دوره دو جلدی

# فرهنگ فارسی

دکتر محمّد معین

## الف - ع



# فرهنگ فارسی

دکتر محمد معین

بسم الله الرحمن الرحيم

# فرهنگ فارسی

جلد اول

دکتر محمّد معین

استاد دانشگاه تهران

معین، محمد، ۱۲۹۱ ـ ۱۳۵۰.

فرهنگ معین / محمد معین. -- تهران: آدنا: کتاب راه نو، ۱۳۸۱.

۲ ج.

ISBN: 964-7252-51-x: (دوره)

ISBN: 964-7252-52-8 (ج.۱) ـ ISBN: 964-7252-53-6 (ج.۲)

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. فارسی -- واژه‌نامه‌ها. الف. عنوان.

۴۵ف ۷ م/ PIR ۲۹۵۴ ۳فا ۴

۱۳۸۱

کتابخانه ملی ایران ۱۹۷۹۵ - ۸۱م

**انتشارات اَدِنا**

**فرهنگ معین**

گرد آورنده عزیزالله علیزاده

**نوبت چاپ چهارم** : ۸۶

**تیراژ:** ۵/۰۰۰

**لیتوگرافی** : نقره آبی

**چاپ** : پارس نوین

**صحافی** : نیک پی

قیمت دوره :

شابک جلد اول :۸-۵۲-۷۲۵۲-۹۶۴

شابک دوره ای: X - ۵۱-۷۲۵۲-۹۶۴

**مرکز پخش** : نرسیده به میدان انقلاب – خیابان روانمهر – پلاک ۲۶۱ تلفن : ۶۶۴۱۰۹۹۶

بنام خداونـد جـان و خـرد کزین برتر اندیشه بر نگذرد

مــعین mo'in مــحمد (و. هـفدهم رجب ۱۳۳٦ هـجری قـمری مـطابق ۹ اردیبهشت ۱۲۹۷ شمسی. ف. ۱۳ تیر ماه ۱۳۵۰ هـ.ش). فرزند مرحـوم شـیخ ابوالقاسم. در شهر رشت در خانواده‌ای روحانی متولد گردید. به هنگام طفولیت او نخست مادر و پس از پنج روز پدرش در عنفوان شباب درگذشتند. جد پدری وی شیخ محمدتقی معین‌العلما که در سلک علمای روحانی بود به تـربیت وی همت گماشت. جد مادری او شیخ محمد سعید نیز از علما و مدرسان علوم قدیمه بود.

محمد معین دورهٔ ابتدائی را در دبستان اسلامی و دورهٔ اول مـتوسطه را در دبیرستان نمرهٔ ۱ (که بعدها بنام دبیرستان شاهپور خوانده شد) طی کرد. در اوان تحصیل در متوسطه صرف و نحو عربی و بخشی از عـلوم قـدیمه را نـزد جـد خویش و مرحوم سید مهدی رشت‌آبادی و دیگر استادان وقت آموخت و عشق به مطالعه در نهادش ریشه دوانید. دوره دوم مـتوسطه (ادبـی) را در دارالفـنون تهران به پایان رسانید و به سال ۱۳۱۰ در دانشکدهٔ ادبیات و دانشسرای عالی در رشتهٔ ادبیات و فلسفه و علوم تربیتی وارد گردید و در سال ۱۳۱۳ از این شعب لیسانسیه شد. پس از طی دورهٔ شش ماههٔ دانشکدهٔ افسری احتیاط، شش ماه اول سال ۱۳۱۴ را به خدمت افسری گذرانید و در مـهر مـاه آن سـال بـه دبـیری دبیرستان شاهپور اهواز منصوب شد، و پس از سه ماه ریاست دانشسرای شـبانه

روزی اهواز را یافت و در عین حال عضویت تحقیق اوقاف و ریاست پیشاهنگی و تربیت‌بدنی استان ششم به عهدهٔ وی بود. در همین ایام بوسیلهٔ مکاتبه از آموزشگاه روانشناسی بروکسل (بلژیک) که تحت نظر Elmer Knowles روانشناس اداره می‌شد، روانشناسی عملی و دیگر شعب آن از قبیل خط‌شناسی، قیافه‌شناسی و مغزشناسی را فراگرفت.

در سال ۱۳۱۸ به تهران منتقل گردید. در حین تصدی معاونت و سپس کفالت ادارهٔ دانشسراها در وزارت فرهنگ، وارد دورهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی شد. پس از چندی با حفظ سمت به دبیری دانشکدهٔ ادبیات منصوب گردید. پس از به پایان رسانیدن دورهٔ دکتری، جلسهٔ دفاع از پایان‌نامهٔ دکتری وی با عنوان «مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی» در روز سه‌شنبهٔ ۱۷ شهریور ۱۳۲۱ تشکیل و پایان‌نامهٔ او با قید «بسیار خوب» قبول گردید، و او نخستین دکتر ادبیات فارسی در ایران شناخته شد. از آن پس به سمت دانشیار و سپس به سمت استاد کرسی «تحقیق در متون ادبی» در دانشکدهٔ ادبیات به تدریس مشغول شد و سه سال نیز در دانشسرای عالی به تدریس پرداخت. از آغاز سال ۱۳۲۵ شمسی که طبع لغت‌نامهٔ علامهٔ مرحوم علی‌اکبر دهخدا طبق قانون، در مجلس شورای ملی شروع شد، دکتر معین به همکاری وی برگزیده شد. در دی ماه ۱۳۳۴ با موافقت علامهٔ مزبور، سازمان لغت‌نامه از منزل شخصی آن مرحوم به مجلس شورای ملی منتقل شد و طبق وصیت‌نامه‌های معظم‌له دکتر معین به ریاست امور علمی آن سازمان منصوب گردید. در اسفند ۱۳۳۶ سازمان مذکور به دانشکدهٔ ادبیات (دانشگاه تهران) انتقال یافت و طبق اساسنامهٔ مصوب شورای دانشگاه، ریاست سازمان لغت‌نامه به عهدهٔ وی محول گردید. وی این سمت را تا آخرین روزی که دچار سکته گردید به عهده داشت.

**مسافرت‌ها :**

در تابستان ۱۳۳۳ به دعوت دانشگاه هاروارد به آمریکا عزیمت نمود و مؤسسات هنری و فنی و فرهنگی مشرق آمریکا را دیدار کرد و ضمناً در کتابخانه‌ها و موزه‌های لندن و پاریس نیز مطالعاتی بعمل آورد.

در تابستان ۱۳۳۶ جزو هیئت اعزامی دولت و دانشگاه تهران به کنگرهٔ خاورشناسان که در مونیخ (آلمان) منعقد گردید به اروپا عزیمت کرد و مدتی در سوئیس و آلمان به تتبع پرداخت. در کنگرهٔ مزبور به عضویت کمیتهٔ مجموعهٔ کتیبه‌های ایرانی Corpus Inscription Iranicarum و عضویت کمیتهٔ تألیف (فرهنگ پهلوی) منصوب گردید و خطابه‌ای تحت عنوان «هورقلیا» به زبان فرانسه ایراد نمود که خلاصه آن در مجموعهٔ سخنرانی‌های کنگرهٔ مزبور درج گردید. در همین کنگره دورهٔ برهان قاطع که به تصحیح و تحشیهٔ ایشان رسیده از طرف استاد هنینگ W.B.Henning (انگلیسی) و استاد بنونیست Benveniste (فرانسوی) و دکتر محمدباقر (استاد پاکستانی) مورد تقدیر قرار گرفت.

در آذر ماه ۱۳۳۶ به دعوت دانشگاه‌ها و آکادمی‌های مسکو و لنینگراد و باکو برای مشاهدهٔ مؤسسات علمی و ایراد سخنرانی‌ها در باب فرهنگ و ادب ایران و رفع بعض اشکالات متون ادبی و دستور فارسی به کشور اتحاد جماهیر شوروی عزیمت کرد.

در ژانویهٔ همان سال در (مؤتمر اسلامی) Islamic colloquium که در لاهور (پاکستان) منعقد گردید شرکت کرد و در باب «صلح در نظر جلال‌الدین مولوی» به انگلیسی سخنرانی کرد که در مجموعهٔ مؤتمر به تبع رسید.

در فروردین ۱۳۳۷ از طرف انجمن تتبعات علمی پاریس .C.N.R.S برای مشاهدهٔ مؤسسات علمی فرانسه و ایراد سخنرانی‌ها در دانشگاه پاریس دعوت شد و تا آخر تابستان آن سال در فرانسه بود. در این مدت یک سلسله سخنرانی در مدرسهٔ تتبعات عالیه در باب تصوف ایرانی و فرق آنها و شیخیه ایراد نمود که گزارش آن در سالنامهٔ ۵۹-۱۹۵۸ مدرسهٔ مزبور چاپ پاریس ۱۹۵۸ صفحهٔ ۸۶ مندرج است. علاوه بر این سخنرانی دربارهٔ «جلال‌الدین مولوی» در دانشکدهٔ ادبیات (سربن) و سخنرانی دیگری در موزهٔ کیمه به دعوت انجمن «فرانس ـ ایران» در باب «خاتمهٔ مثنوی یا داستان قلعهٔ هوش‌ربا» ایراد نمود که خلاصهٔ آن در مجلهٔ Ishtar سال اول شمارهٔ ۲ منطبعهٔ پاریس درج شد و از رادیو پاریس نیز پخش گردید. در همین ایام به عضویت انجمن خاورشناسان Société Iasiatique (پاریس) و انجمن فلسفی Ernest Renan پاریس نایل آمده ضمناً چندی

در کتابخانه‌ها و موزه‌های بلژیک و هلند به مطالعه پرداخت. در سال ۱۳۴۲ مطابق با ۶۴-۱۹۶۳ طبق دعوت دانشگاه پرینستون آمریکا به آن کشور رفت. آذر ماه ۱۳۴۵ برای شرکت در کنفرانس فرهنگ منطقه‌ای به مدت یک هفته به ترکیه عزیمت کرد.

## امتیازات فرهنگی :

دکتر معین در سال‌های ۳۳-۱۳۳۱ عضو شورای عالی فرهنگ بود. در کنگره‌های هزارهٔ ابن سینا، هفتصدمین سال نصیرالدین طوسی، آزادی فرهنگ که در تهران منعقد شد عضویت داشت و در آنها به ایراد سخنرانی پرداخت. در سال ۱۳۳۳ کتاب جامع الحکمتین ناصر خسرو که نخستین بار به توسط هانری کربن خاورشناس فرانسوی و دکتر معین تصحیح و چاپ شده بود (با توضیحات و تعلیقات به زبان‌های فارسی و فرانسه) از طرف Academie des Inscriptions et Belles-Letters فرانسه به دریافت جایزه نایل آمد.

در تابستان ۱۳۳۷ بنابه تصویب هیئت وزیران ایران به عضویت فرهنگستان ایران انتخاب شد و این انتخاب در پائیز ۱۳۴۰ از طرف هیئت وزیران مجدداً تأیید گردید.

در مهرماه ۱۳۳۷ به عنوان «استاد ممتحن خارجی» دانشگاه پنجاب (پاکستان) برای مطالعه و اظهارنظر در رساله‌های دکتری آن دانشگاه برگزیده شد. از سال ۱۳۲۴ با پرفسور هانری کربن فرانسوی در تصحیح و نقد متون فلسفی و عرفانی فارسی و عربی همکاری داشت در نتیجه این همکاری یک سلسله کتب فارسی و عربی از طرف انیستیتوی ایران و فرانسه (به فارسی و فرانسوی) طبع و منتشر شده است.

در آذر ماه ۱۳۳۸ از مرحوم نیما یوشیج پیشوای شعر نو در ایران وصیت‌نامه‌ای بدست آمد که در آن دکتر معین را بدون اینکه دیده باشد به عنوان وصی تعیین کرده بود تا اشعار وی را بررسی کند و قسمت لازم را انتشار دهد و انتخاب و طبع اشعار آن مرحوم نیز تحت نظر وی باشد.

از تاریخ ۹ شهریور ۱۳۴۵ تا ۱۵ همان ماه ریاست کمیسیون ادبیات را در

گنگرهٔ جهانی ایران‌شناسان عهده‌دار بود.

## تصنیف و تألیف :

### الف ـ تألیف :

۱ ـ ستاره ناهید یا داستان خرداد و امرداد (نثر و نظم) چاپخانهٔ شرکت طبع کتاب تهران ۱۳۱۶.

۲ ـ حافظ شیرین سخن. جلد اول بنگاه پروین. تهران ۱۳۱۹.

۳ ـ یک قطعه شعر در پارسی باستان چاپخانهٔ مجلس. تهران ۱۳۲۲.

۴ ـ یوشت‌فریان و مرزبان‌نامه چاپخانهٔ مجلس. تهران ۱۳۲۲.

۵ ـ علامه محمد قزوینی در سالنامهٔ پارس. تهران ۱۳۲۴ و نیز در مجلهٔ فرهنگستان چاپ شد.

۶ ـ شاهان کیانی و هخامنشی در آثار الباقیه (در آموزش و پرورش سال ۱۵ به طبع رسید) تهران ۱۳۲۴.

۷ ـ ارداویرافنامه (در جزو یادنامهٔ پورداود مجلد اول چاپ و نیز جداگانه منتشر شد) تهران ۱۳۲۵.

۸ ـ روزشماری در ایران باستان و آثار آن در ادبیات پارسی، به ضمیمهٔ رسالهٔ نوروز و سی روز ماه تألیف محسن فیض کاشانی (جزو مجموعهٔ شماره ۴ انجمن ایران‌شناسی چاپ و جداگانه نیز انتشار یافت) تهران ۱۳۲۵.

۹ ـ پورداود (ترجمهٔ احوال و آثار) (جزو یادنامهٔ پورداود مجلد اول و نیز جداگانه منتشر شده) ۱۳۲۵.

۱۰ ـ مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی (با مقدمهٔ مشرح به زبان فرانسه به قلم هنری کربن) شماره ۹ از انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۲۶.

۱۱ ـ شمارهٔ هفت و هفت پیکر نظامی از انتشارات مجلهٔ پشوتن. تهران ۱۳۲۷.

۱۲ ـ حکمت اشراق و فرهنگ ایران (از انتشارات مجلهٔ آموزش و پرورش سال ۲۴) تهران ۱۳۲۹.

۱۳ ـ قاعده‌های جمع در زبان فارسی شمارهٔ اول از سلسله انتشارات (طرح

دستور زبان فارسی). کتابفروشی زوار. تهران. این کتاب با تجدید نظر کامل در سال ۱۳۴۰ به عنوان «مفرد و جمع» طرف کتابفروشی ابن سینا طبع و منتشر شد.

۱۴ ـ اسم مصدر ـ حاصل مصدر ـ شمارهٔ دوم از سلسلهٔ انتشارات (طرح دستور زبان فارسی). کتابفروشی زوار. تهران. ۱۳۳۱. این کتاب از طرف انتشارات امیرکبیر مجدداً طبع شد.

۱۵ ـ امیر خسرو دهلوی از انتشارات مجلهٔ مهر. تهران ۱۳۳۱ (و نیز در مجموعه‌ای از انتشارات سفارت هند به طبع رسید).

۱۶ ـ برگزیدهٔ نثر فارسی شمارهٔ اول (دوره‌های سامانیان و آل‌بویه) کتابفروشی زوار تهران چاپ اول ۱۳۳۲ و چاپ دوم ۱۳۳۷.

۱۷ ـ آیینهٔ سکندر از انتشارات مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران. تهران ۱۳۳۲.

۱۸ ـ اضافه. بخش نخست. شمارهٔ سوم از سلسله انتشارات (طرح دستور زبان فارسی). کتابفروشی زوار. تهران. ۱۳۳۳، بخش دوم، تهران ۱۳۳۹. این کتاب از طرف انتشارات امیرکبیر مجدداً به طبع رسید.

۱۹ ـ هورقلیا از انتشارات مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران ۱۳۳۳. (خلاصه این رساله به زبان فرانسوی در مجموعهٔ بیست و چهرمین کنگرهٔ خاورشناسان منعقد در مونیخ به طبع رسید).

۲۰ ـ لغات فارسی ابن سینا از انتشارات مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران ۱۳۳۳.

۲۱ ـ برگزیدهٔ شعر فارسی شمارهٔ اول (دوره‌های طاهریان، صفاریان، سامانیان و آل‌بویه). چاپ اول ۱۳۳۱، چاپ دوم ۱۳۳۴.

۲۲ ـ نصرالدین طوسی: زبان و ادبیات پارسی از انتشارات مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران ۱۳۳۵.

۲۳ ـ دورهٔ کامل فرهنگ فارسی شامل لغات فارسی، لغات و ترکیبات عربی متداول در فارسی، لغات اروپائی که بتدریج در فارسی وارد شده و اعلام اشخاص، اعلام جغرافیایی. این فرهنگ در متجاوز از هفت هزار و نهصد صفحه و در شش مجلد توسط انتشارات امیرکبیر منتشر شد.

ب ـ تصحیح کتب :

۱ ـ دانشنامهٔ علائی تألیف ابن‌سینا. بخش دوم. علم برین. چاپ انجمن آثار ملی تهران ۱۳۳۱(این کتاب توسط هانری ماسه و محمد آشنا به زبان فرانسوی ترجمه و طبع رسید).

۲ ـ چهار مقاله تألیف نظامی عروضی سمرقندی با شرح لغات و توضیح عبارات مشکل و نسخه بدل‌ها. چاپ اول کتابفروشی زوار تهران ۱۳۳۱، چاپ دوم کتابفروشی زوار ۱۳۳۳، چاپ سوم از انتشارات دانشگاه شمارهٔ ۲۹۲، ۱۳۳۴، چاپ چهارم کتابفروشی زوار شامل مقدمه‌ها و تعلیقات مفصل و فهرست‌ها ـ تهران ۳۴ـ۱۳۳۶، چاپ پنجم کتابفروشی زوار ۱۳۳۸.

۳ ـ مجموعهٔ اشعار علامه دهخدا با مقدمهٔ مشروح در ترجمهٔ احوال و آثار وی. کتابفروشی زوار ۱۳۳۴.

۴ ـ جامع الحکمتین تألیف ناصر خسرو به همراهی هنری کربن فرانسوی (فارسی ـ فرانسوی) چاپ انیستیتوی ایران و فرانسه. تهران ۱۳۳۲ (حائز جایزهٔ فرهنگستان علوم و ادبیات پاریس).

۵ ـ شرح قصیده ابوالهیثم به همکاری هنری کربن (فارسی ـ فرانسوی) از انتشارات انیستیتوی ایران و فرانسه. تهران ۱۳۳۴.

۶ ـ برهان قاطع تألیف محمّدحسین خلف تبریزی (دوره در ۴ مجلد). کتابفروشی زوار از سال ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۵.

۷ ـ جوامع الحکایات تألیف سدیدالدین محمد عوفی بخش اول از انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۳۵ (این مجلد از طرف آکادمی لنینگراد ترجمه شد).

۸ ـ عبهرالعاشقین تألیف روزبهان‌بقلی شیرازی به همکاری هنری کربن (فارسی ـ فرانسوی) از سلسله انتشارات انیستیتوی ایران و فرانسه. تهران ۱۳۳۷.

ج ـ ترجمه‌ها :

۱ ـ روان‌شناسی تربیتی، ترجمه از «علم النفس و آثاره فی التربیة و التعلیم» (عربی) تألیف علی الجارم و مصطفی امین از انتشارات ادارهٔ فرهنگ خوزستان

چاپخانهٔ ایرانشهر (اهواز) ۱۳۱۶.

۲ ـ کتیبه‌های پهلوی. (ترجمه از انگلیسی) به قلم و.ب. هنینگ W.B.Henning از انتشارات مجلهٔ یغما تهران ۱۳۲۹.

۳ ـ خسروکواتان وریدک وی (پهلوی) در مجلهٔ آموزش و پرورش سال ۱۴ (تهران ۱۳۲۳) به طبع رسید.

۴ ـ ایران تألیف دکتر ر. گیرشمن (فرانسوی ـ انگلیسی) از انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتب. تهران ۱۳۳۶.

## مقالات :

مقالات وی در موضوعات ادب، تاریخ ادیان، ایران دورهٔ قبل از اسلام و عهد اسلامی، تاریخ ادبیات، آثار باستانی، علوم تربیتی و غیره در مجله‌های: ایران، مهر، سخن، آموزش و پرورش، یغما، یادگار، دانش (تهران)، اطلاعات ماهانه، اطلاعات هفتگی، فرهنگ (مشهد)، ایران لیگ (بمبئی)، روزگار نو (لندن)، اشتار (پاریس)، آهنگ (دهلی)، آریانا (کابل) و نیز در سالنامه‌های پاریس، ایران، جاوید، کارون (تهران) و یادنامهٔ بیرونی (کلکته) به طبع رسیده و تعداد آنها بالغ بر ۲۰۴ است.

## نشان‌ها و افتخارات :

نشان درجه سوم علمی در سال ۱۳۱۶.

نشان درجه دوم علمی در سال ۱۳۲۱.

نشان درجه ۲ سپاس در سال ۱۳۲۷.

**جایزه :** Tamhour از طرف Icademie des Inscriptions در سال ۱۳۳۲.

در پاییز سال ۱۳۴۰ از طرف دولت فرانسه نشان عالی «هنر و ادب» به ایشان اهدا شد.

* * *

آثاری که از مرحوم دکتر معین به چاپ نرسیده و آمادهٔ طبع است بیش از ده

مجلد خواهد بود که بعض آنها به شرح زیر است:

۱ ـ فرهنگ بزرگ معین شامل کلیهٔ لغات متداول در فارسی که مزایای زیر را دارا است:

تاریخ استعمال کلمه در زبان فارسی. معانی حقیقی و مجازی. شواهد معانی.

۲ ـ فرهنگ دستور زبان فارسی شامل مباحث دستوری.

۳ ـ جلد دوم حافظ شیرین سخن.

مرحوم دکتر معین پس از مراجعت از سفر ترکیه در تاریخ نهم آذر ماه ۱۳۴۵ در دفتر گروه زبان و ادبیات فارسی دچار بیهوشی موقت شد و در بیمارستان آریا تهران بستری گردید و در اثر همین عارضه و اشتباه اطباء به حالت اقماء افتاد و در ۱۴ مرداد ماه ۱۳۴۶ به کانادا حرکت داده شد و در ۱۵ آبان ماه ۱۳۴۶ پس از بازگشت به تهران در بیمارستان فیروزگر بستری گشت و در ۱۳ تیر ماه ۱۳۵۰ در همان بیمارستان به رحمت ایزدی پیوست.

## نشانه‌های اختصاری مربوط به زبان‌ها، نکات دستوری، شعب علوم...:

| | |
|---|---|
| آرا. | آرامی |
| اِ. | اسم |
| اِآ. | اسم آلت |
| اتـ. | اتباع (مهمل) |
| احـنجـ | احکام نجوم |
| اِخ | اسم خاص |
| اخـ. | اخلاق |
| اد. | ادب، ادبیات |
| استـ. | اوستایی |
| اشـ. | اشاره (اسم، ضمیر) |
| اصـ. | اصول |
| اِصتـ. | اسم صوت |
| اصطـ. | اصطلاحاً |
| اضـ. | اضافه |
| اِفا. | اسم فاعل |
| اِفعـ. | اسم فعل |
| اقتـ. | اقتصادی |
| اِمر. | اسم مرکب |
| اِمص. | اسم مصدر |
| اِمف. | اسم مفعول |
| اِمک. | اسم مکان |
| انگـ. | انگلیسی |
| باز. | بازرگانی |
| باسـ. | باستانشناسی |
| بانکـ. | بانکداری |
| بع. | بدیع |
| بن. | بیان (علم) |
| بنا. | بنایی |
| پب. | پارسی باستان |
| پز. | پزشکی |
| پسـ. | پسوند |
| پشـ. | پیشوند |
| پشفـ. | پیشوند فعل |
| پهـ. | پهلوی |
| تثـ. | تثنیه |
| تجـ. | تجوید |
| تد. | تداول |
| تر. | ترکی |
| تصـ. | تصوف |
| تفسـ. | تفسیر (قرآن) |
| تقـ. | تقویم |
| ج. | جمع |
| جَ. | جمع |
| جَانـ. | جانوَرشناسی |
| ججِ. | جمع الجمع |
| جعـ. | جعلی |
| جغـ. | جغرافی |
| چا. | چاپ |
| چاپـ. | چاپخانه |
| حا. | حال |
| حامص. | حاصل مصدر |
| حد. | حدیث |
| حر. | حرف |
| حسـ. | حساب |
| حسا. | حسابداری |
| حقـ. | حقوقی |
| خاتـ. | خاتم‌کاری |
| خطا. | خطاطی |
| خفـ. | خرافات |
| خم. | مرخم |
| خیا. | خیاطی |
| دسـ. | دستور |
| ربـ. | ربط (حرف) |
| رسـ. | روسی |

| | |
|---|---|
| رض. | ریاضی |
| رک. | رجوع کنید |
| رواند. | روانشناسی |
| ری. | ریشه |
| زباند. | زبانشناسی |
| زم. | زمین‌شناسی |
| س. | سطر |
| سر. | سریانی |
| سنس. | سنسکریت |
| سیا. | سیاست |
| سین. | سینما |
| شرع. | شرعیات |
| شع. | شعر |
| شیم. | شیمی |
| ص. | صفحه |
| ص (در مورد دستور) | صفت |
| ص‌تفض. | صفت تفضیلی |
| ص‌شغل. | صفت شغلی |
| ص‌فا. | صفت فاعلی |
| ص‌لیا. | صفت لیاقت |
| ص‌نسب. | صفت نسبی |
| صت. | صوت |
| صحا. | صحافی |
| صر. | صرف (تصریف) |
| ضح.- | توضیح |
| ضم. | ضمیر |
| طبر. | طبری |
| طبی. | طبیعی |
| ظ. | ظاهراً |
| ع. | عربی |
| عبر. | عبری |
| عر. | عروض |
| عم. | عامیانه |
| غفص. | غیر فصیح |
| غم. | غیرمستعمل |
| ف. | فارسی |
| فر. | فرانسوی |
| فره. | فرهنگستان |
| فز. | فیزیک |
| فع. | فعل |
| فق. | فقه |
| فل. | فلسفه |
| ق. | قید (دستوری) |
| قا. | قافیه |
| قد. | قدیم |
| قر. | قرن |
| قز. | قزوینی (لهجه) |
| قس. | قیاس کنید |
| قض. | قضایی |
| کر. | کردی |
| کشا. | کشاورزی |
| کل. | کلام (علم) |
| کم. | کم استعمال |
| کن. | کنایه |
| کیم. | کیمیا |
| گیا. | گیاه‌شناسی |
| گیل. | گیلکی (لهجه) |
| ل. | لازم (فعل) |
| لا. | لاتینی |
| م. | متعدی (فعل) |
| م.(پس‌ازاعداد) | میلادی، مسیحی |
| ماز. | مازندرانی (لهجه) |
| متر. | مترک (ترکی شده) |
| مج. | مجازاً |
| مجس. | مجسمه‌سازی |
| محر. | محرف |
| مخف. | مخفف |
| مر. | مرکب |
| مس. | موسیقی |
| مص. | مصدر |
| مص‌ل. | مصدر لازم |
| مص‌م. | مصدر متعدی |
| مصح. | مصحف |
| مصغ. | مصغر |
| معا. | معانی (علم) |
| معر. | معرب |
| معم. | معماری |
| مغ. | مغولی |

| | |
|---|---|
| مل. | معمول (معمولی) |
| مصر. | مفرس (فارسی شده) |
| مق. | مقابل |
| مک. | مکان (اسم) |
| مکن. | مکانیک |
| منط. | منطق |
| مي. | میان‌وند (حرف واسطه) |
| مینیا. | مینیاتور |
| نث. | مؤنث |
| نج. | نجوم |
| نجا. | نجاری |
| نسب. | نسبت (اسم یا صفت منسوب) |
| نظ. | نظامی |
| نقـ. | نقاشی |
| نقد. | نقود (مسکوکات) |
| نمـ. | نمایش، نمایشنامه |
| نو. | نو، مستحدث (لغت) |
| ور. | ورزش |
| هـ. | هجری |
| هسـ. | هندسه |
| هـ.ق | هجری قمری |
| هـ.ش | هجری شمسی |
| همعـ. | همهٔ معانی |
| هند | هندی (زبان) |
| هو. | هواشناسی |
| هوا. | هواپیمایی |
| هیـ. | هیئت |
| یو. | یونانی |

## نشانه‌های مربوط به کتاب‌ها، مؤلفان، مصحفان و ناشران:

| | |
|---|---|
| آنند. | آنندراج (فرهنگ) |
| اد. | ادیب پیشاوری |
| اسشق | اساس اشتقاق لغت فارسی |
| اسفا۱ | اساس فقه اللغهٔ ایرانی(۱) |
| اسفا۲ | اساس فقه اللغهٔ ایرانی(۲) |
| اق. | اقبال آشتیانی |
| اک. | امیرکبیر (مؤسسه) |
| انجمن. | انجمن آرای ناصری |
| بخ. | بروخیم (مؤسسه) |
| بها. | بهار عجم |
| بیهقی. | تاریخ بیهقی |
| تفسیر کمبریج | تفسیر قرآن متعلق به دانشگاه کمبریج |
| تفض. | تفضلی (دکتر تقی) |
| توبا. | تاریخ‌ورزش باستانی ایران |
| جما. | جمالزاده |
| جوامع،مپ۱ | جوامع‌الحکایات |
| جوامع،مپ۲ | جوامع‌الحکایات |
| جوامع،مپ۳ | جوامع‌الحکایات |
| جها. | جهانگیری (فرهنگ) |
| خاقانی | دیوان خاقانی |
| حکم. | حکمت قدیم |
| د. | دبیرسیاقی (محمد) |
| دانشنامه | دانشنامهٔ علائی |
| دیوان‌کبیر. | کلیات مولوی |
| سج. | سجادی (دکتر ضیاءالدین) |
| | سجادی (دکتر سید جعفر) |
| سنائی. | دیوان سنائی |
| شا. | شاهنامه |
| شام. | شوهر آهو خانم |
| عبد. | عبدالرسولی |
| عطار. | دیوان عطار |
| غیاث. | غیاث اللغات |
| فاز. | فرهنگ ایران زمین |
| فر. | فروغی (ذکاءالملک) |
| فرتا. | فرهنگ تازی |
| فرجغ. | فرهنگ جغرافیایی |
| فرخی. | دیوان فرخی |
| فرع. | فرهنگ علوم عقلی |
| فرعا. | فرهنگ‌لغات‌عامیانه‌جمالزاده |
| فرعم. | فرهنگ‌علوم شامل لغات‌و اصطلاحات ادبی، فقهی... |
| فرلغا. | فرهنگ‌لغات‌واصطلاحات‌فلسفی |
| فرم. | فرهنگ‌مصطلحات‌عرفافرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی |
| فرمش. | دکتر سید صادق گوهرین چاپ دانشگاه |
| فرنظام. | فرهنگ نظام |
| فض. | فیاض (دکتر علی‌اکبر) |
| قر. | قریب(عبدالعظیم‌ودکتریحیی) |
| گرشا. | گرشاسب‌نامه |
| لغ. | لغت‌نامه |

| | | | |
|---|---|---|---|
| محد. | محجوب | نداب. | نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز |
| مد. | مدرس رضوی | نف. | نفیسی (سعید) |
| مدات. | مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران | نیک. | نیکلسن |
| مداش. | مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات شیراز | هر. | هرن (پاول) |
| مصف. | مصفا (دکتر مظاهر) | هوبشمان. | تتبعات فارسی |
| منوچهری. | دیوان منوچهری | یز. | یزدگردی (دکتر امیرحسن) |

## جدول تطبیق حروف یونانی یونانی و لاتینی با حروف فارسی:

| | حرف معادل |
|---|---|
| ’ | ء |
| ” | آ |
| a | اَ فتحه یا زیر |
| ā | آ (الف ممدود) |
| o | اُ ضمه یا پیش |
| u | او (کوتاه) |
| ū | او (کشیده)، واو معروف |
| e | اِ (کسره، زیر) |
| ē | اِ (کشیده)، یای مجهول |
| i | ای (کوتاه) |
| ī | ای (کشیده)، یای معروف |
| b | ب |
| p | پ |
| t | ت |
| q | ث (مانند ث عربی وthانگلیسی) |
| ǰ | ج |
| č | چ |
| h | ح |
| x | خ |
| d | ی |
| d | ذ (مانند ذ عربی و dh انگلیسی) |
| r | ر |
| z | ز |

| | حرف معادل |
|---|---|
| ž | ژ |
| s | س |
| c | س (نظیر c فرانسوی) |
| š | ش |
| s | ص (نظیر ص عربی) |
| d | ض (نظیر ض عربی) |
| t | ط (نظیر ط عربی) |
| z | ظ (نظیر ظ عربی) |
| ’ | ع (نظیرع عربی) |
| f | ف |
| g | غ (نظیرغ عربی) |
| k | ک |
| g | گ |
| l | ل |
| m | م |
| n | ن |
| v | و |
| h | ه (ه ملفوظ) |
| y | یِ (یای اول و یای مشدد) |
| aw | اَو (دو صوتی، تلفظ قدیم) |
| ow | اُو (دو صوتی، تلفظ جدید) |
| ay | اَی (دو صوتی، تلفظ قدیم) |
| ey | اِی (دو صوتی، تلفظ جدید) |

# آ

«آ» و «ا» را در الفبای فارسی یک حرف به حساب آورند اما در حقیقت دو حرف جداگانه‌اند ولی ما آن دو را به تبع عموم از جهت رسم‌الخط یک واحد بشمار آوریم، تحت دو نمره.

**آ:** ā (حـ.ر.) آن را «آ» و «الف ممدوده» گویند. اولین حرف از حروف الفبای فارسی و نیز اولین حرف از حروف ابجد (جمل) و در حساب جمل آن را «یک» محسوب دارند.

**آ:** ā (پشف.) بر سر افعال درآید: آ ـ مدن، آ ـ راستن، آ ـ رمیدن، آ ـ وردن، آ ـ سودن.

**آ:** ā الف واسطه ـ گاه برای خوشایندی به گوش در ترکیب دو کلمهٔ هم‌جنس یا قریب المعنی «ـا» درآورند: کشاکش، دمادم. الف دعا ـ در ماقبل آخر مفرد غایب از مضارع درآورند و آن معنی دعا یا نفرین دهد: کند = کناد؛ مکند = مکناد؛ دهد = دهاد؛ بود (= باد)، مباد (= مبواد).

**آ:** ā گاه بجای «و» عطف در ترکیب بکار می‌رود: تک‌وپو = تکاپو؛ تک‌ودو = تکادو.

**آ:** ā (پس.) الف اطلاق یا اشباع ـ در آخر مصراع‌ها (شعر) برای تتمیم وزن درآورند. گاه به آخر مفرد غایب از فعل ماضی مطلق در هنگام گفتگو و مناظره و سؤال و جواب آید. الف تفخیم و تعظیم ـ گاه به اسم عام و صفت پیوندد و گاه به علم ملحق شود (در عهد صفویه متداول بوده.) صائبا = صائب. الف ندا: شها، شهریارا، جهان‌پهلوانا. برای ساختن اسم معنی از صفت بکار رود. روشن، روشنا. الف دعا ـ (تأکید و مبالغه در دعا): در آخر سوم شخص مفرد مضارع (فعل دعایی): مبادا. الف مبالغه و تأکید ـ در پایان صفات دال بر نیکی و بدی درآید: خوشا، بدا. در پایان کلمات دال بر تعجب درآید: شگفتا! در پایان کلمات دال بر اندوه و حسرت درآید: دریغا! صفت‌مشبهه ـ و آن به آخر ریشهٔ فعل = دوم شخص مفرد امر حاضر پیوندد. گویا، شنوا. بجای تنوین منصوب (در کلمات عربی) بکار رود: ابدا = ابداً.

**آ:** ā [= آی] (صت.) حکایت، آواز، هان! هلا! آی!

**آ:** ā [= آی] (فعل.) دوم شخص مفرد امر حاضر از «آمدن» غالباً بصورت «بیا» مستعمل است.

**آ:** ā (اِ.) (عم.) در تداول مخفف «آقا»: آ مشدی حسن (آقا مشهدی حسن).

**آئروپلان:** āeroplān (اِ.) هواپیما.

**آب:** āb (اِ.) مایعی است شفاف، بی‌طعم و بی‌بو، مرکب از دو عنصر اکسیژن و ئیدرژن. نشانهٔ آن در شیمی $H_2O$ است و آن به عقیده قدما یکی از چهار عنصر محسوب می‌شده؛ مق. آتش. دریا، بحر؛ مق. خشکی؛ بر. رود، نهر. اشک، سرشک. عرق، خوی. بزاق، آب دهان، خدو. عصاره، شیره. عطر، عرق نباتی. منی، آب پشت. پیشاب، ادرار. طراوت، لطافت، تری، تازگی. صفا، درخشندگی، جلا. رونق، رواج. آبرو، عزت، شرف. روش، طرز، گونه، نوع. (تص.) فیض الهی، مدد غیبی. (تص.) حقیقت روحانی؛ ج. آب‌ها، آبان (فقط در

نام ماه هشتم سال). ترکیبات اسمی: آب آتش‌خو: آبی که خصلت آتش دارد، آب جوشان و خروشان. اشاره به طوفان نوح. آب آتش رنگ: شراب لعلی. اشک خونین. آب آتش‌زای: شراب لعلی. اشک گلگون. آب آتش‌زده: اشک چشم. آب آتش فعل: آبی که اثر آتش دارد، آبی که حار است (مشبه به نور). باده، شراب. آب آتشگون: شراب لعلی. بادهٔ گلگون. آب آتش‌نمای: شراب لعلی. اشک خونین. آب آذرآسا: شراب، باده. اشک خونین، آب آذرسا. آب آمیخته: آب آلوده و تیره، ماء مضاف. آب ارغوانی: بادهٔ لعلی. اشک خونین. آب استاده (ایستاده): آب راکد. (تص.) مردی کامل که در باطن به سیر الی‌الله مشغول است. آب اکسیژنه: (شیم.) این آب در ۱۸۱۸ به وسیلهٔ تنار کشف شد. وی در یک شیشهٔ بلوری که در آب یخ قرار داده بود ۲۰۰ سانتیمتر مکعب آب و ۲۰ گرم اسیدکلریدریک غلیظ و ۱۰ گرم بی‌اکسید دوباریم قرار داد. از ترکیب آنها آب اکسیژنه تهیه می‌شود و کلرورباریم نیز حاصل می‌گردد: $BaO_2 + 2ClH \rightarrow BaCl_2 + H_2O_2$ دو جسم مذکور هر دو محلولند و به آسانی جدا نمی‌شوند، به آن سولفات نقره می‌افزایند تا کلرور دوباریم رسوب کند. آب ایستاده: آب ایستاده. آب‌باده رنگ: اشک خونین. آب برنده: آب گوارا. آب بی‌حد: آبی که نهایت ندارد. دریای بی‌کرانه. اقیانوس بی‌پایان. (تص.) هستی بی‌حد و اندازه که فقط خدای تعالی بر آن حاکم است. (تص.) وجود اولیاءالله که زنده کنندهٔ نفوس مرده و کامل کنندهٔ ناقصانند. آب تلخ: شراب انگوری. اشک چشم عاشق مهجور. آب جاری: آبی که جریان دارد، آب روان؛ مق. آب راکد، آب ایستاده. آب جوشان: آب معدنی گازدار؛ آب آهن جوشان. آب راکد: آبی که جریان ندارد؛ آب ایستاده؛ مق. آب جاری، آب روان. آب روان: آب جاری؛ مق. آب راکد، آب ایستاده. آب رود(خانه): آبی که در رودخانه جاری است. آب روشن: آب صاف؛ مق. آب کدر، آب تیره. رونق، رواج. آب ژاول: (شیم.) اگر گاز کلر را در محلول سرد سود وارد کنیم، آب ژاول تولید می‌گردد: $Cl_2 + 2NaOH \rightarrow ClONa + ClNa + H_2O$ این مخلوط را می‌توان با عبور الکتریسیته از محلول نمک طعام بدون جدا بودن قطبین، بدست آورد زیرا در یک طرف سدیم با آب ترکیب می‌شود و سود می‌دهد و از طرف دیگر کلر تولید می‌گردد که به وسیلهٔ سود جذب می‌شود. آب ژاول محلولی است با بوی کلر و این مخلوط در مقابل اجسامی که می‌توانند کلر بگیرند، مولد کلر است و در مقابل اجسامی که با اکسیژن میل ترکیبی داشته باشند مولد اکسیژن. آب لاباراک: (شیم.) مانند آب ژاول تهیه می‌شود ولی بجای سود، پتاس مصرف می‌گردد: $Cl_2 + 2KOH \rightarrow ClOK + ClK + H_2O$ این محلول نیز خواص شیمیایی آب ژاول را دارا است. آب مقطر: (شیم.) آبی که با قرع و انبیق جوشانده و تقطیر کرده باشند و آن در داروسازی بکار می‌رود. ترکیبات فعلی و جملات: آب از آب تکان نخوردن: (عم.) حادثه‌ای رخ ندادن، آرام بودن اوضاع. آب از آب نجنبیدن. آب از تارک کسی برتر گذشتن: کار او به اتمام رسیدن. آب از سر گذشتن. آب از جگر بخشیدن: عطا کردن، بخشیدن، چیز دادن. آب از چک و چانهٔ... سرازیر شدن: (عم.) تمایل شدید داشتن. آب از سر تیره بودن: گل‌آلود بودن آب از سرچشمه. ناقص بودن امری از آغاز. آب از

سرچشمه گل‌آلود بودن. آب از سر شدن (کسی را): نزول آفات و بلیات بیشمار (بر وی). آب از سرچشمه گل(آلود) بودن: عیب و نقص در اصل و بنیان امر بودن. آب از سر گذشتن (کسی را): کار... به اتمام رسیدن، بیهوده بودن هر اقدام جدید. آب از تارک کسی برتر گذشتن. آب افتادن دهان: (تد.) جاری شدن آب از دهان به سبب خوردن چیزی ترش و جز آن. میل و رغبت شدید داشتن به چیزی آب اندر دهان آوردن، آب به دهان... انداختن. آب اندر دهان آوردن: دهان شخص پر آب شدن. مشتاق شدن او، رغبت شدید ایجاد شدن. مشتاق کردن، راغب ساختن آب افتادن دهان، آب به دهان انداختن. آب به آب شدن: (عم.) تغییر آب و هوا دادن. تغییر حال دادن، بهبود یافتن یا بیمار گردیدن به سبب سفر. آب به جوی باز آمدن: آب رفته به جوی باز آمدن. آب به دهان... انداختن: موجب شدن تولید بزاق را در دهان کسی. مشتاق کردن، راغب کردن، آب اندر دهان آوردن، آب افتادن دهان. آب بر آتش... ریختن: اندوه یا خشم... را با گفتار یا کرداری فرو نشاندن. آب به زیر هشتن: فریب دادن. حیله کردن. آب به فربال پیمودن: آب به هاون کوبیدن. آب به کس ندادن: نم پس ندادن، چیزی ندادن. آب به هاون کوبیدن (کوفتن): عمل لغو و بیهوده کردن (قس. آب به فربال پیمودن). آب بی‌لجام خوردن: مطلق العنان بودن، سر خود بودن. آب پاکی روی دست (کسی) ریختن: (عم.) کاملاً (او را) مأیوس کردن. آب توبه بر (به روی) سر ریختن: (عم.) توبه کردن. آب توبه بر (به روی) سر (کسی) ریختن: (عم.) توبه دادن (وی را). آب در جگر آمدن: رسیدن آب به جگر. ضح.ـ به عقیدهٔ قدما معده محل غذا و جگر مرکز آب است. آب در جگر داشتن: مست بودن، مستی. آب در جگر نداشتن: مفلس بودن، بی‌چیز بودن. آب در جوی آمدن: آمدن دولت رفته، بازگشتن اقبال از دست رفته. آب در جوی داشتن: داشتن دولت و اقبال. رونق و تازگی و طراوت داشتن. آب در چشم نداشتن: بی‌حیا بودن، شرم نداشتن. آب در دهان آمدن (کسی را): آب اندر دهان آمدن. آب در دیده نداشتن: شرم نداشتن، حیا نداشتن. آب در شکر داشتن: ضعیف بودن، زار بودن. آب در چیزی کردن: دغلی کردن (در آن)، ناراستی بکار بردن (در وی). آب در هاون سودن (کوبیدن، کوفتن): کار بیهوده کردن، مرتکب امری شدن که نتیجه نداشته باشد. آب را تیره کردن: آب را گل‌آلود کردن. میان دو یا چند تن نفاق افکندن، تضریب. آب رفته (روان) به جوی باز آمدن: بازگشتن سعادت و دولتی پشت کرده. آب (چیزی، کسی) روشن بودن: رواج داشتن، طراوت داشتن. عزت داشتن، آبرو داشتن. آب (کسی را) ریختن: بی‌عزت کردن وی، خفیف ساختن او. آب زیر پوست (کسی) افتادن: (عم.) چاق شدن، فربه گردیدن. متمول شدن. ثروتمند گردیدن. آب سفت کردن: (عم.) کار بیهوده کردن. آبشان به یک جوی نمی‌رود: با هم سازگار نیستند. آبی گرم کردن (با کسی): (عم.) جماع کردن (با وی)، آمیزش کردن (با او). آبی گرم نشدن (از کسی): (عم.) بیهوده بودن توقع یاری (از او). از آب درآمدن: (عم.) نتیجه دادن، حاصل شدن: پرورش یافتن، تربیت شدن. از آب کره گرفتن: از هر وسیله استفاده‌ای (مخصوصاً مادی) بردن. خسیس بودن، لئیم بودن. حق آب و گل داشتن: (عم.) حق اقامت و

سکونت داشتن. خود را به آب و آتش زدن: (عم.) به هر وسیلهٔ سخت و پر خطر متوسل شدن برای رسیدن به مقصود، خود را به مخاطره افکندن. آب‌ها از آسیا افتادن: سر و صداها خوابیدن. تعبیرات: آبت نبود، نانت نبود، ...ت چه بود؟: در مورد کسی گفته می‌شود که بیهوده به کاری اقدام کند و زیان ببیند. وقتی که آب‌ها از آسیا افتاد. آسیا.

**آب:** āb (اِ.) نام ماه پنجم یا یازدهم سالماه خاص یهودی و سریانی. در اصطلاح سریانی رومی، ماه آب با ماه ششم اغسطس سال مالهٔ ترکان یعنی با ماه اوت یولیانی مطابق است.

**آباء:** ābā' [ع. ف. آبا] ج. اب. پدران، اجداد. کشیشان (مسیحی)، آباء کلیسا، آباء کنیسه. آباء سبعه: هفت پدران. آباء علوی: پدران آسمانی. آباء کلیسا: کشیشان مسیحی، آباء کنیسه. آباء کنیسه: آباء کلیسا.

**آب‌آب:** āb-e āb (اِمر.) آبی که هر موجود از آن بوجود آید. (تص.) ذات خدا، هویت حق تعالی. (تص.) رحمت خدا، نفس الرحمن.

**آب‌آورده:** ā.-āva(o)rda(-e) (اِمف.) آن چیزی که آب آن را بیاورد. آب‌آورد. خاشاک و جزء آن که دریا یا رود یا سیل با خود آورد. چشم آب آورده: چشمی که به بیماری آب مبتلا باشد.

**آباجی:** ā-bāǰī [تر. = آغاباجی] (اِمر.) همشیره، خواهر، آبجی، باجی.

**آباد:** ābād (ص.) معمور، دایر، برپا؛ مق. ویران، خراب. مزروع، کاشته. پر، مشحون، ممتلی. سالم، تن‌درست. بسامان، منظم. مرفه، در رفاه. (اِ.) آبادی، معموره؛ مق. ویرانه، خرابه. (صت. ادات تحسین و دعا)، آفرین! احسنت! مرحبا! زه! بصورت پسوند در آخر نام‌های مکان درآید به معنی بنا شدهٔ...، معمور... آباد بودن: معمور بودن، دایر بودن، برپا بودن؛ مق. ویران بودن، خراب بودن. مزروع بودن، کاشته بودن. پر بودن، ممتلی بودن. سالم بودن، تن‌درست بودن. بسامان بودن، منظم بودن. مرفه بودن، در رفاه بودن.

**آبادان:** ābādān (ص‌مر.) معمور، دایر، برپا؛ مق. ویران، خراب. مزروع، کاشته. پر، مشحون، ممتلی. سالم، تن‌درست، فربه. مرفه، در رفاه. مأمون، ایمن، مصون. آبادان بودن: به صفت آبادان متصف بودن.

**آبادانی:** ābādān-ī (حامص. اِ.) عمران، عمارت، آبادی. زراعت، کاشت. محل آباد، جای معمور. آبادی، قریه، ده. رفاه، آسایش، غناء. آبادانی جهان (گیتی، عالم): معمورهٔ ارض، ربع مسکون.

**آبادبوم:** ā.-būm (اِمر.) ناحیت آبادان، زمین معمور.

**آبادی:** ābād-ī (حامص. اِ.) عمارت، عمران، آبادانی؛ مق. ویرانی، خرابی. جای آباد، محل معمور. آبادانی از ده و قریه و شهر.

**آباژور:** ābāǰūr (اِمر.) سرپوشی که روی چراغ نهند تا نور را به پایین افکند.

**آبافت:** ābāft (اِمر.) نوعی پارچهٔ ستبر. نوعی جامه قیمتی.

**آبال:** ābāl [ع.] (اِ.) ج. ابل، شتران.

**آبان:** ābān [ج. آب؛ آب‌ها] (اِ.) (اِخ.) ایزد نگهبان آب. ماه هشتم از سال شمسی که طبق تقویم کنونی مطابق با ماه دوم پاییز است. روز دهم هر ماه شمسی.

**آب‌انبار:** ā.-ānbār (اِمر.) محفظه‌ای که در آن همواره آب خوشگوار ذخیره کنند، مکان سرپوشیده در زیرزمین که در آن آب کنند، مخزن آب، آبدان، آبگیر، تالاب.

**آب‌انداز:** ā.-andāz (اِمر.) توقفگاه ستوران

در میان دو منزل برای رفع خستگی. چوبی میان تهی که چوب دیگر در میان آن فرو برند و به فشار آب در آن کنند؛ آب‌دزدک.
**آب‌اندام:** ā.-andām (ص‌مر. اِمر.) آنکه دارای پیکری زیبا است. خوش شکل، خوش قد و قامت.
**آبانگان:** ābān-gān (اِمر.) جشنی در ایران باستان که در روز آبان (دهم) از ماه آبان بر پا می‌داشتند.
**آبانگاه:** ābān-gāh (اِمر.) روز دهم فروردین. گویند اگر در این روز باران ببارد آبانگاه مردان است و مردان به آب درآیند و اگر نبارد آبانگاه زنان باشد و ایشان به آب درآیند و این عمل را بر خود مبارک دانند.
**آب‌انگور:** ā.-e angūr (اِمر.) فشردهٔ انگور رسیده و معمولی را به وسیلهٔ پارچه صاف کنند و بلافاصله مصرف نمایند. شراب، باده.
**آب‌باریک:** ā.-ebārīk (اِمر.) آب کم، درآمد اندک، دخل کم.
**آب‌باز:** ā.-bāz (اِفا. اِمر.) شناگر، غواص (فره.) (ور.) به اشخاصی اطلاق می‌شود که در چاله حوض حمام حرکات نمایشی انجام می‌دهند.
**آب‌بان:** ā.-bān (ص‌مر.) مردی که وظیفهٔ او این است که ببیند آب به مقداری که معین شده به محصول می‌رسد یا نه.
**آب بسته:** ā.-e basta(e) (اِمر.) شیشه، آبگینه. بلور. یخ. ژاله، شبنم. تگرگ.
**آب‌بند:** ā.-band (ص. اِمر.) آنکه که آب را بند کند. (عم.) آنکه آب در ظرفی ریزد. آنکه ماست و پنیر و سرشیر و خامه سازد. آنکه درزهای ظروف فلزی را با موم مذاب یا قلعی سد کند. آنکه یخ گیرد. (فز.) دستگاهی مجهز به درهای متحرک که برای حرکت کشتی‌ها بین دو نقطهٔ رودخانهٔ که هم ارتفاع نیستند، بکار رود.

**آب‌بها:** ā.-bahā (اِمر.) پولی که در بهای آب دهند (فره.)؛ حق الشرب.
**آب بینی:** ā.-e bīnī (اِمر.) آب غلیظ که از بینی جاری گردد؛ خل.
**آب‌پا:** ā.-pā (اِفا.) میرآب، آب پاینده، آنکه در تقسیم آب نظارت دارد.
**آب‌پاش:** ā.-pāš (اِمر.) آلتی آهنی یا حلبی دسته‌دار که دارای لولهٔ درازی است و سر آن پهن و سوراخ سوراخ است و بدان باغچه‌ها را آب دهند.
**آب‌پاشان:** ā.-pāšān (اِمر.) (جشن آب‌پاشان): جشنی در ایران باستان که تا عهد صفویه بر پا می‌شده.
**آب‌پز:** ā.-paz (ص‌مر.) آنچه که در آب ساده و بی‌روغن پزند: تخم‌مرغ آب‌پز.
**آب پشت:** ā.-e pošt (اِمر.) منی، آب مرد.
**آب‌پیکر:** ā.-paykar(pey-) (اِمر.) ستاره، کوکب. روشنایی صور فلکی، نور صورت‌های سماوی.
**آبتاب:** ā.-tāb (ص‌مر.) مشعشع، درخشان.
**آبتاخت:** ā.-tāxtan (اِمر.) فشار آب، نیروی آب. پیشاب، ادرار.
**آب‌تاختن:** ātāxtan (مص‌ل.) پیشاب کردن، ادرار کردن، شاشیدن.
**آب تلخ:** ā.-e talx (اِمر.) (کنـ.) شراب. (کنـ.) عرق.
**آب‌تنی:** ā.-tan-ī (حامص.) شستشوی تن در آب، غوطه خوردن در آب.
**آب‌جر:** ā.-ǰār (اِمر.) جزر؛ مقـ. مد.
**آب جو:** ā.-e ǰaw (-ǰow) (اِمر.) آبی که در آن جو مقشر جوشانیده باشند برای مداوا، ماءالشعیر. نوشابه‌ای که از تخمیر جو نیش زده تهیه کنند و ۲/۵ و ۴/۵ درصد الکل دارد. شراب جو، فوگان، فقاع.
**آب جوش:** ā.-e ǰūš (اِمر.) آبی که در حال جوشیدن است، آب جوشان. آب گرم

معدنی. آبی که در آن جوش یعنی بی‌کربنات سود و اسید طرطیر کنند و مانند گوارشی بیاشامند.

**آبجی**: ābǰī [تر. آغاباجی = آباجی] خواهر، خواهر بزرگ. (تد.) در خطاب به زنان گویند.

**آب‌چرا**: āb-čarā (اِمر.) غذای اندکی که به ناشتا خورند؛ نهاری. خوراک وحوش و طیور.

**آب چشم**: ā.-e čašm(češm) (اِمر.) اشک، سرشک.

**آب‌چشی**: ā.-čaš-ī(češ-) (حامص. اِمر.) غذایی که نخستین بار در حدود شش ماهگی به کودک دهند.

**آب‌چلو**: ā.-čelaw(-ow) (اِمر.) آبی که برنج در آن جوشیده باشد؛ ابریس، آشام، آشاب.

**آبچین**: ā.-čīn (اِفا. اِمر.) جامه‌ای که تن مرده را بعد از غسل دادن بدان خشک کنند. کاغذ آب خشک‌کن.

**آب حیات**: ā.-e hayāt (ف. ع.) (اِمر.) آب زندگانی. نوعی حلوا است مرکب از: شکر، کف چوبک و مغز پسته. نوعی از شراب آمیختهٔ به ادویهٔ تند؛ ماءالحیاة. نوعی از مهره‌ها به رنگ زرد که زنان از آن دستبند و مانند آن سازند. (شعـ.) دهان معشوق. (شعـ.) سخن گفتن معشوق، (تصـ.) محبت باری‌تعالی که هر کس را جرعه‌ای از آن چشمهٔ فیاض بنوشانند معدوم و فانی نگردد. (تصـ.) سخنان اولیا و مردان کامل.

**آبخانه**: ā.-xāna(-e) (اِمر.) جایی که برای قضای حاجت تخصیص داده‌اند؛ مستراح، جایی، مبرز، مبال، خلا، ادب‌خانه.

**آبخسب**: ābxosb (اِفا. اِمر.) چارپایی که چون آب بیند در آن بخسبد و این از عیوب چارپایان است.

**آبخست**: āb-xast(xost) [= آبخوست] (اِمر.) جزیره. میوه‌ای که قسمتی از آن تباه شده باشد، میوه‌ای که درون آن ترش و ضایع شده باشد؛ آب گز. (ص‌مر.) مردم بد اندرون.

**آب خشک**: āb-e xošk (اِمر.) شیشه، آبگینه. بلور.

**آب خضر**: āb-e xezr [ف. ع.] (اِمر.) (اِخ.) آب حیات. (تصـ.) علم لدنی، معرفت حقیقی که خاصهٔ انبیا و اولیا است.

**آب خفته**: āb-e xofta(-e) (اِمر.) آب راکد، آب جاری که جریان آن از تراکم آب یا هموار مجری محسوس نباشد. آب ایستاده، ژاله. برف. تگرگ. یخ. شیشه، بلور. شمشیر (در غلاف).

**آبخوار**: āb-xār (اِفا. اِمر.) آشامندهٔ آب، نوشنده آب، خورندهٔ آب.

**آبخواره**: āb-xāra(-e) (ص‌فا. اِمر.) آشامندهٔ آب، آبخوار. سبو و ظرف سفالینه و غیره که در آنها آب یا شراب نوشند.

**آبخور**: āb-xor (اِمر.) محل آب خوردن، سرچشمه و کنار رود و امثال آن که از آنجا آب برگیرند و نوشند. مشربه، آبخوری. قسمت، نصیب، روزی.

**آب‌خوره**: āb-xora(-e) (اِمر.) آبخوری، نصفی. آبگیر. جوی، جویبار.

**آبخوری**: āb-xor-ī (اِمر.) ظرفی فلزین یا بلورین که با آن آب خورند، آبخوره. آبخور، آبشخور. شارب، موی سبلت، موی سبیل. نوعی از دهنه اسب که هنگام آب دادن بر دهانش زنند.

**آبخوست**: āb-xūst, āb-xvast [= آبخست = آبخو] (اِمر.) جزیره. محلی که آب آن را کنده باشد؛ آبکند.

**آبخون**: āb-xūn (اِمر.) خونابه.

**آبخیز**: āb-xīz (اِمر.) زمینی که هر جای آن را بکنند آب بیرون آید (فره.) زمین آبدار

مانند چمن. مد؛ مق. جزر. موج. طوفان. طغیان و افزایش آب در فصل بهار.

**آب دادن:** ā̄b-dādan (مصم.) اعطای آن به کسی یا حیوانی. آب ریختن، جاری کردن آب با آب‌پاش و مانند آن، آبیاری کردن. آب دادن به زهر: آلودن شمشیر و خنجر و جز آن به زهر تا التیان نپزیرد. آب دادن چشم: جاری شدن آب مخصوص از دیدگان به علت کسالت یا بیماری. آب دادن فلز: طللی کردن آن به فلز گرانبهاتر؛ آب زر یا سیم دادن. آب دادن کارد و شمشیر و مانند آن: عملی که شمشیرسازان و کارگران کنند برای سخت کردن آهن و آن فرو بردن فلز تفتهٔ شمشیر و مانند آن است در آب.

**آبدار:** āb-dār (إفا.) مأموری که موظف بود آب برای نوشیدن یا شست‌وشو به امیران و بزرگان دهد. خادمی که مأمور تهیهٔ مشروبات بود؛ شربت‌دار، ساقی، ایاغچی. خادمی که مأمور تهیهٔ چای و قهوه و قلیان است؛ عضو آبدارخانه. گیاه و میوه پر از شیره نباتی، شاداب، پرآب، طری. (در شمشیر و خنجر و مانند آن) جوهردار، برنده، تیز. صاحب سامان و مالدار، صاحب جاه و جلال. بسیار سفید و درخشان. فصیح و روان. سخت، صعب، زننده، نیش‌دار. (گیا.) گیاهی است مانند لیف خرما.

**آبدارخانه:** ā.-d.-xāna (إمر.) جای تهیهٔ چای و قهوه و قلیان و شربت (اطاق یا ساختمان). مجموع آلات و ادوات و خادمان و ستوران آبداری در دستگاه سلاطین.

**آب‌داغ:** āb(e)-dāγ (إمر.) آب جوشیده که با قند یا شکر نوشند.

**آبدان:** āb-dān [= آب + دان، پس.] (إمر.) جای عمیقی که آب در آن جمع شود؛ غدیر، آبگیر، شمر. آب انبار. ظرفی که دارای آب بود؛ قدح، کاسه، آبخوری، آوند. ظرفی که مرغ در آن آب خورد. (پز.) مثانه (فره.) گمیزدان.

**آب‌دزدک:** āb-dozd-ak (إمر.) (فر. پز.) تلمبهٔ کوچک قابل حمل که برای راندن آب یا مایعات به داخل آن بکار می‌رود. آلتی که به وسیلهٔ آن مایعات را به داخل بدن تزریق کنند. سرنگ، (جان.) جانوری است از راستهٔ راست‌بالان، از ردهٔ حشرات، از شاخه بندپائیان، گوشتخوار است و از کرم‌ها و حشرات زیر خاک باغچه‌ها تغذیه کند؛ پشیل، زمین سنبه.

**آب دست:** āb-dast, āb-e dast (إمر.) آبی که بیشتر با دو ظرف (آفتابه و لگن) پیش از صرف طعام و بعد از آن برای شستن دست و دهان بکار برند. وضو، دست‌نماز. استنجا کردن به آب. لطف و مهارت در صنعت.

**آبدست:** āb-dast (إمر.) زاهد و پاکدامن. کسی که دست او در کار چیرگی کند؛ سخت چابک، ماهر، استاد. مستراح، مبرز، جایی. قسمی جامه، لباده. جبهٔ آستین کوتاه. قسمت فوقانی سرآستین درازتر از قسمت تحتانی، آنکه بر روی آستین برگردانند برای زینت؛ سنبوسه.

**آبدستان:** āb-dastān (إمر.) آفتابه‌ای که بدان دست و روی شویند، ابریق، مطهره.

**آبدندان:** āb-dandān (إمر.) گول، ساده‌لوح، ابله، پپه، پخمه. حریفی که در قمار بتوان از او برد، مفت‌باز. دارای دندان درخشان. (گیا.) جنسی از امرود. (گیا.) قسمی از انار که هسته ندارد. (گیا.) بطور عام درخت و گیاه را گویند. نوعی حلوا و شیرینی که از آرد سفید و روغن و قند سازند.

**آب دندان:** āb-e dandān (إمر.) صفا و شفافیت دندان، درخشندگی دندان.

**آبدنگ:** āb-dang (اِمر.) آلتی برای کوبیدن برنج که با آب کار کند؛ دنگی که به نیروی آب حرکت کند و بدان شلتوک برنج کوبند، نیز از نیشکر آب گیرند. جدا کردن پوسته از برنج (به اصطلاح شلتوک) (بیشتر در مازندران مستعمل است.)

**آبدوغ:** āb-dūγ (اِمر.) ماستی که در آن آب کنند و بصورت دوغ درآورند؛ ماستی با آب بسیار. بخیه بر آبدوغ زدن: رنج بی‌فایده بردن. (بنا.) گچ یا آهک آبکی که برای اندودن دیوارها بکار می‌رود؛ دوغاب.

**آبدوغ‌خیار:** ā.-d.-xiyār (اِمر.) (تد.) خوراکی که عبارت است از ریزه‌های خیار که در میان آبدوغ کنند.

**آبده:** ābeda(-e) [ع. آبدة] (اِ.) جانور وحشی، دد؛ ج. اوابد.

**آب دهان:** ābe-e dahān (اِمر.) (پز.) آبی لزج اندکی قلیایی که از غده‌های دهان ترشح کند و محتوی ۱/۵ درصد مواد خشک است و با غذا آمیخته شود و موجب سهولت هضم آن گردد. بزاق. تف، خیو، خدو (مخ. آب دهن).

**آبدهان:** āb-dahān (ص‌مر. اِمر.) آنکه سرنگاه نتواند نشست، کسی که راز نگاه ندارد.

**آبدیده:** āb-dīda(e) (ص‌مر.) جامه یا متاعی دیگر که در آب افتاده و زیان دیده باشد. خیس، مرطوب، تر.

**آب دیده:** āb-e dīda(-e) (اِمر.) اشک، سرشک، گریه.

**آبراهه:** āb-rāha(-e) (اِمر.) راه آب، مجرای آب، آب راه. گذرگاه سیل (فره.) سیلاب.

**آب رخ:** āb-e rox (اِمر.) آبرو، آب‌روی، خوی، عرق. آبرو، اعتبار، جاه. آب‌رخ کسی را بردن: آبروی او را ریختن، عرض او را لکه‌دار کردن. آب‌رخ کسی را ریختن: آبروی او را ریختن.

**آب رز:** āb-e raz (اِمر.) شراب، باده، می. آب زهر.

**آب رزان:** āb-e razān (اِمر.) شراب انگوری، آب رز.

**آبرفت:** āb-roft (اِمر.) (زمـ.) سنگی که به سبب جریان آب به مرور زمان ساییده و لغزان و مایل به گردی شده باشد. (زمـ.) مواد ته نشسته از آب رودخانه؛ ته‌نشست آب رودخانه (فره.)

**آب‌رفتن:** āb-raftan (مص‌ل.) جریان آب، رفتن آب. کوتاه شدن جامهٔ تازه پس از شسته شدن آن. خارج شدن منی، جاری شدن آب مرد. بی‌عزت شدن، خوار گردیدن.

**آب‌رنگ:** āb-rang (اِمر.) (نقـ.) آب و رنگ، اورنگ. (کنـ.) خنجر تیز، شمشیر آبدار.

**آب‌رو:** āb-e-rū (اِمر.) عرق، خوی، آب رخ. اعتبار، قدر، جاه، شرف، عرض، ناموس، آب روی.

**آبرو:** āb-rū (اِمر.) عرق، خوی، آب رخ، آب روی. اعتبار، قدر، جاه، شرف، عرض، ناموس. آبروی کسی را ریختن: وی را مفتضح کردن، او را مفتضح نمودن.

**آب‌رو:** āb-raw(row) (اِمر.) گذرگاه آب، معبر آب، مجرای آب. مسیل، گذرگاه سیل.

**آبروخواه:** āb-rū-xāh [= آبروخواهنده] (اِفا.) آنکه در حفظ آبرو کوشد، آنکه از زوال اعتبار و ظرف خویش هراسد. شریف.

**آبرودار:** āb-rūdār [= آبرودارنده] (اِفا.) صاحب آبرو، خداوند آبرو، با اعتبار، صاحب عزت، با شرف.

**آبرومند:** āb-rū-mand (ص‌مر.) صاحب آبرو، با آبرو، آبرودار، عفیف، شریف،

برومند.
**آبــریز:** āb-rīz (اِمر.) گودالی که برای آب‌های مستعمل مانند آب حمام و مطبخ کنده باشند. مستراح، مبرز. ظرفی که از آن آب ریزند، آفتابه. دلو (آبکش). (زمـ.) سرازیری‌هایی که آب آنها به رودی می‌رسد. (فره.)
**آبریزگان:** āb-rīz-agān (اِمر.) جشنی که در روز سیزدهم تیر ماه در ایران باستان برپا می‌داشتند و آب بر یکدیگر می‌پاشیدند؛ آبریزان. نوعی از طعام.
**آب‌زر:** āb-e-zar (اِمر.) آبی که در آن طلا و نقره حل کرده باشند، زر محلول که بدان نویسند و تذهیب کنند. شراب زعفرانی.
**آبــزن:** āb-zan (اِمـر.) حوض کوچک، حوضچه‌ای که از چینی یا آهن و مانند آن سازند و در آن استحمام کنند؛ حمام دستی، وان، آبشنگ. صندوقچه‌ای به شکل حوضچه که غالباً از سنگ یا سفال تعبیه می‌کردند و در قدیم جسد مرده را در آن می‌نهادند (در حفریات شوش از این آبزن‌ها بدست آمده.) (پز. قد.) ظرفی چوبین یا فلزی یا سفالین به اندازهٔ قامت آدمی با سرپوش سوراخ‌دار که بیمار را در آن نشانند و سر وی از سوراخ بیرون کنند، آبشنگ. (پز. قد.) دوائی که در آبزن کنند، نطولی که مریض را در آن نشانند. (اِفا.) آرام‌دهنده، تسکین‌دهنده، شخصی که مردم را به زبان خوش تسلی دهد.
**آبزه:** āb-zeh (اِمر.) آبی که از کنار چشمه، رود، تالاب و امثال آن زهد یعنی تراود؛ زهاب.
**آب‌زهره:** āb-e-zohra(-e) (اِمـر.) شراب، می باده. تابش بعد از صبح، فلق.
**آبزی:** āb-zī (اِفا.) (جانـ.، گیا. موجودی که در آب می‌زید: جانوران آبزی = حیوانات بحری (فره.)
**آب‌زیپو:** āb-zīpo (اِمر.) (عمـ.) چیز رقیق و کم رنگ (غالباً در مورد غذا گویند.)
**آب‌زیــرکاه:** āb-(e)zīr-(e)-kāh (ص‌مــر. اِمر.) آبی که در زیر خار و خاشاک پنهان ماند. کسی که در ظاهر خود را نیکوکار و خوش خلق نشان دهد و در باطن شرور و فتنه‌انگیز باشد. زیرکی که کارهای خود را پوشیده انجام دهد، مکار، حیله‌گر. رواج و رونق مخفی، خوبی و نیکی پوشیده.
**آبژ:** ābež [= ابیز = ابیژ] (اِ.) شرارهٔ آتش.
**آبسال:** ābsāl [آنچه سال را آغاز می‌کند؛ ختنی بهار؛ بهار] (اِمـر.) بهار. ضح.ـ در فرهنگ‌ها آبسال و آبسالان را به معنی باغ گرفته‌اند و صحیح نیست. (مینوی).
**آبســالان:** ābsāl-ān (امـر.) بهاران. فصل بهار، هنگام بهار، نو بهاران.
**آب‌سبز:** āb-e-sabz (اِمر.) (پز.) بیماریی در چشم که از فشار درونی چشم پدید آید.
**آبست:** ābast (ص. اِ.) زمین آماده شده برای زراعت.
**آبست:** ābast [= آبستن] (ص.) آبستن. زهدان، رحم.
**آبســتن:** ābestan (ص. اِ.) حامله، باردار (انسان و حیوان و گیاه). مثل آبستنان رفتن: سخت به کاهلی و آهستگی راه رفتن. مخفی، نهفته، نهان. آبستن بودن: حامله بودن، باردار بودن. آبستن از کسی: رشوهٔ نهانی از کسی گرفته بودن. شب آبستن است: وقوع حوادث تازه محتمل است.
**آب‌سرخ:** āb-e-sorx (اِمـر.) شراب، باده، می.
**آب‌سفید:** āb-e-sefīd [= آب‌سپید] (اِمر.) آب مروارید (چشم).
**آبسه:** ābse (اِ.) ورم عفونی در نقطه‌ای از بدن. دمل.

**آب‌سیاه:** āb-e-siyāh (اِمر.) آبی که رنگ آن تیره و کدر باشد. شراب انگوری تیره رنگ. (پز.) مادهٔ علتی که به سبب آن چشم نابینا گردد. (پز.) کوری تام یا ناقص که از ضمور و اطروفیای عصب باصره پدید آید. آب بسیار، آب عظیم. طوفان. (اِخ.) طوفان نوح. آفت، مکروه، مرگ. مداد، دورهٔ مرکب، زگالاب، نقس.

**آبشار:** āb-šār (اِفا. اِ.) آب جوی یا نهری بزرگ که از بلندی با شدت فرو ریزد. سنگ مشبک که بر دهانهٔ ناودان‌ها نصب کنند. (ور.) یکی از حرکات حمله‌یی در والی‌بال و پینگ‌پونگ و تنیس.

**آبشت:** āba(e)št (ص.) نهفته، نهان، پنهان. جاسوس.

**آبشتن:** āba(e)štan (مص‌م.) نهفتن، پوشیده داشتن.

**آبشخور:** āb-eš-xor [= آبشخوار] (اِمر.) جایی از رود یا نهر یا حوض که از آن آب توان برداشت و خورد؛ آبشخوار، مشرب، منهل، آبخور. ظرف آبخوری. منزل، مقام، موطن. نصیب، قسمت. سرنوشت.

**آب شدن:** āb-šodan (مص‌ل.) گداختن، ذوب شدن، تبدیل به مایع شدن. شرمنده شدن، شرمگین گشتن. از شرم (خجالت) آب شدن: بسیار شرمگین گشتن. رفتن آبرو، از بین رفتن رونق و رواج. (عم.) ناپدید شدن.

**آب‌شش:** āb-šoš (اِمر.) (جان.) دستگاه تنفسی جانوران بحری، عضوی که به وسیلهٔ آن جانوران آبزی (مانند ماهی‌ها و خرچنگ‌ها و نوزاد قورباغه) اکسیژن محلول در آب را جذب و انیدرید کربنیک بدن را دفع می‌کنند.

**آب‌شناس:** āb-šenās (اِفا.) شخصی که داند کدام جای از زمین آب دارد و کدام جا آب ندارد. آنکه غرقاب و تنگ آب را از یکدیگر باز داند و راهنمای کشتی شود تا بر خاک ننشیند. قاعده‌دان. صاحب مهارت در علوم. حقیقت شناس.

**آب شنگرفی:** āb-e-šangarf-ī (اِمر.) شراب لعلی. اشک خونین.

**آب‌شیب:** āb-šīb (اِمر.) راهگذر آب با شیب زیاد، معبر آبی که از بالا به زیر آورده باشند. آبی که در راهگذر مذکور جریان دارد.

**آب‌صفا:** āb-e-safā (اِمر.) (تص.) صداقت و حقیقت روحانی.

**آب‌طراز:** āb-tarāz [= آب‌تراز] (اِمر.) طراز بنایان که در درون خود آب دارد؛ طراز آبی.

**آب‌طرب:** āb-e-tarab [ف. ع.] (اِمر.) شراب انگوری، آب عشرت.

**آب‌طلا:** āb-(e)-talā [ف. ع.] (اِمر.) آب زر. آب اکلیل.

**آب‌غوره، ابغوره:** āb-(e)γūra(-e) (اِمر.) عصاره‌ای که از غورهٔ انگور گیرند.

**آبفت:** ābaft [= آبافت] (اِمر.) نوعی جامهٔ ستبر و گنده. نوعی جامهٔ قیمتی.

**آب‌فسرده:** āb-e-fasorda(-e) (اِمر.) آب منجمد. شیشه. بلور. شمشیر. خنجر.

**آبفشان:** āb-fa(e)šān (اِفا.) (زم.) سوراخ‌هایی که آب گرم از آنها بیرون رانده می‌شود (فره.)

**آب‌قند:** āb-e-γand [ف. ع.] (اِمر.) شربت قند. قسمی خربزه کاشان که بسیار شیرین و لطیف است.

**آبک:** āb-ak (اِمر.) (کیم.) جیوه، سیماب.

**آبکار:** āb-kār (ص‌مر.) آبکش، سقا. شرابخوار، شراب‌فروش، باده‌فروش. باده‌پیما، ساقی. حکاک، نگین‌ساز. آبیار کشت و زرع. آنکه فلزات را آب دهد. (=

آبکاری، حامص.) کاریزکنی، تنقیهٔ قنوات، لاروبی.

**آب‌کار:** āb-e-kār (اِمر.) آبرو، اعتبار، رونق. نطفه، منی، آب‌پشت.

**آبکامه:** āb-kāma(-e) (اِمر.) نان خورشی که از شیر و ماست و غیره سازند، با طعم ترش؛ مری، کامه، کومه، کامخ. آتش ویخنی ترش. آش ترخانه، آش بازرگان. گوارش، گوارشت، جوارش.

**آب کردن:** āb-kardan (مصم.) مایع ساختن، تبدیل به آب کردن؛ ذوب کردن، گداختن: آب کردن روغن، آب کردن فلز. ریختن آب در ظرف، حوض و غیره. (عم.) جنس نامرغوب را فروختن (مخصوصاً به انواع حیله). آب کردن دختر: به شوهر دادن او به هر نحو که میسر باشد. دل کسی را آب کردن: او را در مطلوب و آرزویی منتظر کردن.

**آبکش:** āb-kaš(keš) (اِفا.) کشندهٔ آب، آنکه آب از حوض و استخر و غیره بیرون کشد. سقا. جاذب آب، ظرفی مسین یا چوبین با سوراخ بسیار که آب برنج جوشانیده را با آن گیرند؛ چلو صافی، سماق‌پالا، پالاون، ترشی پالا. مثل آبکش: بسیار سوراخ (بیشتر در مورد سقفی که آب از آن فرو چکد، گویند.) آب خشک‌کن. طعامی که تشنگی آرد. (گیا.) لوله‌هایی در گیاه که دارای سوراخ‌های ذره‌بینی بسیار و در میان آنها صفحه‌هایی مانند غربال است (فره.)

**آب کشیدن:** āb-ka(e)šīdan (مصل.) برآوردن آب از چاه و مانند آن با دلو. حمل آب از جایی بجایی. شستن جامهٔ صابون‌زده با آب پاک تا اثر صابون محو شود. (شرع.) تطهیر شرعی، نمازی کردن چیزی متجنس. (عم.) نفوذ کردن آب در جراحت، چرک پیدا کردن زخم به سبب آلوده شدن، با آب ناپاک، هو کشیدن. آب کشیدن غذایی: خورنده را تشنگی آوردن.

**آبکند:** āb-kand (اِمر.) زمینی که آب آن را کنده و گود کرده باشد. غدیر، آبگیر. مغاک، گو، گودال.

**آب‌کور:** āb-kūr (ص‌مر. اِمر.) فاقد آب، آنکه از آب بی‌نصیب است. ناسپاس، حق‌ناشناس، نمک‌بحرام.

**آبکوهه:** āb-kūha(-e) (اِمر.) موج، کوهه، آبخیز.

**آبکی:** ābak-ī (ص‌نسب. آبک) آنچه مانند آب است؛ مایع، روان؛ مق. جامد. رقیق، تنگ، گشاده. پر آب، آبدار. دانه‌ای که آب به خود کشیده و آمادهٔ جوانه زدن و سبز شدن باشد.

**آبگاه:** āb-gāh (اِمر.) آبخور، تالاب، استخر. پهلو. تهیگاه، خاصره. مثانه.

**آبگذار:** āb-gozār (اِمر.) معبر آب، آبگذر، مجرای آب.

**آبگرد:** āb-gerd (اِمر.) گرداب.

**آبگردان:** āb-gardān (اِمر.) ملعقهٔ بزرگ دسته‌دار که با آن از دیگ‌های بزرگ آب و جز آن برگیرند.

**آب‌گردش:** āb-gard-eš (ص‌مر.) تند رفتار، تندرو، سریع‌السیر.

**آب‌گردنده:** āb-e-gardanda(-e) (اِمر.) (مجـ.) آسمان.

**آب گرم:** āb(e)-garm (اِمر.) آب جوشیده و حار. آب معدنی گرم که از زمین جوشد. محلی که در آن آب معدنی باشد. سرشک، اشک. شراب، باده، می.

**آب‌گرم‌کن:** āb-garm-kon (اِمر.) (فز.) آلتی فلزی که به وسیلهٔ سوخت نفت یا زغال آب را گرم کند. آب‌گرم‌کن برقی (الکتریکی: آلتی فلزی که تشکیل می‌شود از

سیم‌های کرم نیکل که دو اجسام عایق و نسوز پیچیده شده و آن را در ظرف آب وارد می‌کنند و پس از گرم شدن آب، جریان را قطع کنند و آب‌گرم‌کن را از آب خارج سازند.

**آبگز:** āb-gaz (ص‌مر. اِمر.) تباه و فاسد (میوه).

**آب‌گشاده:** āb-e-gošāda(-e) (اِمر.) (مج.) شراب زبون و کم کیف، بادهٔ کم اثر.

**آبگوشت:** āb-gūšt (اِمر.) طعامی که از گوشت و نخود و لوبیا و غیره پزند و آن شامل انواع است.

**آبگون:** āb-gūn (ص‌مر.) به رنگ آب، آبی، کبود، ازرق. سبز، اخضر. آبدار، گوهردار، درخشان. (اِمر.) گل آبگون، نیلوفر. نشاسته، نشا. نوعی اسب.

**آبگون‌صدف:** ā.-sadaf [ف. ع.] (اِمر.) آسمان. آفتاب. ماه.)

**آبگیر:** āb-gīr (اِمر.) استخر، آبدان، غدیر، برکه. مرداب. حوض. دریا، بحر. (زم.) تمام پهنه‌ای که آب آن به یک رود ریزد. (فره.) ظرف آب و گلاب و عطرهای مایع، آبدان. خادم حمام که آب برای شست و شو دهد. آنکه سوراخ و درزهای ظروف فلزی مانند سماور و آفتابه را با قلعی یا موم مذاب بند کند. افزاری مانند جاروب از لیف مانند آن که شومالان - یعنی آهار دهندگان - بر آب زنند و برتانه که به جهت بافتن ترتیب کرده باشند، فشانند. گنجایش و ظرفیت حوض یا پیمانه‌ای یا مکیالی: آبگیر این حوض ده کر است.

**آبگینه:** āb-gīna(-e) (اِمر.) شیشه، زجاج. بلور. آینهٔ زجاجی. ظرف شیشه‌یی، ظرف شراب. الماس. تیغ. آسمان. آبگینه بیمار: قارورهٔ، تفسره، پیشیار. آبگینه حلبی: آینهٔ حلبی، آینهٔ فلزی که در شهر حلب می‌ساختند. آبگینه شامی: آینهٔ شامی، آینهٔ منسوب به شهر شام، آبگینه مخروط: بلور تراشیده.

**آبگینه‌طارم:** ā.-tāram (اِمر.) آسمان، سپهر.

**آبگینه‌گر:** ā.-gar (ص‌مر. اِمر.) شیشه‌گر، شیشه‌ساز.

**آب‌لمبو:** āb-lambū [= آب‌لنبه = آب‌لنبو] (ص‌مر.) (عم.) میوهٔ فشرده، میوهٔ شل شدهٔ پر آب: انار آب لمبو، آب لمبه، آب لنبو.

**آبلوج:** āblūǰ [= آبلوچ = ابلوج = ابلوچ] (اِ.) قند سفید، قند مکرر، آبلوچ، ابلوج.

**آبله:** ābla(-e), ābela(-e) (اِ.) برآمدگی بخشی از بشره به سبب سوختگی یا ضرب و زخم و گرد آمدن آب میان بشره و دمه یعنی جلد اصلی. (پز.) مرضی است ساری که بصورت تاول‌هایی روی پوست بدن‌ظاهر می‌شود و با تب همراه است. در اغلب حیوانات مانند گوسفند و گاو و خوک و بز و اسب و پرندگان نیز بروز می‌کند؛ باد آبله. عقده‌ای که به سبب راه رفتن بسیار در پا پیدا شود. تبخال، تبخاله. تکمهٔ پستان، سرپستان، نوک پستان. آبله از هم گسستن: بیرون زدن آبله. آبله چشم: دانه سفید یا سرخی که بر ظاهر چشم پدید آید، توژک. آبله رخ‌فلک: (کن.) ستارگان. آبله روز: آفتاب. آبله گاوی: (پز) آبله‌ای است که بیشتر روی پستان‌های گاو می‌زند (۲۰ تا ۳۰ دانه). اهمیتش از آن جهت است که از ترشح دانه‌های آن مایهٔ آبله برای انسان تهیه می‌کند. آبله گوسفند: (پز.) مرضی است که با تب در گوسفند شروع می‌شود و تاول‌های آبله بیشتر در نقاط کم مو (مانند صورت، شکم، زیر بغل و زیر ران) ظاهر می‌شود و به گوسفندان دیگر گله سرایت می‌کند.

**آبله‌رو:** ā.-rū (ص‌مر.) (پز.) کسی که در

چهره‌اش مهر آبله بود، آنکه اثر آبله بر چهره‌اش پیدا باشد، مجدر.

**آبله‌کوب:** ā.-kūb (ص‌مر.) (پز.) کسی که مایهٔ آبله را تزریق کند؛ آنکه مایهٔ آبله تلقیح کند.

**آبله‌مرغان:** ā.-moryān (اِمر.) (پز.) مرضی است عفن و ساری مخصوص اطفال و علامت آن بروز دانه‌های آبداری است در بشره و بیش از چند روز دوام ندارد، جدری کاذب.

**آب‌لیمو:** āb-līmū (اِمر.) آبی که از فشاردن لیمو (مخصوصاً لیموی ترش) گیرند، عصارهٔ لیمو.

**آب‌مروارید:** āb-e-morvārīd (اِمر.) (پز.) بیماریی است که در چشم از کدورت مایع زجاجیه و پرده‌هایی حول آن حاصل شود و آن را آب سفید نیز گویند و موجب نابینایی چشم گردد.

**آب معدنی:** āb-e ma'den-ī (اِمر.) آبی که از زمین جوشد و دارای گوگرد و املاح دیگر است.

**آب‌نبات:** āb(-e)nabāt (اِمر.) قسمی شیرینی که با شیرهٔ شکر سازند.

**آب‌نشاط:** āb(e)-našāt [ف. ع.] (اِمر.) منی، آب مرد.

**آب‌نما:** āb-na(e)mā (اِفا. اِمر.) حوض یا جوی که آب آن در خانه یا باغ ظاهر باشد. موضعی که آب چشمه یا کاریز به روی زمین آید.

**آبنوس:** ābnūs درختی است از تیرهٔ پروانه‌واران که در هند و ماداگاسکار و جزیرهٔ موریس روید. چوب آن سیاه، سخت، سنگین و گرانبها است.

**آبو:** ābū [= آبی] (اِ.) (گیا.) نیلوفر آبی.

**آبو:** ābū [= آبی] (ص. اِ.) برادر مادر، خال، خالو.

**آب‌ورز:** āb-varz (اِفا.) آب‌باز، شناگر. غواص. ملاح.

**آب‌ورنگ:** āb-o-rang (اِمر.) (نق.) رنگ‌های خشک شده و رنگ‌های آمیخته با آب و مواد چسبنده، که به وسیلهٔ قلم موی مخصوص به روی کاغذ یا پارچهٔ ابریشمی کشند، آب رنگ؛ مق. رنگ و روغن، سیاه‌قلم. (نق.) پرده‌ای که با آب و رنگ نقاشی شده باشد؛ آب رنگ. سفیدی و سرخی چهره، رونق و جلای صورت: خوش آب و رنگ، بد آب و رنگ. رنگ و رو.

**آب‌وگل:** āb-o-gel (اِمر.) بنا، ساختمان. زمین، ملک. آب و گل در جایی داشتن: بنایی یا مزرعه‌ای داشتن. از آب و گل درآمدن یا درآوردن: به سن رشد و بلوغ یا نزدیک بدان رسیدن یا رسانیدن. حق آب و گل داشتن در...، سابقه در استفاده از... داشتن.

**آبوند:** āb-vand (اِمر.) ظرف آب، آوند.

**آبونمان:** ābūnemān (اِ.) وجه اشتراک روزنامه، مجله، برق، تلفن و غیره.

**آبونه:** ābūna(-e) (ص.) مشترک روزنامه یا مجله و مانند آن.

**آب‌وهوا:** āb-o-havā [ف. ع.] (اِمر.) (زم.) مجموع آثار جوی اعم از سرما و گرما و فشار هوا و مقدار بخار آب و جریان بادها ـ که حالت و وضع متوسط منطقه‌ای را مشخص سازد.

**آبه:** āba(-e) (اِ.) لیزابه و لعابی که توأم با جنین از شکم مادر برآید.

**آبی:** āb-ī (ص‌نسب. آب) منسوب به آب: آبی و خاکی و بادی و آتشی. زراعت آبی: زراعتی که به وسیلهٔ آبیاری از آن محصول بردارند؛ مق. دیم، دیمی. مثلثهٔ زراعت: (نج.) برج‌های سرطان، عقرب و حوت.

گیاه یا جانوری که در آب زیست کند؛ مق. خاکی، بری: نباتات آبی. آنکه با چرخ و ارابه آب به خانه‌ها رساند. (اِ.) یکی از سه رنگ اصلی (زرد، قرمز، آبی) که رنگ‌های دیگر از آنها ترکیب می‌شود. (گیا.) به، سفرجل. (گیا.) قسمی انگور که دانه‌های آن مدور و پوستش سخت است و از غورهٔ آن گله‌ترشی سازند.

**آبی:** ā̆b-ī [= آبو] (ص. اِ.) برادر مادر، خال، خالو.

**آبیار:** āb-yār (ص‌مر.) کسی که مأمور تقسیم کردن آب جهت باغ‌ها و مزارع و خانه‌ها است، آنکه کشت را آب دهد، میرآب.

**آپارات:** āpārāt (اِ.) (فز.) دستگاه، ابزار، ماشین. (فز.) دوربین عکاسی. (فز.) دستگاه نمایش فیلم. (مکن.) دستگاه تعمیر و اصلاح لاستیک اتومبیل.

**آپارتمان:** āpārtomān (اِ.) (معم.) قسمتی از عمارت مرکب از چند اطاق و ضمایم آنها. (تد.) ساختمان مجزا و مستقل.

**آپاندیس:** āpāndīs (اِ.) (جان.) زایدهٔ کیسه مانند کوچکی است در قسمت تحتانی اعور؛ آویزه (فره.)، ضمیمهٔ اعور، زایدهٔ رودهٔ کور. قسمتی از اندام‌های حشرات (از قبیل پنجه و آرواره‌ها).

**آپاندیسیت:** āpāndīsīt (اِ.) (پز.) ورم ضمیمهٔ رودهٔ کور که بسیار دردناک و گاه کشنده است.

**آتربان:** ātor-bān (اِمر.) در آیین زردشتی نگهبان آتش مقدس.

**آتروپین:** ātropīn (اِ.) (پز.) شبه قلیایی است سمی که از مهرگیاه گرفته می‌شود و در پزشکی و کحالی استعمال می‌گردد.

**آتریاد:** ātrīyād (اِ.) یک دسته سرباز.

**آتش:** āteš, ātaš (اِ.) جسمی دارای روشنایی و گرما که از سوختن چوب و زغال و مانند آن پدید آید. قدما آن را یکی از عنصرهای بسیط چهارگانه می‌پنداشتند؛ آذر؛ مق. آب. پاره‌ای از زغال و هیمهٔ افروخته، اخگر. شعله. سوز. قهر، خشم. دوزخ، جهنم. (کیم.) گوگرد احمر. تندی، تیزی. ایذاء، ضرر رسانیدن. غم، اندوه سخت. بلا، مصیبت. عشق سوزان. (ص.) عاشق.

**آتش‌افروختن:** ā.-afrūxtan (مص‌م.) روشن کردن آتش. فتنه انگیختن، سبب دشمنی و ستیزه شدن.

**آتش‌افروز:** ā.-afruz (اِفا.) کسی که آتش را روشن کند. کسی که در جشن‌ها (مخصوصاً جشن آخر سال و نوروز) خود را آرایش کند و آتش روشن سازد و شعلهٔ آن را در دهان خود فرو برد و بیرون آرد و بدین وسیله از مردم پول گیرد. فتنه‌انگیز. هر مادهٔ قابل اشتعال که از آن آتش روشن کنند، آتشگیره.

**آتش‌انداز:** ā.-andāz (اِفا.) کسی که مأمور روشن کردن کورهٔ آجرپزی و اجاق و تنور نانوایی و تون حمام و مانند آن است. (نظ. قد.) آنکه به صف دشمن نفت و آتش پرتاب کند.

**آتشبار:** ā.-bār (اِفا.) ریزندهٔ آتش (شخص یا شئ). چخماق. تفنگ. توپ. (نظ.) یک واحد از توپخانه شامل چهار گروهان.

**آتشبازی:** ā.-bāzī (حامص.) بازی با آتش. افروختن آلات و ادواتی که با باروت به صور گوناگون ساخته می‌شود، در جشن‌ها و مجالس شادمانی.

**آتشبان:** ā.-bān (ص‌مر.) نگهبان آتشکده، آذربان، آتربان. شیطان، دیو. (اِخ.) مالک دوزخ.

**آتش‌بس:** ā.-bas (اِمر.) (نظ.) دستور خودداری از تیراندازی، فرمان موقوف

کردن تیراندازی.
**آتشپا:** ā.-pā (ص‌مر.) تندرو، تنددو.
**آتش پارسی:** ā.-e-pārsī (امر.) تبخال. تبخاله؛ نار پارسی. (پز.) مرضی است که در آن دانه‌های سرخی بسیار سوزان و با درد شدید ظاهر شود و در آغاز با چرک و زرداب همراه است؛ جمره.
**آتشپاره:** ā.-pāra(-e) (امر.) پارهٔ آتش، اخگر. کرم شب‌تاب. (ص‌مر.) زرنگ، چابک، داهی. موذی، شریر.
**آتش‌پرست:** ā.-parast (افا.) پرستندهٔ آتش، آنکه آتش پرستد. زردشتی، زرتشتی.
**آتشخانه:** ā.-xāna(-e) (امر.) جای روشن کردن آتش. کوره. قسمتی از سماور، کشتی، راه‌آهن که آتش در آن است. آتشکده، آتشگاه. لولهٔ تفنگ. مجموع سلاح‌های آتشین از توپ و تفنگ و مانند آنها.
**آتشخوار:** ā.-xār (افا. اِمر.) خورندهٔ آتش، فرو برندهٔ آتش به حلق. (کن.) حرام‌خوار. رشوه‌خوار. شترمرغ (چه او را خورندهٔ آتش دانند.)، ظلیم، نعامه. سمندر، ققنس.
**آتشدان:** ā.-dān (امر.) ظرفی که در آن آتش نهند؛ منقل، اجاق. تنور، تنوره. ظرفی مخصوص در آتشکده که در آن آتش مقدس افروزند.
**آتش‌رنگ:** ā.-rang (ص‌مر. اِمر.) سرخ پر رنگ، قرمز، آتش فام.
**آتش‌زا:** ā.-zā (افا.) آنچه که از آن آتش پدید آید، زایندهٔ آتش.
**آتش‌سوزی:** ā.-sūx-ī (حامص.) آتش گرفتن، دچار حریق شدن.
**آتشفام:** ā.-fām (ص‌مر.) به رنگ آتش، آتش رنگ، سرخ پر رنگ.
**آتشفشان:** ā.-fa(e)šān (افا. اِمر.) آنچه آتش افشاند. (زمـ.) کوهی که از دهانهٔ آن مواد سیال سوزان و خاکستر و آتش بیرون جهد، برکان.
**آتشک:** ātaš-ak(āte-) (امر.) (پز.) آبلهٔ فرنگ، کوفت. (جانـ.) کرم شب‌تاب.
**آتشکده:** ā.-kada(-e) (امر.) جایی که زردشتیان آتش مقدس را در آن نگهداری کنند؛ آذرکده، آتشگاه.
**آتش کردن:** ā.-kardan (مص‌م.) افروختن آتش. در کردن گلوله از تفنگ و توپ.
**آتشگاه:** ā.-gāh (امر.) آتشکده. آتشدان سنگی که در آن آتش مقدس افروخته می‌شد.
**آتش‌گردان:** ā.-gardān (امر.) محفظهٔ کوچک سیمی که در آن چند قطعه آتش و زغال نهند و در هوا چرخانند تا مشتعل گردد، آتش‌چرخان، آتش سرخ‌کن.
**آتش گرفتن:** ā.-gereftan (مص‌ل.) مشتعل شدن و سوختن چیزی که آتش در آن افتاده باشد. (عمـ.) خشمگین شدن، غضبناک گردیدن.
**آتشگون:** ā.-gūn (ص‌مر.) به رنگ آتش، آتشفام، آتش رنگ، آذرگون.
**آتشگیره:** ā.-gīra(-e) (امر.) آنچه با آن آتش افروزند (مانند پنبه، خار، هیزم)، آتش افروزنه. چخماق.
**آتشناک:** ā.-nāk (ص‌مر.) آتشین، سوزان.
**آتش‌نشان:** ā.-nešān (افا. اِمر.) مأموری که وظیفهٔ آن خاموش کردن حریق است، آنکه آتش را فرو نشاند. (فز.) دستگاهی شامل مواد شیمیایی برای خاموش کردن حریق.
**آتش‌نشاندن:** ā.-nešāndan (مص‌م.) خاموش کردن آتش، فرو نشاندن حریق، فرو نشاندن خشم و غضب. خاموش کردن فتنه و آشوب.
**آتش‌نشانی:** ā.-nešān (حامص.) فرو نشاندن آتش، عمل آتش‌نشان. شغل

آتش‌نشان. اداره‌ای (غالباً جزو شهرداری) که وظیفهٔ آن خاموش کردن حریق است؛ مجموع دستگاه و مأموران فرو نشاندن آتش‌سوزی. ماشین آتش‌نشانی: دستگاهی که برای پرتاب کردن مایعی (معمولاً آب) بر روی آتش در مواقع ایجاد حریق، بکار می‌رود، تلمبه‌ای که به وسیلهٔ آن با ریختن مایعات آتش را خاموش کنند.

**آتش‌نهاد:** ā.-na(e)hād (ص‌مر.) آنکه طبع آتش دارد. آنچه به رنگ آتش است.

**آتشه:** āta(e)ša(-e) (إمر.) برق، آذرخش.

**آتشی:** ātaš-Ī(āte-) (ص‌نسب.) منسوب به آتش. مانند آتش، همچون آتش، آتشین. به رنگ آتش، آتشفام، آتشین. (إ.) (گیا.) قسمی گل، بعضی آن را سوری دانسته‌اند.

**آتشیزه:** ātaš-Ī-za(-e) (إمر.) (جاذ.) کرم شب‌تاب.

**آتشین:** āta(e)š-Īn (ص‌نسب.) آتشی از آتش.

**آتشین‌پنجه:** ā.-panǰa(-e) (ص‌مر.) صنعتگر ماهر، صانع چیره دست.

**آتلیه:** ātolye (إ.) کارگاه هنرمندان؛ محلی که جمعی هنرمند زیر نظر استادی به کار پردازند.

**آتمسفر:** ātmosfer تودهٔ هوایی که اطراف کرهٔ زمین را فرا گرفته، جو. این توده از گازهای مختلفی تشکیل شده: ۷۸٪ ازت، ۲۱٪ اکسیژن، ۰۳٪ اسید کربنیک، ۹۴٪ آرگون، ۰۱٪ ئیدروژن و گازهای دیگر مانند نئون، هلیوم و غیره می‌باشد. (در فارسی) محیط، فضا؛ وضع محیط.

**آتو:** ātū (إ.) ورق برندهٔ بازی؛ برگی که در بازی ورق، گنجفه و مانند آن برنده است. (مج.) مستمسک، دستاویز.

**آتی:** ātĪ [ع.] (إفا.) آینده، آنکه پس از این آید.

**آتیه:** ātiya(-e) [ع.] (إفا. نث.) مؤنث آتی، آینده.

**آثار:** āsār [ع.] (إ.)، ج. اثر؛ نشان‌ها، نشانه‌ها. آثار سفلی: اثرهای طبایع و آثار چهارگانه. آثار علوی [ع. الآثار العلویة] (إمر.) نزد قدما یکی از شعب طبیعی، در معرفت علل حدوث حوادث جوی.

**آجر:** āǰor [معر. آگور] (إ.) خشتی که در کوره پخته باشند، خشت پخته.

**آجل:** āǰol, āǰal (إ.) بادی که با صدا از گلو برآید، آروغ. آرغ.

**آجل:** āǰel [ع.] (ص.) آینده، پس‌آینده. مدت‌دار، دیرآینده. آخرت؛ مق. عاجل.

**آجودان:** āǰūdān افسری (صاحب‌منصبی) که نزد افسر عالی‌رتبه خدمت کند. افسری (صاحب‌منصبی) که به امور محوله از طرف شاه موظف است، آجودان کشوری شاه. استوار دوم، معین نایب دوم. (تد. عم.) آژان، مأمور پلیس.

**آجیدن:** āǰ-Īdan [= آژدن = آژیدن = آجدن] (مص‌م.) سوزن زدن، فرو بردن سوزن، درفش، نیشتر و مانند آن در چیزی، خلانیدن سوزن و مانند آن.

**آجیل:** āǰĪl (إ.) میوه‌های خشک مرکب از پسته، بادام، نخود، فندق، تخمهٔ کدو، تخمهٔ هندوانهٔ تف داده و نمک‌زده.

**آجین:** āǰĪn (ص.) آجیده، آژده: تیرآجین.

**آچار:** āčār [ری. آچاردن = آچاریدن] (إ.) انواع پرورده‌ها و ترشی‌ها در آب لیمو و سرکه و مانند آن، انواع ترشی‌آلات. زمین پست و بلند و سراشیب. درهم آمیخته، ضم کرده. آجیل آچار: آجیلی که بدان زعفران و آب‌لیمو و گلپر زنند.

**آچار:** āčār [تر. آچر. آچمق. باز کردن، گشودن] (إ.) کلید هر قفل. آلتی فلزی که به

وسیلهٔ آن مهره‌های آهنین را باز کنند. قلم حکاکی، درفش یا سنبک حکاکی. آچار پیچ‌گوشتی: آلتی فلزی که به وسیلهٔ آن پیچ را باز کنند.

**آچمز:** ăčmaz [تر.] (اِ.) (بازی شطرنج) حالت مهره‌ای که اگر آن را از جوار شاه بردارند، شاه کیش می‌شود.

**آحاد:** āhād [ع.] (اِ.) ج. احد؛ یکان، یک‌ها. افراد، اشخاص. (حس.) طبقهٔ نخستین اعداد، شامل اعداد ۱ تا ۹؛ مق. عشرات، مآت، الوف. سلسلهٔ آحاد: (فز.) برای اندازه گرفتن کمیات مختلف از قبیل نیرو، فشار، کار، توان، سرعت و غیره ناگزیر باید واحدی اختیار و معلوم کرد که کمیت اندازه گرفتنی چند برابر واحد می‌باشد. دو سلسلهٔ آحاد که اهمیت بیشتری دارند، از این قرارند: ۱ ـ دستگاه C.G.S (آحاد اصلی در این دستگاه عبارتند از: سانتی‌متر C، گرم G و ثانیه S). ۲ ـ دستگاه M.K.S (آحاد اصلی در این دستگاه عبارتند از: متر M، کیلوگرم K و ثانیه S).

**آخ:** āx (صت.) کلمه‌ای است که به هنگام افسوس، احساس درد و رنج یا تحسین گویند؛ وای، اف.

**آخال:** āxāl (اِ.) هر چیز دور افکندنی، سقط، آشغال. تراشهٔ چوب و قلم. خس و خاشاک. آب آورد، جفاء.

**آختن:** āx-tan [= آهیختن] (مص‌م.) (آخت، آزد، خواهد آخت، بیاز، آزنده، آخته). برآوردن، کشیدن، برکشیدن، بیرون کشیدن، آختن تیغ، آختن شمشیر از نیام. برافراشتن، بالا بردن: سر تاجشان بر سپهر آختند (یوسف و زلیخا). (مس.) کوک کردن و نواختن آلت موسیقی.

**آخته:** āxta(-e) [= آهیخته] (امف. آختن) برآورده، کشیده، بیرون کشیده، تیغ آخته. برافراشته، بالا برده، مرفوع. بردوخته به (چشم، دیده). کنده (جامه)، برکنده. کشیده (صف. رده). پیوسته، متصل. نواخته، بسامان کرده، کوک کردن (آلت موسیقی).

**آخته‌چی:** ā.-čī [تر.] (ص‌مر.) داروغهٔ اصطبل، ناظر طویله، میرآخور.

**آخذ:** āxez [ع.] (اِفا.) گیرنده؛ ج. آخذین.

**آخر:** āxar [ع.] (ص.) دیگر، دگر، دیگری، یکی از دو چیز یا دو کس، غیر؛ ج. آخرین.

**آخر:** āxer [ع.] (ص.) پسین، واپسین، پایان، انجام، فرجام؛ مق. اول، آغاز.

**آخر:** āxor (اِ.) جایگاهی از گل و سنگ و مانند آن که برای علف و کاه و جو خوردن چهارپایان سازند؛ معلف، طویله، اصطبل. گودیی که در سنگ یا چوب برای آب ایجاد کنند، حوضچه. (جانـ.) قوس مانندی از استخوان بالای سینه و زیر گردن. (اِخ.) صورتی فلکی که عرب آن را معلف گوید.

**آخربین:** āxer-bīn [ع. ف.] (اِفا.) عاقبت‌اندیش، آنکه از پیش نتیجهٔ کارها را دریابد.

**آخرت:** āxerat [ع.] (اِ.) آن جهان، جهان دیگر، سرای دیگر، عقبی.

**آخرچرب:** āxor-e-čarb (اِمر.) نعمت فراوان، رفاه و فراوانی نعمت.

**آخرچرب:** āxor-čarb (ص‌مر.) آنکه در رفاه و نعمت و فراوانی است.

**آخردست:** āxer-dast [ع. ف.] (اِمر.) آخر بار. پایین اطاق، صف نعال، پای ماچان. داو آخر قمار، دست آخر. آخر، پایان کار.

**آخرزمان:** āxer-zamān [ع.] (اِمر.) دورهٔ آخر. قسمت واپسین از دوران روزگار که به قیامت متصل گردد، آخر الزمان. پیغمبر آخرزمان: محمد مصطفی(ص). مهدی آخرزمان: مهدی موعود(ع).

**آخرسالار:** āxir-sālār (ص‌مر.) آنکه ریاست کارکنان اصطبل دارد؛ میرآخر.

**آخرکار:** āxer-e kār [ع. ف.] (امر.) عاقبت امر، پایان کار، آخرالامر.

**آخریان:** āxriyān (ا.) کالا، متاع، مال‌التجاره. اثاث البیت؛ اثاثهٔ خانه.

**آخسمه:** āxso(a)ma(-e) [= آخمسه = آخشمه] (ا.) شرابی که از ذرت و جو یا برنج یا ارزن گیرند؛ بوزه.

**آخش:** āxeš (صت.) کلمه‌ای است که به هنگام دست یافتن بر فراغت و آسایش، پس از رنج و ناراحتی گویند، آخه. کلمه‌ای است حاکی از درد یا ناخوشی.

**آخشیج:** āxšīǰ [= آخشیگ] (ا.) عنصر، اسطقس، چهار آخشیج (عناصر اربعه). (فل.) هیولی؛ مق. صورت. ضد، مخالف؛ ج. آخشیجان. آخشیج‌ها.

**آخ‌واخ:** āx(x)-o-ūx (امر.) کلمه‌ای است حاکی از نالهٔ بیمار و مانند آن.

**آخوند:** āxond [آ. پش. یا مخف. آقا + خوند = خداوند؟ یا خوند = خواندن؟] (ص. إ.) ملا، عالم، باسواد. عالم روحانی، پیشوای مذهبی. معلم مکتب‌خانه.

**آخوندبازی:** ā.-bāzī (حامص.) توسل به حیله‌های شرعی.

**آخوندک:** āxond-ak (إمصغ.) آخوند کوچک. (جانـ.) حشره‌ای از راستهٔ راست بالان که همشکلی کامل با محیط خود دارد و اکثر در لای شاخ و برگ‌های سبز درختان، خود را به شکل شاخه‌های کوچک قرار می‌دهد، شیخک.

**آداب:** ādāb [ع.] (ا.) ج. ادب، رسوم، عادات، روش‌های پسندیده.

**آداب‌دان:** ā.-dān [ع. ف.] (إفا.) آنکه آداب داند، آنکه از رسوم و تشریفات مطلع است.

**آداش:** ādāš [تر. = آتاش] (ا.) همنام، سمی، هم اسم. دو تن از یک نام دارند، هر یک نسبت به دیگری آداش باشد.

**آداک:** ādāk (ا.) خشکی میان دریا، جزیره، آبخوست.

**آدخ:** ādax (ص.) خوب، نغز، نیکو، میمون، مبارک. (ا.) بلندی در زمین، تل، پشته.

**آدر:** ādar [ع.] (ص.) باد خایه، دبه خایه، غر.

**آدر:** āder (ا.) نیشتر فصاد، نشتر رگزن.

**آدرس:** ādres نشانی خانه و بنگاه و مانند آن. عنوان و نام کسی بر پشت پاکت و مانند آن.

**آدرم:** ādram [= آذرم = آدرمه = آترمه = آشرمه] (ا.) نمدزین اسب و مانند آن، تکلتو. زینی که نمدزین آن دو نیم بود. درفش که بدان نمدزین دوزند. سلاح مانند خنجر و شمشیر و تیر و کمان.

**آدرنگ:** ādarang [= آذرنگ] (ا.) غم، اندوه، محنت. آفت، مصیبت.

**آدم:** ādam [ع.] (ا.) (اخ.) نخستین انسان، نخستین بشر. (جانـ.) بشر، انسان؛ جزو پستانداران و عالیترین موجود زندهٔ روی زمین از لحاظ تکامل مغزی. آدم آبی: انسان آبی که قدما می‌پنداشتند در دریاها زندگی می‌کند و آن موجودی وهمی است. آدم برفی: مجسمه و هیکل انسانی که از برف سازند. (جانـ.) انسانی که تصور می‌کنند در قلل هیمالیا زندگی می‌کند.

**آدمخوار:** ā.-xār [ع. ف.] (إفا.) آنکه انسان را خوراک خود قرار دهد. بسیار وحشی.

**آدم‌شناس:** ā.-ša(e)nās (إفا.) آدمی‌شناس، آنکه اخلاق مردم را از قیافه و طرز رفتار و گفتار آنان درک کند.

**آدمک:** ādam-ak (إمصغ.) آدم کوچک.

انسان کوچک. پیکری کوچک که به شکل انسان درست کنند.

**آدمکش:** ā.-koš [ع. ف.] (إفا.) کشندهٔ آدم، قاتل انسان؛ آدمی‌کش.

**آدمیت:** ādam-Īyyat [ع.] (مص‌جع.) آدم بودن، انسان بودن. به فضایل انسانی آراسته بودن.

**آدمیرال:** ādmĪrāl امیر البحر، دریا سالار، آمیرال.

**آدمیزاد:** ādamĪ-zād [= آدمیزاده] (ص‌مر.) زادهٔ آدمی، انسان، بشر.

**آدمی‌سیرت:** ā.-sĪrat [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه دارای روش انسان حقیقی باشد؛ نیکو رفتار، نیکو خصال.

**آدمی‌کش:** ā.-koš [ع. ف.] (إفا.) کشندهٔ آدمی؛ قاتل: طبیب آدمی‌کش.

**آدنیس:** ādonās (إ.) (گیا.) گیاهی از نوع آلاله. از تیرهٔ آلاله‌ها. برگ‌هایش بریده و کمی از آلاله پهن‌تر، دارای گل‌های زرد و قرمز و در مزارع گندم پراکنده است. ادونیس و آن دارای انواع است.

**آده:** āda(-e) [= اده] (إ.) چوب بلند افقی که دو سر آن را بر دو چوب افراشته و عمودی استوار کنند تا پرندگان بر روی آن نشینند.

**آدیـنده:** ādiyanda(-e) (إ.) قـوس قـزح، آژفنداک، رنگین کمان.

**آدینه:** ādĪn-a [قس. آذین] (إ.) روز جمعه، آخرین روز هفته.

**آذار:** āzār [معر. سر. = آدار] (إ.) ششمین ماه از ماه‌های سریانی که عرب آنها را «شهور الروم» نامد؛ ماه اول بهار.

**آذارافیون:** āzārāfyūn [= اذارافیون. معر.] (إ.) (جان.) نوعی از نرم‌تنان به نام اختاپوط که به یونانی آن جانور را سپیا گویند.

**آذر:** āzar (إ.) آتش، نار. ماه نهم از سال شمسی. روز نهم از هر ماه شمسی. (إخ.) نام ایزدی است. نامی است از نام‌های زنان.

**آذرافروز:** ā.-afrūz (إفا.) افروزندهٔ آتش، آتش‌افروز. ظرفی سفالین که برای تند و تیز کردن آتش بکار می‌برده‌اند. مرغی است.

**آذرافزا:** ā.-afzā (إفا.) آتش‌افروز. آذرافروز (همع.)

**آذربـو** ā.-bū [= آذربویه] (إمر.) (گیا.) گیاهی است جزو تیرهٔ اسفناج و خودرو است و برگ‌های ریز بهم فشرده دارد. ریشهٔ آن را گلیم شوی یا چوبک اشنان گویند. عرطنیثا، اشنان. ضح.ـ بعضی از فرهنگ‌ها به معنی قسمتی از بخور مریم نوشته‌اند ولی به این معنی مصحف «آذریون» و «اذریون» و «اذریونه» است (دزی ج ۱ ص ۱۵).

**آذرجشن:** ā.-J̌ašn (إمر.) جشنی در روز آذر (نهم) از ماه آذر، در این روز به زیارت آتشکده‌ها می‌رفتند. ضح.ـ این کلمه را به تصحیف «آذرخش» ضبط کرده‌اند.

**آذرخش:** āzaraxš (إمر.) برق؛ مق. رعد. صاعقه.

**آذرروز:** ā.-rūz (إمر.) روز نهم از هر ماه شمسی.

**آذرسنج:** ā.-sanǰ (إفا. إمر.) (فز.) آلتی است که برای اندازه‌گیری حرارت‌های بسیار بکار می‌برند (فره.)، میزان النار.

**آذرکیش:** ā.-kĪš (ص‌مر. إمر.) آذرپرست، آتش‌پرست.

**آذرگون:** ā.-gūn (ص‌مر.) به رنگ آتش، آتشفام، آذرفام، سرخ فام. (إمر.) گیاهی از تیرهٔ مرکبیان که علفی و یکساله می‌باشد. ارتفاعش ۲۰ تا ۴۰ سانتیمتر، ساقه‌اش راست و منشعب و بطور خودرو در مزارع و اراضی مزروعی غالب نواحی معتدل می‌روید. (گیا.) نوعی شقایق که اطراف گل‌هایش قرمز و وسطش نقطه‌های سیاه دارد. (گیا.) همیشه بهار. سمندر.

**آذرنگ:** āzarang [= آذر + رنگ] (ص‌مر.) آتش رنگ، آذرگون. روشن، نورانی. (اِمر.) آتش، آذر.

**آذری:** āzar-ī (ص‌نسب.) منسوب به آذر، آتشی.

**آذری:** āzar-ī (ص‌نسب.) منسوب به آذربایجان (آذربایگان). نام زبان قدیم سکنهٔ آذربایجان.

**آذرین:** āzar-īn (ص‌نسب.) منسوب به آذر، آتشین. (گیا.) قسمی از گل بابونه، اقحوان. بابونهٔ گاو چشم.

**آذریون:** ā.-yūn [= آذرگون] (ص‌مر.) آذرگون، آتشفام. آتش رنگ. (اِمر.) نوعی از شقایق. [= معر. اذریون، آذریونه] (گیا.) بخور مریم، گل نگونسار. (گیا.) آفتاب گردان (منظور قدما بیشتر همین گل بوده).

**آذین:** āzīn (اِ.) زیب، زینت، آرایش. رسم، قاعده، قانون.

**آر:** ār (پس.) پسوند فاعلی (اسم فاعل). و آن به آخر مصدر مرخم = سوم شخص مفرد ماضی پیوندد و صفت فاعلی سازد. خریدار، پرستار، فرماندار. پسوند مفعولی (اسم مفعول) گرفتار، کشتار. پسوند اسم مصدر و آن در اصل «ـتار» است در مصادر مختوم به ـتن و «ـدار» است در مصادر مختوم به ـدن، گفتار، دیدار، کردار.

**آر:** ār (اِ.) واحد مقیاس سطح، برابر با ۱۰۰ متر مربع (یک دکامتر مربع): هکتار = صد آر.

**آراء:** ārā' [ع. ف. آرا] (اِ.)؛ ج. رأی؛ رای‌ها، اندیشه‌ها.

**آراستن:** ārāstan (مص‌م.) (آراست، آراید، خواهد آراست، بیارا، آراینده، آراسته) زینت دادن، زیور کردن. ضح. ـ «آراستن» در اصل زینت دادن با افزایش است در مقابل «پیراستن» چنانکه بزک کردن چهره «آراستن» است و زدن شاخه‌ها و برگ‌های زیادی درخت «پیراستن». نظم دادن، ترتیب دادن. آماده کردن، مهیا ساختن، حاضر کردن. قصد کردن، آهنگ کردن، مجهز کردن (سپاه). (مس.) هماهنگ کردن. غنی کردن، بی‌نیاز کردن. گماشتن، مأمور کردن: بیاراست بر میمنه گیو و طوس (فردوسی). منقش کردن: به خون دو نرگس بیاراست چهر (فردوسی). آباد کردن، معمور کردن. برپا کردن، منعقد کردن (مجلس، بزم...) شاد کردن، مسرور کردن: دل شاه گیتی بیاراستند (فردوسی).

**آراسته:** ārāsta(-e) (اِمف. آراستن) مزین، زینت داده شده، منظم، مرتب. آماده. مهیا.

**آراسته‌سخن:** ā.-soxan (ص‌مر.) خوش بیان، خوش کلام.

**آرام:** ārām [استراحت کردن] (اِ.) سکون، ثباب. آهستگی؛ مق. شتاب، عجله. آسایش، استراحت. طمأنینه. اطمینان خاطر. خاموشی، سکوت. امن، امان. بستر، مرقد، خوابگاه. جایگاه، مقام. جای خلوت. (ق.) آهسته، بتأنی: آرام رفتن، آرام آمدن. آرام جان: آنکهٔ مایهٔ آرامش و راحتی جان است، آرام خاطر: مایهٔ سکون خاطر. معشوق. معشوقه.

**آرام‌بخش:** ā.-baxš (اِفا.) تسکین دهنده، مسکن.

**آرام‌جای:** ā.-ǰāy (اِمر.) جای استراحت، جای آسایش.

**آرامجو(ی):** ā.-ǰū(y) (اِفا.) صلح‌طلب، مصلح، آشتی‌خواه.

**آرامش:** ārām-eš (اِمص.) آرامیدن. فراغت، راحت، آسایش. طمأنینه، سکینه. صلح، آشتی. ایمنی، امنیت. خواب اندک و سبک. سکون (فره.) آرامش با جفت: آرمش، مباشرت با وی، هماغوش گردیدن با وی.

**آرامگاه:** ā.-gāh [= آرامگه] (اِمر.) جای آسایش، محل آرام. خانه، مسکن، منزل. وطن، موطن. آبادی، آبادانی.

**آرام گرفتن:** ā.-gereftan (مصل.) ساکن شدن، تسلی یافتن، تسکین یافتن، آرام گرفتن دل. مسکن یافتن، سکنی گزیدن.

**آرامیدن:** ārām-Īdan [= آرمیدن] (مصل.) (آرامید، آرامد، خواهد آرامید، بیارام، آرامنده، آرامیده) استراحت کردن، آسودن. قرار یافتن، سکون یافتن. خفتن، خوابیدن. از جوش و غلیان باز ایستادن، فرو نشستن کف. صبر کردن، شکیبا شدن. مطمئن شدن، اطمینان یافتن. منزل کردن، جای گرفتن. نشستن آشوب، رفع شدن فتنه.

**آرایش:** ārāy-eš (اِمص.) زیب، زینت، زیور. ضح.ـ آرایش در اصل زینت به افزایش است؛ مق. پیرایش. تعبیه، تجهیز. رسم، آیین، نهاد، ادب. تصنع، ظاهرسازی. آرایش چهره، صورت: فنی که برای خوش منظری چهره (مخصوصاً چهرهٔ هنرپیشگان) بکار برده می‌شود. میز آرایش: میزی که لوازم آرایش را در آن جا دهند.

**آرایشگاه:** ā.-gāh (اِمر.) جای آرایش. مغازهٔ سلمانی.

**آراییدن:** ārāy-Īdan [= آراستن] (مصم.) (آراست، آراید، خواهد آرایید، بیارا(ی)، آراینده، آراییده) آراستن.

**آرتزین:** ārtezyan (اِ.) (فز.) چاه جهنده، چاهی که غالباً بین دو زمین بر آمده حفر کنند و آبش فوران نماید.

**آرتیست:** ārtĪst (ص. اِ.) کسی که در رشته‌ای از هنرهای زیبا مانند موسیقی، تآتر، سینما، نقاشی و مانند آن ماهر باشد، هنرمند. کسی که در صحنهٔ تآتر، سینما و تلویزیون نقشی ایفا کنند، آکتور، هنرپیشه.

**آرد:** ārd (اِ.) نرمه و آس کردهٔ حبوب، گردی که از کوبیدن یا آسیا کردن غلات بدست آید. آرد گندم، آرد جو، آرد برنج.

**آرد:** ārad [= آراد] (اِ.) روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی. ضح.ـ صحیح «ارد» است.

**آردبیز:** ā.-bĪz (اِفا. اِمر.) غربال، غربیل.

**آردل:** ārdel [= اردل] (اِ.) فراشی که مأمور فرا خواندن و احضار سپاهیان یا متهمان و گناهکاران است؛ اردل. آردل بی‌چوب: (کن.) ادرار، بول که عرصه را بر شخص تنگ کند.

**آردن:** ārdan (اِ.) ظرفی مانند طبق دارای سوراخ‌های بسیار که طباخان و حلواپزان بر سر دیگ نهند و روغن و شیره و ترشی و مانند آن را بدان پالایند. آبکش، پالاون. کفگیر.

**آرده:** ārda(-e) [= آرد] (اِ.) آرد کنجدهٔ سفید. ارده.

**آردینه:** ārd-Īna(-e) (ص‌نسب.) منسوب به آرد، آنچه از آرد سازند. آشی که از آرد پزند. آش آرد.

**آرزم:** ā-razm [= رزم] (اِ.) رزم. کارزار، جنگ.

**آرزو:** ārezū, ārzū (اِ.) خواهش، کام، مراد. چشمداشت، امید، توقع، انتظار. شوق، اشتیاق. شهوت، هوی. معشوق، محبوب، دلبر. مطلوب، دلخواه. آز، حرص، شره. استبداد رأی، خودرایی، خودسری. خواستگاری (زن)، خطبه.

**آرزوانگیز:** ā.-angĪz (اِفا.) اشتهاآور. مشهی.

**آرزوانه:** ā.-āna(-e) [آرزو + انه. پس.] (اِمر.) آنچه آرزو کنند، موضوع آرزو. آنچه آبستن از خوردنی‌ها و غیر خوردنی‌های عادی (مانند گل و زغال) برای خوردن آرزو کند. آنچه خویشان زن آبستن پزند و برای او فرستند.

**آرزوخواه:** ā.-xā' (اِفا.) تمنی کننده، راجی. شهوی، شهوانی.
**آرزوسنج:** ā.-sanǰ (اِفا.) آرزومند.
**آرزومند:** ā.-mand (ص‌مر.) دارندهٔ آرزو، راجی. مشتاق، شایق. حریص، آزور. کامجوی، مرادطلب. در حسرت، دارندهٔ حسرت.
**آرزومندانه:** ā.-āna(-e) (ق‌مر.) چون آرزومندان، به حال آرزومندی.
**آرستن:** ār-estan [= یارستن] (مص‌م.) توانستن، جرأت کردن، دلیری کردن.
**آرشه:** āršе (اِ.) چوب باریکی که روی آن چند رشته (غالباً از موی اسب) کشیده و برای نواختن آلات زهی (ویولون، ویولونسل، کنترباس و مانند آنها) بکار برند.
**آرشیدوک:** āršīdūk (اِ.) عنوان شاهزادگان خاندان سلطنتی اتریش.
**آرشیو:** āršīv (اِ.) جایی که اسناد، اوراق، تصاویر، پرونده‌ها، صفحات موسیقی و مانند آن حفظ می‌شود؛ بایگانی.
**آرغده:** āro(a)γda(-e) [= ارغده = آلغده] (ص.) حریص، آزمند. خشمگین، غضبناک.
**آرگون:** ārgon (اِ.) (شیم.) عنصری شیمیایی، گازی است ساده، بی‌رنگ، بی‌بو و بی‌طعم که یک صدم هوا را تشکیل می‌دهد.
**آرم:** ārm (اِ.) نشانه‌ای مشخص و معرف دولت، اداره، مؤسسه، کارخانه و مانند آن.
**آرمان:** ārmān [= آرمان، زباکی] (اِ.) آرزو، امید. حسرت، تحسر، اندوه.
**آرمیچر:** ārmīčer (اِ.) (مکن.) محور سیم پیچی شده‌ای که در داخل استوانهٔ استارت قرار دارد و در ابتدای حرکت و با گردش خود، موتور را به گردش در می‌آورد. محور سیم‌پیچی شده‌ای که در داخل دینام قرار دارد و با گردش موتور باتری را «شارژ» می‌کند.
**آرنج:** āranǰ, ārenǰ [= آران = آرن = آرنگ] (اِ.) بندگاه میان ساعد و بازو از طرف بیرون، مرفق. از فنون کشتی‌گیری در خاک است و آن عبارت است از اینکه کت طرف راگرفته درو می‌کنند بطوری که پشت طرف به خاک رسد. نوعی از آن ایستاده عمل می‌شود و آن را «آرنج سرپا» گویند.
**آرنگ:** ārang [= رنگ] (اِ.) رنگ، لون. آلغونه، آلگونه. گونه، روش، طرز.
**آرنگ:** ārang [= رنج] (اِ.) رنج، اذیت، آزار. مکر، حیله.
**آرواره:** ārvāra(-e) [= ارواره = اروار] (اِ.) (جان.) هر یک از دو قطعه استخوان که حفره‌های دندانی در آن جای دارند، فک (فره.)
**آروبند:** ārū-band (ص‌مر.) آنکه استخوان شکسته و از جای برآمده را بهم پیوندد؛ شکسته‌بند.
**آروغ:** ārūγ [= آرغ = روغ = وروغ] (اِ.) باد گلو.
**آروق:** ārūγ [= آروغ] (اِ.) آروغ، باد گلو.
**آرون:** ārūn (اِ.) صفت نیک، خوی خوش.
**آروین:** ārvīn [= اروین] (اِ.) تجربه، امتحان، آزمایش.
**آری:** ārī (ق. اثبات) کلمه‌ای است برای تصدیق امری، بلی، بله؛ مق. نه، نی.
**آریا:** āryā قسمت اصلی و ملودیک اپرا. خواننده در این قسمت قدرت و مهارت خود را نشان می‌دهد. آهنگی دلکش برای ساز یا آواز. آوازهای انفرادی اپرا؛ مق. کر.
**آریغ:** ārīγ [دشمن] (اِ.) کراهت، نفرت، کینه. ضح.- این کلمه بصورت «آزیغ» تحریف شده.
**آز:** (اِ.) حرص، طمع، زیاده‌جویی،

افزون‌طلبی. آرزو، هوی. غم، حسرت. نیاز، حاجت.
**آزاد:** āzād (ص.) آنکه بندهٔ کسی نباشد، حر؛ مق. بنده، عبد. رها، وارسته. بی‌قید و بند. شاد، فارغ. سرافراز. سالم، بی‌گزند. مختار، مخیر. نجیب، اصیل. (جاذ.) نوعی ماهی استخوانی که گوشت قرمز و چرب دارد و بزرگی آن تا یک متر می‌رسد و در بحر خزر موجود است؛ آزادماهی. (گیا.) درختی از خانوادهٔ نارونان که در همهٔ جنگل‌های شمال ایران وجود دارد و آن تنومند و بلند است و چوب وی برای ساختن شانه و پوشیدن پل و سقف بنا بکار رود. آقچه، آغاج، آزدار. (گیا.) ارژن. ضح.ـ بعضی فرهنگ‌ها این کلمه را به معنی (ارزن» و گاورس نوشته‌اند. ظ. ارزن مصحف «ارزن» است. (گیا.) بادامک. (گیا.) آزاد درخت.
**آزاددرخت:** ā.-da(e)raxt (امر.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ سماقیان که دارای گل‌های بنفش و معطر می‌باشد و میوهٔ آن دارای پوستهٔ سمی است؛ سنجد تلخ، زهر زمین، زیتون تلخ، طاق. آزاد.
**آزادگی:** āzāda(e)g-ī (حامص.) حریت، جوانمردی. نجابت، اصالت. آسایش، آسودگی.
**آزادمرد:** ā.-mard (ص‌مر.) جوانمرد، حر. اصیل، نجیب. ایرانی.
**آزادوار:** ā.-vār (ص‌مر.) با خوی آزادان، دارای خصلت آزادمردان. (مس.) نوایی است در موسیقی قدیم.
**آزاده:** āzāda(-e) (ص.) آنکه بندهٔ کس نباشد، حر؛ مق. بنده، عبد. آزاد کرده، محرر. اصیل، نجیب، شریف. صالح، حلال‌زاده، رها، مستخلص، خاضع، فروتن. فارغ. بی‌بار. آسوده، مرفه. وارسته. ایرانی. اسب گرانمایه، اسب پادشاهان.
**آزاده‌خوی:** ā.-xūy [= آزاده‌خو] (ص‌مر.) دارای خلق آزادان، آنکه خصلت آزادگان دارد. اصیل، نجیب (انسان و ستور).
**آزاده‌دل:** ā.-del (ص‌مر.) فارغ بال. صالح. حلال‌زاده.
**آزاده‌مرد:** ā.-mard (ص‌مر.) آزاده، جوانمرد، فتی. ایرانی.
**آزادی:** āzadī (حامص.) حریت، آزادگی؛ مق. بندگی، رقیت، عبودیت. آزاد مردی. رهایی، خلاص. شادی، خرمی. استراحت، آرامش. جدایی، دوری. شکر، سپاس، حق‌شناسی.
**آزادی‌خواه:** ā.-xāh (إفا.) آزادی طلب، دوستدار آزادی. طرفدار آزادی فردی.
**آزار:** āzār (إ.) رنج، عذاب، شکنجه، اذیت. تعب، مشقت. کین، کینه، بغض، عداوت. رنجیدگی، رنجش، شکراب. اندوه، غم، تیمار. تألم، توجع. ضرب، کوب، صدمه. آفت. بیماری، مرض، ناخوشی، بیماری مانند جنون و هاری.
**آزارتلخه:** ā.-talxa(-e) (إمر.) (پز.) یرقان. زردی.
**آزاردادن:** ā.-dādan (مص‌م.) رنج دادن، الم رسانیدن، آزردن، اذیت کردن.
**آزاردن:** āzārdan (آزارْد (به سکون راء)، آزارَد (به فتح راء). خواهد آزارد، بیازار، آزارنده، آزارده) رنجاندن، رنجه کردن، آسیب رسانیدن، آزردن.
**آزارمند:** ā.-mand (ص‌مر.) صاحب آزار، علیل، بیمار.
**آزاریدن:** āzārīdan (آزارید، آزارد، خواهد آزارید، بیازار، آزارنده، آزاریده) (مص‌ل.) آزرده شدن. (مص‌م.) آزرده کردن، آزردن.
**آزپیشه:** ā.-pīša(-e) (ص‌مر.) حریص،

آزمند.
**آزجـوی:** ā.-ǰū (افا.) حریص، طماع. آرزوخواه، هوی‌پرست.
**آزخ:** āzax [= آژخ = ازخ = اژخ] (اِ.) برآمدگی کوچک، گوشتین، به رنگ پوست و سفت و سخت و غیر حساس که بر دست‌ها و پاها و روی و اعضا افتد، ازگیل، بالو، واژو، تؤلول.
**آزرد:** āz-dan (اِ.) رنگ، لون، گونه.
**آزردگی:** āzardag-ī, āzordeg-ī (حامص.) رنجش، رنجیدگی. خشم، غضب. صدمه، جراحت.
**آزردن:** āzar-dan, āzor (مص‌ل.) رنجیدن، دلگیر شدن، متأثر گردیدن. (مص‌م.) رنجانیدن، رنجه کردن، گزند رسانیدن. به غضب آوردن، خشمگین کردن. مجروح کردن، خستن.
**آزرده:** āzarda, āzorde (امف. آزردن) رنجیده، رنجه شده، دلتنگ، ملول. مجروح، خسته. غضب گرفته، به خشم آمده.
**آزرده‌خاطر:** ā.-xāter (ص‌مر.) رنجیده، ملول.
**آزرم:** āzarm (اِ.) داد، انصاف. شرم، حیا. رفق، لطف، ملایمت (در گفتار). مهر، مهربانی، محبت. حرمت، احترام، عزت. یاد، ذکر، به آزرم من، بیاد من. اندیشه، دل مشغولی. تاب، طاقت. سلامت، راحت. اندوه، غم. جانبداری، طرفداری، نگاهداشت جانب، رودربایستی. ضرر، زیان. ظاهر، آشکارا. فضیلت، تقوی. نکبت.
**آزرمجوی:** ā.-ǰūy (افا.) با شرم، با عفت، با آزرم. با تقوی، با فضیلت. دادور، با انصاف، عادل.
**آزرمگین:** ā.-gīn (ص‌مر.) باحیا، باشرم. مؤدب. بافضیلت، باتقوی.
**آزرمناک:** ā.-nāk (ص‌مر.) پر آزرم، آزرمگین.
**آزرمی:** ā.-ī (ص‌نسب. اِفا.) باحیا، باشرم: زنی آزرمی.
**آزغ:** āziγ (اِ.) آنچه از شاخه‌های درخت خرما و تاک انگور و درختان دیگر ببرند.
**آزگار:** āz(e)gar (ق.) (عم.) کامل، تمام.
**آزمایش:** āz(e)māg-eš (امص. آزمودن و آزماییدن) آزمودن، امتحان. ورزش، ریاضت، مشق.
**آزمایشگاه:** ā.-gāh (امر.) جای آزمودن، محل تجربه کردن. مکان انجام دادن تجربه‌های علمی، لابوراتوار.
**آزمایشگر:** ā.-gar (ص‌مر.) آزماینده، آزمون کننده، مجرب.
**آزماییدن:** āz(e)mīy-anda(-e) [= آزمودن] (مص‌م.) (آزمایید، آزماید، خواهد آزمایید، بیازما(ی)، آزماینده، آزماییده)، آزمودن.
**آزمند:** āz-mand (ص‌مر.) حریص، طمع‌کار، آزور.
**آزمودن:** āz(e)mūdan (مص‌م.) (آزمود، آزماید، خواهد آزمود، بیازما(ی)، آزماینده، آزموده). امتحان کردن، آزمایش کردن. تجربه (عملی) کردن. سنجیدن. تحمل کردن، کشیدن. بکار بردن، استعمال کردن. مشق دادن، ریاضت دادن.
**آزمون:** āz(e)mūn (اِ. از آزمودن) آزمایش، امتحان. تجربه (عملی). حاصل تجربه، عبرت که از تجربه بدست آید.
**آزناک:** āz-nāk (ص‌مر.) آزمند، حریص، طماع.
**آزور:** āz-var [= آزور] (ص‌مر.) آزمند، حریص، طماع.
**آزور:** āz-ūr [= آزور، قس. گنجور، مزدور] (ص‌مر.) آزمند، حریص، طماع.

**آزوقه:** āzūγa(-e) [تر. آزوق] (اِ.) غذایی که در سفر با خود دارند، توشه. آنچه در خانه از غله و حبوب و مانند آن جمع کنند برای مصرف چند ماه یا سال. ضح.ـ معمولاً این کلمه را بصورت «آذوقه» نویسند.

**آژان:** āžān (اِ.) نماینده، کارگزار (کم.) پاسبان.

**آژانس:** āžāns (اِ.) نمایندگی، کارگزاری، بنگاهی که به نمایندگی مؤسسات دیگر کارهایی را انجام دهد، آژانس معاملات. خبرگزاری.

**آژفنداک:** āžfandāk [= آزفنداک] (اِ.) قوس قزح، رنگین کمان.

**آژگن:** āž-gen (اِ.) دری مشبک که از پس آن توان دید، غلبکن.

**آژند:** āžand [= اژند] (اِ.) گل یا شفتهٔ دیگر که میان دو خشت یا دو سنگ در بنای ساختمان کشند تا آنها را به یکدیگر پیوند دهد، ملاط. گل و لای که در ته آبی نشیند. گلابه.

**آژندیدن:** āžand-īdan [= آژندن] (مصم.) (آژندید، آژند، خواهد آژندید، بیاژن، آژندنده، آژندیده) آژندن.

**آژنگ:** āžang [= اژنگ = ژنگ] (اِ.) چین و شکنی که به سبب خشم، بیماری یا پیری بر چهره و ابرو و پیشانی افتد؛ شکنج، نورد، ترنجیدگی. گره، خم. کیس که در جامه افتد. موج کوچک که در آب پدید آید.

**آژنگ‌ناک:** ā.-nāk (ص مر.) شکن‌دار، چین‌دار، ترنجیده، منقبض، گرفته. مواج.

**آژیانه:** āžiyāna(-e) (اِ.) فرش زمین از سنگ، گچ یا آجر.

**آژیدن:** āž-īdan [= آزیدن = آجیدن] (مصم.) (آژید، آژد، خواهد آژید، بیاژ، آژنده، آژیده) آجیدن.

**آژیر:** āžīr [= اژیر، جلد و چابک، مانوی پارسیک تورفان] (ص.) محتاط، حذر کننده. قوی، توانا. (اِ.) قوت، توان. غلبه. بانگ. اعلام خطر. آگاه کردن به هنگام خطر.

**آژیریدن:** āžīr-īdan (مص م.) (آژیرید، آژیرد، خواهد آژیرید، بیاژیر، آژیرنده، آژیریده) هوشیار کردن. آگاهانیدن، خبردار کردن. بانگ زدن، خروشیدن.

**آژینه:** āž-īna(-e) (اِ.) آلتی آهنین یا فولادین دارای بدنه‌های درشت و دسته‌ای چوبین که سنگ آسیا را از درون سو به وسیلهٔ آن تیز کنند تا دانه را بهتر خرد کند، آسیا زنه، سنگ‌سا.

**آس:** ās [سنگ] (اِ.) دو سنگ گرد و مسطح بر هم نهاده و سنگ زیرین در میان میلی آهنین و جز آن از سوراخ میان سنگ زبرین در گذشته و سنگ فوقانی به قوت دست آدمی یا ستور یا باد یا آب و یا برق و بخار چرخد و حبوب و جز آن را خرد کند و آرد سازد؛ رحی.

**آس:** ās [فر. لا.] (اِ.) ورق نقاشی شده برای نوعی قمار. تعداد این اوراق برای هر دست بازی معمولاً ۲۵ یا ۵۰ است. پشت ورق‌ها سیاه یکدست و روی آنها به رنگ‌های پنجگانه: سبز، سفید، سیاه، زرد و قرمز است. و به ترتیب نقش‌های شاه، بی‌بی، آس، سرباز و لکات را به سبک دلخواه بر آن نقش کنند. تک‌خال، ورق بازی که یک خال بر آن باشد. چهار شاهش به چهار: آس خوردن: به قوی‌تر از خودی مصادف شدن، به حیله و چاره‌ای رساتر از حیلهٔ خود دچار گردیدن.

**آسا:** āsā (اِ.) خمیازه، دهان دره، بیاستو پاسک.

**آسا:** āsa (اِ.) زیور، زینت، آرایش. وقار، ثبات، تمکین، آهستگی. هیبت، صلابت.

طرز، روش، قاعده، قانون. [= اسا = سا] (پس.) بصورت پسوند به آخر اسم ملحق شود و صفتی دال بر شباهت و مانندگی سازد: آسمان‌آسا. بر آسای: مانند، به منزله.
**آسا:** āsā [= آسای] (افا.) آساینده. آسایش دهنده.
**آسان:** āsān (ص. ق. وصف.) امری که سخت و دشوار نباشد، سهل، خوار؛ مق. دشوار، سخت، صعب. بی‌تعب، بی‌رنج. مرفه، خوش.
**آسانسور:** āsānsor (ا.) دستگاهی که به وسیلهٔ آن از روی زمین یا از طبقه‌ای به طبقات بالا روند و یا از طبقهٔ بالا به پایین و یا به زمین فرود آیند؛ بالارو، اسانسر.
**آسان‌گذار:** ā.-gozār (افا.) آنکه سماجت دارد. سمج. کسی که از زخارف دنیا به آسانی گذرد و غم دنیا نخورد. سهل‌انگار، مسامح.
**آسان‌گوار:** ā.-go(a)vār (افا. ص‌مر.) آنچه بزودی و آسانی هضم گردد، سریع الهضم.
**آسان‌گیر:** ā.-gīr (افا.) آنکه کارها را بر خود آسان گیرد. سهل‌انگار.
**آسانی:** āsān-ī (حامص.) سهولت، خواری، یسر؛ مق. دشواری، سختی، صعوبت. رفاهیت، آسایش، خوشی، استراحت. خواب. کاهلی، تنبلی. فراوانی نعمت، رفاه، نعمت، نعیم.
**آسایش:** āsāy-eš (امص. آسودن، آساییدن) راحت، استراحت، آسانی، آسودگی، فراغ. سکون، بی‌جنبشی، آرام. (ا.) مایحتاج، لوازم، اسباب آسایش.
**آسایشگاه:** ā.-gāh (امر.) جایی که در آن آسایند، محل آسایش، محل استراحت. جایی که بیماران و مخصوصاً مسلولان را پرستاری کنند، ساناتوریوم.
**آساییدن:** āsay-īdan [= آسودن] (مص‌ل.) (آسایید، آساید، خواهد آسایید، بیاسا(ی)، آساینده، آساییده) آسودن.
**آسپیرین:** āspīrīn (ا.) (پز.) دارویی است که برای تسکین سر درد، تب و درد بکار می‌رود.
**آستات:** āsētāt (ا.) (شیم.) ملحی که از اسید استیک مشتق می‌شود مانند: استات سرب.
**آستان:** āstān [= آستانه] (ا.) قسمت پیشین اطاق متصل به در؛ درگاه، آستانه، جناب، حضرت.
**آستان:** astan [= استان = ستان] (ص.) بر پشت خفته، ستان.
**آستر:** āstar (ا.) پارچه‌ای که در طرف درونی جامه و مانند آن دوزند؛ زیره، بطانه؛ مق. رویه، ابره، ظهاره. (نق.) رنگ اولی که به روی در و دیوار و بوم مالند.
**آستر:** ā-s-tar [= آن سوی‌تر] (ق.) آن سوی‌تر. زاستر.
**آستیگماتیسم:** āstīgmātīsm (ا.) (پز. فز.) عارضه‌ای که بر چشم رسد و به سبب آن، نمی‌توان اندام جسمی را بطور واضح و آشکارا دید. این عیب به علت نامنظم بودن قرنیه (که کروی نباشد) و یا جلیدیه (که نامنظم باشد) ایجاد می‌شود. در این صورت در آن واحد ممکن نیست که تصویر قسمت‌های مختلف یک جسم بر روی نقطهٔ زرد یکسان و نمایان بیفتد. برای رفع این عیب از شیشه‌های استوانه‌یی که آنها را روی عینک قرار می‌دهند، استفاده می‌شود.
**آستیم:** āstīm [= استیم = اشتیم = ستیم] (ا.) چرک زخم، زیم، جراحت. سرمایی که بر جراحت زند و جراحت به سبب آن آماس کند.
**آستیم:** āstīm (ا.) دهان ظروف واوانی.
**آستین:** āstīn (ا.) قسمتی از جامه که دست

را پوشد از بن دوش تا بند دست. آن قدر چیز که در آستین گنجد. طریقه، راه. دهانهٔ خیک و مشک و مانند آن. آستین بر گناه کسی کشیدن: او را عفو کردن. تیز کردن از آستین: کوتاه کردن دست تطاول. در آستین کردن: نفع بردن، سود بردن.
**آستین افشاندن:** ā.afšāndan (مص‌ل.) دست و به تبع آن آستین را به نشانهٔ محبت، خلوص، عفو، تحسین، بخشش و احسان به حرکت در آوردن. اشاره کردن. اجازه دادن. پشت پا زدن، ترک گفتن، فرو گذاشتن. رقص کردن، پایکوبی کردن. آستین ملال بر کسی افشاندن: با جنبش دست و آستین کراهت و نفرت خود را نشان دادن.
**آستینه:** āstīna(-e) [= استینه = آسینه] (امر.) تخم مرغ، خایه.
**آسدست:** ās-dast (امر.) آسیا که با دست گردد، دستاس.
**آسغده:** āsaγda(-e) [آماده و مرتب] (ص‌مف.) آماده، مهیا.
**آسغده:** āsoγda(-e) [قس. سوخته] (ص‌مف.) نیم‌سوز، هیزم نیم‌سوخته.
**آسفالت:** āsfālt (اِ.) (شیم.) قسمی از قیر، تیره رنگ، سیاه یا قهوه‌یی، درخشان که در صد درجه حرارت ذوب گردد. (معم. راه) مخلوطی از قیر و شن که برای مفروش کردن کف خیابان‌ها و جاده‌ها و پشت‌بام‌ها بکار رود.
**آسگون:** ās-gūn (ص‌مر.) مانند آسیا، چون آس، رحوی. بحر آسگون: آسمان، فلک.
**آسم:** āsm (اِ.) (پز.) مرضی است که بیشتر افراد مسن را عارض شود و علامت مشخص آن تنگی نفس متناوب است، عسر النفس، ضیق النفس، ربو.
**آسمان:** ās-mān (امر.) فضای لایتناهی که منظومه‌ها و صورت‌های فلکی در آن قرار دارند. مجموعهٔ افلاک در نظر قدما؛ سماء سپهر. هر یک از طبقات هفتگانه یا نه‌گانهٔ افلاک در نظر قدما؛ فلک. قسمتی از فضا که مانند سرپوش بالای سر ما قرار دارد. سقف، آسمانه. بالا، جانب علو. آس، آسیا. (اِخ.) یکی از ایزدان. روز بیست و هفتم از هر ماه شمسی. آسمان وفا: مثل اعلای وفا، نمونه و مظهر وفا. به آسمان شدن: مردن، درگذشتن. دست بر آسمان برداشتن: دعا کردن با افراختن دو دست.
**آسمانخراش:** ā.-xarāš (اِفا. اِمر.) عمارت چند طبقه و بسیار مرتفع.
**آسمان‌دره:** ā.-dara(-e), darra)-e) (امر.) کاهکشان، کهکشان، مجره.
**آسمان‌غرش:** ā.γorreš (امر.) آسمان غرنبه.
**آسمان‌فرسای:** ā.-farsāy (اِفا.) آنچه سر به آسمان کشیده، سخت مرتفع، بسیار بلند.
**آسمانگر:** ā.-gar (ص‌فا.) صانع آسمان، خالق سماء، خدا.
**آسمانگون:** ā.-gūn (ص‌مر.) به رنگ آسمان، لاجوردی، کبود. مانند آسمان، همچون آسمان.
**آسمانه:** āsmāna(-e) [= آسمان] (امر.) آسمان، سماء. سقف، آسمانخانه.
**آسمانی:** āsmān-ī (ص‌نسب.) منسوب به آسمان. سماوی، فلکی، سپهری: اجرام آسمانی. نجومی، احکام نجومی. ربانی، الهی، خدایی. آبی روشن. نوعی از آتش بازی.
**آس‌وپاس:** ās-o-pās (امر. اتـ.) (عم.) لات و لوت، مفلس، بینوا.
**آسودگی:** āsūda(e)g-ā (حامص.) کیفیت و حالت آسوده: آرامش، آرامی، نرمی، آهستگی. استراحت، راحت. فراغ‌بال، جمعیت خاطر. آسودگی خاطر: فراغ‌بال،

بی‌اضطرابی.
**آسودن:** ās-ūdan [= آساییدن] (مص‌ل.) (آسود، آساید، خواهد آسود، بیاسا(ی))، آساینده، آسوده). آرمیدن، راحت کردن، استراحت یافتن. آرام گرفتن، سکون یافتن. خوابیدن، خفتن. درنگ کردن، توقف کردن. به عطالت یا عشرت گذرانیدن. محظوظ شدن، بهره بردن. آسودن از...: فارغ ماندن از...، معطل ماندن از... ترک گفتن آن، دست کسیدن از آن. ماندگی گرفتن، رفع خستگی کردن. بی‌رنج گشتن از، بی‌تعب گشتن از. آسودن با...: همخوابه شدن با...، آرمیدن با... آسودن دل: خوش بودن، مسرور بودن. آسودن دل به...: انس گرفتن با...، عشرت کردن با...

**آسوده:** ās-ūda(-e) [امف. آسودن] استراحت یافته. راحت کرده. آرام گرفته، ساکن. فارغ، فراغ یافته. خوش، مسرور. دور، جدا. ماندگی گرفته، رفع خستگی کرده. بی‌رنج، بی‌تعب. بهره‌مند، محظوظ. مدفون، آرام گرفته در قبر.

**آسوده‌خاطر:** ā.-xāter [ف. ع.] (ص‌مر.) آسوده دل، فارغ‌البال.

**آسوده‌دل:** ā.-del (ص‌مر.) آسوده خاطر، فارغ البال. بی‌دلواپسی؛ مق. مضطرب.

**آسوندار:** āsūn-dār (امر.) (گیا.) درختی است که در جنگل‌های شمالی ایران وجود دارد و دارای چوب سختی است. ریشه و برگ‌های آن مصرف دارویی دارد؛ دمیرآغاجی، انجیلو، انجیلی، انجول، تویی، تفی، زونْد.

**آسه:** āsa(-e) (اِ.) زردی و پژمردگی که بر روی آدمی یا برگیاه افتد، آسهٔ غله، گرسنهٔ آسه زده.

**آسه:** āsa(-e) [قس. آیش، آمدن] (اِ.) کشت و زراعت، زمینی که برای کشت آماده کرده باشند.

**آسه:** āsa(-e) [= آس] (اِ.) آس، آسیا، رحی. محور، سنگ آسیا (فره.)

**آسیا:** āsigā (امر.) آسیاب. (جاذ.) هر یک از دندان‌های سرپخ و درشت که تعداد آنها در هر فک ۱۰ عدد و در هر نیم فک ۵ عدد است و ۵ دندان آخری نیم فک را تشکیل می‌دهند و در انسان تعداد آنها ۲۰ است، کرسی، طاحنه، رحی.

**آسیاب:** āsiyāb [= آس + آب] (امر.) آسی که به قوت آب گردد. (توسعاً) هر نوع آس.

**آسیابان:** ā.-bān (ص‌مر.) متصدی و نگهبان آسیا، صاحب آسیا، آسبان، طحان.

**آسیاخانه:** ā.-xāna(-e) (امر.) جایگاه آسیا، محل آسیا، سرآسیا.

**آسیاسنگ:** ā.-sang (امر.) سنگ آسیا، رحی.

**آسیا کردن:** ā.-kardan (مص‌م.) خرد و آرد کردن غله و حبوب و مانند آن به وسیلهٔ آسیا.

**آسیب:** āsīb [هول و فشار] (اِ.) زخم، کوب، ضرب. عیب و نقص یا شکستگی که به سبب ضربت و زخم پیدا شود، صدمه. تعب، رنج، مشقت. آفت، بلا، نکبت، مصیبت. گزند، آزار. زیان، ضرر. لگد، آلیز. تماس، سایش، تلاقی. تبش، هرم. دمش، وزش، نفحه.

**آسیب‌وشیب:** ā.-o-šīb (امر.) اضطراب، تشویش، دلواپسی.

**آسیبی:** āsīb-ī (ص‌نسب.) آسیب رسیده، آسیب دیده. پری‌زده، جن‌زده. دیودیده، دیوزده، سایه‌دار.

**آسیل:** āsīl (اِ.) (قلمکار) محتویات شکنبهٔ گوسفند که در آب شیرین و صاف ریزند و در مرحله شستن پارچهٔ سفید ساده، پیش از

آنکه از آن قلمکار سازند، بکار رود.
**آسیمه:** āsīma(-e) [= سیمه، سهمگین] (ص.) مضطرب، پریشان، مشوش، آشفته. حیران، حیرت‌زده، متحیر، سرگشته. متعجب، به شگفتی مانده. دهشت زده، هراسیده، بیمناک. ژولیده، نابسامان. شتابزده.
**آسیمه‌سر:** ā.-sar [= آسیمه‌سار] (ص‌مر.) مضطرب، پریشان. سرگشته، سرگردان، متحیر. گیج، شیفته گونه. متزلزل، نوان. دستپاچه، دست و پا گم کرده.
**آسینه:** āsāna [= آستینه = اسینه] (امر.) تخم مرغ، خایه.
**آسیون:** āsīvan (ص.) آسیمه، سرگشته، حیران.
**آش:** āš [خوردن] (ا.) طعام رقیق، طعامی که پزند. طعام رقیق که از حبوب و روغن و سبزی و مانند آن درست کنند؛ با، وا. آهار، آهر، شوی که به جامه کنند. ترکیبی مایع که پوست خام را برای دباغی در آن فرو برند. لعابی که بر ظروف سفالین و فلزین دهند. لعابی که برای ساختن نمد به پشم زنند.
**آشام:** ā-šām (ا.) نوشیدنی، مشروب، شربت. قوت اندک. (ری. آشامیدن؛ إفا.) در کلمات مرکب به معنی آشامنده آید، خون آشام، دردی آشام، می‌آشام. (فز.) جذب، انجذاب، جذب مایع (فره.)
**آشامنده:** āšām-anda(-e) (إفا. آشامیدن) کسی که آب یا مایع دیگری آشامد؛ نوشنده.
**آشامیدن:** āšāmīdan (مصم.) (آشامید، آشامد، خواهد آشامید، بیاشام، آشامنده، آشامیده) فرو بردن مایعی در حلق؛ نوشیدن، گساردن.
**آش پختن:** āš-poxtan (مصم.) پختن و آماده کردن آش. آش پختن برای کسی: توطئه‌ای برای او ترتیب دادن، کسی را برای اذیت کردن او برانگیختن.
**آشپز:** āš-paz (إفا.) آنکه شغلش پختن طعام است، طباخ، خوالیگر.
**آشپزخانه:** ā.-xāna(-e) (امر.) آنجا که طعام پزند، مطبخ، آشخانه.
**آشپزی:** āšpaī (حامص.) عمل آشپز، شغل آشپز، طباخی، خوراک‌پزی.
**آشتی:** āšt-ī (حامص. إ.) رنجشی را فراموش کردن، پس از قهر از نو دوستی کردن؛ مق. قهر. صلح کردن پس از جنگ؛ مصالحه؛ مق. جنگ، حرب. جمع میان دو عقیده یا دو رأی که صورةً مخالف نمایند؛ وفق، توفیق. آرامش.
**آشتی‌پذیر:** ā.-pazīr (إفا.) قابل صلح، لایق توافق.
**آشتی‌کنان:** ā.-konān (ص‌فا. إ.) عمل آشتی کردن. مجلسی که برای آشتی کردن و آشتی دادن ترتیب دهند.
**آشخال:** āšxāl [= آشغال] (إ.) هر چیز دور ریختنی، افکندنی، سقط، آخال، آشغال.
**آشخانه:** āš-xāna(-e) (امر.) آشپزخانه، مطبخ، تنورخانه.
**آشغالدان:** ā.-dān (امر.) جای آشغل، ظرف آشخال.
**آشفتگی:** āšofta(-e)g-ī (حامص.) کیفیت و حالت آشفته: شوریده گی، پریشان حالی، اختلال (امور)، هرج و مرج. خشم، غضب. عشق، شیفتگی.
**آشفتن:** ašof-tan [= آشوفتن = آشوبیدن. مضطرب شدن، تحریک شدن] (مصل.) (آشفت، آشوبد، خواهد آشفت، بیاشوب، آشوبنده، آشفته) پریشان شدن، شوریده گشتن. مختل شدن (امور)، هرج و مرج ایجاد شدن. خشم گرفتن، غضبناک شدن. به هیجان آمدن، آشتی شدن. شورش کردن،

انقلاب. شیفته شدن. رنجیدن از، سرگردان شدن با.
**آشفته:** āšof-ta(-e) (امف.) پریشان، پریشان حال، شوریده، مضطرب. مختل، بی‌نظم، بی‌نسق، دچار هرج و مرج، درهم و برهم، متفرق، پراکنده. خشمگین، غضبناک؛ مق. آهسته. به هیجان آمده، آتشی. رنجیده، سرگردان. کاسد، بی‌رونق.
**آشفته‌بخت:** ā.-baxt (ص‌مر.) بدبخت، بداقبال، شقی.
**آشفته‌حال:** ā.-hāl [ف. ع.] (ص‌مر.) پریشان، پریشان حال. بی‌بضاعت، مسکین. (تص.) مجذوب، شوریده.
**آشکار:** āš(e)kār [= آشکارا] (ص.) ظاهر، هویدا، بارز، مشهود؛ مق. پنهان، نهان، مخفی، ناپیدا، ناپدید، نهفته. (ق. وصف.) در جلوت، جهراً، علانیةً، علناً؛ مق. در خلوت، خفیةً، سراً، (اِ.) صورت؛ مق. معنی. حواس ظاهر.
**آشکارا:** āš(e)kārā [= اشکـرا] (ص.) هویدا، روشن، بیّن، بدیهی. مشهود، مرئی. مکشوف. (ق.) بی‌پرده، صریح. (اِ.) علانیه؛ مق. سر. روی، ظاهر؛ مق. باطن.
**آشکارساز:** ā.-sāz (افا. اِمر.) (فز.) اسبابی که وجود جریان‌های برق مغناطیسی را ظاهر می‌سازد (فره.)
**آشکاره:** āš(e)kāra(-e) (ص.) هویدا، پیدا، ظاهر، معلوم، آشکارا. متجاهر، متجاسر. (اِ.) علن، آشکار؛ مق. نهانی، پنهانی. به آشکاره: (ق.) علناً، جهراً، علانیةً.
**آش کردن:** āš-kardan (مص‌م.) دباغی کردن، پیراستن چرم، دباغت.
**آشکوب:** āškūb [= آشکوبه] (اِ.) (معم.) هر طبقه از ساختمان. (هی.) هر یک از طبقات نه گانهٔ آسمان؛ آسمان، سپهر. مجموع آسمان، فلک. سقف، آسمانه.
(معم.) رگه‌های چینه. (زم.) هر طبقه از زمین (فره.)
**آشکوخیدن:** āškūx-īdan (مص‌ل.) (آشکوخید، آشکوخد، خواهد آشکوخید، آشکوخنده، آشکوخیده) از سرپنجهٔ پای ناگهان لغزیدن، سکندری رفتن.
**آشگر:** āš-gar (ص‌شغل.) کسی که پیشه‌اش آش دادن پوست حیوانات باشد، دباغ.
**آشمال:** āš-māl (افا. ص‌مر.) چاپلوس، متملق.
**آشموغ:** āšmoɣ [= آسموغ] فریفتار، شریر.
**آشنا:** āš(e)nā (ص.) شناخته، شناسنده؛ مق. بیگانه، غریب، ناآشنا. خویش، قریب، نزدیک. دوست، یار. موافق، سازگار. معرف، معدل، مزکی. مطلع به امری، عارف از کاری، آب آشنا.
**آشناروی:** ā.-rūy (ص‌مر.) آنکه مصاحبتش دلپذیر باشد؛ مق. دشمن روی، بیگانه روی.
**آشنایی:** āš(e)nā-yī (حامص.) شناسایی، معرفت، انس؛ مق. بیگانگی، غربت. خویشاوندی، قربت. آگاهی از امری، اطلاع از علمی، زبانی و مانند آن.
**آشوب:** āšūb (اِ.) فتنه، فساد، تباهی. مایهٔ فتنه، موجب فساد. هیاهو، شور و غوغا. خلل، هرج و مرج. انقلاب، شورش. ازدحام. (افا.) در ترکیبات به معنی آشوبنده آید: دل آشوب. آشوب بودن دل: (عم.) قی داشتن، منش‌گردا داشتن: دلم آشوب است.
**آشوبش:** āšūb-eš (امص. آشوبیدن، آشوفتن) آشوب، نزاع.
**آشوب‌طلب:** ā.-talab [ف. ع.] (افا.) فتنه‌جو، طرفدار هرج و مرج، طرفدار شورش.
**آشوبگر:** ā.-gar (ص‌فا.) فتنه‌جوی،

شورش‌خواه. فتان: دلبر، آشوبگر.
**آشوبیدن:** āšūb-īdan [= آشفتن] (آشوبید، آشوبد، خواهد آشوبید، بیاشوب، آشوبنده، آشوبیده) (مص‌م.) آشفته کردن، آشوفتن. آشوبیدن مغز: پریشان ساختن حواس. (مص‌ل.) منقلب شدن، متغیر شدن. خشمگین شدن، غضبناک گردیدن. شور و غوغا کردن. فتنه انگیختن، فساد بر پا کردن، تفتین.
**آشوردن:** āšūr-dan [= آشوریدن] (مص‌م.) (آشورد)، آشورد، خواهد آشورد، بیاشور، آشورنده، آشوریده) شورانیدن، درهم کردن، برهم زدن، زیر و زبر کردن. آمیختن، مزج کردن. خمیر کردن، تخمیر، سرشتن. آشفتن خواب کسی را، بهم زدن خواب کسی.
**آشوری:** āšūr-ī (ص‌نسب.) منسوب به آشور. هر چیز مربوط و متعلق به آشور. از مردم آشور.
**آشوریدن:** āšūr-īdan [= آشوردن] (مص‌م.) (آشورید، آشورد، خواهد آشورید، بیاشور، آشورنده، آشوریده) آشوردن.
**آشوغ:** āšūγ (ص.) مجهول، غیر معروف، ناشناخته، گمنام.
**آشوفتن:** āšūf-tan [= آشفتن] (آشوفت، آشوبد، خواهد آشوفت، بیاشوب، آشوبنده، آشوفته) (مص‌ل.) غضبناک گردیدن، خشمگین شدن. به هیجان آمدن. منقلب شدن (هوا و مانند آن). زیر و زبر شدن. بهم خوردن چشم، سرخ شدن و درد گرفتن و رمد پیدا آمدن در چشم. (مص‌م.) به هیجان آوردن. برهم زدن با چوبی یا چیزی مانند آن توده‌ای را، زیر و زبر کردن.
**آش‌ولاش شدن:** āš-o-lāš-šodan (مص‌ل.) از هم پاشیدن، متلاشی شدن چنانکه مرداری وجیفه‌ای. سخت چرکین شدن و منبسط گشتن زخم.
**آشیان:** āšiyān [= آشیانه] (إ.) لانهٔ حیوانات از مرغ. سنگ، موش، زنبور، مار و غیره؛ آشیانه. خانه، مأوی، مسکن. طبقه، مرتبه، آشکوب: بناهای چندین آشیان.
**آشیانه:** āšiyān-a(-e) (إ.) لانهٔ حیوانات از مرغ، سگ، موش، زنبور، مار و غیره، آشیان. خانه، مأوی، مسکن. طبقه، مرتبه، آشکوب. سقف، آسمانه.
**آغـا:** āγā [تر.] (ص. إ.) خاتون، بی‌بی، سیده، بیگم، خانم. زن، زوجه، حرم.
**آغا:** āγā [تر.] (ص. إ.) عنوانی که بدنبال یا در ابتدای اسامی خواجه‌سرایان افزوده می‌شد. مصل «مبارک آغا» و «آغا الماس» و غیره.
**آغاجی:** āγā-jī [تر.] (إمر.) حاجب و خاصهٔ پادشاه که وسیلهٔ رسانیدن مطالب و رسایل بین پادشاهان و امیران و اعیان دولت بود. ضح. ـ این کلمه در دربارهای مشرق ایران در قرن‌های چهارم و پنجم مصطلح بوده است.
**آغار:** āγār (إ.) نم و رطوبت که فرو رود و اثر آن بماند؛ نم، زه، نداوت. (ص.) نم کشیده، خیسیده. (إ.) آنچه از کوزه و مانند آن تراود.
**آغار:** āγār (إ.) اغر، آغال: بد آغار (شوم، نحس).
**آغاردن:** āγār-dan [= آغاریدن] (مص‌م.) (آغارد، آغارَد، خواهد آغارد، بیاغار، آغارنده، آغارده) آغاریدن.
**آغاریدن:** āγār-īdan [= آغاردن] (آغارید، آغارد، خواهد آغارید، بیاغار، آغارنده، آغاریده) (مص‌م.) خیساندن، تر کردن، نم کردن. آمیختن، مزج. سرشتن. (مص‌ل.) نم کشیدن، خیسیدن. تراویدن، زهیدن.

**آغاز:** āγāz (اِ.) ابتدا، بدایت، شروع؛ مق. پایان، انجام، فرجام. آغاز نامه (کتاب): صدر مراسله. دیباچهٔ کتاب. در آغاز: در نخست.

**آغازگر:** ā.-gar (ص‌فا.) آغاز کننده. (اسب دوانی) آنکه به سوارکاران فرمان حرکت دهد (فره.)

**آغازیدن:** āγāz-īdan (مص‌م.) (آغازید، آغازد، خواهد آغازید، بیاغاز، آغازنده، آغازیده) ابتدا کردن، شروع کردن، سر گرفتن، آغاز نهادن. فتالیدن.

**آغال:** āγāl [= آغار = اغر] اغر، شگون، بد آغال، شوم.

**آغال‌پشه:** ā.-paš(š)a(-e) (امر.) (گیا.) درختی است بزرگ و بر آن کیسه‌هایی پدید آید که پشه در آنها جای دارد؛ شجرة البق، پشه غال، پشه خار، سارخکدار، سارشکدار. (گیا.) نارون. (گیا.) سپیدار.

**آغالش:** āγāl-eš (امص. آغالیدن) تحریک، انگیزش، تحریض. برانگیختن به فتنه و فساد و جنگ و ستیز، بدآموزی.

**آغالشگر:** ā.-gar (ص‌فا.) تحریک کننده، محریض. مفتن.

**آغالیدن:** āγāl-īdan (مص‌م.) (آغالید، آغالد، خواهد آغالید، بیاغال، آغالنده، آغالیده) انگیختن، تحریک کردن، تحریض کردن، اغرا. آشفتن، پریشان کردن، پراکندن. فتنه انگیختن، برپا کردن فساد و جنگ و ستیز. تنگ فراگرفتن.

**آغر:** āγar (اِ.) رود خشک که سیلاب از آن قطع شده و جای جای آب ایستاده باشد.

**آغردن:** āγar-dan [= آغاریدن = آغشتن] (آغرد، خواهد آغرد، بیاغر، آغرنده، آغرده) (مص‌م.) خیسیدن، نم کشیدن. (مص‌م.) نوشیدن، آشامیدن.

**آغستن:** āγas-tan (مص‌م.) پر کردن با فشار. انباشتن به زور، چپاندن.

**آغشتن:** āγa(e)š-tan [= آغردن = آغاردن] (آغشت، آغرد، خواهد آغشت، بیاغر، آغرنده، آغشته) (مص‌م.) خیس کردن، نم کردن. آلودن. (فز.) آلودن جسمی به مایع (فره.) (مص‌ل.) خیسیدن، نم کشیدن.

**آغل:** āγal, āγol [= آغال = آغیل] (اِ.) جای گوسفندان و گاوان و دیگر چارپایان به شب، در خانه یا در کوه و یا در کنده‌ای در زیر زمین.

**آغنده:** āγan-da(-e) (= غنده، غندش) (اِ.) پنبه پیچیده و گرد کرده برای ریسیدن. (جان.) نوعی از عنکبوت زهردار، رتیلا، رتیل، غنده.

**آغوز:** āγūz [= آغز] (اِ.) شیر گاو و گوسفند مادهٔ نو زاییده، اولین شیری که یک ماده به نوزادش دهد، ماک، شیر ماک، فله، پله، حرش، فرشه، گورماست، لبا، زهک، آغز.

**آغوز:** āγūz [= گوز] (اِ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ پیاله‌داران که از چوب آن میز و صندلی و مانند آن سازند و در جنگل‌های ایران بسیار است؛ گوز، جوز، گردو، گردکان، چارمغز.

**آغوش:** āγūš [= آگوش = آگش = آغش] (اِ.) میان دو دست فراهم آورده، چون از آن دو دایره‌واری سازند؛ بغل. آن مقدار از گیاه، چوب، کاغذ و مانند آن که به آغوش توان برداشت؛ بغل. به آغوش کشیدن: در میان دو دست فراهم آوردن، به خود چسبانیدن کسی یا چیزی را. به (در) آغوش کشیدن: به آغوش کشیدن.

**آغوش:** āγūš [= تر. آقوش: آق، سفید + قوش، پرنده: پرندهٔ سفید] (اِ.) نامی است از نام‌های غلامان و بندگان ترک و آن بصورت نمونهٔ نام‌های ترکی بکار رفته.

**آغوشیدن:** āγūš-īdan [= آگوشیدن] (مص‌م.) (آغوشید، آغوشد، خواهد

آغوشید، بیاغوش، آغوشنده، آغوشیده) در بغل گرفتن، در بر کشیدن.

**آغول:** āγūl [= آغل] (اِ.) آغل، زاغه.

**آغول:** āγūl [= آغیل] (اِ.) نگریستن به گوشهٔ چشم از روی غضب، چشم آغول، چشم غله.

**آفاق:** āfāγ [ع.] (اِ.) ج. افق. افق‌ها، کرانه‌های آسمان، اطراف هامون. عالم، جهان.

**آفت:** āfat [ع. آفة] (اِ.) آنچه مایهٔ فساد و تباهی گردد، آسیب، بلا، زیان: ج. آفات.

**آفتاب:** āf-tāb [آف = آب + تاب: جرم روشن گرمابخش] خورشید، شمس، مهر. نور خورشید، شعاع شمس؛ مق. ماهتاب. آفتاب به آفتاب: (عم.) هر روز، همه روزه. آفتاب سر دیوار: پیری نزدیک به مرگ. آفتاب لب بام: کسی که عمرش نزدیک به آخر است. آفتاب آفتاب: اول روز. مثل پنجهٔ آفتاب: بسیار زیبا. آفتاب به گل اندودن: حقیقتی را با مجازی پوشیدن. زیبایی را با تقبیح پوشیده داشتن.

**آفتاب‌پرست:** ā.-parast (اِفا.) آنکه آفتاب را نیایش کند. زردشتی، زرتشتی، گبر. مشرک، کافر. (جان.) جانوری از راستهٔ مارمولکان، از ردهٔ خزندگان که زبان درازی برای شکار حشرات دارد و دمش بر خلاف مارمولکان دیگر کنده نمی‌شود و هر جای گیاه قرار گیرد، خود را به رنگ آن در می‌آورد: حربا، حربایه، بوقلمون، خامالاون، حجل، اسدالارض، پژمره، خور، مارپلاس. (گیا.) گیاهی که تیرهٔ گاو زبان که در اراضی بایر روید و گل‌های کوچک و سفید و آبی دارد. (گیا.) آذریون، آذرگون، آفتاب گردک، وقواق، درختک دانا. (گیا.) نیلوفر، گل کبود، گل ارزق، عروس النیل. آبگون. (گیا.) پنیرک. خبازی، نان کلاغ، خبز الغراب، ملوکیه، ملوخیا، ورتاج. (گیا.) اسفراج. مارچوبه، مارگیا، هلیون.

**آفتاب‌رو:** ā.-rū (ص‌مر.) آنکه چهره‌اش مانند آفتاب باشد، زیبا، خوشگل، خوبرو.

**آفتاب‌رو:** ā.-rū (اِمر.) جایی که آفتاب بر آن تابد، آفتابگیر؛ مق. نسا، نسار، نسر.

**آفتاب‌زده:** ā.-zada(-e) (ص‌مر.) آنکه از بسیاری تافتن آفتاب بیمار شده باشد.

**آفتاب‌زرد:** ā.-zard (اِمر.) نزدیک غروب که آفتاب رنگ پریده نماید؛ اصیل، ایوار. زوال عمر، نزدیک مرگ.

**آفتاب‌گردان:** ā.-gardān (اِمر.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ مرکبان که دارای برگ‌های سبز پهن و گل‌هایش زرد است. نهنجی پهن دارد و گل‌ها مانند آشعهٔ آفتاب در نهنج قرار گرفته‌اند. دانه‌های آن دارای روغن بسیار است و آن را مانند تخمهٔ هندوانه تفت داده می‌خورند. (جان.) آفتاب‌پرست؛ حربا، آفتاب گردش. آفتاب گردک.

**آفتاب‌گردان:** ā.-gardān (ص‌فا.) سایبان. چتر. قطعه‌ای از چرم، پارچهٔ ضخیم یا مقوا که آن را مانند لبهٔ کلاه سازند و مقابل پیشانی بندند تا از تابش آفتاب جلوگیری کند. لبهٔ کلاه که مانع تافتن آفتاب به چهره گردد.

**آفتابگیر:** ā.-gīr (اِفا. اِمر.) جایی که هر روز آفتاب در آن تابد؛ آفتاب‌رو. سایبان، چتر.

**آفتاب‌لقا:** ā.-leγā [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه چهره‌اش مانند آفتاب باشد، سخت زیبا.

**آفتاب‌مهتاب:** ā.-mahtāb (اِمر.) قسمی آتش‌بازی که به هنگام سوختن به چند رنگ جلوه نماید. یکی از فنون کشتی‌گیری در خاک است و معمولاً بعد از سگک و کنده‌کشی از این فن استفاده می‌شود. نوعی از بازی‌های کودکان است.

**آفتابه:** ā.-tāba(-e) (اِمر.) ظرفی فلزین با لولهٔ بلند که در آن آب کنند و بدان دست و رو و

دهان را شویند.
**آفتابه‌دزد:** ā.-dozd (ص‌مر.) آنکه چیزهای کم‌بها دزدد؛ دله‌دزد.
**آفتابی:** āftāb-ī (ص‌نسب.) منسوب به آفتاب، شمسی. در آفتاب پرورده، در شعاع آفتاب به قوام آمده. در آفتاب خشک شده. بی‌ابر. رنگ بگشته و داغ زده از آفتاب. بسیار سرخ. (اِ.) سایبان، چتر، آفتاب‌گردان. لنگ حمام خشک و بی‌نم. ظرفی آهنین. نوعی کشمش که در آفتاب خشک کنند؛ مق. سایه خشک.
**آفتومات:** āfto-māt [خودکار] (اِ.) (مکـ.) کلید خودکاری است که جریان برق را بین دینام و باتری موقعی وصل می‌کند که ولت دینام بالاتر از ولت باتری گردد یعنی فقط اجازه می‌دهد که برق از جانب دینام به باتری رود ولی اجازهٔ بازگشت نمی‌دهد.
**آفدم:** āfδom (ص.) آخرین، پسین، نهائی. سرانجام، فرجام.
**آفرازه:** āfrāza(-e) (اِ.) شعله، زبانه، لهب.
**آفروزه:** āfrūz-a(-e) [= افروز] (اِآ.) فروزینه، گیره، آتش زنه. فتیلهٔ چراغ، پلیته.
**آفروشه:** āfrūša(-e) [= افروشه] (اِ.) قسمی حلوا که از آرد و عسل و روغن یا از زردهٔ تخم‌مرغ و شیره و شکر سازند، حلوای خانگی، حلوای سفید، خبیص. بلغور گندم.
**آفرید:** āfarīd (امف.) در ترکیبات به معنی آفریده آید: به آفرید.
**آفریدگار:** āfarīd(a,e)-gār (ص‌فا.) خالق، آنکه خلق کند، آفریننده. خدا، الله.
**آفریدن:** āfar-īdan (مص‌م.) (آفرید، آفریند، خواهد آفرید، بیافرین، آفریننده، آفریده) خلق کردن، از نیستی هست کردن، از عدم بوجود آوردن، ایجاد، هستی دادن.
**آفریده:** āfar-īda(-e) (امف. آفریدن) مخلوق، خلق شده، از نیستی هست گردیده.
**آفرین:** āfarīn (اِفا.) در کلمات مرکب بجای آفریننده بکار رود، جهان آفرین، جان‌آفرین، سحرآفرین.
**آفرین:** āfarīn (اِ.) تحسین، ستایش، مدح. شکر، سپاس. تهنیت، تبریک. خوشی، خیر، سعادت. خوبی، نیکی، صلاح. آمرزش‌خواهی برای مرده. نظر سعد، یمن. روز نخست از پنجهٔ دزدیده طبق سال‌های ملکی. (مسـ.) نوایی است در موسیقی قدیم.
**آفرین‌خانه:** ā.-xāna(-e) (امر.) جایی که در آن عبادت کنند، نمازخانه.
**آفرینش:** āfarīn-eš (امص.) عمل آفریدن، کار خلقت. خلقت، خلق، انشا، ابداع. جمیع موجودات، همه آفریدگان.
**آفرینگان:** āfarīn-gān (امر.) یک عده از نمازهای زردشتیان که در طی سال، در جشن‌ها و مواقع مختلف بجای آورده می‌شود. چهار عدد آنها را که مهمترین آفرینگان بشمار می‌روند به این ترتیب ضبط کرده‌اند: آفرینگان دهمان (مقدسان)، آفرینگان گات‌ها، آفرینگان گهنبار، آفرینگان رپیوین.
**آفریننده:** āfarīn-anda(-e) (اِفا. آفریدن) آنکه آفریند، خالق، خلق کننده. (اِخ.) خدا، آفریدگار.
**آفست:** āfset (اِ.) طریقهٔ چاپ کردن با ماشین رتاتیو، به وسیلهٔ یک غلطک کائوچوکی که از روی بخش‌های رویین مرکبی عبور می‌کند و بدین ترتیب مرکب به کاغذ نقل می‌شود؛ افست.
**آفگانه:** āfgāna(-e) [= آبگانه = افگانه = فگانه] (امر.) جنین سقط شده، بچهٔ نارسیده.
**آفل:** āfel [ع.] (اِفا.) فرو شونده، ناپدید گردنده، غروب کننده، غارب؛ ج. آفلین.
**آفند:** āfand (اِ.) خصومت، دشمنی، جنگ، پیکار.

**آفندیدن:** āfand-īdan (مص‌ل.) عداوت ورزیدن، دشمنی کردن. جنگ کردن، پیکار کردن.

**آق:** āγ [تر. مغ.] (ص.) سفید، سپید: آق پر، پر سفید؛ آق تپه، تپهٔ سفید.

**آقا:** āγā [تر. مغ. = آغا، بزرگ، سرور، مخدوم] (اِ.) برادر بزرگتر، برادر مهتر. برادر پدر، عم، عمو. امیر، رئیس، بزرگ قوم. عنوانی که برای احترام و تفخیم به اول یا آخر اسم می‌افزایند: آقا محمد، محمد آقا؛ آقا جعفر، جعفر آقا. ضح.ـ در تخاطب و تحریر عنوان مذکور را در اول اسم در آورند و بصورت اضافه، با ـ ی ـ بکار برند: آقای محمد عرفانی؛ ولی طبق قاعده بدون اضافه باید بکار رود. (چنانکه در افغانستان و پاکستان و هندوستان هنوز متداول است.)

**آقازاده:** ā.-zāda(-e) (امر.) زاده آقا، فرزند مردی بزرگ. فرزند سید (علوی). فرزند مجتهد. در بحث از فرزند مخاطب، احتراماً آقازاده گویند؛ ج. آقازادگان، آقازاده‌ها (تد.)

**آقاسی:** āγā-sī [تر.] (اِ.) سر، سرور، مهتر: ایشیک آقاسی، رئیس دربار؛ قوللر آقاسی، رئیس غلامان خاصه؛ داروغهٔ دیوانخانه.

**آق‌پر:** āγ-par [تر. ف.] (امر.) قسمی چای که دارای رنگ روشن و طعمی تلخ و بوی خوشی است.

**آقچه:** āγče [تر. مغ. = اقجه = اقچه = اخچه] (اِ.) زر یا سیم مسکوک. هر نوع مسکوک. واحد آب که مقدار آن فرق می‌کند و معمولاً عبارت است از تقریباً ۱۲ ساعت آب.

**آق‌سقل:** āγ-xsaγγal [تر.] (امر.) ریش سفید.

**آقسنقر:** āγ-sonγor [تر: شنگار سفید] (امر.) (جانـ.) مرغی شکاری از جنس شاهین و چرغ. (کنـ.) روز. (کنـ.) آفتاب. (اخ.) نام بعضی امرای ترک.

**آقشام:** āγ-šām [تر. ف. آق، سفید + شام، شب] (امر.) اول شب، فلق، هنگام غروب، شامگاه. نوبتی که بر در پادشاهان و امرای ترک در شامگاه می‌زدند. (نظـ.. قاجاریه) تشریفاتی که در هنگام غروب در سربازخانه‌ها انجام دهند، شامگاه.

**آقطی:** āγtī [= اقطی = اقتی، معر.] (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیره بداغ‌ها که بطور خودرو در نواحی شمال ایران می‌روید و گل‌های آن سفید و معطر و مغز ساقه‌اش نرم است. و برای تهیهٔ مقاطع گیاهی در آزمایشگاه‌ها بکار می‌رود: بیلسان: بیلاسان، شبوقه، خمان کبیر، یاس کبود. پلم. آقطی صغیر: (گیا.) گیاهی از تیرهٔ بداغ‌ها دارای گل‌های سفید و نامنظم و معطر که برای زینت در باغ‌ها کاشته می‌شود، ابل، بل شیرین، بیل، شمشاد پیچ، بیلسان خرد، طرثوث، خمان صغیر، خاما اقطی، خمان الارض.

**آقوش:** āγūš (اِ.) (جانـ.) درندگان، سباع از شیر، ببر، پلنگ، یوز و غیره.

**آک:** āk [بد، شریر، بدی] (اِ.) آسیب، آفت.

**آکادمی:** ākādemī (اِ.) انجمنی مرکب از بزرگان علم و ادب و فن، فرهنگستان (فره.)

**آکپ:** ākop [= آکب] (اِ.) گرداگرد درون دهان، لپ، لنبوس.

**آکتور:** āktor (ص. اِ.) کسی که در صحنهٔ تآتر، تلویزیون و سینما نقشی ایفا کند. هنرپیشه.

**آکج:** ākaǰ (اِ.) قلاب آهنین که سقایان و فقاعیان به وسیلهٔ آن یخ در یخدان افکنند، یخ‌گیر. قلاب بزرگ آهنین که آن را بر سر چوبی کرده به وسیلهٔ آن کشتی دشمن را بسوی خود می‌کشیدند و یا افرادی را از کشتی دشمن می‌ربودند. کجک، چنگک، قلاب.

**آکروبات:** ākrobāt (اِ.) کسی که ورزش‌های سنگین کند، ورزشکاری که با آلات و اسباب از قبیل پارالل، بارفیکس و غیره ورزش کند، بندباز.
**آکروباسی:** ākrobās-ī (اِ.) عملیات مشکل ورزشی، بندبازی، ورزش‌های بدنی با اسباب و آلات ورزش‌های سنگین.
**آکستن:** ākos-tan (مص م.) آویختن، بستن، محکم کردن.
**آکل:** ākel [ع.] (اِفا.) خورنده.
**آکلاد:** ākolād (اِ.) نوعی از پرانتز که در وسط شکسته و بصورت زاویه بسوی خارج درآمده و آن را افقی یا عمودی { } بکار برند، برای نشان دادن نقاط مشترکی که کلمات یا ارقام و اعداد دارند.
**آکله:** ākela(-e) [ع. آکلة] (اِفا.) مؤنث آکل، خورنده (زن). (پز.) هر قرحه که گوشت را خورد. (پز.) خوره، جذام.
**آکله:** ākola(-e) [= آکوله] (اِ.) (گیا.) بهترین نوع برنج، آکوله.
**آکندن:** ākan-dan [= آگندن] (مص م.) (آکند، خواهد آکند، بیاکن، آکننده، آکنده، آکنش). پر کردن، انباشتن، امتلا. حشو در نهادن، آکنه نهادن، آکنش نهادن. پوشیدن سطح چیزی به چیزی. غنی کردن، آبادان کردن. دفن کردن، مدفون ساختن. آکندن پهلو: فربه شدن. آکندن یال: قوی شدن، بزرگ شدن. ریش به فلفل آکندن: تیزتر کردن غم، درد یا خشم بجای تسکین آن.
**آکنده:** ākan-da(-e) (اِمف. آکندن) انباشته، پر، مملو، ممتلی. حشو در نهاده، آکند نهاده. نهان کرده، پوشیده، مخفی. مدفون، دفین، در خاک فرو برده. نگار کرده، ملون، منقش. مغزدار، میان‌پر. سخت فربه، با گوشتی سخت پیچیده.
**آکنده:** ākan-da(-e) [= کنده] (اِ.) جایگاه ستور، اصطبل، آخر، طویله.
**آکنده‌پهلو:** ā.-pahlū (ص مر.) سخت فربه، چرب پهلو.
**آکنده‌گوش:** ā.-gūš (ص مر.) کر، اصم. (مج.) اندرزناپذیر، آنکه به پند گوش ندهد.
**آکنده‌یال:** ā.-yāl (ص مر.) فربه، چاق، سمین.
**آکنه:** ākana(-e) (اِ.) آنچه از پشم و پنبه و لاس و پر و جز آن میان ابره و آستر قبا و لحاف و نهالین و مانند آن کنند؛ حشو، آکین.
**آکنیدن:** ākan-īdan [= آکندن] (مص م.) (آکنید، آکند، خواهد آکنید، بیاکن، آکننده، آکنیده) آکندن.
**آکو:** ākū [= آکو] (اِ.) (جان.) بوم، جغد. آگو.
**آکوردئون:** ākordeon (اِ.) (مس.) یکی از آلات موسیقی، دارای زبانه‌های فلزی که به ارتعاش درمی‌آیند و آن را به وسیلهٔ سر انگشتان نوازند.
**آکومولاتور:** ākūmūlātor (اِ.) (فر.) دستگاه الکتریکی که می‌توان مقداری برق در آن ذخیره کرد و به هنگام لزوم از آن پس گرفت. و آن انواع بسیار دارد مانند آکومولاتور سربی و غیره، انباره، خازن برق.
**آگارآگار:** āgār-āgar [= اگراگر] (اِمر.) (گیا.) ماده‌ای چسبنده که از یک نوع آلگ دریایی بنام آلگ جاوه استخراج شود و در آزمایشگاه‌ها برای کشت میکرب‌ها بکار رود و نیز برای آهار دادن پارچه‌ها استعمال شود، خث جاوایی، سریشم چینی، سریشم ماهی بنگالی، آغاریقون.
**آگاه:** āgāh (ص.) مطلع، با خبر، خبردار،

مستحضر. واقف، عارف، هشیار، بیدار. (= حامص.) آگاهی. آگاه بودن: خبر داشتن، مستحضر بودن.

**آگاهانیدن:** āgāh-ānĪdan (مص‌م.) (آگاهانید، آگاهاند، خواهد آگاهاند، بیاگاهان، آگاهاننده، آگاهانیده) آگاه کردن، خبر دادن، اخبار، اعلام.

**آگاه‌دل:** ā.-del (ص‌مر.) صاحبدل، دل آگاه.

**آگاهی:** āgāh-Ī (حامص.) خبر، اطلاع. علم، معرفت، عرفان. (اِ.) اداره‌ای در شهربانی که وظیفهٔ آن کشف دزدی‌ها و جنایات است. تأمینات.

**آگاهیدن:** āgāh-Īdan (مص‌ل.) (آگاهید، آگاهد، خواهد آگاهید، بیاگاه، آگاهنده، آگاهیده) خبر یافتن، آگاه شدن، با خبر گشتن.

**آگراندیسمان:** āgrāndĪsmān (اِ.) (فز.) بزرگ کردن عکس به وسیلهٔ دستگاه مخصوص.

**آگرمان:** āgremān (اِ.) (سیا.) موافقت دولتی با سفارت شخصی از طرف دولت دیگر، پذیرش.

**آگفت:** āgo(e)ft [= آکفت] (اِ.) آسیب، صدمه، آزار، آفت.

**آگنج:** āganǰ [= آگند] (ص‌مف.) در کلمات مرکب به معنی انباشته و پر کرده آید: جگر آگنج (جگر آکند). (اِ.) رودهٔ ستبر گوسفند که از گوشت پخته یا خوراک‌های دیگر آگنده باشد، جگر آگنده، جرغند.

**آگنه:** āgana [= آکنه] (اِ.) آکنه. (گیا.) برجستگی کوچک در ساقه یا ریشهٔ گیاه (فره.)

**آگور:** āgūr [= آجر] (اِ.) خشت پخته، آجر.

**آگورگر:** ā.-gar (ص‌شغل.) آجرپز، آجری، آگوری.

**آگهاندن:** āgah-āndan [= آگاهاندن = آگهانیدن] (مص‌م.) (آگهاند، آگهاند، خواهد آگهاند، بیاگهان، آگهاننده، آگهانیده) آگاهانیدن.

**آگهانیدن:** āgah-ānĪdan [= آگهاندن = آگاهاندن] (مص‌م.) (آگهانید، آگهاند، خواهد آگهانید، بیاگهان، آگهاننده، آگهانیده) آگاهانیدن.

**آگهی:** āgah-Ī [= آگاهی] (حامص. اِ.) خبر، اطلاع، آگاهی. علم، معرفت، عرفان. شهرت، صیت، اشتهار. روایت، اثر، حدیث. استحضار، اطلاع. جاسوسی، انهاء. خبری که از جانب فردی یا مؤسسه‌ای در روزنامه‌ها و مجلات و رادیو و تلویزیون انتشار یابد و آن غالباً جنبهٔ تبلیغاتی دارد؛ اعلان. نوشته‌ای که خبر یا دستوری نو دهد. اعلامیه‌ای که بانک به مشتری فرستد (فره.) از آگهی بشدن: از خود بیخود شدن. بیهوش گردیدن.

**آگیشیدن:** āgĪš-Īdan [= آکستن = آگستن] (آگیشید، آگیشد، خواهد آگیشید، بیاگیش، آگیشنده، آگیشیده) آویختن، پیچیدن.

**آگیم:** āgĪm (اِ.) کم، غربال.

**آگین:** āgĪn [= آکین] (اِ.) حشو، آکنه، آکنش. (پس. اتصاف و دارندگی) در کلمات مرکب به معنی آلود (آلوده)، مرصع، انباشته، مانند و گونه، دارا و صاحب، اندود (اندوده) آید: زهرآگین.

**آل:** āl [= آلا. ماز. سرخ کم رنگ] (ص.) سرخ، احمر: لالهٔ آل: از خون دیده دامن افلاک آل کرد. (شمس طبسی). سرخ نیمرنگ: خون آل. (اِ.) (گیا.) درختی که از بیخ آن رنگی سرخ گیرند و جامه بدان سرخ کنند و در طب نیز بکار برند.

**آل:** āl (اِ.) (عم.) بیماریی که زن نوزاییده را تا شش روز پس از وضع حمل رسد. (عم.) موجودی نامرئی مانند جن که زن تازه زا را

اگر تنها بماند ـ صدمه رساند (خف.)
**آل:** āl (پس.) بصورت پسوند نسبت و شباهت به آخر کلمات ملحق شود: انگشتال، چنگال، خشکال.
**آل:** āl [ع.] (ا.) دودمان، خاندان، اهل، آل‌رسول صل.، خاندان پیامبر اسلام، آل‌علی، خاندان علی(ع) بن ابی‌طالب.
**آل:** āl [ع.] (ا.) جایی در بیابان که به هنگام تابش آفتاب همچون آب نماید، سراب.
**آلا:** ālā [= آل] (ص.) سرخ، سرخ نیمرنگ.
**آلاپلنگی:** ālā-palang-ī (امر.) (عم.) با گل‌ها و خال‌های بزرگ مانند پوست پلنگ، گل گل.
**آلات:** ālāt [ع.] (ا.) ج. آلت. افزارها، ابزارها، ادوات، اسباب. آلات تغذیه: مجموع عضوهایی که در کار تغذیه بکار است. آلات تناسل: عضوهایی در حیوان از نر و ماده که سبب تولید مثل و نتاج است. آلات تنفس: اندام‌ها از حنجره و ریه و غیره که در حیوان وسیلهٔ تنفس است. آلات حیات: آنچه از اعضاء و غیر آن که برای ادامهٔ زندگانی لازم است. آلات جارحه: افزارهای طبیعی و غیر آن از چنگال و دندان و شمشیر و کارد و غیره که برای جراحت وارد آوردن بکار رود. آلات دفاع: آنچه از اعضای طبیعی و ادوات مصنوع که برای راندن دشمن دارند. آلات رصدی (رصدیه): ابزارهای علم هیأت که بکار رصد کواکب رود. آلات شکم: آنچه در اندرون شکم باشد، حشو. آلات صوت: عضوهای بدن حیوان که آواز از آنها خیزد، چون: شش، گلو، کام، زبان، لب و غیره. آلات لهو: ابزار نواختن موسیقی و باختن قمار و مانند آن. آلات موسیقی: (مس.) وسایل و اسبابی که از تحریک آنها نغمات تولید شود و آن آلات در موسیقی ایرانی بر سه قسم و به قولی بر چهار قسم است: ۱ ـ حلوق انسانی. ۲ ـ آلات ذوات النفخ. ۳ ـ آلات ذوات الاوتار. ۴ ـ کاسات، طاسات و الواح. در موسیقی امروزی حلوق انسانی (موسیقی صوتی) را در مقابل «موسیقی اسبابی» قرار دهند و آن را جزو «آلات موسیقی» به حساب نمی‌آورند. (تد.) گاه بجای علامت جمع برای نشان دادن انواع یک جنس بکار رود (غفص.): آهن‌آلات، بلورآلات، ترشی‌آلات.
**آلاچیق:** ālāčīγ [تر. آلاجو، آلاجق، آلاچق = آله‌چوق] (ا.) سراپرده و سایبان دو ستونی، نوعی خیمه که از جامهٔ ستبر و ضخیم سازند. کلبه‌ای که بصورت خیمه‌های تاتار باشد.
**آلاخون‌والاخون:** ālāxūn-vālāxūn [تر. آلاخان = آلامان، (بیخانمان] آلاخون والاخون شدن: (مص‌ل.) (تد.) از خانمان خود دور افتادن، بی‌سر و سامان گردیدن، دربدر شدن.
**آلاس:** ālās (ا.) زغال، زگال، انگشت.
**آلاکلنگ:** āllā-kolang (امر.) دو چوب برهم نهادهٔ متقاطع که دو کس بر دو سر چوب بالایی نشینند و به نوبت به زیر و بالا شوند. عمل مذکور را نیز آلاکلنگ نامند.
**آلاله:** ālāla(-e) (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ آلاله‌ها، جزو دو لپه‌ای‌های جداگلبرگ، که جنس‌های بسیار دارد. برگ‌هایش متناوب و ساقهٔ آن علفی و جامش دارای ۵ گلبرگ منظم و کاسهٔ وی دارای ۵ کاسبرگ سبز و مشخص است. شقایق، لالهٔ نعمان... آلاله‌ها شامل بیش از ۱۲۰ جنس مختلف است.
**آلام:** ālām [ع.] (ا.) ج. الم، دردها، رنج‌ها. آلام جسمانی: دردهایی که به تن رسد، رنج‌های بدنی. آلام روحانی، روحی: تعب‌هایی که روح را آزار دهند. آلام

نفسانی: آلام روحی.

**آلاو:** ālāv [= آلو = الاو] (اِ.) شعلهٔ آتش، زبانهٔ آتش. آتش شعله‌ناک، آتش شعله‌ور.

**آلایش:** ālāy-eš (امص. آلاییدن، آلودن) عمل و فعل آلودن، آلودگی. فسق، فجور، ناپاکی. عادت زشت مانند عادت به افیون یا شراب.

**آلایشناک:** ā.-nāk (ص‌مر.) دارای آلایش، آلوده.

**آلاییدن:** ālāy-īdan (مص‌م.) (آلایید، آلاید، خواهد آلایید، بیالای، آلاینده، آلاییده) آلودن.

**آلبالو:** āl-bālū [= آلوبالو] (امر.) (گیا.) درختی از جنس بادامی‌ها، از تیرهٔ گل‌سرخیان و آن نوعی از گیلاس است که میوهٔ آن سرخ و ترش است، قراصیا، آلی‌بالی، آلوبالو، نمتک. (گیا.) میوهٔ درخت آلبالو.

**آلبوم:** ālbum (اِ.) مجموعه‌ای که عکس، تصویر، تمبر، نمونهٔ پارچه، صفحات موسیقی و غیره را بر اوراق آن الصاق کنند.

**آلبومن:** ālbūmen (اِ.) سفیدهٔ تخم‌مرغ. (گیا.) بخشی از دانهٔ گیاه که نطفهٔ گیاهی را احاطه می‌کند.

**آلبومین:** ālbūmīn (اِ.) (گیا. جانـ.) ماده‌ای است اندک نمکین و در نباتات و حیوانات وجود دارد و بخش اعظم سفیدهٔ تخم‌مرغ و سرم خون از آن تشکیل می‌شود، مادهٔ بیاض البیض.

**آلبومینوری:** ālbūmīnūrī (امر.) (پز.) ازدیاد مواد سفیده‌یی (پروئیدی) در ادرار، ازدیاد مواد ازتهٔ آلی ادرار.

**آلت:** ālat [ع. آلة] (اِ.) واسطهٔ میان فاعل و مفعول در رسیدن اثر، چون اره برای نجار، افزار، ابزار، ادات. سبب، مایه. عضو اندام. زین و برگ (اسب)، یراق (اسب). (جانـ.) آلت تناسلی زن و مرد؛ ج. آلات. آلت رجولیت: آلت مردی. آلت زنانگی: (جانـ.) قسمت خارجی عضو تناسلی زن، فرج، دریچهٔ مهبل، آلت مادگی. آلت مادگی: (جانـ.) عضو تناسلی کلیهٔ حیوانات ماده و انسان، آلت زنانگی. آلت مردی: (جانـ.) عضو تناسلی مرد؛ قضیب، ذکر آلت، آلت رجولیت، شرم مرد، آلت نری. آلت نری: (جانـ.) عضو تناسلی کلیهٔ حیوانات نر و مرد.

**آل‌تمغا:** āl-tamγā [= آل‌طمغا = تر. مغ. مهر سرخ] (امر.) مهر با مرکب سرخ که پادشاهان مغول بر فرمان‌ها می‌نهاده‌اند. مهر سرخ.

**آلت نقاله:** ālat-e naγālla(-e) [ع.] (امر.) (رض.) آلتی است که آن را برای اندازه‌گیری زوایا بر حسب درجه بکار می‌برند و آن نیم‌دایره‌ای است که از برنج یا شاخ شفاف یا جنس دیگر میان خالی سازند و لبهٔ آن را معمولاً به ۱۸۰ درجه قسمت کنند.

**آلتون:** āltūn [= التون، تر. مغ.] (اِ.) زر، طلا. نامی از نام‌های زنان و کنیزکان ترک.

**آلر:** ālar (اِ.) (جانـ.) سرین، کفل، آلست، آرست، الست.

**آلش:** āleš (اِ.) (گیا.) راش.

**آلفا:** ālfā (اِ.) نخستین حرف از الفبای یونانی و آن در ریاضیات بکار رود.

**آلفا:** ālfā (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ غلات که دایمی است و در شمال آفریقا و جنوب اسپانیا فراوان است و الیاف آن در کاغذسازی و ساختن طناب بکار می‌رود؛ حلفا، الفا، جلز، علف کاغذ، پیرز، علف پیرز.

**آلفتن:** ālif-tan (مص‌م.) آشفتن، مشوش کردن، پریشان ساختن. (مص‌ل.) شوریده شدن، پریشان شدن.

**آلکالوئید:** ālkāloīd (اِ.) (شیمـ.) آلکالوئیدها، قلیائیات‌ها، شبه‌قلیاها، مواد آلی ازت‌داری هستند که در نباتات و حیوانات وجود دارند و همه آنها جامدند (به استثنای نیکوتین که در تنباکو موجود و مایع است.) اغلب در آب غیرمحلول و در اتر محلول می‌باشند.

**آلگرو:** āllegro (ق.) (مسـ.) تند و سبک، شدید و با نشاط.

**آلگونه:** āl-gūna(-e) [= آلغونه] (امر.) سرخیی که زنان در روی مالند برای زینت، آلغونه، سرخی، غازه، سرخاب.

**آلنگ:** ālang (اِ.) گودیی که در اطراف قلعه به هنگام محاصره، حفر کنند، مورچال. دیواری که برای حفظ سپاه کشند، سنگر. جمعی از سپاهیان و دیگران که در اطراف یا درون قلعه برای تسخیر آن جای جای گمارند.

**آلو:** ālū (اِ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ گل‌سرخیان از دسته بادامی‌ها با گل‌های سفید که گل‌هایش قبل از برگ‌ها در آغاز بهار ظاهر شوند و دارای انواع متعدد از قبیل آلوزرد، آلو سیاه، آلو بخارا، آلو قیصی، آلو مویزی و آلوی کوهی می‌باشد؛ اجاص، برقوق.

**آلوئک:** ālūak (اِ.) (زمـ.) سنگ‌های خرد آهکی که داخل سفال یا آجر پخته باشد و این عیب است زیرا خرده آهک به محض رسیدن رطوبت بدان می‌شکفد و موجب شکستن یا ترک برداشتن آجر یا سفال می‌شود.

**آلوچه:** ālū-ča(-e) (اِ.مصغ.) (گیا.) قسم خردتر گوجه که ترشتر از آن می‌باشد؛ ادرک، اجاص، آلنج، نیسوق، آلچه، الو، هلو، هلی، ترش هلو، آلوی جیلی.

**آلودگی:** ālū-dag-ī (حامص. آلوده) عمل و فعل آلوده، لوث، آلایش. عادات به اعمال زشت، انحطاط اخلاقی. گناه، فسق، فجور، جرم. لکه، شوخ، وسخ. (فر.) گه، عذره. دین، وام، بدهکاری. آلودگی آب: تیرگی آب.

**آلودن:** ālū-dan (آلود، آلاید، خواهد آلود، بیالا(ی)، آلاینده، آلوده، آلایش) (مصل.) مالیده شدن چیزی به چیزی بطوری که اثری (نیک یا بد، تر یا خشک) از آن در دومین بماند؛ آلوده شدن، آغشته شدن. کثیف شدن. به انحطاط اخلاقی دچار شدن. (مصم.) مالیده کردن چیزی به چیزی، چنانکه اثری (نیک یا بد، تر یا خشک) از آن در دومی بماند؛ آلوده کردن، آغشته کردن. کثیف کردن (فره.)

**آلوده:** ālūda(-e) (امف. آلودن) مالیده به چیزی، آغشته. ملوث، کثیف.

**آلوده‌دامان:** ā.-dāmān [= آلوده‌دامن] (ص‌مر.) آنکه دامن ملوث دارد. آنکه عفیف نباشد، بی‌عفاف، فاسق. گناهکار، عاصی؛ مق. پاکدامن آلوده دامان؛ مق. پاکدامن.

**آلوسن:** ālūsan [= آلسن] (گیا.) قسمی زردآلوی لطیف.

**آلومین:** ālūmīn (اِ. شیمـ.) یکی از ترکیبات آلومینیوم که در طبیعت بصورت بلورین موجود است. نشانهٔ آن در شیمی $Al_2O_3$ است و معمولاً آن را از تصفیه بُکسیت بدست می‌آورند. آلومین حاصل گردی است سفید و زیر انگشتان نرم و در ۲۰۴۰ درجه حرارت ذوب می‌شود.

**آلومینیوم:** ālūmīniyom (اِ.) (شیمـ.) فلزی است سفید و سبک (D = ۲/۷) به خوبی مورق می‌گردد. و مفتول‌های بسیار نازک از آن می‌توان ساخت. نشانهٔ آن در شیمی ۲۷ = Al است. در ٦٦٠ درجه حرارت ذوب

می‌گردد و در ۶۰۰ درجه نرم می‌شود و چون در هوا سطحش از یک ورقه $Al_2O_3$ پوشیده می‌شود که بقیه را حفظ می‌کند، جزو فلزات فسادناپذیر محسوب می‌گردد.

**آلونک:** ālūnak [= آلانک = آلانه] (اِ.) (عم.) خانهٔ کوچک، کومه؛ آلانک، آلانه.

**آله:** āla(-e) [= آلغ = الوه = اله = له] (جانـ.) عقاب، شاهین. (جانـ.) پرنده‌ای است از دسته شکاریان روزانه، دارای قدی متوسط و سری کشیده و منقار و پنجه‌های نسبتهٔ ضعیف.

**آله کلو:** āla(-e)-kolū [= آلاکلنگ] (إمر.) (جانـ.) حشره‌ای از راستهٔ قاب‌بالان که در نواحی بحرالرومی فراوان است؛ زراریح، آلاکلنگ، الله کلنگ.

**آلهه:** āleha [ع.] (اِ.) ج. اِله، خدایان، ارباب، معبودان، ضح.ـ این کلمه را با «الهه» نباید اشتباه کرد.

**آله‌پرست:** ā.-parast (إفا.) آنکه چندین خدا را پرستد، پرستندهٔ ارباب انواع.

**آلی:** āl-ī (ص‌نسبـ.) سرخی. سرخی نیم‌رنگ.

**آلی:** āl-ī (ص‌نسبـ.) منصوب به آلت: هر جسمی که دارای آلات متعدد باشد مانند حیوانات و نباتات؛ مقـ. غیرآلی. جسم آلی: جسمی مرکب از آلات که هر یک را وظیفه‌ای جدا باشد. عضو آلی: هر عضو که اسم کل بر اسم جزو آن صدق نکند؛ مقـ. غیرآلی. مرض آلی: (پز.) بیماریی که متوجهٔ عضو آلی باشد. شیمی آلی: (شیمـ.) بخشی از شیمی که در آن از مواد اولیهٔ حیوانی و نباتی بحث می‌شود.

**آلیاژ:** ālyāž (اِ.) (شیمـ.) ترکیب دو یا چند فلز به وسیلهٔ ذوب کردن، چنانکه طلا و نقره را با مس ترکیب کنند تا مقاومت آنها بیشتر گردد. جسمی که از ترکیب چند فلز بدست آید.

**آلیداد:** ālīdād [فرانسوی شده کلمهٔ ع. عضاده] (اِ.) خط‌کشی مدرج، دارای آلتی برای رویت و آن‌برای اندازه‌گیری زوایا بکار می‌رود، ذوعضادتین.

**آلیز:** ālīz (= الیز ر.ک. آلیزدن، آلیزیدن) جفتک، جفته، لگد پرانیدن ستور با دو پای از عقب. جست، جستن. رم، رمیدن.

**آلیزدن:** ālīz-dan [= آلیزیدن = الیزیدن] (مص‌ل.) (آلیخت، آلیزد، خواهد آلیخت، بیالیز، آلیزنده، آلیخته، آلیزش) آلیزیدن.

**آلیزش:** ālīz-eš (إمص. آلیزدن و آلیزیدن) عمل آلیزیدن، جفتک پرانی.

**آلیزیدن:** ālīz-īdan [= آلیزدن] (مص‌ل.) (آلیزید، آلیزد، خواهد آلیزید، بیالیز، آلیزنده، آلیزیده، آلیزش) جفتک زدن، جفته انداختن.

**آلیگاتور:** ālīgātor [انگ.] (اِ.) (جانـ.) نوعی نهنگ (سوسمار) آمریکایی‌که طول آن به ۴ تا ۵ متر می‌رسد.

**آماتور:** āmātor (ص. اِ.) کسی که در یکی از رشته‌های ذوقی به سبب رغبتی که بدان دارد، کار کند و از آن قصد انتفاع نداشته باشد؛ مقـ. حرفه‌یی.

**آماج:** āmāǰ خاک توده کرده که نشان تیر بر آن نصب کنند، آماجگاه. نشان، نشانه، هدف. پرتاب، تیررس، $\frac{1}{24}$ فرسنگ، قریب ۵۰۰ قدم. آهن گاوآهن که در زمین فرو شود و شیار کند. مجموع آهن جفت، گاوآهن، سپار.

**آماجگاه:** ā.-gāh (إمر.) جای نشانهٔ تیر، نشانه‌گاه، آماج‌خانه. نشانه، هدف. میدانی که در آن نشانه نهند برای مشق و ورزش تیراندازی. آنجا که شیار کنند، زمین شیار شده.

**آمادگی:** āmādag-ī (حامص. آماده) آماده

بودن. (اِ.) تهیه، بسیج، ساز، استعداد.
**آمادن:** āmā-dan [قس. آمودن] (مص م.) ساختن، بسیجیدن، آماده کردن. پر کردن، مملو گردانیدن. (مص ل.) مهیا شدن، آماده شدن.
**آماده:** āmā-da(-e) (امف. آمادن) حاضر، مهیا، مستعد. (بنا.) گچی روانتر از بوم. (ور.) هنگام شروع مسابقه، داور پس از ذکر «بجای خود» «آماده» گوید و سپس با شلیک تیر یا دمیدن در سوت، مسابقه شروع می‌شود. گاه بجای آماده «حاضر» گویند. آماده بودن: مهیا بودن، مستعد بودن.
**آمار:** āmār [= آماره = امار = اماره] (اِ.) حساب، شمار. استقصا، پی‌جویی، تتبع. علمی که موضوع آن طبقه‌بندی علمی وقایع اجتماعی است و مبنای آن محاسبه و نشان دادن نتیجه بصورت ارقام و اعداد است مثل شمارهٔ جمعیت یک ده، یک شهر، یک ایالت، یک کشور، محصولات صنعتی، محصولات فلاحتی، ادیان و مذاهب و پیروان آنها، مالیات‌ها و غیره؛ احصائیه (فره.) ادارهٔ آمار: اداره‌ای که وظیفهٔ آن جمع‌آوری اطلاعات مربوط به انواع مختلف آمار و صدور شناسنامه و ثبت عقد و طلاق و تولد و وفات اشخاص، همسران و فرزندان آنان در آن می‌باشد.
**آماردن:** āmār-dan [= آماریدن] (مص م.) (آمارد، آمارد، خواهد آمارد، بیامار، آمارنده، آمارده) آماریدن.
**آمارشناس:** ā.-ša(e)nās (اِفا.) کسی که به قواعد علم آمار آگاهی دارد، متخصص احصائیه (فره.)
**آمارگر:** āmār-gar (ص شغل.) آنکه مأمور انجام دادن امور مربوط به آمار است، مأمور احصائیه (فره.)
**آماریدن:** āmār-Īdan [= آماردن] (مص م.) شمردن، به حساب آوردن، آماردن. اهمیت دادن، به روی خودآوردن.
**آماریلیس:** āmārĪlĪs (اِ.) (گیا.) گیاه پیازداری از تیرهٔ نرگسی‌ها جزو تک لپه‌یی‌های رنگین جام و رنگین کاسه با گل‌های درشت و زیبا با بوی خوش آیند و مطبوع که به عنوان زینت در باغچه‌ها کاشته می‌شود. گل‌هایش به رنگ‌های سفید و قرمز و ارغوانی و صورتی دیده می‌شود و آن دارای انواع متعدد است.
**آماس:** āmās [= آما] (اِ.) ورم، تورم، باد، نفخ، برآمدگی.
**آماساندن:** āmās-āndan [= آماسانیدن] (مص م.) (آماساند، آماساند، خواهد آماساند، بیاماسان، آماسانده، آماسانده) آماسانیدن.
**آماسانیدن:** āmāsānĪdan [= آماساندن = آماهانیدن] (مص م.) (آماسانید، آماساند، خواهد آماسانید، بیاماسان، آماسانده، آماسانیده) سبب ورم شدن، ایجاد تورم، توریم.
**آماسیدن:** āmās-Īdan [= آماهیدن] (مص ل.) (آماسید، آماسد، خواهد آماسید، بیاماس، آماسنده، آماسیده) باد کردن، ورم کردن، تورم.
**آماهانیدن:** āmāh-āndan [= آماسانیدن] (آماهانید، آماهاند، خواهد آماهانید، آماهاننده، آماهانیده) آماسانیدن.
**آمبولانس:** āmbūlāns (اِ.) اتومبیل بزرگ که جهت حمل بیماران و مجروحان بکار رود. بیمارستان سیار.
**آمپر:** āmper (اِ.) (فز.) واحد مقیاس جهت اندازه گرفتن شدت جریان برق و آن عبارت است از مقدار جریان الکتریسیته که در یک ثانیه بتواند ۱/۱۱۸ میلی‌گرم نقره را از یک نمک محلول نقره در کاتد رسوب

دهد. نشانهٔ اختصاری آن A است.

**آمپرسنج:** ā.-sanǰ (إفا. إمر.) (فز.) آلتی است جهت تعیین اندازهٔ شدت جریان الکتریسیته به حسب آمپر. آمپرمتر. (فره.)

**آمپرمتر:** ā.metr (إ.) (فز.) آمپرسنج.

**آمپول:** āmpūl (إ.) (پز.) شیشهٔ کوچک سربسته محتوی داروی تزریقی یا خوراکی.

**آمد:** āmad (مص‌خم. آمدن) آمدن، ایاب: رفت و آمد؛ مق. رفت، ذهاب. بازگشت. اقبال، روی آوردن بخت، خجستگی ؛ مق. نیامد. آمدکار: خستگی، یمن، میمنت.

**آمدن:** āma-dan (مص‌ل.) (آمد، آید، خواهد آمد، بیا، آینده، آمده) رسیدن، فرا رسیدن، اتیان، ایاب، قدوم؛ مق. رفتن، شدن. گشتن، گردیدن. سر زدن، صادر شدن، واقع شدن. گذشتن، سپری شدن. اصابت کردن، رسیدن. گنجیدن. پدیدار گشتن، مرئی شدن. نمودن، احساس گردیدن. پرداختن، مشتعل گشتن. تولید شدن، زادن. بازگشتن، مراجعت کردن. (عکس.) ظاهر شدن تدریجی تصویر روی شیشه یا کاغذ در دوای ظهور. (تد.) متناسب بودن، برازنده بودن: این لباس به شما می‌آید. (تد.) حرکت دادن و جنبانیدن و اشاره کردن به ناز و غمزه یا شوخی و بیشرمی، چشم و ابرو آمدن، گردن آمدن.

**آمدنیامد:** āmad-nayāmad (مص‌خم. مر.) آمد و نیامد، میمون و فرخنده بودن و نبودن.

**آمدورفت:** āmad-o-raft (مص‌خم. مر.) آمد و شد، تردد، مراوده، ایاب و ذهاب، آمد رفت.

**آمدوشد:** āmad-o-šod (مص‌خم. مر.) آمد و رفت.

**آمده:** āma-da(-e) (إمف. آمدن) رسیده، وارد. واقع، حادث. بدیهه، لطیفه، نادره. طبیعی؛ مق. مصنوع، ساختگی. (بنا.) قسمی گچ روان کردهٔ گشاده و تنگ یعنی بسیار آب و کم‌مایه برای سفید کردن ظاهر بنا چون دیوار و سقف؛ لایه.

**آمر:** āmer [ع.] (إفا.) امر کننده، فرماینده، کارفرما؛ ج. آمرین. روز ششم یا چهارم از ایام عجوز.

**آمرانه:** āmer-āna(-e) (ق‌مر.) مانند آمران، همچون فرماندهان، آمرانه سخن می‌گوید.

**آمرزش:** āmorz-eš (إمص. آمرزیدن) بخشایش خدا گناه بنده را (مخصوصاً پس از مرگ)، غفران، مغفرت.

**آمرزشکار:** ā.-kār (ص‌شغل.) آنکه آمرزش کند، آمرزگار، غفور، غفار.

**آمرزنده:** āmorz-anda(-e) (إفا. آمرزیدن) بخشاینده، غفور، آمرزگار.

**آمرزیدن:** āmorz-īdan (مص‌م.) (آمرزید، آمرزد، خواهد آمرزید، بیامرز، آمرزنده، آمرزیده، آمرزش). بخشودن خدا گناه بنده را (مخصوصاً پس از مرگ)، غفران، مغفرت.

**آمرغ:** āmoγ (إ.) مقدار، قدر، ارز، ارج. نفع، سود، فایده. همت، مقصود عالی، کمال مطلوب. اندک، کم.

**آمفیبول:** āmfībol (إ.) (زم.) یکی از سنگ‌هایی که از عناصر اصلی سنگ‌های آذرین است و مواد ترکیب کننده‌اش عبارت از سیلیکات‌های قلیایی (کلسیم و منیزیم) و سیلیکات‌های آهن و منگنز می‌باشند.

**آمفی تآتر:** āmfīteātr [= آمفی‌تئاتر] (إمر.) جای نشستن تماشاکنندگان در تماشاخانه‌های یونان و روم قدیم که ردیف‌های آن به شکل دایره یا بیضی و دارای پلکان بوده و صحنه در وسط آن جای داشته است. امروزه هم این سبک در بعضی ممالک مستعمل است.

**آمن:** āman [ع.] (ص‌تفض.) استوارتر،

ایمن تر.

**آمن:** āmen [ع.] (افا.) بی‌بیم، بی‌خوف، ایمن، به زینهار، در امن و امان؛ ج. آمنون، آمنین.

**آمنه:** āmana(-e) [= امنه] (ا.) پشتهٔ هیزم، پشتوارهٔ هیزم، تودهٔ خرمن هیزم شکافته.

**آموت:** āmūt (ا.) آشیان مرغان شکاری مانند باز و عقاب، آشیانه.

**آموختگار:** āmūxt-gār (ص‌فا.) معتاد به، چشته‌خور، مسته‌خوار.

**آموختن:** āmūx-tan (آموخت، آموزد، خواهد آموخت، بیاموز، آموزنده، آموخته، آموزش). (مص‌ل.) فرا گرفتن، یاد گرفن، تعلم. (مص‌م.) فرا یاد دادن، تعلیم، آموزاندن.

**آمودن:** āmū-dan [قس. آمادن] (مص‌م.) آمیختن، درهم کردن. ترصیع، در نشاندن چنانکه گوهری را در انگشتری. به سلک درآوردن، به نخ کشیدن گوهرها و مهره‌ها. آراستن، زینت کردن. مهیا کردن، آماده کردن. (مص‌ل.) آمیخته شدن. آراسته شدن.

**آموزانیدن:** āmūz-ānīdan [= آموزاندن = قس. آموختن] (مص‌م.) تعلیم دادن، آموختن.

**آموزش:** āmūz-eš (امص. آموزیدن و آموختن) عمل آموختن، یاد دادن. تعلیم؛ مق. تربیت، پرورش.

**آموزشگاه:** ā.-gāh (امر.) مدرسه (فره.)

**آموزشی:** ā.-ī (ص‌نسب.) منصوب به آموزش. تعلیمی، تعلیماتی. طالب علم، دوستدار آموختن.

**آموزگار:** āmūz(e)-gār (ص‌شغل.) آنکه آموزد، آنکه یاد دهد، معلم، آموزنده. (فر.) معلم مدرسهٔ ابتدایی. ناصح، اندرزگوی. راهنما، هادی. شاگرد، متعلم.

**آموزنده:** āmūz-anda(-e) (افا. آموختن، آموزیدن) آنکه به دیگری آموزد، آنکه تعلیم دهد، معلم. آنکه از دیگری آموزد، متعلم.

**آمولن:** āmūlon [معر.] (ا.) نشاسته، نشا.

**آمون:** āmūn (ص.) پر، مملو، لبالب.

**آمونیاک:** āmonyāk (ا.) (شیم.) گازی است بی‌رنگ با بوی تند و طعم حاد و اشک‌آور است و در آب حل می‌شود، آن یکی از ترکیبات ازت است که در هوای شهرها و مجاورت مستراح‌ها وجود دارد و از تجزیهٔ اورهٔ ادرار به وسیلهٔ میکرب مخصوص و نیز از تکلیس نشادر با آهک بدست می‌آید و در صنعت و طب مستعمل است.

**آمونیوم:** āmonyom (ا.) (شیم.) در ترکیبات آمونیاک مجموعهٔ $NH_4$ بنام آمونیوم دارای خواصی شبیه به خواص فلزات قلیایی است، یکی از ترکیبات آمونیاک، کلرور آمونیوم یا نوشادر است که جسم محلول در آب و قابل تصعید است و در سفیدگری مصرف می‌شود.

**آمه:** āma(-e) (ا.) ظرفی که در آن مرکب ریزند برای نوشتن، دوات.

**آمیب:** āmīb (ا.) (جا.) جانور یک سلولی، از ردهٔ ریشه‌پائیان. که هم در آب‌های شیرین و هم در آب‌های دریا می‌زید، حرکت و تغذیه وی به وسیلهٔ پاهای کاذب است. پروتوپلاسم آنها برهنه و بدون پوسته خارجی است.

**آمیختگی:** āmīx-ta(e)g-ī (حامص.) حالت و کیفیت آمیخته. امتزاج، اختلاط. الفت، معاشرت، خلطه، آمیزش. شایبه: آمیختگی‌ها، شوایب.

**آمیختن:** āmīx-tan [= آموختن = آمیزیدن] (آمیخت، آمیزد، خواهد آمیخت، بیامیز، آمیزنده، آمیخته، آمیزش). (مص‌م.) درهم کردن، مزج، مخلوط کردن. رزیدن، زدن و

مالیدن (رنگ و مانند آن) (مص‌ل.) درهم شدن، ممزوج گشتن، اختلاط، امتزاج. معاشرت، خلطه، رفت و آمد داشتن. خفت و خیز با زنان داشتن. الفت گرفتن با، انس گرفتن با. پیوستن (چنانکه رودی به رود دیگر یا به دریا).

**آمیرال:** āmīrāl [ع. امیرالبحر] (اِ.) امیرالبحر، دریاسالار. آدمیرال.

**آمیز:** āmīz [ری. آمیزیدن، قس. آمیغ] آمیزش، مخلوط کردن. معاشرت. مباشرت، آرمش، آمیغ. (اِفا.) در بعضی کلمات مرکب به معنی «آمیزنده» آید، مردم‌آمیز، رنگ‌آمیز. (اِمف.) در برخی کلمات مرکب به معنی «آمیخته»: حسرت‌آمیز، شهوت‌آمیز.

**آمیزش:** āmīz-eš (اِمص. آمیختن و آمیزیدن) اختلاط، امتزاج، خلط، مزج. خلطه، مخالطه، معاشرت، نشست و برخاست. مباشرت، آرمش، نزدیکی کردن با.

**آمیزگار:** āmīz-gār (ص‌فا.) آمیزنده، آنکه بسیار معاشرت کند. خوش معاشرت، خواهان معاشرت، آمیزگار.

**آمیزنده:** āmīz-anda(-e) (اِفا. آمیزیدن و آمیختن) آنکه آمیزد، آنکه آمیزش کند. خوش معاشرت، خواهان معاشرت، آمیزگار.

**آمیزه:** āmīz-a(-e) [= آمیژه] (ص‌مر.) آمیخته، مخلوط، ممزوج. آنکه ریش دو مویه دارد. (رضـ.) اختلاط و امتزاج (فره.)

**آمیزه‌مو:** ā.mū (ص‌مر.) آنکه بخشی از موهای وی سیاه و بخشی سفید باشد (پس از دورهٔ جوانی)، دومویه.

**آمیزیدن:** āmīz-īdan [= آمیختن، آمیغدن] (مص‌م.) (آمیزید، آمیزد، خواهد آمیزید، بیامیز، آمیزنده، آمیزیده) آمیختن.

**آمیغ:** āmīγ [= آمیز] (اِ.) آمیزش، مزج، خلط. مباشرت، مجامعت، آرمش با. (اِمف.) در بعضی کلمات مرکب به معنی «آمیخته» و ممزوج و آمیز آید، نوش آمیغ، غم آمیغ، گوهر آمیغ.

**آمیغه:** āmīγ-a(-e) (اِمص. آمیغدن) آمیزش. مباشرت، مجامعت، آرمش با. (ص.) آمیخته، مخلوط.

**آمین:** āmīn [ع. عبر.] کلمه‌ای است که پس از دعا گویند، به معنی برآورد! بپذیر! اجابت کن!

**آن:** ān (ضم.) ضمیر اشاره، برای دور؛ مق. این؛ ج. برای اشخاص «آنان» و برای اشیا و جانوران «آنها». آن زمان، آن وقت. بر آن بودن: بر آن عقیده بودن، چنین قصد داشتن. بر سر آن بودن. بر آن بودن.

**آن:** ān (اِ. اشاره) برای اشاره به دور؛ مق. «این»، آن کتاب را بیاور؟ ضح.ـ برای فرق «آن» اسم اشاره با «آن» ضمیر اشاره به این. (مبهم) هرگاه مرجع معینی نداشته باشد، از مبهمات محسوب شود به معنی آن کس؛ مق. این.

**آن:** ān (پسـ.) پسوند دال بر زمان: بامدادان، ناگاهان، بیگاهان، صبحگاهان. پسوند دال بر مکان و موطن: گیلان، یونان، ایران، دیلمان. پسوند حاصل مصدر است در آخر ریشهٔ فعل: چادردران کردن، چادر دری، راه جامه‌دران، راه جامه‌دریدن. پسوند دال بر کثرت و استمرار در آخر اسم فاعل (مرخم): درم‌ریزان، گلریزان. پسوند صفت فاعلی در آخر ریشهٔ فعل = مفرد امر حاضر: خرامان، روان، نگران. پسوند دال بر نسبت بنوت و فرزندی: اردشیر بابکان (اردشیر پسر بابک)، خسرو قبادان (خسرو پسر قباد). عبیدالله زیادان (عبیدالله پسر زیاد). ضح.ـ گاه این پسوند در آخر اسماء خاص (اعلام)

زاید افتد: فیروزان (پیروزان)، هرمزان، روزبهان، فرخان، مهران، وردان، سهلان، فضلان، مملان. پسوند دال بر جشن و آذین و شادمانی و سوگ: آشتی‌کنان، آینه‌بندان، چله‌بران، خلعت‌پوشان. گاه به آخر صفات پیوندد و تغییری در معنی و نوع کلمه نمی‌دهد: شادان، آبادان، جاویدان. پسوند جمع: یکی از دو علامت جمع پارسی است و آن در موارد ذیل بکار رود: الف: جانداران (انسان و حیوان) و نام اقوام و ملل به ـ ان جمع بسته شود: مردان، اسبان، ماران، موران، هندوان، ترکان. ب: بعضی اعضای بدن (که زوج یا متعدد باشند) علاوه بر «ها» به «ـ ان» نیز جمع بسته شوند: چشمان، ابروان، زانوان، بازوان. ج: کلمات ذیل دال بر زمان: علاوه بر «ها» به «ـ ان» جمع بسته شوند: روزگاران، روزان، شبان.

**آن:** ān [ع] (إ.) وقت، هنگام، لحظه‌ای که در آن هستی، دم، اندک زمان؛ ج. آنات.

**آن:** ān-e (ضم. ملکی) مال، متعلق به، ملک (گاه «از آن» و «زان» گویند.): اسبی بود آن منذر، اشقر (تاریخ بلعمی)

**آنان:** ān-ān (ضم.) ج. آن. ضمیر اشاره برای اشخاص دور، ایشان؛ مق. اینان.

**آناناس:** ānānās (إ.) (گیا.) گیاهی از دسته آناناس‌ها، نزدیک به تیرهٔ نرگسی‌ها از راسته تک لپه‌یی‌ها، اصل این گیاه از آمریکا است و برگ‌هایش دراز و غالباً دور آنها خاردار است. گل‌هایش خوشه‌یی و به ساقه چسبیده است. (گیا.) میوهٔ گیاه مذکور که جزو مرکبات است یعنی چندین میوه در یک پوست جمع شوند و تشکیل یک میوه بزرگ دهند (مانند پرتقال، نارنج و لیمو) این میوه خوراکی است و از آن کمپوت، مربا و ترشی سازند. آناناس وحشی. (گیا.) نوعی آناناس معمولی کوچکتر است، آناناس بری، یبانی آناناس.

**آناً:** ān-ān [ع.] (ق.) فی‌الفور، همان دم، در یک لحظه، بیکدم.

**آنتراکت:** āntrākt (إ.) فاصلهٔ بین دو پردهٔ نمایش یا نواختن دو قطعهٔ موسیقی برای رفع خستگی و استراحت. قطعه‌ای موسیقی که بین دو پردهٔ نمایش یا اپرا اجرا شود.

**آنتن:** ānten (إ.) (فز.) برج‌های آهنی که برای تقویت دستگاه‌های فرستندهٔ امواج بی‌سیم بکار می‌رود. (فز.) میلهٔ آهنی یا رشته‌های سیم که برای تقویت دستگاه‌های گیرنده (رادیو، تلویزیون و غیره) مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ سرون (فره.)

**آنتیک:** āntīk (ص.) عتیقه، شئ کهنه، دیرینه. (تد.) قیمتی، با ارزش: چیز آنتیکی است. (تد.) سخت بد، سخت زشت و کریه.

**آنجا:** ān-Ĵā (ق. مک.) اشاره به جایی دور؛ مق. اینجا.

**آن‌جهان:** ān-Ĵahān (امر.) آخرت، عقبی، اخری؛ مق. این جهان، دنیا.

**آنچ:** ān-č(e) [= آنچه] (إ. اِشاره مر. حر. ربط) مخفف «آنچه».

**آنچنان:** ān-čon-ān [= آن‌چونان] (ق. تشبیه) بطوری، بقسمی، بدانگونه.

**آنچه:** ān-če (إ. اشاره مر. + حر. ربط) آن چیز که، هر چیز که، هر چه که، همهٔ چیزها که.

**آندون:** āndūn (ق.) آنجا؛ مق. ایدون، اینجا. بدان سوی، بدان جهت. چنان؛ چنین. آنگاه، آن زمان.

**آنژین:** ānžīn (إ.) (پز.) درد گلو، ورم گلو، تورم لوزتین، وجع حلق.

**آن‌سرای:** ān-sarāy [= آن‌سرا] (امر.) آخرت، سرای دیگر، عقبی، آن جهان؛ مق. این سرای. دنا، این جهان.

**آن‌سری:** ān-sar-ī (ص‌نسب.) اخروی،

عقبایی، آخرتی؛ مق. این سری. خدایی، الهی، غیبی.

**آنسه:** ānesa(-e) [ع. آنسة] (افا.) مؤنث آنس. زن نیکو، خانم (غم.)؛ ج. اوانس، آنسات.

**آنک:** ān-ak کلمه‌ای است دال بر اشاره به دور اعم از مکان و زمان. آنگاه، آنجا؛ مق. اینک.

**آنک:** ānak (اِ.) آبله که بر اندام برمی‌آید.

**آنک:** ānok [ع.] (اِ.) سرب، اسرب.

**آنک:** ān-k(e) [= آنکه] (ضم. + موصول) آنکه.

**آن‌کجا:** ān-koǰā (ضم. + موصول) آنکه، آن کس که. آنچه.

**آنگاه:** ān-gāh (ق. زمان) آن زمان، آن وقت، آن هنگام. پس از آن، سپس، بعد، در آخر. مع‌هذا، مع‌ذلک. بعلاوه، از آن گذشته.

**آنگلوفیل:** ānglo-fīl (ص. اِ.) (سیا.) کسی که طرفدار انگلستان است، انگلیس دوست.

**آنگونه:** ān-gūna(-e) (ق‌مر.) آنسان، آن وجه.

**آنوریسم:** ānevrīsm [یو.] (اِ.) (پز.) غدهٔ مشکل از خون که غالباً به شریان مربوط است و محتویات آن ممکن است خون مایع یا خون منعقد باشد؛ آنوریسما، انوریسما، انوریسم.

**آنه:** āna(-e) (پس.) پسوند ساختن قید از صفت: مردانه، دلیرانه، جسورانه، خردمندانه. گاه به آخر، اسم و صفت ملحق گردد به معنای ذیل: مانند، مثل، بگونهٔ، لایق، متعلق به، منسوب به، در حال، در وقت، به صفت، شعری خوش و استادانه (چهار مقاله)، بادهٔ مستانه، موی شاهانه.

**آنها:** ān-hā (ضم.) ج. آن. در مورد غیر ذوی‌العقول آید. در تداول برای اشخاص نیز استعمال می‌شود.

**آنهمه:** ān-hama(-e) (امر.) تمام آن. (ق‌مر.) آن مقدار، بسیار.

**آنی:** ān-ī (پس.) منسوب به آن. موقت، موقتی. فوری، فوتی و فوری.

**آنیلین:** ānīlīn (اِ.) (شیم.) مایعی است بی‌رنگ و با بوی نامطبوع که در هوا کدر می‌شود و در آب کم محلول است و آن یکی از ترکیبات بنزین است و نشانهٔ آن در شیمی $C_6H_5NH_2$ است. اگر مخلوط نیترو بنزین و برادهٔ آهن و اسید استیک را تقطیر کنیم، آنیلین بدست می‌آید.

**آنین:** ānīn (اِ.) خم کوچک سفالین که دوغ در آن ریزند و جنبانند تا کره آن جدا شود؛ انین.

**آو:** āv [= آب] (اِ.) آب.

**آوا:** āvā [= آواز] (اِ.) آواز، بانگ، صوت. (مس.) آواز. صیت، شهرت. عقیده، رأی. آوای سرد: گفتار زشت.

**آواخ:** āvāx [= آوخ] (صت.) آوخ. (اِ.) آوای نرم، صوت خفی. قسمت، نصیب.

**آوار:** āvār [= آواره] (ص.) از خانمان و وطن به دور افتاده، در به در. خراب، ویران، برافتاده. (اِ.) هرج و مرج، بی‌نظمی، فساد. آزار، رنج. غارت، چپاول.

**آوار:** āvār (اِ.) گرد و غبار و خاک. آنچه به سبب افتادن دیوار و سقف فرو ریزد از خاک و سنگ آجر و گچ و غیره.

**آوار:** āvār [= آور] (اِ.) یقین، آور.

**آوارگی:** āvārag-ī (حامص. آواره) بی‌خانمانی، بی‌منزلی، دورافتادگی از خانمان. سرگردانی، پریشانی.

**آواره:** āvāra(-e) [= آوار] (ص.) از وطن دور افتاده، در به در. گم گردیده، بی‌نام و نشان. گریخته. پراکنده، پریشان، متفرق. (اِ.) ظلم، ستم، آزار.

**آواز:** āvāz (اِ.) صوت، بانگ. (مس.) نغمه، سرود، آهنگ. (مس.) هر یک از دستگاه‌های موسیقی و شعب آن. یکی از گوشه‌های شور یکی از گوشه‌های سه گاه.

**آوازه:** āvāza(-e) [= آواز] (اِ.) صوت، آوا، آواز. (مس.) نغمه، ترانه، نوا. (مس.) هر یک از دستگاه‌های اصلی موسیقی. خبر، آگاهی، اطلاع. صیت، شهرت.

**آوجی:** āvǰ-ī (ص‌نسب. آوج = آوه) منسوب به آوه، از مردم آوه (آوج)

**آوخ:** āvāx [= آواخ] (صت.) دریغا، دریغ، افسوس، آه، آخ.

**آوخ:** āvāx (اِ.) نصیب، قسمت، بهر، بهره.

**آور:** āvar (ری. آوردن) (افا.) در بعضی کلمات مرکب به معنی «آورنده» آید، بازآور. (امف.) در برخی کلمات مرکب به معنی «آورده» آید: بادآور.

**آور:** āvar [قس. باور] (ق.) یقیناً، قطعاً، براستی.

**آورتا:** āvortā [= آورت] (اِ.) (جاذ.) سرخ رگی که در انسان از بطن چپ قلب خارج می‌شود و آن تنهٔ اصلی و عمومی سرخرگ‌های دیگر بدن است و به دو قسمت سینه‌یی و شکمی تقسیم گردد و خون روشن (اکسیژن‌دار) در آن جاری است؛ بزرگ سرخ رگ بدن، ام‌الشرائین، آورت، آورطی، ارطی. ضح.ـ فرهنگستان این کلمه را در برابر aorte (فر.) انتخاب کرده است.

**آورد:** āvard (مص‌خم.) مرخم آوردن. کوشیدن به جنگ، نبرد، ناورد، کارزار. میدان جنگ، آوردگاه. (امف.) در بعضی کلمات مرکب به معنی «آورده» است، آب‌آورد، بادآورد، بزم‌آورد، راه‌آورد، ره‌آورد.

**آوردجو(ی):** ā.-ǰū(y) (افا. ص. مر.) جنگجوی، مبارز.

**آوردگاه:** ā.-gāh (امر.) میدان جنگ، معرکه، عرصهٔ کارزار.

**آوردن:** āva(o)r-dan (مص‌م.) (آورد، آورد، خواهد آورد، بیاور، آورنده، آورده) چیزی یا کسی را از جایی به جای دیگر یا از نزد کسی به نزد دیگری رسانیدن، اتیان؛ مق. بردن. ظاهر کردن، پدید کردن. روایت کردن، حکایت گفتن، قصه گفتن. زاییدن، زادن، تولید. سبب شدن. نشان دادن.

**آوردوبرد:** ā.-o-bord (امر.) عمل پیاپی آوردن و بردن.

**آوردیدن:** āvard-īdan (مص‌ل.) جنگ کردن با، نبرد کردن با.

**آورنجن:** āvaranǰan [= آبرنجن = برنجن] (امر.) دست بند، دست‌آبرنجن، دست برنجن. خلخال، پای‌آورنجن.

**آورند:** āvrand [= آورند = اروند] (اِ.) مکر، فریب، حیله.

**آورند:** āwrand [= آورند = اروند] (اِ.) فر، شکوه، شأن و شوکت.

**آوره:** āv-rah [= آبراه = آبراهه] (امر.) گذرگاه آب، معبر آب، آبراهه.

**آوری:** āvar-ī (ص‌نسب.) صاحب یقین، موقن، معتقد. (ق.) یقین، درست، آور.

**آوریدن:** āvar-īdan [= آوردن] (مص‌م.) (کم.) آورید، آورد، خواهد آورید، بیاور، آورنده، آوریده) آوردن.

**آوریل:** āvrīl (اِ.) ماه چهارم تقویم فرنگی، چهارمین ماه نزد ملل غربی و آن مطابق است با دهٔ دوم و سوم فروردین و دهٔ اول اردیبهشت.

**آوند:** ā-vand [دارای آب، آب‌وند] ظرف، خنور. کوزهٔ (آب، شراب). (گیا. جاذ.) لوله‌های باریکی در بدن حیوانات یا گیاهان که در آنها مایعات غذایی برای تغذیهٔ

سلول‌ها جریان دارد و عاء رگ. ضح.ـ فرهنگستان این لغت را در مقابل وعاء (ع) و Vaisseau (فر.) انتخاب کرده است.

**آوند:** ā-vand (اِ.) حجت، دلیل، برهان: گردآوند خواهی بتیغم نگر. (فردوسی)

**آونگ:** āvang (اِ.) رشته‌ای که خوشه‌های انگور و دیگر میوه‌ها را بدان بندند و از سقف آویزند تا فاسد نشود. هر چیز آویخته، معلق. (فز.) جسم وزینی که حول محوری ثابت حرکت کند، مانند پاندول ساعت. آوند الکتریکی (برقی) (فز.) آلتی است مشکل از گلوله‌ای سبک وزن (مغزنی، آقطی) که به نخی ابریشمین آویخته است، پاندول الکتریک.

**آوه:** āvah [= آواه = آه] (صت.) کلمه‌ای است که از درد، تأسف و اندوه یاتعجب گوینده حکایت کند؛ دریغ، دریغا، افسوس، واحسرتاه!

**آوه:** āvah (اِ.) (بنا.) کوره‌ای که در آن خشت و آهک و امثال آن پزند؛ پزاوه، داش. (نق. خیا.) زنجیره‌ای که نقاشان و خیاطان بر کنار چیزها کشند یا دوزند.

**آویختن:** āvīx-tan (آویخت، آویزد، خواهد آویخت، بیاوزی، آوزینده، آویخته، آویزش). (مصم.) آویزان کردن از، تعلیق. فروهشتن، فرو گذاشتن، پایین انداختن. حمایل کردن، تقلد. به دار کشیدن، مصلوب کردن، دار زدن. (مصل.) آویزان شدن. جنگ کردن با، نبرد کردن با. چنگ زدن به، تشبث به. چنگ زدن به، چنگال افکندن (چنانکه گرگ و پلنگ به صید). مأخوذ گشتن، مسئول شدن، معاقب گشتن. گرفتار شدن، دچار گشتن. آویختن دل کسی به کسی: بدو تعلق خاطر یافتن.

**آویز:** āvīz (اِفا.) در کلمات مرکب به معنی آویزنده آید، دست‌آویز، دل‌آویز، گلاویز. (اِ.) منشور و غیر آن از بلور و مانند آن که بر جارها و لاله‌ها و چلچرغ‌ها آویزند برای زینت. آنچه از احجار کریمه ـ مانند الماس و زمرد و غیره ـ بر حلقهٔ گوشواره آویزند. جنگ، پیکار، نبرد. آویز و گریز: جنگ کردن در حال عقب نشینی، جنگ و گریز. منکوله، شرابه، پش، فش. (گیا.) گیاهی از تیرهٔ موردی‌ها جزو جدا گلبرگ‌ها که بطور زینتی کاشته می‌شود و گل آن به رنگ قرمز و به شکل زنگ است، گل آویز، گل گوشواره.

**آویزش:** āvīz-eš (اِمص.) عمل آویختن. علقه، علاقه، تعلق، پیوستگی. جنگ، نبرد، مبارزه.

**آویزگن:** āvīz-gen [= آویزگین] (ص‌مر.) آنکه به هر کس و هر چیز در آویزد، متشبث. مبرم (چون گدا).

**آویزه:** āvīz-a(-e) (اِمر.) گوشوار، گوشواره. آویزه گوش‌کردن گفته‌ای را. آن را به یاد داشتن و فراموش نکردن، از آن پند گرفتن. (پز.) ضمیمهٔ اعور، آپاندیس، ضح.ـ فرهنگستان این لغت را در مقابل ضمیمهٔ اعور (ع.) و appendice (فر.) انتخاب کرده است.

**آویژه:** ā-vīža(-e) [= ویژه] (ص. اِ.) خاص، خالص؛ ج. آویژگان. معشوق.

**آویشن:** āvīšan [= آویشن = آوشن = آویشم](اِ.) (گیا.) نوعی گیاه از تیرهٔ نعناعیان با گل‌های سفید یا گلی و برگ‌های کوچک متقابل بیضوی و نوک تیز به درازی یک سانتیمتر، صعتر، سعتر، پودینهٔ صحرایی (گیا.) مرزنگوش وحشی.

**آه:** āh (صت.) کلمه‌ای است که برای نشان دادن درد، رنج، اسف و اندوه گویند: آوه، آوخ، آخ، وای. (اِ.) باد، بادسرد، دم سرد. دم، نفس. آه در بساط نداشتن. (کن.) هیچ

نداشتن، کاملاً مفلس بودن. آه در جگر نداشتن. سخت فقیر و بی‌چیز بودن.

**آهار:** āhār (ا.) مایعی که از نشاسته یا کتیرا یا صمغ و یا لعاب خطعی و مانند آن گیرند و به جامه و کاغذ و جز آن مالند تا محکم و براق شود، شوی، پت، آش جامه.

**آهار:** āhār (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ مرکبان جزو دستهٔ پیوسته گلبرگ‌ها که اصل آن از مکزیک است و دارای گونه‌های متعدد زینتی است.

**آهاردن:** āhār-dan [= آهاریدن] (مص‌م.) (آهارد، آهارد، خواهد آهارد، بیاهار، آهارنده، آهارده) آهار زدن، آهار کردن، آهار مالیدن.

**آهاریدن:** āhār-īdan [= آهاردن] (مص‌م.) (آهارید، آهارد، خواهد آهارید، بیاهار، آهارنده، آهاریده)، آهاردن، آهار زدن.

**آهازیدن:** āhāz-īdan [= آهیختن] (مص‌م.) (آهازید، آهازد، خواهد آهازید، بیاهاز، آهازنده، آهازیده) آهختن، آهیختن، آختن، کشیدن.

**آهان:** āhān (صت.) (تد. اطفال و زنان) آری، بلی.

**آهای!:** āhāy (صت.) (تد. عم) حرف ندا، آی! علامت تخدیراست؛ مراقب‌باش؛ بر حذر باش.

**آهختن:** āhex-tan [= آهیختن = آختن] (مص‌م.) (صر. آهیختن) کشیدن، برکشیدن، بیرون آوردن، بیرون کشیدن. برآوردن دیوار و مانند آن. برافراختن، برافراشتن. بیرون کردن جامه، کندن لباس. تیز کردن گوش، براق کردن یال. تحریک کردن، تهییج کردن. رها کردن، اطلاق، سر دادن. استوار کردن چنانکه تنگ را بر ستور و مانند آن.

**آهستگی:** āhesteg-ī (حامص. آهسته) آهسته‌کاری، دیرجنبی، کندی، بطؤ؛ مق. تیزی، شتاب، عجله. رفق، ملایمت، مدارا؛ مق. خشونت، تندی. سکینه، وقار. حلم، بردباری.

**آهسته:** āhesta(-e) (ص. ق.) کند، بطی؛ مق. سریع، تند. آرام، ساکت. بی‌سر و صدا، ساکت؛ مق. شلوغ، پرسروصدا. بارفق، بامدارا؛ مق. آشفته، خشن، تند. باوقار، موقر. باحلم، بردبار. (ق.) با آوازی نرم، یواش. گاه «آهسته!» بجای فعل امر بکار رود به معنی: آهسته بگو!

**آهک:** āhak (ا.) (شیم.) جسمی است سفید، جذب کنندهٔ رطوبت و آن از پخته شدن سنگ مخصوص که سنگ آهک نامند، در حرارت ۹۵۰ درجه بدست آید، چون روی آن آب بریزند از هم پاشیده شود و حرارت ایجاد کند. آهک را برای محکم کردن ساختمان با ملاط و شفته و ساروج مخلوط کنند؛ اکسید کلسیوم. نوره، واجبی، تنویر.

**آهمند:** āho-mand [= آهومند] (ص‌مر.) مقصر، گناهکار، عاصی. دروغگوی فریبنده.

**آهن:** āhan (شیم. زم.) فلزی است که در طبیعت غالباً به شکل اکسید یا کربنات یا سولفور دو فر وجود دارد. آنها را در کوره می‌گدازند و از آنها آهن خالص بدست می‌آورند و آن جسمی است سخت و محکم، وزن مخصوص آن ۷/۸ و در ۱۵۳۰ درجه حرارت گداخته می‌شود. نشانهٔ آن در شیمی Fe = ۵۶ است. آهن در هر جا وجود دارد و یکی از مفیدترین عناصر است و با زغال اساس صنعت را تشکیل می‌دهد. عصر (دورهٔ) آهن (زم.) سومین دوره زندگی صنعتی انسان از لحاظ تقسیمات دیرین‌شناسی. اکنون نیز انسان در

همین دوره زیست می‌کند، آخرین بخش از دورهٔ فلزات. این دوره از زمان پیدایش آهن (یعنی تقریباً ۹۰۰ ق.م) آغاز می‌گردد؛ عصر حدید. شمشیر. مطلق سلاح آهنین از درع و جوشن و خود و رانین و جز آنها. زنجیر.

**آهنج:** āhanǰ [ری. آهنجیدن] (اِفا.) در بعضی کلمات به معنی «آهنجنده» (برکشنده، بیرون آورنده) آید؛ آب آهنج، جان آهنج، دم آهنج، سکار آهنج، عالم آهنج، گوشت آهنج، معده آهنج.

**آهنجه:** āhanǰ-a(-e) (اِمر.) ریسمانی است که جولاهان در آخر کار بندند و سقف اطاق محکم کنند. پهناکش. محبره.

**آهنجیدن:** āhanǰ-īdan (مص م.) (آهنجید، آهنجد، خواهد آهنجید، بیاهنج، آهنجنده، آهنجیده). بیرون کردن، کشیدن، بدر آوردن. کندن، برکندن. آختن، آهختن. آهیختن، برکشیدن. جذب کردن.

**آهن‌داغ:** ā.-daγ (اِمر.) عمل سوختن جزوی از پوست تن جانور با آهن تفته برای نشان گذاشتن یا مداوا. عمل فرو بردن آهن تفته در آب، آهن‌تاب.

**آهن‌ربا:** ā.-robā (اِفا. اِمر.) (فز.) هر جسمی که آهن، فولاد و نیکل را به طرف خود جذب کند؛ مغناطیس. آهن‌ربای القایی. (فز.) جسمی که در اثر مجاورت با آهن‌ربا خاصیت آهن‌ربایی پیدا کند. آهن‌ربای الکتریکی (برقی) (فز.) میله‌ای آهنی که سیم روپوش‌داری را چندین بار دور آن پیچیده باشند (اگر دو سر آن را در جهت مخالف پیچند، نیروی ربایش آن بیشتر گردد) و همین که جریان برق را از سیم روپوش‌دار عبور دهند، میلهٔ آهن خاصیت آهن‌ربایی پیدا می‌کند و با قطع جریان الکتریسیته دوباره این خاصیت را از دست می‌دهد. (فز.) اکسید مغناطیسی آهن است به فرمول $Fe_3O_4$ که در طبیعت ایجاد می‌شود. آهن‌ربای مصنوعی. (فز.) جسمی است آهن یا فولادی که به وسیلهٔ مالش دادن به آهن‌ربای طبیعی یا آهن‌ربای مصنوعی دیگر یا به وسیلهٔ جریان برق خاصیت آهن‌ربایی پیدا کند. (خاتم‌سازی) آلتی است چهار پهلو که کمر آن خمیده و دو سر آن با هم موازی و هم سطحند و در خاتمسازی از آن استفاده شود.

**آهن‌کوب:** ā.-kūb (اِفا. ص‌مر.) آنکه پیشهٔ او کوبیدن ورقه‌های آهن به شیروانی و مانند آن است.

**آهنگ:** āhang (اِ.) قصد، عزم، عزیمت. سوء قصد. حمله، صولت. قیافه، سیما. (مس.) صوت موزون و متناسب؛ نوا، لحن. فحوی، مفاد (کلام، سخن). سان، گونه، روش، طرز. خمیدگی طاق و سقف و ایوان و مانند آن. (اِفا.) در کلمات مرکب به معنی «آهنکنده» باشد (یعنی کشنده)، آب آهنگ، بستر آهنگ، پیش‌آهنگ.

**آهنگر:** ā.-gar (ص‌شغل. اِمر.) کسی که آلات آهنی سازد، آنکه در کوره آهن را تافته و کوبد و ادوات آهنین سازد، حداد.

**آهنگساز:** āhang-saz [= آهنگ‌سازنده] (اِفا. ص‌مر.) (مس.) موسیقی‌دانی که آهنگ موسیقی تصنیف کند.

**آهنگیدن:** āhang-Īdan [= آهنجیدن] (مص م.) قصد کردن، آهنگ کردن. کشیدن چنانکه آب را از چاه، آهنجیدن.

**آهنین‌پنجه:** ā.-panǰa(-e) (ص‌مر.) قوی پنجه، پر زور، پر قوت.

**آهو:** āhū (اِ.) (جان.) جانوری از خانوادهٔ تهی‌شاخان، جزو راستهٔ نشخوارکنندگان که اقسام مختلف دارد و عموماً دونده بسیار سریع و چابک و دارای دست و پای بلند و

چشمان زیبا است؛ غزال، ظبی؛ ج. آهوان، آهوها.
**آهو:** āhū (اِ.) عیب، نقص. بیماری، مرض. (ص.) بد، ناپسند.
**آهوانه:** āhov-āna(-e) (ق.) مانند آهوان،چون آهو.
**آهوپای:** ā.-pāy [= آهوپا] (ص‌مر.) (معم.) بنا یا خانهٔ آهوپای. خانهٔ شش پهلو، خانهٔ مسدس، خانهٔ شش ضلعی.
**آهوتک:** ā.-tak (ص‌مر.) مانند آهو در دویدن، آهو دو.
**آهوجه:** ā.-J̌eh (ص‌مر.) آنکه جهشی چون آهو دارد، جهنده مانند آهو.
**آهودل:** ā.-d-l (ص‌مر.) ترسنده، شتردل، گاو دل، بزدل.
**آهومند:** ā.-mand (ص‌مر.) مریض، بیمار، آهمند. معیوب، ناقص، مختل، آهومند.
**آهون:** āhūn (اِ.) رخنه و راه و مجرایی که زیر زمین حفر کنند، نقب، سمج، اهون.
**آهوناک:** ā.-nāk (ص‌مر.) معیوب، دارای عیب.
**آهون‌بر:** ā.-bor [= آهن‌بر = آهن‌بره] (اِفا. ص‌مر.) نقب‌زن، نقاب.
**آهیانه:** āhiyāna(-e) (اِ.) استخوان بالای مغز از کاسهٔ سر. قحف(!). کاسهٔ سر، جمجمه. کام (دهان).
**آهیختن:** āhīx-tan [= آهختن] (مص‌م.) کشیدن، برکشیدن، برآوردن، آهنجیدن چنانکه شمشیر. کشیدن صف و رده. کشیدن دلو و مانند آن از چاه. کشیدن چنانکه اژدها بدم، جذب کردن. برداشتن، بلند کردن، برافراشتن. راست کردن، ستیخ کردن. محکم کردن، استوار کردن. براق کردن (پر و موی و مانند آن).
**آی:** āy (صت.) کلمه‌ای است نشانهٔ درد: آی دلم. کلمه‌ای است نشانهٔ حسرت و دریغ.
**آی:** āy (صت.) حرف ندا، ای.
**آی:** āy (فع. آمدن) مفرد امر حاضر از «آمدن».
**آیا:** āyā (ادات استفهام) کلمه‌ای است که بدان طلب دانستن و استفهام کنند. آیا بود: (ق. تمنی مر.) ترجی و تمنی را رساند، بود آیا.
**آیات:** āyāt [ع.] (اِ.) ج. آیه. نشان‌ها، علامت‌ها. آیه‌های قرآن. معجزات. نماز آیات: نمازی که هنگام خسوف و کسوف و زلزله و مانند آن بر مسلمانان واجب است.
**آیان:** āyān (ص‌فا. آمدن). (حال). در حال آمدن. (اِ.) بدیهه، آمده.
**آیت:** āyat [ع. آیة] (اِ.) نشان، نشانه، علامت. معجز، معجزه. دلیل، حجت، برهان. هر عبارت قرآن که بدان وقف کنند. اعجوبه، عجیبه. عبرت؛ ج. آیات.
**آیزنه:** āya(e)zna(-e) [تر. = یزنه] (عم.) (اِ.) شوهر خواهر.
**آیس:** āyes [= آئس] (اِفا.) ناامید شونده، نومید، مأیوس؛ ج. آیسان.
**آیسه:** āyes-a(-e) [ع. آئسه] (اِفا. نث) زنی که حیض نبیند.
**آیش:** āy-eš (عم.) (امص.) زمین را شخم کردن و ناکشته گذاشتن، استراحت دادن زمین تا دوباره نیروی باروری خود را باز یابد. (اِ.) زمینی که یک سال نکارند تا قوت گیرد؛ زمین نوبتی. دو آیش: آیش کردن زمین یک سال در میان. سه آیش: آیش کردن زمین دو سال در میان. تقسیم کردن زمین‌های ده به سه قسمت و هر سال یکی از این سه قسمت را ناکشته گذاشتن.
**آیفت:** āyaft (اِ.) حاجت، نیاز.
**آینده:** āy-anda(-e) (اِفا. آمدن) آنکه آید، آنچه آید. وارد. مستقبل، آتی، زمان پس از حال. آینده و رونده: وارد و صادر، کسانی

که وارد شوند و کسانی که خارج شوند.

**آینه:** āyena(-e) [= آیینه] (اِ.) آیینه، جام شراب. آینهٔ مؤمن. در حدیث آمده: مؤمن آیینهٔ مؤمن است.

**آیه:** āya(-e) [ع. آیة، آیت] (اِ.) آیت؛ ج. آیات.

**آییژ:** āyīž [= آیژ = آییژک = آیژه = ایژک] (اِ.) شراره، شرر آتش.

**آیین:** āyīn (اِ.) رسم، روش، ادب. معمول، متداول، مرسوم. شیوه، آهنگ. صفت، کردار. اندازه، حد، عدد، شمار. قاعده، قانون، نظم. سامان، اسباب. طبیعت، نهاد، فطرت. آذین، شهرآرای، جشن. زیب، زینت. فر، شکوه. شرع، شریعت، کیش. تشریفات، اتیکت (فره.) به آیین: چنانکه مرسوم است، طبق معمول. چنانکه باید، چنانکه ضروری است. زیبا، جمیل. بر آیین: مثل و مانند.

**آیین‌بندی:** ā.-band-ī (حامص. اِمر.) آذین‌شهر، شهرآرای، هنگام قدوم شاهی یا بزرگی یا پیش آمدن جشن و سوری.

**آیین‌پرست:** ā.-parast (اِفا. ص‌مر.) آنکه طرفدار آیین و رسم است. خدمتکار، پرستار.

**آیین دادرسی:** ā.-e dād-ra(e)sī (اِمر.) (حق.) مقرراتی که در رسیدگی به دعاوی کیفری و حقوقی از طرف دادگاه‌ها و مأموران دادرسی و اصحاب دعوی باید رعایت شود. آیین دادرسی کیفری: (حق.) مقرراتی که در تشریفات رسیدگی به امور کیفری از طرف افراد و مقامات مربوط باید رعایت شود. آیین دادرسی مدنی: (حق.) قوانین و مقرراتی که از طرف مقامات قضائی و افرادی که به نحوی از انحا در دعاوی مدنی دخالت دارند، در تمام مراحل رسیدگی باید رعایت شود.

**آیین‌نامه:** āyīn-nāma(-e) (اِمر.) (حق. ادا.) مجموعهٔ مقرراتی که یک مؤسسهٔ عمومی یا خصوصی به منظور تنظیم امور مؤسسهٔ خود تهیه و تدوین می‌کند، مانند آیین‌نامه‌های مؤسسات دولتی، انجمن‌های محلی، احزاب، شرکت‌ها، آموزشگاه‌ها و غیره (فره.) نظامنامه.

**آیینه:** āyīna(-e) [= آینه] (اِ.) سطح صیقلی از شیشهٔ صاف یا فلز که تصویر اشیا را منعکس سازد؛ مرآت. آیینهٔ بخت. آیینه‌ای که در مجلس عقد زناشویی، برابر عروس نهند. آیینهٔ پیل (= آینهٔ پیل) دهل یا طبل بزرگ که آن را بر پیل می‌نواخته‌اند. آیینهٔ تال (= آیینهٔ تل). آیینهٔ حلبی، آیینهٔ رویین. آیینهٔ تخت (مسطح) (فز.) سطحی صیقلی مستوی مانند شیشه‌ای صاف که پشت آن ورقه‌ای بسیار نازک از نقره یا جیوه رسوب دهند (برای جلوگیری از فساد نقره ممکن است روی‌با ورقه‌ای از رنگ بپوشانند) آیینهٔ خاوری. آیینهٔ چینی. (= آینهٔ چینی). آیینه‌ای بوده است که از آهن و فولاد جوهردار می‌ساخته‌اند؛ آیینهٔ دق. (فز.) قسمی آیینه که صورت بیننده راسخت زرد و بی‌اندام نماید، مثل آیینهٔ دق، شخص سخت عبوس، شخص همیشه محزون. آیینهٔ زانو. (جانـ.) استخوان و برآمدگی زانو از قدام؛ مق. چفته (یعنی فرورفتگی زانو از خلف). آیینهٔ سوزان (= آینهٔ سوزان) آیینهٔ محرقه. آیینهٔ قدی. آیینه‌ای بزرگ که تمام قد و قامت شخص را نشان دهد. آیینهٔ کروی (فز.) قسمتی از یک کرهٔ تو خالی که سطح خارجی و یا داخلی آن صیقلی شده باشد و طبعاً هر کره‌ای که آیینه قسمتی از آن است. دارای مرکز و محوری معین است که در محاسبهٔ تصاویر اشیاء بکار می‌رود. آیینهٔ محدب. (فز.) قسمتی از یک کرهٔ تو خالی

که سطح خارجی آن منعکس کننده باشد، کوژ؛ مق. آیینهٔ مقعر، کاو. آیینهٔ محرقه. (فز.) آیینهٔ مقعری است که شیئی در کانون آن جای گیرد، اگر این آیینه در مقابل آفتاب قرار گیرد به علت تمرکز اشعه خورشید در کانون حرارتی بیش از حرارت آفتاب ایجاد کند؛ آیینهٔ سوزان. آیینهٔ مقعر (فز.) قسمتی از یک کرهٔ تو خالی است که سطح داخلی آن صیقلی و منعکس کننده باشد، کاو؛ مق. آیینهٔ محدب، کوژ.

**آیینه‌بندان:** ā.-bandān (اِمر.) عمل تزیین خانه و کوی با نهادن آیینه‌های بسیار بر دیوارها و جز آن.

**آیینه‌دار:** ā.-dār (افا. ص‌مر.) آنکه آیینه در پیش دارد تا عروس و جز او خویشتن را در آن ببینند. سرتراش، سلمانی، گرای، دلاک، حجام.

**آیینه‌کاری:** ā.-kār-ī (حامص. اِمر.) نوعی تزیین داخلی ساختمان که به وسیلهٔ آیینه‌های کوچک و نشاندن آنها بر دیوار و سقف، اشکال هندسی و گل و بته‌های مختلف ایجاد کنند. مجموع آیینه‌های کوچکی که برای تزیین به دیوار و سقف نشانده باشند.

**آیینه‌گون:** ā.-gūn (ص‌مر.) مانند آیینه، رخشنده، صافی.



«ا» و «آ» را نخستین حرف از الفبای فارسی بشمار آورند ولی باید آن دو را دو حرف جداگانه محسوب داشت، اَ = a، اِ = e، اُ = o از حروف مصوت فارسی محسوب می‌شوند. تلفظ ـ این حروف را معمولاً همزه نامند ولی با همزهٔ اصلی فرق دارد و تلفظ صحیح آن اَ یا اِ یا اُ است.

اَ a (حر.) یکی از حروف مصوت فارسی است که گاه بصورت «آ» و گاه بصورت فتحه یا زبر ـَ بکار می‌رود: اَبر، بَر.

اِ e (حر.) یکی از حروف مصوت فارسی است که گاه بصورت «اِ» و گاه بصورت کسره یا زیر ـِ بکار می‌رود: اِسم، مهر.

اِ = e (صت.) (عم.) در تداول در حال تعجب استعمال شود.

اُ o (حر.) یکی از حروف مصوت فارسی است که گاه بصورت «اُ» و گاه بصورت ضمه یا پیش ـُ بکار می‌رود: امید = omīd، گم = gom.

اُ o (لظ قد.) [= او] (ادات استفهام) (غم.) نشانهٔ پرسش، آیا.

اُ o (صت.) (عم.) علامت ندا و آن گاه تنها استعمال شود و گاه با اسم مخاطب می‌آید: اُحسن!

ء: (همزه) [= ـُ] (حر.) یکی از حروف صامت و در کلمات عربی بکار می‌رود: رأفت، اجراء. در زبان فارسی همزه نیست و کلماتی نظیر «موبد» را با همزه (مؤبد) نوشتن و خواندن خطا است.

**ائمه:** aemma(-e) [ع. ایمة] (اِ.) ج. امام. پیشوایان، سران، مقتدایان. ائمهٔ اثنا عشر: دوازده امام شیعیان. ائمهٔ اطهار: امامان شیعه. ائمهٔ جماعت: پیش‌نمازان. ائمهٔ لغت: بزرگان لغت‌شناس. ائمهٔ نحو: بزرگان فن نحو، نحاة.

**ئیل:** [تر.] (اِ.) سال: سیچقان ئیل.

**ئیلان ئیل:** [تر.] (اِمر.) سال مار؛ به حساب منجمان ترک ششمین سال از دورهٔ اثناعشری ترکان.

**اب:** ab [ع.] (اِ.) پدر، والد؛ ج. آباء. روحانی مسیحی، پادری؛ ج. آباء: آباء کلیسا. اب و ابن و روح‌القدوس.

**ابا:** abā [= با] (حر. اضـ.) با، مع، همراه، به معیت.

**ابا** abā، ebā: [= با = وا] (اِ.) آش.

**ابا:** ebā [ع] (از اسماء سته) اب، پدر، ابو.

**اباء:** 'ebā [ع. ف. ابا] (مصل.) سرباز زدن از، سرپیچیدن از. (اِمص.) سرکشی، نافرمانی، سرپیچی. نخوت، تکبر.

**ابابیل:** ebābīl [ع.] (اِ.) ج. اِبال، اِباله، اَباله، ابیل، ابول (که هیچ یک از آنها در فارسی مستعمل نیست.) و گفته‌اند جمعی است بی‌مفرد. دسته‌های پراکنده، گروه‌های متفرق. (تد. ف.) پرستو، پرستوک، خطاف، چلچله، بابیل.

**اباته:** ebāta(-e) [ع. اباتة] (مصل.) شب گذرانیدن، بیتوته کردن.

**اباحت:** ebāhat [ع. اباحة] (ص‌نسب.) (مص‌م.) مباح کردن، حلال کردن، جایز دانستن؛ مقد. تحریم، حرام کردن. (اِمص.) جواز، روایی. (مل.) عبارت است از نداشتن اعتقاد به وجود تکلیف و روا داشتن ارتکاب محرمات.

**اباحتی:** ebāhat-ī [ع. به سیاق عربی اباحیّ آید.] (ص‌نسب.) ملحدی که همه چیز را مباح

شمرد و ارتکاب محرمات را روا داند.

**ابـاده:** ebāda(-e) [ع.] (مصم.) هلاک کردن، کشتن.

**اباره:** ebā [ع. ابارة] (مصم.) گشن دادن خرمابن و اصلاح آن، مایهٔ خرمابن نر را به خرمابن ماده رساندن. هلاک کردن. (إمص.) اصلاح کشت و زرع.

**ابـاشه:** obāša(-e) [ع. = اباش] (إج.) جماعتی آمیخته از هر جنس مرد. مجمعی را گویند که از هر جنس مردم در آنجا باشد.

**اباض:** ebāz [ع.] (إ.) ریسمانی که به وسیلهٔ آن خردهٔ دست شتر بربندند تا دست از زمین برداشته دارد، بند. (جاند.) نام رگی است در پای.

**اباقا:** ebāγā [تر. مغ. = اباغه، اباغا] (إ.) برادر مهتر یا کهتر پدر. آباقا.

**اباکردن:** ebā-kardan [ع. ف.] (مصل.) امتناع کردن، سرباز زدن، ابا داشتن، ابا آوردن.

**ابام:** ebām [= اوام = وام] (إ.) قرض، دین، وام.

**ابانه:** ebāna(-e) [ع. ابانة] (مصم.) پیدا کردن، روشن کردن، هویدا کردن. (مصل.) پیدا شدن، آشکار شدن، هویدا شدن. (إمص.) پیدایی، ظهور، روشنی.

**ابتث:** ebtas [ع.] (إ.) اصطلاحاً حروف هجای عربی را که به ترتیب «الف»، «ب»، «ت»، «ث» مرتب شده و به «ی» ختم می‌شود «ابتث» نامند؛ مق. «ابجد»؛ و ترتیب آنها از این قرار است: أ ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ک ل م ن و ه ی. ایرانیان دراین میان حروف ذیل را افزوده‌اند: «پ» بین «ب» و «ت»؛ «چ» بین «ج» و «ح»؛ «ژ» بین «ز» و «س»؛ «گ» بین «ک» و «ل».

**ابتداء:** ebtedā' [ع.] (ق.) در آغاز، به آغاز، اولا، نخست.

**ابتداءً:** ebtedā-an [ع. ف. ابتدا] (مصل. إ.) شروع و اول هر کار و هر چیز، آغاز، نخست، اول، مبدأ؛ مق. انتهاء، پایان. آغاز کردن، شروع کردن، (نحو ع.) عاری کردن لفظ از عوامل لفظی برای اسناد. (شعر.) جزو اول از مصراع دوم هر بیت.

**ابـتدائـی:** ebtedā'-ī [ع.] (ص‌نسب.) مقدماتی، اولی، آغازی. مدرسهٔ ابتدائی: مدرسه‌ای که در آن نخستین دورهٔ تحصیل را فرا گیرند، پایین‌تر از دورهٔ متوسطه. محکمهٔ ابتدائی: (حق.) محکمهٔ بدایت، محکمهٔ دون استیناف. دادگاه شهرستان.

**ابتداع:** ebtedā' [ع.] (مصم.) نو ظهور آوردن، چیز نو آوردن، نو نهادن. (مصل.) اهل بدعت شدن.

**ابتذال:** ebtezāl [ع.] (مصم.) بسیار صرف کردن چیزی به حدی که ارزش آن کاسته شود. (إمص.) پیش پا افتادگی، بی‌قدری، پستی.

**ابتر:** ebtar [ع.] (ص.) دم بریده. ناقص، ناتمام. بلاعقب، مقطوع النسل، بی‌فرزند.

**ابـتسام:** ebtesām [ع.] (مصل.) لبخند زدن، شکر خنده زدن، تبسم کردن. (إمص.) لب‌خنده، شکر خنده، شکر خند.

**ابـتغاء:** ebteγā' [ع. ف. ابتغا] (مصم.) جستن، طلب کردن، خواستن. (مصل.) سزاوار شدن.

**ابتکار:** ebtekār [ع.] (مصل.) در بامداد رفتن، پگاه برخاستن. (مصم.) نو آوردن، امر بکر و بی‌سابقه پدید کردن. (إمص.) نوآوردگی، اختراع: قوهٔ ابتکار.

**ابتلاء:** ebtelā' [ع. ف. ابتلا] (مصل.) دچار شدن، گرفتار شدن، در بلا افتادن. (مصم.) آزمودن، امتحان کردن، آزمایش کردن. (إمص.) گرفتاری، مصیبت.

**ابتلاع:** ebtelā' [ع.] (مصم.) فرو بردن به حلق و گلو، بلع، به گلو فرو بردن، بلعیدن، فرو دادن، تو دادن، قورت دادن.

**ابتلال:** ebtelāl (مصل.) [ع.] تر شدن. از بیماری به شدن. نیکو شدن حال پس از بدی و سختی. آب به زیر پوست کسی دویدن پس از نزاری.

**ابتناء:** ebtenā' [ع. ف. اِبتنا] (مصم.) نهادن، پی‌افکندن، ساختن، بنا کردن، بنا گذاشتن، برآوردن (خانه و مانند آن را). آوردن زن را به خانه.

**ابتهاء:** ebtehā' [ع. ف. اِبتها] (مصم.) انس گرفتن، الفت گرفتن با.

**ابتهاج:** ebtehāǰ [ع.] (مصل.) شاد شدن، شادی نمودن، شادمان گردیدن. (امص.) شادی، شادمانی، مسرت، سرور.

**ابتهال:** ebtehāl [ع.] (مصل.) دعا کردن، زاری کردن، اخلاص ورزیدن در دعا، تضرع. (امص.) زاری، دعا و زاری، ضرع.

**ابتیاع:** ebtiyā' [ع.] (مصل.) خریدن. باز خریدن. (امص.) خریداری، خرید. فروش، فروخت.

**ابجد:** abǰad [ع.] (ا.) نام نخستین صورت از صور هشتگانهٔ حروف جمل. نام مجموع صور هشتگانهٔ حروف جمل، از این قرار: ابجد، هوز، حطی، کلمن، سعفص، قرشت، ثخذ، ضظغ. مسلمانان مغرب چهار کلمهٔ اخیر را بدین نحو ترتیب داده‌اند: صعفض، قرشت، ظغش. ترتیب حروف (مراد حروف صامت است) در این نسق همان ترتیب عبری ـ آرامی است و این امر ـ با دلایل دیگر ـ مؤید آن است که عرب الفبای خود را از آنان به وساطت نبطیان اقتباس کرده است. شش حرف مخصوص عرب در آخر ترتیب ابجدی قرار داده شده است. علاوه بر این ترتیب، هشت کلمهٔ تذکاریه که مفهومی ندارند با عبری و آرامی در اینکه حروف معرف اعدادند، نیز شباهت دارد: از «همزه» تا «ق» نمایندهٔ ۱ تا ۱۰۰ است و نه حرف آخر معرف ۲۰۰ تا ۱۰۰۰ باشد. ابجد تجرید نوشتن: (تص.) ترک خواهش و آرزو کردن و از خودی و مزاحمت نفس برآمدن و از ماسوی اللّه مجرد گردیدن.

**ابجدخوان:** abǰad-xān [ع. ف.] (إفا. ص‌مر.) آنکه تازه خواندن را آغاز کرده باشد، نوآموز، سبق‌خوان. مبتدی در هر چیز، جاهل.

**ابخر:** abxar [ع.] (ص.) گنده دهان، گنده دهن، آنکه دهان بدبوی دارد و تأنیث آن در عربی بخراء باشد.

**ابخل:** ābxal [ع.] (ص.) زفت‌تر، بخیل‌تر.

**ابد:** abad [ع.] (ا.) زمانی که آن را نهایت نباشد. همیشه، دائم؛ مق. ازل. قدیم، ازلی. (فل.) ابد عبارت از زمان غیر متناهی است در آینده و یا استمرار وجود در زمان‌های مقدر غیرمتناهی در جهت آینده است؛ آنچه مر آن را آخر نیست؛ مق. ازل. تا ابد: تا به ابد، ابداً، جاودان. حیات ابد: عمر ابد. زندگی جاوید، زندگانی جاودان.

**ابداء:** ebdā' [ع. ف. ابدا] (مصم.) آغاز کردن، آغازیدن، ابتدا کردن، شروع کردن، سر کردن، سر گرفتن، ابتداء. کار نو و نخستین آوردن، نو آفریدن. آشکار کردن، پیدا کردن چیزی را.

**ابداع:** ebdā' [ع.] (مصم.) آوردن، برآوردن، نو چیزی آوردن، نو آوردن، نو نهادن، نو پدید آوردن، ایجاد، اختراع، نوباوه پیدا کردن، ایجاد چیزی از نه چیز یعنی لاشئ؛ مق. خلق که ایجاد چیزی است از چیزی. شعر نو گفتن، به طرز نوین شعر سرودن. کند شدن مرکب در رفتار، مانده شدن شتر در سواری، درماندن، کلال. (فل.)

هر موجودی که مسبوق به ماده و حرکت نباشد وجودش بر سبیل ابداع می‌باشد و آن خروج از جوف عدم صریح به متن وجود و ثبات در عالم دهر است و به عبارت دیگر عبارت از ایجاد شئ غیر مسبوق به ماده و مدت است. ابداع نخستین: (فل.) خلقت اول، ایجاد اول، (فل.) مبدع اول، نخستین مخلوق حق تعالی.

**ابدال:** abdāl [ع.] (اِ.) (تص.)؛ ج. بدل یا بدیل. عده‌ای معلوم از صلحا و خاصان خدا که گویند هیچگاه زمین از آنان خالی نباشد و جهان بدیشان برپای است و آنگاه که یکی از آنان بمیرد خدای تعالی دیگری را بجای او برانگیزد تا آن شمار که به قولی هفت و به قولی هفتاد است همواره کامل ماند؛ طبقهٔ پنجم از طبقات ده گانهٔ متصوفه؛ هفت مرد، هفت مردان، اخیار، مردان نیک، مردان خدا. هفت تنان، سرهنگان درگاه حق. نجیبان، شریفان، کریمان، بخشندگان، کوچک ابدال: مرید، مرید خردسال، مرید جوان.

**ابدال:** ebdāl [ع.] (مص‌م.) بدل کردن، تاخت زدن، بجای چیزی گرفتن یا دادن یا گذاشتن. قرار دادن حرفی بجای حرف دیگر برای دفع ثقل و سنگینی. یکی از اقسام نه گانهٔ وقف مستعمل چون تبدیل تاء به ها در رحمت و رحمه.

**ابداً:** abad-an [ع. ف. ابدا] (ق.) ظرف زمان است برای تأکید در مستقبل نفیاً و اثباتاً، همیشه، جاویدان. هرگز، هگرز، هیچ، هیچ وقت. بهیچ‌روی، بهیچوجه، معاذالله، پرگس، پرگست.

**ابدی:** abad-ī [ع. ابدیّ] (ص‌نسب.) جاوید، جاویدان، باقی، همیشه (در مستقبل) جاودانه، جاودانی، بی‌کرانه، پاینده، پایا، هرگزی؛ مقد. ازلی. نامی از نام‌های خدای تعالی. (فل.) آنچه قابل انعدام و فنا و زوال نیست، آنکه آخر ندارد از حیث زمان و معدوم نگردد، باقی؛ مقد. ازلی.

**ابدیت:** abad-īyyat [ع.] (مص‌.جع.) جاودانی، پایندگی، دیرندگی، بی‌کرانگی در زمان؛ ج. ابدیات. (فل. تص.) نعتی از نعوت الهی، اشاره به ترک انقطاع و محو اوقات است در سرمد؛ مقد. ازلیت.

**ابر:** abr (اِ.) (هو.) توده و اجتماع ذرات بخار آب مخلوط با ذرات و قطرات بسیار ریز آب معلق در جو که بیشتر به باران مبدل گردد؛ سحاب، میغ، غیم، غمام. ابر آذر: (هو.) ابر آذر ماه، ابری که در ماه آذر برآید. ابر بهار، ابر بهاری: ابری که در فصل بهار پدید آید. ابر آزادی: ابر بهار.

**ابر:** abar [= بر] بالا؛ مقد. پایین.

**ابر:** abar [= بر] (اِ.) آغوش، بر.

**ابر:** abar [= بر] (حر. اضـ.) بر، به. با. بالای، زبر، روی، سر. به زبان. بر سر. در. نسبت به.

**ابراء:** ebrā' [ع. ف. ابرا] (مص‌م.) بیزار کردن، بیزاری. به کردن از بیماری، بیمار را به کردن، شفا بخشودن، خوب کردن، آسانی بخشودن. (حق.) صرف‌نظر کردن داین از دین خود به اختیار و میل. (فق.) تبرئه کردن شخصی ذمهٔ شخص دیگر را که حقی بر ذمهٔ وی دارد اعم از حق مالی و غیر مالی. بنابراین ابراء در فقه به معنای وسیع‌تری از آنچه در حقوق بکار می‌رود استعمال می‌شود ولی به هر دو معنی ایقاع می‌باشد و احتیاج به قبول مدیون ندارد.

**ابرار:** abrār [ع.] (اِ.) ج. بار و بِر، نیکان، نیکوکاران.

**ابراز:** ebrāz [ع.] (مص‌م.) نمودن، پیدا کردن، بیرون آوردن، بیرون کردن چیزی را، آشکار کردن، اظهار، ظاهر کردن، عرض کردن، زر خالص گرفتن. عزم سفر

کردن.

**ابرام:** abrām [ع.] (مصم.) استوار کردن، کار محکم کردن؛ مق. نقض. به ستوه آوردن، تنگ آوردن، بجان آوردن، گران کردن، ملول کردن، درد سر دادن. شکوفه برآوردن. سخت تافتن ریسمان و جامه را، ریسمان و رسن دو تا تافتن.

**ابرد:** abrad [ع.] (ص‌تفضـ.) سردتر، باردتر.

**ابرش:** abraš [ع.] (ص.) زیوری از زیورهای اسب، رخش، چپار، ملمع، اسب که نقطه‌های خرد دارد. اسبی که بر اعضای او نقطه‌ها باشد مخالف رنگ اعضا، اسب که موی سرخ و سیاه و سفید دارد، آنکه رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته دارد. مکان ابرش: آنجای که گیاهان رنگارنگ و بسیار دارد.

**ابرص:** abras [ع.] (ص.) آنکه به برص مبتلا باشد، برص‌دار، پیس، پیسه، پیس‌اندام، پیست، ابقع، اسلع. ماه، قرص ماه، قمر. سام ابرص.

**ابرکاکیا:** abarkākīyā (ا.) تنیدهٔ عنکبوت، نسج عنکبوت، کارتنگ، تنسته، دام عنکبوت، خانهٔ عنکبوت، بیت العنکبوت، تار عنکبوت، کره، کرتینه، کلاش خانه.

**ابرناک:** a.-nāk (ص‌مر.) ابری، دارای ابر، پوشیده از ابر.

**ابرنجک:** abranǰ-ak (ا.مصغ.) برق، صاعقه.

**ابرنجن:** abranǰan [= آورنجن = اورنجن = آبرنجن = برنجن] (ا.) حلقه‌ای از زر یا سیم و مانند آن که زنان برای زینت بر مچ و بند دست یا مچ و بند پای کنند و آن را اورنجن و اورنجین نیز نامند و آنچه را بر دست کنند دست آبرنجن و دست‌آورنجن و دست‌آورنجن و دست‌اورنجین و دست‌بند گویند و عرب سوار گوید. و آنچه را بر پای کنند ابرنجن و پای آبرنجن و پای ابرنجین و پای اورنجن و پای اورنجین گویند و عرب خلخال نامد.

**ابرو:** abrū (ا.) مجموع موی روییده بر ظاهر استخوان قوسی شکل بالای کاسهٔ چشم به زیر پیشانی، حاجب، برو، ج: ابروان، ابروها. ابرو بالا انداختن: بی‌میلی نشان دادن، موافقت نکردن، مخالفت کردن، اشاره کردن به دیگری برای نپرداختن به کاری. ابرو تابیدن بر، ابرو کج کردن بر. (تد. عم.) گره بر ابرو افکندن و نظایر آن: ابرو بما متاب که ما دلشکسته‌ایم. ابرو خم نکردن: گرانی و رنجی را با رضا تحمل کردن. خط ابرو: علامتی است در کتابت برای پیوستن شعبی به اصلی. خم به ابرو نیاوردن: تحمل کردن مشقت و ناله نکردن. گره بر ابرو افکندن یا انداختن: ابرو بهم در کشیدن، چین بر ابرو افکندن یا انداختن، چین آوردن ابرو، گوشهٔ ابرو ترش کردن، ابروان پر از چین کردن، اخم کردن، شکنج در ابرو آوردن نشانهٔ ناخرسندی یا خشم را.

**ابروفراخی:** a.-farāx-ī (حامص.) گشاده رویی، بشاشی، بشاشت، خوشرویی، خوش‌منشی، خوش خویی، تازه‌رویی، خوش خلقی، شکفته رویی.

**ابره:** abra(-e) [= آوره = افره = اوره = بره] (ا.) توی زبرین قبا و کلاه و مانند آن، تای رویین از جامه، رویه، ظهاره، افره، رو، روده، آورده؛ مق. آستر، بطانه.

**ابری:** abr-ī (ص‌نسبـ.) پوشیده از ابر. با نقشی چون موج آب یا ابرهای بریده از یکدیگر؛ کاغذ ابری. ستارهٔ ابری: کوکب سحابی.

**ابریز:** (ا.) زر خالص، زرساو، زر خالص، زر خشک، زر ویژه، زر بی‌غش. پیرایهٔ صافی از زر.

**ابریشم:** abrīšam-šom (اِ.) ماده‌ای که کرم مخصوص (بنام کرم پیله) به شکل نخ بسیار باریک ترشح کند و به وسیلهٔ آن لانه‌ای بیضی شکل برای خود سازد؛ رشته‌ای که از تارهای پیله برای دوختن و بافتن سازند؛ ابریسم، بریشم، حریر، قز، افریشم. ابریشم هفت رنگ: تارهای ابریشم است به هفت لون که بر سر عروس آویزند و آن را به شگون نیک دارند. کرم ابریشم: کرم پیله، کرم قز، دودالقز. (مس.) تار سازها که به زخمه یا به ناخن نوازند. (مس.) مطلق سازهای زه‌دار. (مس.) دستانساز، پردهٔ ساز. (گیا.) درختی از دستهٔ گل‌ابریشم‌ها جزء تیرهٔ پروانه‌واران که گونه‌ای از آن در جنگل‌های شمال ایران موجوداست: گل ابریشم. (گیا.) شب‌خسب.

**ابریشم‌تاب:** a.-tāb (اِفا. ص‌مر.) آنکه تارهای پیله بهم کند و خیط و رشته سازد.

**ابریشمی:** abrīšam-ī (ص‌نسب.) منسوب به ابریشم. ابریشم فروش. ابریشم تاب. (اِ.) (مستحدث) غلافی از لاستیک و مانند آن که برای حفظ از سرایت امراض مقاربتی آلت رجولیت را بدان پوشانند، کاپوت. دستمال ابریشم: دستمال بافته از ابریشم.

**ابریق:** ebrīq [معر. آبریز] (اِ.) ظرف سفالین برای شراب. آبدستان، تاموره. کوزه، کوزهٔ آب. آوند چرمین لوله‌دار که بدان وضو سازند، مطهره. ظرف سفالین با گوشه و دسته و لوله که بدان طهارت کنند، لولهین. آفتابه، مطهرهٔ فلزین. مشربه. وزنی معادل دو من. (مس.) گردن عود؛ ج. اباریق.

**ابریق:** ebrīq [معر. آبریَ. آبریز] (اِ.) شمشیر بسیار تابان، شمشیر بسیار درخشنده، کمان درخشان. زن صاحب جمال تابان بدن.

**ابـزار:** abzār [= افزار = اوزار] (اِ.) افزار، اوزار، ادات، آلت، وسیله، مایه. آنچه برای پختن در دیگ کنند (بجز ادویهٔ خشک که آن را توابل گویند.) دیگ ابزار: آنچه بدان طعام خوشبو کنند. (بنا.) کشو که زیر سقف از گچ بر کیلویی کنند. ابزارهای دستی: ابزارها و آلت‌هایی که در کارهای دستی بکار می‌رود.

**ابـزارآلات:** abzār-ālāt [ف. ع.] (اِمر.) آلت‌ها و ابزارها، مجموعه ابزارهای کار.

**ابزارمند:** a.-mand (ص‌مر. اِمر.) صاحب افزار، آنکه با ابزار کار کند، پیشه‌ور، استادکار.

**ابـژکتیف:** obžektīf (اِ.) (عک.) چشم دوربین که تصویر شئ مقابل را گرفته، کوچک و بزرگ نماید و به داخل اطاق دوربین، روی صفحهٔ حساس منعکس کند.

**ابصار:** ebsār [ع.] (مص‌م.) دیدن، رؤیت، دیدن به چشم و به دل؛ ضح.ـ (فز.) دیدن چشم، موقعی صورت می‌گیرد که تصاویر حقیقی و معکوس اشیاء به وسیلهٔ عدسی محدب الطرفین چشم (جلیدیه) روی نقطهٔ زرد (حساس‌ترین نقطهٔ شبکیه) قرار گیرد و این احساس به وسیلهٔ اعصاب بینایی که در شبکیه متمرکزند به مغز منتقل گردد.

**ابصر:** absar [ع.] (ص.) بیننده‌تر، بیناتر، بصیرتر، ابصر از عقاب.

**ابطال:** ebtāl [ع.] (مص‌م.) باطل کردن، نقض، رد، نسخ، الغاء، عزل کردن، شکستن، لغو کردن، اقاله، نادرست کردن، تباه کردن، ناچیز کردن. دروغ و باطل و هزل گفتن، باطل آوردن.

**ابطح:** abtah [ع.] (اِ.) رود فراخ که در او سنگریزه‌ها باشد، رودخانهٔ فراخ، جوی در سنگلاخ، رفتنگاه آب و سیل که در آن سنگریزه بسیار باشد. زمین فراخ هموار، هامون؛ ج. اباطح.

**ابعاد:** ab'ād [ع.] (اِ.) جِ. بعد. دوری‌ها. ابعاد

ثلاثه: سه دوری، دوری‌های سه‌گانهٔ جسم و آن درازا (طول) و پهنا (عرض) و ژرفا یا ستبرا (عمق، ثخن) باشد. (مس.) در اصطلاح موسیقی امروز، فواصل را گویند.

**ابعاد:** eb'ād [ع.] (مص‌م.) دور کردن، دور گردانیدن، راندن. (مص‌ل.) دور رفتن.

**ابعد:** ab'ad [ع.] (ص.) دورتر، بعیدتر. خویش دور، بیگانه. خیانت‌گر، خائن. خیر، فایده ج. اباعد.

**ابقاء:** ebγā' [ع. ف. اِبقا] (مص‌م.) باقی داشتن، بجای ماندن چیزی را، باقی ماندن، زنده داشتن، باقی گذاشتن. رعایت، مرحمت کردن، بخشودن، مهربانی کردن، بر کسی شفقت کردن. اصلاح کردن میان قومی.

**ابقر:** abγar (اِ.) شوره.

**ابکاء:** ebkā' [ع. ف. ابکا] (مص‌م.) گریانیدن، به گریه وا داشتن.

**ابکار:** ebkār [ع.] (مص‌ل.) به شبگیر رفتن، بامداد کردن، پگاه برخاستن، وارد شدن بر آب صبحگاهان، شتاب نمودن. (مص‌م.) پگاه خیزانیدن، به وقت از خواب بیدار کردن. (اِ.) بامداد، اول روز؛ مق. عشی.

**ابکاره:** abkāra(-e) [= ابکار] کشت و زرع، کشاورزی، حرث. (توسعاً) مزرع، مزرعه.

**ابکم:** abkam [ع.] (ص.) گنگ، گنگ لاج (در تازی تأنیث آن بکماء و جمعش بکم است.)

**ابل:** abol (اِ.) (تد. عم.) مخفف ابوالقاسم و ابوالفضل و مانند آنها (قس. بلقاسم و بلفضل در نوشته‌های پیشینیان و در تداول عوام امل مخفف ام‌البنین و جز آن). (تد. لاتها) نره، احلیل، کیر.

**ابل:** ebel [ع.] (اِ.) نامی است جمله شتران را، اشتران بیش از دو، (جمع بی‌مفرد یا اسم جنس به اعتبار وضع نه استعمال) ابر حامل باران (غم.)

**ابلاغ:** eblāγ [ع.] (مص‌م.) رسانیدن (نامه یا پیام)، ایصال؛ ج. ابلاغات. (حق.) رساندن اوراق قضائی به وسیلهٔ مأمور مخصوص به اشخاصی که در آن اوراق قید شده است. ابلاغ حکم: (حق.) رساندن حکم دادگاه است به محکوم علیه بصورت قانونی. ابلاغ دادنامه: (حق.) رسانیدن حکم به رؤیت اصحاب دعوی یا قائم‌مقام قانونی آنان بصورت قانونی. ابلاغ عادی: (حق.) رساندن دادنامه است به اطلاع محکوم علیه به وسیلهٔ تسلیم رونوشت حکم غیابی به بستگان و خدمه یا الصاق به اقامتگاه یا درج در مطبوعات. ابلاغ واقعی: (حق.) تسلیم رونوشت حکم غیابی است به شخص محکوم علیه غایب یا قائم‌مقام قانونی او به طریق قانونی.

**ابلاغ‌نامه:** e.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) (حق.) دو برگ مخصوص است که به معیت اوراق دادخواست و پیوست‌های آن به طرف دعوی ابلاغ می‌شود و یک برگ آن عودت داده شده و در پروندهٔ مربوطه ضبط می‌گردد.

**ابلاغیه:** eblāγ-īyya(-e) [ع.] (اِ.) ورقه‌ای که از طرف مقامات ذی‌صلاحیت صادر شود و مطلبی را ابلاغ کند.

**ابلغ:** ablaγ [ع.] (ص‌تفض.) بلیغ‌تر، رساتر.

**ابلق:** ablaγ [ع.] (اِ.) دو رنگ. رنگی سفید که با آن رنگ دیگر باشد. چپار، خلنگ، خلنج، پیس، پیسه، نرپیسه، سیاه و سفید. (مج.) روزگار، زمانه، تصاریف دهر، صروف لیل و نهار. و هرگاه از آن به ابلق ایام و ابلق چرخ و ابلق فلک تعبیر کنند به مناسبت سفیدی روز و سیاهی شب. (تد.) پر دورنگی که سرهنگان و سران غوغا و جوانان شنگ برای زینت بر طرف کلاه می‌زدند. ابلق ایام: دنیا و روزگار به اعتبار

شب و روز. ابلق توسن: (کنـ.) از شب و روز دو رنگ و سرکش. ابلق جهان‌تاز: (کنـ.) شب و روز (قس: ابلق عمر) ابلق چرخ: شب و روز. روزگار. ابلق عمر: شب و روز (قس. ابلق جهان تاز.) ابلق فلک: شب و روز. روزگار.

**ابلک:** ablak (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ اسفناجیان که در بیابان‌های خشک روید و شاخه‌های بسیار دارد و دارای دانه‌های دو شاخ است که باد آن را به آسانی از جا می‌کند.

**ابلگ:** abalag, abelg [پرتو افکندن] (اِ.) شرارهٔ آتش.

**ابلوج:** abluǰ [معر. آبلوچ] (اِ.) قند سفید یا شکر سفید یا قند سوده یا قند نرم سفید یا قند مطلق یا شکر مطلق.

**ابلوک:** ablūk (ص.) مردم منافق و دو رنگ و فضول.

**ابله:** ablah [ع.] (ص.) سر سبک، کم خرد، گول، کانا، نادان، بی‌تمیز، ناآگاه، نابخرد، خر، گاو، ریش گاو، پپه، پخمه، چلمن، گاوریش، بی‌مغز، کالیوه، دنگ.

**ابلهانه:** ablah-āna(-e) [ع. ف.] (ق. ص.) بی‌عقلانه، از روی نادانی و نابخردی و حماقت.

**ابله گونه:** a.-gūna(-e) (ص‌مر.) ساده‌لوح، خلک.

**ابلهی:** ablah-ī [ع. ف.] (حامص.) بلاهت، حماقت، سر سبکی، ساده‌لوحی، گولی، کم خردی، نادانی، سلیم دلی.

**ابلیس:** eblīs [معر. کذاب و نمام] (اِ.) (اِخ.) شیطان، اهریمن، پدر دیوان. هر یک از پیروان شیطان؛ ج. ابالیس و ابالسه؛ مخف. بلیس.

**ابـن:** ebn [ع.] (اِ.) زادهٔ نرینه از آدمی، فرزند نرینه، پسر. یکی از اقانیم ثلاثهٔ نصاری، یکی از سه اقنوم اصل تثلیث، مهتر عیسی نزد ترسایان، ابن‌الله؛ ج. ابناء، بنون، بنین و در حال اضافه بنو و بنی و نسبت به آن بنوی و ابنی باشد.

**ابناء:** abnā' [ع. ف. ابنا] (اِ.) ج. ابن، پسران. اخلاف سعد بن زید منات بن تَمیم بجز دو پسرش کعب و عمرو. این قبیله در ریگزار الدهناء سکونت داشتند. اخلاف مهاجران ایرانی که در یمن تولد یافته‌اند. در دورهٔ خلافت عباسی اخلاف نخستین طرفداران سلسلهٔ عباسی را «ابناء» می‌نامیدند که مختصر «ابناء الدعوة» باشد. ابناء(ی) انس و جن: مردمان و پریان. ابناء(ی) بشر: آدمی‌زادگان. ابناء(ی) جنس: هم‌جنسان. ابناء(ی) جهان: انسان و حیوان و نبات. ابناء(ی) دهر: ابناء(ی) روزگار. ابناء(ی) روزگار: مردم عالم. مردمان همزاد و هم عصر. ابناء(ی) سبیل: ج. ابن‌سبیل، راهگذران، مردم کاروانی که در زاد و بوم خویش توانگر بوده و اکنون در سفر بی‌برگ و درویش مانده‌اند. ابناء(ی) سلطنت: پسران شاه. ابناء(ی) عصر: ابناء(ی) روزگار. ابناء(ی) نوع: آحاد و افراد نوعی از انواع. مردمان. ابناء(ی) وطن: هم‌وطنان، هم‌میهنان.

**ابناخون:** abnāxūn (اِ.) حصار قلعه و جای محکم.

**ابنه:** obna(-e) [ع. ابنة] (اِ.) گره، عقده، گره در رسن، گره در چوب، دژک نی یعنی گره آن. دژک ساق، قوزک آن. سر حلقوم شتر. (اِ.) دشمنی، عداوت، کینه. عیب، آهو، تباهی، وصمت. بیماری ضد طبع. یک نوع خارش و بیماری که در مقعد بروز می‌کند و شخص خواهش می‌نماید تا مردی را بروی خود کشد تا با او آن کند که با زنان کنند.

**ابنیه:** abnīya(-e) [ع.] (اِ.) ج. بناء. ساخته‌ها، ساختمان‌ها، بناها. پایه‌ها، بنیان‌ها، اصل‌ها،

قواعد. صیغه‌ها (درصرف). ابنیهٔ تاریخی: بناهای عتیق، ساختمان‌های تاریخی.

**ابو:** abū [ع.] (از اسماء سته) (اِ.) اب، پدر، ضح.ـ در عربی درحالت رفعی این کلمه را بصورت «ابو» و در حالت نصبی «ابا» و در حالت جری «ابی» گویند و غالباً در آغاز کنیهٔ مردان درآید مانند «ابن» و گاه در آغاز بعضی اسم‌های جنس. فارسی زبانان رعایت حالت‌های سه‌گانهٔ نحو عربی را نکنند و نیز گاه در هنگام ضرورت و یا غیر ضرورت همزهٔ آغاز این کلمه را بیندازند: بوتراب، بوعلی و گاه همزه و واو هر دو را بیندازند: بلقاسم = ابوالقاسم. بسحق = ابواسحق و گاه بصورت «با» بکار برند چون: بایزید و باموسی.

**ابواب:** abvāb [ع.] (اِ.) ج. باب. درها، مدخل‌ها. فصل‌ها، مبحث‌ها، بخش‌ها، قسم‌ها، امرها، مسائل. هر یک از بخش های بزرگ کتابی یا علم و فنی که به فصل‌ها قسمت شود. ابواب شادی: درهای خوشی و شادمانی. به همه ابواب: در هر باب، از هر باب، به همه قسم‌ها و بخش‌ها.

**ابواب‌جمعی:** abvāb-Ĵam'-Ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به ابواب جمع، دخل‌ها و دریافت‌های صاحب جمع، وصولی‌های مادر حساب، مأخوذی‌های محصل خراج و مانند آن.

**ابوت:** obovvat [ع.] (مص‌ل.) پدری، پدر شدن. (مص‌ل.) غذا دادن، پروردن.

**ابوعطا:** abū-atā [ع.] (امر.) (مس.) گوشه‌ای است در دستگاه همایون گوشه‌ای است در دستگاه شور.

**ابوقلمون:** abūγalamūn [= بوقلمون] (اِ.) نوعی از دیبای رومی باشد که هر زمان به رنگی نماید. جانوری است شبیه به چلپاسه. (کن.) مردمی که هر ساعت خود را به رنگی بیارایند. (کن.) دنیا. سنگ پشت. مرغی است.

**ابوی:** abavĪ [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به اب، پدری. (عم.) در تداول، فارسیان این کلمه را به معنی پدر بکار برند و ابوی من، ابوی تو، ابوی او گویند و بدین معنی در بعضی نوشته‌ها هم بکار رفته است.

**ابوین:** abavayn [ع. = ابوان] (اِ.) تثنیهٔ اب، والدین، پدر و مادر.

**ابه:** abba(-e) [تر.] (اِ.) طایفه و ایلی از ترک.

**ابهام:** ebhām [ع.] (مص‌م.) پوشیده گذاشتن، مجهول بگذاشتن، بسته کردن کار، پوشیده گفتن. دور کردن و راندن کسی را از کار. (امص.) پیچیدگی، بستگی، پوشیدگی، تاریکی. (اِ.) انگشت ستبر و کوتاه دست یا پا از جانب انسی، انگشت نر، انگشت بزرگ، شست؛ ج. اباهم، اباهیم (غم.) ابهام پا: انگشت شست پا.

**ابهت:** obbahat (لظ. مل. ابهت) [ع.] (امص.) بزرگی، بزرگواری، شکوه، عظمت. بهجت، شادمانی، تکبر، نخوت.

**ابهر:** abhar [ع.] (اِ.) (جاذ.) رگی‌است در پشت، رگ پشت که به دل پیوسته است، رگ جان، آورتی، ام‌الشرائین.

**ابهل:** ebhel, obhol, abhal [ع.] (اِ.) (گیا.) یکی از گونه‌های سرو کوهی جزو تیرهٔ ناژویان که در جنگل‌های شمال ایران موجود است. ارتفاعش یک تا دو متر است و دارای شاخه‌های متعدد نامنظم است. برگ‌هایش پایا، متقابل، فشرده بهم در چهار ردیف می‌باشد، چون در اثر پرورش و انتقالش به مناطق مختلف تغییراتی در شکل برگ‌هایش و حتی دستگاه‌های تولید مثلش ظاهر می‌شود از این جهت شرح صفات ظاهری این درختچه بطور مشابه در کتب مختلف ذکر نشده. میوه‌اش به بزرگی یک

فندق و آبدار و به رنگ آبی تیره است که بطور آویخته بر روی دمگل ظاهر می‌گردد. میوه‌اش را بنام حب‌الخضراء می‌نامند. در پشت برگ‌های این گیاه غده‌های ترشحی موجود است که دارای بویی نامطبوع و طعمی تلخ است، مای‌مرز، ریس، براثوا.

**ابی:** abī [= بی] (ق. نفی، ادات صلب) بی، بدون.

**ابی:** abī [ع. ف.] (ص‌نسب.) (مرکب از اب (پدر) و یای نسبت) پدری، صلبی؛ مق. امی و بطنی. اخت ابی: خواهر پدری، خواهر صلبی.

**ابی:** abī(yy) (ع.) (ص.) ابا کننده، سرزننده، سرکش، آنکه سرباز زند از، انکار کننده.

**ابیات:** abyāt [ع.] (ا.) جِ. بیت. خانه‌ها. فردها از شعر.

**ابیاری:** abyār-ī (ص‌نسب.) منسوب به ابیار (دیهی است میان مصر و اسکندریه). دیبایی مخطط و راه راه، لطیف و نازک بافته و بهترین آن ابیاری کافوری بوده است. نوعی کبوتر. نوعی پرستو.

**ابیب:** abīb [معر.] (ا.) نامی است که عرب به ماه اپیفی که در تقویم مصریان یا قبطیان معمول بوده داده است، نام ماه اول سال عبرانیان که سپس نام نیسان گرفت تقریباً معادل با آوریل.

**ابیز:** abīz [= آبیز = آبید] (ا.) جرقه، شرر، شرارهٔ آتش، آتش خرد که از هیمهٔ سوزان یا اخگر جهد.

**ابیض:** abyaz [ع.] (ص.) سپید، سفید، سپید رنگ؛ مق. اسود، سیاه. سپید پوست. سپید سر. (کن.) شمشیر. گوشت خام. جوانی. مرد پاک ناموس. تأنیث آن در عربی بیضاء است؛ ج. بیض. (اِخ.) موت ابیض: مرگ ناگهانی، موت فجائی.

**ابیضاض:** ebyezāz [ع.] (مصل.) سپید شدن، سخت سپید شدن.

**ابیل:** abīl (اِ.) (گیا.) گیاهی که ریشه‌اش شبیه شلغم است و برگش شبیه اسپست و تخمش شبیه زردک و در کنار دریا روید.

**ابیو:** abīv [= آبی] (ص.) آبی، نیلگون، کبود، ازرق، آسمان‌گون.

**اپار:** ebār (اِ.) (گیا.) آویشن کوهی، ریحان معنبر و خوشبو.

**اپارتمان:** apārtomān (اِ.) ساختمان چند طبقه، هر قسمت مجزا از یک عمارت چند طبقه که دارای وسایل کامل است.

**اپرا:** operā [= اوپرا] (اِ.) (نمـ.) ترکیبی از شعر و موسیقی و نمایش از موضوعات حزن‌آور یا خنده‌آور.

**اپرت:** operet (اِ.) (نمـ.) نمایش اپرایی کوچکی که ارکستر آن آهنگ‌های عامیانه و تفریحی و سبک نوازد و جنبهٔ شوخ و شاد داشته باشد.

**اپشک:** apšak [= پشک] (اِ.) شبنم، ژاله.

**اپیون:** apyūn [= افیون]. (یو.) (اِ.) شیرهٔ مخدر و منوم که از پوست خشخاش گیرند؛ افیون، ابیون، هپیون، تریاک، مخفف آن: پیون.

**ات:** at (ضمـ. متصل) ضمیر متصل دوم شخص مفرد، مفقولی و ضافه در آخر کلمه: گفتمت (= تراگفتم)، کتابت. ضح.ـ معمولاً حرکت a (ماقبل ت) به حرف آخر کلمه ملحق گردد و چون کلمه‌ای به هاء غیرملفوظ (هاء وقف) ختم شود شمیر مزبور را «ات» تلفظ کنند. و چون کلمه‌ای به یاء مختوم باشد حرکت همزه را به ماقبل دهند و همزه حذف شود.

**اتا:** atā [تر. اتا، آتا] (اِ.) پدر.

**اتابک:** atā-bak [تر. اتا، پدر + بک = بگ = بیگ، بزرگ] (ص‌مر. اِمر.) پدر بزرگ.

لالا، مؤدب، مربی کودک (مخصوصاً مربی شاهزادگان) وزیر بزرگ. پادشاه. اتالیق یعنی پدر خوانده.

**اتاشه:** attāše (اِ.) وابسته، کارمند سفارتخانه که وظیفه‌ای خاص به عهدهٔ او محول است؛ اتاشهٔ مطبوعاتی، اتاشهٔ تجارتی: وابستهٔ بازرگانی. اتاشهٔ نظامی: وابستهٔ نظامی.

**اتاق:** atāγ [= اتاق، تر.] (اِ.) خانه، بیت، جای دیوار، دار و مسقف در سرا. خیمه.

**اتاقه:** otāγa(-e) [= اتاغه، تر.] (اِ.) کلغی که از پرهای بعض مرغان سازند. این کلمه با فعل زدن و افتادن و داشتن صرف شود.

**اتالیق:** atā-līγ [تر.] (اِ.) شوهر مادر، قائم‌مقام پدر. لالا، لله، مؤدب. نگهبان، حامی، حافظ. منصبی در عهد صفویه.

**اتامارژر:** etā-māžor [= ایتماژور] (امر.) ارکان حرب، ستاد. ضح.ـ «اتا ماژر» در عهد قاجاریه مستعمل بوده است.

**اتاوه:** etāva(-e) [ع. = اتاوة = اتاوت] (اِ.) خراج، مال دیوان، پاره، باج. پول آب، پاره‌ای که جهت آب باشد. رشوت، رشوه. (مص‌م.) خراج دادن، مال دیوان پرداختن، باج دادن، حاصل ملک دادن، رشوه دادن.

**اتباع:** atbā' [ع.] (اِ.) ج. تابع و تبع. پس‌روان، پس روندگان، تابعین، پیروان. اتباع خارجه: کسانی که تبعهٔ کشور نیستند، خارجیانی که مدتی در کشوری اقامت کنند. اتباع واعوان: چاکران و خادمان.

**اتباع:** etbā' [ع.] (مص‌م.) پیروی کردن، از پی رفتن، از پی فرا شدن، پس روی کردن، در پی رفتن، از پس فرا شدن. از پس در رسیدن، رسیدن به کسی. باز پس داشتن، در پی داشتن، در پی فرستادن. در رسانیدن. واپس کردن. دو لفظ پی یکدیگر آوردن بر یک روی و لفظ دوم تأکید معنی لفظ اول باشد. برات دادن بر کسی، حواله کردن چیزی به کسی.

**اتباع:** ettebā' [ع.] (مص‌م.) پس روی کردن، در پی رفتن و رسیدن به کسی.

**اتجار:** etteǰār [ع.] (مص‌ل.) بازرگانی کردن، خرید و فروش کردن، معامله، سودا، بیع و شری، تجارت.

**اتحاد:** ettehād [ع.] (مص‌ل.) یکی شدن، یگانگی کردن. (امص.) یک رنگی، یگانگی، یکدلی، یک جهتی. موافقت، وفق، توافق. اجتماع، وحدت. اتحاد آراء: اتفاع آراء، هماهنگی رأی‌ها. اتحاد شکل: (فل. شیم.) تشابه در ترکیب و اختلاف در خواص طبیعی یا شیمیایی متشابه الترکیب. یکسان لباس پوشیدن افراد یک جامعه. به اتحاد آراء: به اتفاع آراء. به رأی همگان. مزاوجت، زواج. بهم پیوستن دو عضو، اتصال. (تص.) شهود وجود حق واحد مطلق است که همه چیز به آن موجود است به حق. پس هر چیز بدان متحد می‌شود از آن نظر که همه چیز به آن موجود و به خود معدوم است نه از آن نظر که وجود خاصی است که با حق متحد شده باشد، زیرا این فرض محال است. (رض.) تساویی است که به ازای جمیع مقادیری که در دو طرف آن بجای حروف قرار دهیم، صحیح باشد. علامت امتیاز آن از تساوی، بجای علامت = سه خط موازی است. (مس.) خط اتحاد؛ مق. اتصال. (حق.) پیوستگی چند فرد یا چند گروه و یا چند دولت در امری به وسیلهٔ قراردادی که منعقد می‌سازند.

**اتحاد کردن:** e.-kardan (مص‌ل.) متحد شدن، بهم پیوستن، هم‌عقیده و همگام شدن.

**اتحادیه:** ettehād-īyya(-e) [ع.] (امر.) اجتماعی که برای دفاع از منافع اقتصادی مشترک تشکیل می‌شود، سندیکا. انجمن.

**اتحاف:** ethāf [ع.] (مص م.) تحفه دادن، هدیه فرستادن، تحفه فرستادن.

**اتخاذ:** ettexāz [ع.] (مص م.) گرفتن، برگرفتن، فرا گرفتن. اتخاذ سند: استناد به قول طرف برای قبولاندن ادعای خود.

**اتر:** eter [معر. اثیر] (ا.) یونانیان قدیم و به تقلید آنان اقوام دیگر اتر را به جسمی سیال و رقیق که قسمت فوقانی کرهٔ ارض را فرا گرفته، اطلاق می‌کردند. (فز.) بخار رقیق و مادهٔ سیال و سریع التبخیری است که قسمتی از فضای ماورای جو را اشغال کرده و در تمام اجسام نافذ است. دانشمندان فیزیک آن را عامل انتقال نور و حرارت و الکتریسیته دانسته‌اند. دارای هیچ گونه وزنی نیست و خلاء و همهٔ محیط‌های شفاف که نور از آن عبور می‌کند موجود است؛ اثیر. (شیم.) نمک فرار و سریع التبخیری است که از ترکیب یکی از اسیدهای معدنی یا آلی با الکل بدست می‌آید، اترسل. (شیم.) ماده‌ای که از گرفتن یک مولکول آب از دو مولکلول الکل حاصل شود؛ اتر اکسید.

**اتراق:** otorāγ [تر = اوتراق] (ا.) توقف چند روزه در سفری بجایی.

**اترج:** otroǰ [ع. معـ. ترنج فارسی] (ا.) (گیا.) ترنج، بالنگ.

**اتساع:** ettesā' [ع.] (مص ل.) فراخ شدن، گشاد شدن. (امص.) فراخی، فراخا، گشادگی، سعه، وسع، وسعت، گنجایش. (مص ل.) (پز.) منبسط شدن و باز شدن و گشوده شدن و حجیم شدن و فراخ شدن یکی از اعضاء (مثل معده یا رگ‌ها و یا روده). نضرت، نضارت. کثرت مال، ملک، مکنت و ثروت، وسعت.

**اتساق:** ettesāγ [ع.] (مص ل.) راست و تمام شدن. فراهم آمدن. انتظام یافتن. (مص م.) ترتیب دادن. (امص.) ترتیب، انتظام.

**اتشاج:** ettešāǰ [ع.] (مص ل.) بهم پیوستگی نسبت و قرابت، حشو قوم شدن.

**اتصاف:** ettesāf [ع.] (مص ل.) نشان پذیرفتن، صفت گرفتن، به صفتی موصوف شدن، موصوف شدن. ستوده شدن. (مص م.) صفت کردن، با هم ستودن چیزی را. حق ستدن. (امص.) نشان‌پذیری. (فلـ.) قیام امری است به امر دیگر؛ نسبت میان دو چیز که یکی را صفت و دیگری را موصوف گویند و به عبارت دیگر نسبت میان دو متغایر وجودی است.

**اتصال:** ettesāl [ع.] (مص ل.) پیوسته شدن، پیوستن، به چیزی پیوستن، پیوسته شدن کار. (امص.) پیوستگی، رسیدن، اتحاد، التصاق. (فل.) نحوهٔ وجود شئ است بر وجهی که ممکن باشد فرض اجزاء مشترک در حدود برای آن وحد مشترک میان دو جزو به وصفی باشد که در عین آنکه نهایت یک طرف است بدایت طرف دیگر باشد؛ مقـ. انفصال. (نجـ.) نظر کواکب با یکدیگر به اعتبار مفاصلهٔ بروج و درجات. (تصـ.) عبارت از این است که بنده عین خود را متصل به موجود احدی بیند و تقید به وجود عینی خودش از میان برود و سالک اتصال مدد وجود را بدون انقطاع ببیند تا آنکه موجود به خدا باقی بماند. (مسـ.)؛ مقـ. اتحاد.

**اتصالی:** ettesāl-ī [ع. ف.] (ص نسبـ.) پیوسته، مداوم، علی‌الدوام. (فز.) پیوستگی و چسبندگی شئ هادی در مسیر الکتریسیته.

**اتفاق:** ettefāγ [ع.] (مص ل.) با هم یکی شدن، یکی گشتن، هم‌پشتی کردن، متفق شدن، سازواری کردن، با یکدیگر موافقت کردن، با هم نزدیک گشتن، موافقت؛ مقـ.. اختلاف، نفاق. (امص.) اجماع. تطابق،

تراضی. رفاه، التحام. مدارا. حادثه، واقعه، پیشآمد، تصادف، سانحه، واقع شدن کاری بی‌سبب. تقدیر. (فلـ.) حدوث چیزی را بدون استناد به علت اتفاق می‌نامند. ذیمقراطیس حکیم یونانی در مقام بیان چگونگی تکوین کرات و اجرام سماوی و حوادث و اجسام معتقد به اتفاق بوده است. خواجهٔ طوسی می‌گوید آنچه را مردم اتفاق می‌دانند دارای علل و اسباب نهانی است که از نظرها پنهان است و همهٔ موجودات عالم تابع غایت و غرض خاصی‌اند و اسباب و علل فاعلی خاصی آنها را بوجود آورده است. اتفاق آراء: رأی دادن همهٔ کسان یک انجمن در یک کار. به اتفاق: با، به همراهی، با همدستی، با هم‌پشتی، با سازواری، به معیت. جمله، جملگی، همه، همگی. به اتفاق آراء: اجماعاً، بی‌مخالفی، بی‌رأی مخالفی.

**اتفاقاً:** ettefāγ-an [ع.] (ق.) قضا را، از قضا، بی‌انتظار، بی‌سابقه، غفلةً، ناگهانی. بی‌خلاف، همداستان. همگی، متحداً، همگان.

**اتفاقی:** ettefāγ-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) ناگهانی، غیرمترقب، غیرمنتظر، مبنی بر اتفاق و وحدت: امور اتفاقی. (ق.) به ناگهان.

**اتفاقیه:** ettefāγ-īyya(-e) [ع.] (ص‌نسب. نث) مؤنث اتفاقی. (منط.) قضیهٔ شرطیهٔ متصله و آن قضیه‌ای است که در او حکم شود به صدق تالی بر فرض صدق مقدم و علاقه بین آنها موجود نیست، بلکه به مجرد صدق آن دو این قضیه اتفاق می‌افتد. مثلاً: اگر انسان سخنگو است پس خر عرر کننده است. بعضی گفته‌اند اتفاقیه فقط عبارت است از صدق تالی خواه مقدم راست باشد یا دروغ و این را اتفاقیهٔ عامه و اولی را اتفاقیهٔ خاصه گویند و میان آن دو (از نسب) عموم و خصوص است زیرا هر وقت مقدم راست آمد تالی راست است و عکس آن درست نیست.

**اتقاء:** etteγā' [ع. ف. اتقا] (مصل.) پرهیزیدن، پرهیز کردن. ترسیدن، حذر گرفتن، حذر کردن. خویشتن را نگاه داشتن. (امص.) پرهیز، پرهیزکاری، ورع.

**اتقان:** etγān [ع.] (مصم.) کاری محکم کردن، استوار کردن کار. (امص.) استواری، احکام.

**اتقیاء:** atγiyā' [ع. ف. اتقیا] (ا.) جِ. تقی، پرهیزکاران، ترس‌کاران، پارسایان.

**اتکاء:** ettekā' [ع. ف. اتکا] (مصل.) پشت دادن بر، تکیه زدن به، متکی شدن بر، تکیه کردن بر. اتکال کردن، اعتماد کردن بر. نقطهٔ اتکاء: (فز.) نقطه‌ای که در آن اهرم را تکیه دهند، تکیه‌گاه، نقطهٔ تکیه‌گاه.

**اتکال:** ettekāl [ع.] (مصل.) کار به کسی گذاشتن، واگذاشتن. اعتماد کردن بر کسی، تعویل. تسلیم شدن. اتکال به خدا: توکل کردن به خدا.

**اتلاف:** etlāf [ع.] (مصم.) هلاک کردن، نیست کردن، نابود کردن، تلف کردن، افناء. (مصل.) هلاک یافتن. (فقـ. حقـ.) از بین بردن یا معیوب ساختن مال غیر بطور مستقیم بدون تقصیر یا با تقصیر؛ مقـ. تسبیب. اتلاف وقت: بیهوده وقت را صرف کردن، به کارهایی ناسودمند پرداختن و از وقت بهره برنگرفتن.

**اتلیغ:** atlīγ [تر.] (ا. ص.) سوار دلاور. شخص معروف، مشهور. (اِخ.) از اعلام کسان.

**اتم:** atamm [ع.] (ص‌تفض.) تمام‌تر، کامل‌تر. به نحو اتم: به نحو اکمل، به تمامتر صورتی. به وجه اتم: به وجه اکمل، به تمامتر صورتی.

**اتم:** atom (اِ.) (فز.) کوچکترین جزو یک جسم بسیط یا یک عنصر که هرگز با چشم دیده نمی‌شود و سابقاً آن را جزء لایتجزی می‌پنداشتند. اتم همهٔ عناصر از مقداری الکتریسیتهٔ مثبت بنام «پرتون» و مقداری الکتریسیتهٔ منفی بنام «الکترون» ساخته شده.

**اتمام:** etmām [ع.] (مصم.) انجام دادن، به پایان رسانیدن، پرداختن، اکمال، تمام کردن، فرجامانیدن. (مصل.) تمام شدن. آبستن شدن زن. نزدیک شدن زه (زایمان) آبستن، نزدیکی روزهای بار گرفتن زن. (فق.) در نماز مسافر، خلاف قصر است.

**اتمام حجت:** e.-e hoǰǰat [ع.] (مصل.) تمام کردن حجت بر خصم، اولتیماتوم.

**اتو:** otū آلتی آهنی که آن را گرم کنند و کیسی و چین و نورد جامه را توسط آن بر طرف سازند و یا در طول ساق شلوار خط ایجاد کنند. سابقاً بجای آلت آهنین کنونی نیم خمی را بر جایی نصب می‌کردند و به زیر آن آتش می‌افروختند و جامه بر نیم خم می‌کشیدند. اتوی برقی (الکتریکی): اتویی که حرارت آن به وسیلهٔ یک صفحهٔ عایق میکا ـ که دور آن سیم فرونیکل پیچیده شده و دو سر آن به دو شاخهٔ برق وصل است ـ تأمین می‌گردد.

**اتوبوس:** oto-būs (اِ.) نوعی از اتومبیل با اطاق دراز و صندلی‌های متعدد که معمولاً در شهر و بیرون از شهر برای رفت و آمد کسان بکار می‌رود. اتوبوس دو طبقه: اتوبوسی که بر روی طبقهٔ اول آن طبقهٔ دیگری قرار داده‌اند و مسافران در هر دو اطاق زیر و بالای آن سوار می‌شوند. اتوبوس شهری: اتوبوسی که در شهر رفت و آمد می‌کند و مردم را از یک نقطهٔ شهر به نقطهٔ دیگر می‌برد.

**اتوبوس‌رانی:** otobūs-rānī [فر. ف.] (حامص.) راندن و بردن اتوبوس از جایی بجایی. شغل آنکه اتوبوس می‌راند. شرکت اتوبوس‌رانی: شرکت گروهی که اتوبوس‌رانی از جایی بجایی را به عهده دارند. جای شرکت، جایی که مرکز کار شرکت مزبور است.

**اتوشویی:** oto-šūy-ī [فر. ف. اتو (مخفف اتومبیل) + شویی (شستن)] (حامص. اِ.) شستن و پاکیزه کردن اتومبیل. شغل آنکه اتومبیل می‌شوید. (اِ.) جایی که در آن اتومبیل را می‌شویند.

**اتوکار:** oto-kār (امر.) اتومبیل بزرگ که برای حمل مسافران دسته جمعی بکار رود.

**اتوماتیک:** otomātīk (ص.) دستگاهی که خود به خود کار می‌کند و نیازی به بودن کارگر بر سر آن نیست؛ خودکار (فره.)

**اتومبیل:** otomobīl (اِ.) (فز. مکن.) دستگاه خودرو که به وسیلهٔ موتور بخار یا برق یا نفت یا بنزین یا هوای متراکم و یا گاز حرکت کند و جهت مسافرت و حمل و نقل از جایی به جای دیگر بکار رود. در تداول بیشتر به ماشین‌های خودکار سواری که به وسیلهٔ بنزین یا گازوئیل حرکت کنند، اطلاق شود. اتومبیل باری: اتومبیلی که برای حمل بار بکار رود. اتومبیل سواری: اتومبیلی که برای حمل مسافر بکار رود. اتومبیل شخصی: اتومبیلی که صاحب آن و خویشاوندان و نزدیکانش بر آن سوار شوند و کرایه ندهند. اتومبیل کرایه‌یی: اتومبیلی که با اخذ اجرتی، مسافر را از جایی به جایی حمل کند.

**اتون:** attūn [معر. تون، آتون] (اِ.) تون، گلخن، آتون، گلخن گرمابه. تنور گچ‌پز و نان‌پز. کورهٔ آهک‌پزان. آتشدان آهنین.

**اتهام:** ettehām [ع.] (مصم.) تهمت نهادن بر کسی، افتراء، کسی را به چیزی تهمت کردن. (مصل.) تهمت پذیرفتن، بدنام

شدن.

**اتیان:** etyān [ع.] (مص‌ل.) آمدن. بودن. (مص‌م.) آرمیدن با زن. آوردن. کردن کاری را. هلاک کردن. نزدیک رسیدن بلا یا دشمن کسی را. ارتکاب، ارتکاب ذنوب. اتیان به مثل: نظیر و شبیه آوردن چیزی را.

**اتیکت:** etīket (ا.) نوشته‌ای که روی کیسه‌ها یا شیشه‌های دوا و کالای بازرگانی برای تعیین محتوی و وزن آنها می‌چسبانند، برچسب. رسوم و آداب درباری، تشریفات. رسوم و آداب در زندگی اجتماعی و رفتارِ با مردم.

**اتیلن:** etīlen (شیم.) گازی است بی‌رنگ، کم رایحه و آن را به وسیلهٔ اخراج آب از الکل به وسیلهٔ اسید سولفوریک بدست می‌آورند و آن در ترکیب گاز روشنایی داخل است. نشانهٔ آن در شیمی $C^2H^4$ و وزن مخصوص آن ۰/۹۷ است.

**اثاث:** asās [ع.] (ا.) رخت‌خانه، قماش‌خانه. مبل. همهٔ مال از چارپایان و کالای خانه. متاع، کالا.

**اثاثه:** asāsa(-e) [ع.] (ا.) واحد اثاث‌رخت‌خانه، قماش‌خانه. مبل. کالا، متاع.

**اثاره:** esāra(-e) [ع.] (مص‌م.) یافتن قصاص، انتقام. برانگیختن. ابر آوردن باد. استخراج.

**اثأب:** as'ab [ع. اثأب = ثأب] (ا.) (گیا.) درختی است که از چوب آن مسواک سازند.

**اثبات:** asbāt [ع.] (ص.) جِ. ثبت. مردمان استوار داشته، معتمدان.

**اثبات:** esbāt [ع.] (مص‌م.) ثابت گردانیدن، پا برجا کردن. (فل.) ثابت کردن وجود امری، حکم کردن است به ثبوت چیزی؛ ایجاب؛ مق. نفی: «اثبات شئ نفی ماعدا نمی‌کند.» (فل. اصول) تحقق شئ است در مرحلهٔ استدلال و بیان؛ مق. ثبوت که تحقق در مرحلهٔ داخلی و خارجی است. (تص.) ثابت کردن اوصاف قلوب و یا ثابت کردن اسرار است. (تجوید.) از اقسام نه‌گانهٔ وقف مستعمل است که در مورد وقف حرکت را ثابت نگاهدارند و به سکون تبدیل نکنند؛ مق. حذف.

**اثر:** asar [ع.] (ا.) نشان، نشانه، نشان و علامت باقی‌مانده از هر چیز، بقیهٔ چیزی، برجای ماندهٔ کاری یا عملی خطیر. جای پا، داغ پا، نشان قدم. حدیث. گفتهٔ رسول، حدیث نبوی، روایت، خبر. سخن صحابه، گفتهٔ اصحاب. داغ. تأثیر. تألیف، تصنیف، دیوان شعر، کتاب نثر، آنچه از یک نویسنده یا شاعر بجا می‌ماند (بعضی به این معنی غیر فصیح دانند ولی استعمال‌های گذشتگان مجوز استعمال آن است.) خاصیت، معلول، مسبب. (فل.) حکمت مترتبه بر هر چیزی را اثر آن می‌نامند و غایت مترتب بر اشیاء را نیز اثر اشیاء می‌نامند. کیفیت و حالتی که از فاعل در منفعل گذارده می‌شود اثر می‌گویند و بالجمله اثر به معنای نتیجه، علامت و جزو شئ آمده است. (هنر) محصول کار هنرمندی که دلالت بر وجود او کند.

**اثرات:** asar-āt [ع.] جِ. (غفصد.) اثر. ضح.- این جمع را فصیح نمی‌دانند، چه جمع اثر در عربی «آثار» و «اثور» (غم.) است و طبق قواعد جمع عربی، مصدری که از سه حرف بیشتر دارد به ات جمع بسته شود ولی «اثر» سه حرف بیش ندارد.

**اثرار:** asrār [ع. بادیه] (ا.) (گیا.) زرشک.

**اثربخش:** asar-baxš [ع. ف.] (اِفا. ص‌مر.) مؤثر، کارگر، اثر و نشان بجا گذارنده.

**اثرپذیر:** a.-pazīr [ع. ف.] (افا. ص‌مر.) متأثر، پذیرنده و دریافت کنندهٔ اثر، چیزی یا کسی که اثر مؤثری را قبول می‌کند و

می‌پذیرد.

**اثـرطراز:** a.-tarāz [ع. ف.] (إفا. ص‌مر.) تاریخ‌نویس، مورخ. نویسنده، مصنف.

**اثرم:** asram [ع.] (ص.) آنکه دندان پیشین و رباعیهٔ وی افتاده است، یا خاص است به افتادن دندان پیشین؛ دندان پیشین شکسته، دندان بیفتاده، شکسته دندان (تأنیث آن ثریاء). (عر.) اجتماع قبض و خرم یا فعول خرم شود و عول بماند، چون فعل از فعولن بواسطهٔ قبض و ثلم خیزد آن را اثرم خوانند (= اثلم).

**اثقال:** asγāl [ع.] (مص‌م.) گران کردن، گران کردن به وزن، گرانبار کردن. (مص‌ل.) گران شدن، گرانبار شدن، گران شدن آبستن.

**اثل:** asl [ع.] (ا.) (گیا.) درخت گز.

**اثلق:** aslaγ [ع.] (ا.) (گیا.) پنج انگشت.

**اثلم:** aslam [ع.] (ص.) وادی کنار شکسته و رخنه شده. رخنه شده، رخنه‌دار. شمشیر و نیزه که در آن رخنه شود. (عر.) اثرم.

**اثم:** esm [ع.] (ا.) گناه، بزه، ذنب، خطا، عصیان، ناشایست. کاری که کردن آن ناروا باشد، آنچه که تحرز و اجتناب از آن شرعاً و طبعاً واجب باشد. می، باده. قمار.

**اثمار:** asmār [ع.] (ا.)؛ ج. ثمار و ججِ ثمر؛ میوه‌ها.

**اثمار:** esmār [ع.] (مص‌ل.) میوه آوردن درخت، بار آوردن. میوه‌دار شدن، میوه دادن، میوه‌دار گشتن.

**اثناء:** asnā' [ع. ف. اثنا] (ا.) ج. ثنی، تاه‌ها، لاها، نوردها، میانه‌ها. در اثنایِ... در خلال، در میان، در طی. در این اثناء: در این بین، در این میان، در این هنگام.

**اثناعشر:** esnā-ašar [ع. اِمر. عد.] دوازده. (جاذ.) قسمت ابتدایی رودهٔ باریک که از باب المعده شروع می‌شود و به پهنای ۱۲ انگشت و طول تقریبی ۲۵ سانتیمتر است و مانند یک غدهٔ بسته دارای ترشحات داخلی است و نیز محل ورود شیرهٔ لوزالمعده و صفرا می‌باشد؛ دوازدهه (فره.) ضح.ـ این ترکیب در اصل «اثنان عشر» بوده، نون به اضافه ساقط شده است و اثناعشر صحیح است نه اثنی‌عشر. زخم اثناعشر: (پز.) جراحت و شکافته شدن فرحهٔ اثناعشر. ورم اثناعشر: (پز.) آماس و التهاب و تورم اثناعشر به علت فونت و یا ضربه به علل دیگر.

**اثناعشری:** esnā-ašar-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به اثناعشر. (ملل.) شیعهٔ دوازده امامی.

**اثنان:** esnān [ع.] (ا.) در حالت رفعی. دو، دو مرد. روز دوشنبه.

**اثیر:** asīr [معر.] (ا.) کرهٔ آتش که بالای کرهٔ هوا است، سایلی رقیق و تنک و بی‌وزن که طبق عقیدهٔ قدما فضای بالای هوای کرهٔ زمین را فرا گرفته است. اِتر. چرخ اثیر: کرهٔ آتش، فلک نار. آسمان. (فل.) به عقیدهٔ برخی از فیلسوفان قدیم، روح عالم. سایلی بی‌وزن و قابل قبض و بسط که فضا را پر کرده و در همهٔ اجسام نافذ است؛ اتر.

**اثیم:** asīm [ع.] (ص.) گناهکار، تبه‌کار، بزه‌مند، بزهکار، بزه‌گر، مذنب، مجرم، عاصی. دروغگوی، دروغزن. (اِخ.) لقب ابوجهل، (اِخ.) لقب یزدگرد پسر بهرام پادشاه ساسانی (در نزد عرب)؛ بزه‌گر، بزهکار.

**اجابت:** ejābat [ع.] (مص‌م.) پاسخ دادن، پتواز کردن، جواب دادن. قبول کردن، برآوردن، روا کردن، پذیرفتن، «شیخ رضا داد به حکم آنکه اجابت دعوت سنت پیغمبر است.» (گلستان). (پز.) قضای حاجت، تخلیه، دفع براز کردن، دفع فضلات. (ص.)

مستجاب، پذیرفته، مقبول. اجابت معده: (پز.) عمل کردن و کار کردن آن.

**اجاده:** (e-)eǰāda [= اجادت، ع. اِجادة] (مصم.) نیکو گردانیدن. نیک گرفتن. نیک کردن. چیز نیکو آوردن. (امص.) نیک گفتاری. نیک کرداری.

**اجاره:** (e-)eǰāra [= اجارت. ع. اجارة] (مصم.) رهانیدن، به فریاد رسیدن، زینهار دادن. به مزددادن خانه و جز آن. به مزد گرفتن. اجیر داشتن. (ا.) کراء، کرایه، منفعت، مالی که مستأجر به موجر بپردازد. مزدوری که کسی را می‌دهند. (فق.) تملیک منافع، عقدی که به‌موجب آن مستأجر مالک‌منافع عین مستأجره‌شود.

**اجاره‌بندی:** e.-band-ī [ع. ف.] (حامص.) تعیین اجارهٔ یک یا چند مستغل.

**اجاره‌بها:** e.-bayā [ع. ف.] (فق. حق.) پول و بهایی که در برابر اجاره کردن جایی به صاحب آن می‌پردازند. مبلغی است که به ازای استفادهٔ مستأجر از منافع عین مستأجره به موجب می‌پردازند، مال الاجاره، اجرة المسمی، عوض.

**اجاره‌نامچه:** (e-)e.-nām-ča [ع. ف.] (امر. مصغ.) چک و سند و قبالهٔ اجارهٔ ملکی یا کالایی، اجاره‌نامه.

**اجازه:** (e-)eǰāza [= اجازت. ع. اجازة] (مصم.) دستوری دادن، روا داشتن، رخصت دادن. صله و جایزه دادن به کسی. (امص.) دستوری، اذن، رخصت. (ا.) کتیبه، تقریر، دیپلم. (فق.) گواهیی که در میان اهل سنت عالمی به کسی دهد در روایت از او. گواهیی که در میان امامیه عالمی دهد به کسی که او صلاحیت فتوی دارد. (حق.) تنفیذ کردن عقدی که بطور فضولی انجام یافته، به وسیلهٔ شخصی که عقد فضولی مربوط به شخص یا مال او بوده است؛ مق. اذن.

**اجاص:** eǰǰās [ع.] (ا.) آلو. (گیا.) آلوچه.

**اجاق:** ojāγ [تر. = اوجاق] (ا.) دیگدان، دیگ پایه، آتشدان. دودمان، خاندان، آل، دوده (در کردی و نیز در فارسی) خانواده مشهور و بنام. دهانهٔ مبرز، نشیمن مستراح. چهارپایهٔ چوبین که ناوهٔ گل‌کشان را بر آن نهند برای پر کردن گل. صاحب کرامات و کشف. اجاق الکتریکی: (فز.) اجاقی است که برای گرم کردن اشیا و یا پختن اغذیه بکار می‌رود و قسمت گرم کنندهٔ آن از یک آجر نسوز که دارای شیاری است تشکیل می‌شود و در آن شیار سیم‌های کرم نیکل به شکل مارپیچ قرار گرفته است و دو سر آن به برق وصل می‌شود و پس از رفع حاجت از آن، قطع می‌گردد. اجاق برقی: آلتی که با نیروی برق گرما تولید می‌کند و برای پختن غذا و جز آن بکار می‌آید. اجاق الکلی: آلتی که با الکل می‌سوزد و از گرمای آن در پختن استفاده می‌کنند. اجاق خانواده: کانون خانواده، مرکز و انجمن خانواده. اجاق فرنگی: قسمی منقل آهنین با سوراخ‌ها در اطراف دیواره که بر آن غذا می‌پزند. اجاق نفتی: آلتی که نفت در آن می‌سوزد و گرمای آن برای پختن غذا و جز آن بکار می‌آید. اجاق کسی خاموش شدن: (عم.) بی‌فرزند شدن، بلاعقب ماندن. اجاقش کور است. (عم.) فرزند ندارد. نازا است، عقیم است.

**اجاق‌زاده:** (e-)o.-zāda [تر. ف.] (ص‌مر.) نجیب، شریف.

**اجاق‌کور:** o.-kūr [تر. ف.] (ص‌مر.) (عم.) آنکه فرزند ندارد. بلاعقب، بی‌خلف. (توسعاً) نازا، عقیم.

**اجامر:** aǰāmer [ع.] (ا. جمعی است بی‌مفرد) گروه غوغا طلب، اوباش، مردم ولگرد.

**اجانب:** ajāned [ع.] (ص.) ج. اجنبی، بیگانگان.

**اجبار:** ejār [ع.] (مصم.) به ستم بر کاری داشتن، به ستم بر سر کاری داشتن، جبر. (ملل.) به مذهب جبر منسوب کردن. (امص.) اکراه؛ مق. اختیار.

**اجباری:** ejbār-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به اجبار. کاری که از روی قهر و ستم انجام گیرد؛ مق. اختیاری. نظام اجباری. نظام اجباری: خدمت سربازی که جوانان باید مدت دو سال بدان بپردازند، نظام وظیفه.

**اجتباء:** ejtebā' [ع. ف. اجتبا] (مصم.) برگزیدن، گزین کردن. فراهم آوردن. گرفتن مال از جای‌های آن. (امص.) برگزیدگی. تمییز، تمایز، اختلاف. (تص.) عبارت است از آنکه حق تعالی بنده را به فیضی مخصوص گرداند که از آن نعمت‌ها بی‌سعی بنده را حاصل آید و آن جز پیمبران و شهدا و صدیقان را نبود و اسطفاء خالص اجتبائی را گویند که در آن به هیچ وجهی از وجوه شایبه نباشد.

**اجتثاث:** ejtesās [ع.] (مصم.) از بیخ و بن برکندن، بریدن، از بن بریدن، بیخ برکردن، استیصال.

**اجتذاب:** ejtezāb [ع.] (مصم.) جذب کردن، کشیدن، به خویش کشیدن، کشیدن به خود. ربودن.

**اجتراء:** ejtrā' [ع. ف. اجترا] (مصل.) دلیر شدن، دلیر گردیدن بر کسی. (امص.) دلیری.

**اجتلاب:** ejtelāb [ع.] (مصم.) کشیدن، کشیدن از جایی بجای دیگر، چیزی از جایی بجایی بردن.

**اجتماع:** ejtemā' [ع.] (مصل.) گرد آمدن، تجمع، انجمن شدن، فراهم آمدن. اتفاق کردن بر چیزی. (ا.) گروه فراهم آمده، دسته‌ای که برای هدفی مشترک گردهم جمع شوند. (نج.) محاق، مقارنهٔ ماه با آفتاب، آنگاه که آفتاب و ماه در یک برج به یک درجه و یک دقیقه جمع شوند و در این وقت ماه از نظر گم و غایب می‌شود. (رمل) نام شکل یازدهم یا شکل چهاردهم یا شکل پانزدهم رمل. اجتماع ضدین: (فل.) گرد آمدن دو ناهمتا و این محال است. (ف.) جامعه، ضح.ـ بدین معنی را برخی فصیح نمی‌دانند ولی بسیار متداول است.

**اجتماعات:** ejtemā'-āt [ع.] (مصل. ا.) ج. اجتماع. گرد آمدن‌ها، فراهم آمدن‌ها، انجمن کردن‌ها. گروه‌های فراهم آمده، انجمن‌ها، دسته‌های بهم پیوسته. تالار اجتماعات: تالار و سالنی که انجمن‌ها و دیدارهای گروهی در آنجا صورت می‌گیرد.

**اجتماعی:** ejtemā'-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به اجتماع؛ مق. فردی. کاری که به اجتماع و به همگان بستگی داشته باشد، آنچه مربوط به گروهی باشد که با هم زندگی می‌کنند، مانند مؤسسات فرهنگی، بهداشتی، اقتصادی، سیاسی، تعاونی و مانند آنها. کسی که با آداب و رسوم همگانی آشنا و دمساز است. (سیا.) طرفدار اجتماع، سوسیالیست. کارهای اجتماعی: کارهایی که به سود اجتماع مردم صورت می‌گیرد.

**اجتماعیون:** ejtemā'-īyyūn [ع.] (ص‌نسب.) ج. اجتماعی (سیا.) آنان که طرفدار اجتماع و جامعه باشند و به سود همگان کوشش کنند.

**اجتناء:** ejtenā' [ع. ف. اجتنا] (مصم.) میوه چیدن، بار از درخت باز کردن.

**اجتناب:** ejtenāb [ع.] (مصم.) احتراز، پرهیز، پرهیز کردن، دور شدن، دوری

جستن، کناره کردن، گریختن از.

**اجتناب پذیر:** e.-pazīr [ع. ف.] (افا. ص‌مر.) قابل پرهیز، چیزی و کاری که می‌توان از آن پرهیز کرد و وقوع آن ناگزیر نیست.

**اجتناب‌ناپذیر:** e.-nā-pazīr [ع. ف.] (افا. ص‌مر.) غیرقابل پرهیز. چیزی و کاری که نمی‌توان از آن پرهیز کرد و وقوع آن حتمی و ناگزیر است.

**اجتهاد:** eǰtehād [ع.] (مص‌ل.) جهد کردن، کوشیدن. مجتهد بودن، کوشا بودن. رأی صواب جستن. (امص.) جهد، سعی، کوشش. استادی. (فق.) إستنباط مسائل شرعی به قیاس از کلام‌اللّه و حدیث و اجماع به شرایطی که در کتب شرعی ثبت است؛ ج. اجتهادات.

**اجتیاز:** eǰtiyāz [ع.] (مص‌ل.) گذشتن از جایی و رفتن، بگذشتن.

**اجحاف:** eǰhāf [ع.] (مص‌م.) کار بر کسی تنگ گرفتن. گزند کردن. همه چیز را بردن. نزدیک شدن. با کسی نزدیکی کردن. نقصان کردن؛ ج. اجحافات.

**اجدع:** aǰda' [ع.] (ص.) کسی که بینی وی را بریده باشند، بریده بینی.

**اجر:** aǰr [ع.] (ا.) پاداش نیک، مزد، اجرت. ثواب. پای مزد. کابین زنان، مهر زن. (مص‌م.) پاداش نیک دادن، مزددادن. اجرجزیل: مزدفراوان، پاداش گران.

**اجراء:** eǰrā' [ع. ف. إجرا] (مص‌م.) راندن، رواکردن امری. وظیفه و راتبه و جیره مقرر کردن برای کسی. کسی را وکیل کردن. امضاء کردن. بکار بردن لفظ و عبارت. (ا.) راتبه، وظیفه، ادرار، جیره، ممال آن «اجری» است. به موقع اجراء گذاشتن (گذاردن): اجرا کردن، به جریان انداختن، بکار بستن، از گفتار به کردار آوردن.

**اجرائیات:** eǰrā'-īyyāt [ع.] (ص‌نسب.) ج. اجرائیه. هنگ اجرائیات: (هنگ موتوری) (نظ.) یکی از شعب نظام است که وظیفهٔ آن حمل و نقل قسمت‌های مختلف نظام (افراد و اثاثه) است.

**اجرائیه:** eǰrā'-īyya(-e) [ع.] (ص‌نسب. نث) مؤنث اجرائی. ورقهٔ اجرائیه: (حق.) ورقه‌ای است که به منظور آگاهی کسی که اجراء علیه او است، از طرف اجراء دادگستری یا ثبت به وی ابلاغ و پس از مهلت مقرر اجراء شروع می‌شود. قدرت اجرائیه: نیرویی که در دستگاه حکومت و یا سازمان‌های دیگر مأموراجراء و بکار بستن قانون‌ها و دستورها است. کمیتهٔ اجرائیه:کمیته و انجمنی که در یک سازمان یا حزب مأمور اجراء و بکار بستن دستورها و قانون‌ها است.

**اجرام:** aǰrām [ع.] (ا.) ج. جرم، تن‌ها، اجسام (و بیشتر استعمال اجِرام در لطیف است و اجسام در کثیف)، پیکرها. (نج.) جرم‌های فلکی، ستارگان؛ ج. جرم، گناهان. اجرام بسیط (بسیطه): (فل. نجّ.) موجودات و کاینات سماوی و جوی مانند افلاک و کواکب و غیره. اجسام غیر مرکبه و یا مرکب از عناصر متساوی الاجزاء مانند: طلا، نقره، آهن. اجرام چرخ: افلاک و ستارگان. اجرام سماوی: سماوی. (فل. نج.) اجرام بسیط. اجرام مرکب (مرکبه) (شیم.) اجسامی که مرکب از عناصر مختلفة الطبایع باشند.

**اجرت:** oǰrat [ع. اجرة] (ا.) مزد، مزدکار، دستمزد، حق‌القدم. کرایه. قیمتی که در مقابل استفاده از منافع بر عهدهٔ شخص مستقر می‌شود.

**اجری:** eǰrī [ع. ممال إجراء] (ا.) مستمری، مقرری، جیره، وظیفه و راتبه، جنسی که به لشکریان و جز آنان می‌داده‌اند. اجراء، اجرا، جری، جیره.

**اجزاء:** 'aǰzā [ع. ف. اجزا] (اِ.)؛ ج. جزء و جزو. پاره‌ها، بهره‌ها، بخش‌ها. کارمندان، اعضاء اداره‌های دولتی. گاه در فارسی اجزا را جمع بسته‌اند.

**اجساد:** aǰsād [ع.] (اِ.) ج. جسد. بدن‌ها، تن‌ها، جسم‌ها، کالبدها. (کیم.) زر و سیم و آهن و مس و سرب و رصاص و قلعی و خارصینی. از آن رو آنها را اجساد گویند که چون آتش آنها را دریابد ثابت و مقاوم باشند برخلاف ارواح.

**اجسام:** aǰsām [ع.] (اِ.) ج، جسم، تن‌ها، کالبدها. اجسام آلی (آلیه): (فل.) هر جسم که اسم کل بر جزو آن صدق نکند، اجسام دارای اجزاء که مجموع آن مایهٔ حیات است. (شیم.) ترکیباتی هستند که بدن گیاهان و جانوران را تشکیل می‌دهند و چون هنگام سوختن آنها اگر اکسیژن به اندازهٔ کفایت نباشد مقداری کربن از خود باقی می‌گذارند از این جهت آنها را ترکیبات کربن می‌نامند. اجسام بسیط (بسیطه): (فل.) عناصر اربعه را در حال خلوص و بساطت اجسام بسیط گویند. مثلاً آب در صورتی که با هیچ یک از عناصر دیگر ترکیب نیافته باشد و خلطی حاصل نکرده باشد. (شیم.) عناصر. اجسام شفاف (فز.): اجسامی هستند که نور از آنها عبور می‌کند و حاجب ماوراء نیستند و اشیاء پشت سر آنها را به خوبی می‌توان دید. مانند: شیشه، آب زلال، هوا و غیره. اجسام کدر (فز.): اجسامی را گویند که نور از آنها عبور نمی‌کند و بطور کلی حاجب ماوراء هستند. مانند: سنگ و چوب. اجسام طبیعی (فل.): مرکب از ماده و صورت جسمیهٔ طبیعیه می‌باشند در مقابل صورت تعلیمی که اشکال مختلف وارد بر صورت جسمیه یا جسم طبیعی است. (تص.) عرش و کرسی. اجسام علوی (فل.): افلاک و کواکب و بطور کلی موجودات سماوی، اجرام علوی. اجسام عنصری (فل.): موالید ثلاث و کاینات که همواره در معرض کون و فسادند چه آنها از ترکیب عناصر اربعه و تأثیرات اجسام و اجرام سماوی و حوادث جوی تکوین می‌یابند (به عقیدهٔ قدما). اجسام غیرآلی (آلیه): اجسام مفرد؛ مق. اجسام آلی (آلیه). اجسام مرکب (شیم.): اجسامی که از دو یا چند عنصر ترکیب شوند. مانند آب که از اکسیژن و ئیدروژن و سنگ مرمر که از کربن و اکسیژن و فلزی بنام کلسیم ترکیب شده است. شمارهٔ اجسام مرکب از چند صد هزار هم تجاوز می‌کند. اجسام منیر (منیره) (فز.): اجسامی را گویند که از خود نور و درخشندگی دارند. مانند: خورشید فروزان، شمع روشن؛ مق. اجسام مستنیر. اجسام مستنیر (مستنیره) (فز.): اجسامی هستند که از خود نور ندارند و نور می‌گیرند و برای رؤیت آنها از اجسام منیر باید کسب نور کرد. مانند: سنگ، خاک، ماه و غیره؛ مق. اجسام منیر. اجسام نیم شفاف (فز.): اجسامی را گویند که نور از آنها می‌گذرد ولی اجسامی را که در پشت آنها واقع شده است نمی‌توان رؤیت کرد؛ مانند: کاغذ آلوده به چربی، شیشهٔ مات و غیره.

**اجغار:** aǰγār [خوارزمی، آتش افروخته] (اِ.) روز شانزدهم ماه چهارم مغان خوارزم. در شب این روز مانند سده آتش می‌افروختند و بر گرد آن باده می‌نوشیدند.

**اجل:** aǰal [ع.] (اِ.) گاه، هنگام، زمان، وقت. مرگ، هنگام مرگ، نهایت زمان عمر: اجل موعود. زمانه. نهایت مدت برای ادای قرض (ج. آجال). اجل طبیعی: مرگ، مرگی که به سبب حادثه یا پیشآمدی ناگهانی و غیر طبیعی نباشد. اجل معلق: مرگ ناگهانی. اجل معلق بناگاه رسیدن کسی را

اراده کنند که از او کراهت دارند. اجل معلوم: مدت و زمان مقدر. اجل مقدر، مرگ مقدر. اجل مقدر: مرگ مقدر و معین، اجل معلوم. اجلش برگشته (عم.) زمان مرگش رسیده.

**اجل:** aǰall [ع.] (ص تفض.) جلیل‌تر، بزرگوارتر.

**اجلاس:** eǰlās [ع.] (مص م.) نشانیدن. (اِ.) انجمن و مجلسی که در آن برای امری مهم و پیشرفت کار و قطع نزاع و دعوا گفتگو کنند.

**اجلاسیه:** eǰlās-īyya(-e) [ع.] (ص نسب. نث) مؤنث اجلاسی: دورهٔ اجلاسیه: دوره‌ای که در آن انجمن تشکیل می‌گردد و اعضای آن برای مشورت و گفتگو گرد می‌آیند.

**اجلاف:** eǰlāf [ع.] (اِ.)؛ ج. جلف. مردمان فرومایه و سفله، سبک‌ساران، سبک‌مایگان. ستمکاران. چیزهای میان تهی.

**اجلال:** eǰlāl [ع.] (مص م.) بزرگ داشتن، بزرگ قدر گردانیدن، تعظیم، بزرگ شمردن. توانا گردانیدن.

**اجلی:** aǰlā [ع.] (ص تفض.) جلی‌تر. روشن‌تر، هویداتر؛ مق. اخفی.

**اجم:** aǰam [ع.] (اِ.) نیستان، بیشه، انبوه درختان.

**اجماع:** eǰmā' [ع.] (مص ل.) گرد آمدن بسر، اتفاق کردن برکاری، متفق شدن، همداستان گردیدن. (مص م.) جمع کردن. (امص.) اتفاق عقاید و آرای علما و جز آنان. (فل.) ارادهٔ مؤکد که بدنبال آن حرکت عضلات است. (شرع.) یکی از سه یا شش اصل فقه و آن عبارت است از اتفاق صحابه از مهاجران و انصار و همچنین علما (نه عامه) در هر عصری بر امری از امور فقهی. (شرع، اصد.) اتفاق امت محمد(ص) بر امری از امور دینی.

**اجمال:** eǰmāl [ع.] (مص م.) سخن به طرز مبهم و خلاصه و کلی بیان کردن؛ مق. تفصیل. (اِ.) سخن خلاصه و مبهم، خلاصهٔ کلام. به اجمال برگذار کردن: بطور مبهم و خلاصه سخن گفتن، مطلب را سربسته و روشن نشده بجا نهادن. در بوتهٔ اجمال گذاشتن: دربارهٔ چیزی یا کاری شرح مفصل بیان نکردن، کاری را ناقص و نیمه‌کاره رها کردن و به نتیجه نرساندن.

**اجمالا:** eǰmāl-an [ع.] (ق.) به اجمال، بطور خلاصه و مبهم، خلاصةً، مختصراً، به اختصار، به کوتاهی؛ مق. تفصیلاً.

**اجناس:** aǰnās [ع.] (اِ.) ج جنس. قسم‌ها، نوع‌ها، گونه‌ها. کالاها، متاع‌ها.

**اجنبی:** aǰnab-ī (ص.) بیگانه، غریب، خارجی. نافرمان. (صرف عربی) اجنبی کلمه‌ای است در جمل مرکبه که ظاهراً رابطهٔ دستوری با فاعل (یا مسندالیه) ندارد. (فق.) شخصی غیر از دو طرف متعاهد. (فق.) آنکه پیرو دین نباشد اجنبی است چه کافر حربی و چه غیر حربی و چه مشرک. (حق.) آنکه تابعیت کشوری را ندارد نسبت به آن کشور اجنبی است.

**اجنبی‌پرست:** a.-parast [ع. ف.] (اِفا. ص مر.) بیگانه‌پرست، آنکه میهن و ملت خود را رها کند و به سود بیگانگان دست به کاری زند، آنکه به زیان وطن خویش و به سود بیگانه‌ای عمل کند.

**اجنه:** aǰenna(-e) [ع. اجنة] (اِ.) در عربی؛ ج. جنین و در تداول فارسی‌زبانان به غلط ج. جَن است و معنی پریان از آن اراده می‌شود. ضح.ـ «جن» خود اسم جمع و مفرد آن جنی به زیادت یاء مشدد (در فارسی مخفف) است.

**اجود:** aǰvad [ع.] (ص تفض.) بهتر، نیکوتر، بخشنده‌تر، جوادتر.

**اجوف:** aǰvaf [ع.] (ص.) میان تهی، درون خالی، کاواک، مجوف، پوک. پوچ، بی‌معنی. (صرف عربی) لفظی را که عین الفعل آن حرف علّه (واو، الف، یاء) باشد اجوف گویند، مانند: قول و بیع. اجوف واوی (صرف عربی): لفظی را که عین الفعل آن واو باشد اجوف واوی گویند. مانند: قول. اجوف یائی (صرف عربی): لفظی را که عین الفعل آن یاء باشد اجوف یائی گویند. مانند: بیع.

**اجهار:** eǰhār [ع.] (مص م.) اظهار. آشکار کردن سخن، بلند کردن آواز.

**اجهزه:** aǰheza(-e) [ع. اجهزة] (اِ.)؛ ج. جهاز.

**اجهل:** aǰhal [ع.] (ص تفض.) نادان‌تر، جاهل‌تر، ناآگاه‌تر.

**اجیر:** aǰīr [ع.] (ص.) مزدور، مزدبگیر، شخصی که به انجام رسانیدن کاری را متعهد می‌شود در برابر مزدی.

**اچه:** ače [تر.] (اِ.) برادر بزرگ.

**احادیث:** ahādīs [ع.] (اِ.) ج. احدوثه، افسانه‌ها، سخن‌ها؛ ج. حدیث. الف: روایت‌ها، اثرها خبرها. ب: چیزهای نو.

**احاطه:** ehāta(-e) [= احاطت، ع. احاطة] (مص م.) گرد چیزی برآمدن، چیزی یا جایی را فرا گرفتن و در میان گرفتن. درک کردن چیزی بطور کامل و تمام، ظاهراً و باطناً.

**احاله:** ehāla(-e) [ع. احالة = احالت] (مص م.) محول کردن، واگذاشتن کار به دیگری. به حال دیگر یا به جای دیگر گشتن. حیله کردن، چاره ساختن. (حق.) خارج ساختن رسیدگی به جرمی از محکمه‌ای که صلاحیت محلی دارد و به محکمهٔ هم عرض آن فرستادن. این خروج از صلاحیت به منظور حفظ نظم و رعایت مصالح صورت می‌گیرد.

**احباط:** ehbāt [ع.] (مص ل.) اعراض کردن. (مص م.) باطل گردانیدن، باطل کردن، ثواب عمل.

**احتجاب:** ehteǰāb [ع.] (مص ل.) در پرده شدن، در حجاب شدن، در پرده رفتن.

**احتجاج:** ehteǰ [ع.] (مص ل.) حجت آوردن. دلیل و برهان آوردن؛ ج. احتجاجات. احتجاج به دلیل: (بع.) آن است که شاعر صفتی بیاورد یا در مقدمهٔ سخن ادعایی کند و سپس آن را به برهان‌های عقلی و دلیل‌های نقلی ثابت کند.

**احتراز:** ehterāz [ع.] (مص ل.) پرهیز کردن، پرهیزیدن، خویشتن را از چیزی نگاه داشتن، تحرز، اجتناب، تحفظ، دوری جستن. (امص.) خویشتن‌داری، گریز، پرهیز؛ ج. احترازات.

**احتراق:** ehterāγ [ع.] (مص ل.) سوختن، سوخته شدن، آتش گرفتن. (نج.) جمع شدن آفتاب است با یکی از پنج ستارهٔ زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد در یک درجه و دقیقه (بلکه در یک نقطه) از فلک البروج، نهان شدن یکی از پنج اختر بالا در زیر شعاع خورشید به سبب با هم شدن در یک برج. احتراق کواکب: (نج.) سوختن ستاره، قرار گرفتن ستاره (یکی از پنج ستارهٔ زحل، مشتری، مریخ، زهره و عطارد) با خورشید در یک برج؛ ج. احتراقات.

**احترام:** ehterām [ع.] (مص م.) حرمت داشتن، بزرگ داشتن. (امص.) حرمت، پاس، بزرگداشت؛ ج. احترامات.

**احتراماً:** ehterām-an [ع.] (ق.) از روی احترام و بزرگداشت.

**احتریز:** ehterīz [ع. احتراز] (مص ل.) ممال احتراز.

**احتساب:** ehtesāb [ع.] (مص م.) شماره کردن، بشمار آوردن، حساب کردن. مزد و

ثواب چشم داشتن. عمل شرطه، نهی کردن از چیزهایی که در شرع ممنوع باشد. اعتبار رسمی برای مبلغ معینی پول احتساب بر کسی: نهی از منکر کردن او را. احتساب ممالک: در روزگار صفویان رتبهٔ رئیس محتسبان.

**احتشام:** ehtšām (مص ل.) حشمت و شکوه داشتن، خداوند خدم و حشم شدن. (إ.) شأن و شکوه، حشمت، بزرگی، شوکت. احتشام از کسی: شرم داشتن از وی، استحیاء، شکوهیدن؛ ج. احتشامات.

**احتصان:** ehtesān [ع.] (مص ل.) استوار بودن، محکم بودن. (إمص.) استواری، استحکام.

**احتضار:** ehtezār [ع.] (مص ل.) حضور، حاضر شدن، حاضر آمدن. حاضر شدن مرگ، فرا رسیدن مرگ. شهری شدن مردم، ترک زندگی بدوی و بیابانی گفتن. از سفر به حضر آمدن. (إ.) (پز.) حالت جان کندن و هنگام مرگ. حال احتضار: حال مردن، حال جان کندن میرنده، واپسین دم‌های زندگی؛ ج. احتضارات.

**احتفاظ:** ehtefāz [ع.] (مص ل.) نگاه داشتن، حراست کردن. خویشتن‌داری کردن. خشم گرفتن.

**احتفال:** ehtesāl [ع.] (مص ل.) آراسته شدن، زینت گرفتن. گرد آمدن مردم، انجمن شدن، گرد آمدن گروهی در مجلس. بزم کردن.

**احتقار:** ehteγār [ع.] (مص م.) خوار و خرد شمردن، خوار داشتن، (مص ل.) خوار شدن؛ ج. احتقارات.

**احتکار:** ehtekār [ع.] (مص م.) انبار کردن کالا (مخصوصاً غله) برای فروش به هنگام گرانی و کمیابی. (إمص.) بنداری، انبارداری.

**احتلام:** ehtelām [ع.] خواب دیدن، شیطانی شدن، انزال در خواب، جنب شدن در خواب. مطلق انزال. (إ.) بوشاسب.

**احتماء:** ehtemā' [ع. ف. احتما] (مص ل.) پرهیز کردن، خود را از چیزی نگاهداشتن، از چیز زیان‌دار پرهیز کردن. (پز.) پرهیز کردن بیمار از خوراک‌های مضر، رژیم گرفتن. (إمص.) (پز.) پرهیز بیمار از چیزهای زیان‌آور، رژیم.

**احتمال:** ehtemāl [ع.] (مص م.) بار برگرفتن. از کسی فرو بردن، تحمل، ناملایم از کسی برداشتن. (إمص.) بردباری. ظن، گمان. (فل.) امکان امری عقلا و عدم یقین وقوع آن. به احتمال قریب به یقین: به گمان و تصور نزدیک به اطمینان. به اقرب احتمال: با گمان نزدیک به یقین به اقوی احتمال: به اقرب احتمال.

**احتمالات:** ehtemāl-āt [ع.] ج. احتمال. حساب احتمالات: (رض.) بر روی اکان وقوع پیشآمدی یا صورت گرفتن کاری جساب کردن و احتمال‌های کار را به حساب آوردن.

**احتمالاً:** ehtemāl-an [ع.] (ق.) محتملاً، شاید.

**احتواء:** ehtevā' [ع. ف. اِحتوا] (مص م.) گرد کردن، گرد فرو گرفتن، فراگرفتن از هر سوی. اشتمال، شامل بودن بر، در برداشتن. (مص ل.) فراز آمدن بر، دست یافتن بر چیزی.

**احتیاج:** ehtiyāǰ [ع.] (مص ل.) نیازمند گشتن، حاجتمند شدن، فقر. (إمص.) بی‌چیزی، حاجتمندی، نیازمندی. (إ.) نیاز، حاجت؛ ج. احتیاجات.

**احتیاط:** ehtiyāt [ع.] (مص ل.) استوار کردن، به استواری فراگرفتن. به هوش کاری کردن. (إمص.) دوراندیشی، پختگی، عاقبت‌اندیشی، مآل‌بینی. عمل به احتیاط:

(فق.) رفتار کردن به احکام مذهبی بر حسب احتیاط؛ ج. احتیاطات.

**احتیاطاً:** eḥtāyāt-an [ع.] (ق.) از روی احتیاط، دوراندیشانه.

**احتیال:** eḥtiyāl [ع.] (مص ل.) حیله ساختن، کار ساختن، حیلت کردن، حیله انگیختن. حواله پذیرفتن، قبول حواله، برات وام دادن. (امص.) چاره‌گری، چاره، حیله؛ ج. احتیالات.

**احجار:** ahǰār [ع.] (ا.)؛ ج. حجر؛ سنگ‌ها. احجار ثمین (ثمینه): (زمـ.) احجار کریمه، سنگ‌های قیمتی. احجار کریمه: گوهرها، سنگ‌های قیمتی، احجار ثمینه.

**احجام:** ahǰām [ع.] (ا.)؛ ج. حجم، گنج‌ها ضح.ـ احجام ج. حجم که در کتب هندسه استعمال شود در لغت عرب نیامده و بجای آن حجوم بر وزن عقول آمده است.

**احد:** ahad [ع.] (ا.) یکی، یک. (ص.) یگانه، یکتا. یکم. (اخ.) یکی از نام‌های خدا. واحد. (فل.) هر موجودی که یگانه باشد و متعددی از جنس آن نباشد و آن اخص از واحد است. (تصـ.) اسم ذات با اعتبار تعدد صفات و اسماء و غیب.

**احداث:** ahdās [ع.] (ا. ص.) ج. حدث، نوها، تازه‌ها، هر چیز تازه و نو پدید آمده. جوانان. نوعی حقوق دیوانی (در عهد صفویه). احداث اربعه: (فق.) حدث‌های چهارگانه: قتل، ازالهٔ بکارت، شکستن دندان و کور کردن. احداث دهر: بلاهای روزگار، پیشآمدهای دوران. احداث موجبهٔ وضوء: (فق.) حدث‌هایی که وضو را باطل کند.

**احداث:** ehdās [ع.] (مص م.) نو ایجاد کردن، چیزی نو پدید آوردن، ایجاد کردن، ساختن و برقرار کردن. (فل.) ایجاد شئ مسبوق به مدت را احداث می‌نامند و آن اخص از تکوین است زیرا تکوین عبارت از ایجاد مسبوق به ماده است و هر چه مسبوق به مدت باشد مسبوق به مادت هم هست و عکس قضیه کلیت ندارد و ممکن است چیزی مسبوق به مادت باشد و قدیم باشد یعنی مسبوق به مدت نباشد.

**احدب:** ahdab [ع.] (ص.) کج پشت، کوژ، مرد کوژپشت، آنکه سینه‌اش فرو شده و پشتش بر آمده باشد.

**احدوثه:** ohdūsa(-e) [ع.] (ا.) افسانه، سخن شگفت، حدیث. کار نو؛ ج. احادیث.

**احدیت:** ahad-īyyat [ع. احدیة] (مص جعـ.) یگانگی. مقام الوهیت. (فل.) غیر قابل قسمت بودن ذات خدا.

**احرار:** ahrār [ع.] (ص.) ج. حر، حران، آزادان، آزادگان. ایرانیان.

**احراز:** ehrāz [ع.] (مص م.) فراهم آوردن، جمع کردن. در حرز کردن، پناه دادن، جای دادن. دارا شدن، بدست آوردن. تصرف چیزی که متعلق به عموم باشد. احراز اجر: گردآوردن و گرفتن مزد را. احراز مقام (مقامات): دارا شدن مقام (مقامات).

**احراق:** ehrāγ [ع.] (مص م.) سوزانیدن، برپا کردن حریق. اذیت رساندن. (امص.) سوزآوری. احراق کواکب (نجـ.) احتراق کواکب. احراق لاشه: سوختن جسد میت.

**احرام:** ahrām [ع.] (ا.) ج. حرم؛ ج. حریم.

**احرام:** ehrām [ع.] (مص ل.) آهنگ حج کردن، در حرم مکه یا در مدینه درآمدن، به حرمت شدن، در حرمتی در آمدن که هتک آن روا نیست، بعضی چیزهای حلال و مباح را در هنگام زیارت کعبه و مراسم حج بر خود حرام کردن. (مجـ.) (ا.) دو چادر نادوخته که در ایام احرام یکی را لنگ و ته بند کنند و دیگری را بر دوش پوشند.

**احری:** ahrā [ع.] (ص تفضـ.) سزاوارتر، شایسته‌تر، اولی، اصلح، درخورتر، بسزاتر.

**احزاب:** ahzāb [ع.] (اِ.) ج. حزب. گروه‌ها، فوج‌ها، دسته‌ها. گروه‌های کافران که همگام شده به جنگ پیامبر اسلام آمده بودند. قوم ثمود و غیر آنان که خدای تعالی ایشان را هلاک کرد. (اِخ.) نام سورهٔ سی و سیم از سوره‌های قرآن. (سیا.) دسته‌های سیاسی که هر یک مرام و روشی خاص خود دارند و در زندگی اجتماعی شرکت می‌ورزند.

**احزان:** ahzān [ع.] (اِ.) ج. حزن. غم‌ها، اندوه‌ها. کلبهٔ احزان: بیت اَحزان. (اِخ.) خانهٔ یعقوب در هنگام دوری یوسف.

**احساس:** ehsās [ع.] (مص‌م.) دریافتن، درک کردن، دانستن، آگاه شدن، دیدن. (فل.) درک چیزی با یکی از حواس. (رواند.) انعکاس ذهنی تأثر بدنی و آن پایه و مایهٔ همهٔ ادراکات است و آن ابتدائی و اصیل است به این معنی که مسبوق به هیچ امر نفسانی دیگر نیست و قدم اولی است که پس از بیرون شدن از قلمرو بدن و ماده در عالم مجرد نفسانی برداشته می‌شود و دیگر نفسانیات از تغییر و ترکیب آن صورت می‌پذیرند. احساس همواره به امور مادی و بدنی که مقدمات آن هستند، مقارن و همراه است. توضیح آنکه عوامل خارجی روی بدن تأثیراتی کرده به آن تغییراتی می‌دهند و این تغییرات بدنی در نفس انعکاس می‌یابد که احساس نام دارد. بنابراین هر احساسی دو مقدمه دارد: الف ـ تحریکات خارجی. ب ـ تأثر عضوی. احساس المی: (رواند.) حس درد جسمانی. احساس بصری: (رواند.) حس بینایی. احساس تعادلی: (رواند.) حس تعادل و جهت‌یابی. احساس ذوقی: (رواند.) حس چشایی. احساس داخلی: (رواند.) حس درونی. احساس سردی و گرمی: (رواند.) حس گرما و سرما. احساس سمعی: (رواند.) حس شنوایی. احساس شمی: (رواند.) حس بویایی. احساس لمسی: (رواند.) حس بساوایی. احساس وضعی و عضلانی: (رواند.) حس حرکت؛ ج. احساسات.

**احساساتی:** ehsāsāt-ī [ع. ف.] (ص‌نسبـ.) منسوب به احساسات، وابسته به احساسات. کسی که پیشآمدها زود بر وی اثر می‌گذارد و او را به هیجان می‌آورد و بیشتر دستخوش اثر حواس خود است تا عقل و نیروی سنجش؛ شخص حساس.

**احسان:** ehsān [ع.] (اِمص.) خوبی، نیکی، نیکوکاری، بخشش، انعام. (مص‌م.) نیکویی کردن. بخشش کردن. نیک گفتن؛ ج. احسانات.

**احسن:** ahsan [ع.] (ص.) نیکوتر، بهتر، اعلی، احمد، اولی. به نحو احسن: به بهترین شیوه و طرز. به نیکوترین وضع.

**احسن:** ahsan [= احسنت] (صت) زه، آفرین، احسنت.

**احشاء:** ahsā' [ع. ف. احشا] (اِ.) ج. حشا، آنچه در سینه و شکم باشد از دل و جگر و معده و روده، اندرونه.

**احشام:** ahšām [ع.] (اِ.) ج. حشم. نوکران و خدمتکاران. گله و رمهٔ چارپایان.

**احصاء:** ehsā' [ع. ف. احصا] (مص‌م.) شمرده، تعدید، شماره کردن، ضبط کردن، حفظ، آمار گرفتن، سرشماری کردن. ضح.ـ اصل این کلمه در عربی از حصی است به معنی سنگریزه زیرا که با سنگریزه می‌شمرده‌اند و بعد مصدر احصاء از حصی ساخته شده است. (قزوینی، یادداشتها، ج ۲، ص ۵۴.)

**احصائیه:** ehsā' [ع.] (اِمر.) آمار، اماره، شمار. دانشی که موضوع آن دسته‌بندی منظم امور اجتماعی است با شماره، مانند: آمار مالی، آمار سربازگیری و جز آن. ادارهٔ

آمار: اداره و سازمانی که وظیفهٔ وی سرشماری و تهیهٔ آمار افراد از لحاظهای مختلف و صدور شناسنامه و ثبت موالید و متوفیات و عقد و طلاق و مانند آن است. ضح.ـ فرهنگستان بجای این کلمه «آمار» را برگزیده است.

**احصان:** ehsān [ع.] (مص‌م.) استوار گردانیدن، تحکیم کردن، حصار نهادن، نگاه داشتن. (مص‌ل.) پارسا گردیدن زن. شوی کردن زن. باردار شدن زن. زن کردن مرد، زن خواستن مرد. (فق.) حالت مرد یا زن بالغ عاقلی است که با زن یا مرد آزادی به عقد دائم ازدواج کرده و با او حداقل یک بار نزدیکی طبیعی کرده باشد و امکان تکرار آن نیز برای او باشد و بار اول هم به ثبوت برسد. مردی راکه واجد شرایط مزبور باشد، «محصن» و زنی راکه چنین باشد «محصنه» گویند و زنای آنان را «زنای محصنه» خوانند.

**احضار:** ehsār [ع.] حاضر آوردن. فرا خواندن، خواندن، او را به مرکز احضار کرد. (حق.) فرا خواندن شخص یا اشخاص به وسیلهٔ دادگاه یا بازپرس برای ادای توضیحات. احضار ارواح: عمل فرا خواندن روان‌های مردگان توسط رابطی.

**احضارنامه:** e.-nāma(-e) [ع. ف.] (إمر.) نامه‌ای که به وسیلهٔ آن کسی را بجایی فرا می‌خوانند. (حق.) ورقه‌ای است که مستنطق خطاب به متهم برای حضور یافتن نزد وی در ساعت معین صادر می‌کند و در صورت عدم حضور دستور جلب او را صادر می‌نماید؛ احضاریه.

**احضاریه:** ehzār-īyya(-e) [ع.] (إمر.) احضارنامه.

**احفاد:** ahfād [ع.] (إ.)؛ ج. حافد و حفد. نبیرگان، نوادگان، فرزندزادگان. یاران، خادمان.

**احق:** ahaγ(γ) (ص‌تفض.) سزاوارتر، اولی، صاحب حق‌تر، راست‌تر، به سزاتر.

**احقاف:** ahγāf [ع.] (إ.)؛ ج. حقف. توده‌های ریگ، تل‌های شن و ریگ، ریگ پشته‌ها.

**احقاق:** ehγāγ [ع.] (مص‌م.) بر حق بداشتن، درست دانستن و یقین کردن امری را. احقاق حق: رسانیدن حق به مستحق. حکم به محق بودن مستحق کردن. حق خود را گرفتن و بدست آوردن.

**احقر:** ahγar [ع.] (ص‌تفض.) حقیرتر، کوچکتر، خردتر، خوارتر. در تخاطب و تحریر، گوینده و نویسنده از خود به «احقر» تعبیر کند. احقر انام: کوچکترین مخلوق. در تحریر، نویسنده از خود بدین ترکیب تعبیر کند.

**احکام:** ahkām [ع.] (إ.)؛ ج. حکم. فرمان‌های شاهی، رأی‌ها، دستورها. (شرع.) آراء، فتاوای قضایی و شرعی. آداب، رسم‌ها. (حق.) مجموعهٔ قوانین و مقرراتی که به ارادهٔ محکوم علیه قابل تغییر است. (نج.) علم احکام نجوم: علم پیش‌گویی حوادث آینده از اوضاع کواکب. احکام موالید: (احـ. نج.) دانش زایجه، معرفت طالع.

**احکام:** ehkām [ع.] (مص‌م.) محکم کردن، استوار کردن، استوار گردانیدن. باز داشتن از فساد و برگردانیدن، منع کردن، وا داشتن از کار، بازداشتن از کاری. (إمص.) استواری.

**احلال:** ehlāl [ع.] (مص‌م.) حلال گردانیدن، حلال کردن. فرود آوردن در جایی. (مص‌ل.) در ماه‌های حلال درآمدن، از ماه‌های حرام بیرون آمدن. احلال از حرام: (شرع.) بیرون آمدن از حرام؛ مق. إحرام (در حج).

**احلام:** ahlām [ع.] ج. حلم (امص.) بردباری‌ها، سکون‌ها، وقارها. عقل‌ها؛ ج. حلم (ا.)، خواب‌ها، خواب‌های شیطانی، خواب‌های شوریده که آن را نتوان تعبیر کرد؛ ج. حلیم (ص.) بردباران.

**احلی:** ahlā [ع.] (ص تفض.) شیرین‌تر.

**احماد:** ehmām [ع.] (مص ل.) ستوده کار شدن، ستوده شدن، به ستایش رسیدن. کاری کردن که موجب ستایش باشد. (مص م.) ستوده یافتن، محمود یافتن، ستودن، تحسین، تمجید.

**احمال:** ahmāl [ع.] (مص م.) یاری دادن کسی را به برداشتن بار، یاری دادن در بار بر نهادن.

**احمد:** ahmad [ع.] (ص تفض.) ستوده‌تر، حمیدتر، به غایت ستوده. محمود، ستوده. (اخ.) علم برای مردان، از جمله یکی از نام‌های پیامبر اسلام(ص).

**احمر:** ahmar [ع.] (ص.) سرخ. تأنیث آن حمراء (ف. حمرا) است. کبریت (گوگرد) احمر: (کیم.) گوهری است، یاقوت سرخ. گل احمر (حمراء): گل سرخ، سوری، محمدی. لالهٔ احمر (حمراء): لالهٔ سرخ، لالهٔ آتشین، لالهٔ داغدار. موت احمر: (کن.) مرگ سخت، مرگی که به کشتار وقوع یابد. یاقوت احمر: کبریت (گوگرد) احمر، یاقوت سرخ.

**احمرار:** ehmerār [ع.] (مص ل.) سرخ شدن. (امص.) سرخی.

**احمق:** ahmaγ [ع.] (ص.) گول، کالیوه، نادان، بی‌خرد، گاوریش، دنگ، سفیه، بی‌هوش. (ص تفض.) نادان‌تر، گول‌تر، بی‌خردتر، سفیه‌تر؛ ج. حمقی. نث. حمقاء.

**احمقانه:** ahmaγ-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) به شیوهٔ احمق، بیخردانه، سفیهانه. (ص.) احمق‌وار، در خور احمقان.

**احوال:** ahvāl [ع.] (ا.) ج. حال. حال‌ها، وضع‌ها. چگونگی مزاج (بیماری و تندرستی). امور و اعمال و کردار و کار و بار. سرگذشت. (تص.) معنی‌ها که به قلب سالک بدون اختیار و تعمد و جلب و اکتساب وارد می‌شود از قبیل طرب و حزن و بسط یا قبض و شوق و انزعاج و امثال آنها. احوالت چطور است؟ جمله‌ای است برای پرسش از تندرستی یا بیماری کسی و چگونگی کار و بار و زندگی او.

**احوالات:** ahvāl-āt [ع.] (ا.) ج. احوال که خود ج. حال است (و این از تصرف‌های ایرانیان است در لغت غرب. قس. احوال‌ها) چگونگی‌ها، سرگذشت‌ها، حال‌ها و وضع‌ها.

**احوال‌پرسی:** a.-pors-ī [ع. ف.] (حامص.) پژوهش و سؤال از صحت و بیماری کسی، پرسش از چگونگی وضع و کار و بار کسی، استفسار احوال کسی.

**احور:** ahvar [ع.] (ص.) سیاه‌چشم، دارای چشمی مانند چشم آهو تمام سیاه، آنکه سپیدهٔ چشم وی سخت سپدی بود و سیاهی سخت سیاه، نث. حوراء (ف. حورا)؛ ج. حور.

**احوط:** ahvat [ع.] (ص تفض.) به احتیاط‌تر. به احتیاط نزدیکتر، بیشتر مقرون به احتیاط. (غالباً در رساله‌های عملی بکار رود). نیکوتر، بهتر. فرو گیرنده‌تر، گرد فرو گیرنده‌تر.

**احول:** ahval [ع.] (ص.) کژ چشم، چپ، دوبین، کسی که یک چیز را دو می‌بیند. (ص تفض.) حیله‌گرتر، چاره‌گرتر، حیله کننده‌تر. گردان‌تر، گردنده‌تر.

**احیاء:** ahyā' [ع. ف. احیا] ج. حی. (ص. اِ.) زندگان. قبیله‌ها، خاندان‌ها.

**احیاء:** ehyā' [ع. ف. احیا] (مص م.) زنده

کردن، زنده گردانیدن. آباد کردن زمین، زراعت کردن اراضی موات. (مص‌ل.) شب را به عبادت گذرانیدن. شب زنده‌داری کردن. (امص.) زندگی، زندگی از نو. شب‌های نوزدهم و بیست و یکم و بیست و سوم ماه رمضان (نزد شیعه).

**احیاناً:** ahyān-an [ع.] ق. اتفاقاً، گاهگاه. هیچ، هرگز.

**اخ:** ax (صت.) اه، آه، صوتی است برای نمودن نفرت و ناخشنودی. (ص.) در زبان اطفال شیرخواره، بد، پلید، نجس؛ مق. مامانی، خوب. اخ است: (در زبان کودکان) بد است. اخ کن! (در زبان کودکان) از دهان بیرون کن!

**اخ:** ax [ع.] (ا.) برادر. دوست، همنشین. مثل، مانند، مشابه، انباز در کاری؛ ج. اخوان [اِ] (در فارسی به خطا اخوان و اخوه).

**اخ:** ox (ص.) صوتی که به هنگام درد و سوزش بر زبان رانند. صوتی است برای نمودن خوشی و لذت.

**اخاذ:** axxāz [ع.] (ص.) بسیار گیرنده، سخت‌گیرنده، کسی که به سختی و پررویی از مردم چیز بگیرد؛ رشوه گیر، باج‌ستان.

**اخاذی:** axxāz-ī [ع. ف.] (حامص.) بسیار گیرندگی، سخت‌گیری، به زور و ستم از مردم چیز ستدن، رشوه و باج گرفتن از مردم. (حق.) گرفتن مال یا جنسی را به زور و تهدید از شخصی و آن از جرایم ضد آزادی است.

**اخافه:** exāfa(-e) [ع. اخافة] (مص‌م.) ترسانیدن، بیم دادن. خوف در دل کسی افکندن.

**اخبار:** axbār [ع.] (ا.) ج. خبر. آگاهی‌ها، خبرها. داستان‌ها، روایت‌ها، افسانه‌ها. (شرع.) حدیث‌ها و روایت‌های منقول از پیامبر(ص).

**اخبار:** exbār [ع.] (مص‌م.) خبر دادن، آگاهانیدن، آگاه ساختن. زنگ اخبار: (فز.) زنگی است الکتریکی یا فنری که در جایی نصب کنند و با فشار دادن دگمه‌ای که بیرون در خانه یا در اطاق جای دارد آن را به صدا در می‌آورند و بدان وسیله آمدن تازه وارد را خبر می‌دهند یا خدمتگزاری را احضار کنند.

**اخبارنویس:** axbār-nevīs [ع. ف.] (افا. ص‌مر.) نویسنده و اطلاع دهندهٔ پیشآمدها و اتفاق‌های روزانه؛ روزنامه‌نویس.

**اخباری:** axbār-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به اخبار، کسی که حکایت‌ها و قصه‌ها و داستان‌ها را روایت کند؛ محدث، اثری؛ مق. اصولی. (فق.) در اصطلاح فقیهان شیعه کسی را گویند که فقط به ظاهر حدیث‌ها تمسک کند و به دلیل‌های عقلی روی نیاورد. در اصطلاح ابن‌الندیم (صاحب الفهرست) و زمان او، تاریخ‌نویس، عالم به تاریخ و ترجمهٔ احوال. منسوب به فرقهٔ اخباریان.

**اخباری:** exbār-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به اخبار. مضارع اخباری: (دس.) فعل مضارعی که وجه صرفی آن دلالت کند بر حدوث کار به طریق خبر و قطع و یقین. وجه اخباری: (دس.) یکی از وجه‌های شش‌گانه در صرف فعل‌ها و آن این است که کار را بطور قطع و یقین بیان نماید.

**اخت:** oxt [ع.] (ا.) خواهر، همشیره. مانند، مثل، قرین؛ ج. اَخوات.

**اختاجی:** axtāǰ-ī [= اختاچی = اخته‌چی، تر.] (امر.) میرآخور، طویله‌دار، مهتر، ستوربان.

**اختبار:** extebār [ع.] (مص‌م.) آزمودن، امتحان کردن. (مص‌ل.) آگاهی یافتن از چیزی یا خبری، خبردار شدن؛ ج. اختبارات.

**اختتام:** extetām [ع.] (مص‌م.) به پایان بردن، آخر کردن کاری را، ختم کردن؛ مق. افتتاح. (امص.) پایان، ختم، آخر کار؛ ج. اختتامات.

**اختر:** axtar (اِ.) ستاره، جرم فلکی، کوکب، نجم. ستارهٔ بخت و اقبال، ستارهٔ مسلط بر زایجه (بنابه عقیدهٔ پیشینیان). اختر بد: طالع بد، بخت بد. اختر دانش: (کن.) الف: مشتری. ب: عطارد. اختر دنباله‌دار: ستارهٔ دنباله‌دار. نوعی ستاره که دم گونه‌ای دارد و عرب آن را ذوذنب خواند. اختر شب‌گرد: ماه. اختر نیک: بخت نیک. اختر سعد، فال نیک. نیک‌بختی، نیک‌روزی، اقبال، حسن طالع. درفش، علم، رایت، لوا. اختر کاوان: اختر کاویان‌اختر کاویان: درفش کاویانی. (گیا.) سردستهٔ گیاهان تیرهٔ اختریان است و جزو تک لپه‌ای‌ها می‌باشد و دارای ساقه‌های زیرزمینی و برگ‌های پهن دراز است. گل‌هایش ریز و قرمز و صورتی و نارنجی و زرد است و به شکل خوشه سر هر ساقه قرار گرفته است. برای ازدیاد این گیاه ساقه‌های زیرزمینی آن را قطعه قطعه کرده در بهار می‌کارند؛ گل‌اختر، اختر باغی، مارزوان، تسبیح آغاجی، هند قمیشی، مرزوان. از انواع اختر که در اثر پرورش بدست آمده پرندهٔ آتشین و ملکهٔ شارلوت می‌باشند. (اِخ.) یکی از نام‌های خاص زنان است.

**اختراع:** exterā' [ع.] (مص‌م.) آفریدن، نوآوردن، نوکاری کردن، چیزی نو انگیختن، ایجاد کردن: «احتیاج مادر اختراع است.» (فل.) ایجاد غیر مسبوق به مدت است، به عبارت دیگر هر موجودی را که وجودش با نمونه نباشد و قبل از آن مانندی نداشته باشد مخترع می‌گویند؛ ج. اختراعات.

**اختربین:** axtar-bīn (اِفا. ص‌مر.) منجم، اخترشناس.

**اخترشمار:** a.šomār (اِفا. ص‌مر.) منجم، ستاره‌شناس.

**اخترشماران سالار:** a.-šomārān-sālār (اِمر.) رئیس ستاره‌شماران (در عهد ساسانی)، اختر ماران سالار.

**اخترشمر:** a..-šomar (اِفا. ص‌مر.) ستاره‌شمار، ستاره‌شناس، منجم، احکامی.

**اخترشناس:** a.-šenās (اِفا. ص‌مر.) ستاره‌شمر، اخترشمر، نجوم‌دان، منجم.

**اخترگر:** a.-gar (ص.شغل.) منجم، عالم احکام نجوم، فال‌گیر.

**اخترگرای:** a.-gerāy (اِفا. ص‌مر.) اخترگر، منجم.

**اخترگو:** a.gū [= اخترگوی] (اِفا. ص‌مر.) منجم، احکامی، منجم، حضوی، کاهن، عراف، فال‌گوی.

**اخترمار:** a.-mār (ص‌مر.) اخترشمار، منجم.

**اخترماران سالار:** a.-mārān-sālār (اِمر.) از طبقاتی که در دربار ساسانیان نفوذ داشته ستاره‌شناسان (اخترماران) بودند که رئیس آنان «اخترماران سالار» لقب داشت و در ردیف «دبیران» و غیب‌گویان قرار می‌گرفت.

**اخترمه:** axtarma(-e) [تر: مغ.] (در میان ایل‌های کرمانشاه «یخترمه» نیز گویند.) (اِ.) اسب و سلاح و بار و بنهٔ دشمن که پس از کشتن وی تصاحب کنند.

**اخت شدن:** oxt-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) (عم.) سازگار و دمساز شدن، با کسی آرام گرفتن، با کسی مأنوس شدن.

**اختصار:** extesār [ع.] (مص‌م.) سخن را کوتاه کردن، تلخیص، ایجاز، اجمال. (شرع.) یک دو آیه از آخر سوره در نماز خواندن. اکتفاء، بسنده کردن. به اختصار:

(ق.) از روی اختصار، به کوتاهی، بدون حشو و زواید، مختصراً، اختصاراً؛ ج. اختصارات.

**اختصاص:** extesās [ع.] (مصم.) خاص کردن به، خاص گردانیدن به چیزی، ویژه کردن به، انفراد، برگزیدن، گزین کردن، تفضیل. (مصل.) خاص گردیدن، یگانه و خاص شدن، وابسته و خاص گشتن، برگزیده شدن. (امص.) ویژگی؛ ج. اختصاصات.

**اختصاصی:** extesās-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منصوب به اختصاص، خصوصی، مخصوص، ویژه.

**اختصام:** extesām [ع.] (مصم.) با یکدیگر خصومت و دشمنی کردن، پیکار کردن و جدال با کسی؛ ج. اختصامات.

**اختطاف:** extetāf [ع.] (مصم.) ربودن، ربودن همچون برق. استراق سمع کردن (شیطان). خیره کردن چشم. ج. اختطافات.

**اخ تف:** ex-tof (امر.) (عم.) بلغمی که از گلو یا آواز به دهن آرند و بیرون انازند؛ آب دهان، خیو، بزاق. (به استهزاء) نشان دولتی بر سینه و کلاه.

**اختفاء:** extefā' [ع. ف. اختفا] (مصل.) نهان گردیدن، پوشیده گردیدن، پنهان شدن، استتار، تواری.

**اختلاج:** extelāǰ [ع.] (مصم.) کشیدن، کشیدن و بیرون کردن چیزی. (مصل.) پریدن، جستن، پریدن رگ‌ها و چشم یا اندامی دیگر از تن. (پز.) انقباض و تشنج شدید و غیرارادی عضلات و اعضاء، انقباض و حرکات شدید و غیرارادی در برابر هیجانات و احساسات؛ ج. اختلاجات. اختلاج اعضا: اختلاج اندام‌ها، برجستن اندام‌ها، جنبیدن و پریدن اندام‌ها بدون اراده.

**اختلاس:** extelās [ع.] (مصم.) ربودن، زور ربودن چیزی را. دزدیدن. در اصطلاح فنون ادبی، ادا کردن معنی مدح است در غزل و یا آوردن معنی غزل در مدح. (تج.) یکی از اقسام وقف است که در موقع وقف دو ثلث حرکت حرف موقوف علیه تلفظ شود و آن با سرقت فرق دارد. (فق.) مالی را از محل غیر حرز و بطور مخفی ربودن؛ ج. اختلاسات.

**اختلاط:** extelāt [ع.] (مصل.) آمیخته شدن، درهم شدن، امتزاج، درآمیختن. (مصم.) آمیختن، درهم آمیختن. (شیم.) ترکیب کردن دو یا چند جسم با یکدیگر بطوری که نتوان آنها را تمیز داد (حتی با ذره‌بین) ولی به وسایل و طرق شیمیایی می‌توان آنها را جدا کرد. اختلاط ادویه: (شیم.) درهم کردن داروها. (رض.) (امص.) معاشرت. درآمیختگی، درهمی، آمیزه. شوریدگی، پریشانی، تشویش و شوریدگی که به سرحد دیوانگی نرسیده باشد. اختلاط عقل: شوریده خرد شدن؛ ج. اختلاطات.

**اختلاف:** extelāf [ع.] (مصل.) عدم موافقت، با یکدیگر خلاف کردن، نزاع کردن. خلیفه و جانشین کسی گردیدن. نزد کسی آمد و شد کردن، تردد کردن. (امص.) نزاع، کشمکش. اختلاف آراء: عقاید گوناگون داشتن؛ مق. اتفاع آراء. اختلاف اخلاق: در خوی و خلق و شیوهٔ کار با یکدیگر اختلاف و ناسازگاری داشتن. (نج.) تضاد دو کوکب در جوهر، چنانکه یکی سعد و دیگری نحس یا یکی ناری دیگری مائی باشد. اختلاف کلمه: دو آوازی، اختلاف رأی. اختلاف نظر: مختلف بودن نظر و عقیده، عقیدهٔ گوناگون داشتن. حل اختلاف: بر طرف کردن سبب‌های ناسازگاری و اختلاف، از میان بردن ناهماهنگی و خلاف. (پز.) اسهال،

شکم‌روش؛ ج. اختلافات.

**اختلال:** extelāl [ع.] (مصل.) سست و تباه شدن کار، زیان رسیدن به کارها، نادرست شدن کار، خلل پذیرفتن. (امص.) نابسامانی، بی‌سروسامانی. آشفتگی فکر، نقصان عقل. اختلال حواس: پراکندگی و پریشانی حس‌ها. اختلال عقل: شوریده عقل بودن، نقصان عقل؛ ج. اختلالات.

**اختناق:** extenāγ [ع.] (مصل.) خفه شدن، گلو گرفته شدن. (مصم.) خفه کردن. (امص.) خفگی. اختناق رحم: (پز.) علتی است شبیه به صرع و غشی متناوب و آن بیشتر در زمانی که حبس طمث دارند و همچنین زنان بی‌شوهر را پیش آید.

**اخته:** axta(-e) [تر.] (ص. اِ.) (پز.) حیوانی که بیضه‌هایش را بیرون آورده باشند (خصوصاً اسب)، بی‌خایه، مقطوع النسل، آخته، خصی. مرد خصی، مرد بی‌خایهٔ فاقد موی چهره.

**اخته‌بیگ:** a.-bayg(beyg) [تر.] (امر.) کسی که اخته کردن حیوانات به دستور او است، اخته‌چی. میرآخور، رئیس طویله و اصطبل.

**اختیار:** extiyār [ع.] (مصم.) گزیدن، برگزیدن، گزین کردن، انتخاب کردن. (ص.) مختار، برگزیده، (امص.) آزادی عمل، قدرت بر انجام دادن کار به ارادهٔ خویش؛ مق. اجبار، اضطرار. غلبه، قدرت، تصرف. (فل.) حالتی است در موجود حی عالم که منشاء انجام دادن فعل و ترک است و به عبارت دیگر حالتی است قائم به فاعل که بواسطهٔ آن صفت و حالت، بعضی از آثار و افعال خود را بر بعضی دیگر ترجیح می‌دهد و بر حسب دواعی خاصی که حاصل می‌گردد بعضی از کارها را بر بعضی دیگر رجحان می‌نهد. (تص.) مراد آن است که بنده اختیار حق را بر اختیار خود برگزینند. اختیار از کسی ستدن: دست او را از کار کوتاه کردن. به اختیار: (ق.) از روی اختیار، با خواست خود و با آزادی عمل، از روی اراده، اختیاراً؛ مق. به اجبار، اجباراً.

**اختیارات:** extiyār-āt [ع.] ج. اختیار. اختیارها. (احد. نج.) علمی است که از احکام هر وقت و زمان از خیر و شر و اوقاتی که در آنها باید از شروع به کاری پرهیز کرد و اوقاتی که در آنها می‌توان به کاری پرداخت و اوقاتی که انجام دادن کاری در آنها بین‌بین است بحث می‌کند و این امور به علت بودن شمس است در برج‌ها و قمر در منازل خود و اوضاع واقع بین آن دو از مقابله و تربیع و تسدیس و غیره.

**اختیاری:** extiyār-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) ارادی، کاری که با اختیار و اراده و آزادی عمل توأم باشد؛ مق. اجباری، اضطراری.

**اختیال:** extiyāl [ع.] (مصل.) تکبر کردن، بزرگی کردن، گردنکشی کردن. خیال کردن، خیال نمودن. خرامیدن. (امص.) گردنکشی، تبختر.

**اخچه:** axče [تر. = اقچه = آقچه] (اِ.) ریزهٔ زر. سکهٔ زر و مهر درم از زر و نقره. مطلق زر و سیم. روپیه.

**اخذ:** axz [ع.] (مصم.) گرفتن، ستدن، فرا گرفتن، بدست آوردن. اسیر کردن، دربدی انداختن و کشتن و بستن و گرفتار کردن کسی را. اخذ آراء: رأی کسان را برای کاری گرفتن، پرسیدن و جمع آوری رأی‌های کسان برای برگزیدن کسی یا انتخاب چیزی یا امری. اخذ بشفعه: (حق.) اعمال کردن شفیع حقی را که برای او ثابت شده. اخذ تصمیم: تصمیم گرفتن دربارهٔ کاری، آهنگ کاری کردن. اخذ تماس: با کسی تماس برقرار کردن، با کسی رابطه و مراوده حاصل نمودن. (نظ.) ایجاد تماس واحدی با

واحد خودی یا دشمن. اخذ رأی: رأی گرفتن برای کاری. پرسیدن رأی برای برگزیدن کسی یا انتخاب چیزی یا امری، اخذ رأی برای نمایندگان مجلس شوری.

**اخرا:** oxrā (اِ.) (زمـ.) یک نوع خاک رست که با املاح آهن آمیخته شده و در نتیجه به رنگ زرد، نارنجی، قرمز، قهوه‌ای در آمده باشد. در بعضی از سواحل و جزایر جنوبی ایران (از قبیل جزیرهٔ هرمز) به فراوانی موجود است و آن را استخراج می‌کنند و در نقاشی و رنگ‌کاری بکار می‌برند. سابقاً نوعی از آن را برای بند آوردن خون استعمال می‌کردند. گل مختوم نوعی از آن است؛ ارتکان، ارتکین، گلک، فاده، گل اخرا. (نق.) قهوه‌ای مایل به قرمز، از گروه رنگ‌های جسمی.

**اخراج:** exrāǰ [ع.] (مص‌م.) بیرون کردن، بیرون کشیدن، بیرون آوردن. (اِ.) خرجی، هزینه. اخراج از وزارتخانه یا اداره: بیرون کردن کارمند به علت تخلف و تمرد. اخراج بلد: نفی بلد، تبعید، بیرون راندن گناهکاری را از شهر و زادگاهش و در شهر یا دهی دیگر ساکن گردانیدن. اخراج دم: (پز.) حجامت، خون گرفتن.

**اخراجات:** exrāǰ-āt [ع.] ج. اخراج. اخراج‌ها. وجه معاش، وجهٔ گذران، خروجی، هزینه. آنچه از شهر یا کشوری از کالای بازرگانی و جز آن بیرون برند، صادرات. مالیات غیرمستمر بیش از میزان عادی (غم.) اخراجات دیوانی: مالیاتی که برای مصارف دیوانی وصول می‌شود (غم.)

**اخرب:** axrab [ع.] (ص.) (عر.) آن است که میم اول و نون آخر «مفاعیلن» را بیندازند تا «فاعیل» بماند، آن را به «مفعول» تبدیل کنند و اسم این زحاف «خرب» است و اسم جزئی که عمل «خرب» در آن واقع شود «اخرب».

**اخرس:** axras [ع.] (ص.) گنگ، گنگ زبان، بی‌آواز، لال.

**اخرم:** axram [ع.] (ص.) آنکه بینیش را سوراخ کرده باشند، آنکه بینی وی را شکافته باشند. (عر.) شعری که در وزن آن «خرم» واقع شده باشد یعنی «فعولن» را «عولن» و «مفاعلتن» را «فاعلتن» گویند.

**اخروی:** oxravī [ع.] (ص‌نسبـ.) منسوب به اخری، آن جهانی؛ مق. دنیوی، دنیاوی. اجر اخروی: پاداشی که در جهان دیگر به مؤمنان دهند.

**اخری:** oxrā [ع. نث. آخر] (ص.) دیگر، دگر، پسین، دومین؛ مق. اولی؛ ج. اخریات، اخر. آن جهان، آن سرای، جهان دیگر، آخرت، عقبی؛ مق. دنیا. به عبارت اخری: به عبارت دیگر، به دیگر سخن.

**اخس:** axas(s) [ع.] (ص‌تفضـ.) خسیس‌تر، زبون‌تر، فرمایه‌تر، خوارتر.

**اخشم:** axšam (ص.) گنده‌بینی، آنکه بینی وی بوی گرفته باشد به علتی، آنکه قوهٔ بویایی ندارد، آنکه بوی بد و خوب را در نمی‌یابد.

**اخص:** axas(s) [ع.] (ص‌تفضـ.) خاص‌تر، مخصوص‌تر، ویژه‌تر، گزیده‌تر.

**اخصاء:** axsā' [ع. ف. اخصا] (مص‌م.) بیرون کشیدن خصیه و تخم آدمی، خصی کردن، اخته کردن.

**اخضر:** axzar [ع.] (ص.) سبز. کبود، نیلگون، آبی. آسمان کبود، آسمان نیلگون. (مجـ.) آسمان. آسمان کبود، آسمان نیلگون.

**اخضرار:** exzerār [ع.] (مص‌ل.) سبز شدن، به رنگ سبز در آمدن. سبز شدن کشت.

**اخطاء:** axtā' [ع. ف. اخطا] (مص‌ل.) خطا

کردن، اشتباه کردن. (مص م.) منسوب به خطا کردن، خطا گرفتن بر کسی.

**اخطار:** axtār [ع.] (اِ.) جِ. خطر: بلاها، مهلکه‌ها، سختی‌ها.

**اخطار:** extār [ع.] (مص م.) در خطر افکندن، خود را در مهلکه انداختن. چیزی را به کسی یادآوری کردن، ابلاغ و اعلام کردن، آگهی کردن. (اِ.) آگهی، اعلام؛ جِ. اِخطارات.

**اخطارنامه:** e.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) (حق.) ورقه‌ای است که برای اطلاع شاکی خصوصی از وقت رسیدگی به دعوی به او ابلاغ می‌شود. ضح.ـ فرق اخطارنامه با احضارنامه آن است که اخطارنامه ضمانت اجراء دستور جلب را ندارد.

**اخطاریه:** extār-īyya(-e) [ع.] (اِمر.) برگه‌ای که بر آن اخطار برای کسی نوشته‌اند، نوشته‌ای که به وسیلهٔ آن مطلبی را به کسی یا کسانی یادآوری می‌کنند؛ ابلاغیه. (حق.) نامه‌ای رسمی است که از طریق دادگاه‌ها به شخص یا اشخاصی ابلاغ می‌شود و در آن نامه اجرای امری را می‌خواهند.

**اخفاء:** exfā' [ع. ف. اخفا] (مص م.) پوشیده داشتن، پنهان داشتن، نهان کردن، پوشانیدن. آشکار کردن، باز نمودن. (مص ل.) نهان گردیدن، پوشیده گردیدن.

**اخفاق:** exfāγ [ع.] (مص ل.) بی‌مراد بازگشتن جوینده، مأیوس شدن. غزا کردن و غنیمت نیافتن.

**اخفش:** axfaš [ع.] (ص.) خرد چشم، تنگ چشم، کم‌بین، صاحب چشم کوچک و کم سو، کسی که در تاریکی بهتر بیند که به روشنایی و در ابر بهتر بیند که به روز صافی بی‌ابر. (اِ.) (جانـ.) شب‌پرک، روزکور. (اخ.) (اخفش، بزاخفش).

**اخکوک:** axkūk (اِ.) (گیا.) زردالوی نارس (این کلمه بیشتر در خراسان بخصوص مشهد متداول است.)

**اخگر:** axgar (اِ.) پارهٔ آتش، زغال افروخته، شراره، خردهٔ آتش، جرقه. اخگر تفته: آتشی که سوخته و اخگر شده باشد. اخگر کشته: زغال، انگشت.

**اخگرستان:** axgar-estān (اِمر.) جای اخگر، محل سوختن، کانون، آتشدان، منقل.

**اخلاء:** exlā' [ع. ف. اخلا] (مص م.) خالی یافتن. خالی کردن، در خلوت بردن کسی را. (مص ل.) خالی شدن، در جای خلوت و بی‌مزاحم افتادن، خلوت کردن با.

**اخلاص:** exlās [ع.] (مص م.) خالص کردن، ویژه کردن، ویژه داشتن، بی‌آمیغ گردانیدن. (مص ل.) دوستی خالص داشتن، خلوص نیت داشتن، عقیدهٔ پاک داشتن، ارادت صادق داشتن. (تصـ.) آن است که سالک در عمل خود شاهدی جز خدا نطلبد. ضح.ـ فرق اخلاص و صدق: صدق اصل است و خلاص فرع و تابع آن. اخلاص پس از دخول در عمل شروع می‌شود. طبق اخلاص: (کنـ.) پاکی نیت و ارادت صادقانه. یعنی با کمال خلوص نیت و دلبستگی صادقانه هر چه داشت در اختیار او گذاشت. اخلاص عمل: پاکدلی در کار. کلمهٔ اخلاص: لااله‌الاالله؛ جِ. اخلاصات.

**اخلاط:** exlāt [ع.] (اِ.) جِ. خلط. خلط‌ها. (پز. قد.) صفرا و خون و بلغم و سودا. (پز.) ترشحات نسوج آلی. (پز.) ترشحات قصبة الریه و شعب آن که با سرفه به خارج دفع می‌شود. داروهای خوشبو. اخلاط اربعه: (پز.) چهار نوع مزاج مردم: بلغم، صفرا، سودا، دم (خون). اخلاط ردیه: (پز.) رطوبت فاسد و گندیده. اخلاط فاسده. (پز.)

**اخلاف:** axlāf [ع.] (ص.) جِ. خلف،

جانشینان، بازماندگان، بازپسینان، پس‌روان، از پس چیزی آیندگان. اخلاف و اسلاف: ماندگان و رفتگان.

**اخلاق:** axlāγ [ع.] (اِ.) ج. خلق. خوی‌ها. اخلاق معنوی: طبیعت باطنی، سرشت درونی. علم اخلاق یا تهذیب نفس یکی از شعب حکمت عملی است و آن دانش بد و نیک خوی‌ها و تدبیر انسان است برای نفس خود یا یک تن خاص.

**اخلاقیات:** axlāγ-Īyy-āt [ع.] (ص‌مر. اِمر.) ج. اخلاقیه، منسوب به اخلاق و علم اخلاق است. قطعات و نوشته‌های اخلاقی.

**اخلال:** exlāl [ع.] (مص‌م.) خلل آوردن، خلل و رخنه کردن، خلل رسانیدن، زیان رسانیدن، بهم زدن و در هم و برهم کردن. اخلال در امری: کارشکنی.

**اخلالگر:** e.-gar [ع. ف.] (ص. اِفا.) کسی که در کارها اخلال می‌کند، آنکه کارها را برهم زند.

**اخم:** axm [= اخمه] (اِ.) چین و شکنج که بر رو و پیشانی افتد، چین پیشانی و ابرو، آژنگ، درهم کشیدگی ابرو از اوقات تخلی و بدحالی. اخم‌رو: ترش‌روی، عبوس.

**اخم‌رو:** a.-rū [= اخمه‌رو] (ص‌مر.) ترش‌رو، چین بر ابرو و پیشانی افکنده.

**اخمو:** axm-ū (ص.) (عم.) ترشرو، همیشه اوقات تلخ.

**اخم‌وتخم:** a.-o-taxm (اِ.) (اِمر. اتـ.) (عم.) ابرو درهم کشیدگی، اوقات تلخی.

**اخمه:** axma(-e) [= اخم.] (اِ.) چین و شکنج.

**اخوات:** axavāt [ع.] (اِ.) ج. اخت؛ خواهران. مانندها، شبیه‌ها اخوات سلطنت: خواهران شاه.

**اخوال:** axvāl [ع.] (اِ.) جِ. خال، دائیان، دائی‌ها، برادران مادر.

**اخوان:** axavān [ع.] (اِ.) تثنیهٔ اَخ، دو برادر. در فارسی غالباً به خطا بجای اِخوان [اِ] یعنی برادران بکار برند.

**اخوان:** exvān [ع.] (اِ.) ج. اَخ؛ برادران، دوستان، برادرخواندگان. اخوان سلطنت: برادران شاه. اخوان صدق: یاران راستین. اخوان صفا: یاران یکدل و یک جهت. درویشان هم مسلک. (اخ.) اخوان الصفاء.

**اخوت:** exvat [ع. اِخوة] (اِ.) جِ. اَخ، برادران، دوستان، همنشینان.

**اخوی:** axavī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به اَخ و اخت. ضح.ـ در تداول فارسی‌زبانان آن را به معنی برادر گویند و آن لغت صحیح نیست چنانکه ابوی به معنی پدر.

**اخوین:** axavayn [ع.] (اِ.) تشبیهٔ اَخ، دو برادر، ضح.ـ در عربی در حالت نصبی و جری بکار رود ولی در فارسی مراعات این قاعده نکنند.

**اخی:** ax-ī [ع.] برادر من. نامی است که فتیان (جوانمردان) هم‌طریقتان و هم‌مسلکان خود را بدان مخاطب می‌داشتند و می‌خواندند.

**اخیار:** axyār [ع.] (ص.) ج. خیر. نیکان، برگزیدگان، نیکوتران. مردمان بسیار خیر و نیکوکار و دین‌دار. (تصـ.) برگزیدگان و آنان هفت تن هستند از جملهٔ سیصد و پنجاه و شش تن مردان غیب.

**اخیر:** axīr [ع.] (ص.) پسین، بازپسین، واپسین، آخر، آخری؛ مقـ. اول، مقدم. سفر اخیر: سفر واپسین، آخرین سفر، کنایه از مرگ.

**اخیراً:** axīr-an [ع.] (ق.) سپس، پس از همه، در آخر، در زمان بازپسین، به تازگی، در این نزدیکی‌ها. ضح.ـ قاعدةً چون وزن فعل دارد تنوین نباید بگیرد ولی در کتاب‌های لغت معاصر هم بکار رفته است

چنانکه در «المنجد» ذیل مادهٔ «اخر» آمده.

**اخیه:** axya(-e) [ع.] (ا.) آخیه، میخ آخور، طنابی یا تیری که از دو سوی بر جایی استوار کنند و رسن ستور بر آن بندند.

**ادا:** adā [ع. اداء] (مصم.) اداء. (ا.) ناز، کرشمه، خوش حرکاتی معشوق. رمز، اشاره. (عم.) حرکت لغو. (عم.) تقلید.

**اداء:** adā' [ع. ف. أدا] (مصم.) گزاردن، بجا آوردن، پرداختن دینی که بر شخص فرض و لازم است. (ا.) ناز، کرشمه، خوش حرکاتی معشوق.

**اداصول:** adā-osūl [ع.] (امر.) ناز نمودن کراهت و جز آن.

**ادات:** adāt [ع.] (ا.) افزار، ابزار، دست‌افزار، آلت، آلت حصول چیزی. (ادب) یکی از قسم‌های کلمه که در اصطلاح نحویان حرف گویند. به اصطلاح علمی حرف که در برابر اسم و فعل باشد و آن لفظی است که بدان اسم را به فعل ربط دهند؛ ج. ادوات. ادات استفهام: (دس.) کلمه‌ای که برای پرسش بکار رود، مانند: کی، کجا، چگونه، چرا در فارسی. و من، ما، کیف در عربی. ادات تشبیه: (بیا.) کلمه‌ای است که برای مانند کردن چیزی به چیزی بکار می‌رود. لفظی که بر تشبیه دلالت کند چنانکه در فارسی: چون، چو و مانند آنها و در عربی کاف و کأن و جز آنها.

**ادا درآوردن:** adā-dar-āva(o)rdan [ع. ف.] (مصل.) حرکات لغو کردن. تقلید درآوردن، حالتی را بطور ساختگی نمودن. شکلک درآوردن، به استهزاء تقلید کسی را درآوردن.

**ادارات:** edārat [ع.] (ا.) ج. اداره.

**ادارات:** edārat [ع. إدارةً] (مصم.) گردانیدن. گرد کردن، گرد گردانیدن، چرخانیدن. (مصل.) گردیدن. مبتلا به علت دوار شدن. (امص.) کارگردانی، مدیری، راه‌بردن کاری و دستگاهی، نظم و نسق دادن، سرپرستی کردن.

**ادارجات:** edāra(-e)ǰ-āt [ع.] (ا.) در تداول مردم فارسی زبان به غلط بجای اداره‌ها (جمع اداره) بکار می‌رود. ضح.ـ نوشتن «اداره‌جات» غلط اندر غلط است.

**اداره:** edāra(-e) [ع. ادارة] (مصم.) نظام دادن، گرداندن، رتق و فتق کردن. (امص.) کارگردانی. (ا.) بخشی از هر وزارتخانه که صلاحیت انجام دادن امور معینی را دارد و خود به دایره‌هایی تقسیم می‌شود. «اداره فرهنگ، ادارهٔ آمار و...» (سیا. حق.) سازمان دولت را از لحاظ کلی اداره نامند و به این معنی مترادف با دولت است و اداری در «حقوق اداری» به همین معنی است. اداره کل: اداره‌ای که خود شامل چند ادارهٔ جزء باشد.

**اداری:** edārī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به اداره، وابسته به اداره: کارهای اداری. عضو اداره، آنکه در اداره کار می‌کند، کارمند اداره. امور اداری: (حق.) قسمتی از امور عمومی است که مربوط به اداره نمودن افراد مردم و اجراء روزمرهٔ قوانین است و نشانهٔ آن ارتباط دایم مأموران دولت با مردم می‌باشد.

**ادا کردن:** adā-kardan [ع. ف.] (مصم.) گزاردن، بجا آوردن، عمل کردن، اجرا کردن. پرداختن، تأدیه کردن.

**ادام:** edām [ع.] (ا.) خورش، نان خورش، نان خورش اعم از آبکی و جز آن، ترنانه، قاتق. اِبا؛ ج. ادم. آدمه. آدام.

**ادامه:** edāma(-e) [ع. إدامة = ادامت] (مصم.) همیشه داشتن، پیوسته گردانیدن، دائم داشت، درنگ کردن در. ادامه کار: (فز.) اصلی است که به موجب آن محرک

مساوی است با کار مقاوم.

**ادا و اطوار:** adā-vo-atvār [ع.] (إمر.) (نم.) شکلک‌سازی. تقلید درآوردن.

**ادایی:** adā-yī [ع. ف.] (ص‌نسب.) کسی که ناز بسیار کند، کسی که بیشتر کراهت و خشم به تصنع آرد.

**ادب:** adab [ع.] (إ.) فرهنگ، دانش. هنر. حسن معاشرت، حسن محضر. آزرم، حرمت، پاس. تأدیب، تنبیه. دانشی است که قدما آن را شامل علوم ذیل دانسته‌اند: لغت، صرف، نحو، معانی، بیان، بدیع، عروض، قافیه، قوانین خط، قوانین قرائت، بعضی اشتقاق، قرض الشعر، انشاء و تاریخ را هم افزوده‌اند. امروزه دانش مذکور را ادبیات گویند؛ ج. ادب «آداب» است. ادب درس: ادب اکتسابی، آنچه به درس و حفظ و نظر کسب گردد. ادب نفس: ادب طبی، اخلاق پسندیده، صفات نیک. ترک ادب: آزرم و پاس را ناچیز انگاشتن، شیوه و راه رسم معاشرت را بجا نیاوردن و زیر پا گذاشتن.

**ادباء:** odabā' [ع. ف. ادبا] (ص. إ.) ج. ادیب، ادب دارندگان، ادب دهندگان، مردمان صاحب ادب و فرهنگ.

**ادب‌آموز:** adab-āmūz [ع. ف.] (إفا. ص‌مر.) ادیب، استاد، معلم. شاگرد، متعلم، آن که ادب فرا گیرد.

**ادبار:** edbār [ع.] (مص‌ل.) پشت کردن، پشت دادن. سپس رفتن، منهزم شدن و گریختن در جنگ؛ مق. اقبال. (إمص.) نگون‌بختی، سیه‌روزی، بی‌دولتی، بدبختی. (ص.) نگون‌بخت، مدبر، سیه‌روز. (در تداول فارسی دشنام گونه‌ای است.) (احد. نج.) بودن کواکب است در خانه‌هایی که دلیل تباهی هستند؛ مق. اقبال.

**ادباری:** edbār-ī [ع. ف.] (ص‌مر.) پلیدی، ناپاکی، کثیفی. بدبختی، نگون‌بختی، سیه‌روزی.

**ادب‌پذیر:** adab-pazīr [ع. ف.] (إفا. ص‌مر.) پذیرای ادب.

**ادب‌خانه:** a.-xāna(-e) [ع. ف.] (إمر.) دبستان، مکتب. طهارت‌گاه، خلا، مبال، مستراح، کابینه، حاجت‌گاه، آبخانه.

**ادبستان:** a.-estān [ع. ف.] (إمر.) مکتب، جایگاه ادب، پرورشگاه.

**ادب‌سنج:** a.-sanj [ع. ف.] (إفا. ص‌مر.) ادب‌آموز، معلم ادب. شاگرد.

**ادب طراز:** a.-tarāz [ع. ف.] (إفا. ص‌مر.) استاد، آموزگار، آموزنده، معلم.

**ادب‌کده:** a.-kada(-e) [ع. ف.] (إمر.) جای ادب، ادب‌گاه.

**ادب کردن:** a.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) پروردن، پرورش دادن، تربیت کردن. تنبیه کردن، سیاست کردن.

**ادبی:** adab-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ادب، آنچه پیوستگی و ارتباط با ادب داشته باشد، نوشته‌هایی که با فنون ادبی بستگی داشته و دربارهٔ ادبیات باشد.

**ادبیات:** adab-īyy-āt [ع.] (ص‌نسب.) ج. اَدبیه (امروز جمع «ادب» هم محسوب می‌شود) دانش‌های متعلق به ادب، علوم ادبی، آثار ادبی. ضح. ـ در اصل «فنون ادبیه» یا «علوم ادبیه» بوده است و بعد «ادبیه» صفت بجای موصوف را جمع بسته‌اند.

**ادب یافته:** a.yāfta(-e) [ع. ف.] (إمف. ص‌مر.) ادب گرفته، فرهخته، فرهنگ پذیرفته، با فرهنگ.

**ادبیر:** edbīr(-bēr) (قد. [ع. ممال «ادبار»] (إمص.) نحوست، بدبختی، واژگون‌بختی، (ص.) منحوس، بدبخت، واژگون بخت.

**ادخار:** eddexār [ع.] (مص‌م.) اذخار، ذخیره کردن، ذخیره نهادن، انبار کردن، اندوختن، جمع کردن، پس‌انداز کردن

چیزی را. برگزیدن.

**ادخال:** edxāl [ع.] (مص‌م.) در آوردن، به درون بردن، در بردن، داخل کردن؛ مق. اِخراج.

**ادراج:** edrāǰ [ع.] (مص‌م.) داخل کردن، در بردن. در نوردیدن، پیچیدن: ادراج کتاب.

**ادرار:** edrār [ع.] (مص‌م.) روان کردن و جاری ساختن آب و جز آن. انعام و بخشش کردن، پیوسته گردانیدن عطا. (اِ.) وظیفه، مقرری، عطیه، انعام. (عم.) بول، شاش، پیشاب؛ ج. ادرارات.

**ادراک:** edrāk [ع.] (مص‌ل.) در رسیدن به، در رسیدن کسی را، الحاق، وصول. رسیدن کودک به بلوغ و میوه و حاصل گیاه به پختگی. (مص‌م.) در یافتن، فهم کردن، بر رسیدن، درک کردن. (فل.) عملی که بواسطهٔ قوای مدرکه انجام می‌گردد و آن عبارت است از حصول صور اشیاء نزد عقل یا نفس ناطقه و یا عبارت از حصول صور مدرکات است نزد مدرک؛ ج. ادراکات.

**ادراک‌پذیر:** e.-pazīr [ع. ف.] (اِفا. ص‌مر.) قابل دریافت، قابل فهم.

**ادعاء:** edde'ā' [ع. ف. ادعا] (مص‌ل.) دعوی کردن (خواه حق و خواه باطل) دعوی کردن بر کسی، دعوی کردن به چیزی. نام و نسب خویش گفتن پیش حریف در کارزار. آرزو کردن. (حق.) خواستن چیزی در دادگاه‌ها به وسیلهٔ نوشته و یا گفتار از طرفی و ممکن است شخصی که چیزی را از دیگری می‌خواهد بر حق باشد یا ناحق.

**ادعانامه:** e.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) هر نوشته‌ای که دعوی و ادعایی را علیه کسی یا کسانی در برداشته باشد. (حق.) نوشتهٔ رسمی است که به وسیلهٔ آن دادستان و یا مقام دیگری از دادگاه‌های صالحه برای متهم به ارتکاب جرمی تقاضای رسیدگی و مجازات می‌کند؛ تقاضای دادستان از دادگاه جزائی، کیفرخواست.

**ادغام:** edɣām [ع.] (مص‌م.) در هم فشردن و فرو بردن دو چیز، داخل کردن چیزی در چیز دیگر. (صرف) در آوردن حرفی در حرفی دیگر، حرفی را در حرف دیگر فرو بردن و به تشدید خواندن، مد، عد (در عربی)، بتر (در فارسی).

**ادکن:** adkan [ع.] (ص.) تیره‌گون، دودگون، خاکستر رنگ، خاک رنگ، مایل به سیاهی، نیلگون، اغبر. خزادکن. قره‌خز، خز نیلگون، خز بسیار نرم و تیره.

**ادله:** adella(-e) [ع. ادلة] (ص.) ج. دلیل، راهنمایان، حجت‌ها، برهان‌ها. ادلهٔ اربعه: (فق.) دلیل‌های چهارگانه: کتاب، سنت و اجماع و عقل.

**ادمان:** edmān [ع.] (مص‌م.) پیوسته و همواره و دائم کاری را کردن. ادمان خمر: پیوسته شراب نوشیدن، مداومت در شراب خوارگی، دائم الخمر بودن.

**ادنی:** adnā [ع.] (ص‌تفض.) (ص‌تفض. دنو)، نزدیکتر، اقرب، قریب‌تر؛ مق. اقصی. (ص‌تفض. دنی)، زبون‌تر، پست‌تر، فرومایه‌تر، ارذل، خسیس‌تر، کمتر، کمترین، فروتر، پایین‌تر، اسفل؛ مق. اعلی، نث: دنیا؛ ج. اَدانی. عذاب این جهانی. علم طبیعی. فلسفهٔ طبیعی، فلسفهٔ اسفل؛ مق. مابعدالطبیعه.

**ادوات:** adavāt [ع.] (اِ.) ج. آدات؛ آلت‌ها، آلت‌های حصول چیزی، اسباب، دست‌افزارها. شأن‌ها، امرها، امور. ادات استفهام.

**ادوار:** advār [ع.] ج. دور (اِمص.) گردش‌ها، گردش‌های فلک یعنی زمان‌ها. (مس.) دوایر نود و یک گانهٔ موسیقی مرکب از هفت ذوالاربع و سیزده ذوالخمس. علم

ادوار: علم موسیقی.
**ادواری:** advār [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ادوار، نوبتی، امری که نوبت به نوبت و دوره به دوره صورت می‌گیرد. جنون ادواری: (پز.) دیوانگیی که گاه به گاه و در دوره‌های معین بروز می‌کند.
**ادویه:** adviya(-e) (به ضرورت شعر و تد.) [ع.] (ا.) ج. دواء، داروها، عقاقیر. (تد. عم.) دارچین کوبیده، «فلفل و ادویه» (تد. عم.) عموم دیگ‌افزارها.
**ادهم:** adham [ع.] (ص.) سیاه، تیره‌گون. رنگی از رنگ‌های اسب، بور، شتر یا اسب خاکسترگون که سیاهی آن بر سپیدی غالب باشد، اسب سیاه، ستور سیاه رنگ، اسب سیاه بش و دنبال سرخ. آثار نو، آثار کهنه و پوسیده. بند، قید، بندی که بر پای گناهکاران اندازند؛ نث. دهماء؛ ج. اداهم.
**ادیال:** adyāl [رس.] (ا.) پتو، مفرش گونه‌ای که لحاف و فرش و مانند آن را در آن بندند.
**ادیب:** adīb [ع.] (ص.) زیرک، نگاهدارندهٔ حد هر چیز. فرهنگ‌ور، با فرهنگ، فرهنگی، دانشمند، هنرمند، خداوند ادب، ادب دارنده، دانای علوم ادب، سخندان. آموزندهٔ ادب، فرهنگ‌آموز، ادب‌آموز. دبیر. رسم‌دان، آداب‌دان؛ ج. ادباء.
**ادیبانه:** adīb-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) مانند ادیبان. (ص.) ادبی، مربوط به ادبیات: بیانات ادیبانه.
**ادیم:** adīm [ع.] (ا.) چرم، مطلق پوست دباغت داده، چرم مهیا و ساخته. پوستی که آن را بودار گویند، پوست خوشبوی که از یمن خیزد یعنی بلغار، پوست خوشبوی سرخ رنگ که به تابش سهیل رنگ گیرد. روی، سطح. (اخ.) نامی از نام‌های اسب از آن جمله نام اسب ابرش کلبی.
**اذابه:** azāba(-e) [ع. اذابة] (مص‌م.) آب کردن، ذوب کردن، گداختن، گدازانیدن. غارت کردن. نیکو کردن کار خود را.
**اذارافیون:** azār-āfyūn [= آذارافیون] (ا.) (جانـ.) کف دریا.
**اذاعه:** azā'a(-e) [ع. اِذاعة] (مص‌م.) آشکار کردن، فاش ساختن، پراکندن (خبر).
**اذاقت:** azāγat [ع. اذاقة] (مص‌م.) چشانیدن، چشاندن. به امتحان دادن چیزی را. مکافات امری را کردن.
**اذالت:** azālat [ع. اذالة.] (مص‌م.) صاحب دامان گردیدن، فروهشتن دامان و جز آن. (عر.) زیاد کردن ساکنی بر وتد آخر جزو و آن در مستفعلن، مستفعلان باشد. اذالت کسی: خوار و سبک داشتن او را و پروای وی نکردن، خوار کردن.
**اذان:** azān [ع.] (مص‌م.) آگاهانیدن، خبر کردن، اعلام کردن. (فق.) آگاهانیدن وقت نماز، خبر دادن از وقت نماز با لفظهای مخصوصی که در شرع معین شده است. خبر دادن است به وقت نماز با الفاظ مخصوص مأثور؛ گلبانگ، بانگ نماز، لفظها و جمله‌های مخصوصی که در بامداد و نیمروز و شامگاه پیش از بر پای داشتن نماز در گلدسته و مناره و جز آن می‌خوانند، الفاظ مخصوص و مأثور شرعی که قبل از اقامهٔ نماز خوانده می‌شود. ضح.ـ اذان در تعداد الفاظ با اقامه فرق دارد.
**اذعان:** ez'ān [ع.] (مص‌م.) اقرار، اعتراف، اقرار کردن، خستو شدن، قبول کردن، پذیرفتن، شناختن، گردن نهادن، رام شدن، فروتنی نمودن.
**اذفر:** azfar [ع.] (ص.) تیز، تیزبو، پربو، بسیار بویا، تندبوی. مشک اذفر: مشک تیز بوی. (مسـ.) آواز چهاردهم از هفده آواز

اصول.

**اذکار:** azkār [ع.] (مص‌م.) به کسی یاد دادن، آموختن به کسی، به یاد کسی آوردن، یاد دادن.

**اذل:** azall [ع.] (ص‌تفض. ذلت) ذلیل‌تر، خوارتر.

**اذلال:** ezlāl [ع.] (مص‌م.) خوار پنداشتن کسی را، خوار شمردن، خوار و ذلیل گرفتن کسی را.

**اذمه:** azemma(-e) [ع.] (اِ.)؛ ج. ذمام و جج. ذمه؛ حقوق، حرمت‌ها، آبروها.

**اذن:** ozon [ع.] (اِ.) گوش، عضو شنوائی.

**اذن:** ezn [ع.] (مص‌م.) دستوری دادن، بار دادن. (اِمص.) اجازه، دستوری، رخصت. (فق.) اجازه دادن تصرف و آزادی عمل و رفع محرومیت است برای کسی که شرعاً ممنوع از تصرف و محروم از آزادی عمل بوده است. اذن دخول: دعایی است مبنی بر اجازهٔ ورود در حرم‌ها و مکان‌های مقدس که هنگام درآمدن بدان‌جاها می‌خوانند. اذن شب: پروانهٔ عبور در شب.

**اذناب:** aznāb [ع.] (اِ.) ج. ذنب. دم‌ها، دنبال‌ها. بندگان و کنیزکان و لَواحق، حواشی و خدم. سپس روندگان. اذناب ناس: مردم کم پایه، مردمان حقیر، عوام الناس، سفلهٔ مردم.

**اذهاب:** ezhāb [ع.] (مص‌م.) بردن، کسی را بردن، کسی را دور گردانیدن. روان کردن. زراندود کردن.

**اذی:** azā [ع.] (اِ.) آزار، رنج، چیزی که آزار دهد. (اِمص.) رنجش، ستوهی. (مص‌ل.) آزرده شدن، رنجه شدن، رنجور شدن. (مص‌م.) رنجه کردن، آزار رساندن.

**اذی:** azī(yy) [ع.] (ص.) مرد بسیار رنجیده، مرد بسیار متأذی شونده. مرد بسیار رنجاننده، بسیار آزار رساننده.

**اذیت:** azyyat [ع. اذیة] (اِمص.) آزار، ستوهی، رنج، زحمت، تعب، عنا، محنت، شکنجه، عذاب. (مص‌ل.) رنجه شدن، عذاب کشیدن. (مص‌م.) آزار کردن، رنجه کردن، آزردن، رنجانیدن.

**ار:** ar [= اگر] (ق. شرط) هرگاه، وقتی که. یا. خواه (در صورت تکرار «ار» یا «اگر»: فردوسی:

**اَر:** arr, ar [= اره] (اِ.) اره.

**ارائه:** arā'a(-e) [ع. اراءة] (مص‌م.) نمودن، نشان دادن، نمایش دادن. ارادهٔ طریق: راه نمودن، رهبری، راهنمایی، رهنمونی، دلالت. به محض ارائه: به مجرد نشان دادن، در همان لحظهٔ نمایش و نشان دادن و نمودار ساختن.

**ارابه:** arrāba(-e), arrāba(-e) (اِ.) گردون، گردونه، بارکش، گاری، گردونه‌ای که از چوب سازند و بر آن بار کنند. گردونه‌ای که در جنگ و کارزار بکار می‌رود؛ تانک، زره‌پوش.

**اراجیف:** arāǰīf [ع.] (اِ.) ج. اَرجاف. خبرهای موحش و مدهش، سخنان بیهوده و دروغ و بی‌اصل، خبرهای نادرست، شایعات.

**اراحه:** erāha(-e) [ع. اراحة] (مص‌ل.) آسودن، برآسودن. (مص‌م.) راحت رسانیدن، آسایش دادن. حق به حق‌دار دادن، رو کردن حق کسی را.

**ارادت:** erādat [= ع. ارادة] (مص‌م.) خواستن. (اِ.) خواست، میل، قصد، آهنگ. خواست خدا، مشیت، قضا، قدر، تقدیر. (تص.) توجه خاص مرید به مرشد و سالک به پیر و امثال آن. اخلاص و اظهار کوچکی در دوستی، دوستی از روی اعتقاد و ایمان. ارادت غایبانه: اخلاص و اظهار دوستی و علاقه‌مندی به کسی قبل از آشنایی وی.

**ارادتمند:** e.-mand [ع. ف.] (ص‌مر.) آن که ارادت می‌ورزد، ارادت کیش، ارادت شعار. ضح.ـ این صفت غالباً در تعبیر از اول شخص (گوینده) و به هنگام اظهار محبت و دوستی و ادای احترام بکار می‌رود.

**اراده:** erāda(-e) [ع. ارادة] (مص‌م.) خواستن. (إ.) خواست، میل، قصد، آهنگ. (تص.) اخگری از آتش محبت در قلب که سالک را مستعد دواعی حقیقت می‌سازد. (روان.) عبارت است از حاصل جمع نیروی ذاتی صور ذهنی (ادراکات و انفعالات). (فل.) شوق شدید نفس که مستتبع عمل است و آن حالتی است نفسانی که پس از تصور و تصدیق به سود یا زیان امری و شوق بدان پیدا می‌شود و بلافاصله بعد از آن عمل بدنی شروع می‌گردد. ارادهٔ آهنین: عزم جزم و استوار، خواست و قصد محکم و مردانه.

**اراده:** arrāda(-e)[قس. است. گردونه، چرخ، قس. عراده] (إ.) گردونه، ارابه. (مکن.) قسمت زیرین هواپیما که چرخ‌ها به آن پیوسته و هنگام فرود آمدن هواپیما نخست به روی زمین قرار می‌گیرد.

**ارادی:** erādī (ص‌نسب.) منسوب به اراده، وابسته به اراده، از روی اراده، کاری که از روی قصد و عزم صورت گیرد. فعل ارادی: فعلی است که پس از تأمل برای غرضی معین و معلوم به اختیار از شخص صادر می‌شود.

**اراذل:** arāzel [ع.] (ص.) ج. ارذل؛ ناکسان، زبونان، سفلگان، فرومایگان، مردم‌پست.

**اراضی:** arāzī [ع.] (إ.) ج. أرض. زمین‌ها، زمین‌های دایر و مزروع (خاصة). اراضی موات: (حق. فق.) زمین‌هایی که دایر نباشد و مالکی نداشته باشد، اعم از اینکه در سابق دایر بوده و مالک داشته و در اثر اعراض مالک بایر شده باشد یا اینکه از اصل بایر بوده باشد.

**اراقت:** erāγat [ع. إراقة] (مص‌م.) ریختن، ریختن مایع (آب و آنچه بدان ماند). بول کردن، شاشیدن. اراقت ماء: سفک دماء، ریختن خون.

**اراک:** arāk (إ.) (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ اراکی‌ها که فقط شامل یک گونه است. برگ‌هایش متقابل و کمی گوشتالو است، گل‌هایش سفید رنگ و کوچک و به شکل خوشه که در انتهای شاخه‌ها قرار می‌گیرند، می‌باشد. میوه‌اش هسته و زردرنگ است و آن را کباث نامند و در صورتی که نارس باشد سبز رنگ است که خمط یا جهاض نامیده می‌شود و خواص دارویی دارد. از برگ این گیاه شتران تغذیه می‌کنند و از ریشهٔ آن که چوبی و ستبر است در قدیم مسواک تهیه می‌کردند؛ مسواک، درخت مسواک، شجرة‌السواک، چوج.

**ارامل:** arāmel [ع.] (ص.) ج. ارمل و ارمله. الف: مردان بی‌زن، زنانِ بی‌شوهر، ب: مستمندان، فقیران، مساکین، درویشان، مردان و زنانی که قدرت هیچ چیز نداشته باشند؛ جِ. ارمولة.

**ارامنه:** arāmena(-e) [ع. ارامنة] (إ.) ج. ارمنی، کسانی که از اهل ارمنستان و نژاد ارمنی باشند.

**ارانگوتان:** orāng-ūtan [انسان + جنگل و جمعاً به معنی انسان جنگل] (إ.) (جان.) جانوری از خانوادهٔ آدم‌نماها از ردهٔ نخستینان و از شاخهٔ پستانداران، دارای قدی نزدیک به انسان و بدنی سنگین، پشت خمیده، سینه مسطح، شکم برجسته و اعضای خلفی و هلالی شکل.

**ارب:** arab [ع.] (إ.) حاجت، قصد، مقصود، غایت؛ ج. آراب.

**ارباب:** arbāb [ع.] (إ.) ج. رب. (در عربی معنی ارباب صاحبان و پرورش‌دهندگان

است اما در فارسی به معنی شخصی بزرگ و دارنده و مالک بکار می‌رود و در بسیاری موارد صورت مفرد به آن می‌دهند و بار دیگر به «ان» جمعش می‌بندند: اربابان) خداوندگار. مالک (مق. رعیت یا دهقان)، دارنده. آقا (مق. نوکر). ارباب انواع: ج. رب النوع. ارباب رجوع: رجوع‌کنندگان، مراجعه‌کنندگان.

**اربابمنش:** a.-maneš [ع. ف.] (ص‌مر.) آن که دارای خوی و خلق و رفتار اربابان و خداوندان زمین‌های کشاورزی است، آن که طرز برخورد و معاشرت او به اربابان می‌ماند.

**اربابی:** arbāb-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ارباب (در فارسی مفرد به حساب آید)، آنچه وابسته و متعلق به ارباب باشد از آب و زمین و بذر و ابزار کشت و جز آن. املاک اربابی: زمین‌هایی که ارباب خود را صاحب آنها می‌داند، زمین‌های عمده مالک، زمین‌هایی که مالک بزرگ عهده‌دار امور آن است و کشاورزان برای ارباب در آن کار می‌کنند.

**اربع:** arba' [ع.] (عد.) چهار. چهار زن.

**اربعه:** arba'a [ع. اربعة] (عد.) اربع، چهار. چهار مرد. چهارگانه.

**اربعین:** arba'īn [ع.] (عد.) چهل. چله، چهله، مدت چهل روز که صوفیان به گوشه‌ای نشسته ریاضت و عبادت کنند. چهل روز از روز مرگ هر کس که گذشته، روز چهلم در گذشته شخص. چهل روز از روز عاشورا رفته، بیستم ماه صفر.

**اربیان:** erbiyān, or [ع.] (إ.) (جانـ.) میگو (گیا.) بابونهٔ سگ.

**ارتاق:** ortāγ [تر. = اورتاق = اورتاغ = ارتق = ارتاغ] (إ.) تاجر، بازرگان. [مغ.] شریک، انباز، مصاحب.

**ارتباط:** ertebāt [ع.] (مص‌م.) ربط دادن، بستن، بربستن، بستن چیزی را با چیز دیگر. (إمص.) بستگی، پیوند، پیوستگی، رابطه؛ ج. ارتباطات.

**ارتباطی:** ertebāt-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ارتباط، آنچه بستگی به ارتباط داشته باشد. پیوندگاهی. وسایل ارتباطی: وسیله‌هایی که میان دو نقطه یا میان دو کس ارتباط و پیوند برقرار می‌کند.

**ارتجاء:** erteǰā' [ع. ف. ارتجا] (مص‌ل.) امید کردن، امید داشتن، امیدوار بودن. (إمص.) امیدواری، امید، رجاء.

**ارتجاج:** erteǰāǰ [ع.] (مص‌ل.) لرزیدن. موج زدن دریا. (إمص.) لرز، لرزه. اضطراب.

**ارتجاع:** erteǰa' [ع.] (مص‌ل.) بازگشتن. (إمص.) بازگشت. (مص‌م.) بازگردانیدن، وا گرداندن. (سیا.) با جهش و انقلاب و پیشرفت در اجتماع مخالفت کردن و خواستار بر جا ماندن نظام کهنه بودن. قابل ارتجاع: حالت شئ (فلزی) که پس از خم شدن به حال اول برگردد، خم‌پذیر. قابل ارتجاع بودن، خم‌پذیری.

**ارتجاعی:** erteǰā'-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ارتجاع: حالت ارتجاعی. آنکه به بازگشت به اصول پیشین معتقد است، آن که با جهش و پیشرفت مخالف باشد، فکر و قانون و اصلی که در جهت حفظ وضع کهنه و پیشین و پایمال کردن نظام و اصول نو و مترقی جریان داشته باشد.

**ارتجاعیون:** erteǰā'-īyy-ūn [ع.] (ص. إ.) ج. ارتجاعی. نیروهایی که در اجتماع با پیشرفت و جنبش و دگرگونی مخالفند. دسته و گروهی که در امور اجتماعی و سیاسی مخالف تغییر و انقلاب و ترقی هستند.

**ارتجال:** erteǰāl [ع.] (مص‌م.) به بدیهه

خطبه یا سخن گفتن، بی‌اندیشهٔ بسیار خطبه و شعر و سخن گفتن، در حال شعر سرودن. (امص.) زود شعری.

**ارتحال:** ertehāl [ع.] (مص‌ل.) از مکانی به مکان دیگر رفتن، کوچ کردن، جابجا شدن، کوچیدن.

**ارتداد:** ertedād [ع.] (مص‌ل.) رد شدن، برگشتن از دین و جز آن، از اسلام برگشتن، کافر شدن، مرتد شدن. ضح.ـ (فقه.) خروج از دین اسلام، کفر بعد از اسلام. به این طریق که یکی از ضروریات دینی را منکر گردد و یا بطور کلی از دین خارج شود و آن دو قسم است: ملی. فطری. و مجازات مرتکب آن بسیار شدید است.

**ارتزاق:** ertezāɣ [ع.] (مص‌ل.) روزی ستدن، روزی ستاندن، روزی یافتن، رزق و روزی به چنگ آوردن. مرسوم گرفتن لشکر. (مص‌م.) روزی دادن.

**ارتسام:** ertesām [ع.] (مص‌ل.) فرمان بردن، رسم و فرمان بجای آوردن. نگاشته شدن، نقش گرفتن، صورت‌پذیر شدن، صورت بسته شدن در چیزی، نقش بستن.

**ارتش:** arteš (اِ.) مجموع سپاهیان و قوای نظامی یک کشور (فره.) ضح.ـ این کلمه بدین صورت اصالت ندارد و بصورت نادرستی از لغت پهلوی «ارتیشتر» و معنی آن لفظاً «به گردونه ایستاده» و توسعاً جنگاوری که با گردونه به کارزار می‌رود، می‌باشد، استخراج شده است و درست آن بود که «ارتشتار» به معنی مفرد (و جمع آن «ارتشتاران») بکار می‌رفت یا ارتشتاران را بصورت اسم جمع بکار می‌بردند. (هرمزدنامه ص ۲۷۵.)

**ارتشاء:** ertešā' [ع. ف. اِرتشا] (مص‌م.) رشوه ستدن، رشوت ستاندن، رشوه گرفتن، رشوه خوردن.

**ارتشبد:** arteš-bad(bod) [= ارتش + بد (پس. دارندگی و نگهبانی)] (امر.) بالاترین درجهٔ نظامی در نظام ایران که به تازگی معمول گردیده است و آن برابر است با ژنرال چهار ستاره در نظام آمریکا.

**ارتصاد:** ertesād [ع.] (مص‌ل.) چشم داشتن، چشم به راه بودن.

**ارتضاء:** ertezā' [ع. ف. ارتضا] (مص‌م.) پسندیدن، خشنود شدن. اختیار کردن، گزیدن، برگزیدن.

**ارتعاب:** erte'āb [ع.] (مص‌ل.) ترسیدن، هراسیدن.

**ارتعاد:** ertt'ād [ع.] (مص‌ل.) لرزیدن، مضطرب گردیدن، بی‌آرام گردیدن. (امص.) لرز، لرزه، لرزش، جنبش.

**ارتعاش:** erte'āš [ع.] (مص‌ل.) لرزیدن. (مص‌م.) لرزانیدن. (امص.) لرز، لرزه. (فز.) لرزش سریع جسم را گویند که مولد صوت شود. مانند ارتعاش تیغهٔ فلزی یا سیم آلات موسیقی؛ ج. ارتعاشات.

**ارتفاع:** ertefā' [ع.] (مص‌ل.) خاستن، برخاستن، بلند شدن، بلند گردیدن، بالا آمدن، برآمدن، بلندی گرفتن. (اِ.) حق انتفاع محصول زراعتی؛ جمع‌آوری محصول. ارتفاع روز: بالا آمدن روز، بالا آمدن آفتاب. (مص‌م.) برداشتن، بلند کردن چیزی را. (اِ.) بلندی، بالا، اوج. ارتفاع استوانه: (هس.) فاصلهٔ بین دو قاعده. ارتفاع متوازی الاضلاع: (هس.) فاصلهٔ دو ضلع فوقانی و تحتانی آن. ارتفاع منشور: (هس.) عمودی است که از سطح فوقانی بر قاعده فرود آید. ارتفاع هرم: (هس.) طول فاصلهٔ عمودی است که از رأس آن بر قاعده یا امتداد آن وارد آید. ارتفاع هرم ناقص: (هس.) اگر در هرم ناقص سطح فوقانی موازی سطح تحتانی باشد. ارتفاع فاصلهٔ این

دو سطح است. محصول و حاصل زراعت، حاصل ملک، برداشت، غله و دانه که از زمین بردارند، خراج. (نج.) مقدار مسافت بلند کردن کوکب از افق تا سمت الرأس و غایت آن نود درجه است. (جغ.) بلندی هر جا نسبت به سطح دریا. عمق. (شعر) آن است که صفتی را شروع کنند و آن را با اظهار چند چیز بالا برند. ارتفاع صوت: (فز.) عدهٔ ارتعاشات صوت است در ثانیه. ارتفاع غله: حاصل آن، محصول آن، برداشت غله. ارتفاع قطب: (نج.) زاویه‌ای است که قطب با افق محل پیدا کند. ارتفاع کوکب: (نج.) زاویه‌ای است که شعاع چشم ناظر به افق پیدا کند.

**ارتفاعات:** ertefā-āt [ع.] (اِ.) ج. ارتفاع بلندی‌ها، اوج‌ها، آنچه از سطح زمین برتر و بلندتر است، تپه‌ها، کوه‌ها. محصول‌ها و دانه‌ها و غله‌های برداشت شده از زمین.

**ارتفاق:** ertefāγ [ع.] (مص‌ل.) تکیه کردن بر آرنج، بر آرنج تکیه دادن، تکیه کردن بر نازبالش. نرمی کردن، دمسازی و همراهی و همسفری کردن. رفیق بودن، رفاقت کردن. (مص‌م.) طلب رفیق کردن. (حق.) حقی است برای شخص به تبعیت از ملک خود در ملک شخص دیگر برای استفاده بردن کامل از ملک خویش، مانند: حق مجری، حق پنجره، حق ناودان و غیره.

**ارتقاء:** erteγā' [ع. ف. ارتقا] (مص‌ل.) بالا رفتن، بربالا رفتن، به بالا برشدن، بر رفتن، بلند برآمدن، پر شدن. (امص.) صعود. (بع.) آن است که شاعر صفتی آغاز کند و به مراتب بالا رود. قانون نشوء و ارتقاء: قانون تکامل (نظریهٔ داروین)

**ارتقاب:** erteγāb [ع.] (مص‌م.) چشم داشتن چیزی یا کسی را. انتظار. دیدبانی کردن. بالا آمدن.

**ارتکاب:** ertekāb [ع.] (مص‌م.) کردن (گناه، معصیت) ورزیدن (گناه و آنچه بدان ماند.) شروع به کاری کردن. شروع به کاری نامشروع کردن. سوار شدن بر چیزی، برنشستن. ارتکاب جرم: (حق.) کاری بر خلاف قانون انجام دادن.

**ارتکاز:** ertekāz [ع.] (مص‌ل.) ثابت شدن. ارتکاز برقوس: گوشهٔ کمان بر زمین نهاده بر آن تکیه کردن (برای برخاستن)، بر کمان تکیه کردن، کمان را بر زمین فرو برده ایستادن. ارتکاز عرق: برجستن رگ، پریدن رگ.

**ارتماس:** ertemās [ع.] (مص‌م.) به آب فرو شدن، فرو شدن در آب، در آب غوطه خوردن، به یک باره در آب فرو شدن.

**ارتماسی:** ertemās-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ارتماس. غسل ارتماسی: (فق.) فرو رفتن در آب کر یا جاری به قصد غسل، نوعی از غسل که در آن تمام سر و تن را به نیت غسل یکباره در آب فرو برند؛ مق. غسل ترتیبی.

**ارتودوکس:** ortodox (ص. اِ.) دارای ایمان و عقیدهٔ صحیح. فرقه‌ای مخصوص از فرق مسیحیت.

**ارتهان:** ertehān [ع.] (مص‌م.) گرو گرفتن، گروستاندن، گرو کردن، به گروگان گرفتن.

**ارتیاب:** ertiyāb [ع.] (مص‌ل.) شک کردن، به شک شدن، در شک افتادن، به شک افتادن، در تردید افتادن، دچار شک و تردید گردیدن، گمان داشتن. (مص‌م.) تهمت کردن کسی را، کسی را متهم ساختن. (اِ.) شک، شبهه، ریب.

**ارتیاش:** ertiyāš [ع.] (مص‌ل.) نیکو شدن حال کسی، نیکو شدن احوال. (امص.) حسن حال.

**ارتیاض:** ertiyāz [ع.] (مصل.) رام شدن بر اثر تعلیم، تعلیم گرفتن، تعلیم یافتن، سختی پذیرفتن، ریاضت پذیرفتن، ریاضت کشیدن، ستم کشیدن برای تعلم. (مصم.) خوش کردن کسی را.

**ارث:** ers [ع.] (مصل.) میراث بردن، مال و دارایی شخص مرده را صاحب شدن. (اِ.) آنچه از مال مرده به بازماندگانش رسد، مرده ریگ، مرد ریگ، مرده‌ری، مردری، ترکه، متروکات، بازمانده، میراث، وامانده. (حق.) الف: باقی گذاشتن مالی است پس از مرگ خود، خواه با وصیت نامه باشد و خواه بی‌وصیت آن. ب: حقوقی که شخص به سبب مرگ افراد مستحق گردد. ارث پدر خود را از کسی خواستن: توقع بیجا از کسی داشتن، چیزی نابجا و ناحق مطالبه کردن. به ارث بردن: مالی را پس از مرگ شخصی دارا شدن، دارایی شخص مرده را صاحب شدن (به موجب وصیت‌نامه یا بدون آن).

**ارثماطیقی:** eresmātīγī (معر.) علم حساب نظری، دانش اعداد، فن حساب و محاسبه، شناخت خواص عددها.

**ارثیه:** ers-īyya(-e) [ع. ارثیة] (ص‌نسب.) مؤنث ارثی. (اِ.) مرده ریگ، آنچه از کسی به ارث به دیگران می‌رسد، میراث.

**ارج:** arǰ (اِ.) ارز، ارزش، بها، قیمت. مکانت، مرتبه، مرتبت، مرتبهٔ والا، قدر، مقدار، پایه، پایگاه، حد، منزلت، اندازه، مقام، اعتبار، احترام.

**ارجاء:** erǰa' [ع. ف. ارجا] (مصم.) امیدوار کردن. واپس بردن، کار را به تأخیر انداختن، واپس داشتن، پس افکندن، باز پس بردن، سپس انداختن کاری را.

**ارجاع:** erǰā' [ع.] (مصم.) باز گردانیدن، چیزی را به سوی چیزی متوجه گردانیدن، رجوع کردن امری، حواله کردن. (اِ.) احاله، حواله؛ ج. ارجاعات.

**ارجاف:** erǰāf [ع.] (مصم.) خبرهای دروغ پراکندن، هوا انداختن، سخنان واهی و دروغ گفتن، با خبرهای دروغ فتنه بر پا کردن، خبر بد گفتن.

**ارجان:** erǰān [معر.] (اِ.) (گیا.) زیتون مراکشی.

**ارجح:** arǰah [ع.] (ص‌تفض. رجحان) راجح‌تر، افضل، اولی، اقدم، بهتر، خوبتر، چربنده‌تر، سنگین‌تر، مایل‌تر.

**ارجل:** arǰal [ع.] (ص.) مرد کلان پای، بزرگ پای. مرد نیرومند، قوی. سپیدپای، اسب یک پاس سفید. هر چهارپایی که یک پای سفید داشته باشد. احمق. (ص‌تفض.) شدیدتر، نیرومندتر.

**ارجمند:** arǰ-(o)mand (ص‌مر.) با ارج، با ارزش، صاحب قیمت، ثمین، گرانبها، پربها، نفیس. با قدر، صاحب قدر و منزلت، صاحب مرتبه، بزرگوار، بلند مرتبه، با اعتبار، معتبر، گرانمایه، شریف. عزیز، گرامی، معزز، محترم؛ مقـ. خوار. در خور، سزاوار، لایق، قابل، شایسته، ارزنده. بی‌نیاز، غنی، توانگر. باوقار، موقر. خرم، سرسبز. جوانمرد، بلند همت، سخی. نجیب، اصیل، نژاده. دانا، هوشیار، خردمند.

**ارجوزه:** orǰūza(-e) [ع. ارجوزة] (اِ.) قصیده گونه‌ای به وزن رجز، قصیده به وزن رجز، بیت کوتاه، شعر کوتاه؛ ج. اَراجیز. (مسـ.) گوشه‌ای است در چهارگاه. (مسـ.) رجز.

**ارحام:** arhām [ع.] (اِ.) ج. رحم، زهدان‌ها. خویشان، کسان، اعضاء خانواده.

**ارحام:** erhām [ع.] (مصم.) مهربانی کردن، مهر ورزیدن، بخشایش آوردن.

**ارخالق:** arxāleγ,-loγ [= ارخلق، تر.] (اِ.) قبایی کوتاه در زیر قبای مردان، دارای آستر

و رویه که قدری پنبه در میان دارد. گاهی سر دست آستین و جلوی سینه و پشت ارخالق به وسیلهٔ یراق‌های طلایی تزیین می‌شده. جامه‌ای که طلبهٔ علوم دینی و کسبه زیر قبا می‌پوشیدند. نیم‌تنهٔ زنان که روی جامه‌های دیگر می‌پوشیدند. نوعی از قماش نازک.

**ارخش:** oraxš, ar- [= هورخش] (اِ.) خورشید، آفتاب، هور، هورخش.

**ارخشیدن:** arxš-Idan [مصل.] ترسیدن، بیم‌داشتن، بیمناک گردیدن، از ترس موی بدن راست شدن و پوست بدن فراهم آمدن.

**ارداء:** erdā' [ع. ف. اردا] (مصم.) هلاک کردن، هلاک ساختن، نابود کردن، نیست گردانیدن.

**ارداف:** erdāf [ع.] (مصل.) از پی در آمدن، از پی فرا شدن، پس‌روی کردن، پیروی کردن، در پی کسی رفتن. (مصم.) از پی در آوردن، سپس نشاندن، به ترک نشاندن، کسی را با خود سوار کردن. از جملهٔ کنایات است و کنایت آن است که چون گوینده بخواهد معنیی را بگوید یکی از توابع و لوازم بگوید و اشارت کند چنانکه گویند «دیگ فلان از آتش فرو نمی‌آید» کنایت از اینکه او مهمان‌نواز است و همواره در خانهٔ او مهمانی برپا است. ارادف نجوم: (نج.) از پس یکدیگر برآمدن ستارگان.

**اردام:** erdām [ع.] (مصل.) همیشه بودن، ساکن و پا بر جا بودن. (مصم.) رام ساختن، خاک‌ریزی کردن.

**اردب:** ardab(b) [معر.] پیمانه‌ای است برابر بیست و چهار «صاع» و آن شصت و چهار من باشد.

**اردک:** ordak [تر.] (اِ.) (جانـ.) نوعی از طیور از راستهٔ پاپرده‌داران که از ردهٔ کارینات‌ها است. انگشتان پایش توسط غشایی بهم متصلند. (برای سهولت شنا در آب) و نوکش دارای تیغه‌های عرضی برای قطع کردن و اره کردن علف‌ها و سایر مواد غذایی می‌باشد. نژادهای مختلف دارد که از حیث جثه و رنگ و نیروی پرواز با هم متفاوتند. گوشت اردک حلال و لذیذ است و مانند دیگر پرندگان خانگی نگهداری می‌شود.

**اردک‌ماهی:** o.-māhĪ (اِمر.) (جانـ.) جزو ماهیان استخوانی دریازی است. پوست بدنش پوشیده از فلس است و حلال گوشت می‌باشد.

**اردنگ:** ordang (اِ.) (عم.) لگدی که با نوک پا بر کفل کسی بزنند، تیپا، زهکونی، سرچنگ.

**اردو:** ordū [تر: مغ. = اوردو] (اِ.) (نظ.) مجموع سپاهیان با تمام لوازم که به جانبی گسیل دارند، مجموع قشون و لوازم او در سفر. لشکرگاه، اردوگاه. (ور.) محلی که ورزشکاران یا پیشاهنگان برای تمرین یا تفریح گرد آیند. زبان معمولی در پاکستان و بخشی از هندوستان.

**اردوگاه:** o.-gāh [تر. ف.] (اِمر.) محل اردو، معسکر، لشکرگاه.

**ارده:** arda(-e) [= ارد = آرد] (اِ.) کنجد آسیا کرده که روغن آن را نگرفته‌اند و با شیره یا عسل می‌خورند.

**اردیبهشت:** ordĪ-beheŝt, ar.- artavahišta [بهترین راستی] (اِ.) نام یکی از امشاسپندان. ماه دوم از سال خورشیدی و آن میانهٔ فروردین و خرداد است. روز سوم از هر ماه ایرانی.

**اردیبهشتگان:** or(ar.-)-gān (اِمر.) جشنی است که ایرانیان باستان در روز سوم ماه اردیبهشت بر پا می‌کردند و این بنابر قاعده‌ای بوده که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را جشن گیرند. (قس.

خردادگان، مهرگان).
**ارذال:** arzāl [ع.] (اِ.) ج. رذل، فرومایگان، ناکسان، دونان، خسیسان.
**ارذل:** arzal [ع.] (ص تفض. رذالت) رذیل‌تر، خوارتر، زبون‌تر، پست‌تر، اخس، دون‌تر، فرومایه‌تر، ناکس‌تر.
**ارز:** arz (اِ.) بها، قیمت، ارزش، ارج، نرخ. قدر، رتبه، مرتبه، درجه، جاه، مقام. حرمت، احترام، عزت، آبرو. بهره، فایده، سود. کام، آبرو. (ص.) ارجمند، ارزنده، پرقیمت؛ مق. ناارز، بی‌ارز. (اِ.) سندهای تجاری که ارزش آنها به پول‌های بیگانه معین شده باشد؛ سعر.
**ارز:** arz [ع. ارز] (اِ.) (گیا.) درخت سلیمان‌نوعی عرعر. سرو. درخت انار.
**ارزاق:** arzāγ [ع.] ج. رزق. روزی‌ها، خواروبار. جیره، جیرهٔ سپاهیان. ادارهٔ خواروبار، سازمان تهیه و پخش ارزاق و خواروبار.
**ارزان:** arz-ān (ص.) آنچه ارزنده باشد به بهای وقت، چیزی که به قیمتش می‌ارزد، ارزش‌دار. کم‌بها، رخیص؛ مق. گران. لایق، شایسته، درخور، سزاوار. فرومایه.
**ارزانی:** arzān-ī (ص‌نسب.) ارزنده. درخور، لایق، سزاوار، مستحق. درویش، بی‌نوا، نادار. صالح (مق. طالح)، سزا (مق. ناسزا)، اهل. پیشکش. (حامص.) کم بهائی، کم قیمتی؛ مق. گران. آسانی، سهولت. فراخی، فراوانی. سالی که زندگی فراخ و خواروبار و کالا کم‌بها و فراوان است. دستوری، اجازه، اذن، رخصت.
**ارزانی داشتن:** a.-dāštan (مص‌م.) عفو کردن، بخشودن، بخشیدن.
**ارزانیدن:** arz-ānīdan [= ارزاندن] (مص‌م.) (ارزانید، ارزاند، خواهد ارزانید، بیرزان، ارزاننده، ارزانیده) به قیمت درآوردن، به قیمت کم خریدن، ارزان خریدن.
**ارزش:** arz-eš (حامص.) بها، ارز، قیمت، ارج. قدر، برازندگی، شایستگی، زیبندگی، قابلیت، استحقاق. (اِ.) اعتبار یک سند یا متاع، پولی که در سند نوشته شده است.
**ارزمند:** arz-mand (ص‌مر.) دارای ارج و بها، ارجمند، عزیز، با قدر، شایسته.
**ارزن:** arzan (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ گندمیان که برای تهیه آرد و نان و دانه جهت طیور بکار می‌رود. دانه‌هایش تقریباً کروی (عدسی محدب الطرفین) و براق و در زمین‌های کم قوت و شنی کاشته می‌شود. گاورس قسمی ارزن است که دانه‌هایش درشت‌تر و پوستش زبرتر است. در برخی از کتب گاورس را مرادف با ارزن دانسته‌اند؛ دخن، گال. (گیا.) مسحف ارژن.
**ارزنده:** arz-anda(-e) (إفا.) دارای ارزش، ارزمند، ارزشمند، دارای اعتبار و بها. شایسته، لایق.
**ارزی:** arz-ī (ص‌نسب.) منسوب به اَرزمربوط به ارز. معاملات ارزی: معامله‌ها و خرید و فروش‌هایی که در کار اوراق و اسناد بهادار بانکی صورت می‌گیرد.
**ارزیاب:** arz-yāb (إفا.) ارزیابنده، کسی که ارزش هر چیزی را معین می‌کند، مقوم، کارشناس و سررشته‌دار تعیین ارز و بها.
**ارزیافت:** a.-yāft (امف. اِمر.) ارزیافته، نتیجه‌ای که از ارزیابی بدست آمده مانند ارزش خانه و ملک.
**ارزیدن:** arz-īdan (مص‌ل.) (ارزید، ارزد، خواهد ارزید، ارزنده، ارزان، ارزیده، ارزش) قیمت داشتن، بها داشتن، بهای شایسته و مناسب داشتن، بهای عادلانه داشتن. شایستن، سزاوار بودن، لایق بودن، لیاقت داشتن.
**ارزیز:** arzīz (اِ.) (شیم.) فلزی است سفید،

نقره‌فام، چگالی آن ۷/۲۸۵ و در ۲۳۱/۸ درجه ذوب می‌شود. در حرارت عادی زنگ نمی‌زند، به همین جهت ورقه‌های آهن را از آن اندود می‌کنند (حلبی)؛ قلع.

**ارژن:** aržan (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای از دستهٔ بادامی‌ها از تیرهٔ گل‌سرخیان که دارای گونه‌های مختلف است و در نقاط خشک و کوهستانی اطراف تهران و کرج و ارتفاعات ۱۳۰۰ متری و جنگل‌های طالش می‌رود. گونه‌ای از آن در فارس خصوصاً در دشت ارژن و کوه‌های بختیاری روییده می‌شود، بخورک.

**ارژنگ:** aržang (اِخ.) ارتنگ، ارثنگ.

**ارس:** ars (اِ.) اشک، آب چشم، اشک چشم، دمع.

**ارس:** ors (اِ.) (گیا.) نام چند گونه سرو کوهی جزو تیرهٔ ناژویان که در اغلب نقاط استپی و خاتمهٔ جنگل‌های مرطوب پراکنده‌اند، ارسا، ارجه.

**ارس:** oros [= اروس = روس، قس. ارسی] (اِخ.) روس. (ص.) روسی، از مردم روسیه.

**ارسال:** ersāl [ع.] (مص‌م.) فرستادن، گسیل کردن، گسی کردن، روانه کردن. فرستادن به پیغام، پیک فرستادن، پیغامبر گردانیدن کسی را، رسول گردانیدن کسی را. فروهشتن، فرو گذاشتن به خود، رها کردن. زدن چنانکه داستان زدن، مثل زدن. (حد.) آن است که اسناد نباشد. مثلاً راوی می‌گوید: «پیامبر چنین گفت...» و نمی‌گوید: «فلان روایت کرد از پیامبر که...» و چنین حدیثی را مرسل گویند. ارسال مثل: مثل زدن، مثل آوردن، در سخن مثل بکار بردن. تمثل جستن. (= ارسال المثل) (بغ.)

**ارسلان:** ersāl [تر.] (اِ.) شیر، شیر درنده، اسد. (مج.) مرد شجاع، دلیر. نامی از نام‌های خاص ترکی است.

**ارسنال:** arsenāl (اِ.) کارخانهٔ اسلحه و تجهیزات جنگی، اسلحه‌سازی (کم.)

**ارسنیک:** arsenīk (اِ.) (شیم.) یکی از اجسام مفرد، به رنگ فولاد و با جلای فلزی، شمارهٔ اتمی ۳۳، وزن مخصوص ۵/۷. خود آن سمی نیست ولی اکسید آن انیدرید ارسینو ـ که گاهی آن را ارسنیک سفید گویند ـ بسیار سمی است؛ زرنیخ سفید.

**ارسی:** oros-ī [= اروسی = روسی] (ص‌نسب. اِمر.) روسی، اهل روسیه، از مردم روسیه. کفش، پاپوش، قسمی کفش پاشنه‌دار، نوعی کفش که از چرم دوزند. (مص.) نوعی درِ قدیمی که دارای چهار چوب مخصوص بوده و آن در داخل چهار چوب حرکت می‌کرد و با پایین و بالا رفتن، باز و بسته می‌شد، قسمی در برای اطاق که عمودی باز و بسته می‌شود. گاه از باب تسمیهٔ کل به اسم جزء، اطاقی را که دارای چنین درهایی است «ارسی» نامند. قند ارسی: نوعی قند که از روسیه می‌آورند.

**ارش:** arš [= آرش = رش] (اِ.) واحدی است برای اندازه‌گیری طول، از آرنج تا سرانگشت؛ ذراع، رش.

**ارشاء:** aršā' [ع. ف. ارشا] (مص‌م.) رشوه دادن، پول دادن یا هدیه دادن به کسی برای اجرای منظوری خاص.

**ارشاد:** aršād [ع.] (مص‌م.) راه نمودن، راه راست نمودن، راه به حق نمودن، به حق و درستی رهنمونی کردن. (امص.) راهنمایی، هدایت؛ مق. اضلال؛ ج. ارشادات.

**ارشد:** aršad [ع.] (ص‌تفض. رشد) راه راست یابنده‌تر، راهبرتر به حق. رشیدتر، به رشد رسیده‌تر. (تد.) بزرگتر، مسن‌تر. (نظ.) بزرگتر و سرکردهٔ هر واحد نظامی. ارشد

اولاد: آن که در میانهٔ فرزندان رشیدتر و باهوش‌تر از همه باشد. (تد.) فرزند بزرگتر، فرزند نخستین که از دیگر فرزندان بزرگتر و سالمندتر است. (نظ.) افسرانی را گویند که درجهٔ آنان از سرگرد تا سرهنگ یکم است. راه راست‌تر، قریب‌تر به مطلب.

**ارشدیت:** aršad-Īyyat [ع.] (مص‌جع.) ارشد بودن، رشیدتر و باکفایت‌تر بودن، برتری و چیرگی داشتن، (نظ.) دارای درجهٔ بالاتر بودن.

**ارشک:** arašk (اِ.) رشک، غیرت. حسد، حسادت.

**ارشکین:** araškĪn [= رشکین] (ص‌نسب.) دارای رشک، غیرتمند، غیور. حسود.

**ارصاد:** arsād [ع.] (مص‌ل.) آمادهٔ چیزی شدن. در کمین‌گاه نشستن. (مص‌م.) انتظار داشتن، چشم داشتن. آماده کردن، مهیا ساختن. پاداش دادن کسی را به خیر یا به شر. رصد بستن. نگاهبان گماشتن در راه، راهبان و دیده‌بان در راه نشاندن.

**ارض:** arz [ع.] (اِ.) زمین (کره). خاک، غبرا؛ ج. اراضی، ارضین (و ارضون).

**ارضاء:** 'arzā [ع. ف.] (مص‌م.) خشنود کردن، راضی گردانیدن، ترضیه، دادن چیزی به کسی برای خشنود کردن او، اقناع.

**ارضاع:** 'arzā [ع.] (مص‌م.) شیر دادن.

**ارضه:** arza(-e) [ع. ارضة] (اِ.) (جانـ.) کرمی ریز بصورت مور که چوب را می‌خورد، موریانه، خوره، چوب‌خوار، چوب خوارک، چوب‌خواره، دیوچه، دیوک. زنگ آهن.

**ارضی:** arzz-Ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به اَرض. مربوط به ارض، زمینی، خاکی، بری. آفات ارضی: آفت‌ها و زیان‌ها و بلاهایی که از پیشآمد حادثه‌ها در روی زمین به ساکنان آن می‌رسد؛ مق. **آفات سماوی.** شکل ارضی: (هس.) مکعب.

**ارضیه:** arz-Īyya(-e) [ع.] (ص‌نس.) مؤنث ارضی. حوادث ارضی: حادثه‌ها و رویدادهای زمینی، پیشآمدهایی که در روی زمین صورت می‌گیرد.

**ارعاء:** 'er'ā [ع. ف. ارعا] (مص‌م.) رویانیدن گیاه، چرانیدن ستور را. گوش دادن سخن کسی را، استماع، گوش بسوی چیزی داشتن. بخشودن، عفو کردن، رعایت و مرحمت کردن. (مص‌ل.) آزرم داشتن.

**ارعاب:** er'āb [ع.] (مص‌م.) (تد.) ترسانیدن، به رعب و هراس افکندن.

**ارعد:** ar'ad [ع.] (ص.) رعدزده، برق‌زده.

**ارغ:** orγ (ص.) بادام و پسته و فندق و گردو و مانند آن که درون وی تیز و تلخ و تند شده باشد. خشک‌باری که بدبو و بدطعم شده باشد. رنگ سفید یا سبز رنگی که روی نان یا غذای شب مانده ظاهر گردد. کپک.

**ارغاب:** arγām [= ارغا = ارغاو] (امر.) جوی آب، رود.

**ارغام:** erγām [ع.] (مص‌م.) به خاک رسانیدن، به خاک چسباندن، به خاک مالیدن، در خاک افکندن چیزی را از دست یا دهان، خاک آلود کردن بینی کسی را، بینی کسی را بر خاک مالیدن. خوار کردن، خوار گردانیدن، ذلیل کردن. خشم کردن بر...، به خشم آمدن نسبت به...

**ارغشتک:** arγoštak (اِ.) نوعی بازی دختران و آن چنان است که بر سر دو پا نشینند و کف‌های دست‌ها را بر سر زانوها مالند و چیزهایی گویند و همچنان نشسته بر سر پاها برجهند و کف‌های دست‌ها را بر هم زنند. آوازی که با سودن انگشتان به یکدیگر برآورند برای نشان دادن خوشحالی و شادمانی، بشکن، انگشتک.

**ارغنده:** arγanda(-e) [= ارغند] (ص.) خشمگین، غضبناک، غضبان، خشم‌آلود، آشفته و به خشم آمده، ارغند.

**ارغنون:** arγanūn (معر.) (اِ.) (مس.) سازهایی ذوات‌الاوتار و سازهایی که از تعداد زیادی لوله تشکیل شده و هوا را با واسطه داخل آن لوله‌ها دمند. سازی است که یونانیان و رومیان می‌نواختند، ارگ سازی است که خالی باشد، به چرم کشیده و بر آن رودها بندند و آن سابقاً مربع بوده مشابه صندوق.

**ارغوان:** arγavān [معر. ارجوان] (اِ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ پروانه‌واران و سردستهٔ ارغوانی‌ها که در ارتفاعات پایین (بین ۱۸۰ تا ۹۰۰ متر) می‌روید و برای زینت نیز کاشته می‌شود، اکوان.

**ارغوانی:** arγavān_ī (ص‌نسب. اِ.) منسوب به ارغوان. به رنگ ارغوان، سرخ مایل به بنفش، رنگی سرخ که به بنفشی زند، سرخی که به سیاهی زند، قرمز تیره، آتشگون، فرفیری. (گیا.) گل سرخ.

**ارغون:** arγūn (ص. اِ.) اسب تند و تیز.

**ارفاق:** erfāγ [ع.] (مص‌م.) سود رسانیدن کسی را، منفعت رسانیدن. نرمی کردن با کسی.

**ارفع:** arfa' [ع.] (ص‌تفض. رفعت) بلندتر، رفیع‌تر، برتر، اعلی، برداشته‌تر. ارزنده‌تر، قیمتی‌تر، ارجمندتر. بلند قدرتر، اشرف.

**ارق:** araγ(γ) [ع.] (ص‌تفض. رقت) رقیق‌تر، تنگ‌تر، شفاف‌تر، باریک‌تر.

**ارقام:** arγām [ع.] (اِ.) ج. رقم؛ خطها، نوشته‌ها. (مس.) علامت‌هایِ وضع شده برای نمایش عددها. در تداول بازاریان مجموع چند بخش از کالا را می‌گویند؛ اجناس. ارقام اسطرلاب: علامت‌های هفت اختر بر اسطرلاب. ارقام هندی: علامت‌هایی که برای نمایش عدد در فارسی بکار می‌بریم و منشاء آن را از هند دانند: ۰ ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰

**ارقش:** arγaš [ع.] (ص.) دارای خال‌های سیاه و سفید (انسان یا حیوان).

**ارقم:** arγam [ع.] (ص.) مار پیسه، مار سیاه و سپید، مار ابلق، ماری که در پوستش نقش‌های سیاه و سفید باشد.

**ارقه:** arγa(-e) (ص.) (عم.) عرقه. شخص سرد و گرم روزگار چشیده و نادرست، جسور و دریده.

**ارکاک:** arkāk [ع.] (مص‌ل.) باران نرم و ریزه باریدن.

**ارکان:** arkān [ع.] (اِ.) ج. رکن، مبناها، پایه‌ها، ستون‌ها. عنصرها، طبع‌های چهارگانه. مولودهای سه‌گانه، موالید ثلاثه. بزرگان، اعیان، کارگزاران و کارگردانان حکومت. (فق.) در نماز، تکبیرة الاحرام، قیام، رکوع و سجود. ارکان اربعه: چهار ارکان، ماده‌های چهارگانه، چهار آخشیجان، باد و خاک و آب و آتش. ارکان جیش: ارکان لشکر و سپاه، پنج قسمت در صف‌آرائی سپاه در روزگار قدیم، مقدمه، قلب، میمنه، میسره و ساقه. ارکان حرب: (اصطلاح روزگار قاجاریه و آغاز دورهٔ پهلوی) ستاد ارتش. ارکان دولت: بزرگان و اعیان و مردان نامدار و کارگردانان کارهای دولتی.

**ارکستر:** orkestr (اِ.) (مس.) در یونان قدیم نام محل نوازندگان و خوانندگان در جلو صحنه. گروه نوازندگان با مجموعهٔ سازها که با همکاری یک قطعهٔ موسیقی را اجرا کنند. ارکستر سنفنیک (مس.) ارکستر بزرگی که برای اجرای سنفنی‌ها، اوورتورها، کنسرتوها و غیره بکار برده شود. این ارکستر از سازهای زهی، بادی و کوبی تشکیل می‌شود.

تعداد این سازها به اندازهٔ معینی است و نسبت مشخصی هم با یکدیگر دارند.
**ارگ:** arg [ارک] (اِ.) دژ کوچکی که در میان دژ بزرگ بسازند، دژ در دژ، قلعهٔ کوچک میان قلعهٔ بزرگ.
**ارگ:** org (اِ.) (مس.) یکی از آلات موسیقی شبیه به پیانو که با پنجهٔ دست نوازند. یکی از آلات موسیقی بادی که حجم آن بزرگ است و غالباً در کلیساها نوازند.
**ارگان:** orgān (اِ.) عضو، کارمند. بیان‌کننده و نشر دهندهٔ افکار و عقیده‌های گروهی، روزنامه یا مجله یا نشریه‌ای که افکار و اندیشه‌های عضوها و پیروان یک حزب و دسته را نشر می‌دهد و بیان می‌کند.
**ارگانیسم:** organĪsm (اِ.) مجموع اجزا و اعضایی که جسم موجود زنده را تشکیل دهد؛ اندام.
**ارگبد:** رئیس ارگ، رئیس قصر، کوتوال، دژبان (یکی از شغل‌ها و منصب‌های بزرگ در روزگار هخامنشیان و ساسانیان)
**ارمال:** armāl [ع. = یمنی = ارمالک = سر. ارمالی] (اِ.) (گیا.) چوبی است شبیه به قرفه و دارچین، بسیار خوشبو و در هند و یمن روید.
**ارمد:** armad [ع.] (ص.) خاکسترگون، خاکستر رنگ، خاکستری. (پز.) صاحب رمد، کسی که چشم او درد کند با سرخی و آب‌ریزی، چشم درد گرفته.
**ارمغان:** armaγān [= یرمقان، تر. غزی] (اِ.) تحفه‌ای که از جایی بجایی دیگر برند، سوغات، ره‌آورد سفر.
**ارمک:** ormak [= اورمک. تر. اورماک، نوعی منسوج از پشم شتر] پارچهٔ پشمینه، صوف. کلاه و طاقی پشمین. امروز جامه‌ای است پنبه‌یی به رنگ خاکستری.
**ارمک:** ormak (اِ.) (گیا.) نام چند گونه درختچه از تیرهٔ ریش‌بزها است.
**ارمگان:** ermagān (ص.) تربیت کننده، پرورش دهنده. (اِ.) سعادت.
**ارمل:** armal [ع.] (ص.) مرد بی‌زن، مرد عزب، مرد زن مرده، بیوهٔ بدبخت و فقیر. محتاج، درویش و بیچاره، مرد بی‌توشه، مفلس، مسکین؛ ج. ارامل و ارامیل و ارامله.
**ارمنده:** armanda(-e) [= ارمند] (ص.) آرمنده، آرام گیرنده.
**ارمود:** armūd [= امرود] (اِ.) (گیا.) امرود.
**ارموی:** ormavĪ(yy) [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به ارمیه، از مردم ارومیه.
**ارمیده:** arm-Ida(-e) (اِمف.) آرمیده، آسوده.
**ارنب:** arnab [ع.] (اِ.) خرگوش، خرگوش نر و خرگوش ماده.
**ارندان:** arandān (ق. انکار) حاشا! انکار.
**ارواء:** ervā' [ع.] (مص‌م.) سیراب کردن، ترویه. روان کردن. به روایت شعر داشتن، بر روایت شعر داشتن.
**ارواح:** arvāh [ع.] (اِ.) ج. روح، روح‌ها، جان‌ها، روان‌ها. ضح.ـ در تداول این کلمه را مفرد می‌گیرند. ارواح بابات: (عم.) (= ارواح بابایت)، در وقتی گفته می‌شود که بخواهند ناکامی و عدم موفقیت کسی را در کاری به رخ او بکشند و او را سرزنش کنند. ارواح پدرت: (عم.) قسم به روح پدرم، سوگند به روان پدرم. این جمله را در مقام سوگند و بیان حق بودن کار و نظر خود می‌آورند. دنیای دیگر، دنیای مردگان، دنیای روان‌ها. (عم.) گاه به معنی مرده و بی‌جان و در مقام دشنام به آدم بی‌حال و سست و مات بکار می‌برند.
**اروپایی:** orūpā-yĪ (ص‌نسب.) منسوب به اروپا. هر چیز که در اروپا سازند و از اروپا آورند: اجناس اروپایی. اهل اروپا، مردم

اروپا. زبان‌های اروپایی: زبان‌هایی که در اروپا متداول است مانند: انگلیسی، فرانسوی، آلمانی، ایتالیایی، اسپانیایی، پرتقالی، سوئدی، نروژی، دانمارکی، هلندی و غیره.

**اروپایی‌مآب:** o.-ma'āb [ف. ع.] (ص مر.) کسی که از آداب و رسوم و رفتار و طرز زندگی اروپاییان تقلید می‌کند، کسی که تظاهر به شیوه‌های اروپایی می‌کند؛ فرنگی‌مآب.

**اروس:** arūs (اِ.) کالا، متاع.

**اروق:** arūγ [= اروغ = اوروغ = اوروق، تر. مغ.] (اِ.) خانواده، دودمان، خویشان، اعقاب.

**ارومه:** orūma, ar.- [ع.] (اِ.) بن درخت، بیخ درخت، کونهٔ درخت. اصل، اساس، پایه. (مج.) نسل، اهل، آل. (گیا.) علفی که اشخار از آن حاصل شود، شخار، اشنان، اشنه.

**اروند:** arvand [تند، تیز، چالاک، دلیر = اورند = آورند] (اِ.) فر، شکوه، شأن و شوکت. حسرت، آرزو.

**اروند:** arvand [= اورند = آورند] (اِ.) مکر، فریب، حیله. سحر، جادو.

**ارویس‌گاه:** arvīs-gāh (امر.) (در آداب دینی زرتشتی) سنگ بزرگی است چهار گوشه که آلت‌های مخصوص از قبیل هاون و دستهٔ هاون و برسمدان و طشت و ورس را بر روی آن می‌نهند.

**اره:** arra(-e), ara(-e) (اِ.) ابزاری است برای درودگری از آهن که به شکل تیغهٔ بلند و باریک و دندانه‌دار و تیز است و در بریدن چوب و آهن و جز آن بکار می‌رود.

**ارهاب:** erhāb [ع.] (مص م.) ترسانیدن، دچار هراس کردن.

**ارهاق:** erhāγ [ع.] (مص م.) لاحق و نزدیک چیزی گردانیدن، اندر رسانیدن. بر نافرمانی برانگیختن. نافرمانی کردن. تکلیف کردن، تکلیف دادن کسی را زاید از طاقت وی، دشوارکردن، بر دشواری داشتن.

**اره‌ماهی:** a.-māhī (امر.) (جانو.) نوعی ماهی از ردهٔ سلاسین‌ها که حد فاصل بین سفره‌ماهی‌ها و سگ‌ماهی‌ها است. بدنی کشیده دارد و در فک فوقانی دارای زایدهٔ استخوانی طویلی است به شکل خنجر و در طرفین آن یک سلسله دندان‌های نوک‌تیز دارد.

**ارياح:** aryāh [ع.] (اِ.) ج ریح؛ بادها.

**اریب:** arīb [ع.] (ص.) خردمند، بخرد، عاقل، زیرک، دانا، ادیب اریب.

**اریب:** orīb [= اریف = اریو] (ص.) محرف، کج، منحرف، قیقاج. (اِ.) کجی.

**اریحیت:** aryah-īyyat [ع.] (مص جع.) فراخ خویی، وسعت خلق. شادمانی، نشاط، شادی که در بخشایش و جود دست دهد. عطا.

**اریستوکرات:** arīstokrāt (ص. اِ.) طرفدار اریستوکراسی، طرفدار اشراف، عضو اریستوکراسی، از اعیان.

**اریستوکراسی:** arīstokrāsī (اِ.) فرمانروایی اشرافی، حکومت و فرمانروایی اشراف و صاحبان ثروت. طبقهٔ اعیان، اشراف، نجبا.

**اریش:** arīš [= اریس = ارش] (ص.) زیرک، هوشمند، هوشیار، عاقل.

**اریغارون:** erīγārūn [معر.] (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ مرکبان که جزو گیاهان علفی نواحی معتدل اروپا و آمریکا می‌باشد. در حدود ۷۰ گونه از این گیاه شناخته شده که همگی آنها دارای گل‌هایی مجتمع به شکل خوشه در انتهای ساقه می‌باشند و هر گل دارای طبقی نسبهٔ پهن است که گلبرگ‌ها در

اطرافش قرار گرفته‌اند. ایریغارون.
**اریکه:** arīka [ع.] (اِ.) تخت، تخت آراسته، تختی که در خانهٔ عروس یعنی حجله نهند، هر چه که بر آن تکیه زنند و بنشینند از تخت و منصه و فراش و بستر، سریر، اورنگ.
**اریگاتور:** erīgātor (اِ.) (پز.) ظرف فلزی یا لعابی با لولهٔ لاستیکی برای تنقیه یا شستشوی مجرای ادرار.
**از:** az (حر. اضـ.) علامت مفعول غیر صریح یا با واسطه: علامت ابتدا و آغاز زمانی و مکانی؛ مق. تا. ب، به. با. بر. در، اندر. را. برای، بهر. به علت، به سبب، به جهت. علامت اضافه بجای «ـِ». در سال‌های اخیر به تقلید از زبان‌های اروپایی به معنی: اثر، نوشتهٔ، ساختهٔ بکار می‌رود.
**ازاء:** ezā' [ع. ف. ازا] (حر. اضـ.) مقابل، برابر، روبروی، رویاروی، قبال. (اِ.) سبب زندگانی یا سبب فراخی عیش و افزونی آن (کم.) به ازاء: عوض، بجای. در ازاء: عوض، بجای. بدل. بدل.
**ازاحت:** ezāhat [ع. ازاحة] (مص‌م.) دور گردانیدن (از جایی)، دور کردن. زایل کردن، از میان برداشتن. (مص‌ل.) دور گردیدن، رفتن.
**ازاحه:** ezāha [ع. ازاحة = ازاحت] (مص‌ل.) ازاحهٔ امر: تمام کردن کار، به انجام رسانیدن، قضای امر.
**ازار:** ezār [= ازاره] (اِ.) فوطه، لنگ، قطیفه. زیر جامه، شلوار، سروال، تنبان. دستار، مندیل.
**ازار:** ezār [= ازاره = ایزاره = هزاره] (اِ.) ازاره، ایزاره، هزاره. پایاب، قعر آب.
**ازاربند:** e.-band (امر.) بند شلوار، آنچه که شوار و تنبان بدان بندند. همیان.
**از اصل:** az-asl [ع. ف.] (ق‌مر.) اصلاً، اساساً.
**ازالت:** ezālat [ع. اِزالة] (مص‌م.) طرد و دفع کردن، دور کردن (از جایی)، راندن. زایل کردن، محو کردن، برطرف کردن، از بین بردن. هلاک کردن، نیست گردانیدن.
**ازاله:** ezāla(-e) [= ازالة] ازالهٔ بکارت: نزدیکی با دختر باکره و برداشتن پردگی او.
**ازالیه:** azāliya(-e) [= ازاله = ازلیا = اچالیه، لا.] (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ خلنگ‌ها که در زمین‌های سخت می‌روید. در چین و آمریکای شمالی و قفقاز و هندوستان فراوان است و به عنوان گل زینتی در باغ‌ها نیز کاشته می‌شود. گل‌هایش سفید و یا قرمز است؛ ازالیا. اچالیه.
**از این پس:** az-īn-pas [= ازین پس = زین پس] (ق‌مر.) از حالا، از این ببعد.
**از این جهت:** az-īn-ǰehat [ف. ع.] (حر. ربـ. مر.) بدین دلیل، بدین سبب، از این رو.
**از این رو:** az-īn-rū (حر. ربط. مر.) از این جهت، بنابراین.
**از این قرار:** az-īn-γarār [= ازین قرار، ف. ع.] (ق‌مر.) ازین قرار، از این گونه، از این قبیل، از این نوع، به همین وجه.
**ازبر:** az-bar (امر.) از حفظ، از حافظه.
**ازبر:** az-bar-e (حر. اضـ.مر.) بر، فراز، روی، بالای، فوق. ضح.ـ این کلمه بدین معنی لازم الاضافه است.
**از بس:** az-bas (ق‌مر.) به سبب بسیاری، بس که.
**از بن:** az-bon (ق‌مر.) از ریشه، از پایه، از اساس، از اصل. اصلاً، هیچ. از بن دندان: از بن گوش، به طوع و رغبت، به جد. از بن گوش: (کنـ.) کمال اطاعت و بندگی و خدمتکاری از ته دل و مکنون خاطر، از بن دندان.
**از بنه:** az-bona(-e) (ق‌مر.) اصلاً، از اصل،

از بن.

**از بیخ:** az-bīx (ق‌مر.) از بن، از اصل، از بنیاد.

**از پا افتاده:** az-pā-oftāda(-e) (امف. ص‌مر.) خسته به سبب راه‌پیمایی بسیار. فرسوده، ضعیف، از کار افتاده.

**از پای درآمدن:** az-pāydar-āmadan (مص‌ل.) از راه‌رفتن باز ماندن، افتادن. شکست خوردن، تسلیم شدن.

**از پس:** az-pas (ق‌مر.) زپس، سپس، از دنبال، بعد. از پس کسی برآمدن: (عم.) قدرت مقابله و جدال با کسی را داشتن.

**ازت:** azot (شیم.) نیتروژن، گازی است بی‌رنگ و بی‌بو و بی‌مزه، در آب بسیار کم حل می‌شود و تقریباً $\frac{4}{5}$ حجم هوا را تشکیل می‌دهد. علاوه بر این به حالت ترکیب در سفیدهٔ تخم مرغ و شیر و گوشت و همچنین در شوره موجود است. ازت کمی از هوا سبکتر است و وزن مخصوص آن $\frac{28}{29}$ و یک لیتر آن ۱/۲۵ گرم وزن دارد. در ۲۱۰ - درجه یخ می‌زند. علامت‌اختصاری آن (N) و وزن اتمی‌اش ۱۴ است.

**ازتات:** azotāt (اِ.) (شیم.) ازتات‌ها یا نیترات‌ها، نمک‌های جامد اسیدازتیک هستند. بعضی‌بی‌رنگ یا سفید و برخی رنگین‌اند. مانند نیترات نیکل و مس. همهٔ آنها در آب حل می‌شوند و بر اثر حرارت تجزیه شده اکسیژن خود را از دست می‌دهند.

**از جان گذشته:** a.-J.-gozašta(-e) (ص‌مر.) آن کس که برای کشته شدن و مردن آماده است، کسی که آمادهٔ جانبازی و فداکاری است.

**ازخ:** azax [= آزخ = آژخ = اژخ] (اِ.) (پز.) زگیل.

**از خود بیخود شدن:** az-xod-bīxod-šodan (مص‌ل.) از حال طبیعی و عادی بیرون شدن، حال همیشگی و عادی خود را از دست دادن.

**از خود راضی:** a.-rāzī [ع. ف.] خودخواه، خودپسند، بانخوت، صاحب عجب، معجب، باافاده.

**از خود رفتن:** a.-raftan (مص‌ل.) از حال رفتن، بیهوش شدن، غشی، اغماء.

**از خود گذشتگی:** a.-gozašta(e)gī (حامص.) فداکاری، جانبازی، ایثار، از جان گذشتگی.

**ازدحام:** ezdehām [ع.] (مص‌م.) انبوهی کردن بر، هجوم و انبوهی کردن، مزاحمت، تزاحم؛ ج. ازدحامات.

**از دست دادن:** az-dast-e-dādan (مص‌م.) فاقد شدن، گم کردن (چیزی را).

**ازدف:** azdaf, ez.- (اِ.) (گیا.) زالزالک، زعرور.

**ازدو:** ozdū [قس. ژد] (اِ.) صمغ (مطلق). صمغ درخت ارجنگ، صمغ بادام کوهی که از آن حلوا پزند. ازدوی تازی: (گیا.) صمغ عربی.

**ازدواج:** ezdevāǰ [ع.] (مص‌م.) جفت گرفتن، زن کردن، شوهر کردن، با یکدیگر جفت و قرین شدن، با هم جفت شدن. ضح.- (حق. فق.) ازدواج، رابطهٔ حقوقی است که برای همیشه یا مدت معین به وسیلهٔ عقد مخصوص بین زن و مرد حاصل شده و به آنها حق می‌دهد که از یکدیگر تمتع جنسی ببرند؛ نکاح. عقد خاصی که موجب رابطهٔ ازدواج بین زن و مرد می‌شود. ازدواج دائم: (حق.) رابطه‌ای است که با عقد مخصوص برای همیشه بین زن و مردی ایجاد می‌شود و آنان حق دارند از یکدیگر تمتع ببرند. ازدواج منقطع: (حق.) رابطهٔ حقوقی است که برای مدت معینی بین زن و

مرد به وسیلهٔ عقد ایجاد شود و حق تمتع جنسی به آنان می‌دهد. جفت ساختن، پیوند دادن. (امص.) زناشویی، مزاوجت. (در علوم) تنظیم اشیاء است دو به دو مانند چرخ‌ها و ستون‌ها و غیره. (فز.) در الکتریسیته عمل اتحاد دو یا چند مولد برق مانند عناصر پیل، آکومولاتورها و ماشین‌های برقی. ازدواج کلام: (بع.) شباهت کلام به یکدیگر. صنعتی است که در آخر بیت‌ها دو لفظ متشابه الآخر یا دو لفظ متحد اللفظ و المعنی آورند.

**ازدیاد:** ezdiyād [ع.] (مصم.) افزون کردن، زیاده کردن، افزودن. (مصل.) افزون شدن، زیاده شدن. **ازدیاد** نفوس: افزون شدن جمعیت، زیاد شدن مردم، افزون گردیدن میزان زایمان و تولید مثل.

**از راه بردن:** az-rāh-bordan (مصم.) منحرف ساختن، به راه دیگری درآوردن.

**ازرق:** azraγ [ع.] (ص. اِ.) کبود، نیلگون. کبود چشم، زاغ چشم، سبز چشم، کسی که سیاهی چشم او مایل به کبودی یا سبزی یا زردی باشد. نابینا، کور، اعمی. (مج.) آسمان، سپهر. (مج.) دنیا. خط چهارم از هفت خط جام جم و جام باده. جامهٔ ازرق: جامهٔ صوفیان که به رنگ کبود بود. چرخ ازرق: آسمان، سپهر. حرقهٔ ازرق: گل کبود، نیلوفر.

**از سر:** az-sar (امر.) از آغاز، از ابتدا، از اول. (ق.) از نو، مجدداً، باز هم، دوباره. از سر آغاز کردن: (مصم.) از سر آغازیدن، از سر گرفتن، از نو شروع کردن، استیناف. از سر باز کردن. (مصم.) رفع کردن، دفع کردن. از سر به در کردن: (مصم.) از سر بیرون کردن، از یاد بردن، فراموش کردن. از سر گرفتن: (مصم.) از نو آغاز کردن، دوباره شروع کردن. از سر نهادن: (مصم.) از سر برداشتن، از یاد بردن. از سر واکردن: (مصم.) از سر باز کردن، دور کردن به لطایف‌الحیل. (در اصطلاح گنجفه‌بازان) انداختن ورق کم گنجفه برای ورق بیش است.

**از سر:** az-sar-e (حر. اضـ. مر.) از راه، به طریق: از سر یاری. ضح.ـ به این معنی دائم‌الاضافه است. از سر دست: در حال، فوراً. کاری که چست و جلد کنند. سخنی که بی‌تأمل گویند. از سر ضرورت: از روی ناچاری. از سر غرور: از روی غرور، از راه تکبر.

**از طرف:** aztaraf-e [ف. ع.] (حر. اضـ. مر.) از سوی، از جانب. ضح.ـ لازم الاضافه است. از طرف دیگر: از سوی دیگر، از جانب دیگر. به دیگر سخن، به عبارت دیگر.

**ازعاج:** ez'āǰ [ع.] (مصم.) از جای برانگیختن، برخیزانیدن، جنبانیدن، قلع از مکان. برآوردن، قطع کردن. بیرون آوردن، بیرون بردن لشکر را. گسیل کردن، فرستادن، بی‌آرام ساختن، به ستوه آوردن.

**ازغ:** azγ [= آزغ = اژغ = ازگ] (اِ.) آنچه از شاخه‌های درخت که ببرند و پیرایش دهند، آنچه از شاخه‌های درخت انگور ببرند. شوخ و چرک تن.

**از قبل:** az-γebal-e [ف. ع.] (حر. اضـ. مر.) از جانب، از سوی، از جهت.

**از قلم افتادن:** az.-γalam-oftādan [ع. ف.] (مصل.) از نوشته حذف شدن، در هنگام نگارش فراموش شدن و به نگارش در نیامدن.

**ازکی:** azkā [ع.] (ص تفضـ.) پاکتر، پاکیزه‌تر. پارساتر.

**ازگیل:** azgīl [= ازگل] (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ گل‌سرخیان که خاردار

است و به حالت وحشی در جنگل‌های اروپای مرکزی و نواحی معتدل آسیا روییده می‌شود و غالباً آن را با درختان دیگر پیوند می‌زنند، اورنیا.

**ازل:** azal [ع.] (مصل.) ابتدا نداشتن، آغاز نداشتن. (امص.) بی‌آغازی، قدم؛ مق. ابد. (ا.) زمانی که آن را ابتدا نباشد، زمان بی‌آغاز، زمان بی‌سر و بی‌ابتدا؛ (فل.) استمرار و امتداد وجود است در زمان‌های مقدر غیرمتناهی در طرف گذشته؛ (تص.) آنچه مر آن را اول نیست. (هجویری)؛ ج. آزال. ازل آزال: (فل.) امتداد ظهور معنی است با صور اسما و صفات به اعتبار سقوط اضافات. ازل و ابد: زمان بی‌آغاز و زمان بی‌انجام. توفیق ازل: تأیید الهی در ازل.

**ازل:** azal(l) [ع.] (ص.) کسی که بر ران‌ها گوشت کم دارد، آن که ران و سرینش لاغر باشد؛ لاغر سرین. (عر.) فاع چون از مفاعیلن خیزد به سبب افتادن دو سبب آخر آن را ازل خوانند. (المعجم)

**ازلال:** ezlāl [ع.] (مصم.) لغزاندن. گناه برانگیختن.

**ازلی:** azal-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به ازل. دیرین، دیرینه، همیشگی، بی‌آغاز، قدیم، سرمدی، آنکه یا آنچه وی را اول و آغاز نباشد؛ مق. ابدی. صفتی است از صفت‌های خدا. (فل.) ازلی آن است که وجود او را علت نیست بلکه موجود است بی‌علتی و بر ضد این صفت محدث است. (جامع الحکمتین) (تص.) چیزی که مسبوق به عدم نباشد. باید دانست که موجود بر سه قسم است: یا ازلی و ابدی است و آن خداوند است یا نه ازلی است و نه ابد و آن دنیا است که هم اول دارد و هم آخر یا ابدی غیر ازلی است مثل آخرت که اول دارد ولی آخر ندارد. علم ازلی: علم الهی. (اخ.) پیرو صبح ازل یعنی میرزا یحیی نوری (متوفی به سال ۱۳۳۰ ه.ق) که رئیس فرقهٔ اقلیت بابیان بود؛ ج. ازلیان. آیین ازلی: آیین پیروان صبح ازل.

**ازلیات:** azal-īyy-āt [ع.] (ص‌نسب.) ج. ازلیه (ازلی)، همیشگی‌ها، آنچه آغاز و اول ندارد، آنچه ابتدا ندارد، آنچه علت ندارد و مسبوق به سابقه نیست.

**ازلیت:** azal-īyyat [ع.] (مص‌جع.) دیرینگی قدم، همیشگی، هرگزی، جاودانگی. (فل.) ازلی بودن.

**از ما بهتران:** az-mā-behtar-ān (ا؛ ج. از ما بهتر، مفرد مستعمل نیست) (تد. مَردم و بیشتر زنان) پریان، جن‌ها. (تد.) گاه به طعنه معنی نازپروردگان و بالانشینان و توانگران می‌دهد.

**ازماع:** ezma' [ع.] (مصم.) عزم بر کاری کردن، قصد کردن، دل بر کاری نهادن، آهنگ کردن. (مصل.) ثابت عزم بودن در کاری.

**ازمان:** azmān [ع.] (مصل.) کهنه شدن، دیرینه گشتن.

**از مردم گریزان:** az-mardom-gorīzān (ص‌مر.) گوشه‌گیر، انزواطلب، منزوی، کسی که با مردم نمی‌آمیزد و حشر و نشر نمی‌کند.

**ازملک:** azmalak (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ سوسنی‌ها از دستهٔ مارچوبه‌ها که ریشه‌اش خاصیت دارویی دارد. چون به گیاهان مجاور می‌پیچد ظاهراً با پیچک‌ها اشتباه می‌شود. ساقه‌اش خاردار است، بالکا.

**ازمنه:** azmena(-e) [ع.] (ا.) ج. زمان‌زمان‌ها، روزگارها.

**از میان برداشتن:** az-miyān-bar-dāštan (مصم.) منهدم کردن، نیست گردانیدن، تمام کردن، به پایان آوردن.

**ازناور:** az-nāvar [گرجی] (ص.) شریف و بزرگ قوم. شجاع و دلیر و پهلوان.
**از نظر:** az-nazar-e [ف. ع.] (نو.) (حر. اضـ. مر.) از لحاظ، از روی، از روی عقیده‌ای خاص. ضح.ـ لازم الاضافه است.
**از نقطهٔ‌نظر:** az-noγta(-e)-ge-nazar-e [ف. ع.] (نو.) (حر. اضـ. مر.) از نظر، از لحاظ، از روی عقیده‌ای خاص. ضح.ـ این کلمه لازم الاضافه است.
**ازوچز کردن:** ezz-o-čezz-kardan [= از و جز کردن] (مصل.) (عم.) با نهایت درماندگی و لابه و زاری یاری و رحم خواستن، طلب رحم کردن همراه تضرع و زاری.
**ازهاق:** azhāγ [ع.] (مصم.) نیست کردن، هلاک کردن، نیست و ناپدید گردانیدن.
**ازهد:** azhad [ع.] (ص‌تفض.) زاهدتر، پارساتر.
**ازهر:** azhar [ع.] (ص‌تفض. زاهر) روشن‌تر. (ص.) روشن، درخشان. سپید روشن، سپید رنگ، سپید روی.
**از هم پاشیدن:** az-ham-pāšīdan (مصل.) پراکنده شدن، متفرق شدن. گسیخته شدن امر، تباه گردیدن کار.
**ازیرا:** az-īrā [= ازایرا = زیرا] (حر. ربـ. مر.) زیرا، برای این، از برای آن، از آن جهت، بدین سبب، بدین علت، بنابراین.
**ازیراک:** az-īrāk [= ازایراک = زیرا که] (حر. ربـ. مر.) زیرا که، ازایرا که، از این‌رو که، از این جهت که، بدین سبب که.
**ازیز:** azīz [ع.] (مصل.) سرد شدن. به جوش آمدن. (ا.) آواز جوش دیگ، غلغل، بانگ جوشیدن دیگ. بانگ رعد، صوت رعد، تندر.
**اژدر:** aždar(ež.-تد.) [= اژدرها = اژدها] در افسانه‌های باستانی نام مار بزرگی بوده که از دهانش آتش بیرون می‌ریخته است. (نو.) (نظ.) ماشینی است خودکار حاوی مواد منفجره که به منزلهٔ سلاح زیر دریایی و برای شکستن و غرق کردن کشتی‌های دشمن بکار می‌رود.
**اژدها:** až-dahā (إمر.) مار بزرگ. جانوری افسانه‌یی به شکل سوسمار عظیم دارای دو بال که آتش از دهان می‌افکنده و پاس گنج‌های زیر زمین می‌داشته است. مشبه به اسب. استعاره برای اسب. مشبه به شمشیر. (إخ.) اژی‌دهاک (= ضحاک). اژدهای رایت: اژدهای علم، نقش اژدها که بر علم تصویر می‌کردند. اژدهای زر: [یا: زرین] مشبه به کلک یا قلم. اژدهای علم: اژدهای رایت، صورت اژدها که بر علم نقش کنند.
**اژدهافش:** a.-faš [= اژدهاوش] (ص‌مر.) آنکه به شکل و هیئت اژدها باشد؛ اژدها صورت، اژدها منظر. لقبی برای ضحاک.
**اژغ:** ažγ [= ازغ = آژغ = ازگ] (ا.) شاخه‌هایی که از درخت بریده باشند، ترکه، شاخهٔ باریک و لمس. شوخ، چرک.
**اژکهان:** ažkhān [= اژکهن = اژکان = اژهان = اژهن] (ص.) کاهل، تنبل، مهمل، بیکاره.
**اژیر:** ažīr [= آژیر] (ص.) هوشمند، زیرک، هوشیار، ذکی، دانا، عاقل، پرهیزگار؛ آژیر.
**اس:** os(s) [ع.] (ا.) بنیاد، بنلاد، بنورهٔ دیوار، شالده، بن، پی. اس اساس: بنیاد و پایهٔ هر چیز. آغاز کار، سرآغاز، بنیاد امر.
**اسائه، اساءه:** esā'a [ع. إساءة] (مصم.) بدی کردن با کسی. بد کردن کاری را. (إمص.) بدی؛ مق. اِحسان، نیکی. ضح.ـ در رسم الخط عربی «اساءة» نویسند و در فارسی «اسائت» و «اسائه» معمول گردیده.
**اساتید:** asātīd [ع.] (ا.)؛ جِ. استاد؛ استادان، اساتذه.

**اسار:** esār [ع.] (مص‌م.) اسیر کردن. به دوال بستن چیزی را، بستن. (إمص.) اسیری، بردگی.

**اسارت:** asārat [ع. = اسارة] (مص‌م.) برده کردن، برده گرفتن. (إمص.) بردگی. ضح.- در عربی «اسارة» به معنی راندن و بستن آمده و به معنی برده کردن و بردگی. در عربی «اسار» مستعمل است. به اسارت افتادن: اسیر شدن، دستگیر شدن، برده و بنده شدن. به اسارت بردن: برده کردن. به قید اسارت درآوردن: اسیر کردن، کسی را برده و اسیر کردن. تحت اسارت گرفتن: کسی را به اسیری و بردگی در آوردن.

**اسارون:** asārūn (إ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ زرآوند که پایا است و در جنگل‌های مرطوب نواحی معتدلهٔ اروپا می‌روید. سوش و ریشهٔ آن بوی معطر دارد و در طب به عنوان مسهل و مقیی مصرف می‌گردد.

**اساس:** asās [ع.] (إ.) پی، پایه، بنیاد، شالده، بن، بنیان، پیکره، اصل. اصطلاحی است در مذهب اسماعیلیه و آن عنوان کسی است که در رأس هر سلسله از سلسله‌های «صامت» (امام) قرار دارد.

**اساساً:** asās-an [ع.] (ق.) از بن، از پای بست، از پایه، از اصل، از بنیاد.

**اساس‌نامه:** a.-nāma(-e) [ع. ف.] (إمر.) قانونی که برای ادارهٔ یک انجمن یا مجلس یا سازمانی اجتماعی و سیاسی تنظیم شده باشد؛ مجموعهٔ مواد و شرایطی که برای تشکیل شرکت، حزب یا انجمنی تنظیم شود.

**اساسی:** asās-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به اساس، آنچه به اساس و پی و قانونی که پایه و اساس همهٔ قانون‌های یک کشور و یک حکومت بر آن نهاده شده است.

**اساطیر:** asātīr [ع.] (إ.) ج. اسطوره؛ افسانه‌های ابطل، اباطیل و اکاذیب، داستان‌های بی‌سامان، قصه‌های دروغ. افسانه‌ها و داستان‌های خدایان و پهلوانان ملل قدیم.

**اسافل:** asāfel [ع.] (ص. إ.) ج. اسفل. زیرتران، پایین‌تران. فروتران، فرودستان (طبقهٔ پست)، زیردستان؛ مق. اعالی. اسافل ناس: مردمان فرومایه. اسافل و اعالی: فروتران و برتران. سرین‌های مردم، کفل‌ها. اسافل اعضا: اندام‌های زیرین، اعضای فرودین، عضوهای پایینی بدن، عضوهای بدن از سرین به پایین. اسافل بدن: عضوهای زیرین بدن، اندام‌های پایینی تن.

**اسانس:** esāns (إ.) جوهر گل‌ها و گیاهان که بصورت عطر استخراج شود.

**اسب:** asb [= اسپ] (إ.) (جانـ.) پستانداری از راستهٔ فردسمان جزو تیرهٔ سم‌داران که دارای گونه‌ها و نژادهای مختلف است. این حیوان در موارد مختلف زندگی انسان مورد استفاده قرار می‌گیرد از قبیل سواری، کشیدن گاری و درشکه، حمل و نقل بار، شخم زدن، اسب دوانی و غیره. یکی از مهره‌های شطرنج که شکل اسب دارد. حرکت اسب در روی تختهٔ شطرنج به شکل «ـا» و «اـ» است. یک روی قاب و شتالنگ در بازی. جزو آخر بسیاری از اسم‌های کسان و جای‌ها. اسب آبی: (إمر.) (جانـ.) پستانداری از راستهٔ زوج سمان جزو تیرهٔ سم‌داران که در مصر علیا و سواحل شمال غربی آفریقا می‌زید. حیوانی است عظیم الجثه و سنگین وزن که طولش به ۴ متر می‌رسد. اسب باروت: اسب کاغذی که آتش‌بازان بصورت اسب می‌سازند و به وسیلهٔ آتش به حرکت درمی‌آید.

**اسباب:** asbāb [ع.] (إ.) ج. سبب. مایه‌ها، علت‌ها، علل. وسیله‌ها، لوازم، ساز و برگ‌ها، آلت‌ها. مال‌ها، دارایی‌ها. سازها،

ساخت‌ها، اسباب حرب. برگ و ساز، ساز و برگ، اسباب سفر. کالاها، متاع‌ها، امتعه. (فل.) در اصطلاح حکما چیزی که فی نفسه موجود باشد و وجود دیگری از آن حاصل شود یعنی چیزی که وسیلهٔ حصول چیزی دیگر باشد. (پز.) موجبات و مقدمات مرض. (عم.) نقلی که سر عروس و داماد شاباش می‌کنند. پندارند که هر کس آن را بردارد و بخورد سبب گشایش کارش می‌شود. (عر.) یکی از ارکان سه‌گانه را سبب نامند و اسباب بر دو نوع است: سبب خفیف، مرکب از یک متحرک و یک ساکن مانند: نم، دم، کم؛ و سبب ثقیل، مرکب از دو متحرک متوالی مانند: همه، رمه. (اصد.) سبب‌ها و آنها عبارتند از چیزهایی که وجودشان مستلزم وجود مسبب و عدم آنها مستلزم عدم سبب گردد.

**اسباب‌بازی:** a.-bāz-ī [ع. ف.] (امر.) ترکیب اضافی به فک اضافه) وسیله‌ها و آلت‌های بازی کودکان، بازیچه، افزار بازی.

**اسباب‌کشی:** a.-kašī, keš- [ع. ف.] (حامص.) حمل و نقل اثاثهٔ منزل، اسباب و لوازم زندگی را از خانه‌ای به خانهٔ دیگر بردن.

**اسباغ:** esbāγ [ع.] (مص‌م.) تمام گردانیدن نعمت را بر کسی. (عر.) زیاد کردن الف پیش از حرف آخر چون فاعلاتن که فاعلاتان می‌شود.

**اسبال:** esbāl [ع.] (مص‌ل.) باران باریدن، پیاپی باریدن. بسیار سخن بر کسی گفتن. (مص‌م.) جاری کردن، روان‌ساختن. فرو گذاشتن جامه و پرده و مانند آنها.

**اسب‌انگیز:** a.-angīz (إفا.) اسب‌انگیزنده، آنکه اسب را برانگیزد. (امر.) مهمیز، آهنی که بر پاشنهٔ کفش سوار باشد و هنگام سواری بر پهلوی اسب زند تا اسب تیزتر رود.

**اسبق:** asbaγ [ع.] (ص‌تفض. سبقت.) پیش‌تر، جلوتر، سابق‌تر، سبقت گیرنده‌تر، پیش‌تر از پیش، از پیش پیشتر. پیشروتر.

**اسبک:** asb-ak (إ.) پره و دندانهٔ کلید.

**اسبل:** osbol [= اسپرز] (إ.) (عم.) سپرز، اسپرز، طحال. ورم بزرگی که در پهلو پدید آید.

**اسبله:** esbela(-e) (إ.) (جاذ.) جزو ماهیان فلس‌دار حلال گوشت بحر خزر است. ماهیی است بزرگ و سر برهنه که دهانی فراخ دارد و ریشو می‌باشد و دو ردیف دندان در دهان دارد؛ اسبیله، اسبیلی.

**اسبوع:** osbū' [ع.] (إ.) هفت روز پیاپی که از شنبه شروع و به جمعه ختم گردد، هفته. هفت بار، هفت نوبت، هفت دفعه؛ ج. اسابیع.

**اسپاگتی:** espāgettī (إ.) نوعی خمیر خوراکی که به شکل رشته‌هایی به قطر باریک ولی عریضتر از ورمیشل و سفت و سخت (نه لوله‌یی مانند ماکارونی) تهیه شود.

**اسپانیول:** espānyol (ص.) منسوب به اسپانیا. از مردم اسپانیا. زبان مردم اسپانیا، اسپانیایی. ضح.ـ این کلمه از فرانسوی وارد فارسی شده، بعدها پنداشتند که اسپانیول به معنی اسپانیا است و به همین جهت مردم اسپانیا و زبان آن را «اسپانیولی» گفته و نوشته‌اند.

**اسپر:** espar [(= سپر] (إ.) سپر، ترس، مجن. (بنا، معم.) دیوار میان دو مجردی از بیرون سو، بدنهٔ دیوار درسته از آجر و غیر آن که زیر طره باشد بر قسمت بیرونی ساختمان.

**اسپرت:** esport (إ.) ورزش مرتب تمرین‌های بدنی برای کامل کردن جسم بشری و نیز تکامل معنوی و بدست آوردن برخی صفت‌های عالی مانند پایداری،

تصمیم، اراده و جز آن. اعمال و حرکات منظم برای تقویت جسم و تربیت روان مانند شکار، اسب‌سواری، صید ماهی و جز آن؛ ورزش، انواع گوناگون ورزش.

**اسپرس:** esperes (اِ.) (گیا.) گیاهی از دستهٔ اسپرس‌ها از تیرهٔ پروانه‌واران. ساقه‌ای است به ارتفاع ۳۰ تا ٦٠ سانتی‌متر و برگ‌هایش جفت جفت و دراز و نوک‌تیزند. گل‌هایش صورتی کم‌رنگ و دارای خطوط ارغوانی است. میوه‌اش محتوی یک تخم است و در اراضی آهکی خوب می‌روید. این گیاه مصرف علیق دارد؛ اسپست، عرن، انوبروخیس، اونوبروخیس.

**اسپرسا:** asparsā [= اسپ‌ریس = اسب‌ریس] (امر.) واحد اندازه‌گیری مسافت در ایران باستان و آن مسافتی بود که شخص رشید (یعنی کسی که به حد رشد رسیده باشد) در مدت دو دقیقه می‌توانست بپیماید. (این مقدار را برحسب تجربه معین کرده بودند که از هنگام پیدا شدن اولین شعاع خورشید تا نمایان شدن قرص تمام آن برای پیمودن چنین مسافتی لازم است.) بعضی آن را معادل ۱۴۷ متر و برخی ۱۸۵ متر دانسته‌اند ولی طبق نوشته‌های هرودتس و کزنفون و اراتستنس مقیاس مذکور را باید از ۱۵۰ تا ۱۸۹ متر دانست. سی‌اسپرسا معادل یک پرثنها (= فرسنگ) بود.

**اسپرغم:** esparγam, as.-, esparaγm [= اسپرهم = سپرغم = سپرهم = اسپرم] (اِ.) (گیا.) هر گیاه خوشبو، ریحان. هر گیاه. سبزه. میوه.

**اسپرک:** esparak [= اسپرگ] (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ اسپرک‌ها که جزو تیره‌های نزدیک کوکناریان هستند و اکثراً آن را جزو تیرهٔ کوکناریان محسوب می‌دارند. این گیاه سردستهٔ گیاهان تیرهٔ اسپرک‌ها است و همه مختصات گیاهان این تیره را دارد، دارای برگ‌هایی متناوب و دراز و نسبةً باریک است. گل‌هایش سفید یا زرداند و به شکل خوشه در انتهای ساقه قرار گرفته‌اند. تعداد کاسبرگ‌هایش بین ۴ تا ۸ متغیر است. پرچم‌هایش نیز بین ۱۰ تا ۳ تغییر می‌کند. میوه‌اش به شکل کپسول یک حفره‌ای است. از گیاهان این تیره نزدیک به ۳۰ گونه شناخته شده‌اند؛ اسلیح، اسلیخ، جهری، زعفران یمنی، بلیهه، ویبه، ویهه، بکم، لیرون، طفشون، بلیخاء. اسپرک رنگ. هندوانه و خربزه.

**اسپرلوس:** esparlūs [= سپرلوس] (اِ.) کاخ، کوشک، قصر.

**اسپرم:** esparam [= اسپرغم] (اِ.) (گیا.) هر گیاه که برگ آن بوی خوش دارد؛ ریحان.

**اسپرم آب:** esparam-āb (امر.) (پز.) آبی که پاره‌ای داروها را در آن جوشانند و بدن بیماران را بدان شویند؛ حمام دوایی، نطول، بخت گاو.

**اسپرماتوزوئید:** espermātozoīd (اِ.) (جان.) نطفهٔ نر.

**اسپک:** espar-ī [= اسبک] (اِ.مصغ.) اسب چوبین یا گلین که کودکان برای بازی می‌سازند. (نج.) فرس، یکی از اندام‌های اسطرلاب (التفهیم بیرونی). خیمهٔ بزرگ، چادر کلان. اسپک بازی: اسب چوبین و گلین که کودکان برای بازی می‌سازند.

**اسپکترسکپ:** espektroskop (اِ.) (فز.) دستگاهی است که برای تجزیهٔ نور و تحقیق در طیف بکار می‌رود؛ طیف‌نما.

**اسپنتمد:** espent-mad [= اسپنتمذ، خرد مقدس] (اِخ.) بخش سوم از پنج بخش گات‌ها. روز سوم از اندرگاه.

**اسپندار جشن:** espandār-Ĵašn (امر.) جشنی بوده است در ایران باستان به سپندار

ــذ روز (روز پنجم) از ماه سپندارمذ. ابوریحان بیرونی گوید این جشن به زنان مخصوص بوده است و در این روز از شوهران خود هدیه می‌گرفته‌اند، از این رو به جشن مزدگیران معروف بوده است.

**اسپندارمذ:** e.-maz [بردباری و فروتنی مقدس] (امر.) (اخ.) پنجمین امشاسپند از امشاسپندان (مهین فرشتگان) دین زردشتی. ماه دوازدهم از سال شمسی که امروز «اسفند» می‌گویند، مدت ماندن آفتاب در برج حوت. نام روز پنجم از هر ماه شمسی.

**اسپوختن:** espux-tan [= سپوختن = سپوزیدن] (مص‌م.) سپوختن، سپوزیدن، بهم در آمیختن زن و مرد، نزدیک شدن مرد و زن، همخوابگی. فرو بردن چیزی را در جایی.

**اسپه:** espah [= اسپا = سپه] (اِ.) سپاه، لشکر، عسکر، قشون.

**اسپهبد:** aspah-bad [= اسپاهبد = اسپهبذ، سپاهبد = سپهبد] (ص‌مر. اِمر.) اسپاهبد، سپهبد، سردار، سالار سپاه، خداوند لشکر، امیرالجیش. ضح اسپهبدان (= اسپاهبذان) خاندانی بوده اشکانی که در زمان ساسانیان نیز از خاندان‌های ممتاز بشمار می‌رفت و افراد آن صاحب مراتب و مناصب بودند. ضح.ـ ملوک طبرستان را در قرون اول اسلامی «اسپهبدان» می‌نامیدند.

**اسپیدبا:** espīd-bā [= سپیدبا] (اِ.) آشی را گویند که در آن ترشی نباشد، آش بی‌ترشی، آش ساده. شوربای ماست، ماست‌با.

**اسپیده:** espīda(-e) [= سپیده = سفیده] (امر.) سپیدهٔ تخم‌مرغ. لک سپید، سپیدی چشم. شیر بسته‌ای که کودکان شیرخوار بر اثر تخمه و بیماری برمی‌گردانند. سپیدی صبح، سفیدهٔ صبح، روشنی آسمان پیش از برآمدن روز. سفیداب که زنان بر روی می‌مالند.

**اسپیروژیر:** espīrožīr (اِ.) (گیا.) این گیاه سردستهٔ آلگ‌های سبز است که جزو ریسه‌دارانند. بصورت نوارهای باریک. تا ۱۵ سانتیمتری در جوی‌های آب دیده می‌شود که معمولاً آن را جل وزغ خوانند زیرا بصورت توده‌های سبز رنگی در داخل آب قرار می‌گیرد. ریسه‌هایش به علت داشتن ماده کلروفیل سبز رنگند؛ جل وزغ، بز غسمه.

**اسپیرومتر:** espīro-metr (امر.) (پز.) آلتی برای یافتن میزان گنجایش شش‌ها.

**اسپیره:** espīra(-e) (اِ.) (گیا.) نام دو گونه درختچه از تیرهٔ گل‌سرخیان که مخصوص مرز فوقانی جنگل‌های شمال ایران می‌باشند و در جنگل‌های ارسباران و ییلاق‌های نور در ۲۸۰۰ متر ارتفاع دیده می‌شوند و در همدان و قم و تفرش و دماوند نیز دیده شده‌اند.

**است:** ast [= استه = هسته] (اِ.) استخوان (انسان و حیوان). تخم و دانهٔ میوه‌ها، هسته.

**است:** ast [استن، هستن] (فع. رابطه) سوم شخص مفرد از مصدر «آستن» [= هستن] (زمان حال فعل «بودن»). ضح.ـ این کلمه در هنگام اتصال به پیش از خود، گاه بدون «اَ» نوشته می‌شود: «آمدست». هست، وجود دارد.

**است:** est [ع.] (اِ.) کون، دبر، نشیمن، نشستگاه، کفل، مقعد.

**استا:** estā [ری. استاییدن] (فع. اِمر.) از استاییدن، یعنی ستایش کن. (افا.) ستایش کننده، ستاینده.

**استا:** ostā [= استاد] (اِ. ص.) آموزنده، آموزگار، معلم (مطلقاً) در اصطلاح امروز، درجه‌ای است دانشگاهی، بالاتر از دانشیار.

ماهر، حاذف، سررشته‌دار در کاری. (بنا.) خط یا نقطه یا سطحی که آن را مأخذ کار قرار دهند، الگو، دلیل. مقیاس فلزات قیمتی که ملاک مسکوکات محسوب می‌شود. عنوان بود برای برخی درجه‌داران در سپاه ینی‌چری عثمانی.

**استات:** asetat (اِ.) (شیم.) نمک مشتق از اسید استیک مانند استات سرب، استات مس، استات آهن و غیره، ملحی که از اسید استیک حاصل شود.

**استاخ:** ostāx [= گستاخ] (ص.) دلیر، جری، جسور، بی‌پروا. بی‌ادب، شوخ. لجوج. محرم، یگانه.

**استاد:** estad (فع.) در زبان پهلوی فعل معین بوده است و در فارسی نادر آمده.

**استاد:** ostād [= اوستاد، اوستا، استا] (ص. اِ.) ماهر، با مهارت، نیک داننده، دانا و عالم در علم، فن، ادب و هنر. رئیس و بزرگ هر شغلی، چون استاد نجاری در دکان نجاری و استاد بنایی نسبت به عمله و گل‌کاران. آموزنده، معلم، آموزگار، مدرس؛ مق. شاگرد. در اصطلاح کنونی بالاترین درجهٔ آموزندگان در دانشگاه‌ها «استاد» است و پایین‌تر از آن دانشیار. امام، راهنما، پیشوا. خواجه‌سرا، خصی، خادم، آغا. (عم.) دلاک، سلمانی، حمامی. (عم.) در بسیاری از بازی‌های کودکانه و عوامانه رئیس و بزرگ بازی را گویند.

**استادانه:** ostād-āna(-e) (ق‌مر.) همچون استادان، شیوهٔ استادان، استادوار، ماهرانه، با پختگی و حذاقت و استادی.

**استادکار:** o.-kār [= عم. اوساکار] (ص‌فا.) ماهر و مسلط و استاد در صنعتی یا حرفه‌ای. کارفرما، استادکار.

**استادگی:** estāda(-e)g-ī [= ایستادگی] (حامص.) ثبات قدم، پایداری، مقاومت، به جد گرفتن کاری را، مواظبت کردن. توقف و اهمال.

**استادی:** ostād-ī (حامص.) معلمی، آموزگاری، استاد بودن. بالاترین مقام آموزشی دانشگاه، پایین‌تر از آن دانشیار است. حذاقت، مهارت، ماهری، نیک‌دانی. زیرکی، حیله، تدبیر، چاره، مکر.

**استادیوم:** estādiyom [واحد درازا، زمین ورزش] (اِ.) میدان ورزش، زمین ورزش، ورزشگاه.

**استار:** astār [ع.] (اِ.) ج. ستر؛ سترها، پرده‌ها. استار کعبه: پرده‌های کعبه. هتک استار: پرده دریدن.

**استار:** estār [معر. چهار] (اِ. عد) عدد چهار، چار، اربعه، چهارتا.

**استارت:** estārt (اِ.) حرکت کردن و به حرکت در آوردن (ور.) در ورزش‌های دو و میدانی، دوچرخه‌سواری، شنا و اسکی لحظهٔ حرکت ورزشکاران است. در دوچرخه‌سواری دو نوع استارت است: استارت متحرک و استارت ثابت.

**استارتر:** estārter (اِ.) (مکن.) دستگاه خودکاری است که موتوری را به سرعت عادی در مسیر معینی به حرکت درمی‌آورد. ضح.ـ معمولاً آن را «استارت» گویند.

**استاژ:** estāž (اِ.) دورهٔ خدمتی که داوطلبان کاری برای فراگرفتن آن کار باید بگذرانند، کارآموزی.

**استاژیر:** estāžiyer (ص.) (کم.) کسی که دورهٔ کارآموزی را می‌گذراند، کارآموز.

**استافیل:** estāfīl [دانهٔ انگور] (اِ.) انگور، عنب.

**استاکار:** ostā-kār [= استادکار] (ص‌فا.) (عم.) بر صنعتگران از نجار و کفش‌دوز و یا کارگران فنی که در کار خبره و استاد باشند اطلاق می‌شود و زیردستان آنان را شاگرد

می‌نامند.

**استالاکتیت:** estālāktīt (اِ.) (زمـ.) ستون آهکی مخروطی شکل معلق در سقف غارها که در نتیجهٔ آب چکک سقف غار بوجود می‌آید. آبی که از سقف غار می‌چکد، قبل از خروج از منافذ سقف غار دارای بیکربنات کلسیم محلول است و پس از خروج از منافذ سقف غار انیدرید کربنیک آن متصاعد شده و کربنات کلسیم راسب بر سقف غار می‌چسبد و در نتیجهٔ مداومت این عمل تشکیل ستون مخروطی شکلی که از سقف غار معلق است می‌دهد؛ چکنده.

**استالاگمیت:** estālāgmīt (اِ.) (زمـ.) مخروطهای آهکی کف غارها که در اثر چکهٔ قطرات آبهای آهکی از سقف غارها و یا از نوک مخروطهای استالاکتیت در کف غار تشکیل می‌شود؛ چکیده.

**استام:** estam (اِ.) آتش کاو آهنین، محش، محشه، سیخی که در تون حمام و تنور نانوایی بکار می‌رود؛ کفچهٔ آتشدان، چمچه، کمچه، آتش‌کش، بیلچه، خاک‌انداز.

**استام:** ostām [= اوستام = ستام] (اِ.) زین و یراق اسب، ساز و برگ اسب.

**استامبولی:** estambūl-ī [= استانبولی] (ص‌نسبـ.) منسوب به استامبول (= استانبول). کالایی که در استامبول سازند و صادر کنند. اهل استامبول، از مردم استامبول. زبان ترکی که در استامبول بدان سخن می‌گویند. ترکی استامبولی: زبان ترکی که در استامبول و تمام ترکیه بدان سخن می‌گویند و با ترکی معمول در آذربایجان ایران و شوروی تفاوت دارد. پلویی که از برنج و گوجه‌فرنگی پزند.

**استامپ:** estāmp (اِ.) تصویری که پس از حکاکی روی مس یا چوب طبع شود. ابزاری برای طبع استامپ. مهر.

**استان:** astān [= استانه، قس. استان] (اِ.) جای خواب، جای آرام، آرامش جای، آرامگاه.

**استان:** astān [= ستان] (ص.) به پشت خوابیده، کسی که پشت بر زمین خوابیده است.

**استان:** estān(ostān.تد.) (اِ.) هر یک از نواحی بزرگ کشور ایران در تقسیمات اداری که از مجموعهٔ چند شهرستان تشکیل می‌شود و توسط یک استاندار اداره می‌گردد؛ ایالت. ضحـ. این کلمه در عهد ساسانی بصورت estan معمول بوده و آن به هر یک از ایالات ایران اطلاق می‌شده و در دورهٔ اسلامی نیز برخی نواحی به همین نام خوانده می‌شدند. فرهنگستان ایران این کلمه را احیا کرده به هر یک از بخشهای دهگانهٔ (و سپس چهارده‌گانهٔ) کشور اطلاق کرده است.

**استاندار:** estān-dār(os.-.تد.) (افا. اِمر.) حاکم ایالت، فرمانروای یک استان؛ والی، حاکم، حکمران. ضحـ. در عهد ساسانی این کلمه بدین معنی بکار رفته، نام استاندارکشکر و استاندارمیشان در کتب مذکور است.

**استاندارد:** (اِ.) نمونه، قاعده، میزان، مقیاس.

**استانداری:** estān-dār-ī, ost.- (حامص.) عمل و شغل استاندار. محلی که استاندار در آن امور استان را اداره می‌کند.

**استانه:** astāna(-e) [= استان = ستان] (اِ.) جای خواب و آرام، آرامگاه، آرام جای.

**استانیدن:** est-ānīdan [= استاندن = استدن = ستدن] (مص‌م.) استدن، ستدن، گرفتن.

**استباق:** estebāγ [ع.] (مص‌ل.) پیشی جستن، پیشی گرفتن.

**استبانه:** estebāna(-e) [ع. استبانة] (مص‌ل.) پیدا شدن، آشکار گشتن، هویدا شدن. (مص‌م.) پیدا کردن، آشکار کردن. بجای آوردن، دانستن، شناختن. (امص.) هویدایی، ظهور.

**استبداد:** estebdād [ع.] (مص‌ل.) تنهایی در رأی و در کار، خودرأیی، خودسری. (سیا.) فرمانروایی بطور استقلال و بدون مشورت قوهٔ مقننه. ظلم و تعدی ناشی از استقلال کلی.

**استبداع:** estebdā' (مص‌م.) نوشمردن، تازه انگاشتن، بدیع دانستن.

**استبدال:** estebdāl [ع.] (مص‌م.) عوض گرفتن چیزی را، بدل گرفتن. خواستن چیزی را، عوض چیزی.

**استبراء:** estebrā' [ع. ف. استبرا] (مص‌م.) طلب برائت کردن، برائت ذمه خواستن، پاکی خواستن.

**استبرق:** estabraγ [معر. = استبرک] (إ.) دیبای ستبر، استبرک. (گیا.) نام دو گونه درختچه از تیرهٔ کتوس‌ها که در هند و مالزی و در جنوب ایران در نقاط گرمسیر و سواحل دریای عمان و خلیج فارس می‌رویند و از گیاهان کاچوئی ایران هستند. استخر.

**استبشار:** estebšar [ع.] (مص‌ل.) شاد شدن، شادمانی یافتن: از دیدار استبشار نمود. (امص.) گشاده‌رویی.

**استبصار:** estebsār [ع.] (مص‌م.) بینایی خواستن، طلب بصیرت کردن. (مص‌ل.) شناسا شدن، بینا گردیدن. (امص.) شناسایی، بینادلی.

**استبعاد:** esteb'ād [ع.] (مص‌م.) دور شمردن، بعید دانستن.

**استبقاء:** estebγa' [ع. ف. استبقا] (مص‌م.) بقای چیزی را طلبیدن. برجای بداشتن، برجا گذاشتن. زنده گذاشتن، باقی گذاشتن.

**استپ:** estep (إ.) زمین مسطح و پهناور علفزار، جلگهٔ بزرگ علفزار.

**استتار:** estetar [ع.] (مص‌ل.) پوشیده شدن، روی نهفتن، در پرده شدن. (نظ.) خود را به وسایلی از دید دشمن پوشانیدن.

**استتمام:** estetmām [ع.] (مص‌م.) به پایان بردن، بسر آوردن.

**استثقال:** estesγāl [ع.] (مص‌م.) سنگین شمردن، گران داشتن.

**استثمار:** estesmār [ع.] (مص‌م.) میوه چیدن. میوه خواستن. نتیجه خواستن. کسی را به کاری وا داشتن و از دسترنج او بهره بردن. (سیا.) تحت تسلط و بهره‌برداری در آوردن مملکتی قوی مملکتی ضعیف را.

**استثناء:** estesnā' [ع. ف. استثنا] (مص‌م.) جدا کردن، بیرون آوردن، خارج کردن. (دس.) بیرون کردن چیزی از حکم ما قبل با ذکر ادواتی مانند: مگر، سوای، الا، بجز: همه آمدند بجز جمشید. کلمهٔ «ان‌شاءاللّه» بر زبان راندن، ان‌شاءاللّه گفتن. (امص.) جدایی، خروج؛ ج. استثناآت.

**استجابت:** esteǰābat [ع. استجابة] (مص‌م.) پاسخ گفتن، پذیرفتن.

**استجاره:** esteǰāra(-e) [ع. استجارة] (مص‌م.) پناه خواستن، زنهار جستن. به مزد گرفتن، کرایه کردن: اجاره و استجارهٔ منازل. ضح.ـ به این معنی غلط مشهور است بجای استیجار (فرهنگ تازی ـ پارسی).

**استجازه:** esteǰāza(-e) [ع. استجازة] (مص‌م.) دستوری خواستن، اجازه طلبیدن، رخصت خواستن؛ ج. استجازات.

**استجلاب:** esteǰlāb [ع.] (مص‌م.) طلب کشیده شدن‌چیزی کردن. جلب کردن، کشاندن، بسوی خود کشیدن.

**استجهال:** esteǰhāl [ع.] (مص‌م.) نادان

شمردن. سبک داشتن.

**استحاضه:** estehāza(-e) [ع. استحاضة] (مص‌ل.) خون آمدن از رحم زن پس از ایام حیض، جریان خون مداوم از زن پس از روزهای عادت.

**استحاله:** estehāla(-e) [ع. استحالة] (مص‌ل.) گشتن، دگرگون شدن. (امص.) دگرگونی. (مص‌م.) محال شمردن، ناروا داشتن.

**استحباب:** estehbāb [ع.] (مص‌م.) نیکو شمردن، پسندیده داشتن. دوست داشتن. (فق.) مستحب. دانستن. (امص.) پسندیدگی: استحباب این عمل در شریعت وارد است.

**استحداث:** estehdās [ع.] (مص‌م.) تازه یافتن. نو آوردن، نوپدید کردن؛ ج. استحداثات.

**استحسان:** estehsān [ع.] (مص‌م.) نیکو داشتن، نیک شمردن، پسندیدن. (فل.) دلیل است از دلایل چهارگانه که با قیاس جلی معارضه کند و هر وقت از آن قویتر باشد در آن عمل می‌کند و بدین اسم نامیده شده زیرا غالباً از قیاس جلی قویتر است و آن را قیاس مستحسن گویند. ـ ترک کردن قیاس و اختیار کردن چیزی است که اخذ آن برای مردم آسان باشد. (تعریفات جرجانی). (حق. فق.) ترجیحی است که پس از تفکر و تعقل برای قاضی یا فقیه در مسئله‌ای پیدا می‌شود. آنچه موجب ترجیح حکمی در نظر قاضی یا فقیه می‌شود و قابل بیان نیست.

**استحصال:** estehsāl [ع.] (مص‌م.) حاصل خواستن، طلب حصول، نتیجه گرفتن؛ ج. استحصالات.

**استحضار:** estehzār [ع.] (مص‌م.) حاضر کردن، به حضور خواستن. به یاد آوردن، به یاد داشتن. یادآوری کردن. (امص.) آگاهی.

**استحفاظ:** estehfāz [ع.] (مص‌م.) نگهبانی خواستن. نگه‌داشتن، نگاهداشتن، حفظ کردن. یاد گرفتن. (امص.) نگهبانی، حفظ.

**استحقار:** estehγār [ع.] (مص‌م.) خوار داشتن، خرد انگاشتن، خرد شمردن. (امص.) خواری؛ ج. استحقارات.

**استحقاق:** estehγāγ [ع.] (مص‌ل.) سزیدن، سزاوار بودن، شایسته بودن، سزاوار شدن. (امص.) شایستگی، سزاواری: به استحقاق مقام خویش را به دست آورد؛ ج. استحقاقات.

**استحکام:** estehkām [ع.] (مص‌ل.) محکم شدن، استوار شدن، محکم بودن. (مص‌م.) استواری خواستن. (امص.) استواری، استحکام ساختمان؛ ج. استحکامات.

**استحکامات:** estehkām-āt [ع.] ج. استحکام. استواری‌ها. (نظ.) بناهایی که سپاهیان برای مدافعه مخصوصاً در نقاط سرحدی برپا کنند، مانند قلعه‌ها، برج‌ها، دیده‌گاه‌ها.

**استحلاف:** estehlāf [ع.] (مص‌م.) سوگند خواستن، طلبیدن قسم، سوگند دادن.

**استحلال:** estehlāl [ع.] (مص‌م.) به حلی خواستن، حلال کردن طلبیدن. حلال ساختن، حلال شمردن.

**استحمام:** estehmām [ع.] (مص‌ل.) به گرمابه رفتن، به حمام شدن.

**استحیاء:** estehyā' [ع. ف. استحیا] (مص‌ل.) شرم داشتن، شرم کردن، آزرم داشتن. (امص.) شرمندگی.

**استحیاء:** estehyā' [ع. ف. استحیا] (مص‌م.) زنده گذاشتن.

**استخاره:** estexāra(-e) [ع. استخارة] (مص‌م.) نیکی خواستن، به جستن، طلب خیر کردن. فال نیک زدن. (امص.) به جویی، به جست. تفأل به قرآن برای اقدام به

کاری؛ ج. استخارات.
**استخبار:** estexbār [ع.] (مصم.) آگاهی جستن، آگهی خواستن، خبر پرسیدن؛ ج. استخبارات.
**استخدام:** estexdām [ع.] (مصم.) به خدمت پذیرفتن، به چاکری گرفتن، به خدمت گماشتن، کسی را برای خدمت خواستن. (امص.) به خدمت گماشتگی؛ ج. استخدامات. ادارهٔ استخدام: ادارهٔ کارگزینی. ادارهٔ عمومی: به خدمت گماشتن بطور رسمی و دایم و ثابت در یکی از امور عمومی دایمی دولتی.
**استخر:** estaxe [= استرخ = استلخ = ستخر] (إ.) آبگیری بزرگ که آب بسیار در آن جمع آید؛ آبگیر، تالاب. استخر شنا: (ور.) آبگیری بزرگ که ورزشکاران در آن به آب‌بازی و شنا مشغول شوند و آن بر دو نوع است: الف ـ استخر تمرینی که ابعاد آن معین نیست و عمق آن نیز متغیر است. ب ـ استخر قهرمانی و آن آبگیری است به طول ۵۰ و عرض ۲۵ متر.
**استخراج:** estexrāǰ [ع.] (مصم.) بیرون آوردن، به در آوردن. (زم.) بیرون کشیدن سنگ معدن از زیر زمین و یا مواد مایع مانند نفت و ترکیبات نفتی از قعر زمین و امثال آن. دریافتن مطلبی از راه تفکر و تأمل؛ ج. استخراجات. استخراج آراء: بیرون آوردن نوشته‌هایی که رأی‌های مردم در باب انتخاب اعضای انجمن شهر یا نمایندگان مجلسین بر آن نوشته شده، از صندوق‌های انتخاب و خواندن و ثبت نتیجه آنها. استخراج معدن: (زم.) مواد معدنی را از مهد زمین مستقیماً یا با وسایلی بیرون کشیدن.
**استخفاء:** estexfā' [ع. ف. استخفا] (مصل.) پنهان شدن، نهان گشتن، پوشیده گردیدن. پوشیده داشتن، نهان داشتن.
**استخفاف:** estexfāf [ع.] (مصم.) سبک داشتن، خفیف دانستن، خوار شمردن. (امص.) سبکی، خواری؛ ج. استخفافات.
**استخلاص:** estexlās [ع.] (مصل.) رهایی جستن، خلاصی طلبیدن. (مصم.) رهانیدن، رهاندن، خلاص کردن. خاص خود کردن، ویژهٔ خویش ساختن، تصرف. (امص.) رهایی، خلاص؛ ج. استخلاصات.
**استخلاف:** estexlāf [ع.] (مصم.) جانشین کردن، جانشین ساختن. (امص.) جانشینی.
**استخوان:** ostoxān [است، استه، هسته] (إ.) (جانـ.) قسمت صلب و سختی که در بدن حیوانات استخواندار است و محل اتکای غضلات و مخاطها و دیگر قسمت‌های نرم بدن است. استخوان‌ها از سلول‌هایی بنام استئوبلاست بوجود آمده‌اند که این سلول‌ها ترشح مادهٔ آهکی نسبةً سختی می‌کنند که فضای بین سلول‌ها را می‌گیرند و موجب سختی استخوان می‌گردد و ضمناً حول سلول‌های استخوانی حفره‌ای به شکل سلول بوجود می‌آورد که استئوبلاست نامیده می‌شود. استخوان‌های بدن انسان و دیگر پستانداران و اکثر استخوانداران دیگر به دو دسته دراز و پهن تقسیم می‌شوند. در وسط استخوان مادهٔ نرمی قرار گرفته که مغز استخوان نامیده می‌شود، استخوان‌ها به وسیلهٔ مفاصل با یکدیگر مرتبطند و در موقع حرکت موجب حرکت تودهٔ عضلانی مربوط به خود نیز می‌شوند و از اعضای فعال محسوب می‌گردند. تعداد استخوان‌ها در بدن حیوانات استخواندار متغیر است. استوان اسب: (خاتـ.) استخوان اسب رنگ سفید کدر دارد و آسان رنگ می‌شود. بخصوص پذیرش رنگ سبز آن زیاد است. بواسطهٔ ارزانی و فراوانتر بودن از استخوان شتر خاتمسازان بیشتر آن را بکار می‌برند.

استخوان خرما: هستهٔ خرما. استخوان شتر: (خاتـ.) هشت قلم چهار دست و پای شتر. استخوان لای زخم: (کنـ.) کار ناتمام، امر ناقص. استخوان ماهی: (جانـ.) تیغ ماهی. ترکیبات فعلی: استخوان ترکاندن (ترکانیدن): قد کشیدن، بلند قد شدن جوانان نوبالغ. استخوان خرد کردن: (کنـ.) رنج بسیار کشیدن در کاری، بسیار کوشیدن در کسب علوم و فضایل. استخوان در گلو گرفتن: (کنـ.) رنج و محنت کشیدن. استخوان لای زخم گذاشتن: (کنـ.) الف ـ کاری را ناتمام گذاشتن، امری را ناقص نهادن. ب ـ جای چانه زدن باقی گذاشتن. هسته: استخوان خرما. نژاد، نسل. (ص.) اصیل، گوهری. بزرگ خانواده. پایهٔ بنا، بنیاد ساختمان.

**استخوان‌بندی:** o.-band-ī (جانـ.) مجموع استخوان‌های یک فرد جانور، مجموع استخوان‌های برهم نهادهٔ یک حیوان؛ اسلکت.

**استخوان‌خوار:** o.-xār [افا. اِمر.] (جانـ.) پرنده‌ای که خوراکش استخوان است؛ همای، هما، استخوان‌ربا، استخوانرند، استخوان رنگ.

**استخوان‌دار:** o.-dār (اِ. فا. ص‌مر.) جانور دارای استخوان؛ ذوعظم. (کنـ.) اصیل، شریف، با اصل و نسب، گهری. (کنـ.) صاحب اعتبار، با نفوذ.

**استداره:** estedāra(-e) [ع.] (مص‌ل.) گرد گشتن، گرد برآمدن. به شکل دایره بودن. (امص.) گردی، تدویر.

**استدامه:** estedāma(-e) [ع. استدامة] (مص‌م.) همیشه خواستن، پیوسته خواستن، دوام چیزی را خواستن. بدرنگ انداختن. (مص‌ل.) همیشه بودن. (امص.) همیشگی.

**استدانه:** estedāna(-e) [ع. استدانة] (مص‌م.) وام خواستن، قرض طلبیدن، وام گرفتن.

**استدبار:** estedbār [ع.] (مص‌ل.) پشت کردن، پشت گردانیدن؛ مقـ. استقبال. (مص‌م.) آخر امری را نگریستن، آخر کار را ملاحظه کردن.

**استدراج:** estedrāǰ [ع.] (مص‌م.) اندک اندک و بتدریج خواستن. پایه پایه بردن، کم‌کم برکشیدن، بتدریج نزدیک کردن کسی را بسوی چیزی. (کلـ.) به ظهور آمدن خرق عادت از غیر مؤمن؛ مقـ. معجزه و کرامت که از انبیا و اولیا صادر شود. (معا.) کلام مشتمل بر ابلاغ حق به وجهی که موجب مزید غضب مخاطب نگردد، خواه در آن تعریض باشد یا نه و آن را «منصف» نیز نامند. چنانکه در قول خدای: «و مالی لاعبد الذی فطرنی» یعنی: ای کافران! شما را چه شده که کسی را که شما را آفریده نپرستید، به دلیل قول خدای «و الیه ترجعون» و در آن تعریض است بر اینکه آنان بر باطل‌اند و بدین تصریح نشده تا غضب آنان افزون نگردد.

**استدراک:** estedrāk [ع.] (مص‌م.) دریافتن، درک کردن. خرده گرفتن، خرده دریافتن، غلط گرفتن بر، جبران کردن، تلافی کردن. (امص.) دریافت، اندریافت. رفع توهم از کلام سابق؛ ج. استدراکات.

**استدعاء:** ested'ā' [ع. ف. استدعا] (مص‌م.) فرا خواندن، خواندن. درخواست کردن، درخواستن با فروتنی. (امص.) خواهش با تضرع، درخواست؛ ج. استدعاآت.

**استدلال:** estedlāl [ع.] (مص‌م.) دلیل خواستن، دلیل جستن، رهنمون جستن. دلیل آوردن، حجت آوردن؛ ج. استدلالات.

**استدلالی:** estedlāl-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به استدلال. (فلـ.) آنچه که مبتنی بر

استدلال باشد، آنچه که با دلیل همراه باشد. دانشمندی که به استدلال تمسک جوید، حکیم، فیلسوف؛ مق. کشفی، شهودی؛ ج. استدلالیان.

**استدن:** esta-dan [= ستدن] (مص‌م.) گرفتن چیزی، ستدن، ستاندن، اخذ کردن. تسخیر کردن، تصرف کردن.

**استذکار:** estezkār [ع.] (مص‌م.) یاد کردن. (امص.) یادآوری، یاد کرد؛ ج. استذکارات.

**استر:** astar [= ستر؛ مربوط به اسب؛ قس. قاطر] (ا.) (جاد.) قاطر.

**استراتژی:** esterātežī (ا.) فن ادارهٔ عملیات جنگی، دانش رهبری عملیات نظامی، سوق الجیش.

**استراتوسفر:** esterātosfer (ا.) (هو.) طبقه‌ای از جو (اتسمفر) که فوق ۱۰ تا ۱۲ کیلومتر قرار دارد و حرارت در آنجا همواره ثابت است.

**استراحت:** esterāhat [ع. استراحة] (مص‌ل.) آسودن، آسایش جستن، آسودگی خواستن، آرمیدن. (امص.) آسایش، آسودگی.

**استراق:** esterāγ [ع.] (مص‌م.) دزدیدن. (مص‌ل.) دزدیده کاری کردن. استراق سمع: دزدیده شنیدن، گوش به سخن کسی فرا دادن.

**استرئوسکپ:** estereoskop (ا.) (فز.) دستگاهی که در آن دو تصویر متساوی روی هم قرار گرفته باشد، در آن صورت بنابر خاصیت رؤیت مضاعف، تصویر برجسته بنظر می‌رسد.

**استرپتومیسین:** estreptomaysīn (ا.) (شیم. پز.) دارویی است طبی که دکتر واکسمن آمریکایی آن را از خاک استخراج کرده و آن مانند پنیسیلین بسیاری از میکرب‌ها را نابود می‌کند و در تداوی بعضی امراض بکار می‌رود.

**استرجاع:** esterǰā' [ع.] (مص‌م.) رجوع کردن، بازگشت خواستن. داده را پس گرفتن، باز گرفتن چیزی از کسی، واپس خواستن. (مص‌ل.) اناللّه و انا الیه راجعون گفتن. (امص.) قوهٔ ارتجاع و قبض و بسط.

**استرحام:** esterhām [ع.] (مص‌م.) طلب رحم کردن، رحم خواستن، بخشایش خواستن، رحمت طلبیدن؛ ج. استرحامات.

**استرخاء:** esterxā' [ع. ف. استرخا] (مص‌ل.) سست شدن، نرم گشتن، فروهشته گردیدن. (امص.) سست اندامی، سستی، فروهشتگی. (پز.) فالج اعضاء.

**استرداد:** esterdād [ع.] (مص‌م.) واخواستن، بازستاندن، واستدن، واپس گرفتن، پس گرفتن: برای استرداد املاک خود اقدام کرد. (حق.) درخواست اعادهٔ مجرم یا متهم است از کشوری که مجرم یا متهم پس از ارتکاب جرم به آنجا پناهنده شده است؛ ج. استردادات.

**استرزاق:** esterzāγ [ع.] (مص‌م.) روزی خواستن، روزی جستن، دنبال روزی رفتن.

**استرشاء:** esteršā' [ع. ف. استرشا] (مص‌م.) رشوه طلبیدن، پاره خواستن.

**استرشاد:** esteršād [ع.] (مص‌م.) ارشاد طلبیدن، راهنمایی خواستن، طلب هدایت کردن، راه راست جستن؛ ج. استرشادات.

**استرضاء:** esterzā' [ع. ف. استرضا] (مص‌م.) خشنودی خواستن، خشنودی جستن. خشنود کردن. (امص.) خشنودی؛ ج. استرضاآت.

**استرضاع:** esterzā' [ع.] (مص‌م.) طلب شیر دادن کردن، دایه گرفتن برای کودک شیرخوار، به دایه سپردن شیرخواره.

**استرعاء:** ester'ā' [ع. ف. استرعا] (مص‌م.)

رعایت طلبیدن، نگهبان خواستن، طلب توجه کردن.

**استرعاب:** ester'āb [ع.] (مص م.) ترسانیدن، تولید رعب کردن. ضح.- این کلمه متداول در فارسی است و در عربی بدین معنی «ترعیب» آمده.

**استرقاق:** esterγāγ [ع.] (مص م.) بنده گرفتن، بنده شمردن.

**استرک:** estarak (إ.) (گیا.) درختچه‌ای از راستهٔ استرک‌ها که اغلب در نواحی حاره می‌روید (بندرت در نواحی معتدل دیده می‌شود.) برگ‌هایش ساده و منفرد و بدون زبانک و پوشیده از کرک، گل‌هایش دارای تقارن محوری با تقسیمات ۵ تائی است. پرچم‌هایش در دو ردیف قرار گرفته‌اند و میوه‌اش شفت یا سته می‌باشد، استرک، شجر استرک، درخت صمغ استرک، درخت استرک، قره‌بوخور، قره کونوک آغاجی، شجر سطرکا، شجرةالاسطرسه.

**استرلینگ:** esterlīng (إ.) (بانک.) مسکوک نقره در انگلستان (قرون وسطی). (بانک.)، واحد پول رسمی انگلستان. نشانهٔ اختصاری آن £ است. (بانک.) کشورهایی که معاملات خارجی آنها توسط لیرهٔ استرلینگ صورت می‌گیرد؛ مق. گروه دلار.

**استرواح:** estervāh [ع] (مص م.) آسایش جستن. آسایش گرفتن، آرام یافتن، برآسودن. بوی برداشتن، بو گرفتن، گندیدن.

**استرون:** astarvan [= سترون] (ص.) زنی که بچه نیاورد، نازا، عقیم.

**استره:** ostor-a(-e) (إآ.) آلتی که بدان موی سر و صورت تراشند، تیغ.

**استره‌لیسیدن:** o.-līsīdan (مص م.) (کن.) دلیری کردن، جانبازی کردن.

**استری:** astar-ī (حامص.) مانند استر رفتار کردن، چموشی.

**استریلیزه:** esterīlīze (ص.) آنچه که به وسایل علمی میکرب‌های وی کشته شده باشد، ضد عفونی شده.

**استزاده:** estezāda(-e) [ع. استزادة] (مص م.) بیش خواستن، فزونی طلبیدن، افزون، خواستن، طلب افزونی کردن. مقصر شمردن، (مص م.) گله کردن، دلتنگی نمودن؛ ج. استزادات.

**استزاره:** estezāra(e) [ع. استزارة] (مص م.) دیدار خواستن، طلب زیارت کسی کردن.

**استسعاد:** estes'ād (ع.) (مص م.) نیکبختی خواستن، سعادت جستن. مسعود دانستن، مبارک شمردن. یاری خواستن. (مص م.) نیکبخت شدن.

**استسقاء:** estesγā' [ع. ف. استسقا] (مص م.) باران خواستن. آب خواستن. (پز.) نام مرضی که بیمار آب بسیار خواهد؛ حبن. استسقاء بطن: (پز.) مرضی که موجب شود آب در انساج شکم جمع شود؛ استسقاء بطنی.

**استشاره:** estešāra(-e) [ع. استشارة] (مص م.) سگالش خواستن، رأی زدن، مشورت خواستن، مشورت کردن، شور کردن. (امص.) رایزنی، صلاح‌پرسی؛ ج. استشارات.

**استشراق:** estešraγ [ع.] (مص ل.) تحقیق در ادبیات، علوم، آداب و رسوم شرقیان از طرف دانشمندان مغرب زمین؛ شرق‌شناسی، خاورشناسی.

**استشعار:** esteš'ār [ع.] (مص ل.) ترس گرفتن، ترس به دل نهفتن. به خود باز آمدن؛ ج. استشعارات.

**استشفاء:** estešfā' [ع. ف. استشفا] (مص م.) طلب شفا کردن، شفا جستن، شفا خواستن، بهبود خواستن.

**استشفاع:** 'esteŝfā [ع.] (مصم.) پایمرد خواستن، خواهشگر جستن، به خواهش برانگیختن، شفاعت خواستن، طلب شفاعت کردن.

**استشمام:** esteŝmām [ع.] (مصم.) طلب بوی کردن. بوی کردن، بوییدن. بوی بردن، دریافتن، پی بردن.

**استشهاد:** esteŝhād [ع.] (مصم.) به گواهی خواستن، گواه جستن، گواه گرفتن، گواه گذراندن. شاهد آوردن، دلیل آوردن. (اد.) ذکر کردن گفته‌های دیگران به عنوان شاهد و مثال. (حق.) طلب شهود کردن برای اثبات حق و یا مدعایی به وسیلهٔ شخص یا اشخاص یا دادگاه‌ها. (ا.) گواهی‌نامه، نامهٔ شهادت؛ ج. استشهادات.

**استصباح:** estesbāh [ع.] (مصم.) روشنایی کردن. چراغ افروختن. روشنی جستن.

**استصحاب:** esteshāb [ع.] (مصم.) به همراهی خواستن، به صحبت و همدلی خواستن. یاری خواستن. همراه بردن، با خود داشتن. (اصـ. فقـ.) باقی داشتن چیزی به حالت سابق آن، آنکه امر مورد شکی را بر حالت سابق یقینی آن از جهت آثار حقوقی ثابت بداریم. بنابراین سه رکن دارد: یقین به آن در زمان سابق. شک به آن در زمان بعد. ثابت داشتن آثار یقین در زمان شک؛ ج. استصحابات.

**استصلاح:** esteslāh [ع.] (مصم.) نیکویی کردن خواستن. (مصل.) نیک شدن، نیک آمدن. (حقـ.) استنباطی که قاضی از روی کلیات مصالح لازم الرعایه بدست می‌آورد.

**استصواب:** estesvāb [ع.] (مصم.) صواب جستن. صواب دیدن، راست داشتن، درست انگاشتن. (ا.) صوابدید؛ ج. استصوابات.

**استضائه:** estezāa(-e) [ع. استضاءة] (مصم.) روشنی خواستن، طلب روشنایی کردن، روشنی پذیرفتن. (مصل.) روشن شدن. (امص.) روشنی‌جویی.

**استضعاف:** estez'āf [ع.] (مصم.) ناتوان شمردن، ناتوان یافتن، ضعیف دانستن، سست پنداشتن.

**استطابه:** estetāba(-e) [ع. استطابة] (مصم.) پاکیزگی خواستن، پاکی جستن. پاک یافتن، پاکیزه دانستن.

**استطاعت:** estetāat [ع. استطاعة] (مصل.) توانستن، یارستن، توانایی داشتن، قدرت داشتن. سرمایه داشتن، ثروتمند بودن، مستطیع بودن. (امص.) توان، توانش، توانایی، یارایی. بی‌نیازی.

**استطاله:** estetāla(-e) [ع. استطالة] (مصل.) دراز شدن، دراز کشیدن. فزونی کردن. گردنکشی کردن، تکبر کردن. (امص.) گردن‌کشی، گردن‌فرازی.

**استطراد:** estetrād [ع.] (مصل.) از پیش دشمن گریختن برای فریفتن او (غم.) شمول خواستن. از مطلب دور افتادن. (بع.) گوینده یا نویسنده ضمن مدح یا هجو یا تغزل از مطلب اصلی خارج شود و به مضمون دیگر بپردازد، آنگاه باز به مضمون نخستین باز گردد.

**استطراف:** estetrāf [ع.] (مصم.) طرفه شمردن، نو داشتن. نو پیدا کردن چیزی را. خوش کردن و شگفت داشتن به چیزی.

**استطلاع:** 'estetlā [ع.] (مصم.) آگهی خواستن، آگاهی جستن، اطلاع خواستن. پرسیدن.

**استطلاق:** estetlāγ [ع.] (مصم.) رهایی خواستن. رهانیدن از بند. (پز.) گشوده شدن شکم، روانی شکم، مبتلا به اسهال گشتن.

**استظهار:** estezhār [ع.] (مصم.) پشت و

پناه خواستن، یاری خواستن. پشت گرم شدن، پشت‌گرمی داشتن. (امص.) پشت‌گرمی. (ا.) اندوخته؛ ج. استظهارات.

**استعاده:** este'āda(-e) [ع. استعادة] (مصم.) طلب عود کردن، بازگشت چیزی را خواستن، دوباره خواستن. (مصل.) عادت به چیزی کردن.

**استعاذه:** este'āzat [ع. استعاذة] (مصل.) پناه خواستن، پناه گرفتن، پناه بردن.

**استعاره:** este'āra(-e) [ع. استعارة] (مصم.) عاریت گرفتن، ایرمان گرفتن، به عاریت خواستن. (بن.) یکی از انواع مجاز است و آن عبارت است از اضافت (نسبت) مشبه به بمشبه باعلاقه، پس اگر مشبه به ذکر و مشبه ترک شود استعارهٔ مصرحه‌است و اگر عکس شود استعارهٔ مکنیه؛ ج. استعارات.

**استعانت:** este'ānat [ع. استعانة] (مصم.) یاری خواستن، یاری گرفتن، کمک خواستن، معاونت طلبیدن. (بع.) آوردن شعر شاعری در شعر یا نثر خود برای کمک به مراد و مقصود خویش.

**استعباد:** este'bād [ع.] (مصم.) بنده گرفتن، بندگی خواستن، کسی را بندهٔ خود ساختن، مانند بنده گردانیدن.

**استعجاب:** este'ǰab [ع.] (مصل.) شگفت کردن، شگفتی نمودن. عجیب شمردن، در شگفت شدن، به شگفت آمدن. (امص.) شگفتنی، تعجب.

**استعجال:** este'ǰāl [ع.] (مصم.) کاری را به شتاب خواستن، به شتاب وا داشتن، برانگیختن به عجله. (مصل.) شتاب کردن، شتافتن. (امص.) شتابزدگی.

**استعجام:** este'ǰām [ع.] (مصل.) پوشیده شدن. ناتوان شدن به سخن گفتن، عاجز شدن در سخن. خاموش گشتن از پاسخ سایل. بسته و مبهم شدن کلام.

**استعداد:** este'dād [ع.] (مصل.) آمادگی کردن، آماده شدن، مهیا گشتن. (امص.) آمادگی، ساز، ساختگی، توانایی؛ ج. استعدادات.

**استعراب:** este'rāb [ع.] (مصل.) تقلید عرب کردن، مانند عرب شدن، عرب‌مآب گشتن. سخن فارسی را عربی کردن. سخن زشت گفتن، دشنام دادن، فحش گفتن.

**استعصام:** este'sām [ع.] (مصل.) چنگ در زدن، دست انداختن، تشبث کردن. پناه آوردن.

**استعطاف:** este'tāf [ع.] (مصم.) مهربانی خواستن، به مهر انگیختن، بر سر مهر آوردن، طلب مهربانی کردن. دل بدست آوردن.

**استعظام:** este'zām [ع.] (مصم.) بزرگ شمردن، بزرگ داشتن. بزرگ منشی کردن.

**استعفاء:** este'fā' [ع. ف. استعفا] (مصم.) طلب عفو کردن، عفو خواستن، طلب بخشش کردن (کم.) خواهش رهایی از کار و خدمت کردن، تقاضای معافیت از خدمت اداری کردن.

**استعلاء:** este'lā' [ع. ف. استعلا] (مصل.) بلندی خواستن، بلند گردیدن. بر بلندی برآمدن. برتری جستن، رجحان جستن. بزرگوار شدن. (امص.) بلندی، رفعت.

**استعلاج:** este'lāǰ [ع.] (مصل.) درمان جستن، علاج بیماری طلبیدن، مداوای مرض خواستن. چاره خواستن. (امص.) چاره‌جویی.

**استعلام:** este'lām [ع.] (مصم.) آگهی خواستن، آگاهی خواستن، پرسش کردن، پرسیدن، خبر گرفتن. آموزش خواستن؛ ج. استعلامات.

**استعمار:** este'mar [ع.] (مصم.) طلب آبادانی کردن، آبادانی خواستن (غم.)

(امص.) (سیا.) تسلط مملکتی قوی بر مملکتی ضعیف به قصد استفاده از منابع طبیعی و ثروت کشور و نیروی انسانی افراد آن، به بهانهٔ نابجای ایجاد آبادی و رهبری مردم آن بسوی ترقی.

**استعمار کردن:** e.-kardan [ع. ف.] (مصم.) مورد استعمار قرار دادن، مستعمره کردن.

**استعمال:** este'māl [ع.] (مصم.) بکار بردن، عمل کردن، معمول داشتن. برگماشتن، بر کار داشتن، به کار وا داشتن. در تلفظ بکار بردن؛ ج. استعمالات. استعمال اسلحه: (نظ.) بکار بردن سلاح‌های جنگی، آتش کردن به وسیلهٔ اسلحه؛ ج. استعمالات.

**استغاثه:** esteγāsa(-e) [ع. استغاثة] (مصم.) فریادرس خواستن، دادخواهی کردن، دادرسی خواستن، کمک طلبیدن. (امص.) فریادخواهی، دادخواهی. زاری، تضرع؛ ج. استغاثات.

**استغراب:** esteγrab [ع.] (مصم.) غریب شمردن، عجیب دانستن چیزی را، به شگفت آمدن از امری.

**استغراق:** esteγrāγ [ع.] (مصم.) همه را فرا گرفتن، همه را فرا رسیدن. (مصل.) غرق شدن، غرقه گشتن. فرو رفتن در امری، سخت سرگرم شدن به کاری، تعمق.

**استغفار:** esteγfār [ع.] (مصل.) آمرزش خواستن، طلب مغفرت کردن. توبه کردن. استغفرالله گفتن. (امص.) پوزش.

**استغلاظ:** esteγlāz [ع.] (مصم.) غلیظ دانستن، ستبر شمردن چیزی را. (مصل.) غلیظ شدن، ستبر شدن.

**استغلال:** esteγlāl [ع.] (مصم.) طلب غله کردن، غله گرفتن، غله بر داشتن.

**استغناء:** esteγnā' [ع. ف. استغنا] (مصل.) توانگری خواستن، بی‌نیازی خواستن، خواستار بی‌نیازی بودن. توانگر شدن، بی‌نیاز گشتن. (امص.) بی‌نیازی، توانگری. عدم تقید، بی‌قید بودن. ناز. (تص.) حالتی است که عارفان کامل بدان نایل آیند و آن بی‌نیازی از ماسوی اللّه (آنچه جز خداست) و نیاز و فقر در برابر خداوند است. استغناء از... بی‌نیاز شدن از... استغناء بهزج دادن: بی‌نیازی نمودن، استکبار. استغناء طبع: مناعت طبع، بلند طبعی، بی‌پروا بودن نسبت به امور جزئی ناچیز.

**استفاده:** estefāda(-e) [ع. استفادة] (مصم.) فایده گرفتن، فایده خواستن، بهره‌جویی کردن؛ مق. اِفاده. حسن استفاده: به خوبی استفاده کردن از چیزی، بهره‌جویی بجا و مناسب کردن. سوء استفاده: استفاده نامشروع کردن، بد استفاده کردن از چیزی، به‌طرز نامطلوبی در چیزی یا کاری دخالت‌ورزیدن.

**استفاضه:** estefāza(-e) [ع. استفاضة] (مصم.) آب روان کردن خواستن (غم.) عطا خواستن. فیض گرفتن، طلب فیض کردن.

**استفتاء:** esteftā' [ع. ف. استفتا] (مصم.) طلب فتوی کردن، فتوی خواستن، فتوی پرسیدن، در باب مسائل فقهی و شرعی از کسی رأی و فتوی خواستن.

**استفتاح:** esteftāh [ع.] (مصم.) نصرت خواستن، فیروزی جستن، گشادگی خواستن، فتوح خواستن، گشایش طلبیدن. یار خواستن، یاری خواستن. آغازیدن، ابتدا کردن. خواستار رفع دشواری از کاری شدن، خواستن حل مشکلی که در قرآن باشد. روز استفتاح: روز پانزدهم ماه رجب که می‌گویند در آن روز درهای آسمان یا درهای کعبه باز است.

**استفراد:** estefrād [ع.] (مصل.) تنها شدن

به چیزی، تنها رفتن پی کاری. تنها کردن کاری را. تنهائی خواستن، خواستار تنهائی بودن. (مصم.) کسی را از میان گروه به تنهایی برگزیدن.

**استفراغ:** esteɣrāɣ [ع.] (مصم.) فراغت خواستن، خواستار فراغت و آسودگی گشتن. تهی کردن بدن از فضله‌ها و افزونی‌ها، قی کردن، برگردانیدن فضول از راه گلو، شکوفه.

**استفسار:** estefsār [ع.] (مصم.) بیان کردن خواستن، طلب تفسیر کردن. پرسیدن. (امص.) پرسش، اقتراح. جستجو، تفحص؛ ج. استفسارات.

**استفعال:** estef'āl [ع.] (مصم.) طلب فعل کردن. (صر. عربی) نام یکی از باب‌های ده گانهٔ ثلاثی مزید در صرف زبان عربی که با افزودن «استـ» در آغاز فعل مجرد ساخته می‌شود و معنی آن درخواست چیزی کردن و خواستار آن چیز گردیدن است، چنانکه استخراج به معنی بیرون آوردن خواستن است.

**استفهام:** estefhām [ع.] (مصم.) فهم جستن، فهمیدن خواستن. پرسیدن، سؤال کردن. (امص.) پرسش؛ ج. استفهامات. ادوات استفهام: (دس.) کلمه‌هایی که به وسیلهٔ آنها از چیزی پرسش می‌کنند و دریافتن خبری یا معنیی را می‌خواهند، مانند: که، چه، چون، چگونه، چند. (دس.) علامت (نشانه) استفهام: نشانه‌ای که در آخر جمله‌های پرسشی گذارند. (؟)

**استقاء:** esteɣā' [ع. ف. استقا] (مصم.) آب از چاه برکشیدن، آب کشیدن. آب خواستن، طلب آب. نوشاندن آب و شراب.

**استقالت:** esteɣālat [ع. استقالة] (مصم.) فسخ بیع را خواستار شدن، پایان گرفتن معامله را خواستار شدن. خواستار عفو و بخشایش شدن.

**استقامت:** esteɣāmat [ع. استقامة] (مصل.) راست ایستادن، راست شدن. درست شدن. (امص.) درستی. ایستادگی، پایداری، پافشاری، ثبات. (مصل.) بها کردن، قیمت کردن. (ور.) در مسابقهٔ دوچرخه سواری، دو و میدانی، اسکی، شنا، اگر طول مسیر زیادتر از حد معینی‌باشد، به آن استقامت اطلاق شود.

**استقباح:** esteɣbāh [ع.] (مصم.) زشت شمردن، قبیح دانستن؛ مق. استحسان.

**استقبال:** esteɣbāl [ع.] (مصم.) طلب اقبال کردن (غم.) پیش آمدن، روی آوردن، پیش رفتن، روی کردن به، پیشواز کردن؛ مق. بدرقه. (امص.) پیشواز، پذیره. (ص.) آینده؛ مق. حال و گذشته. (مصل.) (نج.) مقابلهٔ دو کوکب، مخصوصاً خورشید و ماه. (فق.) بطرف قبله متوجه بودن. (اد.) تتبع شاعر شعر شاعری دیگر را؛ ج. استقبالات.

**استقراء:** esteɣrā' [ع. ف. استقرا] (مصم.) جستجو کردن، کنجکاوی کردن. (امص.) جستجو، کنجکاوی. (منط.) از جزئی به کلی پی بردن؛ مق. قیاس.

**استقرائی:** esteɣra'-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به استقراء. آنچه بر اساس استقراء و جستجو در اشخاص یک شئ کلی بدست آید.

**استقرار:** esteɣrār [ع.] (مصل.) قرار یافتن. ثابت شدن، پابرجا شدن. آرام یافتن. آرام گرفتن. (امص.) ثبات، سکون، آرام. (نج.) رجعتی که موجب شود تا ستارگان به نقطهٔ حرکت خود باز گردند.

**استقراض:** esteɣrāz [ع.] (مصم.) وام خواستن، قرض گرفتن. (امص.) وام‌خواهی؛ ج. استقراضات.

**استقراع:** esteɣrā' [ع.] (مصم.) قرعه

کشیدن، ضح.ـ در عربی به معنی «به عاریت خواستن گشن از کسی» و «گشن‌خواه شدن ماده شتر و ماده گاو» و غیره آمده و به معنی قرعه کشیدن در عربی «اقتراع» مستعمل است.

**استقسام:** estegsām [ع.] (مص‌م.) سوگند خوردن خواستن، درخواست قسم خوردن کردن. بخش کردن خواستن (از تیرهای قمار و غیره). تفأل و تطیر به تیرهای بی‌پر در نزد عرب در دوران جاهلیت. بهره و نصیب خود خواستن.

**استقصاء:** 'estegsā [ع.] (مص‌ل.) جهد تمام کردن، کوشش تمام کردن، سعی و کوشش بسیار کردن. طلب نهایت چیزی را کردن. به نهایت رسیدن، بررسیدن، پی‌جویی کردن. (امص.) پی‌جویی، تفحص. سختگیری در محاسبه، دقت بسیار در حساب چیزی.

**استقصاد:** estegsād [ع.] (مص‌م.) میانه‌روی خواستن، طلب اقتصاد کردن.

**استقصاص:** estegsās [ع.] (مص‌م.) قصاص گرفتن خواستن از کسی، قصاص دادن خواستن، طلب قصاص کردن. روایت کردن سخن.

**استقلال:** esteglāl [ع.] (مص‌م.) برداشتن و بلند کردن (غم.) (مص‌ل.) بلند برآمدن، بجای بلند آمدن (غم.) ضابط امر خویش بودن، به خودی خود به کاری برایستادن بی‌شرکت غیری. (سیا. حق.) صاحب اختیاری و آزادی کامل یک کشور (دولت و ملت) در امور سیاسی و اقتصادی، بدون اعمال نفوذ خارجیان (ظاهراً و باطناً).

**استکان:** estakān (ا.) ظرف شیشه‌یی یا بلوری استوانه شکل نسبةً باریک و بلند و بدون دسته که غالباً با آن چای خورند.

**استکانت:** estekānat [ع. استکانة] (مص‌ل.) زاری کردن، زاریدن. فروتنی کردن، عجز آوردن. تن در دادن، گردن نهادن. (امص.) زاری، تضرع. فروتنی، تواضع.

**استکبار:** estekbār [ع.] (مص‌م.) بزرگ دیدن کسی یا چیزی را. (مص‌ل.) بزرگی نمودن از خود، بزرگ‌منشی کردن، تکبر کردن. گردنکشی کردن.

**استکتاب:** estektāb [ع.] (مص‌م.) نوشتن فرمودن (غم.) نوشتن چیزی خواستن، طلب نوشتن چیزی کردن. استنساخ کردن، نسخه برداشتن، رونوشت برداشتن.

**استکثار:** esteksār [ع.] (مص‌م.) بسیار خواستن چیزی را. بسیار کردن برافزودن. بسیار داشتن. (امص.) زیادت‌طلبی، افزون‌جویی.

**استکراه:** estekrāh [ع.] (مص‌م.) ناخوش داشتن، ناپسند شمردن. به جور و زور به کاری واداشتن.

**استکشاف:** estekšāf [ع.] (مص‌م.) روشن کردن خواستن، طلب کشف کردن. جستجو کردن. (امص.) جستجو، تجسس؛ ج. استکشافات.

**استکفاء:** 'estekfā [ع. ف. استکفا] (مص‌م. کفایت کردن خواستن، کارگزاری خواستن.

**استکمال:** estekmāl [ع.] (مص‌م.) کمال خواستن، طلب تمامی کردن. کامل کردن، تمام کردن. نیکو کردن، به حال نیکو در آوردن؛ ج. استکمالات.

**استلات:** estelat [ع.] (مص‌م.) آب کاسه را به انگشت پاک کردن.

**استلام:** estelām [ع.] (مص‌م.) لمس کردن، بسودن، دست کشیدن به چیزی. استلام حجر: بسودن سنگ، سنگ را لمس کردن. بوسه دادن. در بر گرفتن. صلح کردن.

**استلانت:** estelānat [ع. استلانة] (مص‌م.)

نرم شمردن، نرم یافتن. نرم گردانیدن. (مص ل.) نرم شدن.

**استلحاق:** estelhaγ [ع.] (مص م.) فرا خواندن کسانی را برای بهم آمدن، درخواست ملحق گردیدن بهم کردن. دعوی کردن که فرزند از آن من است، به خود نسبت دادن.

**استلذاذ:** estelzāz [ع.] (مص م.) طلب مزه کردن، مزه خواستن. مزه یافتن، لذت بردن. خوش مزه دانستن، بامزه یافتن، خوش مزه شمردن.

**استلزام:** estelzām [ع.] (مص م.) همراه گرفتن، همراه داشتن. (امص.) لزوم، وجوب، ضرورت، لازم شدگی، بهم چسبیدگی؛ ج. استلزامات.

**استلزامات:** estelzām-āt [ع.] ج. استلزام استلزامات غقلی (عقلیه): (فل. اص.) نتایج عقلی یک حکم شرعی، آنکه عقل به توسط حکمی شرعی از روی وحدت ملاک نتیجه بدست آورد.

**استلقاء:** estelγā' [ع. ف. استلقا] (مص ل.) بر پشت خوابیدن، بر قفا خفتن، ستان خفتن، طاق باز خوابیدن.

**استم:** estam [= استم] (إ.) جور، جفا، ظلم.

**استماع:** estemā' [ع.] (مص م.) شنیدن (آواز)، نیوشیدن، گوش دادن، اصغاء؛ ج. استماعات.

**استمالت:** estemālat [ع. استمالة] (مص م.) کسی را به سخن خویش بسوی خود خواندن، دلجویی کردن، دل گرم کردن کسی را. نرمی کردن. (امص.) دلجویی، نوازش. (مص ل.) مایل شدن، میل کردن بسویی. (ف.) به معنی گوشمالی گرفته شده.

**استمتاع:** estemtā' [ع.] (مص م.) برخورداری جستن، بهره برگرفتن، کام خواستن. (امص.) برخورداری.

**استمداد:** estemdād [ع.] (مص م.) یار خواستن، یاری خواستن، یاری جستن. سیاهی گرفتن از دوات (غم.)؛ ج. استمدادات.

**استمرار:** estemrār [ع.] (مص ل.) گذشتن و رفتن پیوسته. بر یک روش رفتن. روان شدن. همیشه بودن، پیاپی بودن. توانا گردیدن در بر داشتن چیزی. محکم و استوار شدن، قوی شدن. (امص.) اتصال، پیوستگی. توانایی.

**استمراری:** estemrār-ī [ع. ف.] (ص نسب. إمر.) منسوب به استمرار. چیزی که پیوستگی و استمرار داشته باشد. مستمری، وظیفه، مقرری، (دس.) حالتی است از فعل که دوام و استمرار معنی فعل را در زمان گذشته یا حال می‌رساند. ماضی استمراری: (دس.) فعل ماضی که در زمان گذشته دوام و استمرار داشته باشد و علامت آن «همی» (در قدیم) و «می» (در قدیم و عصر حاضر) است که بر سر فعل درمی‌آید و گاه نیز «ی» به تنهایی در آخر فعل درمی‌آمده و زمانی «ی» در آخر و «می» بر سر فعل افزوده می‌شده است. مضراع استمراری: (دس.) فعل مضارع که در زمان حال دوام و استمرار داشته باشد و علامت آن «همی» (در قدیم) و «می (در قدیم و عصر حاضر) است که بر سر فعل درمی‌آید.

**استمزاج:** estemzāǰ [ع.] (مص م.) از چگونگی مزاج آگاهی بدست آوردن، مزاج‌دانی کردن.

**استمساک:** estemsāk [ع.] (مص ل.) دست در زدن، تمسک جستن. (امص.) تمسک، اعتصام.

**استملاء:** estemlā' [ع. ف. استملا] (مص م.) از یاد چیزی نویسانیدن خواستن، املاء کردن خواستن، املاء پرسیدن.

**استملاک:** estemlāk [ع.] (مص‌م.) تملک، به ملک گرفتن، تصرف کردن.

**استمناء:** estemnā' [ع. ف. استمنا] (مص‌ل.) بیرون کردن منی بدون مقاربت، جلق زدن، مشتو زدن. (امص.) جلق‌زنی، مشت‌زنی. استمناء با ید: جلق زدن به وسیلهٔ دست.

**استمهال:** estemhāl [ع.] (مص‌م.) درنگ جستن، زمان خواستن، مهلت خواستن.

**استن:** aseton (شیم.) مایعی است بی‌رنگ، فرار، سریع التبخیر و قابل اشتعال، با بوی اتری که از تقطیر یکی از استات‌ها بدست می‌آید و مانند یک حلال بکار می‌رود.

**استنابت:** estenābat [ع. استنابة] (مص‌م.) به نیابت خواستن کسی را.

**استناد:** estenad [ع.] (مص‌ل.) پشت‌دادن، پشت نهادن بسوی چیزی. پناه به کسی دادن. پناه به کسی بردن. نسبت کردن بر، برداشتن به کسی. سند قرار دادن چیزی را؛ ج. استنادات.

**استناره:** estenāra(-e) [ع. استنارة] (مص‌ل.) روشن شدن. مدد خواستن به شعاع، روشنی جستن.

**استنباء:** estenba' [ع. ف. استنبا] (مص‌م.) خبر جستن، در جستجوی خبر برآمدن، خبر پرسیدن.

**استنباط:** estenbāt [ع.] (مص‌م.) بیرون آوردن چیزی را، در آوردن. (امص.) دریافت معنی و مفهوم چیزی بر اثر دقت و تیزهوشی؛ ج. استنباطات. قوهٔ استنباط: قوهٔ استخراج حقایق و مطالب.

**استنبه:** estanba(-e) [= ستنبه] (ص.) زشت، کریه، درشت و ناتراشیده (ا.) صورتی به غایت کریه منظر. کابوس، بختک. دوی. (ص.) دلیر، صاحب قوت.

**استنتاج:** estentaǰ [ع.] (مص‌م.) طلب نتیجه کردن، استخراج نتیجه کردن از مقدمات ج. استنتاجات.

**استنجاء:** estenǰā' [ع. ف. استنجا] (مص‌ل.) رستن، رهایی یافتن. شستن جای پلید و نجس را که بول و غایط در آن بوده است و سنگ و کلوخ بدانجا مالیدن. سنگی که به وسیله آن بول و غایط را از جایی پاک کنند، سنگی که بدان تطهیر می‌کنند.

**استنجاد:** estenǰād [ع.] (مص‌م.) یاری خواستن، استعانت جستن. توانا گردیدن بعد از سستی، دلیری کردن پس از ترس.

**استنزال:** estenzāl [ع.] (مص‌م.) فرو آوردن، فرو فرستادن. فرود آمدن خواستن، درخواست فرود آمدن. (مص‌ل.) از مرتبهٔ خود فرو افتادن.

**استنساخ:** estensāx [ع.] (مص‌م.) نسخه گرفتن از نوشته یاکتابی، نقل کردن مطلبی از روی نوشته‌ای؛ ج. استنساخات.

**استنشاق:** estenšāγ [ع.] (مص‌م.) به بینی کشیدن چیز یا مایع: استنشاق آب. بوی کردن چیزی را، بوییدن؛ ج. استنشاقات.

**استنطاق:** estentāγ [ع.] (مص‌م.) به سخن آوردن، به گفتار انگیختن. سخن گفتن کسی را خواستار شدن. (امص.) (تد.) بازپرسی، بیرون‌کشی سخن از کسی؛ ج. استنطاقات.

**استنکاح:** estenkāh [ع.] (مص‌م.) عقد زناشویی بستن، طلب نکاح کردن.

**استنکار:** estenkār [ع.] (مص‌م.) ناشناختن. خواستار دریافتن امری ناشناس گردیدن. انکار کردن. (دس.) یاء استنکار: (دس.) یاء نکره، یاء تنکیر.

**استنکاف:** estenkāf [ع.] (مص‌ل.) تنگ داشتن، عار داشتن. سرباز زدن، امتناع کردن. (امص.) سرپیچی.

**استواء:** estevā' [ع. ف. استوا] (مص‌ل.) برابر شدن، راست شدن. (امص.) برابری،

یکسانی. (مصل.) معتدل گردیدن. (امص.) اعتدال: استواء قامت. (مصل.) قرار گرفتن، استقرار. (جغ. هی.) خط استواء: دایره‌ای شرقی غربی که کرهٔ زمین را به دو قسمت متساوی (شمالی، جنوبی) تقسیم کند.

**استوار:** ost-o-vār [= ستوار] (ص‌مر.) برقرار، پایدار، ثابت، پای بر جا. محکم، مستحکم، سخت. معتمد، امین. (حامص.) استواری، محکمی. (نظ.) درجه‌ای است در نظام ایران، میان گروهبان و افسریار و دو مرحله دارد: استوار دوم و استوار یکم؛ معین نایب.

**استوار داشتن:** o.-dāštan (مصم.) برقرار داشتن، محکم ساختن، استوار ساختن. باور داشتن، باور کردن. اطمینان داشتن، مطمئن بودن، امین شمردن.

**استوارنامه:** o.-nāma(-e) (امر.) (سیا.) (فره.) حکمی است برای سفیران و دیگر مأموران سیاسی که از طرف رؤسای کشورها خطاب به دولتی که نمایندهٔ سیاسی باید در کشور وی اقامت نماید صادر می‌شود؛ اعتبارنامه (سیاسی).

**استوان:** ost-o-vān [= ستوان] (ص‌مر.) استوار، محکم، متین. معتمد، امین. مضبوط.

**استوانه:** ostovāna(-e) [= مع اسطوانه، قس. ستون] (إ.) ستون: ستون راست (= استوانهٔ قائمه) (التفهیم). (هسـ.) حجمی است که در دو سر آن دو دایره موازی یکدیگر باشد. (مکـ.) استوانه‌ای است که در درون موتورهای اتومبیل قرار گرفته و پیستون‌ها در آن حرکت می‌کنند؛ سیلندر.

**استودیو:** estūdiyo (إ.) کارگاه، محل کار (هنرمند). محل فیلمبرداری و تهیه و تنظیم فیلم و دوبله کردن. محل عکسبرداری، نقشه‌کشی و جز آن.

**استوقدوس:** ostoγoddūs [= استخودوس = اسطوخودوس، معر] (إ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ نعناعیان که یکی از گیاهان معطر و طبی است. دارای گل‌های کوچک خوشه‌یی آبی یا قرمز سیر یا بنفش و ارتفاعش در حدود ۳۰ تا ۶۰ سانتیمتر است.

**استوه:** ostūh, es.- [= ستوه = سته] (ص.) مانده، درمانده، خسته، عاجز. افسرده، ملول.

**استه:** osta(-e) (إ.) کفل، سرین.

**استهزاء:** estehzā' [ع.] (مصم.) افسوس کردن، ریشخند نمودن.

**استهلاک:** estehlāk [ع.] (مصم.) نیست کردن، میراندن، هلاک کردن. نیست شدن. استهلاک دین: پرداخت وام به مرور زمان، وام‌فرسایی (فره.) استهلاک سرمایه: (اقتصـ.) سرمایه‌ای را که برای خرید ماشین‌ها یا مخارج ساختمان و جز آن بکار رفته به مرور بدست آوردن.

**استهلال:** estehlāl [ع.] (مصم.) ماه نو دیدن، ماه نو جستن. (مصل.) هویدا شدن ماه نو. (اد.) صنعتی است ادبی و آن آغاز کردن سخنی است به طرزی که کاملاً مناسب با مقصود باشد و خوش افتد.

**استیجاب:** estījāb [ع.] (مصل.) سزاوار شدن، مستحق گردیدن چیزی را.

**استیجار:** estījār [ع.] (مصم.) اجیر کردن، به مزد گرفتن مزدور را (کم.) اجاره کردن (خانه، دکان و جز آن را). ضحـ.- استعمال «استجاره» بجای «استیجاری» نادرست است.

**استیجاری:** estījār-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به استیجار، آنچه برحسب اجاره و به مزد گرفتن باشد. حج استیجاری: (فقـ.) حجی که شخص مکلف بجا نیاورده باشد و پس از مرگ او با پرداخت پول به دیگری آن را برای وی بجا آورند. روزهٔ استیجاری: (فقـ.) روزه‌ای که شخص مکلف نگرفته

باشد و پس از مرگ وی دیگری با گرفتن وجهی بجای او بگیرد. نماز استیجاری: (فق.) نمازی که شخص مکلف در حیات خویش بجا نیاورده باشد و پس از مرگش دیگری با گرفتن پول بجای او بجا آورد.

**استیحاش:** estīhāš [ع.] (مصل.) آزردن، آزرده شدن، تنگدل شدن. (امص.) آزردگی، تنگدلی. (مصل.) دچار وحشت شدن، رمیدن. (امص.) وحشت.

**استیذان:** estīzān [ع.] (مصم.) دستوری خواستن، اجازه خواستن، اذن طلبیدن.

**استیر:** estīr [= استار = ستیر = سیر] (اِ.) چهل یک من، سیر، وزن آن در عهدهای مختلف متفاوت بوده است.

**استیصال:** estīsal [ع.] (مصم.) از ریشه کندن، از بیخ برآوردن. (مصل.) برکنده شدن، از بیخ برکنده گشتن. درمانده و بیچاره شدن. (امص.) ناچاری، درماندگی.

**استیضاح:** estīzāh (ع.) (مصم.) طلب وضوح کردن، وا پرسیدن، باز خواستن. (امص.) کاوش، بازخواست. (مصم.) نیک نگریستن، ژرف دیدن، باریک نگریستن. (سیا.) پرسش نمایندهٔ مجلس از وزیر دربارهٔ مطلبی که پس از جواب وزیر باید برای هیئت وزیران رأی اعتماد گرفت؛ ج. استیضاحات.

**استیعاب:** estī'āb [ع.] (مصم.) گرفتن، فراگرفن، همگی چیزی را فراگرفتن.

**استیفاء:** estīfā' [ع. ف. استیفا] (مصم.) تمام فراگرفتن، تمام باز ستدن. طلب تمام چیزی را کردن. (اِ.) شغل و وظیفهٔ مستوفی، حساب. (ما.) تصفیهٔ مالیات. (حق.) انتفاع و بهره‌بردن از کار یا مال غیر با اجازهٔ او. دیوان استیفاء: اداره‌ای از مستوفیان و محاسبان در آن به کار مشغول بودند؛ دار استیفاء.

**استیقاظ:** estīγāz [ع.] (مصل.) بیدار بودن، بیدار شدن. هشیار بودن، هوشیار شدن. صدا کردن پای برنجن و پیرایه‌هایی مانند آن. (امص.) بیداری. هوشیاری.

**استیقان:** estīγān [ع.] (مصم.) به یقین دانستن، به تحقیق دانستن چیزی را، بی‌گمان شدن، بی‌گمان دانستن.

**استیلاء:** estīlā' [ع. ف. استیلا] (مصل.) دست یافتن بر، زبردست شدن، چیره شدن بر. (امص.) چیرگی، غلبه. (نج.) بودن کوکب در درجه‌ای از برجی که در آن برج و درجه او را حظی از حظوظ خمسه باشد.

**استیلن:** asetylen (اِ.) (شیم.) گازی است هیدروکربن‌دار، بد بو، قابل احتراق، با شعلهٔ سفید درخشان (وزن اتمی آن ۲۶).

**استیمان:** estīmān [ع. استئمان] (مصم.) زینهار خواستن، زنهار خواستن، امان طلبیدن، به زنهار کسی درآمدن. در امان آمدن خواستن. پناه بردن به. (فق.) حالت کسی که مال غیر بطور مشروع نزد او باشد.

**استیناس:** estīnās [ع.] (مصل.) آرام گرفتن، آرام یافتن. خو گرفتن، انس گرفتن، الفت گرفتن. از وحشی‌گری درآمدن، به انسانیت گراییدن.

**استیناف:** estīnāf [ع.] (مصم.) از سر گرفتن، نو گرفتن. (فق.) تجدید تکبیر گفتن پس از تکبیر گفتن نخستین. (حق.) الف: مراجعهٔ مدعی به دادگاه استان برای رسیدگی مجدد. ب: دادگاهی که بار دوم به ماهیت دعوی رسیدگی می‌کند؛ دادگاه استان، محکمهٔ استیناف.

**اسخان:** esxān [ع.] (مصم.) گرم کردن.

**اسخی:** asxa [ع.] (ص تفض.) سخی‌تر، با سخاوت‌تر، جوانمردتر، بخشنده‌تر. با گذشت‌تر.

**اسد:** asad [ع.] (اِ.) شیر درنده، شیربیشه، غضنفر. (کیم.) طلا، زر. (نج.) صورت

پنجم از صورت‌های فلکی که در میان سرطان و سنبله قرار دارد و آن را بصورت شیری توهم کرده‌اند. (تق.) برج پنجم از برج‌های دوازده‌گانهٔ سال، برابر با ماه مرداد فارسی و تموز سریانی.

**اسدال:** estāl [ع.] (مصم.) فروهشتن، فروگذاشتن، آویختن (پرده.)

**اسر:** asr [ع.] (مصم.) برده کردن، اسیر کردن، به اسیری درآوردن. (امص.) بردگی، اسیری. زورمندی، توانایی.

**اسراء:** esrā' [ع. ف. اسرا] (مصل.) به شب راه رفتن، در شب سیر کردن. (مصم.) به سیر درآوردن کسی را در شب. معراج محمد بن عبدالله ص. حدیث اسراء: (حد.) حدیث معراج.

**اسرار:** asrār [ع.] (ا.) ج. سر؛ رازها، نهانی‌ها، سرها. آشکار کردن رازها.

**اسرار:** asrār [ع.] (ا.) ج. سَرَر و سُرَر، خط‌ها و شکن‌های کف دست.

**اسرار:** esrār [ع.] (مصم.) نهفتن، پوشیده کردن، پنهان کردن. سخن را پوشیدن به کسی رسانیدن. پیدا کردن، ظاهر کردن.

**اسرارآمیز:** a.-āmīz [ع. ف.] (صمف.) آمیخته به رازها و پوشیدگی‌ها، درآمیخته به رمز و راز.

**اسراع:** esrā' [ع.] (مصل.) شتافتن، شتاب کردن. (مصم.) شتاباندن، به شتاب وا داشتن.

**اسراف:** esraf [ع.] (مصل.) گزاف کاری کردن، در گذشتن از حد میانه. تلف کردن مال، ولخرجی کردن. (امص.) فراخ‌روی، فراخ رفتاری، افراط، تبذیر. ولخرجی.

**اسرع:** asra' [ع.] (صتفض. سرعت) سریع‌تر، به شتاب‌تر، تندتر، زودتر. تندروتر، به شتاب‌روتر. در زودترین هنگام.

**اسرنج:** asronǰ [= سرنج] (ا.) سرب سوخته که بتفسانند تا سرخ شود و نمک بر آن کنند؛ سلیقون. زرگون، سرنج. اسفیداج سوخته، خاکستر قلعی و سرب وقتی که سخت سوخته باشد؛ سپیده. (نق.) رنگی است که نقاشان بکار برند؛ سرنج.

**اسطبل:** astabl [= اصطبل، معر.] (ا.) جایگاه ستوران، جای آرامش چارپایان، طویله.

**اسطرلاب:** ostorlāb [= اصطرلاب، معر] (ا.) (نجـ.) ابزاری است که برای اندازه‌گیری موقع و ارتفاع ستارگان و دیگر امور فلکی بکار می‌رفت.

**اسطقس:** ostoγos(s) [معر. محر. عنصر و اصل] (ا.) مایه، ماده، اصل هر چیز، مادهٔ نخستین در آفرینش، هیولی. عنصرهای چهارگانه: آب و خاک و باد و آتش. استخوان‌بندی هر چیز، آنچه مایهٔ قوام و دوام چیزها است؛ ج. اسطقسات.

**اسطقسات:** ostoγoss-āt [معر. یو. ع.] (ا.) ج. اسطقس. الف ـ مایه‌ها، مواد (اصلی). ب ـ عنصرهای نخستین هر چیز، عناصر اربعه. ج ـ اجرام سماوی. د ـ علم هندسه.

**اسطوانه:** ostovana(-e) [معر. ستون = استوانه] (ا.) وردنه، تیرک، نورد.

**اسطوره:** ostūra(-e) [= اسطور = اسطاره، معر. یو.] (ا.) افسانه، قصه. سخن پریشان؛ ج. اساطیر.

**اسطول:** ostul [معر. یو.] (ا.) مجموع عده‌ای از کشتی‌ها؛ ج. اساطیل.

**اسعاد:** es'ād [ع.] (مصم.) نیکبخت کردن، بهروز نمودن. یاری دادن، یاری کردن. (امص.) یاری، مساعدت.

**اسعاف:** es'āf [ع.] (مصم.) برآوردن، روا کردن (حاجت و مانند آن).

**اسعد:** as'ad [ع.] (صتفض. سعادت) نیکبخت‌تر، بهروزتر، خوشبخت‌تر.

**اسف:** asaf [ع.] (مصل.) اندوهگین شدن

بر، غمگین گردیدن برای. دریغ خوردن، بر گذشته حسرت آوردن. خشک گرفتن بر. (اِ.) اندوه سخت، خشم شدید، غضب بسیار. افسوس، پشیمانی، دریغ.

**اسفار:** esfār [ع.] (مص‌ل.) به روشنایی روز درآمدن. روشن شدن (صبح و مانند آن). (اِمص.) اظهار.

**اسفل:** asfal [ع] (ص‌تفض.) فرودتر، زیرین، زیرتر؛ مق. اعلی. فرود، فرودین، زیر، زیرین، پایین. ته. تک، بن. مقعد، دبر؛ ج. اسافل، اسفلون، اسفلین. اسفل درجات: فروترین پایه‌ها. علم اسفل: فلسفهٔ طبیعی: حکمتی که از طبیعت بحث می‌کند.

**اسفلین:** asfal-īn [ع.] (ص. اِ.) پایین‌ترین، هفتمین طبقهٔ دوزخ که زیر همه طبقات است، اسفل سافلین.

**اسفناج:** esfanāǰ [= اسفاناج = اسپاناخ = اسپناج = اسفناج] (اِ.) (گیا.) گیاهی است سردستهٔ گیاهان تیرهٔ اسفناجیان، جزو دو لپه‌یی‌های بی‌برگ، گل‌های آن خوشه‌یی، سبز رنگ و کوچک، دارای ۵ پرچم و ۵ کاسبرگ بهم چسبیده است.

**اسفنج:** esfanǰ [معر. اسپنگ = اسپنج، فشرده] (اِ.) (جان.) جانوری است جزو بی‌مهرگان که تشکیل ردهٔ اسفنج‌ها را می‌دهد و آن جزو جانوران گیاهی شکل و بی‌قرینه و ساده‌ترین پر یاخته می‌باشد. اسفنج آهکی: (جان.) اسفنجی که استخوان‌بندیش از جنس مواد آهکی است.

**اسفند:** esfand [= اسپند = سپند] (اِ.) [= اسپندارمذ. اسفندارمذ] ماه دوازدهم سال شمسی و ماه سوم زمستان. روز پنجم از هر ماه شمسی. (اِخ.) یکی از امشاسپندان، نمایندهٔ بردباری و سازش اهورا و نگاهبان زمین. (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سدابیان که بیشتر در نواحی مرکزی و شرقی و جنوبی و غربی آسیا در آب و هوای بحرالرومی یا معتدل و نواحی استوایی می‌روید؛ اسپند، سپند، حرمله، سداب بری.

**اسفیداج:** esfīd-āǰ [معر. سپیتاگ = اسپیدگ = سپیده] (امر.) گردی است سفید که زنان بر روی خود می‌مالند؛ خاکستر قلعی، سفیداب.

**اسفیدباج:** e.-bāǰ [معر. اسپیدبا = اسفیدبا] (اِمر.) شوربای گوشت که ادویهٔ تند و تیز و ترش و شور در آن نمی‌ریزند و بیشتر از گوشت و پیاز و نخود می‌سازند؛ اسپیدبا، سپیدبا، اسفیدوا، آش‌سپید.

**اسقاط:** esγāt [ع.] (مص‌م.) افکندن، انداختن. حذف کردن. (اِمص.) فرسودگی. (ص.) (تد.) هر چیز کهنه و مندرس.

**اسقام:** esγām [ع.] (مص‌م.) بیمار کردن.

**اسقف:** osγof [معر. وکیل] (اِ.) درجه‌ای از درجات آیین مسیح که پایین‌تر از «مطران» و بالاتر از کشیش است؛ ج. اساقفه.

**اسکات:** eskāt [ع.] (مص‌م.) خاموش کردن، زبان بستن.

**اسکاف:** eskāf [ع.] (ص.) کفشگر، کفشدوز.

**اسکان:** eskān [ع.] (مص‌م.) ساکن کردن. خانه‌نشین کردن.

**اسکدار:** as-kodār [لهجه‌ای از اسگدار و معر.] (ص‌مر. اِمر.) پیک سوار، پیک پیاده. خریطه و کیسهٔ پیک‌ها که نام‌ها را در آن گذارند. پایگاه و منزل پیک‌ها.

**اسکربوت:** eskorbūt (اِ.) (پز.) مرضی که بر اثر فقدان ویتامین ث در بدن پیدا شود. و علائم آن شل شدن لثه‌ها و ریختن دندان‌ها و خونریزی زیاد بر اثر جراحت مختصر است؛ اسقربوط، فسادالدم.

**اسکره:** oskorā(-e), .-orra(-e) [= سکره = سکوره] (اِ.) کاسهٔ سفالین، کاسهٔ گلین. جام

آب‌خوری. پیمانه‌ای بوده است برای اندازه‌گیری دارو.

**اسکفه:** oskoffa [معر. ارمی اسقوفتا] (اِ.) آستانه، آستان‌در.

**اسکلت:** eskelet استخوان‌بندی.

**اسکله:** eskala, eskele [مکعر. و متر] (اِ.) بندر، لنگرگاه، بارانداز کشتی‌ها.

**اسکناس:** eskenās (اِ.) نوعی کاغذ بهادار که بهای وی بر روی آن نوشته شده و برای خرید و فروش بکار می‌رود؛ پول کاغذی. نشر اسکناس: چاپ کردن و انتشار دادن اسکناس در میان مردم.

**اسکنبیل:** eskambīl [= اسکمبیل = اسکمبول = اسکمبر] (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ ترشک‌ها (هفت‌بندها) که در سواحل آفریقا و آسیای مرکزی و غربی می‌روید، بتو، رسو، ارطی، ارته.

**اسکندروس:** eskandrūs [ظ. محر.] (اِ.) (گیا.) سیر.

**اسکنه:** eskena(-e) [= اسکنک] (اِ.) (نج.) آلتی که نجاران چوب را به وسیلهٔ آن سوراخ کنند؛ بیرم.

**اسکنه:** eskena(-e) (اِ.) (گیا.) پیوند شکافی.

**اسکورت:** eskort (اِ.) دسته‌ای از سربازان مسلح که در التزام رکاب شاه، رئیس جمهور و غیره باشد.

**اسکولاستیک:** eskolastīk (ص.) مدرسی، مدرسه‌یی، متعلق به مدرسه‌های قرون وسطی. (فل.) شعبه‌ای است از فلسفه که در دوران قرون وسطی در مدرسه‌ها و دیرهای وابسته به کلیسا تدریس می‌شد.

**اسکی:** eskī (اِ.) (ور.) نوعی ورزش زمستانی و آن سر خوردن ایستاده است بر روی برف، به کمک دو چوب باریک دراز که بدست گیرند و به وسیلهٔ دو چوب دیگر که به پا بندند. افزاری چوبین که برای سریدن روی برف بر پای بندند؛ پاچله.

**اسکیتینگ:** eskeytīng [سرخوردن] یا اسکیتینگ رینگ (امر.) (ور.) نوعی ورزش برای تقویت پاها و حفظ تعادل که به وسیلهٔ کفش‌های فلزی که در زیر هر یک چهار چرخ کوچک تعبیه شده، بر روی زمین سخت و هموار یا زمین قیر ریخته انجام شود.

**اسکیزه:** eskkīza(-e) [= سکیز] (امص.) جفته انداختن ستور، برجستن و لگد انداختن چارپایان. جست و خیز کردن.

**اسکیزیدن:** eskīz-īdan [= سکیزیدن] (مص‌ل.) (اسکیزید، اسکیزد، خواهد اسکیزید. بیسکیز، اسکیزنده، اسکیزبده، اسکیزه) جفته انداختن، جفتک انداختن، آلیزیدن.

**اسگالش:** esgāl-eš [= سگالش] (حامص.) اندیشه، فکر، تفکر، خیال.

**اسگذار:** es-gosar [= اسگذار = اسب‌گذار؟] (امر.) برید و پیکی که منزل به منزل فرود آید و اسب خود را عوض کند. کیسه و خریطهٔ حاوی نامه‌های پیک.

**اسل:** esal (اِ.) (گیا.) نی بوریا.

**اسلاف:** aslāf [ع.] (ص. اِ.) ج. سلف؛ پیشینیان، پدران پیشین؛ مق. اخلاف.

**اسلام:** eslām [ع.] (مص‌م.) گردن نهادن، فرمان بردن. یله کردن، فرو گذاردن، بازگذاشتن. پذیرفتن دینی (بطور عموم). پذیرفتن شریعت محمد بن عبدالله. (اِ.) دین محمد بن عبدالله.

**اسلامی:** aslām-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به اسلام، آنچه از تمدن و فرهنگ و جز آن که منسوب به اسلام باشد. پیرو اسلام، مسلمان؛ ج. اسلامیان. دورهٔ اسلامی، عهد اسلامی، دورهٔ بعد از اسلام. قرون

اسلامی: قرن‌هایی که از آغاز اسلام به بعد سپری شده است.

**اسلامیت:** eslām-īyyat [ع.] (مص‌جع.) مسلمانی، دارای مشخصات اسلام بودن، اسلامی بودن. ضح.ـ چون اسلام خود مصدر است نیازی به افزودن «یت» مصدری‌نیست‌و این ترکیب اصلاً نابجا و غلط است.

**اسلاید:** eslāyd (عکس.) عکسی است که از یک قاب فیلم مثبت (رنگی، سیاه یا سفید) تهیه گردیده و به وسیلهٔ یک قاب فلزی یا مقوایی محصور شده است. این عکس به آسانی روی پرده منعکس می‌گردد.

**اسلحه:** asleha(-e) [ع. اسلحة] (ا.) ج. سلاح؛ سازهای جنگ، زین افزارها، سلاح‌ها.

**اسلم:** aslam [ع.] (ص‌تفض. سلامت) سالم‌تر، به سلامت‌تر، درست‌تر، بی‌گزندتر.

**اسلوب:** oslūb [ع.] (ا.) گونه، راه، شیوه، طریق، طرز. (مس.) پایه و اساس مقام و لحن و مابه‌الامتیاز اثر آهنگ‌سازی با اثر آهنگ‌ساز دیگر؛ ج. اسالیب.

**اسلیمی:** eslīm-ī [= اسلامی] (ص‌نسب. اِمر.) (نق.) از طرح‌های اساسی و قراردادی هنرهای تزئینی ایرانی، مرکب از پیچ و خم‌های متعدد که انواع مختلف آن با شباهت به عناصر طبیعت مشخص می‌گردد. نوعی‌خط در قدیم.

**اسم:** esm [ع.] (ا.) کلمه‌ای که به وسیلهٔ آن چیزی یا کسی را می‌خوانند؛ نام. عنوان. شهرت، آوازه. (دس.) قسمی از اقسام کلمه که بدان مردم یا جانور یا چیز را نامند و معین نمایند: مرد، زن، اسب، شتر؛ خانه. سنگ. ضح.ـ در صرف عربی، اسم قسمی از سه قسم کلمه است که بر معنایی مستقل دلالت کند و به زمانی خاص باز بسته نباشد. (تصـ.) اسم ذات است مسمی به اعتبار صفت و صفت یا با وجود است چون عالم و قدیم و یا با عدم است چون قدوس؛ ج. اسامی، اسما (اسماء) اسم آلت: (دس.) اسمی است که بر ابزار کار دلالت کند. در فارسی اسم آلت معمولاً با افزودن «ه» غیر ملفوظ به آخر برخی از فعل‌های امر ساخته می‌شود. اسم اشاره: (دس.) «این» و «آن» هرگاه مسبوق به اسمی باشد، اسم اشاره نامیده شود. نخستین برای اشاره به نزدیک و دومین برای اشاره به دور. اسم بی‌مسمی: نامی که معنی آن با چیز یا کسی که برای آن وضع شده است مطابق نباشد. اسم جمع: (دس.) اسم عام چون در صورت مفرد و در معنی جمع باشد آن را اسم جمع نامند. اسم جنس: (دس.) اسمی است که بر افراد یک جنس دلالت کند و آن نه معرفه است و نه نکره و چون خواهند نکره شود «ی» بدان افزایند. اسم خاص: (دس.) آن است که بر فردی مخصوص و معین دلالت کند؛ مق. اسم عام، اسم جنس. اسم ذات: (دس.) اسم چون قایم به ذات باشد و وجودش وابسته به دیگری نباشد، آن را اسم ذات نامند؛ مق. اسم معنی. اسم زمان: (دس.) اسمی است که دلالت بر زمان کند و علامات آن از این قرار است: ۱ ـ «گاه» = «گه». ۲ ـ «گاهان» = «گهان». ۳ ـ «آن». ۴ ـ «ستان». اسم شب: (نظ.) نامی که در شب برای عبور از محل‌های ممنوع به قراول‌ها و نگاهبانان گویند و آن یکی از اسم‌های شهرها، دیه‌ها، جانوران و گیاهان بود. اسم عام: (دس.) اسم جنس؛ مق. اسم خاص، علم. اسم فاعل: (دس.) اسمی است مشتق از فعل که بر کنندهٔ کاری یا دارندهٔ حالتی دلالت کند؛ صفت فاعلی. اسم فاعل از فعل امر (یا ریشهٔ فعل) با پساوند «نده» ساخته می‌شود. اسم مشتق: (دس.) اسمی که از مصدر یا

ریشه‌ای جدا شده باشد، مانند اسم فاعل که از امر یا ریشه و اسم مفعول که از مصدر (مرخم) ساخته می‌شود. اسم مصدر: (دس.) کلمه‌ای است مشتق از فعل که بر معنی مصدر دلالت کند. (و آن جز مصدر و ریشهٔ فعل است.) نشانه‌های اسم مصدر در فارسی عبارت است از: ۱ - «ش» و «شن» و «شت». ۲ - «تار» و «دار». ۳ - «ه». اسم مفعول: (دس.) اسمی است که دلالت می‌کند بر چیزی یا کسی که فعل بر او واقع شده است؛ صفت مفعولی و آن از افزودن «ه» به پایان صیغهٔ سوم شخص ماضی از فعل تام و متعدی ساخته می‌شود. اسم معنی: (دس.) اسمی است که وجود مسمای آن به غیرش وابسته باشد؛ مق. اسم ذات. اسم مکان: (دس.) اسمی است که دلالت بر مکان کند و علامت‌های آن از این قرار است: «گاه» = «گه». «ستان». «کده». «لاخ». «لان». «سرا». «زار». «بار». «سار» = «سر». «دان» «سیر». «آن». اسم و مسمی: نام و نامیده.

**اسماء:** asmā' [ع. ف. اسما] (اِ.) ج. اسم. نام‌ها، جمع آن (جج. اسم.) اسامی. (تفس. تص.) معارف، حقایق، علوم. اسم حسنی (حسنا): اهم نام‌های الهی که تعداد آنها نود و نه دانسته‌اند.

**اسماع:** esmā' [ع.] (مص‌م.) شنوانیدن. سرود گفتن.

**اسمر:** asmar [ع.] (ص.) گندم‌گون.

**اسم‌نویسی:** esm-nevīs-ī [ع. ف.] (حامص.) نوشتن نام داوطلب یا نام خود در دفتر یک بنگاه، مدرسه، سازمان و جز آن: نام‌نویسی، ثبت‌نام. (امر.) کار کسی که نام کسان را در دفتر ثبت می‌کند. مدت زمانی که نام‌نویسی جریان دارد.

**اسموکینگ:** esmokīng (اِ.) نوعی جامهٔ مردانه به رنگ سیاه که در مجالس و تشریفات رسمی پوشند.

**اسناد:** asnād [ع.] (اِ.) ج. سند؛ سندها، دستک‌ها، اوراقی که دارای ارزش حقوقی و قانونی و مالی باشد، نوشته‌هایی که برای اثبات حق یا دفاع مفید باشد. اسناد تجارتی (تجاری): (حق. بانک.) سندهای بازرگانی مانند: برات، سفته و چک. اسناد ثبت احوال: (ادا. حق.) دفترهای ثبت احوال. دفترچه‌های شناسنامه.

**اسناد:** esnād [ع.] (مص‌م.) نسبت کردن چیزی به کسی، نسبت دادن به، باز خواندن به. (حد.) منسوب کردن حدیث به کسی. (دس. مما.) یا نسبت تام، آن است که چیزی به چیز دیگر به اثبات یا نفی (ایجاب یا سلب) نسبت داده شود؛ ج. اسنادات.

**اسنی:** asnā [ع.] (ص‌تفض. سنی.) سنی‌تر، ارفع، عالیتر، بلندتر، اعلی. روشنتر.

**اسوار:** as-vār (ص.) سوار؛ مق. پیاده. عنوانی که ایرانیان باستانی به مردان دلیر آزاده می‌داده‌اند؛ ج. اسواران.

**اسوار:** osvār, es.- [معر. = اسوار = سوار] (ص.) سوار؛ مق. پیاده؛ ج. اساور، اساوره.

**اسوء:** asva' [ع.] (ص‌تفض.) بدتر، بتر. اسوء احوال: در بدترین حالات.

**اسوت:** osvat, es.- [ع. اسوة] (ص.) پیشوا، مقتدا. (اِ.) خصلتی که شخص بدان لایق مقتدایی گردد. (امص.) پیروی، پسروی.

**اسود:** asvad [ع.] (ص.) سیاه، سیاه چرده. مار بزرگ سیاه.

**اسهاب:** eshab [ع.] (مص‌ل.) از اندازه گذشتن. بسیار گفتن، بیش گفتن. (امص.) بسیارگویی، اطناب.

**اسهال:** eshāl [ع.] (مص‌ل.) شکم راندن، جاری شدن شکم. (امص.) شکم روش، بیرون شدن بدرروی. اسهال خونی: (پز.) مرضی که در نتیجه حملهٔ آمیب اسهال توأم

با خون در روده‌ها تولید شود و کوجب زخم نسج داخلی روده‌ها و در نتیجه خروج خون با مواد دفعی گردد.

**اسهل:** ashal [ع.] (ص تفض.) نرم‌تر، آسان‌تر.

**اسید:** asīd (شیم.) مرکبی است که از ترکیب جسمی بسیط با ئیدروژن حاصل شود و طعم آن ترش مزه است. بعضی اقسام آن از ترکیب یک شبه فلز با ئیدروژن بدست آید .مانند: اسید برمیدریک، اسید سولفیدریک و بعضی اسیدهای اکسیژن‌دار مانند: اسید سولفورو، اسید سولفوریک و اسید ازتیک، از ترکیب انیدریدها با آب تهیه می‌شوند.

**اسیر:** asīr [ع.] (ص.) گرفتار، بندی، دستگیر کرده. برده، بند؛ ج. اسراء (اسرا).

**اش:** aš [ع.] (ضم.) ضمیر شخصی متصل، سوم شخص مفرد و آن بصورت مفعولی، فاعلی یا اضافی است.

**اشارت:** ešārat [ع. اشارة] (مص ل.) نمودن بسوی چیزی بدست و جز آن. (ا.) دستور، فرمان. (مص ل.) با حرکت دست و چشم و ابرو مطلبی را القا کردن، به رمز نمودن. (ا.) رمز، ایماء. (امص.) تقریر، بیان. رأی، اظهارنظر. شور، مشورت. (ا.) نصیحت، پند. (تص.) اخبار غیر از مراد بی‌عبارت لسان.

**اشاعت:** ešā'at [ع. اشاعة] (مص م.) آشکار کردن، فاش کردن (خبر و جز آن). پاشیدن، پراکندن، گستردن. (حق.) اجتماع حقوق مالکان متعدد در مال واحد، بدون قصد همکاری در انتفاع از آن مال، مانند ترکهٔ میت که بطور اشاعه بین وارثان مشترک است. اشاعت خبر: فاش کردن خبر.

**اشباح:** ašbāh [ع.] (ا.) ج. شبح. تنها، کالبدها. سایه‌ها. سیاهی‌ها که از دور دیده می‌شود.

**اشباع:** ašbā' [ع.] (مص م.) سیر گردانیدن، سیر کردن. رنگ سیر کردن (ا.) پر و بسیار، پر و فراوان. (قا.) حرکت دخیل. (شیم.) اندازه‌ای از ماده که در ترکیب بیشتر از آن محتاج نباشد. (پز.) اندازهٔ تحمل بدن دوا را.

**اشباه:** ešbāh [ع.] (مص ل.) مانند کسی شدن، مانند شدن به چیزی، با چیزی مانیدن.

**اشبه:** ašbah [ع.] (ص تفض.) شبیه‌تر، مانند‌ه‌تر، ماناتر.

**اشپوختن:** ešpux-tan [= اشپیختن = اشپوختن = اشبیختن] (مص م.) پاشیدن، پراکندن، پراکنده کردن، افشاندن. گل نم زدن. ترشح کردن.

**اشپون:** ešpūn (ا.) (چاپ.) سرب باریکی که میان هر دو سطر نهند تا فاصلهٔ مطلوب پیدا شود. (چاپ.) واحد طول سطر.

**اشتاد:** eštād (ا.) (اخ.) نام فرشته‌ای است. روز بیست و ششم از هرماه‌شمسی که‌فرشتهٔ مذکورموکل‌بر اواست.

**اشتباک:** eštebāk [ع.] (مص م.) بهم در شدن، بهم پیوستن، درآمیختن، شبکه شبکه شدن.

**اشتباه:** eštebah [ع.] (مص ل.) پوشیده شدن؛ نهفته ماندن. مانند شدن. باز نشناختن، باز ندانستن. (ا.) سهو، خطا؛ ج. اشتباهات.

**اشتداد:** eštedād [ع.] (مص ل.) سخت شدن. (امص.) سختی. (مص ل.) استوار شدن. نیرو گرفتن. (امص.) زورمندی.

**اشتر:** aštar [ع.] (ص.) کسی که پلک چشمش کفته باشد؛ گردیده پلک، دریده چشم. (عر.) جمع میان قبض و خرم، چون فاعلن که از مفاعیلن منشعب گردد.

**اشتر:** oštor [= شتر] (ا.) (جان.) شتر.

**اشتراء:** ešyerā' [ع. ف. اشترا] (مص م.) خریدن. فروختن.

**اشتراط:** ešterāt [ع.] (مص ل.) پیمان بستن،

شرط کردن.
**اشتراک:** ešterāk [ع.] (مص‌ل.) انباز شدن، انبازی کردن، شرکت کردن، شریک شدن. (امص.) انبازی، شرکت. (بع.) آن است که شاعر با آوردن الفاظی که معانی مشترک داشته باشند مطلبی را القاء کند که اندیشهٔ شنونده متوجه معنی غیر مقصود گردد و سپس شاعر درصدد توضیح برآید. اشتراک روزنامه یا مجله: جزو خریداران مرتب روزنامه یا مجله درآمدن، آبونه شدن؛ ج. اشتراکات.
**اشتردرای:** o.-darāy (امر.) زنگ شتر.
**اشترک:** oštor-ak (ا.مصغ.) اشتر کوچک، شتر بچه.
**اشترلک:** o.-lak (امر.) (جاذ.) شترمرغ.
**اشتعال:** ešteāl [ع.] (مص‌م.) برافروختن، افروختن، افروختن (آتش). (مص‌ل.) زبانه زدن، زبانه کشیدن (آتش). (امص.) برافروختگی؛ ج. اشتعالات.
**اشتغال:** ešteγāl [ع.] (مص‌ل.) پرداختن به، به کاری سرگرم شدن. (امص.) سرگرمی، گرفتاری؛ ج. اشتغالات.
**اشتقاق:** ešteγāγ [ع.] (مص‌م.) شکافتن، گرفتن (اصل و ریشهٔ کلمه و غیره) درآمدن در سخن (غم.) (اد.) دانشی است که در آن از چگونگی بیرون آوردن کلمه‌ای از کلمهٔ دیگر که بین آنها اصالةً و فرعاً مناسبتی وجود دارد، گفتگو می‌شود. (دس.) بیرون آمدن و نشأت لفظی از لفظ دیگر به طریقی که در لفظ و معنی مناسبتی وجود داشته باشد. مثلاً: روش، رونده، روا، روان، رفتن که از «رو» بیرون آمده‌اند، مشتق محسوب می‌شوند. (بع.) یا اقتضاب، آن است که گوینده یا نویسنده کلماتی آورد که از یک ماده مشتق باشند؛ ج. اشتقاقات.
**اشتک:** eštak (ا.) جامه‌ای که کودکان نوزاد را در آن پیچند؛ قنداق.
**اشتکاء:** eštekā' [ع. ف. اشتکا] (مص‌ل.) گله کردن، گله‌مند شدن، شکایت کردن. (امص.) گله‌گزاری، گله‌مند، شکایت.
**اشتلم:** oštolom [= شتلم] (ا.) اخذ چیزی به زور. لاف پهلوانی زدن. تندی، خشونت. تعدی، زور.
**اشتمال:** eštemāl [ع.] (مص‌م.) فراگرفتن، فروگرفتن، به همه رسیدن، احاطه کردن. (امص.) فراگرفتگی، احاطه؛ ج. اشتمالات.
**اشتود:** oštavad [= اشتوذ] (اِخ.) بخش دوم از پنج بخش گات‌ها. روز دوم از اندرگاه.
**اشتهاء:** eštehā' [ع. ف. اشتها] (مص‌م.) آرزو خواستن، خواهان شدن، آرزو کردن. میل به غذا داشتن. (امص.) خواهانی، خواست. آرزوی طعام.
**اشتهار:** eštehār [ع.] (مص‌ل.) آشکار گردیدن، آوازه در افتادن. نامبردار شدن، معروف گردیدن. (امص.) نامبرداری، شهرت، ناموری؛ ج. اشتهارات.
**اشتیاق:** eštiyāγ [ع.] (مص‌ل.) آرزومند شدن، شوق داشتن. (امص.) آرزومندی، شوق؛ ج. اشتیاقات.
**اشجع:** ašǰa' [ع.] (ص‌تفض.) دلیرتر، دلاورتر، شجاعتر.
**اشخاص:** ašxās [ع.] (ا.) جِ شخص. کالبدها. سیاهی‌ها. کسان، افراد.
**اشخاص:** ešxās [ع.] (مص‌م.) برانگیختن، روانه کردن، گسیل داشتن.
**اشد:** ašad(d) [ع.] (ص‌تفض.) سخت‌تر، استوارتر، شدیدتر.
**اشر:** ašar(r) [ع.] (ص‌تفض.) شریرتر، بدتر، شرورتر.
**اشر:** ašer [ع.] (ص.) متکبر، مغرور، خودپسند. پرنشاط، دنه گرفتن.
**اشرار:** ašrār [ع.] (ا.) جِ. شریر؛ بدان،

بدکاران، بدکرداران.

**اشراف:** ašrāf [ع.] (ا.) ج شریف؛ بزرگواران، بلند پایگان، بزرگان، گرانمایگان، ارجمندان، نجبا. اعیان و اشراف: مهان، نجبا.

**اشراف:** ešrāf [ع.] (مص‌ل.) دیده‌ور شدن، فرو نگریستن، از بالا به زیر نگریستن. آگهی یافتن، اطلاع یافتن، واقف شدن بر امری. بلند شدن، بالا برآمدن. (امص.) دیده‌وری.

**اشراق:** ešrāγ [ع.] (مص‌ل.) تافتن، تابیدن، درخشیدن، تابان گشتن، روشن شدن. (مص‌م.) روشن کردن. (امص.) تابش. (فل.) حکمت اشراق: فلسفه‌ای که در اسلام مروج آن شیخ شهاب‌الدین سهروردی است؛ ج. اشراقات.

**اشراقی:** ešrāγ-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به اشراق، مربوط به اشراق: حکمای اشراقی؛ ج. (ع.) اشراقیون، اشراقیین.

**اشراک:** ešrāk [ع.] (مص‌م.) شریک قرار دادن، انباز کردن، کسی را در کار خود شریک کردن. شریک دانستن برای خدا، شرک خدا.

**اشرس:** ešras [ع.] (ص.) بدخو، تندخو. دلیر، دلاور.

**اشرف:** ašraf (ص‌تفض.) بلندتر، افراشته‌تر، گرانمایه‌تر، شریفتر.

**اشرفی:** ašraf-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) سکهٔ طلای ایرانی که سابقاً در ایران رواج داشته و وزن آن در اواخر قاجاریه ۱۸ نخود بوده، اکنون سه نوع از آن مستعمل است: یک تومانی که یک مثقال طلا دارد. پنج هزاری که نیم مثقال طلا دارد. دو هزاری که ربع مثقال طلا دارد.

**اشعار:** aš'ār [ع.] (ا.) جِ. شعر؛ چامه‌ها، شعرها.

**اشعار:** aš'ār [ع.] (ا.) جِ. شعر؛ موها، موی‌ها (غم.)

**اشعال:** eš'āl [ع.] (مص‌م.) افروختن آتش.

**اشعب:** aš'ab [ع.] (ص.) قچقار که میان دو شاخ آن فراخ باشد، حیوان شاخداری که وسط دو شاخش فاصله باشد. کسی که میان دو شانه‌اش فراخ باشد.

**اشعث:** aš'as [ع.] (ص.) پولیده موی، آشفته موی، پریشان موی.

**اشعر:** aš'ar [ع.] (ص‌تفض.) شاعرتر، داناتر.

**اشعر:** aš'ar [ع.] (ص.) مردی که بدنش پر مو یا موهایش دراز باشد.

**اشعری:** aš'ar-ī (ص‌نسب.) منسوب به اشعر (یکی از قبایل عرب). منسوب به فرقهٔ اشعریه (اشاعره).

**اشغال:** ešγal [ع.] (مص‌م.) مشغول ساختن، به کار وا داشتن. جایی را گرفتن. تحت تصرف گرفتن مکانی به وسیلهٔ سپاهیان؛ ج. شغل. ضح.ـ این مصدر در زبان تازی فصیح بکار نمی‌رود و ادیبان آن را غلط دانند؛ ج. اشغالات.

**اشغالگر:** e.-gar [ع. ف.] (ص‌فا.) (نو.) دولتی که ناحیه‌ای را به زور و برخلاف حق تصرف کند.

**اشفاق:** ešfaγ [ع.] (مص‌ل.) مهربانی کردن، مهرورزیدن، دلسوزی کردن. ترسیدن، بیم داشتن؛ ج. اشفاقات.

**اشق:** ašaγ(γ) [ع.] (ص‌تفض.) دشوارتر، مشکلتر.

**اشق:** ošaγ [= اشج = وشج، معر. اشه] (ا.) (گیا.) درخت اشه. (گیا.) صمغی زرد رنگ، به طعم گس و تلخ و مهوع که از درخت اشق گرفته می‌شود. اشترک، وشق، اندران، بلشر.

**اشقر:** ašγar [ع.] (ص.) سرخ موی. اسب

سرخ بش و سرخ (یا سیاه) دنبال، اسبی که یال و دم که سرخ باشد. مرد سرخ و سفید که سرخی او غالب باشد. هر چه دارای رنگ سرخ مایل به سفیدی باشد.

**اشقی:** ašγā [ع.] (ص تفض.) بدبخت تر، نگون‌بخت تر، تبه‌روزتر.

**اشقیاء:** ašγīyā' [ع. ف. اشقیا] (اِ.) جِ. شقی؛ بدبختان، تیره روزان، تبه‌روزان.

**اشک:** ašk (اِ.) قطره (آب و مانند آن). آبی که از چشم فرو ریزد؛ سرشک. اشک ابر: باران. اشک تمساح: (کن.) گریهٔ دروغ. تقلب، تزویر. اشک سحاب: باران. اشک شادی: گریه‌ای که از خوشحالی جاری شود.

**اشک:** ašk (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ پروانه‌واران که اصل آن از سیبری است و در ایران در نواحی استپی و کوهستان‌های خشک اطراف کرج می‌روید.

**اشک:** ašk [= ارشک] (اِ.) (اِخ.) نام مؤسس خاندان اشکانیان. عنوان هر یک از پادشاهان سلسلهٔ مذکور.

**اشکاف:** eškāf (اِ.) قفسهٔ در دار که در آن لباس، کتاب، ظرف و غیره گذارند.

**اشکال:** aškāl [ع.] (اِ.) جِ. شکل. صورت‌ها، گونه‌ها، انواع. پیکرَها، نقش‌ها، تصاویر. اشکال اربعه: (چهار شکل) (منطق.) از مباحث مهم قیاس بشمار می‌رود و آنها در دو بیت ذیل مذکورند:

اوسط اگر حمل یافت در بر صغری و باز
وضع بکبری گرفت شکل نخستین شمار
حمل بهر دو دوم وضع بهر دو سوم
رابع اشکال را عکس نخستین شمار

اشکال اقلیدسی: (هس.) شکل‌هایی که در هندسه از آن بحث می‌شود.

**اشکال:** aškāl [ع.] (مص ل.) پای بستن، دشوار شدن. پوشیده شدن کار، مشتبه شدن (امر.) (امص.) دشواری، سختی، پیچیدگی (کار). خرده گیری؛ ج. اشکالات.

**اشکال:** eškāl [= اشکیل مفر. شکال] (اِ.) پای بند ستور؛ شکال، شکیل.

**اشکانی:** ašk-ān-ī (ص نسب.) منسوب به اشک ج. اشکانیان.

**اشکبار:** ašk-bār (اِفا.) اشک‌ریز، گریان.

**اشکر:** aškar [ع.] (ص تفض.) سپاس‌دارتر، حق‌شناس‌تر.

**اشکر:** eškar [ع.] (اِ.) (مس.) مقامی است در موسیقی قدیم.

**اشکره:** eškara(-e) [= شکره] (امر.) هر مرغ شکاری مانند باز، باشه و غیره.

**اشکفتن:** eškof-tan [= شکفتن] (مص ل.) شکفته شدن. شکوفه آوردن.

**اشکل:** aškal [ع.] (ص تفض.) مشابه‌تر، مانندتر.

**اشکل:** aškal [ع.] (ص تفض.) خوشتر، خوشگلتر، خوش صورت‌تر.

**اشکل:** aškal [ع.] (ص تفض.) دشوارتر، سخت‌تر، مشکلتر.

**اشکل:** aškal [ع.] (ص.) آنکه در وی سرخی و سفیدی با هم آمیخته باشد. کسی که در سفیدی چشمش اندکی سرخی باشد.

**اشکل:** eškal [قس. شکال] (اِ.) ریسمانی که بر زانوی شتر بندند تا فرار نکند. حیله، تزویر، مکر.

**اشکلک:** eškel-ak [= اشکله] (امر.) چوبی است به مقدار چهار انگشت که وسط آن باریک‌تر از دو سر وی است و وسط آن طناب بندند و آن برای اتصال دو قطعهٔ خیمه بکار رود. چوبی که لای انگشتان متهمان می‌گذاشتند و فشار می‌دادند تا به جرم خود اقرار کنند.

**اشکن:** eškan [= شکن] (اِفا.) در ترکیب به معنی اشکننده (شکننده) آید؛ سنگ اشکن.

**اشکن:** eškan [= شکن] (اِ.) چین و شکن.

**اشکنج:** eškonǰ [= شکنج] (اِ.) گرفتن عضوی به سر دو ناخن، چنانکه آن عضو به درد آید؛ نشگون، وشگون.

**اشکنه:** eškana(-e) (اِ.) چین، شکن. (مسـ.) نوایی است از موسیقی قدیم. خورشی است که از روغن و آب و سبزی خشک و پیاز و تخم‌مرغ و آرد تهیه کنند و گاه در آن اسفناج ریزند.

**اشکو:** ašku [= اشکوب = آشکو] (اِ.) سقف. هر مرتبه از پوشش خانه، طبقه.

**اشکوب:** aškūb [= آشکوب = اشکو، اکدی] (اِ.) سقف. هر مرتبه از پوشش خانه، طبقه. ضح.ـ فرهنگستان این لغت را بدین معنی برگزیده است.

**اشکوخ:** eškūx, oš.- [= شکوخ] (ر.ک. اشکوخیدن، (اِمص.) لغزش. خزیدن. (مجـ.) سهو، خطا.

**اشکوخیدن:** eškūx-īdan [= شکوخیدن] (مصل.) لغزیدن، به سر درآمدن. خزیدن.

**اشکوفه:** oškūfa(-e) [= شکوفه = اشکفه] گلی است در درخت میوه که پیش از درآمدن برگ می‌شکفد و بن گل وی میوه می‌گردد؛ شکوفه. قی، استفراغ.

**اشکیل:** eškīl [= اشکال] (اِ.) پای بند ستور.

**اشگرف:** ašgarf, eš.- [= شگرف] (ص.) نیکو، خوش، خوب، بدیع. بزرگ مرتبه، ارجمند. ستبر، بزرگ، عظیم. چست، چابک، چالاک. قوی، نیرومند. (اِ.) شأن، شوکت، عظمت.

**اشگفت:** ešgeft [= شگفت] (اِ.) عجب، تعجب.

**اشگفیدن:** ešge(o)f-īdan (مصل.) در عجب افتادن.

**اشل:** ašl (اِ.) واحدی است برای طول معادل ۶۰ ذراع یا ۶۰ گز.

**اشل:** ašal(l) [ع.] (ص.) مردی که دست او شل باشد، آنکه دستش معیوب و از کار افتاده باشد.

**اشل:** ešel [نردبان، مقیاس، پایه] (اِ.) رتبهٔ کارمندان دولتی؛ پایه. دون اشل: کارمندی که رتبه ندارد و کمتر از اشل مستخدمان رسمی حقوق دریافت می‌کند؛ دون پایه. مقیاس، نرده (فره.)

**اشم:** ašam(m) [ع.] (ص.) مرد بلند بینی. مرد خودپسند، خودبین.

**اشم:** ašm [اِ.] (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ چلیپائیان.

**اشمئزاز:** ešme'zāz [ع.] (مصل.) رمیدن، اکراه داشتن، نفرت داشتن. (اِمص.) اکراه، نفرت، بیزاری.

**اشمام:** ešmām [ع.] (مصم.) بویانیدن، بوی رسانیدن. (مصل.) بوییدن، بوی کردن. اشمام حرف: ساکن کردن حرف با بهم آوردن لب‌ها بدانسان که جز به مشافه کس درنیابد و گفته درک نگردد.

**اشمل:** ašmal [ع.] (ص‌تفض.) شامل‌تر، فراگیرنده‌تر، رسنده‌تر.

**اشن:** ašan (اِ.) جامهٔ باژگونه که به تن کنند.

**اشن:** ašan (ص.) نورس (خربزه و مانند آن) نوباوه.

**اشن:** ešn [= اشنگ] (پس.) پسوند اسم مصدر.

**اشنا:** ašna (اِ.) گوهر گرانبها، گوهر گرانمایه.

**اشنا:** ašnā [= آشنا] (اِ.) شنا، شناگری، آب‌ورزی. (ص.) شناکننده، آب‌ورز، شناگر.

**اشنان:** ošnān [= اشنه] (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ اسفناجیان که خاص نواحی گرم و کویری است و گاه در سواحل دریای شور می‌روید، دارای برگ‌های متناوب با گل‌های منفرد و یا دوتایی

(دوقلو)؛ اشنون، اشنوم، اشنیان، بلار، بلال.
**اشنع:** ’ašna [ع.] (ص‌تفض.) زشت‌تر، ناهنجارتر، بدتر، قبیح‌تر، اشنع اعمال.
**اشنو:** -.ošnaw, eš [= شنوا] (ص‌فا.) شنوا، شنونده.
**اشنو:** ošnū (ص.) نوعی سیگار که بنام شهر اشنو (اشنویه) (آذربایجان) نامیده شده.
**اشنوسه:** ošnūsa(-e) [اشنوسه = سنوسه، عطسه کردن] (امص.) عطسه.
**اشنه:** ošna(-e) (ا.) (گیا.) یکی از آلگ‌های گروه جلبک‌های قرمز که در نواحی کوهستانی آمریکا و اروپا می‌روید و در آن ماده‌ای شبیه نشاسته بنام لیکنین موجود است که مصرف غذایی دارد: دواله، دواءالمسک، حزاز. (گیا.) گونه‌ای خزه که سردستهٔ تیرهٔ اشنه‌ها است و در نواحی مرطوب و باتلاقی و نقاط معتدل متمایل به سرد می‌روید؛ اسفاگنوم.
**اشو:** ašū (ص.) مقدس، پاک.
**اشواق:** ašvāγ [ع.] (ا.) جِ شوق؛ آرزومندی‌ها.
**اشوق:** ašvaγ [ع.] (ص‌تفض.) شایقتر، آرزومندتر.
**اشهاد:** ešhād [ع.] (مص‌م.) گواه گرفتن، گواه گردانیدن، گواه آوردن. (فق.) حضور دو گواه عادل در طلاق و گوش دادن آنان به صیغهٔ طلاق.
**اشهب:** ašhab [ع.] (ا.) هر چیزی که رنگ آن سیاه و سپید باشد، خاکستری رنگ. اسب خاکستری، خنگ.
**اشهر:** ašhar [ع.] (ص‌تفض.) نامبردارتر، روشناس‌تر، نامدارتر.
**اشهل:** ašhal [ع.] (ص.) مردی که سیاهی چشم او به کبودی آمیخته باشد؛ میشی چشم.
**اشهی:** ašhā [ع.] (ص‌تفض.) دلخواه‌تر، خوشتر، مرغوبتر.

**اشیاء:** ’ašyā [ع. ف. اشیا] (ا.) جِ. شیءِ؛ چیزها.
**اشیب:** ašyab [ع.] (ص.) سفید مو و پیر.
**اشیم:** ašyam [ع.] (ص.) با خال، خالدار، آنکه نشان مادرزاد دارد. اسبی که در بدنش رنگ‌های مختلف به جز رنگ سفید دیده شود و این رنگ‌های گوناگون کوچک و پراکنده باشد.
**اصابت:** esābat [ع. اصابة] (مص‌ل.) رسیدن به، درست رسیدن، راست آمدن بسوی. اصابت در گفتار، رای، کار و مانند آن: صواب و درست آوردن گفتار، رای و کار و غیره. به هدف رسیدن تیر، به نشانه خوردن تیر. اصابت مصیبت به کسی: فرود آمدن مصیبت به وی.
**اصالت:** asālat [ع. اصالة] با نژاد بودن، نژاده بودن، گهر داشتن. نجابت داشتن، شرافت داشتن. (امص.) والا تباری، پدرداری. اصالت رای: با بنیادی اندیشه، پاکی و دوستی رای.
**اصالةً:** asālat-an [ع.] (ق.) از طرف خود، از جانب خود؛ مق. وکالةً.
**اصباح:** esbāh [ع.] (مص‌ل.) بامداد کردن. درآمدن در بامداد.
**اصبح:** asbah [ع.] (ص.) خوبرو، زیبارو. مویی که سفید مایل به سرخی باشد.
**اصبع:** ’esba [ع.] (ا.) انگشت؛ ج. اصابع.
**اصبعین:** esbaayn [ع.] (نث. اصبع) دو انگشت.
**اصح:** asah(h) [ع.] (ص‌تفض.) صحیح‌تر، راست‌تر، درست‌تر.
**اصحاب:** ashab [ع.] (ص.) جِ. صاحب. یاران، دمسازان، همراهان. خُداوندان، دارندگان. یاران پیغمبر(ص) آنانکه پیغمبر را ادراک کردند، صحابه.
**اصحاب:** eshāb [ع.] (مص‌م.) همراه

کردن، به همراه فرستادن، یار کردن.
**اصدار:** esdār [ع.] (مص‌م.) باز گردانیدن، روانه کردن، گسیل داشتن، فرستادن. صادر کردن ورقه یا حکم یا ابلاغی.
**اصداغ:** asdāγ [ع.] (ا.) ج صِدغ. بناگوش‌ها. زلف‌ها، پیچه‌ها.
**اصدق:** asdaγ [ع.] (ص‌تفض.) صدق‌تر، راست‌تر، راستگوتر.
**اصرار:** esra'r [ع.] (مص‌ل.) پای افشردن، پافشاری کردن، پایداری در امری کردن.
**اصراف:** esrāf [ع.] (مص‌م.) بگردانیدن، بازگردانیدن. (عر.) نزدیک کردن فتحهٔ حرف روی به ضمه یا کسره، مختلف آوردن حرکت روی.
**اصطباح:** estebāh [ع.] (مص‌ل.) بامداد شرب خوردن، صبوحی کردن.
**اصطبار:** estebār [ع.] (مص‌ل.) شکیب کردن، صبر کردن، شکیبایی کردن، شکیبایی نمودن. (امص.) شکیبایی، صبر.
**اصطبل:** establ [= اصطبل، معر.] (ا.) جایگاه چارپایان، ستورخانه، ستورگاه، طویله. آخور.
**اصطحاب:** estehāb [ع.] (مص‌ل.) یار و مصاحب یکدیگر شدن.
**اصطخاب:** estexāb [ع.] (مس.) اجتماع دو یا چند صدا که با هم نواخته شوند.
**اصطرک:** astorak [معر. استرک] (ا.) (گیا.) استرک.
**اصطفاء:** estefā' [ع.] (مص‌م.) برگزیدن.
**اصطکاک:** estekāk [ع.] (مص‌م.) بهم خوردن، بهم رسیدن، بهم ساییدن. (امص.) (فز.) مالش (فره.) حرکت دو جسم روی یکدیگر؛ ج. اصطکاکات.
**اصطلاح:** estelāh [ع.] (مص‌ل.) بهم ساختن، سازش کردن، صلح کردن (غم.) (امص.) سازش، صلح (غم.) (مص‌م.) اتفاق کردن جمعی مخصوص برای وضع کلمه‌ای. (ا.) لغتی که جمعی برای خود وضع کنند و بکار برند؛ ج. اصطلاحات.
**اصطلام:** estelām [ع.] (مص‌م.) از بیخ برکندن چیزی را، از بن برکندن، استیصال. (تص.) تجلیات حق که بر قلب بنده فرود آید و او را مقهور خود کند.
**اصطناع:** estenā' [ع.] (مص‌م.) نیکویی کردن، پروردن، اصطناح شاعران. برگزیدن کسی را، انتخاب کردن. برکشیدن، نزدیک گردانیدن، مقرب ساختن؛ ج. اصطناعات.
**اصطوانه:** ostovāna [معر. = استوانه] (ا.) ستون؛ ج. اصاطین.
**اصطیاد:** estīyād [ع.] (مص‌م.) شکار کردن، صید کردن، بدست آوردن.
**اصعاب:** es'āb [ع.] (مص‌ل.) دشوار شدن، سخت شدن. (مص‌م.) دشوار یافتن چیزی را.
**اصعاد:** es'ād [ع.] (مص‌ل.) بالا برآمدن. دور شدن در رفتن.
**اصعب:** as'ab [ع.] (ص‌تفض.) دشوارتر، صعبتر؛ مق. اسهل.
**اصغاء:** esγā' [ع. ف. اصغا] (مص‌م.) گوش داشتن، گوش فرا دادن، شنیدن.
**اصغر:** asγar [ع.] (ص‌تفض.) صغیر، خردتر، کوچکتر؛ ج. اصاغره، اصغرون؛ نث. صغری. عالم اصغر: بشر. انسان.
**اصغران:** esγar-ān [ع.] (نث. اصغر) دل و زبان.
**اصفاء:** esfā' [ع. ف. اصفا] (مص‌م.) برگزیدن کسی را، اختیار کردن.
**اصفاد:** esfād [ع.] (مص‌ل.) بستن و محکم کردن، بند سخت بر نهادن. عطا دادن.
**اصفر:** asfar [ع.] (ص.) زرد، زرد رنگ؛ نث. صفراء.
**اصفرار:** esferār [ع.] (مص‌ل.) زرد شدن.

(امص.) زردی.
**اصفی:** asfā [ع.] (ص تفض.) صافی تر، روشن تر، ناب تر.
**اصفیاء:** asfiyā' [ع. ف. اصفیا] (ص. اِ.) ج. صفی؛ پاکان، گزیدگان، ویژگان.
**اصل:** asl [ع.] (اِ.) ریشه، بیخ، بن، بنیاد. تبار، نژاد، گوهر؛ ج. اصول.
**اصلاح:** eslāh [ع.] (مص م.) به کردن، نیک کردن، بسامان کردن، سازش دادن. آرایش دادن صورت و موی سر؛ ج. اصلاحات.
**اصلان:** aslān [تر. اسلان؛ قس. ارسلان] (اِ.) شیر بیشه. نامی از نام‌های ترکی.
**اصلاً:** asl-an [ع.] (ق. نفی) هرگز، قطعاً، اساساً، از بن.
**اصلح:** aslah [ع.] (ص تفض.) نیکوتر، نیکوکارتر. شایسته‌تر، سزاوارتر.
**اصلع:** asla' [ع.] (ص.) کسی که موهای جلو سر وی ریخته باشد، داغ سر، دغ‌سر.
**اصلم:** aslam [ع.] (ص.) گوش از بن بریده. (عر.) وتد مفروق بودن جزو آخر، فعِلن چون از فاعلاتن خیزد آن را اصلم خوانند.
**اصله:** asla(-e) [ع.] (اِ.) یک درخت، یک نهال.
**اصلیه:** asl-īyya(-e) [ع.] (ص نسب. نث) مؤنث اصلی، اجزاء اصلیه.
**اصم:** asam(m) [ع.] (ص.) کر، سخن ناشنو، آکنده گوش؛ ج. صم. جزر اصم: (رضـ.) عددی که جذر صحیح نداشته باشد. شهر اصم: ماه رجب که از ماه‌های حرام است و آوای جنگ و فریاد مستغیث شنیده نمی‌شود.
**اصمام:** esmām [ع.] (مص ل.) کر شدن. (مص م.) کر گردانیدن.
**اصناف:** asnāf [ع.] (اِ.) ج. صنف. پیشه‌وران. اقسام، انواع، اشکال.
**اصوات:** asvāt [ع.] (اِ.) ج. صوت. آوازها، آواها. (دسـ.) کلماتی که در مورد آفرین و تحسین و شگفتی و ندا و فریاد و بیم و آگاهی و تنبیه و تحذیر گفته می‌شود: ای، ایا، وه، عجبا، زه، خه، خنک. (مسـ.) مجموع چهل و یک نوع آوا در موسیقی قدیم.
**اصوب:** asvab [ع.] (ص تفض.) صواب تر، درست تر، راست تر.
**اصول:** osūl [ع.] (اِ.) ریشه‌ها، بنیادها، بیخ‌ها. نژادها، تبارها، گوهرها. (مسـ.) هفده آواز اصلی در موسیقی ایرانی. (فقـ.) علوم شرعی که از چهار اصل تشکیل می‌شود: کتاب، سنت، اجماع، قیاس که مراد قرآن کریم و اعمال رسول(ص) و معصومان(ع) و مردمان مسلمان و عقل است. اصول دین: به عقیدهٔ اهل سنت سه است: توحید، نبوت، معاد و شیعه دو اصل عدل و امامت را بر آن افزوده معتقد به پنج اصل است.
**اصولاً:** osūl-an [ع.] (ق.) اصلاً، اساساً.
**اصولی:** osūl-ī [ع. ف.] (ص نسب.) منسوب به اصول. پیرو اصول و قواعد. دانشمند علم اصول (فقه). متکلم به اعتبار اینکه دربارهٔ اصول عقاید بحث می‌کند؛ ج. اصولیون، اصولیین.
**اصهار:** eshār [ع.] (مص ل.) به دامادی پیوستن.
**اصهب:** ashab [ع.] (ص.) موی سرخ به سفیدی آمیخته، می‌گون.
**اصیل:** asīl [ع.] (ص.) نژاده، باگهر، والاتبار، گهری، نجیب. (اِ.) شبانگاه؛ ج. آصال.
**اضائت:** ezāat [ع. اضاءة] (مص م.) روشن کردن، روشنایی دادن. (مص ل.) روشن شدن. (امص.) روشنایی.

**اضاعت:** ezāat [ع. اضاعة] (مص‌م.) ضایع کردن، تباه ساختن، تلف کردن، اضاعت اموال. تیمار نکردن، بی‌تیمار گذاشتن.
**اضافه:** ezāfa(-e) [ع. اضافة] (مص‌م.) افزودن، زیاده کردن، (امص.) افزایش، افزونی، فزودگی. (مص‌م.) باز خواندن. (دس.) نسبت دادن کلمه‌ای است به کلمهٔ دیگر برای تتمیم معنی. نخستین را مضاف و دوم را مضاف‌الیه گویند: کتاب جمشید، مرغ هوا، جلد دفتر، لب لعل. علامت اضافه کسره‌ای است که به آخر مضاف ملحق شود. اضافهٔ ملکی: (دس.) معنی مالکیت را رساند. اضافهٔ تخصیصی: (دس.) اختصاص را رساند. اضافهٔ بیانی: (دس.) آن است که در وی معنی تشبیه باشد و آن بر دو قسم است: الف ـ اضافهٔ مشبه به مشبه به. اضافهٔ استعاری: (دس.) آن است که مضاف در غیرمعنی حقیقی خود استعمال شده باشد و به عبارت دیگر مضاف‌الیه به چیزی تشبیه شده باشد که بجای آن چیز یکی از لوازم و اجزای آن مذکور گردد. (مس.) (فل.) نسبت؛ ج. اضافات.
**اضحی:** azhā [ع.] (ا.) روز دهم ذی‌حجه که حجاج در مکه و مسلمانان در خانهٔ خود قربانی کنند؛ عید قربان، جشن گوسبندکشان.
**اضر:** azar(r) [ع.] (ص‌تفض.) زیان‌آورتر، باگزندتر، باضررتر.
**اضراب:** ezrāb [ع.] (مص‌ل.) روی گردانیدن، رخ تافتن، روی برگاشتن.
**اضرار:** ezrār [ع.] (مص‌م.) زیان رسانیدن، ضرر رسانیدن، گزند رسانیدن.
**اضراس:** azrās [ع.] (ا.) جِ ضرس؛ دندان‌ها.
**اضطراب:** ezterāb [ع.] (مص‌ل.) پریشان شدن. لرزیدن، جنبیدن. (امص.) پریشانی، بی‌تابی، سراسیمگی. تاسه؛ ج. اضطرابات.
اضطراب قلب: تپش قلب. در اضطراب انداختن: مشوش کردن، پریشان ساختن.
**اضطرار:** ezterār [ع.] (مص‌ل.) بیچاره شدن. (امص.) بیچارگی، ناچاری، درماندگی. (مص‌م.) بیچاره کردن.
**اضطرام:** ezterām [ع.] (مص‌ل.) افروخته شدن آتش، زبانه زدن آتش. در رسیدن پیری، سپید موی شدن.
**اضعاف:** ez'af [ع.] (مص‌م.) سست کردن، ضعیف ساختن. دو چندان کردن چیزی را.
**اضعف:** az'af [ع.] (ص‌تفض.) سست‌تر، ناتوان‌تر: اضعف خلق خدا.
**اضل:** azal [ع.] (ص‌تفض.) گمراه‌تر، بیراه‌تر، به ضلالت‌تر.
**اضلاع:** azlā' [ع.] (ا.) ضلع. استخوان‌های پهلو، دنده‌ها. (هس.) هر یک از خطوط جوانب یک سطح.
**اضلال:** ezlal [ع.] (مص‌م.) از راه بردن، بیراه کردن، گمراه ساختن.
**اضمار:** ezmār [ع.] (مص‌م.) نهفتن، نهان داشتن، به دل نهفتن. ضمیر آوردن برای اسمی در کلام (غم.) (عر.) ساکن کردن متحرک، مانند این که «تاء» متفاعلن را ساکن کنند، مستفعلن درآید.
**اضمحلال:** ezmehlāl [ع.] (مص‌ل.) نیست شدن، نابود شدن. از هم پاشیدن. (امص.) ناپدیدی. از هم پاشیدگی.
**اضیق:** ezyaγ [ع.] (ص‌تفض.) تنگتر، دشوارتر.
**اطابه:** etāba(-e) [ع. اطابة] (مص‌م.) پاک کردن. خوشبوی کردن. حلال و پاکیزه کردن. خوشمزه کردن طعام.
**اطاعت:** etāat [ع. اطاعة] (مص‌م.) فرمان بردن، گردن نهادن، فرمان برداری کردن. (امص.) فرمان‌برداری.
**اطاق:** otāγ [تر. = اوطاق = اتاق = اتاغ] (ا.)

خیمهٔ بیابانی، خرگاه صحرایی. حجره، خانه. اطاق استراحت: اطاقی که در آن به استراحت و آسایش پردازند. اطاق انتظار: اطاقی که برای نشستن مراجعان تخصیص دهند تا وقت ملاقات فرا رسد. اطاق بازرگانی: مجمعی که بازرگانان هر شهر برای بحث و شور در امر تجارت تشکیل دهند، اطاق تجارت. اطاق عمل: اطاقی که جراحان بیماران را در آن عمل جراحی کنند. اطاق نهارخوری: اطاقی که در آن غذا صرف کنند.

**اطاله:** etāla(-e) [ع. اطالة] (مصم.) طول دادن چیزی را، دراز کردن، به درازا کشیدن: اطالهٔ کلام.

**اطباء:** atebbā' [ع. ف. اطبا] (ص.) جِ. طبیب؛ پزشکان.

**اطباق:** atbāγ [ع.] (اِ.) ج. طبق؛ خوان‌ها، خوانچه‌ها؛ ج. طبقه؛ مرتبه‌ها، طبقه‌ها.

**اطراء:** etrā' [ع. ف. اطرا] (مصم.) نیک ستودن کسی را، مبالغه کردن در مدح کسی. تازه کردن.

**اطراب:** etrāb [ع.] (مصم.) کسی را به طرب آوردن. (مصل.) سرود گفتن.

**اطراح:** etrāh [ع.] (مصم.) دور انداختن، افکندن.

**اطراد:** etrād [ع.] (مصم.) دور کردن کسی را، راندن شخصی را، فرمان طرد دادن.

**اطراد:** etterād [ع.] (مصل.) روان شدن کار، راست آمدن، پیوسته شدن، پی یکدیگر شدن کار؛ اطراد حکم.

**اطرش:** atraš [ع.] (ص.) کر؛ اصم.

**اطروش:** otrūš [ع.] (ص.) کر، اصم.

**اطریفل:** etrīfel [معر.] (اِ.) (پز.) معجون ساخته شده از هلیله.

**اطریلال:** etrīlāl [معر. بربری آطریلال] (اِ.) (گیا.) قازیاغی.

**اطعام:** et'ām [ع.] (مصم.) خورانیدن، طعام دادن، خورش دادن. اطعام مساکین: تهی‌دستان را طعام دادن.

**اطعمه:** at'ema(-e) [ع. اطعمة] (اِ.) جِ. طعام؛ خورش‌ها، خوردنی‌ها، خوراک‌ها.

**اطفاء:** etfā' [ع. ف. اطفا] (مصم.) فرونشاندن، خاموش کردن، فرو کشتن آتش و چراغ، اطفاء نایرهٔ شهوت.

**اطفائیه:** etfa-īyya(-e) [ع.] (ص‌نسب. اِمر.) اداره‌ای که وظیفهٔ آن خاموش کردن حریق است؛ آتش‌نشانی. مأمور اطفائیه: آتش‌نشان.

**اطفال:** atfāl [ع.] (اِ.) ج. طفل؛ کودکان، خردسالان. اطفال باغ: نهال‌های نورسته، درختان تازه روییده.

**اطلاع:** ettelā' [ع.] (مصل.) آگهی یافتن، واقف شدن بر کاری، آگاه گردیدن ج. اطلاعات.

**اطلاعیه:** ettelā-īyya(-e) [ع.] (ص‌نسب. اِمر.) ورقه‌ای که برای آگاه کردن دیگران از امری، توزیع کنند.

**اطلاق:** etlāγ [ع.] (مصم.) رها کردن، آزاد کردن، اطلاق محبوسین. استعمال کلمه‌ای در معنیی مخصوص. (اِمص.) رهایی، آزادی، خلاص از بند و قید. (اِ.) حقی که به نویسندهٔ مفاصا حساب پرداخته می‌شد، حق الاطلاق؛ ج. اطلاقات.

**اطلس:** atlas [معر.] پرنیان، دیبا، پارچهٔ ابریشمی. ساده، بی‌پرز. (جانـ.) فقرهٔ اول از فقرات گردن که بلافاصله زیر استخوان قمحدوه قرار گرفته و بر آن سوار است. (جغ.) کتاب مصور جغرافی، هر کتابی که دارای نقشه‌های متعدد باشد: اطلس تشریح. (نجـ.) سطح مقعر فلک نهم. (اخ.) اقیانوس اطلس.

**اطلسی:** atlas-ī [معر. ف.] (ص نسـ.) منسوب به اطلس. (گیا.) گیاهی است زینتی

از تیرهٔ بادنجانیان، با گل‌های شیپوری و عطری ملایم و گل‌هایش به رنگ‌های مختلف، سفید، آبی، قرمز و بنفش و رنگارنگ می‌باشد.

**اطماع:** etmā' [ع.] (مص‌م.) امیدوار کردن، به طمع افکندن، آزمند کردن.

**اطمینان:** etmĪnān [ع.] (مص‌ل.) آرامیدن، آسودن. (امص.) آرامش، آسایش، آسودگی خاطر. خاطر جمعی، یقین.

**اطناب:** etnāb [ع.] (مص‌ل.) دراز گفتن، بسیار گفتن. (امص.) درازگویی، پرگویی. (معا.) تطویل کلام و مبالغه در آن به حدی که از اقتضای تفهیم مقصود تجاوز کند؛ مق. ایجاز.

**اطوار:** atvār [ع.] (اِ.) ج. طور. راه‌ها، طریقه‌ها. روش‌ها، رسم‌ها. رَفتار. (ف.) ادا و حرکات (بیمزه).

**اطول:** atval [ع.] (ص‌تفض.) طویل‌تر، درازتر.

**اطهر:** athar [ع.] (ص‌تفض.) طاهرتر، پاکتر، پاکیزه‌تر.

**اطیب:** atyab [ع.] (ص‌تفض.) طیب‌تر، خوشبوتر. حلالتر.

**اظلال:** ezāl [ع.] (مص‌ل.) سایه کردن، سایه افکندن، سایه‌ور شدن درخت و مانند آن. نزدیک آمدن.

**اظلام:** ezlam [ع.] (مص‌ل.) تاریک شدن (شب). در تاریکی درآمدن. (مص‌م.) تاریک کردن.

**اظهار:** ezhār [ع.] (مص‌م.) پدید کردن، آشکار ساختن، پدیدار کردن. وانمود کردن، باز نمودن. آگاه کردن، آگهی دادن، آگاهانیدن. (اِ.) قول، گفتار؛ ج. اظهارات. اظهار فضل: دانایی خود را نشان دادن.

**اظهارنامه:** e.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) ورقه‌ای که اظهارات شخصی را در آن نویسند. ورقه‌ای که از اداره‌ای برای کسی فرستند و تقاضای طلب یا مالیات و امثال آن کنند: اظهارنامهٔ مالیاتی، اظهارنامهٔ گمرکی.

**اظهاریه:** ezhār-Īyya(-e) [ع.] (ص‌نسب. اِمر.) اظهارنامه.

**اظهر:** azhar [ع.] (ص‌تفض.) ظاهرتر، آشکارتر، روشنتر.

**اعاده:** eāda(-e) [ع. اعادة] (مص‌م.) بازگفتن، دوباره گفتن. بازگردانیدن (چیزی را بجای خود)، باز آوردن، برگردانیدن. (امص.) برگشت. اعاده حیثیت: (حق.) رد کردن حقوق و اعتبارات مجرم ـ که به سبب جرم سلب شده ـ بدو.

**اعاذه:** eāza(-e) [ع. اعاذة] (مص‌م.) پناه دادن، رهانیدن. نگاه داشتن.

**اعاره:** eāra(-e) [ع. اعارة] (مص‌م.) عاریت دادن چیزی را به کسی، به عاریت سپردن، ایرمان دادن.

**اعاشه:** eāša(-e) [ع. اعاشة] (مص‌م.) زنده داشتن. زنده گردانیدن، زندگی بخشیدن. (مص‌ل.) زندگانی کردن، معیشت کردن. (اِ.) گذران، از چه محل اعاشه می‌کند؟ ضح.ـ معنی اخیر تازه است و پیشینیان به جای آن «معاش» می‌گفتند. (فرتا.)

**اعانه:** eāna [ع. اعانة] (مص‌م.) یاری کردن، یاری دادن، کمک کردن. (امص.) یاری، مدد، کمک؛ ج. اعانات. اعانه بائم (اعانت بائم): کسی را در گناه کردن یار شدن. جمع کردن اعانه: گرد آوردن وجه نقد از مردم برای کمک به کسی که محتاج است.

**اعتاب:** a'tāb [ع.] (اِ.) ج. عتبه؛ آستانه‌ها، پاشنه‌های در. اعتاب مقدسه: امکنهٔ مقدسه که زیارتگاه مردم است.

**اعتاق:** e'tāγ (مص‌م.) آزاد کردن بنده، رها

کردن.

**اعتبار:** e'tebār [ع.] (مص ل.) پند گرفتن، به اندیشه فرو شدن، عبرت گرفتن. (اِ.) آبرو، ارزش، قدر، منزلت. اعتماد، اطمینان. راستی، درستی. (بانک.) اعتمادی که بانکی به شخصی می‌کند و تا مقدار معینی بدو وام دهد؛ ج. اعتبارات. اعتبار متحرک: وجهی که در اختیار اداره‌ای گذارند تا در صورت ضرورت بدون تشریفات پیچیدهٔ اداری خرج کنند.

**اعتبارنامه:** e.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) ورقه‌ای که اعضای انجمن نظار امضاء کنند و وکالت کسی را به اطلاع وزارت کشور و مجلس رسانند. اعتبارنامهٔ سیاسی: (سیا.) ورقهٔ معرفی سفرای کبار و وزرای مختار؛ استوارنامه.

**اعتداء:** a'tedā' [ع. ف. اعتدا] (مص م.) ستم کردن، بیداد کردن.

**اعتداد:** a'tedād [ع.] (مص ل.) در شمار آمدن، شمرده شدن. (مص م.) در شمار آوردن، اعتنا کردن به، اهمیت نهادن به؛ ج. اعتدادات.

**اعتدال:** e'tedāl [ع.] (مص ل.) راست شدن، میانه حال گشتن، برابر شدن. (اِمص.) راستی، میانه‌روی. (اِ.) حد میانهٔ گرما و سرما. حد میانهٔ رطوبت و خشکی. اعتدال خریفی: آغاز پاییز که درازی روز و شب مساوی گردد. اعتدال ربیعی: آغاز بهار که درازی روز و شب مساوی گردد. اعتدال شب و روز (لیل و نهار): تساوی شب و روز چنانکه هر یک ۱۲ ساعت تمام باشد. اعتدال مزاج: سلامت مزاج. (به عقیدهٔ قدما سلامت مزاج از تساوی و تعادل گرمی و سردی و خشکی و رطوبت ایجاد می‌شود.)

**اعتدالی:** e'tedāl-ī [ع. ف.] (ص نسب.) منسوب به اعتدال. میانه‌رو. پیرو حزب اعتدالیون (از احزاب سیاسی دورهٔ مشروطیت در ایران).

**اعتذار:** e'tezār [ع.] (مص ل.) پوزش گرفتن، پوزش خواستن، عذر خواستن. شکایت کردن. (اِمص.) پوزش؛ ج. اعتذارات.

**اعتراض:** e'terāz [ع.] (مص ل.) خرده گرفتن، انگشت بر حرف نهادن، ایراد گرفتن. تعرض کردن. پیش آمدن. (اِمص.) واخواست. واخواهی. (بع.) آن است که شاعر در اثنای بیت لفظی برای اتمام شعر بیاورد که معنی بدان محتاج نباشد و آن را «حشو» گویند و بر سه قسم است: ملیح، متوسط، قبیح؛ ج. اعتراضات.

**اعتراض‌نامه:** e.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) نامه‌ای که شامل اعتراض و ایراد نویسنده بر موضوعی باشد.

**اعتراف:** e'terāf [ع.] (مص ل.) اقرار کردن، خستو شدن، مقر شدن. (اِمص.) اقرار؛ ج. اعترافات.

**اعتراف‌نامه:** e.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) اقرارنامه.

**اعتزاز:** e'tezāz [ع.] (مص م.) عزیز شمردن، گرامی داشتن. (مص ل.) عزیز شدن، گرامی گشتن. (اِمص.) عزت، ارجمندی.

**اعتزال:** e'tezāl [ع.] (مص ل.) به یکسو شدن، دوری گرفتن (از شخصی یا شغلی). گوشه گرفتن، گوشه‌نشینی اختیار کردن، عزلت گزیدن. (ملل.) دارای مذهب معتزله بودن. (اِمص.) گوشه گیری، گوشه‌نشینی، عزلت.

**اعتساف:** e'tesaf [ع.] (مص ل.) ستم کردن، ظلم کردن، بیداد کردن. (اِمص.) ستمکاری. (مص ل.) بیراهه رفتن، بر بیراه شدن، از راه راست منحرف شدن؛ ج.

اعتسافات.

**اعتصاب:** e'tesāb [ع.] (مص‌ل.) صبر کردن (غم.) خشنود شدن به چیزی (غم.) دست از کار کشیدن گروهی و گرد آمدن آنان برای وصول به هدف معینی از قبیل تحصیل آزادی، کاستن ساعات کار، اضافه حقوق و غیره؛ ج. اعتصابات.

**اعتصابی:** e'tesāb-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) آنکه اعتصاب کند، کسی که طرفدار اعتصاب است؛ ج. اعتصابیون.

**اعتصام:** e'tesam [ع.] (مص‌ل.) دست در زدن، چنگ در زدن، پناهنده شدن، متوسل گردیدن. خویشتن را از گناه بازداشتن، باز ماندن از گناه به امید لطف خدا. (امص.) خویشتن‌داری از گناه.

**اعتضاد:** e'tezad [ع.] (مص‌م.) یارگرفتن، یاری کردن. (امص.) همراهی، یاری.

**اعتقاد:** e'teγād [ع.] (مص‌م.) باور داشتن، عقیده داشتن. گرویدن به یک دین، ایمان. (امص.) گروش. (اِ.) عقیده؛ ج. اعتقادات.

**اعتقال:** e'teγāl (مص‌م.) بستن، بند کردن. (مص‌ل.) بسته شدن. (امص.) بستگی زبان، بسته زبانی.

**اعتکاف:** e'tekaf [ع.] (مص‌ل.) گوشه‌نشین شدن، در جایی ماندن. (امص.) گوشه‌نشینی. (برای عبادت)؛ ج. اعتکافات.

**اعتلاء:** e'telā' [ع. ف. اعتلا] (مص‌ل.) بلند شدن، برتری یافتن. بر بلندی برآمدن. (امص.) بلندی، برتری.

**اعتلال:** e'telāl [ع.] (مص‌م.) مشغول داشتن به کاری. باز داشتن کسی را از کاری. بهانه آوردن. (مص‌ل.) بیمار شدن، علت داشتن. (اِ.) علت، عارضه؛ ج. اعتلالات.

**اعتماد:** e'temad [ع.] (مص‌م.) تکیه کردن بر. واگذاشتن کار به کسی. سپردن چیزی را به کسی. (امص.) وثوق، اطمینان. اعتماد به نفس: اتکاء به خود، به خویشتن متکی بودن. رأی اعتماد: رأیی که وکلای مجلس به دولتی که مایلند بر سر کار بماند بعد از استیضاح می‌دهند؛ مق. رأی عدم اعتماد.

**اعتناء:** e'tena' [ع. ف. اعتنا] (مص‌م.) اهتمام ورزیدن به کاری، توجه داشتن به امری یا کسی. (اِ.) فکر، اندیشه، توجه.

**اعتناق:** e'tenā' [ع.] (مص‌م.) دست به گردن یکدیگر انداختن، در برگرفتن یکدیگر. به گردن گرفتن کاری. (امص.) نوازش.

**اعتیاد:** e'tiyād [ع.] (مص‌م.) عادت کردن، خو گرفتن، خوگر شدن. (اِ.) عادت، خوی؛ ج. اعتیادات.

**اعتیاض:** e'tiyaz [ع.] (مص‌م.) به عوض خواستن، عوض گرفتن. عوض دادن، بدل دادن.

**اعجاب:** e'Ĵab [ع.] (مص‌م.) به شگفت آوردن کسی را. عجیب دانستن، به شگفت آمدن. خوش آمدن. (امص.) شگفتنی. خودبینی، خودپسندی، خویشتن‌بینی.

**اعجاز:** e'Ĵaz [ع.] (مص‌م.) عاجز ساختن، ناتوان گردانیدن. انجام دادن کاری که دیگران از آن عاجز باشند. (مص‌ل.) عاجز شدن، ناتوان گردیدن. (امص.) عجز، ناتوانی. (اِ.) امری خارق عادت که دیگران از آوردن آن عاجز باشند. معجزه؛ ج. اعجازات.

**اعجام:** e'Ĵām [ع.] (مص‌م.) نقطه نهادن حروف، نقطه زدن بر حرف‌ها. (امص.) نقطه‌گذاری. (مص‌م.) مقید کردن نوشته به اعراب و نقطه. سخن گفتن به زبان عجم. اعجام دال: ذال خواندن دال را (کم.)

**اعجب:** a'Ĵab [ع.] (ص‌تفض.) عجیب‌تر، شگفت آورتر.

**اعجم:** a'Ĵam [ع.] (ص.) کسی که نتواند

فصیح سخن گوید، زبان بسته، بسته زبان. کسی که نتواند به زبان عربی تکلم کند. کسی که عرب نباشد؛ ج. اعاجم.

**اعجمی:** a'ǰam-ī (ص‌نسب.) منسوب به اعجم. غیر عرب، آنکه تازی نباشد. کسی که فصیح نتواند سخن گوید. ایرانی، فارسی.

**اعجوبه:** o'ǰūba(-e) [ع. اعجوبة] (ص.) شگفت‌آور، شگفت‌انگیز (شخص یا شئ)؛ ج. اعاجیب.

**اعد:** a'ad(d) [ع.] (ص‌تفض.) آماده‌تر، مهیاتر.

**اعداد:** e'dād [ع.] (مص‌م.) آماده کردن، بسیجیدن، مهیا ساختن، تهیه کردن. (ا.) بسیج. (بع.) عبارت است از این که شاعر چند صفت یا اسم را بشمرد و آنها را به خود یا کسی یا چیزی نسبت دهد.

**اعدام:** a'dām [ع.] (ا.) ج. عدم؛ نیست‌ها، نیستی‌ها، نابودی‌ها، نابودها.

**اعدام:** e'dam [ع.] (مص‌م.) درویش کردن، تهیدست کردن. (امص.) بی‌چیزی، تهیدستی. (مص‌م.) نیست گردانیدن، نیست کردن، کشتن.

**اعدل:** a'dal [ع.] (ص‌تفض.) دادگرتر، شایسته‌تر برای شهادت دادن. راست‌تر، خوشتر.

**اعدی:** a'dā [ع.] (ص‌تفض.) دشمن‌تر، ستمکارتر.

**اعذار:** e'zār [ع.] (مص‌ل.) بهانه آوردن، بهانه کردن، عذر آشکار کردن. عذرخواستن. (امص.) پوزش، عذر.

**اعراب:** a'rāb [ع.] (ا.) ج. اعرابی؛ تازیان، تازیان بیابانی، تازیان صحرانشین، بدویان (عربستان).

**اعراب:** e'rāb [ع.] (مص‌م.) آشکار کردن. درست بیان کردن، فصیح سخن گفتن. (مص‌م.) واضح کردن حرکت حرف آخر. (ا.) حرکت حرف آخر در کلمات عربی. (ف.) حرکات حروف را در کلمات اعراب گویند. (بجای «شکل» در عربی). محلی از اعراب ندارد: جایی ندارد، اهمیتی بدو نمی‌دهند.

**اعرابی:** a'rābī [ع.] (ا.) عرب بیابانی، تازی بادیه‌نشین، بادیه‌نشین؛ ج. اعراب.

**اعراض:** e'rāz [ع.] (مص‌ل.) رخ تافتن، روی گردانیدن. برگشتن، دامن درچیدن. نفرت داشتن، کراهت داشتن. (امص.) نفرت، کراهت.

**اعرج:** a'rǰ [ع.] (ص.) لنگ.

**اعرف:** a'raf [ع.] (ص‌تفض.) شناساتر، داناتر، شناسنده‌تر. شناخته‌تر، روشناس‌تر، معروفتر.

**اعز:** aaz(z) [ع.] (ص‌تفض.) ارجمندتر، گرانمایه‌تر، بزرگوارتر. نایاب‌تر، دشواریاب‌تر.

**اعزاز:** e'zāz [ع.] (مص‌م.) ارجمند کردن، گرامی داشتن، عزیز داشتن.

**اعزام:** e'zām [ع.] (مص‌م.) فرستادن، روانه کردن، گسیل داشتن. ضح.ـ به معنی فوق اصطلاح ترکی است.

**اعزل:** a'zal [ع.] (ص.) ابر بی‌باران. مرد بی‌سلاح.

**اعسار:** a'sār [ع.] (مص‌ل.) درویش شدن، تنگ دست شدن. (امص.) تنگ‌دستی، درویشی: عرضحال اعسار داد.

**اعشار:** a'šār [ع.] (ا. عد.) ج. عِشر؛ ده یک‌ها، یک دهم‌ها.

**اعشی:** a'šā [ع.] (ص.) کسی که چشمش در شب نبیند، شبکور.

**اعصاب:** a'sāb [ع.] (ا.) ج. عِصب؛ پی‌ها، عصب‌ها.

**اعصار:** a'sār [ع.] (ا.) ج. عصر؛ روزگاران، روزگارها، زمان‌ها، دَوره‌ها.

**اعصار:** e'sār [ع.] (مص‌ل.) درآمدن در عصر. (ا.) گردباد.

**اعطاء:** e'tā' [ع. ف. اعطا] (مص‌م.) بخشیدن، دادن، بخشش کردن. (امص.) بخشش، دهش.

**اعظام:** e'zām [ع.] (مص‌م.) بزرگ داشتن، بزرگ کردن. (امص.) بزرگداشت.

**اعظم:** a'zam [ع.] (ص‌تفض.) بزرگتر، بزرگوارتر. کلانتر، درشت‌تر؛ ج. اعاظم. بخش (قسمت) اعظم: بخش بیشتر، قسمت اعظم مردم برآنند که...

**اعظم:** a'zom [ع.] (ا.) جِ. عظم. استخوان‌ها، عظام.

**اعقل:** a'γal [ع.] (ص‌تفض.) خردمندتر، هوشمندتر، اعقل عقلای دوران.

**اعلاء:** e'lā' [ع. ف. اعلا] (مص‌م.) بلند کردن، برکشیدن، برآوردن، برافراشتن.

**اعلال:** e'lāl [ع.] (مص‌م.) علیل کردن، بیمار کردن.

**اعلام:** a'lām [ع.] (ا.) ج. عَلَم. بزرگان، ناموران، نامداران. درفش‌ها، نشان‌ها. اسامی خاص، نام‌های خاص.

**اعلام:** e'lām [ع.] (مص‌م.) آگاهانیدن، آگاه کردن، دانا کردن. (امص.) آگاهی؛ ج. اعلامات. اعلام جرم: (حق.) عبارت است از اینکه وکلای مجلس یا دادستان یا اشخاص جرم شخصی را (که دارای مقام و رتبهٔ قابل توجهی است) به سمع اولیای امور برسانند و او را تعقیب کنند. اعلام جنگ: اعلان جنگ دادن. اعلام خطر: آگاهانیدن از خطر.

**اعلامنامه:** e.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) ورقه‌ای که برای اطلاع مردم از امری صادر کنند؛ اعلامیه.

**اعلامیه:** e'lām-īyya(-e) [ع. اعلامیة] (ص‌نسب. اِمر.) ورقه‌ای خطی یا چاپی که در آن امری را به سمع مردم برسانند.

**اعلان:** e'lān [ع.] (مص‌م.) آشکارا کردن، پدید ساختن. (ا.) آگهی؛ ج. اعلانات.

**اعلم:** a'lam [ع.] (ص‌تفض.) داناتر، دانشمندتر: اعلم علمای عصر.

**اعلی:** a'lā [ع.] (ص‌تفض.) برتر، بلندتر، بالاتر. (ص.) برگزیده از هر چیز. اعلی و ادنی: برتر و فروتر. اعلی و اسفل: بالاتر و پایین‌ترین و برتر و فروتر. ضح.ـ این کلمه را ایرانیان گاه بصورت «اعلا» نویسند. اعلی‌حضرت: عنوانی مخصوص شاهان و سلاطین.

**اعم:** aam(m) [ع.] (ص‌تفض.) عام‌تر، عمومی‌تر، شاملتر. (ص.) گروه بسیار، درشت و ستبر (غم.)

**اعماء:** e'mā' [ع. ف. اعما] (مص‌م.) کور کردن.

**اعمار:** e'mār [ع.] (مص‌م.) آباد یافتن زمین را. بی‌نیاز ساختن کسی را. چیزی را مادام‌العمر به کسی دادن.

**اعمال:** a'māl [ع.] (ا.) ج. عمل. کارها، کرده‌ها، کردارها. شغل‌ها، پیشه‌ها. نواحی (حکومتی). گزارش‌های حوزه‌های مالیاتی و محاسبات مربوط به درآمدهای آنها (غم.)

**اعمال:** e'māl [ع.] (مص‌م.) کار بستن، به کار افکندن، به کار بردن، به کار داشتن، تا آنجا که ممکن است از اعمال زور باید خودداری شود.

**اعمش:** a'maš [ع.] (ص.) کسی که به سبب مرض آب از چشمش جاری شود.

**اعمی:** a'mā [ع.] (ص.) کور، نابینا؛ مق. بینا، بصیر.

**اعمی‌دل:** a.-del [ع. ف.] (ص‌مر.) کور دل، کور باطن.

**اعنات:** e'nāt [ع.] (مص‌م.) به رنج افکندن، رنجانیدن، آزردن. در کاری دشوار انداختن.

**اعنق:** a'naq [ع.] (ص.) آنکه گردن دراز دارد؛ دراز گردن.

**اعوج:** a'vaǰ [ع.] (ص.) کژ، کج، ناراست. بدخوی.

**اعوجاج:** e'veǰāǰ [ع.] (مص‌ل.) کژ شدن، کج گردیدن. (امص.) کجی، کژی، ناراستی، پیچیدگی؛ ج. اعوجاجات.

**اعور:** a'var [ع.] (ص.) یک چشم. (پز.) رودهٔ وسطی، رودگانی میانین، رودهٔ کور.

**اعیاء:** e'yā' [ع. ف. اعیا] (مص‌م.) مانده کردن، خسته کردن. (مص‌ل.) مانده شدن، دشوار شدن کار بر کسی.

**اعیان:** a'yān [ع.] (إ.) ج. عین. بزرگان، بزرگواران. اشراف. (فل.) موجودات خارجی اعم از جواهر و اعراض. اموال غیرمنقول، زمین؛ مق. عرصه. خانه و بناهای پیرامون آن (مانند طویله، انبار و غیره) و همچنین درختان واقع در یک قطعه زمین؛ مق. زمین. ارض.

**اعین:** a'yan [ع.] (ص.) آنکه سیاهی چشمش درشت باشد، فراخ چشم.

**اغاثه:** eγāsa(-e) [ع. اغاثة] (مص‌م.) فریاد رسیدن، رهایی دادن، رهانیدن. (امص.) فریادرسی.

**اغاره:** eγāra(-e) [ع. اغارة] (مص‌م.) غارتیدن، تاراج کردن، غارت کردن.

**اغبر:** aγbar [ع.] (ص.) گردآلود. گردرنگ، خاک رنگ، خاکی. بساط اغبر: زمین. کرهٔ اغبر: زمین.

**اغبرار:** eγberār [ع.] (مص‌ل.) خاک آلود شدن، گرد آلود شدن. تیره رنگ شدن، خاک رنگ گشتن.

**اغتباط:** eγtebāt [ع.] (مص.) به آرزو آمدن، آرزو بردن، غبطه داشتن.

**اغتراب:** eγterab [ع.] (مص‌ل.) از دیار خویش دور شدن، غریب و مسافر گشتن.

**اغترار:** eγterār [ع.] (مص‌ل.) فریفته شدن، فریب خوردن، مغرور شدن. (امص.) فریفتگی.

**اغتراف:** eγterāf [ع.] (مص‌م.) آب به مشت برگرفتن، با کف دست آب نوشیدن.

**اغتسال:** eγtesāl [ع.] (مص‌م.) سر و تن شستن، شستن. (امص.) تن‌شویی، شست‌وشو.

**اغتشاش:** eγtešāš [ع.] (مص‌ل.) آشفتن، آشفته شدن. (امص.) آشفتگی؛ ج. اغتشاشات. اغتشاش حواس: پراکندگی اندیشه، پریشانی اندیشه. اغتشاش خاطر: آشفتگی حواس.

**اغتصاب:** eγtesāb [ع.] (مص‌م.) به زور گرفتن چیزی را، غصب کردن.

**اغتفار:** eγtefār [ع.] (مص‌م.) آمرزیدن. (امص.) آمرزش.

**اغتماس:** eγtemās [ع.] (مص‌ل.) فرو رفتن در آب.

**اغتمام:** eγtemām [ع.] (مص‌ل.) غمگین شدن، اندوهناک گردیدن، اندوهگین گشتن.

**اغتنام:** eγtenām [ع.] (مص‌م.) غنیمت شمردن، غنیمت دانستن.

**اغتیاب:** eγtiyāb [ع.] (مص‌ل.) غیبت کردن، در غیاب کسی بد گفتن.

**اغتیال:** eγtiyāl [ع.] (مص‌ل.) به ناگاه کسی را کشتن، هلاک کردن ناگهانی.

**اغذیه:** eγziya(-e) [ع. اغذیة] (إ.) ج. غذاء؛ خوردنی‌ها، خورش‌ها، خوراک‌ها.

**اغر:** aγar(r) [ع.] (ص.) سپید، سفید. اسب سپیدروی، سپید پیشانی. نامور، بنام، نامدار، مشهور.

**اغر:** oγar [= اغور، قس. آغار = آغال] (إ.) شگون: بد اغر.

**اغراء:** eγrā' [ع. ف. اغرا] (مص‌م.)

برآغالیدن، تحریک کردن، برانگیختن. (امص.) آغالش، انگیزش. اغراء به جهل: به جهل کشانیدن؛ آغالش به نادانی.
**اغراب:** eɣrāb [ع.] (مص‌م.) شگفت آوردن. تازه گفتن.
**اغراض:** aɣrāz [ع.] (ا.) ج. غرض. نشانه‌ها، آماج‌ها، نشان‌ها. خواست‌ها، مقاصد. اندیشه‌های بد، دشمنی‌ها.
**اغراق:** eɣrāɣ [ع.] غرق کردن. (امص.) مبالغه و افراط در مدح یا ذم کسی. گزاف گویی؛ ج. اغراقات.
**اغرب:** aɣrab [ع.] (ص‌تفض.) شگفت‌تر، تازه‌تر، غریب‌تر، با غرابت‌تر.
**اغره:** aɣerra(-e) [ع. اغرة] (ص. اِ.) ج. غریر. فریفتگان، مغروران. جوانان بی‌تجربه.
**اغری:** oɣrī [تر. = اوغری] (ص. اِ.) دزد.
**اغشاء:** eɣšā' [ع. ف. اغشا] (مص‌م.) پوشاندن، پوشانیدن، فرو پوشانیدن.
**اغضاء:** eɣzā' [ع. ف. اغضا] (مص‌م.) گناه بخشیدن، چشم‌پوشی کردن. (امص.) چشم‌پوشی، گذشت.
**اغفال:** eɣfāl [ع.] (مص‌م.) غافل کردن، گول زدن.
**اغلاء:** eɣlā' [ع. ف. اغلا] (مص‌م.) گران خریدن. گرانبها یافتن. گران کردن قیمت چیزی.
**اغلاق:** eɣlāɣ [ع.] (مص‌م.) در بستن، بستن در. پیچیده گفتن، دشوار گفتن. (امص.) دشوارگویی، پیچیده گویی؛ ج. اغلاقات.
**اغلال:** eɣlāl [ع.] (مص‌ل.) خیانت کردن. کینه داشتن، کین ورزیدن.
**اغلان:** oɣlān [تر. = اوغلان] (ا.) پسر، پسربچه.
**اغلب:** aɣlab [ع.] (ص‌تفض.) بیشتر، اکثر. چیره‌تر، غالب‌تر. (ق.) غالباً.
**اغلوطه:** oɣlūta(-e) [ع. اغلوطة] (ا.) سخن غلط. سخن که با آن شخص را به اشتباه اندازند؛ ج. اغلوطات، اغالیط.
**اغلی:** aɣlā [ع.] (ص‌تفض.) گران بهاءتر، بیش بهاتر، گرانتر.
**اغماء:** eɣmā' [ع. ف. اغما] (مص‌ل.) بیهوش شدن. (مص‌م.) بیهوش کردن. (امص.) بیهوشی.
**اغماض:** eɣmāz [ع.] (مص‌م.) چشم خود خوابانیدن، چشم فرو کردن، آسان گرفتن. (امص.) چشم‌پوشی، گذشت؛ ج. اغماضات.
**اغن:** aɣan(n) [ع.] (ص.) مردی که از بینی سخن گوید.
**اغناء:** eɣnā' [ع. ف. اغنا] (مص‌م.) بی‌نیاز کردن، توانگری دادن.
**اغنی:** aɣnā [ع.] (ص‌تفض.) بی‌نیازتر، توانگرتر.
**اغنیاء:** aɣniyā' [ع. ف. اغنیا] (ص. اِ.) جِ. غنی؛ توانگران، بی‌نیازان، مالداران.
**اغنیه:** oɣnīyya, -niya, eɣnīyya, -niya(-e) [ع.] (ا.) آنچه بدان ترنم کنند. سرود؛ ج. اغانی. (مس.) هر سازی که بدون نفخ دم نواخته شود، ساز غیر بادی.
**اغواء:** eɣvā' [ع. ف. اغوا] (مص‌م.) از راه بردن، گمراه کردن، بیراه نمودن.
**اغیار:** aɣyār [ع.] (ا.) ج. غیر؛ بیگانگان، دیگران. ضح.ـ در فارسی گاه بجای مفرد استعمال شود.
**اغیر:** aɣyar [ع.] (ص‌تفض.) با غیرت‌تر.
**اف:** of(f) [ع.] (صـ.) کلمه‌ای است که به هنگام اظهار افسردگی، نفرت و کراهت استعمال کنند.
**افاده:** efāda(-e) [ع. افادة] (مص‌م.) فایده دادن، سود رساندن. (امص.) (ف.) تکبر، خودبینی؛ ج. افادات. افاده کلام: مفهوم سخن، معنی آن.
**افاضه:** efāza(e) [ع. افاضة] (مص‌م.) آب

برخود ریختن (غم.) پر کردن ظرف تا حدی که لبریز گردد. در سخن وارد شدن، داخل شدن در حدیث. فیض رسانیدن، بهره دادن. (اِمص.) فیض؛ ج. افاضات.

**افاغنه:** afāena(-e) [ع.] (مص. اِ.) ج. افغان؛ افغانان، افغان‌ها.

**افاقه:** efāγa(-e) [ع. افاقة] (مص‌ل.) بهبود یافتن. روبه صحت نهادن بیمار. روی به خوبی و خوشی آوردن. به هوش آمدن. (اِمص.) بهبود. گشایش.

**افام:** afām [= فام] (اِ.) رنگ.

**افام:** afām [= وام] (اِ.) قرض، دین.

**افت:** oft (اِمص.) افتادن، افت و خیز. کمبود جنس، کمی، کاست، نقصان. (اِ.) وضع، شکل.

**افتاء:** oftā' [ع. ف. افتا] (مص‌ل.) فتوی دادن، حکم صادر کردن.

**افتادگی:** oftāda(e)g-ī (حامص.) فروتنی، تواضع. خواری، ذلت. نقصان، کاست: این کتاب افتادگی دارد.

**افتادن:** oft-ādan [= اوفتادن = افتیذن] (مص‌ل.) (افتاد، افتد، خواهد افتاد، بیفت، افتنده، افتاده) از بالا به پایین پرت شدن، به زمین خوردن، سقوط کردن. از پا در آمدن، ساقط شدن، سقط شدن.

**افتان:** oft-ān (صفا. حا.) در حال افتادن. افتان و خیزان راه رفتن: آهسته و به حالت افتادن و برخاستن راه رفتن.

**افتتاح:** eftetāh [ع.] (مص‌ل.) گشودن، باز کردن. شروع کردن، آغاز کردن، آغازیدن.

**افتتان:** eftetān [ع.] (مص‌ل.) در فتنه افتادن. مفتون شدن. (مص‌م.) در فتنه انداختن. فتنه انگیختن.

**افتخار:** eftexār [ع.] (مص‌ل.) فخر کردن، نازیدن. (اِمص.) فخر، نازش، سرافرازی؛ ج. افتخارات.

**افتراء:** efterā' [ع. ف. افترا] (مص‌ل.) تهمت زدن، به دروغ نستب خیانت یا عمل بد به کسی دادن. (اِمص.) بهتان.

**افتراس:** efterās [ع.] (مص‌م.) افکندن شکار، پاره پاره کردن صید.

**افتراض:** efterāz [ع.] (مص‌م.) واجب گردانیدن، فریضه کردن.

**افتراق:** efterāγ [ع.] (مص‌ل.) از یکدیگر جدا شدن. فرق گذاشتن. (اِمص.) جدایی، مفارقت؛ ج. افتراقات.

**افتضاح:** eftezāh [ع.] (مص‌ل.) رسوا شدن، بی آبرو گردیدن، بدنام گشتن. (اِمص.) بی آبرویی، بدنامی؛ ج. افتضاحات.

**افتعال:** efteāl [ع.] (مص‌م.) بهتان زدن به کسی، به کسی نسبتی دادن به دروغ. امری نو پدید آوردن. (صر.) یکی از پایه‌های ثلاثی مزید فیه در زبان عربی (قس. اکتساب، اجتماع، احتیاط).

**افتقاد:** efteγād [ع.] (مص‌م.) کم کردن چیزی را، از دست دادن. جستن گم شده را. (اِمص.) مهربانی، دلجویی، تفقد.

**افتقار:** efteγār [ع.] (مص‌ل.) فقیر شدن، بینوا گردیدن. نیازمند گشتن. (اِمص.) فقر، تهیدستی، درویشی.

**افتکاک:** eftekāk [ع.] (مص‌ل.) از هم جدا گردیدن. (مص‌م.) از گرو بدر آوردن گروی.

**افت‌وخیز:** oft-o-xīz (اِمر.) عمل افتادن و برخاستن. افتادن و برخاستن، به آهستگی رفتن و شتافتن.

**افتیمون:** oftīmūn [معر. محر] (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ پیچکیان که شبیه سس می‌باشد و مانند آن انگل گیاهان دیگر بخصوص یونجه می‌شود؛ سس سغیر، کشوث، دواءالجنون.

**افچه:** afča(-e) (اِ.) چیزی که به شکل انسان

از پارچه‌های کهنه و استخوان و غیره سازند و در کشت‌زارها نصب کنند تا مرغان و جانوران دیگر از آن برمند؛ مترس، مترسک.

**افحش:** afhaš [ع.] (ص‌تفض.) آشکارتر، فاحش‌تر.

**افخم:** afxam [ع.] (ص‌تفض.) بزرگوارتر، بلند پایه‌تر. (ص.) ارجمند، بزرگ قدر.

**افد:** afd (ص.) عجیب، شگفت‌آور.

**افدر:** afdar [= اودر] (إ.) برادر پدر، عم، عمو.

**افدستا:** afd-estā [افد + ستا] (إمر.) ستایش شگفت، ستایش نیکو.

**افدیدن:** afd-īdan (مص‌ل.) شگفتی کردن، تعجب نمودن.

**افرا:** afrā (إ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ افراها جزو تیره‌های نزدیک به گل‌سرخیان که درختی است تنومند با برگ‌های پنجه‌یی که در باغ‌ها و جنگل‌ها می‌روید؛ اسپندان، اسفندان، بوسیاه.

**افراختن:** afrāx-tan [= افراشتن = فراختن = فراشتن = افرازیدن] (مص‌م.) (افراخت، افرازد، خواهد افراخت، بیفراز، افرازنده، افراخته) بلند کردن، بلند ساختن، بالا بردن (درفش و غیره).

**افراد:** afrād [ع.] (إ.) ج. فرد. تک‌تک‌ها، واحدها. اشخاص، کسان. بیت‌های شعر. (مال.) فردهای دفتر.

**افراد:** efrād [ع.] (مص‌م.) یکی کردن، تنها کردن، جدا کردن. یکی یکی کردن. (مص‌ل.) تنها به کاری روی آوردن.

**افراز:** afrāz [= فراز] (ری. افرازیدن؛ إ.) بلندی، فراز. کرسی، منبر. (إفا.) در ترکیب به معنی افرازنده آید: گردن‌افراز.

**افراز:** efrāz [ع.] (مص‌م.) جدا کردن چیزی از چیز دیگر.

**افرازیدن:** afrāz-īdan [= افراختن = افراشتن] (مص‌م.) (افرازید، افرازد، خواهد افرازید، بیفراز، افرازنده، افرازیده) بلند ساختن، افراشتن، بلند کردن. آراستن، زیب دادن، زینت دادن.

**افراشتن:** afrāš-tan [= افراختن = افرازیدن] (مص‌م.) (افراشت، افرازد، خواهد افراشت، بیفراز، افرازنده، افراشته).

**افراض:** efrāz [ع.] (مص‌م.) جیره و مقرری به کسی دادن. (مص‌ل.) به حد نصاب رسیدن رمه و واجب شدن زکات بر آن.

**افراط:** efrāt [ع.] (مص‌ل.) از اندازه درگذشتن، زیاده‌روی کردن. (إمص.) زیاده‌روی.

**افرند:** afrand [= اورند، قس. افرنگ] فر و شکوه، حشمت. زیبایی، جمال.

**افرندیدن:** afrand-īdan (مص‌م.) آراستن، زینت دادن، زینت کردن.

**افرنگ:** afrang [= اورنگ] (إ.) تخت پادشاهی، سریر شاهی.

**افرنگ:** afrang [قس. افرند = اورند] (إ.) فر و شکوه، حشمت. زیبایی، جمال.

**افروختن:** afrūx-tan [= افروزیدن] (افروخت، افروزد، خواهد افروخت، بیفروز، افروزنده، افروخته، افروزش). (مص‌م.) روشن کردن (آتش، چراغ و جز آن). (مص‌ل.) روشن شدن، درخشان شدن. به آتش سرخ تبدیل شدن.

**افروز:** afrūz [فروز] (ری. افروزیدن؛ إفا.) در کلمات مرکب به معنی افروزنده آید: آتش‌افروز.

**افروزان:** afrūz-ān [فروزان] (ص‌فا. حا.) تابان، درخشان. مشتمل.

**افروزش:** afrūz-eš [فروزش] (إمص.) افروختگی، روشنایی. اشتعال.

**افروزه:** afrūz-a(-e) [= فروزه = آفروزه] (امر.) آنچه بدان آتش گیرانند، آتشگیره. فتیلهٔ چراغ.

**افروغ:** afrūγ [= فروغ] (اِ.) روشنایی، تابش، پرتو، نور.

**افزار:** afzār [= ابزار = اوزار] (اِ.) هر چه که بدان کاری انجام دهند، آلتی که پیشه‌وران و کارگران با آن کار کنند، مانند: اره، تیشه، چکش و غیره؛ ابزار، آلت. داروهای خوشبو که در غذا ریزند، مانند: زعفران، زردچوبه، دارچین و غیره، ابزار.

**افزارمند:** a.-mand (امر.) کسی که به وسیلهٔ افزاری کاری را انجام دهد، آنکه با ابزار کار کند.

**افزایش:** afzāy-eš (اِمص.) عمل افزون کردن. عمل افزون شدن.

**افزاییدن:** afzāy-Īdan [= افزودن = فزاییدن] (افزایید، افزاید، خواهد افزایید، بیفزای، افزاینده، فزاییده، افزایش).

**افزودن:** afz-ūdan [= فزودن = افزاییدن] (افزود، افزاید، خواهد افزود، بیفزا(ی))، افزاینده، افزوده، افزایش) (مص‌م.) زیاده کردن، بیشتر کردن. (مص‌ل.) زیاد شدن، بسیار شدن.

**افزون:** afzūn [= فزون] (ق.) بیش، زیاد، بسیار. (اِفا.) در ترکیب به معنی افزاینده آید: روزافزون.

**افژولیدن:** afžūl-Īdan [= فژولیدن = اوژولیدن] (مص‌م.) (افژولید، افژولد، خواهد افژولید، بیفژول، افژولنده، افژولیده) برانگیختن. پریشان کردن، پراکنده ساختن.

**افساد:** efsād [ع.] (مص‌م.) فاسد کردن، تباه کردن، برپا کردن فتنه. (اِمص.) تباهی، فساد؛ ج. افسادات.

**افسار:** afsār [= فسار] (اِ.) تسمه و ریسمانی که به سر و گردن اسب و الاغ می‌بندند.

**افسان:** afsān [= فسان = فسن] (اِ.) سنگی که با آن کارد و شمشیر و مانند آن را تیز کنند.

**افسانه:** afsāna(-e) [= فسانه = آفسانه] (اِ.) سرگذشت، قصه، داستان. مثل (سائر).

**افساییدن:** afsāy-Īdan [= فساییدن] (مص‌م.) رام کردن (جانوران). جادو کردن، سحر کردن.

**افسد:** ofsad [ع.] (ص‌تفض.) تباه‌تر، فاسدتر، تبه‌کارتر.

**افسر:** ofsar (اِ.) تاج، دیهیم، کلاه پادشاهی.

**افسر:** afsar (اِ.) (نظ.) کسی که در نظام دارای درجه باشد، صاحبمنصب. ضح.- فرهنگستان این کلمه را به معنی فوق از انگ. officer، فر. officier گرفته!

**افسردگی:** afsorda(e)g-Ī (حامص.) پژمردگی. اندوهگینی. انجماد. دلسردی.

**افسردن:** afsor-dan [فسردن] (مص‌ل.) افسرد، خواهد افسرد، افسرده. پژمرده شدن. اندوهگین گشتن. سرد شدن، یخ بستن، منجمد گردیدن. دلسرد شدن.

**افسرده:** afsor-da(-e) [= فسرده] (اِمف.) پژمرده. اندوهگین. یخ‌بسته، منجمد. دلسرد.

**افسرسگزی:** afsar-e sagzĪ (امر.) (مس.) یکی از آهنگ‌های قدیم. (مس.) سازی است زهی.

**افسق:** afsaγ [ع.] (ص‌تفض.) نابکارتر، فاسق‌تر، تردامن‌تر.

**افسوس:** afsūs [= فسوس] (اِ.) دریغ، حسرت، اندوه. ریشخند، شوخی، سخریه، استهزا. ظلم، ستم.

**افسون:** afsūn [= فسون] (اِ.) حیله، تزویر، مکر. کلماتی که جادوگر و عزایم‌خوان بر زبان راند؛ سحر، جادو.

**افسونگر:** a.-gar [= فسونگر] (ص‌شغل.)

کسی که افسون خواند، آنکه شغلش افسون کردن است؛ ساحر، جادوگر.

**افشاء:** 'efšā [ع. ف. افشا] (مص‌م.) آشکار کردن، فاش نمودن، پدید ساختن: افشاء اسرار.

**افشار:** afšār [= فشار] (اِ.) فشار. (اِمف.) در بعضی کلمات مرکب به معنی افشارده (افشرده) آمده؛ دست افشار، مشت افشار. (اِفا.) در برخی کلمات به معنی ممد و معاون آید: دردافشار.

**افشار:** afšār (اِ.) (مس.) گوشه‌ای است در دستگاه شور.

**افشان:** afšān [= فشان] (اِفا.) در بعضی کلمات مرکب به معنی افشاننده آید: آتش‌افشان.

**افشاندن:** afšān-dan [= افشانیدن = فشاندن = فشانیدن] (مص‌م.) (افشاند، افشاند، خواهد افشاند، افشاننده، افشانده) ریختن و پاشیدن، پراکنده کردن.

**افشردن:** afšor-dan [= فشردن] (مص‌م.) (افشرد، افشرد، خواهد افشرد، بیفشر، افشرنده، افشرده) فشار دادن. آب، شیره، یا روغن چیزی را به فشار گرفتن؛ عصاره گرفتن، افشرده گرفتن. استوار کردن.

**افشره:** afšor-a(-e) [= افشرج، معر.] (اِ.) آبی که از فشردن میوه‌ها گیرند، عصارهٔ مایعی که به وسیلهٔ فشار از میوه‌ها استخراج کنند.

**افشک:** afšak [= ایشک = افشنگ] (اِ.) شبنم، ژاله.

**افشون:** afšūn [= افشان] (اِ.)افزاری است دارای پنجه‌ای چوبین (سه شاخه یا چهار شاخه) و دسته‌ای بلند که به وسیلهٔ آن غلهٔ کوفته را باد دهند و دانه را از کاه جدا سازند؛ انگشته، هسته.

**افشه:** afša(-e) [قس. فروشک] (اِ.) گندم نیم کوفته، بلغور، برغول.

**افصاح:** efsāh [ع.] (مص‌ل.) زبان‌آور شدن، شیوا شدن. (اِمص.) زبان‌آوری، روشن گفتاری، شیوا سخنی.

**افصح:** afsah [ع.] (ص‌تفض.) زبان‌آورتر، فصیح‌تر، شیواتر، گشاده زبان‌تر.

**افضال:** efzāl [ع.] (مص‌م.) فزون کردن، زیاد کردن. نیکویی کردن، بخشش کردن، فزون بخشیدن. سپاس نهادن. (مص‌ل.) افزون آمدن. (اِمص.) افزونی در حسب. بخشش؛ ج. افضالات.

**افضل:** efzal [ع.] (ص‌تفض.) برتر، فزونتر، پرمایه‌تر، فاضلتر، با فضیلت‌تر؛ ج. افاضل.

**افطار:** eftār [ع.] (مص‌ل.) روزه گشادن، روزه واکردن. (اِمص.) روزه‌گشایی.

**افطح:** aftah [ع.] (ص.) مردی که سر یا بینی او پهن باشد؛ پهن سر، پهن بینی.

**افطس:** aftas [ع.] (ص.) مردی که استخوان بینی وی فرو رفته و نوک بینی‌اش پهن باشد؛ پهن‌بینی.

**افعال:** af'āl [ع.] (اِ.) ج. فِعل؛ کارها، کردها، کنش‌ها، کردارها.

**افعال:** ef'āl [ع.] (مص‌م.) کردن، انجام دادن. (صر.ع.) یکی از باب‌های ثلاثی مزید فیه در زبان عربی (قس. انعام، اعلام، اصرار).

**افعی:** af'ī [ع. افعی] (اِ.) (جان.) نوعی مار سمی خطرناک که در سنگلاخ‌ها بین خار و خاشاک یافت شود. در دهان این مار و علاوه بر دندان‌های کوچک تغذیه‌یی دو دندان غلاب مانند در آروارهٔ بالا وجود دارد که به طرف عقب دهان خمیده است. درون این قلاب مجرایی است که به غدهٔ زهر راه دارد؛ ج. افاعی.

**افغان:** afγān [= فغان] (اِ.) فریاد، زاری، ناله.

**افغان:** afγān [= اوغان] (اِخ.) افغانی.

**افغانی:** afγān-ī (ص‌نسب.) منسوب به افغان و افغانستان. ساختهٔ افغانستان. از مردم افغانستان. واحد پول افغانستان که معادل ۲ ریال ایرانی است.

**افق:** ofoγ [ع.] (اِ.) کران، کرانه، ناحیه. کرانهٔ آسمان، کنارهٔ آسمان. (جغ.) محیط دایره‌ای (ناتمام) که در امتداد آن؛ چشم شخص کرهٔ زمین را می‌بیند؛ حد فاصل میان بخش مرئی و بخش نامرئی آسمان؛ ج. آفاق.

**افقر:** afγar [ع.] (ص‌تفض.) درویش‌تر، نیازمندتر، فقیرتر، تنگدست‌تر.

**افقه:** afγah [ع.] (ص‌تفض.) دانشمندتر، داناتر، بافهم‌تر. داناتر به علم فقه؛ فقیه‌تر.

**افک:** efk [ع.] (اِ.) دروغ، تهمت.

**افکندن:** afkan-dan [= افگندن = اوگندن] (مص‌م.) افکند، افکند، خواهد افکند، بیفکن، افکننده، افکنده). انداختن، پرت کردن، بر زمین زدن، ساقط کردن. گستردن، پهن کردن (فرش). از شماره بیرون کردن، از حساب ساقط کردن.

**افگار:** afgār [= فگار = فگال = افکار] (ص.) آزرده، خسته، زخمی، مجروح.

**افگانه:** afgāna(-e) [= اپگانه = آفگانه] (اِ.) بچهٔ نارسیده که از شکم مادر (انسان یا حیوان) سقط شود؛ جنین.

**افلاس:** eflās [ع.] (مص‌ل.) بی‌چیز شدن، نادار گشتن. (اِمص.) بی‌چیزی، ناداری، تنگدستی. ورشکستگی.

**افلاس‌نامه:** e.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) (حق.) شهادت‌نامه‌ای که در آن گروهی معتبر ورشکستگی و تهیدستی کسی را گواهی دهند.

**افلاک:** aflāk [ع.] (اِ.) ج. فلک؛ چرخ‌ها، سپهرها، آسمان‌ها. (ور.) یکی از فنون کشتی در خاک. از سلسلهٔ «کنده‌ها».

**افلاک‌شناس:** a.-šenās (اِفا.) منجم، ستاره‌شناس، اخترشناس.

**افلح:** aflah [ع.] (ص‌تفض.) رستگارتر.

**افلیج:** eflīǰ [ع.] (ص.) آنکه تمام یا قسمتی از بدن وی سست و بی‌حرکت شده باشد؛ فلج شده.

**افناء:** efnā' [ع. ف. افنا] (مص‌م.) نیست کردن، نابود گردانیدن.

**افندی:** afandī [تر. آنکه به نفسه کار کند؛ مستقل به ذات] (اِ.) به طریق احترام به بزرگان ترک اطلاق شود و نیز به آخر نام رجال افزوده شود.

**افول:** ofūl [ع.] (مص‌ل.) فرو شدن، فرو رفتن، پنهان شدن، غروب کردن (ستاره).

**افهام:** efhām [ع.] (مص‌م.) یاد دادن، دانا کردن، فهماندن.

**افهم:** afham [ع.] (ص‌تفض.) فهمیده‌تر، با فهم‌تر.

**افیون:** afyūn (اِ.) (گیا.) تریاک.

**اقاقیا:** aγāγīā [= اقاقی، معر.] (اِ.) (گیا.) درختی از دستهٔ شبدرها از تیرهٔ پروانه‌واران که اصلش از آمریکای شمالی است. این درخت به ارتفاع ۲۵ متر هم ممکن است برسد. گل‌هایش خوشه‌یی سفید یا صورتی و خوشبو است. (گیا.) عصارهٔ درخت کرت. (گیا.) درختی از دستهٔ گل ابریشم‌ها جزو تیرهٔ پروانه‌واران که در حدود ۳۰۰ گونه از آن در نواحی مختلف دیده شده. بعضی از گونه‌های آن بصورت درختچه است و خار دارد. چوب آن نسبةً سخت و محکم است؛ اقاقیا، عقاقیا، اقاسیا.

**اقاله:** eγāla(-e) [ع. اقالة] (مص‌م.) بهم زدن، فسخ کردن بیع، برهم زدن معامله. بخشیدن. (اِمص.) گذشت.

**اقامت:** aγāmat [ع. اقامة] (مص‌ل.) جای گزیدن، آرام گرفتن، ماندن. راندن، بپاداشتن، بجا آوردن.

**اقامه:** aγāma(-e) [ع. اقامة] (مص‌ل.) اقامت‌اقامهٔ نماز (صلوة): تکبیری که برای برپا کردن نماز گویند. اقامهٔ خیام کردن: چادرها را نصب کردن. اقامهٔ شهود کردن: شاهد آوردن.

**اقباض:** eγbāz [ع.] (مص‌م.) به تصرف درآوردن، گرفتن. (امص.) داد و ستد قبض (در معاملات).

**اقبال:** eγbāl [ع.] (مص‌م.) روی آوردن، روی کردن، پیش آمدن. روی آوردن دولت. (نجـ.) بودن ستاره است در وتدها و آن دلیل اعتدال طبع است. (امص.) نیکبختی، بهروزی. (إ.) بخت، طالع؛ مق. ادبار. (در همهٔ موارد).

**اقبح:** aγbah [ع.] (ص‌تفض.) قبیح‌تر، زشت‌تر، نازیباتر.

**اقتباس:** eγtebās [ع.] (مص‌م.) گرفتن، اخذ کردن. آموختن، فرا گرفتن. (بع.) آوردن آیه‌ای از قرآن یا حدیثی در نظم و نثر بدون اشاره به مأخذ. (اصط.) گرفتن مطلب کتاب یا رساله‌ای با تصرف و تلخیص. (امص.) اخذ، فراگیری، دانش‌آموزی؛ ج. اقتباسات.

**اقتحام:** eγteham [ع.] (مص‌ل.) درآمدن، بی‌اندیشه در امری داخل شدن. خود را به سختی درافکندن، خویشتن را به مشقت انداختن، به سختی درافتادن: اقتحام معارک؛ ج. اقتحامات.

**اقتداء:** eγtedā' [ع. ف. اقتدا] (مص‌م.) پیروی کردن، از پی در آمدن، تقلید کردن. نمازگزاردن پشت سر امام جماعت. (امص.) پیروی.

**اقتدار:** eγtedār [ع.] (مص‌ل.) توانا شدن، قدرت یافتن. (امص.) توانایی، قدرت؛ ج. اقتدارات.

**اقتراب:** eγterāb [ع.] (مص‌ل.) نزدیک شدن، نزدیک آمدن.

**اقتراح:** eγterāh [ع.] (مص‌م.) درخواستن، آرزو کردن، خواستن (مال و جز آن) پرسیدن. بی‌اندیشه سخن گفتن. به قریحهٔ خود امری تازه آوردن، نوپیدا کردن. برگزیدن چیزی را، اختیار کردن. مسئله‌ای را در معرض افکار دیگران گذاشتن و نظر آنان را خواستن. (امص.) پرسش؛ ج. اقتراحات.

**اقتراض:** eγterāz [ع.] (مص‌م.) وام گرفتن، قرض کردن، وام ستدن؛ ج. اقتراضات.

**اقتراع:** eγterā' [ع.] (مص‌ل.) قرعه کشیدن، ضح.ـ در فارسی «استقراع» مستعمل است.

**اقتراف:** eγterāf [ع.] (مص‌م.) ورزیدن. گناه کردن. کسب کردن.

**اقتران:** eγterān [ع.] (مص‌ل.) گرد آمدن، برابر شدن، یارگشتن، قرین شدن. (نجـ.) نزدیک شدن ستاره‌ای به ستارهٔ دیگر. (امص.) نزدیکی، پیوستگی؛ ج. اقترانات.

**اقتسام:** eγtesām [ع.] (مص‌م.) پخش کردن، بخشیدن، قسمت کردن. سوگند خوردن، قسم یاد کردن؛ ج. اقتسامات.

**اقتصاد:** eγtesād [ع.] (مص‌ل.) میانجی شدن، میانگی کردن. میانه نگاه داشتن. به اندازه خرج کردن. تعادل دخل و خرج را حفظ کردن. (امص.) میان‌کاری. میانه‌روی، در هر کاری به اندازه خرج کردن. علم اقتصاد: یکی از رشته‌های علوم اجتماعی است که در باب کیفیت فعالیت مربوط به دخل و خرج و چگونگی روابط مالی افراد جامعه با یکدیگر و اصول و قوانینی که بر امور مذکور حکومت می‌کند و وسایلی که باید در عمل با توجه به مقتضیات زمان و مکان اتخاذ شود تا موجبات سعادت و ترقی جامعه و رفاه و آسایش افراد آن تأمین گردد، بحث می‌کند.

**اقتصادیه:** eγtesād-īyya(-e) [ع.] (ص‌نسبـ.)

نث) مؤنث اقتصادی (کم): امور اقتصادیه؛ ج. اقتصادیات.

**اقتصار:** eγtesār [ع.] (مص‌ل.) کوتاه کردن، به کوتاهی پرداختن. بسنده کردن، اکتفاکردن. (امص.) کوتاهی؛ ج. اقتصارات.

**اقتصاص:** eγtesās [ع.] (مص‌ل.) قصاص گرفتن. قصاص خواستن. قصه گفتن، روایت کردن.

**اقتضاء:** eγtezā' [ع. ف. اقتضا] (مص‌م.) وام را بازخواستن، مطالبه کردن و گرفتن بدهی کسی را. (مص‌ل.) در خور بودن، مناسب بودن. (امص.) خواهش، درخواست. مطالبه. ادعا. لزوم.

**اقتضاب:** eγtezāb (مص‌م.) بریدن شاخه از درخت.

**اقتطاع:** eγtetā' (مص‌م.) جدا مردن، بریدن، قسمتی از چیزی را گرفتن.

**اقتطاف:** eγtetāf [ع.] (مص‌م.) چیدن، میوه چیدن. (مص‌ل.) فرا رسیدن موسم میوه چیدن. برداشتن، فراگرفتن؛ ج. اقتطافات.

**اقتفاء:** eγtefā' [ع. ف. اقتفا] (مص‌م.) در پی رفتن، از دنبال شدن، پیروی کردن، از پی کسی رفتن. (امص.) پیروی.

**اقتناء:** eγtenā' [ع. ف. اقتنا] (مص‌م.) گردآوردن، اندوختن، فراهم آوردن (مال). سرمایه گرفتن.

**اقتناص:** eγtenās [ع.] (مص‌م.) شکار کردن، اسارت.

**اقحاط:** eγhāt [ع.] (مص‌ل.) به تنگی افتادن، در قحط شدن.

**اقحام:** eγhām [ع.] در میان آوردن، ناگاه کسی را در کاری افکندن بی‌اندیشه. در افکندن به سختی.

**اقدام:** aγdām [ع.] (اِ.) ج. قدم: گام‌ها. تراب اقدام: خاک قدم‌ها. تراب اقدام محصلین (طلاب): (کنـ.) نویسنده (از خود برای فروتنی چنین تعبیر کند.)

**اقدام:** eγdām [ع.] (مص‌م.) در پیش شدن، کار پیش گرفتن، دست به کار شدن. دلیری کردن. (امص.) دلیری؛ ج. اقدامات. اقدام مقتضی: (ادا.) کاری که از لحاظ مقررات اداری باید انجام داد: اقدام مقتضی به عمل آید.

**اقدر:** aγdar [ع.] (ص‌تفض.) تواناتر، قادرتر.

**اقدس:** aγdas [ع.] (ص‌تفض.) پاکتر، پاکیزه‌تر، مقدس‌تر. احتراماً برای شاهان و شاهزادگان و امرای بزرگ و بقاع متبرکه استعمال شود.

**اقدم:** aγdam [ع.] (ص‌تفض.) پیشین‌تر، دیرین‌تر، کهن‌تر، قدیمتر. پیش‌تر، مقدم‌تر، جلوتر.

**اقراء:** eγrā' [ع. ف. اقرا] (مص‌م.) خوانا کردن، خوانا گردانیدن، خواندن آموختن.

**اقرار:** eγrār [ع.] (مص‌ل.) خستو شدن، مقر شدن. واضح بیان کردن، آشکار گفتن. جادار کردن، برجای بداشتن. (امص.) خستویی، اعتراف؛ ج. اقرارات.

**اقرارنامه:** e.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) ورقه‌ای که در آن اعترافات شخصی را نویسند و به امضای او رسانند: اعتراف‌نامه.

**اقراض:** eγrāz [ع.] (مص‌م.) وام دادن، قرض دادن.

**اقران:** eγrān [ع.] (مص‌م.) برابر کردن، همبر داشتن.

**اقرب:** aγrab [ع.] (ص‌تفض.) نزدیکتر.

**اقرباء:** aγrebā' [ع. ف. اقربا] (ص. اِ.) ج قریب؛ نزدیکان، خویشان، خویشاوندان. ضح.ـ در تداول به فتح راء گویند و صحیح نیست.

**اقرع:** aγra' [ع.] (ص.) کل، کچل.

**اقساط:** eγsāt [ع.] (مص‌م.) داد دادن، داد

کردن، عدل کردن. راست بخشیدن.
**اقسام:** eγsam [ع.] (مص‌م.) سوگند دادن، قسم دادن.
**اقسط:** aγsat [ع.] (ص‌تفض.) دادگرتر، دادفرماتر.
**اقشعرار:** aγše'rār [ع.] (مص‌ل.) موی بر اندام با خواستن. فراهم آمدن پوست‌ها از ترس.
**اقصاء:** eγsā' [ع. ف. اقصا] (مص‌م.) دور کردن، دور فرستادن. راندن.
**اقصر:** aγsar [ع.] (ص‌تفض.) کوتاه‌تر، قصیرتر.
**اقصی:** aγsā [ع.] (ص‌تفض.) دورتر: اقصی نقاط. (ص.) دور.
**اقط:** aγt, eγt, oγt, aγat [ع.] (إ.) کشک، پینو، ماستینه.
**اقطاع:** eγtā' [ع.] (مص‌م.) چیزی را از خود بریدن و به کسی دادن، بخشیدن ملک یا قطعه زمینی به کسی که از درآمد آن زندگانی گذراند. ملک یا قطعه زمین مذکور؛ ج. اقطاعات.
**اقطع:** aγta' [ع.] (ص.) دست بریده، بی‌دست. دزد راهزن؛ ج. اقاطع.
**اقعاد:** eγ'ād [ع.] (مص‌م.) نشاندن، نشانیدن. خدمت کردن کسی را.
**اقفار:** eγfār [ع.] (مص‌ل.) تهی شدن، ویران گشتن.
**اقفال:** eγfāl [ع.] (مص‌م.) بند زدن، قفل نهادن، در بستن. حرکت کردن، برداشتن.
**اقل:** aγal(l) [ع.] (ص‌تفض.) کمتر، کمینه.
**اقلاق:** eγlāγ [ع.] (مص‌م.) بی‌آرام کردن، آرام بودن. جنبانیدن.
**اقلال:** eγlāl [ع.] (مص‌م.) کم کردن، اندک کردن. (مص‌ل.) بی‌چیز شدن، درویش شدن، مستمند گردیدن.
**اقلام:** aγlām [ع.] (إ.) جِ. قلم؛ خامه‌ها، کلک‌ها.
**(اقلاً):** aγall-an [ع.] (ق.) لااقل، کمینه، کمترین. ضح.- این کلمه فصیح نیست زیرا «اقل» غیرمنصرف است و قبول تنوین نمی‌کند و بجای آن در عربی «لااقل» و در فارسی «دست‌کم» مستعمل است.
**اقلیت:** aγall-īyyat [ع.] (مص‌جع.) اقل‌بودن، کم بودن. قسمت کمتر، بخش کمتر؛ مق. اکثریت. (اصط.) گروهی از افراد یک کشور یا یک شهر که از لحاظ دین و مذهب یا نژاد از اکثریت ممتاز باشند.
**اقلید:** eγlīd [معر.] (إ.) کلید، مقلاد.
**اقلیم:** eγlīm [معر.] (إ.) ناحیه‌ای از کرهٔ زمین، قطعه‌ای از کرهٔ ارض که از حیث آب و هوا و اوضاع طبیعی از قطعات دیگر ممتاز باشد. قدما زمین را به هفت اقلیم تقسیم کرده‌اند. کشور، مملکت. ولایت؛ ج. اقالیم.
**اقلیمیا:** eγlīmiyā [= قلیمیا، معر.] (إ.) خلطی که پس از گداختن طلا و نقره و دیگر فلزات در خلاص ماند و آن شامل انواع است: فضی (نقره‌ای)، ذهبی (طلایی)، نحاسی (مسی)، معدنی (کانی).
**اقماع:** eγmā' [ع.] (مص‌م.) خوار کردن، حقیر گردانیدن کسی را. شکستن، مغلوب کردن. راندن، دفع کردن.
**اقناع:** eγnā' [ع.] (مص‌م.) قانع ساختن، خرسند کردن. راضی کردن، خشنود گردانیدن.
**اقنوم:** oγnūm [معر. آرا. قنوما] (إ.) شخص. اصل چیزی، سبب اشیاء ج. اقانیم.
**اقواء:** eγvā' [ع.] (مص‌ل.) خالی شدن سرای. به پایان رسیدن قوت، سپری شدن زاد. بی‌نیاز شدن، غنی گردیدن. تهیدست شدن، نیازمند گردیدن (از اضداد). بافتن ریسمانی که تارهای آن در باریکی و کلفتی مختلف باشد. (قا.) حرکت حذو و توجیه

است.

**اقوم:** aγvam [ع.] (ص تفضـ.) راست‌تر.

**اقوی:** aγvā (ص تفضـ.) قوی‌تر، نیرومندتر، تواناتر.

**اقهر:** eγhar [ع.] (ص تفضـ.) چیره‌تر، قاهرتر.

**اقیانوس:** oγyānūs [= اوقیانوس، معر.] (اِ.) دریای بسیار بزرگ، در کرهٔ زمین پنج اقیانوس وجود دارد: اقیانوس کبیر. اقیانوس اطلس. اقیانوس هند. اقیانوس منجمد شمالی. اقیانوس منجمد جنوبی.

**اکابر:** akāber [ع.] (ص. اِ.) ج. اکبر. بزرگتران، مهتران، بزرگان. سالمندان (فره.) بزرگسالان. شرفا. اکابر و اصاغر: مهتران و کهتران، مهان و کهان، بزرگان و کوچکان. کلاس اکابر: کلاسی که برای تعلیم بزرگسالان تشکیل دهند. مدرسهٔ اکابر: مدرسه‌ای که برای تعلیم بزرگسالان تشکیل دهند.

**اکاذیب:** akāzīb [ع.] (اِ.) ج. اکذوبه؛ دروغ‌ها، سخنان دروغ، خبرهایِ دورغ.

**اکار:** akkār [ع.] (ص.) کشاورز، برزگر، برزیگر؛ ج. اکره.

**اکارس:** akāres (اِ.) (گیا.) سماروغ، قارچ.

**اکارم:** akārem [ع.] (ص. اِ.) ج. اکرم کریمتران. گرانمایگان. جوانمردان.

**اکاره:** akkāra(-e) [ع. = اکار] (اِ.) برزگر. (ف.) دهقانی ساکن یک ده که سهمی از زمین‌های دایر ندارد و برای کار کردن به دیه‌های مجاور می‌رود؛ ج. اکره.

**اکال:** akkāl [ع.] (ص.) پرخور، بسیار خور. اکال غلیظ: پرخورستبر، بسیارخوار درشت هیکل. (کن.) خواهش‌های نفسانی، خیالات باطل.

**اکالیپتوس:** okālīptūs (اِ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ موردی‌ها که اصلش از استرالیا است و در آن سرزمین تشکیل جنگل‌های انبوهی را می‌دهد و ارتفاع آن به ۱۴۵ متر و محیط تنهٔ آن به ۲۵ متر می‌رسد.

**اکبر:** akbar [ع.] (ص تفضـ.) بزرگتر، مهتر. سالمندتر، بزرگسالتر؛ ج. اکابر.

**اکبیر:** ekbīr [ع.] (اِ.) چیزی است مانند خبیص خشک که زنبور عسل آرد و آن نه شمع است و نه عسل و نه شیرینی کامل دارد (غم.) (ص.) (ف. عم.) پلید، کثیف، زشت، بیریخت.

**اکتئاب:** ekteāb [ع.] (مص ل.) اندوهگین شدن، بد حال گشتن از اندوه. دردمند شدن. (امص.) اندوهگینی. دردمندی.

**اکتتاب:** ektetāb [ع.] (مص م.) نوشتن، نبشتن.

**اکتحال:** ektehāl [ع.] (مص م.) سرمه کشیدن.

**اکتساء:** 'ektesā [ع. ف. اکتسا] (مص م.) در بر کردن، پوشیدن.

**اکتساب:** ektesāb [ع.] (مص م.) بدست آوردن، کسب کردن، فراهم آوردن، حاصل کردن. اندوختن. (امص.) کسب، حصول. اندوختگی؛ ج. اکتسابات.

**اکتسابی:** ektesāb-ī [ع. ف.] (ص نسبـ.) منسوب به اکتساب، آنچه از راه سعی و کوشش بدست آید؛ مق. فطری، بدیهی، معلومات اکتسابی.

**اکتشاف:** ektešāf [ع.] (مص م.) باز کردن، پرده برداشتن، پدید آوردن، کشف کردن. (امص.) کشف. (نظ.) بدست آوردن اطلاعتی دربارهٔ دشمن به طرق مختلف؛ ج. اکتشافات.

**اکتفاء:** 'ektefā [ع. ف. اکتفا] (مص م.) بسنده کردن، بس کردن، بس دانستن، بس شدن، کفایت کردن. (امص.) بسندگی.

**اکتناز:** ektenaz [ع.] (مص ل.) گرد آمدن

مال. پر شدن هر چه باشد. گنج نهادن.
**اکتناف:** ektenāf [ع.] (مصم.) زیر پر گرفتن. گرد در آمدن، احاطه کردن.
**اکتناه:** ektenāh [ع.] (مص‌ل.) به کنه چیزی رسیدن، پی بردن به ماهیت امری.
**اکتوبر:** oktobr (ا.) ماه دهم سال فرنگی مطابق نهم مهر تا نهم آبان.
**اکتهال:** ektehal [ع.] (مص‌ل.) دو موی شدن. (امص.) دو مویی. میانه سالی.
**اکثار:** eksār [ع.] (مص‌م.) بسیار کردن، زیاد کردن، افزودن. بسیار گفتن. (مص‌ل.) پرمایه شدن.
**اکثر:** aksar [ع.] (ص‌تفض.) بیشتر، بسیار، اغلب.
**(اکثراً):** aksar-an [ع.] (ق.) غالباً، بیشتر: «تعالی صیغهٔ ماضی معلوم از باب تفاعل به معنی بلند شد و اکثراً اسم الهی را حال واقع شود چون خدای تعالی و حق تعالی...» (غیاث.) ضح. ـ اکثراً با تنوین صحیح نیست. بجای آن در عربی «غالباً» و در فارسی «بیشتر» استعمال شود.
**اکثریت:** aksar-īyyat [ع.] (مص‌جع.) اکثر بودن؛ مق. اقلیت. (جامـ.) بیشتر افراد یک کشور، یک منطقه یا شهر که از جهت زبان، مذهب، یا نژاد با هم وجه اشتراکی دارند؛ مق. اقلیت. اکثریت تام، اکثریت مطلق: تعداد آرایی است که لااقل مساوی نصف بعلاوهٔ یک باشد. اکثریت نسبی: تعداد آرایی است که داوطلبی بدست می‌آورد به شرطی که زیادتر از آراء داوطلبان دیگر باشد.
**اکثم:** aksam [ع.] (ص.) مرد بزرگ شکم، فراخ شکم. سیر شکم، اشباع شده (از غذا).
**اکحل:** akhal [ع.] (ص.) مرد سیه چشم، سرمه چشم، سیاه پلک. چشم سرمه کشیده.
**اکدر:** akdar [ع.] (ص‌تفض.) تیره‌تر. تیره‌رنگ. دردآلود.
**اکدش:** akdaš, ekdeš [تر. = یکدش = ایکدش = ایکدیج] (ص.) انسان یا جانوری که از دو نژاد باشد؛ دو رگه، دو تخته. دو چیز که با هم مخلوط و ممزوج شده باشند. محبوب، مطلوب.
**اکذب:** akzab [ع.] (ص‌تفض.) کاذب‌تر، دروغگوتر.
**اکذوبه:** okzūba(-e) [ع. اکذوبة] (ا.) دروغ، سخن دروغ، سخن بی‌پایه (غم.)؛ ج. اکاذیب.
**اکر:** okar [ع.] (ا.) ج. کره؛ گوی‌ها، کره‌ها. علم اکر: دانش شناختن کره‌ها و آن از فروع علم ریاضی است و شامل دو بخش است؛ اکر متحرک و اکر ساکن.
**اکرام:** ekrām [ع.] (مص‌م.) بزرگداشتن، گرامی داشتن، احترام کردن. احسان کردن. (امص.) بزرگداشت، حرمت. احسان، انعام؛ ج. اکرامات.
**اکراه:** ekrāh [ع.] (مص‌م.) ناخوش داشتن، ناپسند داشتن. کسی را به زور به کاری وا داشتن، به ستم بر کاری داشتن. (ا.) ناخواست، فشار، زور.
**اکرم:** akram [ع.] (ص‌تفض.) گرامی‌تر، آزاده‌تر، جوانمردتر. بزرگتر.
**اکره:** akrah [ع.] (ص‌تفض.) منفورتر، زشت‌تر.
**اکزوز:** ekzoz [عم. اگزوزو؛ تخلیه] (ا.) (مکن.) در اصطلاح فنی به دود حاصل از احتراق گاز بنزین در ماشین اطلاق شود. (مکن.) (عم.) تمام مسیر حرکت دود مذکور را گویند.
**اکسپوزان:** ekspozān (رضـ.) (کم.) عددی که معین سازد عدد دیگری را تا چه حد باید بالا برد (در نفس خود ضرب کرد)؛ نماینده.
**اکسد:** aksad [ع.] (ص‌تفض.) نارواتر، ناروان‌تر.

**اکسون:** eksūn, ak.- (اِ.) دیبای سیاه. نوعی از دیبای سیاه که به غایت نفیس و قیمتی است. جامهٔ سیاه قیمتی که اکابر به جهت تفاخر پوشند.

**اکسید:** oksīd (اِ.) (شیمـ.) هر جسمی که از ترکیب شبه فلز یا فلزی با اکسیژن حاصل شود، مانند: اکسید آهن و اکسید ازت. اکسیدهای فلزی در طبیعت فراوانند.

**اکسیداسیون:** oksīdāsyon (اِ.) (شیمـ.) عمل اکسید کردن، ترکیب جسمی با اکسیژن. حالت جسمی که اکسیده شده باشد.

**اکسیر:** eksīr (اِ.) (کیمـ.) جوهری گدازنده که ماهیت اجسام را تغییر دهد و کاملتر سازد مثلاً جیوه را نقره و مس را طلا سازد. هر چیز مفید و کمیاب. دارویی که به عقیدهٔ قدما هر مرضی را علاج می‌کرد. (تصـ.) نظر مربی و مرشد کامل که ماهیت اشخاص را تغییر دهد. اکسیر اعظم: (تصـ.) انسان کامل، شیخ، پیشوا.

**اکسیژن:** oksīžen (اِ.) (شیمـ.) گازی است بی‌رنگ، بی‌بو، بی‌طعم، کمی سنگین‌تر از هوا. یک لیتر آن ۱/۱۰۵ گرم جرم دارد. در آب کمی محلول است و در ۱۱۸- درجه و فشار ۵۰ جو به سختی مایع می‌شود. در طبیعت به حالت ترکیب و آزاد فراوان یافت می‌گردد.

**اکشف:** akšaf [ع.] (ص‌تفضـ.) پدید آرنده‌تر، پیدا کننده‌تر. پرده‌بردارتر.

**اکفاء:** ekfā' [ع. ف. اکفا] (مصـم.) خم کردن، خمانیدن. (مصـل.) راه برتافتن. از مقصود منحرف گشتن. (قا.) اختلاف حرف روی است: مانند اینکه دو حرف قریب المخرج را از قبیل «ب ـ پ» و «ک ـ گ» با هم قافیه کنند، مثلاً آوردن شهر و بحر در قافیه و سگ و شک.

**اکل:** akl [ع.] (مصـم.) خوردن، (اِ.) خور. اکل از قفا: (مجـ.) کاری از غیر طریق اصلی و متعارف انجام دادن.

**اکلیل:** eklīl [ع.] (اِ.) تاج، افسر، دیهیم. سربند؛ ج. اکالیل. (گیا.) دیهیم. (نقـ.) گردی است براق، به رنگ‌های طلایی، نقره‌ای، سبز و غیره.

**اکمال:** ekmāl [ع.] (مصـم.) کامل کردن، تمام نمودن، رسانیدن: اکمال نفوس؛ ج. اکمالات.

**اکمل:** akmal [ع.] (ص‌تفضـ.) تمامتر، کاملتر، رسیده‌تر، رساتر. به نحو اکمل: به طریق کاملتر، به نحو اتم.

**اکمه:** akmah [ع.] (ص.) نابینای مادرزاد، کور مادرزاد.

**اکناف:** aknāf [ع.] (اِ.) ج. کنف؛ گوشه‌ها و کنارها، کرانه‌ها، هر کنار، هر کران، اطراف.

**اکنون:** aknūn [= کنون] (ق.) الحال، این دم، همین زمان، حالا، فعلاً. آنگاه. بنابراین.

**اکواریوم:** akūāriyom (اِ.) مخزن آبی که در آن گیاهان یا حیوانات آب شیرین یا آب شور را نگاهداری کنند؛ محفظهٔ آبی که در آن ماهیان مختلف را حفظ کنند.

**اکول:** akul [ع.] (ص.) پرخور، بسیار خور، شکمخواره.

**اکید:** akīd [ع.] (ص.) محکم، استوار.

**اکیداً:** akīd-an [ع.] (ق.) به تأکید، قطعاً.

**اکیس:** akyas [ع.] (ص‌تفضـ.) زیرکتر، زیرکسارتر، هشیارتر، داناتر.

**اکیل:** akīl [ع.] (ص.) همکاسه، همخور.

**اگا:** ogā [تر. اوگا] (ص.) مرد بزرگ در عقل و کیاست.

**اگر:** agar [= گر] (حر. ربط. شرط) شرط را رساند. ضح.ـ در صورتی که «اگر» و مخفف آن «ار» پس از سوگند آید، جمله معنی منفی دهد. به معنی «یا» ـ بدین معنی به قول شمس قیس از مختصات مردم ابیورد و

سرخسر بود و گوید که انوری این کلمه را آورده است ولی باید دانست فردوسی «اگر» و «ور» و «ار» را به معنی «یا» و «ویا» بسیار استعمال کرده.

**اگرا:** ogrā (اِ.) نوعی از آش که با آرد تهیه شود.

**اگر مگر:** agar magar (امر.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ نعناعیان که به شکل بوته‌هایی به ارتفاع ۲/۵ تا ۳ متر می‌باشد. ساقه‌اش کرکدار و برگ‌هایش دراز، خوش‌اندام و سبز درخشان است.

**ال:** al (اِ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ زغال اخته‌ها که گاهی بعضی گونه‌هایش بصورت درختچه می‌باشند. گل‌هایش سفید یا زرد و میوه‌اش سفت و شامل یک هسته است.

**ال:** al(alef-lam) [ع.] (حر. تعریف) حرف تعریف است در عربی و آن چون بر اسمی نکره درآید، آن را معرفه سازد.

**الا:** alā [ع.] (صد. حر. تبیه) حرف تنبیه است، بدان و آگاه باش! هان!

**الا:** allā [ع.] (ق.) دلالت بر استثنا کند؛ مگر، بجز: همه آمدند الا محمد. جز، بدون.

**الاخون و ولاخون:** alāxūn-o-valaxūn (ص‌مر.) (عم.) سرگردان.

**الاغ:** olāγ [تر. = اولاغ = اولاق = کاربی‌مزد، اسب، پیک کشتی کوچک، قاصد] (اِ.) (جاذ.) خرپیک، چاپار، پست. حقوق و عوارضی که برای پیک‌ها یا چارپایان متعلق به پیک‌ها می‌گرفتند (ایلخانان مغول تا قاجاریه)

**الام:** olām [تر. مغ.] (اِ.) راهنمایی که مجبور بود به مأمور دیوان به رایگان خدمت کند. پیغام و نوشته‌ای که به زبان و دست بدست رسانند. (ص.) پیغام رساننده.

**الامانچی:** alāmān-čī [تر. = آلمانچی = المانچی] (ص‌نسب.) غارتگر.

**الب:** elb [ع.] (اِ.) (گیا.) درختی است خاردار شبیه درخت ترنج.

**البا:** olbā [= البه] (اِ.) نوعی خوراک که عبارت است از دل و جگر قیمه کشیده و در روغن بریان کردن؛ حیرة الملوک، قلیه پوتی.

**الباب:** albāb [ع.] (اِ.) جِ. لب؛ خردها، مغزها.

**البسه:** albesa(-e) [ع. البسة] (اِ.) جِ لباس؛ پوشش‌ها، پوشیدنی‌ها، جامه‌ها.

**الپر:** alpar (عم.) زرنگ، شیطان. متقلب، پشت هم انداز.

**التباس:** eltebās [ع.] (مص‌ل.) در شوریدن. درهم آمیختن، پوشیده شدن. (مص‌م.) پوشیدن کار بر کسی. پوشیدگی، نهفتگی. درهم آمیختگی؛ ج. التباسات.

**التثام:** eltesām [ع.] (مص‌ل.) دهان بند بستن، لثام بستن.

**التجاء:** elteǰa' [ع. ف. التجا] (مص‌م.) پناه بردن، پناه جستن، پناهیدن. (اِ.) پناه.

**التجاج:** elteǰāǰ [ع.] (مص‌ل.) درهم شدن آوازها. درهم شدن امواج دریا، جوش و خروش دریا.

**التحاء:** eltehā' [ع. ف. التحا] (مص‌ل.) ریش برآوردن، لحیه پیدا کردن.

**التحاد:** eltehād [ع.] (مص‌ل.) از دین برگشتن، ملحد شدن، بچسپیدن از حق.

**التحاق:** eltehāγ [ع.] (مص‌ل.) در رسیدن، ملحق شدن.

**التحام:** eltehām [ع.] (مص‌ل.) پیوسته شدن، بهم پیوستن، بهم چسبیدن، بهم آمدن، جوش خوردن (زخم یا چیز دیگر).

**التذاذ:** eltezāz [ع.] (مص‌ل.) خوشی بردن، لذت بردن، با مزه یافتن. (امص.) خوشگواری، لذت؛ ج. التذاذات.

**التزام:** eltezām [ع.] (مص‌ل.) همراه بودن، ملازم شدن. (مص‌م.) به گردن گرفتن، بایسته داشتن، ملزم شدن به امری. (امص.) همراهی. (مص‌م.) اجازه کردن درآمدهای مالیاتی (غم.) (امص.) همراهی؛ ج. التزامات.

**التزامی:** eltezām-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به التزام. وجه التزامی: (دس.) آن است که کار را به طریق شک و دو دلی و آرزو و خواهش و مانند آن بیان کند و چون پیرو جملهٔ دیگر است آن را «وجه مطیعی» نیز گویند.

**التصاق:** eltesāγ [ع.] (مص‌م.) چسبیدن، وادوسیدن، پیوستن. (امص.) پیوستگی، چسبندگی.

**التفات:** eltefat [ع.] (مص‌م.) بازنگریستن، روی آوردن. (امص.) نگرش. اکرام. مهربانی، لطف. پروا، توجه. (بع.) آن است که از مطلبی به مطلب دیگر یا از مخاطب به غایب و از غایب به مخاطب یا از مخاطبی به مخاطب دیگر توجه کنند.

**التفاف:** elteāf [ع.] (مص‌ل.) درهم پیچیدن، درهم شدن، تو در تو شدن.

**التقاء:** elteγā' [ع. ف. التقا] (مص‌م.) دیدار کردن، بهم رسیدن، یکدیگر را دیدن، همدیدار شدن. پیوستن.

**التقاط:** elteγāt [ع.] (مص‌م.) برچیدن، برگرفتن. دانه چیدن (مرغ). اقتباس مضمون و مطلب؛ ج. التقاطات.

**التقام:** elteγām [ع.] (مص‌م.) فرو بردن، اوباردن، به دم در کشیدن.

**التماس:** eltemās [ع.] (مص‌م.) جستن، خواستن. (امص.) خواهش، خواهشمندی، درخواست (مخصوصاً خواهش تضرع‌آمیز). لابه، لابه‌گری؛ ج. التماسات.

**التواء:** eltevā' [ع. ف. التوا] (مص‌ل.) درپیچیدن، پیچ خوردن، پیچیده شدن. (امص.) پیچیدگی، پیچش، خمیدگی.

**التهاب:** eltehab [ع.] (مص‌ل.) زبانه زدن، زبانه کشیدن، بر افروختن آتش. (امص.) برافروختگی؛ ج. التهابات.

**التیام:** eltiyām [ع. التئام] (مص‌ل.) بهم آمدن، سر بهم آوردن، پیوسته شدن، التیام استخوان‌ها. (مص‌م.) سازواری کردن میان دو چیز. بهم پیوستن. (امص.) بهم پیوستگی؛ ج. التیامات.

**الجاء:** elǰa' [ع. ف. الجا] (مص‌م.) ناچار کردن کسی را به کاری، وادار ساختن کسی به انجام‌دادن امری. پناه دادن. کار خود را به خدا سپردن.

**الجار:** elǰār [تر = ایلجار = یلجار] (اِ.) مردمانی که بیستگانی خوار نباشند و به حمیت وطن در مقابل دشمن به مدافعه پردازند و با لشکر ملوک همداستان شوند. اجتماع گروه بسیاری از رعایا برای انجام دادن کاری.

**الجامیشی:** olǰāmešī [= اواجامیشی = اولچامیشی = الجامشی، تر. مغ.] (اِ.) اطاعت، فرمانبرداری.

**الجه:** olǰa [تر. مغ.] (اِ.) مال و جنس و اسیری که پس از تاخت و تاز و غارت از دشمنی گیرند؛ چپاول.

**الچخت:** olčaxt [= الجخت] (اِ.) طمع، امید، چشمداشت.

**الحاح:** elhāh [ع.] (مص‌م.) ستهیدن، سخت ایستادن، اصرار کردن در طلب چیزی، پافشاری کردن دربارهٔ امری. (امص.) ستیهش، اصرار، ابرام؛ ج. الحاحات.

**الحاد:** elhād [ع.] (مص‌ل.) از دین برگشتن، ملحد شدن. (امص.) بی‌دینی، بدکیشی؛ ج. الحادات.

**الحاق:** elhāγ [ع.] (مص‌ل.) در پیوستن، رسیدن به کسی یا چیزی. (مص‌م.) در

رسانیدن، بهم رسانیدن، پیوند دادن. (امص.) پیوستگی، اتصال؛ ج. الحاقات.

**الحان:** alhān [ع.] (ا.) ج. لحن. آوازها، آهنگ‌ها. آوازهای خَوش، نغمه‌های دلکش.

**الخ:** elax [ع. مخ. الی آخره] (ق.) نشانهٔ اختصاری «الی آخره»، تا پایان.

**الدنگ:** aldang (عم.) بیمار، لوده، بیغیرت. بیکاره، مفتخوار.

**الذ:** alaz(z) [ع.] (ص تفض.) خوشمزه‌تر، لذیذتر.

**الرد:** alrad (ا.) جوالی بزرگ که از ریسمان به شکل تور سازند و بدان کاه و علف و غیره را حمل کنند.

**الزام:** elzām [ع.] (مص م.) گردن‌گیر کردن، واداشتن، وادار کردن، به عهدهٔ کسی قرار دادن. لازم کردن، واجب کردن. (امص.) اثبات؛ ج. الزامات.

**الزم:** alzam [ع.] (ص تفض.) بایسته‌تر، دربای‌تر.

**الش دگش:** aleš-dageš (ا.) [عم.] مبادله. عمل دو کس که با یکدیگر آمیزش و مباشرت کنند.

**الصاق:** elsāγ [ع.] (مص م.) چسبانیدن، چسپانیدن، دوسانیدن.

**الصق:** alsaγ [ع.] (ص تفض.) چسبنده‌تر، چسبانتر.

**الطاف:** altāf [ع.] (ا.) ج. لطف. مهربانی‌ها، نیکویی‌ها، احسان‌ها. بخشش‌ها، ارمغان‌ها، انعام‌ها.

**الطف:** altaf [ع.] (ص تفض.) نرمتر، نازکتر، سبکتر.

**العاب:** el'āb [ع.] (مص م.) به بازی انگیختن.

**الغ:** oloγ [تر. مغ.] (ص.) بزرگ، مهتر.

**الغاء:** elγā' [ع. ف. الغا] (مص م.) از شمار افکندن، بهم زدن، باطل کردن، بیهوده شمردن، الغاء قرارداد.

**الف:** alf [ع.] (ا. عد.) هزار (۱۰۰۰)؛ ج. آلاف، الوف. هزاره (فره.)

**الف:** alef (ا.) نام نخستین حرف الفبای فارسی و عربی. شکل آن چنین است: ا، ا. (تص.) ذات احدیت، خدا.

**الف:** elf, alf [ع.] (مص ل.) خوگرفتن با کسی، الفت گرفتن. دوست گرفتن.

**الفاختن:** alfāx-tan [= الفختن = النجیدن] (مص م.) (الفاخت، الفازد، خواهد الفاخت، بیلفاز، الفازنده، الفاخته) بهم رسانیدن، جمع کردن، اندوختن.

**الفبا:** alef-bā [ع.] (امر.) حروف تهجی. ضح.ـ الفبا یا حروف هجای فارسی سی و سه حرف است: ا، ء، ب، پ، ت، ث، ج، چ، ح، خ، د، ذ، ر، ز، ژ، س، ش، ص، ض، ط، ظ، ع، غ، ف، ق، ک، گ، ل، م، ن، و، ه، ی.

**الفت:** olfat [ع. الفة] (مص ل.) خوگر شدن، معتاد شدن، مأنوس شدن. (امص.) خوگیری، انس. دوستی، همدمی.

**الفختن:** alfax-tan [= الفاختن، قس. الفنجیدن] (مص م.) (الفخت، الفزد، خواهد الفخت، بیلفز، الفزنده، الفخته).

**الفخته:** alfax-ta(-e) (امف. الفختن) اندوخته، جمع کرده.

**الفغده:** afaγ-dan (امف. الفغدن) اندوخته، جمع کرده.

**الفنج:** alfanǰ [ری. الفنجیدن] (امص.) گردآوری، اندوختگی. (افا.) در کلمات مرکب بجای «الفنجنده» آید: دانش الفنج.

**الفنجیدن:** alfanǰ-īdan [قس. الفختن، الفاختن] (مص م.) گرد آوردن، جمع کردن، اندوختن. کسب کردن.

**الفینه:** alf-īna(-e) (قس. الفیه) (ا.) آلت

مردی، نره، احلیل.
**الفیه:** alf-Īyya(-e) [ع.] (ص‌نسب. اِ.) منسوب به الف، دارای هزار (واحد).
**الفـــیه:** alf-Īyya(-e) [قس. الفـینه] (اِ.) آلت مردی، نره، احلیل.
**القاء:** elγā' [ع. ف. القا] (مص‌م.) یاد دادن، آموختن. فرازبان دادن. افکندن، درافکـندن. القاء به نفس: تلقین به خود، القاء شبهه: کسی را به اشتباه افکندن.
**القاب:** alγāb [ع.] (اِ.) ج. لقب؛ خطاب‌هایی که برای تعظیم و احترامِ کسی پیش از اسم وی آرند. یا بجای اسم آنها را بکـار بـرند؛ لقب‌ها.
**القاح:** elγāh [ع.] (مص‌م.) آبستن کـردن، گشن دادن، باردار کردن، بارور ساختن.
**الک:** alak (اِ.) غربالی که دارای سوراخ‌های بسیار ریز است، موبیز.
**الکا:** olkā [تر. = اولکا = اولکه = الکه] الگا (اِ.) زمین، بوم. ناحیه، قسمتی از ایالت.
**الکتروامـان:** alektro-emān (اِمر.) (فـز.) آهن‌ربای برقی مرکب از میله‌های آهنی که دور آن سیم فلزی روپوش‌دار پیچیده شده؛ مغناطیس الکتریکی.
**الکتروتراپی:** elektro-terāpĪ (اِمر.) (پـز.) معالجهٔ ناخوشی‌ها به وسیلهٔ برق.
**الکـترود:** elektrod (اِ.) (فـز.) هـر یک از میله‌های فـلزی کـه در الکـترولیت وجـود دارند؛ الکترد.
**الکتروسکپ:** elektroskop (اِ.) (فز.) آلت آزمایش وجود الکتریسیته که تشکیل شـده است از یک شیشهٔ دهانه بسته که میلهٔ فلزی از دهانهٔ چوب پنبهٔ آن عبور می‌کند و منتهی به دو باریکهٔ زرورق فلزی است و مقداری آهک زنده در داخل شیشه (بـرای جـذب بخار آب) قرار داده‌اند. هنگام آزمایش این دو ورقهٔ زرورق از یکدیگرَ دور می‌شوند؛ الکترسکپ، الکتریسیته‌نما.
**الکتروفور:** elektrofor (اِ.) (فـز.) یکـی از دستگاه‌های مـولد الکـتریسیته است کـه بـه وسیلهٔ عـمل القـاء صـورت مـی‌گیرد، آلت برای متراکم کردن برق.
**الکترولیت:** elektrolĪt (اِ.) (فز.) جسمی که به وسیلهٔ جـریان بـرق تـجزیه شـود، مـانند مـحلول نـمک طـعام کـه در اثـر جـریان الکتریسیته به کلروسدیم تجزیه می‌گردد.
**الکـــترولیز:** elektrolĪz (اِ.) (فـز.) عـمل تجزیهٔ شیمیایی به وسیلهٔ برق، مانند: تجزیهٔ آب در اثر جریان برق و یـا تـجزیه نـمک طعام به کمک جریان الکتریسیته و غیره.
**الکترومتر:** elektrometr (اِ.) (فـز.) آلتـی است بـرای انـدازه گـرفتن مـقدار بـرق در اجسامی که برق دارند، آلتی که برای اندازه گـرفتن اخـتلاف سـطح الکتریکی بکـار می‌رود؛ برق‌سنج.
**الکـــتروموتور:** elektromotor (اِ.) (فـز.) دسـتگاه مـخصوصی کـه الکـتریسیته را بـه وسـیلهٔ عــملی شـیمیایی تـوسعه و انـتشار مـی‌دهد: مـانند، پـیل ولتـا کـه در حـقیقت نـیرویی الکـتروموتوری است، دسـتگاه مخصوصی که انرژی الکتریکی را به انرژی مکانیکی تبدیل می‌کند.
**الکـــترون:** elektron (شـیم.) هـر یک از ذره‌هایی که اطراف هستهٔ مـرکزی اتـم بـه شکل چند دایرهٔ مختلف قرار دارند و حاوی کمترین بار الکتریکی منفی‌اند و تـقریباً بـا سرعتی برابر ۴۸ هزار کلیو متر در ثـانیه در مـدارهـای مـعینی چـون سـتارگان مـنظومهٔ شمسی که به گرد آفتاب گردش می‌کنند، به دور هستهٔ مرکزی خویش می‌چرخند.
**الکترونیک:** elektronĪk (اِ.) (فـز.) (ص.) پدید آمده به وسیلهٔ الکترن‌ها.
**الکتریزه:** elektrĪze (ص.) (فز.) جسمی یا

جرمی که بدان الکتریسته وارد کنند و یا الکتریسیته را از آن عبور دهند.

**الکتریسیته:** elektrĪsĪte (اِ.) (فز.) نیرویی که بدواً در اثر مالش اجسام مختلف بدست می‌آید و می‌تواند اجسام سبک وزن را برباید مانند شانه‌ای که به موهای سر مالش دهند و یا کهربایی که به پارچه‌ای پشمی بمالند، می‌تواند ذرات زیر کاغذ و یا کاه را به خود جذب کند، همچنین به وسیلهٔ انفعالات شیمیایی می‌توان نیروی مذکور را تولید کرد. جسم دارای الکتریسیته ممکن است در اجسام نزدیک خود نیز الکتریسیته ایجادکند؛ برق.

**الکتریک:** elektrĪk (ص.) (فز.) مربوط به الکتریسیته، برقی. (اِ.) در فارسی بجای الکتریسیته و برق استعمال شود.

**الک‌دولک:** alak-dolak (امر.) یکی از بازی‌های کودکان بدین طریق که چوب کوتاهی را بر زمین گذارند و با چوبی درازتر بدان زنند و آن را به هوا پرانند. دستهٔ مخالف اگر چوب مزبور را در هوا بگیرند، برنده محسوب شوند و جای خود را با بازیکنان دستهٔ اول عوض کنند. والا هر جا که چوب مذکور بر زمین تصادف کرد، یکی از بازیکنان دستهٔ مخالف در همانجا ایستاده و آن چوب را بسوی چوب درازتر که بازی‌کن بر زمین نهاده، می‌اندازد؛ اگر چوب کوتاه به چوب طویل تصادف کند، فقط همان بازی کن باخته و نفر دیگر از دستهٔ او جانشینش می‌شود.

**ال کردن:** al-kardan ال و بل کردن. (مص‌ل.) (عم.) لاف زدن.

**الکل:** alkol [ع. الکحل] (اِ.) (شیم.) جسمی آلی، مرکب از ئیدروژن، اکسیژن و کربن و آن فرار، دارای طعم تند و سوزان است و شامل اقسام است. **مهمترین آن الکل اتیلیک** (الکل معمولی) است که مایعی است بیرنگ و صاف با بوی نسبةً خوش‌آیند و مزهٔ گس و سوزان، سبکتر از آب، با وزن مخصوص ۰/۸، در ۷۸/۳ درجه به جوش می‌آید و در ۱۳۰ - درجه منجمد می‌گردد.

**الکلی:** alkol-Ī [فر. ف.] (ص‌نسب.) شخصی که معتاد به نوشیدن الکل باشد. آنچه دارای الکل باشد: مشروبات (نوشابه‌های) الکلی. آنچه با الکل سوزد.

**الکن:** alkan [ع.] (ص.) کسی که زبانش به هنگام سخن گفتن گیر کند و نتواند درست کلمات را ادا سازد؛ صاحب لکنت.

**الکی:** alak-Ī (عم.) (ص.) بیخود، بیهوده، بی‌جهت. (ق.) دروغکی. فلانی الکلی خوش است: بدون داشتن اسباب و وسایل زندگی شادمان است.

**الگو:** olgū (اِ.) (خیاطی، گلدوزی و...) طرح و نمونه و روبری از چوب نازک یا مقوا و کاغذ و یا پارچهٔ نازک که از روی آن چیزی را می‌برند و یا می‌سازند: نمونه، انموذج، طرح.

**اللّه:** allāh [ع.] (اِ.) خدا. (شرع. کل.) ذات مستجمع صفات (الوهیت).

**اللّه‌بختی:** allāh-baxt-Ī (ص‌نسب.) (عم.) تصادفی، اتفاقی.

**اللّهی:** allāh-I [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به اللّه، خدایی. مرد کامل، رشید، از نقص رسته.

**الم:** alam [ع.] (اِ.) (مص‌ل.) دردمند شدن. (امص.) دردمندی. (اِ.) درد؛ ج. آلام.

**الماس:** almās (اِ.) (زم.) یکی از سنگ‌های کانی قیمتی که به علت سختی و درخشندگی و کمیابی مقدم بر دیگر سنگ‌های کانی است و آن کربن خالص است. وزن مخصوصش ۳/۵ تا ۳/۶ و درجهٔ سختی‌اش ۱۰ می‌باشد. **الماس را با**

واحد وزن قیراط وزن کنند.
**الmام:** elmām [ع.] (مص‌ل.) فرود آمدن، فرو آمدن.
**المپیاد:** olampiyād (اِ.) (ور.) فاصلهٔ چهار ساله بین دو دورهٔ مسابقات المپیک.
**المپیک:** olampĪk [منسوب به الومپیا، کوه معروف یونان] (ص.اِ.) مسابقات و ورزش‌ها و بازی‌هایی که هر چهار سال یک بار با تشریفات خاصی در یونان قدیم انجام می‌شد. از سال ۱۸۹۶ م. این مسابقات مجدداً معمول گردید و جنبهٔ بین‌المللی یافت. اکنون مسابقات المپیک هر چهار سال یک بار در پایتخت یکی از کشورهای جهان در رشته‌های: کشتی، بکس، وزنه‌برداری، شنا، دو و میدانی، تیراندازی، دوچرخه‌سواری، سوارکاری، اسکی، پاتیناژ، فوتبال، بسکتبال و قایقرانی انجام می‌شود.
**المعی:** alma'-Ī [ع.] (ص‌نسب.) زیرک، تیزهوش، تیزرای.
**النگ:** olang [تر.] (اِ.) سبزه‌زار، مرتع.
**النگو:** alangu (اِ.) حلقه‌ای از فلزات گرانبها و یا شیشه‌های رنگین که زنان برای زینت به مچ دست‌ها کنند، دستبند. دست برنجن، دستیاره.
**الو:** alaw(-ow) [= الاو = آلاو] (اِ.) شعلهٔ آتش، زبانهٔ آتش.
**الوا:** alvā (اِ.) (گیا.) صمغی است بسیار تلخ؛ صبر زرد.
**الواح:** alvah [ع.] (اِ.) جِ. لوح. لوح‌ها، صفحه‌های فلزی، سنگی یا چوبی. (مس.) جزئی از بخش چهارم اقسام چهارگانهٔ «آلات موسیقی» قدیم ایران و جزوی از سازهایی که برای هر صدا یک سیم دارند. در نوازندگی با الواح انگشت‌های دست چپ به روی سیم‌ها قرار نمی‌گیرد. در الواح برای ایجاد نغمهٔ ثقل کاسهٔ بزرگ تنگ و از برای نغمهٔ حاد مقابل آن لازم است.
**الوار:** alvār (اِ.) تیرهای بزرگ که بر سقف اطاق و غیره کار گذارند، تختهٔ بزرگ دراز که از تنهٔ درخت بریده باشند.
**الوس:** olūs [تر. معر. = اولوس] (اِ.) طایفه، قبیله، جماعت؛ ج. الوسات (غفض.)
**الوف:** alūf [ع.] (ص.) خوگیر، مهرجوی.
**الوک:** alūk [تر. معر.] (اِ.) پروانه، پیغام.
**الوهیت:** olūhĪyyat [ع. الوهیة] (مص‌جع.) خدایی، مقام الهی. حضرت الوهیت: حضرت باری‌تعالی.
**الویه:** alviya(-e) [ع. الویة] (اِ.) جِ لواء، درفش‌ها، بندها.
**اله:** elāh [ع.] (اِ.) خدا، خدای سزای پرستش.
**اله:** aloh [= آله] (اِ.) عقاب، آله.
**الهاء:** elhā' [ع. ف. الها] (اِ.) (مص‌م.) مشغول کردن.
**الهام:** elham [ع.] (مص‌م.) به دل افکندن، در دل انداختن. (مص‌ل.) در دل افتادن. (اِمص.) در دل افکندگی خدای کاری نیک یا مطلبی را؛ ج. الهامات.
**الهه:** elāha(-e) [ع. الهة] (مص‌م.) پرستش کردن (غم.) مؤنث «اله»، ربة‌النوع. ضح.- این کلمه را با «آلهه» نباید اشتباه کرد.
**الهی:** elāh-Ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به اله، خدایی. علم الهی: (فل.) دانش برین، خداشناسی، یزدان شناخت، حکمت الهی؛ نزد قدما یکی از شعب مابعدالطبیعه در معرفت واجب و عقول و نفوس.
**الهیات:** elāh-Īyy-āt [ع.] جِ الهیه. آنچه مربوط به «اله» باشد. (فل.) حکمت الهی (به معنی اعم)، حکمت مابعدالطبیعه.
**الی:** elā [ع.] (حر. اضـ.) بسوی. تا.
**الیاف:** alyāf [ع.] (اِ.) جِ. لیف؛ رشته‌ها،

نخ‌ها.

**الیجه:** alāǰa (اِ.) نوعی پارچهٔ راه‌راه پشمی یا ابریشمی که با دست بافند؛ الاجه.

**الیز:** alāz [= آلیز] (اِ.) لگد انداختن ستور. جفته، جفتک.

**الیف:** alāf [ع.] (ص.) خوگر، خوگیر، معتاد. دمساز، دوست.

**الیق:** alyaɣ [ع.] (ص‌تفض.) درخورتر، سزاوارتر.

**الیم:** alām [ع.] (ص.) دردناک، المناک، دردگین.

**الین:** alyan [ع.] (ص‌تفض.) نرم‌تر، نرمخوتر.

**اَم:** am (ضم.) ضمیر شخصی متصل فاعلی، اول شخص مفرد (متکلم وحده). در فعل ماضی: رفتم، گفتم. در فعل مضارع: می‌روم. می‌گویم. (ضم.) (ـم.) ضمیر شخصی متصل مفعولی؛ به فعل ملحق گردد: گفت ـم. (گفت مرا)، داد ـ م. (داد مرا). (ضم.) [=ـم.] ضمیر شخصی متصل اضافی؛ به اسم ملحق گردد: کتاب ـم. دفتر ـ م.

**اَم:** am [= ـم] (فعـ.) استم، هستم. ضح.ـ اگر کلمهٔ ماقبل مختوم به ا یا و باشد، یایی فاصله شود.

**اِم:** em (پشـ.) به معنی این. بر سر «امشب»، «امروز» و «امسال» درآید یعنی این شب، همین شب...

**اُم:** om(m) [ع.] (اِ.) مادر؛ ج. امات. مایه، اصل.

**اَما:** ammā [ع.] (ق.) تفصیل و تأکید را رساند؛ ولی، ولیک، ولیکن.

**اماتت:** emmātat [ع. اماتة] (مص‌م.) میرانیدن، کشتن.

**اماج:** omāǰ [= اوماج = اوماچ] (اِ.) قسمی آش که با آرد گندم سازند.

**امارات:** amārāt [ع.] (اَ.) جِ. اماره؛ نشانه‌ها، نشان‌ها.

**امارات:** emārāt [ع.] ج اماره (امارت) ولایت‌ها. فرمانفرمایی‌ها، سرداری‌ها.

**امارت:** emārat [ع. امارة] (مص‌ل.) امیر شدن. (اِمص.) فرمانروایی. فرماندهی، سرداری. (اِ.) ولایت، حوزهٔ زیر فرمان امیر؛ ج. امارات.

**اماره:** amāra(-e) [ع.] (اِ.) نشان، نشانه، علامت؛ ج. امارات.

**اماره:** ammāra(-e) [ع. امارة] (ص.) بسیار امر کننده، اغوا کننده به شر، برانگیزاننده به بدی. خواهش‌های نفسانی که آمر اعمال شیطانی است.

**اماکن:** amāken [ع.] (اِ.) ج. امکنه، جج. مکان؛ جاها، جای‌ها، سرزمین‌ها. اماکن عمومی: جاهای همگانی مانند مسجد، کاروانسرا و غیره.

**اماله:** emāla(-e) [ع. امالة] (مص‌م.) میل دادن، برگردانیدن، خم دادن. تنقیه کردن، داخل کردن مایعات در امعا و احشا از پایین جهت پاک کردن معده و رفع یبوست. (اد.) میل دادن صوت «آ» (الف) به «ی» (در قدیم یای مجهول و اکنون یای معروف): کتاب = کتیب، حجاز = حجیز، سلاح = سلیح، حساب = حسیب.

**امام:** amām [ع.] (ق.) پیش، فراپیش.

**امام:** emām [ع.] (ص. اِ.) پیشوا، پیشرو. (مذ.) نزد شیعهٔ اثناعشری هر یک از دوازده پیشوا که نخستین آنان علی بن ابیطالب و آخرین آنان مهدی(ع) است (یازده تن اخیر از نسل علی(ع) و فاطمه دختر محمد(ص)اند.) نزد اسماعیلیه، هر یک از هفت پیشوا که شش تن نخستین همان شش امام اول شیعه اثناعشری هستند و هفتمین اسماعیل ابن جعفر صادق(ع) باشد. (تصـ.) قطب، شیخ؛ ج. ایمه (ائمه). امام جماعت:

پیشنماز. امام جمعه: پیشنمازی که روز جمعه در مسجد جامع نماز خواند. مقامی روحانی که در اصل موظف به پیشنمازی در مسجد جامع و اقامهٔ نماز جمعه بود ولی بتدریج مبدل به شغلی شد و هنوز نیز این مقام در شهرهای ایران برقرار است. امام زمان: امام عصر، ولی‌عصر، امامی که در عهد خود مأمور هدایت خلق است. (اخ.) امام دوازدهم شیعیان، مهدی(ع). امام عصر: امام زمان.

**امامت:** emāmat [ع. امامة] (مصل.) پیشوایی کردن. (امص.) پیشوایی. پیشنمازی.

**امان:** amān [ع.] (مصل.) بی‌بیم شدن. (امص.) بی‌ترسی، ایمنی. حفاظت، عنایت. (ا.) زنهار، پناه.

**امانت:** amānat [ع. امانة] (مصل.) امین بودن. (امص.) راستی، درستکاری؛ مق. خیانت. استواری. (ا.) مال یا چیزی که به کسی برای نگاهداشتن سپرند؛ سپرده، زنهار، ودیعه. بستهٔ ممهور که به پستخانه دهند تا آن را به مقصدی برساند. (تفس.) تکالیفی که خدای تعالی برای خلق تعیین کرده از عبادات و طاعات. (تص.) جامعیت اسما و صفات یا هستی حق. (تص.) استعدادی که خدای تعالی برای کسب خیر و علم و عشق در دل انسان به ودیعت نهاده؛ ج. امانات.

**امانی:** amānī (ص‌نسبـ. امانت) امانتی.

**امپراتریس:** emperātrīs (ا.) زوجهٔ امپراتور، ملکه، شهربانو، امپراطیس.

**امپراتور:** emperātūr (ا.) عنوان سرداران روم قدیم. پادشاه مقتدری که بر ممالک و نواحی بسیار سلطنت کند، شاهنشاه، امپراطور، ایمپراطور.

**امپریال:** amperyāl (ص.) امپراتوری، شاهنشاهی (غم.) (ا.) سکه‌ای طلا که در دورهٔ تزاری در روسیه رواج داشته است. نوعی بازی ورق.

**امپریالیست:** amperīyālīst (ص.) (سیا.) طرفدار امپریالیسم، هواخواه امپراتوری.

**امپریالیسم:** amperyālīsm (ا.) (سیا.) طرفداری از حکومت امپراتوری. (سیا.) سیاستی که مرام وی بسط نفوذ و قدرت کشور خویش بر کشورهای دیگر است.

**امت:** ommat [ع. امة] (اجمع) پیروان، پس‌روان. گروه؛ ج. امم (ع.) امتان (ف.)

**امتثال:** emtesāl [ع.] (مصم.) فرمان بردن، فرمان بجای آوردن، فرمانبرداری کردن. (امص.) فرمانبرداری، فرمان‌پذیری، فرمانبری.

**امتحان:** emtehān [ع.] (مصم.) آزمودن، آزمایش کردن. (امص.) آزمایش، تجزیه، آزمون (فره.) (تص.) آزمایش دل اولیا به گونه گونه بلاها که از حق تعالی بدان آید. (هجویری)؛ ج. امتحانات.

**امتداد:** emtedād [ع.] (مصل.) کشیده شدن، دراز شدن. (امص.) کشش، کشیدگی، درازی، راستا (فره.) امتداد زمان: طول زمان، طول مدت. (فز.) در مبحث نیرو خطی را گویند که حامل بر آن قرار دارد؛ ج. امتدادات.

**امتزاج:** emtezāǰ [ع.] (مصل.) آمیخته شدن. (امص.) آمیختگی، آمیزش. (شیم.) ترکیب شدن دو یا چند جسم با هم چنانکه مرکب جسم شباهتی به اجسام مفردهٔ خویش نداشته باشد؛ ج. امتزاجات.

**امتساک:** emtesāk [ع.] (مصل.) چنگ‌زدن، چنگ در زدن. نگاه داشتن.

**امتصاص:** emtesās [ع.] (مصم.) مکیدن، مکیدن شیرهٔ چیزی را.

**امتلاء:** emtelā' [ع. ف. امتلا] (مصل.) پر شدن. (امص.) پری. (پز.) پری شکم. (پز.)

فراوانی خون و اخلاط. امتلاء معده: (پز.) رودل. (پز.) تخمه. (پز.) نفخ شکم در اثر پرخوری، زیاده‌روی و افراط در غذا خوردن؛ برآمدگی شکم در اثر پرخوری. (پز.) سنگینی معده در اثر خوردن غذاو عدم هضم آن به سبب کندی کار معده و اختلال کار باب‌المعده و کند کار کردن روده‌ها.

**امتناع:** emtenā' [ع.] (مص ل.) باز ایستادن، سرباز زدن. (امص.) خودداری. (فل.) ضرورت عدم شئ.

**امتنان:** emtenān [ع.] (مص ل.) منت داشتن، منت پذیرفتن، سپاس داشتن. منت نهادن، منت گذاشتن. نعمت دادن؛ ج. امتنانات.

**امتهال:** emtehāl [ع.] (مص م.) مهلت دادن، زمان دادن. (امص.) آهستگی.

**امتیاز:** emtiyāz [ع.] (مص ل.) جدا شدن از یکدیگر. برتری داشتن، مزیت داشتن. (امص.) رجحان، مزیت، فضیلت. اجازه‌ای که دولت برای ایجاد کارخانه، استخراج معدن، انتشار روزنامه و غیره به کسی دهد. (ور.) به فعالیت‌های مثبت و منفی قهرمانان نمره‌هایی داده می‌شود که امتیاز بد و خوب محسوب می‌گردد. در رشته‌های ورزشی تعداد امتیاز محدود نیست ولی در ژیمناستیک و شیرجه تعداد آن از ۱۰ تجاوز نمی‌کند؛ ج. امتیازات.

**امثل:** amsal [ع.] (ص تفض.) گزیده‌تر، برتر، بهتر. شریفتر. فاضلتر؛ ج. اماثل.

**امجاد:** amǰād [ع.] (ص.) جِ ماجد، مجید؛ بزرگواران.

**امجاد:** emǰād (مص م.) بزرگ داشتن، به بزرگی ستودن. بسیار بخشیدن.

**امجد:** amǰad [ع.] (ص تفض.) بزرگوارتر.

**امحاء:** emhā' [ع. ف. امحا] (مص م.) محو کردن، ناپدید کردن، از میان بردن چیزی.

**امحاض:** emhāz [ع.] (مص ل.) دوستی خالص کردن.

**امد:** amad [ع.] (ا.) غایت: نهایت، پایان، فرجام. اجل.

**امداد:** amdād [ع.] (ا.) ج. مدد؛ یاران.

**امداد:** emdād [ع.] (مصَم.) یاری کردن، یاری دادن، مدد کردن. (امص.) یاری، کمک، کومک، اعانت.

**امر:** amr [ع.] (مص م.) فرمودن، دستور دادن؛ مق. نهی. (ا.) فرمان، حکم، فرمایش؛ ج. اوامر. کار، شأن؛ ج. امور. حادثه. (دس.) دستور دادن اجرای کاری است و آن بر دو قسم است: امر حاضر: دال بر فرمودن کاری است به مخاطب (دوم شخص). مفرد امر حاضر غالباً همان ریشهٔ فعل است. امر حاضر دو صیغه دارد: مفرد، جمع و غالباً با «بِ» استعمال می‌شود. ضح.ـ منفی امر را «نهی» گویند. امر غایب: دال بر فرمودن کاری است به غایب (سوم شخص) و آن با افزودن «دَ» و (سوم شخص مفرد) و «ند» (سوم شخص جمع) به مفرد امر حاضر، ساخته شود و غالباً با «به» استعمال شود. (تص.) عالم امر: آفرینش بر دو نوع است: ملک و ملکوت و آن را خلق و امر گویند: در قرآن آمده: الا له الخلق و الامر (سورهٔ اعراف آیهٔ ۵۳) عامل امر عبارت از ضد اجساد و اجسام است که قابل مساحت و قسمت و تجزی نیست: «آنکه به اشارت امر «کن» بی‌توقف در وجود آمد.» (مرصادالعباد) امر و نهی: فرمودن و بازداشتن کسی را از کاری. (شرع.) امر به معروف و نهی از منکر. دستور دادن. (دس.) فعل امر و فعل نهی. امر خیر: کار خیر. عروسی. امر معروف، امر به معروف: امر کردن به کارهای نیک که در اسلام معروف شناخته شده، مانند نماز و روزه و حج و زکات و غیره.

**امر:** amar(r) [ع.] (ص تفض.) تلخ‌تر.

**امـــراء:** omarā' [ع. ف. امـرا] (ص. اِ.) ج. امیر؛ امیران، فـرماندهان، میران، سـرداران. امراء کلام: ادیبان و شـاعران. امـراء لشکـر: (نظ. قد) فرماندهان لشکر.

**امرار:** emrar [ع.] (مص م.) گذرانیدن کسی را از جـایی، عـبور دادن. گـذرانـیدن وقت. (امص.) روزگذرانی، وقت‌گـذرانـی. امـرار معاش: گذرانیدن زندگانی از طریق کسب و کاری.

**امرء:** emra' [ع.] (اِ.) مرد.

**امـرأة:** emraa [ع.] مـؤنث امـرء؛ زن؛ ج. نساء، نسوه، نسوان.

**امرد:** amrad [ع.] (ص.) بیموی، ساده‌روی، ساده، بی‌ریش. جوان. پسر بـدکار، مـفعول؛ ج. امارد، مُرد.

**امرود:** amrūd [= امروت = مرود = امبرو = انبرود = انبروت = ارمود] (اِ.) (گیا.) گلابی.

**امـروز:** em-rūz (ق مـر.) ایـن روز، هـمین روز، روزی که در آن هستیم. امروز و فردا: همین روزها، بزودی.

**امروزه:** em-rūz-a(-e) (ق مـر.) ایـن زمـان، این عهد، همین عصر.

**امروزی:** em-rūz-ī (ص نسب.) مـنسوب بـه امروز، امروزین. باب روز، مد. آنکه مطابق معمول عصر رفتار کند. تازه، جدید.

**امس:** ams [ع.] (ق.) دیروز.

**امســـاء:** emsā' [ع. ف. امســا] (مـص ل.) شبانگاه کردن، در شبانگاه شدن.

**امساک:** emsāk [ع.] (مص ل.) باز ایستادن. خـودداری کـردن از خـوردن غـذا. چـنگ درزدن، تشـبث کـردن. خـاموش شـدن. (مص م.) بازداشـتن. نگـاهداشـتن. (امـص.) خودداری. کم‌خواری. بخل، خست، زفتی.

**امسال:** em-sāl (ق مر.) این سال، سالی کـه در آن هستیم، هذه السنه.

**امشاج:** amšāǰ [ع.] (اِ.) ج. مشج (غم.) آب مرد آمیخته با آب زن و خون آن. آنچه در ناف گرد آید.

**امشب:** em-šab (ق مـر.) شـبی کـه در آن هستیم، این شب، همین شب.

**امطار:** emtār [ع.] (مص ل.) باران آمـدن، فرو باریدن. (مص م.) بارانیدن باران.

**امعان:** em'ān [ع.] (مص م.) ژرف دیـدن، ژرف نگریستن. دور رفتن، دور راندن. دور اندیشیدن، غور کردن. (امص.) دوراندیشی، دقت. امعان نظر: نگـاه کـردن بـا زیـرکی و فراست، به دقت نظر کردن. غورسی، دقت.

**امکـــــان:** emkān [ع.] (مـص م.) قــادر گردانیدن بر کاری. پا بـرجـا کـردن. دست یافتن. (مص ل.) آسان بـودن، مـیسر بـودن. (اِمص.) احتمال. توانایی، قدرت. (فل.) امری که وجـود یـا عـدم آن (هـر دو) ضـروری نباشد، آنچه که بود و نبودش مساوی باشد، مانند: انسان و حیوان و نبات و جـماد؛ مـق. وجوب و امتناع؛ ج. امکانات.

**امکـن:** amkan [ع.] (ص تـفض.) تـوانـاتر، جادارتر.

**امل:** amal [ع.] (اِ.) امید، آرزو؛ ج. آمال.

**امل:** ommol [ع. ام‌ال... (ام‌السلمه، ام‌البنین)، قس. ابل] (ص.) کسی که به آداب تجدد و تـمدن آشـنا نـباشد (بـیشتر در مـورد زنـان استعمال شود). زن شلخته و بد سر و وضع.

**امـلاء:** emlā' [ع. ف. امـلا] (مـص م.) پـر کردن (غم.) مطلبی را تقریر کردن تا دیگری بنویسد. (امص.) نوشتن مطلبی که به شخص تقریر کنند، دیکته. طریقهٔ نـوشتن کـلمات، درست‌نویسی، رسم‌الخط.

**املاق:** emlāγ [ع.] (مص ل.) بی‌چیز شدن، درویش گــردیدن. (امــص.) تـهیدستی، درویشی.

**امـــــلاک:** amlāk [ع.] (اِ.) جِ. مــلک؛

دارایی‌ها، ثروت‌ها، ملک‌ها: از زمان اعلی حضرت رضا شاه به بعد مفهوم خاصی یافته و اطلاق به ملک‌های شاه شده و پس از استعفای شاه به «املاک واگذاری» موسوم گردیده و اخیراً جزو موقوفات اعلی حضرت محمدرضا شاه پهلوی درآمده. املاک متصرفی: املاک یاغیان و گردنکشان که موقتاً به عنوان مجازات از طرف دولت ضبط شده باشد (قاجاریه)، املاک ضبطی؛ ج. ملک؛ فرشتگان، فریشتگان؛ ملایک؛ قوای روحانی؛ ج. ملک؛ شاهان، پادشاهان.

**املال:** emlāl [ع.] (مص‌م.) به ستوه آوردن، ملول کردن، ستوه کردن.

**املت:** omlet (اِ.) خوراکی است که با تخم مرغ و مواد دیگر تهیه کنند؛ خاکینه، نیمرو.

**املح:** amlah [ع.] (ص‌تفض.) نمکین‌تر، با نمک‌تر.

**املس:** amlas [ع.] (ص.) ساده. نرم، هموار؛ مق. خشن. نغز.

**امن:** amn [ع.] (مص‌ل.) بی‌بیم بودن، ایمن شدن. (امص.) بی‌بیمی، بی‌ترسی. اطمینان، آرامش قلب؛ مق. خوف. راحت، آسایش. (ص.) در فارسی گاه به جای وصف «آمن» یعنی آرام و آسوده بکار رود. (تصـ.) جهان لایتغیری که حقیقت وجود در آنجا تحقق می‌پذیرد. (تصـ.) عالم ذات و صفات.

**امناء:** omanā' [ع. ف. امنا] ج. امین. زنهارداران، امینان، امانت‌داران. مُعتمدان، استواران، کسانی که بر آنان اعتماد کنند. (تصـ.) ملامتیه را گویند.

**امنع:** amna' [ع.] (ص‌تفض.) منیع‌تر، بلندتر، استوارتر.

**امنیت:** amn-īyyat [ع.] (مص‌جع.) ایمن شدن، در امان بودن. بی‌بیمی.

**امنیه:** amn-āyya(-e) [ع.] (اِ.) سرباز مأمور حفظ انتظام و آرامش در طرق و شوارع و قری و قصبات؛ ژاندارم.

**امنیه:** omnīyya(-e) [ع. امنیة] (اِ.) آرزو، خواهش، امید؛ ج. امانی.

**اموسنی:** amvesnī [= آموسنی] (اِ.) دو زن که یک شوهر داشته باشند، هر یک دیگری را اموسنی باشد.

**اموی:** omavī, amavī (ص‌نس. امیه) منسوب به امیه، بنی‌امیه؛ ج. امویین. بنی‌امیه.

**امه:** ama(-e) [ع. امة] (اِ.) پرستار، کنیز، خادمه. ج: اماء.

**امهار:** emhār [ع.] (مص‌م.) کابین کردن. نکاح دادن زنی را با غیری به مهر.

**امهال:** emhāl [ع.] (مص‌م.) مهلت دادن، زمان دادن، روزگار دادن.

**امی:** omm-ī (ص‌نسب.) منسوب به «ام»، مادری؛ مق. ابی، ابوی: جد امی. (مج.) کسی که درس نخوانده و خواندن و نوشتن نداند، نانویسنده، ناخوانا. کودن، گول. کم سخن، قلیل الکلام. (گیا.) ننه حوا.

**امید:** omīd, ommīd [= اومید] (اِ.) آرزو، رجا. چشمداشت، توقع، انتظار. اعتماد، استواری.

**امیدوار:** o.-vār (ص‌مر.) آرزومند. متوقع، منتظر؛ مق. ناامید، نومید.

**امیر:** amīr [ع. = میر] (ص. اِ.) کسی که فرمانروا بر قومی باشد؛ پادشاه. درجه‌ای پایین‌تر از پادشاه. حاکم. فرمانده سپاه، سردار، سپهسالار؛ ج. امراء (امرا).

**امیر کبیر:** a.e-kabīr [ع.] (امر.) امیر بزرگ. ضحـ. در عهد قاجاریه عنوان ارجمندی بود که به بعضی از صاحب‌منصبان عالی قدر داده شده.

**امیل:** amyal [ع.] (ص‌تفض.) گراینده‌تر، مایلتر.

**امین:** amīn [ع.] (ص.) امانت‌دار، زنهاردار، کسی که بتوان به او اعتماد کرد،

طرف اعتماد، معتمد، استوار، ثقه، درستکار. وکیل، مباشر. مدیر. (تص.) مرشد، مرد کامل؛ ج. امناء (امنا).

**ان:** an (اِ.) (عم.) گه، پلیدی، نجاست.

**اناء:** enā' [ع. ف. انا] (اِ.) ظرف، آوند، سبو، آبخوری؛ ج. آنیه، جج. اوانی.

**انابت:** enābat [ع. انابة] (مص‌ل.) بازگشتن بسوی خدا، توبه کردن. (اِمص.) توبه، پشیمانی.

**انات:** anāt [ع. اناة] (اِ.) توقف. درنگی، تأنی، آهستگی. بردباری. تحمل. وقر، وقار.

**اناث:** anās [ع.] (اِ.) جِ انثی؛ زنان، مادگان؛ مق. ذکور.

**انار:** anār [= نار] (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ موردی‌ها که گاهی آن را تیره‌ای مستقل محسوب دارند و بنام انارها نامند. پوست آن خاکستری و برگ‌هایش بیضوی و گل‌هایش بالنسبه بزرگ و قرمز رنگ است؛ رمان، اَرَز.

**انارین:** a.-bon (اِمر.) (گیا.) درخت انار.

**انارشی:** anāršī (اِ.) (سیا.) هرج و مرج، بی‌نظمی. (سیا.) وضع کشوری که حکومت و قانون در آن حکمفرما نباشد.

**انارشیست:** anāršīst (ص.) (سیا.) هرج و مرج‌طلب، هرج و مرج خواه. آنکه طرفدار اغتشاش و بی‌نظمی کشوری است.

**انارشیسم:** anāršāsm (اِ.) (سیا.) طرفداری از هرج و مرج، جانبداری از اغتشاش. (سیا.) مسلکی که سعادت بشر را در نابودی حکومت‌ها و قوانین آنها و هرج و مرج و اغتشاش را وسیلهٔ پیشرفت بسوی مقصود می‌داند.

**اناره:** enāra(-e) [ع. انارة] (مص‌م.) روشن کردن. (مص‌ل.) روشن شدن، تابان گردیدن. آشکار گشتن. شکوفه کردن (درخت).

**اناس:** onās [ع.] (اِ.) مردم، مردمان، اِنس، ناس.

**اناطه:** enāta(-e) [ع. اناطة] (مص‌م.) آویختن، معلق کردن. موکول کردن، منوط کردن.

**اناغالس:** anāɣāles [= اناغلس، معر.] (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ پامچال که میوه‌اش به شکل مجری است و به وسیلهٔ سرپوشی باز می‌شود. گل‌هایش دارای ۵ گلبرگ آبی یا قرمز می‌باشد؛ اناگیر، حشیشة العلق، اناگیرا.

**انام:** anām [ع.] (اِج.) آفریدگان، مخلوق، خلق.

**انامه:** anāma [ع. انام] (اِج.) انام، مردم، مردمان.

**انان:** annān [ع.] (ص.) بسیار نالنده، بسیار نال، بیش نالنده.

**انانیت:** anānīyyat [ع.] (مص‌جع.) منی. خودبینی، خودستایی، خویشتن‌بینی، کبر، غرور.

**انباء:** anbā' [ع. ف. انبا] (اِ.)؛ ج. نبا؛ خبرها، آگاهی‌ها، داستان‌ها.

**انباء:** enbā' [ع. ف. انبا] (مص‌م.) خبر دادن، آگاهانیدن، آگهی دادن، آگاهی کردن.

**انبات:** enbāt [ع.] (مص‌م.) رویانیدن. (مص‌ل.) رستن گیاه.

**انبار:** anbār (ر.ی. انباردن، انباشتن. اِ.) جای انباشتن غله یا چیز دیگر، جای نگهداری کالا، آنجا که هیزم و غیره ذخیره کنند. خس و خاشاک و فضلهٔ انسان و سرگین جانوران که توده کرده باشند و مزارعان بر زمین زراعت ریزند. استخر، تالاب. (تص.) ضمیر انسانی. انبار غله: جای نگهداری غله.

**انباردن:** anbār-dan [= انباریدن = انباشتن] (انبارد، انبارد، خواهد انبارد، بینبار، انبارنده، انبارده، انبارش) پر کردن، انبار کردن.

**انبارده:** anbār-da(-e) (اِمف. انباردن)

پرشده، مملو، انباشته.

**انبارش:** enbār-eš (اِمص. انباردن) پر کردن، انباردن. چیزی که جوف چیز دیگر را بدان پر کنند، حشو.

**انباز:** anbāz [= هنباز] (ص.) شریک. رفیق. همتا، مثل. محبوب، معشوق.

**انباشتن:** anbāš-tan [= انباردن = انباریدن] (مصم.) (انباشت، انبارد، خواهد انباشت، بینبار، انبارنده، انباشته، انبارش).

**انباغ:** anbāγ [= انباز = امباز = همباز = هنباز] (ص. اِ.) شریک، انباز دو زن که در نکاح یک مرد باشند، هر یک دیگری را انباغ است، وسنی، هوو.

**انبان:** anbān [= هنبان = انبانه] (اِ.) کیسه‌ای بزرگ از پوست گوسفند دباغت کرده که درست از گوسفند برآورند؛ همیان، همیانه، انبانه. (تص.) پوست بزغالهٔ خشک کرده که قلندران در میان بندند و ذخیره درو نگاه دارند. شکم، بطن.

**انبجات:** anbaǰ-āt [معر.] (اِ.) ج. انبج. انبه‌ها. (مج.) به مطلق اشیایی که با عَسل مربا سازند، اطلاق کنند، بطوری که انبجات و مربیات مترادف محسوب شود.

**انبر:** anbor [= انبره] (اِ.) آلت فلزی دو شاخه که با آن آتش یا چیز دیگر را برگیرند. (مکن.) نوعی از اهرم که نیروی کارگر در وسط آن قرار دارد و نقطهٔ ایستادگی و تکیه‌گاه در طرفین. (نوع سوم اهرم). آتش‌چین، از لوازم آتشگاه.

**انبردست:** anbor-dast (اِمر.) (مکن.) نوعی از اهرم که تکیه‌گاه آن بین نقطهٔ کارگر و نقطهٔ ایستادگی قرار دارد.

**انبره:** anbora(-e) (ص. اِ.) هر چیز موی ریخته را گویند عموماً و شتر موی ریخته مخصوصاً. اسب و شتر آبکش.

**انبساط:** enbesāt [ع.] (مصل.) باز شدن، گسترده شدن، پهناور گردیدن، ممتد شدن. گشادگی خاطر. گستاخی، بستاخی. (تص.) بسط. (فز.) مقدار افزایش طولی و سطحی و حجمی اجسام و مایعات و گازها که در برابر حرارت پیدا می‌کنند و این افزایش بر حسب نوع شئ و جنس آن و میزان حرارتی که به آن می‌دهند متفاوت است؛ ج. انبساطات.

**انبست:** anbast [= انبسته] (ص.) چیزی که بسته و سفت شده باشد مانند ماست و شیر و خون و غیره؛ غلیظ و بسته شده؛ انبسته.

**انبعاث:** enbeas [ع.] (مصل.) برانگیخته شدن. روان شدن. فرستاده شدن؛ ج. انبعاثات.

**انبله:** anbala [هند. انبلی] (اِ.) (گیا.) تمر هندی.

**انبوب:** anbūb, onbūb [ع.] (اِ.) فاصلهٔ میان دو بند یا گره نی (نای). هر چیز مجوف مانند نی (نای). لوله (آب و غیره)؛ ج. انابیب.

**انبوبه:** anbūba(-e) [ع. = انبوب] (اِ.) انبوب، لوله.

**انبودن:** anbū-dan (مصم.) (انبود، انباید، خواهد انبود، بینبا(ی). انباینده، انبوده) چیدن، بر بالای هم چیدن، فراهم آوردن، روی هم گذاشتن، انباشتن.

**انبوسیدن:** anbūsīdan (مصل.) (انبوسید، انبوسد، خواهد انبوسید، ـ انبوسنده، انبوسیده) موجود گردیدن، تولد.

**انبوه:** anbūh [= انبه] (ص.) یکجا جمع شده و بهم پیوسته. بسیار، متعدد، کثیر. پر، مملو. پر جمعیت. (اِ.) کثرت: انبوه جمعیت.

**انبوییدن:** anbū(ō)y-īdan [= انبوهیدن] (انبویید، انبوید، خواهد انبویید، بینبو(ی)، انبوینده، انبوییده) (مصم.) بوییدن، استشمام کردن، بوی کردن.

**انبه:** anba(-e) [هند. آنب. انب، آم، معر. انبج] (اِ.) (گیا.) درختی از دستهٔ بلادریان

جزو تیرهٔ سماقیان که در حدود ۳۰ گونه از این گیاه در آسیای جنوبی (در مناطق استوایی) مخصوصاً هندوستان شناخته شده.

**انبیاء:** anbiyā' [ع. ف. انبیا] جِ. نبی؛ پیغمبران و خشوران.

**انبیره:** anbīra(-e) (اِ.) خلاشه و خاشاکی که پس از پوشش خانه بر بام اندازند تا بر بالای آن خاک و گل ریزند و بیندایند.

**انبیق:** anbīɣ [ع. معر.] (اِ.) ظرفی است برای تقطیر مایعات و گرفتن عصاره و عرق.

**انتاج:** entāǰ [ع.] (مص‌ل.) فرا رسیدن هنگام زایش چارپایان. نتیجه گرفتن از چیزی. (منط.) نتیجه گرفتن از مقدمات منطقی؛ ج. انتاجات.

**انتباه:** entebāh [ع.] (مص‌ل.) آگاه شدن، بیدار گشتن. (امص.) آگاهی، بیداری. (روان.) دقت. (تص.) زوال غفلت از دل؛ ج. انتباهات.

**انتجاع:** enteǰā' [ع.] (مص‌ل.) به طلب آب و علف و منفعت و احسان شدن. (امص.) طلب عطا و بخشش، طلب صله.

**انتحار:** entehār [ع.] (مص‌ل.) خود را کشتن، خودکشی کردن. (امص.) خودکشی.

**انتحال:** entehāl [ع.] (مص‌م.) به خود بستن، به خویش دربستن، به خود نسبت دادن. (امص.) (اد.) سخن دیگری بر خویشتن بستن و آن چنان باشد که کسی شعر دیگری را مکابره بگیرد و شعر خویش سازد بی‌تغییری و تصرفی در لفظ و معنی آن یا به تصرفی اندک؛ ج. انتحالات.

**انتخاب:** entexāb [ع.] (مص‌م.) برگزیدن چیزی. برگزیدن کسی برای کاری. (حق. سیا.) برگزیدن نماینده‌ای برای مجلس (شوری. سنا)، انجمن شهر، حزب و انجمن‌های دیگر؛ ج. انتخابات.

**انترن:** antern (اِ.) دانش‌آموز شبانه روزی. کارآموز، کارورز (فره.)

**انتریگ:** antrīg (اِ.) (نم. رمان) وقایع و حوادث مختلفی که به وسیلهٔ آنها مطلب اصلی پرورانده شود و گره یک قطعه را تشکیل دهد و بیننده را جلب کند و احساسات و عواطف را در او بیدار و تحریک نماید.

**انتزاع:** enteza' (مص‌م.) برکندن، از جای بیرون کشیدن. واستدن، گرفتن. (مص‌ل.) برکنده شدن. (امص.) درآوردن جزئی از یک کل؛ ج. انتزاعات.

**انتساب:** entesāb [ع.] (مص‌ل.) نسبت داشتن. خود را به کسی نسبت دادن. (امص.) پیوستگی، خویشی، نسبت، ارتباط، علاقه، قرابت؛ ج. انتسابات.

**انتساخ:** entesāx [ع.] (مص‌ل.) نسخه برداشتن، نسخه گرفتن، نوشتن از روی متنی. (امص.) نسخه‌برداری.

**انتساخ:** entesāx [ع.] (مص‌م.) زایل گردانیدن.

**انتساق:** entesāɣ [ع.] (مص‌ل.) نظم پذیرفتن، منظم گردیدن، مرتب شدن. (مص‌م.) نظم دادن، ترتیب دادن؛ ج. انتساقات.

**انتسال:** entesāl [ع.] (مص‌ل.) دارای نسل شدن، فرزنددار شدن.

**انتشار:** entešār [ع.] (مص‌ل.) افشانده شدن، پراکنده شدن، شیوع یافتن. فاش شدن (خبر). گسترده شدن شاخه‌های خرما بن و برگ برآوردن آن (عم.) (امص.) پراکندگی. شیوع. (تص.) پراکندگی خاطر؛ تفرقه. (مص = اِمف.) منتشر، نشریه؛ ج. انتشارات.

**انتصاب:** entesāb [ع.] (مص‌م.) گماشتن، گماردن، نصب کردن. (مص‌ل.) برپا ساختن. برقرار شدن، به کاری قیام کردن، منصوب

شدن؛ ج. انتصابات.

**انتصاح:** entesāh [ع.] (مص‌ل.) نصیحت پذیرفتن، قبول نصیحت کردن، اندرز گرفتن.

**انتصار:** entesār [ع.] (مص‌م.) یاری دادن، نصرت دادن. (مص‌م.) یاری یافتن، نصرت یافتن. پیروزی یافتن، پیروز شدن، غالب گردیدن. داد ستدن.

**انتصاف:** entesāf [ع.] (مص‌ل.) به نیمه رسیدن، نصف چیزی را گرفتن. داد ستدن، داد گرفتن، حق خود را از کسی گرفتن.

**انتطاق:** entetāɣ [ع.] (مص‌م.) کمر بستن، میان بستن.

**انتظار:** entezār [ع.] (مص‌م.) چشم داشتن، چشم به راه بودن. (امص.) چشم‌داشت، چشم داشتگی. نگران؛ ج. انتظارات. (ص.) منتظر.

**انتظام:** entezām [ع.] (مص‌م.) در رشته کشیدن مروارید. (مص‌ل.) پیوسته شدن، سامان گرفتن. به سامان شدن، به نوا شدن، منظم شدن. (امص.) پیوستگی، بسامانی، آراستگی، ترتیب، نظم؛ ج. انتظامات.

**انتظامی:** entezām-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به انتظام. قوای انتظامی: قوه‌هایی که حفظ نظم و آرامش مملکت به عهدهٔ آنها است، مانند: ارتش، شهربانی و ژاندارمری.

**انتعاش:** enteāš [ع.] (مص‌ل.) برخاستن، بلند شدن. نیکو شدن، بهبود یافتن، به شدن، نیکو حال شدن. با نشاط شدن، به نشاط آمدن. (امص.) بهبود، بهی. عیش، نشاط؛ ج. انتعاشات.

**انتفاء:** entefā' [ع. ف. انتفا] (مص‌ل.) نیست شدن، از بین رفتن. (امص.) نیستی، نابودی.

**انتفاخ:** entefāx [ع.] (مص‌ل.) باد آوردن، باد کردن، برآماسیدن، آماس کردن، ورم کردن. آماسیدن. (ا.) آماس، ورم؛ ج. انتفاخات.

**انتفاع:** entefā' [ع.] (مص‌ل.) سود بردن، سود گرفتن، سود یافتن، نفع کردن، نفع بردن. (ا.) حقی که به موجب آن می‌توان از ملک دیگری استفاده کرد اما نمی‌توان آن را به شخص ثالث انتقال داد؛ ج. انتفاعات.

**انتقاء:** enteɣā' [ع. ف. انتقا] (مص‌م.) پاک کردن. بیرون آوردن مغز از استخوان (غم.) برگزیدن.

**انتقاب:** enteɣāb (مص‌ل.) روی بستن، روبند بستن، روبند زدن، نقاب زدن.

**انتقاد:** enteɣād [ع.] (مص‌م.) سره کردن. نقد گرفتن پول (غم.) جدا کردن (خوب از بد یا کاه از گندم و مانند آن) خرده گرفتن. (امص.) به گزینی، خرده‌گیری. (اد.) شرح معایب و محاسن شعر یا مقاله یا کتابی با سنجش اثری ادبی یا هنری بر معیار یا عملی تثبیت شده؛ ج. انتقادات.

**انتقاش:** enteɣāš [ع.] (مص‌ل.) نقش پذیرفتن، نگار بستن: انتقاش صور؛ ج. انتقاشات.

**انتقاص:** enteɣās [ع.] (مص‌م.) کم کردن. کم شمردن، بکم داشتن. (مص‌ل.) کم شدن، ناقص شدن. (امص.) کمی، نقصان.

**انتقاض:** enteɣāz [ع.] (مص‌م.) شکستن، گسیختن (تاب رسن، پیمان و جز آن). (مص‌ل.) تباه شدن. (امص.) پیمان‌شکنی، پیمان گسلی؛ ج. انتقاضات.

**انتقال:** enteɣāl [ع.] (مص‌ل.) جابجا شدن، از جایی بجای دیگر رفتن، نقل کردن، کوچیدن. کوچ کردن. مردن، درگذشتن. (ادا.) محل کار کارمندی از وزارتخانه، اداره، دایره‌ای به وزارتخانه، اداره یا دایرهٔ دیگر تغییر یافتن. (مس.) عوض شدن مایه. (امص.) نقل، جابجاشدگی. واگذاری چیزی

از مال خود به دیگری. درک مطلب، دریافت، اندریافت. موت، فوت، درگذشت؛ ج. انتقالات.

**انتقام:** enteγām [ع.] (مص‌ل.) کینه کشیدن، کینه خواستن، کین توختن. (امص.) کین‌کشی، کین‌خواهی، کینه‌توزی. (اِ.) کینه؛ ج. انتقامات.

**انتکاث:** entekās [ع.] (مص‌ل.) برگشتن از حاجت خود. گسسته شدن (ریسمان، پیمان) شکافتن. (نج.) آهنگ پیوند کردن کوکب سفلی با کوکب علوی و پیش از آنکه تمام شود این سفلی راجع شود و بازگردد و آن پیوند شکافته آید.

**انتکاس:** entekās [ع.] (مص‌ل.) نگون‌سار گردیدن، سرنگون شدن، سرنگون افتادن.

**انتماء:** entemā' [ع. ف. انتما] (مص‌ل.) نسبت دادن به کسی، باز بستن. (مص‌ل.) منسوب شدن. (امص.) وابستگی.

**انتهاء:** entehā' [ع. ف. انتها] (مص‌ل.) به پایان آمدن، بسر آمدن. به نهایت رسیدن، یک طرفه رسیدن. باز ایستادن. دست برداشتن. آگهی رسیدن. (مص‌م.) به پایان رساندن. (امص.) اتمام، ختم. (اِ.) پایان، انجام، آخر.

**انتهاج:** entehāǰ [ع.] (مص‌ل.) راه جستن، براه رفتن، راه بجای آوردن. سلوک، روش.

**انتهاز:** entehāz [ع.] (مص‌م.) فرصت یافتن، غنیمت شمردن، منتظر فرصت بودن، فرصت بدست آوردن.

**انتهاض:** entehāz [ع.] (مص‌ل.) برخاستن.

**انتهاک:** entehāk [ع.] (مص‌ل.) ترنجیده و لاغر ساختن تب. زشت و آلوده شدن. (مص‌م.) زشت و آلوده کردن ناموس کسی را، دریدن پردهٔ ناموس کسی را.

**انتیاب:** entiyāb (مص‌ل.) پیاپی آمدن، دمادم رسیدن.

**انثلام:** enselām [ع.] (مص‌ل.) رخنه شدن، رخنه یافتن.

**انثناء:** ensenā' [ع. ف. انثنا] (مص‌ل.) دو تا شدن، دو تایی شدن. واگردیدن، باز گردیدن.

**انثی:** onsā [ع.] (اِ.) ماده، زن، زنینه؛ ج. اناث.

**انثیین:** onsayayn [ع.] (اِتث.) دو خصیه، دو خایه.

**انجاء:** enǰā' [ع. ف. انجا] (مص‌م.) رهانیدن، رهایی دادن. آشکار کردن.

**انجاب:** enǰāb [ع.] (مص‌ل.) گرامی گردیدن. (مص‌م.) فرزندان گرامی آوردن. فرزندان بد دل زادن (اضداد).

**انجاح:** enǰāh [ع.] (مص‌م.) روا کردن، برآوردن حاجت. (مص‌ل.) روا شدن حاجت، برآمدن حاجت. پیروزمند شدن.

**انجاد:** enǰād [ع.] (مص‌م.) یاری دادن. دعوت پذیرفتن. بلند خواندن.

**انجاز:** enǰāz [ع.] (مص‌م.) روا کردن حاجت. وفا کردن وعده.

**انجاس:** enǰās [ع.] (مص‌م.) نجس کردن، پلید ساختن.

**انجاص:** enǰās [ع.] (اِ.) (گیا.) گلابی.

**انجام:** anǰām (اِ.) پایان، آخر، عاقبت، انتها؛ مق. آغاز. ضح.- به معنی «اجراء» باید با فعل معین «دادن»، «شدن» و غیره استعمال شود ولی به معنی عاقبت بدون فعل توان آورد.

**انجامش:** onǰām-eš (امص.) پایان، عاقبت. روز انجام: روز رستاخیز، قیامت.

**انجامیدن:** anǰām-īdan (مص‌ل.) (انجامید، انجامد، خواهد انجامید، انجامنده، انجامیده، انجامش) انجام یافتن، اجرا شدن.

**انجبار:** anǰ-a-bār [معر. انگبار] (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ ترشک‌ها که ریشه‌اش دور

خویش پیچیده و در تداوی به عنوان قابض بکار رود؛ انارف، برسیان دارو، پرشیان دارو.

**انجذاب:** enǰezāb [ع.] (مصل.) کشیده شدن (بسوی کسی یا چیزی). (امص.) ربودگی، کشش‌پذیری؛ ج. انجذابات.

**انجرار:** enǰerār [ع.] (مصم.) کشیده شدن.

**انجره:** anǰara(-e) (ا.) (گیا.) گزنهٔ دو پایه. (گیا.) گزنهٔ سوزان.

**انجلاء:** enǰelā' [ع. ف. انجلا] (مصل.) روشن شدن، هویدا شدن، آشکار گشتن.

**انجماد:** enǰemād [ع.] (مصل.) یخ بستن، افسردن، بسته شدن، جامد گردیدن.

**انجمن:** (ا.) جای گرد آمدن گروهی برای مشورت در امری بطور موقت یا دائم؛ مجمع، مجلس. مجموع افرادی که برای هدفی مشترک گرد هم آیند.

**انجوج:** anǰūǰ (ا.) (گیا.) عود.

**انجوخ:** anǰūx [= انجخ = انجوغ = انجغ = انجوخه] (ا.) چین و چروک پوست، چین‌خوردگی پوست (به سبب پیری).

**انجوخیدن:** anǰūx-īdan [= انجخیدن = انجوغیدن] (مصل.) (انجوخید، انجوخد، خواهد انجوخید، انجوخنده، انجوخیده) درهم کشیده شدن پوست بدن، چین و چروک یافتن پوست چهره و بدن (به سبب پیری).

**انجیدن:** anǰ-īdan [ریزه‌ریزه کردن] (مصم.) ریز ریزه کردن، ریزریز کردن. بیرون کشیدن. استره زدن در حجامت، بریدن. آزردن، زخم زدن.

**انجیر:** anǰ-īr [= انجیل] (ا.) (گیا.) درختی از تیرهٔ گزنه‌ها جزو دستهٔ توت‌ها که بلندیش تا ۱۲ متر می‌رسد و برخلاف توت یک پایه است و گل‌های نر و ماده‌اش بر روی یک درخت است؛ تین.

**انجیربن:** a.-bon (امر.) درخت انجیر.

**انجیرخوار:** anǰīr-xār [= انجیرخور] (امر.) (جان.) پرنده‌ای از راستهٔ گنجشکان و از دستهٔ دندانی نوکان به جثهٔ سار. در حدود ۶۰ گونه از این پرنده در آسیا و اروپا و آفریقا شناخته شده. دارای منقاری نسبةً قوی و تا حدی مسطح در قاعده و کمی محدب و طویل است؛ پریشاه‌رخ، سارطلایی، انجیرخور.

**انجیردن:** anǰār-dan [= انجیر] (مصم.) (انجیرد، انجیرد، خواهد انجیرد، بینجیر، انجیرنده، انجیرده) سوراخ کردن، سفتن.

**انجیل:** enǰīl [معر. بشارت = انگلیون] (اخ.) هر یک از چهار کتاب دینی مسیحیان؛ ج. اناجیل.

**انجین:** anǰ-īn ریزریزه. (افا.) ریز کننده.

**انچوچک:** ančūčak [= انجکک] (ا.) (گیا.) درختی از تیرهٔ گل‌سرخیان که در ایران در جنگل‌های خشک فارس و کوه‌های بختیاری و لرستان وجود دارد. دانهٔ آن شبیه به دانهٔ امرود و مغز آن سفید است و آن را خورند. گرفتن پوست آن مشکل است؛ انجکک، دانج‌ابروج، دانگ افرونک.

**انحاء:** anhā' [ع. ف. انحا] ج. نحو. سوی‌ها، گوشه‌ها. راه‌ها، روش‌ها. مثل‌ها، مانندها.

**انحدار:** enhedār [ع.] (مصل.) پایین آمدن، فرو شدن، فرود آمدن، به نشیب آمدن. (امص.) فرودآمدگی.

**انحراف:** enherāf [ع.] (مصل.) خم شدن، کج شدن، کژ شدن. کج رفتن، اریب رفتن. بگشتن، از راه گشتن، میل کردن. (امص.) کجروی، کج راهی (فره.)؛ ج. انحرافات. انحراف فکری: کژی اندیشه،

کج‌اندیشی.

**انحصار:** enhesār [ع.] (مص‌ل.) در تنگنا افتادن (غم.) محدود بودن، مخصوص بودن امری به کسی یا مؤسسه‌ای. (مال.) محدود کردن، ساخت توزیع یا فروش چیزی به دولت یا مؤسسه و یا شرکتی: انحصار دخانیات، انحصار فروش مشروبات الکلی. (امص.) محدودیت؛ ج. انحصارات.

**انحطاط:** enhetāt (مص‌ل.) فرو افتادن، فرود آمدن، پست شدن، به پستی گراییدن، به زیر آمدن. (امص.) پستی. انحطاط فکر: پستی اندیشه.

**انحلال:** enhelāl [ع.] (مص‌ل.) حل شدن، باز شدن، گشوده شدن (گره و مانند آن). برچیده شدن. تعطیل شدن، متلاشی شدن. (امص.) ضعف، فتور، استرخا. برچیدگی (فره.)، تعطیل؛ ج. انحلالات.

**انحناء:** 'enhenā [ع. ف. انحنا] (مص‌ل.) خمیده شدن، کج گردیدن، چفته شدن. (امص.) خمیدگی (فره.) کجی، اعوجاج، چفتگی. (هس.) خمیدگی خط.

**انحیاز:** enhiyāz [ع.] (مص‌ل.) گرد آمدن، پیوسته شدن. گراییدن.

**انخداع:** 'enxedā [ع.] (مص‌ل.) فریفته شدن، فریب خوردن. (امص.) فریفتگی.

**انخزال:** enxezāl [ع.] (مص‌ل.) باک نداشتن از پاسخ (غم.) بریده گردیدن در سخن. رفتن به سستی و ماندگی و گرانباری.

**انخساف:** enxesāf [ع.] (مص‌ل.) ناپدید شدن، گرفته شدن. گرفتن ماه. (امص.) گرفتگی، گرفتگی ماه.

**انخفاض:** enxefāz [ع.] (مص‌ل.) به نشیب افتادن، پست شدن. (امص.) پستی، پایین افتادگی ج. انخفاضات.

**انخناق:** enxenāγ (مص‌ل.) خفه گردیدن، خفه شدن.

**اند:** and [قس. وند] (عد. مبهم) عددی مبهم از سه تا نه، بضع. ضح.ـ پس از اعداد عشرات و مآت و الوف آید: بیست‌واند. چند.

**اند:** anod (ا.) (فز.) الکترود متصل به قطب مثبت یک پیل. (فز.) سطح فلزی که در معرض نقطهٔ نفوذ الکتریسیتهٔ پیل واقع شود. (فز.) الکترود متصل به قطب مثبت در یک الکترولیت (جسمی که در اثر جریان الکتریسیته تجزیه شود مانند محلول نمک طعام، اسیدها، بازها و نمک‌ها).

**اندا:** andā [= انده = اندای؛ دوست] (ا.) دوست، رفیق.

**انداختن:** andāx-tan (انداخت، اندازد، خواهد انداخت، بینداز، اندازنده، انداخته). (مص‌م.) افکندن، پرتاب کردن، پرت کردن. راندن، دور کردن. اقامت دادن، مقیم ساختن. تهیه کردن، ساختن: شراب انداختن، سرکه انداختن. داخل کردن: کاغذ را در صندوق پست انداخت. مباشرت کردن؛ جماع کردن. (عم.) کلاه گذاشتن سر کسی به وسیلهٔ فروش جنسی نامرغوب به قیمت گزاف. کسر کردن. (مص‌ل.) رأی زدن، مشورت کردن. اقامت کردن، مقیم شدن. توجه نکردن به، التفات نکردن به.

**اندازه:** andāza(-e) [= انداز] (ا.) مقیاس، مقدار. پیمانهٔ هر چیز. (منط.) کم متصل. (مج.) قدر، مرتبه، شایستگی، لیاقت، مقام. از اندازه درگذشتن: از حد تجاوز کردن. افراط.

**اندام:** andām [= هندام] (ا.) تن، بدن، جسم، کالبد. قد و قامت، قد و بالا، هیکل. هر یک از اعضای بدن، عضو. اندام‌های کارکنش: اعضای معامله. اجزای یک آلت، دستگاه: اندام‌های اسطرلاب. آلت رجولیت، نره، شرم مرد، احلیل.

**اندایش:** andāy-eš (امص. اندایدن، اندودن) گل‌کاری، گل‌مالی.

**اندایدن:** andāy-īdan [= انداویدن = اندودن] (مص‌م.) اندودن، کاهگل گرفتن (بام، دیوار)، گل مالیدن.

**اندخس:** andaxs (ص.) پشت و پناه، پشتیبان، پشتیوان، حامی، حمایت کننده.

**اندخسواره:** andaxs-vāra(-e) (امر.) تکیه‌گاه، جایگاه پناهندگی. قلعه، حصار.

**اندخسیدن:** andaxs-īdan (مص‌م.) پناه دادن. پشتیبانی کردن، حمایت کردن. (مص‌ل.) پناه گرفتن.

**اندر:** andar (حر. اضـ.) در (همع.) (پشف.) بر سر افعال درآید و معنی دخول دهد: اندر آمدن. (پس.) به آخر اسما درآید و معنی «تا...» یا «...خوانده» دهد: پدراندر (پدندر).

**اندر:** andar [ع.] (ص‌تفض. ندرت) نادرتر، دشواریابتر، دیریابتر.

**اندراج:** enderāj [ع.] (مص‌ل.) داخل شدن، وارد گشتن، اندر آمدن. در ضمن چیزی در آمدن، آموده شدن. به آخر رسیدن.

**اندراس:** enderās [ع.] (مص‌ل.) کهنه شدن، پاره پاره شدن. (امص.) کهنگی، پاره پاره شدگی.

**اندربای:** a.-bāy (ص.) ضرور، دربایست، محتاج‌الیه.

**اندربایست:** a.-bāyest (امف. ص.) ضرور، محتاج‌الیه، اندربای.

**اندرخور:** a.-xor [= درخور] (ص‌مر.) سزاوار، لایق، شایسته.

**اندرز:** andarz (اِ.) پند، نصیحت. وصیت.

**اندرکشنده:** a.-ka(e)šanda(-e) (افا.) جاذب، جذب کننده.

**اندرگاه:** a.-gāh [= اندرجاه] (امر.) پنج روز افزونی آخر سال، خمسهٔ مسترقه که نام‌های آنها از این قرار است. اهنود = اهنوذ. اشتود = اشتوذ. اسپنتمد = اسپنتمذ. وهوخشتر وهیشتوایشت.

**اندروای:** a.-vāy [= اندروا، در هوا] (ص‌مر.) در هوا، معلق، آویخته.

**اندرون:** andar-ūn (اِ. ق.) داخل، درون؛ مق. بیرون، بردن. باطن، ضمیر. خانه‌ای که پشت خانهٔ دیگر واقع باشد و مخصوص زن و فرزندان و خدمتگزاران بود؛ حرمسرا، اندرونی؛ مق. بیرونی.

**اندرونه:** andar-ūna(-e) [= اندرون] (اِ.) اندرون، داخل، باطن. (پز.) (فره.) مجموع اعضا و انساجی که در داخل شکم زیر پرده جنب قرار دارند که شامل معده و روده‌ها و کبد و لوزالمعده و طحال و کلیتین و روده‌بند و صفاق و مثانه و سایر بافت‌های داخل شکم می‌شود؛ احشاء و امعاء، احشاء.

**اندرونه‌شناسی:** andarūna(-e)-šenās-ī (امر.) (پز.) (فره.) علمی که اعضا و جوارح داخل بدن را مورد بررسی قرار می‌دهد، معرفة الاحشاء.

**اندفاع:** endefā' (مص‌ل.) دور شدن، بر کنار گشتن. باز داشته شدن، رانده شدن. درایستادن، درآمدن. خوض پیوستن.

**اندک:** and-ak (ق. ص.) کم؛ مق. بیش، بسیار. کوتاه.

**اندک‌اندک:** andak-andak (ق‌مر.) کم‌کم: اندک‌اندک همی شود بسیار (گلستان). بتدریج، ندریجاً، رفته‌رفته.

**اندکس:** andeks (اِ.) (کم.) دفتری که شمارهٔ نامه‌های ثبت شدهٔ در دفتر اندیکاتور را با شماره‌های آن نامه‌ها در آن ثبت کنند، فهرست (فره.)

**اندماج:** endemāj [ع.] (مص‌ل.) درآمدن در امری، داخل شدن. استوار شدن.

**اندمال:** endemāl [ع.] (مص‌ل.) به شدن،

بهبود یافتن (زخم.) سر بهم آوردن (جراحت). (إمص.) بهبود، سر بهم آوردگی (جراحت).

**اندوختن:** andūx-tan [= اندوزیدن] (مصم.) جمع کردن، فراهم آوردن. ذخیره کردن، پس‌انداز کردن. بهره‌بردن، سود بردن، انتفاع.

**اندود:** andūd کاهگل که بر بام و دیوار کشند، گلابه. (إمف.) در ترکیب به معنی «اندوده» آید.

**اندودن:** and-ūdan [= اندوذن (لظ. قد.) = اندائیدن] (مصم.) (اندود، انداید، خواهد اندود، بیندا(ی))، اندانیده، اندوده، اندایش). پوشاندن چیزی به وسیلهٔ مالیدن ماده‌ای به روی آن چنانکه مالیدن کاهگل به بام و دیوار. آب دادن فلزات (مانند مس و غیره). مطلا کردن. شیره و روغن مالیدن.

**اندوه:** andūh [= انده] غم، غصه، گرفتگی دل، گرفتگی خاطر، حزن. اسف، تأسف؛ ج. اندوه‌ها، اندوهان.

**اندوهگسار:** a.-gosar [= اندهگسار] (إفا.) غمخوار، متعهد.

**اندوهگین:** a.-gīn [= اندوهگن = اندهگین = اندهگن] (ص‌مر.) غمگین، غمناک، غصه‌دار.

**اندوهناک:** a.-nāk (ص‌مر.) اندوهگین، غمگین، غمناک.

**انده:** andoh [= اندوه] (ا.) اندوه؛ ج. انده‌ها، اندهان.

**اندی:** and-ī [اند، چندان این] (ق.) آنگاه، آن لحظه. ازین زمان، ازین لحظه. آن قدر.

**اندی:** andī امیدواری، تعجب. بود، باشد.

**اندیش:** andīš (ر.ی. اندیشیدن). (إفا.) در ترکیب بجای «اندیشنده» آید. (ا.) اندیشه.

**اندیشمند:** a.-mand [= اندیشه‌مند] (ص‌مر.) آنکه در فکر فرو رود، متفکر.

**اندیشناک:** a.-nāk [= اندیشه‌ناک] (ص‌مر.) متفکر، اندیشمند. بیمناک، ترسناک.

**اندیشه:** andīša(-e) (إمص.) تفکر، فکر، تأمل. (ا.) ترس، بیم، اضطراب؛ ج. اندیشه‌ها، اندیشگان.

**اندیشیدن:** andīš-īdan (مص‌ل.) (اندیشید، اندیشد، خواهد اندیشید، بیندیش، اندیشنده، اندیشیده). فکر کردن، تفکر کردن، تأمل کردن. بیم داشتن.

**اندیکاتور:** andīkātor (ا.) (کم.) دفتری که خلاصهٔ نامه‌های فرستاده و رسیده را در آن ثبت کنند؛ دفتر نماینده.

**اندیه:** andiya [ع. اندیة] (ا.) ج. ندی. شبنم‌ها، نم‌های صبحگاهی. خاک‌های نمناک. بخورها.

**انذار:** enzār [ع.] (مصم.) ترسانیدن، بیم دادن. آگاه کردن، آگاهانیدن، پند دادن.

**انر:** anar (ص.) زشت، بد، مهیب.

**انرژی:** eneržī (ا.) نیرو. قوه، قدرت.

**انزال:** enzāl [ع.] (مصم.) فرو فرستادن، فرود آوردن: انزال کتب آسمانی. انزل منی.

**انزجار:** enzeǰār [ع.] (مص‌ل.) باز ایستادن، وازده شدن. بیزار بودن، متنفر بودن. (إمص.) رمیدگی، نفرت، بیزاری. ضح.ـ در باب املای این کلمه اختلاف است. بعضی انضجار را صحیح دانسته‌اند مأخوذ از ضجرت و ضجر به معنی قلق و اضطراب و اندوهناکی. عده‌ای دیگر گویند «انضجار» در عربی نیامده و انزجار، در لغت عرب به معنی بازایستادن و قبول نهی کردن است. مطاوع «زجر» به معنی منع و نهی و باز داشتن. بکار بردن و استعمال زجر به معنی اذیت و آزار و انزجار، به معنی کراهت و تنفر بر سبیل تسامح است. قول دوم ارجح است.

**انزروت**: enzarūt [= انجروت، معر. عنزورت] (ا.) (گیا.) صمغی است سقزی به رنگ سرخ، زرد یا سفید، طعم آن تلخ است و از درختی خاردار که برگ‌هایی شبیه به مورد دارد، استخراج شود؛ غنزورت، انجروت، زنجر، کنجده، کلک.

**انزعاج**: enzeā' [ع.] (مص‌ل.) ازجا برکنده شدن. بی‌آرام شدن، ناراحت گشتن. (تص.) تحرک دل در حال وجد. (تص.) اثر مواعظ در قلب مؤمن.

**انزواء**: enzevā' [ع. ف. انزوا] (مص‌ل.) گوشه گرفتن. گوشه‌گیر شدن، کناره‌گیری کردن. (امص.) گوشه‌گیری، گوشه‌نشینی.

**انژکسیون**: enžeksiyon (ا.) (پز.) تزریق آمپول دوایی، آمپول زدن، وارد کردن داروی مایع در رگ به وسیلهٔ سرنگ. آمپول.

**انس**: anas [ع.] (ص.) کسی که بدو انس گیرند. گروهی که در یکجا مقیم باشند؛ ج. آناس.

**انس**: ons [ع.] (مص‌ل.) خو گرفتن؛ مق. وحشت. (امص.) خوگرفتگی؛ خوگیری، مؤالفت. آرام، آرامش. (تص.) اثر جمال حق در قلب بنده.

**انس**: ens [ع.] (اِج.) مردم، آدمیان، اناس، ناس؛ مق. جن. انس و جن: مردمان و پریان، آدمیان و پریان.

**انساب**: ansāb [ع.] (ا.) جِ. نسب. نژادها، خویشاوندی‌ها، خویشی‌ها.

**انسان**: ensān [ع.] (ا.) (جانـ.) جانوری از تیرهٔ نخستینان از شاخهٔ پستانداران، از گونهٔ آدم‌ها که به سبب رشد کامل مغز از دیگر جانوران ممتاز است و قدرت بیان افکار به وسیلهٔ تکلم و خط دارد و تنها جانوری است که همیشه ایستاده راه می‌رود؛ ج. انسان‌ها (ف.) انسانات (ع.) انسان برفی. [= انسان‌العین] مردمک دیده، سیاهٔ چشم؛ ج. انسانات.

**انسانیت**: ensān-īyyat [ع. انسانیة] (مص‌جع.) مردمی، انسان بودن. تربیت و اخلاق نیک که از مشخصات انسان است.

**انسب**: ansab [ع.] (ص‌تفض.) شایسته‌تر، درخورتر، مناسب‌تر.

**انسباک**: ensebāk [ع.] (مص‌ل.) گداخته شدن، ذوب شدن.

**انستیتو**: anstītū (ا.) انجمن علمی یا ادبی. مؤسسهٔ تربیتی و فرهنگی.

**انسجام**: ensejām [ع.] (مص‌ل.) روان بودن، روان شدن. (امص.) روانی (کلام و غیره)؛ ج. انسجامات.

**انسداد**: ensedād [ع.] (مص‌ل.) بسته شدن، بند شدن. (امص.) (پز.) گرفتگی و مسدود شدن مجاری اعضای مختلف بدن، انقباض، قبض مجاری.

**انسدال**: ensedāl [ع.] (مص‌ل.) آویخته شدن، فروهشته شدن (جامه، موی).

**انسراح**: enserāh [ع.] (مس‌ل.) واکرده شدن موی و فروهشته گردیدن آن. به پشت خوابیدن و پاها را از هم گشاده کردن. برهنه شدن، عریان گشتن. (امص.) روانی، آسانی.

**انسکاب**: ensekāb [ع.] (مص‌م.) ریختن. (مص‌م.) ریخته شدن.

**انسلاخ**: enselāx [ع.] (مص‌ل.) بیرون آمدن چیزی از چیز (مار از پوست، روز از شب)، پوست انداختن. جامه کندن، لخت شدن. گذشتن (ماه)، سپری شدن.

**انسلاک**: enselāk [ع.] (مص‌ل.) داخل شدن، در رشته در آمدن، در آمدن (در چیزی)، وارد شدن (در دسته و گروهی). به رشته کشیده شدن.

**انسولین**: ansūlīn (شیم. پز.) ماده‌ای است که در بدن تولید گردد و قند خون را منظم

سازد.

**انشاء:** anšā' [ع. ف. انشا] ج. نشؤ؛ پروردگان، بالیدگان.

**انشاء:** enšā' [ع. ف. انشا] (مصم.) آفریدن، ایجاد کردن. ابتدا کردن، آغاز کردن. از خود چیزی گفتن، خواندن و آوردن شعر از خویشتن؛ مق. انشاد. (امص.) سخن‌پردازی، سخن‌آفرینی. (ا.) نوشتهٔ مترسلانهٔ فصیح و بلیغ. دیوان انشاء: وزارت یا اداره‌ای که مکاتبات دولتی در آنجا صورت می‌گرفت.

**انشاد:** enšād [ع.] تعریف و وصف کردن گمشده را (غم.) هجو کردن (غم.) شعر کسی را خواندن برای دیگری، برخواندن، خواندن و آوردن شعر از دیگری؛ مق. انشاء.

**انشار:** enšār [ع.] (مصم.) زنده کردن.

**انشراح:** enšerāh [ع.] (مصل.) گشاده شدن، باز شدن. (امص.) گشایش، گشایش دل، گشاده‌دلی.

**انشعاب:** enšeāb [ع.] (مصل.) پراکنده شدن، شاخ شاخ شدن، شعبه شعبه گردیدن، شاخه شاخه شدن (درخت، راه). (امص.) پراکندگی، نشعب؛ ج. انشعابات.

**انشقاق:** enšeγāγ [ع.] (مصل.) شکافته شدن، شکافتن، باز شدن، ترک خوردن. پراکنده شدن. (امص.) شکافتگی، ترک خوردگی؛ ج. انشقاقات.

**انشوده:** onšūda(-e) [ع. انشودة] (ا.) شعری که در مجلسی خوانند، سرود؛ ج. اناشید.

**انصاب:** ansāb [ع.] (ا.) ج. نصب؛ مجسمه‌هایی که عرب پیش از اسلام پرستش می‌کرد؛ سنگ‌هایی به صور مختلف که اطراف کعبه نصب کرده بودند و در پای آنها قربان و ذبح می‌کردند؛ اصنام.

**انصات:** ensāt [ع.] (مصل.) خاموش شدن، گوش دادن.

**انصار:** ansār [ع.] (ا.) ج. ناصر و نصیر. یاران، یاری‌دهندگان، یاری‌کنندگان. گروهی از مردم مدینه که در هجرت رسول(ص) از مکه به مدینه او را یاری کردند؛ مق. مهاجر.

**انصاف:** ansāf [ع.] جِ. نصف؛ نیم‌ها، نیمه‌ها، نصف‌ها.

**انصاف:** ensāf [ع.] (مصم.) داد دادن، عدل کردن، داد کردن، حق دادن. راستی کردن، صداقت نمودن. (امص.) عدل، داد، عدالت. راستی، صداقت.

**انصاف:** ensāf [ع.] (مصل.) به نیمه رسیدن، نیمهٔ چیزی را گرفتن.

**انصافاً:** ensāf-an [ع.] (ق.) از روی داد و انصاف.

**انصداع:** ensedā' [ع.] (مصل.) شکافته شدن، شکستن، ترکیدن، درز کردن.

**انصراف:** enserāf [ع.] (مصل.) بازگشتن، برگشتن، باز گردیدن، مراجعت کردن. باز ماندن. دل بر گرفتن، دل برداشتن. تغییر عقیده دادن. (امص.) بازگشت، واگشت؛ ج. انصرافات.

**انصرام:** enserām [ع.] (مصل.) بریده شدن، قطع شدن، منطقع گردیدن (امص.) بریدگی، انقطاع.

**انصف:** ansaf [ع.] (ص تفض.) داده‌تر، دادگرتر، عادلتر.

**انضاج:** enzāǰ [ع.] (مصم.) پختن گوشت و جز آن را. رسانیدن میوه را. (مصل.) (پز.) صلاحیت پیدا کردن خلط فاسد جهت دفع.

**انضباط:** enzebāt [ع.] (مصل.) سامان گرفتن، به نوا شدن، خوب نگاه داشته شدن، نظم داشتن. (امص.) سامان‌پذیری، آراستگی. نظم و ترتیب. (نظ.) پیروی کامل

از دستورهای نظامی؛ مق. بی‌انضباطی؛ ج. انضباطات.

**انضمام:** enzemām [ع.] (مص‌ل.) فراهم آمدن با، پیوستن به، ضمیمه شدن به. (امص.) پیوستگی؛ ج. انضمامات.

**انطاق:** entāγ [ع.] (مص‌م.) له یخن آوردن، به نطق درآوردن کسی را.

**انطباع:** entebā' [ع.] (مص‌ل.) نگاشته شدن، نقش پذیرفتن، نگار بستن. چاپ شدن، به چاپ رسیدن. مهر پذیرفتن. (امص.) نگارپذیری، نقش‌پذیری. (ا.) چاپ؛ ج. انطباعات.

**انطباق:** entebāγ [ع.] (مص‌ل.) برابر شدن با، یکسان گشتن با، راست آمدن با، برابر بودن با. (امص.) برابری، یکسانی؛ ج. انطباقات.

**انطفاء:** entefā' [ع. ف. انطفا] (مص‌ل.) خاموش شدن (آتش)، فرو نشستن (آتش)، فرو مردن. (امص.) خاموشی، فرونشستگی.

**انطلاق:** entelāγ [ع.] (مص‌ل.) گشاده شدن، روان شدن، رها شدن. گشاده رو شدن. (امص.) گشادگی، رهایی.

**انطماس:** entemās [ع.] (مص‌ل.) ناپدید شدن، ناپیدا گشتن، بی‌نشان شدن، پوشیدن شدن، محو گردیدن. (امص.) ناپیدایی، بی‌نشانی.

**انطواء:** entevā' [ع. ف. انطوا] (مص‌ل.) نور دیده شدن، پیچیده شدن، نوشته شدن، طی شدن. در برداشتن، حاوی بودن.

**انظار:** enzār [ع.] ج. نظر. نگاه‌ها، نظرها. دیده‌ها، دیدگان، چشمان. بینش‌ها، افکار.

**انعام:** an'ām [ع.] جِ. نعم؛ چارپایان، ستوران.

**انعام:** en'ām [ع.] (مص‌م.) نعمت دادن، نیکی کردن، دهش کردن، بخشیدن. (امص.) دهش، عطا، احسان. (ا.) آنچه که زاید بر حق اصلی به عنوان پاداش به کسی دهند؛ بخشش؛ ج. انعامات.

**انعدام:** en'edām [ع.] (مص‌ل.) معدوم شدن، نیست شدن، نابود گشتن. (امص.) نیستی، نابودی.

**انعزال:** en'ezāl [ع.] (مص‌ل.) گوشه‌گیر شدن، گوشه گرفتن، برکنار شدن، به کنار رفتن. (امص.) گوشه‌گیری، کناره‌گیری.

**انعطاف:** en'etāf [ع.] (مص‌ل.) دو تا شدن، خو گرفتن، کج شدن. برگشتن، بازگشتن (غم.) (امص.) خمیدگی. (ا.) خم؛ ج. انعطافات.

**انعقاد:** en'eγād [ع.] (مص‌ل.) غلیظ گشتن مایع، بسته شدن. بسته شدن پیمان. آراسته شدن (جلسه، مجلس). (امص.) بستگی. آراستگی (جلسه، مجلس)؛ ج. انعقادات.

**انعکاس:** en'ekās [ع.] (مص‌ل.) عکس پذیرفتن. واژگونه شدن، باژگونه گشتن، وارون شدن. آوازه شدن، شهرت یافتن. نمودار شدن، باز نمودن. پرتو انداختن. (امص.) باژگونگی، وارونی؛ ج. انعکاسات.

**انغرا:** onaγrā [معر.] (ا.) (جانـ.) گورخر.

**انغمار:** enγemār [ع.] (مص‌ل.) به آب فرو شدن. فرو رفتن در کاری. (امص.) فرورفتگی.

**انغماس:** enγemās [ع.] (مص‌ل.) فرو شدن به آب، زیر آب رفتن. (امص.) فررفتگی.

**انغوزه:** anγūza(-e) [= انگژد = انگوژد = انگژه = انگوژه] (ا.) (گیا.) سمغی است که از گیاه انگدان گیرند و به آن صمغ انجدان نیز گویند و آن بصورت دانه‌های صمغی به درشتی یک نخود تا یک گردو دیده می‌شود و به رنگ‌های زرد، قهوه‌یی و خاکستری و طعمش گس و تلخ و زننده و بویش شبیه سیر است. (گیا.) گردو.

**انف:** anf [ع.] (اِ.) بینی. رغم انف کسی: ضد او، علیه وی. معیوب بودن انف کسی: خل بودن وی، ابله بودن وی. (مس.) یکی از پایه‌های دو گانهٔ سیم‌ها در آلات ذوات الاوتار و آن مفصلی است که تکیه‌گاه سیم‌ها است و در زیر پنجه قرار گیرد؛ مق. مشط.

**انفاد:** enfād [ع.] (مص‌م.) نابود کردن، نیست کردن. تمام کردن، به پایان رسانیدن، به سر آوردن، سپری کردن. (مص‌ل.) به پایان رسیدن، سپری گشتن. فرستادن، روانه کردن (تصرف فارسی زبانان). (امص.) نیستی، نابودی.

**انفاذ:** enfāz [ع.] (مص‌م.) روان کردن امر، اجرا کردن حکم، انجام دادن فرمان. در گذرانیدن کار. فرستادن، روانه کردن، گسیل داشتن، راهی کردن. (امص.) اجرای حکم. ارسال، اعزام، فرستادگی؛ ج. انفاذات.

**انفاس:** anfās [ع.] (اِ.) ج. نفس؛ دم‌ها، نفس‌ها: از انفاس قدوسی وی بهره‌مند شد. انفاس کسی را شمردن: مراقب کوچکترین اعمال وی بودن، جاسوسی کردن دربارهٔ او.

**انفاق:** enfāγ [ع.] (مص‌م.) نفقه دادن، نفقه کردن، خرج کردن، هزینه کردن؛ ج. انفاقات.

**انفاق:** onfāγ [معر.] (اِ.) روغن زیتون نارسیدن.

**انفال:** anfāl [ع.] (اِ.) جِ. نفل؛ غنیمت‌ها، بهره‌ها، بخشش‌ها.

**انفت:** anafat, anfat [ع. انفة] (مص‌ل.) ننگ داشتن، کراهت داشتن. (اِ.) ننگ، عار. زیان، خسران.

**انفتاح:** enfetāh [ع.] (مص‌ل.) گشوده شدن، گشودن، باز شدن. (امص.) گشادگی.

**انفتاق:** enfetāγ [ع.] (مص‌ل.) جدا شدن، شکافته گردیدن. گشاده شدن فرج زن. شکافتگی، گشادگی.

**انفجار:** enfeǰār [ع.] (مص‌ل.) بردمیدن سپیده، سپیده دم شدن. روان شدن آب. شکافته شدن، باز شدن سر چیزی (مانند دمل). ترکیدن (بمب و مانند آن)؛ ج. انفجارات.

**انفحه:** enfeha [ع. انفحة] (اِ.) (جاذ.) پنیرمایه.

**انفراج:** enferāǰ [ع.] (مص‌ل.) بی‌اندوه شدن. (امص.) وا شدن اندوه، گشایش (خاطر).

**انفراد:** enferād [ع.] (مص‌ل.) یگانه شدن، تنها شدن. تنها کاری کردن. (امص.) یگانگی، تنهایی، تنها روی؛ ج. انفرادات.

**انفس:** anfas [ع.] (ص‌تفض.) بیش‌بهاتر، گرانمایه‌تر، نفیس‌تر: انفس کتب.

**انفس:** anfos [ع.] (اِ.) جِ. نفس؛ نفس‌ها، جان‌ها.

**انفساخ:** enfesāx [ع.] (مص‌ل.) برانداخته شدن، بهم خوردن، برهم زده شدن (عقد بیع یا نکاح)، کار باز افتادن. (امص.) بهم‌خوردگی، باز افکندگی.

**انفست:** anfast (اِ.) پرده و تنیدهٔ عنکبوت، تار عنکبوت.

**انفصال:** enfesāl [ع.] (مص‌ل.) جدا شدن، گسسته شدن. از کار باز شدن، بیکار شدن: انفصال از خدمات دولتی. (امص.) جدایی، گسستگی، گسیختگی. (فل.) عدم اتصال است از چیزی که شأنیت اتصال دارد، مثلاً به دیوار نمی‌توان گفت کور است زیرا که شأنیت بینائی ندارد ولی شخص را می‌توان گفت کور است زیرا که شأنیت بینایی دارد. پس مجردات که شأنیت اتصال ندارند انفصال بر آنها اطلاق نمی‌شود. مثل عقول مجرده (تونی، حکمت قدیم)؛ ج. انفصالات.

**انفصام:** enfesām [ع.] (مص‌ل.) ترک خوردن، ترک یافتن، درزدار شدن، شکسته شدن. (إمص.) شکستگی، قطع، ترک‌خوردگی.

**انفطار:** enfetār [ع.] (مص‌ل.) شکاف خوردن، برخود شکافتن، کافتن، کفتن. (إمص.) شکاف‌خوردگی، شکافتگی.

**انفع:** 'anfa [ع.] (ص‌تفض.) سودمندتر، با سودتر، نافع‌تر، سودبخش‌تر.

**انفعال:** enfeāl [ع.] (مص‌ل.) شدن کار، صورت گرفتن امری. پذیرفتن اثر چیزی، قبول اثر. شرمنده شدن. (إمص.) اثرپذیری. شرمساری، شرمزدگی، (رواذ.) یکی از مصدرهای ثلاثی مزید در عربی؛ ج. انفعالات: تأثرات.

**انفکاک:** enfekāk [ع.] (مص‌ل.) از هم جدا شدن، جدا گردیدن، رها شدن، آزاد گشتن. (إمص.) جدایی؛ ج. انفکاکات. انفکاک قوی: (سیا.) جدای قوای فعالهٔ مملکت از یکدیگر.

**انفلاق:** enfelāγ [ع.] (مص‌ل.) شکافته شدن. (إمص.) شکافتگی.

**انفلوآنزا:** anflūānzā [فر.] (إ.) (پز.) نوعی سرماخوردگی شدید و ساری.

**انفیه:** anfīyya(-e) [ع. انفیة] (ص‌نسب. نث انفی؛ مربوط به بینی) مجموعه‌ای از داروهای معطر و مخدر و عطسه‌آور که آن را گاه در بینی کنند و از آن احساس نشأه نمایند.

**انقاذ:** enγāz [ع.] (مص‌م.) رهانیدن، نجات دادن. (إمص.) رهایش.

**انقاس:** anγās [ع.] ج. نقس؛ مدادها و مرکب‌هایی که با آن چیز نویسند؛ دوده‌ها.

**انقباض:** enγebāz [ع.] (مص‌ل.) گرفته شدن، درهم کشیده شدن، بهم کشیدن، ترنجیده شدن. گرفته خاطر شدن، دل گرفته شدن. (إمص.) گرفتگی، درهم‌کشیدگی. دل گرفتگی، گرفتگی خاطر. (تص.) مقابل انبساط است. (پز.) جمع شدن و فشردگی الیاف عضلانی و دیگر انساج، ترنجیدگی و درهم فشردگی اعضا؛ ج. انقباضات. انقباض خاطر: دلگیری، دلگرفتگی، اندوه.

**انقد:** anγad [ع.] (ص‌تفض.) نقدتر.

**انقراض:** enγerāz [ع.] (مص‌ل.) از میان رفتن، نابود شدن، درگذشتن. بریده شدن. سپری شدن؛ ج. انقراضات.

**انقسام:** enγesām [ع.] (مص‌ل.) منقسم شدن، بخش شدن، بخش پذیرفتن، بخش بخش شدن. (إمص.) بخش‌پذیری؛ ج. انقسامات.

**انقص:** enγas [ع.] (ص‌تفض.) کمتر. عیبناکتر، ناقصتر.

**انقضاء:** 'enγezā [ع. ف. انقضا] (مص‌ل.) گذشتن، به سر آمدن، سپری شدن، نابود گردیدن: انقضای مدت، انقضای دورهٔ خوارزمشاهیان. (إمص.) سپری شدگی. نابودی.

**انقضاض:** enγezāz [ع.] (مص‌ل.) افتادن به سرعت (بنا و غیره). (نج.) رفتن ستاره. سقوط سریع ستاره؛ ج. انقضاضات.

**انقطاع:** 'enγetā [ع.] (مص‌ل.) بریده شدن. قطع شدن، گسستن. (إمص.) بریدگی. گسستگی؛ ج. انقطاعات.

**انقلاب:** enγelāb [ع.] (مص‌ل.) برگشتن از حالی به حالی، دیگرگون شدن. زیر و رو شدن، واگردیدن، برگشتن. (إمص.) برگشتگی، تغییر، تحول، تبدل. شورش. بی‌آرامی. (سیا.) شورش عده‌ای برای واژگون کردن حکومت موجود و ایجاد حکومتی نو. شورش دل، منش‌گردا. استفراغ، قی. (فل.) انقلاب در عناصر به معنی تبدیل صورتی به صورت دیگر است

و آن همان کون و فساد است؛ ج. انقلابات.

**انقلاع:** enγelā' [ع.] (مص‌ل.) برکنده شدن، از بیخ کنده شدن، از بیخ برآمدن، از ریشه درآمدن. (امص.) برکندگی.

**انقیاد:** enγiyād [ع.] (مص‌م.) رام شدن، مطیع شدن، کسی را گردن نهادن. (امص.) فرمانبرداری، اطاعت، رامی. فروتنی؛ ج. انقیادات.

**انکاح:** enkāh [ع.] (مص‌م.) زن را شوهر و مرد را زن دادن.

**انکار:** enkār [ع.] (مص‌م.) وا زدن، نپذیرفتن، ناشناختن، امتناع کردن. (امص.) ابا، امتناع، عدم اقرار؛ ج. انکارات. [= اِفا] منکر.

**انکر:** ankar [ع.] (ص‌تفض.) زشت‌تر، ناپسندتر، ناخوشتر. ناشناس‌تر.

**انکسار:** enkesār [ع.] (مص‌ل.) شکسته شدن، شکستن. (امص.) شکستگی، شکست (فره.) فروتنی؛ ج. انکسارات.

**انکساف:** enkesāf [ع.] (مص‌ل.) گرفته شدن آفتاب. (امص.) کسوف، آفتاب گرفتگی.

**انکشاف:** enkešāf [ع.] (مص‌ل.) برهنه شدن، آشکار شدن، پدیدار گشتن، از پرده برآمدن، گشاده شدن. (امص.) آشکارایی، هویدایی؛ ج. انکشافات.

**انگ:** ang (عم.) بد انگ: بد عنق، بد خلق.

**انگ:** ang (اِ.) زنبور، زنبور عسل.

**انگ:** ang [= انج = انغ] (اِ.) شیره، عصاره. (قس. انگور، انگدان، انگم، انجیر، انجبار، انغوزه).

**انگ:** ang (اِ.) لوله‌ای که از سفال سازند و در آبراهه چندین عدد آن را بهم وصل کنند و درزهای آنها را با پیه و آرد و آهک محکم بگیرند تا آب به زمین فرو نرود؛ تنبوشه.

**انگ:** ang (اِ.) نشان و علامتی که بر روی عدل‌های تجارتی نویسند.

**انگار:** angār, en.- (ری. انگاردن، انگاشتن) تصور، پندار. کار ناتمام، طرح، انگاره. (اِفا.) در ترکیب به معنی «انگارنده» آید یعنی پندارنده، تصور کننده، سهل‌انگار. (فع. اِمر.) فرض کن و آن بجای ادات تشبیه بکار رود؛ گویی، پنداری.

**انگاردن:** angār-dan, en.- [= انگاشتن = انگاریدن] (مص‌م.) (انگارد، انگارد، خواهد انگارد، بینگار، انگارنده، انگارده، انگارش) پنداشتن، تصور کردن، گمان کردن.

**انگارده:** angār-da, en.-de (امف. انگاردن) پنداشته، تصور شده. (اِ.) داستان. سرگذشت.

**انگارش:** angār-eš, en.- (امص. انگاردن، انگاشتن) پندار، وهم، گمان. علم انگارش: علم ریاضی.

**انگاره:** angār-a, en.-re (اِ.) پندار، وهم، گمان. داستان، سرگذشت، افسانه. اندازه، قیاس. حساب، دفتر حساب. (نق.) طرح یا نقشی که کشیدن آن ناتمام مانده باشد.

**انگاشتن:** angāš-tan, en.- [= انگاردن] (مص‌م.) (انگاشت، انگارد، خواهد انگاشت، بینگار، انگارنده، انگاشته، انگارش).

**انگامه:** angāma, engāme [= هنگامه] (اِ.) هنگامه، مجمع و انجمن بازیگران و قصه‌خوانان.

**انگبین:** ang-o-bīn(-go-) [= معر. انجبین] (اِ.) عسل، شهد. هر چیز شیرین. ضح.ـ بدین معنی در ترکیب بعضی کلمات آید، ترانگبین، سرکنگبین، گزانگبین. (مس.) آهنگی است از موسیقی قدیم.

**انگدان:** ang-o-dān [= انجدان، معر.] (اِ.)

(گیا.) گیاهی از تیرهٔ چتریان که علفی است و پایا می‌باشد. این گیاه در اکثر صحاری ایران فراوان است. ارتفاعش ۲ تا ۲/۵ متر و ریشه‌اش راست و ستبر است؛ ابر کبیر، حلتیت، انجدان، انگوزاکما، انگیان.

**انگژ:** angaž [= انگز] (اِ.) بیلی پهن که با آن زمین را هموار کنند؛ بیل. آلتی که پیلبانان با آن پیل را برانند؛ کجک.

**انگِشت:** angešt (اِ.) زغال، زگال.

**انگُشت:** angošt (اِ.) هر یک از اجزای متحرک پنجگانهٔ دست و پای انسان. اصبع؛ ج. انگشتان، انگشت‌ها. واحدی معادل یک چهارم قبضه (تاریخ قم ص ۱۰۹.)

**انگشتال:** angešt-āl (ص.) مردم ضعیف و نحیف و علیل، بیمار، ناخوش.

**انگشتانه:** angoštāna(-e) (اِمر.) آلتی فلزی است به شکل مخروط ناقص که در بدنهٔ آن به قطر ته سوزن معمولی فرورفتگی‌هایی موجود است و خیاطان به هنگام دوختن آن را به انگشت کنند. (گیا.) گل انگشتانه.

**انگشت‌به‌لب:** a.-be-lab (ص‌مر.) متحیر، متعجب. خاموش.

**انگشت‌پیچ:** angošt-pīč (ص‌مر.) هر چیز غلیظ و بسته که دور انگشت پیچد، مانند: عسل، شیره، دوشاب. (اِمر.) عهد، شرط، پیمان. انعام اندک. (ص‌مر.) معارض، مخالف. (اِمر.) حلوایی است که از قند، زاج سفید، تخم‌مرغ، عرق بیدمشک، آب لیمو و هل تهیه کنند.

**انگشت‌شمار:** a.-šomār (ص‌مر. اِمر.) اندک، کم، قلیل، معدود؛ مق. بسیار.

**انگشت‌کش:** a.-kaš, keš (اِمف. ص‌مر.) مشهور، معروف، شهرت یافته، مشار بالبنان: انگشت نشان. نابود، محو.

**انگشت گذاشتن:** a.-gozāštan (مص‌ل.) انگشت گذاشتن بر...: انتخاب کردن آن، انگشت نهادن. اعتراض کردن بر...: ایراد گرفتن بر...

**انگشتگر:** angešt-gar (ص‌شغل.) کسی که زغال سازد، زغال‌فروش.

**انگشت‌نگاری:** a.-negār-ī (حامص.) (نو.) ضبط آثار خطوط سر انگشتان اشخاص، وسیلهٔ شناختن کسان از روی خطوط سر انگشت (فره.)

**انگشت‌نما (ی):** a.-na(e,o)mā(y) (ص‌مر.) معروف، مشهور، مشار بالبنان: انگشت نشان، انگشت کش. کسی که به بدی نامزد خاص و عام است (غالباً به معنی اخیر مستعمل است.)

**انگشتو:** angešt-ū (اِمر.) نانی که بر روی آتش زغال پخته گردد، انگشتوا.

**انگشتو:** angošt-ū (اِمر.) خوراکی که از نان و روغن و شیرینی ترتیب دهند.

**انگل:** angal (اِ.) موجود زنده‌ای که به طفیل موجود زندهٔ دیگر می‌زید، طفیلی، پارازیت. کسی که از قبل دیگران می‌خورد؛ صفیلی، پارازیت، سرخر. کسی که همنشینی با او مکروه طبیعت باشد.

**انگل:** angol [= انگله، پستان ماده سگ] (اِ.) تکمه، دگمه، گوی گریبان.

**انگل‌شناسی:** angal-šenās-ī (پز.) علمی که موجودات طفیلی و انگل را مورد تحقیق قرار می‌دهد؛ طفیلی‌شناسی.

**انگلک کردن:** angol-ak-kardan [= انگولک کردن] با انگشت چیزی را زیر و رو کردن، بهم زدن. دخالت کردن در کاری (توأم با بهم زدن آن).

**انگله:** angol-a(-e) (اِ.) تکمه، دگمه، گوی گریبان، انگل، عروه.

**انگلیون:** angelyūn (اِخ.) انجیل، انگلیون. (اِ.) چون مسیحیان شرقی انجیل را در قماش ابریشمین و ملون می‌پیچیده‌اند، از اینرو آن

قماش را نیز انگلیون گفته‌اند.

**انگم:** ang-om [= انگوم] (اِ.) (گیا.) صمغ و مادهٔ چسبندهٔ لزجی‌که از درختان مخصوصاً درختان آلو و آلوچه و گوجه خارج‌می‌شود و در برابر هوا انجمادمی‌یابد.

**انگور:** ang-ūr [= انگیر، کر. دوجیکی] (اِ.) (گیا.) میوهٔ رز، میوهٔ مو، این میوه بصورت یک خوشهٔ مرکب از دانه‌ها است که هر یک را حبه یا دانهٔ انگور گویند و آنها به شکل کروی، بیضوی، تخم‌مرغی و به رنگ‌ها و به اندازه‌های مختلف‌اند. (گیا.) درخت رز، مو.

**انگول:** angūl (اِ.) انگشت.

**انگول:** angūl [= انگل = انگله] (اِ.) تکمه، دگمه، گوی‌گریبان.

**انگه:** enga [تر. = ینکه = یینگه = ینگه] (اِ.) زنی که همراه عروس به خانهٔ شوهر رود و او را به حجلهٔ عروسی برد. زن برادر. دایهٔ خاتون.

**انگیختن:** angīx-tan [= انگیزیدن] (مص‌م.) (انگیخت، انگیزد، خواهد انگیخت، بینگیز، انگیزنده، انگیخته، انگیزش). جنباندن (از جای)، به جنبش در آوردن. بلند ساختن، برکشیدن. واداشتن، وادار کردن، تحریک کردن. جهانیدن. شورانیدن.

**انگیز:** angīz (ری. انگیزیدن) (اِ.) آنچه باعث انگیزش و تحریک باشد، محرک، انگیزه. (اِفا.) در ترکیب بجای اسم فاعل نشیند: اسف‌انگیز، شورانگیز.

**انگیزش:** angīz-eš (اِمص. انگیزیدن، انگیختن) تحریک، ترغیب، تحریض.

**انگیزه:** angīz-a(-e) (اِمص.) آنچه که کسی را به کاری برانگیزد؛ باعث، سبب.

**انگیزیدن:** angīz-īdan (مص‌م.) (انگیزید، انگیزد، خواهد انگیزید، بینگیز، انگیزنده، انگیزیده، انگیزش) انگیختن.

**انماء:** enmā' [ع. ف. انما] (مص‌م.) فاش کردن سخن به طرز سخن‌چینی. نمو دادن، گوالانیدن. (اِمص.) بالیدگی، نمو.

**انمله:** anmala, -mo, -me-) [ع.] (اِ.) (پز.) سرانگشت؛ ج. انامل.

**انموذج:** onmūzaǰ [= انمودج = نموذج، معر. نموذگ = نموده] (اِ.) نمونه، نمودار؛ ج. انموذجات. (فل.) مثال.

**انواء:** anvā' [ع.] (اِ.) ج. نوء، سقوط ستارهٔ یکی از منازل بیست و هشت‌گانه و طلوع رقیب آن از مشرق. ضح. - تازیان می‌پنداشتند که هرگاه ستاره‌ای از منزلی ساقط شود و ستارهٔ دیگر در مقابل آن طلوع کند، ناچار باران و باد و گرما و یا سرما خواهد آمد. علم انواء: یکی از علوم عهد جاهلیت عرب بود؛ هواشناسی از روی سقوط ستاره.

**انوثت:** onūsat [ع. انوثة] (مص‌ل.) ماده بودن، زن بودن؛ مق. ذکورت. مادگی، زنی.

**انور:** anvar [ع.] (ص‌تفض.) روشنتر، درخشانتر، تابناکتر، فروزانتر. (ص.) تابناک، درخشان.

**انوشه:** an-ūša (ص‌مر.) جاوید، باقی، پایدار. خوش، خرم، خوشحال.

**انوشه:** a-naw-šah [= نوشه = شاه‌نو] (اِمر.) پادشاه نو، شاه جوان، نوشه.

**انهاء:** enhā' [ع. ف. انها] (مص‌م.) آگاه کردن، اطلاع دادن، خبر دادن. رسانیدن پیغام.

**انهاب:** enhāb [ع.] (مص‌م.) به تاراج دادن، به غارت دادن.

**انهاج:** enhāǰ [ع.] (مص‌ل.) راه پیدا کردن، راه بدست آوردن.

**انهاض:** enhāz [ع.] (مص‌م.) برخیزانیدن، برانگیختن.

**انهباط:** enhebāt [ع.] (مص ل.) فرود آمدن، هبوط کردن.

**انهدام:** enhedām [ع.] (مص ل.) ویران شدن، خراب گشتن، فرو افتادن، فرو آمدن، فرو ریختن. (امص.) ویرانی، خرابی؛ ج. انهدامات.

**انهزام:** enhezām [ع.] (مص ل.) شکسته شدن، مغلوب گشتن، شکست خوردن (سپاه)، هزیمت یافتن، شکستن. شکست، هزیمت؛ ج. انهزامات.

**انهضام:** enhezām [ع.] (مص ل.) گوارده شدن (غذا)، به گوارد رفتن، گوارنده شدن، هضم شدن.

**انهمار:** enhemār [ع.] (مص ل.) فرو ریختن، ریزان شدن آب.

**انهماک:** enhemāk [ع.] (مص ل.) کوشیدن در کاری، سخت سرگرم شدن به امری، پای افشردن. ستیزه کردن. (امص.) پافشاری.)

**انیاب:** enyāb [ع.] (ا.) ج. ناب، ناب، دندان‌هایی که در کنار ثنایا قرار گرفته و هر یک از آنها دارای تاج تیز و یک ریشه است؛ دندان‌های نیش، نیش‌ها (فره.) سگدندان‌ها، دندان‌های نیشتر.

**انیت:** ann-īyyat [ع. انیة] (مص.جع.) هستی، وجود؛ ج. انیات. ضح.- (فل.) «هستی را انیت خوانند به تازی و ماهیت دیگر است و انیت دیگر.» (دانشنامه علائی، الهی ص ۳۹.)

**انیران:** an-Īrān [= نیران، غیر ایران، غیر آریایی، غیر ایرانی] (امر.) غیر ایران، خارج از ایران: ایران و انیران (غم.)

**انیران:** an-Īrān [بی آغاز، بی‌پایان] (امر.) (اخ.) نام فرشته‌ای در دین زردشتی. روز سی‌ام هر ماه شمسی که بنام فرشته مذکور است.

**انیس:** anīs [ع.] (ص.) انس گیرنده، خوی گیرنده، همدم، دلارام.

**انیسون:** anīsūn [معر.] (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ چتریان که یکساله است و ارتفاعش تا ۵۰ سانتیمتر می‌رسد برگ‌هایش به شکل شبت و گل‌هایش چتری و میوه‌اش کوچک است و عطر تندی دارد؛ رازیانج شامی، بادیان رومی.

**انیق:** anīγ [ع.] (ص.) خوش آیند، خوش. شگفت آور، شگفت‌انگیز.

**انین:** anīn [ع.] (ا.) ناله، آواز سوزناک.

**او:** ū [= او وی] (ضم.) ضمیر منفصل، سوم شخص مفرد (مفرد غایب) در حالت فاعلی: او گفت، او نوشت؛ و در حالت اضافی: کتاب او. ضح.- در قدیم «او» برای ذوی‌العقول و غیر ذوی‌العقول هر دو مستعمل بود و در عصر حاضر غالباً برای ذوی‌العقول آید.

**اوا:** avā [= آوا، قس. آواز] (ا.) آواز.

**اواب:** avvāb [ع.] (ص.) توبه کار، توبه‌دار.

**اوابد:** avābed [ع.] (ا.) ج. آبده: جانوران وحشی، رمندگان، دد و دام.

**اوارجه:** avāreǰa(-e) [= اوارج، معر. اواره] (ا.) دفتر حسابی که حساب‌های پراکندهٔ دیوانی را در آن نویسند. (غم.)؛ ج. اوارجات.

**اواره:** avāra(-e) [= معر. اوارج = اوارجه] (ا.) دفتر حسابی که حساب‌های پراکندهٔ دیوانی را در آن نویسند؛ اوارجه.

**اوام:** avām [= وام = فام] (ا.) وام، قرض.

**اوام:** avām [= وام = فام] (ا.) رنگ، لون.

**اوامر:** avāmer [ع.] (ا.) ج. امر؛ فرمان‌ها، فرموده‌ها، فرمایش‌ها، احکام؛ مق. نواهی. اوامر الهی: احکام خدایی، فرمان‌هایی که از جانب خدا در شرع مقرر گردیده. اوامر پادشاهی: فرمان‌های سلطنتی.

**اوان:** avān [ع.] (ا.) هنگام، زمان.

**اوانی:** avānī [ع.] (اِ.)؛ ج. آنیه، جج. اناء؛ آوندها، آبخورها، آبدان‌ها.

**اوّاه:** avvāh [ع.] (ص.) بسیار آوه کننده از ترس خدای. آه گوینده، آه گوی.

**اوایل:** avāyel [ع. اوائل] (اِ. ص.) ج. اول. آغازها، پیش‌ها. پیشین‌ها، پیشینیان.

**اوب:** awb, (ow.-) [ع.] (مص‌ل.) بازگشتن، باز آمدن. (امص.) بازگشت.

**اوبار:** awbār(ow.-) [ع.] ج. وَبَر. شوخ‌ها، چرک‌ها. زواید پوست بدن از قبیل چرک و مو در انسان و پشم در حیوان.

**اوباردن:** awbār-dan,(ow.-) [= اوباریدن = اوبردن، ق. اوباشتن] (مص‌م.) (اوبارد، اوبارد، خواهد اوبارد، بیوبار، اوبارنده، اوبارده) نا جویده فرو بردن، بلع کردن، بلعیدن.

**اوباش:** awbāš(ow.-) [ع.] (اِ.) ج. وبش (مفرد، غم.) = بوش (غم.) فرومایگان، ناکسان، مردم پست، بی‌سر و پایان، سفلهٔ مردم. ولگردان. عامیان، بی تربیتان. بی‌باکان. ضح.ـ «اوباش» گاهی در فارسی بجای مفرد استعمال شود و جمع آن (اوباشان) آید.

**اوباشتن:** awbāš-tan,(ow.-) [= اوباردن] (مص‌م.) (اوباشت، اوبارد، خواهد اوباشت، بیوبار، اوبارنده، اوباشته).

**اوبه:** awba(-e) [تر. = ابه] (اِ.) چادر ترکمانان، خیمه‌ای که ترکمنان در زیر آن زندگانی کنند.

**اوت:** ūt (اِ.) هشتمین ماه سال فرنگی.

**اوتاد:** awtād,(ow.-) [ع.] (اِ.) ج. وتد. میخ‌ها. (عر.) وتدهای عروض و آنها سه‌اند: مقرون، مفروق، مجتمع. (تص.) پیشوایان طریقت. (تص.) چهار تن از بزرگان که در چهار جهت دنیا باشند و به منزلهٔ چهار رکن عالمند.

**اوتراق:** ūtrāγ, ot.- [تر. = اتراق = اوتوراغ] (اِ.) اقامت، توقف (در سفر). محل اقامت، محل استراحت.

**اوتوک:** ūtūk [مغ.] (اِ.) طومار وقایع و سرگذشت. موزه. بخشیده، معفو.

**اوثق:** awsaγ, (ow.-) [ع.] (ص‌تفض.) محکمتر، استوارتر.

**اوج:** awǰ, (ow.-) [معر.] (اِ.) بلندی، بالا، فراز. بلندترین نقطه، اعلی درجه. (نج.) بلندترین درجهٔ کوکب (مخصوصاً خورشید)؛ مق. حضیض. (مس.) بالاترین نقطهٔ ارتفاع آواز. (مس.) شعبه‌ای از «عشاق». (مس.) شعبهٔ سیزدهم از شعب بیست و چهارگانهٔ موسیقی ایرانی.

**اوجا:** ūǰa [= اوجه] (اِ.) (گیا.) نام چند گونه درخت از تیرهٔ نارونان که در قسمت‌های کم ارتفاع جنگل‌های شمالی ایران می‌رویند، اوجه، وجه، لی‌وله، لو.

**اوجب:** awǰab, (ow.-) [ع.] (ص‌تفض.) واجب‌تر، بایاتر، بایسته‌تر.

**اوجه:** awǰah. (ow.-) [ع.] (ص‌تفض.) روی‌شناس‌تر، باجاتر.

**اوحد:** awhad. (ow.-) [ع.] (ص‌تفض.) یگانه، تنها، بی‌همتا.

**اوخ:** ūx [ع.] (صو.) ادات ناله و ندبه.

**اودئیل:** ūd-īl [تر. سال گاو] (امر.) سال دوم از سال‌های دوازده‌گانهٔ ترکی. سیچقان ئیل.

**اودر:** awdar, (ow.-) [= افدر] (اِ.) برادر پدر، عم، عمو.

**اورامن:** awrāman, (ow.-) (اِ.) (مس.) لحنی از موسیقی قدیم تقریباً مطابق بحر هزج مسدس، که فهلویات را بدان می‌خواندند.

**اورانیوم:** ūrānyom (اِ.) (شیم.) جسم بسیط فلزی به علامت اختصاری (u)؛ وزن مخصوص آن ۱۸/۶ و آن را از اوران بدست می‌آورند. نمک‌های آن ذرات

ضعیف رادیواکتیو می‌باشند. اگر اتم اورانیوم را بشکنند انرژی قابل ملاحظه‌ای که از تشعشع نوترون آن بوجود می‌آید، حاصل خواهد شد.

**اورد:** avard [= آورد] جنگ، حمله.

**اورده:** awreda, (ow.-) [ع.] (اِ.) (پز.)؛ ج. ورید؛ سیاهرگ‌ها. رگ‌های غیر جهنده، وریدها.

**اورع:** awra, (ow.-) [ع.] (ص تفض.) با ورع‌تر، پرهیزگارتر، پارساتر.

**اورک:** awrak, (ow.-) [= آورک] (اِ.) ریسمانی که از شاخهٔ درخت یا جایی مرتفع آویزند و در آن نشینند و تاب خورند؛ بادپیچ، تاب.

**اورمزد:** ūrma(o)zd [= هورمزد = هرمزد = هرمز = اهورمزدا] (اِخ.) اهورمزدا. (اِخ.) مشتری (سیاره). روز اول از هر ماه شمسی.

**اورند:** awrand, (ow.-) [= آورند = اروند] (اِ.) مکر، فریب، حیله.

**اورند:** awrand, (ow.-) [= آورند = اروند] (اِ.) فر، شکوه، شأن، شوکت.

**اورنگ:** awrang, (ow.-) (اِ.) تخت، سریر (پادشاهی).

**اورنگ:** awrang, (ow.-) [= اورند = آورند] (اِ.) فر، شکوه، شأن.

**اوروغ:** ūrūγ [= اروغ = اروق = اورروق = اورق. تر. مغ.] (اِ.) خانواده، دودمان، خویشان، اعقاب.

**اوره:** awra, (owre) [= ابره] (اِ.) ابره. رویهٔ جامه و قبا، ظهاره؛ مق. آستر.

**اوره:** ūre (اِ.) (پز.) مادهٔ آلی ازت‌دار که از تجزیهٔ مواد پروتیدی در بدن حاصل می‌شود و جزو ترکیبات آلی ادرار است. این ماده در کبد تولید می‌شود و به وسیلهٔ ورید فوق کبدی در جریان عمومی خون داخل و به وسیلهٔ کلیه‌ها جذب و در ترکیب ادرار وارد و دفع می‌گردد.

**اوزان:** awzān, (ow.-) [ع.] ج. وزن؛ سنگینی‌ها، وزن‌ها. بناها. (مس.) سازی است که ذوات الاوتار که کاسه و سطح آن کشیده و بلند است.

**اوژندن:** awžan-dan, (ow.-) [= اوژنیدن = افگندن] (مصم.) (اوژند، اوژند، خواهد اوژند، بیوژن، اوژننده، اوژنده). افکندن، انداختن.

**اوستا:** ūstā [= استاد] (ص. اِ.) استاد.

**اوستاد:** ūstād [= استاد] (ص. اِ.) استاد.

**اوسخ:** awsax, (ow.-) [ع.] (ص تفض.) چرکین‌تر، شوخگین‌تر.

**اوسط:** awsat, (ow.-) [ع.] (ص تفض.) پسندیده‌تر. برتر. برگزیده. میانه، میانین، میانگی. (نج.) حد فاصل بین اوج و حضیض را گویند.

**اوسع:** awsa', (ow.-) [ع.] (ص تفض.) فراختر، گشاده‌تر، وسیع‌تر.

**اوشاق:** ūšāγ [= اشاق = وشاق، تر.] (اِ.) پسر. غلام.

**اوضح:** awzah, (ow.-) [ع.] (ص تفض.) آشکارتر، پیداتر، روشنتر.

**اوف:** ūf (صت.) (عم.) ادات تفجع (هنگام درد و رنج گویند.)

**اوفر:** awfar, (ow.-) [ع.] (ص تفض. وفر، وفور) بیشتر، وسیع‌تر، زیاد، بسیار.

**اوفق:** awfaγ, (ow.-) [ع.] (ص تفض.) سازگارتر، سزاوارتر، شایسته‌تر.

**اوفی:** awfā, (ow.-) [ع.] (ص تفض.) پیماندارتر، وفادارتر.

**اوق:** awγ, (owγ.-) [= اوغ. تر. مغ.] (اِ.) موزه‌ای که از پوست پشمدار بدوزند، چکمهٔ پشمین. چوب‌های فوقانی آلاچیق.

**اوقات:** awγāt, (ow.-) [ع.] (اِ.) ج. وقت؛ هنگام‌ها، روزگارها، ساعات، ازمنه. اوقات

تلخ داشتن (شدن): ترشرو بودن (شدن)، عبوس بودن (شدن). خشمگین بودن (شدن)، عصبانی بودن (شدن).

**اوقاف:** awγaf, (ow.-) [ع.] (اِ.) ج. وقف؛ املاک و اموالی که به جهت طلاّب علوم، بینوایان، بقاع متبرکه و غیره تخصیص دهند. وزارت اوقاف: در عهد ناصرالدین شاه قاجار با وزارت وظایف یک وزارتخانه را تشکیل می‌داد. اداره اوقاف: ادارهٔ کلی است جزو وزارت فرهنگ که به امور موقوفات رسیدگی می‌کند.

**اوقح:** awγah, (ow.-) [ع.] (ص تفض.) وقیح‌تر، بیشرمتر، شوختر.

**اوقر:** awγar, (ow.-) [ع.] (ص تفض.) سنگین‌تر، آهسته‌تر.

**اوقیه:** awγiya, (ow.-) [ع. اوقیة] (اِ.) مقیاسی است برای وزن و آن را برابر با ۱/۱۲ رطل، ۷/۵ مثقال، ۴۰ درم خالص نوشته‌اند؛ ج. اواقی.

**اوگا:** ōgā [تر. = اوکا = اگا] (ص.) مرد بزرگ در عقل و کیاست.

**اول:** avval [ع.] (اِ.) آغاز؛ مق. انجام، پایان. (عد. ترتیبی) نخست، نخستین، یکم؛ مق. آخر؛ ج. اوایل (اوائل)، اولون، اولین. (اِخ.) اسمی است از اسماء حسنی خدا.

**اولاً:** avval-an [ع. ف. اولا] (ق.) نخست، نخستین.

**اولئین:** oleīn (اِ.) (شیمـ.) ماده‌ای است که در روغن‌های چرب مانند روغن زیتون و پیه و چربی وجود دارد.

**اولتگ:** ūlyag [تر.] (امر.) چمن‌زار، سرزمین سبز و خرم.

**اولتیماتوم:** ūltīmātūm (اِ.) شرایط قطعی که از طرف یک دولت به دولت دیگر تحمیل شود و در صورت عدم قبول طرف، جنگ آغاز گردد؛ اتمام حجت.

**اولو:** ūlū [ع.] (اِ.) ج. ذو (بر خلاف قیاس)، دارندگان، خداوندان.

**اولویت:** awlavīyyat, (ow.-) [ع.] (مص‌جع.) سزاوارتری، تقدم.

**اولی:** awlā, (ow.-) [ع.] (ص تفض.) سزاتر، سزاوارتر، صوابتر، طریق اولی.

**اولی:** (قد. ōlē)ūlī [ممال ع. اولی] (عد.) نخستین، اولین. (اِ.) این جهان، گیتی.

**اولیاء:** awliyā', (ow.-) [ع. ف. اولیا] (اِ.) ج. ولی. خداوندان: اولیای امور. یاران، دوستان. دوستان خدا، عارفان، اولیاءالله. ضح.ـ ایرانیان و ترکان گاه این کلمه را به جای مفرد بکار برند: اولیاء عطا، اولیا چلبی، اولیا سمیع. اولیای امور: خداوندان کارها، بزرگان کشور.

**اولیات:** avval-īyy-āt [ع.] (اِ.)؛ ج. اولیه‌نخستین‌ها، اول‌ها. (فلـ.) تصورات و تصدیقات بدیهی و قضایای ضروری.

**اونس:** ons (اِ.) در روم قدیم ۱/۱۲ لیور. در فرانسهٔ قدیم ۱/۱۶ لیور، معادل ۳۰/۵۹۴ گرم. در انگلستان، وزنی معادل ۲۸/۳۵ گرم.

**اونیفرم:** ūnīform (ص.) لباسی که همه به یکسان پوشند؛ متحد الشکل.

**اوورتور:** ūvertūr (اِ.) (مسـ.) یک قطعه موسیقی که در آغاز اپرا یا نمایش نواخته می‌شود. (مسـ.) قطعهٔ توصیفی مستقلی که موضوع یا داستان خاصی را بیان کند.

**اویماق:** oymāγ [تر. مغ. = ایماق] (اِ.) قبیله، طایفه، دودمان؛ ج. اویماقات. (غفضـ.)

**اهاب:** ehāb [ع.] (اِ.) پوست، پوست ناپیراسته، پوست دباغی نشده.

**اهابت:** ehābat [ع. اهابة] (مص‌ل.) بانگ زدن، نهیب زدن. ترساندن، ترسانیدن.

**اهالی:** ahālī [ع.] (اِ.) ج. اهل؛ مردمان، کسان، ساکنان (جایی و محلی).

**اهانت:** ehānat [ع. اهانة] (مص‌م.) خوار کردن، خوار داشتن، سبک داشتن، ذلیل گردانیدن، تحقیر کردن. (امص.) خواری، تحقیر.

**اهباط:** ehbāt [ع.] (مص‌م.) فرود آوردن، هبوط دادن.

**اهبت:** ohbat [ع. اهبة] (ا.) ساز و برگ، بسیج، سازگاری.

**اهتداء:** 'ehtedā [ع. ف. اهتدا] (مص‌ل.) راه یافتن، راه راست گرفتن، راه بردن، هدایت شدن.

**اهتزاز:** ehtezāz [ع.] (مص‌ل.) شاد شدن، شادمان گردیدن. جنبیدن، تکان خوردن چیزی در جای خود (مانند بیرق و شاخهٔ درخت). (مس.) جنبیدن شتر به آواز حدی. (مص‌م.) جنبانیدن. (امص.) شادی، شادمانی. جنبش. (ا.) آواز و فریاد موکب. (مس.) تکرار نوسان و دورهٔ نوسانی نغمه که از مصادمهٔ دو جسم واحد در آن واحد حاصل شود؛ ج. اهتزازات.

**اهتمام:** ehtemām [ع.] (مص‌ل.) دل بستن به، تیمار داشتن، غمخواری کردن، توجه کردن. کوشش کردن در کاری، همت گماشتن. (امص.) تیمار داشت، غمخوارگی. کوشش، سعی؛ ج. اهتمامات. به اهتمام: به وسیلهٔ کوشش و همت و سعی (در مورد کتاب، منظور تصحیح و تهذیب و آماده کردن آن برای طبع، توسط شخصی است.)

**اهتوخشی:** ohtūxošī [خوب ورزنده، نیکو کوشنده] (ا.) طبقهٔ صنعتگر. همین کلمه است که در نسخ شاهنامه بصورت «اهنوخوشی» تحریف شده.

**اهداء:** 'ehdā [ع. ف. اهدا] (مص‌م.) هدیه دادن، هدیه فرستادن.

**اهرم:** ahrom (ا.) (فز.) میلهٔ آهنی محکمی است که حول محوری (بنام محور اتکاء) می‌توانند حرکت کند و به وسیلهٔ آن با قوهٔ کمتری می‌توان اجسام سنگینی را به حرکت در آورد.

**اهریمن:** ahrī-man [= اهرمن = اهرامن = اهرن = اهریمه = آهرن = آهریمن = آهرامن = آهرمن = آهریمه = هریمه، خرد خبیث، عقل پلید] (ا.) (اخ.) شیطان. هر یک از پیروان اهریمن، هر فرد از شیاطین؛ ج. اهریمنان.

**اهل:** ahl [ع.] (ا.) خاندان. مردم. باشنده، مقیم، ساکن. زن. سزاوار، شایسته. نجیب، اصیل. امت هر پیغمبر: اهل موسی، اهل عیسی؛ ج. اهالی.

**اهلاک:** ehlāk [ع.] (مص‌م.) نیست گردانیدن، نابود کردن، هلاک کردن.

**اهلی:** ahlī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به اهل. جانوری که به انسان و خانهٔ وی انس گیرد (از چهارپا و پرنده).

**اهلیت:** ahl-īyyat [ع. اهلیة] (مص‌جع.) شایستگی، سزاواری، لیاقت.

**اهلیلجی:** ehlīlaj-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) (رض.) اگر دو قوس از دایره ـ که هر یک از نصف دایره کمترند ـ بر شکلی محیط شوند و کوژی (یا انحداب) آنها به یک سمت نباشد آن را «اهلیلجی» گویند.

**اهم:** aham(m) [ع.] (ص‌تفض.) مهمتر، دربای‌تر، ضرورتر، اهم امور.

**اهم:** ohm (ا.) (فز.) واحد مقاومت الکتریکی است و آن مقاومت سیمی است که در اثر جریانی به شدت یک آمپر در مدت یک ثانیه بتواند $\frac{۱}{۴/۱۸}$=۰/۲۴ کالری حرارت ایجاد نماید. واحد عملی مقاومت عبارت است از مقاومت ستونی از جیوه به مقطع یک میلیمتر مربع و به طول ۱۰٦/۳ سانتیمتر که حرارت آن صفر درجه باشد و علامت آن Ω یا ω است.

**اهمال:** ehmāl [ع.] (مصم.) فرو گذاشتن، یله‌کاری، واگذاشتن، سستی کردن در کاری. بی‌پروایی کردن. (امص.) سستی، درنگ، سهل‌انگاری؛ ج. اهمالات.

**اهمیت:** ahamm-iyyat [ع. اهمیة] (مص‌جع.) مهم بودن، بایسته بودن.

**اهن‌وتلپ:** ohonn-o-tolop (صت.) (عم.) هارت و پورت، باد و بروت، سر و صدا. افاده کبر و ناز. با اهن و تلپ: با طمطراق، با دبدبه و کوکبه.

**اهنود:** ahonvad [= اهنوذ] (اِخ.) بخش اول از پنج بخش گات‌ها. روز اول از اندرگاه.

**اهوج:** ahvaǰ [ع.] (ص.) شوریده مغز، کم‌خرد، سبکسار.

**اهون:** ahvan [ع.] (ص‌تفض.) آسانتر، سست‌تر، پست‌تر، خوارتر.

**اهیب:** ahyab [ع.] (ص‌تفض.) مهیب‌تر، ترسناکتر، هولناکتر.

**ای:** ay, (ey) [ع. ف. = ایا] (صت. حر. ندا) علامت ندا است که پیش از اسم (منادی) درآید: ای حسن!

**ایاب:** eyāb [ع.] (مصل.) بازگشتن، برگشتن، بازآمدن؛ مق. ذهاب. (امص.) بازگشت.

**ایادی:** ayādī [ع.] ج. ایدی، جج. ید. دست‌ها، دستان. دَستیاران، معاونان. نعمت‌ها، نیکویی‌ها، دهش‌ها.

**ایار:** ayār (اِ.) یکی از ماه‌های مشهور رومی مطابق ماه سوم بهار.

**ایاره:** ayāra [قس. اواره = اوارجه، اماره] (اِ.) حساب، دفتر حساب (دیوانی).

**ایاره‌گیر:** a.-gīr (اِفا. اِمر.) دستبند، النگو.

**ایاز:** ayāz (اِ.) نسیم شب. شبنم.

**ایازی:** ayāz-ī [= ایاسی] (اِ.) نقاب سیاهی که زنان بدان صورت خود را پوشانند.

**ایاغ:** ayāγ [تر. = ایاق] (اِ.) پا، رجل (غم.) کاسه، پیالهٔ شرابخوری، جام، ساغر.

**ایاقی:** ayāγ-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) آبدار، شرابدار، آشپز، سفره‌چی، خدمتکار.

**ایالت:** eyālat [ع. ایالة] (مصل.) فرمانروایی کردن، حکومت کردن. (امص.) فرمانروایی، حکومت. (اِ.) یکی از بخش‌های بزرگ مملکت، استان؛ ج. ایالات.

**ایام:** ayyām [ع.] (اِ.) ج. یوم. روزها. روزگارها، ادوار، عهود، اوقات. روزگار، دهر.

**ایامی:** ayāmā [ع.] ج. ایم. بیوه‌گان، بیوه زنان، زنان بی‌شوی.

**ایبک:** ay-bak [= آی‌بک، تر. ماه بزرگ] (اِخ.) نامی است ترکان را. (مج.) قاصد. (مج.) غلام.

**ایتاء:** ītā' [ع. ف. ایتا] (مصم.) دادن.

**ایت‌ئیل:** ītīl [تر. سال سگ] (امر.) به حساب منجمان ترک، یازدهمین سال از دورهٔ دوازده سالهٔ ترکان؛ سال سگ.

**ایتلاف:** ītelāf [ع. ائتلاف] (مصم.) بهم پیوستن، با هم پیوستن، با هم شدن. الفت یافتن، مؤانست یافتن. (امص.) الفت، مؤانست، پیوستگی.

**ایتمان:** ītemān [ع. ائتمان] (مصم.) استوار داشتن، امین کردن.

**ایتوک:** ītūk (اِ.) مژده، خبر خوش، نوید.

**ایثار:** īsār[ع.] (مصم.) بذل کردن، عطا کردن. دیگری را بر خود ترجیح دادن، برخود برگزیدن. قوت لازم خود را به دیگری بخشیدن. (تص.) مقدم داشتن دیگران و ترجیح دادن آنان بر خود در کل امور.

**ایجاب:** īǰāb [ع.] (مصم.) واجب کردن، لازم کردن؛ مق. نفی، سلب. پذیرفتن. (حق.) اعلام تعهد یا اعلام تملیک (عقد تملیکی)؛ مق. قبول. (منط.) حکم به ثبوت ربط قضیه؛

مق. سلب.

**ایجاد:** Ījād [ع.] (مصم.) هست کردن، هستی دادن، هست گردانیدن، آفریدن. (امص.) آفرینش.

**ایجاز:** Ījāz [ع.] (مصم.) کوتاه گفتن، سخن کوتاه کردن. (امص.) کوتاه‌گویی، خلاصه‌گویی. (معا.) بیان مقصود در کوتاه‌ترین لفظ و کمترین عبارت.

**ایجاع:** Ījā' [ع.] (مصم.) به درد آوردن، دردمند کردن.

**ایچکی:** Īčakī [تر. مغ.] (إ.) مقرب، ندیم، خاص؛ ج. ایچکیان.

**ایحاء:** Īhā' [ع. ف. ایحا] (مصم.) وحی فرستادن، الهام کردن. اشاره کردن، مطلبی را در ذهن کسی افکندن، القاء امری در دل افکندن. (تص.) القاء معنی در نفس به سرعت و خفا (تعریفات جرجانی)

**ایدآل:** Īdeāl (إ.) (کم.) غایت تمنا، کمال مطلوب، بزرگ امید، منتهای آرزو.

**ایدآلیست:** Īdeālīst (إ.) طرفدار مکتب و مسلک ایدآلیسم، طالب ایدآل.

**ایداج:** aydāj [مغ.] (إ.) یکی از مأموران وابسته به سررشته‌داری قشون (ایلخانان مغول).

**ایدر:** (قد. Īdar(ēδar (ق.) اینجا. اکنون، اینک.

**ایدع:** eyda' [ع.] (إ.) (گیا.) خون سیاوشان.

**ایدون:** (قد. Īdūn(ēδōn چنین، این چنین، این گونه. اکنون، الحال.

**ایدئولوژی:** Īdeoložī (امر.) دانش اندیشه‌ها، علم افکار. مجموعهٔ افکار متعلق به یک دسته، یک عصر و دوره. (فل. سیا.) عقیده‌ای که هدف و آرمانی را با بیانی تحسین و تعریف کند که در مقابل آن دفاع نتوانند کرد.

**ایذاء:** Īzā' [ع. ف. ایذا] (مصم.) آزردن، آزار دادن، اذیت کردن، رنج دادن.

**ایر:** Īr (إ.) جوششی ریزه و با خارش و سوزش بسیار، دمل و جوش ریزهٔ بدن.

**ایر:** Īr [ع.] (إ.) آلت تناسل مرد، نره، شرم مرد.

**ایرا:** Īrā [قس. زیرا، ازیرا] (حر. ربط) زیرا.

**ایراث:** Īrās [ع.] (مصم.) وارث کردن، کسی را وارث قرار دادن، مرده ریگ دادن به کسی.

**ایراد:** Īrād [ع.] (مصم.) وارد کردن، فرود آوردن. درآوردن، داخل کردن. خرده گرفتن، بهانه گرفتن، اعتراض کردن. (امص.) خرده‌گیری، بهانه‌گیری؛ ج. ایرادات.

**ایران‌پرست:** Ī.-parast (إفا.) آنکه ایران را از جان و دل دوست دارد؛ ایران‌دوست.

**ایران‌شناس:** Ī.-šenās (إفا.) دانشمندی غیر ایرانی که در باب ایران و ایرانیان تحقیق و تتبع کند.

**ایرانی:** Īrān-ī (ص‌نسب.) منسوب به ایران. هر چیز که وابسته به ایران باشد. اهل ایران، از مردم ایران، تابع ایران.

**ایراه:** Īrāh [= عراق، معر. پست، پایین، زیر] (إ.) ساحل، کنار دریا.

**ایرمان:** Īrmān (إ.) مهمان، میهمان.

**ایرمان‌سرا(ی):** Ī.-sarā(y) (امر.) مهمانخانه، مهمانسرای. خانهٔ عاریت. (کنـ.) دنیا، این جهان.

**ایز:** Īz [تر.] (إ.) نشان قدم، اثر پا.

**ایزار:** Īzār [ع. ازار] (إ.) رومال، دستمال، پارچهٔ نابریده. زیرجامه، شلوار. آنچه بدان بدن را پوشند. لنگ، فوطه. سفرهٔ نان. ایزار پا(ی): شلوار.

**ایزد:** Īzad فرشته، ملک ضح.ـ در دین زردشتی به فرشتگانی اطلاق شود که از جهت رتبه دون «امشاسپند» هستند. تعداد ایزدان بسیار است و به دو بخش تقسیم

شوند: مینوی، جهانی. اهورمزدا در رأس ایزدان قرار دارد. لفظ «یزدان» جمع «یزد» است و در پهلوی و فارسی بجای مفرد و به معنی خدا بکار می‌رود. خدا، آفریدگار، اللّٰه ج. ایزدان.

**ایزدپناه:** Ī.-panāh (إفا.) آنکه به خدا پناهد، کسی که در پناه ایزد باشد.

**ایسار:** Īsār [ع.] (مص‌ل.) فراخ دست شدن، توانگر گشتن. (إمص.) توانگری.

**ایست:** Īst (مص‌خم. ایستادن). ایستادن، توقف. (مس.) نقطهٔ توقف. (نظ. ور.) فرمان توقف از طرف فرمانده به سربازان.

**ایستادن:** Īst-ādan [= استادن = ستادن] (مص‌ل.) (ایستاد، ایستد، خواهد ایستاد، بایست، ایستنده، ایستاده) برپا شدن، برخاستن، سرپا بودن؛ مق. نشستن. درنگ کردن، توقف کردن. ثبات ورزیدن، پافشاری کردن. موافقت کردن، رضایت دادن. قائم بودن به چیزی. گاه بجای فعل معین (شدن، گشتن، گردیدن) بکار رود.

**ایستانیدن:** Īst-ānĪdan [= استانیدن = ایستاندن] (مص‌م.) (ایستانید، ایستاند، خواهد ایستانید، بایستان، ایستاننده، ایستانیده) به ایستادن وا داشتن، وادار کردن به قیام. نصب کردن. متوقف کردن.

**ایستگاه:** Īst-gāh (إمر.) جای ایستادن. محل توقف وسایط نقلیه (اتومبیل، اتوبوس، راه‌آهن).

**ایسر:** agsar [ع.] (ص‌تفض.) آسان‌تر. دست چپ، چپ؛ مق. ایمن.

**ایش:** Īš (إ.) (تد. کودکان) ادرار، پیشاب، جیش.

**ایشان:** Īšān (ضم.) ضمیر شخصی، منفصل (جمع ذوی‌العقول). الف: فاعلی، ایشان گفتند: ایشان‌رفتند. ب: اضافی: کتاب ایشان، خانهٔ ایشان. ضح.ـ گاه برای تعظیم مفرد استعمال شود. ضح.ـ گاه «ایشان» را به «ایشانان» جمع بسته‌اند. ضح ۳ ـ گاه برای حیوان نیز بکار رفته.

**ایشک:** Īšak [تر.] (إ.) خر، الاغ.

**ایشیگ‌آقاسی:** ĪšĪk-āγā-sI [تر. = ایشک‌آقاسی، رئیس بیرون] حاجب دربار، رئیس دربار (صفویان). داروغهٔ دیوانخانه.

**ایصاء:** Īsā' [ع. ف. ایصا] (مص‌م.) وحی کردن، وحی قرار دادن. اندرز دادن، سفارش کردن.

**ایصال:** Īsāl [ع.] (مص‌م.) پیوند دادن، پیوند کردن، وصل کردن. رسانیدن. (إمص.) پیوستگی. (إ.) پیوند.

**ایضاح:** Īzāh [ع.] (مص‌م.) روشن ساختن، هویدا کردن، پیدا کردن، واضح کردن؛ ج. ایضاحات.

**ایضاً:** ayzan, (ey.-) (ق.) نیز، باز هم.

**ایطاء:** Ītā' [ع. ف. ایطا] (مص‌م.) به سپردن دادن به کسی چیزی را (غم.) بر کار نادانسته و ناپیدا فرمودن کسی را (غم.) قدم بر جای قدمی دیگر نهادن. (قا.) بازگردانیدن قافیه‌ای دوبار؛ شایگان آوردن.

**ایعاد:** Ī'ād [ع.] (مص‌م.) بیم دادن، سهم دادن، ترساندن.

**ایغار:** Īγār [ع.] (مص‌م.) تمام گرفتن عامل خراج را. دادن خراج به پادشاه در نهان و فرار از عمال آن. بخشیدن پادشاه زمینی را به شخصی بدون خراج. (إ.) زمین اعطایی که داشتن آن متضمن معافیت کلی یا جزئی مالیاتی است (غم.)

**ایغاغ:** ayγāγ [تر. مغ. = ایقاق] (ص.) نمام، سخن‌چین، ساعی.

**ایغال:** Īγāl [ع.] (مص‌ل.) دور رفتن، به دور جای‌شدن.

**ایغر:** ayγer [تر.] (ص.) نر، گشن، فحل.

**ایفاء:** Īfā' [ع. ف. ایفا] (مص‌م.) به سر

آوردن وعده، به پایان بردن وعده و پیمان، وفا کردن، ایفای وعده. حق کسی را تمام دادن.

**ایفاد:** Īfād [ع.] (مص‌م.) فرستادن، روانه کردن، ایفاد مراسله.

**ایقاع:** Īγā' [ع.] (مص‌م.) افکندن، درانداختن. شبیخون زدن، تاختن. گرفتار کردن کسی را. (مس.) هم‌آهنگ ساختن آوازها. (مس.) نقراتی چند است در ازمنهٔ محدودة المقادیر و در ادوار متساوی الکمیة با اوضاع مخصوصه که طبع سلیم و مستقیم درک آنها کند (مجمع‌الادوار) (حق.) عمل قضایی یک جانبه؛ ج. ایقاعات.

**ایقان:** Īγān [ع.] (مص‌ل.) بیگمان شدن، یقین کردن، به یقین دانستن، باور کردن. (امص.) بیگمانی، یقین.

**ایل:** Īl [تر. مغ.] (ا. ص.) دوست، یار، همراه. رام، مطیع. طایفه، قبیله؛ ج. ایلات (غفص.)، ایل‌ها.

**ایلاج:** Īlāǰ [ع.] (مص‌م.) در آوردن، داخل کردن. ایلاج لیل: آوردن شب. ایلاج نهار: آوردن روز.

**ایلاد:** Īlād [ع.] (مص‌م.) زایاندن، زایانیدن.

**ایلاف:** Īlāf [ع. ائلاف] (مص‌م.) دوست کردن، دوستی افکندن، سازواری دادن. (مص‌ل.) دوست شدن، دوستی ورزیدن.

**ایلام:** Īlām [ع.] (مص‌م.) به درد آوردن، دردمند کردن، الم افکندن.

**ایل‌بیگ:** Īl-bayg [تر.] (امر.) رهبر ایل (بیشتر در فارس و بختیاری معمول است.)

**ایلچی:** Īl-čī [= ایلجی، تر.] فرستادهٔ مخصوص، سفیر. مأموری که برای انجام دادن امور دیوانی سفر می‌کرد (ایلخانان، صفویه و قاجاریه)؛ ج. ایلچیان.

**ایلخان:** Ī.-xān [تر. مغ.] (امر.) رئیس ایل، خان قبیله. عنوان سلاطین مغول ایران؛ ج. ایلخانان.

**ایلخی:** Ī.-xī [تر.] (امر.) چارپایانی که آنها را در صحرا برای چرا رها کنند، رمهٔ اسب.

**ایلغار:** Ī.-γār [= یلغار. تر.] (امر.) حرکت سریع سپاهیان بسوی دشمن، هجوم، یورش.

**ایلول:** Īlūl (ا.) دوازدهمین ماه سال سریانی، مطابق سپتامبر فرنگی، بین آب (اغسطس) و تشرین اول (اکتوبر).

**ایلی:** Īl-ī [تر. مغ. ف.] (حامص.) بندگی، اطاعت، فرمانبرداری.

**ایم:** Īm (ضم.) ضمیر شخصی، متصل، فاعلی، اول شخص جمع (به فعل پیوندد): رفته‌ایم. فعل = هستیم، استیم (به صفت و اسم پیوندد): زنده‌ایم. ضح.ـ آنگاه که به کلمهٔ مختوم به «ـه» غیرملفوظ یا حرف مصوت پیوندد بصورت «ایم» نوشته شود: برده‌ایم، دانااییم؛ و در غیر این صورت، به شکل «یم»: رفتیم، خوردیم.

**ایم:** ayyem [ع.] (ص.) زن بی‌شوهر، بیوه؛ ج. ایامی. مرد بی‌زن.

**ایما:** Īmā [= ما] (ضم.) ضمیر شخصی، منفصل، اول شخص جمع؛ ما. (تاریخ سیستان، مقدمه، ص یو، متن ص ۲۸۵).

**ایماء:** Īmā' [ع. ف. ایما] (مص‌م.) اشاره کردن. (امص.) اشاره، کنایه، رمز. (تص.) تعریض خطاب بی‌اشارت و عبارت.

**ایمان:** aymān [ع.] (ا.) جِ. یمین؛ سوگندها، سوگندان: ایمان مغلظه.

**ایمان:** Īmān [ع.] (مص‌م.) گرویدن، عقیده داشتن. ایمن کردن، بی‌بیم داشتن. باور داشتن. (امص.) گروش، باورداشت، اعتقاد؛ مق. کفر. کلمهٔ «اشهد ان لااله الاالله» را بر زبان راندن.

**ایمن:** ayman, (ey.-) [ع.] (ا.) طرف راست، جانب راست، دست راست، سوی راست، راستا. (ص.) مبارک، میمون، خجسته، فرخ.

**ایمن:** Īmen [مفر. ع. آمن] در امن، در امان، محفوظ، مصون. سالم، در سلامت. رستگار.
**ایمه:** Īma(ay.-) (ق.) اکنون، این دم.
**این:** Īn (ضمـ. اشاره) ضمیر اشاره برای نزدیک؛ مقد. آن؛ ج. اینها، اینان. (اِ. اشاره) برای اشاره به نزدیک؛ مقد. آن؛ این کتاب، این خانه.
**ایناس:** Īnās [ع.] (مصـم.) انس دادن. دیدن. (مصل.) خوگرفتن، دمساز شدن، انس یافتن. (امص.) دمسازی.
**اِیناق:** aynāγ [تر. = ایناغ = ایناک = انای] (اِ.) ندیم، مقرب، مصاحب؛ ج. ایناقان.
**اینچ:** Īnč (اِ.) واحد مقیاس طول در انگلستان معادل ۲/۵۴ سانتیمتر.
**اینک:** Īn-ak [= نک] (قمر.) اکنون، این زمان، الحال. این است! اینها!
**اینند:** Īnand [قس. اند] (عد. مبهم) عددی مجهول میان سه تا ده؛ بضع.
**اینی:** aynĪ [مغ.] (اِ.) برادر کوچکتر.
**ایوار:** Īvār [کرمان] (ق. اِ.) هنگام عصر، نزدیک غروب آفتاب؛ مقد. شبگیر.
**ایوان:** ayvān, (ey.-) [معر. از فارسی ایوان] (اِ.) صفه، پیشگاه اطاق. بخش مسقف از ساختمان که جلو آن باز است و در و پنجره ندارد و مشرف به حیاط است. قصر، کاخ.
**ایهام:** Īhām [ع.] (مصم.) به گمان افکندن، به پندار انداختن، به شک انداختن. فرو گذاشتن، فروگذار کردن. (اِ.) پندار، پنداشت. (بع.) گوینده در سخن خود لفظی آورد که دارای دو معنی باشد: یکی نزدیک و دیگری دور و ذهن شنونده ابتدا به طرف معنی نزدیک و بعد به معنی دور که مقصود گوینده است متوجه شود.
(حافظ):
«ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان چون است»
مردم اول مردمک دیده و مردم دوم به معنی همان مردم است. (همائی ص ۵۱)؛ ج. ایهامات.
**ایی:** ayĪ [تد. کودکان] (ص.) کثیف، آلوده.

# ب

**ب:** b (حر.) یکی از حروف صامت فارسی و آن دومین حرف از الفبای فارسی و عربی و دومین حرف ابجد (جمل) محسوب شود و آن را در حساب جمل دو (۲) حساب کنند. این حرف را به نام‌های ذیل خوانند: ب، با، باء، بای موحده، بی و بصورت ب، ﺑ، ﺒ، ﺐ نویسند: آب، بر، مبدأ، لب.

**ب = بِ = به:** be, ba (پشد.) بر سر اسم درآید (بجای تنوین منصوب عربی) و از آن قید سازد: بمجاز = مجازاً. بر سر اسم و حاصل مصدر درآید و قید سازد: بعجله. گاه بر سر اسم درآید و آن را صفت سازد: بهوش. (یعنی هوشمند = باهوش).

**ب = بِ = به:** be, ba (پشف.) در آغاز بعضی افعال برای تأکید و زینت درآید: برفت. گاه بر سر افعال مرکب آید و افادهٔ تشدید و تأکید و ضرورت و وجوب و لزوم کند، از اینرو آن را بای تأکید خوانند. ضح.ـ بعضی آن را باء اطنابیه گفته‌اند. این حرف در قدیم بر سر مصدر و همهٔ صیغه‌های فعل درمی‌آمده. اگر «بِ» بر سر افعال درآید که اول آنها ا باشد «اَ» بدل به ی شود: بیداخت، بیفکند، بیفروخت.

**ب = بِ = به:** be, ba (حر. اضد.) به معناهای مختلف آید: به همراه، به مصاحبت. ظرفیت زمانی. ظرفیت مکانی. لیاقت، شایستگی، در شمار بودن. طرف، سوی، زی / یاری و استعانت. تعلیل. دال بر مقدار. درین مورد گاه مفید معنی تکرار باشد. به معنی برای. سازگاری، توافق، تطابق. در مقابل، در عوض، در برابر. استعلا، بالا، روی، بر، زبر. به معنی «را». قرب، نزدیکی. پیش، نزد. زیر، تحت. به وسیلهٔ، به سبب. از جهت، از نظیر، از لحاظ. مقصد زمانی و مکانی. ترتیب را رساند. افادهٔ تشبیه کند. به معنی «بصورت»، «متبدل‌به». بجای «فی» عربی به معنی درآید. بنام خدا: در آغاز سخن آید یعنی با نام خدا آغاز می‌کنیم.

**ب = بِ = بـه:** be, ba (میا.) گاه برای خوشایندی به گوش یا افادهٔ ترتیب در ترکیب دو کلمهٔ همجنس یا قریب المعنی بکار رود: دم‌به‌دم، سربه‌سر، تن‌به‌تن.

**ب = بِ = به:** be, ba [مشترک فارسی و عربی. ع.] (حر. قسم): به خدا.

**ب:** be در موسیقی قدیم علامت اختصاری «بقیه» است.

**با:** bā [= باء = بی] (حر.) حرف دوم از حروف تهجی است.

**با:** bā (پشد.) گاه بر سر اسم درآید و ادات صفت باشد به معنی دارای، صاحب، خداوند: با هنر. بر سر مصادر عربی افزایند و از مجموع نعت و صفت سازند: با عظمت = عظیم؛ مقد. بی.

**با:** bā [= باز = وا] (پشد.) بر سر اسم درآید و معنی باز دهد: با پس = بازپس، واپس.

**با:** bā (پشف.) بر سر مصدر و فعل آید و معنی «باز» و «وا» دهد: با اوفتادن = وا اوفتادن.

**با:** bā [= ابا] (حر. اضد.) به معانی مختلف آید: به معنی «مع» است که به جهت مصاحبت باشد. استعانت باشد. مقابله و برابری. بجای «با وجود» استعمال شود. برای معاوضه آید. موافق با، دوست؛ همراه با. به معنی **«بعلاوه»** آید. به معنی «نزد» و «پیش»

آید. به معنی «بر سر...» آید. برای عطف آید و بجای «و» نشیند. به معنی «به». به معنی «در حق»، «دربارهٔ»، «نسبت به»... آید. بجای «فی» عربی به معنی در آید.

**با آب و تاب:** bā-āb-o-tāb (ص‌مر.) بطور مشروح، مفصل، به تفصیل؛ مق. بی‌آب و تاب.

**با آب و رنگ:** bā-āb-o-rang (ص‌مر.) گلگون. زیبا، قشنگ.

**بائت:** bāet [ع.] (ص.) آنچه شبی بر آن گذشته باشد (از گوشت و نان و غیره)، شب مانده، بیات؛ مق. تازه.

**باب:** bāb [= بابا = بابو] (اِ.) پدر، بابا، اب.

**باب:** bāb (ص.) درخور، لایق، شایسته: باب فلانی است. مرسوم، معمول، مد: باب روز، مد روز؛ مق. ناباب. ضح.ـ به این دو معنی بصورت اضافه آید. طبقهٔ، دستهٔ: نوکرباب. باب دندان: غذای مطابق سلیقه، هر چیز موافق با ذوق. باب طبع: مطابق طبع. باب محلی بودن: در آنجا بازار رواج و مشتری بسیار داشتن.

**باب:** bāb (اِ.) واحدی معادل ٦ گز.

**باب:** bāb [ع.] (اِ.) در و دروازه. بخشی از کتاب که به فصلها تقسیم شود. بارهٔ، خصوص. قسم، گونه. بارگاه سلاطین. (جغ.) تنگهٔ میان دو خشکی. تمام، به تمام، کل. (شرع.) دعوت کنندهٔ دینی، داعی. (شیعهٔ اثنی عشری): هر یک از وکلای امام دوازدهم در غیبت. (سبعیه): علی بن ابیطالب.

**بابا:** bābā [= باب = بابو] (اِ.) پدر، باب، اب. پدربزرگ. آدم ابوالبشر. امروز به پیرمردان نیز «بابا» اطلاق کنند. شخص، کس. ضح.ـ در تخاطب به هر کسی (اعم از مرد و زن و کوچک و بزرگ) «بابا» گویند. پدر فرزند را گاه به لفظ «بابا» خواند. عنوان عارفان و حکیمان: باباافضل، باباکوهی، باباجعفر، باباطاهر.

**بابابزرگ:** bābā-bozorg (اِ.) (ص‌مر. امر.) پدربزرگ، نیا.

**باباشمل:** bābā-šamal (ص. اِ.) (عم.) لوطی، داش مشدی.

**باباغوری:** bābā-γūrī [= باباغری، باباقری، باباقوری] (امر.) (عم.) قسمی کوری که چشم آماسیده و به رنگ چشم گوسفند مرده شود یعنی بزرگتر از حد عادی گردد. کسی که تخم چشم او برآمده و نفرت‌انگیز بود و او را شوم دانند. کور، نابینا. قسمی مهرهٔ مدور سیاه و سفید که برای دفع چشم‌زخم بر کودکان آویزند.

**بابانوئل:** bābā-noel (امر.) در اصطلاح کودکان، پیری که به شب اول سال مسیحیان جامهٔ نو و شیرینی و بازیچه برای کودکان آرد؛ قس. بابانوروز.

**بابانوروز:** bābā-nawrūz (امر.) در اصطلاح کودکان پیری که به شب نوروز (شب اول سال) جامهٔ نو و شیرینی و بازیچه برای کودکان آرد؛ نظیر پاپا نوئل مسیحیان.

**بابت:** bābat [ع. بابة] (اِ.) شایسته، سزاوار، از در، درخور. از باب، در خصوص، در عوض، به حساب. همطراز، همسر، نظیر.

**بابزن:** bābzan (اِ.) سیخ کباب، خواه آهنی باشد یا چوبی.

**بابک:** bāb-ak [مصغ. باب] (اَ.) پدر (به تحبیب).

**بابل:** bābel (اِ.) مغرب؛ مق. خراسان، به معنی مشرق.

**بابو:** bābū [قس. باب] (اِ.) پدر، بابا. بزرگ قلندران و درویشان. به معنی بابا که در اوایل اسماء برای شفقت یا مجرد تلقیب افزایند و گویند.

**بابونه:** bābūna(-e) [= بابونج، معر.] (اِ.)

(گیا.) گیاهی از تیرۀ مرکبیان که پایا است و در علفزارها به فراوانی می‌روید. گل‌هایش سفید و ساده است و اطراف نهنج را به شکل دایره فرا می‌گیرد.

**بـابی:** bāb-ī (ص‌نسب.) منسوب به باب‌منصوب به سید علی‌محمد باب، از فرقۀ بابیه.

**بـابیروسا:** bābīrūsā (اِ.) (جا.) خوک مالزی.

**باتره:** bātara (اِ.) (مس.) دف، دایره.

**باتری:** bātrī (اِ.) (فز.) باطری، یک یا چند پیل یا آکومولاتور یا انباره که محل ذخیرۀ نیروی الکتریسیته است و معمولاً در اتومبیل‌ها و واگن‌های راه‌آهن بکار می‌رود و در تلگرافخانه‌ها و زیردریایی‌ها (هنگامی که زیر آب هستند) از آن استفاده می‌نمایند.

**باتشدد:** bātašaddod [ف. ع.] (ق‌مر.) با درشتی و تندی و تغیر.

**باتون:** bātūn (اِ.) چوبکی که پاسبانان بر کمر آویزان کنند و در موقع لزوم با آن حمله نمایند.

**باج:** bāǰ (اِ.) مال و اسبابی باشد که پادشاهان بزرگ از پادشاهان زیردست گیرند، همچنین سلاطین از رعایا ستانند و زری که راهداران از سوداگران اخذ کنند. گمرک. جزیه. زکات. خراج. مبلغی که به بهای اجارۀ زمینی که به عنوان مرتع برای چرای گوسفند واگذارند، دهند. به زور و قلدری تسلیم شدن یا نشدن.

**باج:** bāǰ [کلمه، سخن، گفتار = باژ = باز = واج = واژ] (اِ.) کلیۀ دعاهای مختصر که زرتشتیان آهسته به زبان می‌رانند.

**بـاج‌سبیل:** bāǰ-e-sebīl (امر.) با زور و قلدری و بناحق پول و وجه یا جنس و امثال آن از کسی گرفتن و آن غالباً با «گرفتن» و «دادن» استعمال شود.

**باجناق:** bāǰnāγ [= باجناغ، تر. باجاناق] (ص. اِ.) دو مرد را که دو خواهر را در ازدواج دارند، نسبت بهم باجناق گویند؛ همریش، همزلف.

**باجه:** bāǰa(-e) (اِ.) دریچه، روزنۀ بزرگ. این کلمه را فرهنگستان ایران به جای لفظ گیشه اختیار کرده است. جای بلیط فروشی، باجۀ بروات در بانک، باجۀ پاکت‌های سفارشی در پستخانه.

**باجی:** bāǰī [تر.] (اِ.) خواهر، همشیره. زنی ناشناس. خادمه.

**باحث:** bāhes [ع.] (اِفا.) جوینده، پرسنده، کاونده، بحث کننده، اگر باحثی بحث کند...

**باحور:** bāhūr [ع.] (اِ.) بخاری را گویند که در هوای گرم از زمین برخیزد. بسیاری و سختی گرما. ایام باحور: ایام باحورا، روزهای گرم، هفت روزند که اولشان نوزدهم تموز است.

**باحورا:** bāhūrā [ع.] (اِ.) شدت حرارت در تموز است.

**باختر:** bāxtar (اِ.) در اوستا اپاختره. به معنی شمال آمده و جایگاه اهریمن و دیوان و دوزخ دانسته شده، در پهلوی نیز اپاختر بدین معنی و نیز به معنی سیاره آمده. در زبان فارسی اکثر به معنی مغرب استعمال می‌شود. در برابر خاور. ولی گاه نیز به عکس، باختر به معنی مشرق و خاور به معنی مغرب آمده.

**باختن:** bāx-tan [= بازیدن] (مص‌ل. م.) (باخت، بازد، خواهد باخت، بباز، بازند، باخته) زیان کردن در قمار، باختن چیزی به گرو؛ مق. بردن (در قمار). تلف کردن تمام یا حصه‌ای از مال خود. بازی کردن، مشغول شدن، سرگرم شدن. گوی، نرد، شطرنج باختن. ورزیدن: عشق باختن (به عنی عشق ورزیدن). چرخ دادن. خود را باختن،

**نباختن:** از ترس یا یأس یا خجلتی، بیهوش شدن، نشدن، سخت ترسیدن، نترسیدن، خود را گم کردن، نکردن. باختن رنگ: سپید شدن رنگ و پریدن آن. باختن زهره: مردن از ترس، سخت ترسیدن؛ باختن دل. باختن جان: به باد دادن جان. قافیه را باختن: اشتباه کردن، در غلط افتادن، موقع را از دست دادن. نیزه باختن: نیزه زدن، نبرد و ستیزه کردن.

**باخل:** bāxel [ع.] (ص.) گرسنه چشم، تنگ چشم.

**باد:** bād (اِ.) هوایی که به جهت معینی تغییر مکان می‌دهد، هوایی که به سرعت به جهتی حرکت کند. باد برین: باد مشرقی، باد صبا، بادی که از شمال شرقی یا از جنوب غربی وزد، باد مشرقی. باد بهار: بادهای مفرح و دل‌انگیز ایام بهار. باد بهاران: باد بهار، نسیم بهار. باد بهاری: بادی که به موسم بهار وزد. هوا و آن یکی از چهار عنصر قدما است (آب، آتش، خاک و باد). نفحه، پفو، فوت، پف. نخوت، غرور، خودبینی، بزرگ منشی. نسیم. شکوه، ابهت، اهمیت. تندی، شدت، حدت، سورت. آه، آه و ناله. تعجب. نابود، هیچ، هدر، باطل، بیهوده. آنچه از مخرج از هوا بیرون شود. نفخ، نفخی که قدما معتقد بودند به سبب خوردن بعضی از اغذیه یا وجود برخی از بیماری‌ها در اندرون بدن حاصل گردد. (مس.) آهنگی در موسیقی و بعضی آن را همان «بادنوروز» دانسته‌اند. صدمه، آسیب: باد تیر، باد دشنام، باد سیلی، باد تازیانه. اتفاق، حادثه. دم، نفس، نفحه. اسب (تند رونده). امید، آرزو. نفخ، پف‌کردگی، آماس، آماه: فلانی باد آورده، انگشتم باد کرده، باد گرفتن گلو یا زیر دنده و غیره. دردی ناگهانی بدانجا پیدا آمدن. باد بواسیر: (پز.) ورمی عسیرالحلل با دردی چون درد قولنج که گاهی تا کمر و مراسیف کشد و نیز در خصیه و قضیب و قطن و پیرامون مقعد درد پیدا آرد. باد خصیه: (پز.) استسقاء خصیه. (پز.) ناخوشیی که بر کیسهٔ محتوی بیضه‌ها عارض می‌شود و موجب آماس آن می‌گردد؛ بادگند: (پز.) آماس و ورم ایجاد شده در رحم پس از زایمان در بالای محل التصاق استخوان شرمگاهی. باد سرخ: (پز.) بیماریی است عفونی که علامت مشخص آن عفونت پوستی خیزدار سرخ رنگ در قسمتی از صورت می‌باشد و عامل مولد آن استرپتوکوک است که جزو باکتری‌های کروی گرم مثبت است. باد فتق: (پز.) فتق. باد مفاصل: (پز.) روماتیسم. روماتیسم مفصلی. (پز.) گازی که در لوله‌های گوارشی ایجاد شود. اگر این گاز در معده باشد ممکن است با صدای مخصوصی از دهان خارج شود. (آروغ، باد گلو) و اگر در روده باشد از مخرج خارج گردد. باد شکم: (پز.) قراقر بطن، قرقرشکم، صدا کردن شکم، قرقر روده‌ها و معده در اثر گازهای ایجاد شده در آنها. باد گلو: (پز.) باد معده که از گلو برآید و صدای مخصوص دارد که آروغ نامند، زراغن، گوارش، آجل، رجک، جشاء، آرغ، زروغ، روغ، وروغ. جوشش خون که آن را «سرخ باد» نیز گویند. (پز.) اودما، اوذما، اذیما، ورم رخو، اورام بلغمیه. آه. باد سرد: آه سرد، تأسف، حسرت. (تصـ.) کافهٔ نزد صوفیه نصرت الهی است که ضرورت موجودات است و هیچ اسم موافق‌تر از این اسم نیست مر سالک را. (کشاف اصطلاحات) باد (اِخ.) نام فرشته. روز بیست و دوم از هر ماه شمسی. باد از سر (ز سر) بیرون کردن: ترک تکبر گفتن، غرور از سر بیرون کردن. ترک تکبر گفتن، غرور از سر خارج کردن. باد به

آستین انداختن: (در آستین انداختن) مغرور شدن، به خود فریفته شدن، کبر کردن. باد به آستین کسی افتادن: تکبر کردن. باد ببروت انداختن: تکبر کردن، خودنمایی کردن، غرور ورزیدن. باد به دست بودن: از کاری نتیجه و فایدتی حاصل نکردن؛ هیچ نداشتن، محروم بودن. باد در گلو انداختن: آواز خواندن، دمیدن در آلات موسیقی. تکبر نمودن. باد کشیدن (چیزی): به سبب نفوذ هوا فاسد گشتن آن. به باد دادن:از دست دادن، تلف کردن، نیست ونابودکردن.

**باد:** bād [= باده] (ا.) مخفف باده؛ شراب.

**بادآور:** bād-āvar (افا.) باد آورنده، نفخ‌آور، هر خوراکی که نفخ آورد.

**بادآور:** bād-āvar (ص‌مف. اِمر.) آنچه که باد آن را بیاورد. چیزی که مفت و بی‌تعب بدست آید، مالی که بی‌رنج بدست آید. همچون باد، سریع، تند.

**بادآورد:** bād-āvard (امف. اِمر.) (گیا.) گیاهی خاردار از تیرهٔ مرکبیان و از دستهٔ لوله‌گلی‌ها و از جنس خار تاتاری (در حقیقت گونه‌ای از خار تاتاری است). این گیاه یکساله است و در اکثر نقاط زمین خصوصاً آسیا و اروپای مرکزی می‌روید و گل‌هایش در تداوی مورد استعمال دارند؛ خار مقدس، شوک مبارک، مبارک دیکنی، شوقت اوتی، شوکة المبرکه، باذآورد. (گیا.) کنگرخر. نام عام گونه‌های مختلف گیاهان خاردار تیرهٔ مرکبیان از نوع خارخسک و غیره. (مس.) نوایی است از موسیقی.

**بادآهنگ:** bād-āhang [= بادآهنج] (امر.) صوت و نقش خوانندگی و گویندگی. انعکاس صدا.

**بادافراه:** bād-afrah [= بادآفراه = بادافره = بادافراه] (امر.) جزا و مکافات بدی، مکافات و انتقام و سیاست.

**بادام:** bādām (اِ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ گل‌سرخیان که سر دستهٔ بادامی‌ها است. گل‌ها و برگ‌هایش شبیه گل‌ها و برگ‌های درخت هلو است. گل‌ها شامل ۵ کاسبرگ و ۵ گلبرگ و ۲۵ تا ۳۰ پرچم است. (کن.) چشم محبوب. (تد.) مقدار اندک، اندازهٔ کم. بادام زمینی: (گیا.) سعد سلطانی، پستهٔ زمینی.

**بادامه:** bādāma(-e) (ا.) پیلهٔ ابریشم، فیلق. نوعی از ابریشم که هنوز آن را از هم نگشاده باشند. خرقهٔ درویشان که از پاره‌های رنگارنگ دوخته باشند، مرقع. رقعه و پینه که درویشان بر خود دوزند. خال گوشتی که از بشرهٔ آدمی برآمده باشد، اژخ مانندی که از چهرهٔ شخص برآید. گل چشم مانندی که از طلا و نقره یا از ابریشم سازند و بر کلاه طفلان دوزند. نگین و مهر انگشتری، نگینی که بصورت بادام باشد. هر جنس مطبوع و نفیس.

**بادبادک:** bād-bād-ka (امر.) کاغذی به شکل مربع به اندازه‌های مختلف که بر روی آن کمانی از نی چسباند و به کمک دنباله‌ای به وسیلهٔ نخ هنگام جریان هوا، کودکان برای بازی و سرگرمی به هوا پرواز دهند.

**بادبان:** bād-bān (امر.) پرده‌ای که بر تیر کشتی بندند، شراع. تیر کشتی. کشتی. دست زیر و دست بالای قبا راگویند که از دو طرف بر زیر بغل چپ و راست بسته شود، دو رویهٔ قبا که در زیر بغل چپ و راست بسته می‌شود. گریبان قبا، جیب. پس و پیش گریبان. آستین قبا. سرآستین. پیاله، ساغر، جام. (کن.) شخص سبک روحی که با مردم مؤانست کند. بر خلاف لنگر که شخص ناگوار باشد. بادبان اخضر: (کن.) آسمان و فلک و عرش و کرسی، آسمان و عرش. بادبان چرخ: مهتاب، روشنی ماه.

**بادبدست:** bād-be-dast (امر.) مردم بی‌حاصل، هیچکاره تهیدست، مفلس. بدبخت، بی‌طالع.

**بادبر:** bād-bar (افا. اِمف.) (امر.) کاغذ باد. (ص.) کسی که همه روزه فخر کند و منصب خود به مردم عرض نماید و هیچ کار از او نیاید، کسی که گویند که دعوی بی‌معنی کند و با جبن، خود را شجاع داند.

**بادبر:** bād-bar [= بادفر] (امر.) چوبی باشد تراشیده که اطفال ریسمانی در آن پیچند و از دست رها کنند تا بر زمین گردان شود.

**بادبروت:** bād(e)-borūt [رک. بروت] (امر.) عجب و تکبر و غرور مردان (چنانکه «بادگیسو» نخوت و غرور زنان است)، لاف زدن.

**بادبیز:** bād-bīz (افا. اِمر.) فصل خزان، پاییز، تیر، خریف، برگ‌ریزان.

**بادپیما:** bād-pa(e)ymā [= بادپیمای] (افا. ص‌مر.) آنکه کار بیهوده و عبث کند.

**باد پیمودن:** bād-pay(ey)mūdan (باد را اندازه گرفتن) (مص‌ل.) کار بی‌فایده کردن، عمل لغو انجام دادن.

**بادخورک:** bād-xor-ak (امر.) (جان.) پرنده‌ای تیز پرواز از نوع شکافی منقاران که به رنگ‌های خاکستری و زعفرانی و حنایی می‌باشد. قدش از گنجشک کمی بزرگتر و به اندازهٔ پرستو است.

**باددست:** bād-dast (ص‌مر.) مسرف، اسراف کننده، متلف، باد بدست.

**بادسار:** bād-sār [= بادسر] (ص‌مر.) متکبر، معجب، با نخوت.

**بادسنج:** bād-sanǰ (اِ.) (فز.) آلتی که برای اندازه‌گیری شدت و سرعت باد بکار می‌رود؛ میزان الریاح.

**بادفر:** bād-far (امر.) آنچه که با وزش باد دور خود چرخد، بادفره، فرفره.

**بادکش:** bād-kaš(keš) (امر.) (پز.) ظرف شیشه‌یی کوچک دهان گشاد (شبیه استکان) که هوای داخل آن را به وسیلهٔ گرما کم کرده و روی قسمتی از پوست بدن مریض که احتیاج بیشتر به جریان خون دارد می‌گذارند. ضح.ـ بادکش را بیشتر برای آرام کردن دردهای کمردرد و نورالژی و درد پهلو و نفریت و بیماری‌های حاد ریوی بکار می‌برند. (جان.) عضوی که به وسیلهٔ آن بعضی حیوانات (از قبیل زالو و برخی کرم‌ها و نواعم) خود را به تکیه‌گاه ثابت می‌کنند یا طعمهٔ خود را شکار می‌نمایند. (پز.) بادشکن. روزنه‌ای که در بناها و ساختمان‌های قدیمی برای تهویه و ازدیاد روشنایی تعبیه می‌کردند؛ بادخور، بادگیر، نفس‌کش. شاخ حجامت؛ بادکش شاخی. دم زرگری و آهنگری.

**بادگانه:** bād-gāna(-e) (امر.) دریچهٔ مشبکی که توسط آن از درون اطاق بیرون را توان دید و بعکس.

**بادگیر:** bād-gīr (امر.) دریچه و روزنی که برای باد در خانه سازند. خانه‌ای که به علت وزیدن باد از هر چهار طرف باد در آن جریان یابد. عمارتی مرتفع که بر بالای خانه‌ها سازند و رخنه‌ها به اطراف گذارند تا از هر طرف که باد آید در آن خانه داخل گردد. حلقه مانندی مشبک دیواره‌دار که بر بالای سماور گذارند. حلقهٔ فلزین که بر بالای سر قلیان نهند تا تنباکو و آتش را نگهدارد.

**بادمسیح:** bād-e-masīh [= بادمسیحا] (امر.) (اخ.) نفس حضرت عیسی (پیغمبر مسیحیان) که مرده را زنده می‌کرد، دم عیسی. مداوای اطبای عالیقدر که در تشخیص و معالجهٔ بیماران حسن شهرت یافته‌اند.

**بادنجان:** bāde(a)nǰān [= بادمجان =

باتنگان = بادنگان] (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ بادنجانیان که اصلش از هندوستان است. میوه‌اش درشت و بیضوی و دراز اندام یا گرد که به رنگ بنفش متمایل به سیاه و سفید و گاهی زرد و قرمز دیده می‌شود. ولی میوهٔ خوراکی آن همیشه بنفش سیاه رنگ است.

**بادنما:** bād-no(a,e)mā (امر.) (فز.) آلتی که برای تعیین جهت وزش باد نصب کنند، لوحهٔ سبک گردانی که در اطراف یک محور عمودی می‌چرخد و آن را برای تعیین جهت و سمت باد در محل مرتفعی نصب نمایند.

**باده:** bāda(-e) (ا.) نوشابه‌ای که مستی آورد، نوشیدنی مسکر، شراب، می.

**باده‌پیما(ی):** b.-pay(ey)ma(y) (افا.) شرابخوار، میخوار.

**باده‌گسار:** b.-gosār (افا.) شرابخوار، میخوار.

**بادی:** bād-ī (ص‌نسب.) منسوب به باد: آس بادی. (نج.) برج‌های منسوب به باد، جوزا، دلو، میزان. (مس.) آلتی موسیقی که با باد (فوت) به صدا درآید.

**بادی:** bādī [ع. بادئ] (افا. بدء). آغاز کننده، شروع کننده. آفریننده. نو بیرون آورنده. (ا.) آغاز، شروع.

**بادی:** bādī [ع.] (افا. بدو) پیدا شونده، آشکار شونده.

**بادیان:** bādiyān [= بادیانه = وادیان] (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ چتریان که دو ساله یا پایا است، رازیانه و آن دارای انواع است.

**بادیه:** bādiya(-e) [ع. بادیة] (ا.) صحرا، بیابان؛ ج. بوادی.

**باذل:** bāzel [ع.] (افا. بذل) بذل کننده، بخشش کننده، بخشنده.

**بار:** bār آنچه که بر دوش و پشت انسان یا چارپا حمل شود؛ حمل. (پز.) دگرگونی زبان به سبب پری معده. غشی که در سیم و زر و زعفران کنند. آنچه برای قوت در زمین افکنند؛ کود. میوهٔ درخت؛ بر. بچه‌ای که در شکم مادر است. مرادف «کار»: کاروبار. وزن، ثقل، گرانی. آنچه در دیگ ریزند از حبوب و بقول و گوشت و جز آن تا بپزد، غله و جز آن که در دیگ ریزند. ثروت، تمول. (مج.) تحمل سختی، مشقت، رنج. (مج.) قبض، گرفتگی. (مج.) مسئولیت، تکلیف. بار زبان: (امر.) (پز.) جرم‌هایی که روی زبان در اثر بد کار کردن دستگاه گوارش حاصل می‌شود؛ جرم روی زبان، باره.

**بار:** bār (افا. باریدن) در ترکیب به معنی بارنده آید: گهربار.

**بار:** bār (ا.) اجازه، رخصت، دستوری. اجازهٔ حضور نزد شاه یا امیر. بار خاص: پذیرایی خصوص (سلاطین، امرا)؛ انجمن خاص؛ مق. بارعام. بارعام: پذیرایی عمومی. انجمن عام؛ مق. بار خاص. بارگاه، سراپرده.

**بار:** bār (ا.) دفعه، مرتبه، نوبت: یک بار، ده بار.

**بار:** (پس.) پسوند مکان. به معنی ساحل و کنار، هندوبار، دریابار. گاه این پسوند زاید باشد: جویبار (= جوی)، رودبار (= رود).

**بار:** bār (ا.) جایی در مهمانخانه یا خانه که در آنجا مشروب نوشند و مزه خورند.

**بارآور:** bār-āvar (افا.) (گیا.) درختی که بار آورد، درختی که میوه دهد؛ میوه‌دار، بارور. (بانک.) سرمایه‌ای که سود دهد. باردار، آبستن، حامله.

**باران:** bār-ān (ص‌فا. اِمر.) قطره‌های آبی که از ابر بر زمین فرو ریزد؛ معطر.

**بارانداز:** bār-andāz (اِمر.) قسمتی از ساحل یا بندرگاه یا منزلی از راه و یا کاروانسرا که در آن چاروادارانیاکشتی‌ها یا وسایل دیگر

حمل و نقل مال‌التجاره و بار خودرا از ستوران فرو گیرند (امص.) اقامت، مقام گزیدن.

**بارانی:** bārān-ī (ص‌نسب. اِمر.) جامه‌ای که آب در آن نفوذ نکند و آن را جهت حفظ تن از باران پوشند. کلاهی که روز بارانی بر سر نهند.

**باربر:** bār-bar (افا. اِمر.) کسی که بار را بر پشت و دوش خود حمل کند: باربرنده، حمال.

**بارپیچ:** bār-pīč (امر.) آنچه که بار را بدان پیچند مانند نوار، ریسمان و غیره.

**بارجامه:** bār-ǰāma(-e) (امر.) کیسه‌ای بزرگ و ستبر که بر پشت چارپایان بارکش افکنند و در آن خاک، شن، آهک و جز آن ریزند؛ جوال.

**بارح:** bāreh [ع.] (ا.) باد گرم تابستان. باد تند گردناک، باد شدیدی که غبار برانگیزد؛ ج. بوارح. شکاری که از جانب راست بسوی چپ گذرد؛ مق. سانح. (نج.) طلوع ستارهٔ منزل از موقع روشنایی بامداد در غیرموسم باران.

**بارخانه:** bār-xāna(-e) (امر.) جایی که در آن بار نهند، محلی که در آن مال التجاره نگاه دارند، انبار. کیسه‌ای که خریدار اشیاء خریده را در آن جای دهد. بسته‌های کالا. آنچه که از قریه‌ای به قریه‌ای یا شهری به شهری برای کسی فرستند، از خوردنی و پوشیدنی. چیزی که در آن پلیدی و نجاست پر کرده از خانه بیرون کشند.

**بارد:** bāred [ع.] (ص.) سرد، خنک؛ مق. حاد، گرم. ناخوشایند، بی‌مزه: لطیفهٔ بارد. بی‌ذوق، بی‌لطف. عنین، آنکه مباشرت نتواند کرد. (پز.) یکی از مزاج‌های نه‌گانهٔ طب قدیم، سرد؛ ج. بوارد. بارد بر دو گونه است: بارد بالفعل مانند برف و بارد بالقوه مانند کاهو و کاسنی.

**باردار:** bār-dār (افا.) میوه‌دار، با ثمر، مثمر (درخت). آبستن، حامله. مخلوط با فلز کم بها، مغشوش، نبهره. زبان باردار: (پز.) زبانی که قشر سفیدی بر روی آن بندد و علامت تخمه باشد.

**بارش:** bār-eš (امص. باریدن) باریدن (باران و مانند آن)، (ا.) باران، مطر.

**بارع:** bāre' [ع.] (افا.) نیکو. کسی که در فضل و دانش بر همگنان برتری دارد.

**بارفیکس:** bārfīks (ا.) (ورز.) میلهٔ آهنی است که بطور افقی روی دو پایهٔ فلزی نصب شده و برای ورزش‌های مخصوص بدنی بکار رود.

**بارق:** bāreγ [ع.] (افا.) برق زننده، درخشنده، تابان. ابر با برق و درخشنده.

**بارقه:** bāreγa(-e) [ع. بارقة] (افانث.) برق زننده، درخشنده. ابر با برق و درخشنده.

**بارگاه:** bār-gāh (امر.) دربار و کاخ شاهان. خیمهٔ پادشاهی. جایی که شاهان مردم را به حضور پذیرند؛ بارجا.

**بارگی:** bārga-ī [= باره] (ا.) اسب، فرس، باره.

**بارگیر:** bār-gīr (افا.) حیوانی که بار را حمل کند، باربر. ارابه، کشتی و اتومبیل باری. هودج، کجاوه، عماری. مادهٔ هر حیوان.

**بارنامه:** bār-nāma(-e) (امر.) پروانهٔ بار یافتن به درگاه شاهان و امیران، رخصت نامه برای دخول به مجلس بزرگان. ورقه‌ای مکتوب که در آن نوع کالایی که از هر شهری به شهر دیگر حمل شود و وزن و دیگر مشخصات آن را نویسند و گیرنده به موجب آن ورقه، کالا را از گاراژ یا ادارهٔ پست تحویل گیرد. اسباب تجمل و حشمت و بزرگی.

**بارو:** bārū [= باره] (ا.) دیوار قلعه، حصار،

باره.

**باروت:** bārūt [= بارود، تر. ع. باروت] (اِ.) گردی سیاه که از شوره و گوگرد و زغال سازند و آن را در گلولهٔ تفنگ، توپ و دیگر سلاح‌های آتشین و نیز در آتشبازی بکار برند.

**بارور:** bār-var (ص‌مر.) میوه‌دار (درخت)، میوه دهنده، ثمر دهنده، مثمر، بارآور، برور.

**بارومتر:** bārometr (امر.) میزان الهواء، هواسنج.

**بارون:** bāron (اِ.) یکی‌از عنوان‌های اشراف و نجبای اروپا.

**باره:** bāra(-e) [= بار] (اِ.) جرم. بار. باره دندان: (پز.) جرم دندان. باره زبان: (پز.) بار زبان.

**باره:** bāra(-e) [قس. بارو] (اِ.) دیوار قلعه، حصار.

**باره:** bāra(-e) [= بار] (اِ.) دفعه، مرتبه، کرت: دو باره.

**باره:** bāra(-e) [قس. بارگی] (اِ.) اسب، فرس.

**باره:** bāra(-e) (اِ.) باب، طرز، روش. درباره: در باب، در خصوص، در حق.

**باره‌بند:** bāra(-e)-band (امر.) جایی که در آن اسب را بندند؛ طویله، اصطبل.

**بارهنگ:** bār-hang [= بارتنگ] (امر.) (گیا.) گیاهی از تیره بارهنگ‌ها که جزو تیره‌های نزدیک به زیتونیان است. این گیاه یکساله است و بعضی گونه‌هایش نیز پایا می‌باشد. برگ‌هایش تقریباً از ریشه جدا می‌شوند، بلنتاین.

**باری:** bār-ī (ص‌نسب.) منسوب به بار، آنچه که برای حمل بار بکار رود: اتومبیل باری، واگن باری، اسب باری. سنگین، گران.

**باری:** bār-ī (ق.) یک‌بار. بهر حال، بهر جهت. (با ذکر این کلمه سخن را مختصر کنند). باری بهر جهت: بهر نحو که باشد، هر طور که پیش آید.

**باری:** bārī [ع. باری] (اِفا.) آفریننده، خالق.

**باریافتن:** bār-yāftan (مص‌ل.) اجازهٔ ورود به بارگاه شاه یافتن. به حضور پادشاه رسیدن.

**باریدن:** bār-īdan (مص‌ل.) (بارید، بارد، خواهد بارید، ببار، بارنده، باران، باریده، بارش، م: باراندن، بارانیدن) فرود آمدن باران، برف، تگرگ و مانند آن.

**باریک:** bārīk [= بارک = باری] (ص.) کم عرض، کم پهنا؛ مق. پهن، عریض. کم قطر، کم حجم؛ مق. ضخیم؛ کلفت. لاغر. نازک، دقیق.

**باریک‌بین:** b.-bīn (اِفا.) خرده‌بین، دقیق، کنجکاو. زیرک، هوشیار.

**باریک‌میان:** b.-mīyān (ص‌مر.) آنکه کمرش باریک باشد؛ لاغر میان، کمر باریک.

**باریوم:** bāriyom (اِ.) فلزی است که در طبیعت بصورت کربنات و سولفات یافت می‌شود و آن به رنگ سفید مایل به زرد است. چگالی آن ۳/۶ است و هیچ گونه اهمیت صنعتی ندارد و مانند کلسیم آب را به آسانی تجزیه می‌کند. و از غیر محلول‌ترین اجسام است و چون اشعهٔ ایکس از آن نمی‌گذرد در عکس‌برداری از روده‌ها از آن استفاده می‌شود یعنی مقدار نسبةً زیادی از آن را به بیمار می‌خورانند و آن داخل روده‌ها را اندوده کرده در زیر اشعه X بصورت کدری آشکار می‌گردد. برای تهیهٔ باریوم فلزی کرور باریوم گداخته را در اثر روان کردن برق تجزیه می‌کنند. علامت اختصاری آن (Ba) است.

**باز:** bāz (ص.) گشاده، گشوده، منبسط؛ مق.

بسته. جدا.

**باز:** bāz (پشف.) بر سر افعال درآید به معنی دوباره، از نو، مجدداً بار دیگر، باز آمدن، باز رفتن، باز گرداندن، بازگشتن، بازیافتن.

**باز:** bāz [= بازه = باژ = بازه، پب. واحد طول] (اِ.) واحد طول و آن معادل است با: اندازهٔ سر انگشتان تا آرنج. اندازهٔ گشادگی دو دست، چون از هم بگشایند. مقداری از دست مابین سر انگشت کوچک و انگشت شست؛ وجب، شبر. یک بند انگشت.

**باز:** bāz [= باژ = واژ] (پش.) بر سر اسما به معنی قلب و عکس و دیگرگونی آید، بازگونه، بازگون.

**باز:** bāz [= باژ = باج] (اِ.) باج، خراج، باژ.

**باز:** bāz (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای شکاری که دارای پرواز سریع و چنگال‌های قوی و منقار مخروطی کوتاه است. انتهای بال‌هایش باریک و نوک‌تیز است. طول این پرنده ۴۰ سانتیمتر است و پرهایش به رنگ قهوه‌ایی سیر در پشت و قهوه‌یی روشن با لکه‌های سیاه در سینه می‌باشد و پرندگان دیگر را در حین پرواز شکار می‌کند؛ قوش. ضح.ـ در قدیم سلاطین و امرا این پرنده را برای شکار دیگر پرندگان تربیت می‌کردند. باز خشین: (جانـ.) نوعی از باز که پشت آن سیاه و تیره رنگ و چشم‌هایش سرخ باشد؛ قزل‌قوش (تر.) باز سفید پر: (کنـ.) آفتاب عالمتاب.

**باز:** bāz (اِ.) (شیمـ.) بازها اجسامی هستند جامد و سفید رنگ و بسیار نمگیر چنانکه در هوای نمناک مقدار زیادی رطوبت هوا را به خود گرفته مایع لزج و چسبنده‌ای ایجاد می‌کنند. در آب بسیار حل می‌شوند و در اثر گرما بزودی گداخته می‌گردند.

**باز:** bāz (حر. اضـ.) بسوی، به جانب: باز جای خویش شد. ضح.ـ این کلمه بدین معنی لازم الاضافه است.

**بازار:** bāzar (اِ.) محل خرید و فروش کالا و خوراک. کوچهٔ سرپوشیده که از دو سوی دارای دکان‌ها باشد: بازارگاه. بازار خاک: (کنـ.) قالب آدمی. عظمت بشریت. رونق امور دنیوی.

**بازاری:** bāzār-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به بازار، مردم بازار، اهل بازار، سوقه. (هنر.) مبتذل، اثری که در آن رعایت اصول نشده و خالی از حس و حساب باشد، اثری که فقط به منظور انتفاع ساخته شده باشد.

**بازالت:** bāzālt (اِ.) (زمـ.) یکی از سنگ‌های آذرین که دارای سختی نسبةً زیاد و سیاه‌رنگ و لبهٔ بریدگی‌هایش کند است. این سنگ در دستگاه شش وجهی متبلور می‌شود.

**بازبین:** bāz-bīn (اِفا.) آنکه بلیت‌های ورودی را بازدید کند.

**بازپرس:** bāz-pors (اِفا. اِمر.) کسی که چیزی را پرسش کند، پرسش کننده. (حقـ.) کارمند دادگستری یا شهربانی که برای کشف جرایم و بزه‌ها از متهم پرسش‌هایی کند؛ مستنطق. روز بازپرس: روز پرسش، روز قیامت.

**بازپرسی:** bāz-pors-ī (حامص.) پرسش مکرر. (حقـ.) پرسشی است که بازپرس (مستنطق) از مدعی و مدعی علیه یا متهم و یا مرتکب جرم کند و نتیجه را در پرسش‌نامهٔ رسمی نویسد و آنگاه با توجه به جواب‌ها قرار صادر نماید؛ عمل بازپرس.

**بازپس:** bāz-pas (ق‌مر.) عقب. (پشف.) بر سر فعل درآید به معنی عقب، واپس: باز پس رفتن، باز پس شدن.

**بازپسین:** bāz-pas-īn (ص‌نسبـ.) آخرین، واپسین.

**بازجو:** (اِفا. اِمر.) (حقـ.) کسی که از جانب

دولت یا مؤسسه‌ای مأمور رسیدگی و تحقیق در امری‌است.

**بازجویی:** bāz-jūy-ī (حامص.) عمل بازجو، تحقیق بازجو از متهم؛ استنطاق.

**بازخواست:** bāz-xāst (مص‌خم.) پرسش، مؤاخذه. روز بازخواست: روز قیامت، روز رستاخیز.

**بازدار:** bāz-dār [= بازیار] (ص‌مر.) برزیگر (غالباً به کارگر کشاورزی اطلاق شود نه زارع سهم بر).

**بازدار:** bāz-dār (افا. باز داشتن) کسی که دیگری را از کاری باز دارد.

**بازداشت:** bāz-dāšt (مص‌خم.) منع، ممانعت، جلوگیری. (حق.) توقیف، حبس.

**بازداشتگاه:** bāz-dāšt-gāh (امر.) محلی که اشخاص توقیفی را موقتاً در آن زندانی کنند.

**بازداشتن:** bāz-dāštan (مص‌م.) منع کردن، جلوگیری کردن. توقیف کردن، حبس کردن.

**بازدم:** bāz-dam (امر.) (پز) خروج هوای تنفسی از ریه، عملی که دستگاه تنفسی پس از عمل دم انجام می‌دهد؛ زفیر.

**بازدید:** bāz-dīd (مص‌خم.) دیدار مجدد، دوباره دیدن. ملاقات شخصی از دیگری که وی قبلاً به ملاقات آمده باشد. رؤیت مکانی و ناحیه‌ای. رسیدگی به امری.

**بازرس:** bāz-res(ras) (افا. اِمر.) (حق.) کسی که مأمور رسیدگی به کارهای یک فرد یا یک مؤسسه‌و اداره است؛ مفتش.

**بازرگان:** bāzar-gān [= بازارگان] (ص‌مر. اِمر.) بازارگان.

**بازغ:** bāzeγ [ع.] (ص.) روشن، تابان.

**بازگرد:** b.-gard (امص.) مراجعت، بازگشت.

**بازگشت:** bāz-gašt (مص‌خم.) برگشت از جایی، مراجعت، رجعت. (مس.) رجوع از آهنگی به آهنگ مناسب دیگر.

**بازگشتن:** b.-gaštan [= بازگردیدن] برگشتن، مراجعت کردن، باز گردیدن. پشیمان شدن، توبه کردن. منصرف شدن، ترک کردن.

**بازگو:** bāz-gū [= بازگویه] (امص. باز گفتن) تکرار سخنی، اعادهٔ مطلبی.

**بازمان:** bāz-mān (امص.) توقف، درنگ. (ا.) (فر.) مقدار ثابتی که بر جای می‌ماند. (فره.)

**بازماندن:** b.-lān-dan [= بازمانیدن] (مص‌ل.) عقب ماندن، عقب افتادن، واپس افتادن. از کار ماندن و به هدف نرسیدن، خسته شدن. (مص‌م.) بجا گذاشتن، بجا ماندن.

**بازنشستن:** b.-neša(e)stan (مص‌ل.) برکنار رفتن از کار و خدمت؛ تقاعد. گوشه گیری کردن.

**باز نمودن:** b.-no(a,e)mūdan (مص‌م.) نشان دادن، ارائه کردن. (مص‌ل.) بیان کردن، شرح دادن.

**بازو:** bāzū (ا.) (جانـ.) قسمتی از دست که بین آرنج و شانه قرار دارد؛ عضد. (ج. بازوان) هر یک از دو چوب کنار درگاه. اطراف تخت خوابگاه. واحد طول برابر با طول بازو. رفیق؛ مصاحب. آنکه در سرود با کسی همراهی کند. قوت، قدرت، نیرو. لایق بودن برای انجام دادن آن کار. قوت داشتن، نیرو داشتن. بازو ستون کردن: محکم و سخت کردن بازوی چپ را در هنگام کشیدن کمان.

**بازوبند:** b.-band (امر.) آنچه که به بازو بندند از آلات زینت یا سنگ‌های گرانبها. پارچه‌ای که برای علامت و شعاری نقش شده باشد. دعایی که بر کاغذ یا پارچه نوشته و بر بازو بندند.

**بازه:** bāza(-e) [= باز] (اِ.) فاصلهٔ میان دو دیوار، کوچه. فاصلهٔ میان دو کوه، دره.

**بازی:** bāzī (اِ.) سرگرمی به چیزی، مشغولیت، تفریح، لعب. قمار. ورزش. فریب.

**بازیافت:** bāz-yāft (مص‌خم. اِمر.) آنچه که بی‌زحمت و رنج بدست آید.

**بازیچه:** bāzī-ča(-e) (اِ.مصغ.) آنچه که بدان بازی کنند؛ ملعبه. اسباب‌بازی کودکان. مسخره، ملعبه. بازیچهٔ روم و زنگ: (کن.) دنیا (به اعتبار روز و شب.)

**بازیگر:** bāzī-gar (ص‌فا.) بازی کننده. (هنر) کسی که در تماشاخانه یا در فیلم بازی کند؛ هنرپیشه.

**بازیگوش:** bāzī-gūš (ص‌مر.) کسی که همواره به فکر بازی و تفریح باشد؛ بازی‌دوست. شوخ و شنگ، هرزه.

**باژ:** bāž [= باز = واژ] (پش.) بر سر اسما به معنی قلب و عکس و دیگرگونی آید: باژگونه، باژگون.

**باژبان:** bāž-bān (ص‌مر.) مأمور وصول باج، خراج‌ستان، محصل مالیات.

**باژرنگ:** bāžrang [= بازرنگ] (اِ.) پستان بند زنان. سینه‌بند کودکان.

**باژگون:** bāž-gūn [= باژگونه = بازگون = بازگونه = واژگون = واژگونه = باشگون = باشگونه] (ص‌مر.) سرنگون، وارون.

**باس:** bās (اِ.) (مس.) بم‌ترین صدای مرد؛ مق. سیرانو.

**باستار:** bāstār [= بیستار = عم.] (مبهمات) فلان، بهمان.

**باستان:** bāstān (ص. اِمر.) قدیم، گذشته، دیرین، دیرینه. ایران باستان: ایران قدیم، ایران پیش از اسلام. تاریخ باستان: تاریخ قدیم، دورهٔ باستان: دورهٔ قدیم.

**باستان‌شناس:** bāstān-šenās (اِفا.) متخصص باستان‌شناسی، عتیقه‌شناس.

**باستیون:** bāstiyon (اِ.) بنای مرتفعی که در قلعه سازند. (نظ.) قلعه‌ای که در آن اسلحه و ابزار جنگی ذخیره کنند.

**باسره:** bāsara (اِ.) زمینی که برای کشت و زرع آماده کرده باشند، کشت‌زار.

**باسط:** bāset [ع.] (اِفا.) گسترانده، گسترنده، فراخ‌کننده. (اخ.) از نام‌های خدا، چه فراخ می‌گیرد روزی را بر هر که خواهد.

**باسق:** bāseɣ [ع.] (ص.) بلند، بالیده. دراز (درخت و مانند آن.)

**باسقاق:** bāseɣāɣ [تر. مغ.] (اِ.) مأمور محلی مالیات (ایلخانان مغول).

**باسک:** bāsok [= پاسک = پاشک] (اِ.) خمیازه، خامیازه، دهان دره.

**باسکت‌بال:** bāsket-bāl [= بسکتبال] (اِمر.) نوعی توپ بازی دو دستهٔ پنج نفری که در میدانی به مساحت ۱۵×۲۸ متر اجرا می‌شود. هر دسته کوشش می‌کند توپ را از رقبا گرفته در کیسه‌ای توری که بر سر پایه‌ای به ارتفاع تقریبی ۴ متر آویخته شده بیندازد. مدت بازی ۴۰ دقیقه است و در میان بازی ۱۰ دقیقه استراحت می‌کنند.

**باسکول:** bāskūl (اِ.) (فز.) ترازوی بزرگ که برای توزین بارهای سنگین تجارتی بکار می‌رود، آن را «قپان یک برده» نیز گویند زیرا مثلاً با گذرادن سنگ ۱۰ کیلو یکصد کیلوگرم بار را وزن می‌نمایند؛ قپان، قپاق فرنگی.

**باسلق:** bāsloɣ [= باسدق = بارسق] (اِ.) قسمی شیرنی که با جوشاندن آرد گندم یا نشاسته در آب انگور تهیه می‌کنند و بجای آب انگور ممکن است نشاسته یا آرد گندم را در شربت قند یا شکر بجوشانند. در آن مغز بادام یا مغز گردو می‌ریزند و آن را به نخ می‌کشند؛ باسدق، بارسق، فراته.

**باسلیق:** bāselīγ [= باسلیق] (ا.) (پز.) سیاهرگی که به محاذات محور بازو در زیر جلد قرار دارد و حجیم‌تر از سیاهرگ قیفال است و به دو سیاهرگ زند اسفل و میانی تقسیم می‌شود. این سیاهرگ مسیرش در زیر پوست در ۱/۳ فوقانی بازو با چشم کاملاً مشهود است؛ شاهرگ دست.

**باسم:** bāsem [ع.] (اِفا.) تبسم کننده، شکرخند زننده.

**باسمه:** bāsma(-e) [تر. باصمه] (اِ.) چاپ، طبع، چاپ روی پارچه. عکس چاپ شده.

**باسور:** bāsūr [ع.] (اِ.) (پز.) نوعی از بیماری مقعد و بینی؛ ج. بواسیر (مفرد کم استعمال است.)

**باسیل:** bāsīl (اِ.) (گیا.) (پز.) باکتری دراز اندام و کشیده ضح.ـ باسیل‌ها. (گیا.) (پز.) قسمی از باکتری‌ها که دراز اندام و کشیده‌اند و اغلب آنها ناخوشی‌های مختلف را موجب می‌شوند از قبیل باسیل سیاه زخم. باسیل کخ و غیره که اولی ناخوشی سیاه‌زخم را موجب می‌شود و دومی تولید مرض سل می‌کند. عده‌ای از باسیل‌ها نیز در تخمیرات شرکت می‌کنند.

**باشامه:** bāšāma(-e) [= باشام = واشامه = باشومه] (اِ.) چادری که زنان بر سر اندازند، روسری زنان، چارقب.

**باشتین:** bāštīn (اِ.) میوه‌ای که از درخت بر آید بی آنکه گل کند و بهار دهد.

**باشگاه:** bāš-gāh (اِمر.) محلی که گروهی برای ورزش، بازی، تفریح، دید و بازدید در آن گرد آیند؛ کلوب.

**باشلق:** bāšloγ [تر.] (اِ.) کلاه بزرگ بارانی.

**باشلیق:** bāš-līγ [تر.] (ص‌مر. اِمر.) سردار، سالار.

**باشماقچی:** bāšmāγ-čī [تر.] (ص‌نسب. اِمر.) کفشدار.

**باشنده:** bāš-anda(-e) (اِفا. باشیدن، بودن) ساکن، مقیم، آرام گیرنده؛ ج. باشندگان.

**باشنگان:** bāšang-ān (اِ.) فالیز خربزه.

**باشه:** bāša(-e) [= باش = باشه = معر. واشق، همریشهٔ «باز»] (اِ.) (جانـ.) یکی از پرندگان شکاری که جثه‌اش کوچک است و درازیش حداکثر تا ۳۰ سانتیمتر می‌رسد. رنگ چشم این پرنده زرد است و تقریباً در تمام کرهٔ زمین بخصوص ایران و هندوستان و آسیای مرکزی فراوان است. پشتش خاکستری تیره و شکمش سفید با لکه‌های حنایی است. این پرنده در هوا مرغان دیگر را شکار و گاهی نیز از تخم مرغ‌ها استفاده می‌کند؛ باشق، قرقی، واشه، بش، جغنه، جغنک، جغنق.

**باشی:** bāšī [تر.] (ص. اِ.) سرور، رئیس، سردسته، سردار. ضح.ـ گاه این کلمه برای تعیین شغل و سمت یا احترام به آخر اسما (دال بر شغل) ملحق گردد: حکیمباشی، فراشباشی، نانواباشی، منشی‌باشی.

**باشیدن:** bāš-īdan (مص‌ل.) <ازین مصدر فقط مضارع [باشم، باشی، باشد، باشیم، باشید، باشند] امر [باش، باشید] و اسم مصدر (باشش) استعمال شود. «می‌باشد» بجای «هست» متداول است. بقیهٔ زمان‌ها از مصدر «بودن» آیند.> بودن. توقف کردن، ماندن، منزل کردن.

**باصر:** bāser [ع.] (اِفا. ص.) بیننده، بینا.

**باصره:** bāsera(-e) [ع. باصرة] (اِفا. نث. اِ.) (پز.) بینایی. (فره.) چشم، دیده. آلت باصره: چشم، دیده.

**باطل:** bātel [ع.] (اِفا. ص.) بیهوده، بی‌فایده، بی‌کاره، بی‌معنی. ناراست، دروغ، ناحق؛ ج. اباطیل. سخن (کلام): سخن بیهوده و بی‌معنی.

**باطن:** bāten [ع.] (اِ.) پنهان، درون چیزی،

اندرون؛ ج. بواطن. ابطنه. حقیقت، اصل. ضمیر، دل. (اِخ.) نامی از نام‌های خدا. در باطن: باطناً.

**باطیه:** bātiya [ع. = باطئة، ف. بادیه] (اِ.) ظرف سفالینی که در آن شراب نگاه دارند، ابریقی که از آن در پیاله‌های کوچک شراب ریزند.

**باع:** 'bā [ع. قس. باز] (اِ.) واحد طول، از سر انگشت دست راست تا سرانگشت دست چپ، آنگاه که دست را افقی به طرفین باز کنند، باز.

**باعث:** bāes [ع.] (اِفا.) برانگیزنده، بعث کننده. یکی از نام‌های خدا. (اِ.) سبب، موجب، علت، انگیزه. باعث لیل و نهار: خدا که موجب شب و روز است. آفتاب.

**باغ:** bāγ (اِ.) محوطه‌ای معمولاً محصور که در آن انواع درخت‌ها وگل‌ها کاشته‌باشند؛ حدیقه. چهرهٔ محبوب. روزگار، گیتی، جهان. باغ بدیع: بهشت. باغ رنگین: گیتی، جهان. باغ سخا: گیتی، جهان. مردم صاحب همت. باغ پرستاره: باغی که پر از گل‌های شکفته باشد. باغ قدس: بهشت. باغ وسیع:بهشت؛ ج. باغات.

**باغبان:** bāγ-bān (ص‌مر. اِمر.) کسی که مأمور حفاظت و نگاهبانی باغ و پرورش گل‌های آن است.

**باغنده:** bā-γa(o)nda(-e) [= باغنده = پاغند = پاغنده] (اِ.) پنبهٔ حلاجی کرده که برای رشتن گلوله کرده باشند؛ پنبهٔ زده شده؛ غند، غنده.

**باغی:** bāγī [ع.] (اِفا.) سرکش، نافرمان، گردنکش؛ ج. بغاة.

**بافت:** bāft (مص‌خم.) بافتن، نسج. (اِ.) (پز.) مجموعهٔ سلول‌هایی که دارای یک ساختمان می‌باشند و یک عمل مشترک را انجام می‌دهند؛ دسته‌ای از یاخته‌ها که در بدن بهم پیوسته باشند، نسج. بافت استخوانی: (جاند.) بافتی که در داخل سیتوپلاسم سلول‌هایش مادهٔ اسئین و املاح آهکی که ترکیب کنندهٔ استخوانند ترشح می‌شود. این بافت بوجود آورندهٔ استخوان‌های مختلف بدن حیوانات است؛ نسج استخوانی، نسج عظمی، جرم عظمی. بافت اسفنجی: (جاند.) بافتی که در دو انتهای استخوان‌های دراز و قسمت عمدهٔ استخوان‌های پهن قرار دارد و تشکیل قسمت نرم‌تر استخوان را می‌دهد؛ نسج اسفنجی.

**بافت‌برداری:** bāft-bardār-ī (حامص.) (پز.) برداشتن قسمتی از نسج گیاهی یا حیوانی به منظور آزمایش‌های لازم؛ امتحان نسج زنده برای تحقیق در نوع بیماری.

**بافت‌شناس:** bāft-šenās (اِفا.) (پز.) کسی که در شناسایی و تشخیص بافت‌های جانوری یاگیاهی تخصص دارد، نسج‌شناس.

**بافت‌شناسی:** bāft-šenās-ī (حامص.) (پز.) علمی که بافت‌های مختلف جانوری و گیاهی را مورد مطالعه و تحقیق قرار می‌دهد؛ نسج‌شناسی. ضح.ـ در بعضی کتب «تشریح عمومی» را مرادف بافت‌شناسی بکار برده‌اند.

**بافتن:** bāf-tan [= بافیدن] (مص‌م.) (بافت، بافد، خواهد بافت، بباف، بافنده، بافته) تار و پود را درهم کردن برای ایجاد پارچه، قالی، فرش و غیره؛ رشته‌های مو یا نخ یا پشم را بهم تابیدن؛ نسج. (مجـ.) (تد.) سرهم کردن سخنان دروغ، لاف و گزاف گفتن.

**بافکار:** bāf-kār [= بافتکار] (ص‌فا.) بافنده، جولاه، نساج.

**باقر:** bāγer [ع.] (ص.) شکافنده، گشاینده. باقر علم: متبحر در علم، وسعت دهندهٔ دانش. (اِخ.) نامی است عرب و مسلمانان را.

**باقل:** bāγel [ع.] (ص.) زمین گیاه برآوردهٔ

سبز شده.

**باقلا:** bāγelā, bāγlā [= باقلی، ع. باقلاء] (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ پروانه‌واران جزو دستهٔ پیچی‌ها که یکساله است و ارتفاعش گاهی تا یک متر می‌رسد. برگ‌هایش مرکب شانه‌یی و شامل ۲ یا ۴ زوج برگچه می‌باشد. گل‌هایش بنفش یا سفید با یک لکهٔ سیاه روی هر یک از بال‌ها می‌باشد.

**باقلوا:** bāγlavā [= باقلاوا] (اِ.) قسمی شیرینی که از بادام سفید، قند کوبیده، هل کوبیده، آرد سفید، شیر و روغن تهیه کنند.

**باقی:** bāγī [ع.] (اِفا. ص.) پایدار، پایا، جاوید. مانده، بازمانده، بجا مانده. زنده، حی. ثابت، استوار، برقرار. تتمه، بقیه. (حسـ.) حاصل تفریق، مانده. (اخ.) نامی از نام‌های خدا. باقی والسلام: در پایان‌نامه نویسند و مراد آن است که همهٔ مطالب نوشته شده، آنچه که باقی مانده سلامت شما است.

**باقیات:** bāγiyāt [ع.] (ص. اِ.) ج. باقیه. باقیات صالحات: عمل‌های صالح، کارهای نیکو، اعمالی که ثواب اخروی نصیب شخص کند.

**باقیه:** bāγiya(-e) [ع. باقیة] (اِفانث.) مؤنث باقی: آثار باقیه؛ ج. باقیات. بواقی (غم.)

**باک:** bāk (اِ.) بیم، ترس، پروا.

**باک:** bāk (اِ.) (مکنـ.) مخزن بنزین اتومبیل که در جلو یا در پهلوی آن قرار دارد. بنزین باک به وسیلهٔ لولهٔ مسی که به تلمبه وصل است به کاربوراتور فرستاده می‌شود. معمولاً در ته باک شیری برای تخلیهٔ بنزین آن تعبیه کرده‌اند. (فز.) مخزن آکومولاتور.

**باکارا:** bākkārā (اِ.) نوعی از بازی با ورق که بین یک بانکدار و عده‌ای بازی‌کن انجام شود.

**باکتری:** bākterī (اِ.) (شیمـ. گیا. پز.) موجود ریز ذره‌بینی که با چشم غیر مسلح دیده نمی‌شود و نوعی از تیرهٔ آلگ‌ها بشمار می‌رود.

**باکره:** bākera(-e) [ع. باکرة] (ص.) دختری که هنوز شوهر نکرده باشد، دختری که هنوز بکارت او نرفته باشد، دوشیزه.

**باکوره:** bākūra(-e) [ع. باکورة] (ص.) اول هر چیز. میوهٔ نورس، نوبر؛ ج. باکورات. بواکیر (کم.)

**باکی:** bākī [ع.] (اِفا.) گریه کننده؛ ج. بکاة (کم.)

**بال:** bāl (اِ.) (جانـ.) هر یک از اندام‌های قدامی جانوران ذیفقار (خزندگان، پرندگان، پستانداران) غیر از ماهی‌ها از کتف تا نوک انگشتان، پر و بال، جناح.

**بال:** bāl (اِ.) (جانـ.) یکی از پستانداران بحری، از راستهٔ آب‌بازان (شناگران) دارای سر حجیم و پهن و شکم صاف. طولش تا ۳۰ متر و وزنش تا ۱۵۰/۰۰۰ کیلوگرم می‌رسد. ضحـ. غالباً این جانور را بنام «نهنگ» خوانند و اشتباه است.

**بال:** bāl ریشهٔ بالیدن و بالش.

**بال:** bāl [ع.] (اِ.) حال، خاطر، دل.

**بال:** bāl (اِ.) مجلس رقص، محل رقص.

**بالا:** bāl-ā (ص‌فا.) بالنده، نمو کننده. (اِ.) زبر، فوق؛ مق. زیر، تحت. بلندی؛ مق. پایین. قد، قامت.

**بالابان:** bālābān (اِمر.) (مسـ.) انواع طبل، نقاره، دهل.

**بالابلند:** bālā-boland (ص‌مر.) آنکه قدش دراز باشد؛ بلند قد، بلند قامت؛ مق. کوتاه قد.

**بالاپوش:** b.-pūš (اِمر.) پوششی که هنگام خواب بر روی خود اندازند، لحاف. جامه‌ای که روی لباس‌های دیگر پوشند مانند پالتو و شنل.

**بالاخوانی:** b.-xān-ī (حامص.) (کنـ.) خود

را زیاده از آنچه که هستند وا نمودن.
**بالادست:** b.-dast (امر.) صدر مجلس؛ بهترین جای مجلس که مختص جلوس بزرگان است. (ص‌مر.) (کنـ.) حریف غالب. (کنـ.) نفیس، عالی.
**بالار:** bālār [= بالال = پالار] (ا.) تیر ستبر که در پوشش خانه‌ها بکار برند؛ چوب بزرگ و ضخیم که دو سر آن را بر بالای دو دیواره ساختمان گذارند و سر تیرهای سقف را روی آن قرار دهند؛ حمال، سرانداز، شاه‌تیر، بالاگر. ستون.
**بالارو:** b.-raw(row) (افا.) بال رونده، صاعد (فره.) (ا.) دستگاهی که برای بال رفتن به آشکوب‌های ساختمان بکار رود (فره.) آسانسور.
**بالالایکا:** bālālāykā (ا.) (مسـ.) نوعی ساز مضرابی که انواع مختلف کوچک و بزرگ دارد. از این سازها دستهٔ ارکستری نیز تشکیل می‌دهند.
**بالان:** bālān [= بالانه] (ا.) دهلیز خانه.
**بالان:** bāl-ān (ص‌فا. حا.) بالنده. در حال بالیدن، در حال نمو کردن.
**بالانس:** bālāns (ا.) (ور.) نگاه داشتن بدن در حالات مختلف، در روی دست، با حفظ تعادل. (نقـ.) تعادل و توازن بین عناصر و عوامل یک اثر هنری. (حسا.) موازنهٔ دارایی و بدهی، تعادل میان وام و اعتبار.
**بالت:** bālet (ا.) (تمـ.) یکی از هنرهای ترکیبی و آن تجسم و نمایش یک موضوع است به وسیلهٔ نوعی رقص علمی و حرکات مشکل همراه با موزیک.
**بالرین:** bālerīn (ا.) (نمـ.) رقاصهٔ حرفه‌یی.
**بالش:** bāl-eš (امص. بالیدن) نمو، بالیدن.
**بالش:** bāl-eš (ا.) آنچه به هنگام خواب زیر سر گذارند، متکا، مسند.
**بالش:** bālaš, -eš [= بالشت. تر. مغ.] (ا.) واحدی در مقیاس برای زر و سیم. معادل ۸ مثقال و دو دانگ طلا یا معادل ۲۰۰۰ دینار.
**بالشتک:** bālešt-ak (ا.مصغ.) بالشت کوچک، بالش کوچک، بالشتک. (مسـ.) بالش کوچکی که نوازندگان ویلن. بر استخوان‌های کمربند شانه نهند و ته ویلن را بر آن متکی ساخته، به نواختن پردازند. (مکنـ.) آلتی که درون آن سیم پیچی شده و در درون پوستهٔ سلف اتومبیل قرار گرفته است و معمولاً تعداد آن به چهار عدد بالغ می‌گردد و هنگام عبور جریان الکتریسیته در داخل سیم‌ها بالشتک‌ها شدیداً خاصیت آهن‌ربایی پیدا می‌کنند.
**بالغ:** bāleγ [ع.] (افا.) رسیده از هر چیزی، رسا. به حد بلوغ رسیده، جوان.
**بالغ:** bāloγ [= پالغ] (ا.) شاخ گاو یا کرگدن یا چوب میان تهی که در آن شراب خورند؛ پیمانهٔ شراب.
**بالکا:** bālekā (ا.) (گیا.) ازملک.
**بالکانه:** bālkāna(-e) [= پالکانه = پالگانه = پادگانه] (ا.) پنجره‌ای که از میله‌های فلزی سازند.
**بالکن:** bālkon (ا.) ایوان کوچکی که در جلوی ساختمان سازند؛ مهتابی. (نمـ.) طبقهٔ فوقانی تماشاخانه یا سینما که قسمتی از سالن تحتانی را در زیر می‌گیرد.
**بال‌ماسکه:** bāl-māske (امر.) مجلس رقصی که شرکت‌کنندگان موظفند با تغییر شکل یا با نقابی بر چهره، در آن حضور یابند؛ بال کوستومه.
**بالنده:** bāl-anda(-e) (افا. بالیدن) نمو کننده، نشو و نما کننده، رشد کننده.
**بالنگ:** bālang [= بارنگ = بادرنگ = بادارنگ = وادارنگ] (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ مرکبات وابسته به تیرهٔ سدابیان که

پوست میوه‌اش دارای برجستگی‌های بسیار و نسبةً درشت است و میوه‌اش درشت‌تر از دیگر مرکبات و بیضی شکل می‌باشد.

**بالنگو:** bālangū (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ نعناعیان شبیه به گیاه بادرنجبویه دارای برگ‌های دراز و باریک و نوک تیز. گل‌هایش آبی یا بنفش یا سفید و کاسبرگ‌هایش دو قطعه‌یی است.

**بالو:** bālū [= پالو] (ا.) آزخ، ازخ، زگیل.

**بالوایه:** bāl-vāga(-e) [= بلوایه] (امر.) (جان.) پرستو. پرستوک.

**بالودن:** bāl-ūdan [= بالیدن] (مص ل.) نمو کردن، بزرگ شدن، نشو و نما کردن، بالیدن.

**بالوس:** bālūs [= پالوس = بالوش = پالوش] (ا.) کافور مغشوش.

**بالوعه:** bālū'a [ع.] (ا.) چاهی که در آن آب باران و آب‌های فاسد ریخته شود، چاه فاضل آب، آبریز.

**بالون:** bālon (ا.) (فر.) کره‌ای بزرگ که پوشش آن از پارچه‌ای غیر قابل نفوذ تشکیل شده و داخل آن را از گازهای سبک (سبکتر از هوا) پر کنند و در نتیجه به آسمان صعود کند.

**باله:** bāla(-e) [= بال] (ا.) اندام‌های شنای ماهی، اعضای شناوری ماهی.

**بالیدن:** bāl-īdan [= بالودن، نمو، بزرگی] (مصل.) (بالید، بالد، خواهد بالید، ببال، بالنده، بالان، بالیده، بالش) نمو کردن، نشو و نما کردن، رشد کردن. فخر کردن، مباهات کردن.

**بالین:** bālīn (ا.) آنچه به هنگام خواب زیر سر نهند؛ بالش، بالشت.

**بالین‌پرست:** b.-parast (افا.) (کن.) تنبل، بیکاره، هیچکاره.

**بالینی:** bālīn-ī (ص‌نسب. اِ.) (پز.) چگونگی و کیفیت یک بیماری و وضع یک بیمار در حال بستری بودن، مطالعه و بررسی یک ناخوشی بر روی بیمار بستری شده، مطالعهٔ ناخوشی‌ها از روی خود بیمار (برعکس مطالعهٔ تئوری و از روی کتاب)، مطالعه و بررسی عملی ناخوشی‌ها در بیمارستان و مشاهدهٔ سیر بیماری در روی خود بیمار، سریری.

**بام:** bām [= بان] (ا.) تمام پوشش خانه. طرف بیرونی سقف خانه و سرای، پشت‌بام. بام چشم: پلک چشم، جفن. بام رواق بدیع: (کن.) عرش و کرسی. بام زمانه: (کن.) آسمان اول، فلک قمر. بام گشاده رفیع: (کن.) عرش و کرسی. بام مسیح: (کن.) آسمان چهام، فلک آفتاب. بام نهم: (کن.) آسمان نهم، عرش.

**بام:** bām [درخشان] صبح، پگاه، بامداد.

**بام:** bām [= بم] (ا.) (مس.) آوای بلندی که از ساز یا گلوی آوازه‌خوان بیرون می‌آید؛ مق. زیر.

**بامبو:** bāmbū (ا.) (گیا.) خیزران.

**بامداد:** bām-dād (امر.) صبح، صباح، بام.

**بامدادان:** bām-dād-ān (امر.) هنگام بامداد، بامگاه.

**بام‌ره:** bām-rah [= بام راه] (امر.) راهی که به پشت‌بام رود، راه بام، نردبان.

**بام‌زد:** bām-zad (امر.) (مس.) کوس، نقاره.

**بام‌گلان:** bām-golān (امر.) سنگی مدور و طولانی، تراشیده، که آن را بر بام خانه غلطانند تا سطح بام سخت و محکم شود؛ بام‌غلطان.

**بامی:** bām-ī (ص‌نسب.) درخشان، درخشنده. لقب شهر بلخ.

**بامیه:** bāmiya(-e) (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ پنیرکیان که یک ساله است و ساقه‌اش به بلندی یک متر می‌رسد. برگ‌هایش مانند

خطمی متناوب و پهن و پنجه‌یی و سبز تیره، گل‌هایش منفرد و زرد رنگ است و قسمت مرکزی گلبرگ‌ها به سرخی می‌گراید.

**بان:** bān (پس.) در آخر اسماء ذات و معنی، حفاظت و نگاهبانی را رساند: باغبان، بوستانبان، دربان، دیده‌بان، ساربان، نگاهبان.

**بان:** bān (ا.) (گیا.) درختی از تیرۀ بان‌ها جزو راستۀ دولپه‌یی‌ها که در آسیای جنوبی و جنوب شرقی و شمال آفریقا می‌روید. برگ‌هایش مرکب (شبیه برگ اقاقی) و گل‌هایش قرمز یا سفیدند و به شکل خوشه در انتهای ساقه قرار دارند. ضح.ـ در بعضی فرهنگ‌ها «بان» را به معنای بیدمشک آورده‌اند و صحیح نیست.

**باند:** bānd (ا.) نوار، رشته. زمین طولانی، باند فرودگاه هواپیما. دسته، گروه: باند دزدان.

**باندرل:** bānderol (ا.) نوار یا کاغذ دراز و باریک که بر سر شیشه یا چیزی چسبانند و آن نشانۀ ممیزی و بررسی است؛ برچسب.

**بانک:** bānk (ا.) بنگاهی اقتصادی، ملی یا دولتی که مردم پول‌های خود را در آن به امانت سپارند و در موقع لزوم با صدور چک از پول خود برداشت کنند و همچنین در مقابل تضمین اعتباری پیدا کنند. به هنگام ضرورت وام گیرند. نوعی از بازی ورق. پولی که در بازی بانک در میان نهند.

**بانکروت:** bānkrūt (ا.) (بانک.) ورشکستگی. نقض عهد، تخلف.

**بانگ:** bāng [= بان] (ا.) آواز بلند، فریاد. بانگی که در پیشاپیش شاهان و امیران به هنگام سواری و رفتن بجایی زنند. (کن.) دم صور، نفخ صور. اذان.

**بانو:** bānū (ا.) خانم، خاتون، بی‌بی. به نشانۀ احترام به زن اطلاق شود. عروس. ملکه، شهربانو؛ ج. بانوان.

**باور:** bāvar (ا.) قبول سخن، پذیرش قول کسی. یقین، اعتقاد.

**باه:** bāh [ع.] (ا.) (پز.) غریزۀ جنسی و شهوانی. قوۀ جماع، تمایل جنسی. قوۀ باه: (پز.) نیروی شهوانی.

**باهار:** bāhār (ا.) ظرف، انا، آوند.

**باهر:** bāher [ع.] (ص.) روشن، درخشان. آشکار، هویدا.

**باهک:** bāhak [= پاهک] (ا.) شکنجه، آزار.

**باهک:** bāhak [= پاهک] (ا.) مردمک چشم.

**باهو:** bāhu (ا.) بازو. چوبدستی کلفت که شبانان و شتربانان بر دست گیرند؛ چوبدست ضخیم.

**بای:** bāy [تر.] (ص.) مالدار، ثروتمند، غنی.

**بایا:** bāy-ā (ص‌فا. بایستن، اِ.) آنچه مورد احتیاج باشد، ضرور، واجب، لازم.

**بایر:** bāyer [ع. بائر] (اِفا. ص.) خراب، لم‌یزرع (مین)؛ مق. دایر.

**بایس:** bāyes [ع.] (ص.) بی‌نو، سختی رسیده، ناتوان.

**بایست:** bāytest (مص‌خم. اِ.) آنچه مورد احتیاج است، ضرور، محتاج‌الیه، دربایست.

**بایستن:** bāy-estan [= باییدن] (مص‌ل.) (بایست، باید، ← بایا، بایسته) لازم بودن، واجب بودن، ضرور بودن.

**بایسته:** bāy-esta(-e) (امف.) واجب، لازم، ضرور.

**بایع:** bāye' [ع.] (افا.) فروشنده.

**بایقوش:** bāyγūš (ا.) (ا.) (جانـ.) جغد.

**بایگان:** bāy-gān (ص‌مر.) نگاهدارنده، حافظ، نگهبان. خزانه‌دار. (نو.) کسی که نامه‌ها و سندهای اداری را در محلی ضبط کند (فره.)، ضباط.

**بایگانی:** bāy-gān-ī (حامص.) عمل بایگان (همع.) ضبط اسناد و نامه‌ها. (اِ.) جایی که نامه‌ها و سندهای ادارات دولتی یا مؤسسات ملی را نگهداری کنند.

**بئر:** be'r [ع.] (اِ.) چاه؛ ج. آبار.

**بؤس:** bo's [ع.] (اِ.) تنگی، سختی. فشار. نعم و بؤس: نرمی و درشتی، ناز و تنگی، سستی و سختی.

**بأس:** ba's [ع.] (اِ.) قوت، دلیری، شجاعت. خشم، غضب. عذاب، سختی، شدت. بیم، خوف.

**ببر:** baba (اِ.) (جانـ.) پستانداری از تیرهٔ گربه‌ها جزو راستهٔ گوشتخواران که بیشتر در آسیای مرکزی و جنوبی پراکنده است. بدن این حیوان در قسمت پشت و پهلو و اندام‌ها به رنگ نارنجی زیبا است و بتدریج ناحیهٔ زیر شکم به سفیدی می‌گراید و زیرگردن و گونه‌ها نیز سفید است. ضمناً روی بدن حیوان خطوط سیاه رنگ نواری شکل به فواصل مختلف دیده می‌شود.

**ببغاء:** babγā' [ع. ف. ببغا] (اِ.) طوطی.

**بپا:** be-(p)-pā (ص‌مر.) (عم.) اینده، مراقب، نگهبان.

**بت:** bat [= معر.] (اِ.) آهار جولاهگان، آشی که بافندگان بر روی کار مالند. لیف جولاهگان.

**بت:** bat [= معر. بط] (اِ.) (جانـ.) مرغابی، بط.

**بت:** bot نام دیوی است که مردم را به بت‌پرستی وا می‌دارد؛ یا = بد = بودا. (اِ.) پیکری که از سنگ یا چوب یا فلز به شکل انسان یا حیوان سازند و آن را پرستش کنند؛ بغ، فغ، صنم. معشوق، محبوب؛ ج. بتان.

**بتاوار:** batāvār (اِ.) عاقبت، انجام.

**بتخانه:** bot-xāna(-e) (اِمر.) جایی که بت‌ها را گذارند، معبد بت‌پرستان، صنم‌خانه، بتکده. حرم، حرمسرا، مقام زنان و معشوقگان شاهان و بزرگان؛ فغستان.

**بتر:** batar [= بدتر] (ص‌تفضـ.) بدتر.

**بتستان:** bot-a(e)stān (اِمر.) بتخانه، بتکده.

**بتفوز:** batfūz [پتفوز] (اِ.) پیرامون دهان انسان و حیوان. منقار مرغان، نوک.

**بتکده:** bot-kada(-e) (اِمر.) بتخانه، بتستان.

**بتو:** ba-taw (اِ.) جایی که غالباً آفتاب در آنجا بتابد؛ مق. نسا. مشرق؛ مق. مغرب.

**بتو:** ba-tū (اِ.) قیف. قبه و گوی سر عصا و قمچی.

**بتو:** botū [= بته] (اِ.) سنگ درازی که بدان داروها سایند؛ مقمع.

**بتول:** batūl [ع.] (ص.) کسی که از دنیا منقطع شده و به خدا پیوسته است. کسی که از ازدواج خودداری کند. پارسا، پاک‌دامن. لقب فاطمه(ع) دختر محمد رسول‌الله(ص).

**بتون:** beton (اِ.) مخلوطی از سنگ شکسته و ماسه و سیمان در بنایی برای پی‌ریزی یا ساختن پایه‌های عمارات بکار رود. بتون مسلح، بتونی که در آن میله‌های آهنی گذارند تا استواری و مقاومت آن بیشتر گردد.

**بته:** bat(t)a(-e) [= بتو] (اِ.) سنگ درازی که بدان داروها سایند؛ مقمع.

**بتیار:** bayār [= بتیاره = پتیاره = پتیره] (اِ.) رنج، مشقت. (ص.) زشت، قبیح.

**بث:** bas(s) [ع.] (مص‌م.) آشکار کردن راز و اندوه خویش. فاش کردن خبر.

**بثر:** basr [ع.] (اِ.) جوش و دانهٔ ریز که روی پوست پیدا شود. واحد آن بثره؛ ج. بثور.

**بثور:** bosūr [ع.] (اِ.) ج. بثر؛ جوش‌ها و دانه‌های ریز که روی پوست ظاهر گردد، تاول‌ها و جوش‌های کوچک چرکی بر روی اعضاء مختلف؛ جوش‌ها، دانه‌های چرکی.

**بج:** baǰ [= بچ] (اِ.) اندرون دهان، لپ.

گوشت روی که نزدیک به کنار لب باشد.

**بج:** baǰ (اِ.) زهاب و پالایش آب و شراب و مانند آن.

**بجا:** be-ǰā [= بجای] (ص‌مر.) کاری که در موقع مناسب انجام گیرد. شایسته، لایق، درخور، سزاوار.

**بجا آوردن:** b.-āva(o)rdan (مص‌م.) انجام دادن (عبادت، مراسم احترام و غیره). (عم.) شناختن: شما را بجا نمی‌آورم.

**بجان آمدن:** be-ǰān-āmadan (مص‌ل. م: بجان آوردن) (کن.) به ستوه آمدن: به تنگ آمدن، بیزار شدن از زندگانی.

**بجز:** be-ǰoz (ق. استثنا) بغیر، جز.

**بجول:** boǰūl [= پجول = بجل = بژول = وژول = بچول = پژول] (اِ.) (پز.) یکی از ۷ قطعه استخوان مچ پا که در فاصلهٔ بین دو قوزک پا قرار دارد. این استخوان را در تداول عوامل استخوان قاب نامند؛ بجل، شتالنگ، اشتالنگ، قاب، کعب، اشتق.

**بچل:** bačal (ص.) شخصی که پیوسته لباس خود را ضایع کند و چرک و ملوث سازد.

**بچم:** be-čam [= باچم] (ص.) بانظام، بانظم، آراسته.

**بچه:** bač(č)a(-e) (اِ.) کودک، طفل. فرزند؛ ج. بچگان. بچهٔ خور: (کن.) جواهر معدنی از لعل، یاقوت، طلا، نقره و غیره. بچهٔ خونین: (کن.) اشک گلگون. بچهٔ طاوس علوی: (کن.) آفتاب. روز روشن. آتش. لعل. یاقوت. بچهٔ کو(ی): شخصی که او را در طفلی از راهگذر برداشته باشند، لقیط. بچهٔ نو: حادثه‌ای که تازه بهم رسیده باشد. نتیجهٔ هر چیز. شاخهٔ تازه. شکوفهٔ نورسته.

**بچه‌دان:** b.-dān (اِمر.) جای کودک در شکم مادر، زهدان، رحم.

**بچه‌زا:** b.-zā (اِمر.) (جان.) حیوانی که تولید مثل آنها به وسیلهٔ نوزادی است که در داخل شکم مادر (رحم) قسمتی از رشد و نمو خود را پس از تشکیل تخم می‌گذرانند. در انسان سلول تخم پس از تشکیل، تخم مدتی بالغ بر نه ماه رشد خود را در داخل رحم می‌گذارند.

**بچه‌سرکه:** b.-serka(-e) (اِمر.) (گیا.) قارچی از دستهٔ مخمرها جزو تیرهٔ ساکارومیستاسه که هوازی است و در برابر هوا اکسیژن هوا را با محلول الکل معمولی ترکیب و تولید سرکه می‌کند.

**بحاث:** bahhās [ع.] (ص. مبالغه) بسیار بحث کننده، کاوشگر.

**بحبوحه:** bohbūha(-e) [ع. بحبوحة] (اِ.) میان، وسط.

**بحت:** baht [ع.] (ص.) ناب، ساده، ویژه، وجود بحت. عامی بحت: عامی محض.

**بحث:** bahs [ع.] (مص‌ل.) جست‌وجو کردن، کنجکاوی کردن. (اِمص.) جست‌وجو، کنجکاوی. گفتگو. (اِ.) جستار، محبث؛ ج. ابحاث.

**بحر:** bahr [ع.] (اِ.) دریا؛ ج. ابحار، بحور، ابحر. بحر بیکران خندق: (کن.) عالم ملکوت و جبروت. بحر دمان زیبق عمل: (کن.) ابری که تقاطر کند. بحر نهنگ آثار: (کن.) تیغ، شمشیر آبدار. بحر وسیع: (کن.) الف: فلک. ب: دست صاحب همتان. (عر.) مقیاس اوزان عروضی، وزن شعر و آن ۱۹ بحر است؛ طویل، مدید، بسیط، وافر، کامل، هزج، رجز، رمل، منسرح، مضارع، مقتضب، مجتث، سریع، جدید، قریب، خفیف، مشاکل، متقارب، متدارک.

**بحران:** bohrān (اِ.) (پز.) تغییری که در تب در مریض پدید آید، شدیدترین و ناراحت‌ترین وضع مریض در حالت تب: یوم بحران.

**بحرانی:** bohrān-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.)

منسوب به بحران. تغییر حالت و آشفتگی مریض. وضع غیر عادی در امری از امور مملکتی.

**بحیره:** bohayra(-e) [ع. بحیرة] (ا.مصغ.) دریاچه.

**بخ:** bax(x) [ع.] (صت.) کلمه‌ای است که خشنودی و مدح و تمجید را رساند؛ زه! خ! خوشا! برای مبالغه در اظهار مسرت یا مدح و تمجید گویند.

**بخار:** boxār [ع.] (ا.) (فز.) گازی که از مواد مرطوب در حال تبخیر جدا شود یا در اثر حرارت از مایعات یا جامدات برخیزد و به هوا رود؛ آنچه به شکل دود یا رطوبت از آب گرم یا هر جسم جامد یا مایعی در اثر حرارت از آن برخیزد و به هوا رود؛ دمه (فره.) گاز. بخار آب: گازی که از جوشیدن آب در شرایط معینی بوجود آید. برای بخار کردن آب علاوه بر گرم کردن آب تا نقطه جوش (در حرارت ۱۰۰ درجه فشار ۷۶ سانتیمتر جیوه) مقداری هم حرارت باید داد مثلاً برای تبدیل یک گرم آب صد درجه به یک گرم بخار صد درجه تقریباً ۵۳۷ کالری حرارت لازم است. در صورتی است که محیط تبخیر از مولکول‌های مادهٔ تبخیر شده پر شده باشد و در آن حالت عمل تبخیر متوقف گردد. و عکس این حالت را بخار خشک یا بخار سیر نشده اصطلاح کنند.

**بخاری:** boxār-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) اجاقی که در اداره یا گوشهٔ اطاق سازند و دودکش آن را در میان جرز دیوار قرار دهند و جهت گرم کردن اطاق آتش کنند؛ ساداک، دودگاه. دستگاهی فلزی که در زمستان برای گرم کردن هوای اطاق بکار برند و در آن با سوزاندن نفت، هیزم و غیره حرارت‌ایجادکنند.

**بخت:** baxt (ا.) طالع، اقبال.

**بخت:** baxt (ا.) سیاهیی که در خواب بر مردم افتد و سنگینی کند؛ کابوس، عبدالجنه.

**بخت‌آزمایی:** baxt-āz(-e)mā-yī (حامص.) امتحان بخت، آزمایش طالع به وسیلهٔ خرید بلیط‌هایی که بعضی از آنها برنده است، لاتاری.

**بختور:** baxt-var (ص‌مر.) دارای بخت؛ صاحب بخت و دولت، بختیار، خوش اقبال.

**بخته:** baxta(-e) (ص. اِ.) گوسفند سه ساله یا چهار ساله که نر باشد. دنبهٔ فربه. فربه، چاق.

**بختی:** boxtī (اِ.) (جاد.) نوعی شتر قوی و سرخ‌رنگ که در خراسان و کرمان یافت می‌شود، شتر قوی هیکل دو کوهانه.

**بختیار:** baxt-yār [بخت‌دار.] (ص‌مر.) دارای بخت، با اقبال. آنکه بختش مساعد باشد.

**بخرد:** be-xrad [= باخرد] (ص‌مر.) خردمند، دارای خرد، هوشمند.

**بخس:** baxs (ص.) پژمرده، فراهم آمده. (ا.) پوستی که از حرارت آتش چین‌چین و درهم کشیده و پژمرده باشد. بهم‌آمدگی دل به سبب غم یا تپش. رنج، اندوه.

**بخسانیدن:** baxsān-īdan [= پخسانیدن] (مص‌م.) گداختن، گدازانیدن. پژمرده ساختن، در رنج داشتن.

**بخسیدن:** baxs-īdan [= پخسیدن] (مص‌ل.) گداختن، گداخته شدن، ذوب شدن. پژمردن. رنجیدن.

**بخش:** baxš (ا.) حصه، بهره. بخت، موهبت (ایزدی). ماهی، حوت. برج (کبوتر، قلعه، فلک). (حس.) تقسیم قسمت کوچکی از یک شهر. واحدی در تقسیمات اداری کشور و آن شامل چند دهستان است و هر شهرستان شامل چند بخش است. (نظ. دریایی) چند کشتی جنگی تحت فرماندهی

یک تن، اسکادر. (افا.) به معنی «بخشنده» آید.

**بخشایش:** baxš-āy-eš (امص. بخشودن، بخشاییدن) در گذشتن از جرم و گناه و تقصیر، عفو.

**بخشاییدن:** baxš-āy-īdan [= بخشودن] (مصم.) (بخشایید، بخشاید، خواهد بخشایید، ببخشا(ی)، بخشاینده، بخشاییده).

**بخشدار:** baxš-dār (افا. اِ.) (نو.) کسی که از جانب وزارت کشور امور یک بخش را تحت‌نظر فرماندار اداره کند.

**بخشش:** baxš-eš (امص. بخشیدن، اِ.) داد، دهش. انعام، هدیه.

**بخشنامه:** baxš-nāma(-e) (امر.) (نو.) حکم یا دستوری که از طرف وزارتخانه یا مؤسسه‌ای در نسخه‌های متعدد نویسند و به شعب و کارمندان ابلاغ کنند؛ متحدالمآل.

**بخشودن:** baxš-ūdan (بخشود، بخشاید، خواهد بخشود، ببخشا(ی)، بخشاینده، بخشوده، بخشایش) (مصل.) رحم کردن، شفقت کردن. بخشیدن.

**بخشیدن:** baxš-īdan (مصم.) (بخشید، بخشد، خواهد بخشید، ببخش، بخشنده، بخشیده، بخشش) دادن، عطا کردن. معاف کردن، عفو کردن. قسمت کردن، تقسیم کردن. (وز.) گاهی ورزشکاری برای حفظ منافع حریف یا به احترام او مسابقه را می‌بخشد و به نفع حریف خود کنار می‌کشد.

**بخل:** boxl [ع.] (اِ.) تنگ‌چشمی، گرسنه چشمی، زفتی، امساک؛ مق. کرم، بخشش، سخاوت.

**بخو:** boxaw(-ow) [= بخاو] (اِ.) حلقه و زنجیری که دست و پای چهارپایان را بدان بندند؛ بخاو.

**بخور:** baxūr [ع.] (اِ.) هر مادهٔ خوشبویی که در آتش ریزند و بوی خوش دهد؛ ج. ابخره، بخورات. (پز.) بخار آب گرم یا داروی جوشانده که مریض استنشاق کند. (گیا.) صمغ درخت روم که بخور آن خوشبو است. میعهٔ سائله، عسل لبن. بخور شیشه: چند عطر که با آب ترکنند و بر آتش نهند تا مجلس معطر شود.

**بخورمریم:** boxūr-e-maryam (امر.) (گیا.) گل نگونسار.

**بخور(و)نمیر:** bo-xor-(o)-na-mīr (امر.) مقداری از غذا که فقط برای ادامهٔ زندگی کفایت کند، قوت لایموت.

**بخولق:** boxowloγ [تر.] (اِ.) (جاند.) فرورفتگی بالای سم اسب که حلقهٔ بخورا در آنجا بندند.

**بخیدن:** ba-xīdan [= واخیدن] (مصم.) زدن پشم یا پنبه، حلاجی کردن.

**بخیل:** baxīl [ع.] (ص.) تنگ‌چشم، گرسنه چشم، زفت، خسیس، ممسک؛ مق. سخی، کریم؛ ج. بخلاء.

**بخیه:** baxya(-e) (اِ.) کوکی که روی پارچه با دست یا چرخ خیاطی بزنند؛ آجیده و شکاف جامه که دوخته شده باشد؛ دوخت تنگ و مضبوط. (پز.) کوک‌هایی که با نخ معمولی یا نخ‌های متداول در پزشکی در محل شکافتگی انساج پس از عمل جراحی می‌زنند. شکاف. بخیه سنجاقی: (پز.) بخیه‌ای که در جراحی به وسیلهٔ آگراف زده می‌شود؛ آگراف. بخیهٔ بر روی افکندن (انداختن، نهادن)، بخیهٔ بر روی کار افکندن: آشکار شدن راز، فاش شدن سر.

**بد:** bad (ص.) ناپسند، ناخوب؛ مق. خوب، نیک. زشت، پلید. مفسد. (اِ.) بدی، کار ناپسند.

**بد:** bad [= پد = پود= پده] (اِ.) لته، رگوی نیم سوخته که به جهت آتگشیره مهیا کرده باشند. چوب پوسیده یا گیاهی که با چخماق

در آن آتش تولید کنند، آتشگیره.

**بد:** bod, bad (پس.) در کلمات مرکب دال بر صاحبی و خداوندی و ریاست است: سپهبد، موبد، گهبد، هیربد، خداوند.

**بدآموز:** b.-amūz (إفا.) آنکه چیزهای بد به دیگران یاد دهد، کسی که پندهای نادرست دهد؛ مق. نیک‌آموز. (ص‌مف.) آنکه چیزهای بد از دیگران یاد گیرد؛ مق. نیک‌آموز.

**بدآیین:** b.-āyīn (ص‌مر.) بد مذهب، بد کیش. گمراه. بد اخلاق؛ مق. نیک‌آیین.

**بداء:** 'badā [ع. ف. بدا] (مص‌ل.) ظاهر شدن، هویدا گشتن. پیدا شدن رأی دیگر در امری؛ امری که در خاطر بگذرد که از پیش نگذشته باشد. (فل.) ایجاد رأیی برای خالق به جز آنچه که قبلاً ارادهٔ وی بر آن تعلق گرفته بود.

**بداختر:** b.-axtar (ص‌مر.) بد طالع، بدبخت. شوم، نامبارک؛ مق. نیک اختر.

**بداخم:** b.-axm (ص‌مر.) ترش‌رو، بدخو، اخمو.

**بداغر:** b.-oγor (ص‌مر.) نامبارک، شوم، بدشگون.

**بداوت:** badāvat [ع. بداوة] (مص‌ل.) در بادیه إقامت کردن، صحرانشین شدن.

**بداهت:** badāhat [ع. بداهة] (مص‌ل.) ناگاه درآمدن (کم.) بی‌اندیشه سخن گفتن، بی‌تأمل گفتن و نوشتن.

**بدایت:** badāyat [ع. بداءة] (ا.) آغاز، اول چیزی، ابتدا. محکمهٔ بدایت: دادگاه شهرستان.

**بدایع:** 'badāye [ع. = بدائع] (ا.) ج. بدیعه؛ تازه‌ها، نوآیین‌ها، نوها، بدایع اشعار.

**بدبخت:** b.-baxt (ص‌مر.) بداختر، بی‌طالع، بی‌اقبال، شوربخت؛ مق. خوشبخت، نیکبخت، سعید، سعادتمند.

**بدبدک:** bad-bad-ak [= بدبده] (اصت. إمر.) (إ.) (جان.) هدهد.

**بدبده:** b.-be-deh (ص‌مر.) آنکه قرض خود را به موقع و به سهولت نپردازد، کسی که وام خویش را به سختی و با مراجعهٔ مکرر ادا کند.

**بدبین:** b.-bīn (إفا. ص‌مر.) کسی که در امری یا در همهٔ امور به نظر سوء ظن نگرد؛ مق. خوش‌بین. (فل.) آنکه جهان آفرینش را پر از یأس و حرمان و بدبختی داند؛ مق. خوش‌بین.

**بدپیله:** b.-pīla(-e) (ص‌مر.) بدکینه، سخت انتقام.

**بدجنس:** b.-ǰens [ف. ع.] (ص‌مر.) بد ذات، بد طینت، بد نهاد؛ مق. خوش‌جنس.

**بدچشم:** b.-ča(e)šm (ص‌مر.) مردی که به زنان نامحرم بنظر شهوت نگرد. کسی که چشمش شوم باشد، آنکه به دیگران چشم زخم زند.

**بدحساب:** b.-hesāb [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه در معاملات خود درستی را پیشه نسازد، آنکه وام خود را به موقع و به سهولت نپردازد؛ مق. خوش‌حساب.

**بدخواه:** b.-xāh (إفا.) آنکه بد دیگران را خواهد، بداندیش. کینه‌ور، منتقم.

**بدخور:** b.-xor (إفا.) کسی که دارو را به زحمت و اکراه خورد. (إمف.) دارویی که بواسطهٔ طعم تلخ و بدمزگی به اکراه خورده شود.

**بدخوراک:** b.-xorāk (ص‌مر.) کسی که خوراک‌های پست و خشن و نابجا خورد.

**بددل:** b.-del (ص‌مر.) ترسنده، بیمناک، ترسو. بدگمان. کینه‌ور، کینه‌ورز، کینه‌جو؛ مق. نیکدل.

**بددهن:** b.-dahan (ص‌مر.) فحش دهنده، ناسزا گوینده.

**بدذات:** b.-zāt [ف. ع.] (ص‌مر.) بد اصل، بدگوهر، مفسد.

**بدر:** badr [ع.] (ا.) حالتی از نیمکرهٔ روشن ماه (چون همواره یک طرف ماه به وسیلهٔ اشعهٔ خورشید روشن است) که تمامی آن را اهل زمین رؤیت کنند؛ بدر تمام، ماه شب چهارده، پر ماه، گرد ماه، ماه دو هفته.

**بدرام:** badrām [= پدرام] (ص.) خوش، خرم. آراسته. دلگشا.

**بدرام:** bad-rām (ص‌مر.) جانور وحشی (عموماً). اسب و استر سرکش (خصوصاً).

**بدران:** badrān (ا.) (گیا.) گیاهی است مانند ترب بسیار بدبو؛ گندگیاه.

**بدرقه:** badraγa(-e) [ع. بدرقة] (ص.) راهنما، راهبر. پاسبان، نگهبان. پشت و پناه. (ا.) مشایعت. (پز.) مایع نیم گرمی که پس از شرب مسهل برای اعانت و ازدیاد عمل آن بتدریج نوشند. مراسلهٔ دوستانه، نامهٔ دوستانه.

**بدرگ:** b.-rag (ص‌مر.) بد طینت، بد ذات، بد اصل.

**بدرود:** badrūd [= پدرود] (ا.) سلامت. سالم. وداع، خداحافظی، توديع. ترک، واگذاشتن.

**بدروزگار:** b.-rūz(e)gār (ص‌مر.) تیره‌روز، بدبخت، بداقبال. ظالم، ستمکار، شریر.

**بدره:** badra(-e) [ع. بدرة] (ا.) خریطه‌ای از جامه یا گلیم یا تیماج که طول آن از عرضش بیشتر باشد و آن را پر از پول کنند؛ همیان.

**بدزبان:** b.-zabān (ص‌مر.) کسی که به دیگران دشنام دهد، دشنام دهنده، ناسزا گوینده، بددهان، فحاش؛ مق. خوش زبانی.

**بدزهره:** b.-zahra(-e) (ص‌مر.) ترسو، بددل، کم جرأت.

**بدست:** ba(e)dast [= بلست] (ا.) وجب، شبر.

**بدسرشت:** b.-serešt (ص‌مر.) بد نهاد، بد ذات؛ مق. خوش ساخت. (افا.) بد سازنده.

**بدسگال:** bad-sa(e)gāl (افا.) بداندیش، بدخواه. بدگوی؛ مق. نیکوسگال.

**بدسگان:** badasgān [= بدسغان = بدشگان = بدشغان] (ا.) (گیا.) نیلوفر صحرایی.

**بدع:** bed' [ع.] (ص.) تازه، نو، نوآیین. جوانمرد، برتر از اقران خویش؛ ج. ابداع، بدع (کم.)

**بدعت:** bed'at [ع. بدعة] (ا.) چیز نو پیدا و بی‌سابقه، نو ره، آیین نو، رسم تازه. عقیدهٔ تازه برخلاف دین؛ ج. بدع (کم.)

**بدفرجام:** b.-farǰām (ص‌مر.) بد انجام، بد عاقبت. بد خواه، بد نیت.

**بدکار:** b.-kār [= بدکاره] (ص‌مر.) آنکه مرتکب کارهای بد شود، بدکردار، بدعمل، بدفعل، بدفعال. شریر، موذی. فاسق، فاجر، زناکار، لواط کننده.

**بدکام:** b.-kām (ص‌مر.) بد اندیش، بد طینت، بد ذات، بدخواه.

**بدکردار:** b.-kerdār (ص‌مر.) کسی که کار بد کند، بدکار، بدکنش، بدعمل، بدفعل، بدفعال؛ مق. نیک کردار.

**بدکنش:** b.-koneš (ص‌مر.) بدکار، بدکردار، بدعمل، بدفعل، بدفعال.

**بدگل:** b.-gel (ص‌مر.) زشت، زشت چهره، زشت صورت، زشت‌رو؛ مق. خوشگل.

**بدگمان:** b.-gomān (ص‌مر.) کسی که سوءظن دارد، آنکه گمان بدبرد، بدخیال. رشک برنده، حسود. مغرض.

**بدگونیا:** b.-gūniyā (ص‌مر.) (معم.) زمین یا صحن خانه که کج و مورب باشد، بدساخته شده. ضح.ـ در قدیم شوم و نامیمون می‌پنداشتند.

**بدگوهر:** b.-gaw(ow)har (ص‌مر.) بداصل،

بدنژاد. بدذات؛ مق. نیک گوهر.

**بدگوی:** b.-gūy [= بدگو] (ص‌مر.) کسی که زیاد دشنام دهد، آنکه غالباً سخن زشت گوید، بد زبان، بد دهان.

**بدل:** badal [ع.] (اِ.) هر چیز که بجای دیگری واقع شود، هر چه که جانشین چیزی دیگر شود. نایب، قائم‌مقام. کریم، شریف؛ ج. ابدال، بدلاء. (نحو.) جانشین کردن کلمه‌ای را با کلمهٔ دیگر. این کلمه را «مبدل» و اصل را «مبدل منه» گویند. مبدل.

**بدلاء:** 'bodalā [ع. ف. بدلا] (ص. اِ.) جِ بدل، بدیل؛ شریفان، کریمان.

**بدلگام:** b.-logām [= بدلجام] (ص‌مر.) ستوری که دهنه را قبول نکند، مرکوب (و مخصوصاً اسب) سرکش، چموش. (کن.) شخص گردنکش، یاغی، نافرمان، سخت‌سر.

**بدمینتن:** badmīnton (اِ.) (ور.) نوعی از ورزش شبیه به تنیس که در زمینی شبیه زمین والیبال با شرکت ۲ یا ۴ تن انجام می‌شود. راکت آن از راکت تنیس ضعیف‌تر است و توپ آن از یک گوی کوچک پلاستیک یا چرمی تشکیل شده که چند پر (پرنده) در آن فرو برده‌اند. این ورزش تازه در ایران معمول شده.

**بدن:** badan [ع.] (اِ.) (پز.) ساختمان کامل یک فرد زنده، مجموعهٔ اعضا و جوارح مشکل یک موجود زنده، مجموعهٔ اعضا و انساج و دستگاه‌های مشکل یک انسان؛ تن، اندام. ضح.ـ بدن مرده را «جسد» گویند.

**بدنام:** b.-nam [ص‌مر.] مشهور به بدی، معروف به بدی. (امر.) (پز.) مرضی است که اسب و استر و خر را بهم رسد، سراجه.

**بدنما:** b.-no(a,e)mā (اِفا. ص‌مر.) بد شکل، بدصورت، زشت، کریه المنظر.

**بدنه:** badana(e) [ع.] (اِ.) تنه، پیکر: بدنهٔ عمارت.

**بدنهاد:** b.-nahād (ص‌مر.) بد سرشت، بد طینت، بد ذات.

**بدو:** badv [ع.] (اِ.) بیابان، صحرا.

**بدو:** badv [ع.] (اِ.) اول، آغاز، ابتدا.

**بدو:** be(o)-daw(dow) (ص‌مر.) بسیار دونده، تند دو. تیز رفتار، تندرو.

**بدوی:** badv-ī [ع.] (ص‌نسب.) بیابانی.

**بدوی:** badv-ī [ع.] (ص‌نسب.) ابتدائی، آغازی.

**بدهکار:** be-deh-kār (ص‌فا.) کسی که پولی یا چیزی وام دارد؛ وامدار، مقروض، قرضدار؛ مق. بستانکار. (بانک.) محاسبهٔ برداشت‌ها و بدهکاری‌های مشتری که در ستون «بدهکار» یادداشت کنند؛ مق. بستانکار.

**بدهی:** be-deh-ī (امر.) پولی که شخصی به دیگری مدیون است. آنچه که کسی ملزم است به دیگری بپردازد. (حسا.) حساب مخصوصی بنام بدهی که در آن بدهکاری را یادداشت کنند؛ و مقابل آن حساب «دارایی» است که در آن سرمایه را درج کنند.

**بدیع:** 'bedī [ع.] (ص.) نوآیین، تازه، نو. نوآفرین، نوآفریننده. (اد.) دانشی که در آن از صنعت‌های کلام و زیبایی‌های الفاظ نظم و نثر بحث شود.

**بدیعه:** bedīa [ع. بدیعة] (ص.) مؤنث بدیع‌افکار بدیعه؛ ج. بدایع.

**بدیل:** bedīl [ع.] (اِ.) هر چه بجای دیگری بود؛ عوض، جانشین؛ ج. ابدال، بدلاء.

**بدیمن:** b.-yomn [ف. ع.] (ص‌مر.) شوم، نامبارک، نحس؛ مق. خوش یمن.

**بدیهه:** badīha(-e) [ع. بدیهة] (اِ.) بدون اندیشه سخن گفتن یا شعر سرودن؛ نیندیشیده، نااندیش.

**بدیهی:** badīhī (ص‌نسب.) روشن، آشکار، واضح. مرتجل. (فل. منط.) آنچه که نزد عقل در بادی نظر مورد قبول باشد؛ تصور یا تصدیقی که حصور آنها متوقف بر کسب و استدلال نباشد. بدیهیات بر شش قسمند: اولیات، فطریات، مشاهدات، متواترات، حدسیات، تجربیات.

**بدیهیات:** badīhīyy-āt [ع.] (اِ.) ج. بدیهیه. امور بدیهی. وقایع غیرمنتظره.

**بذال:** bazzāl [ع.] (ص.) بسیار بذل کننده، بخشنده، سخی.

**بذر:** bazr [ع.] (اِ.) تخم، دانه، بذر، خیرات؛ ج. بذور.

**بذل:** bazl [ع.] (مص‌م.) بخشیدن، دادن. (امص.) بخشش.

**بذله:** bazla(-e) (اِ.) سخن دلکش. شوخی، هزل، لطیفه. ضح.ـ «بذلة» (به کسر) در عربی به معنی جامهٔ باد روزه و لباس کار استعمال شده.

**بذی:** bazī [ع.] (ص.) بی‌شرم. شوخی‌کن، ناسزاگو.

**بر:** bar [= ابر] (اِ.) بالا؛ مق. پایین.

**بر:** bar [= بار] (اِ.) بار درخت، میوه. سود، نفع، فایده.

**بر:** bar (اِ.) سینه، پستان. پهلو، کمر. آغوش، کنار. نزد. طرف، جانب، سوی.

**بر:** bar (= بیر = ویر) (اِ.) حفظ. بخاطر نگاه داشتن.

**بر:** bar [= ابر] (حر. اضـ.) استعلا و بالا بودن چیزی را افاده می‌کند و آن یا حسی است و یا عقلی که در تصور بالا فرض شود. در وجوب و لزوم بکا رود. در مورد افادهٔ ضرر و به معنی ضد، علیه استعمال شود. پیاپی بودن و ترتیب را رساند و آن هنگامی است که اسم بعد از آن مکرر شود.

**بر:** bar [= ابر] (پشف.) بر سر افعال آید و بالا بودن و ارتفاع را رساند: برآمدن، برآوردن، برافراشتن.

**بر:** bar [= ابر] (پش.) بر سر اسم (مصدر عربی یا اسم فارسی) درآید و کلمه را صفت سازد: برقرار.

**بر:** bar (ری. بردن). (افا.) در ترکیب به معنی «برنده» آید: باربر.

**بر:** bar(r) [ع.] (اِ.) خشکی، دشت، بیابان. ضح.ـ (جغ.) خشکی‌های سطح زمین را به پنج قطعه قسمت کرده‌اند که آسیا و اروپا و آفریقا را بر قدیم، آمریکا و اوقیانوسیه را بر جدید می‌نامند. مساحت مجموع برها فقط $\frac{1}{4}$ مساحت سطح کرهٔ زمین یعنی در حدود ۱۲۵ میلیون کیلو متر مربع و مجموع مساحت‌سطح‌کرهٔ‌زمین در حدود ۵۰۰ میلیون‌کیلومتر مربع است و بقیه را آب فرا گرفته؛ ج. براری.

**بر:** bar(r) [ع.] (ص.) نیکوکار، نیکوکردار.

**بـــر:** berr [ع.] (اِ.) نیکی، نیکوکاری، نیکوکرداری.

**بر:** berr [ع.] (اِ.) موش: هر را از بر نشخیص نمی‌دهد؛ هیچ چیز نمی‌داند، چیزی نمی‌فهمد.

**بر:** bor (ری. بریدن) ریشهٔ فعل «بریدن»عمل جدا کردن ورق‌های بازی. (افا.) در ترکیب به معنی «برنده» آید: آهن‌بر.

**بـر:** bor (اِ.) (شیم.) عنصری است دارای ظرفیت ۳ و ۵ و وزن مخصوص ۲/۴۵. محکم و سخت و قهوه‌یی رنگ است. جزو شبه فلزات دستهٔ کربن است و علامتش (B) می‌باشد.

**بر:** bor(r) [ع.] (اِ.) گندم.

**بـــرء:** bar' [ع.] (مص‌م.) خلق کردن، آفریدن، از عدم به وجود آوردن.

**برء:** bor' [ع.] (مص‌ل.) به شدن، نیک شدن، شفا یافتن از مرض. (امص.) بهی،

بهبود.

**برآساینده:** b.-āsāyanda(-e) (افا.) استراحت کننده، مستریح.

**برآغالیدن:** b.-āγalīdan [= برآغلیدن] (مصم.) تحریض کردن شخصی را بر کاری، برانگیختن. تضریب کردن.

**برآمدن:** b.-āmadan (مص‌ل.) بالا آمدن. ظاهر شدن، پدید گشتن. طلوع کردن (خورشید و ستاره). برجستگی یافتن، ور آمدن. ورم کردن. طول کشیدن.

**برآمده:** b.-āmada(-e) (امف.) بالا آمده. ظاهر شده، پدیدار گشته. برجسته. ورم کرده.

**برآورد:** b.-āva(o)rd (مص‌خم. اِمص.) عمل تعیین قیمت چیزی به طور تقریب، تخمین، تقویم (فره.)

**برآوردن:** b.-āva(o)rdan (مصم.) بالا بردن، بلند کردن، برافراشتن. پروردن، تربیت کردن. بیرون کشیدن، استخراج کردن. پیدا نمودن، ظاهر ساختن. افراختن (بنا و مانند آن). تعمیر کردن، مرمت کردن، اصلاح کردن. تمام کردن، تکمیل کردن. انباشتن، پر کردن. قبول کردن، پذیرفتن و انجام دادن تقاضا و حاجت کسی را، حاجت او را برآورد.

**برآیند:** b.-āyand (افا.) منتج، منتجه (فره.)، نتیجه دهنده.

**برا:** bor(r)-ā (ص‌فا. بریدن) قاطع، بران، برنده.

**برابر:** bar-ā-bar (ص‌مر.) مقابل، روبرو، محاذی. هموزن، همسنگ. هموار. همدوش، همسان، همردیف. مطابق، معادل، ۱۳۴۰ هجری شمسی برابر ۱۳۸۱ هجری قمری. متفق، بالاتفاق. ضد. (امر.) (هیـ.) سمت.

**برات:** barāt [ع. براءت، برائت] (ا.) نوشته‌ای که بدان دولت بر خزانه یا بر حکام حوالهٔ وجهی دهد. (بانک.) نوشته‌ای است که به موجب آن شخص به دیگری دستور دهد که مبلغی را به رویت یا به وعده در وجه یا به حواله کرد خود یا شخص ثالث یا به حواله کرد او بپردازد. (ور.) یکی از فنون کشتی است که در «خاک» و «سرپا» بکار می‌رود، به این ترتیب که کشتی گیر خم شده سر خود را بطرف شکم حریف قرار داده سپس از بالا دو بازو یا یک بازوی حریف را در زیر بغل خود گرفته او را به زمین می‌کشاند و آن دارای دو نوع است: برات سرپا. برات توی خاک. برات خارجه (بانک.): برات حوالهٔ خارج مملکت. تصفیهٔ برات: (بانک.) تفریغ حساب یک برات. شب برات: شب پانزدهم شعبان؛ شب چک. عدم رداخت برات: (بانک.) نپذیرفتن برات و تأدیه نکردن وجه آن. موعد برات: (بانک.) موقع پرداخت وجه برات. نزول برات: (بانک.) نزولی که به یک برات تعلق می‌گیرد.

**برادر:** barādar (ا.) پسر یا مردی که در پدر و مادر یا یکی از آن دو با شخص مشترک باشد، اخ، اخوی، داداش، بردر. برادر پدر: عم، عمو. برادر حقیقی: برادر از یک پدر و یک مادر. برادر دینی: هم کیش، هم مذهب. برادر رضاعی: پسر یا مردی که با شخص از یک پستان شیر خورده باشد، پسر دایهٔ شخص. برادر شوهر: مردی که اخوی شوهر زنی باشد، خوسره. برادر مادر: دائی، خال، خالو.

**برادراندر:** b.-andar [= برادراندر = برادندر] (امر.) برادری که با برادر دیگر یا خواهر خویش از یک پدر و مادر نباشد.

**براده:** borāda(-e) [ع. برادة] (ا.) خرده‌ریز فلزی که از دم چکش یا در نتیجهٔ سوهان زدن از فلز جدا شود؛ سونش، سوده،

ساوآهن. براده آهن: خرده‌های ریز آهن که هنگام چکش زدن و کوبیدن آهن گرم یا موقع سوهان زدن از آن جدا می‌شود.

**براز:** baržz (اِ.) چوبکی که کفشگران بین کفش و قالب گذارند و درودگران میان شکاف چوب نهند به وقت شکافتن؛ گاز، بغاز. پینه که بر جامه و غیر آن دوزند.

**برازا:** barāz-ā (ص‌فا.) برازنده، زیبا.

**برازخ:** barāzex [ع.] (اِ.) ج. برزخ. برازخ خاضعه: (فل.) شیخ اشراق این اصطلاح را بر عناصر جسمانی اطلاق کرده به اعتبار آنکه عناصر جسمانی در مقابل افلاک و اجرام علوی خاضع و از برازخ علوی متأثرند (سج.) برازخ سفلیه: (فل.) در حکمت اشراق بر عناصر اطلاق شده است؛ مق. برازخ علویه (سج.) برازخ علویه: (فل.) در حکت اشراق افلاک را گویند؛ مق. برازخ سفلیه (سج.) برازخ غیرمستقله: (فل.) در حکمت اشراق مراد کواکب است زیرا قدما کواکب را از جهت آنکه مرکوز در ثخن افلاک می‌دانستند برازخ غیر مستقله نامیده‌اند؛ مق. برازخ مستقله (سج.) برازخ قابسه: (فل.) در حکمت اشراق عنصریات را گویند به اعتبار آنکه عنصریات انوار خود را از افلاک اقتباس کنند (سج.) برازخ قاهره: (فل.) در حکمت اشراق افلاک و اجرای علوی که مسلط بر عناصر و عنصریات و موالید ثلاثند. برازخ مستقله: (فل.) در حکمت اشراق به افلاک اطلاق شود؛ مق. برازخ غیر مستقله و مجموع افلاک و کواکب را برازخ علویه نامیده‌اند (سج.)

**برازیدن:** barāz-īdan [پرتو افکندن، زینت و آرایش] (مص‌ل.) (برازید، برازد، خواهد برازید، ← برازنده، برازا، برازیده، برازش) خوب و زیبا نمودن. سزاوار بودن، شایسته بودن، زیبنده بودن.

**براستا:** be-rāstā [= براستای] (حر. اضد. مر.) در حق، دربارهٔ، درباب. (لازم الاضافه است.)

**براعت:** barāat [ع. براعة] (مص‌ل.) به کمال رسیدن در فضل و درگذشتن از همگنان؛ برتری یافتن در دانش و ادب و کمال و جمال. (اِمص.) برتری، تفوق.

**براعت استهلال:** b.-e estehlāl [ع.] (اِمر.) (بع.) آن است که مصنف یا شاعر در ابتدای خطبهٔ کتاب یا مطلع قصیده الفاظی چند ایراد کند که خواننده به محض خواندن آنها از مقصد و مراد نویسنده و گوینده آگاه گردد.

**برافتادن:** b.-oftādan (مص‌م.) از میان رفتن، از بین رفتن، نابود گشتن. ور افتادن، از مد افتادن.

**براق:** borāγ (اِ.) اسب تیزرو. (اِخ.) مرکب رسول‌الله(ص).

**براق:** barāγ [ع.] (ص.) درخشان، رخشنده، درخشنده، برق‌دار.

**براکوه:** bar-ākūh (اِمر.) سیه‌کش کوه، دامنهٔ کوه.

**برامکه:** barāmeka(-e) [ع. برامکة] (اِ.) ج. برمکی.

**بران:** bor(r)-ān (ص‌فا.) برنده، قاطع، برا.

**برانداختن:** b.-andaxtan (مص.) از میان بردن، نابود کردن. رسم و عادتی را از بین بردن، قانون و مقرراتی را ملغی کردن. منقرض کردن (پادشاهی، دولت، سلسله).

**برانداز:** b.-andāz (اِمص.) برآورد، سنجش، تخمین.

**براندی:** berāndī (اِ.) نوعی عرق انگلیسی.

**برانشی:** berānšī (اِ.) (جان.) جهاز تنفس ماهی، آب‌شش.

**برانغار:** barānγār [= مغ. برانقار] (اِ.) فوج جانب دست راست، میمنه؛ مق. جوانغار.

**برانکار:** berānkār (اِ.) تختی که بیماران و

مجروحان را روی آن خوابانند و حمل کنند، تخت روان.

**برانی:** berr-ānī (ص.) بی‌سواد، عامی. ضح.ـ در عربی به معنی ظاهر از هر چیز و ضد «جوانی» است.

**براوو:** berāvo (صت.) زه! آفرین! مرحبا! احسنت!

**براه:** be-rāh [= بره] (ص‌مر.) کسی که در راه (مستقیم) است. بجا، مناسب، به موقع. نیکو، شایسته.

**برایا:** barāyā [ع.] (ا.)، ج. بریه؛ آفریدگان، مخلوقات، خلایق.

**براءت (برائت):** barāat [ع. براءة] (مص‌ل.) پاک شدن از عیب و تهمت، تبرئه شدن. خلاص شدن از قرض و دین، رها شدن. (امص.) رهایی، خلاصی، وارهیدگی. بیزاری، دوری. پاکی. (ا.) منشور، اجازه؛ ج. براءات. حواله. براوات (= بروات). ضح.ـ در عربی کلمهٔ مورد بحث را بصورت «براءة» نویسند. از این‌رو از عربی «براءت» را صحیح دانند ولی در نسخ خطی معتبر فارسی «برائت» هم نوشته شده. براءت (برائت) ذمه: (حق.) وارهیدگی از وام، رهایی از دین.

**بر باد دادن:** b.-bād-dādan (مص‌م.) باد دادن، به باد دادن. ویران کردن، خراب کردن. بر باد دادن خرمن: باد دادن خرمن. مستهلک ساختن، ضایع گردانیدن عیش، تلف کردن عمر.

**بربری:** barbar-ī (ص‌نسب.) منسوب به بربر، افغانی. قسمی نان که در تهران متداول است. (منسوب به «بربر» (افغان) زیرا در اواخر عهد قاجاریه چند تن بربر آن را در تهران رواج دادند.)

**بربریت:** barbar-īyyat [ع.] (مص‌جع.) توحش، وحشیگری.

**بربستن:** bar-bastan (مص‌م.) بستن، مقید کردن. نسبت دادن، انتساب کردن.

**بربسته:** bar-basta(-e) (امف.) چیزی را گویند که روح نباتی در وی اثر نکند و نشو و نما نتواند کرد و زیاده از آنچه هست نتواند شد مانند سنگ و کلوخ، جماد؛ مق. بررسته. امر ساختگی، امر مصنوع.

**بربط:** barbat (ا.) (مسـ.) یکی از متداولترین و مهمترین سازهای دوره‌های گذشته تاریخ ایران و عرب. در ساختمان این ساز و جنس چوب و اوتار آن دقت فراوان می‌شده. و آن طنبور مانندی است کاسه بزرگ و دسته کوتاه؛ عود.

**برپا:** bar-pā [= ورپا = برپای] (ص. ق.) ایستاده، سرپا. برقرار، برجای. (نظ.) فرمانی است که نظامیان نشسته را دهند تا برخیزند و خبردار بایستند به احترام مافوق. برپا بودن: ایستادن، روی پا بودن. برپا خاک کردن: حقیر شمردن، پست شمردن، حقیر ساختن.

**برتافتن:** bar-tāftan (مص‌ل.) برگردیدن، برگشتن. (مص‌م.) برگردانیدن. پیچیدن. سوراخ کردن آنچنان که از سمت مقابل راـ یابند، سفتن. تحمل کردن، تاب آوردن.

**برتر:** bar-tar (ص‌تفض.) بالاتر، بلندتر (مادةً و معنیً)، اعلی.

**برتری:** bar-tar-ī (حامص.) بالاتری، بلندتری. اولویت، رجحان.

**برتن:** bar-tan (ص‌مر.) متکبر، مغرور؛ مق. فروتن.

**برج:** borǰ [ع.] (ا.) بنای بلند استوانه‌یی یا مکعب که در جانبین یا جایی دیگر از قلعه جهت دیدبانی و نگهبانی و دفاع سازند. قلعه، دژ. (نجـ.) هر یک از دوازده حصهٔ منطقة البروج که اسامی آنها از این قرار است: حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو،

حوت؛ ج. بروج، ابراج (کم.) ضح.ـ (اح. نـجـ.) قـدما بـرای هـر یک از بـرج‌های دوازده‌گانهٔ فلکی (منطقة البروج) قوهٔ فاعله و منفعله قایل بودند، یعنی آنها را گرم و سرد یا خشک و تر می‌پنداشتند، به هـمین جهت دوازده برج را به چهار دستهٔ آبـی و آتشی و بادی و خاکی تقسیم کرده بودند و هر سه برجی به یکی از این تقسیمات تعلق داشت. برج‌های آبی: (اح. نج.) بـرج‌هایی که دارای مزاجـی سـرد و تـرند: سـرطان، عقرب و حوت. برج‌های آتشی: (اح. نج.) برج‌هایی که دارای مزاجی گرم و خشک‌اند: حمل، اسد و قـوس. بـرج‌های بـادی: (اح. نج.) برج‌هایی که دارای مزاجی گرم و ترند: جوزا، میزان و دلو. بـرج‌های خـاکـی: (اح. نج.) بـرج‌هایی کـه داری مـزاجـی سـرد و خشک‌اند: ثور، سنبله و جدی. برج زهرمار: (عم. ظ. در اصل «برج زهـرمار» قس: بـطر زهر مار) بسیار خشمگین. بسیار اندوهناک.

**برجـاس:** borǰās [ع.] (ا.) هـدف، نشـانهٔ تیر، آماجگاه.

**برجای:** b.-ǰāy-e [= برجـا] مستقر، ثـابت. پایدار، پایا، باقی. برجای بودن: (مص‌ل.) در محل خود بودن. ثابت بودن، برقرار بودن.

**بـرجستگی:** bar-ǰa(e)stag-ī (حـامص.) برجسته بودن، برآمدگی، بـالا آمـدگی. (ا.) بلندی. برجستگی‌های بدن: نقاطی از بدن که برجسته نماید، مانند پستان زن.

**بـرجستن:** b.-ǰa(e)stan [= بـرجـهیدن] پریدن از پایین به بالا یا به عکس، جـهیدن. جهیدن ستوران و درندگان نر بر ماده. (پز.) مبتلا شدن به بثورات جـلدی مـانند آبـله و سرخچه. (پز.) تپیدن و جنبیدن رگ.

**بـرجسته:** b.-ǰa(e)sta(-e) (امـف. ص.) جهیده. برآمده، بالا آمده. شخص معروف و بزرگ؛ ج. برجستگان. خوب، پسـندیده. ممتاز، عالی. چست، چالاک.

**برچسب:** bar-časb (امر.) تکهٔ کاغذ که بر آن نـوع جنس و محل ساخت و دیگـر مشخصات آن را نوشته یا چاپ کنند و آن را روی شیشه و بطری‌ها چسبانند؛ قطعه کاغذی که روی اجناس چسبانند تا معرف جـنس و قیمت آنها باشد (فره.) اتیکت.

**برچیدن:** b.-čī-dan [= برچـدن] (مـص‌م.) دانه‌دانه بـرداشـتن (از زمـین)، دانـه چـیدن. انتخاب کردن، برگزیدن. جمع کردن، گرد کردن. تعطیل کردن یک بنگاه، منحل کردن یک سازمان.

**برخ:** barx [بخش کردن، بخشیدن] (ا.) پاره، لخت. حصه، حظ، نصیب.

**برخاستن:** b.-xās-tan (مص‌ل.) برپا شدن، ایستادن؛ مق. نشستن. بیدار شـدن. رویـیدن، نمو کردن. طلوع کردن، بـرآمـدن، طـغیان کردن، عصیان کردن.

**برخـچ:** baraxč [= فـرخـچ] (ص.) زشت، نازیبا. زبون، سست، ناتوان.

**برخفچ:** barxafč [= برخغج = برغفج] (ا.) کابوس، بختک، عبدالجثه.

**بـرخـوابـه:** b.-xaba(-e) (امـر.) تـوشک، تشک. همخوابه، هم‌بستر.

**برخـور:** b.-xor (افـا.) بـهره‌ور، بـهره‌مند، تمتع. شریک، انباز.

**برخورد:** b.-xord (مـص‌خم. اِمـص.) بـهم رسیدن دو چیز، تـصادم. بـهم رسـیدن دو کس، تصادف، ملاقات.

**برخوردار:** b.-xor-dār (ص‌فا.) بـهره‌مند، متمتع، کامیاب.

**برخـه:** barxa(-e) [= بـرخ] (ا.) پـاره‌ای از چیزی، جزوی از کل، حصه، بـهره. (حسـ.) کسر، عدد کسری (فره.)

**برخی:** barx-ī (ص.) قربان، قـربانی، فـدا، فدائی.

**برخی:** barx-ī(e) (قد.) (ا.) پاره‌ای از چیزی، بعضی، اندکی.

**برد:** bard (افعـ.) امر از «بردیدن»، دور شو، دورگرد.

**برد:** bard (ا.) سنگ، حجر.

**برد:** bard [ع.] (ا.) سرما.

**برد:** barad [ع.] (ا.) تگرگ، یخچه.

**برد:** bord (مص‌خم. بردن). عمل بردن (در بازی و قمار)؛ مق. باخت. سود، نفع. قسمی بازی شطرنج که مهره‌های حریف همه کشته شوند و تنها شاه بماند و این به منزلهٔ نصف مات است که لات نیز گویند.

**برد:** bord [ع.] (ا.) نوعی پارچهٔ کتانی راه راه، آلاجه؛ ج. ابراد، برود. برد یمانی: پارچهٔ کتانی منسوب به یمن.

**بردابرد:** bard-ā-bard (افعـ.) کلمه‌ای که به هنگام حرکت شاه یا امیر در معابر، نگهبانان وی که پیشاپیش او می‌رفتند، بلند می‌گفتند یعنی: دور شوید!

**بردابرد:** bord-ā-bord (امر.) آشوب، غوغا.

**برداشتن:** b.-dāštan (مص‌م.) بلند کردن (با دست) گرفتن، اخذ. بال بردن، بلند کردن، مرتفع نمودن. تحمل کردن، بردباری نمودن، برداشت کردن. اختیار کردن، برچیدن. درو کردن، جمع آوری کردن محصول. آب کشیدن.

**بردبار:** bord-bār (ص‌مر.) بارکش. متحمل، آورنده، تحمل کننده. صبور، شکیبا.

**بردک:** bard-ak [= پردک] (ا.) لغز، چیستان.

**بردمیدن:** b.-dam-īdan (مص‌ل.) دمیدن، نفس دمیدن. طلوع کردن (ستارگان). پدید شدن (صبح، سپیده). سخن گفتن. غضبناک شدن، قهر آلود گردیدن. روییدن، سبز شدن.

**بردن:** bor-dan (مص‌م.) (برد، برد، خواهد برد، ببر، برنده، برده) چیزی را از جایی بجای دیگر رسانیدن، حمل کردن، نقل کردن؛ مق. آوردن. حرکت دادن. دفع کردن، جدا کردن. زن گرفتن، همسر گرفتن. نفع بردن (در قمار و بازی)، سود بردن. فرار دادن. پیش افتادن، پیروز شدن (در مسابقه و مانند آن).

**برده:** barda(-e) (ص.) غلام، کنیز، زرخرید. اسیر.

**بردی:** bardī [ع.] (ا.) (گیا.) گیاهی از تیره جگن‌ها جزو ردهٔ تک لپه‌یی‌ها که ارتفاعش از ۲ تا ۴ متر می‌رسد و جزو گیاهان نی مانند و بسیار زیبا است. در انتهای ساقه‌هایش انشعابات چتر مانند جالبی بوجود آمده است. اصل این گیاه در سواحل شط نیل است و امروزه در قبرس و سیسیل (صقلیه) نیز دیده می‌شود. قسمت‌های تحتانی ساقه‌های این گیاه محتوی مواد ذخیره‌یی است که به مصرف تغذیهٔ زارعان و دهقانان می‌رسد. از الیاف ساقه‌های قابل انعطاف این گیاه این نوع کاغذ می‌سازند: پاپیروس. بابیروس، ابردی، درخت کاغذ مصری، جگن نیل، پاپروس، حقی، حفاء.

**بردیدن:** bar-dī-dan (مص‌ل.) از راه بطرفی شدن، دور گشتن از راه اصلی، دور شدن.

**بررسته:** (امف.) نباتات بی‌ساق، گیاهان بی‌ساقه؛ مق. بربسته. (کن.) امری حقیقی و بدون تصنع.

**بررسی:** bar-ra(e)s-ī (حامص.) رسیدگی، تحقیق.

**بررسیدن:** bar-ra(e)s-īdan (مص‌م.) رسیدگی کردن به امری، وا رسیدن، تحقیق کردن. پرسش کردن، سؤال کردن.

**(برروشن):** bar-ravešn (ص.) مؤمن،

گرونده؛ ج. بروشان.

**بـرره:** barara(-e) [ع. بررة] (اِ.)؛ ج. بـار؛ نیکوکاران، صالحان.

**برز:** barz (اِ.) کـار، عـمل. کشت، کـاشت، زراعت، کشـاورزی. مـالۀ بـنایی کـه بـدان کاهگل و گچ بر دیوار مالند، مالۀ کشاورزی.

**برز:** borz [بلندی و پشته و کوه] (اِ.) بلندی، ارتفاع. قد، قـامت (آدمـی). تـنه (درخت)، ساقه. شکوه، عظمت. زیبایی.

**برزخ:** barzax [ع.] (اِ.) حایل بین دو چـیز، فاصل میان دو چیز. (جغ.) قطعۀ بـاریکی از خشکی که دو خشکی بزرگ را بهم متصل مـی‌سازد و دو قسـمت آب را از هـم جـدا می‌کند مانند «برزخ پاناما» کـه در آن تـرعۀ پاناما حفر شده است و دو قسمت آمریکای مـرکزی را بـه آمـریکای جنوبی مـتصل می‌ساخت. (شرع. فل.) حد فاصل میان دنیا و آخرت. (فل.) عالم مثال، از آن جـهت کـه حاجز میان اجسام کثیفه و عالم ارواح مجرده است. (سج.) برزخ خافی: (فل.) در حکمت اشراق مراد جسم غیرمنیر یعنی مستنیر است؛ جسم خافی، جوهر غاسق.

**بر زدن:** bar-zadan (مص‌ل.) پهلو زدن، به پـهلو یکـدیگر زدن. پـهلو بـه پـهلو زدن، برابری کردن، همسری کردن. رسیدن کشتی به کنار دریا. از هم جدا کردن. روبرو شدن، مقابل شدن. دو تن انگشـتان خـود را پـیش یکـدیگر آوردن و حسـاب بـرد و بـاخت کردن.

**بر زدن:** bor-zadan (مص‌م.) (قمار) بـرهم زدن و زیر و رو کردن ورق‌ها پیش از بازی.

**بـرزگر:** barz-gar [= بـرزیگر = بـرزکار] (ص‌فا.) زارع، کشاورز، زراعت کننده.

**برزن:** (اِ.) تاب‌های که از گل سازند و نان بر بالای آن گذارند.

**برزن:** barzan (اِ.) کوی، مـحله، بـخشی از تـقسیمات شـهر (از طـرف شـهرداری). شعبه‌ای از شهرداری که به امور یک مـحله رسیدگی می‌کند. کوچه.

**برزه‌گاو:** b.-gāv [= ورزه‌گاو] (امر.) گاوی که بدان زمین را شیار کـنند؛ گـاو زراعت، ورزاو.

**برزیدن:** barz-īdan [= ورزیدن] (مـص‌م.) مواظبت کردن بر کاری، مداومت کردن بـر امری، کاری را پیاپی انجام دادن، ورزیدن.

**برس:** bars [= ورس] (اِ.) چوبی که در بینی شتر کنند، مهار شتر.

**برس:** bers, bors [ع.] (اِ.) پنبه.

**بـرس:** bors (اِ.) (گـیا.) مـیوه و بـار سـرو کوهی.

**برس:** bros (اِ.) مـاهوت‌پاکـن. قـلم مـوی درشت. مسواک (دندان).

**بـرسام:** bar-sām (اِ.) (پـز.) ورم حـجاب حاجز.

**بـرسم:** barsam (اِ.) در آیـین زردشتی، شاخه‌های بریدۀ درختی که هر یک از آنها را در زبان پهلوی «تاک» و «تای» گویند. در اوستای موجود سخنی نیست که دال بر ایـن باشد شاخه‌های مزبور را از چه درختی بـاید تهیه کرد. فقط در یسنای ۲۵ بـند ۳ اشـاره شده که برسم بـاید از جـنس urvar-a یـعنی رسـتنی‌ها و گـیاهان بـاشد ولی در کـتب متأخران آمده است که برسم باید از درخت انار چیده شود. رسم برسم گرفتن در ایـران بسیار قدیم است و منظور از بـرسم بـدست گرفتن و دعا خواندن هـمان سپاس بـجای آوردن نسبت به تنعم از نباتات است که مایۀ تغذیه انسان و چهار پا و وسیلۀ جمال طبیعت است.

**برسمدان:** b.-dān (امر.) (آیین زردشـتی) در مـیان زردشـتیان ایـران و هـندوستان از دیرباز، بجای بـرسم‌های نـباتی، بـرسم‌های

فلزی که از برنج و نقره ساخته می‌شود، بکار می‌رود و آنها را روی برسمدان ـ که ظرفی است فلزی (طلا و نقره و مانند آن) ـ گذارند و آن را ماهروی هم گویند چه قسمت فوقانی آن که دو انتهای برسم را نگاه می‌دارد، به شکل تیغهٔ ماه است.

**برش:** bor-eš (امص. بریدن) بریدن، قطع. تندی، تیزی (کارد، شمشیر و مانند آن) (کن.) قدرت حل و فصل امور به سرعت. (ا.) یک قطعهٔ بریده از هندوانه و خربزه، قاش. تکهٔ بریده از چیزی. (اقتص.) قسمتی از یک برگ سهم تجارتی، کوپن. (خات.) دو زاویه از وسط نصف شده، تقریباً به قطر یک میلیمتر، در روی یک طرف آستر و سطح دیگر آن به همان قطر در طرف دیگر آستر.

**برش:** borš (ا.) خوراکی آبکی که با گوشت و برگ کلم و مواد دیگر تهیه کنند؛ سوپ روسی.

**برشتن:** bereš-tan (مص‌م.) بریان کردن. تف دادن، بو دادن. پختن.

**برشدن:** bar-šodan (مص‌ل.) بالا رفتن، بجای مرتفع رفتن.

**برص:** baras [ع.] (ا.) پیسی. پیسگی.

**برصاء:** barsā' [ع. ف. برصا] (ص‌تفض.) مونث ابرص، زنی که به بیماری پیسی دچار باشد.

**برعکس:** bar-aks [ف. ع.] (ق‌مر.) بر خلاف (موضوع مذکور)، بعکس آنچه که گفته شد. ضح.ـ گاه مضاف بمابعد گردد و خلاف و ضد را رساند.

**برغ:** barγ [= ورغ = وارغ] (ا.) بندی باشد که از چوب و خاشاک و خاک و گل در برابر آب ببندند، سد؛ برغاب.

**برغست:** barγast [= ورغست = ورغشت = فرغست] (ا.) (گیا.) گیاهی از ردهٔ دولپه‌یی‌ها جزو راستهٔ پیوسته گلبرگ‌ها که سردستهٔ تیرهٔ برغست‌ها می‌باشد. گیاهی است پایا، گل‌هایش آبی، سفید و یا قرمزند.

**برغستبا:** b.-bā [= برغستوا] (امر.) آشی که در آن برغست ریزند؛ برغستوا.

**برغلانیدن:** bar-γal-ānīdan [= ورغلانیدن، قس. آغالیدن] (مص‌م.) برانگیختن، تحریض کردن.

**برغمان:** barγamān (ا.) مار بزرگ، اژدها.

**برغندان:** barγandān [= برقندان] (ا.) جشن و نشاطی که در روزهای آخر ماه شعبان کنند به سبب نزدیک شدن ماه رمضان؛ کلوخ اندازان. شرابی که در جشن مذکور خورند تا بتوانند در تمام ماه رمضان از نوشیدن آن پرهیز کنند.

**برغو:** borγū (ا.) (مس.) شاخی میان تهی که آن را چون نفیر نوازند.

**برغوث:** borγūs [ع.] (ا.) (جان.) کیک، کک؛ ج. براغیث.

**برغول:** barγūl [= بلغور] (ا.) گندمی که درهم شکسته باشند، گندم نیم کوفته. هر چیز درهم کوفته. آشی که با گندم نیم کوفته درست کنند. حلوایی که از آرد پزند، افروشه، آفروشه.

**برف:** barf (ا.) (طبیع.) آب منجمد که بصورت بلورهایی به شکل منشور مسدس القاعده متبلور می‌گردد و در فصل سرما از ابرها به زمین می‌بارد. رنگ آن سفید است.

**برفاب:** barf-āb (امر.) آبی که بر اثر ذوب برف حاصل گردد، آب برف. آبی که برای خنک شدن، قطعه‌ای برف میان آن انداخته باشند. (کن.) آب دهان که وقت خوردن شخص چیزی را به سبب خواهش طبیعت و میل در دهان دیگری می‌گردد و گاه از دهان بی‌اختیار بیرون آید و بریزد.

**برف پاکن:** barf-pāk-kon (افا. اِمر.)

شخصی که برف را از روی زمین و بام می‌روبد. آلتی که بر روی شیشهٔ اتومبیل قرار گرفته و هنگام باریدن باران یا برف آن را به لغزش درآرند تا شیشه را پاک کند به نحوی که حاجب ماورا نگردد.

**برفنجک:** barfanǰ-ak [= درفنجک = فدرنجک = فرنجک = فرونجک = فرهانج] (ا.) بختک، کابوس، عبدالجنه.

**برق:** barγ [ع.] (ا.) درخش، درخشندگی، درخشش. جلای فلز. (فز.) جرقه‌ای که در اثر نزدیک شدن الکتریسیتهٔ منفی و مثبت تولید شود، نوری که در اثر برخورد ابرها (به علت دارا بودن الکتریسیتهٔ مثبت و منفی) تولید شود. برق خاطف: (طبی.) برق.

**برق‌آسا:** b.-āsā [ع. ف.] (ق‌مر.) مانند برق، بسیار تند و تیز.

**برقع:** borγa' [ع.] (ا.) قطعه‌ای پارچه که زنان صورت خود را بدان پوشانند؛ روی‌بند، روبند، نقاب؛ ج. براقع.

**برقوق:** barγ (ا.) (گیا.) آلو. (گیا.) آلوچه.

**برک:** barak [= پرک] (اخ.) ستارهٔ سهیل. پرک.

**برک:** barak (ا.) نوعی پارچهٔ ضخیم که در خراسان از پشم شتر یا کرک بز با دست بافند و از آن جامهٔ زمستانی دوزند. قسمی از گلیم. جامهٔ کوتاهی که تا کمرگاه را پوشاند و مردم گیلان آن را می‌پوشیدند.

**برکاپوز:** bark-ā-pūz [= برکاپوس = برکافوز] (امر.) پیرامون دهان، پک و پوز.

**برکت:** barakat [ع. برکة] (مص‌ل.) گوالیدن. فزونی، بسیاری. خجستگی، یمن. نیکبختی، سعادت؛ ج. برکات.

**بر کردن:** bar-kardan (مص‌م.) بلند کردن، بالا بردن. آتش افروختن. از بیخ برکندن. از بر کردن.

**برکشیدن:** bar-ka(e)š-īdan (مص‌م.) بالا کشیدن چیزی. بیرون کشیدن، استخراج کردن، بیرون آوردن. برهم کشیدن، چین‌دار کردن. ترقی دادن، بر مرتبهٔ کسی افزودن. تربیت کردن، پروردن.

**برکه:** berka(-e) [ع.] (ا.) آبگیر، آبدان، استخر، تالاب.

**برکی:** barak-ī (ص‌نسب. اِمر.) کلاه درازی که از برک یا نمد دوزند، زاهدان و درویشان بر سر گذارند، برنس.

**برگ:** barg (ا.) (گیا.) جزوی از گیاه که نازک و پهن است و از کنارهای ساقه یا شاخه‌ها روید و بیشتر به رنگ سبز است، اندامی از گیاه که اغلب بصورت صفحات پهن و سبز بر اثر رشد و نمو جوانهٔ انتهایی یا جوانه‌های محوری بر روی ساقهٔ گیاه ظاهر می‌شود. غالباً این عضو دارای تقارن دو طرفی است. برگ‌ها به اشکال گوناگون در گیاهان مختلف دیده می‌شوند؛ ورق، ورقه، بلگ. نوعی درفش برای قطع کردن کرباس در طول تخت گیوه. ساز، نوا، اسباب، دستگاه، سامان (خصوصاً مهمانی). توشه، آزوقه. قصد، عزم. التفات، توجه، پروا. (مس.) نغمه، آهنگ. برگ کازرونی: (گیا.) انیسون بری. برگ نیل: (گیا.) وسمه.

**برگاشتن:** bar-gāš-tan [م. برگشتن] (مص‌م.) (برگاشت، ـ خواهد بگاشت، ـ ـ برگاشته) برگرداندن. برگردانیدن چیزی. برگاشتن روی: روی برگرداندن.

**برگ‌بید:** barg-e bīd [= بیدبرگ] (امر.) (گیا.) ورق درخت‌بید. نوعی‌از پیکان تیر که آن را به هیئت برگ بیدسازند.

**برگچه:** barg-ča(-e) (ا.مصغ.) (گیا.) تقسیمات کوچکتر یک پهنهٔ برگ را گویند که ظاهراً نمای یک برگ اصلی را دارد ولی با نداشتن زایدهٔ انتهای دمبرگ متمایز است؛ برگ کوچک؛ برگک. برگ گل، ورق

گل.

**برگذار کردن:** b.-g.-kardan (مص‌م.) سپری کردن، سپری ساختن. برپا داشتن، منعقد ساختن.

**برگذشتن:** bar-gozaštan (مص‌ل.) طی شدن، سپری شدن.

**برگردان:** bar-gard-ān (إمف.) برگردانده، برگردانیده. (ا.) کاغذ نازکی که یک روی آن به رنگ سیاه، بنفش یا آبی است و آن را برای رونوشت برداشتن نوشته‌ها در ماشین تحریری یا به هنگام نوشتن با دست در میان کاغذهای سفید گذارند؛ کاغذ کپیه، کاغذ کاربن. (إفا.) برگرداننده: عکس برگردان. (ا.) (مس.) گوشه‌ای در دستگاه شور. (کشا.) عمل زیر و رو کردن خاک مزرعه. (شعر.) بیت یا مصراعی که در ترجیع بند یا تصنیف پس از چند بیت مرتباً تکرار شود.

**برگردیدن:** bar-gard-Īdan [= برگشتن] (مص‌ل.) باز پس آمدن، وا پس آمدن، مراجعت کردن. انتقال یافتن (به حالی) تغییر یافتن. واژگون شدن.

**بر گرفتن:** bar-gereftan (مص‌م.) برداشتن چیزی از جایی، برداشتن، اخذ. ربودن. برچیدن. حمل کردن، نقل کردن. قبول کردن، پذیرفتن. پوشاندن. راندن، محو کردن، تراشیدن.

**برگریزان:** barg-rĪz-ān (إمر.) زمانی که برگ‌های درختان به زمین فرو ریزد؛ خزان، پاییز.

**برگزیدن:** bar-goz-Īdan (مص‌م.) پسندیدن و جدا کردن چیزی یا کسی از میان گروهی و جمعی، انتخاب کردن. ترجیح دادن.

**برگزیده:** bar-goz-Īda(-e) (إمف.) انتخاب شده، منتخب. ترجیح داده شده، مرجح.

**برگستوان:** bar-gost-vān [قس. پهلو و کنار] (إمر.) پوششی که جنگاوران قدیم به هنگام جنگ می‌پوشیدند. پوششی که در قدیم به هنگام جنگ بر روی اسب می‌افکندند.

**برگشت:** bar-gašt (مص‌خم. إمص.) بازگشت، رجعت. (حس.) آنچه از حساب برگردانند. (مس.) دو خط کوچک عمودی موازی یکدیگر است که با دو نقطه همراه می‌باشد. غالباً دو علامت برگشت استعمال کنند و بین آن دو جملهٔ موسیقی را می‌نویسند. دو نقطه علامت اول سمت راست و نقطه‌های علامت دوم سمت چپ گذارده می‌شود. برگشت موقعی استعمال می‌شود که بخواهند یکی از جمله‌های موسیقی را تکرار کنند.

**برگشتن:** bar-gaš-tan [= برگردیدن] (مص‌ل.) رجعت کردن، برگشتن؛ مق. رفتن. منصرف شدن. مرتد شدن، از دین اصلی خود به دین دیگر درآمدن. تغییر یافتن. واژگون شدن، سرنگون گشتن.

**برگماردن:** bar-gomār-dan [= برگماشتن] (مص‌م.) برقرار کردن، منصوب کردن، نصب کردن. وکیل کردن.

**برگه:** barga(-e) (ا.) (گیا.) خشک کردهٔ میوه‌هایی که بصورت خشکبار به بازار عرضه می‌شوند از قبیل خشک کردهٔ زردالو و انجیر و سیب. (میوهٔ اخیر در خراسان بصورت برگه نیز عرضه می‌شود.) زردالوی خشک کرده، برگهٔ زردالو. کشتهٔ زردالو، کشته. قطعات کاغذ و مقوا که بر آن چیزی نویسند.

**برلیان:** berelyān (ا.) (زم.) الماس تراش داده شده از تمام جهات به منظور زیبایی و تلألؤ بیشتر و عرضهٔ به بازار. در تراش الماس به شکل برلیان معمولاً همان روش اصلی تبلور الماس را تبعیت می‌کنند (روش کوبیک) و معمولاً در این تراش از شکل‌های مختلفی که بلور الماس در

برش‌های روش اصلی و یا ماکل‌های آن می‌توانند بگیرند، استفاده می‌کنند.

**برم:** baram [چوبی که پارچه‌ای ملون بر بالای آن بندند و در میدان نصب کنند برای آگاه کردن مردم از کشتی پهلوانان] (اِ.) چوب‌بندی را گویند که تاک انگور و بسیارهٔ کدو و خیاروغیره را بالای آن گذارند؛ داربست.

**برم:** barm تالاب، استخر، برکهٔ آب.

**برم:** brom (اِ.) (شیم.) مایعی است قهوه‌یی رنگ و سنگین، وزن مخصوص آن ۳ و بسیار فرار است. در ۶۳ درجه به جوش می‌آید و در ۷ درجه یخ می‌زند. در آب حل می‌شود و محلول سرخ رنگی بنام آب برم می‌دهد.

**برماسیدن:** barmās-Īdan [= پرماسیدن] (مص‌م.) (برماسید، برماسد، خواهد برماسید، ببرماس، برماسنده، برماسیده) سودن دست بر چیزی، لمس کردن. سودن عضوی بر عضو دیگر.

**برمالیدن:** bar-māl-Īdan (مص‌ل.) نور دیدن، طی کردن. بالا کردن آستین و پاچهٔ تنبان. (کن.) گریختن.

**برمچیدن:** bar-mač-Īdan [= برمجیدن] (مص‌م.) لمس کردن، دست سودن. سودن عضوی بر عضو دیگر.

**برمخیدن:** bar-max-Īdan [= برمخیدن] (مص‌م.) خودسری کردن، نافرمانی کردن، عصیان ورزیدن. (مص‌ل.) خودرایی کردن. عاق شدن.

**برمنش:** bar-maneš (ص‌مر.) خودپسند، متکبر.

**برمور:** bromūr (اِ.) (شیم.) ترکیب برم با جسم مفرد دیگر. برمور دوپتاسیم: (شیم.) ترکیبی است از برم و پتاسیم و آن شامل کریستال‌هایی است که بی‌رنگ که طعمش شور است و به آسانی حل می‌شود و آن در طب بکار رود. برمور دوسدیم: (شیم.) ترکیبی است از برم و سدیم که در طب بکار رود. برمور نقره = برموردارژان ترکیبی است از برم و نقره که در عکاسی مورد استعمال دارد.

**برنا:** bornā (ص.) جوان، شاب؛ مق. پیر. ظریف، خوب، نیک.

**برناس:** barnās [پرناس = فرناس] (ص.) غافل، نادان.

**برنامه:** bar-nāma(-e) [= ورنامه = برنامج، معر. ] (امر.) آنچه بر سر نامه یا کتاب نویسند؛ عنوان. دیباچه، مقدمه. دستور کار یک مجلس، خطابه، جشن یا انجمن؛ پرگرام (فره.)

**برنج:** berenǰ (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ گندمیان جزو دستهٔ غلات که در زمین‌های باتلاقی کشت می‌شود وغذای اصلی نیمی از مردم را تشکیل می‌دهد. اصل این گیاه از چین و ژاپون و هندوستان است و در اغلب نقاط ایران (مازندران، گرگان، گیلان، خوزستان، فارس، خراسان، کرمانشاهان، آذربایجان، اصفهان، کرمان، قزوین، لرستان، کردستان) نیز کاشته می‌شود. گل‌هایش دارای ۶ پرچم و دانه‌های سفید رنگش را زبانچه‌های گل کاملاً فرا گرفته‌اند که شلتوک نامیده می‌شوند. ساقه‌های این گیاه مانند ساقه‌های گندم بندبند است و ارتفاع آنها تا ۱/۵ متر هم می‌رسد. این نوع ساقه‌ها را اصطلاحاً ماشوره گویند و به مصرف تغذیهٔ دام‌ها می‌رسد. برنج اقسام متعدد دارد که به اسامی مختلف نامیده می‌شوند؛ ارز، گرنج، بج.

**برنج:** berenǰ [= برنگ = پرنگ] (اِ.) (شیم.) آلیاژی از مس و قلع و روی (به نسبت ۶۷ قسمت مس و ۲۳ قسمت روی)

و گاهی سرب و از آن ابزارهای مختلف مانند سماور و سینی و غیره سازند؛ پرنگ.

**برنجن:** baranǰ-an [= ورنجن = برنجن = ورنجین] (امر.) حلقه‌ای فلزی که زنان به مچ دست یا پا کنند: دست برنج، پابرنج.

**برندک:** barand-ak [= پرندک] (ا.) کوه کوچک، تپه، پشته.

**برنز:** bronz (ا.) (شیم.) آلیاژی که از آمیختن مس و قلع بدست می‌آورند؛ مفرغ.

**برنس:** bornos [ع.] (ا.) کلاه برکی، کلاه درویشی. جامه‌ای که کلاه بر سر آن باشد، مانند بارانی.

**برنشاندن:** bar-neš-āndan (مصم. ل: برنشستن) سوار کردن (بر است و مانند آن) بر تخت سلطنت نشاندن، جلوس دادن بر اریکهٔ سلطنت.

**برنشستن:** bar-neš-estan (مصل. م: برنشاندن) سوار شدن (بر اسب و مانند آن). نشستن بر تخت شاهی، جلوس بر اریکهٔ سلطنت.

**برنشیت:** bronšīt (ا.) (پز.) مرضی که در ریه حاصل شود و عوارض آن از این قرار است: ورم نایژه‌ها و شاخه‌های قصبةالریه، گرفتگی صدا، سرفه‌های سخت، خروج خلط‌های ساده یا توأم با چرک و خون؛ ورم ریه. برنشیت حاد: (پز.) نوعی از برنشیت که در زمستان به علت سرماخوردگی شدید بروز کند. برنشیت مزمن: (پز.) نوعی از برنشیت که جایگیر و کهنه شده باشد.

**بروبوم:** bar-o-būm (امر.) زمین، سرزمین، بوم و بر.

**بروت:** borūt [= برو] (ا.) موهایی که بر لب مرد روید، سبلت، سبیل.

**برودت:** borūdat [ع. برودة] (مصل.) سرد شدن، خنک شدن. (امص.) سردی، خنکی.

**برودری:** boroderī (ا.) ترسیمات برجسته بر روی پارچه به وسیلهٔ سوزن یا ماشین ایجاد کردن: گلدوزی، قلاب‌دوزی.

**بروز:** borūz [ع.] (مصل.) پیدا شدن، پدید آمدن، برون آمدن، آشکار شدن. (امص.) پیدایی.

**بروسین:** borūsīn (ا.) شبه قلیایی که آن را از جوزالقی استخراج کنند. کریستال‌های آن استوانه‌یی شکل، بیرنگ و بی‌مزه است و از سم‌های مهلک محسوب می‌گردد. در طب مورد استعمال دارد.

**بروفرود:** bar-o-forūd (امر.) فراز و نشیب، بلند و پست.

**بروفق:** bar-vefγ-e [ف. ع.] (حر. اضـ. مر.) موافق، مطابق: بر وفق مراد. ضح.ـ لازم الاضافه است.

**بروفه:** bo(a)rūfa(-e) (ا.) دستار، میان‌بند، کمربند، شال که به سر یا کمر بندند.

**برومند:** bar-ūmand [بر + اومند.] (ص‌مر.) بارور، برور، با ثمر، مثمر، میوه‌دار. خرم، شاداب. کامیاب، برخوردار. صاحب نفع، سود برنده.

**برومند:** barū-mand [= آبرومند] (ص‌مر.) آبرومند.

**برون:** berūn, bo.- [= بیرون] (ا.) بیرون، خارج؛ مق. درون.

**برون:** berūn [قس. برای] (حر. اضـ.) برای، به جهت: برون تو. ضح.ـ لازم الاضافه است.

**بره:** bar(r)a(-e) (ا.) بچهٔ گوسفند یا بچهٔ آهو. (کن.) عاجز، زبون، مطیع: پسرهٔ بره است. (نج.) برج حمل. بره.

**بره:** bara(-e) [= ابره] (ا.) روی قبا و کلاه و مانند آن، ابره.

**بره:** bere (ا.) نوعی کلاه ساده و بی‌لبه که از پارچهٔ ضخیم سازند.

**برهان:** borhān [ع.] (ا.) دلیل، حجت.

(منط.) قیاسی است مرکب از مقدمات یقینی تا نتیجه دهد مقدمهٔ دیگری را که یقینی بود نه ظنی؛ ج. براهین. برهان قاطع: دلیل قاطعی، حجت متقن. (اِخ.) برهان مسیح: زنده گردانیدن مرده و شفا دادن بیمار.

**بره‌بند:** bar(r)a-band (ص‌مر.) کسی که گوسفند و قوچ جنگی را در آخور بندد و او را پروار کند. (کن.) زبردست، ماهر.

**برهم:** bar-ham (ص‌مر.) فراهم آمده، مجتمع. شوریده، مشوش. پریشان، مضطرب. درهم و برهم: شوریده و مشوش.

**برهمائی:** barahmā-yī (ص‌نسب.) منسوب به برهما، پیرو فرقهٔ برهمایی.

**برهمن:** barahman (ص. اِ.) پیشوای روحانی آیین برهمایی و آنان یکی از سه طبقهٔ مردم را در آیین برهمایی تشکیل می‌دهند. ضح.ـ معرب این کلمه نیز «برهمن» و جمع آن «براهمه» است.

**برهنه:** berehne (ص.) لخت، عریان. بی‌حجاب، ناپوشیده. بی‌معاش.

**برهوت:** barahūt [= بلهوت] (اِخ.) وادیی است در حضر موت. چاه مشهور به «بئر برهوت» در جوار وادی برهوت در دامنهٔ کوهی آتشفشانی واقع است که گویند مسکن ارواح خبیث است. بیابان برهوت: بیابان بی‌آب و علف و بسیار گرم.

**برهود:** barhūd [= پرهود = پرهوده] (اِ.) چیزی که نزدیک به سوختن رسیده و حرارت آتش رنگ آن را تغییر داده باشد.

**برهیختن:** barhīx-tan [= بر + هیخ = هنگ (کشیدن) + تن، پس. = برهختن] (مص‌م.) برکشیدن، برآوردن.

**بری:** barī [ع. برئ] (ص.) بی‌گناه، مبرا، پاک؛ مق. متهم، گناهکار. بیزار، برکنار.

**بری:** barr-ī [ع.] (ص‌نسب.) بیابانی، دشتی.

**بریان:** beryān [ص‌فا. بریشتن] گوشت یا چیز دیگر که روی آتش تف داده باشند؛ کباب شده، برشته شده. خوراکی است مرکب از گوشت و پیاز چرخ کرده که آن را تفت دهند.

**بریج:** berīǰ (اِ.) بازی دسته جمعی با ورق که در آن هر بازی‌کن همیشه یک تن شریک روبروی خود دارد و آن دو باید به نفع یکدیگر بازی کنند. در این بازی معمولاً ۴ تن بازی کنند.

**بریجن:** berīǰan [= بریزن = برزن] (اِ.) تابهٔ گلین یا سفالین که روی آن نان پزند؛ اجاق، تنور، بریزن، برزن.

**برید:** barīd [معر.] (اِ.) نامه‌بر، چاپار، اسگدار.

**بریدن:** bor(r)-īdan (برید، برد، خواهد برید، ببر، برنده، بران، برا، بریده، برش) (مص‌م.) جدا کردن، قطع کردن، پاره کردن (به وسیلهٔ کارد، قیچی و غیره). (مص‌ل.) جدا شدن. (مص‌م.) عبور کردن، گذشتن. قطع علاقهٔ خویشاوندی کردن.

**بریزن:** barīzan [= پرویزن] (اِ.) پرویزن، غربال، غربیل. ترشی پالا.

**بریغ:** berīγ (اِ.) خوشهٔ انگور.

**بریگاد:** berīgād (اِ.) چندین واحد نظامی از یک صنف که تحت فرماندهی یک سرتیپ (ژنرال) باشند. واحدی مرکب از دو فوج؛ تیپ.

**برین:** bar-īn (ص‌نسب.) بالایین، اعلی، سپهر برین، عرش برین. باد برین: باد صبا.

**برین:** berīn [= برینه] (اِ.) سوراخ (عموماً). سوراخ تنور (خصوصاً).

**برینش:** bor-īn-eš (امص. بریدن) قطع، برش. راندن شکم، اسهال (بدین معنی که گویی شکم را از غایت درد می‌برند.)

**بریه:** barīyya(-e) [ع. بریة] (اِ.) خلق، مخلوق؛ ج. برایا.

**بریه:** barr-īyya(-e) [ع. بـریة] (اِ.) صحرا، بیابان؛ ج. براری.

**بز:** baz (اِ.) رسم، آیین، قاعده، قانون، طرز، روش.

**بز:** baz [= پژ = پچ] (اِ.) پشتهٔ بلند. تیغ کوه.

**بز:** baz(z) [ع.] (اِ.) جامهٔ کتانی یا پنبه‌یی، پارچهٔ نخی، جامهٔ ریسمانی؛ ج. بزوز.

**بز:** boz (اِ.) (جانـ.) پستانداری از خانوادهٔ تهی شاخان جزو زیر راستهٔ نشخوارکنندگان از راسته سم‌داران که جزو دامهای اهلی تربیت می‌شود و از گوشت و شیر و پشم و کرک آن استفاده می‌کنند و به هیئت وحشی نیز بنام بزکوهی بصورت دسته‌های کوچک در کوهستان‌های آسیای صغیر و ایران و کوه‌های هیمالیا و هندوکش فراوان است و توسط شکارچیان شکار می‌شود. بز دارای نژادهای مختلف است که به اسامی متعدد محلی خوانده می‌شوند. فسیل این حیوان در ته‌نشست‌های دوران چهارم دیده می‌شود. بزکوهی: (جانـ.) نوع وحشی بز که در کوهستان‌های ایران و ترکیه و افغانستان و چین و هندوستان فراوان است و شکارچیان صید می‌کنند. از صفرایی که در کیسهٔ صفرای این حیوان است، در قدیم به عنوان ضد سم در تداوی استفاده می‌کردند بدین ترتیب که پس از کشتن این حیوان صفرای موجود در کیسهٔ زردابش را خشک و منجمد کرده بنام پازهر و یا پازهر حیوانی به بازار عرضه می‌داشتند ولی امروزه می‌دانیم که عمل ضد سم‌سازی کبد در کبد همهٔ حیوانات صورت می‌گیرد و از ترشحات صفراوی کلیهٔ حیوانات می‌توان بدین منظور استفاده کرد. ضح.ـ در تداول عامه منظور از بزکوهی بیشتر جنس نر این حیوان است؛ بز وحشی، شکار، پازن، وعل فارسی.

**بز آوردن:** boz-āva(o)rdan (مصل.) (تد. قماربازان) بدآوردن، بد اقبالی آوردن.

**بزاز:** bazzāz [ع.] (ص.) کسی که انواع پارچه را فروشد: جامه‌فروش، پارچه‌فروش.

**بزاق:** bozāγ [ع.] (اِ.) مجموعهٔ ترشحات غدد بناگوشی و زیر فکی و زیر زبانی و سایر غدد ریز موجود در مخاط دهان که در محیط دهان انجام می‌گیرد. عمل اصل بزاق دهان مرطوب کردن مواد غذایی خشک و تبدیل آنها به لقمه است و دیگر تأثیر شیمیایی آن بر روی مواد قندی است که مرحله‌ای از هضم را انجام می‌دهد (تبدیل نشاسته به دکسترین و مالتز)؛ خدو، خیو، آب دهان، آب دهن.

**بزان:** baz-ān (صفا. بزیدن) بزنده، وزنده.

**بزان:** baz-ān [جستن] (صفا.) جهنده، جست زننده.

**بزانو:** be-zānū (صمر.) (نظ. ور.) وقتی تیرانداز روی زانوهای خود بنشیند و هدف را مورد اصابت قرار دهد می‌گویند «بزانو» است. (جملهٔ اسمیه) (نظ.) فرمانی است که از طرف مافوق به تیرانداز داده می‌شود تا وضع بزانو را به خود بگیرد.

**بزباش:** bozbāš (اِ.) قسمی آب گوشت. طرز تهیه: گوشت با نخود و لپه بار کنند، چون نیم پز شود تره و شبت و قدری اسفناج و ماش پوست کنده به آن اضافه کنند. پس از پختن چند عدد تخم‌مرغ در میان آن بشکنند و همین که بست، ادویه در آن زنند. اگر بخواهند ترشی‌دار باشد، بعد از پختن سبزی‌ها آلوچهٔ تازه یا ترشی دیگر در آن داخل کنند.

**بزداغ:** bezdāγ, boz.- [= پزداغ] (اِ.) افزاری است که بدان رنگ آیینه، تیغ و مانند آن را بزدایند و جلا دهند؛ مصقله.

**بزدل:** boz-del (صمر.) ترسو، جبان.

**بزر:** bazr [ع.] (اِ.) هر تخمی که برای

کاشت بکار رود؛ ج. بزور. ضح.ـ این کلمه را با «بذر» نباید اشتباه کرد و هر دو صحیح است.

**بزرک:** bazrak [= برزک] (اِ.) (گیا.) دانهٔ گیاه کتان که از آن روغن گیرند، بزرکتان، دانه کتان. روغن بزرک: (گیا.) روغنی که از دانهٔ کتان گیرند و در نقاشی مورد استعمال دارد و سابقاً از این روغن به عنوان روغن چراغ نیز استفاده می‌کردند.

**بزرکار:** bazr-kār [= برزکار = برزگر، یا: ع. بزر + ف. کار، پس.] (ص‌فا.) برزیگر، کشاورز، زارع.

**بزرگ:** bozorg (ص.) کلان، کبیر، عظیم؛ مق. کوچک. فراخ، عریض، پهن، وسیع؛ مق. تنگ، کوچک. عظیم الجثه، کوه پیکر. توانا، قوی؛ مق. ضعیف. باشرافت، بانجابت. باشأن، باشوکت. سرور، سر، رئیس. بالغ، به حد رشد رسیده. فرزند اول، ارشد اولاد، مهین فرزند؛ مق. کوچک. (تص.) مرشد، ولی. (مس.) یکی از دوایر ملایم‌موسیقی (در موسیقی قدیم)، از پرده‌ها «عراق»، «حجازی» و «زیرافکند»، از آوازها «مایه»، «گواشت» و «شهناز» و از شعب «سه گاه»، «نهفت» و «غزال» با آن مناسب‌اند. (مجمع الادوازج ۲ ص ۴۱.)

**بزرگسال:** b.-sāl (ص‌مر.) کلان سال، مسن، سالمند.

**بزرگوار:** bozorg-vār (ص‌مر.) عظیم، کبیر. شریف، نجیب. باشکوه، باجلال، باشوکت. توانا، قوی، قادر. عالم، حکیم.

**بزغ:** bazaγ [= وزغ] (اِ.) (جان.) قورباغه، غوک، ضفدع.

**بزغاله:** boz-γāla(-e) (اِمر.) (جان.) بچهٔ بز، بز خردسال، بز کوچک. بزبچه، بزک.
بزغالهٔ فلک: برج جدی.

**بزغسمه:** bazaγ-sama(-e) [= وزغ + سمه] (اِمر.) (گیا.) جسمی سبز رنگ مانند لجن که در کنار آب‌های راکد بهم می‌رسد و وزغ در آن پنهان گردد؛ جل وزغ، جامهٔ غوک. اسپروژیر.

**بزغنج:** bozγonǰ, -γanǰ [= بزغند] (اِ.) (گیا.) میوهٔ درخت پسته در حالی که مغز در آن تولید نشده باشد. میوهٔ پسته در حالی که به علت عدم انجام دادن عمل لقاح یا به علل دیگر در آن دانه تولید نشده باشد، پستهٔ بی‌مغز. پستهٔ پوک، بزغند. از بزغنج به علت تانن فراوانی که دارد در دباغی استفاده می‌کنند.

**بزغه:** bazaγa(-e) [= وزغه] (اِ.) (جان.) چلپاسه، وزغه، مارمولک.

**بزک:** bazak (اِ.) زینت و آرایش عموماً و آرایش زنان خصوصاً، توالت.

**بزک:** boz-k (اِ.مصغ.) بز کوچک، بزیچه.

**بزم:** bazm (اِ.) مجلس شراب و طرب و مهمانی و ضیافت. محفل و انجمن و مجلس انس. خیمه و سراپرده. بزم سنگین: بزمی که در آن مردم بسیار جمع باشند.

**بزم‌آرای:** bazm-ārāy [= بزم‌آراینده] (اِفا.) آنکه مجلس عیش و مهمانی را آرایش می‌کند، بزم‌آرا.

**بزمان:** bazmān, boz.- (اِ.) میل و خواهش. (ص.) مست و اندوهگین، مخمور و بی‌دماغ.

**بزماورد:** bazm-āvard (اِ.) گوشت پخته و سبزی و تخم‌مرغ پخته است که در نان پیچند و با کارد قطعه قطعه کرده و خورند. گوشت پخته و تره و خاگینه باشد که در نان تنگ پیچند و مانند نواله سازند و با کارد پاره پاره کنند و خورند: لقمهٔ القاضی، قاضی، ساندویچ.

**بزمجه:** bozmaǰǰa(-e) [= پزمژه] (اِ.) (جان.) سوسمار.

**بزمرغ:** boz-mory (امر.) (جانـ.) پرنده‌ای از راستهٔ دوندگان جزو تیرهٔ کازوآرها که وضع و شکل ظاهر آن کاملاً شبیه شترمرغ است ولی قد وی کمی از شترمرغ کوتاه‌تر و گردنش مخصوصاً از گردن شترمرغ قصیرتر است. ساق پای وی نیز از ساق پای شترمرغ کوتاهتر می‌باشد.

**بزمگاه:** bazm-gāh [= بزمگه] (امر.) مجلس شراب و جشن و جای عیش و شادمانی و ضیافت خانه.

**بزمه:** bazm-(-e) (اِ.) گوشه‌ای از بزمگاه.

**بزن:** bazan (ص‌مر.) دلاور، شجاع. (ف.) دوم شخص مفرد امر حاضر از «زدن».

**بزن‌بهادر:** be-zan-bahādor [ف. تـر.] (ص‌مر.) بسیار شجاع، دلیر.

**بزنگ:** bazang [= پژنگ] (اِ.) غلق در خانه، کلید، مفتاح، بژنگ.

**بزنگاه:** be-zan-gāh جای زدن. جای قطع طریق. (کنـ.) موقع باریک و حساس. (کنـ.) دبر. سر بزنگاه: (مجـ.) آنجا که مچ طرف را بگیرند، نقطهٔ ضعف.

**بزودی:** be-zūd-ī (ق‌مر.) زود. با شتاب و سرعت.

**بزوشم:** boz-vašm [= بزوش = بزشم] (امر.) موی و پشم بز، کرک بز.

**بزوغ:** bozūy [ع.] (مص‌ل.) برآمدن، تافتن، تابیدن (آفتاب و ستارگان).

**بزه:** baza(-e)h [= بزو] (اِ.) گناه و خطا. جور و حیف.

**بزه:** boza(-e) (اِ.) زمین پشته پشته و ناهموار. میوهٔ خوشبوی.

**بزه‌کار:** baza(-e)h-kār (ص‌فا.) گناهکار، خطاکار، مجرم.

**بزه‌گر:** baza(-e)h-gar (ص. مبالغه.) عاصی، گناهکار.

**بزیچه:** boz-ī-ča(-e) (اِ.مصغ.) بزغاله. سه پایهٔ قصاب و سلاخ. (اِخ.) برج جدی.

**بزیدن:** baz-īdan [= وزیدن] (مص‌ل.) (بزید، بزد، خواهد بزید، ببز، بزنده، بزیده) وزیدن.

**بژ:** baž (اِ.) برف و دمه. چیزی است که در وقت شدت سرما به مانند زرک و زرورق از هوا ریزد، سرماریزه.

**بژکم:** baž-kam (اِ.) منع، بازداشت. (ص.) بازدارنده، مانع.

**بژکول:** bažkul [= بشکول] (ص.) مرد قوی هیکل و جلد. رنجکش. حریص در کارها.

**بژمژه:** bož-maža(-e) [= بزمجه] (امر.) (جانـ.) بزمجه. آفتاب‌پرست.

**بژهان:** božhān [= پژهان] (اِ.) صفتی است در آدمی که خوبی دیگران را برای خود نیز خواهد و این صفت برخلاف حسد ممدوح است چه حسود صفات خوب دیگران را فقط از برای خود خواهد اما بژهان چنین نیست؛ غبطه.

**بس:** bas [= وس] (ص.) کافی، بس؛ بسنده: «در خانه اگر کس است یک حرف بس است.» (ق.) فقط، حسب، وس. بسیار: بس‌کس. (اِفعـ.) (جانشین، بس‌کن): کافی است، تمام کن!

**بسا:** bas-ā [= بس] (ص. ق.) بس، بسیار، ضحـ. ـ الف در این ترکیب گاه برای افادهٔ معنی رابطه است مثل الف دریغا و دردا و زودا و غیر آن. ضحـ. ـ بعد از «بسا» یا اسم مفرد ملحق به ا آید که معنی جمع دهد. و یا کلمهٔ جمع آید و گاه اسم مفرد آید.

**بساردن:** ba(e)sār-dan (مص‌م.) (بسارد، بسارد، خواهد بسارد، ببسار، بسارنده، بسارده) شخم کردن، بیل زدن، هموار کردن زمین شخم کرده، بسار دادن.

**بسارده:** ba(e)sār-da(-e) (امف.) زمین شخم شده. زمینی که جهت کاشتن چیزی آب داده

باشند.

**بساره:** ba(e)sāra(-e) (اِ.) ایوان، صفه. بارگاه.

**بساط:** besāt [ع.] (اِ.) فرش، گستردنی. شادروان. فراخی میدان. زمین هموار و فراخ، هامون. عرصهٔ شطرنج. متاع، سرمایه. دستگاه. سفرهٔ چرمین؛ ج. بسط. بساط اغبر: تودهٔ خاک، پهنهٔ خاک، خاک توده. بساط بسیط: زمین فراخ، پهنهٔ زمین. بساط خاک: زمین. بساط شطرنج: تختهٔ مربعی که روی آن مهره‌های شطرنج را می‌چینند. بساط فلک: کرهٔ زمین. آه در بساط نداشتن: بسیار فقیر بودن. برچیدن بساط: جمع کردن سفره. بهم ریختن دستگاهی مثل بهم زدن و بهم ریختن دستگاه قمار. برهم چیدن بساط: مرتب کردن بساط. بهم پیچیدن بساط: در نوردیدن بسط، بهم زدن بساط. بهم خوردن بساط: درهم ریختن دستگاه. پهن کردن بساط: سفرهٔ قمار گستردن. بساط معرکه‌گیری را گستردن. پیچیدن بساط: جمع کردن بساط. از بین بردن، زایل کردن. جمع کردن بساط: برچیدن بساط. جور بودن بساط: کامل بودن و مرتب بودن سفره میخواران یا قماربازان. کامل و مرتب بودن لوازم و اشیای بساط‌انداز. جور کردن بساط: مهیا ساختن وسایل بازی و قمار برای قماربازان یا خوراک و مشروب برای میخواران. درنوردیدن بساط: طی کردن بساط. درهم پیچیدن بساط. جمع کردن سفره. طی کردن بساط: در نوردیدن بساط. درهم پیچیدن بساط. جمع کردن سفره.

**بساطت:** besātat [ع. بساطة] (مص‌ل.) ساده بودن، بی‌تکلف بودن. (امص.) شیرین زبانی، لطیفه‌گویی. بی آمیختگی. گشاده‌رویی در صحبت و نوازش مهمان. سادگی، بیرنگی، بی‌نیرنگی. (شیم.) چگونگی جسم مفرد (بسیط).

**بساک:** basāk (اِ.) تاجی که از گل‌ها و ریاحین و اسپرغم‌ها و برگ مورد می‌ساختند و پادشاهان و بزرگان و دلیران روزهای عید و جشن و مردمان در روز دامادی بر سر می‌گذاشتند. (گیا.) برجستگی دگمه مانند انتهای میلهٔ پرچم گل که محتوی دانه‌های گرده می‌باشد.

**بسالت:** besālat [ع. بسالة] (امص.) دلیری، دلاوری، یلی، شجاعت.

**بسام:** bassām [ع.] (ص.) خندان، گشاده‌روی، بسیار تبسم کننده.

**بسان:** be-sān-e (ق‌مر.) مثل، شبه، نظیر، مانند. ضح.ـ دایم الاضافه است.

**بسانی:** bas-ān-ī [بس + ان (جمع) + ی نسبت] (ص‌نسب.) متعدد و متکثر، بسیار، فراوان.

**بساوایی:** besāvāyī (حامص.) لمس. (اِ.) لامسه.

**بساویدن:** besāv-īdan [= پساویدن] (مص‌م.) لمس کردن، بسودن.

**بسباس:** basbās (ص.) هرزه، بی‌معنی.

**بسباسه:** basbāsa(-e) [معر. بزباز.] (اِ.) (گیا.) گل درخت جوزبویا که سابقاً در تداوی مورداستفاده داشته است، بزباز، چارگون، پسپاسه، قشرالعفص.

**بست:** bast (مص‌خم.) بستن، سد کردن. بست و بند: زدوبندهای سیاسی و اداری. (کنـ.) استحکام و ضبط و ربط. (امف. اِ.) جایی که مردم به هنگام ترس و اتهام بدانجا پناه برند تا دستگیر نشوند، مانند اماکن مقدس و سرای‌های علما و بزرگان؛ جای تحصن. شهر پناه. سدی که برابر آب رود یا نهر بندند؛ بند. قسمت آبی که برزیگران در میان خود کرده باشند. گره، عقده. عمامه که بر سر پیچند. کسی که دلش گرفتار دیگری

بود؛ عاشق. واحدی برای کشیدن تریاک و آن یک چهارم مثقال برابر شش نخود است که هر بار تریاکیان به حقهٔ وافور چسبانند و کشند نیم بست: سه نخود تریاک که به حقه چسبانند و کشند. اشکستن بست: از حد تجاوز کردن. شکستن و از بین بردن مانع. شخص بست نشسته را از بست به زور پایین آوردن.

**بست:** bost (اِ.) گلزار. جایی که میوه‌های خوشبو در آن روید.

**بست:** bost (اِ.) پیشه، گریوه، زمین ناهموار.

**بستار:** bestār (ص. اِ.) سست، نااستوار.

**بستان:** bostān [= بوستان. = معر. بستان] (اِ.) بوستان. باغ. باغ میوه. هر محوطه شامل درختانی که به قدر کافی دور از هم غرس شده باشند تا بتوان در فواصل آنها کشت و کار کرد؛ ج. (ع.) بساتین.

**بستانکار:** bestān-kār (ص‌فا.) طلبکار، داین (فره.)؛ مق. بدهکار (= مدیون). بستانکار با وثیقه: بستانکاری که طلبش به وسیلهٔ وثیقه تضمین شده. بستانکار عادی: بستانکاری که وثیقه ندارد و حق تقدمی هم ندارد، غریم (ج. غرما.)

**بستاوند:** bost-avand (اِ.) زمین پشته پشته، کتل و گریوه، زمین ناهموار.

**بستر:** bestar (اِ.) جامهٔ خواب گسترانیده؛ توشک، تشک، متکا، بالین و بالش، خوابگاه، بستر خواب: رختخواب. بستر رود: آنجا که آب از آن گذرد، رودخانه (بی‌آب). بستر سمندر: آتش. بستر شبخواب: بستری که در شب بر او خواب کنند. بستر ناخوشی: رختخواب بیماری.

**بستر آهنگ:** b.-āhang (اِ.) لحاف، نهالی. چادر شبی که بر روی بستر کشند.

**بستک:** bostak (ص. اِ.) خادم، خدمتکار.

(اِ.) چمچهٔ کوچک.

**بستگی:** bas-ta(e)g-ī (حامص.) رابطه، ارتباط، پیوستگی. قرابت، خویشاوندی، نسبت. بندشدگی، مضبوط شدگی. بند و بست عضو شکسته. استواری و استحکام. عقد، بند، علاقه. لکنت و گرفتگی زبان. (تصـ.) قبض. سکر طبع. بستگی بول: حبس البول. بستگی سخن: لکنت زبان. بستگی فرج: بکارت.

**بستن:** bas-tan (بست، بندد، خواهد بست، ببند، ← بسته) (مص‌م.) چیزی را به چیز دیگر یا جایی با بند پیوستن؛ مق. گشودن، باز کردن. بند کردن، مسدود کردن. مقید کردن، به قید کشیدن. فراز کردن (در، پنجره و مانند آن)؛ مق. گشودن، باز کردن. منجمد کردن، افسرده کردن. سحر کردن، افسون کردن. از مردی انداختن. مجاب کردن، مغلوب کردن طرف (در مشاعره). صیغهٔ عقد جاری کردن. (مص‌ل.) افسردن، منجمد شدن. منعقد شدن. باردار شدن. (مص‌م.) نسبت کردن. بستن پل: ساختن پل. بستن زبان کسی: مجاب کردن کسی را در مباحثه و گفتگو. بستن صفحه: (در چاپخانه) صفحه‌بندی کردن. بستن مجلس: تعطیل کردن مجلس. بستن مدرسه: تعطیل کردن مدرسه. بستن میخانه: تعطیل کردن میخانه. بستن هوا: سرد شدن و ابری شدن هوا. به سوگند (به قسم) بستن: با سوگند (قسم) ملزم کردن، مأخوذ کردن. خود را بستن: بی‌نیاز و مالدار شدن.

**بستنی:** bastan-ī (ص‌لیا. اِمر.) هر چیز قابل بستن. پارچه‌ای که بدان دستهٔ کاغذ و کتاب و دفتر و جز آنها را بهم بندند. هر شربت فسردهٔ یخ بسته. مخلوطی از شیر و شکر که در قالب مخصوص پر یخ ریزند و چرخانند تا غلیظ شود و ببندد و آن انواع دارد.

**بستو:** bastū [= بستوق = بستوغه = بستک

= بشتک = تفرشی] (إ.) مرطبان سفالین کوچک. چوبی که ماست را بشورانند و بر هم زنند تا مسکه و دوغ از هم جدا گردد. (گیا.) فرورفتگی‌هایی بر روی ریشهٔ بعضی آلگ‌ها (فوکوس‌ها) که اندام‌های زایشی نر و ماده در آن قرار دارند؛ محفظهٔ اندام‌های زایشی فوکوس‌ها.

**بستوه:** be-stūh [= ستوه = استوه] (ص‌مر.) ستوه، دلتنگ و ملول.

**بسته:** bas-ta(-e) (امف.) بابند پیوسته به چیزی یا جایی. مقید، قید شده، زنجیر شده. مجبور شده. مسدود، مقفل؛ مق. گشاده. سد شده، عایق شده، جلوگیری شده. فراز شده (در و پنجه و مانند آن)؛ مق. گشوده، باز. ثابت شده، برقرار شده. منعقد شده (پیمان، عهد). جبیره شده (عضو شکسته). منجمد شده، فسرده، دلمه شده. به انجام رسیده. بی‌حس شده. شخصی که او را به افسون و عزیمت ببندند تا بر عروسی قادر نشود، عنین شده. افسون شده، سحر شده. کاشته شده. شیء بسته‌بندی شده که به پست دهند. مصمت، گرفته. (امف.) حریر منقشی که سابقاً در استراباد و گرگان می‌ساختند و آن چنان است که حریر را در تخت‌های شبکه‌دار می‌بستند و اقسام رنگها بر سوراخ‌های شبکه می‌ریختند تا نقش برآورد و رنگ گیرد؛ ابریشم رنگارنگ که در روی کارگاه جهت زردوزی گسترده شده باشد. خریطهٔ اسباب. تخته یا پارچه‌ای که رخت و قماش در آن بندند. (شعر.) شعری که عبارت از چهار مصراع باشد. (مس.) آهنگی است از موسیقی مرکب از حصار و سه‌گاه و حجاز (برهان قاطع). امید بسته: امید محال. بستهٔ گهواره فنا: (کن.) اسیر محنت دنیا و گرفتار دنیا. در بسته: در مقفل. کار بسته: کارگره خورده.

**بسته‌بندی:** basta(-e)-band-ī (حامص.) عمل بستن اشیا (مانند میوه و غیره) بصورت جعبه‌ها و قوطی‌ها و مانند آن.

**بستی:** bast-ī (ص‌نسب.) کسی که بست می‌نشیند، آنکه متحصن شود، آنکه به مکانی مقدس برای مصون بودن از تعرض پناه می‌برد و متحصن گردد.

**بسد:** bosd [= بست] (إ.) گلزار، جایی که میوهٔ خوشبوی بهم رسد، بست.

**بسدین:** bossad-īn (ص‌نسب.) منسوب به بسد که مرجان باشد؛ مرجانی، بسدی. ضح.- در شعر فارسی به تخفیف بسدین آید.

**بسر:** bosr [ع.] (إ.) (گیا.) خرمای خرک، خرمای نارس، غورهٔ خرما.

**بسر آمدن:** be.-sar-āmadan (مص‌ل.) به انتها رسیدن، تمام شدن. مردن، درگذشتن. (کن.) جوش کردن، به غلیان آمدن.

**بسراق:** bosraγ (إ.) (زم.) زبرجد.

**بسر بردن:** b.-s.-bordan (مص‌م.) حمل کردن چیزی تا به مقصد، بردن تا به انتها. بجا آوردن وعده، ایفای به عهد. گذراندن زمان، سپری کردن وقت، روزگار گذراندن. غمخواری کردن. موافقت کردن، سازگاری کردن.

**بسر شدن:** b.-s.-šodan (مص‌ل.) به سر رسیدن، به پایان رسیدن.

**بسزا:** be-sa(e)zā (ص‌مر.) سزاوار، شایسته.

**بسط:** bast [ع.] (مص‌م.) گستردن، پهن کردن، گسترانیدن. باز کشیدن. گشادن، باز کردن. شرح دادن. عذر پذیرفتن. (مص‌ل.) دست دراز کردن. فراخ شدن جای بر مرد. (امص.) انتشار. فراخی، وسعت. پهن کردگی. گشایش حال، انبساط خاطر. (تص.) انبساطی که سالک و عارف را دست دهد؛ مق. قبض. بسط کلام: سخن گستردن، روشن کردن سخن، سخن را به درازا کشیدن. بسط

مقال: سخن‌گستری، سخن به درازا کشیدن، سخن گستردن. بسط ید: گشادگی دست، گشاد دستی، فراخ دستی، دست بازی، دست باز بودن.

**بسط:** bost [ع.] (اِ.) جِ. بساط؛ گستردنی‌ها، شادروانی‌ها.

**بسطت:** bastat [ع. بسطة] (اِ.) فراخی، گشادگی. فزونی. فضیلت. فراخی دانش، سعهٔ علم. درازی جسم و کمال آن. دسترس. دراز دستی، توسعه قدرت.

**بسعی:** be-sā'y [ف. ع.] (قمر.) شتابان، به تعجیل، بزودی.

**بسغ:** basaγ (اِ.) اطاق فوقانی که دارای پنجره‌های متعدد برای نظاره و دخول هوا باشد. گنبد، سقف گنبدی.

**بسغده:** ba-soγda(-e) (ص‌مر.) آماده، مهیا، ساخته. شخصی که کارها را سامان کند و بسازد، انجام دهنده.

**بسک:** bask (اِ.) خمیازه.

**بسک:** bosok [موی مجعد؛ دم] (اِ.) پنبهٔ پیچیده و فتیله کرده جهت رشتن.

**بس کردن:** bas-kardan (مص‌ل.) باز ماندن، متوقف شدن. وا گذاشتن، ترک کردن. اکتفا کردن، بسنده کردن. بس کردن از چیزی: صرفنظر کردن از آن. بس کردن از کسی: سیر شدن از وی.

**بسکله:** baskela(-e) [= بشکل = بشکله = بشکنه] (اِ.) چوبی که پشت در خانه‌ها اندازند تا در بسته شود، چوب پس در خانه و سرا.

**بسکلیدن:** beskel-Īdan (مص‌م.) در آغوش گرفتن، غلغلیج کردن، نوازش کردن.

**بسل:** basl [ع.] (ص.) مرد ترش روی از خشم یا از شجاعت.

**بسل:** basal (اِ.) پاشنه، عقب.

**بسل:** bosl [ع.] (اِ.) جِ. باسل. شیران. شجاعان، دلیران.

**بسلانیدن:** besal-ānĪdan [= بسلاندن = گسلانیدن] (مص‌م.) پاره کردن. شکستن.

**بسله:** basla(-e) [= بسیله] (اِ.) (گیا.) دانه‌ای است مابین ماش و عدس، ملک، خلر.

**بسمل:** besm-el [ع. بسم‌اللّه] (اِ. ص.) هر حیوانی که ذبح کرده و سر بریده باشند و یا به شمشیر کشته باشند. ضح.ـ وجه تسمیه‌اش آن است که در وقت ذبح کردن «بسم‌اللّه‌الرحمن‌الرحیم» گویند. صاحب حلم، بردبار.

**بسمه:** basma(-e) [= وسمه] (اِ.) دارویی که مخصوص چشم است؛ وسمه.

**بسمه:** basma(-e) [= تر. باسمه] (اِ.) ورق طلا و نقرهٔ منقوش.

**بسنج:** besanǰ (اِ.) خشکی. داغی که بر روی اندام مردم افتد، کلف.

**بسنده:** basanda(-e) (ص.) کافی. کامل. سزاوار، شایسته. بسنده بودن با کسی: از عهدهٔ وی برآمدن.

**بسودن:** basū-dan [= پسودن = پساویدن] (مص‌م.) دست نهادن. لمس کردن. سودن، مالیدن.

**بسوق:** bosūγ [ع.] (مص‌ل.) بالیدن، بالا برآوردن، بالا برکشیدن، بلند شدن.

**بسیار:** besgār (ص. ق.) زیاد، متعدد، کثیر، فراوان، بس؛ مق. اندک، کم.

**بسیارخوار:** b.-exār (اِفا.) کسی که زیاد می‌خورد، پرخوار، پرخور.

**بسیاردان:** b.-dān (ص‌فا.) آنکه بسیار داند، کسی که علم بسیار دارد، علامه.

**بسیارگو(ی):** b.-gū(y) (اِفا.) پر سخن، پر حرف، بگو.

**بسیج:** basĪǰ [= بسیچ] (اِ.) سامان، جهاز، اسباب، وسایل. سلاح، ساز جنگ. رخت سفر. (امص.) ساختگی، آمادگی، آمادهٔ

سفر شدن. قصد، اراده، عزم، عزیمت. آماده ساختن نیروی نظامی و تمامی ساز و برگ سفر و جنگ (فره.) تجهیزات (فره.)

**بسیجیدن:** basīj-īdan [= بسیچیدن] (مص‌م.) (بسیجید، بسیجد، خواهد بسیجید، ببسیج، بسیجنده، بسیجیده). پوشیدن ساز جنگ. ساز سفر کردن. تدبیر کردن. سامان دادن. کاری را آراسته و مهیا و آماده کردن. انجام دادن. قصد کردن، آهنگ کردن، اراده نمودن.

**بسیط:** basīt [ع.] (ص.) گسترده (سطح). گشاد، پهن. خالص، بی‌آمیغ، ناب، نیامیخته. مرد فراخ زبان. ساده، غیر قابل تجزیه؛ مق. مرکب. طبیعی، فطری، غریزی. بی‌آلایش، صمیمی، بیریا، بی‌غل و غش. احمق، ساده، سلیم، زودباور. خوش قلب. گشاده، فراخ. هر چیز که جزو آن مشابه کل آن باشد چنانکه آب و خاک و آتش و باد. (فل.) آنچه جزو نداشته باشد، مانند ذات حق تعالی که بسیط حقیقی است. (فل.) آنچه از اجسام مختلف الطبایع ترکیب نیافته باشد مانند افلاک و هر یک از عناصر در حال خلوص و عدم اختلاط با عنصری دیگر؛ آنچه جسم و جسمانی نباشد مانند عقول و نفوس. (فل.) آنچه مرکب از وجود و ماهیت نباشد یعنی وجود محض باشد و مشمول عنوان ممکن (مرکب از دو جزو: وجود و ماهیت) نباشد و آن منحصر به ذات حق تعالی است. (إ.) پهنه، سطحه، صحنه. زمین فراخ. (دست.) اسم بسیط یا ساده اسمی است که بیش از یک کمله نباشد و مقابل آن اسم مرکب است که از دو یا چند کلمه ترکیب گردد. (عر.) بحری است از بحور شعر فارسی که وزن آن از مستفعلن فاعلن درست می‌شود و شعرش عذب نیست و ثقیل است. و شعرای فارسی در آن تقلید از شعرای عرب کرده و برای اظهار مهارت خویش در علم عروض آن را بکار برده‌اند و قبول آن از طبع سلیم به دور است. دومین قسم از اقسام و اصناف تصانیف و تألیف موسیقی است و آن قطعه‌ای باشد مفرد بر شعر عربی به وضعی خاص. بسیط عالم: بسیط زمین، پهنهٔ زمین، بسیط ارض. پهنهٔ جهان، بسیط گیتی. جسم بسیط: (فل. طبیـ.) جسم عنصری. (شیمـ.) اجسام بسیط یا ساده آنهایی هستند که پایه و مصالح اولیهٔ ساختمان تمام موجودات را تشکیل داده‌اند و آنها را عناصر اولیه می‌نامند. تحقیقات اخیر نشان داده است که زمین و همهٔ مواد موجوداتی که در آن یافت می‌شود و آنچه صنعت امروز توانسته است بطور مصنوعی بسازد و مرود استفاده قرار دهد، همه فقط از ۹۲ عنصر بوجود آمده است و از این ۹۲ عنصر بیش از پانصد هزار جسم مرکب ساخته شده و هر روز نیز بر تعداد این مصنوعات به میزان قابل توجهی افزوده می‌شود. ادراک بسیط: (فل.) علم فطری موجودات به مبدأ خود از آن جهت که عالم به علم خود نیستند. بسیط مسبع: (کنـ.) زمین به اعتبار هفت اقلیم. نوع بسیط: (فل. طبیـ.) نوعی که فوق آن جنسی و تحت آن نوعی دیگر نباشد.

**بسیطه:** basīta(-e) [ع. بسیطة] (ص.) مؤنث بسیط. خالص، بی‌آمیغ. (إ.) زمین، ارض. زمین فراخ و هموار. (ص.) فراخ زبان. اجرام بسیطه (فل. نجـ.) افلاک، سماویات. اجسام بسیطه: (فل. نجـ.) اجسامی که مرکب از اجسام مختلف الطبایع نباشد. اعضاء بسیطه: مراد قلب و دماغ و کبد است. جواهر بسیطه: (فل.) مراد جزء لایتجزی و اتم‌های ذیمقراطیس است. حرکت بسیطه: (فل. طبیـ.) حرکت مستدیر، حرکت دایره‌ای. صور مجرده بسیطه: (فل.) صور حاصلهٔ از اشیاء

نزد عقل.

**بسیل:** basīl [ع.] (ص.) مرد کریه منظر، زشت روی. (اِ.) باقیماندهٔ شراب که شب در آوند مانده باشد.

**بسیلت:** basīl [ع. = بسیلة] (اِ.) تلخی مزهٔ چیزی. پس ماندهٔ از هر چیزی.

**بسیم:** basīm [ع.] (ص.) خوشروی، خندان چهر، گشاده‌روی، شادمان، مسرور، خرم، خوشحال.

**بش:** baš (اِ.) هر بندی عموماً و بند آهن و برنج و یا نقره که بر صندوق زنند خصوصاً. زراعت دیمی که به آب باران عمل آید. قفل.

**بش:** baš [= بشن] (اِ.) بش و بالا: قد و بالا، قد و قامت.

**بش:** baš [ع.] (ص.) گشاده‌روی، تازه‌روی، خوش‌منش.

**بش:** boš [= پش = فش = بشک] کاکل (آدمی و اسب) یال اسب، موی گردن اسب. طوره‌ای که بر سر و دستار و کمر گذارند. دامن.

**بشارت:** bašārat [ع. بشارة] (اِ.) حسن، جمال، زیبایی. (مص‌ل.) مسرور شدن، شادمان گردیدن. (اِ.) مژده، خبر خوش.

**بشارت:** bašārat [ع. بشارة] (مص‌م.) مژده دادن، مژده آوردن، مژده رسانیدن. (اِ.) مژده، خبر خوش.

**بشاش:** baššāš [ع.] (اِ.) گشاده‌روی، خوشروی، خوش منش، تازه‌روی، خندان چهر.

**بشاشت:** bašāšat [ع. بشاشة] (امص.) تازه‌رویی، خوش منشی، خوش‌رویی: اظهار بشاشت کرد.

**بشاعت:** bašāat [ع. بشاعة] (مص‌ل.) ناخوش شدن از خوردن طعام. بد مزه و بد بوی گردیدن دهان از خلال و مسواک نکردن. بی‌مزه شدن، بی‌چاشنی شدن. (امص.) بی‌مزگی. ناخوشی.

**بشاک:** baššāk [ع.] (ص.) بسیار دروغگو، کذاب.

**بش انداختن:** beš-andāxtan [= پشک انداختن] (مص‌م.) (عم.) کودکان برای قرعه کشیدن طریق خاصی دارند که آن را بش انداختن گویند به این طریق که حلقه‌وار می‌ایستند و دست راست را پشت سر می‌برند و یک نفر «یا علی» می‌گوید و به مجرد ادای این کلمه همهٔ دست‌ها از پشت سر به جلو می‌آید، در حالی که هر یک از آنها یک یا دو یا سه یا چهار انگشت از انگشتان یک دست خود را باز گذارده و بقیه را بسته است. آنگاه همانکه یا علی گفته انگشت‌های باز را می‌شمارد و مثلاً بیست و یک انگشت شده، از خود یا از دیگری که قبلاً قرار گذارده‌اند شمارش می‌کند. عدد آخر به هر کس افتاد (باز طبق قرار قبلی) او را به میان کشیده بازی خود را (مثلاً بازی باقلا به چند من) آغاز می‌کنند؛ پشک انداختن.

**بشاورد:** boš-āvard (اِ.) زمین پشته پشته، زمین ناهموار و دارای کتل و کریوه.

**بشتر:** boštar [= بشترم] (اِ.) ورم، آماس، دمیدگی. جوششی که بر بدن و اندام آدمی برآید؛ شرا، بشترم.

**بشترم:** boštoram, -torm, -teram [= بشتر] (اِ.) جوشش و دمیدگی با خارش که در اعضای آدمی بهم رسد و بشره را سرخ سازد؛ شرا، بشتر.

**بشخوار:** bešxār, boš (اِ.) بازماندهٔ آب در ظرفی که از آن آب خورده باشند؛ سؤر، بشخور، پیش‌خور.

**بشر:** bašar [ع.] (اِ.) مردم، آدمی، انسان.

**بشر:** bešr [ع.] (امص.) نکورویی،

گشاده‌رویی، تازه‌رویی.

**بشره:** (-e)bašara [ع. بشرة] (إ.) (گیا.) خارجی‌ترین قسمت پوست گیاهان، روپوست اندام‌های گیاهی که بافت مشخصی را تشکیل می‌دهد و سلول‌هایش ممکن است کوتینی و یا چوب پنبه‌ای شوند. (جاذ.) قسمت سطحی پوست بدن جانوران و انسان که سلول‌هایش شاخی شده‌اند. بشرهٔ غشاء مخاطی: (پز.) بافت پوششی‌روی، چهره، صورت.

**بشری:** bašar-Ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به بشر، انسانی: ضعف بشری، عقول بشری.

**بشری:** bošrā [ع.] (مص‌م.) مژده دادن. (إ.) مژده، مژدگانی.

**بشقاب:** bašγāb [تر. عم. پشقاب] (إ.) ظرف غذاخوری پهن و گرد و کم عمق؛ سکر، سکرچه. بشقاب گود: بشقابی که برای خوردن غذاهایی مانند سوپ بکار رود.

**بشک:** bašak [= پشک = اپشک = افشک = افشنگ، قس. بشم] (إ.) ریزه‌های نمی که شب روی گیاهان نشیند، شبنم. برف. تگرگ.

**بشک:** bošk [قس. بش] (إ.) زلف و موی مجعد. سوی پیش سر.

**بشکلیدن:** beškal-Īdan [= پشکلیدن] (مص‌م.) رخنه کردن به انگشت و ناخن یا به سر کارد و یا تیر؛ خراشیدن، شکافتن، دریدن. پهن کردن، فراخ کردن. محاصره کردن با اسلحه و ساز جنگ. در بر گرفتن. (مص‌ل.) در بند شدن، مقید گشتن. رخنه شدن به سوزن و خار و مانند آن.

**بشکم:** bašakm, baš [= بچکم = پشکم] خانهٔ تابستانی. بارگاه. ایوان، صفه. خانه‌ای که اطراف آن شبکه و بادگیر داشته باشد.

**بشکن:** baškan [= پشکن] (إ.) آوازی که از انگشتان شخص در حال رقص و غیر آن بیرون آید.

**بشکوفه:** (-e)be-škūfa (إ.) شکوفه و بهار درخت. گل. قی، استفراغ.

**بشکول:** beškūl, baš [= بژکول] (ص.) چست و جلد و چابک. هشیار. قوی هیکل. حریص در کارها.

**بشکولیدن:** beškūl-Īdan, baš (مص‌م.) جلدی و چابکی نمودن. حریص بودن در کارها.

**بشکه:** boška [از اوزان روسی معادل با ۴۹۱/۹ قیر] (إ.) ظرف چوبی بزرگ شکم‌دار به شکل استوانه برای آب یا شراب، چلیک.

**بشگرد:** be-šgard [= بشگر] (إ.) شکار. شکارگاه. شکاری، صیاد.

**بشگیر:** bašgĪr (إ.) هوله، دستارچه، رومال، دستمال.

**بشل:** bašal (إ.) گرفت و گیر. دو چیز که برهم چسبند و درهم آویزند.

**بشلیدن:** bašal-Īdan [= پشلیدن] (مص‌م.) (بشلید، بشلد، خواهد بشلید، ببشل، بشلنده، بشلیده) در آویختن، برهم چسبیدن.

**بشم:** bašm (ص. إ.) ملحد، بی‌دین.

**بشم:** bašam (ص.) سوگوار، ملول. ناگوار.

**بشماق:** bašmāγ [تر. = باشماق = بشمق] (إ.) کفش و نعلین عربی.

**بشمه:** (-e)bašma [شلوار از پوست بز] (إ.) پوستی که هنوز آن را دباغت نکرده باشند.

**بشن:** bašn (إ.) قد و بالا، قد و قامت. بدن، تن. سر و بن و اطراف چیزی.

**بشنج:** bašanǰ (إ.) تابش و طراوت رخسار. آبرو.

**بشنج:** bešanǰ [= پشنج] (إ.) کلف و خشکی که بر روی آدمی افتد، لکه‌ای که در پوست صورت انسان ظاهر شود.

**بشنجه:** (-e)bešanǰa [= پشنجه] (إ.) افزاری

که جولاهگان بدان آهار بر تانه مالند و آن دستهٔ گیاهی است مانند جاروب برهم بسته. آهاری که بر تانه مالند.

**بشنجیدن:** bešanǰ-īdan [= پشنجیدن] (مص م.) (پشنجید، پشنجد، خواهد پشنجید، بپشنج، پشنجنده، پشنجیده) پاشیدن (آب یا مایع دیگر)، ریختن.

**بشنژه:** bošanža(-e) (اِ.) چنگالی که از آرد کنجد و خرما و یا از نان گرم و روغن و دوشاب و یا از نان تنک و روغن و خرما سازند، بشنزه.

**بشنگ:** bešeng (اِ.) افزار بنایان که سرش مانند کلنگ دراز است و بدان دیوار سوراخ کنند. کلنگ. اسکنه. تیشهٔ بنایی و نجاری.

**بشوریدن:** bošūr-īdan [= پشوریدن] (مص م.) لعن کردن، نفرین کردن.

**بشول:** bašūl, be.- bo.- (ص.) تیزدست، چست و چالاک، ماهر. گزارندهٔ کارها، کارساز. باهوش. (اِ.) دانش، بینش. (افا.) در کلمات مرکب معنی «بشولنده» دهد.

**بشولانیدن:** bošūl-āndan [= بشولاندن] (مص م.) (بشولانید، بشولاند، خواهد بشولانید، بشولان، بشولاننده، بشولانیده) برانگیزانیدن. حرکت دادن. متحرک ساختن. جنبانیدن.

**بشولش:** bašūl-eš, ba.- bo.- (امص. بشولیدن) کارسازی، کارگزاری. کردار، عمل. چستی، چالاکی، مهارت. باهوشی. علم، دانش، بینش.

**بشولش:** be-šūl-eš پریشانی، تشویش. درماندگی، تحیر.

**بشولیدن:** bešūl-īdan, ba.- bo.- (مص م.) (بشولید، بشولد، خواهد بشولید، ببشول، بشولنده، بشولیده، بشولش) حرکت دادن. جنبانیدن. گزاردن کارها، کارسازی کردن، اجرا کردن. چست و چالاک بودن، ماهر بودن. باهوش بودن. با علم بودن، بینش داشتن.

**بشولیدن:** be-šūl-īdan, ba.- bo.- (مص م.) برهم زدن، پریشان کردن، پاشیدن. (مص ل.) درمانده گشتن، متحیر نشستن.

**بشیر:** bašīr [ع.] (ص.) مژده‌آور، مژده‌رسان، مژده دهنده، بشارت دهنده؛ مق. نذیر. نیکوروی، خوبروی. بشیر نذیر: مژده‌آور بیم‌ده.

**بصارت:** basārat [ع. بصارة] (مص ل.) بینا شدن. باریک دیدن. (امص.) بینایی. بینادلی، بینش. زیرکی. دانایی. ضح.ـ در عربی بصیرت و بصارت هر دو مستعمل است ولی فارسی زبانان غالباً بصیرت و کمتر بصارت استعمال کرده‌اند.

**بصاق:** bosāq [ع. = بزاق] (اِ.) آب دهان، خیو، خدو، تف.

**بصر:** basar [ع.] (امص.) روشنایی چشم، روشنی دیده، بینایی. بینش، دید. دانش. (اِ.) دیده، چشم؛ ج. ابصار. اهل بصر: روشن‌بینان، بینادلان، خداوندان دید. نور بصر: روشنی چشم، فروغ دیده. فرزند.

**بصل:** basal [ع.] (اِ.) (گیا.) پیاز.

**بصیر:** basīr [ع.] (ص.) بینا، بیننده. دانا. روشن‌بین، روشندل. کور، اعمی، ضریر (تأدباً یا تفألاً کور را بصیر خوانند.) یکی از صفات الهی است.

**بصیرت:** basīrat [ع. بصیرة] (اِ.) بینش، بینایی. روشن‌بینی. دانایی. زیرکی، هوشیاری. یقین. حجت روشن، برهان قاطع. (فل. تص.) عبارت است از قوهٔ قلبی که به نور قدس روشن باشدو با آن قوه شخص حقایق و بواطن اشیا را ببیند همانطور که نفس به وسیلهٔ چشم صور و ظاهر اشیا را می‌بیند. حکما قوت بصیرت را «عاملهٔ نظریه» و «قوهٔ قدسیه» می‌نامند؛ ج. بصایر (بصائر). اهل

بصیرت: روشن‌بینان، روشندلان، بینایان، زیرکان. با بصیرت: با تدبیر، اهل حل و عقد و تدبیر؛ مق. بی‌بصیرت.

**بضاعت:** bezsā'at [ع. بضاعة] (إ.) سرمایه، مایه. مال، مکنت. مال‌التجاره، متاع، کالا. ملک؛ ج. بضایع (بضائع). با بضاعت: مالدار، چیزدار، سرمایه‌دار؛ مق. بی‌بضاعت. بضاعت مزجاة: مایهٔ اندک، سرمایهٔ کم. بی‌بضاعت: بیمایه، کم مایه، اندک مایه، کم سرمایه، بی‌چیز.

**بضع:** bez' [ع.] (إ.) از سه تا ده، اند، چند. پاره‌ای از شب.

**بضعه:** baz'a, bez.- [ع.] (إ.) گوشت پاره، پارهٔ گوشت. فرزند، جگر گوشه: «بنی‌امیه بر بضعهٔ زهرا ظلم کردند.» گوشت بن دندان؛ ج. بضع، بضاعت بضعات.

**بط:** bat(t) [ع.] (إ.) (جاذ.) مرغابی. صراحی شراب که بصورت بط سازند. بط باده: صراحی بصورت بط که شراب در آن کنند؛ بط شراب، بط صهبا، بط می. بط سرخاب‌زای: (کن.) صراحی شراب. بط سنگین: بطی که از سنگ سازند و در آب غرق نشود و در هندوستان شهرت دارد.

**بطال:** battāl [ع.] (ص.) بیکار، بیکاره. کاهل. یاوه‌گو، دروغگو. دلاور، دلیر.

**بطالت:** batālat [ع. بطالة] (مص‌ل.) بیکار بودن، معطل بودن. هزل گفتن. (امص.) بیکاری، بیکارگی، تن آسایی، کاهلی. یاوه‌گویی، هزل‌گویی.

**بطالت:** batālat [ع. بطالة] (مص‌ل.) شجاع گردیدن، دلیر شدن. (امص.) شجاعت، دلیری.

**بطانه:** betāna(-e) [ع. بطانة] (إ.) دوستی خالص. راز نهانی. آستر چیزی. مرکز شهر. دوست نزدیک، رازدار، یار ویژه. نزدیک و محرم.

**بطء:** bot' (إ.) (مص‌ل.) درنگ کردن، آهستگی کردن. (امص.) درنگ، آهستگی، کندی. ضح.ـ در رسم‌الخط عربی «بطء» نویسند ولی در فارسی «بطؤ» معمول شده است. بطء حرکت: جنبش آهسته، حرکت کند. بطء عمل: کندی در کار.

**بطحاء:** bathā' [ع. ف. بطحا] (إ.) رود فراخ، رودخانهٔ وسیع. مجرای وسیع آب. هامون. زمین فراخ که گذرگاه سیل و دارای سنگریزه‌های بسیار باشد؛ ج. بطاح، بطایح (بطائح).

**بطر:** batar [ع.] (مص‌م.) شکافتن زخم، زخم شکافتن، ریش کفانیدن.

**بطر:** batar [ع.] (مص‌ل.) دنه گرفتن، باد در سر کردن، تکبر داشتن. ناسپاسی نعمت کردن. در شادی و تنعم از حد درگذشتن. (امص) خودبینی، کشی، تکبر. سرگشتگی، دهشت، حیرت.

**بطر:** botr [= بطری] (تد. قماربازان) بدآوری. بطر زهرمار: [قس. برج زهرمار] بسیار خشمگین. بسیار اندوهناک.

**بطری:** botrī (إ.) ظرف شیشه‌ای استوانه‌ای شکل که دهانه‌اش تنگ است. آوند استوانه‌ای شکل و دهانه تنگ که برای پر کردن نوشابه و مایعات دیگر بکار می‌رود، یک بطری سرکه.

**بطریر:** betrīr [ع.] (ص.) مردم بی‌شرم زبان دراز منهمک در گمراهی.

**بطریق:** berīγ [معر.] (ص. إ.) قاید لشکریان روم، فرمانده سپاهیان رومی. کشیش مسیحی، راهب ترسایان؛ ج. بطارقه، بطارق (کم.) بطاریق (کم.)

**بطش:** batš [ع.] (مص‌م.) سخت گرفتن. راندن، دوانیدن. خشم راندن، غصب کردن. (امص.) سخت‌گیری. بأس، حمله.

**بطل:** batal [ع.] (ص.) پهلوان، دلیر، یل،

دلاور؛ ج. ابطال.

**بطلان:** botlān [ع.] (مص‌ل.) باطل شدن، فاسد شدن، ضایع شدن، بیهوده گشتن. از کار افتادن. (امص.) فساد، باطل شدگی. نادرستی، ناچیزی. سقوط حکم. بطلان شهوت: از میان رفتن شهوت، نقصان شهوت. بطلان مطلق: (حق.) در موردی است که هم اشخاص ذینفع و هم دیگران حق اعتراض بدان داشته باشند؛ مق. بطلان نسبی. ضح.ـ تراضی طرفین در مورد بطلان مطلق امکان ندارد. بطلان نسبی (حق.) در موردی است که فقط اشخاص ذینفع حق اعتراض داشته باشند؛ مق. بطلان مطلق. ضح.ـ درین مورد طرفین می‌توانند تراضی نمایند.

**بطم:** batm, bo.- [ع.] (ا.) (گیا.) صمغ درخت بنه. (گیا.) نوعی بنه.

**بطن:** batn [ع.] (ا.) شکم؛ مق. ظهر؛ ج. بطون، ابطن، بطنان. اندرون، نهان. قبیلهٔ کوچک. گروه کمتر از قبیله. اسفل بطن: (پز.) زیر شکم‌بطن پیچیدهٔ گوش: (پز.) گوش داخلی.

**بطن:** batan [ع.] (مص‌ل.) کلان شکم شدن، بزرگ شکم گشتن (از پر خوری و غیره) (امص.) بیماری شکم، رنج شکم (از پر خوردن).

**بطن:** baten [ع.] (ص.) مرد شکم‌پرست که از خوردن سیر نگردد. مالدار. متکبر.

**بطون:** botun [ع.] (مص‌ل.) نهان شدن. (امص.) نهفتگی، نهان. ظهور و بطون: پیدایی و نهفتگی. پیدا شدن و نهفته گشتن. (ص.) پنهان، مخفی.

**بطون:** botūn [ع.] (ا.) ج. بطن. بطون دماغ: (امر.) (پز.) حفره‌هایی که در قسمت‌های داخلی مراکز عصبی در نقاط مختلف وجود دارد که به ترتیب عبارتند از: بطن ۱ که در قسمت داخلی و میانی یکی از نیمکره‌های طرفی مخ قرار دارد. بطن ۲ قرینهٔ بطن ۳ است و در یکی از نیمکره‌های طرفی مخ مقابل بطن ۱ قرار دارد. بطن ۳ در قاعدهٔ مخ بین دو جسم بصری قرار دارد. بطن ۴ بین پل دماغی و بصل النخاع و پایه‌های مغز قرار دارد. بطون دماغی: (پز.) شکمچه‌های مغز.

**بطیء:** batī' [ع. ف. بطی] (ص.) کند، آهسته؛ مق. سریع، تند.

**بطیخ:** bettīx [ع.] (ا.) (گیا.) خربزه. (گیا.) هندوانه. (گیا.) خیار. (گیا.) کدو.

**بطین:** betīn [ع.] (ص.) آنکه شکمش بزرگ باشد؛ بزرگ شکم، شکم بزرگ، شکم‌آور.

**بعث:** ba's [ع.] (مص‌م.) برانگیختن، برکاری داشتن. فرستادن. زنده کردن مردگان. (امص.) انگیزش. (ا.) رستخیز، قیامت، حشر. بعث اموات: (مردگان) حشر اموات، زنده کردن مردگان برای حساب. بعث رسل: برانگیختن پیمبران، فرستادن پیغمبران، تبلیغ پیامبری و رسالت. یوم بعث: روزر ستاخیز، روز قیامت.

**بعثت:** be'sat [ع. بعثة] (مص‌م.) برانگیختن. زنده کردن (مردگان). فرستادن. (امص.) انگیزش، برانگیختگی. بعث پیغمبر ص (نبی) مبعوث شدن پیغمبر(ص). فرستاده شدن پیغمبر(ص) از جانب خدا به خلق.

**بعد:** ba'd [ع.] (ق.) پس، سپس؛ مق. قبل. بعد از آن: پس از آن. بعد از آنکه: پس از آنکه. بعد از این: پس از این. بعدازظهر: پسین، بعدالظهر، پس از زوال. بعد از نود و بوقی: (عم.) بعد از مدتی مدید.

**بعد:** ba'd-e [ع.] (ا.) سپس، بعد از، پس از: بعد از اجرای امر. ضح.ـ بدین معنی لازم الاضافه است.

**بعد:** bo'd [ع.] (ا.) دوری؛ مق. قرب،

نزدیکی. جدایی. (هس.) هر یک از امتدادات ثلاثه: طول، عرض و عمق یا ارتفاع؛ کشش. (هس. ترسیمی) فاصلهٔ نقطه از صفحهٔ قایم تصویر. (هیئ.) زاویهٔ مسطحه بین دایرهٔ ساعتی یک ستاره و دایرهٔ ساعتی مبدأ. (فل.) نزد حکمایی که قایل به وجود خلاء هستند بر دو نوع است: یکی امتداد قائم به جسم تعلیمی و دیگری امتداد مجرد از ماده که قایم به نفس است، به نحوی که اگر جسمی شاغل آن نباشد خلاء خواهد بود. (مس.) در اصطلاح موسیقی امروز فاصله است و آن فاصله بین هر پرده و خرک باشد؛ ج. ابعاد. قرب و بعد: نزدیکی و دوری.

**بعدیت:** ba'd-īyyat [ع. بعدیة] (مص‌جع.) تأخر، سپس؛ مق. قبلت.

**بعر:** ba'r [ع.] (اِ.) پشک، پشکل، سرگین.

**بعض:** ba'z [ع.] (اِ.) پاره‌ای از چیزی، برخی، لختی. گروهی از مردم. ضح.- بعض و بعضی در حکم اسم جمع باشند و غالباً فعل آنها را مطابقه دهند.

**بعل:** ba'l [ع.] (اِ.) شوی، شوهر. مالک. رب‌النوع.

**بعلاوه:** be-elāva [ف. ع.] (ق‌مر.) به اضافه، علاوه برین.

**بعنف:** be-o'nf [ف. ع.] (ق‌مر.) بزور، بجبر، جبراً.

**بعوض:** be-evaz-e [ف. ع.] (امر.) بجای، بدل. بپاداش.

**بعید:** baīd [ع.] (ص.) دور، (از لحاظ مکان، خانواده، به میزان عقل)؛ مق. قریب، نزدیک. بیگانه.

**بعیر:** baīr [ع.] (اِ.) شتر، اشتر.

**بغ:** bay (اِ.) خدا. ایزد، فرشته. بت، صنم.

**بغا:** bayā (ص.) مخنث، پشت پایی، هیز. روسپی.

**بغات:** boyāt [ع. بغاة] (ص.) ج. باغی. سرکشان، نافرمانان. (فق.) اشخاصیِ از تبعهٔ اسلام را گویند که ضد پیشوایان معصوم دین قیام نمایند، مانند خوارج نهروان که ضد علی(ع) قیام کردند. جهاد و مبارزه با این طایفه بر مسلمانان واجب است.

**بغاز:** beyāz [= پغاز] (اِ.) قطعه چوبی که کفشگران میان و کفش و قالب گذرانند؛ پغاز، فانه، پانه، فهانه. تکه چوبی که نجاران به وقت شکافتن چوب در شکاف آن گذارند؛ پغاز، فانه، پانه، فهانه.

**بغاز:** boyāz [تر. = بوغاز] (اِ.) (جغ.) قسمت آب باریکی که دو دریا را بهم متصل می‌کند و یا دو خشکی را از هم جدا می‌نماید، مانند بغاز بسفر و بغاز داردانل که اولی دریای اسود را به دریای مرمره و دومی دریای مرمره را به دریای اژه (بحرالجزایر) متصل می‌نماید و آن هر دو آسیا را از اروپا جدا می‌کنند؛ باب، تنگه.

**بغامه:** bayāma(-e) (اِ.) غول، غول بیابانی.

**بغاوت:** bayāvat [ع.] (امص.) طغیان سرکشی.

**بغپور:** bay-pūr (ص‌مر. اِمر.) لغةً پسر بغ، پسرِ خدا. لقب پادشاهان چین، فغفور.

**بغتةً:** baytat-an [ع.] (ق.) ناگاه، ناگهان، بناگاه، ناگاهیان.

**بغچه:** boyča(-e) (اِ.) [تر. = بوغچه = بقچه] (اِ.) دستمال بزرگی که در آن جامه و انواع قماش پیچند.

**بغرا:** bayrā (اِ.) خوک نر، خنزیر.

**بغرا:** boyrā [تر. = بوغرا] (اِ.) آشی که از خمیر - که به شکل رشته‌ای دراز درآورند - ترتیب داده شود.

**بغراو:** boyrāv (اِ.) همهمه، غوغا، بانگ و فریاد.

**بغرنج:** boyranǰ (اِ.) مشکل، دشوار، پیچ در

پیچ، نارسا.

**بغستان:** baγ-estān [= فغستان = بهستان = بیستون] (امر.) خانهٔ بتان، بیت الاصنام. خانهٔ خدا. (اِخ.) کوه بیستون.

**بـغض:** boγz [ع.] (اِ.) دشمنی، کینه، خصومت، عداوت؛ مقا. حب. گرفتگی گلو از غصه و عارض شدن مصیبتی. بغض کسی ترکیدن: از حالت گرفتگی و تأثر و خویشتن‌داری یکباره به گریه افتادن. کینه آشکار کردن. در نتیجهٔ گریستن تسکین خاطر یافتن.

**بغضاء:** bayzā' [ع. ف. بغضا] (اِ.) دشمنی، کینه، کین. دشمنی سخت، کینهٔ شدید.

**بـغ کـردن:** boγ-kardan [بغض کردن؟] (مـص‌ل.) (عم.) عبوس شدن، پژمان و ترشرو بودن، چهره درهم کشیدن.

**بغل:** bayl [ع.] (اِ.) استر. قاطر؛ ج. بغال.

**بغل:** bayal (اِ.) پهلو، کنار، آغوش. جانب، طرف، سمت. اندازه‌ای برای طول. بغل دست: زیر بغل. (عم.) کنار و پهلو. بغل ران: اربیه، بن‌ران، زهار. بن بغل: زیر بغل. زیر بغل: گودیی که بالای عضله یعنی در آنجا که متصل به کتف می‌گردد واقع است، جای پنهان، نهانگاه، بن‌بغل. بغل باز کردن: در آغوش گرفتن. آماده شدن برای در آغوش کشیدن. در بغل گرفتن: در آغوش کشیدن.

**بـغلتاق:** bayaltāγ [= بغتاق = بغطاق = بغلطاق] (اِ.) کلاه، فرجی. برگستوان.

**بغلک:** bayal-ak (اِ.) تریز جامه. گرهی که در زیر بغل مردم بهم رسد و دیر پخته شود، عروسک.

**بغله:** boγla [ع. بغلة] (نث‌بغل) استر ماده، قاطر ماده.

**بغند:** bayand (اِ.) پوستی غیر کیمخت که از آن کفش دوزند، غرغن.

**بغی:** bayy [ع.] (مص‌م.) ستم کردن، تعدی کردن، تجاوز کردن. فزونی جستن. از حد در گذشتن. (امص.) نافرمانی، سرکشی، گردنکشی. ستم، ظلم. افزون‌جویی. گمراهی، ضلالت.

**بغی:** bayī [ع.] (ص.) بدکار، بدکاره.

**بغیاز:** baγ-yāz [= فغیاز، بجای بغیاذ، فغیاذ] (اِ.) پول اندکی که علاوه بر اجرت استاد به شاگرد دهند؛ شاگردانه. بهای شیرینی که در وقت جامهٔ نو پوشیدن بخش کنند؛ پول شیرینی. مژده، نوید.

**بغیض:** be-γayr-e [ع.] (ص.) دشمن داشته، دشمن روی.

**بغیه:** boγya [ع. بغیة] (اِ.) آرزو، خواهش، دلخواه.

**بـفتری:** baf-tar-ī (امـر.) دفتین، افزار جولاهگان، پف. کارگاه جولاهی.

**بفج:** bafǰ [= پفج] (اِ.) کف دهان. آبی که در وقت سخن گفتن از دهان مردم بیرون افتد.

**بفور:** be-fawr [ف. ع.] (ق‌مر.) فی‌الفور، در حال، بزودی، فوراً.

**بق:** bay(γ) [ع.] (اِ.) پشهٔ بزرگ، پشه.

**بقاء:** bayā' [ع. ف. بقا] (مص‌ل.) زیستن، زندگانی کردن، زنده ماندن. پایدار ماندن، پایستن، جاوید بودن. (امص.) زیست، زندگانی. پایداری، همیشگی، پایندگی، جاویدانی. بقای عمر کسی بودن: عمر و زندگانی کسی پایدار ماندن، سر کسی به سلامت بودن. (پس از مرگ کسی به نزدیکان و خویشاوندان وی گویند: بقای عمر تو باد). دار بقاء: (سرای بقا) آخرت، جهان دیگر. کشور بقاء: آخرت، دار بقا.

**بـقاع:** beya' [ع.] (اِ.) ج. بقعه؛ بقعه‌ها، خانه‌ها، سرای‌ها. ضح.ـ اغلب به ضم باء تلفظ می‌شود ولی صحیح به کسر است و شاید این اشتباه از کلمهٔ بقعه که به بای

مضموم است نشأت کرده باشد. بقاع خیر: صومعه‌ها، خانقاه‌ها، تکیه‌ها. بقاع متبرکه: مشاهد و مقابر بزرگان دین و ایمه.

**بقّال:** baγγāl [ع.] (ص. اِ.) فروشندهٔ مأکولات از قبیل غله و بقولات و ماست و پنیر و روغن و کشک و عسل و شیره و سرکه و آبغوره و خرما و دیگر میوه‌ها، خواربارفروش. ضح.ـ در کتب لغت به معنی سبزی فروش است و خواربارفروش را در عربی «بدال» گویند.

**بقایا:** baγāyā [ع.] (اِ.) ج. بقیه. باقیمانده‌ها، تتمه‌ها، مانده‌ها. آثار، رسوم. مالیات پس افتاده (غم.) نویسندهٔ بقایا: کسی که بقایای مالیاتی را ثبت می‌کرده و می‌نوشته است.

**بقر:** baγar [ع.] (اِ.) گاو (نر یا ماده) واحد: بقره.

**بقعه:** boγ'a(-e) [ع. بقعة] (اِ.) پاره‌ای زمین ممتاز از زمین حوالی خود. قطعه‌ای از زمین (مطلقاً) بنا، عمارت، خانه، سرای. مزار ایمه و بزرگان دین؛ مدفن متبرک. قطعه زمینی که زیارتگاهی در آن قرار گرفته باشد. جای، مقام. صومعه، خانقاه؛ ج. بقاع؛ بقع.

**بقل:** baγl [ع.] (اِ.) (گیا.) هر گیاهی که زمین بدان سبز گردد، اسم عام سبزی‌ها و علوفه‌های خوراکی؛ سبزی، تره؛ ج. بقول. نسبت: بقلی.

**بقم:** baγam [معر. بکم = بگم] (اِ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ پروانه‌واران که ارتفاعش تا ۱۲ متر می‌رسد در ضخامت بافت‌های این گیاه مادهٔ رنگینی بنام هماتین یا هماتوکسیلین وجود دارد که برای ساختن رنگ‌های بنفش، آبی، سرخ، خاکستری و سیاه استخراج می‌گردد و در رنگرزی پارچه‌های ابریشمی و پشمی بکار می‌رود. زیرا در این نوع پارچه‌ها رنگش ثابت‌تر است و در پارچه‌های پنبه‌ای و کتانی دوام کمتری دارد. اصل این گیاه از مکزیک و هندوراس و جزایر آنتیل و کادلوب و مارتینیک می‌باشد؛ درخت بقم، چوب بقم، شجرة الخشب البقم، بقم اسود، بکم. (رنگرزی) رنگ استخراج شده از درخت بقم.

**بقول:** be-γawl-e(-γowl-e) [ف. ع.] (اِمر.) مطابق قول، موافق گفتار، به گفتهٔ.

**بقولات:** boγūl-āt [ع.] (اِ.) ج. بقول (غفصـ.) (گیا.)؛ دانهٔ گیاهانی از قبیل نخود و لوبیا و باقلا و عدس و ماش و غیره که از غذاهای مهم انسان است. بقولات علاوه بر مواد نشاسته‌یی حاوی مقادیر بسیار مواد پروتیدی هستند. معمولاً در فارسی بقولات را مرادف با حبوبات استعمال می‌کنند.

**بقیع:** baγī' [ع.] (اِ.) جایی که در آن درختان گوناگون باشد.

**بقیه:** baγyya(-e) [ع.] (اِ.) [ع. بقیة] (اِ.) باقی، باقی‌مانده، بازمانده، مانده، بجا مانده. دنباله، ادامه. (مسـ.) آن بعد که هیچ پرده در بین نداشته باشد؛ مق. طنینی، مجنب.

**بک:** bak [= پک = وک] (اِ.) (جانـ.) قورباغه، ضفدع، وزغ، غوک.

**بک:** bak (اِ.) (گیا.) خیار دشتی.

**بک:** bak (اِ.) گریزگاه. جنگل، بیشه. دشت غیر مزروع.

**بک:** bak (اِ.) تیم فوتبال مرکب از یازده تن است که هر یک در قسمتی از زمین مأمور هستند برای دفاع در مقابل حمله‌هایی که به گلر (دروازه‌بان) می‌شود دو تن که «بک راست» و «بک چپ» نامیده می‌شوند در جلو گلر و پشت سر بازیکنان مستقر هستند. معمولاً قدرت پای بک از دیگران بیشتر است و وقتی که توپ از خط دروازه خارج شود، پس از سوت داور ضربهٔ اول همیشه به وسیلهٔ بک زده می‌شود. بک چپ: از افراد دفاعی فوتبال است. بک راست: از اعضای

دفاعی تیم فوتبال است.

**بک:** bek (اِ.) انگشت، زغال، زگال.

**بک:** bok (اِ.) نوعی کوزهٔ دهن تنگ که گردنش کوتاه و شکمش پهن و گرد است، تنگ. نوعی غلیان سفالین، غلیان بک. غلیان بک: نوعی غلیان سفالی.

**بکاء:** bakkā' [ع. ف. بکّا] (ص.) بسیار گرینده، بسیار گریه کننده.

**بکاء:** boka' [ع. ف. بکا] (مص ل.) گریستن، گریه کردن. (امص.) گریه.

**بکارت:** bakārat [ع. بکارة] (مص ل.) دوشیزه بودن. (امص.) دختری، دوشیزگی. تازگی. ازالهٔ بکارت کردن: دوشیزگی دختر را ربودن، بیرون آوردن دختر از حالت دختری. ازالهٔ بکارت به جبر: (فق. حق.) به زور در دختری دخول کردن و پردهٔ دوشیزگی وی را پاره کردن. پردهٔ بکارت: مهر و پردهٔ دختری و دوشیزگی. مهر بکارت: (اضـ. تشبیهی) دوشیزگی که همچون کیسهٔ سر به مهر یا درج و یا مکتوب مهمور باشد.

**بکاول:** bakāvol(-val) [تر. = بقاول] (ص. اِ.) مباشر تهیهٔ غذا و آشامیدنی جهت‌شاهان و امیران. مأمور سررشته‌داری قشون که از جملهٔ وظایف او پرداخت مزد سپاهیان و تقسیم غنایم بوده است (ایلخانان مغول و تیموری). متصدی سررشته‌داری که مأمور تهیهٔ غذا برای سکنهٔ «مدرسه» و «خانقاه» بود (تیموری).

**بکبکه:** bakbaka(-e) (اِ.) نان خورشی که از کشک و روغن آمیخته سازند. ضح. ـ در عربی به معنی ازدحام، آمد و رفت، انداختن چیزی را بر یکدیگر، جنبانیدن، برگردانیدن متاع، بانگ کردن گوسفند ماده بچه را، آمده.

**بکتاش:** bak-tāš [تر. = بک = بیک + تاش. پس. اشتراک] (امر.) هر یک از خادمان یک امیر. بزرگ یک دسته، بزرگ ایل.

**بکتر:** baktar [تر. = بگتر] (اِ.) نوعی از لباس جنگ است و آن مرکب‌است از آهنی چند که بهم وصل‌کرده‌اند و بر روی آن مخمل و زربفت و امثال آن کشیده‌اند.

**بکر:** bekr [ع.] (ص.) دختر، دوشیزه. تازه، دست ناخورده، نوآیین. اندیشه و تصوری که پیشتر در ذهن کسی خطور نکرده باشد؛ ج. بکران، ابکار. اندیشهٔ بکر: فکر بکر. بکر پوشیده روی: شراب انگوری که هنوز در خم بود و کسی از آن نخورده باشد، بکر مشاطهٔ خزان. فکر بکر: اندیشه‌ای که پیش از این در ذهن کسی خطور نکرده باشد. کار بکر: کار نو که کسی پیشتر بدان اقدام نکرده باشد. مضمون بکر: مضمونی که پیش از این کسی نگفته باشد. موضوع بکر: موضوعی که قبلاً مورد بحث قرار نگرفته باشد.

**بکرات:** be-karrāt [ف. ع.] (قمر.) به دفعات، مکرراً، بارها، چندین بار. بکرات و بمرات: بارها، مکرراً.

**بکران:** bekr-an [ع. ف.] (اِ.) ج. بکر. بکران چرخ: (کن.) ستارگان آسمان. بکران بهشت: (کن.) حوریان بهشتی.

**بکرتراشی:** bekr-taraš-ī (حامص.) (کن.) ایجاد کردن مضمون غریب و تازه.

**بکردار:** be-kerdār-e (قمر.) به طریقه، مانند، مثل. ضح. ـ لازم الاضافه است.

**بکره:** bokra(-e) [ع. بکرة] (اِ.) بامداد پگاه، پگاه.

**بکسمات:** baksamāt [= بقسمات] (اِ.) نوعی نان روغنی که خمیر آن را چهار گوش بریده بپزند و جهت توشهٔ راه مسافران با خود برند؛ نوعی نان قاق (کعک) که بصورت گرده‌های کوچک در سمنان و قرای اطراف آن سازند و با چای خورند؛

بقسمات.

**بکم:** bakm [ع.] (مص‌ل.) گنگ شدن. (إمص.) گنگی.

**بکم:** bokm [ع.] (ا.) ج. ابکم؛ گنگان و لالان. صم و بکم: کرانَ و گنگان، کر و گنگ. «صم و بکم نشسته است.»

**بکن:** be-kan (ص‌مر.) (عم.) آنکه از مردم به حیله‌های مختلف پول و مال استخراج کند. کسی که دیگران را استثمار کند.

**بکن:** be-kon(bo.-) (ص.) کسی که کثر الجماع باشد، آنکه بسیار جماع کند.

**بکور:** bokūr [ع.] (مص‌ل.) پگاه خاستن. بامداد رفتن. بامداد کردن. (إمص.) پگاه‌خیزی، سحرخیزی.

**بکوریت:** bokūr-īyyat [ع. بکوریة] (مص‌جع.) اکبریت اولاد، ارشدیت فرزندان.

**بک‌ولک:** bok-a-lok [= پک‌ولک] (اتـ.) (ص.) ناهموار، درشت. (ا.) بی‌عقلی. بی‌هنری.

**بکی:** bakī (ص.) بسیار گریه کننده.

**بگاه:** be-gāh [= پگاه = بگه] (ق‌مر.) به وقت، به موقع؛ مق. بیگاه. صبح زود، هنگام فجر. بگاه‌تر: زودتر.

**بگماز:** bagmāz [تر. = بکماز = بکمز = بگمز] (ا.) غم و اندوه. مهمانی.

**بگماز:** begmāz [تر. عم. پکمز] (ا.) شراب، باده. پیالهٔ شراب. باده‌گساری.

**بگنی:** bagan-ī [= پگنی] (ا.) شرابی که از برنج و ارزن و جو و مانند آنها سازند، بوزه.

**بگومگو:** bo-gū-ma-gū (إمص.) گفتگو، جروبحث.

**بگونیا:** begonīgā (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ بگونیاها که اصلش از آمریکای مرکزی است. در حدود ۴۰۰ گونه از این گیاه شناخته شده که همه دارای گل‌های زیبای سرخ یا سفید یا صورتی می‌باشند. گلبرگ‌های این گیاه بصورت متقابل دو تایی برابر هم قرار گرفته‌اند. برگ‌هایش غالباً رنگین و پهن و متناوب و گلبرگ‌هایش واضح و پنجه‌یی است. این گیاه به عنوان یک گل زمینی در اکثر نقاط دنیا و همچنین در گلخانه‌ها و باغچه‌ها پرورش می‌یابد؛ بغونیا، بجونیه، بگونیای متعارفی، بگونیای معمولی.

**بگیربگیر:** be-gīr-be-gīr (امر. از فعـ.) توقیف افراد بسیار، بازداشت عده‌ای از مردم.

**بگیروببند:** be-gīr-o-be-band (امر. از فعـ.) توقیف، مقید ساختن، حبس کردن، قید کردن. حکومت نظامی.

**بل:** bal [در قاین و نبیرجند به معنی جفت در بازی و در حصار و نامق (تربت حیدریه) به معنی همبازی] (ص. اِ.) جفت، هم‌بازی.

**بل:** bal (اِ.) پاشنهٔ پای.

**بل:** bal [ع.] (حر. عط.) بلکه. ضح.ـ «بل» حرفی است به معنی اضراب یعنی اعراض و اگر پس از آن جمله واقع شود به معنی اضراب و ابطال خواهد بود. ضح.ـ گاه در جمله‌ای که «بل» آمده فعل را حذف کنند.

**بل:** bel (اِ.) (گیا.) درختی است در هندوستان که میوه‌ای شبیه به (آبی) دارد؛ نارهندی، بل شیرین، طرثوت.

**بل:** bol (ص.) احمق، نادان.

**بل:** bol (اِ.) (عم.) آلت مردی بچهٔ کوچک.

**بلا:** be-lā [ع.] (پشـ.) بی، بدون. ضح.ـ این کلمه بر سر اسما و مصادر عربی درآید، مانند: بلاتردید، بلاتشبیه، بلاتوقف، بلاجهت، بلاخلاف، بلاشبهه، بلاشک، بلاعوض، بلافایده. ایرانیان گاه آن را بر سر اسمای فارسی درآورند: بلادرنگ و آن فصیح نیست.

**بــــلاء:** balā' [ع. ف. بـــلا] (اِ.) آزمـایش، آزمون، امـتحان. سـختی، گـرفتاری، رنـج. مصیبت، آفت. بدبختی که بـدون انـتظار و بی‌سبب بر کسـی وارد آیـد. ظـلم و سـتم. (عم.) بسیار زرنگ، محیل، حیله‌گر. بـلای آسمانی: (کنـ.) آفت بزرگ ناگهانی. بلای جان: آنکه یا آنچه موجب مزاحـمت است. معشوق، محبوب. بلای سیاه: فتنه، آشـوب. رنج، گـزند، مـحنت. تـعدی، جـور، آزار. تشویش، پـریشانی. بـلاء بـر کسـی آوردن: کسی را گرفتار زحمت کـردن. اصـابت بـلا به... «بلات بخورد بجانم.»

**بلاانگیز:** balā-angīz [ع. ف.] (اِفـا. ص.) برانگیزاننده فتنه. گزندآور. بدبخت.

**بلاج:** balāǰ (اِ.) بوریا، حصیر. (گیا.) گیاهی که از آن بوریا بافند.

**بــــلاد:** belād [ع.] (اِ.) ج. بـــلدة. شـهرها. ناحیه‌ها؛ نواحی. ضح.ـ اینْ کلمه در ترکیب اسمای امکنه برای افـادهٔ مـفهوم مـملکت و کشـــور بکـــار رود. مـثلاً بـلاد العـرب بـه عربستان، بـلاد الروم بـه مـملکت رومـیان، اطلاق شود. تخطیط بلاد: جغرافی (علم).

**بلادت:** balādat [ع. بلادة] (مصل.) کـند فهم بودن، کـند ذهـن بـودن. کـاهل شـدن. (اِمص.) کند هـوشی، دیـریابی، کـندذهنی. کودنی؛ مقـ. ذکاء، فطنت.

**بلادر:** balādar, -dor (اِ.) زینت‌آلات زنان، زرینه و پیرایهٔ زنان (عـموماً). زریـنه‌ای کـه زنان بر سر بندند (خصوصاً).

**بلادری:** balādor-ī (ص‌نسب.) معجونی که از بلادر ترتیب دهند. کسی که بلادر بسیار استعمال کـند. کسـانی کـه بـه جـنون دچـار می‌گشتند بلادری خوانده می‌شدند از قـبیل ابوالحسن احمد بن یحیی بن جـابر بـن داود بغدادی مؤلف کتاب فتوح البلدان.

**بلاده:** balāda [= بلاد = بلایه] (ص.) بدکار. فاسق، نابکار. فاحشه، روسپی. مفسد، مفتن. گمراه.

**بــــلارک:** balārak [= بـلالک] (اِ.) نـوعی فولاد جوهردار. شمشیر بسیار جوهر. جوهر شمشیر.

**بلاغ:** balāγ [ع.] (مص‌م.) رسانیدن، تـبلیغ. بسنده کردن. (اِمص.) پیام‌رسانی. شرط بلاغ: شرط تبلیغ، شرط پیام رسانیدن.

**بلاغت:** balāγat [ع. بلاغة] (مصل.) بـلیغ شدن، شیوا سخن گردیدن. (اِمـص.) چیره زبانی، زبان‌آوری، شیوا سخنی. بلوغ. (معا.) آوردن کلام مطابق اقتضای مـقام بـه شـرط فصاحت. بلاغت کلام: (معا.) مـطابق بـودن کلام با مقتضای مقام با فـصاحت آن. مـثلاً اگر مقام مقتضی تأکـید است کـلام مـؤکد باشد و اگر مقتضی خلو از تأکید است خالی از تأکید بـاشد و اگـر مـقتضی بسـط است مبسوط باشد و اگر مقتضی ایجاز (اختصار) است مختصر باشد. بلاغت مـتکلم: عـبارت است از قوهٔ توانایی متکلم بر تألیـف کـلام بلیغ. رشـتهٔ بـلاغت: (اضـ. تشـبیهی) سـلک بلاغت.

**بلاغی:** balāγ-ī (ص‌نسب. بلاغت) کسی که بتواند مطلب خود را با سخنی رسـا و شـیوا بیان کند، بلیغ.

**بلاق:** bolāγ [تر. = بولاق] (اِ.) چشمهٔ آب. ضح.ـ در اسامی امکنه ترکیب شود، مـانند: ساوجبلاق.

**بــــلاگـــــردان:** b.-gardān [ع. ف. = بلاگرداننده] (اِفا.) دفع کنندهٔ بـلا. حـراست کننده، حافظ. چیزی که بلا را از آدمی دور گرداند؛ صدقه، قربانی، بلاچین.

**بلال:** balāl [= بلار] (اِ.) (گـیا.) آذربـویه، اشنان. (گیا.) ذرت.

**بــــلامدار:** balā-madār [ع.] (ص‌مـر.) مستمند، بدبخت.

**بـــلانوش:** b.-nūš [ع. ف. = بـلانوشنده] (افـا.) کسـی کـه هـر چیز بـد و پـلیدی را مـی‌خورد. آنکـه هـر چیزی را بـی‌تفاوت می‌خورد.

**بلاهت:** balāhat [ع. بـلاهة] (امـص.) کـم خردی، ساده دلی، سلیم دلی. ضعف تدبیر، سستی رأی.

**بلبال:** balbāl [ع.] (ا.) شدت اندوه و غـم. وســـوسه. (امـــص.) بـــرانگـیختگی، تحریک‌کردگی.

**بـــلبال:** belbāl [ع.] (مـص‌ل.) سـخت انـدوهگین شـدن. وسـوسه‌ناک شـدن. (مص‌م.) برانگیختن، تحریک کردن.

**بـلبرینگ:** bolberīng (امـر.) (فـر.) کـاسهٔ سـاچمه‌یی کـه بـرای کـم کـردن نـیروی اصطکاک و تبدیل لغزیدن به چرخیدن در قسـمت‌های مـختلف گـردندهٔ مـاشین‌ها و ابزارها از آن استفاده کنند.

**بلبشو، بل‌بشو:** balbašū, bel-bašū [= بهل و بشو. بگذار و برو] (ا.) (عم.) هرج و مرج، شلوغیی که در آن کسی به فکر کسی نباشد.

**بلبل:** bolbol [معر.] (ا.) (جـانـ.) پـرنده‌ای جزو راستهٔ گنجشکان متعلق به دستهٔ دندانی نوکان که قدش تقریباً به انـدازهٔ گـنجشک است و رنگش در پشت خاکستری متمایل به قرمز و در زیر شکم مـتمایل بـه زرد است. نـوکش ظـریف و تـیز است. ایـن پـرنده حشره‌خوار است و آوازی دلکش دارد. بلبل شاه طهماسب: (ص.) کسی که پشت سرهم حرف می‌زند. آلت تناسلی مـرد (غـالباً در مورد اطفال استعمال مـی‌شود.) (بـلبلت بـاد می‌خورد بدوبیا.) (گیا.) گـیاهی از خـانواده اسفنجیان که دو گونهٔ آن در ایران شـناخته شده و در طب قدیم از جوشاندهٔ اندام‌های آن استفاده می‌کردند؛ رمت، رطریط، بلبال، بلبیل، عجرم، عجرام. (پردهٔ...) نوایی است از موسیقی. بلبل طنبور: (مسـ.) پل طـنبور و خرک آن.

**بـــلبله:** balbala(-e) [ع. = بـلبلة] وسـوسه. سختی، اندوه. اختلاط لسـان‌ها. تـفریق آرا؛ ج. بلابل.

**بلبله:** bolbola(-e) [ع. = بـلبل] (ا.) کـوزهٔ لوله‌دار، ظـرف آب لوله‌دار شـبیه آفـتابه. کوزهٔ شراب، ابریق می، صراحی. ظرفی که در آن قهوه جوشانند، قهوه جوش. صـدا و آواز صراحی هنگام ریختن می.

**بلخم:** balxam [= فلاخن] (ا.) کفه‌ای باشد که از ابریشم یا از پشم ببافند و دو ریسمان بر دو طرف آن بگذارند و شاطران و شـبانان بدان سنگ اندازند؛ فلاخن سنگ‌اندازی.

**بلد:** balad [ع.] (ا.) شهر؛ ج. بـلاد، بـلدان. زمـین، نـاحیه. راهـبر، پـیشوا. آنکـه راه را مـی‌شناسد و دیگـران را راهـنمایی کـند؛ راهنما. دانای درکار، واقف، مطلع. در اصل «اهل‌البلد» بوده. بلد بودن: (مص‌ل.) دانـا و عالم بودن. بلدم: می‌دانم.

**بلدرچین:** baldarčīn (ا.) (جانـ.) کرک.

**بلده:** balda(-e) [ع. بـلدة] (ا.) واحـد بـلد. شهر؛ ج. بلاد، بلدان. ناحیه، زمین.

**بـــلدیت:** balad-īyyat [ع.] (مــص‌جعـ.) معرفت، شناسایی، آگاهی، اطلاع.

**بلدیه:** balad-īyya(-e) [ع.] (ص‌نسـب. نث، ا.) مؤنث «بلدی»: امور بلدیه. شهرداری.

**بلسان:** balasān [معر.] (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ سدابیان که بـصورت درخـتچه است و دارای گل‌های سفید می‌باشد. همهٔ اعـضای این گیاه محتوی مادهٔ صمغی می‌باشند که در صورت خراش یا نـیش حشـرات ایـن مـادهٔ صمغی از آن خارج می‌شود؛ درخت بلسان، ابوشام، بشام، بلسم مکه. درخت بلسان مکی. بلسم اسسرائیل، مکه بلسن آغـاجی، بـلسان آغاجی، بلسان مکی، شجرةالبـلسم. ضـحـ.

دانهٔ این گیاه را حب البلسان نیز گویند و بنام تخم بلسان در تداوی مصرف می‌شود. (گیا.) بلسان نام عام همهٔ گیاهانی است که از آنها صمغ استخراج می‌شود.

**بلشویک:** bolševīk [بالشویک. بسیار، اکثر. چون پیروان لنین اکثریت را بدست آوردند، بدین نام نامیده شدند.] (ص.) طرفدار بلشویسم.

**بلع:** bal' [ع.] (مص‌م.) فرو بردن، اوباشتن، اوباردن، فروخوردن، به گلو فرو بزدن. «تمساح‌اورا بلع کرد.»

**بلعجب:** bo-l-aǰab [ع. = بوالعجب = ابوالعجب] (ص‌مر.) پرشگفتی، عجیب. مشعبد، شعبده‌باز.

**بلعم:** bal'am [ع. = بلعوم] (ص.) مرد بسیار خوار، کسی که غذا را به تندی بلعد.

**بلعوم:** bol'ūm [ع. = بلعم] (ص.) مرد بسیار خوار. (ا.) حلق، گلو. راه گذر طعام در حلق. آب راههٔ اندرونی. زمین بلند. سفیدی، پتفوز (= پوزهٔ) خر.

**بلعیدن:** bal'-īdan [ع. ف.] (مص‌م.) (بلعید، بلعد، خواهد بلعید، ببلع، بلعنده، بلعیده) در حلق فرو کردن. خوردن. بلعیدن خواستن زنی را: (کن.) از نهایت اشتیاق بدو داشتن.

**بلغار:** bolɣār (ا.) پوست‌های رنگین دباغی شدهٔ خوشبوی.

**بلغاق:** bol-ɣāɣ [= بولغاق = بلغاک] (ا.) آشوب، فتنه، شور و غوغای بسیار.

**بلغاک:** bol-ɣāk [= بلغاق: بل، پش. + غاک] (ا.) شور و غوغای بسیار، آشوب، فتنه.

**بلغم:** balɣam [ع. = بلجم] (ا.) (پز.) ترشحات لزج سلول‌های بدن به خصوص در آماس‌ها و عفونت‌ها و سوختگی‌ها که غالباً در زیر یک طبقه سلول‌های پوششی جمع می‌شود، ترشحات لزج سلول‌های دستگاه گوارش که با مقداری از انساج پوششی داخلی دستگاه گوارش و توده‌ای از میکرب‌ها مخلوطند و در امراض عفونی معده یا روده‌ها (بخصوص اسهال یا استفراغ) به خارج دفع می‌شوند. ضح.- (پز.قد.) جسمی سفید و لزج و نرم و غالباً شبیه به پیه که در حالت مرض از اغشیهٔ مستبطن تجاویف بدن انسانی مترشح گشته و خارج می‌گردد، یکی از چهار خلط بدن؛ بلجم؛ ج. بلاغم. بلغم بینی: (پز.) ترشحات مخاط بینی؛ نخام، نخامه، نخاعه، آب دماغ، آب بینی، مف.

**بلغمی:** balɣam-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به بلغم. کسی که فربه و پفالو است. (پز.) ترشحات غلیظ از نوع بلغم.

**بلغند:** bolɣond [= بلغنده] (ص.) توده، روی هم نهاده، فراهم آمده، فراهم آورده.

**بلغندر:** balɣandar [= بلقندر = بلقدر] (ص. اِ.) بی‌قید، بی‌بند و بار. بی‌دیانت، ملحد.

**بلغنده:** balɣo(-a)nda(-e) (ا.) جامه‌دان، بغچه. پشتواره، بستهٔ بار، لنگهٔ بار. هر چیز بسته شده و منعقد گشته مانند: خون بسته، بلغم بسته.

**بلغور:** bolɣūr, bal.- [= برغول] (ا.) هر چیز درهم شکسته و درهم کوفته عموماً. گندم و جو نیم پخته که آن را در آسیا انداخته شکسته باشند خصوصاً. آشی که از گندم مذکور پزند. (کن.) سخنان بزرگ، حرف‌های قلمبه.

**بلغونه:** bol-ɣūna(-e) (امر.) غازه‌ای که زنان بر روی مالند و روی را بدان سرخ کنند.

**بلغه:** bolɣa(-e) [ع. بلغة] (ا.) قوت روزگذار، خورش یک روزه.

**بلف:** belof (ا.) سخن لاف و گزاف، توپ تو خالی، بلوف.

**بلفرخج:** bol-farxaǰ (ص.) بد، زشت،

پلید، ناپاک.

**بلق:** balaγ, balγ [ع.] (مص.) پیسه گردیدن، سپید دست و پا شدن تا ران. (امص.) پیسگی، سیه سپیدی، ابلقی.

**بلق:** boloγ (اصت.) آواز آب هنگامی که سنگ و کلوخ در آن اندازند.

**بلک:** ballak (ا.) (عم.) (کشا.) زارعی که به تنهایی کار می‌کند. (نه به عنوان عضوی از یک گروه) و معمولاً کار او زراعت محصولات دیمی و صیفی است.

**بلک:** belk [شعلة] (ا.) آتش، شرارهٔ آتش.

**بلک:** belak (ا.) تحفه، ارمغان، سوغات. میوهٔ تازه. نوباوه. جامهٔ نو. هر چیز تازه و نوبر آمده که طبع از دیدنش محظوظ گردد. هر چیز طرفه.

**بلک:** bolok (ا.) چنگ زدن به کسی یا چیزی، تشبث.

**بلک:** belok (ا.) چشم بزرگ برآمده.

**بلکامه:** bol-kāma(-e) [= بل، پش. + کامه] (ص‌مر. اِمر.) پر آرزو، بسیار کام.

**بلکفد:** bolkafd [= بلکفده = بلکفت = بلکفته] (ا.) رشوه، پاره که به قاضی و دیگران داده شود.

**بلکفه:** bel-kefa(-e) [مخ. ع. بلاکیف] (ص‌مر. اِمر.) (کل.) قایل بودن به وجود محسوس است بر روش اشاعره. ضح.- زمخشری در بیتی این کلمه را آورده است.

**بلکن:** balkan, bolokan [= پلکن] (ا.) منجنیق. سردیوار.

**بلکنجک:** bol-kanǰak [= بلگنجک = بولکنجک = بولنجک] (ا.) هر چیز عجیب و غریب و طرفه که دیدنش مردم را به خنده آورد.

**بلگا:** belgā [تر.] (ص.) حکیم، دانشمند.

**بل گرفتن:** bol-gereftan (مص‌م.) (عم.) چیزی از روی هوا گرفتن. بدون تحمل رنج به مال یا منصبی رسیدن. (مج.) استفاده کردن از موضوعی.

**بلل:** balal [ع.] (ا.) تری، نم، نمناکی. چیز اندک. بلل مشتبهه (فق.) رطوبت شبهه‌ناک که در زیر جامهٔ نایم دیده شود.

**بلم:** balam (ا.) قایق، کرجی، زورق کوچک تخته‌یی. ضح.- مخصوصاً در خوزستان و فارس مستعمل است.

**بلم:** balam [ع.] (ا.) (جاذ.) نوعی ماهی کوچک.

**بلماج:** bolmāǰ, bola.- (ا.) نوعی از کاچی که آش بی‌گوشت رقیق آبکی باشد؛ اماج.

**بلمه:** balma(-e) (ا.) ریش بلند و انبوه. (ص.) مردم ریش دراز.

**بلنج:** balanǰ, belenǰ (ا.) اندازه، مقدار. مبلغ.

**بلند:** baland, biland (ا.) چار چوب در، آستانه، پلندین.

**بلند:** boland (ص.) دراز؛ مق. کوتاه. کشیده، افراشته، برافراشته، مرتفع؛ مق. کوتاه، پست. عالی، ارجمند.

**بلند آشیان:** boland-āšiyān (ص‌مر.) آشیانه‌ای که در جایی مرتفع ساخته شده باشد. بلند مکان. (مج.) کسی که در مراتب عالی آشیان داشته باشد.

**بلند آواز:** b.-āvāz (ص‌مر.) کسی که دارای بانگ بلند باشد. نیک‌نام. معروف.

**بلند آوازه:** b.-āvāza(-e) [= بلندآواز] (ص‌مر.) معروف، مشهور.

**بلند اختر:** b.-axtar (ص‌مر.) خوشبخت، نیکبخت، سعید.

**بلند ارکان:** b.-arkān [ف. ع.] (ص‌مر.) بلند پایه، مرتفع. با قدرت، با عظمت و حشمت.

**بلند اقبال:** b.-eγbāl [ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که دارای بخت بلند باشد، بلند اختر.

**بلند بالا:** b.-bālā (ص‌مر.) بلند قامت، بلند قد.

**بلند پایه:** b.-pāya(-e) (ص‌مر.) مرتفع، عالی. صاحب شأن و شوکت. برتر از مردم دیگر.

**بلند پرواز:** b.-parvāz (ص‌مر.) پرنده‌ای که در آسمان اوج گیرد. آنکه آرزوی ترقی بسیار دارد، مایل به رفعت و عظمت. لافزن، خودستا.

**بلند قامت:** b.-γāmat [ف. ع.] (ص‌مر.) دارای قد و بالای بلند بودن.

**بلند کردن:** b.-kardan (مص‌م.) برداشتن چیزی و بالا بردن. برافراشتن (بنا و مانند آن). راست کردن (قد و قامت). (عم.) آماده کردن پسر یا دختر یا زنی برای مباشرت با او. (عم.) دزدیدن. بزرگ کردن. دراز کردن. برخیزانیدن. بیدار کردن از خواب.

**بلند کوکب:** b.-kawkab(kow.-) [ف. ع.] (ص‌مر.) خوشبخت، خوش ستاره، بلند اختر.

**بلندگرای:** b.-gerāy [= بلندگراینده] (افا.) کسی که میل به عظمت و رفعت می‌کند، بلند پرواز.

**بلندگو:** b.-gū [= بلندگوی = بلندگوینده] (افا. إمر.) (فز.) آلتی است به شکل شیپور که برای انتقال صوت به مسافت دور بکار برند. سخنگوی شخصی یا مؤسسه‌ای.

**بلند مرتبه:** b.-martaba(-e) [ف. ع.] (ص‌مر.) دارای جاه و مقام و درجه و وضع بلند، بلند محل، بلند مکان.

**بلند نظر:** b.-nazar [ف. ع.] (ص‌مر.) دوربین. کسی که دارای هدف عالی است، عالی‌همت، دارای سعهٔ صدر؛ مق. تنگ نظر، کوته‌بین.

**بلندین:** balandīn, bel.- [= پلندین] (ا.) پیراهن در خانه، آستانه. چوب بالایین در خانه.

**بلوا:** balvā [ع. = بلوی] (ا.) شورش، غوغا، هنگامه، ازدحام. عدم انقیاد، سرکشی.

**بلوایه:** balvāya, bol.- [= بالوایه] (إمر.) (جاذ.) بادخورک. (جاذ.) پرستو.

**بلوچ:** balūč (ا.) علامتی که بر تیزی طاق و ایوان نصب کنند. تاج خروس. صفحهٔ نازکی که بر روی ساقهٔ عمودی در جایی مرتفع آن را قرار دهند و آن به سهولت گردش می‌کند و معبر باد را نشان می‌دهد. پارچهٔ گوشتی که بر ختنه‌گاه زنان می‌باشد و بریدن او سنت است.

**بلور:** ballūr, bolūr (ا.) قسمی شیشه که از ترکیب سیلیکات دو پتاسیم و سیلیکات دو پلمب ساخته شود؛ آبگینهٔ صاف و شفاف.

**بلوز:** balūz (ا.) سفرهٔ بزرگ.

**بلوز:** bolūz (ا.) جامهٔ نیم‌تنهٔ کرکی یا پشمی یا کاموایی و یا نخی زنانه یا مردانه.

**بلوط:** balūt (ا.) (گیا.) درختی از تیرهٔ بلوط‌ها که سردستهٔ گیاهان تیرهٔ خود را تشکیل می‌دهد. این درخت دارای دو نوع گل است که معمولاً در انتهای شاخه‌ها قرار می‌گیرند. گل‌های نر بصورت سنبله‌های دراز و گل‌های ماده معمولاً بصورت دسته‌های سه تایی در بغل برگ‌ها قرار می‌گیرند. میوهٔ این گیاه بصورت فندقهٔ بیضوی شکل کشیده شده که پیاله‌ای تا نیمهٔ آن را فرا گرفته. چوب آن بسیار محکم است. ضح.ـ در لرستان این درخت را مازو و در کردستان برو گویند. از این درخت غیر از میوه‌اش محصولات دیگری که اکثر ترکیبات مختلف تانن را دارند حاصل می‌گردد که به اسامی محلی در ایران خوانده می‌شود. و آنها عبارتند از: مازو (مازوج) (که تحت اثر گزش حشرهٔ خاص تولید می‌شود)، برار مازو (برار مازوی)، قلقات

(گلگاو، گلوان) زشکه (کرهٔ سچک)، خرنوک، مازوروسکا، گزانگبین (این گزانگبین غیر از گزانگبین مستخرج از گیاه گز است.)

**بلوغ:** bolūγ [ع.] (مصل.) به سر رسیدن، رسیدن. رسیدن به سن رشد، مرد شدن، زن شدن. ضح.ـ بلوغ دختر شرعاً در سال نهم و بلوغ پسر در سال چهاردهم عمر وی است. (امص.) رسیدگی. رسیدگی به سن رشد. سن بلوغ: سنی که مردم در آن مرحلهٔ تمیز می‌رسند، سن رسیدگی، سن رسیدن به حد رشد. به زمان رسیدگی سن داخل شدن، هنگام بالغ شدن.

**بلوف:** bolof (ا.) سخن لاف و گزاف، توپ تو خالی، بلف.

**بلوک:** bolūk (ا.) ناحیه‌ای شامل چند قریه و ده؛ دهستان؛ ج. بلوکات (غفصه.)

**بلوک:** bolūk (ا.) جماعت، دسته. دسته دسته، قسمت قسمت.

**بلوک:** bolok (ا.) (سیا.) کشورهایی که متحد بشوند و دارای مرام و روش سیاسی خاصی باشند: بلوک شرق، بلوک غرب. (سیا.) جمعیت‌ها و دسته‌های هم عقیده و دارای روش واحد.

**بلوی:** balvā [ع.] (امص.) آزمایش، آزمون. سختی، گرفتاری. شورش. ضح.ـ در عربی «بلوی» نویسند و در فارسی طبق معمول «بلوا» رایج شده است.

**بلهاء:** balhā' [ع.] (ص.) مؤنث ابله؛ زن کم خرد، زن ساده دل.

**بله‌بران:** bale-bor-ān (ص‌فا. اِمر.) (عم.) صحبت‌ها و قول و قرارهای قبل از عروسی بین خانواده‌های عروس و داماد.

**بلهوس:** bo-l-havas [ع. = بوالهوس = ابوالهوس] (ص‌مر.) آنکه هوس بسیار دارد؛ پر هوس، هوسکار.

**بلی:** balī (ق. اثبات) بله، آری.

**بلی:** belā (امص.) کهنگی، آوارگی.

**بلیارد:** belyārd (ا.) نام نوعی بازی اروپایی که روی میزهای مخصوص بازی کنند و ابزار این بازی عبارت است از میزهای مخصوص پوشانده شده از ماهوت با چهار سوراخ در چهار گوش و دو سوراخ در حد وسط طولی دو طرف و تعدادی گوی در روی میز و چوب‌هایی در دست بازیکنان می‌باید با دقت و مهارت و با اندازه‌گیری‌های دقیق با چوب گوی‌ها را بهم زده آنها را در سوراخ بیندازند، هر کس که زودتر تعداد معینی از گوی‌ها را در داخل سوراخ‌ها کند برنده محسوب می‌شود. بلیارد انواعی دارد از جمله پیرامید، ایتالیا نسکی. در بازی اخیر مقداری چوب‌های کوچک کم ارتفاع نیز در روی میز می‌ایستانند و میزش نیز کوچکتر از میز پیرامید است و در اطراف سوراخ ندارد؛ بیلیارد.

**بلیت:** balīyyat [ع. بلیة] (ا.) بلا، سختی، رنج، آزار. آزمایش؛ ج. بلایا.

**بلیت:** belīt (ا.) تکهٔ کاغذ چاپ شده برای ورود به تماشاخانه، اتوبوس، راه‌آهن و غیره؛ پته، بلیط.

**بلید:** balīd [ع.] (ص.) کند ذهن، کند هوش، دیریاب، کودن، بی‌وقوف.

**بلیغ:** balīγ [ع.] (ص.) چیره زبان، زبان‌آور، شیوا سخن، سخن‌گزار، رسانندهٔ سخن آنجا که خواهد. رسا، شیوا (کلام). سعی رسا، کوشش کامل. سخنی تمام با مراد.

**بلیله:** balīla(-e) [= بلیلج، معر.] (ا.) (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ کمبرتاسه نزدیک به تیرهٔ فرفیون که جزو ردهٔ دولپه‌ای‌های جدا گلبرگ است. این گیاه مخصوص نواحی حاره است و بومی هند می‌باشد. میوه‌های آن تقریباً به بزرگی یک بادام معمولی است

ولی دارای تقسیمات عرضی پنج تایی می‌باشد (شبیه میوهٔ باقلا). گوشت روی میوه که روی پوست دانه را پوشانده تلخ مزه و قابض است. پوست دانه‌اش بسیار سخت است و از مغز آن روغن مخصوصی می‌گیرند، بطور کلی میوه‌های این گیاه در تداوی مورد استفاده واقع می‌گردند؛ بلیلج.

**بلیه:** balīyya(-e) [ع. بلیة] (اِ.) گرفتاری، سختی؛ ج. بلایا؛ ج. بلیات.

**بم:** bam (اِ.) (مس.) آوای درشت و خشن آدمی و ساز؛ صدایی که در یک واحد زمان ارتعاشاتی کمتر از صدای زیر در فضا ایجاد کند؛ مق. زیر. (مس.) سیم ساز که صدای درشت دهد.

**بم:** bam [= بام] (اصت.) با دست زدن بر سر کسی به قوت، بامب، بام.

**بمب:** bomb (اِ.) جسمی غالباً استوانه‌ای شکل که در درون آن مواد منفجره می‌ریزند و در زمان جنگ به وسیلهٔ هواپیما به زمین پرتاب می‌کنند و آن در اثر اصابت با زمین منفجر می‌شود. بمب اتمی: (نظ.) بمبی که نیروی انفجاریش مربوط به نیروی ذخیره‌ای مرکزی اتم است. نیروی تخریب این بمب از بمب‌های معمولی بسیار بیشتر است و یکی از آنها کافی است شهری را ویران و ساکنانش را نابود سازد. بمب ئیدروژنی: (نظ.) نوعی بمب اتمی، بمبی که نیروی انفجاریش مربوط به نیروی ذخیره‌ای مرکزی اتم ئیدروژن است. نیروی انفجار و تخریب این بمب از بمب اتمی بیشتر است.

**بمباران:** bomb-ārān [فر. ف. = بمب + باران با حذف یک «ب»] (امر.) پرتاب کردن بمب از بالا بر روی زمین، ریختن بمب‌های پیاپی به موضعی، بمباردمان. ضح.ـ فرهنگستان این کلمه را برابر «بمباردمان» فرانسوی تصویب کرده است.

**بمب‌افکن:** bomb-afkan [فر. ف.] (اِفا. اِمر.) هواپیمایی جنگی که بمب‌ها را روی هدف‌های نظامی پرتاب کند.

**بمجرد:** be-mojarrad-e [ف. ع.] (حر. اض. مر.) در حال، بلافاصله، در همان آن، به محض. ضح.ـ لازم الاضافه است.

**بمحض:** be-mahz-e [ف. ع.] (حر. اض. مر.) به مجرد، در همان آن، در همان وقت. ضح.ـ لازم الاضافه است.

**بمرور:** be-morūr-e [ف. ع.] (حر. اض. مر.) بتدریج، کم کم. ضح.ـ لازم الاضافه است.

**بن:** ban (اِ.) درخت، شجر. تنهٔ درخت، ساقه.

**بن:** ban [= بنه = ون] (اِ.) (گیا.) بنه. بن کوهی: (گیا.) نوعی است از بن، بسیار چرب و از آن آشی پزند بنام «بوبا».

**بن:** ben [ع. ابن] (ص.) ابن، پسر.

**بن:** bon (اِ.) بیخ، بنیاد. پایان، انتها: بن چاه. سوراخ، مقعد. (فز.) قسمی از چراغ برق که به سرپیچ وصل می‌شود (فره.) بن بغل: زیر بغل. بن بینی: نوک بینی و ریشهٔ بینی که نزدیک به ابرو باشد. بن دامان: پایین دامان. (کن.) زمین، ارض. بن دندان: زیر دندان. انقیاد، فرمانبرداری، اطاعت. رغبت تمام، کمال میل. ذخیره، پس‌انداز. قصد، اراده. بن ران: ریشهٔ ران، مابین شکم و ران، مغبن، پیوغولهٔ ران. بن ستور: (کن.) سوراخ دبرستور. بن گوش: زیر گوش. اطاعت، انقیاد. دقت. بیخ و بن: ریشه و بنیاد سر و بن: (هس.) رأس و قاعده.

**بناء:** benā' [ع. ف. بنا] (مصم.) برآوردن، ساختن. (اِ.) عمارت، ساختمان، هر نوع ساختمان که برای سکونت و استفادهٔ انسان و حیوان و جا دادن اشیاء بکار رود؛ ج. ابنیه. قرار، برقراری. بنیاد، اساس. (نحو) شکل.

(نحو عربی) عدم تغییر اواخر کلمات؛ مق. اعراب. بناء بودن: قرار بودن. بناء به آب رسانیدن: ساختمان استوار کردن. خراب کردن ساختمان.

**بنّاء:** banna' [ع. ف. بنا] (ص.) آنکه بنا کند، کسی که پیشه‌اش ساختن خانه‌ها و ساختمان‌ها است، سازندهٔ بنا و عمارت و ساختمان، بناگر.

**بناب:** bon-āb [= بن + آب، بفک اض.] (امر.) عمق آب، ته آب.

**بنات:** banāt [ع.] (اِ.) ج. بنت؛ دختران. بنات سلطنت: دختران شاه. بنات نبات: (اضـ. تشبیهی) گیاهان تازه روئیده. بنات گردون: سه ستارهٔ صف‌زده از هفت ستارهٔ بنات النعش. همهٔ ستاره‌های آسمان.

**بنادر:** banāder [ع.] (اِ.) ج. بندر؛ بندرها، شهرهای واقع در کنار دریا.

**بناغ:** banāγ (اِ.) ریسمان خام که بر دوک پیچیده شده باشد. سر ماسورهٔ ریسمان خام که بر سر دوک ریسند. تار عنکبوت. تار ابریشم.

**بناغ:** banāγ [= پناغ] (اِ.) دو زن که یک شوهر داشته باشند، هر یک دیگری را بناغ است؛ وسنی، هم‌شوی.

**بناگوش:** bon-ā-gūš (اِ.) [بن + ا (= کسرهٔ اضافه) + گوش] (امر.) نرمهٔ گوش. شقیقه. پس گوش.

**بنام:** be-nām (ص‌مر.) همنام، آداش. نامی، مشهور، بانام.

**بنام ایزد:** ba(e)-nām-Īzad (صت.) بنام خدا (در مورد تعجب و دفع چشم زخم و قسم گویند.)

**بنان:** banān [ع.] (اِ.) سر انگشت. انگشت واحد: بنانه.

**بن‌بست:** bon-dast [= بن‌بسته] (ص‌مر.) کوچهٔ تنگی که بن آن بسته و پوشیده باشد و راه دررو نداشته باشد؛ مق. در رو دار. (کنـ.) کار دشواری که راه حل نداشته باشد.

**بنت:** bent [ع.] (اِ.) دختر؛ ج. بنات. بنت اجل: تب.

**بنجاق:** bonǰaγ [تر. = بنجق = بنجوق] (اِ.) حلقه‌ها، گوی‌های الوان. قطعات شیشه‌ای که برای زینت اسبان و استران بکار رود. (ص.) اسب زینت شده با بنجاق.

**بنجک:** bonǰak (اِ.) پنبهٔ گلوله کرده به جهت رشتن؛ پنبهٔ محلوج، بندک، بندش، غنده.

**بنجل:** bonǰol (ص.) (عم.) ته ماندهٔ بساط. متاع وازده که مشتری نداشته باشد، کالای پست.

**بنجه:** bonǰa(-e) [تر. قس. بنچاق] (اِ.) قبالهٔ ملک، بنچاق.

**بنجه:** bonǰa(-e) [= پنجه = پنچه] (اِ.) پیشانی، ناصیه.

**بنجیدن:** banǰ-īdan (مص‌م.) (بنجید، بنجد، خواهد بنجید، ببنج، بنجنده، بنجیده) کمک کردن، یاری کردن.

**بنچاق:** bončāγ [تر. = بنجاق؛ قس. بنجه] (اِ.) (حقـ.) هر نوع سند راجع به مالکیت یا نقل و انتقالات قبلی در مورد مالی که فعلاً مورد معامله قرار می‌گیرد؛ قبالهٔ ملک، سند قدیمی.

**بند:** band (اِ.) رشته‌ای که برای اتصال بکار رود؛ ریسمان، طناب. طناب ابریشمی یا پنبه‌ای که بدان شمشیر را حمایل کنند و یا بر کمر بندند. بافته‌ای که از نیفهٔ تنبان و چاقچور گذرانند و در کمر استوار بندند. بافته‌ای که به قبا وارخالق وصل کرده گره زنند. کمربند، میان‌بند. زنجیر و ریسمانی که بر پای و دست بیگانگان و اسیران و گناهکاران نهند. قیطان پنبه‌ای یا ابریشمی که در میان لولهٔ کاغذ و طومار بندند؛ نخ. طومار کاغذ.

طنابی که از دو سر به دیوار وصل کنند و جامه‌های شسته را بر آن آویزند تا خشک شود. گره، عقده. (پز.) الیاف اتصال دهندهٔ یک عضو به عضو دیگر. (پز.) هر یک از استخوان‌های جداگانهٔ انگشتان پا و دست. مفصل. محل اتصال دو چیز بهم، بندهای نی، نی هفت بند. قسمتی از یک کتاب یا مجموعه. هر یک از فصول و فقرات نامه‌ها، قوانین و لوایح، این عهدنامه دارای ده بند است. رهن، گره. آنچه از غنیم در دارالحرب گیرند. پاره‌ای از آهن یا روی که بدان ظرف شکسته را پیوند دهند. تنکهٔ آهن که بر صندوق و کشتی و مانند آن جهت استحکام زنند. قفل. سدی که در پیش آب بندند؛ سد. (نق.) کمربند یا بستی است مابین دو نقش اسلیمی مکرر، که وجود آنها نقش را از یک‌نواختی بیرون می‌آورد. عهد، پیمان، شرط (زناشویی و غیره). مکر، حیله، فریب. غم، غصه، محنت. حبس. طمع. توقع. قبض؛ مق. گشاد. (کشا) زوج گاو. (کشا) زمینی که با یک جفت گاو زراعت شود. (اِفا.) بجای «بندنده» در ترکیب بکار رود: دست‌بند، دیوبند، روبند، کمربند، گلوبند، نخلبند، نقشبند. (اِمف.) بجای «بسته» در ترکیب آید: ترکیب‌بند، ترجیع‌بند. بند آب: سدی که جلو آب بندند. بند ارباب: نوعی از شکنجه که مسخرگان کنند و آن چنان بود که ریسمانی بر هر دو بند پای کسی بسته سر ریسمان را از جای بلند فرو می‌هلند، بعد از آنکه از شاخ یا چوبی گذرانیده باشند همان سر ریسمان را بدست این شخص می‌دهند. این مرد معلق در میان آسمان و زمین است. اگر سر ریسمان را رها کند سرش بر زمین خورد و اگر در دست نگاه دارد از نگهداشتن آن عاجز و بی‌تاب شود. به این طریق مضحکه بر پا می‌کنند. بند ترکیب و ترجیع: بند ترکیب بیتی باشد که شاعر بعد از ایراد چند بیت بر ردیف و قافیهٔ دیگر بیاورد در ترجیع این بیت در تمام قسمت‌ها یکی است. بند تنبان: نخ یا قیطانی که به زیرشلوار یا شلوار پیژامه و یا امثالش می‌بندند؛ بند شلوار. بند توکل: مایهٔ توکل. بند زبان: کستی. بند ساعت: بندی از چرم یا طلا یا نقره و یا فلزی دیگر که بدان ساعت را بدست می‌بندند و یا بندی از نخ و قیطان و یا رشته‌ای باریک از طلا یا نقره که بدان ساعت جیبی را به دگمهٔ جلیتقه می‌بندند. بند سره: (پز.) بند ناف. بند شطرنج: شه کردن، کشت کردن شاه شطرنج و آن اصطلاحی است در میانهٔ شطرنجیان که مهره‌ها را در جایی بگذارند که شاه حریف لاعلاج از جای خود برخیزد. بند طومار: بند کاغذ. بند قبا: بند یا قیطانی که به قبا بندند. بند کاغذ: واحدی است برای کاغذ و آن ده دسته باشد و هر دسته‌ای بیست و چهار ورق. بند کمر: بندی که بر کمر بدند، کمربند. بند گاو: (کشا.) جفت گاوی را گویند با هم بسته و بدان‌ها زراعت کنند و گردون را می‌کشد. بند ناف: (پز.) زایدهٔ ناف کودک که هنگام تولدش می‌چینند. بند نای: فاصلهٔ مابین دو بند نی. باز کردن بند: گشادن (گره، دگمه و مانند آن)؛ مق. بستن بند. بند بودن: آویزان بودن. گرفتار بودن، درگیر بودن. بند بر ابرو نهادن: (کن.) بی‌دماغ شدن. بند برخاستن از چیزی: (کن.) دور شدن بند از آن چیز. بند در بند قبا بافتن: (کن.) بهم پیوستن، مجتمع شدن. بند دلم پاره شد: بسیار ترسیدم، بسیار مشوش شدم. بند قبا کشیدن: گشادن بند قبا. پاره کردن بند: گسستن بند، گسیختن آن. در بند آزار کسی بودن: تصمیم به آزار کسی داشتن. در بند چیزی بودن: در خیال چیزی بودن. عزم اقدامی داشتن.

**بنداد:** bon-dād [= بنیاد] (إمر.) بنیاد، اساس. اصل هر چیز. پشتیبان.

**بـنـدار:** b-n-dār [= بـنه‌دار] (إفا. ص‌مر.) ریشه‌دار. کیسه‌دار، خانه‌دار، صاحب تـجمل و مکنت، مـایه‌دار. مـالک، صـاحب مـلک (بیشتر در خراسان). کسی که خراج جنسی را بـطور عـمده مـی‌خرد. کسـی کـه پـیشه‌اش مالداری و باغداری و فروش محصول باغ و بـــاغتره است. داروفــروش، دوافــروش. اسب‌فروش. آنکه چیزی را نگاه دارد تا بـه قیمت گرانتر بـفروشد؛ گـرانـفروش. تـاجر معدن. متصدی چاپارخـانه، صـاحب بـرید. سردار قشون، سالار. گمرکچی. موکل اخذ مالیات از بارها و بنه‌ها. ذخیره. انبار. ثـابت، مقرر. جامد، سخت. اصلی، اصیل. باهوش، دانا.

**بـنداق:** bandāγ (إ.) کـلاهی دراز شـبیه بـه تاجی که درویشان و قلندران بر سر گذارند.

**بندبازی:** b.-bāz-ī (حامص.) عمل و شغل بندباز، ریسمان بـازی، آکـروباسی، نـوعی نمایش ورزشی که در آن شخصی بـر روی بند عملیات بدنی انـجام دهـد و هـنرنمایی کند. بندباز برای حفظ تعادل خود در روی بند، مـعمولاً چـوبی در دست مـی‌گیرد. در بندبازی شخص دومی بنام یـالانچی وجـود دارد که در صـحنهٔ زمـین زیـر بـند اداهـای مضحک درآورد.

**بندر:** bandar (إ.) مـحلی است در سـاحل دریا یا رودخانه که محل توقف و بارگیری و باراندازی وسـایل نـقلیهٔ دریـای است و آن معمولاً شامل انبارها و جرثقیل‌ها و وسـایل فنی دیگر نیز هست؛ شهر ساحلی، بندرگاه، ضح.ـ این کلمه به همین صورت معرب شده جمع آن «بنادر» آید.

**بـنـد زدن:** band-zadan (مـص‌م.) متصل کردن قـطعات ظـرف‌های شکسـته، آونـد شکسته را با پـاره‌های آهـن یـا روی پـیوند کردن، وصل کردن تکه‌های جدا شدهٔ کاسه و بشقاب.

**بندزن:** b.-zan (إفا.) آنکه کاسه و بشقاب را پیوند دهد.

**بـــندش:** bandaš [قس. کـندش] (إ.) پـنبهٔ حلاجی کرده و گلوله ساخته به جهت رشتن.

**بندکش:** b.-kaš, keš (إفا.) کارگری کـه در ساختمان‌ها درزهای آجرها و سنگ‌هایی را که در نمای بنا بکار رود را با سیمان، ساروج و مانند آن پر کند.

**بندگان:** banda(e)g-ān (إ.) ج. بنده. بنده‌ها. در خطاب شفاهی و کتبی به شاه گـویند و نویسند. بندگان اشراف: در خطاب به شاه و امیر به کار برده می‌شده.

**بندگاه:** band-gāh [= بندگه] (إمر.) مـفصل اعضا. دره.

**بـندگی:** banda(e)g-ī (حـامص.) غـلامی، بنده بودن. نـوکری، خـدمتکاری، خـدمت. عبودیت، پرستش. اطاعت، انقیاد.

**بن‌دندان:** bon-e-dandān (إمر.) بیخ دندان. لثه. ذخیره، پس‌انداز. قصد، اراده، آهـنگ. از بن دندان: (کن.) باکمال اطاعت، باکمال انقیاد. باکمال رغبت، باکمال میل، از صمیم قلب، از ته دل.

**بندوبست:** b.-o-bast (إمر.) قرار داد (بـاج و خــراج) تـرتیب، انـتظام، ضـبط و ربـط. استواری، محکمی. تدبیر. توطئه، ساخت و پاخت. بند و بست بودن: بسته بودن، مـقفل بودن.

**بـــنـدوق:** bondūγ, (ban) [= بـندق] (إ.) تفنگ؛ ج. بنادیق.

**بنده:** banda(-e) (إ.) برده، عبد، عبید، غلام زرخرید (در مورد مرد). بـندهٔ خـدا: الف: عبد خدا، عبد الله. ب: (تص.) انسان کـامل. نوکر، چاکر، خدمتکار. بندهٔ درگـاه: غـلام

حاضر در درگاه. بندهٔ مخلص: چاکر اخلاصمند. مطیع، فرمانبردار. بندهٔ فرمان: مطیع فرمان. من، این جانب، نویسنده، گوینده (در هنگام گفتن و نوشتن کلمهٔ «بنده» را بجای «من» به منزلهٔ اظهار ادب بکار می‌برند. ظاهراً در اول «این بنده» و من «بنده» بود، بعد به تخفیف «بنده» شده)؛ ج. بندگان. بندهٔ خانه: خانهٔ من (کوچکتر در مقابل بزرگتر استعمال کند.) بندهٔ بی‌تقصیر: به من مربوط نیست.

**بندی:** band-Ī (ص‌نسب.) اسیر، گرفتار. زندانی؛ ج. بندیان.

**بندیخانه:** b.-xāna(-e) (اِ.) زندان، بندخانه.

**بندیمه:** bandIma(-e) [= بندمه = بندنه = بندینه ] تکمه. گوی گریبان.

**بندیوان:** bandĪ-vān [= بندی‌بان] (امر.) زندانبان، نگاهبان بندیان.

**بنزوئیک:** bonzo'Īk (شیم.) اسیدی که از بنزوان و مشتقات دیگر آن بدست آورند.

**بنزوات:** banzoāt (اِ.) (شیم.) ملحی که از اسید بنزوئیک حاصل شود.

**بنزین:** benzĪn (شیم.) ($C_6H_6$) مایعی است بیرنگ با بوی مخصوص و اگر خالص باشد تقریباً مطبوع می‌باشد. سمی است شدید، از آب سبکتر (۰/۹)، در ۷۰ درجه به جوش می‌آید. بنزین مذکور را نباید با بنزین معمولی (اسانس نفت) اشتباه کرد. این بنزین را می‌توان در موتورهای انفجاری بجای بنزین نفت بکار برد. نیز می‌توان از آن به آسانی عطرهای مصنوعی مختلف و عدهٔ بسیار زیادی رنگ‌ها و مواد منفجره و دارو بدست آورد؛ و آن از گاز چراغ و تقطیر قطران‌های زغال سنگ بدست می‌آید یعنی از تقطیر یک تن زغال سنگ چرب، تقریباً ۹ کیلوگرم بنزین حاصل می‌گردد که ۶ کیلوگرم از تصفیهٔ گاز چراغ و ۳ کیلوگرم از تقطیر قطران‌ها تهیه می‌شود. این بنزین مانند اسانس نفت بسیار آتشگیر ولی مانند استیلن با دود زیاد می‌سوزد. بنزین در الکل و اتر حل می‌شود. حلال بسیار خوبی است یعنی ید و گوگرد و چربی‌ها و کائوچوی خام را در خود حل می‌کند و از اینرو برای تهیهٔ چسب کائوچو بکار می‌رود. این بنزین (= بنزن) به مقدار کم در بعضی نفت‌هاوجوددارد ولی معمولاً از تصفیهٔ بنزین معمولی (اسانس) نفت) که مخلوطی است از کربورهای ئیدروژن که ۶ ـ ۷ ـ ۸ کربن دارد، بدست می‌آید. بنزین معمولی (اسانس نفت) از تقطیر مواد سبک نفت معدنی بدست می‌آید. و آن مادهٔ مولد نیرو در اتومبیل‌ها است. اغلب برای آنکه نقطهٔ اشتعال به تأخیر افتد، در آن مقداری $(C_2H_5)^4Pb$افزوده‌اند که پلمب «تترااتیل» نام دارد. بسیار سمی است و باید در استعمال آن دقت کرد.

**بنساله:** bon-sala(-e) (ص‌مر.) کهن، سالخورده.

**بنسبت:** be-nesbat-e [ف. ع.] (حر. اض. مر.) برحسب. به علاقهٔ، به مناسبت. به مقابلهٔ. به مشابهت. ضح.ـ لازم الاضافه است.

**بنشن:** bon-šan (اِ.) (گیا.) حبوبات از قبیل نخود و عدس و ماش و لوبیا و باقلا و غیره.

**بنصر:** benser [ع.] (اِ.) انگشت میانهٔ انگشت کوچک و وسطی، انگشت چهارم از جانب شست؛ کلیک؛ ج. بناصر.

**بنطیقسطی:** bantĪγostĪ [معر. به معنی پنجاهمین (روز)] نزد یهودیان، جشنی به یاد روزی که خدا الواح را به موسی فرستاد نزد عیسویان، جشنی که در پنجاهمین روز پس از «پاک» به یاد نزول روح‌القدوس به حواریون بر پا شود.

**بنفش:** banafš (اِ.) رنگی است فرعی که از

ترکیب دو رنگ اصلی قرمز و آبی بدست آید. نوعی از جواهر کریمه.

**بنفشه:** banafša(-e) (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ کوکناریان که دارای برگ‌های متناوب است در حدود ۱۰۰ گونه از این گیاه شناخته شده که همه متعلق به نواحی گرم و معتدل نیمکرهٔ شمالی هستند. گل‌هایش نامنظم و دارای ۵ گلبرگ است که یکی از گلبرگ‌ها بنام گلبرگ مقدم دارای مهمیز می‌باشد. رنگ گل‌هایش معمولاً بنفش است و گاهی سفید. این گیاه در ایران به فراوانی به عنوان گل زینتی در باغچه‌ها کاشته می‌شود. گل آن در تداوی به عنوان ملین مورد استعمال دارد؛ بنفشهٔ ایرانی، بنفشهٔ معطر، بنفسج، بنفشهٔ عطر. بنفشهٔ فرنگی: (گیا.) نوعی بنفشه که به عنوان گیاه زینتی در باغچه‌ها کشت می‌شود و به مناسبت رنگ گلبرگ‌هایش که بنفش کمرنگ و سفید و بنفش پررنگ هستند بنام بنفشهٔ سه رنگ نیز موسوم است.

**بنک:** banak نوعی از قماش اطلس که بر آن گل‌های زربفت باشد. گل‌ها و نشان‌ها که بر روی مهوشان از نوشیدن شراب بهم رسد، عرق که بر پیشانی ایشان نشیند.

**بنک:** bonak [= بنه] نشان و اثر چیزی. نقش پا، نشان پا، رد پا.

**بنک:** bonak [= بنه] (اِ.) جای، مکان، جایی که نقد و جنس در آن نهند، بنگاه.

**بنکدار:** bonak-dār (اِفا.) کسی که بنشن فروشد. کسی که مأکولات از قبیل پنیر و کشک و روغن و برنج و حبوب و جز آنها جهت فروش ذخیره کند.

**بنکران:** bonkarān [= بکران] (اِ.) برنج و هر چیز برشته شده و چسبیده به ته دیگ، بکران، ته دیگ.

**بنکن:** bon-kan [= بنگن] (اِ.) آهنی باشد پهن با دسته‌ای چوبی که به هر دو طرف آن دو ریسمان بندند. یک شخص دستهٔ آن را و دیگری ریسمان‌ها را بگیرد و زمین را بدان هموار کنند. کج بیل باغبانی. قلابی که بدان علف هرزه را از کشتزار بر کنند.

**بنگاه:** bon-gāh [= بنگه] (اِمر.) منزل، مسکن، جای باش. جایی که نقد و جنس در آنجا نهند. مقام، مرکز، مستقر. آبادی، ده. سازمان، مؤسسه (فره.) انبار، مخزن. صندوق. خیمه، خرگاه. چنداول لشکر. اسباب وزیران و ارکان دولت. باروبنگاه: چیزهای قابل حمل مانند چادر و خیمه و دیگر اسباب و لوازم سفر.

**بنگره:** bangara(-e) (صت.) آوازی که زنان در هنگام خواب کردن طفل می‌خوانند.

**بنگ ساختن:** bang-sāxtan (مص‌م.) تهیه کردن بنگ. فریب دادن. دل ربودن.

**بنگله:** bangala(-e) (اِ.) خانهٔ نئین. خانهٔ ییلاقی. ضح.ـ در خوزستان مستعمل است.

**بنگه:** banga(-e) [= بانگه] (اِ.) بانگه، آواز، نعره. کشیدن آواز.

**بنلاد:** bon-lād [قس. بنداد، بنیاد] (اِمر.) بنای عمارت و اصل آن. دیوار و اصل آن. پشتیبان.

**بنو:** bonū [= بنوه] (اِ.) غلهٔ درو کردهٔ توده ساخته، خرمن گندم و جو و کاه و مانند آن. (گیا.) غله.

**بنوان:** ban-vān(bon)- (ص‌مر. اِمر.) نگهدارندهٔ زراعت، نگاهبان خرمن.

**بنوان:** bon-vān (ص‌مر. اِمر.) نگهدارندهٔ اسب و اموال، نگهبان.

**بنوت:** bonovvat [ع. بنوة] (اِمص.) پسری. پسر خواندگی. اضافهٔ بنوت: (دس.) اضافهٔ نام پسر یا نوه بنام پدر یا جد: محمود سبکتکین، ابوعلی سینا.

**بنوره:** bon-vara(-e) [قس. بنلاد، بنیاد]

(امر.) بنای عمارت و دیوار، بنیاد، بنلاد.

**بنوه:** bonva(-e) [= بنو] (إ.) خرمن غله و کاه و غیره.

**بنوی:** banavī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به ابن؛ پسری. منسوب به بنت؛ دختری.

**بنوی:** bonvī (إ.) پی و اساس دیوار، بنوره، بنه.

**بنه:** bana(-e) (إ.) طناب باریک.

**بنه:** bana(-e) (امر.) (گیا.) درختی از تیرهٔ سماقی‌ها که شبیه پستهٔ معمولی است و ارتفاعش تا ۴ یا ۵ متر هم می‌رسد و گونه‌های مختلفش در جنگل‌های خشک نواحی خراسان و کرمان و یزد و فارس و لرستان و کردستان و دیگر کوهستان‌های ایران فراوان است. گل این گیاه رنگ قرمزی می‌دهد که در رنگرزی استعمال می‌شود و میوه‌اش را چاتلانقوش و چتلاقوچ نامند. و از آن مربا یا ترشی تهیه کنند. معمولاً به این گیاه پیوند پستهٔ معمولی را به منظور تکثیر پسته می‌زنند. از پوست این درخت به وسیلهٔ تعبیهٔ شکافی صمغی استخراج می‌کنند که سقز یا بطم نامیده می‌شود و در صنعت از این سقز در موارد مختلف استفاده می‌کنند؛ بن، بنگ، حبة الخضرا، درخت چاتلانقوش، بوی کلک، اقوزون.

**بنه:** bona(-e) (إ.) بار و اسباب و رخوت خانه، اثاث البیت. مایملک از ملک و دکان و خانه. مال، دارایی. زاد، توشه. خاصةً حیوانات بارکش و گاو آهن و غیره متعلق به زارع. جفت (به معنی زمین) (بیشتر در تهران).

**بنه:** bon-a(-e) (امر.) بیخ درخت، اصل، ریشه.

**بنه کن:** b.-kan [ع.] (امر.) حرکت با جمیع کسان و دارایی از ناحیه‌ای به ناحیهٔ دیگر.

**بنی:** banī [ع. در اصل، بنین] (إ.) ج. ابن (در حال اضافه)؛ پسران، اولاد: بنی‌اعمام، بنی‌امیه، بنی‌عباس.

**بنی:** benī [ع. ممال بنا = بناء] (إ.) بنا، ساختمان.

**بنی:** bonay [ع.] (إ.مصغ.) پسرک، پسرو.

**بنی‌آدم:** banī-ādam [ع. در اصل: بنین آدم] (امر.) اولاد آدم، آدمیان، مردمان.

**بنیاد:** bunyād (امر.) شالده، پی دیوار، بنلاد، بنیان. بیخ، پایه، اصل، ریشه. بنیاد به آب بردن: (= بنیاد به آب رسانیدن) (کن.) بنیاد استوار کردن. بنیاد بر یخ نهادن: بی‌ثبات کردن.

**بنیادسنج:** b.-sanǰ (افا.) ژرف‌نگر، نکته‌سنج، دقیق.

**بنیان:** bongān [ع.] (إ.) بنیاد، بنلاد. دیوار بست. بنا.

**بنیت:** benyat [ع. بنیة] (إ.) بنا. نهاد و آفرینش چیزی، فطرت.

**بنیچه:** bon-īča(-e) (اِمصغ.) (إ.) جمعی که دیوانیان بر اصناف حرفت و املاک می‌بندند، ارزیابی مالیاتی دسته‌جمعی یک ده و امثال آن (غم.) تعهد اهالی هر ده مبنی بر آماده کردن عده‌ای سرباز برای حکومت. ضح.ـ بنیچه ظاهراً از کلمهٔ بن به معنی ریشه اخذ شده و به معنی اساسنامه و در اصطلاح مالیهٔ سابق عبارت از صورت تقسیم مالیات هر ده بر آب و خاک آن ده است که سهم هر جریب زمین با ساعت آب یعنی واحد مالیاتی را معین و بدهی هر ملک را از کل مبلغ مالیات مشخص نماید. برای اینکه قشونگیری هم مثل مالیات بر پایهٔ اساسی مستقر شود بنیچهٔ مالیاتی را مأخذ دادن سرباز هم مقرر داشتند. خرج سفر سرباز تا محل اردوگاه و فرستادن کمک خرج برای سرباز و پادارنه دادن به خانواده در مدت بودن او

در سر خدمت بر عهدهٔ صاحب بنیچه (مالک) بود. دولت هم جیرهٔ جنسی و مواجب نقدی در ششماههٔ مدت خدمت به او می‌پرداخت که در ششماههٔ مرخصی خانه نصف می‌شد. حقوق ششماههٔ مرخصی خانهٔ این افواج به اسم ششماههٔ محلی در دستورالعمل (بودجه) هر ولایت به خرج می‌آمد. هر سال موقع نوشتن دستورالعمل هر ولایت معین می‌کردند که هر ولایتی چند فوج ساخلو (پادگان) لازم دارد تا مصارف ششماههٔ سر خدمت آنها هم در دستورالعمل ولایت پیش‌بینی شود (قاجاریه). صاحب بنیچه: کسی که مجاز به وصول مالیات بنیچه بود.

**بنیز:** ba(e)-nīz (قمر.) هرگز، حاشا. زود، بشتاب. نیز، ایضاً.

**بنیه:** benya(-e) [ع. بنیة] (إ.) نهاد، آفرینش. ساخت. توانایی، قوه، نیرو. بنیهٔ اقتصادی: قوهٔ اقتصادی، نیروی اقتصادی. بنیهٔ مالی: استطاعت مالی، قوهٔ مالی. بی‌بنیه: ضعیف، لاغر.

**بو:** bū [= بوی] (إ.) آنچه به وسیلهٔ بینی و حس شامه احساس شود (اعم از خوب یا بد)، رایحه. بوی خوش. امید، آرزو. (مج.) اثر، نشان. (گیا.) بوبا. بلند شدن بو: متصاعد شدن بو. بو بر دماغ زدن: رسیدن بو به دماغ. رسانیدن بود به دماغ.

**بو:** bū [= بود] (فع.) بود، باشد.

**بو:** bū [ع. = ابو] (إ.) در آغاز کنیه‌های عربی آید: بوالقاسم = ابوالقاسم.

**بوآ:** bovā (إ.) (جان.) مار عظیم الجثه‌ای از دستهٔ ماران بی‌زهر که ۵ گونه از آن شناخته شده و در آمریکای شمالی و جنوبی و جزایر آنتیل و هندوستان و هندوچین و مجمع‌الجزایر مالزی و جیزهٔ سراندیب (سیلان) می‌زیند. بعضی از گونه‌های این جانور ممکن است بیش از ٦ متر طول پیدا کنند. این جانور از پستانداران کوچک دیگر (از قبیل خرگوش و غیره) تغذیه می‌کند، ولی هیچ وقت به انسان حمله نمی‌کند؛ اژدرمار.

**بواب:** bavvāb [ع.] (ص.) دربان، نگهبان در سرای.

**بواد:** bovād [= باد] (فع. سوم شخص مفرد، فعل دعایی از بودن) بود، باشد.

**بوار:** bavār [ع.] (مص‌ل.) نیست شدن، هلاک گشتن. (امص.) نیستی. ویرانی. (إ.) زمین خراب، زمین نامزروع. خاک بوار: (اضـ. تشبیهی) خاک هلاکت. خاک، یکی از عناصر اربعه.

**بوارد:** bavāred [ع.] (إ.) ج. بارد و بارده. شمشیرهای بران. چیزهای سرد و خنک، مبردات. مرهفات بوارد: شمشیرهای مرگ‌دهنده.

**بواسیر:** bavāsīr [ع.] (إ.) ج. باسور (مفرد در فارسی مستعمل نیست) (پز.) تورم مخاط و انساج عضلانی و پوشش اعضای داخلی، تورم سیاهرگ‌های نزدیک به مقعد در راست روده که اغلب دردناک است و ممکن است در نتیجهٔ فشار شکاف برداشته و خون دفع شود.

**بوب:** būb, bōb (إ.) فرش، بساط خانه.

**بو بردن:** bū-bordan (مص‌م.) استشمام کردن. احساس کردن. ادراک کردن، فهمیدن. واقف شدن، خبردار گردیدن بطور اجمال. پی بردن، نشان یافتن. بو بردن زخم: بدتر شدن زخم از بوی ناموافقی که به آن برسد.

**بوبین:** bobīn (إ.) استوانهٔ کوچک و قرقره و ماسورهٔ فلزی یا چوبین یا پلاستیکی که به دور آن نخ و کاغذ و ابریشم و پشم و غیره بپیچند. قرقره‌ای که به دور آن سیم فلزی

روپوش‌داری بپیچند و جریان الکتریسیته از آن عبور کند و یا به وسیلهٔ آن بتوان تغییری در جریان برق ایجاد کرد، پیچک (فره.)

**بوته:** būta(-e) (ا.) رستنیی که بسیار بلند نشود و به زمین نزدیک باشد. بچهٔ آدمی و حیوانات دیگر عموماً، شتر بچه خصوصاً. گلی که بر روی پارچه و جز آن نقش کنند؛ گل و بته، بته جقه‌ای. نشانهٔ تیر. نقاشی بر صفحهٔ آیینه و قلمدان. گل و بوته: (نق.) نقش گل و گیاه که نقاش می‌کشد.

**بوته:** būta(-e) [= بوتقه، معر.] ظرفی را گویند که از گل حکمت سازند و طلا و نقره و مانند آن در آن بگذارند. بوتهٔ خاک: (کن.) بدن و قالب انسانی. بوتهٔ زرگری: ظرفی که از گل حکمت سازند و طلا و نقره و مانند آن را در آن بگذارند.

**بوج:** bawǰ [= بوچ] (ا.) تکبر، غرور. خودنمایی. کروفر.

**بوجار:** būǰār (ص.) کسی که شغلش پاک کردن غلات و حبوب است به وسیلهٔ غربال، کسی که خرمن را باد می‌دهد؛ کمدار. بوجار لنجان: (کن.) کسی که هر جا مرکز قدرت و ثروت بیند برای استفاده بدان سو رود و در عقیده‌ای پا برجا نباشد، همچنانکه بوجار که هنگام بوجاری از هر طرف که باد آید روی خود بدان سو کند.

**بود:** būd (مص‌خم.) بودن، وجود. هستی، مال.

**بو دادن:** bū-dadan (مص‌ل.) پراگندن رایحه. (تد. کودکان) بوی بد پراگندن، چس دادن. حرارت دادن و تافتن دانه از قبیل تخمه و فندق و پسته و بادام و ذرت در تابه‌های گلی پخته یا آهنی و غیره، تخم‌ها و مغزها را روی آتش برشته کردن.

**بودایی:** būdā-yī [منسوب به بودا] (ص‌نسب.) پیرو آیین بودا. دین بودایی: دین منسوب به بودا.

**بودجه:** būdǰe (ا.) مجموع درآمدها و هزینه‌های یک کشور، یک وزارتخانه، یک اداره، یک مؤسسه و یا شخص خاص، صورت برآورد جمع و خرج یک وزارتخانه، یک اداره یا یک بنگاه. ضح. ـ مادهٔ اول قانون محاسبات عمومی مصوب ۲۰ اسفند ۱۳۱۲ بودجه را چنین تعریف کرده است: «بودجه لایحهٔ پیش‌بینی کلیهٔ عواید و مخارج است برای مدت یکسال شمسی (سنهٔ مالی) که به تصویب مجلس شورای ملی رسیده باشد.»

**بودن:** bū-dan [= بدن] (بود، بود = باشد، خواهد بود، بباش، باشنده، بوده، بوش، باشش، بودش). (مص‌ل.) وجود داشتن، هستی داشتن. حاضر بودن. اقامت داشتن. گذراندن، سپری کردن (زمان). (إمص.) وجود، هستی.

**بور:** būr (ص.) سرخ، قرمز رنگ. اسب سرخ. دماغ سوخته، هچل، خجل.

**بوران:** būrān [تر.] (ا.) باران یا برفی که با باد باشد. باد شدیدی که برف‌های کوه را از جایی بجایی منتقل کند.

**بورانی:** būrān-ī (ص‌نسب. إمر.) نان خورشی که از اسفناج و کدو و بادنجان با ماست و کشک سازند.

**بورژوا:** būržūā شهری، شهرنشین (که در سابق از حقوق مخصوص برخوردار بود) شهرنشین مرفه و ثروتمند. ارباب، مخدوم. متعلق به بورژوازی.

**بورژوازی:** būržūāzī (ا.) طبقهٔ سرمایه‌داری که با در دست داشتن وسایل تولید و سرمایه زندگی مرفه دارد.

**بورس:** būrs (ا.) بازاری که داد و ستد و معامله (بخصوص اوراق بهادار) در آنجا انجام گیرد.

**بــــورک:** būrak [= بــوره] (اِ.) زنگــار، بوره‌کفکی که بر روی نان بسیار مانده پیدا شود.

**بورک:** būrak (اِ.) سنبوسه. آشی که با آرد گندم پزند؛ آش بغرا.

**بورک:** būrak (اِ.) پولی که قماربازان پس از بردن به رسم انعام به حاضران دهند؛ شتل، شتلی.

**بوره:** būra(-e) [= معر. بـورق] (اِ.) (شیم. پز.) ملح آبدار برات سدیم که فرمول شیمیایی آن $B_4O_7Na_2$ و $10H^2O$ می‌باشد، وزن مخصوصش ۱/۷ و سختیش بین ۲ تا ۲/۵ است. بـورهٔ طبیعی مزهٔ گس دارد؛ تنگار، ملح الصناعه. براکس. شکر سفید.

**بــوریا:** būriyā [= بـوریا، معر. آرامـی از سومری] (اِ.) نی بوریا. حصیری که از نـی شکافتهٔ مخصوص سازند.

**بـوز:** bawz(bowz) [= بـوزک = بـوزه] (اِ.) سبزیی که به سبب رطوبت بـر روی نـان، جامه، گلیم و غیره بهم رسـد. کـفک. تـنهٔ درخت.

**بوز:** bawz(bowz) (اِ.) (جانـ.) زنبور سیاه.

**بوز:** būz (ص.) اسب تـندرو، اسب جـلد. مرد تیزهوش، صاحب ادراک؛ مق. کودن.

**بوزه:** būza(-e) (اِ.) شرابی که از آرد برنج و ارزن و جو سازند.

**بـوزینه:** būzīna(-e) [= بـوزینا = بـوزنه = بوزنینه] (اِ.) (جانـ.) میمون.

**بوژ:** bawž(bowž) (اِ.) گرداب.

**بوژنه:** būžna(-e) (اِ.) شکوفه و بهار درخت که هنوز نشکفته باشد، کم.

**بوس:** būs [= بوسه] (اِ.) (حامص.) گـاه در ترکیب به معنی «بوسی» آید: پابوس. (اِفا.) گـاه در تـرکیب بـه مـعنی «بـوسنده» آیـد: آستان‌بوس. بـوسه و کـنار: بـوسیدن و در آغوش کشیدن.

**بوستان:** bū-s(e)tān [= بستان] (امر.) (اِمر.) جایی که گل‌های خوشبو در آن بسیار باشد. بـاغ باصفا. باغ میوه. (مسـ.) یکی از دستگاه‌های موسیقی قدیم ایران که صاحب «درة التاج» آن را جزو ادوار ملایم موسیقی ایران آورده است.

**بــوسه:** būsa(-e) [= بــوس] (اِ.) تـماس لب‌های کسی بـر لب، گـونه، دست و پـای دیگری یا چیزی مقدس از روی محبت و احترام؛ بوس، قبله، ماچ.

**بــوسیدن:** būs-īdan (مـصـم.) (بـوسید، بـوسد، خـواهـد بـوسید، بـبوس، بـوسنده، بوسیده) بوسه دادن، بوس کردن، ماچ کردن.

**بوش:** bawš(bowš) (اِ.) کروفر، خودنمایی.

**بوش:** bov-eš (اِمص. بودن) بـودن، کـون. وجود، هستی. تقدیر، سرنوشت.

**بوش:** būš [= معر. بوش] (اِ.) گیاهی که از آن شیاف سازند و سابقاً آن را از «دربند» می‌آوردند و بوش دربندی می‌گفتند.

**بوشاسب:** būšāsb [= بوشاسپ = بشاسب = بشاسپ = گوشاسب] (اِ.) خـواب دیـدن، رؤیا.

**بوف:** būf (اِ.) (جانـ.) جغد.

**بوفه:** būffe (اِ.) محل فروش نوشابه و مواد خوراکی در رستوران‌ها و امـاکـن عـمومی. جای غذا خوردن در باشگاه‌ها، تماشاخانه‌ها، ایستگاه‌های راه‌آهن و غیره. قفسه‌ای چوبی یا فلزی که لوازم سفره را در آن جای دهند.

**بوق:** būγ [= بـوغ، مـعر. صـور. نـفیر] (اِ.) (مسـ.) یکــی از آلات ذوات النــفخ. نـوع قــدیمی آن از شـاخ بـوده و بـعد آن را از استخوان و فلز ساختند و آن بـرای تـقویت صـدای شـخص نـیز بـه هـنگام مکـالمه از مســافت دور بکــار مــی‌رفت. (مسـ.) نـای بزرگ، کرنای. نوعی از شیپور کـوتاه کـه شکارچیان برای رانـدن شکـار از محلی به

محل دیگر بکار برند؛ نفیر؛ ج. ابواق، بوقات. بوق اتومبیل: نوعی بوق مغناطیسی است که در اتومبیل‌ها از آن استفاده کنند.

**بوق:** bōγ(būγ) (ا.) چادر بزرگی باشد که رختخواب در آن بندند.

**بوقلمون:** būγalamūn [معر. محر] (ا.) دیبای رومی که رنگ آن متغیر نماید. (جانو.) نوعی از چلپاسه که رنگ آن متغیر نماید؛ حربا. (جانو.) پرنده‌ای از راستهٔ ماکیان‌ها که دارای گردنی برهنه و گوشتی و پنجه‌های قوی می‌باشد. رنگ آن بیشتر سیاه، سر و گردن وی بدون پر است و دارای آویزه‌های نرم گوشتی است و نر آن دارای دم پهنی است. هر چیز رنگارنگ. (کن.) کسی که هر ساعت خود را به رنگی وا نماید. (کن.) دنیا (به سبب حوادث پیاپی). (گیا.) گل بوقلمون. فرش بوقلمون: فرش رنگارنگ.

**بوک:** bū-k [= بوکه = بود که] (صت.) کلمهٔ تمنی؛ کاشکی، کاش. (ق.) کلمهٔ استثنا؛ مگر. (ا.) امید.

**بوکس:** boks (ا.) (ور.) نوعی از ورزش که برای آن مسابقاتی هم ترتیب دهند و آن عبارت است از مشت زدن دو تن به یکدیگر با دستکش‌های مخصوص در زمینی مربع (رینگ)؛ مشت‌زنی.

**بوکسور:** boksor (ص. اِ.) بوکس‌باز، مشت‌زن.

**بوگان:** būgān [= بویگان = پوگان] (ا.) بچه‌دان، زهدان، رحم.

**بول:** bawl(bowl) [ع.] (ا.) پیشاب. گمیز، شاش، ادرار. (مص‌ل.) گمیز انداختن، شاشیدن.

**بولوار:** būlvār (ا.) میدان و خیابانی که باغچه‌ها و چمن‌ها و درختان بسیار دارد و محل گردش عموم است. بلوار.

**بوم:** būm (ا.) سرزمین، ناحیه. زمین شیار نکرده و ناکاشته؛ مقد. مرز. جا، مقام، منزل، مأوا. سرشت، طبیعت. (نق.) زمینهٔ آماده شده، اعم از پارچه و غیره که بر روی آن نقاشی کنند. زمینهٔ پارچهٔ زر دوزی شده. زمینهٔ کتاب، درفش، کاغذ. مرز و بوم: سرزمین، ناحیه.

**بوم:** būm [ع.] (ا.) (جانو.) جغد، بوف.

**بوم:** bov-am (فع.) اول شخص مفرد از فعل مضارع از «بودن»؛ باشم.

**بومادران:** bū-mādar-ān [= بوی‌مادران = بوماران] (امر.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ مرکبان دارای ساقه‌های بلند و برگ‌هایش بسیار بریده و گل‌هایش خوشه‌یی مرکب است. ارتفاعش تا ۷۰ سانتیمتر می‌رسد. رنگ گل‌هایش سفید یا صورتی و گلبرگ‌هایش ریز و خوشبو است؛ زهرة القندیل، علف هزار برگ.

**بومهن:** būm-ahan [= بومهین = بوم + مهن = مثنه. حرکت] (ا.) زمین لرزه، زلزله.

**بون:** bawn [ع.] (ا.) دوری، جدایی.

**بون:** būn (ا.) بچه‌دان، زهدان، رحم.

**بون:** būn [= بن] (ا.) نهایت و پایان هر چیز، بیخ، بن.

**بویا:** būyā (ص.) دارای بو. خوشبو، معطر.

**بوی‌افزار:** būy-afzār [= بوافزار = بوزار] (امر.) ادویهٔ گرمی که در طعام ریزند، مانند: فلفل، دارچین و غیره.

**بویایی:** būyā-yī (حامص.) شامه (حس).

**بویدار:** b.-dār [= بودار] (افا.) دارای بو، دارای رایحه، بابوی. (امر.) سگ شکاری، بوی‌پرست.

**بویدان:** būy-dān (امر.) ظرفی که در آن چیزهای معطر نهند.

**بوی‌سوز:** b.-sūz (امر.) مجمر، آتشدان.

**بویه:** (būye) (ا.) آرزومندی.

**بوییدن:** būy-īdan (مص‌م.) (بویید، بوید، خواهد بویید، ببوی، بوینده، بوییده) استشمام کردن، بوی کردن. بو دادن.
**به:** be (حر. اض.) (= ب.) به معانی ذیل آید: به همراه (که از آن به مصاحبت تعبیر کنند.) ظرفیت زمانی و مکانی. قسم، سوگند. در بیان جنس، چنانکه بجای آن «از جنس» توان گذاشت. به معنی طرف و سوی. استعانت را رساند و در این صورت آنچه پس از وی آید افزار کار و عمل است. تعلیل راست و در این حال مابعد آن علت حکم است. بر مقدار دلالت کند و مفید معنی تکرار باشد. در آغاز و ابتدای سخن بکار رود. به معنی برای. سازگاری، توافق. بر عوض و مقابله دلالت کند. به معنی «را»: به من گفت. به تو داد. برای ترتیب آید: دم‌بدم.
**به:** be (پشد.) گاه در اول اسم درآید و بدان معنی وصفی دهد: بهوش. (پشف.) در آغاز بعضی افعال برای زینت یا تأکید درآید: بگو.
**به:** bah [= وه = په] (صت.) کلمهٔ تحسین که در تعریف و تمجید استعمال شود؛ خوشا! خرما!. کلمهٔ تعجب.
**به:** beh (ص.) خوب، نیک.
**به:** beh [= بهی] (اِ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ گل‌سرخیان جزو دستهٔ سیب‌ها که پشت برگ‌هایش کرک‌دار است. میوه‌اش زرد و خوشبو و کرک‌دار و تخمدانش پنج برچه‌یی و در میوه‌اش مواد غذایی بسیار جمع می‌شود؛ بهی، آبی، سفرجل.
**به‌آیین:** b.-āyīn (ص‌مر.) آیین نیکو، بهترین آیین.
**بها:** bahā [گران‌قیمت] (اِ.) قیمت، ارزش، ارز، نرخ.
**بهاء:** bahā' [ع. ف. بها] (اِ.) روشنی، درخشندگی، رونق. زیبایی، نیکویی. زینت، آرایش. عظمت، کمال. فر، شکوه، فره.
**بهادر:** bahādor [تر.] (ص.) دلیر، دلاور، شجاع.
**بهار:** bahār (اِ.) اولین فصل سال، ربیع. شکوفهٔ گل هر درخت. (گیا.) گیاهی از تیرهٔ مرکبان که چهار گونه از آن شناخته شده، گل‌هایش زرد رنگ و در کوهستان‌های اروپای مرکزی و جنوبی و آسیای غربی و مرکزی می‌روید و به عنوان گل زینتی نیز در باغ‌ها کاشته می‌شود؛ گل گاو چشم، اقحوان اصفر. (مس.) یکی از دستگاه‌ها و ادوار ملایم در موسیقی قدیم.
**بهار:** bahār (اِ.) بتخانه، بتکده.
**بهاربند:** b.-band (اِمر.) طویلهٔ بی‌سقفی که در فصل بهار و تابستان چارپایان را در آن بندند؛ باربند، باره‌بند. خانهٔ هوادار که فصل بهار در آن نشینند.
**بهارستان:** bahār-estān [بهار + ستان. پس.] (اِمر.) جایی که شکوفه و گل‌های گوناگون در آن انبوه باشد.
**بهاره:** bahār-a(-e) (ص‌نسب. اِمر.) منسوب به بهار، بهاری: کشت بهاره. (مق. کشت پاییزه) گندم و غلات دیگر که در فصل بهار کارند.
**بهاز:** behāz (اِ.) اسب نجیب و اصیل که به جهت نتاج گرفتن آن را در گلهٔ اسب رها کنند.
**بهاگیر:** b.-gīr (اِفا.) هر چیزی که قیمت بسیار داشته باشد؛ قیمتی، گرانبها.
**بهانه:** bahāna(-e) عذر نابجا، دست‌آویز. باز خواست، ایراد. سبب، باعث.
**بهانه‌گیر:** b.-gīr [= بهانه‌گیرنده] (اِفا.) بهانه‌جو، بهانه‌طلب.
**بهاور:** bahā-var (ص‌مر.) بهاگیر، پرقیمت، گرانبها.
**بهایم:** bahāyem [ع. بهائم] (اِ.) جِ. بهیمه،

چارپایان، ستوران.
**بهایی:** bahā-y-ī (ص‌نسب.) گرانبها، پرقیمت. فروشی، قابل سودا. نوعی پارچهٔ بغدادی (ظ. منسوب به بهاءالدین نامی).
**بهبود:** beh-būd [= به بودن] (مص‌خم.) بهتری، ترقی تدریجی. عافیت، سلامت، تندرستی.
**بهت:** baht, bahat [ع.] (مص‌ل.) متحیر ماندن، خیره شدن. عاجز شدن، درمانده گشتن. به دروغ افترا زدن، دروغ بستن بر کسی. (امص.) خیرگی. درماندگی. خیره شد. درماند.
**بهت:** boht [ع.] (ا.) کذب، دروغ. افترا.
**بهتان:** bohtān [ع.] (مص‌ل.) دروغ بستن، دروغ زدن، افترا گفتن. (امص.) ترفند تراشی، افترا. (ا.) ترفند، دروغ.
**بهتر:** beh-tar (ص‌تفض. به) نیکوتر، خوبتر. زیباتر، جمیلتر. شایسته‌تر.
**بهترین:** behtar-īn (ص.عالی. به) نیکوترین، خوبترین. زیباترین، جمیلترین. ستوده‌ترین.
**بهجت:** bahǰat [ع. = بهجة] (مص‌ل.) شادمان شدن. (امص.) خوبی دیدار، زیبایی. سرور، شادی، شادمانی.
**بهدار:** bah-dār (افا.) (فره.) مأمور بهداری که عهده‌دار رسیدگی به بهداشت مردم مخصوصاً اهالی قری و قصبات است.
**بهداری:** beh-dār-ī (حامص.) (فره.) وزارت یا اداره‌ای که عهده‌دار رسیدگی به امور بهداشت و صحت مردم است؛ صحیه.
**بهداشت:** beh-dāšt (امر.) (فره.) نگاهداشتن تندرستی، حفظ صحت، حفظ‌الصحه.
**به‌دان:** beh-dān [= به‌داننده] (افا.) داناتر، اعلم.
**بهدانه:** beh-dāna(-e) (امر.) (گیا.) دانهٔ میوهٔ به (آبی) که در طب قدیم مستعمل بوده، تخم بهی.
**بهدین:** beh-dīn (امر.) دین نیک، آیین خوب. (ص‌مر.) آنکه دارای آیینی نیکو است. (اخ.) دین زردشتی.
**بهر:** bahr حظ، نصیب، قسمت، بخش. قسمتی از شبانروز. پاره، جزو، قسمت.
**بهر:** bahr (حر. اضـ.) برای، جهت.
**بهرجه:** bahraǰa(-e) [معر. بهرگ = بهره] (ا.) بهرهٔ مالکانه، حق الارض. قسمتی که از حاصل و غیره عاید شود. ضح.ـ این کلمه بصورت «بهرچه» تحریف شده.
**بهرک:** bahrak (ا.) پوست کف دست یا پا که به سبب بسیاری کار کردن سفت و سخت شده؛ پینه، پرگاله.
**بهرمان:** bahramān [= بهرامن = بهرمن] (ا.) نوعی یاقوت سرخ، یاقوت احمر. پارچهٔ ابریشمین رنگین.
**بهرمن:** bahraman [= بهرمان = بهرمن = بهرامن] (ا.) (زم.) نوعی یاقوت سرخ.
**بهرمند:** bahr-mand (ص‌مر.) بهره برنده، متمتع، مستفید. دارای سهم و حصه.
**بهرمه:** bahrama(-e) [= برمه = پرمه = پرما] (ا.) (نجـ.) آلتی که نجار با آن چوب و تخته را سوراخ کند؛ متهٔ درودگران.
**بهروج:** beh-rūǰ [= بهروز] (امر.) (زمـ.) نوعی بلور کبود شفاف و کم قیمت. (گیا.) کندر هندی.
**بهروز:** beh-rūz (امر.) روز نیک، روز خوش. (ص‌مر.) نیک‌روز، خوش‌اختر، نیک‌بخت. (امر.) (زمـ.) نوعی بلور کبود و شفاف کم قیمت، بهروزه. کندر هندی.
**بهره:** bahra(-e) (ا.) حصه، قسمت، بخش. سود، نفع، فایده، ربح. حاصل، محصول، میوه. حاصل قسمت.
**بهره‌بر:** b.-bar [= بهره‌برنده] (افا.) بهره

برنده، سود برنده. (ص‌مر.) شریک، انباز.
**بـهره‌برداری:** b.-bar-dār-ī (حامص.) استفاده از سود چیزی. عمل برداشتن حاصل زراعت. سهم گرفتن. به فروش رساندن محصول کارخانه یا معدن.
**بهره‌ور:** b.-var (ص‌مر.) بهره‌بر. بهره‌دار، بافایده. سود برنده، کامیاب.
**بـهره‌یاب:** b.-yāb (إفا.) کسی که سود می‌برد. بهره‌مند. شریک، سهیم. کامیاب.
**بـهزاد:** beh-zād [= به‌زاده] (ص‌مف.) نیکوزاده، نیک‌نژاد، نیکوتبار.
**بهشت:** beh-ešt [بهترین (جهان)] (امر.) جایی خوش آب و هوا و فراخ نعمت و آراسته که نیکوکاران پس از مرگ در آن مخلد باشند؛ جنت، فردوس، خلد.
**بهق:** bahaγ [معر. بهک] (ا.) (پز.) خال‌ها و نقطه‌های سیاه و سفید روی بدن. لک و پیس، ککک و مک، بهک. ضح.ـ در بعضی کتب بهق را مرادف با لکه‌های حاصل از مرض جذام دانسته‌اند ولی بطور کلی منظور از بهق لک و پیس‌های روی بدن است و حتی لکه‌های ناشی از برص را هم بهق گویند.
**بهک:** bahak [بهق. معر.] (ا.) (پز.) مرضی است که در آن پوست بدن آدمی سفید شود؛ بهق.
**به‌گزین:** beh-gozīn (ص‌فا. = به‌گزیننده) شخصی که چیزهای نیک را انتخاب کند، نقاد، ناقد. (ص‌مف.) چیزهای سره و نیکو که انتخاب شده باشند. (امص.) انتخاب، گزینش.
**بهل:** be-hel دوم شخص مفرد امر حاضر از هلیدن. بگذار. (ص.) (بانک.) آنکه بدهی خود را پرداخته یا حساب خویش را واریز کرده و مدیون نیست.
**بهلول:** bohlūl [ع.] (ص.) مرد خنده‌رو. نیکوکار. بزرگ طایفه، مهتر قوم.
**بـهله:** bahla(-e) (ا.) دستکش چرمی که میرشکاران بر دست کنند و بدان باز و چرغ و غیره را بر دست گیرند.
**بـهمان:** be-ham [قس. بـهمن از اسمای معمول در ایران باستان] (مبهم.) شخص یا شئ مجهول؛ باستار، بیستار: فلان و بهمان.
**بهم خوردن:** b.-xordan تصادم کردن، برخورد کردن. منحل شدن جمعیت، حزب و غیره. آشوب شدن مزاج، بهم خوردن حال شخص.
**بـهم رسیدن:** b.-ra(e)sīdan (مص‌ل.) رسیدن به یکدیگر، ملاقات کردن همدیگر. بوصال یکدیگر رسیدن (زن و مرد). بوجود آمدن، ایجاد شدن. پیدا شدن، بدست آمدن: در این فصل موز بهم نمی‌رسد.
**بهم زدن:** b.-zadan (مص‌م.) خراب کردن، بی‌ترتیب کردن، آشفته ساختن. باطل کردن. منحل کردن (جمعیت، حزب و غیره). مخلوط کردن، زیر و رو کردن. قهر کردن با کسی.
**بهمن:** bahman [نیک‌منش] (اِخ.) یکی از امشاسپندان. دومین روز از هر ماه شمسی (بنام امشاسپند مذکور). یازدهمین ماه سال شمسی و دومین ماه زمستان (بنام امشاسپند مذکور). (گیا.) بیخی است سپید رنگ یا سرخ مثل زردک. سابقاً ریشهٔ آن را به اسم بهمن سرخ و بهمن سپید در داروها مصرف می‌کردند؛ بهمنین، بهمنان. برف انبوه و لخت‌های برف که از کوه به تابش آفتاب، وزش باد یا انعکاس صوت جدا شود و سرازیر گردد. بهمن گردی: ذرات بسیار برف به حالت گرد و غبار که به سبب وزیدن باد به شکل گردباد درمی‌آید و ممکن است تلفات بسیار وارد آورد.
**بـهمنجنه:** bahman-J̌ana(-e) [معر.

بهمنگان] (امر.) جشنی که در روز بهمن (روز دوم) از ماه بهمن، بواسطهٔ توافق اسم روز با اسم ماه، در ایران باستان منعقدمی‌شد.
**بهمنش:** beh-maneš [= وهمنش] (ص‌مر.) دارای منش نیک، دارندهٔ اندیشهٔ خوب.
**بهنام:** beh-nām (ص‌مر.) نیک‌نام، خوشنام. (امر.) نام نیک، شهرت خوب.
**بهو:** bahū (إ.) صفه. ایوان. کوشک. بالاخانه.
**بهوش:** be-hūš [= باهوش] (ص‌مر.) هوشیار، باهوش.
**بهی:** bahī (ص.) نیکو، زیبا. روشن، تابان.
**بهی:** beh-ī (حامص.) نیکویی، خوبی. بهبود، شفا، صحت.
**بهی:** beh-ī (امر.) (گیا.) به، آبی.
**بهیار:** beh-yār (ص‌مر.) (فره.) دوشیزه یا زنی که دورهٔ آموزشگاه پرستاری را به پایان رسانیده با رتبهٔ بهیاری در بیمارستان‌ها به سمت پرستار مشغول کار گردد.
**بهیج:** bahīǰ [ع.] (ص.) شاد، شادمان، خوشحال. نیکو، نیک، خوب.
**بهیزک:** beh-īzak (امر.) هر یک از ۱۲ ماه ایران باستان دارای ۳۰ روز بود و سال ۳۶۰ = ۳۰ x ۱۲ روز. بنابراین هر سال شمسی پنج روز کم داشت. برای جبران در آخر هر سال، پنج روز دیگر می‌افزودند تا سال شمسی درست دارای ۳۶۵ روز باشد. این کبیسهٔ سال را در عربی خمسهٔ مسترقه و در فارسی پنجهٔ دزدیده و بهزیک و در پهلوی وهیجک و پنجه وپنجوه و گاه و اندرگاه نامیده‌اند. ضح.ـ مصحف این کلمه در فرهنگ‌ها «بهترک» است.
**بهیمه:** bah-īma(-e) [ع. بهیمة] (إ.) چهارپا مانند گاو، گوسفند، اسب، شتر، خر و غیره؛ چاروا؛ ج. بهائم (بهایم).
**بهین:** beh-īn [بهینه] (ص‌نسب.) خوب، نیکو. برگزیده، منتخب. (ص‌عالی.) بهترین. گزیده‌ترین.
**بی:** bī [= ابی] (پشـ.) علامت نفی و سلب است که بر سر اسم درآید و کلمه را صفت سازد (معنی صفت منفی دهد): بیچاره، بی‌خرد، بی‌ریا، بی‌زور، بیکار. گاه بر سر اسمی درآید و قید مرکب سازد: بی‌شک، بی‌شبهه، بی‌گفتگو.
**بی‌آب:** bī-āb (ص‌مر.) بدون آب، فاقد آب. بی‌رونق، بی‌طروات. بی‌آبرو، بی‌اعتبار.
**بیابان:** biy-āb-ān [جای بی‌آب] (امر.) صحرای بی‌آب و علف، دشت لم‌یزرع.
**بیات:** bayāt [ع.] (مصل.) شب ماندن بجایی. هجوم بردن به دشمن در شب، شبیخون زدن. (ف. ص.) شب مانده: نان بیات.
**بی‌ادب:** bī-adab [ف. ع.] (ص‌مر.) بی‌دانش. بی‌تربیت. گستاخ، جسور.
**بیاره:** bayāra(-e) (إ.) (گیا.) گیاهی که ساقهٔ بلند و مستقیم ندارد و شاخه‌های آن روی زمین افتد مانند کدو، خربزه و غیره؛ بوته
**بیاستو:** biyāstū [= پیاستو] (إ.) خمیازه. بوی دهان، گند دهان.
**بیاض:** bayāz [ع.] (إ.) سفیدی، سپیدی. سپیده، سفیده. کتابچه و دفتر سفید نانوشته. کتاب دعا. کتابچه‌ای که در آن مطالبی سودمند یادداشت کنند؛ دفتر بغلی.
**بیاع:** bayyā' [ع.] (ص‌نسب.) فروشنده، سوداگر، بایع. بهاکننده، دلال خرید و فروش.
**بیان:** bayān [ع.] (مصل.) پیدا شدن، هویدا گشتن. آشکار شدن. (امص.) شرح، تعبیر، توضیح. فصاحت، زبان‌آوری. (بیا.) علمی است که به وسیلهٔ آن آوردن یک معنی به طرق مختلف شناخته شود. راه‌های

مختلفی که شاعر یا نویسنده برای بیان مقصود خود انتخاب می‌کند، برخی روشن و واضح و بعضی خفی و پوشیده است. بنابراین ممکن است گاه کلام یا کلمه‌ای را در معنی حقیقی خود استعمال کنند و گاه معنی مقصود را از راه تشبیه، مجاز، استعاره و یا کنایه ـ که اهم مطالب علم بیان است ـ ادا کنند. هر یک از اینها از لحاظ وضوح و خفا با مورد دیگر فرق دارد.

**بی‌انصاف:** bĪ-ensāf [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه از راه عدالت منحرف گردد. ظالم، ستمکار، بیدادگر.

**بی‌انضباط:** bĪ-enzebāt [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه در هیچ چیز ضبط خود نتواند کرد. بی‌عصمت، بی‌تربیت، بی‌نظم.

**بیاوار:** biyāwār (اِ.) شغل، کار، عمل.

**بیباک:** bĪ-bāk (ص‌مر.) بی‌ترس، بی‌پروا، دلاور.

**بی‌برگ:** bĪ-barg (ص‌مر.) گیاهی که برگ‌هایش ریخته باشد، درختی که برگ نداشته باشد. بینوا، فقیر، محتاج.

**بی‌برگشت:** bĪ-bar-gašt (امر.) اعاده‌ناپذیر، نابرگشتنی. (بانک.) غیر قابل فسخ (فره.)

**بی‌بضاعت:** bĪ-bezāat [ف. ع.] (ص‌مر.) بی‌سرمایه، تهیدست، فقیر. کم‌سرمایه، کم‌مایه.

**بی‌بندوبار:** bĪ-band-o-bār (ص‌مر.) لاابالی، لاقید، بی‌قید.

**بی‌بهره:** bĪ-bahra(-e) (ص‌مر.) بی‌نصیب، بی‌حظ. (کنـ.) درویش، بی‌چیز.

**بی‌بی:** bĪbĪ [تر. شرقی] (اِ.) خاتون، کدبانو. مادر بزرگ، مادر مادر یا مادر پدر، جده. در بازی ورق (گنجفه) ورقی است که صورت زن (ملکه) بر آن منقوش است.

**بی‌پایاب:** bĪ-pāyāb (ص‌مر.) ژرف (دریا، رود بزرگ)، عمیق.

**بی‌پروا:** bĪ-parvā (ص‌مر.) بی‌باک، بی‌ترس.

**بی‌پناه:** bĪ-panāh (ص‌مر.) آنکه ملجائی ندارد، آنکه کسی وی را تحت حمایت نگیرد، بی‌کس.

**بی‌پول:** bĪ-pūl (امر.) بدون پول، بی‌وجه، مجانی. (ص‌مر.) بی‌چیز، تهیدست، فقیر.

**بیت:** bayt [ع.] (اِ.) خانه، اطاق؛ ج. بیوت. جج. بیوتات. دو مصراع از شعر؛ ج. ابیات.

**بی‌تاب:** bĪ-tāb (ص‌مر.) آنکه آرام و قرار ندارد، بی‌قرار، بی‌طاقت.

**بی‌تجربه:** bĪ-taǰreba(-e) [ف. ع.] (ص‌مر.) ناپخته، ناآزموده؛ مقـ. آزموده، مجرب.

**بی‌تربیت:** bĪ-tarbiyat [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه تربیت ندارد؛ نافرهیخته، بی‌ادب.

**بی‌تقصیر:** bĪ-taγsĪr [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه کوتاهی نکرده. آنکه گناهی مرتکب نشده.

**بیتکچی:** bĪtak-čĪ [تر. مغ.] (ص‌نسب.) مأمور مالیات (ایلخانان مغول).

**بیتوته:** baytūta(bey-te) [ع. بیتوتة] (مص‌ل.) شب ماندن در جایی، بسر بردن شب در محلی. شب‌زنده‌داری کردن. (إمص.) شب‌ماندگی. شب‌زنده‌داری.

**بیجاده:** bĪǰāda(-e) [= بیجاد = معر. بیجادق = بیجیدق = بجاذة = بجادی = بزادی] (اِ.) (زمـ.) نوعی از احجار کریمه شبیه به یاقوت، کهربا.

**بیجک:** bĪǰak [= بجک] (اِ.) قطعهٔ کاغذی که فروشندهٔ جنس، نوع کالا و کمیت آن را در آن یادداشت کند و به خریدار دهد، فاکتور.

**بیچاره:** bĪ-čāra(-e) (ص‌مر.) عاجز، درمانده. بیعلاج، بیدرمان. محتاج، نیازمند.

**بیچون:** bī-čūn (ص‌مر.) بیمانند، بی‌نظیر. خدای تعالی.

**بیچیز:** bī-čīz (ص‌مر.) مفلس، درویش، فقیر.

**بیحال:** bī-hāl [ف. ع.] (ص‌مر. ق‌مر.) آنکه حال خوشی ندارد، بی‌رمق. وارفته، شل. بیعرضه.

**بی‌حجاب:** bī-heǰāb [ف. ع.] (ص‌مر.) بی‌پرده. زنی که بدون چادر و نقاب بیرون آید.

**بیحد:** bī-had(d) [ف. ع.] (ص‌مر. ق مر.) بی‌اندازه، بی‌شمار، بی‌نهایت. بی‌کران، غیرمحدود.

**بیحساب:** bī-hesāb [ف. ع.] (ص‌مر. ق‌مر.) بیشمار، بی‌اندازه. ناصحیح، نادرست. بیهوده.

**بی‌حمیت:** bī-hamiyyat [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه مردانگی ندارد؛ نامرد؛ مق. باحمیت. آنکه حس ناموس‌پرستی ندارد؛ بی‌ناموس، بی‌غیرت؛ مق. باحمیت.

**بی‌حوصله:** bī-hawsala(howsale) [ف. ع.] (ص‌مر.) شتابزده، ناشکیبا.

**بیحیا:** bī-hayā [ف. ع.] (ص‌مر.) بی‌شرم، بی‌آزرم. گستاخ، جسور.

**بیخ:** bīx (إ.) بن، اصل، اساس. (گیا.) ریشهٔ گیاه (عموماً). (گیا.) ریشهٔ اصلی هر گیاه و درخت که بزرگتر از ریشه‌های دیگر است (خصوصاً).

**بیختن:** bīxtan [= بیزیدن] (مص‌م.) (بیخت، بیزد، خواهد بیخت، ببیز، بیزنده، بیخته) چیزی را از غربال گذراندن، نرمهٔ چیزی را از مویز بیرون کردن.

**بیخرد:** bī-xerad (ص‌مر.) آنکه خرد ندارد؛ بیعقل، گول، کودن؛ مق. بخرد، باخرد، خردمند.

**بیخکن:** bīx-kan [= بیخ‌کننده] (إفا.) ریشه‌کن. (مص‌خم.) از بیخ برکندن.

**بیخو:** bī-xaw(xow) (ص‌مر.) زمینی که از علف و گیاهان هرزه پاک شده باشد.

**بیخواب:** bī-xāb (ص‌مر.) بیدار. آنکه نتواند بخوابد. هوشیار.

**بیخود:** bī-xod (ص‌مر.) بیهوش، بیحال. بی‌اختیار، بلااراده. شوریده، آشفته. بی‌جهت.

**بی‌خیال:** bī-xiyāl [ف. ع.] (ص‌مر.) بی‌فکر، بی‌اندیشه. غافل. بی‌غم، لاقید. (ق‌مر.) غفلةً، ناگهان. بدون اراده، بدون قصد.

**بید:** bīd (إ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ بیدها؛ بی‌میوه، سایه‌دار، دارای شاخه‌های مستقیم و بلند و جنس‌های بسیار دارد، مانند: بید سفید، بید زرد، بید معلق. (گیا.) نوعی از درخت بید که شاخه‌هایش بسوی زمین معلق است.

**بید:** bīd [= پت] (إ.) (جان.) حشره‌ای است که پارچه‌های پشمین و مانند آن را تباه سازد.

**بیداء:** bādā'(bey.-) [ع. ف. بیدا] (إ.) بیابان؛ ج. بیداوات (غم.)

**بیداد:** bī-dād (ص‌مر.) ستم و ظلم؛ مق. داد، عدل.

**بیدادگر:** b.-gar (ص‌فا.) ستمگر، ظالم؛ مق. دادگر.

**بیدار:** bīdār (ص. إ.) کسی که در خواب نباشد؛ مق. خوابیده. آگاه، هوشیار، متنبه.

**بیداردل:** b.-del (ص‌مر.) دل آگاه، هوشیار؛ مق. غافل.

**بیدبرگ:** bīd-barg (إمر.) (گیا.) برگ درخت بید. نوعی از پیکان تیر شبیه به برگ بید.

**بیدخت:** bay-doxt [= بذخت = بغ‌دخت، دخترخدا] (إمر.) ستارهٔ زهره، ناهید.

**بیدخشت:** bīd-xešt (إمر.) شکرکی که

روی درخت بید به علت شته‌ای مخصوص ایجاد می‌شود؛ بید انگبین.

**بیدر:** baydar(bey.-) [ع.] (اِ.) خرمن (جو، گندم). خرمنگاه؛ ج. بیادر.

**بی‌درد:** bī-dard (ص‌مر.) آنکه دردی ندارد، بیرنج، بی‌حس. بیرحم، شقی.

**بیدرمان:** bī-darmān (ص‌مر.) بیچاره (فره.) غیرقابل علاج.

**بیدرنگ:** bī-darang (ق‌مر.) بی‌تأمل، فوراً، بی‌توقف.

**بیدریغ:** bī-darīɣ (ق‌مر.) بی‌مضایقه.

**بیدستر:** bīdastar [= بی + دس + تر (داس کوچک، اره)؛ بی‌اره] (امر.) (جان.) پستانداری از راستهٔ جوندگان که نسبةً بزرگ است و به وزن ۲ کیلوگرم می‌رسد. موهای بدنش زیبا است و به همین مناسبت شکار می‌شود. پاهای خلفی‌اش پرده‌دار است و برای شنای حیوان مورد استفاده قرار می‌گیرد. بادستر، بتر، وبر.

**بیدق:** baydaɣ(bey.-) [معر. پیادک، پیاده] پیاده. یکی از مهره‌های شطرنج، پیاده. راهنما در سفر (غم.)؛ ج. بیادق. بیدق سیم: (کن.) ستاره، کوکب.

**بیدل:** bī-del (ص‌مر.) آزرده، گرفته، دلتنگ. عاشق، دلداده، شیدا.

**بیدلا:** bī-del-ā (امر.) کلام بی‌معنی، سخن یاوه.

**بی‌دماغ:** bī-demāɣ [ف. ع.] (ص‌مر.) بیحال، بی‌ذوق.

**بیدمال:** bī-d-māl (امص. بیدمالیدن) پاک کردن زنگ از روی آیینه، شمشیر و سلاح‌های دیگر به وسیلهٔ چوب بید و چوب‌های دیگر.

**بیدمشک:** bī-d-mešk(mošk) (امر.) (گیا.) درختی است از گونهٔ بید، دارای شکوفه‌های معطر که عرق آن مفرح است؛ شاه بید، بهرامه، مشک‌بید، بید طبری.

**بیدوام:** bī-davām [ف. ع.] (ص‌مر.) ناپایدار؛ مق. بادوام.

**بیدین:** bī-dīn (ص‌مر.) آنکه دین ندارد؛ بی‌کیش، لامذهب؛ مق. دیندار.

**بی‌ذوق:** bī-zawɣ(owɣ) [ف. ع.] (ص‌مر.) بیمزه. بی‌سلیقه. آنکه نتواند زیبایی‌ها را احساس کند؛ مق. باذوق.

**بیر:** bīr [= بیری. قس. برک] (اِ.) جامهٔ خواب، نهالی و توشک، بستر.

**بیر:** bīr [سلاح خاص ایندره، خدای رعد و برق] (اِ.) رعد و برق. صاعقه، طوفان.

**بیر:** bīr (اِ.) حفظ، از بر کردن. حافظه.

**بیر:** bīr [ع. بئر] (اِ.) چاه، بئر.

**بیراه:** bī-rāh (ص‌مر.) آنکه راه را گم کرده باشد، منحرف از راه، گمراه. (کن.) بی‌انصاف. (کن.) آنکه کارهای ناشایسته کند. (مس.) خواننده‌ای که خارج از مقام خواند. (امر.) بیراهه.

**بیراهه:** bī-rāh-a(-e) (امر.) راه منحرف از جاده، راه کج. بیابانی که راه بجایی نداشته باشد.

**بیربط:** bī-rabt [ف. ع.] (ق‌مر.) بدون ارتباط، بی‌رابطه. بی‌اساس، مهمل. (ص‌مر.) بی‌اطلاع، بی‌علم. بی‌ترتیب، بی‌نظم.

**بیرحم:** bī-rahm [ف. ع.] (ص‌مر.) سخت دل، سنگدل، شقی، قسی؛ مق. رحیم، بارحم. ظالم، ستمکار.

**بیرزد:** bīr-zad [= بارزد = پیرژد = بیرزه = بیرزی] (اِ.) (گیا.) بارزد. برادهٔ فلزات.

**بیرق:** bayraɣ(bey.-) [تر. = معر. بیرق] (اِ.) پارچه‌ای ملون و منقش که بر سر چوب کنند و آن علامت جمعیت، حزب، فرقه یا کشوری باشد؛ علم، درفش، رایت، بیدق؛ ج. بیارق (غم.)

**بیرگ:** bī-rag (ص‌مر.) کسی که غیرت و

تعصب نداشته باشد؛ بیغیرت، بی‌عرق.
**بیرم:** bayram(beg.-) (اِ.) نوعی پارچهٔ نخی نازک شبیه به متقال عراق ولی باریکتر و نازکتر از آن.
**بیرنگ:** bī-rang (ص‌مر.) بدون رنگ، بدون لون. (نق.) طرحی که نقاشان بر روی کاغذ کشند و بعد آن را کامل کنند. (معم.) طرح ساختمانی که معماران ریزند و از روی آن ساختمان بنا کنند. (تص.) عالم وحدت که عبارت از مرتبهٔ بیمرتبه و اسقاط اضافات باشد.
**بیرو:** bī-rū (ص‌مر.) بی‌آزرم، بیشرم، پررو، بی‌چشم و رو. (امر.) کیسه، کیسهٔ پول.
**بیرون:** bīrūn [= برون = بیرن] (اِ.) خارج؛ مق. درون، اندرون، داخل. ظاهر چیزی، روی چیزی؛ مق. درون، باطن.
**بیرونی:** bīrūn-ī (ص‌نسب.) خارجی؛ مق. درونی، اندرونی. عمارت و حیاطی که به عمارت اندرونی متصل و مخصوص پذیرایی مهمانان بوده است. بیگانه، غریب.
**بیریا:** bī-riyā [ف. ع.] (ص‌مر.) بدون ریا، بدون سالوس، صادق و مخلص.
**بی‌ریب:** bī-rayb(reyb) [ف. ع.] (ص‌مر.) بی‌شک، بدون شبهه.
**بیریخت:** bī-rīxt (ص‌مر.) بد شکل، بد ترکیب، بد قواره (انسان، حیوان، جامه).
**بیزار:** bī-zār (ص‌مر.) بی‌میل. متنفر، مشمئز.
**بیژه:** bīža(-e) [= ویژه] (ص.) خالص، بیغش. خاص، خاصه، ویژه.
**بیس‌بال:** beys-bāl (امر.) (ور.) بازیی است که با یک چوبدست و توپی مخصوص، روی زمین چمن انجام می‌شود.
**بیستار:** bīstār [= باستار] (مبهم.) کلمه‌ای است از مبهمات که شخص یا شئ مجهول و غیر معلوم را رساند؛ فلان. باستار و بیستار: فلان و بهمان.
**بیستگانی:** bīst-gān-ī (امر.) پول و مواجبی بوده که به سپاهیان می‌داده‌اند؛ عشرینیه.
**بیسراک:** bīsorāk (اِ.) (جانـ.) شتر جوان قوی. (جانـ.) خرکره. (جانـ.) استر، قاطر.
**بی‌سروپا(ی):** bī-sar-o-pā(y) (ص‌مر.) (کنـ.) فرومایه، پست، دنی. ناتوان، عاجز، درمانده.
**بیسکویت:** bīskūīt (اِ.) نوعی نان شیرینی که خشک و کم وزن است.
**بی‌سکه:** bī-sekka(-e) [ف. ع.] (ص‌مر.) زر و سیمی که بر روی آن نقشی حک نکرده باشند. (کنـ.) بی‌قدر، بی‌اعتبار، بی‌شأن و شوکت (شخص). (کنـ.) بی‌طراوت، بی‌نمود (شئ).
**بیسموت:** bīsmūt (شیمـ.) فلزی است سفید که به سرخی می‌گراید، بسیار شکننده است و در ۲۶۸ درجه ذوب گردد.
**بی‌سنگ:** bī-sang (ص‌مر.) جایی که سنگ ندارد. (کنـ.) کم قدر، کم ارزش، بی‌منزلت. (کنـ.) بیطاقت.
**بی‌سواد:** bī-savād [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه خواندن و نوشتن نداند. بی‌علم، بی‌معرفت.
**بیسیم:** bī-sīm (ص‌مر.) آنکه پول ندارد؛ بی‌پول.
**بیسیم:** b.-sīm (امر.) بدون سیم، بدون مفتول. (مکنـ.) دستگاهی که بدون سیم امواج صوت را به مواضع دور انتقال دهد: تلگراف بیسیم، تلفن بیسیم.
**بیش:** bīš (ص.) افزون، زیاد. زیادتراز... فزونتراز...
**بیش:** bīš (اِ.) (گیا.) گیاهی است که در چین و هند روید. برگ‌های آن مانند کاهو و کاسنی است و بیخ آن سفت و سخت است و خوردن آن موجب هلاکت گردد. (احـ.

نج.) ترح، آفت.

**بیشتر:** bĪš-tar (ص تفض.) افزونتر، زیادتر.

**بیشرف:** bĪ-šaraf [ف. ع.] (ص مر.) بی آبرو، بی عزت. بیعرض. بی ناموس.

**بیشرم:** bĪ-šarm (ص مر.) بیحیا، بی آزرم.

**بیشعور:** bĪ-šo'ūr [ف. ع.] (ص مر.) نادان، بی عقل، بی ادراک، احمق، نفهم.

**بی شک:** bĪ-šak(k) [ف. ع.] (ق مر.) بی تردید، بی شبهه، بیگمان، یقیناً. بی شک و ریب: بدون شک و تردید، مطمئناً. بی شک و شبهه: بی شک و ریب.

**بیشمار:** bĪ-šomār (ص مر.) بیحساب، بی اندازه. بسیار زیاد.

**بیشه:** bĪša(-e) (ا.) نیزار، نیستان. جنگل کوچک. (مس.) سازی است از نی که شبانان نوازند.

**بیشینه:** bĪš-Īn-a(-e) (ص نسب. اِمر.) بیشترین مقدار ممکن.

**بیص:** bays(beys) [ع.] (ا.) تنگی، گرفتاری. حیص و بیص: تنگی و گرفتاری. گیر و دار، کشاکش.

**بی صبر:** b.-sabr [ف. ع.] (ص مر.) ناشکیبا، بی تحمل.

**بیض:** bĪz [ع.] (ص.) ج. ابیض و بیضاء. سپیدان، سپیدها. سیِمبران، سیم تنان، سپیداندامان.

**بیضاء:** bayzā'(bey.-) [ع. ف. بیضا] (ص.) مؤنث ابیض. سپید، روشن. زن سپید پوست. ید بیضاء: دست سفید. یکی از معجزات موسی(ع) و آن چنان بود که وی دست خود را از بغل برمی آورد و آن مثل آفتاب می درخشید.

**بی ضرر:** bĪ-zarar [ف. ع.] (ص مر.) بی خسران، بی آزار.

**بیضوی:** bayzavĪ(bey.-) (ص نسب.) منسوب به بیضه. الف - تخم مرغی، به شکل تخم مرغ. ب - (هس.) یکی از اشکال هندسی؛ بیضی منسوب به بیضاء.

**بیضه:** bayza(beyx=ze) [ع. بیضة] تخم مرغ. خایه، خصیه. کلاهخود.

**بیضی:** bayzĪ(bey-) [ع.] (ص نسب. اِمر.) (هس.) یکی از اشکال هندسی، شبیه به تخم مرغ.

**بیطار:** baytār(bey.-) [معر. پزشک اسب؛ ستور پزشک] (ص.) کسی که به مداوای ستوران اشتغال دارد؛ دام پزشک، بیطر ج. بیطاره (کم.)

**بیطاقت:** bĪtāγat [ف. ع.] (ص مر.) ناتوان، ضعیف، بی تاب. بی صبر، ناشکیبا.

**بیطالع:** b.-tāle' [ف. ع.] (ص مر.) بی نصیب، بی بهره، محروم. بدبخت.

**بیطره:** baytara(bey-e) [ع.] (ا.) دامپزشکی (فره.)، ستور پزشکی.

**بیع:** bay'(bey') [ع.] (مص م.) فروختن. خریدن (کم.) (امص.) خرید. بیع سلف: خرید و فروش محصولی که هنوز نرسیده به رسم پیشکی.

**بیعار:** bĪ-ār [ف. ع.] (ص مر.) کسی که از کارهای ناشایست ننگ نداشته باشد؛ بی ننگ.

**بیعانه:** bay'āna(bey-e) [ع. ف.] (امر.) پولی که خریدار برای انجام دادن معامله‌ای پیشکی به فروشنده دهد؛ پیش بها.

**بیعت:** bay'at(bey.) [ع. بیعة] (مص ل.) دست دادن به عنوان عهد و پیمان، پیمان بستن، عهد کردن. (ا.) عهد، پیمان.

**بیعت:** bĪ'at [ع. بیعة] (ا.) معبد یهود و نصاری؛ ج. بیعات.

**بیغار:** bayγār(bey.-) [= بیغاره = پیغاره] (ا.) سرزنش، طعنه.

**بیغال:** bĪγāl (ا.) نیزه، رمح.

**بیغم:** bĪ-γam [ف. ع.] (ص مر.) بی اندوه،

بدون غصه، بیرنج.

**بیغوله:** bayγūla(beyγūle) [= بیغله = پیغوله = پیغله] (إ.) گوشه‌ای در خانه. گوشه‌ای دور از آبادی، ویرانه.

**بیفتک:** bīftek (إ.) قطعه‌ای نازک از گوشت گاو که آن را برشته کنند.

**بیقرار:** bī-γarār [ف. ع.] (ص‌مر.) بی‌ثبات، تغییرپذیر، ناپایدار. ناشکیبا، بیصبر.

**بیقید:** bī-γayd(γeyd) [ف. ع.] (ص‌مر.) لاابالی، بی‌ضبط، لاقید.

**بیک:** bayk(beyk) (إ.) عنوانی که به شاهزادگان و نجبا داده می‌شد. امیر قبیله‌ای کوچک. فرمانده سپاه.

**بیکار:** bī-kār [= بیکاره] (ص‌مر.) کسی که کاری ندارد؛ بیشغل، بی‌پیشه. آنکه منصب و مقامی ندارد.

**بیکاره:** bī-kār-a(-e) [= بیکار] (ص‌مر. إمر.) بیکار. بی‌هنر، ولگرد. بی‌فایده، بی‌سود، بی‌مصرف.

**بیکران:** bī-karān [= بکرانه] (ص‌مر.) بی‌پایان، نامحدود.

**بیگار:** bīgār (إ.) کاری که برای انجام دادن آن اجرت نپردازند؛ کار بی‌مزد، شاکار.

**بیگانه:** bī-gāna(-e) (ص‌مر. إمر.) غریب، ناآشنا؛ مق. یگانه، آشنا، خودی. خارجی، اجنبی.

**بیگانه‌پرست:** b.-parast (إفا.) کسی که اجنبی را بر خودی رجحان دهد، آنکه منافع خارجیان را بیشتر مراعات کند.

**بیگاه:** bī-gāh [= بیگه] (ق‌مر.) بی‌وقت، بیموقع. دیروقت. اول شب، شبانگاه.

**بیگلر:** bayg-lar(beyg.-) [تر. = بیکلر] (ص‌مر. إمر.) امیر. بزرگ شهر یا طایفه.

**بیگلربیگ:** b.-lar-bayg(-beyg.-) [تر. = بیگلربک = بیکلربیک] (إمر.) بیک بیک‌ها، امیر امیران. بزرگ شهر، رئیس کدخدایان.

**بیگم:** baygom(bey.-) (ص. إ.) ملکهٔ مادر. عنوان زنان ارجمند، خانم، خاتون.

**بیل:** bīl (إ.) آلتی آهنین و پهن، دارای دسته‌ای مجوف که چوبی دراز را داخل آن کنند و به توسط آن زمین را شیار نمایند و خاک و گل را زیر و رو و جابجا کنند. پارویی که بدان کشتی را رانند.

**بیلان:** bīlān (إ.) ترازنامه.

**بیلک:** baylak(bey.-) [= بیله] (إ.) منشور پادشاهان. قبالهٔ خانه و باغ و مانند آن.

**بیلک:** bīl-ak (إ.مصغ.) بیل کوچک. نوعی پیکان شبیه بیل کوچک، پیکان شکاری. تیر دو شاخه.

**بیله:** bayla, bēla(beyle) [= بیلک] (إ.) منشور پادشاهان. قبالهٔ خانه و باغ و مانند آن.

**بیلیون:** bīlyūn (عد.) عددی معادل هزار میلیون.

**بیم:** bīm (إ.) ترس، خوف.

**بیمار:** bīmār مریض، علیل، ناخوش، دردمند. ناتوان، رنجور.

**بیمارسان:** b.-sān (ص‌مر.) بیمار مانند.

**بیمارستان:** bīmār-estān [= بیمارسان] (إمر.) جایی که بیماران را در آنجا نگاهداری و معالجه کنند (فره.) مریضخانه، دارالشفاء.

**بیمارغنج:** b.-γanǰ (ص‌مر.) کسی که غالباً بیمار باشد، دردمند، علیل. آنکه بیماری وی از روی ناز و غمزه باشد.

**بیمحابا:** bī-mohābā [ف. ع.] (ص‌مر.) بی‌ادب، بی‌تکلف. بیباک. ناپرهیزگار. (ق‌مر.) بیدریغ.

**بیمر:** bī-mar (ص‌مر.) بیشمار، بی‌حد، بی‌حساب.

**بیمناک:** bīm-nāk (ص‌مر.) ترسنده، بیم‌دارنده. ترسناک، ترس‌آور.

**بیمه:** bīma(-e) [اردو و هند. = بیما، ضمانت] (اِ.) عملی است که اشخاص با پرداخت وجهی قراردادی منعقد کنند که در صورتی که موضوع بیمه گذاشته به نحوی از انحاء در مخاطره افتد، شرکت بیمه از عهدهٔ خسارت برآید، بیمه شامل موارد ذیل می‌شود: بیمهٔ عمر، بیمهٔ اعضای بدن، بیمهٔ حریق، بیمهٔ سرقت و غیره. شرکت بیمه: شرکتی که اشخاص و مؤسسات و اموال آنها را در مقابل خطرها و حوادث بیمه کند.

**بیمه کننده:** b.-konanda(-e) [هند. ف.] (اِفا. اِمر.) شرکت یا بنگاهی که اشخاص و مؤسسات و اموال آنها را در مقابل خطرها و حوادث بیمه کند.

**بیمه گذار:** b.-gozār [= بیمه گذارنده] (اِفا.) کسی که سرمایه یا کالا یا جان خود را نزد مؤسسه یا شرکت بیمه، بیمه کند.

**بین:** bayn(beyn) [ع.] (امص.) جدایی. (اِ.) میان، وسط، فاصلهٔ دو چیز.

**بین:** bīn (فع.) دوم شخص مفرد امر حاضر از «دیدن». (اِفا.) در ترکیبات بجای «بیننده» آید: حق‌بین.

**بین:** bayyen [ع.] (ص.) آشکار، هویدا، واضح؛ تفاوت بین.

**بینا:** bīnā (ص‌فا.) بیننده، بصیر. دیده‌ور، تیزنظر. آگاه، هوشیار.

**بینات:** bayyenāt [ع.] (اِ.) جِ. بینه؛ دلیل‌های آشکار، براهین واضح.

**بینادل:** bīnā-del (ص‌مر.) روشن ضمیر، روشنفکر.

**بینایی:** bīnā-yī (حامص.) بینندگی، بصیرت. قوهٔ باصره، یکی از حواس ظاهر که مرکز آن چشم و وظیفهٔ وی دیدن اشیاء است، باصره.

**بینش:** bīn-eš (امص. دیدن) بینندگی، رؤیت. بصیرت، درک اشیاء.

**بی‌نشان:** bī-nešān [= بی‌نشانه] (ص‌مر.) بیعلامت، بدون وجه مشخص.

**بینماز، بی‌نماز:** bī-namāz (ص‌مر.) آنکه نماز نمی‌گذارد؛ نمازنخوان. زن حایض.

**بیننده:** bīn-anda(-e) (اِفا. دیدن) کسی که می‌بیند، ناظر. صاحب وقوف، دارای ادراک. چشم، دیده؛ ج. بینندگان.

**بینوا:** bī-navā (ص‌مر.) بی‌چیز، تهیدست. بیچاره، بی‌سامان. ناتوان، درمانده، عاجز.

**بینونت:** baynūnat(bey.-) [ع. بینونة] (امص.) جدایی، مفارقت.

**بینه:** bayyena [ع. بینة] (ص.) مؤنث بین. (اِ.) دلیل آشکار، برهان واضح؛ ج. بینات.

**بینه:** bīna(-e) (اِ.) جایی در سر حمام که کسان جامه‌های خود را آنجا درآورند؛ رخت‌کن.

**بینی:** bīnī (اِ.) جزو برآمدهٔ صورت که عموداً بین پیشانی و دهان قرار دارد و جوف آن احساس بوی کند و هوا نیز به توسط آن داخل و خارج گردد.

**بی‌نیاز:** bī-niyāz (ص‌مر.) بی‌احتیاج، توانگر، مالدار، غنی؛ مق. نیازمند، محتاج.

**بیو:** bayū [= بیوگ] (اِ.) عروس، بیوگ.

**بیواره:** bīvāra (ص.) بیکس، غریب. بی‌قدر، بی‌اعتبار.

**بیواز:** bīvāz (اِ.) (جاذ.) شب‌پره، خفاش.

**بیوتات:** boyūt-āt [ع.] ج. بیوت؛ جج. بیت؛ خانه‌ها، اطاق‌ها. ادارهٔ بیوتات: اداره‌ای که کارهای مربوط به ساختمان‌ها و اموال سلطنتی را به عهده دارد.

**بیور:** bīvar (عد.) عددی معادل ده هزار.

**بیوس:** bayūs (اِ.) انتظار. توقع. طمع.

**بیوسیدن:** bayūs-īdan (مص‌م.) انتظار داشتن. توقع داشتن. طمع داشتن.

**بیوک:** boyūk [تر.] (ص. اِ.) بزرگ، مهتر.

**بیوگ:** bayūg [= بیو = ویو = ویوگ. عروس، ازدواج کردن] (اِ.) عروس.

**بیوه:** bĪva(-e) (ص. اِ.) زن شوهر مرده یا زنی که شوهرش او را طلاق داده باشد؛ مرد زن مرده یا مردی که زنش را طلاق گفته باشد.

**بیهمال:** bĪ-hamāl (ص‌مر.) بیهمتا، بی‌شریک.

**بیهمتا:** bĪ-hamtā (ص‌مر.) بی‌مانند، فرد، بی‌نظیر.

**بیهوده:** bĪ-hūda(-e) [= بیهده] (ص.) باطل. بی‌فایده، بی‌ثمر. بی‌معنی، پوچ، یاوه.

**بیهوش:** bĪ-hūš (ص‌مر.) کند ذهن، کند فهم؛ مق. باهوش. (پز.) آنکه طبیعةً یا با داروی بیهوشی، حواس وی از کار افتاده باشد و درد را احساس نکند.

# پ

**پ:** P (حر.) آن را پ، پا، پی، باء معقوده و باء فارسی و باء عجمی نامند. سومین حرف از الفبای فارسی و از حروف صامت است. این حرف در زبان عربی نیست. رسم الخط: پ، پ، پ، پ، در: پاپ، تپیدن، کپ.

**پا:** Pā (ا.) جزئی از بدن، از بیخ ران تا سرپنجه، شامل: ران، زانو، ساق، قدم؛ پای، رجل. (جاذ.) اندام تحتانی در انسان و حیواناتی که روی دو پا حرکت می‌کنند و اندام خلفی در حیوانات ذی‌فقار، پاها در انسان و ذی‌فقاران دیگر یک زوجند که به وسیلهٔ کمربند خاصره به تنه در محل مفصل رانی خاصره‌یی چسبیده‌اند و از سه قسمت: ران، ساق و کف‌پا که شامل انگشتان نیز می‌باشد، تشکیل شده‌اند. پاها در تیره‌های مختلف حیوانات برحسب شکل زندگی محیط و تغذیه و حرکت به اشکال مختلف درمی‌آیند و در حیوانات آبزی باله‌های خلفی شنا را تشکیل می‌دهند. قسمت زیرین پا که عرب آن را قدم گوید و آن از شتالنگ تا نوک ابهام پا است. مقیاس طول برابر با یک قدم متوسط؛ گام، قدم، خطوه. قسمت سفلای چیزی، پایین، تک، ته، اسفل، زیر، زیرین؛ مق. بالا، زبر، زبرین. اساس و پایهٔ چیزی چون بنا یا دیوار و غیره: بن، بنیاد، بیخ، اصل. تاب، توان، قوت، قدرت، طاقت (مقاومت) ضح.ـ (دس.) «پا» به «پاها» فقط جمع بسته شود. مصغر «پا»، «پایک» است. ترکیبات فعلی: از پا افتادن: خسته شدن به سبب راه رفتن بسیار. فرسوده شدن، ضعیف شدن، از کار افتادن. از پا داشتن: برپا داشتن. از پا درآمدن: به آخر رسیدن، به نهایت رسیدن. ضعیف شدن. مردن. از پا نشستن: به سبب به ستوه آمدن از قیام نشستن، نشستن و ساکت و بی‌حرکت شدن. از پا ننشستن: دست از فعالیت نکشیدن تا رسیدن به مقصود. این پا و آن پا کردن: (عم.) مردد بودن، دو دل بودن. پا از پا برنداشتن: یک جا ثابت ایستادن. پا از جایی کشیدن: بدانجا نرفتن. پا از سرنشناختن: با اشتیاق سوی مقصود رفتن. پا از گلیم خویش درازتر کردن: از حد خویش درگذشتن. پا به پای کسی راه رفتن: قدم به قدم با او راه رفتن. پا بر زمین زدن: پا بر زمین کوفتن. بی‌صبری کردن، ناشکیبایی کردن. پا بریدن از جایی: دیگر بدانجا نرفتن. پا به سن گذاشتن: مسن شدن، بالا رفتن سن شخص. پا به سنگ آمدن کسی را: به دشواری و مانعی برخوردن وی، پیش آمدن مخاطره‌ای او را. پا پیش گذاشتن: (عم.) اقدام کردن به امری. پا توی کفش کسی کردن: (عم.) با او در افتادن، به آزار او برخاستن. از وی بد گفتن. پا در کفش کسی کردن: پا توی کفش کسی کردن. پا در هوا ماندن: (عم.) بدون تکلیف ماندن. پا را توی یک کفش کردن: (عم.) روی عقیدهٔ خود پافشاری کردن، لجاج ورزیدن، اصرار کردن در امری و عقیده‌ای. پا را در یک کفش کردن: (عم.) پا را توی یک کفش کردن. پا را کج گذاشتن: کار زشت و ناپسند کردن. پا روی پا بند نشدن:

بسیار خوشحال بودن. پا روی دم کسی گذاشتن: وی را بر اثر آزار و ایذاء به کینه‌جویی برانگیختن، او را اذیت کردن. روی پای خود ایستادن: مستقل بودن، متکی به خود بودن. به استقلال کارها را انجام دادن. پای خود را جای پای دیگری گذاشتن: (عم.) از او تقلید کردن. پای خود را کنار کشیدن: (عم.) دخالت نکردن. پای کسی باز شدن بجایی: به آنجا آمد و رفت کردن وی. پای کسی را توی دو آوردن: (عم.) او را وارد میدان نمودن. دو پا داشتن دو پا هم قرض کردن: (عم.) به چابکی گریختن.

**پاافزار:** p.-afzār [= پاوزار = پای‌افزار = پافزار = پوزار = پایزار = پای‌اوژاره] (امر.) کفش و موزه و امثال آن، پاپوش.

**پانداز:** p.-andāz [= پای‌انداز] (امر.) فرشی که در درگاه اطاق می‌گسترانند، فرش زیرپا. حصیری که جهت پاک کردن کفش در اطاق می‌اندازند. آنچه گاه ورود عروس از اسب و ملک پیش کشند. (عم.) دلال محبت.

**پااورنجن:** p.-aw(ow)ranǰan [= پای‌آورنجن = پای‌آفرنجن = پای‌اورنجن = پای‌ابرنجن = پای‌افرنجن = پای‌آورنج = پای‌فرنجن = پای‌برنجن = پای‌برنجین = پارنجن] (امر.) حلقه‌ای فلزی (مخصوصاً طلا و نقره) که زنان در مچ پای اندازند، خلخال.

**پابازی:** p.-bāz-ī (حامص.) رقص، پای‌کوبی.

**پابپا:** p.-ba(-e)-pā (قمر.) قدم به قدم. برابر، همراه، طابق النعل بالنعل.

**پابرچین:** p.-bar-čīn [= پاورچین] (قمر.) عمل آهسته راه رفتن، چنانکه صدای پا شنیده نشود.

**پابرهنه:** p.-barahna(berehne) (ص‌مر.) بی‌کفش. بی‌چیز، تهیدست. (قمر.) بدون پا پوش.

**پابست:** P.-bast [= پای‌بست] (ص‌مر.) پای‌بند، پای‌بست، مقید. دلباخته. (امر.) بنیاد عمارت، پای بست.

**پابماه:** P.-ba(be)-māh (ص‌مر.) (عم.) آبستنی که زادن او نزدیک شده باشد.

**پابند:** P.-band [پای‌بند = پای‌وند] (امر.) آنچه بر پای بندند، بندی که بر پای مجرم بندند؛ پاوند. قنداق کودک. (ص‌مر.) گرفتار، مقید. فریفته، مفتون، عاشق، دلباخته. متأهل، دارای همسر.

**پابوس:** P.-būs [= پای‌بوس] (افا.) بوسندهٔ پا، آنکه پای کسی را بوسد. (= پابوسی، حامص.) پای‌بوسی، تشریف به خدمت. به پابوس کسی رفتن: به خدمت او رسیدن، حضور او مشرف شدن.

**پاپ:** pāp [پدر] (ا.) رئیس کلیسای کاتولیکی رم که توسط مجمعی از کاردینال‌ها انتخاب می‌شود. پاپ اعظم: رئیس کلیسای کاتولیک که مقر او واتیکان (در رم) است.

**پاپاخ:** pāpāx [تر.] (ا.) قسمی کلاه بزرگ پشمی.

**پاپاسی:** pāpāsī (ا.) پشیز، مبلغ ناچیز. یک پاپاسی نداشتن: هیچ نداشتن.

**پاپتی:** pāpatī (ص‌مر.) (عم.) پا برهنه، یک لاقبا، تهیدست.

**پاپروس:** pāp(e)rūs (ا.) (گیا.) پاپیروس. (گیا.) در گیلان توتون سیگار را گویند.

**پاپوش:** pā-pūš (امر.) کفش، پاافزار (مطلقاً). (خصوصاً) کفش راحتی مخمل مزین به یراق‌های طلا و دانه‌های الماس بدلی که یک قرن پیش زنان ایرانی در داخل منزل آن را به پا می‌کردند. (کنـ.) عایق و مانع و سدی که در راه پیشرفت یا زندگانی

مردم ایجاد کنند.

**پاپی بودن:** p.-pay(-pey)būdan (مص‌ل.) (عم.) در امری اصرار ورزیدن، امری را تعقیب کردن، کاری را دنبال کردن.

**پاپیچ:** p.-pīč [= پای‌پیچ] (افا.) آنچه که به پای پیچد. (امر.) نواری که به ساق پای پیچند، مچ‌پیچ. پاتابه، پالیک. عمل کسی پاپیچ او شدن: نتیجهٔ گناهی که مرتکب شده عاید او گشتن، عواقب بد گناه به گناهکار بازگشتن.

**پاپیروس:** pāpīrūs (ا.) (گیا.) بردی. گیاهی از نوع نی که مصریان در قدیم از آن کاغذ مانندی می‌ساختند و بر آن چیز می‌نوشتند؛ کاغذ مصری.

**پاپیون:** pāpīyyon (ا.) (جان.) پروانه (غم.) نوعی کراوات به شکل پروانه.

**پات:** pāt (= پاد) (ا.) اورنگ، تخت.

**پات:** pāt (ا.) نوعی از زیان و باختن در شطرنج از قبیل لات و مات.

**پاتابه:** pā-tāba(-e) [= پایتابه = پاتاوه = پایتاوه] (امر.) پاپیچ، پالیک، چارق. نواری که به ساق پا پیچند، مچ‌پیچ. پاتابه در جایی باز کردن: در جایی اقامت کردن.

**پاتختی:** p.-taxt-ī (امر.) (عم.) روز بعد از عروسی، جشن روز بعد از عروسی. پاتختی گرفتن: جشن گرفتن فردای شب عروسی. میز پای تخت، میزی که بر آن در شب ظرف بول گذارند.

**پاترس:** p.-tars (امر.) ترساندن اطفال و زیردستان برای بازداشتن از کاری یا وا داشتن به کاری، پاترسک.

**پاتوغ:** p.-tūγ [ف. تر. پا + توغ = پاتوق، پاطوق] (امر.) پای علم، جایی که رایت و درفش را نصب کنند. محل گرد آمدن. محل اجتماع لوطیان، در بعضی شهرهای ایران. روز عاشورا دسته‌های بعضی محلات ممتاز توغ را حرکت دهند زیر و اطراف توغ را «پاتوغ» گویند.

**پاتولوژی:** pāto-ložī (امر.) (پز.) مبحث علل و اعراض امراض (کم.)

**پاتیل:** pātīl (ا.) دیگ بزرگ مسی، دیگ خزانهٔ حمام؛ تیان، دیگ دهن فراخ حلواپزی.

**پاجامه:** pā-ǰāma(-e) (امر.) زیر جامه، تنبان. شلوار، پاشامه. ضح.- پیژاما در انگلیسی از این کلمه مأخوذ است.

**پاجوش:** p.-ǰūš (امر.) (گیا.) شاخهٔ باریکی که در پای بعض درختان از قبیل چنار، تبریزی، تمشک، آلو، گوجه، فندق و غیره می‌روید و آنها در حقیقت جوانه‌ها و ساقه‌های جوان و نورسته‌ای از ریشه گیاه اصلی هستند. ممکن است این پاجوش‌ها نزدیک تنهٔ اصلی یعنی کاملاً پای درخت و یا دور از تنهٔ اصلی باشند ولی در هر حال با ریشهٔ درخت اصلی ارتباط دارند. از این پاجوش‌ها در باغبانی برای ازدیاد گیاهان استفاده می‌کنند. (گیا.) شاخه‌ای که پس از کف بر کردن درختی روید؛ نوچه، شکیر.

**پاچال:** p.-čāl [پایچال] (امر.) گودال زیر پای جولاهگان، گودالی که نانوا، بقال یا آشپز در آن می‌ایستد و چیز می‌فروشد. گودالی که شیر در آن جمع کنند و فروشند.

**پاچراغ:** p.-ča(e)rāγ [= پای‌چراغ] (امر.) پای چراغ، جایی که چراغ گذارند، چراغدان. جایی در تکیه و مسجد و زورخانه که در آن چراغ روشن کنند.

**پاچک:** pāčak (امر.) سرگین خشک شدهٔ گاو؛ غوشاک، تپاله، غوشا.

**پاچه:** pā-čūb [پا + چه، پس. تصغ. = پازه = پاژه = پایچه] (ا.مصغ.) پای کوچک، پای خرد. از زانو تا سر پنجهٔ پا، کراع، پایچه. از زانو تا سر سم پای گوسفند و گاو؛ پاچهٔ گاو،

پاچهٔ گوسفند. خوراکی که از پاچه درست کنند. یکی از دو پای شلوار. لبهٔ پایینی شلوار. پاچهٔ کسی را گرفتن: بی‌جهت کسی را آزردن. بی‌مقدمه کسی را مورد عتاب قرار دادن. کیک در پاچه (پاژه) افکندن: مضطرب و ناراحت کردن کسی را.

**پاچیدن:** pāč-īdan [= پاشیدن] (مص‌م.) (عم.) پاشیدن چنانکه فلفل و نمک را بر طعامی. ریختن، رش کردن چنانکه آب را بر چیزی و کسی.

**پاچین:** pā-čīn (إمر.) (معم.) زیر ازاره و روی پی در دیوار. دامن زنانه (مخصوصاً چین‌دار). (ص‌مر.) پی و پاچین در رفته: (ص‌مر.) سست و در حال انهدام.

**پاخره:** pāxa(xe-x)ra(-e) (إ.)صفه و نشیمنی که پیش در خانه سازند؛ صفه، سکوی در خانه.

**پاد:** pād [حامی، نگهبان] (پش.) دارنده، نگهبان: پادشاه.

**پاد:** pād (پس.) نگهبان، دارنده: آذرپاد (آذربد، نگهبان آتش).

**پاد:** pād [ضد] (پش.) ضد، مخالف: پادزهر.

**پاد:** pād [= پات] (إ.) تخت، سریر، اورنگ.

**پا دادن:** pā-dādan (مص‌ل.) روان کردن. قوت دادن، قدرت دادن. پیش آمدن خیری کسی را. (نظ.) به هنگام مشق صف جمع پا را به قوت و نظم بر زمین کوفتن.

**پادار:** p.-dār [= پایدار] (ص‌مر. إمر.) آنکه پا دارد؛ مق. بی‌پا. برقرار، باقی، جایگیر، متمکن، ثابت. معتبر، با اعتبار، با آبرو. توانگر، ثروتمند. باوفا، وفادار، پایدار در دوستی. چوبدستی، چماق، عمود. اسب جلد و چابک. روز بیستم از ماه‌های ملکی.

**پاداش:** pā-dāš [= پداش = پاداشت] (إمص.) مطلق مکافات و جزا از خیر و شر، جزا، سزا. جزای نیک، مکافات؛ مق. پادافراه، پادافره، بادافراه، بادافره. جزای بد، بادافراه، عقاب. مهر، کابین. پاداش نیک: جزای نیک، ثواب، اجر. پاداش نیک دادن: اجر نیک دادن، ثواب دادن.

**پاداشن:** pā-dāšan (إمص.) پاداش. قیامت، روز جزا.

**پادام:** pā-dām [= پایدام] (إمر.) دامی که از موی دم اسب درست می‌کنند و بر راه پرندگان می‌نهند؛ تله، دام. پرنده‌ای که نزدیک دام می‌بندند تا پرندگان به هوای او در دام افتند؛ خروهه، ملواح.

**پا در هوا:** p.-dar hava (ص‌مر.) بی‌اصل، بی‌اساس.

**پادری:** p.-dar-ī (إمر.) فرشی که پای در می‌اندازند. سنگی که پهلوی در می‌گذارند تا باد در راه حرکت ندهد.

**پادری:** pādorī [= پادر، اب، پدر + ی، پس. نسبت] (ص‌مر. إمر.) کشیش و مبلغ مسیحی. در ایران چند پادری مشهورند که کتبی بر رد اسلام نوشته‌اند و علمای ایران نیز کتبی در رد ایشان تألیف کرده‌اند از آن جمله میرزا کریم‌خان و پسر او حاج محمدکریم‌خان رسایلی در رد پادریان نوشته‌اند.

**پادزهر:** pād-zahr [پاد + زهر؛ ضد سم] (إمر.) فادزهر. پازهر، تریاق، تریاک، بادزهر، نوشدارو. پادزهر معدنی: سنگی است معدنی که برای دفع سم بکار رود. پادزهر حیوانی: سنگی است که در شکنبهٔ بز کوهی پیدا شود؛ گاوِ زهره، گاو سنگ.

**پادشاه:** pād(e)-šāh [= پاذشاه] (إمر.) هر سلطانی که دارای تاج و تخت باشد؛ ملک، سلطان. فرمانروا، حاکم، مسلط، صاحب اختیار. خدا. مجاز، مأذون، مختار. محیط، تاونده. پادشاه چین: خاقان چین. آفتاب،

خورشید. پادشاه ختن: سلطان ختن. خورشید. آفتاب. پادشاه ددان: شیر، اسد. پادشاه درندگان: شیر. پادشاه معظم: سلطان بزرگ، خداوند بزرگ. پادشاه نوروزی: کسی که از صبح تا عصر روز نوروز برای تفریح مردم عنوان پادشاه داشت و از مردم پول می‌ستد و آن را با حاکم تقسیم می‌کرد؛ میر نوروزی. آنکه اسماً نه رسماً به پادشاهی برگزیده شود، آنکه به طریق استهزاء وی را بدین سمت نصب کنند. پادشاه نیمروز: پادشاه سیستان. آفتاب، خورشید. مردم نیک پی و مبارک قدم. حضرت آدم به سبب آنکه طبق روایات تا نیمروز در بهشت بود. رسول اکرم(ص) از آن باب که طبق روایت شفاعت امتان خود را تا نیمروز خواهد کرد.

**پادگان:** pādegān [= بادگان] (امر.) دسته‌های پیاده نظام عهد ساسانی. (نظ.) گروهی از سربازان که برای محافظت محلی در آنجا متوقف شوند؛ ساخلو (فره.)

**پادگانه:** pāadegāna(-e) (امر.) بام بلند. پنجره، دریچه. (زم.) فضای صاف و بلند در دامنهٔ کوه، صفه. پادگانه‌های آبرفتی: (زم.) ته‌نشست‌های حاصل از آب رودخانه در کنارهٔ بستر خود، زمین‌های آبرفتی، بستر و دیواره‌های رودخانه، پادگانه‌های آبرفتی معمولاً از تشکیلات جدید و متعلق به دوران چهارم زمین‌شناسی هستند و پادگانه‌های قدیمی‌تر در ارتفاع بیشتری نسبت به پادگانهٔ جدید قرار دارند.

**پادنگ:** pā-da(e)ng (امر.) دنگ برنج‌کوبی، پادنگه. (در اصطلاح ساعت‌سازان) مقابل پاملخ.

**پادو:** pā-daw(-ow) [پا(ی) + دو(نده)] (امر.) دونده یا پا، پاکار. کسی که در مشاغل مختلف پی فرمان‌های متعدد می‌رود چون پادو مغازه، پادو نانوایی. در حمام‌های قدیم کسی که پس از ورود مشتری کفش وی را زیر سکو می‌گذاشت و لنگی برای او پهن می‌کرد و لنگ دیگر بدو می‌داد تا ببندد و داخل حمام گرم شود.

**پاده:** pāda(-e) [حمایت شده، محفوظ] (ا.) گلهٔ گاو و خر. چراگاه. چوبدستی، چماق، باهو. کردپاده: چماق کردان، باهوی کرد.

**پاده‌بان:** p.-bān (ص‌مر. اِمر.) گله‌بان، چوپان، شبان. پاسبان، نگاهبان.

**پادیاب:** pād-yāb [= پادیاو] (امر.) شستن و پاکیزه ساختن چیزی به وسیلهٔ خواندن دعا. زردشتیی که می‌خواهد پادیاب کند نخست یک «خشنوتره‌اهورهه مزداو» (بخشنودی اهورمزدا) می‌خواند، پس از آن یک بار «اشم و هو...» می‌سراید. آنگاه روی دست‌ها و پاهای خود را می‌شوید، از آن پس کشتی نو می‌کند و به ترتیب مقرر کمربند خود می‌گشاید و دعای مخصوص آن را می‌خواند و بار دیگر به دور کمر می‌بندد.

**پادیر:** pādīr [= پاذیر = پازیر] (ا.) ستونی که زیر دیوار شکسته زنند تا نیفتد، دیرک، شمعک، پاذیر، پازیر.

**پار:** pār [سابقاً] (ق.) سال گذشته، پارسال. (پش.) گذشته، ماضی: پارسال.

**پار:** pār [= پاره] (ص.) پاره. قطعه: ماهپار. جامهٔ کهن، لباس کهنه. ارش که بدان جامه و مانند آن را پیمایند، گز. دریده.

**پار:** pār [= پر(یدن)] (ا.) پرواز، پرش.

**پار:** pār (ا.) چرم دباغی شده.

**پاراب:** pār-āb [= پاراو = فاراب] (امر.) زراعت آبی؛ مق. دیم.

**پارابلوم:** pārāblom (ا.) نوعی اسلحهٔ جنگی آلمانی.

**پاراتیروئید:** pārātīroīd (ا.) (پز.) دو زوج غده که در طرفین غدهٔ تیروئید قرار دارند،

بطوری که دو تا در بالا و دو تا در پایین قرار گرفته، عمل این غده‌ها تنظیم و بررسی متابولیسم بدن است و حذف غده‌های مزبور موجب مرگ حیوان یا انسان می‌شود. این غده‌ها خاصیت ضد سم نیز دارند و برداشتن آنها سبب ایجاد تشنجات در بدن انسان می‌گردد؛ غدهٔ فوق در قی.

**پاراج:** pārāǰ (اِ.) آنچه میهمان را پیشکش آرند.

**پارازیت:** pārāzīt آنکه به هزینهٔ دیگری زندگی می‌کند، انگل. جانور طفیلی یا گیاهی که از جانوران و گیاهان دیگر مایهٔ حیاتی گیرد، حشو، زاید. پارازیت ول کردن: (عم.) میان سخن دیگران حرف زدن، حرف بیجا زدن. پارازیت‌های جوی: (اِ.) (فز.) امواج الکترو مغناطیس طبیعی که در نواحی تحتانی جو زمین تولید می‌شوند و مبدأ آنها برق‌هایی است که در ابرها ایجاد می‌گردد.

**پاراف:** pārāf (اِ.) امضای اختصاری، امضاء (در اصطلاح سیاسی و بانکی معمول است.)

**پارافین:** pārāfīn (اِ.) (شیمـ.) جسمی است جامد و سفید که از سرد کردن ناگهانی روغن‌های سنگین بدست می‌آید و در حدود ۴۰ درجه گداخته می‌شود و مخصوصاً عایق خوبی برای الکتریسیته است، در شمع‌سازی و تهیهٔ ورنی‌ها نیز استعمال می‌شود. پارافین مایع در پزشکی به عنوان مسهل بکار می‌رود.

**پاراگراف:** pārāgrāf (اِ.) قسمتی از یک فصل کتاب، بند، قطعه، جزو، فقره (غفصـ.) نام علامت «§» (که مشخص هر یک از بندها و قطعات یک نوشته است.)

**پارالل:** pārālel (اِ.) (ور.) دو چوب موازی که آنها را بطور افقی و نزدیک بهم بر پایه‌های عمودی نصب کنند و روی آن حرکات ورزشی انجام دهند.

**پارانشیم:** pārānšīm (اِ.) (جانـ.) بخش فعال اعضای غده‌یی. (گیا.) نسج سلولی نرم و اسفنجی که در برگ‌ها، ساقه‌های جوان و میوه‌ها فواصل قسمت‌های الیافی را پر می‌کند؛ بافت اسفنجی.

**پاراو:** pārāv [قس. پیر] (ص.) پیر (مرد و زن)، گنده پیر.

**پاراوان:** pārāvān (اِ.) دیوار متحرک از تخته و پارچه که به وسیلهٔ آن یک قسمت از اطاق یا دکان را از قسمت دیگر جدا کنند، تجیر گونه‌ای که در اطاق‌ها برابر تختخواب نهند تا روشنایی را کم کند.

**پاراه:** pā-rāh (امر.) گذرگاه، معبر.

**پارت:** pārt (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای از راستهٔ پا بلندان که دارای منقاری طویل و استخوان کف پایش طویل و برهنه و انگشتانش نیز دراز و جدا از هم است. قدش متوسط و تقریباً به اندازهٔ یک کبک است. این پرندهٔ در نیمکرهٔ شمالی زمین در چین و هندوستان و دیگر نواحی آسیای مرکزی و اروپا و آمریکا می‌زید؛ نوک دراز، یلوه.

**پارتی:** pārt-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به پارت. از قوم پارت، از مردم پارت. زبان مردم پارت، زبان پهلوی اشکانی.

**پارتی:** pārtī (اِ.) دسته، گروه، فرقه، جمعیت. قسمت، بخش. حامی، طرفدار، پشتیبان؛ طرفدار ذی‌نفوذ.

**پارچ:** pārč (اِ.) آب‌پاش بزرگ. ظرف آبخوری سر گشاد سفالین یا بلورین و یا فلزی.

**پارچه:** pārča(-e) [پار = پاره + چه. پسـ. تصـ.] (اِ.مصغـ.) پاره، تکه، قطعه: یک پارچه سنگ یا پارچه جواهر. هر چیز بافته شده خواه از ابریشم یا از پنبه و کتان و پشم، جامه، منسوج، قماش. کمی، اندکی.

**پاردان:** pārdān (اِمر.) جوال. تنگ، ظرف شراب. شراب.

**پاردم:** pārdom [= پاره‌دم] (اِمر.) چرمی که بر زین یا پالان می‌دوزند و زیر دم اسب یا پس ران چارپا می‌اندازند؛ رانکی، قشقون.

**پارس:** pārs (اِخ.) نامی قومی ایرانی ساکن جنوب ایران. (تد.) یک تن از افراد قوم مذکو، پارسی. (تد.) یک تن ایرانی، ایرانی. (اِخ.) مسکن قوم مذکور.

**پارس:** pārs [تر. = بارس] (اِ.) یوزپلنگ.

**پارس:** pārs (اِصت.) آواز سگ، عوعو، هفهف، وغواغ، وعوع، وکوک، نوف.

**پارسا:** pārsā [= پارسای] (ص.) آنکه از گناهان پرهیزد و به طاعت و عبادت و قناعت عمر گذارد؛ پرهیزکار، پاکدامن، زاهد، متقی. دیندار، متدین، مقدس. عارف، دانشمند؛ مق. ناپارسا؛ ج. پارسایان.

**پارسال:** pār-sāl (اِمر.) سال گذشته، پار.

**پارس‌ئیل:** p.-'īl [تر. = بارس‌ئیل] (اِمر.) سال پلنگ، یکی از سال‌های دوازده‌گانهٔ ترکان.

**پارسنگ:** pār-sang [= پاره‌سنگ] (اِمر.) سنگی که در یک کفهٔ ترازو گذارند تا با کفهٔ دیگر برابر گردد، پاسنگ، پاهنگ.

**پارسه:** pārsa(-e) [= پرسه] (اِمر.) گدایی، پرسه، تکدی. گدا.

**پارسی:** pārs-ī (ص‌نسب.) منسوب به پارس، فارسی. از مردم پارس، اهل پارس، فارسی. ایرانی، اهل ایران. زرتشتی مخصوصاً زرتشتی مقیم هندوستان؛ ج. پارسیان. زبان مردم پارس، فارسی (به معنی خاص). زبان مردم ایران، فارسی. ماه‌های پارسی: دوازده ماه سال شمسی ایرانیان: فروردین ماه، اردیبهشت ماه، خردادماه، تیر ماه، مرداد ماه، شهریور ماه، مهر ماه، آبان ماه، آذرماه، دی ماه، بهمن ماه، اسفندارمذ ماه. روزهای پارسی: سی روز ماه شمسی ایرانیان: «هرمزد، بهمن، اردیبهشت، شهریور (شهریور)، اسفندارمذ، خرداذ، مرداذ، دی‌بآذر، آذر، آبان، خور، ماه، تیر، گوش، دی‌بمهر، مهر، سروش، رشن، فروردین، بهرام، رام، باذ، دی‌بدین، دین، ارد، اشتاذ، آسمان، زامیاد، مهراسفند، انیران».

**پارشمن:** pāršoman (اِ.) پوست حیوانی، مخصوصاً پوست بز و گوسفند که برای نوشتن و چاپ پیرایند؛ پوست آهو.

**پارک:** pārk (اِ.) باغ وسیع پر درخت برای گردش، شکار و غیره.

**پارک:** pārk (اِ.) توقف اتومبیل‌ها و دیگر وسایل نقلیه.

**پارکابی:** pā-rekāb-ī [ف. ع: پا (خوار، زبون) + رکابی (طبقچه)] (اِمر.) مقدار قلیل.

**پارکابی:** pā-rekāb-ī [ف. ع: پا، پای، رجل + رکاب + ی، نسبت] (ص‌نسب. اِمر.) شاگرد رانندهٔ اتومبیل که معمولاً در روی رکاب ایستد و مسافران را سوار و پیاده کند.

**پا رکاب برداشتن:** pā-rekāb-bar-dāštan [ف. ع.] (مص‌ل.) (کن.) سواری کردن.

**پارکه:** pārke (اِ.) (حق.) ادارهٔ مدعی عمومی، دادسرا. (غم.) ضح.ـ سابقاً در محاکم فرانسه محل مدعیان عمومی و صاحبان دعاوی را در جایی پایین‌تر از هیئت قضات تعیین می‌کرده‌اند. از اینرو آن اداره و دادگاه بنام پارکه نامیده شده است.

**پارگک:** pārag-ak (اِ.مصغ.) پارهٔ خرد، سخت اندک. کمی.

**پارگی:** pāra(e)g-ī (حامص.) دریدگی، کهنگی، انخراق. جزئیت، جزء بودن. قحبگی.

**پارگین:** pārgīn [= بارگین؛ معر. فارقین، آب انبار] (اِمر.) گودالی که در آن آب‌های ناپاک گرد آید از آب حمام، مطبخ، سرای،

غسلخانه و جز آن؛ گنداب، مرداب، منجلاب. خندق گونه‌ای که بر گرد شهر برای گرد آمدن آب‌های آلوده می‌ساختند. مزبله.

**پارلمان:** pāarlomān (اخ.) انجمن بزرگان مملکت در دربار سابق فرانسه. (اخ.) دیوان عالی عدلیهٔ فرانسه پیش از ۱۷۹۱. (ا.) مجلس شورای ملی، مجلس نمایندگان در کشورهای مشروطه و جمهوری.

**پارنج:** pā-ranǰ [= پای‌رنج] (امر.) زری که به شاعران و مطربان دهند تا در جشن و مهمانی حاضر شوند، پولی که به اجرت قاصدان دهند؛ پایمزد، حق القدم.

**پارو:** pārō (ص.) (عم.) پیر زال، زن پیر.

**پارو:** pārū [= پاروب] (امر.) آلتی چوبین که با آن برف، سرگین و غیره را روبند؛ برف‌افکن، بیل. آلتی برای راندن قایق. آلتی چوبین که قایق‌رانان بدان آب رود یا دریا بشورند. آلتی چوبین که دسته‌ای دراز و سری پهن دارد و خمیر را روی آن به نحو مخصوص پهن می‌کنند و در تنور می‌گذارند. استخوان شانه، استخوان کتف، استخوان هوبه. پول کسی با پارو بالا رفتن: (تد.) بسیار ثروتمند بودن‌وی.

**پاره:** pāra [قطعه، پول] (ا.) قطعه، تکه، پارچه، جزو، بخش، برخ، لخت، ترکیبات: ماه‌پاره، کاه‌پاره، آتشپاره. پنبه، وصله، رقعه، درپی. دریده، شکافته، چاک، گسیخته. نادوشیزه، بکارت بشده. جزو؛ مق. کل، یک جزو از سی جزو قرآن. سهم، بهر، بخش. پول، مسکوک. زری که در ولایت روم رایج است، خردترین پول مسین یا نیکلی یا سیمین عثمانیان، چهل یک قروش (در ترکیه پاره چهل یک پیاستر و هر صد پیاستر معادل یک لیرهٔ ترک است.) رشوه، رشوت که قاضی را دهند. مدفوع انسان و حیوان که برای حاصلخیزی زمین بکار برند، کود. نوعی از حلوا که آن را شکر پاره نیز گویند. زاده: مخدوم پاره. مزد، جعل. باج، خراج. هدیه، تحفه، تبرک. گرز آهنین. یک پاره: اندکی، کمی، پاره‌ای. پارخ آجر: شکستهٔ آجر، آجر پاره. پارهٔ آرد: اوماج، آش اوماج. پارهٔ اسب: (اخ.) صورتی از صور فلکی. قطعهٔ الفرس. پارهٔ تن: عزیزترین کس نزد آدمی، خویش، وصلهٔ تن، پارهٔ دل، جگر گوشه. پارهٔ دل: عزیزترین کس نزد آدمی چون فرزند، پارهٔ جگر، پارهٔ تن. جگر گوشه. پارهٔ ر: قراضه. پارهٔ زرد: پارچهٔ زردی که یهودان برای امتیاز از مسلمانان بر کتف می‌دوختند؛ عسلی، غیار، غیاره، زرد پاره. پارهٔ سنگ: قطعه‌ای از سنگ. پارهٔ کار: کارآگاه، عارف بر امور.

**پاره:** pāra [= پر(پریدن)] (ا.) پرواز، پرش، پریدن، پرواز کردن.

**پاره‌دوز:** P.-dūz-ī [= پاره‌دوزنده] (افا.) آنکه کفش‌ها را وصله کند: پینه‌دوز، لخت‌دوز، لاخه‌دوز، وصله‌گر. تن‌پرست.

**پاریاب:** pāryāb [= پاراب = فاراب] (امر.) زراعتی را گویند که به آب رودخانه و امثال آن مزروع شود؛ فاریاب، فاریاو، آبی. (اخ.) نام شهری است.

**پارینه:** pār-īna(-e) [= پار + ینه، پس. نسبت] (ص‌نسب.) منسوب و مربوط به سال گذشته، منسوب به پار، پارسالین، پارین. سال گذشته، سال پیش، پار. کهنه.

**پارینه‌سنگی:** p.-sang-ī (فره.) (امر.) (زم.) دورهٔ انتهایی و طبقات فوقانی دورهٔ اول دوران چهارم زمین‌شناسی که در ته‌نشست‌های آن ابزاروادوات سنگی خشن و خالی از ظرافت که مصنوع انسان‌های ماقبل تاریخ است یافت می‌شود؛ عصر حجر

قدیم، حجر قدیم، پالئولیتیک، ضح.ـ دورهٔ پارینه سنگی به ٦ دورهٔ کوچکتر تقسیم می‌شود که عبارتند از: شلئن، آشولئن، موستیرین، اریناسین، سولوترئن، ماگدالینین.

**پازاج:** pāzāǰ [= پازاچ] (ا.) دایهٔ شیر دهنده، مرضعه. زنی که با زن تازه‌زا همپایی و معاونت کند. ماما، ماماچه، دایه ناف، قابله.

**پا زدن:** pā-zadan (مص‌ل.) با حرکت پا به جلو رفتن در شنا، دوچرخه سواری و غیره. بسیار راه رفتن در تجسس چیزی. پا زدن به کسی (در حساب): بدغلی از حساب او کاستن، مبلغی از طلب او انکار کردن، قسمتی از دین را انکار کردن.

**پازش:** pāz-eš (امص.) گیاه و علف زیادتی را از میان غله‌زار کندن و دور افکندن؛ وجین کردن.

**پازن:** pāzan [= پاژن] (ا.) بز نر کوهی، رنگ، وعل فارسی.

**پازند:** pā-zand [= پازند] (امر.) چیزی که بر آتش زنه زنند تا از آن آتش برآید.

**پازهر:** pā-zahr [= پادزهر = فازهر، معر.] (امر.) (پز.) ماده‌ای که گلبول‌های سفید در برابر کلیهٔ عوامل خارجی و یا اجساد میکرب‌ها از خود ترشح می‌کنند. در ترشح این ماده نسج ملتحمه و پارانشیم بدن هم دخالت دارند. (پز.) ضد سمی که گلبول‌های سفید و پلاکت‌ها در برابر زهرابه و سم میکرب‌ها از خود ترشح می‌کنند؛ ضد سم؛ پادزهر، فادزهر. (پز.) ماده‌ای که از انجماد مواد صفراوی موجود در کیسهٔ صفرای بز کوهی تهیه و بنام پازهر یا حجر التیس عرضه دارند و آن به عنوان تریاق یا ضد سم در تداوی مورد استفاده بوده است. (زم.) بقایای فسیل شدهٔ گونه‌ای از آمونیت‌ها را از زمین‌های دوران دوم ایران در قدیم جستجو می‌کردند و به عنوان سنگ پازهر و تسکین‌دهندهٔ دردها بکار می‌بردند و در تداول عامه آن را بنام سنگ زهرکش می‌نامیدند.

**پازهری:** pā-zahr-ī (ص‌نسب.) منسوب به پازهر. به رنگ زردی که به سرخی زند.

**پاژخ:** pāžax [= بازخ] (ا.) مالش و آزار، پازخ.

**پاس:** pās (ا.) نگاهبانی، نگاهداری، نگهبانی، حراست، محافظت. ادب، احترام، حرمت، ملاحظه، رعایت. بخش، پاره، بهر، حصه، قسمت. یک حصه از هشت حصهٔ شبانروز، یک حصه از چهار حصهٔ شب. شخصی که در یک پاس از هشت پاس شبانروز عمداً بیدار باشد؛ پاسبان، نگهبان. هر یک از سه نگهبان تن یعنی چشم، گوش و زبان. دل تنگی، اندوه دل. پاس خاطر کسی را داشتن: رعایت حال وی را کردن.

**پاس:** pās (ا.) (فوتبال، والیبال) رد توپ به یکی از افراد دستهٔ خود. (مانیه تیسم) حرکات دست مانیه‌تیزور (منوم) برای خواب کردن کسی.

**پاسار:** pā-sār [= پاسپار] (امر.) لگد، تیپا، پاسپار.

**پاسار:** pā-sār (امر.) تخته‌هایی که میان تنگه‌ها فاصله بشود، تختهٔ زیرین و زبرین مصراع، چوب‌های قطورتر که در دو طرف فوق و تحت و میان هر دو تنگهٔ افقی بکار برند؛ مقابل باهو که عمودی بکار رود.

**پاساژ:** pāsāž معبر، گذرگاه. بازار سرپوشیده که دو در برای دخول و خروج دارد؛ تیمچه. (نق.) رنگ رابط بین دو رنگ و هر عنصر واسطه بین دو عنصر یک تابلو. (کوهنوردی) معبر مشکل سنگی که با وسایل فنی از آن گذرند.

**پاسبان:** pās-bān (امر.) نگاهبان، جاندار،

یزک، محافظ، مراقب، قراول، گماشته. آنکه شب به درگاه ملوک پاس دارد. کسی که از طرف شهربانی مأمور حفظ و نظم و آسایش شهر است. شب زنده‌دار. پاسبان شب: کسی که در شب پاسبانی می‌کند، عسس. پاسبان فلک: (اخ.) زحل. کیوان.

**پاسبخش:** pās-baxš (افا. ص‌مر.) (نظ.) عوض کنندهٔ قراول (فره.)، درجه‌داری که مأمور عوض کردن نگهبانان در ساعت معین است.

**پاسبز:** pā-sabz (ص‌مر. اِمر.) میانجی. دلال. شوم قدم.

**پاسپار:** pā-sepār (اِمر.) پاسار، لگد. (ص‌مف.) پای سپر، پی‌سپر، لگدکوب.

**پاسپورت:** pāsport (اِ.) پروانه برای آزادی رفت و آمد اشخاص از مملکتی به مملکت دیگر؛ گذرنامه، جواز عبور، پته، تذکره، باشبرد. اجازهٔ عبور به کشتی بازرگانی از آب‌های ساحلی مملکتی.

**پاستوریزه:** pāstorīze (مص‌م.) گرم کردن آبجو و شراب و شیر و غیره بنابر اصول علمی پاستور برای از بین بردن موجودات تخمیری آن.

**پاسخ:** pāsox [پات (ضد.) + سخون = سخن (گفتار)] (اِمر.) جواب؛ مق. سؤال، پرسش. فرمانبرداری، اجابت امر. پذیرفتگی دعا، برآمدن حاجت، درگیری، استجابت. عوض، جزا، مکافات، پاداش، پاداشن، ثواب، اجر، مزد. تعبیر خواب، گزارش رؤیا. در پاسخ آمدن صدا: منعکس شدن صدا.

**پاسخانه:** pās-xāna(-e) (اِمر.) جای پاسبان، قراولخانه.

**پاسدار:** pās-dār [= پاس‌دارنده] (افا. ص‌مر.) نگهبان، پاسبان، مراقب، حارس.

**پاسگاه:** pās-gāh (اِمر.) جای پاسبانان، جای دیده‌بانان. جایگاه پاس، پست قراولی، محلی که تحت مراقبت مأموران نظامی یا پاسبانان شهربانی است.

**پاسنگ:** pā-sang [= پای‌سنگ؛ قس. پارسنگ] (اِمر.) آنچه در یک کفهٔ ترازو نهند به جهت برابر کردن با کفهٔ دیگر. پایهٔ ستون.

**پاسوار:** pā-savār (اِمر.) سوار پا، پیادهٔ جلد و چابک.

**پاسور:** pā-sūr (اِ.) نوعی از بازی ورق.

**پاسوز:** pā-sūz (عم.) عاشق شیفته. پاسوز کسی شدن: زیان بردن به علت دوستی و محبت با کسی.

**پاش:** pāš [ری. پاشیدن] (امص.) پاشیدن، برافشاندن. امر از «پاشیدن». در کلمات مرکب مانند گهرپاش مخفف پاشنده است. پریشان، افشان.

**پاشا:** pāšā [= پادشاه] (اِمر.) در تداول ترکان عثمانی صاحب رتبهٔ پاشایی و آن رتبه‌ای از مراتب کشوری و لشکری است. ضح.- سلاطین عثمانی به انتقام از سلاطین صفویه که کلمهٔ سلطان را به تحقیر به صاحب‌منصبان خود اطلاق می‌کردند عنوان پاشا را که همان پادشاه است به زیردستان خود دادند. خواجه، آقا و سید.

**پاشنه:** pāšna(-e) [= پاشنا = پایشنه] (اِمر.) جزو مؤخر پای آدمی، پل، بل، پاشنا، عقب. استخوانی درشت و کوتاه که تکیهٔ آدمی و دیگر حیوان هنگام ایستادن بر آن بود، استخوان جزو مؤخر قدم، عظم عقب. پاشنهٔ پا: آنجای از کفش که پاشنهٔ آدمی بر آن آید، عقب کفش. پاشنهٔ کفش را ورکشیدن: مهیای انجام دادن کاری شدن. پاشنه (پاشنه‌های) کسی را کشیدن: وی را به کاری به فریب تهییج و ترغیب کردن. قسمتی از بن در که بر زمین یا به گوشهٔ زیرین چارچوب

فرو رود و در بر روی آن چرخد. پاشنهٔ خانه کسی را درآوردن: (عم.) به ستوه آوردن وی به سبب مطالبهٔ طلبی یا خواهشی. پاشنهٔ دهن را کشیدن: عتاب بسیار کردن، دشنام فراوان دادن. (نظ.) ماشهٔ تفنگ. (مس.) (در ویلن) آرشهٔ ویلن دو انتها دارد. آن قسمت از آرشه که در بین دست یا انگشتان نوازنده قرار می‌گیرد «ته» یا «پاشنهٔ» آرشه گفته می‌شود و ممکن است نغمه‌ای را روی ویلن با پاشنه اجرا کنند و این سه حالت دارد. آنکه فقط حرکت آرشه بطرف راست باشد. آنکه فقط حرکت آرشه بطرف چپ باشد. آنکه حرکت آرشه در هر دو جهت چپ و راست باشد. اجرای نغمه یا پاشنهٔ آرشه باعث منقطع شدن نغمه می‌گردد. مثل پاشنهٔ شتر: نانی سیاه و سخت.

**پاشنه‌نخواب:** P.-na-xāb (امر.) کفشی که پاشنهٔ آن نخوابد؛ مق. پاشنهٔ بخواب. زلفی که از نیمهٔ قفا بریده و سر آن رو به بالا برجسته باشد.

**پاشویه:** pā-šūya(-e) (امر.) آب گرم خالص یا مخلوط به خردل و نمک و غیره که پای بیمار را بدان شویند. دیوارهٔ حوض. آب روگرداگرد حوض.

**پاشیب:** pā-šīb (امر.) نردبان زینه پایه.

**پاشیدن:** pāš-īdan [= پاچیدن] (مص‌م.) (پاشید، پاشد، خواهد پاشید، بپاش، پاشنده، پاشیده، پاشان، پاشش). پراکندن، پریشیدن، افشاندن. ریختن، پاچیدن (عم.) پشنجیدن. آب پاشیدن: آب زدن جایی را. ازهم پاشیدن: متلاشی کردن.

**پاشیر:** pā-šīr (امر.) زیر زمین خرد که شیر آب انبار بر دیوار آن نصب شده است، گودال پای شیر آب انبار، کلیهٔ بنای مجاور شیر، آنجای از آب انبار که آب از شیر گیرند.

**پاغر:** pā-γar (ا.) ستونی که سقف خانه بدان قرار گیرد؛ پیلپا، پیلپایه، پالار، عماد، عمود.

**پاغر:** pā-γor [= پاغره] (امر.) (پز.) مرضی که موجب خیز و تورم پاها شود. این ناخوشی اغلب در قسمت‌های جنوبی ایران و عربستان دیده می‌شود و به احتمال قوی مربوط به اختلالات جریان لنف و یا گردش خون و بالاخره ممکن است دارای یک علت عفونی و مرضی باشد. پاغره، داءالفیل، پیلپا.

**پافشاری:** pā-fešār-ī (حامص.) پایداری، ایستادگی، استواری، پابرجایی، استقامت، ثبات، اصرار، ابرام.

**پافشردن:** pā-fa(e)šordan [= پای‌افشردن = پای‌افشاردن = پای‌فشاردن = پای‌فشردن] (مص‌ل.) پافشاری کردن، ایستادگی کردن، پایداری کردن، پاییدن، پای داشتن، پای افشردن.

**پاک:** pāk (ص.) بی‌آلایش، پاکیزه، نمازی، طاهر، طیب، نظیف، نزه، منزه، مهذب؛ مق. پلید، ناپاک، شوخ، شوخگن، نجس، رجس؛ ج. پاکان (آنانکه طاهر و پاک هستند.) ساده و بی‌آمیزش، صافی، بی‌غل. بی‌غش، بی‌آمیغ، ویژه، محض، لب. روشن، رخشان، درخشان. آنچه که کثیف نباشد؛ شفاف. غیر حایض، آنکه دشتان نبود، که حایض نیست، که در طهر است. بی‌گناه، پاکدامن، عفیف، عفیفه، معصوم. قدوس، سبوح، اقدس، مقدس (در صفت خدای متعال). بی‌غرض، بی‌کینه، بی‌تزویر. درست، راست. دین پاک: دین درست و صحیح. خالی، تهی، پرداخته، پردخته، سترده، فارغ. بی‌سلاح، بی‌اسلحه. جامهٔ پاک: جامهٔ کشوری، جامهٔ بزم، جامهٔ غیر جنگی. تنگ، رقیق. (پز.) عاری از عفونت و طفیلی، بدون میکرب و عوامل مولد مرض. (ق.) همه،

تمام، یکسر، یکسره، یکباره، کلاً، کاملاً، جملةً، بالمرة. بخت پاک: بختِ خوش. پاکا: [پاک + آ، حرف ندا] منزها! قدوسا! سبوحا! پاکان خطهٔ اول: (کنـ.) ملایکه و کروبیان و حاملان عرش معلی. پاک و پوست کنده: صریح و روشن، بی‌کنایه، بی‌پرده، پاک و پوست کنده. زر پاک: زر خالص.

**پاک:** pāk (اِ.) عید بزرگ یهود که هر سال در چهاردهمین روز از نخستین ماه قمری به یاد خروج قوم بنی‌اسرائیل از مصر برپا می‌دارند و در چهاردهمین روز از دومین ماه قمری هر سال نیز یهودیان جشن پاک را بنام دومین پاک می‌گیرند تا بیماران یا مسافرانی که در نخستین پاک نتوانسته‌اند در اورشلیم حضور یابند از آن برخوردار شوند؛ عید پاک، عید فصح، پاسکا، باغوث، عید فطیر. یکی از اعیاد بزرگ مسیحیان که هر سال به یاد برخاستن مسیح از میان مردگان برپا کنند، عید احیای مسیح، عید فصح نصارا، باغوث.

**پاکار:** pā-kār [= پای‌کار] (ص‌مر. اِمر.) کسی را گویند که چون تحصیلداری بجایی بیاید او زر از مردم تحصیل کند و به تحصیلدار دهد، شخصی که در شهرها و ده‌ها جای مردم به محصلان و ارباب طلب دیوانی نماید؛ کارگذار، عریف. کسی که برای محافظت کشت و زرع دهقانان در دهکده‌ها مدت یک سال استخدام شود. خدمتکار، پادو، چاکر، نوکر، خادم. آنکه مستراح را جاروب کند، کناس. پیرمرد برزن و ده. مأمور محلی که زیردست کدخدا و زیر دست میراب است و کار او مراقبت کشتزارهای دهقانان است.

**پاکباز:** p.-bāz (اِفا. ص‌مر.) آنکه هر چه دارد بازد، مقامری که هر چه دارد بازد؛ پاکبازنده. کسی که در قمار دغلی نکند. عاشقی که به نظر پاک به معشوق نگرد، عاشقی که عشق او آمیخته با شهوت نباشد، عاشق پاک‌نظر. زاهد، مجرد، تارک دنیا. (تصـ.) کسی که بدون توقع و چشمداشت به خدا عشق می‌ورزد.

**پاکت:** Pākat (اِ.) محفظهٔ کاغذ که نامه و غیره را در آن گذارند و فرستند. بسته، جعبه؛ ج. پاکات.

**پاک‌تن:** P.-tan (ص‌مر.) پاکیزه تن، پاک بدن. پارسا، پاکجامه، عفیف؛ مق. ناپاک تن. نیک اندام، نیکو اندام، نیک‌چهر.

**پاکدامن:** p.-dāman [= پاکدامان] (مص‌مر.) پاک، پاکجامه، عفیف، با عفاف، خشک دامن.

**پاکرای:** p.-rāy [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه اندیشه‌ای پاک دارد، صاحب رأی پاک، پاکیزه رأی، دانا.

**پاکرو:** p.-raw(-ow) [= پاکرونده] (اِفا. ص‌مر.) پارسا، عفیف.

**پاک‌رو(ی):** p.-rū(y) (ص‌مر.) پاکیزه روی.

**پاکروان:** p.-ravān (ص‌مر.) پاک جان، پاک درون، پاک باطن، پاکدامن.

**پاکزاد:** p.-zād (ص‌مف.) از نژاد پاک، از نسل پاک؛ پاکزاده، پاک گهر؛ مق. ناپاک‌زاد، بدنژاد.

**پاک‌سرشت:** p.-serešt (ص‌مر.) پاک نهاد، پاکیزه سرشت، پاک طینت، پاک فطرت.

**پاکش:** pā-kaš(keš) (اِمر.) آنچه بر آن سوار شوند چون اسب و خر و اتومبیل و درشکه و غیره؛ چاروا، مرکوب، مطیه.

**پاک شدن:** p.-šodan (مصل.) پاک گردیدن، پاکیزه گردیدن، طاهر شدن، طهارت، طهر. منزه بودن، تبارک، تقدس. از حیض برآمدن، قطع شدن خون حیض ماهیانه در وقتی که زن هنوز به سن یأس

نرسیده است. اقراء. صفای باطن یافتن. (نج.) انجلاء پس از خسوف و کسوف. سترده شدن، زدوده شدن، زایل شدن. از عیب یا عوار پاک شدن: برائت یافتن. از وام و جز آن پاک شدن: پرداختن آن، برائت.

**پاک کردن:** p.-kardan (مص‌م.) با دست یا با زبان یا آلتی چیزی را از چیزی بردن چنانکه مرکب را از کاغذ و کلمه را از نامه و مانند آن، زدودن، ستردن، محو کردن. خالی کردن، تهی کردن. نظیف کردن، تزکیه، تنقیح. روفتن، تمیز کردن، نظیف کردن. نمازی کردن، پاک کردن از پلیدی، طاهر کردن، استنجاء. صاف کردن، خالص کردن.

**پاک‌گوهر:** p.-gaw(ow)har [= پاک‌گهر] (ص‌مر.) پاک نژاد، پاک اصل، اصیل، پاکزاد، حلال‌زاده، نجیب، خالص نسب، پاک گهر.

**پاکنویس:** p.-nevīs (امر.) آنچه را که از روی نوشتهٔ نخستین پس از تصحیح آن مجدداً بنویسند؛ مبیضه؛ مق. چرکنویس، پیش‌نویس، مسوده.

**پاکنه:** pā-kana(-e) (امر.) جای پا یا پله‌ای که در کاریز و قنات و مانند آن کنده باشند. آنجای از تون که تونتاب برای تیز کردن آتش ایستد.

**پاک‌نهاد:** pāk-na(e)hād (ص‌مر.) پاک درون، پاک‌سرشت، پاک فطرت، پاک طینت.

**پاکوب:** pā-kūb [= پای‌کوب] (افا. ص‌م.) پاکوبنده، پای‌باز، رقاص. (امف. ص‌مر.) کوفته شده به پای، پاکوبیده، پایمال.

**پاکوفتن:** pā-kūftan [= پای‌کوفتن] (مص‌ل.) زدن کف پای بر چیزی. رقص کردن، رقصیدن، پای کوفتن، پاکوبیدن، پای کوبیدن.

**پاکی:** pāk-ī (حامص.) پاکیزگی، طهارت، طیب؛ مق. ناپاکی، پلیدی. قدس. حال زنی که حایض نباشد، طهارت زن از حیض، باز ایستادن خون پس از حیض، سرشکستگی، طهر. پاکدامنی، پارسایی، عفت، عصمت. ویژگی، بی‌آمیغی، بی‌غشی، صفا، خلوص. روشنی، ضیاء. (امر.) استرهٔ سرتراشی، تیغ. (حامص.) تمام شدن. (پز.) عاری بودن از میکرب و عوامل مولد مرض. آب پاکی به دست کسی ریختن: یکباره او را نومید کردن. به پاکی یاد کردن: منزه دانستن، تقدیس، تسبیح، تنزیه. پاکی نژاد: پاک نژادی، پاکزادی، اصالت، نجابت.

**پاکیزه:** pāk-īza(-e) [پاک + ایزه (ایچه = چه، پس.)] (ص‌مر.) پاک، نظیف، طیب، طاهر، صافی، منقح. منزه، مقدس. خالص: شیر پاکیزه. خالی از عیب و نقص، درست و راست، مهذب. پاکدامن، پاک‌جامه، پارسا، عفیف، معصوم. پاکیزه روی، زیبا، خوب، مقبول مطبوع.

**پاگاه:** pā-gāh [= پایگاه] (امر.) جایگاه اسبان، پایگاه، آخور، اصطبل. حضیض، پستی. پایه‌گاه، مرتبه، قدر، منصب.

**پاگرفتن:** p.-gereftan (مص‌ل.) رشد کردن، نمو کردن. استوار شدن، ثبات یافتن، مستقر شدن. دوام یافتن، باقی ماندن. (ور.) یکی از حرکات نرمش (خم‌گیری) در ورزش باستانی است. (ور.) گرفتن عضلهٔ پا هنگام شنا. پاگرفتن برف: نشستن برف بر زمین چندانکه زود آب نشود. پا گرفتن کاری: رونق گرفتن کاری. پاگرفتن طفل: به راه افتادن طفل. پا گرفتن قبری را: سطح قبری را از زمین بالا آوردن.

**پاگشا:** p.-gošā [= پاگشای] (امر.) جشنی که بعد از عروسی در خانهٔ اقوام و دوستان عروس و داماد برپا می‌شود.

**پاگون:** pāgūn (ا.) (نظ.) سردوشی. (کم.)

**پالاپال:** pāl-ā-pāl [= بالابال] (امر.) هیاهو، آشفتگی.

**پـالان:** pālān (ص‌فا.) پالنده، در حال پالودن.

**پالان:** pālān (ا.) پوششی انباشته از کاه که بر پشت ستور نهند تا بر آن نشینند یا بار گذارند و بدین وسیله پشت ستور از زخم و جراحت محفوظ ماند، پشماکندی که به پشت ستور نهند. (ا.) نشیمنگاه، سرین. پالان سواری: پالان خردتر و ظریف‌تر از پالان باری که بجای زین بکار رود؛ پالان قجری. پالان‌اش را لوخ زدن: به قصد فریب کسی را تعظیم و تبجیل کردن. پالان کسی کج بودن: ناپارسا بودن، عفیف نبودن، پاکدامن نبودن. دین یا مذهبی باطل داشتن. پوش به پالان کسی گذاردن: پالانش را لوخ زدن. پیزر به پالان کسی گذاردن: پالانش را لوخ زدن.

**پالانه:** pālāna(-e) (ا.) مخارجه‌ای که بر بالای خانه سازند؛ ستاوند، ستناوند، استوناوند. (بنا.) یک طبقه از خشت بر روی آجر تیغهٔ سقف.

**پالاون:** pālā-van [= پالاوان] (امر.) ظرفی باشد مانند کفگیر که چیزها در آن صاف کنند، ظرفی که طباخان و حلوائیان برای صاف کردن روغن و شیره و جز آن بر سر دیگ نهند؛ آبکش، ماشو، ماشوب، ترشی پالا، پالاوان، صافی.

**پالایش:** pālāy-eš (امص.) پالودن، تصفیه (فره.) صافی کردن. توسعاً وضع، خط، تصفیه (گناه و مانند آن). آنچه بدان چیزی صافی کنند چون کفگیر حلوائیان و مانند آن؛ پالاوان، پالاون، پالونه. تراوش، ترابش، زهیدن، زهش، نتع. دفع کثافات بدن، دفع فضول، استفراغ، ترشح. (ا.) پارگینی که در آن فاضلاب حمام گرد آید، گندآب حمام. پالایش نفت: تصفیهٔ نفت.

**پالایشگاه:** pālāyeš-gāh (امک. مر.) محل صافی کردن نفت و امثال آن، تصفیه‌خانه.

**پالایشگر:** p.-gar (ص‌فا.) تصفیه کننده، صافی کننده.

**پالاییدن:** pālāy-īdan [= پالودن = پالیدن] (پالایید، پالاید، خواهد پالایید، بپالای، پالاینده، پالاییده، پالایش) (مص‌م.) صافی کردن، پالودن، پالیدن. بیختن. (مص‌ل.) تراویدن، تراییدن. دفع شدن.

**پـالئوژن:** pāleo-žen (ا.) (زم.) نیمهٔ اول دوران سوم زمین‌شناسی که خود به دو دورهٔ کوچکتر بنام ائوسن و الیگوسن تقسیم می‌شود. در این دوره زمین انقلابات کوه‌زایی بسیار داشته و اکثر کوه‌های فعلی زمین مربوط به این دوره هستند. همچنین بقایای فسیل شدهٔ پستانداران در ته‌نشست‌های این دوره به فراوانی دیده می‌شود. اصولاً ابتدای این دوران با پیدایش آثار اولیه پستانداران زمین مشخص است.

**پـالئوگرافـی:** pāleo-grāfī (امر.) دانش قرائت خطوط قدیم، علم خطوط باستانی.

**پالئونتولوژی:** pāleonto-ložī (امر.) (زم.) علمی که موجودات قدیمی زمین را مورد بررسی و مطالعه قرار می‌دهد، علم به احوال موجودات قدیمه، علمی که موجودات گیاهی و جانوری گذشتهٔ زمین را مورد تحقیق قرار می‌دهد. دامنهٔ این علم بسیار وسیع است و از آن علوم دیگری (از قبیل چینه‌شناسی، فسیل‌شناسی، آب و هواشناسی و غیره) منشعب می‌شود.

**پالتو:** pālto (ا.) پوششی ضخیم که مردم برای گرم نگاهداشتن بدن روی لباس‌های دیگر پوشند.

**پـالش:** pāl-eš (امص.) تصفیه، پالایش. ضح.ـ بعضی پنداشته‌اند که این اسم مصدر صحیح نیست. زیرا ریشهٔ فعل (= امر) از

«پالیدن» «پالا» است، پس اسم مصدر آن «پالایش» است اما باید دانست که پالایش اسم مصدر «پالاییدن» است و پالش اسم مصدر پالیدن و بنابراین کلمهٔ اخیر هم قیاساً صحیح است.

**پالغ:** pāloγ [= بالغ] (اِ.) پیمانه‌ای که از شاخ کرگدن یا گاو یا عاج فیل یا چوب‌سازند و بدان شراب خورند؛ بالغ.

**پالکی:** pālakī (اِ.) کجاوهٔ بی‌سقف.

**پالودن:** pāl-ūdan [= پالاییدن] (مص‌م.) چیزی را از صافی یا غربال و جز آن بیرون کردن، چیزی آبدار را از الک و مانند آن درکردن تا صاف شود، آرد و مانند آن را از تنگ بیزی بیرون کردن تا سبوب و نخالهٔ آن گرفته شود، پالیدن، پالاییدن، صافی کردن، تصفیه. (مص‌ل.) صافی و روشن شدن. (مص‌م.) پاک کردن، تطهیر کردن. (مص‌ل.) پاک شدن، مطهر شدن. (مص‌م.) تباه‌کردن، ضایع کردن. (مص‌ل.) تباه شدن، ضایع شدن. (مص‌م.) تهی کردن، بپرداختن، خالی کردن. کشیدن روغن و مانند آن. پالودن روغن. ریختن، فرو ریختن، جاری شدن. (مص‌ل.) تراویدن، ترابیدن، زهیدن. (مص‌م.) گداختن، ذوب کردن، به قالب ریختن سیم و زر و مانند آن. (مص‌ل.) تمام شدن، کاستن. (مص‌م.) تشکیک کردن، انتقاد کردن. نجات دادن، خلاص دادن. (مص‌ل.) خلاص شدن، نجات یافتن. بزرگ شدن. (مص‌م.) بزرگ گردانیدن. تر کردن، نمناک کردن، آغشتن. پالودن رنگ رخ از مسی: پریدن رنگ او.

**پالوده:** pāl-ūda(-e) (امف.) پاک کرده از غش، صاف و پاک شده، پاک‌کرده، صافی کرده، صاف، مصفی، مروق، خالص؛ مق. ناپالوده. (اِ.) حلوایی است، معرب آن «فالوذج» و «فالوذ» و مترادف عربی آن «ملوص» و «مزعزع» و «مزعفر» و «لمص» و «لواص» و «مرطراط» و «سرطراط» است. طرز تهیهٔ آن (سبک قدیم): یک رطل شکر را با سه رطل بادام خوب می‌کوبیدند بعد سه رطل شکر را با نصف اوقیه آب می‌جوشانیدند تا بصورت شربت درآید. هنگامی که حرارتش کم می‌شد بادام و شکر را که با کافور خوشبو شده بود در آن می‌ریختند و خوب بهم می‌زدند تا سفت شود. بعد در طبق یا ظرف می‌ریختند و بکار می‌بردند. طرز تهیهٔ آن (به سبک جدید): در نقاط مختلف ایران متفاوت است. در تهران نشاسته را خوب تمیز می‌کنند و با پنج یا شش برابر آب نیک می‌پزند. سپس آن را در قالب‌های مخصوص ریزند و بصورت رشته‌های باریک در می‌آورند، بعد با شربت قند و برف و آب لیمو صرف می‌کنند. پالودهٔ آلبالو: برای تهیهٔ آن نشاسته را خوب شسته و با شش برابر وزن آن آب مخلوط کرده روی آتش می‌جوشانند و دایم بهم می‌زنند پس از آنکه به قدر کافی پخت و به قوام آمد آن را در قالب مخصوص استوانه‌ای که کف آن سوراخ‌های ریز دارد می‌ریزند و قالب چوبی را که درست به اندازهٔ دیوارهٔ ظرف است روی آن فشار داده نشاستهٔ پخته را بصورت رشته‌های باریک و دراز در ظرف آب سردی که زیر قالب قرار داده‌اند می‌ریزند و دو مرتبهٔ آب آن را عوض می‌کنند تا زود سرد شود و رشته‌ها ببندد؛ سپس مقداری برف یا یخ خرد شده روی آن ریخته و شربت آلبالو رویش می‌ریزند، مقداری گلاب یا بیدمشک و تخم شربتی هم روی آن می‌پاشند. پالودهٔ بازار: فالوذج السوق. آنچه خوش ظاهر و بد باطن است. پالودهٔ خیار: خیار سبز تازه را پوست می‌گیرند و از رنده خارج می‌کنند و

در شربت ساده می‌ریزند. سپس مقداری یخ تراشیدهٔ نرم را هم با گلاب یا بیدمشک به آن می‌افزایند. پالودهٔ سرکوی: پالودهٔ بازار. پالودهٔ سیب: سیب را پوست می‌گیرند و رنده می‌کنند و برای جلوگیری از بد رنگ شدنش چند قطره آب لیمو می‌افزایند. این پالوده را باید زود به مصرف رسانید، چون علاوه بر بد رنگ شدن ویتامین‌های خود را از دست می‌دهد. پالودهٔ قندی: نوعی از پالوده. پالودهٔ نشاسته: نشاسته را بطوری که در «پالودهٔ آلبالو» گفته شد بصورت رشته درمی‌آورند یا بطوری که بیشتر معمول است آن را در سینیی صاف به کلفتی یک سانتیمتر یا کمتر می‌ریزند و می‌گذارند سرد و سفت شود. سپس آن را با کارد بریده از الک درشت یا غربالی که سوراخ‌های آن به قدر دانه‌های جو باشد بیرون می‌کنند و با شربت یا آب و شکر یا شیرهٔ نبات مخلوط می‌سازند و با مقداری یخ تراشیده و گلاب و بیدمشک و تخم شربتی بهم زده‌مصرف‌می‌نمایند. (ص.) تباه، ضایع. آهار داده. خلاصه، برگزیده.

**پالهنگ:** păl(a)hang [= پالاهنگ] (امر.) ریسمانی که بر یک جانب لگام اسب بندند و همان اسب یا اسب کوتل را بدان بکشند و یا در روز جنگ دست دشمن را بدان بندند و نیز برای بستن صید، مجرم و گناه‌کار بکار رود؛ کمند، پالاهنگ، قیاد، مقود. چرمی که برگردن سگ نهند. یوغ، لباد، جغ. زمام کشتی. (تص.) آنچه باعث تعلق خاطر باشد. آنچه انسان بدان پای‌بند شود. (اخ.) کهکشان، مجره، آسمان دره. پالهنگ در گردن کسی افکندن: یوغ به گردن کسی انداختن، ریسمان به گردن خصم بستن و بردن.

**پالیدن:** pāl-īdan [= پالودن = پالاییدن] (پالید، پالد، خواهد پالید، بپال، پالنده، پالان، پالیده، پالش). (مص‌م.) صافی کردن، تصفیه کردن. (در مقدمة الادب زمخشری پالیدن زر به معنی خالص کردن آن از خبث آمده.) (مص‌ل.) تمام شدن، به آخر رسیدن، برسیدن.

**پالیدن:** pāl-īdan [چکه کردن، ریختن] (مص‌ل.) (صر.) زهیدن، تراویدن، ترابیدن.

**پالیدن:** pāl-īdan مص‌ل.) آشفتن و ژولیده شدن موی سر.

**پالیدن:** pāl-īdan (مص‌م.) (صر.) کاوش کردن، جستجو کردن، جستن، تفحص کردن.

**پالیز:** pālīz (ا.) باغ، بوستان، جالیز، فالیز، گلستان. کشتزار، مزرعه. آنجای‌ها که هندوانه و خربزه و گرمک و طالبی و کدو و خیار و چغندر و امثال آن کارند: مزارع صیفی‌کاری، خربزه‌زار.

**پالیزبان:** p.-bān [پالیز + بان پس. حفاظت = پالیزوان = فالیزبان] (امر.) نگاهدارندهٔ پالیز، محافظت کنندهٔ جالیز، باغبان، بستان‌بان، دهقان صاحب کشت، دهقان، دشت‌بان، ناطور، فالیزبان، فالیزوان، جالیزبان. (کن.) ذات باری‌تعالی. (مس.) آهنگی از موسیقی که به زعم بعضی ساختهٔ یک پالیزبان است و بعض دیگر آن را آوازه پالیزبانان دانسته‌اند. مغنی.

**پالیک:** pā-līk [= بالیک] (امر.) پای‌افزار از چرم گاو که رشته‌ها در آن بسته‌اند؛ پای‌افزار، کفش، چارق، شم، بالیک. پاپیچ، پاتابه، لفافه.

**پام:** pām [= فام = وام = اوام = بام] (ا.) رنگ، لون، گون، گونه، فام: سرخ پام. شبیه، نظیر.

**پام:** pām [= فام = افام = بام = وام = اوام] (ا.) قرض، دین.

**پامچال:** pāmčāl (اِ.) (گیا.) سردستهٔ گیاهان تیرهٔ پامچال و جزو ردهٔ دولپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ است. گیاهی است کوچک و علفی، برگ‌هایش نسبةً پهن و در سطح زمین گسترده می‌شود و از وسط برگ‌های مسطح آن ساقه‌هایی که منحصراً به گل ختم می‌شوند، خارج می‌گردد.

**پامس:** pā-mas [ظ. پا (پای) + مس] (ص‌مر.) شخصی که در شهر خود یا جایی دیگر به سبب امری گرفتار باشد و نتواند به طرف دیگر رود و در آنجا نیز نتواند بود، پای‌بند.

**پاملخ:** pā-malax [= پای‌ملخ] (اِمر.) چیزی که شبیه به پای ملخ باشد. (ساعت‌سازی) نوعی از ساعت؛ مق. پادنگ.

**پامنبری:** pā-membar-ī [ف. ع.] (حامص.) روضه‌خوانی و خوانندگی کردن در پای منبر.

**پانتوگراف:** pānto-grāf (اِمر.) (فز.) آلتی است که با کمک آن از هر نوع نقشه و تصویری نسخه‌برداری کنند.

**پانتومیم:** pāntomīm (اِ.) (نم.) نمایش حالات و احساسات و اندیشه‌ها و مطالب به کمک عمل و حرکت.

**پاندول:** pāndūl (اِ.) (فز.) جسم آویخته‌ای که حرکت نوسانی داشته باشد مانند آویز ساعت دیواری که به چپ و راست حرکت می‌کند؛ رقاصک ساعت. رقاص ساعت، فندول.

**پانسمان:** pānsomān (اِ.) (پز.) شستن و بستن زخم و جراحت، مرهم گذاشتن روی زخم، زخم‌بندی.

**پانسیون:** pānsiyon (اِ.) جایی که با پرداخت ماهیانه در آن مسکن گزینند و غذا خورند.

**پانید:** pānīd [= پانید = فانیذ] (اِ.) شکری است سرخ رنگ یا زرد رنگ که در طب هم بکار می‌رفته، شکر سرخ. شکر قلم، شکر برگ، قند مکرر، قند سفید، فانید. نوعی از حلوا مانند شکر لیکن از آن غلیظ‌تر که از شکر و روغن و بادام تلخ و خمیر می‌ساختند؛ سکرالعشر.

**پاوپر:** pā-vo-par [= پای‌وپر] (اِمر.) توانایی، قدرت، تاب، طاقت.

**پاورقی:** pā-varaγ-ī [ف. ع.] (ص‌نسب.) کلمهٔ اول سطر صفحهٔ بعد که در پایین صفحهٔ قبل بجای عدد می‌نوشتند تا اوراق به آسانی تنظیم شود. آنچه در پایین صفحه نوشته می‌شود مانند شرح و تعلیق. قصه و جز آن که در ذیل صفحات روزنامه می‌نویسند. گفته‌های فلان پاورقی ندارد: یعنی نادرست است و به صحتش نمی‌توان اعتماد کرد.

**پاوند:** pā-vand [= پاوند] (اِمر.) بندی که بر پای گناهکار و مجرم نهند؛ پابند، کند، کنده.

**پاهنگ:** pā-hang [= پاسنگ = پاچنگ] (اِمر.) چیزی که در یک کفهٔ ترازو نهند تا با کفهٔ دیگر برابر باشد، پاسنگ، پاچنگ. پای آورنجن. خلخال. دریچهٔ کوچک.

**پاهنگ:** pā-hang [= پاشنگ = پاچنگ = پازنگ = پاژنگ = پاژنگ = پاجنگ] (اِمر.) پای‌افزار، کفش.

**پای:** pāy [= پا] (اِ.) بخش، سهم، حصه، قسم. (کشا.) یک ربع از زمین، آن مقدار از زمین که با یک گاو می‌توان شخم زد. همداستانی. ترکیبات اسمی و دو صفتی: به پای: ایستاده بر پای، استوار، قائم، باقی. بر پای: ایستاده، قایم، منصوب، منتصب. پای چوبین: پایی از چوب که برای لنگان درست کنند. چوبی که بازیگران و چوپانان بر پای بندند تا بلند شوند و قدم‌های بزرگ بردارند. پای حوض: پایهٔ حوض. رسوایی.

جای رسوایی و بدنامی. پای ستور: قوایم حیوان. پای سخن: (کن.) قوت و استواری سخن. پای عدل: (کن.) قوت و قدرت و شفاعت عدل. پای کار: جایی که مصالح فراهم آورده زیر عمارت انبار کنند. پای گریز: قوهٔ فرار. پای گل: پای گلبن، زیر گلبن. پای ملخ: (کن.) چیزی اندک و بی‌مقدار. ترکیبات و تعبیرات فعلی: از پای آوردن، از پای درآوردن: مغلوب کردن. از پای افتادن، از پای اوفتادن: ضعیف و ناتوان گشتن، به زمین افتادن، درافتادن. از پای افکندن: بر زمین افکندن، کشتن، تباه کردن. از پای اندر آمدن: تمام شدن، سپری گشتن، به پایان رسیدن، بر زمین افتادن، از پای درآمدن، پایان پذیرفتن. از پای برگرفتن: کشتن، از میان برداشتن. از پای درآمدن، از پای اندر آمدن:، مغلوب حریف در کشتی و جز آن شدن. از پای درآوردن، از پای اندر آوردن: از پای افکندن. ویران کردن. از پای فرود آمدن، از پای درآمدن: افتادن. از پای نشاندن: بر زمین نشاندن، نشانیدن. از پای نشستن: آرام گرفتن، قرار گرفتن، نشستن. به پای آمدن: سرنگون شدن، به زمین افتادن، تباه شدن، ویران گشتن. به پای آوردن: ویران کردن، تباه کردن، سرنگون کردن، به زمین انداختن، نابود کردن. واژگون کردن، پست کردن. تمام کردن، به انجام رساندن، ختم کردن. سپردن، پیمودن، طی کردن. به پای اندر آمدن: پست شدن. از پای اندر آمدن. به پای ایستادن، بر پای ماندن. بر پای ایستادن: ایستادن. به پای برآمدن: برخاستن، از جای بلند شدن. به پای بودن: ایستاده بودن، برپای بودن، برقرار بودن، استوار بودن. انتظار بردن، منتظر ماندن، معطل ماندن. به پای خاستن، بر پای ایستادن: برانگیخته شدن. به پای خود به گور آمدن:

اسباب هلاک و زیان خود بدست خویش مهیا کردن، تیشه به ریشهٔ خود زدن، تیشه برپای خود زدن. به پای خود به گور رفتن: به پای خویش سوی دام رفتن، به پای خود به سلاخ خانه رفتن. به پای خویش سوی دام شدن: به پای خود به گور آمدن. به پای داشتن: بپا کردن؛ اقامه (نماز)، انعقاد. نصب. به پای شدن: استوار شدن، قائم شدن. پدید آمدن، بوجود آمدن، برخاستن، ایجاد شدن، قیام. به پای کسی رسیدن: در هنر یا منصب و جز آن با او برابر بودن. به پای کردن: قایم کردن، نصب کردن، منصب دادن، انتصاب، برانگیختن. به پای کسی بافته نبودن کاری: از تاب و توان او بیرون بودن آن. به پای ماندن: باقی ماندن. بر پای ایستادن: به پای ایستادن. بر پای بودن: ایستاده بودن، برجای بودن. (مج.) باقی بودن. بر پای خاستن: به پای خاستن. بر پای جستن: به شتاب برخاستن، از جای جستن. بر پای داشتن: به پای داشتن. بر پای شدن: ایستادن. بر پای کردن: ایستانیدن، به پای کردن، به پای داشتن، نصب کردن، اقامه، برافراشتن، برانگیختن. راست کردن، ترتیب دادن، انعقاد (جشن یا عزا). آویختن، بر دار کردن، به دار زدن. بر پای ماندن: ایستادن. پای از جای رفتن: لغزیدن. مفلس گشتن، تهی دست شدن. پای از خط بیرون نهادن: نافرمانی کرن. پای از سر ندانستن، پای از سر نشناختن: کفش از دستار ندانستن، سخت حیران بودن. پای از شادی به زمین نرسیدن: بی‌حد خوشحال بودن. پای باز پس نهادن: کم آمدن، عقب ماندن. پای باز جای آوردن: به اعتبار سابق برگشتن. پای با کسی زدن: به یکدیگر لگد زدن، مراکله، تراکل. پای به اسب اندرآوردن: سوار شدن، برنشستن. پای بر پی کسی نهادن: از او پیروی

کردن، متابعت کردن. پای بر چیزی زدن: لگد زدن، ترکل. پای بر دنبال مار نهادن: مخاطره کردن. پای بر سر کسی نهادن: بر او چیره شدن. پای بر سنگ آمدن: مخاطره‌ای پیش آمدن. پای به رکاب بودن: در جناح سفر بودن. پای بُز افکندن: رشیدی گوید: بی‌طاقت و بی‌آرام شدن مانند نعل در آتش نهادن و اصل این مثل آن است که قصابان افسونی خوانده بر پای بزی دمند و آن پای بز هر جا که بیندازند گوسفندان و بزان آنجا روند و قصابان گرفته بکشند. پای بستن: در بند کردن، مقید کردن. پای بیرون نهادن از: تجاوز کردن از. پای پس آمدن: کم آمدن از حریف. گریختن، هزیمت. پای پیچیدن از: نافرمانی کردن. رفتن، گریختن. پای پیش نهادن: پیش آمدن، مقدم شدن. پای پیش و پای پس نهادن: پایی در پیش و پایی در پس نهادن. پای حق داشتن: توانایی مقابله با حق داشتن. پای خاطر به سنگ درآمدن. (کن.) آنکه در جایی میلی بهم رسانیده باشد و دل در گروی نهاده. پای خاکی کردن: (کن.) سفر کردن، روان شدن بسوی کسی، پیاده آمدن و قدم رنجه کردن. طلبکاری نمودن. پای داشتن با کسی یا چیزی: پایداری کردن با او، تاب و توان مقاومت با او داشتن، مقاومت کردن. جاودان بودن. برقرار بودن، باقی ماندن، پایدار ماندن. پای درآوردن: برنشستن، سوار شدن. پای درآوردن به: پای نهادن بر. پای در بند داشتن: مقید بودن، ملول بودن. پای درکشیدن: بهم در پیچیدن دو پای از مستی و جز آن. پای در سنگ آمدن، پای به سنگ آمدن، پای به سنگ خوردن: بر خوردن به مانعی سخت، نومید شدن. پای درکشیدن: پای گرد کردن پای در گشتن: (کن.) عاجز و ناتوان شدن. پای در میان نهادن: میانجی شدن، واسطه شدن، توسط کردن. پای فرو کشیدن: (کن.) ماندن، توقف کردن. پای کسی پیش نرفتن: دل به اقدام در آن امر رضا و گواهی ندادن. پای کسی یا چیزی در میان بودن: کسی یا چیزی در امری دخالت داشتن. پای کم آوردن: عاجز شدن، مغلوب گشتن. پای کم داشتن از: برابری نکردن با، برنیامدن با، حریف نشدن با. پای گرد کردن: اعتکاف، گوشه گیری کردن. پای نبودن کسی را در امری: همداستان نبودن با آن. پای نهادن در: درآمدن در، داخل شدن در. پای در پیش و پای در (باز) پس نهادن: مردد و دو دل بودن، تردید داشتن. پای کسی از جایی بریدن: آمد و شد وی را از آنجا بریدن. پای کسی را به بند کردن: او را اسیر و مقید ساختن. پای کسی را گرفتن: خرجی یا زیانی یا جنایتی تعلق به دو یافتن، بر عهدهٔ او وارد آمدن. پای افکندن: خوار کردن. رشته بر پای بستن: مقید کردن. زیر پای آوردن جهان: مسخر کردن آن. گرد پای حوض گردیدن: (کن.) سر در گم و مبهم بودن.

**پای آگیش:** pāy-āgīš [= پای آگیشنده] (افا.) آن که به پای آویزد یا پیچد، پای‌پیچ، پای‌آهنج. مرگ که پای پیچ هر کس شود، مرگ محتوم.

**پایا:** pāy-ā (ص‌فا.) پاینده، ثابت، ابدی، دایم، باقی. قایم. (گیا.) گیاهی که در یکسال یا دو سال خشک نشود.

**پایاب:** pāy-āb (امر.) ته آب دریا و رود و حوض و جز آن؛ بن آب، ته، قعر. گذرگاه آب، گذار، گدار؛ مق. غرقاب. عمق. گرداب. راهی و پله‌ای که از آن به چاه و آب انبار بتوان رفتن برای برداشتن آب؛ آوای، دیرآب. پایندگی، دوام، بقا. تاب و توان، توانایی، قدرت، مقاومت.

**پایاپای:** pāy-ā-pāy (امر.) عمل دو کس یا

دو کشور که طلب‌های خود را بجای وام‌هایی که بهم دارند حساب کنند؛ پابه‌پا، تهاتر. مبادله. هم‌بر.

**پایان:** pāy-ān (ا.) نهایت و کرانهٔ هر چیز، کران، کرانه، ته، تک، انجام، فرجام، نهایت، آخر، خاتمه. سرحد ملک. زیرپای کسی، فرود و اسافل و اواخر هر چیز، بن، زیر. پایین، پایین مجلس وصف نعال و کفش‌کن؛ مق. بالا. پاینده. (تص.) پیوستن نقطهٔ آخرین دایرهٔ سیر است به نقطهٔ اول در اتحاد قوسین. پایان کار: غایت‌کار، خاتمه، نهایت، ختام، امد، اجل. در پایان: سرانجام، عاقبت. به پایان آمدن: به انجام رسیدن، برسیدن، به نهایت رسیدن، تمام شدن. به پایان آوردن: تمام کردن، نیست کردن. به پایان بردن: تمام کردن، به آخر رسانیدن، اختتام. پایان رسانیدن، به پایان بردن: اکمال، تکمیل، احصاف. به پایان رسیدن: سرآمدن، تمام شدن، به آخر آمدن، آخر شدن، منقضی شدن، تناهی. پایان بردن: به پایان بردن. پایان دادن: به پایان رسانیدن. پایان روزی بخوردن: (کن.) انقطاع حیات و به آخر رسیدن روزی.

**پایان‌نامه:** p.-nāma(-e) (امر.) رساله‌ای که در پایان دورهٔ تحصیلی (لیسانس یا دکتری) نویسند؛ رسالهٔ دکتری، تز.

**پایان‌نگر:** p.-negar [= پایان‌نگرنده] (افا.) دوراندیش، پایان‌بین، عاقبت‌اندیش.

**پای‌باز:** pāy-pāz [= پای‌بازنده] (افا.) پایکوب، رقاص.

**پای‌باف:** P.-bāf [= پای‌بافنده] (افا.) جولاهه، بافندگی، نساجی، حائک.

**پای‌بست:** p.-bast [= پای‌بسته = پابست] (ص‌مر.) گرفتار، اسیر، مقید. دلباخته. ایستاده و منتظر. بیکار. (امر.) بنیاد عمارت، پابست، بن، پی، بنیان، لاد، اساس. پای‌بست بودن: گرفتار بودن، مقید بودن. دلباخته بودن.

**پایتخت:** p.-taxt [= پاتخت] (امر.) شهری که مرکز سلطنت یا دولت باشد؛ پاتخت، کرسی، قطب، دارالملک، عاصمهٔ پادشاهی، حضرت، واسطه، قاعده، قاعدهٔ ملک، قصبه، مستقر، مقر ملک، نشست، نشستگاه، دارالسلطنه، تختگاه، ام‌البلاد، دارالاماره، سریرگاه، دارمملکت، دارالملک.

**پای‌خست:** p.-xast [= پای‌خاسته = پای‌خسته = پای‌خوست] (امف.) هر چیز که در زیر پای کوفته شده باشد، لگدکوب، لگدمال، پای خاسته، پاخسته، پای‌خوست.

**پایدار:** p.-dār [= پادار = پایدارنده] (افا.) استوار، پابرجا، پادار، جاویدان، ثابت، باقی، دایم، قوی، مستقی، وطید؛ مق. ناپایدار. نام خدای تعالی است. اسب جلد و پادار. پایین‌دار. کعبتین قلب. (فعـ. امر از پای داشتن) استوار باش، ثابت باش، راسخ و پا برجا باش. پایدار بودن: [= پادار بودن] مقاومت کردن.

**پایدام:** p.-dām [= پادام] (امر.) تله، دام، پادام. دامگاه، حلقه‌ای از چرم که هر دو پای در آن کنند و بر درخت‌های بلند چون درخت خرما و مانند آن روند.

**پایدان:** p.-dān (امر.) کفش.

**پایزن:** p.-zan (ص‌مر.) اسیر. خدمتکار.

**پایزه:** pāy-za(-e), pāyeza(-e) [= پاچه = پازه = پایژه] (ا.مصغ.) پاچه، پازه، رجلان. ریسمانی که بر دامن خیمه و سراپرده تعبیه نمایند و آن را با میخ به زمین استوار کنند. پاچه‌بند، پایژه. چیزی که عنان بدان بندند؛ پایژه.

**پایزه:** pāyeza(-e) [= بایژه = پایژه]، مغ. از چینی «پایتزه» به معنی صفحهٔ کوچک مربعی از طلا یا نقره یا مس (برحسب تفاوت درجهٔ منصب) که نام امپراطور بر بالای آن منقوش

است و صاحب‌منصبان حامل آن می‌باشند مانند صاحب‌منصبان روسیهٔ اکنون (بلوشه)] (اِ.) لوحه‌ای بوده است از زر یا نقره و بعض اوقات هم از چوب برحسب اختلاف رتبهٔ اشخاص به عرض کف‌دست و طول تقریباً نصف ذراع و نام خدا و پادشاه با نشان و علامت مخصوص روی آن محکوک بوده است و پادشاهان مغول آن را به کسانی که لطف مخصوص در حق ایشان داشتند و مخصوصاً به رؤسای قشون از امرای صده و هزاره و امرای تومان عطا می‌کرده‌اند، پایزه؛ ج. پایزها، پایزه‌ها. پایزهٔ بزرگ: نوعی از پایزه به قطع بزرگ که جهت سلاطین و ملکان و مانند آنان می‌ساخته‌اند. پایزهٔ سرشیر: پایزه‌ای بوده است که صورت سرشیری روی آن منقور بوده و آن یکی از بالاترین درجات پایزه بوده است و مختص امرای کلان، برای دیگران هیأت‌های دیگر بکار می‌برده‌اند. پایزهٔ گل: نوعی پایزه جهت ایلچیانی که با چارپایان می‌رفته‌اند.

**پایستن:** pāy-estan [= پاییدن، حفظ کردن] (مص‌ل.) پایدار ماندن، جاویدان بودن، پاییدن، دایم بودن، باقی ماندن. پیوسته بودن. صبر و تأمل کردن. انتظار بردن.

**پای‌شیب:** p.-šīb (اِمر.) مکانی است در راه مکه و در آنجا عقبه‌ای است به جهت رمی جمرات که یکی از اعمال حج است.

**پایک:** (اِمصغ.) پای کوچک (فره.) (پز.) پایهٔ کوچک در برجستگی‌های مغز (فره.)

**پایگاه:** p.-gāh [پای + گاه. پس. مک. = پایگه] (اِمر.) جای پا، قدم. جانب پای، طرف پای؛ مق. سرگاه. درگاه، کفش‌کن، مقدم البیت، صف نعال؛ مق. پیشگاه. پیشگاه، تخت، مسند. پایاب. پایه، اساس. جایگاه، مقام، منصب، مکانت، رتبه، حد، درجه. جای، محل. آخور، ستورگاه، پاگاه، طویله، اصطبل. مزد، حق‌القدم. اصل و نسب. اهل پایگاه: اهل مرتبه. پایگاه هوایی: محل و جای برای فرود آمدن هواپیما (مخصوصاً هواپیماهای نظامی).

**پایگیر:** pāy-gīr [= پاگیر = پای‌گیرنده] (اِفا. اِمر.) پایگیر کسی شدن: ضرر یا جنحه و یا جنایتی بدو تعلق گرفتن.

**پای‌ماچان:** p.-māč-ān [= پی‌ماچان] (اِمر.) کفش‌کن، درگاه، صف‌نعال، پی‌ماچان. ضح.- رسم صوفیان چنان است که اگر یکی از ایشان گناهی و تقصیری کند او را در صف نعال که مقام غرامت است به یک پای باز دارند و او هر دو گوش خود را چپ و راست بر دست گیرد یعنی گوش چپ را به دست راست و گوش راست را به دست چپ گرفته چندان بر یک پای بایستد که پیر و مرشد عذر او را بپذیرد و از گناهش در گذرد.

**پایمال شدن:** p.-šodan [= پامال شدن] زیر پا شدن، بی‌سیر شدن، لگدکوب شدن. هدر رفتن، باطل گردیدن (چنانکه خون کسی).

**پایمرد:** p.-mard [= پامرد] (اِمر.) خواهشگر، میانجی، شفیع، واسطه، مساعد. یاری‌دهنده، دستگیر، مددکار، دستیار، همدست، معین. خدمتکار.

**پای‌مزد:** p.-mozd [= پامزد] (اِمر.) مزدی که به قاصدان و به پیادگان و پزشکان و مانند آنان دهند؛ پارنج، پای‌رنج، پایگذار، حق‌القدم، جعل، خرج.

**پایندان:** pāyandān (اِ.) پذیرفتار، کفیل، ضامن، قبیل. (اِ.) کفش‌کن، درگاه، پایگاه، صف‌نعال. (ص‌فا.) میانجی کننده. ایلچی. (اِ.) رهن، گرو.

**پاینده:** pāy-anda(-e) (اِفا.) همیشه، جاوید، جاودان، پایا، پایدار، استوار، محکم، دایم،

قایم، باقی، مدام. پایداری کننده. آنکه چیزی را در نظر دارد و چشم از آن برندارد، مراقب. مرحمت پاینده: (تعارف) لطف و محبت شما پایدار باد!

**پایور:** p.-var (امر.) صاحبمنصب شهربانی و کشوری. پایور پیش‌آهنگی: یکی از مراتب و درجات پیشاهنگی است.

**پایه:** pāya(-e) هر یک از طبقات چیزی که بر آن بالا روند یا پایین آیند چون طبقات نردبان؛ پله، پاشیب، پک، ارچین، پغنه، تله، زینه، درجه. هر چه بر آن چیزی بنا کنند و ترتیب دهند؛ بنیاد، بن، بنگاه، اصل عمارت، پی، شالوده، بنیان، اساس، بناء، قاعده. ستون، مجردی. قسمت زیرین تخت و صندلی و مانند آن، پایهٔ تخت، پایهٔ میز، قایمه. درختی یا نهالی که بدان درختی دیگر پیوند کنند؛ اصله. ریشه، اصل. جا، جای، مقام. ساقهٔ گندم و جو و جز آن. پایین، دامان، دامنه. ساق، ساقه، ساقهٔ درخت، نرد، برز، کنده، تاپالی، نون، بوز. پایاب. مدار فلک، مدار ماه، مدار ستاره، ماه پایه، ستاره پایه. ناسره، زبون، نبهره، خوار، ضایع، سقط؛ مق. سره. ارج، ارز، جاه، جایگاه، پایگاه، قدر، پایه، مرتبه، رتبه، درجه، منزلت، مقام، حد. مقام و رتبه در ادارات. (رضه.) عددی است که باید چند بار در خودش ضرب شود؛ قوه. پایهٔ چخماق: ماشه. پایهٔ حوض: پای حوض. جای رسوایی و بدنامی. پایهٔ کوه: پایین کوه، دامنهٔ کوه. پایهٔ والا: مقام ارجمند، مقام بلند. پایه‌های مغزی: (پز.) نام دو برجستگی سفید رنگ که در مجاورت طبقات بصری قرار دارند. این برجستگی‌ها در بالا مسطح و در عقب از بالا به پایین استوانه‌ای شکل است. این دو برجستگی در بین خود فضایی بنام فضای بین پایه‌های مغزی بوجود می‌آورند. پایک، پایه‌های کوچک در برجستگی‌های مغز.

**پایه‌ور:** p.-var (ص‌مر.) بلند پایه، بلند مرتبه، بلند مقام.

**پاییدن:** pāy-īdan [= پایستن، مواظبت کردن، حفظ + ییدن، پس. مصـ.] (مصـم.) نگاهبانی کردن، حراست کردن، در نظر داشتن، مواظب بودن. توقف کردن، بودن، ایستادن، ماندن، درنگ کردن. ثبات و دوام داشتن، مدام بودن، جاوید بودن، قایم بودن. منتظر بودن، چشم داشتن. پایداری کردن، پافشردن. بقاء، زیستن، ماندن. قسمت کردن، بخشیدن. مهم شمردن، وزن نهادن. رصد کردن و مراقبت کردن. ملتفت و متوجه بودن.

**پاییز:** pāyīz [= پازیز] (اِ.) یکی از فصول چهارگانهٔ سال و آن فصل سوم سال است میان تابستان و زمستان، مدت ماندن آفتاب است در بروج میزان و عقرب و قوس؛ خزان، خریف، برگ‌ریزان. پاییز عمر: روزگار پیری.

**پایین:** pāy-īn [= پایان] (ص‌نسب. ق.) زیر، زیرین، فرود، فرودین، پست، دون، تحت، تحتانی؛ مق. بالا، بالایین. دامن، دامنه، پای، ذیل. کفش‌کن، صف‌نعال. از سوی پای باشد آنجا که مردم خفته بود؛ مق. سرین و بالین. (اِ.) (مسـ.) فرود؛ مق. بالا، بم، بلند. ضح.ـ فرود از چند صدا تشکیل می‌شود، پس ناگزیر یکی از صداها زیرتر از همه و طبعاً یکی از صداها بم‌تر از همه واقع می‌شود. بنابراین صدایی که بم‌تر از همه است (مقابل صدای بالا) و صدایی که زیرتر از همه است (مقابل صدای پایین) قرار می‌گیرد. پایین افتاده بودن شکم: (به مزاح) گرسنه گردیده بودن.

**پپتک:** peptak [= ببتک] (اِ.) پاره‌ای از خوشهٔ انگور و خرما که چند دانه مانند

خوشه‌ای کوچک در آن جمع آمده باشد؛ زنگله، چلازه، ببتک. خوشهٔ کوچک از انگور و خرما.

**پپلس:** paplos (اِ.) تریدی که از نان خشک و روغن و دوشاب سازند. اشکنه‌ای که از روغن و پیاز به روغن بریان کرده و آب و نان خشک سازند.

**پپه:** papa(-e) (اِ.) (به زبان اطفال) نان: فلانی به نان می‌گوید پپه. (عم.) پخمه، چلمن، گول، غبی.

**پت:** pat [= بت] (اِ.) لعابی است از کتیرا و نشاسته و مانند آن که پارچه و کاغذ و مانند آن را بدان آغشته سازند تا شخ و محکم گردد؛ آهار، آش‌جامه، تانه، بخیر، آغاز، لعاب، بت. لعاب اسفرزه و برنج و امثال آن. سریش.

**پت:** pat [قس. پتو] (اِ.) پشم نرمی که از بن موی بز روید و آن را به شانه برآورند و از آن شال بافند؛ بز پشم، بزوشم، کرک، کلک. (گیا.) کرک‌های ریز درهم تافتهٔ سطح بشرهٔ بعضی گیاهان، کرک‌ها و الیاف نرم سطح بعضی اندام‌های گیاهی؛ پرز (فره.) هر چیز نرم.

**پتاسیم:** potāsyom (شیم.) (K) جسمی است جامد نرم که با ناخن مخطط می‌گردد و با چاقو بریده می‌شود مانند سدیم، در نفت حفظ می‌شود و در ۶۳۵ درجه ذوب می‌گردد و در ۷۵۶ درجه می‌جوشد. سطحش کدر ولی مقطعش نقره‌یی است. مانند سدیم با آب ئیدروژن می‌دهد و در اکسیژن و کلر می‌سوزد و بصورت کلرور در آب دریاها و بصورت نیترات در شوره‌زارها دیده می‌شود. پتاسیم را به وسیلهٔ تجزیهٔ الکتریکی کلرور دو پتاسیم بدست می‌آورند.

**پتانسیل:** potānsiyel (اِ.) (فز.) اختلاف سطح. واحد پتانسیل (فز.) ولت است.

**پ.ت.ت:** pe-te-te (امر.) علامت اختصاری پست و تلگراف و تلفن.

**پتر:** patar [هند. افتادن، پریدن] (اِ.) تنکهٔ طلا و نقره و مس و برنج و امثال آن را گویند که در آن اسما و طلسمات و تعویذ نقش کنند.

**پتفوز:** patfūz [= بتفوز = بدفوز، منقار] (اِ.) گرداگرد دهان و منقار مرغان و حیوانات، پوزه، بتفوز، بدفوز گرداگرد کلاه.

**پتک:** patak (اِ.) نوار پهن که سربازان و چاپاران و بعضی مردم به ساق پا پیچند، مچ‌پیچ، پاپیچ. (گیا.) کرک‌های بسیار ریز و درهم تافته در روی بعضی از اندام‌های گیاهی خصوصاً برگ و گل و ساقه (فره.)

**پتک:** potk (اِ.) چکش بزرگ فولادین که آهنگران بدان آهن و پولاد و مانند آن کوبند؛ آهن‌کوب، کوبن، کوبیازه، مرزبه، گزینه، پکوک، پک، مطرقه، کدین، خایسک. پتک بر آهن سرد زدن (کوفتن): آهن سرد کوفتن (آهن).

**پتو:** patū [= پرتو] (اِ.) پرتو موضعی را گویند از کوه و غیر آن که پیوسته آفتاب در آن بتابد؛ مق. نسر، نسار.

**پتو:** pataw(-ow) [قس. پت] (اِ.) قسمی منسوج پشمی که بر روی اندازند، بافتهٔ پشمینه که بجای لحاف به هنگام خواب بر روی کشند.

**پتواز:** patvāz [= پدواز = بتواز = پتوازه] (اِ.) نشیمن کبوتر و باز و دیگر پرندگان از شکاری و غیر شکاری و آن دو چوب است که به اندک فاصله از یکدیگر بر زمین فرو برند و چوب دیگری بالای آن دو نهند، چنانکه نشستن آن پرندگان را بکار آید.

**پتواز:** patvāz (اِ.) جواب، پاسخ.

**پته:** pata(-e) (اِ.) گذرنامهٔ اسب و استر و خر

و مال التجاره و جز آن، جواز مالداران که حاکی از ادای حق راهداری است، پروانه، جواز، بلیط. بند گونه‌ای که جاجا در جوی‌های نشیب‌دار بندند که هم آب را نگاه دارد و هم جوی شسته نشود. پته کسی را روی آب انداختن: راز او را فاش کردن، او را رسوا کردن. پته کسی را روی آب ریختن. پته کسی را روی آب انداختن، پته کسی روی آب افتادن: رسوا شدن وی.

**پتی:** patī (ص.) (عم.) تهی، خالی، بی‌خورش، ساده، تنها: نان پتی. برهنه، روت، لخت، عور: پاپتی. آشکار. دوغ پتی: دوغ بی‌کره و روغن و بسیار آب.

**پتیاره:** patyāra(-e) [= پتیار] (اِ.) مخلوق اهریمنی که از پی تباه کردن و ضایع ساختن آثار نیک و آفریدگان اهورمزدا پدید آمده؛ مخلوق اهریمنی، دیو. آفت، بلا، عیب، مصیبت. (ص.) مهیب، زشت، نازیبا. (اِ.) دشمنی، مخالفت، ضدیت، بغضاء، عداوت، عناد. مکر، فریب، حیله، دغا. شدت، سختی، نفاذ حکم. (ص.) (تداول زنان) دشنامی سخت قبیح است: لکاتهٔ پتیاره. (اِ.) (احد. نجد.) وبال کوکب، وبال ستاره.

**پچ:** poč [= پوچ] (ص.) میان تهی، پوک، پوچ.

**پچ پچ:** peč-peč [= پژپژ = فچفچه = بچ‌بچ = پچ‌پچ] (است.) سخنی که آهسته و زیرگوشی با یکدیگر گویند؛ نجوی، نمیمه، هسیس، منافثه. لفظی که شبانان بز را بدان نوازند؛ پچ‌پچ، بچ‌بچ.

**پچپچه:** peč-peča(-e), poč-poča(-e) (اصت.) سخنی را گویند که در السنه و افواه افتد و همه کس به طریق سرگوشی و خفیه بهم گویند؛ سخن آهسته.

**پچکم:** pečkam [= بچکم = بشکم = پشکم] (اِ.) خانه‌ای که از همه سوی در و پنجره دارد؛ خانهٔ تابستانی. بارگاه، ایوان، صفه.

**پچکم:** pečkam [= بچکم] (اِ.) (جاند.) گرگ، ذئب.

**پچل:** pséal [= بچل = چپل = پچول] (ص.) شخصی را گویند که پیوسته لباس خود را ضایع کند و چرکن و ملوث گرداند. شلخته، پنتی، دنس، پلشت، قذر. قبیح، مستهجن، خبیث. چرک.

**پخ:** pax (اصت.) آوازی است که بدان سگ و گربه و خرگوش و مانند آن را رانند؛ چخ، پیشت. لفظی است که در مقام تحسین گویند؛ به، بەبە! پەپە! صوتی است برای ترساندن اشخاص مخصوصاً کودکان.

**پخ:** pax [= پخت] (ص.) پخت. پخ تند: (نجد.) سطحی نسبت به سطح دیگر پخ تند شده است که زاویهٔ بین آنها بزرگتر از ۴۵ درجه باشد. پخ کند: (نجد.) سطحی نسبت به سطح دیگر پخ کند شده است که زاویهٔ بین آنها کوچکتر از ۴۵ درجه باشد. پخ معمولی: (نجد.) سطحی به نسبت سطح دیگر پخ معمولی شده که زاویهٔ بین آنها ۴۵ درجه باشد.

**پخ:** pox [تر.] (اِ.) (عم.) فضلهٔ آدمی، پلیدی، گه.

**پخپخو:** paxpaxū (اِ.) (پز.) تحریک اعصاب سطحی و روجلدی زیر بغل یا کف پا به وسیلهٔ انگشت یا پر مرغ و یا شیئی دیگر که نتیجه‌اش واکنش شخص بصورت خنده است. این تحریک ممکن است در نقاط دیگر بدن از قبیل تحریک اعصاب سطحی تهی‌گاه و شکم نیز انجام شود؛ غلغلک، پخلوچه.

**پخت:** paxt (اِ.) پهن و پخش، پهن و صاف چنانکه چیزی در زیر پای آدمی یا حیوان دیگر یا در زیر چیزی پهن شده باشد.

**پخت:** poxt (اِ.) لگد مطلقاً، خواه اسب بر کسی زند و خواه آدم و حیوانات دیگر.

**پـــختکاب:** poxtak-āb [= پـختکاو = بختکاو] (اِمر.) (پز.) داروهـایی کـه در آب ریزند و جوشانند و بدن مریض را بـدان شویند، جوشاندهٔ مقداری گیاه و علف‌های دارویی برای شستشوی بدن بیمار؛ نـطول، اسپرم آب، آبزن.

**پختن:** pox-tan [= پزیدن] (مص‌م.) (پخت، پزد، خواهد پخت، بپز، پزنده، پـزا، پـخته، پزش) روی آتش گذاردن و نرم کردن غذا و مانند آن بطوری که برای خـوردن آمـاده شود؛ طبخ کردن، به آتش نرم کردن. آماده و مـهیا کـردن. آزمـوده سـاختن، سـنجیده کردن، مجرب کردن. حازم کردن، مـحتاط کردن. پختن پنبه: از دانـه جـدا کـردن آن، حلاجی کردن، فـلخیدن، فـلخمیدن. پـختن خلط: نضج آن. پـختن ریش: (زخـم.) نـرم شدن و رسیدن آن بـطوری کـه بـه آسـانی چرک آن بیرون آید. پختن زر (طلا): آب کردن و پاک سـاخت آن در بـوته. پـختن شغل: روبراه کـردن آن، تـرتیب دادن آن، مهیا کردن وی. پختن کسی را: او را به افسون و نیرنگ رام کردن و بـا خـود هـمداسـتان ساختن، قانع و راضـی کـردن. پـختن مـیوه: رسیدن آن، نضج یافتن. پختن هوسی: هوی و میلی به دل راه دادن.

**پخته‌جوش:** pox-ta(-e)-Ĵūš (اِمر.) شرابی که با مقداری گوشت بـره جـوشانند. طـرز تهیه: شیرهٔ انگور مثقالی و گوشت برهٔ فربه را در دیگ کنند و ادویهٔ دیگر را نـیم‌کوفته در کیسه ریـزند و در آن دیگ انـدازنـد و بجوشانند تا مـهرا شـود، بـعد از آن صـاف کرده بنوشند.

**پـختـه‌خوار:** p.-xār [= پـخته‌خوارنـده = پـخته‌خور] (اِفـا. ص‌مـر.) آرام طـلب و گرانجان. مفت‌خور، گدا، انگل. داماد.

**پـــخته‌رای:** p.-rāy [ف. ع.] (ص‌مـر.) آزموده، مجرب. فهمیده، عاقل، لبیب.

**پخچ:** paxč [= پخج = پخش] (ص.) پهن، پهن شده، کوفته، پخ. پخش، پخج. پژمرده. پست.

**پـــخچیدن:** paxč-Īdan [= پـخچودن = پخشیدن = پخشودن] (مص‌ل.) کوفته شدن، پهن گردیدن.

**پـــخس:** paxs [= بـخس] (ری. پـخسیدن) (اِمص.) گدازش، کاهش بدن. تـافتن دل از غم و غصه. گدازش موم و پیه و روغـن از حرارت. (ص.) چروک خورده و پیر شـده چـون پـوست دست و پـا در آب گـرم یـا آفتاب؛ کنجل، ترنجیده، پژمرده. پژمرده از نیستی و غم. گداخته. مزروع بی‌آب حاصل آمده. ناقص.

**پخس:** paxs عشوه، ناز، خرام.

**پخسیدن:** paxs-Īdan (مـص‌ل.) چـین‌چین شدن پوست از آتش و حـرارت و تـبش و مانند آن. پـژمردن از غـم، آسـیب، زخـم، تبش و جز آن؛ تافتن دل از غـم تـهیدستی، پـژمرده شـدن. (مـص‌م.) پـژمرانـیدن، پخسانیدن. فراهم ترنجانیدن.

**پخش:** paxš [= پخچ = پخج] (ص.) پهن، پخت.

**پـــخش:** paxš [= بـخش] (ری. پـخشیدن) پراکنده، پاشیده. قسم، تقسیم، توزیع.

**پخش کردن:** p.-kardan [= پخچ کردن = پخج کردن] (مص‌م.) پهن کـردن، بـا زمـین هموار کردن، پخت کردن، پخچ کردن.

**پخش‌وپلا:** p.-o-palā (اِمـر.) تـار و مـار، پراکنده، ترت و پرت، ترت و مرت، پرت و پلا.

**پـــخشیدن:** paxš-Īdan [= پـــخشودن = پخچیدن = پخچودن] (مص‌ل.) کوفته شدن،

پهن گردیدن. پراکنیدن، ترشح کردن، رش، رشاش.

**پخل:** poxl (اِ.) (گیا.) پرپهن، خرفه، فرفخ، بقلة الحمقاء، رجله.

**پخمه:** paxma (ص.) (عم.) شخص کودن و نفهم، بی‌عرضه، ساده، ابله، پپه، چلمن، غبی.

**پخن:** paxan (اِ.) بانگ، آواز.

**پخنو:** paxnū (اِ.) تندر، رعد، کنور.

**پد:** pad [= پده = پود = بد = بده] (اِ.) (گیا.) درختی است: غرب، پود، وزک، سپیدار، سفیدار، پده، ترنگوت.

**پد:** pad (اِ.) پدر.

**پد:** pod [= پود = پده] (اِ.) چوب پوسیده که آن را آتش‌گیره کنند؛ پود، پده، حراق، خف، پیغه، حراقه، بد، بده.

**پدال:** pedāl (اِ.) (مکنـ.) آلتی است آهنین که در ماشین‌ها و دستگاه‌های دیگر زیر پا قرار دارد (ممکن است با یک صفحهٔ لاستیکی روی آن را بپوشند)، رکاب. رکاب دوچرخه. (مس.) زبانهٔ کوچکی است که در زیر پیانو قرار گرفته و نوازنده به هنگام لزوم برای کم و زیاد کردن صدا با پنجهٔ پا به روی آن فشار می‌آورد. پدال ترمز: (مکنـ.) آلتی است آهنین شبیه رکاب در اتومبیل که در زیر پای راننده قرار دارد و با فشار دادن آن ماشین از حرکت باز می‌ایستد و ترمز می‌کند. پدال گاز: (مکنـ.) آلتی است آهنین در اتومبیلی که زیر پای راننده قرار دارد و با کمک آن راننده می‌تواند مقدار گازی (گاز قابل اشتعال مانند مخلوط هوا و بنزین) راکه داخل سیلندرها می‌شود زیاد و کم نماید.

**پدر:** pedar, padar (اِ.) مردی که از او فرزند بوجود آمده است. مردی که از او دیگری بوجود آمده، بابا، باب، والد، اب. (اِخ.) آدم ابوالبشر. (اِخ.) یکی از اقانیم ثلاثه نزد ترسایان؛ اَب. پدر زن، ابوالزوجه؛ ج. پدران. نیاکان، اجداد، آباء، اسلاف. پدر اول: (اِخ.) حضرت آدم ابوالبشر. پدر بشر: (اِخ.) پدر اول. پدر از کسی درآوردن: سخت او را تنبیه کردن. پدرش را بیرون آوردن (سوزاندن): او را سخت اذیت کردن، پدرش را در آوردن.

**پدرام:** pa(e)d-rām (ص‌مر.) آراسته، نیکو. خوشدل، شاد، خرم، خوش، مبتهج؛ مقـ. درشت، ناپدرام؛ بدرام. مبارک، فرخ، خجسته، به فال نیک؛ مقـ. شوم. همیشه، دایم، پاینده. سهل؛ مقـ. درشت، حزن. درست، صحیح. مرتب، منظم، منتظم؛ مقـ. شوریده، بدرام. (اِ.) جای خواب و آرام. [= پدرامی] شادی، خوشی.

**پدرامیدن:** pedrām-īdan (مصل.) نیکو شدن، خوب شدن، خرم شدن.

**پدربزرگ:** p.-bozorg (امر.) پدر پدر، جد پدری. پدر مادر، جد مادری.

**پدر پدر:** p.-e-pedar (امر.) نیا، جد.

**پدرخوانده:** p.-xānda(-e) (ص‌مر.) آنکه کسی را به پسری پذیرفته باشد.

**پدرزن:** p.-zan (امر.) پدر زن، خسر، خسوره، خسور، ابو الزوجه.

**پدرزه:** padarza (اِ.) بهره، بهر، پدمه، حصه. هر چیز که در رومال و لنگی بسته شده باشد، طعامی که آن را در رومال و لنگی بندند و از جایی بجایی برند؛ زله، پرزه.

**پدرود:** pe-drūd [= بدرود = پدروذ] (اِ.) ترک گفتن چیزی یا کسی را، خداحافظی، وداع، بدرود. ترک، متروک، دور، جدا. سلامت. پدرود بودن: خداحافظی کردن. برای کسی سلامتی خواستن.

**پدمه:** padma(-e) (اِ.) بهره، حصه. زله. پدرزه. هر چیز که در لنگی یا دستمالی بسته

باشند.

**پدواز:** pad-vāz [= پتواز = یتواز] (امر.) جای نشستن، نشیمنگاه، پتواز، بتواز. دو چوب بلند باشد که هر دو را به اندک فاصله از هم به زمین فرو برند و چوبی دیگر بر بالای آن دو بندند تا کبوتران و پرندگان شکاری بر آن نشینند، میقمه، پتواز، بتواز.

**پدواز:** pad-vāz [= پتواز] (امر.) پاسخ، جواب، پتواز. سخن، گفتگو، مطلب.

**پدواز:** pad-vāz [قس. پتفوز] (امر.) گرداگرد دهان انسان و حیوانات دیگر از جانب بیرون؛ پوز، پوزه، پتفوز، فنطیسه. منقار مرغان. گرداگرد کلاه.

**پده:** pada(-e) [پذه = پد = بد = پود] (ا.) (گیا.) پد، غرب، وزک، ترنگوت.

**پده:** poda(-e) [= پد] (ا.) چوب پوسیده که آن را آتشگیره سازند، حراقه.

**پدید:** pa-dīd (ص‌مر. ق‌مر.) آشکار، آشکارا، روشن، نمایان، پیدا، پدیدار، هویدا، جلی، مرئی، ظاهر، مشهود، معلوم، عیان، صریح؛ مق. نهان، ناپدید، باطن. ممتاز، مستثنی. پدید بودن: آشکار بودن، ظاهر بودن، پیدا بودن، نمایان بودن، بارز بودن، پدیدار بودن. ممتاز بودن.

**پدید آمدن:** p.-āmadan (مص‌ل.) هویدا گشتن، پیدا گشتن، آشکار شدن، نمودار گردیدن. بوجود آمدن، خلق شدن. معلوم شدن، مرئی شدن. طلوع کردن، طالع شدن. پدید آمدن بامدادین: پیدا شدن (زهره و عطارد) پیش از طلوع آفتاب در مشرق. طلوع صباحی؛ مق. پنهان شدن بامدادین.

**پدیدار:** pa-dīdār [پ = به + دیدار] (ص‌مر.) نمایان، آشکار، ظاهر. پدیدار جای کسی: جای وی مشخص و معلوم بودن.

**پدیسار:** padī-sār (ا.) بر سر کاری رفتن باشد که پیش از این شروع در آن کرده باشند، از سر گرفتن.

**پذرفت:** pezroft [= پذیرفت] (مص‌خم.) (ا.) تعهد، وعد، ضمان.

**پذرفتار:** pezrof-tār [= پذیرفتار] (ص‌فا.) کسی که کم و بسیار کسی بر گردن گیرد و برساند؛ پایندان، ضامن، کفیل، پذیرفتار.

**پذرفتکار:** pazroft-kār [= پذیرفتکار] (ص‌فا.) قبول کننده، پذیرنده. فرمانبردار، مطیع، مقر، معترف، خستو.

**پذیرا:** pazīr-ā [پذیر (پذیرفتن) + اپس. فاعلی وص مشبهه] (ص‌فا.) پذیرنده، قبول کننده، قابل. فرمانبردار، سخن‌شنونده. روان شونده. پیش‌رونده. (ا.) پیشواز، استقبال. (فل.) هیولی، ماده؛ مق. صورت. (فل.) محل، قابل، منفعل؛ مق. فاعل، کنا. (ص.) (بانک.) کسی که پرداخت سندی را قبول می‌کند.

**پذیرایی:** pazīrā-yī (حامص.) قبول، قابلیت، پذرفتاری. شنوایی. قیام به خدمت مهمان. اطاق (سالن) پذیرایی: اطاقی (سالنی) که در آن مهمانان را نشانند و به خدمت ایشان قیام کنند.

**پذیرش:** pazīr-eš (امص. پذیرفتن) قبول. فرمانبرداری. قبول تأدیهٔ وجه و مال. (سیا.) موافقت دولتی برای شناختن نمایندهٔ سیاسی دولت دیگر نزد خود. (بانک.) قبولی در بانک یعنی پذیرفتن پرداخت سندی.

**پذیرفتن:** pazīrof-tan (پذیرفت، پذیرد، خواهد پذیرفت، بپذیر، پذیرا، پذیرنده، پذیرفته، پذیرش، پذیره) (مص‌م.) برداشتن، قبول کردن، تقبل، استقبال، پذرفتن؛ مق. رد کردن. متقبل شدن، ملتزم شدن، به ذمه گرفتن، به عهده گرفتن، تعهد کردن. قبول کردن، قبولی نوشتن. (مص‌ل.) قبول شدن نذر و مانند آن. قبول به اصطلاح منجمان؛ مق. رد. انفعال، تأثر. اقرار کردن، اعتراف کردن. سپاس گزاشتن، شکر کردن. مستجاب

کردن، استجابت، اجابت. جایز شمردن. فرمانبرداری کردن، مطاوعت. پذیرفتن از کسی: قول دادن به او، عهد کردن با او. پذیرفتن پند (گفتار، سخن، نصیحت): پیروی کردن، شنودن، نیوشیدن، اطاعت کردن، اجابت کردن. پذیرفتن پوزش: درگذشتن از گناه، عفو کردن گناه.

**پذیره:** pazīra(-e) (امص.) پیشواز، پیشباز، استقبال. (ص.) استقبال کننده، پیشباز شونده. (امص.) فرمانبرداری، قبول امر. غارت، نهب. (ص.) قبول کننده امر کسی را. راهگذر.

**پذیره آمدن:** p.-āmadan (مص‌م.) به استقبال آمدن، پیشواز آمدن، به جنگ آمدن، به مقابله آمدن.

**پذیره‌نویسی:** p.-nevīs-ī (حامص.) نوشتن و امضاء کردن نوشته‌ای برای تعهد انجام کاری. ضح.ـ هنگام تشکیل شرکت‌ها از کسانی که می‌خواهند شریک شوند دعوت می‌شود و هر یک از آنها به وسیلهٔ پذیره‌نویسی قسمتی از سهام را قبول می‌کنند.

**پر:** par, parr (ا.) بال مرغ، آنچه بر تن پرندگان روید، ریش (ع.) ضح.ـ (جان.) روپوش بدن پرندگان که جزو زواید اکتودرمی پوست بدن آنان است. اصل ساختمان پر شبیه ساختمان موی بدن پستانداران است و مانند آن دارای ریشه می‌باشد. پرها عموماً دارای یک ساقهٔ اصلی هستند که از ریشه شروع و به نوک پر ختم می‌شود و از این ساقهٔ اصلی انشعابات کوچکتر و نرم‌تری جدا می‌گردد. رنگ پرها و نرمی آنها در پرندگان مختلف است و همچنین در نقاط مختلف بدن یک پرنده فرق می‌کند، معمولاً در بدن یک پرنده سه قسم پر تشخیص می‌دهیم: شاهپرها که در بال و دم قرار دارند. پوش‌پرها که تمام سطح بدن را می‌پوشانند. کرک‌ها که در زیر پوش‌پرها و مستقیماً بر روی پوست بدن جا دارد و در خود حرارت ثابتی برای بدن جانور نگه می‌دارد. پر پیشین: (جان.) در طیور پرهای بلند، نوک بال، قادمه. پر شال: فاصلهٔ میان کمر و شال. پر کاه: ریزه‌های چیزی چون کاه و مانند آن. چیزی بسیار حقیر و اندک. پر مگس: (کن.) چیزی بسیار نازک. نوعی از جامهٔ ابریشمی بسیار لطیف و نازک. نوعی از اسلحه. (استع.) شمشیر جوهردار بلارک. نوعی از نی نواختن و خوانندگی، نوا. مزامیر. پر وزن: دسته‌ای از وزن‌ها در ورزش هالتر (وزنه‌برداری). پر هما: کلغی که از پرهای بعضی مرغان سازند؛ اتاقه، اتاغه، قدما چون سایهٔ هما را میمون می‌دانستند پر آن را بر کلاه و مغفر و امثال آن می‌زدند. تیر چهار پر: (اخ.) مریخ. مثل پر زاغ (پرستو، غراب): سخت سیاه و تاریک. مثل پر حواصل: سخت سفید. از پر کلاه او رد شدن: (عم.) بلا و آسیبی از نزدیک گذشتن و آسیب نرساندن. از سر کتف تا سرانگشتان. دامن و کنارهٔ هر چیز، پره؛ پر کلاه، پر بیابان، پربینی. چرخ دولاب، پرهٔ آسیا. پهلو، ضلع، ترک کلاه و جزو آن: کلاه دوپر. پناه، حمایت. برگ درخت و گل، پرگل. (بنا.) تیغهٔ روی قالب گرده.

**پر:** par [= پرتو] (ا.) شعاع، پرتو.

**پر:** por (ص.) آکنده، انباشته، مالامال، لبریز، لب‌بلب، مملو، ممتلی، مشحون، مغمور؛ مقـ. تهی، خالی، بیکار. تمام، کامل: ماه پر، ماه تمام و کامل. سی‌پر، سی‌تمام. سیر قوی، تند؛ مقـ. کم. جمع؛ مقـ. فرد، تثنیه، اسمی که جمع باشد. (ق.) زیاد، بیش، بس، بسیار، کثیر؛ مقـ. کم. (پشـ.) پیشاوندی است

دال بر کثرت و بسیاری. پر بودن: انباشته بودن، ممتلی بودن. معلومات بسیار داشتن.
**پرازده:** parāzda(-e) [= فرزدق، معر.] (ا.) گلوله‌ای از خمیر که به جهت پختن نان آماده کرده باشند، چانه، چونه. تکهٔ اضافی که از گلولهٔ خمیر می‌گیرند هنگامی که گلوله از اندازه بزرگتر باشد. آرد خشکی که زیر گلولهٔ خمیر پاشند. نان کوله رفته در تنور.
**پراشتوک:** parāštūk [= پرستو] (ا.) پرستو.
**پراشیده:** parāš-Īda (امف.) پریشان، پراکنده گشته، بشولیده، پاشیده. بر باد داده. بیخود گردیده.
**پرافکندن:** p.-afkandan (مصل.) بال و پر ریختن مرغان، پر ریختن. مانده شدن، عاجز شدن، مقهور شدن.
**پراکوه:** parā-kūh [= فراکوه] (امر.) آن سوی کوه، آن روی کوه، آن طرف کوه، فراکوه.
**پراکوه:** parā-kūh [= براکوه] (امر.) آنجای از کوه که عمیق است و آب بسوی آن سرازیر شود.
**پراگندن:** parā-gan-dan [= پراکندن] (پراگند، خواهد پراگند، بپراگن، پراگننده، پراگنده) (مصم.) پاشیدن، پاچیدن، پریشان کردن، متفرق کردن، تفرقه انداختن، بشولیدن، پخش کردن، پرت و پلا کردن، تار و مار کردن، نشر، شت. گستردن. مشهور کردن، شایع کردن. به هر سوی فرستادن. (مصل.) پراکنده شدن، متفرق شدن، نشر؛ مق. فراهم آمدن، گرد آمدن. رفع شدن، مرتفع گشتن. متلاشی شدن. پراگندن از گفتار: تخلف از آن. پراگندن تخم: افشاندن آن. پراگندن خبر: منتشر کردن آن. پراگندن مال: از بین بردن و خرج کردن آن، تبذیر.
**پراگنده دل:** p.-del [= پراکنده دل] (ص‌مر.) آنکه دلی پراکنده دارد؛ پریشان خاطر، پراگنده خاطره، بی‌آرام.
**پراگنیدن:** parāgan-Īdan [= پراگندن = پراگنیدن] (مصم.) سرپیچی کردن، تخلف کردن.
**پرالک:** parālak [= بلارک] (ا.) آهن جوهردار. تیغ و شمشیر، بلارک.
**پران:** parr-ān, par-ān (ص‌فا.) هر چیز که می‌پرد، پرنده. (حا.) در حال پریدن.
**پرانتز:** parāntez (ا.) نشانه‌ای است مرکب از نیم قوس عمودی بدان شکل () و آن برای نوشتن جملهٔ معترضه و مانند آن بکار رود؛ قوسین، هلالین.
**پراندن:** par(r)-āndan [= پرانیدن] (مصم.) پرواز دادن طیور، پرانیدن، اطاره. پرتاب کردن، افکندن، انداختن. سخن درشت و بی‌جا گفتن؛ متلک پراندن. لاف زدن و مبالغه در مدح کسی، تعریف بیجا کردن. (عم.) در نهان با مرد آمیختن (زن)؛ تک پراندن، تک‌پرانی.
**پراور:** par-ā-var [= پرآور] (ص‌مر.) دارای پر، پرنده، تیز پر. تیزرو.
**پرپا:** par-pā [= پرپای] (امر.) (جاند.) کبوتری را گویند که بر روی استخوان کف پایش پرهای فراوان موجود باشد؛ پرپای، مسرول، ورشان، ضح.ـ باید دانست که استخوان کف پا در پرندگان بطوری عمود بر پنجه‌ها قرار گرفته و ظاهراً بجای استخوان ساق می‌نماید.
**پرپا:** por-pā [= پرپایه] (امر.) (جاند.) خرخاکی، خرخدا، حمار البیت، پرپایه.
**پرپاش:** par-pāš (امر.) طبقی چوبین که با آن حبوب را پاش دهند، طبق چوبی که غلات و حبوب را در آن ریزند و پاک کنند.
**پرپر:** per-per (اصت.) (تد. اطفال) صدای

پریدن گنجشک و مانند آن.

**پرپره:** pa(e)rpa(e)ra(-e) (اِ.) سکهٔ کوچک تنگ را گویند؛ پشیز، فلوس، پولک. دینار.

**پرپره:** perpera(-e) [= فرفره] (اِ.) آلتی است که در اثر وزش باد بچرخد.

**پرپری:** perperī (ص.) جامه، عبا، نان و جز آن که سخت باریک و نازک و تنگ باشد. (کبوتربازی) کبوتر ماده‌ای که پر و دمش را قیچی بزنند و با آن کبوتران نر را به بام خانه خوانند.

**پرپشت:** por-pošt (ص‌مر.) که نزدیک هم روییده باشد، انبوه، فراوان، متراکم؛ مق. کم‌پشت. باران پرپشت: که بسیار و فراوان بارد. (نق. قد.) پرمایه؛ مق. کم‌پشت.

**پرت:** part (ص.) (عم.) بی‌معنی، مزخرف، لاطایل. منحرف از راه راست. از مرحله پرت است: دور از اصل موضوع است. گیج.

**پرت:** pert (اِ.) (عم.) اسباب خرده و ریزهٔ متفرقه.

**پرتاب:** partāb (اِ.) انداختن، گشاد دادن، افکندن. نوعی از تیر که آن را بسیار دور توان انداخت. مسافت میان جای رها کردن تیر و افتادن آن، تیررس. پرش، سیر.

**پرتاب:** por-tāb (ص‌مر.) پر پیچ و شکن؛ مق. کم‌تاب. چیزی که سخت تافته شده است؛ مق. کم‌تاب. پرگره، پرچین. پر از حیله و مکر.

**پر تاب و توان:** p.-t.-o-tavān (ص‌مر.) که طاقت بسیار دارد؛ نیرومند، پرطاقت.

**پرتابی:** partāb-ī (ص‌نسب.) پرتاب شده، گشاد داده شده، رها شده. تیری که آن را نیک دور توان انداخت. سلاح که بسوی دشمن از انسان و حیوان پرتاب کنند چون زوبین و مطراق و جز آن. تیرانداز؛ ج. پرتابیان. غیر مقرب، غیرمعتمد؛ مق. استوار (معتمد)؛ ج. پرتابیان.

**پرتابیدن:** partāb-īdan (مص‌م.) پرتاب کردن، گشاد دادن، رها کردن.

**پرتره:** portre (اِ.) (نق. عک.) طرح و تجسم صورت انسانی.

**پرتست:** porotest (بانک.) اگر مدیون برات یا سفته‌ای را که واخواست داشته باشد تا ده روز بعد از انقضای مدت نپردازد داین یا بستانکار به وسیلهٔ دادگاه اعتراض نامه‌ای به مدیون فرستد و وی را به تعقیب در دادگاه تهدید کند. این عمل را پرتست کردن (واخواست کردن) نامند؛ واخواست، اعتراض.

**پرتقال:** porta(o)γāl [مأخوذ از نام کشور پرتقال] (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ سدابیان جزو دستهٔ مرکبات که درخت نسبةً بزرگ و زیبایی است و اصل آن از آسیا است و در عصر جنگ‌های صلیبی از آسیا به مغرب زمین برده شده، این گیاه در همهٔ نقاط معتدل زمین به خوبی می‌روید و بار می‌دهد. میوهٔ آن سته و کروی شکل است که از نمو تخمدان چندین برچه‌یی حاصل شود. در داخل هر برچه سلول‌های محتوی مواد ذخیره‌ای و ویتامین و اسیدی و آبدار قرار دارند و در زاویهٔ مرکزی برچه هسته‌ها جای دارند. میوهٔ این گیاه مطبوع و از مرکبات دیگر مطلوبتر است. درخت پرتقال در نواحی معتدل ایران خصوصاً نواحی اطراف دریای خزر به فراوانی و خوبی می‌روید و محصولش هم بسیار مرغوب و نیکو است. شکل میوهٔ آن گاهی ممکن است بیضوی یا رنگ میوه‌اش بجای آنکه زرد رنگ باشد سرخ بود و در این صورت آن را پرتقال خونی نامند؛ پرتقان، برتقان، پرتوقال آغاجی، برتقان خلو. میوهٔ درخت مذکور.

**پرتکال:** portokāl [= پرتقال (کشور)] (اِ.)

شراب معروف کشور پرتقال که نوعی می پخته و به پرتو معروف است.

**پرت کردن:** p.-kardan (مص‌م.) دور افکندن، انداختن کسی یا چیزی را از بالا به پایین یا از جایی به جای دیگر. تبعید کردن، به جای دور اعزام داشتن. فکر کسی را منصرف کردن از اصل قضیه. پرت کردن حواس کسی: فکر و حواس کسی را از اصل موضوع منصرف کردن و به موضوع دیگر معطوف ساختن، او را به اشتباه انداختن.

**پرتگاه:** p.-gāh (اِ.) جایی مرتفع که احتمال سقوط از آن رود، لغزشگاه، مزله.

**پرتو:** partaw(-ow) (اِمر.) فروغ و روشنایی و شعاع که از جرمی نورانی ظاهر شود؛ روشنی، نور، تابش، ضیاء. انعکاس نور. اثر، تأثر. آسیب، صدمه. (هس.) شعاع.

**پرتوافکن:** p.-afkan(-gan) (اِفا.) (فز.) نورافکن.

**پرتوبینی:** p.-bĪnĪ (اِ.) (پز.) معاینهٔ اعضای داخلی بدن انسان به وسیلهٔ اشعهٔ ایکس برای تشخیص امراض درونی؛ رادیوسکپی.

**پرت‌وپلا:** part-o-palā (ص‌مر. اِمر.) تار و مار، پخش و پلا، ترت و پرت، ترت و مرت. بیهوده، بی‌معنی، مزخرف، چرند و پرند. دری‌وری.

**پرتوپلاسم:** porotoplāsm (اِ.) (جاند.) (گیا.) مادهٔ سیال و بی‌رنگ زندهٔ سلول‌های گیاهی و جانوری که از دو جزو سیتوپلاسم و هسته تشکیل شده و سطح آن دارای نیروی کششی خاصی است که آن را از جاری شدن محفوظ می‌دارد و ضمناً موجب حفظ آن در برابر مایعات دیگر است. این کشش سطحی پروتوپلاسم فشردگی خاصی به سطح آن می‌دهد که اصطلاحاً غشاء سیتوپلاسمی نامیده می‌شود. ترکیب اصلی سیتوپلاسم یک ترکیب آلی ازت‌دار است که جزو پروتیدها می‌باشد.

**پرتوشناسی:** p.-šenās-Ī (حامص. اِمر.) (پز.) بکار بردن اشعهٔ ایکس برای تشخیص و معالجهٔ امراض؛ رادیولوژی.

**پرتونگاری:** partaw(ow)-negār-Ī (حامص. اِمر.) (پز.) = رادیوگرافی، عکس‌برداری به وسیلهٔ اشعهٔ ایکس. معمولاً در طب برای تشخیص زخم‌های درونی یا شکستگی استخوان‌ها از اعضای داخلی بدن بیماران به وسیلهٔ دستگاه مخصوصی عکس‌برداری کنند تا معالجهٔ مریض بهتر میسر شود. از قابلیت نفوذ اشعهٔ ایکس برای رسم تصویر بدین نحو استفاده می‌شود که بجای صفحهٔ پلاتینو سیانور باریم صفحهٔ حساس عکاسی قرار می‌دهند. پس از ظهور ملاحظه می‌شود که صفحهٔ حساس متأثر شده روی کلیشهٔ منفی تصویر عضو مورد نظر منعکس می‌گردد. این عمل را اصطلاحاً رادیوگرافی نیز گویند.

**پرتوه:** Partova(-e) (اِ.) (فز.) خطوط باریکی که از تابیدن نور پیدا می‌شود. (فره.)

**پرچانه:** por-čāna(-e) (ص‌مر.) پرگوی، بسیارگوی، روده دراز، پر نفس.

**پرچ کردن:** parč-kardan (مص‌م.) فرو بردن میخ در چیزی و سر آن را با چکش و مانند آن کوبیدن و پهن کردن، محکم کردن چیزی در چیزی مانند میخی که در تخته زنند و دنبالهٔ آن را از جانب دیگر خم دهند و محکم کنند.

**پرچم:** parčam [تر. غزی «برجم»] (اِ.) دسته‌ای مو یا ریشه و منگلهٔ سیاه رنگ که بر نیزه و علم آویزند یا به گردن اسبان بندند. این منگله از موی نوعی گاومیش کوهی است که در فارسی غژغا و (کژگاو) خوانند و این جانور در هندوستان وختا (چین شمالی) زیست می‌کند. موی دم گاو کوهی، دم

نوعی از گاو بحری که بر گردن اسبان بندند. نوعی از گاو کوهی که مابین ملک ختا و هندوستان می‌باشد، غژغاو. (مج.) موی گیسو، کاکل. زبانه، زبانهٔ آتش، لهیب. (تد. امروز) درفش، علم، رایت، بیرق. ضح. ـ فرهنگستان این کلمه را به معنی اخیر گرفته. (گیا.) نام هر یک از میله‌های باریک نافهٔ گیاه را گویند که از دو قسمت میله و بساک تشکیل شده است. تعداد پرچم‌ها در گیاهان متفاوت است. طول پرچم در گیاهان مختلف فرق می‌کند در بعضی گیاهان پرچم‌ها به یکدیگر پیوسته می‌باشند (مانند پنیرک).

**پرچین:** parčīn [پیرامون + چین، پیرامون چیده] (امر.) دیوار گونه‌ای که از ترکه و نی و برگ و علف و خار و مانند آن گرد باغ کشند؛ چوب‌های نوک‌تیز، خار، شاخ درخت و مانند آن که بر سر دیوار باغ نهند تا عبور از آن سخت گردد، چپر، کپر، خاربست.

**پرچین:** por-čīn (ص‌مر.) پرپیچ و تاب، پرشکن، پرآژنگ، پرنورد.

**پرخاش:** parxāš [= فرخاش] (ا.) نبرد، کارزار، جنگ، بیکار، ستیزه، محاربه، غزا، فرخاش. حرب و جنگ به سخن و گفتار، به زبان مجادله کردن، تشر، توپ، عتاب، معاتبه.

**پرخاشجو(ی):** p.-ǰū(y) [= پرخاش‌جوینده] (افا.) جنگجوی، ستیزه‌جوی، پرخاشخر، رزمجو، فتنه‌جو، هنگامه‌طلب، غوغایی، عربده‌جوی، دلیر، رزم‌آور، پرخاش کیش، پرخاش‌ساز.

**پرخاشخر:** p.-xar [= پرخاش‌خرنده] (افا.) آنکه خواهان جنگ و جدل باشد؛ پرخاشجوی. ضح. ـ پرخاشخور که در بعض فرهنگ‌ها آمده، غلط است.

**پرخش:** paraxš [= پرخج] پرخچ. شمشیر.

**پرخم:** p.-xam (ص‌مر.) درهم، پریشان. پر شکن، پر پیچ، پر تاب، پر ناز.

**پرخو:** parxaw(-ow) [= فرخو] (ا.) انباری که به جهت ذخیره کردن غله در خانه‌ها درست کنند؛ جوبه، حواطه.

**پرخو:** parxaw(-ow) [= فرخو] (ا.) پیراستن درختان، بریدن شاخه‌های زیادی اشجار.

**پرخوار:** p.-xār [= پرخوارنده] (افا.) آنکه بسیار خورد، پرخور.

**پرخواسته:** p.-xāsta(-e) (ص‌مر.) بسیار مال، ثروتمند، پرثروت، غنی.

**پرد:** pard [= برد] (ا.) چیستان، لغز، احجیه.

**پرد:** pard (ا.) لای و ته جامه و کاغذ چنانکه گویند یک پرد و دو پرد یعنی یک لای و دو لای یا یک ته و دو ته. خواب مخمل و جامه و مانند آن.

**پرداخت:** pardāxt (مص‌خم. اِمص.) پرداختن. جلا، صیقل. (نق.) پردازنقش‌ها. توجه.

**پرداختن:** pardāx-tan [= پردختن = پردازیدن] (مص‌م.) (پرداخت، پردازد، پردازنده، پرداخته). (مص‌م.) تأدیه کردن، کارسازی کردن، ادا کردن (وام خود). پس دادن. جلا دادن، صیقل دادن، زنگ بردن. ساختن، مرتب کردن، فراهم کردن، ترتیب دادن. آراستن، زینت دادن. مقید شدن، مقید گردیدن. خالی کردن، تهی کردن. به انتها رسانیدن، به انجام رسانیدن، کامل کردن، تمام کردن. گرفتن، ربودن. رفع کردن، مرتفع ساختن (حجاب و غیره). رأی زدن، انداختن، مشورت کردن. بس کردن، اکتفا کردن. شرح دادن، توضیح دادن. ترک دادن. ترک کردن. دور شدن، جدا شدن. کشتن، به قتل آوردن. باکسی در ساختن. نواختن ساز، خواندن نغمه. برانگیختن. واگذار کردن.

توجه کردن، اعتنا کردن. پرداختن از...: فارغ شدن، آسوده گشتن. پرداختن به...: مشغول شدن. ساختن، تمام کردن بنا. خالی کردن خانه: خانه از اغیار بپرداخت. پرداختن دفتر، کتاب، رسال: تدوین و تألیف کردن. پرداختن دل: دل برگرفتن، دل کندن، فارغ کردن دل، صرفنظر کردن. منصرف گردیدن. عقدهٔ دل را خالی کردن. پرداختن عمر: به آخر رسیدن عمر. به پایان رسیدن عمر. خانه، جای پرداختن: مردن، درگذشتن. زبان‌آوری کردن. سخن گفتن.

**پرداز:** pardāz [= پرداختن] (ری. پرداختن) (افا.) در ترکیب بجای «پردازنده» آید بدین معانی: گوینده، پردازنده، سراینده، قصه‌پرداز، داستان‌پرداز. سازنده، تمام‌کننده، چهره‌پرداز. تهی کننده، خالی کننده، کیسه‌پرداز. (ا.) تحریر باریک که گرد تصویر و نقوش مصوران می‌کشند چنانکه بر تصویر برگ بجای رگ‌هایش خطوط سازند.

**پردازنده:** pardāz-anda(-e) (افا. پرداختن) تأدیه کننده، مؤدی، کارسازی کننده. جلا دهنده، صیقل دهنده. سازنده، مرتب کننده، فراهم آورنده. آراینده، زینت دهنده. مقید شونده. خالی کننده، تهی کننده. تمام کننده، به پایان رساننده. گیرنده، رباینده. رفع کننده، مرتفع سازنده. رأی زننده، مشورت کننده. بس کننده، اکتفا کننده. شرح دهنده، شارح. ترک دهنده. ترک کننده. دور شونده، جدا شونده. کشنده، قاتل. در سازنده. نوازندهٔ ساز، خوانندهٔ نغمه. برانگیزنده. واگذارنده. توجه کننده.

**پردازیدن:** pardāz-īdan [= پرداختن] (مصل. م.) (پردازید، پردازد، خواهد پردازید، بپرداز، پردازنده، پردازیده، پردازش).

**پردک:** pardak [= بردک = پرد = برد] (ا.) لغز، چیستان.

**پردگی شدن:** parda(e)g-ī- šodan (مصل.) تخدر، مستور شدن.

**پردل:** por-del (ص‌مر.) پرجرأت، پرجگر؛ مق. بد دل، کم‌دل. جوانمرد، سخی؛ ج. پردلان.

**پردو:** p.-daw(-ow) [= پردونده] (افا. ص‌مر.) بسیار دونده، نیک دونده؛ مق. کم‌دو.

**پردوش:** par-dūš (ق‌مر.) پریشب.

**پرده:** parda(-e) (ا.) پوشه، پوشنه، پوشش، حجاب، قشر، غشا، ستر، سجاف، حائل، حاجز، جلباب. روی‌بند، روبند، روپوش، روی‌پوش. سرپوشه، سرپوشنه، روپاک، چارقد. سرانداز، نقاب، مقنعه، حجاب، معجر، مقصوره، کله. حجابی که بر در آویزند تا مانع داخل شدن نور و حرارت گردد، حجابی که در بارگاه شهان می‌آویخته‌اند؛ خیش، دوسار، درساره، شش‌خان، شش‌خانه، باشام، پرس، حجاب. سراپردهٔ بزرگ که درونش خیمه‌ها می‌زده‌اند، پرده‌سرا، چادر، خرگاه، خیمه. حجله. (شعبده) حجابی که شعبده‌بازان و معرکه گیران آویزند و صورت‌های عجیب به مردم تماشایی نشان دهند. صفحهٔ نازک و شفافی که قوقوسی‌های انار را از یکدیگر جدا می‌کند. ورق‌های نازک و شفاف میان دوتوی پیاز. ورقی بسیار نازک و سفید که میان سفیده و پوست تخم‌مرغ قرار گرفته. صفحه‌ای بسیار نازک که روی بعضی از اعضای تن آدمی را پوشانده است؛ پردهٔ روی کلیه، پردهٔ صماخ. غباری که بر روی چشم افتد و مانع دیدن باشد. لای، تای، ته. اندرون، خانهٔ اندرونی. حرم. حرمسرا. (مس.) دستان، دست، نوا، گاه، راه. چنانکه

در: پردهٔ خراسان، پردهٔ بلبل، پردهٔ قمری، پردهٔ عراق، پردهٔ چغانه، پردهٔ دیرسال، پردهٔ زنبور، پردهٔ یاقوت، پردهٔ خرم، پردهٔ نوروز، پردهٔ عشاق، پردهٔ صفاهان، پردهٔ حجاز و نظایر آنها و به اصطلاح خاص، نام دوازده آهنگ است که هندو شاه نخجوانی نام آنها را در این ابیات آورده است. (لغ.)

«نوا وراست حسینی وراهوی و عراق
حجاز و زنگله و بوسلیک با عشاق»
«دگر سپاهان باقی بزرگ وزیر افکند
اسامی همهٔ پرده‌هاست بر اطلاق»

(مس.) زه و بندهایی که بر دستهٔ چنگ و در باب و تار بندند و برآوردن اصوات گوناگون را انگشت بر آنها نهند. آنچه از روده یا برنج یا نقره بر دستهٔ طنبوره و سه تار و غیره بندند برای نگاهداشتن انگشتان و حفظ مقامات موسیقی، مفتول روده که به فاصله‌های معین در دستهٔ تار بندند؛ جلاذه. (نم.) هر یک از قسمت‌های نمایش که در آن منظره تبدیل شود. پرده بالا رفتن. (نم.) آشکار شدن صحنه برای نمایش. (نق.) لوحهٔ بزرگ نقاشی، تابلو نقاشی. (مناظر و مرایا) صفحه‌ای که تصویرها را بر روی آن رسم کنند. (تص.) عالم غیب. امور پوشیده و پنهانی، پردهٔ غیب. (تص.) مرحله، مرحلهٔ طریقت. جای، محل، موضع. پردهٔ اهریمنی: حجاب شیطانی. نفوس شریرهٔ انسانی. پردهٔ ایزد: عالم غیب. حجاب الهی. پردهٔ بکارت: (پز.) پرده‌ای که علامت دوشیزگی است، غشایی که نزد اکثر دوشیزگان ابتدای مجرای مهبل را مسدود می‌کند. این غشاء از جنس مخاط مهبل و شکلش غالباً متغیر است. گاهی به شکل صلیب در ابتدای مهبل قرار دارد و گاهی به شکل یک صفحهٔ سوراخ‌دار (شبیه غربال) و گاهی هم به شکل صفحه‌ای است که دارای سوراخ واحدی در مرکز یا در یکی از کناره‌ها می‌باشد. این پرده در اولین مقاربت دوشیزگان پاره می‌شود و گاهی در نزد بعضی از دوشیزگان دارای الیاف محکمی است که پاره شدنش دیرتر انجام می‌گیرد و ممکن است موجب درد و ناراحتی یا خونریزی زیاد بشود و گاهی هم بسیار شل است و در اولین عمل جنسی پاره شدنش محسوس نیست. گاهی در بعضی از دوشیزگان اصولاً این پرده موجود نیست. بنابراین فقدان پرده در بعضی از آنان دلیل بر عمل مقاربت قبلی ایشان نیست. پارگی پرده بکارت پس از انجام عمل مقاربت زوایدی مخاطی بصورت جوانه‌های گوشتی در اطراف سوراخ مهبل بجای می‌گذارد که محل التصاق اولی این غشاء است؛ دخترکی. پردهٔ صماخ: (پز.) پرده‌ای که در ابتدای گوش وسطی قرار دارد و حد فاصل بین گوش خارجی و گوش میانی است. این پرده تقریباً مدور است و دارای تحدب و انحنایی بطرف داخل می‌باشد و ضمناً از بالا به پایین و بطرف داخل دارای تمایل است. عمل این پرده نقل ارتعاشات صوتی ایجاد شدهٔ در هوا بطرف اعضا و مراکز داخلی‌تر گوش میانی و داخلی می‌باشد؛ پردهٔ عنکبوت: تار عنکبوت. تنیدهٔ عنکبوت. پردهٔ عیسی: آسمان چهارم. پرده‌های مراکز اعصاب: (امر.) (پز.) پرده‌هایی هستند که بین استخوان‌های مراکز اعصاب (جمجمه و ستون فقرات) و مغز و نخاع قرار دارند. تعداد این پرده‌ها سه تا است که از خارج به داخل به نام‌های سخت شامه، عنکبوتیه و نرم شامه نامیده می‌شوند. بین لایهٔ دوم و سوم (بین عنکبوتیه و نرم شامه) مایع دماغی نخاعی قرار دارد؛ پاشام مغز. اغشیهٔ دماغی. رده‌های هفت رنگ: پردهٔ منقش رنگارنگ. (کن.) هفت آسمان، فلک، دنیا.

عالم. هفت طبقهٔ زمین. (کنـ.) حجاب نفس. در پـرده: در حـجاب (زنـان و دخـتران مستوره). پردهٔ زنـبوری: پـرده و تـجیرهای سوراخ سوراخ. پرده شب: (کنـ.) تاریکی. از پرده افتادن: بی‌چیز شدن، تهیدست شدن. به آخر رسیدن پرده: به پایان رسیدن پـردهٔ نمایش. به اتـمام رسیدن کـاری، بـه انـجام رسیدن عملی. پرده از روی کار بـرداشـتن: حقیقت حال را مکشوف ساختن.

**پرده‌باز:** p.-bāz [= پرده‌بازنده] (افا.) (شعـ.) لعبت‌باز، خیال‌باز، خیمه شب‌باز.

**پرده‌پوش:** p.-pūš [= پـرده‌پوشنده] (افـا.) مخفی کننده، پـنهان دارنـده، راز نگـهدار، رازدار، سِرّ نگهدار، سرپوش، امین، سـاتر؛ مقـ. پرده‌در.

**پرده‌دار:** p.-dār [= پرده‌دارنده] (افا. اِمر.) کسی که در دربار شاهان مأمور بالا بردن و آویـختن پـرده است؛ خـرم‌بـاش، حـاجب، سادن. دربان. پرده‌پوش. (مسـ.) سـازهایی از قبیل تار و سه تـار و غـیره کـه‌دارای پـرده باشند. پردهٔ فلک: (کنـ.) ماه، قمر.

**پـرده‌داری:** p.-dār-ī (حـامص.) سـمت پرده‌دار. حاجبی، حجابت، سدانت. دربانی. پرده‌پوشی.

**پــرده‌سرای:** p.-sarāy [= پـرده‌سرا = سراپرده] (امر.) خانهٔ موقت از خیمه و چادر، سـراپـرده. انـدرون خـانه، حـرم، حـرمسرا، پرده‌سرا، شـبستان. نـغمه‌سرای، نـغمه‌خوان، مطرب. (کنـ.) آسمان.

**پـرده‌شناس:** p.-šenās [= پـرده‌شناسانده] (افـا.) (مسـ.) رامشگـر. نـوازنـده، مـطرب، موسیقیدان. (کنـ.) عـارف، صـاحب فـهم و فراست.

**پـرده‌نشین:** p.-ne(a)šīn (افـا.) مسـتور، مستوره، مخدره. خلوت‌نشین، خلوت‌گزین؛ ج. پـرده‌نشینان. خـلوت‌نشینان، خـلوتیان، مـحرمان اسـرار، اولیـای مسـتور. مـلایکهٔ آسمان، ملایکهٔ مقرب.

**پــررو(ی):** p.-rū(y) (ص‌مـر.) (عـمـ.) دریده، بی‌شرم، شـوخ، بـیحیا، وقـیح؛ مـقـ. کم‌رو، محجوب، شرمگین، شرمناک.

**پرز:** parz [= پرزه = فـرزجـه = مـعر.] (اِ.) آنچه زنان به خودِ برگیرند؛ شافه، حمول.

**پـرز:** porz [= پـرزه = بـرزج = مـعر.] (اِ.) آنچه از پشم یا ابریشم یا ماهوت که به جهت ناهمواری‌های بافت یا بافت مخصوص روی تار و پود جـامه و مـانند آن ایسـتد، پـرزه، برزج، خمل، خواب. کرک که بر به و هلو و مانند آن و برگ بعض میوه‌ها باشد. پرهای ریز کوتاه که بر بعض مرغان (چون مرغابی) روید. لیقهٔ دوات. خاکستر نرم و سبک که بر روی آتش نشیند.

**پر زادورود:** p.-zād-o-rūd (ص‌مر.) آنکه فرزند بسیار دارد؛ پر فرزند، پر اولاد.

**پرزحـیر:** p.-zahīr [ف. ع.] (ص‌مـر.) پـر اندوه، پر غم.

**پر زدن:** Par-zadan (مص‌ل.) بهم زدن بال، پریدن. پر زدن دل بـرای چـیزی یـا کـسی: آرزومند آن چیز یا کس بودن. (نقـ.) وجود داشتن موهای زاید و ناجور در نوک قلم مو. در قلم‌موسازی پس از عمل دم هـم کـردن موها را با آب آزمایش می‌کنند تا اگر هنوز بعضی از تارهای موی زاید یا پرزی در میان دارد ـ و به اصطلاح قـلم‌مو «پـر مـی‌زند» ـ موهای زاید و ناجور را جدا کنند.

**پرژک:** paržak (اِ.) گریه، گریستن.

**پـرژه:** porože (اِ.) نـقشه، طـرح، زمـینه. (مـعمـ.) نـقشه و بـرآورد بـنایی. پیشنهاد. اندیشه، نیت، قصد.

**پرس:** pars (اِ.) پرده، پوشش. آنچه از جامه که بر در و مانند آن آویزند؛ پرده، درسار، خیش. چوبی که بر بینی اشتر زنند برای مهار

گردنش. پرس موبین: حلقهٔ موبین که در بینی شتر کنند و مهار بر وی بندند؛ خزامه.

**پرس:** peres (اِ.) (مکنـ.) دستگاه فشار است که در صنعت مورد استعمال فراوان دارد مثلاً برای تهیهٔ چوب مصنوعی، چوب پنبه، درست کردن ظروف فلزی، اتومبیل‌سازی و همچنین صنعت چاپ و تهیهٔ رونوشت و نیز برای عدل‌بندی محمولات تجارتی و کم کردن حجم بعض اشیاء مانند پنبه و پشم که بهتر قابل حمل گردند. (چاپ.) غلطک که بدان کاغذی را که می‌خواهند نمونهٔ صفحهٔ چیده شده را بردارند، روی صفحهٔ مزبور فشار می‌دهند. (ور.) با فشار و با تأنی بالا بردن وزنه در بلند کردن هالتر، از حد شانه‌ها تا جایی که دست‌ها راست و مستقیم قرار گیرند.

**پرس:** pors (اِ.) مقدار خوراک و حد معینی غذا که در مهمانخانه‌ها برای مهمان آورند.

**پرسان‌پرسان:** porsān-porsān (حا. ق‌مر.) پرسنده از بسیار کس، با سؤال از اشخاص بسیار.

**پرستات:** porostāt (اِ.) (پز.) یک زوج غده که تقریباً هر یک به اندازهٔ بادام کوچکی هستند و بطور قرینه در ابتدای پیشاب راه (آلت) در بالای میان دو راه قرار گرفته‌اند. این غده‌ها خاص جنس نر پستانداران است و ترشحات سفید رنگ لزجی دارند که یکی از عناصر تشکیل دهندهٔ منی است و با اسپرم خارج می‌شو د.

**پرستار:** paras-tār [خدمتکار] (ص‌فا.) خدمتکار (مطلقاً)، خادم. غلام، بنده، برده، عبد. کنیز، خادمه، امه، حاضنه، داه؛ مق. حره. فرمانبردار، مطیع. پرستنده، عابد، عبادت کننده. زن، همسر، زوجه. زنی که در بیمارستان از بیماران مواظبت کند؛ بیماردار، بیماربان، بیماروان، مریض‌دار، خادم بیماران. پاسدار، حافظ، حارس، ملازم، گوشدار؛ ج. پرستاران. پرستاران خیال: (کنـ.) شعرا و صاحبان نظم و نثر.

**پرستش:** parast-eš (اِمص. پرستیدن) ستایش، نیایش، نماز، طاعت، عبودیت. پرستاری، خدمت، خدمتکاری. بیمارداری، خدمت بیمار کردن. پرستشگاه. جای پرستش.

**پرستشگاه:** p.-gāh (امر.) عبادتگاه، معبد، جای عبادت، جای پرستش. جایگاه پرستش، پرستشکده، پرستشگه.

**پرستشگر:** p.-gar (ص‌فا.) پرستنده، عابد. چاکر، خادم، خدمتکار، پرستنده.

**پرستو:** parastū, peres.- [= پرستوک = پرستک = فرستک = فراستوک = فراشتوک = فراشتر = فراشتروک] (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای از ردهٔ گنجشکان جزو راستهٔ شکافی نوکان که شامل ۸۰ گونه می‌شود و در سراسر کرهٔ زمین پراکنده‌اند. این پرنده دارای دم بلند و دوشاخه و منقار نسبةً پهن و سه‌گوش می‌باشد. جثه‌اش کمی از گنجشک بزرگتر است و دارای پرواز سبک و سریعی است و به همین مناسبت دارای بال‌های مناسب و مساعد برای پرواز مدت‌های متمادی در هوا می‌باشد. پرستو غذای خود را حین پرواز در هوا جستجو می‌کند و از حشرات (از قبیل مگس‌ها و پشه‌ها و پروانه‌ها) تغذیه می‌نماید و اکثر صبح‌ها (طلوع آفتاب) و عصرها (غروب آفتاب) برای تغذیه از لانه خارج می‌شود. پرنده‌ای است مأنوس با انسان و اکثر لانه‌اش را در آبادی‌ها در داخل اطاق‌ها و شکاف‌های دیوار نزدیک لبهٔ بام و گاهی تنهٔ درختان بنا می‌کند. این پرنده جزو پرندگان مهاجر است و فصول سرد را به نقاط گرمتر مهاجرت می‌کند و به محض شروع بهار به

محل اول خود و غالباً به همان لانهٔ سابق برمی‌گردد. پرنده‌ای است بسیار مفید و حشرات موذی را از بین می‌برد و ضمناً بی‌آزار و زیبا است؛ چلچله، زالزال، ابابیل، بلوایه، پیلوایه، پرستوک، خطاف.

**پرسته:** parasta(-e) [پرست = پرستیدن + ه، پس. نسبت] (إ.) آنچه او را پرستند و ستایش کنند به حق همچو خدای تعالی و به باطل همچو بت؛ پرستیده. (امص.) پرستش، عبادت. (ص.) زن خدمتکار.

**پرستیدن:** parast-Īdan (مص‌م.) بندگی کردن، ستایش نمودن، عبادت کردن. اظهار اطاعت کردن، فرمانبرداری کردن: پرستیدن فرمان. خدمت کردن، خدمت. خم شدن به رسم تعظیم، نماز بردن. دوست گرفتن، دوست داشتن. ورزیدن.

**پرسش:** pors-eš (امص. پرسیدن) پرسیدن، سؤال، استفسار، استعلام، استخبار، اقتراح، استطلاع. پژوهش، تحقیق. احوال‌پرسی، پرسش از سلامت حال، پژوهش حال. دلجویی، تفقد. بازخواست، مؤاخذه. به پرسش آمدن: به عیادت آمدن، عیادت کردن. به پرسش رفتن: به عیادت رفتن، به احوالپرسی مریض رفتن. پرسان پرسان رفتن. به پرسش گرفتن: پژوهش کردن، تحقیق کردن، استفسار کردن، پرسش اندر گرفتن، پرسش گرفتن.

**پرسشنامه:** p.-nāma(-e) (امر.) ورقه‌ای شامل سؤالات راجع به هویت و افراد خانواده و غیره که معمولاً در ادارات و مؤسسات به اشخاص دهند تا آن را پر نمایند.

**پرسناژ:** personāž (إ.) شخص مشهور، شخص مهم. (نم.) شخص بازی، کسی که داخل در حوادث و موضوع نمایشنامه یا داستان باشد.

**پرسنل:** personel (إ.) مجموع اعضای یک اداره. ادارهٔ پرسنل: ادارهٔ کارگزینی.

**پرسه:** parsa(-e) [محل اجرای مراسم دفن میت در خارج شهر، پیش از رسیدن به دادگاه] (إ.) راه رفتن بسیار و بی‌نتیجه. رفتن و دور گشتن گدایان برای دریوزگی، رفتن گدایان به گدایی.

**پرسه:** porsa(-e) (امص.) به عیادت رفتن بیمار، پرسش، تفقد. (تد. زرتشتیان) مجلس عزا، مجلس ختم، عزاخانه، عزاپرسی، ماتم.

**پرسیاوشان:** par-e-siyāvo(ū)šān [= پرسیاوش] (إ.) (گیا.) گیاهی از ردهٔ سرخس‌ها جزو تیرهٔ پتریده‌ها که شامل گونه‌های بسیاری می‌شود. این گیاه بیشتر در نقاط گرم و مرطوب می‌روید و گیاهی است پایا و ساقهٔ زیر زمینیش به درازی ۱۰ سانتی‌متر همراه با ریشه‌ای باریک و ظریف است. از ساقهٔ زیرزمینی آن برگ‌هایی به درازی ۱۵ تا ۲۰ سانتیمتر که دمبرگی قهوه‌ای نسبةً سیاه دارند، خارج می‌شود. از این دمبرگ‌ها انشعابات فرعی فاصله‌دار کوچک خارج می‌گردند که هر یک از این انشعابات به برگچه‌ای لوب‌دار منتهی می‌گردد. گیاه مزبور نسبةً زیبا است و در نقاط مرطوب و دیوارهٔ چاه‌ها و اماکن سایه‌دار غالب نواحی اروپای مرکزی و جنوبی و در ایران (اطراف تهران، پس‌قلعه، شهر ری، تمام نواحی مازندران و گیلان و گرگان و بندر گز و نواحی شرقی و غربی ایران و بلوچستان و خوزستان) به فراوانی می‌روید. پرسیاوشان در تداوی سابقاً به عنوان خلط آورنده و معرق و ضد تب و ضد گریپ بسیار استعمال می‌شده؛ پرسیاوش، پرسیاوشان، شعرالجبال، شعرالجبار، کزبرةالبئر، شعرالارض، شعرالجن، شعرالخنازیر، جعدةالقنا،

کـزبرةالقـنا، شـعرالکـلاب، سـاق‌الاسـود، ساق‌الوصیف، سنبل، کالی جهانپ، کـرجـا، رتکوت، شعرالغول، شـعرالحـی، بـالدیری قره، ادیانطون، کسبرةالبئر، لحیةالحمار، ضـفائرالجـن، سـانقةالوصـیف، مـقایر، ارجـنقیل، قـرشقیله، ارجـقیل. پـرسیاوشان سـیاه: (گـیا.) گـونه‌ای از پـرسیاوشان کـه دمبرگ و انشـعابات فـرعی دمـبرگ‌هایش کاملاً سیاه است؛ پرسیاوشان اسود، سرخس البلوط، سـرخس بـلوط، قـره‌بالدیری قـره. پـــرسیاوشان قـــرمز: (گـــیا.) گـــونه‌ای از پرسیاوشان کـه پـایا است و دمـبرگ‌هایش قرمز تیره است (وجه تسمیه به همین عـلت است) و برگچه‌هایش به موازات یکدیگر در دو طرف دمبرگ اصلی قرار دارند. از ایـن گیاه در تداوی مـانند پـرسیاوشان مـعمولی استفاده می‌شده و مخصوصاً در ناخوشی‌های مربوط به سپرز از آن استفاده می‌کردند. در ایران این گیاه در سراسـر نـواحـی البـرز و نواحی بـحر خـزر و آذربـایجان مـی‌روید؛ لحاءالغول، شعرالغـول، پـرسیاوشان احـمر، قـــیرمیزی بـــالدیری قـــره، دوه‌صـــقلی. پـرسیاوشان کـانادایـی: (گـیا.) گـونه‌ای از پرسیاوشان که در کانادا مـی‌روید و بـهترین نـوع پـرسیاوشان از نـظر تـداوی است و دمـبرگ‌هایش بـنفش مـایل بـه سـیاه است؛ پرسیاوشان آمریکایی، قـنادا بـالدیری قـره. پـرسیاوشان مکـزیکی: (گـیا.) گـونه‌ای از پرسیاوشان که در تداوی مورد استعمال دارد و در مکـــزیک مـــی‌روید، کـــزبرةالبـئر مکسیکیه، مکسقا بالدیری قره.

**پـرسیدن:** pors-īdan (مـصم.) (پـرسید، پرسد، خـواهـد پـرسید، بـپرس، پـرسنده، پـرسا، پـرسان، پـرسیده، پـرسش، پـرسه) پـرسش کـردن، سؤال کـردن، استفهام. پژوهش کردن از حال کسـی، احـوالپرسی کردن، احوال پرسیدن، جویای حال شدن، از سلامت حال کسی آگاهی خواستن، تفقد کـردن، تـفقد. دسـتوری طـلبیدن، اجـازه خواستن. عبادت کردن، عبادت. بازخواست، مـؤاخـذه، گـرفتن بـر. جـواب سـلام دادن. پرسیدن از کسی یا چیزی: پژوهش کـردن، آگاهی خـواسـتن، جـویا شـدن، اسـتعلام، استخبار، تحقیق کردن.

**پـــرش:** par-eš, parr-eš (امـص.) پـرواز، طیران، عمل پریدن. جـهش، جست، عـمل جستن. (ور.) جستن و پـریدن در طـول یـا عرض یا ارتفاع، بدون وسیله یـا بـه اتکـای چوبی دراز. پرش ارتفاع: (ور.) نوعی پرش است که ورزشکار بـاید از روی طـناب یـا مانعی بپرد. پرش بـا نـیزه: (ور.) پـریدن از ارتفاع به وسیلهٔ نیزه‌ای دراز. پـرش چشـم: انـقباض خـودبخودی مـاهیچه‌های اطـراف چشم، اختلاج. پرش طول: (ور.) پـریدن و جهش به جلو بدون وجود مانع.

**پـرشتاب:** por-šetāb (ص‌مر.) کـه بسـیار شتابد. چالاک، تند، سریع. شتابزده، عجول. بی‌آرام، بی‌قرار، مضطرب، پریشان.

**پـــرشرر:** p.-šarar [ف. ع.] (ص‌مـــر.) پرشعله، پرجرقه.

**پـــرشکیب:** p.-šakīb (ص‌مـر.) پـرآرام، پرصبر و تحمل.

**پـــرشوخ:** por-šūx (ص‌مـــر.) چـــرکین، چرکناک.

**پرشور:** p.-šūr (ص‌مر.) پرحرارت. سـری پر حرارت داشتن: کله‌ای پر حرارت داشتن. نطق پـرشور: کـه حـرارت و گـرمی داشـته باشد، که تند و آتشین باشد.

**پرطاوس:** par-tāvūs [ف. ع.] (امر.) نوعی شیرینی. طرز تهیه: یک کیلو و نیم شکر را مانند شربت جوشانده و به قوام آورده همین که به سفتی خمیر سنگ شد نیم کـیلو مـغز

پستهٔ بو داده و خرد کرده به آن علاوه کرده قدری گلاب زده خوب بهم مخلوط کنند. سپس کف سینی را مغز پستهٔ ساییده ریخته مایه را روی آن می‌ریزند و با قاشق چرب یا وردنهٔ چرب پهن کنند. بعد دو ملاقه شربت قوام آمده را روی آن می‌ریزند و مغز پستهٔ درشت روی آن مـی‌پاشند و پس از سرد شدن به شکل لوزی می‌برند.

**پرغازه:** par-γāza(-e) [= پرغزه] (امر.) بیخ و بن و پر پرندگان که به گوشت بدن آنها چسبیده است؛ پرغزه.

**پرغونه:** parγūna(-e) (ص.) هر چیز که زشت و نازیبا باشد؛ فرخچ، فرخج. درشت، ناهموار، خشن.

**پرفسور:** porofesor (ص. اِ.) استاد دانشگاه.

**پرفسوس:** por-fosūs [= پرافسوس] (ص‌مر.) پرحیله، پرتزویر. پرفسون، پرحسرت.

**پرفسون:** p.-fosūn [= پرافسون] (ص‌مر.) پرحیله، پرتزویر. سخت زیرک، بسیار کاردان.

**پرفک:** (اِ.) (پز.) مرضی در دهان که به علت حملهٔ یک نوع قارچ بنام موکورمیکوز بوجود می‌آید. علامت آن یک نوع غشاء سفید رنگی است که مخاط زبان و حلق و گلو را می‌پوشاند و تولید درد در نواحی حلق و ته دهان می‌کند و مرض با تب همراه است؛ قلاع.

**پرفن:** p.-fan(n) [ف. ع.] (ص‌مر.) سخت مکار، حیله گر، محیل، محتال.

**پرک:** par-ak (اِ.مصغ.) پر کوچک، پرخرد. کاهوی خرد که به وجین از مزرعه بیرون کنند. برگ‌های خرد گل که مجموعاً گل را تشکیل می‌دهند. پردهٔ میان اجزای درونی یک گردو. پرهٔ قفل، فراشه. چیزی چون تاج، جقه.

**پرک:** parak (اِ.) ستارهٔ سهیل.

**پرک:** perk (اِ.) بوی پیه گداخته، بوی پیه گندیده. بوی ظرف چرب ناپاک شسته و مانند آن.

**پرکار:** por-kār (ص‌مر.) که بسیار کار کند، فعال؛ مق. کم‌کار.

**پرکاس:** parkās (اِ.) تلاش کردن و درهم آویختن. طلوع آفتاب.

**پرکاوش:** pa(e)rkāveš (اِ.) بریدن شاخ‌های زیادتی از درخت انگور و درختان دیگر، بریدن و پیراستن شاخ‌های زیادی.

**پرکر:** parkar (امص.) انتظار، منتظر بودن، چشم به راه داشتن.

**پر کردن:** por-kardan (مصم.) نهادن و ریختن چیزی در ظرف تا همهٔ ظرف را فرا گیرد؛ انباشتن، مملو کردن، ممتلی کردن، مشحون کردن. بسیار انجام دادن، بسیار کردن. اشغال کردن، مشغول کردن. اشباع در حرکت. پر کردن تفنگ (توپ و مانند آن): باروت و گلوله یا فشنگ در آن نهادن. پر کردن دندان: تراشیدن قسمت‌های کرم خورده و فاسد دندان و ممتلی کردن آن با سیمان و پلاتین و مانند آن. پر کردن قوه، باطری و مانند آن: آن را در جریان برق قرار دادن تا برق در آن ذخیره شود. پر کردن شکم: پر کردن معده، ممتلی کردن معده. کسی را پر کردن: (عم.) با گفتار او را به دشمنی دیگری برانگیختن، نزد او از دیگری بدگویی کردن.

**پرکوک:** por-kūk (ص‌مر.) که کوک بسیار خواهد.

**پرگار:** pargār [= پرگال = پرگاره = پرکار = پرکاره = پرکال = پردال = پرگر = بردال = پرکر = فرجار، معر.] (اِ.) آلتی هندسی برای کشیدن دایره و خطوط؛ پرکار،

پرکاره، پرکال، پردال، پرگر، بردال، پرکر، فرجار، دوار. شاغول. فلک، مدار گیتی، گردون، جهان، عالم. قضا و قدر، سرنوشت. مکر و حیله، تدبیر، افسون. دایره، حلقه، طوق، چنبر. اسباب، سامان، جمعیت. اشیای عالم. آشیانه. پرگارِ دو سر: (هسـ.) بر اساس مثلث‌های متشابه اسبابی بنام پرگار دو سر ساخته‌اند با آن می‌توان پاره خط‌های کوچک معین را به قسمت‌های مساوی بخش نمود. از پرگار افتادن: از سامان افتادن، از نظم افتادن. پرگار (کسی) کژ بودن: بخت او بد و باژگونه بودن. پرگار فلک: دور فلک. منطقهٔ فلک. تنگ شدن پرگار کسی: بدبخت شدن او. مثل پرگار: نهایت آراسته و نیک.

**پرگاله:** pargāl [= پرکاله = پرغاله] (اِ.) وصله‌ای که بر جامه دوزند، گژنه، پینه، وصله، پرغاله، پرکاله. پاره‌ای از هر چیز، پاره، لخت، حصه.

**پرگداز:** por-godāz (ص‌مر. ق‌مر.) پرسوز، پرتب و تاب.

**پرگر:** pargar (اِ.) طوق، طوق مرصعی که ملوک بر گردن می‌کرده‌اند و گاه بر گردن اسب می‌انداخته‌اند.

**پرگرام:** porogrām (اِ.) برنامه (فره.).

**پرگست:** pargast [= پرگس] (ق. نفی) هرگز! مبادا! حاشا! معاذاللّٰه! پرگس! دورباد!

**پرگستردن:** par-gostardan (مصل.) پر گشودن، پر گشادن. فروتنی کردن، خضوع کردن، خفض جناح.

**پرگنه:** pargana(-e) [پیرامون کندن] (اِ.) زمینی را گویند که از آن مال و خراج بستانند.

**پرماز:** p.-māz (ص‌مر.) پرچین، پرشکن، ترنجیده.

**پرماس:** parmās (= برماس) (اِ.) لمس، لامسه. یازیدن، دراز کردن.

**پرماسیدن:** parmās-īdan (مصم.) (پرماسید، پرماسد، خواهد پرماسید، بپرماس، پرماسنده، پرماسش، پرماسه) دست مالیدن به چیزی برای درک آن؛ دست‌سودن، بسودن، پساویدن، مجیدن، برمجیدن، لمس کردن، پرواسیدن، برماسیدن، یازیدن، دراز کردن دست.

**پرمان:** parmān [= فرمان] (اِ.) فرمان، امر.

**پرمایه:** p.-māya(-e) (ص‌مر.) که مایهٔ بسیار دارد؛ مق. کم‌مایه، بی‌مایه. صاحب علم و خرد بسیار، خردمند، دانشمند، پرخرد، پردانش. که اصل و گوهری گرانمایه دارد، بزرگوار، بزرگ، عزیز، شریف، عالیقدر. نجیب، اصیل. مالدار، ثروتمند، متمول. عظیم، خطیر، جلیل. گرانبها، پربها، پرارز، پرقیمت، ثمین. برومند. (نقد. قد.) قلم مویی که نوک آن پرپشت باشد؛ مق. کم‌مایه. گنج پرمایه: پرخاسته، پرثروت، غنی.

**پرمخیدن:** par-maxīdan [= برمخیدن] (مصل.) عاق شدن.

**پرمر:** parmar [= پرمور = برمر] (اِ.) انتظار و امید، رجاء.

**پرمنش:** p.-maneš (ص‌مر.) خردمند، پرخرد. ارجمند، بزرگ. پرمایه، رسا، بلیغ، کامل. جسور، دلیر، پرقوت. خودپسند، مغرور، متکبر. سرکش.

**پرمنگنات:** permanganāt (اِ.) (شیم.) پرمنگنات‌ها، نمک‌های اسید پرمنگانیک ($MnO_4H$) هستند و برای تهیهٔ آنها منگنات را بر اثر اکسیدکننده‌ها یا اسیدها به پرمنگنات تبدیل می‌کنند. پرمنگنات پتاسیم: (شیم.) جسمی است جامد و از مهمترین ترکیبات مصنوعی منگنز بشمار می‌آید. رنگ بلورهای بنفش تیرهٔ آن بر اثر انعکاس سبز رنگ بنظر می‌رسد و در آب دریا

محلول است و آن را بشدت ارغوانی تیره می‌کند. این ماده به سبب حرارت (۲۴۰°) تجزیه شده و اکسیژن می‌دهد. پرمنگنات اکسیدکننده‌ای بسیار قوی و بر عکس بیکرمات در پزشکی و امور بهداشت خانه مانند گندزدایی سبزی‌ها در آب مشکوک و نیز در شتشوی زخم‌ها بصورت محلول ۴ تا ۱۰ گرم در لیتر بکار می‌رود. بعضی مواد آلی مانند گلیسرین به آسانی پرمنگنات را تجزیه می‌کند و با اکسیژن آن ترکیب می‌شود، مثلاً مخلوط پرمنگنات خشک با گلیسرین غلیظ پس از چند ثانیه به خودی خود آتش می‌گیرد.

**پرمه:** perma(-e) [= پرمهه] (اِ.) کاهلی در کارها.

**پرن:** paran [= پرند = پروند = پرنیان] (اِ.) دیبای منقش و لطیف، پرنیان. سدهای خاکی که با بوته و جگن در معبر رودها بندند؛ مرز، پل.

**پرن:** paran [پیشین، سابقی] (ق.) دیروز، روز گذشته.

**پرند:** parand [= برند = افرند = فرند = پرن، ابریشم] (اِ.) جامهٔ ابریشمی ساده و بی‌نقش، حریر ساده، پرنیان بی‌نقش، پرن. حریری که بر آن چیز می‌نوشتند. پرنیان منقش. زین پوش. تیغ، شمشیر، شمشیر براق، فر د. جوهر تیغ و شمشیر و مانند آن. (گیا.) سبزهٔ نورسته که دواب آن را به رغبت تمام خورند، مرغ، فریز.

**پرندآور:** parand-ā-var (ص‌مر.) (اِ.) تیغ، شمشیر، پرند. (ص‌مر.) تیغ و شمشیر جوهردار، برندآور.

**پرنداخ:** parandāx [= پرانداخ] (اِ.) تیماج، سختیان، ساغری سوخته، کیمخت.

**پرندک:** parandak [= برندک] (اِ.) پشته و کوه کوچک که در میان دشت باشد. (اِخ.)

**پرندگان:** paranda(e)g-ān (اِ.) ج. پرنده (جانـ.) ردهٔ بزرگی از شاخهٔ ذی‌فقاران که خون گرمند و بدنشان دارای حرارت ثابتی است و اندام‌های جلو آنها به علت پرواز در هوا بصورت بال درآمده و بدنشان نیز پوشیده از پر می‌باشد. بر روی استخوان قص آنها تیغه‌ای عمودی بنام برشه قرار دارد که عضلات پرواز به آن ملصق می‌باشد، به استثنای معدودی از پرندگان که دارای دو سریع می‌باشند و پرواز نمی‌کنند (شترمرغ جزو این دسته است.) استخوان‌های پرندگان معمولاً مجوف و توخالی و دارای حفره‌های هوایی برای سبک کردن وزن آنها در موقع پرواز می‌باشد. گردن پرندگان دارای تعداد زیادی مهره است. به همین مناسبت طول نسبهٔ کافی دارد و ضمناً به خوبی به اطراف قابل چرخش است. قلب پرندگان دارای چهار حفره است و شریان آئورت پس از خروج از بطن چپ بطرف راست برگشته در امتداد بدن ادامه می‌یابد (برعکس پستانداران). غذای پرندگان در تیره‌های مختلف آنها فرق می‌کند: عده‌ای گوشتخوارند و عده‌ای علف‌خوار و عده‌ای دانه‌خوار و از دانهٔ حبوبات تغذیه می‌کنند و عده‌ای هم برحسب فصول مختلف غذایشان فرق می‌کند؛ طیور.

**پرنده:** par(r)-anda(-e) (اِفا. پریدن) هر جانوری که می‌پرد، مرغ، طیر، طایر؛ ج. پرندگان؛ مق. چرنده. (جانـ.) نام یک فرد از ردهٔ پرندگان، نام عام فردی از حیوانات ذی‌فقاری که به ردهٔ پرندگان تعلق دارد. که پرواز کند، که بپرد، پرواز کننده، طایر. پرنده پر نمی‌زند: (عم.) خیلی خلوت و آرام بود. پرنده چراغ: پروانه، فراشه. (هواپیمایی) پرسنل پرنده: کسانی که در نیروی هوایی با هواپیما پرواز می‌کنند و

رانندگی آن را به عهده دارند. پرندهٔ آتشین: (گیا.) یکی از انواع اختر.

**پرندین:** parand-Īn [پرند + ین، پس. نسبت = پرندینه] (ص‌نسبـ.) آنچه از پرند درست کنند، هر چه از حریر سازند، پرندینه.

**پرنگ:** pa(e)rang [= پرند = فرند = افرند] (ا.) فروغ و برق شمشیر، گوهر، جوهر، پرند، فرند. شمشیر جوهردار.

**پرنگ:** perang [= برنج = برنگ] (ا.) نوعی فلز که آن را برنج خوانند؛ برنگ.

**پرنگار:** por-negār (ص‌مر.) پر نقش با گل‌ها و گیاهان رنگارنگ. فریبنده، سفسطه‌آمیز.

**پرنیان:** parniyān [= پرنون = پرنو = پرن] (ا.) حریر چینی منقش، حریر منقش، حریر، پرنو، پرنون، لاد. کاغذ یا پارچه‌ای از حریر که بر آن چیز می‌نوشتند. پردهٔ نقاشی، تابلو. (گیا.) قسمی انگور از نوع خوب. (مجـ.) شمشیر. چون پرنیان گشتن: نرم و لطیف شدن. دارپرنیان. قول یا گفتار چون پرنیان: سخت نرم و لطیف.

**پرو:** pe(o)rov (ا.) (خیا.) آزمایش لباس از طرف خیاط بر تن مشتری.

**پروا:** parvā (ا.) ترس، هراس، بیم، باک، محابا، مهابت، رعب، خوف، جبن. تاب، توان، طاقت، تحمل. فرصت، وقت و زمان مستعد برای امری. رغبت، میل. پرداختن به...، رعایت جانب کسی، توجه، التفا، میل. اندیشه، تذکر. قصد، عزم. آرام، فراغ، فراغت، سکون، قرار.

**پروار:** par-vār [= پرواره = پرور، طویله] (امص.) پرورش. (ص.) [= پرواری] فربه، فربی، پروری، پرواری، گوسفند پروار. جایی که جانوران را نگاهدارند تا فربه شوند؛ طویله. پشتوان، پشتیبان، مایهٔ اقتحام. به پروار بستن. بول و پیشتاب بیمار که نزد طبیب برند، پرواره، پیسیار، قاروره، دلیل.

**پروار:** par-vār [= پربار = پرباره = پربال = پرباله = فربال = فرباله = برواره = فرواره] (امر.) خانهٔ تابستانی، خانهٔ بادگیردار. خانه‌ای که بربالای خانهٔ دیگری ساخته باشند و اطراف آن باز باشد؛ بالاخانه، پربار، پرباره، پربال. پرباله، فربال، فرباله، برواره. مجمرهٔ عود. رف، طاق، طاقچه، پرواره. گنجینه. تخته‌هایی که سقف خانه را بدان پوشند.

**پرواز:** par-vāz [در پیرامون پریدن] (ا.) بالا رفتن به هوا با بال، پرش، طیران. چرخ زدن مرغ در هوا. چوب‌های کوتاه که نزدیک یکدیگر بالای تیرخانه بچینند و روی آن را حصیر اندازند و خاک و گل ریزند. (تصـ.) سیر از جانب ناسوت بشریت به جانب لاهوت حقیقت.

**پروازه:** par-vāza(-e) (ا.) توشه و طعامی که کسی همراه برد یا از پس او فرستند. درمنه‌ای که از پیش عروس برای خرمی برافروزند. آتشی که پارسیان به شب عروسی بیفروزند و دامن عروس و داماد را بهم بسته گرد آن طواف کنند، آتشی که پیش عروس افروزند. ورق‌زر که ریزه سازند و شب زفاف بر سر عروس و داماد نثار کنند. (نقد. قد) ورق طلا و نقره که نقاشان بر روی پوست و مانند آن کار می‌گذاشتند. عیش و خرمی.

**پرواس:** parvās [قس. پرواسیدن، پروا] (ا.) ترس، بیم.

**پرواس:** parvās [= پرواز] (ا.) پرواز. نجات، خلاص، فراغ.

**پرواسیدن:** parvās-Īdan (مصل.) (پرواسید، پرواسد، خواهد پرواسید، بپرواس، پرواسنده، پرواسان، پرواسیده) ترسیدن، واهمه نمودن.

**پروان:** parvān [قس. پروانه] (ا.) چرخی که

ابریشم را بدان از پیله برآورند و آن چرخ را به پای گردانند.

**پروانچه:** parvān-ča(-e) [پروانه + چه، پس. = تصغ. = فروانچه] (ا.مصغ.) پروانه، جواز. فرمان پادشاهان، حکم. (اصط. هندوستان) فرمانی که احتیاج به مهر شاه نداشت. برات، حواله. گواهی‌نامهٔ دبستان و دبیرستان (فره.)

**پروانه:** parvāna(-e) (ا.) (جانـ.) یک فرد از تیرهٔ پروانگان جزو ردهٔ حشرات که گونه‌ها و اقسام متعدد دارد. [= پروانک] (جانـ.) سیاه‌گوش. حاجب. فرمان رساننده. دلیل، رهبر. پیشرو لشکر. (مسـ.) یکی از گوشه‌های ماهور. (مسـ.) گوشه‌ای از راست پنجگاه. (مسـ.) یکی از گوشه‌های همایون. (مجـ.) نور شمع، نور چراغ. (مکنـ.) پره‌هایی است در اتومبیل که برای سرد کردن آب رادیاتور بکار می‌رود. پروانهٔ اتومبیل مانند ملخ طیاره منتهی بسیار کوچکتر است و در پشت رادیاتور جلو موتور روی محوری قرار گرفته و توسط تسمه‌ای بنام تسمهٔ پروانه به گردش درآمده هوا را از داخل پنجره‌های رادیاتور بطرف موتور کشیده و در نتیجه آب داخل رادیاتور را که از بالا به پایین جریان دارد خنک می‌سازد. (هوا.) ملخک هواپیما. ملخک کشتی. تسمهٔ پروانه: (ا.) (فز.) تسمه‌ای که به دور محور پروانه در حرکت است و موجب گردش پروانه می‌گردد.

**پروانه:** parvāna(-e) [= فروانق، معر. قس. پروانچه] فرمان پادشاهان، حکم‌نامه، حکم. جواز، اجازه‌نامه، تذکره، اذن. اجازهٔ عبور و مرور، گذرنامه. برات، حواله. پیک، برید، حاصل خرایط، پروانچه، فروانق (معر.)

**پروانه‌واران:** parvāna(-e)-vār-ān (امر.) (گیا.) تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ که از پراکنده‌ترین تیره‌های گیاهان است. گل‌های گیاهان این تیره نامنظم با کاسبرگ‌هایی بهم چسبیده که تبدیل بلوله‌ای با سه کنگره شده است. جام گل این گیاهان دارای ۵ گلبرگ آزاد و نامساوی است. یکی از گلبرگ‌ها که از همه بزرگتر است و در بالا قرار دارد و درفش نامیده می‌شود و دو گلبرگ دیگر در دو طرف و در زیر آن بطور قرینه قرار دارند و آنها را بال گویند و دو گلبرگ دیگر که در زیر گلبرگ‌های دیگر هستند و لبهٔ مجاورشان بهم چسبیده ناو نامیده می‌شوند. نافه دارای ۱۰ پرچم است که ۹ تای آن بهم چسبیده و لوله‌ای ساخته‌اند و پرچم دهم بطور آزاد در شکاف کناری آن لوله قرار گرفته است. میوهٔ این گیاهان به شکل نیام است. دانه‌ها فاقد آلبومن است ولی در داخل لپه‌ها مقدار زیادی اندوخته‌های گیاهی جمع شده است. اکثر گیاهان خوراکی از قبیل حبوبات (نخود و لوبیا و باقلا و ماش و خلر) و گیاهان علفی از قبیل شبدر و یونجه و اقسام گون‌ها و گیاهان دارویی از قبیل دستهٔ گل ابریشم‌ها و فلوس و بقم و تمرهندی و غیره جزو این دسته‌اند؛ سبزی آساها. ضحـ.ـ وجه تسمیهٔ این تیره از گیاهان به علت شباهت جام گل آنها به بال‌های پروانه است.

**پروپاگاند:** poropāgānd (ا.) تبلیغ برای فروش جنس. هر نوع کوشش برای انتشار و ترویج مرام و مسلکی.

**پروتکل:** porotokol (ا.) (سیا. حقـ.) صورت مجلس جلسات سیاسی که برای بررسی و تحقیق و مذاکره در امری منعقد گردد.

**پروراندن:** parvar-āndan [= پرورانیدن] (مصـ م.) پروردن، پرورش دادن، پرورانیدن، تربیت کردن، بار آوردن، بزرگ کردن، تعلیم، ترشیح. تغذیه، غذا

دادن. انشاء، ایجاد، خلق. آراستن ظاهر کلام.

**پروردگار:** p.-(e)-gār (ص‌فا.) پرورنده، تربیت کننده، پرورش دهنده، مربی. پادشاه. یکی از نام‌های باری‌تعالی، رب، حق، صانع. رب‌النوع.

**پروردن:** parvar-dan [= پروریدن] (مص‌م.) در عسل یا شکر و جز آن حفظ کردن و به عمل آوردن دارویی یا میوه‌ای، آماده کردن، اطراء، تطریه. پرورده شدن، تربیت یافتن. حمایت کردن. پرستش کردن، پرستیدن. نهادن، قرار دادن، مواضعه کردن. آموختن، تعلیم دادن.

**پرورش:** parvar-eš (امص.) تربیت، تعلیم، تأدیب. فرهنگ، تمدن. پرستیدن، پرستش. (ا.) خوراک، خورش، غذا، طعام.

**پرورشگاه:** p.-gāh (إمر.) آنجا که نگاهدارند و پرورش دهند، محل پرورش، محل تربیت، دار التربیه. جایی که کودکان یتیم را نگاهداری و پرستاری کنند، دار الایتام.

**پروره:** parvara(-e) (ص.) جانوری که در پروار بسته فربه کرده باشند.

**پروریدن:** parvar-Īdan [= پروردن] (مص‌م.) پروردن، پرورش دادن. تغذیه، پروراندن. حمایت کردن، نوازش کردن. افراختن، بزرگ کردن.

**پروز:** parvaz [= فراویز] (ا.) گستردنی، فرش. جامهٔ پوشیدنی یا گستردنی که از لونی دیگر گرد آن جامه در گیرند، وصله‌ها که بر اطراف جامه دوزند از اصل ابره یا رنگی دیگر، سجاف جامه، فراویز، پیرامون، حاشیه، عطف، طراز. جامهٔ دو رنگ درهم بافته شده، شب‌اندر روز. پینه و وصله که بر خرقه و جامه از رنگ‌های دیگر دوزند. نژاد، اصل، نسب. حلقهٔ لشکر از سوار و پیاده، پره، دایرهٔ لشکر.

**پروز:** parvaz [= فریز = فرزد] (ا.) (گیا.) نوعی از سبزه در غایت سبزی و طراوت، فریز، فروزد، مرغ.

**پروزن:** parvazan [= پرویزن = پریزن = پریز] (ا.) هر چیز پر سوراخ و شبکه‌دار. آردبیز، غربال.

**پروژکتور:** porožektor (ا.) (فر.) دستگاهی که برای ایجاد روشنایی بسیار در هوا و روی زمین بکار رود. در عکاسی و فیلمبرداری نیز از آن استفاده کنند و به وسیله آن تصاویر اشیاء بزرگتر از آنچه هست روی صفحه (دیوار یا پرده) روشن و نمایان گردد؛ نورافکن، پرتو افکن، شعاع افکن.

**پروژه:** porože (ا.) طرح، نقشه. (نق. معم.) طرح اولی، نقشهٔ اولیه.

**پرولتاریا:** poroletāriyā (ا.) طبقهٔ کارگر که حیات تولیدی سرمایه‌داران بدست آنان است، طبقهٔ زحمتکش.

**پرونده:** parvanda(-e) [= برونده = بلونده] (ا.) بستهٔ قماش و اسباب، بستهٔ جامه، پشتوارهٔ جامه، رزمه. پارچه‌ای که قماش را بدان پیچند، شلهٔ قماش، برونده. جوال مانندی که دهن آن از پهلوی آن باشد و استادان بزاز اسباب دکان خود را در آن نهند و با ریسمان‌ها بندند، بلونده. امروز پرونده را به مجموعهٔ سندها و نوشته‌های راجع به یک تن یا یک موضوع یا یک کار که در یک جا جمع آوری شده اطلاق کنند (فره.) پرونده‌اش پیش من است: از سوابق او کاملاً مطلع هستم. پرونده کردن جامه‌ها: پشتوارهٔ جامه‌ها بستن، ترزیم.

**پروه:** parva(-e) (ا.) پروین، ثریا، پرن.

**پرویز:** parvĪz [= ابرویز، معرب؛ فاتح، پیروزگر] پیروز، فاتح. نام خسرو دوم شاهنشاه ساسانی. پرویز فلک: (کن.)

خورشید، آفتاب.

**پرویزن:** parvīzan [= پرویز = پریزن = پریز = پروزن] (اِ.) آلتی است که بدان بیختنی‌ها چون شکر و آرد و امثال آن را بیزند؛ پر وزن، آردبیز، گرمه‌بیز، گرمه‌ویز، تنگ بیز، ماشوب، پالونه، پالوانه، الک، غربال، ترشی پالا، سماق پالا، مسحل، هلهال.

**پرویش:** parvīš [= فرویش] (اِ.) کوتاهی، تنبلی در کار، اهمال، سستی، فرویش.

**پروین:** parvīn [= پرن] (اِ.) (اِخ.) ثریا. (اِخ.) منزلی از منازل قمر.

**پره:** para, parra(-e) (اِ.) حلقه و دایرهٔ لشکر از سوار و پیاده، حلقهٔ لشکریان سوار و پیاده برای حصار دادن نخجیر و جز آن. خطی را گویند که از سوار و پیاده تشکیل شود؛ صف. دامن، کناره، طرف. دندانهٔ چرخ و دولاب، دندانهٔ آسیا، پر آسیا، ناعره. پهلو، جنب. جزوی از قفل که بدان قفل محکم گردد. برگ کاه. دکلان، دوک پشم رشتن. فراشهٔ در، کوژابند، کوژانوک. هر یک از خانه‌های مرکبات که با پرده و غشایی از دیگران جدا است. تشنج. (خاتـ.) هر یک از اجزای گل. خاتم و آن تشکیل شده است از یک مثلث فلزی که در وسط قرار می‌گیرد و سه مثلث دیگر چوبی یا استخوانی در پهلوی هر یک از اضلاع آن. پرهٔ آب: محیط و دایرهٔ آب. پره‌های بینی: (امر.) (پز.) قسمت غضروفی ابتدای سوراخ‌های بینی که دیواره‌های طرفی سوراخ‌های بینی را می‌سازند و از جلو نیز به غضروف نوک بینی منتهی می‌شوند؛ ارنبتین، نرمهٔ راست و چپ بینی. ارنبه، بچش، پشک. پرهٔ پروانه: (فره.) هر بخش از اجزای پروانه. پرهٔ قفل: جزوی از قفل که قفل را بدان محکم و مضبوط سازند؛ گره قفل، دندانهٔ قفل، دندانهٔ کلید، گرژ، شب‌پره. پرهٔ گوش: نرمهٔ راست و چپ گوش.

**پرهازه:** parhāza(-e) (اِ.) رکوی سوخته و چوب پوسیده که بر زیر سنگ چخماق نهند و چخماق زنند آتش در آن در گیرد.

**پرهون:** parhūn [= برهون] (اِ.) دایره و هر چیز میان تهی مانند چنبر و طوق و امثال آن، هر چیز گرد میان تهی. چنبر ماه، خرمن ماه، هاله.

**پرهیختن:** parhīx-tan [= پرهختن = فرهیختن = فرهنجیدن] (مصم.) ادب کردن. پرهیز کردن. رها کردن. خالی کردن.

**پرهیز:** Parhīz(parhēz .قد) (اِ.) خویشتن‌داری، خودداری، دوری، اجتناب، تجنب، احتراز، تحرز، حذر، تحفظ، امساک، اتقاء، کف نفس. (پز.) (فره.) نخوردن بعضی غذاها و مشروبات به دستور طبیب؛ احتماء، رژیم؛ مق. ناپرهیزی. باز ایستادن از حرام، پارسایی، تقوی، ورع، عفت، اتقاء، تقیه. تفاوت. احتیاط. ترس، بیم. تروزهٔ ترسایان، روزهٔ نصاری: ایام پرهیز. (تص.) اجتناب از ماسوی‌الله.

**پرهیزانه:** parhīz-āna(-e) (اِمر.) غذایی که بیمار اجازهٔ خوردن آن را دارد. روزه.

**پرهیزانیدن:** parhīz-ānīdan (مصم.) پرهیز دادن، تجنب.

**پرهیزکار:** p.-kār (صفا.) دوری کننده از حرام، پارسا، خویشتن‌دار، پاکدامن، زاهد، صالح، عفیف، آبدست، متقی، با تقوی. قانع. با احتیاط. پاکدامن بودن، ورع داشتن، متقی بودن، انقاء، تقیه.

**پرهیزیدن:** parhīz-īdan (مصل.) پرهیز کردن. حفظ کردن، نگاهداشتن. پارسایی کردن، پرهیزکاری کردن، تقوی جستن، تورع.

**پری:** parī (اِ.) جن. مؤنث جن. روح پلید،

دیو. (استعاره) زن زیبا. نوعی از قماش است در نهایت ملایمی، بسان مخمل خوابکی هم دارد و رنگارنگ است و از آن مسند و فرش سازند. پری در شیشه دیدن: جادوگران و جن‌گیران آیینه‌ای در پیش چشم اطفال نگاهدارند و اوراد و اذکاری مخصوص می‌خوانند تا کودکان نابالغ، پریان و اعمال آنها را در آیینه ببینند و از گم شده یا سفر کرده‌ای که خبری از او نیست به وسیلهٔ مشاهدات در آیینه خبر دهند. انسان و جن، جن و انس.

**پری:** parī [= پریر] (اِ.) در اول «پریروز»، «پریدوش» و «پریشب» آید به همان معانی.

**پری:** perī (اِ.) جایزه‌ای که در مسابقات به برنده داده شود، جایزه برای تشویق. ضح.ـ عدم استعمال این کلمه اولی است.

**پریاخته:** por-yāxta(-e) (امر.) (جاذ. گیا.) یک فرد از موجودات گیاهی یا جانوری که بدنش بیش از یک یاخته داشته باشد، جانور و گیاه پرسلولی، پرسلولی.

**پری‌افسا(ی):** parī-afsā(y) (ص‌فا.) افسونگر، کسی برای تسخیر جن افسون خواند، پری‌سای، پری‌بند، پری‌خوان.

**پری‌دار:** p.-dār [= پری‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه جن او را گرفته باشد. جن‌دار، جن‌گرفته، پری گرفته؛ ج. پریداران. دختری دوشیزه که زنان جادو افسان‌ها خوانده بر او دمند تا پری در بدن او درآید و آن دختر شروع به رقص کند و در آن اثنا از مغیبات خبر دهد. دیوانه، مجنون. جا و مقام دیو.

**پریدن:** par(r)-īdan (مص‌ل.) (پرید، پرد، خواهد پرید، بپر، پرنده، پران، پریده، پرش) با پر سوی هوا اوج گرفتن و در هوا حرکت کردن، بر پریدن، پرواز کردن، طیران کردن، طیر. برجستن و سوار شدن. حمله کردن، برجستن، وثوب. جهیدن: پرید بالا. تند دویدن. شکستن، جدا شدن. تبخیر شدن. متصاعد شدن. از آخر به اول پرواز کردن. از جهان تن به عالم جان سفر کردن، از عالم ماده به عالم روحانی رفتن، سیر من الحلق الی الحق. از خواب پریدن: ناگهان از خواب بیدار شدن. پریدن اندام: جنبیدن و حرکت کردن بی‌ارادهٔ عضوی، تشنج خفیف، اختلاج. پریدن پلک: (پز.) تحریکات مداوم عصب پلک چشم که موجب انقباضات متوالی پلک شود. این عارضه غیر از چشمک زدن و چشم بهم زدن‌های پشت سرهم است که بعضی بنا به عادت و یا در برابر بعضی محرکات انجام می‌دهند. عارضه‌ای است بلاارادی و هر دفعه که عارض شود پلک چشم (غالباً در یک چشم انجام می‌شود.) به انقباضات سریع و متوالی در حدود یک تا دو ثانیه دچار می‌شود. پریدن جان، روان: مردن، درگذشتن. پریدن هوش، فکر و مانند آن: به در رفتن، بیرون رفتن، خارج شدن آن. خواب از سر کسی پریدن: بی‌خوابی به سر کسی زدن، دور شدن و زایل شدن خواب از سر کسی. رنگ کسی پریدن: از دست دادن رنگ طبیعی چهره به سبب ترس، مرض و غیره.

**پریدن:** por(r)-īdan (مص‌ل.) پر شدن، مملو شدن، انباشته شدن، امتلاء. پر بکار بردن نیرو و قدرت.

**پریدوش:** parī-dūš [پری + دوش] (ق‌مر.) شب پیش از دوش، پریشب.

**پریز:** parīz (اِ.) فریاد، فغان.

**پریز:** perīz (اِ.) (فز.) وسیله‌ای که از مجاورت و نزدیکی جسم الکتریسیته‌داری برق گیرد. دو شاخه برای گرفتن جریان برق؛ گیرک (فره.)

**پریزاده:** p.-zāda(-e) [= پریزاد] (ص‌مف.)

زادهٔ پری، فرزند پری، پری‌نژاد. (استعاره) کودک زنی زیبا. (استعاره) فرزند زیبا.

**پریش:** parīš (ص‌مر.) پریشان. به باد داده، فرو فشانده، بیفشانده: زلف پریش. (اِفا.) در ترکیب معنی «پریشنده» و «پریشان کننده» دهد: خاطر پریش.

**پریشان:** parīš-ān (ص‌فا. حا.) در حال پریشانی، در حال پریشیدن. ژولیده، آشفته، بهم برآمده، پشولیده، بشوریده، درهم و برهم، آشفته، وژگال، آلفته. پراکنده، پریشیده، پراشیده، پریش، متفرق، متشتت. سرگردان، سرگشته، دلتنگ، مضطرب، متوحش، بی‌حواس، بدحال، محزون. تهیدست، تنگدست، بی‌چیز، فقیر، بی‌بضاعت. بخت پریشان: بخت بد، طالع بد، تقدیر ناسازگار. حدیث پریشان: داستان و کلام پراکنده و بی‌اساس. خواب پریشان: خواب آشفته و درهم و برهم. سخن پریشان: کلام بی‌ترتیب، گفتار نامربوط.

**پریشیدن:** parīš-īdan (پریشید، پریشد، خواهد پریشید، بپریش، پریشنده، پریشان، پریشیده) (مص‌ل.) بد حال شدن، تهدیست شدن. مضطرب گشتن. بیخود گشتن. (مص‌م.) پریشان کردن (همع.)

**پریمور:** parīmover (اِ.) (گیا.) گل نوروز.

**پریوش:** parī-vaš (ص‌مر.) پری‌وار، پری‌فش.

**پریون:** paryūn (اِ.) (پز.) مرضی است با خارش؛ گر، جرب، قوباء.

**پز:** paz (اِفا.) در ترکیب به معنی «پزنده» آید: آش‌پز. (امف.) نیز در ترکیب به معنی «پخته» آید: نیم‌پز.

**پز:** paz [= پژ] (اِ.) پشتهٔ بلند، عقبه، کتل، پژ.

**پز:** poz شکل، وضع، لباس، رفتار. پز عالی و جیب خالی: خوش سر و وضع ولی مفلس و فقیر. (عک.) مدت لازمی که دوربین عکاسی را در معرض نور می‌گذارند تا عکس شئ منظور برداشته شود.

**پزاندن:** paz-āndan [= پزانیدن] (مص‌م.) (پزانید، پزاند، خواهد پزانید، بپزان، پزاننده، پزانیده) پزانیدن، پختن.

**پزاوه:** pazāva(-e) [= پژاوه = پجاوه] (اِ.) کوره که در آن ظروف سفالین و آجر و آهک پزند؛ آوه.

**پز دادن:** poz-dādan [فر. ف.] (مص‌ل.) افاده کردن، فیس کردن، تکبر فروختن، پز آمدن. (عک.) در معرض نور گذاشتن دوربین عکاسی در مدت لازم.

**پزداغ:** pazdāγ, pez.-, poz.- (اِ.) مصقله که بدان آیینه و شمشیر و جز آن زدایند و روشن کنند، پزلاغ.

**پزشک:** pazašk (اِ.) جغد.

**پزشک:** pezešk [= بزشک = بجشک = بچشک = بچشک] (ص. اِ.) کسی که تداوی امراض کند، کسی که مرضی را معالجه و دستور دوایی برای بهبود دهد، کسی که حرفه‌اش معالجهٔ بیماران و مرضی باشد، طبیب. پزشک یکم: درجهٔ بالای پزشکی معمول در بیمارستان‌ها و ادارات دولتی ایران و آن بالاتر از پزشک دوم است. پزشک دوم: یکی از پایه‌های پزشکی معمول و مجری در بیمارستان‌ها و ادارات دولتی ایران و آن پایین‌تر از پزشک یکم است.

**پزشکیار:** pezešk-yār (اِمر.) (پز.) کسی که در بیمارستان‌ها یا در مطب دستورهای پزشک را برای معالجه و بهبود مریض اجرا می‌کند، معین طبیب.

**پزوایی:** pozvā-yī (ص.) (عم.) سست و ضعیف به تن و به عقل و به فکر، بی‌حرکت و بی‌عمل، سخت ضعیف. بی‌حمیت.

**پزیدن:** paz-īdan (پزید، پزد، خواهد پزید، بپز، پزنده، پزا، پزیده، پزش). (مص‌ل.)

پخته شدن، رسیدن (میوه) (مص‌م.) پختن.

**پژ:** paž [= پز = پچ = بز] (ا.) گردنه، گریوه، کتل، بش، بند، سرکوه. زمین پست و بلند. سر پژ گرفتن: (ظاهراً بصورت سخریه و استهزا کار را به کمال رساندن باشد از خوب یا زشت، مثل اینکه امروز گویند: «معرکه کردی.»

**پژ:** paž [فژ] (ا.) چرک، ریم، پلیدی. کهنه، مندرس.

**پژ:** pož (ا.) برف‌ریزه‌ها که از شدت هوای سرد مانند زرک از آسمان بریزند.

**پژ:** pož [= وج. معر.] (ا.) (گیا.) چوبی باشد زرد که بدان مداوا کنند، وج.

**پژاگن:** paž-ā-gen [پژ + آگن = فژاکن] (ص‌مر.) پلید، چرکین، ناشسته، آلوده بریم، فژاکن، پژوین، دنس. زشت، نازیبا.

**پژاوند:** paž-āvand [= پژاون = پژوند] (امر.) چوبی که برای محکمی در، پشت آن افکنند تا کسی نتواند باز کند. چوبی که جامه را به وقت شستن بر او زنند؛ چوب گازران، کدین.

**پژپژ:** pož-pož [= پچ‌پچ] (اصـ.) کلمه‌ای باشد که شبانان بز را بدان نوازش کنند و بسوی خود خوانند؛ پژپژی، پچ‌پچ.

**پژردن:** pežor-dan (مص‌م.) (عم.) پرستاری کردن طفل، بیمار یا پیر را؛ تر و خشک کردن، تیمارداری، مروسیدن بیمار را.

**پژمان:** pežmān (ص.) افسرده، غمناک، اندوهگین، پشیمان. ناامید، مخمور، متوحش، متنفر.

**پژمراندن:** pežmor-āndan [م: پژمردن و پژمریدن] (مص‌م.) افسرده کردن، غمناک ساختن. خشک ساختن، اذبال.

**پژمردگی:** pažmor-da(e)g-ī (حامص.) افسردگی، غمناکی.

**پژمردن:** pažmor-dan [= پژمریدن] (پژمرد، پژمَرد، خواهد پژمرد، بپژمر، پژمرنده، پژمرده) افسردن، غمناک شدن. ترنجیدن، خشک شدن. دگرگون شدن، تبه‌گونه شدن. بی‌رونق شدن.

**پژمرده:** pežmor-da(-e) (امف.) افسرده، غمناک، اندوهگین. پلاسیده، خشک شده، خشکیده. بی‌طراوت، بی‌رونق.

**پژند:** pažand (ا.) (گیا.) نوعی از برغست و آن گیاهی است خودروی و خوشبوی مانند اسفناج که داخل آش کنند؛ قثاء الحمار، خیار صحرایی.

**پژواک:** pež-vāk [پژ + واک = وا = آوای] (ا.) انعکاس صوت در کوه، صدا. ضح.ـ این کلمه بصورت «پژوال» تصحیف شده.

**پژوژ:** pažūž (ا.) اصرار، الحاح.

**پژول:** pažūl [= بجول = پجول = بجل = پژول = وژول] (ا.) اشتالنگ، کعب، قاب، بجول، پجول. گلوله‌ای که طفلان بدان بازی کنند. فندق، بندق.

**پژولاندن:** pežūl-āndan [= پژولانیدن] (مص‌م.) (پژولاند، پژولاند، خواهد پژولاند، بپژولان، پژولاننده، پژولانده) م: پژولیدن. پریشان کردن. رنجه کردن.

**پژولانیدن:** pežūl-ānīdan [= پژولاندن] (مص‌م.) (پژولانید، پژولانید، خواهد پژولانید، بپژولان، پژولاننده، پژولانیده) پریشان کردن. رنجه کردن.

**پژولش:** pežūl-eš (امص.) درهم شدگی، پریشانی، پژولش، پشولش. پژمردگی.

**پژولیدن:** pežūl-īdan (پژولید، پژولد، خواهد پژولید، بپژول، پژولنده، پژولیده، پژولش؛ م: پژولاندن، پژولانیدن) (مص‌ل.) پژمرده شدن. پریشان گردیدن. درهم شدن. نرم گردیدن. (مص‌م.) پژمرده کردن. درهم آمیختن. تفحص کردن، باز پرسیدن.

نصیحت کردن.
**پژوم:** pažūm (ص.) درویش، گدا، فقیر، بی‌نوا. خوار، ذلیل، بی‌اعتبار.
**پژوه:** pežūh (ری. پژوهیدن) (اِ.) (امص.) بازجست، تجسس، تفحص. پرسش، بازخواست. در ترکیب به معنی «پژوهنده» آید: دانش‌پژوه.
**پژوهان:** pežūh-ān (ص‌فا. حا.) جویان، در حال پژوهیدن.
**پژوهش:** pežūh-eš (امص. پژوهیدن) جستجو، بازجویی، بازجست، رسیدگی، تفحص، تحقیق، استفسار، تعرف. بررسی‌ها و جستجوهای علمی (فره.) استیناف (فره.) بازپرسی، مؤاخذه، عقاب. خبرچینی. جاسوسی. سرپرستی، تیمار. پژوهش حال: احوالپرسی.
**پژوهش‌گر:** p.-gar (ص.) پژوهش کننده.
**پژوهنده:** pažūh-anda(-e) (افا.) جستجو کننده، جوینده، پژوهش کننده، مستفسر، محقق، متجسس. کارآگاه، خبرچین. مفتش، جاسوس، منهی. خواهان، طالب. خردمند، دانا، زیرک. پژوهندهٔ اختر: ستاره‌شناس، منجم.
**پژوهیدن:** pežūh-īdan (پژوهید، پژوهد، خواهد پژوهید، بپژوه، پژوهنده، پژوهیده، پژوهش) (مصم.) جستجو کردن، پی‌جویی کردن، بازجویی کردن، تفحص، تجسس، تفتیش. پرسیدن به جد. خواستن، طلب. مباحثه کردن.
**پژوین:** pažvīn (ص.) چرکین، شوخگن.
**پژهان:** požhān (اِ.) آرزو، خواهش دل، غبطه.

**پس:** pas (حر. اضـ.) پشت، عقب، وراء، ظهر، خلف؛ مق. پیش. (ق.) پشت‌سر، دنبال، پی. (اِ.) قسمت عقب، مؤخر. دبر، کون. (ق.) بعد از همه، آخر کار، عاقبةالامر، عاقبت. (اِ.) یکی از نهایت‌های طول را پیش نام است و دیگری پس. (ق.) بعد. (حر. ربـ.) آنگاه، آنگه، آن وقت، آن زمان. ازین‌رو، بنابراین، در این صورت، در نتیجه، بالنتیجه، در این حال، لذا، لهذا. پای پس: عوض. محتاط. از پس افکندن: به تأخیر انداختن. از پس چیزی برآمدن: از عهدهٔ آن برآمدن، در قدیم: پس آمدن با...
**پس:** pos (اِ.) پسر، پور، ابن.
**پسا:** pasā (ق.) وقت، نوبت. این پسا: در این وقت. آن پسا: در آن وقت.
**پس‌آب:** pas-āb (امر.) آب دوم که از انگور و میوه و گل و مانند آن گیرند، طعم و مزه و بوی آن از آب اول کمتر است؛ مق. سرآب: پس‌آب گلاب.
**پس‌آهنگ:** p.-āhang (امر.) آهنی باشد که کفشگران در پس کفش نهند تا به آن کفش را فراخ کنند آنگاه که قالب رادر کفش کنند.
**پساپیش:** p.-ā-pīš (قمر.) پس و پیش، جوانب، اطراف.
**پساچین:** p.-ā-čīn (امر.) بقیهٔ میوه‌ای که در باغ‌ها بعد از چیدن میوه جابجا بر سر درخت مانده باشد.
**پسادست:** p.-ā.-dast (اِ.) چیزی که امروز بخرند و قیمت آن را چند روز دیگر پردازند، نسیه؛ مق. پیشادست، دستادست.
**پس‌افت:** p.-oft [= پس‌افتاده] (امف.) ذخیره، اندوخته. پس افکندن، پس‌انداز، پس‌اوگند. آنچه از اقساط بدهی و قرضی در موعد خود پرداخت نشده باشد.
**پس‌افتادن:** p.-oftādan (مصل.) عقب افتادن، تأخیر. عود مرض در حال نقاهت، نکس. افتادن به پشت و مردن، غش کردن یا مردن.
**پساک:** pasāk (اِ.) تاجی که از گل‌ها و ریاحین یا اسپرغم‌ها ساختندی و پادشاهان و

بزرگان به روزهای عید و جشن‌ها و دیگر مردمان روز دامادی یا بازگشتن از فتحی یا ظفری بر سر می‌زدند؛ اکلیل ریحان، عمار، بساک.

**پسان پریروز:** pas-ān-parī-rūz (ق‌مر.) سه روز پیش از دیروز.

**پس انداختن:** p.-andāxtan (مص‌م.) تأخیر کردن، به تعویق انداختن. قسطی از دین را به موعد ندادن. به تأخیر افتادن حیض در زن. تولید فرزند کردن (در مورد توهین بکار رود)، تولید مثل کردن.

**پس‌انداز:** p.-andāz پس‌افت. پول صرفه‌جویی در هزینه. پس‌انداز کردن: ذخیره کردن. صندوق پس‌انداز: (بانک.) حسابی مخصوص در بانک‌ها که در آنجا پول‌های حاصل از پس‌انداز را در دفترهای مخصوص به حساب می‌گذارند.

**پساوند:** pas-ā-vand [= پسوند] (امر.) قافیهٔ شعر. مقطع قصیده و مانند آن. (نو.) مزید مؤخر، جزوی که به آخر کلمه محلق شود و تغییر در معنی آن دهد؛ مق. پیشاوند.

**پساویدن:** pasāv-īdan [= پساویدن = بسودن] (مص‌م.) (پساوید، پساود، خواهد پساوید، بپساو، پساونده، پساویده) دست مالیدن، لمس کردن.

**پس پرده:** p.-e-parda(-e) (امر.) سرای، خانه، حرم، حرامسرا. عالم غیب. در نهان.

**پس پریروز:** p.-parī-rūz (ق‌مر.) دو روز پیش از دیروز.

**پس پشت:** p.-e-pošt (ق‌مر.) پشت‌سر، دنبال، عقب‌سر.

**پست:** past [در تحت امر کسی قرار گیرنده] (ص.) پایین، فرود، زیر، تحت، سفل؛ مق. بالا، روی، فوق، علو. (ا.) پستی؛ مق. بالا، بلندی. (ص.) کوتاه، کم ارتفاع، قصیر. برابر با زمین، هموار، یکسان با خاک. (ا.) زمین هموار، گو، مغاک، گودی. نشیب، قنوع. (ص.) خراب؛ مق. آباد. نابود، معدوم. دون، خوار، دانی. ذلیل، زبون، بی‌مقدار، بی‌اعتبار، مغلوب. فرومایه، بی‌سروپا، خسیس، بخیل، حقیر، رذل. تنگ چشم، اندک بین، کاسد. (تص.) آنکه نتواند به بال همت به مدارج کمالات حقانی یا مرتبه‌ای از مراتب دیگر پرواز کند. (ق.) از بن و بیخ. تند، چابک، چالاک. ساده، آسان. راحت، آرام، آسوده، فارغ‌بال. هراسان، مضطرب، مشوش. ناگوار، تلخ. سست، ضعیف. بیهوش، بی‌خبر از خود. بیزار، نفور. سخت خرد و ریزه و نرم. (مس.) بم؛ مق. زیر، تیز. نبهره، ناروا. پست و بلند دنیا دیده: مجرب، آزموده، سرد و گرم چشیده.

**پست:** pest, past [ساییدن، خرد کردن] (ا.) هر نوع آرد (عموماً). آردی که گندم و جو و نخود آن را بریان کرده باشند (خصوصاً)، آرد بو داده، تلخان، قاووت، سویق. سبوس، سبوسه، نخاله. مرکبی باشد که بعضی از چله‌نشینان و فقیران و جوکیان هندوستان از جگر آهو و مغز بادام و امثال آن سازند که هرگاه مقدار پسته‌ای از آن بخورند تا چند روز محتاج به طعام نشوند. پست خوردن و نای زدن بهم راست نیاید (مثل): قاووت در دهن گرفته در نای دمیدن امکان ندارد.

**پست:** post (ا.) اداره‌ای که نامه‌ها و امانات را از جایی بجایی می‌برد و می‌رساند؛ چاپارخانه. شخصی که نامه‌ها و امانات را می‌رساند؛ چاپار، چپر، پیک، برید. منازلی در راه شهرها که در آن مرکوب برای حمل مسافر و بار نگاه دارند. محل خدمت مأموران انتظامی، پاسگاه (فره.) شغل، مقام. پست امدادی: پاسگاهی که برای کمک در مواقع ضروری ساخته شود. پست امدادی آموزشگاه‌ها: شفاخانه (فره.) پست

ژاندارم: پاسگاه ژاندارم.

**پستا:** pastā [آغاز و انجام] (اِ.) برسر کاری رفتن که قبل ازین شروع در آن شده باشد. ذخیره، اندوخته. بار، کرت، دفعه. نوبت.

**پستان:** pestān (اِ.) (جان.) عضوی که در پستانداران ماده، غده‌های مترشح شیر را در بردارد. تعداد پستان معمولاً در پستانداران یک زوج است ولی عدهٔ آنها در تیره‌های مختلف فرق می‌کند. پستان سر دست گرفتن: عملی که هنگام دعا یا نفرین کنند. پستان‌مادر راگاز گرفتن: (کن.) ناسپاسی و حق ناشناسی کردن.

**پستان‌بند:** p.-band (اِمر.) پارچهٔ دوخته که زنان پستان‌ها را در آن بندند تا جمع و برجسته نماید.

**پستاندار:** p.-dār [= پستان‌دارنده] (ص‌فا. اِمر.) (جان.) یک فرد از ردهٔ ذی‌فقاران پستاندار، جانور ذی‌فقاری که دارای پستان باشد؛ ذوالثدی.

**پستانک:** pestān-ak [پستان + ک، پس. شباهت] (اِ.) آلتی است لاستیکی که آن را به دهان بچهٔ شیرخواره گذارند تا بمکد؛ گول‌زن. سنجد، چبلان، پستنک، سنجد گرگان. پستانک تفنگ: لولهٔ باریک سوراخ‌دار مجاور مخزن باروت تفنگ که چاشنی بر روی آن نهند و با انفجار چاشنی از آنجا آتش به باروت رسد.

**پستچی:** post-čī [فر. تر.] (ص‌نسب. اِمر.) پیک، برید، نامه‌رسان، فراش پست.

**پستخانه:** p.-xāna(-e) [فر. ف.] (اِمر.) اداره‌ای که نامه‌ها و بسته‌ها و امانات پستی را به مقصد می‌رساند؛ چاپارخانه، بریدخانه، پیک‌خانه.

**پستر:** pas-tar [= پس‌تر] (ص‌تفض.) عقب‌تر، دیرتر، از عقب، از دنبال. ادنی.

**پستک:** past-ak (ص.مصغ.) کوتاه قد، کوتاه بالا. (اِمر.) نیم‌تنهٔ نمدی خشن، پلک، اشتربانه، زرمانقه.

**پست کردن:** past-kardan (مص‌م.) به زیرافکندن، پایین آمدن، فرود آمدن، تنزل دادن. با زمین یکسان کردن، با زمین هموار کردن. کاستن، کوتاه کردن. بریدن. کشتن، به قتل رسانیدن. خراب کردن. خوار کردن، زبون کردن، بیقدر و اعتبار کردن. آهسته کردن (آواز و مانند آن). پست کردن آتش: فرو نشاندن آن.

**پستو:** pastū (اِمر.) اطاقکی که در پشت اطاق نشیمن و غیره تهیه کنند و اشیا و لوازم خانه را در آن نهند.

**پسته:** pesta(-e) [آرا، فستقا] (اِ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ سماقی‌ها که دستهٔ مخصوص را تشکیل می‌دهد. این درخت دو پایه است و به حالت خودرو در سوریه و افغانستان می‌روید (در ایران نیز در قسمت‌های شمال خراسان بصورت وحشی دیده می‌شود) و در کرمان، آذربایجان، قزوین و دامغان به فراوانی کشت می‌گردد. مغز پسته: (گیا.) مغز میوهٔ درخت پسته که خوراکی است و نوعی از آجیل می‌باشد و مطبوع است. (کن.) دهان معشوق. پستهٔ زمینی: (گیا.) گیاهی از تیرهٔ پروانه‌واران جزو دستهٔ اسپرس‌ها که علفی و یک ساله است و ساقه‌اش به ارتفاع ۳۰ تا ۵۰ سانتیمتر می‌رسد. گل آن زرد و دارای خطوط قرمز است.

**پستی:** past-ī (حامص. اِ.) فرودی، پایینی. حضیض، سفل؛ مق. بالا، بلندی. زمین پست؛ مق. بلندی. گودی. نشیب، قنوع. کوتاهی، کم ارتفاعی. انحطاط، انخفاض. خواری، زبونی، بی‌اعتباری، ذلت. نانجیبی، پست فطرتی، ناکسی، رذالت، دنائت، خست. تنگ چشمی، کوته‌نظری. به پستی افتادن: بیچاره و مفلوک شدن.

**پس‌خور:** p.-xor (ص‌فا.) آنکه پس ماندهٔ غذای دیگران را می‌خورد. (ص‌مف.) پس‌خورده یا بازماندهٔ طعام و غذا و شراب، سؤر.

**پس‌دوزی:** p.-dūz-ī (حامص.) (خیا.) دوختن پشت لباس با دست به نوعی مخصوص.

**پسر:** pesar(posar.قد) (اِ.) فرزند، طفل، جوان، غلام. فرزند نرینه، پور، پس، این، ولد؛ مق. دختر؛ ج. پسران. یکی از اقانیم سه‌گانه نزد عیسویان، ابن.

**پس‌ران:** pas-rān [= پس‌راننده] (افا.) رانندهٔ شتر، حاد.

**پسربچه:** p.-bačča(-e) (امر.) پسری که از مرحلهٔ طفلی گذشته و به مرحلهٔ جوانی نرسیده باشد؛ مق. دختربچه. پسر بدکار و ناخلف.

**پس‌رس:** pas-ras(res) (افا. ص‌مر.) میوه‌ای که دیر می‌رسد، دیررس؛ مق. پیش‌رس، زودرس.

**پسرینه:** pesar-īna(-e) (اِ.) نرینه در فرزند آدمی، جنس پسر؛ مق. مردینه، عورتینه (قس. زنینه، مردینه).

**پسغده:** pasaɣda(-e) [مرتب، منظم، مهیا] (ص.) مهیا، ساخته، آماده.

**پس غیژیدن:** p.ɣīžīdan (مص‌ل.) پس خیزیدن، پس لغزیدن، به چهار دست و پا مانند طفلان به عقب خزیدن.

**پس‌کوچه:** p.kūča(-e) (امر.) کوچهٔ کوچکتری که به کوچهٔ اصلی پیوسته است.

**پس‌کوهه:** p.kūha(-e) (امر.) قسمت عقب زین، مؤخر. قیقب؛ مق. پیشکوهه، قربوس.

**پس‌گردنی:** p.-e-gardanī (امر.) زدن با کف دست به پشت گردن کسی، پشت گردنی، قفا، کاج. زدن به پشت گردن کسی، به قفای کسی زدن.

**پس گرفتن:** p.-gereftan (مص‌م.) چیز داده را گرفتن، فراز گرفتن، بازگرفتن، واستدن، استرداد. مکافات یافتن، پاداش یافتن، پاد افراه یافتن: از هر دست که بدهی پس می‌گیری. پس‌گرفتن بایع سلعه را از مشتری: متاع فروخته را از مشتری پس گرفتن و رد بهای آن. پس گرفتن درس از طفل: درس خوانده را از طفل پرسیدن.

**پسله:** pasa(e)la(-e) (اِ.) (عم.) نهان جای، جای نهانی، پنهان. در پسله: (ق.) در نهان، در خفا، سراً.

**پس‌مانده:** p.-mānda(-e) (ص‌مف.) عقب‌مانده، سپس‌مانده، بدنبال مانده؛ ج. پس‌ماندگان. باقی‌مانده از خوراک و نوشیدنی کسی، ته‌مانده، پس‌خورده. بقیهٔ هر چیزی. وامانده، ترکه.

**پسند:** pasand (امص.) پسندیدن. (ص‌مف.) پسندیده، مقبول؛ مق. ناپسند. ستوده، ممدوح. نیک، نغز، خوب. دلخواه، مقبول. (اِ.) مرغوبیت. (ص‌مف.) مختار. (امر از پسندیدن) بپذیر! قبول کن! مطبوع خاطر.

**پسندر:** pos-andar [= پسراندر] (امر.) پسر زن از شوی دیگر، پسر پدر از زن دیگر، ناپسری.

**پسندیدن:** pasand-īdan (مص‌م.) (پسندید، پسندد، خواهد پسندید، بپسند، پسندنده، پسندیده). پذیرفتن، قبول کردن، رضا دادن، ارتضاء، تصویب. گزیدن، انتخاب کردن، ترجیح دادن. سزاوار دانستن، روا داشتن. نیک شمردن، مستحسن داشتن. ستودن، حمد.

**پسندیده:** pasand-īda(-e) (امف.) پذیرفته، قبول کرده، مطبوع، خوش‌آمده، خوش‌آیند، مرضی. خوب، نیک، نیکو، نغز، مستحسن. برگزیده، منتخب، ممتاز. ستوده، محمود، ممدوح.

**پس‌نماز:** p.-namāz (اِ.) آنکه پشت امام نماز گزارد، مأموم؛ مق. پیش‌نماز.

**پسوا:** pas-vā (اِ.) پیرو، تابع؛ مق. پیشوا.

**پس‌وازنک:** pas-vā-zan-ak (اِمر.) بازگشت مرض، رجعت بیماری، پس‌افتادگی، عود، نکس.

**پس و پیش کردن:** p.-o-p.-kardan (مص‌م.) جابجا کردن، تغییر جا دادن بصورتی که آنچه پیش است به عقب برند و عقب را پیش آرند. پس و پیش کردن مردم را: بر کنار کردن، بیکسو زدن.

**پسودن:** pasū-dan [= بسودن] (مص‌م.) بسودن، دست مالیدن، دست زدن، لمس کردن، بساویدن، مس، پساویدن.

**پسوند:** pas-vand [= پساوند] (اِ.) قسمت مؤخر کلمه که جزو ریشه نباشد؛ مق. پیشوند.

**پسین:** pasīn (ص‌نسب.) آخرین، آخر، متأخر، بازپسین، واپسین. مؤخر؛ مق. مقدم (مقدمهٔ التفهیم ص قمب) مابین ظهر و غروب و عصر: نماز پسین. روز پسین: قیامت، یوم‌الآخر. صبح پسین: صبح صادق.

**پسینیان:** pas-īn-iy-ān (ص.) آیندگان، آخریان، متأخران.

**پش:** paš [وش = فش] (پس.) معنی شبه و مانند آن بخشد چون: آسا، سان، سار.

**پش:** paš [= بش = فش] (اِ.) کاکل اسب. یال اسب. طره‌ای که بر سر دستار و کمر گذارند، فش.

**پش:** paš (ص.) پست و فرومایه از هر چیز.

**پشام:** pašām (اِ.) هر چیز تیره رنگ، تیره‌فام، سیه‌چرده.

**پشت:** pošt (اِ.) بالا، زبر. قسمت خلفی تن از کمر به بالا، ظهر. بیرون هر چیز، جانب خارج. (ق.) پس، خلف، وراء. آن سوی. (اِ.) طرف کند شمشیر و تیغ و مانند آن؛ مق. دمه، لبه. نشستنگاه، مقعد. بام، سقف. ظهر، مقابل روی. روی. صلب، هر نسلی از طرف اجداد یا اولاد، تبار، نژاد، دودمان، تخمه، دوده، اصل، نسب. (ص.) پشتیبان، پناه، یار، یاور، کمک، حامی، معین، معاضد، ملاذ، ملجأ. (اِ.) [= پشتی، حامص.] یاوری، حمایت، مدد. تکیه، اتکاء. (ص.) مفعول، آمرد، کونی، ملوط، مخنث، حیز. (اِ.) فرار، هزیمت. پی، دنبال، متعاقب. دنباله، بقیه، بازمانده. باطن. هر چیزی که برای تقویت سکر داخل شراب کنند. به پشت خفتن: طاق باز خفتن. بر قفا خفتن. پشت اندر پشت: پشت در پشت، پشت به پشت، پدر در پدر، نسلا بعد نسل. پشت به پشت آوردن: پشت به پشت دادن، با هم مساعدت و معاضدت کردن. پشت دوتابودن: خمیده بودن. (کنـ.) خم شدن در برابر کسی برای تعظیم.

**پشتاپشت:** pošt-ā-pošt (ق‌مر.) پشت سر هم، پیاپی، متوالی، متصل، مسلسل. پشت به پشت، برابر، دوش‌به‌دوش.

**پشت‌بند:** p.-band (اِمر.) دیواری که پشت دیوار دیگر برای نگاهداری آن بنا کنند. (عم.) آب یا شربت یا غذایی که پس از دارو یا شربت یا غذای اولی خورند و نوشند. مدد، معین، ردیف، ذخیره (سپاه). متمم، مکمل. (بازی ورق) ورقی که بر اعتبار ورق‌های دیگر افزاید. متعاقب.

**پشت‌پا:** p.-e pā (اِمر.) قسمت ظهر پای. تیپا، لگد. (ص‌مر.) حیز و مخنث. آش پشت‌پا: آشی که روز سوم پس از رفتن مسافر پزند و به فقرا و همسایگان دهند.

**پشت‌پایی:** p.-pāy-ī (ص‌نسب.) حیز، بی‌ننگ.

**پشت‌پرده:** p.-e-parda(-e) (ص‌مر.) آنچه که در استتار و اختفا می‌گذرد، آنچه که مکتوم و پوشیده است. اسرار یا وقایع پشت‌پرده: اسرار یا وقایعی که پوشیده اتفاق

افتد. پشت پردهٔ آهنین: (سیا.) اصطلاحاً به ممالک کمونیست مانند روسیهٔ شوروی و ممالک کمونیست اروپای شرقی و چین اطلاق شود.

**پشت دادن:** p.-dādan (مص‌ل.) تکیه کردن، استناد کردن، اتکاء. رو گردانیدن، رو گردان شدن. گریختن، فرار کردن، روی تافتن، منهزم شدن. ادبار. زایل گشتن. آماده شدن مادینه پذیرفتن نرینه را. به پایان رسیدن. پشت دادن اسب و ستور: حاضر و رام بودن برای سواری.

**پشت‌سر:** p.-e-sar (امر.) قفا، پشت گردن، پس‌سر. (ق‌مر.) در عقب؛ مق. پیش‌رو، روبرو. نهانی، در خفا، در غیاب؛ مق. روبرو، آشکار. پشت سر کسی دیدن: زوال کسی را دیدن. در پشت سر کسی: در غیاب او.

**پشتک:** pošt-ak (ا.مصغ.) پشت کوچک. (ور.) نوعی پرش در آب یا زمین و آن چنان باشد که چند معلق در هوا زنند و سپس فرود آیند، معلق. جامهٔ کوتاهی که تا کمرگاه باشد و بیشتر مردم گیلان می‌پوشیدند، پشتی، کلاپشت، کلاپشته، کمری، عجایبی. مرضی است که عارض اسب و استر و خر می‌شود چنانکه دانه‌ها بر دست و پای آنها برمی‌آید و به سبب آن از رفتار باز می‌مانند.

**پشت‌کار:** p.-(e)-kār (امر.) قوهٔ به انجام رسانیدن کاری آغاز کرده، پایدار در اتمام عملی. تکیه‌گاه، معتمد.

**پشتک‌چارکش:** poštak-čārka(e)š (امر.) نوعی بازی و آن چنان باشد که شخص کف دست‌های خود را بر زانو گذاشته خم شود و دیگری از پشت او بجهد، جفتک چارکش.

**پشت‌کوژ:** pošt-kūž (ص‌مر.) خمیده قامت، پشت خم، پشت کوز. (کن.) فلک.

**پشت‌گرمی:** p.-garm-ī (حامص.) قوی پشتی، اعتماد، اطمینان، استظهار. مددکاری، تقویت، امداد، یاری.

**پشت گوش انداختن:** p.-e-gūš-andāxtan (مص‌م.) (عم.) دیر انجام دادن، در انجام دادن کاری مسامحه کردن، مماطله.

**پشت‌مازه:** p.-māza(-e) [= پشت‌مازو] (امر.) استخوان‌های میان پشت: فقرات، راسته، پشت مزه، پشت مازو، پشت ناو. گوشتی است که بر دو طرف ستون فقرات جای دارد؛ راسته.

**پشت‌ماهی:** p.-māhī (ص‌مر.) تسطیحی بصورت پشت ماهی: خر پشته. (کن.) شب، لیل.

**پشت‌میز نشین:** p.-e-mīz-nešīn [= پشت‌میز نشیننده] (ص‌فا.) (کن.) کارمند دولت، عضو ادارات دولتی، کسی که به امور اداری مشغول باشد.

**پشت‌نویسی:** p.-nevīs-ī (حامص.) نوشتن در پشت سند برای انتقال آن به دیگری، عمل ظهرنویسی. (بانک.) کسی که به نفع او پشت‌نویسی شده.

**پشتوار:** pošt-vār (ص‌مر.) پشتیبان، پشتوان، یاریگر.

**پشتواره:** pošt-vāra(-e) [= پشتاره] (امر.) آن مقدار بار که با پشت توان حمل کرد؛ پشتاره، کوله‌بار.

**پشتوان:** poš-vān [= پشتیبان = پشتیوان = پشتوانه] (امر.) هر بنایی که برای استحکام بنای دیگر به دو پیوندند؛ شمع، شمعک، پشتیبان، پشتیوان. چوبی که پشت در افکنند تا باز نشود. تکیه‌گاه. (ص‌مر.) معین، یاور، مددکار، حامی.

**پشتوانه:** pošt-vāna(-e) [= پشتوان] (امر.) پشتیبان. (بانک.) سپردهٔ بانکی برای تعیین اعتبار. مقدار طلا و نقره و جواهر و مانند آن

که بانک ملی جهت انتشار پول در خزانهٔ بانک نگهداری می‌نماید.

**پشته:** pošta(-e) (امر.) پشتواره. ارتفاعی نه بس بلند از زمین؛ تل، تپه، توده، نجد، ریو. ضح.ـ پشته درست به همان معنی «نجد» که معمولاً فلات گویند، در پارسی دری و در بعضی لهجه‌های ایران (از آن جمله لهجهٔ شهمیرزادی) بکار رفته است. (کشا.) کوز (در زراعت). از کشته پشته ساختن: بسیار کشتن. پشته قنات: مسافت میان دو میلهٔ چاه در قنات. دو یا سه پشت ایستادن: در دو صف یا سه صف و به دو تن یا سه تن ایستادن.

**پشت‌هم‌انداز:** p.-e-ham-andāz [= پشت هم اندازنده] (ص‌فا.) فریبنده، حقه‌باز، حیله‌باز، گربز، محیل.

**پشتی:** pošt-ī (ص‌نسب.) (إ.) قسمی تشک که بر دیوار یا کرسی و تخت و کالسکه و غیره نهند برای تکیه دادن؛ متکا، بالش، مخده و ساده. جامهٔ کوتاهی که تا کمرگاه باشد و آن را بیشتر مردم گیلان می‌پوشیدند. (ادا.) جزو کش. (ص.) کمک، یار، یاور، همدست، معاون. قفل یا کشوی پشتی: قفلی که از پشت در کوبیده باشند، قسمی قفل در.

**پشتیبان:** poštī-bān [= پشتوان = پشتیوان] (ص‌مر.) پشت و پناه، پشتوان. (إمر.) چوبی که به جهت استحکام بر دیوار نصب کنند.

**پشک:** pašk [= بشک. قس. بش] (إ.) جعد موی. موی مجعد.

**پشک:** pašak [= اپشک = افشک = بشک] (إ.) نمی سپید که بامدادان بر دیوارها و سبزی نشیند؛ شبنم، ژاله، بژ، صقیع، اپشک، افشک.

**پشک:** pešk, pošk [قس. پشکل] (إ.) سرگین گاو و گوسفند و شتر و بز و مانند آن: پشکل، پشکر، پشکره، پشک. سرگین مگس و زنبور و عسل. (عم.) نرمی و پره‌های بینی، بچش، ارنبه. قرعه‌ای که شریکان در میان خود به جهت تقسیم اسباب و اشیا بیندازند.

**پُشک:** pošak [= پوشک؛ قس. پشی] (إ.) گربه، پیشی، پیشیک، سنور.

**پُشک:** pošak (إ.) خم. خمچه، خمیره، بستوی ترشی، مرطبان.

**پشکل:** peškel [قس. پشک] (إ.) سرگین گوسفند و آهو و اسب و خر و استر و اشتر و گاو آنگاه که سخت و مدور باشد؛ بعر، ذبله. پشکل برچین: سخت بی‌سر و پا، سخت فقیر. پشکل به تنور کردن: پی در پی خوردن، مثل پشکل: سخت خرد.

**پشکم:** peškam [= بچکم = پچکم = بشکم] (إ.) ایوان و بارگاه، پچکم، بچکم.

**پشکن:** peškan [= بشکن] (إ.) (عم.) مالیدن انگشتان در موقع عیشی و طرب و رقص که صدایی از آن حادث گردد؛ بشکن.

**پشل:** pašal, pešel (إ.) دو چیز که بر یکدیگر زنند تا صدا کند، دو چیز است که با یکدیگر بگیرند و بکوبند.

**پشلنگ:** pašlang (ص‌مر.) پس‌افتاده، عقب افتاده.

**پشلنگ:** pašlang (إ.) افزاری که بنایان بدان دیوار سوراخ کنند؛ دیلم.

**پشلنگ:** pošlang [= پشتلنگ] (ص.) هرزه، بیهوده، بی‌معنی، پشتلنگ.

**پشلنگ:** pošlang کلات، کلاته.

**پشم:** pašm موهای باریک که در روی پوست حیواناتی مانند گوسفند و شتر می‌روید، صوف. پرز بعض میوه‌ها. (تد. عم.) هیچ: یعنی پشم. پشم اندر پشم: آنچه تار و پودش از پشم باشد. پشم در کلاه داشتن: عزت و اعتبار داشتن، شکوه و هیبت داشتن. پشم در کلاه نداشتن: مفلسی و

خواری. (کن.) حالی و مرتبه‌ای و دانشی نداشتن. صاحب همت و غیرت نبودن، قدر و اعتبار نداشتن. کلاهش پشم ندارد: بی‌عرضه است، بکار نمی‌آید. پشمش ریخته: از قدرت و قوت افتاده. چه کشکی چه پشمی؟ در موقع انکار گفته می‌شود.

**پشماق:** pašmāγ [تر.] (ا.) کفش، بشماق، باشماق.

**پشماگند:** pašm-āgand [پشماکند] چیزی باشد که آن را پر پشم کنند و ما بین پشت ستور و تنگ بار گذارند؛ خوی‌گیر، زین یا جل شتر که پالان بر زبر آن نهند، بردعة. پالان الاغ، پالان چهارپایان.

**پشمالو:** pašm-ālū [= پشماآلود = پشم‌آلوده] (ص‌مف.) صاحب پشم بسیار، دارای موهای زیاد در صورت و بدن.

**پشم‌علیشاه:** pašm-alī-šāh (ا.) (تد. عم.) به درویشان و درویش مانندگان بی‌اطلاع و بی‌قدر اطلاق شود.

**پشمک:** pašm-ak [پشم + ک، پس. تصغیر و شباهت] (ا.مصغ.) مصغر پشم. نوعی شیرینی که از شکر و روغن بوداده به شکل تارهای سفید دراز مانند پشم درست کنند.

**پشمینه:** pašm-īna(-e) (ص‌نسب.) هر جامه که از پشم کنند؛ جامهٔ پشمین، از پشم ساخته شده.

**پشمینه‌پوش:** p.-pūš [= پشمینه‌پوشنده] (ص‌فا.) آنکه جامهٔ پشمینه پوشد، لباس پشمین در بر کننده. (مج.) صوفی. (مج.) زاهد.

**پشنجه:** pašanǰa(-e) (ا.) جاروب مانندی از موی یا گیاه و مانند آن که بدان آهار بر جامه و تانه افشانند.

**پشنجیدن:** pašanǰ-īdan [= بشنجیدن] (مص‌م.) آب و امثال آن پاشیدن، گل نم زدن، پشنگ زدن.

**پشنک:** pašank [= پشنج = پشنگ] (ا.) افشاندن آب. آب مترشح: یک پشنگ آب.

**پشنگک:** pašang-ak (ا.مصغ.) ژاله. تگرگ.

**پشودن:** paš-ūdan (مص‌م.) بانگ زدن و زجر کردن.

**پشور:** pošūr [= پشول] (ا.) نفرین، دعای بد، لعنت، پشول.

**پشه:** paš(-e), pašša(-e) (ا.) (جان.) حشره‌ای از راستهٔ دو بالان جزو ردهٔ بندپاییان که دارای اقسام و گونه‌های متعدد است. پشهٔ معمولی دارای بدنی بلند و باریک و شاخک‌های دراز می‌باشد. زواید خارجی دهانی این حشره بصورت خرطومی درآمده. وی به بدن انسان و حیوان نیش می‌زند؛ سارخک، سارشک، موشه، سپیدپر، خموش، بد، بعوض، بعوضه، بق، بقه. (مج.) ذره. پشهٔ خاکی: (جان.) گونه‌ای است از پشه که رنگش از پشهٔ معمولی روشن‌تر و به رنگ خاک است و نیشش بسیار دردناک و سوزان می‌باشد؛ پشه ریزه، بعوضه. پشهٔ مالاریا: نوعی پشه که وسیلهٔ انتقال مالاریا می‌گردد. پشه را در هوا نعل کردن: بسیار ماهر بودن در تیراندازی. پشه را گذر نبودن: سر سوزن جا نبودن. پشه لگدش زده: دردی موهوم دارد و اندک چیزی را بیماری گمان می‌کند.

**پشه‌بند:** p.band (امر.) پارچهٔ تور مانندی است که روی تختخواب‌ها بندند تا پشه وارد آن نشود و خوابیده را نگزد؛ پشه‌دان، ستار، پشه‌خانه، کله، ناموسیه.

**پشه‌نامه:** p.-nāma(-e) (امر.) صورت و سیاههٔ جهیز و اسباب زن که به خانهٔ شوهر برند و به امضای داماد رسانند.

**پشیز:** pašīz [= بشیز] خردترین سکهٔ عهد

ساسانیان] (اِ.) پول کوچک مسین یا برنجین کم بها، پول ریزهٔ نازک بسیار تنگ رایج، قاز، پاپاسی، پشیزه، پشی، جندک، تسو، طسوج. سکهٔ مسین ساسانیان. فلس که شست‌تای آن یک درم بوده است. سکهٔ قلب. فلس ماهی، پولک ماهی. گل‌ها از زر و سیم که برای زینت بر دوال کمر دوزند، نوپلک‌های چرم که به دامن چادر دوزند و بند از آن گذارنند. پشیزی از دینار نداشتن: سخت بی‌ارج و قدر بودن، سخت ناچیز بودن. پشیزی از دینار نداشتن: قوهٔ تمیز و تشخیص نیک از بد و صحیح از سقیم ندانستن.

**پشیزه:** paš/Īza(-e) [قس. پشیز] (اِ.) چیزی است از برنج و امثال آن که مابین دسته و تیغهٔ کارد وصل کنند برای استواری. چرمی که در دامن خیمه دوزند و پایزه بدان استوار کنند. آنچه از آهن که برای زینت بر در و تخته کوبند. فلس ماهی، پولک ماهی. فلس سیمین یا آهنین بر عنان اسب، زر یا سیم چون فلس ماهی که کمربند را سراسر بدان پوشند و از آن چون فلس جدا جدا کنند تا کمربند را توان تافت و نوردید. پشیزهٔ خرما: چیزی‌خرداست که بر بن خرمااست، دمچهٔ خرما.

**پشیک:** poš/Īk [= پشک = پوشک] (اِ.) گربه، سنور.

**پشیم:** paš/Īm (ص.) پشیمان. (اِ.) پراکندگی، جدایی، دوری از هم، تفرقه.

**پشیمان:** paš/Īmān [= پژمان] (ص.) کسی که از انجام دادن کاری متأسف باشد، نادم، منفعل، متأسف، تائب، سادم.

**پشیمان شدن:** p.šodan (مص‌ل.) نادم شدن، ندامت، ندامت حاصل کردن، سدم، منفعل شدن، متأسف شدن، پشیمانی خوردن، پشیمانی یافتن، پشیمانی گرفتن.

توبه کردن، انابت کردن.

**پغاز:** paγāz [= بغاز] (اِ.) چوبکی باشد که درودگران در شکاف چوب نهند تا زود شکافد، چوبکی که کفشدوزان در فاصلهٔ کفش و کالبد فرو برند تا کفش گشاده شود؛ پهانه، پانه، فانه، گاوه، گوه.

**پغنه:** paγna(-e) (اِ.) پله و پایه، زینهٔ نردبان.

**پف:** pof (اصت.) بادی بود که از دهان بدر آرند برای خاموش کردن چراغ یا تیز کردن آتش یا سرد کردن چیزی گرم و امثال آن؛ فوت، دم، پغو، باد. آماس، ورم.

**پفالود:** pof-ālūd [= پف آلوده = پف آلو] (ص‌مف.) باد کرده، آماس کرده، ورم کرده. آماسیده روی.

**پف تلنگر:** pof-telengar (اِمر.) نان از شب مانده که بار دیگر بر سر آتش نهاده و نرم کنند.

**پفج:** pafǰ [= بفج] (اِ.) کف دهان، خیو، خدو.

**پفک:** pof-ak [پف + ک. پس.] (اِ.مصغ.) نیی است که مهره‌های گلی مدور خشک شده را با دمیدن (پف کردن، فوت کردن) به شدت و سرعت از نی پرتاب می کنند و با آن پرندگان و دیگر هدف‌ها را می‌زنند؛ تفنگ، تزنک. نوعی خوراکی که با تخم مرغ و مواد دیگر سازند.

**پفکی:** pofak-Ī (ص‌نسب.) (عم.) سخت سست و ضعیف، سخت بی‌دوام.

**پف نم:** pof-nam (اِمر.) (عم.) آب دهن (برای نم زدن).

**پفیدن:** pof-Īdan (مص‌ل.) (پفید، پفد، خواهد پفید، بپف، پفنده، پفیده)

**پفیوز:** pofyūz (ص.) (عم.) قرمساق، بیغیرت. بی‌درد، بی‌رگ. احمق.

**پک:** pak [= بک = وک] (اِ.) (جان.) غوک، وزغ، چغز، قورباغه، غنجموش،

بزغ، ضفدع.

**پک:** pek (اِ.) بند انگشت دست و پای.

**پک:** pek (اصت.) نقل آواز خندهٔ ناگهانی که مانع شدن از آن را نیز خواهند، آواز خندهٔ آنکه بخواهد از خنده خودداری کند و نتواند.

**پک:** pok (اِ.) گنده و درشت. جامهٔ سخت و درشت.

**پکر:** pakar (عم.) (ص.) افسرده، نومید. گیج، سرگشته، حیران. (اِ.) خوف از پیری.

**پکمز:** pakmaz (اِ.) دوشاب، شیره، دبس. شراب.

**پکند:** pakand, pek.- (اِ.) نان، خبز.

**پکنه:** pakna(-e) (ص.) مردم فربه کوتاه بالا، خپله، تاپو.

**پک‌وپوز:** pak-o-pūz (امر.) (عم.) ریخت، شکل، هیأت ظاهری، وجنات (زشت)، بد پک و پوز. دهان و اطراف آن. بی پک و پوز: سست و ضعیف در سخن.

**پکول:** pakūl (اِ.) تالاری باشد که بر بالا خانه سازند.

**پکیدن:** pok-īdan [شیرازی و اصطهباناتی، پاره شدن] (مص‌ل.) پاره شدن، گسستن. ترکیدن، مردن.

**پگ:** pag (اِ.) زن نار پستان، زن و دختر لیمو پستان، کاعب.

**پگاه:** pa-gāh [= بگاه، بهنگام] (ق‌مر.) صبح زود، اول بامداد. زود؛ مق. دیر.

**پل:** pal (اِ.) زمینی که برای کاشتن کناره‌هایش را قدری بالا آورند؛ کرت، کرد، کردو. مرزی که فاصله شود میان قطعه‌های کشت.

**پل:** pel, pal (اِ.) پاشنهٔ پای، عقب. هر چیز را که ریسمان بر کمرش بندند و در کشاکش آرند تا بانگ کند. چوبی است به مقدار یک وجب یا کمتر و هر دو سر آن را تیز نمایند و بدان بازی کنند به این طریق که آن را به زمین گذارند و چوبی دیگر به مقدار سه وجب بر دست گیرند و بر یکسر آن زنند تا از زمین بلند شود و در وقت برگشتن بر کمر آن زنند تا دور رود و عرب آن را قله گویند؛ دولک (در بازی الک‌دولک).

**پل:** pel (اِ.) اشکلک خیمه و آن چوبکی باشد به مقدار چهار انگشت که ریسمانی بر کمر آن بندند و بدان بالا و پایین خیمه را بهم وصل کنند و آن به منزلهٔ گوی گریبان و تکمهٔ کلاه باشد در خیمه، پاچه‌بند (در خیمه و خرگاه). چوبکی را گویند که طفلان ریسمانی بر میان آن بندند و در کشاکش آرند تا آوازی از آن ظاهر شود، پله، پهنه، گردا، فرموک.

**پل:** pol (اِ.) طاقی باشد که بر رودخانهٔ آب بندند؛ قنطره، پول، جسر، معبر، خدک. (اخ.) پل صراط. بابت سر پل: ناچیز، فرومایه، بلایه، زبون، بابت گلخن. پل آن سوی رود بودن: (کن.) بیهوده بودن. مورد و موضعی که خبط و اشتباه یا ضعف و قدرت کسی در کاری آشکار گردد؛ صحنهٔ آزمایش. پلش آن سر آب است: کارش به نهایت خراب و تباه است. پل هفت طاق: (اخ.) هفت فلک.

**پلارک:** palārok [= بلارک = بلالک] (اِ.) جنسی است از پولاد گوهردار؛ آهن جوهردار، جنسی است از آهن پولاد هندی، بلارک، بلالک. شمشیر، تیغ جوهردار، پرند. جوهر شمشیر، جوهر تیغ.

**پلاژ:** pelāž (اِ.) ساحل مسطح دریا. گرمابهٔ دریایی که جای شنا، حمام و تفریح است.

**پلاس:** palās [= بلاس، معر.] (اِ.) پشمینهٔ ستبر که درویشان پوشند، نوعی از جامهای کم بها، گلیم درست و سطبر، گلیم بد، کساء. قطعه‌ای از پارچه و کهنه.

پلاس در گردن کردن: عزادار شدن.
**پلاس:** palās, pe.- (ص.) (عم.) سرگردان.
**پلاس‌آخور:** palās-āxor (امر.) توبره. (مجـ.) شرم زن، آلت زن.
**پلاساندن:** palās-āndan [= پلاسانیدن] (مصم. پلاسیدن) پژمرانیدن برگ و مانند آن، الواء.
**پلاستیک:** pelāstīk (ا.) (پز.) ماده‌ای که قابل پیوند یا قابل دخول در انساج حیوانی یا گیاهی باشد. ماده‌ای که بتواند جای انساج منهدم شده و از بین رفتهٔ حیوانی یا گیاهی را پر کند و همان وظیفه را انجام دهد. ماده‌ای که جهت قالب‌گیری چیزی بکار آید. ماده‌ای شبیه رزین که از آن اشیاء مختلف سازند.
**پلاسک:** palās-ak (ا.) فلاکت، نکبت، بدبختی، تنگی.
**پلاسما:** pelāsmā (ا.) (پز.) مادهٔ آلبومی نوئیدی سلول‌ها و انساج که محیط حیاتی سلول را تشکیل می‌دهد. در حقیقت سلول‌ها بواسطهٔ پلاسمای خود عمل تبادل مواد را در محیط خود انجام داده به زندگی ادامه می‌دهند. در بعضی انساج مقداری پلاسما بصورت مایع حول سلولی در خارج سلول‌ها قرار دارد مانند خون و لنف. در سنج خونی پلاسما عبارت از مایعی است که سلول‌های خون (گلبول‌ها) در آن شناورند.
**پلاسیدن:** palās-īdan (مصم.) پژمردن، پژمریدن. رو به فساد نهادن و کهنه شدن میوه.
**پلاک:** pelāk (ا.) لوح و صفحه‌ای از فلز، سنگ و مانند آن. ورقه یا لوح فلزی که نام و نشانی کسان یا شغل و امثال آن بر رویش حک و بر در خانه یا روی اشیا نصب کنند.
**پلان:** palān (ا.) خوی‌گیر زین، عرق‌گیر.
**پلاو:** palāv [= پلو = پلا] (ا.) پلو. نعمت.
**پلت:** palat (ا.) (گیا.) درختی از تیرهٔ افراها که جزو تیره‌های نزدیک به گل‌سرخیان است و در سراسر جنگل‌های خزر وجود دارد. برگ‌هایش پنجه‌یی است؛ گندلاش، پلاس، بستام، بلس. (گیا.) سفیدار. شیردار.
**پلتیک:** poltīk [= پلیتیک] سیاست. حقه‌بازی؛ نیرنگ:
«در مجمع حروف سرا پنج «پ» نبود:
پلتیک و پول و پررویی و پز و پارتی»
**پلچی:** polčī [= پلژی] (ا.) خرمهره، پلژی، خرز.
**پلخ:** palax (ا.) حلق، گلو.
**پلشت:** palašt, pelešt (ص.) آلوده، ناپاک، پلید، فژه، فژگن، شوخگن، چرک، چرکین، نکبتی. عفونی (فره.)
**پلشت‌بر:** p.-bar [= پلشت‌برنده] (افا.) ضد عفونی (فره.)
**پلغده:** palaγda(-e) (ص.) تخم مرغ و میوه‌ای که درون آن گندیده و ضایع شده باشد، پوسیده و درهم شده.
**پلغیدن:** poloγγ-īdan (مصل.) بیرون زدن چیزی از جای خود، چون چشم در بعضی بیماری‌ها؛ بیرون جستن، برآمدن، برجستن، بیرون‌خزیدن، جحظ.
**پلفته:** polofta(-e) (ا.) پارچ‌ها و گلول‌های علف سوخته که چون آتش در خانهٔ علفی افتد زود آتش آنها را بر هوا برد.
**پلک:** pelk, palak [= پلکه] (ا.) پوست گرداگرد چشم، دو پردهٔ متحرک که چشم را می‌پوشانند و مژگان از لب آنها روییده است؛ پلکه، بام چشم، نیام چشم، جفن. مژگان چشم، موی مژه. پردهٔ بینی، پرهٔ بینی. (ص.) آویخته، معلق. پلک زبرین: پوست بالای چشم که حرکت می‌کند، لحج. پلک زیرین: پوست پایین چشم که حرکت‌ندارد.
**پلکان:** pellak-ān [ج. پله] (ا.) پله‌ها.

**پـلکن:** polokan [= پـلکه] (اِ.) طـعنه، سرزنش، پلکه.

**پـلکه:** poloka(-e) [= پـلکن] (اِ.) طـعنه و سرزنش و سخنان درشت و نافهمیده گفتن، سخنان کنایه‌آمیز گفتن که استنباط معانی بد از آن توان کرد.

**پـلکیدن:** palak-īdan (مـص‌ل.) افـتان و خیزان یا با ضعف و سستی رفتن چنانکه بیمار یا کودکی، آهسته و آرام رفتن. رفت و آمد کردن. زندگی کردن نه بدانسان کـه بـاید، زیستن نـه چـنانکه مـطلوب است، زنـدگی بی‌مقصود کردن، ول گشتن.

**پلمس:** palmas (اِ.) مضطرب شدن و دست و پا گـم کـردن، اضـطراب. مـتهم سـاختن. دروغ گفتن.

**پلمه:** palma(-e) (اِ.) لوحی که ابجد و غیر آن بر آن نویسند تا اطفال بخوانند. نوعی از گل است سخت شده و سیاه که ورقه ورقه جدا شود و می‌توان برای نوشتن بکار بـرد؛ سنگ لوح. (زم.) سنگی که دارای ساختمان شیستی است و عنصر اصلی آن رست است و به آسانی به ورقه‌های نازک شیست مانند تـبدیل مـی‌شود. رنگ ظـاهرش بـه آبـی می‌گراید و در صنعت و ابنیه از آن اسـتفاده می‌کنند. این سنگ در حقیقت نوعی از فیلاد است و سیلیکات آلومینی است که مقداری عناصر آلی در بردارد؛ سنگ لوح.

**پلنگ:** palang (اِ.) (جانـ.) جـانوری از ردهٔ پستانداران از راستهٔ گوشتخواران جزو تـیرهٔ گربه‌سانان که روی پوست بدنش خـال‌های سیاه بسیار است و آن گونه‌های متعدد دارد؛ فهد. (جانـ.) جانوری از گونهٔ پلنگان کـه در آفریقا، هند و ایران فراوان است؛ نـمر. هـر چیز که در آن نقطه‌ها از رنگ دیگر باشد. به رنگ پوست پـلنگ. از پـوست پـلنگ. نوعی از رنگ کبوتر. چارپایه. بسان پلنگ: که صفات پلنگ دارد. پلنگ گوزن‌افکـن: (کـنـ.) دلاور. مـرد دیـن. پیشانی پـلنگ خاریدن: بکار پر خطر پرداختن، به امر خطیر مشغول شدن. چرم پلنگ: پوست پلنگ.

**پلو:** polow [= پلاو = پلا] (اِ.) غذایی که با برنج جوشیده شده در آب تهیه کـنند و بـا کره یا روغن به انضمام اغذیهٔ گوشتی دیگر (بـصورت قـیمه، خـورش، کـباب) صـرف می‌شود؛ پلاو.

**پلوان:** pol-vān [= پلون] (اِ.) بلندی اطراف زمینی را گویند که در میان آن زراعت کرده باشند و مزارعان بر بالای آن آمد و شد کنند تـا زراعت پـایمال نگـردد و آب در زمـین بایستد؛ بلندی گرداگرد زمین کاشته، پلون، مرز. پشتوارهٔ کامل.

**پلوس:** polūs [= پلواس] (اِ.) فریب دادن به چاپلوسی.

**پله:** pala(-e) (اِ.) (گیا.) درختی است.

**پـــله:** pala(-e) [= فـله] (اِ.) شـیر حـیوان نوزاییده؛ فله، آغوز، زهک.

**پله:** pala(-e) (اِ.) مایهٔ کم، بپلعت مزجاة.

**پله:** pala(-e) (اِ.) موی اطراف سر.

**پله:** pala(-e) (اِ.) کفهٔ ترازو.

**پله:** pella (اِ.) هر مرتبه و پایه از نردبان. هر یک از مجموع پایه‌هایی که برای بالا رفـتن از سطح زمین به اطاق یا بـام و مـانند آن و پایین آمدن از آن سـازند؛ ج. پـلکان. کـپهٔ ترازو، کفه.

**پلیتیک:** polītīk (اِ.) سیاست، علم سیاست مدن.

**پلید:** palīd [= پلیت] (ص.) ناپاک، چرک، چرکین، شوخ، شوخگن، فژکنده، فژاکـن، پلیت، مردار، رجس، نجس، خبیث. بدکار، تـــباهکار، بـــد عـــمل، شـــریر. فـاسد (گوشت‌ومانند آن). کشنده، فتال.

**پـــلیدازار:** p.-ezār [ف. ع.] (ص‌مـر.)

زناکار، زانی.

**پلیدی:** palīd-ī (حامص.) ناپاکی، شوخگنی، شوخی، چرک، فژ، آژیخ، وزن، وسخ، چرک، قذرات. زباله، اشغال، خاکروبه، خاشاک، آخال، خس و خاک. مواد زاید، خبث، ریم. نجاست، خبث، سرگین آدمی، گوه، گه، فضله، عذره. ضح.ـ فرهنگستان کلمهٔ «پلیدی» را به معنی اخیر پذیرفته است.

**پلیس:** palīs (اِ.) (بنا.) ناهمواری.

**پُلیس:** polīs (اِ.) شهربانی، نظمیه. پاسبان، آژان، عسس، محتسب. ادارهٔ پلیس: سرکلانتری (فره.) پلیس مخفی: کارآگاه (فره.)

**پلیسه:** pelīse (ص.) چیندار، بانور: دامن پلیسه.

**پلی‌کلینیک:** polī-kelīnīk (امر.) (پز.) مطبی که دارای درمانگاه‌های مختلف‌است و درصورت لزوم‌امراض مختلف را در آنجا مورد مداوا قرار می‌دهند.

**پماد:** pomād (اِ.) (پز.) محصولات دارویی نرم که با مواد روغنی و نرم بی‌تفاوت و خنثی نظیر آکسونژ، وازلین، لانولین، پیه و روغن زیتون مخلوط کنند و جهت استعمال خارجی مورد استفاده قرار می‌گیرد، مانند پماد اکسید دوزنگ یا پماد اکسیدژون دومرکور.

**پمپ:** pomp (اِ.) تلمبه. پمپ بنزین: محلی که به صاحبان وسایل نقلیه و مانند آن بنزین فروشند.

**پناغ:** panāγ [= بناغ] (اِ.) تار ابریشم. بیضه مانندی از ریسمان خام که بر دوک پیچند. ماسوره.

**پنام:** panām (اِ.) پارچه‌ای چهار گوشه که در دو گوشهٔ آن دو بند دوزند و زردتشتیان در وقت خواندن اوستا یا نزدیک شدن به آتش آن را به روی خود بندند. تعویذی که به جهت دفع چشم زخم بکار آرند؛ حرز، وقایه. اعمالی که به جهت دفع چشم زخم کنند. (ص.) پوشیده، پنهان.

**پناه:** panāh (اِ.) حفظ، حمایت، پشتی، زنهار، امان، کنف. (ص.) نگاهبان، نگاهدار، حامی، حافظ، حارس. (اِ.) پناهگاه، جای استوار، ملجأ، ملاذ، مأوی. سایهٔ دیوار. سعادت؛ مق. نحوست. (فعل اِمر.) پناه‌بر، پناهنده شو. (اِفا.) در بعضی ترکیبات به معنی «پناه‌دهنده» آید: جان‌پناه. پناه بر خدا: به یزدان پناه، اعوذبالله، نعوذبالله، استغفرالله، عیاذاً بالله. ملجأ عالمیان. جای پناه: پناهگاه، جای محفوظ. در پناه: در ظل، در کنف.

**پناهگاه:** p.-gāh (امر.) آنجا که برای حفظ جان و سلامت پناه برند؛ پناه‌جای، جای استوار، اندخسواره، مأمن.

**پناهندگی:** panāh-anda(e)g-ī (حامص.) حالت و عمل پناهنده. پناهندگی سیاسی: عمل سیاستمداری که برای نجات خود به کشور دیگری پناهنده شود.

**پناهنده:** panāh-anda(-e) (اِفا.) آنکه به کسی یا به چیزی پناه برد: پناه آورنده، پناه گیرنده، پناهیده، زنهاری، زینهاری، ملتجی؛ ج. پناهندگان. پناه‌دهنده. (مج.) باری تعالی.

**پناهیدن:** panāh-īdan (مص‌ل.) در حمایت کسی درآمدن، زنهار خواستن، پناه بردن، پناه گرفتن، پناه جستن.

**پنبه:** panba(-e) (اِ.) گیاهی که از غوزهٔ آن ریسمان و پارچه کنند؛ قطن، کرسوف. با پنبهٔ دیگری ریسمان ساختن: کار دیگری کردن که برای خود او انتفاعی نباشد. با پنبه سر بریدن: با نرمی و ملایمت کار را از پیش بردن، با نرمی و تدبیر آزار و اضرار را سبب شدن. پنبه از گوش برداشتن: هوشیار کردن،

به هوش آوردن. متنبه ساختن. به هوش آمدن، متنبه شدن، هشیار شدن، از غفلت رستن. پنبه به در گوش نهادن (کردن، افکندن): (کن.) غفلت داشتن، تغافل کردن. پنبه شدن رشته: باطل و بیهوده شدن کار کرده.

**پنبه‌زن:** p.-zan [= پنبه‌زننده] (افا.) آنکه پنبه را با کمان زند تا زواید را بیرون کند و پنبه را برای انباشتن در لحاف و توشک آماده سازد؛ پنبه‌بز، پنبه‌وز، بهین، بهینه، حلاج، نداف.

**پنبه شدن:** p.-šodan (مص‌ل.) نرم و سفید شدن. نرم و هموار شدن. گریختن. متفرق و پریشان گردیدن. از کسی بی‌موجب بریدن، بهرزه بریدن. بیهوده شدن، باطل و بی‌سود ماندن کار و سخن‌های پیشین.

**پنبهٔ کوهی:** p.-ye-kūh-ī (ص‌نسب. اِمر.) (زم.) گونه‌ای از سنگ‌های آذرین که جزو دستهٔ آمفیبول‌ها است و بر اثر تجزیهٔ برخی عناصر قلیایی آمفیبول ترکیبات سیلکات منیزی و سیلیکات کلسیم آن بصورت الیاف و رشته‌هایی درمی‌آیند که خاصیت نرمش و انعطاف دارند و از اینرو قابل استفاده در نساجی هستند؛ حجرالفتیله، آذرشست، پنبهٔ نسوز.

**پنتی:** pentī (ص.) (عم.) آنکه از شوخی و پلیدی احتراز نکند، کسی که نظافت نداند. بیمار، بیکار، لش، بی‌غیرت، بی‌حمیت، لاابالی، (در اصطلاح مشتیان مقابل لوطی).

**پنجاهه:** panǰāh-a(-e) (امر.) مدت اعتکاف نصاری و آن پنجاه روز باشد چنانکه چلهٔ اهل اسلام چهل روز است؛ خمسین. یادکرد کسی در پایان پنجاه سال.

**پنج پا:** p.-pā خرچنگ. (اِخ.) (نج.) برج چهارم از دوازده برج فلکی، برج سرطان.

**پنج پوشیده:** p.-pūšīda(-e) (امر.) خمسهٔ محتجبه است و آن پنج علم است: اول کیمیا، دوم لیمیا، سوم سیمیا، چهارم ریمیا، پنجم هیمیا.

**پنج حس:** p.-hes(s) [ف. ع.] (امر.) پنج قوت دریافت: (سمع، بصر، شم، ذوق و لمس)، حواس خمسه. پنج قوهٔ باطنی: (حس مشترک، خیال، واهمه، حافظه و متصرفه).

**پنجره:** panǰara(-e) [= پنجر = بنجره، معر.] (اِ.) دریچه‌ای بود در دیوار که به بیرون نگرند، مشبکی باشد که در سرای‌ها بر دریچه نهند. هر چه مشبک باشد. تنکهٔ آهنی پر سوراخ. دیده‌بان کشتی. خانهٔ چوبین که برای درندگان و طیور سازند؛ قفص، قفس. پنجرهٔ لاجورد: (کن.) آسمان. مثل پنجره: مشبک، شبکه، دریچه‌دار، مغربل.

**پنجک:** panǰ-ak [= پنجه] (اِ.) پنجهٔ دزدیده. نوعی رقص، رقص دستبند، فنجگان، چوپی.

**پنجک:** ponǰak (اِ.) گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده، گلولهٔ ندافی کرده برای رشتن؛ پنجش، پندش، پنده، پند، پاغنده، گاله، پندک، پاغند، کلوچ.

**پنجگان:** p.-gān (عد. توزیعی) پنج تا پنج تا، پنج پنج. (امر.) نوعی تیر.

**پنجگانه:** p.-gāna(-e) (ص‌مر.) پنج تایی، مخمس. (امر.) نمازهای پنج وقت.

**پنجگاه:** p.-gāh (امر.) اوقات نماز پنجگانه. خانهٔ پنجم نرد. (کن.) حواس خمسه. (مس.) آوازی است ایرانی و آن در پایان راست پنجگاه خوانده می‌شود و «پنجگاه» و «سپهر» حالت درآمد «نوا» را دارد و مثل این است که به نوای پنجم فوقانی رفته باشیم، سپس عشاق شنیده می‌شود و راست پنجگاه تبدیل به نوا می‌گردد. (خالقی. موزیک.)

**پنج نوبت:** p.-nawbat(now-) [ف. ع.] (امر.) نوبت پنج وقت که بر در پادشاهان

زنند و این از عهد سلطان سنجر مقرر شده است و پیش از آن سه نوبت می‌زدند و بعد از آن هفت نوبت، پنج وقت تقاره باشد که در شبان روز بر در سرای سلاطین می‌نواختند. پنج چیزی که می‌نوازند چون دهل و دمامه طنبک و نای و طاس. پنج آلت اعلام جنگ که دهل و دمامه و طبل و سنج و دف باشد. (کن.) اوقات نماز پنجگانه، پنج وقت نماز.

**پنجه:** panǰa(-e) (اِ.) پنج انگشت با کف دست و پا باشد از انسان و حیوانات دیگر، پنج انگشت دست از مچ تا سر انگشتان. چنگال، چنگ، برثن، مخلب. پنج انگشت بدون کف دست. (لغ.) دست. صورت دستی که از طلا و نقره سازند و به مشاهد مقدس برای نیاز فرستند. گلوله‌های سنگ که دیدبانان برای جنگ نگاهدارند. سنگ منجنیق. سنگی که از کشتی به کشتی غنیم اندازند. پنجهٔ دزدیده. ماهی. دام و قلاب و شست ماهی. (مسـ.) قسمت زبرین دستهٔ تار که گوشی بدان پیوندند. واحدی برای شمارش هر مرحله ساز زدن دست. رقصی که جمعی دست یکدیگر را گیرند و با هم رقصند، فنزج (معر.) پنجهٔ آفتاب: شعاع خورشید. رخسار، عارض. مثل پنجهٔ آفتاب: بسیار بسیار زیبا. پنجهٔ به خون کسی تر کردن: کشتن او. پنجهٔ تاک: برگ رز.

**پـنجه:** ponǰa(-e) [= پنچه = بنجه] (اِ.) پیشانی، ناصیه. مویی که از سر زلف ببرند و آن را پیچ و خم داده بر پیشانی گذارند.

**پنجهٔ دزدیده:** p.-ye-dozdīda(-e) (امر.) هر یک از دوازده ماه ایران باستان دارای سی روز بود و سال سیصد و شصت روز، بنابراین هر سال شمسی پنج روز کم داشت، برای جبران در آخر هر سال پنج روز دیگر (بنام پنجهٔ دزدیده) می‌افزودند تا سال شمسی درست سیصد و شصت و پنج روز باشد؛ خمسهٔ مسترقه، بهیزک، پنجک.

**پنچر:** pančar (اِ.) سوراخ شدن لاستیک چرخ.

**پـنچه:** ponča(-e) [= پنجه = بنجه] (اِ.) پیشانی، ناصیه.

**پـند:** pand (اِ.) اندرز، صلاح‌گویی، نصیحت، موعظه، وعظ، ذکر، تذکیر. عهد، میثاق.

**پند:** pand [= بند = فند] (اِ.) چاره، تدبیر، بند، فند، مکر، حیله. فن کشتی‌گیری، حیلهٔ کشتی.

**پند:** pend (اِ.) نشستنگاه، مقعد، دبر.

**پندآگین:** pand-āgīn (ص‌مر.) مشحون از پند.

**پندآموز:** p.-āmūz [= پندآموزنده] (ص‌فا.) آموزندهٔ پند، اندرزگوی. ناصح، واعظ. عبرت‌افزا، موجب عبرت، موجب انتباه.

**پندآمیز:** p.-āmīz [= پندآمیخته] (ص‌مف.) آمیخته به نصیحت و اندرز.

**پندار:** pendār(pan.-) (اِ.) گمان، ظن، وهم. سوءظن، بدگمانی. فکر، اندیشه. خود را بزرگ پنداشتن، خودبینی، خودپسندی.

**پنداره:** pendār-a(-e) [= پندار] (امص. اِ.) پندار، گمان. تخیل، خیال. فکر، اندیشه.

**پـنداری:** pendār-ī (فع. دوم شخص مضارع از پنداشتن) گویی، گوییا، گویا، همانا، مانا، گمان‌بری، ظاهراً.

**پـنداری:** pendār-ī (ص‌نسب.) معجب. خیالی، وهمی، تصوری.

**پنداشتن:** pendāš-tan(pan-) [چنین فرض کردن] (مص‌م.) گمان بردن، تصور کردن، ظن بردن، توهم کردن، زعم، حسبان. تصور باطل نمودن، حدس باطل زدن، گمان نادرست کردن. شمردن، به حساب آوردن، فرض کردن، انگاشتن، گرفتن، تقدیر.

عجب و تکبر نمودن.

**پندام:** pandām [ورم، آماس] (اِ.) آماس، ورم.

**پنداوسی:** pa(e)ndāvas-ī [= بنداوسی] (اِ.) سکه‌ای در قدیم به ارزش پنج دینار. ضح.ـ ولف در فهرست شاهنامه «بنداوسی» با علامت استفهام آورده و رجوع به «پیداوسی» کرده و در کلمهٔ اخیر گوید: «سکه‌ای با ارزش پنج دینار» احتمال می‌رود که کلمه مصحف پنداذس (پنج، پنج تن، پنج چیز) باشد.

**پندش:** pondaš [= پند = پندک = پنجش] (اِ.) گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده؛ پنجک، بند، بندک، باغنده، گلوج پنبه.

**پندمند:** p.-mand (ص‌مر.) پندآمیز، پرپند، مشحون از پند و اندرز.

**پندنامه:** p.-nāma(-e) (اِمر.) اندرزنامه، نصیحت‌نامه، پندنامک. نامهٔ مشتمل بر پند و نصیحت.

**پنزه:** panza(-e) [= پنجه = پنجک = فنرج، معر.] (اِ.) رقص مخصوص و آن چنان است که جمعی دست یکدیگر را گیرند و با هم برقصند؛ فنزج.

**پنس:** pans (اِ.) گیره، انبر، انبر کوچک، گازانبر. گیرهٔ زلف. دو شاخهٔ دهان جانوران، گیره (فره.)

**پنس:** pens (اِ.) یک دوازدهم شلینگ (بیست شلینگ یک لیره است.)

**پنک:** panak (اِ.) وجب، وژه، شبر.

**پنک:** penk (اِ.) گرفتن اعشای آدمی به دو سر انگشت چنانکه به درد آید؛ پنج، نشگون.

**پنکه:** panka(-e) [هند] (اِ.) بادبزن برقی.

**پنگ:** pang (اِ.) (گیا.) خوشهٔ خرما که پس از جدا کردن خرما به مصرف سوختن می‌رسد.

**پنگان:** pangān [= بنکام = فنجان، معر.] (اِ.) طاسی باشد از مس و امثال آن که در بن آن سوراخ تنگی کنند به قدر زمانی معین یعنی چون آن طاس را بر روی آب ایستاده نهند به قدر آن زمان معین پر شود و به ته آب نشیند و بیشتر آبیاران و مزارعان دارند. ظرف آبی که در قدیم با آن پاس‌ها و ساعت‌های شبانروز را معین می‌کرده‌اند، ساعت آبی، صندوق ساعت، طاس ساعت، بنکام. هر کاسه و طاس رویین و مسین را که ظرف طعام و یا آب باشد پنگان گویند، کاس. تبوک، سرطاس. جام، زلفه، اجانه، انجانه. طشت، تشت. ده برخ شبانروز. (چه شبانروز را به ده هنگام کرده‌اند.) پیروزهٔ پنگان: (کنـ.) آسمان؛ نیلی پنگان.

**پنهان:** panhān, pen.- (ص. ق.) نهفته، پوشیده، نهان. مخفی، مکتوم، مستور، مدفون، مختفی، متواری، در سر، محرمانه، نامحسوس، در خفا. (اِ.) راز، سر. از کمینگاه، از کمین، از مکمن (= ز پنهان). پنهان از کسی: بی‌خبر او، بی‌آگاهی او. همیشهٔ پنهان: ابدی الخفاء؛ مق. همیشه پیدا. ابدی الظهور.

**پنهان شدن:** p.-šodan (مصل.) روی درکشیدن، پوشیده شدن، مخفی شدن، غایب گشتن، استخفاء (ترجمان القرآن ۸). خفاء، استتار، غروب. پنهان شدن بامدادین: = غایبی بامدادین، غروب صباحی؛ مق. طلوح صباحی و مسائی، پدید آمدن بامدادین. (التفهیم).

**پنیر:** panīr (اِ.) خوراکی که از شیر بسته ترتیب دهند؛ جبن. پنیر کردن طفل شیر را: قی کردن طفل شیر بسته و کلچیده را. مثل پنیر: سپید و نرم.

**پنیرتراش:** p.-tarāš [= پنیرتراشنده] (ص‌فا.) رنده‌ای که بدان پنیر تراشیده و باریک کنند.

**پنیرک:** panĪr-ak (امر.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ پنیرکیان که پایا است و ارتفاعش ۳۰ تا ۶۰ سانتیمتر و دارای کرک‌های دراز است که به حالت خودرو در جنگل‌ها و اراضی غیر مزروع روییده می‌شود.

**پو:** pū [= پوی، ری. پوییدن] (إ.) رفتار وسط که نه تند باشد و نه کند، پویه. دو.

**پوپ:** pūp (إ.) تاجی از پر که بر سر بعضی از طیور دیده می‌شود؛ کاکل مرغ. (جان.) پوپش.

**پوپش:** pūp-aš [= پوپه = پوپک = پوپو = بوبو، کر] (اصت.) (جان.) هدهد، شانه‌سر.

**پوپک:** pŭpak [= پوپش] (إ.) (جان.) هدهد، شانه‌سر. دختر بکر، دوشیزه.

**پوت:** pūt جگر گوسفند. خوراک قلیه که از پوت سازند، قلیه پوتی.

**پوت:** pūt (إ.) اقسام خوردنی، انواع اطعمه و اشربه، لوت.

**پوت:** pūt [= پوط، رس.] (إ.) مقیاس وزن روسی معادل ۱۶/۳۸۰۴۶ کیلوگرم (قریب ۵ من تبریز و کسری). ضح.ـ در گیلان و مازندران و آذربایجان مستعمل است.

**پوتین:** pūtĪn [= پوطین، فر.] (إ.) کفش ساقه بلند.

**پوچ:** pūč میان تهی، مجوف. میوه یا دانه‌ای که میانهٔ آن خالی باشد، بی‌مغز. بی‌فایده، بیهوده. بی‌معنی، مزخرف: حرف پوچ. بلیط یا قرعه‌ای که برنده نباشد. بدون اخلاق حسنه، بی‌مردانگی.

**پوچال:** pūč-āl (امر.) (نجا.) آنچه از دم رندهٔ نجار پیدا آید و مانند آن؛ پوشال.

**پود:** pūd (إ.) سلسله نخ‌هایی که در پهنای جامه بافند؛ مقد. تار. (قالی) نخ سفید یا به رنگ دیگر که بعد از هر رگ لای ردیف تارها کشیده می‌شود؛ مقد. تار.

**پود:** pūd [= پوده = پد = پده، سوخته] (إ.) هر چیز سریع الاحتراق که آتش چخماق بر آن افکنند؛ آتشگیره، حراقه.

**پودر:** pūdr (إ.) گرد، غبار. باروت (غم.) گرد سفید و معطری که به چهره مالند.

**پودنه:** pūdna(-e) [= پونه = پودینه = پوتنج، معر. = فودنج، معر.] (إ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ نعناعیان که پایا می‌باشد، ساقه‌اش تقریباً استوانه‌ای (ولی همان شکل کلی چهارگوش بودن تیرهٔ خود را حفظ کرده) و منشعب است و برگ‌هایش بیضوی ولی گردتر از برگ نعناع است. دندانه‌های برگ‌هایش ظریف و گل‌هایش گلی رنگ و بطور فراهم در نقاط مختلف ساقه با فواصل نسبةً زیاد مجتمع می‌باشد. این گیاه در اکثر نواحی آسیا و اروپا و آفریقا و دیگر نقاط دنیا در اماکن مرطوب خصوصاً کنار جویبارها می‌روید. (در ایران نیز در بیشتر نواحی کنار جویبارها و رودخانه‌ها به فراوانی می‌روید.) پودنه دارای اسانس معطر با بوی قوی و مطبوع می‌باشد و از اسانس پودنه در تداوی و صابون‌سازی استفاده می‌کنند (اسانس آن دارای مانتول، استات دومانتیل، سیمونن، دیپانتن و پولدژون می‌باشد.) برای این گیاه اثر خلط‌آور بادشکن و قاعده‌آور و مقوی و سهل‌کنندهٔ هضم ذکر کرده‌اند؛ پونه، پودنهٔ لب‌جوی، پودنهٔ جویباری، نعناع وحشی، پود، پونا، غاغه، حبق، حبق‌الماء، غاغ، پودینه، حبق‌التمساح، فوتنج، فودنج، نمام، نعنع‌الماء، فودنج‌النهری، کوهینه، غلیجن، جلنجوجه، جلنجویه، صعترالفرس، سعتر فارسی، فلیه، راقوته، پودنگ، پودنهٔ دشتی، پودنهٔ صحرایی، ظفیره، ظفیراً، فودنج جبلی، فوتنج بری. (پز.) عرق پودینه: مایعی که پس از جوشاندن در آب و تقطیر بخارات حاصله بدست می‌آید. بخارات

حاصله از جوشاندن پودنه در آب حاوی مقادیر زیاد اسانس‌های مختلف این گیاه و مقدار زیادی بخار آب است که پس از تقطیر بصورت محلولی از اسانس‌های پودنه در آب درمی‌آید. این مایع را در تداوی بکار می‌برند یا برای تهیهٔ اسانس خالص پودنه مورد استفاده قرار می‌دهند.

**پوده:** pūda(-e) [= پوذه = پود = پید = پده] (ص.اِ.) کهنه، پوسیده. چوب پوسیده. پوچ، بی‌مغز، میان تهی.

**پودینگ:** pūdĪng (اِ.) نوعی خوراک، طرز تهیه: ۳۵۰ گرم شیر را با مقدار کافی قند و یک قلم وانیل جوشانده، سپس ۸ دانه بیسکویت در آن خیسانده، بیسکویت‌ها را در قالبی که چرب کرده و آرد نان پاشیده‌اند، می‌گذارند، چهار دانه تخم‌مرغ را نیز شکسته، سفیدهٔ آن را خوب هم می‌زنند، آنگاه زرده‌ها را هم مخلوط و با شیر جوشیده ممزوج کرده روی بیسکویت‌ها ریزند و قالب را پنج دقیقه در فر گرم گذارند و پس از طبخ گرم یا سرد صرف کنند. پودینگ آلبالو: چهار دانه تخم‌مرغ شکسته زرده و سفیده را خوب زده، ۱۵۰ گرم قند ساییده و ۵۰۰ گرم شیر جوشیدهٔ نیم گرم، ۵ گرم نمک و ۲۰۰ گرم آرد سفید را بتدریج مخلوط کنند. قالب شیرینی‌پزی را با کره چرب کرده و اجزا را در آن ریزند و روی آتش قرار دهند تا زیر شیرینی سفت شود، آنگاه مقداری آلبالوی هسته گرفته را روی پودینگ ریزند و هم زنند یا مربای آلبالو یا میوه‌های دیگر اضافه کنند و مواظبت نمایند. موقع هم زدن قسمت بستهٔ ته شیرینی بهم نخورد. پس آن را در فر - یا بهتر است در ظرفی از آب جوش - قرار داده بپزند. پس از پختن و سرد کردن آن را در ظرف خوراک برگردانده سر میز برند.

**پور:** pūr (اِ.) پسر، فرزند نرینه، ولد؛ مق. دختر، ضح. - گاه در ترکیب اسماء خاص (اعلام) درآید معنی پسر، فرزند، زاده دهد: حسن‌پور، محمدپور.

**پورپورا:** pūrpūrā (اِ.) (پز.) عارضه‌ای که در دنبال بعضی از امراض عفونی (از قبیل حصبه و بت‌های بثوری و غیره) در مریض موجب خونریزی زیر جلدی شود. علامت این خونریزی دانه‌ها و لکه‌های قرمز رنگی است که با فشار انگشت محو نمی‌شود و پس از چند روز محل این لکه‌ها تیره و کبود شده محو می‌گردد؛ خونریزی زیر جلد، داءالفرافیر، نزف‌الدم زیر جلدی.

**پوره:** pūra(-e) [= پور] (اِ.) پسر، پور. بچهٔ ملخ، تخم ملخ.

**پوره:** pūra(-e) (اِ.) فضول افیون پس از سوختن آن برای کشیدن و آن غیر از شیره و سوختهٔ تریاک است.

**پوره:** pūre (اِ.) خوراکی است که با سیب‌زمینی آرد شده و کدوی نرم گشته یا لوبیا و عدس و اسفناج و دیگر حبوبات و سبزی‌ها حل و کوبیده شده، تهیه می‌گردد. یک قطعهٔ بزرگ کدو تنبل یا کدو مربایی را خرد کرده، در استکان آب نمک‌دار یا قنددار مدت نیم ساعت بپزند، سپس آبش را گرفته، از الک خارج کرده، دو تخم‌مرغ زده شده و قدری کره و شیر بدان اضافه کنند و چند دقیقه روی آتش نگاه دارند، آنگاه در آب سرد خنک کنند. پورهٔ لوبیا و عدس: لوبیا یا عدس یا حبوبات دیگر را در آب می‌پزند تا نرم شود. آنگاه با گوشت‌کوب آن را له کرده یا از الک خارج نموده، با کمی آب گوشت مخلوط کنند. سپس ادویه زده، روی آن کره گذارند و قدری پیاز یا خردهٔ نان سرخ کرده و جعفری

خرد کرده اطراف آن می‌ریزند و سر سفره می‌برند.

**پوز:** pūz [= پوزه] (اِ.) پیرامون دهان جانوران چهارپا، پوزه. دهان. مابین لب و بینی. منقار مرغان. بدقیافه. دک و پوز کسی را خرد کردن: او را مغلوب کردن به زدن سخت.

**پوز:** pūz [= پوزه] (اِ.) تنه درخت، ساقهٔ درخت.

**پوزبند:** pūz-band [= پوزه‌بند] (امر.) تسمه‌های بهم پیوستهٔ مشبک که دهان چارپایان مانند استر، خر، گاو و سگ را بدان بندند تا گاز نگیرند و بره و بزغاله را بدان بندند تا دیگر از پستان مادر شیر نمکند؛ پوزه‌بند، دهان‌بند.

**پوزخند:** p.-xand [= پوزه‌خند = پوزخنده، از «پوست خنده؟» خندیدن (پوست)] (امر.) لبخندی که به قصد انکار، تحقیر یا استهزا زنند؛ پوزخند، پوزه‌خند.

**پوزش:** pūz-eš (امص. پوزیدن) عذرخواهی، معذرت‌خواهی، درخواست عفو. عذر، معذرت.

**پوزش‌پذیر:** p.-pazīr [= پوزش‌پذیرنده] (ص‌فا.) کسی که عذر گناهکار را قبول کند و از او درگذرد؛ عذرپذیر.

**پوزش خواستن:** p.-xāstan (مص‌ل.) عذر خواستن، بحلی خواستن، پوزش طلبیدن.

**پوزمالی:** pūz-māl-ī (حامص.) مالیدن پوز (چنانکه سگ به پای صاحب خود.) (کن.) تنبیه کسی به وسیلهٔ دشنام، کتک یا جریمه.

**پوزه:** pūza(-e) [= پوز] (اِ.) پیرامون دهان، گرداگرد دهن حیوانات. چانه.

**پوزیدن:** pūz-īdan [قس. پوزش] (مص‌ل.) (پوزید، پوزد، خواهد پوزید، بپوز، پوزنده، پوزیده، پوزش) زدودن، راندن، برطرف کردن(؟). معذرت خواستن، عذر خواستن.

**پوساندن:** pūs-āndan [= پوسانیدن] (مص‌م.) (پوساند، پوساند، خواهد پوساند، بپوسان، پوساننده، پوسان، پوسانده).

**پوسانیدن:** pūs-ānīdan [= پوساندن] (مص‌م.) (پوسانید، پوساند، خواهد پوسانید، بپوسان، پوساننده، پوسان، پوسانیده). بپوسیدن داشتن، پوسیده کردن، تغییر دادن صورت چیزی اعم از تر و خشک با گذرانیدن زمان بر او یا به حیله‌ای. هفت کفن پوسانیده: دیری است که مرده. مدتی بر او گذشته.

**پوست:** pūst(pōst .قد) (اِ.) (گیا.) قسمتی از ساختمان گیاهان که خارجی‌ترین قسمت اندام‌ها را تشکیل می‌دهد و در حقیقت طبقه‌ای است که اندام‌های دیگر گیاهی را می‌پوشاند و آن از سه قسمت: بشره، پوست وسطی و پوست داخلی تشکیل شده است. (جان.) قسمتی از ساختمان سطحی بدن جانوران که اعضای مختلف را از خارج پوشانده است. این قسمت نیز شامل دو طبقه است که به نام‌های: روپوست و زیرپوست نامیده می‌شود. پوست پستانداران از جمله انسان از مو یا پشم پوشیده شده است. از پوست دام‌ها (گاو و گوسفند و بز و اسب و الاغ و غیره) در چرمسازی استفاده می‌شود؛ جلد. پردهٔ بیرونی یا قشر نازک یا ستبر که بر روی میوه‌ها و دانه‌ها کشیده: پوست زردآلو، پوست هلو. (گیا.) هر یک از طبقات تشکیل دهندهٔ پیاز. (گیا.) غلاف سبز غنچهٔ گل. (جان.) لاک سنگ‌پشت. (جان.) غلاف سخت و شکنندهٔ بیضهٔ طیور. (پز.) رویهٔ نازک و خشکی که بر روی جراحت و قرحه بندند، کترمه. جلد کتاب. جلد تنک که بر روی کاسهٔ تار و سازهای دیگر کشند. جلد جانوران که آن را دباغت کنند و از آن

جامه و کفش و جلد کتاب سازند؛ چرم. (گیا.) کوکنار. (گیا.) افیون، تریاک. نیام تیغ، غلاف شمشیر. پوست انار: (گیا.) پوست میوهٔ انار که در رنگرزی مورد استفاده قرار می‌گیرد و از جوشاندن آن در آب رنگ ارغوانی و بنفش ثابتی بدست می‌آورند. همچنین از پوست میوهٔ انار مقداری تانن استخراج می‌کنند. پوست تخم‌مرغ: (جان.) پوست شکننده و صدفی خارجی تخم‌مرغ که در بعضی موارد به مناسبت داشتن یک ترکیب آهکی آلی ممکن است مورد استفاده قرار گیرد. پوست ختنه‌گاه: (پز.) پوست اضافی نوک آلت مرد که در کودکی می‌برند و این عمل را ختنه گویند. پوست ریشهٔ انار: (گیا.) پوست ریشهٔ درخت انار که در تداوی به عنوان ضد و دافع کرم کدو مورد استعمال دارد. در پوست ریشهٔ انار آلکالوئیدهایی از قبیل پله تیرین و ایزوپله تیرین وجود دارد که بر روی کرم کدو تأثیر و آن را مسموم و بی‌حال می‌کنند و موجب می‌شوند که این جانور قلاب‌های سر خودش را از جدار روده جداکرده دفع شود. پوست ساغری: (جان.) چرم ساغری. (گیا.) پوست سبز گردو: پوست سبز رنگ خارجی میوهٔ گردو که در رنگرزی مورد استعمال دارد. پوست مار: (جان.) جلد مار که برای ساختن بعضی ابزار از قبیل کیف و کفش از آن استفاده می‌شود. پوست نارنج: (گیا.) پوست میوهٔ نارنج که به علت داشتن اسانس‌های مطبوع و معطر و قوی در عطرسازی و در تداوی نیز به عنوان تقویت قلب بکار می‌رود. ترکیبات فعلی: آب رفتن زیر پوست کسی: کمی فربه شدن او پس از لاغری. از پوست برآمدن: (کنـ.) خندان بودن. به مقصود رسیدن. ترک دنیا و کشف حقیقت کردن. از پوست برآمدن (بدر آمدن): با او گستاخ شدن، رک و راست با او سخن گفتن. پوست از سر کسی کندن: او را کشتن. سخت وی را صدمه زدن. پوست بر تن شکافتن: از غصه ترکیدن. پوست دریدن کسی را: سخت عیب‌جویی او کردن. پوست پلنگ پوشیدن: سخت به دشمنی برخاستن. در پوست خندیدن: تبسم کردن به تحقیر و استهزا، پوزخند زدن. در پوست نگنجیدن: بسیار مسرور شدن، بسیار شادمان شدن. نهایت لطیف بودن. در پوست کسی افتادن: غیبت او کردن، در غیاب وی بد گفتن. دست و پای کسی را توی پوست گردو گذاشتن: (عم.) عرصه بر او تنگ کردن.

**پوست بر پوست:** p.-bar-pūst (ص‌مر. اِمر.) پوست روی پوست دارنده. تهی، بی‌مغز، پوچ.

**پوست‌پیرا(ی):** p.-pīrā(y) [= پوست‌پیراینده] (ص‌فا.) آنکه پوست حیوانات را پرداخت دهد و پاک کند، کسی که پوست جانوران را آش نهد؛ دباغ، آشگر، چرمگر. پوستین دوز، واتگر، فراء.

**پوست‌تخت:** p.-taxt [= پوست‌تخته = تخته‌پوست] (امر.) پوست آش کرده که پشم آن را نسترده باشند و آن را به هنگام نشستن و خفتن مانند فرش و بساط در زیر خود گسترند و به هنگام رفتن بر دوش افکنند و آن از پوست گوسفند و گاهی شیر و ببر و پلنگ باشد (مخصوصاً درویشان آن را بکار برند.) مقام درویش. مسند: پوست تخت ارشاد (مسند ارشاد).

**پوست‌کلفت:** p.-koloft (ص‌مر.) آنکه پوست ستبر دارد مانند هندوانه. آنکه در سختی‌ها و مشقات مقاومت کند. آنکه گرانجان است، سخت جان.

**پوستگال:** pūst-gāl [= پوستگاله] (امر.)

پوست بی‌موی که زیر دنبهٔ گوسفند باشد.
**پوست و استخوان شدن:** p.-o-ostoxān-šodan (مص‌ل.) بسیار لاغر و نزار شدن.
**پوسته:** pūst-a(-e) (اِ.) پوست. پوست کوچک، پوستک، قشر (فره.) قطعات کوچک سفید رنگی که در سر آدمی به هنگام شوخگنی پدید آید و چون شانه زنند، فرو ریزد. (طبی.) غشاء نازک، شامه (فره.)
**پوستین:** (قد. pūstīn(pōs.- (ص‌نسب. اِمر.) جامه‌ای که از پوست حیوانات کنند. جامهٔ فراخ چون عبایی که از پوست آش کردهٔ گوسفند و بز و جز آنها کنند، بی‌آنکه پشم آن را سترده باشند. پوست. غیبت، ندمت. مثل پوستین تابستان: چیزی که بجای خود نباشد. بی‌ارزش، بیهوده. از برهنه پوستین کندن: کار بیهوده کردن. به پوستین کسی افتادن (رفتن): بد او گفتن. پوستین باژگونه کردن: سخت تصمیم گرفتن، عظیم مصمم شدن، پوستین باژگونه کردن. باطن را ظاهر کردن. پوستین باشگونه کردن: سخت مصمم شدن، تغییر روش و رفتار و معامله دادن. پوستین بر سر کسی زدن: او را اذیت و شکنجه و عذاب دادن. پوستین به گاز دادن: بدگویی کردن، عیبجویی کردن. کار به غیر اهل واگذاشتن. پوستین بلای اندر مالیدن: مانند متظلمان جامه گل‌آلود کرده شکایت بردن. در پوستین خود بودن (رفتن): قیاس به نفس کردن. از خود حکایت کردن.
**پوستین‌پیرا(ی):** p.-pīrā(y) [= پوستین‌پیراینده] (ص‌فا.) پوستین دوز، فراء، واتگر. مؤدب، تنبیه کننده، عذاب دهنده.
**پوسه:** pūsa(-e) (اِ.) ریسمانی که به وقت رشتن بر دوک پیچند.
**پوسه:** pūsa(-e) [= پوسته] (اِمر.) پوستکی بسیار نازک جدا شده از چیزی، ورقه، صحیفه، پشیزه. قطعات سفید و نازکی که هنگام شانه کردن موی سر ـ زمانی که چرک باشد ـ فرو ریزد، شوره. تو، تا، لا.
**پوسیدن:** pūs-īdan (مص‌ل.) (پوسید، پوسد، خواهد پوسید، بپوس، پوسنده، پوسان، پوسیده). متخلخل و سبک شدن چیزی بر اثر گذشت زمان یا به عللی دیگر، فساد پذیرفتن. عفونت یافتن. پژمرده شدن.
**پوش:** pūš (ری. پوشیدن) (اِ.) جامه، لباس. خیمه، چادر، خرگاه، سراپرده (سلطنتی). زره، جوشن. (اِفا.) در بعضی از ترکیبات به معنی «پوشنده» آید: آهن‌پوش. (اِمف.) در برخی از ترکیبات به معنی «پوشیده» آید: سفال‌پوش. قسمتی از گل که برای حفظ قسمت‌های دیگر است. پوشش.
**پوشاک:** pūš-āk (اِ.) پوشیدنی، لباس، جامه.
**پوشال:** pūš-āl [قس. پوچال] (اِمر.) چیزهای سبک و میان تهی مانند تراشه و رندیدهٔ چوب و خردهٔ نجاری. الیاف و ساقه‌های برخی رستنی‌ها مانند برنج. پروپوشال: آنچه از مرغ بجای ماند بعد از اوریدکردن از پر و چینه‌دان و امعاء دورافکندی.
**پوشانیدن:** pūš-ānīdan [= پوشاندن] (مص‌م.) (پوشانید، پوشاند، خواهد پوشانید، بپوشان، پوشاننده، پوشانیده). جامه به تن کسی کردن، جامه در بر کسی کردن، ملبس کردن، در پوشانیدن. پنهان ساختن، پرده‌پوشی کردن، مخفی کردن. مستور کردن، فرا گرفتن، پوشاندن. (نجـ.) کسف. (بانک.) تعیین کردن پشتوانه در بانک.
**پوشت:** pošet (اِ.) دستمال ظریفی که بعضی در جیب کوچک سمت چپ بالای کت قرار دهند، جیب کوچک.

**پوشش:** pūš-eš (اِمص. پوشیدن) عمل پوشیدن. جامه، لباس. ستر، ساتر، حجاب. پوست، لحاف. طبقه، اشکوب، اشکوبه. سقف خانه، آسمانه. آنچه از آن سقف سازند از چوب و نی و حصیر و آهن و جز آن.

**پوشک:** pūšak (اِ.) گربه.

**پوشنه:** pūš-ana(-e) (اِمر.) سرپوش که روی چیزی بگذارند، هر چیز که بدان روی چیزی را بپوشانند. هر چیز پوشیدنی.

**پوشه:** pūš-a(-e) (اِ.) مطلق پرده که بر روی میزها پوشند و از درها آویزند. لفافه‌ای که نوشته‌های راجع به یک موضوع را در آن گذارند، (فره.) شمیز.

**پوشیدن:** pūš-Īdan [= پوشدن] (مص‌م.) (پوشید، پوشد، خواهد پوشید، بپوش، پوشنده، پوشیده، پوشش، پوشاک) در بر کردن، ملبس شدن، برتن کردن. جامه بر تن کسی کردن، ملبس کردن، پوشانیدن. مستور کردن، پوشانیدن، فرا گرفتن. نهفتن، مخفی کردن. بر سر نهادن، کلاه پوشیدن. طلاق گفتن زن را. تحت‌الشعاع آوردن. بستن (در و مانند آن را). پوشیدن چشم: برهم نهادن دو پلک آن، بستن چشم. صرف‌نظر کردن درگذشتن از... روی هوا را به تیر پوشیدن: به تندی تیر باران کردن.

**پوشینه:** pūš-Īna(-e) (اِمر.) سرپوش هر چیزی (آنند.) کپسول (فره.)

**پوک:** pūk (ص. اِ.) هر چیز متخلخل و سبک شده بر اثر گذشت زمان و پوسیدگی. میوهٔ بی‌مغز (میوه‌های خشک کرده مانند فندق، گردو، بادام و غیره) یا میان تهی (گردو، پسته و غیره) کاواک، اجوف، میان تهی. دندان پوک: دندانی که میان آن پوسیده و ریزیده باشد؛ مغزش پوک است: کر و بی‌مغز است. بی‌عقل است. خاشاک و خاک و گیاه ریزه که بر سر غلهٔ در چال کرده ریزند تا از رطوبت و آسیب طیور مصون ماند.

**پوکر:** poker (اِ.) نوعی قمار با ورق.

**پوکه:** pūka(-e) (اِ.) (نظ.) (اِ.) غلاف فشنگ بی‌سرب و باروت، فشنگ که مادهٔ سوزنده ندارد. پوک. زغال پوک، پوک زغال: زغالی که یک بار آن را افروخته و خاموش کرده باشند. مروارید زغال: مرواریدی که صلابت آن بواسطهٔ کهنگی و مرور زمان از میان رفته باشد.

**پوگان:** pūgān (اِ.) زهدان، رحم.

**پول:** pūl (اِ.) قطعه‌ای از طلا، نقره، مس یا فلز دیگر که از طرف دولت سکه زده می‌شود. اسکناس. پول رایج: (بانک.) پولی که در میان مردم رواج دارد و مورد قبول همه است. پول کاغذ: (بانک.) اسکناسی که بتوان در مقابل آن فلز گرفت. پول کاغذ غیرقابل تبدیل به فلز: (بانک.) اسکناسی که نتوان آن را تبدیل به فلز کرد. پول هوایی: پول و مال بادآورده (قس. وجوه هوایی). به پول نزدیک کردن: (عم.) فروختن.

**پول:** pūl (اِ.) پل. جسر.

**پولاد:** pūlād [معر. پولاد] (اِ.) آهن خشکه و آبدار که از آن شمشیر، خنجر، کارد، فنر و جز آن سازند؛ روهنی، شابرقان، آهن خشک؛ مق. نرم آهن، گرز. شمشیر. (کشا.) کارد گاوآهن. پولاد هندی: (کنـ.) شمشیر هندی.

**پولادبازو:** p.-bāzū (اِمر.) آنکه بازوی فولادین دارد، آهنین بازو.

**پولادرگ:** p.-rag (ص‌مر.) (کنـ.) پر زور (اسب).

**پولادسم:** p.-som [= پولادسنب] (ص‌مر.) مرکوبی که سمی سخت دارد، پولاد سنب.

**پولادسنب:** p.-sonb [= پولادسنبنده]

(ص‌فا.) آنکه پولاد را سنبد، کسی که فولاد را سوراخ کند.

**پول‌پرست:** pūl-parast [= پول‌پرستنده] (ص‌فا.) آن که به پول علاقهٔ بسیار دارد؛ پول‌دوست.

**پول‌چایی:** p.-e čāyĪ (امر.) انعام، بخشش (قس. گرمابه‌بها).

**پول سیاه:** p.-e-siyāh (امر.) پول خرد، پشیز، مسکوک مسین. به یک پول سیاه نیرزیدن: سخت بی‌ارزش بودن. صورت یک پول سیاه پیدا کردن: کاملاً از اعتبار و ارزش افتادن.

**پولک:** pūl-ak (ا.مصغ.) پول خرد، پول کوچک. پشیزه از برنج و مس و جز آن که جامه را بدان زینت می‌دهند؛ فلس، پشیزهٔ زرین یا سیمین از جنس دیگر که بر جامه می‌دوختند یا بر روی عروس می‌چسبانیدند، زرک، نقده. فلس ماهی. صفحهٔ کوچک مدور، صفیحه. جای کلید قفل‌های مغزی و پشتی. پول آهنی: (مکن.) صفحهٔ نازک آهنی است که در تلمبهٔ اتومبیل بکار می‌رود.

**پولور:** pūl-ver (ا.) پیراهن‌کش.

**پولیپ:** polĪp (ا.) (پز.) ایجاد نسج مخاطی اضافی در درون حفره‌های طبیعی بدن به شکل غده یا تومورهای کروی یا بیضوی شکل به اندازه‌های مختلف از یک ارزن تا یک سیب. گاهی ممکن است که این پولیپ‌ها مشی بدخیمی گیرند و ایجاد غده‌های سرطانی کنند. (جان.) کلنی حیوانات کیسه تن در دریا. پولیپ بینی: (پز.) غده و پولیپی که در داخل حفرهٔ بینی از رشد غیرطبیعی مخاط داخلی آن بوجود آید؛ بواسیر لحمی بینی. پولیپ رحم: (پز.) پولیپی که در داخل رحم از رشد غیرطبیعی مخاط آن بوجود می‌آید، بچه‌خوار، بواسیر لحمی رحم. پولیپ گوش: (پز.) پولیپی که در داخل گوش میانی یا داخلی و یا مجرای گوش خارجی تولید شود، بواسیر لحمی اذن.

**پوم:** pom (ا.) قسمی بازی که در آن گلوله‌ای را با راکت به سوراخی داخل کنند.

**پوند:** pond (ا.) سکهٔ طلای انگلیسی، لیرهٔ انگلیسی. اسکناس معادل لیرهٔ انگلیسی. مقیاس وزن در انگلستان معادل **۴۵۳/۵۹** گرم (لاروس).

**پونز:** pūnez (ا.) میخ کوتاه فلزی که ته آن پولک دارد و آن را با فشار سر انگشت فرو می‌کنند.

**پوی:** pūy [= پو] (ری. پوییدن) (امص.) رفتن به شتاب و نه نرم، رفتار متوسط، تک. (افا.) در بعضی ترکیبات بجای «پوینده» آید. ضح.ـ در «سگ‌پوی» و «گرگ‌پوی» به معنی پوینده مانند سگ و مانند گرگ آید.

**پویا:** pūy-ā (ص‌فا. پوییدن) رونده. دونده.

**پویان:** pūy-ān (ص‌فا. حا. پوییدن) روان. دوان.

**پویانیدن:** pūy-ānĪdan [= پویاندن، م: پوییدن] (مص‌م.) (پویانید، پویاند، خواهد پویانید، بپویان، پوياننده، پویانیده) به راه بردن (ستور و غیره).

**پویه:** pūy-a(-e) (امص.) (ا.) رفتاری متوسط، رفتن نه به شتاب و نه نرم.

**پوییدن:** pūy-Īdan (مص‌ل.) (پویید، پوید، خواهد پویید، بپوی، پوینده، پویا، پویان، پوییده) رفتن (نه به شتاب و نه نرم).

**په:** pah (صت.) کلمهٔ تعجب و تحسین؛ خوشا!

**په:** pah (اِصت.) آوایی که از دهان برآرند با دم زدن.

**پهر:** pahr [= بهر] (ا.) یک حصه از چهار حصهٔ روز و چهار حصهٔ شب (بیشتر در هندوستان متداول است)؛ بهر.

**پهرو:** pahrū (اِ.) وصله، پینه، درپی.

**پـهره:** pahra(-e) (اِ.) پـاس، مـحافظت، نگهبانی.

**پهلو:** pahlū (اِ.) (جانـ.) دو طرف سینه و شکم، جنب؛ ج. پهلوها، پهلوان. شکم، بطن. جنب، نزدیک، در جوار. نزد، پیش. (رضـ.) ضلع. ضحـ.ـ فرهنگستان نیز «پهلو» را بجای ضلع پذیرفته. نفع، فایده، سود. پهلوی چرب: پهلو و جانبی که چرب باشد. سود بسیار، فایدهٔ کثیر. از پهلوی کسی کاری کردن: کاری به کمک وی کردن. از پهلوی خود خوردن: به ضرر خود قیام کردن. به پهلوی ناز خفتن: در بستر راحت و آسایش غنودن. پهلوی کسی راه رفتن: در عرض او رفتن، برابر او رفتن. پهلوی کسی را خاریدن: کاستن از وی.

**پهلو:** pahlaw(-ow) [= پهله، ب. قوم پارت] (ص. اِ.) پارت. در عهد ساسانی عنوان و لقب رؤسای خاندان‌های «قارن» و «سورن» و «اسپاهبذ» که از نژاد اشکانیان بودند: قارن‌پهلو، سورن‌پهلو، اسپاهبذپهلو. همان گونه که اسم «ماد» ـ قوم بزرگ شمال و شمال غربی ایران ـ بعدها بصورت «ماه» (پهلوی ماد) به عده‌ای از شهرها مانند: ماه‌نهاوند، ماه‌بصره، ماکوفه، ماهی‌دشت و غیره اطلاق شده. نیز نام «پهل»، «پهلو» و «پهله» به عده‌ای از شهرها و نواحیی که با قوم مذکور رابطه داشتند، اطلاق گردیده از آن جمله: پهل‌شاهسدان که ارشک بزرگ، مؤسس سلسلهٔ اشکانی در آنجا سلطنت را بدست گرفت (ظاهراً گرگان کنونی)، بعدها «پهلو» به معنی شهر گرفته شده. دلیر، شجاع، گرد، پهلوان.

**پهلوان:** pahlav-ān (ص‌نسبـ. اِمر.) منسوب به پهلو. سخت توانا و دلیر، شجاع. درشت اندام، عظیم جثه. درشت گوی. مرد اصلی که در داستانی شرح اعمال او روایت شود، قهرمان. کشتی‌گیر. پهلوان پایتخت: رئیس پهلوانان، پهلوان پهلوانان. پهلوان جهان: بزرگترین پهلوان دنیا. قهرمان عالم، جهان پهلوان.

**پهلوان‌پنبه:** p.-panba(-e) (اِمر.) مسخره‌ای که تمام تن خود را به پنبه گیرد و خود با حلاجی که کمان در دست دارد به رقص درآید و حلاج در میان رقص اندک اندک پهلوان را با زدن کمان برهنه کند یعنی تمام پنبه‌های بدن او را بر باد دهد. مردی درشت اندام و قوی هیکل و بی‌زور و قوت، آنکه ظاهری دلی و دلی جبان دارد، یالانچی پهلوان، پهلوان دروغین.

**پـهلو تـهی کـردن:** p.-tohī-kardan (مصل.) کناره کردن از کاری، پرهیز کردن، کناره گرفتن.

**پـهلو زدن:** pahlū-zadan (مصل.) پهلو زدن با کسی یا چیزی: برابری کردن با وی، پلو ساییدن، مقابله کردن. با چرخ (آسمان، فلک) پهلو زدن: سر به آسمان سودن، بسی رفیع و بلند بودن. بسیار بلند مقام و ارجمند بودن.

**پهلو گرفتن:** p.-gereftan (مصل.) پهلو گرفتن کشتی: به ساحل پیوستن آن، به کرانه آمدن آن.

**پهلومنش:** pahlaw(-ow)-maneš (ص‌مر.) آنکه منش پهلوانان دارد، پهلوان طبیعت. آنکه منش پهلوی دارد.

**پـهلونژاد:** p.-nežād (ص‌مر.) از دودهٔ پهلوانان، پهلوان نسب. از خاندان پهلو، پهلوی.

**پهلونشین:** pahlū-nešīn [= پهلونشیننده] (ص‌فا.) مصاحب، همنشین، یار، همدم.

**پـهلوی:** pahlav-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به پهلو. پارتی، از قوت پارت. خسروی.

سلطنتی، پادشاهی. پهلوانی، قهرمانی. ایرانی. زبان عهد اشکانیان و ساسانیان. گاه به معنی لهجه‌های محلی بکار می‌رود، فهلوی. آهنگی که فهلویات را بدان می‌خوانند. شهری، بلدی. بیت پهلوی: شعر بلحن پهلوی، فهلویه. راه (ره) پهلوی: (مس.) آهنگی است در موسیقی قدیم. گلبانگ پهلوی: (مس.) لحن پهلوی، آهنگ پهلوی. سرود پهلوی: (مس.) لحنی است در موسیقی. سنجق پهلوی: علم پهلوانی، درفش قهرمانی.

**پهن:** pahn (ص.) فراخ، گشاد، وسیع؛ مق. تنگ. عریض، پهناور. گسترده، پخت، پخش. مسطح. (اِ.) قسمی نان. پهن گوش گشادن: به دقت گوش دادن.

**پهن:** pahan (ص.) عریض، پهن.

**پهن:** pahan [= پهنه] (اِ.) شیری که به سبب مهربانب در پستان مادر طغیان کند، پهنه.

**پهن:** pehen (اِ.) (عم.) فضلهٔ اسب و استر و خر، سرگین سم‌داران. پهن بارش نمی‌کنند: (عم.) آبرو و اعتبار و ارزش ندارد. پهن پا می‌زند: (عم.) سخت بیکاره و ولگرد است. تخته پهن: پهن خشک گسترده زیر حیوانات بارکش و سواری‌ده در طویله به جهت خوابیدن آنها.

**پهنا:** pahn-ā (اِ.) فراخی، وسعت، گشادی؛ مق. تنگی. (هس. طبیع.) عرض؛ مق. طول. ضح.ـ فرهنگستان هم این کلمه را به معنی عرض پذیرفته است. قطر، ستبرا. پهنای زمین: بسیط خاک. پهنای عمر: حسن معاش، کیفیت عمر. پهنای چیزی را به کسی نمودن: عظمت آن را بدو نمودن.

**پهنانه:** pahn-āna(-e) [= بهنانه] (اِ.) بوزینه، کپی، میمون. (به واسطهٔ آنکه رویش پهن است.) کلیچهٔ روغنی، نان میده که با روغن پزند.

**پهناور:** pahnā-var (ص‌مر.) فراخ، وسیع، بافضا، کشور پهناور. بسیار عریض، دارای پهنا. پهن‌اندام. دور.

**پهند:** pahand (اِ.) دامی باشد که بدان آهو گیرند، تله.

**پهنه:** pahn-a(-e) (اِ.) ساحت، میدان، عرصه: پهنهٔ کارزار. وسعت (فره.) قسمی چوگان که سر آن مانند کفچه پهن است و گوی را در آن نهاده برافکنند و چون نزدیک به فرود آمدن شود، باز سر پهنه را بر او زنند و همچنین ادامه دهند و نگذارند بر زمین آید تا به مقصد رسانند، طبطاب، راکت. پهنی ران آدمی و حیوانات دیگر از جانب درون، قطن. چوبی مخروطی تراشیده، که اطفال ریسمان بر آن پیچند و طوری بر زمین اندازند که دیرباز گردد؛ فرموک، گردنای.

**پهنیدن:** pahn-īdan (مص‌م.) (پهنید، پهند، خواهد پهنید، بپهن، پهننده، پهنیده) پهن کردن، پهنا ساختن.

**پهی:** pahī (اِ.) (گیا.) خرزهره. (گیا.) خربزهٔ تلخ. حنظل، پهنور.

**پهین:** peh-īn (ص.) فراخ، گشاده.

**پی:** pay, pey [= پای = پا] (اِ.) پا، پای، رجل. مقدار درازی یک کف پا. قوهٔ مقاومت، تاب، توان، طاقت. ریع (در گندم و آرد و جز آن)؛ قوهٔ کش آمدن. آنچه در زیر ستون‌ها از زمین کنند و آن را با آهک و سنگ و جز آن استوار کنند؛ بنیان، بنیاد، پایه، قاعده، شالده. اساس، بیخ، اصل. پایه، قایمه. (اِ.) نشان‌پا، اثرپا، نقش قدم. پاچین. اثر او را از بین بردن. کرت، دفعه، مرتبه.

**پی:** pay, pey (اِ.) (جانـ.) رشته مانندی سخت که در بدن آدمی و حیوان حرکت اعضا را تنظیم کند؛ عصب (فره.) (جانـ.) استخوان مانندی نرم و زرد رنگ و شفاف در تن

حیوان. (جان.) رگی زهی که بر پشت پاشنه است. قسمت غضروفی بالای پاشنهٔ پا، وتر.

**پی:** pay-e, pey-e (حر. اضـ.) برای، به جهت (دائم الاضافه). دنبال، عقب، پشت (دائم الاضافه). عوض، بجای (دائم الاضافه). اندر پی: در دنبال، در پی. از پی. بر پی: عقب، دنبال. در پی: در عقب. از پی... افتادن: در دنبال... آمدن. پس از... آمدن. از پی... شتافتن: در دنبال... رفتن، در عقب... شتافتن. بر پی کسی رفتن: اقتدا کردن، پیروی کردن. به دنبال آن بودن، بر اثر وی بودن. پی چیزی رفتن: برای کسب آن رفتن. آن را دنبال کردن، تعقیب کردن وی. پی کاری رفتن: برای انجام کاری رفتن. ی کسی فرستادن: دنبال و عقب او و روانه کردن. پی کسی آمدن: آمدن برای بردن کسی، به طلب کسی از جانب دیگری آمدن در دنبال کسی آمدن، او را تعقیب کردن. پی کسی افتادن: به دنبال وی افتادن، او را تعقیب کردن. پی کسی رفتن: برای طلبیدن او رفتن از جانب دیگری. مشایعت وی کردن، از دنبال او رفتن. کسی را به دنبال وی فرستادن برای طلبیدن او. پی کسی را گم کردن: گم کردن رد پای او را.

**پی:** pī [= پ] (اِ.) نام حرف سوم الفبای فارسی؛ پ، پا، بای فارسی.

**پی:** pī (اِ.) سیزدهمین حرف الفبای یونانی ($\pi$) و آن نمایندهٔ ستاره‌های قدر شانزدهم است.

**پی:** pī (اِ.) (رضـ.) نشانهٔ رابطهٔ ثابت میان محیط دایره با قطر آن و آن تقریباً مساوی ۳/۱۴ است. ضح.ـ ویلیام شانکس انگلیسی ۷۰۷ رقم اعشاری دقیق پی را محاسبه کرد که ۱۶ رقم آن چنین است:

$\pi$ = ۳/۱۴۱۵۹۲۶۵۳۵۸۹۷۹۳۲

**پیا:** piyā (ص. اِ.) مرد کامل. (مجـ.) بـارج، ارزنده. (تد.) متمول، صاحب اعتبار.

**پیاپی:** pay-āpay(pey-ā-pey) [= پی‌درپی] (ق‌مر.) پی هم، پشت سر هم، دمادم. هم‌قدم، همعنان.

**پیاده:** piyāda(-e) (ص. اِ. ق.) آنکه با پای راه رود نه سواره؛ مق. سواره، سوار، راکب؛ ج. پیادگان. (نظ.) صنفی از نظام که با پای روند و جنگ کنند. بیسواد، عامی. سست، ضعیف، عاجز، مسکین، راجل؛ مق. سوار. گوهری که بر انگشتری و مانند آن نشانده باشند؛ مق. سواره. پر نیاورده: ملخ پیاده، ملخ بومی که بیشتر به جهد و طیران دراز ندارد. (گیا.) جنس کوتاه از درختان؛ مق. سواره، سرو پیاده، بید پیاده، انگور پیاده. (گیا.) نوعی از گل سرخ. ملازم، فراش: پیادهٔ قاضی. یکی از مهره‌های شطرنج، بیدق (معر.) شانزده مهرهٔ صف پیشین شطرنج است، هشت مهره در یک سو و هشت مهره در صف دیگر و حرکت آن یک خانه یک خانه است و گاه در آغاز دو خانه‌است و از چپ و راست زند.

**پیاده‌رو:** p.-raw(row) (اِمر.) قسمتی از دو جانب خیابان یا جاده که معبر پیادگان است؛ مق. سواره‌رو. (ص‌مر.) آنکه‌با پای خود رود، کسی که بی‌مرکب حرکت کند.

**پیاده‌روی:** p.-rav-ī(rov-ī) (حامص.) عمل پیاده‌رو(نده)، طی طریق با پای خود، رفتن بدون مرکب.

**پیاده شدن:** p.-šodan (مصل.) فرود آمدن از مرکب و وسایل نقلیه (درشکه، اتومبیل، کشتی و جز آن)، پایین آمدن. پیاده رفتن، ترجل. معزول شدن، بر کنار شدن از شغلی. از غرور پایین آمدن، ذلیل شدن. پیاده شو با هم راه برویم: (عم.) از سخنان خود صرف‌نظر کن تا ما هم بتوانیم با شما هماهنگی کنیم (به طعن گویند).

**پیاده‌نظام:** p.-nezām [ف. ع.] (اِمر.) صنفی از قشون که افراد آن پیاده‌اند، پیادهٔ سپاهی؛ مق. سواره نظام.

**پیاز:** piyāz (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها جزو تک لپه‌های جام و کاسه رنگین که پایا می‌باشد و برگ‌هایش استوانه‌یی و نوک تیز و توخالی و گل‌هایش سفید و مجتمع و چتری با منظرهٔ کوری است و همچنین یک ساقهٔ کوتاه زیرزمینی دارد که بنام طبق پیاز موسوم است و از آن برگ‌های زیرزمینی پیاز (فلس‌ها) و ریشهٔ افشان این گیاه جدا می‌شوند. برگ‌های زیرزمینی گیاه به انضمام طبق آن منظرهٔ کروی شکلی ایجاد می‌کنند که بنام سوخ یا پیاز موسوم است. این گیاه با سیر و موسیر از یک خانواده می‌باشد. برگ‌های زیرزمینی گیاه مذکور که همان پیاز معمولی است خوراکی است و با اغذیهٔ مختلف یا بصورت ترشی مصرف می‌شود. در پیاز ترکیبات گوگردی و ویتامین‌های مختلف و یک قند غیر قابل تبلور بنام گلوکوکینین ـ که بنام انسولین گیاهی مشهور است ـ وجود دارد و همچنین قندهای دیگر از قبیل ساکارز و مالتوز و املاح نیترات و فسفات و استات کلسیم و سدیم و پتاسیم و اینولین وجود دارد. بنابراین پیاز جزو مواد غذایی مفید و مهمی است که بصورت خام یا پخته مصرف می‌شود. در تداوی پیاز به عنوان ضد اسکوربوت و ضد دیابیطس نیز مصرف می‌کنند. پیاز همچنین مدر می‌باشد. در تشمع کبدی و سرطان کبد و ورم پردهٔ بیرونی قلب و ذات‌الجنب نیز مفید است؛ بصل، سوغان، ازلیم. (گیا.) ریشهٔ کلیهٔ گیاهانی که ساختمان و شکلی نظیر پیاز معمولی دارند. پیاز تیره مغز: (پز.) بصل النخاع. پیاز حسرت: (گیا.) گل حسرت، پیاز سگ، گل حضرتی. پیاز عنصل: (اِمر.) (گیا.) گیاهی زیبا از تیرهٔ سوسنی‌ها جزو تک‌لپه‌یی‌های کاسه و جام رنگین که دارای پیازی حجیم و بزرگ می‌باشد و در نواحی شنزار کناره‌های دریا خصوصاً سواحل بحرالروم (مدیترانه)، آفریقای شمالی، صقلیه و کرس می‌روید، گل‌هایش کوچک و سفید مایل به سبز می‌باشد و بصورت خوشهٔ دراز در انتهای ساقه گلدار قرار دارند. میوه‌اش به شکل کپسول و قهوه‌ای رنگ و سه خانه است که در هر خانه ۳ تا ۴ دانهٔ تیره رنگ موجود است. پیاز حجم این گیاه گاهی وزنش تا ۳ کیلوگرم هم می‌رسد. از پیاز آن در تداوی به عنوان مقوی قلب و ادرارآور و در استسقاءها (خصوصاً استسقاء قلبی) و همچنین به عنوان خلط آور در برونشیت‌ها و سیاه سرفه بکار می‌رود؛ عنصل، پیاز دریایی، اشقیل، پیاز دشتی، پیاز سیل، اسقیل. ضح.ـ نوعی از این گیاه در خراسان وجود دارد که دارای گل‌های سفید رنگ می‌باشد. این گیاه را بصل الخنزیر نیز گویند. پیاز کوهی: (گیا.) نوعی پیاز خودرو که در صحاری و کوهستان‌ها می‌روید؛ کراث اسپانیا، یبانی صارمساقی، رکامبول. پیاز لیز: (گیا.) نوعی پیاز دشتی که آن را به عربی بصل الزیز گویند. پیاز مریم: (گیا.) کونهٔ بوتهٔ مریم. پیاز مو (موی): بن موی در پوست تن که موی بر آن استوار است؛ بیخ مو، اصل‌الشعر، پیازک. پیاز نرگس: (گیا.) کونهٔ بوتهٔ نرگس. عنصل، بصل النرجس. ما نه سر پیازیم نه ته پیاز: درین کار دخالتی نداریم، هیچکاره‌ایم.

**پی‌افشردن:** p.-afšordan [= پای‌افشردن] (مص‌ل.) پایداری کردن، پافشاری کردن، استقامت نمودن.

**پیاله:** piyāla(-e) (اِ.) آوندی از چینی و بلور

و جز آن که با آن شراب و دیگر نوشیدنی‌ها نوشند؛ پیغاله. (کند.) (تصد.) محبوب، معشوق. (تصد.) هر ذره از ذرات موجودات که از آن عارف شراب معرفت نوشد. (کشا.) ساعت پیاله‌ای. یکی از لوازم آتشگاه که در تشریفات دینی زردشتیان بکار رود. پیالهٔ بنزین: (مکند.) آلتی است که در ساختمان دستگاه کاربوراتور سادهٔ موتور اتومبیل بکار رفته است و در داخل آن یک شناور قرار دارد که به محض اینکه سطح بنزین به حد معینی می‌رسد شناور به سوزنی فشار آورده مجرای ورود بنزین را به پیاله مسدود می‌سازد.

**پیام:** payām, piyām [= پیغام] (ا.) از زبان کسی مطلبی (کتبی یا شفاهی) را به دیگری رساندن، پیغام، رسالت. ضح.ـ در قدیم وسیلهٔ «پیام» شخص و نامه هر دو بوده لیکن امروزه غالباً شخص است. سلام، درود. (تصد.) وحی، الهام. (تصد.) اوامر و نواهی.

**پیامبر:** payām-bar [= پیام‌برنده = پیغامبر] (ص‌فا.) آنکه واسطهٔ ابلاغ پیغام (کتبی یا شفاهی) باشد، رسول؛ پیام‌آور. قاصد، پیک، برید. پیغمبر، پیغامبر، وخشور، نبی، رسول.

**پیام‌گزار:** p.-gozār [= پیام‌گزارنده = پیام‌گزار] (ص‌فا.) پیغام‌آور، پیام‌رسان، پیام‌آور. قاصد، پیک، برید.

**پیان:** piyān (ص.) (کم.) مست مست، مست طافح، مستی که سر از پای نشناسد.

**پیانو:** piyāno (ا.) (مسد.) سازی است از انواع سازهای کلاویه، شامل دستگاهی که قادر به اجرای اصوات بسیار آهسته و بسیار قوی می‌باشد. این ساز از روی یک ساز قدیمی که آن هم دارای کلاویه بود بوجود آمده. کلاویه‌های پیانو چکشی و چوبی است و به هنگام نواختن به سیم اصابت می‌کند. در کنار هر یک از چکش‌های این ساز یک دستگاه خفه‌کننده تعبیه شده که از ادامهٔ طنین صورت جلوگیری می‌کند. بعلاوه اجراکننده به هر ترتیب که بخواهد می‌تواند به وسیلهٔ پدال‌ها. طنین صوت را کم و زیاد نماید و بدین وسیله به آهنگی که اجرا می‌کند حالت بدهد. پیانو در اواخر قرن ۱۸ به وسیلهٔ یکی از استادان ایتالیایی اختراع شد و بعدها یکی از ارگ‌سازان آلمانی، پس از مرگ مخترع اصلی، آن را تکمیل کرد و بصورت امروزی درآورد.

**پیانیست:** piyanīnīst (ص.) (مسد.) نوازندهٔ پیانو، کسی که پیانو نوازد، پیانوزن.

**پیپ:** pīp (ا.) چپق کوچک دسته کوتاه ظریف.

**پیت:** pī-t [= بید = پت] (ا.) (جاند.) کرمی که در جامه افتد و تباه کند؛ بید، پت.

**پیت:** pīt (ا.) چلیک فلزی (آهنی یا حلبی) برای نفت و روغن و مانند آن، تنکهٔ آهنی یا حلبی مکعب مستطیل شکل برای حفظ و حمل نفت و روغن و غیره.

**پی‌جامه:** pī-Jāma(-e) (امر.) نوعی شلوار گشاد که زنان هند پوشند. جامه‌ای گشاد و سبک مرکب از نیم تنه و شلوار بنددار که در خانه و هنگام خواب پوشند؛ پیژاما.

**پیچ:** pīč (امص.) خمیدگی، کجی، گردش، گشت. هر یک از خم‌های چیزی (مانند زلف، پیشانی و غیره)، شکن، ماز. (ا.) میخ به اشکال گوناگون که بر دیوارهٔ آن فرو رفتگی و برآمدگی از بالا یا از نیمه تا پایین بگردد؛ مق. مهره. رزه‌ای که ته آن پیچ دارد. کلید مانندی بر یک سوی سرپیچ پامپا که در میان، چرخی کوچک و با دندانه دارد. و از درون سرپیچ بگذرد و با گرداندن آن دندانه‌های چرخ به فتیله درآویزد و بر اثر گرداندن فتیله را پایین و بالا آورد. نوعی

قفل که خود انواع دارد؛ مق. پره‌دار. آلتی فلزی نوک‌تیز و بیجان که بدان چوب پنبهٔ سر بطری را بیرون کشند. قسمی بخاری آهنین یا چدنی (و غیره). قسمی دوختن. (إفا.) در بعضی کلمات مرکب بجای «پیچنده» آید: پای پیچ. (إمف.) در بعضی کلمات مرکب بجای «پیچیده» آید: رختخواب‌پیچ. پیچ خیابان، جاده و غیره: آنجا که خیابان، جاده و غیره از خط مستقیم منحرف شود و بطرف دیگر (بصورت زاویهٔ حاده یا قریب به قائمه) روی نهد، خم جاده. مثنوی‌پیچ: (مس.) نوعی آهنگ موسیقی که به هنگام خواندن اشعار مثنوی آن را بکار برند. (گیا.) کتوس. (گیا.) تاجریزی سرخ. (پز.) پیچش. (گیا.) نام نوعی از گل‌ها و گیاهان پیچنده، برخی گل‌هایی که ساق محکم ندارند و بر درخت یا دیوار بالا روند و آن شامل اقسام ذیل است: (إمر.) پیچ امین‌الدوله: (گیا.) گیاهی از تیرهٔ بداغ‌ها که بصورت درختچه‌ای بالا رونده و پیچنده است. این گیاه مخصوص نواحی معتدل است و گونه‌های زیاد دارد و همهٔ آنها دارای گل‌های معطر می‌باشند. غالباً گل‌هایش سفید و گاهی زرد است و در بهار گل می‌کند. گیاه مزبور را باغبان به هر طریقی قیچی کند به همان وضع درمی‌آید. در نقاط آفتاب‌رو بهتر عمل می‌آید و تکثیرش به وسیلهٔ قلمه یا خوابانیدن و یا تخم انجام می‌شود. برگ‌هایش مرکب شانه‌یی و شاخه‌های جوانش شکننده است؛ پیچ‌باغی، شونگ، شجرة‌الطحال، زهرالعسل، پلاخور، شن، سفیدال، اوچ‌قه، دقزدون، دقزدانه، ام‌الشعراء، سلطان الجبل، ماطرشلبه، خامان، خانم‌الی، خانم پارماغی، بریقلیمنون، سلطان الغابه، صریمة‌الجدی، یبانی خانم الی. پیچ اناری: (إمر.) (گیا.) گیاهی از تیره یاسمن شیپوری که بصورت درخت یا درختچه می‌باشد. برگ‌هایش مرکب شانه‌ای و مخصوص نواحی گرم است. گل‌هایش قرمز یا سفید و چوبش معطر است و در منبت‌کاری بکار می‌رود؛ تکومه، تکوم. پیچ بادنجانی: (گیا.) تاجریزی سرخ. پیچ تلگرافی: (گیا.) نوعی پیچ، پروانش. پیچ حصیری: (گیا.) گیاهی از تیرهٔ مارچوبه‌ها که جزو نباتات زمینی است. اصل این گیاه از آمریکای شمالی است. گیاهی است پایا با برگ‌های کوچک و بیضوی و ساقه‌هایش یک تا دو متر درازی پیدا می‌کند. این ساقه‌ها به دور داربست گلدان می‌پیچند و گل‌هایش به شکل چترهای کوچکی در انتهای ساقه مجتمع شده‌اند. پیچ درختی: (گیا.) داروش. پیچ ساعتی: گل ساعتی. پیچ شبدر: (گیا.) سس.

**پیچا:** pīč-ā (ص‌فا.) پیچنده، پیچان. محیط به جمیع اطراف و به همه جا فرا رسیده و محیط.

**پیچاپیچ:** pīč-ā-pīč (ص‌مر.) سخت پیچیده، با پیچ و خم‌های بسیار، پیچ پیچ، پر پیچ و خم. هنگام سختی. وقت پیچاپیچ: هنگام سختی.

**پیچازی:** pīčāzī [= پچازی] (ص‌نسب.) پارچهٔ شطرنجی، پارچهٔ خانه خانه چون شطرنج.

**پیچاک:** pīč-āk (ص‌فا.) پیچنده، پیچا، پیچدار. (إ.) پیچ و خم. چین (زلف)، حلقه (گیسو). (پز.) پیچش، شکم روش، ذوسنطاریا.

**پیچان:** pīč-ān (ص‌فا. حا.) پیچنده. روی برگرداننده، روی برتابنده، پرهیز کننده، روی گردان. بهم برآینده، مانند طومار بهم پیچنده. در حال پیچیدن. مضطرب، مشوش، بی‌آرام، به سبب دردی یا اندوهی

برخود پیچنده. بیت یا مصراع پیچان: (کنـ.) بیت یا مصراعی که به تأمل و تفکر معلوم شود.

**پیچاندن:** pīč-āndan (مصـ م.) (پیچاند، پیچاند، خواهد پیچاند، بپیچان، پیچاننده، پیچان، پیچانده) خم کردن، تاب دادن، پیچیدن (م.) پیچش دادن. رنج دادن، صدمه رساندن، محو کردن. پیچاندن سر از: از اطاعت به در رفتن، عاصی شدن بر. سر کسی را پیچاندن: وی را به وعدهٔ دروغ فریفتن، او را به دفع الوقت قریب دادن. پیچاندن دل: مضطرب ساختن، مشوش کردن. پیچاندن سخن: منحرف ساختن، در کش و قوس افکندن. پیچاندن کار: خراب کردن کار.

**پیچک:** pīč-āk [قس. پیچه] (ا.مصغ.) پیچ کوچک، پیچ خرد. سربند زنان، مقنعه. گروههٔ ریسمان و ابریشم، استوانه‌ای که به دور آن سیم یا نخ پیچیده شود، بوبین، کویل (فره.) انگشتری بی‌نگین که از شاخ و استخوان سازند. (گیا.) گیاهی از تیرهٔ پیچکیان که پایا می‌باشد و دارای گونه‌های متعدد است و برگ‌هایش سرنیزه‌ای و دندانه‌دار و گل‌هایش به شکل زنگوله است و بیشتر آبی رنگ و دارای جام ۵ قسمتی است. گونه‌های این گیاه، به حد وفور در ایران و آسیای صغیر می‌روید. شیرابهٔ آن در تداوی به عنوان مسهل استعمال می‌شده است؛ لوایه، حشیشهٔ مهبوله، بروچیچکی، نیلوفر.

**پیچ واپیچ:** p.-vā-pīč (ص مر.) با پیچ‌های بسیار، دارای پیچ و خم، پیچاپیچ، راه پیچ‌واپیچ. بسیار بدین سوی و آن سوی گردنده. خم اندر خم، شکن در شکن. درهم، بهم پیچیده. حلقه زده مانند مار.

**پیچ و تاب:** p.-o-tāb (امر.) گردش چیزی دور خود، خم و شکن. (کنـ.) رنج و مشقت. به پیچ و تاب افکندن یا افتادن: پیچان گشتن یا گردانیدن (از درد و رنج).

**پیچ و خم:** p.-o-xam (امر.) چین و شکن، گردش و تاب. دارای پیچ و تاب. با پیچ و خم: دارای پیچ و خم، با شکن بسیار. پر پیچ و خم: پر از پیچ، بس منحنی، نه راست: راه پر پیچ و خم. پرچین، پرشکن: طرهٔ پرپیچ و خم. مشکل، غامض: مسائل پر پیچ و خم. جوانی و هزار پیچ و هم: با اطوار گوناگون.

**پیچه:** pīč-a(-e) [قس. پیچک] (ا.) قسمی روبند که از موی یال و دم اسب به رنگ سیاه بافند؛ نقاب، حجاب (زنان). عصابه‌ای که زنان بر پیشانی بندند. پیرایه‌ای مرصع که بر سر عروس بند کنند. زهی که آن را مقراض کرده، زنان و پسران صاحب جمال بر روی گذارند به جهت زیبایی. گیس عاریه. طره و زلف و کاکل که پیچند و بر یکدیگر گره زنند؛ زلف پیچیده، مرغول. پیشانی، صدغ. پوشش بالای در خانه، سایبان بالای در. (فز.) خطی که مانند پیچیدن مار به دور استوانه است (فره.)

**پیچی ئیل:** pīčī'-īl [تر.] (امر.) سال میمون، به حساب منجمان ترکستان، نهمین سال از دورهٔ اثناعشری.

**پیچیدن:** pīč-īdan [= پچیدن] (پیچید، پیچد، خواهد پیچید، بپیچ، پیچنده، پیچا، پیچان، پیچیده، پیچش) (مصـ م.) خم کردن، تاب دادن، پیچ دادن، خماندن. در نوشتن، نور دیدن، لوله کردن، طومار کردن، التواء. لفاف کردن، لف. درهم کردن. عذاب کردن، رنج دادن. مستأصل کردن، در تنگنا قرار دادن. پیچیدن آواز (صوت): انعکاس صوت. طنین آن. پیچیدن دوا (دارو) در کاغذ: درون کاغذ نهادن دارو، از کاغذ لفافی گرد آن کردن. پیچیدن عمامه (دستار) حلقه کردن آن برای به سر نهادن. پیچیدن عنان:

زمام مرکب را به طرفی دیگر متوجه کردن. توجه کردن، روی آوردن. پیچیدن نسخه: تهیه کردن داروساز داروهایی را که در نسخهٔ پزشک نوشته شده برای تسلیم به صاحب نسخه. دادن نسخه به داروساز برای تهیهٔ داروها. (مصل.) پیچ خوردن، تاب خوردن. خمیدن. حلقه زدن، گرد خود برآمدن (چون مار)، چنبره زدن. متأثر شدن، متألم گشتن. رنج دیدن، عذاب دیدن، جزا یافتن، به سزا رسیدن. گلاویز شدن، جر و بحث کردن. پیچیدن از...: منحرف شدن، سرپیچی کردن. پیچیدن با کسی (به پروپای کسی): بد رفتاری کردن با او. سختگیری کردن بر وی. پیچیدن سر: به چرخ آمدن سر، دوار یافتن سر. سر از فرمان کسی پیچدن: عصیان آوردن. روی پیچیدن از: برگشتن از، گریختن، پشت بدادن.

**پیخ:** pīx (اِ.) چرک، شوخ؛ فضله. ضح.ـ در لغت فرس ص ۷۶ آمده: «پیخ، آبی غلیظ بود که بر مژه و چشم برآید و آن را به تازی رمص گویند.» اما پیخ به معنی مطلق چرک و شوخ و فضله و وسخ است.» (لغ.) بعدها همین معنی لغت فرس مورد توجه فرهنگ‌نویسان واقع گردیده است.

**پیخال:** pīx-āl (امر.) فضله، سرگین، پس‌افکندهٔ جانوران (پرندگان، مگس و غیره). ضح.ـ فرهنگستان کلمه را به معنی بر از و مدفوع پذیرفته. چرک، وسخ، شوخ.

**پیختن:** pīx-tan (مصم.) (پیخت، ـ خواهد پیخت، ـ ـ پیخته) پیچیدن، لف. توزیع کردن، افشاندن.

**پیخست:** pay-xošt, xast [= پی‌خوست = پی‌خسته، لغة بپای کوفته] (امف.) چیزی که در زیر پای کوفته و نرم شده باشد، لگدمال، پی‌سپر. عاجز. درمانده، کسی که در جایی گرفتار آید و نتواند رها شدن؛ پیخسته. بدبو، متعفن، گندیده.

**پید:** pīd [= پیذ = پوده، بی‌اعتبار. (جسد فاسد شده)] (اِ.) بیفایده، بی‌ارزش. ترت‌ومرت، تارومار. هر چه از تف آتش زرد و ضایع شود.

**پیدا:** paydā, pey- (ص. ق.) واضح، آشکار، هویدا؛ مق. پوشیده، پنهان. ظاهر؛ مق. باطن؛ ناپیدا. متمایز، مشخص. پیدا بودن: متمایز بودن، اختلاف داشتن. شناخته، معروف.

**پیدا کردن:** p.-kardan (مصم.) ظاهر کردن، واضح کردن، آشکار ساختن، هویدا کردن، جلوه‌گر ساختن، اظهار، ابانه. شرح دادن، بیان کردن. ممیز ساختن، ممتاز کردن، مشخص کردن. یافتن (گمشده را)؛ مق. گم کردن. بچه پیدا کردن: بچه‌ای بوجود آوردن. بر کسی پیدا کردن (پیدا ناکردن): به روی او آوردن (نیاوردن). پیدا کردن خود را: خود را نشان دادن، خود را آشکار کردن.

**پیداگر:** p.-gar (ص‌فا.) ظاهر کننده، آشکار کننده.

**پیدایش:** (امص.) ظهور، تکون، پیدایی. ایجاد، بوجود آمدن. سفر پیدایش: سفر تکوین (تورات). ضح.ـ در قدیم «پیدایی» به عنوان حاصل مصدر استعمال می‌شد و پیدایش یکی از موارد استثنایی است که اسم مصدر شینی از غیر فعل مشتق شده.

**پی‌درپی:** pay-dar, pay-pey-dar, pey (ق‌مر.) پیاپی، متوالی، متواتر، یکی پس از دیگری. دمادم، پشت سر دیگری.

**پیر:** pīr (ص. اِ.) سالخورده، کلان سال، مسن، معر، شیخ؛ مق. جوان، برنا. سالیان دراز بر او گذشته، دیرینه، کهنه، قدیم. (تصـ.) مراد، مرشد، شیخ. (اسماعیلیه) ملای اسماعیلیان. ضح.ـ چون اصطلاحات قدیم از قبیل مأذون و داعی و مستجیب و غیره متروک شد «پیر» جای آن را گرفت. در

عهد صفویان اصطلاح «پیر» معمول بود. (زردشتیان) روحانی، موبد، راهنما. به پیر! سوگند به مرشد (اصطلاحات صوفیه که وارد کلام عامه شده.) پیر چهل ساله: (کن.) عقل، قوت عاقله که در چهل سالگی کامل شود. (اخ.) جبرئیل. (اخ.) آدم(ص). فیروزه، فیروز ج. پیروزه. پیر خانقاه: (تصـ.) شیخ خانقاه، مرشد. پیر خدای: (کن.) عثمان بن عفان. پیر خرابات: پیری که در میکده‌ها شراب فروشد، پیر می فروش. (تصـ.) مرشد کامل و مکمل است که مرید را به ترک رسوم و عادات وا دارد و به راه فقر و تصوف هدایت کند. (تصـ.) سالک و عاشق لاابالی که افعال و صفات جمیع اشیا را محو در افعال و صفات الهی داند و هیچ صفت به خود و به دیگری منسوب ندارد؛ پیر مغان. پیر خرد: عقل، عقل کل. مرد دانا و عاقل، فرد کامل. پیر خسیس: (کن.) زحل، کیوان. (کن.) شیطان، ابلیس. پیر دالو: سخت پیر، بسیار سالخورده. پیر دلیل: (تصـ.) منصبی در حوزهٔ تصوف، کسی که واسطهٔ میان مرشد و مرید است. پیر خمیده: پیری خمیده پشت. پیر دولت: از بزرگان دولت. (کن.) آسمان. پیر دو مو(ی): آنکه موی سر وی سپید و سیاه بود. (کن.) دنیا به اعتبار شب و روز. پیر دیر: رهبان پیر، کشیش، روحانی. قاید، پیشوا. سخت آزموده. بسیار مجرب. پیر سالخورد (سالخورده): پیر کهن سال. پیر سغدی: آلتی موسیقی در قدیم و ظاهراً شهرود (منسوب به ابوحفص سغدی). (کن.) شراب کهنه. پیر سگ: سگ سالخورده. دشنامی است پیران را. پیر ششم چرخ: (کن.) (اخ.) مشتری، برجیس، اورمزد. پیر صحبت: (تصـ.) مرشد، پیر طریقت. پیر صفهٔ هفتم: (اخ.) (کن.) ستاره زحل، کیوان. پیر طریقت: (تصـ.) مرشد، شیخ. پیر غلام: غلام پیر، خدمتکار سالخورده. کهتر سالخورده برابر پادشاهان و بزرگان از خود به تواضع بدین کلمه یاد کند. پیر فلک: فلک کهن‌سال، گیتی سالخورده. (اخ.) (کن.) زحل، کیوان. پیر کار: استادکار، دانای کار. پیر کشتهٔ غوغا: (اخ.) (کن.) عثمان ابن عفان. پیرکفتار: کفتار پیر و مسن. (کن.) پیری پلید و بد. (غالباً زنان یکدیگر را به هنگام توهین خطاب کنند.) پیر کله‌پز: طباخی که سر بریان و پاچه پزد. پیرکنعان (کن.) یعقوب. پیر گبر: خطابی طنزآمیز گبر و زردشتی کهن سال را. خطابی توهین‌آمیز کافر را (مطلقاً). پیر گرگ: گرگ سالخورده، گرگ مسن. (کن.) اصطلاحی است ستایش‌آمیز، مردی آزموده، مجرب و گربز و دلیر؛ گرگ پیر. دشنام گونه‌ای پیران آزموده و محیل را. پیر گرگ بغل‌زن: (کن.) سقرلاطدوز. پیر مغان: بزرگ مغان پیشوای دین زردشتی. رهبان دیر. ریش‌سفید میکده، پیر میفروش. رند. (تصـ.) پیر طریقت. پیر منحنی نالان: سالخوردهٔ گوژپشت زاری کننده. (کن.) (مسـ.) چنگ خمیده. پیر میخانه: پیر میکده، (تصـ.) پیر طریقت. پیر میفروش: پیر خمار، سالخوردهٔ باده فروش. پیر میکده. (تصـ.) پیر طریقت. پیر و استاد: مرشد کامل و معلم. پیر و پیغمبر: مرشد، نبی. سوگند به پیر و پیغمبر (قسم مغلظ و شدید). پیر و جوان: شیخ و شاب، همه، همگان، قاطبةً. پیر هافهافو، هفهفو: پیری که دندان‌های وی ریخته، سخت پیر. پیر هشت جلد: (اخ.) (کن.) رضوان، فرشتهٔ موکل بر بهشت. پیر هفت فلک: (اخ.) (کن.) زحل، کیوان.

**پیرار:** pīrār (ق.) سال پیش از پارسال، دو سال پیش از سال حاضر، پیرارسال.

**پیراستن:** pīrās-tan [= پیراییدن = پیراهیدن، این مصدر فارسی جانشین دو

مصدر، زینت دادن و تراشیدن مو و غیره شده و بدین سبب در ادب قدیم معنی کاستن را حفظ کرده است.] (پیراست، پیراید، خواهد پیراست، بپیرای، پیراینده، پیراسته، پیرایش) زینت دادن به کاستن، کم کردن برای خوبی و زیبایی، اصلاح کردن؛ مق. آراستن. ضح.ـ به همین معنی است پیراستن درخت. زینت کردن (مطلقاً)، مزین کردن، آراستن، زدودن، صیقل دادن. وصله کردن، رفو کردن، دوختن دریدگی، در پی کردن. تنبیه کردن، سیاست کردن. دباغت‌کردن آن. پیراستن ادیم (چرم): دباغت کردن آم، پیراستن دل از غم و آزرک و جز آن: زدودن اندوه از آن، پاک کردن.

**پیرامون:** pīrāmūn [= پیرامن] (اِ. ق.) اطراف، حوالی، دورتادور، گرداگرد. (رضـ.) محیط (فره.)

**پیران‌سال:** pīrān-sāl (قمر.) ایام پیری، روزگار پیری. به پیران سال: در روزگار پیری.

**پیران‌سر:** p.-sar [= پیرانه‌سر] (قمر.) ایام پیری، سر پیری. به پیران‌سر: به روزگار پیری.

**پیراهن:** pīrāhan [= پیراهان = پیرهند] (اِ.) جامهٔ نیم تنه‌ای که زیر لباس بر بدن پوشند؛ قمیص. جامهٔ بلند و نازکی که زنان پوشند. پیراهن خواب: جامهٔ مخصوص هنگام خواب، جامهٔ شب. پیراهن زیر زنان. پیراهن راحتی: پیراهنی که در مواقع فراغت در خانه و نیز هنگام خواب پوشند. پیراهن فانوس: جامهٔ فانوس، جلد فانوس. پیراهن کعبه: پارچه‌ای که بر کعبه گیرند، جامهٔ کعبه. پیراهن مراد: پیراهنی که زنان روز ۲۷ رمضان با پول گدایی خرند و میان دو نماز ظهر و عصر در مسجد دوزند و برای برآمدن حاجت بر تن کنند. پیراهن کاغذی: پیراهنی که از کاغذ سازند و بر تن کنند. (کنـ.) روشنایی صبح، شعاع آفتاب. (کنـ.) دادخواهی مظلوم، چه در قدیم معمول بود که مظلوم پیراهن کاغذی می‌پوشید تا به مظلومیت شناخته شود و به پای علم داد ـ علم عدل ـ می‌رفته تا پادشاه داد او را از ظالم بستاند؛ کاغذین جامه؛ کاغذین پیرهن.

**پیراهیدن:** pīrāh-īdan [= پیراییدن. قس. پیراستن] (مصم.) (پیراهید، پیراهد، خواهد پیراهید، بپیراه، پیراهنده، پیراهیده). زینت دادن، پیراستن. دباغت دادن چیزی را، پیراستن.

**پیرایش:** pīrāy-eš [= پیراهش] (امص.) زینت دادن به کاستن. زینت کردن (مطلقاً)، آراستن. دباغت، آش کردن پوست. آماده کردن، ساختن.

**پیرایشگاه:** p.-gāh (امر.) جای ستردن موی سر و صورت، آرایشگاه.

**پیرایشگر:** p.-gar (صشغل.) آنکه پیرایش کند، پیراینده. سلمانی، حلاق. دباغ.

**پیرایه:** pīrāya(-e) [= پیراهه] (امص.) زینت دادن به کاستن، زیوری که به وسیلهٔ نقصان حاصل شود همچو سر تراشیدن و بریدن شاخه‌های زیادی درخت؛ مق. آرایش. زینت دادن (مطلقاً)، مزین ساختن. آرایش. (اِ.) زینت، زیور مانند دست برنجن، پای برنجن، گوشوار. پارچه و رکویی که زرگران بدان پیرایه را روشن کنند.

**پیراییدن:** pīrāy-īdan [= پیراهیدن = پیراستن] (مصل.) (پیرایید، پیراید، خواهد پیرایید، بپیرای، پیراینده، پیراییده، پیرایش). زینت دادن به کاستن. زینت دادن (مطلقاً)، مزین کردن.

**پیرزا:** p.-zā [= پیرزاده] (صمف.) آنکه از پدر و مادری سالخورد زاده و بدین سبب ضعیف و زشت باشد. کسی که با موی سفید

و به هیئت پیران ترنجیده پوست و زشت به دنیا آید.

**پیرو:** payraw, peyrow [= پی + (رونده)] (ص‌فا. اِ.) تابع، پس‌رو، دنبال‌رو، مقتدی. پیرو بودن: تابع بودن، متابع بودن.

**پیرو:** pīr-ū (اِ.مصغ.) پیر کوچک اندام، پیرک.

**پیرو:** pīrū (اِ.) کیسه.

**پیروز:** pīrūz [= معر. فیروز] (ص.) مظفر، غالب، منصور، فیروز، فاتح. میمون، مبارک، خجسته، خوش‌شگون. خوش و خرم، کامیاب. بهره‌مند، متمتع.

**پیروزگار:** p.-gār [= پیروزگر] (ص‌فا.) پیروزگر، فاتح، مظفر.

**پیروزگر:** p.-gar [= پیروزگار] (ص‌فا.) مظفر، فیروز، فاتح. از نام‌های خدای تعالی.

**پیروزگون:** p.-gūn (ص‌مر.) مانند فیروزه، به رنگ پیروزه.

**پیروزمند:** p.-mand [= فیروزمند] (ص‌مر.) با پیروزی، مظفر، منصور، فاتح، فیروزمند. به مراد رسیده، کامیاب.

**پیروزه:** pīrūz-a(-e) [= فیروزه، معر. فیروزج] (امر.) (زم.) فیروزه. به رنگ فیروزه، کبود: آسمان پیروزه. پیروزه پیکانی: ظ. نوعی پیروزه. خیمهٔ پیروزه [= خیمهٔ فیروزه]: سراپردهٔ نیلی. (مجـ.) آسمان.

**پیروزه‌سلب:** p.-salab (ص‌مر.) دارای پوشش (جنگی) به رنگ پیروزه.

**پیروزه‌فام:** p.-fām (ص‌مر.) پیروزه رنگ، به رنگ فیروزه.

**پیروزه وطا(ء):** p.-vetā(') [ف. ع.] (امر.) فرش پیروزه رنگ. (ص‌مر.) دارای فرش پیروزه رنگ.

**پیروزی:** pīrūzī(pērōzī (قد. [= فیروزی] (حامص.) ظفر، فتح، غلبه. کامیابی، روایی حاجت.

**پیروی:** pay-rav-ī, pey.- (حامص.) پس‌روی، متابعت، تبعیت، اقتدا، اقتفا.

**پیرهن چاک:** pīrahan-čāk (ص‌مر.) آنکه پیراهن وی دریده و چاکدار باشد. جامه به تن دریده از مستی.

**پیری:** pīr-ī (حامص.) سالخوردگی، کهنسالی، شیخوخت؛ مق. جوانی. روز پیری: هنگام سالخوردی، زمان کهنسالی. مقام پیری: شیخوخت. پیری است و فراموشی: پیران به هنگام فراموشی گویند. جوانان که چیزی را فراموش کرده به شوخی چنین گویند. پیری است و هزار عیب: پیری عیب‌های بسیار همراه دارد.

**پیزر:** pīzor (اِ.) (گیا.) نوعی جگن که در آب رویـد؛ لوخ، رخ، حلفاء، فیلکون، پاپیروس. ضح.ـ هر چیز سست بی‌دوام را بدان تشبیه کنند. و آن به کار پر کردن پالان حیوانات و ساختن بادزن آید. مطلق حشو از پیزر و غیر آن. پیزر به (در، لای) پالان کسی گذاشتن: به دروغ و چاپلوسی وی را فریفتن. او را به تملق ستودن. هندوانه زیر بغل وی نهادن. پیزر در جوال گذاشتن: در حقه‌بازی و فریب دادن مهارت داشتن.

**پیزه:** pīza(-e) [= پیزی، شکم] (اِ.) (عم.) مقعد، مخرج.

**پیزی:** pīzī [= پیزه] (اِ.) دبر، مقعد، کون. پیزی کاری داشتن یا نداشتن: قوهٔ اقدام و پشت کار و تعقیب آن را داشتن یا نداشتن. پیزی کسی را جا کردن: کارهای او را که به علت نادانی یا کاهلی نتواند کرد بجای او کردن. افندی پیزی: آنکه صورتاً شجاع و دلیر نماید ولی به هنگام جنگ ترسو باشد. (مراد از افندی ترک است.) رستم صولت و افندی پیزی: دارای صورتی حاکی از دلاوری و سیرتی ترسنده. تکمهٔ بواسیر.

**پیژاما:** pīžāmā [پی‌جامه] (امر.) پی‌جامه.

**پیس:** pīs [= پیست = پیسه = پیسی] (اِ.) (پز.) مرضی است جلدی، پیسی، برص. (ص.) (پز.) ابرص، پیسه، مبروص، مبتلا به برص. (اِ.) دو رنگ، ابلق.

**پیس:** piyes (اِ.) (نمـ.) نمایشنامه. ضح.ـ عدم استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**پی سپار:** pay-separ, pey.- [= پی‌سپارنده] (ص‌فا.) رونده، راهرو.

**پی سپر:** pay-separ, pey.- [= پی‌سپار] [= پی‌سپرنده] (ص‌فا.) رونده، سالک، پی‌سپار. به پای سپرنده، به زیر پا گیرنده، پامال کننده. [= پی‌سپرده] (ص‌مف.) لگدکوب، پی‌سپار، پایمال، پای‌کوب.

**پی سپید:** pay-sepīd, pey.- [= پی‌سفید] (ص‌مر.) شوم قدم، نامبارک.

**پیست:** pīst [= پیس] (اِ.) شخص مبتلا به برص، ابرص، پیس.

**پیست:** pīst (اِ.) محوطه یا میدان آماده برای ورزش، مسابقه، رقص؛ تاختگاه (فره.)

**پیستون:** pīston (فز.) استوانهٔ متحرکی که با اصطکاک در لولهٔ تلمبه یا سیلندر ماشین بخار حرکت کند. تکمهٔ فنری، دکمهٔ فشاری. کسی که از شخصی جانبداری کند؛ حامی، پارتی (در فرانسوی به معنی سفارش و توصیه است.) (مکنـ.) در اتومبیل لولهٔ فلزی توپری است داخل لولهٔ دیگری بنام سیلندر که در نتیجهٔ انفجار گاز متراکم (مخلوط گاز هوا و بنزین) در ناحیهٔ سرسیلندر (قسمت فوقانی پیستون) پیستون در داخل سیلندرها شدیداً حرکت کند و این حرکت به وسیلهٔ آلت دیگری بنام دستهٔ پیستون به میل‌لنگ منتقل شود و بالاخره رفت و آمد آن به حرکت دورانی میل‌لنگ تبدیل گردد. دستهٔ پیستون: (مکنـ.) در اتومبیل میلهٔ آهنی است که به پیستون متصل است و به وسیلهٔ آن حرکت رفت و آمد پیستون را به میل‌لنگ منتقل می‌سازد. این حرکت رفت و آمد در داخل لولهٔ سیلندر به نوبهٔ خود به حرکت دورانی میل‌لنگ تبدیل می‌گردد.

**پیس شدن:** pīs-šodan (مص‌ل.) دو رنگ شدن، ابلق گشتن، خلنگ گردیدن. به بیماری برص مبتلا شدن.

**پی سفید:** pay-sefīd, pey.- [= پی‌سپید] (ص‌مر.) شوم قدم، نامبارک، پی‌سپید. بدبخت، بدطالع.

**پیسه:** pīsa(-e) [نگاشتن، نقش کردن، نقش و نگار بسته، زینت شده. قص. ابرص، هندبا. آرایش و زینت] (ص.) سیاه و سپید بهم آمیخته، ابلق، دورنگ. (کنـ.) دورو، منافق. (پز.) مرضی است جلدی، پیسی، برص. (ص.) مبتلا به برص، مبروص، پیس. (اِ.) زر نقد (بدین معنی مشترک میان هندی و فارسی است.) پیسه چرم: چرم دو رنگ، پوست ابلق ستور. ضح.ـ در دیوان منوچهری د. چا. ۱۴۲:۲ «پیسه چرمه» آمده. پیسه کمیت: نوعی اسب که سیاه و سفید باشد. رسن پیسه: ریسمان سیاه و سفید. سیاه (سیه) پیسه: آنکه یک رنگ او سیاه است. غنج پیسه: جوال دو رنگ. مار پیسه: مار دو رنگ، ارقم.

**پیسی:** pīs-ī (حامص.) (پز.) ناخوشیی جلدی که پوست نقاط مختلف بدن مریض دارای لک‌های کم و بیش وسیع سفید می‌شود. این ناخوشی را امروزه نتیجهٔ بهم خوردن متابولیسم عمومی بدن و عدم اعتدال ترشحات هورمون‌های غدد مترشحهٔ داخلی می‌دانند. بعضی قارچ‌های ذره‌بینی هم که در روی پوست زندگی می‌کنند می‌توانند این مرض را تولید کنند و در این صورت مریض زود با مقدار ضدعفونی‌های سطحی معالجه می‌شود، برص.

**پیسی:** pīs-ī [تر. پیس، بد + ف. ی، پسو.]

(حامص.) رفتار سخت بد، معاملهٔ سوء، آزار، اذیت. به پیسی افتادن: (عم.) بیچاره و مفلوک شدن. پیسی درآوردن یا پیسی سر (به سر) کسی درآوردن: نهایت او را رنج و عذاب دادن (غالباً به گفتارهای زشت)، با او رفتاری سخت خشن کردن.

**پیش:** pīš [مقابل، ضد] (ق. مک.) جلو، قبل، قدام؛ مق. پس، پشت. (ق. زمان) قبل؛ مق. پس، بعد. (حر. اضـ.) نزد (حضور داشتن چیزی یا کسی را رساند.) (حر. اضـ.) سوی، طرف، جانب. کنار، بن. مقابل، در مقابل، در جلو، روبروی، پیش‌روی. برابر، مقابل، در مقام مقایسه. ساحل، کنار، کرانه. از پیش، از مقابل. (اِ.) یکی از سه حرکت حروف؛ ضمه، ضم؛ مق. زیر (کسره)، زبر (فتحه). (پز.) نام هر یک از چهار دندان جلو دهان که دو بر بالا و دو به زیر است؛ ثنیه (ج. ثنایا). (ص.) مقدم، ارجح، برتر. آنکه در بازی حق تقدم دارد. قاید، پیشرو. مقدمه، دیباچه. از پیش: از جانب، از طرف. قبل از، پیش از. از پیش خود: بی‌اشارهٔ غیر، به خودی خود. به‌پیش: (نظ.) فرمانی دستهٔ سربازان را برای حرکت به طرف مقابل. پیش از: قبل از، سابق بر. پس و پیش: (از لحاظ مکان) مقدم و مؤخر، جلو و عقب، روبرو و پشت‌سر. (از لحاظ زمان) مؤخر و مقدم، سابق و لاحق. پیش از این: قبلاً، سابقاً. پیش از ظهر: قبل از ظهر؛ مق. بعدازظهر، پسین. در پیش: قبل از، پیش از. در نزد، به مذاق، به سلیقهٔ. ترکیبات فعلی: از پیش بردن چیزی را: کامیاب شدن در آن، غالب آمدن. از پیش برداشتن: از بن برکندن، کاری را کاملاً انجام دادن. از پیش پای کسی برخاستن: به تعظیم او برخاستن. از پیش چیزی رفتن: آن را ترک گفتن، از آن شانه خالی کردن. از پیش رفتن: میسر بودن، کفایت شدن، رواگشتن. از پیش حرف (سخن): مؤثر افتادن سخن، نتیجه دادن آن. از پیش کسی بودن: از آن او بودن، برای او بودن. از پیش کسی نرفتن یا از پیش نرفتن کاری کسی را: قادر نبودن (یا نشدن) وی بر آن. پیش از کسی یا چیزی بودن یا از کسی پیش بودن: بر او مقدم بودن، بر او برتری داشتن. پیش خودمان بماند: این سر را نگهدار، به کسی مگو! نشنیده بگیر! در پیش داشتن کاری را: با آن مواجه بودن، موظف بودن به انجام دادن آن. بر پیش شدن: تقدم (زوزنی، لغ.) در پیش کردن: تقدیم، تقدمه (زوزنی، لغ.) در پیش گرفتن چیزی را: بدان پرداختن، اجرای آن را وجههٔ همت خود ساختن. در پیش نهادن: عرضه کردن.

**پیش:** pīš [= بیش = پیس] (اِ.) (گیا.) شاخهٔ درخت خرما. (گیا.) برگ درخت خرما. (گیا.) خرمای ابوجهل.

**پیش‌آگهی:** p.-āgah-ī (امر.) (بانک.) آگهی مختصری که پیش از موعد پرداخت سند برای بدهکار فرستاده می‌شود. ضح.ـ فرهنگستان این کلمه را برابر فر. preavis پذیرفته است. (مال.) نامه‌ای متضمن ارقام درآمد و میزان مالیات یکسالهٔ هر فرد مشمول مالیات که پس از فرا رسیدن موعد پرداخت ادارهٔ دارایی برای اطلاع او و به منظور پرداختن مبلغ مالیات مندرج در آن نامه فرستد؛ خواه مؤدی مالیات برآوردی را بپذیرد و خواه نپذیرد؛ اخطاریه، برگ اخطار.

**پیش‌آمد:** pīš-āmad [= پیش‌آمده] (ص‌مف. اِمر.) حادثه (فره.)، قضیه، رویداد، سانحه، عارضه.

**پیشاب:** pīš-āb [پیش = پیس + آب] (اِمر.) (پز.) مایع مترشحه از کلیه‌ها که به وسیلهٔ لوله‌های حالب تدریجاً وارد مثانه شده و

پس از جمع شدن در آنجا (به مقدار تقریبی ۴۵۰ سانتی‌متر مکعب در انسان بالغ) احساس دفع شده و با اراده از پیشابراه خارج می‌شود. پیشاب مایعی است به رنگ زرد کهربایی به وزن مخصوص ۱/۰۱۸ و واکنش آن اسید است. انسان بالغ در ۲۴ ساعت در حدود ۱/۵ لیتر ادرار دفع می‌کند ولی این مقدار با کار فکری و هیجانات و اضطراب افزایش می‌یابد. در هر لیتر ادرار ۹۵۰ گرم آب و ۳۰ گرم مواد آلی و ۲۰ گرم مواد کانی موجود است. جزو مواد آلی آن مقدار نسبةً زیاد اوره موجود است و همچنین مقداری اسیداوریک و املاح آن وجود دارد. مادهٔ رنگی ادرار اوروبیلین است. جزو مواد معدنی ادرار نمک طعام و سولفات‌ها و فسفات‌های قلیایی وجود دارند؛ بول، شاش، زهراب، قاروره، ادرار. ضح.ـ فرهنگستان نیز این کلمه را بجای بول پذیرفته.

**پیشاب‌راه:** p.-rāh (إمر.) (پز.) مجرای خارج کنندهٔ ادرار از مثانه به خارج. نزد مردان این مجرا شامل دو قسمت است: یکی قسمت متحرک که خارجی و قسمت قدامی این مجرا است و دارای نسج‌اسفنجی می‌باشد. طول این قسمت که ضمناً آلت مردی را نیز تشکیل می‌دهد در موقعی که رگ‌های خونینش پر از خون شود (حالت انتعاظ) بین ۹ تا ۱۴ سانتی‌متر متغیر است. دیگر قسمت ثابت است که طولش بین ۱ تا ۲ سانتی‌متر است و از انتهای مثانه شروع و به بن آلت ختم می‌شود و دارای تارهای عضلانی صاف و مخطط می‌باشد. ابتدای این قسمت دارای اسفنکتری است که به اراده باز و بسته می‌شود و بالنتیجه موجب دفع پیشاب با ارادهٔ قبلی می‌گردد. نزد زنان پیشاب‌راه لوله‌ای است که خیلی کوتاه‌تر از مردان است (در حدود ۵ سانتی‌متر) و دارای دو اسفنکتر قدامی و خلفی می‌باشد: اسفنکتر قدامی دارای نیروی مضیقهٔ بالنسبه مقاومی است که در موقع احتیاج با اراده باز شده و پیشاب دفع می‌گردد. پیشاب‌راه در زنان به وسیلهٔ یک جدار عضلانی از لولهٔ رحم جدا می‌شود؛ مجرای بول. ضح.ـ این کلمه را فرهنگستان وضع کرده.

**پیشاپیش:** pīš-ā-pīš (ق‌مر.) پیش پیش، مقدم بر همه، جلوتر از دیگران.

**پیشادست:** pīš-ā-dast (إمر.) مزد پیشی که قبل از انجام دادن کار به فروشنده یا کننده دهند؛ اجرت پیشی، بیعانه؛ مق. پسادست. وجهی که هنگام خریدن چیزی به فروشنده دهند، نقد؛ مق. نسیه، پسادست. پیشدست، مقدم. پیشدستی، تقدم.

**پیشان:** pīš-ān [= پیشین، قس. پایان = پایین] (إمر.) پیش‌پیش، که از آن پیشتر چیزی نباشد؛ مق. پایان. صدرخانه، پیشانه، پیشخانه؛ مق. صف نعال، پای ماچان.

**پیشانه:** pīš-āna(-e) [= پیشان] (ص‌مر.) پیشین، سابق، جلوتر. صدر مجلس، بالای خانه؛ مق. صف‌نعال، پای‌ماچان.

**پیشانی:** pīš-ān-ī (إمر.) (پز.) جزو فوقانی چهره بعد از رستنگاه موهای سر تا سطح افقی مماس به دو کمانهٔ ابرو که آن را سطح افریاک نامند. پیشانی $\frac{1}{3}$ سطح چهره را تشکیل می‌دهد. از پیشانی به پایین سطح چهره را صورت نامند؛ ناصیه، جبین، جبهه، چهاد. استخوان پیشانی: (پز.) استخوانی که سر تا سر اسکلت پیشانی را تشکیل می‌دهد. این استخوان یکی از استخوان‌های فرد جمجمه است. سطح تحتانی استخوان مذکور سقف حدقهٔ چشم را تشکیل می‌دهد و در ضخامت استخوان سینوس‌های پیشانی قرار دارند که با حفرهٔ بینی مربوطند. قوس

برجستهٔ استخوانی ابروها نیز بر روی سطح قدامی در قسمت تحتانی این استخوان قرار دارد. استخوان پیشانی در قسمت درز میانی جمجمه با استخوان‌های قحفین در قسمت قدامی سر ملاذ بزرگ یا ملاذ قدامی سر را تشکیل می‌دهد. عضله پیشانی: (پز.) عضله‌ای که استخوان پیشانی را تا بالای ابروها و حد فاصل بین ابروها را پوشانده. عضله‌ای است مسطح و نازک، تقریباً مستطیل شکل، این عضله به وسیلهٔ مخاط و پوست پوشیده شده و خود مستقیماً بر روی استخوان پیشانی قرار دارد. بخت، اقبال، دولت، طالع. لیاقت، شایستگی. سخت‌رویی، پررویی، گستاخی، بی‌شرمی. قوت، صلابت. تکبر، نخوت. وسعت، فراخی. پیشانی از قفا کردن: هزیمت دادن، گریزانیدن. پیشانی بر خاک نهادن: سجده کردن، نماز بردن. پیانی به کار باز نهادن: با گستاخی اقدام کردن، قدم جرأت پیش نهادن. پیشانی در هم کشیدن: ابرو درهم کشیدن، اخم کردن، رو ترش کردن. پیشانی سخت داشتن: (کن.) سخت روی بودن، بی‌شرم بودن. پیشانی شیر (پلنگ) خاریدن: کاری خطرناک کردن.

**پیشاوند:** p.-ā-vand (امر.) کلمه‌ای که در اول کلمات دیگر درآید و تغییری مختصر در معنی آن دهد؛ پیشوند، تصدیر، مزید مقدم؛ مق. پساوند. ضح.ـ این کلمه مستحدث است.

**پیشاهنگ:** pīsʸ-āhang [= پیش‌آهنگ] (ص‌مر.) پیشرو قافله، آنکه پیش پیش کاروان رود. پیشرو لشکر، آنکه بر مقدمهٔ جیش حرکت کند. هر حیوانی که پیش پیش نوع خود حرکت کند. جوانی که عضو سازمان تربیتی مخصوص (پیشاهنگی) است. ضح.ـ این کلمه را در قرن حاضر در مقابل انگ. boy scout پذیرفته‌اند. در انگلیسی دختر پیشاهنگ را girl-scout گویند ولی در فارسی فرقی بین مذکر و مؤنث نیست.

**پیشاهنگی:** pīš-āhang-ī (حامص.) عمل پیشاهنگ، پیشرو بودن. تربیت جوانان نیکوکار طبق مقررات مخصوص. ضح.ـ این کلمه را بدین معنی در قرن حاضر برابر انگ. scout-training پذیرفته‌اند. ضح.ـ سازمان جهانی تربیتی و ورزشی که تشکیلات آن تا حدی شبیه سازمان نظامی است.

**پیشباز:** pīš-bāz [= پیشواز] (ا.) پیش و برابر کسی (مسافر یا مهمان) رفتن قبل از ورود او؛ استقبال، پیشواز. آنچه از قسمت قدامی گشاده باشد، آنچه که جلو آن گشوده باشد. جامهٔ پیشباز: نوعی جامهٔ پوشیدنی که جلوش باز باشد، جامهٔ جلوباز.

**پیش‌برد:** p.-bord (مص‌خم.) پیش بردن، انجام دادن.

**پیش‌بها:** p.-bahā (امر.) چیزی که پیش از دریافت کالا به فروشنده دهند، بیعانه (فره.)

**پیش‌بینی:** p.-bīn-ī (حامص.) عمل پیش‌بین. عاقبت اندیشی، دوراندیشی، آخربینی. ضح.ـ در پیش‌بینی حدس زدن وقایع آینده است از علل و اسباب و قراین موجود، مثلاً یک پزشک گاهی از دیدن احوال بیماری می‌تواند بگوید که او بهبود خواهد یافت یا خواهد مرد. در جنگی که میانهٔ دو دولت در می‌گیرد، از اندازهٔ نیروی آن دو و پافشاری سپاهیان و غیره می‌توان گفت فاتح کیست و مغلوب که؟ و آن در اصل با پیشگویی که از پیش گفتن وقایع آینده از طریق علوم مکنونه است فرق دارد (رک. کسروی. پندارها. چا. ۳:۵ـ۶) ولی پیش‌بینی به معنی اخیر هم آمده. «دوربینی» گویا در مورد علم اخلاق بهتر است و «پیش‌بینی» در مورد عمل و (امور) مادی.

پیش‌بینی اصلاً اعم است و شامل پیشگویی و اخبار قبل الوقت هم گویا می‌شود. حزم، احتیاط، احتیاط‌کاری. دانایی. دریافت و گفتن حوادث قبل از وقوع آنها؛ غیب‌گویی.

**پیش پا افتاده:** p.-e-pā-oftāda(-e) (ص‌مف.) برابر پای ساقط شده و افکنده. مبتذل. معلوم همه کس، آنچه که همه کس داند، آشکار.

**پیش‌پرداخت:** p.-pardāxt (إمر.) پولی که قبل از موعد مقرر به عنوان مساعده به کارگران و حقوق‌بگیران دهند؛ مساعده (فره.)

**پیشتاز:** p.-tāz [= پیش‌تازنده] (ص‌فا.) آنکه قبل از دیگران رود، آنکه به جلو تازد، آنکه قبل از دیگران رود، آنکه به جلو تازد، آنکه جلو کاروان یا دسته‌ای بتازد. مقدم، پیشرو. (نظ.) آنکه در مقدمهٔ گروهی از سپاهی تازد؛ طلایه، مقدمه.

**پیش‌ترین:** pīš-tar-īn (ص‌عالی.) مقدم بر همه، اسبق (از لحاظ زمان). مقدم‌ترین، سابقترین، اقدام (از لحاظ مکان).

**پیش‌خان:** p.-xān (إمر.) صندوق مانندی که دکانداران (عطار، سقط‌فروش و غیره) در پشت آن نشینند و بر بالای آن ترازو آویزند؛ جلوخان، پیش‌تخته.

**پیشخانه:** p.-xāna(-e) (إمر.) پیشگاه خانه، صدر اطاق، صدر بیت، رواق؛ مق. پس‌خانه. ایوانی که در مرتبهٔ دوم باشد. بار و چادر و اسباب سفر شاهان و بزرگان که از پیش برند.

**پیشخدمت:** p.-xedmat [ف. ع.] (ص‌مر.) خدمتگزاری که چیزها به مجلس آرد و برد، کسی که در حضور خدمت کند؛ نوکر حاضر به خدمت، پیشکار. پیشخدمت خاصه: پیشخدمت مخصوص (قاجاریان): نوکر خاص.

**پیش‌خرید:** p.-xarīd [= پیش‌خریدن] (مص‌خم.) خریداری کردن قبل از وقت، پیش خریدن، بیع سلم.

**پیشخوان:** p.-xān [= پیش‌خواننده] (ص‌فا.) آنکه چون کسی در مجلس وارد شود بیان حسب و نسب او کند تا اهل مجلس در خور آن تعظیم و مراعات او کنند. (روضه‌خوانی) پامنبری اطفالی که پیش از اقامهٔ روضه یا تعزیه به جماعت می‌خوانند. (تعزیه) چند پسر و دختر که مقابل هم صف بسته و با هم چون براعت استهلالی دربرابر مستمعان و بینندگان شعر خوانند. (مس.) سرخوان.

**پیشخور:** p.-xor (إمص.) گرفتن و صرف کردن تمام یا قسمتی از حقوق مقرری به رسم مساعده و پیشکی، پیش‌خورد. [= پیش‌خورنده] (ص‌فا.) آنکه پیش خورد.

**پیشداد:** pīš-dād [= پیش‌داده] (ص‌مف.) داده از پیش، پیش داده، داده از قبل. (إمر.) مزدی که پیش از کار به مزدور و کارگر دهند، تقدمه، بیعانه، مساعده.

**پیشداد:** p.-dād [کس که در پیش قانون وضع کرد، نخستین واضع = فیشداد، معر.] (ص‌مر.) کسی که در پیش قانون گذارد و دادگری کرد، نخستین واضع قانون: هوشنگ پیشداد. ضح.ـ حمزهٔ اصفهانی این کلمه را درست معنی کرده؛ نویسد: «فیشداد اول حاکم می‌باشد، چه اوشهنج (= هوشنگ) اول حاکم ممالک بشمار است. در اوستا پره‌ذاته = پیشداد همیشه با اسم هوشنگ آمده جز یک بار که تنها استعمال شده. در تفسیر پهلوی اوستا، در توضیح کلمهٔ «پره‌ذاته» در بند مذکور قید شده: «یعنی نخستین کسانی که قانون گذاشته‌اند مانند هوشنگ.» «و هم گویند که از پس مرگ کیومرث صد و هشتاد و اند سال پادشاهی نبود و جهانیان یله بودند چون

گوسپندان بی‌شبان در شبانگاهی تا هوشنگ پیشداد بیامد...» هر یک از پادشاهان سلسلهٔ داستانی پیشدادی.

**پیش دادن:** pīš-dādan (مص‌م.) دادن از پیش، دادن از قبل. درس را به معلم پس دادن. ضمه دادن حرف، مضموم خواندن حرفی را. مضموم نوشتن حرفی را.

**پیش درآمد:** p.-dar-āmad (مص‌خم.) پیش در آمدن، اقدام. (ص‌مف.) مقدمه، مدخل (هر چیز.) (مس.) قطعه‌ای که در آغاز دستگاه خوانند یا نوازند؛ درآمد، برداشت. ضح.ـ (مس.) در هر نوبت مرتب سه قسمت اساسی می‌توان قایل شد که اولین قسمت آن پیش درآمد است. در پیش درآمد مصنف ماهر رعایت براعت استهلال کند.

**پیشدست:** p.-dast (ص‌مر.) سابق، سبقت‌گیر، مقدم. [= پیشدستی] (حامص.) پیشدستی، سبقت. (امر.) پیشادست، پول پیشکی که قبل از شروع به کار به کارگر دهند؛ بیعانه. نقد؛ مق. نسیه. صدر مجلس، صف اول. (ق‌مر.) ابتدا، آغاز. (ص‌مر.) مبارز. مددکار، معاون، نایب، پیشکار.

**پیش‌رس:** p.-ras(res) [= پیش‌رسنده] (ص‌فا.) آنکه از همگان زودتر رسد، کسی که جلوتر از دیگران واصل شود. جوان، شاب. میوه‌ای که پیش از میوه‌های موسم خود پخته گردد، نوبر.

**پیشرفت:** p.-raft (مص‌خم.) [= پیش‌رفتن] پیش رفتن، جلوتر رفتن. ترقی، ارتقاء.

**پیش رفتن:** p.-raftan (مص‌ل.) جلو رفتن، حرکت کردن بسوی مقابل؛ مق. پس‌رفتن. ترقی کردن، ارتقاء. به حضور کسی رفتن، به خدمت بزرگی شدن. پیش رفتن از کسی: جلوتر رفتن از وی، سبقت گرفتن بر او. پیش رفتن با (بر) کسی: غلبه داشتن بر او، تفوق و برتری داشت. پیش رفتن حرف (سخن): مورد قبول واقع شدن آن. پیش رفتن کاری: به خوبی انجام شدن آن. پیش کسی را: به استقبال او رفتن، وی را استقبال کردن.

**پیشرفته:** p.-rafta(-e) (ص‌مف.) مسبوق، مقدم. به جانب پیش روان شده، گذشته. ترقی کرده. تجاوز کرده، از حد طبیعی درگذشته.

**پیشرو:** p.-raw(row) [= پیش‌رونده] (ص‌فا.) پیش رونده. آنکه نخست رفتن گیرد، پیشقدم، مقدم، سابق؛ مق. پس‌رو. مقدمة الجیش، طلیعه، طلایه. سردار، سالار، پیشوا. پیشرو کوکب انبیاء: پیغمبر اسلام(ص). پیشرو لشکر صحرا: (کن.) گورخر. (مج.) خدمتکاری که پیش اسب می‌رود. خادم، خدمتگزار. (مس.) یکی از اصناف تصانیف موسیقی و آن از اشعار و ابیات خالی بود و مشتمل بر چند یا چندین خانه باشد.

**پیش‌رو:** p.-erū [= پیش‌روی] (ق‌مر.) برابر، مقابل، جلو، پیش‌روی.

**پیش‌زاده:** p.-zāda(-e) [= پیش‌زاد] (ص‌مف.) آنکه قبلاً متولد شده، کسی که پیشتر زاده شده. ناپسری.

**پیش‌زدن:** p.-zadan (مص‌م.) جلو زدن، سبقت گرفتن. ریختن گندم و جو و برنج و جز آن را در طبق و حرکت دادن تا سنگ و شن و کاه آن از دانه‌ها جدا گردد؛ پیش کردن، باد دادن. کشیدن چیزی را بطرف خود با دست و غیر آن.

**پیش‌فروش:** p.-forūš (امص.) فروختن مال یا غله قبل از مهیا شدن، بها ستدن پیش از تحویل مال یا غله. [= پیش‌فروشنده] (ص‌فا.) آنکه قبل از موعد مقرر و تهیه شدن جنس بها ستاند.

**پیش‌فنگ:** p.-fang (امر.) (نظ.) عملی است که سربازان با تفنگ انجام دهند بدین

طریق: نخستین تفنگ عمودی بر زمین و مماس با پای راست قرار دارد، با یک حرکت تفنگ را با دست راست از زمین بلند کنند و در هوا بچرخانند و پاشنهٔ آن را در کف دست چپ گذارند و با حرکت دیگر دست راست را بجای خود برند.

**پیش‌قبض:** p.-γabz [ف. ع.] (امر.) نوعی از اسلحه. (ور. باس.) فنی است از کشتی و آن عبارت است از دست بر دست حریف گذاشتن و به انواع مختلف زور زدن. (ور. باس.) محلی از قسمت جلو کمر و نواحی مجاور آن که طرف با دست آن را تواند گرفت.

**پیشقدم:** p.-γadam [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه نخست به کاری درآید، مقدم، سابق. آنکه بر دیگران سابقهٔ دوستی و خدمتگزاری دارد. (فتوت) بزرگ قوم، کبیر، شیخ، پدر مقدم، قاید، رأس الحزب.

**پیشقراول:** p.-γrāvol [ف. تر.] (امر.) (نظ.) سربازی که در مقدمهٔ گروهی از سپاهیان برای مراقبت حرکت کند، دیده‌ور. (نظ.) جلودار. کسی که در امری پیشقدم است، پیش آهنگ.

**پیش‌قسط:** p.-γest [ف. ع.] (امر.) مساعده، وجهی که پیشکی دهند. قسمت نخست از چند قسمت وجهی که پیشکی دهند و بقیه را به اقساط. بیعانه.

**پیشکار:** p.-kār [قس. پیشیار] (ص‌مر. امر.) خادم، پیشخدمت، نوکر؛ مق. پیشگاه. شاگرد استادکار. بزرگترین چاکر هر مرد بزرگ و صاحب دستگاه که نیابت کارهای او کند. (دریانوردی) سر و رئیس ملاحان. نایب، معاون، وکیل، قایم‌مقام، مباشر. نایب الحکومهٔ شهر با حضور حاکم در آنجا. رئیس دارایی ایالت (قاجاریه و پهلوی) (کشا.) محصولی که زود کاشته باشند. (کشا.) هر یک از چاه‌های آخر قنات، چاهی که از آنجا مقنیان لایروبی را شروع کنند. (نانوایی) کسی که زیردست شاطر کار کند و نان از تنور درآورد.

**پیش کردن:** p.-kardan (مص‌م.) به جلو انداختن، راندن به جانب مقابل (مثل راندن مواشی و دواب و امتعه و غیره). به چهارچوب پیوستن جانب خارجی در یک لتی، بهم آوردن دو لنگه در؛ بستن، فراز کردن. ضح.ـ امروز هم به همین معنی مستعمل است. پیشرو قرار دادن، قاید کردن. تقدیم کردن، تقدیم داشتن. مقدم داشتن، جلو انداختن. برابر قرار دادن چون مانعی.

**پیش‌کسوت:** p.-kesvat [ف. ع.] (ص‌مر.) (تصـ.) یکی از مدارج طریقت، آنکه درجهٔ پیش‌کسوتی دارد. (ور. باس.) قدیمترین و بزرگترین پهلوان یک زورخانه که حق تقدم در پهلوانی دارد.

**پیشکش:** p.-kaš(keš) (امص.) در پیش کردن چیزی کسی را تا او بستاند، تقدیم کردن چیزی به کسی. هدیه‌ای که زیردست به زیردست خود دهد. (مال.) حقوق و عوارضی که بصورت پیشکش وصول شود، نوعی خراج که در قدیم از قری می‌گرفته‌اند.

**پیشکوهه:** p.-kūh-a(-e) (امر.) برآمدگی جلو زین اسب، قاچ زین، قربوس زین.

**پیشگاه:** p.-gāh [= پیشگه] (امر.) صدر اطاق، صدر مجلس، بالای مجلس؛ مق. پایگاه. رئیس، صدر، دارای مقام عالی. پادشاه، سلطان. تخت، مسند. کرسی و صندلیی که در پیش تخت (سلطان یا امیری) نهند. صحن سرای و خانه، فضای جلو عمارت، جلو خوان. فرشی که پیش خانه افکنند، زیلوچه. پیشگاه مسجد: محراب مسجد. پیشگاه نشور: قیامت.

**پیشگو:** p.-gū [= پیشگوی = پیش‌گوینده]

(ص‌فا.) آنکه از پیش گوید، کسی که از قبل گفتن آغازد. آنکه قبل از وقوع امور از آنها خبر دهد. آنکه در حضور شاهان و بزرگان، زایران و واردان را بشناساند، معرف. کسی که سپاهیان را پیش شاهان سان دهد، عارض لشکر. کسی که مقاصد مردم را به خدمت شاهان و بزرگان عرض کند؛ امیر عرض، میر عرض.

**پیشگیر:** p.-gīr [= پیش‌گیرنده] (ص‌فا.) آنکه پیش گیرد، کسی که جلوگیری کند، آنکه مانع آید. (اِمر.) پیش‌بند، پیش دامن. لنگی که از کمر تا پایین بندند از جلو؛ فوطه.

**پیشگیری:** p.-gīr-ī (حامص.) عمل پیش‌گیر. جلوگیری، دفع. (پز.) منع سرایت مرض از پیش (فره.)؛ تقدم به حفظ، صیانت، حفظ صحت، جلو مرض گرفتن.

**پیش‌مرگ:** p.-marg (ص‌مر.) آنکه پیش از کسی بمیرد؛ پیش‌میر. کسی که پیش از شاه یا امیر از غذای او خورد تا اگر سمی در آن باشد، وی بمیرد و مخدوم مصون ماند؛ بلاگردان.

**پیش‌مصرع:** p.-mesra' [ف. ع.] (اِمر.) مصراع اول از یک بیت.

**پیش‌مهر:** p.-mehr (اِمر.) سابق در محبت.

**پیش‌میر:** p.-mīr [= پیش‌میرنده] (ص‌فا.) آنکه پیش میرد، کسی که پیش از دیگران فوت کند. تصدق عزیز خود رونده، فدای دلبند خود شونده. پیش‌مرگ.

**پیشن:** pīšan [= پیشند] (اِ.) لیف خرما که از آن رسن تابند.

**پی‌شناسی:** p.-šenās-ī (حامص.) عمل پی‌شناس معرفت اثر پای، ایزبرداری.

**پیش‌نشین:** p.-nešīn [= پیش‌نشیننده] (ص‌فا.) آنکه در صدر جلوس کند. آنکه در پیش کسی یا چیزی نشیند، آنکه در برابر و نزدیک جا گیرد. زنی که هنگام زادن زن حامله در پیش وی نشیند و او را یاری کند؛ قابله، ماما، مام ناف.

**پیشنماز:** p.-namāz (ص‌مر. اِمر.) آنکه در نماز جماعت مردم بدو اقتدا کنند؛ امام جماعت؛ مق. مأموم.

**پیش‌نویس:** p.-nevīs (ص‌مف. اِمر.) مسوده، سواد؛ مق. پاکنویس، بیاض. ضح.- فرهنگستان این کلمه را بجای مینوت پذیرفته و آن نامهٔ موقتی است که پیشنهاد مضمون نامه را در آن نوشته، پس از تصویب وزیر یا رئیس اداره آن را پاکنویس کرده به امضاء می‌رسانند، می‌فرستند. (ادا.) قطعه کاغذی خاص نوشتن مسوده.

**پیشنهاد:** p.-na(e)hād (ص‌مف. اِمر.) اندیشه‌ای که آدمی بر نفس خود عرضه کند. قصد، آهنگ، اراده، مقصود، مراد، غرض. قدر، تقدیر. امل، آرزو. مقدمه. قضیه. عمل یک تاجر یا هنرپیشه یا فروشنده یا خریدار که انجام کاری را با شرایط معین آگاهی می‌دهد، عرضه (فره.) اعلام خواستاری کاری یا خریدی یا فروشی با شرایط خاص. طرح و اظهار مطلبی برای تشخیص نیک و بد آن؛ ج. پیشنهادها، پیشنهادات (غلط متداول).

**پیشوا:** p.-vā [پیش + وا = بان پان، پس. حفاظت] (ص‌مر. اِمر.) رهبر، رئیس، پیشرو، مقتدی، زعیم؛ مق. پیش‌ایست، پی‌شو، پس‌رو، پیرو، پسوا. نوعی از جامه که زنان پوشند؛ پیشواز؛ مق. بغل‌بند. پیشوای ستارگان: آفتاب. (کن.) حضرت رسول(ص).

**پیشواز:** p.-vāz [= پیشباز] (اِمر.) استقبال، پیشباز. جلوگشاده. قبای پیشواز: قسمی قبا که ظاهراً از گریبان تا دامن چاک داشته؛ مق. بغل‌بند.

**پیشوند:** p.-vand [= پیشاوند] (اِمر.)

کلمه‌ای که در آغاز کلمهٔ دیگر درآید و کمابیش تصرفی در معنی آن کند؛ مق. پسوند. ضح.ـ استعمال این کلمه مستحدث و در عصر ما معمول شده. پیشوند فعل: کلمه‌ای که در آغاز فعل درآید و کمابیش تصرفی در معنی آن کند.

**پیشه:** pīša(-e) (ا.) صنعت، حرفه. ضح.ـ فرهنگستان این کلمه را به معنی «کسب و حرفه» پذیرفته. شغل، کار، عمل. عادت، خوی.

**پیشه آتش:** p.-ātaš(-teš) (ص‌مر.) (کن.) کار شیطان، کار شیطانی.

**پیشه گانی:** p.-gān-ī (حامص.) پیشه‌وری.

**پیشه‌ور:** pp.-var (ص‌مر.) اهل حرفه، صنعتگر، صانع، صنعتکار، پیشه‌کار، پیشه‌گر. ضح.ـ فرهنگستان «پیشه‌وران» (ج. پیشه‌ور) را بجای کسبه و اصناف پذیرفته است.

**پیشه‌ورز:** p.-varz-ī [= پیشه‌ورزنده] (ص‌فا.) ورزندهٔ پیشه، پیشه‌کار.

**پیشی:** pīš-ī (حامص.) سبقت، پیشدستی، تقدم؛ مق. تأخر، سپسی. مزیت که به حریف ضعیف دهند در شطرنج و غیره، مانند برداشتن رخ خود از عرصه هم از اول بازی. تمام یا قسمتی از مواجب یا جیره و مانند آن را پیش از رسیدن وقت پرداختن؛ بطور مساعده دادن.

**پیشی:** pīšī (ا.) (به زبان کودکان) گربه.

**پیشیار:** pīš-yar (اِمر.) بول، شاش، ادرار، پیشاب. شیشه‌ای که بول بیمار در آن کنند و پیش طبیب برند؛ قارورهٔ بیمار، پیشیاره.

**پیشیار:** pīš-yar (ص‌مر.) پیشکار، مددکار. خدمتکار، خدمتگر.

**پیشی گرفتن:** p.-gereftan (مص‌ل.) سبقت جستن، جلو افتادن، پیش افتادن. تفوق پیدا کردن.

**پیشین:** pīš-īn (ص‌نسب.) سابق، قبلی، مقدم، قدیم؛ مق. پسین، تازه، جدید، مؤخر. ایام پیشین: روزهای گذشته. دانش (علم) پیشین: علم اولی، حکمت الهی. شخصی که در قدیم بوده، آنکه در گذشته می‌زیسته؛ ج. پیشینیان. (ق.) اول، نخست، نخستین. (ق.) پیشتر، جلوتر. (ا.) آنچه پیش از دخول در کار به تعارف دهند. ظهر، نیمروز؛ مق. پسین. نماز پیشین: نماز ظهر. خواب پیشین: خواب پیش از نیمروز. سرای پیشین: بیرونی. صبح پیشین: صبح کاذب. صف پیشین: صف مقدم، ردهٔ جلو.

**پیشینگان:** pīšāna(e)g-ān (ا.) ج. پیشینه؛ قدما، اسلاف، متقدمان، پیشینیان.

**پیشینگاه:** pīšīn-gāh [= پیشین‌گه] (اِمر.) وقت نماز پیشین، وقت نماز ظهر.

**پیشینه:** pīš-īna(-e) [= پیشین] (ص‌نسب.) قدیم، دیرینه، سلف، قبلی، سابق، پیشین. نخستین، اولین. مقدم، جلوتر. فرهنگستان این کلمه را «بجای گذشته و سابقهٔ کار اداری ـ که پیشتر «سابقه» گفته می‌شد ـ برگزیده است.

**پیشینیان:** pīšīn-iy-ān (ا.) ج. پیشین؛ گذشتگان، سابقان، سابقین؛ مق. پسینیان.

**پیغاره:** payɣāra(pey-e) [= بیغاره، آواز دادن، سلام دادن، پاسخ دادن] (ا.) طعنه، سرزنش، ملامت.

**پیغاله:** payɣāla(pey-e) [= پیاله. قس. پیغام = پیام] (ا.) قدح شراب، جام، پیاله.

**پیغام:** payɣām, pey.- [= پیام، قس. پیغاله = پیاله] (ا.) از زبان کسی خبری و مطلبی به دیگری گفتن، رسالت، پیام. بشارت، مژده؛ ج. پیغامات (غفص.) پیغام کاغذی: پیغامی که به توسط مکتوب ادا کنند. پیغام و پسغام. (عم.) پیغام، پیام.

**پیغامبر:** payɣām-bar(pey-) [= پیامبر = پیغمبر] (ص‌فا. اِمر.) آنکه پیغام خدا را به

خلق رساند، کسی که مردم را هدایت کند؛ رسول، پیامبر، نبی. (اخ.) پیغامبر اسلام، محمد(ص).

**پیغام‌گزار:** p.-gozār [= پیام‌گزارنده] (ص‌فا.) آنکه پیغام گزارد، رسول، فرستاده.

**پیغله:** pay-γola, pey-γola(-e) [= پیغوله = بیغوله = بیغله] (ا.) کنج و گوشهٔ خانه، زاویه. کنج و گوشهٔ چشم. بیراهه؛ مق. راه.

**پیغمبر:** payγam-bar(pey-) [= پیغامبر = پیامبر] (ص‌فا.) پیغام‌گزار، پیام‌ده، رسول. فرستادهٔ خدا، نبی، رسول. (اخ.) پیغمبر اسلام، محمد بن عبدالله(ص). به پیغمبر: سوگند به پیغمبر اسلام.

**پی‌فراخ:** pay-farāx(pey.-) (ص‌مر.) تندرو، مفرط.

**پیفه:** pīfa(-e) (ا.) چوب پوسیده که بجای آتشگیره بر چخماق زنند، پد، پود، پده.

**پیک:** payk(peyk) [پیاده‌رونده؛ قاصد = فیج، معر] (ا.) کسی که مأمور رساندن بارها و نامه‌های پستی از جایی به جای دیگر است (فره.)؛ قاصد، برید، چاپار، پیام‌گزار، خبربر. (نج.) قمر، تابع سیاره، کوکب سیار ثانی که بر گرد سیار اصلی گردد. پیک آسمانی: فرشته. پیک الهی: (کن.) جبرئیل. پیک چرخ: (کن.) ماه، قمر. پیک درگاه: (کن.) جبرئیل. پیک رایگانی: (کن.) ماه، قمر. (کن.) سوداگر. راهگذر. (کن.) باد صبا. پیک رب: (کن.) عزرائیل. پیک سپید و سیاه: شب و روز. پیک فلک: (کن.) ماه، قمر. پیک مرتب: پیک باراتبهٔ دایم نه موقت، برید مرتب. پیک هوایی: (کن.) ابر. سحاب.

**پیک:** pīk (ا.) ورق قمار که بر آن صورتی چون سر نیه است و به همان مناسبت آن را بدین نام خوانند؛ سیاه خال، خال سیاه، تک خال پیک. دولوی پیک، بی‌بی‌پیک، ده‌لوی پیک.

**پیکادور:** pīkādor (ا.) سوارکاری که در تاخت حیوانی مهاجم مانند گاو و جز آن را به نیزه زند.

**پیکار:** pay-kār(pey.-) [= پیگار] (امر.) جنگ، رزم، نبرد، حرب، محاربه. جدل، مجادله، بدخویی. مجادلهٔ لفظی، جدال زبانی. گلاویز، دست به یقه.

**پیکارخر:** p.-xar [= پیکارخرنده] (ص‌فا.) پیکارجوی، جنگ‌خواه.

**پیکان:** paykān(pey.-) (ا.) آهن سر تیز و نیزه، فلزی نوک‌دار که بر سر تیر و نیزه نصب کنند؛ نصل.

**پیک‌خانه:** payk(peyk)-xāna(-e) (امر.) پست‌خانه، چاپارخانه.

**پیکر:** paykar(pey.-) (ا.) جسد، جسم، کالبد؛ مق. جان، روان، روح. صورت، تصویر، نقش. (مجـ.) مجسمه، تندیس، تندیسه. (نق. پارچه‌بافی) زمینه، نقش، متن؛ مق. بوم. قماس، مصور (ظ.) هیأت، صورت، ریخت. (نج.) هر یک از صور فلکی. (حسا.) فرهنگستان این کلمه را بجای «رقم» در اصطلاح حساب برگزیده، مانند پیکر ۵ و پیکر ٦ در عدد ۵٦. علم، درفش، لوا، رایت. (مجـ.) دختر زیبا، نیکو، لعبت. بازیچه، عروسک. (فلـ.) صورت؛ مق. هیولی، مایه. پیکران؛ ج. پیکر (نج.) صور فلکیه، اشکال نجومی. پیکر گاو: (کن.) صراحیی که بصورت گاو ساخته باشند و در آن شراب خورند. پیکرهای آسمانی: (نج.) صور متوهمهٔ کواکب.

**پیکرپرست:** p.-parast [= پیکرپرستنده] (ص‌فا.) بت‌پرست.

**پیکرد:** pay-kard(pey.-) (مص‌خم. پی کردن) دنبال کردن، تعقیب. (حق.) تعقیب شخصی از لحاظ قانونی.

**پی کردن:** pay(pey)-kardan (مص‌م.)

تعقیب کردن، دنبال کردن. مداومت کردن به، استمرار داشتن در. رگ و پی پای انسان یا حیوان را به شمشیر قطع کردن؛ عقر. عاجز کردن، از حرکت باز داشتن. راندن، دور کردن، بیرون کردن.

**پیکرنگار:** p.-negār [= پیکرنگارنده] (ص‌فا.) نقاش، صورت‌ساز، مصور.

**پیکره:** paykar-a(pey.-e) (اِ.) (نق.) تصویر، صورت. (مج.) مجسمه، تندیس، تندیسه. (نق.) زمینه؛ مق. بوم. زمینه، اساس، شالده. ترتیب، نسق.

**پیک‌نیک:** pīk-nīk (اِ.) غذا خوردن و گردش دسته جمعی که هر فرد سهم خود را می‌پردازد؛ دانگی.

**پی‌کوب:** pay(ey)-kūb (اِمص.) لگدمال، لگدکوب، پای‌خست. (ص‌مف.) پی‌کوفته، لگدمال شده.

**پیک‌وپیک:** pīk-o-pīk (اِصت.) آواز عطسه‌های پیاپی کسی که تازه سرما خورده باشد؛ پیک پیک.

**پی‌کور:** pay(ey)-kūr (ص‌مر.) آنکه اثر پای بجای نگذارد، کسی که رد پایش بجا نماند؛ بی‌نشان.

**پی‌گذار:** p.-gozār [= پی‌گذارنده] (ص‌فا.) پی‌گذارنده، پایه‌گذار، بنیان‌نهنده. قدم‌گذارنده. [= پی‌گذارده] (ص‌مف.) جای عبور، محل گذاشتن قدم، معبر.

**پی‌گر:** p.-gar [= پی‌گری] (حامص.) پیروی، تبعیت.

**پیگرد:** p.-gard (مص‌خم.) گشتن در پی چیزی، پی‌گشت. [= پی‌گردنده] (ص‌فا.) کسی که در پی چیزی می‌گردد (فره.)

**پی‌گم:** p.-gom (ص‌مر.) (فره.) گم شده، ناپیدا، ناپدید، مفقودالاثر.

**پی‌گیر:** p.-gīr [= پی‌گیرنده] (ص‌فا.) تعقیب کننده، دنبال گیرنده. آنکه رد پای کسی را دنبال کند، ردزن، اثرشناس. اصرار ورزنده، مصر. (نو.) مداوم، دنباله‌دار.

**پی‌گیری:** p.-gīr-ī (حامص.) عمل پی‌گیر. تعقیب، دنبال کردن. برداشت رد پای. اصرار. مداومت.

**پیل:** pīl [آشوری، معر. فیل] (اِ.) (جان.) فیل؛ ج. پیل‌ها، پیلان. پیل آبکش: (کن.) ابر سیاه باران بار. پیل معبری: پیل بزرگ که بر آن نشینند و از دریا عبور کنند. پیل کسی را یاد هندوستان دادن: به مستی و شور آوردن پیل را. پیل کسی یاد هندوستان کردن: به یاد گذشته افتادن او. در (زیر) پای پیل افکندن کسی را: گذاردن تا پیل او را در زیر لگد گیرد و هلاک کند. مهره‌ای از مهره‌های شطرنج به شکل فیل یا اشکال دیگر تراشیده و حرکت آن در خانه‌های شطرنج کج و مورب است؛ فیل. (مج.) بزرگ، کلان: پیل‌امرود. قلمه، فیل. کیسه، خریطه.

**پیل:** pīl [= بیل] (اِ.) گره، غده: دشپیل.

**پیل‌افکن:** p.-afkan [= پیل‌اوژن = پیل‌افکننده] (ص‌فا.) آنکه پیل را بر زمین افکند. شجاع، دلیر.

**پیل‌اوژن:** p.-awžan(ow.-) [= پیل‌افکن] (ص‌فا.) پیل‌افکن. پیل‌کش.

**پیلبار:** p.-bāz [= پیلوار] (اِمر.) آن مقدار که یک پیل حمل تواند کرد؛ باریک پیل، پیلوار. (کن.) بسیار بسیار.

**پیلپا:** p.-pā [= پیلپای = پیلپایه] (اِمر.) پای پیل، پای فیل. دارای پایی چون فیل. نوعی سلاح در قدیم که به شکل پای پیل بود و آن را بجای گرز بکار می‌بردند و غالباً زنگیان داشتند. قسمی ظرف شرابخوری بزرگ. [= معر. فیلفاء] ستونی که سقف بر آن قرار گیرد؛ پیلپایه. (پز.) مرضی است که پای آدمی ورم کند و بزرگ شود؛ داء الفیل. پاغر. حقهٔ ادویه.

**پیلتن:** pīl-tan [= فیلتن] (ص‌مر.) دارای اندامی چون پیل، بزرگ جثه، عظیم‌الجثه، بسیار زورمند (چون فیل). (اِخ.) لقب رستم بن زال. (استعاره) اسبی که پیل‌پیکر باشد.

**پیلس:** pīlas [= پیلسته = بیلاس] (اِمر.) پیلسته، عاج.

**پیلسته:** pīl-asta(-e) [پیل + استه (= است <استخوان>) = پیلاس = پیلس = فیلسته] (اِمر.) استخوان فیل، دندان فیل، عاج. (مج.) انگشت دست، اصبع. (مج.) ساعد (دست.) رخ، روی، رخساره.

**پیلسم:** p.-som [= فیلسم] (اِمر.) سم ستبر و درشت و سخت. (ص‌مر.) اسبی دارای سم ضخم و گران. (مج.) اسب قوی و زورآور.

**پیل‌شرم:** p.-šarm (ص‌مر.) زنی که شرم بزرگ دارد؛ زنی که آلت وی کلان باشد.

**پیلگوش:** p.-gūš [= پیلغوش = فیلگوش] (اِمر.) (گیا.) سوسن. (گیا.) گل نیلوفر. (گیا.) دارویی که آن را لوف گویند و بیخ آن را اصل اللوف خوانند. (ص‌مر.) آنکه گوشی چون فیل دارد. (اِخ.) قومی از یأجوج که قدما آنان را پهن گوش می‌پنداشتند. پیلغوش. خاک‌انداز. قسمی، شیرینی.

**پیل‌مرغ:** p.-morγ [= فیلمرغ] (اِمر.) (جانـ.) بوقلمون. پیروج.

**پیلوار:** p.-vār [= فیلوار] (ص‌مر.) مانند فیل، پیل‌آسا. چون فیل از گرانی و عظم جثه، همچون پیل از تناوری.

**پیلور:** pīla-var [= پیله‌ور] (ص‌مر. اِمر.) کسی که دوا فروشد، داروفروش، صیدلانی. آنکه سوزن و نخ و مهره و مانند آن به خانه‌ها برد و فروشد، خرده‌فروش.

**پیله:** pīla(-e) [= بیله = پله = فیله = فیلجه = فیلق] (اِ.) (جانـ.) محفظه‌ای که نوزاد برخی حشرات دور خود می‌تنند و در داخل آن دورهٔ دگردیسی خود را می‌گذرانند و پس از تبدیل به حشرهٔ بالغ پیله را سوراخ کرده از آن خارج می‌گردند. (جانـ.) پیله بالاخص در تداول به محفظهٔ ایجاد شده به وسیلهٔ کرم ابریشم گفته می‌شود. زیرا از الیاف این پیله در صنعت برای تهیهٔ تارهای ابریشم استفاده می‌گردد. الیاف پیله را نوزاد حشرات که صورت کرمی دارند به وسیلهٔ غدد مترشحهٔ بزاقی خود ترشح می‌کنند و به وسیلهٔ اندام‌های حرکتی خود آن را بصورت یک محفظهٔ کاملاً مطمئن درمی‌آورند، ترشحات این غدد ابتدا شکل لعاب مانند و مایع لزجی دارد که در برابر هوا بصورت رشته‌های بسیار باریک (شبیه تار عنکبوت) درمی‌آید؛ فیلق، جوزالقز، پیلهٔ کرم ابریشم، پیلهٔ ابریشم. (جانـ.) کرمی که ازو ابریشم حاصل شود، کرم ابریشم. کیسه‌ای که در آن اشیای مختلف را برای فروش ریزند و به دوش کشتند و گردانند؛ خریطه، توبره. بوی‌دان، عطردان. پشم و پیل کسی ریختن: (عم.) ناتوان شدن او، از بین رفتن قدرت و همینهٔ او. پیل ابریشم: (جانـ.) پیله. کرم پیل: کرمی که از او ابریشم حاصل گردد.

**پیله:** pīla(-e) (اِ.) (عم.) کینه، عداوت، بدپیله، بدپیلگی. آزار و تعرض توأم با لجاجت. پیله پیدا کردن با کسی: کینه و عداوت یافتن نسبت بدو. پیله کسی به کسی گرفتن: آزار و تعرض وی بدو رسیدن.

**پیله:** pīla(-e) (اِ.) چرکی که از میان زخم برآید و روان شود: پیله زخم. دمل و عفونت نسج اطراف لانهٔ دندان یا عفونت مغز دندان یا عفونت و چرکی شدن مخاط لانهٔ دندان و بافت‌های مجاور که با ورم و درد دندان توأم باشد؛ آبسهٔ دندان، پیلهٔ دندان، نزلهٔ دندان. هر گره عموماً و خصوصاً گرهی که در میان دمل بهم رسد و تا آن را برنیاورند دمل نیک نشود.

**پیله:** pīla(-e) [ات. شیله] (ا.) (عم.) مهمل «شیله»؛ نیرنگ، نادرستی: شیله پیله.

**پیله:** pīla(-e) (ا.) دارو، دوا.

**پیله:** pīla(-e) [= بیله] (ا.) پیکانی سر پهن، پیکان تیر، پیله.

**پیله کردن:** p.-kardan (مص‌ل.) پیله کردن به (با) کسی: (عم.) او را به سماجت رنج دادن، اذیت کردن (به گفتار یا کردار) وی با ابرام. کینه یافتن نسبت به وی، با او بد شدن، با او چپ شدن.

**پیله کردن:** p.-kardan (مص‌ل.) پیله کرم ابریشم: به ادامه تنیدن کرم ابریشم از لعاب دهان به دور خویش.

**پیله کردن:** p.-kardan (مص‌ل.) پیله کردن چشم: جوش کوچک در پلک چشم درآمدن. پیله کردن دندان: گوشت بن آن آماس کردن در حالی که چرک در آن گرد آمده باشد.

**پیله‌ور:** p.-var [= پیلور. معر. (پیله‌وران)] (ص‌مر. اِمر.) شخصی که دارو و اجناس عطاری و سوزن و ابریشم و مهره و مانند آن به خانه‌ها گرداند و فروشد؛ خرده‌فروش، دوره‌گرد. طبیب، پزشک.

**پیمان:** paymān(pey.-) (ا.) عهد، معاهده، قرارداد، میثاق. ضح.ـ فرهنگستان این کلمه را به معنی عهدنامه‌ای که میان دو یا چند تن و دو یا چند دولت بسته شود پذیرفته. شرط. به پیمان: بدین شرط. پیمان اتحاد: (حق.) عهدنامه‌ای که طبق آن دو یا چند دولت تعهد نماید که با یکدیگر برای وصول به مقاصدی سیاسی معاضدت کنند. پیمان بیطرفی: (حق.) عهدنامه‌ای که طبق آن دولت بیطرف تعهد می‌کند که جز برای مدافعه به جنگ اقدام ننماید. دول ضامن نیز در مقابل بیطرفی او را محترم می‌شمارند و آن ممکن است شامل پیمان بیطرفی دایم یا موقت باشد. پیمان سیاسی: (حق. سیا.) عهدنامه‌ای که دو یا چند دولت برای حفظ موجودیت و تمامیت ارضی و متعلقات آن با یکدیگر منعقد سازند و آن شامل پیمان اتحاد، پیمان بیطرفی، پیمان صلح، پیمان کمک و غیره است. پیمان صلح: (حق.) عهدنامه‌ای که دو یا چند دولت متخاصم با یکدیگر منعقد سازند و در آن شرایط متارکه و صلح را گنجانند. از سر پیمان گشتن (برگشتن): نقض عهد کردن. پیمان به سر بردن: وفای به عهد کردن. دست به پیمان دادن: متعهد شدن، بذمه گرفتن. خویش و پیوند. (کشا.) مقیاسی است برای آب.

**پیمانکار:** p.-kār (ص‌شغل.) کسی که انجام دادن کاری را در قبال وجهی تعهد کند؛ مقاطعه‌کار، مقاطعه‌چی، کنترات‌چی. (مال.) آنکه ضمن عقد قراردادی کتبی ساختن بنایی یا تهیه و تحویل کالایی را در مقابل پول معینی تعهد کند.

**پیمان‌گسل:** p.-gosel [= پیمان‌گسلنده] (ص‌فا.) آنکه بر عهد خود ثابت نباشد؛ ناقض عهد، پیمان‌شکن.

**پیمان‌نامه:** p.-nāma(-e) (اِمر.) (فره.) تعهدنامه، عهدنامه.

**پیمانه:** paymāna(peymāne) [پیمان + ه، پس. نسبت و آلت] (اِمر.) ظرفی که غله و جز آن را بدان پیمایند، مکیال. جام شراب، پیالهٔ باده، قدح شرابخواری. (مج.) شراب، باده. (تص.) چیزی که در وی مشاهدهٔ انوار غیبی کنند و ادراک معانی (نمایند)، یعنی دل عارف. پیمانه آفتاب: پیمانه‌ای که همچون آفتاب است در اضائت نور یا پیمانه‌ای که اطفای حرارت آفتاب بدان توان کرد. پیمانه به سر کشیدن: یکباره شراب خوردن، همهٔ پیاله را سر کشیدن. پر شدن پیمانه: مالامال شدن پیاله، لبریز گشتن جام. (کن.) رسیدن

مرگ، فرا رسیدن اجل، مردن. پر شدن پیمانه از جایی: سیر آمدن از توقف در آنجا. پر کردن پیمانه: پر کردن جام شراب. پر کردن مکیال. بسر آمدن چیزی (عمر و غیره). لبریز شدن پیمانه: پر شدن پیمانه.

**پیمانی:** (-.paymān-Ī(pey (ص‌نسب.) منسوب به پیمان. (ادا.) قراردادی، کارمندی که با قرارداد استخدام شده باشد.

**پیمایش:** (-.paymāy-eš(pey (امص. پیمودن، پیماییدن) عمل پیمودن، اندازه‌گیری. مساحت.

**پیمایشگر:** p.-gar (ص‌شغل.) اندازه‌گیر. مساح. مهندس.

**پیماییدن:** (-.paymāy-Īdan(pey [= پیمودن] (مص‌م.) (پیمایید، پیماید، خواهد پیمایید، بپیمای، پیماینده، پیماییده، پیمایش) پیمودن.

**پیمبر:** (-.payam-bar(payom [= پیامبر = پیغامبر = پیغمبر] (ص‌فا. اِمر.) رسول، پیغام‌برنده، خبربرنده. فرستادهٔ خدا، رسول، پیغمبر، نبی. (اِخ.) پیغمبر اسلام، محمد بن عبدالله(ص). پیمبر تازی: محمد بن عبدالله (ص). پیمبر عربی: محمد بن عبدالله (ص). پیمبر مختار: محمد بن عبدالله (ص).

**پیمبری:** (-.payma-bar-Ī(payom [= پیغمبری = پیغامبری = پیامبری] پیام‌آوری، خبربری، رسالت. پیغمبری، نبوت، رسالت.

**پیمودن:** (-.paymū-dan(pey (مص‌م.) (پیمود، پیماید، خواهد پیمود، بپیما(ی)، پیماینده، پیموده، پیمایش). اندازه گرفتن (مطلق)، پیماییدن. با گز و ذراع و ارش چیزی را اندازه گرفتن، ذرع کردن، گز کردن. کیل کردن، اندازه گرفتن با پیمانه، پیمانه کردن. مساحت کردن، مساحی کردن. آشامیدن، نوشیدن (باده شراب...) آشامانیدن، خورانیدن (می، شراب...) طی کردن (طریق)، سپردن (راه)، قطع کردن (مسافت)، بریدن. آب به غربال پیمودن: کاری بیحاصل کردن. باد پیمودن: کاری بیحاصل و بی‌نتیجه کردن. پیمودن به گرز: گرز زدن بر، آزمودن که تاب گرز خوردن دارد. پیمودن جواب: پاسخ دادن. پیمودن رزم: رزم کردن، جنگیدن. پیمودن چرخ (گردون) روزگار (عمر، سال) بر کسی: او را به پیری رسانیدن. پیمودن خاک: سر به خاک گذاشتن برای سجده و عبادت. پیمودن رنج: رنج بردن، رنج کشیدن. پیمودن روزی: گذشتن روزی بر شخصی. پیمودن سالی: گذشتن سالی بر شخص. پیمودن سخن: سخن گفتن. پیمودن بالای (قامت) شب: به روز آوردن شب. پیمودن شبی: گذشتن شبی بر شخص. پیمودن عمر: اندازه گرفتن عمر. مهتاب به گز پیمودن، مهتاب پیمودن: کار بی‌حاصل کردن، کار بیهوده کردن.

**پینک:** pĪn-ak (اِ.مصغ.) (عم. زنان). پیشانی خرد، پیشانی ناچیز. (مج.) بخت، اقبال.

**پینکی:** pĪnak-Ī (امر.) (عم.) حالتی که برای شخص خواب گرفته ـ نشسته یا ایستاده ـ دست دهد که سرش پیاپی فرود آید از خواب و سپس از خواب جهد و سر راست کند، چرت، سنه.

**پینگ‌پونگ:** pĪng-pong (اِ.) ورزش و بازیی است که توسط دو تن روی میز مخصوص که وسط آن دارای تور است با دو راکت چوبی و یک توپ سبک وزن انجام می‌شود و آن قسمی تنیس رومیزی است.

**پینو:** pĪnū [= بینو = پینوک] (اِ.) دوغ ترش که خشک کرده باشند، کشک، قروت، ترف.

**پی‌نوشت:** (-.pay-neveš(pey [= پی‌نوشتن]

(مص‌خم.) (ادا.) نوشتن در پی چیزی. ضح.ـ فرهنگستان این کلمه را بجای لفظ apostille (فر.) اختیار کرده و آن دستوری است که رئیس‌های اداره‌ها در پایین نامه‌ها نویسند. [= پی‌نوشته] (ص‌مف.) به دنبال چیزی نوشته شده. (ادا.) نامه‌ای که در تعقیب نامهٔ قبلی نویسند.

**پینه:** pīna(-e) (اِ.) رقعه‌ای که بر جامه یا کفش دریده و جز آن دوزند، وصله، پاره، در پی، درپه، دژنگ، بازافکن. (پز.) برجستگی‌های پوستی که بیشتر در کف دست و بن انگشتان و کف پا بر اثر ازدیاد طبقات اپیدرم بوجود می‌آید. علت این امر تماس و کار و فشار زیادتر آن نقطهٔ اپیدرم است؛ ستبریی که در پوست کف دست و پای، زانو و غیره از کار یا رفتن پدید آید؛ شوغ، شغ، شغه، شوخ، سرو، کبره. (کشا.) عمل پینه زدن، پینه جلو بردن.

**پیو:** piyū (اِ.) پارهٔ گل خشک شده، کلوخ.

**(پیواز):** pay-vāz [گفتن، جواب] پیواز کردن: اجابت کردن. ضح.ـ ممکن است این کلمه مبدل یا مصحف «پتواز» باشد.

**پیواز:** pay-vāz(pey.-) [= پیواز (خربیواز)] (اِ.) (جان.) خفاش، شب‌پره، مرغ مسیحا.

**پیوره:** piyore (اِ.) (پز.) بیماری نسوج اطراف طوق و ریشهٔ دندان که بیشتر با تحلیل لانهٔ دندان و لثه و خروج چرک از پای دندان همراه است و در بعضی حالات جریان چرک وجود ندارد. این حالت آن را پیورهٔ خشک نامند. در اکثر موارد این مرض با احتقان شدید لثه و خارش و سوزش همراه است و بندهای دندان نیز انسجام و استحکام خود را از دست می‌دهد بطوری که دندان در داخل لانه‌اش شل می‌شود و تکان می‌خورد. در حالاتی که لثه محتقن باشد در موقع شستن دندان‌ها از لثه خون جاری می‌گردد. پیدایش این مرض بواسطهٔ چندین علت است: یکی عدم تعادل متابولیسم بدن، دیگر عدم تعادل هورمون‌های داخلی، سوم نتیجهٔ بعضی امراض عفونی عمومی از قبیل سیفلیس و سل و حصبه، چهارم حملهٔ موضعی برخی میکرب‌ها (از قبیل استرپتوکوک و استافیلوکوک و کلی باسیل و غیره) به نسوج اطراف دندان و مخاط دهان، پنجم عدم تطابق صحیح دندان‌ها و طرز تغذیه و عادت به یک طرف جویدن غذا و نشستن مرتب دندان‌ها از عوامل مهم ایجاد این مرض است و همچنین جنس و نژاد و سن در ایجاد آن مؤثر است.

**پیوس:** piyūs [= بیوس؛ امیدوار بودن، اشتیاق داشتن] (اِ.) انتظار، امید.

**پیوست:** payvast(pey.-) (مص‌خم.) پیوستن، الحاق، اتصال. (امف. ص. ق.) پیوسته، همیشه، دایم، مدام، دایماً. متصل به. متصل بودن با... ضمیمهٔ آن.

**پیوستن:** payvastan(pey.-) (پیوست، پیوندد، خواهد پیوست، بپیوند، پیوندنده، پیوسته) (مص‌م.) متصل کردن، اتصال دادن؛ مق. گسستن، گسیختن، گسلیدن، انقطاع. افزودن، ملحق کردن، ضمیمه ساختن؛ مق. کاستن، کاهیدن. برقرار ساختن، برقرار کردن. به رشتهٔ نظم کشیدن، به شعر درآوردن. به زنی دادن، به زوجیت دادن. (مص‌ل.) متصل گشتن، ملحق شدن. (فل.) اتصال اجزای جسم. (نج.) اتصال؛ مق. انصراف. وصول، رسیدن، واصل شدن. وقوع یافتن، واقع شدن، حادث گشتن. آمیختن، یار شدن، معاشرت کردن. وصلت کردن، همسر شدن. پیوستن آفرین (دعا، نیکویی، بزرگی، معذرت، تکبیر): آفرین (دعا...) به تقدیم رسانیدن. پیوستن جشن: جشن گرفتن، سور و سرور بر پا کردن.

پیوستن جنگ: در گرفتن جنگ، آغاز شدن پیکار. پیوستن داستان: به نظم درآوردن داستان. پیوستن سخن (گفتار...): آغاز سخن کردن، در حدیث آمدن. پیوستن صلح: برقرار کردن صلح، سازش پدید آوردن. پیوستن قصد بر کسی: آهنگ آزار او کردن. پیوستن کاری: انجام دادن آن. پیوستن نامه: به نظم درآوردن آن. پیاپی رسیدن مراسله و مکتوب. پیوستن نسل: زاد و رود یافتن، فرزند و تبار یافتن. پیوستن مقاومت: پایداری کردن. پیوستن وصال: آشنا شدن، مصاحب گردیدن.

**پیوسته گلبرگان:** payvasta-gol-barg-ān(pey-te) (امر.) (گیا.) دسته‌ای از گیاهان دو لپه که شامل تیره‌های بسیار است. این گیاهان دارای جام پیوسته هستند و ممکن است که علاوه بر جام کاسهٔ گل نیز پیوسته باشد؛ گیاهان پیوسته جام ضح.ـ فرهنگستان این ترکیب را بجای متصل الطاس وضع کرده است.

**پیوسیدن:** piyūs-īdan [= بیوسیدن] (مص‌ل.) (پیوسید، پیوسد، خواهد پیوسید، بپیوس، پیوسنده، پیوسیده) چشم داشتن، امید داشتن. طمع داشتن.

**پیوک:** piyūk [= پیو] (ا.) (پز.) پیو، رشته.

**پیوگ:** piyūg [= پیوگ = بیو] (ا.) عروس.

**پیوند:** payvand(pey.-) [پیوستن] (ا.) پیوستگی، وصل، اتصال؛ مق. گسستگی، گسیختگی، انفصال، انقطاع. پیوند قانونی: (حق.) اتصال و همبستگی دو قانون، جوش خوردن و پیوند یافتن دو قانون از دو کشور مختلف و آن بر دو قسم است: کلی و جزئی. کلی آن است که قوانین کشور نخستین در کشور دوم و در همان موارد استعمال کشور اولی بکار رود و جزئی آنکه قسمتی از قوانین کشور نخستین به عینه در کشور دوم اجرا شود. وصلت، مزاوجت. وصل، وصال؛ مق. فرقت، فراق، جدایی. پیوند چیزی: وابسته بدان، جزئی از آن. خویشاوند، قوم، نزدیک نسبی، خویش نسبی. پیوند خون: بستگی به خون، خویشی سببی. خویشاوند سببی؛ مق. خویش نسبی. پیوستگی، دوستی، علاقه، اتحاد. عهد، پیمان. بند، مفصل. (جانـ.) رشته‌هایی که ماهیچه‌ها را به یکدیگر وصل می‌کنند (فره.) پینه، وصله، رقعه، در پی. نظم، شعر. صلح، آشتی. ترکیب. (نجـ.) اتصال دو کوکب. (افا.) در بعض ترکیبات بجای «پیوندنده» و «پیوند کننده» آید: آفرین پیوند. از پیوند باز گشته: (نجـ.) منصرف. پیوند (به) پهنا: (نجـ.) اتصال به غرض. پیوند به طول: (نجـ.) اتصال به طول، اتصال طولی. (گیا.) التصاق و اتصال عضوی از یک گیاه (جوانه، شاخه، ساقه) به گیاه دیگر به منظور اصلاح نژاد و تکثیر گونه‌های بهتر و مفیدتر یا جوان ساختن پایه‌های مسن، پیوند اقسام مختلف دارد و بسته به نوع و جنس و سن گیاه انجام می‌شود. گیاهی که با آن پیوند زده می‌شود، پایهٔ پیوند یا گیاه پایه نام دارد. پیوند بدنی: (گیا.) پیوند مجاورتی. پیوند شکافی: (گیا.) نوعی پیوند که برای اصلاح درختان کهن سال بکار می‌رود. وجه تسمیه از این جهت است که تنهٔ درخت مسن را برند و شکافی در آن ایجاد کنند و شاخه‌هایی را که برای پیوند انتخاب کرده‌اند در شکاف جای دهند؛ پیوند اسکنه. پیوند شکمی: (گیا.) نوعی پیوند که بیشتر در اشجاری زده می‌شود که به وسیلهٔ بذر روییده باشند و به منظور اصلاح نژاد و تولید گونهٔ بهتر پیوند زده می‌شوند و آن بدین طریق است که پوست درخت را شکافی می‌دهند و جوانهٔ مورد نظر را در داخل شکاف قرار داده

پوست قطع شدهٔ درخت پایه را رویش برمی‌گردانند. وجه تسمیه از این جهت است که جوانهٔ مورد نظر در داخل شکم شکاف جای می‌گیرد. پیوند لوله‌ای: (گیا.) نوعی پیوند که پوست شاخهٔ جوانی را برداشته و پوست جوانه‌دار شاخهٔ مورد نظر را که به همان قطر باشد بجای پوست اولی گیاه می‌گذارند و آن را با نخ محکمی می‌بندند تا جوش بخورد. پیوند مجاورتی: (گیا.) نوعی پیوند که بیشتر در مو و مرکبات انجام می‌شود. وجه تسمیه بدان جهت است که پوست دو شاخهٔ گیاه را که منظور پیوند آنها به یکدیگر است مجاور هم از روی ساقه کنده و دو نقطهٔ پوست کنده را بهم چسبانده و دور دو شاخه را محکم با طناب می‌بندند تا جوش بخورند؛ پیوند بدنی. پیوند وصله‌یی: (گیا.) نوعی پیوند که شاخهٔ مورد نظر به شکل قلم نی بریده می‌گردد و در گیاه پایه که پوست و قسمی از بافت چوبی ساقه‌اش به همان شکل برداشته شده گذاشته می‌شود و دورش را محکم می‌بندند تا جوش بخورد. (پز.) رباط. پیوند حیوانی: (پز.) التصاق و اتصال قسمتی از نسج سالم در محل نسجی که منهدم و از بین رفته است. انجام دادن این عمل را جراحی ترمیمی یا جراحی پلاستیک گویند.

**پیوندگاه:** p.-gāh (امر.) جای بهم پیوستن دواستخوان، مفصل، بند. مج. فراهم آمدنگاه.

**پیوندیدن:** payvand-Īdan(pey.-) [= پیونیدن = پیوستن] (پیوندید، پیوندد، خواهد پیوندید، بپیوند، پیوندنده، پیوندیده) (مص‌م.) پیوند دادن. (مص‌ل.) پیوند یافتن، پیوند خوردن (همع.)

**پیونیدن:** payvan-Īdan(pey.-) [=پیوندیدن] (مص‌م.) پیوند کردن (درخت و جز آن).

**پیه:** pīh [= په = پی، غذا، طعام] (ا.) چربی گرفته شده از انساج جانوری مخصوصاً از دام‌ها (گاو، گوسفند، خوک، اسب، الاغ، بز و غیره). ترکیب پیه مخلوطی از چربی‌های مختلف است (از قبیل استآرین، اولئین) و رنگ آن نیز در حیوانات مختلف و همچنین بر حسب جنس و سن آنها فرق می‌کند. پیه گاو و گوسفند و بز را بیشتر از نسج چربی تشکیل شده بر روی صفاق و روده‌بند بدست می‌آورند؛ شحم، چربی، وزد. پیهٔ بز: پیهی که از امعای بز گیرند و بهترین آن پیه گردهٔ او باشد. غرور، کبر. چشم (قدما ساختمان چشم را از پیه می‌دانستند.) گوشت پاره‌ای از نباتات چون پیه کبست، پیه انار. (عم.) احمق، بیهوش. پیه چیزی یا کاری را به تن مالیدن: خود را برای آن آماده کردن، با شداید احتمالی آن ساختن. پیه صبح: سپیدی صبح. پیه قاوندی: چیزی باشد مانند پیه بسته شده و آن روغنی است منمد شده که از دانه گیرند مانند فندق؛ شحم قاوندی، گل پیه. پیه گرگ مالیدن بر کسی: او را از چشم دیگران انداختن. مورد نفرت قرار دادن (عوام گمان کنند چون بر تن یا جامهٔ کسی پیه گرگ مالند، وی از نظرها افتد و منفور گردد.) دلش پیه دارد: ترشی‌های تند را تواند خورد. مثل پیه: سخت نارسیده و سفید اندرون (هندوانه). مثل پیه گرگ: جدایی‌افکن، منفور سازنده.

**پیه‌سوز:** p.-sūz [= پی‌سوز = بیسوس، معر.] (امر.) نوعی ظرف سفالین یا فلزی که در آن پیه یا روغن کرچک یا روغن بزرک می‌ریختند و روشن می‌کردند و آن دارای فتیله‌ای از پنبه بود؛ چراغدان، پیه‌دان.

**پیهودن:** payh-ūdan(pey.-) [= بیهودن] (مص‌ل.) نیم‌سوخته گشتن به وسیلهٔ تابش آتش؛ بیهودن.

# ت

**ت:** t (حر.) یکی از حروف صامت فارسی و آن چهارمین حرف از الفبای فارسی و سومین حرف از الفبای عربی و بیست و دومین حرف ابجد (جمل) است و آن را در حساب جمل چهارصد (۴۰۰) محسوب کنند. این حرف را به نام‌های ذیل خوانند: ت، تا، تاء، تای مثناة، تای (ت) دو نقطه، تی، ت (تاء) منقوط، ت (تاء) نقطه‌دار و بصورت: ت، ﺗ، ﺘ، ﺖ نویسند: مناجات، تبریز، مترسک، تخت.

**ت:** t(a) (ضمـ.) ضمیر متصل شخصی، دوم شخص مفرد؛ تو؛ و آن بر دو گونه است: الف ـ اضافی: کتابت. ب ـ مفعولی: گفتمت.

**تا:** tā عدد، شمار. (معدود) گاهی در شماره کردن به عدد الحاق کنند: دو تا، پنج تا، ده تا، هزار تا.

**تا:** tā (اِ.) تخته، ورق، طاق.

**تا:** tā (اِ.) مثل، مانند، عدیل «من تای شما نیستم.» «همتا» (به معنی نظیر، عدیل).

**تا:** tā (اِ.) تار مو، رشتهٔ ریسمان. (مس.) تار، سیم.

**تا:** tā [= تاه] (اِ.) لا، شکن، تو، چین. لا، ورق.

**تا:** tā (اِ.) (گیا.) دغداغان.

**تا:** tā (حر. ربط.) به معانی ذیل آید: شرط. همینکه، به محض اینکه. عاقبت، فرجام. در نتیجه، بدین سبب. مرادف «که». مرادف «چندانکه»، «هر قدر». دوام و استمرار. به معنی زنهار.

**تا:** tā (حر. اضـ.) به معنی نهایت و انتها (زمانی یا مکانی) باشد و با متمم ذکر شود.

**تاب:** tāb (اِ.) توان، توانایی. تحمل، پایداری. قرار، آرام. صبر، شکیب، شکیبایی.

**تاب:** tāb (اِ.) چرخ و پیچ که در طناب و کمند و زلف می‌باشد، پیچ و شکن. خلل، فساد. خشم، قهر، افروختگی. اضطراب، غم، رنج. کجی (در چشم)، اعوجاج. (اِفا.) در بعضی ترکیبات به معنی «تابنده» آید: رسن‌تاب.

**تاب:** tāb (اِ.) حرارت، گرمی. فروغ، تابش، نور. (اِفا.) در بعضی ترکیبات به معنی «تابنده» آید: جهانتاب.

**تاب:** tāb (اِ.) طنابی که دو سوی آن را بر درخت و غیره استوار کنند و در میان آن نشسته در هوا آیند و روند، برای بازی و ورزش؛ بادپیچ، نرموره، ارجوحه.

**تاباق:** tābāγ (اِ.) چوب دستی را گویند و آن چوب گنده‌ای است که بیشتر قلندران بر دست گیرند.

**تاباک:** tābāk [= تاپاک = تپاک، تپ، تپیدن] (اِ.) تپیدن و اضطراب و بی‌قراری. تب داشتن.

**تابان:** tāb-ān (صفا. تابیدن، تافتن) روشن، درخشان، براق.

**تابان:** tābān [= تاوان] (اِ.) غرامت، تاوان.

**تاباندن:** tāb-āndan [= تابانیدن = تافتن] (مصم.) روشن کردن، مشعشع ساختن، پرتو افکندن. سخت افروختن، سخت تافتن. تاب دادن، پیچ دادن. اعراض کردن.

**تاب برداشتن:** t.-bar-dāštan (مصل.) پیچیدن چوب یا تختهٔ تر پس از خشک شدن. تاب برداشتن چشم: کج شدن چشم.

**تابتا:** tā-ba(-e)-tā (صمر.) لنگه به لنگه،

آنچه که یک شکل نباشد.

**تابخانه:** tāb-xāna(-e) (اِمر.) خانه‌ای که در آن شیشه‌بندی و آینه‌کاری بود تا هر چه از بیرون باشد دیده شود و روشنایی خورشید در آن افتد. (کن.) آسمان پرستاره. خانه‌ای که در آن تنور یا بخاری باشد، خانهٔ زمستانی که در آن آتش افروزند. حمام، گرمابه. شبستان.

**تابدار:** t.-dār [= تاب‌دارنده] (ص‌فا.) تابان، روشن، درخشان، براق.

**تابدار:** t.-dār [= تاب‌دارنده] خمدار، پیچیده: زلف تابدار. قماشی است که نخش را تاب داده بافند.

**تابدان:** t.-dān [= تاوانه] (اِمر.) طاقچهٔ بزرگی نزدیک به سقف خانه که هر دو طرف گشوده باشد، گاهی طرف بیرون آن را پنجره گذاشته و طرف درون آن را نقاشی کرده و جام و شیشهٔ الوان کنند و گاهی خالی گذارند و گاه هر دو طرف را شیشه کنند. روزنی که برای ورود روشنی آفتاب در عمارت گذارند. قسمتی از حمام که در آن نشینند و خود را شویند و چرک خود را باز گیرند. گلخن حمام. کورهٔ مسگری و آهنگری.

**تابزن:** t.-zan [= تاب‌زننده] (ص‌فا. اِمر.) سیخ کباب.

**تابستان:** t.-estān (اِمر.) زمان گرما، فصل گرما. یکی از چهار فصل گرما. بین بهار و پاییز؛ صیف.

**تابش:** t.-eš (اِمص.) روشنی، فروغ، درخشش.

**تابع:** tābe' [ع.] (اِفا.) پس‌رو، پس‌رونده. فرمانبردار، مطیع، چاکر. آنکه اصحاب رسول(ص) را دیده؛ ج. تابعین. (نحو عربی) هر کلمهٔ دوم است که اعراب کلمهٔ سابق گیرد از همان جهت که او دارد. تابع بر پنج قسم است: تأکید، صفت، بدل، عطف بیان، عطف به حرف (تعریفات جرجانی) جنی که همراه آدمی باشد و پی او هر جا رود. (رض.) هرگاه میان دو تغییرپذیر چنان بستگی وجود داشته باشد که تغییر یکی در دیگری تغییری پدید آورد؛ نخستین را متغیر اصلی و دومی را متغیر تابع یا «تابع» گویند. تابع مهمل: لفظ مهملی است که بعد از یک لفظ موضوع می‌آید و اغلب حروف آن با حروف متبوعش یکی است. مثل: چراغ مراغ، کتاب متاب.

**تابعیت:** tābe'-īyyat [ع.] (مص‌جع.) پیروی کردن، اطاعت کردن. (حق. سیا.) از رعایای یک ملک و دولت بودن، تبعهٔ مملکتی بودن: تابعیت ایران.

**تابعین:** tābe'-īn [ع.] (اِ.) ج. تابع. تابعان. آنانکه اصحاب رسول(ص) را دیده باشند.

**تابل:** tābel [ع.] (اِ.) چیزهایی که برای خوشبویی طعام بکار برند؛ دیگ‌افزار، ادویه (عم.)؛ ج. توابل.

**تابلو:** tāblo پردهٔ نقاشی یا تصویر برجسته. تخته یا قطعهٔ فلزی که روی آن عنوان شخص یا مؤسسه را نویسند و به در یا دیوار خانه یا مغازه نصب کنند. تخته سیاه که در مدارس روی آن با گچ چیز نویسند.

**تابن:** tāben [ع.] (اِفا.) کاه دهنده.

**تابناک:** tāb-nāk (ص‌مر.) تابدار، روشن، درخشان، مشعشع.

**تابنده:** tāb-anda(-e) (اِفا. تابیدن، تافتن) تابان، درخشان، براق، مشعشع. گرمادهنده، حرارت‌بخش، سوزان.

**تابنده:** tāb-anda(-e) (اِفا. تابیدن، تافتن). پیچان، در تب و تاب، در رنج. (اِفا.) ریسنده، ریسمان‌باف، ریسمان‌تاب.

**تابو:** tābū [مقدس و ممنوع] (اِ.) طبق آیین پولینزیان شخص یا چیزی را که دارای سجیهٔ

مقدس و از تماس با دیگران ممنوع باشد، تابو گویند. نیز اهالی جزایر واقع در اقیانوس کبیر «تابو» را به معبودی خیالی و موهوم و به تعبیر اصح به مقدسات و اشیاء محبوب خویش اطلاق نمایند. همین که این نام به چیزی ذی‌روح یا بی‌روح اطلاق شد همهٔ افراد به تعظیم و احترام بلکه به پرستش و ستایش او مجبور و مجذوب می‌شوند و هر که در این باره سهل‌انگاری کند منفور و مظهر تحقیر همگانی گردد.

**تابوت:** tābūt [ع.] (اِ.) صندوق چوبی یا فلزی که مرده را در آن گذارند. جایی که در آن بقایای اجساد پاکان و قدیسان را نگاهداری کنند.

**تاب‌وتوان:** tāb-o-tavān (امر.) قدرت، نیروی مقاومت.

**تاب‌وتوش:** t.-o-tūš (امر.) تاب و توان. وسایل زندگی، اسباب معیشت.

**تابوغ:** tābūγ [تر. مغ.] (اِ.) سلام خاص که مغولان سلاطین و خوانین را می‌دادند، بدین طریق که با سر برهنه یک گوش را به دست گرفته کرنش می‌کردند. گاه بدین وسیله کرنش می‌کردند.

**تابوک:** tābūk (اِ.) بالاخانهٔ کوچک، مخارجه. (مجـ.) لالهٔ گوش.

**تابه:** tāba(-e) [= طابق، معر.] (اِ.) ظرفی فلزی پهن که برای پختن گوشت، ماهی، کوکو، خاگینه و غیره بکار برند. قرص سفالین یا آهنین که بر آن نان پزند؛ تاوه. آلتی است که در آن دانهٔ گندم و حبوب دیگر را بریان کنند. خشت پخته، آجر بزرگ. شیشهٔ تابدان. نوعی غذای مطبوخ ملوکانه.

**تابیدن:** tāb-īdan [= تاویدن] (مص‌ل.) (تابید، تابد، خواهد تابید، بتاب، تابنده، تابیده) تاب دادن، طاقت آوردن، تحمل کردن.

**تابیدن:** tāb-īdan [= تافتن] (مص‌م.) پیچیدن، فتیله کردن، مفتول ساختن (موی، ریسمان، آهن و غیره). (مص‌ل.) کج شدن، پیچیده شدن. اعراض کردن، روی برگرداندن، منحرف شدن. آزرده شدن، به خود رنج دادن.

**تابیدن:** tāb-īdan [= تافتن] (مص‌ل.) درخشیدن، روشن شدن، پرتو افکندن. گرم شدن، حرارت یافتن. (مص‌ل.) گرم کردن، گداختن.

**تابین:** tābīn [ع. تأبین (مصدر) پیروی کردن، به معنی اسم فاعل. پیروی کننده؟] (اِ.) (نظ.) سربازی که درجه ندارد؛ مق. درجه‌دار، صاحب منصب (افسر) تابین بحری: (نظ.) سرباز نیروی دریای، ناوی (فره.)

**تاپ:** tāp (اِصت.) صدای افتادن چیزی بر جایی.

**تاپاک:** tāpāk [= تاباک = تپاک] (اِ.) تپیدن و اضطراب و بیقراری.

**تاپال:** tāpāl [= تپاله] (اِ.) سرگین گاو، تپاله.

**تاپال:** tāpāl (اِ.) تنهٔ درخت، دوحه.

**تاپ‌تاپ:** tāp-tāp (اِصت. اِمر.) آواز زدن کف دست بر متکا یا بالشت یا بر پشت کسی و مانند آن.

**تاپ‌توپ:** t.-tūp [= تاپ و توپ] (اِمر.) غوغا، داد و فریاد.

**تاپو:** tāpū (اِ.) ظرفی از گل چون خمره که در آن آرد و گندم و خرما ذخیره کنند.

**تاتا:** tātā (اِصت.) گرفتگی زبان، لکنت، گنگلاج.

**تاتلی:** tātelī (اِ.) سفره، دستارخوان.

**تاتو:** tātū [= تتو] (اِ.) (جانـ.) اسبی از نوع خرد و کوتاه با موی و یال دراز و موهای بلند بر تن.

**تاتو:** tātū (اِ.) (جانو.) نوعی پستاندار که بدنش از فلس پوشیده است مانند حلقه‌های زره و در آمریکای جنوبی دیده می‌شود.

**تاتوره:** tātūra(-e) (اِ.) ریسمانی که بر پای اسب و استر گذارند.

**تاتوره:** tātūra(-e) [= طاطوره = تاتوله = داتوره] (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ بادنجانیان که علفی و یکساله و دارای گونه‌های متعدد است. ارتفاع آن تا ۸۰ سانتیمتر و گاه تا یک‌متر می‌رسد. دارای بویی قوی و ناپسند است و ریشه‌اش نسبةً ضخیم و ساقه‌اش گرد و منشعب و برگ‌هایش پهن و نوک تیز است؛ جوزمائل، شیطان الماسی.

**تاتول:** tātūl (ص.) شخصی که دهان و پوزه‌اش کج و پیچیده شده باشد.

**تاتول:** tātūl (ص.) گیج، بیهوش. خل، ابله.

**تاج:** tāǰ (اِ.) کلاه جواهرنشان که شاهان در مراسم رسمی بر سر گذارند؛ افسر. کلاه ترک ترک درویشان. کلاه قلابدوزی شدهٔ صوفیان. دسته‌ای از پر یا گلابتون و مانند آنها که بر پیشانی کلاه طوری نصب کنند که حصه‌ای از آن از کلاه بلندتر باشد؛ جیغه. هر چیز شبیه به تاج (افسر) مثل تاج خروس (پز.) قسمت آشکار و مرئی دندان که از لثه خارج و از مینا پوشیده است. قسمتی از ناخن که متصل به گوشت نیست و در بن آن چرک گرد آید؛ اکلیل. (هس.) سطحی که مابین دو محیط دایره داخل هم باشد. جزو زینتی درها و گنجه‌ها و دولاب‌ها و مانند آن که نجاران بر بالای آنها نصب کنند و آن مثلث شکل یا نیم‌دایره است. تاج شمع: شعلهٔ شمع. تاج عنبر: (کن.) زلف. تاج فلک: (کن.) خورشید. تاج فیروزه: (کن.) فلک، آسمان. آفتاب. تاج کیخسرو: (اِخ.) تاج متعلق به کیخسرو. تاج گل: (گیا.) اکلیل گل، گونهٔ گل، چتر، تاجک. تاج لاله: (گیا.) حقهٔ لاله. تاج لعل: (کن.) آفتاب. تاج مقوا (مقوی): تاجی که از مقوا سازند. تاج هدهد: (جانو.) پرهایی که بصورت تاج بر سر هدهد روییده. تاج بر سر زدن: تاج بر سر گذاشتن، تاج پوشیدن. تاج بر سر نهادن: تاج بر سر گذاشتن، پادشاه شدن.

**تاجدار:** t.-dār [معر. ف. = تاج‌دارنده] (ص‌فا.) دارندهٔ تاج، نگاه‌دارندهٔ افسر، حامل افسر. پادشاه، سلطان. بزرگ، سرور، ارجمند. نگهبان و محافظ تاج. خانه و مخزن تاج، تاج‌خانه. (گیا.) گیاه صاحب تاج و اکلیل. چتری، ذواکلیل. تاجدار فلک: خورشید.

**تاج‌دار:** t.-e-dār [معر. ف.] (ص‌مر.) به منزلهٔ افسر بر دار اعدام. بر سر دار.

**تاجر:** tāǰer [ع.] (اِفا.) بازرگان، سوداگر؛ ج. تجار.

**تاجریزی:** tāǰ-rīz-ī (امر.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ بادنجانیان که علفی است و بعض گونه‌هایش بصورت درختچه‌اند. برگ‌های آن پهن و گل‌هایش منظم و گل آذینش گرزن است. میوه‌اش سته می‌باشد؛ انگور روباه، عنب‌الثعلب.

**تاج‌گذاری:** t.-gozār-ī [معر. ف.] (حامص.) آیین نهادن دیهیم بر سر پادشاهی نو، جشن تاج گذاردن پادشاهان؛ تتویج، تکلیل.

**تاجور:** t.-vār (ص‌مر.) دارای تاج، با افسر. پادشاه، سلطان.

**تاجیک:** tāǰīk [= تاجک = تازیک (به یک معنی) = تاژیک، تر. تات. (رعیت) + چیک (پس. تصغیر و تحقیر)] غیر ترک (عموماً)، آنکه ترک و مغولی نباشد. ایرانی (خصوصاً). سکنهٔ کنونی «تاجیکستان» شوروی. ضح.ـ «تاجیک» با «تازی» (= تازیک به معنی عرب) فرق دارد.

**تاچه:** tā-ča(-e) [= تایچه: تا (عدل، لنگه) + چه، پس. تصغ.] (اِ.مصغ.) لنگهٔ خرد، یک لنگه از خورجین، یک عدل، یک جوال.

**تاخت:** tāxt (مص‌خم. اِ.) نوعی از رفتن اسب بطئ‌تر از چهار نعل. دو، دویدن. دویدن بر سر کسی یا قومی به قصد جنگیدن یا غارت کردن.

**تاخت آوردن:** t.-āva(o)rdan (مص‌ل.) حمله کردن، هجوم بردن. مؤاخذه، عتاب سخت کردن.

**تاختگاه:** t.-gāh (اِمر.) جایی که در آن اسب را برای تمرین یا مسابقه دوانند. خطی که اسب‌های دونده در اسب‌دوانی در آن می‌دوند؛ پیست (فره.)

**تاختن:** tāx-tan (تاخت، تازد، خواهد تاخت، بتاز، تازنده، تاخته، تازش) (مص‌ل.) به سرعت رفتن، سخت دویدن. هجوم کردن، حمله بردن. (مص‌م.) تازاندن، به تاخت بردن. (مج.) غارت کردن، تاراج کردن. راندن، فراری ساختن، بیرون کردن. به سرعت فرستادن (نامه و خبر)، آگهی تاختن.

**تاخیره:** tāxīra(-e) (اِ.) بحت، طالع، سرنوشت.

**تار:** tār رشتهٔ دراز بسیار باریک از موی و ابریشم و پنبه و تنیدهٔ عنکبوت. فلز بسیار باریک و طویل، سیم، تارساز، تارچنگ. (مس.) ساز ایرانی از ذوات الاوتار و آن دارای پنج سیم است که با زخمه نوازند و بر کاسهٔ آن پوست برهٔ تنک کشیده شده. (بافندگی) اولین عنصر و اساس زمینه در بافندگی است و آن سلسله نخ‌هایی است که به موازات یکدیگر در دستگاه قرار می‌گیرند. تار طراز: تاری بسیار نازک که در کارخانه‌های مخصوصی برای بافتن جامه‌های نیکو جهت پادشاهان و بزرگان می‌بافته‌اند. تار عنکبوت: رشته‌های نازک و باریکی که عنکبوت از لعاب خود می‌تند و بدان مگس و حشرات را شکار کند. تار مو(ی): دانهٔ موی، تای مو. بسیار باریک، نزار.

**تار:** tār (ص.) تیره، تاریک، مظلم، ظلمانی؛ مق. روشن. گل‌آلود، آب تار.

**تار:** tār (اِ.) درختی است شبیه به درخت خرما که از آن آبی حاصل کنند که نشأه و درد سرآورد و اکثر در هندوستان به عمل آید؛ تال.

**تار:** tār [قس. تارک] (اِ.) میانهٔ سر؛ تارک، مفرق. تار سر: تارک سر، فرق سر.

**تارا:** tārā [قس. ستاره] (اِ.) ستاره، کوکب.

**تاراج:** tārāǰ (اِ.) غارت، چپاول، یغما کردن. (تص.) سلب اختیار سالک در جمیع احوال و اعمال ظاهری و باطنی (کشاف اصطلاحات الفنون). به تاراج افکندن: به یغما دادن، در معرض غارت و چپاول گذاشتن. به تاراج بردن: به تاراج افکندن. به تاراج رفتن: به غارت رفتن، به چپاول رفتن.

**تاراجگر:** t.-gar (ص‌فا.) غارتگر، یغماگر، چوپچی، تاراج کننده. (مج.) معشوق، محبوب.

**تاراغ و توروغ:** tārāγ(γ)-o-tūrūγ [= تاراق و توروق] (اصت.، اتباع) آوایی که از برخورد دو چیز برخیزد، صدایی که از بهم کوفتن دو چیز حادث شود و موجب ناراحتی انسان گردد.

**تاران:** tār-ān [= تار] (ص.) تار، تاریک.

**تاراندن:** tār-āndan [= تارانیدن] (مص‌م.) (تاراند، تاراند، خواهد تاراند، بتاران، تاراننده، تارانده) پراکندن، متفرق ساختن. دور کردن. زجر کردن، ترسانیدن.

**تاربام:** tār-bām (اِمر.) صبح زود که هنوز هوا تاریک باشد؛ صبح نخست.

**تارتار:** tār-tār (اِمر.) ریزه‌ریزه، پاره‌پاره،

ذره‌ذره.

**تارتن:** tār-tan [= تارتننده، تارتنک، تارتنندو] (ص‌فا. اِمر.) جولاهه، بافنده. عنکبوت. کرم ابریشم.

**تارتنک:** t.-tan-ak [= تارتن، تاتنندو] (اِمر.) عنکبوت.

**تارس:** tāres [ع.] (اِفا. ص.) مرد با سپر، سپردار.

**تارک:** tārak (اِ.مصغ.) کلهٔ سر، فرق سر، میان سر آدمی. قسمت اعلای هر چیز، قله. مغز، دماغ. آنچه که در جنگ بر سر گذارند مانند کلاه‌خود، مغفر و مانند آن. (هسد.) رأس (مثلث و غیره). تارک سر: فرق سر، میان بالای سر.

**تارک:** tārek [ع.] (اِفا.) ترک کننده، رها کننده، دست بدارنده. تارک ادب: بی‌ادب، گستاخ. تارک دنیا: آنکه از دنیا اعراض کند، زاهد، پارسا. تارک صلاة (صلوة): آنکه نماز نگزارد.

**تارک‌نشین:** tārak-nešīn [تارک نشیننده] (ص‌فا.) کسی که به ترک جای دارد، بالانشین. بلند پایه، والاالمقام.

**تارکه:** tārek-a(-e) [ع. تارکة] (اِفا.) مونث تارک. تارکهٔ دنیا: زنی که از دنیا اعراض کرده، زاهده.

**تارم:** tāram(-om) [= طارم، معر.] (اِ.) خانهٔ چوبین. محجر و دیوار مانندی که از چوب و آهن سازند و در اطراف باغ گذارند تا مانع از دخول شود. چوب‌بندی که برای انگور، یاسمین و کدوی صراحی بر پا کنند؛ داربند. (کذ.) آسمان، فلک، کبود تارم، تارم کبود، نه‌تارم.

**تارمار:** tār-mār [= تارومار] (اِمر.) زیروزبر، پریشان و پراکنده.

**تارمی:** tāra(o)m-ī (ص‌نسب. اِمر.) محجر و دیوار مانندی از چوب یا آهن که جلو باغ یا ایوان و غیره سازند.

**تارمیغ:** tār-mīγ (اِمر.) بخاری که در زمستان بر روی هوا پدید آید و مانند دودی شود و اطراف را تیره و تاریک سازد؛ «تمن»، «ماغ»، «میغ»، «نژم».

**تارو:** tārū (اِ.) کنه که بر گاو و دیگر جانوران چسبد.

**تاروپود:** tār-o-pūd (اِمر.) تارهای طول و عرض جامه. کنه و اساس و پایهٔ هر چیز. بی‌تاروپود شدن: (کذ.) پریشان و مضمحل شدن. سخت رنجه گشتن. بی‌تار و پود کردن: (کذ.) پراکنده و نابود و ویران ساختن.

**تاروتور:** tār-o-tūr (ص‌مر.) سخت تیره و تاریک، بسیار تیره و تاریک، سخت تاریک.

**تاروتور:** tār-o-tūr (ص‌مر.) ریزه، ریزه‌ریزه، ذره‌ذره.

**تارومار:** tār-o-mār (اِمر.) پراکنده، از هم پاشیده، زیروزبر شده.

**تارون:** tārūn [= تاران] (ص‌فا.) تیره و تاریک، تاری.

**تاره:** tāra(-e) [قس. تارم] (اِ.) تارم، طارم.

**تاره:** tāra(-e) [= تار] (اِ.) تار (مو، ریسمان، چنگ، ابریشم). تار جولاهگان؛ مق. پود.

**تاره:** tāra(-e) [= تار] (ص.) تار، تاریک، تاری.

**تاره:** tāra(-e) [ع. تارة] (اِ.) دفعه، مرتبه، مره؛ ج. تارات.

**تاری:** tāra-ī [= تاریک] (ص‌نسب.) تیره، تار، تاریک، مظلم، ظلمانی. پلید، ناپاک.

**تاری:** tāra-ī (ص‌نسب.) آبی که از درخت تار حاصل کنند و آن شربتی باشد که نشأة باده در سر آورد. (گیا.) درخت تار.

**تاری:** tāra-ī (حامص.) کژی، نادرستی. گمراهی.

**تاری:** tāra-ī [تر. قس. تنگری] (اِ.) خدا.

**تاریخ:** tāraīx [ع. تأریخ] (مص‌م.) وقت چیزی پدید کردن. تعیین کردن مدتی را از ابتدای امری عظیم و قدیم و مشهور تا ظهور امر ثانی که عقب او است. (ا.) رقمی که زمان را نماید، زمان وقوع واقعه‌ای. سرگذشت یا سلسله اعمال و وقایع و حوادث قابل ذکر که به ترتیب ازمنه تنظیم شده باشد. ضح.- تقسیمات تاریخ: ۱ ـ تاریخ قدیم: دربارهٔ ادواری از ازمنهٔ بسیار قدیم بحث می‌کند. تاریخ قدیم به انقراض امپراتوری روم غربی به سال ۴۷۶ م. و به عقیدهٔ برخی دیگر به مرگ «تئودوسیوس» به سال ۳۹۵ م. خاتمه می‌یابد. ۲ ـ تاریخ قرون وسطی: دربارهٔ ادواری بحث می‌کند که مابین تاریخ قدیم و تاریخ جدید قرار دارد. ۳ ـ تاریخ قرون جدید: یا تاریخ جدید که از زمان کشف قارهٔ آمریکا آغاز می‌شود. ۴ ـ تاریخ معاصر: عبارت است از حوادث زمان ما یا منسوب به ازمنه‌ای که هنوز شواهد و آثار آن موجود باشد. تاریخ الهی: تاریخی است که جلال‌الدین محمد اکبر پادشاه هند در سال ۹۹۲ هـ.ق وضع کرد و مبدأ آن را از جلوس خود (ربیع‌الاول سنهٔ ۹۶۳) قرار داد. رک. یادداشتهای قزوینی؛ ج. ۱، ص ۱۰۷. تاریخ جلالی یا ملکی: منسوب به ملکشاه سلجوقی است. در زمان وی آن را در سنهٔ ۴۷۱ هـ.ق / ۱۰۷۹ م. تأسیس کردند و نوروز را که تا آن زمان سیار بود ثابت گردانیدند و آن به نوروز سلطانی معروف شد. تاریخ غازانی: در زمان غازان پادشاه مغول در ایران تأسیس شد و مبدأ آن سال ۷۰۱ هـ.ق است. تاریخ طبیعی: از عنوان کتاب مشهور پلینیوس گرفته شده است و این کتاب به منزلهٔ دایرةالمعارفی بوده است ولی اکنون تاریخ طبیعی به معنی محدودتر است یعنی کتاب شامل نباتات و حیوانات و احجار. تاریخ ملکی: تاریخ جلالی. تاریخ میلادی: از سال میلاد (تولد) عیسی مسیح شروع می‌شود. تاریخ هجری: از سال هجرت رسول اکرم(ص) از مکه به مدینه آغاز می‌شود که برابر با سال ۶۲۲ م. است. تاریخ یزدگردی: ایرانیان پیش از اسلام جلوس هر پادشاه را مبدأ تاریخ قرار می‌دادند و چون دیگری بجای او می‌نشست باز مبدأ تغییر می‌کرد و چون یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی است بعضی جلوس او را (۶۳۲ م.) مبدأ تاریخ گرفته‌اند و برخی نیز پایان پادشاهی و تاریخ قتل او را (۶۶۱ م.) مبدأ قرار داده‌اند.

**تاریخچه:** tārīx-ča(-e) [ع. ف.] (ا. مصغ.) تاریخ کوتاه و مختصر مانند تاریخچهٔ معادن، تاریخچهٔ حکومت مشروطه.

**تاریک:** tārīk (ص.) تیره، تار، مظلم، ظلمانی؛ مق. روشن. سیاه. ناخردمند. گمراه. عاری از صفا، پلید. بدکار، سیاهکار. پیچیده، مبهم، مشکل.

**تاریکا:** tārīk-ā (حامص.) (عم.) تاریکی، ظلمت.

**تاریکان:** tārīk-ān (ق‌مر.) به هنگام تاریکی.

**تاریک‌خانه:** t.-xāna(-e) (امر.) اطاق تاریک. (عکا.) اطاق مخصوصی که در آن عکاس با چراغی کم نور فیلم و شیشه را می‌شوید، اطاق تاریک برای ظاهر کردن عکس.

**تاریک‌روشن:** t.-rawšan(row-) (ق‌مر.) آن وقت از صبح که هنوز هوا تمام روشن نشده، بین الطلوعین. (نق.) سایه روشن.

**تاریکی:** tārīk-ī (حامص. اِمر.) تیرگی، سیاهی، ظلمت. گرفتگی، درهم فرو رفتن خطوط چهره بر اثر خشم و غم، خشمگین شدن. جهل، نادانی، بی‌خبری.

**تاز:** tāz (اِ.) معشوق، محبوب. فرومایه، سفله. امرد، مخنث، کند، پشت پای.

**تاز:** tāz (اِمص.) تاختن، تاخت. (اِفا.) در ترکیبات به معنی «تازنده» آید: تیز تاز.

**تازاندن:** tāz-āndan [= تازانیدن، ل: تازیدن] (مصم.) (تازاند، تازاند، خواهد تازاند، بتازان، تازاننده، تازانده) دواندن، تاختن، تازانیدن.

**تازانه:** tāzāna(-e) [= تازیانه] (اِ.) شلاق، قمچی، تازیانه.

**تازانیدن:** tāz-ānīdan [= تازاندن] (مصم.) (تازانید، تازاند، خواهد تازانید، بتازان، تازاننده، تازانیده) دواندن، دوانیدن، تازاندن.

**تازش:** tāz-eš (اِمص.) تاختن، تک‌وپوی کردن.

**تازگی:** tāza(e)g-ī (حامص.) تازه بودن، نوی، جدت؛ مق. کهنگی. خرمی، طراوت، تری، غضاضت. (ق.) جدیداً، اخیراً. به تازگی: (ق.) جدیداً. تازگی‌ها: (ق.) (عم.) در این اواخر.

**تازنده:** tāz-anda(-e) (اِفا.) دونده، تندرو. دواننده.

**تازنگ:** tāzang (اِ.) پیل پایه و آن ستونی باشد که از گچ و سنگ سازند و بر بالای پایه‌های اطاق گذارند.

**تازه:** tāza(-e) (ص.) نو، جدید؛ مق. کهنه، دیرین، دیرینه، بیات (در نان و غیره). (مج.) خرم، خوش، شادمان، با نشاط، خوشحال. طری، باطراوت، خرم، شاداب، نوشکفته؛ مق. پژمرده، خشک. بدیع. بارونق، باجلوه. (ق.) اخیر، اخیراً، درین نزدیکی؛ مق. گذشته، دور، جدیداً. (تد.) اکنون، پس از این همه.

**تازه‌بهار:** t.-bahār (اِمر.) گل نوشکفته. نوبهار. زمین آرایش یافته از بهار مجدد. (مج.) زیباروی، با طراوت.

**تازه‌به‌دوران رسیده:** t.-be-dawrān-ra(e)sīda(-e) (ص‌مر.) [ف. ع.] کسی که از درجهٔ پست به درجهٔ بلند ترقی کرده و مغرور شده باشد؛ نو دولت، ندید بدید، نوکیسه.

**تازه شدن:** t.-šodan (مص‌ل.) تجدید شدن، تجدید یافتن. خرم گشتن، شاد شدن. با رونق شدن، با طراوت گشتن. جوان شدن، جوان گشتن. بار دیگر پس از فراموشی به یاد آمدن، بخاطر آمدن. حیات تازه یافتن، زنده شدن. حادث شدن، پدید گشتن.

**تازه‌کار:** t.-kār (ص‌مر.) کسی که تازه کاری را شروع کرده و هنوز آن را درست نیاموخته باشد؛ کارنادیده، کم‌تجربه؛ مق. کهنه‌کار.

**تازه مسلمان:** t.-mosalmān [ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که جدیداً اسلام آورده؛ نومسلمان، جدید الاسلام.

**تازه‌نفس:** t.-nafas [ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که تازه وارد کاری شده و هنوز خسته نشده است؛ تازه دم.

**تازه وارد:** t.-vāred [ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که تازه ورود کرده باشد، به تازگی آمده، جدید الورود.

**تازی:** tāz-ī [منسوب به قبیلهٔ طی، عرب] (ص.) عربی، عرب. زبان عربی. اسب تازی: اسب عربی.

**تازی:** tāz-ī (اِ.) (جان.) سگ شکاری.

**تازیان:** tāz-iyān (ص‌فا. حا.) دوان دوان، تاخت‌کنان، تازنده، دونده. متحرک، جنبان. قصدکنان.

**تازیانه:** tāziyāna(-e) [= تازانه] (اِ.) آنچه بدان چهارپایان را زنند و رانند؛ شلاق، قمچی. تازیانهٔ آتش: (کن.) حدت زبانهٔ آتش. تازیانهٔ زرین: (کن.) اشعهٔ خورشید.

**تازیدن:** tāz-Īdan [= تاختن] (تازید، تازد، خواهد تازید، بتاز، تازنده، تازان، تازیده، تازش) (مص‌ل.) تاختن، دویدن. حمله کردن، هجوم کردن. زادن. پیدا شدن. گرو بستن. (مص‌م.) دوانیدن، به تاخت آوردن (اسب و غیره). آتش افروختن، مشتعل کردن. سوراخ کردن.

**تازیک:** tāz-Īk [= تازی] (ص. اِ.) تازی، عرب.

**تازیک:** tāz-Īk [= تاجیک = تاژیک] (ص. اِ.) غیر ترک. ایرانی؛ ج. تازیکان.

**تازی‌هش:** t.-hoš [= تازی هوش] (ص‌مر.) دارندهٔ هوش و اندیشهٔ عربی.

**تاژک:** tāžāk (اِ.) (جان.) (فره.) رشتهٔ دراز و باریک که در دنبالهٔ پروتوپلاسم برخی جانوران تک سلولی وجود دارد. این دنبالهٔ پروتوپلاسمی در نتیجهٔ حرکاتی که می‌کند موجب سهولت حرکت جانوران تاژک‌دار می‌شود.

**تاس:** tās [= تاسا = تاسه] (اِ.) اضطراب، بی‌طاقتی، بی‌قراری. اندوه، ملالت. تیرگی روی از غم و اندوه، میل به چیزها، مخصوصاً میل زنان آبستن به خوردن چیزها، تلواسه، واسه.

**تاس:** tās [= طاس] (ص.) بی‌مو: سر تاس.

**تاس:** tās [= طاس] (اِ.) مکعبی کوچک دارای شش سطح که در روی آن نقطه‌هایی گذاشته و بدان نرد بازی کنند؛ طاس، کعبتین. ظرفی است که در آن آب و مایعات ریزند؛ طاس.

**تاسانیدن:** tās-ānĪdan (مص‌م.) خفه کردن، خبه ساختن، فشردن گلو تا بمیرد.

**تاس‌باز:** t.-bāz [= تاس‌بازنده = طاس‌باز] (ص‌فا.) نردباز. بازیگری که با تاس نمایش دهد، حقه‌باز.

**تاس‌بین:** t.-bĪn [= تاس‌بیننده = طاس‌بین] (ص‌فا.) کسی که بر تاس (کاسه) دعا نویسد و خواند تا تاس خود به حرکت آید و بجایی که وی خواهد رود؛ تاس‌گردان.

**تاسمه:** tāsma(-e) [تر = تسمه] (اِ.) چرم خام. دوال چرمی.

**تاسوعا:** tāsūā [ع.] (اِ.) روز نهم ماه محرم.

**تاسه:** tāsa(-e) (اِ.) اندوه، ملالت، اضطراب، بی‌قراری، تلواسه. تیرگی روی از غم و الم. فشار گلو به سبب پیری یا ملال و اندوه. اشتیاق به شهر و کشور یا شخصی به هنگام غربت. میل به خوردنی و خواهش چیزی (بیشتر در زنان آبستن).

**تاسه:** tāsa(-e) (امص.) نفس زدن پیاپی انسان و حیوان از کثرت گرما یا تلاش کردن.

**تاسیدن:** tās-Īdan (مص‌ل.) غمناک شدن، دلگیر شدن، اندوهناک گشتن. اضطراب یافتن. احساس اشتیاق به شهر و کشور یا شخصی به هنگام مسافرت کردن. میل یافتن به خوردنی و خواهش چیزی (بیشتر در زنان آبستن).

**تاش:** tāš (اِ.) کلفی باشد که بر روی و اندام مردم پدید آید؛ ماه گرفت.

**تاش:** tāš [تر. = داش] (پس.) ادات شرکت و مصاحبت، به معنی «هم» آید: خواجه‌تاش.

**تاشک:** tāšk (ص.) چابک، چالاک.

**تاغ:** tāγ [= توغ = تاق] (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ اسفناجیان دارای برگ‌های مثلثی شکل و گل‌های خوشه‌ای که در حدود ۱۰ گونه از آن در ایران و دیگر ممالک آسیا و آفریقا و اروپا شناخته شده. (گیا.) بداغ. (گیا.) زیتون تلخ.

**تاغ:** tāγ (اِ.) تخم‌مرغ.

**تافتان:** tāft-an [= تفتان = تافتون] (اِ.) نانی که بر دیوارهٔ تنور پخته شود.

**تافتن:** tāf-tan [= تابیدن] (مص‌م.) (تافت. تابد، خواهد تافت، بتاب، تابنده، تافته)

پیچیدن، تاب دادن. (مج.) آزرده شدن، مکدر گشتن.
**تافتن:** tāf-tan (مص‌ل.) برافروختن، روشن شدن. طلوع کردن. گرم گردیدن. (مص‌م.) روشنایی دادن، پرتو انداختن.
**تافته:** tāf-ta(-e) (امف.) پیچیده، تاب داده. بافته. (مج.) آزرده، مکدر.
**تافته:** tāf-ta(-e) (امف.) برافروخته، روشن شده. طلوع کرده. گرم گردیده. روشنایی داده.
**تاقدیس:** tāγ-dīs [= طاقدیس] (امر.) (زم.) چین‌خوردگی‌های عظیم زمین که به شکل قوسی است که تحدبش به طرف بالا است، چین خوردگی‌های عظیم طاقی شکل، آنتی‌کلینال.
**تاک:** tāk (گیا.) درخت انگور، مو.
**تاکتیک:** tākīk (ا.) بکار انداختن قوای مختلف نظامی در جنگ؛ تدبیر حرب. (ف.) فوت و فن‌کاری.
**تاکس:** tāks (ا.) قیمت، نرخ، نرخ ثابت هر چیز.
**تاکسی:** tāksī (ا.) اتومبیل کرایه‌ای که مسافران را در داخل شهر از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر برد.
**تاکسی‌متر:** t.-metr (امر.) (مکن.) دستگاهی که در تاکسی نصب کنند تا مقدار مسافتی را که تاکسی برای حمل مسافر پیموده، معین کند و مسافر از روی آن مبلغی راکه به عهدهٔ وی تعلق گیرد، بپردازد.
**تال:** tāl (ا.) (مس.) زنگ.
**تال:** tāl (ا.) طبق فلزی.
**تالاب:** tāl-āb (ا.) (زم.) محلی که آب‌های رودخانه‌ها و چشمه‌ها و احیاناً آب باران در آنجا جمع شود و راکد بماند (فره.)؛ آبگیر، استخر، برکه.
**تالار:** tālār (ا.) خانه‌ای باشد که بر بالای چهار ستون یا بیشتر از چوب سازند. اطاق بزرگ طویلی که به اطاق‌های دیگر راه داشته باشد. سالن.
**تالان:** tālān (ا.) واحد وزنی در یونان قدیم. تالان آتیک: (که در آتیک معمول بوده) وزنی بود در حدود ۲۶ کیلوگرم یا ۵۶ پوند. تالان ایرانی: واحد وزن برابر با ۶۰ منه (مر.) پارسی و هر منه معادل ۴۲۰ گرم بود. واحد پول. تالان طلا: ده برابر تالان نقره و تقریباً معادل ۵۶۰۰۰ فرانک طلا بوده. تالان نقره: معادل ۵۶۰۰ فرانک طلا بوده.
**تالان:** tālān [مغ.] (ا.) تاراج.
**تالواسه:** tālvāsa(-e) [= تلواسه = تلوسه = تالوسه] (ا.) بی‌قراری، بی‌آرامی. اندوه، ملالت. میل به چیزی کردن (بیشتر در زنان آبستن).
**تال‌ومال:** tāl-o-māl [= تارومار] (امر.) متفرق، تارومار.
**تالی:** tālī [ع.] (افا. ص.) پس‌رو، از پی‌رونده، تابع. دنبال، دوم.
**تام:** tām(m) [ع.] (ص.) چیزی که اجزای آن کامل باشد؛ تمام، کامل.
**تامر:** tāmer [ع.] (ص.) خرمافروش.
**تان:** tān (ا.) دهان، فم.
**تان:** tān (ا.) تار؛ مق. بود. رشته‌ای چند که جولاهگان از پهنای کار زیاده آورند و آن را نبافند.
**تانژانت:** tānžānt (هس.) تانژانت یک منحنی: خط مستقیمی که فقط یک نقطهٔ مشترک با منحنی مذکور دارد. (مثلثات.) تانژانت یک زاویه: یاظل، نسبت سینوس است به کسینوس؛ مق. کوتانژانت.
**تانسوخ:** tānsūx [مغ. تنسوخ = تنسخ = تانکسوق = تنکسوق = تنسق] (ا.) چیز نفیس، تحفهٔ نایاب که به عنوان هدیه برای

بزرگان برند.

**تانک:** tānk (اِ.) اتومبیل زره‌پوش که با مسلسل و توپ مجهز است و به وسیلهٔ چرخ‌های محکم و سنگین خود می‌تواند در زمین ناهموار حرکت کند.

**تانگو:** tāngū [= توانگر = تونگو] (ص.) سرتراش، حجام.

**تانگو:** tāngo (اِ.) نام عمومی رقص‌های دو تنهٔ اسپانیا و آمریکای جنوبی.

**تاو:** tāv [= تاب] (اِ.) تاب، روشنایی، پرتو. حرارت، گرمی.

**تاو:** tāv [= تاب] (اِ.) پیچ، تاب. محنت، مشقت.

**تاو:** tāv [= تاب] (اِ.) طاقت، قدرت، توانایی.

**تاواتا:** tāv-ā-tā [= تاواتاو] (امر.) قدرت، قوت، توانایی.

**تاواتاو:** tāv-ā-tāv [= تاواتا] (امر.) قدرت، قوت، توانایی.

**تاوان:** tāvān (اِ.) غرامت، جریمه، وجه خسارت. عوض، بدل. جرم، جنایت. تاوان پس ندادن: (مج.) خسیس بودن.

**تاوستن:** tāv-estan [= تاو = تاب] (مص‌ل.) (تاوست، تاود، خواهد تاوست، بتاو، تاونده، تاوسته) مقاومت کردن، تاب آوردن، از عهده برآمدن.

**تاول:** tāval(-el) (اِ.) (پز.) برآمدگی و آماس پوست و مخاط که در نتیجهٔ سوختگی شدید یا ساییدگی پوست بدن پدید آید و معمولاً پر از مایع شود.

**تاول:** tāvel [= توله = ترانه] (اِ.) خر و گاو جوان.

**تاوه:** tāv-a(-e) [= تابه] (اِ.) ظرفی باشد که در آن خاگینه پزند و ماهی بریان کنند. خشت پخته، آجر بزرگ.

**تاویدن:** tāv-īdan (مص‌ل.) تاب آوردن، تحمل کردن.

**تاویدن:** tāv-īdan [= تابیدن = تافتن] (مص‌ل.) درخشیدن، تابیدن.

**تاه:** tāh [= تا = تای] (اِ.) ته، لای، یک تاه، دو تاه. فرد؛ مق. جفت، زوج.

**تاه:** tāh (اِ.) زنگی باشد که بر روی شمشیر و امثال آن نشیند.

**تایب:** tāyeb [ع. تائب] (اِفا.) توبه‌دار، توبه‌کار، نادم.

**تایج:** tāyeǰ [ع. تائج] (اِفا.) تاجدار، تاجور.

**تایر:** tāyer [= طایر] (اِ.) لاستیک رویی چرخ اتومبیل.

**تایق:** tāyeγ [ع. تائق] (اِفا.) آرزومند، شایق.

**تایه:** tāyeh [ع. تائه] (اِفا.) متکبر، لاف‌زن. سرگشته، حیران، متحیر. هلاک شونده.

**تآتر، تئاتر:** teātr (اِ.) (نم.) محلی که در آن نمایش می‌دهند؛ تماشاخانه. (نم.) یکی از هنرهای ترکیبی که تلفیقی از هنرهای معاری، حجاری، نقاشی، ادبیات و موسیقی است؛ و آن نمایش دادن سرگذشت‌ها، حالات و احساسات افراد و جوامع است در صحنهٔ نمایش.

**تآلیف:** taālīf [ع.] (اِ.) ج. تألیف.

**تأبی:** taabbī [ع.] (مص‌ل.) سرکشی کردن، سرباز زدن. (امص.) سرکشی، گردن‌کشی.

**تأبید:** ta'bīd [ع.] (مص‌م.) جاوید کردن، جاودانه کردن، جاودان ساختن. (اِ.) دعایی که شاعران فارسی در اواخر قصاید به عبارت «تا... باشد... باد» می‌آورند؛ شریطه.

**تأتی:** taattī [ع.] (مص‌ل.) آماده شدن، حاصل گشتن کار، دست دادن، فراهم آمدن. رفق و نرمی کردن.

**تأثر:** taassor [ع.] (مص‌ل.) اندوهگین شدن. بر اثر رفتن، پس چیزی رفتن. نشان پذیرفتن، قبول اثر کردن. (امص.) اندوهگینی. (اِ.) اندوه؛ ج. تأثرات.

**تأثل:** taassol [ع.] (مصل.) بن گرفتن، استوار شدن، محکم شدن، بنیاد داشتن. (إمص.) استواری.
**تأثم:** taassom [ع.] (مصل.) باز ایستادن از گناه، توبه کردن.
**تأثیر:** ta'sīr [ع.] (مصم.) کارگر شدن، کارگر افتادن، کاری شدن. نشان گذاشتن، اثر کردن. (إمص.) نفوذ، کارگری؛ ج. تأثیرات.
**تأثیل:** ta'sīl [ع.] (مصم.) با اصل و استوار کردن، با بنیاد کردن.
**تأثیم:** ta'sīm [ع.] (مص.) گنه‌کار شمردن، بزه‌مند کردن، کسی را به گناه نسبت دادن.
**تأجیل:** ta'jīl [ع.] (مصم.) مهلت دادن، زمان دادن؛ مق. تعجیل.
**تأحد:** taahhod [ع.] (مصل.) یگانه شدن، یکی شدن.
**تأخر:** taaxxor [ع.] (مصل.) پس افتادن، باز پس آمدن، دنبال افتادن، پس ماندن؛ مق. تقدم. (إمص.) پس افتادگی، عقب‌ماندگی؛ ج. تأخرات. تقدم و تأخر: پس و پیش بودن، پیشی و پسی.
**تأخی:** taaxxī [ع.] (مصل.) برادری کردن دو گروه با هم.
**تأخیر:** ta'xīr [ع.] (مصم.) دنبال افکندن، پس انداختن، دیر کردن. دیر آمدن. (إمص.) دیرکرد؛ ج. تأخیرات.
**تأدب:** taaddob [ع.] (مصل.) فرهنگ آموختن، فرهنگ پذیرفتن، ادب آموختن. با ادب شدن. (إمص.) فرهختگی؛ ج. تأدبات.
**تأدیب:** ta'dīb [ع.] (مصم.) ادب آموختن، فرهیختن. بازخواست کردن کسی را برای کار بد. گوشمال دادن. (إمص.) گوشمالی، گوشمال؛ ج. تأدیبات.
**تأدیبی:** ta'dīb-ī [ف. ع.] (صنسب.) منصوب به تأدیب. حبس (زندان) تأدیبی: حبسی که برای جرم از جنس جنحه معین شده باشد.
**تأدیه:** ta'diya(-e) [ع. تأدیة] (مصم.) گزاردن، پرداختن. (إمص.) پرداخت.
**تأذن:** taazzon [ع.] (مصم.) آگاهانیدن، آگاه کردن.
**تأذی:** taazzī (مصل.) آزردن، آزرده شدن، اذیت دیدن. (إمص.) آزردگی.
**تأسف:** taassof [ع.] (مصل.) دریغ خوردن، اندوه خوردن، افسوس داشتن، حسرت خوردن. (إ.) افسوس، دریغ؛ ج. تأسفات.
**تأسی:** taassī [ع.] (مصل.) پیروی کردن، اقتدا کردن. شکیب ورزیدن، شکیبایی کردن. (إمص.) پیروی، اقتدا. شکیبایی.
**تأسیس:** ta'sīs [ع.] (مصم.) بنیاد نهادن، بنیاد گذاردن، پی‌افکندن، بنا کردن. (إمص.) بنیاد گذاری. (إ.) مؤسسه؛ ج. تأسیسات. (معا.) آوردن کلمه‌ای که اِفاده معنیی تازه کند غیر از معنی اول؛ مق. تأکید. حرف تأسیس: (قافیه) الف است که میان آن و میان حرف «روی» یک حرف متحرک باشد، مانند اینکه آهن و سترون یا حاصل و مقبل را قافیه کنند.
**تأکد:** taakkod [ع.] (مصل.) استوار شدن، محکم گشتن. (إمص.) استواری، استحکام.
**تأکید:** ta'kīd [ع.] (مصم.) استوار کردن، سخت کردن. کلام سابق را با دلیل و ابرام ثابت کردن. (إمص.) استواری. الزام، اثبات. (نحو ع.) بر دو قسم است: الف ـ تقریر چیزی بطور ثابت در ذهن مخاطب. ب ـ لفظی است که بر تقریر دلالت کند. (معا.)؛ مق. تأسیس؛ ج. تأکیدات.
**تألف:** taallof [ع.] (مصل.) خو گرفتن، خوگر شدن، دمساز شدن، الفت یافتن. دل بدست آوردن. (مصم.) به نظم آوردن، تنظیم کردن. (إمص.) دمسازی، خوگری؛ ج.

تألفات.

**تألم:** taallom [ع.] (مص‌ل.) درد یافتن، اندوهگین شدن، دردمندی نمودن. (امص.) اندوهناکی، اندوهگنی؛ ج. تألمات.

**تأله:** taalloh [ع.] (مص‌ل.) پرستیدن، به معبودیت گرفتن. الهیت را به خود بستن، خدا شدن. (امص.) خداپرستی. پارسایی. (ا.) مذهب کسانی که در نظام آفرینش به ذات واحد مدبر بر نظام عالم معتقدند.

**تألیف:** ta'līf [ع.](مص‌م.) فراهم آوردن، گرد کردن، جمع کردن. دوستی افکندن، دمساز کردن، ایجاد الفت میان کسان. نوشتن کتاب. ضح.- برای فرق بین تألیف و تصنیف. (خط. نق.) جمع کردن هر حرف متصل با متصل عنه. (نق.) انتخاب و قرار دادن مواد در یک پرده نقاشی و بهم پیوستن آنها به طریقی که مجموعه‌ای کامل از آن حاصل آید؛ ج. تألیفات. تألیف الحان: (مس.) ترکیب نغمات موسیقی با نظامی موزون. تألیف قلوب: ایجاد اتحاد و الفت میان کسان. ضعف تألیف: (دس.) غیر جاری بودن کلمه بر قوانین نحوی و آنچه بر خلاف محاوره باشد. علم تألیف: نزد قدما از شعب ریاضی است و موضوع آن معرفت نسب مؤلفه و احوال آن است و چون در معرفت اصوات و آهنگ‌ها بکار می‌رود، آن را علم موسیقی‌هم می‌گویند.

**تأمر:** taammor [ع.] (مص‌ل.) فرمان راندن، میری کردن. (امص.) فرمانروایی.

**تأمل:** taammol [ع.] (مص‌ل.) نیک نگریستن، در نگریستن، اندیشه کردن، اندیشیدن. (ا.) درنگ؛ ج. تأملات.

**تأمیر:** ta'mīr [ع.] (مص‌م.) امیری دادن، امیر کردن، به امارت گماردن. (امص.) امیری.

**تأمیل:** ta'mīl [ع.] (مص‌م.) آرزو دادن، آرزومند کردن، به امید افکندن، بیوسیدن؛ ج. تأمیلات.

**تأمین:** ta'mīn [ع.] (مص‌م.) ایمن کردن، آرام دادن، بی‌بیم کردن. امین کردن، حفظ کردن، امن کردن. آمین گفتن دعای کسی را (عم.) (امص.) ایمنی؛ ج. تأمینات. تأمین آتیه (آینده): اندوخته برای زندگانی آینده نهادن و پیش‌بینی برای معاش آتیه. تأمین عبور و مرور: منظم ساختن خط سیر وسایل نقلیه برای جلوگیری از تصادفات. تأمین معاش: پیش‌بینی و تدارک وسایل زندگی. تأمین منافع: پیش‌بینی سود برای خویش. تأمین نظر: اعمال نظر و میل خود.

**تأمینات:** ta'mīn-āt [ع.] (مص. اِ.) ج. تأمین. اداره تأمینات: اداره‌ای است در شهربانی که به توسط مأموران خود تقصیرات قانونی را کشف می‌کنند؛ اداره آگاهی (فره.)

**تأنس:** taannos [ع.] (مص‌ل.) انس گرفتن، خوی گرفتن؛ مق. توحش.

**تأنق:** taannoγ [ع.] (مص‌ل.) در کاری نیکو نگریستن تا خوب انجام شود. (امص.) ریزه‌کاری؛ ج. تأنقات.

**تأنی:** taannī [ع.] (مص‌ل.) درنگ کردن، ایست کردن، آهسته کردن. سستی کردن، تأخیر کردن. (امص.) آهستگی، درنگ. تأخیر.

**تأنیث:** ta'nīs [ع.] (مص‌م.) علامت مادگی به کلمه ملحق کردن. مؤنث گردانیدن؛ مق. تذکیر. مادینه خواندن، مؤنث خواندن. (امص.) مادگی؛ مق. تذکیر، نری. (ص.) ماده، مؤنث.

**تأنیس:** ta'nīs [ع.] (مص‌م.) خوگر کردن، دمساز کردن، انس دادن.

**تئوری:** teorī (ا.) معتقدات منظم و مرتب، فرضیه: تئوری‌های سیاسی. مجموعهٔ

معلوماتی که بعض امور و حوادث را تشریح کند: تئوری حرارت.

**تئوکراسی:** teokrāsī (امر.) دولتی که از اختلاط قدرت‌های دینی و سیاسی بوجود آید؛ حکومت دینی؛ مانند حکومت امویان و عباسیان.

**تأویل:** ta'vīl [ع.] (مص‌م.) بازگردانیدن، بازگشت دادن. تفسیر کردن، بیان کردن. (امص.) شرح و بیان کلمه یا کلام بطوری که غیر از ظاهر آن باشد؛ تعبیر؛ ج. تأویلات.

**تأهب:** taahhob [ع.] (مص‌ل.) مهیا و آماده شدن برای کاری.

**تأهل:** taahhol [ع.] (مص‌ل.) زن کردن، زن خواستن.

**تأهیل:** ta'hīl [ع.] (مص‌م.) ارزانی داشتن، سزاوار شمردن، سزاوار کردن.

**تئین:** teīn (ا.) شبه قلیایی که از چای استخراج کنند.

**تأیید:** ta'yīd [ع.] (مص‌م.) نیرو دادن، نیرومند کردن، به نیرو کردن، توفیق دادن. (امص.) توفیق؛ ج. تأییدات.

**تب:** tab (ا.) (پز.) نتیجه و اثر حالت مرض و اختلال دستگاه طبیعی بدن که با بالا رفتن حرارت طبیعی و ناراحتی‌های عصبی همراه است.

**تباب:** tabāb [ع.] (مص‌ل.) زیانکار شدن، خسران یافتن. هلاک شدن. (امص.) زیانکاری. هلاکت.

**تبادر:** tabādor [ع.] (مص‌ل.) پیشی جستن، پیشدستی کردن. شتاب کردن. (امص.) پیشی، سبقت. شتاب؛ ج. تبادرات.

**تبار:** tabār (ا.) اصل، نژاد.

**تبار:** tabār [ع.] (ا.) هلاک، هلاکت.

**تبارزه:** tabāreza(-e) [معر.] (ص. اِ.) جِ. تبریزی، مردمان شهر تبریز.

**تبارک:** tabārok [ع.] (مص‌ل.) فال نیک گرفتن به چیزی. بلند شدن. با برکت شدن. خجسته گردیدن، مبارک شدن.

**تباسیدن:** tabās-īdan [= تبسیدن = تفسیدن] (مص‌ل.) از گرما بیخود شدن. بیخود گشتن، بیهوش گردیدن.

**تباشیر:** tabāšīr [= طباشیر، معر.] (ا.) ماده‌ای سفید رنگ (سیلیکات‌های قلیایی) که آن را از درون نی هندی (خیزران) گیرند و سابقاً در داروها بکار می‌رفت. سپیدی، سفیدی: تباشیر صبح. تباشیر هندی: (گیا.) خیزران.

**تباعت:** tabāat [ع. تباعة] (مص‌ل.) پس روی کردن، دنباله‌روی کردن. (امص.) دنباله‌روی.

**تباعد:** tabāod [ع.] (مص‌ل.) از یکدیگر دور شدن، دوری جستن، دوری نمودن؛ مق. تقارب. (امص.) دوری. (امص.) واگرایی (فره.)

**تباکی:** tabākī [ع.] (مص‌ل.) به گریه زدن، خود را گریان نمودن.

**تبانی:** tabānī [ساخته از «بنی»] (مص‌ل.) با یکدیگر قراری نهادن، نهانی پیمان بستن (بیشتر تبانی ضد شخص ثالثی است.) (امص.) مواضعه. ضح.ـ این کلمه در لغت عرب نیست و آن را فارسی زبانان از «ب ن ی» ساخته‌اند.

**تباه:** tabāh (ص. اِ.) ضایع، فاسد. باطل، بکار نیامدنی.

**تباهانیدن:** tabāh-ānīdan (مص‌م.) پوسیدن کردن. ویران کردن فرمودن. فاسد ساختن.

**تباهچه:** tabāhča(-e) [= طباهجه = تباهجه، معر.] (ا.) گوشت پخته نرم و نازک.

**تباه شدن:** t.-šodan (مص‌ل.) فاسد شدن، ضایع گردیدن. پوسیدن، گندیدن. ویران شدن. نابود گردیدن، هلاک شدن.

خشمگین شدن. پریشان شدن، دل مشغول گردیدن.

**تباهکار:** t.-kar (ص‌فا.) فساد کننده، خراب کننده. فاسق، فاجر.

**تباهی:** tabāh-ī (حامص.) فساد، ضایع شدن. نابودی.

**تبایع:** tabāyo' [ع.] (مص‌ل.) خرید و فروش کردن، با هم بیع کردن. بیعت کردن.

**تباین:** tabāyon [ع.] (مص‌ل.) جدا شدن از یکدیگر. اختلاف داشتن. (امص.) جدایی. اختلاف. (منط.) تباین بین دو قضیه آن است که مفهوم یکی بر مصادیق دیگری بطور کلی یا بر بعض آن صادق نباشد. (رضـ.) دو عدد صحیح را گویند که جز بر واحد (یک) قابل قسمت نباشد مانند ۷ و ۹ که مشترکاً جز بر واحد قابل قسمت نیستند و این دو را متباین گویند.

**تب‌بر:** tab-bor [= تب‌برنده] (ص‌فا.) چیزی که تب را قطع کند.

**تبتل:** tabattol [ع.] (مص‌ل.) با خدای پناهیدن، از جهان بریدن، از مردم بریدن. مطلق بریدن، انقطاع یافتن. (امص.) انقطاع، انفصال.

**تبتیل:** tabtīl [ع.] (مص‌م.) بریدن (مطلقاً). از دنیا بریدن، انقطاع از جهان و مردم.

**تبجیل:** tabǰīl [ع.] (مص‌م.) بزرگ داشتن، بزرگ شمردن، احترام کردن. (امص.) بزرگداشت؛ ج. تبجیلات.

**تبحر:** tabahhor [ع.] (مص‌ل.) بسیار دانا شدن، علم و معرفت بسیار داشتن. (امص.) تعمق در دریای علم و معرفت.

**تبخال:** tab-xāl [= تبخاله] (امر.) (پز.) تاولی که بر اثر عفونت حاد عمومی بدن در کنار لب یا در مخاط دهان پدید آید.

**تبختر:** tabaxtor [ع.] (مص‌ل.) خرامیدن، به خود بالیدن، نازیدن. (امص.) خودبینی؛ ج. تبخترات.

**تبخیر:** tabxīr [ع.] (مص‌ل.) بخار کردن، تبدیل شدن مایع بصورت بخار. بخور دادن.

**تبدل:** tabaddol [ع.] (مص‌ل.) دگر شدن، دیگرگون شدن، بدل شدن. بدل کردن، تبدیل کردن. (امص.) دگرگونی؛ ج. تبدلات.

**تبدیل:** tabdīl [ع.] (مص‌م.) دگر کردن، دیگرگون کردن، بدل کردن. (امص.) دگرگون‌سازی؛ ج. تبدیلات.

**تبذل:** tabazzol [ع.] (مص‌ل.) خوشرویی کردن. درباختن و نگاه نداشتن چیزی را. (امص.) خوشرویی، گشاده‌رویی؛ ج. تبذلات.

**تبذیر:** tabzīr [ع.] (مص‌م.) پراکندن، پریشان ساختن. (مص‌ل.) باد دست بودن، دست به باد بودن. (امص.) فراخ روی، فراخ رفتاری؛ ج. تبذیرات.

**تبر:** tabar (اِ.) آلتی فولادی که بدان چوب و درخت شکنند.

**تبرا:** tabarrā [ع.] (مص‌ل.) دوری کردن، بیزاری جستن. شفا یافتن بیمار (غم.) پاک و منزه شدن از تهمت و گناه. (امص.) بیزاری. پاکی. تنزیه.

**تبرء:** tabarro' [ع.] (مص‌ل.) بیزار شدن. (امص.) بیزاری.

**تبرئه:** tabrea(-e) [ع. تبرئة] (مص‌م.) پاک کردن. بیزار کردن. رفع اتهام کردن. (امص.) پاکی.

**تبرخون:** tabarxūn [= طبرخون، معر.] (اِ.) (گیا.) عناب. چوبی سخت و سرخ رنگ که شاطران در دست گیرند. (گیا.) چوب بقم.

**تبرز:** tabarroz [ع.] (مص‌ل.) برتری یافتن، پیشی جستن. برآمدن به صحرا برای قضای حاجت. (امص.) فزونی، برتری؛ ج. تبرزات.

**تبرزد:** tabar-zad [= تبرزه = طبرزد، معر.] (اِ.) نبات (قند سفید). (شیمـ.) بلور نمک طعام. (گیا.) نوعی از انگور در آذربایجان که حبه‌هایش سفت است. (گیا.) صمغی باشد در نهایت تلخی، صبر.

**تبرزین:** tabar-zīn (اِمر.) نوعی از تبر که سپاهیان در پهلوی زین می‌بستند و درویشان در دست می‌گرفتند. نمک سفید بلوری.

**تبرع:** tabarro' [ع.] (مصل.) نیکویی کردن برای رضای خدا، بدون توقع پاداش کاری نیک کردن.

**تبرک:** tabarrok [ع.] (مصم.) همایون داشتن، خجسته داشتن، مبارک شمردن. (مصل.) برکت یافتن، برکت داشتن. (امص.) خجستگی، میمنت. (ص.) خجسته؛ ج. تبرکات.

**تبرم:** tabarrom (مص.) ستوهیدن، به ستوه آمدن، ملول شدن.

**تبری:** tabarrī (مصل.) بیزاری جستن، بیزار شدن. (اِمص.) بیزاری.

**تبرید:** tabrīd [ع.] (پز.) خنکی خوردن، سردی خوردن. (مصم.) سرد کردن، خنکی آوردن، خنک کردن. (اِمص.) خنکی؛ ج. تبریدات.

**تبریدات:** tabrīd-āt [ع.] (مص. اِ.) ج. تبرید. (پز.) مجموعهٔ اعمالی که برای پایینْ آوردن حرارت بدن یک مریض به کار می‌رود.

**تبریز:** tabrīz [ع.] (مصم.) بیرون آوردن، آشکار کردن. پیشی گرفتن، فزون شدن.

**تبریزی:** tabrīz-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به تبریز، از مردم تبریز، اهل تبریز. (اِ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ بید که تنهٔ آن مستقیم رشد می‌کند و کم شاخه است، از این جهت تنهٔ این درخت مصارف مختلف دارد و به عنوان تیر چوبی برای پوشش بام‌ها مورد استفاده است.

**تبریک:** tabrīk [ع.] (مصم.) شادباش گفتن، خجستگی خواستن. (اِمص.) شادباش، تهنیت؛ ج. تبریکات.

**تبست:** tabast (ص.) تباه و ضایع، چیز از کار افتاده. زشت.

**تبستغ:** tabastoγ (ص.) کسی که تند حرف زند، تند زبان.

**تبسط:** tabassot [ع.] (مصل.) گستاخ رفتن، گستاخ‌وار به هر سوی رفتن. گستردن. پهناور گردیدن.

**تبسم:** tabassom [ع.] (مصل.) لبخند زدن. (اِ.) لبخند، شکرخنده؛ ج. تبسمات. تبسم بر لب آوردن: شکرخند زدن، تبسم کردن.

**تبسیدن:** tabs-īdan [= تفسیدن] (مصل.) گرم شدن.

**تبش:** tab-eš (اِمص.) گرما، گرمی، حرارت. تابش، فروغ، پرتو.

**تبش:** tab-eš [= تپش] (اِمص.) اضطراب.

**تبشی:** tabšī [= طبشی، معر.] (اِ.) طبقی باشد لب‌گردان از مس و نقره و طلا.

**تبشیر:** tabšīr (مصم.) مژده دادن، مژده آوردن. (اِمص.) بشارت، مژده؛ ج. تبشیرات.

**تبصبص:** tabasbos [ع.] (مصل.) گرد گشتن. دم جنبانیدن. (اِمص.) چاپلوسی، تملق؛ ج. تبصبصات.

**تبصر:** tabassor [ع.] (مصل.) بینا شدن، شناسا گردیدن، در نگریستن. (اِمص.) بینایی، شناسایی؛ ج. تبصرات.

**تبصره:** tabsera(-e) [ع. تبصرة] (مصم.) بینا کردن. عبرت گرفتن. (اِمص.) توضیحی که به مواد قوانین و اساسنامه‌ها و مانند آن افزایند.

**تبصیر:** tabsīr [ع.] (مصم.) بینا کردن، شناسا گردانیدن.

**تبطر:** tabattor [ع.] (مص ل.) سرکشی کردن، سرمستی کردن. (امص.) سرکشی؛ ج. تبطرات.

**تبطل:** tabattol [ع.] (مص ل.) کاهلی کردن، تنبلی کردن. (امص.) کاهلی، بیکارگی، تن آسانی؛ ج. تبطلات.

**تبطیل:** tabtīl [ع.] (مص م.) باطل کردن، باطل ساختن. (امص.) بطلان؛ ج. تبطیلات.

**تبطین:** tabtīn [ع.] (مص م.) آستر کردن جامه را.

**تبع:** taba' [ع.] (امص. اِ.) پیروی، پس روی.

**تبع:** tobba' [ع.] (اِ.) عنوان پادشاهان یمن؛ ج. تبابعه.

**تبعات:** tabe'-āt [ع.] (اِ.) ج. تبعت (تبعه). نتایج و عواقب. عقوبت مَعاصی، جزای گناهان.

**تبعض:** tabaooz [ع.] (مص ل.) پاره پاره شدن. (امص.) پاره پارگی؛ ج. تبعضات.

**تبعه:** taba'a(-e) [ع. تبعة] (ص. اِ.) جِ. تابع. پیروان، پسروان. چاکران. رعایا. ضح. ـ این کلمه در فارسی بجای مفرد استعمال شود و غیر فصیح است، مانند: طلبه، کسبه، عمله.

**تبعه:** tabea(-e) [ع. تبعة] (اِ.) بزه. باد افره. فرجام بد؛ ج. تبعات.

**تبعیت:** taba'-īyyat [ع. تبعیة] (امص.) پیروی، پسروی.

**تبعید:** tab'īd [ع.] (مص م.) دور کردن، راندن (از شهر و جایی). (امص.) نفی بلد؛ ج. تبعیدات.

**تبعیض:** tab'īz [ع.] (مص م.) تقسیم و جدا کردن بعضی را از بعضی. بین دو یا چند کس مساوی یکی یا بعضی را امتیاز دادن. (امص.) رجحان بعضی بر بعضی بدون مرجح؛ ج. تبعیضات.

**تبغیض:** tabγīz [ع.] (مص م.) دشمن گردانیدن کسی را با دیگری. (امص.) ایجاد دشمنی؛ ج. تبغیضات.

**تبقیه:** tabγiya(-e) [ع. تبقیة] (مص م.) گذاشتن، بجا ماندن، ماندن، باقی گذاشتن.

**تبکیت:** tabkīt [ع.] (مص م.) خاموش کردن، زبان بند کردن. زدن کسی را به شمشیر و چوبدستی. پیش آمدن کسی را به مکروه. غلبه کردن به حجت.

**تبکیر:** tabkīr [ع.] (مص ل.) زود برخاستن، پگاه خاستن.

**تبلج:** taballoǰ [ع.] (مص ل.) دمیدن، روشن شدن.

**تبلد:** taballod [ع.] (مص ل.) کاهلی ورزیدن. بتکلف بلادت نمودن. دریغ خوردن.

**تب لرزه:** tab-larz [= تب لرز] (امر.) (پز.) مالاریا.

**تبلور:** tabalvor [ع.] (مص ل.) (شیم. فز.) بلوری شدن جسم، به شکل بلور در آمدن.

**تبلیغ:** tablīγ [ع.] (مص م.) رسانیدن (پیام یا خبر یا مطلبی به مردم)، ابلاغ. موضوعی را با انتشار اخبار (به وسایل مختلف مانند رادیو، تلویزیون، روزنامه و غیره) در اذهان عمومی جاگیر کردن؛ ج. تبلیغات.

**تبلیغات:** tablīγ-āt [ع.] (مص. اِ.) ج. تبلیغ. ادارهٔ تبلیغات: اداره‌ای که وظیفهٔ آنَ پخش اخبار و پیام‌ها و مطالب میان مردم است به وسیلهٔ مطبوعات، رادیو، تلویزیون و غیره.

**تبنجه:** tabanǰa(-e) [= تپانچه] (اِ.) سیلی که بصورت زنند؛ تپانچه، طپانچه.

**تبنک:** tabank [= تپنگ، قس. تبنگو] (اِ.) طبقی باشد پهن و بزرگ از چوب ساخته که بقالان اجناس در آن کنند.

**تبنک:** tabank (اصت.) آوازی را گویند که بلند و تند باشد، مانند صدای ناقوس. دف، دهل.

**تبنگو:** tabangū [قس. تبنک] (اِ.) زنبیل،

سبد. تغار. صندوق و کیسهٔ عطاران و سرتراشان، جونه.

**تبنی:** tabannī [ع.] (مص‌ل.) پسر خواندن، فرزند گرفتن، به فرزندی پذیرفتن. (اِمص.) فرزندخواندگی.

**تبوء:** tabavvo' [ع.] (مص‌ل.) جای گرفتن، جای ساختن.

**تبوراک:** tabūrāk (اِ.) طبلی کوچک که زارعان به جهت رمانیدن جانوران از کشتزار نوازند. دف، دایره. غربال. طبقی پهن و بزرگ از چوب ساخته که بقالان اجناس و نانوایان نان در آن نهند.

**تبویب:** tabvīb [ع.] (مص‌م.) باب باب کردن کتاب و نوشته، تقسیم کردن کتاب به فصول.

**تبیان:** tebyān [ع.] (مص‌ل.) روشن کردن، پیدا کردن، آشکار کردن. (اِمص.) گزارش، شرح.

**تبیره:** tabīra(-e) [= تبیر] (اِ.) دهل، کوس، طبل، نقاره. خانه‌ای که در آن پلیدی‌ها ریزند.

**تبیّن:** tabayyon [ع.] (مص‌ل.) بجای آوردن، شناختن. هویدا شدن، پیدا گشتن. (مص‌م.) پیدا کردن، آشکار کردن.

**تبییض:** tabyīz [ع.] (مص‌م.) سپید کردن. پاکنویس کردن؛ ج. تبییضات.

**تبیین:** tabyīn [ع.] (مص‌م.) پیدا کردن، آشکار کردن، روشن کردن. روشن گفتن. (اِمص.) روشنگری. روشن‌گویی؛ ج. تبیینات.

**تپ:** tap [= تب = تاب] (اِ.) اضطراب، بی‌قراری، بی‌آرامی.

**تپاک:** tap-āk (اِ.) اضطراب، بی‌قراری.

**تپاله:** tapāla(-e) [= تپله = تاپاله] (اِ.) پهن گاو.

**تپانچه:** tapānča [= طپانچه = طبانچه. معر.] (امر.) سیلی، لطمه. کوهه، موجهٔ دریا.

**تپاندن:** tap-āndan [= طپاندن] (مص‌م. ل. تپیدن) فرو کردن، چپاندن، تپانیدن.

**تپش:** tap-eš (اِمص.) اضطراب، بی‌قراری (از حرارت و ضعف). تپش قلب: ضربان قلب.

**تپق:** topoɣ (اِ.) (عم.) گرفتگی زبان.

**تپل:** topol (ص.) (عم.) چاق، فربه. تپل (و) مپل: چاق و چله، تپول مپول.

**تپه:** tappa(-e) (اِ.) پشتهٔ بلند برآمده از زمین. کلاه زنان و آن چیزی باشد محرابی که زنان از گلابتون و مروارید دوزند و از طلا و جواهر نیز سازند و بر پیشانی نصب کنند.

**تپیدن:** tap-īdan (مص‌ل.) بی‌قراری کردن، اضطراب نمودن. لرزیدن. از جای جستن.

**تتابع:** tatābo' [ع.] (مص‌ل.) پیاپی شدن. دمادم گشتن، پی در پی شدن. تتابع اضافات: آنکه در نظم یا نثر چند کلمه را در حال اضافه پی در پی آورند: به صفای دل رندان صبوحی زندگان.

**تتبع:** tatabbo' [ع.] (مص‌ل.) در پی رفتن، از پی فرا شدن. جست‌وجو کردن. تحقیق کردن. (اِمص.) پی‌جویی، تحقیق. تلاش؛ ج. تتبعات.

**تتری:** tatar-ī [= تاتاری] (ص‌نسب. اِ.) منسوب به تاتار، تاتاری.

**تتری:** tatrī (اِ.) سماق.

**تتق:** totoɣ (اِ.) چادر، پردهٔ بزرگ. پردهٔ پیاز. تتق سپهرگون: پردهٔ کبود. پیالهٔ کبودی که از مینا سازند. تتق نیلی: آسمان، ابر سیاه.

**تتماج:** totmāǰ [تر.] (اِ.) نوعی آش که از آرد می‌ساختند.

**تتمه:** tatemma(-e) [ع. تتمة] (اِ.) مانده، بجا مانده، تتمهٔ حساب. تتمهٔ حساب: آنچه از حساب باقی مانده باشد.

**تتمیر:** tatmīr خشک کردن گوشت پاره

پاره. خشک کردن خرما.

**تتمیم:** tatmīm [ع.] (مص‌م.) به سر آوردن، تمام کردن؛ ج. تتمیمات.

**تثاوب:** tasāvob [ع. تثاوب] (مص‌ل.) دهن دره کردن، خمیازه کشیدن. (ا.) دهن دره، خمیازه.

**تثبت:** tasabbot [ع.] (مص‌ل.) پا بر جا بودن. آهستگی کردن، درنگ کردن. (امص.) پایداری.

**تثبط:** tasabbot [ع.] (مص‌ل.) وقوف داشتن بر کاری. باز ایستادن از کاری، توقف و فروماندن.

**تثبیت:** tasbīt [ع.] (مص‌م.) محکم کردن، استوار کردن. بر جای داشتن، پابرجا کردن. (امص.) استواری، اثبات. تثبیت قیمت‌ها: ثابت نگاهداشتن نرخ اشیا.

**تثبیط:** tasbīt [ع.] (مص‌ل.) درنگی کردن، توقف کردن.

**تثریب:** tasrīb [ع.] (مص‌م.) سرزنش کردن، نکوهش کردن، نکوهیدن. (امص.) سرزنش، نکوهش.

**تثقل:** tasaγγol [ع.] (مص‌ل.) گران شدن. (امص.) گرانی.

**تثقیب:** tasγīb [ع.] (مص‌م.) سوراخ کردن، سنبانیدن؛ ج. تثقیبات.

**تثقیف:** tasγīf [ع.] (مص‌م.) راست کردن، پروردن، بار آوردن.

**تثقیل:** tasγīl [ع.] (مص‌م.) گرانبار کردن، سنگین نمودن، گرانی کردن. (امص.) گرانباری؛ ج. تثقیلات.

**تثلیث:** taslīs [ع.] (مص‌م.) سه بخش کردن، به سه تقسیم کردن. سه گفتن، سه خواندن، قایل به سه‌گانگی (در الوهیت) شدن. سه گوش کردن، سه سو کردن. سیکی پختن؛ ج. تثلیثات.

**تثمیر:** tasmīr [ع.] (مص‌م.) بسیار کردن، ببار آوردن، بارآوردن.

**تثمین:** tasmīn [ع.] (مص‌م.) بها کردن، قیمت کردن.

**تثمین:** tasmīn [ع.] (مص‌م.) هشت سو کردن، هشت گوش ساختن.

**تثنی:** tasannī [ع.] (مص‌ل.) خمیدن، نوان شدن، دو تا شدن.

**تثنیه:** tasniya(-e) [ع. تثنیة] (مص‌م.) دو تا کردن. (امص.) دو تایی. (مص‌م.) (دس.) کلمه را دال بر دو کردن. (ا.) (دس.) کلمه‌ای که دال بر دو است؛ مثنی، مانند: شمسین، امامین. ضح.- در فارسی تثنیه وجه خاصی ندارد و تثنیه و جمع مشترکند یعنی برای دو، سه، ده، صد و غیره صیغهٔ جمع بکار برند. مثلاً «مردان» که شامل دو مرد و صد مرد است. در عربی علامت تثنیهٔ کلمه، اگر کلمه در حالت رفع باشد «ـان» است که به آخر کلمه ملحق کنند و اگر در حالت نصبی و جری باشد «ـین»: رجلان (دو مرد)، رجلین (دو مرد). در فارسی بصورت لزوم مثنای عربی (مختوم به ـین) را بکار برند: شمسین، قمرین، حسنین؛ و گاه به سیاق فارسی عدد «دو» را در آغاز اسم درآورند: دو امام، دو ستاره، دو مرد.

**تجا:** taǰā (ص.) تند، تیز.

**تجادل:** taǰādol [ع.] (مص‌ل.) با هم ستیزیدن، داوری کردن، درهم افتادن. (امص.) داوری، ستیزه؛ ج. تجادلات.

**تجاذب:** taǰāzob [ع.] (مص‌م.) از دو سو کشیدن، از هم در کشیدن. (امص.) کشش؛ ج. تجاذبات.

**تجار:** toǰǰār [ع.] (ص.) ج. تاجر؛ بازرگانان، سوداگران.

**تجارب:** taǰāreb [ع.] (ا.) ج. تجربه؛ آزمایش‌ها، آزمون‌ها.

**تجارت:** teǰārat [ع. تجارة] (مص‌ل.)

بازرگانی کردن، دادوستد کردن. (اِمص.) بازرگانی، سوداگری.

**تجاسر:** taǰāsor [ع.] (مص ل.) دلیری کردن، گستاخی کردن. خیرگی نمودن. (اِمص.) گستاخی، دلیری. خیرگی؛ ج. تجاسرات.

**تجافی:** taǰāfī [ع.] (مص ل.) دوری کردن، کرانه گرفتن، بیکسو شدن. (امص.) دوری، کرانه‌گیری.

**تجالد:** taǰālod [ع.] (مص ل.) جنگ کردن، به شمشیر زدن بعضی بعض دیگر را.

**تجانس:** taǰānos [ع.] (مص ل.) همجنسی داشتن، همرنگ بودن. (امص.) همجنسی، همرنگی؛ ج. تجانسات.

**تجاور:** taǰāvor [ع.] (مص ل.) همسایه بودن، با یکدیگر همسایگی کردن. (امص.) همسایگی.

**تجاوز:** taǰāvoz [ع.] (مص ل.) درگذاشتن، فراگذاشتن. گذشت کردن. گذشتن. (امص.) گذشت، عفو. درگذشتگی از حد؛ ج. تجاوزات.

**تجاهر:** taǰāhor [ع.] (مص ل.) آشکار کردن: تجاهر به فسق. آشکار شدن، ظاهر شدن؛ ج. تجاهرات.

**تجاهل:** taǰāhol [ع.] (مص ل.) نادانی نمودن، خود را به نادانی زدن. تجاهل عارف: به نادانی زدن دانا خود را، تجاهل العارف.

**تجبر:** taǰabbor [ع.] (مص ل.) بزرگی کردن. (اِمص.) سرکشی، گردنکشی، گردنفرازی؛ ج. تجبرات.

**تجبیر:** taǰbīr [ع.] (مص م.) شکسته بستن، وابستن استخوان. (امص.) شکسته‌بندی؛ ج. تجبیرات.

**تجدد:** taǰaddod [ع.] (مص ل.) نو شدن، تازه شدن. (امص.) نوی، تازگی؛ ج. تجددات.

**تجدید:** taǰdīd [ع.] (مص م.) نو کردن، از سر گرفتن، از نو ساختن. (امص.) نوسازی، از سرگیری؛ ج. تجدیدات. تجدید چاپ (طبع): از نو چاپ کردن (کتابی یا رساله‌ای). تجدید نظر: در امری یا نوشته‌ای دوباره نظر کردن، آن را مورد بررسی مجدد قرار دادن.

**تجذیر:** taǰzīr [ع.] (مص م.) بریدن، از بیخ کندن. (رض.) ضرب کردن عددی را در نفس خود. (امص.) (رض.) ریشه‌گیری عدد در صورتی که توان عدد را بدانیم؛ ج. تجذیرات.

**تجر:** taǰar (اِ.) کاخ زمستانی.

**تجربه:** taǰreba(-e) [ع. تجربة] (مص م.) آزمودن، آزمون کردن. (امص.) آزمایش، آزمون؛ ج. تجارب.

**تجرد:** taǰarrod [ع.] (مص ل.) زن ناگرفتن، زن نداشتن، بی‌زن بودن. پیراسته بودن، پیراسته شدن. برهنه شدن. (امص.) بی‌زنی. گوشه‌گیری؛ ج. تجردات.

**تجرع:** taǰarro' [ع.] (مص ل.) جرعه جرعه نوشیدن. فرو خوردن خشم و آنچه بدان ماند. (اِ.) جرعه جرعه؛ ج. تجرعات.

**تجرم:** taǰarrom [ع.] (مص ل.) گذشتن، به سر آمدن. گناه کردن. (مص م.) خرمای ریخته را چیدن.

**تجری:** taǰarrī (مص ل.) دلیری کردن، گستاخی نمودن. (امص.) گستاخی، دلیری، شوخی؛ ج. تجریات.

**تجرید:** taǰrīd [ع.] (مص ل.) تنهایی گزیدن. (مص م.) پیراستن، تجرید معانی. برهنه کردن. تیغ برکشیدن (غم.) (امص.) تنهایی. پیرایش. (تص.) عاری شدن بنده از قیود مادی و حجاب‌های ظلمانی و انصراف از ماسوی الله و توجه به ذات احدیت. (رواد.) عملی از ذهن که صفتی از صفات

چیزی یا جزئی از اجزای معنایی را به نظر آورده و سبب غفلت از صفات اجزای دیگر شود در صورتی که آن جزو یا آن صفت به تنهایی و مستقلاً نمی‌توانند وجود داشته باشد، مثلاً تصور شکل یا قطر یا رنگ یا وزن یک کتاب، قطع نظر از دیگر صفات و خصوصیات؛ ج. تجریدات.

**تجریع:** taǰrī' [ع.] (مص‌م.) آشامانیدن، چشانیدن، فرو خورانیدن؛ ج. تجریعات.

**تجزی:** taǰazzī [ع. تجزء] (مص‌ل.) قسمت شدن، بهره شدن، غیرقابل تجزی؛ ج. تجزیات.

**تجزیه:** taǰziya(-e) [ع. تجزیة] (مص‌م.) جدا کردن، بهره کردن، قسمت کردن، جزو جزو کردن. (دس.) تحلیل مفردات عبارت‌ها و جمله‌ها طبق قواعد صرف، بدون در نظر گرفتن رابطه و ترکیب آنها؛ مق. ترکیب. (شیم.) تبدیل یک جسم به چند جسم ساده‌تر مانند تبدیل آب به اکسیژن و ئیدروژن.

**تجسد:** taǰassod [ع.] (مص‌ل.) تناوری، جسدپذیری؛ ج. تجسدات.

**تجسس:** taǰassos [ع.] (مص‌ل.) پژوهیدن، خبر جستن. (امص.) پژوهش، جست‌وجو؛ ج. تجسسات.

**تجسم:** taǰassom [ع.] (مص‌ل.) تناور شدن، دارای جسم شدن، جسم پذیرفتن. (امص.) تناوری، جسم‌پذیری؛ ج. تجسمات.

**تجشم:** taǰaššom [ع.] (مص‌ل.) رنج بر خود نهادن، رنج بردن، رنج کشیدن، رنجه شدن. (امص.) رنج‌بری. تکلف؛ ج. تجشمات.

**تجعید:** taǰ'īd [ع.] (مص‌م.) پیچدار کردن (زلف)، جعد دادن، مرغول کردن، بشکن کردن.

**تجفاف:** teǰfāf [ع.] (إ.) برگستوان؛ ج. تجافیف.

**تجفف:** taǰaffof [ع.] (مص‌ل.) خشک شدن، خشکیدن.

**تجفیف:** taǰfīf [ع.] (مص‌م.) خشکانیدن، خشک کردن.

**تجلد:** taǰallod [ع.] (مص‌ل.) چابکی نمودن، چالاکی کردن. (امص.) چابکی، دلیری، جلدی؛ ج. تجلدات.

**تجلی:** taǰallī [ع.] (مص‌ل.) نمودار شدن، پدید آمدن، هویدا گردیدن. (امص.) هویدایی، پیدایی. تابش، روشنی، تابداری. (إ.) نمود، جلوه. (تص.) تأثیر انوار حق به حکم اقبال بر دل مقبلان که شایستگی ملاقات حق را به دل پیدا کنند؛ ج. تجلیات.

**تجلید:** taǰlīd [ع.] (مص‌م.) جلد کردن (کتاب و مانند آن)؛ ج. تجلیدات.

**تجلیل:** taǰlīl [ع.] (مص‌م.) بزرگ داشتن، تبجیل. (امص.) بزرگداشت؛ ج. تجلیلات. ضح.- در عربی به معنی «قرار دادن جل اسب را» آمده و ایرانیان در معنی آن تصرف کرده به معنی «اجلال» گرفته‌اند.

**تجلیه:** taǰliya(-e) [ع. تجلیة] (مص‌م.) روشن کردن، پیدا کردن، زدودن. (تص.) تهذیب ظاهر است به سبب استعمال نوامیس و احکام الهی و امتثال اوامر و نواهی خداوند.

**تجمش:** taǰammoš [ع.] (مص‌ل.) بازی کردن. سخن گفتن با زنان. عشق ورزیدن، مغازله کردن. ستردن موی. (امص.) مغازله، ملاعبه.

**تجمع:** taǰammo' [ع.] (مص‌ل.) گرد آمدن، انجمن شدن؛ ج. تجمعات.

**تجمل:** taǰammol [ع.] (مص‌ل.) زیور بستن، آذین کردن، خود آراستن. مال و اثاثهٔ گرانبها داشتن (نو.) (امص.) خودآرایی. (إ.) جاه و جلال، خدم و حشم، سامان بزرگی؛

ج. تجملات.

**تجمیع:** taǰmīʻ [ع.] (مص‌م.) گرد آوردن، بسیار گرد آوردن. (مص‌ل.) به نماز جمعه حاضر شدن (غم.) (امص.) گردآوری؛ ج. تجمعات.

**تجمیل:** taǰmīl [ع.] (مص‌م.) زینت دادن، آراستن، نیکو کردن. (امص.) آراستگی؛ ج. تجمیلات.

**تجن:** taǰan(-ǰen) (ا.) نهری که از رود جدا کنند.

**تجنب:** taǰannob [ع.] (مص‌ل.) دوری جستن، کرانه گرفتن، به یک سو شدن، دور شدن. (امص.) دوری؛ ج. تجنبات.

**تجنن:** taǰannon [ع.] (مص‌ل.) دیوانگی نمودن، دیوانگی ورزیدن. (امص.) دیوانگی.

**تجنی:** taǰannī [ع.] (مص‌م.) گناه بستن، جنایت نهادن، کسی را منسوب به گناه نکرده کردن.

**تجنی:** taǰannī [ع.] (مص‌م.) چیدن میوه.

**تجنیب:** taǰnīb [ع.] (مص‌م.) دور کردن، پرهیز دادن، پرهیزانیدن.

**تجنید:** taǰnīd [ع.] (مص‌م.) لشکر آراستن، لشکر گرد کردن، لشکر ساختن. (امص.) لشکرآرایی.

**تجنیس:** taǰnīs [ع.] (مص‌م.) همجنس آوردن، همتا کردن. (مص‌ل.) با چیزی مانند شدن. (بع.) آوردن جناس. (ا.) جناس. (مص‌م.) (رض.) عدد صحیح را همجنس عدد کسری گردانیدن؛ ج. تجنیسات.

**تجوز:** taǰavvoz [ع.] (مص‌ل.) آسان گرفتن، آسان فراگرفتن. عفو کردن (گناه را). سخنی به مجاز گفتن. (فق.) سبک گزاردن (نماز را)؛ ج. تجوزات.

**تجوع:** taǰavvoʻ [ع.] (مص‌ل.) گرسنه بودن، خود را گرسنه داشتن به قصد.

**تجوهر:** taǰawhar(-ow) [ع.] (مص‌ل.) جوهر داشتن. (امص.) جوهریت، حقیقت جوهری اشیاء. تجوهر اشیاء: (فل.) ذاتیات و حقایق جوهری اشیا، آنچه جوهریت جوهر به آن بستگی دارد.

**تجوید:** taǰvīd [ع.] (مص‌م.) نیکو کردن، سره کردن. نیک گفتن. (ا.) علم نیکو تلفظ کردن حروف و کلمات قرآن.

**تجویز:** taǰvīz [ع.] (مص‌م.) روا داشتن، روا شمردن، روا کردن، جایز داشتن؛ ج. تجویزات.

**تجویف:** taǰvīf (مص‌م.) خالی کردن. (ا.) (تد.) آنچه که در میان چیزی خالی باشد؛ جوف، کاواک. مغاره؛ ج. تجویفات.

**تجهز:** taǰahhoz [ع.] (مص‌ل.) آماده کار شدن، ساخته شدن (جهاز عروس، لشکر، مسافر). (مص‌م.) کار ساختن، ساز کردن.

**تجهیز:** taǰhīz [ع.] (مص‌م.) ساختن، آراستن، آماده کردن (جهاز عروس، لشکر، مسافر و غیره). بسیج کردن (لشکرها)، بسیجیدن (سپاهیان)؛ ج. تجهیزات. تجهیز عساکر: بسیج کردن لشکرها.

**تجهیل:** taǰhīl [ع.] (مص‌م.) کسی را به نادانی منسوب کردن، نادان شمردن.

**تجیر:** teǰīr (ا.) حصیر نیی که دور محوطه نصب کنند.

**تحادث:** tahādos [ع.] (مص‌ل.) همسخن شدن، باهم سخن گفتن؛ ج. تحادثات.

**تحارب:** tahārob [ع.] (مص‌ل.) درهم آویختن، با هم آویختن، با هم حرب کردن، هم نبرد شدن.

**تحاسد:** tahāsod [ع.] (مص‌م.) بدخواه هم گشتن، بر یکدیگر حسد بردن، رشک برهم بردن.

**تحاشی:** tahāšī [ع.] (مص‌ل.) تن زدن، پرهیز کردن، دوری جستن، امتناع کردن.

**تحالف:** tahālof [ع.] (مص‌م.) با هم سوگند خوردن، همسوگند شدن. (امص.) همسوگندی؛ ج. تحالفات.

**تحامق:** tahāmoγ [ع.] (مص‌ل.) خود را به نادانی زدن. خویشتن را به نابخردی زدن، بیخردی نمودن.

**تحامل:** tahāmol [ع.] (مص‌م.) حمل کردن عصیان بر خصم. کسی را بر کاری دور از طاقت وا داشتن.

**تحامی:** tahāmī [ع.] (مص‌ل.) پرهیز کردن، خود را نگاه داشتن.

**تحاور:** tahāvor [ع.] (مص‌ل.) همسخن شدن، پاسخ هم گفتن. (امص.) همسخنی؛ ج. تحاورات.

**تحبب:** tahabbob [ع.] (مص‌ل.) دوستی جستن، دوستی ورزیدن. (امص.) دوستی.

**تحبیب:** tahbīb [ع.] (مص‌م.) دوست کردن، دوست گردانیدن، دوستدار کردن؛ ج. تحبیبات.

**تحبیر:** tahbīr [ع.] (مص‌م.) نیکو کردن، بیاراستن. نیکو نوشتن، نیکو نگاشتن؛ ج. تحبیرات.

**تحبیس:** tahbīs [ع.] (مص‌م.) بند کردن، باز داشتن، حبس کردن. (فق.) اصل چیزی را در ملک خود داشتن و ثمرهٔ آن را در راه خدا وقف کردن. (امص.) حبس، بازداشت؛ ج. تحبیسات.

**تحت:** taht [ع.] (ق.) زیر، پایین. تحت و فوق: زیر و زبر، زیر و بالا، فرود و فراز.

**تحتانی:** taht-ānī (ص‌نسب. تحت) زیرین (فره.)، فرودین، زیری؛ مق. فوقانی، زبرین.

**تحت‌حنک:** taht-e hank [ع. تحت‌الحنک] (امر.) پیچی از عمامه که فقها از زیر زنخ گذرانیده به سر پیچند.

**تحتم:** tahattom [ع.] (مص‌ل.) بایسته بودن، در بای شدن، لازم شدن. چیزی را بر خود واجب کردن.

**تحجب:** tahaǰǰob [ع.] (مص‌ل.) در پرده شدن، محجوب گشتن.

**تحجر:** tahaǰǰor [ع.] (مص‌ل.) سنگ شدن؛ ج. تحجرات.

**تحجم:** tahaǰǰom [ع.] (مص‌ل.) بیرون برآمدن هر چیز. حجامت کردن، مکیدن. برآمدن پستان. (مص‌م.) بازداشتن؛ ج. تحجمات.

**تحجیب:** tahǰīb [ع.] (مص‌م.) در پرده کردن، بازداشتن.

**تحجیر:** tahǰīr [ع.] (مص‌م.) علامت‌گذاری اراضی موات پیش از آباد کردن آنها.

**تحجیم:** tahǰīm [ع.] (مص‌م.) تیز نگریستن. (امص.) تیزنگری؛ ج. تحجیمات.

**تحدب:** tahaddob [ع.] (مص‌ل.) کوژ شدن. برجسته بودن؛ مق. تقعر. کوژپشت گردیدن. (امص.) برجستگی، برآمدگی. کوژپشتی، قوزی؛ ج. تحدبات.

**تحدث:** tahaddos [ع.] (مص‌ل.) سخن گفتن، حدیث کردن. (امص.) سخن‌گویی؛ ج. تحدثات.

**تحدر:** tahaddor [ع.] (مص‌ل.) فرو ریختن. فرودویدن. سرازیر شدن، بنشیب آمدن. (امص.) فروریزی؛ ج. تحدرات.

**تحدی:** tahaddī [ع.] (مص‌ل.) برابری کردن در کاری. نبرد جستن، به نبرد خواندن. فزونی جستن. (مص‌م.) قصد کردن چیزی را. پیش خواندن.

**تحدیث:** tahdīs [ع.] (مص‌ل.) سخن گفتن، حدیث کردن.

**تحدید:** tahdīd [ع.] (مص‌م.) تعیین حد و کرانهٔ چیزی. تیز کردن کارد و جز آن. تیز در کسی نگریستن؛ ج. تحدیدات.

**تحدیق:** tahdīγ [ع.] (مص‌ل.) تیز

نگریستن، تند نگاه کردن، چشم هشتن. گرد کسی برآمدن.

**تحذق:** tahazzoɣ [ع.] (مص‌ل.) خود را حاذف و زیرک وا نمودن بدون آنکه باشند.

**تحذیر:** tahazīr [ع.] (مص‌م.) ترسانیدن، بیم دادن. پرهیزانیدن، پرهیز فرمودن؛ ج. تحذیرات.

**تحرج:** taharroǰ [ع.] (مص‌ل.) گناهکار شدن. پرهیز کردن از گناه. توبه کردن. برآمدن از تنگی.

**تحرر:** taharror [ع.] (مص‌ل.) آزاد گردیدن.

**تحرز:** taharroz [ع.] (مص‌ل.) در پناه شدن. خویشتن داشتن، پرهیزیدن. (امص.) خویشتن‌داری، پرهیز؛ ج. تحرزات.

**تحرس:** taharros [ع.] (مص‌ل.) در پناه شدن. پاس داشتن. (امص.) پاسداری.

**تحرض:** taharroz [ع.] (مص‌ل.) برانگیخته شدن. (امص.) آغالش.

**تحرف:** taharrof [ع.] (مص‌ل.) برگشتن، میل کردن، بگردیدن. (امص.) برگشت، میل؛ ج. تحرفات.

**تحرق:** taharroɣ [ع.] (مص‌ل.) سوخته شدن.

**تحرک:** taharrok [ع.] (مص‌ل.) جنبیدن. (امص.) جنبش. (فل.) انفعال؛ ج. تحرکات. تحرک و سکون: جنبش و آرامش.

**تحرم:** taharrom [ع.] (مص‌ل.) حرمت داشتن. (امص.) حرمت.

**تحرمز:** taharmoz [معر. از حرامزاده] (مص‌جع. ل.) حرامزادگی کردن. ذکی گردیدن، باهوش کردن.

**تحری:** taharrī [ع.] (مص‌ل.) جستن. درست جستن، صواب جستن. قصد کردن بسوی قبله، پیدا کردن قبله. (امص.) به جویی؛ ج. تحریات. تحری حقیقت: حقیقت‌جویی.

**تحریر:** taharīr [ع.] (مص‌م.) نوشتن، نبشتن. آزاد کردن بنده. سره کردن، پاکیزه کردن، تهذیب (کتب پیشینیان). نقش خط برکشیدن؛ ج. تحریرات. (مس.) غلت دادن آواز. (امص.) پیچیدگی در آواز، کشش. غلت آواز. (ص.) از حشو و زواید پیراسته، مهذب (کتب پیشینیان). تحریر رقبه: آزاد کردن بنده. ماشین تحریر: ماشینی که برای نوشتن بکار رود.

**تحریریه:** tahrīr-īyya(-a) [ع.] (ص‌نسب.) مؤنث تحریری (منسوب به تحریر). هیئت تحریریه: هیئت نویسندگان یک روزنامه، یک مجله و مانند آن.

**تحریز:** tahrīz [ع.] (مص‌م.) بسیار نگاه داشتن. پناه دادن. استوار گردانیدن.

**تحریش:** tahrīš [ع.] (مص‌م.) اغراء و بر افژولیدن قوم و سگ بر یکدیگر. انگیزش، تحریک؛ ج. تحریشات.

**تحریص:** tahrīs [ع.] (مص‌م.) آزمند کردن، به آز افکندن. برانگیختن، ترغیب کردن، تحریض. (امص.) انگیزش، ترغیب، تحریک؛ ج. تحریصات. ضح.- این کلمه بدین معنی مستحدث است.

**تحریض:** tahrīz [ع.] (مص‌م.) برانگیختن، برآغالیدن، ترغیب کردن، تحریک کردن. تعریف کردن. (امص.) انگیزش، تحریک؛ ج. تحریضات.

**تحریف:** tahrīf [ع.] (مص‌م.) گردانیدن، کژ کردن. تبدیل و تغییر دادن کلام را از وضع و طرز و حالت اصلی. بعضی از حروف یک کلمه را عوض کردن؛ ج. تحریفات.

**تحریق:** tahrīɣ [ع.] (مص‌م.) سوختن، سوزانیدن؛ ج. تحریقات.

**تحریک:** tahrīk [ع.] (مص‌م.) جنبانیدن، به

جنبش آوردن، برآغالیدن. (امص.) انگیزش، ترغیب؛ ج. تحریکات.

**تحریم:** tahrīm [ع.] (مص‌م.) ناروا داشتن، ناروا کردن، حرام کردن، تحریم خمر؛ ج. تحریمات.

**تحریمه:** taharīma(-e) [ع.] (ا.) (شرع.) تکبیر اول نماز یعنی تکبیری که بعد از نماز گفته می‌شود.

**تحزب:** tahazzob [ع.] (مص‌ل.) فراهم آمدن، انجمن شدن، گرد آمدن. گروه گروه شدن قوم. (امص.) دسته‌بندی؛ ج. تحزبات.

**تحزن:** tahazzon [ع.] (مص‌ل.) اندوه بردن، اندوه خوردن. (امص.) اندوهناکی.

**تحزین:** tahzīn [ع.] (مص‌م.) اندوهگین کردن کسی را.

**تحسر:** tahassor [ع.] (مص‌ل.) دریغ خوردن، آرمان خوردن، اسف خوردن. اندوه بردن. (ا.) رنج، اندوه. افسوس، پشیمانی، تأسف؛ ج. تحسرات.

**تحسیر:** tahsīr [ع.] (مص‌م.) مانده کردن. دریغ خورانیدن دیگری را. حقیر داشتن. آزردن؛ ج. تحسیرات.

**تحسین:** tahsīn [ع.] (مص‌م.) آفرین گفتن، نیک شمردن. نیکو کردن، زیبا ساختن. (امص.) تعریف، تمجید، آفرین؛ ج. تحسینات.

**تحشیر:** tahšīr [ع.] (مص‌م.) بسیار جمع کردن، گرد آوردن. تنگ داشتن نفقه بر اهل و فرزندان و غیره؛ ج. تحشیرات.

**تحشیه:** tahšiya(-e) [ع. تحشیة] (مص‌م.) نوشتن حاشیه بر کتاب. آرایش کردن کناره جامه را با طراز و جز آن (کم.) (امص.) حاشیه‌نویسی.

**تحصل:** tahassol [ع.] (مص‌ل.) حاصل بودن، بدست بودن، به حصول پیوستن. گرد آمدن. ثابت گردیدن.

**تحصن:** tahasson [ع.] (مص‌ل.) در پناه شدن، پناه جستن. به دز نشستن، در قلعه پناه گرفتن. (امص.) دزنشینی، دژنشینی؛ ج. تحصنات.

**تحصیل:** tahsīl [ع.] (مص‌م.) بدست آوردن، حاصل کردن. کسب کردن. گرد کردن، اندوختن. مالیات گرفتن. دانش آموختن، علم آموختن. (امص.) کسب. اندوختگی، جمع‌آوری. دانشجویی، دانش‌آموزی؛ ج. تحصیلات.

**تحصیلدار:** t.-dār [ع. ف. = تحصیل‌دارنده] (ص‌فا.) محصل مالیات، مالیات‌بگیر، جمع کنندهٔ مالیات و مقرری‌ها. محاسب.

**تحصیل کرده:** t.karda(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) باسواد، بامعلومات؛ ج. تحصیل‌کردگان.

**تحصین:** tahsīn [ع.] (مص‌م.) استوار کردن، محکم گردانیدن. در حصن کردن. باره برآوردن گرد شهر؛ ج. تحصینات.

**تحضر:** tahazzor [ع.] (مص‌م.) حاضر کردن. (مص‌ل.) حاضر شدن.

**تحضیر:** tahzīr [ع.] (مص‌م.) آماده کردن.

**تحضیض:** tahzīz [ع.] (مص‌م.) برانگیختن، خواهان کردن.

**تحفظ:** tahaffoz [ع.] (مص‌ل.) نگاه داشتن. خودداری کردن، پرهیز کردن. هشیار بودن، بیدار بودن. یک یک یاد گرفتن. (امص.) خودداری، خویشتن‌داری.

**تحفل:** tahaffol [ع.] (مص‌ل.) گرد آمدن و پر گردیدن مجلس از مردم. زینت گرفتن، اراسته شدن؛ ج. تحفلات.

**تحفه:** tohfa(-e) [ع. تحفة] (ا.) هدیه، ارمغان، سوغات. چیز بدیع و نفیس. نوآیین، تازه. کمیاب، نادر. (کن.) عنایت، مهربانی؛

ج. تحف.
**تحفیظ:** tahfīz [ع.] (مصم.) یاد دادن کتاب و جز آن کسی را؛ ج. تحفیظات.
**تحفیل:** tahfīl [ع.] (مصم.) زینت دادن، آراستن.
**تحقد:** tahaγγod [ع.] (مصل.) کینه گرفتن.
**تحقق:** tahaγγoγ [ع.] (مصل.) درست شدن، درست آمدن، به حقیقت پیوستن. بودن، هست شدن. (امص.) حقیقت، واقعیت، راستی؛ ج. تحققات.
**تحقیر:** tahγīr [ع.] (مصم.) خوار کردن، خوار داشتن، خرد شمردن. (امص.) خوارداشت، توهین، اهانت. خواری، حقارت؛ ج. تحقیرات.
**تحقیق:** tahγīγ [ع.] (مصم.) درست کردن، رسیدن، بر رسیدن، پژوهیدن. (امص.) پژوهش، رسیدگی (فره.) بررسی، مطالعه. حقیقت، واقعیت؛ ج. تحقیقات.
**تحقیقات:** tahγīγ-āt [ع.] (ا.) ج. تحقیق. تحقیقات علمی یا ادبی: مطالعات و کنجکاوی‌ها و پژوهش‌های علمی یا ادبی.
**تحقیقی:** tahγīγ-ī [ع.] (ص‌نسب.) حتمی. یقینی، بدون شبهه.
**تحکر:** tahakkor [ع.] (مصم.) احتکار کردن. (مصل.) افسوس خوردن.
**تحکم:** tahakkom [ع.] (مصل.) زور گفتن، تعدی کردن. داوری کردن، قضاوت عادلانه کردن. (امص.) زورفرمایی، زورگویی، تعدی، جور. فرمانروایی، حکومت، غلبه. داوری، حکم، قضاوت عادلانه. فتوای شرعی؛ ج. تحکمات.
**تحکیم:** tahkīm [ع.] داور کردن، حکم ساختن. (ف.) استوار کردن، محکم ساختن. ضح.ـ به معنی اخیر در لغت عربی نیامده و بجای آن «احکام» مستعمل است؛ ج. تحکیمات.
**تحلق:** tahalloγ [ع.] (مصل.) حلقه حلقه نشستن مردم، پره زدن، پره بستن، گرد در گرفتن.
**تحلل:** tahallol [ع.] (مصل.) استثنا کردن در سوگند. بیرون آمدن از قسم به کفاره به حلی خواستن.
**تحلم:** tahallom [ع.] (مصل.) بردباری نمودن، حلم ورزیدن. به تکلف بردباری نمودن.
**تحلم:** tahallom [ع.] (مصل.) خواب دیدن.
**تحلی:** tahallī [ع.] (مصل.) زیور بستن، پیرایه بر کردن، پیرایه بستن. آراسته شدن. (امص.) آراستگی؛ ج. تحلیات.
**تحلیف:** tahlīf [ع.] (مصم.) سوگند دادن؛ ج. تحلیفات.
**تحلیل:** tahlīl [ع.] (مصم.) حلال کردن، روا شمردن، روا داشتن. (معما.) دو یا چند بخش کردن لفظی را و از هر بخش معنی علی‌حده گرفتن و بعضی را به حال خود گذاشتن. (امص.) روایی، حلیت؛ ج. تحلیلات.
**تحلیل:** tahlīl [ع.] (مصم.) از هم گشادن (چیزی را)، تجزیه کردن. فانی کردن (چیزی را)، بگداختن، محو کردن. حل کردن غذا (در معده)، هضم کردن. (شرع.) تمام کردن نماز و سلام دادن در آخر آن. (امص.) تجزیه، حل؛ ج. تحلیلات. تحلیل قوه: (پز.) ضعف قوای جسمانی. تحلیل قیاس (فن): انالوطیقای اولی، یکی از بخش‌های علوم منطقی نزد قدما.
**تحلیه:** tahliya [ع. تحلیة] (مصم.) زیور بر نهادن، پیرایه بستن، آراستن. (فل.) یکی از مراتب قوهٔ عقل عملی و آن آراسته شدن به اوصاف ستوده و خصال پسندیده است.
**تحمل:** tahammol [ع.] (مصل.) برتافتن،

تاب داشتن، تاویدن. شکیب داشتن. (امص.) توانایی، طاقت. شکیبایی. فروتنی، خضوع. قبول رنج و مشقت؛ ج. تحملات. با تحمل بودن: با صبر و شکیبایی بودن، بردباری داشتن، با طاقت بودن.

**تحمید:** tahmīd [ع.] (مص‌م.) ستودن، ستایش کردن. پسندیدن. (امص.) ستایش؛ ج. تحمیدات.

**تحمیر:** tahmīr [ع.] (مص‌م.) سرخ کردن.

**تحمیق:** tahmīγ [ع.] (مص‌م.) بی‌خرد خواندن، نابخرد شمردن. نسبت حماقت به کسی دادن؛ ج. تحمیقات.

**تحمیل:** tahmīl [ع.] (مص‌م.) بار کردن، بار نهادن، سربار کردن. به عهده کسی گذاشتن، به گردن گذاشتن. کسی را حامل پیغامی کردن. (ا.) پیغام، رسالت؛ ج. تحمیلات. ضح.- به این معنی در لغت عربی نیامده.

**تحنن:** tahannon [ع.] (مص‌ل.) مهربانی کردن. آرزومند شدن. (امص.) آرزومندی؛ ج. تحننات.

**تحنی:** tahannī [ع.] (مص‌ل.) مهر ورزیدن. خمیده شدن، کج گردیدن.

**تحول:** tahavvol [ع.] (مص‌ل.) گشتن، گردیدن. دیگرگون شدن، تغییر یافتن. از جای شدن، جابجا شدن. پشتواره برداشتن، بسته‌ای بر پشت داشتن. (امص.) گردش. تغییر؛ ج. تحولات.

**تحویل:** tahvīl [ع.] (مص‌م.) جابجا کردن. تغییر دادن، تبدیل کردن. برگردانیدن، گردانیدن. وا سپردن، باز دادن. حواله کردن. (مص‌ل.) جابجا شدن، درآمدن. برگشتن. بار بستن، کوچ کردن، کوچیدن. (نج.) انتقال یافتن خورشید از برج حوت به برج حمل یا سیاره‌ای از برجی به برج دیگر. (امص.) انتقال. تغییر، تبدیل. برگشت. (ا.) خراج، مالیات. محصول. پول نقد، سرمایه؛ ج. تحویلات. تحویل سال: تبدیل سال کهن به سال نو، مخصوصاً تحویل سال شمسی پیشین به سال شمسی نو.

**تحویلدار:** t.dār [ع. ف. = تحویل‌دارنده] (ص‌فا.) کسی که نقدینه یا جنسی را به وی سپرند و بعد از او بازگیرند یا به کسی حواله کنند.

**تحیات:** tahīyy-āt [ع.] (مص. اِ.)؛ ج. تحیت؛ درود گفتن‌ها، درودها، آفرین‌ها.

**تحیت:** tahīyyat [ع. تحیة] (مص‌م.) درود گفتن، آفرین گفتن، سلام گفتن. (ا.) درود، آفرین، سلام؛ ج. تحیات.

**تحیر:** tahayyor [ع.] (مص‌ل.) سرگشته شدن، خیره گردیدن، خیره ماندن. (امص.) سرگردانی، سرگشتگی، حیرت. آشفتگی؛ ج. تحیرات.

**تحیز:** tahayyoz [ع.] (مص‌ل.) جای گرفتن، جاگزین شدن، جادار شدن. به کرانه شدن، به گوشه رفتن. فراهم آمدن. (امص.) جایگزینی؛ ج. تحیزات.

**تخادع:** taxādo' [ع.] (مص‌م.) هم را فریفتن، یکدیگر را فریفتن. (مص‌ل.) خود را فریب خورده وا نمودن، در صورتی که نباشند؛ ج. تخادعات.

**تخاذل:** taxāzol [ع.] (مص‌م.) یکدیگر را فرو گذاشتن؛ ج. تخاذلات.

**تخاره:** taxāra(-e) [= تخاری] (ا.) اسبی که در آسیای مرکزی و تخارستان (طخارستان) پرورش یافته، اسب تخاری. ضح.- این کلمه که در ویس و رامین ترجمهٔ گرجی آمده، در چاپ‌های فارسی منظومهٔ مذکور و نیز در فرهنگ‌ها بصورت «تجاره» تحریف شده.

**تخاصم:** taxāsom [ع.] (مص‌م.) با هم جنگیدن، درهم افتادن، پیکار کردن. بهم خصمی کردن، با هم دشمنی کردن. داوری

جستن. (امص.) دشمنی؛ ج. تخاصمات.

**تخاطب:** taxātob [ع.] (مص‌ل.) با یکدیگر سخن در روی گفتن، به یکدیگر خطاب کردن. (امص.) خطاب؛ ج. تخاطبات.

**تخاقوی ئیل:** taxā ūy-Īγl [تر.] (امر.) (نج.) سال مرغ، دهمین سال از دورهٔ دوازده سالهٔ ترکان.

**تخالف:** txālof [ع.] (مص‌ل.) با همدیگر خلاف کردن. (امص.) مخالفت، دگرگونی؛ ج. تخالفات.

**تخبط:** taxabbot [ع.] (مص‌م.) تباه کردن. ناقص عقل کردن، دیوانه گردانیدن. (مص‌ل.) بر گزاف و بیراه رفتن. (امص.) تباهی خرد، ناقص عقلی؛ ج. تخبطات.

**تخبیر:** taxbĪr [ع.] (مص‌م.) خبر دادن، آگاه کردن، آگاهانیدن. (امص.) آگاهی؛ ج. تخبیرات.

**تخت:** taxt (اِ.) کرسی، نشیمنگاه چوبین یا آهنین چهار پایه. منبر. اریکهٔ سلطنت، کرسیی که شاه در روز باروسلام روی آن نشیند. شهر و مقر سلطنت. هر جای مرتفعی از زمین که در روی آن نشینند و خوابند و تکه کنند. هر جای مسطح و برابر و هموار. (اِخ.) عرش خدا. کف کفش، گیوه و مانند آن. تخت آبنوس (آبنوسی): تختی که از چوب آبنوس ساخته باشند. (کن.) شب. تخت حاسب (حاسبان، حساب، محاسب، محاسبان): تخته‌ای که محاسبان و منجمان خاک نرم بر آن ریزند و با میل آهنین یا چوبین اعداد و نقوش طالع بر آن نویسند و حساب کنند. تخت حریر: (کن.) گل. تخت سینه: (عم.) وسط سینه. تخت عاج: تختی که از عاج (دندان پیل) ساخته شده باشد. (کن.) روز. (کن.) سرین، شرمگاه. تخت فیروزه: تختی که فیروز رنگ باشد. تخت مرصع به فیروزه. (اِخ.) تخت کیخسرو. (کن.) آسمان. بر تخت برآمدن: بر بالای منبر رفتن. بر سر تخت نشستن: جلوس کردن پادشاه بر اریکهٔ سلطنت. تخت خوابیدن: (عم.) راحت و آسوده خوابیدن.

**تخت‌بند:** t.-band (ص‌مص.) محبوس، در بند افتاده.

**تخت‌خواب، تختخواب:** t.-(e)-xāb (امر.) تخت چوبی یا فلزی که روی آن می‌خوابند. تختخواب آهنی: تخت‌خوابی که از آهن ساخته شده.

**تخت‌دار:** t.-dār [= تخت‌دارنده] (ص‌فا.) صاحب تخت، پادشاه. کسی که شغل او نگهداری تخت روان باشد. (اِ.) جامهٔ خواب که بالای تخت گسترند. جامهٔ سفید و سیاه.

**تخت‌روان:** t.-(e)-ravān (امر.) تختی که بزرگان بر آن نیشنند و غلامان آن را حمل کنند، تخت‌رونده. (کن.) اسب روندهٔ خوش راه. (اِ.) (کن.) آسمان. (اِخ.) تخت سلیمان نبی. (اِخ.) چهار ستارهٔ نعش از بنات النعش.

**تخت طاقدیس:** t.-e-tāγ-dĪs (امر.) (مس.) گوشه‌ای در دستگاه سه گاه، تخت طاقدیسی. (اِ.) یکی از سی لحن باربدی.

**تختگاه:** t.-gāh [= تختگه] (امر.) محل تخت. محل جلوس شاه. پایتخت، مقر پادشاه.

**تخت‌نشین:** t.-nešĪn [= تخت‌نشیننده] (ص‌فا.) پادشاهی که دارای تخت و تاج باشد. تخت‌نشینان خاک: ساکنان زمین. پادشاهان. (کن.) ارواح. (تص.) (کن.) اهل سلوک.

**تخته:** taxta(-e) (اِ.) قطعه چوب پهن و مسطح. هر چیز مسطح و صاف و پهن. خوابگاه و بستر کوچک. لوح. صفحه. ورق کاغذ. آلت بازی نرد. صفحه‌ای که بدن مرده را روی آن غسل داده کفن کنند. جنازه.

تابوت، عماری. واحدی که در مورد قالی و فرش و پتو استعمال شود: سه تخته قالی. تختهٔ آسیا: چوب پهنی که گاؤ آهن را جهت شیار کردن زمین بدان نصب کنند. تختهٔ اول: تختهٔ اطفال که در آن الفبا نویسند. لوح محفوظ. تختهٔ خط‌کش: خط‌کش، مسطر. تختهٔ خط‌کش درفش: تخته‌ای است به شکل مکعب مستطیل که هنگام سوراخ کردن تخت کرباسی گیوه، جهت مهار کردن آن بکار رود. تختهٔ تابوت: تخته‌ای که مرده را روی آن حمل کنند؛ تابوت. تختهٔ تعلیم: لوحی که کودکان بر آن مشق کنند. تختهٔ جامع: قیدی که بدان پارچه را فشار داده هموار کنند، نوعی اتو. آلت شکنجه‌ای که به شکل اسب ساخته باشند. تختهٔ جوهری: رنگ سرخ و کبود. هر چیز رنگارنگ. تختهٔ حمام: تخته سنگی که در حمام برای نماز گذارند. تختهٔ در: قطعه چوب پهن و مسطح که در میان لنگهٔ در قرار دهند. تختهٔ روز: لوح روز. (اضافهٔ تشبیهی) تختهٔ زرنیخ: زغال افروخته، انگشت. تختهٔ سالخورد: (کن.) حکایت گذشته. تختهٔ سیاه: تختهٔ مربع شکل مسطحی که روی آن را به رنگ سیاه درآورند و شاگردان مدرسه به وسیلهٔ گچ بر آن نویسند. تختهٔ شطرنج: صفحه‌ای که بر روی آن شطرنج بازی کنند. تختهٔ قماش: آنچه که از دو تختهٔ چوب سازند و در آن قماش‌ها را نگاهدارند و باز به طناب محکم بندند. تختهٔ قیمه: تختهٔ چوبی که گوشت را بر آن ببرند و قیمه کنند. تختهٔ کشتی: سطح کشتی. تختهٔ کفشگر: کنده‌ای که کفشگر بر روی آن چرم را می‌برد و می‌کوبد. تختهٔ محاسبان: تخت حاسب. (کن.) زمین. تختهٔ مشق: لوحی که کودکان بر آن مشق کنند. هر چیزی که بسیار استعمال شود. تختهٔ مینا: (کن.) آسمان. تختهٔ یخ: پارچهٔ یخ که از کمال برودت هوا در حوض‌ها و رودها می‌بندد و به غایت شفاف می‌باشد. تخته برداشتن از دکان: باز کردن دکان. تخته بر سر کسی زدن: (کن.) او را رسوا کردن. تختهٔ بر سر کسی شکستن: (کن.) او را رسوا کردن.

**تخته‌بند:** t.-band (امر.) پارچه‌ای را گویند که چون کسی را دست بکشند یا از جا بدر رود تخت‌ها بر آن نصب کنند و آن پارچه را بر آن تخت‌ها و دسته شکسته پیچند. نوعی از شکنجه که دست و پای کسی را با تخته‌ها بندند تا او حرکت نتواند کرد. دو تخته‌ای که کسی را در میان آن نهند و اره بر سرش کشند تا نتواند جنبد و آنگاه دو پاره‌اش کنند. (ص‌مر.) چیزی که با تخته و نوار بسته شده. محبوس، در بند افتاده، گرفتار. تخته‌بند بودن: اسیر و گرفتار و در بند بودن. تخته‌بند بودن دکان: بسته بودن دکان، تعطیل بودن آن.

**تخته‌قاپو:** t.-γāpū [ف. تر. = تخته‌قاپی] (امر.) ایل را خانه‌نشین و ساکن ده و شهر کردن. اسکان عشایر و ایل‌ها.

**تخته کردن:** t.-kardan (مص‌م.) پهن کردن. (عم.) بساط خود را برچیدن. (مص‌ل.) ساکت ماندن. تخته کردن دکان: بند کردن دکان، بستن آن، تعطیل کردن آن. (کن.) جمع کردن بساط خود.

**تخته‌کلاه:** t.-kolāh (امر.) کلاه چوبی بسیار گشاد و بلندی که به شکلی مضحک بر سر محکوم می‌گذاردند بطوری که وی قادر به حفظ تعادل خود نبوده و روی پا می‌لغزیده و مردم در پی او راه افتاده، هیاهو می‌کردند و کف می‌زدند. نوعی تنبیه و کیفر که در مورد کسبه‌ای که در مقیاس‌ها تقلب می‌کردند معمول بوده بدین طریق که گردن محکوم را از یک صفحهٔ چوی بزرگ که شبیه خاموت است می‌گذرانیدند. این تخته

روی شانه‌های متهم قرار می‌گرفت و در جلوی آن زنگوله‌ای آویزان بود و در روی سر او کلاهی بلند از جنسی کم‌بها می‌گذاشتند و در محلهٔ خود وی می‌گردانیدند و مردم بی‌سروپا با بانگ و فریاد او را مورد ملامت و شماتت قرار می‌دادند.

**تخته‌نرد:** t.-nard (امر.) آلت مخصوص بازی نرد و آن شامل دو قطعهٔ مستطیل شکل است که به وسیلهٔ لولا بهم متصل شده‌اند دو سر هر قطعه به ٦ خانه تقسیم گردیده و مهره‌های بازی به ترتیبی خاص در این خانه‌ها قرار می‌گیرند.

**تخجم:** taxaǰǰom (ص.) نامبارک، نافرخنده. حریص، خداوند شره. ضح.ـ انجمن آرا و آنندراج این کلمه را محرف «تحجم» عربی دانسته به معنی دوم گرفته‌اند ولی تحجم و تخجم و مشتقات دیگر در عربی بدین معانی نیامده و شواهد معنی اول را تأیید می‌کند.

**تخجیل:** taxǰīl [ع.] (مص‌م.) شرمنده کردن. (مص‌ل.) شرمگین بودن.

**تخدر:** taxaddor [ع.] (مص‌ل.) کرخ شدن، خفتن، سست شدن. پردگی شدن، به پرده نشستن، پنهان گردیدن. (امص.) سستی، کرخی. اختفا.

**تخدیر:** taxdīr [ع.] (مص‌م.) کرخ کردن، کرخت گردانیدن، سست گردانیدن. پردگی کردن، در پرده کردن، پنهان کردن. بی‌حس کردن؛ ج. تخدیرات.

**تخدیش:** taxdīš [ع.] (مص‌م.) خدشه‌دار ساختن، خراب کردن. (إ.) خدشه؛ ج. تخدیشات.

**تخریب:** taxrīb [ع.] (مص‌م.) ویران کردن، خراب کردن، برهم زدن. (امص.) برهمزنی؛ ج. تخریبات.

**تخریج:** taxrīǰ [ع.] (مص‌م.) آموختن، استاد کردن. ادب دادن بر نیکی. بیرون آوردن. (إ.) مخرج، سوراخ، دهانه، گذرگاه. نوعی ایوان، بالاخانه، شاه‌نشین؛ ج. تخریجات.

**تخریق:** taxrīγ [ع.] (مص‌م.) پاره کردن، درانیدن. (مص‌ل.) بسیار دروغ گفتن. حیله کردن، گول زدن. (إ.) نیرنگ، حیله؛ ج. تخریقات.

**تخس:** taxs, taxas [= تاس = تاسه] (إ.) تافتن دل از غم، اندوهمندی.

**تخسیر:** taxsīr [ع.] (مص‌ل.) هلاک کردن، نابود گردانیدن. (امص.) کمی؛ ج. تخسیرات.

**تخش:** taxš (إ.) تیر، سهم. کمان، قوس. نوعی از کمان، چرخ. تیر آتشبازی.

**تخش:** taxš (إ.) صدر مجلس، بالای مجلس.

**تخشا:** taxšā (ص‌فا.) سعی کننده، کوشا.

**تخشایی:** toxšā-yī (حامص.) کوشیدن، سعی. ادارهٔ تخشایی: ادارهٔ تسلیحات (نظام).

**تخشع:** taxaššo' [ع.] (مص‌ل.) فروتنی کردن، فروتنی ورزیدن، افتادگی کردن. تضرع کردن. (امص.) فروتنی، تواضع. تضرع؛ ج. تخشعات.

**تخشیدن:** taxš-īdan (مص‌ل.) کوشیدن، سعی کردن.

**تخشیدن:** toxš-īdan (مص‌ل.) بالا نشستن، در صدر نشستن.

**تخصص:** taxassos [ع.] (مص‌ل.) خاص گردیدن، به امری مخصوص شدن. در کاری مهارت داشتن. (امص.) اختصاص، ویژگی. مهارت؛ ج. تخصصات.

**تخصیص:** taxsīs [ع.] (مص‌م.) ویژه گردانیدن، ویژه کردن، خاص کردن؛ مق. تعمیم. اختصاص، ویژگی؛ ج. تخصیصات.

**تخضیب**: taxzīb [ع.] (مص م.) رنگ کردن، خضاب کردن.

**تخطئه**: taxtea(-a) [ع. تخطئة] (مص م.) خطاکار خواندن، نادرست شمردن، خطا بر کسی گرفتن.

**تخطی**: taxattī [ع.] (مص ل.) درگذشتن، گذشتن، آنسو شدن، تجاوز کردن، گذشتن از حد خود. گام زدن. (امص.) تجاوز از حد؛ ج. تخطیات.

**تخطیط**: taxtīt [ع.] (مص م.) راه راه بافتن. خط‌دار کردن چیزی را؛ ج. تخطیطات.

**تخفی**: taxaffī [ع.] (مص ل.) نهان گردیدن، پوشیده گردیدن. (امص.) پوشیدگی.

**تخفیف**: taxfīf [ع.] (مص م.) سبک کردن، سبکبار ساختن. کاستن. کم کردن قیمت چیزی را. تسکین دادن، آرام دادن. سبکی کردن. (زبان. دس.) حذف بعضی حروف یک کلمه برای کوتاه کردن آن. (امص.) کاهش. کاهش قیمت. آرامش، تسکین؛ ج. تخفیفات.

**تخفیفه**: taxfīfa(-e) [ع. تخفیفة] (ا.) دستار کوچکی که هنگام خواب و خلوت به سر پیچند و آن از عمامه سبکتر می‌باشد.

**تخلج**: taxalloǰ [ع.] (مص ل.) جنبیدن، لرزیدن. (امص.) جنبش، لرزش؛ ج. تخلجات.

**تخلخل**: taxalxol [ع.] (مص ل.) پای اورنجن بستن، خلخال به پای کردن. (فل.) ازدیاد حجم جنس بدون آنکه جسمی دیگر به آن ضمیمه شود. پیوسته نبودن اجزای جسمی؛ ج. تخلخلات.

**تخلس**: taxallos [ع.] (مص م.) ربودن. (امص.) ربایش؛ ج. تخلسات.

**تخلص**: taxallos [ع.] (مص ل.) رهایی جستن، رستن، رستگاری جستن. گریز زدن به مدح ممدوح (در شعر). (امص.) رهایی، رهایش. گریز به مدح ممدوح. (ا.) نام شعری هر شاعر، مانند: رودکی، خاقانی، معزی. هر بیتی که شاعر نام شعری خود را در آن آورد؛ ج. تخلصات.

**تخلف**: taxallof [ع.] (مص م.) خلاف جستن. (امص.) سرپیچی، روگردانی؛ ج. تخلفات.

**تخلف**: taxallof [ع.] (مص ل.) سپس ماندن، واپس کشیدن، بازماندن، دنبال افتادن.

**تخلق**: taxalloγ [ع.] (مص ل.) خوی ورزیدن، خوی گرفتن، عادت کردن. خوشخو شدن، خلق نیک یافتن. (امص.) خوی‌ورزی؛ ج. تخلقات.

**تخلل**: taxallol [ع.] (مص ل.) در میان رفتن، در میان قوم شدن.

**تخلل**: taxallol [ع.] (مص م.) خلال کردن دندان.

**تخلی**: taxallī [ع.] (مص ل.) خالی شدن، فارغ شدن، تهی شدن. آب تاختن، قضای حاجت کردن. تنها نشستن. (تص.) اعراض کردن از شغل‌هایی که بنده را از خداوند دور دارد مانند حب دنیا، متابعت هوا، صحبت خلق و غیره. (امص.) قضای حاجت. تنهایی؛ ج. تخلیات.

**تخلید**: taxlīd [ع.] (مص م.) جاودانه کردن، پاینده ساختن. (مص ل.) مقیم گردیدن در جایی. (امص.) جاودانگی؛ ج. تخلیدات.

**تخلیص**: taxlīs [ع.] (مص م.) رهانیدن، رهایی دادن، خلاص کردن؛ ج. تخلیصات.

**تخلیص**: taxlīs [ع.] (مص م.) ویژه کردن، ویژه گردانیدن، پاک کردن، خاص کردن؛ ج. تخلیصات.

**تخلیص**: taxlīs [ع.] (مص م.) خلاصه

کردن، خلاصه گرفتن؛ ج. تخلیصات.
**تخلیط:** taxlīt [ع.] (مص‌م.) دروغ آمیختن. دو بهم زدن، میانه بهم زدن. آمیختن چیزی را و فساد افکندن در آن، کار آشفتن. آمیختن باطل در کلام. (امص .) دروغ‌آمیزی. اغتشاش، درهم برهمی؛ ج. تخلیطات.
**تخلیع:** taxlī' [ع.] (مص‌م.) تفکیک کردن (غم.) دست بریدن، (عر.) یکی از از احیف عروض عرب؛ ج. تخلیعات.
**تخلیف:** taxlīf [ع.] (مص‌م.) جانشین کردن، خلیفه کردن. (امص.) تعیین خلیفه و جانشین؛ ج. تخلیفات.
**تخلیف:** taxlīf [ع.] (مص‌م.) سپس انداختن کسی را، واپس هشتن، باز پس گذاشتن. (امص.) بازپس‌گذاری؛ ج. تخلیفات.
**تخلیق:** taxlīγ [ع.] (مص‌م.) مالیدن بوی خوش و زعفران، خوشبوی ساختن.
**تخلیل:** taxlīl [ع.] (مص‌م.) خلال کردن دندان را. انگشتان در میان یکدیگر برآوردن به وقت وضو تا آب در آن رسد. تخلیل لیحه: (شرع.) از مستحبات وضو و آن انگشتان در میان محاسن کردن است برای رسانیدن آب؛ ج. تخیلات.
**تخلیه:** taxliya(-e) [ع. تخلیة] (مص‌م.) تهی کردن، خالی کردن. رها کردن، یله کردن، واگذاشتن. (نظ.) خالی کردن قوای نظامی ناحیه یا شهری را. (ص.) (عم.) خالی، تهی. (فل. تص.) تهذیب باطن از اخلاق ناپسند، اعراض از آنچه انسان را از خدا باز می‌دارد. تخلیهٔ شکم: کار کردن شکم و خالی شدن آن. تخلیهٔ هوا: خالی کردن محیطی را از هوا. تلمبهٔ تخلیهٔ هوا: (فز.) وسیله‌ای که در آزمایشگاه‌ها و در صنعت برای خالی کردن هوای دستگاهی یا محفظه‌ای بکار رود. تخلیهٔ ید: دست متصرف را از ملک یا خانه کوتاه کردن، خلع ید.
**تخم:** taxm (إ.) (عم.) مهمل اخم؛ اخم و تخم.
**تخم:** toxm (إ.) اصل هر چیز. نطفه، منی، آب پشت. بیضهٔ ماکیان و غیر آن، تخم‌مرغ. اصل، نسب نژاد. دانه یا بذر (غله، انواع گیاهان). (گیا.) تاقوت. (جان.) غدهٔ جنسی کلیهٔ جانوران (اعم از نر یا ماده). (جان.) تخمک کلیهٔ جانوران. (پز.) تخمه. ترکیبات اسمی: تخم ماهی: (جان.) تخمک‌های درون شکم ماهی ماده که به مصرف تغذیه می‌رسد؛ اشبل. خاویار، تخم نوعی ماهی (تاس‌ماهی) که در بحر خزر فراوان است. تخم مرغ: (جان.) تخم پرندگان. ضح.ـ هر تخم مرغ از خارج با یک پوستهٔ سفید آهکی نسبةً سخت پوشیده شده و زیر آن نیز غشایی نازک موجود است. این غشاء در ته تخم مرغ جدار خارجی یک اطاقک هوایی را بوجود می‌آورد. در داخل این غشای نازک سفیده قرار دارد که از مواد پروتیدی ترکیب شده. در داخل و مرکز سفیده، زرده بصورت کره‌ای جای گرفته. در ترکیب زرده علاوه بر مواد پروتیدی، مقداری لسیتن و مقداری چربی و مواد ذخیره‌یی موجود است. ترکیبات فعلی: تخم کسی را خوردن: (عم.) اکل بیضهٔ او. (کن.) قدرت آزار و اذیت کسی را داشتن. نتوانستن تخم کسی را خوردن: (عم.) قدرت آزار و اذیت او را نداشتن. روی تخم نشستن: روی تخم خوابیدن مرغ. تخم‌اش را ملخ خورده: (عم.) نایاب است.
**تخمار:** toxmār (إ.) تیری که بجای پیکان گرهی داشته باشد.
**تخماق:** toxmāγ [تر.] (إ.) افزار چوبی که بر سر میخ زنند تا میخ در زمین خوب فرو رود

و استوار باشد، قطعه چوب سنگین دسته‌دار که با آن کلوخ یا چیز دیگر کوبند.

**تخمدان:** t.-dān (امر.) زمینی را گویند که در آن شاخ‌های درختان فرو برده باشند یا چیزی کاشته باشند که بعد از سبز شدن بجای دیگر نقل کنند. (پز.) عضوی که تخمک جانوران و گیاهان در داخل آن نشو و نما می‌یابد. در انسان و دیگر پستانداران و اکثر حیوانات تخمدان بصورت یک زوج غدهٔ قرینه است. در انسان تخمدان‌ها در طرفین رحم جای دارند و به وسیلهٔ الیافی به رحم متصلند؛ خصیة النساء.

**تخمک:** toxm-ak (امر.) (پز.) تخم ماده که در داخل نشو و نما یافته پس از تکمیل از مجرای تخمدان خارج و آماده برای لقاح می‌شود.

**تخم‌مرغ:** t.-(e)-morγ (امر.) بیضهٔ مرغ، تخم ماکیان، خایه. تخم‌مرغ عسلی: تخم مرغی که در آب گرم نیم پز کنند.

**تخمه:** toxma(-e) (ا.) اصل، نسب، نژاد. (گیا.) (فر.) سلول مادهٔ گیاهی، یاختهٔ مادهٔ گیاهان. دانه‌های داخل خربزه، هندوانه و کدو که آنها را بو داده و آجیل سازند و پوست آنها را خارج کرده مغزشان را خورند.

**تخمه:** toxama(-e) [ع.] (ص.) سوء هضم، سوء هاضمه، هیضه.

**تخمیر:** taxmīr [ع.] (مص‌م.) سرشتن، مایه زدن. (ا.) (پز. شیم.) پدیده‌ای که در اجسام آلی موجب استحاله یا تجزیهٔ آنها به مواد ساده‌تر گردد. تخمیر معمولاً در محیط مرطوب انجام می‌شود و به حرارت متعادل احتیاج دارد و خود عمل تخمیر نیز حرارت‌زا است؛ ج. تخمیرات.

**تخمیس:** taxmīs [ع.] (مص‌م.) پنج قسمت کردن. پنج گوشه ساختن، پنج زاویه‌یی کردن. پنج‌تایی کردن. (شعر.) مخمس ساختن؛ ج. تخمیسات.

**تخمین:** taxmīn [ع.] (مص‌م.) اندازه گرفتن به حدس، برآورد کردن، به گمان سخن گفتن. (امص.) برآورد؛ ج. تخمینات.

**تخویف:** taxvīf [ع.] (مص‌م.) ترسانیدن، بیم دادن؛ ج. تخویفات.

**تخیل:** taxayyol [ع.] (مص‌ل.) خیال بستن، خیال کردن، پنداشتن. (ا.) خیال، پندار؛ ج. تخیلات.

**تخییل:** taxyīl [ع.] (مص‌م.) به خیال انداختن، به خیال افکندن. تهمت به کسی متوجه ساختن؛ ج. تخییلات.

**تدابیر:** tadābīr [ع.] (مص. اِ.)؛ ج. تدبیر. پایان‌بینی‌ها، کار ساختن‌ها. اندیشه‌ها.

**تداخل:** tadāxol [ع.] (مص‌ل.) درهم شدن، در یکدیگر داخل شدن. (پز.) درهم خوردن، هنوز غذای قبلی هضم نشده غذایی جدید خوردن. (امص.) درهم‌شدگی. درهم‌خوری؛ ج. تداخلات.

**تدارک:** tadārok [ع.] (مص‌م.) فراهم کردن، تهیه کردن، آماده ساختن. باز بدست آوردن، عوض چیزی را فراهم کردن، تلافی کردن. دریافتن خطا و اشتباهی را، اصلاح کردن. بهم رسیدن. (امص.) تلاقی. دریافت خطا، اصلاح؛ ج. تدارکات.

**تداعی:** tadā'ī [ع.] (مص‌ل.) هم را خواندن، یکدیگر را خواندن. با هم دعوا کردن. (امص.) هم‌خوانی؛ ج. تداعیات. تداعی معنی: (روان.) پی بردن از معنیی به معنی دیگر. به یاد آوردن مفهومی به وسیلهٔ مفهوم دیگر.

**تدافع:** tadāfo' [ع.] (مص‌م.) یکدیگر را راندن، هم را دفع کردن، همدیگر را پس زدن. (امص.) دفع یکدیگر؛ ج. تدافعات.

**تدافعی:** tadāfo'-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.)

منصوب به تدافع. جنگ‌های تدافعی: (نظ.) جنگ‌هایی که جنبهٔ دفاع دارد نه تعرض و حمله.

**تداول:** tadāvol [ع.] (مص‌ل.) دست به دست شدن. رایج شدن. (مص‌م.) از هم فراستدن، از یکدیگر دست به دست گرفتن، چیزی را به همدیگر دادن و گرفتن. (امص.) تکلم مردم؛ ج. تداولات.

**تداوی:** tadāvī [ع.] (مص‌م.) درمان کردن، دارو کردن. خود را معالجه کردن. (ا.) درمان. اصول تداوی: (پز.) درمان‌شناسی.

**تدبر:** tadabbor [ع.] (مص‌ل.) اندیشه کردن، نیک اندیشیدن، در عاقبت کاری فکر کردن. (امص.) ژرف‌بینی، چاره‌اندیشی؛ ج. تدبرات.

**تدبیر:** tadbīr [ع.] (مص‌م.) پایان کاری را نگریستن، در امری اندیشیدن، پایان دیدن. کار ساختن. رأی زدن، مشورت کردن، انداختن. (امص.) پایان‌بینی. شور، مشورت، انداخت؛ ج. تدبیرات، تدابیر. تدبیر امراض: (پز.) تداوی. تدبیر منزل (علم): یکی از شعب حکمت عملی. است و موضوع آن تنظیم امور خانه و معاش خانوادگی است.

**تدثر:** tadassor [ع.] (مص‌ل.) جامه به خویش پیچیدن.

**تدخین:** tadxīn [ع.] (مص‌ل.) دود کردن، کشیدن سیگار و مانند آن؛ ج. تدخینات.

**تدرب:** tadarrob [ع.] (مص‌ل.) بار آمدن، خو گرفتن. آمیختن.

**تدرج:** tadarǰ [ع.] (مص‌ل.) اندک اندک و آهسته آهسته پیش رفتن، پایه پایه نزدیک شدن. (امص.) پیشروی کم کم؛ ج. تدرجات.

**تدریب:** tadrīb [ع.] (مص‌م.) بارآوردن، خوگر کردن. آموزانیدن، آموختن. (امص.) بارآوری؛ ج. تدریبات.

**تدریج:** tadrīǰ [ع.] (مص‌ل.) درجه به درجه پیش رفتن، پایه به پایه بالا رفتن. آهسته آهسته کاری کردن. (امص.) اجرای امری اندک اندک؛ ج. تدریجات.

**تدریس:** tadrīs [ع.] (مص‌م.) درس گفتن، درس دادن. (امص.) درس‌گویی؛ ج. تدریسات.

**تدفق:** tadaffoɣ [ع.] (مص‌ل.) جهیدن آب، روان گشتن آب با سرعت و فشار. (امص.) جهش آب؛ ج. تدفقات.

**تدقیق:** tadɣīɣ [ع.] (مص‌ل.) باریک اندیشیدن، دقت کردن. (امص.) باریک‌اندیشی، باریک‌بینی، غوررسی؛ ج. تدقیقات.

**تدلی:** tadallī [ع.] (مص‌ل.) فرو آویختن، درآویختن، فروهشته شدن.

**تدلیس:** fadlīs [ع.] (مص‌ل.) فریبکاری کردن، فریب دادن، پنهان کردن عیب چیزی را. (امص.) فریبکاری. عوام‌فریبی؛ ج. تدلیسات.

**تدمیر:** tadmīr [ع.] (مص‌م.) نیست کردن، هلاک کردن، تباه گردانیدن؛ ج. تدمیرات.

**تدنی:** tadannī [ع.] (مص‌ل.) نزدیک آمدن. پایین آمدن، پست شدن. (امص.) نزدیکی. پستی؛ ج. تدنیات.

**تدنیس:** tadnīs [ع.] (مص‌م.) شوخگین کردن، به چرک آلودن، ریمناک کردن. شوخگینی، چرکینی؛ ج. تدنیسات.

**تدویر:** tadvīr [ع.] (مص‌م.) گرد کردن، گرد ساختن، دایره درست کردن. دور دادن. (امص.) گردی؛ ج. تدویرات، تداویر.

**تدوین:** tadvīn [ع.] (مص‌م.) گرد آوردن، فراهم آوردن چیزی (مانند شعر، نثر و غیره). تألیف کردن. (امص.) گردآوری. تألیف؛ ج. تدوینات.

**تدهین:** tadhīn [ع.] (مص‌م.) چرب کردن،

روغن مالیدن. (امص.) روغن مالی.

**تدین:** tadayyon [ع.] (مص‌ل.) دین داشتن، دین‌دار شدن. (امص.) دین‌ورزی.

**تذبذب:** tazabzob [ع.] (مص‌ل.) دو دل شدن، مردد بودن. (امص.) دودلی، دورویی؛ ج. تذبذبات.

**تذرو:** tazarv [= تذرج، معر. = تدرج. (ج. تدارج)] (ا.) (جان.) قرقاول.

**تذکار:** tazkār [ع.] (مص‌م.) ذکر کردن، به یاد آوردن. (امص.) یادآوری، ذکر؛ ج. تذکارات.

**تذکر:** tazakkor [ع.] (مص‌ل.) به یاد آمدن، به یاد آوردن، یادآور شدن. پند گرفتن. (امص.) یادآوری. پندگیری؛ ج. تذکرات.

**تذکراً:** tazakkor-an [ع.] (ق.) به عنوان تذکر، یادآوری را.

**تذکره:** tazkera(-e) [ع. تذکرة] (امص.) یادآوری. (ا.) آنچه موجب یادآوری شود، وسیلهٔ تذکر، یادگار. یادداشت. مجموعه و کتابی که در آن ترجمهٔ احوال شاعران و نویسندگان را گرد آورند. گذرنامه، پاسپورت؛ ج. تذاکر (کم.)

**تذکیر:** tazkīr [ع.] (مص‌م.) یاد کردن، فرایاد آوردن، به یاد دادن. پند دادن. (امص.) یادآوری. پنددهی؛ ج. تذکیرات.

**تذکیر:** tazkīr [ع.] (مص‌م.) کلمه‌ای را مذکر ساختن؛ ج. تذکیرات.

**تذکیه:** tazkīya(-e) [ع. تذکیة] (مص‌م.) افروختن (آتش را). ذبح کردن، بسمل کردن. (امص.) افروزش. ذبح.

**تذلل:** tazallol [ع.] (مص‌ل.) خواری نمودن، فروتنی کردن. رام شدن. (امص.) خواری، فروتنی؛ ج. تذللات.

**تذلیل:** tazlīl [ع.] (مص‌م.) خوار کردن، ذلیل گردانیدن، ذلیل شمردن. رام ساختن؛ ج. تذلیلات.

**تذهیب:** tazhīb [ع.] (مص‌م.) زر گرفتن، زر اندود کردن. (امص.) زرکاری، طلاکاری؛ ج. تذهیبات.

**تذییل:** tazyīl [ع.] (مص‌م.) دراز دامن کردن، دامن فروهشتن، دامن‌دار کردن. مطلبی را در ذیل صفحهٔ کتاب نوشتن. (امص.) ذیل‌نویسی؛ ج. تذییلات.

**تر:** tar (ص.) تازه، جدید، طری. مرطوب؛ مق. خشک. (کن.) شخص ملوث، فاسق. (کن.) شخصی که به اندک چیزی از جای درآید. (کن.) شخصی که در قمار ستیزه کند یا آنچه باخته باشد، پس گیرد.

**تر:** tar (ا.) مرغی است کوچک و کم سکون و خوش آواز، صعوه.

**تر:** tar (پس.) علامت صفت تفضیلی: سپیدتر.

**ترا:** tarā (ا.) دیوار بلند مانند دیوار سرای پادشاهان و دیوار قلعه و کاروانسرا. سد و دیواری که در پیش چیزی کشند. دیواری که با کاهگل و گلابه استوار کنند.

**تراب:** tarāb (ا.) تراوش آب یا مایعی دیگر؛ چکه، ترشح.

**تراب:** torāb [ع.] (ا.) خاک، زمین؛ ج. اتربه. (غم.) تربان. تراب اقدام علما: خاک پاک دانشمندان (طلاب در نوشته‌ها از خود چنین تعبیر کنند.)

**تراجع:** tarāǰo' [ع.] (مص‌ل.) باز پس آمدن، پس افتادن، بازگشتن، به عقب برگشتن. به یکدیگر مراجعه و گفتگو کردن در امری. (امص.) بازگشت، واگشت؛ ج. تراجعات.

**تراجم:** tarāǰem [ع.] (مص‌م.) جِ. ترجمه. گزارش‌ها، تفسیرها. شرح حال‌ها.

**تراجم:** tarāǰom [ع.] (مص‌م.) سنگ انداختن به یکدیگر. دشنام دادن بهم. (امص.) سنگ‌اندازی بهم. دشنام‌دهی؛ ج.

تراجمات.
**تراجیح:** tarāǰīh [ع.] (مصم.) ج. ترجیح. فزونی‌ها. تعادل و تراجیح: همسنگی و فزونی، برابری و پیشی.
**تراخم:** tarāxom (اِ.) (پز.) مرضی است که چشم را عارض می‌شود و موجب پیدایش جوش‌های عفونی در مخاط پلک بالا شده و پلک را از حالت معمول ضخیم‌تر می‌سازد و اگر معالجه نشود موجب ناراحتی‌های شدید می‌گردد و عاقبت منجر به کوری می‌شود.
**ترادف:** tarādof [ع.] (مصل.) پیاپی شدن، پشت سر هم قرار گرفتن. ردیف یکدیگر شدن در سواری. پشت سرهم قرار گرفتن دو یا چند کلمه که یک معنی داشته باشند. به یک معنی بودن دو یا چند کلمه؛ ج. ترادفات.
**تراز:** tarāz (اِ.) رشتهٔ ریسمان خام.
**تراز:** tarāz (اِ.) (گیا.) صنوبر.
**تراز:** tarāz [= طراز، معر.] (اِ.) زینت، آرایش. نقش و نگار پارچه. زردوزی پارچه.
**تراز:** tarāz (اِ.) (بنا. معم.) آلتی است که به توسط آن پستی و بلندی سطحی را معلوم کنند و آن انواع مختلف دارد. تراز آبی: (فره.) عبارت است از لوله‌ای فلزی که دو سر آن شیشه‌یی و دارای مایع رنگین است و آن را بر روی سه پایه قرار دهند و چوب‌های دیگری در مقابل نگاه می‌دارند و بیننده (ترازکننده) سطح مایع را در دو شیشه با نقاط هم‌سطح و هم‌ترازی روی چوب‌ها نشان نماید تا بدان وسیله اختلاف ارتفاع دو نقطه را بدست آورند. این تراز در نقشه‌برداری و راهسازی و غیره مورد استفاده دارد. تراز هوایی: (فز.) آلتی که برای تعیین افقی بودن سطوح مختلف از آن استفاده کنند و عبارت است از یک لولهٔ شیشه‌یی سربسته که در آن مایع رنگینی ریخته‌اند به اندازه‌ای که کاملاً پر نشود و حبابی از هوا در آن باقی بماند چون بر روی سطح زمین قرار دهند اگر سطح مورد آزمایش کاملاً افقی نباشد حباب هوا به چپ یا راست میل کند و بدان وسیله تراز کنند. (بانک.) مبلغی معادل اختلاف مبلغ بدهکار و بستانکار حساب که در آخر صورت حساب، در پایان ستونی که جمعش کمتر است نویسند و در نتیجه جمع دو ستون مساوی یکدیگر گردد. (عم.) (دام‌پروری) پیمان صاحب گوسفند و بز با کسی که آنها را برای مدت معینی به او می‌سپارد. برحسب چنین پیمانی محصول و نتاج حیوانات مزبور بین طرفین تقسیم می‌شود.
**ترازنامه:** t.-nāma(-e) (امر.) سیاهه‌ای که مؤسسات در پایان سال نویسند و دارایی و بدهی خود را در آن درج کنند، بیلان.
**ترازو:** tarāzū (اِ.) (فز.) آلتی که برای اندازه گرفتن وزن اجسام بکار رود و اساس آن از یک شاهین و دو کفه تشکیل شده است. معمولاً جسم وزن کردنی را در یک کفه و وزنه‌هایی برای تعیین سنگینی جسم در کفهٔ دیگر قرار دهند تا آنجا که شاهین آن به حال تعادل قرار گیرد. ممکن است حالت تعادل به وسیلهٔ عقربه‌ای که روی صفحهٔ مدرجی با حرکت شاهین در حرکت است نشان داده شود و همچنین ممکن است ترازو دارای یک کفه باشد مانند ترازوی آلمانی. برج میزان. عدل، عدالت.
**تراژدی:** terāžedī (اِ.) نوعی نوشته یا نمایش که موضوعی غم‌انگیز دارد و غالباً بدبختی‌ها، شکنجه‌های جسمی و روحی و خیانت را نشان می‌دهد.
**تراس:** terrās (اِ.) بام، پشت‌بام. ایوان

وسیع، مهتابی.

**تراسخ:** tarāsox [ع.] (مصل.) (فل. مل.) انتقال یافتن نفس انسانی به جسم معدنی.

**تراش:** tarāš (امص.) تراشیدن: تراش فلزات. (اِفا.) در بعضی ترکیبات بجای «تراشنده» آید: قلمتراش.

**تراشکار:** t.-kār (ص‌شغل.) (مکنـ.) کسی که آلات و ابزار آهنی را به وسیلهٔ ماشین مخصوص تراشد.

**تراشه:** tarāša(-e) (اِ.) تراشیده شده، آنچه از تراش‌برآمده باشد. هلال‌واری از خربزه و هندوانه؛ قاچ.

**تراشیدن:** tarāš-īdan (مصم.) ستردن موی به وسیلهٔ تیغ از بدن. خراشیدن و پاک کردن چیزی. رنده کردن به وسیلهٔ سوهان یا چرخ. حک کردن. خراطی کردن. صاف کردن چوب و تخته.

**تراضی:** tarāzī [ع.] (مصل.) از هم خشنود شدن، راضی گشتن. (امص.) خشنودی، رضایت. به تراضی طرفین: به خشنودی دو جانب، به رضایت دو طرف معامله.

**ترافع:** tarāfo' [ع.] (مصل.) با هم به داور شدن، با هم مرافعه پیش قاضی بردن؛ ج. ترافعات.

**تراک:** tarāk [= طراک = طراق = ترک] (اصت.) آوازی که از شکستن یا شکافته شدن چیزی به گوش رسد. صدای رعد. چاک، شکاف.

**تراکتور:** terāktor (اِ.) نوعی ماشین که برای کارهای کشاورزی از قبیل شخم زدن زمین، خرمن‌کوبی، کشیدن یدکی و غیره بکار رود. چرخ‌های آن لاستیکی یا زنجیری است؛ ماشین زراعتی.

**تراکم:** tarākom [ع.] (مصل.) روی هم افتادن، برهم نشستن، انباشته شدن، انبوه شدن: تراکم امور. (امص.) انبوهی، انباشتگی؛ ج. تراکمات.

**ترام:** terām (اِ.) (عک.) خانه‌های ریز روی عکس، شیشه و گراور.

**ترامـوای:** terāmvāy (اِ.) واگنی که روی خط‌های آهن معادل با سطح خیابان یا جاده با نیروی برق حرکت کند؛ راه آهن شهری.

**ترانزیت:** terānzīt (اِ.) عبور کالا و مال‌التجاره از مملکتی به مملکت دیگر بدون تأدیهٔ حق گمرک و مالیات (فقط حقی می‌پردازند که آن را حق ترانزیت گویند.)

**ترانزیستور:** terānzīstor (اِ.) (فز.) دستگاهی است که برای توسعه دادن نوسانات الکتریکی به وسیلهٔ عمل شارژ الکترونیکی در جسم نیم هادی کریستالین انجام شود. چون ترانزیستور می‌تواند دارای ساختمان کوچک و در عین حال بادوام باشد، در وسایل ارتباط و موارد دیگر از آن بسیار استفاده می‌شود.

**ترانسفورماتور:** terānsformātor [تغییردهنده] (اِ.) (فز.) دستگاهی که برای افزودن یا کاستن نیروی الکتریسیته بکار رود.

**ترانه:** tarāna(-e) [خرد، تر و تازه] (اِ.) جوان خوش صورت، شاهد تر و تازه و صاحب جمال. (مس.) تصنیفی که سه گوشه داشته باشد هر یک به طرزی: یکی بیتی و دیگری مدح و سوم تلا و تلالا. دو بیتی. سرود، نغمه.

**تراورس:** terāvers (اِ.) تخته‌های چوبی ضخیم که در عرض راه‌آهن زیر ریل‌ها گذارند تا ریل‌ها در مقابل عبور واگن‌ها مقاومت بیشتری به خرج دهند.

**تراویح:** tarāvīh [ع.] (اِ.) ج. ترویحه. نشستن‌ها. جلسه‌ها. جلسهٔ کوتاه پس از

خواندن چهار رکعت نماز در شب‌های ماه رمضان. چهار رکعت نماز شب. بیست رکعت نماز که در شب‌های ماه رمضان خوانند.

**تراویدن:** tarāv-Īdan [= ترابیدن] (مصل.) (تراوید، تراود، خواهد تراوید، بتراو، تراونده، تراویده، تراوش) چکیدن، تراوش کردن آب و شراب و امثال آن؛ ترشح کردن.

**ترایب:** tarāyeb [ع. ترائب] (ا.) ج. تریبه. سینه‌ها، برها. استخوان‌های سینه.

**ترب:** tarb (ا.) مکر، حیله، زرق، تزویر. گزاف، گزافه. زبان‌آوری، چرب زبانی. حرکت از روی ناز یا قهر.

**ترب:** terb [ع.] (ص.) همزاد، همال، همسال.

**ترب:** torb (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ چلیپاییان که یک ساله و بعضی انواعش دو ساله است و به ارتفاع ۴۰ سانتیمتر تا یک متر می‌رسد. گل‌هایش زرد یا سفید مایل به بنفش و گل آذینش خوشه‌یی است و ریشه‌اش ضخیم و خوراکی است.

**تربانتین:** terebāntĪn (ا.) (گیا.) صمغ حاصل از اقسام درختان کاج که از آن اسانس تربانتین و کولوفان استخراج می‌کنند که در طب بکار روند؛ راطینا، راتینه، راتینج.

**تربت:** torbat [ع. تربة] (ا.) خاک. گور، قبر، مقبره، آرامگاه.

**تربچه:** torob-ča(-e) (ا.مصغ.) (گیا.) گونه‌ای ترب که یکساله است و جزو سبزی‌های خوردنی مصرف می‌شود. ریشهٔ این گیاه از ترب‌های معمولی کوچکتر و بیخ وی سرخ است.

**تربص:** tarabbos [ع.] (مصل.) چشم داشتن، انتظار کشیدن. (امص.) انتظار، چشمداشت؛ ج. تربصات.

**تربیت:** tarbiyat [ع. تربیة] (مصم.) پروردن، پروراندن. آداب و اخلاق را به کسی آموختن. (امص.) پرورش. تربیت بدنی: پرورش بدن به وسیلهٔ انواع ورزش. تعلیم و تربیت: آموزش و پرورش.

**تربیع:** tarbĪ' [ع.] (مصم.) چهار بخش کردن، چهار قسمت کردن. چهار گوشه کردن، چهار سو کردن. (امص.) چهارتایی. چهارسویی؛ ج. تربیعات. تربیع اول: (نج.) تربیع اول ماه (قمر) در شب هفتم ماه قمری صورت می‌گیرد که نصف نیمکرهٔ روشن ماه را اهل زمین رؤیت کنند. تربیع دوم: (نج.) تربیع دوم ماه (قمر) در شب بیست و یکم صورت می‌گیرد. در این حالت نصف نیمکرهٔ روشن ماه را مردم زمین رؤیت کنند.

**ترتب:** tarattob [ع.] (مصل.) راست و درست شدن. پشت سر هم قرار گرفتن، در جای خویش قرار یافتن؛ ج. ترتبات.

**ترتوف:** tartūf [ع.] (ا.) (گیا.) سیب زمینی ترشی.

**ترت‌ومرت:** tart-o-mart (امر.) تاخت و تاراج. (ص‌مر.) زیر و زبر. پراگنده و پریشان.

**ترتیب:** tartĪb [ع.] (مصم.) به اندام کردن، سامان دادن، نظم دادن. هر چیزی را در جای خود قرار دادن، پشت سر هم قرار دادن. (امص.) نظم، انتظام؛ ج. ترتیبات.

**ترتیبی:** tartĪb-Ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ترتیب. غسل ترتیبی: (فق.) غسلی است که با نیت و قصد قربت پروردگار نخست سراپای بدن را به آب بشویند و سپس جانب راست بدن را از شانهٔ راست تا پایین در معرض آب قرار دهند و آنگاه جانب چپ‌بدن را از شانهٔ چپ‌به‌پایین؛ مق. غسل ارتماسی.

**ترتیل:** tartĪl [ع.] (مصم.) نرم‌خواندن،

آهسته خواندن، سخن را آراسته و بی‌تکلف اداکردن. قرآن را با قرائت صحیح و آهنگ نیک خواندن. (امص.) نرم‌خوانی، آهسته‌خوانی. خوش آوازی، حسن کلام؛ ج. ترتیلات.

**ترجح:** taraǰǰoh [ع.] (مص‌ل.) چربیدن، فزون آمدن، فزونی جستن. (امص.) فزونی، افزونی؛ ج. ترجحات.

**ترجمان:** tarǰomān [ع.] (ص.) مترجم، گزارنده. نیازی را گویند که پس از ارتکاب جرم گذرانند.

**ترجمه:** tarǰama(-e) [ع. ترجمة] (مص‌م.) گزاردن، گزارش کردن، گردانیدن، از زبانی به زبان دیگر نقل کردن. ذکر کردن سیرت و اخلاق و نسب شخصی. (امص.) گزارش؛ ج. تراجم. ترجمهٔ احوال: شرح احوال. ضح.ـ در تداول این کلمه را tarjome تلفظ کنند.

**ترجی:** taraǰǰī [ع.] (مص‌ل.) امید داشتن، امیدوار بودن. (امص.) امیدواری. (معا.)؛ ج. ترجیات.

**ترجیح:** tarǰīh [ع.] (مص‌م.) فزون داشتن، فزونی دادن، برتری دادن، مزیت دادن. (امص.) فزونی، برتری؛ ج. ترجیحات. ترجیح بلامرجح: فزونی دادن نه در جای فزونی (بی‌آنکه مایهٔ فزونی در کار باشد.)

**ترجیع:** tarǰī' [ع.] (مص‌م.) برگردانیدن. (مس.) آواز را در گلو گردانیدن، تحریر دادن. (امص.) برگشت، بازگرد. (ا.) ترجیع بند؛ ج. ترجیعات.

**ترجیع‌بند:** t.-band [ع. ف.] (امر.) (بع.) آن است که شاعر چند بیت در یک بحر و به یک قافیه می‌گوید و سپس چند بیت دیگر در همان بحر و به قافیهٔ دیگر و همچنین و یک بیت (به همان وزن) را در میان بندها تکرارکند؛ مق. ترکیب‌بند.

**ترحال:** tarhāl [ع.] (مص‌ل.) باربستن، کوچیدن. (امص.) رحلت، کوچ.

**ترحل:** tarahhol [ع.] (مص‌ل.) بار برداشتن، کوچ کردن. (امص.) رحلت، کوچ؛ ج. ترحلات.

**ترحم:** tarahhom [ع.] (مص‌ل.) بخشودن، رحم کردن، بخشایش آوردن، بر سر لطف و مهربانی آمدن. (امص.) مهرورزی، مهربانی؛ ج. ترحمات.

**ترحیب:** tarhīb [ع.] (مص‌م.) مرحبا گفتن، خوشامد گفتن. جا را فراخ کردن. (امص.) خوشامدگویی؛ ج. ترحیبات.

**ترحیل:** tarhīl [ع.] (مص‌م.) کوچانیدن، کوچ فرمودن؛ ج. ترحیلات.

**ترحیم:** tarhīm [ع.] (مص‌م.) رحم کردن، مهربانی کردن. طلب آمرزش کردن، درود فرستادن برای میت. مجلسی که برای طلب مغفرت جهت مرده خویشاوندان وی ترتیب دهند و در آن قرآن تلاوت می‌شود و واعظ پس از وعظ از مناقب میت یاد و برای او طلب آمرزش می‌کند.

**ترخان:** tarxān [= طرخان، تر. مغ.] (ا.) شاهزادهٔ ترک و مغول و بزرگی که از بعض مزایای موروثی از جمله معافیت از مالیات و عوارض متعدد برخوردار بود و مجاز بود که هرگاه می‌خواست به نزد سلطان رود، بعض روحانیان نیز بدین مقام می‌رسیدند.

**ترخص:** taraxxos [ع.] (مص‌ل.) آسان گرفتن. آسان واگرفتن. اجازه گرفتن، رخصت یافتن، دستوری یافتن. جایز بودن، روا بودن. (امص.) اجازه، رخصت؛ ج. ترخصات.

**ترخوانه:** tarxāna(-e) [= ترخینه] (ا.) نوعی طعام که از گندم بلغور سازند و با داروهای گرم در آب بجوشانند تا خوب بپزد و قوام گیرد و قدری آب غوره یا شیر در آن ریزند

و آن را به شکل گلوله‌هایی درآورند و خشک کنند و در زمستان خورند.

**ترخون:** tar-xūn (ص‌مر.) مردم خونی و بی‌باک و دزد و اوباش.

**ترخیص:** tarxīs [ع.] (مص‌م.) دستوری دادن، اجازت؛ ج. ترخیصات. ترخیص کالا (متاع): اجازهٔ خروج دادن از گمرک و غیره.

**ترخیص:** tarxīs [ع.] (مص‌م.) ارزان کردن، از بها کاستن. (امص.) ارزانی؛ ج. ترخیصات.

**ترخیم:** tarxīm [ع.] (مص‌م.) نرم کردن آواز، نرم خواندن. دم بریدن، دنبالهٔ چیزی را قطع کردن. (دس.) انداختن حرف یا حروف آخر کلمه. (ص.) (دس.) مرخم؛ ج. ترخیمات.

**ترد:** tord (ص.) (عم.) تر و تازه، لطیف. آنچه که زود شکسته گردد، زودشکن.

**تردامن:** tar-dāman (ص‌مر.) آنکه دامنش مرطوب گردیده. (کن.) فاسق، فاجر. عاصی، مجرم، گناهکار.

**تردد:** taraddod [ع.] (مص‌ل.) آمد و شد کردن. دو دل شدن، دو دله گردیدن. شکم راندن، اسهال گرفتن. (امص.) آمد و شد، رفت و آمد. دو دلی. شکم روش، اسهال؛ ج. ترددات.

**تردست:** tar-dast (ص‌مر.) جلد، چست، چالاک، زرنگ. ماهر، حاذق. نیرنگ‌باز، شعبده گر، مشعبد، حقه‌باز.

**تردید:** tardīd [ع.] (مص‌م.) دو دل کردن، دو دله ساختن. بازپس دادن، رد کردن. (امص.) دو دلی؛ ج. تردیدات.

**ترذیل:** tarzīl [ع.] (مص‌م.) پست شمردن، خوار داشتن، ناکس داشتن، فرومایه شمردن؛ ج. ترذیلات.

**ترس:** tars (اِ.) بیم، خوف. (افا.) در ترکیب به معنی «ترسنده» آید: خداترس.

**ترس:** tors [ع.] (اِ.) سپر، جنه؛ ج. اتراس، تروس (کم.)

**ترسا:** tars-ā (ص‌فا.) ترسنده، بیم دارنده (غم.) (ص. اِ.) نصرانی، مسیحی؛ ج. ترسایان.

**ترساندن:** t.-āndan [= ترسانیدن] (مص‌م.) بیم دادن، ایجاد خوف کردن، دچار ترس کردن (کسی را).

**ترسکار:** t.-kār (ص‌فا.) ترسنده. خداترس، زاهد، پارسا. خاشع. (ص.) ترسا، مسیحی.

**ترسل:** tarassol [ع.] (مص‌ل.) نامه نوشتن، نامه نبشتن، رساله نوشتن. (امص.) نامه‌نویسی، نامه‌نگاری، دبیری؛ ج. ترسلات. کتاب ترسل: کتابی که آداب نامه‌نویسی را یاد دهد.

**ترسم:** tarassom [ع.] (مص‌ل.) ظاهر پرستیدن. سالوسی کردن. (امص.) ظاهرپرستی. سالوسی؛ ج. ترسمات.

**ترسناک:** tars-nāk (ص‌مر.) بیمناک، خوف‌انگیز، ترس آور.

**ترسو:** tars-ū [سمنانی، فریزندی، یرنی و نطنزی] (ص.) ترسنده، خایف، کم جرأت، کم دل.

**ترسیدن:** tars-īdan (مص‌ل.) بیم داشتن، ترس داشتن، خوف کردن.

**ترسیم:** tarsīm [ع.] (مص‌م.) نشان گذاشتن. خط کشیدن بر چیزی. رسم کردن، نگاشتن: ترسیم مثلث، ترسیم نقشه؛ ج. ترسیمات.

**ترش:** torš (ص.) آنچه که حموضت داشته باشد، هر چه که طعم سرکه داشته باشد، حامض؛ مق. شیرین.

**ترشا:** torš-ā (ص‌فا.) حالتی که در معده به سبب پرخوری یا علتی دیگر به واسطهٔ

ازدیاد ترشحات اسیدی ایجاد گردد؛ سوء هاضمه.

**ترشح:** taraššoh [ع.] (مص‌ل.) تراویدن، ترابیدن. افشانده شدن. آماده شدن، در خور گشتن. (امص.) تراوش. افشاندگی. آمادگی؛ ج. ترشحات.

**ترش‌رو(ی):** torš-rū(y)(toroš) (ص‌مر.) کسی که دارای خوی تند است، آنکه همیشه اخمو و تند مزاج است.

**ترشک:** torš-ak (ا.مصغ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ هفت‌بند که پایا است و به ارتفاع ۳۰ سانتیمتر تا یک متر می‌رسد. ریشه‌اش ضخیم و ساقه‌اش راست و بی‌کرک است. این گیاه وحشی در چمنزارها و کشت‌زارها و کنار رودها می‌روید؛ بقلهٔ حامضه، حبق خراسانی.

**ترشی:** torš-ī (حامص.) کیفیت چیز ترش. حموضت. (ا.) کلیهٔ مواد غذایی که مزهٔ ترش دارند و مقداری از اسیدهای مختلف در ترکیبشان وجود دارد. ترشی‌ها را به عنوان چاشنی غذا بکار می‌برند. (شیم.) اسید؛ ج. ترشی‌ها (فصـ.) ترشیجات.

**ترشیح:** taršīh [ع.] (مص‌م.) پروردن، آماده ساختن، درخور کردن. (امص.) پرورش، آمادگی؛ ج. ترشیحات.

**ترصد:** tarassod [ع.] (مص‌ل.) چشم داشتن، انتظار داشتن. نگاهبان شدن، پاس داشتن، مراقب بودن. (امص.) چشم‌داشت، انتظار. نگاهبانی، مراقبت؛ ج. ترصدات.

**ترصیع:** tarsī' [ع.] (مص‌ل.) گوهر نشان کردن، جواهر نشاندن. (مس.) صورت‌های مختلف به نغمات موسیقی دادن. (امص.) گوهرنشانی. (بع.) یکی بودن کلمات مصراعی با مصراع دیگر یا جمله‌ای با جملهٔ دیگر در وزن و حروف خواتیم. (وطواط)؛ ج. ترصیعات.

**ترضیه:** tarziya(-e) [ع. ترضیة] (مص‌م.) راضی کردن، خشنود ساختن.

**ترعه:** tor'a(-e) [ع.] (ا.) دهانهٔ جوی. راه آب، آبراه. مجرای آب باریکی که مصنوعاً برای اتصال دریا یا دو اقیانوس یا دو رود به یکدیگر حفر کرده باشند؛ تنگه: ترعهٔ پاناما، ترعهٔ سوئز.

**ترغ:** torγ (ا.) اسبی باشد سرخ رنگ که آن را کهر خوانند.

**ترغیب:** tarγīb [ع.] (مص‌م.) خواهان کردن، گراینده کردن. راغب کردن، به رغبت آوردن. (امص.) گرایندگی، راغبی؛ ج. ترغیبات.

**ترف:** taraf [ع.] (امص.) شادخواری، خوشگذرانی.

**ترف:** tarf [= ترب، نوعی پنیر] (ا.) کشک سیاه، قراقروت.

**ترف‌با:** tarf-bā (امر.) آشی که در آن قراقروت ریخته باشند؛ آش ترف، ترفینه.

**ترفع:** taraffo' [ع.] (مص‌ل.) برتری نمودن، بلندی جستن، خود را برتر گرفتن، تکبر ورزیدن. (امص.) برتری، تکبر؛ ج. ترفعات.

**ترفق:** taraffoγ [ع.] (مص‌ل.) نرمی کردن، مهربانی نمودن. همراهی کردن. (امص.) نرمی، مهربانی. همراهی، رفاقت؛ ج. ترفقات.

**ترفنج:** tarfanǰ (ا.) راه باریک و دشوار.

**ترفند:** tarfand [= ترفنده] (ص.) بیهوده، محال. (ا.) تزویر، مکر، حیله.

**ترفه:** taraffoh [ع.] (مص‌ل.) آسودن، در رفاه بودن، آسایش داشتن. (امص.) تن‌آسایی، آسایش؛ ج. ترفهات.

**ترفیع:** tarfī' [ع.] (مص‌م.) بالا بردن، برکشیدن، برآوردن. (امص.) برکشی، ارتقاء؛ ج. ترفیعات.

**ترفیه:** tarfīh [ع.] (مص‌م.) آسایش دادن، تن آسان کردن، در رفاه داشتن؛ ج. ترفیهات.
**ترقب:** taraγγob [ع.] (مص‌ل.) چشم داشتن، انتظار داشتن. مراقب بودن، پاس داشتن. (امص.) چشم داشت، انتظار. دیده‌بانی، مراقبت؛ ج. ترقبات.
**ترقص:** taraγγos [ع.] (مص‌ل.) رقص کردن. رقصیدن. (امص.) رقص؛ ج. ترقصات.
**ترقوه:** tarγova(-e) [ع. ترقوة] (ا.) (جاند. پز.) یکی از استخوان‌های کمربند شانه‌ای که در جلو و بالا به تعداد یک زوج در طرفین سینه قرار دارد. این استخوان به شکل S لاتینی است که افقی بین استخوان جناغ (عظم قص) و استخوان کتف واقع شده؛ آخورک، چنبر.
**ترقی:** taraγγī [ع.] (مص‌ل.) بر شدن، بالا رفتن، برتری یافتن، به درجات عالی رسیدن. (امص.) برتری‌یابی؛ ج. ترقیات.
**ترقیع:** tarγī' [ع.] (مص‌م.) پینه کردن، پاره دوختن، وصله کردن. قطعات چهارگوش رنگارنگ را جنب هم قرار دادن و دوختن؛ ج. ترقیعات.
**ترقیم:** tarγīm [ع.] (مص‌م.) نوشتن، خط نوشتن. خط کشیدن، رقم زدن؛ ج. ترقیمات.
**ترقین:** tarγīn [معر. نبطی] (مص‌م.) باطل کردن عبارتی از دفتر و حساب دیوانی، سیاه کردن موضعی را به فرد حساب به خط زایده تا گمان نشود که اینجا را برای نوشتن سفید گذاشته‌اند. (ا.) خطی که محرران در بعضی مواضع میان دو حرف بی‌مد کشند.
**ترک:** tarak (ا.) خندقی که بر دور حصار و باغ و قلعه و امثال آن کشند.
**ترک:** tar-ak (ص. اِ.مصغ.) تر، مرطوب؛ مق. خشک. تر و تازه، لطیف. دختر بکر و دوشیزه. حلوایی که از قند و نشاسته و تخم ریحان پزند.
**ترک:** tarak [= تراک] (اصت.) هر صدا و آوازی که از شکستن و ترکیدن چیزی آید. صدای رعد، آواز تندر.
**ترک:** tarak [= تراک] (ا.) شکاف، رخنه. (زم.) شکاف کوه و زمین، فواصلی که بین دو قطعه زمین بر اثر زلزله و حرکات دیگر کوه‌زایی تشکیل گردد؛ تراک.
**ترک:** tark (ا.) کلاه‌خود، مغفر. بخش‌ها و سوزهای کلاه و خیمه و امثال آن.
**ترک:** tark [ع.] (مص‌م.) واگذاشتن، دست کشیدن، دست برداشتن، هلیدن، هشتن، رها کردن.
**ترکان:** tarkān [تر.] ملکه، شهربانو. لقب زنان ارجمند، بی‌بی، بیگم. ضح.ـ این کلمه را به لغت «ترکان» torkān خوانند.
**ترکانیدن:** tarak-ānīdan [= طرقانیدن = ترکاندن] (مص‌م.) (ترکانید، ترکاند، خواهد ترکانید، بترکان، ترکاننده ترکانیده). ترک دادن، تراک دادن، شکاف دادن. منفجر کردن، انفجار.
**ترکب:** tarakkob [ع.] (مص‌ل.) استوار شدن، برهم نشستن. (امص.) سواری.
**ترکتازی:** tork-tāz-ī (حامص.) تاخت به شتاب و ناگاه بر سبیل تاراج و غارت کردن (مانند ترکان قدیم). جولان.
**ترک‌جوش:** tork-ǰūš (امر.) آبگوشتی که گوشت آن نیم پخته باشد.
**ترکش:** tarkaš (امر.) جعبه یا کیسه‌ای که در آن تیرهای کمان را جا می‌دادند و به پهلو می‌آویختند؛ تیرکش، تیردان.
**ترکه:** tarka(-e) (ا.) شاخهٔ باریک و دراز از درخت بریده باشند.
**ترکه:** tareka(-e) [ع. ترکة] (ا.) وامانده، هر چیز متروک. مالی که از مرده باقی مانده باشد؛ مرده ریگ. ضح.ـ در تداول

taraka(-e) تلفظ شود.

**ترکی:** tork-Ī (حامص.) ترک بودن.

**ترکی:** tork-Ī (ص‌نسب.) منسوب به ترک. زبان ترکان. (مس.) آواز دوم از اصول در موسیقی قدیم که آن را بحر ترک نیز گویند.

**ترکیب:** tarkĪb [ع.] (مص‌م.) برهم نشانیدن، برنشانیدن، سوار کردن. بهم پیوستن. آمیخته کردن، مخلوط ساختن. (امص.) آمیزش، اختلاط. (شیم.) تبدیل چند جسم به جسمی سنگین‌تر. (دس.) تحلیل عبارت‌ها و جمله‌ها است از لحاظ روابط کلمات طبق قواعد نحو؛ مق. تجزیه. (ا.) نهاد، اندام. (بع) ترکیب‌بند؛ ج. ترکیبات، تراکیب.

**ترکیب‌بند:** t.-band [ع. ف.] (امر.) (بع.) آوردن چند بند در یک بحر که هر بند دارای قافیه‌ای جداگانه باشد و در آخر هر بند یک بیت غیر مکرر آورند؛ مق. ترجیع‌بند.

**ترکیدن:** tarak-Īdan [= ترکیدن = طرقیدن] (مص‌ل.) (ترکید، ترکد، خواهد ترکید، بترک، ترکنده، ترکیده). ترک یافتن. تراک خوردن، شکافته شدن. منفجر شدن.

**ترمز:** tomoz (ا.) (مکن.) آلتی است در اتومبیل و ماشین‌های مشابه که با فشار دادن آن حرکت اتومبیل یا ماشین دیگر را متوقف یا کند می‌سازد. ترمز پایی: (مکن.) ترمزی است در اتومبیل که به وسیلهٔ پدال به چرخ‌ها منتقل می‌شود. ترمز دستی: (مکن.) ترمزی است که علاوه بر ترمز پایی در اتومبیل تعبیه شده که به وسیلهٔ دستگیره‌ای آن را با دست کشند.

**ترمزاج:** tar-mazāǰ [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه دارای طبیعت تر و تازه است؛ خوش مزاج. سالم، تندرست.

**ترمومتر:** termometr (امر.) (فز.) میزان الحراره. مقیاس الحراره.

**ترمیم:** tarmĪm [ع.] (مص‌م.) مرمت کردن، رخنه بستن، خلل برگرفتن. (امص.) مرمت؛ ج. ترمیمات.

**ترن:** teran (ا.) قطار، قطار راه‌آهن.

**ترنانه:** tar-nāna(-e) (امر.) هر چیز که آن را با نان توان خورد همچون ماست و پنیر و دوشاب و مانند آن؛ نان خورش، ادام.

**ترنج:** toranǰ [= معر. اترج] (ا.) (گیا.) بالنگ. (گیا.) میوهٔ درخت مذکور، تفاح‌مائی. (نق.) از طرح‌های قراردادی هنرهای تزئینی ایران و آن چهار گوشهٔ پیچ‌وخم‌داری است که در وسط آن برگ‌هایی طراحی شده است.

**ترنج:** toronǰ, taranǰ (ا.) چین و شکن. سخت درهم فشرده، درهم کشیده. خشک شده، درشت گردیده.

**ترنجبین:** tar-anǰabĪn [معر. ترنگبین] (امر.) (گیا.) ترشحات و شیرابه‌های برگ و ساقه‌های گیاه خارشتر که از لحاظ شیمیایی نوعی از «من» می‌باشد. در ترکیب ترنجبین ساکارز و ملزیتوز موجود است و آن در تداوی به عنوان ملین استعمال می‌شود.

**ترنجیدن:** toronǰ-Īdan, taranǰ (مص‌ل.) (ترجید، ترنجد، خواهد ترنجید، ترنجنده، ترنجیده). سخت درهم کشیده و کوفته شده. چین بهم رسانیدن، چین و شکن شدن. درشت گردیدن.

**ترنگ:** tarang (اصت.) صدا و آواز زه کمان باشد به وقت تیر انداختن. صدای رسیدن پیکان تیر و خوردن گرز و شمشیر بجایی. شکستن تیغ. آواز تار به هنگام نواختن ساز.

**ترنگ:** torang [= تورنگ] (ا.) (جان.) تذرو، قرقاول.

**ترنم:** tarannom [ع.] (مص‌ل.) سرایی‌دن،

آواز گردانیدن. (امص.) آوازه‌خوانی. (اِ.) آواز نیکو، سرود، نغمه؛ ج. ترنمات.

**تروح:** taravvoh [ع.] (مص‌ل.) آسایش جستن. باد زدن.

**ترومبون:** terombon (اِ.) (مس.) یکی از سازهای بادی مسی که صدای آن شبیه ترمپت ولی قوی‌تر و بهتر از آن است و غالباً نواهای باشکوه و پرصدا را اجرامی‌کند. این ساز از حیث ساختمان بر دو نوع می‌باشد.

**ترومپت:** terompet (اِ.) (مس.) یکی از سازهای بادی مسی و آن قسمی شیپور است که در قدیم آن را از شاخ حیوانات می‌ساختند. این ساز همشیه در معابد یهودیان مورد استفاده بوده و امروز هم در کنیسه‌ها از آن استفاده می‌کنند. ترومپت فلزی را یونانیان اختراع کرده‌اند.

**ترونده:** tar-vanda(-e) [= ترونده] (ص‌مر.) نو رس (میوه)، نو باوه، نوبر.

**تروی:** taravvī [ع.] (مص‌ل.) اندیشه کردن، تأمل کردن در امری. (امص.) تأمل، تفکر.

**ترویج:** tarvīǰ [ع.] (مص‌م.) رواج دادن، روا کردن، روایی دادن. (امص.) رواج، روایی؛ ج. ترویجات.

**ترویح:** tarvīh [ع.] (مص‌م.) آسوده کردن، آسایش دادن، راحت کردن؛ ج. ترویحات.

**ترویه:** tarviya(-e) [ع. ترویة] (مص‌م.) سیراب کردن. آب برای سفر برداشتن. اندیشیدن در کاری. یوم (روز) ترویه: روز هشتم ذی‌حجه.

**تره:** tara(-e), tarra(-e) [= ترج، معر. = طرج] (اِ.) (گیل.) گیاهی است از تیرۀ سوسنی‌ها جزو دستۀ گل سوسن که گیاهی است دو ساله و در اروپا و آسیا و آفریقا می‌روید. ارتفاعش در بعضی گونه‌ها ممکن است تا ۶۰ سانتیمتر برسد. ساقۀ گل‌دارش منفرد است. گل آذینش چتری است و گل‌ها به شکل کره‌ای در انتهای ساقه قرار دارند. برگ‌های این گیاه جزو سبزی‌های خوردنی مصرف می‌شود؛ گندنا، بقل. (گیا.) گیاه تیزی که بر سرهای دانه‌های جو و گندم در خوشه می‌باشد.

**ترهب:** tarahhob [ع.] (مص‌ل.) عبادت کردن، راهب شدن. (مص‌م.) ترسانیدن. (امص.) پرستش، عبادت.

**تره‌بار:** tara(-e)-bār [= تربار] (امر.) (گیا.) سبزی‌های خوردنی و برخی میوه‌ها از قبیل کدو و گوجه فرنگی و بادنجان و باقلا و غیره.

**ترهه:** torraha [ع. ترهة] (اِ.) (کم.) بیهوده، یاوه. سخن بیفایده؛ ج. ترهات.

**ترهیب:** tarhīb [ع.] (مص‌م.) ترسانیدن؛ ج. ترهیبات.

**تریاق:** teryāγ [معر. سبعی (منسوب به سبع، جانور درنده)، ضد گزش درندگان] (اِ.) پادزهر، پازهر، تریاک. افیون، تریاک. (پز.) معجونی مرکب از داروهای مسکن و مخدر که به عنوان ضد دردها و سموم بکار می‌رفته و در ترکیبش عصاره‌های گیاهی خانوادۀ شقایق و خشخاش بکار می‌رفته است؛ تریاق فاروق، تریاق کبیر؛ ج. تریاقات.

**تریاک:** teryak, tar- [= تریاق] (اِ.) پادزهر، پازهر، ضد سموم. شیرۀ میوۀ گیاه خشخاش که با تیغ زدن میوۀ خشخاش به طرق‌مخصوصی‌می‌گیرند. این شیره در ابتدای خروج از میوۀ کپسول شکل خشخاش سفید رنگ است ولی در مجاورت هوا تغییر رنگ داده ابتدا زرد و بعداً قهوه‌ای رنگ می‌شود. شیرۀ حاصل حاوی آلکالوئید بسیار است؛ افیون.

**تریاکی:** teryāk-ī (ص‌نسب.) معتاد به کشیدن یا خوردن تریاک؛ افیونی.

**تریان:** taryān(ter.-) (اِ.) طبق چوبین. طبقی که از شاخ بید بافند.

**تــریبه:** tarība(-e) [ع. تــريبة] (اِ.) (پـز.) استخوان سینه، جناغ؛ ج. ترایب. (ترائب).

**تریت:** (تد. tarīt(terīt [= تلیت = ترید] (اِ.) ریزه کردن نان در دوغ، شیر، آب گوشت و مانند آن.

**تریز:** terīz [= تیریز = تریج] (اِ.) دو مثلث که از دو طرف دامن جامه برآورنـد، شاخ جامه و قبا. بال و پر مرغان.

**تــریشه:** tarīša(-e) [= تـراشـه] (اِ.) خـرده ریزه، مانند ریزهٔ کاغذ، چوب.

**تــریشین:** terīšīn (اِ.) (جـانـ.) یکـی از کرم‌های طفیلی از خانوادهٔ نماتودها کـه در انسان مرض تریشینوز را بـوجود مـی‌آورد. ایـن جـانور کـرم کـوچک نـخی شکـل و باریکی است که حداکثر طولش در حدود ٦ میلیمتر است.

**تریلیون:** terīlyon(-yūn) (عد.) عدد اصلی معادل یک میلیارد میلیارد. ۱۰[۱۸].

**ترینه:** tar-īna(-e) (ص‌نسـب. اِمـر.) نـوعی خوراکی است که عبارت است از اینکه نان تنوری نیم‌پخته را ریزه ریزه کرده با فلفل و زنــجبیل و زیــره و سیاه‌دانـهٔ نـیم‌کوفته و سبزی‌های ریزه کرده در تغاری کنند و سرکه و دوشاب بر روی آن ریزند و مشت زنند تا خوب خمیر شود و در آفتاب نهند و تا ۴۰ روز هر روز سرکه و دوشاب ریزند و برهم زنند و در آفتاب نهند تا به قوام آید. سپس از آن قرص‌ها سازند و خشک کنند.

**تریو:** taryū (اِ.) پارچه و جامهٔ سفید باریک.

**تریو:** teriyo (اِ.) (مسـ.) قـطعاتی کـه بـرای سه‌ساز از روی فرم سنات. ساخته شده باشد. (مسـ.) آواز سه نـفری. (مسـ.) قـسمت دوم یک منوئه.

**تز:** taz [قس. تاس] (ص.) کچل، کل.

**تز:** taz [= تژ] (اِ.) (جانـ.) صعوه.

**تز:** taz [= تزه = تژه] (اِ.) دندانهٔ کلید، پرهٔ کلید.

**تز:** tez [= تژ = تیج] (اِ.) برگ نو برآمده از درخت، جوانه.

**تز:** tez (اِ.) موضوعی که کسی برای اثـبات آن کـتباً یـا شـفاهاً بکـوشد. رسـاله‌ای کـه دانشجو پس از فراغ تحصیل تألیف کند و از مــطالب آن در جـلسه‌ای دفـاع نـماید؛ پایان‌نامه، رسالهٔ دکتری.

**تزاحم:** tazāhom [ع.] (مص‌ل.) گرد آمدن مـردم در یکـجا و بـه یکـدیگر فشار وارد آوردن؛ انبوهی کردن. (امص.) انبوهی؛ ج. تزاحمات.

**تــزار:** tezār (اِ.) عـنوان پـادشاهان روسـیه، قیصر.

**تزاوج:** tazāvoj [ع.] (مص‌ل.) بـهم جـفت شدن؛ ج. تزاوجات.

**تزاید:** tazāyod [ع.] (مص‌ل.) زیـاد شـدن، افـزون گشـتن. (امـص.) افـزونی، فـزونی، افزایش؛ ج. تزایدات.

**تزجیه:** tazjiya(-e) [ع. تـرجـية] (مـص‌م.) گـذرانیدن، روزگار گـذرانـیدن، گـذاشـتن روزگار.

**تزریق:** tazrīq [ع.] (مص‌م.) داخـل کـردن داروی مایع در زیر پوست بدن یا در داخل رگ به وسیلهٔ سوزن مـخصوص؛ آمـپول زدن. (امص.) عمل مذکور؛ ج. تزریقات.

**تــزکیه:** tazkiya(-e) [ع. تـزکیة] (مـص‌م.) پاکیزه گردانیدن، بی‌آلایش کردن. ستودن. زکات دادن (غم.)

**تــزلزل:** tazalzol [ع.] (مـص‌ل.) جـنبیدن، لرزیــدن. سست شـدن. (امـص.) جـنبش. اضطراب؛ ج. تزلزلات.

**تزمل:** tazammol [ع.] (مـص‌ل.) در جـامه پیچیده شدن.

**تزمیل:** tazmīl [ع.] (مص‌م.) به جامه پیچیدن.

**تزوج:** tazavvoǰ [ع.] (مص‌ل.) جفت شدن با، زناشویی کردن. (امص.) زناشویی؛ ج. تزوجات.

**تزود:** tazavvod [ع.] (مص‌ل.) توشه گرفتن، توشه ساختن.

**تزویج:** tazvīǰ [ع.] (مص‌م.) همسر گرفتن، جفت گرفتن. (امص.) زناشویی؛ ج. تزویجات.

**تزویر:** tazvīr [ع.] (مص‌ل.) دروغ آراستن، دروغ‌پردازی کردن. مکر کردن، فریب دادن، گول زدن. دورویی کردن. (امص.) دروغ‌پردازی. غدر، حیله.

**تزهد:** tazahhod [ع.] (مص‌ل.) زهد ورزیدن، زاهد شدن، پارسا شدن. (امص.) زاهدی، پارسایی.

**تزهید:** tazhīd [ع.] (مص‌م.) زاهد کردن. پارسا خواندن.

**تزین:** tazayyon [ع.] (مص‌ل.) آراسته شدن، زینت یافتن. (امص.) آراستگی. خودآرایی؛ ج. تزینات.

**تزیید:** tazyīd [ع.] (مص‌م.) زیاد کردن، افزون کردن، افزودن؛ ج. تزییدات.

**تزییف:** tazyīf [ع.] (مص‌م.) ناسره داشتن، نبهره داشتن، نادرست خواندن.

**تزیین:** tāzyīn [ع.] (مص‌م.) زینت دادن، زیور کردن. آراسته نمودن. (امص.) آراستگی؛ ج. تزیینات.

**تس:** tas (اِ.) تپانچه، سیلی.

**تس:** tos (اِصت.) باد بی‌صدایی که از مقعد خارج گردد. تف، خدو، خیو.

**تسابق:** tasāboγ [ع.] (مص‌ل.) پیشی گرفتن بر یکدیگر.

**تسارع:** tasāro' [ع.] (مص‌ل.) شتافتن، شتاب آوردن، سرعت گرفتن.

**تسافل:** tasāfol [ع.] (مص‌ل.) به نشیب آمدن، فرود آمدن.

**تساقط:** tasāγot [ع.] (مص‌ل.) افتادن، بیفتادن، سقوط کردن، فرو افتادن. (مص‌م.) افکندن، بیفکندن، خود را بر چیزی افکندن.

**تسالم:** tasālom [ع.] (مص‌م.) صلح کردن، آشتی کردن، با یکدیگر آشتی کردن، آشتی جستن، با هم سازش کردن.

**تسامح:** tasāmoh [ع.] (مص‌ل.) آسان گرفتن، مدارا کردن. کوتاهی کردن، فروگذار کردن. (امص.) سهل‌انگاری؛ ج. تسامحات.

**تسامع:** tasāmo' [ع.] از هم شنیدن، از همدیگر خبر شنیدن.

**تساوی:** tasāvī [ع.] (مص‌ل.) برابر شدن با هم، همانند شدن دو چیز. (امص.) برابری.

**تساهل:** tasāhol [ع.] (مص‌ل.) سهل گرفتن بر یکدیگر، آسان گرفتن، به نرمی رفتار کردن. آسان گفتن. (امص.) سهل‌انگاری.

**تسبب:** tasabbob [ع.] (مص‌ل.) سبب شدن. سبب جستن، راه جستن. زحمت کشیدن.

**تسبیب:** tasbīb [ع.] (مص‌م.) ایجاد سبب کردن. وصول کردن مالیات تا دینار آخر. حواله کردن طلب کسی بر دیگری که بدهکار است. (امص.) سبب‌سازی، وسیله‌سازی؛ ج. تسبیبات.

**تسبیح:** tasbīh [ع.] (مص‌م.) خدا را به پاکی یاد کردن، نیایش خدای کردن. سبحان‌الله گفتن. (امص.) ذکر خدا، یاد خدای. (ف.) (اِ.) دانه‌های به رشته کشیده که هنگام ذکر و دعا در دست گیرند، سبحه؛ ج. تسبیحات.

**تسبیع:** tasbī' [ع.] (مص‌م.) به هفت بخش در آوردن چیزی را، بر هفت رکن تقسیم کردن، هفت جزء کردن چیزی را.

**تسبیغ**: tasbīɣ [ع.] (مص م.) (عر.) نوعی از تصرفات و زحافات است در عروض و آن افزودن حرفی ساکن است بر سببی که به آخر جزو افتد چنانکه در «فاعلاتن»، «فاعلاتان» می‌شود.

**تست**: test (اِ.) آزمایش، امتحان. نوع خاصی از آزمایش که بنای آن بر طرح پرسش‌های کوتاه و محدود است.

**تستر**: tesattor [ع.] (مص ل.) پوشیده گشتن، در پرده شدن، روی نهفتن. پرهیز کردن.

**تسترغیده**: tostorɣ-īda(-e) (امف.) درهم فشرده، ترنجیده.

**تستیر**: tastīr [ع.] (مص م.) پوشانیدن، در پرده داشتن؛ ج. تستیرات.

**تسجیع**: tasǰīʻ [ع.] (مص ل.) با سجع سخن گفتن، کلام موزون گفتن؛ ج. تسجیعات.

**تسجیل**: tasǰīl [ع.] (مص م.) ثابت و استوار کردن، به کرسی نشاندن. حکم دادن. عهد کردن، پیمان کردن. مهر کردن قباله. (امص.) استواری، تأیید؛ ج. تسجیلات.

**تسحب**: tasahhob [ع.] (مص ل.) گستاخی کردن. دامن کشیدن. ناز کردن.

**تسخر**: tasxar [مفر. ع. تمسخر، سخره] (مص م.) مسخره کردن، ریشخند کردن. (امص.) ریشخند.

**تسخر**: tasaxxor [ع.] (مص ل.) رام شدن، مطیع شدن، ذلیل گشتن. کار بیمزد کردن.

**تسخیر**: tasxīr [ع.] (مص م.) رام کردن، مطیع کردن، مقهور کردن، مغلوب کردن. به کار بی‌مزد وا داشتن. بدست آوردن. (امص.) قهر، غلبه. تصرف؛ ج. تسخیرات.

**تسخین**: tasxīn [ع.] (مص م.) گرم کردن، بر گرمی چیزی افزودن. گرمی خوردن، داروی گرم خوردن؛ مق. تبرید.

**تسدید**: tasdīd [ع.] (مص م.) استوار کردن، محکم کردن. راست گردانیدن، راست و درست کردن. صواب جستن؛ ج. تسدیدات.

**تسدیس**: tasdīs [ع.] (مص م.) شش گوشه ساختن چیزی. شش قسمت کردن، به شش جزو تقسیم کردن. (ص.) مسدس، شش‌تایی؛ ج. تسدیسات.

**تسریح**: tasrīh [ع.] (مص م.) یله کردن، رها ساختن، واگذاشتن، گسیل‌کردن. به چرا گذاشتن ستور را. گشادن و فروهشتن موی را. طلاق دادن زن را؛ ج. تسریحات.

**تسریع**: tasrīʻ [ع.] (مص ل.) شتافتن، شتاب آوردن، سرعت آوردن در کار، سرعت گرفتن. (امص.) شتاب، سرعت؛ ج. تسریعات. ضح.ـ به معنی شتافتن در کتب‌عربی نیامده و بجای آن «اسراع» مستعمل است.

**تسطیح**: tastīh [ع.] (مص م.) هموار کردن (زمین و مانند آن)، پهن کردن؛ ج. تسطیحات.

**تسطیر**: tastīr [ع.] (مص م.) خط کشی کردن. سطربندی کردن. نوشتن، تألیف کردن؛ ج. تسطیرات.

**تسع**: tesʻ [ع.] (عد.) نه (۹).

**تسعیر**: tasʻīr [ع.] (مص م.) نرخ گذاشتن، تعیین بها کردن. (امص.) ارزیابی. تبدیل پول کشوری به پول کشور دیگر، مبادلهٔ ارز؛ ج. تسعیرات.

**تسعین**: tesʻīn [ع.] (عد.) نود (۹۰).

**تسفسط**: tasafsot [ع.] (مص ل.) سفسطه کردن، استدلال باطل کردن.

**تسفطط**: tasaftot (مص ل.) احمق شدن. هذیان گفتن. انکار حقایق کردن، سوفسطایی کردن.

**تسقیه**: tasɣiya(-e) [ع. تسقیة] (مص م.) آب

دادن، سیراب ساختن.

**تسکین:** taskīn [ع.] (مص‌م.) آرام کردن، ساکن کردن، آرامش بخشیدن. تسلی دادن. (امص.) آرامش. تسلی؛ ج. تسکینات.

**تسلسل:** tasalsol [ع.] (مص‌ل.) پیوسته شدن، پشت سرهم بودن، پی در پی بودن. (امص.) بهم پیوستگی. (فل.) ترتیب امور غیرمتناهی به نحوی که مرتبهٔ سابق بر مرتبهٔ لاحق مترتب باشد؛ ج. تسلسلات.

**تسلط:** tasallot [ع.] (مص‌ل.) چیره شدن، غلبه یافتن. (امص.) چیرگی، غلبه، چیره‌دستی.

**تسلی:** tasallī [ع.] (مص‌ل.) آرام یافتن از اندوه، خشنودی (اندک) یافتن. خوشنودی (اندک)؛ ج. تسلیات.

**تسلیت:** tasliyat [ع. تسلیة] (مص‌م.) دلخوشی دادن، رهایی بخشیدن از اندوه، تسلی دادن (مخصوصاً عزادار را). (امص.) دلخوشی، سرسلامتی.

**تسلیح:** taslīh [ع.] (مص‌م.) سلاح دادن، سلاح پوشانیدن؛ ج. تسلیحات.

**تسلیحات:** taslīh-āt [ع.] (مص. اِ.) ج. تسلیح. ادارهٔ تسلیحات: (نظ.) اداره‌ای است جزو وزارت جنگ که وظیفهٔ وی تولید و جمع‌آوری انواع اسلحه است.

**تسلیط:** taslīt [ع.] (مص‌م.) گماشتن، چیره دست کردن، مسلط ساختن.

**تسلیم:** taslīm [ع.] (مص‌م.) گردن نهادن (به حکم قضا یا امر شخصی را)، رام شدن. سلام گفتن، تحیت دادن. پذیرفتن سلام. واگذار کردن، سپردن؛ ج. تسلیمات.

**تسمه:** tasma(-e) [تر. تاسمه = طسمه، معر.] (اِ.) بند چرمی که بدان چیزی را بندند؛ دوال چرمی.

**تسمیط:** tasmīt [ع.] (مص‌م.) چیزی بر فتراک زین بستن. رها کردن قرض‌دار را (غم.) (شعر) الف ـ یک بیت شعر را به چهار پارهٔ (هر مصراع دو پاره) موزون تقسیم کردن (معمولاً سه پارهٔ اول مقفی هستند.) ب ـ مسمط ساختن؛ ج. تسمیطات.

**تسمین:** tasmīn [ع.] (مص‌م.) فربه کردن، پروار ساختن. روغن‌دار کردن.

**تسمیه:** tasiya(-e) [ع. تسمیة] (مص‌م.) نام نهادن، نام دادن، نامیدن. (امص.) نامگذاری.

**تسنن:** tasannon [ع.] (مص‌ل.) پیرو سنت بودن، قبول سنت کردن. سنی بودن، عقیدهٔ فرقهٔ اکثریت که پس از پیغمبر اسلام(ص) خلفای راشدین را به ترتیب خلیفه و امیرالمؤمنین دانند؛ مق. تشیع. اهل سنن: سنی؛ مق. شیعی.

**تسنیم:** tasnīm [ع.] (مص‌م.) خرپشته کردن، تسنیم قبور.

**تسو:** tasū [= طسوج، معر.] (اِ.) وزنی است معادل وزن چهار جو. یک بخش از ۲۴ بخش شبانروز، یک ساعت. یک حصه از ۲۴ حصهٔ چوب گز خیاطان. یک حصه از ۲۴ حصهٔ سیر بقالان (در قدیم).

**تسوید:** tasvīd [ع.] (مص‌م.) سیاه کردن، تسویداوراق. مسوده کردن، پیش‌نویس کردن؛ ج. تسویدات.

**تسویف:** tasvīf [ع.] (مص‌م.) تأخیر کردن، مماطله کردن.

**تسویل:** tasvīl [ع.] (مص‌م.) آراستن چیزی برای فریب و گمراهی دیگران. اغوا کردن، به گمراهی افکندن؛ ج. تسویلات.

**تسویه:** tasviya(-e) [ع. تسویة] (مص‌م.) برابر کردن، مساوی ساختن، یکسان کردن.

**تسهیل:** tashīl [ع.] (مص‌م.) آسان کردن، سهل ساختن؛ ج. تسهیلات.

**تسهیم:** tashīm [ع.] (مص‌م.) سهم دادن. سهم‌بندی کردن، جزو جزو کردن. پارچه را منقش و مخطط کردن (غم.)؛ ج. تسهیمات.

تسهیم به نسبت: (رضـ.) تقسیم کردن مبلغ یا کمیتی بین چند تن متناسب با اعدادی معین، مثلاً بخواهیم مبلغ ۲۶۰۰ ریال را بین سه تن به نسبت اعداد ۲، ۴ و ۷ تقسیم کنیم، این عمل را تسهیم به نسبت گویند. اعداد ۲، ۴ و ۷ را اعداد نسبت نامند.

**تسییر:** tassyĪr [ع.] (مصم.) راندن، روانه کردن، بیرون کردن. (احک. نجـ.) تصور کردن حرکت نقطه‌ای است از منطقة البروج در صورت طالع بر توالی هر چند فی الحقیقه به آن حرکت متحرک نباشد. اهل احکام گویند که آن عبارت است از رسیدن اثر دلیل اول به دلیل ثانی تا از امتزاج دلیلین استدلال به یکی از حوادث مستقبل حاصل شود؛ ج. تسایير.

**تش:** taš [= تیشه] (ا.) تیشهٔ درودگری.

**تشابه:** tašāboh [ع.] (مصل.) بهم مانند بودن، به یکدیگر شبیه بودن. (امص.) همانندی؛ ج. تشابهات.

**تشاجر:** tašāǰor [ع.] (مصل.) با هم نزاع کردن، با هم ستیزیدن، مشاجره کردن. (امص.) کشمکش، مشاجره.

**تشارک:** tašārok [ع.] (مصل.) با هم شریک کردن. (امص.) انبازی.

**تشاعر:** tašā'or [ع.] (مصل.) به شاعری تظاهر کردن، خود را شاعر نشان دادن، به تکلف شعر سرودن.

**تشاغل:** tašāγol [ع.] (مصل.) خود را مشغول ساختن، خود را به کاری سرگرم کردن.

**تشاکل:** tašākol [ع.] (مصل.) مانند هم شدن، بهم مانستن، هم شکل گشتن. (امص.) همانندی.

**تشاکی:** tašākĪ [ع.] (مصل.) از یکدیگر شکایت کردن، گله کردن.

**تشاور:** tašāvor [ع.] (مصل.) با هم مشورت کردن، رأی زدن. (امص.) رأی‌زنی؛ شور.

**تشاهد:** tašāhod [ع.] (مصل.) هم را دیدن، یکدیگر را دیدار کردن.

**تشبث:** tašabbos [ع.] (مصل.) چنگ در زدن به چیزی، درآویختن به. وسیله قرار دادن کسی یا چیزی را، دست‌آویز ساختن. (امص.) آویختگی، چنگ‌زنی؛ ج. تشبثات.

**تشبه:** tašabboh [ع.] (مصل.) مانند بودن، شبیه بودن. خود را مانند دیگری کردن، شبیه کردن. (امص.) مانندی؛ ج. تشبهات.

**تشبیب:** tašabĪb [ع.] (مصل.) یاد جوانی کردن، احوال ایام جوانی را ذکر کردن. (ا.) آغاز قصیده که در آن بیت‌هایی دربارهٔ عشق و جوانی آورده باشند؛ ج. تشبیبات.

**تشبیه:** tašabĪh [ع.] (مصم.) چیزی را به چیز دیگر مانند کردن، شبیه کردن. (معا. بع.) مانند کردن چیزی است به چیز دیگر در صفتی و آن شامل چهار رکن است که آنها را ارکان تشبیه گویند: الف ـ مشبه: چیزی که آن را تشبیه کنند. ب ـ مشبه‌به: چیزی که مشبه را بدان مانند کنند. ج ـ وجه‌شبه: امری که میان مشبه و مشبه‌به مشترک است. د ـ ادات تشبیه: کلماتی که دال بر تشبیه است. مانند: مثل، چون، همچون، بسان، همانند، مانند. گونهٔ یار، مشبه؛ برگ گل سرخ، مشبه‌به؛ سرخی، وجه‌شبه؛ همچون؛ ادات تشبیه؛ ج. تشبیهات.

**تشت:** tašt (ا.) ظرفی فلزی بزرگ و پهن و اندکی گرد که در آن لباس و غیره شویند. تشت کسی از بام افتادن: رسوا شدن او، آشکار گشتن راز وی.

**تشتت:** tašattot [ع.] (مصل.) پراکنده شدن. (امص.) پراکندگی؛ ج. تشتتات.

**تشتخانه:** t.-xāna(-e) (امر.) اطاقی که تشت و آفتابه در آن گذارند. اطاق خواب. جامهٔ

خواب از توشک و لحاف و نهالی و مانند آن. مبرز، مستراح.

**تشتخوان:** t.-xān (امر.) تشت و سینی غذا. خوانی که بر آن طعام چینند.

**تشتر:** taštar (ا.) (اخ.) (نجـ.) (اخ.) نام ایزدی است. سیزدهمین روز هر ماه شمسی (بنام ایزد مذکور).

**تشت‌وخایه:** tašt-o-xāya(-e) (امر.) نوعی بازی و آن چنان است که خایه‌ای (تخم‌مرغی) را خالی کنند و از شبنم پر سازند و راه آن را محکم کنند و در هوای گرم در تشتی مسی گذارند و اگر هوا گرم نباشد اندکی آتش در زیر تشت افروزند. چون تشت گرم شود، تخم‌مرغ به جانب هوا پران گردد. (کنـ.) زمین و آسمان (چه مدت‌ها زمین را در میان آسمان می‌پنداشتند). نام طلسمی است. علم تشت و خایه: علم نجوم.

**تشتیت:** taštīt [ع.] (مصم.) پراکندن، فتالیدن.

**تشجیع:** tašǰī' [ع.] (مصم.) دلیر کردن، جرأت دادن، دل دادن. دلیر خواندن.

**تشحیذ:** tašhīz [ع.] (مصم.) تیز کردن، تند کردن (کارد، شمشیر و مانند آن). روشن کردن (ذهن، خاطر، قریحه).

**تشخص:** tašaxxos [ع.] (مصل.) بزرگی داشتن، شخصیت داشتن، امتیاز داشتن. (امص.) شخصیت. امتیاز. تعین، بزرگ‌منشی؛ ج. تشخصات. تشخص به خرج دادن: افاده فروختن، تکبر نمودن.

**تشخیص:** tašxīs [ع.] (مصم.) تمیز دادن چیزی را از دیگری، باز شناختن. (امص.) بازشناخت، تعیین؛ ج. تشخیصات.

**تشدد:** tašaddod [ع.] (مصل.) سخت شدن، سختی کردن، تندی نمودن. راندن، دواندن (عم.) (امص.) سختی، درشتی؛ ج. تشددات.

**تشدید:** tašdīd [ع.] (مصم.) سخت گرفتن، سخت کردن. استوار کردن. تکرار کردن یک حرف، شده دادن به حرف. (امص.) سخت‌گیری. (ا.) علامت (ّ) که بر بالای حرفی گذارند و آن نشانهٔ تکرار حرف است؛ ج. تشدیدات.

**تشر:** tašar (ا.) (عم.) کلمه‌ای که از روی خشم به کسی گفته شود؛ پرخاش، عتاب.

**تشرف:** tašarrof [ع.] (مصل.) بزرگوار شدن، بزرگی یافتن، شرف یافتن، بزرگی جستن. (امص.) شرفیابی. تشرف به فقر: (تصـ.) وارد طریقت صوفیان شدن. تشرف حاصل کردن: افتخار شرفیابی یافتن.

**تشریح:** tašrīh [ع.] (مصم.) شرح دادن، توضیح دادن. شرحه شرحه کردن، قطعه قطعه کردن. (پز.) جدا کردن اجزای بدن مرده برای تحقیق و مطالعه، کالبدشکافی؛ ج. تشریحات. علم تشریح: (پز.) دانش کالبد شکافی.

**تشریحی:** tašrīh-ī [ع. ف.] (ص‌نسبـ.) توضیحی، تبیینی. مربوط علم تشریح، وابسته کالبد شکافی.

**تشرید:** tašrīd [ع.] (مصم.) راندن.

**تشریع:** tāšrī' [ع.] (مصم.) شریعت آوردن، آیین نهادن.

**تشریف:** tašrīf [ع.] (مصم.) شرف دادن، شریف گردانیدن، بزرگوار کردن. خلعت دادن. پذیرایی آبرومندانه کردن. (امص.) بزرگداشت. (ا.) خلعت؛ ج. تشریفات. تشریف حضور ارزانی داشتن: آمدن (احتراماً) گویند.

**تشریفات:** tašrīf-āt [ع.] (مص. اِ.)؛ ج. تشریف. تشریف‌ها. مراسم پذیرایی آبرومندانه. لوازم پذیرایی آبرومندانه.

**تشریق:** tašrīγ [ع.] (مصم.) روشن کردن،

نورانی ساختن. (مص‌ل.) زیبا شدن. بسوی مشرق توجه کردن. (مص‌م.) خشک کردن گوشت در آفتاب. ایام تشریق: سه روز پس از عید قربان که در آن، در قدیم گوشت‌های قربانی را خشک می‌کردند.

**تشریک:** tašrīk [ع.] (مص‌م.) شریک کردن، شرکت دادن، انباز کردن. تشریک مساعی: با یکدیگر یاری کردن در امری. ضح.- چون «تشریک» بدین معنی نیامده، فصیحان این ترکیب را غیر فصیح دانند و بجای آن «اشتراک مساعی» یا «توحید مساعی» استعمال کنند.

**تشریک:** tašrīk [ع.] (مص‌م.) شراک بستن نعلین، بستن بند نعلین.

**تشرین:** tašrīn [معر.] (ا.) دو ماه از ماه‌های مشهور به «شهور رومی» تشرین اول و تشرین دوم که بین ایلول و کانون اول واقع‌اند.

**تشعب:** taša''ob [ع.] (مص‌ل.) شعبه شعبه شدن. شاخ شاخ گشتن، پراکنده شدن، متفرق گردیدن. (امص.) پراکندگی، تفرق؛ ج. تشعبات.

**تشعشع:** taša'šo' [ع.] (مص‌ل.) شعاع انداختن، پرتو افکندن. (امص.) پرتوافکنی. درخشندگی؛ ج. تشعشعات.

**تشفع:** tašaffo' [ع.] (مص‌ل.) شفاعت کردن، پایمردی کردن. (امص.) خواهشگری، پایمردی.

**تشفی:** tašaffī [ع.] (مص‌ل.) شفا یافتن، بهبود جستن. آسودگی یافتن، دل خوش کردن، تشفی خاطر. (امص.) بهبود. دل‌آسایی.

**تشفیع:** tašfī' [ع.] (مص‌م.) شفیع قرار دادن، پایمرد کردن. شفاعت کردن، پایمردی کردن.

**تشقیق:** tašγīγ [ع.] (مص‌م.) شکافتن، نیک بشکافتن.

**تشکر:** tašakkor [ع.] (مص‌ل.) شکر کردن، سپاس داشتن. (امص.) سپاسگزاری، سپاسداری؛ ج. تشکرات.

**تشکک:** tašakkok [ع.] (مص‌ل.) گمان کردن، به شک افتادن.

**تشکل:** tašakkol [ع.] (مص‌ل.) صورت پذیرفتن، قبول شکل و صورت کردن. نیکو صورت شدن. (امص.) صورت‌پذیری؛ ج. تشکلات.

**تشکی:** tašakkī [ع.] (مص‌ل.) شکایت کردن، گله کردن. نالیدن. (امص.) گله‌گزاری، شکوه.

**تشکیک:** taškīk [ع.] (مص‌م.) در شک انداختن، در گمان افکندن. (مص‌ل.) شک آوردن. (ا.) شک، شبهه؛ ج. تشکیکات.

**تشکیل:** taškīl [ع.] (مص‌م.) شکل و صورت دادن به چیزی، درست کردن، به پا کردن، برپای کردن، ساختن؛ ج. تشکیلات.

**تشلیخ:** tašlīx [= تسلیخ، معر.] (ا.) سجاده.

**تشمر:** tašammor [ع.] (مص‌ل.) آستین بر زدن، دامن درچیدن. آماده شدن. چابکی کردن.

**تشمیر:** tašmīr [ع.] (مص‌ل.) دامن بالا زدن، دامن درچیدن، دامان به کمر زدن. آماده شدن. چابکی کردن.

**تشمیزج:** tašmīzaǰ [معر. چشمیزک] (ا.مصغ.) دارویی که در چشم ریزند؛ چشمیزک، سیاه دانه.

**تشمیس:** tašmīs [ع.] (مص‌م.) در آفتاب نهادن.

**تشمیم:** tašmīm [ع.] (مص‌م.) بو کردن، بوییدن.

**تشنج:** tašannoǰ [ع.] (مص‌ل.) ترنجیده شدن، درهم کشیده شدن اعضای بدن، انجوغ گرفتن. لرزیدن. (امص.) ترنجیدگی،

لرزش؛ ج. تشنجات.

**تشنگی:** tašna(e)g-ī (حامص.) حالت و کیفیت تشنه؛ عطش.

**تشنه:** tešna(-e) (ص.) آنکه عطش دارد، دارای تشنگی، عطشان، آنکه به نوشیدن آب احتیاج دارد.

**تشنیع:** 'tašnī [ع.] (مصم.) زشت گفتن کسی را، بد گفتن، عیوب کسی را آشکار کردن، شناعت زدن، رسوا ساختن. (امص.) زشت‌گویی، بدگویی؛ ج. تشنیعات.

**تشوش:** tašavvoš [ع.] (مصل.) شوریده شدن، آشفتن، بشولیدن. (امص.) شوریدگی، آشفتگی.

**تشوق:** tašavvoγ [ع.] (مصل.) آرزومند شدن. (امص.) آرزومندی.

**تشویر:** tašvīr [ع.] (مصم.) اشاره کردن (غم.) [ف.] شرمنده ساختن، شرمنده کردن. (امص.) شرمساری، شرمزدگی. شور و اضطراب، آشوب؛ ج. تشویرات.

**تشویش:** tašvīš [ع.] (مصم.) شوریده کردن، درهم کردن، پریشان ساختن. (امص.) پریشانی، آشفتگی؛ ج. تشویشات.

**تشویق:** tašvīγ [ع.] (مصم.) آرزومند کردن، به شوق افکندن، راغب ساختن؛ ج. تشویقات.

**تشویه:** tašvīh [ع.] (مصم.) زشت کردن، زشت بنمودن.

**تشهد:** tašahhod [ع.] (مصل.) شاهد خواستن، طلب گواهی کردن. گفتن شهادتین (اشهد ان لااله‌الاالله، اشهدان محمداً رسول‌الله) در نماز.

**تشهی:** tašahhī [ع.] (مصل.) میل داشتن به چیزی، رغبت داشتن.

**تشهیر:** tašhīr [ع.] (مصم.) شهره کردن، مشهور کردن. رسوا کردن.

**تشی:** tašī (ا.) (جان.) پستانداری از راستهٔ جوندگان که خاص نواحی گرم و معتدل آسیا و آفریقا و اروپا است، این جانور نسبةً قوی و جثه‌اش تقریباً به اندازهٔ روباه و دارای تیرهای نوک‌تیز و بالنسبه طویلی است که سطح پشت وی را فرا گرفته؛ خارپشت تیرانداز.

**تشیخ:** tašayyox [ع.] (مصل.) شیخ شدن، پیر گردیدن.

**تشیع:** 'tašayyo [ع.] (مصل.) پیروی کردن، متابعت نمودن. شیعه شدن، دارای مذهب شیعه بودن؛ مق. تسنن. (امص.) پیروی. شیعه‌گری؛ مق. تسنن.

**تشیید:** tašyīd [ع.] (مصم.) استوار کردن، مستحکم کردن. بلند کردن، برافراشتن (دیوار، بنا و غیره). (امص.) استواری، استحکام.

**تشییع:** 'tašyī [ع.] (مصل.) بدرقه رفتن، به قصد تودیع از پی کسی رفتن. در مراسم دفن مرده شرکت کردن: تشییع جنازه.

**تصابی:** tasābī [ع.] (مصل.) کودکی کردن، اعمال کودکانه کردن. عشق ورزیدن.

**تصاحب:** tasāhob [ع.] (مصل.) صاحب شدن، در تصرف خود آوردن. دست انداختن. (امص.) تصرف. دست‌اندازی. تصاحب دختر یا زنی: با او آرمیدن، بر او دست یافتن.

**تصادف:** tasādof [ع.] (مصل.) برخورد کردن، با هم روبرو شدن، بهم برخوردن اتفاقاً. پیش آمدن، اتفاق افتادن. (امص.) برخورد. پیش‌آمد؛ ج. تصادفات.

**تصادق:** tasādoγ [ع.] (مصل.) دوست شدن، دوستی داشتن. راست آمدن.

**تصادم:** tasādom [ع.] (مصل.) بهم کوفتن، سخت بهم خوردن. (امص.) بهم کوفتگی، برخورد سخت؛ ج. تصادمات.

**تصاعد:** tasā'od [ع.] (مصل.) صعود

کردن، بالا رفتن، بررفتن. (امص.) صعود. (رضـ.) رشتهٔ اعدادی که نسبت هر دوتای پیاپی از آنها مقداری ثابت باشد (که آن را قدر نسبت گویند) و آن بر دو قسم است: الف ـ تصاعد عددی: آن است که تفاضل هر دو عدد پیاپی آن مقداری ثابت باشد. مثلاً ۲، ۴، ٦، ۸ که تفاضل هر دو عدد متوالی ۲ است. ب ـ تصاعد هندسی: آن‌است که خارج قسمت هر دو عدد متوالی آن مقدار ثابت باشد. مثلاً ۲، ۴، ۸، ١٦ که خارج قسمت هر دو عدد متوالی ۲ است؛ ج. تصاعدات.

**تصافح:** tasāfoh [ع.] (مص‌ل.) بهم دست دادن، مصافحه کردن، دست هم را گرفتن.

**تصالح:** tasāloh [ع.] (مص‌ل.) سازگار شدن، با هم ساختن، سازگاری کردن. (امص.) سازش.

**تصاویر:** tasāvīr [ع.] (مص. ا.) ج. تصویر. صورت‌ها، نگارها، تمثال‌ها. پرده‌های نقاشی.

**تصاویرخانه:** t.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) نگارخانه، نگارستان.

**تصبر:** tasabbor [ع.] (مص‌ل.) شکیب ورزیدن، صبر کردن، شکیبایی کردن.

**تصحیح:** tashīh [ع.] (مص‌م.) درست کردن، صحیح کردن، غلط‌های نوشته‌ای را درست کردن. کتابی را که ناسخان در آن تصرف کرده‌اند، طبق قواعد، بصورت اصل ـ یا نزدیک بدان ـ در آوردن. (امص.) غلط‌گیری؛ ج. تصحیحات.

**تصحیف:** tashīf [ع.] (مص‌م.) خطا خواندن. خطا کردن در نوشتن. تغییر دادن کلمه به وسیلهٔ کاستن یا افزودن نقطه‌های آن. (بع.) استعمال کلماتی توسط نویسنده یا شاعر که با تغییر دادن نقطه معینی آنها تغییر **کند؛ مثل آوردن «بوسه» که «توشه» گردد؛** ج. تصحیفات.

**تصدر:** tasaddor [ع.] (مص‌ل.) بالانشستن، در صدر مجلس جای گرفتن. (امص.) بالانشینی.

**تصدق:** tasaddoγ [ع.] (مص‌م.) چیزی به مستمندان دادن برای دفع بلا، صدقه دادن. (ا.) صدقه، بلاگردان؛ ج. تصدقات.

**تصدی:** tasaddī [ع.] (مص‌ل.) پیش آمدن. (مص‌م.) عهده‌دار کاری شدن، کاری پیش گرفتن. مبادرت کردن به امری.

**تصدیر:** tasdīr [ع.] (مص‌م.) آغاز کردن. در صدر مجلس نشاندن، بالا نشاندن. در آغاز کتاب یا نوشته مطلبی را نوشتن، دیباچه نوشتن. (بع.) رد العجز علی الصدر؛ ج. تصدیرات.

**تصدیع:** tasdī' [ع.] (مص‌م.) دردسر دادن، دردسر آوردن، باعث زحمت شدن. (امص.) دردسر، مزاحمت؛ ج. تصدیعات.

**تصدیق:** tasdīγ [ع.] (مص‌م.) باور کردن، به راست داشتن، به درستی چیزی اقرار کردن؛ مق. تکذیب. (امص.) باورداشت، باور. (منط.) حکم کردن بر تصوری که در ذهن دارند؛ ج. تصدیقات.

**تصدیق‌نامه:** t.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) گواهی‌نامه.

**تصرف:** tasarrof [ع.] (مص‌م.) بدست آوردن، در دست داشتن، مالک شدن. دست به کاری زدن. چیزی را به میل خود تغییر دادن. (امص.) دست‌اندازی. تغییر؛ ج. تصرفات.

**تصرم:** tasarrom [ع.] (مص‌ل.) بریده شدن. به سر آمدن، گذشتن. (امص.) بریدگی، برش. گذشت.

**تصریح:** tasrīh [ع.] (مص‌م.) پیدا کردن، هویدا کردن. روشن گفتن، آشکار گفتن. (امص.) پیدایی، هویدایی. **آشکارگویی؛** ج.

تصریحات.

**تصریف:** tasrīf [ع.] (مص م.) برگردانیدن، باز گردانیدن، تغییر دادن. روی دادن حادثه. مشتق ساختن کلمه‌ای را از ریشه یا مصدر. (امص.) تغییر. اشتقاق؛ ج. تصریفات. علم تصریف: صرف، اشتقاق.

**تصعد:** tasa''od [ع.] (مص ل.) بالا رفتن.

**تصعید:** tas'īd [ع.] (مص ل.) بالا رفتن، صعود کردن، بررفتن. (امص.) بالاروی؛ ج. تصعیدات.

**تصغیر:** tasγīr [ع.] (مص م.) کوچک کردن، حقیر کردن، خوار داشتن. (دس.) کوچک کردن معنی کلمه به وسیلهٔ ادات تصغیر. الف) ـک: مردک، پسرک. ب) ـچه: دریاچه، دفترچه. ج) ـو: دخترو، گردو؛ ج. تصغیرات.

**تصفح:** tasaffoh [ع.] (مص م.) به دقت ملاحظه کردن چیزی را. نیک دیدن، ژرف نگریستن، رسیدگی و جستجو کردن. کتابی را صفحه به صفحه و به دقت مطالعه کردن. (امص.) ژرف‌نگری. جستجو؛ ج. تصفحات.

**تصفیق:** tasfīγ [ع.] (مص ل.) دست زدن.

**تصفیه:** tasfiya(-e) [ع. تصفیة] (مص م.) پاک کردن، پاکیزه ساختن، پالودن، صاف کردن، بی‌آلایش کردن، خالص کردن. به پایان رسانیدن امری. رفع اختلاف کردن. تصفیه حساب: پاک کردن حساب خود باشخص دیگر یا مؤسسه‌ای، تفریغ حساب.

**تصفیه کردن:** t.-kardan [ع. ف.] (مص م.) پاک کردن، پالودن، بی‌آلایش کردن. به پایان رسانیدن امری را. رفع اختلاف کردن. تصفیه کردن حساب.

**تصلب:** tasallob [ع.] (مص ل.) سخت شدن، سفت شدن. (امص.) سختی، سفتی: تصلب شرایین.

**تصلب:** tasallob [ع.] (مص ل.) سخت شدن، سفت شدن. (امص.) سختی، سفتی، تصلب شرایین.

**تصمیم:** tasmīm [ع.] (مص م.) اراده کردن، آهنگ کاری کردن. (ا.) قصد، آهنگ؛ ج. تصمیمات.

**تصنع:** tasanno' [ع.] (مص.) خودآرایی کردن. به تکلف حالتی به خود دادن، ظاهرسازی کردن. (امص.) خودآرایی. ظاهرسازی؛ ج. تصنعات.

**تصنعی:** tasanno'-ī [ع. ف.] (ص نسب.) ساختگی، مصنوعی.

**تصنیع:** tasnī' [ع.] (مص م.) ساختن، پرداختن، مهیا کردن. زینت دادن، آراستن.

**تصنیف:** tasnīf [ع.] (مص م.) صنف صنف کردن، دسته دسته کردن. گرد آوردن، فراهم ساختن. نوشتن کتاب یا رساله. شعر گفتن. (ص.) گردآورده، مصنف. (ا.) نوعی شعر که با آهنگ موسیقی خوانده شود، ترانه؛ ج. تصانیف، تصنیفات. ضح.ـ بعضی بین تصنیف و تألیف فرق گذارند: در تصنیف جنبهٔ ابتکار نویسنده آشکار است و در تألیف بیشتر از نوشته‌های دیگران استفاده می‌شود.

**تصوب:** tasavvob [ع.] (مص ل.) فرو شدن، فرو آمدن، به نشیب رفتن.

**تصور:** tasvvor [ع.] (مص ل.) چیزی را در ذهن آوردن، اندیشیدن، انگاشتن. (امص.) انگار، اندیشه. (منط.) حصول صورت شئ در ذهن به وسیلهٔ اشاره بدان؛ مق. تصدیق؛ ج. تصورات.

**تصوف:** tasavvolf [ع. صوف پوشیدن] (مص ل.) صوفی شدن، پشمینه‌پوش گردیدن، سالک راه حق شدن. (ا.) طریقهٔ درویشان.

**تصویب:** tasvīb [ع.] (مص م.) صواب

شمردن، راست و درست دانستن، به راستی چیزی حکم کردن. (حق.) رأی موافق دادن به لایحه‌ای از طرف مجلس شورای ملی یا مجلس سنا یا هیأت وزیران. (امص.) صوابدید. (ص.) تصویب شده، مصوب؛ ج. تصوبیات.

**تصویب‌نامه:** t.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) مقرراتی که هیأت وزیران تصویب کنند.

**تصویر:** tasvīr [ع.] (مصم.) صورت کسی یا چیزی را کشیدن، نقش کردن. (امص.) صورتگری، صورت‌سازی. (ا.) صورتی که بر کاغذ دیوار و غیره کشند؛ نقش؛ ج. تصویرات، تصاویر. (هس.) نمایش اشکال بر روی صفحه‌ای مستوی (صفحهٔ تصویر).

**تضاحک:** tazāhok [ع.] (مصل.) با هم خندیدن، خنده کردن با هم.

**تضاد:** tazād(d) [ع.] (مصل.) ضد یکدیگر بودن، مخالف هم بودن. (امص.) ناسازگاری، ناهمتایی. دشمنی، مخالفت. (فل.) دو مفهوم که اجتماع آنها در یکجا ممکن نباشد تضاد دارند مثل سیاهی و سفیدی. (بع.) مطابقه آوردن دو چیز متقابل مانند: سود و زیان، شب و روز؛ طباق، تکافؤ؛ ج. تضادات.

**تضارب:** tazārob [ع.] (مصل.) یکدیگر را زدن، با هم زدوخورد کردن.

**تضاعف:** tazā'of [ع.] (مصل.) دو چندان شدن، دو برابر شدن.

**تضامن:** tazāmon [ع.] (مصل.) ضامن یکدیگر شدن.

**تضحیه:** tazhiya(-e) [ع. تضحیة] (مصم.) قربانی کردن گوسفند، شتر و مانند آن؛ ذبح کردن.

**تضرر:** tazarror [ع.] (مصل.) زیان دیدن، زیان بردن، ضرر کشیدن، خسران بردن. گزند دیدن.

**تضرع:** tazarro' [ع.] (مصل.) خواری کردن، فروتنی کردن. زاری کردن. التماس کردن. (امص.) فروتنی. التماس؛ ج. تضرعات.

**تضریب:** tazrīb [ع.] (مصم.) سخت زدن (غم.) میان دو تن را بهم زدن، فتنه انگیختن، سخن‌چینی کردن. (امص.) سخن‌چینی، دوبهم زنی؛ ج. تضریبات.

**تضریس:** tazrīs [ع.] (مصم.) دندانه‌دار کردن، دندانه دندانه کردن. (امص.) ناهمواری، بریدگی. (ا.) هر چیز دندانه‌دار؛ ج. تضاریس.

**تضعیف:** taz'īf [ع.] (مصم.) دو چندان کردن، دو برابر کردن. ضعیف کردن، ناتوان ساختن. (امص.) ناتوانی، سستی، ضعف؛ ج. تضعیفات.

**تضلیل:** tazlīl [ع.] (مصم.) گمراه کردن. به گمراهی نسبت دادن. (امص.) گمراهی، ضلالت؛ ج. تضلیلات.

**تضمن:** tazammon [ع.] (مصل.) در برداشتن، شامل بودن، در ضمن داشتن. (امص.) شمول؛ ج. تضمنات.

**تضمین:** tazmīn [ع.] (مصم.) بر عهد گرفتن تاوان، ضامن شدن، پذرفتاری کردن. در پناه خود درآوردن. در ظرفی قرار دادن (چیزی را) (غم.) (بع.) آوردن مصراع، بیت یا ابیاتی از شعر دیگران در ضمن شعر خود. اگر شعر مشهور و شاعر آن شناخته باشد احتیاجی به ذکر نام آن شاعر نیست والا باید نام او را ذکر کرد تا «سرقت» محسوب نشود. (امص.) پذرفتاری، پایندانی؛ ج. تضمینات.

**تضوع:** tazavvo' [ع.] (مصل.) دمیدن، بوی دادن، بوی پراکندن.

**تضییع:** tazyī' [ع.] (مصم.) ضایع کردن، تباه ساختن، تلف کردن. مهمل و بیکار کردن، یاوه کردن. (امص.) تباهی، تلف؛ ج.

تضییعات.

**تضییق:** tazyīɣ [ع.] (مص‌م.) تنگ کردن، تنگ گرفتن، در مضیقه افکندن، در تنگی انداختن. تنگ‌گیری؛ ج. تضییقات.

**تطابق:** tatāboɣ [ع.] (مص‌ل.) با هم برابر شدن، بهم راست آمدن. همانند شدن، همداستان گشتن. (امص.) همداستانی، همدستی، همپشتی؛ ج. تطابقات.

**تطاول:** tatāvol [ع.] (مص‌ل.) گردنکشی کردن. درازدستی کردن. تعدی و گستاخی کردن. (امص.) گردنکشی. درازدستی؛ ج. تطاولات.

**تطایر:** tatāyor [ع.] (مص‌ل.) پریدن. پراکنده شدن. (امص.) پرش. پراکندگی.

**تطبب:** tatabbob [ع.] (مص‌ل.) پزشکی کردن، طبابت کردن. (امص.) پزشکی، طبابت.

**تطبیق:** tatbīɣ [ع.] (مص‌م.) برابر کردن دو چیز با هم، با هم مطابق ساختن. (امص.) برابری؛ ج. تطبیقات.

**تطرق:** tatarroɣ [ع.] (مص‌ل.) راه جستن، راه یافتن.

**تطریب:** tatrīb [ع.] (مص‌م.) به طرب آوردن، آواز طرب‌آور خواندن.

**تطفل:** tataffol [ع.] (مص‌ل.) ناخوانده رفتن، طفیلی شدن، انگل گردیدن.

**تطلیق:** tatlīɣ [ع.] (مص‌م.) رها کردن، هشتن. طلاق گفتن (همسر).

**تطمیع:** tatmī' [ع.] (مص‌م.) به طمع انداختن، بیوسانیدن، آزمند ساختن، به طمع آوردن؛ ج. تطمیعات.

**تطور:** tatavvor [ع.] (مص‌ل.) گونه گونه شدن، گوناگون گشتن، حال به حال شدن. (امص.) گوناگونی؛ ج. تطورات.

**تطوع:** tatavvo' [ع.] (مص‌ل.) فرمانبرداری کردن، منقاد شدن. داوطلب گردیدن. (فق.) مستحبی بجا آوردن. کاری به قصد عبادت و نیکی انجام دادن. (امص.) فرمانبرداری. خوش‌منشی.

**تطوف:** tatavvof [ع.] (مص‌ل.) چرخ زدن، طواف کردن.

**تطول:** tatavvol [ع.] (مص‌ل.) فزونی جستن. سپاس نهادن.

**تطویل:** tatvīl [ع.] (مص‌ل.) دراز کردن، طول دادن، طولانی کردن. دراز گفتن. (امص.) درازگویی؛ ج. تطویلات. تطویل بلاطائل: درازگویی بیهوده.

**تطهر:** tatahhor [ع.] (مص‌ل.) پاک شدن، سر و تن شستن. (امص.) شست‌وشو.

**تطهیر:** tathīr [ع.] (مص‌م.) پاک کردن، پاکیزه ساختن، شستن. (امص.) پاکی، طهارت؛ ج. تطهیرات.

**تطیب:** tatayyob [ع.] (مص‌ل.) عطر زدن، خود را خوشبو کردن، بوی خوش زدن.

**تطیر:** tatayyor [ع.] از روی پرواز مرغ فال بد زدن، مرغوا زدن. فال بد زدن، به فال بد گرفتن. (امص.) مرغوا؛ ج. تطیرات.

**تطییب:** tatyīb [ع.] (مص‌م.) پاکیزه گردانیدن، طیب و طاهر کردن. حلال کردن.

**تطیین:** tatyīn [ع.] (مص‌م.) به گل اندودن، اندود کردن.

**تظاهر:** tazāhor [ع.] (مص‌ل.) آشکار شدن، خودنمایی کردن. چیزی را ظاهراً به خود بستن، خود را به داشتن صفتی وا نمود کردن. هم پشت شدن، یکدیگر را یاری کردن. (امص.) خودنمایی. عوام‌فریبی؛ ج. تظاهرات.

**تظرف:** tazarrof [ع.] (مص‌ل.) زیرکی نمودن. ظرافت ورزیدن. (امص.) زیرکی. ظرافت؛ ج. تظرفات.

**تظلم:** tazallom [ع.] (مص‌ل.) ستم کشیدن. داد خواستن، گله کردن، از ظلم کسی

شکایت کردن. (امص.) دادخواهی، فریادخواهی؛ ج. تظلمات.

**تظلیل:** tazlīl [ع.] (مص‌ل.) سایه افکندن، در سایه قرار دادن. سایبان ساختن.

**تعاتب:** taātob [ع.] (مص‌ل.) از یکدیگر گله کردن. هم را مورد عتاب قرار دادن.

**تعادل:** taādol [ع.] (مص‌ل.) با هم برابر شدن، راست آمدن، همتا بودن. (امص.) برابری. (فز.) هنگامی جسمی در حال تعادل است که منتجهٔ همهٔ نیروهای وارد بر آن برابر صفر باشد. در اجسام متکی تا وقتی که خط قایم مار از مرکز ثقل آنها داخل سطح اتکاء باشد، جسم به حال تعادل خواهد ماند؛ ج. تعادلات.

**تعادی:** taādī [ع.] (مص‌ل.) با هم دشمنی ورزیدن، دشمن شدن با یکدیگر.

**تعارض:** taāroz [ع.] (مص‌ل.) خلاف یکدیگر ورزیدن، معترض یکدیگر شدن، با هم اختلاف داشتن. (امص.) خلاف‌ورزی، معارضه؛ ج. تعارضات.

**تعارف:** taārof [ع.] (مص‌ل.) یکدیگر را شناختن. خوشآمد گفتن به یکدیگر. پیشکش دادن. (امص.) اظهار آشنایی. خوشآمدگویی. (ا.) پیشکش، هدیه؛ ج. تعارفات.

**تعاضد:** taāzod [ع.] (مص‌ل.) کمک کردن به یکدیگر، یکدیگر را یاری کردن.

**تعاطف:** taātof [ع.] (مص‌ل.) با هم مهربانی کردن، به یکدیگر مهربان گردیدن. (امص.) مهربانی؛ ج. تعاطفات.

**تعاطی:** taātī [ع.] (مص‌ل.) با هم در امری خوض و مشورت کردن. فراگرفتن امری را، به کاری پرداختن، اقدام کردن. چیزی به یکدیگر دادن، سپردن، عطا کردن. داد و ستد کردن. (امص.) فراگیری (امری). عطا. داد و ستد؛ ج. تعاطیات. تعاطی افکار: مبادلهٔ اندیشه‌ها و مشورت کردن.

**تعاقب:** taāγob [ع.] (مص‌م.) از پی هم آمدن، دنبال کردن، از پی رفتن، دم گرفتن. (امص.) دنبال‌گیری؛ ج. تعاقبات.

**تعاقد:** taāγod [ع.] (مص‌ل.) با هم پیمان بستن. (امص.) پیمان‌بندی.

**تعالی:** taālī [ع.] (مص‌ل.) بلند شدن، بر شدن، بلند گردیدن. (امص.) بلندی، برتری.

**تعامی:** taāmī [ع.] (مص‌ل.) خود را به کوری زدن، کوری نمودن.

**تعاند:** taānod [ع.] (مص‌ل.) با هم عناد ورزیدن، با یکدیگر ستیزه کردن. (امص.) عناد، ستیزه؛ ج. تعاندات.

**تعانق:** taānoγ [ع.] (مص‌ل.) دست در گردن هم انداختن، یکدیگر را در آغوش کشیدن.

**تعاون:** taāvon [ع.] (مص‌م.) یکدیگر را یاری کردن، بهم یاری کردن. (امص.) همدستی، یاری، دستگیری؛ ج. تعاونات.

**تعاونی:** taāvon-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به تعاون. شرکت تعاونی: (بانک.) شرکتی که برای کمک و یاری به اعضای یک مؤسسه یا اداره تشکیل گردد.

**تعاهد:** taāhod [ع.] (مص‌ل.) با هم عهد بستن، پیمان بستن، هم عهد شدن، هم پیمان شدن. (امص.) هم پیمانی؛ ج. تعاهدات.

**تعب:** taab [ع.] (مص‌ل.) رنجه شدن، رنجور شدن، مانده گشتن. (امص.) خستگی، ماندگی. سختی، مشقت؛ ج. اتعاب.

**تعبد:** taabbod [ع.] (مص‌ل.) عبادت کردن، بندگی ورزیدن، پرستش کردن. چیزی را بی‌چون و چرا پذیرفتن. (امص.) بندگی، پرستش؛ ج. تعبدات.

**تعبید:** ta'bīd [ع.] (مص‌م.) به بندگی گرفتن کسی را، بندهٔ خود ساختن.

**تعبیر:** ta'bīr [ع.] (مص‌م.) به عبارت

آوردن، به سخن آوردن، بیان کردن. خواب را تفسیر کردن، خواب گزاردن. شرح دادن. (امص.) بیان، عبارت. خوابگزاری؛ ج. تعبیرات، تعابیر.

**تعبیرنامه:** t.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) کتاب و رساله‌ای که در آن تعبیرات خواب‌ها نوشته شده؛ خواب‌نامه.

**تعبیه:** ta'biya(-e) [ع. تعبیة] (مصم.) آراستن، ساختن، آماده کردن (سپاه، لشکر). (امص.) آراستگی، ساختگی، آرایش. (ا.) ساز و برگ.

**تعجب:** taaǰǰob [ع.] (مصل.) به شگفت آمدن، حیرت کردن. (امص.) شگفتی، حیرت؛ ج. تعجبات.

**تعجیب:** ta'ǰīb [ع.] (مصم.) به شگفت آوردن، به حیرت درآوردن.

**تعجیز:** ta'ǰīz [ع.] (مصم.) درمانده کردن. درمانده خواندن.

**تعجیل:** ta'ǰīl [ع.] (مصل.) عجله کردن، شتافتن، شتاب کردن. (ا.) شتاب.

**تعداد:** ta'dād(te-) (تد.قد.) (مصم.) شماره کردن، شمردن، به شمار آوردن. (ا.) شماره.

**تعدد:** taaddod [ع.] (مصل.) بیشمار شدن، زیاد شدن عدد، بسیار گشتن. (امص.) افزونی، فراوانی.

**تعدی:** taaddī [ع.] (مصل.) تجاوز کردن، از اندازهٔ خود گذشتن. ستم کردن، دست‌اندازی کردن. (امص.) دست‌اندازی. ستمکاری. (دس.) سر زدن فعل از فاعل و به مفعول رسیدن؛ ج. تعدیات.

**تعدید:** ta'dīd [ع.] (مصم.) شمردن، شماره کردن. (امص.) شمارش؛ ج. تعدیدات.

**تعدیل:** ta'dīl [ع.] (مصم.) راست‌کردن، معتدل کردن، به حد وسط آوردن. تقسیم کردن از روی عدالت. راستکار خواندن. پارسا داشتن؛ ج. تعدیلات.

**تعدیه:** ta'diya(-e) [ع. تعدیة] (مصم.) گذرانیدن، گذرا کردن. متعدی ساختن فعلی را.

**تعذر:** taazzor [ع.] (مصل.) دشوار شدن، دشواریاب شدن. عذر داشتن، عذر آوردن، امتناع ورزیدن. (امص.) دشواریابی. امتناع؛ ج. تعذرات.

**تعذیب:** tāzīb [ع.] (مصم.) عذاب کردن، شکنجه دادن. (ا.) شکنجه، عذاب؛ ج. تعذیبات.

**تعذیر:** ta'zīr [ع.] (مصل.) عذر آوردن، بهانه تراشیدن.

**تعرب:** taarrob [ع.] (مصل.) عرب شدن، خو گرفتن به اخلاق عرب، تازی شدن. بیابانی گردیدن. (امص.) بیابان‌نشینی.

**تعرض:** taarroz [ع.] (مصل.) به امری پرداختن. دست‌درازی کردن، پرخاش کردن، عتاب کردن. روی برگردانیدن از. (امص.) دست‌درازی. عتاب. مخالفت؛ ج. تعرضات.

**تعرف:** taarrof [ع.] (مصل.) آشنا شدن، شناخته گردیدن. شناختن، پژوهیدن. (امص.) روشناسی، شناختگی؛ ج. تعرفات.

**تعرفه:** ta'refa(-e) [ع. تعرفة] (مصم.) معرفی کردن، شناساندن. (امص.) شناسایی. (ا.) ورقهٔ شناسایی. فهرست قیمت کالاها. سیاههٔ مالیات و عوارضی که به امتعه تعلق گیرد.

**تعرق:** taarroγ [ع.] (مصل.) عرق کردن، خوی کردن، خوی برافشاندن. بیرون شدن رطوبت زیادی گیاهان بصورت بخار. ریشه دواندن درخت در زمین؛ ج. تعرقات.

**تعریب:** ta'rīb [ع.] (مصم.) به عربی ترجمه کردن، به تازی گردانیدن. کلمه‌ای غیر عربی را بصورت عربی درآوردن.

بی‌غلط و فصیح بیان کردن (غم.)؛ ج. تعربیات.

**تعریض:** ta'rīz [ع.] (مص‌ل.) به کنایه سخن گفتن، سربسته گفتن. گوشه‌زدن. عریض کردن، پهن کردن، به پهنای چیزی افزودن. (امص.) سربسته‌گویی؛ ج. تعریضات.

**تعریف:** ta'rīf [ع.] (مص‌م.) شناساندن، معرفی کردن. آگاهانیدن. حقیقت امری را بیان کردن. ستودن، تمجید کردن. (دس.) معرفه بودن؛ مق. تنکیر. (امص.) شناسایی. ستایش، تمجید؛ ج. تعریفات.

**تعریق:** ta'rīɣ [ع.] (مص‌ل.) به عرق آوردن، به خوی آوردن. شراب را با کمی آب مخلوط کردن. کمی آب ریختن (در ظرف). (مص‌ل.) عرق کردن، خوی افشان کردن.

**تعریک:** ta'rīk [ع.] (مص‌م.) گوشمال دادن. (امص.) گوشمال؛ ج. تعریکات.

**تعریه:** ta'riya(-e) [ع. تعریة] (مص‌م.) برهنه کردن.

**تعزی:** taazzī [ع.] (مص‌ل.) شکیب ورزیدن، شکیبایی کردن.

**تعزیت:** ta'ziyat [ع. تعزیة] (مص‌م.) تسلیت دادن (مصیبت دیده را)، شکیبایی دادن، شکیب فرمودن، سرسلامتی گفتن. تعزیه، عزاداری کردن. (امص.) ماتم‌پرسی، پرسه. (ا.) عزاداری، سوگواری.

**تعزیر:** ta'zīr [ع.] (مص‌م.) نکوهش کردن، ملامت کردن. مالیدن، مالش دادن، گوشمال دادن، ادب فرمودن، مجازات کردن. (امص.) گوشمال. (فق.) تأدیب مادون الحد (در امری که حد شرعی ندارد.)؛ ج. تعزیرات.

**تعزیز:** ta'zīz [ع.] (مص‌م.) عزیز کردن، ارجمند کردن.

**تعزیه:** ta'ziya(-e) [ع. تعزیة] (مص‌م.) تعزیت، عزاداری کردن (مطلقاً). برپا داشتن مجلس عزا برای حسین بن علی(ع) مخصوصاً. نمایش دادن وقایع کربلا و حوادثی که بر سر بعض ایمه آمده. (امص.) نمایش مذهبی، شبیه‌خوانی.

**تعزیه‌خوان:** t.-xān [ع. ف. = تعزیه‌خواننده] (ص‌فا.) کسی که در تعزیه وظیفه‌ای را ایفا کند و اشعار مخصوص را خواند.

**تعسر:** taassor [ع.] (مص‌ل.) دشوار شدن، سخت شدن، دشواریاب شدن. (امص.) دشواری، سختی.

**تعسف:** taassof [ع.] (مص‌ل.) بیراهه رفتن، راه را کج کردن. گمراه شدن، منحرف شدن. ستم کردن. (امص.) گمراهی، انحراف. ظلم، ستم؛ ج. تعسفات.

**تعسیر:** ta'sīr [ع.] (مص‌م.) دشوار ساختن. تنگ گرفتن. خلاف ورزیدن؛ ج. تعسیرات.

**تعشق:** taaššoɣ [ع.] (مص‌ل.) عاشق شدن، مهر ورزیدن، عاشقی نمودن.

**تعصب:** taassob [ع.] (مص‌ل.) جانب‌داری کردن، حمایت کردن، حمیت داشتن. پرخاش کردن، سخت گرفتن. (امص.) حمیت، عصبیت. سختگیری؛ ج. تعصبات.

**تعطف:** taattof [ع.] (مص‌ل.) مهر ورزیدن، مهربانی کردن. به سویی خم شدن. بازگشتن. (امص.) مهربانی، دلسوزی؛ ج. تعطفات.

**تعطل:** taattol [ع.] (مص‌ل.) بیکار شدن. بیکار ماندن، از کار افتادن. متوقف شدن کاری. بی‌پیرایه ماندن. (امص.) بیکارگی. بی‌زیوری؛ ج. تعطلات.

**تعطیر:** ta'tīr [ع.] (مص‌م.) خوشبو گردانیدن، بویا کردن، عطر زدن؛ ج.

تعطیرات.

**تعطیل:** ta'tīl [ع.] (مص م.) بیکار کردن، دست از کار کشیدن. مهمل گذاشتن، تیمار نداشتن. (امص.) بیکاری. (ا.) روز بیکاری؛ ج. تعطیلات.

**تعظم:** taazzom [ع.] (مص ل.) بزرگی نمودن. (امص.) گردنفرازی؛ ج. تعظمات.

**تعظیم:** ta'zīm [ع.] (مص م.) بزرگ داشتن، بزرگ کردن. بپا خواستن. دو تا شدن (نزد بزرگان). (امص.) بزرگداشت؛ ج. تعظیمات.

**تعفف:** taaffof [ع.] (مص ل.) پرهیز جستن، پرهیزگاری کردن. از حرام باز ایستادن، عفیف بودن، عفت ورزیدن. (امص.) پرهیزکاری، پاکدامنی. (ا.) پرهیز؛ ج. تعففات.

**تعفن:** taaffon [ع.] (مص ل.) بد بو شدن، گندیدن، گندیده شدن. (امص.) بدبویی، گندگی، گندیدگی؛ ج. تعفنات.

**تعفیر:** ta'fīr [ع.] (مص م.) به خاک مالیدن، خاک آلود کردن، در خاک گردانیدن. (امص.) خاک‌مالی؛ ج. تعفیرات.

**تعقب:** taaγγob [ع.] (مص ل.) از پی درآمدن. بر رسیدن. (امص.) پی‌گیری؛ ج. تعقبات.

**تعقل:** taaγγol [ع.] (مص ل.) اندیشیدن، اندیشه کردن. (امص.) خردمندی؛ ج. تعقلات.

**تعقیب:** ta'γīb [ع.] (مص م.) از پی درآمدن، پی برداشتن، پی کردن، دنبال کردن، از پی چیزی رفتن. (امص.) دنباله گیری. پی‌گیری. (ا.) دعایی که بعد از نماز خوانند؛ ج. تعقیبات. در تعقیب: در پی، پیرو (فره.)

**تعقید:** tāγīd [ع.] (مص م.) گره زدن، بسته کردن، پیچیدن. (اد.) کلام پیچیده گفتن. (امص.) پیچیدگی؛ ج. تعقیدات. تعقید لفظی: (اد.) آن است که به سبب پیچیدگی الفاظ خواننده و شنونده معنی کلام را به آسانی در نیابد. تعقید معنوی: (اد.) آن است که شاعر یا نویسنده کلماتی آورد که مرادش معنی حقیقی آنها نباشد. بلکه منظور معانی و مفاهیم دور از ذهنی باشد که شنونده و خواننده به آسانی آنها را در نیابد.

**تعقیم:** ta'γīm [ع.] (مص م.) عقیم کردن، نازا ساختن، سترون کردن. (پز.) ضد عفونی کردن میکرب‌ها به وسیلهٔ ضد عفونی ساختن شئ؛ ج. تعقیمات.

**تعلق:** taalloγ [ع.] (مص ل.) آویخته شدن. درآویختن، دلبستگی داشتن. (امص.) دلبستگی؛ ج. تعلقات.

**تعلل:** taallol [ع.] (مص ل.) بهانه کردن، بهانه آوردن، بهانه جستن. درنگ کردن. (امص.) بهانه‌جویی؛ ج. تعللات.

**تعلم:** taallom [ع.] (مص ل.) آموختن، دانش آموختن، یاد گرفتن. (امص.) دانش آموزی؛ ج. تعلمات.

**تعلیف:** ta'līf [ع.] (مص م.) علوفه خوراندن (به چارپایان)، علف دادن (به ستوران)؛ ج. تعلیفات.

**تعلیق:** tālīγ [ع.] (مص ل.) آویختن، آویزان کردن، درآویختن. یادداشت کردن، نوشتن مطالب در ذیل رساله یا کتاب. (ا.) یادداشت ضمیمهٔ کتاب و رساله؛ ج. تعلیقات.

**تعلیقه:** ta'līγa(-e) [ع. تعلیقة] (ا.) شرحی که در حاشیه یا ذیل کتاب یا رساله نوشته شود؛ ج. تعالیق.

**تعلیل:** ta'līl [ع.] (مص م.) علت آوردن، علت نهادن، سبب امری را ذکر کردن. (امص.) ذکر علت؛ ج. تعلیلات.

**تعلیم:** ta'līm [ع.] (مص م.) آموختن، دانش

آموختن. یاد دادن. (امص.) آموزش؛ ج. تعلیمات. تعلیم و تربیت: آموزش و پرورش. تعلیم و تعلم: یاد دادن و یاد گرفتن.
**تعلیمی:** ta'līm-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) مربوط به تعلیم، امور تعلیمی. (اِ.) تسمه‌ای که به لگام اسب بندند. عصای سبکی که بدست گیرند.
**تعمد:** taammod [ع.] (مص‌ل.) دیده و دانسته کردن، به قصد کردن، از روی عمد کاری را انجام دادن؛ ج. تعمدات.
**تعمداً:** taammod-an [ع.] (ق.) دیده و دانسته، به عمد.
**تعمق:** taammoγ [ع.] (مص‌ل.) دور رفتن، فرو رفتن، ژرف اندیشیدن، غور کردن. (امص.) ژرف‌اندیشی؛ ج. تعمقات.
**تعمل:** taammol [ع.] (مص‌ل.) به عمل پرداختن، کار ورزیدن. (امص.) کارورزی؛ ج. تعملات.
**تعمم:** taammom [ع.] (مص‌ل.) دستار بستن، عمامه بستن. (امص.) دستاربندی، عمامه‌بندی؛ ج. تعممات.
**تعمید:** ta'mīd [ع.] (مص‌م.) قصد کردن. به عمد کاری را انجام دادن. غسل تعمید: (در نزد مسیحیان) غسل دادنِ کودکان و کسانی که به دین عیسوی درآیند طبق مراسم مخصوص؛ ج. تعمیدات.
**تعمیر:** ta'mīr [ع.] (مص‌م.) آباد کردن، عمارت کردن. مرمت کردن خرابی. زندگانی دادن، زندگانی دراز دادن. (امص.) آبادانی، عمارت. مرمت؛ ج. تعمیرات.
**تعمیق:** ta'mīγ [ع.] (مص‌م.) گود کردن، ژرف کردن. غور کردن در امری. ژرف اندیشیدن. (امص.) ژرف‌اندیشی؛ ج. تعمیقات.
**تعمیم:** ta'mīm [ع.] (مص‌م.) وا رسیدن، همه رس بودن، فرا گرفتن، شامل همه کردن، عمومیت دادن؛ مق. تخصیص. (امص.) وارسی، شمول، عمومیت؛ ج. تعمیمات.
**تعمیه:** tāmiya(-e) [ع. تعمیة] (مص‌م.) کور کردن، نابینا ساختن. پوشیدن. پوشیده گفتن، معمی گفتن. (بع.) بیان کردن امری به وسیلهٔ قلب و تصحیف و تبدیل کلمات یا به وسیلهٔ رموز و محاسبات ابجدی که پس از تعمق کشف گردد.
**تعنت:** taannot [ع.] (مص‌ل.) خرده گرفتن، عیب‌جستن، گناه جستن. خواری و مشقت کسی را خواستار شدن. (امص.) خرده‌گیری، عیب‌جویی؛ ج. تعنتات.
**تعویذ:** ta'vīz [ع.] (مص‌م.) پناه دادن، در پناه آوردن. (اِ.) دعایی که نوشته به گردن یا بازو بندند تا دفع چشم زخم و بلا کند؛ بازوبند، چشم پناه؛ ج. تعویذات.
**تعویض:** ta'vīz [ع.] (مص‌م.) عوض کردن، بدل کردن، عوض دادن؛ ج. تعویضات.
**تعویق:** ta'vīγ [ع.](مص‌ل.) باز داشتن، پس افکندن، عقب انداختن. (مص‌ل.) تأخیر و درنگ کردن در کاری. (امص.) سست‌کاری؛ ج. تعویقات.
**تعویل:** ta'vīl [ع.] (مص‌م.) به صدای بلند گریه کردن. از کسی یاری‌خواستن، مدد طلبیدن. اعتماد کردن، تکیه نهادن. (امص.) مددخواهی. اعتماد، تکیه؛ ج. تعویلات.
**تعهد:** taahhod [ع.] (مص‌ل.) به گردن گرفتن کاری را، به عهده گرفتن. تیمار داشتن، نگاه داشتن. عهد بستن، پیمان بستن. (امص.) تیمارداشت، غمخواری؛ ج. تعهدات.
**تعیش:** taayyoš [ع.] (مص‌ل.) خوش زیستن، خوش گذراندن. اسباب معیشت فراهم آوردن، گذران کردن. (امص.)

خوش‌گذرانی. کوشش برای تهیهٔ وسایل زندگی. (ا.) گذران؛ ج. تعیشات.

**تعین:** taayyon [ع.] (مص‌ل.) به چشم دیدن چیزی و به یقین پیوستن. بزرگی و ثروت یافتن. (امص.) بزرگی؛ ج. تعینات.

**تعییب:** ta'yīb [ع.] (مص‌م.) عیب‌دار کردن، معیوب ساختن. به عیب نسبت دادن؛ ج. تعییبات.

**تعییر:** ta'yīr [ع.] (مص‌م.) سرزنش کردن. (امص.) سرزنش؛ ج. تعییرات.

**تعیین:** ta'yīn [ع.] (مص‌م.) پیدا کردن، باز نمودن. مخصوص کردن. برگماشتن، کسی را به کاری نصب کردن؛ ج. تعیینات.

**تغابن:** taγābon [ع.] (مص‌ل.) زیانمند شدن، ضرر کردن. افسوس خوردن. (مص‌م.) هم را به زیان افکندن. (امص.) زیانمندی، ضرر. افسوس‌خوری، تأسف؛ ج. تغابنات.

**تغار:** taγār [تر.] (ا.) ظرف سفالی دراز که در آن ماست ریزند. ظرفی گلین که در آن آرد گندم و جو خمیر کنند. لاوک. واحدی برابر با ۱۰ کیلو (طبق فرمان غازان‌خان پادشاه مغول). (گیا.) ممرز، تغر.

**تغافل:** taγāfol [ع.] (مص‌ل.) خود را به غفلت زدن، خویشتن را غافل وانمود کردن. چشم‌پوشی کردن. غفلت ورزیدن. (امص.) چشم‌پوشی. غفلت؛ ج. تغافلات.

**تغامز:** taγāmoz [ع.] (مص‌ل.) با چشم و ابرو اشاره کردن به یکدیگر، غمزه کردن، چشمک زدن؛ ج. تغامزات.

**تغایر:** taγāyor [ع.] (مص‌م.) غیر هم شدن، از هم جدا بودن، با هم اختلاف داشتن. (امص.) جدایی، مغایرت؛ ج. تغایرات.

**تغذی:** taγazzī [ع.] (مص‌ل.) خوردن، غذا خوردن. (امص.) خورد؛ ج. تغذیات.

**تغذی:** taγazzī [ع.] (مص‌ل.) خوردن، غذا خوردن، (امص.) خورد؛ ج. تغذیات.

**تغذیه:** taγziya(-e) [ع. تغذیة] (مص‌م.) خورش دادن، خورانیدن، خوراک دادن. خوردن.

**تغریر:** taγarīr [ع.] (مص‌م.) چیزی را در معرض هلاک گذاشتن، به خطر انداختن؛ ج. تغریرات.

**تغریق:** taγrīγ [ع.] (مص‌م.) غرق کردن، در آب فرو بردن؛ ج. تغریقات.

**تغزل:** taγazzol [ع.] (مص‌ل.) غزل‌سرایی کردن، شعر عاشقانه گفتن. عشق ورزیدن. (امص.) غزل‌سرایی. عشق‌ورزی؛ ج. تغزلات.

**تغسیل:** taγsīl [ع.] (مص‌م.) غسل دادن، شستشو کردن. (امص.) غسل، شستشو؛ ج. تغسیلات.

**تغشی:** taγaššī [ع.] (مص‌م.) پوشیدن (جامه). فرو گرفتن.

**تغطی:** taγattī [ع.] (مص‌م.) پوشیدن، مستور داشتن.

**تغطیه:** taγtiya(-e) [ع. تغطیة] (مص‌م.) پوشیدن، مستور داشتن.

**تغل:** taγal (ا.) واحد وزن در کردستان، معادل ۳۰ من کردستانی.

**تغلب:** taγallob [ع.] (مص‌ل.) پیروز شدن، چیره آمدن، دست یافتن، چیره شدن. (امص.) چیرگی، پیروزی؛ ج. تغلبات.

**تغلیب:** taγlīb [ع.] (مص‌م.) چیرگی دادن، چیره کردن، غلبه دادن؛ ج. تغلیبات.

**تغلیط:** taγlīt [ع.] (مص‌م.) غلط‌کار خواندن، به غلط نسبت دادن. به غلط انداختن. (امص.) غلط‌کاری؛ ج. تغلیطات.

**تغلیظ:** taγlīz [ع.] (مص‌م.) غلیظ کردن، سفت کردن. سخت و درشت ساختن. سخن درشت گفتن، درشتی کردن. (امص.) درشت‌سازی. سخن درشت‌گویی، درشتی؛

ج. تغلیظات.
**تـغلیق:** taγlīγ [ع.] (مصم.) بستن، فراز کردن.
**تغمد:** taγammod [ع.] (مصم.) پوشیدن، فرا گرفتن.
**تغنج:** taγanoǰ [ع.] (مصل.) غنج و دلال نمود، ناز و کرشمه کردن. (إمص.) غنج و دلال؛ ج. تغنجات.
**تغنی:** taγannī [ع.] (مصل.) سرود گفتن، سراییدن، شعر را به آواز خواندن. (إمص.) آوازه‌خوانی، (إ.) سرود؛ ج. تغنیات.
**تغنی:** taγannī [ع.] (مصل.) توانگر شدن، بی‌نیاز گشتن. (امص.) توانگری، بی‌نیازی؛ ج. تغنیات.
**تغنیه:** taγniya(-e) [ع. تغنیة] (مصل.) آواز خواندن، سرود خواندن.
**تـغوط:** taγavvot [ع.] (مصل.) پلیدی کردن، غایط کردن، قضای حاجت کردن، ریدن؛ ج. تغوطات.
**تـغیر:** taγayyor [ع.] (مصل.) کشتن، گردیدن دگر شدن، دیگرگون شدن. برآشفتن، تشدد کردن، خشمگین شدن بر. (امص.) گردش، تبدل. (إ.) پرخاش؛ ج. تغیرات.
**تـغییر:** taγyīr [ع.] (مصم.) گردانیدن، دیگرکردن، دیگرگون ساختن. (إمص.) گردش، دیگرگونی؛ ج. تغییرات.
**تف:** taf [= تب = تاب] (إ.) حرارت، گرمی. روشنی، پرتو، نور.
**تف:** tof (اصت.) مجموعهٔ ترشحات غدد بزاقی و مخاط حفرهٔ دهان که به خارج انداخته شود، آب دهن، خدو. اخ تف: تفی که پس از سرفه‌های متعدد به خارج انداخته شود.
**تفاح:** toffāh [ع.] (إ.) سیب.
**تـفاحش:** tafāhoš [ع.] (مصل.) فحش دادن، ناسزا گفتن. کار زشت کردن. از حد گذشتن در بدی؛ ج. تفاحشات.
**تـفاخر:** tafāxor [ع.] (مصم.) بر هم نازیدن، نازیدن، بهم فخر کردن. (إمص.) نازش؛ ج. تفاخرات.
**تفارق:** tafāroγ [ع.] (مصل.) از هم جدا شدن. جدایی؛ ج. تفارقات.
**تفاسخ:** tafāsox [ع.] (مصل.) (فل. مل.) انتقال نفس به جسم نباتی.
**تفاضل:** tafāzol [ع.] (مصل.) از هم فزون آمدن، برتری جستن بر یکدیگر. (إمص.) فزونی، پیشی، برتری. (حسا.) حاصل تفریق، نتیجهٔ کاهش عددی از عدد دیگر؛ مانده، باقیمانده.
**تفال:** tofāl (إ.) آب دهن که از اثر مزهٔ چیزی به هم رسد؛ آب دهن، تف، خدو، کفک.
**تفالج:** tafāloǰ [ع.] (مصل.) اظهار فالج بودن کردن، بهانهٔ فالج بودن نمودن.
**تفاله:** tofāla(-e) (إ.) جزو بیکار و بیفایده از هر چیزی. باقی ماندهٔ میوه و سبزی فشرده شده که شیره‌اش را گرفته باشند. تفالهٔ آهن ریم: آهن، توبال الحدید. تفالهٔ انگور: چوب و پوست و هستهٔ انگور که پس از آب گرفتن یا خوردن می‌ماند.
**تـفانی:** tafānī [ع.] (مصم.) یکدیگر را نابود کردن، هم را نیست کردن. (مصل.) با هم نیست شدن.
**تفاوت:** tafāvot [ع.] (مصل.) از هم جدا و دور شدن. (إمص.) عدم موافقت، اختلاف، فرق؛ ج. تفاوتات. تفاوت عمل: عوارضی که دیوانیان گذشته از مقدار مالیات تقویم شده برای تأمین مخارج خود وصول می‌کردند (قاجاریه).
**تـفاهم:** tafāhom [ع.] (مصم.) مقصود یکدیگر را فهمیدن، درک کردن مطلب

همدیگر. حسن تفاهم: مقاصد یکدیگر را نیکو درک کردن؛ مق. سوء تفاهم. سوء تفاهم: مقاصد یکدیگر را بد فهمیدن؛ مق. حسن تفاهم؛ ج. سوء تفاهمات.

**تفأل:** tafa''ol [ع.] (مص‌ل.) فال زدن. (امص.) فال‌شناسی، فال‌اندازی، فال‌گویی. (ا.) فال، فال نیک، شگون؛ ج. تفألات.

**تفت:** taft [گرم شده] (ا.) گرمی، حرارت. (ص.) گرم. (ا.) تعجیل، شتاب. گرمی حادث از خشم، قهر، غضب، تیزی، سورت، شدت. گرم رفتن و گرم آمدن و گرم گفتن. خرام، خرامان.

**تفت:** taft (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ بادنجانیان که پایا می‌باشد. برگ‌هایش پهن و نسبةً ضخیم و گل‌هایش زرد مایل به سبز و جامش قیفی شکل و میوه‌اش کپسولی است.

**تفت:** taft (ا.) سبد چوبین که در آن میوه جا دهند.

**تفتان:** taft-ān هر چیز گرم شده از آفتاب یا از آتش، گرم، داغ. (ا.) قسمی از نان، تافتون.

**تفتت:** tafattot [ع.] (مص‌ل.) ریز ریز شدن، از هم بریزیدن.

**تفتح:** tafattoh (مص‌ل.) از هم باز شدن. شکفتن.

**تفتق:** tafattoγ [ع.] (مص‌ل.) شکافتن، شکاف خوردن، کفتن، کافتن. (امص.) شکافتگی؛ ج. تفتقات.

**تفتگی:** tafa(-e)g-ī (حامص. تفته). گرمی، داغی. آزردگی، تکدر. اضطراب. کوفتگی.

**تفتن:** taftan [= تافتن] (تفت، ـ خواهد تفت، ـ ـ تفته) (مص‌ل.) تافتن، گرم شدن. خشمناک گردیدن. شتافتن، دویدن، خرامیدن. (مص‌م.) گرم گردانیدن یکدیگر را. به خشم درآوردن.

**تفته:** taf-ta(-e) [= تافته، تفته، تبدار] (امف.) بسیار گرم شده، تافته. گداخته شده. آزرده. مکدر. کوفته شده.

**تفته:** taf-ta(-e) (امف.) تابیده. (ا.) تار عنکبوت.

**تفتی:** tafattī [ع.] (مص‌ل.) باز ایستادن دختر از لهو‌وبازی با کودکان (غم.) جوانمردی نمودن. ورزشکار بودن.

**تفتیت:** taftīt [ع.] (مص‌م.) ریز ریز کردن، از هم پاشیدن، تفتیت حصاة. (مص‌ل.) شکسته و ریزه شدن؛ ج. تفتیتات.

**تفتیح:** taftīh [ع.] (مص‌م.) باز کردن، گشودن، تفتیح سدد. (امص.) گشایش؛ ج. تفتیحات.

**تفتیدن:** taft-īdan (مص‌ل.) (تفتید، تفتد، خواهد تفتید، بتفت، تفتنده، تفتیده) گرم شدن از آفتاب و آتش، داغ شدن.

**تفتیش:** taftīš [ع.] (مص‌م.) تفحص کردن، باز رسیدن، باز جستن، وا پژوهیدن. (امص.) بازرسی، بازجست، پژوهش؛ ج. تفتیشات. ادارهٔ تفتیش: ادارهٔ بازرسی.

**تفتیق:** taftīγ [ع.] (مص‌ل.) کهنه شدن، شکافتن، دریدن.

**تفتیک:** taftīk (ا.) پشم نرم که از زیر موی بز به شانه برآرند و آن را رشته شال و برگ سازند. بخاری که از جوشش دیگ پدید آید.

**تفتین:** taftīn [ع.] (مص‌م.) آشوب کردن، برهم زدن، دوبهم زدن، آشوب انگیختن. (امص.) فتنه‌انگیزی، آشوبش، دوبهم زنی؛ ج. تفتینات.

**تفجر:** tafaǰǰor [ع.] (مص‌ل.) روان شدن، آب بدویدن. بردمیدن، روشن شدن صبح. جوانمردی نمودن. (امص.) روانی، جریان. دمیدگی، طلوع (صبح). جوانمردی؛ ج. تفجرات.

**تفجع:** tafaǰǰo' [ع.] (مص‌ل.) درد یافتن،

دردمند شدن از سختی و بلا و اندوه. دردمندی؛ ج. تفجعات.

**تفجیر:** tafǰīr (مصم.) روان کردن، گشوده کردن، آب بدوانیدن؛ ج. تفجیرات.

**تفحص:** tafahhos [ع.] (مصم.) بر رسیدن، بازجست کردن، تجسس کردن. (امص.) کاوش، بررسی، جستجو؛ ج. تفحصات.

**تفخر:** tafaxxor [ع.] (مصل.) بزرگ منشی نمودن، بزرگی کردن، فیریدن. (امص.) بزرگ‌منشی، فیریدگی؛ ج. تفخرات.

**تفخیم:** tafxīm [ع.] (مصم.) بزرگ داشتن، بزرگ گردانیدن. حرف را بی‌اماله خواند. (امص.) بزرگداشت، اعظام؛ ج. تفخیمات.

**تفدیه:** tafdiya(-e) [ع. تفدیة] (مصم.) برای خلاص خود وجه یا مالی دادن، فدیه دادن.

**تفرث:** tafarros [ع.] (مصل.) شوریدن دل زن باردار. (امص.) تشنج زن حامله.

**تفرج:** tafarroǰ [ع.] (مصل.) گشایش یافتن، از تنگی و دشواری بیرون آمدن. خوشی جستن. (امص.) گردش، سیر، گشادگی خاطر (فرتا.)؛ ج. تفرجات.

**تفرجگاه:** t.-gāh [ع. ف. = تفرجگه] (امر.) جای تفرج، گردشگاه، جایی که شادمانی آورد، جای گشت و گذار مانند باغ و مرغزار و جز آن.

**تفرد:** tafarrod [ع.] (مصل.) یگانه بودن، تنها شدن، یکه و تنها شدن، یکه و تنها بودن. (امص.) استقلال، خودرایی؛ ج. تفردات.

**تفرس:** tafarros [ع.] (مصم.) دانستن چیزی به علامت و نشان، به فراست دریافتن، بو بردن. (امص.) دریافت به فراست، ادراک، فهم؛ ج. تفرسات.

**تفرع:** tafarro' [ع.] (مصل.) شاخه شاخه شدن، شعبه شعبه گردیدن. (امص.) انشعاب؛ ج. تفرعات.

**تفرعن:** tafar'on [ع.] (مصل.) مانستن به فرعون و تکبر و ستم. زشت‌خوی شدن، ستمکار گردیدن. (امص.) تکبر، خودپرستی؛ ج. تفرعنات.

**تفرغ:** tafarroɣ [ع.] (مصل.) فارغ شدن از امری، دست از کار کشیدن. آماده شدن برای امری. (امص.) فراغت. آمادگی؛ ج. تفرغات.

**تفرق:** tafarroɣ [ع.] (مصل.) پراکنده شدن، جدایی افتادن. (امص.) جدایی، پراکندگی، پریشانی؛ ج. تفرقات. تفرق اتصال: (پز.) شکستگی (استخوان) تفرق حواس: پراکنده دلی، دل آشفتگی.

**تفرقه:** tafreɣa(-e) [ع. تفرقة] (مصم.) پراکندن، جدایی کردن، جدایی افکندن. (امص.) جدایی، پراکندگی.

**تفریج:** tafrīǰ [ع.] (مصم.) گشودن، وسعت دادن. دفع کردن غم و اندوه. (امص.) گشایش؛ ج. تفریجات.

**تفریح:** tafrīh [ع.] (مصل.) شادمانی نمودن، شادی کردن. (مصم.) شاد کردن، شادمان ساختن. (امص.) خوشی. گردش؛ ج. تفریحات.

**تفرید:** tafrīd [ع.] (مصم.) یگانه کردن، یگانه خواندن. کناره گیری کردن، گوشه گیری کردن. (امص.) تنهانشینی، تنهاروی؛ ج. تفریدات.

**تفریط:** tafrīt [ع.] (مصم.) کوتاهی کردن، کوتاه آمدن؛ مق. افراط. ضح. «افراط» زیاده‌روی کردن و «تفریط» کوتاه آمدن است. تباه کردن، بر باد دادن، ضایع ساختن. دست کشیدن از کار که به موجب قرارداد یا برحسب عرف و عادت برای حفاظت مال غیر لازم است. (امص.) کوتاهی. تباهی؛ ج.

تفریطات.

**تفریغ:** tafrīγ [ع.] (مص‌م.) پرداخته کردن، آماده کردن. فارغ ساختن، خالی کردن. (امص.) پرداختگی، آمادگی. تفریغ حساب: واریز کردن حساب و فراغت از آن؛ ج. تفریغات.

**تفریق:** tafrīγ [ع.] (مص‌م.) جدا کردن. پراکنده کردن. کم کردن، کاستن. (امص.) جدایی. کاهش. (حسا.) کم کردن عدد کوچکتر از عدد بزرگتر. کوچکتر را مفروق و بزرگتر را مفروق‌منه گویند؛ ج. تفریقات.

**تفس:** tafs (اِ.) گرمی، حرارت.

**تفسان:** tafs-ān (ص‌فا.) آنچه که از گرمی آفتاب یا آتش داغ شده باشد؛ داغ.

**تفسره:** tafsera(-e) [ع.] (اِ.) (پز.) پیشاب بیمار که پزشک از معاینه و تجزیه آن مرض را کشف کند. هر چیزی که شخص را به چیزی دیگر دلالت کند.

**تفسه:** tafsa(-e), tof [قس. تاسه] (اِ.) اندوه، بیقراری دل. میل و خواهش به هر چیز که دیده شود هر چند که سیر باشند (بیشتر در زنان آبستن).

**تفسه:** tafsa(-e) (اِ.) سیاهی و داغی که در صورت، بشره و اندام انسان پدید آید؛ ماه گرفت، کلف.

**تفسیدن:** tafs-īdan (مص‌ل.) (تفسید، تفسد، خواهد تفسید، بتفس، تفسنده، تفسیده) گرم شدن از تف آتش یا آفتاب؛ تفیدن.

**تفسیده:** tafs-īda(-e) [= تبسیده] (امف.) به غایت گرم شده، تفتیده.

**تفسیر:** tafsīr [ع.] (مص. اِ.) پدید کردن، هویدا کردن. گزارش کردن، بیان کردن، شرح دادن. (امص.) گزارش. بیان و تشریح معنی و لفظ آیات قرآن. ضح. ـ علمی است که حقیقت معانی آیات و قرآن را به حسب طاقت انسان و به مقتضای قواعد لغوی و صرفی و نحوی و بلاغی عرب بیان کند و مراد خدا را از قرآن آشکار سازد و در مورد مفردات و ترکیبات و معانی آنها و اسباب نزول و ترتیب نزول و توضیح اشارت و مجملات و تمییز ناسخات و منسوخات و محکم‌ها و متشابهات از یکدیگر و تفصیل تعریضات و قصص و حکایات آن بحث کند. غرض از آن معانی و حقایق قرآنی و فایدهٔ آن حصول قدرت در استنباط احکام شرعیه بر وجه صحیح و موضوع آن کلام الله است؛ ج. تفاسیر، تفسیرات.

**تفسیق:** tafsīγ [ع.] (مص‌م.) فاسق شمردن، به فسق نسبت دادن؛ ج. تفسیقات.

**تفش:** tafš (اِ.) سرزنش، طعنه.

**تفش:** taf-eš [= تبش] (امص. اِ.) حرارت، گرمی.

**تفصی:** tafassī [ع.] (مص‌ل.) رستن، رهایی جستن. از تنگی درآمدن. (امص.) رهایی؛ ج. تفصیات.

**تفصیل:** tafsīl [ع.] (مص‌م.) جدا کردن. فصل فصل کردن کتاب. شرح دادن، بسط دادن (مطلب). (امص.) شرح و بسط؛ ج. تفصیلات.

**تفضل:** tafazzol [ع.] (مص‌ل.) سپاس‌ونی، برتری. نیکی، لطف، مهربانی؛ ج. تفضلات.

**تفضیح:** tazīh [ع.] (مص‌م.) رسوا کردن. (امص.) رسوایی؛ ج. تفضیحات.

**تفضیض:** tafzīz [ع.] (مص‌م.) نقره‌کوب کردن، سیم اندود کردن. آب نقره دادن. (امص.) نقره‌کوبی؛ ج. تفضیضات.

**تفضیل:** tafzīl [ع.] (مص‌م.) برتری دادن، برتر داشتن، فزون نهادن. (امص.) برتری، رحجان؛ ج. تفضیلات.

**تفطن:** tafatton [ع.] (مص‌ل.) دریافتن، دانستن، به فطانت درک کردن. (امص.)

زیرکی، هوشمندی؛ ج. تفطنات.

**تفظیع:** tafzī' [ع.] (مص‌م.) فظیع گردانیدن، زشت و سخت کردن. به زشتی نسبت دادن. (إمص.) زشتی، شناعت؛ ج. تفظیعات.

**تفقد:** tafaγγod [ع.] (مص‌ل.) بازجستن، واجستن، جویا شدن. دلجویی کردن. (إمص.) بازجست، واجست. دلجویی؛ ج. تفقدات.

**تفقه:** tafaγγoh [ع.] (مص‌ل.) فقه آموختن، دانشمندی جستن. (إمص.) فقاهت، دانشمندی؛ ج. تفقهات.

**تفک:** tof-ak [تف. إصت. + ک. پس.] (إمر.) چوب دراز میان خالی که با گلولهٔ گلی و زور نفس بدان گنجشک و مانند آن را زنند. تفنگ.

**تفکر:** tafakkor [ع.] (مص‌ل.) اندیشه کردن، اندیشیدن. (إمص.) اندیشه؛ ج. تفکرات.

**تفکه:** tafakkoh [ع.] (مص‌ل.) میوه خوردن. لذت بردن. مزاج کردن، خوش طبعی کردن. (إمص.) میوه‌خوری. لذت. خوش طبعی؛ ج. تفکهات.

**تفکیر:** tafkīr [ع.] (مص‌ل.) اندیشه کردن، اندیشیدن. (إمص.) اندیشه؛ ج. تفکیرات.

**تفکیک:** tafkīk [ع.] (مص‌م.) از هم گشودن، جدا کردن، بازگشادن. (إمص.) جدایی، گشودگی؛ ج. تفکیکات.

**تفنگ:** tofang [= تفک، از، تف + = نگ، پس.] (إ.) آلتی که بدان گلوله به مسافات دور و نزدیک پرتاب کنند.

**تفنن:** tafannon [ع.] (مص‌ل.) گوناگو شدن، گونه‌گونه گشتن. امری را به طرق مختلف انجام دادن. به بازی‌ها و تفریحات گوناگون مشغول شدن. (إمص.) سرگرمی متنوع؛ ج. تفننات.

**تفو:** tofū (إصت.) آب دهن، تف. در مورد تحقیر و توهین به کسی یا چیزی گویند.

**تفوق:** tafavvoγ [ع.] (مص‌ل.) برتری یافتن. (إمص.) برتری؛ ج. تفوقات.

**تفوه:** tafavvoh [ع.] (مص‌ل.) دهان گشودن، به زبان آوردن، سخن گفتن. (إمص.) سخن‌گویی؛ ج. تفوهات.

**تفویت:** tafvīt [ع.] (مص‌م.) از دست دادن.

**تفویض:** tafvīz [ع.] (مص‌م.) سپردن، وا گذاشتن، واگذار کردن (کاری به کسی). (إمص.) واگذاری؛ ج. تفویضات. (مل.) مسلکی که پیروان آن معتقدند خدا به انسان آزادی و اختیار داده و هر کس در اعمال خود قادر و مختار است، اختیار؛ مق. جبر.

**تفهم:** tafahhom [ع.] (مص‌ل.) دریافتن، فهمیدن، فهم کردن. (إمص.) دریافت. فهم؛ ج. تفهمات.

**تفهیم:** tafhīm [ع.] (مص‌م.) فهمانیدن، حالی کردن؛ ج. تفهیمات.

**تفیدن:** taf-īdan [= تفتن = تابیدن = تویدن] (مص‌ل.) تافتن، گرم شدن، داغ گشتن.

**تفیده:** taf-īda(-e) (إمف.) تافته، گرم شده، داغ گشته.

**تقاء:** teγā' [ع. ف. تقا] (إمص.) پرهیزگاری.

**تقابل:** taγābol [ع.] (مص‌ل.) برابر شدن، رویاروی گردیدن، روبروی هم واقع شدن. (إمص.) برابری، همبری؛ ج. تقابلات.

**تقاتل:** taγātol [ع.] (مص‌م.) یکدیگر را کشتن. جنگ کردن با هم.

**تقادم:** taγādom [ع.] (مص‌ل.) کهنگی بودن، دیرینه شدن. (إمص.) کهنگی، دیرینگی؛ ج. تقادمات.

**تقارب:** taγārob [ع.] (مص‌ل.) نزدیک هم شدن، نزدیک هم آمدن. (إمص.) نزدیکی.

همگرایی؛ ج. تقاربات. (ص.) گاه به معنی متقارب (از بحور شعر) آمده.

**تقارن:** taγāron [ع.] (مص‌ل.) قرین شدن با یکدیگر، با هم یار و دوست گردیدن؛ ج. تقارنات.

**تقاسم:** taγāsom [ع.] (مص‌ل.) با هم بخش کردن، باز بخشیدن. با هم سوگند خوردن. (امص.) همسوگندی؛ ج. تقاسمات.

**تقاص:** taγās(s) [ع.] (مص‌م.) قصاص گرفتن از هم. تاوان گرفتن. معامله به مثل کردن.

**تقاضا:** taγāzā [ع. تقاضی. قس. تمنا] (مص‌ل.) درخواست کردن. (امص.) درخواست.

**تقاضی:** taγāzī (مص‌ل.) درخواست کردن، خواهش کردن. (امص.) درخواست.

**تقاطر:** taγātor [ع.] (مص‌ل.) قطره قطره آمدن (آب یا مایع دیگر)، چکه چکه ریختن؛ ج. تقاطرات.

**تقاطع:** taγāto' [ع.] (مص‌ل.) برخورد کردن، یکدیگر را قطع کردن. از هم بریدن، از هم گسستن، از یکدیگر جدا شدن. (هس.) قطع کردن دو خط یکدیگر را در یک نقطه. (امص.) برخورد، قطع؛ ج. تقاطعات.

**تقاعد:** taγā'od [ع.] (مص‌ل.) باز ایستادن، بازماندن (از کاری). از کار کناره گرفتن، بازنشستن. (امص.) کناره‌گیری. بازنشستگی؛ ج. تقاعدات. ادارهٔ تقاعد: ادارهٔ بازنشستگی.

**تقاوی:** taγāvī [ع.] (مص‌م.) مساعده دادن به کارگر و زارع. (امص.) پیش‌پرداخت، مساعده.

**تقبل:** taγabbol [ع.] (مص‌ل.) پذیرفتن، به گردن گرفتن، به عهده گرفتن. (امص.) پذرفتاری، پذرفتگاری. هنگامی که مؤدی مالیات با مأمور مالیات در مورد پرداخت مالیاتی که بازدید و تخمین شده بود توافق می‌کرد، حقوق و عوارضی از او می‌گرفتند که تقبل نام داشت (آق‌قویونلو)؛ ج. تقبلات.

**تقبیح:** taγbīh [ع.] (مص‌م.) زشت داشتن، زشت کردن، زشت شمردن، بد گفتن. (امص.) زشت‌شماری، بدگویی؛ ج. تقبیحات.

**تقبیل:** taγbīl [ع.] (مص‌م.) بوسه زدن، بوسیدن، بوسه دادن. (امص.) بوسه‌زنی؛ ج. تقبیلات.

**تقدس:** taγaddos [ع.] (مص‌ل.) پاک بودن، منزه شدن (از عیب). پرهیزگار بودن. (امص.) پاکی. پرهیزگاری؛ ج. تقدسات.

**تقدم:** taγaddom [ع.] (مص‌ل.) پیش افتادن. فرا پیش شدن، پیش رفتن، جلو رفتن. (امص.) پیشی؛ ج. تقدمات. حق تقدم: حق پیش افتادن.

**تقدمه:** taγdema(-e) [ع. تقدمة] (مص‌م.) پیشکش کردن. (اِ.) پیشکش، هدیه. مالیاتی که قبل از موعد پرداخت مطالبه کنند (ایلخانان مغول). آنچه برزگر از پیش گیرد، مبلغ معینی که به عنوان مساعده و برحسب قرار معین مالک در آغاز سال به زارع می‌دهد و هنگام برداشت پس می‌گیرد؛ ج. تقادم.

**تقدیر:** taγdīr [ع.] (مص‌م.) اندازه گرفتن، مقیاس گرفتن. جریان یافتن فرمان خدا. مستتر بودن (امری در کلام). (امص.) اندازه‌گیری. (اِ.) فرمان خدا، سرنوشت، قسمت؛ ج. تقدیرات.

**تقدیرنامه:** t.-nāma(-e) [ع. ف.] (مص‌م.) اندازه کردن. تشویق کردن.

**تقدیس:** taγdīs [ع.] (مص‌م.) پاک خواندن، پاک شمردن، به پاکی ستودن. (امص.) پاک‌خوانی؛ ج. تقدیسات.

**تقدیم:** taγdīm [ع.] (مص‌م.) پیشکش

کردن، هدیه دادن. پیش افکندن، فراپیش کردن، پیش انداختن. (ا.) پیشکش؛ ج. تقدیمات. تقدیم و تأخیر: پیش و پس داشتن.

**تقرب:** taγarrob [ع.] (مص‌ل.) نزدیک شدن، نزدیکی جستن. خویشاوند بودن. (امص.) نزدیکی. خویشی؛ ج. تقربات.

**تقرر:** taγarror [ع.] (مص‌ل.) پا برجا شدن، برقرار شدن، قرار یافتن، استوار گردیدن. (امص.) پا برجایی، برقراری، استواری؛ ج. تقررات.

**تقریب:** taγrīb [ع.] (مص‌م.) نزدیک کردن، نزدیک گردانیدن. یورتمه بردن اسب. (امص.) زمینه‌سازی. (ا.) زمینه؛ ج. تقریبات.

**تقریر:** taγrīr [ع.] (مص‌م.) پدید کردن، روشن ساختن. بیان کردن. پا برجا کردن، قرار دادن. خستو کردن، مقر کردن، به اقرار آوردن. (ا.) بیان گفتار؛ ج. تقریرات.

**تقریض:** taγrīz [ع.] (مص‌م.) بریدن، قطع کردن. شعر گفتن. مدح گفتن. ذم گفتن (اضداد). (امص.) قطع. مدح. ذم؛ ج. تقریضات.

**تقریظ:** taγrīz [ع.] (مص‌م.) ستودن، مدح کردن. تمجید کردن از کتابی یا رساله‌ای. (امص.) ستایش؛ ج. تقریظات.

**تقریع:** taγrī' [ع.] (مص‌م.) سرزنش کردن، ملامت کردن. (امص.) سرزنش، بیغاره؛ ج. تقریعات.

**تقزز:** taγazzoz [ع.] (مص‌ل.) پرهیزگار شدن. پاک بودن از آلایش، کناره کردن از گناه. رمیده شدن طبع از چیزی. (امص.) پرهیزگاری. پاکی؛ ج. تقززات.

**تقسم:** taγassom [ع.] (مص‌ل.) بخش شدن، پراکنده گشتن. (مص‌م.) پراکنده کردن. (امص.) پراکندگی: تقسیم خاطر؛ ج. تقسمات.

**تقسیط:** taγsīt [ع.] (مص‌م.) قسط قسط کردن، جدا کردن. دین خود را به قسط‌های معین ادا کردن؛ ج. تقسیطات.

**تقسیم:** taγsīm [ع.] (مص‌م.) بخش کردن، قسمت کردن، بخشیدن. (حسا.) بخش کردن عددی بر عدد دیگر. (ا.) بخش، قسمت، بهره. (حسا.) بخش، یکی از چهار عمل اصلی و آن عملی است که توسط وی عددی را بر عدد دیگر بخش کنند تا معلوم شود که عدد اول چند برابر عدد دوم است. مثلاً اگر ۱۰ را بر ۵ بخش کنیم، نتیجه ۲ است. پس ۱۰ دو برابر ۵ است. ۱۰ را مقسوم (بخشی)، ۵ را مقسوم‌علیه (بخشیاب) و ۲ را خارج قسمت (بهره) گویند. اگر پس از تقسیم چیزی اضافه ماند. آن را باقیمانده (مانده) گویند؛ ج. تقسیمات.

**تقشف:** taγaššof [ع.] (مص‌ل.) بکم ساختن، سخت گذراندن. جامهٔ درشت پوشیدن. (امص.) سخت گذرانی؛ ج. تقشفات.

**تقشیر:** taγšīr [ع.] (مص‌م.) پوست گرفتن، پوست کندن. (امص.) پوست‌کنی؛ ج. تقشیرات.

**تقصیر:** taγsīr [ع.] (مص‌م.) کوتاه کردن. کوتاهی کردن، سستی ورزیدن. (امص.) کوتاهی. (ا.) گناه. خطای عمدی. فقر، تهیدستی؛ ج. تقصیرات. تقصیر در حج: (فق.) یکی از اعمال حج است. حاجی باید موی سر و تن و ناخن خود را کوتاه کند و پس از فراغت از حج جامهٔ خود را بشوید و آن را سفید نماید.

**تقضی:** taγazzī [ع.] (مص‌ل.) گذشتن، سپری شدن، به سر آمدن.

**تقطر:** taγattor [ع.] (مص‌ل.) چکیدن، چکیده شدن. به پهلو افتادن.

**تقطع:** taγatto' [ع.] (مصل.) بریده شدن، از هم بریدن.

**تقطیب:** taγtīb [ع.] (مصم.) روی درهم کشیدن، رو ترش کردن، گره به پیشانی زدن. ترشرویی؛ ج. تقطیبات.

**تقطیر:** taγtīr [ع.] (مصم.) چکانیدن. (شیم.) جدا کردن مادهٔ فرار جسمی از مادهٔ غیر فرار آن به وسیلهٔ حرارت دادن. تقطیر کردن؛ ج. تقطیرات.

**تقطیع:** taγtī' [ع.] (مصم.) پاره کردن، پاره پاره ساختن. بریدن پارچه. کوتاه گفتن. (عر.) تجزیه کردن مصارع (شعر). به اجزا و ارکان عروضی. (إ.) جامه (تقطیع کرده). آرایش و پیرایش لباس؛ ج. تقطیعات.

**تقعر:** taγa''or [ع.] (مصل.) گود شدن، گودی یافتن. (امص.) گودی؛ ج. تقعرات.

**تقعیر:** taγ'īr [ع.] (مصم.) گود کردن، ایجاد کردن گودی؛ ج. تقعیرات.

**تقفل:** taγaffol [ع.] (مصل.) بسته شدن در، قفل شدن. بستگی (در و مانند آن)؛ ج. تقفلات.

**تقلا:** taγallā [ع. تقلی] (مصل.) دست و پا زدن در بستر، غلت خوردن در رختخواب. کوشش و تلاش کردن، سعی کردن. (امص.) کوشش، تلاش، سعی. ضح.ـ در عربی «تقلی» به معنی از پهلو به پهلو غلطیدن و بی‌قرار بودن بر فراش است.

**تقلب:** taγallob [ع.] (مصل.) برگشتن از حالی به حالی، دیگرگون شدن. واژگون شدن، زیر و رو شدن. در کاری به نفع خود و به ضرر دیگری تصرف کردن. (امص.) نادرستی، دغلی، دغلکاری. گردش حال، دگرگونی؛ ج. تقلبات.

**تقلبی:** taγallob-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به تقلب، هر چیز که به وسیلهٔ تقلب ساخته شود، جنس قلب، قلابی، مغشوش: سکهٔ تقلبی، زعفران تقلبی.

**تقلد:** taγallod [ع.] (مصم.) به گردن گرفتن، به عهده گرفتن. قلاده به گردن انداختن. گردن‌گیری، تعهد؛ ج. تقلدات.

**تقلص:** taγallos [ع.] (مصل.) بهم پیوستن. بهم آمدن. درهم کشیده شدن؛ مق. تمدد. (امص.) بهم پیوستگی. درهم کشیدگی؛ ج. تقلصات.

**تقلی:** toγlī [تر.] (إ.) گوسفند شش ماهه، بره.

**تقلیب:** taγlīb [ع.] (مصم.) زیرورو کردن، باژگون کردن. دیگرگون کردن، از حالی به حالی درآوردن. (صر.) بدل کردن حرف به حرف دیگر. (امص.) باژگونی. دیگرگونی؛ ج. تقلیبات.

**تقلید:** taγlīd [ع.] (مصم.) گردن بند به گردن انداختن. پیروی کردن، از پی رفتن. (فق.) عمل کردن به فتوای مجتهد؛ مق. اجتهاد. واگذار کردن. (نم.) حرکات و طرز تکلم کسی را نشان دادن. (امص.) پیروی؛ ج. تقلیدات.

**تقلیع:** taγlī' [ع.] (مصم.) از بیخ برکندن، قلع کردن، ریشه‌کن ساختن. (امص.) ریشه‌کن‌سازی؛ ج. تقلیعات.

**تقلیل:** taγlīl [ع.] (مصم.) کاستن، کاهش دادن، کم کردن. (امص.) کاهش؛ ج. تقلیلات.

**تقنین:** taγnīn [ع.] (مصم.) وضع قانون کردن، قانون گزاردن. (امص.) قانونگزاری؛ ج. تقنینات.

**تقنینیه:** taγnīn-īyya(-e) [ع. تقنینیة] (ص‌نسب.) مؤنث تقنینی. دورهٔ تقنینیه، مجالس تقنینیه. قوهٔ تقنینیه: یکی از قوای سه‌گانهٔ کشور که عامل تشکیل حکومت صحیح است و آن شامل مجلس شورایی است مرکب از نمایندگان ملت که وضع

قوانین را به عهده می‌گیرد؛ قانون‌گزاری (فره.)

**تقوی:** taγvā [ع.] (امص.) پرهیزگاری، ترسکاری، اطاعت از خدا.

**تقویت:** taγviyat [ع. تقویة] (مصم.) نیرو دادن، به نیرو کردن، نیرومند ساختن، نیرومند گردانیدن، قوه دادن. (امص.) نیرومندی.

**تقویم:** taγvīm [ع.] (مصم.) بها کردن، نرخ کردن، ارز بستن، قیمت کردن. راست کردن، کجی چیزی را برطرف کردن. (نجـ.) تعیین اوقات و ازمنه طبق قواعد معین. (امص.) برآورد، ارزیابی. (اِ.) دفتری که در آن حساب روزها و ماه‌ها را درج کنند، گاهنامه؛ ج. تقویمات.

**تقهقر:** taγahγor [ع.] (مصل.) به عقب برگشتن. به قهقرا رفتن، واپس رفتن. (امص.) قهقراروی، واپس‌روی؛ ج. تقهقرات.

**تقی:** taγī(yy) [ع.] (ص.) پرهیزگار، ترسکار؛ ج. اتقیاء.

**تُقیٰ:** toγā [ع.] (ص.) پرهیزگاری، ترسکاری.

**تقید:** taγayyod [ع.] (مصل.) پابند شدن، بند بودن، خویش را بند کردن. (امص.) پابندی؛ ج. تقیدات.

**تقیل:** taγayyol [ع.] (مصل.) بر پی رفتن. مانندگی کردن. (امص.) پیروی؛ ج. تقیلات.

**تقیه:** taγīyya(-e) [ع. تقیة] (مصل.) پرهیز کردن، خودداری کردن. (امص.) پرهیزگاری، خودداری. (شرع.) خودداری از اظهار عقیده و مذهب خویش در مواردی که ضرر مالی یا جانی یا عرضی متوجه شخص باشد.

**تقیید:** taγyīd [ع.] (مصم.) بند نهادن، در بند کردن. نگاه داشتن. پایداری کردن؛ ج. تقییدات.

**تک:** tak [قس. تق] (اصت.) زدن دست بر کنار تخته نرد که کعبتین درست بنشیند. هر قسم زدن (عموماً).

**تک:** tak (اِ.) (گیا.) گیاهی است که در گندم‌زار روید و آن سخت‌تر از گیاه گندم باشد. (گیا.) گیاهی است که در میان آب روید و در مصر از آن کاغذ می‌ساختند، حفأة.

**تک:** tak (ص.) اندک، کم، قلیل.

**تک:** tak (ص. اِ.) تنها، یگانه.

**تک:** tak (اِ.) دو، دویدن.

**تک:** tak [= ته] (اِ.) قعر، ته: تک‌جو.

**تک:** tek (اِ.) (گیا.) ساج.

**تک:** tok (اِ.) منقار مرغ، نوک پرنده. تیزی سر چیزی مانند نوک سوزن، خنجر، نیزه، زبان و غیره.

**تکاب:** tak-āb [= تکاو = تک‌آب] (اِمر.) زمین آبکند. دره (میان دو کوه). زمینی که در آن بعضی جا آب فرو رود و از جای دیگر برآید و بعضی جا خشک باشد و در بعضی جا آب ایستاده بود.

**تکاپو(ی):** tak-ā-pū(y) (امر.) رفت و آمد به تعجیل. جستجوی بسیار، تفحص زیاد. کوشش.

**تکاتب:** takātob [ع.] (مصل.) نامه نوشتن به یکدیگر. (امص.) نامه‌نگاری.

**تکاثر:** takāsor [ع.] (مصل.) افزون گشتن، فراوان شدن. به بسیاری مال نازیدن. (امص.) افزونی، فراوانی؛ ج. تکاثرات.

**تکاثف:** takāsof [ع.] (مصل.) انبوه شدن، ستبر گشتن، فراهم آمدن، فشرده شدن. غلیظ شدن. (امص.) فشردگی، ستبری. غلظت؛ ج. تکاثفات. تکاثف نسبی: (فز.) مقایسه کردن تودهٔ ویژهٔ اجسام با یکدیگر، چگالی یک جسم نسبت به جسم دیگر مساوی نسبت تودهٔ ویژهٔ آنها است.

**تکاسل:** takāsol [ع.] (مص‌ل.) کاهلی نمودن، به کاهلی زدن، سستی نمودن. (امص.) تن‌آسانی، کاهلی، تنبلی؛ ج. تکاسلات.

**تکافؤ:** takāfo [ع.] (مص‌ل.) برابر شدن، همتا گردیدن، مساوی شدن. بس شدن، کافی بودن. (امص.) برابری، همتایی. بسندگی.

**تکالیف:** takālīf [ع.] (ا.)؛ ج. تکلفه، کارهای سخت، مشقت‌ها. (ف.) ج. تکلیف.

**تکامل:** takāmol [ع.] (مص‌ل.) به کمال رسیدن، رو به کمال رفتن، بتدریج کامل شدن. (امص.) کمال؛ ج. تکاملات.

**تکان:** takān (إ.) حرکت، جنبش.

**تکاندن:** takān-dan [= تکانیدن] (مص‌م.) حرکت دادن، تکان دادن، جنباندن. حرکت دادن و افشاندن محتویات چیزی به زمین.

**تکاور:** tak-ā-var (ص‌مر. إمر.) دونده، رونده. اسب تندرو. شتر تندرو.

**تکبر:** takabbor [ع.] (مص‌ل.) بزرگی نمودن، بزرگ‌منشی کردن، باد سر شدن، خود را بزرگ پنداشتن. (امص.) برمنشی، گردن‌فرازی، برتنی، بادسری؛ ج. تکبرات.

**تکبیر:** takbīr [ع.] (مص‌م.) بزرگ کردن، بزرگ داشتن. به بزرگی یاد کردن خدا. الله‌اکبر گفتن؛ ج. تکبیرات.

**تکثر:** takassor [ع.] (مص‌ل.) بسیار شدن، زیاد شدن. (مص‌م.) بسیاری جستن، بسیار گرفتن (از چیزی). (امص.) بسیاری؛ ج. تکثرات.

**تکثیر:** taksīr [ع.] (مص‌م.) بسیار کردن، افزودن؛ ج. تکثیرات.

**تکحل:** takahhol [ع.] (مص‌ل.) سرمه کشیدن، سرمه در چشم کردن. (امص.) سرمه‌کشی؛ ج. تکحلات.

**تکدر:** takaddor [ع.] (مص‌ل.) تیره شدن، کدر شدن. دلتنگ گردیدن. (امص.) آزادگی، دل آزردگی. دلتنگی؛ ج. تکدرات.

**تکدی:** takaddī [ع.] (مص‌ل.) گدایی کردن، دریوزگی کردن. (امص.) گدایی، دریوزگی؛ ج. تکدیات.

**تکدیر:** takdīr [ع.] (مص‌م.) تیره گردانیدن، کدر ساختن. آزرده کردن، آزردن. توبیخ کردن. (امص.) توبیخ؛ مق. تقدیر؛ ج. تکدیرات.

**تکدیری:** takdīr-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به تکدیر. حبس تکدیری: (حق.) حبس برای بزه‌های کوچک از دو تا ده روز.

**تکذیب:** takzīb [ع.] (مص‌م.) دروغ شمردن، دروغزن داشتن. دروغگو خواندن، نسبت دروغ دادن به کسی؛ مق. تصدیق. انکار کردن. (امص.) دروغ‌شماری. انکار؛ ج. تکذیبات.

**تکرار:** takrār [ع.] (مص‌م.) دوباره کردن، عملی را دو یا چند مرتبه انجام دادن. دوباره گفتن، بازگفتن، چند بار گفتن یک مطلب. (امص.) دوبارگی. تجدید؛ ج. تکرارات. ضح.ـ در تداول فارسی‌زبانان tekrār گویند.

**تکرر:** takarror [ع.] (مص‌ل.) دوباره شدن، چند بار انجام یافتن عملی. بازگو شدن. گردانیده شدن. (امص.) دوبارگی، چندبارگی؛ ج. تکررات.

**تکرم:** takarrom [ع.] (مص‌ل.) اظهار کرم کردن، کرم کردن به تکلیف. جوانمردی نمودن. (امص.) اظهار کرم؛ ج. تکرمات.

**تکریر:** takrīr [ع.] دوباره کردن، چند بار انجام دادن عملی. دوباره گفتن، بازگو کردن، چند بار گفتن مطلبی. (بع.) آوردن دو یا چند کلمه به یک معنی؛ ج. تکریرات.

**تکریم:** takrīm [ع.] (مص‌م.) گرامی داشتن، گرامی کردن، بزرگوار شمردن.

(امص.) گرامی‌داشت؛ ج. تکریمات.

**تکژ:** takāž [= تکس = تکسک = تکیز = تکش] (اِ.) استخوان و تخم انگور، هستهٔ انگور.

**تکسر:** takassor [ع.] (مص‌ل.) شکسته شدن، شکستن، خرد شدن. (امص.) شکستگی؛ ج. تکسرات.

**تکسیر:** taksīr [ع.] (مص‌م.) شکستن، ریز ریز کردن، درهم شکستن؛ ج. تکسیرات.

**تکعیب:** tak'īb [ع.] (مص‌م.) (رضـ.) به قوهٔ سه رسانیدن عددی، به توان سه رسانیدن شماری.

**تکفل:** takaffol [ع.] (مص‌ل.) پایندانی کردن، کفالت کردن، کفیل شدن، متعهد گشتن. (امص.) پذیرفتاری، پایندانی، کفالت؛ ج. تکفلات.

**تکفین:** takfīn [ع.] (مص‌م.) مرده را کفن کردن، کفن پوشاندن. (امص.) کفن پوشانی؛ ج. تکفینات.

**تکل:** takal [= تگل = دکل] (اِ.) گوسفند شاخ‌دار، قوچ. جوان بلند قد. بی‌اندام، بدهیکل، درشت هیکل. امرد درشت اندام.

**تکلان:** toklān [ع.] (مص‌م.) سپردن کار خود به دیگری، تفویض کردن امر، اعتماد کردن. (امص.) تفویض امر.

**تک‌لپه:** tak-lappa(-e) (امر.) (گیا.) یک فرد از گیاهان تک لپه‌یی، یک گیاه منسوب به رستنی‌های تک‌لپه؛ ذوفلقه. تک‌پله‌یی‌ها: (گیا.) دستهٔ عظیمی از گیاهان که دانهٔ آنها شامل یک قسمت است که لپه نامیده می‌شود. لپهٔ دانهٔ این گیاهان محتوی مواد ذخیره‌یی و اندوخته‌یی است، مانند خرما و گندم. تک‌لپه‌یی‌ها خود به چندین تیره تقسیم می‌شوند و رویهمرفته نسبت به گیاهان دولپه‌یی ابتدایی‌ترند؛ ذوفلقات.

**تکلتو:** takaltū (اِ.) نمدی که زیر زین بر پشت اسب می‌اندازند؛ نمدزین، آدرم.

**تکلس:** takallos [ع.] (مص‌ل.) آهک شدن، مانند آهک گردیدن.

**تکلف:** takallof [ع.] (مص‌ل.) رنج بر خود نهادن، رنج بردن. کاری را به مشقت انجام دادن. به گردن گرفتن. (امص.) خودنمایی. تجمل. (اِ.) رنج؛ ج. تکلفات.

**تکلم:** takallom [ع.] (مص‌ل.) سخن گفتن. به سخن درآمدن. (امص.) سخنگویی؛ ج. تکلمات.

**تکلیس:** taklīs [ع.] (مص‌م.) آهک زدن، آهک مالی کردن، با آهک و ساروج اندودن. (فز.) حرارت دادن به جسمی تا همچون آهک گردد. (امص.) آهک مالی؛ ج. تکلیسات.

**تکلیف:** taklīf [ع.] (مص‌م.) به رنج افکندن. بار کردن، به گردن گذاشتن، کاری سخت و شاق را به عهدهٔ کسی گذاشتن. (حق.) رسیدن به سن بلوغ و رشد (پسر و دختر). (اِ.) وظیفه‌ای که باید انجام شود (مانند مشق خط و حل مسایل شاگردان). (شرع.) اوامر و نواهی خداوند بر بندگان. مالیات غیر مستمر یا فوق‌العاده (غم.) مصادره (غم.)؛ ج. تکلیفات.

**تکمار:** tokmār [= تکمر = تخمار] (اِ.) تیر بی پیکان که بجای پیکان گرهی از چوب یا استخوان دارد.

**تکمله:** takmela(-e) [ع. تکملة] (اِ.) تتمه، متمم. مالیات اضافی که برای جبران کسر درآمدهای مالیاتی ناشی از غیبت یا مهاجرت یا موت جمعی از مؤدیان به دیگر مؤدیان تحمیل می‌شد. (غم.)

**تکمه:** tokma(-e) [= دگمه = دکمه] (اِ.) گوی گریبان و هر نوع جامه؛ پولک، دگمه. آلتی کوچک که با فشار دادن آن زنگ اخبار به صدا درآید و یا ماشینی به کار افتد؛

دگمه. (فره.) (گیا.) برجستگی‌های زیر زمین برخی از رستنی‌ها؛ ساقه‌های غده‌یی زیرزمینی (مانند سیب زمینی)؛ توبرکول.

**تکمیل:** takmīl [ع.] (مصم.) رسانیدن، رسا کردن، تمام کردن. نیکو کردن. (امص.) رسیدگی، رسایی، کمال؛ ج. تکمیلات.

**تکند:** takand (اِ.) آشیانهٔ مرغ خانگی، لانهٔ مرغ.

**تکنیک:** teknīk (ص‌نسب.) فنی. کار فنی. (اِ.) فن.

**تکو:** takū [= تکوی] (اِ.) موی درهم پیچیده و مجعد. نان روغنی.

**تکوک:** takūk (اِ.) ظرفی از زر یا سیم و غیره که به شکل جانوران مانند شیر، گاو، مرغ سازند و در آن شراب خورند.

**تکون:** takavvon [ع.] (مص‌ل.) هست شدن، بودن. (امص.) هستی؛ ج. تکونات.

**تکوین:** takvīn [ع.] (مصم.) هست کردن، به هستی آوردن، هستی دادن. (امص.) ایجاد؛ ج. تکوینات.

**تکه:** takka(-e) [قس. دکه] (اِ.) بز نر، بزی که پیشاپیش گله حرکت کند.

**تکه:** tekka(-e) (اِ.) قطعه، پاره‌ای از چیزی. تکه گرفتن برای کسی: برای او پاپوش دوختن. خوب تکه (تیکه) ای است: (عم.) دختر خوشگلی است.

**تک یاخته:** tak-yāxta(-e) (امر.) (جاند.) (گیا.) موجود زندهٔ یک سلولی. موجود زنده‌ای که ساختمانش فقط دارای یک سلول باشد؛ گیاه و جانور یک سلولی، آغازی، تک سلولی، جانور تک سلولی. گیاه تک سلولی؛ ج. تک یاختگان.

**تکیدن:** tak-īdan (مص‌ل.) دویدن، تاختن.

**تکیف:** takayyof [ع.] (مصم.) دانستن چگونگی، شناختن کیفیت چیزی. (ف.) کیف بردن، نشأه گرفتن (از خوشی‌ها و مخدرات). عیب ناک کردن. (امص.) کیفیت‌پذیری؛ ج. تکیفات.

**تکیه:** takya(-e)(tek.-) (تد. [ع. تکیة] (مص‌ل.) پشت دادن به چیزی، پشت نهادن. (اِ.) محل نگاهداری تهیدستان. جایی وسیع که در آن مراسم عزا و روضه‌خوانی برپا کنند، تکیهٔ حسینی.

**تکیه‌گاه:** t.-gāh [ع. ف.] (امر.) جای تکیه دادن. پشتی. پشت و پناه. (فز.) نقطه یا سطحی که شئ بدان تکیه کند مانند اهرم که ممکن است تکیه‌گاه آن در وسط یا انتهای آن قرار گیرد.

**تکییف:** takyīf [ع.] (مصم.) نیک بریدن، قطعه قطعه کردن (غم.) کیفیتی معلوم قرار دادن برای شئ؛ ج. تکییفات.

**تگ:** tag [= تک] (اِ.) ته، بن، پایین، قعر (حوض و چاه و امثال آن).

**تگ:** tag [= تک] (اِ.) دو، دویدن. واحدی برای مقیاس مساحت، معادل یک میدان اسب.

**تگاب:** tag-āb [= تگاو] (امر.) پیاله‌ای است از نقره و جز آن که در ته وی لوله‌ای نصب کنند و با آن شراب و گلاب و امثال آن در شیشه ریزند؛ قیف. پرده‌ای است از موسیقی.

**تگاب:** tag-āb [= تکاب = تکاو] (امر.) زمین شیب‌دار پرسبزه و علف که آب باران بر آن دود و جابجا بماند. جنگ، خصومت.

**تگرگ:** tagarg (اِ.) دانه‌های یخچه که از آسمان بارد، قطره‌های یخ بستهٔ باران که از آسمان فرو ریزد. پایهٔ دیوار. پی دیوار.

**تگین:** tagīn (ص.) خوش ترکیب، زیبا شکل. پهلوان، شجاع؛ ج. تگینان. در ترکیب اسمای اعلام ترکی آید: الپتگین.

**تل:** tal (اِ.) پسر امرد مزلف و مضخم. تگل.

**تل:** tal(l) [ع.] (اِ.) پشته، تپهٔ بلند؛ ج. تلال، تلول. هر چیزی که بر روی هم ریخته خرمن

کرده باشند.

**تلاتوف:** talātūf [= تلاتف] (اِ.) شور و غوغا. (ص.) کسی که خود را چرکین و پلید نگاهدارد و مورد نفرت مردم باشد.

**تلاج:** talāǰ [= تلانج] (اِ.) بانگ، مشغله، شور و غوغا.

**تلاحق:** talāhoγ [ع.] (مص ل.) بهم رسیدن، در یکدیگر رسیدن. پی در پی شدن، پیوسته شدن. (امص.) پیوستگی، اتصال؛ ج. تلاحقات.

**تلازم:** talāzom [ع.] (مص ل.) همراه بودن. در پای هم بودن. لازم هم بودن، به یکدیگر وابسته بودن. (امص.) همراهی. لزوم، وابستگی؛ ج. تلازمات.

**تلاش:** talāš (اِ.) کوشش، سعی، جد و جهد جهت بدست آوردن چیزی.

**تلاشی:** talāšī [ع. «لاشیئ»، ناچیز] (مص ل.) نیست شدن، نابود گشتن. پراکنده شدن. (امص.) نیستی، نابودی. پراکندگی.

**تلاصق:** talāsoγ [ع.] (مص ل.) بهم چسبیدن، متصل شدن. (امص.) چسبیدگی، اتصال؛ ج. تلاصقات.

**تلاطم:** talātom [ع.] (مص ل.) بهم خوردن، بهم برآمدن، به یکدیگر خوردن (موج ها): تلاطم امواج. بهم تپانچه زدن، لطمه زدن به یکدیگر، سیلی زدن. (امص.) بهم خوردگی. سیلی‌زنی؛ ج. تلاطمات.

**تلافی:** talāfī [ع.] (مص م.) دریافتن، جبران کردن، تدارک کردن. عوض دادن. (امص.) دریافت، جبران.

**تلاقی:** talāγī [ع.] (مص م.) دیدار کردن، فراهم رسیدن، بهم رسیدن، هم را دیدن. (امص.) دیدار. یوم تلاقی (یوم التلاقی): روز قیامت.

**تلالا:** talālā (اِ.) (مس.) رکن تقطیع موسیقی قدیم. صوت، خوانندگی، آواز.

**تلاوت:** talāvat(ta.- تـ.) [ع. تلاوة] (مص م.) خواندن، قرائت کردن. (امص.) قرائت.

**تلاهی:** talāhī [ع.] (مص ل.) بازی کردن با یکدیگر. همدیگر را سرگرم ساختن، به لهو و لعب مشغول گردیدن.

**تلألؤ:** talā'lo' [ع.] (مص ل.) درخشیدن، برق زدن. (امص.) درخشندگی؛ ج. تلألؤات.

**تلبث:** talabbos [ع.] (مص ل.) درنگ کردن، توقف کردن. (امص.) توقف؛ ج. تلبثات.

**تلبس:** talabbos [ع.] (مص ل.) جامه پوشیدن، لباس پوشیدن. آمیخته شدن کار، مبهم گشتن. (امص.) جامه‌پوشی. آمیختگی، ابهام؛ ج. تلبسات.

**تلبیس:** talbīs [ع.] (مص م.) رنگ آمیختن، نیرنگ ساختن، پنهان کردن حقیقت، پنهان کردن مکر خویش. (امص.) نیرنگ‌سازی. (اِ.) رنگ، نیرنگ؛ ج. تلبیسات.

**تلجئه:** talǰea(-e) [ع. تلجئة] (مص م.) قرار دادن مال برای بعضی از وارثان دون بعض. واگذار کردن زمین خود به دیگری و بدین نحو تحت حمایت او درآمدن؛ التجاء.

**تلخ:** talx (ص.) دارای مزهٔ غیر مطبوع، بدمزه؛ مق. شیرین. زننده، سخت: سخنی تلخ. تندخو، بدخلق.

**تلخک:** talx-ak (اِ.مصغ.) مصغر تلخ. (گیا.) خربزهٔ تلخ، حنظل، قثاء النعام. (گیا.) کاسنی.

**تلخکام:** talx-kām (ص مر.) (کن.) کسی که زندگانی او سخت گذرد.

**تلخه:** talxa(-e) [= تلخک] (امر.) تلخک. صفرا، زرداب.

**تلخی:** talx-ī (حامص.) بدمزگی، دارا بودن مزهٔ غیرمطبوع؛ مق. شیرینی. سختی، بدی؛

مق. خوشی. ترشرویی، بدخلقی.
**تلخیص:** talxīs [ع.] (مص‌م.) خلاصه کردن، مختصر کردن کلام. (إمص.) خلاصه‌گویی؛ ج. تلخیصات.
**تلذذ:** talzzoz [ع.] (مص‌ل.) مزه گرفتن، لذت بردن. (إمص.) لذت؛ ج. تلذذات.
**تلسک:** telesk (إ.) خوشهٔ کوچک انگور که جزو خوشهٔ بزرگ است.
**تلسکوپ:** teleskop (إمر.) دوربین بزرگی که با آن ستارگان را رصد کنند.
**تلطف:** talattof [ع.] (مص‌ل.) نرمی کردن، مهربانی کردن. چربدستی کردن، چابکی ورزیدن. (إمص.) نرمی، مهربانی. چربدستی، چابکی؛ ج. تلطفات.
**تلطیف:** taltīf [ع.] (مص‌م.) لطیف کردن. زیبا ساختن؛ ج. تلطیفات.
**تلعب:** tala''ob [ع.] (مص‌ل.) بازی کردن، به لهو و لعب مشغول شدن. (إمص.) بازی، لعب؛ ج. تلعبات.
**تلفظ:** talaffoz [ع.] (مص‌ل.) ادا کردن لفظ؛ بر زبان آوردن کلمه. سخن گفتن. (إمص.) ادای لفظ. سخن‌گویی؛ ج. تلفظات.
**تلفون:** telefon (إمر.) دستگاهی است که به وسیلهٔ آن می‌توان اصوات و مکالمات را از مسافت دور انتقال داد و یا دریافت کرد.
**تلفون‌گرام:** t.-gerām (إمر.) پیام تلفونی که آن را روی کاغذی نوشته برای طرف فرستند؛ خبر تلفونی.
**تلفیف:** talfīf [ع.] (مص‌م.) درهم پیچیدن، درنوردیدن؛ ج. تلفیفات.
**تلفیق:** talfīɣ [ع.] (مص‌م.) با هم آوردن. بهم بستن. ترتیب دادن، مرتب کردن. (إمص.) ترتیب؛ ج. تلفیقات.
**تلقاء:** telɣā' [ع.] (مص‌م.) دیدار کردن، روبرو شدن. (إمص.) دیدار، رویارویی. (إ.) جای دیدار، محل ملاقات. (ق.) روبرو، رویاروی.
**تلقب:** talaɣɣob [ع.] (مص‌ل.) لقب یافتن، دارای لقب گردیدن. (إمص.) لقب‌یابی؛ ج. تلقبات.
**تلقن:** talaɣɣon [ع.] (مص‌م.) فرا گرفتن، آموختن کلامی از کسی. (إمص.) فراگیری، آموزش؛ ج. تلقنات.
**تلقی:** talaɣɣī [ع.] (مص‌ل.) آموختن، فرا گرفتن، فرو گرفتن. ملاقات کردن، برخورد کردن. پذیرفتن. (إمص.) فراگیری، آموزشی. دیدار، برخورد. پذیرش؛ ج. تلقیات.
**تلقیب:** talɣīb [ع.] (مص‌م.) لقب دادن؛ ج. تلقیبات.
**تلقیح:** talɣīh [ع.] (مص‌م.) گشن دادن، مایهٔ خرمای نر را به درخت خرمای ماده داخل کردن تا بارور گردد. داخل کردن مایهٔ آبله در بدن برای جلوگیری کردن از سرایت آن (اختصاصاً). مایه زدن، واکسن زدن (مطلقاً). (إمص.) مایه‌کوبی؛ ج. تلقیحات.
**تلقین:** talɣīn [ع.] (مص‌م.) در دهان نهادن، یاد دادن، فرا زبان دادن، فهماندن، مطلبی را زبانی گفتن. شخصی را وادار به گفتن کلامی کردن، اصول و مبانی مذهبی را به میت هنگام دفن القا کردن. (إمص.) القاء؛ ج. تلقینات.
**تلکه:** talaka(-e) (إ.) (عم.) پولی یا مالی که با مکر و فریب و تعلق از دیگری بگیرند.
**تلگراف:** telegrāf (إمر.) دستگاهی است که به وسیلهٔ آن اخبار و مطالب را از راه دور مخابره کنند و آن مرکب است از دستگاه فرستنده، دستگاه گیرنده و سیم‌های رابط. به وسیلهٔ تلگراف مطلب یا خبری را به دیگری از راه دور ابلاغ کردن.
**تلگرام:** teleɣrām (إمر.) مطلبی که به وسیلهٔ تلگراف مخابره و بر کاغذی نوشته شده

باشد؛ پیام تلگرافی.

**تلمبار:** talambār [= تلنبار = تلنبار = تلیبار] (ا.) هر چیز که روی هم‌ریخته و انبار شده باشد. اطاقی دراز که بام آن گالی پوش است و در آن کرم ابریشم را پرورش دهند.

**تلمبه:** tolombe(-e) [تر. = تلونبه = تلومبه، بادزنی بزرگ که با آب حرکت کند و در کارخانه‌های آهنگری به کار رود.] (ا.) دستگاهی که به وسیلهٔ آن مایعات و گازها را از منبعی بیرون کشند و آن معمولاً از یک استوانه موسوم به تنهٔ تلمبه و یک پیستون تشکیل شده و انواع و اقسام دارد.

**تلمذ:** talammoz [ع.] (مصل.) شاگردی کردن، شاگرد شدن، درس خواندن. (إمص.) شاگردی؛ ج. تلمذات.

**تلمع:** jalammo' [ع.] (مصل.) روشن شدن، درخشیدن (برق و غیره). روشنایی؛ ج. تلمعات.

**تلمیح:** talmīh [ع.] (مصم.) نگاه کردن به چیزی، اشاره کردن بسوی چیزی. (بع.) اشاره کردن به قصه یا مثلی مشهور یا آوردن اصطلاحات علمی در شعر. (إمص.) اشاره؛ ج. تلمیحات.

**تلمیذ:** talmīz [ع.] (ا.) شاگرد، دانش‌آموز؛ ج. تلامذه، تلامیذ.

**تلنگ:** talang (ا.) میوه‌ای است شبیه به شفتالو.

**تلنگ:** teleng [قس. تلنگر] (إصت.) زدن انگشت باشد بر دف و دایره و امثال آن.

**تلنگ:** tolang [= تلنه] (ا.) حاجت، ضرورت. میل، خواهش، نیاز، آرزو.

**تلنگر:** talangor(telen-) (إصت.) صدایِ سر انگشت که به چیزی زنند.

**تلنگی:** tolang-ī (ص‌نسب.) نیازمند، گدا.

**تلو:** telv [ع.] (حر. اضـ.) دنبال، پس، پی. (ص.) پس‌رو، دنبال‌گیر.

**تلواسه:** talvāsa(-e) [= تالواسه = تلوسه] (ا.) اضطراب، بیقراری، اندوه.

**تلوتلو:** telaw-telaw(-ow-ow) (إمر.) حرکت به چپ و راست مانند راه رفتن اشخاص مست.

**تلوث:** talavvos [ع.] (مصل.) آلوده شدن (به پلیدی، گل و لای و غیره)، پلید گردیدن.

**تلون:** talavvon [ع.] (مصل.) گونه گرفتن، دارای رنگ شدن. رنگارنگ شدن، رنگ به رنگ گشتن. رنگارنگی؛ ج. تلونات.

**تلویح:** talvīh [ع.] (مصم.) نمودن، به انگشت نمودن، نشان دادن، اشاره کردن از دور. سربسته گفتن، مطلبی را به اشاره فهماندن؛ مق. تصریح. (اد.) موضوعی که به اشاره و کنایه در طی سخن درج کردن. (إمص.) اشاره؛ ج. تلویحات.

**تلویزیون:** televīzyon (إمر.) دستگاهی است که تصاویر اشیا و اشخاص را از مسافت دور به وسیلهٔ امواج الکتریکی انتقال دهد.

**تلویم:** talvīm [ع.] (مصم.) ملامت کردن، سرزنش کردن، نکوهش کردن. (إمص.) سرزنش، نکوهش؛ ج. تلویمات.

**تلوین:** talvīn [ع.] (مصم.) رنگ کردن، رنگ رنگ کردن، رنگ دادن. غذای متنوع حاضر کردن. (اد.) اسلوب سخن را تغییر دادن و به گونهٔ دیگر در آوردن. (إمص.) گوناگونی، رنگارنگی؛ ج. تلوینات.

**تله:** tala(-e) (ا.) دامی که برای جانوران نهند. جایی که چاروا را در آن بندند. اتویی که بر جامه و امثال آن کشند.

**تلهب:** talahhob [ع.] (مصل.) زبانه زدن، زبانه کشیدن، برافروختن. (إمص.) زبانه‌کشی؛ ج. تلهبات.

**تله‌بست:** tala(-e)-bast (إمر.) چوب‌های

افقی و عمودی که پیش از ساختن دیوار و حصار برپا کنند و میان آنها را تیغه کشند؛ چوب‌بست، چوب‌بندی.

**تله‌پاتی:** tele-pātī (امر.) (رواند.) ارتباط فکری میان دو تن از مسافت دور؛ انتقال فکر.

**تله‌تایپ:** tele-tāyp (امر.) (فز.) دستگاهی است شبیه ماشین تحریر که سیم‌های برقی آن را به ماشین تحریر دیگری نظیر خود آن در نقطهٔ دیگر وصل کنند و چون مطالبی به وسیلهٔ ماشین اول نوشته شود ماشین دومی رونوشت آن را بطور خودکار حاضر می‌کند.

**تلهف:** talahhof [ع.] (مصل.) دریغ خوردن، اندوه بردن. افسوس خوردن. (امص.) اندوه‌خوری؛ ج. تلهفات.

**تلی:** tolī (ا.) کیسه‌ای که در آن وسایل خیاطی (سوزن، نخ، انگشتانه و غیره) را جا دهند. دست‌افزار حجام.

**تلین:** talayyon [ع.] (مصل.) نرم شدن، لینت یافتن. (امص.) نرمی؛ ج. تلینات.

**تلیین:** talyīn [ع.] (مصم.) نرم کرن، نرم گردانیدن؛ ج. تلیینات.

**تم:** tam (ا.) آفتی که در چشم پیدا شود مانند پرده. تاریکی، سیاهی.

**تم:** tem (ا.) موضوع اساسی، مایه. زمینه.

**تمات:** tamāt(to.-) (ا.) (گیا.) گوجه‌فرنگی.

**تماثل:** tamāsol [ع.] (مصل.) مانند هم شدن، همچون یکدیگر گردیدن. (امص.) همانندی؛ ج. تماثلات.

**تماخره:** tamāxara(-e) (امص.) مزاح، مسخرگی. مطایبه، خوش طبعی. (ا.) سخنی که به شوخی گفته شود، هزل.

**تمادح:** tamādoh [ع.] (مصم.) یکدیگر را ستودن، هم را مدح کردن. (امص.) ستایش.

**تمارض:** tamāroz [ع.] (مصل.) بیماری نمودن، خود را به بیماری زدن؛ ج. تعارضات.

**تمازح:** tamāzoh [ع.] (مصل.) مزاح کردن با هم، شوخی کردن با یکدیگر. (امص.) شوخی؛ ج. تمازحات.

**تماس:** tamās(s) [ع.] (مصل.) یکدیگر را مس کردن، بهم سوده شدن، بسودن. (امص.) نزدیکی، پیوستگی پیوند.

**تماسخ:** tamāsox [ع.] (فلد. ملد.) انتقال نفس به بدن حیوان دیگر غیر انسان.

**تماسک:** tamāsok [ع.] (مصل.) خود را نگاه داشتن، خویشتن‌داری کردن. چنگ در زدن، آویختن. (امص.) خویشتن‌داری. تشبث، آویزش؛ ج. تماسکات.

**تماشا:** tamāšā [ع. تماشی] (مصم.) دیدن مناظر و گردشگاه‌ها، نظر کردن به چیزی از روی حظ یا عبرت. (مصل.) گردش کردن. (امص.) تفرج، تفریح، سرگرمی، مشغولی.

**تماشاچی:** t.-čī [ع. تر.] (صمر. إمر.) کسی که نمایش یا بازی یا مسابقه‌ای را تماشا کند؛ تماشاگر.

**تماشاخانه:** t.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) جایی که در آن هنرپیشگان نمایش دهند؛ تآتر.

**تماشی:** tamāšī [ع.] (مصل.) با هم راه رفتن، با یکدیگر قدم برداشتن.

**تمالک:** tamālok [ع.] (مصل.) خودداری کردن، مالک نفس خود گردیدن. (امص.) خودداری؛ ج. تمالکات.

**تمام:** tamām [ع.] (ص.) کامل، درست. صحیح، بی‌عیب. پرداخته، برآورده، بجا آورده. پخته، رسیده، رسا. همه، همگی، جملگی، سراسر، یکسر، تمام مردم. (ق.) کلاً، جمعاً. (ا.) عاقبت، انجام، انتها. (ق.) بس، بسنده. (مص.) به سر آمدن، به سر رسیدن، به پایان آمدن. مردن، درگذشتن.

**تمامت:** tamāmat [ع. تمامة] (مص م.) تمام کردن، کامل کردن. (ق.) همه، همگی.

**تمامی:** tamām-ī [ع. ف.] (ص نسب.) تمام، همه: تمامی افراد. (ق.) تمام، تمامت، کلاً، جمعاً.

**تمامی:** tamām-ī [ع. ف.] (حامص.) به سر آمدن. رسیدگی، رسایی. ضح.- با وجود آنکه «تمام» مصدر است، چون در فارسی بصورت صفت آید، استعمال «تمامی» صحیح است.

**تمایل:** tamāyol [ع.] (مص ل.) گراییدن، میل کردن. اظهار میل و رغبت کردن. به یک سوی کج شدن. (امص.) گرایش، میل. (روان.) عاطفه، احساس؛ ج. تمایلات.

**تمبر:** tambr (ا.) برگه‌ای کوچک که ادارات پست طبع و در مقابل اخذ حق حمل و نقل نامه‌ها و غیره به نامه و محمول الصاق کنند.

**تمتع:** tamatto' [ع.] (مص ل.) برخوردار شدن، برخورداری یافتن، بهره بردن. (امص.) برخورداری؛ ج. تمتعات.

**تمثال:** tamsāl [ع.] (مص ل.) مثل زدن، مثل آوردن. چیزی را شبیه چیز دیگر کردن.

**تمثال:** temsāl [ع.] (ا.) صورت منقوش، نگار، تصویر، مجسمه، پیکر، تندیس؛ ج. تماثیل.

**تمثل:** tamassol [ع.] (مص ل.) داستان زدن، مثال زدن. شعر یا حدیثی جهت مثل آوردن. مثل چیزی شدن، نظیر چیزی گردیدن؛ ج. تمثلات.

**تمثیل:** tamsīl [ع.] (مص م.) مثال آوردن. تشبیه کردن، مانند کردن. صورت چیزی را مصور کردن. داستانی یا حدیثی را به عنوان مثال بیان کردن، داستان آوردن؛ ج. تمثیلات.

**تمجمج:** tamaǰmoǰ [ع.] (مص ل.) کلمات را نامفهوم و جویده جویده ادا کردن، سخن نامفهوم گفتن؛ ج. تمجمجات.

**تمجید:** tamǰīd [ع.] (مص م.) ستودن، تعریف کردن. بزرگ داشتن، به بزرگی یاد کردن. (امص.) ستایش، تقدیر. بزرگداشت؛ ج. تمجیدات.

**تمدد:** tamaddod [ع.] (مص ل.) کشیده شدن، دراز شدن، دراز کشیدن: تمدد اعصاب. (امص.) کشیدگی؛ ج. تمددات.

**تمدن:** tamaddon [ع.] (مص ل.) شهرنشین شدن، به اخلاق و آداب شهریان خوگر شدن. (ا.) همکاری افراد یک جامعه در امور اجتماعی، اقتصادی، دینی، سیاسی و غیره؛ حضارت؛ ج. تمدنات.

**تمدیح:** tamdīh [ع.] (مص م.) مدح کردن کسی را، ستودن.

**تمدید:** tamdīd [ع.] (مص م.) کشیدن، دراز کردن. (امص.) کشش. تمدید مدت: طولانی کردن مدت.

**تمر:** tamr [قس. تم] (ا.) (پز.) آب مروارید، علتی که بعضی را در چشم بهم می‌رسد و بینایی نقصان پذیرد.

**تمر:** tamr (ا.) (گیا.) تمر هندی. (گیا.) درختی از تیرهٔ پروانه‌واران از دستهٔ ارغوان‌ها که تنها گونهٔ نوع خود می‌باشد. و آن درختی است عظیم مرتفع که بلندیش تا ۲۵ متر می‌رسد. برگ‌هایش مرکب و متناوب و هر برگ بین ۲۰ تا ۴۰ برگچه دارد. گل‌هایش زرد یا سفید و یا صورتی است؛ امله، املی، انبله، خنج، خرمای هندی، خرمای گجراتی.

**تمر:** tamr [ع.] (ا.) خرما.

**تمرد:** tamarrod [ع.] (مص ل.) گردنکشی کردن، ستنبه شدن. سرپیچی کردن، نافرمانی کردن. (امص.) گردنکشی، سرکشی. نافرمانی؛ ج. تمردات.

**تمرکز:** tamarkoz (مص‌جع. ع.) مصدر برساخته است از مرکز. در تداول امروز به معنی فراهم آمدن و فراهم کردن استعمال شود. تمرکز قوا، تمرکز عائدات. (لغ.)

**تمرین:** tamrīn [ع.] (مص‌م.) نرم گردانیدن. عادت دادن، آشنا ساختن به امری. (مص‌ل.) خو کردن، ورزیدن. (امص.) عادت، خوگری، ورزش؛ ج. تمرینات.

**تمساح:** temsāh [ع.] (اِ.) (جان.) تیره‌ای از سوسماران آبی که بداشتن دندان‌های قدامی فک پایین مشخص است. این دندان‌ها در فرو رفتگی‌های فک فوقانی در موقع بستن دهان جای می‌گیرند. اندام‌های خلفی جانور متناسب برای شنا است و فاصلهٔ بین انگشت‌ها را پرده‌ای پوستی فراگرفته. طول وی تا ۶ متر ممکن است برسد. ضح.ـ بعضی تمساح را مرادف با نهنگ دانسته‌اند، در صورتی که نهنگ اسم عام پستانداران عظیم‌الجثهٔ دریایی است.

**تمسخر:** tamasxor [ع.] (مص‌م.) مسخره کردن، ریشخند زدن. (امص.) تماخره، ریشخندزنی؛ ج. تمسخرات.

**تمسک:** tamassok [ع.] (مص‌ل.) چنگ در زدن، دست در زدن، دستاویز ساختن. (امص.) چنگ‌زنی، دستاویزسازی، تشبث. (اِ.) حجت، سند؛ ج. تمسکات.

**تمسکن:** tamaskon [ع.] (مص‌ل.) مسکین گردیدن، تهیدست شدن. (امص.) تهیدستی، درویشی؛ ج. تمسکنات.

**تمشاء:** temšā' [ع. ف. تمشا] (مص‌ل.) راه رفتن، رفتن.

**تمشک:** tamešk (اِ.) درختچه‌ای از تیرهٔ گل‌سرخیان که دستهٔ مستقلی را بنام دستهٔ تمشک‌ها تشکیل می‌دهد و به حالت وحشی در نقاط ساحلی و گرم مرطوبی مخصوصاً در مازندران و گیلان فراوان است. گیاهی است با ساقه‌های تیغ‌دار که در کنار جاده‌ها و مزارع و جنگل‌ها بصورت انبوه می‌روید. برگ‌هایش متناوب و گوشوارک‌دار و مرکب و شامل ۳ تا ۵ برگچه است.

**تمشی:** tamaššī [ع.] (مص‌ل.) راه رفتن، گام زدن، روان گشتن. (امص.) پیاده‌روی؛ ج. تمشیات.

**تمشیت:** tamšiyat [ع. تمشیة] روان کردن، به رفتن آوردن، به راه انداختن. (مص‌م.) کار گزاردن، سر و سامان دادن، راندن، تمشیت امور.

**تمضمض:** tamazmoz [ع.] (مص‌ل.) مضمضه کردن، آب در دهن گردانیدن. (امص.) مضمضه.

**تمطی:** tamattī [ع.] (مص‌ل.) دراز کشیدن. خرامیدن. خمیازه کشیدن.

**تمغا:** tamγā [مغ.] (اِ.) نشان، داغ، علامت. مهری که در قدیم به فرمان‌های شاهی می‌زده‌اند. مالیاتی که به مال‌التجاره می‌بستند، مالیات بر مال و سرمایه (ایلخانان) رسومات و عوارض شهرداری (ایلخانان).

**تمغاچی:** t.-čī [مغ. تر.] (ص‌نسب.) کسی که به مال‌التجاره، پس از وصول مالیات و عوارض، مهر و علامت مخصوص می‌زده، مأمور وصول خراج از مال‌التجاره.

**تمک:** tamak [= ثمک. ع.] (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ چتریان که دارای برگ‌های طویلی است و در غالب نقاط می‌روید. دم کردهٔ آن به عنوان مدروضد روماتیسم در تداوی قدیم مصرف می‌شده؛ ابرة الراعی، حربث.

**تمکن:** tamakkon [ع.] (مص‌ل.) جاگیر شدن، پا بر جا شدن، جای گرفتن. جاه و مقام یافتن، منزلت پیدا کردن. دست یافتن، توانا شدن. (امص.) توانایی، قدرت. دارایی؛ ج.

تمکنات.

**تمکین:** tamkīn [ع.] (مصم.) دست دادن، به فرمان بودن، فرمان بردن. قبول کردن، پذیرفتن. پا بر جا کردن. نیرو دادن، قدرت دادن. (امص.) فرمانبرداری. احترام. توانایی؛ ج. تمکینات.

**تملق:** tamalloγ [ع.] (مصل.) چاپلوسی کردن، چرب زبانی کردن. (امص.) چاپلوسی، چرب‌زبانی؛ ج. تملقات.

**تملک:** tamallok [ع.] (مصل.) دارا شدن، به چنگ آوردن، مالک شدن. (امص.) مالکیت، دارایی؛ ج. تملکات.

**تملیح:** tamlīh [ع.] (مصم.) نمک ریختن (در طعام) (مصل.) سخن ملیح گفتن؛ ج. تملیحات.

**تمنده:** tam-anda(-e) (صفا.) کسی که زبانش در سخن گفتن می‌گیرد، آنکه حرف را نمی‌تواند از مخرج ادا کند.

**تمنع:** tamanno' [ع.] (مصل.) استوار شدن. باز ایستادن، خودداری کردن. (امص.) مناعت؛ ج. تمنعات.

**تمنی:** tamannī [ع.] (مصل.) آرزو کردن، آرزو بردن، آرزو داشتن. (إ.) آرزو؛ ج. تمنیات.

**تموج:** tamavvoǰ [ع.] (مصل.) موج زدن، خیزاب برآوردن، موج‌دار شدن. (امص.) موج‌زنی؛ ج. تموجات.

**تموز:** tammūz, tamūz [معر. سر. بابلی] گرمای سخت. نام ماه اول تابستان و ماه دهم از سال رومیان. تابستان، فصل گرما.

**تموک:** tamūk (إ.) قسمی تیر که دارای پیکان پهن است. نشانهٔ تیر، هدف.

**تمول:** tamavvol [ع.] (مصل.) توانگر شدن، ثروتمند گشتن. (امص.) توانگری، مالداری؛ ج. تمولات.

**تمویل:** tamvīl [ع.] (مصم.) (رضـ.) مال کردن، به قوهٔ دو رسانیدن، عددی را در نفس خود ضرب کردن؛ ج. تمویلات.

**تمویه:** tamvīh [ع.] (مصم.) زراندود کردن، آب طلا زدن. آب نقره زدن. دروغ آراستن، نیرنگ ساختن، امری را خلاف حقیقت جلوه دادن. (امص.) دروغ آرایی، نیرنگ‌سازی، تلبیس؛ ج. تمویهات.

**تمهد:** tamahhod [ع.] (مصل.) گسترده شدن (فرش). آسان شدن (کاری). جا گرفتن. قادر شدن به امری، دست یافتن. (امص.) گستردگی. آسانی. جای‌گیری. توانایی، تسلط؛ ج. تمهدات.

**تمهل:** tamahhol [ع.] (مصل.) آهستگی کردن، درنگ کردن، امری را به کندی و نرمی انجام دادن. (امص.) آهستگی، کندی؛ ج. تمهلات.

**تمهید:** tamhīd [ع.] (مصم.) گسترانیدن، هموار کردن. آسان ساختن، آماده کردن، آراستن. مقدمه چیدن. (امص.) زمینه‌سازی، مقدمه‌چینی؛ ج. تمهیدات.

**تمهیل:** tamhīl [ع.] (مصم.) زمان دادن، مهلت دادن، فرصت دادن. نرمی کردن، مدارا کردن. (امص.) مهلت. نرمی، مدارا؛ ج. تمهیلات.

**تمیز:** tamīz [ع. تمییز] (مصم.) بازشناختن. جدا کردن. برتری دادن (چیزی را بر چیزی). (امص.) بازشناسی، بازشناخت. کارشناسی. امتیاز، تشخیص. (ف.) (ص.) پاکیزه، پاک. دیوان تمیز: (حقـ.) یکی از محاکم وزارت دادگستری که متهمان محکوم از آراء صادره در این دادگاه فرجام خواهند. وظیفهٔ این محکمهٔ عالی رسیدگی به احکام صادره از محاکم قبلی است؛ دیوان کشور.

**تمیز:** tamayyoz [ع.] (مصل.) جدا شدن، فرق یافتن. (امص.) جدایی، بازشناختگی؛

ج. تمیزات.

**تمیم:** tamīm [ع.] (ص.) تمام و کامل. استوار، سخت.

**تمیمه:** tamīma(-e) [ع. تمیمة] (اِ.) مهره یا طلسمی که برای دفع چشم زخم به گردن اطفال آویزند، بازوبند، چشم آویز، گردن‌بند؛ ج. تمائم (تمایم)؛ ج. تمیمات.

**تمییز:** tamyīz [ع.] (مص م.) باز شناختن، باز دانستن، فرق گذاشتن. جدا کردن. (اِمص.) شناخت، شناسایی. (فل روان.) قوه‌ای نفسانی که شخص به توسط آن معانی را استنباط کند. (نحو) کلمه‌ای است که رفع ابهام ماقبل کند (در عربی تمییز منصوب است)؛ ج. تمییزات.

**تن:** tan (اِ.) بدن. جسم. ذات، شخص.

**تن:** tan (اِفا.) در بعضی کلمات مرکب به معنی «تننده» آید، تارتن، کارتن.

**تن:** tan (پس. مصدری) یکی از علامات مصدر فارسی است که به ریشهٔ دستوری پیوندد و آن به دو صورت است: الف - تن: گفتن، رفتن، شنفتن. ب - ستن: گریستن، خواستن.

**تن:** ton (اِ.) مقیاس وزن که آن را معمولاً با ۳ خروار. معادل دانند ولی معادل ۱۰۰۰ کیلوگرم یا ۲۲۹۱/۲۴ پوند انگلیسی است.

**تن:** ton (اِ.) درجهٔ بلندی و پستی صدا و آواز؛ مایه.

**تن‌آسان:** tan-āsān [= تناسان] (حامص.) آسوده، مرفه. تندرست، سالم. تن‌پرور، خوشگذران، تن‌آسا.

**تن‌آسانی:** tan-āsān-ī [= تناسانی] (حامص.) آسودگی، رفاه. تندرستی، سلامت. تن‌پروری، خوشگذرانی، تن‌آسایی.

**تناجی:** tanājī [ع.] (مص ل.) با هم راز گفتن، با یکدیگر راز کردن. (اِمص.) سرگوشی.

**تنادی:** tanādī [ع.] (مص م.) یکدیگر را ندا کردن، هم را خواندن.

**تنازع:** tanāzo' [ع.] (مص ل.) با هم نزاع کردن، با یکدیگر پیکار کردن، درهم افتادن. (اِمص.) کشمکش؛ ج. تنازعات. تنازع بقا: کشمکش موجودات با یکدیگر برای حفظ بقای خود.

**تناسب:** tanāsob [ع.] (مص ل.) با هم نسبت داشتن، نسبت یافتن با یکدیگر، خویش هم بودن. وجود داشتن نسبت و رابطه میان دو کس یا دو چیز. برازیدن. (اِمص.) خویشاوندی، خویشی. سازواری، موافقت. (حسا.) بیان تساوی دو نسبت را تناسب نامند. (مس.) هماهنگی؛ ج. تناسبات.

**تناسخ:** tanāsox [ع.] (مص م.) یکدیگر را نسخ کردن، باطل ساختن، ابطال، زایل کردن. (مص ل.) گشتن، تغییر یافتن. (فل. مل.) انتقال روح بعد از موت از بدن به بدن انسان دیگر. تناسخ ازمنه: پیاپی گذشتن زمان‌ها و فرمان‌ها چنانکه گویی هر یک از آنها حکم ماقبل را نسخ می‌کند. تناسخ در میراث: (فق.) مردن وارثان یکی پس از دیگری و تقسیم نشدن میراث آنان؛ ج. تناسخات.

**تناسل:** tanāsol [ع.] (مص ل.) پدید آوردن نسل، زاد و زه کردن، زه و زا کردن. (اِمص.) زاد و زه، ایجاد نسل. آلت تناسل: (در مرد) شرم مرد، آلت رجولیت؛ (در زن) شرم زن، فرج.

**تناشد:** tanāšod [ع.] (مص ل.) برهم خواندن، با هم سرودن.

**تناصح:** tanāsoh [ع.] (مص ل.) هم را اندرز دادن، بهم پند گفتن.

**تناصر:** tanāsor [ع.] (مص ل.) هم را یاری کردن، یار هم شدن.

**تــــناصف:** tanāsof [ع.] (مـصل.) بـه یکدیگر انصاف دادن، با هم انصاف داشتن؛ ج. تناصفات.

**تـناصف:** tanāsof [ع.] (مـصل.) بـا هـم نصف کردن؛ ج. تناصفات.

**تناظر:** tanāzor [ع.] (مصل.) به یکـدیگر نظر کردن. با هم بحث و مجادله کردن؛ ج. تناظرات.

**تنافر:** tanāfor [ع.] (مصل.) از هم رمیدن، از یکدیگر بـیزاری جستن. دوری جستن. (امص.) رمیدگی، ناسازی. تنافر در حروف: (معا.) آن است که در کلمه ترکیب حرف‌ها طوری باشد که تلفظ آن دشوار بود. تنافر در کلمات: (معا.) آن است که ترکیب کـلمات در جمله یا عبارت طوری بـاشد کـه تـلفظ دشوار گردد. تنافر در معانی: (معا.) آن است که معانی کـلمات از یکـدگیر دور بـوند و سازگار نباشند؛ ج. تنافرات.

**تنافس:** tanāfos [ع.] (مصل.) خـودنمایی کردن، بهم نمایش دادن. رغـبت کـردن در امری به سبب رقابت و پـیشی گـرفتن بـرای وصـول بـدان بـر یکـدیگر. (امـص.) خودنمایی؛ ج. تنافسات.

**تنافور:** tanāfūr (ص.) مـحکوم بـه سـبب گناهان (در دین زردشتی).

**تـنافی:** tanāfī [ع.] (مـصل.) مـنافی هـم بودن، با هم مخالف شدن، یکدیگر را نفی کردن. (امص.) ناسازگاری.

**تناقض:** tanāγoz [ع.] (مصل.) با هم ضد و نقیض بودن، ضد یکدیگر بـودن. (امـص.) ناهمتایی، ناسازی. ضح.ـ (منط.) تـناقض دو لفظ در صـورتی است کـه یکـی از آن دو امری را اثبات کند و دیگـری نـفی، مـانند: «هست» و «نـــیست» و «روشـــنایی» و «تاریکی». پس اجتماع دو مـتناقض مـحال است؛ ج. تناقضات.

**تناکح:** tanākoh [ع.] (مصل.) زن خواستن.

**تــناوب:** tanāvob [ع.] (مـصل.) نـوبت گذاشتن، نوبت به نوبت کاری‌را انجام دادن. (إ.) نوبت به نوبت، گمار به گمار.

**تناور:** tan-ā-var (ص‌مـر.) تـنومند، فـربه. قوی جثه، نیرومند.

**تــناول:** tanāvol [ع.] (مـصل.) گـرفتن، بگرفتن، برداشتن، فاگرفتن، دست رساندن. (مجـ.) خوردن (غذا)؛ ج. تناولات.

**تــناهی:** tanāhī [ع.] (مـصل.) بـه پـایان رسیدن، به نهایت رسیدن. باز ایستادن، بس کردن. (امص.) انجامش. باز ایستادگی. تناهی ابعاد: (فل.) پایان داشتن بعدها. تناهی اعـداد: (رضـ.) پایان داشتن شمارها.

**تنباکو:** tanbākū [= تونباکو = تـمباکـو = تومباکو، زبان بومی آمریکایی tubaco، برگ خشک شدهٔ تنباکو و نیز ابزاری کـه در آن توتون دود می‌کردند و مـی‌کشیدند یـا نـام جزیرهٔ هایتی یا یکی از جزایـر کـریب] (إ.) (گیا.) گـیاهی از گـونه‌های تـوتون از تـیرهٔ بادنجانیان، که یکساله است و بـه ارتـفاع ۲ متر می‌رسد و پوشیده از کرک‌های چسبنده و کوتاه و دارای بویی نامطبوع است و آن از نباتات بومی آمریکا است که برگ‌های آن را خشک و سپس لوله کنند و یا بریده خرد سازند و به طـرق مـختلف مـی‌کشند. (ف.) قسمی توتون که آن را در سر غلیان ریزند و کشند.

**تنبان:** tonbān [= توبان = تـبان. مـعر.] (إ.) زیـر جـامه، ازار. شـلوار. شلوار چرمی کشتی‌گیران.

**تـنبک:** tonbak [= دنـبک = طـنبک] (إ.) (مـسـ.) یکی از آلات موسیقی مانند دهل که از چوب و سفال یـا فـلز سـازند و در یـک سوی آن پوستی نازک کشـند و بـه هـنگام نواختن آن را در زیر بغل گـیرند و بـا سـر

انگشتان نوازند؛ دنبک.

**تنبل:** tanbal [گیل. فریز. یر. = طنبل، معر.] (ص.) کسی که از کار گریزان است؛ تن‌پرور، کاهل، بیکاره.

**تنبل:** tonbol(ton.-) (ا.) مکر، حیله، نیرنگ، فریب. افسون، جادو.

**تنبلیت:** tanbalīt [= تملیت، کر.] (ا.) بار کوچکی که بر بار بزرگ بندند و گاه بر بالای چاروا نهند و بر روی آن سوار شوند. یک لنگ‌بار، عدل.

**تنبنده:** tanb-anda(-e) (افا.) جنبنده، لرزنده. (ا.) بنایی که در حال فرو ریختن است.

**تنبور:** tanbūr [= دنبره = طنبور. معر.] (ا.) (مس.) یکی از آلت‌های موسیقی ذوی‌الاوتار که دسته‌ای دراز و کاسه‌ای کوچک مانند سه تار دارد.

**تنبوشه:** tanbūša(-e) (ا.) لولهٔ سفالین یا سمنتی کوتاه که در زیر خاک یا میان دیوار کار گذارند تا از آن آب عبور کند.

**تنبوک:** tanbūk [= تنبک] (ا.) دامنهٔ زین و تسمهٔ رکاب، جناغ زین.

**تنبه:** tanabboh [ع.] (مص‌ل.) بیدار شدن، هوشیار شدن. (امص.) بیداری، بیدار مغزی، آگاهی، هوشیاری؛ ج. تنبهات.

**تن‌بها:** tan-bahā (امر.) وجهی که برای آزاد شدن کسی از زندان در صندوق دادگستری گذارند؛ وجه الکفاله.

**تنبیدن:** tanb-īdan (مص‌ل.) جنبیدن، لرزیدن. فرو ریختن ساختمان.

**تنبیده:** tanb-īda(-e) (امف.) جنبیده، لرزیده. بنایی که سقف و دیوارهای آن فرو ریخته.

**تنبیه:** tanbīh [ع.] (مص‌م.) بیدار کردن، هوشیار ساختن. آگاه کردن، واقف کردن. مجازات کردن، ادب کردن (به وسیلهٔ کتک و مانند آن)، گوشمال دادن. (امص.) گوشمال، تأدیب؛ ج. تنبیهات.

**تن‌پرور:** tan-parvar [= تن‌پرورنده] (ص‌فا.) آنکه تن خویش را بپروراند و بیاساید؛ تن‌آسا، خوش‌گذران.

**تن‌پوش:** t.-pūš [= تن‌پوشنده] (ص‌فا. امر.) پارچه و جامه‌ای که تن را بپوشاند؛ جامه.

**تن‌تن:** tan-tan (امر.) (مس.) وزن اجزای آواز موسیقی. (عر.) از ارکان تقطیع. نغمه، سرود.

**تنتور:** tantūr [مایع رنگین] (ا.) (شیم.) الکل یا اتر که از عناصر فعال مواد معدنی نباتی و حیوانی استخراج می‌شود. تنتور ید: (شیم. پز.) محلول ید و الکل که برای التیام زخم بکار رود.

**تنجز:** tanaǰǰoz [ع.] (مص‌م.) روا گردانیدن، روا کردن. (امص.) روایی؛ ج. تنجزات.

**تنجس:** tanaǰǰos [ع.] (مص‌ل.) نجس شدن، پلید گشتن، آلوده گردیدن. (امص.) پلیدیگی، آلودگی، نجاست؛ ج. تنجسات.

**تنجنده:** ranǰ-anda(-e) [= تنجیدن] (افا.) به خود پیچنده، درهم فشرده، ترنجنده.

**تنجیدن:** tanǰ-īdan (مص‌ل.) پیچیدن به خود، درهم فشرده شدن، ترنجیدن.

**تنجیز:** tanǰīz [ع.] (مص‌م.) روا کردن، روا گردانیدن. (امص.) روایی؛ ج. تنجیزات.

**تنجیس:** tanǰīs [ع.] (مص‌م.) ناپاک کردن، پلید گردانیدن. پلید خواندن، ناپاک شمردن؛ ج. تنجیسات.

**تنجیم:** tanǰīm [ع.] (مص‌م.) (نجـ.) رصد کردن ستارگان. (امص.) ستاره‌شماری، اخترشماری. اهل تنجیم: منجمان، اخترشماران. علم تنجیم: علم نجوم.

**تنحنح:** tanahnoh [ع.] (مص‌ل.) آواز از سینه برآوردن برای صاف کردن گلو تا صدا

نیکو گردد؛ سرفه زدن، خفیدن؛ ج. تنحنحات.

**تنحی:** tanahhī [ع.] (مصل.) دور شدن، دوری جستن. (امص.) دوری.

**تنحیه:** tanhīya(-e) [ع. تنحیة] (مصم.) دور کردن، دور ساختن.

**تنخواه:** tan-xāh (امر.) سرمایه، پول نقد و مال، ثروت. مال و متاع. برات به خزانه برای تأدیهٔ حقوق و مقرری‌ها. تنخواه گردان: (فره.) پولی که در صندوق اداره یا مؤسسه‌ای گذارند تا در موقع لزوم به مصرف هزینه‌های فوری رسد؛ اعتبار متحرک.

**تند:** tond (ص.) تیز، برنده (شمشیر، خنجر و غیره)؛ مق. کند. مزهٔ تیز و حاد مانند فلفل. جهنده. جلد، چالاک، چابک. خشمگین، غضبناک، عصبانی. غلیظ (رنگ)، سیر (رنگ)، پررنگ: سبز تند. (ق.) با شتاب، به عجله. تند راه می‌رود. (ا.) سرکوه، تندی. غول بیابانی. گوشهٔ تند. (فره.) (هس.) زاویهٔ حاده.

**تندباد:** t.-bād (امر.) باد تند و سخت که با رعد و برق شدید همراه است و هوا را تیره سازد؛ طوفان.

**تندخو(ی):** t.-xū(y) (ص‌مر.) بد خلق، خشمگین.

**تندر:** tondar [= تندور، پارتی مانوی] (ا.) غرشی که از آسمان به گوش رسد؛ آسمان غرش، غرش‌ابر، رعد.

**تن در دادن:** tan-dar-dādan (مصل.) حاضر شدن برای امری، قبول کردن کاری.

**تندرست:** tan-dorost (ص‌مر.) کسی که بدنش سالم باشد؛ سالم، صحیح المزاج.

**تندرو:** t.-raw(row) [= تندرونده] (ص‌فا.) آنکه در حرکت و رفتن سریع باشد؛ مق. کندرو. بی‌باک، بی‌پروا.

**تندرو(ی):** t.-rū(y) (ص‌مر.) ترشرو. بخیل.

**تندم:** tanaddom [ع.] (مصل.) پشیمان شدن، پشیمانی خوردن. (امص.) پشیمانی.

**تندوخند:** tond-o-xand (ص‌مر.) تار و مار، زیر و زبر، از هم پاشیده.

**تنده:** tonda(-e) (ا.) (فره.) سرازیری، سراشیبی بسیار تند کوه، دامنهٔ پرشیب کوه.

**تندی:** tond-ī (حامص.) تیزی، برندگی؛ مق. کندی. حدت (در مزه مانند مزهٔ فلفل)؛ تندمزگی. جلدی، چالاکی، چابکی. خشمگینی، غضبناکی، عصبانیت. (نق.) غلظت رنگ، سیری (رنگ)، پر رنگی؛ مق. کمرنگی. سراشیبی. (ا.) هر جای سراشیب.

**تندیدن:** tond-īdan (مصم.) تندی کردن، درشتی کردن، خشم گرفتن، تیز شدن.

**تندیدن:** tond-īdan (مصم.) (فره.) سر زدن غنچه و شکوفه و برگ درخت، تژ زدن، جوانه‌زدن.

**تندیس:** tan-dīs [= تندس = تندیسه = تندسه] (امر.) صورت، تصویر، تمثال. مجسمه. پیکر، جثه. کالبد، قالب.

**تن زدن:** tan-zadan (مصل.) خاموش شدن، سکوت کردن. امتناع کردن، اباکردن.

**تنزل:** tanazzol [ع.] (مصل.) نزول کردن، فرود آمدن، پایین آمدن. (امص.) نزول، فرودی؛ ج. تنزلات. تنزل بها (قیمت): پایین آمدن قیمت اشیا، ارزان شدن. تنزل مقام (رتبه): پایین آمدن مقام (رتبه)؛ مق. ترفیع مقام.

**تنزه:** tanazzoh [ع.] (مصل.) دوری جستن، پاک بودن. خرمی جستن، به گردش رفتن. (امص.) پاکی، بی‌آلایشی. خرمی، گردش؛ ج. تنزهات.

**تنزیب:** tanzīb (ا.) پارچه یا منسوج نازک و سفید که از آن پیراهن سازند. جامه‌ای که

در زیر قبا پوشند، ارخالق.

**تنزیل:** tanzīl [ع.] (مص‌م.) فرود آوردن. فرو فرستادن، نازل کردن. مرتب ساختن. (اِخ.) قرآن، نبی. (اِ.) (بانک.) سود و ربحی که به پول وام داده تعلق گیرد؛ ج. تنزیلات.

**تنزیه:** tanzīh [ع.] (مص‌م.) دور کردن از عیب و آلایش کسی را، پاک و بی‌آلایش دانستن. (اِمص.) پاکی، طهارت، پاکدامنی؛ ج. تنزیهات. تنزیه و تشبیه: پاک داشتن و مانند کردن (خدای را).

**تنسته:** tanasta(-e) (اِ.) بافتهٔ عنکبوت.

**تنسق:** tansoγ [مغ. = تنسوق = تانسوخ = تنسوخ = تنسخ = تانکسوق] (اِ.) هر چیز نفیس، تحفهٔ نایاب.

**تنسک:** tanassok [ع.] (مص‌ل.) عابد شدن، زاهد گردیدن، پارسا شدن، پارسایی ورزیدن. (اِمص.) زاهدی، پارسایی؛ ج. تنسکات.

**تنسم:** tanassom [ع.] (مص‌ل.) جستن، جست‌وجو کردن. دم زدن، دم برآوردن. بوییدن. خبر رسیدن، (اِمص.) جستجو، پژوهش.

**تنسیق:** tansīγ [ع.] (مص‌م.) نظم دادن، نسق دادن، ترتیب دادن. آراستن، رسته کردن، بهم پیوستن. (اِمص.) نظم، نسق. آراستگی؛ ج. تنسیقات.

**تنشیط:** tanšīt [ع.] (مص‌م.) شادی انگیختن، شاد کردن، شادمان ساختن.

**تنشیف:** tanšīf [ع.] (مص‌م.) خشک کردن آب یا رطوبت چیزی. (مص‌ل.) خشک گردیدن شیر در پستان.

**تنصر:** tanassor [ع.] (مص‌ل.) مسیحی شدن، نصرانی گردیدن، ترسا گشتن.

**تنصیر:** tansīr [ع.] (مص‌م.) نصرانی کردن، مسیحی گردانیدن.

**تنصیص:** tansīs [ع.] (مص‌م.) آشکار کردن معنی کلام. (حد.) اسناد دادن حدیث به نخستین کسی که حدیث را گفته؛ ج. تنصیصات.

**تنصیف:** tansīf [ع.] (مص‌م.) نصف کردن، دو نیمه کردن؛ ج. تنصیفات.

**تنضید:** tanzīd [ع.] (مص‌م.) روی هم چیدن، بر هم نهادن. مرتب کردن؛ ج. تنضیدات.

**تنطق:** tanattoγ [ع.] (مص‌ل.) سخن گفتن، نطق کردن.

**تنطق:** tanattoγ [ع.] (مص‌ل.) کمر بستن، نطاق بستن.

**تنظیف:** tanzīf [ع.] (مص‌م.) پاک کردن، پاکیزه ساختن. (اِمص.) پاکیزگی. رفت‌وروب (خیابان‌ها و کوچه‌های شهر)؛ ج. تنظیفات.

**تنظیم:** tanzīm [ع.] (مص‌م.) نظم دادن، سر و سامان دادن، به سامان کردن، مرتب ساختن. پیوند دادن، به رشته کشیدن. (اِمص.) آراستگی، نظم؛ ج. تنظیمات.

**تنعم:** tana''om [ع.] (مص‌ل.) به ناز و نعمت زیستن، مال و نعمت داشتن. به نعمت رسیدن. (اِمص.) شادخواری. تن‌آسانی. خوشگذرانی؛ ج. تنعمات.

**تنغص:** tanaγγos [ع.] (مص‌ل.) تیره شدن، مکدر گشتن. تیره شدن زندگی، مکدر گشتن عیش. (اِمص.) تیرگی؛ ج. تنغصات.

**تنغیص:** tanγīs [ع.] (مص‌م.) تیره گردانیدن. تیره ساختن عیش، خوشی کسی را مکدر کردن؛ ج. تنغیصات.

**تنفذ:** tanaffoz [ع.] (مص‌ل.) نفوذ داشتن، نفوذ یافتن. (اِمص.) نفوذ؛ ج. تنفذات.

**تنفر:** tanaffor [ع.] (مص‌ل.) نفرت داشتن، رمیدن، بیزار بودن، کراهت داشتن. (اِمص.) رمیدگی، نفرت، بیزاری؛ ج. تنفرات. اظهار تنفر کردن: نفرت خود را بیان کردن،

شمیدن.

**تنفس:** tanaffos [ع.] (مص. اِ.) داخل ریه شدن هوا، دم برکشیدن، دم زدن، نفس کشیدن. تفرج کردن. (اِمص.) دم‌زنی، نفس‌کشی. (اِ.) استراحت و تعطیل بین ساعت‌های درس مدرسه و کار مجلسی یا انجمنی؛ ج. تنفسات. جهاز تنفس: (جان. پز.) دستگاه تنفس که عبارت است از راه‌های ورود هوا (منخرین، دهان، قصبة‌الریه، ریتین). جهاز تنفس: اعضایی از بدن که عمل تنفس را انجام دهند مانند: منخرین، دهان، قصبة الریه، ریتین.

**تنفیذ:** tanfīz [ع.] (مص م.) نفوذ دادن. نفوذ کردن و عبور از چیزی همچون تیر از نشانه. روان کردن (فرمان، نامه)، اجرا کردن. امضاء کردن، گذراندن. تأئید کردن، استوار کردن. فرستادن (حکم، نامه). (اِمص.) انفاذ. اجراء. ارسال؛ ج. تنفیذات.

**تنقاد:** tanγād [ع.] (مص م.) جدا کردن پول سره از ناسره، صرافی کردن. تمیز دادن عیب‌ها و نیکویی‌های کلام. (اِمص.) صرافی. سنجش ادبی.

**تنقب:** tanaγγob [ع.] (مص ل.) روبند بستن.

**تنقل:** tanaγγol [ع.] (مص ل.) از جایی به جایی رفتن، نقل مکان کردن، جابجایی گردیدن. مزه خوردن، نقل و آجیل خوردن. (اِ.) مزه، نقل و آجیل؛ ج. تنقلات.

**تنقیح:** tanγīh [ع.] (مص م.) پاکیزه کردن. خالص کردن، ویژه کردن. اصلاح کردن کلام از عیب و نقص. تهذیب کردن سخن. (اِمص.) اصلاح، تهذیب؛ ج. تنقیحات. تنقیح مناط: (فق. حق.) تعمیم حکم متعلق به موضوعی مخصوص است به الغای خصوصیات، بدین نحو که خصوصیات مذکور داخل در حکم نباشد و به عبارت دیگر نظر و اجتهاد است در تعیین امری که نص بر علیت آن وارد است. مثلاً هرگاه شارع حکمی را به سببی تشریع کرده و اوصافی هم در ضمن آن حکم مندرج است که اگر آن اوصاف را حذف کنند، علت اصلی که مورد نظر شارع بوده از میان نمی‌رود، حذف اوصاف مزبور برای توسعهٔ حکم لازم است.

**(تنقید):** tanγīd [ع. تنقاد و انتقاد] (مص م.)؛ ج. تنقیدات. ضح.ـ این کلمه که در فارسی متداول گردیده در عربی نیامده و استعمال آن را غیر فصیح دانند.

**تنقیص:** tanγīs [ع.] (مص م.) کم شمردن، بکم داشتن. ناقص کردن، کم کردن؛ ج. تنقیصات.

**تنقیه:** tanγiya(-e) [ع. تنقیة] (مص م.) پاک کردن، پاکیزه ساختن. پاک کردن قنات و مانند آن، لای‌روبی کردن.

**تنک:** tonok [نازک، لطیف] (ص.) نازک، لطیف. کم حجم. پهن. روان، رقیق؛ مق. غلیظ. کم، اندک.

**تنکبیز:** tonok-bīz [= تنک‌بیزنده] (ص فا. اِ.) غربال، موبیز.

**تنکر:** tanakkor [ع.] (مص ل.) ناشناس بودن، خود را ناشناس نشان دادن، ناشناس شدن. از حالی به حالت زشت و ناخوش در آمدن، دگرگون گشتن. (اِمص.) ناشناختگی؛ ج. تنکرات.

**تنکه:** tonoka(-e) (اِ.) تنبان چرمی که تا سر زانو باشد و کشتی‌گیران وقت کشتی گرفتن پوشند. شلوار کوتاه زنانه. زیر شلواری کوتاه مردانه.

**تنکه:** tanka(-e) [آهن سفید] (اِ.) قرص رایج از زر و سیم و مس.

**تنکیر:** tankīr [ع.] (مص م.) مجهول کردن، ناشناس ساختن. (دس.) نکره ساختن اسم؛ ج. تنکیرات.

**تنکیس:** tankīs [ع.] (مص‌م.) واژگون کردن، سرازیر ساختن.

**تنکیل:** tankīl [ع.] (مص‌م.) عقوبت کردن. نکول کردن، برگردانیدن. پست کردن. سرکوب ساختن، مایهٔ عبرت کردن. (امص.) نکول. سرکوبی؛ ج. تنکیلات.

**تنگ:** tang (ص.) باریک، کم عرض، اندک پهنا؛ مق. گشاد. جایی که کسی یا چیزی به دشواری در آن جای گیرد؛ مق. فراخ، گشاد. (إ.) درهٔ کوه.

**تنگ:** tang (إ.) تسمه و نواری پهن که به کمر مرکوب (اسب یا الاغ) بندند، دوالی که بدان بار را بر پشت چارپا محکم سازند. آنچه که بدان چیزهایی را تحت فشار قرار دهند. مانند قید صحافی. جوال، لنگه‌بار، عدل. بار، حمل. تنگ شکر: بار شکر. (کن.) لب معشوق.

**تنگ:** tong (إ.) کوزه (آب، شراب). کوزه‌ای است سفالین یا بلورین بیضی شکل که لوله و نایژهٔ آن بر سرش قرار دارد و لوله‌اش آنجا که به کوزه متصل شود تنگ است و سر لوله فراخ و گشاد است، بلبله، صراحیه.

**تنگاتنگ:** tang-ā-tang (ص‌مر.) بسیار نزدیک و بدون فاصله، بسیار تنگ.

**تنگان:** tang-ān (إمر.) طبق چوبی، تبوک.

**تنگبار:** tang-bār (إمر.) درگاه و بارگاه شاه و امیری که بار یافتن در آن دشوار باشد. (ص‌مر.) کسی که به هیچ کس اجازهٔ ورود نزد خود ندهد. (إخ.) خدا، باری‌تعالی.

**تنگ‌چشم:** tang-čašm(češm) (ص‌مر.) آنکه چشمش تنگ است. (کن.) بخیل، ممسک، خسیس. نظر تنگ.

**تنگدست:** t.-dast (ص‌مر.) (کن.) تهیدست، فقیر، بی‌چیز.

**تنگدل:** t.-del (ص‌مر.) اندوهگین، افسرده، غمگین.

**تنگری:** tangarī [تر. قد.] (إ.) خدا.

**تنگسالی:** t.-sāl-ī (حامص.) خشک سالی، قحط، کمیابی و گرانی ارزاق.

**تنگنا:** tang-nā [= تنگنای] (إمر.) تنگی، ضیق. جای تنگ، مضیقه. سختی، فشار. درهٔ کوه. راه میان دو کوه. قبر، لحد. دنیا. قالب آدمی.

**تنگوزئیل:** tangūz-īl [تر.] (إمر.) سال خوک، نام سال دوازدهم از دورهٔ دوازده سالهٔ ترکی.

**تنگه:** tanga(-e) (إمر.) (جغ.) شاخه‌ای از دریا که بین دو خشکی واقع است و دو دریا را بهم ارتباط می‌دهد؛ باب، تنگهٔ جبل طارق (که بحرالروم را به اقیانوس اطلس پیوندد.)

**تنگه:** tangā, tange (إ.) مقداری از زر و سیم، مقداری پول. قطعه‌ای کوچک از طلا و نقره.

**تنگیاب:** tang-yāb (ص‌مر.) چیزی که به دشواری بدست آید؛ نادر، کمیاب، عزیزالوجود.

**تنگین:** tang-īn (ص‌نسب.) تنگ، ضیق.

**تنگی‌نفس:** tangī-ye-nafas [ف. ع.] (إمر.) ضیق النفس. ضح.ـ در تداول «تنگ نفس» گویند.

**تنمر:** tanammor [ع.] (مص‌ل.) مانند پلنگ شدن، تندخویی نمودن.

**تنمیه:** tanmiya(-e) [ع. تنمیة] (مص‌م.) نمودادن، نشوونما دادن، بالنده کردن. افروختن آتش. (إمص.) رشد، نمو.

**تننده:** tan-andū [= تننده = تنند] (إ.) عنکبوت، تارتن.

**تننده:** tan-anda(-e) (إفا.) آنکه می‌تند، نساج. عنکبوت، تنندو آلتی است جولاهگان را، مکوک.

**تنور:** tanūr [ع.] (مص‌م.) نوره کشیدن، واجبی کشیدن.

**تنور:** tanavvor (اِ.) محل پختن نان در خانه یا نانوایی؛ ج. تنانیر (کم.)

**تنور:** tanavvor [ع.] (مص‌ل.) روشن شدن، در معرض روشنایی قرار گرفتن. (اِمص.) روشنی، روشنایی.

**تنوره:** tanūr-a(-e) (اِمر.) لولهٔ حلبی یا آهنی سفید که روی سماور گذارند. لولهٔ دودکش کارخانه و کشتی. سوراخ فوقانی آسیا که آب از آن روی پردهٔ آسیا ریزد. جامهٔ جنگ شبیه به جوشن.

**تنوع:** tanavvo' [ع.] (مص‌م.) گوناگون شدن، دارای انواع شدن. (اِمص.) گوناگونی؛ ج. تنوعات.

**تنوق:** tanavvoγ [ع.] (مص‌ل.) استادی به کار آوردن. (اِمص.) چربدستی، مهارت.

**تنومند:** tan-ūmand(ōmand .قد) [= تن + اومند، پس.] (ص‌مر.) تناور، ضخیم‌الجثه، جسیم. فربه، چاق. پرزور. قوی، توانا.

**تنویر:** tanvīr [ع.] (مص‌م.) روشن کردن: تنویر افکار.

**تنویر:** tanvīr [ع.] (مص‌م.) نوره کشیدن، واجبی کشیدن. (اِ.) نوره، واجبی. ضح.ـ به این معنی در عربی «تنور» مستعمل است.

**تنویم:** tanvīm [ع.] (مص‌م.) خواب کردن، خوابانیدن. تنویم مغناطیسی: هیپنوتیزم.

**تنوین:** tanvīn [ع.] (مص‌م.) (نحو) دو زبر یا دو زیر یا دو پیش دادن به کلمه. (اِ.) (نحو) دو زبر (ً)، دو زیر (ٍ)، دو پیش (ٌ) که به آخر کلمات عربی در حالت نصبی، جری و رفعی افزوده شود: عالماً، امیرٍ، شاعرٌ؛ ج. تنوینات. ضح.ـ تنوین مخصوص کلمات عربی است و الحاق آن به کلمات فارسی و اروپایی غلط است. مثلاً جاناً، رایگاناً، تلگرافاً، تلفناً نادرست است.

**تنه:** tan-a(-e) [= تن + ه، پس.] تن، بدن (انسان و حیوان). ساقهٔ درخت.

**تنه:** tan-a(-e) [= تن (تنیدن) + ه، پس.] (اِ.) تنیدهٔ عنکبوت.

**تنها:** tanhā (ص.) شخصی که همنشین نداشته باشد؛ منفرد. (ق.) تک، یگانه. تنهای تنها: تأکید «تنها». منفرد، بیکس.

**تنهایی:** tanhā-yī (حامص.) تنها بودن، یگانه بودن. خلوت.

**تنیدن:** tan-īdan [= تنودن] (مص‌م.) بافتن، نسج، تابیدن. تار بافتن عنکبوت یا کرم ابریشم. لفافه کردن. (کنـ.) فریب دادن.

**تنیزه:** tan-īza(-e) (اِ.مصغ.) دامن (دشت، کوه)، دامنه.

**تنیس:** tenīs (اِ.) (ور.) نوعی ورزش که دو تن به وسیلهٔ راکت و توپ کوچک در محوطه‌ای تقریباً به مسافت ۸ × ۲۴ متر ـ که آن را با پردهٔ توری به دو بخش متساوی تقسیم کنند ـ انجام دهند.

**تنین:** tennīn [ع.] (اِ.) مار بزرگ، اژدها، اژدرها. ماهی؛ ج. تنانین.

**تو:** taw(tow) [= تاب = تاو = تب] (اِ.) تاب، تف، تابش.

**تو:** to (ضمـ.) ضمیر شخصی متصل، دوم شخص مفرد در حالت فاعلی (تو رفتی، تو بردی) یا اضافی (کتاب تو، خانهٔ تو) در حالت مفعولی «تو را» (که غالباً ترا نویسند)، ترا گویند.

**تو:** tū [= توی] (اِ.) اندرون، درون چیزی.

**تو:** tū [= توی = توه] (اِ.) پرده.

**تواب:** tavvāb [ع.] (ص.) توبه پذیرنده، بخشایندهٔ گناه. از صفات باری‌تعالی. بازگردنده از گناه، توبه کننده؛ ج. توابین.

**توابع:** tavābe' [ع.] (ص. اِ.) ج. تابع. چاکران. پس‌روان، پس‌روها. توابع و لواحق: (مال.) حقوق و عوارض اضافی.

**تواتر:** tavātor [ع.] (مص‌ل.) پی در پی شدن، پیاپی بودن. پیاپی رسیدن، دمادم رسیدن. (امص.) توالی؛ ج. تواترات. (فز.) فرکانس.

**تواجد:** tavājod [ع.] (مص‌ل.) شور نمودن، وجد کردن.

**توارث:** tavāros [ع.] (مص‌م.) ارث بردن از یکدیگر. بهم ارث دادن؛ ج. توارثات.

**توارد:** tavārod [ع.] (مص‌ل.) پیاپی وارد شدن، پشت سر هم داخل شدن. در یک وقت وارد شدن، باهم فرود آمدن. (اد.) شعر سرودن دو شاعر بدون اطلاع از یکدیگر، بطوری که شعرشان لفظاً و معناً (یا یکی از این دو) عین هم یا مانند یکدیگر باشد؛ مورارده؛ ج. تواردات.

**تواره:** tovāra(-e) (ا.) اطاقی که در آن سرگین چارپایان و کاه و غیره ریزند. بته‌های خار که بالای دیوار و گرد باغ و پالیز جای دهند.

**تواری:** tavārī [ع.] (مص‌ل.) پنهان شدن، نهفته گشتن. دربدر شدن. (امص.) اختفا. دربدری.

**توازن:** tavāzon [ع.] (مص‌ل.) هموزن شدن، همسنگ گردیدن. (امص.) هم وزنی، همسنگی؛ ج. توازنات.

**توازی:** tavāzī [ع.] (مص‌ل.) با هم محاذی شدن، مقابل گردیدن. برابر شدن.

**تواصل:** tavāsol [ع.] (مص‌ل.) به یکدیگر رسیدن، بهم پیوستن. (امص.) بهم پیوستگی؛ ج. تواصلات.

**تواضع:** tavāzo' [ع.] (مص‌ل.) فروتنی کردن. از جای خود برخاستن برای احترام دیگری. (امص.) فروتنی، کم‌زنی؛ ج. تواضعات.

**تواطؤ:** tavāto' [ع.] (مص‌ل.) سازش کردن با هم، موافقت کردن با یکدیگر در امری، با هم ساختن، همدست شدن. (امص.) موافقت، سازش.

**تواعد:** tavā'od [ع.] (مص‌ل.) وعده کردن با هم، به یکدیگر وعده دادن.

**توافر:** tavāfor [ع.] (مص‌ل.) فراوان شدن، بسیار شدن. (امص.) فراوانی، وسعت؛ ج. توافرات.

**توافق:** tavāfoq [ع.] (مص‌ل.) با هم متفق شدن، متحد شدن با یکدیگر. موافقت کردن با یکدیگر، سازگاری کردن. (امص.) موافقت، سازگاری، سازش؛ ج. توافقات. علم توافق: (مس.) دانش هماهنگی.

**توافی:** tavāfī [ع.] (مص‌م.) وفا به عهد کردن با یکدیگر. با هم تمام کردن. (مص‌ل.) تمام گردیدن، کامل شدن.

**توالت:** toālet آرایش چهره و سر، بزک. مستراح.

**توالد:** tavālod [ع.] (مص‌ل.) از یکدیگر زادن. (مص‌م.) بسیار فرزند آوردن، زاد و زه کردن. (امص.) زایش؛ ج. توالدات.

**توالی:** tavālī [ع.] (مص‌ل.) پیاپی رسیدن، پشت سر هم بودن، پی در پی قرار گرفتن، دمادم شدن.

**توان:** tavān(tuvān .قد) قدرت، قوه، زور. (رض.) قوه، حاصل ضرب چند عدد متساوی در یکدیگر، در این صورت یکی از عامل‌های ضرب را «پایه» و شمارهٔ عامل‌ها را نماینده یا «نما» گویند. (فز.) مقدار کاری که در مدت یک ثانیه انجام گیرد.

**توانا:** tavānā(tuv- .قد) (ص‌فا.) نیرومند، قوی. قادر، مقتدر.

**توانستن:** tavān-estan(tuv- .قد) (مص‌ل.) (توانست، تواند، خواهد توانست، بتوان (غم.) تواننده، توانا، توانسته، توانش) قدرت داشتن، توانایی داشتن.

**توانگر:** tavān-gar(tuv- .قد) (ص‌فا.) توانا،

قادر. زورمند، قوی. ثروتمند، مالدار، غنی.
**توانی:** tavānī [ع.] (مص‌ل.) سست شدن. سستی کردن، کوتاهی کردن. (اِمص.) سستی، کوتاهی.
**تواهه:** tavāha(-e) [= تباهه، آرا.] (اِ.) نوعی غذا که از گوشت و بادنجان سازند؛ قلیهٔ بادنجان.
**توأم:** taw'am(tow.-) [ع.] (ص. اِ.) کودکی که با کودک دیگر در یک هنگام زاییده شده باشد؛ همزاد؛ دوقلو. تث. توأمان، توأمین؛ ج. توائم. جفت (زن و شوهر). دو چیز همراه.
**توأمان:** tow'am-ān(tow.-) [ع.] (ص. اِ.) تثنیهٔ توأم. دو همزاد. دو همراه، دو قرین.
**توبان:** tūbān [= تنبان = تمان] (اِ.) شلوار. تنکه. شلوار کوتاه کشتی‌گیران.
**توبتو:** tū-be-(-e)-tū (ق‌مر.) متوالی، پی‌درپی. گوناگون، متنوع.
**توبره:** tūbra(-e) (اِ.) کیسهٔ بزرگ. کیسه‌ای که مسافران و شکارچیان لوازم کار و توشهٔ خود را در آن گذارند. کیسه‌ای که دارای بند است و در آن کاه و جو ریزند و به گردن چارپایان بندند تا از آن بخورند.
**توبه:** (تد. tawba(towbe [ع. توبة] (مص‌ل.) دست کشیدن از گناه، بازگشتن به طریق حق، پشیمان شدن از گناه. (اِمص.) بازگشت از گناه، پشیمانی. توبهٔ نصوح: (شرع.) توبهٔ راست، توبه‌ای که باز رجوع نکنند بر آنچه از آن توبه کرده باشند.
**توبیخ:** (قد. tawbīx(tow- [ع.] (مص‌م.) سرزنش کردن، نکوهیدن. (اِمص.) سرزنش، نکوهش؛ ج. توبیخات.
**توپ:** tūp (اِ.) یکی از سلاح‌های آتشین جنگی که توسط آن گلوله‌های بزرگ را به مسافت دور پرتاب کنند و آن دارای انواع است. گوی لاستیکی که با آن بازی (فوتبال، والیبال و غیره) کنند. یک بسته پارچه که در کارخانه‌های پارچه‌بافی پیچیده و نشان کارخانه را بدان زنند. توپ و تشر: (کنـ.) سخنان درشت و سخت.
**توپال:** tūpāl [= توبال، معر.] (اِ.) ریزه‌های مس و آهن تفته که بر اثر کوبیدن و چکش زدن ریزد؛ سونش.
**توپچی:** tūp-čī [تر. = طوپچی] (ص‌نسب. اِمر.) سربازی که مأمور تیراندازی با توپ است. واحدی از نظام که مأمور تیراندازی با توپ است.
**توپخانه:** t.-xāna(-e) [تر. ف.] (اِمر.) محل حفاظت توپ‌ها. (نظ.) واحدی در نظام که وظیفهٔ آن تیراندازی با توپ است.
**توپ‌وتشرزدن:** t.-o-tašar-zadan (مص‌ل.) (عم.) سخنان درشت و سخت به کسی گفتن.
**توت:** tūt [= تود = توذ = توث. معر. آرا.] (اِ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ گزنه‌ها که خود دسته‌ای جداگانه را تشکیل می‌دهد. گل‌هایش منفرد الجنس است که گاهی بر روی یک پایه هم گل‌های نر موجود است و هم گل‌های ماده و زمانی گل‌های نر و ماده بر روی دو پایه قرار دارند، گل آذینش سنبله‌ای و میوهٔ آن بصورت شفت‌های کوچک مرکبی است که پهلوی هم قرار گیرند. (گیا.) میوهٔ درخت مذکور. توت سیاه: (گیا.) گونه‌ای توت که میوه‌اش قرمز تیرهٔ مایل به سیاه است و کاملاً شبیه شاه‌توت است ولی برخلاف آن میوه‌اش شیرین و تا حدی لزج است. شاخه‌های جوان این درخت مانند شاخه‌های بید مجنون بسوی زمین برمی‌گردد و شکل چتر زیبایی می‌یابد؛ توت مجنون.
**توتک:** tūtak (اِ.) قسمی نی که چوپانان نوازند؛ نی‌لبک، نی توتک.

**توتکی:** tūtak-ī (اِ.) درمی بوده در عهد سامانیان.

**توتون:** tūtūn [= تتن، تر. دود] (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ بادنجانیان که دارای گونه‌های متعدد است و بنام تنباکو یا توتون کشت می‌شود. این گیاه علفی و پایا است. و ارتفاعش بین یک تا دو متر است. برگ‌هایش متناوب و پهن و بزرگ است به حدی که درازای پهنهٔ آنها تا ۶۰ سانتیمتر می‌رسد. برگ‌ها بیضوی شکل و چسبناکند. گل‌ها در انتهای ساقه جمع می‌شوند و آرایش آنها خوشه‌ای است.

**توته:** tūta(-e) (اِ.) گوشت زاید پلک چشم؛ جوش پلک، تراخم.

**توتیا:** tūtiyā [معر.] (اِ.) (شیم.) اکسید طبیعی و ناخالص روی که در کوره‌های ذوب سرب و روی بدست آید و محلول آن گندزدایی قوی است و در چشم پزشکی محلول رقیق وی برای شستشوی مخاط و پلک‌ها بکار می‌رود. در قدیم اکسید ناخالص مزبور را در جوش‌های بهاره و جوش‌های تراخمی بصورت گرد (پودر) روی پلک‌ها می‌پاشیدند. (زمـ.) سنگ توتیا. نوعی جانور دریایی جزو شاخهٔ خارپوستان از تنهٔ خارتنان که بدن وی از یک صدف یک قطعه‌ای کاملاً محکم و پوشیده از خارهای بسیار، تشکیل شده، شکل صدف کروی یا سیبی شکل است؛ بلوط دریای، خارپشت دریایی.

**توثیق:** tawsīγ(tow.-) [ع.] (مص‌م.) استوار کردن، محکم ساختن. ثقه دانستن (کسی را)، اطمینان کردن (به کسی)؛ ج. توثیقات.

**توج:** tūǰ [= توچ] (اِ.) (گیا.) بهی، به، آبی.

**توجع:** tavaǰǰo' [ع.] (مص‌ل.) دردناک شدن، نالیدن از درد، از درد شکایت کردن. همدردی کردن (با کسی)، انده خوردن (برای کسی). (اِمص.) دردناکی، دردمندی. همدردی؛ ج. توجعات.

**توجه:** tavaǰǰoh [ع.] (مص‌ل.) روی کردن، رو آوردن. دل دادن، روی دل فرا چیزی کردن. تیمار داشتن. غمخواری کردن. (اِمص.) روی‌آوری، اقبال. تیمارداری، تیمارداشت؛ ج. توجهات.

**توجیه:** tawǰīh(tow.-) [ع.] (مص‌م.) کسی را بسوی دیگری فرستادن. روی کسی یا چیزی را به سویی برگرداندن. توضیح دادن مطلبی. (مص‌ل.) روی آوردن بسوی چیزی. (اِمص.) روی‌آوری. توضیح. شرح؛ ج. توجیهات. طوامیر توجیه: (مال.) اخطاریهٔ مالیاتی. پیش آگهی (صفویه). توجیه

**توچال:** tawčāl(tow.-) (اِ.) یخچال طبیعی در کوه‌ها و دره‌هایی که دایماً برف دارند و در معرض وزش بادند.

**توحد:** tavahhod [ع.] (مص‌ل.) تنها شدن، یگانه گشتن، تنها باقی ماندن. (اِمص.) تنهایی، یگانگی.

**توحش:** tavahhoš [ع.] (مص‌ل.) رمیده شدن از مردم، وحشی گردیدن. ترسیدن، وحشت داشتن. خالی شدن مکانی. دژم شدن، خشمگین گشتن. (اِمص.) رمیدگی از مردم، وحشیت، بیابان‌نشینی؛ ج. توحشات.

**توحید:** tawhīd(tow.-) [ع.] (مص‌م.) یکتا کردن، یگانه کردن. خدا را یگانه دانستن. (اِمص.) اقرار به یگانگی خدای.

**توختن:** tūx-tan [= توزیدن] (مص‌م.) (توخت، توزد، خواهد توخت، بتوز، توزنده، توخته). جستن، خواستن: کینه توختن. حال کردن، اندوختن، جمع کردن. ادا کردن (وام، امانت)، تأدیه، گزاردن.

**توخته:** tūx-ta(-e) (اِمف.) جسته. حاصل شده. ادا شده، گزارده.

**تودد:** tavaddod [ع.] (مص‌م.) اظهار

دوستی کردن، دوستی نمودن. دوستی کسی را جلب کردن. (اِمص.) دوستی؛ ج. توددات.

**توده:** tūda(-e) (اِ.) هر چیز روی‌هم‌ریخته، کوت کرده، انباشته: تودهٔ هیزم. انبوه مردم، عامهٔ خلق.

**توده‌شناسی:** t.-šenās-ī (حامص.) شناختن توده و عامهٔ خلق. دانش آداب و عادات و روسم تودهٔ مردم و ترانه‌های محلی و افسانه‌های آنان، فولکلور.

**توديع:** tawdī'(tow.-) [ع.] (مصم.) وداع کردن، بدرود گفتن.

**توديع:** tawdī'(tow.-) [ع.] (مصم.) سپردن چیزی به کسی، گذاشتن چیزی در جایی؛ ج. توديعات.

**تور:** tūr (اِ.) پارچهٔ نازک و مشبک که از نخ و مانند آن بافند و آن را برای پرده و اشیاء دیگر بکار برند. تور ماهیگیری: توری که از نخ ضخیم و ریسمان بافند و بدان ماهی صید کنند.

**تور:** tūr (ص.) تیره، تاریک.

**تور:** tavar (اِ.) تبر.

**تورب:** tūrb (اِ.) نوعی زغال طبیعی به رنگ قهوه‌ای تیره که صدی پنجاه تا صدی شصت جزو کربن دارد و از خزه‌ای مخصوص تولید می‌شود.

**توربين:** tūrbīn (اِ.) (مک.) قسمی ماشین مولد نیرو که پره‌های آن به قوت آب یا بخار به حرکت درآید و آن برای بکار انداختن دستگاه مولد برق استعمال می‌شود.

**تورع:** tavarro' [ع.] (مصل.) پرهیز کردن، دوری جستن (از کار بد). (امص.) پارسایی، پرهیزگاری؛ ج. تورعات.

**تورق:** tavarroγ [ع.] (مصم.) برگ خوردن شتر و غیره. (مصل.) (فز. شیم.) ورقه ورقه شدن جسمی؛ ج. تورقات.

**تورم:** tavarrom [ع.] (مصل.) آماس کردن، ورم کردن. (اِ.) آماس، آماه، ورم؛ ج. تورمات.

**تورنسل:** tūrnesol (اِ.) (شیم.) جسمی که از تخمیر گلسنگ‌ها به وسیلهٔ ادرار یا به مجاورت آمونیاک و کربنات و پتاس ایجاد شود. تورنسل در محیط اسیدی به رنگ سرخ و در محیط قلیایی به رنگ آبی درآید.

**تورنگ:** tūrang [= ترنگ] (اِ.) (جانـ.) خروس صحرایی، تذرو.

**توريث:** tawrīs(tow.-) [ع.] (مصم.) میراث گذاشتن، ارث دادن (به کسی)، وارث کردن (کسی را)؛ ج. توریثات.

**توريه:** tawriya(towriye) [ع. تورية] (مصم.) پوشانیدن حقیقت، برخلاف نشان دادن امری را.

**توز:** tūz [= توزه = توژ = معر.] (اِ.) (گیا.) پوست نازک و محکم خدنگ که به کمان وزین اسب می‌پیچیده‌اند.

**توزع:** tavazzo' [ع.] (مصل.) پراکنده شدن. (امص.) پراکندگی؛ ج. توزعات.

**توزنده:** tūz-anda(-e) (اِفا. توختن، توزیدن). جستجو کننده، جوینده. حاصل کنده، اندوزنده. ادا کننده، گزارنده.

**توزه:** tūz-a(-e) (امر.) پوست درخت خدنگ، توز.

**توزيع:** tawzī'(tow.-) [ع.] (مصم.) بخش کردن، پراکنده‌ساختن، تقسیم کردن. (امص.) تقسیم، بخشش؛ ج. توزیعات.

**توزين:** tawzīn(tow.-) [ع.] (مصم.) وزن کردن، سنجیدن. (امص.) سنجش؛ ج. توزینات.

**توسرخ:** tū-sorx (امر.) (گیا.) گونه‌ای است از نوع مرکبات شبیه پرتقال و لیمو دارای برگ‌های پهن و خارهای بیشتر و گل‌های

بزرگتر و میوه‌اش نیز بسیار درشت‌تر است. طعم آن ترش و شیرین و گوشت آن سرخ است.

**توسط:** tavassot [ع.] (مص‌ل.) میان دو یا چند چیز واقع شدن، در میان نشستن. میانجی کردن میان دو یا چند تن. پایمردی کردن. (امص.) میانجی‌گری، وساطت؛ ج. توسطات.

**توسع:** tavasso' [ع.] (مص‌ل.) گشاده شدن، فراخ شدن. فراخ نشستن. (امص.) فراخی. فراخ دستی؛ ج. توسعات.

**توسعه:** tawse'a(towse'e) [ع. توسعة] (مص‌م.) گشاد کردن، فراخ کردن. (امص.) گشادی، فراخی.

**توسکا:** tūskā (ا.) (گیا.) درختی از تیرهٔ غان‌ها که بعضی گونه‌هایش بصورت درختچه می‌باشد. این درخت معمولاً در اماکن مرطوب و نهرهای پر آب و برکه‌ها می‌روید. گل‌های آن منفرد الجنس ولی خود درخت یک پایه است؛ حور رومی، حورهٔ رومیه، قزل‌آغاج، توز.

**توسل:** tavassol [ع.] (مص‌ل.) دست به دامان شدن، دستاویز گرفتن. نزدیکی جستن. (امص.) تشبث؛ ج. توسلات.

**توسم:** tavassom [ع.] (مص‌م.) به فراست دریافتن. وسمه کشیدن. (مص‌م.) نشان کردن، علامت گذاشتن. به علامت چیزی پی بردن.

**توسن:** tawsan(tow.-) (ص.) وحشی، رام ناشونده. سرکش (چارپا).

**توسیط:** tawsīt(tow.-) [ع.Ü] (مص‌م.) واسطه کردن، در میان گذاشتن. چیزی را از وسط دو نیم کردن. میانچی‌گری کردن.

**توسیع:** tawsī'(tow.-) [ع.] (مص‌م.) فراخ کردن، گشاد کردن. توانگر کردن. (امص.) فراخی، گشادی. توانگری؛ ج. توسیعات.

**توسیم:** tawsīm(tow.-) [ع.] (مص‌م.) داغ و نشان نهادن. (مص‌ل.) در موسم حاضر شدن، به موسم آمدن. (امص.) نشان‌گذاری؛ ج. توسیمات.

**توش:** tūš (ا.) تاب، طاقت، توانایی. تن، بدن، جثه. توشه، زاد، قوت لایموت.

**توشقان‌ئیل:** tūšγān'-īl [تر.] (امر.) سال خرگوش، سال چهارم از دورهٔ دوازده سالهٔ ترکی.

**توشک:** tūšak [= تشک، تر. = دوشک = معر.] (ا.) زیراندازی که از پشم یا پنبه آکنده است و آن را روی زمین یا روی تختخواب اندازند و بر آن دراز کشند و بخوابند؛ نهالی، بستر.

**توشکان:** tūškān (ا.) گلخن، آتشدان گرمابه. تون حمام.

**توشه:** tūša(-e) (ا.) طعام اندک، قوت لایموت. خوراک و طعامی که مسافران با خود همراه برند؛ زاد.

**توشه‌دان:** t.-dān (امر.) ظرفی یا جایی که توشه را در آن گذارند. خرجین، کیسه.

**توشی:** tūšī [= توژی] (ا.) ضیافتی که در آن هر کس طعامی با خود آورد و با هم تناول کنند؛ دانگی.

**توشیح:** tawšīh(tow.-) [ع.] (مص‌م.) آراستن، زینت دادن. حمایل به گردن بستن، میان‌بند نهادن. نوشته‌ای را به مهر و امضای خود مزین کردن. (بع.) شعری گفتن که چون حروف اول هر مصراع یا هر بیت را بهم پیوندند نام شخصی یا چیزی پیدا آید؛ ج. توشیحات.

**توشیم:** tawšīm(tow.-) [ع.] (مص‌م.) خال کوبیدن. (امص.) خالکوبی؛ ج. توشیمات.

**توصل:** tavassol [ع.] (مص‌ل.) رسیدن، وصول. بیچاره‌گری یافتن.

**توصیف:** tawsīf(tow.-) [ع.] (مص‌م.)

وصف کردن، صفات و خصایص چیزی را بیان کردن. ستودن، ستایش کردن. (امص.) وصف، شرح؛ ج. توصیفات.

**توصیه:** (تد. tawsiya(towsiye [ع. توصیة] (مصم.) سفارش کردن. اندرز دادن، وصیت کردن. (ا.) سفارشنامه.

**توضؤ:** 'tavazzo [ع.] (مصل.) وضو گرفتن.

**توضیح:** (-.tawzīh(tow (مصم.) واضح کردن، آشکار کردن، روشن ساختن. شرح دادن، بیان کردن. (امص.) شرح، بیان؛ ج. توضیحات.

**توطئه:** tawte'a(towtee) [ع.] (مصم.) آماده کردن. پست و هموار ساختن. با هم ساختن. مقدمه چیدن برای وصول به امری. (امص.) مقدمه‌چینی، زمینه‌سازی. ساخت و پاخت.

**توطن:** tavatton [ع.] (مصل.) وطن اختیار کردن، جای گزیدن.

**توطین:** (-.tawtīn(tow [ع.] (مصم.) دل بستن، دل نهادن.

**توعد:** tava''od [ع.] (مصم.) بیم دادن، ترساندن.

**توغ:** tūγ [= تاغ = تاخ] (ا.) (گیا.) تاقوت‌گیا.) آزاد درخت.

**توغ:** tūγ [تر. = توق] (ا.) علم، درفش. رایت. علم و رایت بزرگی که در ایام عزاداری سکنهٔ بعض محله‌ها در برخی از شهرها آن را حرکت دهند و آن از امتیازات محلات مزبور محسوب شود.

**توغل:** tavaγγol [ع.] (مصل.) دور رفتن. فرو شدن، فرو رفتن در امری، تعمق کردن. (امص.) تبحر؛ ج. توغلات.

**توف:** tūf (ا.) فریاد، غوغا، غلغله.

**توفال:** tūfāl (ا.) تخته‌های نازک و باریک که به سقف اطاق کوبند و سپس روی آن را کاهگل و گچ مالند.

**توفان:** tūf-ān (ص‌فا. توفیدن) شور و غوغا کننده، فریاد کننده، غران. (ا.) (زمـ.) (فره.) طوفان. ضح.- در بعض فرهنگ‌ها «توفان» را فارسی «طوفان» و به معنی شورش دریا گرفته‌اند ولی این دو کلمه با هم ربطی ندارد.

**توفی:** tavaffī [ع.] (مصل.) درگذشتن، مردن. (مصم.) میرانیدن.

**توفیدن:** tūf-īdan (مصل.) فریاد کردن، آواز و شور و غوغا برآوردن. غریدن، عربده کردن. جنبش کردن، هزاهز.

**توفیر:** (-.tawfīr(tow [ع.] (مصم.) زیاد کردن، اضافه کردن، افزودن. حق کسی را تمام دادن. اندوختن مال، کسب کردن، گرد کردن. (مصل.) بسیار شدن. (ا.) تفاوت. آنچه در اجاره از آن فایده بردارند؛ ج. توفیرات.

**توفیق:** (-.tawfīγ(tow [ع.](مصم.) سازش‌افکندن، سازواری دادن، موافقت دادن، موافق گردانیدن (اسباب). موافق گردانیدن خدا اسباب را موافق خواهش بنده، مدد کردن بخت. دست یافتن (به کاری). (امص.) کارسازی. تأیید الهی؛ ج. توفیقات.

**توقد:** tavaγγod [ع.] (مصل.) برافروختن، زبانه زدن، زبانه کشیدن. (امص.) افروزش، زبانه‌کشی؛ ج. توقدات.

**توقع:** 'tavaγγo [ع.] (مصل.) چشم داشتن، انتظار حصول امری را داشتن. (امص.) چشم‌داشت، انتظار؛ ج. توقعات.

**توقف:** tavaγγof [ع.] (مصل.) درنگ کردن، فرو ایستادن، باز ایستادن. ثابت ماندن (در امری). (ا.) درنگ، ایست. (بانک.) حالت تاجری که نتواند وام خود را بپردازد، درماندگی؛ ج. توقفات.

**توقی:** tavaγγī [ع.] (مصل.) پرهیز کردن،

خویشتن داشتن. (امص.) خویشتن‌داری.

**توقیت:** tawγīt(tow.-) [ع.] (مصم.) هنگام نهادن، وقت معین کردن (برای انجام دادن کاری). (امص.) تعیین وقت؛ ج. توقیتات.

**توقیر:** tawγīr(tow.-) [ع.] بزرگ داشتن، تعظیم کردن، عزت و حرمت کسی را نگاه داشتن. آزموده کردن. (امص.) بزرگداشت، تعظیم؛ ج. توقیرات.

**توقیع:** tawγī'(tow.-) [ع.] (مصم.) نشان گذاشتن، نشان کردن. امضا کردن نامه و فرمان. نوشتن عبارتی در ذیل مراسله و کتاب. (امص.) نشان‌گذاری. امضاء. (ا.) فرمان شاه، طغرای شاهی. دستخط؛ ج. توقیعات، تواقیع. صاحب توقیع: کسی که توقیعی برای او صادر شده باشد؛ صاحب التوقیع.

**توقیف:** tawγīf(tow.-) [ع.] (مصم.) بازداشتن، باز داشت کردن (کسی را). از حرکت بازداشتن. واقف گردانیدن. قبضه کردن، ضبط کردن. (امص.) بازداشت؛ ج. توقیفات.

**توک:** tūk [تر.] (ا.) یک دسته موی و پشم. موی پیشانی. کاکل اسب.

**توک:** tūk [قس. لر. ده‌های فارس] (ا.) چشم، عین.

**توکا:** tūkā (ا.) (جانو.) پرنده‌ای از تیرهٔ گنجشکان جزو دستهٔ مخروطی نوکان دارای پرهای سبز رنگ و خاکستری که در حوالی بحر الروم و آمریکای مرکزی و شمال ایران وجود دارد.

**توکسین:** toksīn (ا.) (شیم. پز.) سمی است که از میکرب‌ها تولید شود؛ زهرابه.

**توکل:** tavakkol [ع.] (مصل.) کار باز گذاشتن، کار با کسی افکندن، به دیگری اعتماد کردن. کار خود به خدا حواله کردن، به امید خدا بودن. (امص.) سپردگی؛ ج. توکلات.

**توکید:** tawkīd(tow.-) [ع. = تأکید] (مصم.) استوار کردن (عهد، کلام)، محکم کردن. (امص.) استواری، محکمی؛ ج. توکیدات.

**توکیل:** tawkīl(tow.-) [ع.] (مصم.) برگماشتن، وکیل کردن کسی را، اجرای کاری را به عهدهٔ شخصی واگذاشتن؛ ج. توکیلات.

**تول:** tūl(tōl .تد) (ا.) رم، وحشت.

**تولا:** tavallā [ع. تولی. قس. تمنا] تولی؛ مق. تبری.

**تولد:** tavallod [ع.] (مصل.) زادن، زاییدن شدن. پدید آمدن، بوجود آمدن. (امص.) زایش، ولادت؛ ج. تولدات.

**تولک:** tūlak (ص.) زیرک، چابک. پرریخته (مرغ).

**توله:** tūla(-e) [= توره] (ا.) (جانو.) بچهٔ شیرخوار سگ، نوزاد سگ، بچهٔ سگ که هنوز از لحاظ تغذیه و نگهداری احتیاج به مادرش دارد؛ تولهٔ سگ. ضح.- در بعضی کتب توله را نیز مرادف با سگ شکاری ذکر کرده‌اند. (جانو.) بچهٔ شغال. تولهٔ شکاری: (جانو.) سگ شکاری.

**توله:** tūla(-e) (ا.) (گیا.) نان کلاغ، خبازی.

**تولی:** tavallī [ع.] (مصل.) پشت کردن، برگشتن. (امص.) برگشت.

**تولی:** tavallī [ع.] (مصل.) دوستی کردن؛ مق. تبری. (مصم.) ولی قرار دادن، ولایت دادن. کاری را به عهده گرفتن. (امص.) دوستی، محبت.

**تولیت:** tawliyat(tow.-) [ع. تولیة] (مصم.) خداوندی کردن، خداوندی دادن، دست دادن، والی گردانیدن، ولایت دادن. سرپرستی شغلی را به عهدهٔ کسی سپردن. (مصل.) عهده‌دار بودن امور موقوفات و

مزارات. (امص.) سرپرستی.

**تولید:** tawlĪd(tow.-) [ع.] (مص‌م.) زایاندن، زادن. پدید آوردن، پیدا کردن، ایجاد، تولید ثروت. (امص.) زایش. ایجاد؛ ج. تولیدات. تولید مثل: نظیر خود را پدید آوردن، فرزند آوردن.

**تومان:** tūmān [تر. مغ. ده هزار] (ا. عد.) ده هزار (۱۰۰۰۰). ده هزار دینار. سکه‌ای معادل ۱۰ قران یا ۱۰ «یک هزار» بود (قاجاریان). امروزه معادل ۱۰ ریال است. امیر تومان: (نظ. قد.) فرماندهٔ ۱۰۰۰۰ سرباز.

**تون:** tūn (ا.) آتشدان حمام، گلخن.

**تون:** tūn (ا.) (قال.) اساس و زمینه در قالی‌بافی و آن دو سلسله نخ‌های موازی است که یکی در جلو و دیگری در عقب قرار گیرد و هر دو با «گرد» پس و پیش می‌شود، تار.

**تونتاب:** tūn-tāb [= تون تابنده] (ص‌فا.) کسی که در گلخن حمام آتش افروزد؛ گلخن‌تاب، آتش‌انداز.

**تونل:** tūnel (ا.) دالان زیرزمینی عمیق، بنای ساخته شده در اعماق زمین و زیر کوه که برای عبور قطارها، اتومبیل‌ها و غیره احداث کنند.

**تونی:** tūn-Ī (ص‌نسب.) منسوب به تون‌حمام، آنکه در گلخن زندگی کند. تونتاب. عیار، راهزن، دزد. آواره، دربدر، خانه بدوش.

**توه:** (قد. tūh(tōh (ا.) لای، ته، پرده.

**توه‌توه:** (قد. tūh-tūh(toh-toh (ق‌مر.) لابلا، پرده در پرده، توبتو.

**توهم:** tavahhom [ع.] (مص‌ل.) گمان بردن، پنداشتن، وهم داشتن. ترسیدن، بیم کردن. (امص.) وهم، پندار. (ا.) ترس، بیم؛ ج. توهمات.

**توهیم:** tawhĪm(tow.-) [ع.] (مص‌م.) به وهم انداختن، در گمان افکندن، ایجاد پندار کردن؛ ج. توهیمات.

**توهین:** tawhĪn(tow.-) [ع.] (مص‌ل.) خوار کردن، خوار داشتن، سبک داشتن، خفیف کردن، سست کردن. (امص.) خواری، خفت؛ ج. توهینات.

**تویل:** tavĪl (ص.) آنکه موهای جلو سرش ریخته باشد؛ دغسر، اصلع.

**ته:** tah (ا.) پایین، زیر، قعر. ته و توی چیزی را درآوردن: (عم.) از رموز آن با خبر شدن.

**ته:** tah [= تک] (ص.) طاق، تک؛ مق. جفت.

**ته:** te (ا.) (نق. معم.) نوعی خط‌کش که طراحان آن را بکار می‌برند و مرکب از دو شاخهٔ کوچک و بزرگ است. انتهای شاخهٔ بزرگ به شاخهٔ کوچک، در وسط، با زاویهٔ قائمه ملحق می‌گردد.

**ته:** toh [قس. تف] (اصت.) آب دهن، خدو.

**تهاتر:** tahātor [ع.] (مص‌ل.) دعوی باطل کردن بر یکدیگر، ادعاکردن دو تن نسبت به یکدیگر که در آن هر دو بر باطل باشند. (امص.) (اقتص.) معاملهٔ جنس با جنس، داد و ستد جنسی، معاوضهٔ جنس بین دو کشور، پایاپای؛ ج. تهاترات.

**تهاجم:** tahāǰom [ع.] (مص‌ل.) به انبوه درآمدن، ناگاه آمدن، در تاختن، هجوم بردن، حمله کردن به یکدیگر. (امص.) هجوم، یورش؛ ج. تهاجمات.

**تهافت:** tahāfot [ع.] (مص‌ل.) در افتادن، پیاپی افتادن. (امص.) لغزش.

**تهالک:** tahālok [ع.] (مص‌ل.) باز افتادن، افتادن، تساقط. تمایل یافتن در حین راه رفتن. آزمند شدن، حریص شدن بر چیزی. کوشش کردن به شتاب در امری. (امص.) آزمندی؛ ج. تهالکات.

**تهامی:** tahāmī (ص‌نسب.) منسوب به تهامه؛ ج. تهامیون.

**تهانی:** tahānī [ع.] (مص‌ل.)؛ ج. تهنیت؛ شادباش‌ها، تبریک‌ها.

**تهاون:** tahāvon [ع.] (مص‌ل.) کوتاهی کردن، کوتاه آمدن، آسان گرفتن. خوار شمردن، خفیف دانستن. (امص.) سستی، سهل‌انگاری؛ ج. تهاونات.

**تهبج:** tahabboǰ [ع.] (مص‌ل.) آماسیدن، آماس کردن. (اِ.) آماس؛ ج. تهبجات.

**ته‌بندی:** tah-bandī (حامص.) (صحا.) بستن و دوختن ته جزوه‌ها و کتاب‌ها. خوردن غذای اندک برای رفع گرسنگی.

**تهتک:** tahattok [ع.] (مص‌ل.) دریده شدن پرده، رسوا شدن. (امص.) پرده‌دری، بی‌شرمی، رسوایی؛ ج. تهتکات.

**تهجد:** tahaǰǰod [ع.] (مص‌ل.) خوابیدن در شب. بیدار شدن در شب (اضداد). (امص.) شب بیداری، شب زنده‌داری؛ ج. تهجدات.

**تهجی:** tahaǰǰī [ع.] (مص‌م.) حروف یک کلمه را از هم جدا کردن و خواندن، حروف الفبا را به اسم خواندن. (امص.) قرائت حروف به اسم آنها. حروف تهجی: حروف الفبا.

**تهجیه:** tahǰiya(-e) [ع. تهجیة] (مص‌م.) شمردن حرف‌ها. حرف‌های یک لفظ را جدا کردن و شمردن. آموختن (کتاب). (امص.) شمارش حروف. آموزش.

**ته‌چک:** tah-čak(ček) (اِمر.) (بانک.) بخش ذیل چک. که نزد صاحب چک باقی ماند. (بانک.) مجموعهٔ ته‌چک‌ها که صاحب چک برای حفظ حساب خویش نگهداری می‌کند.

**ته‌چین:** tah-čīn (اِمر.) پلویی که در میان آن قطعات بزرگ گوشت نهاده و پخته باشند.

**ته‌دوزی:** tah-dūz-ī (حامص.) بهم دوختن ورق‌های کتاب به وسیلهٔ نخ یا سیم؛ ته‌بندی.

**تهدید:** tahdīd [ع.] (مص‌م.) ترسانیدن، بیم دادن، بیم کردن. (اِ.) بیم؛ ج. تهدیدات.

**تهذیب:** tahzīb [ع.] (مص‌م.) پاکیزه کردن، پیراستن، پاک داشتن. پاکیزه کردن اخلاق. (اد.) اصلاح کردن از عیب و نقص (شعر یا نثر را). (امص.) پیرایش. پاکیزگی؛ ج. تهذیبات.

**ته‌ریش:** tah-rīš (اِمر.)ریش‌اندک، ریشی باموهای اندک که بر صورت ظاهر باشد، محاسن کوتاه.

**تهک:** tohek, tehek (ص.) خالی، تهی. برهنه، عریان.

**تهکم:** tahakkom [ع.] (مص‌ل.) فسوس داشتن، دست انداختن. (امص.) ریشخند؛ ج. تهکمات.

**تهلکه:** tahloka(-e) [ع. تهلکة] (مص‌ل.) هلاک شدن، نابود گشتن. (امص.) هلاک، نابودی. (اِ.) هر چیزی که نتیجه‌اش نابودی باشد.

**تهلیل:** tahlīl [ع. از هیللة] (مص‌ل.) تسبیح کردن. لااله‌الاالله گفتن؛ ج. تهلیلات.

**تهم:** tahm (ص.) قوی، نیرومند. شجاع، دلیر.

**تهمت:** tohmat [ع. تهمة] (اِ.) بدگمانی، گمان بد، افترا؛ ج. تهم و تهمات.

**تهمتن:** tahm-tan (ص‌مر.) قوی، نیرومند. شجاع، دلیر. (اِخ.) لقب رستم بن زال. (اِخ.) لقب بهمن بن گشتاسب.

**ته‌نشست:** tah-neš(e)st [= ته‌نشستن] (مص‌خم.) (فره.) رسوب مواد موجود در آب‌ها. (اِمر.) (زم.) ماده‌ای که در آب رودها و مرداب‌ها و دریاچه‌ها و دریاها راسب می‌شود. طبقه‌ای از زمین که نتیجهٔ رسوب مواد محلول یا مخلوط در آب

دریاها و رودها است. آنچه ته‌نشین شود.
**تهنیت:** tahniyat [ع. تهنئة] (مص م.) شادباش گفتن، مبارکباد گفتن. (امص.) شادباش؛ ج. تهانی.
**تهور:** tahavvor [ع.] (مص ل.) منهدم شدن، فرو ریختن بنا. بی‌باکی کردن، بی‌پروایی کردن. (امص.) بی‌باکی، بی‌پروایی، گستاخی؛ ج. تهورات.
**تهوع:** tahavvo' [ع.] (مص ل.) بهم خوردن (دل، معده، انقلاب معده)، قی کردن، استفراغ کردن. (ا.) منش‌گردا، استفراغ؛ ج. تهوعات.
**تهوید:** tahvīd (مص ل.) (مس.) آواز به گلو برگردانیدن به نرمی. نیکو کردن آواز، سرود گفتن، اشتغال یافتن به سرود و سماع، نرم بانگ کردن.
**تهویل:** tahvīl [ع.] (مص م.) به ترس افکندن، ترسناک نمودن، سهمناک کردن. زینت دادن به وسیلهٔ جامه و زیور؛ ج. تهویلات.
**تهویه:** tahviya(-e) [ع. تهویة] (مص م.) هوا دادن، عوض کردن هوای اطاق و محوطه‌ای. دستگاه تهویه: (فز.) دستگاهی که برای ایجاد هوای مطبوع در سالن‌ها و اماکن عمومی نصب کنند.
**تهی:** tohī [= تهک، تی] (ص.) خالی؛ مق. پر.
**تهیؤ:** tahayyo' [ع.] (مص ل.) آماده بودن، ساخته شدن. (امص.) آمادگی.
**تهیج:** tahayyoǰ [ع.] (مص ل.) برانگیخته شدن، به هیجان آمدن. (امص.) برانگیختگی، هیجان؛ ج. تهیجات.
**تهیدست:** tohī-dast (ص مر.) بی‌چیز، تنگدست، فقیر.
**تهیگاه:** tohī-gāh (امر.) جانب راست و چپ شکم، پهلو. لگن خاصره.
**تهیه:** tahīyya(-e) [ع. تهیئة] (مص م.) آماده کردن، ساختن. (امص.) آمادگی، بسیج.
**تهییج:** tahyīǰ [ع.] (مص م.) برانگیختن. (امص.) انگیزش؛ ج. تهییجات.
**تی:** tī [= تی] (ص.) خالی، تهی.
**تیاسر:** tayāsor [ع.] (مص ل.) به چپ گشتن، به طرف چپ مایل شدن؛ مق. تیامن. (ا.) سمت چپ.
**تیامن:** tayāmon [ع.] (مص ل.) به راست گشتن، به سمت راست قرار گرفتن؛ مق. تیاسر. (ا.) سمت راست.
**تیان:** tiyān [= طیان] (ا.) دیگ سرگشادهٔ بزرگ، دیگ پهن، پاتیل.
**تیب:** tīb (ص.) سرگشته، مدهوش، حیران.
**تیبا:** tībā (ا.) عشوه، فریب. دفع، رد سخن کسی. وقت‌گذرانی بیهوده. شوخی، ریشخند.
**تیپ:** tīp (ا.) نمونهٔ بارز از یک دسته، نوع، جنس، صنف: تیپ فرانسوی، تیپ انگلیسی.
**تیپ:** tīp [دسته، مخصوصاً سرباز] (ا.) واحدی در نظام که در تشکیلات کنونی شامل چند هنگ (فوج) است و هر لشکر شامل چند تیپ. به تیپ یکدیگر زدن: (عم.) با یکدیگر منازعه کردن.
**تیپا:** tīpā (ا.) ضربه‌ای که با نوک پنجه زنند، تک‌پا.
**تیتال:** tītāl (ا.) فریب، مکر. چاپلوسی، تملق.
**تی‌تی:** tī-tī [= تتی] (ا.) آنچه از خمیر نان به شکل مرغان و جانوران سازند و بپزند و به کودکان دهند تا بخورند. کلمه‌ای که مرغان را بدان طلبند.
**تی‌تی:** tītī (اصت.) کلمه‌ای که بدان مرغان را طلبند. زبان کودکانه. سخن‌گویی همچون کودکان.
**تیج:** tīǰ [= تژ = تز] (ا.) برگ نو برآمده از

درخت؛ جوانه.

**تیجان:** tīǰān [ع.] (اِ.) ج تاج؛ افسرها.

**تیخ:** tīx [= تیغ] (اِ.) هر چیز که سر آن تیز باشد.

**تیر:** tīr (اِ.) چوب راست و باریک دارای نوکی آهنین و تیز که آن را با کمان پرتاب کنند. گلوله‌ای که با تفنگ، توپ و مانند آنها پرتاب کنند. چوب راست و دراز و کلفت که از تنهٔ درختان محکم برند و روی سقف بناها اندازند. تیرآهن (آهنی): آهنی دراز که بجای تیر چوبی برای پوشش سقف یا نصب ستون و غیره در بنا بکار برند. تیر تخش: تیر هوایی، تیر آتشبازی. تیر تظلم: (کن.) آه مظلومان. تیر چرخ: (اخ.) عطارد. چیزی مانند تیر هوایی که از آهن می‌ساختند و درون آن را پر از باروت کرده آتش می‌زدند و به جانب دشمن سر می‌دادند و آن در هندوستان معمول بود. تیر سحر: روشنی صبح کاذب. آه سحری. دعای بد، نفرین. تیر شه (شاه): تیری بوده است که بر آن نام پادشاهان را می‌نوشتند و بدست غلامان شاهی که به کشورهای خارجه مسافرت می‌کردند، می‌دادند و آن به منزلهٔ گذرنامهٔ امروز بود. تیر گردون: (اخ.) عطارد. (کن.) حادثهٔ آسمانی.

**تیر:** tīr (اِ.) (اِخ.) فرشته‌ای که موکل است بر روز تیر و ماه تیر. ماه چهارم از هر ماه شمسی. روز سیزدهم از هر ماه شمسی. فصل پاییز، خزان. (ضح.ـ در قدیم تیر ماه به پاییز می‌افتاد.) ستارهٔ عطارد.

**تیر:** tīr (اِ.) بهره، حصه، قسمت.

**تیر:** tīr [= تیره] (ص.) تیره، تاریک.

**تیراژ:** tīrāž (اِ.) تعداد روزنامه، مجله، کتاب و غیره که در یک نوبت به چاپ رسد.

**تیراژه:** tīrāža(-e) [= تیراژی] (اِ.) قوس قزح، رنگین کمان.

**تیرباران:** tīr-bārān (اِمر.) فرو ریختن تیرهای متوالی و بسیار از هر طرف. نوعی اعدام و آن چنین است که محکوم را سرپا نگاه داشته، چند سرباز با یک فرمان بسوی او شلیک کنند.

**تیربند:** tīr-band (اِمر.) کمربندی که از چند رشته پشم شتر برتافته ساخته باشند. و آن را سابقاً شاطران در بالای قنطوره بر کمر می‌بستند و بر یک سر آن زهگیر و خلالدان و مانند آن می‌آویختند و زنگ‌ها را بدان بند می‌کردند.

**تیردان:** tīr-dān (امر.) جای تیر، ترکش، تیرکش.

**تیرروز:** tīr-rūz (امر.) روز سیزدهم از هر ماه شمسی.

**تیرست:** tīr-ast [= تری‌ست = سه صد = سیصد] (اِ. عد.) سیصد (۳۰۰).

**تیرک:** tīr-ak (اِ.مصغ.) تیر کوچک. ستونی که در وسط چادر و سراپرده نصب کنند و چادر بر روی آن قرار گیرد؛ دیرک. آبله‌هایی که در دیگ آب جوشان یا در میان روغن جوشان به سبب پخته شدن گوشت بهم رسد. جهش خون از رگ یا آب از آبدزدک یا سوراخ مشک و مانند آن. ایجاد درد و وجع در اعضا.

**تیرکمان:** tīr-kamān (اِمر.) تیر و کمان. کمان. تیرکمان آبی: (گیا.) گیاهی از تیرهٔ بارهنگ‌های آبی جزو ردهٔ تک‌لپه‌یی‌ها که آبزی و پایا و علفی است و دارای ساقه‌ای افقی می‌باشد که از آن برگ‌های هوایی و برگ‌های آبی خارج شوند.

**تیرگان:** tīr-gān (اِ.) جشنی که در تیر روز (سیزدهم) از تیر ماه بر پا می‌شده.

**تیرگی:** tīra(e)g-ī (حامص. تیره). تاریکی، سیاهی اندک. (کن.) کدورت خاطر.

**تیرم:** tīram [تر.] (اِ.) بانوی بزرگ، خاتون

ارجمند.
**تیروئید:** tīroīd (ا.) (پز.) یکی از غدد مترشح داخلی که در قسمت قدامی و تحتانی حنجره قرار دارد. این غده در انسان از واحدی ساخته شده و دارای دو لب طرفی و تنگه‌ای وسطی است. رنگش خاکستری و نرم و در ملامسه قابل ارتجاع است. وزنش در انسان بالغ بر ۲۰ تا ۳۵ گرم است. فقدان این غده یا اختلالی در ترشحات آن موجب اختلالات شدید در حیات شخص گردد. برداشتن آن یا کمی ترشح آن موجب توقف نمو جسمی و عقلی شود و تبادلات غذایی را نقصان دهد.
**تیره:** tīra(-e) (ص.) تاریک، سیاه، کمرنگ. گل‌آلوده، آب تیره.
**تیره:** tīra(-e) (ا.) دسته‌ای از مردم از یک نژاد. طایفه، دسته‌ای از مردم. (جاند. گیا.) یکی از مدارج تقسیم بندی گیاهان و جانوران که پس از «رده» قرار دارد.
**تیره:** tīra(-e) مهره، گلوله (گلین). تیرهٔ پشت: (پز.) ستون فقرات (فره.)
**تیره‌روز:** t.-rūz (ص‌مر.) سیاه‌روز، بدبخت.
**تیریز:** (قد. tīrīz(tērīz [= تریز = تریج] (ا.) شاخ جامه را گویند که جاپوق است. بال و پر مرغان.
**تیز:** (قد. tīz(tēz (ص.) تند، بران، قاطع؛ مق. کند. (ق.) زود، بشتاب؛ (ص.) هر چیز که طعم آن حاد باشد و زبان را بسوزاند. (ا.) گوز، ضرطه.
**تیزاب:** tīz-āb (امر.) (شیم.) مایعی است بیرنگ و تندبو. استنشاق بخار آن خطرناک است. غالب فلزات را حل می‌کند. اگر آن را با اسید کلریدریک مخلوط کنند تیازب سلطانی بدست آید؛ تندآب، جوهر شوره، اسید ازتیک، اسید نیتریک. تیزاب سلطانی: (شیم.) مخلوطی از تیزاب (اسید ازتیک) و اسید کلریدریک (جوهر نمک) که می‌تواند همهٔ فلزات ـ حتی طلا ـ را در خود حل کند؛ تیزاب طلایی، تیزاب فاروق.
**تیزبال:** t.-bāl (ص‌مر.) پرنده‌ای که تند پرواز کند؛ تیزپر، سریع الطیران.
**تیزبین:** t.-bīn [= تیزبیننده] (ص‌فا.) (کن.) دقیق، با دقت، کنجکاو.
**تیزویر:** t.-vīr (ص‌مر.) تیزهوش، هوشیار.
**تیزهوش:** t.-hūš [= تیزهش] (ص‌مر.) هوشیار، هوشمند، تیزویر، باهوش.
**تیزی:** (قد. tīz-ī(tēz-ī (حامص.) تیز بودن، تند بودن؛ مق. کندی. حدت طعم (فلفل، زنجبیل و غیره). (ا.) زنجبیل. (مس.) یکی از آهنگ‌های موسیقی. تیزی باخرز: (مس.) پرده‌ای است از موسیقی قدیم. تیزی راست: (مس.) نغمه‌ای است از موسیقی قدیم، گردانیه.
**تیسر:** tayassor [ع.] (مص‌ل.) آسان شدن، دست دادن. (امص.) آسانی؛ ج. تیسرات.
**تیسیر:** taysīr [ع.] (مص‌م.) آسان کردن، سهل کردن. (امص.) آسانی؛ ج. تیسیرات.
**تیشه:** tīša(-e) (ا.) افزار آهنی نجاران. افزار آهنی سنگتراشان. تیشه بر پای خود زدن: (کن.) برهم زدن کار و بار خود، ضایع کردن کار خویش. تیشه بسوی خود زدن: (کن.) حریص بودن، طمع داشتن. تیشهٔ فرهاد تیز کردن: (کن.) شروع کردن به عشق‌ورزی.
**تیغ:** (قد. tīɣ(tēɣ (ا.) شمشیر. استرهٔ حجام و سرتراش. تیغ چوبین: شمشیری که از چوب سازند و کودکان با آن بازی کنند. آلت بی‌فایده. دلایل و احتجاجات بی‌مورد و بیهوده. تیغ ستم: (کن.) رونق ظلم، رواج تعدی. تیغ نطق: (کن.) زبان فصیح. تیغ در غلاف کردن: شمشیر را در غلاف جای دادن. ساکت ماندن، سخن را تمام ناکرده

خاموش شدن. تیغ لارانـدن: شـمشیر لااله زدن، از غیر حق اعراض کردن، محو کردن ماسوی الله از لوحهٔ دل. بلندی کوه، قله. تیغ کوه: قلهٔ کوه. فروغ، روشنی، روشنایی. تیغ افراسیاب: (کنـ.) خط شـعاعی کـه از تـابش آفـتاب، آتش، چراغ در پیاله افتد. تـیغ خورشید: (کنـ.) شعاع خورشید. نیغ سـحر: (کنـ.) آه سحری که از روی درد باشد. دعای صبحگاهی. روشنایی صبح صـادق و صـبح کاذب.

**تیغه:** tĪɣa(-e) (امر.) هر چیز که مـانند تـیغ باشد، آنچه که از آهن و فولاد ساخته باشند و دارای لبه تیز بود. سـاقهٔ شـمشیر، کـارد و غیره. (بنا.) دیوار یک لایی نازک بـه قـطر یک آجر. بلندی کوه، قله، تیغ.

**تیف:** tĪf (ا.) خس و خار و خلاشه.

**تیفوئید:** tĪfoĪd (ا.) (پز.) حصبه.

**تیفوس:** tĪfūs (ا.) (پز.) مرضی عفونی که به وسیلهٔ شپش سرایت کند و چـون عـلایم ظاهری آن شبیه به تـیفوئید (حـصبه) است بدین نام خوانده شـده و چـون دارای بـثور جلدی است آن را تیفوس پتشیال یا تیفوس اکزانتماتیک نامند. میکرب به وسـیله نـیش زدن شپش و ریـختن مـدفوعاش در مـحل گزیدگی یا خاراندن خود شخص وارد خون میشود و شخص سالم را مبتلا میکند و در صـورتی کـه در مـعالجهٔ آن اهـمال شـود خطرناک است؛ محرقه.

**تیقظ:** tayaɣɣoz [ع.] (مصل.) بیدار شدن از خواب، هوشیار گردیدن. (امص.) بـیداری، هوشیاری؛ ج. تیقظات.

**تیقن:** tayaɣɣon [ع.] (مصل.) یقین کـردن، بیگمان شدن. (امص.) بیگمانی، یقین؛ ج. تیقنات.

**تیله:** tĪla(-e) (ا.) گلولهٔ کوچک سنگی یـا بلورین که کودکان با آن بازی کنند.

**تیم:** tĪm (ا.) کاروانسرای بزرگ.

**تیم:** tĪm (ا.) تعهد، غمخواری.

**تیم:** tĪm (ا.) (ور.) دستهای ورزشکار که در یکی از فنون ورزشی کار کنند: تیم فوتبال، تیم والیبال.

**تـیماء:** taymā' [ع.ف. تـیما] (ا.) نـجد، دشت، بیابان.

**تیماج:** tĪmaǰ (ا.) پوست بز دباغی شده.

**تیمار:** tĪmār (ا.) خـدمت و غـمخواری و محافظت کسی که بیمار بـود؛ تـعهد. فکـر، اندیشه.

**تـیمارستان:** tĪmār-estān (امـر.) (فـره.) جایی که دیـوانگـان را نگـهداری و مـداوا کنند؛ دارالمجانین.

**تیمچه:** tĪm-ča(-e) (ا.مصغ.) کاروانسرای کوچک، سرایی‌دارای چند دکان که تاجران در آن داد و ستد کنند. (فره.)

**تـیمر:** tĪmar (ا.) (گـیا.) گـیاهی از تـیرهٔ شاهپسند که بصورت پـدرخت یـا درخـتچه میباشد. اصل آن از هندوستان و آفـریقای مرکزی است و در نواحی جنوبی ایران نـیز یافت شود. برگش بـیضوی کـامل و سـطح فوقانی پهنکش سـبزرنگ و سـطح تـحتانی پهنک سفیداست. پوست آن در تداوی بـه عنوان مدر مستعمل است.

**تـیمسار:** tĪm-sār [= تـیم + سـار = سـر] (امر.) عنوانی که در نظام به صاحب‌منصبان (از سرتیپ به بالا) اختصاص دارد؛ حضرت. ضـحـ.ـ ایـن لغت از بـر ساختههای فـرقهٔ آذرکیوان است که بـار دیگـر در عـصر مـا متداول گردیده.

**تیمم:** tayammom [ع.] (مـصل.) از روی قصد و عمد کـاری کـردن. (فـقـ.) دست و روی را به خاک مالیدن، بجای وضو و غسل به هنگام بـیماری یـا در جـایی کـه بـه آب دسترس نیست؛ ج. تیممات.

**تیمن:** tayammon [ع.] (مصل.) همایون داشتن، خجسته داشتن، تبرک جستن، فرخ شمردن، به فال نیک گرفتن. (امص.) خجستگی، فرخندگی، میمنت؛ ج. تیمنات.

**تین:** tīn [ع.] (ا.) (گیا.) انجیر. تین هندی: (گیا.) ریز وفور.

**تین:** tīn (ا.) جعبهٔ حلبی که در آن آب، روغن و مانند آن کنند.

**تیو:** tīv(tēv .قد) (ا.) تاب، طاقت، توانایی.

**تیول:** toyīl [تر.] (ا.) واگذاری درآمد و هزینهٔ ناحیهٔ معینی است از طرف پادشاه و دولت به اشخاص بر اثر ابراز لیاقت یا به ازای مواجب و حقوق سالیانه (ایلخانان تا قاجاریه)؛ اقطاع.

**تیول‌نامه:** t.-nāma(-e) [تر. ف.] (امر.) فرمان یا سندی مبنی بر واگذاری تیول به کسان؛ تیول‌نامچه.

**تیه:** tīh [ع.] (امص.) گمراهی، سرگردانی. خودپسندی، تکبر. (ا.) بیابان بی‌آب و علف که در آن سرگردان شوند.

**تیهو:** tihū(tey.-) [= طیهوج، معر.] (ا.) (جان.) پرنده‌ای از دستهٔ کبک‌ها که کمی از کبک معمولی کوچکتر است ولی گوشتش به مراتب خوشمزه‌تر و مطبوع‌تر از کبک است. رنگ پرهایش خاکستری مایل به زرد و زیر بال‌هایش سیاه است.

# ث

**ث:** s(θ) [ع.] (حر.) ثاء، ثی، حرف پنجم از الفبای فارسی و حرف چهارم از الفبای عربی و چهاردهمین از حروف جمل (ابجد) است و در حساب جمل ۵۰۰ بشمار آید. این حرف در لغات فارسی وجود ندارد و در کلمات دخیل در فارسی تلفظ آن سین است و حرفی صامت (= س) بشمار می‌رود و در عربی صوت آن شبیه است به «س» آنگاه که زبان را در میان دندان‌ها درآورند و آن به صورت‌های: ثـ ـثـ ث و ث نوشته شود، مانند: ثلث، مثلث، اثاث. ضح.ـ این حرف در اوستایی و پارسی باستانی وجود داشته مانند (میهن)، (مهر) در اوستایی و (سپهر) در پارسی باستان.

**ث:** s(θ) [ع.] (ا.) نشانهٔ اختصاری «حدیث».

**ث:** s(θ) [ع.] (ا.) (نجـ.) نشانهٔ اختصاری «تثلیث» (غالباً بدون نقطه نویسند).

**ثاء:** sā'(θā') [= ثا] (ا.) نام حرف «ث».

**ثابت:** sābet [ع.] (افا. ثبات، ثبوت). پابرجا، برقرار. پایدار، پاینده، بادوام. محقق، مدلل. مثبت؛ مقـ. منفی. (نجـ.) ستاره‌ای که ساکن است و حرکت نکند؛ مقـ. سیاره؛ ج. ثوابت. حساب ثابت: (بانکـ.) حسابی که در بانکی از جهت وجهی ثابت برای مدتی معین (معمولاً یکسال) تنظیم شود و در مدت یکسال از آن برداشت نکنند؛ مقـ. حساب جاری. رنگ پابت: رنگی که با شستن و تافتن آفتاب تغییر نکند و محو نگردد.

**ثابت‌قدم:** s.-γadam [ع.] (ص‌مر.) آنکه یا آنچه با فشار و زور از جا نجنبد؛ پا بر جا، متین، استوار. ثابت عزم، ثابت رأی.

**ثابته:** sābet-a(-e) [ع. ثابتة] (افا.) مؤنث ثابت؛ ج. ثوابت، ثابتات. یکی از ستارگان ثابت؛ مقـ. سیاره. بروج ثابته: (نجـ.) ثور، اسد، دلو، عقرب. کواکب ثابته: (نجـ.) ستارگان ثابت.

**ثار:** sār [ع.] (ا.) (ا.) کینه. (مصـل.) کینه کشیدن. (امص.) کینه‌کشی، انتقام، خونخواهی. (ا.) خون. اخذ ثار: کین‌کشی، خون‌خواهی.

**ثاقب:** sāγeb [ع.] (افا. ثقوب، ثقب). روشن، فروزان، مضیئ، رخشان، تابان. روشن کننده. سوراخ کننده. (نجـ.) ستارهٔ روشن. نافذ، عقل ثاقب؛ ج. ثواقب. رأی ثاقب: رأی نافذ، رأی حاذق. شهاب ثاقب: (نجـ.) نیازک. نجم ثاقب: (نجـ.) ستارهٔ بلند و روشن از کواکب. (اخ.) زحل، کیوان.

**ثالث:** sāles [ع.] (عد. ترتیبی، ص.) سوم، شخص سوم (به جز گوینده و شنونده.) (حقـ.) آنکه نه مدعی و نه مدعی‌علیه است و دعوی مابه‌الادعا کند.

**ثالثاً:** sāles-an [ع.] (عد. ترتیبی.) سوم، بار سوم، سه دیگر.

**ثالثه:** sāles-a(-e) [ع. ثالثة] (عد، ص.) مونث ثالث، (ا.) شصت یک ثانیه، ۱/۶۰ ثانیه، و آن به ۶۰ رابعه قسمت شود؛ ج. ثوالث.

**ثالوث:** sālūs [ع.] (ا.) آنچه مرکب از سه باشد. ثالوث اقدس: اب، ابن، روح‌القدس (در آیین نصاری)؛ اقانیم.

**ثامن:** sāmen [ع.] (عد. ترتیبی، ص.) هشتم، هشتمین، امام ثامن.

**ثانوی:** sānavī(yy) [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به ثانی، دومی، دومین.

**ثانی:** sānī [ع.] (افا. ثنی، عد. ترتیبی.) دوم، دویم. جفت. دو تا کننده.

**ثانیاً:** sāniy-an [ع.] (عد. ترتیبی. ق.) دوم، دوم بار. بار دیگر، ددیگر، دوباره. پس، سپس.

**ثانیه:** tāniy-a(-e) [=ع. ثانیة] (عد. ص.) مؤنث ثانی. (ا.) شصت یک دقیقه. ۱/۶۰ دقیقه، ۱/۳۶۰۰ ساعت و آن شامل ۶۰ ثالثه است؛ ج. ثوانی.

**ثانیه‌شمار:** s.-šomār [ع. ف. = ثانیه شمارنده] (ص‌فا. اِمر.) عقربهٔ کوچک که ثانیه‌های دقیقه را در دستگاه ساعت معلوم کند.

**ثآلیل:** saālīl [ع.] ج. ثؤلول؛ آژخ‌ها، زگیل‌ها. ثآلیل عصبی: (پز.) تومورهایی که بر روی رشته‌های عصبی پیدا می‌شوند. بعضی از این تومورها منشأی جز منشأ عصبی دارند که به آنها اصطلاحاً نوروم‌های کاذب یا ثآلیل عصبی کاذب نام نهاده‌اند (از قبیل میکزوم‌ها و فیبروم‌ها و غیره). ولی بالاختصاص ثآلیل عصبی حقیقی آنهایی هستند که از خود بافت عصبی منشاء می‌گیرند. ثآلیل عصبی دردهای شدید تولید می‌کنند. علت آنها گاهی ممکن است یک علت عفونی یا ضربه باشد. ثآلیل لسان: (امر.) (پز.) برجستگی‌های سطح زبان.

**ثاولوجیا:** saūlūǰiyā [= اثولوجیا] (ا.) علم الهی (اخص)، الهیات. علم کلام.

**ثاوی:** sāvī [ع.] (افا. ثواء). فرود آینده. اقامت (دراز) کننده، مقیم.

**ثایر:** sāyer [ع. ثائر] (افا. ثور، ثوران). کینه کشنده، قصاص کننده. (ا.) خشم، غضب.

**ثایره:** sāyer-a(-e) [ع. ثائرة] (افا.) مؤنث ثایر. (ا.) هیجان.

**ثؤلول:** so'lūl [ع.] (ا.) آژخ، زگیل؛ ج. ثآلیل.

**ثبات:** sabāt [ع.] (مص‌ل.) برجای ماندن. قرار گرفتن. دوام یافتن، پایدار ماندن. (امص.) پا برجایی، استقرار، ثبوت. پایداری، استواری. ثبات خواهش: پایداری اراده و عزم، ثابت عزمی. ثبات عزم: راسخ عزمی. ثابت عزمی. ثبات قدم: استقامت، پایداری.

**ثبات:** sabbāt [ع.] (ص.) ثبت‌کننده. کارمند اداره که نامه‌ها را در دفتر مخصوص ثبت کند، آنکه در دوایر و ادارات دولتی و شرکت‌ها و تجارتخانه‌ها به امر ثبت اشتغال دارد.

**ثبات:** sobāt [ع.] (ا.) (پز.) دردی که آدمی را از حرکت باز دارد.

**ثبت:** sabt [ع.] (مص‌م.) قرار دادن، برجای بودن. (امص.) استواری، پایداری، ثبوت. نوشتن. (ا.) حجت، دلیل، برهان، بینه. مهر توقیع. (ص.) مرد معتمد، استوار. مرد دلاور. ثابت رأی، ثابت دل. (= اِمف.) قرار داده شده. نوشته شده، مرقوم. (حق.) نوشتن قراردادها و مشخصات املاک در دفاتری که از طرف دولت برای این امور تعیین شده. ثبت مربوط به قراردادها را ثبت اسناد و ثبت مربوط به املاک را ثبت املاک نامند. ثبت اجباری سند: (حق.) هرگاه قانون به لحاظ حفظ منافع عمومی ثبت سندی را لازم شمارد آن را ثبت اجباری سند گویند و این امر به موجب ماده ۶۴ قانون ثبت استثنایی است.

**ثبت:** sabat [ع.] (ص.) ثقه، مورد اطمینان، کسی که قول او حجت باشد؛ ج. اثبات. ضح.ـ این کلمه در «درایه» مستعمل است.

**ثبت اسناد:** s.-e asnād [ع.] (امر.) نوشتن سندها. (حق.) ثبت کردن سندها و قراردادها. ادارهٔ ثبت اسناد: اداره‌ای‌که در آن معاملات و نقل‌وانتقال‌های مربوط به املاک و

مستغلات را در دفترها و پرونده‌ها ثبت کنند تا حجت باشد. ثبت اسناد و املاک.

**ثبت املاک:** s.-e amlāk [ع.] (امر.) (حق.) ثبت کردن مشخصات ملک‌ها و آن بر دو قسم است: ثبت عادی: (حق.) ثبت ملکی که به موجب درخواست مالک در نقطه‌ای از کشور که ثبت املاک اجباری است، بعمل آید. ثبت عمومی: (حق.) ثبت ملکی که به موجب اظهارنامهٔ ادارهٔ ثبت و دعوت از مالک در نقطه‌ای از کشور که ثبت املاک اجباری است، بعمل آید.

**ثبوت:** sobūt [ع.] (مص‌ل.) ایستادن، برجای ماندن. استوار شدن، استقرار یافتن. پایدار ماندن. ثابت شدن. (امص.) قرار. استواری، استقرار. پایداری، دوام. تحقق. حکم به وجود نسبت، وقوع و ایقاع نسبت. (ملل.) نزد اشاعره با «کون» و «وجود» مرادف است و نزد معتزله اعم از «کون» است. به ثبوت رسانیدن: درست کردن، محقق ساختن. (عک.) مرحله‌ای را گویند که تصاویر روی صفحه یا کاغذ عکاسی ثابت شود و برای این کار آن را در دوای ثبوت (حمام ثبوت) برای مدت کوتاهی (۱۰ دقیقه) فرو برند. معمولاً باید برای عمل ثبوت دو حمام هیپوسولفیت بکار برد: حمام اول که در آن همهٔ نمونه‌ها را پشت سر هم مدت ۱۰ دقیقه نگاه می‌دارند، حمام دوم (تازه) که در آن عمل ثبوت در حین همان مدت خاتمه می‌یابد. دوای ثبوت: (شیمـ. عک.) محلول ثبوت که در عکاسی بکار می‌رود و آن عبارت است از: آب معمولی ۱۰۰ سانتیمتر مکعب، هیپوسولفیت دوسود ۱۵۰ گرم، بی‌سلوفیت دوسود تجارتی ۱۰ سانتیمتر مکعب، زاج معمولی ۳ گرم.

**ثبوتی:** sobūt-ī [ع. ف.] (ص‌نسبـ.) منسوب به ثبوت، اثباتی؛ مق. سلبی. (ملل. فل.) اطلاق می‌شود بدانچه که سلب جزیی از مفهومش نباشد. (ملل. فلـ.) آنچه که شأنش وجود خارجی است و نیز بر موجود خارجی اطلاق می‌گردد؛ صفات ثبوتی: صفاتی که حق تعالی دارا است، مانند: قادر، عالم، حی، مرید، مدرک، ازلی، ابدی، متکلم، صادق.

**ثبور:** sobūr [ع.] (مص‌م.) باز داشتن. هلاک کردن، به هلاکت رسانیدن. (مص‌ل.) زیان کشیدن. هلاک گردیدن. وا هلاکا گفتن. ویل، وای. (اِ.) عذاب. زیان، خسران. زفیر، زفره.

**ثخذ:** saxxez [ع.] (اِ.) صورت و جملهٔ هفتم از صور و جمل هفت‌گانهٔ جمل (ابجد).

**ثخن:** sexan [ع.] (مص‌ل.) ستبر و سخت گردیدن، ثخونت. (اِ.) ستبرنا، ستبرا، سبری، قطر، ضخامت، کلفتی. غلظت. سختی.

**ثخونت:** soxūnat [ع. ثخونة] (مص‌ل.) ستبر و سخت گردیدن، ثخن، ثخانت.

**ثخین:** saxīn [ع.] (ص.) ستبر و سخت. محکم، استوار. غلیظ. حلیم، بردبار، بارزانت، رزین.

**ثدی:** sady, sedy, sadā [ع.] (اِ.) پستان (زن، مرد).

**ثراء:** sarā' [ع. ف. ثرا] (مص‌ل.) توانگر شدن، بی‌نیاز شدن. افزودن (مال و مردم و مانند آن). (مص‌م.) بسیار مال گردانیدن. (امص.) بسیاری مال، توانگری.

**ثرم:** sarm [ع.] (مص‌م.) شکستن دندان کسی را به وسیلهٔ زدن. (مص‌ل.) افتادن دندان. (عر.) اجتماع قبض و ثلم است در فعولن «عول» (به ضم لایم). بماند، «فعل» (به سکون عین و ضم لام) بجای آن بنهند و ثرم در شعر عرب پدید آید، در اشعار فارسی نیاید.

**ثروت:** sarvat [ع. ثروة] (امص.) دارایی، توانگری. (اِ.) مال بسیار، مکنت، دولت،

هستی. علم ثروت: علم اقتصاد. علم تولید و تقسیم و مصرف کردن ثروت و در این مورد ثروت عبارت است از انواع دارایی آدمی از کالا و خواربار و ابزار و ماشین‌ها و غیره.

**ثری:** sarā [ع.] (إ.) تری (زمین)، رطوبت (کم.) خاک نمناک، خاک نم‌دار، خاک نمگن. زیرزمین. زمین، خاک. از ثری تا به ثریا: از زمین تا بالای آسمان.

**ثری:** (قد. sarī(sarē [ممال ع.] (إ.) خاک، زمین.

**ثریا:** sorayyā [ع.] (مصغ. ثروی.) (إ.) چهلچراغ، چلچراغ. (اخ.) پروین. ثریا. (اخ.) منزلی از منازل قمر.

**ثرید:** sarīd [معر. ترید = تریت = تلیت، عم.] (إ.) طعامی است که پاره‌های نان را در شوربای گوشت تر کنند؛ تریت، تلیت (عم.)، اشکنه.

**ثعالب:** saāleb [ع.] (إ.) ج. ثعلب: روباهان.

**ثعالبی:** saāleb-ī (ص‌نسبـ.) آنکه به عمل پوست روباه اشتغال دارد.

**ثعبان:** so'bān [ع.] (إ.) مار بزرگ. اژدها؛ ج. ثعابین.

**ثعلب:** sa'lab [ع.] (إ.) (جانـ.) روباه.

**ثعلب:** sa'lab [ع.] (إ.) (گیا.) گیاهی از ردهٔ تک‌لپه‌ای‌ها که گونه‌هایش تیرهٔ خاصی را بنام تیرهٔ ثعلب بوجود می‌آورد. گیاهی است پایه و دارای گل‌های خوشه‌ای و برگ‌های پهن. برگ‌های تحتانیش به نوک باریک و تیزی منتهی می‌شوند و برگ‌های فوقانیش معمولاً دارای لکه‌هایی به رنگ قهوه‌ای است. گل‌هایش صورتی یا سفید با خطوط و نقاط بنفش یا ارغوانی است. کاسهٔ گل آن شامل سه کاسبرگ است که اکثر رنگ گلبرگ‌ها را دارند. دو تا از کاسبرگ‌ها مانند بال و سومی راست قرار گرفته است. جامش نیز شامل سه گلبرگ است که دو عدد آنها در راست و چپ قرینهٔ یکدیگر و سومی زبانه‌ای خمیده می‌سازد. نافه‌اش دارای یک پرچم است که بساکی درشت و چسبنده دارد. تخمدان نیز سه برچه‌ای و گرده‌افشانی غیر مستقیم است (به وسیلهٔ حشرات). ریشهٔ ثعلب دو غده دارد که یکی توخالی است و مربوط به گیاه روییدهٔ فعلی است و دیگری توپر است که مایهٔ جوانهٔ سال آینده است. غده‌های توپر ثعلب دارای مواد نشاسته‌ای و لعابی و غذایی است. از غده‌های زیرزمینی ثعلب آردی تهیه می‌کنند که در تجارت نیز بنام ثعلب مشهور است. این آرد حاوی نشاسته و قند و مقداری موسیلاژ است. در تداوی این آرد را به عنوان رفع خستگی و تجدید قوی و در سابق برای تقویت نیروی باه و همچنین نرم کنندهٔ سینه (به عنوان خلط‌آور) استعمال می‌کردند و معمولاً مصرفش بصورت جوشاندهٔ یک درصد است. ثعلب دارای گونه‌های زیادی است و در حدود ۲۵ گونه حداقل از آن شناخته شده است که از غده‌های زیرزمینی تمام آنها برای تهیهٔ پورد ثعلب استفاده می‌شود. غیر از تداوی ثعلب را برای تهیهٔ بستنی و شیرینی نیز بکار می‌برند. این گیاه در اکثر نقاط اروپا و آسیا می‌روید. در ایران (آذربایجان، کردستان، لرستان، سواحل دریای خزر، نواحی البرز، خراسان) کشت می‌شود و یکی از اقلام صادراتی را تشکیل می‌دهد. بعضی از انواع ثعلب را به عنوان گل زینتی خصوصاً در باغ‌های اروپا می‌کارند؛ ثعلبی، خصی‌الثعلب، ثعلب معمولی. ع. (جانـ.) روباه. (پز.) آرد تهیه شده از غده‌های زیرین گیاه ثعلب. تیرهٔ ثعلب: (گیا.) گیاهان تک لپه‌ای که از نظر ساختمان مورفولوژی و کیفیات زیستی و دیگر خواص شباهت به گیاه ثعلب دارند و جزو تیرهٔ ثعلب بشمار

آیند. تعداد این گیاهان در حدود ۵ هزار می‌شود که برخی از آنها در چمنزارهای مرطوب و بسیاری از آنها در مناطق گرم می‌رویند و سر دستهٔ آنها ثعلب معمولی است که شرح شده است.

**ثغر:** saγr [ع.] (اِ.) دندان، دندان پیشین، دندان که هنوز در لثه باشد. دهان، دهن. سرحد، مرز، دربند (مخصوصاً سرحد بین مسلمانان و کافران)؛ ج. ثغور.

**ثغور:** soγūr [ع.] (اِ.) ج. ثغر؛ دندان‌ها، دندان‌های پیشین. سرحدها، مرزها، دربندها (مخصوصاً بین مسلمانان و کافران).

**ثفل:** sofl [ع.] (اِ.) کنجاره، تفاله. آنچه از مایعی ته‌نشین شود چون درد شراب؛ دردی. تیرگی شیر و روغن. آنچه دفع شود از معده؛ سرگین.

**ثقات:** seγāt [ع.] (ص. اِ.) ج. ثقه؛ معتمدان، اشخاص مورد اطمینان. علم ثقات و ضعفا از رواة حدیث: مهمترین شعبهٔ علم رجال است و بدان معرفت صحت و سقم حدیث حاصل آید.

**ثقافت:** saγāfat [ع. ثقافة] (مص‌ل.) زیرک و سبک روح و چست و چالاک گردیدن. استاد شدن. سخت استوار گردیدن. (نو.) (اِ.) تمدن.

**ثقالت:** saγālat [ع. ثقالة] (مص‌ل.) سنگین شدن، گران شدن. (امص.) سنگینی، گرانی؛ مق. خفت، سبکی.

**ثقب:** saγb [ع.] (مص‌م.) سوراخ کردن. (اِ.) سوراخ، رخنه؛ ج. ثقوب.

**ثقبه:** soγba(-e) [ع. ثقبة] (اِ.) سوراخ کوچک. سوراخ؛ ج. ثقب soγob. ثقب soγb.

**ثقت:** seγat [ع. ثقة] (مص‌ل.) اعتماد کردن، استوار داشتن. درست شدن. (اِ.) اطمینان، خاطرجمعی، استواری. (ص.) کسی که مردم به گفتار و عمل او اعتماد کنند؛ ج. ثقات.

**ثقل:** seγal [ع.] (اِ.) متاع و بار مسافر و حشم و خدمتگاران او، بار و بنه. هر چیز نفیس نگاه داشتنی.

**ثقل:** saγl [ع.] (مص‌ل.) گران شدن، آزمودن وزن چیزی در دست. چربیدن و افزون آمدن چیزی بر چیزی در وزن. سنگین شدن بیماری کسی.

**ثقل:** seγal [ع.] (مص‌ل.) گران شدن. (امص.) گرانی؛ مق. خفت، سبکی.

**ثقل:** seγl [ع.] (مص‌ل.) گران شدن. ظاهر شدن آبستنی زن. (امص.) گرانی، سنگینی. (اِ.) رخت و بار و بنهٔ مسافر. کالای خانه. گناه، اثم. گنج زمین، دفینهٔ زمین؛ ج. اثقال. (مس.) بم؛ مق. زیر. (پز.) امتلاء معده. ثقل سامعه: (پز.) سنگینی گوش، گرانی گوش. ثقل سرد: (پز.) شکم‌دردی که از بسیار خوردن میوه خصوصاً از میوه‌های نارس پدید آید؛ هیضه، وباء پاییزی. ثقل معده: (پز.) امتلاء معده، سوءهاضمه. قوهٔ ثقل: (فز.) قوهٔ جاذبهٔ زمین. مرکز ثقل: (فز.) نقطه‌ای است که همهٔ قوهٔ جاذبه وارد از زمین در آنجا تمرکز یابد.

**ثقلان:** saγalān [ع.] (اِ. تثنیهٔ ثقل) آدمی و پری، آدمیان و پریان، انس و جن، ثقلین. سید ثقلان: رسول اکرم(ص).

**ثقلت:** saγlat [ع. ثقلة] (امص.) گرانی، سنگینی.

**ثقلت:** saγlat, saγalat [ع. ثقلة] (امص.) گرانی. گرانی طعام. پینکی، نعاس.

**ثقوب:** saγūb [ع.] (اِ.) هیمهٔ خرد که با آن آتش افروزند: آتشگیره، آتش افروزینه.

**ثقوب:** soγūb [ع.] (مص‌ل.) روشن شدن (ستاره)، افروخته گشتن. دمیدن بوی. نافذ رأی گردیدن.

**ثقه:** seγa(-e) [ع. ثقة] (مص. اِ.) اعتقاد. (ص.) مرد معتمد، امین، طرف اطمینان.

استوار، درست.

**ثقیف:** saγīf [ع.] (ص.) زیرک، چالاک. استاد حاذق. (اِخ.) نام قبیله‌ای است از عرب.

**ثقیل:** saγīl [ع.] (ص.) گران، سنگین، وزین؛ مقد. خفیف، سبک. گرانجان، آنکه صحبت وی را ناخوش دارند. سخت بیمار. (مس.) یکی از هفده بحر اصول موسیقی. درهم ثقیل: واحد وزن در قدیم و آن به وزن یک درهم و دو دانگ بوده است.

**ثکل:** sakl [ع.] (مص‌ل.) مصیبت زده شدن به مرگ فرزند، بی‌فرزند شدن مادر. گم کردن دوست. (اِمص.) فرزند مردگی. بی‌فرزندی. مرگ، هلاک.

**ثکلی:** saklā [ع.] (ص.) مؤنث ثکل. زن فرزند مرده، بچه کم کرده؛ ج. ثکالی. زن عزیز مرده، زن گم کرده دوست.

**ثلاث:** salās [ع.] (عد. اصلی، اِ.) سه، سه تا. موالید ثالث: جماد، نبات، حیوان.

**ثلاث:** solās [ع.] (عد. ص.) ثالث، سوم. سه سه. سه‌گان، مثلث.

**ثلاثاء:** salāsā', so.- [ع. ف. ثلاثا] (اِ.) سه‌شنبه (روز)؛ ج. ثلاثاوات (غم.)

**ثلاثون:** salāsūn [ع.] (عد صلی، اِ.) سی.

**ثلاثه:** salāsa(-e) [ع. ثلاثة = ثلثة] (عد. اصلی، اِ.) سه. سه مرد. ثلاثهٔ سرد: ذی‌قعده و ذی‌حجه و محرم (سرد به معنی زره است و چون این سه ماه متصل‌اند تشبیه به زره شده‌اند. ثلاثهٔ غساله: سه پیالهٔ شراب که به وقت صبح نوشند و آن را شویندهٔ فضول تن و زایل کنندهٔ هم و غم دانند؛ ستا. ثلاثهٔ متناسبه: (رضـ.) عددی را گویند که نسبت اولش به دومش مانند نسبت دومش به سومش باشد و آن را متناسبهٔ فرد نیز گویند.

**ثلاثی:** solāsī [ع.] (ص‌نسب.) سه تایی. سه حرفی (کلمه): اسب، دست، فرس، کتف.

**ثلث:** sols [ع.] (عد. کسری. اِ.) یک سوم، سه یک؛ ج. اثلاث. دو دانگ. قسمی از خطوط اسلامی. قط قلم ثلث به پهنای هشت موی یال بر ذون است. (حقـ. فقـ.) یک سوم ترکهٔ موصی در زمان فوت؛ طبق مادهٔ ۸۴۳ قانون مدنی اخراج ثلث بعد از تأدیهٔ دیون و حقوق و تعهدات.

**ثلثان:** solosān [ع.] (عد. اِ.) دو سه یک، دو حصه از جملهٔ سه حصه.

**ثلج:** salǰ [ع.] (اِ.) برف.

**ثلم:** salm [ع.] (مص‌ل.) رخنه کردن در. ترک دادن. (مص‌م.) بینی بریدن. (عر.) اسقاط فاء فعولن است تا «عولن» بماند، «فعلن» بجای آن نهند و ثلم در اشعار عرب است و در شعر فارسی نیاید.

**ثلمت:** solmat [ع. ثلمة] (اِ.) سوراخ، رخنه، ترک. چاک؛ ج. ثلم. (مص‌ل.) رخنه کردن.

**ثمان:** samān [ع.] (عد. اصلی، اِ.) هشت، ثمانیه.

**ثمانون:** samānūn [ع.] (عد. اصلی، اِ.) هشتاد، ثمانین.

**ثمانیه:** samāniy-a(-e) [ع. ثمانیة] (عد. اصلی، اِ.) هشت. درهم‌هایی در قدیم که وزن ده عدد آن هشت مثقال بوده است. آباء ثمانیه: هشت فلک (افلاک سبعهٔ سیاره و فلک البروج). جنات ثمانیه: هشت بهشت، هشت خلد. رذایل ثمانیه: دو طرف افراد و تفریط فضایل اربعه.

**ثمر:** samar [ع.] (اِ.) میوه، بار، بر؛ واحد آن، ثمره. حاصل، نتیجه، سود، فایده؛ ج. ثمار؛ جج. اثمار.

**ثمره:** samar-a(-e) [ع. ثمرة] (اِ.) واحد ثمر. یکی میوه، یک بر. نتیجه، حاصل. نسل، فرزند.

**ثمن:** samn [ع.] (اِ.) بها، ارز، نرخ، قیمت؛ ج. اثمان. ثمن بخش: بهای کم.

**ثمن:** somn [ع.] (عد. کسری، اِ.) هشت یک، یک هشتم (⅛). سه تسو؛ ج. اثمان.

**ثمین:** samīn [ع.] (ص.) گران، گرانبها، پرقیمت، قیمتی.

**ثناء:** 'sanā [ع. ف. ثنا] (امص. اِ.) آفرین، تمجید، تعریف، تحسین. مدح، مدیحه، ستایش. شکر، سپاس. درود، تحیت. دعا. ذکر، جمیل، ذکر حسن؛ ج. اثنیه.

**ثناگو(ی):** s.-gū(y) [ع. ف. = ثناگوینده] (ص‌فا.) مداح، ستایشگر. دعاگوی.

**ثنایا:** sanāyā [ع.] (اِ.) ج. ثنیه. (پز.) دندان‌های تیز پیشین. دندانهای پیشین انسان و دیگر پستانداران که معمولاً برنده هستند و برای بریدن و قطع اغذیه بکار می‌روند. ضح.- تعداد این دندان‌ها در انسان ۸ است که ۴ عدد در فک بالا و ۴ عدد در فک پایین قرار دارد. دو دندان ثنایایی را که در هر فک در وسط قرار دارند بنام ثنایای مرکزی خوانند و دو دندان ثنایایی را که در هر فک در طرفین قرار دارند بنام ثنایای کناری نام‌گذاری کرده‌اند. تاج این دندان‌ها بطور کلی شبیه پاروی پهن است و دارای لبهٔ باریک برنده‌ای هستند که سطح برنده یا قطع کننده نامیده می‌شود. ریشهٔ این دندان‌ها مخروطی و راست است، دندان پیشین، دندان پیش. ثنایای کناری: (پز.) چهار دندان ثنایایی که در طرفین ثنایای مرکزی واقعند و دو عدد آنها در فک بالا و دو عدد در فک پایین قرار دارند. ثنایای مرکزی: (پز.) چهار دندان ثنایایی که در جلو دهان و در وسط ثنایای کناری قرار دارند و دو عدد از آنها در فک بالا و دو عدد در وسط پایین جا گرفته‌اند.

**ثنوی:** sanavī(yy) [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به اثنان. منسوب به ثنویه، معتقد به ثنویه. دوگانه‌پرست، قایل به دو اصل.

**ثنویت:** sanavīyyat [ع. ثنویة] (مص‌جع.) دوگانگی. دوگانه‌پرستی.

**ثنویه:** sanavīyy-a(-e) [ع. ثنویة] (ص. اِ.) تأنیث ثنوی. گروهی که به دو مبدأ قائلند. مانویه.

**ثواب:** savāb [ع.] (اِ.) مزد، پاداش. پاداش هر عمل نیک که از بندگان خدای سر زند و در ازای آن بنده استحقاق بخشایش و مزد و اجر یابد؛ کرفه. احسان. عوض، اجر، جزاء.

**ثوانی:** savānī [ع.] (اِ.) ج. ثانیه، شصتم حصهٔ دقیقه. ثوانی نجوم: (اَحک. نج.) هر چه به زیر فلک قمر پیدا آید از چیزهای نورانی جز برق و صاعقه و از آن جمله است: انسی، جابیه، حربه، ذوذنب، ذوذؤابه، شهب، طیفور، عمود، فارس. قصعی، مصباحی، نیازک. وردی؛ و از آنرو آنها را ثوانی نجوم گویند که در دلایل و احکام در مرتبهٔ ثانی‌اند و احکام و دلایل اولیه نجوم را باشد.

**ثوب:** sawb(sowb) [ع.] (اِ.) جامه، لباس، پوشش. عمل.

**ثور:** sawr(sowr) [ع.] (اِ.) (جانـ.) گاو نر، بقر. (نجـ.) گاو فلک، گاو گردون. سومین برج از بروج دوازده‌گانه که مطابق اردیبهشت ماه و ۲۰ آوریل تا ۲۱ مه فرنگی است.

**ثوران:** savarān [ع.] (مص‌ل.) برانگیخته شدن، به هیجان آمدن. برخاستن گرد و دود. برپا شدن فتنه. ظاهر شدن خون.

**ثورت:** sawrat(sow.-) [ع. ثورة] (امص.) کینه، کین. شورش، انقلاب. بسیاری مال و مردم.

**ثوم:** sūm [ع.] (اِ.) (گیا.) سیر (خوردنی).

**ثیابی:** siyāb-ī [ع.] (ص‌نسب.) جامه‌دار، بزاز.

**ثیب:** sayyeb [ع.] (ص.) زن شوی دیده که

اکنون بی‌شوی است به طلاق یا مرگ شوی؛ بیوه؛ مق. دوشیزه، عذراء، باکره؛ ج. ثیبات. (حق.) زنی که بکارت وی به سبب مواقعه (قانونی یا غیر قانونی) زایل شود. مرد زن گرفته که اکنون بی‌زن است؛ مق. پسر، عزب.

**ثیبه:** sayyeb-a(-e) [ع. ثیبة] (ص.) مؤنث ثیب. زن شوی دیده و از شوهر جدا مانده خواه به طلاق و خواه به مرگ شوی؛ بیوه؛ مق. باکره، دوشیزه.

**ثیل:** sīl, sayyel [ع.] (اِ.) (گیا.) فریز، فرزد، نجم، مرغ. (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گندمیان؛ پنجه مرغ.

# ج

**ج:** J̆ (حر.) یکی از حروف صامت، حرف ششم از الفبای فارسی و حرف پنجم از الفبای عربی (ابتث) و حرف سوم از ابجد و آن را «جیم» نامند و در حساب جمل سه گیرند و به صورت‌های ذیل نویسند: ج، جـ، جـ، مانند: جوراب، بجا، درج.

**ج:** J̆ (اِ.) علامت اختصاری کلمات ذیل: نزد لغویان و اهل صرف و نحو نشانهٔ اختصاری «جمع» است. (تجوید) علامت خاصهٔ «وقف جایز». (نـجـ.) نشانه و رمز برج سرطان. علامت «جواب». در کتب رجال شیعی رمز اصحاب امام جواد(ع). علامت «جمادی‌الاولی» و «جمادی‌الاخری».

**جا:** J̆ā (اِ.) مکان، مقام، محل، موضع، مستقر. منزل، مأوی. بستر، رختخواب، جامهٔ خواب. جرأت، توانایی. ظرف، کاسه، بشقاب. قدر، مقام، حد، اندازه. (ادات استفهام) کجا. ترکیبات اسمی به جا: به موقع، مناسب. بجای... در حق، دربارهٔ. عوض، بدل. بر جای: به عوض، بدل. جای خواب: محل خواب. محل استراحت. ترکیبات فعلی و جملات: از جا اندر آوردن: حرکت دادن. از جا بردن: نابود ساختن، از بن برکندن. از جا جنبیدن: حرکت کردن، تکان خوردن. از جا در رفتن: (عم.) عصبانی شدن، خشمگین گشتن. از جا در کردن: عصبانی کردن. از جا رفتن: متزلزل شدن، لغزیدن، لرزیدن. منتقل شدن، جابجا شدن. از جا شدن: از مکان خود حرکت کردن. خشمگین شدن. از جا آمدن: خلق شدن، بوجود آمدن. به جا آوردن: انجام دادن. فهمیدن، دریافتن. به جا گذاشتن: چیزی را ترک کردن و با خود نبردن (عمداً یا سهواً). به جا ماندن: به جا گذاشتن. باقی بودن، دوام یافتن. به جایی رسیدن: مقامی یافتن، رتبه‌ای بدست آوردن. جا تر است و بچه نیست: یارو در رفته، آن شئ از میان رفته. جا گرم کردن: (کنـ.) در جایی مستقر شدن و بدان الفت کردن. جای آن است: سزاوار است. جای ارزن نیست: همهٔ مجلس و محل انباشته از مردم است. جای سوزن انداختن نیست: مجلس یا مکان پر است. جای شکرش باقی است: باید شکر کرد که از این سخت‌تر و بدتر نشده. در جا زدن: (نظ.) پاها را به نوبت چپ و راست به زمین کوبیدن بدون راه رفتن. در یک شغل یا بر یک حال باقی ماندن. کار بی‌فایده کردن.

**جابر:** J̆āber [ع.] (افا.) شکسته‌بند. ستمگر، ستمکار، جبار؛ ج. جابرون، جابرین.

**جابرانه:** J̆āber-āna(-e) [ع. ف.] (ق‌مر.) ستمگرانه، ستمکارانه، ظالمانه.

**جاپیچ:** J̆ā-pīč [= جاپیچنده] (ص‌فا.) قواد، پاانداز، جاکش.

**جاتاغ:** J̆ātāγ [تر. = چاتاق] (اِ.) کلیجهٔ خیمه و آن تخته‌ای باشد سوراخ‌دار که بر سر ستون خیمه گذارند.

**جاثلیق:** J̆āselīγ [معر.] (ص. اِ.) مهتر ترسایان، یکی از درجات روحانیت مسیحیان.

**جاثم:** J̆āsem [ع.] (افا.) بر سینه خفته. تنها بر زمین افتاده، افتاده. هلاک شده. بر جای مانده. بی‌حس و حرکت شده؛ ج. جاثمین.

**جاجا:** J̆ā-J̆ā (امر.) آوازی است که بدان مرغ را به لانه رانند. (ق‌مر.) جابجا، جای‌جای، مکان تا مکان.

**جاجل:** Jājol (اِمر.) (عم.) رختخواب، جاجو.

**جاجیم:** Jājīm [= جاجم] (اِ.) فرشی که آن را از نمد الوان دوزند. (اراک و بروجرد) بافته‌ای از پشم تابیدهٔ الوان که بسیار زبر و خشن است و بیشتر برای پیچیدن رختخواب و مانند آن بکار رود.

**جاحد:** Jāhed [ع.] (اِفا.) انکار کننده با وجود دانستن، منکر؛ ج. جاحدین.

**جاحظ:** Jāhez [ع.] (ص.) مرد چشم برآمده و بزرگ چشم، آنکه حدقهٔ چشم او بیرون آمده باشد.

**جاخالی با(د):** Jā-xālī-bā(d) [ف. ع.] (اِمر.) هدیه‌ای که شخص مسافر را فرستند به نشانهٔ تأثر و اندوه در فراق او، آنچه به رسم هدیه فرستند کسی را که از جایی رفته است.

**جادار:** Jā-dār [= جادارنده] (ص‌فا.) فراخ، وسیع. ظرفی که چیز بسیار بتوان در آن جا داد.

**جادو:** Jādū (ص.) آنکه جادو کند، افسون کننده، افسونگر. (اِ.) سحر، ساحری، جادوگری. (کن.) چشم معشوق. (ص.) (مج.) دلفریب. (مج.) محیل، مکار.

**جادوانه:** Jādov-āna(-e) (ق‌مر.) مانند جادوان (عمل کردن). (ص‌مر.) مانند جادوگر.

**جادوجنبل:** J.-Jānbal (اِمر.) (تداول زنان) سحر، جادو، افسون.

**جادوفش:** J.-faš (ص‌مر.) مانند جادو، جادونما.

**جادوگر:** J.-gar (ص‌فا.) آنکه جادویی کند؛ ساحر، افسونگر.

**جادویی:** Jādū-yī (حامص.) سحر، ساحری، جادوگری. عجیب، شگفت‌آور (جادویی‌ها، شگفتی‌ها، عجایب).

**جاده:** Jādda(-e) [ع.] (اِ.) شاهراه، راه بزرگ. طریقه، شرع. جاده خاکی: جاده‌ای که آسفالت نشده، راه خاکی. (تد. عم.) پیاده (به عنوان مزاح گویند.) جاده خوابیده: راه دور و دراز، راه خوابیده.

**جادی:** Jādī [ع.] (اِ.) (گیا.) زعفران.

**جاذب:** Jāzeb [ع.] (اِفا.) کشنده، جذب کننده. برگردانندهٔ چیزی از جای آن. رباینده، گیرنده، آهنجنده؛ ج. جواذب. ادویهٔ جاذب: (پز.) دواهایی که جذب رطوبت کنند و یا نیروی جذب مواد درون سلولی اطراف خود را دارند.

**جاذبه:** Jāzeb-a(-e) [ع. جاذبة] (اِفا.) مؤنث جاذب. (فز.) نیرویی که همهٔ اجسام را بطرف مرکز زمین می‌کشد، جذب، ربایش. محبت. قوه‌ای در حیوان و نبات که غذا را جذب می‌کند. جاذبهٔ جنسی: (روان.) کشش جنسی در زن و مرد. جاذبهٔ محبت: کشش عشق.

**جاذبیت:** Jāzebi-īyyat [ع. جاذبیة] (مص‌جع.) کشندگی، دلکشی، دلربایی. جاذبیت و مجذوبیت: دلبری و دلدادگی، ربایندگی و ربودگی. قوهٔ جذب در اجسام (مانند قوهٔ جذب در مغناطیس).

**جار:** Jār [= زار] (پس.) زار: انار جار، نرگس جار. ضح.ـ در بعض اسماء امکنه نیز آید.

**جار:** Jār (اِ.) چراغ بلورین چند شاخه که به سقف آویزند، چهل چراغ.

**جار:** Jār [ع.] (اِ.) آنکه خانه‌اش نزدیک یا چسبیده به خانهٔ شخصی باشد؛ همسایه؛ ج. جیران. شریک (در تجارت). خانهٔ نزدیک. زنهار دهنده از ظلم، آنکه کسی را پناه دهد. یاری دهنده. نگهبان. زنهار خواهنده. هم سوگند.

**جار:** Jār [ع. = جاری] (ص.) آب روان یا هر مایع که روان باشد؛ جاری.

**جار:** J̌ār [تر.] (اِ.) ندا، بانگ و فریاد. جار و جنجال: (عم.) داد و فریاد، بانگ و غوغا.

**جار:** J̌ār(r) [ع.] (اِفا.) (نحو ع.) جر دهنده، حرفی که مدخول خود را جر دهد. مدخول را مجرور گویند و مجموع را جار و مجرور.

**جاربلجار:** J̌ār-bolǰār [تر.] (اِمر.) طلب و وعده.

**جارچی:** J̌ār-čī [تر.] (ص‌نسب. اِمر.) کسی که مردم را آواز دهد و امری را به آنان ابلاغ کند یا خبری دهد؛ ندا کننده. منادی‌گر.

**جارحه:** J̌āreha(-e) [ع. جارحة] (اِفا.) مؤنث جارح، جراحت کننده. (اِ.) اسب ماده؛ ج. جوارح. اندام آدمی، دست و اعضای دیگر. جانور شکاری از مرغ (شکره) و سگ و دد؛ ج. جوارح.

**جارختی:** J̌ā-raxt-ī (اِمر.) چوبی که به آن جامه آویزند؛ چوب درختی.

**جارف:** J̌āref [ع.] (اِفا.) زمین‌کن، سیل جارف. (اِ.) مرگ و میر، مرگامرگی.

**جارکش:** J̌ār-kaš(keš) [= جارکشنده] (ص‌فا.) کسی که به آواز بلند مردم را به امری دعوت کند، جارزن.

**جارو:** J̌ārū [= جاروب] (اِمر.) (گیا.) درمنه، جاروب. تخم جارو: (گیا.) تخم درمنه.

**جاروب:** J̌ā-rūb [= جارو] (اِمر.) آلتی است از گیاهان خشک که بدان خانه روبند، جارو. به جاروب زبان گردی کردن: سخنان بیجا گفتن، با حرف آشوب بپا کردن، سخن مفت و یاوه گفتن. جاروب از مژگان کردن: یعنی مژه‌های چشم را به منزلهٔ جارو بکار بردن. (کنـ.) مراقبه، سجده کردن. (گیا.) درمنه.

**جار و جنجال کردن:** J̌ār-o-ǰanǰāl-kardan هیاهو کردن، سر و صدا کردن.

**جاری:** J̌ārī [= یاری = ییری] (اِ.) (تد. عم.) زنان دو برادر را نسبت بهم جاری گویند، زن برادر شوهر؛ یار، یاری؛ مق. همریش (اصفهانی).

**جاری:** J̌ārī [ع.] جریان کننده، روان. زمانی که در آن هستیم، ماه جاری، سال جاری. امور جاری: اموری که در همین ایام جریان دارند. جاری و راکد: روان و ایستاده. حساب‌جاری: (بانک.) حسابی در بانک که بتدریج از سپرده بردارند و باز بسپارند. رسوم جاری: رسومی که معمول در میان مردم است. سال جاری: سال حاضر، امسال، هذه السنه. شعر (لفظ) جاری: (معا.) که از تعقید و تقدم و تأخر نابجا خالی باشد و این گونه سخن را در سهولت شنیدن، به آب جاری یا روان تشبیه کنند و در فارسی کلمهٔ «روان» بکار برند. ماه جاری: همین ماه که در آن هستیم. ماه حاضر. مقررات جاری: مقرراتی که در مملکت رایج است. جاری بودن: روان بودن، متداول بودن، رایج بودن.

**جاری‌مجری:** J̌.-maǰrā [ع.] (اِمر.) جاری مجرای...، قائم‌مقام...، جانشین، نایب‌مناب...

**جاریه:** J̌āriya(-e) [=ع. جارية] (ص.) مؤنث جاری. سنن جاریه: عادات و رسوم رایج. (اِ.) کشتی، سفینه. ماری از نوع افعی. نعمت خدا. دخترک، دختر خرد. زن جوان؛ ج. جاریات، جواری. آفتاب، خورشید. آب روان. کنیزک، امه، داه.

**جاز:** J̌āz (اِ.) (مسـ.) موسیقی ارکستری است که از تطابق موسیقی آوازی و ضربی سیاهان آفریقایی در آمریکا بوجود آمده و برای رقص بکار می‌رود.

**جازم:** J̌āzem [ع.] (اِفا.) برنده، قطع کننده.

بی‌گمان، استوار. (نحوع.) (منط.) قضیه، خبر. قول جازم: مشتمل بر اخبار امری به اثبات یا نفی است.

**جازمه:** J̌āzema(-e) [ع. جازمة] (افا.) مؤنث جازم. (نحو ع.) حرفی که چون بر فعل درآید حرف آخر آن را ساکن گرداند. حرف جازمه: (نحو ع.) حروفی که کلمهٔ بعد از خود را جزم دهند (حرکت حرف آخر کلمه را ساقط سازند) و عبارتند از: ل ـ لا ـ لم ـ لما ـ اِن؛ ج. جوازم.

**جاست:** J̌āst (اِ.) جای افشردن انگور، جایی که انگور را در آن لگد زنند تا شیرهٔ آن برآید.

**جاسر:** J̌āser [ع.] (افا. ص.) جسور، بی‌باک، گستاخ.

**جاسوس:** J̌āsūs [ع.] (افا.) آنکه اخبار و اطلاعات کسی یا مؤسسه‌ای و یا کشوری را مخفیانه گرد آورد و به شخص یا مؤسسه و یا کشوری دیگر اطلاع دهد؛ ج. جواسیس.

**جاش:** J̌āš [= چاش] (اِ.) غلهٔ پاک کرده. انبار غلهٔ پاک کرده.

**جاشو:** J̌āšū (اِ.) کسی که در کشتی کار می‌کند، کارگر کشتی.

**جاعل:** J̌āel [ع.] (افا.) سازنده، گرداننده، خلق کننده. جعل کننده، تقلب کننده.

**جاف‌جاف:** J̌āf-J̌āf (ص‌مر.) زن بدکار، قحبه، فاحشه.

**جافی:** J̌āfī [ع.] (افا.) جفا کننده، جفاکار، جورکننده؛ ج. جفاة (جفات).

**جاکش:** J̌ā-kaš(keš) (ص‌فا.) آنکه وسایل اطفاء شهوت دیگران را فراهم آورد؛ قواد، پاانداز.

**جال:** J̌āl (اِ.) دام برای پرندگان؛ تله.

**جالب:** J̌āleb [ع.] (افا.) جلب کننده، رباینده، جاذب. (تد. ف.) بجای «جالب توجه» و «جالب دقت» آید.

**جالس:** J̌āles [ع.] (اِ.) نشیننده، نشسته؛ ج. جالسین، جلاس.

**جاله:** J̌āla(-e) [= ژاله] (اِ.) قطعاتی از چوب و تخته که به مشک‌های پر باد بندند و در آب اندازند و روی آن نشسته از آب عبور کنند.

**جالی:** J̌ālī [ع.] (افا.) روشن، واضح. جلا دهنده، پاک کننده. ادویهٔ جالی: (پز.) دواهایی که عفونت‌های جلدی را پاک کنند، ضد عفونی‌های جلدی.

**جالیز:** J̌ālīz [قس. پالیز] (اِ.) کشتزار خربزه، هندوانه، خیار و مانند آن، پالیز؛ گودالی که در آن خیار و تره‌بار مانند آن کارند.

**جالیه:** J̌āliya(-e) [ع.] (افا.) مؤنث جالی (همع.) غریبانی که از وطن خود هجرت کرده‌اند. اهل ذمه: جزیه‌ای که از اهل ذمه گیرند.

**جام:** J̌ām (اِ.) پیاله، ساغر. ظرفی برنجین که در آن آب خورند. قطعهٔ بزرگ شیشه. (مس.) مقامی است از موسیقی قدیم. جام پر از شیر و می: (کن.) پیالهٔ پر از آب کوثر. دهان معشوق. کلامی که شنیدن آن مردم را به شور در اندازد و حال آورد. شعر نیک. جام راهب: ظرف شراب مقدس دیر. خمر الهی. جام سحر: (کن.) آفتاب، خورشید. جام شهریاری: قدح بزرگ. جام شیر: (کن.) پستان شیردار. جام گوهری: (کن.) پیالهٔ بلوری. لب و دهان معشوق. جام بر سنگ زدن: (کن.) توبه کردن از شرابخواری. توبه کردن، انابه کردن.

**جامد:** J̌āmed [ع.] (افا.) یخ‌بسته، افسرده، منجمد. آنچه که نمو و زندگی ندارد مانند سنگ و کلوخ؛ ج. جوامد. ادویهٔ جامد: (پز.) داروهایی که حالت چسب مانند داشته و در آب یک محلول کلوئید بوجود آورند. مانند نشاسته و کتیرا و غیره.

**جامع:** Jāme' [ع.] (اِفا.) جمع کننده، گردآورنده. تمام، کامل. مسجدی که در آن نماز جمعه گزارند؛ ج. جوامع.

**جامعه:** Jāme'a(-e) [ع. جامعة] (اِفا.) مؤنث جامع. (اِ.) گروه مردم یک شهر، یک کشور، جهان و یا صنفی از مردم: جامعهٔ بشریت، جامعهٔ ایرانی، جامعهٔ علما؛ ج. جوامع. علاقه. غل و قید زندانیان.

**جامگی:** Jāma(e)g-ī [= جامکی = جامکیة، معر.] (ص‌نسب. اِمر.) آنچه به خدمتگزاران و سربازان دهند. وظیفه، راتبه، مستمری. فتیلهٔ تفنگ. دردی پیاله.

**جامگی‌خوار:** J.-xār [= جامگی‌خوارنده] (ص‌فا.) گیرندهٔ جامگی. خدمتکار، پرستار. مردم علوفه‌دار. شرابخوار.

**جامه:** Jāma(-e) [= جام] (اِ.) کوزه‌ای که در آن شراب کنند. صراحی، جام.

**جامه:** Jāma(-e) (اِ.) پارچهٔ بافتهٔ نادوخته، پارچهٔ خیاطی نشده. قبایی که پوشند، لباس. جامهٔ بغدادی: جامه‌ای که در بغداد بافند، جامه‌ای که از بغداد آرند. نوعی جامه که آجیدهٔ (بخیهٔ) آن به فاصلهٔ سه انگشت باشد. جامهٔ تعزیت: لباسی که در ماتم کسان پوشند. و آن کبود یا سیاه‌رنگ است: لباس عزا. جامهٔ خواب: رخت‌خواب، مجموع لحاف و توشک و متکا و بالش و غیره، فراش. جامهٔ خورشید: (کنـ.) برگ درختان. (کنـ.) آنچه روی خورشید را بپوشاند مانند غبار، ابر و غیره. (کنـ.) مردمک دیده. (کنـ.) زمین، ارض. (تصـ.) بدن آدمی (چه جسم را لباس جان دانند و خورشید را روح حیوانی). جامه سحر: (کنـ.) آفتاب. (کنـ.) باد صبا. جامهٔ عید: (کنـ.) لباس سرخ. (کنـ.) گل‌ها و شکوفه‌های بهاری. جامهٔ غوک: جسمی سبز شبیه به ابریشم که در روی آب راکد تولید شود؛ جل‌وزغ. جامهٔ قطران: جامهٔ سیاهی که در عاشورا و تعزیت‌ها پوشند. جامهٔ نخجوانی: سقرلات، لندره و مانند آن. جامه ازرق کردن: لباس کبود پوشیدن، سوگواری کردن. جامه در نیل زدن: (کنـ.) تعزیه و ماتم داشتن. جامه فوته کردن: (کنـ.) چاک کردن جامه. جامهٔ کبود پوشیدن: لباس سیاه پوشیدن، عزاداری کردن.

**جامه‌چاک:** J.-čāk (ص‌مر.) آنکه لباسش دریده است. (تصـ.) صوفی (چه صوفیان هنگام سماع گرم شوند و از سرمستی حالتی یابند که خرقهٔ خود را چاک کنند). عاشق.

**جامه‌دار:** J.-dār [= جامه‌دارنده] (ص‌فا.) محافظ جامه خانه، نگهبان البسه. کارگری که در حمام جامه‌های مردم را حفظ کند.

**جامه‌دان:** J.-dān (اِمر.) صندوقی که در آن جامه‌ها را گذارند. اطاقی که در آن جامه‌ها را حفظ کنند.

**جان:** Jān (اِ.) روح انسانی، روان. نفس. (ص.) عزیز، گرامی. جان آتش: روح ناری. نفس اماره، روح شهوانی. جان آهنین: (کنـ.) بی‌رحم. (کنـ.) سخت جان. دلاور. جان اول: (تصـ.) جانی که مدرک است ولی معرفة‌الله او را حاصل نمی‌شود، روح بدون معرفت. جان پری (پریان): (کنـ.) شراب انگوری. جان‌جان: (کنـ.) روح اعظم. حق‌تعالی. روح انبیا و اولیا. (کنـ.) نان. (کنـ.) طعامی که به ته دیگ چسبیده باشد. جان‌جان‌جان: (تصـ.) روح ابدی که منزلگاهش دل مردان کامل است. جان جهان: خطابی است به معشوق یا شخصی عزیز، حاکی از آنکه وی در حکم جان و روان عالم است. جان حیوان: (کنـ.) شیر و ماست و روغن و گوشت و شهد و عسل. جان دیگر: روحی غیر از روح ما. جانی که خدا در کالبد آدم ابوالبشر دمید؛ روح انسانی. جان زمین: (کنـ.) سبزه و گل و میوه. جان شیشه: جانی که مانند شیشه

شکننده است؛ نازکدل. ترسو. جان طاق: جانی که در نوع خود یکتا است و مانند ندارد. روح نبی ولی. جان نو: نفحه‌ای که خدای تعالی در کالبد آدم دمید؛ روح آدم. جان وحی‌آسا: (تصـ.) جانی که دارای عالیترین استعدادها و قوی است و مانند ارواح انبیا و اولیا استعداد قبول وحی دارد. جان بدر بردن: نجات یافتن از مهلکه، گریختن از خطر. جان به دستارچه دادن: (کنـ.) جان به شکرانه دادن، جان پیشکش کردن. جان در میان: (کنـ.) مرا با تو به جان مضایقه نیست.

**جان:** J̌ān [زدن، کشتن] (اِ.) سلاح جنگ.

جان: J̌ān(n) [ع.] (اِ.)؛ ج. جن؛ مقـ. انس، پریان.

**جان‌آهنج:** J̌.-āhanǰ [= جان‌آهنجنده] (ص‌فا.) برکشندهٔ جان، آنچه روح آدمی را از تن بر آورد. (امص.) احتضار، جان کندن.

**جانان:** J̌ān-ān (امر.) معشوق، محبوب، شاهد، دلبر زیبا.

**جانانه:** J̌ān-āna(-e) (امـر.) معشوق، محبوب. (عم.) کامل، تمام، حسابی، سیلی جانانه.

**جان‌اوبار:** J̌.-awbār(ow.-) [= جان‌اوبارنده] (ص‌فا.) بلع کنندهٔ جان، جانگیر: زهر جان‌اوبار.

**جانب:** J̌āneb [ع.] (اِ.) پهلو، کرانه، طرف، کنار. سوی، جهت. ناحیه، ناحیت؛ ج. جوانب. جانب بی‌جانبی: (تصـ.) گوشهٔ بی‌گوشه، عالم بدون جهت، جهان غیب، عالم امر.

**جانباز:** J.-bāz [= جانبازنده] (ص‌فا.) کسی که جان خود را فدا کند. کسی که جان خویش را در معرض خطر اندازد.

**جان‌بخش:** J̌.-baxš [= جان‌بخشنده] (ص‌فا.) بخشندهٔ جان، حیات دهنده، زنده کننده (غالباً صفت خدای تعالی آید.)

**جانب‌داری:** J̌.-dār-ī (حامص.) عمل جانب‌دار، طرفداری، مددکاری، حمایت.

**جان‌بوز:** J̌.-būz(bōz) (اِمر.) خانه و حفاظ. جان‌پناه.

**جان‌پناه:** J̌.-panāh (امر.) پناه جان و محافظ جان. (نظ.) موضعی از خاک که سرباز در پناه آن بتواند عملیات نظامی کند؛ پناهگاه.

**جانخانی:** J̌ānxānī (اِمر.) (عم.) جوال بزرگ.

**جان دادن:** J̌.-dādan (مص‌ل.) قبض روح شدن، جان سپردن.

**جاندار:** J̌.-dăr [= جان‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه جان دارد. حیوان و انسان زنده. قادر، توانا.

**جاندار (جاندار):** J̌.-dār [= جان‌دارنده] (ص‌فا.) سلاح‌دار، اسلحه‌دار، سلحشور. محافظت کننده، نگاهبان.

**جاندارو:** J̌.-dārū (اِمر.) تریاقی که حفظ جان کند و زندگی بخشد، نوش دارو. تریاک، افیون.

**جان‌دانه:** J̌.-dāna(-e) (اِمر.) جایی از پیش سر که در کودکی نرم و جهنده باشد، یافوخ.

**جان‌سپار:** J̌.-sa(e)pār [= جان‌سپارنده] (ص‌فا.) جان دهنده، فدائی.

**جان سپردن:** J̌.-sapordan(sep.-)(مص‌ل.) مردن، موت.

**جان‌ستان:** J̌.-setān [= جان‌ستاننده] (ص‌فا.) جان ستاننده، روح ستاننده، کشنده، قاتل. صفت عزرائیل، فرشته‌ای که جان زندگان را می‌گیرد.

**جان‌شکر:** J̌.-ša(e)kar [= جان‌شکرنده] (ص‌فـا.) شکـار کنندهٔ جان، جان‌ستان. معشوق، دلبر. (اِخ.) عزرائیل.

**جان‌شناس:** J̌.šenās [= جان‌شناسنده]

(ص‌فا.) کسی که معرفت به احوال روح دارد. (تص.) ولی، مرد کامل، مرشد، قطب.
**جانشین:** J̌ā-nešīn [= جانشیننده] (ص‌فا.) کسی که به جای دیگری نشیند و وظایف او را انجام دهد، قائم‌مقام، خلیفه. ولیعهد.
**جانفرسا(ی):** J̌.-farsā(y) [= جان‌فرساینده] (ص‌فا.) فرساینده، عذاب دهندهٔ روح.
**جانفزا(ی):** J̌.-fazā(y) [= جان‌فزاینده] (ص‌فا.) افزایندهٔ جان، آنچه که موجب نشاط روان گردد. آب حیات، آب زندگانی.
**جان فشاندن:** J̌.-fašāndan(feš.-) [= جان‌افشاندن] (مص‌ل.) جان خود را فدا کردن، جان در راه کسی دادن.
**جانکاه:** J̌.-kāh [= جان‌کاهنده] (ص‌فا.) آنکه جان را بکاهد. آنکه روح را خسته کند. مولم، رنج آور.
**جانگداز:** J̌.-godāz [= جان‌گدازنده] (ص‌فا.) گدازندهٔ جان و روان، آنچه روان را ملول سازد. ناتوان کننده، عاجز کننده، سست کننده.
**جانگزا(ی):** J̌.-gazā(y) [= جان‌گزاینده] (ص‌فا.) گزایندهٔ جان، کاهندهٔ حیات. آنچه روان را بیازارد.
**جانگسل:** J̌.-gosel [= جان‌گسلنده] (ص‌فا.) گسلندهٔ جان، کشنده، قاتل.
**جانماز:** J̌ā-namāz [= جای‌نماز] (امر.) فرشی کوچک که بر کف اطاق یا زمین گسترنده و روی آن نماز گزارند، سجاده.
**جانور:** J̌ān(a)-var (ص‌مر. اِمر.) جان‌دار، ذوحیات. حیوان؛ ج. جانوران.
**جانورشناس:** J̌.-šanās(šen.-) [= جانورشناسنده] (ص‌فا.) حیوان‌شناس، آنکه دربارهٔ جانوران تتبع و تحقیق دارد.
**جانورشناسی:** J̌.-šenās-ī (حامص.) (جان.) علمی که موجودات زنده حیوانی را مورد مطالعه قرار می‌دهد، علمی که از ساختمان و تقسیم‌بندی حیوانات و کیفیت زندگی آنها گفتگو می‌کند؛ معرفة الحیوان.
**جانی:** J̌ān-ī (ص‌نسب.) منسوب به جان، حیوانی. قلبی، گرامی، عزیز. یار جانی: یار عزیز، معشوقی که عاشق او را چون جان گرامی دارد. (تص.) باقی و ابدی که فنا را بدو راه نیست.
**جانی:** J̌ānī [ع.] (افا.) آنکه مرتکب جنایت شود، جنایتکار، تبهکار؛ ج. جناة (جنات).
**جانیه:** J̌āniya(-e) [ع. جانیة] (افا.) مؤنث جانی، زن جنایتکار، زن تبهکار؛ ج. جانیات.
**جاودان:** J̌āved-ān [= جاویدان] (ص‌مر. ق‌مر.) جاویدان.
**جاورد:** J̌āvard (اِ.) (گیا.) قسمی خار سفید رنگ، ثغام.
**جاوید:** J̌āvīd (ص. ق.) ابدی، دایمی، همیشه.
**جاویدان:** J̌āv-īdan [= جویدن] (مص‌م.) (جاوید، جاود، خواهد جاوید، بجاو، جاونده، جاویده) جویدن، مضغ کردن.
**جاه:** J̌āh [= جاه، معر.] (اِ.) مقام، منزلت، درجه، رتبه. جلال، فر و شکوه.
**جاهد:** J̌āhed [ع.] (افا.) جهد کننده، کوشنده، ساعی.
**جاهل:** J̌āhel [ع.] (افا. ص.) نادان؛ ج. جهال، جهلاء، جهله. (عم.) لات، لوطی.
**جاهلیت:** J̌āhel-īyyat [ع. جاهلیة] (مص‌جع.) حالت و کیفیت جاهل، نادانی. دورهٔ پیش از اسلام عرب، عهد بت‌پرستی.
**جایب:** J̌āyeb [ع. جائب] (افا.) خبر رسنده از دور.
**جای‌باش:** J̌āy-bāš (امر.) محل اقامت. خانه، سرا، منزل.

**جایبه:** Ĵāyeba(-e) [ع. جائبة] (افانث.) خبر رسنده از دور؛ ج. جوایب (جوائب).

**جایر:** Ĵāyer [ع. جائر] (افا.) ستمکار، جور کننده، ظالم. آنکه از راه حق به راه باطل میل کند، گشته از راه. (امص.) گرمی دل از گرسنگی و خشم. (فقـ.) کسی که بدون رعایت قوانین موضوعهٔ شیعه قدرت را بدست گیرد یا کسی که از چنین شخصی قبول شغلی کند؛ ج. جائرون.

**جایری:** Ĵāyer-Ī [ع. ف.] (حامص.) ستمگری، بیدادگری.

**جایزه:** Ĵāyez-a(e) [ع. جائزة] (افا.) مؤنث جایز. (ا.) صله، عطیه، انعام، پاداش؛ ج. جوایز (جوائز).

**جایع:** Ĵāye' [ع. جائع] (ص. ا.) گرسنه؛ ج. جایعین (جائعین).

**جایگاه:** Ĵāy-gāh [= جایگه] (امر.) محل، مکان. مقام، مرتبه. سرای، منزل، خانه.

**جایگزین:** Ĵ.-gozĪn [= جای‌گزیننده] (صفا.) کسی که جایی را برای خویش انتخاب کند. آنکه یا آنچه که در جایی استقرار یابد.

**جایگیر:** Ĵ.-gĪr [= جای‌گیرنده] (صفا.) کسی یا چیزی که در محلی قرار گیرد، جاگیرنده، متمکن.

**جایی:** Ĵāy-Ī (امر.) (عم.) مستراح، مبرز، بیت الخلاء.

**جبا:** Ĵēbā (ا.) باج، خراج.

**جبار:** Ĵabbār [ع.] (ص.) قاهر، مسلط. متکبر. پادشاه مستبد. یکی از صفات خدای تعالی است.

**جبان:** Ĵabān [ع.] (ص.) ترسو، کم دل، بی‌جرأت؛ ج. جبناء.

**جبانت:** Ĵabānat [ع. جبانة] (امص.) کم‌دلی، بددلی، ترس.

**جبایت:** Ĵebāyat [ع. جبایة] (مصم.) باج گرفتن، خراج ستدن.

**جبت:** Ĵebt [ع.] (ا.) بت، صنم. سحر. ساحر. کسی که خیری در او نیست.

**جبر:** Ĵabr [ع.] (مصم.) استخوان شکسته را بستن. توانگر ساختن تهیدست. کسی را به کاری به زور گماشتن، ناچار کردن. (مل.) قابل بودن به عدم اختیار بنده. (ا.) (مل.) طریقه‌ای که پیروان آن (جبریه) معتقدند که اعمال انسان به ارادهٔ خدای تعالی انجام گیرد و بندگان هیچ گونه اختیاری از خود ندارند؛ مق. اختیار، تفویض. (رضـ.) جبر و مقابله، بخشی از ریاضی که در آن برای حل مجهولات حروف و علامات را بجای اعداد بکار روند. (مکنـ.) اصلی مبتنی بر اینکه هیچ جسم ساکنی متحرک نمی‌شود و هیچ متحرکی ساکن نمی‌گردد مگر آنکه قوه‌ای وی را به حرکت و سکون وا دارد.

**جبران:** Ĵobrān [ع.] (مصم.) تلافی کردن. (امص.) تلافی.

**جبروت:** Ĵabarūt [ع.] (ا.) قدرت، عظمت. عالم قدرت و عظمت الهی، جهان برین؛ مق. ناسوت.

**جبرئیل:** Ĵebra'Īl [= جبرائیل = جبریل] (اخ.) یکی از فرشتگان مقرب. (ا.) دل که به زعم صوفیان مهبط انوار الهی و محل وحی و الهام او است.

**جبسین:** ĴabsĪn [= جیبسین، معر.] (ا.) گچ، حبص.

**جبغوت:** Ĵabγūt [= جغبوت = جغبت = چغبت = چغبوت = چبغوت = چبغت] (ا.) پشم و پنه که درون لحاف و توشک کنند. هر چیز آکنده از پشم و پنبه مانند توشک و بالش.

**جبل:** Ĵabal [ع.] (ا.) کوه؛ ج. جبال، اجبال.

جبل **جبلت:** Ĵebellat [ع. جبلة] (ا.) طبیعت، سرشت، فطرت، اصل.

**جبن:** J̌obn [ع.] (اِ.) ترس، کم‌دلی، بددلی.

**جبه:** J̌obba(-e) [ع. جبة] (اِ.) جامهٔ گشاد و بلند که فراز جامه‌های دیگر پوشند. جبهٔ خورشید: (کن.) روز. جبهٔ درویش: (کن.) ابر، سحاب. (کن.) شب. جبهٔ ماه: (کن.) شب. جبهٔ هزار میخی: (کن.) فلک ثوابت. (کن.) شب. زره، درع؛ ج. جباب، جبب.

**جبهه:** J̌abha(-e) [ع. جبهة] (اِ.) پیشانی؛ ج. جبهات، جباه. رئیس قوم. گروه مردم. (نظ.) سلامی خاص که برای احترام امرا انجام دهند. (نظ.) خط خارجی که سربازان مشغول جنگ در مقابل دشمن تشکیل دهند، فرونت. ضح.ـ در تداول J̌ebhe تلفظ شود.

**جبیره:** J̌abīra(-e) [ع. جبیرة] (اِ.) تخته‌های باریک و نوارهایی که شکسته‌بند بدانها محلی از بدن راکه استخوانش شکسته می‌بندد، تخته‌بند؛ ج. جبائر (جبایر).

**جبین:** J̌abīn [ع.] (اِ.) پیشانی، جبهه. یک طرف پیشانی؛ ج. اجبن، اجبنه.

**جبین:** J̌obīn [= چپین] (اِ.) طبق چوبین، سله.

**جثه:** J̌ossa(-e) [ع. جثة] (اِ.) بدن، تن؛ ج. جثث.

**جحد:** J̌ahd [ع.] (مص‌م.) انکار کردن (امری یا حق کسی را)، تکذیب کردن. (امص.) انکار، تکذیب.

**جحود:** J̌ohūd (مص‌م.) انکار کردن، امری را دیده و دانسته منکر شدن.

**جحیم:** J̌ahīm [ع.] (اِ.) (اخ.) پنجمین دوزخ. (اخ.) دوزخ، جهنم. جای بسیار گرم. آتش نیرومند که در گودالی افروزند، آتش سخت شعله‌زن.

**جخش:** J̌axš [= جخج] (اِ.) (پز.) علتی باشد مانند بادنجان که از گلو و گردن مردم برآید و درد نکند.

**جد:** J̌ad(d) [ع.] (اِ.) پدر پدر، پدر مادر، پدربزرگ، نیا؛ ج. اجداد.

**جد:** J̌ad(d) [ع.] (اِ.) بخت، نیکبختی. حظ، بهره، نصیب. رزق، روزی. بزرگی، عظمت. بی‌نیازی، توانگری.

**جد:** J̌ed(d) [ع.] (مص‌ل.) کوشیدن، کوشش کردن، سعی کردن. (امص.) کوشش، پافشاری. جد و جهد: پافشاری و کوشش. شتاب، عجله. راستی، درستی. حقیقت؛ مق. هزل، شوخی. جد و هزل: حقیقت و شوخی.

**جدا:** J̌odā (ص.) منفصل، دور از هم، سوا. تنها، منفرد. ممتاز، مشخص.

**جدار:** J̌edār [ع.] (اِ.) دیوار؛ ج. جدر، جدران.

**جداگانه:** J̌.-gāna(-e) (ص‌مر.) منفرد، تنها. (ق‌مر.) قطعه قطعه، پاره پاره، علی‌حده.

**جداگلبرگ:** J̌.-gol-barg (امر.) (گیا.) یک فرد از گیاهان وابسته به ردهٔ جداگلبرگان. (گیا.) رده‌ای از گیاهان دو لپه که تیره‌های بسیار دارد. اختصاص این دسته از رستنی‌ها این است که علاوه بر کامل بودن همهٔ اندام‌های گیاهی جام آنها گسسته است و گلبرگ‌ها از هم جدا هستند.

**جدال:** J̌edāl [ع.] (مص‌ل.) پیکار جستن، نبرد کردن. داوری جستن، ستیهیدن. (امص.) پیکارجویی، خصومت، کشمکش. پرخاش‌جویی. (اِ.) جنگ، ستیز، نبرد.

**جدامیشی:** J̌adāmīšī [مغ. ف.] (حامص.) جادوگری به وسیلهٔ سنگ جده (=یده). ضح.ـ مغولان و ترکان معتقد بودند که توسط چنین سحری می‌توانند طوفان‌های برف را در وسط تابستان ایجاد کنند.

**جدایی:** J̌odā-yī (حامص.) منفصل بودن، دور از هم بودن، مفارقت. تنهایی، انفراد. بیگانگی. ممتاز بودن، امتیاز. غیریت، جزاویی.

**جداً:** Ĵedd-an [ع.] (ق.) بطور راستی و درستی، به حقیقت. بدون شوخی و هزل. با سعی و کوشش. به تأکید.

**جدب:** Ĵadb [ع.] (امص.) تنگسالی، خشکسالی، قحط. (مص.) عیب کردن. (ا.) عیب.

**جدت:** Ĵedat [ع. جدة] (امص.) نوی، تازگی. توانگری، دارای. (فل.) ملک، له. و آن یکی از مقولات نه‌گانهٔ عرض است و عبارت است از هیأت محاط بودن به نحوی که محیط و محاط با هم منتقل شوند یعنی هرگاه محاط منتقل شود محیط نیز منتقل گردد، مانند تلبس و تسلح و تقمص.

**جدد:** Ĵadad [ع.] (ا.) راه راست. زمین رست. هامون، زمین هموار درشت.

**جدر:** Ĵadr [ع.] (ا.) دیوار؛ ج. جدران.

**جدع:** Ĵad' [ع.] (مص‌م.) بریدن، قطع کردن. بریدن بینی، گوش، دست و لب. حبس و بند کردن.

**جدکاره:** Ĵod-kār-a(-e) (امر.) رأی‌های مختلف، تدبیرهای گوناگون، روش‌های متعدد.

**جدل:** Ĵadal [ع.] (امص.) داوری، خصومت، نزاع، ستیزه. جنگ، پیکار. (منط.) یکی از صناعات خمس و عبارت است از قیاسی که مقدمات آن از قضایای مشهور تشکیل یافته است. فن (یا علم) جدل: (منط.) علمی است که به وسیلهٔ آن اصول و شرایط و کیفیات مناظره شناخته می‌شود. آن را هم فروع علم‌منطق می‌شمردند و هم از فروع علم‌احکام دین و در هر مورد موضوع و روش آن فرق می‌کند.

**جدلی:** Ĵadal-ī [ع.] (ص‌نسب.) کسی که راغب و مایل به جنگ و جدال و خصومت باشد، جنگی. کسی که اهل جدل و بحث و مناظره باشد.

**جدوار:** Ĵadvār [= جذوار، معر. = زدوار] (ا.) (گیا.) زرنباد ضح.ـ در بعضی کتب جدوار برای گونه‌ای از تاج الملوک که تاج‌الملوک زرد رومی نامیده می‌شود نیز ذکر شده است.

**جدول:** Ĵadval [ع.] (ا.) نهر کوچک، جویک، جویچه. جوی آب. خطوطی که از طلا و شنگرف و جز آن گرداگرد صفحه کشند. (نجـ.) خطوط متوازی و متقاطع که منجمان در حرکات کواکب کشند. طرح، نقشه. (سحر) صور مربع یا کثیرالاضلاع و یا دایره که در آنها به انواع مختلف اسامی یا علایم محاط به خطوط مرموز سحری می‌نگاشتند. مربع یا مربع مستطیلی که بر کاغذ کشند و آن را توسط خط‌های عمودی و افقی موازی به خانه‌های شطرنجی تقسیم کنند. افزارآهنی که بدان خطوط کشند؛ ج. جداول. جدول شطرنجی: جدولی که خانه‌های شطرنجی داشته باشد. جدول ضرب: (حسا.) جدولی که در آن حاصل ضرب اعداد را نویسند.

**جدوی:** Ĵadvā [ع.] (ا.) بخشش، عطا. سود. باران عام، باران بسیار و بیحد.

**جده:** Ĵadd-a(-e) [ع.] (ا.) مادر پدر، مادر مادر، مادربزرگ.

**جدی:** Ĵaday [ع.] (ا.) بزغالهٔ نر. (نجـ.) یکی از بروج. (نجـ.) یکی از صور فلکی.

**جدی:** Ĵoday(y) [ع. مصغ. جدی] (ا.مصغ.) بزغالهٔ کوچک. (اخ.) ستاره‌ای است.

**جدی:** Ĵedd-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به جد. کار جدی: کار مهم که با سعی و کوشش دنبال گردد. (ق.) از روی حقیقت و راستی، جداً؛ مق. شوخی.

**جدیت:** Ĵedd-īyyat [ع.] (مص‌جع.) سعی، کوشش.

**جدید:** Ĵadīd [ع.] (ص.) نو، تازه. آنکه به تازگی دین اسلام پذیرفته، جدید الاسلام. (عر.) بحری که ایرانیان آن را کشف کردند و در عروض عرب شناخته نبود و به همین جهت آن را جدید نامیدند و آن در اصل بر وزن «فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن» بود و مزاحف آن بر وزن «فاعلاتن فاعلاتن مفاعلن» آمده.

**جدیر:** Ĵadīr [ع.] (ص.) لایق، سزاوار. هر جایی که دور آن دیوار بنا کرده باشند.

**جذاب:** Ĵazzāb [ع.] (ص.) بسیار جذب کننده، بطرف خود کشنده، بسیار محکم جذب کننده. دلکش، دلربا.

**جذابیت:** Ĵazzāb-īyyat [ع.] (مص‌جع.) قوه‌ای که هر چیزی را به جانب خود می‌کشد و جذب می‌کند. دلربایی.

**جذاذ:** Ĵozāz [ع.] (ا.) ریزه، خرده‌پاش، پاره و ریزه از هر چیز.

**جذام:** Ĵozām [ع.] (ا.) (پز.) بیماریی عفونی و مزمن که سیرش بسیار بطئ و با زخم‌های حاد تحلیل برندهٔ انساج همراه است و آن مخصوص انسان است و سرایتش مستقیم است؛ آکله، خوره.

**جذب:** Ĵazb [ع.] (مص‌م.) بسوی خود کشیدن، ربودن. (امص.) کشش، ربایش. (فز.) جاذبه.

**جذبه:** Ĵazba(-e) [ع. جذبة] (امص.) کشش، ربایش. نفوذ و تسلط روحی شخصی بر دیگری. ضح.ـ به این معنی در تداول Ĵazaba گویند. (تص.) تقرب بنده به مقتضای عنایت خداوند که در طی منازل بسوی حق بدون رنج و سعی وی همه چیز از طرف خداوند برای او تهیه شود؛ ج. جذبات.

**جذر:** Ĵazr [ع.] (ا.) بن، پایه، ریشه. سیم جلب که به پادشاه دهند. (رض.) عددی که در نفس خود ضرب شود (حاصل ضرب را مجذور گویند.) مثلاً عدد سه جذر عدد نه است. جذر اصم: (رض.) جذر هر عددی که چون آن را مجذور فرض کنند، برای آن جذر سالم پیدا نشود چنانکه عدد ده که جذر تقریبی دارد نه تحقیقی.

**جذع:** Ĵez' [ع.] (ا.) تنهٔ درخت، جذع نخل. تیر. ستون؛ ج. جذوع.

**جذوب:** Ĵazūb [ع.] (ص.) بسیارکشنده، کشندهٔ چیزی، برگردانندهٔ چیزی را از جای وی.

**جذوه:** Ĵazva(-e) [ع. جذوة] (ا.) پارهٔ آتش، اخگر. پارهٔ هر چیز.

**جر:** Ĵar [خندق، نهر] (ا.) شکاف (عموماً). زمین شکافته، تراک‌های زمین. بن کوه. خندق کم عرضی که دور باغ‌ها و مزارع کنند تا مانع رفتن حیوانات گردد.

**جر:** Ĵer (ا.) (عم.) لج، اوقات تلخی، عصبانیت.

**جر:** Ĵer(r) (اصت.) آواز پاره شدن پارچه.

**جر:** Ĵor (ا.) زین اسب.

**جر:** Ĵar(r) (مص‌م.) کشیدن، فروکشیدن. جلب کردن، اخذ کردن، چیزی را به چاپلوسی و شیرین زبانی از کسی گرفتن. (امص.) (عم.) کشمکش، نزاع. (ا.) (صر.ع.) حرکت کسره.

**جرا:** Ĵara [ع.] (ا.) نفقه، آنچه بدان معاش گذرانند، اخراجات.

**جرا:** Ĵerā [ع. = جری] (ا.) راتبه، وظیفهٔ جنسی، اجرا، جیره.

**جراب:** Ĵerāb [ع.] (ا.) انبان.

**جرابه:** Ĵarāba(-e) (ا.) جوراب ساق کوتاه.

**جراح:** Ĵarrāh [ع.] (ص.) (پز.) آنکه زخم‌ها و جراحت‌ها را معالجه کند، طبیبی که برای تداوی بعض امراض اعضای بدن را بشکافد و ببرد، دستکار. جراح دندان‌ساز: (پز.) پزشکی که علاوه بر معالجهٔ دندان‌ها

عمل جراحی داخل دهان را نیز انجام دهد؛ دندان پزشک جراح.

**جراح:** Jerāh [ع.] (ا.) جِ. جراحت؛ زخم‌ها، ریش‌ها، خستگی‌ها.

**جراحت:** Jerāht [ع. جراحة] (ا.) زخم، خستگی، ریش. زخم کهنه، ناسور. چرک، ریم. (ص.) زخمی، مجروح. (نظیری) ضح.ـ در تداول فارسی زبانان Jarāhat تلفظ شود. جراحت بهم رساندن (رسانیدن): (پز.) مجروح شدن، زخمی شدن. زخم برداشتن؛ ج. جراحات، جراح.

**جراد:** Jarād [ع.] (ا.) (جاند.) ملخ. جراد منتشر: ملخ پراکنده.

**جرار:** Jarrār [ع.] (ص.) انبوه، بیشمار، بسیار، لشکر جرار. کندرو. گران سلاح. بسوی خود کشنده، بسیار کشنده.

**جراره:** Jarrār-a(-e) [ع. جرارة] (ا.) نوعی از عقرب زرد و ستبر که دم‌کشان رود و زهر شدیدی دارد. (کنـ.) زلف معشوق. کتیبه جراره: لشکر جرار.

**جرانغار:** Jarānγār [مغ.] (ا.) جانب دست چپ، میسره؛ مق. برانغار.

**جرایـد:** Jarāyed [ع. = جرائد] (ا.) جِ. جریده. روزنامه‌ها. دفترها. نیزه‌های کوتاه.

**جرایر:** Jarāyer [ع. جرائر] (ا.) جِ. جریره؛ گناهان، گناه‌ها.

**جرایم:** Jarāyem [ع. = جرائم] (ا.) ج. جریمه. گناهان. تاوان‌ها، مجازات‌های نقدی.

**جرأت:** Jor'at [ع. جرأة] (امص.) دلیری، پردلی.

**جرب:** Jarab [ع.] (ا.) (پز.) گری، گرگنی. ضح.ـ مرضی است جلدی و ساری که به وسیلهٔ کنهٔ مخصوصی بنام سارکوپت ـ که از ردهٔ عنکبوتیان است ـ در پوست بدن انسان و دام‌ها و سگ ایجاد می‌شود.

**جرب:** Jorab (ا.) (جاند.) پرنده‌ای است صحرایی شبیه به خروس، دراج.

**جرباء:** Jarbā' [ع.] (ا.) آسمان. ناحیه‌ای از آسمان که در آن فلک آفتاب و ماه می‌گردد (به عقیدهٔ قدما). زمین قحطزده. دختر بانمک.

**جربز:** Jorboz [معر. گربز] (ص.) گربز، محیل، فریبنده، خدعه کننده.

**جربزه:** Jorboza(-e) [ع. جربزة] گربزی، فریبندگی، زیرکی در مکر (امص.) (عم.) تند فهمی، زیرکی، استعداد اجرای کاری؛ مق. بلاهت: (عم.) شهامت. قابلیت، شایستگی.

**جرت‌وقوز:** Jert-o-γūz (ص‌مر.) (عم.) سبکسر و بی‌ادب که به سر و وضع و لباس خود مغرور باشد.

**جر ثقیل:** Jarr-e-saγīl [ع.] (مص‌م.) کشیدن بارهای سنگین. دستگاهی که بدان می‌توان بارهای سنگین را با نیروی کارگر به حرکت درآورد و یا با قدرت یک ماشین به وسیلهٔ یک اهرم شیئی را از محلی به محلی دیگر منتقل ساخت. علمی که در آن از قواعد برداشتن و کشیدن بارهای سنگین بحث شود.

**جرثوم:** Jorsūm [ع.] (ا.) اصل، ریشه. خاک اطراف ریشهٔ درخت. خانهٔ مورچه. میکرب، انگل. (ص.) اصیل، نجیب، دارای اصل استوار؛ ج. جراثیم.

**جرح:** Jarh [ع.] (مص‌م.) وا زدن، باز داشتن، عیب گواهان را آشکار کرن، رد کردن شهادت. جرح شهود: خسته کردن. خستن، زخم زدن. جرح و تعدیل: اصلاح و معتدل کردن چیزی.

**جرح:** Jorh [ع.] (ا.) خستگی، زخم، ریش.

**جرد:** Jarad (ص.) زخمدار، مجروح.

**جرد:** Jard (ا.) تخت سلطنتی، اورنگ

پادشاه.

**جرد:** Jard (اِ.) (جا..) پرنده‌ای کبود رنگ که پیوسته در کنار آب نشیند، خرچال.

**جرد:** Jard [ع.] (اِ.) زمین هموار بی‌گیاه. جامهٔ کهنه؛ ج. جرود.

**جرد:** Jerd [معر. گرد] (ص.) گرد، مدور.

**جرد:** Jared [ع.] (ص.) بی‌گیاه.

**جرد:** Jord [ع.] (اِ.) ج. اجرد؛ بی‌مویان، خرد مویان، کوتاه مویان.

**جرده:** Jarda(-e) [= زرده] (اِ.) اسب زرد رنگ.

**جرده:** Jorda(-e) (اِ.) اسبی که پدرش عربی و مادرش غیر عربی باشد. اسب خصی.

**جرده:** Jorda(-e) (اِ.) برهنگی.

**جرذ:** Joraz [ع.] (اِ.) موش دشتی؛ ج. جرذان.

**جرز:** Jarz [= چرز] (اِ.) (جان.) پرنده‌ای است که حباری گویند.

**جرز:** Jerz (اِ.) دیوار اطاق و ایوان. پایهٔ ساختمان که از سنگ و آجر سازند. جرز دیوار: وسط دیوار، لای دیوار. برای لای جرز خوب بودن: (عم.) مناسب بودن برای گذاشتن میان دیوار، برای از بین رفتن و نابود شدن.

**جرز:** Jarz, Jaraz, Joroz [ع.] (اِ.) زمینی که بر وی گیاه نروید.

**جرس:** Jars (اِ.) (مص‌ل.) سخن گفتن. نغمه سرودن. (اِ.) آواز نرم.

**جرس:** Jaras [ع.] (اِ.) زنگ، درای. صدایی که از برهم خوردن دو چیز حاصل شود. جرس در گلو بستن: (کن.) دعاکردن به آواز خوش.

**جرعه:** Jor'a [ع. جرعة] (مص‌ل.) با شام خوردن، اندک اندک آشامیدن. (اِ.) آن مقدار از آب یا مایع دیگر که یک بار و یک دفعه آشامند. جرعه صفا: اندک آب آشامیدنی زدوده. (کن.) روح، جان. جرعه بر خاک ریختن: ریختن چند جرعه بر زمین. ضح.- رسمی قدیمی بود که می‌خوارگان اندکی شراب را بر خاک می‌ریختند.

**جرقه:** Jerayya(-e) (اِ.) ریزهٔ آتش که از زغالی که در حال احتراق است جدا گردد و به هوا جهد.

**جرک:** Jork (اِ.) دشت، صحرا، بیابان.

**جرگه:** Jarga(-e) (اِ.) حلقهٔ مردم و حیوانات. زمره، گروه.

**جرم:** Jerm [ع.] (اِ.) درد، ته‌نشین، جرم روغن. تن، جسم. (فز.) مقدار ماده‌ای که در جسم وجود دارد. (نج.) هر یک از ستارگان؛ ج. اجرام، جروم.

**جرم:** Jorm [ع.] (اِ.) گناه، بزه؛ ج. اجرام، جروم.

**جرم‌شناسی:** Jorm-šenās-ī [ع. ف.] (حامص.) شعبه‌ای از علوم اجتماعی که بحث از جرم و مجرم می‌کند.

**جرنده:** Jeranda(-e) [= چرنده = چرندو] (اِ.) استخوان نرم که می‌توان آن را جوید، غضروف.

**جرنگ:** Jarang [= چرنگ = عم. جیرینگ] (اصت.) صدای زنگ و طاس و امثال آن. آواز زدن شمشیر و تیغ و خنجر و غیره.

**جرواسک:** Jarvāsak [= جراسک] (اِ.) (جان.) جانوری است شبیه به ملخ و کوچکتر از آن که پیوسته بانگ کند؛ صرار، چهره ریسک، چرخه ریسک. گوزده.

**جرور:** Jarūr [ع.] (ص.) سرکش (اسب).

**جرور:** Jarūr (اِ.) چاه عمیق.

**جره:** Jarra(-e) [= جرق، معر.] (اِ.) خمچه، سبو، جرق.

**جره:** Jorra(-e) (اِ.) (جان.) جنس نر جانوران بطور عام. باز نر، باز سفید (اعم از

نر یا ماده).

**جری:** Ĵarī [ع. جری] (ص.) گستاخ، بی‌باک. دلیر، شجاع، دلاور.

**جری:** Ĵerī [از ع = جرا] (ا.) وظیفه، راتبه.

**جریان:** Ĵarayān [ع.] (مص‌ل.) روان شدن (آب و مایع دیگر). وقوع یافتن امری. (بانک.) دست به دست شدن پول. (امص.) روانی. (بانک.) گردش پول؛ ج. جریانات.

**جریب:** Ĵarīb [معر. گریب = گری] (ا.) مساحتی از زمین برابر ۱۰۰۰۰ متر مربع؛ گریب، گری.

**جریح:** Ĵarīh [ع.] (ص.) خسته، زخمدار، افگار، مجروح.

**جریحه:** Ĵerīha(-e) [ممال ع. جراحة] (ا.) جراحت، خستگی، زخم.

**جریحه‌دار:** Ĵ.-dār [ع. ف. = جریحه‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه زخم برداشته، مجروح، خسته.

**جرید:** Ĵarīd [ع.] (ص.) تنها، تنهارو، منفرد.

**جریده:** Ĵarīda(-e) [ع. جریدة] (ا.) دفتر، جریدهٔ اعمال. روزنامه. شاخهٔ نخل. شاخهٔ بی‌برگ. جماعتی از سواران بدون پیاده؛ ج. جرائد (جراید). (ص. ق.) تنها، مجرد.

**جریر:** Ĵarīr [ع.] (ا.) رسنی که شتر را بجای افسار باشد. (ص.) جاری، روان. تند زبان، گویا.

**جریره:** Ĵarīra(-e) [ع. جریرة] (ا.) گناه، بزه، جنایت؛ ج. جرائر (جرایر).

**جریم:** Ĵarīm [ع.] (ص.) بزرگ جسم، کلان جثه، ستبر.

**جریم:** Ĵarīm [ع.] (ص.) گناه‌کار، مجرم.

**جریمه:** Ĵarīma(-e) [ع. جریمة] (ص.) مؤنث جریم. (ا.) گناه، جرم، بزه. تاوان، مجازات نقدی که از مجرم گیرند؛ ج. جرائم (جرایم).

**جز:** Ĵez(z) [= جیز] (اصت.) صدایی که از تماس آب با آتش یا فلز تافته برخیزد. صدای تف دادن چیزی در روغن.

**جز:** Ĵoz [قس. جذ. جدا] (در بعضی از دستورها ق. استثنا و در برخی کلمهٔ استثناء و معادل آن در فرهنگ‌ها و دستورهای اروپایی حر. اضـ.) غیر، مگر، الا، به استثنای. جز که: مگر، الا. جز مگر: مگر، الا.

**جزاء:** Ĵazā' [ع. ف. جزا] (مص‌م.) مکافات، سزای عمل کسی را دادن. (امص.) پاداش، پاداشن، پاداشت. (ا.) کیفر، بادافره. جزاء (جزای) سیئهٔ: پاداش بدی.

**جزاف:** Ĵazāf [معر. گزاف] (ص.) گزاف، بیهوده.

**جزالت:** Ĵazālat [ع. جزالة] (ص.) استوار بودن، محکم بودن. (امص.) استوار، زفتی. استوارگویی، استواری سخن.

**جزء:** Ĵoz' [ع.] (ا.) بخشی از چیزی، پاره‌ای از شئ؛ مق. کل؛ ج. اجزاء (اجزا)

**جزدر:** Ĵazdar [= جزدره] (ا.) دنبهٔ برشته کرده.

**جزدره:** Ĵazdara(-e) [= جزدر] (ا.) دنبهٔ برشته کرده.

**جزده:** Ĵazda(-e) [دههای اطراف تهران] (ا.) دنبهٔ برشته کرده.

**جزر:** Ĵazar [معر. گزر] (ا.) (گیا.) گزر، حویج.

**جزر:** Ĵazr [ع.] (مص‌ل.) پایین رفتن آب دریا، فرو نشستن آب بحر؛ مق. مد. (ا.) آب نشست. جزر و مد: (جغ.) پایین رفتن آب دریا و بالا آمدن آن و این عمل بر اثر جاذبهٔ ماه و خورشید، در شبانه روز دو بار انجام گیرد و چون ماه از خورشید به زمین نزدیکتر است بیشتر از آن در جزر و مد زمین تأثیر دارد.

**جزع:** Ĵza' [ع.] (مص‌ل.) بی‌صبری کردن،

ناشکیبایی کردن. زاری کردن. (امص.) ناشکیبایی، بی‌تابی، بی‌صبری. زاری.

**جزع:** Ĵaz' [ع.] (اِ.) سنگی است سیاه و سفید با خال‌های سفید و زرد و سرخ و سیاه؛ مهرهٔ یمانی، مورش یمنی، مهرهٔ سلیمانی.

**جزغال:** Ĵez-γāl [= جزغاله] (اِ.) دنبهٔ برشته کرده، جزدر، جزدره.

**جزغاله:** Ĵez-γāla(-e) [= جزغال] (اِ.) دنبهٔ برشته شده. هر چیز بسیار برشته شده.

**جزل:** Ĵazl [ع.] (ص.) استوار، محکم. بزرگ، عظیم. فراوان، بسیار. سخن فصیح؛ ج. جزال.

**جزم:** Ĵazm [ع.] (مص‌م.) قطع کردن، بریدن. استوار کردن (امری). عزم کردن اجرای کاری بی‌تردید. (صر. ع.) ساکن گردانیدن آخرین حرف کلمه یا حذف کردن آن طبق قواعد صرفی. (امص.) استواری. (ص.) استوار، قطعی، عزم جزم. نشانه‌ای که بالای حرف ساکن گذارند.

**جزو:** Ĵozv [ع. جزء] (اِ.) (تص.) سالک راه خدا، راهرو. جزو جمع: (مال.) ارزیابی مالیاتی (غم.) دفتر جزو: (مال.) دفتری که در آن نتیجهٔ ارزیابی مالیاتی ناحیهٔ معینی ثبت می‌شد (غم.)

**جزور:** Ĵazūr [ع.] (اِ.) شتر.

**جزوع:** Ĵozū' [ع.] (مص‌ل.) ناشکیبایی کردن، بی‌تابی کردن. (امص.) ناشکیبایی، بی‌تابی.

**جزوع:** Ĵazū' (ص.) ناشکیبا، جزع‌کننده.

**جزوه:** Ĵozva(-e) [ع. جزوة] (اِ.) دسته‌ای از کاغذ نوشته، یک دستهٔ مخلوط. بخشی از کتاب. کتابچه، دفترچه؛ ج. جزوات.

**جزیره:** Ĵazīra(-e) [ع. جزیرة] (اِ.) (جغ.) قطع خاکی که از هر طرف به توسط آب محصور شده باشد؛ آبخوست؛ ج. جزائر (جزایر). (مل.) اسماعیلیه. کرهٔ ارض را از لحاظ نشر دعوت به دوازده ناحیه تقسیم کرده بودند که هر ناحیه را جزیره می‌نامیدند. و کسی که در جزیره دعوت می‌کرد «حجت» خوانده می‌شد. چنانکه ناصر خسرو حجت جزیرهٔ خراسان بود.

**جزیل:** Ĵazīl [ع.] (ص.) فراوان، بسیار، ثنای جزیل. استوار، محکم. عظیم، بزرگ.

**جزیه:** Ĵezya(-e) [معر. گزیت] (اِ.) (فق.) مالی (جنس یا نقد) که اهل کتاب هر سال به دولت اسلامی پردازند؛ گزیت.

**جس:** Ĵas(s) [ع.] (مص‌م.) بسودن، برماسیدن، مس کردن.

**جساد:** Ĵasād (اِ.) (گیا.) زعفران.

**جسارت:** Ĵasārat [ع. جسارة] (مص‌ل.) گستاخی کردن، دلیر شدن. (امص.) گستاخی، دلیری، شوخی.

**جسامت:** Ĵasāmat [ع. جسامة] (مص‌ل.) تنومند شدن، تناور گردیدن. (امص.) تنومندی، تناوری.

**جست:** Ĵost [= جستن] (مص‌خم.) جستن، تفحص کردن: جست‌وجو.

**جستار:** Ĵos-tār (امص.) بحث. مبحث.

**جستن:** Ĵas-tan, Ĵestan [= جهیدن] (جست، جهد، خواهد جست، بجه، جهنده، جهان، جسته، جهش). (مص‌ل.) رها شدن، خلاص شدن. گریختن. خیز کردن، خیز برداشتن.

**جستن:** Ĵos-tan (جست، جوید، خواهد جست، بجو(ی)، جوینده، جسته). طلب کردن، جستجو کردن. تفتیش کردن، پرسیدن. یافتن، پیدا کردن.

**جست‌وجو(ی):** Ĵost-o-Ĵū(y) [= جستجو] (امص.) طلب. تفتیش، پرسش. کوشش برای یافتن و کسب چیزی.

**جست‌وخیز:** Ĵast-o-xīz (امص.) جستن و خیز برداشتن، پرش.

**جسته:** Ĵas-ta(-e), Ĵes-ta(-e) (امف.) رها شده. گریخته.

**جسته:** Ĵos-ta(-e) (امف.) طلب شده، جستجو شده. تفتیش شده، پرسیده. یافته، پیدا شده.

**جسد:** Ĵasad [ع.] (اِ.) کالبد، تن، بدن. (ف.) جسم شخص مرده؛ ج. اجساد.

**جسر:** Ĵesr [ع.] (اِ.) پل؛ ج. جسور.

**جسک:** Ĵask (اِ.) محنت، رنج، بلا.

**جسم:** Ĵesm [ع.] (اِ.) تن، بدن. (فل.) چیزی که دارای ماده باشد و فضایی را اشغال کند، هر چیز که دارای طول و عرض و عمق باشد و بتوان آن را با حواس پنجگانهٔ ظاهر درک کرد؛ ج. اجسام، جسوم.

**جسور:** Ĵasūr [ع.] (ص.) گستاخ، شوخ، دلیر، بی‌باک.

**جسیم:** ĴasĪm [ع.] (ص.) تناور، تومند، ستبر. دارای اعضای متناسب، خوش اندام.

**جشن:** Ĵašan (اِ.) افزایش حرارت بدن، سوزش تب.

**جشن:** Ĵašn (اِ.) مجلس شادمانی، محفل نشاط. ضیافت، مهمانی. سور و سرور، شادی.

**جشیر:** ĴašĪr [= جشیره] (اِ.) جولاهه، حائک.

**جص:** Ĵas(s) [معر. گچ.] (اِ.) گچ.

**جصاص:** Ĵassās [ع.] (ص‌شغل.) گچکار، گچ‌گر.

**جعال:** Ĵeāl [ع.] (اِ.) اجرتی که به سپاهیان در زمان جنگ دهند. اجرت عامل، حق‌العمل.

**جعال:** Ĵa''āl [ع.] (ص.) دروغ‌ساز، دروغ‌پرداز، ترفندباف. سندساز. جعل‌کننده؛ ج. جعالین.

**جعاله:** Ĵeāla(-e) [ع. جعالة] (اِ.) حق‌العمل، اجرت عامل. مژدگانیی که از طرف شخصی که چیزی را گم کرده به کسی داده می‌شود که آن را یافته و تحویل دهد. (حق.) التزام شخصی به ادای اجرت معلوم در مقابل عملی اعم از اینکه طرف معین باشد یا غیر معین. ملتزم را جاعل و طرف را عامل و اجرت را جعل گویند.

**جعبه:** Ĵa'ba(-e) [= جعبة] (اِ.) تیردان، ترکش. قوطی، صندوقچه. (مس.) یکی از آلات موسیقی؛ ج. جعاب.

**جعد:** Ĵa'd [ع.] (اِ.) پیچش (گیسو). (ص.) مجعد، پیچیده (موی، گیسو).

**جعشوش:** Ĵo'šūš [ع.] (ص. اِ.) گدا. مرد پست و زشت روی. مرد دراز و کوتاه؛ ج. جعاشیش.

**جعفر:** Ĵa'far [ع.] (اِ.) نهر، جوی کلان فراخ. ماده شتر پر شیر.

**جعفری:** Ĵa'far-Ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ چتریان که دو ساله است. ریشه‌اش راست و مایل به زردی و بویش معطر و شبیه زردک است. برگ‌هایش شفاف و دندانه‌دار و دارای بریدگی‌های بسیار و گل‌هایش چتری و سفید و کوچک و میوه‌اش کوچک و تخمش بسیار معطر است؛ بطرسالیون.

**جعفری:** Ĵāfar-Ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به جعفر صادق(ع). مذهب جعفری.

**جعل:** Ĵa'l [ع.] (مص‌ل.) کردن، ساختن. آفریدن، خلق کردن. قرار دادن، وضع کردن. (ف.) تقلب کردن (در اسناد و غیره). (امص.) آفرینش. تقلب. ضح.ـ (حق.) ساختن نوشته یا سند یا چیز دیگر بر خلاف حقیقت یا ساختن مهر و امضای اشخاص و مانند آن.

**جعل:** Ĵo'l [ع.] (اِ.) اجرت عامل، مزدکار، حق‌العمل، پامزد.

**جعل:** Ĵo'al [ع.] (اِ.) حشره‌ای از تیرهٔ

قاب‌بالان که بیشتر در کویرها و صحاری گرم می‌زید. بدنش سیاه رنگ و جزو قاب‌بالان درشت است و بزرگیش از سوسک‌های خانگی کمی بیشتر است. این حشره علاقهٔ زیادی به سرگین شتر دارد؛ سرگین غلطان، گوگال، گشتک.

**جغ:** J̌aγ (اِ.) (گیا.) چوبی سیاه به رنگ آبنوس که از آن چیزها سازند و تراشند.

**جغ:** J̌oγ (اِ.) چوبی باشد که بر گردن گاو قلبه‌کش و زراعت کننده نهند؛ یوغ. چوبی که دوغ را بدان زنند تا مسکه برآید.

**جغبوت:** J̌aγbūt [= جغبت] (اِ.) پنبهٔ لحاف و توشک و نهالی؛ حشوآگنده.

**جغجغه:** J̌eγǰeγa(-e) (اصت.) نوعی اسباب بازی کودکان و آن مرکب از جعبه‌ای است کوچک که از فلز یا مقوا سازند و در داخل آن یک یا چند گوی سنگی و یا فلزی تعبیه کنند و چون جعبه را تکان دهند، به سبب حرکت گوی در داخل صدایی از آن برآید.

**جغد:** J̌oγd (اِ.) (جاند.) پرنده‌ای از ردهٔ شکاریان شبانه که با داشتن یک زوج کاکل در بالای گوش‌ها متمایز است و شب‌ها از لانه‌اش برای شکار خارج می‌شود و حشرات مضر و جانوران کوچک موذی مزارع و باغ‌ها را شکار می‌کند؛ بوم، بوف، کوف.

**جغرات:** J̌oγrāt [تر. = سقرات = صغراط، معر.] (اِ.) ماست.

**جغرافی:** J̌oγrāfī (اِ.) علمی است که از احوال زمین و اوضاع طبیعی، سیاسی و اقتصادی آن بحث می‌کند و آن شامل اقسامی است.

**جغه:** J̌eγγa(-e) [= جیغه = جقه] (اِ.) تاج، افسر. هر چیز تاج مانند که به کلاه نصب کنند.

**جف:** J̌af(f) [ع.] (ص.) خشک (کاه)، پژمرده. میان تهی (مانند نی)، توخالی. پوست شکوفهٔ خرما، غلاف شکوفهٔ خرما. ظرفی از چرم که سربند ندارد.

**جفاء:** J̌afā' [ع. ف. جفا] (مصم.) آزردن، جور کردن، ستم کردن. بی‌وفایی کردن، بی‌مهری کردن. (اِمص.) جور، ظلم. بیوفایی، بیمهری.

**جفاء:** J̌ofā' [ع. ف. جفا] (مصم.) بر زمین زدن، انداختن. کفک انداختن دیگ. بیرون دادن زر و نقره و مانند آن. (اِ.) خاشاک، رودآورد.

**جفاپیشه:** J̌afā-pīša(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) ستمکار، ظالم. معشوق، نامهربان، محبوب ستمگر.

**جفاف:** J̌afāf [ع.] (مص‌ل.) خشک شدن.

**جفاله:** J̌ofāla(-e) [ع. جفالة] (اِ.) گروه مردم، جماعت. (ف.) دستهٔ مرغان. ضح.- همین کلمه است که بصورت «چقاله» و «چغاله» تحریف شده.

**جفت:** J̌att [= جفتا = جفته = چفت = چفته] (ص.) خمیده، کج.

**جفت:** J̌aft [= جفته = چفت = چفته] (اِ.) سقف خانه. چوب‌بندی انگور، چوب بست مو. طاق ایوان.

**جفت:** J̌aft [ع.] (اِ.) (گیا.) ترکیبی سه تایی که از کربن و ئیدروژن و اکسیژن ترکیب شده و فرمول کلی آن $C^{14}H^{10}O^{9}$ است. جفت‌ها در مجاورت پوست‌های حیوان جسمی سخت ترکیب می‌کنند و به همین جهت در چرمسازی مورد استعمال دارند. جفت‌ها در گیاهان سبز فراوانند و بخصوص در پوست ساقهٔ گیاه ـ از جمله بلوط ـ وجود دارند.

**جفت:** J̌oft (اِ.) زوج، دو عدد از یک چیز؛ مق. فرد. (رضـ.) یا زوج، عددی است که اگر آن را بر ۲ بخش کنیم باقیمانده صفر شود. دو چیز برابر و معادل هم. زن و شوهر. نر و

ماده (حیوان). قرین، همنشین. یک زوج گاو که برای شخم زدن بکار برند. واحدی برای اندازه گرفتن زمین، بنه (تهرانی). (پز.) نسج گوشتی و اسفنجی و عروقی که قرض مانند است و عضو رابط بین جنین و رحم مادر است و جنین به وسیلهٔ آن تغذیه می‌کند. جفت فلک: (کن.) آفتاب و ماه. جفت گاو: گاو زراعت، فدان.

**جفتک:** J̌oft-ak [= جفته] (اِ.) لگد حیوانات، جفته. نوعی پرش که عبارت است از جفت کردن هر دو پا با هم و پریدن. (جاند.) مرغی که نر و مادهٔ آن هر کدام یک بال دارند و بجای بال دیگر نر را قلابی و ماده را حلقه‌ای است از استخوان و چون پرواز کنند نر قلاب را بر حلقهٔ ماده اندازد و با هم پرواز نمایند و چون به دانه خوردن مشغول گردند از یکدیگر جدا شوند و نزدیک بهم چرا کنند و آنها را به عربی «لاینفک» گویند.

**جفت کردن:** J̌of-kardan (مص‌م.) زوج قرار دادن. چیزی را با چیزی دیگر برابر کردن. جفتگیری کردن، بارور کردن چارپایان ماده را به وسیلهٔ چارپایان نر؛ لقاح.

**جفته:** J̌afta(-e) [= چفته = جفتا = چفت] (ص.) خمیده، کج.

**جفته:** J̌ofta(-e) [= چفتک] (اِ.) لگد اسب و استر و شتر و غیره، جفتک. سرین، کفل. گره ریسمان.

**جفر:** J̌afr [ع.] (اِ.) فنی که توسط آن امور نهانی را باز گویند، دانشی که از غیب اخبار کند.

**جفن:** J̌afn [ع.] (اِ.) پلک چشم. غلاف شمشیر؛ ج. اجفان، جفون، اجفن.

**جفنگ:** J̌af-ang [= جف = جاف + نگ، پسد. نسبت و اتصاف؟] (ص.) (عم.) بیهوده، بیربط. سخن بی‌معنی، یاوه.

**جک:** J̌ak [= چک] (اِ.) برات. شب پانزدهم شعبان، شب برات.

**جک:** J̌ak (اِ.) (مک.) دستگاهی به شکل اهرم که برای بالا بردن و نگاه داشتن اشیاء سنگین مانند اتومبیل و غیره بکار برند.

**جگاره:** J̌agāra(-e) [= جدگاره] (اِ.) رای‌ها و تدبیرهای مختلف، راه‌ها و روش‌های گوناگون.

**جگر:** J̌egar, J̌e- (اِ.) (جاند. پز.) یکی از احشاء بطنی و مهمترین غدهٔ گوارشی بدن که رنگش سرخ تیره و وزنش نزد انسان در حدود ۱/۵ کیلوگرم است. و در زیر حجاب حاجز در طرف راست شکم قرار دارد بطوری که قسمت فوقانی معده را فرا می‌گیرد. جگر دارای یک ترشح خارجی است که صفرا یا زرداب نامیده می‌شود و دارای ترشحات داخلی نیز می‌باشد که مستقیماً وارد خون می‌شود؛ کبد. جگر سیاه: (جاند. پز.)، (تد. عم.) عزیز، عزیز دلم (به فرزندان و پسران و دختران گرامی اطلاق کنند.) (کن.) غم. غصه، رنج، محنت. انتظار. وسط هر چیز، میانه. شفقت، مرحمت. شجاعت، دلیری.

**جگرآکند (آگند):** J̌.-ākand(-gand) [= جگرآگنده = چرغند] (امر.) امعاء و رودهٔ گوسفند که آن را با گوشت و مصالح پر کرده باشند؛ عصیب، چرغند.

**جگربند:** J̌.-band (امر.) مجموع جگر و شش و دل (در انسان و حیوان). فرزند. هر چیز لاغر و زبون.

**جگرک:** J̌agar-ak(J̌eg.-) (اِ.مصغ.) جگر گوسفند. خوراکی که از جگر گوسفند سازند و با روغن و پیاز در تابه تف دهند.

**جگرگوشه:** J̌.-gūša(-e) (امر.) پاره‌ای از جگر. (کن.) فرزند؛ ج. جگرگوشگان.

**جگن:** J̌agan (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ

جگن‌ها جزو ردهٔ تک لپه‌ای‌ها که دارای ساقه سه گوش و برگ‌های مقطع و گل‌های منفرد الجنس است و معمولاً در نقاط مرطوب و باتلاقی می‌روید.

**جل:** J̌al [جلک، خرجل] (ا.) (جانـ.) پرنده‌ای از راستهٔ گنجشکان از دستهٔ مخروطی نوکان که جزو پرندگان نیمکرهٔ شمالی است. پرهایش خاکستری و پرهای زیر گردنش روشنتر است. قدش کمی از گنجشک بزرگتر و از سار کوچکتر است؛ جلک، چکاوک، قبره، طرقه.

**جل:** J̌al (ا.) (گیا.) غار گیلاس.

**جل:** J̌ol [ع.] (ا.) (در فارسی) مطلق پوشش از هر جنس و برای آدمی نیز بکار رفته. (در عربی) پوشش ستور، پالان چارپایان (در فارسی نیز بدین معنی بکار می‌رود؛ ج. اجلال، جلال.

**جل:** J̌ol(l) [ع.] (ا.) بزرگترین، پیشین. همه. بخش اعظم یک چیز، معظم آن.

**جلاء:** J̌alā' [ع. ف. = جلا] (مصم.) روشن کردن، افروختن. زدودن، صیقل دادن. (مصل.) آواره شدن، جلاء وطن. (امص.) آوارگی.

**جلاء:** J̌elā' [ع.] (ا.) سرمه، کحل.

**جلاب:** J̌allāb [ع.] (ص.) جلب کننده، بسویی کشنده. آنکه بندگان و بردگان را از شهری به شهر دیگر برای فروش برد.

**جلاجل:** J̌alāJ̌el [ع.] (ا.) ج. جلجل. درای خرد، چیزی باشد مانند سینه‌بَند اسب که در آن زنگ‌ها و جرس‌ها نصب کنند و بر سینهٔ اسب بندند. زنگ‌ها، زنگوله‌ها. سنج دایره. دف، دایره. (جانـ.) مرغی است خوش‌آواز.

**جلاد:** J̌allād [ع.] (ص.) آنکه مأمور شکنجه دادن یا کشتن محکومان است. جلاد فلک: (کنـ.) مریخ.

**جلادت:** J̌alādat [ع. جلادة] (مصل.) جلد بودن، چابک بودن. نیرومند بودن. (امص.) چابکی، چابک سواری. یلی، پهلوانی، شجاعت.

**جلافت:** J̌alāfat [ع. جلافة] (مصل.) میان تهی بودن. (امص.) بیمغزی، حماقت.

**جلال:** J̌alāl [ع.] (امص.) بزرگی، بزرگواری، عظمت. شکوه.

**جلالت:** J̌alālat [ع. جلالة] (مصل.) بزرگ شدن. (امص.) بزرگی، بزرگواری.

**جلاهق:** J̌alāhey [معر. گروهک] (ا.) کمان گروهه. مهره و گلولهٔ گلی که با کمان گروه پرتاب می‌کردند.

**جلب:** J̌alab (ا.) شور و غوغا، فریاد. چلب.

**جلب:** J̌alab [ع.] (ص.) زن نابکار، فاحشه، نامستور. (تد. ف.) (کنـ.) حقه‌باز، مکار، محیل.

**جلب:** J̌alab [ع.] (مصم.) کشیدن، بردن، ربودن. جلب خاطر کسی: ربودن دل او را. جلب قلوب: ربودن دل‌ها. کشانیدن، آوردن.

**جلباب:** J̌elbāb [ع.] (ا.) چادر زنان. جامهٔ فراخ، پیراهن گشاد؛ ج. جلابیب.

**جلبیز:** J̌albīz [= جلویز = جلیز] (ا.) کمند، مقود. (ص.) مفسد، غماز.

**جلجل:** J̌olJ̌ol [ع.] (ا.) درای خرد، زنگ، جرس. دف، دایره. سنج دایره. (جانـ.) مرغی است خوش آواز.

**جلد:** J̌ald [ع.] (ص.) چابک، چالاک، زرنگ. چابک سوار. یل، پهلوان؛ ج. اجلاد.

**جلد:** J̌eld [ع.] پوست (انسان یا حیوان)؛ ج. اجلاد، جلود. آنچه از جنس مقوا و جز آن که متن کتاب را فراگیرد.

**جلدی:** J̌ald-ī [ع. ف.] (حامص.) چستی، چالاکی. سرعت، شتاب، عجله.

**جلدی:** J̌eld-ī [ع. ف.] (صنسب.) منسوب به جلد، پوستی: امراض جلدی.

**جلسه:** Jalsa(-e) [ع. جلسة] (مصل.) نشستن، (اِ.) یک نشست، یکبار نشستن. مجمع، انجمن؛ ج. جلسات.

**جلسه:** Jelsa(-e) [ع. جلسة] (اِ.) هیأت نشیننده (جالس).

**جلف:** Jelf [ع.] (ص.) سبکسر، سبک‌سار، سبک‌مایه. سفیه، ابله، گول، بی‌عقل. خودسر، بی‌باک. ستمگر؛ ج. اجلاف، جلوف.

**جلق:** Jaly [ع.] (مصل.) (پز.) ارضاء کردن غریزهٔ جنسی به وسایل غیر طبیعی. (امص.) (پز.) عملی که به وسیلهٔ آن بطور غیر طبیعی ارضاء غریزهٔ جنسی و اقناع لذات شهوانی می‌شود. این عمل را ممکن است جوانان توسط دست یا وسایل دیگر در خفا انجام دهند.

**جلگه:** Jolga(-e) [= جلکه] (اِ.) (جغ.) زمینی است صاف و هموار که در آن محل زمین چین‌خوردگی یافته یا آثار و عوامل خارجی چین‌خوردگی‌ها را صاف و مسطح ساخته است.

**جلنبر:** Jo-lon-bor (ص‌مر.) آنکه جامه‌ای کثیف و کهنه پوشد، کسی که پارچه‌ای جل مانند به تن کند.

**جلو:** Jalū (ص.) شوخ و شنگ.

**جلو:** Jalū (اِ.) سیخ کباب (چوبی یا آهنی).

**جلو:** Jolaw(-ow) [= تر. جیلاو] (اِ.) لگام مرکوب، عنان. اسب کوتل، جنیبت. (ق.) پیش، مقابل.

**جلوت:** Jalvat [ع. جلوة] (مص‌م.) آشکار کردن، ظاهر ساختن. (امص.) آشکارایی، پیدایی. (ق.) آشکار، پیدا. خلوت و جلوت: پنهان و آشکار.

**جلوخان:** Jolaw-xān(-low.-) [تر. ف.] (اِمر.) پیشگاه خانه، میدانی که در مقابل عمارت و منزل واقع باشد.

**جلودار:** Jolaw-dār(-low.-) [تر: ف. = جلودارنده] (ص‌فا. اِمر.) کسی که زمام اسب مخدوم خود یا کسی که اسب وی را کرایه کرده در دست گرفته راه برد. آنکه سواره یا پیاده جلو مرکوب ارباب حرکت کند؛ پیشرو. (نظ.) سربازانی که پیشتر از دیگر سربازان حرکت کنند؛ طلایه، طلایع، پیشقراول.

**جلوس:** Jolūs [ع.] (مصل.) نشستن. نشستن پادشاه بر تخت سلطنت. (امص.) نشست.

**جلوه:** Jalva, Jelva(-e) [ع. جلوة] (مصل.) نمود کردن، خود را نشان دادن، عرضه کردن، نیک نمودن. (مص‌م.) آشکار کردن. ظاهر ساختن. آراستن، زیب نمودن. (امص.) نمایش، نمود؛ ج. جلوات. (اِ.) هدیه‌ای که داماد در شب زفاف به عروس دهد. (عم.)

**جلویز:** Jalvīz [= جلبیز = جلیز] (اِ.) کمند، مقود. (ص.) مفسد، غمار. برگزیده، منتخب.

**جله:** Jolla(-e) [= گرهه = گروهه = جلاهق، معر.] (اِ.) گروههٔ ریسمان، جلاهق (معر.)

**جله:** Jolla(-e) (اِ.) (گیا.) گیاهی سر پهن مانند سماروغ که در جاهای نمناک روید.

**جله:** Jolla(-e) [ع. جلة] (اِ.) ظرف مایعات مانند خم و خمچه و کدوی شراب. کدوی بزرگ از تمر و خرما.

**جلی:** Jalī (ص.) آشکار، روشن: برهان جلی، خط جلی. صیقل داده شده.

**جلیتغه:** Jelītya(-e) [تر. ایجلک] (اِ.) نیم‌تنهٔ کوتاه بی آستین که روی پیراهن و زیر نیم‌تنه (کت) پوشند.

**جلید:** Jalīd [ع.] (اِ.) یخ. شبنم، ژاله.

**جلید:** Jalīd [ع.] (ص.) چالاک، چابک. چابک سوار. قوی، نیرومند؛ ج. جلاد، جلداء.

**جلیدیه:** Jalīd-Īyya(-e) [ع. جلیدیة] (ص‌نسبـ. اِ.) (پز.) جسمی است جامد به شکل عدسی محدب الطرفین، شفاف و بی‌رنگ که در عقب مردمک چشم قرار دارد و دارای یک سطح قدامی محدب و یک سطح خلفی می‌باشد که نسبت به سطح قدامی تحدب بیشتری دارد. وزن عدسی ۲۰ سانتی‌گرم است و در حالت طبیعی ضخامت آن در مرکز ۴ میلیمتر و قطرش ۱۰ میلیمتر است: عدسی چشم.

**جلیز:** Jalīz [= جلبیز = جلویز] (اِ.) کمند، مقود. (ص.) مفسد، غماز.

**جلیس:** Jalīs [ع.] (ص.) همنشین، مصاحب؛ ج. جلاس، جلساء.

**جلیف:** Jalīf [ع.] (ص.) مرد بدخو، درشتخو. ستمگار، ظالم. احمق، ابله، گول.

**جلیل:** Jalīl [ع.] (ص.) بزرگ، عظیم، بزرگوار. باشکوه، بشکوه. کلانسال آزموده؛ ج. اجلاء، اجله. یکی از اسماء الله.

**جلیل:** Jolayl [ع.] (اِ.مصغ.) مصغر جل؛ جلک، پوشاک ستوران. پرده‌ای که روی کجاوه کشند، کجاوه‌پوش.

**جلیه:** Jalīyy-a(-e) [ع. جلیة] (ص.) مؤنث جلی. (اِ.) حقیقت امر، خبر یقینی.

**جم:** Jam(m) [ع.] (اِ.) بسیاری از هر چیز. جمع غفیر: گروه بسیاری از مردم. بخش اعظم (آب)، معظم چیزی؛ ج. جمام، جموم.

**جماد:** Jamād [ع.] (اِ.) موجود بیجان و بی‌حرکت مانند سنگ و چوب؛ مقـ. نبات، حیوان. هر چیز بی‌جان، بی‌حرکت. (کنـ.) آنکه در خارج از جهان معانی و حقایق زندگی کند، کسی که عاری از حیات روحانی است. (کنـ.) معشوق ظاهری. آرزوهای مادی؛ ج. جمادات.

**جمادی:** Jomādā [ع.] (اِ.) ماه پنجم و ششم از ماه‌های قمری (جمادی‌الاولی و جمادی‌الاخری).

**جمار:** Jamār [ع.] (اِ.) گروهی از مردم که در جایی گرد آیند؛ جماعت.

**جمار:** Jommār (اِ.) (گیا.) مغز تنهٔ درخت خرما. جوانه‌های نوک شاخهٔ خرما؛ ج. جمارات.

**جماز:** Jammāz (ص.) تندرو، سریع‌السیر. (اِ.) شتر تندرو.

**جمازه:** Jammāza(-e) [ع. جمازة = جماز] (اِ.) شتر تیزرو، هیون.

**جماش:** Jammāš [ع.] (ص.) شوخ، دلفریب، فسونکار، فسونساز. مست. ضحـ.- در عربی به معنی مردی است پیش آینده به زنان، گویا که طلب می‌کند زهار سترده از ایشان و به معانی متن تصرف ایرانیان‌است.

**جماع:** Jemā' [ع.] (مصم.) گرد آمدن با کسی، موافقت کردن. نزدیکی کردن مرد با زن، مقاربت کردن. ضحـ.- در تداول Jamā' تلفظ کنند.

**جماعت:** Jamāat [ع. جماعة] (اِ.) گروه، گروهی از مردم؛ ج. جماعات.

**جمال:** Jamāl [ع.] (مصل.) زیبا بودن، نیکو صورت و سیرت بودن. (اِمص.) زیبایی، خوش صورتی.

**جمال:** Jammāl [ع.] (ص.) شتربان، ساروان، ساربان.

**جمان:** Jomān (اِ.) (گیا.) گیل دارو.

**جمان:** Jomān [ع.] (اِ.) لؤلؤ، مروارید.

**جماهیر:** Jamāhīr [ع.] (اِ.) ج. جمهور. توده‌ها، گروه‌ها. (سیا.) جمهوری‌ها.

**جمبوری:** Jambūrī (اِ.) (ور.) اجتماع پیشاهنگان نقاط مختلف در یک محل، کنگره پیشاهنگان.

**جمجمه:** JomJoma(-e) [ع. جمجمة] (اِ.) (پز.) کاسهٔ سر، استخوان سر که که دارای

هشت قطعه استخوان متصل به هم است؛ ج. جماجم.

**جمد:** Ĵamad [ع.] (اِ.) یخ. برف.

**جمره:** Ĵamra(-e) [ع. جمرة] (اِ.) اخگر آتش، تکه‌ای آتش. حرارت و بخاری است که در آخر زمستان در شباط ماه رومی به سه دفعه از زمین برمی‌خیزد: الف - در هفتم ماه مذکور و زمین به سبب آن گرم می‌شود و آن را سقوط جمرهٔ اول می‌گویند. ب - در چهاردهم و آن را سقوط جمرهٔ دوم می‌گویند و به سبب آن آب گرم می‌گردد. ج - در بیست و یکم از سقوط جمرهٔ سوم باشد. اشجار و نباتات گرم شوند. (نجـ.) نزد عرب مراد از سقوط جمره، سقوط منازل قمر است، چه در هفتم ماه مذکور سقوط جبهه باشد و در چهاردهم سقوط زبره و در بیست و یکم سقوط صرفه و تأثیرات اینها نیز همچنان است که در اول زمین گرم شود و در ثانی آب و در ثالث نباتات. (اِخ.)؛ ج. جمرات.

**جمست:** Ĵamast [= گمست = جمشت] (اِ.) جوهری است فرومایه و کم قیمت و رنگش کبود مایل به سرخ، زرد، سرخ و سفید باشد؛ عطارد.

**جمشاک:** Ĵamšāk [= چمشاک = جمشک] (اِ.) کفش، پای‌افزار.

**جمع:** Ĵam' [ع.] (مص‌م.) گرد کردن، گرد آوردن. فراهم کردن، فراهم آوردن، غند کردن. (اِ.) انجمن، مجمع. گروه، جمعیت. مجموع، همه. (حسا.) یکی از چهار عمل اصلی و آن افزودن دو یا چند عدد است به یکدیگر. (دس.) کلمه‌ای که بر دو به بالا دلالت کند و علامات آن از این قرار است: الف - نشانه‌های فارسی: ـها (دست‌ها، کتاب‌ها)، ـان (اسبان، مردان). ب - نشانه‌های مأخوذ از تازی: ـات (استخراجات، محسوسات، حسیات)، ـون: ریاضیون، طبیعیون، حواریون. ـین: مؤمنین، معلمین، متفکرین؛ ج. جموع.

**جمعه:** Ĵom'a(-e) [ع. جمعة] (اِ.) هفتمین روز هفتهٔ مسلمانان، آدینه. مسجد جمعه: مسجد جامع. نماز صلاة جمعه: نماز مخصوص روز جمعه.

**جمعیت:** Ĵam'-Īyyat [ع. جمعیة] (مص‌ل.) انجمن شدن، گرد هم آمدن. (امص.) هم‌گروهی. (اِ.) گروه. مردم بسیار که در جایی گرد آیند. سکنهٔ یک ده، شهر، ایالت و کشور. انجمن.

**جمل:** Ĵamal [ع.] (اِ.) شتر (یک کوهانه و دو کوهانه)؛ ج. جمال، اجمال.

**جمل:** Ĵomal [ع.] (اِ.) ریسمان ضخیم. طناب کشتی. حساب حروف ابجد.

**جملگی:** Ĵomlag(leg)-Ī [ع. ف.] (ق.) همگی، همه. سراسر، تماماً.

**جمله:** Ĵomla(-e) [ع. جملة] (اِ.) همه، همگی. تماماً، سراسر. (دس.) کوچکترین واحد کلام که مفید معنی باشد و آن مرکب است از: مسندالیه، مسند، رابطه یا فعل. (مس.) واحد ساختمانی یک قطعه در موسیقی که دارای معنی کامل باشد و در آخر آن سکوت طویل قرار می‌گیرد؛ ج. جمل.

**جمنده:** Ĵom-anda(-e) [= جنبنده] جنبنده،، متحرک. دابه، چهارپا. شپش.

**جمود:** Ĵomūd [ع.] (مص‌ل.) جامد شدن، افسرده شدن، یخ بستن آب. (امص.) افسردگی، بستگی. ناپذیرایی، خشکی (اخلاقاً).

**جمهور:** Ĵomhūr [ع.] (اِ.) توده، گروه: جمهور حکما. بخش اعظم یک چیز. معظم شئ؛ ج. جماهیر. حکومتی که زمام آن بدست نمایندگان ملت باشد. و رئیس آن

رئیس جمهور خوانده شود، جمهوری (تد. ف.)؛ ج. جماهیر.

**جمهوری:** Jomhūr-ī (ص‌نسبـ.) (تد. ف.) (سیا.) طرز حکومتی که رئیس آن (رئیس‌جمهور) از جانب مردم کشور برای مدتی محدود انتخاب می‌شود. ضح.ـ در عربی به این معنی «جمهور» مستعمل است؛ و جمهوری به معنی طرفدار حکومت مذکور و جمهوریخواه است. (پز.) آب انگوری که جوشیده شود تا حدی که نصف حجم آن بخار گردد. وجه تسمیهٔ این قسم آب انگور جوشیده بدان جهت است که تهیهٔ آن عمومیت داشته و با وجود آنکه تا حدی سکرآور بوده مصرفش معمول و مشروع بوده است؛ آب انگور غلیظ شده.

**جمیع:** Jamī' [ع.] (ق.) همه، همگی، همگان. (ا.) جماعت مردم.

**جمیعاً:** Jamī'-an [ع.] (ق.) همگی، همه، همگان. سراسر، تماماً.

**جمیعه:** Jamī'a(-e) [ع. جمیعة] اجتماعاً ج. جمائع (جمایع).

**جمیل:** Jamīl [ع.] (ص.) زیبا، نیکوروی، نیکو.

**جمیله:** Jamīl-a(-e) [ع. جمیلة] (ص.) مؤنث جمیل: اخلاق جمیله. زن زیباروی، زن نیکو.

**جن:** Jan [راه، طریق] (ا.) طرف، جانب، سوی.

**جن:** Jen(n) [ع.] (ا.) موجودی متوهم و غیر مرئی، پری.

**جناب:** Janāb (ا.) (قماربازی) شرطی و گروی که دو کس با هم بندند.

**جناب:** Janāb [ع.] (ا.) درگاه، آستان. عنوانی است بزرگان را (اکنون رسماً به وکلای مجلسین و وزراء خطاب شود.)

**جنابت:** Janābat [ع. جنابة] (مصل.) دور شدن (غم.) (فقـ.) جنب شدن، حالتی که با همخوابگی زن و مرد را حاصل گردد و غسل کردن بر آن واجب شود. (امص.) جنب شدگی. غسل جنابت: (فقـ.) غسلی که جنب با قصد غربت باید انجام دهد.

**جنابه:** Jonāba(-e) (ص.) بچه‌ای که با بچهٔ دیگر توأماً از یک مادر زاییده شده باشد؛ توأم، دوقلو.

**جناح:** Janāh [ع.] (ا.) بال. کنارهٔ لشکر، بخشی از سپاه که در یکی از دو جانب (راست و چپ) قرار گیرد. میمنه. میسره؛ ج. اجنحه.

**جناح:** Jonāh [معر. گناه] (ا.) گناه، بزه.

**جنازه:** Janāza(-e), Je.- [ع. جنازة] (ا.) جسد مرده، مرده، نعش. تابوت حاوی جسد مرده؛ ج. جنائز (جنایز).

**جناس:** Jenās [ع.] (مصل.) همجنس بودن. (امص.) همجنسی. (بع.) آوردن دو یا چند کلمه که لفظاً یکی و معنی مختلف باشند و آن دارای انواعی است.

**جناغ:** Jonāγ (ا.) طاق پیش زین اسب، دامنهٔ زین اسب، یون. تسمهٔ رکاب. نوعی از اسباب زایدهٔ اسب که برای زینت نقاشی کنند.

**جناغ:** Janāγ, Je.- (ا.) (پز.) استخوانی که قفسهٔ سینه را در خط وسط و جلو محدود می‌کند. و ۷ زوج دنده‌های حقیقی قفسهٔ سینه از طرفین به وسیلهٔ غضروف‌های دنده‌ای به آن مفصل می‌شوند و در قسمت انتهایی آن نیز ۳ زوج دنده‌های کاذب به وسیلهٔ غضروفشان به غضروف دنده‌های بالاتر مفصل می‌شوند. استخوانی است خنجری شکل و فرد و طویل که در قسمت قدامی و میانی قفسهٔ سینه قرار دارد. (جانـ.) استخوانی که جلو سینهٔ مرغ است. (جانـ.) استخوانی به شکل V در مرغ که توسط آن

شرطبندی کنند. شرطی و گروی که دو کس با هم بندند، جناب.

**جنان:** Janān [ع.] (اِ.) دل، قلب. درون چیزی، باطن. شب، تاریکی شب (غم.)؛ ج. اجنان.

**جنایت:** Jenāyat [ع. جنایة] (مص‌ل.) گناه کردن، بزه کردن. (امص.) تباه‌کاری، بزه‌کاری. (اِ.) گناه بزرگ؛ ج. جنایات.

**جنب:** Janb [ع.] (اِ.) پهلو، کنار. ناحیه، سمت؛ ج. اجناب، جنوب.

**جنب:** Jonb (ری. جنبیدن) (افا.) در ترکیب به معنی «جنبنده» آید: زود جنب.

**جنب:** Jonob [ع.] (ص.) آنکه به نجاست آلوده شده باشد، کسی که به سبب انزال منی غسل بر او واجب باشد. غریب، بیگانه. دور، بعید.

**جنباندن:** Jonb-āndan [= جنبانیدن. م. جنبیدن] (مص‌م.) (جنباند، جنباند، خواهد جنباند، بجنبان، جنباننده، جنبانده) حرکت دادن، تکان دادن.

**جنبش:** Jonb-eš (امص.) حرکت، تکان. لرزه، لرزش. اضطراب. کار، شغل، عمل. (کن.) حرکت و سیر هفت کوکب: زحل، مشتری، مریخ، خورشید، زهره، عطارد و قمر. جنبش اول: (کن.) جنبش و حرکت قلم و قضا و قدر در لوح. (کن.) حرکت اولی که فلک اول کرد. (کن.) حرکت اولی که سیارات از برج حمل کردند، چه گفته‌اند که در مبدأ آفرینش مراکز کواکب سبعه هر یک در اوج تدویر و اوجات تداویر در نقطهٔ اول حمل بود.

**جنبیدن:** Jonb-īdan (مص‌ل.) (جنبید، جنبد، خواهد جنبید، بجنب، جنبنده، جنبان، جنبیده، جنبش). حرکت کردن، جنبش کردن، تکان خوردن. لرزیدن، مضطرب شدن.

**جنت:** Jannat [ع. جنة] (اِ.) بهشت، فردوس. بوستان، باغ؛ ج. جنات، جنان.

**جنتلمن:** Jentel-man (ص.) نجیب، نجیب‌زاده، جوانمرد.

**جنتیانا:** Jantiyānā [= جنطیانا، معر.] (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ جنتیانا جزو تیره‌های نزدکی به زیتونیان‌که علفی و دارای برگ‌های متقابل است. و در مناطق معتدل نیمکرهٔ شمالی می‌روید؛ جنطی الملک، کف‌الذئب.

**جنجال:** JanJāl(Jen-) (اِ.) شور و غوغا، داد و فریاد. ازدحام. جنجال برپا کردن: با داد و فریاد آشوب برپا کردن.

**جنحه:** Jenha(-e) [ع.] (اِ.) (حق.) گناه، بزه. این کلمه در متون معتبر و قاموس‌های عربی نیامده و احتمال می‌رود که آن را از «جناح» (گناه) ساخته‌اند.

**جند:** Jond [= معر. گند] (اِ.) لشکر، سپاه، گند؛ ج. جنود، اجناد.

**جندار:** Jen-dār [معر. جاندار] (اِ.) سربازی که مأمور حفاظت فرمانده قشون، حاکم و جز آنان است، نگهبان؛ ج. جنادره.

**جند بیدستر:** Jond-ebĪdastar [= جند بادستر، معر. گندبیدستر.] (امر.) (جاند. پز.) بیضهٔ بیدستر است که سابقاً در تداوی ضد دردهای عصبی و ناراحتی‌های روحی و ضایعات سیفیلیسی و امراض عفونی دیگر بکار می‌رفته است؛ خصیة الکلب البحر، خایهٔ سگ آبی.

**جندر:** Jandar (اِ.) رخت، جامه.

**جندره:** Jandara(-e) (اِ.) جامهٔ ژنده و پاره. چوب گنده‌ای که به جهت کوفتن و هموار ساختن رخت‌های پوشیدنی آماده سازند؛ رخت مال. (کن.) ناصاف و پر چین و چروک. (کن.) مردم ناتراشیدهٔ لک و پک.

**جندک:** Jendak (اِ.) مسکوک مسین

کوچک که نصف نیم پول قیمت داشت (قاجاریه).

**جنده:** Jenda(-e) [= ج. ( = جه، فاحشه) + نده، پس.؟] (ص.) (عم.) فاحشه، روسپی. ضح.ـ در وجه تسمیهٔ این کلمه حدس‌های مختلف زده‌اند.

**جندی:** Jond-ī [معر. ف.] (ص‌نسب.) لشکری، سپاهی. زنی روسپی که در میان لشکریان بکار می‌پرداخت.

**جن‌زده:** J.-zada(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) پری زده، آنکه مورد اذیت و آزار جنیان واقع شده. مصروع.

**جنس:** Jens [ع.] (إ.) قسم، صنف، دسته. (منط.) کلیی که شامل انواع متعدد باشد مانند حیوان که شامل انسان، خرس، گربه و جز آنها است. (جاذ. گیا.) یکی از مدارج تقسیم‌بندی گیاهان و جانوران که پس از «گونه» قرار دارد و شامل چند «نژاد» می‌شود. مانند جنس انسان که شامل چند نژاد است؛ جور. (ف.) مردی و زنی، رجولیت و انوثیت. کالا، متاع. (ف.) کالای قاچاق مخصوصاً هروئین، کوکائین و مانند آنها؛ ج. اجناس. جنس ضعیف: (کن.) زن.

**جنسیت:** Jens-īyyat [ع. جنسیة] (مص‌جعـ.) حالت و کیفیت جنس. رجولیت یا انوثیت افراد.

**جنگ:** Jang (إ.) جدال، ستیزه، نبرد. زرگری. درآمدن، داخل جنگ شدن.

**جنگ:** Jong (إ.) کشتی، جهاز بزرگ، سفینه. بیاض بزرگ، دفتری که در آن اشعار و مطالب دیگر نویسند؛ سفینه. آلبوم عکس‌ها و تصاویر. نوعی از قمار.

**جنگاور:** Jang-āvar [= جنگ‌آور] (ص‌فا.) جنگجو، جنگی، دلیر، شجاع.

**جنگل:** Jangal (إ.) (گیا.) زمین وسیعی که از درخت‌های انبوه و بسیار پوشیده باشد. در جنگل معمولاً درختان کوچک و بزرگ و تومند بطور نامنظم و همچنین علف‌های خودرو فراوانند. جنگل مصنوعی: (گیا.) جنگلی که درختانش را اشخاص به منظور خاصی کاشته باشند.

**جنگلبان:** Jangal-bān (ص‌مر.) آنکه مأمور حفاظت جنگل است، نگهبان جنگل.

**جنگیدن:** Jang-īdan (مص‌ل.) (جنگید، جنگد، خواهد جنگید، بجنگ، جنگنده، جنگیده). جنگ کردن، رزم کردن، پیکار کردن.

**جن‌گیر:** Jen-gīr [ع. ف. = جن‌گیرنده] (ص‌فا.) آنکه جن را تسخیر کند؛ پری‌خوان، پری‌فسای، پری‌سای.

**جنم:** Janam (عم.) صورت، هیأت، قیافه. ذات، سرشت، طبیعت.

**جنوب:** Janūb [ع.] (إ.) یکی از چهار جهت اصلی که مقابل شمال است؛ نیمروز، جهت قبله.

**جنوب:** Jonūb [ع.] (ص. إ.) ج. جنب. پهلوها، کنارها. جهت‌ها، نواحی.

**جنون:** Jonūn [ع.] (إ.) دیوانگی.

**جنه:** Jonna(-e) [ع. جنة] (إ.) سپر.

**جنی:** Janī [ع.] (ص.) چیده، چیده شده.

**جنی:** Jenn-ī [ع.] (إ.) واحدِ جن؛ پری.

**جنیبت:** Janībat [ع. جنیب] (إ.) یدک، اسب کتل، بالاد، بالاده. ضح.ـ جنیبة در عربی صوف پشم شتر شش ساله و ناقه‌ای است که به دراهم به کسی دهند تا بر آن غله آرد (منتهی الارب) و به معنی مذکور در بالا در عربی «جنیب» است. رک. منتهی‌الارب.

**جنین:** Janīn [ع.] (إ.) هر چیز پوشیده، مستور. (پز.) موجودی که پس از لقاح تخمک به وسیلهٔ اسپرماتوزوئید و پس از تقسیمات اولی سلولی تخم حاصل می‌شود. ولی هنوز دوران رشد خود را در داخل

پوستهٔ تخمک یا رحم مادر (یا کیسهٔ جنینی در گیاهان) می‌گذراند؛ ج. اجنه.

**جنیه:** J̌onayh [ع.] (ا.) لیرهٔ مصری برابر با ۱۰۰ غرش یا ۱۰۰۰ ملیم.

**جو:** J̌aw(J̌ow) (ا.) (گیا.) گیاهی از خانوادهٔ گندمیان جزو دستهٔ غلاتکه دارای سنبهٔ ساده‌ای است که از هر بند آن سه سنبهٔ بی‌دم در دو ردیف قرار گرفته و هر سنبله دارای یک گل است؛ اشقیله، شعیر. جو دو سر: (گیا.) یولاف. واحد وزن و مقصود از آن جوی است که در بزرگی و کوچکی میانه باشد، یک حبه.

**جو:** J̌av(v) [ع.] (ا.) طبقهٔ سیال گازی که دارای بخارهای مختلف است و کرهٔ زمین را احاطه کرده؛ آتمسفر؛ ج. اجواء (اجوا).

**جو:** J̌ū (ا.) رود کوچک. مجرایی که آب را از آن جهت مشروب کردن زمین عبور دهند.

**جو:** J̌ū [= جوغ = یوغ = جغ = جوه] (ا.) چوبی که به وقت شیار کردن زمین بر گردن گاو گذارند؛ جوغ، یوغ.

**جواب:** J̌avāb [ع.] (ا.) پاسخ؛ مق. سؤال، پرسش؛ ج. اجوبه.

**جواد:** J̌avād [ع.] (ص.) راد، بخشنده، جوانمرد، سخی؛ ج. اجاود، اجاوید، اجواد (غم.)

**جواد:** J̌avād [ع.] (ا.) اسب نیک، اسب راهوار؛ ج. اجیاد، جیاد، اجاوید (غم.)

**جوار:** J̌evar(J̌a- .تد) [ع.] (ا.) همسایگی، نزدیکی. پناه، زنهار.

**جوارش:** J̌avāreš [معر. گوارش] نوعی حلوا. (پز.) ترکیبی است که به جهت هضم طعام خورند. (پز.) معجونی مفرح و مقوی و محلل ریاح و مصلح اغذیه.

**جواری:** J̌avārī (ا.) (گیا.) ذرت، بلال.

**جواز:** J̌avāz [ع.] (مص‌م.) روا داشتن، روا دیدن، رخصت دادن، اجازه دادن. گذشتن. سپردن، سپری کردن. (امص.) روایی، رخصت، دستوری؛ ج. اجوزه (غم.) (ا.) رخصت‌نامه، پروانه. گذرنامه، پاسپورت. جواز عبور: پروانهٔ گذشتن از جایی و داخل شدن در جایی.

**جواز:** J̌ovāz [= گوازه = جوازه] (ا.) هاون سنگین و چوبین، مهراس. چوبی که ستوران را بدان رانند.

**جوال:** J̌avāl, J̌ovāl [= گوال = جوبال] (ا.) ظرفی از پشم بافته که چیزها در آن کنند. پارچهٔ خشن و کلفت. یک لنگه بار. بدن (انسان). چیزی گشاده.

**جوال:** J̌avvāl [ع.] (ص.) گردنده، گرد برآینده، بسیار جولان کننده.

**جواله:** J̌avvāl-a(-e) [ع. جوالة] بسیار جولان کننده، بسیار گردنده.

**جوان:** J̌avān(J̌uvān .قد) (ص. ا.) هر چیز که از عمر او چندان نگذشته باشد، خواه انسان باشد، خواه حیوان و خواه نبات؛ شاب؛ مق. پیر، شیخ.

**جوانمرد:** J̌avān-mard (ص‌مر.) کریم، سخی، بخشنده. صاحب همت، فتی.

**جوانه:** J̌avān-a(-e) (ا.) جوانی، شباب. (ص.) مرد جوان. (ا.) شاخهٔ تازهٔ درخت، نوباوهٔ درخت. (گیا.) تیژ.

**جواهر:** J̌avāher [ع.] (ا.) ج. جوهر؛ گوهران، گوهرها؛ ج. جواهرات.

**جوجه:** ǰūǰa(-e) [= جوژه = چوزه = چوژه، جوجه تیغی] (ا.) (جانـ.) نوزاد پرندگان. (تد.) نوزاد مرغ خانگی، بچهٔ ماکیان.

**جوجه‌تیغی:** J̌.-tīγ-ī (امر.) (جانـ.) پستانداری از راستهٔ حشره‌خواران که خاص آسیا و اروپا و آفریقا است. این پستاندار قدش از خرگوش کمی کوچکتر است و

پشتش از تیغ‌های تیزی پوشیده شده که آلت دفاعی حیوان را بوجود می‌آورد؛ خارپشت، ارمجی.

**جوجه کشی:** J.-kaš-ī(-keš-) (حامص.) عمل خواباندن بعضی مرغ‌ها مانند مرغ خانگی، بوقلمون، کبوتر و جز آنها بر روی تخم تا جوجه تولید شود. ماشین جوجه‌کشی: ماشینی که به وسیلهٔ حرارت معینی که به تخم بعض طیور دهد، تولید جوجه کند.

**جوخه:** Jūxa(-e) (اِ.) فوج، گروه مردم. (نظ.) کوچکترین واحد نظامی که تعداد افراد آن بالغ بر ۸ تن است.

**جود:** Jūd [ع.] (اِ.) بخشش، کرم. رادی، جوانمردی.

**جودان:** Jaw-dān(Jow.-) [= جودانه] (اِمر.) (گیا.) نوعی کافور به غایت خوشبو که آن را خورند؛ مق. کافور میت. (گیا.) نوعی از چوب بید که از آن دستهٔ بیل سازند، جودانک. سیاهیی شبیه به دانهٔ جو در میان دندان اسب و خر و مانند آن که جوانی و پیری آنها را از آن شناسند. (گیا.) جنسی از انار که دانهٔ آن خشک و بی‌آب باشد؛ جودانه.

**جودان:** Jaw-dān(Jow.-) [= جو + دان، پس. مکان] (اِمر.) چینه‌دان مرغ.

**جودت:** Jawdat(Jow.-) [ع. جودة] (مصل.) نیک بودن، خوب شدن، نیکو گشتن. (اِمص.) نیکویی، خوبی. خوش فهمی، زودیابی.

**جودر:** Jaw-dar(Jow.-) [= جوذر = گوذر] (اِ.) گاو، بقر.

**جور:** Jawr(Jowr) [ع.] (مصل.) ستم کردن، ظلم کردن. (اِ.) ستم، ظلم. یکی از خطوط جام که خط لب جام و پیاله باشد و پیالهٔ جور پیالهٔ مالامال است.

**جور:** Jūr (اِ.) نوع، گونه، قسم. (جاذ. گیا.) جنس. (ص.) (عم.) منظم، مرتب؛ مق. ناجور. (عم.) هماهنگ.

**جوراب:** Jūrāb [= گوراب = گورب] (اِ.) پاپتابه‌ای که آن را از نخ‌های پنبه‌ای یا پشمی و یا ابریشمی بافند و پا را بدان پوشانند؛ ج. (ع.) جوراب.

**جوزاغند:** Jawz-āγand(Jow.-) [= گوزآگند = جوزغند] (اِمر.) هلو یا شفتالوی خشک کرده که مغز گردو در میان آن آکنده باشد، جوز آگند، جوزغند.

**جوزبویا:** Jawz-e-būyā(Jow.-) [= گوزبویا = جوزبوا، معر.] (اِمر.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ بسباسه‌ها که درختی است دو پایه به ارتفاع ۸ تا ۱۰ متر و دارای برگ‌های دایمی و کامل و پایا و ساده و متناوب و بیضوی و نوک تیز و بدون گوشوارک و نسبةً ضخیم و چرمی به رنگ سبز تیره با رگبرگ‌های شانه‌ای است. این گیاه بطور وحشی در جزایر ملوک می‌روید: جوزالطیب، بسباسه.

**جوزن:** Jaw-zan(Jow.-) [= جوزننده] (ص‌فا. اِمر.) طایفه‌ای در هند که دانهٔ جو و گندم را به زعفران زرد کنند و افسونی بر آن خوانند و کسی را که خواهند مسخر خود سازند از آن دانه‌ها بر وی زنند؛ ساحر، افسونگر.

**جوزن:** Jaw-zan(Jow.-) [= جوزننده، آسیب رساننده به جو] (ص‌فا. اِمر.) آفتی که در جو و گندم افتد و آنها را خشک کند و آن زرد مایل به سرخی است، زردی.

**جوزه:** Jawz-a(-e) [ع. جوزة] (اِ.) واحد جوز، یک گردو. جوزهٔ مطلقه: (پز. قد.) واحد وزن معادل نه درخمی و نزد بعضی مساوی چهار مثقال. جوزه ملکبه: (پز.قد.) واحد وزن معادل شش درخمی. جوزه نبطیه: (پز.قد.) واحد وزن معادل یک بندقه و به قولی یک مثقال.

**جوزهر:** J̌awzahar(r)(J̌ow.-) [معر. گوزهر = گوچهر] (امر.) (نجـ.) فلک اول، فلک قمر. (نجـ.) هر یک از عقدهٔ رأس و ذنب و آن محل تقاطع فلک حامل و مایل قمر است.

**جوسق:** J̌awsaγ(J̌ow.-) [معر. کوشک] (اِ.) کوشک، قصر، کاخ. (کنـ.) برج فلکی؛ ج. جواسق، جواسیق.

**جوسنگ:** J̌aw-sang(J̌ow.-) (امر.) مقدار یک جو، همچند یک جو در وزن و کوچکی معادل یک گندم.

**جوسه:** J̌awsa(J̌owse) (اِ.) کوشک، قصر. بالاخانه.

**جوش:** J̌ūš (امص.) جوشیدن، جوشش، غلیان. بهم برآمدن، آشفتگی. اضطراب. شورش دل. گرمی. فوران. (اِ.) هنگامه. دانه‌ای ریز که بر پوست بدن ظاهر شود. جوش ترش: (شیمـ.) اسید طرطریک، اسید تارتاریک، اسیدی است که از دارتو (دردی که از شراب در چلیک باقی ماند) بدست آید. جوش شیرین: (شیمـ.) = بیکربنات دو سود = بیکربنات سدیم ($CO_3HNa$)، جسمی است سفید رنگ که در هوای خشک و سرد فاسد نمی‌شود و در آب سرد کم محلول و در آب گرم تجزیه می‌گردد. در طب برای رفع ترشی معده و سوء هاظمه بکار می‌رود.

**جوش:** J̌ūš (اِ.) اتصال، پیوند. جوش خوردن، جوش دادن.

**جوش:** J̌ūš [معر. گوش] (اخ.) فرشته‌ای است. روز چهاردهم از هر ماه شمسی.

**جوشاک:** J̌ūš-āk (امص.) جوشیدن (مایعات)، جوشش.

**جوشان:** J̌ūš-ān (ص‌فا.) جوشنده. (حا.) در حال جوشیدن.

**جوشاندن:** J̌ūš-āndan [= جوشانیدن. م. جوشیدن] (مصـم.) (جوشاند، جوشانَد، خواهد جوشاند، بجوشان، جوشاننده، جوشانده). به جوش آوردن مایعات به وسیلهٔ حرارت. ریاضت دادن، امتحان کردن. آزمایش کردن.

**جوش‌بره:** J̌.-bara(-e) (امر.) آشی است که آن را از خمیر گندم به شکل قطعات مثلث و مربع سازند و از گوشت و سبزی و مصالح دیگر پر کنند و در آب جوشانند و ماست و کشک بر آن ریخته صرف کنند.

**جوش خوردن:** J̌.-xordan (مصـل.) بهم پیوستن دو چیز (مخصوصاً دو فلز) که جدا کردن آنها مشکل باشد؛ لحیم شدن. (عم.) عصبانی شدن، ناراحت گردیدن.

**جوش دادن:** J̌.-dādan (مصـم.) بهم پیوستن دو چیز سخت (چون دو تکه فلز)؛ التصاق دادن، لحیم کردن.

**جوش زدن:** J̌.-zadan (مصـم.) جوش دادن. (مصـل.) عصبانی شدن، داد و فریاد بیجا کردن.

**جوشش:** J̌ūš-eš (امص.) جوش داشتن، جوشیدن، به جوش آمدن.

**جوشکاری:** J̌ūš-kār-ī (حامص.) جوش دادن قطعات فلزی، لحیم‌کاری.

**جوش‌کوره:** J̌.-kūra(-e) (امر.) (زمـ.) مواد مختلفی که در نتیجهٔ ذوب سنگ‌های معدنی در کوره متحجر شوند و باقی مانند. این مواد بیشتر از ترکیبات املاح قلیایی هستند که چون سبکترند بر روی تودهٔ مذاب کوره بصورت کفی قرار می‌گیرند و کم و بیش با فلزات مختلف مخلوطند و پس از سرد شدن سنگ‌هایی پر خلل و فرج با وزن مخصوص‌های متفاوت بوجود می‌آورد؛ اقلیمیا، کلیمیا.

**جوشن:** J̌awšan(J̌ow.-) [ع.] (اِ.) سلاحی جبه مانند که از حلقهٔ آهن سازند و شبیه به

زره است؛ ج. جواشن.

**جوشیدن:** Jūš-īdan (مص‌ل.) (جوشید، جوشد، خواهد جوشید، بجوش، جوشنده، جوشان، جوشیده، جوشش). حاصل شدن جوش بواسطهٔ حرارت یا تخمیر و انقلاب؛ غلیان کردن. حرارت یافتن. فوران کردن، بیرون آمدن آب از زمین و چشمه. سر برآوردن کشت.

**جوع:** Jū' [ع.] (اِ.) گرسنگی.

**جوعان:** Jaw'ān(Jow.-) [ع.] (ص.) گرسنه.

**جوغ:** Jūγ [= جغ = یوغ = جو = جوه] (اِ.) چوبی که روی گردن جفت گاو نهند و گاو آهن را بدان بندند و زمین را شیار و شخم کنند.

**جوف:** Jawf(Jowf) [ع.] (مص‌ل.) فراخ شدن، درون کاواک شدن. (امص.) فراخی. (اِ.) هر چیز که در میان چیز دیگر باشد، اندرون. شکم؛ ج. اجواف.

**جوق:** Jūγ [تر. = چوق = جوخ = چوخ] (اِ.) گروه، دسته (انسان و حیوان). گروهی از سوار و پیاده، فوج. (ص.) بسیار، کثیر.

**جوق‌جوق:** Jūγ-Jūγ [تر.] (ق‌مر.) دسته دسته، گروه گروه. بسیار بسیار.

**جوقه:** Jūγa(-e) [تر. = جوخه] دسته، گروه. (نظ.)

**جوگندمی:** Jaw-gandom-ī(Jow.-) (ص‌نسب.) منسوب به جوگندم. (کن.) موی سر و ریش که سیاه و سفید باشد.

**جوگی:** Jūgī (اِ.) فرقه‌ای از مرتاضان هند. (ص.) پیرو طریقهٔ جوگیان، مرتاض هندو.

**جولان:** Javalān(Jowlān) [ع.] (مص‌ل.) گشتن، گرد برآمدن، گردیدن، دور زدن. تاختن، تاخت زدن. (امص.) تاخت و تاز.

**جولاه:** Jawlāh(Jow.-) [= جولاهه = جولاهک = جولخ = جولق = جولقی = جوله = جولهه] (ص.) بافنده، نساج. (اِ.) عنکبوت.

**جولخ:** Jūlax(Jōlax) [= جولق. معر.] (اِ.) نوعی پارچهٔ پشمین خشن که از آن خرجین و جوال سازند و نیز قلندران و تهیدستان از آن جامه کنند.

**جوله:** Jūlah [= جولاه] (ص.) بافنده، جولاه. (اِ.) عنکبوت.

**جوله:** Jūla(-e) (اِ.) (جانـ.) خارپشت بزرگ. تیردان، ترکش.

**جوله:** Jula(Jōla) (اِ.) (گیا.) سبزه، مرغ، فریز، چمن.

**جون:** Javan (اِ.) چوبی که در زیر آن غلطک‌ها نصب کنند و بر گردن گاو بندند و بر بالای غله‌ای که از کاه جدا نشده باشد بگردانند تا غله از کاه جدا شود.

**جون:** Jawn(Jon) [ع.] (ص.) سیاه.

**جونده:** Jav-anda(-e) (افا. جویدن). آنکه چیزی را می‌جود. (جانـ.) فردی از راستهٔ جوندگان، یک تن از جانوران راستهٔ جوندگان.

**جوهر:** Jawhar(Jow.-) [معر. گوهر] (اِ.) اصل و خلاصهٔ هر چیز. (فل.) آنچه قایم به ذات باشد؛ مق. عرض. (زمـ.) هر سنگ گرانبها مانند یاقوت، الماس، فیروزه؛ هر یک از احجار کریمه؛ ج. جواهر، جواهرات (غفصـ.) (شیمـ.) بعضی اسیدها را بنام جوهر خوانند مانند جوهر سرکه = اسید استیک، جوهر شوره = اسید ازتیک، جوهر گوگرد = اسید سولفوریک، جوهر لیمو = اسید سیتریک. اصیل، پاک نژاد. رشید، صاحب رشد. جوهر فرد: (فل.) کوچکترین جزو هر جسم که قابل تجزیه و تقسیم نیست (به عقیدهٔ قدما)؛ ج. جواهر فرده.

**جویا:** Jūy-ā (ص‌فا.) جوینده، جویان، جستجو کننده.

**جویبار:** Jūy-bār (امر.) کنار جوی، کنار

رود کوچک. جایی که در آن جوی آب بسیار باشد. جوی بزرگی که از جوی‌های کوچک تشکیل شده باشد.

**جهات:** Jehāt [ع.] (ا.) ج. جهت. سوی‌ها، سوها، اطراف، جوانب. هر یک از چهار سمت اصلی و سمت‌های فرعی. روی‌ها، همه روی: به همه جهات. (مال.) مالیاتی است که بر صنایع تعلق می‌گرفته. جهات اربعه (چهارگانه): جهات اصلی (اصلیه): شمال، جنوب، مشرق و مغرب. جهات فرعی (فرعیه): شمال شرقی، شمال غربی، جنوب شرقی و جنوب غربی. مال و جهات: (مال.) مالیاتی که به مصرف تأمین خواربار کاروان حج می‌رسید؛ مال الجهاة.

**جهاد:** Jehād [ع.] (مص‌ل.) کارزار کردن، جنگ کردن. (شرع.) جنگیدن در راه حق. (ا.) جنگ دینی، غزو مسلمانان با کافران. جهاد اصغر: کارزار کوچک؛ جدال با کافران؛ مق. جهاد اکبر. جهاد اکبر: کارزار بزرگ، جدال با نفس، ریاضت؛ مق. جهاد اصغر.

**جهار:** Jehār [ع.] (مص‌م.) آشکار کردن. با کسی رویاروی جنگ کردن. به آواز خواندن. دشنام دادن. (ق.) آشکار، پیدا.

**جهارت:** Jahārat [ع. جهارة] (مص‌ل.) بلند شدن و اوج گرفتن آواز. (ا.) زیبایی قد و منظر.

**جهاز:** Jahāz, Jhāz [ع.] (ا.) ساز، ساز و برگ، اسباب و لوازم خانه، مسافر و عروس. مجموعهٔ اعضایی که عمل معینی را انجام دهند؛ جهاز تنفس، جهاز هاضمه. کشتی، سفینه. چرخ روغنگیری؛ ج. اجهزات، اجهزه، جهازات.

**جهالت:** Jahālat [ع. جهالة] (مص‌ل.) نادان بودن. (امص.) نادانی، بیخردی.

**جهان:** Jahān (ا.) عالم از زمین و کرات آسمانی، دنیا، گیتی. آنچه تحت فلک قمر است. کرهٔ ارض، زمین. جهان آبگون: دنیای روشن، عالم درخشان. جهان امتحان: دنیای آزمایش، عالم مادی. جهان پیچ‌پیچ: دنیای پر مشقت و رنج، عالم مادی. دنیای کثرت و تعدد. جهان جستجو: دنیای امتحان، عالم کشش و کوشش، عالم مادی و ظاهری. جهان راستان: دنیای نیکوکاران، عالمی که انبیا و اولیا در آن می‌زیند، عالم امر. جهان زنده: دنیای باقی. عالم امر، عالم ملکوت. جهان ساده: دنیای بدون رنگ، عالم ارواح، عالم معنی. جهان کهین: انسان، بشر، عالم صغیر، عالم اصغر. جهان مرگ: دنیای نیستی. عالم مادی. جهان مهین: عالم، دنیا، انسان کبیر.

**جهان:** Jahān(Je.-) (ص‌فا.) جهنده. (حا.) در حال جستن و جهیدن.

**جهان‌آرا(ی):** Jahān-ārā(y) [= جهان‌آراینده] (ص‌فا.) زینت دهندهٔ جهان، آرایش کنندهٔ دنیا. ماه ششم از ماه‌های ملکی.

**جهانبان:** J.-bān (ص‌مر.) نگاهبان عامل، نگهدارندهٔ جهان. ضح.ـ صفتی است برای پادشاهان بزرگ.

**جهانتاب:** J.-tāb [= جهان‌تابنده] (ص‌فا.) نور دهنده به جهان، تابنده بر عالم. (امر.) ماه پنجم از ماه‌های ملکی.

**جهاندن:** Jah-āndan [= جهانیدن، م. جهیدن، جستن] (مص‌م.) (جهاند، جهاند، خواهد جهاند، بجهان، جهاننده، جهانده). به جستن وا داشتن، پرش دادن، به جست و خیز وادار کردن.

**جهانگرد:** J.-gard [= جهان‌گردنده] (ص‌فا.) آنکه در اقطار عالم بسیار سفر کند؛ سیاح.

**جهانگشا(ی):** J.-gošā(y) [= جهان‌گشاینده] (ص‌فا.) تسخیر کنندهٔ عالم،

جهانگیر، کشورگیر. ضح.ـ صفت پادشاه فاتح است.

**جهانگیر:** J.-gīr [= جهان‌گیرنده] (ص‌فا.) گیرندهٔ عالم، مسخر جهان. ضح.ـ صفت پادشاه فاتح. شهرت جهانگیر: شهرتی که به همهٔ اقطار جهان رسد.

**جهان‌نما(ی):** J.-na(o,e)mā(y) [= جهان‌نماینده] (ص‌فا.) نشان دهندهٔ عالم: جام جهان‌نما. (امر.) نقشهٔ جغرافیا که زمین را بصورت دو نیمکرهٔ شمالی و جنوبی نشان دهد.

**جهانی:** Jahān-ī (ص‌نسب.) منسوب به جهان، **دنیوی:** امور جهانی. آنچه که به همهٔ جهان رسد: شهرت جهانی. اهل دنیا، مردم گیتی؛ ج. جهانیان.

**جهبذ:** Jehbaz [معر. = گهبذ] (ص. اِ.) گهبد، دانشمند بزرگ؛ ج. جهابذه. واسطه و دلالی که مؤدیان مالیات، مالیات خود را توسط او به دیوان می‌پرداختند (غم.)

**جهت:** Jehat [ع. جهة] (اِ.) سوی، طرف. (جغ.) هر یک از جهات اربع. روی: به همه جهت. ناحیه؛ ج. جهات. به جهت: به سبب، به علت.

**جهد:** Jahd [ع.] (مص‌ل.) کوشیدن، رنج بردن. (امص.) کوشش، رنج.

**جهد:** Johd [ع.] (امص.) توانایی، کوشش.

**جهر:** Jahr [ع.] (مص‌م.) بلند خواندن، آواز برکشیدن. (اِ.) آشکار: علم سر و جهر.

**جهش:** Jah-eš(Jeh-) (امص.) جستن، جهیدن، جست و خیز. (اِ.) سرشت، طینت.

**جهل:** Jahl [ع.] (مص‌ل.) نادان بودن. (امص.) نادانی. جهل مرکب: نادانی کامل.

**جهنم:** Jahannam [معر. عبر. گهنوم] (اِ.) دوزخ، سقر.

**جهود:** Johūd [آرا = یهود] (ص. اِ.) یهود، یهودی.

**جهودی:** Johūd-ī (حامص.) جهود بودن، یهودیت.

**جهول:** Jahūl [ع.] (ص.) نادان، بی‌خرد. خود پسند؛ ج. جهلاء (جهلا).

**جهیدن:** Jah-īdan [= جستن] (مص‌ل.) (جهید، جهد، خواهد جهید، بجه، جهنده، جهان، جهیده، جهش). جستن، جست زدن، پریدن روی زمین.

**جهیر:** Jahīr [ع.] (ص.) بلند آواز، بلند.

**جهیز:** Jahīz [ع.] (اِ.) اسب چابک و تندرو. (ف.) جهاز عروس.

**جهیزیه:** Jahīz-īyya(-e) [ع.] (ص‌نسب. جهیزی، اِمر.) جهاز عروس.

**جیب:** Jayb(-ey-) [ع.] (اِ.) گریبان، یخه؛ ج. جیوب. سینه، دل. کیسه مانندی که به جامه و دامن دوزند و در آن چیز نهند؛ ج. جیاب.

**جیب:** Jīb (اِ.) کیسه مانندی که به جامه دوزند و در آن چیز نهند.

**جیب‌بر:** Jīb-bor [= جیب‌برنده] (ص‌فا.) دزدی که پول و مال کسان را از جیب آنان برباید؛ کیسه‌بر.

**جیپ:** Jīp (اِ.) نوعی اتومبیل محکم و سبک که از عهدهٔ حرکت در جاده‌های ناهموار برآید.

**جید:** Jayyed [ع.] (ص.) نیکو، نیک، خوب؛ ج. جیاد.

**جید:** Jīd [ع.] (اِ.) گردن؛ ج. اجیاد، جیود.

**جیر:** Jīr (ص. ق.) زیر. نازک. (اِ.) جیغ.

**جیر:** Jīr [ع.] (اِ.) (شیم.) آهک زنده، گچ.

**جیران:** Jīrān [تر.] (اِ.) آهو، غزال.

**جیرجیرک:** J.-Jīr-ak (اِصت.) (جاذ.) حشره‌ای از راستهٔ راست بالان که همه چیز خوار است و اکثر به مناسبت زندگی به حالت انزوا بال‌هایش را از دست داده. این

حشره در زیرزمین‌ها و باغ‌ها و مزارع فراوان است، الی ورجه، جیک، صرار.

**جیر و ویر:** JĪrr-o-vĪr (اصت.) (عم.) داد و فریاد، غوغا.

**جیره:** JĪra(-e) [قس. اجری، اجراء] (اِ.) جنسی (از خوردنی و نوشیدنی و پوشاک) که به مزدوران و سربازان دهند؛ مق. مواجب.

**جیش:** Jayš(Jeyš) [ع.] (اِ.) لشکر، سپاه؛ ج. جیوش.

**جیغ:** JĪɣ (اِ.) (عم.) صدای نازک و بلند، فریاد.

**جیفه:** JĪfa(-e) [ع. جیفة] (اِ.) مردار، مردار بو گرفته. هر چیز پست و ناپایدار؛ ج. جیف.

**جیک:** JĪk (اِ.) یک جانب قاب (بجول) که با آن بازی کنند؛ مق. بوک.

**جیک‌جیک:** JĪk-JĪk (اصت.) آواز مرغان. سخنی که فهمیده نشود، کلام غیر فصیح.

**جیل:** JĪl [ع.] (اِ.) صنفی از مردم، گروه، دسته. اهل یک زمان. قرن؛ ج. اجیال، جیلان.

**جیوه:** JĪva(-e) [= ژیوه = زیبق، معر.] (اِ.) (شیم.) فلزی است بصورت مایعی بسیار سنگین، وزن مخصوص آن ۱۳/۶، سیمین فام و درخشان (به همین مناسبت سیماب گویند.) در ۳۸/۹ - منجمد شود و در ۳۵۷ درجه به جوش آید؛ ابوالارواح.

# چ

**چ:** č (حر.) یکی از حروف صامت و حرف هفتم از الفبای فارسی است و آن در زبان عربی وجود ندارد و در حساب جمل مانند ج (جیم) آن را سه محسوب دارند. این حرف به صورت‌های، چ، چ، چ نوشته می‌شود مانند: چاچ، لچک، هیچ.

**چابک:** čābok (ص.) چست و چالاک، زرنگ. ماهر، زبردست. (اِ.) تازیانه، شلاق.

**چابکدست:** č.-dast (ص‌مر.) ماهر، زبردست.

**چابک‌سوار:** č.-savār (ص‌مر.) سوارکار ماهر، آنکه در مسابقهٔ اسب دوانی سوار اسب می‌شود.

**چاپ:** čāp (اِ.) نقش کردن نوشته‌ها و تصویرها روی کاغذ به وسیلهٔ آلات و ابزاری مخصوص؛ طبع. چاپ سنگی: طبع نوشته‌ها و غیره به وسیلهٔ تحریر بر روی صفحهٔ مخصوص و انعکاس آن بر روی کاغذ. چاپ سربی: طبع نوشته‌ها و غیره به وسیلهٔ حروف سربی.

**چاپار:** čāpār [تر.] (اِ.) پیک، نامه‌بر، قاصد.

**چاپخانه:** č.-xāna(-e) [هند. تر.] (اِمر.) محل چاپ کردن، جای چاپ کردن، مطبعه.

**چاپلوس:** čāplūs [= چابلوس = چالپوس = چبلوس = چپلوس] (ص.) کسی که با تواضع و چرب زبانی و خوشامدگویی دیگری را فریب دهد؛ متملق، خوشامدگو.

**چاپیدن:** čāp-īdan [تر. ف.] (مص‌م.) (چاپید، چاپد، خواهد چاپید، چاپنده، چاپیده). تاراج کردن، غارت کردن، به یغما بردن.

**چاتمه:** čātma(-e) [تر. از چاتماق و چاتماقلیغ، بهم پیوستن، دو چیز را به یکدیگر بستن] (اِ.) (نظ.) وضع استقرار چند تفنگ بر روی زمین بدین نحو که ته آنها را با کمی فاصله از هم به روی زمین قرار و سر آنها را بهم تکیه دهند تا بصورت مخروطی درآید.

**چاچله:** čāčala(-e) (اِ.) کفش، پاافزار، پاپوش.

**چاچی:** čāč-ī (ص‌نسب.) منسوب به چاچ. ساخته شده در شهر چاچ: کمان چاچی، چاچی کمان. از مردم شهر چاچ. چاچی کمان، کمان چاچی: کمان ساخته شده در شهر چاچ. کمان بسیار خوب.

**چاخان:** čāxān [تر. = چخان] (ص.) حقه‌باز، شارلاتان.

**چادر:** čādor [= شادر = چتر] (اِ.) بالاپوشی که زنان روی سر اندازند و همهٔ اندام آنان را پوشاند. خیمه، پردهٔ بزرگ. سایبان. چادر ترسا: چادر زرد و کبود درهم بافته. (کن.) شفق و سرخی افق به هنگام غروب آفتاب. چادر کافوری: (کن.) سفیدی صبح. چادر کحلی: (کن.) آسمان. (کن.) شب تاریک. چادر لاجورد: (کن.) آسمان.

**چادرشب:** č.-šab (اِ.) چادر بزرگ که رختخواب را در آن پیچند.

**چادرنشین:** č.-nešīn [= چادرنشیننده] (ص‌فا.) آنکه در صحرا و ییلاق و قشلاق در زیر چادر و خیمه زندگی کند.

**چادرنماز:** č.-namāz (اِمر.) چادری که از پارچه‌ای نازک دوزند و زنان در خانه یا به هنگام نمازگزاردن بر سر کنند.

**چار:** čār [= چهار] (عد. اِ.) چهار.

**چار:** čār (اِ.) چاره.

**چار:** čār (اِ.) کورهٔ سفال‌پزی، داشی که در آن خشت و آهک و کاسه و کوزه پزند.

**چارآخشیج:** č.-āxšīǰ [= چهارآخشیج] (امر.) چهار عنصر: آب، باد، خاک، آتش.

**چاردوال:** č.-dovāl [= چهاردوال] (امر.) چوبی باشد به مقدار یک قبضه که چارواداران بر سر آن سیخی کوچک به قدر مهمیزی نصب کنند و زنجیری با چند حلقه و چهار تسمه بر آن تعبیه نمایند و چهارپایان را بدان رانند.

**چارقب:** č.-γab [ف. ع.] (امر.) نوعی از لباس پادشاهان و امرا. ضح.- این کلمه را مؤلف غیاث ترکی دانسته ولی در فرهنگ نظام «قب» عربی (پاره‌های درون جیب پیراهن) محسوب شده و همین صحیح می‌نماید. برخی «چارقد» را محرف همین کلمه دانند.

**چارقد:** č.-γad [ف. ع.] (امر.) پارچه‌ای مربع شکل مخصوص زنان که آن را دو لا کرده، به شکل مثلث درآورند و سپس آن را در وسط طوری بر روی سر اندازند که طرف زاویهٔ قایمه در پشت سر و دو زاویهٔ حاده در طرفین واقع شود، سپس آن را در زیر گلو محکم کنند.

**چارک:** čārak [= چهاریک] (امر.) یک چهارم هر چیز. واحد وزن، یک چهارم من که معادل ده سیر است. ضح.- طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ ه.ش یک چارک (یا ۷۵۰ درهم) = ۷۵۰ گرم. یک چهارم ذرع که معادل چهار گره است.

**چارک:** čārak [(از رفتن، دویدن)؛ رونده، جاسوس] (ص. اِ.) چاووش، نقیب قافله.

**چارمغز:** č.-maγz [= چهارمغز] (امر.) گردو، گردوکان.

**چاروا:** čār-vā [= چارپا = چهارپا] (امر.) حیوان بارکش مانند اسب، خر، استر و شتر.

**چاروادار:** č.-dār [= چهاروادار = چهارپادارنده] (ص‌فا.) کسی که حیوانات بارکش را می‌راند یا با آنها باربری کند.

**چاره:** čāra(-e) (اِ.) علاج، درمان. تدبیر. مکر، حیله.

**چاره‌ساز:** č.-sāz-ī [= چاره‌سازنده] (ص‌فا.) چاره کننده. علاج کننده. خدای تعالی.

**چاشت:** čāšt (اِ.) یک حصه از چهار حصهٔ روز. غذایی که به هنگام چاشت خورند.

**چاشتدان:** č.-dān [= چاشدان = جاشدان = چاشکدان] (امر.) ظرفی که نان و خوردنی در میان آن گذارند. صندوقچهٔ زنان.

**چاشنی:** čāšnī (اِ.) چیزی که به اندازهٔ چشیدن باشد، آن قدر از خوراک که برای مزه کردن بچشند، مزه. مقداری اندک ترشی مانند آب غوره، سرکه و رب انار که به خوراک زنند. کلاهک فلزی که در ته آن مقداری اندک مادهٔ قابل انفجار تعبیه شده و آن را در ته فشنگ یا در تفنگ‌های سرپر برای آتش کردن تفنگ بکار برند. نمودار، نمونه. مزه. چاشنی دل: (کن.) سخنان لطیف و دلکش.

**چاشنی‌گیر:** č.-gīr [= چاشنی‌گیرنده] (ص‌فا.) آنکه غذا را برای درک طعم و مزهٔ آن بچشد. (قد.) کسی که در سر سفرهٔ پادشاهان اندکی از هر غذا می‌چشد تا اطمینان حاصل شود که زهر در آنها نیست. (قد.) مدیر مطبخ، حاکم آشپزخانه، توشمال، بکاول. قسمت کنندهٔ طعام، سفره‌چی.

**چاق:** čāγ [تر. = چاغ] (اِ.) صحت، سلامت. زمان. (ص.) فربه، سمین. تنومند. تندرست، سالم. دماغش چاق است: (کن.) سالم و تندرست است. (کن.) کار و بارش خوب

است. (عم.) چاق و فربه.
**چاقالو:** čāγ-ālū [تر. ف. = چاق + آلو(د)] (ص‌مف.) (عم.) فربه، چاق.
**چاقچور:** čāγčūr [= چاقشور = چاخچور] (اِ.) شلوار گشاد و بلند و کف‌دار زنانه که آن را بر روی شلیته و تنبان‌ها می‌پوشیدند و دارای لیفه و بندی بود که در زیر شکم بسته می‌شد.
**چاقو:** čāγū [= چاکو، قس. چاکوچ، چکش] (اِ.) آلتی مرکب از تیغهٔ فولادین و دسته‌های چوبین و آن برای بریدن و تراشیدن بکار رود.
**چاقوکشی:** č.-kaš-ī(keš.-) (حامص.) عمل چاقوکش.
**چاک:** čāk (اِ.) شکاف، تراک، رخنه. پاره. سفیدهٔ صبح. دریچه.
**چاک:** čāk [= چک = جک] (اِ.) قبالهٔ باغ و خانه و مانند آن.
**چاک:** čāk [چاکاچاک. چکاچاک] (اِصت.) صدای زدن شمشیر و تبرزین و خنجر و مانند آن.
**چاکاچاک:** čāk-ā-čāk [= چکاچاک = چکاچک = چکچاک = چکچک = چخاچخ] (اِصت.) آواز بهم خوردن اسلحه مانند شمشیر و گرز و امثال آنها. چاک چاک شدن بدن‌ها از ضرب شمشیر.
**چاکاچاک:** čāk-ā-čāk (ص‌مر.) دارای شکاف بسیار، پر شکاف. پاره پاره.
**چاکر:** čākar(ker) [تر.؟ = شاکر، معر.] (اِ.) نوکر، بنده، خدمتگزار.
**چاکسو:** čāksū [= چاکشو = جاکسو = جاکشو] (اِ.) (گیا.) دانه‌ای ریز و سیاه به اندازهٔ بهدانه که در قدیم با کافور برای مداوا در چشم می‌کشیدند، بزرالخمخم.
**چاکوچ:** čākūč [= چکوچ = چکش] (اِ.) پتک آهنگران و مسگران؛ مطراق. چکش.

**چال:** čāl [= چاله] (اِ.) گودال، گودی که عمق آن بیشتر از یک گز نباشد. گوی که جولاهگان پاهای خود را در آن آویزند. آشیانهٔ مرغان. (ص.) گود، عمیق.
**چال:** čāl [تر.] (اِ.) ریشی (لحیه) که دارای موهای سیاه و سفید باشد؛ دو موی. اسبی که رنگ موی او سرخ و سفید باشد. بچهٔ شتر.
**چال:** čāl [قس. خرچال] (اِ.) (جانـ.) قسمی مرغابی است که دو نوع دارد: بزرگ آن را «خرچال» و کوچک آن را «چال» گویند.
**چالاک:** čāl-āk [= چالاق] (ص.) چست، چابک، جلد، زرنگ. جای بلند، محل مرتفع.
**چالانچی:** čālān-čī [تر.] (ص‌نسب.) (مس.) سازنده، نوازنده، ساززن.
**چالش:** čāl-eš [= چالیش] (اِمص.) رفتن با ناز و خرام، رفتار از روی کبر و غرور. جولان.
**چالش:** čāleš [= جالش] (اِمص.) مباشرت، جماع.
**چالشگر:** č.-gar (ص‌فا.) کسی که از روی کبر و غرور بخرامد.
**چاله:** čāla(-e) (اِ.) گودال، گو.
**چالیک:** čālīk (اِ.) دو پارچه چوب که کودکان بدانها بازی مخصوصی کنند؛ الک‌دولک.
**چام:** čām [= چم] (اِ.) خم، پیچ و خم.
**چامه:** čāma(-e) [قس. چکامه] (اِ.) شعر؛ مق. چانه. سرود، نغمه.
**چامه‌سرا(ی):** č.-sarā(y) [= چامه‌سراینده] (ص‌فا.) (مس.) آواز خوان. کسی که شعری را به آواز بخواند، آنکه غزل را در دستگاه موسیقی بخواند.
**چامه‌گو(ی):** č.-gū(y) [= چامه‌گوینده] (ص‌فا.) شاعر، گوینده. سرود ساز، تصنیف‌ساز. آوازه خوان.

**چامیدن:** čām-īdan [= چمیدن] (مص‌ل.) (چامید، چامد، خواهد چامید، بچام، چامنده، چامیده) خرامیدن، چمیدن.

**چامیدن:** čām-īdan [= چمیدن، قس. چامین] (مص‌ل.) شاش کردن، شاشیدن، ادرار کردن.

**چامین:** čām-īn (ا.) شاش، بول.

**چانه:** čāna(-e) (ا.) (جاذ.) استخوان زنخ، فک اسفل، ذقن.

**چانه:** čāna(-e) (ا.) گلولهٔ خمیر شده؛ چونه.

**چانه:** čāna(-e) (ا.) سخن منثور؛ مقد. چامه.

**چانه زدن:** č.-zadan (مص‌ل.) بسیار سخن گفتن در هنگام خرید برای کم کردن یا زیاد کردن قیمت.

**چاو:** čāv (ا.) پول کاغذی که به تقلید چین در زمان سلطنت گیخاتوخان پادشاه مغولی ایران در سال ۶۹۳ هـ.ق مدتی اندک معمول گردید و چون مورد قبول مردم واقع نشد از بین رفت.

**چاوچاو:** čāv-čāv (اصت.) ناله و زاری. سر و صدای پرنده‌ای کوچک مانند گنجشک هنگامی که پرندهٔ دیگر به او حمله کند یا کسی به لانهٔ او تجاوز نماید تا بچه‌اش را بگیرد.

**چاودار:** č.-dār [= چودار، قس. جودر] (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ گندمیان به ارتفاع یک تا دو متر و دارای برگ‌های پهن خشن و سنبله‌ای دراز مرکب از سنبلک‌ها است و آن در اراضی خشک و آهکی روییده می‌شود. دانه‌هایش برای تهیهٔ آرد و نان بکار می‌رود، دیرک، دیله، بارنج.

**چاوش:** čāvoš, -vūš [تر. = چاووش] (ص. اِ.) پیشرو لشکر و کاروان، نقیب قافله. کسی که پیشاپیش قافله یا زوار حرکت کند و آواز خواند. حاجب.

**چاوله:** čāvala(-e) (ا.) (گیا.) گل صد برگ که به غایت رنگین است.

**چاوله:** čāvala(-e) (ص.) کج، معوج.

**چاویدن:** čāv-īdan (مص‌ل.) (چاوید، چاود، خواهد چاوید، بچاو، چاونده، چاویده). بانگ کردن، نالیدن. راز و نیاز عاشقانه کردن.

**چاه:** čāh (ا.) گودالی به شکل استوانه که در زمین حفر کنند و از آن آب بالا کشند یا فاضل‌آب را در آن ریزند؛ بئر. چاه آب: چاهی که از آن آب درآید. چاه پست: چاه کم عمق. (کن.) دنیا، عالم. چاه دلو: (کن.) برج، دلو. (کن.) دنیا، عالم. چاه ظلمانی: (کن.) دنیا، عالم. (کن.) قالب آدمی.

**چاهجو:** č.-jū [= چاه‌جوینده] (ص‌فا.) چاه کن، مقنی. ضح.ـ این کلمه با «چاهخو» هم معنی است. چاه‌یوز.

**چاهخو:** č.-xū [= چاخو] (ص‌فا.) کسی که پیشه‌اش کندن چاه یا لاروبی کاریز یا تنقیهٔ مستراح است؛ مقنی، چاهکن. ضح.ـ این کلمه را نباید با «چاهجو» که آن نیز به همین معنی است خلط کرد. در مشهد مقنی‌های دوره گرد را «چخو» گویند.

**چاه‌یوز:** č.-yūz(yōz [قد. جستجو کننده. قس. چاهجو] (امر.) قلابی باشد که بدان چیزی را که به چاه افتد برآرند.

**چای:** čāy [= چا، چینی] (ا.) (گیا.) گیاهی از ردهٔ دو لپه‌ای‌ها جدا گلبرگ که تیرهٔ متمایزی را بنام خود تشکیل می‌دهد (در بعضی کتب این گیاه را جزو تیرهٔ پنیرکیان محسوب داشته‌اند.) این گیاه به حالت خودرو ممکن است درختی به ارتفاع ۱۰ متر بوجود آورد ولی چون جوانه‌ها و برگ‌هایش را هر سال می‌چینند نوع پرورش یافته‌اش بیش از ۲ متر بلند نمی‌گردد. چای بومی چین و هندوستان است، برگ‌های آن

را دم کرده مصرف کنند و آن دارای مادهٔ «تئین» است.

**چای‌خوری:** č.-xor-ī (حامص.) عمل چای خوردن، چای نوشیدن. (امر.) آنچه که بدان چای نوشند.

**چای‌صاف‌کن:** č.-sāf-kon [چینی ع. ف. = چای صاف کننده] (ص‌فا. اِمر.) آلتی که بدان ریزه‌های چای را از مایع آن خارج کنند.

**چایمان:** čāy-mān (امص.) چایش، چاییدن.

**چاییدن:** čāy-īdan [= چائیدن = چاهیدن] (مص‌ل.) (چایید، چاید، خواهد چایید، ـــ ـــ چاییده، چایش، چایمان) سرما خوردن، ناخوش شدن به سبب سرماخوردگی.

**چپ:** čap [= چب] (اِ.) یسار، ایسر؛ مق. راست. (ص. ق.) ناراست، نادرست. (ص.) واژگون. لوچ، احول، کاژ، کاج. آنکه با دست چپ کار کند. (سیا.) طرفدار سیاست دست چپی، طرفدار سوسیالیسم و کمونیسم. (اِ.) (مس.) بی‌اصولی ساز و گویندگی.

**چپار:** čapār [تر.] (ص.) هر چیز دو رنگ عموماً. کبوتری سبز که خال‌های سیاه دارد. اسبی که نقطه‌ها و گل‌های سیاه با غیر رنگ اصلی خود بر بدن دارد؛ ابرش.

**چپان:** čapān, čappān (اِ.) لباس کهنه، جامهٔ مندرس.

**چپانیدن:** čap-ānīdan [= چپاندن. م: چپیدن] (مص‌م.) (چپانید، چپاند، خواهد چپانید، بچپان، چپاننده، چپانیده) چیزی را با زور و فشار میان چیز دیگر جا دادن؛ تپاندن.

**چپاول:** čapāvol [تر.] (اِ.) غارت، تاراج، یغما.

**چپچاپ:** čap-čāp [= چپچپ] (اِصت.) صدای بوسه، آواز بوسیدن.

**چپر:** čapar (اِ.) دیواری که از چوب و علف و شاخه‌های درخت سازند؛ پرچین. گروهی از مردم یا جانوران که دایره‌وار گرد هم آیند و حلقه زنند.

**چپق:** čopoɣ [تر. چوبوق، قس. ف. چوبک] (اِ.) نوعی آلت تدخین، دارای دسته‌ای چوبی و سرسفالی. توتون چپق را در سر آن ریزند و دود کنند.

**چپل:** čapal [= پچل] (ص.) کسی که خود را به چیزهای ناشایسته آلوده کند؛ چرکن، نکبتی.

**چپو:** čapaw(-ow) [تر.] (اِ.) غارت، یغما، تاراج.

**چپه:** čapa(-e) (اِ.) تخته‌ای دسته‌دار به هیأت پیل که کشتی‌بانان کشتی را بدان رانند.

**چپه:** čappa(-e) (ص.) کسی که کارها را با دست چپ انجام دهد. (اِ.) (عم.) انحراف به یک سمت.

**چپیدن:** čap-īdan [قس. م. چپاندن، چپانیدن] (مص‌ل.) (چپید، چپد، خواهد چپید، بچپ، چپنده، چپیده) فرو رفتن چیزی در چیز دیگر به زور، جا گرفتن چیزی در چیز دیگر با فشار.

**چپیره:** čăpīra(-e) (اِ.) آمادگی و گردآمدن مردم به جهت شغلی و کاری.

**چپین:** čopīn [= چبین] (اِ.) طبقی که از چوب بید بافته باشند، طبق چوبین، سله.

**چپیه:** čapya(-e) (اِ.) دستار بزرگی که عربان بجای کلاه بر سر گذارند و بر روی آن عگال (عقال) بندند.

**چتر:** čatr (اِ.) سایبان کوچک دسته‌دار که برای حفظ خود از آفتاب و یا باران و برف بالای سر نگاه دارند. موی کوتاه که مردان بر فرق گذارند. چتر نجات. چتر آبگون: (کن.) آسمان. چتر روز: (کن.) آفتاب، خورشید. چتر زرین: (کن.) آفتاب. چتر سحر: آفتاب. چتر سیمابی: (کن.) ماه شب

چهارده. چتر شاهی (سلطنتی): سایبانی که بر سر پادشاهان نگاه می‌داشتند. چتر عنبرین: (کن.) تاریکی شب. شب، لیل. چتر کحلی: (کن.) آسمان. (کن.) ابر سیاه. چتر نجات: [ف. ع.] (امر.) چتری که با آن از هواپیما فرود آیند؛ پاراشوت. چتر نور: (کن.): آفتاب.

**چترباز:** č.-bāz [= چتربازنده] (ص‌فا.) کسی که با چتر نجات از هواپیما به زمین فرود آید.

**چتری:** čatr-ī (ص‌نسب.) منسوب به چتر، مانند چتر، چرخی. درخت یابوته‌ای که شاخه‌های آن مدور و مانند چتر باشد. (گیا.) تیره‌ای از گیاهان که گل‌های آنها به شکل چتر در بالای شاخه‌ها قرار دارد مانند: جعفری و هویج.

**چتور:** čatvar [رس.] یک چهارم گیروانکه، تقریباً برابر با ۱۲۵ گرم.

**چتوک:** čotūk (ا.) (جانـ.) گنجشک.

**چچ:** čač (ا.) چوبی باشد چند شاخه مانند پنجهٔ دست و دسته‌ای هم دارد که غلهٔ کوفته را بدان باد دهند؛ چهار شاخ، هید. غربالی که بدان غله پاک کنند.

**چچک:** čačak [تر.] (ا.) گل، ورد.

**چچو:** čočū (ا.) پستان (زن یا جانور ماده).

**چچول:** čocūl [= چچوله = چچله] (ا.) قطعهٔ کوچک گوشت میان فرج زن، خروسه، چچوله، چچله. آلت تناسل پسر خردسال.

**چخ:** čax (ا.) غلاف کارد، شمشیر و مانند آن.

**چخ:** čax [= جخ] (ریـ. چخیدن) (امص.) کوشش، سعی. خصومت، تعدی، جنگ.

**چخ:** čax (ا.) چرک، ریم.

**چخ:** čex (اصتـ.) کلمه‌ای است که برای نهیب زدن به سگ و راندن او گویند.

**چخاچخ:** čax-ā-čax [= جخاجخ = چکاچک = چکاچاک = چقاچاق] (اصتـ.) صدا و آواز شمشیر زدن از پی هم.

**چخان:** čaxān (ص‌فا.) ستیزه کننده. کوشنده، ساعی.

**چخماق:** čaxmāγ [تر. = چخماخ = چاخماق = چاقماق] (ا.) سنگ آتش زنه، سنگ آتش. قطعهٔ آهن یا پولادی منحنی که به سنگ زنند تا جرقه تولید شود. (نظ.) یکی از آلات تفنگ که به وسیلهٔ ضربهٔ آن چاشنی تفنگ می‌ترکد و باروت آتش می‌گیرد و ساچمه یا گلوله خارج می‌گردد.

**چخیدن:** čax-īdan [= چغیدن] (مصل.) (چخید، چخد، خواهد چخید، بچخ، چخنده، چخیده). کوشیدن، سعی کردن. ستیزه کردن. دم زدن.

**چخین:** čax-īn (ص‌نسب.) چرکین، ریم آلوده.

**چدن:** če-dan [= چیدن] (مصم.) جدا کردن میوه و مانند آن (از درخت). برگزیدن.

**چدن:** čodan (ا.) فلزی است مرکب از آهن و زغال که قریب صدی، پنج کربن دارد و بر دو قسم است: چدن خاکستری: که در ریخته گری و قالب‌گیری استعمال شود و در ۱۲۰۰ درجه حرارت ذوب گردد. چدن سفید که سخت و شکننده است.

**چر:** čor [= چل = چول] (ا.) آلت تناسل مرد؛ جل.

**چرا:** čar-ā (امص.) چریدن، عمل جانوران چرنده در چراگاه.

**چرا:** če-rā (ادات استفهام). کلمه‌ای که پرسش را رساند، به معنی برای چه. (ادات تأکید و اثبات) در پاسخ سؤال منفی به معنی بلی، آری. چرا نه (نو.): در جواب سؤال طرف هنگامی گویند که اثبات امری را

نخواهند برسانند.

**چرابه:** čarāba(-e) (اِ.) چربیی که روی شیر بندد؛ سرشیر، قیماق.

**چراخوار:** čarā-xār [= چراخور] (اِمر.) چراگاه، چراخور.

**چراغ:** čarāγ(če.-) [معر. سراج] (اِ.) آلتی که در تاریکی آن را روشن کنند و بدان اشیا را بینند و آن دارای اقسامی چند است. چراغ آخر: (کنـ.) فراخی عیش، بسیاری نعمت. چراغ الکلی: چراغی که مادهٔ مولد حرارت و روشنی آن الکل است. چراغ برق: چراغی است که با استفاده از برق روشن می‌شود، چراغ الکتریکی. چراغ پرهیز: آنچه که چراغ را از باد حفاظت کند؛ فانوس. چراغ چشم: (کنـ.) فرزند. چراغ سپهر: (کنـ.) آفتاب. ماه. ستارگان. چراغ سحر: (کنـ.) آفتاب، ستارهٔ صبح. چراغ سحرگهان: (کنـ.) آفتاب. چراغ مغان: (کنـ.) شراب انگوری. چراغ نفتی: چراغی که با نفت روشن شود.

**چراغان:** čarāγ-ān(če.-) (اِمر.) عمل روشن کردن چراغ‌های بسیار در جشن و شادمانی؛ چراغانی. مجلس شادمانی که در آن چراغ‌های بسیار روشن کنند. نوعی شکنجه که چند جای سر و تن محکوم را سوراخ کرده، فتیله یا شمع افروخته در آن سوراخ‌ها فرو می‌کردند.

**چراغپا:** č.-pā [= چراغپایه] (اِمر.) پایهٔ چراغ، آنچه که چراغ را روی آن گذارند. حالت ایستادن اسب هنگامی که هر دو دست خود را بلند کند و روی دو پای خویش بایستد.

**چراغدان:** č.-dān (اِمر.) جایی که چراغ را در آن بگذارند؛ جا چراغی. فانوس.

**چراغک:** čarāγ-ak(če.-) (اِ.مصغ.) مصغر چراغ. (جانـ.) کرم شب‌تاب، شبچراغک، چراغینه.

**چراغواره:** č.-vāra(-e) [= چراغ‌واره = چراغ‌بره = چراغوره] (اِمر.) جاچراغی که از شیشه سازند و چراغ را در آن گذارند تا باد آن را خاموش نکند؛ چراغ بره.

**چراگاه:** čarā(če.- .تد)-gāh (اِمر.) جای چریدن حیوانات علفخوار، مرتع، علفزار، چراگه، چراخور.

**چراگر:** č.-gar (ص‌فا.) چرنده، چراکننده، حیوانی که علف بخورد.

**چرامین:** čarāmīn (ص‌نسب. اِمر.) چراگاه، علفزار. کاه، علف.

**چرانیدن:** čar-ānīdan(čer.- .تد) [= چراندن] (مص‌م.) (چرانید، چراند، خواهد چرانید، بچران، جراننده، چرانیده) علف خورانیدن به حیوانات، گردش دادن حیوانات علفخوار در علفزارها تا چرا کنند.

**چرب:** čarb (ص.) روغنی، روغن‌دار، چیزی که دارای مادهٔ روغنی باشد؛ روغن‌آلود. چرب و خشک: (کنـ.) بد و نیک. زیاد و کم. سخا و بخ. سخی و بخیل.

**چربدست:** č.-dast (ص‌مر.) چابک، چالاک، جلد. ماهر، زبردست.

**چرب‌زبان:** č.-zabān (ص‌مر.) شیرین زبان، خوش سخن. متعلق، چاپلوس.

**چربش:** čarb-eš [= چربیش] (اِ.) چربی، پیه سوختنی.

**چربک:** čarb-ak [= چربه = متر. چلبک = چلپک] (اِ.) قسمی نان روغنی تنک، نانی که خمیر آن را تنک سازند و در میان روغن بریان کنند. سرشیر، قیماق. (مجـ.) دروغ، بهتان، سخنی که از راه سیاست و غمز دربارهٔ کسی گویند.

**چرب‌گفتار:** č.-goftār (ص‌مر.) شیرین سخن، چرب زبان. نکته سنج.

**چربه:** čarba(-e) [= چربک = چربی =

چربو] (ا.) کاغذ چرب و تنک که نقاشان بر روی صفحهٔ تصویر و طرح گذارند و با قلم مو صورت و نقش آن را بردارند. پرده‌ای که بر روی شیر بندد؛ قیماق.

**چربی:** čarb-ī [= چربو = چربه] (امر.) سفیدی روی گوشت گاو و گوسفند و مانند آنها که چرب باشد. مادهٔ روغنی که روی آبگوشت جمع می‌شود. سرشیر، قیماق. (پز.) ماده‌ای که در دستهٔ اجسام چرب قرار می‌گیرد. چربی‌ها: (پز.) دستهٔ بزرگی از مواد آلی که از اکسیژن و ئیدروژن و کربن ترکیب شده‌اند و جزو مواد سه تایی محسوب می‌شوند.

**چربی:** čarb-ī (حامص.) چرب بودن، روغنی بودن. نرمی، ملایمت. چستی، چالاکی. (ا.) سخن چرب و دلفریب.

**چربیدن:** čarb-īdan (مصل.) (چربید، چربد، خواهد چربید، ــ، چربنده، چربیده). سنگین‌تر شدن چیزی بر چیز دیگر از حیث وزن. غالب شدن کسی بر دیگری، چیره شدن بر، فزونی یافتن بر.

**چرت:** čort (ا.) حالت بین خواب و بیداری، خواب سبک، پینکی.

**چرتکه:** čortke [= چتکه] (ا.) چهار چوبه‌ای که دارای چند رشته مهره‌های چوبین به سیم کشیده است و بدان اعداد را محاسبه و جمع و تفریق کنند.

**چرخ:** čarx (ا.) هر چیز مدور که حرکت دورانی داشته باشد و دور محور خود بچرخد: چرخ درشکه، چرخ ارابه، چرخ دوچرخه، چرخ اتومبیل. هر دستگاهی که با گردش دور محوری کار کند: چرخ دولاب، چرخ عصاری. (کن.) آسمان. (کن.) فلک. کمان سخت. گریبان (جامه و پیراهن). پیراهن. طاق ایوان، طاق درگاه شاهان. جایی که انگور در آن ریزند و لگد کنند تا شیرهٔ آن برآید؛ معصر، چرخشت. دستگاهی که بدان پنبه ریسند؛ چرخه. نوعی از منجنیق که بدان تیراندازند؛ کمان حکمت. (امص.) گرد کسی یا چیزی گردیدن، حرکت دوری. (تص.) گرد مجلس برآمدن درویشان در هنگام سماع. چراغ اخضر: (کن.) آسمان. چراغ پایی: نوعی از چرخ خیاطی که چرخ طیار آن به وسیلهٔ پا حرکت کند. چراغ پینه‌ریسی: دستگاه پنبه‌ریسی. چراغ ترساجامه: (کن.) فلک اول، فلک قمر. چراغ چاه: دستگاهی است که برای بالا آوردن اجسام سنگین از ته چاه بکار رود. چراغ چنبری: (کن.) آسمان. چراغ خیاطی: ماشین خیاطی. چراغ دستی: نوعی چرخ خیاطی که چرخ طیار آن با نیروی دست حرکت کند. چراغ دولابی: (کن.) آسمان. چراغ زرین کاسه: (کن.) فلک چهارم، فلک خورشید. چراغ صوفی‌جامه: (کن.) فلک اول، فلک قمر. چراغ کبود: (کن.) آسمان. چراغ گندانگون: (کن.) فلک اول، فلک قمر. چزاغ مقوس: (کن.) فلک (عموماً). فلک البروج (خصوصاً). چراغ نحتابی: ماشین نختابی.

**چرخاب:** čarx-āb [= چرخ آب] (امر.) چرخی که به قوهٔ آب حرکت کند. گرداب.

**چرخانیدن:** čarx-ānīdan [= چرخاندن. قس. چرخیدن] (مصم.) (چرخانید، چرخاند، خواهد چرخانید، بچرخان، چرخاننده، چرخانیده) چرخ دادن، گرداندن، حرکت دادن چرخ به دور محورش.

**چرخ‌ریسک:** č.-rīs-ak [= چرخ ریسو] (امر.) (جاذ.) پرنده‌ای است کوچک از تیرهٔ گنجشکان، از راستهٔ دندانی توکان که در غالب نقاط روی زمین دیده می‌شود. گونه‌های مختلف آن به رنگ‌های مختلف

آبی، خاکستری، زرد و سیاه است. صدایش مانند صدای دوک نخریسی است. این پرنده برای زراعت بسیار مفید است زیرا حشرات مختلف را شکار می‌کند و می‌خورد؛ چرخ ریسو، دوک ریسک.

**چرخشت:** čarxošt (اِ.) چرخی که با آن آب انگور گیرند. حوضی که در آن انگور بریزند و لگد کنند تا شیرهٔ آن برآید. آلتی که در آن انگور ریزند و با منگنه شیرهٔ آن را گیرند.

**چرخه:** čarxa(-e) (اِ.) هر چیز شبیه چرخ. آلتی در چرخ نخریسی دستی که نخ را دور آن پیچند. کلاف نخ. (گیا.) گیاهی است که ساقهٔ سست و باریک دارد؛ چرخله، کافیلو، شکاعی. قرقره. چرخ آبنوس: (کن.) آسمان (عموماً). (کن.) فلک اول، فلک قمر (خصوصاً).

**چرخیدن:** čarx-īdan (مص‌ل.) (چرخید، چرخد، خواهد چرخید، بچرخ، چرخنده، چرخیده. م: چرخاندن، چرخانیدن). چرخ زدن، چرخ خوردن، دور خود یا چیزی گردیدن، گرد گردیدن.

**چرد:** čard [= چرده = چرته] (اِ.) رنگ، لون (مخصوصاً در چارپایان).

**چرد:** čard (اِ.) جایی که چارچوب در خانه را بر آن کار گذارند؛ آستانه.

**چرده:** čarda [= چرته = چرد] (اِ.) رنگ، لون (عموماً). رنگ چهره و پوست، سیاه چرده.

**چرس:** čaras (اِ.) بند، زندان. شکنجه، آزار.

**چرس:** čaras [قس. چر، چریدن] (اِ.) چراگاه چهارپایان.

**چرس:** čaras (اِ.) چیزهایی که درویشان و گدایان از گدایی جمع کنند.

**چرس:** čaras (اِ.) چرخشت.

**چرسدان:** čaras-dān (امر.) رومال و روپاکی باشد که قلندران چهار گوشهٔ آن را بهم بندند و بر دوش یا ساق اندازند و آنچه از گدایی بهم رسد در آن نهند.

**چرغ:** čarγ [= چرخ] (اِ.) (جا..) پرنده‌ای است شکاری از ردهٔ شکاریان روزانه، جزو راستهٔ عقاب‌ها که جثه‌اش از باز و حتی از کلاغ معمولی نیز کوچکتر است. استخوان تارس پای این پرنده بلند و قوی و نیروی پنجه‌هایش متوسط و بال‌ها و پرهای دمش طویل است. چرغ به رنگ‌های خاکستری با لکه‌های سیاه و سفید دیده می‌شود؛ چرخ، صقر.

**چرک:** čerk (اِ.) مادهٔ سفید رنگی که از زخم و دمل بیرون آید. مادهٔ تیره رنگ و چربی که به سبب ناشستن تن یا جامه در روی پوست بدن یا لباس ظاهر شود؛ شوخ. (ص.) (عم.) چرکین، کثیف.

**چرک:** čorak [تر. = چروک = چورک] (اِ.) نان.

**چرک‌آلود:** čerk-ālūd [= چرک‌آلوده] (ص‌مف.) چرکین، کثیف.

**چرکتاب:** čerk-tāb [= چرک‌تابنده] (ص‌فا.) پارچه یا جامه‌ای که رنگ آن خاکستری یا قهوه‌ای باشد و چرک در آن دیر نمایان گردد.

**چرکین:** čerk-īn (ص‌نسب.) آنچه که چرک آلود و ناپاک باشد. زخمی که از آن چرک آید.

**چرم:** čarm (اِ.) پوست گاو یا شتر دباغی شده. پوست بدن انسان. چرم شیر: پوست شیر. (کن.) تازیانه، شلاق. چرم گور: پوست گورخر. (کن.) چله و زه کمان.

**چرمه:** čarma(-e) [= جرمه] (اِ.) اسب (مطلقاً). اسب سفید. چرمینه، مچاچنگ.

**چرمین:** čarm-īn (ص‌نسب.) منسوب به

چرم، هر چیز که از چرم ساخته شده باشد.
**چرند:** čarand (ص.) بیهوده، یاوه، سخن بی‌معنی.
**چرنده:** čar-anda(-e) (إفا. چریدن) حیوان علفخوار که چرا کند؛ علفخوار؛ ج. چرندگان.
**چروک:** čorūk (إ.) چین و شکن که در روی پارچه یا پوست بدن انسان ظاهر گردد.
**چروک:** čorūk [تر. = چرک] (إ.) نان.
**چروکیدن:** čorūk-īda(-e) (مصل.) چروک یافتن، پُر چین و چروک گردیدن.
**چرونس:** čevons (إ.) واحد پول روسیه معادل ده روبل، طلای ده مناتی.
**چرویدن:** čarv-īdan (مصل.) چاره جستن.
**چریدن:** čar-īdan [چرا کردن] (مصم.) (چرید، چرد، خواهد چرید، بچر، چرنده، چریده، م: چراندن، چرانیدن) علف خوردن جانوران علفخوار در چراگاه، چرا کردن.
**چریک:** čarīk(če-) [تر. = چری] (إ.) سربازان داوطلب تعلیم ندیده، جنگجویانی که از افراد عشایر و قبایل گرد آورند و به یاری سربازان تعلیم دیده فرستند؛ حشر.
**چزک:** čezk [= چزغ = چژک] (إ.) (جان.) خارپشت.
**چس:** čos (إ.) بادی بد بو که بیصدا از مقعد (انسان یا حیوان) خارج شود.
**چسان:** če-sān (ادات استفهام) چگونه؟ چه جور؟ چه نحو؟
**چسب:** časb (إ.) ماده‌ای که با آن دو قطعه کاغذ، چوب، شیشه و غیره را به یکدیگر چسبانند.
**چسباندن:** časb-āndan [= چسبانیدن] (مصم.) (چسباند، چسبانَد، خواهد چسباند، بچسبان، چسباننده، چسبانده).
**چسبانیدن:** časb-ānīdan [= چسباندن] (مصم.) (چسبانید، چسباند، خواهد چسبانید، بچسبان، چسباننده، چسبانیده، ل: چسبیدن). متصل کردن دو چیز بهم، پیوستن دو چیز به یکدیگر.
**چسبیدن:** časb-īdan [= چسپیدن = چفسیدن] (مصل.) (چسبید، چسبد، خواهد چسبید، بچسب، چسبنده، چسبیده. م: چسباندن، چسبانیدن). متصل شدن چیزی به چیز دیگر چنانکه جدا کردن آنها دشوار باشد. چیزی را محکم بدست گرفتن. محکم پیوستن به کسی یا چیزی. میل کردن، متمایل شدن، منحرف شدن.
**چست:** čost (ص.) چالاک، چابک، جلد. محکم، استوار. تند، سریع. تنگ، چسبان؛ مق. فراخ، گشاد.
**چس‌خور:** čos-xor [= چس‌خورنده] (ص‌فا.) (کن.) ممسک، بخیل.
**چس‌فیل:** čos-e-fīl (امر.) (غم.) ذرت بو داده. ضح.ـ دانه‌های ذرت (بلال) را در ظرفی سرپوشیده و سوراخ‌دار روی آتش جنبانند تا دانه‌ها بتدریج بو داده شوند و بترکند و سفید گردند. چس‌فیل را به عنوان تنقل خورند.
**چس‌نفسی:** č.-nafas-ī [ف. ع.] (حامص.) (عم.) پرحرفی، روده درازی، هرزه‌درایی، یاوه گویی.
**چسنگ:** časang (ص.) کل، کچل. (إ.) داغ پیشانی که بر اثر کثرت سجده یا به علتی دیگر حاصل گردد.
**چس‌وفس:** čos-o-fes (امر.) (عم.) خرت و پرت، خرده ریز ناقابل، اشیاء بی‌مصرف.
**چسی:** čos-ī (حامص.) (عم.) لاف و گزاف بیهوده.
**چش:** čaš(češ) [= چشم] (إ.) (عم.) چشم، دیده.
**چش:** čaš [ری. چشیدن] (إفا.) در ترکیب به

معنی «چشنده» آید: نمک‌چش.

**چش:** če-š [= چه‌اش] (موصول + ضمـ.) چه‌اش. هر چش: هر چه آن را، هر چه وی را. (ادات استفهام + ضمـ.) چه آن را. چش است (عم. چشه)، چیست او را.

**چشانیدن:** čaš-ānīdan(češ.-) [= چشاندن] (مصم.) (چشانید، چشاند، خواهد چشانید، بچشان، چشاننده، چشانیده، ل: چشیدن) کمی از خوردنی در دهان دیگری گذاشتن تا طعم و مزهٔ آن را دریابد.

**چشایی:** čaš-ā-yī(češ.-) (حامص.) عمل چشیدن، ذوق. (ا.) یکی از حواس ظاهره که با آن مزهٔ چیزها را دریابند و آلت آن زبان است، ذایقه (فره.)

**چشته:** čašta(češte) (امر.) چاشت. طعمه، نواله. غذایی که به حیوانات (ماهیان، جانوران درنده و غیره) دهند. چاشنی، مزه. کمی از گوشت که به مرغان شکاری دهند تا آنها را حریص به شکار کنند.

**چشته‌خوار:** č.-xār [= چشته‌خوارنده = چشته‌خور] (ص‌فا.) طعمه خوار، نواله خور. چاشنی خور. کسی که چون یکبار مزهٔ چیزی را چشد همواره آرزوی آن را کند هر حیوان اعم از درنده و پرنده که او را طعام اندک دهند تا رام شود. (کن.) رشوه‌خوار.

**چشش:** čaš-eš(češeš) (امص. چشیدن) عمل چشیدن، مزه کردن. (ا.) طعم. چشایی، ذوق.

**چشک:** češk, češak (ص.) افزون، غالب، بیش. (ا.) افزونی، غلبه، زیادتی.

**چشم:** čašm, češm (ا.) (جانـ.) دیده، عضو اصلی حس باصره در انسان و حیوان و آن عبارت است از دو عضو قرینه که در طرفین خط وسط صورت در قسمت قدامی کاسهٔ چشم قرار گرفته‌اند و برای حفاظت از آفتاب خارجی پلک‌ها روی آنها را می‌پوشانند. تعداد چشم‌ها در انسان و اکثر جانوران یک زوج است ولی در بعضی راسته‌های مختلف بندپاییان تعداد آنها بیش از آن است و گاه به چندین هزار می‌رسد (مثلاً در زنبور و پروانه) (بطور کلی ساختمان چشم را به دو قسمت تقسیم می‌کنند: الف ـ جدارها. ب ـ دیگر محتویات چشم. جدارهای چشم عبارتند از: ۱ ـ صلبیه، که در قسمت جلو قرنیه را می‌سازد. ۲ ـ مشیمیه. ۳ ـ شبکیه. محتویات چشم عبارتند از قسمت‌های شفافی که نور از آنها عبور می‌کند و از جلو به عقب عبارتند از: ۱ ـ مایع زلالیه. ۲ ـ عدسی. ۳ ـ زجاجیه؛ ج. چشمان، چشم‌ها. نگاه، نظر. چشم زخم، نظر بد. امید. (ق.) قید اجابت و تصدیق؛ بچشم، بالای چشم، سمعاً و طاعتاً. (ا.) گشادگی در نوشتن بعض حروف. سفیدی میان سر «ف»، «ق» و «و». هر یک از خال‌های طاس‌های نرد. (ص.) (مجـ.) عزیز، گرامی. ترکیبات اسمی: آب چشم: اشک چشم. چشم آخربین: دیدهٔ آخربین، چشم عاقبت نگر. چشم امید: امید و انتظار و آرزوی بسیار. چشم بد: نظر بد، نگاه بد، چشمی که اثر بد دارد و چشم زخم زند. چشم بصیرت: چشم بینایی، دیدهٔ عقل. چشم بی‌آب: (کن.) بی‌حیا، بی‌شرم. چشم بیمار: چشم نیم بسته که بر جمال معشوق بیفزاید. چشم بینا: چشم روشن و بیننده. چشم پرویزن: (کن.) سوراخ پرویزن. چشم پشت: (کن.) مقعد. چشم ترک: (کن.) چشم تنگ. حریص، آزمند. نظر تحقیر. چشم حسود: چشم زخم. چشم حقارت: نظر تحقیر. چشم خروس: (گیا.) چشم خروسان: (کن.) شراب انگوری. چشم دام: (کن.) شبکه‌های دام. چشم درع: حلقهٔ زره. چشم دل: (کن.) چشم باطن، دیدهٔ عقل. چشم

روز: (کنـ.) آفتاب. چشم سحاب: (مجـ.) دیدهٔ ابرها که از آن اشک (باران) می‌ریزد. چشم سَر: چشم ظاهر، بصر؛ مقـ. چشم باطن، چشم سر. چشم سِر: سر. چشم باطن، چشم دل؛ مقـ. چشم سر. چشم سوزن: (کنـ.) سوراخ سوزن. چشم سیاه: چشم سیاهرنگ. چشم سیل روان: دریا. چشم شادی: چشمی که از شوق و آرزوی خبری در پریدن باشد. چشم شب: (کنـ.) ماه و ستاره. چشم شوخ: دیدهٔ گستاخ، چشم بی‌حیا. چشم شور: چشم بد که زود اثر کند. چشم عقل: دیدهٔ خرد، چشم باطن. چشم عنایت: دیدهٔ عنایت، نظر لطف. چشم غزال: پیالهٔ لبالب شراب. چشم فتراک: (کنـ.) حلقهٔ فتراک. چشم فرنگی: عینک، چشمک. چشم گاوانه: (کنـ.) چشم فراخ. چشم گرداب: (کنـ.) حلقهٔ گرداب. چشم گندم: دانهٔ گندم که چاک آن به چشم می‌ماند. چشم مور: اشیاء خرد و ریزه. کاغذ و جز آن که بر آن افشان بسیار خرد و ریزه کرده باشند. چشم موری: اشیاء خرد و ریزه. قیمه قیمه شده. چشم میم: (کنـ.) حلقهٔ میم (م). چشم نرگس: (کنـ.) دیدهٔ گل نرگس. چشم نرم: (کنـ.) چشم بی‌آزرم، دیده بیحیا. چشم نی: (کنـ.) سوراخ نی. چشم نیلوفری: چشم کبود، دیده فیروز رنگ. آب در چشم آمدن: (کنـ.) گریستن. اشک شوق در چشم آمدن. از چشم کسی یا چیزی افتادن: در نظر شخصی بیقدر و منزلت شدن، منفور شدن نزد او پس از محبوبیت. از چشم انداختن کسی یا چیزی را: (کنـ.) مورد بغض و نفرت یا عدم توجه قرار دادن آن کس یا آن چیز را. به چشم آمدن: مهم جلوه کردن. از نظر بد آفت رسیدن. به چشم خوردن چیزی: به نظر آمدن، به نظر رسیدن. به چشم درآمدن: در نظر جلوه کردن. به چشم کسی کشیدن چیزی را: جلوه فروختن بدان کس به سبب آن چیز. به چشم کسی کشیدن کاری را: منت گذاشتن بدان کس به سبب انجام دادن آن کار. به چشم کردن کسی یا چیزی را: در نظر گرفتن و زیر نظر داشتن آن کس یا آن چیز را. پشت چشم نازک کردن: (کنـ.) کبر و غرور و ناز و افاده کردن. پیش چشم داشتن: در نظر داشتن، از نظر گذرانیدن. پیش چشم کردن: (کنـ.) به یاد داشتن چیزی یا مطلبی. چشم آب دادن: (کنـ.) تماشا کردن. چشم از جهان بستن: (کنـ.) مردن، دم در کشیدن. چشم به چیزی دوختن: با چشم آن را نگریستن. چشم به خواب کردن: خوابانیدن کسی را. چشم... را به بستن وا داشتن. چشم بر پشت پا دوختن (داشتن): (کنـ.) با شرم و حیا بودن، خجالت کشیدن. چشم به راه داشتن: در انتظار چیزی یا کسی بودن. چشم و دل پاک کردن: (کنـ.) امانت داشتن، عفت داشتن. چشم و دل سیر بودن: (کنـ.) اعتنا به مال و منال نداشتن. چشم‌ها را چهار کردن، چشم‌هایش چهار شدن: انتظار شدید بردن. در چشم آمدن کسی یا چیزی: (کنـ.) خوب و زیبا و با ارزش جلوه کردن آن کس یا آن چیز در نظر.

**چشم آغیل:** č.-āγīl [= چشم غله، چشم آغل = چشم آغول] (امر.) نگریستن به گوشهٔ چشم از روی غضب، چشم غله.

**چشم آلوس:** č.-ālūs (امر.) نگریستن به گوشهٔ چشم، چشم آغیل. (صفا.) به غضب نگاه کننده.

**چشم آویز:** č.-āvīz (صمف. اِمر.) نقابی سیاه و شبکه‌دار که زنان آن را از پیش چشم آویزند. چیزی است از پوست که آن را تریشه تریشه کنند و به جهت دفع مگس از پیش چشم اسب آویزند. تعویذ دفع چشم زخم، چشمارو.

**چشمارو:** čašm-ā-rū [= چشماروی] (امر.)

تعویذی که به جهت دفع چشم زخم (از انسان، حیوان، باغ، خانه و جز آنها) سازند؛ حرز.

**چشم‌انداز:** č.-andāz (ص‌مف. اِمر.) مساحتی از دشت یا تپه و کوه که چشم آن را ببیند، منظره.

**چشم‌براه:** č.-be-rāh (ص‌مر.) کسی که در انتظار ورود مسافر یا مهمانی عزیز باشد. منتظر بودن، نگران بودن.

**چشم‌بلبلی:** č.-bolbol-Ī (ص‌نسب. اِمر.) قسمی لوبیا که در خورش ریزند.

**چشم‌بند:** č.-band (اِمر.) افسونی که بدان چشم مردمان را بندند. پارچه یا پارهٔ چرمی که بر چشم گاو خراس و جز آن بندند. روبنده که از پارچهٔ سیاه نازک سازند و زنان بر چهره افکنند؛ پیچه، روبند. کفش زنانه. (ص‌فا.) آنکه چشم‌بندی کند، شعبده‌باز.

**چشم‌بندک:** č.-band-ak (اِمر.) بازیی است کودکان را که در آن چشم یکی را بندند و دیگران پنهان شوند سپس چشم او را گشایند تا دیگران را پیدا کند، هر کدام را که پیدا کند بر او سوار شود تا محل معین و بعد از آن چشم کودک پیدا شده را بندند.

**چشم‌بندی:** č.-band-Ī (حامص.) افسونگری، ساحری.

**چشم‌پزشک:** č.-pezešk (اِمر.) (پز.) طبیبی که بیماری‌های چشم را مداوا کند؛ کحال.

**چشم‌پنام:** č.-panām (اِمر.) تعویذی که جهت دفع چشم زخم نویسند.

**چشم‌پوشیدن:** č.-pūšĪdan (مص‌ل.) اغماض کردن، نادیده انگاشتن.

**چشم‌پیش:** č.-pĪš (ص‌مر.) (کن.) شرمنده، خجل.

**چشم‌تنگ:** č.-tang [= تنگ‌چشم] (ص‌مر.) بخیل. حسود.

**چشم‌چران:** č.-čarān [= چشم‌چراننده] (ص‌فا.) کسی که چشم‌چرانی کند، آنکه نظربازی کند.

**چشمخانه:** č.-xāna(-e) (اِمر.) خانهٔ چشم، حفره‌ای که چشم در آن جا دارد، کاسهٔ چشم.

**چشم خوردن:** č.-xordan (مص‌ل.) (کن.) چشم زخم خوردن، هدف چشم بد شدن.

**چشمداشت:** č.-dāšt (مص‌خم.) انتظار وصول چیزی، توقع، امید یاری و همراهی از کسی داشتن.

**چشم داشتن:** č.-dāštan (مص‌ل.) توقع و امید داشتن، انتظار داشتن.

**چشم‌دریده:** č.-darĪda(-e) (ص‌مر.) بی‌شرم، بی‌حیا.

**چشم‌روشنی:** č.-raw(ow)šn-Ī (اِمر.) پیشکشی که برای عروس و داماد یا تازه وارد از سفر برند.

**چشم‌زاغ:** č.-zaγ (ص‌مر.) کبود چشم. (کن.) بی‌شرم، بی‌حیا.

**چشم‌زال:** č.-zāl (کن.) چشم بی‌آزرم.

**چشم‌زخم:** č.-zaxm [= چشم‌زخ = چشزخ] (اِمر.) آسیبی که از چشم بد به کسی رسد.

**چشم‌زد:** č.-zad (ص‌مف.) چشم زده. (اِ.) مهرهٔ سیاه و سفید که برای دفع چشم زخم به گردن کودک آویزند. زمان اندک، طرفة العین، لحظه، لمحه. (مص‌خم.) اشاره کردن، چشمک زدن.

**چشم‌زدن:** č.-zadan (مص‌م.) ایما و اشاره کردن. چشمک زدن. چشم زخم زدن. به شوق و رغبت دیدن. (مص‌ل.) (کن.) بیدار بودن. ترسیدن، هراسیدن. زمان اندک، طرفة العین، لحظه.

**چشم‌زهره:** č.-zahra(-e) (اِمر.) نگاه خیره و غضب‌آلود.

**چشم‌سفید:** č.-safīd(se.-) (ص‌مر.) گستاخ، بی‌حیا. لجوج، حرف نشنو. (کن.) کور، نابینا.

**چشم‌شور:** č.-šūr [= چشم‌شوی] (ص‌مر.) (عم.) آلتی برای شست‌وشوی چشم.

**چشم‌غره:** č.-γorra(-e) [مبدل و مصحف «چشم غله»] (عم.) (امر.) نگاه خشم‌آلود. تهدید، تخویف.

**چشم‌فسا(ی):** č.-fasā(y)(fes.-) [= چشم‌فساینده] (ص‌فا.) کسی که افسون چشم زخم کند.

**چشمک:** čašm-ak(češ.-) (ا.مصغ.) چشم کوچک. اشاره با گوشهٔ چشم. عینک.

**چشمک:** čašm-ak(češ.-) (ا.مصغ.) (گیا.) چشام، چشم. تشمیزج.

**چشم‌گشته:** č.-gašta(-e) (ص‌مف.) احول، کج نظر، لوچ.

**چشمک زدن:** čašmak-zadan(češ.-) (مص‌ل.) قسمی برهم زدن چشم به قصد ایما و اشاره. اشاره کردن به گوشه چشم.

**چشملان:** čašm-a-lān (امر.) مردمک چشم. حدقه.

**چشم‌نشین:** č.-našīn(ne.-) [= چشم‌نشیننده] (ص‌فا.) (کن.) محبوب (زیرا که چشم عاشقان جلوه‌گاه او است)؛ معشوق.

**چشم‌وچراغ:** č.-o-čarāγ(čer.-) (امر.) (کن.) موجب بینایی، سرمایهٔ رؤیت. محبوب عزیز الوجود.

**چشمه:** čašma(češme) (ا.) جایی که آب از زمین بیرون آید. سوراخ ریز (مانند سوراخ سوزن، جوالدوز). حلقه (دام، زره، کمربند). منبع، اصل، مبدأ: چشمهٔ شوربختی. آب اندک. چیز اندک. ممر معاش. محل ارتزاق. دهانهٔ جراحت. قسم، نوع. فن، بند. طاق (پل، گنبد). خورشید. چشمهٔ آب: جایی که آب بطور طبیعی از زمین یا کوه جوشد و جاری شود. چشمهٔ آب گرم: چشمه‌ای که از آن آب گرم معدنی بیرون آید. چشمهٔ آتش: کورهٔ آهنگری و مانند آن. (کن.) آفتاب. چشمهٔ آتشفشان: (کن.) آفتاب. چشمهٔ آفتاب: (کن.) خورشید. چشمهٔ اخضر: آب حیات. دهان معشوق. شراب. چشمهٔ تدبیر: (کن.) مغز سر آدمی. (کن.) صاحب تدبیر، حکیم. چشمهٔ ترازو: سوراخ دو سر شاهین ترازو که بندهای ترازو را بدان بیاویزند. چشمهٔ تیره‌گون: (کن.) شب تاریک. چشمهٔ تیغ: آب تیغ. آب دم شمشیر. چشمهٔ چشم: منبع چشم، سرچشمهٔ اشک چشم. چشمهٔ حکمت: منبع حکمت، سرچشمهٔ خردمندی. چشمهٔ حیات: مبدأ حیات. (اِخ.) آب زندگانی. چشمهٔ حیوان: چشمهٔ حیات. (کن.) لب و دهان معشوق. چشمهٔ خاوری: (کن.) آفتاب. چشمهٔ خضر: (کن.) آب حیات، دهان معشوق. چشمهٔ خور: قرص آفتاب. چشمهٔ خورشید: قرص آفتاب. چشمهٔ خون: چشمه‌ای که خون در آن جاری است. دل، قلب. چشمهٔ دام: شبکه‌های دام. چشمهٔ روز: (کن.) خورشید. چشمهٔ روزن: (کن.) سوراخ روزن. چشمهٔ روشن: (کن.) خورشید. چشمهٔ زرد: (کن.) جام شراب زرد. چشمهٔ زمزم: عین زمزم. (کن.) دهان محبوب. چشمهٔ زندگانی (زندگی): آب حیات، (کن.) دهان محبوب. چشمهٔ زنگاری: (کن.) آسمان. چشمهٔ سخن: (کن.) منبع سخن. چشمهٔ سلسبیل: (اِخ.) جویی در بهشت. (اصطلاح لوطیان) مقعد. چشمهٔ سوزن: (کن.) سوراخ سوزن، (کن.) نهایت تنگی. تنگ چشمی. (اصطلاح لوطیان) فرج. چشمهٔ سیماب: (کن.) آفتاب. (کن.) ماه. (کن.) روز. معدن سیماب. چشمهٔ سیماب‌ریز: (کن.) آفتاب. ماه. چشمهٔ شیر: (اِخ.) جوی شیر که در

بهشت است. (کنـ.) برج اسد. (کنـ.) پستان معشوق. چشمهٔ ظلمات: جایی که در آن همیشه شب باشد. چشمهٔ غربال: هر یک از سوراخ‌های غربال. چشمهٔ قیر: (کنـ.) شب تاریک. چشمهٔ قیرگون: (کنـ.) شب تاریک. چشمهٔ گرم: (کنـ.) آفتاب. چشمهٔ منفجر: (اخ.) یکی از منازل قمر. چشمهٔ میم: (کنـ.) حلقهٔ میم (م). چشمهٔ (نفت، نفط): چاه نفت. چشمهٔ نور: (کنـ.) آفتاب، روشنایی. چشمهٔ نوربخش: (کنـ.) آفتاب، (کنـ.) آب حیوان، آب حیات. (کنـ.) دهان معشوق. چشمهٔ نوش: (کنـ.) آب حیات. (کنـ.) دهان معشوق. چشمهٔ وقت و ساعت: هر چشمه که آب آن در ساعات و روزهای معین جاری شود و در ساعات و روزهای معلوم باز ایستد؛ چشمهٔ متناوب. چشمهٔ هفت اختر: (اخ.) منزلی است از منازل قمر؛ ثریا، پروین. چشمهٔ هور: آفتاب.

**چشمه‌سار:** č.-sār (امر.) زمینی که در آن چشمه بسیار باشد. سرچشمه (آب.)

**چشمیزک:** čašm-īzak [= چشمیزج = تشمیزج] (اِ.مصغ.) دانه‌ای است سیاه به اندازهٔ بهدانه و آن را از گیاهی که در حجاز و سودان روید بدست آرند و در طب قدیم مستعمل بود؛ چشمک، چشام، چشوم، چشم.

**چشیدن:** čač-īdan(češ.-) (مص م.) (چشید، چشد، خواهد چشید، بچش، چشنده، چشیده. متعدی در متعدی: چشاندن، چشانیدن) کمی از چیز خوردنی را در دهان گذاشتن و مزه کردن، خوردن مقداری اندک از چیزی برای درک مزهٔ آن. احساس کردن، دریافتن. لذت گرفتن. امتحان کردن، آزمایش کردن.

**چطور:** če-tawr(towr) [= چه‌طور. ع. ف.] (عم.) (ادات استفهام). چگونه؟ چسان. چه؛ در برابر وقوع حادثه‌ای یا شنیدن خبری گویند.

**چغ:** čaγ [= چق] (اِ.) چوبی است که بدان ماست را هم زنند تا مسکه و کره از آن جدا گردد. چرخی که زنان رشته بدان ریسند.

**چغاز:** čaγāz (ص.) زنی که دشنام‌ده و سلیطه و بی‌حیا باشد.

**چغاله:** čaγ-āla(-e) (امر.) میوهٔ نارس مانند بادام، زردآلو و امثال آنها.

**چغاله‌بادام:** č.-bādām (امر.) (گیا.) میوهٔ نارس و سبز بادام که در اوایل بهار چیده می‌شود و مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ بادام منقی.

**چغامه:** čaγāma(-e) [= چگامه] (اِ.) شعر. قصیده.

**چغانه:** čaγāna(-e) [= چغنه = چغان] (اِ.) (مسـ.) آلتی موسیقی که عبارت است از دو باریکهٔ چوب تراشیده که انتهای آنها بهم متصل بود و آن را به شکل انبر و زنگ می‌ساخته‌اند و زنگوله‌هایی در دو انتهای دیگر آن می‌بستند و با بستن و باز کردن این دو شاخه زنگ‌ها و زنگوله‌های مذکور به صدا در می‌آمد. (مسـ.) آلتی موسیقی از ذوی‌الاوتار که با مضراب و زخمه نواخته می‌شد. (مسـ.) چوبی شبیه به مشتهٔ حلاجی که یک سر آن را بشکافند و جلاجلی چند در آن تعبیه کنند و بدان اصول را نگاه دارند؛ چغان. (مسـ.) پرده و نغمه‌ای است از موسیقی.

**چغبلغ:** čaγbaloγ (اِ.) نعره و فریادی که از روی اضطراری و بی‌آرامی کشند.

**چغبوت:** čaγbūt [= چغبت = جغبوت = جغبت = جغبوت] (اِ.) پنبه و پشم و مانند آن که در میان نهالی، لحاف، بالش، ابره و آستر قبا کنند؛ آگنده شده از پشم و پنبه.

**چغته:** čoγta(-e) [= چقته = چوکده] (اِ.)

آلتی است که بعض مردم گیلان و طالش، هنگامی که برف زیاد بر زمین نشسته به پای خود بندند تا در برف فرو نروند؛ قسمی راکت برف.

**چغر:** čayar [= شغر = چغل] (ا.) سختی و ستبریی که در پوست دست و پا بر اثر کار و راه رفتن بسیار پدید آید. چغل.

**چغرات:** čoyrāt [تر. = جغرات = یوغورت = صقرات، معر. = صغراط، معر.] (ا.) نوعی ماست که آب آن را گرفته باشند.

**چغز:** čayz (ا.) (جاند.) وزغ، غورباغه. صدای وزغ، آواز غوک. ناله، زاری.

**چغز:** čayz (ا.) زخم سر بسته و چرکین، جراحت سر باز نکرده.

**چغزواره:** č.-vāra(-e) [= چغزباره = چغزپاره] (امر.) چیزی است مانند ابریشم سبز که در آب‌های ایستاده بهم رسد؛ طحلب، جل وزغ، جامهٔ غوک.

**چغل:** čayal (ا.) چین، شکنج، آژنگ.

**چغل:** čayal (ا.) ظرفی چرمین که از آن آب خورند، مطهره.

**چغل:** čayal [= چغر] (ص.) سفت و سخت، چیزی که زیر دندان جویده نگردد مانند گوشت ناپخته.

**چغل:** čeyel [= چگل] (ا.) گل و لای.

**چغل:** čoyal (ا.) جامه‌ای مرکب از حلقه‌های آهنین که در روز جنگ پوشند؛ جوشن.

**چغل:** čoyol (ص.) کسی که آنچه از مردم بیند یا شنود به حاکم و داروغه و عسس یا دیگری نقل کند. سخن‌چین، نمام.

**چغندر:** čoyondar(-dor) [= چگندر = چقندر] (ا.) گیاهی است از تیرهٔ اسفناجیان و یکی از گونه‌های گیاه پازی می‌باشد و دارای انواع متعدد است. چغندر معمولی گیاهی است دو ساله که در سال اول مواد غذایی را در ریشهٔ ستبرش اندوخته می‌کند و در سال دوم گل و بذر می‌دهد، چغندر معمولی در حدود ۰/۰۲ تا ۰/۰۶ مواد قندی دارد، بنجر، پنجار. چغندر قند: (گیا.) گونه‌ای از چغندر که برای استفاده از قند ذخیره شده در ریشه‌اش کشت می‌شود و در کارخانه‌های قندسازی قند آن را استخراج می‌کنند.

**چفت:** čaft [= چفته = جفت] (ا.) چوب‌بندی است که تاک انگور و بیارهٔ کدو و مانند آن را بر بالای وی گذارند. عمارتی که از چوب و تخته سازند، تالار. چفت فلک: گنبد آسمانی. چفت مقوس: سقف طاق مانند و خمیده.

**چفت:** čeft (ا.) زنجیر در اطاق، قلاب پشت در، زرفین.

**چفت:** čeft (ا.) زوج، جفت.

**چفت:** čoft (ص.) تنگ و چسبان؛ مق. فراخ. گشاد. (ا.) جامهٔ تنگ و چسبان.

**چفت:** čoft (ا.) چوب و تیری که در زیر بنای شکسته نصب کنند تا نیفتد.

**چفتن:** čaf-tan [= جفتن = چفتیدن] (مص‌ل.) خمیدن، خم شدن، منحنی گشتن.

**چفته:** čaf-ta(-e) [= چفت = چفده] (امف.) خمیده، کج، خم شده. (ا.) طاق، سقف خانه. چوب‌بندی تاک انگور. طاق ایوان و عمارت. چفته زانو: خمیدگی زانو، مفصل زانو.

**چفته:** čafta(-e) (ا.) دروغ، بهتان.

**چفته:** čafta(-e) (ا.) خوابگاه گوسفند، آغل.

**چفته‌پشت:** č.-pošt (ص‌مر.) خمیده پشت، کوژپشت.

**چفتیدن:** čaft-īdan [= جفتیدن = چفتن = جفتن] (مص‌ل.) چفتن، خمیدن، خم شدن.

**چقچقه:** čeyčeya(-e) [= جقجقه = جغجغه] (اصت.) نوعی اسباب‌بازی کودکان، جغجغه.

**چقر:** čayar [تر.] (ا.) شرابخانه، میخانه،

میکده.

**چقرمه:** čaγerma(-e) (اِ.) غذایی از گوشت و تخم‌مرغ و پیاز. هر چیز سخت چون چرم و مانند آن.

**چقماقی:** čaγmaγ-ī [تر. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به چقماق. آن کس که چقماق دارد یا چقماق می‌زند. (اِ.) طعن، سرزنش، دشنام. نوعی تفنگ که دارای سنگ و چقماق است. سبیل چقماقی.

**چک:** čak [ایرانی = معر. صک، شک، شاک = تر. چک] (اِ.) برات وظیفه و مواجب. منشور، فرمان. قبالهٔ خانه و باغ و غیره. چک مسافر: تذکره، پاسپورت، گذرنامه. شب چک: شب نیمهٔ ماه شعبان، لیلة الصک.

**چک:** čak [چکاچاک، چکاچک، چقاچاق] (اصت.) آواز ضربت تیغ. صدای یکه از چیزی برآید مانند شکستن چوب و نی و خوردن چیزی بر چیزی.

**چک:** čak (اِ.) فک اسفل، چانه، چک و چانه.

**چک:** čak [سخن بیهوده] (اِ.) سخن، کلام.

**چک:** čak, ček (اِ.) چکه. چکیدن.

**چک:** čak (اِ.) چوبی چند شاخهٔ دسته‌دار به شکل پنجهٔ دست که دهقانان بدان غلهٔ کوفته شده را بر باد دهند تا از کاه جدا گردد.

**چک:** čak (ص. اِ.) معدوم، نابود.

**چک:** čak (اِ.) سیلی، تپانچه، کشیده.

**چک:** ček [مأخوذ از فارسی چک.] (اِ.) (بانک.) نوشته‌ای که به وسیلهٔ آن از پولی که در بانک دارند مبلغی دریافت دارند یا به کسی دیگر حواله دهند. چک بی‌محل: (بانک.) چکی که به علتی برگشت داده شود خواه صاحب چک در بانک موجودی داشته باشد یا نه.

**چک:** ček (اصت.) (اِ.) قطره. صدای افتادن قطرهٔ آب.

**چک:** ček [= جیک] (اِ.) یک جانب از چهار جانب بجول، دزد؛ مق. پک.

**چک:** ček (اِ.) گردویی که مغز آن به آسانی برنیاید.

**چک:** čok [= چوک] (اِ.) آلت تناسل مرد؛ نره.

**چک:** čok [تر. به زانو نشستن] زانو. به چک نشستن: چنباتمه زدن، بر سر دو پای نشستن، جندک زدن.

**چکاچک:** čok-ā-čok [= چک‌چک] (اِمر.) سخن و خبری که در افواه افتد.

**چکاد:** čakād [رأس، قله] (اِ.) تارک سر، بالای سر، فوق سر. بالای پیشانی، جبهه. سر کوه، قله. سپر، جنه.

**چکامه:** čakāma(-e) [= چغامه = چگامه] (اِ.) قصیده، شعر. ضح. این کلمه با کاف پارسی و تازی هر دو آمده.

**چکامه‌سرا(ی):** č.-sarā(y) [= چکامه‌سراینده] (ص‌فا.) قصیده‌سرا، شاعر.

**چکان:** čak-ān (ص‌فا.) چکنده. چکاننده. ضح. در ترکیبات نیز به معنی «چکاننده» آید: قطره‌چکان.

**چکاندن:** čak-āndan [= چکانیدن = چاکانیدن] (مص‌م.) (چکاند، چکاند، خواهد چکاند، بچکان، چکاننده، چکانده). قطره قطره ریختن مایعی را. (نظ.) کشیدن ماشهٔ تفنگ و تیر انداختن: تفنگ خالی کردن.

**چکاوک:** čakāv-ak [= چکاو = چکا = چکاوه] (اِ.) (جان.) جل. (مس.) نوایی است از موسیقی.

**چکاوک:** čakāv-ak [مرغابی نر، مرغابی ماده] (اِ.) (جان.) نوعی مرغابی که آن را سرخاب گویند.

**چکچک:** čak-čak (صت.) صدای چکیدن

آب و امثال آن.

**چکچک:** čak-čak (اِ.) سخن و خبری که در افواه افتد.

**چکچک:** čak-čak (اِصت.) آواز سوختن فتیلهٔ چراغ، وقتی که تر باشد. آواز روغن داغ‌شده که در آن آب‌باشد.

**چکرنه:** čakarna(če.-ne) [= چگرنه = جگرنه = جکرنه] (اِ.) (جانـ.) کاروانک، جفتک.

**چکره:** čakra(-e) [= چکله] (اِ.) قطرهٔ آب، رشحه. حباب، کف آب.

**چکری:** čokrī (اِ.) (گیا.) ریواس.

**چکس:** čakas, čaks [= چکسه] (اِ.) نشیمن چرغ و باز و شاهین و جز آنها.

**چکس:** čaks [= چکسه] (اِ.) پارچهٔ کاغذی که در آن دوا و چیزهای دیگری پیچند.

**چکش:** čak(k)oš [= جکوچ = جاکوچ] (اِ.) آلتی آهنین با دسته‌ای چوبین شبیه تیشه که بدان آهن، میخ و غیره را کوبند، چاکوچ، مطرقه.

**چکمه:** čakma(čekme) [تر.] (اِ.) کفش ساقه بلند که تا زیر زانو رسد؛ موزه.

**چک‌میزک:** čak-mīzak [قس. چک، چکره، چکه] (اِ.) (پز.) مرضی‌که انسان‌نتواند ادرار خود را نگاه‌دارد و ادرار چکه چکه خارج‌می‌شود، سلس البول، تقطیر البول.

**چکن:** čakan, čaken [= چگن = چکین] (اِ.) نوعی از کشیده و زرکش‌دوزی و بخیه‌دوزی.

**چکنامه:** čak-nāma(-e) (اِمر.) قبالهٔ اراضی و املاک. فهرستی که حدود اراضی و املاک در آن ثبت شده. فرمان مالکیت املاک خالصهٔ دیوان که به کسی داده شود.

**چک‌نویس:** čak-nevīs(ček-) [= چک‌نویسنده] (صفا.) برات‌نویس. قباله‌نویس. مستوفی.

**چک‌وچانه:** čak-o-čāna(-e) (اِمر.) (عم.) فک اسفل، زنخ. (کنـ.) قابلیت، استعداد، عرضه. (عم.) ریخت، شکل، قیافه. بی‌چک‌وچانه: (قمر.) بی‌گفت و شنود، بی‌کم و زیاد.

**چکوک:** čakūk [= چعک = جغوک] (اِ.) (جانـ.) گنجشک.

**چکه:** čakka(čekke) (اِ.) آب اندک که از جایی یا چیزی بچکد؛ قطره، چک، چکه.

**چکه:** čaka(-e) (اِ.) کوچک، خرد، حقیر. (ص.) شوخ، مسخره.

**چکی:** čak(k)-ī (ص‌نسبـ. ق.) (عم.) داد و ستد اجناس و اشیاء وزن ناکرده و نپیموده.

**چکیدن:** čak-īdan (مصل.) (چکید، چکد، خواهد چکید، ـ، چکنده، چکیده، م: چکاندن، چکانیدن). چکه چکه آمدن آب از جایی یا چیزی. چکاندن، چکانیدن. پاره شدن، ترکیدن.

**چگال:** čagāl (ص.) گران و سنگین، کثیف. (اِ.) جسم جامد که ذرات آن بسیار بهم نزدیک و درهم فشرده است.

**چگالی:** čagāl-ī (ص‌نسبـ. اِ.) (نو.) تکاثف.

**چگل:** čegel (اِ.) گل و لای، لجن.

**چل:** čal [چرخ ابریشم‌کشی] (اِ.) سدی از چوب و علف و گل و خاک و سنگ که در پیش رودخانه بندند.

**چل:** čal [حرکت کردن] (فعـ. اِمر. چلیدن) برو.

**چل:** čel (اِ.) اسبی که دست راست و پای چپ او سفید باشد؛ اشکل، اشکیل.

**چل:** čel [= چهل] (عد. اِ.) چهل، دوبار بیست، اربعین.

**چل:** čel [گلپایگان و بروجرد] (ص.) کم‌عقل، نادان، احمق، گول. دیوانه، مجنون.

**چل:** čol [= چول = چر] (اِ.) آلت تناسل مرد، نره.

**چلا:** čel-ā [= چله = چهله] (امر.) چهل روزی که مرتاضان چله نشینند. چهل روز ایام نفاس یعنی آن مدت پس از زاییدن که زن ناپاک می‌باشد.

**چلاق:** čolāγ [تر. = چولاق] (ص.) کسی که دست یا پای شکسته یا بریده دارد (و بیشتر در پا مستعمل است.)

**چلانیدن:** čal-ānīdan [= چلاندن] (مصم.) (چلانید، چلاند، خواهد چلانید، بچلان، چلاننده، چلانیده) فشار دادن، منضغط کردن، عصاره گرفتن.

**چلب:** čalab [= چلپ = جلب] (ا.) دو پارچه برنج تنک و پهن که در نقاره‌خانه‌ها و غیره برهم زنند؛ سنج. شور و غوغا. آشوب، فتنه.

**چلبله:** čolbola(-e) (ا.) شتاب و اضطراب. (ص.) با شتاب، مضطرب. صلهٔ شعر، انعام شاعر.

**چلبند:** čel-band [= چهل‌بند] (امر.) جامهٔ مخصوص رقاصان که از پارچه‌های مختلف به الوان گوناگون می‌ساختند.

**چلبی:** čalabī [تر.] (ا.) آقا، خواجه، سرور، سیدی.

**چلپاسه:** čalpāsa(-e) [= کرپاسه = کرپاشه = کرپاسو = کرباسک] (ا.) (جان.) مارمولک.

**چلپ‌چلپ:** čalap-čalap(čelep-čelep) (اصت.) آواز راه رفتن در زمینی که آب کمی در آن باشد. صدایی که از شلوار و جامهٔ تر هنگام راه رفتن برخیزد.

**چل‌تاج:** čel-tāǰ [ف. معر.] (ص‌مر.) مرغ یا خروسی که تاج بزرگ زیبا و شعبه شعبه دارد.

**چل‌تکه:** čel-tekka(-e) (ص‌مر.) پارچه‌ای که از کناره‌های ماهوت بریده دوزند.

**چلتوک:** čaltūk [= شلتوک] (ا.) برنج پوست نگرفته.

**چلچراغ:** čel-čerāγ [= چهل‌چراغ] (امر.) نوعی جار یا قندیل بزرگ که شمع‌ها یا چراغ‌های بسیار در آن باشد. نوعی آتشبازی.

**چلچله:** čelčela(-e) (ا.) (جان.) پرستوجان.) غلیواج. (جان.) لاک‌پشت. سنگ‌پشت.

**چلچلی:** čel-čel-ī (حامص.) (عم.) بلهوسی، هوسبازی.

**چلر:** čelar (ا.) (گیا.) راش.

**چل‌ستون:** čel-sotūn (ص‌مر.) عمارتی که چهل ستون داشته باشد. بنایی که دارای ستون‌های بسیار باشد.

**چلسه:** čalsa(-e) (ص.) خرد، کوچک؛ مق. بزرگ.

**چلغوز:** čalγūz (ا.) فضلهٔ مرغ خانگی و کبوتر و جز آنها. (عم.) بر سبیل توهین و تحقیر به افراد کوچک جثه و کوتاه قد اطلاق شود.

**چلغوزه:** čalγūza(-e) [= چهل‌غوزه] (ا.) بار درخت صنوبر (به اعتبار کنگره‌های آن که هر یک به منزلهٔ غوزه است)؛ بندق، فستق.

**چلفتی:** čoloftī (ص.) (عم.) دست و پا چلفتی: بی‌عرضه، نالایق، بی‌دست و پا.

**چلقوز:** čalγūz [= چلغوز] (ا.) فضلهٔ هر نوع مرغ. (ص.) (عم.) در توهین و تحقیر به افراد خرد جثه اطلاق می‌شود.

**چلک:** čalok, čelek [= چالیک = چلیک] (ا.) دو پارچه چوب که اطفال بدان بازی کنند، یکی به قدر سه وجب و دیگری به مقدار یک قبضه و هر دو سر چوب کوچک می‌باشد.

**چلک:** čelk, čolk (ا.) کفچهٔ دیگ، کفگیر. انگشت وسطی، بنصر.

**چلک:** čolak (ا.) طناب ابریشمی. کلافه (ریسمان، ابریشم).

**چلک:** čolak [تر.] (ا.) کاسهٔ چوبین. دلو برای آب کشیدن.

**چلگی:** čella(e)g-ī [= چهلگی] (حامص.) چل روزگی نوزاد، روز چهلم تولد طفل.

**چلم:** čalam (ا.) (گیا.) همیشک. (گیا.) توت فرنگی.

**چلم:** čalam, čelem [= چلیم] (ا.) سر قلیان گلی که تنباکو در آن گذاشته آتش بر آن نهند؛ حقهٔ قلیان. (در افغانستان) قلیان. نوعی از مخدرات از قبیل بنگ و چرس.

**چلم:** čel-om [= چهلم] (عد. ترتیبی) چهلم، چیزی که در مرتبهٔ چهل واقع شده باشد.

**چلمله:** čalmala(-e) (ص.) مفت، رایگان.

**چلمن:** čolman (عم.) کسی که زود فریب خورد؛ گول، پخمه، پپه.

**چلنچو:** čalančū (ص.) کسی که لباس‌های خود را چرکین و ملوث سازد. کسی که عقلش ناقص باشد. بی‌نزاکت.

**چلنگر:** čelengar [= چلینگر = چیلانگر] (ص‌شغل.) آنکه آهن‌آلات خرد از قبیل قفل، کلید، چفت و رزه، زنجیر، انبر، میخ و مانند آنها سازد.

**چلو:** čolow, čelo [= چلاو = چیلاو؛ هند. چاول، برنج] (ا.) غذایی که از برنج با روغن یا کره پزند و با خورش خورند.

**چلوار:** čelvār (ا.) پارچهٔ پنبه‌ای سفید آهارداری که از آن پیراهن و زیر جامه و دیگر جامه‌ها سازند.

**چل‌وچو:** čel-o-čaw(čow) (امر.) (عم.) خبر دروغ، شایعهٔ بی‌اساس.

**چلوک:** čalūk (ا.) ریسمانی است که بر گردن اسبان بندند؛ عنان، افسار.

**چلوکباب:** čolaw-kabāb [هند. ف.] (امر.) غذای معروف ایرانی مرکب از چلو ساده و کباب که غالباً با تخم‌مرغ و پیاز و ترشی و دوغ مصرف کنند.

**چلوکبابی:** č.-kabāb-ī [هند. ف.] (امر.) محل تهیه و فروش چلوکباب؛ دکان چلوکباب‌پزی.

**چلومرغ:** č.-morγ [هند. ف.] (امر.) چلوی که خورش آن مرغ پخته است.

**چل‌ویک منبر:** čel-o-yak-menbar [= چهل‌ویک منبر، ف. ع.] (امر.) نذری است که در شب عاشورا یا شب یازدهم محرم چهل و یک شمع در چهل و یک جا که منبر و روضه‌خوانی است به نیت برآورده شدن حاجات یا سلامت و بقای عزیزان افروزند.

**چله:** čella(-e) (ا.) ریسمانی که از پهنای کار جولاهگان زیاد آید و آن را ببافند و با انگشت پیچیده در جایی گذارند؛ تار جولاهگان؛ مق. پود.

**چله:** čella(-e) [= چهله] (امر.) چهل روز که زن بعد از زادن گذراند تا پاک شود. چهل روزی که درویشان در گوشه‌ای نشینند و عبادت کنند و ریاضت کشند. روز چهلم مرگ عزیزی. روز چهلم شهادت امام حسین، اربعین، بیستم صفر. چهلمین روز تولد کودک که مراسمی برپا کنند. اربعین (اعم از چهل روز یا چهل سال). مدتی معین از فصل زمستان و فصل تابستان. چلهٔ بزرگ: چهل روز از زمستان که آغاز آن مطابق اول جدی و هفتم دی ماه جلالی و بیست دوم دسامبر فرنگی است و پایانش شانزدهم بهمن ماه جلالی و سی‌ام ژانویهٔ فرنگی است. چهل روز از تابستان که اول آن مطابق است با پنجم تیر ماه جلالی و آخر آن یازدهم مرداد ماه جلالی. چلهٔ کوچک: بیست روز از فصل زمستان که آغاز آن از هفدهم بهمن ماه جلالی شروع می‌شود و در پنجم اسفند ماه پایان می‌یابد. بیست روزهٔ تابستان که

آغاز آن دوازدهم مرداد ماه و آخر آن روز اول شهریور ماه باشد. (کن.) گرمای سخت. (کن.) سرمای سخت.

**چله:** čella(-e) (اِ.) زه کمان، وتر.

**چله:** čolla(-e) [چل = چول = چر] (اِ.) آلت تناسل مرد، نره.

**چله‌نشین:** čella(-e)-nešīn [= چله‌نشیننده] (ص‌فا.) کسی که در چله خانه نشیند و ریاضت کشد. گوشه‌گیر، منزوی، معتکف. (اصطلاح لوطیان) آلت تناسل مرد، نره.

**چلی:** čel-ī (حامص.) احمقی، بیعقلی. دیوانگی، سفاهت.

**چلیپا:** čelīpā [آرا. صلیبا = معر. صلیب] (اِخ.) داری که عیسی را بر آن مصلوب کردند؛ صلیب. چوب چهار پره که مسیحیان به نشانهٔ‌دار عیسی (ع) بر گردن آویزند یا با خود دارند و یا در کلیساها و نقاط دیگر برپا کنند. خط منحنی، کج و منحرف نوشته. (کن.) زلف معشوق. چلیپای فلک: (نجـ.) شکلی که از تقاطع خط محور و خط معدل النهار حاصل گردد.

**چلیدن:** čal-īdan (مص‌ل.) (چلید، چلد، خواهد چلید، بچل، چلنده، چلیده). روان شدن، رفتن. جنبیدن. رمیدن. لایق بودن، سزاوار بودن.

**چلیک:** čelīk [تر.] (اِ.) ظرفی چوبین که دو قاعدهٔ آن به شکل دو دایرهٔ مسطح است که به وسیلهٔ تخته‌هایی به یکدیگر متصل شده و در آن شراب، سرکه و غیره ریزند. ظرفی آهنی یا حلبی.

**چلیک‌چلیک:** čelīk-čelīk [= چلک‌چلک] (اصت.) صدای کفش‌های پاشنه خوابیده و نعلین به هنگام راه رفتن. صدای تخمه شکستن.

**چلیکه:** čelīka(-e) (اِ.) (عم.) تکه‌های خرد و باریک که از هیزم شکسته بر جای ماند.

(کن.) دست‌ها و پاهای سخت لاغر.

**چلیم:** čalīm [هند. = چلم] (اِ.) سر قلیان. قلیان.

**چم:** čam (اِ.) رفتار به ناز، رفتاری با ناز و ادا و اطوار، خرام. رفتار بطور تمایل و با خم و پیچ. (عم.) عادت مخصوص هر کس در بکار انداختن دست‌ها و پاها برای انجام دادن عملی یا اجرای حرکتی. (عم.) (کن.) رگ خواب، نقطهٔ ضعف هر کس. چم کسی را بدست آوردن: (کن.) رگ خواب او را دانستن، نقطهٔ ضعف وی را بدست آوردن.

**چم:** čam (ص.) ساخته، آراسته، آماده. اندوخته، فراهم آمده.

**چم:** čam [علت، سبب، شرح، معنی] (اِ.) معنی، شرح.

**چم:** čam (اِ.) جرم، گناه.

**چم:** čam (اِ.) سینه، صدر.

**چم:** čom (اِ.) لاف، تفاخر.

**چم:** čom (اِ.) جانور، حیوان بارکش.

**چماق:** čomāγ [تر. = چوماق] (اِ.) گرز آهنی شش پر، عمود. چوبدست سرگره‌دار. (کن.) آلت تناسل مرد، نره.

**چماقدار:** č.-dār [تر. ف = چماق دارنده] (ص‌فا.) دارندهٔ چماق، آن کس که چماق به دست دارد.

**چماقلو:** č.-lū (ص‌مر.) (عم.) (کن.) زورگو و مزاحم و مردم‌آزار؛ قلدر، قلتشن. مجتهد چماقلو: مجتهدی که علم او کم است ولی بدست طلاب زیردست خود بر امور مسلط است.

**چمان:** čam-ān (ص‌فا.) خرامان، خرامنده، چمنده، رونده به ناز.

**چمان:** čam-ān [= چمانه] (اِ.) پیالهٔ شراب، پیمانهٔ باده.

**چمانه:** čamāna(-e) [= چمان] (اِ.) کدویی که در آن شراب کنند؛ صراحی. پیالهٔ شراب.

**چمانه:** čomāna(-e) (ا.) حیوان، جانور.
**چمانی:** čamān-ī (ص‌نسب.) ساقی، باده‌پیما، باده‌دهنده.
**چمانیدن:** čam-ānīdan [= چماندن] (مص‌م.) در سیر و خرام آوردن، خرامانیدن. (مص‌ل.) خوش خرامیدن، به ناز و کشی راه رفتن.
**چمباتمه:** čombātma(-e) [= چنباتمه، تر. = چونقاتیمه] (ا.) نوعی از نشستن، چندک، چمبک.
**چمپا:** čampā [= چنپا] (ا.) قسمی برنج که محصول گیلان است. (گیا.) نوعی گل یاس معطر.
**چمچاچ:** čamčāč (ص.) خمیده، منحنی.
**چمچم:** čamčam (ا.) چمچه، ملعقه، کفگیر.
**چمچم:** čom-čom, čem-čem (امر.) رفتار به ناز، خرام.
**چمچم:** čom-čom (امر.) سم اسب و استر و خر و گاو و مانند آنها. نوعی پای‌افزار که ته آن را بجای چرم از کهنه و لته سازند؛ گیوه.
**چمچه:** čomčom(-e) (اصت.) صدای پا در هنگام راه رفتن.
**چمچه:** čamča(-e), čomčo(-e) [تر. = چمچم] (ا.) قاشق، کفگیر کوچک، ملعقه، کفگیر.
**چمخال:** čamxāl [= شمخال] (ا.) نوعی تفنگ گلوله‌ای یا ساچمه‌ای سرپر که در قدیم متداول بود.
**چمدان:** čama-dān [از ف. جامه‌دان] (امر.) صندوق چرمی بزرگ یا کوچکی که هنگام سفر جامه‌ها و لوازم دیگر را در آن نهند؛ جامه‌دان، حرمدان، خرمدان.
**چمن:** čaman (ا.) (گیا.) زمین سبز و خرم، مرغزار. (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ غلات که دارای گونه‌های متعدد است. برگ‌هایش کشیده و طیل و سبز تیره و دارای رگبرگ‌های موازی است؛ قلیب، فریز.
**چمنده:** čam-anda(-e) (إفا. چمیدن) کسی که به ناز راه رود، خرامنده.
**چمن‌زار:** č.-zār (إمر.) زمینی که در آن چمن بسیار باشد. زمینی که چمن در آن کاشته باشند.
**چموش:** čamūš [= چاموش] (ا.) نوعی کفش، چاموش.
**چموش:** čamūš [= شموس، معر.] (ص.) لگدزن، سرکش، بد رفتار (اسب، استر و جز آنها).
**چمیدن:** čam-īdan (مص‌ل.) راه رفتن به ناز، خرامیدن. راه رفتن متمایل. با پیچ و خم راه رفتن. پیچ و خم خوردن.
**چمین:** čamīn [= چامین] (ا.) شاش، بول، ادرار.
**چنار:** čenār(če- (تد. [= چنال] (ا.) (گیا.) درختی از تیرهٔ نزدیک به گزنه‌ها که یکی از درختان زیبا و پر دوام است و تنه‌اش بسیار قطور و ارتفاعش به ۳۰ تا ۴۰ متر می‌رسد. این درخت دارای پهنهٔ وسیعی از لحاظ شاخ و برگ است و بر فضایی وسیع سایه می‌گستراند، ارس، صنار.
**چنان:** čonān(če.-) [= چون آن = چونان] (ق. تشبیه). آنسان، آن گونه، آن‌طور، طوری. مثل آن، مانند آن. مثل، مانند.
**چنانچون:** čon-ān-čon [= چون آن‌چون] (ق. تشبیه) همان گونه، همان‌سان.
**چنانچه:** čon-ān-če(če.-) (ق. تشبیه) آنطور، آنسان، بطوری که. (حر. ربط) از ادات شرط و تعلیق؛ اگر. اگر چنانچه: (حر. ربط مر.) اگر مثلاً، اگر.
**چنانکه:** čon-ān-ke(če.-) [= چون آنکه] (ق. شبیه) بطوری که، بدان سان که، آنطور

که. اگر چنانکه: (حر. ربط مر.) اگر مثلاً، اگر.

**چنبر:** čanbar (اِ.) محیط دایره، چنبردف، چنبر گردن، چنبر افلاک. حلقه: چنبر زلف. قید، گرفتاری. (جانـ. پز.) یکی از استخوان‌های کمربند شانه‌ای که در همهٔ پستانداران و بیشتر ذی‌فقاران وجود دارد. فقط در شاخهٔ خزندگان راستهٔ ماران فاقد این استخوانند. در انسان استخوان چنبر استخوانی است نسبةً دراز و به شکل S که افقی بین استخوان قص (جناغ سینه) و استخوان کتف واقع است. دو استخوان چنبر در بالا و جلو سینه در طرفین بطور برجسته مشهورند: ترقوه. (مس.) بحر دوازدهم از اصول هفت‌گانهٔ موسیقی. چمبر مینا: (کنـ.) آسمان.

**چنبره:** čanbara(-e) (ص‌نسبـ.) به شکل چنبر، چنبر مانند. حلقه.

**چنبک:** čonbak (اِ.) خیز، جست. چمباتمه.

**چنبه:** čonba(-e) (اِ.) هر چوب گنده و ستبر (مانند چوبی که پس در اندازند و چوبی که گازران بر جامه زنند.) چماق، چوبدستی. (مانند چوبدستی شتربانان). هر چیز درشت و ستبر. شخص گنده و فربه، مرد ناهموار درشت.

**چنته:** čanta(čente) (اِ.) کیسه‌ای که درویشان و شکارگران در آن توشه و لوازم خود نهند و با خود دارند؛ توبره. چنتهٔ چوان: (گیا.) کیسهٔ کشیش.

**چند:** čand (عد. مبهم، ق. مقدار.) مقدار نامعلوم. ضحـ.ـ گاه به آخر «ی» نکره افزایند و گاه «یک» در اول آن آرند. (ادات استفهام) در مقدار و زمان استعمال شود؛ چقدر؟ تا کی؟

**چندال:** čandāl (اِ.) شخصی که نجاست‌ها و پلیدی‌ها را پاک کند؛ کناس.

**چنداول:** čandāvol [= چندول = چندل] (اِ.) جمعی از مردم که در عقب لشکرهای منظم حرکت می‌کردند؛ حشر، چریک.

**چندبر:** čand-bar (امر.) (هسـ.) سطحی که چند خط مستقیم بر آن محیط باشد؛ کثیرالاضلاع، چند ضلعی.

**چندش:** čend-eš [قس. قمی چندیدن، لرزیدن] (امص.) (عم.) حرکت اعصاب شخص توأم با نفرت از چیزی.

**چند ضلعی:** čand-zel-ī [ف. ع.] (ص‌نسبـ. امر.) (هسـ.) سطحی که دارای اضلاع متعدد باشد؛ چند بر.

**چنگ:** čang [چنگال] (اِ.) (جانـ.) پنجه و مجموعهٔ انگشتان انسان و دیگر جانوران. (جانـ.) چنگال مرغان و جانوران. ضحـ.ـ در پرندگان بیشتر کلمهٔ «چنگال» استعمال می‌شود.

**چنگ:** čang [چنگله و قس. صنج] (اِ.) (مس.) آلتی موسیقی از ذوات‌الاوتار که انواع ابتدائی آن شکل مثلث داشت و شامل یک تخته به طول تقریباً یک گز و یک میلهٔ چوبی بود که بطور عمودی بر یک انتهای این تخته نصب می‌شد و انتهای دیگر این میلهٔ چوبی، شکل دست انسان را داشت و بتدریج تکمیل گردید؛ هارپ.

**چنگ:** čang [تر. خم] (ص.) منحنی، خمیده.

**چنگ:** čang [قس. چنگک] (اِ.) مطلق قلاب. قلابی که بدان فیل را رانند خصوصاً کجک.

**چنگ:** čeng منقار مرغان. نوک سنان و پیکان و مانند آنها.

**چنگ:** čong [چنگیدن] (اِ.) سخن، گفتار.

**چنگال:** čang-āl (اِ.) (جانـ.) پنجه و مجموعهٔ انگشتان پرندگان خصوصاً پرندگان شکاری. چنگ. نان گرمی که با

روغن و شیرینی در یکدیگر مالیده باشند؛ چنگالی، چنگال‌خوست. (مجـ.) شخص باریک میان. آلتی فلزی از لوازم میز غذاخوری که دارای دسته و سه یا چهار دندانه است.

**چنگک:** čang-ak (امر.) قلاب عموماً. قلابی که فیل را بدان رانند خصوصاً: کجک. میلهٔ کوتاه فلزی سر کج که چیزی به آن آویزان کنند. آلتی که بر سر نخ یا ریسمان بندند و بدان ماهی گیرند.

**چنگلوک:** čang-lūk [= جنکلوک = جنکوک = جنگوک = عم. چنگولک] (ص.) آنکه دست و پایش معیوب و ضعیف باشد.

**چنگ مریم:** čang-e-maryam (امر.) (گیا.) گیاهی است پنج انگشت، پنجهٔ مریم. بخور مریم. ضح.ـ قدما معتقد بودند چون زنی دشوار زاید آن را در آب گذارند، همین که آن گیاه از هم وا شد، آن زن وضع حمل کند.

**چنگی:** čang-ī (ص‌نسب.) (مس.) آنکه چنگ نوازد، چنگ‌زن. مطرب، خنیاگر.

**چنو:** čon-ū [= چون‌او] (حر. ربط + ضمـ.) مانند او، مثل او.

**چنین:** čon-īn(čen.-) [= چون‌این] (ق. تشبیه) مانند این، مثل این، این گونه، این طور.

**چوب:** (قد. čob-) čūb (ا.) ماده‌ای سخت که ریشه و ساقه و شاخه درخت را تشکیل می‌دهد و آن را برای سوزاندن یا ساختن اشیا بکار برند. (عم.) واحد پول است در معاملات بازاری و این اصطلاح بسته به مقدار معامله است. اگر معامله کلان باشد و در آن گفتگو از هزار (تومان) بود، یک چوب معادل یک هزار (تومان) است و در غیر این صورت مراد از یک چوب یک تومان است، چوق. پای چوب ایستادن: (عم.) در اصطلاح کاسب‌های میدان، حاضر شدن شخصی برای خرید جنس (دست اول) در صبح زود در میدان و منتظر قپان کردن آن شدن پس از خرید.

**چوب‌بست:** č.-bast (امر.) چوب‌هایی که عمودی و افقی بهم متصل سازند و در کنار دیوار نصب کنند و عمله و بنا بر روی آن کار کنند؛ چوب‌بندی. چوب‌هایی که بهم پیوندند و شاخه‌های مو را روی آن گسترند.

**چوب‌پا:** č.-pā (امر.) چوب باریک و دراز که لنگان و پا بریدگان زیر بغل گیرند و به کمک آن راه روند. (کم.)

**چوب‌پنبه:** č.-panba(-e) (امر.) نوعی چوب سبک که از پوست درختان مخصوص به اندازه‌های مختلف سازند و برای بستن سر بطری و مانند آن بکار برند.

**چوبخوار:** č.-xār [= چوبخوارک = چوبخوارنده] (افا. اِمر.) (جاذ.) کرمی است که چوب و پشمینه و پلاس را بخورد و ضایع سازد؛ ارضه.

**چوبدار:** č.-dār [= چوب‌دارنده = عم. چوقدار] (ص‌فا.) آنکه شغلش خرید و فروش گوسفند است؛ گله‌دار، گوسفنددار. شخصی که در میدان‌های بارفروشی دو سر چوب قپان را روی دوش گیرد. (اصطلاحاً) قپاندار.

**چوبک:** čūb-ak (ا.مصغ.) چوب کوچک (مطلقاً). چوب کوتاه و باریک که بدان طبل نوازند. چوب و تخته‌ای که مهتر پاسبانان شب‌ها بدست می‌گرفت و آن چوب را بر آن تخته می‌زد تا پاسبانان از صدای آن بیدار باشند. (گیا.) گیاهی از تیرهٔ قرنفلیان که دارای گل‌های مجتمع به آرایش مرکب می‌باشد و برگ‌هایش دارای خار است. ریشهٔ آن ضخیم و لعابدار است و کوبیدهٔ

آن نیز بنام «چوبک» به مصرف لباس‌شویی می‌رسد؛ چوبه، بیخ، سطرونیون.

**چوبکی:** čūbak-Ī (ص‌نسب. فا.) متر پاسبانان، چوبک زن. نوکر عسس و داروغه.

**چوبکین:** čūbak-Īn (امر.) افزاری چوبین یا آهنین که بدان پنبه دانه را از پنبه جدا کنند.

**چوبه:** čūb-a(-e) (امر.) چوبی که بدان خمیر نان را تنک سازند؛ صوبج (معر.) خدنگ. تازیانه. (مس.) زخمه. چوبدستی، چوبک. (گیا.) چوبک.

**چوبین:** čūb-Īn [= چوبینه] (ص‌نسب. اِمر.) ساخته از چوب، چوبی: افزار چوبین. روپاکی سرخ رنگ که بر سر بندند. (جاذ.) مرغی است صحرایی، کاروانک.

**چوپان:** čū-pān(čo.- .قد) [قس. شبان] (ص‌مر. اِمر.) نگهبان گلهٔ گوسفند و گاو؛ شبان، رمه‌بان.

**چوچوله:** čūčūla(-e) [= چچله] (ا.) (عم.) گوشتی مانند زبان در فرج زنان.

**چوچونچه:** čūčunča(-e) (ا.) نوعی پارچهٔ لطیف سفید رنگ که از آن جامهٔ تابستانی دوزند.

**چوخا:** čūxā [= چوخه] (ا.) جامهٔ پشمی خشن که چوپانان و برزیگران پوشند. جامهٔ پشمی ضخیم که راهبان نصاری پوشند.

**چوشیدن:** čūš-Īdan [= چوشدن] (مص‌م.) مکیدن.

**چوق‌الف:** čūγ-alef (امر.) (عم.) نشانه‌ای که با کاغذ سازند و در لای کتاب نهند به علامت اینکه تا آن صفحه خوانده شده. مثل چوق الف: (عم.) (مجـ.) لاغر و باریک.

**چوقی:** čūγ-Ī (ص‌نسب.) (عم.) (مجـ.) لاغر و باریک، مانند چوق‌الف.

**چوک:** čūk(čōk.- .قد) [مرغ حق] (ا.) (جاذ.) مرغی است مانند جغد که خود را از درخت آویزان سازد و فریاد کند، شب‌آویز، مرغ حق.

**چوک:** čūk (ا.) آلت تناسل مرد، نره.

**چوگان:** čawgān(čōgān) (امر.) چوبی که دستهٔ آن راست و باریک و سرش کمی خمیده است و بدان در بازی مخصوصی (چوگان‌بازی) گوی زنند. هر چوب سر کج عموماً. چوب سر کجی که دهل و نقاره را بدان نوازند. چوبی بلند و سرکج که فولادی از آن آویخته باشند و آن از لوازم پادشاهی است؛ کوکبه. چوگان سنبل: (کنـ.) زلف معشوق.

**چوگانی:** čawgān-Ī(čo.-) (ص‌نسب.) اسبی ورزیده که مناسب چوگان‌بازی باشد.

**چول:** čūl [= چوله] (ص.) خمیده، منحنی.

**چول:** čūl(čo.- .قد) [= چل = چر] (ا.) آلت تناسل نر، نره.

**چول:** čūl [تر.] (ا.) بیابان، صحرای خالی از بشر.

**چون:** čon(čūn .قد) (ق. تشبیه) مانند، مثل. (حر. ربط) وقتی، هنگامی. زیرا، ازیرا، بدین سبب. (ادات استفهام) چگونه، چطور، چسان.

**چونه:** čūna(-e) (ا.) واحدی برای خمیر آرد گندم یا جو بدان مقدار که یک قرص نان سازد. گلوله‌ای از هر نوع خمیر.

**چه:** ča(-e) (پس. تصغیر) پسوندی است دال بر تصغیر: باغچه.

**چه:** če [زیرا که] (حر. ربط) در صورتی حرف ربط بشمار آید که دو جمله را بهم پیوندد و آن به معانی ذیل آید: الف - (تعلیل) زیرا، ازیرا. ضح.- بعد از «چه» تعلیل آوردن لفظ «که» نادرست است. ب - (مساوات و برابری) خواه... خواه. (موصول) در صورتی موصول باشد که قسمتی از جمله را به قسمت دیگر پیوندد و به معنی چیز آید (در غیر عاقل مستعمل است.) ضح.- پیش از

«چه» موصول یکی از کلمات ذیل آید: الف: آن، ب: هر. (ق.) چقدر، بسیار. (ادات استفهام) پرسش را رساند (در مورد اشیا)؛ ج. چها.

**چهارآیین:** čahār(če-)-āyīn [= چارآیین] (امر.) نوعی خیمهٔ چهار گوشه؛ شیروانی، چهارارکان. (کن.) خلفای اربعه چهار مذهب معروف اهل سنت: حنفی، شافعی، مالکی و حنبلی.

**چهارآیینه:** č.-āyīna(-e) [= چارآینه] (امر.) نوعی جامهٔ جنگ که سابقاً به هنگام رزم آن را می‌پوشیدند و آن‌دارای چهار قطعه آهن صیقل شده و آیینه مانند بوده که در پیش سینه و پشت و بالای زانوان قرار می‌گرفته.

**چهاربر:** č.-bar (امر.) (هند.) سطحی که توسط چهار خط مستقیم محیط گردد؛ چهار ضلعی.

**چهاربند:** č.-band [= چاربند] (امر.) چهار مفصل، دو مفصل دست (آرنج) و دو مفصل زانو. (کن.) چهار عنصر. (کن.) دنیا.

**چهاربیخ:** č.-bīx [= چاربیخ] (امر.) (پز.) بیخ کاسنی و بیخ رازیانه و بیخ کبر و بیخ کرفس که آنها را اصول الاربعه گویند. (کن.) چهار عنصر: آب، باد، خاک، آتش.

**چهارپا:** č.-pā [= چهارپای = چارپا = چهاروا = چاروا] (امر.) هر حیوانی که چهارپا (دو دست و دو پا) دارد و غالباً به اسب و الاغ و قاطر و شتر اطلاق شود؛ ج. چهارپایان.

**چهارپاره:** č.-pāra(-e) [= چارپاره] (امر.) چارپاره (همع.) زنگ‌های کوچکی که رقاصان به هنگام رقص در انگشتان کنند و بتناسب ضرب موسیقی آن را به صدا درآورند. نوعی رقص که در قدیم معمول بوده. نوعی از گلوله‌ای است که در شکار با تفنگ به کار می‌رود و معمولاً شکارهای سنگین را با آن می‌زنند.

**چهارتخم:** č.-toxm [= چهارتخمه = چارتخم = چارتخمه] (امر.) (پز.) مخلوط دانه‌های قدومه و بارهنگ و بهدانه و سپستان است که جوشاندهٔ آنها به مناسبت داشتن لعاب فراوان به عنوان ملین و نرم کنندهٔ سینه و خلط‌آور در امراض ریه مصرف می‌شده؛ چارتخم.

**چهار تکبیر:** č.-takbīr [ف. ع. = چار تکبیر] (امر.) اشاره است به نماز میت که در آن چهار تکبیر باید بگویند (طبق عقیدهٔ اهل سنت).

**چهار جهت:** č.-jehat [ف. ع. = چار جهت] (امر.) چهار حد اصلی: مشرق، مغرب، شمال و جنوب. چهار جهت فرعی: شمال شرقی، شمال غربی، جنوب شرقی و جنوب غربی.

**چهارچوب:** č.-čūb [= چارچوب] (امر.) چهار قطعه چوب تراشیده و متصل بهم که در چهار جانب چیزی قرار دهند (مانند چهار چوب در)؛ چهارچوبه.

**چهار زبان:** č.-zabān [= چارزبان] (ص‌مر.) (کن.) شخصی که بر یک سخن نماند و هر لحظه سخنی گوید.

**چهارسو:** č.-sū [= چارسو = چارسوی = چارسوق] (امر.) چهار جانب: شمال، جنوب، مشرق و مغرب. چهار راه. چهار راه میان بازار، چارسوق، چهارسوک. (کن.) دنیا، جهان.

**چهارشاخ:** č.-šāx [= چارشاخ] (امر.) آلتی چوبی چهار شاخه و دسته‌دار که با آن خرمن کوفته را بر باد می‌دهند تا کاه از دانه جدا شود؛ انگشته، غله‌برافشان، افشون، هسته.

**چهارشانه:** č.-šana(-e) [= چارشانه] (ص‌مر.) مرد تنومند که دارای شانه‌های پهن

باشد.

**چهارشنبه سوری:** čahār-šanba(-e)-sūrī (اِمر.) آخرین چهارشنبهٔ هر سال شمسی. در عصر این روز بوته‌های خار را مشتعل کنند و از روی آن پرند و گویند: سرخی تو از من! زردی من از تو! و این عمل را به شگون گیرند.

**چهارضرب:** č.-zarb [ف. ع. = چارضرب] (اِمر.) (مسـ.) بحر هفتم از اصول. هفده‌گانهٔ موسیقی.

**چهارطاق:** č.-tāγ [= چارطاق] (اِمر.) (معم.) سقف یا گنبدی که بر روی چهار پایه بنا شده و چهار طرف آن باز باشد. نوعی خیمهٔ چهار گوشه، شروانی. (کنـ.) چهار عنصر.

**چهارگامه:** č.-gāma(-e) [= چارگامه] (اِمر.) اسب تندرو، اسب راهوار، چارگامه.

**چهارگل:** č.-gol [= چارگل] (اِمر.) (پز.) مخلوط گل بنفشه و گل پنیرک و گل کدو و گل نیلوفر را گویند که جوشاندهٔ آنها در طب قدیم به عنوان مسهل و ملین بکار می‌رفته است؛ چارگل.

**چهارگوشه:** č.-gūša(-e) [= چارگوشه] (اِمر.) هر چیزی که دارای چهار زاویه باشد؛ مربع، چهارگوش، چهارگوشه. (کنـ.) تخت پادشاهان. (کنـ.) تابوت. چهار حد، چهار جهت. سربند. سفرهٔ کوچک.

**چهار مضراب:** č.-mezrāb [ف. ع. = چارمضراب] (اِمر.) (مسـ.) اصطلاحی است در نواختن آهنگ موسیقی، نوعی از آهنگ موسیقی که نوازندهٔ ساز در دستگاه‌های مختلف آواز می‌نوازد تا آوازخوان برای خواندن مهیا شود، گونه‌ای از زدن که زننده خواننده را برای خواندن مهیا سازد.

**چهارمیخ:** č.-mīx [= چارمیخ] (اِمر.) چهار عدد میخ که روی زمین یا روی دیوار به شکل مربع یا مربع مستطیل بکوبند و چهار گوشهٔ چیزی را بدان ببندند. نوعی شکنجه که چهار دست و پای کسی را به چهار میخ ببندند و شکنجه‌اش کنند. چهار عنصر. (ناظم‌الاطباء) عمل لواط. (ناظم‌الاطباء)

**چهاریک:** č.-yak(yek) [= چاریک] (عد. کسری) یک چهارم چیزی، چارک.

**چهچه:** čahčah [= چهچهه] (اصتـ.) آواز بلبل و پرندگان خوش‌آواز دیگر. (مسـ.) تحریر صدا.

**چهر:** čehr (اِ.) اصل، نژاد. روی، صورت.

**چهره:** čehra(-e) [= چهر] (اِ.) روی، صورت.

**چهره:** čohra(-e) [= جهره] (اِ.) چرخ جولاهگان، جهره.

**چهره:** čohra(-e) (اِ.) پسر سادهٔ امرد. نوکر، ملازم.

**چهره‌پرداز:** čehra(-e)-pardāz [= چهره‌پردازنده] (صفا.) صورتگر، مصور، نقاش.

**چی:** čī [= چیز] (اِ.) چیز.

**چیالک:** čiyālak [= چیلک] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گل‌سرخیان که جزو گیاهان پایا است و دارای ساقهٔ خزنده‌ای می‌باشد که جابجا از آن ریشه بیرون می‌زند و ضمناً از همان نقطه ساقهٔ هوایی نیز خارج می‌گردد؛ توت‌فرنگی، چلم.

**چیت:** čīt [هند. چهیت] (اِ.) پارچهٔ نخی نازک و گلدار و دارای رنگ‌های گوناگون.

**چیدن:** čī-dan [= چدن] (چید، چیند، خواهد چید، بچین، چیننده، چیده). کندن میوه و گل از درخت. انتخاب کردن، گزیدن. دانه برداشتن مرغ از زمین و فرو بردن. زدن شاخه‌های گیاه. گرفتن ناخن. ستردن موی. بر بالای هم گذاشتن چیزی.

گستردن متاع با نظم و ترتیب، پهن کردن بساط.

**چیر:** čīr [= چیره] (ص.) غالب، مظفر، پیروز. مسلط.

**چیره:** čīra(-e) [هند. اردو] (ا.) دستاری که بر سر پیچند.

**چیره‌دست:** č.-dast (ص‌مر.) ماهر، زبردست.

**چیز:** čīz [= چی] (ا.) هر چه موجود باشد، هر بودنی، شئ؛ مق. ناچیز، معدوم.

**چیستان:** čīst-ān [= چیست آن] (امر.) نغز، اغلوطه.

**چیلان:** čīlān [قس. چلنگر] (ا.) آلات و ادواتی که از آهن سازند مانند زرفین در و زنجیر و حلقه‌های کوچک و یراق زین و لگام‌اسب و رکاب.

**چین:** čīn (ا.) شکن، شکنج، چروک، تا. چین بر ابرو افکندن: (کن.) روی درهم کشیدن، در غضب شدن. (کن.) پیر شدن. (زمـ.) شکل قسمتی از طبقات زمین پس از جنبش‌های کوهزائی؛ ناهمواری‌ها و پست و بلندی‌هایی که به سبب عوامل طبیعی در سطح زمین بوجود آمده.

**چین‌خوردگی:** č.-xorda(e)g-ī (حامص.) عمل چین خوردن. (زمـ.) تحول و تغییر شکلی که در شکل طبقات زمین بر اثر فشارهای جانبی و جنبش‌های کوهزایی حاصل می‌شود و نتیجه‌اش تشکیل پستی‌ها و بلندی‌ها و واریختگی و عدم نظم طبقات قبلی است.

**چینه:** čīna(-e) [= چنه] (ا.) دانه‌ای که مرغ از زمین برچیند و بخورد. (بنا.) هر طبقه از دیوار گلی. (بنا.) دیوار گلی. (زمـ.) قسمتی از ساختمان پوستهٔ جامد کرهٔ زمین که دارای ساختمان مشابه از لحاظ مواد ترکیبی است و آثار و بقایای فسیل‌شناسی آن مربوط به یک زمان است؛ طبقهٔ زمین.

**چینه‌دان:** č.-dān (امر.) (جانـ.) کیسه مانندی که در امتداد مری اکثر پرندگان قرار دارد و چینه وارد آن می‌شود، حاصله، ژاغر.

**چینه‌شناسی:** č.-šenās-ī (حامص.) (زمـ.) علمی که طبقات و چینه‌های مختلف زمین را از لحاظ جنس ساختمان و قدمت زمان و نوع آثار جانوری و گیاهی آن مورد بحث قرار می‌دهد؛ علم طبقات الارض.

**چینی:** čīn-ī (ص‌نسب.) منسوب به چین. از مردم چین، اهل چین. هر چیز ساخته شده در چین. ظرف آبگینه (که در قدیم از چین می‌آوردند).

# ح

**ح:** he, hā (حر.) هشتمین حرف از الفبای فارسی و ششمین حرف از الفبای عربی (ابتث). در حساب جمل (ابجد) آن را ۸ بشمار آورند. این حرف در لغات اصیل فارسی یافت نمی‌شود و خاص لغات مأخوذ از عربی است و آن را به صورت‌های: ح، حـ ـحـ نویسند. مانند: راح، حج، محتاج.

**حاتم:** hātem [ع.] (ص.) حاکم، قاضی، داور.

**حاج:** hāǰ(ǰ) [ع.] (اِفا.) آنکه در مکه مراسم حج بجا آورد، حج‌گزارنده، حاجی؛ ج. حجاج. (اِج.) حج‌گزارندگان، حاجیان.

**حاجب:** hāǰeb [ع.] (اِ.) ابرو؛ ج. حواجب، حواجیب. پرده‌دار، دربان؛ ج. حجاب. هر چه از دیدن چیزی مانع گردد؛ حایل. حاجب ماوراء: آنچه که از ورای آن دیدن اشیا ممکن نباشد؛ مق. حاکی، ماوراء.

**حاجت:** hāǰat [ع. حاجة] (اِ.) ضرورت، دربایست، احتیاج، نیاز. امید، آرزو، قبلهٔ حاجت‌ها؛ ج. حاجات، حوائج (حوایج).

**حاجتمند:** h.-mand [ع. ف. = حاجتومند] (ص‌مر.) نیازمند، محتاج، متوقع. تهیدست، فقیر، گدا.

**حاجز:** hāǰez [ع.] (اِفا.) آنچه بین دو چیز قرار گیرد؛ حایل، مانع. (اِ.) (پز.) پرده‌ای که میان اعضای سینه و اعضای شکم حایل است؛ دیافرغما.

**حاجی:** hāǰī کسی که در مکه مراسم حج بجا آورد؛ حاج. ضح.ـ استعمال این کلمه قیاساً صحیح است و گویندگان بزرگ هم آن را بکار برده‌اند. حاجی حاجی مکه: (عم.) در مورد کسی گویند که بجایی می‌رود و تا دیری باز نمی‌گردد.

**حاجی‌فیروز:** h.-fīrūz [ع. ف.] (اِمر.) مردی که چهرهٔ خود را سیاه کند و جامهٔ قرمز پوشد و از هر چند روز به نوروز مانده تا پایان مراسم نوروز، با حرکات و اطوار و تصنیف‌های خود موجب خنده و نشاط مردم گردد.

**حاد:** hād(d) [ع.] (اِفا. ص.) تند، تیز، برنده. تند طعم.

**حادث:** hādes [ع.] (اِفا.) آنچه نو پدید آمده؛ تازه، نو؛ مق. قدیم. ضح.ـ (فل.) حادث در فلسفه بر دو معنی اطلاق شده: الف ـ وجود چیزی بعد از عدم آن به نحو بعدیت زمانی که حادث به حدوث زمانی نامند، در مقابل قدیم زمانی. ب ـ نیازمند به غیر و علت که آن را حادث به حدوث ذاتی نامند، مقابل قدیم ذاتی که ذات حق است. حادث و قدیم: نو و کهنه. (فل.) موجودی که نبود و بود شد و موجودی که از آغاز بوده و هست و خواهد بود.

**حادثه:** hādes-a(-e) [ع. حادثة] (اِفا.) مؤنث حادث، آنچه نو پدید آمده، نورسیده. واقعه، اتفاق، پیش‌آمد تازه؛ ج. حادثات، حوادث.

**حادی:** hādī [ع.] (اِفا.) رانندهٔ شتر، شتران، شتربان. حدی‌خوان، سرودگوی.

**حاذق:** hāzeɣ [ع.] (اِفا.) ماهر، استاد. زیرک، چابک؛ ج. حذاق.

**حار:** hār(r) [ع.] (اِفا. ص.) سوزنده، سوزان، گرم؛ مق. بارد، دوای حار. حار رطب: (پز. قد.) گرم‌تر.

**حارب:** hāreb [ع.] (اِفا.) جنگنده،

رزم‌کننده؛ ج. حاربین.
**حارث:** hāres [ع.] (افا.) برزگر، زارع، کشاورز؛ ج. حراث.
**حارس:** hāres [ع.] (افا.) پاسدار، پاسبان، محافظ، نگهبان؛ ج. حارسین، حراس، حرسه، احراس.
**حازم:** hāzem [ع.] (افا.) دوراندیش، هوشیار، با حزم؛ ج. احزام. حزمه. (غم.)
**حاس:** hās(s) [ع.] (افا.) حس کننده؛ مق. محسوس.
**حاسب:** hāseb [ع.] (افا.) حساب کننده، شمارگیر؛ ج. حاسبین.
**حاست:** hāssat [ع. حاسة] (افا. نث حاس، اِ.) حس‌کننده. (فل. رواند.) قوهٔ نفسانی که اشیاء را حس کند؛ قوهٔ حس کننده؛ حاست بینایی (باصره)، حاست شنوایی (سامعه). ضح.ـ (فل. قد.) حاست یا حاسه عبارت از قوتی است که دریابندهٔ جزئیات جسمانیه است و قوای حاسهٔ ظاهره در انسان پنج است و باطنه نیز پنج است. هر یک از قوای دریابنده را حاسه و جمع آنها را حواس نامند. (شفا ۱:۲۹۵،۲۹۷؛ فرع. سجـ.)
**حاسد:** hāsed [ع.] (افا.) رشک برنده، رشکین. بدخواه، بداندیش، بدسگال؛ ج. حساد، حسده. (غم.)، حاسدین.
**حاسر:** hāser [ع.] (ص.) بی‌زره، بی‌خود. برهنه.
**حاشا:** hāšā [ع.] (ق. کلمهٔ انکار) هرگز، مبادا، نه چنین است. (ف.) (اِ.) انکار. دیوار حاشا بلند است: به سهولت می‌توان موضوع را انکار کرد.
**حاشیه:** hāšiya(-e) [ع. حاشیة] (اِ.) کناره، کرانهٔ جامه، کتاب، ناحیه و غیره. شرحی که در کنارهٔ رساله یا کتاب نویسند. اطرافیان از اهل و عیال و چاکران و خدمتگزاران. مصاحبان، همدمان. (فل.) صدرالدین شیرازی دو طرف وجود را دو حاشیه (حاشیتن) وجود نامیده. (مس.) گوشه‌ای در چهارگاه؛ ج. حواشی.
**حاصد:** hāsed [ع.] (افا.) درو کننده، دروگر؛ ج. حصاد، حصده (غم.)
**حاصر:** hāser [ع.] (افا.) محاسب، شمارنده. آنچه یا آنکه سد نماید.
**حاصر:** hāser [ع.] (افا.) حصیر بافنده.
**حاصل:** hāsel [ع.] (افا. اِ.) آنچه بدست آید از قبیل غله، میوه و غیره. نتیجه، ثمره. نفع، سود. مالیات، خراج. باقی‌مانده. (فل.) واسطهٔ میان موجود و معدوم (فرع. سجـ.) (فل.) وجود، هستی. (فرع. سجـ.) (ق.) خلاصه، الحاصل. حاصل جمع: (رضـ.) عددی که از جمع کردن دو یا چند عدد بدست آید. حاصل ضرب: (رضـ.) نتیجه‌ای که از عمل ضرب کردن عددی در عدد دیگر بدست آید. حاصل مصدر: (دسـ.) بطور اطلاق اسم مصدر. (دسـ.) خاصةً کلماتی که دال بر معنی مصدر باشند ولی از فعل مشتق نباشند، مانند: نیکی، بدی؛ یگانگی، دیوانگی.
**حاصلخیز:** h.-xīz [ع. ف. = حاصل‌خیزنده] (ص‌فا.) حاصل دهنده، بارور، برومند، زمین حاصلخیز.
**حاضر:** hāzer (افا. ص.) آماده، مستعد، مهیا. موجود. به حضور آمده، کسی که در حضور است؛ مق. غایب. شهرنشین؛ ج. حضار، حاضرین. زمانی که در آن هستیم، حال.
**حاضرجواب:** h.-Ĵavāb [ع.] (ص‌مر.) آنکه مهیای جواب گفتن است، آماده و مهیای پاسخ گفتن، آنکه عادةً جواب فی‌الحال تواند گفتن، آنکه زود پاسخ کند گفته را. شوخ، گستاخ.
**حاضر و غایب:** h.-o-γāyeb [ع.] حاضر و

غایب کردن: خواندن نام‌های جمعی برای تعیین کسانی که غایب‌اند؛ چنانکه معلم شاگردان را و صاحب‌منصب سربازان را.

**حاضری:** hāzer-ī [ع. ف.] (حامص.) حاضر بودن، حضور.

**حاضری:** hāzer-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) غذایی که پختن نخواهد، غذایی که سر دست و بدون رنج تهیه کنند و آن مرکب است از پنیر، سبزی، ماست، دوغ، سکنجبین، خیار، نیمرو و مانند آن؛ ماحضر؛ مق. پختنی.

**حاضریراق:** h.-yarāγ [ع. تر.] (ص‌مر.) مهیا، آماده.

**حافد:** hāfed [ع.] (ص. اِ.) فرزندزاده، نبیره، نوه. خدمتکار، مددکار، خادم (غم.)؛ ج. حفده.

**حافر:** hāfer [ع.] (افا.) حفر کننده، کنندهٔ زمین. (اِ.) سم، سنب؛ ج. حوافر. کفش چوبی.

**حافظ:** hāfez [ع.] (افا.) نگهبان، حارس، پاسبان. حفظ کننده، از بردارنده. آنکه قرآن را از بر دارد؛ ج. حفظه، حفاظ، حافظین.

**حافظه:** hāfez-a(-e) [ع. حافظة] (افا.) مؤنث حافظ. (فل. رواند.) یکی از قوای باطنی که حوادث و مطالب مختلف را به یاد نگاه دارد؛ ذاکره، یاد. ضح.ــ (فل. قد.) قوت حافظه قوتی است که مترتب در تجویف اول دماغ است و عبارت از خزانه و هم نگهبان صور وهمیه است چنانکه خیال خزانهٔ حس مشترک است. حافظه را ذاکره و مسترجعه هم نامیده‌اند از جهت قدرت آن بر باز گردانیدن صوری که از خزانهٔ مخصوص بیرون رفته باشد (فرع. سجـ.)

**حافی:** hāfī [ع.] (ص.) کسی که بدون کفش راه رود؛ پا برهنه؛ ج. حفاة (حفات).

**حاق:** hāγ(γ) [ع.] (اِ.) حقیقت شئ، واقع طلب. وسط چیزی، میان شئ.

**حاقد:** hāγed [ع.] (افا.) کینه‌جوی، بداندیش.

**حاقن:** hāγen [ع.] (افا.) آنکه وی را بول به شتاب گرفته باشد، حبس کنندهٔ ادرار.

**حاکم:** hākem [ع.] (افا. ص. اِ.) آنکه بر دیگران حکومت کند. قاضی، داور. فرماندار، والی، استاندار؛ ج. حکام. حاکم شب: عسس‌باشی، رئیس شبگردان (صفویان). حاکم شرع: عالمی روحانی که بر امور شرعی مردم حکومت کند.

**حاکمیت:** hākem-īyyat [ع.] (مص‌جع.) حاکم بودن، مسلط بودن. (حق.) اعمالی که دولت‌ها برای اعمال قدرت و حل مسائلی که به حفظ نظم عمومی وابسته است، انجام دهند. حاکمیت ملی: (حق.) حقی است که سازمان ملل برای هر ملتی شناخته است و به موجب آن ملت‌ها باید بر سرنوشت خود مسلط‌باشند و هیچ ملتی حق مداخله در تعیین سرنوشت ملت دیگر ندارد.

**حاکی:** hākī [ع.] (افا.) حکایت کننده، بیان کننده. داستان‌گوی، داستانسرا؛ ج. حکاة (حکات) (غم.) حاکی ماوراء: آنچه که از ورای آن دیدن اشیا ممکن باشد؛ مق. حاکی ماوراء.

**حال:** hāl [ع.] (اِ.) کیفیت چیزی، چگونگی شئ یا حیوان یا انسان، هیأت، وضع. وقتی که شخص در آن است، اکنون. (دس.) فعلی که دلالت بر زمان حاضر کند؛ مق. ماضی، می‌رود، می‌گوید. خوشی، سرمستی. روش، طریقه. (قد.) هر یک از اعراض و کیفیات غیر راسخه؛ مق. ملکه، کیفیات راسخه. (تص.) معنیی که از حق به دل پیوندد، آنچه به محض موهبت بر دل پاک سالک از جانب حق وارد شود بی‌تعمد سالک و باز به ظهور صفات نفس زایل

گردد (فرع. سج.)؛ ج. احوال، حالات. از حال بگردانیدن: تغییر دادن. از حال بگشتن: تغییر. حال (حالی) به حال (حالی) شدن: منقلب شدن، تغییر حال دادن. حال کسی را جا آوردن: او را تنبیه کردن. حال کسی سر جا آمدن: به هوش آمدن، بازگشتن به حال طبیعی. حال و احوال: (عم.) حال، به حال طبیعی. حال و استقبال: زمان حاضر و آینده. حال و حوصله: (عم.) حال و احوال، ذوق. به (در) حال آوردن: خوشی و سرمستی آوردن، سرمست کردن. بهم خوردن حال کسی: (عم.) تغییر حال دادن. غش کردن. استفراغ کردن، قی کردن.

**حال:** hāl(l) [ع.] (افا.) حلول کننده، فرود آینده، جای گیرنده.

**حالا:** hālā [ع. حالاً] (ق.) اکنون، درین وقت، الآن، الحال.

**حالت:** hālat [ع. حالة] (ا.) کیفیت، چگونگی، وضع، حال. خوشی، سرمستی. (مس.) کیفیت نواختن قطعات موسیقی به شرط حفظ اصل آن. مرگ، فوت. (نم.) تجسم افکار و احساسات به وسیلهٔ حرکات متناسب چهره و بدن؛ ج. حالات.

**حالق:** hāleγ [ع.] (افا.) (پز.) ماده و دوایی که زایل کننده و سترندهٔ موی باشد مانند زرنیخ و نوره و سفید آب و خاکستر و غیره، حلاق.

**حالک:** hālek [ع.] (ص.) سخت سیاه. موحش، هولناک.

**حالی:** hāl-ī [= حالاً] (ق.) همین که، به محض اینکه.

**حالی:** hālī [ع.] (افا.) آراسته، مزین، متحلی.

**حالی شدن:** h.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) مزین شدن، آراسته گردیدن.

**حالی کردن:** h.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) (عم.) فهمادن، فهمانیدن.

**حامد:** hāmed [ع.] (افا.) ستاینده، ستایشگر. سپاسگزار؛ ج. حامدین.

**حامض:** hāmez [ع.] (افا. ص.) ترش، ترش مزه (غذا، دوا).

**حامل:** hāmel [ع.] (افا.) بردارندهٔ چیزی، حمل کننده، کسی که باری را حمل کند؛ ج. حمله، حاملین. زن آبستن، زن باردار، حامله. وادارنده، محرک. (مس.) برای نوشتن نوت: پنج خط افقی موازی را که به فاصلهٔ مساوی رسم شده باشد بکار می‌برند و نوت را در روی خطوط و مابین آنها می‌نویسند. مجموع این پنج خط را حامل نامند. (فز.) قطعه خطی است که به وسیلهٔ آن مبدأ و امتداد و جهت و مقدار کمیتی چون نیرو مشخص گردد. ابتدای هر حامل مبدأ و طول آن نمایندهٔ مقدار و خطی که حامل بر آن قرار دارد، امتداد حامل نامیده می‌شود و جهت آن را به وسیلهٔ سهمی مشخص می‌سازند. حامل پیغام: قاصد، پیک. حامل صوت: بلندگو.

**حامله:** hāmel-a(-e) [ع. حاملة] (افا.) مؤنث حامل، آبستن، زن باردار. ضح. ـ در عربی افصح «حامل» بدین معنی آمده ولی در متون عربی و فارسی «حامله» استعمال شده.

**حامی:** hām-ī [ع.] (افا.) نگهبانی کننده، حمایت کننده، پشتیبان. یار، طرفدار؛ ج. حماة (حمات).

**حامی:** hām-ī (ص‌نسب.) منسوب به حام بن نوح، از اولاد حام.

**حانوت:** hānūt [ع.] (ا.) دکان، مغازه. کلبه، میکده؛ ج. حوانیت.

**حاوی:** hāvī [ع.] (افا.) در بر دارنده، گرد فرو گیرنده. شامل.

**حایر:** hāyer [ع. حائر] (افا.) سرگردان، سرگشته.

**حایز:** hāyez [ع. حائز] (افا.) گرد آورنده، فراهم آورنده، جامع. در بردارنده، دارا؛ ج. حائزین: حایزین اکثریت.

**حایض:** hāyez [ع. حایض] (افا. ص.) زنی که در حالت حیض است: بی‌نماز، دشتان.

**حایط:** hāyet [ع. حائط] (ا.) دیواربست. دیوار، جدار؛ ج. حیطان، حیاط.

**حایک:** hāyek [ع. حائک] (افا. ص.) جولاه، جولاهه، بافنده، نساج.

**حایل:** hāyel [ع. حائل] (ص.) آنچه که میان دو چیز واقع شود و مانع از اتصال آن دو گردد؛ فاصل، حجاب، جدا کننده؛ ج. حوایل.

**حب:** hab(b) [ع.] (ا.) هر چیز گرد کوچک که کمابیش به اندازهٔ نخودی باشد؛ دانه، حب انگور؛ ج. حبوب. جج. حبوبات (غفص.) (پز.) مادهٔ دارویی جامد که برای سهولت بلع آن را بصورت گلوله‌ای کوچک در آورده‌اند.

**حب:** hob(b) [ع.] (ا.) دوستی، محبت، عشق. حب جاه: دوستی مقام و رتبه. حب مال: دوستی مال. حب وطن: میهن دوستی، وطن‌پرستی. حب ولد: محبت به فرزند.

**حب:** hob(b) [معر. خنب] (ا.) ظرف سفالین بزرگ که در آن آب کنند؛ سبوی کلان.

**حباب:** habāb(ho- .تد) [ع.] (ا.) برآمدگی کوچک به شکل نیم‌کره که در سطح آب به سبب سقوط چیزی یا آمدن باران و مانند آن ایجاد شود؛ آب‌سوار، گنبد آب. روپوش چراغ از شیشه یا بلور.

**حباب:** hebāb [ع.] (مص‌م.) دوست داشتن.

**حباحب:** hobāheb [ع.] (ا.) (جان.) حشره‌ای است که در شب می‌درخشد؛ کرم شب‌تاب.

**حبال:** habbāl [ع.] (ص.) ریسمان‌تاب، ریسمان‌فروش.

**حباله:** hebāla(-e) [ع. حبالة] (ا.) قید، بند. حباله نکاح: قید ازدواج. دام.

**حبر:** hebr [ع.] (ا.) سیاهی دوات، مرکب، دوده، مداد. دانشمند یهود، عالم جهودان. دانشمند، عالم.

**حبس:** habs [ع.] (مص‌م.) زندانی کردن، بازداشتن. (امص.) بازداشت. حبس عادت: (پز.) بند آمدن خونریزی ماهانهٔ زنان، حبس الطمث. (ا.) زندان، محبس. حبس ابد: (حق.) حبسی که محکوم باید تا پایان حیات را در زندان بگذراند. حبس با اعمال شاقه: (حق.) حبسی که محکوم باید در طی مدت معین کارهای سختی را انجام دهد. حبس تأدیبی: (حق.) حبسی که برای ارتکاب جنحه تعیین شود و مدت آن بیش از سه سال نیست. حبس تکدیری: (حق.) حبسی که برای بزه‌های کوچک تعیین کنند و مدت آن از ۲ تا ۱۰ روز است. حبس مجرد: (حق.) حبس بدون کار که از ۲ تا ۱۰ سال است. به حبس افتادن: زندانی شدن.

**حبسیه:** habs-īyya(-e) [ع. حبسیة] (ص‌نسب. اِ.) قصیده‌ای که شاعر در زندان و مربوط به حبس خود ساخته باشد؛ ج. حبسیات.

**حبق:** habaγ [ع.] (ا.) (گیا.) هر گیاه مابین درخت و علف؛ بته، بوته. (گیا.) پودنهٔ بری.

**حبل:** habl [ع.] (ا.) ریسمان، رشته، بند؛ ج. احبال، حبول، حبال. عهد، پیمان. رگ، عرق. درخت انگور، شاخهٔ انگور.

**حبل:** habl [ع.] (امص.) آبستنی. (ا.) بچه‌ای که در شکم مادر است.

**حبل:** hel [ع.] (ص. اِ.) دانشمند. زیرک، داهیه؛ ج. حبول.

**حبلی:** hoblā [ع.] (ص.) آبستن.

**حبوب:** hobūb [ع.] (ا.)؛ ج. حبه وحب؛

دانه‌های نباتات، دانه‌های عدس و نخود و لوبیا و باقلا و مانند آنها؛ ج. حبوبات (غفص.)

**حبه:** habba(-e) [ع. حبة] (اِ.) یک دانه، دانه، یک حب؛ ج. حبات. (ف.) مقدار کم، اندکی، قلیلی. واحد وزن و آن مقدار یک جو و ربع قیراط است. ضح.ـ در رسالهٔ مزبور (رسالهٔ مقداریه. فرهنگ ایران زمین) حبه برابر نیم تسو (طسوج) محسوب شده در صورتی که در برخی از مآخذ تسو معادل وزن چهارجو است. حبه دل: حبة القلب.

**حبیب:** habīb [ع.] (اِ.) دوست، یار. معشوق، محبوب. (تصـ.) انسان کامل؛ ج. احباء، احباب، احبه (غم.)

**حتف:** hatf [ع.] (اِ.) مرگ، موت؛ ج. حتوف (غم.)

**حتم:** hatm [ع.] (مصم.) واجب کردن امری، لازم کردن. (ص.) بایسته، لازم، حتمی؛ ج. حتوم. ساده، خالص، محض.

**حتماً:** hatm-an [ع.] (ق.) حقاً، براستی، یقیناً.

**حتمی:** hatmī [ع. ف.] (ص‌نسب.) قطعی، یقینی. بایسته، ضروری.

**حتی:** hatī [ع.] (اِ.) (گیا.) میوهٔ درخت مقل مکی.

**حتی:** hattā [ع.] (حر. اضـ.) تا، تا آنکه.

**حث:** has(s) [ع.] (مصم.) برانگیختن، تشویق کردن.

**حج:** haǰ(ǰ) [ع.] (مصم.) آهنگ کردن، قصد کردن. (شرع.) قصد طواف کعبه کردن مسلمان مستطیع طبق شرایط مقرر. (اِمص.) (شرع.) زیارت کعبه در وقت مقرر با اعمال مخصوص. حج افراد: (شرع.) مانند حج قرآن است در مناسک، جز آنکه راندن هدی در آن نیست. حج تمتع: (شرع.) واجب است بر همهٔ مکلفان که جز اهل مکه و حاضران آنجا باشند و از خانهٔ ایشان تا مکه ۴۸ میل باشد. متمتع باید از میقاتگاه احرام گیرد و به مکه رود و چون خانه‌های مکه بیند «تلبیه» گوید و به مکه رود و هفت بار طواف کند و در مقام ابراهیم دو رکعت نماز بجا آرد و سعی بین صفا و مروه کند، سپس سر بتراشد و محل شود. آنگاه در روز ترویه نماز ظهر و نماز عصر به عرفات گزارد و تا هنگام غروب بدانجا بماند، سپس به مشعر شود و شب آنجا اقامت کند و بامداد به منی آید و مناسک بجا آرد و همان روز یا روز دیگر به مکه آید و طواف حج کند و دو رکعت نماز طواف و سعی بین صفا و مروه کند، آنگه طواف نساء بجا آرد هر گاه که خواهد و همه چیز بر وی حلال گردد. و بر وی واجب است هدی یا ذبح کردن یا نحر کردن به منی روز نحر. حج قرآن: (شرع.) برای مردم مکه است و کسی که از مکه کمتر از ۱۲ میل دور باشد. حج قرآن آن است که از میقاتگاه یا از خانهٔ خود (اگر مادون میقات باشد) احرام گیرد و شتری (که در اصطلاح شرع بدان هدی گویند) با خود ببرد و آن را با خود به منی راند و روا نبود که شخص محل شود تا هدی به محل خود رسد و باید همهٔ مناسک بجای آرد از وقوف در دو موقف و دیگر مناسک به منی، سپس باز آید و هفت بار طواف خانه کند و سعی میان صفا و مره هفت بار بجا آرد و طواف نساء کند، آنگاه محل شود و بر وی لازم است بجا آوردن عمره پس از آن. (تصـ.) سیر و سلوک الی‌الله (فرع.سج.)

**حجاب:** heǰāb [ع.] (اِ.) پرده، ستر. نقابی که زنان چهرهٔ خود بدان پوشانند، روبند، برقع. چادری که زنان سر تا پای خود را بدان پوشانند. (پز.) غشاء. (تصـ.) کدورت دل، زنگ دل، هوای نفسانی، علاقه به دنیا.

(تص.) هر یک از صور و اسباب مانع از تجلی و افاضات الهی. (تص.) واسطهٔ میان حق و خلق؛ ج. حجب. حجاب حاجز: (پز.) عضله‌ای که در سطح میانین تنه بطور افقی قرار دارد و تنه را به دو قسمت صدری و بطنی تقسیم می‌کند و آن عضله‌ای است پهن و نازک و مسطح و شبیه گنبدی است که تحدبش فوقانی یعنی به طرف قفسهٔ سینه است؛ دیافرغما.

**حجاب:** hoǰǰāb [ع.] (اِ.) ج. حاجب؛ پرده‌داران (شاهان و امیران).

**حجابت:** heǰābat [ع. حجابة] (امص.) پرده‌داری. دربانی.

**حجاج:** haǰǰaǰ [ع.] (ص.) بسیار حج کننده.

**حجار:** haǰǰār [ع.] (ص. اِ.) سنگتراش.

**حجاری:** haǰǰār-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل و شغل حجاز، سنگتراشی. (امر.) دکان حجار.

**حجام:** haǰǰām [ع.] (ص.) کسی که حجامت کند، آنکه خون گیرد؛ حجامت کننده، گرا، خونگیر.

**حجامت:** heǰāmat [ع. حجامة] (مص‌م.) گرفتن خون از بدن به طریقی که با تیغ مخصوصی پوست قسمتی از پشت را در میان دو استخوان کتف برش داده با ابزار مخصوص (شاخ حجامت)، قسمت‌های بریده شدهٔ پوست را می‌مکند و به مقدار کافی خون از بدن خارج می‌کنند. شاخ حجامت: (پز. قد.) قسمت انتهایی شاخ گاو که درونش را خالی کرده به وسیلهٔ آن حجامت کنند.

**حجب:** haǰb [ع.] (مص‌م.) پوشانیدن، پنهان کردن. باز داشتن، منع کردن. (حق.) حالت و ارثی است که به واسطهٔ بودن وارث دیگر از بردن ارث کلاً یا جزءاً محروم می‌شود.

**حجب:** hoǰb [ع.] (اِ.) شرم، حیا.

**حجت:** hoǰǰat [ع. حجة] (اِ.) دلیل، برهان. (منط.) معلوم تصدیقی که موصل به مجهول تصدیقی باشد. حجت خود بر سه قسم است: قیاس، استقراء، تمثیل. حجت اقناعی: (منط.) حجتی است که مفید گمان باشد نه یقین و مقصود از آن گمان به مقصود باشد مانند متواترات و غیره که قیاس خطابی است. حجت الزامی: (منط.) مرکب از مقدمات مسلمهٔ نزد خصم است که مقصود از آن اسکات و الزام خصم باشد. حجت قطعی: (منط.) حجتی است که مفید یقین باشد و مقصود از اقامهٔ آن رسیدن به نتیجهٔ قطعی باشد. سبب، موجب. حکم، امر. فتوای قاضی، قضا. رهبر، پیشوا، رهنمون. حجت حق بر خلق: (تص.) انسان کامل. (ملل.) یکی از مراتب روحانیت اسماعیلیه پایین‌تر از امام و بالاتر از داعی. سند، مدرک؛ ج. حجج. اتمام حجت: تمام کردن بینه و دلیل. اولتیماتوم. الزام حجت: تمام کردن بینه و دلیل.

**حجج:** hoǰaǰ [ع.] (اِ.) ج. حجت (حجة)؛ ج. حجج اسلام: حجتُ السلام (حجة السّلام)؛ حجة الاسلامان.

**حجر:** haǰar [ع.] (اِ.) سنگ؛ ج. احجار، حجاره، احجر. عهد (دورهٔ) حجر: (زم.) یکی از دوره‌های دوران چهارم زمین‌شناسی که مقارن با ظهور مصنوعات و ادوات ساخته شده از سنگ توسط انسان‌های ماقبل تاریخ است.

**حجر:** haǰr [ع.] (مص‌م.) منع کردن، بازداشتن. (حق.) منع کردن دادگاه و قاضی کسی را از تصرف در اموال خویش.

**حجر:** heǰr, ho.- [ع.] (اِ.) کنار، دامن. پناه، کنف، حجر تربیت.

**حجره:** hojra(-e) [ع.] (ا.) خانه، اطاق، غرفه. کلبه؛ ج. حجرات. حجره دست چپ: (کن.) دل، قلب.

**حجز:** hājz [ع.] (مص‌م.) بازداشتن. در میان آمدن.

**حجل:** hajal [ع.] (ا.) (جان.) کبک. کبک نر.

**حجله:** hajala(hejle) [ع.] (ا.) اتاق آراسته، حجرهٔ زینت کرده جهت عروس و داماد؛ ج. حجال.

**حجم:** hajm [ع.] (ا.) برآمدگی و ستبری و جسامت چیزی. مقداری از قضا که جسم آن را اشغال می‌کند. گنج (فره.)؛ ج. حجوم (غم.)، احجام (غفصه.)

**حجی:** hajī (ص.) سزاوار، درخور، شایسته.

**حجیج:** hajīj [ع.] (ص.) مرد حجت‌گوی. مردی که غور زخم وی به میل آزموده شده باشد.

**حجیم:** hajīm [ع.] (ص.) دارای حجم، گنجا (فره.) ضح.ـ حجیم در لغت عربی نیامده.

**حد:** had(d) [ع.] (ا.) حایل میان دو چیز. کنارهٔ چیزی، انتها، کرانه، مرز. تیزی (شمشیر و مانند آن). تندی. دم تیغ، تیزنای شمشیر. اندازه. بیشمار. تا حدی: تا اندازه‌ای. حداقل: کمترین اندازه، کمینه. حداکثر: بیشترین اندازه؛ بیشینه. حد و حصر: اندازه و حد. زیاده از حد، بیش از اندازهٔ مقرر. از حد بردن: بیرون از اندازه کاری را کردن. از حد درگذشتن: افراط کردن. تعدی کردن، تجاوز کردن. حد و حصر نداشتن: بی‌اندازه بودن. (فق.) هر خطا که برای آن عقوبتی مقدر باشد، مجازاتی است که اسلام به نص معین برای جرم تعیین کرده و آن تنبیه بدنی و مقدارش قطعی است یعنی حداکثر و حداقل ندارد. ضح.ـ فرق تعزیر و حد آن است که حد در شرع معین است لیکن تعزیر به رأی امام بسته است و حد به شبهه ساقط شود لیکن تعزیر با شبهه هم واجب است و حد بر کودک نیست و تعزیر بر کودک لازم است و حد بر ذمی جاری شود لیکن تعزیر بر او نیست. (منط.) تعریف شئ به ذاتیات. ضح.ـ حد عبارت از ممیز ذاتی و رسم ممیز عرضی است و مدار تمام بودن حد و رسم اشتعال آن بر جنس قریب است. مقومات ماهیت در مقام تفصیل حد است و در مقام اجمال محدود و حد از محدود خارج نیست و تفاوت حد و محدود به جمال و تفصیل است. (فرع. سج.) حد تام: (منط.) تعریفی که مرکب از جنس و فصل قریب باشد، چنانکه در تعریف انسان «حیوان ناطق» آرند. حد ناقص: (منط.) تعریفی که مرکب از فصل قریب و جنس بعید و یا فقط فصل باشد، چنانکه در تعریف انسان «جسم نامی ناطق» یا «ناطق» تنها آرند. (مص‌م.) بازداشتن. تعدی کردن، تجاوز کردن.

**حداء:** hedā', ho.- [ع. ف. حدا] (مص‌م.) زجر کردن و راندن شتران را به سرود و آواز. (ا.) سرود و آواز ساربانان برای راندن شتران.

**حداثت:** hadāsat [ع. حداثة] (مص‌ل.) نو شدن، تازه گردیدن. (امص.) نوی، تازگی. نوخاستگی، نوجوانی. (ا.) ابتدای هر چیز، اول هر امر. اول جوانی.

**حداد:** hadaād [ع.] (ص.) آهنگر، آهن‌فروش. دربان. زندان‌بان.

**حدب:** hadab [ع.] (امص.) گوژپشتی. (ا.) زمین مرتفع، تپه. موج آب.

**حدبه:** hadaba, hodaba [ع. حدبة] (امص.) گوژپشتی. برآمدگی (در زمین و مانند آن).

**حدت:** heddat [ع. حدة] (امص.) تندی،

تیزی، برندگی. خشم، غضب. (فلـ.) صفات و حالات مذموم (فرع. سجـ.) حدت طبع: تندخویی. حدت لسان (زبان): آتش زبانی، تیز زبانی. حدت بخرج دادن: تندی کردن. (اِ.) (مسـ.) زیر؛ مقـ. بم.

**حدث:** hadas [ع.] (ص. اِ.) امری که تازه واقع شده، نو. چیزی نو که زشت و غیر معتاد باشد، امری که در سنت و شرع معروف نباشد. برنا، نوجوان. نوزاد، نوخواسته. غایط؛ ج. احداث.

**حــدثان:** hadasān [ع.] (اِ.) پیشآمدها، حوادث. حدثان دهر (روزگار): نوایب روزگار. حدوث؛ مقـ. قدم.

**حدثان:** hedsān [ع.] (اِ.) اول امر، آغاز چیزی. پیشآمدها، حوادث.

**حدج:** hedĵ [ع.] (اِ.) کجاوه، هودج.

**حدس:** hads [ع.] (مصم.) دریافتن امری را، گمان بردن، تخمین زدن. (امص.) دریافت، تخمین. (فلـ.) سرعت انتقال ذهنی است از مبادی به مطلوب و مقابل فکر است. فرق مابین فکر و حدس آن است که در فکر دو حرکت لازم است: یکی حرکت ذهن برای تحصیل مبادی و دیگر حرکت ذهن برای ترتیب آن مبادی. و حال آنکه انتقال ذهن از مابدی به مطلوب آنی الوجود است و مستلزم حرکت تدریجی الوجود نیست و علاوه بر آن ممکن است مبادی و مطلوب یکجا برای ذهن حاصل گردد (فرع.سجـ.)

**حدقه:** hadaγa(-e) [ع. حدقة] (اِ.) مردمک چشم، سیاهی چشم؛ ج. حدقات، احداق. (تد. ف.) حفره‌ای که چشم در آن جای دارد؛ چشم‌خانه، کاسهٔ چشم.

**حدو:** hadv [ع.] (مصم.) زجر کردن و راندن شتران به سرود و آواز.

**حــدوث:** hodūs [ع.] (مصل.) نو پیدا شدن، روی دادن امری تازه، رخ دادن. (فلـ.) بوجود آمدن چیزی که قبلاً نبوده؛ مقـ. قدم. ضحـ.ـ (فلـ.) حدوث یعنی وجود بعد از عدم و حادث همانطور که در حدوث احتیاج به علت دارد در بقاء هم احتیاج به علت دارد زیرا علت احتیاج که امکان باشد، بعد از وجود هم موجود است (فرع. سجـ.)

**حدوثت:** hodūsat [ع. حدوثة] (امص.) تازگی، حداثت.

**حدود:** hodūd [ع.] (اِ.) ج. حد. اندازه‌ها. تجاوز کردن از حدود خود: از اندازه خود در گذشتن، پا از گلیم خود درازتر کردن. سوی‌ها، کرانه‌ها، مرزها، سامان‌ها. آیین‌ها، روش‌ها. حدود و اطراف. کنار و گوشه‌ها. حدود و رسوم: آیین‌ها و روش‌ها.

**حدی:** (قد. -dē) hodī [ممال ع. حداء] (اِ.) سرود و آوازی که ساربانان عرب خوانند تا شتران تیزتر روند.

**حدیث:** hadīs [ع.] (ص.) تازه، جدید، نو؛ ج. حداث. حدثاء. حدیث و قدیم: نو و کهن. (اِ.) هر چه که از آن خبر دهند و نقل کنند؛ خبر، سخن. خبری که از رسول(ص) و ایمه(ع) نقل کنند؛ ج. احادیث. علم حدیث: (شرعـ.) علم به خبرها و اقوالی که از رسول(ص) و ائمه(ع) روایت شده.

**حدید:** hadīd [ع.] (اِ.) آهن. (ص.) تند، تیز، برنده.

**حــدیده:** hadīd-a(-e) [ع. حدیدة] (اِ.) قطعه‌ای از آهن. ابزار آهنین. صفحه‌ای فلزی و سوراخ‌دار که فلزات را به توسط آن به شکل میلهٔ نازک و مفتول در آورند. آلتی که میلهٔ فلزی را به وسیلهٔ آن به شکل پیچ درآورند؛ ج. حدائد (حدایـد)، حدیدات (غم.)

**حدیقه:** hadīγa(-e) [ع. حدیقة] (اِ.) باغ، بوستان؛ ج. حدائق (حدایق).

**حذاء:** hezā' [ع. ف. حذا] (مصل.) روبرو

شدن، برابر شدن، رویاروی بودن. (ق.) برابر، روبرو. (ا.) کفش. نعل. سم ستوران؛ ج. احذیه.

**حذاقت:** hazāγat, he.- [ع. حذاقة] (امص.) مهارت، چیره‌دستی، استادی.

**حذر:** hazar [ع.] (مص‌ل.) پرهیز کردن، پرهیزیدن. ترسیدن، بیم داشتن. (ا.) پرهیز. ترس، بیم.

**حذر:** hazer [ع.] (ص.) پرهیزنده، پرهیز کننده. ترسنده، ترسان.

**حذف:** hazf [ع.] (مص‌م.) ساقط کردن، انداختن، قطع کردن، افکندن. (ادب.) انداختن و ترک کردن حرفی از حروف در نظم یا نثر و گفتن شعری که حرفی معین (مثل «د» یا «ک») در آن نباشد و یا آوردن کلمات بی‌نقطه. (دس.) انداختن کلمه یا جمله‌ای به قرینه.

**حذق:** hazγ, hezγ [ع.] (امص.) مهارت، چیره‌دستی، حذاقت، استادی.

**حذو:** hazv [ع.] (مص‌م.) برابر کردن. پیروی کردن، تتبع کردن (شاعری یا نویسنده‌ای را). (قا.) حرکت ماقبل حرف ردف و قید.

**حذور:** hazūr [ع.] (ص.) ترسان، ترسنده، با ترس و بیم.

**حر:** har(r) [ع.] (ا.) گرما، گرمی؛ مق .. برد. حر و برد: گرما و سرما.

**حر:** hor(r) [ع.] (ص. اِ.) آزاد، آزاده، آزاده مرد؛ مق. عبد، بنده؛ ج. احرار.

**حراب:** herāb [ع.] (مص‌م.) جنگیدن، محاربه. (ا.)؛ ج. حربه.

**حراث:** harrās [ع.] (ص.) برزگر، کشاور، زارع.

**حراثت:** herāsat [ع. حراثة] (مص‌ل.) کشاورزی کردن، کاشتن، کشت کردن. (امص.) برزیگری، کشت‌ورزی.

**حراج:** (تد. ف.) harāǰ, harraǰ [ع.] (ا. ص.) مزایده؛ چیزی را به مزایده گذاشتن.

**حرارت:** harārat [ع. حرارة] (ا.) گرما، گرمی؛ مق. برودت، سرما، سردی. تندی، تیزی. حرارت بخرج دادن: فعالیت شدید کردن. (مس..) تصنیف، حراره.

**حراست:** herāsat [ع. حراسة] (امص.) نگاهبانی، پاسبانی، حفاظت.

**حراص:** herās [ع.] (ص. اِ.) ج. حریص و حریصه؛ آزمندان، آزوران.

**حراف:** harrāf [ع.] (ص.) پرگوی، پرچانه. ناطق، زبان‌آور. ضح.ـ این کلمه در کتب لغت عربی نیامده.

**حرافت:** harāfat [ع. حرافة] (مص‌ل.) تند بودن، زبانگز بودن. (امص.) تیزی، زبانگزی، تندمزگی.

**حراق:** harrāγ [ع.] (ص.) بسیار سوزان، نیک سوزنده.

**حراق:** horāγ [ع.] (ا.) آب بسیار شور. اسب تندرو، اسب تیزرو.

**حراق:** horrāγ [ع.] (ا.) آب بسیار شور.

**حراق:** horrāγ, horāγ (ا.) سوخته‌ای که از سنگ چخماق بر آن آتش گیرند.

**حراقه:** horāγa(-e) [ع.] (ا.) سوختهٔ چخماق. شعله.

**حراقه:** harrāγa(-e) [ع. حراقة] (ا.) نوعی کشتی جنگی در قدیم که از آن مواد محرقه بسوی دشمن پرتاب می‌شد؛ کشتی نفت‌انداز؛ ج. حراقات. آینه، آیینه. شمشیر قاطع.

**حراک:** harāk [ع.] (امص.) جنبش.

**حرام:** harām [ع.] (ا.) ناروا، ناشایست. (شرع.) کاری که اسلام آن را منع کرده و ارتکاب آن گناه باشد، آنچه که خوردن یا نوشیدنش شرعاً ممنوع است؛ مق. حلال؛ ج. حرم. حرام و حلال: شایست و ناشایست.

روا و ناروا.

**حرامزاده:** h.-zāda(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) فرزندی که مادر او از راه نامشروع با مردی رابطه یافته و در نتیجه وی بوجود آمده؛ فرزند نامشروع، ناپاک زاده؛ مقا. حلالزاده. (کنـ.) بسیار زرنگ و زیرک، بسیار محیل.

**حرامی:** harām-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به حرام، حرامکار. (اِ.) دزد، راهزن.

**حرب:** harb [ع.] (مص‌ل.) جنگ کردن، جنگیدن. (اِ.) جنگ، نبرد، کارزار، پیکار؛ ج. حروب.

**حرباء:** herbā' [ع. ف. حربا] (اِ.) (جانـ.) آفتاب‌پرست.

**حربه:** harba(-e) [ع. حربة] (اِ.) آلت حرب و نزاع مانند شمشیر، خنجر، نیزهٔ کوتاه، کارد و غیره، ساز جنگ. سلاح.

**حربی:** harb-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به حرب، جنگی. جنگنده، رزمنده. کافر حربی: (شرعـ.) کسی که اهل کتاب (مسلمان، مسیحی، یهودی، زردشتی) نباشد. در این صورت مسلمانان او را به قبول اسلام دعوت کنند و در صورت عدم قبول با او می‌جنگند و او را می‌کشند. (مسـ.) گوشه‌ای از ماهور. (مسـ.) گوشه‌ای در راست پنجگاه.

**حرث:** hars [ع.] (مص‌م.) شخم زدن مزرعه، شیار کردن زمین برای کشاورزی. (امص.) کشت، کاشت، کشتکاری.

**حرج:** haraǰ [ع.] (اِ.) تنگی، فشار. جای تنگ، مضیقه. گناه، بزه. باک، اعتراض. (مص‌ل.) تنگدل شدن، بکار درماندن.

**حرجول:** harǰūl [ع. حرجل] (اِ.) (جانـ.) نوعی ملخ، میگو.

**حرز:** herz [ع.] (اِ.) جای استوار، پناهگاه. بهره، حظ، نصیب. دعایی که بر کاغذی نویسند و با خود دارند؛ بازوبند، چشم آویز، تعویذ؛ ج. احراز.

**حرس:** haras [ع.] (ص. اِ.) ج حارس؛ پاسبانان، نگاهبانان، پاسداران.

**حرس:** hares [مخ. ع. حارس] (افا. ص.) پاسبان، نگاهبان.

**حرس:** hars [ع.] (مص‌م.) پاسبانی کردن، نگاهبانی کردن.

**حرشف:** haršaf [ع.] (اِ.) (گیا.) کنگر (جانـ.) فلس ماهی. (جانـ.) ملخ که هنوز بال در نیاورده باشد.

**حرص:** hers [ع.] (اِ.) آز، آزمندی، شره. ضح.ـ (فلـ.) ضد قناعت است و آن طلب بدست آوردن نعمت زیاد و آرزوی زوال نعمت غیر است و یا طلب شئ است به کوشش زیاده از حد (فرع. سجـ.) حرص و جوش: (عمـ.) عصبانیت. حرص کسی را درآوردن: (عمـ.) او را عصبانی کردن.

**حرض:** haraz [ع] (اِ.) هلاک، موت.

**حرف:** harf [ع.] (اِ.) هر یک از واحدهای الفباء مانند: ا، ب، پ، ت؛ ج. حروف، احرف (کمـ.) کلمه‌ای که به تنهایی استعمال نشود: از، با، بر (فارسی)، من، مع، علی (عربی). کلمه. (عمـ.) سخن، گفتار. ترکیبات اسمی: حرف اضافه: (دسـ.) کلمه‌ای است که نسبت میان دو کلمه را بیان کند و مابعد خود را متمم کلمهٔ دیگر قرار دهد. چنانکه معنی کلمهٔ نخستین بدون ذکر دوم ناتمام باشد. حروف اضافه عبارتند از: ب (به)، با، بر، پیش، تا، در، اندر، نزد، نزدیک، برای، بهر، روی، زیر، زبر، سوی، میان، پی. حرف پهلودار، جرف چند پهلو: (عمـ.) سخن مبهم که معانی مختلف و متضاد دارد. حرف ربط: (دسـ.) کلمه‌ای است که دو عبارت یا دو کلمه را به یکدیگر ربط دهد و آن بر دو قسم است: مفرد، مانند: و، یا، پس، اگر، نه، چون، چه، تا و مانند آنها ـ مرکب، مانند: چونکه، چندانکه، زیراکه، همین که،

همانکه، بلکه، چنانچه، چنانکه، تا اینکه و مانند آنها. حرف زاید: (دس. زبان.) حرفی است که در اول یا آخر ریشهٔ فعل درآید و قاعدهٔ تصرفی در معنی اصل کند؛ حرف لاحق و آن بر دو قسم است: پیشاوند (پیشوند)، پساوند (پسوند). حرف عطف: (دس.) کلمه‌ای است که در اتصال دو کلمه بهم استعمال شود، مانند: و (حسن و حسین). ترکیبات فعلی: با فلان حرفم شد: (عم.) با او مشاجره کردم. حرف دهان (دهن) خود را فهمیدن: (عم.) متوجه شدن شخص مفهوم آنچه را که می‌گوید مزخرف نگفتن.

**حرفگیر:** h.-gīr [ع. ف. = حرف‌گیرنده] (ص‌فا.) خرده‌گیر، ایرادگیرنده.

**حرفه:** herfa(-e) [ع. حرفة] (ا.) پیشه، کسب و کار، صناعت؛ ج. حریف.

**حرفه‌یی:** herfa(-e)-yī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به حرفه، پیشه‌یی، شغلی. دزد حرفه‌یی: شخصی که پیشهٔ او دزدی باشد. مدرسهٔ حرفه‌یی: مدرسه‌ای که در آن صنایع مختلف را به شاگردان یاد دهند.

**حرق:** harγ [ع.] (مص‌م.) سوختن، سوزانیدن. (امص.) سوختگی. (تص.) عبارت از اواسط تجلیات است که منجر به فنا و نیستی می‌شود و این فنا اوایلش برق است و اواخرش طمس در ذات.

**حرقت:** horγat, har [ع. حرقة] (امص.) سوزش، سوختگی، سوز. حرارت، گرمی. (تص.) بر دو قسم است: الف ـ حرقت به نار. ب ـ حرقت به نور. کسی که بواسطهٔ نار محروق گردد خاکستر شود و کسی که به نور بسوزد چراغ مضئ گردد و مردم آز آن مستضئ شوند (فرع. سج.)

**حرقفه:** herγafa(-e) [ع. حرقفة] (ا.) (پز.) خاصره.

**حرکت:** harakat [ع. حرکة] (مص‌ل.) جنبش کردن، جنبیدن؛ مق. سکون. (فل.) خروج از حالت موجود بطور تدریج؛ و آن عبارت است از فعل و کمال اول چیزی است که بالقوه است. پس قوت برای موجود متحرک به منزلهٔ فصل مقوم است و مقابل حرکت سکون است از باب تقابل عدم و ملکه و بالجمله حقیقت حرکت عبارت از حدوث تدریجی و خروج از قوت به فعل است. (فرع. سج.) (ا.) حرف مصوف، وایل؛ ج. حرکات. ترکیبات اسمی: حرکت ارادی: (رواند. پز.) حرکت یک عضو یا تمام بدن تحت فرمان مراکز دماغی یا به میل و ارادهٔ خود شخص؛ مق. حرکت غیرارادی. حرکت انتقالی: (نج.) حرکت کرهٔ زمین در مدت ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۸ دقیقه یعنی یک سال شمسی گرد آفتاب؛ مق. حرکت وضعی. حرکت جوهری (جوهریه): (فل.) هراکلیتوس فیلسوف یونانی و گروهی از حکمای دیگر قابل به وقوع حرکت در مقولهٔ جوهر بوده‌اند. حرکت دائم (دائمه): (فل.) حرکت افلاک را گویند که دایم است و مستدیر است. حرکت سماوی: (فل.) حرکات افلاک همواره مستدیر و قدیم‌اند از جهت اجزاء و واسطهٔ میان حوادث و قدیمند (فرع. سج.) حرکت طبیعی: (فل.) مقابل حرکت قسری است که مبدأ آن میل طبیعی باشد، مانند حرکت آتش بسوی بالا (فرع. سج.) حرکت غیرارادی: (رواند. پز.) حرکتی که بدون فرمان مراکز دماغی و بدون ارادهٔ شخصی انجام گیرد؛ مق. حرکت ارادی. حرکت قسری: (فل.) هر حرکت که مخالف میل طبیعی متحرک و مستفاد از خارج باشد و آن را حرکت قهری هم نامند، به عبارت دیگر حرکتی است که محرکش خارج از ذات متحرک باشد (فرع. سج.) حرکت وضعی: (نج.) حرکت کرهٔ زمین در مدت

۲۴ ساعت ـ یک شبانه روز ـ به دور محور خود؛ مق. حرکت انتقالی. به (در) حرکت درآوردن: به جنبش درآوردن.

**حرم:** haram [ع.] (ا.) گرداگرد سرای و خانه. گرداگرد امکنهٔ مقدس مخصوصاً کعبه. داخل خانه، اندرون سرای. داخل امکنهٔ مقدس مخصوصاً کعبه. محل اقامت اهل و عیال مرد، مشکو(ی). اهل و عیال شخص، پردگیان، پرده‌نشینان، زنان عقدی و صیغه و کنیزان مرد؛ ج. احرام.

**حرمان:** hermān [ع.] (مص‌ل.) بی‌بهره بودن، بی‌روزی ماندن. (امص.) بی‌بهرگی، بی‌نصیبی، نومیدی.

**حرمت:** hormat [ع. حرمة] (ا.) آبرو، عزت، احترام. آنچه که حفظ آن واجب بود. (مص‌ل.) حرام بودن. (تص.) نهایت تعظیم و فروتنی در مقابل اوامر و نواهی است که موجب امتثال اوامر حق است (فرع. سج.)؛ ج. حرم، حرمات.

**حرمخانه:** h.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) محل زنان حرم، حرمسرا، فغستان.

**حرمدان:** horam-dān(horom-) [= خرمدان، معر.] (امر.) کیسه‌ای چرمین که در آن پول و اشیاء دیگر گذارند. ضح.ـ این کلمه بصورت «چرمدان» تحریف شده.

**حرمسرا(ی):** haram-sarā(y) [ع. ف.] (امر.) محل زنان حرم، فغستان.

**حرمله:** harmala(-e) [ع. حرملة] (ا.) (گیا.) توت فرنگی درختی. (گیا.) قضبان.

**حرور:** harūr [ع.] (ا.) گرما، حرارت آفتاب. باد گرم. آتش.

**حروف:** horūf [ع.] (ا.) ج. حرف. حرف‌ها. (تص.) حقایق بسیطهٔ اعیان. حروف عالیات: (فل.) موجوداتی که شئون ذاتی موجود در غیب الغیوب‌اند، مانند درخت در هسته (فرع. سج.)

**حروفچین:** h.-čīn [ع. ف. = حروف‌چیننده] (ص‌فا.) کارگر چاپخانه که حرف‌های سربی را برای چاپ کردن طبق نمونه می‌چینند.

**حروفچینی:** h.-čīn-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل و شغل حروفچین.

**حرون:** harūn [ع.] (ص.) اسب یا استری که از سوار اطاعت نکند؛ سرکش، توسن.

**حرونی:** harūn-ī [ع. ف.] (حامص.) سرکشی، سرپیچی، توسنی.

**حره:** harra(-e) [ع.] (ا.) سنگستان.

**حره:** horra(-e) [ع. حرة] (ا.) زن آزاد، آزاد زن؛ ج. حرات.

**حری:** harī (ص.) سزاوار، شایسته، لایق.

**حریت:** horr-īyyat [ع. حریة] (امص.) آزادی، آزادگی، آزادمردی، آزادمنشی. ضح.ـ (فل.) ملکه‌ای است نفسانی که نگهبان نفس است به نحو حراست جوهری نه صناعی و کسی که قوای عقلی او قویتر باشد حریت او زیادتر است و به عکس کسی که قوای عقلی او کمتر باشد بردهٔ شهوات و امیال نفسانی خود می‌شود. حریت خاصه: (فل.) خروج از بردگی و مرادها و رسوم و آثار است از جهت فناء آنها در ارادهٔ حق. حریت عامه: (فل.) خروج از بردگی شهوات است.

**حریر:** harīr [ع.] (ا.) پرنیان، پرند، ابریشم. جامهٔ ابریشمین. تار عنکبوت.

**حریره:** harīr-a(-e) [ع. حریرة] (ا.) قطعهٔ حریر. حلوایی رقیق از آرد برنج و مغز بادام و شکر.

**حریص:** harīs [ع.] (ص.) کسی که حرص ورزد؛ آزمند، طمع‌کار، خداوند آز؛ ج. حرصاء، حراص.

**حریف:** harīf [ع.] (ص.) هم‌پیشه، همکار. هم‌زور، هماورد. هم پیاله. رفیق، یار. طرف

مقابل در قمار؛ ج. حرفاء.

**حریف:** herrīf [ع.] (ص.) تند، زبانگز.

**حریق:** harīɣ [ع.] (ا.) سوزش، آتش‌سوزی. زبانهٔ آتش. سوخته در آتش.

**حریم:** harīm [ع.] (ا.) آنچه از پیرامون خانه و عمارت که بدان متعلق باشد. مکانی که حمایت و دفاع از آن واجب باشد؛ ج. احرم، احاریم (غم.)

**حزار:** hazzār [ع.] (ص.) کسی که مقدار محصول زمین یا میوهٔ درختی را تخمین زند.

**حزام:** hezām [ع.] (ا.) هر چه بدان چیزی را بندند. تنگ اسب. وسط چیزی.

**حزب:** hezb [ع.] (ا.) گروه، دسته. (سیا.) دسته‌ای از مردم که دارای مسلک خاصی هستند. بهره، حظ، نصیب؛ ج. احزاب.

**حزب‌بازی:** h.-bāz-ī [ع. ف.] (حامص.) ایجاد و تشکیل حزب به منظور استفاده‌های مادی.

**حزر:** hazr [ع.] (مصم.) اندازه گرفتن به حدس، تخمین کردن (محصول مزرعه یا میوهٔ درخت). (نجـ.) تخمین، تقدیر ستارگان.

**حزم:** hazm [ع.] (مصم.) محکم کردن امری، استوار ساختن. (امص.) استواری. هوشیاری. پیش‌بینی، دوراندیشی.

**حزن:** hazan [ع.] (ا.) اندوه، گرم.

**حزن:** hozn [ع.] (ا.) اندوه، گرم، غمگینی.

**حزیران:** hazīrān [ع. سر.] (ا.) ماه نهم از سال سریانی، بین ایار و تموز.

**حزین:** hazīn [ع.] (ص.) اندوهناک، غمگین، اندوهمند.

**حس:** hes(s) [ع.] (مصل.) دریافتن، ادراک کردن. (امص.) دریافت، درک، ادراک. (فلـ.) قوتی است که بدان محسوسات ادراک می‌شود. ابتدا اشیاء توسط حواس ظاهره ادراک می‌شوند و عملیات فکری و عقلی بدنبال آن انجام می‌گیرد. (فرع. سجـ.) ضحـ. (رواند.) حس انعکاس ذهنی تأثر بدنی است؛ دریافت. حس باصره: (رواند.) حسی که اشیاء را رویت می‌کند و عضو آن چشم است؛ حس بینایی. بیننده. حس باطن: (فلـ.) هر یک از قوای مدرکهٔ باطنی؛ مقـ. حس ظاهر. حس ذایقه: (رواند.) حسی که طعم اشیاء را درک می‌کند و عضو آن زبان است؛ حس چشایی. حس سامعه: (رواند.) حسی که صوت اشیاء را درک می‌کند و عضو آن گوش است؛ حس شنوایی. حس شامه: (رواند.) حسی که بوی اشیاء را درک می‌کند و عضو آن بینی است؛ حس بویایی. حس لامسه: (رواند.) نزد قدما حسی مرکب از حواس مختلف است: فشار، خشونت، ولینت، گرما و سرما و غیره. نزد معاصران حسی است که ما را از تماس و فشار آگهی می‌دهد و عضو این حس را بطور مبهم پوست بدن می‌دانند. حس مشترک: (فلـ.) قوتی است مودع در مقدم دماغ و آن عبارت از قوت نفسانیه است که استعداد حصول آن در مقدم دماغ است و بلکه در روح مصبوب در آن است زیرا صور محسوسات ظاهری ابتدا همه بدان رسد و نسبت دیگر حواس بدان مانند جاسوسانند که اخبار نواحی را به وزیر ملک رسانند و بالجمله حس مشترک مجمع محصولات همهٔ حواس ظاهری و مخزن آنها است.

**حساب:** hesāb [ع.] (ا.) (مسم.) شمردن، شمار کردن. (امص.) شمارش، شمارگیری. (ا.) شماره، اندازه، شمار. (کلام.) هر مکلفی در روز قیامت حاصل اعمال و افعال خود را خواهد دید و خدای متعال را قدرت و توانایی است که در یک لحظه همهٔ اعمال بندگان را برای آنها آشکار نماید تا هر کس

نتیجهٔ اعمال خود را به رأی العین مشاهده کند. علم حساب: (رضـ.) علمی است که از اصول خواص اعداد بحث می‌کند؛ ارثماطیقی. اعمال حساب: (رضـ.) اعمالی که بتوان به حسب مقصود و مقام در اعداد مجری داشت از قبیل آنکه از روی مقادیر معلوم مقادیر مجهول را بدست آورد؛ فن محاسبه. حساب کسی پاک بودن: درست عمل بودن وی. حسابش پاک است: (عم.) کارش بسیار خراب است.

**حسابدار:** h.-dār [ع. ف. = حساب‌دارنده] (ص‌فا. ص‌مر.) کسی که حساب معاملات و دخل و خرج اداره یا مؤسسه‌ای را در دفاتر مخصوص ضبط کند (فره.)؛ محاسب.

**حسابداری:** h.-dār-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل و شغل حسابدار؛ محاسبی. اداره یا دایره‌ای در وزارتخانه یا ادارهٔ کل و یا مؤسسه‌ای که اعضای آن به حساب‌های مربوط رسیدگی کنند.

**حساد:** hassād [ع.] (ص.) آنکه بسیار حسد ورزد.

**حسادت:** hasādat [ع. حسادة] (مص‌ل.) رشک بردن، حسد بردن. حسدورزی.

**حساس:** hassās [ع.] (ص.) حس کننده، دریابنده. کسی که امری را زود درک کند؛ زودیاب. آنکه زود متأثر شود، سریع التأثر، زود رنج.

**حساسیت:** hassās-īyyat [ع. حساسیة] (مص‌جع.) حساس بودن، حساسی. (پز.) تأثر شدید در مقابل یک عامل خارجی (بوی گل و غیره)، آلرژی.

**حسام:** hosām [ع.] (ا.) شمشیر بران، شمشیر تیز. جانب تیز شمشیر.

**حسب:** hasb [ع.] (ا.) اندازه، شمار، قدر. آنچه از مفاخر اجداد که بشمرند و یاد کنند؛ گوهر نیک؛ ج. احساب. (مص‌ل.) صاحب نژاد نیک شدن، گوهری گشتن. (ا.) (ف.) بزرگواری و فضایل اکتسابی. برحسب: مطابق، بر وفق.

**حسب:** hasb [ع.] (مص‌م.) شمردن، شماره کردن. (ا.) شمار. (مص‌م.) کفایت کردن، کافی بودن. بسنده بودن. (امص.) کفایت، بسندگی.

**حسب:** hasab (ق.) وفق، طبق. برحسب: بر وفق. حسب حال: گزارش حال، شرح ماوقه. ضح.ـ اصل حَسْب است و ایرانیان تصرف کرده‌اند.

**حسبان:** hesbān [ع.] (مص‌م.) شمار کردن، شمردن. (امص.) شمارش، حساب.

**حسبان:** hosbān [ع.] (مص‌م.) گمان کردن، پنداشتن. (امص.) گمان، پندار، پنداشت.

**حسبت:** hesbat [ع. حسبة] (ا.) مزد، اجر. ثواب از خدای، اجری که خدای مؤمنان را دهد.

**حسد:** hasad [ع.] (مص‌ل.) زوال نعمت کسی را خواستن، رشک بردن. ضح.ـ (فل.) بد خواستن و آن عبارت از آرزو کردن زوال نعمت محسود است و یکی از صفات پست انسانی است که از اجتماع بخل و شره نفس حاصل می‌شود. (فرع. سج.) (امص.) بدخواهی، رشکینی. (ا.) رشک. (ص.) محسود.

**حسر:** hasr [ع.] (مص‌م.) برهنه کردن.

**حسران:** hasrān [ع.] (ص.) آنکه حسرت برد؛ ارمان‌خور.

**حسرت:** hasrat [ع. حسرة] (مص‌ل.) افسوس خوردن، تأسف داشتن. (ا.) افسوس، دریغ. (عم.) هنگامی که بخواهند چیزی را کمتر از آنکه ادعا شده ارزش دهند. حسرت به دل ماندن: (عم.) به آرزوی خود نرسیدن.

**حسم:** hasm [ع.] (مص‌م.) بریدن.

**حسن:** hasan [ع.] (ص.) خوب، نیکو، جمیل؛ ج. حسان. (اِخ.) علم برای مردان.

**حسن:** hosn [ع.] (اِمص.) زیبایی، جمال، نیکویی. رونق، فروغ. خوشی، خوبی: حسن سیرت، حس خلق. (تص.) کمال ذات احدیت. ترکیبات اسمی: حسن اخلاق: نیکخویی. حسن تخلص: (بع.) آن است که شاعر از غزل یا افتخار یا غیر آن به مدح آید و سلاست لفظ و تناسب معنی را رعایت کند برخلاف اقتضاب. حسن تفاهم: منظور و مطلب یکدیگر را نیک دریافتن؛ مق. سوء تفاهم. حسن خدمت: نیکو خدمتی، پرستاری. حسن خلق: نیکخویی. حسن رأی: نیکویی عقیده، دانایی در کار، بصیرت. حسن سلوک: نیکویی رفتار و کردار. حسن سیرت: خوش رفتاری، نکورفتاری. حسن صورت: خوبرویی، نیکورویی. حسن ظن: عقیدهٔ خوب نسبت به کسی یا چیزی داشتن؛ مق. سوءظن.

**حسناء:** hasnā' [ع. ف. حسنا] (ص.) مؤنث حسن؛ زن خوبروی، زن خوشگل؛ ج. حسان.

**حسن‌لبه:** hasan-laba(-e) [مصحه. ع. عسل‌اللبنی] (اِمر.) (گیا.) درختی از تیرهٔ جاوی‌ها که بعض گونه‌هایش بصورت درختچه می‌باشد و آن خاص نواحی حاره است و برخی انواع آن در نواحی معتدله می‌روید، برگ‌هایش ساده و منفرد و بدون گوشوارک و پوشیده از کرک است.

**حسنه:** hasana(-e) [ع. حسنة] (اِ.) کار نیک، عمل خیر؛ ج. حسنات. عمل بر وفق احکام شرعی. اخلاق حسنه: خوی‌های نیک. روابط حسنه: ارتباط نیکو در معاشرت با دیگران.

**حسنی:** hasan-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به حسن(ع) بن علی(ع)؛ از اولاد امام حسن(ع).

**حسنی:** hosnā [ع.] (ص.) مؤنث «احسن». نیکوتر؛ مق. سوای (غم.) (اِ.) عاقبت نیکو. کار نیک. رؤیت خدا. فیروزی. شهادت. اسماء حسنی: نام‌های خدا که شمارهٔ آنها ۹۹ است، مانند رحیم، کریم، رازق و غیره.

**حسود:** hasūd [ع.] (ص.) آنکه زوال نعمت دیگران را خواهد، رشک برنده، بدخواه؛ ج. حسد و حساد.

**حسی:** hess-ī [ع. ف. ع.] (ص‌نسب.) آنچه با حس ظاهری درک شود، محسوس؛ مق. عقلی، روحی.

**حسیات:** hess-īyy-āt [ع.] (اِ.) ج. حسیه(منط.) الف ـ قضایایی که عقل به مجرد تصور دو طرف آن حکم بدان کند از روی جزم و یقین بواسطهٔ حس ظاهر یا حس باطن که آنها را محسوسات و مشاهدات نامند و از مقدمات یقینهٔ ضروریه باشند. ب ـ محسوسات به معنی مشاهدات حسی.

**حسیب:** hasīb [ممال ع. حساب] (اِ.) شمار، شماره. معامله، داد و ستد، بیع و شری.

**حسیب:** hesīb(-sēb (قد.) [ع.] (ص.) حساب کننده، محاسب. دارای حسب، والاگهر، بزرگوار؛ ج. حسباء.

**حسیر:** hasīr [ع.] (ص.) مانده، فرومانده از هر چیز. حسرت برنده، ارمان‌خور.

**حسین:** hosayn(-eyn) [ع.] (اِ.مصغ. حسن). خوبک، نیکوک. (اِخ.) علم برای مردان.

**حسینی:** hosayn-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) (مس.) یازدهمین دوره از ادوار دوازده‌گانهٔ ملایم موسیقی ایرانی که معرف یک دستگاه است.

**حسینیه:** hosayn-īyya(-ey-ye) [ع. حسینیة] (ص‌نسب. نث حسینی؛ اِمر.) تکیه‌ای که در آنجا مرثیهٔ حسین بن علی(ع) را خوانند و

عزاداری کنند.

**حشا:** hašā [ع.] (اِ.) درون، اندرون. آنچه درون شکم باشد از جگر، سپرز، شکنبه و مانند آن و یا آنچه مابین استخوان پهلو و سرین باشد.

**حشاش:** hašāš [ع.] (ص.) جمع کنندهٔ علف خشک. فروشندهٔ علف خشک. معتاد به استعمال حشیش؛ ج. حشاشین.

**حشاش:** hošāš [ع.] (اِ.) بقیهٔ روح در بیمار و مجروح.

**حشر:** hašar [ع.] (اِ.) گروه، دسته. قشون غیر منظم، لشکر غیر منظم، چریک.

**حشر:** hašr [ع.] (مص‌م.) گرد آوردن مردم. برانگیختن. معاشرت کردن، آمیزش کردن. (امص.) آمیزش. روز (یوم) حشر: روز قیامت، روز رستاخیز.

**حشرات:** hašar-āt [ع.] (اِ.) ج. حشره، ردهٔ بزرگی از بندپاییان که بواسطهٔ داشتن ۶ پا از بندپاییان دیگر متمایزند، بدین جهت آنها را شش پاییان نیز نامیده‌اند. اختصاص دیگر این رده آن است که تنفس افراد آن به وسیلهٔ منافذ مخصوصی که بر روی جلد بدن آنها است صورت می‌گیرد.

**حشره:** hašara(-e) [ع. حشرة] (اِ.) (جا..) یک فرد از ردهٔ حشرات؛ ج. حشرات.

**حشره‌شناس:** h.-šenās [ع. ف = حشره شناسنده] (ص‌فا.) (جان.) کسی که عالم به احوال و زندگانی حشرات است، عالم به علم حشره‌شناسی.

**حشره‌کش:** h.-koš [ع. ف. = حشره‌کشنده] (ص‌فا. اِمر.) آلت و ابزاری که برای کشتن حشرات مانند پشه، مگس، ساس و غیره‌بکار برند. داروی سمی که‌برای کشتن حشرات استعمال شود از قبیل اِمشی و غیره.

**حشف:** hašaf [ع.] (اِ.) خرمای بد، خرمای بسیار پست. سخن ناسودمند، گفتار بیهوده.

**حشفه:** hašafa(-e) [ع. حشفة] (اِ.) (گیا.) ریشه‌های گیاه که پس از درو در زمین باقی ماند. (جان. پز.) قسمت انتهای قدامی آلت مرد که کمی حجیم‌تر از تنه می‌باشد؛ سر آلت تناسلی مرد.

**حشل:** hašal [= هچل] (اِ.) (عم.) خطر.

**حشم:** hašam [ع.] (اِ.) خویشان و کسان و چاکران مرد. گوسفندان. ضح.ـ واحد و جمع در آن یکسان است یا احشام جمع. (منتهی‌الارب).

**حشمت:** hešmat [ع. حشمة] (اِ.) عظمت، شوکت، جاه و جلال، بزرگی، شکوه. شرم، حیا.

**حشو:** hašv [ع.] (اِ.) آنچه که بدان درون چیزی را پر کنند، مانند پشم و پنبه در لحاف و تشک؛ آگین، آگنه. (کن.) مردم فرومایه و پست. (شعر) اجزای میان صدر و عروض. (بع.) کلام زاید که در وسط جمله افتد؛ اعتراض؛ و آن سه قسم است: حشو قبیح (از معایب کلام)، حشو متوسط (نه حسن دارد و نه قبح) و حشو ملیح (از محاسن کلام)؛ اعتراض.

**حشیش:** hašīš [ع.] (اِ.) (گیا.) گیاه خشک (واحد حشیشه). (گیا.) شاهدانه. سر شاخه‌های گلدار گیاه شاهدانه که خشک کنند و پس از آماده کردن به طرق مخصوص و کوبیدن، آنها را بصورت جویدن در دهان و یا تدخین مورد استفاده قرار دهند.

**حصاد:** hasād, he [ع.] (مص‌م.) درو کردن، بریدن محصول با داس و مانند آن؛ درویدن. (اِ.) هنگام درو.

**حصار:** hesār [ع.] (اِ.) دیوار، دیوار دور قلعه. بارو، باره. قلعه، دژ، پناهی که شخص را از دشمن نگاه دارد. هر جای محصور و دیواردار. (مص‌م.) محاصره کردن.

**حصافت:** hasāfat [ع. حصافة] (مص ل.) خرد استوار داشتن، رأی نیکو داشتن. (امص.) استواری عقل، پختگی رأی و عقیده، خردمندی.

**حصان:** hesān [ع.] (ص.) اسب نجیب و نیرومند، اسب نر، اسب تکاور.

**حصانت:** hasānat [ع. حصانة] (مص ل.) استوار بودن، محکم بودن. (امص.) استواری، استحکام. (مص ل.) پاکدامن بودن، عفیف بودن. (امص.) پاکدامنی، عفت.

**حصب:** hasab [ع.] (ا.) آتشگیره، فروزینه، بوته. سنگریزه.

**حصباء:** hasabā' [ع. ف. حصبا] (ا.) سنگریزه.

**حصبه:** hasba(-e) [ع. حصبة] (ا.) مرضی است عفونی و ساری که بواسطهٔ تب دایمی و بثور سرخ رنگ در سینه و پشت و شکم و غیره و در تشریح به سبب وجود زخم‌های دگمه‌ای شکل در روده تشخیص داده می‌شود؛ تیفوئید، مطبقه.

**حصد:** hasd [ع.] (مص م.) درو کردن محصول، درویدن. (ا.) درو.

**حصر:** hasar [ع.] (مص ل.) به سخن درماندن. تنگدل شدن. (امص.) تنگدلی.

**حصر:** hasr [ع.] (مص م.) محاصره کردن، احاطه کردن، تنگ گرفتن، گرداگرد چیزی را فرا گرفتن. (امص.) احاطه، محاصره. (مص م.) شمردن، شماردن. (امص.) شمارش.

**حصص:** hasas [ع.] (ا.) موی رفتگی از سر.

**حصص:** hesas [ع.] (ا.) جِ. حصه؛ بهره‌ها، برخه‌ها، پاره‌ها.

**حصن:** hesn [ع.] (ا.) دژ، قلعه، پناهگاه، جای محکم و بلند؛ ج. احصان و حصون.

**حصول:** hosūl [ع.] (مص ل.) حاصل شدن، بدست آمدن، دست دادن، رسیدن، حصول مراد. (امص.) ظهور، ایجاد، وقوع، پیدایش. (فل.) وجود بعد از عدم. ضح.- فارابی گوید: حصول صورت در چیزی بر سه نوع است: یکی حصول صورت در حس و دیگر حصول صورت در عقل و سه دیگر حصول‌صورت در جسم. قسم اول بواسطهٔ تصور است و قسم دوم بواسطهٔ حصول صورت منفرداً و غیر ملابس با ماده در عقل است و قسم سوم به انفعال است.

**حصه:** hessa(-e) [ع. حصة] (ا.) نصیب، بهره، برخه؛ ج. حصص. (فل.) طبیعت مقید به قید شخص است، بنابراین مبنی که قید خارج و اضافه داخل باشد حصص وجود، نفس مفهوم مضاف به ماهیت است به نحوی که اضافه داخل و مضاف الیه خارج باشد و مفهوم وجود انتزاعی مقول به تشکیک است و او را حصص مختلف است به کمال و نقص و اکمل آن حصص حصه‌ای است که عین وجود حقیقی است.

**حصی:** hasā [ع.] (ا.) سنگریزه، شمار بسیار. واحد آن حصاة؛ ج. حصیات.

**حصید:** hasīd [ع.] (ص.) آنچه که از مزرعه درو شده باشد، درو شده.

**حصیر:** hasīr [ع.] (ا.) فرشی که از نی یا برگ خرما بافند. پهلو. جای تنگ. زندان. (ص.) زمخت، تندخوی؛ ج. حصر، احصره. (غم.)

**حصیف:** hasīf [ع.] (ص.) خردمند، درست رای.

**حصین:** hasīn [ع.] (ص.) استوار و محکم (جای، قلعه)، حصن حصین.

**حض:** haz(z) [ع.] (مص م.) برانگیختن، تحریک کردن.

**حضارت:** hazārat, he.- [ع. حضارة]

(امص.) اقامت در شهر، شهرنشینی؛ مق. بدوات. تمدن.
**حضانت**: hezānat [ع. حضانة] (مص‌م.) در زیر بال گرفتن، در بر گرفتن. در دامن خود پروردن، پروراندن. (امص.) دیاگی، پرستاری (کودک)، تیمار داشت.
**حضر**: hazar [ع.] (ا.) محل حضور. منزل. شهر؛ مق. بیابان، بادیه. (امص.) اقامت در شهر؛ مق. سفر.
**حضرت**: hazrat [ع. حضرة] (ا.) قرب، حضور، نزدیکی. پیشگاه، درگاه. پایتخت. برای تعظیم پیش از نام خدا، پیغامبران، ایمه، شاهان و بزرگان آید: حضرت قدس، حضرت رسول(ص)، حضرت آقای... ضح.ـ امروزه رسماً به عنوان رؤسای جمهور ممالک بکار رود.
**حضن**: hezn [ع.] (ا.) بغل، آغوش.
**حضور**: hozūr [ع.] (مص‌ل.) حاضر گردیدن، نزد کسی بودن. (امص.) وجود، ظهور؛ مق. غیبت. (حر. اض.) نزد، روبروی. (ا.) درگاه، آستان، پیشگاه. پیش از نام بزرگان برای تعظیم آید. (تص.) مقابل غیبت است و غیبت از خلق است و حضور عند الحق است. (فرع. سج.) (تص.) مقام وحدت. حضور جناب عالی، حضور محترم... به هنگام خطاب یا ارسال نامه نزد شخصی محترم بکار برند. حضور و غیاب: حاضر و غایب کردن، شناختن کسانی که حاضرند و کسانی که غایبند. حضور بهم رساندن (رسانیدن): حاضر شدن.
**حضیض**: hazīz [ع.] (ا.) نشیب، پستی؛ مق. فراز بالا، اوج. جای پست در پایین کوه یا در زمین، بن کوه، دامنهٔ کوه. (نج.) نقطهٔ مقابل اوج.
**حط**: hat(t) [ع.] (مص‌م.) فرو نهادن، فرو آوردن. از بهای چیزی کاستن، کم کردن. (امص.) پستی.
**حطام**: hotām [ع.] (ا.) ریزهٔ گیاه خشک، پاره و شکسته از چیزی خشک. ریزه و شکسته، خرده و ریز. (کن.) مال دنیا (چه کم و چه زیاد).
**حطب**: hatab [ع.] (ا.) هیزم، هیمه؛ ج. احطاب.
**حطم**: hatm [ع.] (مص‌م.) شکستن (چیز خشک).
**حظ**: haz(z) [ع.] (مص‌ل.) بهره بردن، نصیب یافتن. (امص.) برخورداری. سعادت، خوشی، کامیابی، کامرانی. (ا.) بهره، نصیب. بدبختی (غم.)؛ ج. حظوظ، حظاظ (غم.)
**حظر**: hazr [ع.] (مص‌م.) بازداشتن، ممنوع کردن، ناروا داشتن، حرام کردن؛ مق. اباحت (اباحه).
**حظیره**: hazīra(-e) [ع. حظیرة] (ا.) محوطه‌ای که پیرامنش از چوب و نی و خار حصار کشند؛ دیواربست. جایی که برای چارپایان سازند تا از باد و سرما محفوظ مانند، شبگاه چارپایان، آغل.
**حظیظ**: hazīz [ع.] (ص.) دارندهٔ حظ، با بهره، متمتع. کامیاب، خوشبخت.
**حظیه**: hazīyy-a(-e) [ع. حظیة] (ص.) زن گرامی دلارام.
**حف**: haf(f) [ع.] (مص‌م.) گرد گرفتن، گرد چیزی برآمدن.
**حفاء**: hafā' (ا.) (گیا.) پاپیروس. (گیا.) لوئی.
**حفار**: haffār [ع.] (ص.) کسی که پیشه‌اش کندن زمین و کاوش کردن آن است. گورکن، قبرکن. باستان‌شناسی که برای اشیاء عتیقه زمین را حفر کند.
**حفاظ**: hefāz [ع.] (مص‌م.) نگاه داشتن، نگاهداری کردن. بازداشتن از کارهای ناروا. (امص.) مراقبت، مواظبت. زنهارداری،

پیمان‌داری. عار، حمیت، مروت. پرهیز. ستر، پرده.

**حفاظت:** hefāzat [ع.] (مصم.) نگاه داشتن. (امص.) نگهداری، مراقبت. ضح.ـ مصدری است مجعول و در کتب عربی نیامده.

**حفاوت:** hafāvat [ع. حفاوة] (مصل.) مهربانی کردن، احوالپرسی کردن، نوازش کردن. گرامی داشتن. (امص.) مهربانی، دلسوزی.

**حفایر:** hafāyer [ع. حفائر] (ا.)؛ ج. حفیره؛ گودال‌ها.

**حفر:** hafr [ع.] (مصم.) کندن (زمین و مانند آن)، گود کردن، فرو کندن، حفر خرابه‌ها. کاویدن، کاوش کردن. (امص.) کاوش.

**حفره:** hofra(-e) [ع. حفرة] (ا.) گودال، مغاک. قبر؛ ج. حفر.

**حفظ:** hefz [ع.] (مصم.) نگاهبانی کردن، نگهداری کردن چیزی را. (امص.) نگهبانی، نگهداری. (مصم.) به یاد سپردن، از بر کردن، به یاد داشتن: حفظ شعر. (ا.) یاد. حافظه. حافظ تماس: (نظ.) نگهداری و ادامهٔ تماس با قوای خودی. حافظ صحت: (پز.) بهداشت، حفظ الصحه. حافظ عهد: (تص.) امتثال واجبات و دوری از محرمات (فرع. سج.) حافظ غیب: پاس خاطر شخص غایب‌داشتن.

**حفل:** hafl [ع.] (مصل.) انبوه شدن، گرد آمدن. (ا.) جمعیت، گروه.

**حفی:** hafī (ص.) مهربان، دلسوز.

**حفید:** hafīd [ع.] (ا.) زاده، پسر پسر؛ ج. حفداء.

**حفیره:** hafīr-a(-e) [ع.] (ا.) گودال، مغاک. قبر، گور؛ ج. حافیر (حفائر).

**حفیظ:** hafīz [ع.] (ص.) نگاهبان، نگاهدار، مراقب.

**حفیظت:** hafīza(-e) [ع. حفیظة] (ا.) خشم، غضب. خنگ و نبرد.

**حق:** haγ(γ) [ع.] (ص.) راست، درست؛ مق. باطل: مطلب حق. (ا.) راستی، درستی، حقیقت. یقین. عدل، داد، انصاف. نصیب، بهره، مزد. سزاواری، شایستگی. ملک، مال؛ ج. حقوق. (اخ.) خدای تعالی. حق اول: (فل.) سبب اول، عقل اول. ذات واجب (فرع. سج.) به حق: سوگند به. به حق خدا. حق حساب: (عم.) باج سبیل، رشوه. در حق: دربارهٔ، در باب. حق به جانب کسی بودن: حق داشتن وی، محق بودن او.

**حقابه:** haγγ-āb-a(-e) [ع. ف.] (امر.) حقی نسبت به سهمی از آب قنات و غیره.

**حقارت:** haγārat [ع. حقارة] (مصل.) خوار شدن، حقیر گشتن. (امص.) خواری، پستی، زبونی.

**حقانی:** haγγ-ānī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به حق؛ راست و درست، از روی حق.

**حقایق:** haγāyeγ [= حقائق] (ا.) ج. حقیقت. حقیقت‌ها. (فل.) ذاتیات، واقعیات. حقایق ابداعی (ابداعیه): عقول مجرد و نفوس. حقایق ازلی (ازلیه): (فل.) مثل افلاطونی. حقایق اسماء: (تص.) اسماء الهی. حقایق اشیاء: (فل.) ذاتیات و فصول آنها.

**حقاً:** haγγ-an [ع.] (ق.) به راستی و درستی.

**حقد:** haγd [ع.] (مصل.) کینه ورزیدن. (امص.) کینه‌ورزی، عناد؛ ج. احقاد، حقود. ضح.ـ (فل.) یکی از کیفیات نفسانی است و آن عبارت است از کیفیتی که در موقع غضب پدید می‌آید و در موقع انتقام از خصم که نه در نهایت دشواری باشد و نه در سهولت زیرا اگر انتقام برای او سهل باشد درصدد انتقام گرفتن برآید و نفس او همواره جهت انتقام در حرکت باشد، حقدی

حاصل نمی‌شود و اگر در نهایت دشواری باشد بطور کلی صورت انتقام از نفس او زایل می‌گردد و در نتیجه موردی برای حقد باقی نمی‌ماند و یأس و ناامیدی از انتقام جای حقد را خواهد گرفت.

**حق‌دار:** haγ-dār [ع. ف. = حق‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه حق با او است، صاحب حق، ذی‌حق. کسی که چیزی را از راه حق متصرف است، مالک حقیقی.

**حق‌شناس:** h.-šenās [ع. ف. = حق‌شناسنده] (ص‌فا.) معتقد به حقیقت و راستی. خداشناس. اداکنندهٔ حق کسی؛ قدردان.

**حقگزار:** h.-gozār [ع. ف. = حق‌گزارنده] (ص‌فا.) دادگر، عادل. قدردان، شکرگزار.

**حقن:** haγn [ع.] بازداشتن، نگاه داشتن.

**حقنه:** hoγna(-e) [ع. حقنة] (ا.) (پز.) داخل کردن دوای مایعی را به وسیلهٔ آلتی مخصوص از راه مقعد در روده‌ها برای روان کردن شکم بیمار؛ اماله. (پز.) تزریق (غم.)؛ ج. حقن.

**حقود:** haγūd [ع.] (ص.) کینه‌ور، پرکینه.

**حقور:** haγ-var [ع. ف.] (ص‌مر.) صاحب حق، دارندهٔ حق.

**حقوق:** hoγūγ [ع.] (ا.) ج. حق. راستی‌ها، درستی‌ها. حصه‌ها، بهره‌ها. وظایف، تکالیف. مواجب، شهریه‌ها. ضح.ـ معمولاً در تداول بصورت مفرد آید. اموال و املاک. قوانین. (حق.) سلطنت و تسلط استقلالی یا قراردادی و یا غیرقراردادی اشخاص است بر اشخاص یا اشیاء، به عبارت دیگر در نتیجهٔ قواعد حقوقی و یا قانون برای افراد قدرتی دست می‌دهد که می‌توانند پاره‌ای از امور را از شخص دیگر بخواهند و یا اعمال افعالی در چیزی کنند. علم حقوق: (حق.) علمی است که از قواعد و نظاماتی بحث می‌کند که تنظیم کنندهٔ حقوق افراد و روابط بین مؤسسات عمومی است. (تص.) احوال و مقامات و معارف و ارادات و قصود و معاملات و عبادات (فرع. سج.) حقوق نفس: (تص.) چیزی است که بقاء و حیات نفس متوقف بر آن است. (لمع ۳۳۶؛ کشاف اصطلاحات ۱:۳۳؛ فرع. سج.)

**حقوق‌بگیر:** h.-be-gīr [ع. ف. = حقوق‌بگیرنده] (ص‌فا.) آنکه‌از مؤسسات دولتی یا ملی ماهیانه دریافت‌دارد.

**حقوق‌دان:** h.-dān [ع. ف. = حقوق‌داننده] (ص‌فا.) کسی که از حقوق و قوانین و مقررات داخلی و خارجی آگاهی دارد؛ متخصص حقوق.

**حقه:** haγγa(-e) [ع. حقة] (ص.) مؤنث حق. حقوق حقه.

**حقه:** hoγγa(-e) [ع.] (ا.) ظرف کوچکی که در آن جواهر یا اشیاء دیگر گذارند، قوطی؛ ج. حقق و حقاق. (ف.) ظرف سفالی کوچکی که بر سر وافور یا غلیان شیره نصب کنند. (ف.) حیله، شعبده.

**حقه‌باز:** h.-bāz [ع. ف. حقه بازنده] (ص‌فا.) کسی که کارهای شگفت‌آور انجام دهد؛ شعبده‌باز. مکار، عیار، فریب دهنده.

**حقیر:** haγīr [ع.] (ص.) کوچک، ذلیل، خوار، زبون.

**حقیق:** haγīγ [ع.] (ص.) سزاوار، لایق؛ ج. احقاء.

**حقیقت:** haγīγat [ع. حقیقة] (امص.) راستی، درستی. (ا.) اصل هر چیز. واقع امر؛ مق. مجاز. (معا.) کلمه‌ای که در معنی اصلی خود استعمال شود؛ مق. مجاز. (فل.) ذات؛ مق. اعتبار، حیثیات لاحقه (فرع. سج.) (فل.) نفس الامر؛ مق. فرض (فرع. سج.) (فل.) مقابل مفهوم. (تص.) ظهور ذات حق بی‌حجاب تعینات؛ ج. حقائق (حقایق).

حقیقت انسان: (فلـ. تصـ.) انسان کامل. حقیقت اول: (فلـ.) موجود اول، اول ماخلق. حقیقت جامعه: (فلـ. تصـ.) انسان کامل. (فرع. سجـ.) حقیقت وجود: (فلـ.) اصل وجود و مرتبهٔ تأکد وجود است که ذات واجب تعالی است.

**حقیقةً:** haγīγat-an [ع.] (ق.) بطور راستی و درستی، از روی حقیقت.

**حقیقی:** haγīγ-ī (ص‌نسب.) منسوب به حقیقت. واقعی، اصلی؛ مقـ. مجازی. صحیح، درست. (معا.) معنی اصلی لفظ؛ مقـ. مجازی.

**حک:** hak(k) [ع.] (مص‌م.) سودن جرمی را بر جرمی، خراشیدن، ساییدن. تراشیدن. ستردن، کندن. خاراندن. (امص.) سایش، خراش. تراش. سترندگی. خارش.

**حکاک:** hakkāk [ع.] (ص.) بسیار حک کننده. آنکه شکل یا نوشته‌ای را بر فلز یا نگین انگشتری حک کند؛ نگین‌سای، مهرکن، مهرساز. (ا.) (پز.) دردی که به سبب آن از خاریدن اعضا سوزش بهم رسد. (پز.) دارویی که موجب تحریک و خارش پوست گردد.

**حکایت:** hekāyāt [ع. حکایة] (مص‌م.) نقل کردن مطلب یا داستانی. (ا.) داستان، قصه، سرگذشت؛ ج. حکایات. حکایتی است: (عم.) بسیار عجیب است، مهم است.

**حکم:** hakam [ع.] (ص.) (حقـ.) کسی که برای قطع و فصل امور مردم انتخاب شود؛ داور.

**حکم:** hekam [ع.] (ا.) جِ. حکمت؛ اندرزها، پندها.

**حکم:** hokm [ع.] (ا.) امر، فرمایش. داوری، قضاء. منشور، ابلاغ، فرمان. اجازه فتوی. (منط.) اثبات امری که قایل را سکوت بر آن صحیح باشد. ضحـ. عبارت از اذعان به نسبت ایجابی یا سببی میان موضوع و محمول است (فرع. سجـ.) به حکم: به طریق، از راه.

**حکم‌انداز:** h.-andāz [ع. ف. = حکم‌اندازنده] (ص‌فا. ص‌مر.) تیرانداز ماهری که تیر او خطا نکند.

**حکمت:** hekmat [ع. حکمة] (امص.) عدل، داد. علم، دانش، دانایی. حلم، بردباری. راستی، درستی، صواب. کلام موافق حق. پند، اندرز. (امص.) معرفت حقایق اشیا به قدر طاقت بشری؛ فلسفه. حکمت عملی (عملیه): علم به احوال اشیاء و موجوداتی که وجود آنها تحت حیطه و قدرت بشر است. به عبارت دیگر نیل به سعادت اخروی و استعلای نفس است؛ مقـ. حکمت نظری. حکمت عملی شامل: تهذیب اخلاق، تدبیر منزل و سیاست مدن است. حکمت کشفی (کشفیه): (فلـ.) حکمت اشراق. حکمت مشارقه (مشرقیه): (فلـ.) حکمت مشرق زمین؛ حکمت اشراق. حکمت مطلقه: (فلـ.) فلسفهٔ اولی. حکمت خداوندی است آنچه را که ایجاب کند (فرع. سجـ.) حکمت نظری (نظریه): (فلـ.) علم به احوال اشیا و موجوداتی که وجود آنها تحت قدرت و اختیار بشر نیست. غایت حکمت نظری انتقال نفس و سیر او است از مراتب ناقص به مراتب کامل؛ مقـ. حکمت عملی. حکمت نظری شامل علم اعلی (فلسفهٔ اولی، علم کلی، علم مابعدالطبیعه، علم ماقبل طبیعت)، علم اوسط (ریاضی) و علم طبیعی (علم ادنی، فلسفهٔ طبیعی) است. (فرع. سجـ.) انجام دادن فعلی که پسندیده باشد. اقتداء به خالق در عبادات به قدر قدرت؛ ج. حکم.

**حکمران:** hokm-rān [ع. ف. = حکم‌راننده] (ص‌فا.) حاکم، والی، فرمانروا.

**حکماً:** hokm-an [ع.] (ق.) البته، قطعاً. بدون تعلل، بی‌درنگ.

**حکمیت:** hakam-īyyat [ع. حکمیة] (مص‌جع.) میانجی‌گری. (حق.) داوری بین دو یا چند تن، رسیدگی و رأی بختم قضیه در خارج از محکمه تحت شرایط معینی.

**حکومت:** hokūmat [ع. حکومة] (مص‌ل.) فرمان دادن، امر کردن. فرمانروایی کردن. سلطنت کردن، پادشاهی کردن. داوری کردن، قضاوت کردن. (امص.) فرمانروایی. سلطنت، پادشاهی. داوری، قضاوت.

**حکه:** hekka(-e) [ع. حکة] (امص.) خارش. (ا.) (پز.) مرضی که سبب خارش بدن شود مانند جرب. (پز.) ابنه.

**حکیم:** hakīm [ع.] (ص.) دانشمند. فیلسوف. طبیب، پزشک؛ ج. حکما(ء).

**حل:** hal(l) [ع.] (مص‌م.) گشودن (گره)، باز کردن، گشادن: حل عقده، حل مشکل. مخلوط کردن چیزی در مایعی. گداختن، ذوب کردن.

**حل:** hel(l) [ع.] (مص‌ل.) روا بودن، حلال شدن؛ مق. حرمت. از احرام بیرون آمدن.

**حلاج:** hallāǰ [ع.] (ص.) کسی که به وسیلهٔ دستگاهی مخصوص پنبه را از پنبه دانه جدا سازد؛ پنبه‌زن، نداف.

**حلاف:** hallāf [ع.] (ص.) (کم.) آنکه قسم بسیار یاد کند، بسیار سوگند خورنده.

**حلاق:** hallāγ [ع.] (ص.) آنکه موی سر و ریش دیگران را می‌تراشد؛ سرتراش، سلمانی.

**حلاقت:** helāγat [ع. خلاقة] (امص.) (کم.) سرتراشی، شغل حلاق.

**حلال:** halāl [ع.] (ص.) روا، جایز، شایست. (شرع.) آنچه که عمل بدان یا خوردن و نوشیدن آن طبق احکام شرع روا باشد؛ مق. حرام.

**حلال:** halāl [ع.] (ا.) (گیا.) نی‌بوریا.

**حلال:** hallāl [ع.] (ص.) بسیار گشاینده (گره، مشکل). حلال مشکلات: آنکه مشکلات مردم را رفع کند، کسی که امور سخت را حل کند. خدای تعالی. (کن.) پول.

**حلال‌زاده:** halāl-zāda(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) فرزندی که انعقاد نطفهٔ وی به طریق مشروع انجام گرفته باشد؛ مق. حرام‌زاده.

**حلاوت:** halāvat [ع. حلاوة] (مص‌ل.) شیرین بودن. (امص.) شیرینی.

**حلایل:** halāyel [ع. حلائل] (ا.) ج. حلیله؛ زنان شوی‌دار.

**حلب:** halb [ع.] (مص‌م.) دوشیدن شیر، شیر دوشیدن. (ص.) شیر دوشیده.

**حلبه:** halba(-e) [ع. حلبة] (امص.) مسابقهٔ اسب دوانی. (ا.) اسبان مسابقه.

**حلبی:** halab-ī [ع. ف.] منسوب به حلب، الف ـ ساخته در شهر حلب، ب ـ از مردم حلب. ورقهٔ آهنی که روی آن را با قلع اندود کنند تا در مقابل رطوبت محفوظ بماند؛ حلب.

**حلزون:** halazūn [ع.] (ا.) (جاند.) جانوری است از ردهٔ شکمپاییان جزو شاخهٔ نرم‌تنان که در حدود ۳۵۰۰ گونه از آن شناخته شده و در سراسر کرهٔ زمین در خشکی و کنار نهرها زیست می‌کنند و برخی از گونه‌های آن نیز دریازی هستند؛ لیسک.

**حلف:** half [ع.] (ا.) سوگند، قسم. عهد، پیمان؛ ج. احلاف.

**حلف:** helf [ع.] (مص‌ل.) سوگند خوردن، قسم یاد کردن.

**حلق:** halγ [ع.] (مص‌م.) تراشیدن موی.

**حلق:** halγ [ع.] (ا.) (جاند. پز.) فضای عقب دهان که از جلو به شراع الحنک و از عقب و طرفین به لوزه‌های خلفی و از بالا به

حفره‌های بینی و از پایین به قصبة الریه و مری محدود است؛ گلو، نای.

**حلقوم:** holγūm [ع.] (إ.) مجرای غذا بین دهان و معده؛ خشکنای، حلق، گلو، حنجره؛ ج. حلاقم، حلاقیم (غم.)

**حلقه:** halγa(-e) [ع. حلقة] (إ.) هر چیز مدور و دایره شکل که میانش خالی بود مانند حلقهٔ انگشتر، حلقهٔ در؛ چنبر. دور، دایره. انجمن، مجلس. گروه مردم که گرد هم آیند. زره. حلقهٔ ژیمناستیک: (ور.) دو حلقه که به وسیلهٔ ریسمانی بر پایه‌های بلند آویزند و بدان ضمن تاب خوردن حرکات ورزشی انجام دهند؛ ج. حلق، حلقات.

**حلقه‌بگوش:** h.-be-gūš [ع. ف.] (ص مر.) مطیع، فرمانبردار.

**حلل:** holal [ع.] (إ.) ج. حله. زیورها، پیرایه‌ها. لباس‌های نو، جامه‌ها. بردهای یمانی.

**حلم:** helm [ع.] (مص ل.) بردباری کردن، آهستگی نمودن. (امص.) بردباری، شکیبایی، صبر؛ مق. غضب، تندی؛ ج. احلام، حلوم. ضح.ـ (فل.) آن است که نفس را طمأنینتی حاصل شود که غضب به آسانی تحریک او نتواند کرد و اگر مکروهی بدو رسد مغلوب نگردد و در شغب نیاید.

**حلم:** holm [ع.] (إ.) آنچه در خواب بینند؛ خواب بوشاسب؛ ج. احلام.

**حلو:** holv [ع.] (ص.) شیرین؛ مق. مر، تلخ. لذیذ.

**حلواء:** halvā' [ع. ف. حلوا] (إ.) خوراکی که به وسیلهٔ آرد و روغن و شکر (یا قند و عسل) و مواد دیگر تهیه کنند؛ شیرینی؛ ج. حلاوی.

**حلوان:** holvān [ع.] (إ.) آنچه به دلال یا کسی که خدمتی انجام داده دهند؛ عطاء، پاداش، مژدگانی.

**حلول:** holūl [ع.] (مص ل.) فرود آمدن در جایی، درآمدن بجایی. (فل.) وارد شدن روح شخصی در دیگری. (فل.) وارد شدن شیئی در شئ دیگر مانند حلول اعراض در اجسام که حلول حقیقی است و مانند حلول علوم در مجردات که تقدیری است (فرع. سج.) (فل.) تعلق شیئی است به شئ دیگر به نحوی که یکی صفت و دیگری موصوف باشد مانند سفیدی که متعلق و حال در جسم است. (فرع.سج.)

**حله:** hella(-e) [ع. حلة] (إ.) محله، کوی (غم.) محل اجتماع، مجلس (غم.)؛ ج. حلال و حلل.

**حله:** holla(-e) [ع. حلة] (إ.) جامهٔ نو، پوشاکی که همهٔ بدن را بپوشاند. برد یمنی؛ ج. حلل و حلال.

**حلی:** haly [ع.] (مص م.) پیرایه بستن، پیرایه بر کردن. (إ.) پیرایه؛ ج. حلی.

**حلیب:** halīb [ع.] شیر دوشیده، شیر. شراب خرما.

**حلیت:** helyat [ع. حلیة] (إ.) زیور، آرایش، پیرایه.

**حلیت:** hellīyyat [ع. حلیة] (مص ل.) حلال بودن، روا بودن. (امص.) حلالی، روایی.

**حلیف:** halīf [ع.] (ص.) هم‌عهد، هم سوگند. یار، دستیار؛ ج. حلفاء.

**حلیل:** halīl [ع.] (إ.) حلال، روا، شایست. شوهر، زوج.

**حلیله:** halīla(-e) [ع. حلیلة] (إ.) زن شرعی مرد، همسر، زوجه؛ ج. حلائل (حلایل).

**حلیم:** halīm [ع.] (ص.) بردبار؛ ج. احلام و حلماء (غم.) (إ.) پیه، چربی (غم.) (إ.) شتر فربه (غم.)

**حلیمه:** halīma(-e) [ع. حلیمة] (ص. نث. حلیم) زن بردبار. (إ.) از اعلام زنان است.

**حلیه:** helya(-e) [ع. حلیة] (إ.) زینت،

زیور، پیرایه؛ ج. حِلی و حُلی. حلیهٔ انسان: هیأت ظاهری انسان و رنگ چهرهٔ وی.

**حماء:** hemā' [ع. ف. حما] (مصم.) نگاهداری کردن کسی را، دفاع کردن از کسی.

**حمأ:** hama [ع.] (اِ.) گل سیاه، لجن.

**حمأه:** ham'a [ع. حمأة] (اِ.) گل سیاه، لجن.

**حمائی:** hommā'-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. حمی) آنچه که مربوط به تب است، عوارض ناشی از تب. تب‌دار، تب‌زده

**حمار:** hemār [ع.] (اِ.) خر، درازگوش، الاغ؛ ج. حمیر، حمور، حمر. حمار اهلی: (جانـ.) خر اهلی. حمار وحشی: (جانـ.) خر وحشی.

**حماسه:** hamāsa(-e) [ع. حماسة] (مص‌ل.) دلیری کردن، شجاعت نمودن. (امص.) دلیری، دلاوری، شجاعت. (اِ.) رجز، ارجوزه. (ادب) نوعی از شعر که در آن از جنگ‌ها و دلاوری‌ها سخن رود؛ شعر رزمی، شعر حماسی.

**حماسه‌سرا(ی):** h.-sarā(y) [ع. ف. = حماسه‌سراینده] (ص‌فا.) (ادب) شاعری که شعر حماسی و رزمی سراید.

**حماسی:** hamās-ī (ص‌نسب.) منسوب و مربوط به حماسه؛ پهلوانی. (ادب) شعری که موضوع آن وصف جنگ‌ها و دلاوری‌ها باشد.

**حماقت:** hamāyat [ع. حماقة] (امص.) کم خردی، بی‌خردی، نابخردی، ساده‌لوحی.

**حمال:** hammāl [ع.] (ص.) آنکه بار بر پشت خود حمل کند؛ باربر.

**حماله:** hemāla(-e) [ع. حمالة] (اِ.) بند شمشیر، دوال تیغ، حمیله؛ ج. حمائل (حمایل).

**حمالی:** hammāl-ī [ع. ف.] (حامص.) شغل و پیشهٔ حمال؛ باربری.

**حمام:** hamām [ع.] (اِ.) (جانـ.) کبوتر. (جانـ.) هر مرغ طوق‌دار مانند فاخته؛ ج. حمائم (حمایم)، حمامات.

**حمام:** hammām [ع.] (اِ.) محلی که در آن استحمام کنند؛ گرمابه؛ ج. حمامات. حمام آفتاب: بدن خود را در معرض اشعهٔ آفتاب قرار دادن.

**حمام:** hemām [ع.] (اِ.) مرگ، موت.

**حمامی:** hammām-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) گرمابه‌دار، گرمابه‌بان. حقوقی که گرمابه‌دار ده و قریه را دهند.

**حمایت:** hemāyat [ع. حمایة] نگاهبانی کردن، دفاع کردن از کسی، پشتیبانی کردن. (امص.) نگاهبانی، پشتیبانی، حفاظت.

**حمایل:** hamāyel [ع. = حمائل] (اِ.) ج. حماله و حمیله. بندهای شمشیر، آنچه به شانه و پهلو آویزند، مانند شمشیر و جز آن. قرآن کوچکی که در بر آویزند. پارچهٔ ابریشمین و دوال مانند و پهن به رنگ‌های مختلف که پادشاه به خدمتگاران به اعتبار درجات و به ازای خدمات آنان عطا کند.

**حمحم:** hemhem, homhom [ع.] (اِ.) (گیا.) گاو زبان.

**حمد:** hamd [ع.] (مصم.) ستودن کسی را، ستایش کردن. (امص.) سپاسداری، ستایش، ثناگویی. (تصـ.) اظهار کمال محمود به صفات جمال و نعوت جلال بر سبیل تعظیم و تبجیل (فرع. سجـ.)

**حمدان:** hamdān [ع.] (اِ.) آلت تناسلی مرد، آلت مردی، نره.

**حمدونه:** hamdūna(-e) [ع. حمدونة] (اِ.) (جانـ.) بوزینه، میمون؛ ج. (ف.) حمدونگان.

**حمر:** homar [ع.] (ص. اِ.) ج. احمر. سرخ‌ها، سرخرویان. سرخ‌پوستان.

**حمراء**: hamrā' [ع. ف. حمرا] (ص.) مؤنث احمر. سرخ رنگ. ضح.ـ در فارسی توجهی به تأنیث آن نکنند: گوهر حمرا، لالهٔ حمرا. سال سخت. شدت حرارت، گرمای زیاد.

**حمرت**: homrat [ع. حمرة] (امص.) سرخی، قرمزی. (اِ.) رنگ سرخ، قرمز. (پز.) نوعی آماس در بدن، باد سرخ، سرخ باد.

**حمزه**: hamza(-e) [ع. حمزة] (اِ.) (گیا.) تره تیزک از اعلام مردان است.

**حمص**: hemmas, -es [ع.] (اِ.) (گیا.) نخود.

**حمق**: homγ [ع.] (امص.) کم خردی، بی‌خردی، کم عقلی، ساده‌لوحی.

**حمقاء**: hamγā' [ع. ف. حمقا] (ص.) مؤنث احمق؛ زن کم خرد، زن کم عقل.

**حمقی**: hamγā [ع.] (ص. اِ.) جِ احمق. کم‌خردان. بیخردان.

**حمل**: haml [ع.] (مصم.) بردن چیزی از جایی به جایی، بار برداشتن. (امص.) آبستنی. توجیه، تأویل. (اِ.) بار درخت یا بار شکم؛ ج. احمال و حمال. (ف) بار (بدین معنی در عربی حمل است.) (فل.) نسبت امری است به امر دیگر به ایجاب یا سلب.

**حمل**: hamal [ع.] (اِ.) (جان.) بره. اولین برج از بروج دوازده‌گانهٔ شمسی معادل فروردین. (اِخ.)

**حمل**: heml [ع.] (اِ.) آنچه که به دست یا دوش کنند و از جایی به جایی دیگر برند؛ بار؛ ج. احمال. ضح.ـ در فارسی به این معنی حمل (haml) تلفظ شود. کجاوه، هودج؛ ج. حمول (homūl).

**حملان**: homlān [ع.] ستور باردار که به کسی بخشند. اجرت حمل، مزد باربری.

**حمله**: hamla(-e) [ع. حملة] (مصل.) آهنگ جنگ کردن. هجوم بردن. (اِ.) هجوم، یورش. (پز.) غش. دفعه، مره.

**حموضت**: homūzat [ع. حموضة] (مصل.) ترش شدن، ترش مزه گردیدن. (امص.) ترشی، ترش‌مزگی.

**حمول**: hamūl [ع.] (ص.) بارکش. بردبار، شکیبا.

**حموله**: hamūla(-e) [ع. حمولة] (ص.) ستور بارکش.

**حمه**: homa(-e) [ع. حمة] (اِ.) زُهر، سم. نیش کژدم.

**حمی**: hommā [ع.] (اِ.) (پز.) تب؛ ج. حمیات.

**حمیت**: hamīyyat [ع. حمیة] (امص.) مردانگی، مروت. غیرت، رشک. ضح.ـ (فل. اخ.) آن است که در محافظت ملت یا حرمت از چیزهایی که محافظت از آنها واجب بود، تهاون نمایند. نخوت اباء. حمیت قسمتی: (نظ.) تعصبی که افراد و درجه‌داران هر قسمت نظام نسبت به قسمت خود باید داشته باشند چنانکه افراد و درجه‌داران یک هنگ نسبت به هنگ خود.

**حمید**: hamīd [ع.] (ص.) پسندیده، ستوده: خلق حمید. مبارک، فرخنده: روز حمید. (اِخ.) صفتی از صفات خدای تعالی است.

**حمیراء**: homayrā' [ع. ف. حمیرا] (اِ.مصغ.) مصغر حمراء. سرخک. (گیا.) هوه‌چوبه.

**حمیم**: hamīm [ع.] (اِ.) خویشاوند، قریب، نزدیک. دوست، صدیق؛ ج. احماء. آب گرم؛ ج. حمائم. (حمایم). آب سرد. گرما. عرق، خوی.

**حناء**: henā'(hanā .تد) [ع.] (اِ.) (گیا.) گیاهی از ردهٔ دو لپه‌ای‌های جدا گلبرگ که خود تیرهٔ مشخصی را بنام حنا می‌سازند این گیاه بصورت درختچه‌ای است که در شمال

و مشرق آفریقا و عربستان و ایران و هند کشت می‌شود.

**حناط:** hannāt [ع.] (ص.) آنکه جسد مرده را حنوط کند. گندم فروش.

**حنان:** hanān [ع.] (امص.) رحمت، بخشایش. مهربانی، شفقت. رقت قلب. هیبت، وقار.

**حنان:** hannān [ع.] (ص.) بخشاینده. بسیار مهربان.

**حنانه:** hannāna(-e) [ع. حنانة] (ص.) بسیار ناله کننده، نوحه کننده: ستون حنانه.

**حنبل:** hanbal [ع.] (ص.) مرد کوتاه قامت بزرگ شکم، مرد فربه.

**حنبلی:** hanbal-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به فرقهٔ حنبلیه.

**حنث:** hens [ع.] (مص‌ل.) سوگند شکستن. (امص.) بزه‌مندی. (ا.) گناه بزه، اثم.

**حنجره:** hanjar-a(-e) [ع. حنجرة] (ا.) (جانـ.) قسمت فوقانی قصبةالریه که عضو تولید صوت می‌باشد و آن در قسمت میانی و قدامی گردن در زیر استخوان لامی قرار دارد؛ ج. حناجر.

**حنظل:** hanzal [ع.] (ا.) (گیا.) هندوانهٔ ابوجهل.

**حنفی:** hanzfī (ص‌نسب.) منسوب به ابوحنیفه. از فرقهٔ حنفیه.

**حنق:** hanaγ [ع.] (ا.) کینه، دشمنی (شدید). خشم شدید، شدت غیظ.

**حنک:** kanak [ع.] (ا.) (جانـ. پز) کام. زیر گلو؛ ج. احناک.

**حنوط:** hanūt [ع.] (ا.) داروی معطر مانند کافور که پس از غسل میت به جسد او زنند تا دیری بماند و متلاشی نگردد.

**حنون:** hanūn [ع.] (ص.) مهربان، با شفقت.

**حنیف:** hanīf [ع.] (ص.) راست، مستقیم. ثابت در دین، راست کیش. آنکه در ملت ابراهیم باشد، متمسک به دین اسلام؛ ج. حنفاء.

**حنین:** hanīn [ع.] (مص‌ل.) بانگ کردن از شادی یا حزن. زاری، ناله، شدت گریه. شفقت، اشتیاق.

**حواء:** hāvvā' [ع. ف. حوا] (ص.) مؤنث احوی، زن گندمگون. (اخ.) از اعلام زنان است.

**حوادث:** havādes [ع.] (ا.) ج. حادثه؛ پیشآمدها، وقایع، حادثات. حوادث جو (جوی): مجموعهٔ تغییرات سماوی مانند: باد، باران، رعد، برق و غیره؛ کائنات الجو.

**حواری:** havārī [ع. معر. از حبشی] (ص.، ا.) یار مخلص، دوست صمیم، یاری کننده، کسی که پیغمبر را یاری کند. هر یک از یاران عیسی(ع) که مبلغ دین او بودند؛ ج. حواریون، حواریین.

**حواس:** havās(s) [ع.] (ا.) ج. حاسه؛ قوای مدرکه، قوه‌های شاعره. حواس باطنه (باطنی): پنج حس درونی که عبارتند از: حس مشترک، خیال، وهم (واهمه)، حافظه، متصرفه. حواس خمس (خمسه): حس‌های پنجگانه و آن شامل حواس باطنه و حواس ظاهره است. حواس ظاهره (ظاهری): پنج حس بیرونی که عبارتند از: باصره (بینایی)، ذائقه (چشایی)، سامعه (شنوایی)، شامه (بویایی)، لامسه (بساوایی).

**حواس‌پرتی:** h.-part-ī [ع. ف.] (حامص.) پریشان خاطری، پریشان حواسی.

**حوالت:** havālat [ع. حوالة] (مص‌م.) سپردن. (ا.) حواله.

**حواله:** havāla(-e) [ع. حوالة] (مص‌م.) سپردن. (ا.) آنچه به کسی واگذار گردد، چیزی که به عهدهٔ دیگری محول شود. پول یا جنسی که به موجب نوشته‌ای به شخصی

واگذار شود تا از دیگری دریافت دارد.

**حواله دادن:** h.-dādan [ع. ف.] (مص‌م.) کتباً یا شفاهاً پرداخت پول یا جنس یا انجام دادن عملی را به عهدهٔ شخصی واگذار کردن.

**حواله‌کرد:** h.-kard [ع. ف.] (امر.) (بانک.) پول یا چیزی که پرداخت آن به دیگری واگذار می‌شود. (فره.)

**حوالی:** havālī [ع.] (ا.) گرداگرد، پیرامون، جوانب، جهات. ضح.ـ در فارسی havālī استعمال شده و می‌شود.

**حوایج:** havāyej [ع. = حوائج] (ا.) ج. حاجت. نیازها، احتیاج‌ها، نیازمندی‌ها. کارهای لازم. مایحتاج مطبخ، لوازم آشپزخانه. تره که از آن نانخورش سازند.

**حوت:** hūt [ع.] (ا.) ماهی، ماهی بزرگ؛ ج. احوات، حیتان. برج دوازدهم از بروج دوازده‌گانه، معادل اسفندماه. (اخ.)

**حور:** hawr(howr) [ع.] (ا.) (گیا.) تبریزی و گونه‌های آن.

**حور:** havar [ع.] (مص‌ل.) بخش سیاه چشم به غایت سیاه بودن و بخش سفید آن به غایت سفید. (امص.) سیه‌چشمی.

**حور:** hūr [ع.] (ا.) زن سیاه چشم. زن، بهشتی، هر یک از حورالعین. ضح.ـ در عربی «حور» جمع «حوراء» است، به معنی زنی سپید پوست که سیاهی چشم و موی او به غایت باشد ولی در فارسی آن را مفرد گیرند و در جمع «حوران» گویند و گاه یایی به «حور» افزایند و «حوری» گویند و سپس حوری را به «حوریان» جمع بندند.

**حوراء:** hawrā'(-ow-) [ع. ف. حورا] (ص.) مؤنث «احور». زنی که سیاهی چشمش به غایت باشد و سفیدی چشمش نیز به نهایت؛ زنی سپید پوست سیاه چشم. زن بهشتی، هر یک از حورالعین؛ ج. حور.

**حوزه:** hawza(howze) [ع. حوزة] (ا.) ناحیه. حوزهٔ علمیه: مرکز تحصیل علوم دینی: حوزهٔ علمیهٔ قم. جانب، طرف. وسط مملکت، میان کشور. طبیعت.

**حوش:** hawš(howš) [ع.] (ا.) پیرامون، گرداگرد، اطراف خانه و سرای. چهار دیواریی که شبیه به کلبه باشد. حوش و بوش: (اتـ.) دار و دسته، اطرافیان.

**حوصله:** hawsala(howsale) [ع. حوصلة] (ا.) چینه‌دان مرغ، ژاغر. بردباری، شکیبایی، تحمل.

**حوض:** hawz(howz) [ع.] (ا.) جایی که برای نگاهداری آب سازند. آبگیر، تالاب؛ ج. احواض و حیاض.

**حوضچه:** h.-ča(-e) [ع. ف.] (ا.مصغ.) حوض کوچک. لگنچه (فره.)

**حوضه:** hawza(howze) [ع. حوض] (ا.) عماری فیل که بصورت حوض سازند. اراضیی که توسط رودی یا شعب رودی مشروب شود. ضح.ـ این کلمه در قاموس‌های معتبر عربی نیامده ولی در «دزی» مذکور است.

**حوقله:** hawγala(howγale .تد) [= حوقلة] (مص‌ل.) لاحول‌ولاقوةالاباللّه گفتن.

**حول:** haval [ع.] (مص‌ل.) لوچ بودن چشم، کج چشم بودن. (امص.) کج‌بینی، دوبینی.

**حول:** hawl(howl .تد) [ع.] (امص.) قوت، قدرت، توانایی. جودت نظر. (ا.) قوه، نیرو. سال، سنه؛ ج. احوال. پیرامون، گرداگرد.

**حوله:** hawla(howle) (ا.) پارچه‌ای که بدان صورت و دست‌ها را پاک و خشک کنند.

**حومه:** hawma(howme .تد) [ع. حومة] (ا.) معظم هر چیز (غم.) کارزار بزرگ (غم.) (ف.) اطراف و گرداگرد شهر.

**حویج:** havīj [مخف. ع. حوایج] (ا.) لوازم

طبخ، حوایج آشپزخانه. (گیا.) گزر، زردک. ضح.ـ امروزه غالباً «هویج» نویسند.

**حی:** hay(y) [ع.] (ص.) زنده؛ مق. میت، مرده؛ ج. احیاء. از صفات خداوند تعالی است یعنی زندهٔ (جاوید). (ا.) قبیله؛ ج. احیاء. حی ناطق: زندهٔ گویا. (کن.) انسان، بشر.

**حیا:** hayā [ع.] (ا.) باران. فراخی سال.

**حیاء:** hayā' [ع. ف. حیا] (امص.) شرمساری، خجلت. ضح.ـ (فل. اخ.) انحصار نفس است در وقت استشعار از ارتکاب قبیح به جهت احتراز استحقاق ندمت.

**حیات:** hayāt [ع. حیاة، حیوة] (مص‌ل.) زنده بودن. (امص.) زندگانی، زندگی، زیست؛ مق. ممات. حیات و ممات: زندگانی و مرگ.

**حیات‌بخش:** h.-bxš [ع. ف. = حیات‌بخشنده] (ص‌فا.) زندگی‌بخش.

**حیازت:** hiyāzat [ع. حیازة] (مص‌م.) جمع کردن، گرد آوردن. فراهم ساختن، بدست آوردن؛ ج. حیازات.

**حیاصه:** hiyāsa [ع. حیاصة] (ا.) دوالی که بدان تنگ زین بندند.

**حیاط:** hayāt (ا.) صحن خانه، زمین برابر ساختمان که دور آن دیوار باشد.

**حیاطت:** hiyātat [ع. حیاطة] (مص‌م.) پاس داشتن، نگه داشتن، حفظ کردن، تعهد کردن. (امص.) پاسداری، نگهداری.

**حیاکت:** hiyākat [ع. حیاکة] (مص‌م.) بافتن. (امص.) بافندگی، جولاهی.

**حیث:** (تد. hays(heys (ا.) جا، هر جا، هر کجا. جهت، لحاظ. از حیث: از جهت، از لحاظ. به حیث: به‌جهت، به‌لحاظ.

**حیثیت:** hays-īyyat(hey.-) [ع. حیثیة] (مص‌جع.) وضع، اسلوب. اعتبار، آبرو؛ ج. حیثیات.

**حیدر:** haydar(hey.-) [ع.] (ا.) شیر، اسد. لقب علی(ع) بن ابی‌طالب.

**حیران:** hayrān(hey.-) [ع.] (ص.) سرگردان، سرگشته، خیره، متحیر.

**حیرت:** hayrat(hey.-) [ع. حیرة] (مص‌ل.) سرگشته شدن، سرگردان گشتن. (امص.) سرگشتگی، سرگردانی، خیرگی. (تص.) امری است که وارد می‌شود بر دل‌های عارفان به هنگام تأمل و حضور و تفکر آنان و ایشان را از تأمل و تفکر حاجب گردد.

**حیز:** hayyez [ع.] (ا.) جای، مکان، محل. کرانهٔ هر چیز. (فل.) سطح باطنی جسم حاوی که مماس سطح ظاهری جسم محوری است. (فل.) مکان. ضح.ـ ابن سینا «حیز» را اعم از مکان داند زیرا حیز شامل وضع هم می‌شود مثلاً فلک الافلاک دارای حیز و در حیز است و در مکان نیست زیرا ورای آن جسمی نیست که مماس با آن باشد.

**حیص:** hays(heys) [ع.] (مص‌ل.) کنار افتادن، به یکسو شدن. حیص‌بیص: گیرودار، سختی‌وتنگی، جنگ و غوغا.

**حیض:** hayz(heyz) [ع.] (مص‌ل.) خروج خون از زن هر ماه یک بار به مدت چند روز متوالی، قاعده شدن زن. (امص.) قاعدگی، بی‌نمازی زن، عادت.

**حیضه:** (تد. hayza(heyze [ع. حیضة] (مص‌ل.) سنگین و سد شدن معده از غذای ناگوار. (ا.) یک دفعه از دفعات خون حیض.

**حیطه:** hīta(-e) [ع. حیطة] (مص‌م.) حفظ کردن، در پناه گرفتن، نگاهبانی کردن. (ا.) هر جای احاطه شده، زمینی فراخ که اطراف آن را احاطه کرده باشند؛ دیواربست.

**حیف:** hayf(heyf) [ع.] (امص.) ظلم، جور، ستمگری. افسوس، دریغ. حیف بودن: جای دریغ و افسوس بودن.

**حیل:** hiyal [ع.] (اِ.) ج. حیله. چاره‌ها، چاره‌گری‌ها، دستان‌ها. فنّی که عبارت است از معرفت اصولی که بدان بر اعمال عجیب و غریب دست یابند. فن مکانیک.

**حیلت:** hīlat [ع. حیلة] (امص.) قدرت، توانایی. حذاقت، جودت نظر.(اِ.)چاره. مکر، فریب، تزویر.

**حیله‌گر:** hīla(-e)-gar [= حیلت‌گر. ع. ف.] (ص‌فا.) حیله‌باز، مکار، فریبنده.

**حین:** hayn [ع.] (اِ.) هلاک، مرگ. محنت.

**حین:** hīn [ع.] (اِ.) هنگام، وقت، مدت؛ ج. احیان.

**حیوان:** hayavān, hayvān(hey.-) (اِ.) جانور؛ ج. حیوانات. ضح.ـ (فل.) حیوان جوهر یا جسم نامی متحرک بالاراده است (فرع. سج.) (کن.) نفهم، بی‌شعور. آب حیوان: آب زندگی. انسان،بشر.

**حیه:** hayya(-e) [ع. حیة] (اِ.) مار، افعی؛ ج. حیات و حیوات (غم.)

# خ

**خ:** x (حر.) الف - (x) - خ حرف نهم از الفبای فارسی و حرف هفتم از الفبای عربی و یکی از حروف صامت و آن خا و خاء تلفظ شود و عدد آن در حساب جمل ۶۰۰ است. ب - خو (xv) - رک. خو.

**خاء:** 'xā [ع. ف. خا] حرف نهم از الفبای فارسی و حرف هفتم از الفبای عربی.

**خاب:** xāb (ص. اِ.) باز پس افکنده.

**خابیه:** (xābiya(-e [ع. = خابئة] (اِ.) خم، خنب.

**خاتَم:** xātam [ع.] (اِ.) انگشتری، انگشتر. مهر، نگین؛ ج. خواتم. (کنـ.) دهان معشوق. بازپسین، آخرین. اسبابی که از عاج فیل و استخوان شتر و جز آن ساخته و بر آن گل‌ها و تصاویر چند نقش کنند. (تصـ.) آن است که سالک قطع مقامات کرده باشد به تمامی و بلوغ یافته به نهایت (اصطلاحات شاه نعمت‌الله ۶۷؛ فرع. سجـ.) خاتم زمردین: (کنـ.) آسمان.

**خاتِم:** xātem [ع.] (اِفا. ص.) ختم کننده. (اِ.) پایان، عاقبت.

**خاتم‌بستن:** xātam-bastan [ع. ف.] (مصـم.) توسط عاج و استخوان شتر و غیره نقوش و گل‌هایی بر سطح چیزی ایجاد کردن؛ خاتم‌کاری کردن.

**خاتمه:** (xātema(-e [ع. خاتمة] (اِفا.) مؤنث خاتم. (اِ.) پایان، انجام؛ ج. خواتیم. خاتمهٔ خدمت: پایان کار و خدمت.

**خاتون:** xātūn [تر. معر. خاتون] (اِ.) بانوی عالی‌نسب. خانم، بانو، کدبانو؛ ج. خاتونان (به سیاق فارسی)، خواتین (به سیاق عربی).

**خاج:** xāĵ (پز.) نرمهٔ گوش. (گیا.) گیاهی از تیرهٔ روناسیان که پایا است و ارتفاعش ۲۰ تا ۷۰ سانتیمتر است و بطور خودرو در کنار جاده‌ها و اماکن مرطوب و در جنگل‌ها می‌روید. رنگ برگ‌هایش سبز زیتونی و گل‌هایش زرد رنگ و کوچک و متعدد است و بوی خاصی دارد.

**خاج:** xāĵ (اِ.) صلیب، چلیپا. خاج اعظم: صلیبی که عیسی را بدان دار کشیدند.

**خاخام:** xāxām (اِ.) پیشوای دینی یهود، ربانی، ربن.

**خادر:** xāder [ع.] (ص.) پرده‌نشین. سست، کسل. متحیر، سرگشته.

**خادع:** 'xāde [ع.] (اِفا. ص.) فریبنده، خدعه کننده.

**خادم:** xādem [ع.] (اِفا. اِ.) خدمت کننده، خدمتگزار، مستخدم؛ ج. خُدام، خَدَم، خادمین. خصی، خواجه، خایه‌کنده. (تصـ.) کسی که مقیم خانقاه باشد و خدمت اهل اللّه و واردان در خانقاه را کند و خدمت مرشد را به عهده گیرد (فرع. سجـ.)

**خادمه:** (xādem-a(-e [ع. خادمة] (اِفا.) مؤنث خادم، خدمتکار، زن، کلفت؛ ج. خادمات.

**خاده:** (xāda(-e (اِ.) چوبی بلند و راست که کشتی‌بانان بدان کشتی را رانند. چوبی که جاروبی بر سر آن بندند و دیوار و سقف را بدان جاروب کنند. هر چوب راست و بلند. چوب دار (اعدام). چوب سفیدار.

**خار:** xār (اِ.) (گیا.) گیاهی که دارای شاخه‌های باریک و نوک تیز و خراشنده است؛ شوک. هر یک از سیخ‌های نوک تیز شاخه‌های درختان؛ تیغ درخت. هر چیز

نوک تیز و خراشنده. (پز.) هر یک از تیغ‌های مهرهٔ گردن.

**خارا:** xārā [= خاره = خار] (اِ.) (زم.) سنگی است از دستهٔ سنگ‌های آذرین درونی که خود دستهٔ مشخصی را بنام سنگ‌های خارایی تشکیل می‌دهد سنگی است سخت و مرکب از بلورهای اصلی کوارتز، فلدسپات و میکا که به رنگ‌های خاکستری و پشت گلی و سبز دیده می‌شود؛ گرانیت. نوعی از بافتهٔ ابریشمی که مانند صوف موج‌دار است و مخطط؛ عتابی. (مس.) نغمه‌ای است از موسیقی.

**خاراندن:** xār-āndan [= خارانیدن] (مصم. ل: خارنیدن) (خاراند، خاراند، خواهد خاراند، بخاران، خاراننده، خارانیده) با سر ناخن روی پوست بدن (خود یا دیگری) کشیدن، خارش دادن.

**خاربست:** xār-bast (امر.) دیواری کوتاه که از خار و خاشاک به دور مزرعه و باغ سازند؛ خاربند، خارچین.

**خاربن:** x.-bon (امر.) (گیا.) بوتهٔ خار، گیاه خاردار.

**خارپشت:** xār-pošt (امر.) (جان.) جوجه تیغی.

**خارج:** xāreǰ [ع.] (اِفا.) خروج کننده، شورش کننده، عاصی. (اِ.) بیرون، برون، ظاهر؛ مق. داخل، درون. (فل.) جهان بیرون؛ مق. ذهن. چنانکه گویند اشیاء در خارج منشاء اثرند.

**خارجه:** xāreǰ-a(-e) [ع. خارجة] (اِ.) مؤنث خارج: دول خارجه. ضح.ـ در فارسی به همین صورت پذیرفته شده صرف نظر از تأنیث آن. خارج از مملکت، بیگانه. پاورقی کتاب.

**خارجی:** xāreǰ-ī [ع. ف. ع.] (ص‌نسب.) منسوب به خارج و خارجه. بیرونی، ظاهری؛ مق. داخلی (فره.) کسی که از کشور بیگانه باشد؛ تابع مملکت بیگانه. خروج کننده، آنکه مخالفت خلیفه یا پادشاه یا جمهور ملت کند؛ ج. خوارج. پیرو مذهب خوارج؛ ج. خوارج.

**خارخار:** xār-xār (اِ.) خارش تن. تعلق خاطر که ضمیر آدمی را بر طلب و کنجکاوی وا دارد؛ خلجان، اضطراب.

**خارخسک:** x.-xasak (امر.) (گیا.) گیاهی است بیابانی از تیرهٔ گواچ‌ها، شاخه‌هایش روی زمین می‌خوابد و خارهای سه پهلو دارد؛ حسک، سه کوهک، شکرخنج. (کن.) (عم.) شخص مزور و مردم‌آزار.

**خاردار:** x.-dār [= خاردارنده] (ص‌فا.) چیزی که دارای خار و شوک باشد؛ خارآور: سیم خاردار. (امر.) (جان.) کرمی که در مصر و هندوستان زیاد دیده می‌شود و از مهمترین آفات پنبه است.

**خارستان:** x.-estān (امر.) جای پرخار، خارزار، خارسان.

**خارش:** xār-eš (امص.) عمل خاریدن. (اِ.) (پز.) گری، جرب، حکه، سودا. (پز.) مرضی است که در گلو عارض می‌شود؛ خناق.

**خارشتر:** xār-šotor [= خاراشتر] (امر.) (گیا.) گیاهی است خاردار از تیرهٔ مرکبان، دارای گل‌های خوشه‌ای به رنگ سرخ یا سفید. ارتفاعش به نیم متر می‌رسد. در خراسان و آذربایجان و افغانستان از آن ترنجبین گیرند؛ اشترخار، خاراشتر، اشترگیا؛ گرته.

**خارق:** xāreɣ [ع.] (اِفا.) پاره کننده، از هم درنده. آنچه که بر خلاف نظم عمومی و جریان طبیعی امور باشد؛ هر چه که نظام عمومی را برهم زند؛ ج. خوارق. خارق عادت: آنچه که بر خلاف عادت باشد؛

خارق‌العاده. امری عجیب و غیر معتاد که از پیغمبر، امام و یا ولی سر زند؛ معجزه، کرامت، خارق‌العاده.

**خارکش:** x.-kaš(-keš) [= خارکشنده] (ص‌فا.) کسی که خارها را جمع آورد و برای فروش حمل کند؛ خارکن. (امر.) (مس.) آهنگی است در موسیقی قدیم.

**خارکش:** x.-koš [= خارکشنده] (ص‌فا. اِمر.) کفشی که روی موزه به پا کنند؛ سرموزه.

**خارکن:** x.-kan [= خارکننده] (ص‌فا.) آنکه خار را از زمین می‌کند، خارکش. (امر.) بوتهٔ پرخار. (مس.) آهنگی در موسیقی قدیم.

**خاره:** xār-a(-e) [= خارا] (اِ.) (زمـ.) سنگی است سخت. خارا. زن؛ مق. مرد. پتک؛ مق. سندان. آلتی مرکب از موی‌های درشت و خشن مانند ماهوت پاک‌کن.

**خاریدن:** xār-īdan (خارید، خارد، خواهد خارید، بخار، خارنده، خاریده، خارش). (مص‌م.) پوست بدن را با ناخن یا چیز دیگر چند بار مس کردن برای تسکین حس مخصوصی که از گزیدن شپش یا کبک یا چرکین بودن بدن یا به علت بعضی بثورات حاصل شود. (مص‌ل.) خارش کردن عضو یا اعضایی از بدن. تنش میخارد: (عم.) میل به کتک خوردن دارد.

**خاز:** xāz (اِ.) نوعی پارچهٔ کتانی مانند متقال.

**خاز:** xāz (اِ.) چرک (بدن و پارچه) ریم.

**خازن:** xāzen [ع.] (اِفا.) متصدی خزانه، خزانه‌دار، نگهبان خزینه؛ ج. خزنه، خزان، خازنین.

**خازنه:** xā-zana(-e) [= خواهرزن] (امر.) خواهرزن.

**خازه:** xāza(-e) (اِ.) سرشته، خمیرکرده. گلی که به دیوار مالند.

**خاستن:** xās-tan (مص‌ل.) (خاست، خیزد، خواهد خاست، بخیز، خیزنده، خیزان، خاسته). بلند شدن، برخاستن. پدید آمدن، ظاهر شدن. زایل شدن، از بین رفتن.

**خاسته:** xās-ta(-e) (امـغ.) بلند شده، برخاسته. پدید آمده، ظاهر شده.

**خاسر:** xāser [ع.] (اِفا. ص.) زیانکار، زیان رسیده، خسران دیده؛ ج. خاسرین.

**خاش:** xāš [= خاشه] (اِ.) ریزهٔ چوب و علف، ریزهٔ دم مقراض و امثال آن.

**خاش:** xāš [= خش = خشو = خوشه] (اِ.) مادرزن، مادر شوهر.

**خاش:** xāš (اِ.) کسی که محبت به افراط دارد؛ عاشق شوریده.

**خاشاک:** xāš-āk (اِ.) ریزهٔ چوب و علف و کاه، خار و خس.

**خاشع:** xāše' [ع.] (اِفا. ص.) آنکه اظهار فروتنی کند؛ فروتنی کننده. ضح.ـ (فل. اخ.) متواضع به وسیلهٔ قلب و جوارح را گویند. شکسته دل، تیماردار، ترسکار، ترسان؛ ج. خاشعون، خاشعین.

**خاشه‌روب:** xāša(-e)-rūb [= خاشه‌روبنده] (ص‌فا.) کسی که خیابان‌ها و کوچه‌ها را پاک کند، مأمور نظافت اماکن عمومی؛ سپور.

**خاص:** xās(s) [ع.] (ص.) مخصوص، ویژه، اختصاصی؛ مق. عام. ممتاز، اعلی. برگزیدهٔ قوم. خاص و عام: همهٔ افراد، افراد برگزیده و افراد عادی. (فل. منط.) امری که نسبت به امر دیگر محدودتر و کم وسعت‌تر باشد، مانند انسان به حیوان که انسان خاص است و حیوان عام. مال متعلق به شاه؛ مق. خرجی. خاص و خرجی: مخصوص و ممتاز و متعارفی و معمول. اموال و املاک شاه و بیت‌المال رعایا. خالصه. قسمی پارچهٔ تافته.

**خاصره:** xāser-a(-e) [ع. خاصرة] (اِ.)

(جانـ.) استخوانی است مسطح و پهن و درشت که به دور خود پیچ خورده و شبیه به یک بال می‌باشد و آن با استخوانی دیگر نظیر خود و استخوان خاجی لگن خاصره را می‌سازد.

**خاصگی:** xāssa(e)g-ī [ع. ف.] (ص‌نسبـ.) ندیم پادشاه، مقرب سلطان. خزینه‌دار. کنیزک زیبا؛ ج. خاصگیان. هر چیز نفیس.

**خاصه:** xāssa(-e) [ع. خاصة] (اِ.) خاص، ویژه، مخصوص. مقرب پادشاه، ندیم؛ ج. خواص. برگزیدهٔ قوم، شریف؛ مقـ. عام، عامه. (ملـ.) شیعه؛ مقـ. عامه، اهل سنت. پارچه‌ای مخصوص که در هندوستان می‌بافند. وضعی که اختصاص به شئ داشته باشد. (منطـ.) کلیی است محمول و مقول بر افراد حقیقت واحده بر نحو حمل عرضی، مانند کاتب نسبت به انسان تنها و یا کاتب بالفعل نسبت به افراد کاتب بالفعل (فرع. سجـ.) خالصه. (قـ.) [= خاصةً] خصوصاً، مخصوصاً.

**خاصیت:** xās(s)-īyyat [ع. خاصیة] (مص‌جعـ. اِ.) طبیعت، خوی، سجیه، خاصه. فایده، اثر؛ ج. خصائص (خصایص). خاصیات.

**خاضع:** xāze' [ع.] (افا. ص.) فروتنی کننده، فروتن، افتاده؛ ج. خاضعین.

**خاطب:** xāteb [ع.] (افا. ص.) خطبه خواننده، خطیب، سخنران؛ ج. خطباء. خواستگار.

**خاطر:** xāter [ع.] (افا. اِ.) آنچه که به قلب خطور کند. آنچه که در دل گذرد؛ اندیشه، فکر. (اِ.) دل، قلب، ضمیر، ذهن. قریحه (شعر). حافظه، یاد. (فلـ.) حرکت نفس برای تحصیل دلیلی و آن در حقیقت عبارت است از خاطر به بال و حاضر نزد نفس، الا آنکه چون نفس محل آن معنی است که خاطر به بال است، نفس را خاطر گفته‌اند از باب نامگذاری محل به اسم حال. (اسفا ۱: ۳۲۶؛ فرع. سجـ.) (تصـ.) خطابی است که به قلب وارد شود اعم از آنکه ربانی بود یا ملکی یا نفسانی یا شیطانی، بدون آنکه در قلب اقامت نماید؛ یا واردی است که بدون سابقهٔ تفکر و تدبر در قلب وارد شود. (دستور ۲: ۷۵؛ لمع ۳۴۲؛ فرع. سجـ.)؛ ج. خواطر. خاطر حقانی: (تصـ.) علمی است که حق تعالی بیواسطه در دل اهل قرب و حضور قذف کند. (مصباح الهدایه ۵۶؛ فرع. سجـ.) خاطر شیطانی: (تصـ.) خاطری است که داعی بر مناهی و مکاره بود. (کشاف اصطلاحات ۴۱۶) و آن داعی بر مخالفت حق است. (فرع. سجـ.) خاطر ملکی: (تصـ.) خاطری که از ملک (فرشته) بود و آن باعث بر مندوب است. (فرع. سجـ.) خاطر نفسانی: (تصـ.) خاطری که از نفس است و در آن حظ نفس باشد؛ حاجس (فرع. سجـ.)

**خاطرجمع:** x.-ǰam' [ع.] (ص‌مر.) دل آسوده، بی‌تشویش، مطمئن، آسوده خاطر.

**خاطرخواه:** x.-xāh [ع. ف.] [= خاطرخواهنده] عاشق، محب. [= خاطرخواسته] (ص‌مفـ.) مورد علاقه، مطابق میل.

**خاطف:** xātef [ع.] (افا.) رباینده. آنچه که چشم را خیره کند: برق خاطف. تیری که به زمین اصابت کند و سپس بسوی هدف رود؛ ج. خواطف.

**خاطی:** xātī [ع. خاطئ] (افا.) خطاکننده، خطاکار.

**خافض:** xāfez [ع.] (افا.) پست کننده، خوارکننده، فرود آرنده.

**خافق:** xāfeɣ [ع.] (افا. ص.) به نرمی زننده (ضارب) (غمـ.) مضطرب. غایب، پنهان. خالی (مکان).

**خافقین:** xāfeγ-ayn [ع.] (اِ.) مشرق و مغرب، خاور و باختر.

**خاقان:** xāγān [تر. = معر. خاقان] (اِ.) عنوانی است که به پادشاهان چین و ترکان داده‌اند؛ ج. (ع.) خواقین.

**خاک:** xāk (اِ.) آنچه که بخشی از سطح کرهٔ زمین را پوشانده موجب رویاندن نباتات شود؛ تراب. زمین. مملکت، کشور. قبر. گور. (مجـ.) چیز بی‌قدر و قیمت، ضایع، به کار نیامدنی.

**خاک‌انداز:** x.-andāz [= خاک‌اندازنده] (ص‌فا. اِمر.) بیلچه‌ای دارای دستهٔ کوتاه که از حلبی، آهن، مس و نقره سازند و بدان خاکروبه و خاکستر و غیره به دور اندازند. سنگ‌انداز بروج قلعه و حصار. ساحر، جادوگر. [= خاک‌انداخته] (ص‌مف.) آنچه که در آن خاک ریزند؛ خاکریز. پارچه‌ای که دور سایبان و شامیانه کشند.

**خاک‌برسر:** x.-bar-sar (ص‌مر.) آنکه خاک بر سر او ریزند. (کنـ.) پست، ذلیل، فرومایه. دشنامی است کسان را.

**خاکبیز:** x.-bīz [= خاک‌بیزنده] (ص‌فا.) کسی که خاک کوچه و بازار را جاروب کند. (کنـ.) کسی که برای حصول به مقصود به کارهای سخت و پست اقدام کند. (کنـ.) باریک‌بین، دقیق‌النظر.

**خاکدان:** x.-dān (اِمر.) محل ریختن خاک و خاکروبه، مزبله. (کنـ.) دنیا، جهان، عالم.

**خاکروبه:** x.-rūb-a(-e) (اِمر.) خاک و خس و خاشاک و آشغال که به سبب روفتن جایی گرد آید.

**خاکریز:** x.-rīz [= خاک‌ریزنده] (ص‌فا.) خاک ریزنده. [= خاک‌ریخته] (ص‌مف.) محلی که خاک در آن ریزند. محلی در بیرون دیوار قلعه و کنار خندق که در آن خاک ریزند تا مانع عبور مردم شود.

**خاکسار:** x.-sār [= خاکسر] (ص‌مر.) خاک مانند، شبیه به خاک. گردآلود، آمیخته به گرد و غبار. (کنـ.) مردم افتاده و فروتن. (کنـ.) پست، خوار، ذلیل. (کنـ.) کسی که در صف نعال نشیند. (ملـ.) منتسب به فرقهٔ خاکساری.

**خاکستر:** xak-estar (اِ.) گردی که پس از سوختن چوب، زغال و غیره بجای ماند و رنگ آن سفید مایل به سیاهی است، رماد.

**خاکسترنشین:** x.-nešīn [= خاکسترنشیننده] (ص‌فا. ص‌مر.) (کنـ.) مرد تهیدست و بیچاره‌ای که خانه و مأوایی ندارد و در گلخن حمام بسر برد.

**خاکشیر:** xākšīr [= خاکشی = خاکشو = خاکژی] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که بطور خودرو در باغ‌ها و صحراها می‌روید. ارتفاع آن به نیم متر می‌رسد، شاخه‌هایش باریک و برگ‌ها دراز و گل‌ها کوچک و زردند. دانه‌های آن که سرخ‌اند و در غلافی جا دارند، در پزشکی مورد استعمال دارند. (جانـ.) جانوری از تیرهٔ سخت‌پوستان از شاخهٔ بندپاییان که قرمز رنگ و شبیه دانه‌های خاکشیر گیاهی است و در آب‌های حوض و آب انبارهای آلوده دیده می‌شود؛ توتو.

**خاکه:** xāka(-e) (اِ.) خاک مانند و نرم، ساییده شده، خاکهٔ زغال، خاکهٔ قند.

**خاکی:** xāk-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به خاک، زمینی، ارضی؛ مقـ. آبی، بحری، جانوران خاکی. ساکن کرهٔ ارض، آدمی؛ ج. خاکیان. (کنـ.) خوار، ذلیل.

**خاگ:** xāg (اِ.) تخم مرغ.

**خاگینه:** xāg-īna(-e) [= خایگینه] (اِمر.) خوراکی که از هم زدن زرده و سفیدهٔ تخم‌مرغ و سرخ کردن آن در روغن تهیه کنند.

**خال:** xāl [ع.] (اِ.) نقطهٔ سیاه یا لکه‌ای که

روی پوست بدن یا چیزی دیگری ظاهر شود؛ ج. خیلان (غم.)؛ ج. (به سیاق فارسی) خالان. (تصـ.) نقطهٔ وحدت حقیقی است از جهت خفاء. (تصـ.) ظلمت معصیت است که میان انوار طاعت بود و چون نیک اندک بود خال گویند. (کشاف‌اصطلاحات ۱: ۴۵۱؛ فرع. سجـ.) خال سیاه: (تصـ.) عالم غیب (فرع.سجـ.)

**خال:** xāl [ع.] (اِ.) دائی، خالو، برادر مادر.

**خالد:** xāled [ع.] (اِفا. ص.) پاینده، جاوید، دایم.

**خالص:** xāles [ع.] (اِفا. ص.) بی‌آمیغ، بی‌آلایش، بی‌غش، ناب، سره؛ ج. خلص.

**خالصه:** xālesa(-e) [ع.] (اِفا.) مؤنث خالص. (اِ.) زمین متعلق به دولت. زمینی که ارباب آن را از تقسیم میان دهقانان و به اصطلاح پشک انداختن مستثنی می‌دارد و خود رأساً آن را زراعت می‌کند. (بیشتر در کردستان)؛ ج. خالصجات (غلط).

**خالق:** xāleγ [ع.] (اِفا.) آفریننده، خلق کننده، بوجود آورنده. یکی از نام‌های خدای تعالی؛ ج. خالقین.

**خالو:** xālū [ع. خال] (اِ.) دائی، خال، برادر مادر.

**خاله:** xāl-a(-e) [ع. خالة] (اِ.) خواهر مادر؛ ج. خالات.

**خالی:** xālī [ع.] (اِفا. ص.) تهی؛ مقـ. پر. آزاد، رها. تنها، منفرد، مجرد.

**خام:** xām (ص.) ناپخته؛ مقـ. پخته: گوشت خام. آنچه که حالت طبیعی آن را تغییر نداده باشند. چرم دباغت ناکرده. کمند ریسمانی بلند. جامهٔ چرمین. ابریشم ناتافته. خامه، کلک. شراب خام؛ مقـ. می پخته (میفختج). (کنـ.) ناآزموده، بی‌تجربه (شخص). کاری که سر به راه نشده باشد.

**خامد:** xāmed [ع.] (اِفا. ص.) خاموش، ساکت، آرمیده. بی‌حرکت، بی‌جنبش.

**خامدست:** xām-dast (ص‌مر.) آنکه در کار خویش خام است؛ مبتدی، تازه‌کار.

**خام‌رای:** x.-rāy [ف. ع.] (ص‌مر.) ناقص عقل.

**خام‌سر:** x.-sar (ص‌مر.) آنکه خیالات فاسد و اندیشه‌های باطل در سر دارد.

**خام‌طمع:** x.-tama' [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه آرزوهای بیهوده در سر پروراند.

**خامل:** xāmel [ع.] (اِفا. ص.) گمنام، بی‌نام و نشان. بی‌قدر، فرومایه؛ ج. خاملین.

**خاموش:** xāmūš [= خامش = خمش، قس. تحمل، صبر کردن] (ص.) ساکت، بیصدا. بی‌زبان، گنگ. آرام. چراغ یا آتش که نور و حرارت آن از میان رفته؛ منطفی. (اِفعـ.) [= خاموش‌باش] ساکت باش.

**خاموشی:** xāmūš-ī (حامص.) سکوت، بیصدایی. بی‌زبانی، گنگی. آرامی. انطفاء.

**خامه:** xāma(-e) (اِ.) ابریشم خام، ابریشم ناتابیده. چربیی که روی شیر جمع گردد؛ سرشیر. نیی که با آن چیز نویسند؛ قلم. توده (عموماً) و تل ریگ (خصوصاً).

**خامه‌زن:** x.-zan [= خامه‌زننده] (ص‌فا.) نقاش، صورتگر.

**خان:** xān (اِ.) خانه، سرا. کاروانسرا. لانهٔ زنبور، کندو. شیار داخل لولهٔ تفنگ.

**خان:** xān [تر.] (اِ.) عنوانی که به شاه یا امیری در ترکستان و سپس در نواحی دیگر دادند. عنوان‌رجال و بزرگان: احمدخان، محمدخان. ضحـ.ـ در قرون اخیر از اهمیت این عنوان کاسته شد و تقریباً به هر کسی آن را اطلاق می‌کنند (مانند آقا). ضحـ.ـ احتراماً به اقوام نزدیک خطاب کنند: خان‌دائی، خان‌عمو.

**خان‌خانی:** x.-xān-ī [تر. ف.] (حامص.) حکومتی که در هر گوشهٔ آن خان یا امیری

حکمفرما باشد، ملوک الطوایفی.

**خاندان:** xān(a)-dān (امر.) خانواده، دودمان.

**خان‌غرد:** xān-γard (امر.) خانهٔ تابستانی.

**خانق:** xāneγ [ع.] (اِفا.) خفه کننده. (اِ.) راه تنگ، کوچهٔ تنگ و باریک.

**خانگاه:** xāna-gāh [= خانگه، معر. خانقاه] (امر.) خانه، سرا. محلی که درویشان و مرشدان در آن سکونت کنند و رسوم و آداب تصوف را اجرا نمایند.

**خانگی:** xāna(e)g-ī (ص‌نسب.) منسوب و مربوط به خانه. آنچه در خانه تهیه کنند: شیرینی خانگی، نان خانگی. زنی که در خانه به سر برد. مرغی که در خانه نگهداری شود؛ مق. وحشی: مرغ خانگی، کبوتر خانگی. درونی، داخلی.

**خانم:** xānom [تر.] (اِ.) زن بزرگزاده و نجیب، خاتون. عنوان احترام‌آمیز که به اول و آخر نام زنان افزایند: خانم راضیه، پروین خانم. زوجه، زن (در این صورت به اضافه آید): خانم مهندس آشوری. (عم.) فاحشه، روسبی.

**خانمانسوز:** x.-sūz [= خانمان‌سوزنده] (ص‌فا.) امری که سبب از بین رفتن خانمان شود.

**خانواده:** xān(a)-vāda(-e) (امر.) خاندان، اهل خانه، اهل البیت، دودمان.

**خانوار:** xāna-vār (امر.) مجموع افرادی که در یک خانه زیست کنند؛ واحدی که شامل پدر و مادر و فرزندان آنان است.

**خان‌ومان:** xān-o-man [= خانمان] (امر.) خانه، سرای. خانه و اثاثهٔ آن. اهل خانه، اهل‌البیت، زن و فرزند.

**خانه:** xāna(-e) [= خان] (اِ.) اطاق، بیت. ضح.ـ از متون قدیم برمی‌آید که «خانه» و «سرای» با هم فرق دارد: خانه به معنی اطاق‌است و سرای به معنی حالیهٔ خانه و دار عربی یعنی مجموع محوطه‌ای که شامل اطاق‌ها و حیاط و غیره است. (تد.) سرای، دار. جایی که در آن زیست کنند؛ منزل، مأوی. زن، زوجه. (تص.) خودی خود که غیب وجود است (فرع.سج.)

**خانه‌بدوش:** x.-be-dūš (ص‌مر.) آدم بی‌خانه، کسی که خانه و جای معینی ندارد، بی‌خانمان، آواره.

**خانه‌برانداز:** x.-bar-andāz [= خانه‌براندازنده] (ص‌فا. ص‌مر.) آنکه خانه و خانمان شخص را بر باد دهد. (کن.) معشوق، محبوب.

**خانه‌خدا:** x.-xodā (امر.) صاحبخانه. خداوند خانه. مباشر، کدخدا.

**خانه‌دار:** x.-dār [= خانه‌دارنده] (ص‌فا. ص‌مر.) کسی که به کارهای خانه پردازد، زنی که امور خانه را با نظم و اقتصاد اداره کند.

**خانه‌زاد:** x.-zād [= خانه‌زاده] (ص‌مف.) فرزند خدمتگزار (نوکر یا کلفت) که در منزل مخدوم (آقا، ارباب) متولد شده.

**خانه شاگرد:** x.-šāgerd (ص‌مر.) پسری که کارهای خانه را انجام دهد؛ شاگرد خانه.

**خانه‌نشین:** x.nešīn [= خانه‌نشیننده] (ص‌فا.) کسی که در خانه نشیند و پی شغلی نرود. منزوی، گوشه‌نشین.

**خانی:** xān-ī (اِ.) چشمه. حوض (آب.)

**خانی:** xān-ī [تر. ف.] (حامص.) خان بودن، امیری، امارت، پادشاهی.

**خانیچه:** xānī-ča(-e) (اِ.مصغ.) چشمهٔ کوچک. حوض کوچک.

**خاور:** xāvar [مخ. خاورا، مغرب] (اِ.) (قد.) مغرب. مشرق.

**خاوران:** xāvarān (اِ.) (قد.) مغرب. مشرق. (مس.) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

**خاورشناس:** x.-šenās [= خاورشناسنده] (ص‌فا.) مستشرق، شرق‌شناس.

**خاوند:** xā-vand [= خداوند = خاونده] (ا.) خداوند، صاحب.

**خاویار:** xāviyār [رس.] (ا.) (جاند.) نوعی سگ ماهی که از تخم آن خوراکی گرانبها سازند. تخم ماهی مزبور.

**خاویه:** xāviya(-e) [ع. خاوية] (ص.) زمین خالی (از سکنه).

**خایب:** xāyeb [ع. = خایب] (افا. ص. ق.) ناامید، نومید، بی‌بهره؛ ج. خایبین. خایب و خاسر: نومید و زیانکار.

**خایسک:** xāyesk (ا.) پتک، چکش، مطرقه.

**خایض:** xāyez [ع. خائض] (افا.) فرو رونده.

**خایف:** xāyef [ع. = خایف] (افا.) ترسنده، ترسان، هراسان؛ ج. خایفین.

**خاین:** xāyen [ع. = خائن] (افا.) خیانت کننده، خیانتکار، نادرست، دغلکار. پیمان‌شکن، زنهارخوار؛ ج. خاینین.

**خایه:** xāya(-e) (ا.) تخم‌مرغ، بیضه. تخم انسان یا حیوان نر؛ بیضه، خصیه.

**خاییدن:** xāy-īdan [= خاویدن، هند] (مص‌م.) (خایید، خاید، خواهد خایید، بخا(ی)، خاینده، خاییده) جاویدن، جویدن، به دندان نرم کردن.

**خباثت:** xābāsat [ع. خباثة] (مص‌ل.) پلید شدن، ناپاک گشتن. (امص.) پلیدی، ناپاکی. خباثت ذات: بد گوهری، پلید گوهری. خباثت طینت: خباثت ذات. خباثت نفس: پلیدی نفس.

**خباز:** xābbāz [ع.] (ص.) نانوا.

**خبازی:** xābbāz-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل و شغل خباز، نانواگری. (امر.) دکان نانوایی.

**خباط:** xobāt [ع.] (ا.) حالت شبیه دیوانگی، شوریدگی مغز، شوریده مغزی، پری‌زدگی.

**خباک:** xabāk [= خپاک] (ا.) چهار دیواری سرگشاده که گاو و گوسفند و دیگر چارپایان را در آن نگاهداری کنند.

**خباک:** xabāk (ا.) جای تنگ، محل خفگی آور. خناق.

**خبب:** xabab [ع.] (مص‌ل.) برداشتن اسب هر دو دست و پای راست را با هم و هر دو دست و پای چپ را با هم، گاه بر این دست و گاه بر آن دست ایستادن اسب. تیز رفتن. (ا.) نوعی دویدن، پویه.

**خبث:** xabas [ع.] (امص.) پلیدی، نجاست. (ا.) جرمی که از فلزات پس از ذوب آنها در کوره باقی ماند؛ ریم آهن. چیزی که از آن فایده‌ای عاید نشود، بیهوده.

**خبث:** xobs [ع.] (مص‌ل.) پلید شدن. (امص.) پلیدی، ناپاکی، بد گهری، بد سرشتی. بد خواهی، دشمنی، کینه‌ورزی.

**خبر:** xabar [ع.] (امص.) آگاهی، اطلاع. (ا.) مطلبی که برای آگاهی مردم گویند و نویسند. (حد.) گفتار پیغمبر و امام، حدیث. (منط. معا.) سخنی که در آن احمال صدق و کذب رود. (نحو. ع.) کلمه‌ای است در جمله که حالت یا صفت مبتدا را بیان کند؛ مسند؛ مق. مبتدا. (چا.) اوراق نوشته که به چاپخانه دهند تا از روی آن حروف را بچینند و پس از تصحیح چاپ کنند.

**خبرآور:** x.-āvar [ع. ف. = خبرآورنده] (ص‌فا.) آنکه خبر از کسی یا جایی آورد. (ا.) (گیا.) گل قاصد.

**خبرت:** xebrat, xob [ع. خبرة] (مص‌ل.) اطلاع داشتن، آگاهی داشتن. آزموده بودن، مجرب بودن. (امص.) اطلاع، دانایی، بینایی. آزمون، آزمایش.

**خبرچین:** x.-čīn [ع. ف. = خبرچیننده]

(ص‌فا.) آنکه رفتار و گفتار کسی را برای دیگران نقل کند: جاسوس.

**خبردار:** x.-dār [ع. ف. = خبردارنده] (ص‌فا.) آنکه خبر از امری دارد، مطلع، آگاه. (نظ. ور.) فرمانی است که سرباز یا ورزشکار بر اثر آن باید دو کف پاها را بهم چسبانده، راست و مستقیم بایستد بطوری که سینه پیش و شکم عقب و سر بالا باشد.

**خبرگزاری:** x.-gozār-ī (حامص.) ابلاغ خبر، اطلاع دادن (غم.) (امر.) اداره و مؤسسه‌ای که خبرها را کسب و منتشر کند؛ آژانس، خبرگزاری پارس.

**خبرنگار:** x.-negār [ع. ف. = خبرنگارنده] (ص‌فا. ص‌مر.) کسی که اخبار را برای روزنامه و مجله یا جهت خبرگزاری تهیه کند: آنکه مسئول جمع‌آوری خبر است.

**خبره:** xebra, xob-(-e) [ع. خبرة] (مص‌م.) دانستن حقیقت و کنه چیزی را. (امص.) شناخت. (ص.) (تد. ف.) آگاه، مطلع، بصیر. (تص.) معرفتی است که به طریق تجربه و تفتیش به آن توان رسید.

**خبز:** xobz [ع.] (ا.) نان.

**خبط:** xabt [ع.] (مص‌ل.) بیراه رفتن، کژ رفتن. بدون آگاهی و بصیرت در امری تصرف کردن. سهو کردن، اشتباه کردن. (امص.) کژروی، کج‌روی. سهو، اشتباه. شوریدگی، پریشانی، آشفتگی، خبط دماغ.

**خبک:** xabak [= خیک] (ا.) فشردگی گلو، خفگی.

**خبل:** xabl [ع.] (مص‌م.) فاسد کردن، تباه کردن. (امص.) فساد، تباهی.

**خبل:** xabal [ع.] (مص‌ل.) مبتلا به جنون شدن. (امص.) تباهی عقل، تباه مغزی، دیوانگی. تباهی اعضا و فالج و قطع دستان و پاها؛ ج. خبول. (مص‌ل.) (عر.) افتادن سین و فاء از «مستفعلن» در بحرهای بسیط و رجز.

**خبن:** xabn [ع.] (مص‌م.) پیچیدن کنار جامه و غیره و دوختن آن (غم.) پنهان کردن و نهادن طعام برای روز سختی (عم.) (عر.) اسقاط حرف دوم ساکن از رکن چون از «مستفعلن» سین بیندازند متفعلن بماند، مفاعلن بجای آن نهند و از فاعلاتن فعلاتن سازند.

**خبوک:** xabūk [= خبوه] (ص.) محکم، استوار.

**خبیء:** xabī' [ع.] (ص. اِ.) پنهان شده، مخفی، نهفته.

**خبیث:** xabīs [ع.] (ص.) پلید، نجس. ناپاک؛ مق. طیب. زشت سیرت، بد فطرت، بد نیت؛ ج. اخباث، خبثاء، خبیثه، خبائث.

**خبیر:** xabīr [ع.] (ص.) آگاه، مطلع، بسیار خبردارنده. کاروان، آزموده؛ ج. خبراء.

**خپله:** xepele, xopola(-e) [شهرضا «گپیله»] (ص.) (عم.) چاق و قد کوتاه.

**ختار:** xatār, xo (اِ.) پاک کردن باغ و زراعت و خلاشه و گیاهان خودرو.

**ختام:** xetām [ع.] (اِ.) پایان، آخر، انجام. هر چیزی که بدان چیزی یا جایی را لاک مهر کنند همچون شمع، موم، لاک.

**ختان:** xetān [ع.] (مص‌م.) ختنه کردن.

**ختایی:** xadtā-yī (ص‌نسب.) از مردم ختا، اهل ختا. (نق.) یکی از طرح‌های اساسی و قراردادی هنرهای تزیینی ایرانی که در قالی و کاشی و تذهیب بکار می‌رود و آن طرح نموداری است از شاخهٔ درخت یا بوته باگل و برگ و غنچه.

**ختل:** xatl [ع.] (مص‌م.) فریب دادن، فریفتن، گول زدن. (ا.) فریب، افسون.

**ختلان:** xatlān [ع.] (مص‌م.) فریب دادن، خدعه کردن، گول زدن، ختل.

**ختم:** xatm [ع.] (مص‌م.) به پایان بردن،

بسر آوردن، انجام دادن، تمام کردن. مهر کردن. قرآن را از اول تا آخر خواندن. (مص ل.) بسر آمدن، انجام یافتن. (إ.) انجام، پایان (کار). هر بار خواندن قرآن.

**خَتَن:** xatan [ع.] (إ.) هر یک از خویشاوندان زوجهٔ شخص مانند پدر یا برادر وی (غم.) شوهر دختر، داماد.

**ختنبر:** xatanbar (ص.) تهدیستی که لاف توانگری زند.

**ختنه:** xatna(-e) [ع. ختن] (مص م.) بریدن غلاف سر آلت مرد طبق شریعت اسلام. ضح.ـ در عربی «ختن» مصدر و «ختان» و «ختانة» اسم مصدر آمده.

**ختنه‌سوران:** x.-sūrān [ع. ف.] (امر.) جشنی که برای ختنه کردن کودکان برپای دارند.

**خجاره:** xoǰāra(-e), xa (ص.) اندک: به مدتی خجاره.

**خجالت:** xaǰālat(xeǰ- .تد) [ع. خجل] (امص.) شرمساری، شرمزدگی. ضح.ـ در عربی بدین معنی «خجل» آمده ولی در فارسی بسیار مستعمل است.

**خجسته:** xo-ǰasta(-e) (ص.) مبارک، میمون، با سعادت. نیک، خوب، خوش. (إ.) (مس.) یکی از گوشه‌های کوچک نوا. (گیا.) گل همیشه بهار.

**خجک:** xaǰak (إ.) لکه، داغ. نقطه. خال. خال سفیدی که در چشم افتد. نشانی که با سر چوب یا با انگشت در زمین کشند.

**خجل:** xaǰal [ع.] (مص ل.) شرمگین شدن. (امص.) شرمساری، شرمزدگی، شرمندگی.

**خجِل:** xaǰel [ع.] (ص.) شرمگین، شرمنده، شرمسار.

**خجلان:** xaǰlān [ع.] (ص.) شرمگین، شرمنده، شرمسار.

**خجلت:** xaǰlat(xeǰ .تد) [ع. خجل] (مص ل.) شرمنده شدن. (امص.) شرمندگی، شرمساری. ضح.ـ در قاموس‌های معتبر عربی نیامده ولی در فارسی متداول است.

**خجول:** xaǰūl [ع.] (ص.) شرمگین، شرمزده، شرمسار.

**خجیر:** xoǰīr [= هژیر = هجیر] (ص.) خوب، نیک، پسندیده. زیبا، خوبرو، خوشگل.

**خد:** xad(d) [ع.] (إ.) روی، رخسار، گونه؛ ج. خدود.

**خدا:** xodā (إ.) آفریدگار جهان، اللّٰه. مالک، صاحب؛ ج. خدایان.

**خدابیامرز:** x.-bīy-āmorz (ص مر.) مرحوم، شادروان، مغفور (در مورد مرده گویند.)

**خدابیامرزی:** x.-biy-āmorz-ī (حامص.) خدا بیامرز گفتن، طلب مغفرت (برای مرده).

**خداپرست:** x.-parast [= خداپرستنده] (ص فا.) آنکه خدا را پرستش کند.

**خداپسند:** x.-pasand [= خداپسندیده] (ص مف.) (نو.) آنچه که مورد پسند و رضای خدا باشد.

**خداحافظ:** x.-hāfez [ف. ع.] (جمله = خدا حافظ تو باشد؛ إمر.) بدرود، تودیع. خدا حافظ گفتن: تودیع کردن، بدرود کردن.

**خداداد:** x.-dād [= خداداده] (ص مف.) آنچه که از طرف خدا هبه شده؛ خداداده: حسن خداداد.

**خدارت:** xedārat [ع. خدر] (امص.) پرده‌نشینی (زن)، مخدره بودن.

**خداشناسی:** xodā-šenās (حامص.) شناسایی خدا، معرفت خدای.

**خداع:** xedā' [ع.] (مص م.) فریفتن، فریب‌دادن. (امص.) فریبکاری،

فریب‌آوری. (اِ.) خدعه، مکر، فریب.
**خداع:** 'xaddā [ع.] (ص.) فریبکار، فریفتار، سخت مکار.
**خدانگهدار:** xodā-negah-dār (جملهٔ اسمیه) جمله‌ای که به هنگام خداحافظی و تودیع گویند؛ خداحافظ.
**خداوند:** xodā-vand [= خاوند = خدا + وند، پس.] (اِمر.) صاحب، مالک: خداوند جاه. پادشاه. خدا، اللّه.
**خداوندگار:** x.-gār [= خاوندگار] (اِمر.) مالک، صاحب. پادشاه. خدا، اللّه.
**خداوندی:** x.-vand-ī (حامص.) مالکیت، صاحب بودن. پادشاهی. الوهیت.
**خدایگان:** xodāy-gān (اِمر.) صاحب بزرگ. پادشاه بزرگ.
**خدایی:** xodāy-ī (حامص.) الوهیت، خداوندی.
**خدر:** xadar [ع.] (اِمص.) سستی، کرخی، خواب‌رفتگی اعضای بدن.
**خدر:** xadar [ع.] (ص.) سست، کرخ، بی‌حس، خواب رفته (عضو.)
**خدر:** xedr [ع.] (اِ.) پرده. چادر. پرده‌ای که برای دختران و زنان در گوشهٔ خانه زنند؛ ج. اخدار، خدور.
**خدره:** xodra(-e) (اِ.) ریزه و خرده. شرارهٔ آتش.
**خدش:** xadš [ع.] (مصم.) خراشیدن روی را. خراشیدن پوست را به چوب و مانند آن. پاره کردن پوست را. (اِ.) نشان و اثر زخم و خراش.
**خدشه:** xadša(-e) [ع.] (اِ.) خراش. (مج.) شک، شبهه.
**خدعه:** xod'a(-e) [ع. خدعة] (اِمص.) مکرورزی، دستان‌آوری. (اِ.) مکر، فریب، دستان، فسون.
**خدمت:** xedmat [ع. خدمة] (مصل.) کار کردن برای کسی. بندگی کردن، چاکری کردن. (اِمص.) بندگی، چاکری. (اِ.) کار، مأموریت. هدیه، تحفه، پیشکش. سلام، تعظیم، کرنش. نامه‌ای که به بزرگتر نویسند؛ عریضه. حضور، نزد (به این معنی با اضافه آید.)
**خدمتکار:** x.-kār [ع. ف.] (ص‌شغل.) آنکه در خانهٔ کسی کار و خدمت کند؛ نوکر، چاکر.
**خدمتگزار:** x.-gozār [ع. ف. = خدمت‌گزارنده] (صفا.) نوکر، مستخدم. خدمگزار جزء: مستخدمی که در ادارات و مؤسسات به خدمات کوچک مشغول است. مهربان، مشفق.
**خدنگ:** xadang [= معر. خدنک] (اِ.) (گیا.) درختی است بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تیر و زین اسب سازند. تیر خدنگ: تیری که از چوب خدنگ سازند. زین خدنگ: زین اسب که از چوب خدنگ سازند.
**خدو:** xadū [= خیو] (اِ.) آب دهان، بزاق.
**خدوک:** xadūk [= خذوک] (ص.) آشفته؛ پریشان، آزرده، پراکنده. اندوهناک از حسد یا اثری ناملایم. رشک، حسد. غصه، اندوه. قهر، خشم.
**خدیش:** xodīš [قس. خدا] (ص. اِ.) بزرگتر خانه، کدخدا. بانوی خانه، کدبانو. پادشاه.
**خدیعت:** xadī'at [ع. خدیعة] (اِ.) فریب، دستان، خدعه، مکر، حیله؛ ج. خدائع (خدایع) (غم.)
**خدیو:** xadīv (اِ.) پادشاه، خداوند (مطلقا). عنوان هر یک از پادشاهان دورهٔ اخیر. مصر. امیر. بزرگ قوم.
**خذلان:** xezlān [ع.] (مصم.) فروگذاشتن یاری، مدد نکردن. (اِمص.) بی‌بهرگی از یاری. درماندگی، ضعف، سستی. خواری.

**خر**: xar (اِ.) (جانـ.) پستانداری از راسته فرد سمان جزو خانوادهٔ اسبان، حیوان بارکشی است و دارای گوش‌های دراز و یال کوتاه است؛ درازگوش، حمار اهلی؛ ج. خران، خرها. از خر شیطان پایین آمدن: (پیاده شدن) (عم.) از عمل زشت خود دست کشیدن. خرش می‌رود: (عم.) اهمیت و اعتبار دارد. مصل خر توی گل ماندن: (عم.) هاج و واج ماندن، درمانده شدن در کاری. مخ (مغز) خر خوردن: (عم.) احمق بودن. (مجـ.) احمق، ابله. [= خرک] چوبکی که در زیر تارهای آلات موسیقی (تار و طنبور و رباب و مانند آن) گذارند؛ خرک.

**خر**: xar(r) [= خل] (اِ.) گل تر، گل تیره و چسبنده. لای شراب.

**خر**: xar (پشـ.) در کلمات مرکب بصورت پیشوند آید به معنی بزرگ و نتراشیده و ناهموار، خرامرود، خربط، خرپشته، خرچنگ، خرسنگ، خرکمان، خرمگس، خرمهره.

**خر**: xer (عم.) (اِ.) گلو. خر به خر گرفتن: (عم.) گلاویز شدن.

**خراب**: xarāb [ع.] (مصل.) ویران شدن (غم.) (امص.) ویرانی. (ص.) ویران؛ مقـ. آباد. تباه، ضایع؛ مقـ. آباد. (کنـ.) مست لایعقل.

**خراب آباد**: xarāb-ābād [ع. ف.] (امر.) آنچه که آبادی وی از ویرانی است. (کنـ.) دنیا.

**خرابات**: xarāb-āt [ع.] (اِ.) ج. خرابه؛ ویرانه‌ها (غم.) شرابخانه، میکده. مَرکز فسق و فساد، فاحشه‌خانه. محلی که در آن شیره، تریاک و غیره کشند؛ شیره کش خانه. (تصـ.) جای و مرتبهٔ بی‌اعتنایی به رسوم و آداب و عادات. ضح.ـ این اصطلاح در شعر فارسی از طرف قلندریه رسوخ کرده است و به معانی ۲ ـ ۵ کلمهٔ جمع بجای مفرد بکار رفته. خرابات مغان: (تصـ.) مقام وصل و اتصال که واصلان باللّه را از بادهٔ وحدت سرمست کند.

**خرابکار**: x.-kār [ع. ف.] (صفا.) آنکه خراب کند (امور یا ساختمان‌ها را)، کسی که موجب تخریب شود.

**خرابه**: xarāba(-e) [ع. خرابة] (اِ.) ویرانه. آثار و نشانه‌هایی که علامت آبادانی جایی باشد؛ ج. خرابات.

**خرابی**: xarāb-ī [ع. ف.] (حامص.) ویرانی؛ مقـ. آبادی. تباهی، فساد. مستی و بیخودی. زیان، ضرر.

**خراج**: xarāǰ (اِ.) مالیات، باج، مالیات ارضی.

**خراج**: xarrāǰ [ع.] (ص.) آنکه بسیار خرج کند؛ دست بباد. ضح.ـ در لغت عرب «خراج» به معنی کسی که به هر کاری اقدام کند و زیرک و کارآگاه آمده.

**خراج**: xorāǰ [ع.] (اِ.) دانه و جوشی که روی پوست بدن پیدا گردد؛ دمل؛ ج. خراجات.

**خراجگزار**: x.-gozār [ع. ف. = خراج‌گزارنده] (صفا.) مالیات دهنده، باج دهنده، جزیه دهنده.

**خراخر**: xar-ā-xar (اِصتـ.) آوازی که از گلوی شخص خفته یا کسی که گلویش را فشرده باشند، برآید.

**خراز**: xarrāz [ع.] (ص.) دوزندهٔ درز موزه و جز آن. مشکدوز. (ف.) آنکه مهره و آینه و گردن‌بند و مانند آن فروشد؛ مهره‌فروش.

**خرازی**: xarrāz-ī [ع. ف.] (حامص.) (ف.) شغل خراز. (امر.) (ف.) دکان خراز. ضح.ـ به معنی مهره‌فروش در عربی «خرزی» (منسوب به خرز به معنی مهره) بکار رود.

**خراس:** xar-ās (اِمر.) آسی که با خر گردانند. آسی که با چارپا گردانند (اعم از خر و گاو و جز آنها). خراس خراب: (کن.) آسمان.

**خراش:** xrāš [= غراش] (اِ.) اثری که از ناخن یا آلتی نوک تیز بر روی چیزی پیدا شود، شکافی که از ناخن و خار و جز آن ایجاد شود. ریش، زخم. بی‌فایده، نابکار، از کار افتاده، سقط شده. میوهٔ خف‌زده و پوسیده. (اِفا.) در ترکیب به معنی «خراشنده» آید: آسمان‌خراش.

**خراشیدن:** xarāš-Īdan [= غراشیدن] (مص‌م.) از پوست بدن یا سطح چیزی با سر ناخن، خار و جز آن ایجادخراش کردن؛ خراش دادن. ریش کرن، مجروح ساختن.

**خراص:** xarrās [ع.] (ص.) دروغ‌باف، دروغ‌زن، ترفندباف.

**خراط:** xarrāt [ع.] (ص.) آنکه چوب تراشد و از چوب اشیای سازد؛ چوب‌تراش.

**خراطین:** xarātĪn [معر. خراتین] (اِ.) (جان.) نوعی کرم دراز و سرخ که در جاهای نرم و مرطوب بهم رسد، حمرالارض.

**خرافت:** xorāf-āt [ع. خرافة] (اِ.) سخن بیهوده، حدیث باطل. افسانه، اسطوره؛ ج. خرافات.

**خرام:** xorām, xe- (اِ.) رفتار آهسته از روی ناز، سرکشی، زیبایی و وقار. وفای به وعد؛ مق. نوید. به مهمانی بردن شخصی پس از نوید. کسی که مأمور همراهی مهمان به خانهٔ میزبان است. (اِفا.) در ترکیب به معنی «خرامنده» آید: خوش خرام.

**خرامان:** xorām-ān (ص‌فا.) رونده با ناز و تکبر و تبختر. (حا.) در حال خرامیدن.

**خرامیدن:** xorām-Īdan [هند] (مص‌ل.) (خرامید، خرامد، خواهد خرامید، بخرام، خرامنده، خرامان، خرامیده) راه رفتن از روی ناز، تکبر، زیبایی و وقار.

**خرایــد:** xarāyed [ع. خرائد] (اِ.) ج. خریده. لؤلؤهای ناسفته. دوشیزگان، زنان شرمگین.

**خرب:** xarb [ع.] (مص‌ل.) خراب شدن، ویران شدن (غم.) (عر.) از تصرفات عروضی است مرکب از خرم و کف.

**خرب:** xareb [ع.] (ص.) ویران.

**خربت:** xar-bat (اِمر.) سوراخ پهن.

**خربزه:** xarboza(-e) [= خربوزه] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ کدوییان که میوه‌اش درشت و شیرین و آبدار است. بوتهٔ آن کوتاه و ساقه‌هایش روی زمین می‌خوابد. (گیا.) میوهٔ گیاه مزبور.

**خربط:** xar-bat (اِمر.) (جان.) قاز، غاز.

**خربق:** xarbaγ [ع.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ آلاله‌ها، دارای برگ‌های دراز و ساقهٔ کوتاه، با گل‌های پنج برگ و سرخ کمرنگ و بیخ دراز مانند پیاز و ریشه‌های باریک، طعم آن تلخ است و انواع بسیار دارد که مهمترین آنها دو نوع سیاه و سفید است.

**خربنده:** xar-banda(-e) نگاهبانی خر، مهتر الاغ. آنکه الاغ را کرایه دهد؛ ج. خربندگان.

**خربیواز:** x.-bĪvāz [= خرپیواز = خربواز] (اِمر.) (جان.) شب‌پرهٔ کلان که به بزرگی غلیواج است؛ خفاش.

**خرپا:** x.-pā (اِمر.) چوبی ضخیم یا میله‌ای آهنین که در زیر سقف یا جایی دیگر کار گذارند.

**خرپشته:** x.-pošta(-e) (اِمر.) پشته بزرگ. خیمه. طاق. ایوان. نوعی جوشن که در روز جنگ می‌پوشیدند.

**خرپول:** x.-pūl (ص‌مر. اِمر.) (عم.) کسی که پول بسیار دارد؛ پولدار.

**خرتال:** xartāl [= خرطال] (اِ.) پوست گاو که از طلا و نقره پر کنند؛ خرطال، قنطار.

**خرت‌وپرت:** xert-o-pert (اِمر.) (عم.) اثاثهٔ مختلف و کم‌بها، خرده‌ریز.

**خرتوخر:** xar-tū-xar (اِمر.) (عم.) بی‌نظمی، هرج و مرج.

**خرج:** xarǰ [ع.] (اِ.) هزینه؛ مق. دخل. حق کار و زحمت. نفقه. باج، خراج. سخن (حرف) به خرج کسی نرفتن: (عم.) مؤثر واقع نشدن سخن (حرف) در وی.

**خرج:** xorǰ [ع.] (اِ.) خرجین، خرجینه، باردان.

**خرجی:** xarǰ-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) پولی که جهت معاش دهند، هزینه‌ای که برای اهل‌بیت و غیره کنند؛ مق. خاصه. قدری از مال که اخراجات ضروری سفر موقوف بر آن باشد. تعرفی، معمولی؛ مق. خاص. انعام، بخشش؛ مق. خاصه، خاصگی.

**خرجین:** xorǰīn [= خرجینه = خرجان. قس. ع. خرج] (اِ.) کیسه‌ای از پلاس که در آن جامه، خوراکی و چیزهای دیگر نهند.

**خرچال:** xar-čāl (اِمر.) مرغابی‌بزرگ. غاز. هوبره.

**خرچنگ:** xar-čang (اِمر.) (جاذ.) جانوری است از شاخه بندپاییان، از ردهٔ سخت‌پوستان دارای چنگال‌های بلند که در آب زندگی کند و در خشکی هم راه رود و به یک پهلو حرکت نماید؛ پنجپا، سرطان.

**خرحمالی:** xar-hammālī [ف. ع.] (حامص.) (عم.) عمل بی‌اجر، زحمت مفت.

**خرخاکی:** xar-(e)-xākī (اِمر.) (جاذ.) جانوری است از شاخهٔ بندپاییان جزو ردهٔ سخت‌پوستان که بدنش از حلقات متعدد کیتینی پوشیده شده و بزرگیش به اندازهٔ یک دانهٔ باقلا یا کمی کوچکتر است و دارای پاهای متعدد کوتاه می‌باشد و در جاهای تاریک و نمناک بسر می‌برد و از بقایای خوراکی‌ها و مواد آلی تغذیه می‌کند؛ خرک‌خاکی، خرخدا، هدبه، پرپا.

**خرخر:** xar-xar, xor-xor (اِصت.) آوازی که از گلوی فشرده یا در خواب از گلوی شخص خفته و بعضی حیوانات (مانند گربه) برآید، خراک.

**خرخر:** xer-xer (اِصت.) آوای ناصاف گوشخراش مانند صدایی که از کشیدن قطعه سنگ، چوب یا آهن در روی زمین یا چیزی دیگر شنیده شود.

**خرخره:** xer-xer-a(-e) [= غرغره = غرغر] (اِ.) (عم.) گلو، قصبة الریه، نای گلو.

**خرخشه:** xarxaša(-e) (اِ.) نزاع، مجادله، آشوب.

**خرخشه:** xarxaša(-e) [= خرخسه] (اِ.) جانوری که صیادان بر کنار دام بندند تا جانوران دیگر به دام افتند.

**خرد:** xard [قس. خره، خر] (اِ.) گل و لای، لجن، گل تیره و چسبناک.

**خرد:** xerad (اِ.) عقل. ادراک، دریافت، فهم.

**خرد:** xord (ص.) کوچک، کم جثه. اندک سال، کودک ج. خردان. باریک، دقیق. خرد و خاکشیر کردن: (عم.) خرد کردن. خرد و خمیر شدن: (عم.) له شدن، کوفته شدن. بسیار خسته شدن.

**خرداد:** xordād (اِ.) (اِخ.) نام ایزدی است. ماه سیم از سال شمسی. روز ششم از ماه شمسی.

**خردادگان:** x.-gān (اِمر.) جشنی در ایران باستان که در روز خرداد (ششم) از ماه خرداد برپا می‌شده.

**خردپا(ی):** x.-pā(y) (ص‌مر.) بیچیز. بی‌سر و سامان. (دیه‌ها) کسی که ملک و زمین مختصر داشته باشد.

**خر در چمن:** xar-dar-čaman (امر.) (عم.) آواز ناهموار و خشن. هرج و مرج.

**خردسال:** xord-sāl (ص‌مر.) کم سال، اندک سال، کودک؛ ج. خردسالان.

**خردک:** xord-ak (اِ.مصغ. ق‌مر.) اندک. خردک خردک: اندک اندک، کم کم.

**خردل:** xardal [ع.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ چلیپاییان (صلیبیان) که دو نوع سفید و سیاه دارد. برگ‌هایش شبیه برگ ترب ولی کوچکتر از آن است. دارای گل‌های زرد و دانه‌های ریز و قهوه‌ای و طعم تند است. دانه‌های وی را پس از کوبیدن در آب یا سرکه خمیر سازند و با غذا جهت تحریک اشتها تناول کنند؛ تخ سپندان، اسپندان، حب الرشاد. وزنی است معادل $\frac{1}{8}$ شعیر (بیشتر در کردستان).

**خردمند:** xerad-mand [= خردومند] (ص‌مر.) عاقل، خداوند عقل. با فهم، با ادراک، صاحب هوش.

**خرده:** xorda(-e) (اِ.) ریزه، خرد. یک خرده: (عم.) اندکی، کمی. شرارهٔ آتش. قوس قزح. (کن.) دقیق، باریک. نکته، دقیقه. اعتراض، ایراد. ضح.ـ این کلمه را به غلط «خورده» نویسند.

**خرده‌باج:** x.-bāǰ (امر.) عوارض متفرقه.

**خرده‌ریزه:** x.-rīza(-e) (امر.) (عم.) اشیاء کم ارزش، چیزهای کم فایده یا بیهوده. باقیماندهٔ هر چیز؛ آشغال.

**خرده‌فرمایش:** x.-farmāyeš (امر.) (عم.) دستورهای مختلف متنوع، فرمایش‌های پیاپی و خسته کننده.

**خرده‌فروش:** x.-forūš [= خرده‌فروشنده] (ص‌فا.) آنکه کالاها و اجناس را به مقدار اندک فروشد؛ مق. عمده‌فروش.

**خرده کار:** x.-kār (ص‌مر.) آنکه در کار و هنر خویش دقیق و باریک‌بین است؛ زیباکار.

**خرده گیر:** x.-gīr [= خرده گیرنده] (ص‌فا.) عیب‌جو، ایرادگیر، نکته گیرنده.

**خرده‌مالک:** x.-mālek [ف. ع.] (امر.) کسی که شریک ملک مشاع است. مالک خرده‌پا؛ مق. عمده مالک. ملک مشاعی که دارای صاحبان متعددست و سهم یا سهام هر یک مفروز و یا غیر مفروز است. ملک متعلق بیک تن خرده مالک.

**خرز:** xarz [ع.] (اِ.) آنچه که به نخ کشند مانند مهره، دانهٔ شیشه‌یی و گلی، صدف و غیره؛ مهره.

**خرزهره:** xar-zahra(-e) (امر.) (گیا.) گیاهی است بوته مانند از تیره‌های نزدیک تیرهٔ زیتونیان دارای شاخه‌های باریک با گل‌های سرخ و سفید و برگ‌های دراز شبیه به برگ بید و سه تایی و تلخ و سمی، از گیاهان زینتی است؛ دفلی.

**خرس:** xaras [ع.] (امص.) گنگی.

**خرس:** xers (اِ.) (جان.) پستانداری است از راستهٔ گوشتخواران تنومند و قوی، بدنش پر پشم و دارای رنگ زرد تیره، قهوه‌ای یا سفید. خرس می‌تواند روی دو پا بایستد و از درخت بالا رود. این جانور تیرهٔ خاصی را بنام تیرهٔ خرسان در شاخهٔ پستانداران بوجود آورده است. خرس سفید: (جان.) نوعی خرس سفید رنگ که در مناطق قطبی زیست می‌کند. وزنش به ۶۰۰ کیلوگرم می‌رسد. (مج.) (عم.) شخص چاق. (مج.) (سیا.) دولت روسیه.

**خرست:** xarast (ص.) سیاه مست، طافح.

**خرسک:** xers-ak (اِ.مصغ.) خرس کوچک، بچهٔ خرس. نوعی بازی و آن چنان باشد که خطی بکشند و شخصی در میان خط بایستد و دیگران آیند و او را زنند و او پای خود را به جانب ایشان افشاند، به هر کدام که پای او بخورد او را به درون خط

بجای خود آورد. (قال.) قالی ضخیم و پشم بلند و سنگین و بد نقشه.

**خرسند:** xorsand (ص.) آنکه قناعت ورزد، قانع. آنکه رضا به قضا دهد، راضی. شادمان، خشنود، بشاش.

**خرسنگ:** xar-sang (امر.) سنگ‌بزرگ نتراشیده و ناهموار.

**خرط:** xart [ع.] (مص‌م.) تراشیدن چوب.

**خرطوم:** xortūm [ع.] (اِ.) بینی فیل. بینی دراز.

**خرغلط:** xar-γalt (امر.) غلطیدن خر بر روی زمین. مانند خر بر روی خاک غلطیدن. خر غلط زدن: مانند خر بر روی خاک غلطیدن.

**خرف:** xarf [ع.] (مص‌م.) میوه چیدن.

**خرف:** xaraf [ع.] (اِ.) فساد عقل از پیری، تباهی خرد.

**خرف:** xaref [ع.] (ص.) مرد کم عقل و پیر.

**خرفت:** xereft (ص.) (عم.) ابله، گول، نادان. کند ذهن، بیهوش.

**خرفستر:** xarafstar (اِ.) جانوری موذی مانند مار، عقرب، زنبور و غیره.

**خرفک:** xarfak (اِ.) جرقهٔ (آتش)، برق (آتش).

**خرفه:** xorfa(-e) [= خفرج. معر.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیره‌ای بنام خرفه، جزو ردهٔ جدا گلبرگ‌ها که خودرو و دارای ساقه‌های سرخی است که روی زمین می‌خوابد. گلبرگ‌هایش سفید یا زرد و تخم‌های آن ریز و سیاه است. تخم آن در پزشکی به‌کار می‌رود؛ پرپهن، فرفهن، فرفین، بوخله، خفرج، بقلة الحمقاء.

**خرق:** xarγ [ع.] (مص‌م.) پاره کردن، درانیدن، شکافتن، چاک زدن. (اِ.) شکاف، رخنه. درز، چاک؛ ج. خروق. خرق عادت: خلاف عادت. کرامت اولیاء. خرق و التیام: پاره کردن و پیوستن. (فلـ.) نفوذ در افلاک و خروج از آن و این مسأله‌ای است مورد اختلاف فلاسفه بعضی گویند آن بلامانع است و برخی آن را مردود دانند (فرع. سجـ.)

**خرق:** xaraγ [ع.] (اِ.) سستی اندیشه، ضعف رأی، احمقی، نادانی. درشتی؛ مقـ. رفق، نرمی.

**خرقه:** xerγa(-e) [ع. خرقة] (اِ.) قطعه‌ای از پارچه، تکه‌ای لباس. جامه‌ای که از قطعات مختلف دوخته شود. جبهٔ درویشان که آستر آن پوست گوسفند یا خز و سنجاب است؛ ج. خرق. خرقه تهی کردن: (تصـ.) مردن، فوت کردن.

**خرک:** xar-ak (اِ.مصغ.) خر کوچک. (ور.) چهار پایه‌ای چوبین که در ورزش آن را بکار برند. آلتی کوچک، استخوانی یا چوبی، که روی کاسهٔ تار نصب کنند و سیم‌های تار را از روی آن عبور دهند؛ خر.

**خرک:** xar-ak [= خارک] (اِ.) (گیا.) نوعی خرمای خشک.

**خرک:** xar-ak (اِ.) تخمه که در گلو آید؛ جخج.

**خرکچی:** xarak-čī [ف. تر.] (ص‌نسب.) آنکه خر را کرایه دهد؛ خربنده.

**خرگاه:** xar-gāh [= خرگه] (امر.) خیمهٔ بزرگ، سراپرده. خرگاه اخضر: (کنـ.) آسمان. خرگاه سبز: (کنـ.) آسمان. خرگاه قمر: (کنـ.) خرمن ماه، هاله. خرگاه مینا: (کنـ.) آسمان.

**خرگوش:** x.-gūš (امر.) (جانـ.) پستانداری است علفخوار جزو راستهٔ جوندگان به اندام گربه، دارای گوش‌های دراز و لب‌های شکافدار، دست‌های وی از پاها کوتاهتر است و بسیار تند می‌رود و آن دارای اقسامی

است؛ ارنب.

**خرم:** xarm [ع.] (مص م.) بریدن، شکافتن. سوراخ کردن (گوش یا بینی و غیره). (عر.) اسقاط حرف اول «فعولن» یا «مفاعلتن» تا «عولن» و «فاعلتن» بماند؛ ج. خروم.

**خرم:** xorram (ص.) شاد، شادمان، خندان. (إ.) ماه دهم از سال شمسی، دی. روز هشتم از هر ماه شمسی. (مس.) مقام و پرده‌ای است در موسیقی قدیم. (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبیان که برگ‌های آن در طب قدیم مستعمل بود؛ حالبی.

**خرما:** xormā (إ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ گرمسیری جزو تیرهٔ نخل‌ها که میوه‌اش جزو میوه‌های سته می‌باشد یعنی تمام قسمت پریکارب آن گوشتی و محتوی مواد عذایی است. دارای هسته‌ای سخت و پوست نازک و شیرین که به هیأت خوشه‌ای بزرگ از شاخه آویزان گردد و برگ‌های آن بزرگ است. ارتفاع وی به ۱۰ تا ۲۰ متر نیز می‌رسد؛ خرمابن، نخل. میوهٔ درخت مذکور.

**خرمالو:** x.-lū (إمر.) (گیا.) درختی است جزو تیره‌های نزدیک به تیرهٔ زیتونیان که میوه‌اش شبیه گوجه فرنگی و دارای پوست سرخ و نازک است. طعم آن در آغاز گس است و بعد شیرین می‌شود. (گیا.) میوهٔ درخت مذکور.

**خرمدان:** xoram-dān [قس. حرمدان] (إمر.) کیسه‌ای چرمین که درویشان و مسافران بر پهلو بندند و پول و اشیاء دیر را در آن ریزند.

**خرمگس:** xar-magas (إمر.) (جان.) گونه‌ای مگس درشت‌تر از مگس‌های معمولی و دارای خرطومی کوتاه و قوی. خرمگس معرکه: (عم.) مزاحم، موی دماغ، سرخر. بیگانه، نامحرم.

**خرمن:** xarman, xer.- (إ.) تودهٔ هر چیز. محصول گندم یا جو که روی هم انباشته باشند؛ تودهٔ غله که هنوز آن را نکوفته و از کاه جدا نکرده باشند. هالهٔ ماه. خرمن ماه: هالهٔ ماه.

**خرمن‌پا:** x.-pā [= خرمن‌پاینده] (ص‌فا.) مراقب خرمن، «بپا»ی خرمن.

**خرمن‌کوب:** x.-kūb [= خرمن‌کوبنده] (ص‌فا.) (کشا.) افزار و دستگاهی که با آن خرمن را کوبند.

**خرمهره:** x.-mohra(-e) (إمر.) نوعی مهرهٔ بزرگ سفید یا آبی که آن را بر گردن خر و اسب و استر آویزند. نوعی بوق و نفیر که در حمام‌ها و بازیگاه‌ها و آسیاها نوازند. (پز.) خال سفیدی که در چشم مردم افتد و به سبب آن نابینا گردند.

**خرناس:** xornās [= خرناسه] (إصت.) آواز خرخر خوابیده.

**خرنای:** xarnāy [= کرنای] (إ.) کرنای. (مس.) لحن و سرودی از موسیقی قدیم.

**خرنبار:** xar-anbār [= خرانبار] (إمر.) سوار کردن مجرم بر خر و در اطراف شهر گردانیدن او را. جمعیت، اجتماع، ازدحام. فتنه، آشوب.

**خرند:** xarand (إ.) ردیفی از آجر که روی زمین، کنار جوی یا باغچه جنب یکدیگر چینند؛ خشتکاری اطراف باغچه و کنار صفه و ایوان. ردیف، رده، قطار. (گیا.) گیاهی است شبیه اشنان که بدان رخت شویند و اشخار و قلیا از آن سازند.

**خرنش:** xorn-eš [قس. خرنه، خرناسه] (إصت.) آوایی که از دهان خوابیده شنیده شود.

**خرنه:** xorna(-e) [قس. خرنش، خرناسه] (إصت.) غرش جانوران مانند گربه و ببر.

**خرو:** xorū [= خروس] (إ.) خروس.

**خروار:** xar-vār [= خربار] (اِ.) مقدار بار یک خر. مقیاسی است برای وزن. ضح.ـ طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ هـ.ش یک خروار (یا ۳۰۰۰۰۰۰ درهم) = ۳۰۰ کیلوگرم. ولی طبق معمول یک خروار = ۱۰۰ من تبریز = ۲۹۷/۰۰ کیلوگرم = ۶۵۴/۶۴ پوند انگلیسی. خروار = یک تن کوتاه (تقریباً) = ۱۹۶۳/۹۲ پوند انگلیسی. $3\frac{1}{2}$ خروار = یک تن (تقریباً) = ۲۲۹۱/۲۴ پوند انگلیسی.

**خروپف:** xorr-o-pof (اِصت. مر.) (عم.) آوایی که به هنگام خواب از دهان شخص به سبب تنفس با دهان برآید.

**خروج:** xorūǰ [ع.] (مص‌ل.) بیرون شدن، بیرون آمدن؛ مق. دخول، اندر شدن. طغیان کردن، عصیان ورزیدن. (امص.) بیرون شدگی؛ مق. دخول. طغیان، عصیان، سرکشی. (عر.) الف که در شعر بعد صله آید و به سبب دوری آن در طبع و خروج آن در کثرت متحرکات از اعتدال آن را کبیر نام نهادند. (قا.) حرفی است که به «وصل» پیوندد.

**خروس:** xorūs [= خرو = خروچ = خروه] (اِ.) (جانو.) مرغ نر خانگی از راستهٔ ماکیان که دارای نژادهای مختلف است. خروس بی‌محل (بی‌هنگام): (عم.) کسی که کارها را بی‌موقع و بیجا انجام دهد.

**خروسک:** xorūs-ak (اِ.مصغ.) خروس کوچک. (پز.) گوشت پاره‌ای بر دم فرج زن. (پز.) پوست ختنه‌گاه مرد (که بریدن آن سنت است.) (جانو.) حشره‌ای سرخ رنگ مانند سوسک که در گرمابه‌ها و جای‌های نمناک زیست کند. (پز.) مرضی است که غالباً کودکان بدان مبتلا شوند و سبب تورم و تشنج گلو شود و صدای شخص مبتلا بطور مخصوص شبیه به صدای خروس از گلوی او خارج گردد.

**خروس‌کولی:** xorūs-kowlī (امر.) (جانو.) پرنده‌ای است وحشی مانند خروس. دارای چشم‌های درشت و پای‌های دراز و بال‌های بزرگ و دم پهن و کاکلی از پر بر سر دارد.

**خروش:** xorūš [= اخرش = خرش، خروشیدن] (اِ.) بانگ و فریاد.

**خروشان:** xorūš-ān (ص‌فا. خروشیدن) فریادکنان، نالان.

**خروشیدن:** xorūš-īdan (مص‌ل.) [خروشید، خروشد، خواهد خروشید، بخروش، خروشنده، خروشان، خروشیده] بانگ برزدن، فریاد کردن.

**خروه:** xorūh [= خروس] (اِ.) خروس. تاج خروس.

**خروهه:** xorūh-a(-e) [= خروسه = خروسک] (اِ.) جانوری است که صیادان کنار دام بندند تا جانوران دیگر فریب خورده در دام افتند؛ پایدام، ملواح.

**خرویله:** xarvīla(-e) (اِ.) بانگ و فریاد بلند. آوای گریهٔ بلند.

**خره:** xorra(-e) موهبتی ایزدی که به پادشاهان و روحانیان اختصاص داشت و آنان را از دیگر خلایق ممتاز می‌ساخت. نور، فروغ. بخش، حصه، قسمت. [= معر. کور؛ ج. کور] قریه، دیه.

**خره:** xore (اِ.) (کشا.) مدار یا گردش آب (در مورد آبیاری بکار رود.)

**خره:** xorra(-e) [قس. خرخر] (اِصت.) آواز گلو به هنگام خواب یا فشردن حلق؛ خرخر.

**خره:** xoroh [= خروس = خروه] (اِ.) خروس.

**(خریت):** xar-īyyat [ف. ع.] حماقت، ابلهی. ضح.ـ «خر» فارسی را به علامت مصدر جعلی «یت» پیوسته‌اند و آن غلط مشهور است.

**خرید:** xar-Īd (مص‌خم.) عمل خریدن چیزی، بیع؛ مق. فروش. خرید و فروختن (فروش): بیع و شرا، داد و ستد.

**خریدار:** xar-Īd-ār (ص‌فا.) مشتری، خرید کننده.

**خریدن:** xar-Īdan (مص‌م.) (خرید، خرد، خواهد خرید، بخر، خرنده، خریده) با پرداخت پول چیزی از کسی گرفتن، بیع؛ مق. فروختن.

**خریش:** xarĪš [= خنده‌ریش] (ا.) ریشخند، استهزا.

**خریطه:** xarĪta(-e) [ع. خریطة] (ا.) کیسهٔ چرمین یا پوستین. صندوقی که از پوست و غیر آن سازند. نقشهٔ جغرافیا؛ ج. خرائط (خرایط).

**خریف:** xarĪf [ع.] (ا.) پاییز، خزان.

**خز:** xaz(z) (ا.) (جان.) پستانداری از راستهٔ گوشتخواران، از تیرهٔ سموریان دارای دم دراز پر مو، پوست وی قهوه‌ای یا خاکستری و زیر گردنش سفید و دارای پوستی گرانبها است. جامهٔ ابریشمین.

**خزان:** xazān [تخاری] (ا.) فصلی که بین تابستان و زمستان واقع است؛ پاییز، خریف.

**خزانه:** xezāna(-e) [ع. خزانة] (ا.) جایی که اموال و نقود را در آن نگاهداری کنند؛ گنج‌خانه، گنجینه خانه؛ ج. خزائن (خزاین). (کشا.) قطعه زمینی که در وی تخم گیاهان و گل‌ها را کارند و پس از سبز شدن از آنجا بیرون آورند و در جاهای مختلف کارند. خزانه حمام: حوضی در حمام‌های قدیم که در آن آب گرم می‌کردند. خزانه کتب: کتابخانه.

**خزانه‌دار:** x.-dār [ع. ف. = خزانه‌دارنده] (ص‌فا.) نگهبان خزانه، گنجور. صندوقدار، رئیس صندوق، تحویلدار. توپ یا تفنگی که دارای مخزن باشد.

**خزانه‌داری:** x.-dār-Ī [ع. ف.] (حامص.) عمل و شغل خزانه‌دار، گنجوری. (اِمر.) یکی از ادارات وزارت دارایی که عایدات دولت در آن متمرکز گردد و دستور پرداخت حقوق و هزینه‌ها از آنجا صادر شود.

**خزر:** xazr [ع.] (ا.) تنگی چشم. حالتی در چشم که گویی شخص به گوشهٔ چشم نگاه می‌کند.

**خزراء:** xazrā' [ع. ف. خزرا] (ص.) مؤنث اخزر. زن تنگ چشم. زنی که به گوشهٔ چشم نگاه کند.

**خزعبل:** xoza'bal, xa.- [ع.] (ا.) سخن بیهوده، مضحک، لاطایل؛ ج. خزعبلات.

**خزف:** xazaf [ع.] (ا.) هر چیز گلی که در آتش پخته شده باشد؛ ظرف سفالین.

**خزن:** xazn [ع.] (مص‌م.) گنج نهادن، اندوختن.

**خزنده:** xaz-anda(-e) (اِفا. خزیدن) (جان.) جانوری که روی زمین بخزد؛ ج. خزندگان. (جان.) جانورانی جزو شاخهٔ ذی‌فقاران که به سبب کوتاهی دست و پا یا فقدان آنها شکمشان روی زمین کشیده شود و غالباً در خشکی زیست کنند. بعضی از آنها تخم خود را در کیسه‌ای زیر شکم خود حفظ نمایند. خزندگان عموماً به وسیلهٔ شش تنفس می‌کنند. رسته‌های آنها عبارت است از: تمساحان، سوسماران، ماران، لاک‌پشت‌ها.

**خزه:** xaza(-e) (ا.) (گیا.) نوعی رستنی که جزو شاخهٔ نهانزادان است و ساقه و برگ دارد ولی ریشه و گل ندارد و بجای ریشه دارای کرک‌های ریز در پایین ساقه است که گیاه به وسیلهٔ آنها مواد غذایی را جذب می‌کند. بعضی از اقسام آن هم ساقه ندارند.

**خزیدن:** xaz-Īdan (مص‌ل.) (خزید، خزد، خواهد خزید، بخز، خزنده، خزیده). روی

سینه و شکم خود را به روی زمین کشیدن (مانند مار). آهسته به جایی داخل شدن و در کنجی پنهان گشتن.

**خس:** xas (ا.) خاشاک، خاشه، تراشه، کاه و علف خشک. (مج.) شخص پست فرومایه.

**خس:** xas(s) [ع.] (ا.) کاهو، کوک.

**خس:** xas [هند] (ا.) (گیا.) ریشهٔ گیاهی است پیچیده و دارای گره، مانند ریشهٔ سنبل رومی که معطر است و عطر آن را استخراج کنند.

**خسار:** xasār [ع.] (امص.) تباهی. نیستی.

**خسارت:** xasārāt [ع. خسارة] (مص‌ل.) ضرر کردن، زیان بردن. (امص.) زیانکاری، زیانمندی. (ا.) زیان، ضرر؛ ج. خسارات.

**خساست:** xasāsat [ع. خساسة] (مص‌ل.) خسیس بودن، فرومایه بودن. (امص.) فرومایگی، پستی، ناکسی.

**خست:** xessat [ع. خسة] (مص‌ل.) خسیس بودن، فرومایه بودن. لئیم بودن، تنگ چشم بودن. (امص.) فرومایگی، پستی. تنگ چشمی، لئامت.

**خستگی:** xasta(e)g-ī (حامص.) مجروح بودن. (ا.) ریش، جراحت. فرسودگی، رنج دیدگی از کار بسیار. خستگی (را) در کردن: استراحت کردن، رفع خستگی کردن.

**خستن:** xas-tan (خست، ـ خواهد خست، ـ ـ خسته). (مص‌م.) مجروح کردن، زخمی کردن. آزردن. (مص‌ل.) مجروح شدن، زخمی شدن. آزرده شدن.

**خستو:** xastū [= خستون] (ص.) مقر، معترف؛ ج. خستوان؛ مق. ناخستو.

**خستوانه:** xastavāna, xos-(-e) (ا.) جامهٔ پشمی خشن. جامهٔ درویشان، خرقه.

**خسته:** xas-ta(-e) (امف.) مجروح، آزرده. دردمند، درمانده. فرسوده و رنجدیده از بسیاری کار.

**خسر:** xosr [ع.] (مص‌ل.) زیان کردن. (امص.) زیانکاری. (ا.) زیان، ضرر.

**خسر:** xoror [= خسور = خسوره] (ا.) پدر زن. پدر شوهر. مادر زن. مادر شوهر.

**خسران:** xosrān [ع.] (مص‌ل.) زیان بردن، ضرر دیدن. (امص.) زیانکاری، زیانمندی. (ا.) زیان، ضرر.

**خسرو:** xosraw(-ow) [= کسری. معر. نیک شهرت] (ا.) پادشاه بزرگ، سلطان عظیم‌الشأن. پادشاه؛ ج. خسروان. خسرو انجم: (کن.) خورشید.

**خسروانه:** xosrav-āna(-rovāne) (ص‌مر.) شاهانه، ملوکانه: عاطفت خسروانه. (ق‌مر.) همچون خسروان.

**خسف:** xasf [ع.] (مص‌م.) فرو بردن، ناپدید کردن، به زمین فرو بردن. (مص‌ل.) به زمین فرو شدن، ناپدید شدن. (امص.) ناپدیدی. کمی، کاستی، نقیصه. خواری، پستی.

**خسک:** xas-ak (ا.مصغ.) خار کوچک. خس، خار. خار سه پهلو. خار فلزی سه گوشه که در زمان جنگ سر راه دشمن ریزند.

**خسوف:** xosūf [ع.] (مص‌ل.) ناپدید شدن، فرو رفتن. (نج.) پنهان شدن قمر، گرفتن ماه و آن هنگامی است که زمین بین ماه و خورشید قرار گیرد. چون جرم زمین مانع از رسیدن نور خورشید به ماه می‌شود، سایهٔ زمین بر روی ماه می‌افتد و ماه تاریک بنظر می‌رسد؛ ماه گرفتگی؛ مق. کسوف. ضح.ـ عوام برآنند که علت ایجاد خسوف آن است که اژدهایی ماه را به کام خود فرو می‌برد. خسوف غیرمرئی: (نج.) ماه گرفتگی که با چشم دیده نشود؛ مق. خسوف مرئی. خسوف مرئی: (نج.) ماه‌گرفتگی که با چشم دیده شود؛ مق. خسوف غیر مرئی.

**خسیس:** xasīs [ع.] (ص.) فرومایه، دون، پست، حقیر. ممسک، زفت؛ ج. خساس، اخسه.
**خسیسه:** xasīs-a(-e) [ع. خسیسة] مؤنث خسیس؛ ج. خسائس (خسایس).
**خسیسی:** xasīs-ī [ع. ف.] (حامص.) دون همتی، پستی، فرومایگی. ممسکی، زفتی.
**خش:** xaš [= خاشه] (ا.) ریزه، خاشه.
**خش:** xoš [= خشو = خوش] (ا.) مادر زن، مادر شوهر.
**خشاب:** xašāb (ا.) (نظ.) جعبه‌ای است فلزی حاوی گلوله‌ها که آن را در سلاح‌های گرم جا می‌دهند و گلوله به توالی از آن وارد لوله شود.
**خشاب:** xaššāb [ع.] (ص.) چوب‌فروش، هیزم‌فروش.
**خشب:** xašab [ع.] (ا.) چوب، چوب خشک.
**خشت:** xešt (ا.) آجر خام، آجر ناپخته. خشت پخته: آجر. خشت پیروزه: کاشی. نوعی سلاح در جنگ‌های قدیم که عبارت بود از نیزه‌ای کوچک که بسوی دشمن پرتاب می‌کردند. ورقی در بازی گنجفه که شکل خشت بر آن منقوش است.
**خشتچه:** xešt-ča(-e) (ا.مصغ.) خشت. کوچک. قطعه‌ای پارچهٔ مربع که در انتهای آستین لباس و زیر بغل دوخته شود. قطعه‌ای پارچه که بین دو پاچهٔ شلوار می‌دوزند؛ خشتک.
**خشتک:** xešt-ak (ا.مصغ.) خشت کوچک. پارچهٔ چهار گوشهٔ زیر بغل جامه. پارچه‌ای که میان دو پاچهٔ شلوار دوزند. زیرکش جامه.
**خشتمال:** x.-māl [= خشت‌مالنده] (ص‌فا.) آنکه شغلش درست کردن خشت است؛ خشت‌زن.
**خشته:** xešta, xašta(-e) (ص.) بینوا، بی‌چیز، تهیدست، مفلس.
**خشخاش:** xašxāš (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ کوکناریان دارای ساقهٔ باریک و برگ‌های طویل و درشت و مضرس. گل‌های آن سفید و ارتفاعش به یک متر بالغ می‌شود، میوهٔ خشخاش به شکل حقه است (غوزه) و پس از ریختن برگ‌ها گل در سر شاخه آشکار گردد. وسط آن پر از دانه‌های ریز سفید است که آن را می‌خورند و روغن آن را استخراج کنند. چون پوست غوزهٔ خشخاش را پس از رسیدن با تیغ مخصوص خراش دهند، از آن شیره‌ای سفید بیرون آید که پس از خشک شدن به رنگ قهوه‌ای در آید و همان است که بنام تریاک نامیده می‌شود. در شیرابهٔ خشخاش الکالوئیدهای مختلف مانند مرفین، نارکوتین و غیره موجود است. نوعی پارچه که در گرگان می‌بافتند.
**خش‌خش:** xeš-xeš (اصت.) صدایی که از بهم خوردن جامه، کاغذ و امثال آن برخیزد.
**خشک:** xošk (ص.) آنچه که رطوبت و نم نداشته باشد؛ یابس، بی‌نم؛ مق. تر، مرطوب. آنچه که فاقد آب باشد، بی‌آب؛ مق. آبدار، مرطوب. گیاه پژمرده و بی‌ثمر. خالص، سره، زرخشک. خسیس، ممسک. خشک و خالی: (عم.) فقط، تنها.
**خشکار:** xošk-ār [= خشگار] (امر.) آردی که سبوس نگرفته باشند. نانی که از آرد مذکور گیرند. نوعی شیرینی که از آرد مذکور سازند و در ولایات شمالی در شهرهای ساحلی بحر خزر مصرف کنند.
**خشکامار:** xošk-āmār (امر.) استقصاء، پی‌جویی.
**خشکانج:** xošk-ānǰ(-naǰ) (ص.) آنکه از لاغری پوستش به استخوان چسبیده باشد و بدنش سخت و خشک بود، بالا کشیده با

لاغری و باریکی، معشوق.
**خشکبار:** x.-bār [= خشکه‌بار] (امر.) میوه‌های خشک شده مانند: توت، آلو، زردآلو، شفتالو، هلو، انجیر؛ مق. تره‌بار.
**خشک‌جان:** x.-ǰān (امر.) بی‌هنر، بی‌معرفت. آنکه از عشق بی‌خبر است.
**خشک‌دماغ:** x.-demāγ [ف. ع.] (ص‌مر.) غمناک، مهموم، اندوهناک، اوقات تلخ؛ مق. تردماغ.
**خشکسار:** x.-sār [= خشک‌سر] (امر.) سرزمینی که از آب بی‌بهره است، زمین بی‌آب و گیاه؛ خشکزار.
**خشکسال:** x.-sāl (امر.) سالی که در آن باران نبارد؛ سال خشک، سال قحط.
**خشک‌سر:** x.-sar (ص‌مر.) تندخو، سودایی. بیهوده گو. بی‌عقل، خشک‌مغز. سبک وزن.
**خشک‌کن:** x.-kon [= خشک‌کننده] (ص‌فا. اِمر.) آب خشک‌کن، کاغذی مخصوص که مرکب و جوهر را با مالیدن آن خشک کنند. آلتی چوبین یا فلزی دارای کاغذ خشک‌کن.
**خشک‌نانک:** x.-nān-ak [= خشک‌نان = خشکنانه = خشکنانگ = خشکنانج. معر.] (امر.) نانی که با آرد و روغن و شکر پزند.
**خشکنای:** x.-nāy [= خشکنا] (امر.) (پز. جان.) نای گلو، حلقوم، گلو.
**خشکه:** xošk-a(-e) (اِ.) هر چیز خشک. نان خشک. نانی که با آرد رقیق مخصوص پزند و در صبحانه خورند. پلو (پلاو) بدون روغن. آرد گندم نابیخته، آردی که سبوس آن را نگرفته باشند. آهن آب نداده، آهنی که آب آن را گرفته باشند و آن سخت‌تر از آهن و شکننده است. (عم.) بهای چیزی به نقد؛ مق. جنس.
**خشکیدن:** xošk-īdan (مص‌ل.) (خشکید، خشکد، خواهد خشکید، ـ خشکاننده، خشکیده). برطرف شدن آب و رطوبت چیزی، خشک شدن. پژمرده شدن (گیاه).
**خشم:** xašm, xe- (اِ.) غضب، قهر، غیظ.
**خشمگین:** x.-gīn [= خشمگن] (ص‌مر.) غضبناک، خشمناک.
**خشمناک:** x.-nāk (ص‌مر.) غضبناک، خشم‌آلود، خشمگین.
**خشن:** xašan (ص.) مرغابیی بزرگ تیره رنگ و سفید سر. بازی که نه سفید باشد نه سیاه.
**خشن:** xašan (اِ.) (گیا.) گیاهی است از انواع بوریا که از آن جامه بافند و درویشان پوشند.
**خشن:** xašen [ع.] (ص.) درشت، زبر، غیراملس؛ مق. نرم، املس. تندخو، عصبانی.
**خشنسار:** xašan-sār [= خشن + سار = سر] (امر.) (جان.) نوعی مرغابی بزرگ که سری سفید دارد و تنش تیره‌گون است و به سیاهی زند.
**خشنود:** xošnūd [= خشنو = خشند] (ص.) راضی. شاد، شادمان، خوشحال.
**خشوع:** xušū' [ع.] (مص‌ل.) فروتنی کردن، خضوع کردن. فرمان بردن، فرمانبرداری کردن، اطاعت کردن. (امص.) فروتنی، خضوع. فرمانبرداری.
**خشوک:** xašūk (ص.) فرزند نامشروع، حرامزاده، ولد الزنا.
**خشونت:** xošūnat [ع. خشونة] (امص.) درشتی، زبری، ناهمواری؛ مق. نرمی، لین. تندخویی، درشتخویی.
**خشیت:** xašyat (مص‌ل.) ترسیدن، بیم داشتن. (اِ.) ترس، خوف، بیم. ضح.ـ (اخلاق تص.) تألم قلب است به سبب توقع و انتظار امر مکروهی در آینده که گاه بواسطهٔ ارتکاب کثرت جنایت است و گاه بواسطهٔ معرفت جلال خدا است.

**خشین:** xašīn [= خشی = خشینه] (ص.) کبود رنگ، تیره رنگ. سیاه رنگ. (اِ.) بازی که پشت آن کبود و تیره و چشم‌هایش سیاه رنگ بود، بازی که نه سیاه باشد نه سپید.

**خصاء:** xesā' [ع. ف. خصا] (مص‌م.) اخته کردن، خایه کشیدن.

**خصام:** xesām [ع.] (مص‌ل.) دشمنی کردن. نزاع کردن. (امص.) دشمنی. نزاع، جدال.

**خصایص:** xasāyes [ع. = خصائص] (اِ.) ج. خصیصه؛ خاصیت‌ها، اختصاصات، شایستگی‌ها، سزاواری‌ها.

**خصب:** xesb [ع.] (اِ.) بسیاری ثبات، فراوانی گیاه و سبزه، فراخی سال. خصب عیش: فراخ گذرانی، فراخی گذران.

**خصل:** xasl [ع.] (اِ.) آنچه که بر سر آن قمار کنند. داو و شرط گروبندی در قمار.

**خصلت:** xaslat [ع. خصلة] (اِ.) خوی، صفت (خواه نیک و خواه بد)؛ عادت؛ ج. خصال، خصایل.

**خصم:** xasm [ع.] (اِ.) دشمن، پیکارجوی. منازع؛ ج. خصام، خصوم.

**خصمانه:** xasm-āna(-e) [ع. ف.] (ق‌مر.) از روی دشمنی، از روی خصومت.

**خصوص:** xoūs [ع.] (مص‌م.) خاص کردن، مخصوص گردانیدن، ویژه ساختن. (مص‌ل.) خاص بودن، منفرد بودن. (امص.) گزیدگی، ویژگی، انحصار، انفراد؛ مق. عموم. (ق.) مخصوصاً، بخصوص، بویژه. (ص.) اهل خصوص. اهل خصوص: مؤمنانی که خدای تعالی آنان را مخصوص گردانیده است به حقایق و احوال او خصوص الخصوص اهل تفرید و تجرید لتوحیدند.

**خصوصاً:** xosūs-an [ع.] (ق.) بطور خصوص، علی‌الخصوص، بویژه.

**خصوصیت:** xosūs-īyy-at [ع. خصوصیة] (مص‌ل.) اختصاص داشتن، ویژه بودن. (امص.) ویژگی، اختصاص. آشنایی، دوستی. (اِ.) صفت مخصوص، سجیه؛ ج. خصوصیات.

**خصوم:** xasūm [ع.] (اِ.) دشمن، منازع.

**خصومت:** xosūmat [ع. خصومة] (امص.) دشمنی، عداوت؛ ج. خصومات.

**خصی:** xasī(yy) [ع.] (ص.) مردی که بیضه‌اش را کشیده باشند، اخته.

**خصیصه:** xasīsa(-e) [ع. خصیصة] (اِ.) هر چیز که خاص کسی باشد؛ ج. خصائص (خصایص).

**خصیله:** xasīla(-e) [ع. خصیلة] (اِ.) قطعهٔ گوشت پی‌دار، گوشتی که در آن عصب باشد؛ ج. خصیل، خصائل. دستهٔ مو، موی درهم پیچیده.

**خصیم:** xasīm [ع.] (ص.) خصومت کننده، دشمن، مخاصم؛ ج. خصماء.

**خصیه:** xosya(-e) [= خصیة] (اِ.) بیضه، خایه.

**خضاب:** xezāb [ع.] (اِ.) آنچه که موی سر و صورت یا پوست بدن را بدان رنگ کنند مانند: وسمه، حنا.

**خضر:** xazar [ع.] (مص.) سبز شدن، به رنگ برگ درخت درآمدن.

**خضر:** xazer [ع.] (ص.) سبز. شاخهٔ درخت. زراعت. جای بسیار سبز.

**خضراء:** xazrā' [ع. ف. خضرا] (ص.) مؤنث اخضر. ضح.ـ در فارسی توجهی در استعمال آن به مذکر و مؤنث ندارند. (اِ.) سبزه. آسمان. آشکوب فوقانی عمارت؛ ج. خضر.

**خضرت:** xozrat [ع. خضرة] (امص.) سبزی، گندمگونی. رنگ سبز. (اِ.) سبزه.

**خضوع:** xozū' [ع.] (مص‌ل.) فروتنی کردن، تواضع کردن. (امص.) فروتنی، تواضع. (تص.) فروتنی و تذلل در پیشگاه جبروت الهی و محو در سطوات انوار قدسی. (فرع. سج.)

**خضیب:** xazīb [ع.] (ص.) رنگ بسته، حنا بسته. کف خضیب: کف دست رنگ کرده.

**خط:** xat(t) [ع.] (ا.) اثر و نشانهٔ قلم بر کاغذ و غیره، نوشته، نبشته. خط فرمان: سند، حکم. مجموع نشانه‌هایی که برای تحریر در یک زبان بکار می‌رود از حروف و علائم: خط فارسی، خط فرانسوی. (حروفیه) نشانه، آیت. فاصلهٔ بین دو نقطه. کشش قلم و مانند آن که بین دو نقطه را اتصال دهد. خط آهن: دو خط موازی آهنین که بین دو نقطه در زمین و بر روی تراورس‌هایی کار گذاشته شود و قطار آهن از روی آن عبور کند. خط اتحاد: (مس.) خطی است منحنی که روی دو یا چند نوت هم اسم و هم صدا گذارده شود و صدای آنها را متحد کند. خط اتصال: (مس.) روی چند نوت مختلف الاسم قرار می‌گیرد و آنها را بهم متصل می‌کند. خط افقی: (هس.) خطی است که به موازات سطح آب ساکن باشد. خط سبز: (تص.) عالم برزخ. خط عمودی: (هس.) خطی است که بر خط دیگر عمود باشد. خط قایم (قائم): (هس.) خطی است که به موازات شاغول باشد. خط مختلط: (هس.) خطی است مرکب از مستقیم و منحنی. خط مستقیم (راست): (هس.) خطی راست بین دو نقطه و آن کوتاهترین فاصلهٔ بین آن دو نقطه است. خط منحنی: (هس.) خطی است که نه مستقیم باشد و نه منکسر. خط منکسر (شکسته): (هس.) خطی است مرکب از چند قطعه خط مستقیم که در یک امتداد نباشند. سبزهٔ خط: سبلت نورستهٔ جوانان. مویی که در زیر صدغ روید. (هس. فل.) محل تلاقی دو سطح؛ حد سطح و آن طولی است بی‌عرض. (تص.) تعینات عالم ارواح که اقرب مراتب وجود است: عالم کبریایی. (فرع. سج.)

**خطاء:** xatā' [ع. ف. خطا] (ا.) گناهی غیر عمدی. سهو، اشتباه، نادرست.

**خطاب:** xattāb [ع.] (ص.) کسی که بسیار خطاب کند (غم.) کسی که بسیار خطبه خواند.

**خطاب:** xetāb [ع.] (مص‌م.) رویاروی سخن گفتن؛ مخاطبه. (ا.) سخنی که رویاروی گفته شود، سخنی که به کس بگویند و پاسخ شنوند.

**خطابت:** xatābat [ع. خطابة] (مص‌ل.) خطبه خواندن، وعظ کردن. (امص.) سخنرانی، خطیبی. (منط.) هر چه مفید اعتقاد غیر جازم بود و آن صناعتی است که با وجود وی ممکن باشد اقناع جمهور در آنچه که باید ایشان را بدان تصدیق حاصل آید به قدر امکان و گفته‌اند خطابت قوت است بر تکلف اقناع ممکن در هر یکی از امور مطروده و به «قوت» ملکهٔ نفسانی خواهند که یا به تعلیم قوانین حاصل شود یا به محصول تجربه از کثرت مزاولت افعال. (اساس الاقتباس ۳۴۲، ۵۲۹؛ فرع. سج.) فن خطابت: (منط.) نزد قدما یکی از بخش‌های علوم منطقیه است. ریطوریقا.

**خطاط:** xattāt [ع.] (ص.) کس که زیاد نویسد (غم.) خوشنویس، خوش‌خط.

**خطاف:** x(o)ttāf(xattāf) [ع.] (ص.) بسیار رباینده. دزد، سارق. چنگال چنگک. (جانـ.) پرستو، چلچله؛ ج. خطاطیف.

**خطب:** xatb [ع.] (ا.) کار، کار سخت، کار بزرگ؛ ج. خطوب.

**خطبت:** xetbat [ع. خطبة] (مص‌م.) خواستگاری کردن (دختر، زن). (امص.)

خواستگاری.

**خطبه:** xotba(-e) [ع. خطبة] (اِ.) سخنرانی، سخنوری. وعظ، موعظه، نصیحت خلق. مقدمهٔ کتاب؛ ج. خطب.

**خطر:** xatar [ع.] (اِ.) نزدیکی به هلاکت، نزدیکی بدانچه تلف شدن کسی یا چیزی باشد. بیم تلف شدن. دشواری. کار بزرگ. بزرگی، بلندی قدر؛ ج. اخطار، خطرات (تد.)

**خطره:** xatra(-e) [ع. خطرة] (مصل.) به دل گذشتن. (تصـ.) چیزی که بر دل گذرد از احکام به طریقت. (تصـ.) قلب (به اعتبار تسمیهٔ حال به اسم محل). (تصـ.) ادعیه‌ای که خوانده شود (فرع. سجـ.)؛ ج. خطرات.

**خطف:** xatf [ع.] (مصم.) ربودن، به سرعت ربودن چیزی را. خیره کردن برق چشم را.

**خط کش:** xat-kaš(keš) [ع. ف. = خط کشنده] (صفا.اِمر.) آلتی چوبین یا فلزی که به وسیلهٔ آن خطوط مستقیم را رسم کنند.

**خطمی:** xetmī(xat .تد) [ع.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پنیرکیان که دارای گونه‌های دایمی و نیز یکساله است به حد وفور در ایران روییده و کشت می‌شود. ساقه‌اش ضخیم و بلند، برگ‌هایش پهن و ستبر و ریشه‌اش دراز و دوکی شکل و آبدار است. ریشهٔ آن در پزشکی مستعمل است.

**خطور:** xotūr [ع.] (مصل.) به یاد آمدن، به دل گذشتن، بخاطر آمدن.

**خطوه:** xotva(-e) [ع. خطوة] (اِ.) گام، قدم. (تصـ.) گامی که سالک در طریق می‌گذارد و باید مراقب باشد پیروی شیطان نکند. (فرع. سجـ.)؛ ج. خطوات.

**خطه:** xetta(-e) [ع. خطة] (اِ.) پاره‌ای از زمین. زمینی که برای عمارت گرداگرد آن خط کشیده باشند؛ زمین محدود. شهر بزرگ. ناحیه، مملکت، کشور، خطهٔ ایران؛ ج. خطط.

**خطیئه:** xatī'a(-e) [ع. خطیئة] (اِ.) گناه، خطا؛ ج. خطیئات، خطایا.

**خطیب:** xatīb [ع.] (ص.) مرد خطبه‌خوان، سخنران. واعظ؛ ج. خطباء (خطبا).

**خطیر:** xatīr [ع.] (ص.) ارجمند، بزرگ قدر، بلند مرتبه. بزرگ، مهم، عظیم. مشکل، پرخطر.

**خف:** xaf (اِ.) پارهٔ کرباس و پنبه یا گیاه خشک که بدان جرقه را از سنگ چخماق گیرند و آتش افروزند، آتشگیره.

**خف:** xef(f) [ع.] (ص.) سبک، خفیف.

**خف:** xof(f) [ع.] (اِ.) کفش، پای‌افزار، موزه. سپل شتر. سم شترمرغ؛ ج. اخفاف، خفاف.

**خفاء:** xafā' [ع. ف. خفا] (مصل.) پوشیده شدن، نهفته گشتن. (اِمص.) پوشیدگی، نهانی، نهفتگی؛ مق. ظهور.

**خفاش:** xoffāš [ع.] (اِ.) (جانـ.) پستانداری است از راستهٔ خفاشان سیاه رنگ شبیه موش، دست و پای وی با پردهٔ نازکی بهم متصل و به شکل بال است و بدان پرواز می‌کند. دست خفاش پنج انگشت دارد، شصت وی کوتاه است و به چنگالی نیز ختم می‌شود. پوزه‌ای باریک و دو گوش برجسته و دندان‌های تیز دارد. چشم‌هایش ضعیف است و بدین سبب روزها را در تاریکی بسر می‌برد و هنگام غروب پرواز می‌کند.

**خفاف:** xaffāf [ع.] (ص.) کفش‌فروش، کفش‌دوز، موزه‌ها.

**خفت:** xeffat [ع. خفة] (اِمص.) سبکی؛ مق. ثقل. سبک مایگی، سبکسری، بادساری. خواری.

**خفت:** xoft (مصخم.) خفتن. خفت و خیز: همخوابی با کسی، جماع. آهستگی،

مدار. اضطراب، بی‌قراری.
**خفتان:** xaftān(xef-) [= خفدان] (اِ.) قسمی جامهٔ کژآگند که به هنگام جنگ می‌پوشیدند، کژآگند، قزآگند.
**خفتانیدن:** xoft-ānīdan (مص م.) خوابانیدن. غلتانیدن.
**خفتن:** xof-tan (مص ل.) (خفت، خوابد، خواهد خفت، بخواب، خوابنده، خفته) خوابیدن، خواب کردن، خسپیدن. نماز خفتن: نماز عشاء.
**خفتیدن:** xoft-īdan (مص ل.) (خفتید، خفتد، خواهد خفتید (بخواب)، خفتنده، خفتیده). خوابیدن، خفتن، خسپیدن.
**خفچه:** xafča(-e) (اِ.) شوشهٔ زر و سیم، طلا و نقرهٔ گداخته که در ناوچهٔ آهنین ریخته باشد.
**خفض:** xafz [ع.] (مص م.) پست کردن، فرود آوردن، فرو داشتن. (امص.) فراخی عیش، خوشگذرانی. خفض جناح: بال گستری، پر گستردن (غم.) فروتنی. خفض عیش: تن‌آسایی. خفض و رفع: پستی و بلندی.
**خفقان:** xafaγān [ع.] (مص ل.) تپیدن، تپش یافتن. (امص.) تپش دل، اضطراب.
**خفه:** xafa(-e) [= خبه = خپه] (ص.) آنکه دچار خفگی شده، گلو فشرده. [= خفگی] (اِ.) فشردگی گلو.
**خفی:** xafī [ع.] (ص.) نهان، پنهان، پوشیده. گوشه گیر. (تص.) روح (به اعتبار آنکه حقیقتش بر عارفان و جز آنان مخفی است.) (تص.) حق تعالی. خفی و جلی: پنهان و آشکار.
**خفیدن:** xaf-īdan (مص ل.) عطسه کردن.
**خفیر:** xaafīr [ع.] (ص.) راهبر، نگهبان. حامی، پناه دهنده؛ ج. خفراء (خفرا).
**خفیف:** xafīf [ع.] (ص.) سبک؛ مق. ثقیل، سنگین. خفیف و ثقیل: سبک و سنگین. چابک در عمل و حرکت. خوار، بی‌مقدار؛ ج. اخفاء، خفاف، اخفاف. (عر.) یکی از بحرهای سبک وزن، بر وزن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن. (مس.) بحر ششم از اصول هفده‌گانهٔ موسیقی قدیم.
**خفیه:** xafīf-a(-e) [ع. خفیة] (مص ل.) پنهان شدن، نهفته ماندن. (امص.) پوشیدگی، نهانی. به خفیه، در خفیه: (ق.) در نهان، پنهانی. پلیس خفیه: کارآگاه، پلیس مخفی.
**خل:** xal(l) [ع.] (اِ.) سرکه.
**خل:** xel [قس. خله، خیل، خلم] (اِ.) خلطی که از بینی انسان یا جانورن برآید.
**خل:** xel(l) [ع.] (اِ.) دوست.
**خل:** xol (اِ.) خاکستر.
**خل:** xol [= خوهل؛ گلپا] (ص.) کج، خمیده.
**خل:** xol (ص.) (عم.) ابله، احمق. دیوانه، مجنون.
**خلاء:** 'xalā [ع. ف. خلا] (مص ل.) خالی بودن، فارغ بودن؛ مق. ملاء. (اِ.) جایی که در آن کسی نباشد، جای خلوت؛ مق. ملاء (ملا). جای خالی از هوا. (فل.) آن است که دو جسم با یکدیگر تماس نیافته باشند و بین این دو، جسم دیگری که مماس هر دو باشد، وجود نداشته باشد. مستراح، جایی، ادبخانه.
**خلاب:** xal-āb (امر.) گل و لای بهم آمیخته. زمین باتلاقی که پای آدمی و چارپا در آن بماند؛ لجن‌زار.
**خلاشمه:** xelāšma(-e) (اِ.) (پز.) علتی است که بین بینی و گلو به سبب تخمه بهم رسد.
**خلاشه:** xalāša(-e) (اِ.) خاشاک.
**خلاص:** xalās [ع.] (مص ل.) رهایی یافتن، نجات یافتن. (امص.) رهایی، رستگاری، نجات.

**خلاص:** xelās [ع.] (ص.) بی‌غش، ناب، ناآمیخته (طلا، نقره، روغن و جز آن).
**خلاصه:** xolāsa(-e) [ع. خلاصة] (ص.) خالص، بی‌آمیغ. برگزیده، منتخب. کوتاه شدهٔ مطلب یا نوشته‌ای. (ق.) سخن کوتاه، باری، بهر حال.
**خلاعت:** xalāat [ع. خلاعة] (مصل.) افسار گسیختن، افسار برگرفتن. (امص.) خودکامی، خویشتن کامی. نابسامانی، پریشانی.
**خلاف:** xelāf [ع.] (امص.) ناسازی، ناسازگاری، سرپیچی؛ مق. موافقت. (ص.) ناهمتا، مخالف، عکس، ضد؛ مق. موافق. برخلاف: برعکس، ضد. ناحق، دروغ. (فل.) یکی از شعب فن جدل که کیفیت ایراد حجت‌های شرعی و دفع شبهات با ایراد براهین قطعی به یاری آن شناخته شود. (حق.) عملی ناشایسته که مجازاتش حبس تکدیری از دو تا ده روز یا غرامت تا دویست ریال است.
**خلافت:** xelāfat [ع. خلافة] (مصل.) خلیفه بودن. (امص.) خلیفگی، جانشینی پیغمبر. پادشاهی، سلطنت. (تص.) مقامی است که سالک بعد از قطع مسافت و رفع بعد میان خود و حق بر اثر تصفیه و تجلیه و نفی خاطر و خلع لباس صفات بشری از خود و تعدیل و تسویهٔ اخلاق و اعمال و جمیع آن منازل که ارباب تصفیه معلوم کرده‌اند و طی منازل سائرین و وصول به مبدأ حاصل کرده به اصل و حقیقت و اصل گشته سیر الی الله و فی الله تمام شده و از خودی محو و فانی و به بقای احدیت باقی گشته، آنگاه سزاوار خلافت است. خلافت الهی: (تص.) مقام نفوس کامله انسانی است.
**خلاق:** xallāγ [ع.] (ص.) آفریننده، آفریدگار. خدای تعالی که آفرینندهٔ جهان و جهانیان است.
**خلال:** xallāl [ع.] (ص.) سرکه‌فروش.
**خلال:** xelāl [ع.] (ا.) میان و فاصلهٔ دو چیز. در خلال: در میان، در اثنای. چوب یا آهنی که بدان دو کنارهٔ جامه را بهم بدوزند تا از باد نپرد. چوب باریکی که لای چیزی گذارند. چوب باریکی که بدان خردهٔ غذا را از لای دندان‌ها بیرون آرند. آلتی که بدان سوراخ کنند. پوست نارنج و بادام و غیره را که ریزریز کنند.
**خلالوش:** xalālūš [= خراروش = هلالوش] (ا.) فتنه، آشوب، شور و غوغا.
**خلانیدن:** xal-ānīdan [= خلاندن] (مصم.) فرو کردن چیزی باریک و نوک تیز مانند خار، سوزن و غیره در بدن یا در جسمی دیگر.
**خلأ:** 'xalā [ع. خلاء] (ا.) فضایی که هیچ ماده‌ای در آن نباشد، فضای خالی، خلاء؛ مق. ملأ (ملاء) ضح.ـ (فل.) مسأله‌ای مطرح است که آیا ممکن است در جهان مکانی باشد که خالی بود ـ یعنی شامل هیچ شیٔ نباشد ـ یا همهٔ مکان‌ها و فضاها ملأ و پر از اشیاء و موجودات است و آن مورد اختلاف است. (فرع.سج.)
**خلبان:** xal-bān [= خله‌بان] (ص‌مر. اِمر.) آنکه هواپیما را هدایت کند؛ هوانورد.
**خلت:** xollat [= خلة] (امص.) دوستی. (تص.) تخلل مودت است در دل و مقام محبت ارفع از مقام خلت است.
**خلجان:** xalaǰān [ع.] (مصل.) پریدن پلک چشم. جستن پهلو یا عضو دیگر. لرزیدن، تکان خوردن. اضطراب. به خاطر درآمدن. (ا.) میل خاطر، خواهش چیزی.
**خلخال:** xalxāl [ع.] (ا.) حلقه‌ای فلزی که زنان به مچ پای اندازند؛ پای‌برنجن. پای‌اورنجن؛ ج. خلاخیل (غم.) خلخال زر:

(کن.) آفتاب. خلخال فلک: (کن.) ماه.

**خلد:** xold [ع.] (اِ.) (جان.) پستانداری است که از حشرات تغذیه می‌کند و چشمان وی ضعیف است و در زیر زمین زیست می‌نماید؛ انگشت برک.

**خلد:** xold [ع.] (اِ.) دوام، همیشگی، بقا. بهشت. خلد برین: بهشت برین، بهشت اعلی.

**خلر:** xollar (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پروانه‌واران جزو دستهٔ پیچی‌ها، دارای برگ‌های کوچک و گل‌های سفید یا آبی و یا زرد. ارتفاع آن به یک متر می‌رسد. دانه‌های وی به مقدار یک نخود است و در غلافی جای دارد. سبز آن را خام می‌خورند و رسیده و خشک شدهٔ آن را می‌پزند و می‌خورند؛ ململی، بسله، کلول.

**خلس:** xals [ع.] (مص‌م.) ربودن.

**خلسه:** xolsa(xalse .تد) [ع. خلسة] (امص.) ربودگی. (اِ.) فرصت مناسب. (تص.) حالتی است صوفی را بین خواب و بیداری که در آن حقایقی بر وی مکشوف گردد.

**خلش:** xal-eš (امص.) فرو بردن چیزی باریک و نوک تیز در جایی.

**خلشک:** xalošk (اِ.) کوزهٔ گلی منقش.

**خلط:** xalt [ع.] (مص‌م.) آمیختن چیزیی با چیز دیگر. درهم آمیختن، درهم کردن، مخلوط کردن. (امص.) آمیزش، اختلاط.

**خلط:** xelt [ع.] (اِ.) آنچه که با چیزی دیگر آمیخته شده باشد؛ آمیز، آمیزه. هر یک از آمیزه‌های چهارگانه: خون، بلغم، سودا، صفرا؛ ج. اخلاط.

**خلطه:** xolta(-e) [ع. خلطة] (امص.) آمیزش، معاشرت، اختلاط.

**خلع:** xal' [ع.] (مص‌م.) کندن، برکندن (جامه و غیره). خلع سلاح: از تن بیرون کردن سلاح. خلع غالب: (تص.) مردن. خلع ید: کوتاه کردن دست کسی. جدا کردن. عزل کردن کسی از شغل. خلع درجه: درجهٔ یک افسر یا درجه‌دار را از او گرفتن. خلع عادت: ترک عادات و رسوم و علایق دنیوی (فرع. سج.) (مص‌م.) کنده شدن (جامه و غیره). بیرون شدن عضوی از بندگاه خود. (فل.) زوال صورت است؛ مق. لبس. خلع و لبس: کندن و پوشیدن. (فل.) کون و فساد (فرع. سج.)

**خلع:** xol' [ع.] (مص‌م.) طلاق گرفتن زن از شوهر با بخشیدن مهر خود یا با دادن مال.

**خلعت:** xel'at [ع. خلعة] (اِ.) جامهٔ دوخته که بزرگی به کسی بخشد؛ ج. خلع.

**خلف:** xalf [ع.] (ق.) واپس؛ مق. امام، پیش. خلف و امام: عقب و جلو.

**خلف:** xalaf [ع.] (اِ.) جانشین، بازمانده. فرزند، فرزند شایسته و صالح. نیک، نیکوکار. بدل، عوض؛ ج. اخلاف.

**خلف:** xolf [ع.] (مص‌ل.) خلاف کردن وعده، وفا نکردن به وعده. دروغ گفتن. (منط.) اثبات مطلوب است به ابطال نقیض آن. قیاس خلف: (منط.) قیاسی است که منظور از ترتیب آن اثبات مطلوب است به ابطال نقیض آن.

**خلق:** xalγ [ع.] (مص‌م.) آفریدن، بوجود آوردن. ضح.ـ (فل.) ایجاد شئ است از شئ دیگر. یا ایجاد مسبوق به مادت و مدت (فرع. سج.) (امص.) آفرینش. (اِ.) آفریده، مخلوق. آدمی، انسان؛ ج. خلقان. خلق جدید: (تص.) اتصال امداد وجود از نفس حق در ممکنات یا اتصال امداد وجود از نفس الرحمن به هر واحدی از موجودات ممکن و ممکن الوجود به ذات خود معدوم است. (فرع. سج.) عالم خلق: (فل.) عالم عناصر، جسمانیات؛ مق. عالم امر، عالم ابداع.

**خلق:** xalaγ [ع.] (ص.) کهنه، ژنده،

پوسیده؛ ج. اخلاق (غم.) خلقان.

**خَلق:** xaley [ع.] (ص.) نیکخوی، خوشخوی.

**خُلق:** xoly [ع.] (اِ.) خوی، عادت، سجیه؛ ج. اخلاق. ضح.ـ (فل. اخل.) هیئت راسخه‌ای است در نفس که مصدر افعال جمیله است عقلاً و شرعاً به سهولت چنانکه خلق نیکو گویند. (فرع. سج.) خلق عظیم: (تص.) اعراض از دو جهان و اقبال به خدا (فرع. سج.)

**خلقاً:** xaly-an [ع.] (ق.) به دیدار، از نظر خلقت، هیأة.

**خلقاً:** xoly-an [ع.] (ق.) از نظر خلق، از جهت خوی.

**خلقت:** xelyat [ع. خلقة] (امص.) آفرینش، فطرت. (اِ.) هیئت، سرشت، نهاد. پیکر.

**خَلَل:** xalal [ع.] (امص.) تباهی (کار.) وهن، فساد. پراکندگی (رأی)، تفرق. گشادگی بین دو چیز، فاصلهٔ میان دو شیٔ. شکاف، رخنه؛ ج. خلال. خلل و فرج: سوراخ‌ها و گشادگی‌ها.

**خِلم:** xelm (اِ.) خلط غلیظی که از بینی آدمی و جانوران ریزد؛ آب بینی ستبر. گل تیرهٔ چسبنده.

**خِلم:** xelm (اِ.) خشم، غضب.

**خِلَنجبین:** xel-anJabĪn [ع. ف. = خل (ع.) + انجبین (معر. انگبین)] (امر.) شربتی که از سرکه و انگبین یا شکر و قند سازند؛ سکنجبین.

**خَلَنگ:** xalang [= خلنج] (ص.) دو رنگ، ابلق، سیاه و سفید.

**خَلَنگ:** xalang (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ خلنگ‌ها که بصورت درختچه یا علفی است و قریب ۴۰۰ گونه از آن شناخته شده و اکثر در آفریقا و نواحی گرم و معتدل می‌روید؛ علف جاروب، خلنج. خلنگ‌ها: (گیا.) تیرهٔ بزرگی از گیاهان دو لپه‌ای پیوسته جام که اکثر شامل گیاهانی است بصورت درختچه یا درخت و گاه هم علفی هستند و اغلب مختص نواحی گرم‌اند. برگ‌های انواع مختلف این تیره غالباً ساده و بدون گوشوارک و گل‌هایش نر و ماده و دارای قطعات ۴ یا ۵ تایی است. کاسهٔ گل در بعضی گونه‌ها به رنگ جام و در برخی نیز کاسبرگ‌ها جدا از هم هستند میوهٔ این گیاهان حقه یا شفت است و برخی از انواع آن سمی است.

**خِلِنگ:** xeleng [= خلنج] (اِ.) گرفتن اعضا و کندن به ناخن.

**خِلو:** xelv [ع.] (ص.) تهی، خالی. بیزار.

**خُلو:** xolov(v) [ع.] (مص‌ل.) خالی شدن، تهی گشتن. تنها بودن. (امص.) تنهایی.

**خلوت:** xalvat [ع. خلوة] (مص‌ل.) تنهایی گزیدن، تنها نشستن. (امص.) تنهایی، انزوا. (تص.) مجموعه‌ای است از مخالفات نفس و ریاضات از کاستن خوراک و خواب و روزه گرفتن و کم سخن گفتن و ترک مخالطت با مردم و مداومت ذکر خدا و نفی خواطر و محادثهٔ سر با حق چنانکه غیر مجال نیابد (فرع. سج.) جای خالی از اغیار. شبستان، خوابگاه؛ ج. خلوات.

**خلوتخانه:** x.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) جای آسایش. اطاق مخصوص. اطاق زن، شبستان. نمازخانه. (تص.) مقام کمال ولایت که اتحاد محب و محبوب و عاشق و معشوق و نبی و ولی است (فرم. سج.) خلوتخانه قرب: (تص.) مقام قرب حضرت ربوبی (شرح گلشن راز ۲۶۶؛ ۲۸۴؛ فرم.سج.)

**خُلود:** xolūd [ع.] (مص‌ل.) همیشه بودن، جاوید بودن، جاوید زیستن. (امص.) همیشگی، دوام.

**خُلوص:** xolūs [ع.] (مص‌ل.) خالص

شدن، بی‌آلایش بودن. (امص.) پاکی، بی‌آلایشی، سادگی. یکدلی.
**خله:** xala(-e) (إ.) چوب درازی که بدان کشتی رانند؛ پاروی قایق‌رانی.
**خله:** xala(-e) (إ.) آنچه که در چیزی یا جایی بخلد و فرو رود مانند سوزن، جوال‌دوز، درفش و غیره. بادی که در شکم خلنده باشد. دردی که ناگاه در پهلو و مفاصل بهم رسد.
**خله:** xalla(-e) [ع. خلة] (إ.) خصلت. حاجت، فقر؛ ج. خلال و خلل.
**خله:** xella(-e) [ع. خلة] (امص.) مصادقت، برادری.
**خله:** xolla(-e) (إ.) (گیا.) قارچ، سماروغ.
**خله:** xolla(-e) (إ.) آب بینی.
**خله:** xolla(-e) [ع. خلة] (امص.) دوستی، صداقت. خصلت.
**خلیج:** xalīǰ [ع.] (إ.) (جغ.) قسمتی از دریا که در خشکی پیش رفته و از سه طرف از خشکی محصور باشد؛ شاخابه.
**خلیدن:** xal-īdan (مص‌ل.) (خلید، خلد، خواهد خلید، بخل، خلنده، خلیده، خلش.) فرو رفتن چیزی نوک تیز (مانند خار، سوزن و غیره) در چیز دیگر.
**خلیش:** xalīš [= خلاش] (إ.) گل و لای درهم آمیختهٔ چسبنده؛ خلاب.
**خلیش:** xalīš [قس. خلش] (امص.) شور و غوغا، آشوب.
**خلیط:** xalīt [ع.] (ص.) آمیخته. آمیزشکار. انباز.
**خلیع:** xalī' [ع.] (ص.) خلع شده. پریشان، نابسامان. نابفرمان. خودکام، خویشتن کام.
**خلیفه:** xalīfa(-e) [ع. خلیفة] (ص. إ.) جانشین، قایم‌مقام. جانشین پیغمبر، پیشوای مسلمانان. (تص.) کسی که به مقام خلافت رسیده. (تص.) جانشین قطب و مرشد، ارشد مریدان. کمک استاد. شاگرد ارشد در مدارس و مکتب‌های قدمی، مبصر؛ ج. خلفاء (خلفا)، خلائف (خلایف)، خلیفگان (به سیاق فارسی).
**خلیق:** xalīγ [ع.] (ص.) آنکه دارای آفرینش تام باشد. سزاوار، شایسته ج. خلقاء (خلقا).
**خلیق:** xalīγ (ص.) خوش‌خلق، خوشخوی.
**خلیقه:** xalīγ-a(-e) [= خلیقة] (عم.) (إ.) سرشت، نهاد، طبیعت. خوی، عادت. آفریدهٔ خدا. مردم؛ ج. خلائق (خلایق).
**خلیل:** xalīl [ع.] (ص. إ.) دوست خالص، صادق، دوست مهربان؛ ج. اخلاء (اخلا).
**خلیه:** xalīyya(-e) [ع. خلیة] (إ.) کندوی عسل، خانهٔ زنبور عسل.
**خم:** xam (ص.) کج؛ مق. راست. (إ.) پیچ و تاب. چین و شکن (زلف، گیسو، کمند و غیره). منحنی (فره.) طاق ایوان. (تص.) موقف (فرم. سج.) خم زلف: پیچ و تاب گیسو. (تص.) اسرار الهی. (اصطلاحات فخرالدین؛ فرم. سج.)
**خم:** xam [= خن] (إ.) خانهٔ زمستانی.
**خم:** xem [= خیم] (إ.) خوی، طبیعت.
**خم:** xom [= خنب = خمب = خنبه] (إ.) ظرف سفالینی بزرگ که در آن آب، شراب و مانند آن ریزند. گنبد. نقاره‌ای که روز جنگ نوازند. نای روبین کوچک، نفیر.
**خمار:** xammār [ع.] (ص.) شراب‌فروش، باده‌فروش. (تص.) پیر کامل، مرشد و اصل.
**خمار:** xemār [ع.] (إ.) روبند، روسری (زنان)؛ ج. اخمره.
**خمار:** xomār [ع.] (إ.) ملالت و دردسری که پس از رنج نشأهٔ شراب ایجاد شود.
**خماری:** xomār-ī [ع. ف.] (حامص.) ملالت و دردسری که از افراط در نوشیدن انواع مشروب ایجاد شود.

**خماسی:** xomās-ī (ص‌نسب.) پنج جزوی، آنچه دارای پنج جزو باشد. کلمهٔ پنج حرفی.

**خمانیدن:** xam-ānīdan [= خماندن] (مصم.) خم کردن، کج گردانیدن. تقلید کردن گفتگو و حرکات و سکنات مردم به طریق مسخرگی.

**خماهان:** xom-āhān [= خماهن = خماهین] (ا.) (زم.) نوعی سنگ سخت و تیرهٔ مایل به سرخی، حجر حدیدی، صندل حدیدی.

**خمپاره:** xom-pāra(-e) (امر.) (نظ.) نوعی گلوله که به وسیلهٔ خمپاره‌انداز پرتاب شود. گلوله‌ای که جهت آتشبازی سازند و آن در هوا منفجر گردد و به چند رنگ درآید.

**خمپاره‌انداز:** x.-andāz [= خمپاره‌اندازنده] (ص‌فا. اِمر.) سلاحی شبیه توپ که دارای لوله‌ای کوتاه و دهانه‌ای فراخ است و به وسیلهٔ آن خمپاره را پرتاب کنند.

**خمخانه:** xom-xāna(-e) (امر.) سردابی که خم‌های باده را در آنجا گذارند. میخانه، میکده. (تصـ.) عالم تجلیات که در قلب است، مهبط غلبات عشق.

**خمر:** xamr [ع.] (ا.) نوشابهٔ مسکر از شراب، عرق و غیره.

**خمره:** xomra(-e) [= خنبره = خمبره] (ا.) خم کوچک، خمچه.

**خمس:** xoms [ع. اِ.] (عد.) پنج یک هر چیز، یک پنجم. پنج یک سود تجارت یا غنیمت که مسلمانان پردازند؛ ج. اخماس.

**خمسه:** xamsa(-e) [ع. خمسة] (عد. اِ.) پنج. پنج انگشت. خمسهٔ متحیره: (نجـ.) عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل؛ پنج بیچاره. خمسهٔ مسترقة: (تقـ.) پنجهٔ دزدیده. خمسهٔ مفرده: (منطـ.) کلیات پنجگانه: جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض عام.

**خمسین:** xamsīn [ع.] (عد. اِ.) پنجاه. (ملل.) مدت اعتکاف مسیحیان که پنجاه روز طول بکشد (نظیر چلهٔ مسلمانان)؛ پنجاهه.

**خمک:** xomm-ak [= خنبک] (اِ.مصغ.) دف و دایهٔ کوچکی که چنبر آن از برنج یا روی باشد.

**خمل:** xaml [ع.] (ا.) ریشه، پرز، خواب (مخمل، ماهوت و مانند آن).

**خمود:** xomūd [ع.] (مصل.) خاموش شدن زبانهٔ آتش. بیهوش شدن. (امص.) خاموشی، سکوت، بیهوشی. ضح.ـ استعمال «خمودت» به معنی افسردگی صحیح نیست و همچنین کلمهٔ «خموده» به معنی افسرده و پژمرده درست نباشد و بجای آن «خامد» صحیح است. خمود شهوت: (اخلـ.) سکون بود از حرکت در طلب لذات ضروری که شرع و عقل در اقدام بر آن رخصت داده باشد، از روی اختیار نه از راه نقصان خلقت و آن طرف تفریط «عفت» است.

**خمول:** xomūl [ع.] (مصل.) گمنام شدن، بی‌نام گردیدن. (امص.) بی‌نامی، بی‌نشانی، گمنامی.

**خمیازه:** xam-yāza(-e) [= خمیاز = خمیازه] (اِمر.) حالتی که به سبب خستگی، ناتمام ماندن خواب، بیخوابی و کسالت در شخصی ایجاد شود بطوری که دهان گشاده، دست‌ها کشیده و سینه منبسط گردد. دهان‌دره.

**خمیدن:** xam-īdan (مصل.) کج شدن، خم شدن. لنگیدن.

**خمیر:** xamīr [ع.] (ا.) آرد جو یا گندم که برای پختن نان با آب آمیخته باشند. هر چیز مخلوط با آب که غلیظ باشد (مانند گل). خمیر دندان: (پز.) خمیری طبی که برای شستشوی دندان‌ها بکار رود.

**خمیره:** xamīra(-e) [ع. خمیرة] (ا.) خمیر ترش، خمیرمایه. سرشت، طینت. (فلـ.)

رکن، اسطقس، اساس هر چیز (رسائل جابر بن حیان ۱۹۹؛ فرع. سجـ.) (فلـ. اشراق). مجموعهٔ معتقدات یک مکتب فلسفی.

**خمیس:** xamīs [ع.] (ا. ق.) پنجشنبه. (ا.) لشکر (چه شامل پنج فرقه است.)؛ ج. اخمساء و اخمسه.

**خمیص:** xamīs [ع.] (ص.) باریک، نزار. باریک میان.

**خن:** xan [= خان = خانه] (ا.) خانه. خانهٔ طبقهٔ پایین کشتی.

**خنّاس:** xannās [ع.] (ص. اِ.) شیطان، اهریمن، دیو سرکش. بدکار، شیطان صفت.

**خناق:** xonāγ [معر. خناک] (ا.) (پز.) دیفتری.

**خناک:** xonāk [= خناق، معر.] (ا.) (پز.) دیفتری.

**خنبره:** xonb-ara(-e) [= خمره] (امر.) خمره، خم کوچک، خمچه.

**خنبه:** xonb-a(-e) (ا.) خم بزرگ و دراز سفالین یا چوبین که در آن غله کنند. گودال یا چهار دیواری که در آن غله ریزند. گنبد، قبه.

**خنثی:** xonsā [ع.] (ص.) کسی است که نه مرد باشد و نه زن، آنکه دارای آلت مردی و زنی هر دو باشد؛ نر ماده. بی‌فایده، بیهوده.

**خنج:** xanǰ (ا.) شادی، عیش، طرب. سود، نفع.

**خنج:** xanǰ [= خنجه] (اصت.) آوازی که وقت جماع از بینی و گلوی شخص برآید.

**خنجر:** xanǰar [ع.] (ا.) سلاحی به اندازهٔ کارد که نوک‌دار و تیغه‌اش کج و برنده است، دشنه. سرنیزهٔ تفنگ. خنجر زر: (کنـ.) سر زدن آفتاب. عمود صبح. خنجر سیم: (کنـ.) عمود صبح. خنجر فلک: (کنـ.) دمیدن صبح. طلوع آفتاب.

**خنجه:** xanǰa(-e) [= خنج] (اصت.) آوازی که به وقت جماع از بینی و گلو برآید. شادی، خوشی.

**خنجیر:** xenǰīr (ا.) بوی تیزی که از سوختن استخوان، چرم، پشم و پنبهٔ چرب، چراغ خاموش گشته و مانند آن برآید. هر چیز تند و تیز.

**خنداخند:** xand-ā-xand [= خندخند] (امر.) خندهٔ متصل و از روی دل.

**خنداندن:** xand-āndan [= خندانیدن] (مصم.) (خنداند، خندانَد، خواهد خنداند، بخندان، خنداننده، خندانده) به خنده درآوردن.

**خندانیدن:** xand-ānīdan [= خنداندن] (مصم.) (خندانید، خنداند، خواهد خندانید، بخندان، خنداننده، خندانیده) به خنده درآوردن.

**خندریس:** xandarīs [ع.] (ا.) شراب کهنه، بادهٔ کهن.

**خندستان:** xand-a(e)stān (امر.) افسوس، سخره، لاغ. مجلس مسخرگی، معرکهٔ مسخرگی. (کنـ.) لب و دهان معشوق.

**خندق:** xandaγ [معر. خندک = کندگ = کنده] (ا.) گودالی که گرد حصار و قلعه و لشکرگاه کنند تا مانع عبور دشمن و سیل گردد؛ ج. خنادق.

**خندوتند:** xand-o-tand (امر.) زیر و زبر. تاخت و تاراج. پراکنده و پریشان، تار و مار.

**خنده:** xand-a(-e) (امص. اِ.) حالتی در انسان که به سبب شادی و نشاط ایجاد شود و لب‌ها و دهان گشاده گردند و آوازی مخصوص از حلق برآید؛ مق. گریه. خندهٔ جام: موج جام. پرتو شراب. خندهٔ زمین: دمیدگی سبزه و ریاحین. خندهٔ می: پرتو شراب.

**خنده‌آور:** x.-āvar [= خنده‌آورنده] (صفا.) آنچه که تولید خنده کند؛ مضحک.

**خنده‌خریش:** x.-xarīš [= خندخریش = خنده‌ریش] (ص‌مر.) کسی که مردم بدو بخندند و او را مسخره کنند. (ا.) ریشخند، مسخره.

**خندیدن:** xand-īdan (مص‌ل.) (خندید، خندد، خواهد خندید، بخند، خندنده، خندان، خندیده، خنده). خنده کردن، خنده زدن، ضحک؛ مق. گریستن. به ریش کسی خندیدن: (عم.) او را استهزا کردن.

**خنزیر:** xenzīr [ع.] (ا.) (جان.) خوک؛ ج. خنازیر. خنزیر بحری: (جان.) دلفین.

**خنصر:** xenser [ع.] (ا.) انگشت خرد، کلیک، کالوج، کابلیج.

**خنک:** xonok(-nek) [ملایم، مطبوع] (ص.) سرد مطبوع، هوای خنک. خوب، خوش، نیک. تر، تازه. (صد.) تحسین را رساند؛ خوشا! نیکا! حبذا! خنکا!

**خنگ:** xeng (ص.) سفید. (ا.) اسب سفید موی، اسب سفید رنگ. خنگ شباهنگ: (کن.) ماه، قمر. صبح صادق. اسب ابلق سیاه و سفید. (اخ.) براق رسول(ص). خنگ عقاب: نوعی اسب. خنگ نوبتی: اسب جنیبت، اسب کوتل.

**خنگال:** xeng-āl (امر.) سوراخی که نشانهٔ تیر باشد.

**خنگ‌زیور:** x.-zīvar (ص‌مر.) اسب ابلق و دو رنگ.

**خنگسار:** x.-sār (ص‌مر.) کسی که همهٔ موهای سرش سفید شده باشد؛ سر سفید. (امر.) شوره که از آن باروت سازند.

**خنگل:** xangal (ا.) سلاحی که روز جنگ پوشند؛ جوشن.

**خنگ‌ولوک:** xeng-o-lūk (ص‌مر.) کسی که در همه چیز عاجز باشد و کاری از او برنیاید.

**خنور:** xan-ūr [قس. کنور] (ا.) آلات و لوازم خانه از ظرف و کاسه و کوزه و خم و غیره.

**خنیا:** xonyā (ا.) سرود، نغمه، آواز.

**خنیاگر:** x.-gar [= خنیا] (ص‌فا.) آوازخوان، خواننده، سرودگوی. خنیاگر فلک: (کن.) زهره.

**خنیدن:** xan-īdan (مص‌ل.) پیچیدن آواز (در کوه، حمام، گنبد و غیره). آوازه پیدا کردن، مشهور شدن.

**خنیده:** xan-īda(-e) (امف.) معروف، شهرت یافته.

**خنیده:** xan-īda(-e) (امف.) سروده، خوانده شده. دانای در کار سرود، مصنف، موسیقی‌دان. (ا.) صدا و آوازی که در میان دو کوه و گنبد و خم و مانند آن پیچد.

**خنیده:** xan-īda(-e) (ص.) پسندیده.

**خو:** xv یکی از حروف صامت در زبان پهلوی و دری قدیم، واوی را که بعد از حرف «خ» قرار می‌گرفته «واو معدوله» می‌نامیده‌اند و تلفظ آن ترکیبی از خ + و بوده و در تلفظ بایستی حرف اول را ابتدا به ساکن خواند و واوی مفتوح را در آن فرو برد (مانند: خواب، خورشید). در قرون اخیر تلفظ این حرف فراموش شد و تنها کردان مغرب ایران آن را درست تلفظ می‌کنند و بختیاریان خای مفتوح و طبرستانیان خاء مکسور و دیگران خاء مضموم ادا سازند و تازیان نیز این حرف را نداشته و ندارند. بنابراین «خوارزم» را «خوارزم» به فتح خا و به تصریح واو گویند و گاه واو بعد از خ حذف می‌شود مثل خراسان و خرداد.

**خو:** xaw(xow) (ا.) (گیا.) گیاه خودرو که در میان غله‌زارها و باغ‌ها روید؛ علف هرزه. (گیا.) هر گیاه که خود را به درخت پیچد (عموماً). (گیا.) عشقه، لبلاب (خصوصاً).

**خو:** xaw(xow) (ا.) چوب بنایی که بنایان و نقاشان در درون و بیرون عمارت ترتیب

دهند و بر بالای آن کار کنند؛ چوب بست. قالبی که بنایان طاق بر بالای آن زنند.

**خواب:** (قد. xāb(xvāb (اِ.) حالتی توأم با آسایش و آرامش که بر اثر از کار بازماندن حواس ظاهر در انسان و حیوان پدید آید؛ نوم؛ مق. بیداری، یقظه. غفلت. پرز جامه (مانند مخمل). (ص.) خوابیده. حسن خواب است. خواب خرگوش: غفلت، تغافل، فراموشی. خواب غفلت: غفلت و تغافل (که به منزلهٔ خواب است.)

**خواب‌آلود:** x.-ālūd [= خواب‌آلوده] (ص‌مف.) آنکه مایل به خواب است یا خواب کامل نکرده و رخوتی مخصوص احساس می‌کند.

**خواباندن:** xāb-āndan [= خوابانیدن] (مص‌م.) (خواباند، خوابند، خواهد خواباند، بخوابان، خواباننده، خوابانده). خوابانیدن.

**خوابگاه:** x.-gāh [= خوابگه] (امر.) جای خواب، اطاق خواب. تخت خواب. بستر، فرش.

**خواب‌نامه:** x.-nāma(-e) (امر.) کتاب یا رسالهٔ تعبیر خواب.

**خواب‌نما(ی):** x.-no(a-e)mā(y) [= خواب‌نماینده] (ص‌فا.) ملهم شدن از جانب بزرگان دین در خواب.

**خوابیدن:** xāb-īdan (مص‌ل.) (خوابید، خوابد، خواهد خوابید، بخواب، خوابنده، خوابیده). به خواب رفتن، خواب کردن، خفتن، خسبیدن. آرام گرفتن (فتنه و مانند آن). (تد.) متوقف شدن (کار، ساعت و غیره). (تد.) تعطیل شدن (کارخانه، مؤسسه و مانند آن).

**خواتیم:** xavātīm [ع.] (اِ.) جِ. خاتام. انگشتری‌ها. مهرها.

**خواجه:** (قد. -xāǰa(-e)(xvā (ص.) بزرگ، صاحب، سرور، خداوند. مالدار، دولتمند. سوداگر، تاجر. وزیر. خواجهٔ بزرگ: صدراعظم، نخست‌وزیر. مردی که خایهٔ او را کشیده باشند، خصی.

**خوار:** (قد. xār(xvār (ص.) آسان، سهل. پست، ذلیل، حقیر، بی‌اعتبار.

**خوار:** (قد. xār(xvār [ع.] (اِ.) خوردنی: خواربار. (اِفا.) در ترکیبات به معنی «خوارنده» «خورنده» آید: باده‌خوار.

**خوار:** xovār [ع.] (اِ.) بانگ گاو و گوساله و گوسفند.

**خواربار:** x.-bār (امر.) خوراک اندک، قوت لایموت. مأکول. ضح.ـ فرهنگستان این کلمه را به معنی ارزاق پذیرفته.

**خوارج:** xavāreǰ [ع.] (اِ.) ج. خارجه، خارجی. کسانی که مخالفت خلیفه یا پادشاه یا جمهور ملت کنند. کسانی که معتقد به مذهب خوارج باشند.

**خوارسار:** xār-sār [= خوارسر] (ص‌مر.) خوار، ذلیل.

**خوارکار:** x.-kār (ص‌فا.) خواری دهنده، دشنام دهنده. تنبل، سست.

**خواری:** xār-ī (حامص.) پستی، زبونی، مذلت. توهین، اهانت. دشنام، فحش.

**خوازه:** (قد. -xāza(-e)(xvā (اِ.) خواهش، میل. چوب‌بندی که برای جشن و چراغانی سازند؛ طاق نصرت. کوشک و قپه‌ای از گل‌ها و ریاحین که برای مراسم عروسی و جنش سازند.

**خواست:** (قد. xāst(xvāst (مص‌خم.) خواستن، میل، خواهش، اراده، مشیت، خواست خدا. به خواست: به ارادهٔ، به میل. سؤال، درخواست (چیزی). (اِ.) [= خواسته] مال، ثروت.

**خواستار:** xāst-ār (ص‌فا.) خواهنده، طلب کننده، طالب. طالب زناشویی، خواستگار.

**خواستگار:** x.-gār (ص‌فا.) خواهنده،

طالب زناشویی.

**خواستگاری:** x.-gār-ī (حامص.) طلب، خواست، خواهش. طلب زناشویی.

**خواستن:** (قد. xās-tan(xvās.- (مصم.) (خواست، خواهد، خواهد خواست، بخواه، خواهنده، خواهان، خواها، خواسته، خواهش). خواهش کردن، درخواست کردن. طلب کردن، طلبیدن. اراده کردن. آرزو داشتن، مشتاق بودن. احتیاج داشتن، لازم داشتن. حکم کردن، فرمودن. فرا خواندن، احضار کردن (کسی را).

**خواص:** xavās(s) [ع.] (إ.) ج. خاصه. نزدیکان، محارم. بزرگان، برگزیدگان قوم؛ مق. عوام. خاصیت‌ها، منفعت‌ها، فواید، خواص ادویه.

**خوال:** (قد. xāl(xvāl [= خوار] (إ.) خوردنی. دوده‌ای که برای ساختن مرکب سیاه از دود چراغ گیرند.

**خوالستان:** xāl-estān (إمر.) ظرفی کوچک که در آن مرکب سیاه کنند؛ دوات.

**خوالیگر:** (قد. x.-gar(xvāl [= خوالگر] (ص‌شغل.) آشپز، طباخ.

**خوان:** (قد. xān(xvān (إ.) سفره. خان یغما: سفره‌ای که برای عموم مردم گسترند و دعوت عام کنند. طبق چوبی بزرگ. خوردنی، مائده.

**خوان:** (قد. xān(xvān (إ.) خار و خلاشه. گیاه‌خودرو، علف‌هرزه.

**خوان:** (قد. xān(xvān ریشهٔ «خواندن». (افا.) در ترکیب به معنی «خواننده» آید: تعزیه‌خوان.

**خوانا:** (قد. xān-ā(xvā.- (ص‌فا.) خواننده، قاری. (ص‌لیا.) خط و نوشته‌ای که به سهولت خوانده شود.

**خوانچه:** x.-ča(-e) (إمر.) سفرهٔ کوچک، خوان کوچک. طبق چوبین کوچک که در آن شیرینی، میوه یا جهاز عروس گذارند و بر روی سر حمل کنند. طبقی که در آن انواع شیرینی را به ترتیب خاص چینند و جمله‌هایی مبنی بر تبریک و تهنیت نویسند و در مجلس عقد در اطاق عروس گذارند.

**خواندن:** (قد. xān-dan(xvān.- (مصم.) (خواند، خوانْد، خواهد خواند، بخوان، خواننده، خوانا، خوانده). قرائت کردن، مطالعه کردن (نوشته، کتاب، روزنامه و مجله). (مس.) آواز خواندن، سرود گفتن. دعوت کردن، به مهمانی خواستن کسی را. احضار کردن، فرا خواندن.

**خوانده:** (قد. xān-da(-e)(xvān.- (إمف.) قرائت شده، مطالعه شده. دعوت شده به مهمانی. احضار شده، فرا خوانده. (حق.) مدعی علیه (فره.)

**خوان‌سالار:** (قد. xān-sālār(xvān (ص‌مر. إمر.) طباخی، سفره‌چی، ناظر مطبخ (غم.) مأموری که متصدی سررشته‌داری دربار بود. (غم.)

**خواننده:** xān-anda(-e) (افا.) آنکه خواند، کسی که قرائت کند. (مس.) آوازه‌خوان؛ ج. خوانندگان.

**خواهان:** xāh-ān (ص‌فا.) خواهنده، خواستار. آرزومند، مشتاق، شایق. (حق.) کسی که از دیگری چیزی طلب دارد؛ مدعی (فره.)

**خواهر:** (قد. xāhar(xvā.- (إ.) دختری که با شخص از طرف پدر یا مادر یا هر دو مشترک باشد؛ همشیره، اخت؛ ج. خواهران.

**خواهرخوانده:** x.-xānda(e) (إمر.) دختر یا زنی که شخص او را به خواهری پذیرفته باشد.

**خواهرزاده:** x.-zāda(-e) (إمر.) فرزند خواهر (پسر یا دختر)؛ ج. خواهرزادگان.

**خواهرزن:** x.-zan (إمر.) دختر یا زنی که

خواهر زوجهٔ مردی باشد.

**خواهرشوهر:** x.-šawhar(šow.-) (امر.) دختر یا زنی که خواهر شوی زنی باشد.

**خواهش:** (قد. xāh-eš(xvā (امص.) خواست، درخواست. دعا. تضرع، التماس. میل، رغبت، آرزو.

**خواهشگر:** x.-gar (ص فا.) خواهش کننده. شفاعت کننده، شفیع، میانجی.

**خواهشمند:** x.-mand (ص مر.) خواهش کننده، درخواست کننده، متقاضی.

**خواه‌ناخواه:** xāh-nā-xāh (ق مر.) خواهی نخواهی، طوعاً اوکرهاً، به میل و برخلاف میل.

**خوب:** xūb (ص.) نیکو، پسندیده؛ مق. بد. زیبا، قشنگ، جمیل؛ ج. خوبان؛ مق. زشت. (تد.) پس از تقاضای اجرای امری گویند: «خوب» یعنی قبول داری؟ می‌پذیری؟ (تد.) پس از شنیدن بخشی از مطلب گویند «خوب» یعنی «بعد» «بعد چه شد؟»

**خوچ:** xūč [= خوچه] (إ.) گوشت پارهٔ سرخی که بر سر خروس است؛ تاج خروس. فرق‌سر، کله. نرک، کلاهخود. پارچهٔ سرخی که بر نیزه کنند. (گیا.) بستان افروز، تاج خروس (معم.) تیزی طاق و ایوان (غم.)

**خوچه:** xūča(-e) [= خوچ] (إ.) تاج خروس، خوچ. (گیا.) بستان افروز، تاج خروس.

**خوخ:** xūx [ع.] (إ.) (گیا.) شفتالو.

**خود:** xūd [= خوی] (إ.) کلاه فلزی که سربازان به هنگام جنگ یا تشریفات نظامی بر سر گذارند؛ کلاهخود.

**خود:** (قد. xod(xvad (ضم.) ضمیر مشترک که در میان متکلم، مخاطب و غایب مشترک است و همیشه مفرد آید. شخص، ذات، وجود.

**خودآرا(ی):** xod-ārā(y) [= خودآراینده] (ص فا.) کسی که خود را آرایش کند و در زیبایی صورت و اندام و جامهٔ خویش بکوشد.

**خودبین:** x.-bīn [= خودبیننده] (ص فا.) مغرور، متکبر.

**خودپسند:** k.-pasand [= خودپسندنده] (ص فا.) آنکه قیافه و اعمال و صفات خود را می‌پسندد؛ از خود راضی.

**خودتراش:** x.-tarāš [= خودتراشنده] (ص فا.) ماشین کوچک که صورت را اصلاح کند: خودتراش برقی.

**خودخواه:** x.-xāh [= خودخواهنده] (ص فا.) آنکه فقط خویشتن را خواهد؛ خودپرست، متکبر.

**خودخور:** x.-xor [= خودخورنده] (ص فا.) (عم.) کسی که غصه بسیار می‌خورد.

**خوددار:** x.-dār [= خوددارنده] (ص فا.) بردبار، شکیبا، خویشتن‌دار. آنکه خود را از ارتکاب اعمال ناپسند حفظ کند.

**خودرو(ی):** x.-rū(y) [= خودروینده] (ص فا.) گیاهی که به خودی خود روییده شود. (مج.) کسی که تعلیم و تربیتی ندیده.

**خودستا(ی):** x.-setā(y) [= خودستاینده] (ص فا.) کسی که کردار و صفات خود را تمجید کند و خویشتن را برتر از دیگران داند.

**خودسر:** x.-sar (ص مر.) آنکه به میل و اراده خود کار کند و به رأی دیگران و نظامات اجتماع اعتنا نکند؛ خودرای. متمرد. بی‌باک، گستاخ.

**خودفروش:** x.-forūš [= خودفروشنده] (ص فا.) آنکه خود را در معرض استفاده شهوت کسان قرار دهد و از آنجا کسب معاش کند. متکبر، خودپرست.

**خودکار:** x.-kar (ص مر.) دستگاه و آلتی که به خودی خود کار کند، اتوماتیک (فره.)

مداد خودنویس.

**خودکاری:** x.-kār-ī (حامص.) کاری را از پیش خود انجام دادن. عمل خودکار، خود به خود انجام دادن عملی.

**خودکام:** x.-kām [= خودکامه] (ص مر.) کسی که به کام و میل خود رسیده باشد؛ خودسر، خودرأی. هوی‌پرست، هوس‌جوی.

**خودکشی:** x.-koš-ī (حامص.) خود را به وسیله‌ای کشتن، انتحار. (کنـ.) کار زیاد کردن، کوشش بسیار کردن.

**خودمانی:** xod-a(e)-mān-ī (ص نسب.) خصوصی، بی‌تعارف و تکلف.

**خودمختار:** x.-moxtār [ف. ع.] (ص مر.) کسی که در کارهای خود مستبد و خود رأی است. (سیا.) ناحیه و کشوری که در کارهای داخلی خود استقلال گونه‌ای دارد.

**خودنما(ی):** x.,-no(a,e)mā(y) [= خودنماینده] (ص فا.) کسی که خود و اعمال خویش را به مردم خوب بنماید؛ خودستا.

**خودنویس:** x.-nevīs [= خودنویسنده] (ص فا. اِمر.) قلمی که مایع نوشتنی در مخزن آن جای دارد و برای نوشتن احتیاجی به دوات ندارد.

**خودی:** xod-ī (ص نسب.) آشنا.

**خودی:** xod-ī (حامص.) خودسری. انانیت، هستی.

**خور:** (قد. xor(xvar (اِ.) (اِخ.) خورشید، آفتاب. (اِ.) فرشتهٔ موکل بر خورشید. روز یازدهم هر ماه شمسی.

**خور:** (قد. xor(xvar (اِ.) ریشهٔ خوردن، خوراک، خواب و خور. خوردنی اندک، قوت لایموت. (اِفا.) در ترکیب به معنی «خورنده» آید: باده‌خور.

**خورا:** xor-ā (ص لیا.) درخور، سزاوار، لایق، شایسته.

**خوراک:** xor-āk (اِمر.) چیز خوردنی، طعام، خوردنی.

**خورجین:** xūrǰīn, xor.- [= خرجین] (اِ.) جامه‌دان. کیسه‌ای که معمولاً از پشم تابیده تعبیه کنند و شامل دو جیب است. جامه‌دان. خورجین تحریر: خورجینی که در آن میرزاها لوازم تحریر مانند قلمدان و غیره را می‌گذاشتند.

**خورخجیون:** xorxoǰīvan [= خرخجیون] (اِ.) کابوس، بختک.

**خورخور:** xor-xor (اِصت.) صدای گربه به هنگام خواب.

**خوردن:** (قد. xordan(xvar (مص م.) (خورد، خورَد، خواهد خورد، بخور، خورنده، خورا، خوران، خورده، خورش، خورشت). فرو دادن غذا از گلو و بلعیدن آن، اکل، غذا خوردن، نان خوردن. آشامیدن، نوشیدن، آب خوردن، خونخوار. بهره‌مند شدن از نعمت‌های جهان. تلف کردن، بر باد دادن. تصرف کردن مال و پول مردم و به مصرف رسانیدن آن، باز ندادن پول و مال دیگری. سپری کردن (سال وُ ماه). کتک خوردن؛ مق. زدن.

**خوردنی:** xordan-ī (ص لیا.) چیزی که قابل خوردن باشد؛ خوراکی.

**خورش:** (قد. -.xor-eš(xvar [= خورشت] (امص.) خوردن. (اِ.) خوردنی، طعام، غذا. آنچه با نان یا برنج خورند؛ قاتق.

**خورشگر:** xoreš-gar (ص شغل.) آشپز، خوالیگر، طباخ.

**خورشید:** (قد. -.xor-šīd(xvar-šēδ [خور. درخشنده] (اِمر.) (اِخ.) آفتاب. هر ستارهٔ ثابتی که مرکز یکی از منظومه‌های شمسی باشد. نوعی اسب.

**خورند:** xor-and (اِمر.) فراخور، مناسب، در خور، شایسته.

**خورنق:** xavarnaγ [معر. خورنگه = خره] (اِ.) کاخ با شکوه، کوشک با جلال. (اِخ.)

**خوره:** xor-a(-e) (اِ.) آنچه که چیزی را بخورد و از میان برد. (پز.) جذام.

**خوره:** (قد. -.xorra(-e)(xvarra) (اِ.) موهبت ایزدی که به شاهان و پیامبران عطا شود و بدان بر مردم تسلط یابند؛ فر، فره، خره. بخشی‌از ولایت، ناحیه: خورهٔ اردشیر، خورهٔ استخر.

**خوزی:** xūz-ī (ص‌نسب.) منسوب به خوزستان، از مردم خوزستان، خوزستانی. (مس.) شعبهٔ بیست و سوم از شعب بیست و چهارگانهٔ موسیقی قدیم. کوفته کباب.

**خوش:** (قد. xoš(xvaš (ص.) خوب، نیک، نیکو. شاد، شادمان، خرم. (اِ.) بوسه، قبله.

**خوش:** xoš [= خشک] (ص.) خشک، خشکیده.

**خوش:** (قد. xoš(xvaš [= خوشه‌خشو] (اِ.) مادر زن. مادر شوهر.

**خوش‌آواز:** x.-āvāz (ص‌مر.) آنکه (شخص یا پرنده) آواز نیک دارد؛ خوشخوان.

**خوشا!:** xoš (صت.) دال بر تحسین است؛ نیکا! طوبی.

**خوشاب:** xoš-āb (ص‌مر.) سیرآب، آبدار (مخصوصاً جواهر). تر و تازه.

**خوش‌اخلاق:** x.-alāγ [ف. ع.] (ص‌مر.) نیکخوی، خوشخوی.

**خوشامد، خوشامَد:** x.-āmad (مص‌خم. اِمر.) سخنی مبنیَ بر تبریک و تهنیت و تعارف.

**خوشباش:** x.-bāš [= خوش‌باشنده] (ص‌فا.) آنکه خوش می‌زید، آنکه از غم و غصه به دور است. (فعـ. اِمر.) تهنیت، تبریک.

**خوشباور:** x.-bāvar (ص‌مر.) آنکه زود و به سادگی هر چیز را باور کند؛ زود باوری.

**خوشبخت:** x.-baxt (ص‌مر.) نیک‌بخت، خوش اقبال، سعادتمند، سعید؛ مقـ. بدبخت.

**خوش‌برخورد:** x.-bar-xord (ص‌مر.) کسی که با روی گشاده مردم را ملاقات کند، خوش معاشرت؛ مقـ. بد برخورد.

**خوش‌برش:** x.-boreš (ص‌مر.) خیاطی که لباس را خوب می‌برد و نیک می‌دوزد؛ خوشدست. جامه‌ای که برش و دوخت آن نیک باشد.

**خوشبو(ی):** x.-bū(y) (ص‌مر.) آنچه که دارای بوی خوش باشد؛ معطر.

**خوش‌بین:** x.-bīn [= خوش‌بیننده] (ص‌فا.) آنکه بنظر نیک در امور می‌نگرد؛ مقـ. بدبین. (فلـ.) آنکه جهان آفرینش را پر از لطف و صفا می‌بیند؛ مقـ. بدبین.

**خوش‌تراش:** x.-tarāš [= خوش‌تراشیده] (ص‌مف.) نیکو تراشیده: بلور خوشتراش، مجسمهٔ خوش‌تراش. (کنـ.) خوش شکل، زیبا: اندام خوش‌تراش.

**خوشحال:** x.-hāl [ف. ع.] (ص‌مر.) شاد، شادمان، بشاش. کامران، کامروا. نیکبخت، سعادتمند.

**خوش‌حساب:** x.-hesāb [ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که وام و بدهی خود را در سر وعده پرداخت کند؛ مقـ. بدحساب.

**خوش‌خط:** x.-xat(t) [ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که خطش نیکو و زیبا باشد، آنکه خط را از روی اصول و قواعد و زیبا نویسد؛ مقـ. بدخط. نوشتهٔ روشن و خوانا؛ مقـ. بدخط.

**خوشخوراک:** x.-xorāk (ص‌مر.) کسی که خوب و به مقدار زیاد غذاخورد. غذایی که مطبوع باشد؛ لذیذ، خوشمزه.

**خوش‌خیم:** x.-xīm (ص‌مر.) خوش اخلاق، خوش رفتار. نیک فطرت، نیک نهاد، نیک سرشت.

**خوشرفتار:** x.-raftār (ص‌مر.) آنکه نیکو راه رود، خوشخرام. خوشخوی، مهربان.

**خوش‌رکاب:** x.-rekāb [ع. ف.] (ص‌مر.) مرکوبی که نیکو سواری دهد و تند رود.

**خوشرنگ:** x.-rang (ص‌مر.) آنچه که رنگش نیکو باشد. هر چه که دارای ظاهری آراسته و مطبوع باشد.

**خوشرو(ی):** x.-rū(y) (ص‌مر.) زیبا، خوش‌شکل، خوشگل. خنده‌رو، مهربان.

**خوش‌سلیقه:** x.-salīγa(-e) [ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که دارای سلیقهٔ نیک باشد؛ خوش ذوق؛ مق. بدسلیقه.

**خوش‌سیما:** x.-sīmā [ف. ع.] (ص‌مر.) زیبا، خوشگل.

**خوش‌صحبت:** x.-sohbat [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه خوش گفتار بود؛ نیکو سخن.

**خوش‌طبع:** x.-tab' [ف. ع.] (ص‌مر.) نیکو طبیعت. بذله‌گو، شیرین زبان. خوش قریحه (شاعر)، نیکو طبع.

**خوش‌قول:** x.-γawl(γowl) [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه به قول خود عمل کند، کسی که به عهد خویش وفا کند؛ مق. بد قول.

**خوشگل:** x.-gel (ص‌مر.) زیبا، قشنگ، جمیل.

**خوشگوار:** x.-govār [= خوش‌گوارنده] (ص‌فا.) غذایی که به سهولت هضم گردد؛ گوارا. لذیذ، خوش‌مزه.

**خوشمزه:** x.-maza(-e) (ص‌مر.) آنچه که دارای طعم و مزهٔ نیک باشد.

**خوش‌منش:** x.-maneš (ص‌مر.) خوش طبع، نیکو طبیعت. سازگار. شاد، شادمان.

**خوشنام:** x.-nām (ص‌مر.) کسی که بنام نیک مشهور است؛ نیکنام.

**خوش‌نشین:** x.-nešīn [= خوش‌نشیننده] (ص‌فا.) آنکه در هر جا خوشش آید بنشیند و اقامت گزیند. (کشا.) آن عده از سکنهٔ ده که نه مالک بشمار می‌روند و نه زارع سهم بر. ایلی که نیمه قاپو شده باشد.

**خوشنوا:** x.-navā (ص‌مر.) خوش آواز، خوش نغمه.

**خوشنواز:** x.-navāz [= خوش‌نوازنده] (ص‌فا.) آنکه نیکو نوازد (آلات موسیقی را)، کسی که نیکو ساز بزند؛ خنیاگر و سازنده.

**خوشنویس:** x.-nevīs [= خوش‌نویسنده] (ص‌فا.) کسی که دارای خط نیکو باشد؛ خوش خط؛ مق. بدنویس.

**خوشه:** xūša(xōša .قد) (إ.) مادر زن، مادر شوهر.

**خوشه:** xoša(-e) (إ.) (گیا.) چند دانه میوهٔ بهم پیوسته که از شاخهٔ درخت یا ساقهٔ گیاه آویزان باشد (خوشه انگور، خوشهٔ خرما)، گل آذینی که در آن تعداد بسیار گل با دمگل بر روی دمگل اصلی قرار گرفته‌اند. (اخ.) برج سنبله.

**خوشه‌چین:** x.-čīn [= خوشه‌چیننده] (ص‌فا.) آنکه خوشه‌های غلات یا درختان میوه‌دار را چیند. آنکه پس از درو شدن و جمع آوری محصول خوشه‌های باقیمانده را برای خود جمع کند. کسی که از هر جا چیزی (مادی یا معنوی) برای خود اندوخته کند.

**خوشی:** xoš-ī(xvaš .قد) (حامص.) نیکی، خوبی. شادی، شادمانی. عیش، عشرت.

**خوشیدن:** xūš-īdan(xōš .قد) (مص‌ل.) خشک شدن، خشکیدن.

**خوش‌یمن:** x.-yomn [ف. ع.] (ص‌مر.) آنچه که میمون و مبارک باشد، چیزی که شگون دارد؛ خجسته، میمون؛ مق. بد یمن، بد شگون.

**خوص:** xūs [ع.] (إ.) برگ درخت خرما.

**خوض:** xawz(xowz) [ع.] (مص‌م.) فرو رفتن در آب. فرو رفتن در فکر، ژرف

اندیشیدن. (امص.) ژرف‌اندیشی.

**خوف:** xawf(xowf) [ع.] (مص‌ل.) ترسیدن، بیم داشتن، بیمناک گشتن. (امص.) بیمناکی. (اِ.) ترس، بیم. (تص.) انزعاج قلب و انسلاخ او از طمأنینت امن به توقع مکروهی ممکن الحصول. (فرع. سج.) خوف و رجا: ترس و امیدواری، بیم و امید.

**خوک:** xūk (اِ.) (جانـ.) پستانداری از راستهٔ سم‌داران که تیرهٔ خاصی بنام تیرهٔ خوکان بوجود آورده. این جانور در هر دست و پا دارای ۴ انگشت است و همه چیز می‌خورد. بدنش دارای چربی بسیار و پوستش ضخیم و دارای مو است. خوک وحشی: (جانـ.) گونه‌ای خوک که دارای جثهٔ سنگین و بینی پهن است و در جنگل‌های باتلاقی می‌زید و شب به جستجوی شکار می‌رود. دندان‌های نیش وی از طرفین دهان بیرون آمده و آلت دفاعی خطرناکی را تشکیل می‌دهد. این جانور به محصولات زراعتی خسارت بسیار وارد می‌کند. خوک هندی: (جانـ.) پستانداری کوچک از راستهٔ جوندگان علفخوار، دارای پشم‌های ریز و پوزهٔ پهن و پاهای کوتاه؛ خوکچه. (کنـ.) شخص چاق، بسیار فربه.

**خوگر:** xū-gar (ص‌فا.) عادت گرفته، معتاد. الفت گرفته، مأنوس.

**خول:** (قد. xūl(xol (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است کوچک و خوش‌آواز و تیزپرواز.

**خول:** xaval [ع.] (اِ.) خدمتکاران و چارپایان شخص.

**خول:** xawl(xowl [ع.] (مص‌م.) پرستاری کردن.

**خون:** xūn (اِ.) مایعی سرخرنگ که در همهٔ رگ‌های بدن جانوران جریان دارد و تغذیهٔ بدن از آن تأمین می‌شود و به استثناء بشره، مو و ناخن همهٔ سلول‌های بدن را فرا می‌گیرد و آن قسمت اصلی محیط داخلی بدن است. طعمش کمی شور است. خون مرکب است از گلبول‌های سرخ و گلبول‌های سفید و پلاسما. گردش خون: (پز.) حرکت خون از قلب و جریان آن در تمام رگ‌های بدن و بازگشت به قلب، دوران دم. خون پیاله: (کنـ.) شراب، باده. خون جگر: (کنـ.) غم، غصه، اندوه. خون دل: خون که از قلب برآید. (کنـ.) رنج و مشقت بسیار. (کنـ.) اندوه بردن، غصه خوردن. خون دل خوردن: رنج و مشقت بسیار کشیدن. غصهٔ بسیار خوردن. خون رز (رزان): (کنـ.) شراب، باده. خون کسی به گردن شخص (یا خودش) مسئولیت قتل آن کس به عهدهٔ این شخص (یا خود مقتول) بودن.

**خون‌آشام:** x.-āšām [= خون‌آشامنده] (ص‌فا.) آنکه خون نوشد، خونخوار. (کنـ.) بی‌رحم، سخت دل، خونریز.

**خونابه:** xūn-āb-a(-e) (امر.) خون آمیخته به آب. اشک خونین. (پز.) مایعی که پس از انعقاد خون در روی لختهٔ انعقادی وجود دارد؛ سرم.

**خونبها:** x.-bahā (امر.) مبلغی که در ازای خون مقتول به بازماندگان او دهند؛ بهای خون، دیه.

**خونخوار:** xūn-xār [= خون‌خوارنده = خونخواره] (ص‌فا.) آنکه خون نوشد. بیرحم، سفاک. خونریز.

**خونخواه:** x.-xāh [= خون‌خواهنده] (ص‌فا.) انتقام جوینده، منتقم.

**خوند:** xond [= خداوند] (امر.) خداوند، امیر، مخدوم.

**خوندگار:** x.-(e)-gār (ص‌مر.) مخدوم، خداوندگار، سرور. عنوان هر یک از پادشاهان آل‌عثمان.

**خوندماغ:** xūn-damāγ (امر.) خونی که از

بینی ریزد؛ رعاف.
**خونریز:** x.-rīz [= خون‌ریزنده] (ص‌فا.) کسی که مردم را بکشد. سفاک، بی‌رحم.
**خونسرد:** x.-sard (ص‌مر.) کسی که اعصابش را در اختیار دارد و زود خشمگین نشود؛ بردبار، آرام.
**خون‌سیاوشان:** x.-e-siyāvoš-ān (امر.) (گیا.) درختی از تیرهٔ خرما که دو پایه است و بومی جزایر برنئو و سوماترا می‌باشد. این گیاه دارای ساقهٔ دراز و استوانه‌ای و بندبند و کم و بیش تیغ‌دار است. برگ‌هایش شامل برگچه‌های متناوب و باریک و نوک تیز و دمبرگ‌هایش پوشیده از تیغ‌های سوزنی شکل می‌باشد. گل‌هایش به دو صورت نر و ماده است که بر روی دو درخت جداگانه قرار دارند. (گیا.) شیان. (گیا.) ماده‌ای است صمغی به رنگ قرمز خونی (وجه تسمیه به همین جهت است.) که از میوهٔ درخت خون‌سیاوشان استخراج می‌شود؛ خون سیاوشان مشرقی. (گیا.) ماده‌ای است سمغی به رنگ قرمز خون که از دراسنا. استخراج می‌شود؛ خون سیاوشان مغربی.
**خون‌گرم:** x.-garm (ص‌مر.) جانوری که خونش گرم باشد. ضح.ـ جانداری که دارای حرارت بدنی تقریباً ثابت باشد خونگرم محسوب می‌شود. (کن.) مهربان، بامحبت.
**خونگیر:** x.-gīr [= خون‌گیرنده] (ص‌فا.) رگزن، فصاد، حجام.
**خونی:** xūn-ī (ص‌نسب.) منسوب به خون. آلوده به خون، خونین. قاتل، کشنده.
**خونین‌جگر:** x.-ǰa(e)gar (ص‌مر.) (کن.) دارای غم و غصه، پراندوه، خونین‌دل.
**خوهل:** (قد. xohl(xvahl [= خوهله = خوهلی] (ص.) کج، کژ؛ مق. راست.
**خوی:** xūy [= خو] (إ.) عادت، خصلت. ترک عادت کردن، اعراض کردن.
**خوی:** xoy [= خود] (إ.) خود، کلاهخود.
**خوی:** (قد. xoy(xvay, xay (إ.) آب دهان. رطوبت و آبی که از مسامات پوست بدن خارج شود؛ عرق.
**خوید:** xīd (إ.) غلهٔ سبز که هنوز نرسیده، قصیل.
**خویش:** (قد. xiš(xvēš (إ.) کسی که با شخصی قرابت و نسبت دارد، خویشاوند؛ ج. خویشان. خویش و قوم: (تد.) خویشاوندان، اقربا. (ضم.) ضمیر مشترک برای اول شخص و دوم شخص و سوم شخص مفرد و جمع؛ خود.
**خویشاوند:** xīš-ā-vand (إ.) کسی که با شخص قرابت و نسبت دارد؛ خویش.
**خویشتن:** (قد. xīštan(xvēš (إ.) شخصیت، ذات. (ضم.) ضمیر مشترک برای اول شخص و دوم شخص و سوم شخص مفرد و جمع؛ خویش.
**خویشتن‌بین:** x.-bīn [= خویشتن‌بیننده] (ص‌فا.) آنکه پیوسته به خود می‌بالد؛ خودبین.
**خویشتن‌دار:** x.-dār [= خویشتن‌دارنده] (ص‌فا.) کسی که اختیار نفس خود را در دست دارد و از ارتکاب اعمال ناپسند خودداری می‌کند؛ خوددار.
**خویشکار:** xīš-kār (ص‌شغل.) کشاورز، کشتکار، دهقان.
**خویشکار:** xīš-kār (ص‌فا.) وظیفه‌شناس. پارسا، متدین.
**خویشکام:** x.-kām (ص‌مر.) آنکه در پی کام و آرزوی خویش است. خودپسندی. خودسر، مستبد.
**خی:** xī [= خیک] (إ.) خیک، مشک پوستی. کیسه.
**خیابان:** xiyābān [= خیاوان] (إ.) راه گشاد و هموار که برای عبور و مرور در باغ سازند و کناره‌های آن را گل‌کاری کنند. هر کوی

مستقیم و فراخ و دراز که اطراف آن درخت و گل باشد. راه گشاد و هموار در شهر که مردم از آن عبور کنند.

**خیابان‌گردی:** x.-gard-ī (حامص.) پرسه زدن در خیابان بدون مقصد؛ ولگردی.

**خیار:** xiyār (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ کدوییان که اقسام گوناگون دارد و میوه‌اش درشت و سبز یا سفید رنگ است و آن را خام خورند. بوتهٔ آن مانند بوتهٔ خربزه است. میوهٔ رسیده (گردو و مانند آن). خیار بادرنگ: (گیا.) خیار معمولی. خیاربالنگ: (گیا.) خیار معمولی سبز و لطیف. خیار چنبر: (گیا.) گونه‌ای از خیار که میوهاش دراز و منحنی و شیاردار است و به لطافت خیار معمولی نیست؛ خیار ترکی، خیار نیشابوری، خیار کازرونی. خیار شنبر: [معر. خیار چنبر] (گیا.) خیار چنبر. خیار شور: خیار سبز که آن را مدتی در آب نمک گذارند و سپس مانند ترشی با غذا و مشروب خورند.

**خیار:** xiyār [ع.] (مص‌ل.) اختیار داشتن. (حق.) قدرت قانونی که یکی از طرفین عقد پیدامی‌کند و به‌موجب آن می‌تواند عقد را منحل کند؛ ج. خیارات. (ص.) دارای اختیار، صاحب اختیار. برگزیده، منتخب.

**خیارک:** xiyār-ak (ا.مصغ.) (پز.) ورم و دملی به شکل خیار که در غده‌های لنفاوی کشالهٔ ران ظاهر شود و تولید درد کند.

**خیاره:** xiyāra(-e) [ع. خیارة] (ص.) هر چیز لطیف و ظرفیت و برگزیده، منتخب.

**خیاط:** xayyāt [ع.] (ا.) آنچه بدان جامه دوزند. سوزن. گذرگاه، معبر.

**خیاط:** xayyāt [ع.] (ص.) آنکه جامهٔ مردم دوزد؛ درزی، جامه‌دوز.

**خیاطت:** xiyātat [ع. خیاطة] (امص.) دوزندگی، خیاطی.

**خیال:** xayāl(xiyāl .تد) [ع.] (ا.) گمان، وهم. صورتی که در خواب دیده شود. هر صورتی که از ماده مجرد باشد مانند شئ در آینه. (فل. قد.) قوه‌ای است که در مؤخر تجویف اول دماغ گذارده شده و صوری را که حس مشترک ادراک کرده است نگاه می‌دارد و مانند خزانه‌ای است برای حس مشترک و بدین قوه آن کسی که در زمانی دیده شده سپس غایب گردیده، حاضر و شناخته می‌شود. ضح.ـ (رواند.) هرگاه اشیاء با حواس مواجه باشند، صورتی که از آنها در ذهن پیدا می‌شود احساس یا ادراک حسی خوانده می‌شود؛ هرگاه با حواس مواجه نباشند، صورت ذهنی آنها «خیال» یا «تصور جزئی» نام دارد؛ ج. اخیله، خیالات. خیال مجرد: (تص.) آن بود که خواطر نفسانی بر دل غلبه دارد و به غلبهٔ آن روح از مطالعهٔ عالم غیب محجوب ماند. پس در حال خواب یا واقعه آن خواطر قوی گردد و مخیله هر یک راکسوتی در پوشد و مشاهده افتد تا صور آن خواطر به عین‌ها بی‌تصرف متخیله و تلبیس او مشاهده و مرئی افتد.

**خیال‌باف:** x.-bāf [ع. ف. = خیال‌بافنده] (ص‌فا.) آنکه امور را در خیال انجام دهد و به مرحلهٔ تحقق نرساند؛ خیال‌اندیش.

**خیام:** xayyām [ع.] (ص.) کسی که در خیمه زندگی کند. خیمه‌دوز، چادردوز، خیمه‌فروش.

**خیانت:** xiyānat [ع. خیانة] (امص.) غدر، مکر، نقض عهد و پیمان. بی‌وفایی، نمک به حرامی. نادرستی، بی‌دیانتی. دزدی. بی‌عصمتی، زناکاری. دغلی، دغلکاری. (تص.) خروج از مأمورات و ارتکاب منهیات حق و ورود در حظوظ نفسانی. خیانت در امانت: (حق.) تصرف امین در مالی که نزد او به امانت گذاشته شده در جهتی مخالف مقصود امانت‌گذار.

**خیبت:** xaybat(xey.-) [ع. خیبة] (مص ل.) ناامید گردیدن. زیانکار شدن. ناسپاس گشتن، کافر شدن. (امص.) ناکامی، ناامیدی. زیانکاری.

**خیر:** xayr(xeyr) [ع.] (ا.) نیکویی، خوبی؛ مق. شر. مزد، اجر نیک. مال، نعمت. فیض، برکت. (ص.) صواب. با فیض، با برکت. نیکوکار. (ص تفض.) نیکوکارتر؛ ج. اخیار. بهتر، نیکوتر. (تد. ف.) نه، نی. خیر محض: (فل.) نیکویی صرف و تام (فلاسفهٔ اسلام وجود را خیر محض دانند.) خیرمقدم: تهنیتی است که به هنگام ورود کسی گویند؛ خوش آمدی. از خیر چیزی گذشتن: (عم.) از آن صرف‌نظر کردن. خیر باد، خیر باشد: پس از شنیدن خواب کسی به تفأل نیک گویند.

**خیِّر:** xeyyer [ع.] (ص.) نیکوکار، بسیار خیر، سخت نیک.

**خیر:** xyr [= خیره] (ص.) خیره، سرگشته، متحیر، حیران. عبث، بیهوده، هرزه.

**خیرگی:** xīra(e)g-ī (حامص.) سرگشتگی، حیرت. لجاجت، سرکشی. خودسری، خودرایی. شجاعت، دلیری. بیهودگی، هرزگی. تاریکی، ظلمت.

**خیره:** xayra(xeyre) [ع. خیرة] (ص.) نیکو، نیکوکار (کم.) منتخب، برگزیده (کم.) کار نیک؛ ج. خیرات.

**خیره:** xīra(-e) [= خیر] (ص.) سرگشته، حیران، متحیر، فرومانده. لجوج، سرکش. شجاع، دلیر. بیهوده، هرزه، عبث. عضوی که به خواب رفته باشد. تاریک، مظلم.

**خیره:** xīra(-e) [= خیرو = خیری] (ا.) (گیا.) گل همیشه بهار.

**خیره‌سر:** x.-sar (ص مر.) گستاخ، خودسر، لجوج. بی‌پروا. احمق، ابله. پریشان، آشفته.

**خیره‌کش:** x.-koš [= خیره کشنده] (ص فا.) آنکه بی‌سبب مردم را کشد. ظالم. بی‌باک، بی‌پروا. سرکش، عاصی. (کن.) معشوق.

**خیری:** xīrī (ا.) صفه، ایوان، طاق، رواق.

**خیریت:** xayr-īyyat(xey) [ع. خیریة] (مص جع.) خوبی، نیکویی. سلامت، عافیت. رستگاری، خلاص.

**خیریه:** xayr-īyya(xey-e) [ع. خیریة] (ص نسب.) مؤنث خیری؛ وابسته به خیر: امور خیریه (کارهایی که نفع و خیر خلق در آن باشد.)

**خیز:** xīz (ا.) برخاستن، برجستن. جست، جهش. بلندی طاق در ساختمان (فره.)، ارتفاع. موج، کوههٔ آب. مستی کبوتر ماده در وقت نشاط نر. (افا.) در ترکیب به معنی «خیزنده» آید: سحرخیز. افت و خیز: نشستن و برخاستن.

**خیزاب:** xīz-āb (امر.) موج، کوههٔ آب.

**خیزان:** xīz-ān (ص فا.) جهنده. (ا.) موج، کوههٔ آب. ریشه‌ای که به هر طرف پنجه انداخته باشد.

**خیزران:** (تد. xayzorān(xeyzarān [ع.] (ا.) (گیا.) قسمی نی مغزدار از تیرهٔ گندمیان جزو دستهٔ غلات صنعتی، دارای ساقه‌های راست و محکم و بلند و خوشرنگ. ارتفاعش به ۲۰ متر می‌رسد. برگ‌هایش دراز و شبیه به برگ خرما است. از شاخه‌های آن عصا و چوبدستی سازند و از برگ و پوست آن ریسمان و فرش بافند. (کن.) (عم.) شخص دراز و لاغر.

**خیزیدن:** xīz-īdan (مص ل.) (خیزید، خیزد، خواهدخیزید، بخیز، خیزنده، خیزان، خیزیده). لغزیدن، سر خوردن. آهسته به جایی در شدن. جهیدن، جستن، خیز برداشتن. از زمین بلند شدن و برپا ایستادن.

**خیس:** xīs (ص.) آب به خود کشیده؛ مرطوب، تر.

**خیسانیدن**: x.-āndan [= خیساندن = خوسانیدن] (مصم.) (خیسانید، خیساند، خواهد خیسانید، بخیسان، خیساننده، خیسانیده) تر کردن، مرطوب ساختن.
**خیسیدن**: xīs-īdan (مصل.) مرطوب شدن، تر شدن. حل کردن. سرشتن (مانند معجون). خمیر کردن.
**خیش**: xīš [= خیج = هیش] (اِ.) (کشا.) آلتی آهنین که آن را به گردن گاو بندند و بدان زمین را شخم زنند؛ گاوآهن. (کشا.) شخم (زدن). (کشا.) جفت (زمین)، بنه.
**خیش**: xīš [= کیش = معر. خیش] (اِ.) پارچه‌ای خشن از کتان. پرده‌ای از پارچهٔ مذکور که آن را در اطاق می‌آویختند و برای خنکی آن را نمناک می‌کردند. جامهٔ پنبه‌آکنده.
**خیشخانه**: x.-xāna(-e) (امر.) خانه‌ای که از نی و علف و خار و خس یا با پردهٔ خیش سازند و بر آن آب پاشند تا هوای داخل آن خنک گردد. خیمه‌ای که برای رفع هوای گرم از کتان سازند و درون آن برگ بید گسترانند و بر اطراف وی آب پاشند.
**خیشوم**: xayšūm(xey.-) [ع.] (اِ.) بینی. بن بینی. اندرون بینی. قسمت شامه از رأس آن. دماغهٔ کوه، پیش‌آمدگی کوه؛ ج. خیاشیم.
**خیط**: xayt(xeyt) [ع.] (اِ.) رشته، سلک؛ ج. اخیاط، خیوط. خیط ابیض: (کنـ.) صبح صادق. خیط آسود: (کنـ.) صبح کاذب. (امص.) درزی‌گری.
**خیک**: xīk [= خیگ = خی] (اِ.) ظرف چرمین که در آن آب، روغن، شیره و جز آن کنند؛ مشک. خیک آش پر است: (عم.) سیر است.
**خیل**: xayl(xeyl) [ع.] (اِ.) گروه اسبان. گروه سواران. سپاه، لشکر، فوج. پیرو، مرید. اردوگاه، لشکرگاه. قبیله، طایفه؛ ج. اخیال، خیول.
**خیلاء**: xoylā' [ع. ف. خیلا] (مصل.) خرامان رفتن، خرامیدن. (امص.) خودبینی، بزرگ‌منشی. گردنکشی.
**خیلتاش**: x.-taš [ع. تر.] افراد سپاهیانی که از یک خیل و یک واحد نظامی باشند. گروه نوکران و غلامان از یک خیل. صاحب خیل، فرمانده سپاهیان، امیر.
**خیلخانه**: x.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) خاندان، دودمان، طایفه.
**خیلی**: xayl-ī(xeyl-)(-ē .تد) [ع. ف.] (ق.) گروهی از اسبان. گروهی از سواران. گروهی، عده‌ای. بسیار، فراوان (چیز و شخص). ضح.ـ در تداول «خیلی» در مورد اشخاص به ها جمع بسته شود.
**خیم**: xīm (اِ.) خوی، طبیعت. خوی بد. استفراغ، قی. چرکی که در گوشه‌های چشم بهم رسد. لعابی که از بینی و دهان برآید. جراحت. دیوانه و مجنون.
**خیم**: xīm (اِ.) جوالی که آن را از ریسمان و پنبه بافند. رندش روده و شکنبه، آنچه از روده و شکنبه بتراشند.
**خیمه**: xayma(xeyme) [ع. = خیمة] (اِ.) منزلگاهی از پارچهٔ کلفت (مانند کرباس و جز آن) که قابل حمل و نقل باشد؛ چادر؛ ج. خیام، خیم. (تصـ.) خیمهٔ بارگاه ذات احدیت و مرتبت حجاب. (تصـ) جهان‌وجود (فرم.سجـ)
**خیمه‌شب‌بازی**: x.-šab-bāzī (امر.) یکی از هنرهای نمایش که در آن عروسک‌ها را از پشت پرده یا خیمهٔ کوچکی به وسیلهٔ سیم یا نخ به حرکت درآورند و یک تن از داخل خیمه به زبان آنها سخن گوید، پرده‌بازی، نمایش عروسکی.
**خیو**: xiyū [= خدو = خوی] (اِ.) آب دهان، تف.

# د

**د:** d (مر.) یکی از حروف صامت و آن حرف دهم از الفبای فارسی و حرف هشتم از الفبای عربی (ابتث) و حرف چهارم از ابجد است و در حساب جمل چهار محسوب شود و آن را بنام‌های ذیل خوانند: «دال» و «دال ابجد» و «ذال غیرمنقوطه» و «دال مهمله» و به صورت‌های ذیل نویسند: د، ـد مانند: در، بد، جدا.

**د:** de (ق.) (عم.) برای تأکید قبل یا بعد از فعل امر درآید: دِ برو، دِ زودباش، نزن د.

**د:** ad (ضم.) ضمیر شخصی متصل فاعلی، سوم شخص مفرد (مضارع) و آن به فعل امر پیوندد: رود.

**داء:** 'dā [ع. ف. دا] (اِ.) بیماری، مرض، رنجوری. درد، رنج؛ ج. ادواء.

**دابه:** dābb(-e) [ع. دابة] (اِ.) جانوری که روی زمین راه رود. چارپا (باری و سواری)؛ ج. دواب.

**داثر:** dāser [ع.] (اِفا. ص.) کهنه، مندرس.

**داج:** dāǰ [ع. داج] (ص.) تاریک (شب).

**داحول:** dāhūl [معر. داخول = داهول] (اِ.) آنچه از چوب و غیره که صیاد آهوان برای به دام انداختن آنها آماده سازد؛ ج. دواحیل (غم.)

**داخل:** dāxel [ع.] (اِفا.) درآینده. درون‌آینده؛ مق. خارج؛ ج. داخلین. (اِ.) درون، اندرون؛ مق. خارج. داخل و خارج: درون و بیرون. داخله و خارجه.

**داخله:** dāxel-a(-e) [ع. داخلة] (اِفا.) مؤنث داخل؛ مق. خارجه. (اِ.) درون، اندرون؛ ج. دواخل. درون یک کشور یا یک ناحیه. وزارت داخله: وزارت کشور.

**داد:** dād (اِ.) قانون. عدل، انصاف؛ مق. بیداد. فریاد، فغان. شاه داد: شاه دادگر، پادشاه عادل.

**داد:** dād (مص‌خم. اِ.) دادن، عطا کردن؛ مق. ستدن. داد و ستد: دادن و گرفتن. معامله و تجارت. بخشش، اعطا، انعام، بهره، نصیب، حصه. (مس.) گوشه‌ای از دستگاه ماهور.

**دادآفرین:** d.-āfarīn [= دادآفریننده] (ص‌فا.) آنکه عدالت ایجاد کند. خدای تعالی. (مس.) داد آفرید.

**دادا:** dādā [تر. = دده] (اِ.) کنیز. کنیزکی که فرزندان کسی را خدمت کند.

**دادار:** dā-dār (ص.) آفریننده. بخشاینده. خدا، خلاق.

**دادار:** dād-ār (ص‌مر.) عادل، داد دهنده.

**داداش:** dādāš [تر.] (اِ.) برادر.

**دادباخته:** d.-bāxta(-e) (ص‌مف.) (حق..) کسی که حکم به ضرر او صادر شده؛ محکوم‌علیه؛ مق. دادبرده، محکوم‌له.

**دادبخش:** d.-baxš [= دادبخشنده] (ص‌فا.) عادل، داد دهنده.

**دادبرده:** d.-borda(-e) (ص‌مف.) (حق.) کسی که حکم به نفع او داده شده باشد؛ محکوم‌له؛ مق. دادباخته، محکوم‌علیه.

**دادبک (بگ):** d.-bak(bag) [دادبیگ، ف. تر.] (امر.) متصدی عدلیه، رئیس قضات، امیرداد، میرداد.

**دادخواست:** d.-xāst (امر.) (حق.)

نوشته‌ای که دادخواه به دادگاه نویسد و دادخواهی کند؛ عرضحال.

**دادخواه:** d.-xāh [= دادخواهنده] (ص‌فا.) (حق.) کسی که به سبب ظلمی که بر او وارد آمده دادخواهی کند، آنکه به دادگاه دادخواست دهد؛ مظلوم.

**دادخواهی:** d.-xāh-ī (حامص.) عمل دادخواه، به حاکم یا قاضی شکایت بردن؛ تظلم.

**داده:** d.-deh [= داددهنده] (ص‌فا.) آنکه اجرای عدالت کند؛ عادل. خدای تعالی. روز چهاردهم از ماه‌های ملکی.

**دادر:** dādar (اِ.) برادر. دوست.

**دادرس:** dād-ras(res) [= دادرسنده] (ص‌فا.) آنکه به داد مظلوم رسد. (حق.) کسی که به دادخواهی رسیدگی کند؛ داور، قاضی نشسته.

**دادرسی:** d.-ras(res)-ī (حامص.) به داد مظلوم رسیدن. (حق.) رسیدگی به دادخواهی دادخواه، محاکمه (فره.)

**دادستان:** dād-estān [لغةً جای داوری. فتوی] (اِمر.) فتوی، قضاء.

**دادستان:** d.-setān [= دادستاننده] (ص‌فا. اِ). آنکه اجرای عدالت کند؛ داور، قاضی. پادشاه، امیر. (حق.) (فره.) نمایندهٔ دولت در دادگاه که علیه مجرمان ادعانامه صادر کند؛ مدعی العموم.

**دادسرا:** d.-sarā [= دادسرای] (اِمر.) (قض.) (فره.) اداره‌ای در دادگستری که تحت نظر دادستان کار کند؛ ادارهٔ مدعی عمومی. دادسرای استان: (قض.) (فره.) اداره‌ای در دادگستری که مرکب است از یک دادستان و یک دادیار برای هر شعبه؛ پارکهٔ استیناف. دادسرای شهرستان: (قض.) (فره.) اداره‌ای در دادگستری که مرکب است از یک دادستان و چند دادیار؛ پارکهٔ بدایت.

**دادگاه:** d.-gāh (اِمر.) محل دادرسی. (قض.) (فره.) اداره‌ای در دادگستری که به دادخواست ارباب رجوع رسیدگی و حکم صادر کند، محکمه، محکمهٔ عدالت، عدالتخانه. (اصط. زردشتی) دخمه (مردگان). دادگاه استان: (قض.) (فره.) دادگاهی فوق دادگاه شهرستان که در آن دعوایی را که حکم آن از دادگاه شهرستان صادر شده، به علت اعتراض یکی از طرفین دعوی، مورد تجدیدنظر قرار می‌دهد؛ محکمهٔ استیناف. دادگاه انتظامی: (قض.) دادگاهی است که در آن به تخلفات قاضیان رسیدگی کنند. دادگاه بخش: (قض.) (فره.) دادگاهی که در آن به دعاوی کوچک رسیدگی کنند، محکمهٔ صلح، صلحیه. دادگاه شهرستان: (قض.) (فره.) دادگاهی است فوق دادگاه بخش؛ محکمهٔ بدایت، محکمهٔ ابتدائی.

**دادگر:** d.-gar (ص‌فا.) داد دهنده، عادل. حاکم عدالتخانه. خدای متعال.

**دادگستر:** d.-gostar [= دادگسترنده] (ص‌فا.) آنکه اجرای عدالت کند؛ عادل. خدای تعالی.

**دادگستری:** d.-gostar-ī (حامص.) عمل دادگستر. عدالت. (اِمر.) (قض.) (فره.) وزارتخانه یا اداره‌ای که به دعاوی حقوقی و جزائی رسیدگی کند و داد مردم دهد؛ عدلیه.

**دادن:** dā-dan (مص‌م.) (داد، دهد، خواهد داد، بده، دهنده، داده، دهش). چیزی را به کسی سپردن. بخشیدن، عطا کردن. زدن. حمله کردن.

**دادنامه:** dād-nāma(-e) (اِمر.) (حق.) ورقه‌ای که حکم دادگاه را بر آن نویسند؛ حکم آمادهٔ ابلاغ، ورقهٔ حکمیه.

**دادو:** dādū (اِ.) غلام (عموماً) هر غلامی

که از کودکی خدمت کسی کرده (خصوصاً).

**دادور:** dād-var (ص‌مر.) قاضی. خدای تعالی.

**دادوستد:** dād-o-setad [= دادن‌وستدن] (مص‌خم.) دادن و گرفتن. فروش و خرید، معامله، تجارت.

**دادوفریاد:** d.-o-faryād (امر.) فریاد، قیل و قال.

**دادوقال** d.-o-γāl [ف. ع.] (امر.) داد و فریاد، قیل و قال.

**دادیار:** dād-yār (امر.) (حق.) (فره.) معاون دادستان، وکیل عمومی.

**دار:** dār (اِ.) درخت (مطلقاً). چوبی که دزدان و مجرمان را از آن به حلق آویزند. چوبی که بدان خانه را پوشانند.

**دار:** dār (اِفا. پس. دارندگی و حفاظت). در ترکیب گاه به معنی «دارنده» آید: آبدار. نیز در ترکیب به معنی «نگهدارنده» و «محافظت کننده» آید: خزانه‌دار.

**دار:** dār [ع.] (اِ.) جایی که در آن سکونت کنند؛ سرا، سرای، خانه.

**دارا:** dār-ā (ص‌فا.) دارنده. مالدار، ثروتمند. خدای تعالی.

**دارابی:** dārāb-ī (ص‌نسب. اِمر.) (گیا.) درختی از تیرهٔ سدابیان جزو دستهٔ مرکبات که میوه‌اش بزرگتر از پرتغال و طعم آن ترش و شیرین است. رنگ میوه‌اش زرد و داخلش سبز رنگ است و دارای پوستی ضخیم می‌باشد.

**دارات:** dārāt (اِ.) کروفر، داروگیر.

**داراشان:** dārā-šān(ša'n) [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه صاحب شأن و شوکت دارا باشد؛ خداوند فر و شکوه، داریوش؛ دارا شکوه.

**دارافزین:** dār-āfzīn [= دارابزین = داربزین = داروزین = معر. درابزین، درابزون، دربزین] (اِ.) مجری که در جلو اطاق بین دو در سازند. تکیه‌گاه، طارمی.

**دارایی:** dārā-yī (حامص. اِمر.) خواسته، مال، مایملک. داشت، نگهداشت، نگهبانی. پارچه‌ای ابریشمین رنگارنگ موجدار. (ادا.) وزارتخانه یا اداره‌ای که موظف است مالیات‌ها را وصول و هزینهٔ وزارتخانه‌ها و مؤسسات دولتی را تأمین کند؛ مالیه.

**دارباز:** dār-bāz [= داربازنده] (ص‌فا.) کسی که روی ریسمان حرکات جالب انجام دهد؛ بندباز، ریسمان باز.

**داربام:** d.-bām (امر.) چوب بزرگی که بدان بام راپوشانند.

**داربست:** dār-bast (امر.) چوب بند، چوب بست.

**داربوی:** d.-būy (امر.) (گیا.) چوب عود، شاخهٔ عود.

**دارچین:** dār-čīn [= دارچینی = معر. دارصینی] (امر.) (گیا.) درختی است کوچک از تیرهٔ غاری‌ها جزو ردهٔ دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ که ارتفاعش بین ۵ تا ۷ متر و همیشه سبز است. برگ‌هایش متقابل و دایمی و بیضوی و نوک تیز و چرمی و کامل و بی‌کرک و صاف و شفاف است. گل‌های منظم و سفید مایل به زرد دارد و در هندوستان و چین می‌روید؛ دارچین، قرفه.

**دارخال:** d.-xāl [شاخه درخت] (امر.) درختی که آن را پیوند نکرده باشند. شاخهٔ نونشانده.

**دارس:** dāres [ع.] (اِفا.) کهنه، فرسوده.

**دارکوب:** d.-kūb [= دارکوبنده] (ص‌فا. اِمر.) (جاذ.) پرنده‌ای است کوچک از راستهٔ برشوندگان که در همهٔ قاره‌ها (به استثنای استرالیا) زندگی می‌کند. پرهایش سیاه و سفید و زرد و سبز است و مانند طوطی با پنجه از ساقه و شاخه‌های درخت بالا رود و

با منقار خود حشرات را از زیر پوست درخت خارج کند و خورد؛ دارتوک، درخت سنبه، داربر، دارشکنک.

**دارنده:** dār-anda(-e) (اِفا.) آنکه چیزی را دارد؛ صاحب، مالک، خداوند. چیزدار، مالدار، ثروتمند. قوهٔ دارنده: (فل.) قوهٔ ماسکه.

**دارو:** dārū (اِ.) (پز.) آنچه پزشک جهت معالجهٔ بیمار برای خوردن و نوشیدن یا مالیدن تجویز کند؛ دوا. درمان، علاج. زهر. باروت؛ ج. داروها، داروجات (غلط مشهور). داروی بیهوشی: (پز.) دوایی که بدان شخص را بیهوش کنند برای عمل جراحی و غیره. داروی خواب: دوایی که خواب آورد؛ داروی بیهوشی. شراب، باده.

**داروخانه:** dārū-xāna(-e) (اِمر.) جایی که در آن دارو فروشند؛ مغازهٔ فروش دارو؛ دواخانه.

**داروبرد:** dār-o-bard (اِمر.) کروفر، گیرودار، های‌وهوی (جنگ).

**دارودسته:** dār-o-dasta(-e) (اِمر.) (عم.) دسته، گروه. اطرافیان شخص، طرفداران.

**داروساز:** dārū-sāz [= داروسازنده] (ص‌فا.) کسی که دارو می‌سازد. آنکه دوا تهیه می‌کند برای فروش؛ دواساز.

**داروغه:** dārūγa(-e) [تر. مغ. = داروغا] (ص. اِ.) نگهبان خانه یا اداره. محافظ قریه یا شهر. بزرگتر هر صنف و دسته، سردستهٔ نگهبانان، کلانتر. کدخدای ده؛ ج. داروغگان.

**داروفروش:** dārū-forūš [= داروفروشنده] (ص‌فا.) آنکه دارو را به فروش رساند؛ دوافروش (فره.)

**داروگر:** d.-gar (ص‌شغل.) داروساز، داروفروش.

**داروگیر:** dār-o-gīr (اِمر.) توقیف و مقید کردن اشخاص. جنگ، جدال، هنگامه، معرکه.

**داروندار:** dār-o-na-dār (اِمر.) (عم.) مال، دارایی.

**داروینیست:** dārvīn-īst (ص.) پیرو عقاید علمی داروین، طرفدار داروینیسم.

**داره:** dāra(-e) [= دهره] (اِ.) دهره، داس.

**داره:** dāra(-e) (اِ.) وظیفه، راتبه.

**داره:** dāra(-e) [مخف. ع. دایره] (اِ.) دایره. هالهٔ ماه.

**داریدن:** dārī-eī-dān (مص‌ل.) سخن گفتن، گفتن. کلام بی‌معنی گفتن، سخن نادرست گفتن. آواز کردن.

**داس:** dās [= داسه] (اِ.) آلتی آهنین و منحنی، دارای دسته‌ای چوبی که با آن غله و گیاهان را در کشت‌زارها درو کنند، داسه، جاخشوک. خس‌های سرتیز بر سر دانه‌های گندم و جوی که در خوشه می‌باشد.

**داستار:** dāstār [= داسار] (ص. اِ.) دلال، سمسار.

**داستان:** dāstān (اِ.) سرگذشت، حکایت، افسانه، قصه. مشهور، زبانزد خاص و عام.

**داستانسرا(ی):** d.-sarā(y) [= داستان‌سراینده] (ص‌فا.) آنکه داستان گوید یا نویسد؛ افسانه‌سرا، قصه‌گوی.

**داستان شدن:** d.-šodan (مص‌ل.) شهره شدن، مشهور گشتن، داستان گشتن.

**داش:** dāš (اِ.) کوره‌ای که خشت و خم و کاسه و کوزه و غیره در آن پزند.

**داش:** dāš [مخ. تر. داداش] (اِ.) برادر. لوطی محله.

**داشاد:** dāš-ād [قد. داشاذ. قس. داشن] (اِ.) عطا، بخشش، انعام. اجر، مزد.

**داشبرد:** dāšbord [به معنی گل‌گیر (تصرف در معنی شده)] (اِ.) جعبهٔ فلزی که در داخل اطاق اتومبیل در سمت راست فرمان تعبیه

شده و محل قرار دادن ابزارهای کوچک و مورد لزوم اتومبیل است. در این جعبه معمولاً قفل می‌شود.

**داشت:** dāšt (مص‌خم.) داشتن. پرورش، تربیت، حمایت. ملازمت، خدمت. بخشش، انعام، داشن، داشاد. (إ.) طاقت، زور. ملک، دارایی.

**داشت:** dāšt [قس. داش] (إ.) کورهٔ سفال‌پزی، داش.

**داشتن:** dāš-tan (داشت، دارد، خواهد داشت، بدار، دارنده، دارا، داشته، داشن، داشاد، دهشن). (مص‌م.) دارا بودن، مالک بودن. نگاه داشتن، ضبط کردن. پنداشتن. طول کشیدن. ودار کردن، وا داشتن. مواظبت کردن، تعهد کردن. وجود شئ دیگر (موقتاً). (عم.) مشغول بودن. به داشتن: امتداد یافتن. به... داشتن کسی را: محسوب کردن. خود را داشتن: خود را نگاه داشتن. خودداری کردن.

**داش‌مشدی:** dāš-mašdī [= مخ. داداش مشهدی] (امر.) (عم.) لوطی محله. آنکه غرور جوانی دارد.

**داشن:** dāšan (إمص.) داشتن (غم.) عطا، بخشش، انعام. اجر، مزد، پاداش.

**داعی:** dā'ī [ع.] (إفا.) خواننده، دعوت کننده. آنکه مردم را به دین خود دعوت کند. (ملل.) یکی از مراتب دعوت اسماعیلیه و آن مرتبه‌ای است دون حجت و فوق مأذون. دعاکننده، دعاگوی؛ ج. دعاة (دعات). ضح.ـ نویسنده از خود به «داعی» تعبیر کند. سبب، داعیه. (حق.) علت غائی که سبب شود شخصی عملی قانونی یا غیر قانونی انجام دهد. (فل.) کسی که متحقق شده باشد به معرفت علوم سیاست که او را ادارهٔ امور مردم ممکن باشد. (فرع. سج.)

**داعیه:** dā'īya(-e) [ع. داعیة] (إفا.) مؤنث داعی. (إ.) خواهش، اراده. سبب، موجب، انگیزه، علت؛ ج. دواعی.

**داغ:** dāγ (ص.) بسیار گرم، حار، سوزان. (إ.) سوزاندن موضعی از بدن (حیوان یا انسان) با آهن تافته و جز آن. (کن.) غصه، اندوه، مصیبت. داغ به دل کسی گذاشتن: (عم.) او را غصه‌دار کردن، وی را عزادار ساختن (با کشتن یکی از عزیزان او). داغ به دل یخ گذاشتن: کاری بیهوده یا بی‌اهمیت انجام دادن. داغ چیزی به دل ماندن: (عم.) آرزوی چیزی را داشتن و بدان نرسیدن. داغ کسی به دل (در دل) کسی ماندن: (عم.) مردن آن کس و عزادار شدن این. نشان، نشانهٔ اثر. داغ بلندان: (کن.) نشانی که به سبب سجده کردن بسیار در پیشانی مردم بهم رسد. (اد.) معنیی که شاعر چند جا ببندد. (اد.) نام شاعر که در غزل و قصیده مذکور شود. (ص.) کهنه، مستعمل.

**داغ:** dāγ [تر.] (إ.) کوه، جبل.

**داغان:** dāγān (ص.) (عم.) متفرق، پریشان، از هم پاشیده.

**داغدار:** dāγ-dār [= داغ‌دارنده] (ص‌فا.) دارای داغ. چیزی که دارای داغ و لکه باشد. داغدیده.

**داغدیده:** d.-dīda(-e) (ص‌مف.) کسی که به سبب فوت خویشاوندی نزدیک غصه‌دار شده.

**داغسر:** d.-sar (ص‌مر.) کسی که پیش سر او تا فرق موی نداشته باشد؛ اصلع. (جان.) پرنده‌ای است خوش‌آواز از نوع گنجشک که در سر او چند پر زرد می‌باشد.

**داغول:** dāγūl [= دغول، کسی که در بازی تقلب کند.] (ص.) عیار، مکار.

**داغینه:** dāγ-īna(-e) (ص‌نسب.) کهنه، مستعمل.

**دافع:** dāfe' [ع.] (إفا.) دفع کننده، راننده،

دور کننده، پس زننده، پس‌نشاننده. حامی؛ ج. دافعون (غم.)، دافعین.

**دافعه:** dāfe'a(-e) [ع. دافعة] (افا. نث. دافع) دفع کننده، راننده، برطرف کننده. قوهٔ دافعه: قوه‌ای که نیروی دیگری را دفع کند؛ مق. جاذبه.

**دافق:** dāfeγ [ع.] (افا.) آب که بشدت از محلی ریزد؛ ریزان، ریزنده.

**داقو:** dāγū [تر.] (ا.) تیر بی‌پر. بالاپوش؛ کینک، یاپونچی.

**دال:** dāl (حر.) حرف دهم از الفبای فارسی. (ص.) کج، منحنی (مانند: د). نقش‌هایی که بر پارچه دوزند.

**دال:** dāl [عقاب] عقاب. مرغی لاشخور از نوع کرکس.

**دال:** dāl [ع.] (افا.) دلالت‌کننده، هدایت‌کننده، نشان‌دهنده، راهنماینده.

**دالائی‌لاما:** dālā'ī-lāmā [اقیانوس + تبتی؛ لامای عظیم] (امر.) رئیس روحانیان تبت، بزرگترین لاما.

**دالان:** dāl-ān [= دالانه، قس. دهلیز] (ا.) راهرو سرپوشیده. کوچهٔ سر پوشیده. دهلیز خانه.

**دالاندار:** d.-dār [= دالان‌دارنده] (ص‌فا.) محافظ کاروانسرا، سرایدار کاروانسرا.

**دالانداری:** d.-dār-ī (حامص. اِمر.) پولی که دالاندار به عنوان انعام از خریداران اجناس کاروانسرا گیرد.

**دالای:** dālāy [= دولای، اقیانوس] (ا.) اقیانوس. دریا.

**دالبر:** dāl-bor [= دال‌بریده، به شکل «د» بریده(؟)] (ص‌مف.) (خیا.) قسمی برش که به شکل کنگرهٔ هلالی در حاشیهٔ جامه‌های زنان و کودکان و پرده و غیره ایجاد کنند.

**دال‌خال:** dāl-xāl [= دار (درخت) + خال (؟)] (امر.) نهال نو نشانده و پیوند نکرده.

**داله:** dālla(-e) [ع. دالة] (افا.) مؤنث دال؛ راهنما، هادی. (ا.) آشنایی. ناز. جرأت، گستاخی.

**دام:** dām [مخلوق] (ا.) جانور وحشی غیر درنده؛ عموماً و آهو و گوزن خصوصاً؛ مق. دد. جانور اهلی، مانند: گاو، گوسفند، اسب، استر، شتر.

**دام:** dām (ا.) آلتی که جانوران را به فریب گرفتار سازد؛ بند، تله. آلتی که بدان ماهیان را صید کنند، تور ماهیگیری، شست. (تص.) زخارف دنیوی و آنچه که سبب بازماندگی از مبدأ باشد.

**دام:** dām [هند.] (ا.) سکه‌ای مسین در هندوستان که نخستین بار در زمان شیر شاه و جانشینانش از سلسلهٔ سوری ضرب شد. بنابه قول ابوالفضل بن مبارک ۳۶۰ دام یک مهر و ۴۰ دام یک روپیه بود.

**داماد:** dāmād (ا.) مردی که تازه جشن عروسی وی برپا شود، مرد تازه زن گرفته. شوهر دختر شخص. شوهر خواهش شخص.

**دامادی:** dāmād-ī (حامص.) ازدواج، زناشویی، نکاح.

**دامان:** dāmān [= دامن] (ا.) قسمت پایین جامه؛ مق. گریبان. دنبالهٔ هر چیز، دنبال. کنارهٔ هر چیز، حاشیه: دامان صحرا، دامان کوه. چادر بادبان کشتی، شراع.

**دامپروری:** dām-parvar-ī (حامص.) پرورش دادن و تکثیر نسل جانوران اهلی.

**دامپزشک:** d.-pezešk [دام + پزشک] (امر.) پزشکی که امراض جانوران را معالجه کند؛ بیطار، ستورپزشک.

**دامپزشکی:** d.-pezešk-ī (حامص.) معالجهٔ امراض جانوران، بیطاری.

**دامدار:** d.-dār [= دام‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه شغلش خرید و فروش جانوران اهلی مانند گوسفند و گاو و اسب و شتر و مانند آنها

است.

**دامدار:** d.-dār [= دام‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه جانوران را با دام صید کند، صیاد، شکارچی.

**دامداری:** d.-dār-ī (حامص.) نگاهداری و پرورش جانوران اهلی مانند گوسفند و گاو اسب و شتر و مانند آنها.

**دامع:** dāme' [ع.] (اِفا.) اشک‌ریز، اشک‌فشان، سرشکبار. خاک نمناک.

**دامغول:** dāmγūl (اِ.) دانه‌ها و گره‌هایی به اندازهٔ گردو که در گلو و دیگر اعضای مردم برآید و درد نکند؛ سلعه.

**دامغه:** dāmeγa(-e) [ع. دامغة] (اِ.) شکستگیی است که به دماغ رسد.

**دامگاه:** dām-gāh [= دامگه] (اِمر.) جایی که برای صید جانوران دام گذارند؛ جای دام.

**دامن:** dāman [= دامان] (اِ.) دامان. دامن خورشید: (کن.) آسمان چهارم. روشنایی خورشید. دامن عمر: (کن.) اواخر عمر، پایان زندگانی. دامن قیامت: (کن.) روز قیامت، رستاخیز. دامن باغی گرفتن: (کن.) خلوت گزیدن، گوشه‌نشین شدن. دامن به دندان کردن: (کن.) فروتنی کردن. عجز نمودن. گریختن. دامن در پای افتادن: (کن.) اضطراب یافتن. از روی اضطراب گریختن. دست کسی از دامن داشتن: دامن را از دست او رها کردن، دست وی را کوتاه کردن.

**دامن‌آلوده:** d.-ālūda(-e) [= دامان‌آلوده] (ص‌مف.) آنکه دامن جامه‌اش ملوث باشد. (کن.) بدکار، بدنام، آلوده دامن.

**دامن افشاندن:** d.-afšāndan [= دامن برافشاندن] (مص‌ل.) سیاحت کردن، سفر کردن، جلای وطن کردن. ترک کردن، اعراض نمودن.

**دامن درکشیدن:** d.dar-ka(e)šīdan (مص‌ل.) (کن.) اجتناب کردن، احراز کردن. اعراض کردن.

**دامن زدن:** d.-zadan (مص‌م.) باد زدن آتش به وسیلهٔ دامن. (کن.) مشتعل ساختن آتش فتنه و فساد.

**دامن‌کشان:** d.-ka(e)šān (ص‌فا. حا. ق.) در حال حرکت از روی تکبر و تبختر.

**دامنگیر:** d.-gīr [= دامن‌گیرنده] (ص‌فا.) مانع، رادع. هر چیز که باعث سکون و عدم حرکت شخص گردد. آنچه که شخص را وادار به حمایت و حراست کسی یا چیزی کند. مدعی. مصاحب.

**دامنه** dāman-a(-e) (اِ.) دامن مانند. کناره، حاشیه، دامن. دنباله. دوره، اطراف. قسمت پایین کوه.

**دامنه‌دار:** d.-dār [= دامنه‌دارنده] (ص‌فا.) هر چیز که دارای دامنه باشد. وسیع، فراخ. طولانی، مفصل.

**دامنی:** dāman-ī (ص‌نسب. اِمر.) سر انداز زنان، مقنعه.

**داموز:** dām-vaz (اِمر.) سبدی بزرگ که دو چوب بر دو طرف آن بندند و بدان سرگین و مانند آن کشند، سله، سبد، زنبر. پاروب بزرگ برف روبی.

**دامیار:** dām-yār (ص‌مر. اِمر.) آنکه جانوران را با دام صید کند؛ صیاد، دامی.

**دامیه:** dāmiya(-e) [ع. دامیة] (اِ.) سرشکستگی که از وی خون آید، زخم خون‌افشان.

**دان:** dān [= دانه] (اِ.) دانه. تخم گیاه. آنچه از حبوب (گندم، ارزن و غیره) که به پرندگان دهند.

**دانا:** dān-ā (ص‌فا.) آنکه چیزی را داند، داننده. عالم، با علم، با معرفت؛ ج. داناآن (قد)، دانایان. از نام‌های خدای تعالی؛ علیم.

**دانچه:** dān-ǰa(-e) [= دانژه = دانچه] (اِ.مصغ.) عدس، مرجمک.

**دانس:** dāns (اِ.) رقص.

**دانستن:** dān-estan (مص‌ل.) (دانست، داند، خواهد دانست، بدان، داننده، دانا، دانسته، دانش) آگاه شدن، مطلع گشتن، آگاهی داشتن. شناختن (کسی را). معرفت یافتن، علم یافتن، دانا شدن. توانستن.

**دانش:** dān-eš (امص.) علم، معرفت.

**دانش‌آموز:** d.-āmūz [= دانش‌آموزنده] (ص‌فا.) آنکه علم آموزد. (نو.) شاگرد دبیرستان.

**دانش‌پژوه:** d.-pežūh [= دانش‌پژوهنده] (ص‌فا.) علم جوینده، طالب علم، جویای فضل و معرفت.

**دانشجو(ی):** d.-ǰū(y) [= دانش‌جوینده] (ص‌فا.) علم جوینده، طالب علم، جویای فضل و معرفت. (نو.) شاگرد مدارس عالی (فره.)، محصل دانشگاه؛ ج. دانشجویان.

**دانشسرا:** d.-sarā (امر.) محل تعلیم، جای آموختن. (نو.) (فره.) مدرسه‌ای که معلم برای آموزشگاه‌ها تربیت کند. دانشسرای عالی: مدرسه‌ای که دبیر برای دبیرستان‌ها تربیت کند. دانشسرای مقدماتی: مدرسه‌ای که آموزگار برای دبستان‌ها تربیت کند.

**دانشق:** dānešaγ [تر. دانشمق، مشورت] (ا.) اجتماع برای مشورت، کنکاج. مجلس مشورت، مجلس عام.

**دانشکده:** dāneš-kada(-e) (امر.) محل تعلیم، جای آموختن. (نو.) (فره.) هر یک از شعب دانشگاه، آموزشگاه عالی جزو دانشگاه.

**دانشگاه:** d.-gāh (امر.) جای تعلیم، محل آموختن. (نو.) مؤسسهٔ علمی وسیع شامل چند دانشکده و مؤسسه؛ مجموعهٔ مدارس عالی؛ دارالفنون، دارالعلم.

**دانشگاهی:** d.-gāh-ī (ص‌نسب.) منسوب به دانشگاه. کسی که در دانشگاه کار یا تدریس می‌کند؛ ج. دانشگاهیان.

**دانشگر:** d.-gar (ص‌فا.) دانشمند، عالم، دانا.

**دانشمند:** d.-mand [= دانشومند] (ص‌مر.) عالم، دانا، فاضل. فقیه.

**دانشنامه:** d.-nāma(-e) (امر.) کتاب علم، کتاب حکمت. (نو.) گواهی‌نامه‌ای که در دانشگاه به فارغ‌التحصیل دانشکده دهند.

**دانشور:** d.-var (ص‌مر.) صاحب دانش، عالم، دانشمند.

**دانشی:** dāneš-ī (ص‌نسب.) دانا، دانشمند.

**دانشیار:** d.-yār (ص‌مر. اِمر.) آنکه به استاد دانشگاه در تعلیم یاری کند؛ کمک استاد، معید، مقرر.

**دانق:** dānaγ [معر. دانگ] (ا.) یک ششم درهم؛ ج. دوانق، دوانیق.

**دانک:** dānak (ا.) مطلق دانه (از گندم، جو، ماش، عدس و جز آنها). آشی که به هنگام دندان برآوردن کودک با گندم و جو و ماش و عدس و جز آنها و کله و پاچهٔ گوسفند پزند و به خانه‌های خویشان و دوستان فرستند؛ دانکو.

**دانگ:** dāng [= معر. دانق] (ا.) (واحد مساحت) شش یک هر چیزی (ملک، خانه). واحد وزن، معادل هشت حبه یا هشت جو، مساوی دو خرنوب، برابر چهار تسو (طسوج) و هموزن دو قیراط. (رسالهٔ مقداریه، فرهنگ ایران زمین ۱۰:۱-۴ ص ۴۱۴). واحد مسافت، معادل ۱۶ شعیر (بیشتر در کردستان). (واحد وزن) چهار یک درم و مثقال و جز آن. (واحد آب) معادل ۱۶ حبه یا ۲۴ ساعت آب (بیشتر در کرمان). (واحد آب) ۱/۱۴۴ آب یک قنات (کاشمر). حصه، بهره. (مس.) هرگاه یک گام را به دو قسمت کنند، هر یک از آن دو را «دانگ» گویند.

**دانگانه:** dāng-āna(-e) (امر.) پولی که چند

تن ـ که با هم به گردش روند ـ از جهت سهم هزینهٔ خود پردازند؛ دانگی.
**دانه:** dān(-e) (اِ.) تخم و هستهٔ میوه. یک عدد از غله، حب، حبه، چینهٔ پرندگان، حبه‌ای که مرغان با منقار خود برمی‌چینند و می‌خورند. یک عدد از میوه. (عم.) یک عدد از هر چیز (واحد شمارش). آبله. گلولهٔ توپ.
**دانه‌گانه:** d.-gāna(-e) [= دانگانه] (امر.) اسباب و متاع دنیوی.
**دانی:** dānī [ع.] (افا. ص.) نزدیک؛ ج. دناة (دنات).
**دانی:** dānī [ع.] (افا. ص.) پست، فرومایه.
**داو:** dāv (اِ.) نوبت بازی، (شطرنج، نرد و مانند آن)، نوبت قمار. نوبت تیراندازی. زیاده کردن خصل قمار و آن از هفده زیاده نمی‌باشد چه ازدیاد آن به جز طاق نیست و مراتب اعداد منحصر است تا به نه، پس داو اول یکی است و دوم سه و سیم پنج و همچنین هفت و نه و یازده تا هفده که مرتبهٔ نهم اعداد است، می‌رود تا تمام می‌شود، دعوی کاری، ادعای امری.
**داو:** dāv [= دای] (اِ.) هر چینه و رده و مرتبه از دیوار گلی که روی هم گذارنده؛ دای.
**داودی:** dāvūd-ī (ص‌نسب.) منسوب به داود نبی: لحن داودی. نوعی زره جنگ. (گیا.) گیاهی از تیرهٔ مرکبان جزو دستهٔ آفتابی‌ها دارای گلی درشت و پرپر به رنگ‌های سرخ، زرد، سفید. این گیاه دارای شاخه‌های مستقیم و بلند و برگ‌های مضرس است و ارتفاعش به یک متر می‌رسد.
**داور:** dā-var (ص.) آنکه میان مردم حکم و فصل دعوی کند؛ انصاف دهنده، قاضی. داور اختصاصی: (حق.) حکم اختصاصی. داور مشترک: (حق.) حکم مشترک. پادشاه و حاکم عادل. خدای تعالی، حاکم.
**داوری:** dā-varī (حامص.) شکایت پیش قاضی بردن؛ تظلم. یک سو کردن مرافعه، حکومت میان مردم، قضاوت. خصومت، ستیزه. (اِ.) قضیه، واقعه (مطلقاً).
**داوزدن:** dāv-zadan (مص‌ل.) به نوبت خود بازی کردن. ادعای امری کردن. نقش نشستن به مراد، به هدف رسیدن.
**داوطلب:** d.-talab [ع. ف. = داوطلبنده] (ص‌مر.) آنکه با ارادهٔ خویش آماده شود که کاری را بر عهده گیرد؛ داوخواه؛ ج. داوطلبان (داوطلبین به سیاق عربی که متداول شده، غلط است.)
**داویافتن:** dāv-yāftan (مص‌ل.) نقش نشستن به مراد، به هدف رسیدن.
**داوین:** dāvīn [= داون] (اِ.) یکی از جامه‌های زنان (در ردیف سماخچه و پیرهن نام برند.)
**داه:** dāh [قس. دایه] (اِ.) دایه. پرستار، کنیزک. زن آبستن.
**داه:** dāh [= ده] (عد. اِ.) ده، عشره.
**داهل:** dāhol [= داهول = داخول = داحول، معر.] (اِ.) علامتی که در زراعت و فالیز و مانند آن نصب کنند تا جانوران موذی از آن برمند. علامتی که صیادان در صحرا نزدیک به دام نصب کنند تا جانوران از آن برمند و بسوی دام آیند و گرفتار شوند.
**داهی:** dāhī [ع.] (افا. ص.) زیرک، باهوش، تیز فهم؛ ج. دهاة (دهات).
**داهیه:** dāhiya(-e) [ع. داهیة] (ص.) زیرک، باهوش، تیز فهم. (اِ.) کار بزرگ، امر عظیم. مصیبت، حادثه؛ ج. دواهی. داهیهٔ دهیا: پیش آمد ناگوار.
**دای:** dāy [= داو] (اِ.) هر چینه و رده و مرتبه از دیوار گلی؛ داو.
**دایر:** dāyer [ع. دائر] (افا. ص.) گردنده، دور افتاده. آباد، معمور؛ مق. بایر. رایج،

متداول، معمول. گردان، چرخنده. متعلق، وابسته.

**دایره:** dāyer-a(-e) [ع. دائرة] (افا.) مؤنث دایر (داثر)؛ دور زننده، گردنده. خطی گرد که دور چیزی را احاطه کرده باشد. (هس.) سطحی که خطی مدور گرد آن را احاطه کرده باشد، بطوری که فاصلهٔ هر یک از نقاط محیط آن نسبت به نقطهٔ مرکزی مساوی بود؛ ج. دوایر (دوائر). دایرهٔ صغیره: دایره‌ای است مفروض که کره را نصف نکند؛ مق. دایرهٔ عظیمه. دایرهٔ عظمی (عظیمه): (هی.) دایره‌ای است مفروض که کره را نصف کند؛ مق. دایرهٔ صغیره. دایره‌های عظیمه که اهل هیئت بر فلک فرض کرده‌اند نه‌اند: ۱ ـ معدل‌النهار. ۲ ـ منطقةالبروج. ۳ ـ دایرهٔ ماره بالاقطاب الاربعه، دایره‌ای است که بر هر دو قطب منطقة البروج و هر دو قطب معدل‌النهار و بر هر دو میل کلی گذشته. ۴ ـ دائرة الافق، دایره‌ای است که فلک را نصف کند در میان مرئی و غیر مرئی. ۵ ـ دایرهٔ نصف‌النهار. ۶ ـ دائرة الارتفاع. چون قوس ارتفاع کواکب از این دایره مأخوذ است بدین نام نامیده شد. این دایره از سمت الرأس و القدم می‌گذرد و در روز و شب دو بار بر دایرهٔ نصف النهار منطبق می‌شود. ۷ ـ دائرهٔ اول السموات، دایره‌ای است که مرور می‌کند به سمتین الرأس و القدم و به دو نقطهٔ مشرق و مغرب و قطبین. ۸ ـ دائرة المیل و این دایره‌ای است که مرور می‌کند به هر دو قطب معدل‌النهار و بدان بعد کواکب سیاره از معدل النهار و میل منطقةالبروج از معدل‌النهار شناخته می‌شود. ۹ ـ دائرةالعرض، دایره‌ای است که مرور می‌کند به دو قطب بروج و به آن عرض کوکب شناخته می‌شود. دایرهٔ مینا: (کن.) آسمان، فلک. دایرهٔ هندی: صفحه‌ای که در روی آن تعیین ساعات نمایند. روی دایره ریختن مطلبی را: (عم.) آن را اظهار کردن، در کمال وضوح آن را شرح دادن. لشکری که بر جایی فرود آیند. مهمیز پرندگان. خار. بخت بد، روزگار نامساعد. حادثه، پیشآمد؛ ج. دایرات. خانقاه، صومعه. جمعیت، حلقهٔ مجلس. موهای گرد بر جانب سر آدمی. (مس.) سازی است از آلات ضربی، دف، داریه. (مس.) در موسیقی قدیم کشورهای اسلامی به یک نوع درآمد مخصوص که از طرف خواننده می‌شد، اطلاق می‌گردید. (عر.) هر چند بحر متناسب را جزو یک دستگاه کرده، آن را «دایره» نامیده و هر دایره را اسمی نهاده‌اند. شش دایرهٔ مشهور با نام بحرها که از هر دایره منشعب می‌شود از این قرار است: متفقه، مختلفه، مؤتلفه، مجتلبه، مشتبهه، منتزعه. (ادا.) شعبه‌ای از یک ادارهٔ دولتی؛ ج. دوایر.

**دایگان:** dāya(-e)g-ān (اِ.) جِ. دایه؛ مرضعات، شیردهندگان.

**دایگانی:** dāya(-e)g-ān-ī (حامص.) پرورش کودک. دلسوزی و محبت مادری.

**دایم:** dāyem [ع. دائم] (افا. ص.) جاوید، پایدار. (ق.) همیشه، همواره.

**دایمه:** dāyem-a(-e) [ع. دائمة] (افا.) مؤنث دایم. قضیهٔ دایمه: (منط.) قضیه‌ای است که حکم در آن به دوام نسبت محمول به موضوع باشد اعم از آنکه دوام در ضمن ضرورت باشد یا نه و بنابرین قضیهٔ دائمه اعم از قضیهٔ ضروریه است (فرع. سج.)

**داین:** dāyen [ع. دائن] (افا.) وام دهنده، قرض دهنده، بستانکار (فره.)؛ مق. مدیون، بدهکار.

**دایه:** dāya(-e) (اِ.) شیر دهنده (زن)، شیرده، مرضعه. قابله، ماما. زنی که از کودک پرستاری کند و او را پرورش دهد. (مجـ.)

پرورنده، پرستار؛ ج. دایگان.
**دایی:** dāy-ī (اِ.) برادر مادر، خال، خالو.
**دأب:** dā'b [ع.] (اِ.) عادت، خوی، شأن.
**دب:** dab(b) [ع.] (مص ل.) نرم رفتن. سرایت کردن.
**دب:** dob(b) [ع.] (اِ.) خرس؛ ج. ادباب (غم.) دبه (غم.)
**دباغ:** dabbāγ [ع.] (ص.) آنکه پوست حیوانات را پاک و پرداخت کند؛ پوست پیرا.
**دباغت:** dabbāγat [ع. دباغة] (مص م.) پاک و پرداخت کردن پوست حیوانات، پیراهیدن. (امص.) دباغی.
**دباغی:** dabbāγī [ع. ف.] (حامص.) عمل و شغل دباغ؛ پیرایش و پرداخت پوست حیوانات.
**دبداب:** dabdāb [ع.] (اِ.) طبل، دهل، کوس؛ ج. دبابیب. شأن، شوکت، شکوه.
**دبدبه:** dabdaba(-e) [ع. دبدبة] (اصت. اِ.) هر آوازی مانند آواز افتادن و برخورد سم بر زمین سخت (کم.) آواز دهل و نقاره و مانند آن. قسمی طبل در قدیم؛ دهل و نقاره. بزرگی، عظمت، شأن، شکوه.
**دبر:** dobor [ع.] (اِ.) عقب، پشت؛ مق. قبل. پیش؛ ج. ادبار. مقعد، کون.
**دبز:** dabz (ص.) کلفت، درشت، هنگفت (پارچه).
**دبس:** debs,*debes [ع.] (اِ.) شیرهٔ خرما، دوشاب خرما. شیرهٔ انگبین.
**دبستان:** dab-estān [= دب، پب. نوشتن + ستان، پسـ.] (اِمر.) جایی که در آن کتابت و قرائت آموزند؛ مکتب. (نو.) (فره.) مدرسهٔ ابتدائی، آموزشگاه نوآموزان که بالاتر از کودکستان و پایین‌تر از دبیرستان است.
**دبش:** debš (ص.) (عم.) آنکه به تلخی زند (مج.) کامل.

**دبغ:** dabγ [ع.] (مص م.) پیراستن پوست. رنگ سبز دادن جامه را.
**دبغ:** dabγ [ع.] (اِ.) آنچه به وی پوست پیرایند.
**دبق:** debγ [ع.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است که در ساقه و شاخه‌های برخی از درختان مانند امرود ایجاد می‌شود؛ مویزک عسلی، داروش. چیزی مانند سریشم که بدان مرغان را شکار کنند.
**دبنگ:** dabang (ص.) (عم.) احمق، کودن.
**دبنگوز:** dabang-ūz (ص.) دبنگ. الدنگ، پفیوز، تنبل.
**دبور:** dabūr [ع.] (اِ.) بادی که از مغرب وزد، باد غربی؛ مق. صبا. (تصـ.) صولتی که منشأ آن هوای نفس و استیلای آن بود و موجب صدور چیزی باشد که مخالف شرع است (کشاف اصطلاحات ۴۶۵؛ فرع. سج.)
**دبوری:** dabūr-ī (ص.) (عم.) لات، ولگرد.
**دبوس:** dabbūs(dabūs.- [معر. دبوس] (ف. (اِ.) عمود آهنین، گرز آهنی، چوبدستی ستبر که سر آن کلفت و گره‌دار باشد؛ ج. دبابیس.
**دبوسک:** dabūsak (اِ.) (گیا.) پنیرک، خبازی، نان کلاغ.
**دبه:** dabba(-e) [ع. دبة] (اِ.) ظرف چرمین یا فلزی که در آن روغن و مانند آن ریزند. صراحی کوچک، شیشهٔ کوچک. (مجـ.) اثاثه، لوازم. دبه باروت: کیسه‌ای از پوست یا محفظه‌ای چوبین یا فلزی که در آن باروت کنن. دبه و زنبیل (در) افزودن: خرج کسی زیاد شدن. دبه در زیر پای شتر افکندن: (کنـ.) مرتکب امری خطیر شدن. بر سر پرخاش آوردن، فتنه انگیختن.
**دبه درآوردن:** d.-dar-āva(o)rdan

(مصل.) (عم.) از انجام قول و تعهد خود سر باز زدن. جر زدن (در بازی).

**دبیب:** dabīb [ع.] (مصل.) خزیدن، به نرمی رفتن. (اِ.) هر چیزی که آن را نرم کوفته باشند. هوام ریز که در آب پرواز کند.

**دبیت:** dabīt (اِ.) نوعی پارچهٔ نخی که غالباً آن را آستر لباس کنند.

**دبیر:** dab-īr (ص. اِ.) نویسنده، منشی، کاتب. درس‌خوانده، باسواد؛ مق. نادبیر، امّی. (نو.) کسی که در دبیرستان تدریس کند؛ معلم متوسطه. (سیا.) یکی از کارمندان سفارتخانه که در غیاب سفیر کبیر و وزیر مختار می‌تواند کاردار شود؛ نایب سفارت (فره.)؛ ج. دبیران. دبیر انجم: عطارد. دبیر فلک: عطارد.

**دبیرخانه:** d.-xāna(-e) (اِمر.) (نو.) (فره.) اداره‌ای که انشاء و تحریر نامه‌ها در آنجا انجام می‌گیرد؛ دارالانشاء.

**دبیرستان:** dabīr-estān (اِمر.) محل تعلیم، مکتب، مدرسه. (نو.) مدرسه‌ای که دانش‌آموزان در آن تحصیل کنند و آن بالاتر از دبستان و پایین‌تر از دانشگاه است؛ مدرسهٔ متوسطه.

**دبیری:** dabīr-ī (حامص.) نویسندگی، منشی‌گری، محرری. (نو.) شغل دبیر؛ معلمی مدارس متوسطه.

**دبیقی:** dabīγī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به دبیق، ساختهٔ دبیق. از مردم دبیق، اهل دبیق. پارچه‌ای است از نوع حریر نازک که در مصر می‌بافته‌اند، منسوب به شهر مذکور. لطافت آن تا اندازه‌ای بوده که از صد ذراع آن یک عمامه می‌بافته‌اند و بر آن از طلا نقش‌ها ترتیب می‌داده‌اند و یک عمامهٔ آن به استثنای قیمت نخ و حریر ۵۰۰ دینار بها داشته.

**دثار:** desār [ع.] (اِ.) جامهٔ رویین، روپوش، لباس رویی؛ مق. شعار. (تص.) جامه‌ای که بالای شعار می‌پوشند مانند جبه و فرجی و غیره. این عمل را در مرتبت کمال عبودیت و بعد از آنکه حقوق شرعی را انجام داده به مرتبت کمال رسیده باشند و طریقت و شریعت را ملزم بدارند، انجام دهند (فرع.سجـ.)

**دثور:** dosūr [ع.] (مصل.) کهنه گردیدن رسم. چرکین شدن جامه. زنگ‌آلوده گردیدن شمشیر. ناپدید شدن نشان، زود فراموش شدن و از یاد رفتن. (اِمص.) کهنگی، فرسودگی. (فل.) هلاک، فنا.

**دج:** deǰ (ص.) (فره.) جامد.

**دجاج:** daǰāǰ, de.-, do.- [ع.] (اِ.) ماکیان، مرغ خانگی. گروهٔ ریسمان. عیال.

**دجال:** daǰǰāl [ع.] (ص.) بسیار دروغگو، کذاب، دروغ‌باف. فریب دهنده، تلبیس کننده.

**دجاله:** daǰǰāl-a(-e) [ع. دجالة] (اِ.) گروه بزرگ، دستهٔ عظیم.

**دجی:** doǰā [ع.] (اِ.)؛ ج. دجیه؛ تاریکی‌ها (به معنی مفرد آید.)

**دچار:** dočār [= دوچار = دوچهار] (اِ.) برخورد ناگهانی، تصادم ناگهانی، رسیدن به شخصی ناموافق یا جانوری درنده یا امری ناملایم. (ص.) گرفتار، مبتلا.

**دخ:** dax (اِ.) صف، رده.

**دخ:** dox [= دختر] (اِ.) دختر، بنت.

**دخال:** daxxāl [ع.] (ص.) کسی که در کارها دخل و تصرف کند. سودورز. گوش‌بر.

**دخالت:** daxālat(de.- .تد) [ع.] (مصل.) داخل شدن، مداخله کردن. ضحـ.- این مصدر را در فارسی از «دخل، یدخل» عربی به قیاس «خجالت» و جز آن‌ساخته‌اند و بجای آن در عربی «مداخله» مستعمل است.

**دخان:** doxān [ع.] (اِ.) دود؛ ج. ادخنه.

**دخـــانیات:** doxān-Īyy-āt [ع.] (اِ.) ج. دخانیه (غم.)؛ اقسام توتون و تنباکو که برایِ دود کردن استعمال کنند. ادارهٔ دخانیات: اداره‌ای که تهیهٔ انواع سیگار و توتون را به عهده دارد و آن از شعب وزارت دارایی است.

**دخت:** doxt (اِ.) دخت.

**دختر:** doxt-ar [= دخت] (اِ.) فرزند مادینهٔ انسان؛ بنت، ابنه. زن مرد ندیده، باکره. دختر آفتاب: (کن.) شراب لعلی. دختر خم: (کن.) شراب لعلی. دختر رز: (کن.) شراب لعلی. انگور، دانه انگور. دختر روزگار: (کن.) حادصه.

**دخترانـدر:** d.-andar [= دختندر] (امر.) دختری که از شوهر دیگر یا از زن دیگر باشد؛ نادختری.

**دختری:** doxtar-Ī (حامص.) دوشیزگی، بکارت، دختره.

**دخش:** daxš [شغل، تکلیف] (اِ.) آغاز کار و معامله با کسی.

**دخش:** dax̌ (ص.) تیره، تاریک.

**دخــــل:** daxl [ع.] (مص.) داخل شدن، درآمدن. مداخله، دخالت در امری. خرده‌گیری. (اِ.) وجهی که در نتیجهٔ شغل و کاری بدست آورند؛ درآمد؛ مق. خرج، هزینه. دخل و خرج: درآمد و هزینه‌ها. دخل و خرج کردن: مقابلهٔ درآمد و هزینهٔ شخصی یا بنگاهی. سنجیدن. ظرفی که دکاندار پول هر چه را می‌فروشد در آن می‌ریزد.

**دخـــــمسه:** daxmasa(-e) [ع. دخمسة] (مصم.) فریب دادن، فریفتن، گول زدن. (اِ.) فریب، خدعه.

**دخمه:** daxma(-e) [= دخم] (اِ.) سردابه‌ای که جسد مردگان را در آن نهند. صندوقی که جسد مرده را در آن نهند. گورستان زردشتیان. دخمهٔ زندانیان: (کن.) آسمان. دخمهٔ فیروزه: (کن.) آسمان.

**دخن:** doxn [ع.] (اِ.) ارزن.

**دخـــو:** daxaw(-ow)dexaw در اصل [= دهخدا] (امر.) دهخدا، کدخدا. (صمر.) ساده لوح، کودن.

**دخول:** doxūl [ع.] (مصل.) داخل شدن، درآمدن، وارد شدن؛ مق. خروج. (امص.) ورود.

**دخـــیل:** daxĪl [ع.] (ص.) داخل شده. بیگانه‌ای که وارد قومی شود و به دانان انتساب یابد. پناهنده. آنکه در کارهلای دیگران دخالت کند. کلمه‌ای که از یک زبان وارد زبان دیگری شود؛ کلمهٔ مستعار. دخیل بودن: دخالت کردن، داخل شدن. پناه بردن، ملتجی گشتن. (قا.) حرف متحرکی است که میان «الف» «تأسیس» و «روی» فاصله شده باشد. مثلاً در کلمات: مایل، شامل، حاصل، حروف (ی، م، ص) حرف‌های دخیلند.

**دخیل بستن:** d.-bastan [ع. ف.] (مصل.) بستن بندی به ضریح یکی از بقاع متبرکه، برآورده شدن حاجت.

**دد:** dad (اِ.) جانور درنده مانند شیر، پلنگ، گرگ و جز آنها؛ سبع. جانور وحشی؛ مق. دام: دد و دام.

**ددر رفـــتن:** d.-raftan (مصل.) (تد. کودکان) بیرون رفتن. (عم.) خروج زنی بدکار به منظوری نامشروع.

**ددری:** dadar-Ī (صنسب.) (تد. کودکان) کودکی که میل دارد غالباً به کوچه و خیابان رود. (کن.) زنی که گاه‌گاه از خانه بدر رود و با مردان بیگانه درآمیزد. شخص هرزه و بدعمل.

**دده:** dada(-e) [= دد] (اِ.) جانور درنده، دد. قلندر؛ ج. ددگان.

**دده:** (dada(-e [قس. دادا] (اِ.) جد پدری یا مادری. خال پیر، دایی‌پیر. کنیزکی که کودکان را بزرگ کند؛ کنیز سیاه.

**ددیگر:** do-dīgar [= دودیگر] (ق. ترتیب.) دوم، ثانیاً.

**در:** dar (اِ.) آنچه که از چوب یا آهن و غیره سازند و در دیوار، اشکاف، صندوق و جز آنها کار گذارند و آن باز و بسته شود. در خروجی: دری که از آن خارج شوند؛ مق. در ورودی. در مخفی: دری نهانی در سرای که به هنگام ضرورت از آن خارج شوند. در ورودی: دری که از آن وارد شوند؛ مق. در خروجی. دربار، درباب. فصل (کتاب)، باب (کتاب). موضوع مطلب. (پشف.) بر سر افعال آید و معنی دخول و ورود و غیره دهد. (حر. اضـ.) به چند معنی آید: الف ـ ظرفیت را رساند و آن یا حسی و واقعی است یا فرضی و عقلی است (در جایی که ظرفیت محسوس نباشد.) . ب ـ سوی، طرف. ج: به معنی «را» یعنی مرا. د ـ قرب و مصاحبت را رساند. هـ اتصال و کثرت را رساند. و بادر با.

**در:** dar [= دره] (اِ.) دره (کوه).

**در:** dar (اِ.) (جان.) پشه.

**در:** dar [ع.] (اِ.) شیر، لبن. غنیمت. نیکویی بسیار، خیر کثیر.

**در:** (dor(r [ع.] (اِ.) مروارید؛ واحد دره؛ ج. درر (dorar). (زمـ.) کوارتزهای بی‌شکل و سیلیس‌های شیشه‌یی شکل که به عنوان سنگ‌های زینتی بکار روند. ترکیب آنها همان Sio2 (انیدرید سیلیسیک) می‌باشد. (تصـ.) مطاوعت (فرع. سجـ.) در کوهی: (زمـ.) بلورهای کوارتز که در سیستم رومبوادریک متبلور شوند؛ کوارتز متبلور. در مودار: (زمـ.) کوارتزهایی که در داخل آنها رگه‌های تورمالین موجود است. وجه تسمیهٔ آن بدین مناسبت است که ضخامت رگه‌های تورمالین در داخل تکه‌های کوارتز به ضخامت یک مو می‌باشد و بنظر می‌رسد که چند تار مو در داخل سنگ قرا دارد. در یتیم: مروارید درشت که تنها در صدف باشد؛ مروارید بی‌همتا و کمیاب.

**درآمد:** dar-āmad (امـر.) شروع، ابتدا. دخل، عایدی (فره.)؛ مداخل؛ مق. خرج، هزینه. (مسـ.) ابتدای آواز خواندن و ساز زدن؛ پیش درآمد.

**درآمدن:** dar-āmadan (مصل.) داخل شدن، درون رفتن. بیرون آمدن (از اضداد). رسیدن. ظاهر شدن. روئیدن، سبز شدن. واقع شدن.

**درآوردن:** dar-āva(o)rdan (مصم.) داخل کردن، اِدخال. بیرون آوردن (از اضداد). رها کردن، آزاد ساختن. از خود درآوردن: (کنـ.) دروغ‌پردازی کردن، مطلبی از خود ساختن که واقعیت نداشته باشد.

**در اثنا(ء):** dar-asnā(')-e [ف. ع.] (حر. اضـ. مر.) در بین، در میان، در خلال (مکان، زمان). ضحـ ـ لازم الاضافه است.

**دراج:** dorrāǰ [ع. = تـراج] (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای از تیرهٔ ماکیان، جزو راستهٔ کبک‌ها که در حدود ۴۰ گونه از آن در قاره‌های قدیم، در نواحی گرم و معتدل می‌زیند. جثه‌اش کمی از کبک فربه‌تر است و مانند کبک در صحراها زیست می‌کند؛ زرج، زراج، زرج، ژرژ، زره‌کو.

**درادوزا:** darrā-dūzā [درا (صفا. دریدن) + دوزا (صفا. دوختن)] (صفا.) درانـنده و دوزنده، آنکه خوب برش و دوخت کند. (مجـ.) شخص با تجربه و دانا، که در صورت ارتکاب امری ناصوب، اصلاح آن تواند. آنکه جنگ و صلح و نیکی و بدی با هم کند.

**دراری:** darārī [ع.] (اِ.) ج. دِرّی؛ درخشنده‌ها (مانند دُر).

**دراز:** (تـد-.darāz(de (ص.) طولانی، طویل، کشیده؛ مق. کوتاه.

**درازا:** (-.darāz-ā(de (حامص. اِ.) درازی، کشیدگی، طول؛ مق. پهنا، عرض.

**درازا(ء):** [ف. ع.] (حر. اض. مر.) در عوض، به عوض، بجای. ضح.ـ لازم‌الاضافه است.

**درازدست:** d.-dast (ص‌مر.) آنکه دارای دست‌های دراز باشد (مج.) مسلط، غالب. متجاوز، متعدی. حریص، طماع.

**دراز دم:** d.-dom (اِمر.) سگ، کلب. میمون. عقرب.

**درازدنبال:** d.-donbāl (اِمر.) گاو. گاومیش.

**دراز روده:** (d.-rūda(-e (ص‌مر.) (عم.) پر حرف، پرگوی، وراج.

**درازکار:** d.-kār (ص‌مر.) (کن.) شخصی است که مرتکب کارهایی شود که از حد و رتبهٔ او زیاده باشد. آنکه سخنان لاف و گزاف گوید.

**دراز کشیدن:** d.-ka(e)šīdan (مص‌ل.) بدن خود را کشیدن بر زمین یا در بستر قرار دادن برای استراحت. خوابیدن. به طول انجامیدن.

**دراز گردن:** d.-gardan (ص‌مر.) آنکه دارای گردنی دراز است؛ طویل العنق. احمق، ابله. شتر، اشتر.

**درازگوش:** d.-gūš (اِمر.) الاغ، خر. خرگوش.

**درازنا(ی):** (d.-nā(y (اِمر.) درازا، دارزی، طول؛ مق. پهنا، عرض.

**درازنفس:** d.-nafas [ف. ع.] (ص‌مر.) (کن.) پرگوی، پرحرف.

**دراست:** derāsat [ع. دراسة] (مص‌ل.) دانش آموختن، کتاب خواندن. (مص.) درس دادن، سبق گفتن، آموختن. (اِمص.) دانایی.

**دراعه:** (dorrā'a(-e [ع. دراعة] (اِ.) جامهٔ دراز که زاهدان و شیوخ پوشند؛ جبه، بالاپوش فراخ.

**دراک:** darrāk [ع.] (ص.) کسی که امور را دریابد؛ نیک دریابنده. دراک فعال: (فل.) صفت موجود زنده است. (فرع. سج.)

**دراکه:** darrāk-a [ع. دراکة] (ص.) نیک دریابنده. (اِ.) (فل.) مدرکه.

**درام:** derām (اِ.) (نم.) نمایشنامه و داستانی که موضوع آن غم‌انگیز و شادی‌بخش باشد.

**دراماتیک:** derāmātīk (ص‌نسب.) (نما.) منسوب به درام؛ درامی، نمایشی.

**درانه:** dar(r)-āna (ص‌فا.) درنده، پاره کننده.

**درایت:** derāyat [ع. درایة] (مص‌م.) دانستن، دریافتن. (اِمص.) دریافت، آگاهی، دانایی. (اِ.) مزاج، خوی، عادت. سرشت، نهاد. (فل.) معرفتی است که حاصل می‌شود به نوعی از حیلت که تقدیم مقدمات و استعمال رؤیت باشد. (اسفا ۱: ۳۲۵؛ فرع. سج.) (شرع.) علمی است که از متن حدیث و طرق آن بحث می‌کند و احادیث صحیح و سقیم را می‌شناساند و نیز شرایط مورد احتیاج در قبول یا رد حدیثی را تبیین می‌کند تا احادیث مقبول و مردود شناخته گردند. موضوع درایه «راوی» (روایت کننده) و «مروی» (حدیث روایت شده) است. غایت آن معرفت به احادیث مقبوله برای عمل بدانها و احادیث مردوده برای اجتناب از آنهاست.

**درب:** darb [ع.] (اِ.) دروازهٔ شهر و قلعه؛ دروازهٔ فراخ؛ ج. دروب. راه سخت و تنگ در کوه. ضح.ـ در تداول امروز به معنی «در» (باب) بکار رود و صحیح نیست.

**در باب:** dar-bāb-e [ف. ع.] (حر. اضد. مر.) دربارهٔ، در موضوع، راجع بـه. ضح.ـ لازم الاضافه است.

**دربار:** dar-bār (امر.) بارگاه پادشاهان و امیران. کاخ شاهی، قصر سلطنتی. دیوان عام. در خانهٔ دولتی. مسکن، منزل، سرای.

**دربارهٔ:** dar-bāra(-e)-ye (حر. اضد. مر.) در باب، در خصوص، راجع بـه. ضح.ـ لازم‌الاضافه است.

**دربان:** dar-bān (امر.) آنکه دم در خانهٔ بزرگان نگاهبانی کند؛ نگهبان در، حاجب؛ قاپوچی. حارس، نگهبان. دربان فلک: (کنـ.) آفتاب. (کنـ.) ماه.

**دربایست:** dar-bāyest [= دربای = دربا] (امص خم، اِمص.) حاجت، نیازمندی. ضرورت. سزاواری، شایستگی، لیاقت. طور، روش، رسم. (ص.) ضروری.

**دربدر:** d.-ba(-e)-dar (ص‌مر.) کسی که از خانه و خاندان خود آواره شده؛ بی‌خانمان، آواره، سرگردان، خانه‌بدوش.

**دربرابر:** d.-barābar (ق‌مر.) در مواجهه، روبرو.

**در برابر:** d.-barābar-e (حر. اضد. مر.) مقابل، روبروی. به مثابهٔ، به منزلت. ضح.ـ به این معنی لازم الاضافه است.

**دربست:** dar-bast [= دربسته] (ص‌مفـ.) آنچه (خانه، اتومبیل کرایه و غیره) که همهٔ آن در اختیار یک تن یا یک خانواده باشد. (ق.) تمام یک چیز، کامل.

**دربند:** dar-band (امر.) کوچهٔ بن بستی که دارای در و دروازه است. معبر تنگ و باریک در کوه. دره. قلعه، دژ. کوچهٔ پهن و کوتاه (فره.) (ص.) اسیر، محبوس. دربند بودن: مقید بودن، محبوس بودن.

**دربند:** dar-band-e (حر. اضد. مر.) در قید، درصدد، به قصد. ضح.ـ به این معنی لازم الاضافه است. دربند چیزی بودن: بدان علاقه داشتن.

**دربندان:** dar-band-ān (امر.) حصارداری. تحصن، قلعه‌بندان.

**دربه:** dorba(-e) [ع. دربة] (مص‌م.) آزمودن، آزمایش کردن. (امص.) کار آزمودگی؛ خیرگی. خوگرفتگی.

**درپی:** darpī [= درپه = درپین] (اِ.) پینه و پیوندی که بر جامه دوزند، تکه‌ای که بر پارگی پارچه دوزند.

**درج:** darǰ [ع.] (مص‌م.) پیچیدن چیزی در چیز دیگر. گنجانیدن و نوشتن مطلبی در کتاب، رساله و مانند آن. (اِ.) نامه، طومار. نوشتهٔ منظوم یا منثوری که شاعر یا نویسنده جهت اظهار کمال همیشه با خود دارد.

**درج:** daraǰ [ع.] (اِ.) جِ. درجه. نردبان‌ها. پایه‌ها. مقام‌ها.

**درج:** dorǰ [ع.] (اِ.) جعبه‌ای کوچک که در آن جواهر و زینت‌آلات و انواع عطر نهند؛ صندوقچه، طبله. (کنـ.) دهان. درج تنگ: (کنـ.) دهان معشوق. درج در. درج گهر گشودن: (کنـ.) سخن نیکو نقل کردن.

**درجا:** dar-ǰā (افعلـ.) (نظـ.) فرمانی که در نظام به سربازان دهند تا هر کس در هر محل که ایستاده پای خود را با آهنگ به زمین کوبد.

**درجه:** daraǰa(-e) [ع. درجة] (اِ.) پایه، پله، رتبه. نردبان. هر یک از تقسیمات آلات علمی مانند گرماسنج، هواسنج، بادسنج. میزان الحراره، گرماسنج. مقام، منزلت، رتبه. (نظـ.) مرتبهٔ نظامی. (حس. هیـ.) $\frac{1}{360}$ محیط دایره؛ جِ. درجات.

**درجه‌دار:** d.-dār [ع. ف. = درجه‌دارنده] (ص‌فا. اِمر.) دارای درجه و رتبه. مدرج، دارای تقسیمات جزئی. (نظـ.) فردی که دارای درجهٔ نظامی (از سرجوخه تا استوار)

است.

**درخانه:** d.-xāna(-e) (اِ.) دربار پادشاهی، سرای سلطنتی. دارالحکومه، استانداری (قاجاریه). جایی که آدمی در آن سکنی کند؛ منزل. دولت، درب خانه.

**درخت:** deraxt (اِ.) هر گیاه بزرگ و ستبر که دارای ریشه و ساقه‌وشاخه‌هاباشد؛ شجر؛ ج. درختان، درخت‌ها.

**درختکاری:** d.-kār-ī (حامص.) کاشت درخت، نهالکاری.

**درخش:** doroxš, doraxš, daraxš [= درفش] (اِ.) روشنی، روشنایی، تابش. برق، آذرخش. (ص.) درخشان، درخشنده، براق، ساطع (فره.)

**درخشان:** d.-ān (ص‌فا.) تابان، تابنده، درخشنده.

**درخشش:** d.-eš (امص.) پرتوافکنی، روشنی دادن.

**درخشیدن:** d.-īdan (مص.) (درخشید، درخشد، خواهد درخشید، بدرخش، درخشنده، درخشان، درخشیده، درخشش). روشن شدن، برق زدن. (مص‌م.) پرتو انداختن، نور افکندن.

**درخمی:** daraxmī [= درهمی] (اِ.) واحد وزن معادل یک مثقال، مساوی هیجده قیراط و هفتاد و دو جو. (رسالهٔ مقداریه. فرهنگ ایران زمین ۱۰:۱-۴ ص ۴۱۷) بعضی آن را معادل یک درم دانسته‌اند (ایضاً).

**درخواست:** dar-xāst (مص‌خم.) درخواستن، خواستن، خواهش. (امر.) نوشته‌ای که در آن چیزی خواسته یا پیشنهاد شود (فره.)

**درخور:** d.xor(xvar. قد [= درخورنده] (ص‌فا.) شایسته، موافق، مناسب، لایق، سزاوار.

**درد:** dard (اِ.) رنج و آزار (تن، روان)، وجع، الم، ناراحتی شدید عضوی یا عمومی که تحملش مشکل است. ناخوشی، بیماری، مرض توأم با درد. درد پا(ی): (پز.) درد مفاصل، روماتیسم، پا درد. درد چشم: (پز.) دردی که بر چشم عارض شود؛ چشم درد. درد دل: (پز.) دردی که در قلب ایجاد شود. درد شکم، دل درد. شکایت غم و اندوه. درد دل کردن: غم و غصهٔ خود را بازگو کردن. راز خود را به کسی گفتن. درد دندان: (پز.) دردی که در یک یا چند دندان ایجاد شود؛ دندان درد. درد زه: رنج زاییدن. درد سر: (پز.) دردی که در ناحیهٔ سر احساس شود؛ سر درد، صداع. (کن.) موجب سرگردانی، موجب زحمت، سبب مزاحمت. درد سر رسانیدن: تصدیع دادن، مزاحمت ایجاد کردن. درد شکم: (پز.) دردی که در ناحیهٔ شکم احساس شود؛ پیچش، قولنج. درد کمر: (پز.) دردی که در کمر احساس شود؛ کمر درد. درد گلو: (پز.) دردی که در ناحیهٔ گلو احساس شود؛ گلودرد. درد معده: (پز.) دردی که بر معده عارض شود؛ دل درد. شکم درد، ناملایم. غم، محنت. اذیت، ایذا. (تص.) حالتی که صوفیان را دست دهد از خواهش و طلب بسیار؛ درد طلب، درد دین. (تص.) حالتی که از محبوب ظاهر شود و محب طاقت تحمل آن را ندارد (اصطلاحات فخرالدین؛ فرع. سج.)؛ ج. دردها، دردان. اهل درد: (تص.) صوفی، عارف.

**درد:** dord (اِ.) آنچه که از مایعات (مانند روغن، شراب) ته‌نشین شود؛ مادهٔ کدری که در قعر ظرف مایعات رسوب کند. انتها، آخر.

**دردآلوده:** dard-ālūda(-e) [= دردآلود] (ص‌مف.) دردناک، دردمند.

**دردآلوده:** dord-ālūda(-e) [= دردآلود] (ص‌مف.) توأم با درد، ته‌نشین (شراب).

**دردا:** dard-ā (اصت.) کلمهٔ دال بر افسوس؛ دریغا! آه!

**درداء:** dardā' [ع. ف. دردا] (ص.) مؤنث «ادرد»، زنی که دندان‌هایش ریخته باشد.

**دردار:** dar-dār [= دردارنده] (ص‌فا.) دارندهٔ در، سرپوش‌دار. دربان، بواب.

**دردار:** dar-dār [= معر. دردار؛ لغة درخت پشه] (امر.) درخت پشه، شجرة البق. (گیا.) سفیدار.

**دردانه:** dor-dāna(-e) [ع. ف.] (امر.) دانهٔ در، مروارید. (ص‌مر.) سوگلی، عزیز. یکدانه، یکتا. دردانهٔ حسن کبابی: (عم.) بچهٔ لوس.

**دردچین:** d.-čīn [= دردچیننده] (ص‌فا.) علاج کنندهٔ درد. غمخوار، دلسوز. عاشقی که آرزو کند درد و بلای معشوق بدو اصابت کند و فدای او گردد.

**دردخوار:** dord-xār [= دردخوارنده] (ص‌فا.) (کن.) فقیر، تهیدست. (کن.) دون، فرومایه. (کن.) زمین، ارض.

**دردکش:** dard-kaš(keš) [= دردکشنده] (ص‌فا.) کسی‌که شراب را تا ته پیاله با درد می‌آشامد. شرابخواره؛ ج. دردکشان.

**در دم:** dar-dam (ق‌مر.) بی‌درنگ، هماندم، در زمان، فوراً.

**دردمند:** dard-mand (ص‌مر.) دارای درد. بیمار، مریض، علیل.

**دردناک:** dard-nāk (ص‌مر.) دردآور، الیم.

**دردو:** derdow (ص.) (عم.) شوخ چشم، بیحیا.

**درده:** dorda(-e) (اِ.) دردی شراب و روغن و مانند آن.

**دردی:** dord-ī (ص‌نسب.) آنچه ته‌نشین شود از روغن و شراب؛ درد.

**درر:** dorar [ع.] (اِ.) ج. در، درها، مرواریدها. درر دراری: مرواریدهای درخشان.

**در رفتن:** d.-raftan (مص‌ل.) داخل شدن، درآمدن، به درون رفتن. (عم.) از زیر چیزی شانه خالی کردن. (عم.) تراضی کردن در قیمت. (عم.) با هم قرار دادن. بیرون رفتن، خارج شدن. از جا در رفتن: (عم.) عصبانی شدن. در رفتن با کسی: (عم.) با او اختلاف را به نحوی حل کردن. در رفتن کاری از دست کسی: (عم.) بدون ارادهٔ وی توسط وی انجام شدن آن کار.

**درز:** darz [= درزه، بند] (اِ.) شکاف باریک (پارچه، در، دیوار و غیره). دختر خردسال. واحد مساحت، تقریباً معادل ۲۱ متر مربع یا ۲۳/۷ یارد مربع (معمول گیلان).

**درز کردن:** darz-kardan (مص‌ل.) (عم.) آشکار شدن، فاش گردیدن.

**درز گرفتن:** d.-gereftan (مص‌م.) درز گرفتن کلام: (عم.) سخن را کوتاه کردن.

**درزن:** dar-zan [طبر.] (اِ.) سوزن.

**درزه:** darz-a(-e) [= درز] (اِ.) چاک دوخته (پارچه)، درز. دختر خردسال.

**درزه:** darza(-e) [= درژه] (اِ.) تودهٔ علف، پشتهٔ خار و خاشاک.

**درزی:** darz-ī [= معر. درزی؛ خیاط؛ قس. درز، درزن] (ص‌نسب.) دوزندهٔ لباس، خیاط.

**درس:** dars [ع.] (اِ.) (مص‌م.) آموختن، تعلیم دادن. (امص.) دانش آموزی، آموزش. (اِ.) موضوعی که معلم به شاگرد آموزد. هر بخش از کتاب یا رساله که در هر جلسه آموخته شود؛ ج. دروس.

**درسار:** dar-sār [= درساره] (امر.) دیواری که در پیش در قلعه و محوطهٔ خانه کشند. پرده‌ای که در پیش در خانه آویزند. درگاه.

**درست:** dorost (ص.) صحیح، سالم،

بی‌عیب؛ مق. شکسته، معیوب. سالم، تندرست. کامل، تمام؛ مق. ناقص. معتمد، امین، استوار. (رض.) عدد صحیح؛ مق. شکسته (التفهیم ص ۲۴۳). (اِ.) سیم و زر مسکوک، سکهٔ تمام عیار.

**درستکار:** d.-kār (ص‌فا.) آنکه کارهایش به راستی و درستی انجام گیرد؛ درست کردار. امین، متعمد.

**درست کردن:** d.-kardan (مص‌م.) ساختن، آماده کردن. ثابت گردیدن، محقق کردن. کامل کردن، تمام کردن.

**درستی:** dorost-ī (حامص.) عمل درست؛ درستکاری، صحت عمل. انتظام، نظم و ترتیب. تندرستی، صحت؛ مق. بیماری. راستی خبر، صدق مطلب.

**درسگاه:** d.-gāh [ع. ف.] (امر.) مدرسه، مکتب.

**درشت:** dorošt (ص.) زبر، زمخت، خشن؛ مق. نرم، لین. ناهموار، پست و بلند، مضرس؛ مق. هموار. ضخیم، حجیم.

**درشتخو(ی):** d.-xū(y) (ص‌مر.) تند خوی، بد خلق.

**درشتی:** dorošt-ī (حامص.) ضخامت. ناهمواری. ستم، ظلم، جور. ترشرویی. تندی. ضخامت.

**درشکه:** doroške (اِ.) گردونهٔ چهار چرخه که با اسب کشیده شود و اطاقکی برای حمل مسافر دارد که سقف آن را می‌توان بلند کرد و بالای اطاقک را پوشاند یا تا کرده خوابانید.

**در صورتی:** dar-sūrat-ī [ف. ع.] (حر. رب. مر.) در حالی، در موقعی. در صورتی که: با وجودی که، با وجود اینکه. اگر.

**درع:** der' [ع.] (اِ.) جامهٔ جنگی که از حلقه‌های آهنی سازند؛ زره؛ ج. دروع.

**درغلبکن:** dar-γalbkan,γolba [= درغلبکین] (امر.) در پنجره‌دار.

**درغم:** dar-γam (اِ.) (مس.) نغمه و نوایی است از موسیقی که در حالت غم شنونده نوازند تا وی از غم بیرون آید.

**درغوش:** darγūš(γōš (قد. [= درویش] (ص. اِ.) نیازمند، محتاج، تهیدست.

**درفش:** derafš [= دروش] (اِ.) آلتی آهنین و نوک تیز دارای دسته‌ای چوبین که کفشگران برای سوراخ کردن چرم و عبور دادن سوزن استعمال کنند.

**درفش:** derafš (اِ.) بیرق، علم، علامت، رایت (سپاه). فوطه‌ای که در روز جنگ بر بالای دستار خود پیچند؛ دولغه.

**درفش:** dorafš, darafš [= درخش] (اِ.) نور، فروغ، روشنایی. (ص.) درخشان، درخشنده.

**درفنجک:** darfanǰak [= فدرنجک = فرنجک] (اِ.) گرانیی که در خواب بر مردم افتد؛ کابوس، بختک.

**درقه:** darγa(-e) [ع.] (اِ.) سپری که از پوست گاو یا گاومیش یا کرگدن سازند؛ گاو سپر؛ ج. درق.

**درک:** dark [ع.] (مص‌م.) دریافتن، اندریافتن، پی بردن، در رسیدن. (امص.) دریافت، اندریافت.

**درک:** darak [ع.] (اِ.) نهایت گودی چیزی مانند ته دریا و غیره. ته دوزخ، تک جهنم. درک اصفل: پایهٔ زیرین. ته دوزخ. به درک: به جهنم، در دوزخ (به هنگام عدم رضایت و ناخشنودی از امری و خبری گویند.) به درک رفتن (واصل شدن): به جهنم فرو رفتن، مردن (دشنام دادن).

**در کردن:** dar-kardan (مص‌م.) بیرون کردن، خارج کردن. در کردن تیر (گلوله): پرتاب کردن تیر (گلوله). گنجانیدن، داخل کردن (از اضداد). کم کردن، حط کردن، موضوع کردن.

**در کشیدن:** d.-ka(-e)šīdan (مص‌م.) پایین کشیدن، پایین انداختن. رکاب کشیدن، حرکت کردن. (کن.) بسر کشیدن، نوشیدن شراب و مانند آن. جذب کردن. به دم در کشیدن: به دم جذب کردن. دم در کشیدن: ساکن شدن. محو کردن، نابود ساختن. با سپاه حرکت کردن.

**درکه:** daraka(-e) [ع. درکة] (اِ.) ته، تک. نشیب، سرازیری. طبقهٔ پایین. طبقهٔ دوزخ؛ ج. درکات.

**درگاه:** dar-gāh [= درگه] (اِ.) آستانهٔ در، آسان، حضرت. دروازه، باب. پیشگاه خانهٔ بزرگان. بارگاه، ایوان سلطنتی. کاخ شاهی.

**درگذشت:** d.-gozašt (مص‌خم.) فوت، وفات.

**درگذشتن:** d.-gozaštan (مص‌ل.) عبور کردن، گذشتن. دست برداشتن، ترک کردن. عفو کردن، گناه کسی را بخشودن، گذشتن از... (کن.) فوت کردن، مردن.

**در گرفتن:** dar-gereftan (مص‌ل.) اتخاذ کردن، اخذ کردن. آتش گرفتن، مشتعل شدن. آتش درگرفتن: آتش افتادن، شعله‌ور شدن. اثر کردن، تأثیر کردن. پرداختن، مشغول شدن، آغاز کردن.

**درگوشی:** dar-gūš-ī (حامص.) (عم.) پچ‌پچ کردن، زیر گوشی.

**درگیر:** dar-gīr (امر.) گرفتار. مشغول. (نظ.) آغاز زد و خورد. (هوا.)

**درلک:** der-lek [= درلیک] (اِ.) جامهٔ کوتاه قد آستین کوتاه پیش باز؛ لباچه، صدره، شاماکچه.

**درم:** deram (اِ.) واحد سکهٔ نقره (وزن و بهای آن در عصرهای مختلف متفاوت بوده است.) واحد وزن، معادل شش دانگ (هر دانگ معادل دو قیراط).

**درمالی:** dar-māl-ī (حامص.) (عم.) مالش آلت رجولیت به دهانهٔ شرم زن.

**درمان:** darmān (اِ.) علاج، معالجه. چاره. دوا، دارو. درمان روانی: (رواند. پز.) معالجه‌ای که به وسیلهٔ تحلیل روحی و عقده شکافی امیال سرکوفته انجام شود. این طریقهٔ معالجه بهیچوجه در جنون‌های شدید و بحرانی عملی نیست‌وبیشتر در ناراحتی‌های عصبی کم شدت و هیستری‌های ملایم اجرا می‌شود و روش معالجه هم همان روش تحلیل روحی است؛ پسیکوتراپی. (ص.) درمان کننده، معالج.

**درماندگی:** dar-mānda(-e)g-ī (حامص.) بیچارگی، عجز، فروماندگی، اضطرار. حال تاجری که نمی‌تواند وام خود را بپردازد. (فره.)؛ توقف.

**درماندن:** dar-māndan (مص‌ل.) بیچاره شدن، عاجز گشتن، فروماندن، مضطر شدن.

**درمانگاه:** darmān-gāh (امر.) محل تداوی در بخش‌های مختلف بیمارستان که در آنها بیماران سرپایی را معاینه کنند و نسخه دهند؛ مطب در بیمارستان.

**درم‌خرید:** deram-xarīd [یو. ف. = درم‌خریده] (ص‌مف.) غلام یا کنیزی که او را با پول خریده باشند، زر خرید.

**درمسرا(ی):** d.-sarā(y) (امر.) جایی که انواع پول را در آن سکه زنند؛ ضرابخانه.

**درمسنگ:** d.-sang [یو. ف.] (امر.) وزن یک درم.

**درم‌گزین:** deram-gozīn [یو. ف. = درم‌گزیننده] (ص‌فا.) صراف.

**درمنه:** dermana, darmana(-e) (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان جزو دستهٔ آفتابی‌ها که منشأ آن را ترکستان دانسته‌اند. ساقه‌اش راست و نسبةً سخت و چوبی در ناحیهٔ قاعده است. برگ‌های قاعدهٔ ساقه بهم فشرده و دارای بریدگی‌های ریز و پوشیده از

کرک‌های مایل به سفید است ولی برگ‌های قسمت‌های فوقانی کوچک و بدون کرکند. درمنه خودرو و بیابانی است و ارتفاعش تا نیم متر می‌رسد. آب و عصارهٔ آن در طب مستعمل است؛ علف جاروب، ورک، خنجک، شیخ خراسانی، قیصوم‌انثی، نبات السنتونین.

**درمیان:** dar-miyān (حر. اضـ. مر.) مابین، بین، میان. ضح.ـ به این معنی لازم الاضافه است. یکی در میان: به فاصلهٔ یکی.

**درن:** daran [ع.] (اِ.) چرک، شوخ.

**درنا:** dornā (اِ.) فوطه و دستار تافته و بهم پیچیده که بدان کسی را کتک زنند.

**درنا:** dornā [تر.] (اِ.) یکی از پرندگان وحشی و حلال گوشت از راستهٔ درازپایان که در حدود ۱۲ گونه از آن در سراسر زمین می‌زیند و آن دارای پاهای بلند و گردن دراز و دم کوتاه است و غالباً در کنار آب نشینند. درناها به هنگام پرواز دسته‌جمعی به شکل مثلث حرکت کنند؛ کلنگ، کرکی.

**در نتیجه:** dar-natīǰa(-e) [ف. ع.] (ق‌مر.) عاقبت، سرانجام.

**درندگی:** dar(r)-anda(e)g-ī (حامص.) درنده بودن، سبعیت.

**درنده:** dar(r)-anda(-e) (اِفا.) آنکه می‌درد؛ سبع؛ ج. درندگان.

**درنگ:** darang, derang (اصت.) صدایی که از نواختن ناقوس و تار و شکستنی چینی و آبگینه و مانند آنها برآید.

**درنگ:** derang (اِ.) توقف، سکون. آهستگی، کندی. تأخیر، دیر کرد.

**درنوردیدن:** dar-navardīdan (مصـم.) درهم پیچیدن، تا کردن. سپری کردن. طی طریق کردن، راه سپردن.

**درو:** deraw(-ow) (امص.) چیدن غله، بریدن علف و غله (رسیده یا نیم‌رس) با داس؛ حصاد.

**درواخ:** dorvāx, dar.- [استوار، مضبوط] (اِ.) استواری، درستی، ثبات. صحت، تثبیت.

**دروازه:** dar-vāza(-e) (اِمر.) در بزرگ، درب. دروازهٔ گوش: (کنـ.) سوراخ گوش. دروازهٔ نوش: (کنـ.) دهان. دروازهٔ هزارگام: میل‌هایی که بر دو طرف راه برای نشان دادن فرسنگ برپا کنند.

**دروازه‌بان:** d.-bān (ص‌مر.) آنکه مأمور حفاظت دروازهٔ شهر یا قلعه است؛ پاسبان دروازه. (فوتبال) محافظ دروازه، گلر.

**در واقع:** d.-vāγe' [ف. ع.] (ق‌مر.) در حقیقت، فی‌الواقع.

**دروانه:** dar-vāna(-e) (اِمر.) سوراخی که بر بام خانه کنند و نردبان بر آن گذاشته بالا روند و به زیر آیند.

**درود:** dorūd ثنا، ستایش، دعا. سلام، تحیت. رحمت (خدای).

**درود:** dorūd (قـد. dorūd(dorōδ) (اِ.) چوب، تخته. درخت.

**درودگر:** d.-gar [= درگر] (ص‌شغل.) کسی که شغلش ساختن آلات چوبی است، نجار، چوب‌تراش.

**درودن:** dorū-dan [= درویدن] (مصـم.) (دُرود، دَرَوَد، خواهد بدرو، درونده، دروده). بریدن گیاه و غلات از روی زمین، درو کردن.

**دروش:** derawš[-owš [تد. [= درفش] (اِ.) علم جنگ، رایت. فوطه‌ای که در روز جنگ بر بالای خود آهنین و دستار بندند.

**دروغ:** dorūγ(durōγ (قـد. (اِ.) سخن ناراست، خلاف حقیقت، قول ناحق، کذب؛ مق. راست، صدق. دروغ شاخدار: (عم.) دروغ بزرگ.

**دروغ‌باف:** d.-bāf [= دروغ‌بافنده] (ص‌فا.)

آنکه مطالب دروغ را با آب و تاب تمام شرح دهد.

**دروغ‌پرداز:** d.-pardāz [= دروغ‌پردازنده] (ص‌فا.) کسی که دروغ گوید.

**دروغ‌زن:** d.-zan [= دروغ‌زننده] (ص‌فا.) دروغگو.

**دروغگو(ی):** d.-gū(y) [= دروغ‌گوینده] (ص‌فا.) دروغ گوینده، کاذب.

**دروگر:** deraw(-ow)-gar (ص‌شغل.) آنکه غله و علف را درو کند، درو کننده.

**درون:** darūn (اِ.) داخل، میان چیزی، اندرون؛ مق. بیرون، خارج. (ق.) داخل؛ مق. بیرون، برون. پیمانهٔ غله. (تص.) عالم ملکوت (فرع. سج.)

**درون:** darūn (اِ.) دعایی که زردشتیان خوانند و بر خوردنی‌ها دمند و سپس خورند.

**درون‌پرور:** d.-parvar [= درون‌پرورنده] (ص‌فا.) (کن.) آنکه باطن خود را تربیت کند؛ صاحب مجاهده. از صفات خدای است به معنی مربی باطن. (کن.) آنکه دل مردمان را بدست آورد.

**دروند:** dar-vand (اِمر.) چنگک، قلاب، معلاق.

**دروند:** dorvand (ص‌مر. اِمر.) کافر، بی‌دین، مرتد.

**درونسل:** darr-o-nasl [ع.] (اِمر.) بچه و فرزند، زاد ولد، زه و زاری.

**درونسو(ی):** darūn-sū(y) (ق‌مر.) سمت داخل، جهت داخلی؛ مق. برونسو.

**درونه:** darūna(-e) (اِ.) شکم، بطن. باطن.

**درونه:** darūna(-e) [کمان، قوس] (اِ.) کمان حلاجی. هر چیز کمانی، خمیده. قوس قزح.

**درونی:** darūn-ī (ص‌نسب.) داخلی، باطنی. معنوی، حقیقی.

**درویدن:** derav-īdan [= درودن] (مص‌م.) بریدن غله و علف از روی زمین، درو کردن.

**درویش:** darvīš (ص. اِ.) فقیر، تهیدست، بینوا، گدا؛ مق. توانگر، مالدار. زاهد، گوشه‌نشین. صوفی، قلندر.

**دره:** dar(r)a(-e) (اِ.) گشادگی میان دو کوه که شامل زمینی است دراز و کشیده که غالباً رودی در آن جریان دارد و یا معبر سیل است. (کن.) شکم، بطن.

**دره:** derra(-e) [ع. درة] (اِ.) تازیانه. دوال.

**دره:** dorra(-e) [ع. درة] (اِ.) مروارید بزرگ و گرانبها. درهٔ بیضاء: (تص.) عقل اول (تاریخ تصوف ۶۴۵؛ فرع. سج.)

**در هر حال:** dar-har-hāl [ف. ع.] (ق‌مر.) به هر حال، در هر صورت.

**در هر صورت:** dar-har-sūrat [ف. ع.] (ق‌مر.) به هر حال، به هر وجه.

**درهم:** dar-ham (ص‌مر.) آمیخته، مخلوط. آشفته، شوریده.

**درهم:** dar-ham (ص‌مر.) مشوش، مختلط، شوریده، آشفته. درهم و برهم: آمیخته. متفرق. شوریده، پزیشان.

**درهم:** derham [معر.] (اِ.) واحد مسکوک نقره؛ درم؛ ج. دراهم. واحد وزن، درم و آن معادل چهل و هشت حبه. یا چهل و هشت جو میانه است. ضح.ـ در «قواعد» مطهر حلی آمده اگر چه درهم به چند وزن مختلف بوده، در اسلام برین وجه قرار گرفته که هر درهم شش دانگ باشد که هر دانگی هشت جو میانه است (رسالهٔ مقداریه. فرهنگ ایران زمین ۱:۱۰ـ۴ ص ۴۱۵). بعدها درهم سبک و سنگین را با هم جمع کرده وضع متوسط را مقرر داشته‌اند که شش دانگ باشد. (ایضاً ص ۴۱۶) درهم سنگین: یا درهم عبدی یا درهم بغلی، واحد وزن معادل هشت دانگ. (رسالهٔ مقداریه. ایضاً. ص ۴۱۵). درهم طبری: (منسوب به طبریهٔ شام) و آن درهم سبک است و واحد

وزنی است معادل چهار دانگ و مساوی سی و دو جو. (رسالهٔ مقداریه. ایضاً. ص ۴۱۵). درهم طبی: رازی در طب المنصوری گوید: «درهم طبی ۴۸ شعیره است از دانه‌های شعیرهٔ متوسط و از آن کیل ۲ شعر و ۵ شعیره کمتر است.» خوارزمی در مفاتیح العلوم «درخمی» را ۷۸ شعیره یاد کرده است.

**دری:** dorr-ī [ع.] (ص‌نسب.) روشن، درخشنده، درخشان، مانند در: کوکب دری.

**دریا:** daryā [= درياب] (ا.) آب زیادی که محوطهٔ وسیعی را فراگرفته و به اقیانوس راه دارد، بحر. (تصـ.) هستی، وجود (فرم. سجـ.)

**دریابار:** d.-bār (امر.) کنار دریا، ساحل. شهری که در ساحل، دریا باشد؛ بندر. باران سیل‌آسا. طغیان رودخانه. (نو.) پلاژ.

**دریابان:** d.-bān (امر.) (نظ.) صاحب‌منصبی در نیروی دریایی؛ امیرالبحر دوم.

**دریابنده:** dar-yāb-anda(-e) (افا.) آنکه دریابد، ادراک‌کننده. عاقل، هوشمند. زیرک.

**دریابیگی:** d.-baygī(beyg-) [= دریابگی] (حامص.) سمت و رتبهٔ دریابیگ، امیرالبحری. دریاسالاری.

**دریاچه:** daryā-ča(-e) [= دریاژه] (ا.مصغ.) قسمتی از آب که از هر طرف به خشکی محاط است و به دریا یا اقیانوس راه ندارد؛ دریای کوچک، دریاک، بحیره.

**دریادار:** d.-dār [= دریادارنده] (ص‌فا.) (نظ.) افسر نیروی دریایی، امیر البحر سوم.

**دریادل:** d.-del (ص‌مر.) (کنـ.) سخی، باسخاوت، بسیار بخشنده. (کنـ.) دلیر، شجاع.

**دریاساز:** d.-sāz [= دریاسازنده] (ص‌فا.) (نقـ.) نقاشی که فقط منظره‌های مربوط به دریا را نقاشی کند.

**دریاسالار:** d.-sālār (امر.) صاحب منصب نیروی دریایی، امیر البحر اول.

**دریافت:** dar-yāft (مصخم.) دریافتن، گرفتن چیزی. (اقتصـ.) گرفتن پول، اخذ وجه. پی بردن به امری، ادراک کردن، فهمیدن. ادراک، فهم. تأثیر.

**دریاکش:** d.-kaš(keš) [= دریاکشنده] (ص‌فا.) شرابخواری که دیر مست شود.

**دریاکنار:** d.-kenār (امر.) ساحل دریا، لب دریا.

**دریانورد:** d.-navard [= دریانوردنده] (ص‌فا.) آنکه با کشتی دریا را طی کند. ملاح.

**دریچه:** dar-īča(-e) [= درچه] (ا.مصغ.) در کوچک. پنجره. سوراخ کوچکی که در بام یا دیوار خانه جهت روشنایی تعبیه کنند؛ روزن، روزنه. دریچهٔ اطمینان: (مکـ.) دریچه‌ای که در ماشین‌ها تعبیه کنند تا وقتی که بخار در ماشین زیاد شود و احتمال انفجار رود، دریچه خود به خود باز می‌شود و مقدار بخار زاید را خارج می‌سازد؛ سوپاپ. دریچهٔ گاز: (مکـ.) دریچه‌ای که حول محوری گردش می‌کند و با آن مقدار گازی که در سیلندرهای اتومبیل داخل می‌شود کنترل می‌نماید؛ به این معنی که هر قدر دریچهٔ گاز بیشتر باز شود، مقدار گازی که داخل سیلندرها می‌شود، زیادتر گردیده، در نتیجه قدرت موتور بیشتر می‌شود. این عمل به وسیلهٔ فشار دادن پدال گاز که در زیر پای راننده است، عملی می‌گردد.

**دریدن:** dar-īdan (مص‌م.) پاره کردن. شکافتن، چاک‌کردن.

**دریغ:** derīγ(da.-) (ا.) افسوس، اسف، حسرت. دریغ داشتن. (صتـ.) کلمه‌ای که در حسرت و افسوس استعمال شود؛ دریغا!

فسوسا!

**دریغا!:** deriγ-ā(da.-) (صت.) ای دریغ! فسوسا! دریغ!

**درینگ:** derīng (اصت.) آوازی که از تصادم مضراب یا ناخن با ساز ایجاد شود؛ جرینگ.

**دریواس:** dar-īvās (امر.) چهارچوب در سرای و خانه. چهار جانب در خانه.

**دری‌وری:** darī-varī (امر.) (عم.) سخن بی‌سروته، کلام بیهوده، مزخرف، چرند و پرند.

**دریوزه:** daryūza(-e) [= دریوز = درویزه = درویژه = دریوش = درویش = درغویش] (اِ.) بینوایی، تهیدستی. گدایی، کدیه، سؤال.

**دزد:** dozd (ص. اِ.) کسی که مال و پول دیگری را ببرد، سارق. راهزن، قطاع الطریق. دزد دریایی: دزدی که با کشتی مخصوص به کشتی‌های دیگر حمله برد و اموال مسافران را سرقت کند.

**دزدبازار:** d.-bāzār (امر.) جایی که دزدی و جیب‌بری زیاد شود. هرج و مرج. ازدحام، شلوغی.

**دزدکش:** d.-kaš(keš) (امر.) شکار دزدکش: چنان است که عده‌ای آهسته و مخفیانه خود را به شکار ـ که در حال خفتن است ـ می‌رسانند و آن را صید می‌کنند؛ ماهرخ.

**دزدکی:** dozdak-ī (قمر.) بطور دزدی، دزدانه. پنهانی، مخفیانه.

**دزدیدن:** dozd-īdan (مصم.) (دزدید، دزدد، خواهد دزدید، بدزد، دزدنده، دزدیده) گرفتن و بردن مال و پول کسی به زور یا به مکر و فریب؛ سرقت کردن.

**دزدیده:** dozd-īda(-e) (امف.) مال یا پولی که سرقت شده؛ مسروق. دزدیده گوش دادن: پوشیده به سخن کسان گوش دادن، استراق سمع کردن.

**دزک:** dazak (اِ.) دستارچه، دستمال، روپاک.

**دزک:** dez-ak [دژ] (اِ.مصغ.) دز کوچک، قلعهٔ کوچک.

**دژ:** dež [= دز] (اِ.) قلعه، حصار. دز.

**دژ:** dož [= دش] (پش.) در آغاز کلمات به معنی بد و زشت آید: دژآگاه.

**دژآباد:** d.-ābād (ص‌مر.) خشمگین، غضبان.

**دژآگاه:** d.-āgāh [= دژآگه] (ص‌مر.) بد اندیش. بد خوی. خشمگین. ظالم، بی‌رحم.

**دژآلود:** d.-ālūd [= دژآلوده] (ص‌مف.) خشمگین، غضبناک. بد خو، تند خلق.

**دژبان:** dež-bān (امر.) نگاهبان دژ، قلعه بیگی، کوتوال، دژدار. (نظ.) هر یک از افراد دژبانی.

**دژبانی:** d.-bān-ī (حامص.) عمل و شغل دژبان، نگاهبانی دژ، کوتوالی. (امر.) (نظ.) قسمتی از سازمان نظام که مأمور مراقبت در اعمال افسران و سربازان و جلوگیری از کارهای خلاف ایشان است.

**دژبراز:** dož-barāz (ص‌مر. اِمر.) بدنما، نازیبا. بدخو، زشت‌خوی. خشم‌آلود، غضبناک. خام طمع، طماع. عیب‌جوی.

**دژبرو:** dož-borū [دژ، برو = ابرو] (ص‌مر.) بدخو، زشت‌خوی، گره بر ابرو زننده. خشم‌آلود، غضبناک، قهرآلود.

**دژپسند:** dož-pasand [= دژپسندنده] (ص‌فا.) کسی که امری مکروه و سخت را پسندد، بدپسند. زاهد، پرهیزگار، متقی.

**دژپیه:** d.-pīh [= دژپه = دژپیهه] (امر.) غده‌ای بزرگ که زیر پوست یا ضمن مخاط‌های بدن برآید، دشپل، دشپیل.

**دژخیم:** d.-xīm (ص‌مر. اِمر.) بدنهاد، بدخوی. زندان‌بان، نگاهبان محبس. جلاد، میرغضب.

**دژک:** dož-ak (اِ.مصغ.) غدهٔ کوچک. آبله که به سبب کار کردن و راه رفتن پدید آید؛ تاول. گرهی که در وقت تابیدن ریسمان، ابریشم و مانند آن بر آنها افتد.

**دژکام:** dož-kām [= دژکامه] (ص‌مر. اِمر.) بدکام، تلخ کام، اندوهناک. خشمگین، غضبناک. زاهد، پرهیزگار. خواجه‌سرا.

**دژم:** dož-am(dežam) (ص‌مر.) افسرده، غمگین، اندوهناک. خشمگین، اندوهگین.

**دژمان:** dož-man (ص‌مر.) متأسف، اندوهگین.

**دژمناک:** dožm-nāk (ص‌مر.) غمگین، افسرده. خشمگین، خشمناک. رنجور.

**دس:** das [= دست] (اِ.) دست.

**دس:** das, des [= دیس] (اِ.) نظیر، شبیه، مانند. (پس.) دال بر شباهت و مانندگی.

**دس:** das(s) [ع.] (مص‌م.) نهفتن، پنهان کردن. پنهان فرستادن. (امص.) پنهانکاری.

**دسامبر:** desāmbr (اِ.) دوازدهمین ماه فرنگی مطابق با آذر و دی.

**دست:** dast (اِ.) عضوی از بدن انسان، از کمربند شانه‌یی تا سر انگشتان؛ ید. بخشی از دست. از مچ تا انگشتان. (اصطلاحاً) هر یک از دو پای مقدم چارپایان؛ ج. دستان، دست‌ها. (کن.) قدرت، ید. مسند. قاعده، قانون، روش. واحدی کامل از هر چیز: یک دست لباس (نیم‌تنه، شلوار، جلیتقه)، یک دست بشقاب. واحد برای جامه: سه دست لباس شب. واحد برای شمارش پرندگان. نوع، جور، قسم. (بازی، قمار) نوبت، دفعه. طرف، جانب. وجب، شبر، بدست. فایده، نفع. (تص.) صفت قدرت (فرم. سج.) ترکیبات اسمی: بر دست: بدست، درید. به وسیلهٔ. دست آخر: دست پسین، عاقبت، نوبت آخر؛ مق. دست اول. دست اول: نوبت اول. بار اول؛ مق. دست آخر. چیز نو، تازه؛ مق. دست دوم. دست بالا: حداکثر. دست خون: بازی آخرین نرد است، آنگاه که کسی همه چیز را باخته دیگر چیزی ندارد و گرو بر سر خود یا یکی از اعضای بدن خویش بندد و حریف ششدر کرده او را بر هفده کشیده باشد. مسند حکومت که بر سر آن قتل واقع شود. دست دوم: (تد.) چیز مستعمل، چیزی که قبلاً به کار رفته باشد؛ مق. دست اول. دست کم: حداقل. ترکیبات فعلی و جملات: از دست برخاستن: از عهده برآمدن. بی‌اختیار شدن، بیخود گشتن. از دست بیفکندن: از دست بروی زمین انداختن. دور افکندن. از دست دادن: چیزی را فاقد شدن، گم کردن. از دست رفتن: نابود شدن. ورشکست شدن. پریشان گشتن. از دست شدن: از خود بیخود شدن. سرمست گشتن. از دست کسی برآمدن کاری: از عهدهٔ آن کار برآمدن وی. باد در دست بودن: تهیدست بودن، مفلس بودن، هیچ نداشتن. دست اندر زدن (در زدن): متشبث شدن، متوسل گردیدن. بر سر دست درآمدن: ظاهر گشتن، پدید شدن. به دست آمدن: حاصل شدن. به دست آوردن: حاصل کردن، تدارک کردن. پیدا کردن. گرفتار کردن. به دست افتادن: حاصل شدن، بدست آمدن. به دست کسی افتادن: به دست او رسیدن، در دسترس او قرار گرفتن. اسیر او شدن، گرفتار او گشتن. به دست باش: آگاه باش! باخبر باش! حاضر باش! شتاب کن!. به دست کردن: بدست آوردن. به دست و پا(ی) افتادن: (تد.) چاره‌جویی کردن. به دست و پا(ی) مردن: دست و پای خود را گم کردن. در دست کسی افتادن (کسی): گرفتار او شدن، اسیر او گردیدن. در دست کسی افتادن (چیزی): به تصرف او درآمدن. **دست از پا درازتر داشتن**

(برگشتن): (عم.) تهیدست بودن (برگشتن). مأیوس شدن (برگشتن). دست از همه چیز شستن: صرفنظر کردن از همه. دست از سر کسی برداشتن: (عم.) دیگر مزاحم او نشدن. دست باز داشتن: خودداری کردن. ترک کردن. اغماض کردن. دست بالا کردن: پیشقدم شدن برای پیدا کردن زنی جهت مردی. تظلم و فریاد کردن. دست بالین کردن: دست را خم داده به زیر سر گذاشتن، چنانکه مفلسان به سبب نداشتن متکا و بالین چنین کنند. دست به دامن کسی شدن: بدو متوسل شدن. دست به دست دادن: به یکدیگر دست دادن. متحد شدن. دست به دست رفتن: از دست شخصی بدست دیگری افتادن. دست به دلم مگذار: (عم.) با یادآوری خاطرات رنج آور مرا اذیت مکن! دست بردن: غلبه کردن، تفوق یافتن، فتح کردن. دست بسر کردن کسی را: (عم.) او را رد کردن، دور کردن وی را. دست بسر و روی چیزی کشیدن: (عم.) آن را آرایش و تعمیر کردن. دست به سر و روی کسی (حیوانی) کشیدن: (عم.) او را نوازش کردن. دست به سیاه و سفید نزدن: (تد.) ابداً کاری نکردن. دست به عصا رفتن: (تد.) با احتیاط رفتار کردن. دست به کار شدن: مشغول شدن، شروع کردن به کار. دست به کاری زدن: بدان کار اقدام کردن. دست به کاری کردن: دست به کاری زدن. دست به یقه شدن: (عم.) گلاویز شدن. دست پیش گرفتن: (عم.) پیشدستی کردن، سبقت گرفتن. دست چپ از دست راست ندانستن: (عم.) امور ساده و بدیهی را تشخیص ندادن، هر را از بر تشخیص ندادن. دست دختری را به دست کسی دادن: به ازدواج آنان رضایت دادن. دست دراز کردن: کشیدن دست برای گرفتن چیزی یا نشان دادن جای بوارد. دست دست کردن: (تد.) طول دادن، مماطله کردن، تأخیر کردن. دست روی دست زدن: اظهار تأسف کردن. دست روی دست گذاشتن: بیکار و عاطل ماندن، اقدام به کاری نکردن. دست شما درد نکند: (تد.) دعایی است که به صاحب کرم و احسان کنند. دست شما را می‌بوسد: (تد.) در صحبت از فرزند خود نزد شخصی محترم گویند. (تد.) انجام دادن این کار به عهدهٔ شما است. دست کسی را به دست گرفتن: به او دست دادن. پیمان بستن. دست کسی را از دامن داشتن: دامن خود را از دست او رها کردن. دست وی را کوتاه کردن. دست کسی در (تو) کار بودن: (تد.) اطلاع و تجربه داشتن وی در آن کار. مداخله کردن وی در کار. دست کسی را بوسیدن: بوسه دادن بر دست وی. (مج.) احترام کردن وی. دست کسی را خواندن: (قمار) ورق‌های او را شناختن. (مج.) اندیشهٔ او را دریافتن. دست گرفتن برای کسی: (عم.) خطای کسی را مستمسک قرار دادن و گاه و بیگاه به رخ او کشیدن. دست مریزاد: دعایی است که در مورد شخصی که کمک و احسانی کند، گویند. دست نگاهداشتن: تأمل کردن، توقف کردن، اجرای امری را متوقف کردن. دست و پا زدن: دست و پا را به کار انداختن (در شنا). (کن.) طلب کردن به جد و جهد تمام. (کن.) جان کندن. دست و پای خود را گم کردن: (عم.) دست پاچه شدن. دست و پای کسی را در (توی) پوست گردو گذاشتن: (عم.) او را گرفتار مخمصه کردن. دست و پنجه نرم کردن: گلاویز شدن با، جنگ کردن با. دست و دل کسی به کار نرفتن: تمایل نداشتن وی به کار (به سبب عدم تشویق و غیره). دست یکی داشتن: همدست شدن، شریک گشتن. یک دست

به پیش و یک دست به پس داشتن: مفلس بودن، تهیدست بودن.

**دست‌آموز:** d.-āmūz [= دست‌آموخته] (ص‌مف.) تربیت یافته، اهلی، انس گرفته: مرغ دست‌آموز.

**دست‌آویز:** d.-āvīz (امر.) آنچه که وسیله‌ای بر ادعای شخص باشد؛ وسیله. بهانه. زد و خورد، درآویختن.

**دستادست:** dast-ā-dast (ق‌مر.) معاملهٔ نقد، یعنی هر چه بخرند همان زمان قیمت آن را بپردازند؛ مق. پسادست.

**دستار:** dast-ār (امر.) مندیل، روپاک. پارچه‌ای که به دور سر پیچند؛ عمامه.

**دستاران:** dastār-ān (امر.) مزدی که پیش از کار کردن به مزدور دهند. شاگردانه. مژدگانی.

**دستاربند:** dastār-band (امر.) آنکه دستار. بندد، معمم. عالم، دانشمند، فقیه. صاحب مسند.

**دستارخوان:** d.-xān (امر.) سفرهٔ دراز که آن را بالای خوان کرده در مجلس آورند. سفره. دستمال سفره.

**دستاس:** dast-ās (امر.) آسی کوچک که دو سنگ بر روی هم دارد و دارای دسته‌ای چوبی است که آن را با دست گردانند؛ آس دستی.

**دستاسنگ:** dast-ā-sang (امر.) فلاخن، قلاب سنگ.

**دست‌افزار:** d.-afzār (امر.) افزاری که در دست گیرند و بدان کار انجام دهند؛ ابزار دست؛ آلت.

**دست‌افشار:** d.-afšār [= دست‌افشارده] (ص‌مف. امر.) آنچه که به وسیلهٔ دست افشارند، میوه‌ای که با دست عصارهٔ آن را گیرند. لایق افشاردن.

**دست‌افشان:** d.-afšān (ص‌فا. حا.) در حال رقصیدن و نشاط نمودن. [= دست‌افشانی] (حامص.) رقص، رقاصی. [= دست‌افشانده] (ص‌مف.) تخمی که بدست افشانده شود، بذری که با دست پاشیده شود.

**دست‌افکن (افگن):** d.-afkan(-gan) (ص‌مر.) (کن.) خادم، خدمتکار. پاکار. عاجز. ناتوان.

**دستاق:** dostāγ [تر.] (ا.) محبوس، بندی، زندانی.

**دستان:** dast-ān [= معر. دستان ج. دساتین] (ا.) (مس.) سرود، نغمه، نوا، لحن، ترانه، آهنگ. دستان غرب: (مس.) آوازی است در موسیقی، یکی از گوشه‌های ماهور.

**دستان:** dastān (ا.) مکر، حیله، تزویر.

**دستانبویه:** d.-anbūya(-e) [= دست‌انبوی = دستنبوی = دستنبو] (امر.) گلوله‌ای مرکب از عطریات که آن را بر دست گیرند و گاه‌گاه بویند؛ شمامه. هر میوهٔ خوشبو. (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ کدوییان دارای میوه‌ای کوچک و گرد و خوشبو و زرد رنگ شبیه به گرمک که خطوط سبز یا سفید دارد؛ شمام، درداب.

**دستان‌خر:** d.-xar [= دستان‌خرنده] (ص‌فا.) گول‌خور، زودفریب.

**دست انداختن:** d.-andāxtan (مص‌م.) (عم.) مسخره کردن، ریشخند کردن، ملعبه قرار دادن. شنا کردن، سیاحت.

**دست‌انداز:** d.-andāz [= دست‌انداخته] (ص‌مف.) آنچه که دست روی آن گذارند، محل گذاشتن دست، مانند دستهٔ صندلی، نیمکت و غیره. [= دست‌اندازنده] (ص‌فا.) برآمدگی و فرورفتگی‌های جاده و خیابان، ناهمواری و پستی و بلندی راه. رقاص، شناور. کیسه‌بر. ظالم. تیرانداز. کسی که به دیگری پهلو زند. شخصی که مسند بگستراند. [= دست‌اندازی] (حامص.)

تعدی، تجاوز. غارت، تاراج.

**دست‌اندازی:** d.-andāz-ī (حامص.) تصرف بیجا، تعدی و تجاوز به مال و جان کسی، دست درازی، تطاول.

**دست‌باز:** d.-bāz [= دست‌بازنده] (ص‌فا.) آنکه هر چه در دست دارد همه را ببازد؛ کسی که همهٔ موجودی خود را از دست بدهد. کسی که در شطرنج و نرد به هر آلتی و مهره‌ای که دست نهد همان را بازی کند. با سخاوت، سخی، بخشنده. [= دست‌بازی] (ا.) تعدی، دست‌انداز.

**دست‌باف:** d.-bāf [= دست‌بافته] (ص‌مف.) پارچه‌ای که با دست بافند. آنچه که با دست انجام دهند، دست‌ورز. [= دست‌بافنده] (ص‌فا.) نساجی که پارچه را با دست بافد.

**دستبرد:** d.-bord (مص‌خم.) بازی کردن و گرو بردن از حریف. دزدی، چپاول، غارت. قدرت، دلیری. تردستی، چیرگی، چابکدستی. سبقت، پیشی. تصرف. فتح، پیروزی. فریبکاری، بازی دادن.

**دست‌بردار:** d.-bar-dār [= دست‌بردارنده] (ص‌فا.) دست بردارنده، ترک کننده، رفع مزاحمت کننده.

**دست بردن:** dast-bordan (مص‌ل.) تصرف کردن، دخالت کردن. جرح و تعدیل کردن، اضافه و نقصان کردن (در نامه، کتاب و غیره). دست بردن از چیزی: سبقت کردن، پیشدستی نمودن.

**دست بر قضا:** d.-bar-γazā [ف. ع.] (ق‌مر.) اتفاقاً.

**دست‌برنجن:** d.-baranǰan [= دست‌آورنجن = دست‌اورنجن] (امر.) دستبند، سوار.

**دست بستن:** d.-bastan (مص‌م.) مقید کردن دست کسی. زبون و بی‌مقدار کردن کسی را.

**دست‌بسته:** d.-basta(-e) (ص‌مف.) آنکه دست‌هایش را بسته باشند، کسی که دستانش مقید باشد؛ مق. دست‌باز. کسی که دست‌هایش را به روی سینه گذاشته؛ مق. دست‌باز. (کن.) زبون، بیمقدار. (کن.) مغلوب. (کن.) بخیل، خسیس. (کن.) نمازگزار، مصلی. (کن.) عجیب و غریب.

**دستبند:** dast-band (امر.) دست برنجن. آلتی فلزی (معمولاً آهنین) که بر دست مجرمان و متهمان زنند تا نتوانند دست‌های خود را بکار اندازند. نوعی رقص و آن عبارت بود از اینکه دست یکدیگر را گرفته در حال رقص دور یکدیگر می‌گردیدند.

**دستبوس:** d.-būs [= دست‌بوسنده] (ص‌فا.) آنکه دست دیگری را بوسد. [= دستبوسی].

**دست به یخه شدن:** d.-be-yaxa(-e)-šodan [= دست به یقه شدن] (مص‌ل.) یخهٔ کسی را گرفتن، دست و گریبان شدن.

**دست‌پاچه:** d.-pāča(-e) (ص‌مر.) عجول، شتابزده.

**دست‌پخت:** d.-poxt [= دست‌پخته] (ص‌مف.) آنچه که با دست پزند.

**دست‌پرور:** d.-parvar [= دست‌پرورده] (ص‌مف.) آنکه تحت تربیت دیگری قرار گرفته باشد؛ مربی.

**دست‌پیمان:** d.-paymān(pey.-) [= معر. دستفیمان] (امر.) آنچه از نقد و جنس و زیورآلات که داماد پیش از عروسی به خانهٔ عروس فرستد.

**دست‌تنگ:** d.-tang (ص‌مر.) آنکه فعلا پولی ندارد؛ تهیدست، تنگدست.

**دست‌تنها:** d.-tanhā (ص‌مر.) (عم.) تنها، بی‌یار و یاور.

**دست‌جنباندن (جنبانیدن):**

dast-Ĵonbāndan (مص‌ل.) (کن.) فرار کردن.

**دست‌چین:** d.-čīn (ص‌مر.) میوه‌ای که با دست چیده باشند. آنچه با دست چیده و برگزیده شده.

**دست‌خالی:** d.-xālī [ف. ع.] (ص‌مر.) تهیدست. دست برگرداندن کسی را: (عم.) مأیوس برگرداندن او را. بدون وسیله.

**دست‌خوان:** d.-xān (امر.) سفره و دستارخوان، پیش‌انداز، دستارخوان.

**دست‌خوش:** d.-xoš (ص‌مر.) آنکه مورد مسخره واقع شود. عاجز، زبون. آنچه که حصول آن آسان باشد. (امر.) پولی که از طرف شخصی که در قمار برده به عنوان انعام به دیگری داده شود.

**دست‌خوش:** dast-xoš-e (امر.) در معرض، عرضهٔ. ضح.- به این معنی لازم الاضافه است.

**دست‌خوش!:** d.-xoš (جملهٔ اسمیه، صت.) کلمهٔ تحسین است که به کسی که در قمار ببرد یا در کاری پیروز شود، گویند؛ مرحبا! آفرین!. نیز به کسی که با تردستی و مهارت کلاهی سر دیگری گذاشته، گویند.

**دست دادن:** d.-dādan (مص‌ل.) دست خود را به دست دیگری گذاشتن و فشردن به علامت سلام و دوستی؛ مصافحه. بیعت کردن. پیمان بستن. حاصل شدن، میسر گشتن. اتفاق افتادن.

**دست داشتن:** d.-dāštan (مص‌ل.) تسلط داشتن، قدرت داشتن. مداخله داشتن در کاری. دست داشتن با کسی: با او همدست بودن.

**دست‌درازی:** d.-da(e)rāzī (حامص.) دست به مال و ناموس دیگری دراز کردن، تعدی، تجاوز، تطاول.

**دست‌دستی:** d.-dast-ī (ص‌نسب.) (عم.) سرسری، سطحی. بیهوده، بیجهت.

**دسترس:** d.-ras(res) [= دسترسی] (حامص.) قدرت، توانایی. [= دست‌رسیده] (ص‌مف.) آنچه که دست بدان برسد. آنچه که حصول وی آسان باشد.

**دسترسی:** d.-ras(res)-ī (حامص.) قدرت، توانایی.

**دسترنج:** d.ranĵ (امر.) اجرت. کاری که با دست کنند. اجرت کار (مطلقاً)، مزد، حق الزحمه، پاداش. آنچه که بر اثر کار و زحمت بدست آید.

**دستره:** dastr-ara(-e) (امر.) داس کوچک دندانه‌دار.

**دست زدن:** d.-zadan (مص‌ل.) زدن دو کف دست بهم، به علامت شادی در جشن‌ها. حمله بردن، هجوم کردن. لمس کردن، با دست مس کردن.

**دستشویی:** d.-šūy-ī (حامص.) عمل شستن دست (و صورت). (امر.) دستگاهی دارای شیر آب که بدان دست و روی را شویند و آن نیز دارای ظرفی مقعر است که آب در آن ریزد و از مجرای آن وارد لوله شده خارج گردد.

**دستفروش:** d.-forūš [= دست‌فروشنده] (ص‌فا.) آنکه جنسی را در دست گیرد و در کوچه و بازار برای فروش عرضه دارد؛ خرده‌فروش، پیله‌ور.

**دستک:** dast-ak (ا.مصغ.) دست کوچک. چیزی که مانند دست باشد، دسته. دفترچه‌ای که حساب‌های معمولی را در آن نویسند. دستک و دنبک درآوردن: (عم.) پاپوش دوختن، اشکال‌تراشی کردن.

**دستکار:** d.kār (ص‌شغل.) آنکه با دست کار کند، کارگری که با دست کار کند. آنکه هنر و پیشه‌ای دستی دارد مانند قلمزن و نقاش. همکار، دستیار، معاون. (امر.) آنچه که با دست ساخته شده. مصنوع، ساخته،

معمول.

**دست‌کج:** d.-kaǰ (ص‌مر.) کسی که دست او کج و معوج باشد. (کن.) دزد، جیب‌بر.

**دستک زدن:** dastak-zadan (مص‌ل.) دست بر دست زدن برای خواندن و طلب کردن کسی. آواز دادن به دو دست به اصول؛ مق. پاکوفتن.

**دستکش:** d.-kaš(keš) [= دست‌کشیده] (ص‌مف. إمر.) پوشاک نخی، ابریشمی، پشمی یا چرمی که بدان دست را پوشانند. چیزی که بدان دست کشند. آنچه که با دست کشیده شود مانند کباده. محکم، مضبوط. مزد دست، دسترنج. نوعی نان. [= دست‌کشنده] (ص‌فا.) کسی که به چیزی دست کشد. کسی که دست کوران را گرفته به هر جانب برد. کوری که دست خود را به دیوار کشد و راه رود. (کن.) گدا، سایل (که پیش مردم دست دراز کند.)

**دست‌کشت:** d.-kešt [= دست‌کشته = دست‌کاشته] (ص‌مف.) درخت یا نهالی که به دست کاشته باشند.

**دست کشیدن:** d.-ka(e)šīdan (مص‌ل.) دست مالیدن، لمس کردن. دست دراز کردن به طمع. گدایی کردن. دست کشیدن از چیزی: دست برداشتن از آن، صرفنظرکردن از وی. فارغ شدن از آن.

**دستگاه:** d.-gāh [= دستگه] (إمر.) سرمایه، مایه. اسباب مادی، سامان، ثروت. قدرت، توانایی. جاه، جلال. علم، فضل. کارگاه، کارخانه، مجموعهٔ آلاتی که در محلی برای انجام دادن کاری نصب شده. مجموعهٔ اعضایی که در بدن موجودی زنده مسئول اجرای عمل حیاتی مخصوص است؛ جهاز (فره.) (مس.) یک آهنگ کامل موسیقی؛ مجموعه‌ای از عده‌ای آواز و نغمه و گوشه که در عین پریشانی شامل مدل‌های ممتاز و موضوعات مطبوع می‌باشد. (تص.) حصول تمام صفات کمال است با وجود قدرت بر همهٔ صفات (فرم. سج.) واحد برای شمارش تعداد ساختمان، خانه، گرمابه، ماشین‌آلات و غیره. دستگاه جنبش: جهاز محرکه. دستگاه رویش: جهاز نامیه. دستگاه متری: عبارت است از ۱ سانتیمتر = ۱۰ میلیمتر، ۱ دسیمتر = ۱۰ سانتیمتر = ۱۰۰ میلیمتر، ۱ متر = ۱۰ دسیمتر = ۱۰۰۰ میلیمتر، ۱ دکامتر = ۱۰ متر، ۱ هکتومتر = ۱۰ دکامتر = ۱۰۰ متر، ۱ کیلومتر = ۱۰ هکتومتر = ۱۰۰۰ متر. دستگاه وجود: عالم هستی، جهان آفرینش. مجموع حواس خمسهٔ ظاهری و حواس خمسهٔ باطنی، قوای دهگانه بشری (حواس ظاهره و باطنه).

**دستگذار:** d.-gozār [= دست‌گذارنده] (ص‌فا.) مددکار، ممد، معاون. [= دست‌گذارده] (ص‌مف.) آنچه بر دست جای گیرد. تحفه، یادگار.

**دستگرای:** d.-gerāy [= دست‌گراییده] (ص‌مف.) مغلوب، زبون.

**دستگرد:** dast-gerd [= دسگره = دسکره، معر. = دستجرد، معر.] (إ.) قریه. زمین هموار. زمین و ملک زراعتی. بنایی مانند کوشک که گرد آن خانه‌ها باشد.

**دستگردان:** d.-gardān [= دست‌گردانی] (حامص.) عمل دست بدست گرداندن. (إ.) چیزی که به عاریت گیرند.

**دست گزیدن:** d.-gazīdan (مص‌ل.) دریغ خوردن، افسوس خوردن، تأسف داشتن.

**دست گزیدن:** d.-gozīdan (مص‌ل.) صدر مجلس طلبیدن، مسند خواستن.

**دستگزین:** d.-gozīn [= دست‌گزیده] (ص‌مف.) آنچه که با دست آن را انتخاب کرده باشند؛ دست‌چین. منتخب، برگزیده. [= دست‌گزیننده] (ص‌فا.) آنکه پیوسته

خواهد در مسند و صدر مجلس نشیند. اسب جنیبت، اسب کوتل.

**دست گشادن:** d.-gošādan [= دست گزیده] (ص‌مف.) آنچه که با دست آن را انتخاب کرده باشند؛ دست‌چین. منتخب، برگزیده. [= دست‌گزیننده] (ص‌فا.) آنکه پیوسته خواهد در مسند و صدر مجلس نشیند. اسب جنیبت، اسب کوتل.

**دستگیر:** d.-gīr [= دست‌گیرنده] (ص‌فا.) کسی که دست دیگران را بگیرد، مددکار، یاری کننده. فریادرس. (تص.) مرشد، مراد. [= دست‌گرفته] (ص‌مف.) آنکه او را بدست گرفته باشند؛ گرفتار، اسیر.

**دستگیره:** d.-gīra(-e) (امر.) آلتی که پشت در نصب کنند و برای باز کردن و بستن در آن را بدست گیرند.

**دستگیری:** d.-gīr-ī (حامص.) مدد، اعانت، یاری. گرفتار ساختن، اسیر کردن. (تص.) ارشاد و هدایت کسی بسوی طریقت.

**دستلاف:** d.-lāf (امر.) فروش اولی که کاسبان کنند؛ دشت.

**دستمال:** d.-māl [= دست‌مالیده] (ص‌مف. اِمر.) آنچه که بدست مالند. پارچه‌ای که بدان دست و دهان و غیره پاک کنند یا چیزی در آن بندند. گرفتار، اسیر.

**دستمالی:** d.-māl-ī (حامص.) عمل دست مالیدن به چیزی. استعمال چیزی و مبتذل کردن آن.

**دست‌مایه:** d.-māya(-e) (امر.) سرمایه.

**دستمزد:** d.-mozd (امر.) مزدی که به کسی در مقابل کار وی دهند (فره.)، حق الزحمه. (کن.) مکافات نیکی و بدی.

**دست‌موزه:** d.-mūza(-e) (امر.) تحفه، ارمغان. دست‌آویز. آلت، وسیله.

**دست‌میان:** d.-miyān (امر.) غلاف و کمر شمشیر.

**دست‌نشان:** d.-nešān [= دست‌نشانده] (ص‌مف.) نهالی که به دست خود نشانده باشند. آنکه او را به کاری نصب کرده باشند، گماشته. محکوم، تابع.

**دست‌نشانده:** d.-nešānda(-e) (ص‌مف.) کسی که دیگری او را به کار یا مقامی گماشته باشد. تابع، فرمانبردار. (سیا) دولتی که تابع سیاست دولتی قوی است.

**دست‌نماز:** d.-namāz (امر.) شست و شوی چهره و دست‌ها به ترتیب خاص برای ادای نماز؛ وضو.

**دست‌نویس:** d.-nevīs [= دست‌نوشته] (ص‌مر.) نوشته با دست، مخطوط.

**دستوار:** d.-vār (امر.) آنچه که مانند دست باشد. آنچه که به اندازهٔ دست باشد. چوبدستی، عصا. دستبند، سِوار، دستواره.

**دستوانه:** d.-vāna(-e) (امر.) دستبند، دست برنجن. ساعدبند آهنین که در روز جنگ در دست می‌کردند؛ قولچاق. صدر مجلس، مسند.

**دستور:** dast-ūr (امر.) صاحب دست و مسند. وزیر. آنکه در تمشیت امور بدو اعتماد کنند. روحانی زردشتی. [= دستوری] رخصت، اجازه. قانون، آیین، روش. برنامه، پرگرام. یکی از شعب ادبیات که از انواع کلمه بحث کنند و بدان درست گفتن و درست نوشتن را آموزند. چوب گندهٔ درازی که به عرض بر بالای کشتی می‌انداختند و میزان کشتی را بدان نگاه می‌داشتند. چوبی که در پس در اندازند تا در گشوده نگردد. (مال.) ارزیابی مالیاتی (غم.) دستور اصل: (مال.) توافق اصلی و اساسی در مورد پرداخت مالیات.

**دست و گریبان شدن:** d.-o-garībān-šodan (مص‌ل.) دست به یقه شدن، گلاویز شدن. ضح.- در تداول «دست

به گریبان شدن» مستعمل است ولی اصح صورت فوق است.

**دسته:** dast-a(-e) [= دستک] (اِ.) آنچه مانند دست باشد. آنچه به اندازهٔ دست باشد. آن قسمت از اشیا (مانند شمشیر، خنجر، اره، تیشه و غیره) که بدست گیرند؛ قبضه. آنچه بر کاسهٔ عود و طنبور و مانند آن وصل کنند. مجموعه‌ای از اشیا (مانند گل، سبزه، علف، کاغذ و غیره). گروهی از مردم که در جایی گرد آیند یا با هم حرکت کنند و کاری انجام دهند. گروهی که با تشریفات خاصی در خیابان‌ها و کوچه‌ها حرکت کنند و با هم اشعاری خوانند، برای اقامهٔ عزاداری سیدالشهداء و ایمهٔ دیگر. (ور.) وادی از ورزشکاران که با هم در انواع ورزش همکاری کنند. (نظ.) واحدی که شامل سه جوخه است؛ رسد. دو کشتی جنگی که به فرماندهی یک تن باشند (فره.) در عهد قاجاریه ساعت ۱۲ (صبح و غروب) را دسته می‌گفتند.

**دسته‌بندی:** d.-band-ī (حامص.) اتفاق گروهی برای انجام دادن امری (مشروع و نامشروع)، توطئه.

**دستی:** dast-ī [= معر. دستیج] (ص‌نسب.) منسوب به دست، مربوط به دست. ظرفی که به دست توان برداشت و استعمال کرد. دستینه، دست برنجن. دستی و پشت دستی: در جایی که مخاطب را در صفتی و منقبتی ممتاز یابند گویند و مراد آن است که پیش تو پشت دست بر زمین گذاشتیم (بدین وسیله غایت عجز خود را نمایند.)

**دستیاب:** dast-yāb [= دست‌یابنده] (ص‌فا.) آنکه به چیزی دست یابد. [= دست‌یافته] (ص‌مف.) آنچه که بدست آمده (به وسیلهٔ کار و کوشش)؛ بدست آمده. میسر.

**دستیار:** d.-yār (امر.) مددکار، معاون. شاگرد، زیردست. (نو.) کمک استاد (دانشگاه) یا پزشک. سلاح.

**دستیاره:** d.-yār-a(-e) (امر.) دستبند، دست برنجن.

**دست یازیدن:** d.-yāzīdan (مص‌ل.) دست دراز کردن.

**دست یافتن:** d.-yāftan (مص‌ل.) دست دراز کردن.

**دستی‌دستی:** dastī-dastī (ق‌مر.) عبث، بیهوده. عامداً، قاصداً.

**دستینه:** dast-īna(-e) [= معر. دستینج] (ص‌نسب. اِمر.) دستبند، دست برنجن. دستهٔ کارد، شمشیر، طنبور، عود و غیره. مکتوبی که به دست خود نویسند، دستخط. فرمان پادشاه، توقیع، حکم. امضاء. آنچه که در پایان کتاب الحاق کنند مانند نام خود، تاریخ اتمام و غیره.

**دسر:** deser (اِ.) آنچه که در پایان غذا خورند از میوه، شیرینی و غیره.

**دسک:** dask [= دشک = دسه] (اِ.) رشته و ریسمان تابیده.

**دسکره:** daskara(-e) [معر. دسگره = دستگرد] (اِ.) قریه. معبد نصاری. زمین ناهموار. بنایی مانند کوشک که گرد آن خانه‌ها باشد. خانه‌هایی که در آنها وسایل عیش و طرب فراهم کنند؛ ج. دساکر.

**دسم:** dasm [ع.] (اِ.) چربی، پیه.

**دسم:** dasem [ع.] (ص.) دارای چربی، چرب، پرروغن.

**دسومت:** dosūmat [ع. دسومة] (مص‌ل.) چرب بودن. (امص.) چربناکی. (اِ.) چربی.

**دسیسه:** dasīsa(-e) [ع. دسیسة] (اِ.) حیلهٔ پنهانی، توطئه، فتنه‌انگیزی. مکر و عداوت پنهان؛ ج. دسایس.

**دسی‌گرم:** desī-geram (اِمر.) یک دهم گرم، عشی گرم.

**دسی‌لیتر:** desī-lītr (امر.) یک دهم لیتر، عشر لیتر.
**دسی‌متر:** desī-metr (امر.) یک دهم متر.
**دسین:** dasīn [= دسینه] (ا.) خم (سرکه، شراب و غیره).
**دش:** daš (ا.) خودآرایی، خودسازی.
**دش:** doš [= دژ] (پش...) بد، زشت، پلید.
**دشپل:** došpal [= دشپیل] (امر.) غده، دژپیه.
**دشت:** dašt (ا.) زمین پهناور هموار، جلگه. ضحـ. (جغ.) زمین ناهمواری است که بهیچوجه چین نخورده یا زمینی که به وسیلهٔ مواد رسوبی رودها و سیلاب‌ها بوجود آمده است. این گونه اراضی برای سکونت انسان در صورت اعتدال آب و هوا بسیار مناسب است. صحرا، بیابان. قبرستان.
**دشت:** dašt [قس. دست (لاف)] (ا.) دستلاف. پیش مزد. (عم.) فروش اول هر کاسب. دشت کسی را کور کردن: (عم.) اولین بار فروش وی از او نسیه خریدن.
**دشتبان:** d.-bān (ص‌مر. اِمر.) نگاهبان دشت، پاسبان کشتزار و مزرعه، مأمور محلی ده که وظیفهٔ او حفاظت مزارع دهقانان از ویرانی و دستبرد این و آن است. در بعضی نقاط وی امور آبیاری را نیز سرپرستی می‌کند.
**دشتی:** dašt-ī (ص‌نسب.) منسوب به دشت، صحرایی. (مس.) یکی از آوازهای ایرانی و آن نمونه‌ای است از زندگی ساده و بی‌آلایش نظیر زندگی بی‌تکلف چوپانی و صحرا و دشت‌نشینی. این آواز در عین سادگی گاه چنان مؤثر و دلربا است که شنونده اشک حسرت بر گونه می‌فشاند. گام دشتی با شور تفاوتی ندارد ولی نوت شاهد آن درجهٔ پنجم گام شور است (نوت شاهد حجاز). گام دشتی را می‌توان مانند گام شور نوشت (خالقی. مجله موزیک ۱۰:۶.).
**دشخوار:** doš-xār (ص‌مر.) دشوار، مشکل، صعب؛ مق. آسان، سهل، خوار. درشت، سنگین.
**دشک:** dašk رشتهٔ تابیده که بر سوزن کشند. ریسمان خام.
**دشمن:** došman (ا.) آنکه بدخواه دیگری است، عدو، خصم، مخالف؛ مق. دوست، محب.
**دشمن‌افکن (افگن):** d.-afkan [= دشمن‌افکننده] (ص‌فا.) آنکه دشمن را مغلوب سازد؛ محو کنندهٔ خصم.
**دشمنایگی:** došman-āyag-ī [= دشمناذگی] (حامص.) دشمنی، عداوت، خصومت. ضحـ. این کلمه در کتب متعدد از متون فارسی متداول بصورت «دشمنانگی» تصحیف شده.
**دشمن‌پرور:** d.-parvar [= دشمن پرورنده] (ص‌فا.) آنکه دشمن را پرورش می‌دهد؛ کسی که دشمن بوجود می‌آورد.
**دشمن‌کام:** d.-kām (ص‌مر.) کسی که حالش موافق حال دشمن است، مطابق آرزوی خصم، بدبخت، تیره‌بخت.
**دشمنی:** došman-ī (حامص.) عداوت، خصومت؛ مق. دوستی، محبت. کراهت، نفرت.
**دشنام:** doš-nām (اِمر.) نام زشت، فحش، ناسزا.
**دشنه:** dašna(-e) (ا.) کارد برنده و نوک تیز. خنجر.
**دشوار:** doš-vār (ص‌مر. اِمر.) سخت، صعب، مشکل، دشخوار؛ مق. آسان، سهل.
**دعاب:** da'āb [ع.] (ص.) شوخی کننده، لاغ‌گوی. شوخ.
**دعابه:** da'āba(-e) [ع. دعابة] (مص‌ل.) مداعبت، شوخی کردن، لاغ گفتن. (امص.)

شوخی.

**دعــاگــو(ی):** d.-gū(y) [ع. ف. = دعاگوینده] (ص‌فا.) دعا کننده. خیرخواه، خیراندیشی، نیک‌خواه. واعظ. دادخواه. رقاصهٔ عمومی. گوینده یا نویسنده از خود بدین کلمه تعبیر آورد؛ داعی.

**دعــام:** de'ām [ع.] (اِ.) ستون، پایهٔ چوب‌بست. بزرگ قوم، سروران؛ ج. دعائم (دعایم).

**دعایم:** da'āyem [ع. دعائم] (اِ.)؛ ج. دعام و دعامه. ستون‌ها، پایه‌های چوب‌بست‌ها. بزرگان قوم، سروران.

**دعاء:** doā' [ع. ف. دعا] (مص‌ل.) خواندن جمله‌های مأثور از پیغامبر و امامان در اوقات معین برای طلب آمرزش و برآورده شدن حاجات. نیایش کردن. (امص.) درخواست حاجت از خدا. نیایش. مدح، ثنا. تحیت، درود، سلام. تضرع. نفرین؛ ج. ادعیه. دعای خیر: خیر کسی را در دعا خواستن. تحیت، درود. برکت. صیغهٔ دعاء: (دس.) فعلی است که از سوم شخص مفرد مضارع گرفته می‌شود و میان علامت مضارع ـ که «ـد» آخر باشد و حرف قبل از آن الفی (آ) درآورند و در مورد نفی میمی (م) بر آن افزایند: بادومباد. گاه باء تأکید بر سر فعل دعا درآید: در بعضی فعل‌ها صیغهٔ دعا در اول شخص و دوم شخص مفرد و جمع مستعمل است.

**دعب:** da'eb [ع.] (ص.) شوخ، لاغگوی.

**دعت:** da'at [ع. دعة] (اِ.) سکینه، راحت، خفض عیش. (اخ.) سکون نفس در وقت حرکت شهوت و مالک زمام خویش بودن.

**دعج:** daaǰ [ع.] (مص‌ل.) سیاه چشم و گشاده چشم گردیدن. (امص.) سیاه چشمی.

**دعــوت:** da'vat [ع. دعوة] (مص‌م.) خواندن. راه نمودن. به ضیافت یا برای کاری خواستن. (امص.) راهنمایی، رهبری. (اسماعیلیه) راهنمایی به حقیقت دین و برای آن هفت منزلت قایلند که: رسول، نبی، امام، حجت، داعی، مأذون و مستجیب باشد. (اِ.) دعاء؛ ج. دعوات.

**دعوت‌نامه:** d.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) نامه یا کارت دعوت برای ورود به مجلس مهمانی، جشن و غیره.

**دعوی:** da'vā [ع.] (مص‌م.) ادعا کردن چیزی را، به خود بستن. خواستن. (امص.) ادعاء. نزاع، ستیزه، پرخاش. دادخواهی، تظلم، داوری؛ ج. دعاوی.

**دعی:** da'ī (ص.) پسر خوانده؛ ج. ادعیاء.

**دغ:** daγ (ص.) زمینی که علف و گیاه در آن نروید. سر بی‌موی طاس. کسی که ریش و سبیل و ابرو و مژه را پاک بتراشد؛ چار ضرب زده.

**دغا:** daγā (ص.) ناراست، نادرست. دغل، معیوب. حرامزاده. سیم ناسره، زرقلب، پول تقلبی. (اِ.) غدر، مکر، فریب. لای و دردی هر چیز. خس و خاشاک.

**دغدغه:** daγdaγa(-e) [ع. دغدغة] (مص‌م.) پنهان کردن چیزی را (غم.) (امص.) خارش درون گلو و بغل و غیره (عم.) فسوس. (اِ.) ترس، بیم، تشویش خاطر.

**دغسر:** daγ-sar [= داغسر] (ص.) آنکه پیش سرش تا فرق موی نداشته باشد؛ اصلع. آنکه سرش بی‌مو باشد.

**دغل:** daγal [ع.] (اِ.) عمل تغییر دادن متاعی برای گمراه کردن خریدار (فره.) تباهی، فساد، نادرستی. جای خوف و هلاک. کینهٔ پوشیده. مکر، حیله. (ص.) کسی که ناراستی کند؛ مزور، حیله‌گر. کسی که چیزی را برای گمراهی خریدار تغییر می‌دهد (فره.) سیم ناسره، زرقلب، پول تقلبی. جیب‌بر. کودن. تنبل. دغل خاکدان: (کن.) دنیا، علم سفلی.

قالب آدمی، کالبد انسان.

**دف:** daf(f) [معر.] (إ.) (مسـ.) چنبری است که پوستی بر آن چسبانند و قوالان آن را با انگشت نوازند.

**دفتر:** daftar [معر. پوست؛ نوشتن] (إ.) عدهٔ اوراقی که بهم پیوسته و در جلدی جای داده شده و در آن مطالب مختلف، نظم و نثر یا محاسبات را نویسند؛ جزوه. کتاب. طومار. روزنامه. جایی که دبیران و منشیان در آنجا به کارهای دفترنویسی می‌پردازند؛ کابینه: دفتر وزارتی، دفتر پست (فره.)؛ ج. دفاتر. دفتر اخلاق: کتاب اخلاق. دفتر تجارتی: (اقتصـ. حق.) دفتری که تاجر معاملات خود را در آن ثبت نماید و از روی آن سود وی تعیین گردد. دفتر ثبت املاک: (حق.) اداره‌ای که در آن، موقع املاک و حقوق مربوط و اسامی صاحبان آنها ثبت گردد. دفتر رسید: نامه‌هایی که از اداره‌ها برای اشخاص متفرق فرستاده می‌شود در دفتری ثبت شده، هنگام تحویل آن نامه‌ها امضایی از گیرندهٔ پاکت گرفته می‌شود، این دفتر را دفتر رسید گویند (فره.)؛ دفتر ارسال مراسلات. دفتر روزنامه: (حسـ. حق.) دفتری که در آن انواع معاملات و دخل و خرج و مطالبات و دیون بازرگان در هر روز ثبت شود. دفتر مخصوص: دارالانشاء اختصاصی شاه یا نخست وزیر و یا وزیر. دفتر نماینده: (ادا.) دفتری که خلاصهٔ مراسلات رسیده و فرستادهٔ یک اداره، یک مؤسسه یا بازرگان در آن نوشته شود (فره.)؛ اندیکاتور.

**دفترخانه:** d.-xāna(-e) [معر. ف.] (إمر.) اداره‌ای که در آنجا اسناد سلطنتی را ثبت و حفظ می‌نمودند. ادارهٔ محاسبات. اداره‌ای وابسته به ادارهٔ ثبت که در آن اسناد انواع معاملات یا ازدواج و طلاق را ثبت کنند؛ دفتر اسناد رسمی، محضر.

**دفتردار:** d.-dār [معر. ف. = دفتردارنده] (ص‌فا.) آنکه شغلش ثبت نامه‌ها در دفتر است. خزانه‌دار. مواظب مالیات. رئیس ادارهٔ دفتر. محاسب، حسابدار. کسی که دفترهای حساب را به دستور حسابداری می‌نویسد (فره.) صاحب دفترخانه.

**دفترداری:** d.-dār-ī (حامص.) عمل و شغل دفتردار. عمل نگاهداشتن و نوشتن دفترهای حساب به موجب قواعد حسابداری (فره.)

**دفتری:** daftar-ī [معر. ف.] (ص‌نسبـ.) منسوب به دفتر. اسناد پیش‌نویس که در دفتر تنظیم می‌گردید (صفویه)

**دفتریار:** d.-yār [معر. ف.] (إمر.) (حق.) یکی از کارمندان دفترخانه (دفتر اسناد رسمی) که سمت معاونت دفترخانه را دارد و او با پیشنهاد سردفتر و موافقت وزارت دادگستری بدین شغل منصوب می‌گردد.

**دفته:** dafta(-e) (إ.) آلتی فلزی که دارای دسته‌ای است شبیه شانه که نساجان هنگام بافتن پارچه آن را در دست گیرند و لای تارها زنند تا آنچه بافته شده بهم پیوسته و محکم گردد؛ دفتین، دفه.

**دف زدن:** daf-zadan [معر. ف.] (مصل.) (دسـ.) نواختن دف. خواستن، سؤال کردن، گدایی کردن.

**دفزک:** dafzak (ص.) گنده، ستبر، ضخیم. فربه.

**دفع:** daf' [ع.] (مص‌م.) راندن، پس زدن. دور کردن. (إمص.) مخالفت، منع: دفع ظلم؛ ج. دفعات.

**دفعه:** daf'a(-e) [ع. دفعة] (ق.) بار، وهله، مرحله.

**دفعةً:** daf'at-an [ع.] (ق.) ناگهان، ناگاه، یکباره.

**دفق:** dafγ [ع.] (مص‌م.) ریختن، ریزانیدن.

**دفـن:** dafn [ع.] (مـص‌م.) چیزی را زیـر خاک کردن. به خاک سپردن مرده، به گور کردن میت. پنهان کردن.

**دفیله:** defīle (ا.) عمل گذشتن سربازان، ورزشکاران و پیشاهنگان از مقابل شاه، هیئت دولت، اولیای امور، فرماندهان و غیره؛ رژه (فره.)

**دفین:** dafīn [ع.] (ص‌مف.) زیر خاک کرده، مدفون. پنهان کرده.

**دفینه:** dafīna(-e) [ع. دفینة] (ا.) پول و مالی که در زمین دفن کرده باشند؛ گنجینه؛ ج. دفائن (دفائن).

**دق:** daγ [= دک] (ا.) خواستن. سؤال کردن، گدایی کردن.

**دق:** daγ [= دغ] (ص.) سر بی‌مو. دغ.

**دق:** daγ(γ) [عیب‌گوی؛ ج. دقـة] (امـص.) اعتراض، مؤاخذه.

**دق:** daγ(γ) [ع.] (ا.) نوعی پارچهٔ قیمتی که مصری و رومی آن مشهور بود.

**دق:** daγ(γ) [ع.] (مص‌م.) کوبیدن، کوفتن. دق باب. نرم کردن، آرد کردن. سرزنش کردن. (امص.) خرده‌گیری.

**دق:** daγ(γ) [ع.] (ص.) بـاریک (غـم.) اندک، کم (غم.) (پز.) مرضی که شخص را لاغر و نزار کند؛ تب لازم، سل. در دق افتادن ماه: هنگامی که ماه (قمر) در کاهش است ـ یعنی از صورت بدر خارج شده در کم و کاستی می‌افتد ـ گویند: در دق افتاده است. دق دل: (عم.) عقدهٔ دل، غصه. دق دلی درآوردن: (عـم.) عـصبانیت خود را متوجه شخصی کردن. تلافی کردن.

**دقـاق:** doγāγ [ع.] (ا.) بـاریکی. (ص.) باریک، دقیق. خرده ریزه.

**دقاق:** daγγāγ [ع.] (ا.) آردفروش.

**دقت:** deγγat [ع. دقـة] (امـص.) بـاریکی، نازکی. نرمی. باریک‌بینی، نازک‌اندیشی، توجه کامل. (روان.) تمرکز فکر به یک موضوع. دقت فکر: نازک‌اندیشی، باریک‌بینی. دقت نظر: باریک‌بینی، خرده‌بینی.

**دقل:** daγal [ع.] (ا.) (گیا.) خرمای بد و پست. خرما.

**دقمصه:** daγmasa(-e) [محر. ع. مخمصه] (ا.) (عم.) دردسر، موجب تصدیع.

**دق‌ولق:** daγ(γ)-o-laγ(γ) [= دغ‌ولغ ـ دک‌ولک] (اتـ. ص‌مر.) خشک و خالی، بی‌آب و علف، صحرای دق و لق. بی‌موی.

**دقیق:** daγīγ [ع.] (ص.) باریک، نازک. نرم. خرد، کوچک. باریک‌بینی (غم.)، نازک‌اندیشی (غم.) نکتهٔ باریک، امر غامض؛ ج. ادقاء ادقه.

**دقیقه:** daγīγa(-e) [ع. دقیقة] (ا.) مؤنث دقیق: نکات دقیقه. نکتهٔ باریک، امر غامض. یک شصتم از هر ساعت و آن برابر است با شصت ثانیه. زمانی کوتاه، لحظه. (هیـ.) یک شصتم از یک درجه. (تصـ.) سر دقیق که هر کس بر آن آگاه نشود و مرتبت دقایق اجل از مرتبت حقایق است. (دستور ۱:۱۰۴؛ فرع. سجـ.)؛ ج. دقائق (دقایق)

**دقیقی:** daγīγ-ī [ع.] (ص‌نسبـ.) منسوب به دقیق؛ آردفروش.

**دک:** dak (ا.) گدایی. (ص.) گدا.

**دک:** dak [= دغ] (ص.) سر بی‌مو. بی‌علف و سبزه. درختی که برگ‌های آن تمام ریخته باشد.

**دک:** dak (ا.) سر، رأس.

**دک:** dak (ا.) پی دیواری که چینه بر بالای آن نهند؛ پایه، بنیان. (ص.) محکم، پایدار.

**دک:** dak(k) [ع.] (مص‌م.) ویران ساختن ساختمان و دیوار، با خاک یکسان کردن، کوبیدن. هموار ساختن پستی و بلندی زمین. دفع کردن، (امص.) کوبش، صدمه، آسیب.

(ص‌مف.) زمین کوبیدن و هموار.
**دکاگرم:** dekā-geram (امر.) وزنی است معادل ده گرم.
**دکالیتر:** dekā-lĪtr (امر.) مقیاسی است معادل ده لیتر.
**دکامتر:** dekā-metr (امر.) مقیاسی است معادل ده متر.
**دکان:** dokān [ع.] (ا.) سکو، بلندی. جائی که کاسب اجناس خود را در آن نهد و فروشد؛ حجرهٔ داد و ستد؛ ج. دکاکین. تخته‌ای که روی آن نشینند؛ نیمکت.
**دکانداری:** d.-dār-Ī [ع. ف.] (حامص.) کاسبی در دکان. (مج.) چرب زبانی.
**دکتر:** doktor (ا.) آنکه بالاترین مراحل علمی را طی کرده در رشته‌ای به درجهٔ اجتهاد رسیده. (معمولاً) دکتر طب، پزشکی که دارای رتبهٔ دکتری است (فره.)
**دکترا:** doktorā (ا.) درجهٔ دکتری، دکتری، اجتهاد.
**دکترس:** doktores (ا.) خانم دکتر (بیشتر در مورد پزشک زن استعمال می‌شود.)
**دکتری:** doktor-Ī [فر. ف.] (حامص.) دکتر بودن، اجتهاد، دکترا.
**دکترین:** doktorĪn (ا.) نظریه، اندیشه، فکر.
**دک‌زده:** d.-zada(-e) (ص‌مف.) کسی که ریش و سبیل و مژه و ابرو را تراشیده باشد؛ چار ضرب زده.
**دکش:** dakeš (ص.) (عم.) سست و بلند قد (شخص).
**دک شدن:** dak-šodan (مص‌ل.) (عم.) آهسته از جایی بیرون رفتن بدون آنکه دیگران متوجه شوند، غایب شدن، جیم شدن.
**دکل:** dakal [= دگل] (ا.) تیر کشتی، دگل.
**دکل:** dakal [= دگل] (ص.) زمخت، گنده، ستبر (آدمی). امردی که ریش او تمام بر نیامده باشد و دست و پای بزرگ و گنده داشته باشد.
**دک‌وپوز:** dak-o-pūz (امر.) (عم.) سر و پوز، دک و دهن.
**دکور:** dekor (ا.) (نم. سینـ.) مجموعهٔ ساختمان، اشیاء، اثاثه و عوامل دیگر تزیینی در صحنهٔ نمایش.
**دکوراسیون:** dekorāsyon (ا.) (نم. سینـ.) فن تزیین صحنهٔ نمایش یا سینما؛ عمل تزیین. منظرهٔ یک صحنه. عوامل تزیینی و اشیای لازم در یک صحنه.
**دکه:** dakka(-e) [قس. تکه] (ا.) (جانـ.) بز کوهی، تکه.
**دکه:** dakka(-e) [ع. دکة] دکان کوچک. سکو، تختگاه.
**دکیسه!:** dakkĪse [قس. زکی!] (صت.) (عم.) از ادات تمسخر و توهین.
**دگر:** degar [= دیگر] ج. دگران، دگرها.
**دگردیس:** d.-dĪs (ص‌مر.) دیگرگون. تبدیل موجودی به موجود دیگر، تغییر شکل بعضی جانوران (فره.)
**دگش:** degeš [تر.] (ا.) عوض کردن.
**دگماتیسم:** dogmātĪsm (ا.) فلسفهٔ مبتنی بر یقین و آن مجموعهٔ افکار کسانی است که اعتقاد به حل مسایل مابعدالطبیعه به وسیلهٔ روش علمی هستند.
**دگمه:** dogma(-e) [= تکمه = دکمه] (ا.) پولک فلزی یا استخوانی که به جامه دوزند؛ گوی گریبان، تکمه، دگمه. گره مانند دگمه. پریز چراغ برق و مانند آن.
**دگنک:** daganak [تر.] (ا.) چماق کلفت.
**دل:** del (ا.) (پز.) عضو داخلی بدن به شکل صنوبری که ضربان‌هایش موجب دوران خون می‌گردد؛ قلب. (عم.) شکم. خاطر، ضمیر. جان، روان. مغز سر. مغز درخت و مانند آن. میان، وسط، درون، داخل. مرکز.

جرأت، شهامت. (تصـ.) لطیفهٔ ربانی و روحانی و آن حقیقت انسان است و مدرک و عالم و عارف و عاشق است. (تصـ.) محل تفصیل معانی؛ نفس ناطقه (فرم. سجـ.) (تصـ.) مخزن اسرار حق، قلب (فرم. سجـ.) ترکیبات اسمی: دل آسمان: وسط آسمان. (کنـ.) ستاره، کوکب. (کنـ.) زمین، کرهٔ ارض. دل شب: نصف شب، نیمهٔ شب. ترکیبات فعلی و جمله‌ها: آب شدن دل: (عم.) بی‌تاب شدن. از دل و دماغ افتادن: (عم.) از هوی و هوس افتادن، افسرده شدن. اندر دل افکندن: به دل کسی خطور دادن، الهام. به دل گرفتن سخنی (حرفی) را: از آن سخن (حرف) رنجیدن و اندوهگین شدن. داغ خویشاوندی (نزدیک) در دل کسی ماندن: از مرگ وی بسیار متأثر شدن او. در دل داشتن: باطن؛ بر آن بودن، در باطن تصمیم گرفتن. در دل گرفتن: عزم کردن، تصمیم گرفتن. غمگین شدن. در دل گرفتن کینهٔ کسی را: کینهٔ او را در نظر گرفتن و درصدد انتقام برآمدن. در دل گنجیدن: باور شدن، مورد قبول شدن سخنی. دست و دل کسی به کار نرفتن: (عم.) علاقه و اشتیاق به کار نداشتن. دل آمدن کسی را: موافق شدن وی با امری. دل با کسی یکی داشتن: با کسی یک دل و یک زبان بودن. دل کسی با خود نبودن: پریشان حواس بودن. دل به دریا زدن: با شهامت و بدون ملاحظهٔ خطر به کاری اقدام کردن. دل به دل راه دارد: (القلب یهدی الی القلب)، محبت محبت می‌آورد. دل کسی راضی نشدن: راضی نگشتن. دل و جگر چیزی را بیرون آوردن، (عم.) دل و رودهٔ چیزی را بیرون آوردن: (عم.) آن را بهم زدن، نامرتب و مخلوط کردن آن. شور زدن دل کسی: هیجان و آشفتگی یافتن وی. قرار گرفتن دل کسی: آسوده دل گشتن او، آرام گرفتن وی.

**دل:** dal(l) [ع.] (مصل.) ناز کردن. (إ.) ناز، کرشمه. روش نیکو، سیرت نیک.

**دل‌آزردگی:** d.āza(o)rda(e)g-ī (حامص.) آزرده خاطر بودن، رنجش. اضطراب، بی آرامی. (إ.) درد، رنج.

**دل‌آسا(ی):** d.-āsā(y) [= دل‌آساینده] (ص‌فا.) آنچه دل را آسایش دهد، آنچه که موجب تسکین خاطر گردد. تسلی‌دهنده. (إ.) تسلی.

**دل‌آشوب:** d.-āšūb [= دل‌آشوبنده] (ص‌فا.) آنچه یا آنکه موجب آشوب و ناراحتی دل گردد. (گیا.) درختی است که برگ‌های آن پنج شاخ است؛ پنج انگشت.

**دل‌آگنده:** d.-āganda(e) [= دل‌آغنده] (ص‌مر.) غمین، غمگین، دل‌پر.

**دل‌آویزیدن:** d.-āvīzīdan [= دل‌آویختن] (مصل.) علاقه یافتن، تعلق خاطر یافتن، محبت داشتن.

**دلار:** dolār (إ.) واحد پول ایالات متحدهٔ آمریکا (اتازونی).

**دلارام:** del-ārām [= دل‌آرام] (ص‌مر.) آرامش بخشندهٔ دل، آنکه موجب آرامش خاطر باشد. معشوق زیبا، دلبر.

**دلارا(ی):** del-ārā(y) [= دل‌آرا = دل‌آراینده] (ص‌فا.) کسی یا چیزی که سبب سرور و نشاط انسان گردد. معشوق زیبا، محبوب.

**دلازار:** del-āzār [= دل‌آزار = دل‌آزارنده] (ص‌فا.) آنچه موجب آزردن خاطر باشد. معشوق ستمگر. بیرحم.

**دل‌افروز:** d.-afrūz [= دل‌افروزنده] (ص‌فا.) آنکه یا آنچه که دل را روشن سازد؛ موجب فرح و انبساط خاطر.

**دل‌افسرده:** d.-afsorda(e) (ص‌مر.) غمگین، اندوهناک، افسرده دل.

**دل‌افگار:** d.-afgār [= دلفگار] (ص‌مر.) دل آزرده، غمناک.

**دلاک:** dallāk [ع.] (ص.) کسی که در حمام مردم را کیسه کشد؛ کیسه‌کش. موی‌تراش، سلمانی.

**دلال:** dalāl [ع.] (اِ.) ناز، کرشمه، غمزه. (تص.) اضطراب و غلقی که در جلوهٔ محبوب از غایت شوق و عشق و ذوق به باطن سالک می‌رسد و هر چند در آن حال به مرتبت سکر و بیخودی نیست و لیکن اختیار خود ندارد و از کثرت اضطراب هر چه بر دل او در آن حال لایح شود بی‌اختیار بگوید. (شرح گلشن راز ۵۶۱؛ فرع. سجـ.)

**دلال:** dallāl [ع.] (ص.اِ.) میانجی بین بایع و مشتری، کسی که با دریافت حق معینی واسطه مابین خریدار و فروشنده می‌شود. (فره.)

**دلالت:** dalālat(de .تد) [ع. دلالة] (مص‌م.) راهنمایی کردن، راه نمودن به راه راست. (اِمص.) راهنمایی. (اِ.) برهانی که برای اثبات امری آورند. (منط.) رابطهٔ بین دو امر در صورتی که از علم به یکی علم به دیگری حاصل شود و آن راهنمایی لفظ است به معنی که بر سه قسم است. دلالت الزامی: نمودن لفظ است خارج لوازم معینی را مانند دلالت «انسان» بر خندیدن. دلالت تضمینی: نمودن لفظ است جزو معنی موضوع له را مانند دلالت «انسان» بر «حیوان» فقط یا «ناطق» فقط. دلالت مطابقه: نمودن لفظ است تمام معنی موضوع له را مانند دلالت «انسان» بر «حیوان ناطق»؛ ج. دلالات، دلایل.

**دلاله:** dallāl-a(e) [ع. دلالة] (ص. اِ.) مؤنث دلال. زنی که برای مردان زن پیدا کند. زنی که دیگر زنان را به بد راه کند.

**دلام:** dalām (اِ.) نیزهٔ کوتاه، زوبین. مکر، فریب.

**دل‌انگیز:** d.-angīz [= دل‌انگیزنده] (ص‌فا.) آنکه یا آنچه دل را برانگیزد و به هیجان آورد، مرغوب، مطلوب. دلاور، شجاع (سپاه، لشکر).

**دلاور:** del-āvar [= دل‌آور = دل + آ + ور] دلیر، شجاع. جنگجو، غازی؛ ج. دلاوران.

**دلاویز:** d.-āvīz [= دل‌آویز = دل‌آویزنده] (ص‌فا. ص.) مطلوب، مرغوب، دلخواه. خوشبو، معطر.

**دلب:** dolb [ع.] (اِ.) (گیا.) چنار.

**دل باختن:** d.-bāxtan (مص‌ل.) عاشق شدن، فریفته شدن، دل دادن.

**دلباخته:** d.-bāxta(-e) (ص‌مر.) عاشق، شیفته، شیدا.

**دل‌باز:** d.-bāz (ص‌مر.) بلیغ، زبان‌آور. شعبده‌باز. جای وسیع و با صفا، محلی با روح و خوش منظر.

**دلبر:** d.-bar [= دل‌برنده] (ص‌فا.) آنکه دل می‌رباید؛ معشوق، محبوب.

**دل بردن:** d.-bordan (مص‌ل.) دل بردن از کسی: دل ربایی کردن از او؛ دل ربودن.

**دلبستگی:** d.-basta(e)g-ī (حامص.) حالت و کیفیت دلبسته. محبت، علاقه، عشق. آزردگی. اضطراب.

**دل‌بستن:** d.-bastan (مص‌ل.) دل بستن به کسی یا چیزی: علاقمند شدن به او، محبت یافتن نسبت به وی.

**دلبند:** d.-band (ص‌مر.) دلکش، جاذب، دوست‌داشتنی. فرزند عزیز. محبوب، معشوق. روده‌ها. جگربند.

**دلپذیر:** del-pazīr [= دل‌پذیرفته] (ص‌مف.) مطبوع، پسندیده، مقبول، موافق میل، دلخواه.

**دل‌پر:** d.-por (ص‌مر.) بسیار غمگین، اندوهگین. خشمگین، غضبناک.

**دل‌پری:** d.-por-ī (حامص.) غمگینی، اندوهگینی. خشمگینی، غضبناکی.

**دلپسند:** d.-pasand [= دل‌پسندیده] (ص‌مف.) پسندیدهٔ دل؛ مرغوب، مطلوب.

**دل‌پیچه:** d.-pīča(-e) [= دل‌پیچا] (امر.) (پز.) احساس درد و پیچش در روده‌ها. اسهال، شکم روش.

**دلتا:** deltā [فر.] (ا.) حرف چهارم از الفبای یونانی به شکل Δ. قطعه‌ای از خاک به شکل دلتا یعنی مثلث که در مصب ورودی بصورت جزیره تشکیل شود.

**دلتنگ:** del-tang (ص‌مر.) اندوهگین، غمناک، غمگین، ملول، تنگدل.

**دلجو(ی):** d.-Ĭū(y) [= دل‌جوینده] (ص‌فا.) تسلی دهنده. مهربان. مرغوب، مطلوب، پسندیده.

**دل‌چرکین:** d.-čerk-īn (ص‌مر.) (عم.) دلتنگ، رنجیده، مکدر.

**دلچسب:** d.-časb [= دل‌چسبنده] (ص‌فا.) چیزی که دل آن را بخواهد؛ دلپذیر، دلپسند.

**دلخراش:** d.-xarāš [= دل‌خراشنده] (ص‌فا.) آنچه که دل را آزار دهد، آنچه که شخص را آزرده و رنجیده سازد.

**دلخسته:** d.-xasta(-e) (ص‌مر.) غمگین، اندوهناک. دل آزرده، رنجیده. بیمار، رنجور.

**دلخواه:** d.-xāh [= دل‌خواسته] (ص‌مف.) آنچه که دل آرزو کند؛ هر چیز که مطلوب باشد. آرزو.

**دلخور:** d.-xor (ص‌مر.) ملول، مغموم، غمگین. رنجیده، آزرده.

**دلخوش:** d.-xoš (ص‌مر.) خوشحال، شادمان، مسرور. راضی.

**دلخوشکنک:** d.-xoš-kon-ak (امر.) آنچه که موقتاً مایهٔ دلخوشی باشد ولی پایه و اساسی نداشته باشد.

**دلخون:** d.-xūn (ص‌مر.) اندوهگین، غمناک. آزرده دل، رنجیده خاطر. (کنـ.) مهجور، هجران کشیده.

**دلدادگی:** d.-dāda(-e)g-ī (حامص.) عاشق شدن، دلداده گشتن.

**دل دادن:** d.-dādan (مص‌ل.) عاشق شدن، دلداده گشتن، علاقه یافتن. توجه کردن، دقت نمودن. (مص‌م.) دلیر ساختن. جرأت دادن.

**دلداده:** d.-dāda(-e) (ص‌مف.) عاشق، دلبسته، دلباخته. علاقمند، راغب، مایل.

**دلدار:** d.-dār [= دل‌دارنده] (ص‌فا. اِمر.) معشوق، محبوب. دلیر، شجاع، با جرأت، دلاور.

**دلداری:** d.-dār-ī (حامص.) معشوق بودن، محبوب بودن. دلیری، شجاعت، دلاوری. تسلی دادن، دلنوازی، غمخواری.

**دل‌دل‌کنان:** d.-del-kon-ān (ص‌فا. حا.) (کنـ.) در حال اضطراب، اضطراب‌کنان. آه زنان. متردد در امری، دو دل.

**دلربا(ی):** d.-robā(y) [= دل‌رباینده] (ص‌فا.) کسی یا چیزی که دل شخص را به خود جلب کند. معشوق، محبوب.

**دل‌رحم:** d.-rahm [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه نسبت به دیگران احساس ترحم کند؛ مهربان، شفیق.

**دلریش:** d.-rīš (ص‌مر.) آنکه قلبش مجروح باشد. آنکه به سببی (عشق، غم یا ناکامی) محزون باشد؛ دلخسته. عاشق.

**دل‌زنده:** d.-zenda(-e) (ص‌مر.) بانشاط، شادمان، باروح؛ مقـ. دل مرده. هوشیار، دل آگاه.

**دل‌سپردن:** d.-sepordan (مص‌م.) دل سپردن به کسی: عاشق او شدن.

**دلستان:** d.-setān [= دل‌ستاننده] (ص‌فا.)

معشوق، محبوب، دلربا.

**دلسرد:** (ص مر.) بی‌شوق، بی‌رغبت، بی‌میل، افسرده. مأیوس، ناامید.

**دلسوخته:** d.-sūxta(-e) (ص مف.) غمگین، اندوهناک، مغموم. مصیبت رسیده، آزرده. مظلوم، ستمدیده.

**دلسوز:** d.-sūz [= دل‌سوزنده] (ص فا.) آنکه دلش به حال دیگری بسوزد، مشفق، مهربان، غمخوار.

**دلشاد:** d.-šād (ص مر.) خوشحال، شادمان، بانشاط، مسرور. (امر.) بخشش، عطا.

**دلشده:** d.-šoda(-e) (ص مف.) گرفتار عشق، دلباخته. دیوانه، مجنون.

**دل‌شکستن:** d.-šekastan (مص م.) رنجاندن، آزرده کردن. ناامید کردن، مأیوس ساختن.

**دلشکسته:** d.-šekasta(-e) (ص مف.) رنجیده، آزرده. ناامید، مأیوس.

**دلشوره:** d.-šūra(-e) (امص.) اضطراب، تشویش.

**دلفریب:** d.-farīb [= دل‌فریبنده] (ص فا.) خوش‌آیند، مطبوع، خوشنما. دلربا، دلبر.

**دلفین:** dolfīn [معر.] (اِ.) (جاند.) نوعی پستاندار دریایی از راستهٔ شناگران؛ دخس.

**دلق:** dalɣ (اِ.) نوعی پشمینه که درویشان پوشند؛ جامهٔ مرقع صوفیتن.

**دلق:** dalaɣ [معر. دله] (اِ.) (جاند.) گربهٔ صحرایی، دله.

**دلقک:** dalɣ-ak [مبدل «تلخک» یکی از ظرفای دربار سلطان محمود غزنوی؟] کسی که در دربارهای قدیم کارهای خنده‌آور برای تفریح دیگران می‌کرد؛ لوده، مسخره. کسی که در بندبازی و نمایش‌های سیرکی ادای هنرپیشهٔ اصلی را درآورد و بدین وسیله مردم را بخنداند؛ یالانچی.

**دلکش:** del-kaš(keš) [= دل‌کشنده] (ص فا.) دلپذیر، خوش‌آیند، دلربا. (امر.) (مس.) نوعی آواز شور است با فرود مخصوص که در ماهور نواخته می‌شود.

**دل‌کندن:** d.-kandan (مص ل.) دست برداشتن، ترک کردن، صرف‌نظر کردن.

**دلکو:** delko (اِ.) (مک.) دستگاه قطع و وصل جریان برق است در موتور اتومبیل که از دو قسمت ساخته شده: قسمتی مربوط به قطع و وصل جریان برق باتری و قسمت دیگر مربوط به تقسیم جریان برق قوی به سیم سر شمع‌ها است، که اولی به وسیلهٔ پلاتین و دومی توسط چکش برق انجام می‌گیرد.

**دل‌گرم (دلگرم):** d.-garm (ص مر.) امیدوار، متکی؛ مق. دلسرد. معتمد، اعتماد دارنده. آسوده.

**دلگرمی:** d.-garm-ī (حامص.) امیدواری، اتکاء؛ مق. دلسردی. اعتماد، اطمینان. آسودگی، آرامش. دوستی، مودت. قهر، غضب.

**دلگشا(ی):** d.-gošā(y) [= دل‌گشاینده] (ص فا.) آنچه موجب انبساط و شادی گردد، مانند: آواز، چهرهٔ معشوق و غیره. محلی وسیع و گشاده و زیبا. (تص.) صفت فیاضیت را گویند در مقام انس در دل سالک (فرع. سج.) (تص.) صفت فتاحی (فرم.سج.)

**دلگی:** dala(-e)g-ī (حامص.) (عم.) دله بودن. چشم چرانی، هیزی.

**دلگیر:** del-gīr [= دل‌گیرنده] (ص فا.) دلتنگ، غمگین، اندوهناک. رنجیده، آزرده‌خاطر.

**دل‌مرده:** d.-morda(-e) (ص مر.) افسرده، پژمرده؛ مق. زنده‌دل. کودن، بلید.

**دل‌مشغول:** d.-mašɣūl [ف. ع.] (ص مر.) آنکه ذهنش متوجه رفع اشکال و خطری است. مضطرب، مشوش، ناراحت.

**دلمک:** dolmak [= دلمه] (اِ.) شیری است که بعد از مایه زدن بسته شود؛ پنیرتر، دلمه.

**دلمل:** dolmol [= درمل] (اِ.) غله‌ای که هنوز خوب نرسیده (بطور عموم). نخود و لوبیای خاک که در غلات باشد (خصوصاً)؛ غلهٔ نارس.

**دلمه:** dolma(-e) (اِ.) نوعی خوراک مرکب از برنج، گوشت قیمه کرده، لپه، سبزی و غیره که در برگ رز، برگ کلم و غیره پیچند و پزند. دلمهٔ بادنجان: دلمه‌ای که مواد آن را در بادنجان کنند.

**دلمه:** dolma(-e) (اِ.) کیسهٔ پولی که در جشن عروسی یا اعیاد سال به مهمانان و مدعوان دهند.

**دلنشین:** d.-nešīn [= دل‌نشیننده] (ص‌فا.) آنچه در دل نشیند؛ مرغوب، خوش‌آیند. مؤثر.

**دلنواز:** d.-navāz [= دل‌نوازنده] (ص‌فا.) آنچه یا آنکه دل را نوازش دهد؛ خاطرنواز. مشفق، مهربان. تسلی دهنده. معشوق، محبوب، دلارام. (اِ.) (مس.) یکی از گوشه‌های همایون.

**دلو:** dalv [ع.] (اِ.) ظرفی فلزی یا چرمی که به وسیلهٔ آن از چاه آب کشند؛ دول، سطل.

**دل‌واپس:** d.-vā-pas (ص‌مر.) (عم.) نگران، ناراحت، آشفته. چشم به راه، منتظر. ملول.

**دلوک:** dolūk [ع.] (مص‌ل.) فرو شدن آفتاب، گشتن آفتاب وقت زوال.

**دله:** dala(-e) [= دلق، معر.] (اِ.) (جاند.) پستانداری است از راستهٔ گوشتخواران جزو تیرهٔ سموریان، به قامت گربه، دارای پاهای کوتاه و دم دراز و پوست نرم و به رنگ زرد یا قهوه‌یی. زیر گردن و شکمش مایل به سفیدی است. پوست دله را آستر جامه و دستکش سازند. ضح.ـ در شعر به تشدید آمده.

**دله:** dala(-e) (ص.) (عم.) چشم‌چران، هرزه. ولگرد. دست کج، دزد. پرخور، شکمخواره.

**دله:** dela(-e) [میان، وسط] (اِ.) دل، قلب، وسط، میان.

**دله‌دزد:** dala(-e)-dozd (ص‌مر.) (عم.) دزدی که چیزهای کم اهمیت دزدد.

**دلهره:** del-hora(-e) (اِمص.) (عم.) اضطراب، شور زدن دل، تشویش.

**دلیجان:** delījān (اِ.) کالسکهٔ بزرگ برای حمل و نقل مسافر در قدیم.

**دلیر:** del-īr (ص.) دلاور، شجاع، بهادر. بی‌باک، گستاخ.

**دلیل:** dalīl [ع.] (اِ.) رهبر، راهنما، بلد. (تص.) مرشد. راه، طریق. جهت، سبب. (فل.) آنچه که برای اثبات امری بکار برند و آن قیاسی است از دو مقدمهٔ یقینی؛ برهان. ضح.ـ حجتی مرکب از دو قضیه باشد که با لذات مستلزم نتیجه بود؛ قیاس. (فرع. سج.) دلیل عقلی: (فل. فق.) دلیلی که مبتنی بر احکام عقل باشد نه احکام شرع؛ مق. دلیل نقلی. دلیل نقلی: (فل. فق.) دلیلی که مبتنی بر شرع باشد؛ مق. دلیل عقلی. (فل.) معلوم تصدیقی که موصل به مجهول تصدیقی باشد؛ (فرع. سج.) (فق.) بطور کلی آنچه در راه استنباط احکام شرعی فرعی واقع شود (با این تعریف دلیل شامل اماره و اصل گردد.) (فق.) مخصوصاً چیزی است که کشف تام از واقع کند (با این تعریف دلیل مقابل اماره و اصل است)؛ ج. ادلاء، ادله.

**دم:** dam (اِ.) هوایی که به وسیلهٔ حرکات تنفسی وارد ریه شود و از آن خارج گردد؛ نفس. دم تسلیم: (کن.) فرمانبرداری، اطاعت توأم با رضایت. هوای خفه، محیطی که در آن تنفس مشکل باشد. (تص.) نفس اولیا و

کاملان که در مریض دمند تا شفا یابد و در اشخاص ناقص دمند تا کامل گردد. (تصـ.) نفس رحمانی، فیض حق (فرم. سجـ.) آه. بانگ، فریاد. افسوس. بخار. هوا، باد. فریب، خدعه، افسون. نخوت، تکبر. لحظه، هنگام، وقت. آلتی که آهنگران به وسیلهٔ آن در آتش دمند و آن را فروزانتر کنند. کنار و لبهٔ برندهٔ شمشیر و مانند آن. دم سرد: آه نومیدی. (کنـ.) سخن نومیدی. دلیل گرم: (کنـ.) بیان گیرا.

**دم:** dam [ع.] (اِ.) خون؛ ج. دماء.

**دم:** dom [= دنب] (اِ.) (جانـ.) عضوی از حیوان که در منتهای خلفی وی قرار دارد و آن از تعدد مهره‌های استخوان در دنبالچه بوجود آمده است. در جانوران چهارپا دم به شکل دسته‌ای مو در پشت پاها آویزان است و در پرندگان به شکل پرهایی که در پایان بدن آنها روییده. دم گاو: دنب گاو. تازیانهٔ بزرگ. نفیر، گاودم. با دم خود گردو شکستن: بسیار شاد و خندان بودن از پیشآمدی نیک. دم به تله ندادن: طوری با احتیاط رفتار کردن که دچار عواقب وخیم نشوند. دم گاوی بدست آوردن (داشتن): وسیله‌ای (برای امرار معاش) بدست آوردن (داشتن). ساقهٔ کوتاه و باریکی که میوه یا دانه به وسیلهٔ آن به شاخهٔ درخت و گیاه متصل است. دم خروس: دمب خروس. دنب دیک. (مجـ.) بهانه.

**دمادم:** dom-ā-dom (قمر.) دمبدم، لحظه به لحظه. پشت سر هم (زمانی)، پیاپی، پی در پی.

**دمار:** damār [ع.] (مصم.) هلاک کردن. (امص.) هلاک. انتقام.

**دمار:** damār (اِ.) ریشه‌های گوشت. ضح.ـ در دکان‌های کبابی و چلوکبابی، گوشتی را که برای تهیهٔ کباب آماده کرده‌اند، بدواً همهٔ رگ و ریشه‌های آن را با کارد جدا کنند. این رگ و ریشه‌ها را دمار گویند و آنها را بنام «دماری» به فقیران فروشند و آنان آنها را پخته و سوپ رقیقی تهیه کرده و خورند. دمار از کسی (روزگار کسی یا نهاد کسی) برآوردن (درآوردن): او را بسیار عذاب دادن، سخت وی را شکنجه دادن.

**دماسنج:** damā-sanǰ [= دماسنجنده] (صفا. اِ.) (فز.) میزان الحراره.

**دماغ:** dam-āɣ (اِ.) بینی. دماغ کسی چاق بودن یا دماغ چاق داشتن: (عم.) خوشبخت بودن وی، ثروتمند بودن او. دماغ کسی سوختن: (عم.) خجلت زده شدن او، بور شدن وی. نومید شدن او. عجب، تکبر، نخوت. (هوا.) قسمت جلو هواپیما که در بعضی از هواپیماها شامل موتور است و در برخی نیست.

**دماغ:** demāɣ [ع.] (اِ.) (جانـ.) مادهٔ نرم و خاکستریی که در جمجمه قرار دارد؛ مغز سر (انسان و حیوان)؛ ج. ادمغه.

**دماغه:** damāɣa (اِ.) پیش‌آمدگی به شکل بینی: دماغهٔ کوه. (جغ.) پیش‌رفتگی خشکی در آب (دریا، اقیانوس).

**دمامت:** damāmat [ع. دمامة] (امص.) زشتی، بدگلی. زشتی صورت، زشت‌رویی. خرد جسمی.

**دمامه:** damāma(-e) (اِ.) کوس، نقاره. نای بزرگ که در جنگ می‌نواختند. (مسـ.) یکی از آلات ضربی و آن عبارت از بدنه‌ای به شکل یک کاسهٔ بزرگ که پارچه‌ای پوستی بر روی آن کشیده شده و بنابرین یک طرف آن بسته است.

**دمان:** dam-ān (صفا. حا.) نفس زنان، دم زننده. خروشنده، غرنده، بانگ و فریاد کننده از روی غضب. مهیب، هولناک.

**دمبخت:** dam-baxt (صمر.) دختری که

هنگام شوهر کردنش رسیده.

**دمبدم:** dam-be(a)-dam (ق‌مر.) لحظه به لحظه، دمادم.

**دمبرگ:** dom-barg (إمر.) (گیا.) دنبالهٔ باریکی که برگ را به ساقه پیوند دهد.

**دمبل:** dambel [= دمبیل = دنبیل] (ور.) آلتی است که در ورزش‌های بدنی بخصوص زیبایی اندام بکار رود و آن معمولاً یک جفت است که هر کدام را در یک دست گرفته ضمن باز و بسته کردن دست عضلات بازو، پشت بازو، ساعد و کتف را تقویت می‌کند. دمبل صفحه‌یی: (ور.) دمبلی که وزن آن با اضافه کردن و کم کردن صفحات مختلف قابل تغییر است. دمبل قالبی: (ور.) دمبلی که وزن آن ثابت است و قابل کم و زیاد کردن نیست، برای جثه‌های مختلف قالب‌های مختلف از ۴ کیلویی تا ۱۲ کیلویی (یک جفت) وجود دارد.

**دم‌جنبانک:** dom-J̌nbān-ak (إمر.) (جان.) پرنده‌ای است کوچک از راستهٔ سبکبالان جزو گروه دندانی نوکان، خاکستری رنگ به اندازهٔ گنجشک که غالباً در کنار آب نشیند و دم خود را حرکت دهد؛ دمتک، دمسنجه، طرغلودیس، عصفورالشوک.

**دمخور:** dam-xor [= دم‌خورنده] (ص‌فا.) (عم.) همنشین، مصاحب، معاشر.

**دمدار:** dam-dār [= دم‌دارنده] (ص‌فا.) جایی که هوای آن خفه و سنگین و تنفس در آن مشکل باشد.

**دمدار:** dom-dār [= دم‌دارنده] (ص‌فا.) جانوری که دارای دم است؛ دارندهٔ دم، دنب‌دار. ستاره‌ای که دنباله دارد؛ ستارهٔ دنباله‌دار، ذوذنب. قسمت مؤخر لشکر؛ عقب‌دار. (جان.) غوکی که دارای دم می‌باشد. (فره.)

**دم درآوردن:** dom-dar-āva(o)rdan (مصل.) (عم.) پر رو شدن، جسور گردیدن.

**دمدمه:** damdama(-e) [ع. دمدمة] (مص‌ل.) با خشم سخن گفتن. (إ.) (ف.) گفتگو. آواز، صدا. شهرت، آوازه. دهل، نقاره و مانند آنها. (مس.) آواز بم. حیله، مکر، فریب.

**دمدمی:** dam-dam-ī (ص‌نسب.) (عم.) آنکه هر دم تغییر عقیده دهد، متلون المزاج.

**دمده:** demode (ص.) آنچه که از مد افتاده و باب روز نیست؛ از مد افتاده. ضح.- پرهیز کردن از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**دمر:** damar (ص.) (عم.) روی سینه و شکم دراز کشیده.

**دم زدن:** dam-zadan (مص‌ل.) نفس کشیدن، تنفس کردن. تن زدن، امتناع کردن. صحبت کردن، سخن گفتن. لاف زدن.

**دمساز:** dam-sāz [= دم‌سازنده] (ص‌فا.) همدم، همراز، مصاحب، هم صحبت. موافق، سازگار.

**دمش:** dam-eš (إمص.) عمل دمیدن. (إ.) نفس، دم.

**دمع:** dam' [ع.] (إ.) اشک، سرشک؛ ج. دموع.

**دمعه:** dam'a(-e) [ع. دمعة] (إ.) اشک، سرشک.

**دمغ:** damaγ (ص.) (عم.) سر خورده، بور.

**دمغازه:** dom-γāza(-e) [= دمغزه = دنب‌غزه] بیخ دم. استخوان میان دم جانوران؛ دنبالچه.

**دم فرو بردن:** dam-forū-bordan (مص‌ل.) فرو بردن هوا به ریه، نفس فرو بردن.

**دم فرو بستن:** d.-forū-bastan (مص‌ل.) خاموش شدن، سکوت کردن.

**دم کردن:** d.-kardan (مص‌ل.) اشباع شدن

مکانی از بخار بطوری که تنفس در آن مشکل باشد. (مصم.) چای، قهوه و مانند آن را در غوری دارای آب گرم کردن بطوری که طعم مطبوعی یابد؛ جوشاندن چای و مانند آن. برنج را پس از آبکش کردن در دیگ برگرداندن و روی دیگ آتش ریختن تا آب خشک گردد و برنج بپزد.

**دمکش:** dam-kaš(keš) [= دمکشنده] (صفا.) آوازخوانی که پس از آوازخوان دیگر آواز خواند تا او نفسی تازه کند. آوازه‌خوان (مطلقاً). تشکچه‌ای که پس از دم کردن برنج بر روی دیگ نهند.

**دمکلفت:** dom-koloft (صمر.) (عم.) جانوری که دارای دمی ضخیم است. (کن.) پولدار، ثروتمند. مرد معتبر، بااعتبار.

**دم گاو:** dom-e-gāv (امر.) دنب گاو، ذنب ثور. دول و تسمه‌ای که آن را به شکل دم گاو تابند و همچون تازیانه بکار برند؛ تازیانهٔ بزرگ. دوال ستبر که با آن طبل نوازند. نفیر، گاودم. بوق.

**دمگاه:** dam-gāh [= دمگه] (امر.) محل کار گذاشتن دم در کنار کوره. کورهٔ زرگران و آهنگران و مسگران. گلخن حمام.

**دم گرفتن:** dam-gereftan (مصل.) هم‌آواز شدن چند تن، شعری را دسته‌جمعی خواندن و تکرار کردن (در روضه‌خوانی، عزاداری یا مجلس صوفیان). سکوت کردن، توقف کردن، دست از کار کشیدن برای تازه کردن نفس.

**دم گرگ:** dom-e-gorg (امر.) دنب گرگ، ذنب ذئب. (کن.) صبح کاذب. (اخ.) یکی از منازل قمر.

**دمل:** dom(m)al [ع.] (ا.) (پز.) زخمی که روی پوست بدن پدید شود و از آن خونابه و چرک آید؛ آبسه.

**دم‌لابه:** dom-lāba(-e) (امر.) دم جنبانیدن سگ نزدیک صاحب خود برای تملق. تملق، چاپلوسی. فروتنی.

**دمنده:** dam-anda(-e-) (افا.) فوت کننده، باد کننده. وزنده. روینده. طلوع کننده. خروشنده.

**دمنه:** demna(-e) [ع. دمنة] (ا.) آثار خانه و حیات مردم در زمینی. جایی که خاکروبه ریزند؛ مزبله، خاکروبه‌دان ؛ ج. دمن.

**دم‌ودستگاه:** dam-o-dastgāh (امر.) شکوه، جلال. اسباب‌وآلات.

**دمور:** damūr (ا.) آواز نرم و آهسته.

**دمور:** domūr [ع.] (مصل.) تباه شدن، هلاک گشتن. (امص.) تباهی، هلاکت.

**دموکرات:** demokrāt (ص.) طرفدار دموکراسی، علاقمند به حکومت ملی.

**دموکراتیک:** demokrāt-īk (صنسب.) طرفدار به دموکرات وابسته به حکومت ملی.

**دموکراسی:** demokrāsī (امر.) حکومتی که در آن قدرت عالیه منبعث از ملت است و ملت اعمالش را هدایت می‌کند؛ حکومت مردم بر مردم.

**دمه:** dama(-e) (ا.) بخار. باد تند همراه برف و سرما، طوفان و باد.

**دمه:** dama(-e) (اِآ.) آلت دمیدن. دم آهنگری. ظرفی اسشت به هیئت کلهٔ آدمی که در آن آب کنند و درکنار آتشی نهند. از سوراخ‌های بینی آن بخار بر آتش وزد و آتش افروخته گردد؛ آتش‌افروز.

**دمه:** dam-a(-e) [= دم] (ا.) لبهٔ چیزی مانند دم تیغ.

**دمیدن:** dam-īdan (مصل.) (دمید، دمد، خواهد دمید، بدم، دمنده، دمان، دمیده، دمش). فوت کردن در چیزی، پف کردن، باد کردن. وزیدن (باد و مانند آن). سر از خاک در آوردن نبات، روییدن، رستن. سر

زدن، طلوع کردن (صبح، خورشید، ماه و غیره). کسی را به سخنان چرب و نرم فریفتن.

**دمیده:** dam-īda(-e) (امف.) فوت کرده، پف کرده. وزیده. روییده. طلوع کرده.

**دن:** dan (ا.) فریاد و غوغای توأم با نشاط.

**دن:** dan [ع.] (ا.) خم قیراندود که بزرگتر از سبو باشد.

**دنائت:** danā'at [ع. دناءة] (امص.) پستی، پست فطرتی، نانجیبی. لئامت. خست.

**دنان:** dan-ān (ص‌فا.) با نشاط رونده، با شادی خرامنده. از خشم و قهر به جوش آینده. (حا.) درحال نشاط و هیجان.

**دنبال:** dob-āl (امر.) دم، ذنب. عقب چیزی، پس چیزی.

**دنبالچه:** donbāl-ča(-e) (ا.مصغ.) آخرین استخوان ستون مهره‌یی که در انسان از التیام ۴ یا ۵ مهره بوجود آمده. وجود این استخوان در انسان بجای دم در حیوانات می‌باشد. در جانوران تعداد مهره‌های استخوان دنبالچه متعدد است و آنها اسکلت دم را تشکیل می‌دهند.

**دنباله:** donbāl-a(-e) (امر.) دم. هر چیز مانند دم که در عقب چیزی باشد؛ دم مانند. پی، پس، پیرو، عقب، عقبه. بقیهٔ چیزی، پس مانده. ضمیمه. ضح.ـ به سه معنی اخیر لازم الاضافه است.

**دنباله‌دار:** d.-dār [= دنباله‌دارنده] (ص‌فا.) هر چیز که دارای دم باشد. هر چیز که دنباله و بقیه داشته باشد. ستارهٔ دنباله‌دار: ستاره‌ای که دارای دم درازی است؛ ذوذنب.

**دنبک:** donbak [= تنبک = تمبک] (ا.) دهلی است دم دراز که از چوب و سفال سازند و بازیگران در زیر بغل گرفته و نوازند.

**دنبلان:** donb(a)-lān (امر.) (جانـ.) خایهٔ گوسفند که آن را کباب کنند و خورند، بیضهٔ گوسفند. (گیا.) نوعی قارچ که در امکنهٔ مرطوب روید و آن را در روغن تف دهند و خورند.

**دنبه:** donb-a(-e) (ا.) (جانـ.) جزوی از بدن گوسفند که بجای دم در انتهای خلفی تنهٔ او آویخته و محتوی چربی است. پیه، چربی.

**دنبه دادن:** d.-dādan (مص‌م.) (کنـ.) فریب دادن، فریفتن.

**دنبه گداز:** d.-godāz [= دنبه گدازنده] (ص‌فا. امر.) ظرفی که دنبهٔ گوسفند را در آن برشته کنند. نوعی جادوگری و آن چنان است که ساحران بنام شخصی سوزن بسیار بر دنبهٔ گوسفند بخلانند و افسونی بر آن خوانند و آن را در قبری کهنه آویزند و چراغی در زیر آن روشن کنند تا از حرارت، دنبه به گداز آید و چندانکه دنبه می‌گدازد آن شخص نیز بگدازد و لاغر شود تا بمیرد.

**دنج:** denǰ (عم.) جای خلوت. محل فارغ و بی‌مزاحم.

**دنح:** denh [معر. عبر. ارمی. دنحا] (ا.) روز ششم ماه کانون الآخر روزهٔ عید دنح مسیحیان است. گویند که یحیی بن زکریا، در این روز مسیح را در آب معمودیه به نهر اردن غسل تعمید داد.

**دند:** dand (ا.) استخوان پهلو. افزاری جولاهگان را و آن چوبی‌است دندانه‌دندانه به عرض پارچه که می‌بافند و از هر داندانه تاری می‌گذرانند. دندان.

**دند:** dand (ص.) احمق، کودن، دنگ، دنگل.

**دندان:** dandān (ا.) (جانـ.) هر یک از اندام‌های ریز صلب که به ترتیب در میان دهان جانوران (من‌جمله انسان) در فکین قرار دارد و جانوران به وسیلهٔ آنها غذا را می‌جوند و مضغ می‌کنند. ترکیبات اسمی: از

بن دندان: با کمال میل، از روی اشتیاق. دندان حوت: (کن.) باران ریزه. اشک چشم. دندان عاریه: (پز.) دست دندان مصنوعی که پس از کشیدن دندان‌های طبیعی در دهان گذاشته می‌شود، هر یک از دندان‌های مصنوعی که پس از کشیدن دندان طبیعی جایگزین آن می‌نمایند؛ دندان مصنوعی. دندان گوساله: نوعی تیر که پیکان آن را از استخوان و شبیه به دندان گوساله سازند. دندان مصنوعی: دندان عاریه. ترکیبات فعلی: دندان به خون بردن: (کن.) گزیدن، ایجاد گزیدگی کردن. دندان به زهر خاییدن: (کن.) سخنی گفتن که از نهایت دشمنی و عداوت ناشی گردد. دندان به کام فرو بردن: (کن.) کامیاب شدن، مستولی شدن. غضبناک گشتن. دندان تیز کردن: (کن.) خصومت کردن، کینه خواستن. چسبیدن. دندان روی جگر گذاشتن. (عم.) تحمل مشقت کردن، به خود فشار آوردن، تحمل در امری. دندان سفید کردن: (کن.) ترسیدن. عاجز شدن. فروتنی کردن. خنده کردن. دندان فرو بردن: (کن.) خشم کردن، قهر داشتن. کینه ورزیدن. کاری را بسیار به جد گرفتن. اقامت نمودن در کاری.

**دندان‌آپریش:** d.-āprīš [= دندان‌اپریش = دندان‌آفریش = دندان‌فریش = دندان‌پریش = دندان‌آپریز = دندان‌آفریز = دندان‌افریز = دندان‌فریز] (اِمر.) چوبی یا استخوانی که بدان دندان را پاک کنند؛ خلال.

**دندان‌پزشک:** d.-pezešk (ص‌مر. اِمر.) کسی که مرض‌های دندان را معالجه کند، طبیب دندان.

**دندان زدن:** d.-zadan (مص‌م.) گزیدن. گاز زدن. (کن.) خصومت ورزیدن، کینه خواستن. (کن.) برابری کردن. (کن.) چسبیدن. میل کردن، طمع کردن.

**دندانساز:** d.-sāz [= دندان‌سازنده] (ص‌فا.) کسی که دندان مصنوعی سازد.

**دندان‌شکن:** d.-šekan [= دندان‌شکننده] (ص‌فا.) آنچه که دندان را بشکند و خرد سازد.

**دندان‌شو:** d.-šū(y) [دندان‌شوینده] (ص‌فا. اِمر.) آلتی که بدان دندان‌ها را شویند، مسواک، دندان‌پاک‌کن.

**دندان کندن:** d.-kandan (مص‌م.) کندن دندان، بیرون کشیدن دندان. (کن.) قطع طمع کردن.

**دندان‌گرد:** d.-gerd (ص‌مر.) (کن.) حریص، طماع. آنکه در معامله بسیار سختگیر باشد و بسیار چانه زند.

**دندان‌مزد:** d.-mozd (اِمر.) پول یا جنسی که پس از اطعام مساکین بدانان دهند، مزد دندان، هدیهٔ دندان.

**دندان نمودن:** d.-no(e)mūdan (مص‌ل.) ترسیدن. (مص‌م.) ترسانیدن. (مص‌ل.) عاجز شدن. زاری کردن. خوشحال گردیدن. خنده کردن. (مص‌م.) تهدید کردن.

**دندان نهادن:** d.-nahādan (مص‌م.) (کن.) قبول کردن. رغبت نمودن. طمع بستن.

**دندانه:** dandān-a(-e) (اِمر.) هر چیز شبیه به دندان مانند دندانهٔ اره. کنگرهٔ بالای دیوار و مانند آن. (خط) مرکز هر حرف: دندانهٔ ب ( ﺑ ).

**دندنه:** dandana(-e) [ع. دندنة] (مص‌ل.) با خود سخن نرم گفتن. (اِ.) صدای مگس و زنبور. سخن آهسته و زیر لبی که فهمیده نشود.

**دنده:** danda(-e) (اِ.) (جان.) هر یک از استخوان‌های منحنی و قوسی شکل که قفس سینه را از جهات طرفی احاطه کرده و از جلو به استخوان سینه (عظم قص) و از خلف به مهره‌های پشتی مربوطند. به استثنای دو زوج

آخر که مواجند و ضمناً زوج‌های هشتم و نهم و دهم مستقیماً به استخوان سینه مربوط نیست. بلکه به غضروف دنده‌های فوقانی ارتباط دارند؛ ضلع. (مک.) هر یک از دندانه‌های چرخ؛ میلهٔ دندانه‌دار ماشین. (اتومبیل) آلتی مرکب از میله‌های فلزی که در رأس آن قبه‌ای قرار دارد و در اتومبیل و ماشین‌های مشابه در دسترس راننده قرار دهند و برای تنظیم حرکت ماشین بکار رود.

**دندیدن:** dand-īdan (مص‌ل.) زیر لب و آهسته با خود سخن گفتن.

**دنس:** dans [ع.] (ا.) چرک، ریم؛ ج. ادناس.

**دنس:** danes [ع.] (ص.) چرکین، پلید، ریمناک. زشت خوی، بد خلق؛ ج. ادناس.

**دنگ:** dang (اصت.) آوای که از برهم خوردن دو سنگ، دو چوب، دو فلز و مانند آنها برآید؛ جرینگ.

**دنگ:** dang (ص.) بیهوش، احمق، ابله.

**دنگ:** dang, deng (ا.) دستگاهی که به توسط آن شلتوک را کوبند تا پوست برنج از آن جدا شود؛ دستگاه شالی‌کوبی.

**دنگاله:** dang-āla(-e) (امر.) آبی که در زمستان در بالای ناودان یا محلی دیگر یخ بسته آویزان گردد؛ دنگداله، گلفهشنگ.

**دنگ‌کوب:** d.-kūb [= دنگ‌کوبنده] (ص‌فا. اِمر.) کسی که در دنگ کار کند و شلتوک کوبد.

**دنگل:** dang-al(-el) (ص.) احمق، نادان. دیوث. بی‌اندام.

**دنگل:** dangal [تر. دنکل] (ا.) اجتماع، گردهم نشستن در مجلس.

**دنگ‌وفنگ:** d.-o-fang (امر.) (عم.) رفت و آمد، بیا و برو. تجمل، جاه و جلال.

**دنگی:** dang-ī (ص‌نسب.) دنگ‌کوب. (هوا) با سر بطرف پایین رفتن هواپیما و مجدد بازگشتن (به وسیلهٔ دستهٔ فرمان).

**دنو:** donov(v) [ع.] (مص‌ل.) نزدیک شدن، نزدیک بودن.

**دنه:** dana(-e) (امص.) خوشحالی، شادی. زمزمه از خوشحالی، بانگ شادی. (مس.) آهنگی مخصوص.

**دنی:** danī [ع.] (ص.) ناکس، پست، ضعیف.

**دنیا:** donyā [ع.] (ا.) جهانی که در آن هستیم؛ عالم مادی؛ این جهان؛ عالم حاضر؛ مق. آخرت، عقبی. کرهٔ زمین. (تص.) چیزی است که انسان را از خدا باز دارد (فرع. سج.) یک دنیا: (عم.) بسی، بسیار، خیلی.

**دنیاپرست:** d.-parast [ع. ف. = دنیاپرستنده] (ص‌فا.) آنکه دنیا را به غایت دوست دارد؛ دنیادوست.

**دنیاوی:** donyāvī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به دنیا؛ جهانی، دنیوی؛ این جهانی: امور دنیوی.

**دنیدن:** dan-īdan [هند، دویدن] (مص‌ل.) دویدن به نشاط و خوشحالی.

**دو:** do (ا.) (مس.) اولین حرف از نوت‌های هفتگانهٔ موسیقی.

**دو:** do (امص.) راه رفتن به سرعت، دویدن. دو استقامت: (ور.) دو ۱۵۰۰ متر که بیشتر به استقامت و قدرت محتاج است. دو امدادی: (ور.) دوی که با معاونت یکدیگر انجام می‌شود. دو سرعت: (ور.) دوی که در آن فقط ۱۰۰ یا ۲۰۰ متر باید بدوند. دو ماراتن: (ور.) در یکی از نبردهای ایران و روم یکی از سربازان رومی خبر فتح لشکریان خود را پس از پیمودن مسافت ۴۲ کیلومتر در حال دو به دهکدهٔ ماراتن رسانید و از شدت فشار بر جای سرد شد. از آن پس به یادبود این سرباز مسابقه‌ای به این مسافت در دنیا برگزار می‌شود. دو نیم‌سنگین: (ور.)

که سه قسم است: دوهای ۴۰۰ متر، ۸۰۰ متر و ۱۵۰۰ متر. دو به دست کسی افتادن: میدان پیدا کردن وی، فرصت مناسب به دست او افتادن.

**دو:** daw(dow) [= داو] (اِ.) نوبت (بازی قمار و غیره).

**دواء:** davā' [ع. ف. دواد] (اِ.) آنچه که بدان مریض را معالجه کنند، دارو؛ ج. ادویه.

**دوآتشه:** do-āta(e)š-a(-e) (ص‌مر.) آنچه که دوبار روی آتش گرم و پخته شده باشد. آنچه که دو بار تقطیر شده باشد. (کن.) بسیار حاد، تند و تیز، سخت، پرحرارت.

**دوئل:** dū'el (اِ.) جنگ تن به تن بین دو تن به تلافی توهین و اعادهٔ حیثیت (سابقاً در ممالک غربی معمول بوده.)

**دوات:** davāt [ع.] (اِ.) مرکب‌دان؛ قلمدان. ظرفی کوچک که در آن مرکب یا جوهرریزند؛ دویت.

**دواتگر:** d.-gar [ع. ف.] (ص‌شغل.) کسی که دوات می‌سازد؛ دویت‌گر. کسی که سماور و سینی و ظروف دیگر سازد. کسی که اشیاء فلزی را لحیم کند.

**دواج:** davāǰ (اِ.) بالا پوش، لحاف. نوعی جامه.

**دوار:** davār, do.- [ع.] (اِ.) گردش سر، سرگیجه، سرگردا.

**دوار:** davvār [ع.] (ص.) بسیار گردنده. آنچه که دور خود یا چیزی دیگر بچرخد. (اِ.) روزگار.

**دواری:** davārī (اِ.) مسکوک طلای رایج در قدیم که هر یک از آن معادل پنج «شیانی» بود (شیانی زری بود از طلای ده هفت به وزن یک درهم).

**دوازده:** dav-āz-dah (عد. اِ.) عدد اصلی بین یازده و سیزده، ده بعلاوهٔ دو؛ اثناعشر. دوازده امام: علی بن ابی‌طالب و یازده فرزند او که شیعیان اثناعشری به امامت آنان قایلند. دوازده جوسق: دوزاده برج فلکی، دوازده کوشک. دوازده مقام: (مس.) دوازده پردهٔ سرود: راست. صفاهان. بوسلیک. عشاق. زیر بزرگ. زیر کوچک. حجاز. عراق. زنگله. حسنی. رهاوی. نوا (بعضی بجای صفاهان «شباب» نوشته‌اند.) دوازده میل: دوازده برج فلکی.

**دوال:** davāl [= دوبال] (اِ.) تسمه (رکاب، کمر و غیره). تسمهٔ چرمی که با آن طبل و کوس، نوازند. تازیانهٔ چرمین. پوست جانوران، چرم. حیله، مکر. کمندهایی که در طرح‌های اسلیمی در قالی و پارچه و شال‌ها اندازند و آن در اصل نقش پیچ و خم اژدها بوده است.

**دوال‌پا(ی):** d.-pā(y) (ص‌مر. اِمر.) کسی که دارای پاهای باریک و دراز مانند دوال باشد؛ مرد باریک ساق و شل. مردمی که در بیابان‌ها و جنگل‌ها زیست کنند و دارای پاهای دراز و باریک مانند دوال و تسمهٔ چرمین‌اند و خود را شل وانمود کنند و مسافران را وادار سازند که ایشان را بر پشت خود حمل کنند. در این صورت پاهای خود را به دور گردن آن بیچارگان می‌پیچند و اگر موافق میلشان حرکت نکنند آنان را خفه می‌سازند؛ غول بیابانی (اساطیر).

**دوالی:** davāl-ī (ص‌نسب.) حیله‌گر، مکار. شعبده‌باز.

**دوالی:** davāl-ī [ع.] (اِ.) (پز.) مرضی که در آن وریدهای ساق و قدم فراخ گردد.

**دوام:** davām [ع.] (مص‌ل.) پایدار شدن، دوام داشتن. (امص.) پایداری، ثبات. استمرار، همیشگی. (فل.) شمول نسبت چیزی است در تمام زمان‌ها و اوقات چه آنکه ممتنع الانفکاک از موضوع باشد...

**دوان:** dav-ān (ص‌فا.) دونده. (حا.) در حال

دو(یدن).

**دواندن:** dav-āndan [= دوانیدن] (مص‌م.) (دواند، دوانَد، خواهد دواند، بدوان، دواننده، دوانده).

**دوباره:** do-bār-a(-e) (ق‌مر.) دو مرتبه، مجدداً مکرر. (ص‌مر.) آنچه که بار دوم صورت گیرد.

**دوبال:** dobāl [قس. دوبل] (ا.) مکر، حیله.

**دوبدو:** do-be-do (ق‌مر.) فقط دو تن، بدون شخص ثالث. (عد. توزیعی) دو تا دو تا.

**دوبرجی:** do-borǰ-ī (ص‌مر.) کبوتری که در کبوترخان مقیم نماند. (کنـ.) زن بلهوس، روسپی.

**دوبل:** dūbal [قس. دوبال] (ص.) بیوفا، بی‌حقیقت، خاین.

**دوبل:** dawbal(-ow-) [ع.] خوک نر. خر کوچک اندام.

**دوبل:** dūbl (ق.) دو برابر، مضاعف، دو چندان.

**دوبلاژ:** dūblāž (اِ.) (سینـ.) برگرداندن مکالمهٔ فیلم از زبانی به زبان دیگر.

**دوبله:** dūle (امف.) فیلمی که مکالمهٔ آن از زبانی به زبان دیگر برگردانده شده.

**دوبله کردن:** d.-kardan [فر. ف.] (مص‌م.) برگرداندن مکالمهٔ فیلم از زبانی به زبان دیگر بطوری که صداها منطبق با حرکت لب‌های هنرپیشگان اصلی باشد.

**دوبهم زدن:** do-be-ham-zadan (مص‌م.) میان دو تن اختلاف ایجاد کردن.

**دوبیتی:** do-bayt(beyt)-ī [ف. ع.] (ص‌نسبـ.) (شعر) شعری دارای دوبیت یا چهار مصراع که مصراع‌های اول و دوم و چهارم با هم مقفی هستند. ضح.ـ فرق آن با رباعی این است که وزن آن با وزن رباعی (لاحول‌ولاقوةالاباللّه) فرق دارد. (مسـ.) یکی از گوشه‌های چهارگاه. (مسـ.) یکی از گوشه‌های شور. (مسـ.) یکی از گوشه‌های سه گاه.

**دوبین:** do-bīn [= دوبیننده] (ص‌فا.) آنکه یک چیز را دو تا بیند، احول. (کنـ.) دورو، منافق.

**دو تا:** do-tā (ق‌مر.) دو عدد، دو دانه.

**دوتا:** do-tā [= دو تاه = دو ته] (ص‌مر.) دولا، خمیده، منحنی.

**دوتا:** do-tā [= دو تای] (اِمر.) (مسـ.) نوعی تار که دارای دو تار (سیم) است.

**دوتخمه:** do-toxma(-e) (ص‌مر.) هر گیاه و جانور که از دو جنس مختلف بوجود آمده باشد. مولودی که پدر او سیاه و مادرش سفید باشد یا بعکس؛ دو تیره. حرامزاده، خشوک.

**دوتهی:** do-tah-ī (ص‌مر.) لباس آستر شده.

**دوجین:** dūǰīn (ق‌مر.) دوازده عدد از یک شئ، بستهٔ دوازده تایی.

**دوچرخه:** do-čarxa(-e) (اِمر.) دستگاهی از وسایل نقلیه که با چرخ‌های دندانه‌دار به وسیلهٔ گردش زنجیری به حرکت آید.

**دوچندان:** do.-čand-ān (ق‌مر.) دو برابر، مضاعف.

**دوحورلقا:** do.-hūr-leγā [ف. ع.] (کنـ.) عقل و نفس.

**دوحه:** dawha(dowhe) [ع. دوحة] (اِ.) درخت بزرگ پر شاخه، درخت تناور.

**دوخاتون:** do.-xātūn [ف. تر.] (کنـ.) دو سیاهی چشم، مردمک‌های چشم. (کنـ.) آفتاب و ماه. دوخاتون بینش: (کنـ.) مردمک‌های چشم. (کنـ.) آفتاب و ماه.

**دوخت:** dūxt(dōxt (قـد. [= دختن] (مص‌خم.) دوختن (همعـ.) دوخت و دوز: دوختن.

**دوخت:** (قد. dūxt(dōxt [= دخت] (اِ.) دختر، دوشیزه.

**دوختن:** (قد. -.dūx-tan(dōx (مص‌م.) (دوخت، دوزد، خواهد دوخت، بدوز، دوزنده، دوخته). دو قطعهٔ پارچه را به وسیلهٔ سوزن و نخ بهم پیوستن. به وسیلهٔ تیر یا نیزه دو چیز را بهم متصل کردن. با تیر یا نیزه درع و زره را به بدن دشمن پیوستن.

**دود:** dūd (اِ.) جسمی تیره و بخاری شکل و شبیه ابر که به سبب سوختن اشیا پدید آید و به هوا رود. (کن.) غم، اندوه. دم، نفس. غبار. دود از دماغ کسی برآمدن: مغموم شدن وی. دود از کلهٔ (از سر، بر سر) کسی برآمدن (بیرون آمدن): تعجب کردن، خیره شدن. دود چیزی به چشم انسان رفتن: به عواقب بد آن دچار شدن.

**دودآهنگ:** d.-āhang [= دودآهنج = دودهنگ = دودهنج] (اِمر.) دودکش (حمام، مطبخ، بخاری)، تنوره (گلخن، مطبخ). پارچهٔ سفالی که برای گرفتن دوده جهت ساختن مرکب بالای چراغ تعبیه کنند.

**دودافکن:** d.-afkan [= دودافکننده] (ص‌فا.) آنکه یا آنچه تولید دود کند. (کن.) افسونگر، ساحر.

**دودستگی:** do-dasta(e)g-ī (حامص. دو دسته) اختلاف رأی؛ عدم اتفاق و اتحاد.

**دودکش:** d.-kaš(keš) [= دودکشنده] (ص‌فا. اِ.) آنچه که دود را کشد. لوله و منفذی که دود از آن بالا رود مانند لولهٔ مطبخ، حمام، بخاری، سماور و غیره؛ دود آهنگ.

**دودگون:** d.-gūn (ص‌مر.) تیره، تار.

**دودل:** do-del (ص‌مر.) متردد، بی‌ثبات. ریاکار. آنکه بدون تن اظهار عشق کند.

**دودلی:** do-del-ī (حامص.) شک و تردید، مردد بودن.

**دودمان:** dūd(e)-mān [دود + مان، پس. مک.] (اِمر.) خاندان، خانواده. طایفه، قبیله. نژاد.

**دوده:** dūda(-e) (اِمر.) دودمان، خانواده. ماده‌ای سیاه و نرم که از دود مواد نفتی، صمغی و سقزی گیرند و از آن مرکب سازند. پسر بزرگتر، پسر ارشد.

**دوده:** dūda(-e) [ع. دودة] (اِ.) یکی دود؛ یک کرم؛ ج. دیدان.

**دور:** dūr (ص.) آنچه که از ما فاصله‌ای (زمانی یا مکانی) دارد؛ چیزی که نزدیک ما نیست؛ بعید؛ مق. نزدیک، قریب. دیر؛ مق. زود.

**دور:** dawr(dowr) [ع.] (مص‌م.) به گردش درآوردن (جام، پیاله). (اِمص.) گردش. حرکت دورانی چیزی. (اِ.) پیرامون، محیط، اطراف. عصر، زمان، دوره. (فل.) توقف دو امر است بر یکدیگر که نتیجهٔ آن توقف شئ بر نفس است. (فرع. سج.)؛ ج. ادوار. دور کسی گشتن: (عم.) قربان و صدقهٔ وی رفتن.

**دوراغ:** dūrāγ (اِ.) دوغ و ماستی که شیر در آن دوشیده باشند.

**دورافتاده:** dū-oftāda(-e) (ص‌مف.) شخصی یا شیئی که نسبت به فرد یا جامعه دور باشد.

**دوران:** davarān [ع.] (مص‌ل.) چرخیدن، دور گردیدن. گردیدن. (اِمص.) گردش دایره ماند گرد چیزی، چرخه. گردش. عهد، دوره. دوره دم: (پز.) گردش خون در بدن.

**دوراندیش** d.-andīš [= دوراندیشنده] (ص‌فا.) آنکه دربارهٔ پایان کار تفکر کند و نتیجه را دریابد، عاقبت‌اندیش، محتاط.

**دورباش:** d.-bāš (فعل. اِمر.) نیزهٔ دو شاخه دارای چوبی مرصع که در قدیم پیشاپیش شاهان می‌برده‌اند تا مردم بدانند که پادشاه می‌آید و خود را به کنار کشند. نیزهٔ

کوچک، عصا. ناچخ، تبرزی. نقیب قافله، چاوش. (کن.) آهی که از ته دل برآید.

**دوربین:** d.-bīn [= دوربیننده] (ص‌فا.) آنکه دور را بیند. چشمی که دور را بیند؛ مقـ. نزدیک‌بین. (مجـ.) عاقبت‌اندیش. (امر.) دستگاهی که برای رؤیت اجسام دور (رصد ستارگان یا رؤیت مناظر زمین) بکار رود. دوربین عکاسی: (عک.) دستگاهی که برای ایجاد تصویر واضح از شئ یا شخص بکار روید. کلیهٔ دستگاه‌های عکس‌برداری مشتملند بر: ۱ ـ عدسی که تصویر آن را تشکیل می‌دهد. ۲ ـ اطاق تاریک که عدسی در آن نصب شده. ۳ ـ شاسی یا قرقره‌های فیلم که صفحهٔ حساس روی آن قرار می‌گیرد. ۴ ـ دریچهٔ نور که برای تنظیم و تغییر زمان عکس‌برداری بکار می‌رود. ۵ ـ پایه که دستگاه روی آن بطور ثابت نصب می‌شود. دوربین نجومی، دوربین آسمانی: دستگاهی است که برای مشاهدهٔ اجرام فلکی و ستارگان آسمان بکار می‌رود. عینک دوربین: عینکی که به وسیلهٔ آن نقاط نسبةً دور واضح دیده می‌شود.

**دوردست:** d.-dast (ص‌مر.) جایی دور، محلی بعید. آنچه که در دسترس نباشد.

**دورگه:** do-rag-a(-e) (ص‌مر.) انسان یا جانوری که پدر و مادرش از دو نژاد بود؛ اکدش. کلفت، خشن.

**دورگیر:** dawr(dowr)-gīr [ع. ف. = دورگیرنده] (ص‌فا.) ساقی. میخواره. (کن.) پادشاه.

**دورنگ:** do-rang (ص‌مر.) هر چیزی که دارای دو رنگ باشد؛ ابلق. (کن.) منافق، مزور.

**دورنما:** dūr-no(e)namā [= دورنماینده] (ص‌فا. امر.) (نقـ. عکـ.) پردهٔ نقاشی یا عکسی که منظره‌ای دور را نشان دهد. منظره، چشم‌انداز.

**دورو:** do-rū (ص‌مر.) آنچه که پشت و روی آن از جهت طرح و رنگ اختلاف داشته باشد (مانند پارچه). (کن.) کسی که قولش خلاف عملش باشد؛ منافق. (گیا.) گل رعنا (زیرا که یک روی آن زرد است و روی دیگر سرخ).

**دوروبر:** dawr(dowr)-o-bar [= دور و ور] (قمر.) (عم.) اطراف، حوالی.

**دورویی:** do-rūy-ī (حامص.) منافقی، مزوری.

**دوره:** dawra(dowre) [ع. دورة] (مصل.) یک بار گردیدن. (امص.) گردش گرد چیزی. مدتی معین که به امری اختصاص دارد؛ عهد، دوران. (مس.) از اتصال یک ذوالاربع با یک ذوالخمس یک دورهٔ کامل ایجاد شود. دایره. پیمانهٔ شراب. زلف. (مس.) از اتصال یک ذوالاربع با یک ذوالخمس یک دورهٔ کامل ایجاد شود. دایره. پیمانهٔ شراب. زلف. دورهٔ تحصیلی: هر یک از بخش‌های تحصیلی: دورهٔ ابتدائی، دورهٔ متوسطه، دورهٔ عالی. هر یک از دو بخش تحصیلات متوسطه: دورهٔ اول، سه سال اول تحصیلات متوسطه. پس از اتمام تحصیل در دورهٔ ابتدایی وارد کلاس اول متوسطه گردند؛ سیکل اول. دورهٔ دوم، سه سال دوم تحصیلات متوسطه که در ایران تقسیم به شعب: ادبی، ریاضی و طبیعی شده. پس از پایان تحصیل در دورهٔ اول متوسطه وارد کلاس اول دورهٔ دوم (چهارم دورهٔ دبیرستان) می‌شوند؛ سیکل دوم.

**دوره:** dūra(-e) [= معر. دورق، دورة تر. دورک] (إ.) ظرفی که دهانهٔ آن مسطح باشد، مرطبان کوچک.

**دوره کردن:** dawra(dowre)-kardan [ع. ف.] (مصل.) احاطه کردن کسی یا چیزی

را. اعاده کردن شاگرد درس‌های گذشته را؛ مذاکرهٔ دروس سابق.

**دوره‌گرد:** d.-gard [ع. ف. = دوره‌گردنده] (ص‌فا.) کسی که در کوچه و خیابان‌ها حرکت کند و اجناس مستعمل را خرید و فروش نماید.

**دوری:** dawr(dowr)-ī (حامص.) دور بودن، بعید بودن. جدایی، مهجوری. (إمر.) مسافت، بعد زیاد.

**دوری:** dūr-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به درو. دورانی. (إمر.) بشقاب بزرگ مقعر.

**دوزوکلک:** dūz-o-kalak (إمر.) (عم.) توطئه. دوز و کلک جور کردن: حقه‌ای سوار کردن، توطئه کردن.

**دوزیدن:** dūz-īdan [= دوختن] (مص‌م.) (دوزید، دوزد، خواهد دوزید، بدوز، دوزنده، دوزیده) دختن.

**دوس:** daws(dows) [ع.] (مص‌م.) پامال کردن چیزی را. پست کردن. صیقل دادن (شمشیر و جز آن). زدودن. (إمص.) پستی، خواری.

**دوسانیدن:** dūs-ānīdan [= دفسانیدن] (مص‌م.) چیزی را به چیزی چسباندن. خود را به کسی وابستن.

**دوست:** dūst(dōst .قد) (ص.) یار، رفیق؛ مق. دشمن. عاشق. معشوق، شاهد. در ترکیبات به معنی «دوست دارنده» آید: بشردوست.

**دوستار:** dūs-tār [پب.ـ دوستدار تصرفی است در همین کلمه] (ص‌مر.) یار، رفیق، دوستادر.

**دوستاق‌بان:** d.-bān [تر. ف.] (ص‌مر.) زندانبان.

**دوستدار:** d.-dār [= دوستار] (ص‌مر.) یار مهربان، دوست موافق، علاقمند.

**دوست داشتن:** d.-dāštan (مص‌م.) علاقه داشتن، محبت داشتن. عاشق بودن.

**دوستکامی:** d.-kām-ī (حامص.) به کام دوستان زیستن، دارای عز و جاه بودن، بختیاری؛ مق. دشمنکامی. میگساری با دوستان، با یاران عیش کردن. (إمر.) شرابی که با دوستان یا به یاد آنان نوشند. پیالهٔ شراب را به کسی دادن تا به سلامتی دوستی نوشد. ظرف بزرگ پایه‌دار مسی که در مجالس عمومی (مانند روضه‌خوانی) بکار برند و در آن آب یا شربت ریزند تا تشنگان از آن بنوشند.

**دوستگان:** d.-gān (ص‌مر.) معشوق، محبوب.

**دوستی:** dūst-ī(dō.- .قد) (حامص.) یاری، رفاقت. عشق، محبت. (تص.) محبت میان بنده و حق بدون سبب و جهت دنیوی و اخروی. (اصطلاحات فخرالدین؛ فرم. سج.) دوستی خاله خرسه: (عم.) دوستی از روی نادانی که موجب زیان طرف شود.

**دوسنده:** dūs-anda(-e) (إفا.) چسبنده. چسبناک. چسبناک و لغزنده (زمین).

**دوسیدن:** dūs-īdan (مص‌ل.) چسبیدن (چیزی به چیزی) ملصق شدن برای مکیدن. خود را به کسی وابستن. لغزیدن. معقد شدن، لخته شدن.

**دوسیه:** dosye (إ.) پرونده.

**دوش** dūš(dōš .قد) (إ.) کتف، شانه، کول. (تص.) صفت کبریایی حق (فرم. سج.) بر (به) دوش انداختن: بر دوش گذاشتن (بالاپوش، شنل و غیره)

**دوش:** dūš(dōš .قد) (ق.) شب گذشته.

**دوش:** dūš(dōš .قد) (إفا.) در ترکیبات به معنی «دوشنده» آید: گاودوش. (فعل.) امر از دوشیدن.

**دوش:** dūš (إ.) آلتی مشبک مانند سر آب‌پاش که در گرمابه به شیر آب بندند و

در زیر آن شستشو کنند.

**دوشا:** dūš-ā (ص‌فا.) دوشنده. (ص‌لیا.) قابل دوشیدن، دوشیدنی. هر حیوانی که شیر دهد و بدوشند. (کن.) شخصی که دارایی او را بتدریج از او بگیرند.

**دوشاب:** dūs-āb (امر.) شیره (مطلقاً). شیرهٔ انگور.

**دوشاخه:** do-šāx-a(-e) (امر.) هر آلتی که در رأس آن دو میله به شکل دو انگشت باشد. نوعی پیکان دارای دو شعبه، دو شاخ. یکی از آلات شکنجه و آن چوبی است دارای دو شعبه که آن را بر گردن مجرمان گذارند.

**دوشش:** do-šeš (امر.) (نرد) آوردن دو طاس که هر یک شش خال داشته باشد؛ جفت شش.

**دوشه:** dūš-a(-e)(dōša. (قد. (امر.) ظرفی که در آن شیر دوشند؛ گاودوش.

**دوشیدن:** dūš-īdan(dōš. (قد. [= دوختن] (مص‌م.) (دوشید، دوشد، خواهد دوشید، بدوش، دوشنده، دوشا، دوشیده، دوشش) بیرون آوردن شیر از پستان. (کن.) بناحق از کسی پولی یا مالی گرفتن.

**دوشیزه:** dūš-īza(-e)(dōš.- (قد. [= دوشیز] (ا.مصغ.) بکر (اعم از مرد و زن) دختر بکر؛ ج. دوشیزگان. دوشیزگان جنت: (کن.) حوران بهشتی.

**دوغ:** dūγ (ا.) شیر ترش مسکه گرفته، آب ماست. دوغ وحدت: دوغی مخلوط با جشیش کف مال و پونه که درویشان در شب میلاد علی بن ابی‌طالب (ع) با تشریفات و مراسمی تهیه کنند و خورند.

**دوغ‌آب:** d.-āb (امر.) آشی که از شیر سازند.

**دوغاب:** dūγ-āb (امر.) آب دوغ. هر چیزی که در آن آب ریزند تا همچون دوغ سفید و آبکی گردد. آب مخلوط با آهک که بدان دیوارها را رنگ کنند؛ آب آهک. دوغاب سیمان: (بنا) آب مخلوط با سیمان که به دیوارها مالند.

**دوغبا:** d.-bā [= معر. دوغباج] (امر.) آشی که در آن ماست ریزند؛ آش ماست؛ ماستابه.

**دوغو:** dūγ-ū (امر.) جرمی که پس از آب کردن روغن و کره در ته ظرف باقی ماند.

**دوقلو:** doγlū(doγolū (تد. [تر.] (ص‌مر.) دو کودک که در یک زمان از یک شکم زاییده شوند؛ توأمان، جنابه.

**دوک:** dūk (ا.) آلتی که بدان نخ یا ریسمان ریسند.

**دوک:** dūk (ا.) یکی از القاب اشراف اروپا، فرمانروای یک دوک‌نشین.

**دوکرانه:** do-karāna(-e) (امر.) (حسا.) طرفین تناسب. (فره.)

**دوکون:** do-kawn(kown) (امر.) دو عالم، دو جهان، دنیا و عقبی.

**دوگانه:** do-gāna(-e) (ص‌مر.) آنچه که مرکب از دو جزو باشد. آنچه که دو بار بکار برند. (امر.) نماز دو رکعتی، نماز صبح.

**دوگاهواره:** do-gāhvāra(-e) (امر.) (کن.) آسمان و زمین.

**دوگوهر:** do-gawhar(-ow-) (امر.) (کن.) عقل و روح.

**دول:** dūl [قس. ع. دلو] (ا.) ظرف چرمی یا فلزی که بدان آب کشند. ظرفی که در آن شیر دوشند. سبو. (اخ.) برج دلو. (کن.) آلت رجولیت، نره.

**دول:** dūl [چرخیدن، دور زدن] (ا.) ظرفی مربع و مخروطی شکل که آن را از چوب سازند و در مرکز مخروطی آن سوراخی تعبیه کنند و محاذی سوراخ سنگ آسیا نصب کنند و پر از غله سازند.

**دول:** daval (ا.) (عم.) مماطله، تأخیر در

اجرای امری.

**دول:** doval [ع.] (ا.) ج. دولت. مملکت‌ها، کشورها. دولت‌ها، حکومت‌ها. بخت‌ها، اقبال‌ها.

**دولاب:** dū-l-āb [سر. ف.] (امر.) چرخ چوبی با دول و ریسمان که به وسیلهٔ آن از چاه آب کشند؛ چرخ آب. گنجهٔ کوچک دردار که در دیوار تعبیه کنند؛ دولابه. (کن.) آسمان، فلک. دولاب سیمایی: (کن.) آسمان. دولاب مینا: (کن.) آسمان. نیرنگ، تزویر.

**دولا(ی):** do-lā(y) (ص‌مر.) دو تاه، مضاعف، پارچهٔ دولا (که عرض آن بیش از پارچهٔ معمولی است.) خمیده، منحنی. سبوی آب و شراب. دولای پهنا: (عم.) پارچه‌ای که عرض آن دو برابر عرض پارچه‌های معمولی است. دولای پهنا حساب کردن: (عم.) بهای چیزی را دو برابر بهای حقیقی محسوب کردن.

**دولت:** dawlat(-ow-) [ع. دولة] (مص‌ل.) گشتن از حالی به حالی (غم.) (امص.) گردش نیکبختی و مال و پیروزی از شخصی به دیگری. اقبال، نیکبختی. (ا.) گروهی که بر مملکت حکومت کنند از وزیران و رئیس مملکت؛ قوهٔ مجریه. مملکت، کشور (خواه پادشاهی و خواه جمهوری). (تص.) اتفاق حسن و آن عنایت ازلی باشد. (اسرار التوحید ۳۱۴؛ فرم. سج.)؛ ج. دول.

**دولتخانه:** d.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) قصر سلطنتی، کوشک. خانهٔ سعادت.

**دولتخواه:** d.-xāh [ع. ف. = دولت‌خواهنده] (ص‌فا.) نیکخواه، خیرخواه.

**دولتسرا(ی):** d.-sarā(y) [ع. ف.] (امر.) کاخ سلطنتی، قصر.

**دولتمند:** d.-mand [ع. ف.] (ص‌مر.) سعادتمند، بختیار. توانگر، مالدار، غنی.

**دولت‌منزل:** d.-manzel [ع.] (امر.) در مورد احترام طرف و ذکر نشانی خانهٔ او این ترکیب را بکار برند.

**دولتی:** dawlat-ī(dow-) [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به دولت؛ مق. ملی. کارمند ادارهٔ دولتی؛ ج. دولتیان.

**دولتیار:** d.-yār [ع. ف.] (ص‌مر.) بختیار، سعادتمند. توانگر، مالدار.

**دولک:** dolak (ا.) چوب بزرگ در بازی «الک دولک»؛ مق. الک.

**دولو:** do-lū (امر.) (بازی ورق) ورق دارای دو خال.

**دوما:** dūmā (ا.) مجلس نمایندگان ملت در کشور روسیه.

**دومان:** dūmān [مغ. = دومن] (امر.) طوفان.

**دومرغ:** do-morγ (امر.) (کن.) روح و نفس ناطقه.

**دومو(ی):** do-mū(y) [= دومویه] (ص‌مر.) کسی که موی سر و صورت او سفید و سیاه باشد. کسی که موی سر و صورتش اندک باشد.

**دومیخ:** do-mīx (امر.) (کن.) قطب شمال و قطب جنوب؛ قطبین.

**دون:** dūn [ع.] (ص.) پست، فرومایه، سفله. (ق.) پایین، فرود؛ مق. فوق. (حر. اض.) غیر، سوای، بدون (لازم الاضافه).

**دون‌پایه:** d.-pāya(-e) (ص‌مر.) فرومایه، سفله.

**دون‌پایه:** d.-e pāya(-e) (ص‌مر.) کارمندی که پایهٔ (رتبهٔ) اداری ندارد.

**دوندگی:** dav-anda(-e)-gī (حامص.) عمل دونده. (عم.) سعی، کوشش.

**دون‌صفت:** dūn-sefat [ع.] (ص‌مر.) فرومایه، پست.

**دوی:** davī (ص.) مریض، ناخوش. آنکه ملازم مکانش باشد. آنچه باطنش فاسد باشد.

مکان دوی: ناموافق برای صحت بدن. مکار، حیله‌گر.

**دویدن:** dav-Īdan (مص‌ل.) (دوید، دود، خواهد دوید، بدو، دونده، دوان، دویده) رفتن به تعجیل، شتابان رفتن، تاختن.

**دویک:** do-yak (امر.) (کن.) دم آخر مردن. (مس.) بحر سوم از هفده بحر اصول موسیقی. (نرد) نشان دادن هر یک از دو طاس یک خال را.

**دویی:** do-yī (حامص.) دو تا بودن، دوگانگی. دو جهتی، اختلاف.

**ده:** deh (ا.) آبادی کوچک در خارج شهر؛ روستا. راه به ده بردن: به مقصد رسیدن.

**دهاء:** dahā' [ع. ف. دها] (مص‌ل.) به زیرکی تصرف کردن (غم.) (امص.) زیرکی، هوشمندی، جودت رأی.

**دهات:** doh-āt [ع. دهاة] (ص.) جِ. داهی؛ زیرکان، هوشمندان.

**دهاده:** deh-ā-deh (امر.) بگیربگیر، بزن‌بزن.

**دهار:** dehār (ا.) شکاف کوه، غار، کهف. دره.

**دهاز:** dahāz [= دهاژ] (ا.) بانگ، فریاد، نعره.

**دهاق:** dehāγ [ع.] (ص.) پر، لبریز (جام و مانند آن).

**دهان:** dahān (ا.) قسمت مقدم و فوقانی لولهٔ گوارشی که توسط لب‌ها به خارج باز می‌شود و در آن اندام‌های مختلف مانند دندان‌ها، زبان و شراع الحنک و غیره وجود دارد. غذا داخل آن می‌شود و پس از جویده شدن به وسیلهٔ لولهٔ مخصوص وارد معده می‌گردد و همچنین صوت از آن خارج می‌شود. (تص.) صفت متکلمی (فرم. سج.) (تص.) اشارات و انتباهات الهی (فرم. سج.) دهان کوچک: (تص.) صفت متکلمی به طریق تقدیس از فهم و وهم انسان (اصطلاحات فخرالدین؛ فرم. سج.) حرف (سخنی) را در دهان کسی گذاشتن: به او یاد دادن گفتن آن را. یک دهان خواندن: (مس.) یک بار قطعه‌ای را به آواز خواندن. (کن.) آلت مرد، نره. مدخل.

**دهان:** dahhān [ع.] (ص.) روغن‌فروش.

**دهان‌بند:** d.-band (امر.) پارچه‌ای که برابر دهان بندند. پوزبند. (کن.) پول یا مالی که به کسی دهند تا در امری سکوت کند.

**دهان‌دره:** d.-dara(-e) (امص.) گشودن دهان به سبب غلبهٔ خواب یا خماری و یا تنبلی. خمیازه.

**دهانه:** dahān-a(-e) (امر.) آنچه که شبیه به دهان باشد. لگام اسب، لجام، افسار. میله‌ای آهنی متصل به افسار که در دهان اسب افتد. زنگار معدنی که از معدن مس حاصل شود و رنگ آن به سبزی و طعم آن شیرین مایل به تلخی است؛ دهنج، دهنهٔ فرنگ، زاج سبز، سولفات دوفر.

**دهباشی:** dah-bāšī [ف. تر.] (ص‌مر. اِمر.) فرمانده ده سرباز. سردستهٔ ده فراش.

**دهبان:** d.-bān (ص‌مر. اِمر.) نگهبان ده، کدخدا.

**ده‌پانزده‌داری:** dah-pānzdah-dārī (حامص.) (کن.) زیب و فر داشتن، جاه و جلال داشتن.

**ده‌پنجی:** d.-panǰ-ī (ص‌نسب.) زر و سیمی که نصف آن با فلز دیگر مخلوط باشد؛ زر قلب و ناصره.

**دهخدا(ی):** deh-xodā(y) خداوند ده، صاحب ده، رئیس ده. آنکه امور ده را از طرف دولت یا مالک اداره کند؛ کدخدا.

**دهدار:** d.-dār [= ده‌دارنده] (ص‌فا.) صاحب ده، مالک ده. آنکه کارهای ده را اداره کند، کسی که کارهای یک دهستان

اداره کند (فره.)؛ کدخدا.

**ده‌دله:** dah-dela(-e) (ص‌مر. اِمر.) کسی که هر دم دل به کسی دهد؛ بلهوس. بیوفا. آنکه هر روز به اعتقادی و کیشی باشد. شجاع، دلیر.

**ده‌دلی:** d.-del-ī (حامص.) تشویش، اضطراب.

**ده‌ده:** d.-dah [قس. ده‌دهی] (ص‌مر.) زر و سیم کامل عیار؛ مسکوک خالص.

**ده‌دهی:** d.-dah-ī (ص‌نسب.) ده تا ده تا. زر و سیم تمام عیار؛ مسکوکی که ۱۰/۱۰ آن فلز اصیل (طلا یا نقره) باشد و مخلوط به فلزی دیگر نباشد. (حسا.) رقمی که ده ده بزرگ یا کوچک گردد، اعشاری.

**دهر:** dahr [ع.] (ا.) روزگار، زمانه. عهد، عصر. زمان، دوره. (تص.) اسماء الحسنی. (فل.) زمان نامتناهی است ازلاً و ابداً. (فل.) مقدار هستی و مدت و امتداد پایندگی ذوات بی‌ملاحظهٔ امور متغیرهٔ حادثه چنانکه در زمان ملحوظ است (فرع. سجه.)؛ ج. دهور. دهر اسفل: (فل.) وعاء و طباع کلیه را از حیث انتساب آنها به مبادی عالیه دهر اسفل گویند. (دررالفوائد ۱۴۸؛ فرع. سجه.) دهر ایسر: (فل.) وعاء مثل معلقه (ایضاً). دهر ایمن: (فل.) وعاء عقول طولیه مترتبه و عریضهٔ متکافئه (ایضاً). دهر کاسه‌گردان: (کن.) روزگار، جهان پایین، عالم سفلی.

**ده‌رگه:** dah-rag-a(-e) (ص‌مر.) (کن.) بسیار دلیر. شجاع. صاحب غیرت، غیرتمند. کاری، کارآمد.

**دهره:** dahra(-e) [= داره، اردو: دهار] (ا.) نوعی حربهٔ دسته‌دار که دسته‌اش آهنین و سرش مانند داس است. داس. شمشیر کوچک دو دمه که سر آن مانند سر سنان باریک و تیز می‌باشد. دهره دهر: (کن.) هلال (ماه). دهرهٔ صبح: (کن.) روشنی صبح.

**دهری:** dahr-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) (فل.) آنکه قایل به قدم دهر یا زمان باشد و حوادث را مستند به دهر بداند، کسی که وجود خدا را انکار کند؛ ملحد، طبیعی.

**دهستان:** deh-estān (امر.) مجموعهٔ چند ده نزدیک بهم. ضح.ـ امروزه دهستان قسمتی از «بخش» محسوب می‌گردد.

**دهش:** dahaš [ع.] (تص.) سطوت خاصی است که خرد محب را از جهت هیبت محبوب خود مصدوم کند.

**دهش:** deh-eš [دهشت] (امص.) بخشش، کرم، عطا.

**دهشت:** dahšat [ع.] (امص.) سرگشتگی، حیرت. تعجب، شگفتی. اضطراب. ترس، خوف. ضح.ـ در عربی فصیح قدیم بجای آن «دهش» dahaš آمده به معنی سرگشته شدن یا رفتن خرد از فراموشی یا از بیخودی (شرح قاموس) (اقرب الموارد).

**دهشت‌انگیز:** dahšat-angīz [ع. ف. دهشت انگیزنده] (ص‌فا.) دهش ترس‌آور، وحشت‌انگیز.

**دهشت‌ناک:** d.-nāk [ع. ف.] (ص‌مر.) خوف‌ناک، ترس‌آور.

**دهقان:** deh-γān [معر. دهگان] (ص‌مر. اِمر.) صاحب ده، رئیس دیه. مالک زمین، صاحب زمین. ایرانی. حافظ سنن و روایات ایرانی، مورخ. روستایی؛ ج. دهاقنه، دهاقین. دهقان پیر: (کن.) شراب کهنه. دهقان خلد: (اخ.) رضوان، خازن بهشت.

**دهقنت:** dahγanat [ع. دهقنة، معر.] (امص.) صاحب ده بودن، دهداری. ریاست ده، کدخدایی. کشاورزی، زراعت.

**دهکده:** deh-kada(-e) (امر.) ده، قریه. (به قلب اضافه) خانه‌ای که در ده باشد.

**ده‌کیا:** deh-kiyā (ص‌مر. اِمر.) رئیس ده، دهخدا.

**دهل:** dohol (اِ.) طبل، طبل بزرگ، کوس.
**دهل دریده:** d.-darīda(-e) (ص‌مف...) (کنـ.) روسوا شده، مفتضح.
**ده‌لو:** dah-lū (امر.) ورق دارای ده خال (گنجفه، ورق).
**دهلیز:** dehl-īz [= دهلیزه = معر. دهلیز] (امر.) راه تنگ و دراز، معبر باریک، دالان؛ ج. دهالیز (عربی). دهلیز دهان: فاصله‌ای بین قوس‌های فکی داخل دهان و لب‌ها.
**دهلیزی:** dehlīz-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به دهلیز. سخن بیمعنی، گفتار بی‌فایده.
**دهـن:** dohn [ع.] (اِ.) روغن. چربی؛ ج. ادهان؛ دهان.
**دهـناء:** dahnā' [ع. ف. دهنا] (اِ.) بیابان، فلات.
**دهن‌بین:** dahan-bīn [= دهان‌بین] (ص‌مر.) آنکه به گفتار مردم ترتیب اثر دهد.
**دهـن دریده:** d.-darīda(-e) (ص‌مف.) هرزه‌گوی، یاوه گو، هرزه درای. بی‌حیا، بی‌شرم.
**ده‌نه:** dah-noh (امر.) زیور و آرایش زنان، هر هفت. نقصان، کاهش. هر دو چیز که در کیفیت و کمیت به یکدیگر نزدیک باشد. عدد نود (۹۰ = ۹ x ۱۰). تسعین.
**دهنی:** dahan-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به دهن، مربوط به دهان، ساز دهنی. (امر.) آلتی تعبیه شده در تلفون که گوینده دهن خود را نزدیک بدان نگاهداشته سخن گوید؛ مقـ. گوشی. (هوا.) قیف مانندی‌است لاستیکی در هواپیمای بدون دستگاه بی‌سیم که وسیلهٔ سخن گفتن خلبانان است. در هواپیماهای دارای بی‌سیم، از کائوچو ساخته می‌شود و مانند تلفن کار می‌کند.
**ده‌ودار:** deh-o-dār (امر.) داروگیر، کروفر.
**ده‌وگیر:** deh-o-gīr (امر.) گیرودار، جنگ، پیکار.

**ده‌ه:** dah-a(-e) (امر.) ده واحد از چیزی. هر بخش ده تایی از شیئی که ده عدد ده عدد یا با جزای ده تایی تقسیم گردد. ده روز از ماه: دههٔ اول محرم.
**دهیاء:** dahyā' [ع. ف. دهیا] (ص.) سخت، بسیار شدید.
**دهید:** dehīd (فعلـ.) امر از «دادن». بدهید. بزنید و بکشید! (فرمانی که در جنگ‌های قدیم داده‌می‌شد.)
**ده‌یک:** dah-yak (عد. کسری) یک جزو از ده جزو چیزی، یک دهم، عشر. (مالـ.) نوعی مالیات یا عوارضی که به املاک و اراضی تعلق می‌گرفت، عشریه.
**دی:** day(dey) [آفریننده] آفریننده (صفت اهورمزدا). دهمین ماه هر سال شمسی. روزهای هشتم، پانزدهم و بیست و سوم هر ماه شمسی. ضحـ.- برای اینکه سه روز موسوم به «دی» با هم اشتباه نشوند، نام هر یک را بنام روز بعد پیوندند. مثلاً روز هشتم را «دی‌بآذر» و روز پانزدهم را «دی‌بمهر» و روز بیست و سوم را «دی بدین» یا «دیبا دین» گویند. ضحـ.- گاهی نیز «دی» را «دین» گفته‌اند و «دین بآذر» از اینروست ولی ترجمهٔ صحیح است. daθuš «دی» است و «دین» تحریف است.
**دی:** dī (قـ.) روزگذشته، دیروز. شب گذشته، دیشب.
**دیابت:** diyābet (اِ.) (پز.) مرضی که به سبب ازدیاد مقدار خون تولید گردد؛ ذیابیطس.
**دیار:** dayyār [ع. باشنده] (اِ.) کسی، کسی. دیاری. احدی.
**دیار:** dayyār [ع.] (ص. اِ.) دیرنشین، ساکن دیر و صومعه.
**دیار:** diyār [ع.] (اِ.) جِ. دار. خانه‌ها، مساکن. شهر، مدینه. سرزمین.

**دیافراگم:** diyāfrāgm (ا.) (عک.) سوراخ جلو دوربین عکاسی که نسبت به کمی یا زیادی نور، آن را تنگ و گشاد می‌کنند. (پز.) حجاب حاجز.

**دیالکتیک:** diyālektīk جدل، روش مجادلهٔ منطقی. مناظره. منطق مکتب کارل ماکس.

**دیالمه:** dayālema(-e) [= معر. دیالمة] (ا.) ج. دیلمی؛ منسوب به دیلم؛ دیلمیان.

**دَیّان:** dayyān [ع.] (ص.) قاضی، داور. سائس، حاکم. قهار، جبار. به حساب رسنده، محاسب، پاداش دهنده. یکی از اسمای الهی است.

**دیانت:** diyānat [ع. دیانة] (مص‌ل.) دینداری کردن. (امص.) دینداری. (ا.) آیین خداپرستی؛ ج. دیانات.

**دیبا:** dībā [= دیباه = دیبه = دیباج] (ا.) نوعی پارچهٔ ابریشمی رنگین. (کن.) دیدار زیباروی، صورت جمیل. دیبای پخته در پخته: دیبایی که هیچ یک از تار و پودش خام نباشد.

**دیباجه:** dībāǰa(-e) [معر. دیباجة] (ا.) واحد دیباج. دیباجهٔ روم: دیبای رومی، حریر روم. روی، چهره. دیباجهٔ کتاب (تألیف): مقدمهٔ آن.

**(دیباچه):** dībāča(-e) [تصرفی است در «دیباجه» معر. به قیاس نادرست: دیبا + چه] (ا.) دیباچه (همع.)

**دیبه:** dībah [= دیباه = دیباه] (ا.) ضح.- های «دیبه» ملفوظ است. دیبهٔ خسروی: جامهٔ حریر ادشاهی. (اخ.) گنج سیم از گنج‌های خسرو پرویز؛ گنج دیبه.

**دیپلم:** dīplom (ا.) گواهی‌نامه (تحصیلی). پروانه.

**دیپلمات:** dīplomāt (ص‌مر. امر.) آنکه از امور سیاسی مطلع است؛ سیاستمدار، سائس.

**دیپلماتیک:** dīplomāt-īk (ص‌مر.) مربوط به دیپلمات؛ سیاسی. هیئت دیپلماتیک: مجموعهٔ نمایندگان دول خارجه در پایتخت یک کشور.

**دیپلماسی:** dīplomāsī (امر.) مجموعهٔ قواعدی که از روابط بین دول بحث کند؛ سیاست، علم سیاست.

**دیپلمه:** dīplome (ص‌مر.) آنکه دارای دیپلم است؛ دارندهٔ گواهینامه.

**دیجور:** dayǰūr [ع.] (ص.) سیاه، تاریک (مداد، شب).

**دید:** dīd (مص‌خم.) دیدن، رؤیت کردن. (ا.) بینایی (قوه)، نظر. حاصل دیدن. دیدوبازدید: ملاقات خویشان و دوستان یکدیگر را.

**دیدار:** dīdār (امص.) دیدن، رؤیت کردن. ملاقات، لقا. بینایی (قوه). چشم. چهره و صورت. دیدار نیکو: منظر نیک، چهرهٔ خوب. (کن.) وصال. (ص.) پدیدار، آشکار. به امید دیدار: در موقع تودیع گویند: خداحافظ.

**دیدبان:** dīd-bān [= دیده‌بان = دیدوان] (ص‌مر.) مأموری که بالای دیده‌گاه ایستد و هر چه از دور بیند به مافوق خود خبر دهد. نگاهبان، قراول.

**دید زدن:** d.-zadan (عم.) (مص‌م.) تخمین زدن قیمت چیزی یا حاصل زراعت را.

**دیدگاه:** d.-gāh [= دیدگه = دیده‌گاه] (امر.) جای پاسبانی دیدبان. منظره، چشم‌انداز.

**دیدن:** daydan [ع. = دیدان] (ا.) خوی، عادت، روش.

**دیدن:** dī-dan (مص‌م.) (دید، بیند، خواهد دید، ببین، بیننده، بینا، دیده، بینش). نگاه کردن، رؤیت کردن، نگریستن. زیارت کردن. عیادت کردن.

**دیده:** dīda(-e) (امف.) رؤیت شده، نگاه

کرده شده، منظور. دیدبان. (اِ.) چشم، عین؛ ج. دیدگان. مردمک چشم. نگاه، نظر.

**دیده‌بان:** d.-bān [= دیدبان] دیده‌بانان عالم: (کن.) سیارات سبع، کواکب هفتگانه. دیده‌بان فلک: (کن.) زحل که در فلک هفتم است. دیده‌بان کبود حصار: (کن.) زحل. هر یک از کواکب هفتگانه.

**دیده‌براه:** d.-be-rāh (ص‌مر.) منتظر، انتظار کشنده.

**دیده‌گاه:** d.-gāh [= دیدگاه = دیده‌گه] (اِمر.) محلی که دیده‌بان از آنجا مراقبت و نگاهبانی کند. منظره، چشم‌انداز.

**دیده‌ور:** d.-var (ص‌مر. اِمر.) بیننده، نظرانداز. دیدبان، نگاهبان. درک کنندهٔ امور. (نظ.) سربازی که برای کشف دشمن به پیش یا طرفین یا عقب قوا حرکت کند.

**دیر:** dayr(deyr) [معر. سر] (اِ.) محلی که راهبان مسیحی در آن اقامت کنند و به عبادت پردازند. صومعه. دیر خراب‌آباد: (کن.) جهان مادی. دیر مغان: معبد زرتشتیان. (تص.) مجلس عرفا و اولیا (ریاض العارفین ۳۶؛ فرم. سج.)

**دیر:** dīr(dēr .قد) [= دور] (ق.) زمان دور، مدت مدید، زمان طویل؛ مق. زود، شتاب. دراز، متمادی. مدتی عقب‌تر از وقت معین: دیر آمد.

**دیرانی:** dayr-ānī (ص‌نسب.) منسوب به دیر. دیرنشین.

**دیرباز:** dīr-bāz (ق‌مر.) مدت متمادی، دور و دراز، زمان پیشین.

**دیرپا(ی):** dīr-pāy [= دیرپاینده] (ص‌فا.) پایدار، مداوم، بادوام.

**دیرسال:** d.-sāl (اِمر.) پرده‌ای است از موسیقی.

**دیرفرست:** d.-ferest (ص‌مر.) (نو.) (فره.) تلگرافی که در موقع آزادی سیم‌های تلگراف مخابره شود، تلگراف غیر فوری.

**دیرک:** dīr-ak (اِ.مصغ.) تیر بسیار بزرگ، تیرک.

**دیرکرد:** d.-kard [= دیرکردن] (مص‌خم.) عقب افتادن، تأخیر (فره.)

**دیرگاه:** d.-gāh [= دیرگه] (ق‌مر.) زمان قدیم، مدت دراز. دیر وقت، بی‌موقع.

**دیرند:** dir-and [= دیرنده] (ق.) دیرباز، مدت دراز. دهر زمانه. دیر پاینده، بادوام.

**دیریاب:** dīr-yāb [= دیریافته] (ص‌مف.) (فره.) آنچه که دشوار بدست آید، صعب الوصول؛ مق. زودیاب.

**دیریاز:** dīr-bāz [= دیریاب] (ص‌فا.) آنچه که مدتی دراز بکشد، طولانی.

**دیریژابل:** dīrīžābl (اِمر.) قسمی بالون که خلبان می‌تواند آن را به هر جهت که بخواهد براند؛ نوعی سفینهٔ هوایی.

**دیرین:** dīr-īn [= دیرینه] (ص‌نسب.) کهنه، کهن، قدیم.

**دیرینگی:** dīr-īng-ī (حامص.) دیرینه بودن. (ادا) (فره.) سابقهٔ خدمت اداری؛ مدت زمانی که از آغاز اشتغال به خدمت یک کارمند سپری شده؛ سابقه.

**دیز:** dīz [= دیس. نما و نشان، نمودن و نشان دادن، نگاه و نظر؟] (اِ.) رنگ (جانوران و اشیا)، لون. شبیه، مانند.

**دیز:** dīz [= دز = دژ] (اِ.) قلعه، دز، دژ.

**دیز:** dīz [قس. دیزی، دیزندان، دیگ] (اِ.) نوعی دیگ و پاتیل.

**دیز:** diyez (اِ.) (مس.) یکی از علامات تغییر دهنده که قبل از نوت‌ها گذاشته شود. این علامت صدای نوت را نیم‌پرده بالا برده آن را زیر می‌کند؛ مق. بم.

**دیزل:** dīzel (اِ.) دستگاه موتورهای روغنی که به وسیلهٔ دیزل آلمانی اختراع گردیده و در آنها انواع روغن و نفت را بجای بنزین

بکار برند.

**دیـزندان:** dīz-an-dān (امر.) سه پایه‌ای آهنین که دیگ مسین را بر بالای آن گذارند و طعام پزند.

**دیزه:** dīz-a(-e) [= دیز. معر.] چاروایی که رنگش سیاه باشد؛ اسبی که قوایم‌اش سیاه باشد.

**دیزی:** dīz-ī (امر.) ظرف سفالین یا سنگی که در آن معمولاً آبگوشت پزند.

**دیس:** dīs رنگ لون. شبیه، نظیر. (پس.) پسوند شباهت و لیاقت: حوردیس؛ تندیس، طاقدیس.

**دیسانتری:** dīsānterī [= ذوسنطاریا، معر.] (ا.) (پز.) اسهال خونی.

**دیسک:** dīsk (ا.) صفحهٔ آهنین مدور، قرص. (ور.) صفحه‌ای چوبین که در میانهٔ طوقی فلزی جای داده شده و آن را در میدان ورزش پرتاب کنند. بشقاب دراز و بزرگ، دیس.

**دیسیپلین:** dīsīplīn (ا.) انضباط، نظم و ترتیب. ضح.ـ پرهیز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**دیشـلمه:** dīšlama(-e) [تر. گازنگیر] (ص‌مر.) چایی که شکر یا قند در آن حل نکرده باشند، بلکه حب قند را در دهن گذارند و چای را به شیرینی آن خورند، قندپهلو.

**دیـفتری:** dīfterī (ا.) (پز.) ورم غشاء مخاطی یا غشاء کاذب و آن بیماریی است که در گلو پدید آید و حلق و حنجره و قصبة الریه را مبتلا کند و در محل بروز پرده‌ای سفید بنام غشاء کاذب آشکار شود. این بیماری بسیار ساری و بومی است، بواسطهٔ باسیل لفر به انسان سرایت کند.

**دیفتونگ:** dīftong (امر.) حرفی که هنگام ادای آن اعضای گفتار بر یک قرار نمانند، بلکه میان و منطقهٔ ادای مصوت حرکت کنند و بنابراین اگر چه صوتی واحد از آن شنیده می‌شود، در حقیقت مرکب از دو صوت است؛ دو صوتی، مصوت مرکب.

**دیفرانسیل:** diferānsīyel [عم. دیفنسیال] (ا.) (مک.) دستگاهی است در اتومبیل که نیروی لازم را به چرخ‌ها ـ بنابر احتیاج آنها ـ منتقل می‌سازد و چون سرپیچ‌ها چرخ به یک سرعت نمی‌گردند، باید نیرویی که بر آنها وارد می‌شود غیر مساوی باشد. دیفرانسیل این عمل را انجام می‌دهد و آن مرکب است از چرخی دندانه‌دار و بزرگ موسوم به «کرانویل» که به وسیلهٔ چرخ دندهٔ محرکی بنام «پنیون» (که به انتهای میلهٔ کاردان متصل است) می‌چرخد و بر اثر دوران کرانویل جعبهٔ متصل به آن نیز می‌چرخد. قسمت بالا و پایین هرزه گرد است ولی دو چرخ مخروطی طرفین حرکت را به وسیلهٔ میل پلوس‌ها به چرخ عقب منتقل می‌کنند و به هر کدام بنابر مقاومتی که دارند سرعت مناسب می‌دهند.

**دیک:** dīk [ع.] (ا.) خروس، خروه.

**دیکتاتور:** dīktātor (ا.) خودرأی، مستبد، مطلق العنان. فرمانروایی که با قدرت و زور حکومت و افکار و عقاید خود را بر جامعه تحمیل کند.

**دیکته:** dīkte (ا.) مطلبی که کسی املا کند و دیگری بنویسد؛ املا.

**دیگ:** dīg(dēg .قد) (ا.) ظرف فلزی، گلی یا سنگی که در آن چیزی پزند. دیگ بخار: (فلز.) قسمی ماشین بخار و آن مخزن سربستهٔ محکمی است که آب را در آن به بخار تبدیل کنند. دیگ رخشنده: نوعی سلاح که برای پرتاب سنگ و باروت بکار می‌رفت. دیگ زودپز: (نو.) نوعی دیگ فشاری که جهت طبخ سریع مواد غذایی

بکار رود. دیگ بار گذاشتن: (عم.) گذاشتن دیگ محتوی مواد غذایی بر روی اجاق.
**دیگ:** dīg [= دی] (ق.) دی، روز گذشته.
**دیگ‌افزار:** d.-afzār [= دیگ‌اوزار = دیگ‌ابزار] (امر.) داروهای خوشبویی که در دیگ خوراک‌پزی ریزند مانند فلفل، زردچوبه، زیره، قرنفل، دارچین، هل و غیره؛ توابل.
**دیگپایه:** d.-pāya(-e) [= دیگپای] (امر.) سه پایهٔ آهنین، دیگدان، اثفیه.
**دیگجوش:** d.-ǰūš (امر.) طعامی است ساده که در دیگ پزند و درویشان و فقیران تناول کنند.
**دیگچه:** d.-ča(-e) (ا.مصغ.) دیگ کوچک. نوعی غذا که از شیر و برنج و گلاب و شکر به عنوان غذای نذری پزند و بین مستمندان تقسیم کنند.
**دیگدان:** d.-dān (امر.) جای گذاشتن دیگ، دیگپایه. سه پایه. اجاق، آتشدان. دیگدان سرد: کنـ.) بخیل، خسیس.
**دیگر:** dīgar [دگر] (ص.) شخص یا چیزی علاوه بر شخصی و چیزی که پیشتر بیان کرده‌اند؛ (ق.) علاوه برین، زیاده، باز. (پس.) جانشین علامت عدد ترتیبی. (ا.) گاه صفت بجای موصوف (اسم) قرار گیرد، اشخاص دیگر (ج. دیگران)؛ امور دیگر، اشیای دیگر (ج. دیگرها) (ق.) (تد.) گاه در آخر جمله آید به معنی بالاخره، عاقبت. نماز دیگر: نماز عصر.
**دیگربار:** d.-bār [= دیگرباره] (ق‌مر.) دوباره، مجدداً.
**دیگرگون:** d.-gūn [= دیگرگونه = دگرگون] (ص‌مر.) رنگ دیگر. جور دیگر، طور دیگر، نوع دیگر. سرنگون، واژگون. مغشوش، مضطرب، شوریده.
**دیگری:** dīgar-ī (ص‌نسب.) دیگر، شخص دیگر. ضح.ـ بنظر می‌آید که در قدیم این کلمه با یای وحدت و نکره تلفظ می‌شد. (یعنی: یکی دیگر، شخصی دیگر).
**دیگ نهادن:** dīg-na(e)hādan (مصل.) نهادن دیگ بر روی آتش، دیگ بار کردن. (کنـ.) کر و فر و خودنمایی کردن، لاف زدن.
**دیل:** dīl [= دل] (ا.) دل، قلب.
**دیلاق:** daylāγ [تر.] (عم.) قد بلند. (مجـ.) بی‌قابلیت.
**دیلم:** daylam(dey.-) (ا.) (بنا.) ابزاری است برای سوراخ کردن سنگ و دیوار و غیره، میله‌ای است به طول تقریبی یک متر و قطر ۲ سانتیمتر یا بیشتر. دیلم فشاری: ابزاری است که با هوای متراکم کار کند و آن مانند کلنگ‌های مخصوص در معادن و گاهی در ساختمان جاده‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد.
**دیلم:** daylam(dey.-) هر فرد از قوم دیلم، دیلمی. بنده، غلام.
**دیلماج:** dīlmāǰ [تر.] (ص.) کسی که از زبانی به زبان دیگر ترجمه کند؛ مترجم، ترجمان.
**دیم:** daym(deym) [ع. دیمة] (ص.) زراعتی که آن را آب ندهند بلکه باران آن را به عمل آورد؛ مقـ. پاریاب، فریاب.
**دیم:** dīm (ا.) روی، رخسار، چهره.
**دیمومت:** daymūmat(dey.-) (تد. [ع. دیمومة] (مصل.) همیشه بودن، خلود. (امص.) همیشگی، دوام.
**دیمه:** dīma(-e) (ا.) روشنی، ضیاء.
**دیمه:** dīma(-e) (ا.) کلیسا، معبد، بیعه. (تفسیر کمبریج ۴۷ ب؛ بروان. تفسیر ۴۶۳).
**دیمه:** dīma(-e) [ع. دیمة] (ا.) بارانی است که همیشه می‌آید در آرامش، بی‌رعد و برق یا درنگ می‌کند پنج شش روز؛ ج. دِیَم،

دَیم.

**دیمی:** daym(deym)-ī [ع. ف.] (ص نسب.) منسوب به دیم. غله‌ای که از آب باران عمل آمده باشد؛ آبیاری نشده. (عم.) بی‌مطالعه، الکی.

**دین:** dayn(deyn) [ع.] (ا.) قرض، وام؛ ج. دیون.

**دین:** dīn (اِخ.) نام ایزدی است. روز بیست و چهارم هر ماه شمسی. آیین، کیش؛ ج. (ع) ادیان. راه، روش. دین محمدی: اسلام.

**دینار:** dīnār [= دینار، معر.] (ا.) سکهٔ طلا، مسکوک زر. ضح.ـ ارزش دینار در ایران و ممالک دیگر در ادوار مختلف فرق داشته. رک. ارزش دینار و تومان در قرون مختلفه، مقالات کسروی. ج ۱ ص ۱۰۶ ـ ۱۰۹. در عهد قاجاریه ۱/۱۰۰۰ قران. در عصر حاضر ۱/۱۰۰۰ قران. واحِد پول دولت کنونی عراق (بَینُ‌النهرین) که معادل یک لیرهٔ انگلیسی است؛ ج. (ع.) دنانیر. دینار رایج: دیناری که در میان مردم رواج دارد.

**دینارشمر:** d.-šomar (ص فا.) صراف.

**دیناری:** dīnār-ī (ص نسب.) پارچه‌ای است ابریشمین. نوعی از شراب لعلی.

**دینام:** dīnām (ا.) (مک.) دستگاهی که نیروی مکانیکی را به نیروی الکتریکی تبدیل کند و بالعکس (مانند دینام اتومبیل). ساختمان آن عبارت است از استوانه‌ای بنام پوستهٔ دینام که در داخل آن دو آهن‌ربا سوار شده و دور آنها را سیم‌پیچی کرده‌اند. مقدار آهن‌ربایی آنها برحسب مقدار جریانی که از سیم عبور می‌کند کم و زیاد می‌شود. در داخل پوسته محور سیم‌پیچی شده‌ای بنام «آرمیچر» قرار داده‌اند. موقعی که موتور بکار می‌افتد آرمیچر به گردش درآمده در داخل سیم‌پیچ‌های آن جریان برقی ایجاد شده توسط زغال‌هایی که روی سر آرمیچر بنام «کلکتور» قرار داده‌اند جهت شارژ کردن باتری در اتومبیل بکار می‌رود. قسمتی از جریان برقی که دینام تولید می‌کند به مصرف موتور می‌رسد و مازاد آن پس از عبور از آمپرمتر وارد باتری می‌گردد.

**دینامیت:** dīnāmīt (ا.) ماده‌ای قابل انفجار مرکب از نیترو گلسیرین و ماده‌ای متخلخل که موجب انفجار می‌گردد.

**دینامیک:** dīnāmīk (ص.) مربوط به قوه: واحد دینامیک. پر از نیرو، مملو از نیروی حیاتی. (ا.) (مک.) بخشی از مکانیک که روابط بین قوی و حرکات را مورد مطالعه قرار می‌دهد؛ مبحث حرکت اجسام؛ علم الحرکات.

**دین‌به:** dīn-e beh (امر.) آیین نیکو. دین زردشت، آیین زردشتی.

**دین‌پرور:** d.-parvar [= دین پرورنده] (ص فا.) آنکه دین را ترویج کند. پادشاهی که حافظ و حامی دین باشد. دیندار، متدین.

**دین‌پژوه:** d.-pežūh [= دین‌پژوهنده = دین‌پژوه] (ص فا.) پژوهندهٔ دین؛ جویندهٔ دین. (امر.) روز پانزدهم از هر ماه ملکی.

**دین‌پناه:** d.-panāh (ص مر.) پشت و پناه دین. پادشاهی که حامی و حارس دین باشد.

**دیندار:** d.-dār [= دین‌دارنده] (ص فا.) کسی که دارای دین و آیینی باشد، متدین. متدین به دین اسلام. متقی، باتقوی.

**دینه:** dī-na(-e) (ص نسب.) دیروزی، دیروزین.

**دینی:** dīn-ī (ص نسب.) منسوب به دین، مربوط به دین. مرد دین، متدین، دانای دینی.

**دیو:** dīv (ا.) موجودی متوهم که او را بصورت انسانی بلند قامت و تنومند و زشت و هولناک تصور کنند که بر سر دو شاخ مانند شاخ گاو دارد و دارای دم است. دیوان را از نسل شیطان پندارند؛ ج. دیوان. (اِخ.)

شیطان، ابلیس. (کن.) مردم بیابانی، وحشی. (کن.) مفسد، مفتن. (کن.) پهلوان، دلیر، شجاع. نوعی جامهٔ پشمینهٔ درشت که در جنگ پوشند؛ دیوجامه. (فل.) نفس جاهل بدکردار (رسائل رازی ۱۷۷؛ فرع. سج.) (کن.) اسب قوی هیکل. نظر به تصور مهیب و هولناک بودن دیوان هر چیز را که از افراد خود قوی جثه‌تر و بزرگتر باشد به دیو اضافت کنند.

**دیوار:** (قد. dĪvār(dē.- [= دیوال = دیفال (عم.)] (ا.) جداری که در اطراف خانه، زمین باغ و غیره بنا کنند به جهت محصور کردن و حفاظت آن؛ آنچه از خشت، آجر، گل، سنگ، شاخه‌های درخت و جز آنها در اطراف محوطه (خانه، باغ، زمین و غیره) بنا کنند. دیوار کوتاه دیدن: (کن.) عاجز و زبون دیدن.

**دیواره:** dĪvār-a(-e) (امر.) آنچه که شبیه به دیوار باشد، دیوار مانند.

**دیوان:** dĪvān [نوشتن] (ا.) وزارت‌خانه (در قدیم). اداره (در قدیم) . دفترخانه. دفتر محاسبه، دفتر حساب، دفتر عمومی برای ثبت درآمد و هزینه. خزانه‌داری. دولت. دیوان انشاء: اداره‌ای که از طرف شاه اسناد رسمی صادر و مکاتبات دولتی را اداره می‌کرد (پیش از مغول). دیوان بلخ: گویند در شهر بلخ قاضیان احکام نادرستی صادر می‌کردند، بیگناهان را بزه‌کار و گناهکاران را معصوم جلوه می‌دادند. از این‌رو دیوان بلخ مثل هر دادگاه و محکمه‌ای شده که احکام آن بر خلاف حق باشد. دیوان زمام: دفترخانه‌ای که در آن دفاتر محاسبات مداخل و مخارج را نگه می‌داشتند. دیوان عرض: وزارت جنگ (در قدیم). دیوان کشور: (قضـ.) دیوان عالی تمیز، عالی‌ترین محکمهٔ دادگستری که نقض و ابرام آراء صادر از محاکم پایین‌تر و حل اختلافات دادگاه‌های دادگستری و مراجع غیر دادگستری و رفع اختلاف مؤسسات دولتی را به عهده دارد. دیوان محاسبات: اداره‌ای در وزارت دارایی که به رسیدگی به حساب‌های کل کشور و تهیه و تنظیم لایحهٔ تفریغ بودجه موظف است و شامل پنج شعبه می‌باشد که هر یک دارای سه تن مستشار است. دیوان مظالم: عدلیه (قاجاریان). دیوان ممالک: اداره‌ای که نظارت امور ایالات مملکت در آن متمرکز بود.

**دیوان‌بیگی:** d.-bayg(beyg)-Ī [ف. تر.] (ص‌مر.) رئیس دیوان عدالت (صفویان‌وقاجاریان)؛ رئیس محاکمات شهر.

**دیوان‌خانه:** d.-xāna(-e) (امر.) عدلیه، دادگستری (صفویان و قاجاریان).

**دیوان‌سیاه:** d.-siyāh (ص‌مر.) آنکه دفتر حسابش سیاه است، کسی که نامهٔ عملش سیاه است؛ عاصی، گناهکار، نامه سیاه.

**دیوانگی:** dĪvāna(-e)g-Ī (حامص.) دیوانه بودن، جنون. (تصـ.) مغلوبی عاشق (فرم. سج.)

**دیوان‌نویس:** d.-nevĪs [= دیوان‌نویسنده] (ص‌فا.) منشی دیوان.

**دیوانه:** dĪv-āna(-e) (ص‌مر.) همچون دیو، مانند دیوان. بی‌عقل، بی‌خرد، مجنون. دیوانه کسی بودن: (کن.) عاشق بیقرار وی بودن.

**دیوانه‌سار:** d.-sār [= دیوانه‌سر] (ص‌مر.) خیره‌سر، خودسر. فرومایه، پست.

**دیوانه کردن:** d.-kardan (مص‌م.) تباه خرد کردن، ناقص عقل ساختن.

**دیوانی:** dĪvān-Ī (ص‌نسب.) منسوب به دیوان (همع.) متعلق و مربوط به دولت، اداری. نوعی خط از خطوط اسلامی.

**دیوبند:** d.-band [= دیوبندنده] (ص‌فا.) آنکه دیو را مغلوب سازد و در بند کند. روز

شانزدهم از هر ماه ملکی.

**دیوپا(ی):** d.-pā(y) (ص‌مر.) آنکه دارای پایی مانند پای دیو است. (امر.) عنکبوت بزرگ که پاهای بزرگ و بلند دارد. (گیا.) انده‌قوقو، حندقوقی، شبدر.

**دیوث:** dayyūs [ع.] (ص.) مرد بی‌غیرت دربارهٔ زن خویش، بیرشک.

**دیوجامه:** d.-Jāma(-e) (امر.) جامه‌ای است پشمینه و خشن که در روز جنگ پوشند و شب‌ها برای شکار کبک در بر کنند.

**دیوجان:** d.-Jān (ص‌مر.) شیطان صفت، بدنفس. سخت جان. بیرحم. دلاور، شجاع. پیر، سالخورده.

**دیودل:** d.-del (ص‌مر.) سیاه دل، تیره دل، سخت قلب، بیرحم. شجاع، دلیر، دلاور.

**دیودولت:** d.-dawlat(dow.-) [ف. ع.] (ص‌مر.) دولتی که زود زوال پذیرد.

**دیودیده:** d.-dīda(-e) [= دیودید] (ص‌مف.) (کن.) دیوانه، مجنون، مصروع.

**دیودیس:** d.-dīs (ص‌مر.) مرد عظیم الجثهٔ بد شکل. مکار، دغلباز.

**دیوزده:** d.-zada(-e) [= دیوزد] (ص‌مف.) جن‌زده، مصروع، مجنون.

**دیوسار:** d.-sār [= دیوسر] (ص‌مر.) دیو مانند. (کن.) بدخو، تندخو. زشت. (کن.) کسی که اعمال ناشایسته از او سر زند. شخصی که دیو جامه پوشیده باشد.

**دیوسوار:** d.-savār (ص‌مر.) (کن.) سوار اسب سرکش. اسب سوار چابک و تندرو.

**دیوکش:** d.-koš [= دیوکشنده] (ص‌فا.) کشندهٔ دیو. مغلوب کنندهٔ دیوان.

**دیوکلوچ:** d.-kolūč (ص‌مر.) طفل مصروع، کودک جن گرفته.

**دیوگیر:** d.-gīr [= دیوگیرنده] (ص‌فا.) آنکه دیو را مغلوب کند، دیو بند. [= دیوگرفته] (ص‌مف.) کسی که او را جن گرفته باشد؛ مصروع.

**دیولاخ:** d.-lāx (امر.) مقام دیو، مکان دیوان. صحرایی که از آبادی دور باشد. جایگاه خراب، خرابه. چراگاه دوردست. سردسیر.

**دیومرد:** d.-mard (ص‌مر.) مرد بد درون، مرد پلید، شیطان‌منش. مرد بیابانی، وحشی. غول، نسناس.

**دیوه:** dīv-a(-e) (امر.) دیوک، زالو. کرم ابریشم.

**دیویزیون:** dīvīzyon (ا.) (نظ.) واحدی نظامی؛ لشکر.

**دیه:** diya(-e) [ع. دیة] (ا.) پولی که قاتل یا اقوام او برای جبران قتلی که واقع شده پردازد؛ خونبها.

**دیهول:** dīhūl(dē.- .قد) [= داهول] (ا.) تاج مرصع.

**دیهیم:** dayhīm(dey.-) (ا.) نواری مخصوص که گرد تاج پادشاه ایران بسته می‌شد. تاج پادشاهی. کلاه مرصع. (گیا.) نوعی گل آذین که شبیه گل آذین خوشه‌یی است، منتهی رشد و نمو دم گل‌های پایینی آن بیشتر است و گل‌ها تقریباً در یک سطح قرار گرفته‌اند.

**دیهیم‌جو(ی):** d.-Jū(y) [یو. ف. = دیهیم جوینده] (ص‌فا.) آنک دیهیم جوید، کسی که درصدد بدست آوردن تاج پادشاهی است.

# ذ

**ذ:** z (حر.) یکی از حروف صامت فارسی و آن حرف یازدهم از الفبای فارسی و حرف نهم از الفبای عربی و بیست و پنجمین حرف ابجد (جمل) محسوب شود و آن را در حساب جمل ۷۰۰ حساب کنند. این حرف را بنام‌های «ذال» و «ذال معجمه» و «ذال منقوطه» خوانند. ضح.ـ این حرف در زبان‌های ایران پیش از اسلام وجود داشته و در زبان فارسی دری هم تا عهد مغول معمول بوده و بتدریج بسیاری از کلماتی که دارای «ذ» بوده بدل به «د» شده و در کلماتی «ذ» باقی مانده، همچنین در کلمات عربی «ذ» را بصورت «ز» تلفظ کنند. ضح.ـ قاعدهٔ بازشناختن «د» از «ذ» در فارسی از این رباعی نصیرالدین طوسی دانسته می‌شود:

«آنان که بپارسی سخن میرانند
در معرض دال ذال را ننشانند»
«ما قبل وی ار ساکن جزوای بود
دال است، وگرنه ذال معجم خوانند»

بنابراین در هر کلمه اگر ماقبل حرف موردبحث حرفی ساکن و غیر از «و، ا، ی» بود (یعنی حرفی صامت باشد)، «د» است والا «ذ». مثلاً: آوند، درد، سرد، سندان، مرد با «د»اند و آذر، بوذ، بیذ، داذ، دیذ، روذ، ساذه، شاذ، یاذ، با«ذ». در آغاز کلمه فارسی «ذ» نباشد و کلماتی مانند «ذرخش» مستثنی است.

**ذابح:** zābeh [ع.] (إفا.) سربرنده، ذبح کننده (حیوان)، بسمل کننده.

**ذابل:** zābel [ع.] (إفا. ص.) پژمرده، پلاسیده. لاغر، نزار. خشک شده از عطش (لب و غیره).

**ذات:** zāt [ع.] (پش.) مؤنث «ذو» به معنی صاحب. (إ.) حقیقت هر چیز، نفس هر شئ هستی، عین. (فل.) جوهر، گوهر. جسم. جبلت، فطرت. پیش، نزد. (فل.) هر چیزی که قابل اشاره باشد و در موضوعی نباشد. اسم ذات: (فل. شرع.) اللّه؛ مق. اسماء صفات.

**ذاتی:** zāt-ī [ع.] (ص‌نسبـ.) منسوب به ذات. (منط.) الفاظ کلی همه پنج‌اند: سه ذاتی و دو عرضی. ذاتی دوگونه باشد: نخست یکی آن بود که چون بپرسی از چیزها که چه‌اند؟ که بدان پرسش حقیقت معنی ایشان خواهی، جواب بدان لفظ ذاتی دهند، چنانکه چون بپرسی که مردم و گاو و اسب چه‌اند؟ جواب دهند که: حیوان‌اند. و یکی آن بود که چون از کدامی هر یکی بپرسی اندر خودش جواب آن بود، چنانکه بپرسی مردم کدام حیوان است گویند که ناطق. (دانشنامه. منطق ۱۹).

**ذاخر:** zāxer [ع.] (إفا.) گنج نهنده، مال‌اندوز.

**ذاکر:** zāker [ع.] (إفا.) یاد آورنده، یاد کننده. آنکه ذکر خدا کند، ستایش کنندهٔ حق. آنکه ذکر مصیبت حضرت سیدالشهداء و دیگر افراد اهل‌بیت کند؛ روضه‌خوان.

**ذاکره:** zāker-a(-e) [ع. ذاکرة] (إفا.) مؤنث ذاکر. (فل. روان.) قوه‌ای در انسان که حوادث و اعمال و اقوال را به یاد آورد، حافظه.

**ذال:** zāl [ع.] (إ.) حرف نهم از الفبای عربی (ابتث) و حرف یازدهم از الفبای فارسی.

**ذاهب:** zāheb [ع.] (إفا.) رونده، گذرنده.

کوشنده.

**ذاهل:** zāhel [ع.] (افا.) فراموش کننده، فراموشکار.

**ذایب:** zāyeb [ع. ذائب] (افا.) ذوب شونده، گدازان. ذوب کننده، گدازنده.

**ذایع:** zāye' [ع. ذائع] (افا. ص.) آشکار، فاش.

**ذایق:** zāyeγ [ع. ذائق] (افا.) چشنده، مزه گیرنده.

**ذایقه:** zāyeγ-a [ع. ذائقة] (افا.) مؤنث ذایق‌رواند. پز.) (حس ذایقه) حسی که به وسیلهٔ آن طعم و مزهٔ اغذیه و مواد دیگر درک می‌شود. عضو حس ذایقه زبان است که به وسیلهٔ پرزهای مخصوصی که بر سطح فوقانی آن قرار دارند طعم‌ها و مزه‌های مختلف را به مراکز عصبی منتقل می‌کنند و موجب درک آنها می‌شوند. برای اینکه مزهٔ مواد مختلف قابل درک باشد باید بصورت محلول درآیند (مواد جامدی که مزهٔ آنها درک می‌شود کمی از آن در بزاق دهان بصورت محلول درمی‌آید)؛ چشایی.

**ذؤابه:** zoāba(-e) [ع. ذؤابة] (ا.) پیشانی. محل روییدن موی بر پیشانی. شریف و اعلای هر چیز. ارجمندی.

**ذئب:** ze'b [ع.] (ا.) گرگ؛ ج. ذئاب، ذؤبان.

**ذب:** zab(b) [ع.] (مص‌م.) منع کردن، بازداشتن، دور کردن، راندن. (امص.) منع، دفع.

**ذباب:** zobāb [ع.] (ا.) مگس. زنبور.

**ذباله:** zobāla(zobb.-) [ع. ذبالة] (ا.) فتیله، پلیته؛ ج. ذبال.

**ذبایح:** zabāyeh [ع. ذبائح] (ا.) جِ. ذبیحه؛ سربریده‌ها، بسمل کرده‌ها.

**ذبح:** zebh [ع.] (مص‌م.) سر بریدن گاو و گوسفند و مانند آنها، بسمل کردن. خفه کردن، خبه کردن. پاره کردن، فتق. (ص.) مذبوح، سربریده. چارپایی که ذبح کرده شود، حیوان کشتنی. قربانی عیداضحی.

**ذبح:** zobah [ع.] (ا.) (گیا.) گزردشتی، زردک صحرایی. (گیا.) نوعی قارچ، قسمی سماروغ. (گیا.) گیاهی است شیرین و آن را گلی سرخ است و شترمرغ خورد.

**ذبحه:** zobha(zabeha, zobaha) [ع. ذبحة] (ا.) (پز.) ورمی باشد بهر دو جانب حلقوم، درد گلو.

**ذبذبه:** zabzaba(-e) [ع. ذبذبة] (مص‌ل.) دودلی کردن، تردد داشتن. (مص‌م.) دو دل کردن کسی را در کاری. (مص‌ل.) جنبیدن چیزی که در هوا آویخته باشد. (مص‌م.) جنبانیدن، حرکت دادن. (امص.) دو دلی، تردد. جنبش.

**ذبل:** zabl [ع.] (ا.) پوست باخهٔ دریایی یا بری. گوش‌ماهی. پوست لاک‌پشت.

**ذبل:** zabl [ع.] (مص‌ل.) پژمردن، پژمرده شدن، خشکیده پوست شدن. باریک میان شدن. لاغر شدن (اسب و جز آن).

**ذبول:** zabūl [ع.] (ص.) پژمرده، پژمریده؛ مق. نامی. کاهیده، لاغر شده.

**ذبول:** zobūl [ع.] (مص‌ل.) پژمرده شدن، پژمریدن؛ مق. نمو. (امص.) پژمردگی، کم آبی گیاه و رفتن طراوت و تری آن. (مص‌ل.) کاهیدن، لاغر شدن. (امص.) لاغری، نزاری. (مص‌ل.) خشکیده پوست شدن. لاغر و باریک شدن (اسب و مانند آن). (فل.) انتقاص حجم اجزاء اصلیهٔ جسم است بواسطهٔ آنچه جدا می‌شود از آن در تمام اقطار و اطراف بر نسبتی که آن جسم مقتضی آن است و از انواع حرکت درکم است (فرع. سجـ.)

**ذبیح:** zabīh [ع.] (ص.) مذبوح، گلوبریده. چارپایی که قربان کنند، چاروای کشتنی.

**ذخر:** zoxr [ع.] (ا.) چیزی نگاهداشته شده برای وقت احتیاج، پس‌انداز، پس‌افکنده، ذخیره؛ ج. اذخار.

**ذخیره:** zaxīra(-e) [ع. ذخیرة] (ا.) چیزی که برای موقع احتیاج نگاه دارند؛ پس‌انداز، پس‌افکنده؛ ج. ذخایر (ذخائر).

**ذر:** zar(r) [ع.] (ا.) مورچه، موریز. اجزای غبار. اجسام ریز متفرق در هوا که در شعاع آفتاب دیده شود؛ واحد: ذره. عالم ذر: جهانی که ابناء بشر چون ذرات از پشت آدم ابوالبشر بیرون شده و خدای تعالی آنان را به اقرار و اعتراف وجود خویش وا داشت.

**ذراریح:** zarārīh [ع.] (ا.) ج. ذراح و ذروح (جانـ.) نوعی حشرهٔ بالدار بهٔ رنگ آبی یا سبز. این حشره دارای دو شاخک و شش دست و پا و مفاصل متعدد است و سم شدیدی دارد؛ آله‌کلو. ضحـ.ـ مفرد آن کمتر استعمال می‌شود و جمع متداول است.

**ذراع:** zerā' [ع.] (ا.) بازو. آرنج. واحد طول و آن عبارت است از ابتدای ساعد دست (مرفق) تا سر انگشتان (رسالهٔ مقداریه. فرهنگ ایران زمین ۱۰:۱-۴ ص ۴۳۱)؛ ارش، رش، گز؛ ج. اذرع. (فقـ.) واحد طول معادل شش قبضه (مشت) که با انگشتان (غیر انگشت شست) با یکدیگر متصل ساخته ملاحظه نمایند و این مجموع به قدر بیست و چهار انگشت خواهد بود که از جانب پهنا به یکدیگر گذارند (رسالهٔ مقداریه. ایضاً ص ۴۳۱-۲).

**ذرت:** zorrat [ع. ذرة] (ا.) گیاهی است از تیرهٔ غلات که یک پایه است و ارتفاعش بین ۱ تا ۲ متر و برگ‌هایش پهن و دراز و خشن است. منشاء اصلی آن آمریکای مرکزی است. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه، خامه (کاکل ذرت) و میوهٔ آن است. دانه‌های ذرت را بصورت آرد درآورده به عنوان مغذی مصرف می‌کنند؛ جواری، بلال، گندم مکه.

**ذرخش:** zaraxš [= درخش] (ا.) روشنی، برق. برق آسمانی.

**ذرع:** zar' [ع.] (مص‌م.) اندازه گرفتن پارچه و مانند آن با ذراع، گز کردن. (ا.) مقیاس طول معادل ۱۶ گره یا ۱/۰۴ متر؛ گز. ذرع شاه: مقیاس طول معادل ۱۲ر۱ متر. ذرع و پیمان کردن: گز کردن، اندازه گرفتن (زمین).

**ذرق:** zoray [ع.] (ا.) (گیا.) شبدر وحشی.

**ذرور:** zarūr [ع.] (ا.) داروی خشک سوده یا کوفته، پراکندنی یا پاشیدنی در چشم و جراحات؛ ذریره؛ ج. ذرورات. نوعی بوی خوش، عطر، ذریره؛ ج. اذره.

**ذروه:** zerva(-e), (zov.-) [ع. ذروة] (ا.) سرکوه، قله. تارک سر، چکاد. بالای هر چیز، نوک، سر؛ ج. ذری.

**ذره:** zarra(-e) [ع. ذرة] (ا.) مورچه، مورخرد. هر جز و غبار منتشر در هوا و جز آن. مقیاسی است معادل یک‌صدم جو؛ ج. ذر، ذرات.

**ذره‌بین:** z.-bīn [ع. ف. = ذره‌بیننده] (صفا. اِ.) آلتی دارای عدسی شیشه‌یی یا بلوری که دو سطح آن محدب است و چیزهای ریز را بزرگ نماید.

**ذره‌پرور:** z.-parvar [ع. ف. = ذره‌پرورنده] (صفا.) تربیت کنندهٔ ذره. (مجـ.) آنکه کسان و خدمتکاران خود را ترقی دهد، مربی زیردستان.

**ذریره:** zarīra(-e) [ع. ذریرة] (ا.) (پز.) داروی خشک، ذرور. نوعی بوی خوش، عطر، ذرور. (گیا.) گل شیپوری ایتالیایی.

**ذریع:** zarī' [ع.] (ص.) تیزرو، سبک سیر. فراخ گام. فاش. فراوان، بسیار.

**ذریعه:** zarī'a(-e) [ع. ذریعة] (ص.) مؤنث

ذریع. (اِ.) وسیله واسطه، دست‌آویز؛ ج. ذرایع (ذرائع).

**ذریه:** zorrīyya(-e) [ع. ذریّة] (اِ.) نسل، فرزندان؛ ج. ذراری و ذریات.

**ذق زدن:** zeγ-zadan (مص‌ل.) (عم.) گریه کردن و بهانه گرفتن.

**ذقن:** zaγan [ع.] (اِ.)زنخ، چانه، زنخدان؛ ج. اذقان.

**ذکاء:** zakā' [ع. ف. ذکا] (مص‌ل.) تیز خاطر شدن، زیرک شدن، زود دریافتن. (امص.) تیزی خاطر، تیزدلی، هوشمندی.

**ذکاء:** zokā' [ع. ف. ذکا] (اِ.) آفتاب، خورشید، مهر. التهاب، شدت گرمی.

**ذکاوت:** zakāvat [ع.] (امص.) در تداول فارسی به معنی ذکاء (zakā') عربی استعمال می‌شود.

**ذکر:** zakar [ع.] (اِ.) نر، فحل، نرینه، مرد؛ مق. انثی؛ ج. ذکور. شرم مرد، آلت رجولیت، آلت تناسل مرد. بهترین جنس آهن و فولاد؛ مق. انیث.

**ذکر:** zekr [ع.] (مص‌م.) یاد کردن، بیان کردن. (امص.) یاد کرد، یادآوری. ذکر جمیل: یاد نکو، ذکر خیر. ذکر خیر: یاد نکو. (امص.) ثناء، ستایش. (اِ.) دعا، ورد؛ ج. اذکار. حلقهٔ ذکر: مجمع صوفیان که در آنجا همه با هم ذکری را مداومت کنند. ذکر جلی: (تص.) ذکری که صوفیان به آواز بلند ادا کنند؛ مق. ذکر خفی. ذکر خفی: (تص.) ذکری که صوفیان در دل گویند؛ مق. ذکر جلی. ذکر قلب: (تص.) آن باشد که خدا را به دل یاد کنند و فراموش نکنند تا به یاد کردن حاجت نبود. (شرح تعریف ۱۶۰؛ فرع. سج.) نام، آوازه، صیت. شرح حال، ترجمهٔ احوال. پند، موعظه. (اخ.) قرآن مجید.

**ذکر:** zokr [ع.] (اِ.) یادگار. (امص.) تذکر، یاد، یادآوری. حفظ.

**ذکران:** zokrān [ع.] (اِ.) عید و عزای یکی از قدیسان و رؤسای دین یهود و دین نصاری؛ یادکرد.

**ذکری:** zekrī [ع.] (امص.) تذکیر، یاد، یادآوری، یادکرد. توبه، انابه. وعظ، پند. (اِ.) قیامت، رستاخیز.

**ذکور:** zokūr [ع.] (اِ.) ج. ذکر؛ مردان، نران، نرینگان؛ مق. اناث: اوَلاد ذکور.

**ذکی:** zakī [ع.] (ص.) مرد تیز خاطر، زیرک، تیز طبع، هوشیار؛ ج. اذکیاء. تیز بوی، تند بوی.

**ذل:** zel(l) [ع.] (مص‌ل.) نرم و رام گردیدن. (امص.) نرمی، رفق. مهربانی. (اِ.) طور، روش، طریقه؛ ج. اذلال.

**ذل:** zol(l) [ع.] (مص‌ل.) خوار گردیدن، خوار شدن؛ مق. عز، عزت. رام شدن؛ مق. صعوبت. (امص.) خواری، هوان، مذلت؛ مق. عز. رامی، فروتنی؛ مق. سرکشی. مهربانی، رحمت، رأفت. رفق، نرمی.

**ذلاقت:** zalāγat [ع. ذلاقة] (امص.) تیز زبانی، فصاحت، گشاده زبانی، چیره زبانی.

**ذلالت:** zalālat, zo- [ع. ذلالة] (مص‌ل.) خوار شدن، ذلیل گردیدن. (امص.) خواری، ذلت، مذلت.

**ذلت:** zellat [ع. ذلة] (مص‌ل.) خوار شدن، ذلیل گشتن. (امص.) خواری، مذلت، پستی؛ ج. ذلال.

**ذلق:** zaleγ [ع.] (ص.) چیره زبان، تیززبان، ذلیق.

**ذلول:** zalūl [ع.] (ص.) رام، مطیع، منقاد؛ ج. اذله و ذلل.

**ذلیق:** zalīγ [ع.] (ص.) گشاده‌زبان، زبان‌آور، تیززبان.

**ذلیل:** zalīl [ع.] (ص.) خوار، زبون، حقیر؛ ج. اذِلاء، اذله و ذلال. ذلیل مرده: (عم.) دشنامی است کسان را.

**ذم:** zam(m) [ع.] (مص م.) مذمت کردن، نکوهیدن، بد گفتن، قدح کردن؛ مق. مدح. (امص.) نکوهش، بدگویی، قدح؛ ج. ذموم (غم.)

**ذماء:** zamā' [ع.] (مص ل.) جنبیدن، حرکت کردن. قوی دل گردیدن. آشکار کردن قوت دل را. (ا.) قوت دل، باقی جان، رمق.

**ذمام:** zemām [ع.] (ا.) حق واجب. حرمت، آب‌رو. زینهار، امان. (حق.) تأمینی که مسلمانان در جهات دعوت به متخاصمان دهند؛ امان مطلق.

**ذمه:** zemma(-e) [ع. ذمة] (ا.) کفالت، ضمانت. (حق.) نتیجه‌ای که از تعهد حاصل شود. (ا.) عهد، پیمان، ضمان، زینهار. اهل ذمه: اهل کتاب از زردشتیان، جهودان و ترسایان که در سرزمین مسلمانان زندگی کنند (با شروط ذمه).

**ذمی:** zemm-ī (ص نسب.) منسوب به ذمه. زنهاری، زینهاری (اسلام)، غیرمسلمانی که جان و مال او در پناه‌وزنهار اسلام‌است و جزیه قبول کند؛ مق. حربی.

**ذمیم:** zamīm [ع.] (ص.) زشت، نکوهیده، مذموم.

**ذمیمه:** zamīm-a(-e) [= ذمیمة] (ص.) مؤنث ذمیم. نکوهیده، ناستوده، زشت: اخلاق ذمیمه؛ ج. ذمایم.

**ذنابه:** zonāba(-e) [ع. ذنابة] (ا.) پایان هر چیز. دنبالهٔ چیزی. جای منتهای سیل وادی. خلاصه.

**ذنب:** zanab [ع.] (ا.) دم، ذنب، دنبال؛ ج. اذناب.

**ذنب:** zanb [ع.] (ا.) گناه، جرم، خطا، معصیت؛ ج. ذنوب.

**ذو:** zū [ع. = ذا = ذی] (از اسماء سته، پشد.) صاحب، خداوند، دارا، مالک.

**ذوات:** zavāt [ع.] جِ. ذات (نث. ذو). خداوندان، دارندگان، صاحبان، مالکان. حقایق، ماهیات. هستی‌ها، نفوس.

**ذوب:** zawb(zowb) [ع.] (مص ل.) گداختن، گداخته شدن، آب شدن.

**ذوبان:** zavabān [ع.] (مص ل.) آب شدن، گداختن. (امص.) گدازش. گداز (فره.)

**ذوسنطاریا:** zūsentāriyā [معر.] (ا.) (پز.) اسهال خونی.

**ذوق:** zawγ(zowγ) [ع.] (مص ل.) چشیدن. (امص.) چشایی. ضح.ـ (فل. قد.) قوتی است مترتب در عصب مفروش بر جرم زبان که بواسطهٔ آن مزه‌ها ادارک می‌گردد به این طریق که بواسطهٔ رطوبت لعابیه و اختلاط اجزاء لطیفه از اشیاء با طعم با آن رطوبت در جرم زبان نفوذ کند و مزه‌ها ادراک شود. (فرع. سج.) (تص.) اول درجهٔ شهود (شهودی که در اثناء بوارق متوالیه باشد.) ذوق را در مرتبت کاملتر «شرب» گویند. (کشاف اصطلاحات ۱:۵۱۲؛ فرم. سج.) سلیقه. (تد. ف.) نشاط، بشاشت، خوشی. تو ذوق زدن: (عم.) تولید نفرت کردن.

**ذوق زده:** z.-zada(-e) [ع. ف.] (ص مف.) آنکه بر اثر شنیدن مژده و خبری خوش یا دست یافتن بر مراد نشاط و سرور بسیار یابد.

**ذوقناک:** z.-nāk [ع. ف.] (ص مر.) لذیذ، خوشمزه.

**ذهاب:** zahāb [ع.] (مص ل.) رفتن، شدن، گذشتن. (امص.) رفت، گذشت، گذر. ذهاب و ایاب: آمد و شد، رفت و آمد. زوال: ذهاب عقل. (تص.) رفتن و غیبت از خود و بلکه اتم از غیبت است و ذهاب دل است از حس و محسوسات به مشاهدهٔ آنچه مشاهده نشود. (لمع ۳۴۷؛ فرع. سج.)

**ذهاب:** zehāb [ع.] (ا.) ج. ذهب. زرده‌های تخم مرغ. پیمانه‌های اهل یَمن؛ جج. اذاهب، اذاهیب.

**ذهاب:** zehāb [ع.] (اِ.)؛ ج. ذهبه؛ باران‌های ریزه یا باران‌های بسیار.

**ذهب:** zahab [ع.] (اِ.) زر، طلا، عسجد.

**ذهن:** zehn [ع.] (اِ.) فهم، دریافت. هوش، خرد. ضح.ـ(فل.) یکی از قوای نفس است یا قوتی است متعلق به نفس ناطقه یا قوت نفس است که معد برای اکتساب علومی است که حاصل نباشد برای نفس (فرع سج.) حفظ، یاد؛ ج. اذهان.

**ذهنی:** zehn-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ذهن؛ درونی، باطنی، عقلی. وجود ذهنی: وجود شئ در ذهن شخص؛ مق. وجود عینی، وجود خارجی.

**ذهنیه:** zehn-īyya(-e) [ع. ذهنیة] (ص‌نسب.) مؤنث ذهنی: محاسبات ذهنیه. قضیهٔ ذهنیه: (منط.) قضیه‌ای است که مصادیق و محکوم علیه و موضوع آن در ذهن باشد مانند قضیهٔ «دو نقیض با هم جمع نگردند.» موضوع ـ که نقیضان است ـ در ذهن است.

**ذهول:** zohūl [ع.] (مص‌ل.) مشغول شدن. (مص‌م.) مشغول کردن. (مص‌ل.) فراموش کردن، غافل شدن. (امص.) فراموشی، غفلت.

**ذی:** zī [ع. = ذو = ذوا] (از اسماء سته، پش.) صاحب، خداوند، دارا. مالک: ذی حق، ذی روح، ذی فن.

**ذیابیطوس:** ziyābītūs [معر.] (اِ.) (پز.) دیابت.

**ذیل:** zayl(zeyl) [ع.] (اِ.) دامان، دامن جامه. دامن هر چیز، دنباله، پایین. دامنه. آخر هر چیز. بخشی در پایان کتاب که برای توضیح بعض مطالب متن نویسند. رسالهٔ یا کتابی که در تکمیل مطالب کتاب دیگر نویسند؛ ج. اذیال.

**ذیلاً:** zayl-(zeyl-)an [ع.] (ق.) در ذیل، در زیر، در پایین. بعد از این، کمی بعد، سپس.



**ر:** r (حر.) یکی از حروف صامت فارسی و آن دوازدهمین حرف از الفبای فارسی و دهمین حرف از الفبای عربی و بیستمین حرف از ابجد (جمل) محسوب شود و آن را در جول (۲۰۰) حساب کنند، این حرف را بنام‌های، را، راء، رای مهمله خوانند و بصورت ر، ر، نویسند، بار، بر.

**ر:** re (ا.) (مس.) نوت دوم از گام اوت، دومین نوت از نوت‌های هفتگانهٔ موسیقی غربی.

**را:** rā [= رای] نشانهٔ مفعول بیواسطه (مستقیم). ضح.ـ در جایی که چند مفعول بیواسطه به طریق عطف عقب یکدیگر درآیند، «را» به آخر مفعول آخر درآید. اما در قدیم «را» به آخر همهٔ مفعول‌ها درمی‌آمد. ضح.ـ در قدیم به اول مفعولی که در آخر آن «را» باشد برای تأکید کلمهٔ «مر» می‌افزودند. اختصاص را رساند به معنی برای. به معنی دربارهٔ، در باب، در حق.

**رائی:** rā'ī [ع.] (اِفا.) بیننده؛ مق. مرئی، دیده شده.

**راب:** rāb(b) [ع.] (ا.) پدراندر.

**رابح:** rābeh [ع.] (اِفا.) سودبخش، سودآور، نفع‌دهنده.

**رابض:** rābez [ع.] (ا.) شیر درنده.

**رابط:** rābet [ع.] (اِفا.) ربط دهنده، پیوند دهنده. واسطهٔ میان دو تن، دو گروه یا یک شخص و یک گروه، میانجی. (منط.) نسبت میان موضوع و محمول.

**رابطه:** rābet-a(-e) [ع. رابطة] (اِفا.) مؤنث رابط (همع.) (ا.) پیوند، بستگی. ایجاد رابطه: تولید پیوند، ایجاد علاقه؛ مق. قطع رابطه. قطع رابطه: گسیختن رشتهٔ علاقه و محبت؛ مق. ایجاد رابطه. (دس.) کلمه‌ای است که دلالت بر ربط میان دو چیز دارد، کلمه‌ای که مسند و مسندالیه را به یکدیگر ربط دهد خواه به طریق ایجاب (که علامت آن «است» باشد) و خواه به طریق سلب (که علامت آن «نیست» باشد). (منط.) نسبت میان موضوع و محمول؛ لفظی که میان موضوع و محمول را ربط دهد (فرع. سج.)؛ ج. روابط.

**رابع:** rābe' [ع.] (عدد ترتیبی، ص.) چهارم. (ق.) چهارم بار، به چهارم، رابعاً.

**رابه:** rābba(-e) [ع. رابة] مادراندر، زن‌پدر.

**راپرت:** rāport (ا.) گزارش کتبی یا شفاهی مبنی بر خبر و مطلبی؛ گزارش (فره.)

**راپسودی:** rāpsodī (ا.) (مس.) نوعی فانتزی که صورت مجموعه‌ای از آهنگ‌های ملی و محلی دارد و آهنگساز در آهنگ‌های آن دخل و تصرف چندانی نمی‌کند.

**راتب:** rāteb [ع.] (ص.) دایم، برقرار. (ا.) وظیفه، مستمری، راتبه، مواجب؛ ج. رواتب.

**راتع:** rāte' [ع.] (اِفا.) چرنده. (مجـ.) آنکه در نعمت و فراخی باشد.

**راتق:** rāteɣ [ع.] (اِفا.) کسی که رخنه‌ای را سد کند. آنکه بند و بست کاری را در دست دارد؛ کاربند.

**راجح:** rāǰeh [ع.] (اِفا.) غالب آمده، چربیده، افزون.

**راجز:** rāǰez [ع.] (اِفا.) آنکه شعری از بحر رجز بخواند. کسی که رجز خواند، ارجوزه‌خوان.

**راجع:** rāǰe' [ع.] (اِفا.) برگشت کننده، بازگردنده، باز آینده. زنی که پس از مرگ شوهرش به خانهٔ پدر باز گردد. (نجـ.) کوکبی که رجعت کند؛ ستاره‌ای که رجوع نماید. (تصـ.) کسی که از طریقت باز گردد و کسی که سر من الحق الی الخلق کند جهت ارشاد خلق (کشف المحجوب ۶۲؛ فرع. سجـ.)

**راجل:** rāǰel [ع.] (اِفا.) کسی که پیاده راه رود، پیاده؛ ج. رجال، رجاله. آنکه مایهٔ علمی او اندک است؛ کم‌سواد، بی‌سواد.

**راجه:** rāǰa(-e) [= رای، سلطنت کردن، حکومت کردن] (اِ.) حاکم هند، پادشاه هندوستان.

**راجی:** rāǰī [ع.] (اِ.) امید دارنده، امیدوار.

**راح:** rāh [ع.] (اِ.) شادمانی، نشاط. می، باده، شراب. (مسـ.) نوایی است از موسیقی قدیم.

**راحت:** rāhat [ع. راحة] (امصـ.) آسودگی، آسایش، استراحت؛ مقـ. تعب، مشقت. (تصـ.) وجود امری که موافق ارادت دل باشد (فرع. سجـ.) (صـ.) (عمـ. فـ.) کسی که راحت کند، آساینده.

**راحت طلب:** r.-talab [ع. = راحت‌طلبنده] (صفا.) آنکه آسایش خواهد. کسی که بیکاری را دوست دارد.

**راحت کردن:** r.-kardan [ع. فـ.] (مصم.) (عمـ.) آسوده کردن. خیال کسی را راحت کردن: موجب اطمینان خاطر او شدن.

**راحل:** rāhel [ع.] (اِفا.) کوچ کننده، رحلت کننده، کوچنده؛ ج. راحلین.

**راحله:** rāhel-a(-e) [ع. راحلة] (اِفا.) مؤنث راحل. مرکب و ستور سواری و بارکش؛ ج. رواحل.

**راحم:** rāhem [ع.] (اِفا.) رحم کننده، بخشاینده؛ ج. راحمین.

**راحمین:** rāhem-īn [ع.] (اِفا. صـ.) ج. راحم؛ بخشایندگی، رحم کنندگی.

**راخ:** rāx (اِ.) اندوه، غم، غصه.

**راد:** rād (صـ.) جوانمرد، صاحب همت. بخشنده، سخی. شجاع، دلیر.

**راد:** rād [= راد] (صـ.) دانشمند، حکیم.

**رادع:** rāde' [ع.] (اِفا.) باز دارنده، مانع، جلوگیر. (پز.) داروهایی که موجب قبض و تنگ گردان عروق عضوی شوند تا مواد عفونی و خارجی نتوانند در داخل عضو راه یابند مانند تاجریزی که خاصیت تنگ کردن موضعی عروق را دارد.

**رادمرد:** rād-mard (صمر.) صاحب همت، جوانمرد. مرد کریم، بخشنده.

**رادمنش:** r.-maneš (صمر.) دارای طبع و منش راد.

**رادی:** rād-ī (حامص.) جوانمردی. بخشندگی، شجاعت.

**رادی:** rād-ī [ع.] (اِفا.) ساقط، افتاده.

**رادیاتور:** rādyātor (اِ.) مخزنی که در موتور نصب کنند و آن لوله‌های عمودی و پره‌های متعدد و جدار متخلخل دارد و آب از آن در اطراف سیلندرها جاری می‌شود و پس از اخذ حرارت به داخل رادیاتور باز می‌گردد و به وسیلهٔ هوای سردی که پروانه ایجاد می‌کند خنک می‌شود و مجدداً بواسطهٔ تلمبه در اطراف سیلندرها جاری می‌گردد.

**رادیکال:** rādīkāl (صـ.) ریشه‌یی، اساسی (غمـ.) (سیا.) طرفدار اصلاحات کامل در امور کشور. (دسـ.) بخشی از یک کلمه که مبنی و غیر متغیر است. (شیمـ.) گروه اتم‌هایی که به منزلهٔ یک عنصر در ترکیبات داخل شوند. (رضـ.) ریشگی.

**رادیو:** rādyo (اِ.) دستگاه گیرنده که صوت را از فواصل دور ضبط و پخش می‌کند. رایو

باتری: رادیویی که به وسیلهٔ باطری بکار افتد. رایو برقی (الکتریکی): رادیویی که به وسیلهٔ برق بکار افتد.

**رادیوآکتیو:** r.-aktīv (امر.) جسمی که دارای تشعشعات اتمی (اشعهٔ آلفا، بتا و گاما) باشد مانند اورانیوم، توریوم و رادیوم.

**رادیوآکتیویته:** r.-aktīvīte (امر.) تشعشع و انتشار خودبخود اشعه از جانب بعضی مواد شیمیایی مانند اکتینیوم، اورانیوم، پلونیوم، توریوم، رادیوم و غیره.

**رادیوتراپی:** r.-terāpī (امر.) (پز.) معالجهٔ بعض امراض به وسیلهٔ اشعهٔ ایکس (X).

**رادیوگرافی:** r.-grāfī (امر.) پرتونگاری.

**رادیوگرام:** r.-gerām (امر.) تلگرامی که به وسیلهٔ تلگراف بی‌سیم مخابره شود. دستگاهی که هم شامل رادیو است و هم گرامافون.

**رادیولگ:** r.-log (امر.) پرتوشناس، رادیولوژیست.

**رادیولوژی:** r.-ložī (امر.) پرتوشناسی.

**رادیوم:** rādyom (ا.) (شیم.) عنصری است طبیعی و کمیاب و پرقیمت، دارای تشعشعی خاص که در ۱۸۹۸ به وسیلهٔ مادام کوری و شوهرش در معادن اورانیوم کشف گردیده. این عنصر جسمی است سفید رنگ، درخشنده (در تاریکی مانند چراغ می‌درخشد) و موجد حرارت.

**راز:** rāz [= رازه] (ا.) مطلب پوشیده، امر پنهان، سر.

**راز:** rāz [= رز] (ا.) رنگ، لون.

**راز:** rāz [= معر. راز] (ا.) یکی از آلات بنایان ج. رازه (لسان العرب). گلکار، طیان.

**رازبان:** r.-bān (ص‌مر.) رازدار. کسی که عرایض حاجتمندان را به عرض شاه و امیر می‌رسانید.

**رازق:** rāzeγ [ع.] (افا.) روزی دهنده، روزی رسان (صفت خدای متعادل).

**رازقی:** rāzeγ-ī [ع. ف.] (حامص.) رازق بودن، روزی رسانیدن، رزاقیت

**رازقی:** rāzeγ-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به رازق. (امر.) (گیا.) نوعی انگور دارای دانه‌های کوچک. (گیا.) گیاهی است زمینی از خانوادهٔ یاسمن‌ها جزو تیرهٔ زیتونیان که برگ‌هایش کشیده و براق و گل‌هایش سفید و پر پر و ضخیم و پر عطر است. گل آن در تابستان باز می‌شود و پر دوام است؛ فل.

**رازقیه:** rāzeγ-īyya(-e) [ع.] (ا.) جامهٔ کتانی سفید. باده، می، شراب.

**رازک:** rāzak (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گزنه‌ها از دستهٔ شاهدانه‌ها. نباتی است دو پایه و بالارونده و پیچنده که برگ‌هایش متقابل و مرکب از ۳ تا ۵ قسمت دانه‌دار می‌باشد. بوی گل‌هایش معطر و مطبوع و شبیه بوی سنبل الطیب و طعم آنها تلخ و با احساس سوزش و گرما همراه است؛ حشیشة الدینار، جنجل، همل.

**راز و نیاز:** r.-o-niyāz (امر.) گفتن ما فی الضمیر (با معشوق)، درد دل. (مس.) گوشه‌ای است در همایون.

**رازی:** rāz-ī (ص‌نسب.) منسوب به ری. اهل ری، از مردم ری. زبان مردم ری.

**رازیانه:** rāziyāna(-e) [= رازیان = رازیام = رزنه = رز، معر. رازیانج = رازیانک] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ چتریان که دو ساله است (بعض گونه‌هایش پایا می‌باشد) و در سراسر نواحی بحرالروم و حبشه و ایران می‌روید. ارتفاع آن بین ۱ تا ۱/۵ متر است. برگ‌هایش متناوب و دارای بریدگی بسیار و دمبرگش شامل غلافی است که ساقه را فرا می‌گیرد. برگش معطر و طعمش مطبوع و کمی شیرین است؛ رازیانج، شمار، شمره، سونف، بادیان، بسباس.

**راژ:** rāž [= راش] (اِ.) تودهٔ غلهٔ پاک شده و از کاه برآمده.

**راسب:** rāseb [ع.] (اِفا.) ته‌نشین شونده، ته‌نشین گردیده. (اِ.) درد که در ته ظرف ماند. (پز.) مادهٔ دارویی که در ته لولهٔ آزمایش یا ته بالن و دیگر ظروف آزمایشگاهی ته‌نشین شود. (زم.) گل و لای و دیگر مواد مخلوط با آب که در بستر رودخانه‌ها و کف دریاچه‌ها و دریاها رسوب کند.

**راست:** rāst (اِ.) یمین؛ مق. چپ، یسار. (ص.) آنچه که در طرف راست است: جانب راست. دست راست: دستی که در سمت راست بدن قرار دارد. سمت راست؛ مق. دست چپ. (هند.) خط مستقیم؛ مق. منحنی و منکسر، کج: خط راست. بی‌انحراف، مستقیم؛ غیر مستقیم؛ کج: حرکت راست، راه راست. سلیم، سالم. صحیح، درست. راه راست: صراط مستقیم. صادق، حقیقی؛ مق. دروغی: سخن راست، گفتهٔ راست. (اِ.) صدق، صواب؛ مق. دروغ، کذب. راست راست: کاملاً راست و درست. (ص.) برابر، یکسان. متساوی. هموار. معتدل. قایم. راست ستون: استوانه. (ق.) عیناً. (ص.) (سیا.) آنکه طرفدار دولت است؛ موافق بورژوازی یا سرمایه‌داری. (اِ.) (مس.) آهنگی است از موسیقی قدیم: پردهٔ راست. به راست راست: (نظ.) فرمانی است در نظام سربازان پس از شنیدن این فرمان به راست گردند بدین نحو که نخست پای راست را به یک زاویهٔ قائمه (۹۰ درجه) به راست خود برمی‌گردانند و سپس پای چپ را بدان ملحق می‌سازند؛ مق. به چپ چپ.

**راستا:** rāst-ā (اِ.) راستی؛ مق. کجی، انحراف. جانب راست؛ مق. چپا. به راستای کسی: در حق او، دربارهٔ وی. امتداد. ضح.ـ فرهنگستان این کلمه را بجای «امتداد» پذیرفته است. محاذی. راستای سر: سمت الرأس.

**راستاحسینی:** r.-hosin(-eyn)-ī [ف. ع.] (ص‌مر.) (عم.) راست و درست، ساده و بی‌ریا. (امر.) (مس.) مقامی است در موسیقی.

**راست‌بین:** r.-bīn [= راست‌بیننده] (ص‌فا.) حقیقت‌بین.

**راست‌خانه:** r.-xāna(-e) (ص‌مر.) (کن.) شخصی که با همه کس از قرار راستی و درستی و امانت و دیانت رفتار کند. هر چیز راست و درست.

**راستر:** rāst-ar [= راست‌تر] (ص‌تفض.) واقع در سمت راست، آنکه در راست بود. صحیح‌تر، درست‌تر.

**راست روده:** r.-rūda(-e) (امر.) (پز.) قسمت انتهایی رودهٔ بزرگ که به مخرج ختم می‌شود. این قسمت در دنبالهٔ قولون سینی شکل است و از محلی که بند قولون ختم می‌شود شروع رودهٔ مستقیم است و در حقیقت از ارتفاع سومین مهرهٔ خارجی تا مقعد ادامه دارد؛ رودهٔ مستقیم، رکتوم.

**راستکار:** r.-kār (ص‌فا.) (فره.) درستکار، صحیح العمل. مقدس، متدین. امین. عادل. خداوند صنعت، صنعتگر.

**راست کردار:** r.-kerdār (ص‌مر.) نیکوکار، نیک افعال، صحیح العمل، درستکار، راستکار. خوش معامله.

**راستگو(ی):** r.-gū(y) [= راست‌گوینده] (ص‌فا.) آنکه راست گوید؛ صادق؛ مق. دروغگو(ی)، کاذب.

**راسته:** rāst-a(-e) (ص.) کسی که کارها به دست راست کند؛ قابل، شایسته. عادل. صادق. (اِ.) راه راست و هموار. صف، رده. (عم.) گوشتی که بطور مستقیم در دو جانب ستون فقرات حیوان قرار دارد و از آن در

کباب استفاده کنند. (عم.) بازار راست و مستقیم. (عم.) محله، ناحیه. (جان. گیا.) یکی از مدارج تقسیم‌بندی گیاهان یا جانوران که از شاخه کوچکتر و از دیگر تقسیمات بزرگتر است (فره.)

**راستی:** rāst-ī (حامص.) صداقت، صدق؛ مق. دروغ، کذب. حقیقت، درستی. عدالت، داد. وفاداری. استقامت، مستقیم بودن. چالاکی. زاستی را: (ق.) قید تأکید و ایجاب است.

**راستی‌راستی:** r.-rāst-ī (ق‌مر.) (عم.) حقیقةً، واقعاً.

**راستین:** rāst-īn (ص‌نسب.) راست، صدیق. حقیقی، واقعی.

**راسخ:** rāsex [ع.] (ص.) برقرار، استوار، پابرجا، ثابت. پایدار؛ ج. راسخون، راسخین.

**راسو:** rāsū (اِ.) (جان.) پستانداری است از راستهٔ گوشتخواران جزو تیرهٔ سموریان و آن جانور کوچکی است و پوزهٔ باریکی دارد و دارای موهای سفید یا زرد رنگ است. چشم‌هایش قرمز و زیر شکمش سفیدتر از قسمت‌های دیگر بدنش می‌باشد؛ موش خرما، ابن عرس.

**راش:** rāš [= راژ] (اِ.) تودهٔ غلهٔ پاک شده. انبار غله.

**راش:** rāš [= الاش = آلاش = انوش = الش = راج (منجیل)] (اِ.) (گیا.) نام چند گونه درخت از دستهٔ بلوطها جزو تیرهٔ پیاله‌داران و جزو دولپه‌یی‌های بی‌گلبرگ. برگ‌هایش متناوب و دارای رگبرگ‌های شانه‌یی است. گل‌های نر و ماده از هم جدا و بر روی یک درخت قرار دارند. پوستش صاف و چوبش بسیار محکم و بادوام است؛ مرس، نبع، قزل‌آغاج.

**راشد:** rāšed [ع.] (اِفا.) به راه راست رونده، سالک صراط مستقیم. راه‌دان، ره‌شناس. دیندار، متدین؛ ج. راشدون، راشدین.

**راشی:** rāšī [ع.] (اِفا.) رشوه‌دهنده، پاره‌ده. راشی و مرتشی: رشوه دهنده و رشوه گیرنده، پاره‌ده و پاره‌ستان.

**راشیتیسم:** rāšītīsm (اِ.) (پز.) عارضهٔ نرم شدن استخوان‌های بدن که بر اثر کمبود ویتامین د (D) و کمبود املاح کلسیم در بدن حاصل می‌شود. این عارضه بیشتر در اطفال شیرخوار دیده می‌شود که در نتیجه در رشد بدن اختلال حاصل می‌گردد و استخوان‌ها حالت غضروف پیدا می‌کنند و ضمناً عوارض دیگری هم از قبیل استفراغ و اسهال‌های مداوم در کودک دیده می‌شود. با خوردن املاح کلسیم و ویتامین د (D) این عارضه برطرف می‌گردد، ملاست و نرمی عظام.

**راصد:** rāsed [ع.] (اِفا.) مراقب، چشم دارنده. چشم براه. منجم، اخترشمار؛ ج. راصدین.

**راضع:** rāze' [ع.] (اِفا.) شیرخوار. بخیل، خسیس.

**راضعه:** rāze'-a(-e) [ع. راضعة] (اِفا.) مؤنث راضع؛ شیرخوارهٔ مادینه. شیرده، دایه. (اِ.) دندان شیر؛ ج. رواضع، راضعات.

**راضی:** rāzī [ع.] (ص.) خشنود، خوشدل. خرسند، قانع. ضح.ـ در اصل راضی به معنی خشنود و خوشحال است و با «قانع» به معنی خرسند فرق دارد ولی بعداً به معنی آن استعمال شده.

**راعی:** rā'ī [ع.] (اِفا.) چرانندهٔ گله، گوسفندچران، چوپان، شبان. حامی، نگهبان. آنکه قومی را سرپرستی کند؛ امیر، والی. (تصـ.) کسی است که متحقق باشد به معرفت علوم سیاست که متعلق و مربوط به امور تمدن و زندگی بشری است و بالجمله

کسی که مأمور اصلاح جهان و تدبیر امور ناس است. (کشاف اصطلاحات ۵۹۷؛ فرع. سج.)؛ ج. رعات (رعاة)

**راغ:** rāγ (اِ.) مرغزار. دامن کوه، دامنهٔ سبز کوه. صحرا.

**راغب:** rāγeb [ع.] (اِفا.) رغبت کننده، مایل، خواهان؛ ج. راغبین.

**رافض:** rāfez [ع.] (اِفا.) ترک کننده، رها کننده، واگذارنده.

**رافضه:** rāfez-a(-e) [ع. رافضة] (اِفا.) مؤنث رافض. گروهی که پیشوای خویش را رها کنند و از او باز گردند؛ ج. روافض.

**رافضی:** rāfez-ī (ص‌نسب. رافضه). هر فرد از پیروان زید بن علی بن حسین(ع) که سپس بیعت او را شکستند. در نزد اهل سنت هر یک از افراد شیعه.

**رافع:** rāfe' [ع.] (اِفا.) بردارنده، بلند کننده، بالا برنده. بردارندهٔ قصه به شاه یا امیر یا والی، عرض حال دهنده. (حد.) رسانندهٔ حدیث به حضرت رسول(ص) (نحو ع.) رفع دهندهٔ کلمه.

**راقد:** rāγed [ع.] (اِفا.) خفته، خوابیده، خسبیده، غنوده.

**راقم:** rāγem [ع.] (اِفا.) نویسنده، محرر، محرر کتاب. راقم (این) سطور: نویسنده از خود چنین تعبیر آورد. بافندهٔ جامه (غم.)؛ ج. راقمین.

**راقی:** rāγī [ع.] (اِفا.) بالارونده، بر شونده. افسونگر. آنکه مدارج علم را پیموده، تحصیل کرده. (نو.) ترقی کرده؛ ج. راقون، رقات (رقاة)

**راقیه:** rāγiya(-e) [ع. راقیة] (اِفا.) مؤنث راقی. مرد راقی. ضح.ـ در معنی اخیر «ة» برای مبالغه است.

**راک:** rāk (اِ.) گوسفند جنگی، قوچ.

**راک:** rāk (اِ.) کاسهٔ آبخوری، کاسهٔ چوبی.

**راک:** rāk (اِ.) رشتهٔ سوزن، نخ.

**راک:** rāk (اِ.) (مس.) آوازی است ایرانی، یکی از تغییر مقامات ماهور انتقال به آواز راک است. نوت شاهد عراق و راک با تنبک ماهور یکی است و تفاوت در این است که در عراق درجهٔ سوم ماهور نیم پرده پایین می‌آید و سوم گام ماهور کوچک می‌شود ولی در راک علاوه بر این تغییر، درجهٔ ششم ماهور هم یک ربع پرده پایین می‌رود. راک عبدالله: (مس.) گوشه‌ای از ماهور و گوشه‌ای از راست پنجگاه. راک هندی: (مس.) گوشه‌ای از ماهور.

**راکب:** rākeb [ع.] (اِفا.) سوار بر اسب، شتر و مانند آن. سوار بر هر مرکوب؛ ج. رکبان. رکوب، رکاب، راکبین.

**راکت:** rāket (اِ.) آلتی که در بازی تنیس در دست گیرند و بدان توپ را زنند.

**راکد:** rāked [ع.] ایستاده (مانند آب)؛ مق. جاری، روان. ثابت، برجای. بی‌حرکت، بی‌جنب و جوش.

**راکع:** rāke' [ع.] (اِفا.) رکوع کننده، خم شونده. فروتنی کننده، خاضع؛ ج. راکعین.

**رال:** rāl (اِ.) (پز.) صدای خس خس خاصی که در بعض امراض و التهابات قصبة الریه و برونش‌ها و خانه‌های شُشی، هنگامی که به ریه گوش دهند، استماع شود؛ خس خس صدری.

**رام:** rām (ص.) مطیع، فرمانبردار. الفت گرفته، آموخته، دست‌آموز، انسی؛ مق. وحشی. خوش، شاد. (اِ.) آرام. (اخ.) نام ایزدی است. بیست و یکم از هر ماه شمسی (بنام ایزد مزبور).

**رامح:** rāmeh [ع.] (اِفا.) نیزه‌زن، نیزه‌باز. صاحب نیزه، نیزه‌دار، نیزه‌ور.

**رامش:** rām-eš [= رامشت] (اِمص.) آرامش، آسودگی، فراغت. (اِ.) ساز، نوا.

عیش، طرب، شادی. سرود.

**رامشگاه:** r.-šgāh [= رامشگه] (امر.) جای رامش، محل عیش و طرب.

**رامشگر:** r.-gar (ص‌شغل.) خواننده و نوازنده، مطرب، خنیاگر.

**رامشی:** rāmeš-ī (ص‌نسب.) نوازنده و خواننده، رامشگر.

**رام کردن:** rām-kardan (مص‌م.) مطیع کردن، فرمانبردار ساختن. دست‌آموز کردن.

**رامی:** rāmī [ع.] (افا.) پرتاب کننده. تیرانداز؛ ج. رمات (رماة).

**رامی:** rāmī (ا.) نوعی باز ورق.

**رامیار:** rām-yār [= رمیار] (ص‌مر.) گوسفندچران، چوپان.

**ران:** rān (ا.) قسمتی از پا یا اندام خلفی جانوران که بین مفصل زانو و مفصل خاصره قرار دارد؛ فخذ، آلست. ران ملخ: رانی که از آن ملخی باشد. (کن.) چیز بسیار کم و ناقابل. (تص.) حجابی است که حایل باشد میان دل و عالم قدس به استیلاء هیآت نفسانی بر دل و غلبهٔ ظلمات جسمانی در دل تا در حجاب ماند از انوار ربوبیت به کل. (اصطلاحات نعمةالله ولی ۵۸؛ فرم. سجـ.)

**راندمان:** rāndemān (ا.) کارکرد، نتیجهٔ کار. ضح.- احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**راندن:** rān-dan [= روانیدن] (مص‌م.) (راند، راند، خواهد راند، بران، راننده، رانده، رانش). به رفتن واداشتن، روان ساختن. به حرکت انداختن چارپا (اسب، استر و غیره)، اتومبیل، هواپیما و غیره. بیرون کردن، دور کردن، طرد کردن. نفی بلد کردن، تبعید کردن. اسهال آوردن، به کار وا داشتن شکم. شرح دادن، نوشتن (مطلبی، تاریخی).

**رانده:** rān-da(-e) (امف.) به رفتن وا داشته. به حرکت انداخته (مرکوب). بیرون کرده، مطرود. نفی بلد شده، تبعید شده. اسهال آورده.

**رانش:** rān-eš (امص.) راندن، دور کردن. شکم روش، اسهال.

**رانکی:** rān-ak-ī (امر.) تسمهٔ عقب پالان که بر ران چارپا قرار گیرد؛ پاردم.

**ران گشادن:** rān-gošādan (مص‌ل.) (کن.) سوار شدن بر اسب و مانند آن. فرود آمدن از اسب و مانند آن. برهنه شدن. ظاهر کردن عیب.

**راننده:** rān-anda(-e) (افا.) آنکه چیزی یا جانوری را براند. آنکه اتومبیل و دیگر وسایل نقلیه را براند؛ شوفر.

**رانین:** rān-ayn(-eyn) (اِ. تثنیهٔ ران). شلوار. زرهی که در روز جنگ بدان ران‌ها را می‌پوشاندند. ضح.- بعضی این کلمه را به کسر نون خوانند مرکب از: ران + ین (نسبت). ولی چون در تازی «رانان» و «رانین» به صیغهٔ تثنیه آمده صحیح آن است که به فتح نون خوانده شود.

**راود:** rāvad (ا.) زمین پست و بلند و پر آب و علف. سبزه‌زار، چراگاه، مرتع.

**راوق:** rāvoγ [= راووق، معر. راوک] (ا.) ظرفی که در آن شراب و شیر را صاف کنند؛ پالونه. کاسهٔ شرابخوری.

**راوک:** rāvak [= معر. راوق] (ص.) شراب صاف و لطیف.

**راوی:** ravī [ع.] (افا.) آنکه حکایتی از دیگری نقل کند؛ روایت کننده. کسی که قصیدهٔ شاعر را با آواز و لحن خوش نزد ملوک و بزرگان خواند؛ ج. روات (رواة). (حد.) آنکه اخبار و احادیث را روایت‌کند.

**راه:** rāh [= ره] (ا.) جاده‌ای که مردم و جانوران از آن عبور کنند؛ طریق، صراط. راه حل: طریقهٔ حل مشکل. راه خفته: (کن.)

راهی بسیار دور و دراز و هموار. راه راست: جادهٔ مستقیم، راه بدون انحراف و اعوجاج. راه راست نمودن: (کنـ.) هدایت کردن، ارشاد کردن. راه میانه: طریق معتدل. از راه به چاه بردن: به چاه افکندن کسی را. (کنـ.) گمراه کردن، به ضلالت افکندن. از راه بدر بردن: گمراه کردن، فریفتن. از راه بردن: از راه راست منحرف کردن. گمراه کردن، گول زدن. از راه راندن. به راه آوردن: کسی را وارد راه اصلی و مستقیم کردن. رام کردن. به راه افتادن: حرکت کردن. (کنـ.) شروع به اجرای عملی کردن پس از کسب اطلاعات مقدماتی. راه انداختن کار کسی را: (عم.) وسیلهٔ تسهیل انجام شدن کار کسی را فراهم کردن. راه به جایی بردن: بدانجا رسیدن. راه به ده بردن: به مقصود رسیدن. معقول بودن سخن. راه بسر بردن: (کنـ.) تمام کردن راه، به پایان رسانیدن طریق. تمام کردن عملی. راه به کسی بردن: او را پیدا کردن. راه باز است و جاده دراز: (عم.) اگر می‌توانید به قصد خود عمل کنید. دفعه، بار، مرتبه، کرت. قاعده، قانون، رسم. راه و رسم: طریق، روش. طریقه، مسلک، مذهب، کیش. (مسـ.) نغمه، مقام، پرده.

**راه:** rāh [= رای = راج = راجه] (اِ.) پادشاه هندوستان.

**راه‌آورد:** r.-āvard [= راه‌آورده = راه‌آور] (امفـ. اِ.) چیزی که کسی از سفر برای خویشان و دوستان آورد؛ سوغات، هدیه، نورهان.

**راه‌آهن:** r.-e āhan (امر.) دو خط آهنی که از جایی به جایی کشیده شود و قطار از آن عبور کند؛ ریل. قطار (راه‌آهن).

**راه‌انجام:** r.-anǰām (امر.) (کنـ.) اسباب سفر (عموماً). مرکب سواری، مرکوب (خصوصاً). قاصد، پیک.

**راهب:** rāheb [ع.] (افا. اِ.) عابد مسیحی، ترسای پارسا و گوشه‌نشین؛ ج. رُهبان، راهبین.

**راهبر:** rāh-bar [= راه‌برنده = رهبر] (افا.) آنکه کسی را در راهی هدایت کند؛ هادی، دلیل، راهنما.

**راهبه:** rāheb-a(-e) [ع. راهبة] (اِفا.) مؤنث راهب؛ زن ترسای پارسا و گوشه نشین؛ ج. راهبات.

**راه‌پیما(ی):** rāpaymā(y)(pe.-) [= راه‌پیماینده] (صفا.) راه پیماینده، راه رونده. مسافر. تندرو. (مرکوب)، سریع السیر؛ ج. راه‌پیمایان.

**راه دادن:** r.-dādan (مصم.) باز کردن راه برای عبور کسی، به یک سو شدن جهت عبور و مرور. اذن دخول و خروج دادن.

**راهدار:** r.-dār [= راه‌دارنده] (صفا. ص.) نگهبان راه، محافظ جاده. دزد، راهزن. مخطط، راه‌راه.

**راهدارخانه:** r.-xāna(-e) (امر.) جایگاه محافظان راه‌ها در طول راه؛ پاسگاه قراسوران‌ها.

**راهداری:** r.-dār-ī (حامص.) نگهبانی راه، محافظت جاده. دزدی، راهزنی. (امر.) باجی که از مسافر و متاع می‌گرفتند برای محافظت آنها و حق العبور (قاجاریه).

**راهدان:** r.-dān [= راه‌داننده] (صفا.) راهنما، راهبر، هادی، دلیل.

**راه‌راه:** rāh-rāh (صمر.) پارچهٔ دارای خطوط رنگین، مخلطط.

**راهرو:** r.-raw(-ow) [= راه‌رونده = رهرو] (صفا.) راه‌رونده، سالک. خوب راه رونده. مسافر، سیاح. (تصـ.) آنکه در طریقت وارد شده؛ سالک. (اِ. مکـ.) دالان. دهلیز.

**راهزن:** r.-zan [= راه‌زننده] (صفا.) آنکه

در راه‌ها مسافران را غارت کند؛ قاطع طریق، (کن.) سرود گوی، مطرب.

**راه‌سازی:** r.-sāz-ī (حامص.) ساختن راه و جاده.

**راه‌شناس:** r.-šenās [= راه‌شناسنده] (ص‌فا.) آنکه راه را نیکو شناسد؛ راهدان، بلد.

**راهگذار:** r.-gozār [= راه‌گذارنده = راهگذر = رهگذر] (ص‌فا.) آنکه از راهی عبور کند، عابر. مسافر.

**راهگذر:** r.-gozār [= راه‌گذار (ترکیب اضافی به فک اضافه)] (امر.) گذرگاه، معبر. درهٔ تنگ میان دو کوه. نای، حلقوم. سوغات، رهاورد.

**راه گردانیدن:** r.-gardānīdan (مص‌م.) راه خود را تغییر دادن.

**راه گرفتن:** r.-gereftan (مص‌م.) راه را سد کردن، سر راه گرفتن.

**راه‌گستر:** r.-gostar [= راه‌گسترنده] (ص‌فا.) تندرو، راهوار (اسب، استر و مانند آن).

**راه‌گیر:** r.-gīr [= راه‌گیرنده] (ص‌فا.) راه‌رو، مسافر. راهزن، قاطع، طریق.

**راهن:** rāhen (ا.) آل.

**راهنامه:** r.-nāma(-e) [= رهنامه = راهنامج، معر.] (امر.) نقشه‌ای که مسافر و سیاح از حرکت خود برمی‌دارد. نقشه‌ای از خشکی‌ها و دریاها که مسافران را بکار آید. سفرنامه.

**راه‌نشین:** r.-nešīn [= راه‌نشیننده = ره‌نشین] (ص‌فا.) آنکه در کنار راه نشیند. گدای سر راه. بی‌خانمان. غریب. حکیم راه‌نشین: متطببی که در کنارخیابان‌ها می‌نشست و مردم را با دادن بعض حبوب مداوا می‌کرد.

**راهنما(ی):** r.-na(o)mā(y) [= راه‌نماینده = رهنما] (ص‌فا.) کسی که دیگری را در راهی هدایت کند؛ دلیل، هادی، راهبر. ورقه‌ای که شخص را از امور معینی آگاه کند.

**راهنمایی:** r.-na(o)māy-ī (حامص.) عمل راهنما؛ هدایت، راهبری. ادارهٔ راهنمایی و رانندگی: (فره.) اداره‌ای در شهربانی که موظف به انتظام رفت و آمد و عبور و مرور وسایل نقلیه است، شعبهٔ تأمین وسایل عبور و مرور وسایط نقلیه.

**راهنمون:** r.-nomūn [= رهنمون] (ص‌مر.) راهنما، راهبر.

**راهنورد:** r.-navard [= راه‌نوردنده = رهنورد] (ص‌فا.) راه رونده، راه‌پیما. تندرونده. قاصد، پیک. تندرو.

**راهوار:** r.-vār [= رهوار = رهور] (ص‌مر.) راه سپر. فراخ گام تند رو خوش راه (اسب، استر و غیره).

**راهواره:** r.-vāra(-e) (امر.) رهاورد، سوغات سفر.

**راهوی:** rāhovī [قس. رهاوی] (ا.) یکی از آهنگ‌های موسیقی قدیم.

**راهی:** rāhī [= رهی] (ص‌نسب.) رونده، راه‌رونده. راه‌نشین. غلام، بنده، چاکر.

**راه‌یافته** rāh-yāfta(-e) (امف.) کسی که راه اصلی و مستقیم را پیدا کرده باشد. هدایت شده. واصل.

**راهی کردن:** r.-kardan (مص‌م.) روانه کردن، عازم کردن.

**رای:** rāy [= راه] (ا.) راه، طریق.

**رای:** rāy [ع. رأی] (ا.) اندیشه، فکر. تدبیر. عقیده، اعتقاد. حدس. شور، مشورت. قصد، عزم. اصحاب رای: اصحاب قیاس، پیروان ابوحنیفه.

**رایت:** rāyat [ع.] (ا.) علم، درفش، بیرق، اختر، لوا؛ ج. رایات.

**رایج:** rāyej [ع. رائج] (افا.) جاری، روان،

متداول.

**رایح:** rāyeh [ع. رائح] (افا.) بو دهنده. بو کننده.

**رایحه:** rāyeha(-e) [ع. رائحة] (افا.) مؤنث رایح؛ بو دهنده. (ا.) بوی (مطلقا). بوی خوش؛ ج. روایح (روائح).

**رایـد:** rāyed [ع. رائد] (افا.) پیغام‌آور، رسول. جاسوس. آنکه او را برای پیدا کردن آب و علف فرستند. جوینده و خواهنده. (ا.) دست آس.

**رایـزن:** rāy-zan [ع. ف. = رای‌زننده] (ص‌فا.) آنکه در کاری با وی مشورت کنند؛ مشاور، مستشار. (سیا.) کسی که در سفارتخانهٔ دولتی در امور (فرهنگی، تجاری، نظامی) مشغول باشد؛ مشاور. رایزن فرهنگی: (سیا.) کسی که در سفارتخانهٔ دولتی امور فرهنگی را بر عهده دارد؛ مشاور فرهنگی.

**رایش:** rāyeš [ع. رائش] (افا.) واسطهٔ میان رشوه گیرنده و رشوه دهنده؛ میانجی میان پاره دهنده و پاره گیرنده.

**رایض:** rāyez [ع. رائض] (افا.) رام کنندهٔ ستوران، توسن. (ص.) دست‌آموز، رام.

**رایـع:** rāye' [ع. رائع] (افا.) بالنده، نمو کننده. رسا. شگفتی‌آور. زیبا.

**رایق:** rāyeq [ع. رائق] (افا.) صاف، صافی (آب و غیره). خوش‌آیند. شگفتی‌انگیز، اعجاب‌آور.

**رایکـا:** rāykā (ا.) پسر. پسر محبوب، معشوق.

**رایگان:** rāy-(e)-gān [= راه‌گان] (ص‌مر.) آنچه که در راه یابند. مفت، مجانی. باطل، بیهوده، عبث.

**رآلیست، رئالیست:** reālīst (ص‌مر.) واقع‌بین، حقیقت‌جو (کم.) (فل.) طرفدار رآلیسم.

**رآلیسم، رئالیسم:** reālīsm (امر.) واقع‌بینی، حقیقت‌جویی.

**رأس:** ra's [ع. ف. راس] (ا.) سر؛ ج. رؤوس (رئوس). واحدی برای شمارش افراد چارپایان. سرور، بزرگ قوم، رئیس. بلندی. اول هر چیز.

**رأفت:** ra'fat [ع. رأفة] (امص.) مهربانی، شفقت، رحم، ترحم.

**رؤوف، رئوف:** raūf [ع.] (ص.) مهربان، مشفق.

**رأی:** ra'y [ع. ف. رای] (ا.) اندیشه، فکر. تدبیر. عقیده، اعتقاد. شور، مشورت. قصد، عزم. (فل.) جولان خاطر است در مقدماتی که امید می‌رود که منتج به نتیجه گردد (فرع. سج.) (حق.) نظر حاکم دربارهٔ مدعی و مدعی علیه، حکم. (حق.) نظر قاضی در تفسیر قانون. اصحاب رأی: اصحاب قیاس، پیروان ابوحنیفه؛ ج. آراء.

**رؤیـا:** ro'yā [ع.] (ا.) آنچه که انسان در خواب بیند. رؤیای صادق (صادقانه): حقایقی که پارسایان در خواب بینند. ضح.ـ حقایقی را که در خواب بینند رؤیای صادقه گویند و آنچه که در بیداری دست دهد مکاشفه گویند و آنچه مابین خواب و بیداری حاصل گردد خلسه نامند.

**رؤیت:** ro'yat [ع. رؤیة] (مص‌م.) دیدن. (امص.) دیدار، دید. (ا.) چهره. (تص.) دیدار حق و لقاء او (فرع. سج.)

**رئـیس:** ra'īs [ع.] (ص.) آنکه در رأس اداره‌ای یا کاری قرار دارد؛ سرور، بزرگ، پیشوا، سرپرست. مردی وجیه و محتشم از خاندانی بزرگ که به فرمان سلاطین در هر شهر گمارده می‌شد و میان مردم و عمال دیوان واسطه و میانجی بود و دیوان ریاست تحت تدبیر وی قرار داشت. کدخدای ده و محل؛ ج. رؤساء. رئیس جمهور

(جمهوری): کسی که ریاست یک جمهوری به عهده او است. رئیس دولت: کسی که در رأس دولت قرار دارد (شاه در مملکت پادشاهی، رئیس جمهور در مملکت جمهوری). نخست وزیر. رئیس کل: کسی که در رأس ادارهٔ کلی قرار دارد و رئیسانی زیر نظر او کار کنند.

**رب:** rab(b) [ع.] (اِ.) خداوند، مالک، صاحب. مخدوم. خدا، پروردگار؛ ج. ارباب.

**رب:** rob(b) [ع.] (اِ.) آب میوه‌های (انگور، انار و غیره) جوشانده؛ عصاره، شیره؛ ج. رباب، ربوب. رب کسی را کشیدن: (عم.) وی را به کاری سخت وا داشتن.

**ربا:** rebā [ع.] (اِ.) سود یا ربحی که داین از مدیون می‌ستاند. ضح.ـ منسوب بدان ربوی است. فضل، منت.

**رباب:** rabāb [ع.] (اِ.) ابر، ابر سفید.

**رباب:** (تد. -.rebāb(ro [ع.] (اِ.) (مس.) آلتی موسیقی از ذوات الاوتار که در قدیم آن را با ناخن یا زخمه و سپس با آرشه می‌نواختند و آن طنبور مانندی بود و دسته‌ای داشت.

**رباح:** rabāh [ع.] (اِ.) خمر. شراب.

**رباخوار:** reba-xār [ع. ف. = رباخوارنده = رباخور] (ص‌فا.) آنکه ربا خورد، نزول خور.

**رباط:** rebāt [ع.] (اِ.) آنچه که بدان دو چیز را بهم پیوندند؛ رشته، بند. (پز.) نسج غضروفی و لیفی شکل که سبب ارتباط انساج مختلف و استحکام آنها در جای خود می‌شوند. بنابراین رباط به نسج سخت و لیفی که در انتهای عضلات قرار دارد و سبب اتصال آنها به استخوان می‌شود و همچنین به نسجی که احشا را در جای خود مستقر می‌دارد اطلاق می‌شود؛ زردپی، پیوند. گروه اسبان. گروه سواران. جایی که در کنار جاده جهت استراحت کاروانیان سازند و آن شامل اطاق‌ها، طویله، آب انبار و غیره است؛ کاروانسرا. محلی مانند زاویه و خانقاه که صوفیان و طلاب فقیر در آن سکنی گزینند. (مص‌ل.) (شرع.) نگهبانی مرزهای ممالک اسلامی طبق مقررات شرع، مرابطه؛ ج. رباطات.

**رباع:** rabā' [ع.] (اِ.) نیکویی حال، حسن حال. شأن، حال. طریقه، روش.

**رباع:** rabā' [ع.] (ص.) آنکه دندان رباعی را افکنده باشد.

**رباع:** robā' [ع.] (عد، اِ.) چهارگان، چهارچهار. (اِ.) چهارخال تاس در بازی نرد. هر چیز که مشتمل بر چهار قسمت باشد.

**رباعی:** rabā'ī (ص‌نسب.) حیوانی که دندان رباعیه را افکنده باشد.

**رباعی:** robā'ī (ص‌نسب. اِمر.) آنچه که از چهار جزو تشکیل شده؛ چهارتایی. (شعر.) شعری شامل چهار مصراع که مصراع‌های اول و دوم و چهارم مقفی و بر وزن «لاحول ولا قوة الا بالله» باشند. ضح.ـ فرق آن با دوبیتی در این است که دو بیتی بر وزن دیگری است.

**رباعیات:** robā'īyy-āt [ع.] (اِمر.) ج. رباعیه (رباعی). دندان‌های اربعهٔ انسان بینِ ثنایا و انیاب. (شعر) اشعار چهار مصراعی.

**ربانی:** rabb-ānī (ص‌نسب. رب) مرد خدایی، خداشناس، متعبد، راسخ در دین؛ ج. ربانیون، ربانین.

**ربایش:** robāy-eš (امص.) عمل ربودن پز.) (فره.) عبور مواد غذایی و دوایی و سمی از سطوح مخاطی و جلدی بدن و گذشتن آنها از جدار عروق شعریهٔ خونی و لنفی و داخل شدن در خون که محیط درونی است؛ جذب، آشام.

**رباینده:** robāy-anda(-e) (افا.) آنکه رباید.

**ربح:** rebh [ع.] (اِ.) آنچه که در تجارت کسب شود؛ بهره، سود؛ ج. ارباح. ربح قانونی: (حق.) بهره‌ای که نرخ آن طبق قانون باشد (۱۲٪ در سال). ربح مرکب: (رضـ.) اگر در آخر مدت معینی سود را بر سرمایه افزوده و مجموع آن دو را از آغاز مدت تازه سرمایه قرار دهیم، آن را ربح مرکب گویند.

**ربض:** rabaz [ع.] (اِ.) جایگاه گوسفند. محل سکنای طایفه. حصار، قلعه، باره. برج، بارو. پیرامون شهر، گرداگرد. روده. آنچه در اندرون شکم باشد (سوای دل). رسن پالان که به جانب زمین باشد؛ ج. ارباض.

**ربط:** rabt (مص‌م.) بستن، پیوند دادن، بند کردن. (امص.) بستگی، پیوستگی، ارتباط، اتصال. (فل.) نسبت میان موضوع و محمول.

**ربط:** robot [ع.] (اِ.) ج. رباط. کاروانسراها. پیوندها. (پز.) زردپی‌ها.

**ربط داشتن:** rabt-dāštan [ع. ف.] ربط داشتن چیزی به کسی: مربوط به او بودن آن، تعلق داشتن وی بدان. حق مداخله داشتن در آن. ربط داشتن چیزی به چیزی: (عم.) قابل مقایسه نبودن آن با این، بسیار برتر بودن آن از این.

**ربع:** rab' [ع.] (اِ.) سرا، خانه. فرود آمدنگاه، منزل. محله؛ ج. ارباع، رِباع، ربوع.

**ربع:** reb' [ع.] (اِ.) تب ربع: تبی که سه روز قطع شود و در روز چهارم برگردد.

**ربع:** rob' [ع.] (عد. اِ.) چهار یک، یک چهارم ($\frac{1}{4}$)؛ ج. ارباع، ربوع. (اِ.) (نجـ.) نوعی از آلات نجومی مانند اسطرلاب. یک چهارم یک ساعت؛ پانزده دقیقه. ربع دایره: (هسـ.) یک قسمت از چهار قسمت هر دایره یعنی نود درجه ($\frac{1}{4}$ از ۳۶۰ درجه) ربع مسکون: قسمت معمور و مسکون سطح کرهٔ زمین که معادل یک چهارم سطح آن است (زیرا سه چهارم دیگر را آب گرفته).

**ربقه:** rebγa(-e) [ع. ربقة] (اِ.) حلقه (از طناب و مانند آن). بند، رشته، رشتهٔ گره‌دار. بند گردن. ربقهٔ اطاعت: (اضـ. تشبیهی) بند فرمانبرداری.

**ربن:** rabban [ع.] (اِ.) مجتهد یهود، مفتی یهودان.

**ربو:** rabv [ع.] (اِ.) پشته، بلندی.

**ربو:** rabv [ع.] (اِ.) تنگی نفس، آسم.

**ربوبیت:** robūb-Īyyat [ع. ربوبیة] (مصجع.) خدایی، خداوندی، پروردگاری، الوهیت.

**ربوخه:** rabūxa(-e) [نافذ] (اِ.) خوشی عموماً، لذت. لذتی که به وقت جماع دست دهد.

**ربودن:** rob-ūdan [= ربابیدن] (مص‌م.) (ربود، رباید، خواهد ربود، بربا(ی)، رباینده، ربوده، ربایش). چیزی را با تردستی برداشتن و بردن؛ دربردن. دزدیدن، تاراج کردن. جذب کردن.

**ربوشه:** robūša(-e) [= روپوشه؟] (اِ.) سرپوش زنان، مقنعه.

**ربون** rabūn [=اربون = اربان = ارمون = ربون، معر. = عربون] (اِ.) پولی که پیش از کار به مزدور دهند یا بابت قیمت چیزی به دیگری دهند؛ پیش‌مزد، بیعانه.

**ربوه:** rabv-a(-e) [ع.] (اِ.) پشته، بلندی، تودهٔ بلند.

**ربه:** rabb-a(-e) [ع. ربة] (اِ.) مؤنث رب، بتی که بصورت زن ساخته شده (کم.)

**ربیئه:** rabĪ'a(-e) [ع. ربیئة] (ص. اِ.) دیده‌بان. طلایه.

**ربیب:** rabĪb [ع.] (اِ.) پسر زوجهٔ شخص از شوهر سابق وی؛ پسرزن، پسراندر. شوهر مادر.

**ربیبه:** rabĪb-a(-e) [ع. ربیبة] (اِ.) دختر زوجهٔ شخص از شوهر سابق وی؛ دخترزن، دختراندر. دختر شوهر از زوجهٔ دگر؛ دختراندر. دایه، پرستار کودک؛ ج. ربائب (رابیب).

**ربیع:** rabĪ' [ع.] (اِ.) بهار، فصل بهار. (تصـ.) مقام به بسطت در قطع مسافت سلوک (فرع. سجـ. فرم. سجـ.) نام دو ماه از ماه‌های قمری.

**رپرتوار:** repertoār (اِ.) فهرست، جدول. دفتری که آن را به ترتیب حروف تهجی تقسیم کرده‌اند و برای ثبت‌نام و امور دیگر بکار آید؛ دفتر نماینده.

**رت:** rot(rat) [= روت = روده] (ص.) برهنه، لخت، عریان. تهی، خالی.

**رتاتیو:** rotātĪv [گردنده، چرخنده] (اِ.) ماشین چاپ سریع که علاوه بر چاپ، برش کاغذ و دسته کردن آن را نیز خود انجام‌دهد و معمولاً با بوبین (قرقره) کار کند.

**رتبه:** rotbea(-e) [ع. رتبة] (اِ.) درجه، مرتبه، پایگاه، منزلت، مقام. (ادا.نظ.) درجه‌ای از درجات اداری، فرهنگی، قضایی یا نظامی که حقوق ماهیانهٔ خاصی به صاحب آن تعلق می‌گیرد؛ اشل، پایه؛ ج. رتب.

**رتق:** ratγ [ع.] (مصم.) بستن، دوختن؛ مقـ. فتق. رتق و فتق: بستن و گشودن، بست و گشاد، دوختن و شکافتن، حل و عقد. (تصـ.) رتق اشارت به وحدت حقیقیه و وجود واحد بسیط است و فتق مرتبت تفصیل وجود واحد بسیط و مرتبت صفات و اسماء و افعال است (اسفا۳: ۲۳؛ فرع. سجـ.) (ص.) بسته؛ مقـ. فتق. (فقـ.) زنی که مدخل آلت تناسلیش مسدود بود و مانع آرمش گردد.

**رتقاء:** ratγā' [ع. ف. رتقا] (ص.) زنی که مدخل آلت تناسلیش مسدود باشد و با او آرمش نتوان کرد.

**رتوش:** rotūš [اصلاح، دستکاری] (اِ.) (عک.) دستکاری عکس روی فیلم یا شیشه پس از ظهور آن به وسیلهٔ رنگ و مداد مخصوص، جهت زیبا کردن حالت و قیافهٔ تصویر.

**رتیل:** rotayl(-eyl) [ع. = رتیلاء] (اِ.) (جانـ.) جانوری است از شاخهٔ بندپاییان جزو ردهٔ عنکبوتیان که دارای شکمی نسبةً بزرگ است و اندام‌هایش به حد کافی رشد کرده و قوی است. این جانور با حرکت سریع نقل مکان می‌کند و معمولاً بر روی شکارش ـ که حشرات هستند ـ می‌جهد. ضحـ. بعض دانشمندان معتقدند که رتیل در قاعدهٔ گیره‌های قیچی مانند جلو دهانش دارای غده‌ای سمی است و قادر به نیش زدن است و به عقیدهٔ برخی دیگر وی نیش سمی دارد؛ دلمک، دلمه، گال.

**رث:** ras(s) [ع.] (ص.) کهنه، پوسیده، فرسوده؛ ج. رثاث.

**رثاء:** rasā' [ع. ف. رثا] (مصل.) گریه کردن بر مرده و ذکر نیکی‌های او. شعر گفتن در باب مرده با اظهار تأسف. (امص.) مرده‌ستایی، مویه‌گری.

**رثاثت:** rasāsat [ع. رثاثة] (امص.) کهنگی، فرسودگی.

**رج:** raǰ [= رجه = رژه] (اِ.) صف، رده، ردیف. ریسمان (ریسمان بنائی، ریسمانی که روی آن رخت آویزند.)

**رج:** raǰ(ǰ) [ع.] (مصم.) جنبانیدن، حرکت دادن.

**رجاء:** raǰā' [ع. ف. رجا] (مصل.) امیدوار شدن، امید داشتن. (امص.) امیدواری، توقع، چشمداشت. (اِ.) امید، آرزو.

**رجاء:** raǰā' [ع. ف. رجا] (اِ.) ناحیه؛ ج. ارجاء.

**رجاحت:** raǰāhat [ع. رجاحة] (مصل.)

فزون آمدن، چربیدن. (امص.) فزونی، فضیلت، برتری.

**رجاف:** raǰāf [ع.] (اِ.) آواز و صدای کوس و نقاره.

**رجال:** reǰāl [ع.] (اِ.) ج. رجل. مردان؛ مق. نساء، زنان. رجال و نساء: مردان و زنان. رجال غیب: (تص.) گروهی از مردان خدا که از مردم دنیا پوشیده‌اند و جهان به وجود ایشان قوام دارد؛ نجباء. بزرگان.

**رجب:** raǰab [ع.] (اِ.) ماه هفتم از سال قمری تازیان و مسلمانان و آن بین جمادی‌الآخره و شعبان است.

**رجحان:** roǰhān [ع.] (مص‌ل.) افزون آمدن، برتری یافتن، چربیدن. (امص.) فزونی، زیادتی، برتری.

**رجز:** raǰaz [ع.] (اِ.) شعری که به هنگام جنگ برای مفاخرت خوانند؛ ارجوزه. (عر.) یکی از بحرهای شعر که از تکرار «مستفعلن» سه یا چهار بار حاصل شود. (مس.) یکی از گوشه‌های مخصوص چهارگاه که امروز معمول نیست.

**رجز:** reǰz(ro.) [ع.] (امص.) پلیدی، بت‌پرستی.

**رجس:** reǰs [ع.] (اِ.) پلیدی. گناه، اثم. کفر. هر کار پلید و زشت.

**رجع:** raǰ' [ع.] (مص‌ل.) برگشتن، بازگشتن. (امص.) برگشت، بازگشت.

**رجعت:** raǰ'at [ع. رجعة] (مص‌ل.) بازگشتن، برگشتن، باز آمدن. (فق.) بازگشتن مرد بسوی زن مطلقه. (نج. قد.) بازگشتن کوکب سیاره سوای آفتاب و ماه از سیر طبیعی خود که از مغرب بسوی مشرق است، حرکتی است غیر حرکت کواکب متحیره به خلاف توالی بروج؛ رجوع، عکس. بازگشتن بسوی دنیا. (امص.) بازگشت، برگشت. (اِ.) رستاخیز.

**رجل:** raǰol [ع.] (اِ.) مرد؛ ج. رجال، اراجل، رجالات. رجل سیاسی، مرد سیاسی، سیاستمدار (فره.) رجل کامل: مرد کامل و تمام. (تص.) کسی که به ارشاد مرشد کامل قطع طریق کرده و از ظاهر گذشته و از سرحد محسوس و معقول گذر کرده به انوار تجلیات اسمائی واصل شده و در پرتو نور احدی محو گردیده به بقای احدیت باقی شده و متحقق به جمیع اسماء و صفات الهی گردیده باشد. (شرح گلشن راز ۲۸۸؛ فرع. سج.)

**رجل:** reǰl [ع.] (اِ.) پا، پای؛ ج. ارجُل.

**رجم:** raǰm [ع.] (مص‌م.) سنگسار کردن، با سنگ زدن. فحش دادن، دشنام گفتن. نفرین کردن. طرد کردن، راندن. از روی ظن و گمان سخن گفتن. رجم به ظن: به گمان سخن گفتن.

**رجوع:** roǰū' [ع.] (مص‌ل.) بازگشتن، برگشتن، رجعت. (نج.) رجعت. (امص.) بازگشت، برگشت. مراجعه؛ ج. رجوعات.

**رجولت:** roǰūlat [ع. رجولة] (امص.) مردی، مردانگی.

**رجولیت:** roǰūl-īyyat [ع. رجولة] (مص‌جع.) مرد بودن، رجل بودن؛ مق. انوثت، انوثیت. مردی، مردانگی.

**رجه:** raǰa(-e) [= رزه = رژه] (اِ.) طنابی که جامه و لنگی و غیره بر آن آویزند، ریسمانی که دو سر آن را به دو دیوار یا دو درخت بندند و رخت بر آن آویزند. ریسمانی که در بنائی بکار رود.

**رجیم:** raǰīm [ع.] (ص.) سنگسار شده، رانده، مطرود. نفرین شده، ملعون، گسسته.

**رحال:** rahhāl [ع.] (ص.) نیک دانا و ماهر در پالان نهادن؛ ج. رحاله.

**رحال:** rahhāl [ع.] (ص.) بسیار سفر کننده؛ ج. رحاله.

**رحال:** rehāl [ع.] (ا.) ج. رحل؛ بارها. محیط رحال: فرودآمدنگاه بارها. مرکز نزول کسان.

**رحب:** rahb [ع.] (ص.) فراخ، گشاده.

**رحبه:** rahba, rahaba(-e) [ع. رحبة] (ا.) زمین وسیع پر گیاه. ساحت خانه. وسط سرای؛ ج. رحاب، رحبات.

**رحل:** rahl [ع.] (ا.) بار، رخت. رحل اقامت افکندن (انداختن): مقیم شدن در جایی. منزل، مأوی. پالان شتر؛ ج. رِحال. دو تختهٔ متصل بهم که باز و بسته شود و معمولاً قرآن را در موقع خواندن روی آن گذارند.

**رحل:** rahl [ع.] (مص‌ل.) کوچ کردن، رحلت کردن.

**رحلت:** rehlat [ع. رحلة] (مص‌ل.) کوچیدن، کوچ کردن. (کن.) به جهان دیگر رفتن، مردن. (ا.) سفر. درگذشت، وفات.

**رحم:** rahm [ع.] (مص‌ل.) دلسوزی کردن، مهر ورزیدن. بخشودن، عفو کردن. (امص.) مهربانی، دلسوزی، شفقت. بخشایش، عفو.

**رحم:** rahem [ع.] (ا.) جای کودک در شکم مادر؛ زهدان، بچه‌دان. ضح.ـ (پز.) عضوی عضلانی و مجوف که دارای جداری ضخیم و قابل انقباض است و برای جا دادن و نمو تخم (تخمک لقاح شده) بکار می‌رود بدین معنی که تخم بارور شده از شیپور رحم که دهانه‌اش مجاور تخمدان است خارج و داخل محوطهٔ رحم می‌شود. محل رحم در وسط لگن بین مثانه و راست روده و در داخل شیپورها و بالای مهبل و در پایین روده‌های نازک و قولون لنگی می‌باشد. خویشی، قرابت، پیوستگی؛ ج. ارحام. صلهٔ رحم: پیوستگی خویشاوندان، مراوده با اقوام؛ مق. قطع رحم. قطع رحم: بریدن رشتهٔ خویشاوندان؛ قطع مراوده با اقوام.

**رحمان:** rahmān [ع. رحمن] (ص.) مهربان. بخشاینده. یکی از نام‌های خدا.

**رحم‌بند:** rahem-band [ع. ف.] (امر.) (پز.) کمربندی که با آن رحم‌های افتاده به پایین و یا رحم‌هایی را که استقرار غیرطبیعی دارند می‌بندند تا بطور طبیعی درآید.

**رحمت:** rahmat [ع. رحمة] (مص‌ل.) مهربانی کردن، شفقت ورزیدن. بخشودن، عفو کردن. (امص.) مهربانی، شفقت. بخشایش، عفو. رحمت به...: (عم.) در مورد تأیید برتری و رجحان چیزی بر چیز دیگر گویند.

**رحی:** rahī [ع.] (ا.) آسیا، طاحونه.

**رحیب:** rahīb [ع.] (ص.) فراخ، گشاده.

**رحیق:** rahīq [ع.] (ص.) خالص، ناب، بی‌غش. (ا.) می خالص، شراب بی‌غش. بادهٔ ناب.

**رحیل:** rahīl [ع.] (مص‌ل.) کوچ کردن، کوچیدن. (امص.) رحلت، کوچ.

**رحیم:** rahīm [ع.] (ص.) مهربان. بخشاینده، عفو کننده، بخشایشگر؛ ج. رحماء.

**رخ:** rax (ا.) رخنه، شکاف. (زم.) خطهایی بر روی سنگ که چون ضربه‌ای به آنها رسد، سنگ مزبور از آن خطها می‌شکند. (فره.) خطهایی که از کشیدن سوهان بر روی فلزات ایجاد شود.

**رخ:** rox (ا.) هر یک از دو بخش برجستگی صورت، خد؛ ج. رخان. دورخ: دو برجستگی طرفین صورت، خدین. مجموع دو رخ؛ رخسار، چهره، عارض. هنر خود (یا چیز دیگر) را به رخ کسی کشیدن: هنر خود (یا چیز دیگر) را با تکبر و افاده به دیگری نمودن. سوی، طرف، جانب. عنان اسب، افسار. (صحا.) وصله‌ای که به چرم پشت جلد کتاب ـ واقع در بین دور رویه ـ چسبانند

و غالباً رنگین است. (تصـ.) ظهور تجلی جمالی است که سبب وجود اعیان عالم و ظهور اسماء حق است (فرم.سجـ.)

**رخ:** rox [= روخ = لوخ] (اِ.) (گیا.) گیاهی است که از آن حصیر بافند.

**رخ:** rox (ص. اِ.) جنگجو، پهلوان.

**رخ:** rox [معر.] (اِ.) برج. مهره‌ای از مهره‌های شطرنج که به شکل برج است.

**رخ:** rox (اِ.) پرنده‌ای موهوم و بزرگ مانند سیمرغ و عنقا. ضح.ـ از این مرغ در هزار و یک شب (الف لیلة و لیلة) یاد شده.

**رخاء:** raxā' [ع. ف. رخا] (امص.) فراخی روزی، فراوانی نعمت، آسانی زندگانی.

**رخاء:** roxā' [ع. ف. رخا] (اِ.) باد نرم.

**رخام:** roxām [ع.] (اِ.) (زمـ.) گونه‌ای سنگ آهکی است که تا حدی شفاف است و قابلیت صیقل شدن را دارد و چون به آسانی بصورت لوح درمی‌آید، از آن جهت در کتیبهٔ روی آرامگاه‌ها، سنگ قبر، مجسمه، پایهٔ چراغ و ظروف تجملی بکار می‌رود. رخام دارای رگه‌های قهوه‌یی و زرد و سبز و نارنجی می‌باشد و بدین جهت پس از صیقل حالت تموج و منظره‌ای زیبا می‌یابد. این نوع را رخام آهکی نامند در مقابل خام گچی که زیاد شفاف نیست و فاقد رگه است و ترکیبش بجای آنکه از کربنات کلسیم باشد از سولفات کلسیم و سفید رنگ است و برخلاف رخام آهکی در برابر اسیدها جوش نمی‌کند. از رخام گچی هم برای ساختن لوحه و سنگ قبر استفاده کنند و آن به رخام ابیض مشهور است.

**رخاوت:** raxāvat [ع. رخاوة] (مصل.) سست شدن. (امص.) سستی، نرمی، آسانی.

**رخبین:** roxbīn [= رخبینه = معر. رخبین. رخفین] (اِ.) ماده‌ای است از لبنیات و آن ترف سیاه و چیزی است مانند قراقوت که از آب کشک یا دوغ گیرند. رنگ آن سرخ مایل به سیاهی و ترش مزه است.

**رخت:** raxt [معر. رخت. رختج] (اِ.) لباس، جامه، پوشیدنی. اسباب خانه. کالا، متاع؛ ج. (عربی) رخوت. بارو‌بنه. تیر گاوآهن. رخت به صحرا کشیدن: (کن.) مردن، درگذشتن. رخت را درآوردن: کندن جامه، درآوردن لباس.

**رخت بربستن:** r.-ba-bastan (مصل.) اثاثهٔ سفر را بستن، تهیهٔ سفر کردن. (کن.) مردن، درگذشتن.

**رخت‌خواب، رختخواب:** raxt-(-e)-xāb (امر.) وسایل خواب؛ بستر.

**رخت‌شو(ی):** r.-šū(y) [= رخت‌شوینده] (ص‌فا.) آنکه لباس‌ها را شوید.

**رخت‌کن:** r.-kan (امر.) اطاقی که در آن لباس خود را بیرون آورند و به رخت‌آویز آویزند.

**رخج:** roxǰ (اِ.) فرق سر، تارک.

**رخسار:** rox-sār (امر.) روی، چهره، عارض، رخ، سیما.

**رخش:** raxš(ro.-) [درخشان] (ریـ. رخشیدن) رخشیدن، درخشیدن. (اِ.) روشنی، پرتو، درخشندگی، شعاع. رخش خورشید و ماه: (کن.) شعاع آفتاب و ماه، پرتو خورشید و ماه. عکس، انعکاس نور. درخش، آذرخش، برق. صاعقه. قوس قزح، آزفنداک.

**رخش:** raxš (اِ.) رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته.

**رخش:** raxš [اسب اصیل] (اِ.) اسب (مطلقا).

**رخشان:** raxš-ān(rox.-) (ص‌فا.) رخشنده، درخشنده، درخشان، تابان.

**رخشیدن:** raxš-īdan(rox.-) [= لخشیدن]

(مصل.) پرتو انداختن، تابیدن، روشن شدن.

**رخص:** raxs [ع.] (ص.) نرم و نازک.

**رخص:** roxs [ع.] (مصل.) ارزان گردیدن (نرخ). (امص.) ارزانی، کم بهایی؛ مق. غلاء، گرانی.

**رخصت:** roxsat [ع. رخصة] (مصم.) اذن دادن، دستوری دادن. (امص.) دستوری، اجازه، اذن. (ا.) جواز، پروانه (حرکت).

**رخنه:** raxna(rexne (تد. (ا.) راهی که در دیوار واقع باشد. سوراخ، ثقبه. شکاف، چاک. دریچه. عیب، فساد.

**رخنه:** roxna(-e) (ا.) کاغذ.

**رخنه‌جو(ی):** r.-Ĵū(y) [رخنه جوینده] (ص‌فا.) کسی که شکافی ایجاد کند. مفسد، فسادانگیز.

**رخو:** rexv [ع.] (ص.) سست.

**رخوت:** rexvat [ع. رخوة] (امص.) سستی.

**رخیدن:** rax-Īdan (مصل.) تند نفس کشیدن به سبب حمل باری سنگین.

**رخیص:** raxĪs [ع.] (ص.) ارزان، کم بها؛ مق. غالی، گران.

**رخیم:** raxĪm [ع.] (ص.) نرم‌آواز.

**رد:** rad (ص. اِ.) سرور روحانی، پیشوای دینی زردشتی. بزرگ، سرور. پهلوان، دلیر، دلاور.

**رد:** rad(d) [ع.] (مصم.) باز دادن، باز گردانیدن. وازدن، نپذیرفتن. رد مظالم: دفع ظلم کردن از مظلومان. (امص.) بازگردانی. بطلان. (ص.) مردود، از نظر افتاده. (ا.) اثر پای، نشانهٔ قدم. رد کسی را گرفتن: اثر پای او را دنبال کردن.

**رداء:** redā' [ع. ف. ردا] (ا.) جامه‌ای که روی جامه‌های دیگر پوشند؛ جبه، بالاپوش؛ ج. اردیه. ردای نیل: (کن.) آسمان، شب.

**ردائت:** radā'at [ع. رداءة] (مصل.) فاسد گشتن، تباه شدن. (امص.) فاسد، تباهی. پستی، بدی.

**رداس:** raddās [ع.] (ص.) مرد سنگ‌انداز.

**ردخور:** rad-xor [ع. ف. = ردخورنده] (ص‌فا. اِ.) ردخور ندارد: (عم.) قطعی است، حتمی است.

**رد زدن:** rad-zadan [ع. ف.] (مصم.) رد پای کسی را گرفتن. نشان به جایی بردن.

**رد شدن:** rad-šodan [ع. ف.] (مصل.) عبور کردن، گذشتن. پذیرفته نشدن. مردود شدن، رفوزه شدن (در امتحان).

**ردع:** rad' [ع.] (مصم.) باز داشتن، منع کردن، ردکردن.

**ردف:** radf [ع.] (مصم.) پیروی کردن. پشت کسی بر مرکوب سوار شدن.

**ردف:** redf [ع.] (ص.) پیرو، تابع. کسی که پشت دیگری بر مرکوب سوار شود. (قا.) هر الف و واو و یای ماقبل «روی» مانند: شجاع، نفور، بعیر. ضح.ـ چنین قافیه‌ای را «مردف» خوانند.

**رد کردن:** rad-kardan [ع. ف.] (مصم.) باز دادن. گذرانیدن کسی را از جایی، عبور دادن. گذرانیدن چیزی را از میان چیزی. رجعت دادن، پس فرستادن. نپذیرفتن، وا زدن؛ مق. قبول کردن، پذیرفتن. طرد کردن، راندن. مردود کردن، رفوزه کردن (در امتحان).

**ردم:** radm [ع.] (مصم.) رخنه بستن، پینه کردن، در پی کردن.

**ردن:** rodn [ع.] (ا.) بن آستین و تریز؛ ج. اردان.

**ردنگت:** (ا.) قسمی جامهٔ مردانه مانند پالتو، طویلتر و عریضتر از بالاپوش معمولی.

**ردود:** rodūd [ع.] (ا.) جِ. رد.

**رده:** rada(-e) [قس. رج = رجه] (ا.) صف، قطار، دسته، رجه. هر چیز که در یک راسته

باشد (مانند دندان، دکان، خانه، برج). سطر. چوبی که در زیر آن غلطک‌ها راست کنند و بر گردن گاو بندند و بر بالای غله‌ای که از کاه جدا نشده باشد بگردانند. (جان. گیا.) یکی از مدارج تقسیم‌بندی گیاهان و جانوران که پس از «راسته» قرار دارد؛ طبقه (فره.)

**رده:** redda(-e) [ع. ردة] (مص‌ل.) از دین برگشتن. (امص.) از دین برگشتگی، ارتداد. ضح.ـ در تداول radda تلفظ کنند.

**رده‌بندی:** rada(-e)-band-ī (حامص.) (جان. (گیا.) طبقه‌بندی (فره.)

**ردی:** radā [ع.] (مص‌ل.) هلاک شدن. (امص.) هلاک، تباهی.

**ردی:** radī [ع. ردیء] (ص.) هالک، هلاک شونده، تباه.

**ردی:** redī [ممال ع. رداء] (ا.) رداء، بالاپوش.

**ردیف:** radīf [ع.] (ص.) کسی که پشت سر دیگری بر مرکوب سوار شود. (ا.) رسته، رده، صف. تحصیلات ردیف: تحصیلات منظم. (نظ.) هنگامی که عده‌ای به خط در ۲، ۳ یا ۴ صف قرار گرفته باشند، هر جزء ۲، ۳ یا؛ نفری را که عقب یکدیگر باشند ردیف نامند. (قا.) کلمه یا کلمات مکرری که در آخر مصراع‌ها و ابیات درآورند. (مس.) پایه و رکن اساسی موسیقی ملی ایران است که به «مقام»، «دایرهٔ ملایم» و «آواز» تقسیم می‌شود، دستگاه.

**رذالت:** razālat [ع. رذالة] (امص.) فرومایگی، ناکسی، پستی.

**رذایل:** razāyel [ع. رذائل] (ا.) ج. رذیله؛ پستی‌ها، فرومایگی‌ها، ناکسی‌ها: رذایل اخلاقی.

**رذل:** razl [ع.] (ص.) فرومایه، پست، ناکس؛ ج. ارذال.

**رذیل:** razīl [ع.] (ص.) فرومایه، پست، ناکس، بلایه.

**رذیلت:** razīlat [ع. رذیلة] (امص.) ناکسی، فرومایگی؛ مق. فضیلت؛ ج. رذائل (رذایل).

**رز:** raz (ا.) درخت انگور، تاک مو.، کرم؛ ج. رزان، رزها. انگور. باغ انگور (خصوصاً).

**رزاز:** razzāz [ع.] (ص.) برنج‌کوب. برنج‌فروش.

**رزاق:** razzāγ [ع.] (ص.) رزق دهنده، روزی دهنده.

**رزانت:** razānat [ع. رزانة] (مص‌ل.) باوقار بودن، سنگین بودن. (امص.) سنگینی، آهستگی، وقار.

**رزبان:** raz-bān [= رزوان] (ص‌مر.) محافظ باغ انگور، نگهبان رز، باغبان.

**رزبر:** raz-bor [= رزبرنده] (ص‌فا. إ.) افزاری که بدان درخت رز را تراش دهند.

**رزبن:** r.-bon (امر.) درخت رز، نهال رز.

**رزرو:** rezerv (ا.) ذخیره، پس‌انداز. یدکی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**رزق:** rezγ [ع.] (ا.) روزی، قوت، روزانه؛ ج. ارزاق.

**رزم:** razm (ا.) جنگ، جدال، نبرد. پیکار. ضح.ـ فرهنگستان آن را به معنی «مخاصمه در میان دو گروه ارتش یا دو گروه از مردم» پذیرفته.

**رزم‌آرا(ی):** r.-ārā(y) [= رزم‌آراینده] (ص‌فا.) پهلوانی که در رزم هنرمند باشد. فرماندهی که مقدمات جنگ را آماده سازد.

**رزم‌آزما(ی):** r.-āz(e)mā(y) [= رزم‌آزماینده] (ص‌فا.) آنکه جنگ‌ها دیده، جنگ آزموده، با وقوف در فن جنگ.

**رزم‌توز:** r.-tūz [= رزم‌توزنده] (ص‌فا.) جنگجو، جنگاور.

**رزمگاه:** r.-gāh [= رزمگه] (امر.) محل جنگ، میدان جنگ.

**رزمناو:** r.-nāv (امر.) کشتی تندرو که مواظب کشتی‌های دشمن است و برای حمله بر کشتی‌های جنگی یا بازرگانی از کناره بسیار دور می‌شود. (فره.)

**رزمه:** rezma(-e)(raz .تد) [ع. رزمة] (ا.) بوقچهٔ رخت، بستهٔ لباس. لنگهٔ بار قماش و اثاثه، پشتواره.

**رزمی:** razm-ī (ص‌نسب.) جنگجوی، جنگاور، حربی.

**رزنانس:** rezonnāns (ا.) طنین‌اندازی، انعکاس صوت و تموج آن.

**رزه:** raza(-e) (ا.) حلقه مانندی است که مادگی چفت بر آن افتد و قفل را از آن حلقه یا رزه رد کنند.

**رزیئه:** razī'a(-e) [ع. رزیئة = رزیه] (ا.) مصیبت عظیم، پیش‌آمد ناگوار؛ ج. رزایا.

**رزیدن:** raz-īdan [= رجیدن] (مص‌ل.) رنگ کردن. لکه کردن.

**رزیستانس:** rezīstāns (ا.) مقاومت، پایداری. (فر.) مقاومت جسم هادی‌الکتریک در برابر جریان برق.

**رزین:** razīn [ع.] (ص.) محکم، استوار. گرانمایه. (کن.) باوقار، سنگین، متین. رای رزین: اندیشهٔ استوار.

**رزین:** rezīn (ا.) صمغ، سقز، انگم. روکش چرخ بعض وسایل نقلیهٔ موتوری (دوچرخه، اتومبیل و غیره)، لاستیک.

**رزیه:** razīyya(-e) [ع. رزیه = رزیئة] (ا.) مصیبت عظیم، پیش‌آمد ناگوار؛ ج. رزایا.

**رژد:** ražd [= رزد = رس] (ص.) بسیارخوار، پرخور، اکول. حریص.

**رژه:** raža(-e) [= رجه = رده، طبر، دامغانی، گلپایگانی، ردیف، صف] (ا.) صف، رده. ریسمانی که بنایان به راستی آن دیوار سازند؛ رزه پهنا. ریسمانی که دو سر آن را بر جایی بندند و بر آن جامه و لنگی و رخت‌های شسته‌اندازند تا خشک شود؛ سازو. (نظ.) عبور صف‌های سربازان از برابر فرمانده؛ دفیله.

**رژیسور:** režīssor (ص. اِ.) آنکه اجرای نمایشنامه را رهبری کند؛ صحنه‌ردان.

**رژیم:** režīm [طرز، قاعده، روش] (ا.) (سیا.) شکل حکومت، طراز ادارهٔ امور مملکت: رژیم دموکراسی، رژیم دیکتاتوری. طرز خوراک و پرهیز طبق دستور پزشک. رژیم بیماری: (پز) دستور خوراک بیمار (فره.) رژیم غذایی: (پز) دستور خوراک بیمار (فره.)

**رژیمان:** režīmān (ا.) (نظ. قد.) هنگ، فوج.

**رس:** ras [قس. ریسمان] (ا.) ریسمان، رسن.

**رس:** ras(ros) [قس. رژد] (ص.) گلوبنده، شکم‌خواره.

**رس:** ras(s) [ع.] (مص‌م.) ابتدا کردن چیزی بر سبیل پوشیدگی و آهستگی (غم.) (ا.) آغاز و ابتدای چیزی (مانند ابتدای تب). (قا.) فتحهٔ ماقبل الف تأسیس است مانند فتحهٔ پیش از الف در قوافی «کامل» و «شامل» و «مایل» و «زایل». چاه به سنگ برآورده. پاره‌ای از چیزی.

**رس:** ras(s) [ع.] (مص‌م.) بند کردن و باز داشتن کسی را. اصلاح کردن میان قومی را. افساد کردن (از اضداد است). چاه کندن. در زیر خاک پنهان کردن چیزی را. در گور کردن مرده را. دانست امور قوم و خبر آنها.

**رس:** ros [= رست] (ا.) (زم.) نوعی خاک که از آمیختن آن با آب ماده‌ای چسبنده و محکم حاصل شود که آن را به اشکال و رنگ‌های مختلف درآورند. (زم.) نوعی خاک که در کوره‌پزی‌ها جهت ساختن

ظروف سفالین بکار رود و آن دارای آهک و اکسید آهن است. رس کسی را بالا آوردن: (عم.) او را اذیت و آزار کردن. (ص.) محکم، سخت.

**رسا:** ras-ā (ص‌فا.) رسنده. بلند. بالغ. تند هوش، تیز فهم، سریع الانتقال. لایق، قابل. باوقوف.

**رسالت:** resālat [ع. رسالة] (مصم.) پیغام بردن. (امص.) پیغام‌آوری. سفارت، ایلچی‌گری. پیغام‌آوری از جانب خدا، پیامبری، نبوت. (ا.) پیغام. کتاب کوچک، رساله.

**رساله:** resāla(-e) [ع. رسالة] کتاب کوچک، جزوه. رساله عمل (عملیه): (شرع.) رساله‌ای که مجتهدان مرجع تقلید احکام مذهبی را در آن برای مقلدان خود شرح دهند. نامه، مکتوب؛ ج. رسالات، رسائل (رسایل)، رسالجات (غلط).

**رسام:** rassām [ع.] (ص.) رسم کننده، نقاش، نگارگر.

**رساندن:** ra(e)s-āndan [= رسانیدن] (مصل.) (رساند، رساند، برسان، رساننده، رسان، رسانده). چیزی را بدست کسی دادن، تسلیم کردن. کسی را بجایی یا نزد کسی بردن. چیزی را به چیزی متصل کردن. ابلاغ خبر یا پیامی. پروراندن، بالغ کردن.

**رسانه:** rasāna(-e) (ا.) حسرت، افسوس، تأسف.

**رسانیدن:** ra(e)s-ānīdan (مصم.) (رسانید، رساند، خواهد رسانید، برسان، رساننده، رسان، رسانیده) رساندن.

**رسایی:** ra(e)sā-yī (حامص.) کمال، بلوغ.

**رست:** rast [= رس = رسته، قس. رجه، رژه] (ا.) رسته، صف.

**رست:** rost [= رس] (ا.) (زم.) نوعی خاک سخت. (ص.) محکم، سخت.

**رستاخیز:** rast-ā-xīz(re-xēz (قد. [= رستخیز، برخاستن مرگان] (امر.) برخاستن مردگان، بعث.

**رستاد:** rastād [= رستاد] (ا.) وظیفه، راتبه، مقرری.

**رستار:** rastār (ص‌مر.) خلاص شونده، رستگار.

**رستاق:** rostāγ [معر. روستاک] (ا.) ده، دیه، روستا؛ ج. رساتیق.

**رستگار:** rast-gār (ص‌فا.) خلاص یابنده، رها شونده.

**رستگاری:** rast-gārī (حامص.) خلاص، نجات، رهایی. نور رستگاری: در میان ملاحان خلیج فارس معمول بود که به هنگام خطر مشعل یا چراغی می‌افروختند برای طلب امداد که آن را «نور رستگاری» می‌گفتند. هم اکنون در سواحل خلیج فارس در مورد کشتی و قایقی که در شرف غرق شدن است گویند: «درین کشتی نور رستگاری است.»

**رستم:** rostam مرد شجاع، دلیر، پهلوان.

**رستن:** ras-tan [= رهیدن] (مصل.) (رست، رهد، خواهد رست، ـ رهنده، رها، رسته، رهایش) رها شدن، نجات یافتن، خلاص گشتن.

**رستن:** ros-tan [= روییدن] (مصل.) روییدن، نمو کردن، بالیدن.

**رستنی:** ros-tanī (ص. لیا.) روییدنی، گیاه. رستنی‌ها: گیاهان، نباتات.

**رستوران:** restūrān (ا.) جایی که در آن غذا و مشروب نوشند.

**رسته:** rasta(-e) [= راسته = رزدق، معر.] (ا.) راسته، صف، رده، قطار. دکان‌هایی که در یک ردیف در بازار واقع‌اند. بازار. گروهی از مردم دارای یک شغل؛ صنف (فره.) طرز، روش، طریقه، آیین، قاعده.

**رسته:** ras-ta(-e) (اِمف.) رها شده، خلاص گشته، نجات یافته.

**رسته:** ros-ta(-e) (اِمف.) روییده، نمو کرده، بالیده. (اِ.) حلوایی است، کعب الغزل.

**رستی:** rost-ī (ص‌نسب.) (زم.) منسوب به رست. آنچه از خاک و گل دست تعبیه کنند. زمین‌هایی که جنس آنها از رست باشد. سنگ‌هایی که مادهٔ اصلی آنها رست باشد.

**رستی:** rost-ī (حامص.) غلبه، استیلا. دلیری، شجاعت. محکمی، استحکام.

**رستی:** rost-ī (حامص.) فراغت، آسایش.

**رستی:** rost-ī (امر.) روزی، رزق. بهره، حظ.

**رستی‌خوار:** r.-xār [رستی خوارنده] (ص‌فا.) روزی‌خوار، روزی‌خور. بهره برنده، متمتع.

**رستی‌ده:** r.-deh [= رستی‌دهنده] (ص‌فا.) روزی دهنده، رازق. بهره دهنده.

**رسخ:** rasx [ع.] (امص.) تعلق گرفتن روح انسانی پس از مفارقت بدن به جسمی جمادی؛ مق. نسخ، مسخ، فسخ.

**رسد:** rasad [= رصد] (اِ.) حصه و رصدی که میان اصناف و رعایا قسمت می‌شود و به هر کس چیزی می‌رسد. (مال.) سهم مالیاتی (تاریخ قم ص ۱۴۳). سهمی که به موجب عقد مزارعه به یکی از طرفین رسد. (صفویان).

**رسد:** rasad (اِ. نظ.) واحدی نظامی شامل سه جوخه؛ دسته.

**رسداق:** rosdāγ [= رستاق = رزداق، معر. روستاک] (اِ.) روستا، ده، قریه.

**رسدبان:** rasad-bān (ص‌مر. اِمر.) پایه‌ور شهربانی نظیر ستوان ارتش (فره.) ضح.ـ این اصطلاح در زمان رضا شاه پهلوی مدتی متداول بود و سپس ملغی گردید.

**رسدیار:** r.-yār (ص‌مر. اِمر.) رئیس یک رسد پیشاهنگی (فره.)

**رسغ:** rosγ [ع.] (اِ.) (پز. جانـ.) پیوندگاه کف دست و پا به ساق، استخوان‌های خرد مچ دست و پا. رسغ پا: مچ پا. رسغ دست: مچ دست. (امص.) سستی و فروهشتگی دست و پای ستور.

**رسم:** rasm [ع.] (مص‌م.) محو و ناپدید ساختن دیار و باقی گذاشتن اثر و نشان آن (غم.) (مص‌ل.) با زمین هموار شدن (غم.) غایب شدن در زمین (غم.) (منط.) تعریف شئ به عرضیات. رسم تام: (منط.) مرکب از جنس قریب و عرض خاص است. رسم ناقص: (منط.) مرکب از جنس بعید و عرض عام یا خاص است. (فرع. سج.) کشیدن شکل یا خطی روی کاغذ. (اِ.) شکل یا خطی که روی کاغذ کشند. ضح.ـ هنر ایجاد زیبایی به وسیلهٔ تصاویر و مقاطع اجسام به قواعد هندسی. اثر و بقیهٔ خاهه و جز آن؛ ج. رسوم.

**رسم:** rasm [ع.] (اِ.) آیین، روش، قاعده، قانون. عادت، خوی. دستور، ترتیب. خدمتکار نزدیک مانند آبدار و جامه‌دار و غیره. به رسم بودن: پیشکار بودن، جزو اعمال امیر یا بزرگی قرار داشتن. عوارض، حق‌العمل (غم.) (حق.) روشی که قانون آن را در روابط افراد معتبر می‌داند؛ حقوق عادی، عرف و عادت.

**رسماً:** rasm-an [ع.] (ق.) طبق مرسوم، به آیین.

**رسمی:** rasmī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب و مربوط به رسم؛ مق. غیررسمی. لباس رسمی: لباسی که در جشن‌ها پوشند. کسی که راتبه و مرسوم گیرد. خدمتکار مقرب و نزدیک مانند آبدار، شرابدار، جامه‌دار و غیره. خراجگزار. (قمر.) طبق رسم، مطابق مراسم. معمولی.

**رسمیت:** rasm-īyyat [ع.] (مص‌جع.) رسمی بودن. به رسمیت شناختن: رسمی دانستن.

**رسن:** rasan [معر.] (اِ.) ریسمان، بند، طناب. زمام، افسار؛ ج. ارسان، ارسن (غم.)

**رسنده:** ra(e)s-anda(-e) (اِفا.) آنکه به کسی یا چیزی برسد؛ واصل؛ ج. (ذیروح) رسندگان.

**رسوا:** rosvā (اِ.) کسی که به جهت اعمال زشت بد نام گردد؛ بی‌حرمت، بی‌عزت، بی‌آبرو، بدنام، مفتضح.

**رسوب:** rosūb [ع.] (مص‌ل.) ته‌نشین شدن، در ته ظرف قرار گرفتن درد یا جرم شئ. (اِمص.) ته‌نشینی. (زمـ.) ته‌نشست. (اِ.) هر چیزی که در ته آب و شراب یا مایعی دیگر فرو نشیند؛ درد، دردی. رسوب بول: (پز) املاح و عناصر سلولی یا غیر سلولی که در ادرار مریضان ته‌نشسته شود و مورد آزمایش قرار گیرد؛ ته‌نشین شاش.

**رسوخ:** rosūx [ع.] (مص‌ل.) ثابت و استوار شدن، پا برجای گردیدن. (اِمص.) استواری، پا برجایی، ثبات. نفوذ.

**رسول:** rasūl [ع.] (اِ.) آنکه مأمور ابلاغ پیغام از جانب کسی به دیگری است؛ فرستاده، قاصد، پیک. سفیر، ایلچی. پیغامبر، نبی؛ ج. رسل.

**رسوم:** rosūm (اِ.) ج. رسم. آیین‌ها، قواعد، قوانین. عادات. دَستورها، ترتیبات. حصه‌ها بهره‌ها. عوارض، باج و خراج. وجوهی که از طرف مستوفیان دیوانی از عارضان و ارباب حقوق گرفته می‌شد؛ ج. (غفص.) رسومات.

**رسومات:** rosūm-āt [ع.] (اِ.) ج. (غفص.) رسوم. حقوق و عوارض. آنچه از محصول برای پرداخت مزد مأموران محلی مانند کدخدا و دشتبان و حمامی و آهنگر و نجار و غیره کسر می‌گردد. کارخانهٔ رسومات: کارخانهٔ مشروب‌سازی.

**رسید:** ra(e)sīd (مص‌خم.) رسیدن. (اِ.) نوشته‌ای که پس از دریافت پول یا شئ مبنی بر اخذ آن به آورنده دهند؛ قبض.

**رسیدگی:** ra(e)s-īda(e)g-ī (حامص.) به حالت تضج و پختگی در آمدن میوه. بلوغ، کمال. مواظبت در اجرای امری، مراقبت. تحقیق، بررسی، تفحص. ضح.ـ (حقـ.) بررسی گفته‌های طرفین دعوی و آن شامل سه مرحلهٔ زیر است: ۱ ـ رسیدگی بدایت: (رسیدگی بدوی یا ابتدایی)، رسیدگی نخستین (فره.) ۲ ـ رسیدگی استینافی: رسیدگی پژوهشی. ۳ ـ رسیدگی تمیزی: رسیدگی فرجامی (فره.)

**رسیدن:** ra(e)s-īdan (مص‌ل.) (رسید، رسد، خواهد رسید، برس، رسنده، رسا، رسان، رسیده). آمدن، درآمدن، وارد شدن. پیوستن چیزی به چیز دیگر، اتصال. پیوستن شخصی به شخص دیگر؛ اتصال، تلاقی. واقع شدن، وقوع. پختن میوه، نضج. حد بلوغ یافتن. کامل شدن، کمال یافتن. مواظبت کردن، مراقبت کردن، رسیدگی کردن. فرصت کردن (عم.)

**رسیده:** ra(e)s-īda(-e) (اِمف.) آمده، درآمده، وارد. پیوسته (چیزی به چیز دیگر)، متصل. پیوسته (شخصی به شخص دیگر). واقع شده. پخته (میوه)، منضوج. حد بلوغ یافته. کامل شده، کمال یافته.

**رسیل:** rasīl [ع.] (ص.) آنکه با دیگری هم‌صدا بخواند؛ هم‌آواز. دمساز، موافق. اسبی که همراه اسب دیگر بدود. فراخ. لطیف. پیغام کننده. پیغام؛ ج. رسلاء.

**رش:** raš (اِخ.) روز هیجدهم از هر ماه شمسی.

**رش:** raš [= ارش] (اِ.) بازو، واحد طول و

آن برابر است با: الف ـ فاصلهٔ هر دو دست چون از هم باز کنند؛ گز. ب ـ فاصلهٔ سرانگشت میانهٔ دست تا آرنج.

**رش:** raš (اِ.) پشته، تپه. زمین پشته پشته.

**رش:** raš (اِ.) (گیا.) نوعی خرمای سیاه و بالیده. (گیا.) نوعی انجیر.

**رش:** raš (اِ.) نوعی جامهٔ ابریشمین گرانبها.

**رش:** raš(š) [ع.] (مص‌ل.) چکیدن آب و خون و اشک. باران اندک و ریزه باریدن. (اِ.) باران ریزه، باران اندک؛ ج. رشاس.

**رش:** reš [= ریش] (اِ.) ریش، لحیه، محاسن.

**رش:** reš [= ریش] (اِ.) ریش، زخم، جراحت.

**رش:** roš (اِ.) برگشتگی چشم از روی خشم و غضب، گردانیدن چشم به جهت قهر و غضب.

**رشاء:** rešā' [ع. ف. رشا] (اِ.) ریسمان، رسن (مطلقاً). ریسمان دلو (خصوصاً). رشته مانندی نهال کدو و خیار و مانند آنها را که بدان بر درختی برآیند؛ ج. ارشیه.

**رشاد:** rašād [ع.] (مص‌ل.) به راه راست رفتن. از گمراهی بیرون آمدن. (امص.) هدایت، رستگاری. راستی. پیروزی.

**رشادت:** rašādat [ع.] (امص.) دلیری، دلاوری، شجاعت. استعمال قدرت. ضح. ـ این کلمه از مصادر ساختگی است و در کتب لغت معتبر عربی «رشاد» آمده آن هم به معانی دیگر نه به معانی فوق.

**رشاش:** rešāš [ع.] (اِ.) آنچه بچکد از خون و اشک و آب و جز آن.

**رشاشه:** rašāša(-e) [ع.] (اِ.) قطره‌های کوچک باران ریزه.

**رشاقت:** rašāγat [ع. رشاقة] (مص‌ل.) نیک قد و قامت بودن، نیکو و باریک قدشدن. (امص.) نیک‌اندامی.

**رشت:** rašt [قس. لش، لوش، لجن، لژن] (اِ.) خاک. گرد و غبار تیره. خاکروبه. گچ، جص. چیزی که بر اثر کهنگی و فرسودگی از هم فرو ریزد.

**رشت:** rešt (مص‌خم.) رشتن، ریسیدن.

**رشت:** rošt [قس. رخش، روشن] (اِ.) روشنایی، فروغ.

**رشته:** reš-ta(-e) (امف.) ریسیده، تابیده شده. (اِ.) ریسمان، رسن، بند. نخ، رشته. رشتهٔ تب: ریسمان خام که آن را دختر نابالغ رشته باشد و به جهت دفع تب افسون بر آن خوانند و گرهی چند بر آن زنند و بر گردن تبدار بندند (خر). رشتهٔ دراز: (کنـ.) طول مدت، فرصت بسیار. رشتهٔ درویشان (درویش): ریسمانی نخی یا پشمی که به کمر یا سر و یا هر دو می‌پیچیده‌اند و آن در مواقع لازم کار طناب را انجام می‌داد. رشتهٔ ضحاک: مار ضحاک، طول مدت. سلک، سلسله. آنچه که از خمیر آرد گندم بصورت نواری باریک برند و در آش و غذاهای دیگر بکار برند؛ رشیدیه. نوعی آش که در آن رشته کنند؛ آش رشته. (پز.) کرم باریک و درازی که در زیر پوست اشخاص برآید. مرضی که کرم مذکور را پدید آرد. نوعی حلوا. (فز.) سیم فلزی هادی الکتریک که به وسیلهٔ جریان برق حار گردیده (فره.) لیف (فره.) یک دسته گاو مرکب از ۱۰ ـ ۱۲ رأس که برای لگد کردن غله بهم بندند. (بیشتر در سیستان)

**رشتی:** rašt-ī (ص‌نسب.) منسوب به رشت. از مردم رشت. محصول رشت. آنچه که در رشت ساخته شود، مصنوع رشت. (گیا.) گل رشتی.

**رشتی:** rašt-ī (ص‌نسب.) آنکه لجن پاک کند و خاک و خاکروبه برد.

**رشتی:** rašt-ī (حامص.) فروتنی،

خاکساری.

**رشح:** rašh [ع.] (مص‌ل.) تراویدن آب. (امص.) تراوش آب. (ا.) عرق، خوی.

**رشحه:** rašh-a(-e) [ع. = رشحة] (ا.) آب که از جایی تراوش کند و بچکد، چکه؛ ج. رشحات.

**رشد:** rašad [ع.] (مص‌ل.) به راه راست شدن، هدایت داشتن. (امص.) هدایت؛ مق. گمراهی، ضلال.

**رشد:** rošd [ع.] (مص‌ل.) به راه راست شدن، در راه هدایت بودن. (امص.) هدایت، صلاح؛ مق. گمراهی، ضلال، غی. پایداری و مقاومت در طریق حق. (مص‌ل.) نمو کردن، بالیدن. (امص.) نمو، بالش.

**رشف:** rašf [ع.] (مص‌م.) مکیدن آب یا مایعی دیگر را، نوشیدن همهٔ آبی را که در ظرف است.

**رشق:** rašγ [ع.] (مص‌م.) تیر انداختن. طعنه زدن (به گفتار). (امص.) تیراندازی. (ا.) آواز کلک، بانگ قلم.

**رشق:** rešγ [ع.] (امص.) تیراندازی. (ا.) یک روی تیر. هر چه بر آن گرو بندند. بانگ قلم، آواز کلک.

**رشک:** rašk (ا.) حسد، حسادت. غلبه. غیرت، حمیت.

**رشک:** rešk (ا.) تخم شپش. صوأب.

**رشک:** rešk [قس. ریش؛ رش] (ا.) ریش، انبوه. (ص.) مردی که ریش او کلان و انبوه باشد.

**رشکن:** rašk-en [= رشکین] (ص‌نسب.) حسود. دارای غبطه. باغیرت، غیور.

**رشن:** rašn [= رش] (اخ.) روز هیجدهم از هر ماه شمسی.

**رشن:** rašn [ع.] (مص‌ل.) ناخوانده مهمان گردیدن، بی‌دستوری درآمدن (غم.) داخل کردن سگ و مانند آن سر خود را در ظرف (عم.)

**رشنیق:** rašn-īγ (ص.) عامی، غیر سید (مخصوصاً طالب علم غیر سید.)

**رشوه:** rašva(-e), re-, ro- [ع. رشوة] (مص‌م.) دادن مالی به کسی برای انجام دادن مقصود خود. (ا.) آنچه به کسی دهند تا کارسازی ناحق کند؛ پاره، بلکفد، بلکفت.

**رشید:** rašīd [ع.] (ص.) راه راست یافته، رستگار. دلیر، شجاع. خوش قد و قامت. (صفت خدای) هادی، راهنمای.

**رشیق:** rašīγ [ع.] (ص.) خوش اندام، خوش هیکل، زیبا.

**رصاد:** rassād [ع.] (ص.) رصد کننده، عالم هیئت. رصدخانه. پاسبان شبانهٔ سیاه. شبگرد. گیرندهٔ باج.

**رصانت:** rasānat [ع. رصانة] (مص‌ل.) محکم بودن، استوار گردیدن. (امص.) محکمی، استواری.

**رصد:** rasad [ع.] (مص‌ل.) نظر دوختن به چیزی، چشم داشتن چیزی را. (ص.) مراقب، نگهبان. (ا.) گروه چشم دارندگان (مفرد و جمع در وی یکسان است). راه، طریق. محلی که منجمان در آن با آلات نجومی ستارگان را تحت نظر و مراقبت قرار دهند؛ رصدخانه، رصدگاه؛ ج. ارصاد.

**رصدی:** rasad-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) عالم هیئت، رصد کننده، راصد. راهدار، محافظ راه. باجگیر.

**رصف:** rasf [ع.] (مص‌م.) پیچیدن پی را بر پیکان تیر. پای بر پای پیچیدن. سنگ برهم نهادن در بنا.

**رصف:** rasaf [ع.] (ا.) آبی که از کوه بر سنگی فرو ریزد.

**رصن:** rasan [ع.] (ا.) (گیا.) پنجه گرگ.

**رصید:** rasīd [ع.] (ص.) چشم دارنده به چیزی؛ مراقب، مواظب.

**رصین:** rasīn [ع.] (ص.) محکم، پابرجا. استوار. (اد.) جزیل، استوار؛ مق. رکیک: کلام رصین.

**رضاء:** 'rezā [ع. ف. رضا] (امص.) خشنودی، خوشدلی. صلاح، صوابدید. (تص.) رفع کراهت و تحمل مرارت احکام قضا و قدر و مقام رضا بعد از مقام توکل است. (فرع. سج.) حقیقت رضا تسلیم شدن سالک است. (ص.) (ف.) خشنود، راضی. رضاء بودن: خوشدل بودن، خشنود بودن. راضی بودن.

**رضا دادن:** r.-dādan [ع. ف.] (مصل.) راضی شدن، رضایت دادن، قبول کردن.

**رضاع:** 'rezā [ع.] (مصل.) شیر خوردن کودک از پستان مادر. (مصم.) شیر دادن زن باردار کودک را. بچه را به دایه دادن.

**رضاعت:** rezā'at [ع. رضاعة] (مصل.) شیر خوردن کودک از پستان مادر. (امص.) شیرخوارگی.

**رضایت:** rezāyat [ع.] (امص.) قبول، رضامندی. خوشحالی، خشنودی. اجازت، رخصت. ضح.ـ «رضایت» در عربی نیامده و مجعول است از «رضا» و «رضوان».

**رضخ:** razx [ع.] (مصم.) عطای اندک دادن. (ا.) (فق.) سهمی از غنایم جنگی که ـ طبق مقرارت اسلامی ـ به کسانی که در جنگ شرکت کرده‌اند، دهند.

**رضع:** 'raz [ع.] (ص.) شیرخواره. بخیل، ناکس.

**رضوان:** rezvān [ع.] (مصل.) خشنود شدن. (امص.) خشنودی، رضامندی. قبول. تحسین، آفرین. (اخ.) بهشت، جنت.

**رضی:** razī [ع.] (ص.) مرد خشنود؛ ج. ارضیاء.

**رضیع:** 'razī [ع.] (ص. اِ.) شیرخواره. برادر همشیر. بخیل، ناکس؛ ج. رُضعاء.

**رطب:** ratb [ع.] (ص.) تر؛ مق. خشک، یابس. تر و تازه. رطب ویابس: تر و خشک. (کن.) سخنان صحیح یا ناصحیح. رطب ویابس گفتن (بهم بافت): (کن.) سخنان درست و نادرست گفتن.

**رطب:** rotab [ع.] (ا.) (گیا.) خرمای تازه و نورس؛ ج. ارطاب، رطاب. رطب بی‌استخوان: رطبی است که نخلش نخلبندی نشده و مایهٔ نر به او نرسیده باشد. چنین رطبی هسته و استخوان صحیح ندارد و خشک و بی آب است.

**رطل:** ratl [ع.] (ا.) واحدی است برای وزن و آن برابر دوازده اوقیه و مساوی ۸۴ مثقال است. پیالهٔ شراب؛ ج. ارطال. رطل گران: پیالهٔ بزرگ، پیمانهٔ بزرگ.

**رطوبت:** rotūbat [ع. رطوبة] (مصل.) تر شدن، مرطوب گشتن. (امص.) تری، نمناکی؛ مق. خشکی، یبوست. تازگی. نرمی؛ ج. رطوبات. رطوبت هوا: مقدار بخار آب موجود در یک سانتیمتر مکعب هوا را رطوبت مطلق آن گویند. رطوبت نسبی: (فز.) عبارت است از خارج قسمت رطوبت مطلق بر مقدار بخار آب سیر شدهٔ موجود در یک سانتیمتر مکعب هوا. رطوبت و یبوست: تری و خشکی. نرمی و سفتی. رقت و غلظت. (کن.) سهولت و اشکال.

**رعاع:** 'ra'ā [ع.] (ص.) مردم پست، فرومایگان.

**رعاف:** ro'āf [ع.] (مصل.) جاری شدن خون از بینی. (ا.) خونی که از بینی خارج گردد، خون دماغ.

**رعایت:** re'āyat [ع. رعایة] (مصل.) چرانیدن (گوسفندان و مانند آنها را). نگاه داشتن حق کسی را. پاس داشتن (رعیت و غیره را). (امص.) نگاه داشت، نگاهداری. ملاحظه، پاس. تکریم، احترام. نوازش،

مهربانی. دستگیری، احسان. (تصو.) صیانت احوال و اعمال و اوقات (فرع. سج.)

**رعب:** ro'b [ع.] (مص‌ل.) ترسیدن، فزع کردن. (إ.) ترس، بیم، خوف.

**رعد:** ra'd [ع.] (إ.) غرشی که از ابر شنیده می‌شود؛ تندر، آسمان غرش، آسمان غرنبه. ضح.ـ تولید برق در هوا به وسیلهٔ ابرها معمولاً با صدایی شدید همراه است که آن را رعد نامند. این صدا بر اثر تخلیهٔ الکتریکی و همچنین به سبب انعکاس صدا در اشیای مجاور ایجاد شود و نیز به علت حرارت جرقهٔ برق که هوای مجاور را گرم می‌کند فشارش زیاد می‌گردد و ناگهان صدایی مانند صدای ترکیدن لاستیک اتومبیل به گوش می‌رسد. (نظ. قد.) نوعی سلاح آتشین نظیر خمپاره و زنبورک.

**رعدآسا:** r.-āsā [ع. ف.] (ص‌مر.) مانند رعد، همچون تندر.

**رعده:** re'da(-e) [ع. رعدة] (امص.) لرزه، جنبش، تشنج.

**رعشه:** re'ša(ra'še .تد) [ع.] (مص‌ل.) لرزیدن. (امص.) لرزش، لرزه. ضح.ـ به معنی لرزه در اصل لغت «رعش» آمده ولی در فارسی رعشه بسیار استعمال شود. (پز.) لرزش‌های منظم متساوی البعد غیر ارادی در یکی از اعضا (سر، دست یا پا)؛ ارتعاش، لقوه.

**رعناء:** ra'nā' [ع. ف. رعنا] (ص مؤنث «ارعن»). زن احمق و خودآرا، زن گول و سست (غم.) خود پسند، متکبر. (ف.) خوب صورت، زیبا، خوشگل.

**رعونت:** ro'ūnat [ع.] (امص.) خودبینی، خودخواهی. خودآرایی. کم عقلی، نادانی.

**رعی:** ra'y [ع.] (مص‌م.) چرانیدن، به چرا بردن (گوسفندان و مانند آنها را).

**رعیت:** ra'īyyat [ع. رعیة] (إ.) عامهٔ مردم، گروهی که دارای سرپرست و راعی باشند. کشاورزانی که برای مالک زراعت کنند. اتباع پادشاه، تبعهٔ یک کشور؛ ج. رعایا.

**رغادت:** raγādat [ع. رغادة] (امص.) فراوانی. خوشی.

**رغام:** raγām [ع.] (إ.) خاک. خاک نرم. ریگ آمیخته به خاک.

**رغایب:** raγāyeb [ع. رغائب] (إ.) ج. رغیبه. چیزهای مرغوب و پسندیده. عطاها، دهش‌ها. شب جمعهٔ اول ماه رجب. لیلهٔ رغایب.

**رغبت:** reγbat(reγ- .تد) [ع. رغبة] (مص‌ل.) خواستن، میل داشتن. (امص.) خواهش، میل. (إ.) آرزو. (فل.) میل و توجه و علاقه به محبوب است. رغبت در هر چیزی بعد از حب بدان حاصل شود (فرع. سج.)؛ ج. رغبات.

**رغد:** raγad [ع.] (امص.) فراوانی. خوشی.

**رغم:** raγm [ع.] (مص‌ل.) به خاک آلودن بینی. کاری را بر عکس کردن، خلاف میل کسی عمل کردن. رغم انف کسی: برخلاف میل او. (امص.) به خاک مالیدگی. خواری. کراهت.

**رغیب:** raγīb [ع.] (ص.) مطلوب، پسندیده.

**رغیبه:** raγīb-a(-e) [ع. رغیبة] (ص.) مؤنث رغیب؛ مطلوب، مرغوب، پسندیده. (إ.) عطای کثیر، بخشش بسیار؛ ج. رغائب (رغایب).

**رغیف:** raγīf [ع.] (إ.) گردهٔ نان. گلولهٔ خمیر؛ ج. ارغفه. رغفان.

**رف:** raf [معر.] (إ.) سکویی که بر در خانه‌ها به جهت نشستن سازند. طاقچه‌ای که در دیوار اطاق با گچ، گل، تخته و غیره سازند و بر روی آن چیزها گذارند.

**رفاء:** raffā' [ع. ف. رفا] (ص.) رفوگر،

رفوکننده.

**رفاء:** 'refā [ع. ف. رفا] (امص.) پیوستگی، اتفاق،

**رفات:** rofāt [ع.] (ا.) حطام. از هم پاشیده، ریزه‌ریزه شده. پوسیده.

**رفاده:** refāda(-e) [ع. رفادة] (ا.) پارچه‌ای که بدان جراحت یا رگ را بندند، زخم‌بند. زین (اسب و غیره).

**رفاغ:** rafāγ [ع.] (امص.) فراخی. خوشگذرانی.

**رفاق:** refāγ [ع.] (ا.) ریسمانی که بدان دست‌های شتر را بندند.

**رفاقت:** refāγat [ع. رفاقة] (مصل.) رفیق شدن، همراهی کردن. (امص.) همراهی، دمسازی، یاری.

**رفاه:** rafāh [ع.] (امص.) تن‌آسانی، آسودگی، آسایش.

سازواری، سازگاری.

**رفتار:** raf-tār (امص.) روش، سیر. طرز حرکت، سلوک.

**رفتگر:** roft-gar (ص‌شغل.) مأمور شهرداری که خیابان‌ها و کوچه‌های را جاروب و تمیز کند؛ سپور.

**رفتن:** raf-tan (مصل.) (رفت، رود، خواهد رفت، برو، رونده، روا، روان، رفته، روش، رفتار). حرکت کردن، روان شدن؛ مق. آمدن. تغییر جا و مکان دادن، کوچ کردن، رحلت کردن. سپری شدن. مردن، درگذشتن. تأثیر کردن. شدن، گذشتن. واقع شدن، صورت پذیرفتن، انجام گرفتن. قدما این فعل را بجای «شدن» بکار می‌بردند. ضح.- در خراسان بجای «شدن» «رفتن» را در رابطه بکار می‌برند. (عم.) شبیه بودن (در قیافه یا رفتار). بر کاری (امری) رفتن: بدان عمل کردن. برو بگوید چند من است: (عم.) چه بگوید؟ کاری ندارد.

**رفتن:** rof-tan [= روفتن = روبیدن] (مصم.) (رُفت، روبد، خواهد رفت، بروب، روبنده، رفته).

**رفت‌وروب:** roft-o-rūb (مص‌خم.) روفتن، روبیدن، جارو کردن. ادارهٔ (دایرهٔ) رفت‌وروب: شعبه‌ای از شهرداری که به امر نظافت خیابان‌ها و کوچه‌ها رسیدگی کند.

**رفته:** raf-ta(-e) (امف.) حرکت کرده، روان شده؛ مق. آمده. تغییر مکان داده، کوچیده. سپری شده. گذشته، ماضی. درگذشته، متوفی.

**رفته‌رفته:** rafta(-e)-rafta(-e) (ق‌مر.) بتدریج، اندک اندک، به تأنی.

**رفد:** rafd [ع.] (مصم.) عطا کردن، بخشش کردن. کمک کردن، یاری کردن. (امص.) بخشش. یاری.

**رفد:** refd [ع.] (امص.) بخشش، عطا. یاری؛ ج. ارفاد، رفود.

**رفراندوم:** referāndom (ا.) مراجعه به آرا و افکار عمومی برای رد و قبول امری.

**رفرف:** rafraf [ع.] (ا.) فرش، گستردنی. دامن خرگاه. بالش، وساده. پارچهٔ دیبای نازک. (جاذ.) نوعی ماهی.

**رفرم:** reform (ا.) تغییر اوضاع و تشکیلات بنگاه، اداره، شهر، کشور، مذهب و غیره.

**رفری:** referī (ا.) (ور.) داور بازی‌هایی که مقررات معینی دارند مانند تنیس، فوتبال، والیبال.

**رفض:** rafz [ع.] (مصم.) واگذاشتن، ترک کردن، رها کردن. دور افکندن، طرد کردن، رد کردن. (امص.) ترک. طرد، رد.

**رفع:** 'raf [ع.] (مصم.) بالا بردن، بلند کردن، برداشتن. ترقی دادن، برکشیدن. از بین بردن، بر طرف کردن. رفع ابهام: بر طرف کردن ابهام مسأله‌ای، حل مشکل. (رض.) پیدا کردن مقدار حقیقی تابع در

صورت‌های مبهم. رفع تکلیف: سرسری و با بی‌میلی انجام دادن کاری را؛ اسقاط تکلیف. رفع مزاحمت: برطرف کردن مزاحمت دیگران. (حق.) درخواست جلوگیری از مزاحمت شخصی که نسبت به متصرفات شاکی مزاحم باشد. (نحو ع.) ضمه دادن آخر کلمه. (رض.) عملی است مخالف تجنیس و آن استخراج عدد صحیح است از جملهٔ کسری مانند $\frac{۴۸}{۹}$ که پس از رفع $۵\frac{۳}{۹}$ می‌شود. در رفع، صورت را به مخرج تقسیم کنیم و خارج قسمت عدد صحیح است که در جملهٔ کسری مندرج بود. سپس به این عدد کسری را ملحق کنیم که صورتش باقیمانده باشد و مخرجش مقسوم‌علیه. رفع و رجوع کردن: حل کردن قضیه، فیصل دادن.

**رفعت:** ref'at(raf.-) (تد. [= تد. ع. رفعة] (مصل.) بلند قدر شدن. (امص.) بلندی، بلندقدری، والایی. بزرگواری، علو. رفعت قدر: بلندی پایگی، بلندی مقام و رتبه. رفعت منزلت: رفعت قدر.

**رفق:** refγ [ع.] (مصل.) نرمی کردن، مدارا کردن. لطف کردن. آزرم داشتن. (امص.) نرمی، مدارا. لطف، نیکویی، مهربانی.

**رفقه:** rafγa, refγa, rofγa(-e) [ع. رفقة] (ا.) گروه همراه، جماعت مرافق، همسفران؛ ج. رفاق.

**رفل:** rafl [ع.] (مصل.) خرامیدن، به ناز رفتن.

**رفو:** rafū(ro.-) (تد. [تد ع. رفو، قس. دوخت] (ا.) دوخت پارگی‌ها و سوراخ‌های پارچه و جامه به نوعی که به سهولت معلوم نشود.

**رفوزه:** refūz(-e) (امف. ض.) مردود (در امتحان).

**رفوزه شدن:** r.-šodan [فر. ف.] (مصل.) رد شدن (در امتحان)، پذیرفته نشدن؛ مق. قبول شدن.

**رفیده:** rafīda(-e) (ا.) بالش کوچکی که خمیر نان را بر بالای آن گسترانند و بر تنور بندند.

**رفیع:** rafī' [ع.] (ص.) بلند، مرتفع. بلند پایه، بلند قدر. شریف.

**رفیق:** rafīγ [ع.] (ص.) دوست، یار، همدم، همنشین؛ ج. رفقاء. رفیق شفیق: یار مهربان. رفیق نیمه‌راه: دوستی که شرایط دوستی را به پایان نبرد؛ یار ناموافق. (تص.) صفت الله تع. خدا.

**رق:** reγ(γ) [ع.] (امص.) بندگی، بردگی، عبودیت. (ص.) هر چیز نازک. (ا.) پوست نازک که بر آن چیز نویسند. برگ درخت.

**رقاب:** reγāb [ع.] (ا.) ج. رقبه. گردن‌ها، بن گردن‌ها. پس گردن‌ها. مالک رقاب: صاحب اختیار.

**رقابت:** raγābat [ع. رقابة] (مصم.) نگاهبانی کردن. انتظار کشیدن. همچشمی کردن. (امص.) انتظار، چشمداشت. همچشمی.

**رقاد:** roγād [ع.] (مصل.) خفتن، غنودن. (ا.) خواب.

**رقاراق:** raγārāγ (اصت.) صدای دست و پای ستوران.

**رقاص:** raγγās [ع.] (ص. إ.) رقص کننده، پای کوبنده، پای‌کوب. رقاصک (ساعت).

**رقاصخانه:** raγγās-xāna(-e) [ع. ف.] (إمر.) جایی که در آن رقص کنند. فحش گونه‌ای است که به بعض امکنه دهند. مگر اینجا رقاصخانه است؟ در اینجا حرکات ناشایست مجاز نیست.

**رقاق:** roγāγ [ع.] (ص.) نازک. (ا.) نان تنک، لواش.

**رقبه:** raγaba(-e) [ع.] (ا.) گردن؛ ج. رقاب، رقبات. بنده، غلام. زمین و ملکی که به کسی

داده شود که مادام‌العمر از آن بهره‌مند شود. حق مالکیت نسبت به زمین. از زمان صفویان به بعد «رقبه» در زبان فارسی به معنی چند ده واقع در یک بلوک یا ناحیه و مخصوصاً ده‌هایی که مجموعاً تشکیل یک واحد از املاک موقوفه را می‌دهد، بکار رفته.

**رقبی:** roγbā [ع.] (إ.) حق انتفاعی که به موجب عقدی از جانب مالک برای مدتی معین به شخصی داده شود.

**رقت:** reγγat [ع. رقة] (إمص.) نازکی، تنکی. لطافت. نرمی. مهربانی. شفقت. رقت قلب: ترحم، دلسوزی. آبکی بودن، مائیت.

**رقص:** raγs [ع.] (مص ل.) جنبیدن. حرکات موزون همراه آهنگ موسیقی اجرا کردن؛ پای کوفتن. (إمص.) پایکوبی. (إ.) حرکات و اطوار مخصوص و متوالی سر، گردن، سینه، دست‌ها، پاها، توأم با آهنگ موسیقی؛ هنر ایجاد زیبایی یا بیان احساسات به وسیلهٔ حرکات توأم با موسیقی. (تص.) حرکات منظم و موزون در سماع. رقص پهلو: از پهلو به پهلو غلطیدن. (کن.) راحت و استراحت کردن. رقص شتر: حرکاتی که از شتر در حالت وجد سر زند؛ رقص‌الجمل. رقص شتری: رقصی که از روی قاعده نباشد؛ حرکات نابهنجار شبیه به رقص. رقص شکم: رقصی که موضوع آن مخصوصاً حرکاتی است که رقاصه به ناف و عضلات شکم دهد. رقاصان مصری درین امر تخصص دارند.

**رقصیدن:** raγs-īdan [ع. ف.] (مص ل.) (رقصید، رقصد، خواهد رقصید، برقص، رقصنده، رقصان، رقصیده) حرکاتی موزون همراه آهنگ موسیقی اجرا کردن. رقصیدن با کسی: همراه او رقص کردن. توی تاریکی رقصیدن: (عم.) بدون اطلاع کاری را انجام دادن، کاری بی‌موقع کردن.

**رقعه:** roγ'a(-e) [ع. رقعة] (إ.) پارهٔ چیزی، تکه، قطعه. پینه که به جامه دوزند؛ وصله. قطعه کاغذی که روی آن نویسند. نامه، مکتوب؛ ج. رقاع، رقع. کشور، مملکت. (گیا. پز.) هر گیاهی که شکستگی را بهم پیوندند. رقعهٔ پست نیلگون: (کن.) زمین. رقعهٔ بلند نیلگون: (کن.) آسمان. رقعهٔ غبرا: (کن.) زمین. رقعهٔ گژدم: جشنی در ایران باستان در روز پنجم از اسفندارمذ ماه. از آغاز طلوع فجر تا طلوع آفتاب تعویذی بر کاغذهای چهار گوش می‌نوشتند و بر سه سمت دیوارهای خانه می‌چسباندند و دیوار مقابل صدر خانه را باز می‌گذاشتند.

**رقعه‌نویس:** r.-nevīs [ع. ف. = رقعه‌نویسنده] (ص فا.) آنکه مکتوب نویسد؛ نامه‌نویس.

**رقم:** raγam [ع.] (إ.) نشان، علامت، نوشته، خط. نشانهٔ اعداد؛ ج. ارقام. (نق.) نوعی از نگار خط‌دار. نوعی چادر. نوعی دیبا.

**رقم زدن:** r.-zadan [ع. ف.] (مص ل.) تحریر کردن، نوشتن. نقاشی کردن.

**رقیب:** raγīb [ع.] (ص.) مواظب، مراقب. نگاهبان. پاسبان. موکل. رقیب دست چپ: فرشتهٔ موکل بر اعمال بد شخص. رقیب دست راست: فرشتهٔ موکل بر اعمال نیک شخص. رقیبان راز (تص.) (کن.) نگهدارندگان اسرار. عارفان، اصحاب مشاهده. رقیبان هفت بام: (کن.) سبعهٔ سیاره. (ف.) چون دو شخص عاشق یک تن یا یک چیز باشند هر یک را رقیب دیگری نامند؛ ج. رقباء.

**رقیت:** reγγīyyat [ع.] (إمص.) بندگی، غلامی، عبودیت. ضح.ـ در عربی بدین معنی «رق» آمده.

**رقیع:** raγī' [ع.] (ص.) کسی که وصله کند، آنکه پینه دوزد. آنکه نویسد، رقعه‌نویس.

احمق گول.
**رقیق:** raγīγ [ع.] (ص.) نازک، باریک؛ مق. ضخیم، کلفت. نرم، لین؛ مق. خشن. آبکی، سیال؛ مق. غلیظ.
**رقیم:** raγīm [ع.] (اِ.) نوشته. نامه، مکتوب. دوات.
**رقیمه:** raγīm-a(-e) [ع. رقیم] (اِ.) نوشته، نبشته. مراسله، مرقومه؛ ج. (غفص.) رقیمجات. رقیمهٔ اول: (کن.) عرش. (کن.) حرف الف.
**رقیه:** roγya(-e) [ع. رقیة] (اِ.) دعا، تعویذ. افسون، سحر.
**رک:** rok (ق.) (عم.) راست و صریح، بی‌پرده، بی‌پروا. رک و راست: (عم.) صاف و پوست کنده.
**رکاب:** rekāb [ع.] (اِ.) حلقه مانندی از فلز (آهن، نقره، طلا.) که در دو طرف زین مرکوب آویزند و به هنگام سواری پنجه‌های پا را در آن کنند؛ ج. رکب. قسمتی از ماشین (اتومبیل سواری، اتوبوس و غیره) که مسافران به هنگام سوار شدن و پیاده شدن پا بر آن گذارند. شتر سواری و مرکوب (ج. رکایب = رکائب.) پیالهٔ هشت پهلو. جام شراب مدور. (ور.) نوعی حلقهٔ طناب که پاها را در آن کنند و ضمن لغزاندن آن حلقه‌ها به روی طناب ثابت صعود نمایند.
**رکابی:** rekāb-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِ.) اسب جنیبت، کتل. شمشیری که پهلوی اسب بندند؛ زیر رکابی. پیاله، نعلبکی. طبقچه. (نظ. قد) سپاهی پیاده. سفره‌دار (پز.) یکی از استخوان‌های زیر گوش است که در گوش میانی بین زایدهٔ عدسی استخوان سندانی و پنجرهٔ بیضی قرار دارد و دارای سه قسمت سر و قاعده و شاخه‌های قدامی و خلفی می‌باشد؛ رکاب الاذن، عظم رکابی.
**رکاکت:** rakākat [ع. رکاکة] (امص.) سستی: رکاکت لفظ. سستی رای، کم‌خردی.
**رکب:** rakb [ع.] (اِ.) سواران (شتر، اسب.) ضح.ـ بعضی آن را اسم جمع و برخی جمع راکب دانسته‌اند و جمع رکب «ارکب» و رکوب (غم.) است. (مس.) شعبهٔ شانزدهم از شعب بیست و چهارگانهٔ موسیقی و آن سه نغمه است به ترتیبی معین و اهل عمل گویند رکب چهارگاهی است محط بر دوگاه که از طرفین به چند نوع اضافات کنند. این شعبه با «راهوی»، «اصفهان»، «حسینی» و «زیرافکند» مناسب است.
**رکبه:** rokba(-e) [ع. رکبة] (اِ.) محل اتصال ران و ساق پا، زانو؛ ج. رُکَب، رُکَبَات، رُکُبات و رُکْبات (غم.)
**رکز:** rakz [ع.] (مص‌م.) به زمین فرو بردن (نیزه و مانند آن). ثابت کردن، به پای کردن.
**رکض:** rakz [ع.] (مص‌ل.) دویدن، تاختن.
**رکضت:** rakzat [ع.] (امص.) یکبار حرکت دادن پای. جنبش، حرکت؛ ج. رکضات.
**رکعت:** rak'at [ع. رکعة] (مص‌ل.) یکبار رکوع کردن (در نماز). (اِ.) مجموع حالت نمازگزار از قیام (ایستادن)، رکوع (پشت خم کردن)، سجده (پیشانی بر زمین نهادن) توأم با قرائت (در دو رکعت اول) یا تسبیح (در رکعت سوم به بعد) و اذکار مربوط، هر قیامی از نماز که رکوع در آن باشد؛ ج. رکعات.
**رک‌گویی:** rok-gūy-ī (حامص.) (عم.) با صراحت سخن گفتن، صاف و پوست کنده حرف زدن.
**رکلام:** reklām (اِ.) اعلان، آگهی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.
**رکن:** rokn [ع.] (اِ.) ستون، ستونی که بدان چیزی دیگر تکیه کند؛ عمود. جزو بزرگتر از هر چیز. عضو عمده. کار بزرگ، امر

عظیم. بزرگ، سرور، رئیس قوم. (فل.) هیولی؛ ج. ارکان. (نظ.) هر یک از بخش‌های چهارگانهٔ ستاد ارتش. رکن اول: شامل شعب: آمار، ترفیعات، قضائی. رکن دوم: شامل شعب: جرایم، امور احتیاطی مربوط به جنگ. رکن سوم: شامل شعب: آموزش و تربیت سربازی. رکن چهارم: شامل تدارکات ارتش (تهیهٔ آزوغه و پوشاک).

**رکوب:** rokūb [ع.] (مص‌ل.) سوار شدن (بر ستور، کشتی و غیره). (إمص.) سواری.

**رکود:** rokūd [ع.] (مص‌ل.) ایستادن، آسودن. آرام شدن، آرام گرفتن، بر جای بودن. (إمص.) کاهلی. کسادی.

**رکورد:** rekord (اِ.) (ور.) نهایی‌ترین امتیار در یک بازی ورزشی. حد نصاب هر چیز.

**رکوع:** 'rokū [ع.] (مص‌ل.) خم شدن. (إمص.) خمیدگی پشت. (شرع.) یکی از ارکان نماز و آن خم شدن نمازگزار است به نحوی که پشت وی افقی و محاذی زمین و کف دست روی سر زانو قرار گیرد و آن در هر رکعت یکبار است. (جز در نماز کسوف و خسوف و دیگر آیات). تواضع کردن.

**رکون:** rokūn [ع.] (مص‌م.) آسودن، آسایش یافتن. آرام گرفتن، آرام یافتن.

**رکوه:** rakva(-e) [ع. رکوة] (اِ.) مشک خرد، نیم مشک. کوزهٔ آبخوری؛ ج. رکاء، رکوات.

**رکیب:** rakīb [ع.] (ص. اِ.) سوار، راکب. آنکه با دیگری بر یک مرکب سوار باشد.

**رکیک:** rakīk [ع.] (ص.) سست، ضعیف. ناکس، کم همت، پست، حقیر. زشت، قبیح، سخیف (سخن)؛ مق. رصین؛ ج. رکاک، رککه (غم.)

**رکین:** rakīn [ع.] (ص.) استوار، محکم. ثابت، برقرار. موقر، باوقار.

**رکیه:** rakīyya(-e) [ع. رکیة] (اِ.) چاه، ... ج. رکایا، رکی (غم.)

**رگ:** rag (اِ.) (پز.) مجرای لوله مانندی که مایعات حیاتی بدن (خون و لنف) در آن جاری است. و آن به سه قسم سرخ رگ (شریان)، سیاه رگ (ورید) و سپید رگ (رگ لنفی) تقسیم می‌شود. رگ‌ها در انساج نباتی هم جهت عبور مواد غذایی وجود دارد و بنام «آوند» خوانده می‌شود؛ عرق. ترکیبات اسمی: رگ‌جان: (پز.) شریان. رگ جنبان: (پز.) شریان. رگ جنبده: (پز.) شریان. رگ خون ایستاده: (پز.) ورید. ترکیبات فعلی: به رگ زدن: (عم.) حقه سوار کردن. به رگ غیرت کسی برخوردن: (عم.) تحریک شدن حس حسادت و حفظ آبروی وی. رگ بازگرفتن: (کنا) کاهلی کردن، سستی کردن. رگ بسمل خاریدن: (کن.) کردن کاری که به سبب آن خود را به کشتن دهند. رگ به رگ شدن: (پز.) انعطاف و حرکات شدید بیش از حد یک مفصل که در نتیجه یک فشار یا ضربهٔ ناگهانی حاصل شود. در این عارضه سطوح مفصلی و کپسول مفصل در نتیجهٔ فشار یا ضربهٔ وارد و همچنین رباط‌های مفصلی صدمه می‌بینند؛ پیچیدگی عضو. رگ خواب کسی را پیدا کردن: (عم.) به نقاط ضعف او پی بردن. رگ خوابانیدن: (کن.) کاهلی کردن، سستی کردن. رگ خود را زدن: (عم.) به حق خویش قانع بودن، ادعایی زیاد نداشتن. رگ در تن برخاستن: (کن.) قهر کردن، غضب کردن. استیلا. (کن.) اصل، نسب. (قالی) یک سلسله گله یا گند یا گره.

**رگبار:** rag-bār [= رگ‌بازنده] (ص‌فا. اِمر.) باران تند با قطرات درشت که معمولاً کم دوام است. (نظ.) شلیک نواری از گلوله به وسیلهٔ مسلسل.

**رگبی:** ragbī (ا.) (ور.) قسمی ورزش و بازی با توپ که بین دو گروه ۱۵ نفری در میدانی مستطیل به مساحت ۶۶ × ۱۲۵ متر و مدت ۸۰ دقیق (با فاصلهٔ ۵ دقیقه در وسط) انجام گیرد.

**رگزن:** r.-zan [= رگ‌زننده] (ص‌فا.) آنکه شغلش زدن رگ است؛ فصاد.

**رگ کردن:** r.-kardan (مص‌ل.) (عم.) جاری شدن شیر از پستان. تحریک شدن، به هیجان آمدن.

**رگل:** regl (ا.) (پز.) عادت ماهانهٔ زنان. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**رگلاتور:** rag(ū)lātor [نظم‌دهنده] (ا.) آلت تنظیم در انواع ماشین.

**رگلاژ:** raglāž (ا.) خط‌کشی کاغذ. (عک.) اندازه گرفتن مسافت بین دوربین و موضوع عکس به وسیلهٔ «تله‌متر» ضح.ـ دوربین‌های جعبه‌یی که با هر مسافتی عکس می‌گیرند احتیاجی به رگلاژ ندارند. (مک.) تنظیم قسمت‌های مختلف یک ماشین. رگلاژ ترمز: رگلاژ دلکو.

**رگلمان:** reglemān (ا.) تنظیم، ترتیب. دستور. آیین‌نامه. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**رگو:** rogū(re-) [= رگوک = رکوک = رگوه = رگوی = رکو] (ا.) جامهٔ کهنهٔ سود شده، لثه. کرباس. چادرشب یک لخت.

**رگه:** rag-a(-e) [= رگ + ه، پس. نسبت و شباهت] (امر.) هر چیز که مانند رگ باشد؛ رگ مانند. (زم.) رشتهٔ معدنی، قسمتی از تشکیلات و ترکیبات معدنی قابل استفاده که بصورت رگه‌ها و رشته‌هایی درون طبقات دیگر زمین قرار گرفته‌اند.

**رل:** rol (ا.) وظیفه‌ای که بازیگر یا هنرپیشه به عهده دارد. وظیفه، عمل. (م.ک.) آلتی که راننده به وسیلهٔ آن ماشین را به هر طرف که بخواهد حرکت دهد؛ فرمان.

**رم:** ram (امص.) رمیدن، گریز. نفرت، اکراه.

**رم:** ram (ا.) گله چارپایان، رمه. گروه، دسته.

**رم:** rem [= ریم] (ا.) چرک زخم، ریم.

**رم:** rom (ا.) نوشابه‌ای الکلی که از تقطیر نیشکر ساخته شود.

**رم:** ram (m) [ع.] (ا.) چیز، شئ. چاره، حیله. (مص‌م.) اصلاح کردن، نیکو کردن چیز یا خلل را. گرفتن ستور چوب‌ها را به دهن و خوردن. (مص‌ل.) پوسیده شدن استخوان، پوسیدن.

**رم:** rem(m) [ع.] (ا.) آب آورد. کاه ریزه‌هایی که بر زمین قرار گیرد. مغز استخوان. (امص.) تری، نمی.

**رماد:** ramād [ع.] (ا.) خاکستر؛ ج. ارمِدَه.

**رمارم:** ram-ā-ram [رم + ا، میـ. + رم] (ق‌مر.) گله گله، گروه گروه، دسته دسته. مقابل، برابر.

**رماک:** remāk [ع.] (ا.) ج. رمکه؛ مادیان‌ها.

**رمال:** rammāl [ع.] (صَ.) ریگ‌فروش (غم.) آنکه علم رمل داند و بدان عمل کند؛ فالگیر.

**رمان:** romān (ا.) داستانی که به نثر نوشته شود و شامل حوادثی ناشی از تخیل نویسنده باشد و آن اقسامی دارد. رمان آموزشی (تعلیماتی): داستانی شامل مطالب علمی، طبیعی و فلسفی. رمان پلیسی: داستانی حاکی از حوادث مربوط به دزدی، جنایت و کشف آنها توسط کارآگاهان زبردست. داستان تاریخی: داستانی که اساس آن مبتنی بر وقایع تاریخی باشد. داستان عشقی: داستانی که شالودهٔ آن بر عشق نهاده شده باشد.

**رمان:** romān [ع.] (ا.) (گیا.) درخت انار.

انار؛ واحد آن رمانه.

**رمانتیک:** romāntīk (ص.) داستانی، افسانه‌یی. اثری شعری وابسته به سبک رمانتیسم.

**رماندن:** ram-āndan [= رمانیدن] (مص‌م.) رم دادن، گریزاندن. متنفر ساختن.

**رمانس:** romāns (ا.) (مس.) آهنگی حساس و عاشقانه برای ساز یا آواز.

**رمانی:** rommān-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به رمان؛ بسیار سرخ.

**رمایه:** remāya(-e) [ع. رمایة] (مص‌ل.) تیر انداختن. (امص.) تیراندازی.

**رمبیدن:** romb-īdan (مص‌ل.) فرو ریختن سقف و دیوار.

**رمح:** romh [ع.] (ا.) نیزه؛ ج. ارماح. رماح.

**رمد:** ramad [ع.] (ا.) (پز.) درد چشم. (پز.) ورمی که در طبقهٔ ملتحمه پدید آید.

**رمز:** ramz [ع.] (مص‌ل.) پوشیده گفتن؛ پوشیده نمودن؛ به وسیلهٔ لب، چشم، ابرو، دهن، دست، پا یا زبان موضوعی را فهماندن. (امص.) ایماء، اشاره. (ا.) راز نهفته، سر. نشانهٔ مخصوصی که از آن مطلبی درک شود. (تص.) معنیی باطنی که مخزون در تحت کلام ظاهری است که غیراهل را بدان دسترس نیست (لمع ۳۳۸؛ فرع. سج.)؛ ج. رموز.

**رمس:** rams [ع.] (ا.) گور، قبر. خاک گور. (تص.) نفی عین و اثر آن از دل. (فرع. سج.)

**رمش:** ram-eš (امص.) عمل رمیدن.

**رمص:** ramas [ع.] (ا.) چرک خشک کنج چشم (مق. غمص، چرک‌تر)، ژفک.

**رمضاء:** ramzā' [ع. ف. رمضا] (ا.) ریگ تافته، ریگ گرم.

**رمضان:** ramazān [ع.] (ا.) ماه نهم از سال قمری، ماه روزه.

**رمق:** ramγ [ع.] (مص‌ل.) نگریستن، نگاه کردن.

**رمق:** ramaγ [ع.] (ا.) بقیهٔ جان. تاب، توان؛ ج. ارماق (غم.)

**رمق:** ramaγ [معر. رمگ = رمه] (ا.) گله، رمه.

**رمل:** raml [ع.] (ا.) ریگ، ریگ نرم، شن؛ ج. رمال. فنی که به وسیلهٔ آن طالع کسان را بدست آرند و از آینده خبر دهند.

**رمل:** ramal [ع.] (ا.) باران کم. فزونی، زیادتی. خطهای پای گاو وحشی که مخالف رنگ بدن او باشد. (غم.)

**رمل:** ramal [ع.] (مص‌م.) حصیر بافتن. (عر.) بحری از نوزده بحر شعر مبتنی بر تکرار شش یا هشت بار فاعلاتن در هر بیت. (مس.) بحر شانزدهم از اصول موسیقی قدیم.

**رموک:** ram-ūk (ص‌فا.) جانوری که زود رم کند؛ رمنده.

**رمه:** rama(-e) (ا.) گلهٔ گاو و گوسفند و اسب؛ گله. سپاه، لشکر. گروه مردم.

**رمه:** remma(-e) [ع. رمة] (ا.) استخوان پوسیده. (جا.) مورچهٔ پردار. (جا.) کرمک چوبخوار. خاک نمناک. مغز استخوان.

**رمه:** romma(-e) [ع. رمة] (ا.) پارهٔ رسن پوسیده، ریسمان پاره. پیشانی.

**رمی:** ramy [ع.] (مص‌م.) افکندن، انداختن. تیر انداختن. (امص.) تیراندازی.

**رمیدن:** ram-īdan (مص‌ل.) (رمید، رمد، خواهد رمید، برم، رمنده، رمان، رمیده، رمش). ترسیدن و گریختن، رم کردن. احتراز کردن به سبب نفرت و کراهت.

**رمیم:** ramīm [ع.] (ص.) پوسیده، کهنه؛ ج. رِمام.

**رنج:** ranǰ (ا.) آزار، زحمت، مشقت. اندوه، غم، حزن. درد، داء. کوشش، جهد.

رنج باریک: (پز.) رض دق. ضح.ـ ترجمه «دق» عربی است. رنج قدم: پایمزد، حق‌القدم. به رنج افکندن (انداختن): دچار زحمت و مشقت کردن.

**رنجاندن:** ranǰ-āndan [= رنجانیدن] (مصل.) رنج دادن، آزردن.

**رنج‌آور:** ranǰ-āvar [= رنج‌آورنده] (صفا.) آنچه تولید رنج کند؛ مشقت‌آور، زحمت‌افزا.

**رنجبر:** r.-bar [= رنج‌برنده] (صفا.) آنکه رنج برد، رنج برنده. زحمتکش. کارگر.

**رنج بردن:** r.-bordan (مصل.) زحمت کشیدن، مشقت کشیدن. درد کشیدن، تحمل درد کردن. اندوه خوردن، غصه خوردن.

**رنجش:** ranǰ-eš (امص.) آزردگی، دلتنگی.

**رنجور:** ranǰ-ūr (صمر.) رنج کشیده، مشقت کشیده. دردمند، بیمار. آزرده، ملول. غمگین، اندوهناک.

**رنجیدن:** ranǰ-īdan (مصل.) آزرده شدن، دلتنگ گشتن، ملول شدن.

**رند:** rand(ا.) ریزه‌هایی که هنگام رنده کردن چوب پدید آید؛ تراشه. دست‌افزاری که نجاران بدان چوب تخته را تراشند.

**رند:** rand (افا.) رنده کننده، رندنده، تراشنده.

**رند:** rend [= رندک (لغات وندیداد ۴۲۹) = رند، معر.] (ص.) زیرک، حیله‌گر، محیل. لاقید، لاابالی، آنکه پای‌بند آداب و رسوم عمومی و اجتماعی نباشد. (تص.) الف ـ آنکه ظاهر خود را در ملامت دارد و باطنش سالم باشد. ب ـ (تص.) آنکه شراب نیستی دهد و نقد هستی سالک بستاند. ج ـ (تص.) آنکه از اوصاف و نعوت و احکام و کثرات و تعینات مبرا گشته همه برندهٔ محو و فنا را از خود دور ساخته و تقید به هیچ قید ندارد بجز الله. رندان خاک بیز: (تص.) (کنـ.) باریک‌بینان، کسانی که دقیقه‌ای از دقایق تحقیقات را فرو نگذارند. رند دهل دریده: (کنـ.) کسی که قدم از جادهٔ شرع بیرون نهاده باشد.

**رنده:** randa(-e) (ا.) افزاری است که نجاران بدان چوب و تخته را بتراشند؛ رنده. رندهٔ آهن: (خاتم) نوعی رنده که در کناره کردن (یعنی صاف کردن) کناره‌های خاتم و غیره بکار رود. رندهٔ دست: (خاتم) نوعی رنده با تنه‌ای چوبی موسوم به کوله رنده و تیغه‌ای فلزی و آن برای صاف کردن ناهمواری‌های چوب بکار رود.

**رندیدن:** rand-īdan (مصم.) (رندید، رندد، خواهد رندید، برند، رندنده، رندیده). تراشیدن چوب و فلز، رنده کردن. جلا دادن، صیقل کردن. هموار کردن، برابر ساختن.

**رنگ:** rang (ا.) کیفیتی که از ظاهر چیزی دیده می‌شود مانند سفیدی، سرخی، سبزی و غیره؛ لون، گونه. (نق.) موادی رنگین که از خاک، مواد معدنی، شیمیایی یا نباتی تهیه کنند. مواد مزبور را سایند و به شکل پودر درآورند و سپس با مایعی آمیزند و بصورت رنگ روغن، آبرنگ و غیره در آورند. رنگ‌های اصلی عبارتند از: آبی، قرمز و زرد و بقیه از ترکیب این سه بدست آید. رنگ برکان: (زمـ.) سنگی است بسیار نرم که شیشه‌گران برای سفید کردن شیشه بکار برند؛ سنگ برکان. رنگ لکا: رنگ لاک. رنگ هوا: (کنـ.) تاریکی هوا، ظلمت. نفع، فایده، سود. مال، ثروت. نصیب، قسمت، حصه. زور، قوت، توانایی. طرز، روش، سیرت، قاعده. رنگ آزادان: (کنـ.) روش و سیرت جوانمردان. مثل، مانند، نظیر، شبه. مکر، حیله، دستان. خوبی، نیکویی، لطافت، خوشحالی، خوشی. تندرستی. خون، دم.

رواج کار، رونق. رنگ ربیع: (کنـ.) رواج و رونق بهار. مایهٔ اندک، سرمایهٔ قلیل. زر و سیم دزدی. قمار، حاصل قمار. نقطهٔ سیاهی که بر جایی گذارند؛ خال. جلاجل دایره. طرح، نقش. اخذ و جر؛ چنانکه کسی از دیگری طمعی و توقعی دارد. شیرین‌کاری. ناراستی، دغلی، خیانت. (ص.) احوال، کژبین.

**رنگ:** rang [= رنج] (اِ.) رنج، محنت، آزار. عیب، عار.

**رنگ:** rang (اِ.) شتری قوی که برای نتاج نگاه دارند.

**رنگ:** rang [قسمی بز کوهی] (اِ.) (جانـ.) گوسفند و بز کوهی.

**رنگ:** reng (اِ.) (مسـ.) یکی از قسمت‌های ضربی در ردیف‌های آواز که نشاط‌آور است. رنگ‌ها محدودند و هر دستگاه رنگ خاصی دارد؛ مانند: ضرب اصول، شور، ماهور، رنگ دلگشا (در سه‌گاه).

**رنگارنگ:** rang-ā-rang (ص‌مر.) دارای رنگ‌های مختلف، گوناگون، مختلف الالوان. نوع به نوع، جوراجور.

**رنگ پریده:** r.-parīda(-e) (ص‌مف.) رنگ رفته، کم‌رنگ شده.

**رنگرز:** r.-raz [= رنگ‌رزنده] (ص‌فا.) آنکه پارچه، لباس نخ و غیره را رنگ کند؛ صباغ.

**رنگین:** rang-īn (ص‌نسب.) دارای رنگ، ملون. پررنگ. سفرهٔ رنگین: سفره‌ای که در آن غذاهای مختلف چیده باشند. خوب، خوشایند.

**رنگین‌کمان:** r.-kamān (امر.) قوس قزح؛ آزفنداک.

**رنین:** ranīn [ع.] (اِ.) مطلق صوت، آواز. صوت حزین، نالهٔ زار.

**رو:** rū (اِ.) چهره، رخ، صورت، وجه. سطح، رویه. طرف بیرون چیزی؛ مقـ. پشت، ظهر. ظاهر. اساس، بنا، شالوده. (عمـ.) پررویی، وقاحت. رو و ریا: ریا. از رو رفتن (نرفتن): (عمـ.) شرم کردن (نکردن)، خجالت کشیدن (نکشیدن). از میدان به در رفتن (نرفتن). به رو درماندن: از شرم حضور کاری را به عهده گرفتن یا از چیزی صرف نظر کردن؛ به رودربایستی گیر کردن، مأخوذ به حیا شدن. به روی خود نیاوردن: (عمـ.) اهمیت ندادن، خود را آشنا به موضوع نشان ندادن. روترش کردن: اخم کردن. رو درهم کشیدن: اخم کردن. رو دست کسی زدن: (عمـ.) بر او فایق آمدن.

**روا:** rav-ā (ص.) جایز. (شرعـ.) حلال، مباح. لایق، سزاوار. جاری، روان.

**رواء:** revā' [ع. ف. روا] (اِ.) ریسمانی که بدان بار بر پشت ستور بندند؛ ج. اروِیه.

**رواج:** ravāǰ [ع.] (مص‌ل.) جریان داشتن، روان بودن، متداول بودن. (امص.) روایی (متاع، پول و غیره)؛ مقـ. کساد.

**رواح:** ravāh [ع.] (اِ.) از وقت زوال تا شب، اول شب. شبانگاه. (مص‌ل.) شبانگاه شدن.

**روا داشتن:** ravā-dāštan (مص‌م.) جایز دانستن، اجازه دادن. (شرعـ.) حلال کردن، مباح کردن. لایق شمردن، سزاوار دانستن. جاری کردن، روان داشتن.

**روادید:** ravā-dīd (امر.) (فره.) عبارت و امضایی است که بدان نوشته‌ای را دارای اعتبار می‌سازند مانند روادید کنسول روی گذرنامه‌ها، ویزا.

**روارو:** rav-ā-raw(row) (امص‌مر.) رفت و آمد بسیار، آمد و شد.

**رواس:** ravās [ع.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است که در آب‌های راکد روید؛ جرجیر الماء، کرفس الماء.

**رواق:** revāγ [ع.] (اِ.) پیشگاه خانه. پیشخانه.

ایوانی که در مرتبهٔ دوم ساخته شود. سایبان. پرده‌ای که جلو خانه آویزند؛ ج. اروقه. رواقات. رواق بیستون: (کن.) آسمان.

**روال:** roväl, re- [ع.] (إ.) آب دهان (ستور و غیره).

**روال:** roväl (إ.) (عم.) روش، سیرت. نظم، ترتیب.

**روان:** rav-ān (ص‌فا.) رونده. جاری. مایع. (حا.) در حال رفتن. (ص.) جلد، چالاک، تند و تیز. (ق.) زود، فی‌الحال. جاری، متداول، معمول. روان بودن: (تد.) بلد بودن، دانستن.

**روان:** ravān (إ.) روح انسانی (مخصوصاً)؛ مق. جان. روح (مطلقاً)، جان.

**روانامه:** ravā-nāma(-e) (امر.) (فره.) نوشته‌ای به امضای رئیس دولت حاکی از عناوین و اختیارات کنسولی که عازم کشوری دیگر است.

**روانبخش:** ravān-baxš [= روان‌بخشنده] (ص‌فا.) روح‌بخش، جانبخش. (إخ.) روح‌القدس.

**روان شدن:** r.-šodan (مص‌ل.) حرکت دادن، عازم گشتن، راه افتادن. بلد شدن (درس)، دانستن.

**روان‌شناس:** r.-šenās [= روان‌شناسنده] (نو.) (ص‌فا.) آنکه روانشناسی داند، دانشمندی که از کیفیات روحی و نفسانی اطلاع دارد.

**روان‌شناسی:** r.-šenās-ī(حامص.) (نو.) دانش تحقیق و توصیف دقیق نفسانیات و یافتن قوانین آنها و به عبارت دیگر تحقیق در اینکه مواد معلومات ذهن چه هستند و چگونه تحصیل و نگاه‌داری می‌شوند و به چه نحو با یکدیگر آمیختگی پیدا می‌کنند و استعدادهای نفسانی کدامند و چه آثار شگفتی دارند و لذت والم و محبت و نفرت و غیره از کجا ریشه می‌گیرند (روان‌شناسی تربیتی، دکتر سیاسی ۱۱)؛ علم النفس، معرفة النفس. روانشناسی اجتماعی: دانش تحقیق کیفیات روحی و نفسانی جامعه. رواشناسی پرورشی: دانش تحقیق و توصیف نفسانیان و آشنا شدن با قوانین آنها از یک طرف و مطالعهٔ راه‌های تربیت و تهذیب آنها از طرف دیگر (روانشناسی تربیتی ایضاً ۱۹)؛ علم النفس تربیتی. روانشناسی جزایی: دانشی که در باب کیفیات روحی مجرمان مطالعه و تحقیق کند. روانشناسی کودکان: دانش تحقیق در روحیات و کیفیات نفسانی اطفال. روانشناسی ملل: دانش تحقیق در روحیات ملت‌ها و اقوام مختلف.

**روانه:** rav-āna(-e) (ص‌فا.) روان، رونده، راهی. (إ.) انفاذ، ارسال.

**روانی:** ravān-ī (حامص.) جریان، سیلان.

**روایت:** revāyat [ع. روایة] (مص‌م.) نقل کردن مطلب، خبر یا حدیث. (شرع.) باز گفتن سنت از پیغمبر و امام بی‌واسطه یا باواسطه. (اد.) یکی از شعب علوم ادبی عرب و آن گرد آوردن نقل اشعار و امثال و لغات و اخبار است. راویان در هر چه روایت می‌کردند سلسلهٔ روایت خود را محفوظ می‌داشتند و سعی می‌کردند روایت آنان از اعراب بدوی مانند قیس و تمیم و هذیل و کنانه و امثال آنها باشد و از اعراب شهر یا نزدیک شهر چیزی روایت نمی‌کردند زیرا زبان آنها فاسد شده بود. (إ.) داستان، حدیث.

**روبان:** rūbān (إ.) نوار، بند.

**روباه:** rūbāh [= روبه] (إ.) (جان.) جانوری است از ردهٔ پستانداران گوشتخوار، از نوع سگ. پوستش به رنگ‌های سیاه، سرخ یا زرد و بسیار نرم است و آستر جامه کنند.

دمی بزرگ و پر مو دارد و به حیله‌گری مشهور است. روباه زرد: (کن.) آفتاب، خورشید.

**روبل:** rūbl [رس.] (ا.) واحد پول روسیهٔ شوروی و آن عشر (۱/۱۰) چرونتس است.

**روبند:** rū-band [= رُوی‌بند = روبنده] (امر.) پارچه‌ای که زنان به وسیلهٔ آن صورت خود را پوشانند؛ روی‌بند، نقاب. پنام.

**روبیدن:** rūb-īdan [= روفتن = رفتن] (مص‌م.) پاک ساختن از گرد و غبار؛ جاروب کردن، روفتن، رفتن.

**روپوش:** rū-pūš [= روپوشنده = روی‌پوش] (ص‌فا.) آنچه که ظاهر و روی چیزی را بپوشاند. آنچه که صورتی مشخص را بپوشاند؛ برقع، نقاب. بالاپوش. مطلا، مفضض، ملمع. (کن.) آنچه که ظاهر و باطن آن یکسان نباشد.

**روپیه:** rūpya(-e) (ا.) واحد پول رایج هندوستان.

**روح:** rūh [ع.] (ا.) روان، جان. ضح.ـ (فل.) فلاسفه قایل به سه امر شده‌اند: قلب، روح بخاری و نفس یا روح مجرد. روح بخاری مرکب نفس است که منشاء ادراکات کلیه و تعقلات است و ذاتاً مجرد است و بدین ترتیب روح حیوانی برزخ میان قلب و نفس ناطقه است و واسطه در تعلق نفس ناطقه به ابدان است و در مقام تعریف آنها گویند: روح حیوانی عبارت از بخار لطیف شفافی است که منبع آن تجویف چپ قلب است و واسطه در تدبیر نفس است و روح انسانی امر لطیفی است که مستند عالمیت و مدرکیت انسان است و راکب و متعلق به روح حیوانی می‌باشد. (فرع. سج.) روح اعظم: (فل.) امر اعلای حق، عقل اول. (فرع. سج.) روح الهی: (فل. تص.) نفس ناطقه (فرع. سج.) روح نفسانی: (فل.) روح حیوانی (فرع. سج.) (تص.) القا آتی است که از عالم غیب به وجهی مخصوص به قلب می‌رسد. (تاریخ تصوف غنی ۳۴۷). امر الهی، وحی. فرشته، ملک؛ ج. ارواح. روح مکرم: جبرئیل. (مس.) پرده‌ای است از موسیقی؛ روح راح.

**روحانی:** rawh-ānī(-ow-) [ع.] (ص‌نسب.)، با روح، نیک، مطبوع. جای پاکیزه و مصفی.

**روخ‌چکاد:** rūx-čakād (ص‌مر.) کسی که میان سرش موی ندارد؛ اصلع، دغسر.

**رود:** rūd(rōd .قد) (ا.) نهری که از جویبارهای متعدد تشکیل می‌شود.

**رود:** rūd [پسر] (ا.) فرزند. زاد و رود: نسل.

**رود:** rūd (ا.) رودهٔ گوسفند، زه و کمان حلاجی. (مس.) تاری که بر روی سازها کشند. (مس.) سازی از ذوات الاوتار که نوازند. (مس.) نغمه، سرود. رود و سرود: ساز و آواز، سازندگی و خوانندگی. مجلس شادی و عشرت.

**رود:** rūd [= روده = آرید = آورید = آورود = عم. اوروت] (ا.) مرغ یا گوسفندی که همهٔ پر و موی او را کاملاً کنده به روغن بریان کرده باشند.

**رودبار:** rūd-bār (امر.) جایی که در آن چند رود جاری باشد. روخانهٔ بزرگ.

**رودخانه:** r.-xāna(-e) (امر.) جایی که رود از آن عبور کند؛ بستر رود. رود؛ نهر بزرگ.

**رودک:** rūd-ak (ا.مصغ.) (جان.) جانوری است که از پوستش پوستین سازند؛ وشق.

**رودگر:** rūd-gar (ص‌شغل.) کسی که تارهای ساز و زه کمان سازند؛ زهتاب.

**رودلاخ:** rūd-lāx (امر.) جایی که در آن چند رود جاری باشد؛ رودبار.

**روده:** rūd-a(-e) (ا.) (پز.) قسمت لوله‌یی شکل نسبةً باریک و طویل دستگاه گوارش

که بین معده و مخرج قرار دارد. ابتدای روده از باب المعده شروع می‌شود و در حدود ۲۵ سانتیمتر اول اثناعشر نام دارد و انتهای روده «راست روده» خوانده می‌شود و آن به مخرج ختم می‌گردد. روده قسمت اصلی دستگاه هضم است و در آن غذاها کاملاً گوارش یافته و قسمت‌هایی که جذب نمی‌شوند به وسیلهٔ مخرج به خارج دفع گردند؛ معاء. رودهٔ اعور: (پز.) رودهٔ کور. رودهٔ باریک: (پز.) قسمت دوم روده‌ها پس از اثناعشر و آن از زاویهٔ اثناعشر شروع و به قولون صعودی ختم می‌شود. طول آن در حدود ۶/۵ متر و قطرش در ابتدا حدود ۳ سانتیمتر و بتدریج کم می‌شود بطوری که در انتها قطرش به ۲ سانتیمتر می‌رسد؛ معاء دقاق، رودهٔ دراز. رودهٔ باریک به دو قسمت تقسیم می‌شود: قسمت ابتدائی آن را صائمی و قسمت انتهایی آن را ایلئون گویند. رودهٔ تهی: (پز.) رودهٔ صائمی. رودهٔ فراخ: (پز.) قسمت انتهایی لولهٔ هاضمه است که از زاویهٔ رودهٔ اعور شروع و به مقعد ختم می‌شود و مجموعاً به شکل قاب چهار گوشی است که دور حفرهٔ شکم را احاطه کرده و روده‌های باریک در وسط آن قرار دارند؛ رودهٔ کلفت، معاء غلاظ، قولون، رودهٔ فراخ از ابتدا تا انتها شامل قسمت‌های ذیل است: رودهٔ اعور. قولون صاعد. قولون افقی. قولون نازل. قولون سینی شکل. راست روده. رودهٔ کور: (پز.) قسمت ابتدایی رودهٔ فراخ که دریچهٔ ایلئوسکال در ابتدای آن باز می‌شود. این قسمت در حقیقت بن‌بستی است که در زیر دریچهٔ مزبور واقع و ابتدای قولون صاعد می‌باشد؛ معاء اعور، رودهٔ اعور، زایدهٔ اعور.

**روز:** rūz(rōz (قد. (اِ. ق زمان) زمانی که از طلوع آفتاب آغاز و به غروب آن ختم شود؛ نهار، روج؛ مق. شب، لیل. شبانه روز. روز امید و بیم: (کنـ.) قیامت، رستاخیز. روز بخیر: سلام و تعارفی است که در روز به شخصی که ملاقات کنند، گویند. شبانه‌روز. روز بازار: روزی که مردم در جایی جمع شوند و خرید و فروخت کنند. رونق کار و بار، گرمی بازار. (کنـ.) روز قیامت. روز بازخواست: روز قیامت. روز جک (چک): روز پانزدهم شعبان که روز برات است و شب این روز را شب جک و شب برات نامند. روز خوش: ایام خوش. (کنـ.) دورهٔ جوانی. روز درنگ: (کنـ.) روز قیامت. روز سیاه (سیه): (کنـ.) روز بد، یوم نحس. روز ماتم. آزار، تشویش. روز شمار: روز قیامت. روز فراخ: (کنـ.) زمانی که از بعد طلوع صبح تا غروب را شامل است. روز کار: روز جنگ. روز کوشش: روز جنگ و جدال. روز مظالم: روز دادخواهی. (کنـ.) روز قیامت. روز نام و ننگ: روز جنگ و جدال. روز ساز و آواز. روز ننگ و نبرد: روز جنگ و جدال. (کنـ.) ظاهر، آشکار. روزگار، دوره، فرصت.

**روزافزون:** r.-afzūn (ص‌مر.) آنچه که هر روز افزایش یابد.

**روزانه:** rūz-āna(-e) (ص‌مر.) مربوط به روز، وابسته به روز، روزیانه. (اِ.) (عم.) روز.

**روزبان:** rūz-bān (ص‌مر.) دربان، حاجب. نگهبان بارگاه شاهان و امیران، پاسبان. سرهنگ. چاوش. جلاد.

**روزبه:** rūz-beh [= بهروز] (ص‌مر.) نیک روز، خوشبخت، بهروز. (اخ.) نامی است از نام‌های مردان.

**روزگار:** rūz(e)-gār (امر.) مجموعهٔ روزها، ایام. دنیا، جهان گیتی، زمانه. زمان، وقت، دوره.

**روزمره:** r.-marra(-e) [ف. ع.] (ص‌مر. ق‌مر.) روزانه، هر روزه.

**روزن:** rawzan(-ow-) [= روزنه] (ا.) هر سوراخ و شکاف و منفذی که در دیوار اطاق و جز آن باشد. سوراخ، منفذ. پنجرهٔ کوچک، دریچه.

**روزنامه:** r.-nāma(-e) [= روزنامج، معر.] (امر.) دفتری که در آن شرح وقایع روزانهٔ دربار شاهان و غیره را می‌نوشتند. نامهٔ اعمال، کارنامه، سیرت. گزارش وقایع‌نگاران دولت از ولایات، راپرت. نامه‌ای مشتمل بر اخبار و وقایع روزنامه و غیره که هر روز چاپ شود. ضح.ـ توسعاً به نامهٔ هفتگی نیز اطلاق کنند.

**روزنامه‌نویس:** r.-nevīs [= روزنامه‌نویسنده] (ص‌فا.) کسی که ملاقات یا اخبار روزنامه را تهیه می‌کند.

**روزه:** rūza(-e)(rōza .قد) (ص‌نسب.) منسوب به روز، مربوط به روز. (امر.) احتراز از خوردن و آشامیدن و مفطرات دیگر. از طلوع تا غروب؛ صوم. روزهٔ مریم: روزهٔ صمت که حضرت مریم بدان مأمور شد. خاموشی، سکوت. مرگ، موت. روزهٔ مستحب: (شرع.) روزه‌ای که در غیر ماه رمضان گیرند. روزهٔ واجب: (شرع.) روزه‌ای که در ماه رمضان بر مسلمانان واجب است.

**روزه‌خوار:** r.-xār [= روزه خوارنده] (ص‌فا.) آنکه در ماه رمضان روزه نگیرد.

**روزه‌دار:** r.-dār [= روزه‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه روزه گرفته، صایم.

**روزی:** rūz-ī(rōz-ī .قد) (ص‌نسب. اِمر.) خوراک روزانه: رزق، روزیانه، روزینه. توشه. نصیب، قسمت، حظ.

**روژ:** rūž [سرخ] (ا.) (آرایش) ماده‌ای سرخ رنگ که زنان به لب مالند. (ص.) سرخ، قرمز: پودر روژ.

**روسپی:** rūspī(rōs- .قد) (ص.) زن بدکار، فاحشه، بدکاره.

**روستا(ی):** rūstā(y)(rōs .قد) [معر. رستاق = روستاق = رسداق = رزداق] (ا.) ده، قریه.

**روسیاه:** rū-sīyāh [= روسیه] (ص‌مر.) آنکه چهره‌اش سیاه رنگ باشد. (کنـ.) گناهکار، بدکار، عاصی.

**روش:** rav-eš (امص.) عمل رفتن. خرامش. (ا.) معبر، راهرو، خیابان (باغ و غیره).

**روشن:** rawšan(-ow-) [= روشان] (ص.) تابناک، درخشان، منور، نورانی؛ مقـ. تاریک. روشنان فلک: (کنـ.) ستارگان، آشکار، ظاهر؛ مقـ. پنهان. جایی که نور بدان بتابد. (نقـ.) درجه‌ای از تابش نور، همجوار سایه؛ مقـ. سایه.

**روشنا:** rawšan(-ow-)-ā (امر.) روشنایی، فروغ.

**روشناس:** rū-šenās [= روشناسنده = روی‌شناس] (ص‌فا.) مشهور، معروف. ستاره، کوکب؛ ج. روشناسان.

**روشنایی:** rawšanā-yī(-ow-) (حامص.) روشنی؛ مقـ. تاریکی. (ا.) (زمـ. پز.) جوهری است که در داروهای چشم بکار می‌رفت، مرقشیشا، حجر النور.

**روشن‌بین:** r.-bīn [= روشن‌بیننده] (ص‌فا.) بینا، دانا. روشنفکر.

**روشندان:** r.-dān (امر.) جایی که در آن چراغ بگذارند، چراغدان، روشنی‌دان. تابدان. روزن و سوراخی که از آن روشنایی داخل خانه گردد.

**روشندل:** r.-del (ص‌مر.) آنکه دارای دل و روانی روشن است؛ روشن ضمیر، دانا، آگاه.

**روشن‌فکر:** r.-fekr [ف. ع.] (ص‌مر.)

آنکه دارای اندیشه‌ای روشن است. کسی که در امور با نظر باز و متجددانه نگرد.

**روضه:** rawze(rowze) [ع. روضة] (اِ.) باغ، گلزار؛ ج. ریاض، روضات. روضهٔ باغ رفیع: (کنـ.) بهشت. (کنـ.) قبر، گور. روضهٔ ترکیب: غالب مردم، جسد آدمی. روضهٔ حور: (کنـ.) بهشت. روضهٔ دوزخ‌بار: (کنـ.) شمشیر آبدار. روضهٔ رضوان: (کنـ.) بهشت. روضهٔ فیروزه رنگ: (کنـ.) آسمان. خطبه‌ای که در مراسم عزاداری بالای منبر خوانند و آن شامل حمد خدا و درود بر پیغمبر اسلام و ایمهٔ اطهار و مسایل دینی و اخلاق و شرح بخشی از وقایع کربلا است. ضحـ.ـ این کلمه از نام «روضة الشهداء» ماخوذ است. مجلسی که در آن روضه منعقد است.

**روضه‌خوان:** r.-xān [ع. ف. = روضه‌خواننده] (صفا.) آنکه ذکر مصیبت امام حسین و وقایع کربلا و مصائب معصومان دیگر کند.

**روع:** raw'(row') [ع.] (مصل.) ترسیدن، بیم داشتن، (اِ.) ترس، بیم، فزع. (فلـ. تصـ.) روح انسان (به اعتبار خون و فزع آن از قهر مبدع قهار خود) (شرح قیصری ۴۱؛ فرع. سج.)

**روغان:** rawγān (-ow-) [ع.] (امصـ.) روباه‌بازی، حیله گری.

**روغن:** rawγan(-ow-) (اِ.) ماده‌ای چرب که از شیر، دنبه یا پیه گاو و گوسفند یا از حبوب نباتی (بادام، کرچک، آفتاب گردان، زیتون، پنبه‌دانه و غیره). گیرند؛ دهن. روغن بابونه: روغنی که از «بابونه» استخراج شود. روغن بادام: روغنی که از مغز بادام گرفته شود. روغن بزرگ: روغن دانه‌های کتان که در نقاشی بکار رود. روغن بلسان: روغنی که از «بلسان» گرفته شود. (برای امتحان آن در قدیم «گندنا» را بکار می‌بردند)؛ روغن مصری. روغن پنبه‌تخم: روغنی که از پنبه دانه گیرند. روغن تخم: روغنی که از دانه‌های گیاهان مختلف گرفته شود. روغن چراغ: روغن منداب. روغن کرچک. روغن حیوانی: روغنی که از انساج و پیه‌های حیوانی گیرند. معمولاً این نوع روغن را بنام «پیه» خوانند. روغنی که از جوشاندن و تصفیهٔ کره بدست آورند و بنام روغن زرد به بازار عرضه کنند. روغن خاکستری: روغنی است مرکب از یک جزو جیوه و چهار جزو پیه گوسفند و آن را برای تحلیل اورام غده در روسری پوست مالند. روغن خشخاش: روغنی که از دانه‌های خشخاش گیرند و خوراکی است. روغن خوش: روغن کنجد. روغن زبان: (کنـ.) نرم گفتار، چاپلوس. فریبنده. روغن زیتون: روغنی که از میوهٔ درخت زیتون گیرند و خوراکی است. روغن شاهدانه: روغنی که از دانه‌های شاهدانه گیرند و مصرف صنعتی دارد. روغن کرچک: روغنی که از دانه‌های «کرچک» استخراج شود. روغن کنجد: روغنی که از دانه‌های «کنجد» گرفته شود و مصرف خوراکی دارد. روغن گردو: روغنی که از مغز دانهٔ گردو گیرند، هم خوراکی است و هم استفاده صنعتی دارد. روغن ماشین: (شیمـ.) مادهٔ روغنی شکل که از محصولات نفت طبیعی است و برای چرب کردن ماشین‌ها بکار رود و آن اقسام مختلف دارد که برخی جامدتر و پاره‌ای مایع‌ترند. روغن ماهی: روغنی که از جگر ماهی «مورو» استخراج شود و برای تقویت بدن و مداوای برخی امراض بکار رود. روغن مصری: روغن بلسان. روغن مغز: (کنـ.) عقل. تدبیر. روغن منداب: روغنی که از دانه‌های گیاه «منداب» گیرند و مصرف صنعتی دارد. روغن نارگیل: روغنی که از

درون‌بر میوهٔ نارگیل گیرند و جزو روغن‌های خوراکی است. روغن نباتی: روغنی که از دانه‌های گیاهان مختلف استخراج شود که برخی خوراکی و بعضی هم مصرف دارویی یا مصرف صنعتی دارند. روغن بریگ ریختن: (کن.) کاری مهم به شخصی مهمل و بیکاره فرمودن. پیه، چربی، شحم. دین، مذهب.

**روغن‌سوزی:** rowɣan-sūz-ī (حامص.) عمل سوختن روغن. (مکن.) هرگاه در موتور اتومبیل پیستون یا رینگ به علتی خراب و از کار بیفتد؛ قسمتی از روغن موتور که میل‌لنگ و یاطاقان‌ها در آن کار می‌کنند از طریق روزن‌هایی که بر اثر خرابی مذکور بوجود آمده وارد سیلندر شده در آنجا همراه با بخار بنزین می‌سوزد. این عیب اتومبیل از تغییر رنگ دود موتور به خوبی معلوم می‌شود و دیگر اینکه میلهٔ شاخص روغن موتور کم شدن آن را نشان می‌دهد. به روغن‌سواری افتادن: (مکن.) وقتی که موتور اتومبیل روغن کم کند، می‌گویند به روغن‌سوزی افتاده.

**روغنکاری:** r.-kār-ī (حامص.) اندودن ماشین (اتومبیل، قطار و غیره) با روغن مخصوص.

**روغنگر:** r.-gar (ص‌شغل.) آنکه روغن از دانه‌های نباتی گیرد؛ عصار، روغنی.

**روغنی:** rawɣan-ī(-ow-) (ص‌نسب.) منسوب به روغن. نانی که خمیر آن را با روغن سرشته باشند؛ روغنینه. آنکه روغن گیرد؛ روغنگر، عصار.

**روفتن:** rūf-tan(rōf.-) [= رفتن = روبیدن] (مص‌م.) رفتن، روبیدن، پاک کردن خاک و خاشاک.

**روفـــرشی:** rū-faršī [= روی‌فـــرشی] (ص‌نسب.) پارچه‌ای از پشم و کتان یا پنبه‌یی که بر روی فرش اطاق گسترند تا فرش گرانبها از نور آفتاب و پاخوردگی حفظ شود یا عیب فرش پوشیده ماند و آن به مقتضای فصل تغییرپذیر است. کفش راحتی که در خانه پاکنند.

**روکار:** rū-kār [= روی‌کـار] (امر.) (بنا.) روی بنا، نمای عمارت.

**روکش:** rū-kaš(keš) [= روکشنده] (ص‌فا.) کاغذ یا پارچه‌ای که بدان چیزی را بپوشانند. (کن.) آنچه که ظاهر آن با باطن یکی نباشد.

**رولت:** rūlet (ا.) چرخی کوچک که به همهٔ جهات حرکت کند و شیئی راکه بدان متصل است با خود برند. (خیا.) چرخ دنده‌ای است دسته‌دار که جهت انتقال طرح از الگو به پارچه مورد استفاده قرار می‌گیرد. نوعی بازی که در آن برنده به وسیلهٔ توقف گلوله‌ای روی یکی از نمره‌های لوحه‌ای متحرک تعیین شود.

**رولور:** revolver [بـرگردنده] (ا.) حربهٔ آتشین دستی، کوتاه و خودکار که بدان چند تیر می‌توانند در کنند بدون آنکه پس از هر بار آن را پر نمایند؛ ششلول.

**روماتیسم:** rūmātīsm (ا.) (پز.) مرضی که به سبب دردهای عارض در مفاصل مشخص است. عامل این مرض می‌تواند یک ویروس و یا استرپتوکوک در نوع روماتیسم حاد مفصلی باشد ولی امروزه معتقدند حتی عامل روماتیسم حاد مفصلی هم ویروس است؛ باد مفاصل، وجع محرک، ریاح طیاری، روماتیسم اقسام مختلف دارد.

**رومـــال:** rūmāl [= رومالنده] (ص‌فا. اِ.) پارچه‌ای که با آن روی و دست را پاک کنند؛ روپاک.

**رومبا:** rūmbā (ا.) رقصی که اصل آن از آمریکای جنوبی است.

**رومبلی:** rū-mbol-ī [ف. فر = روی مبلی]

(ص‌نسب.) پارچه‌ای که برای تمیز نگاهداشتن مبل و اثاثهٔ اطاق روی آن کشند.

**رومی:** rūm-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به رم (پایتخت ایتالیا)، از مردم روم؛ رومی. منسوب به روم (آسیای صغیر)؛ از مردم آسیای صغیر. رومی و زنگی: (کن.) روز و شب. رومی و هندی: (کن.) روز و شب. نوعی جامه. (مس.) آهنگ‌هایی که از مملکت عثمانی به ایران آمده و اغلب وزن دو ضربی دارد.

**رومی بچه:** r.-bač(č)a(-e) (امر.) (کن.) اشک چشم؛ ج. رومی بچگان.

**رومی‌خو(ی):** r.-xū(y) (ص‌مر.) آنکه بهر کس و هر جا رسد به رنگی و خویی جلوه‌گر شود، متلون المزاج.

**رومیزی:** rū-mīz-ī [= روی‌میزی] (ص‌نسب.) منسوب به «روی میز». آنچه که روی میز کشند از پارچه، مشمع، نایلون و غیره.

**رون:** rūn (حر. اضـ.) سبب، جهت، علت. به رون: به سبب، به جهت.

**رون:** ravan (اِ.) امتحان، آزمایش.

**روند:** rav-and (اِ.) روش، رفتار، طریقه.

**رونده:** rav-anda(-e) (اِفا.) آنکه راه رود. راهگذر، عابر. مسافر. (تصـ.) سالک؛ ج. روندگان. روندگان عالم: (کن.) هفت سیاره. روندهٔ آسمانی: سیاره.

**رونق:** rawnaγ (-ow-) [ع.] (امص.) فروغ، روشنایی. حسن، جمال. رواج، آب‌کار، پیشرفت امر.

**رونما:** rū-na(e)mā [= روی‌نما = روی‌نماینده] (ص‌فا.) پول یا هدیه‌ای‌که به‌هنگام دیدن روی عروس یا نوزاددهند.

**رونوشت:** rū-nevešt (امر.) نسخه‌ای که از روی نوشته‌ای بردارند؛ کپیه.

**رونویسی:** rū-nevīs-ī (حامص.) عمل رونوشت برداشتن، استنساخ کردن، کپیه کردن.

**روی:** rūy(rōy .قد) (اِ.) (شیمـ.) فلزی است به رنگ خاکستری متمایل به آبی و آن را برای ساختن ظروف و غیره بکار برند. شمارهٔ اتمی آن ۳۰ و وزن اتمی ۶۵/۳۸. چون روی را با مس ترکیب کنند برنج بدست آید و چون با آهن ترکیب کنند ورق‌های نازک حلب حاصل شود. صفر (نصاب)، نحاس الاصفر. روی سوخته: (شیمـ.) سولفور مس.

**روی:** rūy-e (حر. اضـ.) بالای، برزبر، فوق.

**روی:** ravī (اِ.) ابر بسیار باران (غم.) آب فراوان و شیرین (غم.) ساقی (غم.) عاقل و تندرست (غم.) (عر.) آخرین حرف اصلی قافیه که مدار قافیه بر آن است.

**روی آوردن:** rūy-āva(o)rdan (مصل.) توجه کردن، متوجه شدن. پناه آوردن.

**رویا:** rūy-ā (ص‌فا.) رونده، آنچه که از زمین روید.

**رویاروی:** rūy-ā-rūy (حر. اضـ. مر، ق‌مر.) روبرو، مقابل.

**رویت:** ravīyyat [ع. روية] (اِ.) اندیشه در امور، فکر، تأمل. (اد.) با تفکر و تأمل شعری گفتن؛ مق. بداهت، بدیهه.

**رویداد:** rūy-dād [= روی‌داده] (ص‌مف. اِ.) واقعه، حادثه، ماجری.

**روی‌دربایستی:** r.-dar-bāyest-ī [= رودربایستی = رودرواسی] (امص.) شرم حضور، مأخوذ به حیا شدن.

**رویش:** rūy-eš (امص.) عمل روییدن؛ نمو.

**روی‌گر:** r.-gar (ص‌شغل.) آنکه آلات رویین سازد؛ صفار. آنکه ظروف فلزی را سفید کند.

**رویگردان:** rūy-gardān [= روی‌گرداننده = روگردان] (ص‌فا.) اعراض کننده. نافرمان،

سرکش، مخالف، یاغی.
**رویه:** ravĪyya(-e) [ع. رویة] (إ.) اندیشه، فکر.
**رویه:** ravĪyya(-e) [از «رو»، «روش» به‌سیاق عربی] (إ.) روش، وضع. ضح.ـ استعمال این کلمه به این معنی نادرست است، چه این کلمه را با «رویه بالا» خلط کرده‌اند.
**رویه:** rūy-a(-e) (إ.) صورت، چهره، روی. شکل، هیئت. ظاهر هر چیز، نما. سطح. رویهٔ جامه (لباس): پارچهٔ روی لباس، ظهاره؛ مق. آستر، بطانه. رویهٔ کفش: سطح ظاهری کفش؛ مق. زیره.
**روی‌هم:** rūy-e ham (ق‌مر.) جمع؛ مجموعاً. (حر، اضـ. مر.) چیزی بالای چیزی دیگر.
**روی‌هم‌رفته:** r.-h.-rafta(-e) (ق‌مر.) من حیث المجموع (فره.) کلاً.
**رویی:** rūy-Ī (ص‌نسبـ.) منسوب به رو (روی)، آنچه در ظاهر و سطح چیزی جای گیرد.
**روییدن:** rūy-Īdan [= رستن] (مصـل.) (رویید، روید، خواهد رویید، بروی، روینده، رویان، روییده، رویش). نمو کردن نباتات، بالیدن. رشد کردن بعضی از انساج حیوانی.
**رویین:** rūy-Īn(rō .قد) [= رویینه] (ص‌نسبـ.) هر چیز که از روی ساخته شده باشد. محکم، استوار.
**رویین‌تن:** r.-tan (ص‌مر.) آنکه بدنی نیرومند و محکم دارد و ضربت اسلحه بر بدنش کارگر نباشد. (إخ.) اسفندیار. معده.
**رویین‌خم:** r.-xom [= رویینه‌خم] (امر.) نقارهٔ بزرگ، کوس.
**رها:** rah-ā (ص‌فا.) نجات یافته، خلاص شده (از قید و بند).
**رها کردن:** r.-kardan (مصـم.) نجات دادن، خلاص کردن (از قید و بند). ول کردن، آزاد گذاشتن.
**رهان:** rehān [ع.] (مصـل.) گرو بستن، شرط بستن. (شرع.) هر نوع برد و باخت و گروبندی به هر نحو که باشد؛ مراهنه.
**ره‌انجام:** r.-anǰām (امر.) زاد و راحله و وسایل سفر از مرکب و توشه. ره‌انجام روحانی: (کنـ.) مرکب سواری شب معراج رسول اکرم؛ براق.
**رهاندن:** rah-āndan [= رهانیدن] (مصـم.) (رهانید، رهاند، خواهد رهاند، برهان، رهاننده، رهانیده) نجات دادن، خلاص کردن (از قید و بند).
**رهانده:** rah-ānda(-e) (امف.) نجات داده شده، خلاص کرده.
**رهاننده:** rah-ānanda(-e) (افا.) نجات دهنده، خلاص کننده.
**رهاو:** rahāv [قس. رهاوی، راهوی] (إ.) (مسـ.) نغمه و آهنگی است از موسیقی قدیم.
**رهاوی:** rahāvĪ [= رهاب = رهاو] (إ.) (مسـ.) آوازی است که در آخر افشاری نواخته می‌شود، نصیحت‌آمیز و حالتش برعکس افشاری است.
**رهایش:** rahā-y-eš (امص.) خلاص، نجات (از قید و بند).
**رهایی:** rahā-yĪ (حامص.) نجات، خلاص (از قید و بند).
**رهبان:** rahbān [ع.] (ص.) آنکه در ترس از خدا مبالغه کند؛ زاهد ترسا؛ ج. رهابین، رهابنه، رهبانون.
**رهبانیت:** rahbān-Īyy-at(roh.-) [ع. رهبانیة] (مص‌جعـ.) طریقهٔ راهبان؛ ترک دنیا و اعراض از لذاید آن.
**رهبت:** rahbat [ع. رهبة] (إ.) بیم، ترس، خوف.
**رهبر:** rah-bar [= راه‌بر = ره‌برنده] (ص‌فا.)

رهبر پیشاهنگی: فرمانده پیشاهنگان (فزه.)

**رهرو:** rah-raw(-ow) [= راهرو = ره‌رونده] (همع.) رهروان ازل: (کنـ.) طالبان حق، سالکان دین. رهروان سحر: (کنـ.) سالکان شب زنده‌دار. رهروان گردون: (کنـ.) هفت سیاره.

**رهط:** raht [ع.] (اِ.) مردان از ۳ (یا ۷) تا ۱۰ (یا ۴۰). قبیله مرد، دودمان؛ ج. ارهاط، ارهطه، رهاط. جج. اراهیط.

**رهگذار:** r.-gozār [= ره‌گذارنده] (ص‌فا.) عابر، گذرنده. مسافر، سیاح. پاسبان، نگهبان.

**رهگذر:** r.-gozār [= رهگذار] (اِمر.) راه‌گذر، گذرگاه، معبر.

**ره‌گو(ی):** r.-gū(y) [= ره‌گوینده] (ص‌فا.) خنیاگر، خواننده، نغمه‌سرای.

**رهگیر:** r.-gīr [= ره‌گیرنده] (ص‌فا.) سیاح، مسافر. راهزن، قاطع الطریق.

**رهن:** rahn [ع.] (اِ.) گرو. (فقـ.) عقدی است که به موجب آن مدیون مالی را جهت وثیقه به داین می‌دهد؛ ج. رهان، رهون.

**رهنمون:** r.-nomūn (ص‌فا.) دلیل، هادی، نمایندهٔ راه.

**رهو:** rahv [ع.] (اِ.) طریقه، روش، قاعده. رفتار نرم. گشادگی میان هر دو پای. جماعت مردم. (جانـ.) کلنگ.

**رهی:** rah-ī (ص‌نسبـ.) رونده، روان. غلام، بنده، چاکر. ضحـ. نویسنده از خود بدین کلمه تعبیر آورد.

**رهیدن:** rah-īdan [= رستن] (مصل.) (رست، رهد، خواهد رهید، رهنده، رها، رهیده، رهایش) نجات یافتن، خلاص شدن (از بند و قید)؛ آزاد شدن.

**رهیده:** rah-īda(-e) (امفـ.) نجات یافته، خلاص شده.

**رهیق:** rahīγ [ع.] (اِ.) خمر، باده.

**رهین:** rahīn [ع.] (ص.) گروه گذاشته شده، مرهون. کفیل، ضامن.

**رهینه:** rahīn-a(-e) [ع. رهینة] (ص.) مؤنث رهین؛ مرهونه، زن گروی، زن گروگان؛ ج. رهائن (رهاین).

**ری:** ray(rey) (مخفـ. من ری) واحد وزن و آن معادل چهار من تبریز است.

**ری:** ray(rey) [مفر. عم. ع. ریع] (اِ.) افزونی، برکت.

**ریاء:** riyā' [ع. رئاء ف. ریا] (مصل.) به نیکوکاری تظار کردن، خود را پاکدامن جلوه دادن. (امص.) دورویی، نفاق. (تصـ.) ترک اخلاص است در عمل به آنکه غیر خدا را لحاظ کند. (کشاف اصطلاحات ۱: ۶۰۶؛ فرم. سجـ.)

**ریاح:** riyāh [ع.] (اِ.) ج. ریح؛ بادها. ریاح احشاء (پز.) روماتیسم احَشائی. ریاح طیاری: (پز.) روماتیسم.

**ریاست:** rayāsat, re.- [ع. رئاسة] (اِمص.) سروری، فرماندهی، فرمانروایی. حکومت، سلطنت. ریاست جسمانی: (فلـ.) ریاست ملوک و جابران که آنان را سلطانی نیست مگر بر اجساد و اجسام مردمان و از راه قهر و غلبه و جور و ستم مردم را برده و خدمتگزار خود گردانند به جهت امور شهوانی و لذاید جسمانی خود و نیل به آرزوهای مادی خویش (فرع. سجـ.) ریاست روحانی: (فلـ.) ریاست اهل شرایع است که مالک ارواح و نفوس مردمند از راه اجراء عدالت و احسان و مردم را در خدمت ملت‌ها و شرایع و اقامهٔ سنت در آورند از جهت حفظ دین و نیل به سعادت آخرت. (اخوان الصفا ۴: ۸۲؛ فرع. سجـ.)

**ریاست‌طلب:** r.-talab [ع. = ریاست‌طلبنده] (ص‌فا.) کسی که دوستدار ریاست و سروری باشد.

**ریاضت:** riyāzat [ع. ریاضة] (اِمص.)

تحمل رنج و تعب برای تهذیب نفس و تربیت خود یادگیری. تمرین، ممارست. کوشش، سعی. گوشه‌نشینی توأم با عبادت و کف نفس.

**ریاضی:** riyāz-ī (ص‌نسب.) منسوب به ریاضت. (علم) نزد قدما یکی از شعب حکمت نظری که اصول آن عبارت است از: ۱ ـ هندسه. ۲ ـ علم عدد. ۳ ـ نجوم. ۴ ـ علم تألیف. و فروعی دارد مانند علم مناظر و مرایا، علم جبر و مقابله، علم جراثقال و نیرنجات و مانند آن.

**ریاضیات:** riyāz-īyy-āt [ع.] (ا.) ج. ریاضیه؛ علوم ریاضیه.

**ریاع:** rayyā [ع.] (ص.) ارزیاب محصول.

**ریاکار:** riyā-kār [ع. ف.] (ص‌فا.) آنکه در کارها ریا بکار برد؛ دو رو، منافق.

**ریال:** riyāl [شاهی] (ا.) واحد پول که در زمان محمد شاه قاجار (۱۲۵۰ ـ ۱۲۶۴ ه.ق) از مسکوکات نقره و معادل ۱۲۵ دینار بود. در اواخر قاجاریه معادل یک قران و پنج شاهی بود. واحد رسمی کنونی پول ایران که عبارت است از ۱۰۰ دینار (یک تومان معادل ده ریال است.)

**ریان:** rayyān [ع.] (ص.) سیراب؛ مق. عطشان. تر و تازه، شاداب؛ ج. رواء.

**ریب:** rayb(-ey-) [ع.] (مص‌ل.) دودل شدن، شک کردن. (امص.) دودلی، تردید. (ا.) شک، شبهه. تهمت. حاجت، نیاز.

**ریبال:** rībāl [ع. ریبال و رئبال] (ا.) شیر، اسد. گرگ، ذئب؛ ج. رآبل، رآبیل، ریابیل (غم.)

**ریبت:** raybat(-ey.-) [ع. ریبة] (امص.) بدگمانی، تهمت. اضطراب، قلق. (ا.) شک، گمان.

**ریتم:** rītm (ا.) توالی ضربات آهنگ که برای موزون کردن نوای موسیقی بکار می‌رود، وزن (موسیقی)، ضرب، ایقاع.

**ریث:** rays(reys) [ع.] (امص.) درنگ کردن، مولش.

**ریث:** rayyes [ع.] (ص.) کندرو، بطیٔ، درنگ کار.

**ریچار:** rīčār [= ریچال = ریچاله = لیچار = لیچال = ریصار، معر.] (ا.) مطلق مربا. مربایی که از دوشاب پزند. مربا یا خوراکی که از چند چیز سازند. هر چیز که از شیر گوسفند پزند. هر سخن درهم و برهم، کلام نامربوط، لیچار، ریچال.

**ریح:** rīh [ع.] (ا.) باد. نسیم. (پز. قد.) دردی که در شکم یا پیوندگاه اندام‌ها بروز کند؛ ج. ریاح.

**ریحان:** rayhān(-ey.-) [ع.] (ا.) (گیا.) هر گیاه خوشبو، اسپرغم، اسپرم. (گیا.) گیاهی است علفی از تیرهٔ نعناعیان که یکساله و معطر است و دارای ساقه‌ای منشعب از قاعده می‌باشد. ارتفاعش ۲۵ تا ۳۰ سانتیمتر است. برگ‌هایش متقابل، سبز شفاف و بیضوی و کمی دندانه‌دار و گل‌هایش معطر و به رنگ‌های سفید و گلی و گاهی بنفش و مجتمع بطور فراهم در کنار برگ‌های انتهایی ساقه قرار دارند؛ صعتر هندی، حبق ریحانی، نازبویه. رزق، روزی. رحمت. یکی از خطوط اسلامی. (تص.) اثر ریاضت که در سالک پیدا شود؛ نوری که به سبب تصفیه و ریاضت حاصل شده باشد. (فرم. سج.)

**ریحانه:** rayhān-a(-ey-e) [ع. ریحانة] (ا.) دستهٔ ریحان؛ دستهٔ شاهسپرغم.

**ریحانی:** rayhān-ī(-ey-) [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ریحان. شراب صاف شده، بادهٔ مصفی. یکی از اقسام خطوط اسلامی.

**ریخ:** rīx [= ریغ] (ا.) فضله (انسان و حیوان)

که آبکی باشد؛ سرگین، غایط.

**ریخت:** rīxt (مص‌خم.) ریختن. ریخت و پاش. (إ.) (عم.) شکل و قیافه، اندام.

**ریختن:** (قد. -.rēx) rīx-tan (ریخت، ریزد، خواهد ریخت، بریز، ریزنده، ریزان، ریخته، ریزش). (مص‌م.) سرازیر کردن مایع از ظرفی به ظرفی یا به روی زمین جاری کردن. پاشیدن. پراکنده کردن. افکندن، انداختن. (مص‌ل.) سرازیر شدن. پاشیده شدن.

**ریخت‌وپاش:** rīxt-o-pāš (مص‌خم.) کارهای درهم و برهم. خرج‌های متفرقه. ادارهٔ امور مختلف خانه.

**ریخته:** rīx-ta(-e) (إمف. إ.) روان شده، سرازیر گشته. پاشیده شده. ذوب شده. شربت و دارویی که با شکر پرورده شده. تخم‌مرغ برشته شده. ساروج. (اد.) نوعی شعر ملمع از فارسی و هندی (مستعمل در هند).

**ریخته‌گر:** r.-gar (ص‌شغل.) کسی که به وسیلهٔ ذوب فلزات ظروف و آلات مختلفه و توپ و غیره سازد.

**ریخن:** rīx-en [= ریخین] (ص‌نسب.) آنکه اسهال دارد و آلوده‌کاری کند (انسان یا حیوان).

**ریدک:** (قد. rīdak(rēδak (إ.) پسر، جوان امرد، بی‌ریش. غلامی که در دربار شاهان و بزرگان به خدمت مشغول بود.

**ریدن:** rīdan [= ریستن] (مص‌ل.) (رید، رِیَد، خواهد رید، برین، ریننده، ریده) تخلیه شکم کردن، بیرون ریختن فضولات شکم از راه مقعد، تغوط کردن. (کن.) کثافت‌کاری کردن.

**ریز:** (قد. rīz(rēz [ریزه] (ص. إ.) خرد، کوچک. رحمت، فیض. جرعه، پیمانه. نعمت.

**ریز:** rīz [= ریژ] (إ.) کام، آرزو، هوی و هوس.

**ریزبار:** r.-bār [= ریزبارنده] (ص‌فا. إ.) ابری که باران ریز فرو ریزد. (هوا.) باران تند دارای قطرات ریز.

**ریزبین:** r.-bīn [= ریزبیننده] (ص‌فا. إ.) میکروسکوپ.

**ریزش** rīz-eš (إمص.) عمل ریختن: ریزش مو. فیض، بخشش.

**ریزه‌کاری:** r.-kār-ī (حامص.) ترسیم دقیق اشکال و نقش‌های ظریف با ارائهٔ کوچکترین اجزای شیئی در یک اثر هنری (تابلوی نقاشی، مجسمه، خطاطی، رقص و غیره).

**ریژ:** rīž [= ریز] (إ.) کام، آرزو. ریژوکام: هوای و هوس.

**ریژ:** rīž [ریگ درشت] (إ.) زمین پشته پشته.

**ریس:** rīs [= ریش] (إ.) شوربای غلیظی که بر بای شله پلو و کشک و امثال آن ریزند.

**ریس:** rīs (إ.) نخ، نخ تابیده. (إفا.) در ترکیب به معنی «ریسنده» آید: پشم‌ریس.

**ریسک:** rīsk (إ.) خطر. اقدام به امری که احتمال خطری در آن باشد. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**ریسمان:** rīs-mān (إمر.) رشته‌ای که از پشم یا پنبه تافته باشند؛ رشته، طناب، بند.

**ریسنده:** rīs-anda(-e) (إفا.) کسی که نخ و ریسمان تابد.

**ریسه:** rīsa(-e) (إمص.) (عم.) ضعف به سبب گریهٔ بسیار.

**ریسه:** rīsa(-e) (عم.) رشته، نوار. پشت سر هم قرار گرفتن. (گیا.) نوارهای بسیار باریک و دراز دستگاه رویش جلبک‌ها و قارچ‌ها که از توالی سلول‌های ساده که ساختمان مشابهی دارند، بوجود آمده است و آن در حقیقت دستگاه رویش گیاهان ریسه‌دار (آلگ‌ها و قارچ‌ها) می‌باشد.

**ریسیدن:** rīsīdan [= رشتن] (مص‌ل.)

(ریسید، ریسد، خواهد ریسید، بریس، ریسنده، ریسیده) رشتن.

**ریش:** (قد. rēš)rīš (ا.) مجموعهٔ موهای صورت و زنخ؛ لحیه، محاسن. ریش قاضی: لحیهٔ قاضی. لته که بر شیشه یا کدوی شراب بندند تا چون شراب در پیاله ریزند صاف ریخته شود. گوشهٔ لتهٔ مذکور که آویخته و به شراب تر شده و قطره قطره شراب از آن می‌چکد. ریش گاو: (کن.) احمق، ابله. طمع‌کار، طامع. ریش بدوغ سفید کردن: (کن.) عمر را به سفاهت گذرانیدن.

**ریش:** (قد. rēš)rīš (ا.) جراحت، زخم. ریش خوک: (پز.) خنازیر.

**ریش:** rīš [ع.] (ا.) پر مرغ.

**ریشاریش:** rīš-ā-rīš (قمر.) جنگ دست به یقه، دست و گریبان.

**ریشخند:** r.-xand (امص.) تملق از روی استهزا. استهزا، سخریه.

**ریش‌کندن:** r.-kandan (مصم.) کندن موهای ریش. (کن.) تشویش بی‌فایده کشیدن.

**ریشمال:** rīš-māl (ص‌مر.) دیوث، بی‌حمیت.

**ریشو:** rīš-ū (ص‌مر.) آنکه دارای ریش است. کسی که دارای ریشی بلند است.

**ریشه:** (قد. rēša.)(rīša(-e [مو] (گیا.) قسمتی از اندام گیاه که معمولاً در زمین فرو رود و وظیفه‌اش جذب مواد معدنی و آب مورد احتیاج گیاه از زمین است و علاوه بر آن نبات را در محل خود مستقر می‌دارد؛ اصل، بیخ. اصل هر چیز؛ بن، بیخ. هر یک از تارها و نخ‌هایی که در حاشیهٔ پارچه، پرده، چادر و مانند آنها آویخته است. (دس.) اصل و بنیاد هر فعل. (دس.) اصل و بنیاد هر فعل و آن بر دو قسم است: ریشهٔ حقیقی: آن است که هیچگاه به تنهایی وگ‌باستقلال استعمال نمی‌شود، جز آنکه به صیغهٔ فعلی درآید یا با کلمهٔ دیگر ترکیب شود؛ مثلاً ریشهٔ حقیقی فعل گرفتن «گیر» است که به صورت‌های ذیل درآید: گیراگیر، گرفت‌وگیر، داروگیر، دستگیر، گیره، گیرا، بگیر. ریشهٔ غیر حقیقی: آن است که بر خلاف ریشهٔ حقیقی بتوان آن را به تنهایی استعمال کرد. مانند: ترس که فعل ترسیدن از آن مشتق شده.

**ریشه کن:** rīša(-e)-kan (امص.) عمل از ریشه کندن، استیصال. نابودی.

**ریشیدن:** rīš-īdan (مص‌ل.) زخم‌شدن، جراحت برداشتن.

**ریع:** ray'(-ey') [ع.] (مص‌ل.) نمو کردن، بالا آمدن. (امص.) افزونی، برآمدگی. (خمیر، برنج پخته و مانند آن)

**ریعان:** raya'ān [ع.] (ا.) اول هر چیز و بهترین آن؛ بهترین موسم: ریعان شباب.

**ریغ:** aīγ [= آریغ] (ا.) کینه، عداوت، نفرت.

**ریغ:** (قد. reγ)rīγ [= راغ] (ا.) دامن کوه، صحرا، راغ.

**ریغ:** rīγ (ا.) (عم.) پلیدی، گه.

**ریغو:** rīγ-ū (ص.) (عم.) آنکه خود را ملوث سازد؛ گه‌آلود.

**ریف:** rīf [ع.] (ا.) زمین پر آب و علف، خاک پر نعمت.

**ریکا:** rīkā [= رایکا] پسر. محبوب، معشوق. هر یک از پسران زیبا و خوش لباس که پیشاپیش شاهان در ردیف شاطران و یساولان حرکت می‌کردند.

**ریگ:** rīg (ا.) (زم.) هر یک از خرده سنگ‌هایی که در نتیجهٔ تجزیه و از هم پاشیدگی تخته سنگ‌های عظیم بر اثر بارندگی و سیلاب و عمل رودخانه‌ها و همچنین از خرد شدن و تخریب سنگ‌ها به سبب زلزله و امثال آن پدید آیند؛ سنگریزه. ریگ روان: مجموعه ریگ‌هایی که در بیابان‌ها به سبب وزش باد از سویی به

سویی حرکت می‌کند و پشته‌هایی از ریگ تشکیل می‌دهد.

**ریگزار:** r.-zār (امر.) زمین پر از ریگ؛ ریگستان.

**ریل:** rayl(reyl) (ا.) هر یک از تیرهای آهنی که در مسیر راه‌آهن روی زمین کار گذارند تا واگون از روی آن حرکت کند.

**ریم:** rīm(rēm) (ا.) چرکی که از جراحت یا از بدنِ خارج شود؛ چرک.

**ریم‌آهن:** r.-āhan (امر.) آنچه که از آهن پس از ذوب در کوره باقی‌ماند یا به هنگام پتک‌زدن از آن فروریزد.

**ریم‌آهنگ:** r.-āhang [= ریم‌آهنج] (امر.) آنچه که بدان چیزی را پاک کنند. (پز.) بیخ خرغول که بدان چرک زخم‌ها را پاک‌کنند.

**ریمن:** rīman [قس. ریو] (ص.) محیل، حیله‌گر، مکار. کینه‌ور.

**ریمن:** rīm-en [= ریمین] (ص‌نسب.) چرک‌آلود، چرکین، پلید. زخمی که از آن چرک آید.

**ریمه:** rīm-a(-e) (ا.) چرک کنج چشم و یا میان مژگان‌ها.

**ریمیا:** rīmiyā [معر.] (ا.) یکی از علوم خفیه و از علوم خمسهٔ محتجبه. قدما است؛ علم شعبده.

**رین:** rayn(reyn .تد) [ع.] (ا.) چرک، ریم. زنگ. (تصـ.) حجابی است بر دل که کشف آن جز به ایمان نبود و آن حجاب کفر و ضلالت است. (مصل.) غالب شدن گناه بر دل.

**رینگ:** rīng (ا.) زمین مربع که در آنجا دو بوکس‌باز با هم مسابقه دهند. (مکـ.) یکی از سه قسمت پیشین اتومبیل است. رینگ‌های پیسون حلقه‌های چدنی هستند که در اطراف پیستون در شیارهای مخصوص برای استحکام پیستون به سیلندر قرار داده شده‌اند. هر پیستون دارای دو یا سه عدد رینگ کمپرس و یک یا دو عدد رینگ روغنی می‌باشد. رینگ‌های کمپرس برای متراکم کردن گاز در سر سیلندر بوده تا نگذارند گازها از بین پیستون و سیلندر داخل کارتر گردند و رینگ‌های روغنی برای آن ساخته شده‌اند که نگذارند روغن از پایین سیلندر به بالا آمده با گاز سوخته تولید دود نماید.

**ریو:** rīv(rēv .قد) [حیله] (ا.) مکر، حیله، فریب، تزویر.

**ریواس:** rīvās [= ریواج = ریباس] (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ ترشک‌ها (هفت بندها) که گونهٔ خوراکی ریوند چینی است. ساقه‌های هوایی و دمبرگ‌های آن محتوی مواد ذخیره‌یی و اسیدی است و بدین جهت مورد استفادهٔ خوراکی قرار می‌گیرد؛ ریباس، اشغرغ، اشطیاله. شربت ریواس: شربتی که با عصاره ریواس تهیه کنند.

**ریونجو:** rīvanǰū [= رونجو = رونجه] (ا.) (جان.) موریانه، دیوک، ارضه.

**ریوند:** rīvand [= راوند، قس. ریواس] (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ ترشک‌ها (هفت بندها) که در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده و همه متعلق به نواحی معتدله خصوصاً آسیای مرکزی و غربی هستند. گیاهی است پایا و دارای ساقهٔ خزندهٔ زیرزمینی و گل‌های نر و ماده که در انتهای ساقه مجتمع شوند. از ساقهٔ خزندهٔ آن که بنام ریشهٔ ریوند موسوم است و همچنین برگ‌های آن استفاده طبی کنند. گونهٔ خوراکی این گیاه به نام ریواس موسوم است؛ راوند.

**ریوه:** rīva(-e) [مخف گریوه] (ا.) پشته، گریوه.

**ریوه:** rīva(-e) [=ریو] (ا.) مکر، حیله، فریب.

**ریه:** riya(-e) [ع. رئة] (ا.) (پز.) شش.

# ز

**ز:** z (حر.) یکی از حروف صامت و حرف سیزدهم از الفبای فارسی و حرف یازدهم از الفبای عربی (ابتث) و حرف هفتم از ابجد و آن را «زاء» نامند و برای تشخیص «زای هوز» و «زای منقوطه» و «زای معجمه» گویند و در حساب جمل هفت گیرند. این حرف را بصورت‌های: ز، ز نویسند، مانند زار، بز.

**ز:** ze [= از] (حر. اضـ.) از.

**زائو:** zā-ū (ص‌فا.) (عم.) زنی که تازه زاییده؛ زاج، زاچ.

**زابغر:** zābγar [= زابگر = زبغر = زبگر] (ا.) آن باشد که کسی دهان خود پر باد کند و دیگری چنان دستی بر آن زند که باد از دهان وی با صدا بجهد.

**زابل:** zābol (مس.) گوشه‌ای است از موسیقی (در سه‌گاه، چهارگاه).

**زاپاس:** zāpās (ا.) ذخیره، رزرو.

**زاج:** zāǰ [= زاچ = زاچه = زچه] (ص.) زنی که تازه زاییده (تا روز ۷)؛ زائو.

**زاجر:** zāǰer [ع.] (إفا.) منع کننده، بازدارنده. بانگ زننده.

**زاج‌سور:** zāǰ-sūr (امر.) جشن و سوری که به هنگام زاییدن زن منعقد کنند.

**زاجل:** zāǰel [ع.] (إفا. ص.) مرد بلند آواز. (ا.) یکی از آهنگ‌های موسیقی.

**زاد:** zād [= آزاد] (ص.) آزاد (همعـ.): زادسرو، زادمرد.

**زاد:** zād (مص‌خم.) زادن. (ص‌مف.) فرزند آدمی یا چارپا نو زاییده شده. در ترکیب به معنی زاده و زاییده آید. (ا.) سن، سال. به زاد بر (در) آمدن: پیر و سالخورده بودن.

**زاد:** zād [ع.] (ا.) خوراکی که در سفر با خود دارند؛ ذخیرهٔ سفر، توشه؛ ج. ازداد، ازوده.

**زادبرزاد:** zād-bar-zād (ق‌مر.) پشت بر پشت، اباً عن جد.

**زادبوم:** zād-būm (امر.) مسقط الرأس، زادگاه. ضح.ـ «زاد و بوم» که متداول شده صحیح نیست.

**زادخرد:** z.-xord (ص‌مر.) آنکه سنش اندک است؛ کم‌سال.

**زادخور:** z.-xor [= زادخورده] (ص‌مف.) پیر، سالخورده، فرتوت.

**زادخوست:** z.-xost [= زاده‌خواست] (ص‌مف.) پیر، سالخورده، فرتوت. ضعیف و ناتوان.

**زادمرد:** z.-mard [= آزادمرد] (امر.) آزاد مرد، جوانمرد، حر، صاحب‌همت.

**زادن:** zā-dan [= زاییدن] (زاد، زاید، خواهد زاد، بزای، زاینده، زاده، زایش). (مص‌ل.) تولد یافتن، زاییده شدن. پیدا شدن، آشکار گشتن. (مص‌ل.) تولید کردن، فرزند آوردن.

**زادوبود:** z.-o-būd (امر.) همهٔ سرمایه و اسباب معاش، هست و نیست.

**زاده:** zā-da(-e) (امف.) تولید یافته، متولد شده. پیدا شده. فرزند. زادهٔ خاطر: (کن.) آنچه زاده طبیعت باشد، مانند: صوت و عمل شخص. (کن.) نظم و نثر. زادهٔ دهان (دهن): (کن.) سخن (نیک یا بد). زادهٔ شش روزه: (کن.) دو جهان و مخلوقات آنها. زادهٔ مریخ: (کن.) آهن (به مناسبت انتساب آن به مریخ).

**زار:** zār [= زاره] (ص.) ناتوان، ضعیف، نحیف. خوار، زبون.
**زار:** zār [= زاره، خش‌خش کردن، صدا کردن، ناله و زاری کردن] (ا.) گریه کردن به سوز، زاری، تضرع.
**زار:** zār (پس.) پسوند مکان دال بر انبوهی و فراوانی.
**زارازار:** zā-ā-zār (ق‌مر.) به حال زاری، زارزار.
**زاراغنگ:** zārāγang [= زارغنگ = زراغنگ] (ا.) زمین سخت، زمین ریگزار.
**زارخورش:** zār-xoreš [= زاخورش] (امر.) زنی که طعام اندک خورد؛ قتین.
**زارع:** 'zāre [ع.] (افا.) زراعت کننده، کشاورز، برزگر، دهقان؛ ج. زُرّاع، زارعین.
**زارنده:** zār-anda(-e) (افا.) زاری کننده، ناله و فریاد کننده.
**زاری:** zār-ī (حامص.) خواری، زبونی.
**زاری:** zār-ī (امص.) گریه به سوز، ناله، زاره. بانگ و فریاد برای استعانت.
**زاریانه:** zāriy-āna(-e) (ص‌نسب. اِمر.) سبب و باعث ناله و زاری.
**زاریدن:** zār-īdan (مصل.) زاری کردن، نالیدن.
**زاستر:** z-ā-s-tar [= زانستر] (ق‌مر.) زانسوتر، از آن سوتر، آن طرف‌تر. دورتر. بالاتر.
**زاغ:** zāγ (ا.) (جانـ.) کلاغ سیاه، غراب. زاغ دو رنگ: (جانـ.) زاغی. گوشهٔ کمان. زاغ سه پر: (کنـ.) تیر، سهم. زاغ شب: (کنـ.) شب تیره و تاریک. زاغ کمان: (کنـ.) گوشهٔ کمان. (مسـ.) قولی است از موسیقی. (ص.) کبود: چشم زاغ. (کنـ.) فتنه. (کنـ.) زغال، زگال، انگشت.
**زاغ‌پا:** z.-pā (امر.) (کنـ.) سرزنش، طعنه.
**زاغ‌چشم:** zāγ-ča(e)šm (ص‌مر.) آنکه دارای چشمان کبود است؛ کبود چشم.
**زاغچه:** zāγ-ča(-e) [= زاغیچه = زاغیژه] (امصغ.) (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان جزو دستهٔ دراز منقاران از خانوادهٔ کلاغ‌ها. جثه‌اش از کلاغ کوچکتر و تقریباً به اندازهٔ کبوتر است ولی پاهایش درازتر و قویتر از کبوتر و قرمز رنگ است و نوکش نیز طویلتر و قویتر از کبوتر و سرخ رنگ است؛ زاغج، زاغچ، زاغیچه.
**زاغ‌دل:** z.-del (ص‌مر.) (کنـ.) سیاه دل، قسی القلب.
**زاغ‌رنگ:** z.-rang (ص‌مر.) به رنگ زاغ. هر چیز سیاه. (کنـ.) شب.
**زاغ‌زبان:** z.-zabān (ص‌مر.) کسی که نفرین وی مؤثر باشد؛ سیاه زبان. اسبی که زبانش سیاه باشد و آن حسن است. (کنـ.) قلم، کلک.
**زاغ‌سار:** z.-sār [= زاغ‌سر] (ص‌مر.) آنکه دارای سر سیاه مانند زاغ باشد. (کنـ.) ظالم سرسخت، سیاه دل، قسی القلب.
**زاغکی:** z.-ak-ī (ص‌نسب.) به رنگ زاغک، سیاه.
**زاغ گرفتن:** z.-gereftan (مصل.) (مجـ.) عیب گرفتن، طعنه زدن.
**زاغ و زوغ:** zāγ(γ)-o-zūγ [= زاغ و زیغ = زاق و زیق] (اصتـ.) (عمـ.) فرزندان خردسال و کسان نزدیک و غلام و کنیز شخص. شور و غوغا و آشوب.
**زاغوک:** zāγ-ūk (امر.) گلی که به جهت کمان گروهه گلوله کرده باشند؛ مهرهٔ کمان گروهه.
**زاغولو:** zāγ-ūlū (عمـ.) دارای چشمان زاغ.
**زاغه:** zāγa(-e) [= زاغد = زاغذ] (ا.) سوراخی که در کوه، تپه، یا بیابان برای استراحت چارپایان آماده کنند؛ آغل.
**زافه:** zāfa(-e) (ا.) (گیا.) گیاهی است شبیه به

سیر کوهی و بوی ناخوش دارد.
**زافه:** zāfa(-e) (اِ.) (جان.) خارپشت، قنفذ.
**زاق:** zāγ [= زاگ، بچهٔ پرنده] (اِ.) بچه (هر چیز).
**زاقدان:** zāγ-dān (امر.) بچه‌دان، زهدان.
**زاکون:** zākūn (اِ.) قاعده، قانون، رسم.
**زاکی:** zākī [ع.] (اِفا.) مرد پاکیزه و نیکو. آنکه در رفاه و نعمت بسر برد. رشد و نمو کننده.
**زاگاب:** zāg-āb [زاگ، زاج] (امر.) مداد.
**زال:** zāl [= زر، پیر شدن] (ص.) پیر سفید موی. شخصی که موهای سر و ابرو و مژگانش سفید باشد. حیوانی که دارای پشم و موی سفید و چشم‌های قرمز باشد (مانند خرگو و راسو). زاغ بدافعال بدفعال: (کن.) دنیا، عالم. زاغ رعنا: (کن.) دنیا، عالم. زاغ سر سفید سیه دل: (کن.) دنیا. شخص بیمهر و شفقت. زاغ سفیدرو: (کن.) دنیا، جهان. زاغ عقیم: (کن.) دنیا، جهان. زاغ کوز (کوژ) پشت: (کن.) فلک، آسمان. زاغ مستحاضه: (کن.) دنیا، جهان. زاغ مو سیاه (سیه): (کن.) دنیا، جهان. (مس.) چنگ (ساز معروف.)
**زال‌ابرو:** zāl-abrū (امر.) (کن.) آسمان به اعتبار هلال (ماه یکشنبه).
**زالزالک:** zālzālak (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گل‌سرخیان جزو دستهٔ گل سرخ‌های اصلی (در بعض کتب آن را جزو دستهٔ سیبی‌ها آورده‌اند) که بیشتر بصورت درختچه است و دارای شاخه‌های خاردار و گل‌های سفید معطر و میوه‌های زرد یا نارنجی است. میوهٔ آن خوراکی است و در اغلب نواحی معتدل می‌روید؛ کیالک، کویچ، عوسج.
**زالو:** zālū [= زلو = زولو = جلو] (اِ.) (جان.) جانوری از شاخهٔ کرم‌ها جزو ردهٔ کرم‌های حلقوی از دستهٔ ثیرودینه‌ها که لولهٔ گوارشی‌اش در طول بدن حیوان به ۱۱ قسمت مشخص تقسیم می‌شود. زالو در قسمت سر و همچنین انتهای بدن دارای بادکش‌هایی است که به وسیلهٔ آنها خود را به اشیاء یا حیوانات می‌چسباند. زالو حیوانی است آبزی که در آب رودها، جوی‌ها و برکه‌ها زندگی می‌کند و دارای گونه‌ای مختلف است. زالو در قسمت بادکش دهانی دارای سه ردیف آرواره به شکل Y می‌باشد که به وسیلهٔ آنها پوست بدن میزبان خود را سوراخ کرده خون وی را می‌مکد؛ زلو، شکوک، شلکا.
**زالی:** zāl-ī (حامص.) پیری، فرتوتی. سفیدی بیش‌ازحد.
**زاماسکه:** zāmāske [= زامبوسکه = زاموسقه] (اِ.) ماده‌ای که قبل از رنگ کاری در، پنجره، میز، صندلی و غیره ترتیب دهند تا به وسیلهٔ آن ناهمواری‌های آنها را بر طرف کنند و سپس آنها را رنگ نمایند. این ماده در نگاه‌داری شیشه‌های عمارت و الصاق آنها به پنجره نیز بکار می‌رود.
**زامر:** zāmer [ع.] (اِفا.) نوزانندهٔ نی، نای‌زن. ضح.ـ لغویان عرب «زمار» را بدین معنی آورده‌اند و استعمال «زامر» را نفی کرده‌اند.
**زامهران:** zāmahrān [= زامهرون] (اِ.) (پز. قد.) دارویی است که خاصیت پادزهر دارد و در نوشداروها داخل کنند.
**زامیاد:** zām-yād [زمین داده] روز بیست و هشتم از هر ماه شمسی.
**زانو:** zānū (اِ.) (پز. جان.) منطقهٔ حد واسط بین ران و ساق پا که از مفصل زانو و کاسهٔ زانو تشکیل شده؛ رکبه. زانو رصد کردن، زانو رصدگاه کردن: (کن.) متفکر و اندوهگین نشستن. (تص.) مراقبه کردن.
**زانو زدن:** z.-zadan (مص‌ل.) نشستن روی زانو. خم شدن پیش کسی برای تعظیم او.

**زانی:** zānī [ع.] (افا.) مردی که از راه حرام با زنی آمیزش کند؛ زنا کننده؛ ج. زناة (زنات).

**زانیه:** zāniya(-e) [ع.] (افا.) مؤنث زانی؛ زنی که به طریق حرام با مردی آمیزش کند؛ ج. زوانی (غم.) مرد زنا کننده، زناکار (تاء برای مبالغه است).

**زاو:** zāv [= زو، عمیق بودن] (إ.) شکاف، رخنه. درهٔ کوه.

**زاو:** zāv [زوار] (ص.) قوی، پر زور، نیرومند.

**زاور:** zāvar [= زوار = زواره] (ص.) خادم، خدمتکار.

**زاور:** zāvar [= زور] (إ.) زور، قوت، نیرو.

**زاور:** zāvar (إ.) حیوان سواری و بارکش، راحله.

**زاور:** zāvar (إ.) (پز.) علتی است که آن را آب سیاه گویند.

**زاور:** zāvar (إ.) زهره، ناهید.

**زاولانه:** zāvlāna(-e) [= زولانه] (إ.) بندی آهنین که بر گردن و دست و پای ستوران یا زندانیان بندند؛ بخاو، بخو.

**زاویه:** zāviya(-e) [ع. زاویة] (إ.) کنج، گوشه. کرانه. رکن خانه. خانه، مسکن. لانه، آشیانه. غرفه، حجره. اطاقی در خانقاه و مانند آن که به خلوت و ریاضت سالکان و فقرا اختصاص دارد؛ خلوتخانه. اطاقی در خانه یا جای دیگر که به نماز اختصاص دهند؛ نمازخانه. جایی در خانقاه مختص جلوس شیخ و قطب، شاه‌نشین. خانقاه. صومعه. رباط، کاروانسرا. محل اطعام فقرا و پذیرایی از واردان؛ تکیه. (هسـ.) گوشه‌ای که از تلاقی دو خط مستقیم حاصل شود؛ گوشه و آن بر سه قسم است: زاویهٔ حاده: (هسـ.) گوشهٔ تند (فره.) زاویه‌ای که کوچکتر از زاویهٔ قایمه یعنی کمتر از ۹۰ درجه باشد. زاویهٔ قایمه: (هسـ.) گوشهٔ راست، زاویه‌ای که از تلاقی خطی عمود بر خط دیگر ایجاد شود و آن ۹۰ درجه است. زاویهٔ متمم (متممه): (هسـ.) هر یک از دو زاویه‌ای که در یک ضلع مشترکند و مجموعشان ۹۰ درجه است. زاویهٔ مجاور (مجاوره): (هسـ.) هر یک از دو زاویه که در یک ضلع مشترک باشند. زاویهٔ مکمل (مکمله): (هسـ.) هر یک از دو زاویه‌ای که در یک ضلع مشترکند و ضلع دیگرشان در امتداد یکدیگر است. مجموع دو زاویه ۹۰ درجه است. زاویهٔ منفرجه: (هسـ.) گوشهٔ باز (فره.) زاویه‌ای که بزرگتر از زاویهٔ قایمه یعنی بیشتر از ۹۰ درجه باشد. زاویهٔ انحراف: (فز.) زاویه‌ای است که امتداد عقربهٔ مغناطیس با راستای شمال و جنوب جغرافیایی پدید آرد و به عبارت دیگر زاویهٔ انحراف، زاویهٔ نصف‌النهار مغناطیسی و نصف‌النهار جغرافیایی محل می‌باشد و مقدار آن با زمان و مکان تغییر می‌کند. زاویهٔ بیروح: (نظ.) نقطه‌ای از زمین که از آنجا ماورای آن را نتوان دید. زاویهٔ میل: (فز.) زاویه‌ای است که امتداد عقربهٔ مغناطیسی با سطح افق تشکیل می‌دهد و مقدار آن در نقاط مختلف زمین فرق می‌کند. مقدار این زاویه در حوالی خط استوا تقریباً صفر است (یعنی عقربه افقی می‌ایستد) و در حوالی قطبین زمین ۹۰ درجه است (یعنی عقربه به طور قایم قرار می‌گیرد. گونیا. جامه و پلاس و بار و بنهٔ درویشان. (معـ.) فضای کوچک بین سنگ‌های دیوار که زاویهٔ قایمه داشته باشد؛ ج. زوایا.

**زاهد:** zāhed [ع.] (افا. ص.) آنکه چیزی را ترک کند و از آن اعراض نماید. آنکه دنیا را برای آخرت ترک گوید، پارسا، پرهیزکار؛ ج. زهاد. ضح.ـ بین زاهد و عابد و

عارف فرق گذاشته‌اند، معرض از متاع دنیا و خوشی‌های آن را زاهد خوانند و آن کس را که مواظب باشد بر اقامت نفل عبادت از نماز و روزه، عابد خوانند و آن کس را که فکر خود را صرف کرده باشد به قدس جبروت و همیشه متوقع شروق نور حق بود اندر سر خود، عارف نامند. (ترجمهٔ اشارات و تنبیهات ص ۲۴۷، لغ.) زاهد خشک: زاهدی که اهتمام در زهد و پرهیزکاری داشته باشد. زاهد جاهل و بی‌درد و بی‌ذوق. زاهد ششصد هزار ساله: (کن.) ابلیس، شیطان.

**زاهر:** zāher [ع.] (ص.) روشن و صاف، درخشان، نورانی، منور. احمر زاهر: سرخ پررنگ. گیاهی که زیبایی درخشان دارد. گیاه خرم.

**زاهری:** zāher-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) گیاه خوشبو. بوی خوش.

**زاهق:** zāheγ [ع.] (افا.) رونده، در گذرنده. نیست شونده، نابود گردنده. هزیمت یافته. خشک، یابس. باطل، بیهوده.

**زایا:** zāy-ā [زاییدن] (ص‌فا.) زاینده، مولد.

**زایاندن:** zāy-āndan [= زایانیدن، زاییدن] (مص‌م.) [زایانْد، زایانَد، خواهد زایاند، بزایان، زایاننده، زایانده] یاری دادن با زائو هنگام زادن.

**زایچه:** zāyeǰa(-e) (اِ.) لوحهٔ مربع یا مدوری است که برای نشان دادن مواضع ستارگان در فلک ساخته می‌شود تا برای بدست آوردن حکم طالع ولادت و امور دیگر مورد استفاده قرار گیرد؛ زایرچه، پیشگویی سرنوشت کسان. زایچهٔ عالم: (احد. نج. رمل) آنچه منجمان و رمالان برای دریافت مدعی، نقشی به اجمال نوشته نگاهدارند تا به وقت حاجت تفصیل احکام از آن معلوم کنند. (احد. نج.) شکلی است دارای ۱۲ خانه که از آن حالات ماه و سال و مولود استخراج می‌شود، بدین وجه که منجم در اول ماه یا سال یا تولد یا حادثه‌ای، طالع وقت را می‌بیند چه برجی است و آن را خانهٔ اول قرار داده یازده برج دیگر را در یازده خانهٔ دیگر نوشته هر کوکب سیار در هر برجی باشد، در خانهٔ آن ثبت کرده و به اصول احکام نجوم از آنها استخراج می‌کند. (زایچه): zāy-ča (اِ.) تحریفی است در «زایجه» (همع.) (فره.) ورقه‌ای که هنگام ولادت کودک نوشته شود و ادارهٔ آمار طبق آن شناسنامهٔ مولود را صادر کند.

**زاید:** zāyed [ع. زائد] (افا. ص.) افزون شونده، زیاد شونده. نمو کننده، نامی. افزون، اضافه. فراوان، بسیار. غیر لازم، غیر ضروری. (اد.) کلمه‌ای که وجود و عدم آن به معنی اصلی زیانی نرساند هر چند خود خالی از فایدتی نباشد. (قا.) حرف مزید و آن حرفی است که به خروج پیوندد، مانند شین «بستمش» و «پیوستمش». (رض.) عددی است که مبلغ اجزای آن از جملهٔ آن افزون باشد، چون ۱۲ که نصف آن با ربع آن، با سدس آن با دوازده یک آن معادل ۱۶ باشد. زاید ثقه: (حد.) حدیثی که یک راوی ثقه به تنهایی آن را نقل کرده و آن سه گونه بود: الف ـ مضمون حدیث مخالف حدیث‌های دیگر بود (و آن مردود است.) ب ـ مضمون آن مخالف با دیگر حدیث‌ها نباشد (و این مقبول است.) ج ـ مضمون آن با دیگر حدیث‌ها مخالف جزئی باشد.

**زایر:** zāyer [ع. زائر] زیارت کننده، دیدار کننده؛ ج. زوار، زایرین.

**زایشگاه:** zāyeš-gāh (اِمر.) بیمارستانی که زنان آبستن به هنگام زاییدن در آنجا پرستاری شوند.

**زایمان:** zāy-mān عمل زاییدن، وضع

حمل.

**زاییدن:** zāy-īdan [= زادن] (مص‌م.) (زایید، زاید، خواهد زایید، بزای، زاینده، زایا، زایان، زاییده، زایش). (مص‌ل.) زاییده شده، تولد یافتن. (مص‌م.) بچه آوردن، تولید مثل کردن.

**زئولوژی:** zo'ološī (امر.) حیوان‌شناسی، جانورشناسی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**زباد:** zabād [ع.] (ا.) مادهٔ معطری که از غدهٔ مشک جانوری استخراج می‌شود و چون مقداری کم از آن را در یک مادهٔ روغنی حل کنند عطر بسیار خوشبوی و گرانبهایی به مقدار فراوانی بدست می‌آید. مدفوع جانور مزبور چون در موقع خروج از مقعد طبیعة با غدهٔ مترشحهٔ مشک این حیوان تماس می‌یابد، بسیار خوشبو می‌شود، بدین جهت مدفوع خشک شدهٔ جانور را هم بنام نوعی «مشک» به بازار عرضه کنند. (جان.) پستانداری است از تیرهٔ گوشتخواران جزو راستهٔ زبادها. در ناحیهٔ میان دو راه این حیوان غده‌ای وجود دارد که از آن غده مایعی خوشبو و بسیار معطر ترشح می‌شود که بنام نوعی «مشک» به بازار عرضه می‌گردد. قد این حیوان به اندازهٔ یک گربه است و پشم‌هایش خاکستری و دارای خطوط سیاه رنگی می‌باشد. جانور مذکور در نواحی بسیار گرم آسیا و آفریقا می‌زید، گربهٔ زباد، قطر الزباد، سنور الزباد، رباح.

**زباله:** zobāla(-e) [ع. زبالة] (ا.) آب کم، آب قلیل. چیز اندک، شئ قلیل. (ف.) خار و خاشاک، خاکروبه، آشغال.

**زبان:** zabān(zu.- (قد. [= زفان = زوان] (ا.) (پز. جان.) عضو عضلانی و نسبةً طویل و متحرک که در حفرهٔ دهانی قرار دارد و در انتها به وسیلهٔ قسمتی بنام «بند زبان» به کف دهان و به استخوان لامی چسبیده و نوک آن آزاد است و جهت اعمال بلع و مکالمه و تغییرات صدا بکار می‌رود و ضمناً عضو اصلی حس ذایقه است؛ لسان. بن زبان: (پز. جان.) قسمت انتهایی زبان که به کف دهان متصل می‌شود؛ انتهای زبان. زبان گاو: نوعی پیکان تیر شکاری. (گیا.) گاوزبان. زبان زبان: (پز. جان.) قسمت آزاد ابتدای زبان که متحرک است و می‌تواند از دهان خارج شود؛ نوک زبان. زبان به چیزی باز کردن: (عم.) آن را بر زبان آوردن، بدان تفوه کردن. زبان تر کردن: (کن.) سخن گفتن. (کن.) لقمه در دهان گذاشتن. گفتار، تقریر، بیان. زبان بی‌سر: سخن بیهوده. زبان حال: وضع و حال شخص که از اندیشه و نیت و احوال درونی او حکایت کند. زبان گل‌ها: اروپاییان هر گلی را رمز و نشانهٔ امری دانسته‌اند که آن را زبان گل‌ها نامند. بدین طریق با فرستادن یک گل می‌توان منظور خود را به طرف فهماند. مثلاً گل سرخ نشانهٔ عشق و گل بنفشه علامت بی‌مهری است. (گیا.) هر یک از فلس‌هایی که در قاعدهٔ سنبل‌های گل‌های تیرهٔ غلات وجود دارد.

**زبان‌آور:** z.-ā-var [= زبان‌ور] (ص‌مر.) آنکه گفتار و بیانی نیکودارد؛ نیکو بیان، خوش‌صحبت. شاعر، سخنور.

**زبان‌بر:** z.-bor [= زبان‌برنده] (ص‌فا.) (کن.) عطا، بخشش (که به وسیلهٔ آن زبان طعن را قطع کنند.) (امص.) (کن.) خاموش کردن مدعی به دلایلی که دیگر نتواند سخن گوید.

**زبان‌بریده:** z.-borīda(-e) (ص‌مف.) آنکه زبانش را قطع کرده باشند. (کن.) آنکه سخن نگوید و خاموش بماند؛ خاموش، زبان بسته، ساکت، صامت.

**زبان‌بستن:** z.-bastan (مص‌ل.) خاموش شدن، سکوت کردن. زبان بستن کسی را:

(مص‌ل.) او را وادار به سکوت کردن.

**زبان‌بند:** z.-band [= زبان‌بندنده] (ص‌فا. اِمر.) نوعی افسون که به توسط آن زبان کسی را ببندند تا سخن نگوید و راه خلاف نپیماید.

**زبان دادن:** z.-dādan (مص‌ل.) (کن.) عهد کردن، شرط کردن. قول دادن، وعده دادن. رخصت دادن، دستوری دادن.

**زبان در قفا:** z.-dar-γafā [ف. ع.] (امر.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ آلاله‌ها از دستهٔ خربقی‌ها که دارای رگ‌های متناوب و منشعب به انشعابات پنجه‌یی شکل می‌باشد. گل‌هایش دارای تقارن سطحی است و در روی ساقه در فواصل محل التصاق برگ‌ها قرار گرفته. برچه‌های گل متعدد و معمولاً در گونه‌های مختلف بین ۱ تا ۵ متغیر است، زبان پس قفا، گل هزار نک، رجل القبره.

**زبانزد:** z.-zad [= زبان‌زده] (ص‌مف.) آنچه که بر سر زبان‌ها افتد؛ مطلبی که گروهی بسیار از آن آگاه شوند.

**زبان ستدن:** z.-setadan (مص‌م.) (کن.) خاموش گردانیدن، ساکت کردن.

**زبان‌گنجشک:** z.-gonǰešk [= گنجشک‌زوان] (امر.) (گیا.) درختی است زیبا از تیرهٔ زیتونیان به ارتفاع ۱۵ تا ۲۰ متر (و در برخی گونه‌ها تا ۳۵ متر)، دارای شاخه‌های انبوه که در نواحی شمال ایران به حالت وحشی می‌روید. برگ‌های آن به بزرگی ۱۵ تا ۲۰ سانتیمتر و مرکب از ۴ تا ۵ زوج برگچهٔ دندانه‌دار با یک برگچهٔ انتهایی است و گل‌های آن قرمز و کمابیش مایل به قهوه‌یی است. برگ آن در تداوی به عنوان ملین و مسهل مورد استعمال دارد و پوست شاخه‌هایش نیز به عنوان تب‌بر بکار می‌رود؛ لسان العصافیر، مرغ زبانک، شجر البق.

**زبانه:** zabān-a(-e) [= زوانه = زفانه] (اِ.) آنچه مانند زبان باشد. آلتی که در میان شاهین ترازو است. پره. شعله (آتش، چراغ). یکی از دو قالب اصلی قلمدان و آن مربوط به قسمت درونی آلت مذکور است؛ مق. رویه. برگ باریک و دراز (فره.)

**زبانه زدن:** z.-zadan (مص‌ل.) شعله زدن، زبانه کشیدن، مشتعل شدن.

**زبانی:** zabān-ī (ص‌نسب.) منسوب به زبان، شفاهی. متکی به قول فقط نه به عمل. یار (دوست) زبانی: کسی که فقط با حرف و سخن اظهار محبت کند.

**زبانی:** zabānī [ع. ج. زبنی یا زبنیة، از زبن به معنی رفع و برداشتن؛ در فارسی مفرد گیرند] (اخ.) وکیل دوزخ، موکل آتش؛ ج. زبانیان.

**زبانیه:** zabāniya(-e) [ع. زبانیة] (اِ.) ج. زنبیه. سرکشان، متمردان. مردم سخت و درشت. سرهنگان سلطان. (اخ.) بعضی از ملائکه را بدین نام خوانده‌اند به سبب آنکه دوزخیان را به دوزخ رانند؛ فرشتگان شکنجه، نگهبان دوزخ.

**زبد:** zabad (اِ.) کف (روی آب یا شیر)؛ ج. ازباد. زبد بحر: کف دریا.

**زبده:** zobda(-e) [ع. زبدة] (اِ.) چربیی که از شیر گیرند، کره. سرشیر (غم.) خلاصه، برگزیده، پسندیده از هر چیزی.

**زبر:** za(e)-bar [= زور = ازبر] (حر. اضـ.) بالا، فوق؛ مق. پایین، زیر. (اِ.) حرکت فتحه ( َ ).

**زبر:** za(e)-bar-e [= از بر] (اِمر.) از حفظ.

**زبرپوش:** z.-bar-pūš [= زبرپوشنده] (ص‌فا.) هر چیز که در وقت خوابیدن بر بالای شخص پوشند (عموماً). لحاف (خصوصاً). بالاپوش، جبه.

**زبرتنگ:** z.-tang [= برتنگ] (اِمر.) تنگی

که بر بالای اسب بندند؛ مق. زیر تنگ.

**زبرجد:** z.-ǰad [ع. = زبردج] (ا.) (زم.) سنگی است قیمتی که ترکیبش عبارت است از سیلیکات طبیعی منیزیوم و آهن و جزو سنگ‌های خانوادهٔ پریدو است. وزن مخصوصش بین ۳/۳ تا ۳/۴ متغیر است و سختیش بین ۶/۵ تا ۷ می‌باشد و دارای شفافیت و جلای شیشه و رنگش سبز مایل به زرد است؛ بسراق؛ ج. زبارج. (غم.) زبرجد هندی: (زم.) یاقوت زرد.

**زبردست:** z.-dast (ص‌مر.) توانا، صاحب قدرت، مقتدر؛ مق. زیردست. مخدوم، فرمانروا. بالادست، مافوق؛ مق. زیردست. صدر مجلس.

**زبرسو(ی):** z.-sū(y) (امر.) فوق (از جهات ششگانه)؛ مق. زیرسو. (ص‌مر.) بالایین؛ علوی؛ مق. سفلی.

**زبرمرد:** z.-mard (ص‌مر.) انسان عالی. مافوق انسان.

**زبرین:** zabar-īn (ص‌نسب.) بالایی، فوقانی (فره.) زبری؛ مق. زیرین، فرودی، فرودین.

**زبنیه:** zebnīya(-e) [ع. زبنیة] (ا.) (غم.) سرکش، متمرد. سخت، شدید. سرهنگ سلطان. هر یک از فرشتگان شکنجه؛ ج. زبانیه.

**زبور:** zabūr [معر. عبر.] (ا.) نوشته. کتاب.

**زبون:** zabūn (ص.) بیچاره، درمانده، عاجز. مغلوب. خوار، حقیر. زیردست، فرودست.

**زبیب:** zabīb [ع.] (ا.) (گیاه.) انگور خشک شده. انجیر خشک شده. خرمای خشک، مویز.

**زبیل:** zabīl, ze.- [ع.] (ا.) زنبیل، سبد.

**زج:** zoǰ (ا.) قراقروت.

**زجاج:** zoǰāǰ [ع.] (ا.) شیشه؛ آبگینه.

**زجاجیه:** zoǰāǰ-īyy-a(-e) [ع. زجاجیة] (ص‌نسب.) مؤنث زجاجی. (پز.) مایع شفاف لزجی شبیه به ژلاتین که فضای محدود بین شبکیه و سطح خلفی عدسی را پر می‌کند و تقریباً به شکل کره‌ای است که قسمت قدامی آن کمی فرو رفته. این قسمت فرو رفته را که در نتیجهٔ فشار سطح خلفی عدسی بوجود آمده، حفرهٔ پاتلاریس نامند. زجاجیه از دو قسمت ساخته شده: یکی غشاء شیشه‌یی شکل که مانند ورق نازکی مایع زجاجیه را در بردارد. دوم مایع زجاجیه که در داخل غشاء شیشه‌یی شکل و شبیه ژلاتین است.

**زحاف:** zehāf [ع.] (عر.) تغییری که به اجزای سالم اصلی داده باشند تا اجزای فرعی غیر سالم آن منشعب شود. آن جزو را که از تغییر حاصل شده مزاحف گویند؛ ج. زحافات.

**زحام:** zehām [ع.] (مص‌ل.) انبوهی کردن. (امص.) انبوهی، ازدحام. روز (یوم): روز قیامت، رستاخیز.

**زحمت:** zahmat [ع. زحمة] (مص‌ل.) انبوهی کردن. (امص.) انبوهی، ازدحام. آزردگی. (ف.) بیماری تن و جان. (ا.) (ف.) آزار، محنت، رنج. (ف.) زخم، جراحت. (ف.) دردسر، تصدیع. (ف.) هنگامه، گیرودار؛ ج. زحمات. به هزار زحمت: (عم.) با مشقت و رنج بسیار. اسباب زحمت شدن: زحمت دادن. زحمت را کم کردن: (عم.) رفتن و بیشتر موجب مزاحمت نشدن. قبول زحمت کنید (فرمایید): (تعارفی است.) زحمت‌بکشید، لطفاً.

**زحمت دادن:** z.-dādan [ع. ف.] (مص‌م.) موجب رنج و تصدیع شدن، اسباب زحمت گشتن. ضح.ـ غالباً به عنوان تعارف بکار رود. آزار رسانیدن. ضرر رسانیدن.

**زحمتکش:** z.-kaš(keš) [ع. ف. =

زحمت‌کشنده] (ص‌فا.) آنکه زحمت می‌کشد. رنجبر.

**زحمت کشیدن:** z.-ka(-e)šīdan [ع. ف.] (مص‌ل.) رنج کشیدن، تحمل مشقت کردن. زحمت کشیدن برای (به پای) کسی: بخاطر او تحمل رنج کردن.

**زحیر:** zahīr [ع.] (ا.) صدا یا نفسی که به سبب آزردگی یا خستگی بصورت ناله از سینه برآید؛ ناله. اسهال، پیچش، دل‌پیچ، ذوسنطاریا. دیسانتری.

**زخ:** zax [= ژخ] (ا.) آواز حزین، ناله. بانگ جرس.

**زخار:** zaxxār [ع.] (ص.) پر و لبریز. پر آب و مواج.

**زخرف:** zoxrof [ع.] (ا.) طلا، زر. نقش و نگار، زیور و زینت (ظاهری)؛ ج. زخارف.

**زخم:** zaxm (ا.) خراشی که به وسیلهٔ آلات جارحه، ناخن، دندان و غیره به عضوی از بدن وارد آید و از آن چرک و خون برآید، ریش، جراحت. زخم بریان: طعامی است، دم‌پخت. زخم چوب: ضربتی که با چوب زنند. زخم زبان: (کن.) سخن توهین‌آمیز که دل کسی را بیازارد؛ نیش زبان. زخم زبان زدن: سخن توهین‌آمیز گفتن. زخم معده: (پز.) جراحتی که به معده وارد شود، اولسر. زخم ناخن: جراحتی که به وسیلهٔ ناخن وارد آید. (کن.) رقوم منجمان. زخم وزیل: (عم.) زخم، جراحت. شاخ‌زدن (حیوانات)، سرو زدن. شکستگی، کسر. (پز.) قرعه (نبض)، ضربه. خال کعبتین (طاس نرد). (مس.) زخمه. (معم.) طاق ساختمان؛ ضرب، ضربی.

**زخم:** zoxm [ع. زهم] (ا.) (عم.) طعم و بویی که از سفیدهٔ تخم‌مرغ خام یا از گوشت خام هنگام پختن در آب برآید.

**زخم‌بندی:** zaxm-band-ī (حامص.) عمل بستن زخم جهت جلوگیری از عفونت و خونریزی و بهبود آن؛ مرهم گذاشتن روی زخم برای معالجه؛ پانسمان، رفاده، مرهم‌گذاری، مرهم‌بندی.

**زخمدار:** z.-dār [= زخم‌دارنده] (ص‌فا.) مجروح، مضروب.

**زخم کردن:** z.-kardan (مص‌ل.) جنگ کردن، نبرد کردن.

**زخمه:** zaxma(-e) [= زخم + ه. پس. اسم آلت] (ا.) آلتی کوچک و فلزی که بدان ساز نوازند؛ مضراب، زخ.

**زداینده:** zdāy-anda(-e) پاک کننده، پاکیزه سازنده. جلا دهنده.

**زدن:** za-dan (زد، زند، خواهد زد، بزن، زننده، زده، زنش). (مص‌م.) فرود آوردن دست، تازیانه، شمشیر و مانند آن به تن کسی، آسیب وارد کردن، کوفتن، ضرب. (مص‌ل.) ضربان یافتن. (مص‌م.) مغلوب کردن، شکست دادن. ربودن. دزدی کردن. زدن در کسی: بدو حمله بردن. (عم.) جدی اقدام کردن. ضرب سکه، سکه ساختن. شکار کردن. هم زدن. (مص‌ل.) (عم.) اتفاق افتادن، تصادف کردن. خود را به خاموشی زدن: تمارض کردن. زدن به چاک محبت: (عم.) دوستی و مهربانی کردن.

**زدوبند:** zad-o-band (امر.) زدن و بستن. (عم.) ساخت و پاخت، بند و بست، توطئه.

**زدوخــــورد:** z.-o-xord (امر.) زدن و خوردن، ضرب زدن و مورد ضرب واقع شدن. جنگیدن.

**زدودن:** zo-dū-dan [= زداییدن] (مص‌م.) (زدود، زداید، خواهد زدود، بزدای، زداینده، زدوده). پاک کردن، پاکیزه کردن. برطرف کردن زنگ (آینه، شمشیر و مانند آن)، صیقل دادن. محو کردن غم‌واندوه از دل.

**زده شدن:** z.-šodan (مص‌ل.) (عم.) دلزده

شدن، متنفر گشتن، بیزار شدن.
**زر:** zar (اِ.) (شیم.) فلزی است گرانبها به رنگ زرد و درخشان قابل تورق که برای ساختن سکه‌ها و زیور و غیره بکار رود و در ۱۱۰۰ درجه حرارت ذوب گردد؛ طلا، ذهب. زر جعفری: (منسوب به جعفر برمکی؟) طلای خالص که به دستور جعفر برمکی(؟) ضرب کردند. مسکوک طلای خالص. زر خشک: طلای خالص بی‌غل و غش. زر ده‌پنجی: زری ناسره که نصف آن طلای خالص و نصف دیگر مس و مانند آن باشد. زر ده‌دهی: زر خالص، طلای تمام عیار. زر ده‌ششی: زری که از ده حصه چهار حصهٔ آن غل و غش باشد و شش حصه طلای خالص. زر ده‌نهی: زری که نه حصهٔ آن طلای خالص باشد و یک حصهٔ آن مس و مانند آن. زر ده‌هشتی: زری که هشت حصهٔ آن طلای خالص باشد و دو حصهٔ دیگر مس و مانند آن. زر ده‌هفتی: زری که هفت حصهٔ آن طلای خالص باشد و سه حصه مس و مانند آن. زر رکنی: سکهٔ طلای خالص منسوب به رکن‌الدولهٔ دیلمی(؟). مسکوک طلای گوشه‌دار. زر رومال: زری که درون آن مس و بیرونش طلا باشد؛ زرروکش. زر رومی سرخ سپهر: (کن.) آفتاب، خورشید. زر ساو: زر خالص تمام عیار کوچک و ریزه، مانند بیستی و پاره. برادهٔ زرگری. زر ساوه: زری که مانند ارزن خرد و سرخ رنگ باشد. زر سرخ: طلای احمر. زر شش سری: زر خالص تمام عیار. زر صرف: زر خالص. زر عیار: طلای خالص. زر گل (گیا.) زرد پی که در میان گل سوری باشد؛ خردهٔ گل، زردالورد (ع.) زر مغربی: طلای منسوب به ممالک مغرب (شمال آفریقا). (کن.) زر خالص. آفتاب، خورشید. زر ناخنی: زری به غایت خالص که چون ناخن بر آن نهند و فشار دهند فرو رود. زر و سیم: طلا و نقره. دینار و درهم. زور و زر: قدرت و ثروت. توانایی، قوت. طراز و ریشه‌ای که از طلا ساخته باشند. ثروت، تمول.
**زر:** zar [= زال، هند] (ص.) پیر، فرتوت؛ مق. برنا. آنکه مویش سفید است: زال زر.
**زراب:** zar-āb (امر.) (نقا.) طلای حل کرده و مالیده که نقاشان بکار برند.
**زراب:** zar-āb [زر] (کن.) شراب زرد رنگ.
**زراد:** zarrād [معر.] (ص.) آنکه زره سازد، زره‌ساز، زره‌گر.
**زرادخانه:** z.-xāna(-e) [معر. ف.] (امر.) (نظ.) محل اسلحه و ذخایر و مهمات نظامی، قورخانه، اسلحه‌خانه، جبه‌خانه، جباخانه.
**زرادگاه:** z.-gāh [معر. ف = زرادگه] (امر.) جایی که زره سازند.
**زراعت:** zerā'at [ع. زراعة] (امص.) کشاورزی، کشت و زرع. (اِ.) (ف.) کشتزار، مزرعه. ضح. ـ در تداول zarā'at تلفظ شود.
**زراغن:** zarāγan [= زارغنگ = زازاغنگ = زراغنگ] (اِ.) زمین ریگ‌ناک و سخت.
**زرافه:** zarāfa(zarrāfe (تد. [ع.] (اِ.) (جاذ.) پستانداری است از راستهٔ نشخوارکنندگان که فقط شامل یک نوع است. این جانور به داشتن گردنی طویل و قوی و برافراشته مشخص است. بالای پیشانیش یک زوج شاخ پشم آلود وجود دارد. زمینهٔ بدن حیوان صورتی رنگ و زمینهٔ شکمکش سفید است ولی سراسر بدنش را لکه‌های کوچک و بزرگ قهوه‌یی پوشانده. دمش کوتاه و قوی است. به علت گردن دراز و دست‌های بلند، قدش به ارتفاع متجاوز از ۶ متر می‌رسد و به این جهت استفاده از برگ درختان به عنوان تغذیه بر وی آسان است؛ اشتر گاو پلنگ،

شترگاو پلنگ.

**زراق:** zarrāɣ [ع.] (ص.) مکار، فریبنده، ریاکار.

**زراقه:** zarrāɣ-a(-e) [ع. زراقة] (إ.) آبدوزدک (فره.)

**زراندود:** z.-andūd [= زراندوده] (ص‌مف.) اندوده از زر (طلا)؛ زرنگار. فلزی که به روی آن آب طلا مالیده باشند، مطلا. آنچه که ظاهرش با باطن فرق داشته باشد.

**زراندوز:** z.-andūz [= زراندوزنده] (ص‌فا.) آنکه طلا جمع کند. آنکه ثروت و مال گرد آورد.

**زراه:** zarāh [= زره] (إ.) دریا، بحر.

**زربفت:** z.-baft [= زربافت = زربافته = زرباف] (ص‌مف. إ.) پارچه‌ای که در آن رشته‌های طلا بکار برده باشند؛ زر تار، زردوزی.

**زرپوش:** z.-pūš [= زرپوشیده] (ص‌مف.) زردوزی شده (جامه). زرپوش اطلس: جامهٔ زرکش که جنس آن اطلس باشد.

**زرتشتی:** zartošt-ī [= زردشتی] (ص‌نسبـ.) منسوب به زرتشت. کسی که دارای دین زرتشت است؛ بهدین، زردشتی. آیین زرتشت، دین زردشت، بهدینی.

**زرخرید:** zar-xarīd [= زرخریده] (ص‌مف.) غلام و کنیزی که خریده شود. هنگامی که کسی «اعیان» خالصه‌ای را می‌خرید (که درین صورت زمین یا عرصهٔ آن همچنان خالصه باقی می‌ماند) نام آن مبدل به «زرخرید» می‌شد. (اواخر قاجاریه)

**زرخیز:** z.-xīz (ص‌مر.) معدنی که دارای طلا باشد، کان زر. (کن.) زمینی که از آن سود بسیار بدست آید.

**زرد:** zard (ص.) هر چیز که به رنگ زر (طلا) لیمو یا زعفران باشد؛ زعفرانی رنگ، اصفر. ضح.ـ زرد یکی از رنگ‌های سه گانهٔ اصلی نقاشی است که غیر قابل تجزیه است. این رنگ اگر با دو رنگ اصلی دیگر (قرمز و آبی) ترکیب شود به ترتیب رنگ‌های نارنجی و سبز بدست می‌آید.

**زرداب:** zard-āb [= زردآب] (إمر.) (پز.) مایعی لزج و کشدار و قلیایی و تلخ و مهوع و زرد رنگ (علت وجه تسمیه) که به وسیلهٔ سلول‌های کبدی ترشح می‌شود و به وسیلهٔ مجاری صفراوی اطراف لپک‌های کبدی جمع آوری و وارد مجرای کبدی می‌شود و از آنجا به وسیلهٔ مجرای سیستیک داخل کیسهٔ صفرا (زهره) می‌گردد و انباشته می‌شود. زرداب در کیسهٔ صفرا و در مجاورت هوا رنگ سبز به خودمی‌گیرد. در حدود ۸۰۰ تا ۱۰۰۰ گرم در روز صفرا ترشح می‌نماید که در حدود ۲۵ گرم آن مواد جامد و بقیهٔ آن آب است ولی زرداب در کیسهٔ صفرا تغلیظ شده مواد جامدش تا ۱۵۰ در هزار می‌رسد، صفرا.

**زرداب‌ریز:** z.-rīz [= زرداب ریزنده] (ص‌فا.) کسی که بد خویی و خشم و قهر و غضب کند. [= زرداب‌ریزی] (امص.) خونریزی. بدخویی، تندخویی.

**زردالو:** z.-ālū [= زردآلو] (إمر.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ گل‌سرخیان جزو دستهٔ بادامی‌ها که دارای میوهٔ شفت می‌باشد. آنچه را که بنام هستهٔ میوهٔ این درخت می‌نامیم عبارت از درون بر و دانه می‌باشد. منشاء این گیاه را از ارمنستان می‌دانند ولی بطور قطع اصل این درخت از آسیای غربی و مرکزی است. درخت زردالو چندان مرتفع نمی‌شود و شاخه هایش در اطراف گسترده می‌شوند. برگش بیضوی یا نسبةً گرد و بیشتر قلبی شکل و گل‌هایش سفید است؛ اروق، اروک، مشمش. میوهٔ درخت مذکور تا حدی درشت و آبدار و زرد رنگ یا زرد

مایل به قرمز است. قسمت مأکول میوهٔ این گیاه به حد کافی دارای ذخیرهٔ مواد قندی است و ضمناً بوی معطری نیز دارد. زردالو انک: (گیا.) گونه‌ای از زردالو که میوه‌اش نامرغوب و دارای هستهٔ تلخ و ریزتر از انواع دیگر است؛ مشمش کلیبی، زردآلوی دانه تلخ. زردالوی غوله: (= زردالو غوره) زردالوی نارس، اخکوک. زردالوی پیش‌رس: (گیا.) گونه‌ای از زردالو که دارای میوهٔ ریز و نامرغوب است و میوه‌اش زودتر می‌رسد. زردالوی شکرپاره: (گیا.) گونه‌ای زردالو که میوه‌اش بسیار شیرین و درشت و معطر و در خراسان فراوان است.

**زردپی:** z.-pay(pey) (امر.) (پز.) (فره.) نسج فیبری و محکمی که عضله را با استخوان می‌پیوندد؛ رباط.

**زردرو(ی):** z.-rū(y) (ص‌مر.) (کن.) آفتاب.

**زردفام:** z.-fām (ص‌مر.) آنچه به رنگ زرد باشد، زرد رنگ.

**زردگوش:** z.-gūš (ص‌مر.) (کن.) منافق، مذبذب.

**زردوز:** z.-dūz [= زردوزنده] (ص‌فا.) آنکه با تارهای زرد گلابتون پارچه و جامه را نقش دوزد، چکن دوز. [= زردوخته] (ص‌مف.) پارچهٔ زردوزی شده.

**زرده:** zard-a(-e) [= زردک = زرتک] (امر.) (جان.) اسبی که زرد رنگ باشد. (جان.) قسمت زرد رنگ درون تخم‌مرغ. (پز.) صفرا، زرداب. زردهٔ کامران: (کن.) آفتاب. روز، یوم.

**زرزور:** zorzūr [ع. = زرزر] (ا.) (جان.) پرنده‌ای است بزرگتر از گنجشک و نوعی از آن سیاه و نوع دیگر سیاه با خال‌های سپید؛ ساری؛ ج. زرازیر.

**زرشک:** aerešk (ا.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ که تیرهٔ مخصوصی بنام تیرهٔ زرشکیان را بوجود می‌آورد. تیرهٔ زرشکیان از تیره‌های نزدیک به تیرهٔ آلالگان است. زرشک معمولی درختچه‌ای است به ارتفاع ۲ تا ۳ متر که معمولاً در حاشیهٔ جنگل‌ها غالب نقاط اروپا و ایران می‌روید. برگ‌هایش دندانه‌دار و گل‌هایش زرد رنگ و مجتمع بصورت خوشه و آویخته است. میوهٔ آن کوچک و قرمز رنگ و بیضوی به طول ۷ تا ۸ میلیمتر و به عرض ۳ میلیمتر می‌باشد. ریشه و برگ و میوهٔ آن به مصارف دارویی می‌رسد؛ برباریس، انبرباریس.

**زرع:** zar' [ع.] (مص‌م.) کاشتن، زراعت کردن. (امص.) کشتکاری، کاشت، زراعت. (ص.) کاشته، کشت؛ ج. زروع.

**زرق:** zarγ [ع.] (مص‌م.) (غم.) وارد کردن دوای مایع به وسیلهٔ سرنگ در بدن، تزریق. کبود شدن. (امص.) کبودی. (امص.) دورنگی، دورویی، نفاق، تزویر، ریاکاری. زرق و برق: (عم.) جلوهٔ ظاهری، جلا و شفافی.

**زرک:** zar-ak (ا.مصغ.) ماده‌ای است از جملهٔ «هرهفت» که زنان بر روی پاشند. کاغذی زرد که به شکل ورقهٔ زر سازند و جهت زینت بکار برند؛ زرورق.

**زرکش:** zar-kaš(keš) [= زرکشنده] (ص‌فا.) آنکه تارهای زر به پارچه کشد، کسی که گلابتون سازد. [= زرکشیده] (ص‌مف.) پارچه‌ای که تارهای زر در آن کشیده باشند.

**زرکشیده:** z.-ka(e)šīda(-e) (ص‌فا.) پارچه‌ای که تارهای زر در آن بکار برده باشند، زرکش.

**زرگر:** z.-gar (ص‌شغل.) کسی که با زر کار کند؛ آنکه آلت‌های زرین سازد، زرساز. آنکه ادواتی از زر و سیم و جواهر سازد.

زرگر چرخ: (کنـ.) آفتاب.

**زرگون:** z.-gūn [= زریون = زرجون، معر.] (ص‌مر.) به رنگ زر، زردفام، طلایی، زریون. (امر.) (گیا.) درخت انگور، زرجون. آب باران جمع شده بر روی صخره‌ها و قطعه سنگ‌های عظیم کوه‌ها که بر اثر حل مواد معدنی موجود در سنگ‌ها به رنگ نارنجی یا زرد درمی‌آید. شراب، باده. (شیم. نقـ.) زرقون.

**زرنگ:** zarang (اِ.) (گیا.) درختی است کوهی، بسیار محکم و از آن تیر و نیزه و گوی چوگان و جناغ زین سازند؛ درخت گز. (گیا.) زردچوبه.

**زرنگ:** zarang (ص.) نو، تازه.

**زرنگ:** zarang (اِ.) گلهٔ اسب، رمهٔ اسب، ایلخی.

**زرنگار:** zar-negār [= زرنگارنده = زرنگاشته] (ص‌مف.) منقش به زر، طلاکوب: شمشیر زرنگار، مرقع زرنگار. چیزی که با آب طلا نقاشی شده. [= زرنگارنده] (ص‌فا.) آنکه اشیا را به نقش‌های زرین مزین سازد؛ طلاکوب. کسی که با آب طلا نقاشی کند.

**زرورق:** z.-varaγ [ف. ع.] (امر.) کاغذ زرد رنگ و نازک که بصورت ورقهٔ زر سازند و جهت تزیین یا زرکوبی جلد کتاب استعمال کنند؛ زرک.

**زره:** zereh (اِ.) جامه‌ای جنگی دارای آستین کوتاه و مرکب از حلقه‌های ریز فولادی و آن را به هنگام جنگ بر روی لباس‌های دیگر می‌پوشیدند. زرهٔ داودی: زره منسوب به داود نبی. زره سخت محکم.

**زره‌پوش:** z.-pūš [= زره‌پوشنده] (ص‌فا.) کسی که زره پوشیده. [= زره‌پوشیده] (ص‌مف.) آنچه که با زره مجهز است و گلوله‌های معمولی بدان کار نکند: کشتی زره‌پوش. تانک.

**زری:** zar-ī [= زر] (ص‌نسب.) منسوب به زر؛ ساخته از زر؛ زرین، طلایی. پارچه‌ای که پودهای آن از طلا است. زربفت.

**زریر:** zarīr [معر. قس. زرد] (اِ.) (گیا.) گیاهی است دارای ساقهٔ کوتاه و گل‌های زرد رنگ و برگ‌های زرد مایل به سفیدی و بدان جامه رنگ کنند. ضح.ـ بعضی آن را «اسپرک» و برخی برگ زردچوبه دانسته‌اند. (پز.) یکی از خلط‌های بدن؛ صفرا، زرداب. (پز.) یرقان.

**زرین:** zar(r)-īn [= زرینه] (ص‌نسب.) منسوب به زر. آنچه از زر ساخته شده باشد؛ زری، طلایی. آنچه مانند زر باشد؛ به رنگ زر.

**زریون:** zar-yūn [= زریگون] (ص‌مر.) به رنگ زر، طلایی، زردفام.

**زشت:** zešt (ص.) بدنما، بدگل، بدمنظر؛ مق. زیبا، جمیل، خوشگل؛ زشت و زیبا. بد، ناپسند، قبیح: کار زشت. زشت و زیبا: بدگل و خوشگل. (بع.) شعری که یک مصراع آن شامل مدح و مصراع دیگرش شامل ذم باشد.

**زشت‌یاد:** a.-yād (اِمر.) گفتار بد دربارهٔ کسی. غیبت.

**زعاف:** zo'āf [ع.] (ص.) هلاک کننده، کشنده، مهلک.

**زعامت:** za'āmat [ع. زعامة] (امص.) پیشوایی، ریاست، سروری.

**زعفران:** za'farān [ع.] (اِ.) گیاهی است پایا و بصلی از تیرهٔ زنبقی‌ها، دارای ساقهٔ زیرزمینی که از دو پیاز خارج می‌شوند. پیازهای آن سخت و مدور و گوشتدار و پوشیده از غشاءهای نازک و قهوه‌یی رنگ است. از وسط پیاز که در واقع قاعدهٔ ساقهٔ زیرزمینی است ـ ساقهٔ زیرزمینی قایمی

خارج می‌گردد و از ساقهٔ زیرزمینی تعدادی برگ‌های باریک و دراز به رنگ سبز بیرون می‌آید. از وسط برگ‌های مذکور ساقهٔ مولد گل ظاهر می‌شود که در انتها به ۱ یا ۲ و گاهی ۳ غنچهٔ مولد گل منتهی می‌گردد. گل‌های آن منظم و شامل لوله‌ای دراز منتهی به ۳ گلبرگ و ۳ کاسبرگ به رنگ گلبرگ می‌باشد. گلبرگ‌ها بنفش یا گلی و یا ارغوانی است. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه ناحیهٔ انتهایی خامه و کلالهٔ آن است که بنام زعفران خرید و فروش می‌شود. بوی زعفران قوی و معطر و طعمش تلخ و کمی تند است؛ جساد، جادی، صفران. زعفران ابیض: (گیا.) زعفران سفید. زعفران باغی: (گیا.) زعفران زرد. زعفران رومی: (گیا.) زعفران سفید. زعفران زرد: (گیا.) گونه‌ای زعفران دارای گل‌های زرد و کلالهٔ زرد رنگ و آن به عنوان گل زینتی کاشته می‌شود؛ زعفران اصفر، زعفران طلایی، زعفران باغی. زعفران سفید: (گیا.) گونه‌ای زعفران گل که دارای گل‌های سفید است و جزو گل‌های زینتی است؛ زعفران ابیض، زعفران رومی. زعفران طلایی: (گیا.) زعفران زرد. زعفران گل: (گیا.) گونه‌ای زعفران که جزو گل‌های زینتی زیبا است و گل‌های رقم‌های متعددش سفید، قرمز، زرد، خاکستری و زرد متمایل به سبز می‌باشد. زعفران ولایتی: (گیا.) زعفران گل.

**زعم:** za'm [ع.] (مص‌ل.) سخنی راست یا دروغ گفتن (بیشتر در مورد چیزی مشکوک یا امری که به کذب آن اعتقاد دارند، اطلاق شود). گمان بردن. (ا.) گمان به زعم فلان: به گمان او، به تصور وی.

**زعیم:** zaīm [ع.] (ص.) کفیل، ضامن. پیشوا، مهتر، رئیس؛ ج. زعماء. (ف. بیشتر در بلوچستان)، زارع، کشاورز.

**زغار:** zaγār زمین نمناک. (جان.) خراطین، زغار کرمه. هر چیز که زنگ بهم رسانیده باشد مانند آینه، شمشیر.

**زغار:** zaγār [قس. ژغار، ژغاره] (ا.) فریاد و فغان.

**زغال:** zoγāl [= زگال = ژگال = شگال = شگار] (ا.) چوب و دیگر اندام‌های گیاهی و نیز انساج حیوانی نیم سوخته که قسمت اعظم ترکیبات آنها تبدیل به کربن شده باشد؛ فحم. انگشت، زگال. ضح. ـ این کلمه را به غلط «ذغال» نویسند. زغال چوب: زغال نباتی؛ این زغال را از چوب‌هایی که در ترکیب آنها صمغ یا رزین به حداقل باشد (مانند چوب درخت تبریزی و شاه‌بلوط) تهیه می‌کنند. زغال حیوانی: زغالی که از نتیجهٔ سوختن انساج و اندام‌های حیوانی (مانند استخوان و غضروف و غیره) حاصل شود. این زغال را در تصفیهٔ مواد رنگین بکار برند. زغال خالص: زغال قند و آن از تکلیس قند بدست می‌آید. زغال دوده: زغالی است بی‌شکل که از سوزاندن تربانتین، قطران، نفت و لاستیک در هوای کم بدست می‌آید. دودهٔ پست برای نقاشی به رنگ سیاه و دوده‌های مرغوب (مانند دودهٔ استیلن) برای تهیهٔ واکس و مرکب چاپ مصرف می‌شود. زغال سنگ: (نق.) زغال مخصوصی است برای طراحی، نقاشی پیش از آنکه تابلو را رنگ‌آمیزی کند، با زغال طرح مختصری می‌ریزد و سپس شروع به رنگ‌آمیزی می‌کند ولی نقاش ماهر با همان رنگ مخلوط شده مقصود خود را مجسم می‌سازد.

**زغال‌اخته:** z.-axta(-e) (إمر.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ زغال اخته‌ها که جزو تیره‌های نزدیک به زیتونیان است و آن درختچه‌ای است که میوه‌اش بیضوی شکل و گوشتدار و

قـرمز رنگ و از زیـتون انـدکی کـوچکتر است. طعمش ترش می‌باشد. میوهٔ رسیدهٔ این گیاه بـه مـصرف تـهیهٔ کـمپوت و مـربا می‌رسد و بصورت خشک شده هـم مـانند آلبـالوی خشک مــصرف مـی‌شود؛ اخته زغال، حب الشوم.

**زغال‌سنگ:** z.-sang (اِمر.) (زمـ.) زغـالی که نتیجهٔ تفحیم انساج و اعضای گیاهان بسیار قدیم در قشر طبقات زمین است. این زغـال چون تحت فشار طبقات ارضی قرار گـرفته سختی زیادتری نسبت به انواع دیگر زغال‌ها یافته و خود دارای اقسام متعدد است. زغـال سنگ در ایـجاد حـرارت مـنازل و تـولید انرژی و سوخت کارخـانه‌ها اهـمیت بسـیار داد؛ حجر قبرموسی.

**زغراش:** zaγrāš (اِ.) خرده ریزهای پوست که پوستین‌دوزان به دور اندازند.

**زغن:** zaγan (اِ.) (جـاز.) پـرنده‌ای است از راستهٔ شکاریان روزانه از دستهٔ بازها کـه در حدود ۷ گونه از آن شـناخته شـده و هـمه متعلق به نواحی گرم و معتدل آسیا و اروپا و آفریقا هستند. زغـن جـزو بـازهای مـتوسط القامه است و بسیار متهور و چـابک و تـند حمله و قوی و خـونخوار است. دم وی دو شـاخ است. او هـمهٔ پستانداران کـوچک مخصوصاً جوندگان را شکار می‌کند؛ موش گیر، غلیواج، پـرآذران، خـاد، جـنگلاهی، چنگلاهی، جنگلاجی، کورکور.

**زفاف:** zefāf [ع.] (مـصم.) عـروس را بـه خـانهٔ شـوهر فـرستادن. شب زفـاف: شب عروسی. (مصل.) درخشیدن برق (غم.)

**زفت:** zaft (ص.) درشت، سـتبر، فـربه. هنکفت. پر، مالامال. تیز طعم، تندمزه (که زبان را بگزد).

**زفت:** zeft (اِ.) (گیا. پز.) صمغ حـاصل از گیاهان مختلف که بر روی پارچه می‌مالند و به منظور تداوی جلدی بر موضع مورد نظر می‌چسبانند. (زمـ.) هـیدورکربون‌های جـامد معدنی کـه بـنام قـیرهای مـعدنی اسـتخراج می‌شوند و در تـداوی جـهت مـالیدن روی پوست در موضع ضرب دیده بنام مـومیایی مـــصرف مـــی‌گردند. زفت رطب: (زمـ.) قیرهای معدنی که به حالت خمیری استخراج می‌شوند؛ صمغ خـمیری شـکـل حـاصل از گیاهان مختلف. زفت رومی: (زمـ.) مومیایی. زفت یابس: (زمـ.) مومیایی.

**زفت:** zoft (ص.) بـخیل، مـمسک، لئیم. ترشروی، گرفته. ستیزه‌خوی، خشـن. طـعم زمخت (مانند طعم مازو، هلیله)، عفص.

**زفر:** zafar (اِ.) دهان، فم. کنج دهـان. فک. زفر زبرین: فلک اعلی. زفر زیـرین: فـلک اسفل.

**زفیر:** zafīr [ع.] (مصل.) بیرون آمدن هوا از ریه، دم برآوردن؛ مقا. شهیق.

**زقوم:** zaγγūm [ع.] (اِ.) (گیا.) سنجد. (اِخ.) گویند درختی است در جهنم، دارای میوه‌ای بسیار تلخ که دوزخیان از آن خورند، (کن.) هر چیز تلخ و سمی.

**زکـــاب:** zak-āb [= زگـــاب = زاگ‌آب] (اِمر.) مرکب سیاه که بـا آن چیز نـویسند، محلول زاگ (زاج).

**زکات:** zakāt [ع. زکـاة] خـلاصهٔ چـیزی، برگزیدهٔ شیئی. (فق.) آنچه به حکـم شـرع درویش و مستحق را دهـند و ایـن کـار بـر مسلمانان فرض است و زکات بر مـیوه‌هایی که برای خوردن عـمل آورده بـاشند و بـر میوه‌های دیگر (نظیر انگور و خرما)، شتر، گاو، بز، گوسفند و حیوانات اهـلی و زر و سیم و مال التجاره تعلق می‌گیرد و زکات هر یک از اینها را نصابی است. مال زکـات بـه حکم آیهٔ ۶۰ از سورهٔ ۹ قرآن مخصوص طبقات معینی از مردم است. (برخلاف فئ و

غنیمت، زکات شامل حال خاندان رسول نمی‌شود)؛ ج. زکوات. ضح.ـ رسم الخط صحیح آن در عربی «زکاة» و در رسم الخط قرآنی «زکوة» است ولی به شیوهٔ نویسندگان ایرانی «زکات» صحیح است. قس. حیات، مشکات.

**زکام:** zokām [ع.] (اِ.) (پز.) عارضهٔ التهاب مخاط بینی است که غالباً با آب ریزش و گرفتگی بینی همراه است. نزلهٔ بینی، گرفتگی بینی، نزلهٔ غشاء بینی و آن بر چند قسم است: زکام حاد: که در دنبالهٔ سرماخوردگی پدید آید و علت آن هم ویروس فیلتر از انفلوآنزا است. زکام علامتی: که خبر دهندهٔ یک ناخوشی دیگر است، مانند زکامی که در ابتدای مرض سرخک عارض شود یا دیفتری که غالباً با زکام و گلودرد شروع می‌شود یا زکام‌هایی که در نتیجهٔ سیفیلیس یا سوزاک در نوزادان مشاهده می‌گردد. زکام دارویی: که بر اثر جذب دارویی در مخاط بینی تحریک و عارضهٔ زکام را ایجاد می‌کند، مثلاً جذب یدوردو پتاسیم موجب تظاهرات عوارض زکام در مخاط بینی می‌شود. زکام بر اثر حساسیت: علت آن تحریک مخاط بینی بر اثر مواد مختلفی است که بدن نسبت به آن حساس است، مثلاً برخی نسبت به گردهٔ گل‌ها حساسیت دارند و در موقع بهار به علت باز شدن شکوفه‌ها و گل‌ها و پراکنده شدن گردهٔ گل‌ها دچار زکام می‌شوند و برخی دیگر نسبت به ترشحات پیاز یا مواد دیگر حساسیت دارند.

**زکان:** zak-ān [= ژکان] (ص‌فا.) کسی که خود به خود سخن گوید.

**زکند:** zokand [= زکنج] (اِ.) کاسهٔ سفالین.

**زکی:** zakī [ع.] (ص.) پاک، پاکیزه. پارسا؛ ج. ازکیاء.

**زکیدن:** zak-īdan [= ژکیدن] (مص‌ل.) خود بخود از روی خشم سخن گفتن.

**زکیه:** zakīyy-a(-e) [ع. زکیة] (ص.) مؤنث زکی.

**زگالاب:** z.-āb [= زگالابه] (اِمر.) مرکبی سیاه که در دوات کنند؛ حبر؛ مداد.

**زگیل:** zegīl (اِ.) (پز.) برجستگی کوچک روی جلد که از نمو پاپی‌های سلول‌های اپیدرمی حاصل می‌شوند. سطح زگیل‌ها نامنظم و خود آنها سخت‌اند. علت ایجاد زگیل نوعی ویروس فیلتران است. رشد و نمو زگیل بین سه هفته تا چهار ماه طول می‌کشد و پس از آن تدریجاً از بین می‌رود؛ ازخ، ازغ، اژخ، آزخ، ژلول، گندمه.

**زل:** zal(l) [ع.] (مص‌ل.) لغزیدن (پا.) (اِمص.) لغزش.

**زلال:** zolāl [ع.] (ص.) آب صاف و گوارا. (اِ.) کرمی که در میان برف پدید آید و در اندرون او آب صافی است و کرم را اندک حیات و حرکت مذبوحی‌است.

**زلالیه:** zolāl-īyy-a(-e) [ع. زلالیة] (ص‌نسب.) مؤنث زلالی. (اِ.) (پز.) مایعی است مانند آب بدون رنگ و شفاف که در فضای بین قرنیه و عدسی موجود است. این مایع نتیجهٔ ترشح عروق واقع در عنبیه و عدسی می‌باشد که پس از تشکیل شدن وارد مجرای شلم می‌گردد و عاقبت باوردهٔ عضلانی منتهی می‌شود. عنبیه فضای خارجی مایع زلالیه را به دو قسمت تقسیم می‌کند که به اطاق قدامی و خلفی موسوم است؛ مایع زلالیه، رطوبت بیضیه.

**زلت:** zallat [ع. زلة] (مص‌ل.) لغزیدن. (اِمص.) لغزش. (اِ.) خطاء، خطیئه. مهمانی، ولیمه؛ ج. زلات.

**زلزال:** zelzāl [ع.] (مص‌م.) لرزاندن، جنباندن. لرزاندن زمین.

**زلزله:** (تـــد. [zalzala](zelzele) [ع. زلزلة] (مـصم.) لرزانـیدن (زمـین). تـرسانیدن. (امص.) لرزش. (إ.) (زمـ.) ارتعاش و جنبش و حرکات ناگهانی پوستهٔ جامد کرهٔ زمین که در صورت شدت، ساختمان‌ها و شـهرها را خراب و جـمع کـثیری را هـلاک مـی‌کند. حرکات زمین بـر اثـر زلزله دو قسـم انـجام می‌شود: یا حرکات افقی است که زمین مانند گهواره حرکت می‌کند و یا عمودی است که بصورت بالا و پایین رفتن نـوسانات ظـاهر می‌شود و معمولاً نوع دوم خطرناکتر است؛ زمین لرزه؛ ج. زلازل.

**زلزله‌سنج:** z.-sanǰ [ع. ف. زلزله‌سنجنده] (إفا. إ.) آلتی است که بدان از وقـوع زلزله، شدت، وسعت مـنطقه و جـهت آن اطـلاع می‌یابند.

**زلف:** zolf (إ.) موی سر. گیسو. زلف خطا: (اضـ. تشبیهی) خطا، گناه. زلف زمین: (کنـ.) شب، لیل. (کنـ.) خاکی که جوهر آدمی از آن است. (کنـ.) بلیهٔ ارضـی، بـلای زمـینی. زلف شب: (کنـ.) تاریکی شب، ظلمت لیل. زلف عروسان: (گیا.) تاج خروس. طلف و خال: گیسو و خال. (کـنـ.) آرایش و زیـنتی است از طلا و لاجورد که بر روی عـروس در شب زفاف کنند.

**زلف بستن:** z.-bastan (مصل.) (کـنـ.) نمودن معشوق خود را به عاشق و دل او را به کمند خود در آوردن.

**زلفین:** zolfīn [= زرفین، زفرین = زولفین = زوفرین] (إ.) حلقه‌ای باشد که بر چارچوب در و صندوق نصب کنند و چفت یا زنجیر را بدان اندازند. زلف معشوق (به مناسبت تشبیه به مـعنی اول) ضـحـ.ـ بـعضی ایـن کـلمه را «زلفین» بـه صـیغهٔ تـثنیه خـوانـند ولی بـاید دانست که اولاً زلف در عربی قدیم نیامده و معرب است و ثـانیاً استعمال «دوزلفـین» و «زلفینکان» از طرف گـویندگان رفـع شـبهه می‌کند رک. زلف و زلفین به قلم م.معین. مجلهٔ تمدن ۲: ۱، مع هذا گاهی بـه صـیغهٔ تثنیه هم بر خلاف اصل استعمال شده.

**زلق:** zalaγ [ع.] (مـصل.) لغـزیدن (پـا). (امص.) لغزش. انزال منی با دست، استمناء، جلق.

**زلل:** zalal [ع.] (مـصل.) لغـزیدن (پـا)، افتادن. (امص.) لغزش. (إ.) خطا، گناه.

**زله:** zalla(-e) [سوسک، زنجره] (إ.) (جانـ.) حشره‌ای است شبیه ملخ و سبز رنگ که در غله‌زارها و هوای گـرم بـانگ کـند؛ جـزد، چزد.

**زله:** zalla(-e) [ع. زلة] (مـصل. إ. مـره.) یکبار لغـزیدن، سـقوط. (إ.) خـطا، خـطیئه. ولیمه، مهمانی عـروسی. طـعامی کـه مـردم فرومایه از جایی بردارند و با خود برند؛ ج. زلات.

**زلیفن:** zalīfan [= زلیف] (إ.) تـرس، بـیم. کینه، انتقام.

**زم:** zam [زمستان] (إ.) سـرما، سـردی. بـاد سرد.

**زم:** zam (إ.) گوشت درون و بیرون دهان.

**زمار:** zemār [ع.] (ص.) نای‌زن، نی‌نواز.

**زمار:** zemār [ع.] (إ.) بانگ شترمرغ.

**زماره:** zammāra(-e) [ع. زمارة] (إ.) نوعی نای که نوازند.

**زمـــام:** zemām [ع.] (إ.) رشـتـه‌ای کـه در جوف بینی شتر کنند و بر وی مـهار بـندند. مهار، عنان (شتر و اسب)؛ ج. ازمه.

**زمـــامدار:** z.-dār [ع. ف. زمـــام‌دارنـده] (صفا.) پیشوای قوم. سیاستمدار.

**زمـــامداری:** z.-dār-ī [ع. ف.] (حـامص.) پیشوایی قوم. سیاستمداری.

**زمان:** zamān [مشترک فارسی و عربی] (إ.) وقت، هنگام. دور، عهد. (دسـ.) وقوع فعل

در هنگامی و آن شامل ماضی، حال و مستقبل است. زمان مفرد: (دس.) آن است که بی‌معاونت فعل دیگر صرف شود: رفتم، می‌روم، می‌رفتم. رمان مرکب: (دس.) آن است که به معاونت فعل دیگر (فعل معین) صرف شود: رفته است، رفته بودم، خواهم رفت.

**زمانه:** zamāna(-e) (ا.) روزگار، دهر.

**زمانه:** zamāna [ع. زمانة] (ا.) آفت. نقص بعض اعضا. تعطیل قوی. حب، محبت.

**زمترا:** zamtrā (ا.) تمسخر، ریشخند. ضح.ـ برخلاف قول مؤلف برهان این لغت از زند و پازند (به اصطلاح وی غالباً بر هزوارش اطلاق گردد) نیست.

**زمخت:** zomoxt (ص.) (عم.) آنچه که طعمی گس داشته باشد (مانند هلیله، مازو)؛ گس، عفص. درشت، ناهنجار. بخیل، ممسک.

**زمر:** zamr [ع.] (مص‌ل.) نای زدن. (ا.) صورت؛ ج. زمور. زمر سیه‌نای: (مس.) یکی از مقیدات ذوات النفخ است که از نای سفید کوتاهتر و به مقدار نصف آن است و نای‌زن از سوراخ‌های بینی هوا را کسب کند و در دهان آماده دارد تا به حسب احتیاج در نای در دمد.

**زمرد:** zomorrod (ا.) (زم.) یکی از سنگ‌های قیمتی به رنگ سبز و آن هر چه پر رنگتر باشد گرانبهاتر است. ضح.ـ قدما می‌پنداشتند که نظر بر زمرد چشم افعی را کور کند.

**زمره:** zomra(-e) [ع. زمرة] (ا.) گروه، جماعت، دسته.

**زمزم:** zamzam [= زمزمه] (اصت.) ترنم به آهستگی. دعائی که زردشتیان آهسته و زیر لب خوانند (به هنگام طعام خوردن و غیره)

**زمزمه:** zamzama(-e) [مع‌ر. زمزمة. قس. زمزم] (مص‌ل.) ترنم کردن، تغنی کردن. (ا.) نغمه، سرود. (ا.) آواز که از دور آید و در آن بانگی باشد مانند بانگ مگس و بانگ رعد. دعای زردشتیان که آهسته خوانند (به هنگام طعام خوردن و غیره) و لب بدان نگشایند بلکه آوازی از خیشوم و حلق برآرند. هر آواز خفی که فهمیده نشود؛ ج. زمازم.

**زمستان:** zam-estān (امر.) چهارمین فصل از فصل‌های سال؛ فصل پاییز، سه ماه آخر سال که فصل سرما است؛ شتا.

**زمستانگاه:** z.-gāh (امر.) محل اقامت زمستانی، قشلاق. فصل بهار.

**زمن:** zaman [ع.] (ا.) وقت، هنگام؛ ج. ازمان، ازمُن.

**زمن:** zamen [ع.] (ص.) برجای مانده، زمین‌گیر. بیماری که بیماری وی دیر کشیده.

**زمهریر:** zam-harīr [زم + هریر؟ = معر. زمهریر] سرمای بسیار سخت، شدت سرما. جای بسیار سرد.

**زمین:** zamīn [= زمی] (ا.) خاک. ملک. زمین خسته: (کن.) زمینی که در زیر دست و پای مردم و چاروا نرم شده باشد. زمین مرده: (کن.) زمینی که در آن رستنی نروید. به (بر) زمین زدن: بر زمین انداختن شئ یا شخصی را. مغلوب کردن. از زیر پای کشیدن: (کن.) دیوانگان را به بازی بازی ترساندن. زمین به دندان گرفتن: اظهار عجز و فروتنی کردن.

**زمین‌بوس:** z.-būs [= زمین‌بوسی] (حامص.) بوسیدن زمین و آن رسم ورود به درگاه شاهان و بزرگان بود.[= زمین‌بوسنده] (ص‌فا.) آنکه زمین ادب بوسد.

**زمین‌پیما(ی):** z.-paymā(y), pey.- [= زمین‌پیماینده] (ص‌فا.) جهانگرد، سیاح. مساحت کنندهٔ زمین، مساح.

**زمین‌دار:** z.-dār [= زمین‌دارنده] (ص‌فا.)

ملک‌دار، مالک. مرزبان.
**زمین‌دوز:** z.-dūz [= زمین‌دوخته] (ص‌مف. اِ.) نوعی خیمه. (ص‌مر.) محکم، استوار.
**زمین‌شناس:** z.-šenās [= زمین‌شناسنده] (ص‌فا.) (زمـ.) عالم به احوال قسمت‌های مختلف کرهٔ زمین، شخصی که در مورد ساختمان بخش‌های مختلف زمین تحقیقاتی دارد.
**زمین‌شناسی:** z.-šenāsī (حامص.) (زمـ.) علم به احوال کرهٔ زمین و قسمت‌های مختلف آن و شناختن معدنیات و عناصری که کره را بوجود آورده‌اند؛ معرفة الارض.
**زمین‌کوب:** z.-kūb [= زمین‌کوبنده] (ص‌فا.) (کنـ.) اسب، شتر و مانند آنها.
**زمین‌گیر:** z.-gīr [= زمین‌گیرنده] (ص‌فا.) آنکه به سبب مرض یا پیری نتواند از جای خود برخیزد.
**زمین‌لرزه:** z.-larza(-e) (امر.) زلزله.
**زمینه:** zamīn-a(-e) (اِ.) سطح هر چیز. متن چیزی از قبیل پردهٔ نقاشی و غیره. طرح، نقشه.
**زمینی:** zamīn-ī (ص‌نسب.) منسوب به زمین. ارضی؛ مق. آسمانی، سماوی. مخلوقات کرهٔ ارض.
**زن:** zan (اِ.) مادینهٔ انسان، بشر ماده، امرأه؛ مق. مرد، رجل. جفت مرد، همسر مرد، زوجه؛ مق. شوهر، زوج. زن اول: (سینـ. نمـ.) زنی که رل اول را بازی کند؛ مق. مرداول. به زن خواستن: خواستگاری کردن.
**زناء:** zenā' [ع. ف. زنا] (مص‌ل.) جفت گردیدن مرد و زن بطور نامشروع. ضح.- (فقـ.) مواقعهٔ نامشروع مرد و زن مشروط بر اینکه وطی به شبهه نباشد و عمداً صورت گرفته باشد. زنای محسنه: (فقـ.) زنا با زن شوهردار.
**زناج:** zonnāj (اِ.) جگر آکنده، چرب روده.
**زنار:** zonnār [کمربند، منطقه] (اِ.) رشته‌ای متصل به صلیب که مسیحیان به گردن خود آویزند. کمربندی که زردشتیان به کمر بندند؛ کستی، کشتی. کمربندی که ذمیان نصرانی در مشرق زمین مجبور بوده‌اند به کمر بندند. تا بدین وسیله از مسلمانان ممتاز گردند. زنار ساغر: (کنـ.) موجب پیالهٔ شراب. زنار از کمر گشادن (از میان گشادن) باز کردن زنار از کمر؛ مق. زنار بستن.
**زناشویی:** zan-ā-šūy-ī (حامص.) همسر گرفتن، ازدواج.
**زنباره:** zan-bār(-e) (ص‌فر.) مردی که زن را بسیار دوست دارد؛ زن‌باز.
**زنبر:** zanbar [= زنبل (عم.)] آلتی چوبین به شکل مکعب مستطیل که سطح فوقانی آن باز است و در آن خاک، خشت و مانند آن کنند و از جایی به جایی برند؛ زنبه. مشکی که بر دو سر آن دو چوب تعبیه کنند و بدان آب کشند.
**زن‌بر:** zan-bar [= زن‌برنده] (ص‌فا.) آنکه برای دیگران زنان برد؛ دیوث، پانداز.
**زنبر:** zonbor (اِ.) آن باشد که کسی دهان خود را پر باد کند و دیگران چنان دستی بر آن بزنند که آن باد با صدا از دهان او بجهد؛ زنبغل.
**زنبری:** zanbarī (اِ.) کشتی، جهاز بزرگ.
**زنبق:** zanbaɣ [معر. زنبک = زنبه] (اِ.) (گیا.) گیاهی است پایا از راستهٔ تک لپه‌یی‌ها جزو گروهی که جام و کاسهٔ رنگین دارند و سردستهٔ تیرهٔ زنبق‌ها می‌باشد. این گیاه دارای ساقهٔ زیرزمینی نشاسته‌دار و گل‌های رنگین معطر است. ساقه‌اش ساده و بسیار کم منشعب می‌شود. برگ‌هایش بدون دمبرگ و شبیه شمشیر و مانند غلافی ساقه را در برگرفته‌اند. گل‌های زنبق به رنگ آبی یا

بنفش‌اند و برخی گونه‌ها هم دارای گل‌های زرد می‌باشند. تیرهٔ زنبق: (گیا.) گیاهانی علفی و پایا از راستهٔ تک لپه‌یی‌ها جزو گروه جام و کاسه رنگین که همگی دارای تکمه یا پیاز و یا ساقهٔ زیرزمینی هستند و برگ‌هایشان به دو دمبرگ و تعداد کاسبرگ‌ها و گلبرگ‌ها ۳ و پرچم‌ها ۳ عددند که در مقابل کاسبرگ‌ها قرار گرفته‌اند و تخمدان آنها نیز سه قسمتی است؛ زنبقی‌ها. زنبق رشتی: (گیا.) سوسن. زنبق زرد: (گیا.) گونه‌ای زنبق که دارای گل‌های درشت و زرد رنگ و بی‌بو است؛ سیاف، بربیت. زنبق یعقوبی: (گیا.) نرگس یعقوبی.

**زن‌بمزد:** zan-ba(-e)-mozd (ص‌مر.) آنکه زن خود یا دیگری را برای کسان برد و مزدستاند؛ دیوث، قرمساق، قواد.

**زن‌بمزدی:** z.-b.-mozd-ī (حامص.) دیوثی، قرمساقی، قوادی.

**زنبور:** zanbūr [ع.] (إ.) (جانـ.) حشره‌ای است از راستهٔ نازک بالان که دارای چهار بال نازک است و قطعات دهانیش بیشتر لیسنده است. تغییر شکل این حشره کامل است. زنبوران معمولاً بطور اجتماع با تشکیلات منظم می‌زیند و در سوراخ‌ها و شکاف‌های دیوارها یا زمین لانه‌هایی برای خود تهیه می‌کنند که فاقد ذخیرهٔ غذایی است. زنبور دارای سوزن زهرآلودی است موسوم به نیش که به کیسهٔ زهری مرتبط است و حشره برای دفاع یا بیحس کردن شکار و احیاناً کشتن آن از نیش خود استفاده می‌کند. در تداول عامه زنبور به دو نوع ازین حشره اطلاق شود: زنبورهای زرد رنگ که کوچکترند، زنبورهای سرخ رنگ که درشت‌تر می‌باشند. از لحاظ زندگی و طرز تغذیه هر دو نوع یکسانند ولی از کلمهٔ زنبور بیشتر مراد زنبور زرد رنگ است؛ زنبور زرد، زنبور سرخ: (جانـ.) گونه‌ای زنبور که از زنبورهای زرد درشت‌تر است و طول اندامش تا ۳ سانتیمتر می‌رسد و بیشتر در حفره‌های پوسیدهٔ تنهٔ درختان و شکاف دیوارها لانه دارد. نیش وی از زنبورهای زرد دردناکتر است، زنبور گاوی، زنبور خرمایی. زنبور طلایی: (جانـ.) سوسک طلایی. زنبور عسل: (جانـ.) حشره‌ای است از راستهٔ نازک بالان که دارای نژادهای مختلف است که از روی رنگشان تمیز داده می‌شوند. زنبور عسل ممکن است سیاه، قهوه‌یی، زرد طلایی و دو رنگ باشد. بعضی نژادهای آن خونسرد و ملایم و برخی بسیار عصبانی و موذیند. حشره‌ای است اجتماعی در بعض امکنه به تعداد ۳۰ تا ۴۰ هزار در یکجا و به کمک هم زندگی می‌کنند. در هر اجتماع زنبور عسل یک ماده موسوم به «ملکه» یا «شاهنگ» وجود دارد که درازای بدنش در حدود ۲ سانتیمتر و مخروطی شکل است و بال‌هایش به انتهای بدن نمی‌رسد. ملکه قریب ۴ یا ۵ سال عمر می‌کند. بقیهٔ ماده زنبورهای یک اجتماع، ماده‌های عقیم و موسوم به «عمله» می‌باشند و طول بدنشان بین ۱۲ تا ۱۴ میلیمتر و انتهای بدنشان بیضی است. در هر اجتماع زنبور عسل بین ۵۰۰ تا ۵۰۰۰ زنبور نر وجود دارد. بال‌های زنبورهای نر از انتهای بدن هم می‌گذرد و قدشان بین ۱۵ تا ۱۷ میلیمتر است. عمرشان ۳ تا ۴ ماه است. عمر زنبورهای کارگر تابستانی بین ۶ تا ۸ هفته و عمر کارگرهای زمستانی بین ۶ تا ۸ ماه است. ملکه و نرها کار نمی‌کنند و حتی بدون کمک کارگران تغذیه هم نمی‌توانند بکنند. از فواید زنبور عسل تهیهٔ عسل و موم است؛ زنبور انگبین، منگ انگبین، نحل. (کنـ.) اخگر آتش. (مسـ.) پرده‌ای است از موسیقی قدیم.

**زنبورخانه:** z.-xāna(-e) [ع. ف.] (إمر.) لانهٔ زنبور، شان.

**زنبورک:** zanbūr-ak [= زنبورا] (إ.مصغ.) زنبور کوچک. (نظ. قد.) نوعی توپ کوچک که آن را به شتر می‌بستند (صفویه و قاجاریه). کمانی آهنین و نوک تیز، زنبرک (معر.)، زنبوره. آلتی است در ساعت که چرخ‌های آن را بکار اندازد؛ زنبرک (معر.) (مس.) زنبوره..

**زنبوره:** zanbūra(-e) [قس. زنبورک] (إ.) (جان.) نوعی زنبور سیاه بزرگ. (نظ.قد.) نوعی توپ کوچک، زنبورک کمانی آهنین و نوک‌تیز، زنبورک. (مس.) سازی است که صدای آن شبیه صدای زنبور است و آن چوبی بود که بر دو سر آن دو کدو نصب می‌کردند و دو تار بر آن بسته می‌نواختند (بیشتر در هند)؛ کنگری. (کن.) گروه بسیار، مردم انبوه.

**زنبیل:** zanbīl [= زنبیر، قس. زنبر] (إ.) سبدی بافته از نی بوریا یا ترکهٔ چوب و یا برگ خرما که در آن چیزها نهند و از جایی بجایی برند؛ زنبیر.

**زنج:** zanǰ (إمص.) گریه، ناله.

**زنج:** zenǰ (إ.) (شیم.) زاج سفید، شب یمانی.

**زنجاب:** zonǰ-āb, zen [= زنج آب] (إمر.) زنج درخت که هنوز سفت و منجمد نشده. (پز.) ترشحات کم و بیش چسبناک و آب شکل خارج شده از زخم‌های جلدی ملتهب.

**زنجبیل:** zanǰabīl [ع. زنجفیل = جنزبیل = زنزبیل] (إ.) (گیا.) گیاهی است پایا از تیرهٔ زنجبیل‌ها از راستهٔ تک‌لپه‌یی‌ها که دارای ریزوم غده‌یی ناهموار و ۳ تا ۴ ساقهٔ یکسالهٔ به ارتفاع ۳۰ سانتیمتر تا یک متر است. برگ‌هایش متناوب و دراز و نوک تیز و دارای یک رگبرگ اصلی مشخص و رگبرگ‌های فرعی مایل است. پهنک برگ این گیاه به غلاف بزرگ و شکافداری منتهی می‌شود که قسمت زیادی از ساقه را فرا می‌گیرد. گل‌هایش مجتمع بصورت سنبله و از فلس‌های نازک پوشیده شده‌اند. رنگ گل‌ها مایل به زرد و دارای لکه‌های متمایل به قهوه‌یی است. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه ریزوم آن است که پس از خشک کردن به بازار عرضه می‌شود. بوی زنجبیل قوی و معطر و مطبوع و طعمش حار و سوزان است؛ شنکلیل، سندهی، ادرک. زنجبیل پرورده: مربای زنجبیل، کنسرو زنجبیل. زنجبیل شامی: (گیا.) گیاهی است زیبا و پایا از تیرهٔ مرکبان که ارتفاعش بین ۱/۷۵ تا ۲ متر می‌رسد و غالباً در چمنزارها و نواحی مرطوب به حالت خودرو می‌روید. ریشه‌اش ضخیم و گوشت‌دار و ساقه‌اش راست و استوانه‌یی شکل با شاخه‌های متعدد است. قطعات خشک شدهٔ ریشهٔ آن و مربای وی در طب مستعمل است.

**زنجره:** zanǰara(-e) (إ.) (جان.) حشره‌ای است از راستهٔ نیم بالان که سر بزرگ و چهار بال شفاف و نازک دارد و بر روی درختان بسر می‌برد و از شیرهٔ آنها تغذیه می‌نماید. جنس نر این حیوان با اعضای مخصوص زیر شکم و کشیدن پاهایش به آنها صدای سوت مخصوصی تولید می‌کند. مادهٔ این حشرات درون پوست درخت تخم می‌گذارند، سیر سیرک.

**زن‌جلب:** zan-ǰalab [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه زنش فاسد و نابکار است.

**زنجه:** zanǰa(-e) (إ.) ناله، نوحه، مویه. درد شکم، زحیر.

**زنجیر:** zanǰīr (إ.) رشته‌ای است مرکب از حلقه‌های فلزی متصل بهم؛ سلسله.

**زنجیربان:** z.-bān (ص‌مر.) زندانبانی که

مأمور زنجیر کردن متهمان و محکومان است.

**زنجیرخانه:** z.-xāna(-e) (امر.) زندانی که متهم و محکوم را در آن زنجیر کنند.

**زنجیره:** zanǰīr-a(-e) (ص‌نسب. اِمر.) هر چیز شبیه به زنجیر. حاشیه‌ای که به شکل زنجیر در اطراف سکه و غیره آویزند. حاشیهٔ کاتبی و جز آن که بدوزند. رشتهٔ گلابتون که با ابریشم تابند و گرد لباس دوزند.

**زنجیری:** zanǰīr-ī (ص‌نسب.) منسوب به زنجیر. لایق زنجیر و قید. دیوانه.

**زنخ:** zanax (اِ.) چانه، ذقن. سخن (مطلقاً). سخن بیهوده و بیمعنی، لاف و گزاف. زنخ بر خون زدن: (کن.) خجل بودن، شرمنده بودن. دست به زیر زنخ ستون کردن: (کن.) متفکر بودن، اندوهگین بودن.

**زنخدان:** z.-dān (امر.) زنخ، چانه. زنخدان به جیب فرو بردن: (کن.) تفکر کردن، مراقبه کردن.

**زنخدان گشادن:** z.-gošādan (مص‌ل.) (کن.) نمایش دادن حسن و جمال.

**زنخ زدن:** zanax-zadan (مص‌ل.) (کن.) افسانه‌سرایی کردن. سخن بیهوده گفتن. لاف زدن.

**زند:** zand [= زنده = ژنده] (ص.) بزرگ، عظیم، کلان. قوی، نیرومند.

**زند:** zand (اِ.) آهنی که بر سنگ زنند و از آن آتش بجهد؛ چخماخ. چوبی که خرادان بر بالای چوب دیگر گذارند و چوب زیرین را مانند بر ماه به عنف بگردانند تا از آن هر دو چوب آتش بهم رسد. چوب بالایین را زند و چوب زیرین را پازند نامند. ضح. ـ در عربی چوب بالایین را «زند» و چوب زیرین را «زندة» و هر دو را «زندان» گویند.

**زند:** zand [ع.] (اِ.) ساد، بنددست. استخوان‌های ساعد. استخوانی است دراز که در داخل زنداعلی مابین قرقرهٔ استخوان بازو (در بالا) و استخوان‌های مچ دست (در پایین) واقع شده است. این استخوان دارای یک تنه و دو انتها است. تنه‌اش کاملاً مستقیم نیست و دارای انحنایی است که تقعرش متوجه جلو است. استخوان مزبور به اتفاق استخوان زنداعلی که در خارج آن قرار دارد استخوان بندی ساعد را بوجود می‌آورد. زند اعلی: (پز.) استخوانی است دراز که در خارج زنداسفل قرار دارد و به اتفاق آن در استخوان‌بندی ساعد شرکت می‌کند. انتهای تحتانی زنداعلی درشت‌تر از انتهای تحتانی زنداسفل است. این استخوان نیز دارای یک تنه و دو انتها است. سر استخوان مذکور دارای یک سر و گردن و یک تکمهٔ دو سری است. انتهای تحتانی آن درشت و به شکل منشور شش سطحی است؛ ذورأسین، کعبره.

**زندان:** zendān (اِ.) جایی که متهمان و محکومان را در آن نگاه دارند؛ بندی‌خانه، محبس، قیدخانه. زندان خاموشان: (کن.) گور، قبر. زندان سکندر (اسکندر): شهر «یزد». (کن.) ظلمات.

**زندانبان:** z.-bān (ص‌مر.) آنکه در محبس مأمور نگاهبانی محبوسان است؛ نگهبان زندان.

**زندانی:** zendān-ī (ص‌نسب.) کسی که در محبس باشد، آنکه در زندان و از آزادی محروم است.

**زندخوان:** z.-xān [= زندخواننده] (ص‌فا.) خوانندهٔ «زند». زردشتی. (کن.) بلبل.

**زندقه:** zandaγa(-e) [ع. زندقة] (مص‌ل.) زندیق بودن. بیدینی. باطناً کافر بودن و تظاهر به ایمان کردن.

**زندگانی:** zenda(e)g-ān-ī [ع. زندگی]

(حامص.) زنده بودن، زیستن، حیات. عمر. معاش. زندگانی و مرگ: حیات و ممات، بود و نبود.

**زندگی:** zenda(e)g-ī [= زندگانی] (حامص.) زندگانی (همع.) زندگی نهانی: حیات خفی.

**زندگی‌بخش:** z.-baxš [= زندگی‌بخشنده] (ص‌فا.) آنکه جان بخشد؛ حیات‌بخش، حیات‌انگیز.

**زندواف:** zand-vāf [سرودگوی] (ص‌مر.) سرودگوی، خوش الحان. بلبل. زندخوان، زردشتی.

**زن دوست:** zan-dūst (ص‌مر.) آنکه میل و دلبستگی بسیار به زنان دارد؛ دوستدار زن، زنباره.

**زنده:** zanda(-e) [= ژنده] (ص.) بزرگ، عظیم، کلان.

**زنده:** zanda(-e) [= زند] (ا.) آهن چخماق، آتش‌زنه.

**زنده:** zenda(-e) (ص.) آنکه حیات دارد و زندگی می‌کند؛ جاندار، حی؛ مق. مرده، میت. (تصد.) کسی که پرتو معرفت و عشق بر دل وی می‌تابد. (تصد.) دانا.

**زنده‌بگور:** z.-be-gūr (ص‌مر.) شخصی که زنده او را در قبر جای دهند. (مجـ.) زنده‌ای که از او کاری و حرکتی برنیاید. (مجـ.) کسی که از مواهب زندگی بهره‌مند نباشد.

**زنده‌پیل:** zanda(-e)-pīl [= پیل‌زنده = ژنده‌پیل] (امر.) فیل بزرگ، پیل کلان.

**زنده‌دل:** zenda(e)-del (ص‌مر.) روشن روان، روشن فکر. شاد، مسرور؛ مق. افسرده دل، مرده دل.

**زنده کردن:** z.-kardan (مص‌م.) جان بخشیدن، به زندگی باز گرداندن، حیات بخشیدن، احیاء. از تنگدستی و فقر بیرون آوردن، سامان دادن به کار کسی.

**زندیق:** zendīɣ [معر. بزه‌کار؟] (ص.ا.) پیرو «مانی»، مانوی. ملحد، دهری، بیدین؛ ج. زنادقه.

**زن روسپی:** zan-rūspī (ص‌مر.) آنکه زنش روسپی و هر جایی باشد؛ زن جلب. دشنامی است مردان را، زن قحبه، زن‌جلب.

**زن قحبه:** z.-ɣahba(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه زن وی قحبه باشد؛ زن روسپی، زن جلب. دشنامی است مردان را؛ زن‌جلب.

**زنقه:** zanaɣa(-e) [ع. زنقة] (ا.) کوچهٔ تنگ و باریک.

**زنکه:** zan-ak-a(-e) (ا.مصغ.) (عم.) برای تحقیر و توهین زن استعمال شود.

**زنگ:** zang [آلتی موسیقی] (ا.) زنگلهٔ بزرگی که شاطران و قلندران بندند. پیالهٔ کوچک فلزی دارای آویز که به گردن چارپایان بندند تا به هنگام راه رفتن صدا کند. آلتی فلزی که به وسیلهٔ کوبیدن چکش مانندی یا با فشار دست روی دگمهٔ آن صدا کند. زنگ الکتریکی (برقی): زنگی که با برق کار کند. زنگ شتر: زنگی که بر گردن شتر آویزند. (مسد.) گوشه‌ای است در سه‌گاه. زنگ اخبار: زنگی که برای اطلاع اهل خانه به در خانه‌ها نصب کنند. زنگ دیواری: زنگی که بر دیوار نصب کنند. زنگ رومیزی: زنگی که روی میز گذارند. (یا نصب کنند) و آن برای فرا خواندن خدمتگزار بکار رود. گوش به زنگ بودن (شدن): مواظب و مراقب امر بودن. هر یک از ساعت‌های درس در یک روز. زنگ تفریح: (مدارس) هنگام تفریح، تنفس. (مسد.) دو پیالهٔ کوچک کم عمق باشد از برنج که خنیاگران به هنگام خوانندگی و رقص آنها را به انگشت شست و وسطی کنند و در سر ضرب‌ها آنها را با باز و بسته کردن انگشتان به صدا در آورند.

**زنگ:** zang [= ژنگ = زنج، معر. ژنگار] (اِ.) ماده‌ای سبز رنگ که در مجاورت هوا و رطوبت بر روی آهن و آینه و غیره پدید آید و آن از ترکیب اکسیژن با جسمی دیگر حاصل شود؛ زنگار. چرکی که در گوشه‌های چشم پدید آید؛ رمص. پرتو آفتاب و ماه، شعاع شمسین. (ص.) تند و تیز و سوزنده. (کن.) اندوه، غصه: زنگ دل. آب، شراب (صاف). زنگ گندم: یکی از آفات گندم است که در نتیجهٔ آن برگ‌ها زرد، سرخ یا خرمایی می‌گردد و محصول ضایع شود؛ ژنگ، ژنگه.

**زنگار:** zang-ār [= زنجار، معر.] (اِ.) (شیم.) زنگ فلزات، آیینه و جز آن، اکسید مس. (شیم.) نامی است که به انواع مختلف استات مس - به سبب رنگ سبز آنها - داده‌اند. زنگار معدنی: (شیم.) زاج سبز.

**زنگارفام:** z.-fām (ص‌مر.) آنچه به رنگ زنگار باشد؛ زنگارگون، سبز رنگ.

**زنگاری:** zangār-ī (ص‌نسب.) منسوب به زنگار. به رنگ زنگار، سبز رنگ، زنگارفام.

**زنگانه:** zang-āna(-e) (امر.) (مس.) پرده‌ای است از موسیقی قدیم.

**زنگاهن:** zang-āhan (امر.) ماده‌ای است که از برادهٔ آهن سازند. طرز تهیهٔ آن چنین است: برادهٔ آهن را با آب خیس کنند و بر روی صفحهٔ آهنی تنگ سازند و بگذارند تا خشک شود. سپس بکوبند و بپزند، آنچه بماند باز نم کنند و خشک سازند و همچنین تا همه به رنگ زعفران گردد. در طب قدیم مستعمل بود؛ زعفران الحدید.

**زنگبار:** zang-bār (امر.) (مس.) دوره‌ای از ادوار ملایم موسیقی قدیم.

**زنگدار:** zang-dār [= زنگ‌دارنده] (ص‌فا.) طنین‌دار (صدا، آواز). دارندهٔ زنگ.

**زنگدان:** z.-dān (امر.) (مس.) زنگله که زنان بر پای بندند؛ جلاجل.

**زن گرفتن:** zan-gereftan (مص‌م.) زنی را به عقد ازدواج در آوردن؛ زناشویی کردن.

**زنگ زدن:** zang-zadan (مص‌ل.) زنگار گرفتن فلز و آیینه و جز آنها، اکسیده شدن.

**زنگ زدن:** z.-zadan (مص‌ل.) نواختن زنگ. به صدا درآوردن زنگ.

**زنگ زده:** z.-zada(-e) (ص‌مف.) زنگار گرفته، اکسیده، با اکسیژن ترکیب شده.

**زنگله:** zang-ola(-e) [= زنگوله] (امر.) زنگولهٔ روز: (کن.) آفتاب، خورشید.

**زنگلیچه:** zangol-īča(-e) (اِ.مصغ.) زنگ خرد، جرس کوچک.

**زنگوله:** zang-ūla(-e) [= زنگله] (امر.) زنگ‌های کوچکی که زنان و شاطران بر پای خود بندند و یا به گردن چارپایان آویزند. زنگ‌های کوچک کروی که بر کناره‌های کم و دایره آویزان کنند؛ جلاجل. (مس.) مقامی است از موسیقی، قطعه‌ای است در راست پنجگاه که سه ضربی است.

**زنگی:** zang-ī (ص‌نسب.) منسوب به زنگ؛ زنگباری. سیاه پوست. زنگی مست: سیاه پوستی که مست باده باشد. شخص شرور و تند خویی که به این و آن تندی کند. یا زنگی زنگ یا رومی روم: به کسی گویند که هم خدا را خواهد و هم خرما را یعنی گاهی به یک امر پردازد و گاهی به امر دیگر؛ کار خود را یکسو کن!

**زنگیچه:** zang-īča(-e) (اِ.مصغ.) ابتدای ساعد دست، مرفق (رسالهٔ مقداریه. فرهنگ ایران زمین ۱۰:۱-۴ ص ۴۳۱).

**زنگی مزاج:** z.-mazāǰ [ف. ع.] (ص‌مر.) (کن.) کسی که همواره شاد و خوشحال باشد. ضح.- گویند طرب و شادی ذاتی زنگیان

است.

**زنمرد:** zan-mard [= زنمردی] (اِ.) نکاح، ازدواج، زناشویی.

**زنمه:** zanama(-e) [ع. زنمة] (اِ.) پاره‌ای از گوش شتر یا گوسفند که بریده آویزان کنند. تثمیهٔ آن: زنمتان.

**زنندگی:** zan-anda(e)g-ī (حامص.) زننده بودن، ضاربیت. زشتی، نفرت‌انگیزی، نامطبوعی.

**زننده:** zan-anda(-e) (افا.) آنکه زند؛ ضارب؛ ج. زنندگان. بد، زشت، نامطبوع، نفرت‌انگیز، تنفرآور. نوزانندهٔ ساز، مطرب. سخن زننده: سخن درشت، ناسزا، دشنام.

**زن و بچه:** zan-o-bačča(-e) (امر.) زن و فرزند، اهل و عیال.

**زن و بچه‌دار:** z.-b.-dār [= زن و بچه‌دارنده] (صفا.) مردی که زن و اولاد دارد؛ صاحب همسر و فرزند.

**زنویه:** zanūy-a(-e) (امص.) زوزوهٔ سگ، نالهٔ سگ، هریر.

**زنوییدن:** zan-ūy-īdan [= زنودن] (مصل.) ناله کردن سگ، زوزه کشیدن سگ.

**زنی:** zan-ī (حامص.) زن بودن، انوثیت. همسر بودن، زوجه بودن. به زنی دادن: به همسری دادن، به ازدواج واداشتن. به زنی کردن: به ازدواج درآوردن، به عقد خود درآوردن. به زنی گرفتن: ازدواج کردن.

**زنیان:** zenyān [= ژنیان = زینان = زینیان] (اِ.) (گیا.) تخمی است که آن را بر روی خمیر نان پاشند؛ نانخواه.

**زنینه:** zan-īna(-e) (ص‌نسب. اِمر.) زن، امرأه.

**زو:** z-ū [= از او] (حر. اضـ. + ضمـ.) از او، از وی.

**زو:** zaw(-ow) [= ژو] (اِ.) دریا، بحر.

**زواج:** zavāǰ (امص.) زناشویی، نکاح.

**زواده:** zavāda [ع.] (اِ.) زاد و توشهٔ سفر.

**زوار:** zavār [= زاور] (ص. اِ.) خادم، پرستار (مخصوصاً آنکه خدمت بیماران یا زندانیان کند.)

**زوار:** zavvār [ع.] (ص.) بسیار زیارت کننده، آنکه به زیارت بقاع متبرکه رود.

**زواردررفته:** zevār-dar-rafta(-e) (ص‌مر.) (عم.) پیر و فرسوده که کار کردن نتواند، سست از کار افتاده.

**زوال:** zavāl [ع.] (مص‌ل.) نیست شدن، از بین رفتن، برطرف شدن، متمایل شدن آفتاب از وسط آسمان بسوی مغرب. (امص.) نقصان، نقص. ناپایداری. نیستی، نابودی. خرابی، ویرانی. (اِ.) آفت، بلا.

**زوال‌پذیر:** z.-pazīr [ع. ف. = زوال‌پذیرنده] (صفا.) آنچه فنا شود، آنچه دوام نکند؛ ناپایدار؛ مق. زوال‌ناپذیر.

**زواله:** zavāla(-e) (اِ.) گلولهٔ آرد خمیر کرده که به مقدار یک قرص نان ساخته باشند. خمیر پاره‌های مالیدهٔ دراز که به جهت بغرا مهیا کنند؛ فرزدقه. گلوله‌ای از گل به مقدار فندقی؛ مهرهٔ کمان گروهه.

**زوبع:** zawba'(-ow-) [ع.] (اِ.) شیطان، ابلیس.

**زوبعی:** zawba'-ī(-ow-) [ع. ف.] (حامص.) شیطنت، حیله‌گری، نیرنگ‌بازی.

**زوبین:** zūbīn(zō- .قد) [= زوپین = ژوبین] (اِ.) نیزهٔ کوچکی که سر آن دو شاخه بود و در جنگ‌های قدیم آن را به روی دشمن پرتاب می‌کردند.

**زوتر:** zū-tar [= زودتر] (ص‌تفضـ. قمر.) زودتر، به شتاب‌تر.

**زوج:** zawǰ(-ow-) [ع.] (اِ.) شوهر، شوی؛ مق. زوجه؛ ج. ازواج. (رضـ.) عددی که قابل بخش کردن بر ۲ باشد؛ جفت؛ مق. طاق،

فرد. (ف.) یوغ گاو. جفت، زمین، بنه.

**زوجه:** zawǰ-a(zowǰe) [ع. زوجة] (اِ.) زن، همسر مرد؛ ج. زوجات.

**زوجیت:** zawǰ-īyyat(-ow-) [ع. زوجیة] (مص‌جع.) شوهر بودن، شوی بودن. (رضـ.) زوج بودن، جفت بودن؛ مق. فردیت.

**زوجین:** zawǰ-ayn(zowǰeyn (تـد. [ع.] (اِ.) تثنیهٔ زوج؛ زن و شوهر.

**زود:** zūd (ق.) پیش از وقت، قبل از موقع؛ مق. دیر. تند، سریع، به شتاب. زودباش: عجله کن! شتاب کن!

**زودازود:** zūd-ā-zūd (قمر.) زود به زود، با فاصلهٔ زمانی اندک. شتابان، به سرعت.

**زودباور:** z.-bāvar (ص‌مر.) آنکه سخن دیگران را بیدرنگ و بی‌اندیشه می‌پذیرد و باور می‌کند، ساده لوح؛ مق. دیرباور.

**زودتر:** zūd-tar (ص‌تفضـ. قمر.) پیشتر از وقت مقرر؛ مق. دیرتر. تندتر، سریعتر، به شتاب‌تر.

**زودخیز:** z.-xīz [= زودخیزنده] (ص‌فا.) (کنـ.) فرمانبردار، خدمتکار.

**زودرس:** z.-ras(res) [= زودرسنده] (ص‌فا.) آنچه که پیش از موقع مقرر بدست آید (مخصوصاً گل و میوه).

**زودرنج:** z.-ranǰ [= زودرنجنده] (ص‌مر.) آنکه زود متأثر و رنجیده خاطر شود؛ نازک دل، حساس.

**زودگذر:** z.-gozar [= زودگذرنده] (ص‌فا.) آنچه که زود گذرد؛ آنچه که به سرعت محو شود.

**زودیاب:** z.-yāb [= زودیابنده] (ص‌فا.) تند فهم، تیزهوشی، سرعت انتقال.

**زور:** zūr(zōr (قد. (اِ.) توانایی، قوه، قوت، نیرو. زوروزر: زور و توانایی و ثروت و دارایی. فشار. جور، ستم، ظلم.

**زور:** zūr [ع.] (اِ.) دروغ. باطل. شرک نسبت به خدا.

**زور:** zavar [= زبر] (ص. ق.) بالا، فوق، زبر.

**زور:** zawr(zowr) (اِ.) (زردشتی) آبی است که بدست یکی از موبدان، پاک و مقدس شده، خوردنی مایع و آبکی؛ مق. می‌زد.

**زوراء:** zawrā'(-ow-) [ع. ف. زورا] (اِ.) چاه عمیق، کمان. قدح.

**زورآزما(ی):** zūr-āz(e)mā(y) [= زورآزماینده] (ص‌فا.) آنکه زور و نیروی خویش‌را به معرض آزمایش درآورد؛ کسی که با دیگری دست و پنجه نرم کند. پهلوان.

**زورآزمایی:** z.-āz(e)may-ī (حامص.) نشان دادن زور و نیرو، دست و پنجه نرم کردن. پهلوانی.

**زورآور:** z.-āvar [= زورآورنده] (ص‌فا.) زورمند، نیرومند، پهلوان. آنکه با دیگری به زور و جبر رفتار کند.

**زور آوردن:** z.-āva(o)rdan (مص‌ل.) زور دادن، فشار دادن. تعدی کردن، ستم کردن.

**زورخانه:** z.-xāna(-e) (امر.) جایی که در آن ورزش‌های قدیمی کنند؛ باشگاه ورزش‌های باستانی.

**زور داشتن:** z.-dāštan (مص‌ل.) دارای زور و نیرو بودن. صاحب نفوذ در جامعه و دستگاه‌های اداری بودن.

**زور زدن:** z.-zadan (مص‌ل.) (عم.) بکار بردن زور و نیرو، فعالیت کردن.

**زور زورکی:** z.-zūr-akī (قمر.) (عم.) به زور، با فشار و جبر.

**زورق:** zawraγ(zow-) [ع.] (اِ.) کشتی بسیار کوچک، کرجی، قایق. زورق زرین: (کنـ.) خورشید. زورق سیمین: (کنـ.) ماه یکشبه، هلال.

**زورمند:** zūr-mand (ص‌مر.) دارای زور و نیرو، زورآور. چیره‌دست. صاحب نفوذ در

جامعه و دستگاه‌های اداری.

**زورمندی:** z.-mand-ī (حامص.) دارای زور و نیرو بودن، زورآوری. چیره‌دستی. صاحب نفوذ در جامعه و دستگاه‌های اداری بودن.

**زورنیم:** zawarnīm (اِ.) پارچه‌ای که به اندام خاصی از جانب پشت بر گریبان جامه دوزند.

**زورین:** zavar-īn (ص‌نسب.) زبرین، بالایی.

**زوزه:** zūza(-e) (اِ.) نالهٔ سگ و شغال. ناله، مویه.

**زوزه کشیدن:** z.-ka(e)šīdan (مص‌ل.) ناله کردن سگ و شغال. ناله کردن (مطلقاً)، موییدن.

**زوش:** zūš(zōš .قد) (ص.) تندخو، سخت طبع، بدطبع، خشمگین. صاحب قوت، نیرومند.

**زوش:** zawš(zowš) [ع.] (ص.) بندهٔ فرومایه، عبد الئیم.

**زوفا:** zūfā [ع. زوفاء ع. زوفی = زوفه] (اِ.) (گیا.) گیاهی است پایا از تیرهٔ نعناعیان که به حالت خودرو در نواحی جنوبی اروپا و آسیای صغیر و روسیه و ایران می‌روید. ارتفاعش بین ۴۰ تا ۶۰ سانتیمتر و ریشه‌اش ضخیم و منشعب و ساقه‌هایش نسبةً چوبی و برگ‌هایش کوچک و متقابل و نوک تیز و کامل و بسیار معطر می‌باشد. گل‌هایش زیبا و معطر و به رنگ‌های آبی تیره مایل به بنفش و سفید و گاهی گلی است. اسانس این گیاه مشابه اسانس نعناع است و مصرف طبی دارد؛ جسمی، حسل، ثغام.

**زو کشیدن:** zū-ka(e)šīdan (مص‌ل.) (عم.) اصطلاحی است در بازی الک‌دولک که طرف مغلوب باخته باید در مسافت معینی بدون تازه کردن نفس بدود.

**زولبیا:** zūlbiyā [= زلوبیا = زلابیه] (اِ.) شیرینیی است که از آمیختن ماست کیسه انداخته (آب گرفته) با نشاسته و ریختن این آمیخته در روغن کنجد داغ به وسیلهٔ قیفی مخصوص و پختن در روغن مذکور و سپس انداختن آن در شیرهٔ شکر درست کنند.

**زون:** zūn (اِ.) بهره، قسمت، حصه.

**زویج:** zavīj [= زویش] (اِ.) نوعی خوراک که از قطعات رودهٔ گاو یا گوسفند آکنده از پیه و گوشت تهیه کنند.

**زه:** zeh (صت.) ادات تحسین؛ آفرین! احسنت! خوشا!

**زه:** zeh (امص.) زاییدن، زایش. تراوش آب از درز و لای چیزی. (اِ.) نطفه. بچه، فرزند.

**زه:** zeh (اِ.) چلهٔ کمان، وتر. رودهٔ تابیده. تارساز.

**زه:** zeh [متر. معر. زیق] (اِ.) کنارهٔ چیزی. زه چشم: حاشیه و کنارهٔ چشم. زه دامن: ریشه و حاشیه و نوار و سجاف آن. زه گریبان: آرایش زری یا ابریشمی گریبان. زه یکتایی: نوعی از زه و آن رشته‌ای است ابریشمین که با تارهای زر و سیم تابیده به گرد آستین یا گریبان دوزند.

**زهاب:** zah-āb, ze.- [= زه (زهیدن) + آب = زاب] (امر.) آبی که از کنار رود، چشمه، تالاب و غیره تراوش کند. جایی که آب از آنجا جوشد، خواه خاک و خواه سنگ باشد؛ موضع چشمه. آبی که قعرش پیدا نباشد. چشمه‌ای که پیوسته روان باشد و هرگز نایستد.

**زهادت:** zahādat [ع. زهادة] (مص‌ل.) زهد ورزیدن، رغبت نکردن به دنیا. (امص.) بی‌میلی به جهان، پرهیزگاری، پارسایی.

**زهار:** zehār (اِ.) آلت تناسل مرد یا زن و حوالی آن که موی از آن روید؛ شرمگاه. موی زهار: موهایی که روی زهار روید.

**زهازه:** zeh-ā-zeh (صت.) ادات تحسین؛

آفرین! احسنت!
**زه‌بند:** zeh-band (امر.) نوعی گردن‌بند.
**زه‌تاب:** z.-tāb [= زه‌تابنده] (ص‌فا.) آنکه شغلش تابیدن زه و تهیه کردن رشتهٔ تافته از رودهٔ گوسفند و حیوانات دیگر است.
**زهد:** zohd [ع.] (امص.) پارسایی، پرهیزگاری، اعراض از دنیا.
**زهدان:** zeh-dān (امر.) جایی در شکم مادر که بچه در آن قرار دارد؛ بچه‌دان، رحم.
**زهدان نهادن:** z.-nahādan (مص‌ل.) (کن.) عاجز شدن در جنگ. (کن.) اعتراف کردن بر کم فهمی و سستی خود.
**زهدیات:** zohd-īyyāt [ع.] (ص‌نسب.) ج. زهدیه؛ آنچه دربارهٔ زهد و پارسایی گفته و نوشته شود.
**زهر:** zahr (ا.) ماده‌ای که جانداری را هلاک کند چه داروی مصنوع باشد و چه نیش زنبور و مار و عقرب و غیره، سم؛ مق. پازهر، پادزهر، تریاق. غم، غصه، اندوه. خشم، قهر، غضب. زهر زمین: (گیا.) زراوند. زهر مار: سم مار. دشنامی است که به کسان دهند. بطر زهر مار: (عم.) بسیار خشمگین. بسیار اندوهناک. او را سخت ترساندن، دچار رعب کردن. زهر خود به کسی ریختن: (کن.) قهر و غضب خود را بر سر کسی فرود آوردن. زهر مار کردن: (عم.) خوردن (در مورد تحقیر و دشنام گویند)، کوفت کردن: «این را زهرمار کن!»
**زهر:** zahr [ع.] (ا.) شکوفهٔ درخت و گیاه؛ ج. ازهار، زهور.
**زهراء:** zahrā' [ع. ف. زهرا] (ص.) مؤنث ازهر؛ درخشنده، درخشنده روی، سپید روی. ضح.ـ در فارسی بدون توجه به تذکیر و تأنیث این کلمه را در مقام صفت بکار برند.
**زهرآگین:** z.-āgīn (ص‌مر.) آمیخته به زهر، زهرآلود، سمی. تلخ، زننده.
**زهرآلود:** z.-ālūd [= زهرآلوده] (ص‌مف.) آلوده به زهر، زهرآگین، سمی.
**زهراب:** zahr-āb [= زهرآب = زهرابه] (امر.) آب زهرآلوده. آبی که بدان پنیر بندند؛ مایه‌ای که شیر را پنیر کند. آبی که بعض میوه‌ها و نباتات را در آن خیسانند تا تلخی و شوری آن گرفته شود. ادرار، شاش، پیشاب.
**زهرابه:** zahr-āb-a(-e) [= زهرآب] (امر.) آب آلوده به زهر، مایع سمی. سمی که از میکرب‌ها ترشح شود؛ توکسین.
**زهربار:** zahr-bār [= زهربارنده] (ص‌فا.) سم ریزنده. کشنده، مهلک.
**زهرچشم:** zahr-ča(e)šm (امر.) نگاهی که از روی خشم و غضب کنند.
**زهرخند:** z.-xand (امر.) خنده‌ای که از روی خشم کنند، نیشخند.
**زهرشناسی:** z.-šenās-ī (حامص.) (پز.) علم به کیفیات انواع سموم، دانشی که دربارهٔ آثار زهرها در بدن موجودات زنده بحث کند و طرق معالجهٔ آن را نشان دهد؛ سم‌شناسی.
**زهرناک:** z.-nāk (ص‌مر.) زهرآگین، سمی (گیا.) مودار.
**زهره:** zahra(-e) (ا.) (پز.) پوستی است کیسه مانند چسبیده به کبد و محتوی زرداب (صفرا)؛ کیسهٔ زرداب. (پز.) مایعی لزج و کشدار و قلیایی و تلخ و مهوع و زرد رنگ که از سلول‌های کبد ترشح می‌شود و به وسیلهٔ مجرای کبد از جگر خارج می‌گردد و بواسطهٔ مجرای سیستیک به درون کیسهٔ صفرا رفته انبار می‌شود و ضمناً در آنجا مقداری از آب خود را از دست می‌دهد و غلیظ می‌گردد و در موقع هضم غذا به تناوب از کیسهٔ صفرا خارج می‌شود و از راه

مجرای کولدوک در محل آمپول واتر به اثناعشر می‌ریزد. ترکیب صفرا در حدود ۲۵ در هزار مواد جامد و بقیه آب است. مهمترین مواد معدنی زهره کلرورها و فسفات‌های سدیم و پتاسیم و کلسیم و منیزیم و فسفات آهن می‌باشد. زهره گاو: گاودارو. زهره‌اش آب شد: (عم.) بسیار ترسید. زهره ترک شدن: (عم.) به سبب ترس شدید بیحال و بیهوش شدن و نیروی خود را از دست دادن. طهره ترک کردن: (عم.) سخت ترسانیدن، از ترس بیهوش و بیحال کردن. (کن.) دلیری، شجاعت، مردانگی، جرأت.

**زهره:** zahr-a(-e) [ع. زهرة] (اِ.) واحد زهر؛ یک شکوفه.

**زهره‌بناگوش:** z.-bonāgūš [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه بناگوشش مانند زهره درخشان است (معشوق).

**زهره داشتن:** z.-dāštan (مص‌ل.) دل و جرأت داشتن، شهامت داشتن.

**زهره‌رخ:** z.-rox [ع. ف.] (ص‌مر.) دارای چهره‌ای مانند زهره؛ ناهید رخسار، زهره جبین.

**زهره‌طبع:** z.-tab' [ع.] (ص‌مر.) آنکه طبیعت زهره دارد، کسی که به عیش و عشرت و مجالس بزم و موسیقی علاقمند است. خوش‌منش.

**زهره‌نوا:** z.-navā [ع. ف.] (ص‌مر.) خوشخوان، خوش الحان.

**زهزاد:** zeh-zād (اِمر.) فرزند، نسل.

**زه زدن:** z.-zadan (مص‌ل.) (عم.) از میدان در رفتن، از زیر بار مسئولیت شانه خالی کردن.

**زه زده:** z.-zada(-e) (ص‌مف.) (عم.) از میدان دررفته. وارفته، بیحال.

**زه‌زه!:** zeh-zeh- (صت. مر.) ادات تحسین (تأکید «زه»).

**زهک:** zeh-ak (اِ.مصغ.) شیر زنان یا جانوران دیگر نو زاییده؛ آغوز، فله.

**زه کردن:** z.-kardan (مص‌م.) بارور کردن، باردار کردن، آبستن کردن.

**زه‌کشی:** z.-ka(-e)š-ī (حامص.) خشکاندن آب زمین.

**زه‌کشیدن:** z.-ka(e)šīdan (مص‌م.) کشیدن زه کمان را. (مص‌ل.) (عم.) سخت شدن جراحت، تیر کشیدن عضله‌ها.

**زهکونی:** z.-kūn-ī (حامص.) نوک پایی که به کفل کسی کوبند، تیپا، اردنگ، زفکنه.

**زه گرفته:** z.-gerefta(-e) (ص‌مف.) آبستن شده، بار گرفته (زن یا جانور ماده) زمینی که شایستگی کشت و زرع پیدا کرده.

**زهگیر:** z.-gīr (اِمر.) حلقه‌ای انگشتانه مانند از چرم یا استخوان که در انگشت ابهام می‌کردند تا طناب کمان در آن تولید جراحت نکند. [= زه‌گیرنده] (ص‌فا.) (کن.) آلت تناسل زن، فرج.

**زهم:** zohm [ع. قس. ع. زخم، گندیده شدن گوشت] (اِ.) بوی بد، گند. پیه (جانور دشتی، شترمرغ، اسب و غیره). خوشبویی است مشهور به زباد.

**زهمت:** zohmat [ع. زهمة] (اِ.) باد گنده، بوی ریم و چربش، بوی گوشت چرب متعفن.

**زهو:** zahv [ع.] (مص‌م.) درخشیدن، تافتن. نمو کردن (نخل و مانند آن). رنگین شدن. وزیدن (باد). ناز کردن، نازیدن. تکبر کردن. (اِمص.) درخشندگی. نمو، بالش. نازش. تکبر. (اِ.) گیاه تر و تازه. شکوفهٔ گیاه.

**زهوار:** zeh-vār [= زوار] (اِمر.) لبه، حاشیه، کناره. دیوار.

**زهوق:** zahūγ [ع.] (ص.) نابود شونده، هلاک شونده. (اِ.) چاه ژرف.

**زهوق:** zohūɣ [ع.] (مص‌ل.) بیرون رفتن. نابود شدن، محو گشتن. هلاک شدن. باطل گردیدن.

**زهه:** zeha(-e) (امص.) بدست آوردن نتیجه از درآمیختن نر و ماده؛ نتاج، تخم‌گیری.

**زهی!:** zeh-Ī (صت.) ادات تحسین؛ آفرین! احسنت! خهی. ادات تفجع؛ افسوس! آه! دریغا!

**زهی:** zeh-Ī (ص‌نسب.) منسوب به زه. حیوان آماده برای بارگیری و آبستنی، حیوانی که استعداد و آمادگی جفت‌گیری و آبستنی‌دارد. حیوان نو زاییده.

**زهی:** zeh-Ī (ص‌نسب.) (مس.) آلت موسیقی که دارای وتر باشد؛ ذات‌الاوتار.

**زهیدن:** zeh-Īdan زاییدن؛ تولد کردن.

**زی:** zĪ (ا.) زیست، حیات. امراز «زیستن»؛ زندگی کن: دیر زی.

**زی:** zĪ (حر. اضـ.) سوی، طرف، جانب. به نظر، به عقیدهٔ.

**زی:** zĪ (ا.) هیئت. هیئت پوشش، شعار؛ ج. ازیاء.

**زیاد:** ziyād (فعـ.) صیغهٔ دعا، سوم شخص مفرد مضارع؛ زیست کند!، بماناد!

**زیاد:** ziyād [ع. زیادة] (ص. ق.) افزون، فراوان، بسیار، بیش.

**زیادت:** ziyādat [ع. زیادة] (مص‌ل.) نمو کردن. (امص.) افزونی. (ص.) افزون شده؛ ج. زیادات، زیائد (غم.) افزون، بیش. چندان. نام بازیی است از هفت بازی نرد.

**زیاده:** ziyāda(-e) [ع. زیادة] افزونی، فراوانی، زیادت. (ف.) بعضی عدد ۱۳ را نحس شمارند و نام نبرند و بجای آن زیاده گویند. یکی از هفت بازی نرد، زیاد.

**زیاده‌روی:** z.-ravĪ [ع. ف.] (حامص.) تجاوز از حد، افراط.

**زیارت:** ziyārat [ع. زیارة] (مص‌م.) دیدار کردن (شخص بزرگ و محترم)، بازدید کردن. به مشاهد متبرک و بقعه‌ها رفتن. دعایی که به عنوان تشرف باطنی برای امام‌ها، امامزاده‌ها و اولیاء خوانند؛ ج. زیارات.

**زیان:** ziyān (ا.) ضرر (مادی یا معنوی)، خسارت؛ مق. سود، نفع. آسیب، صدمه. نقصان. به زیان بردن: ضرر رسانیدن.

**زیان:** ziy-ān (افا.) زندگانی کننده، زینده.

**زیانکار:** z.-kār (ص‌فا.) آنکه زیان برد، خسران دیده، زیانگر.

**زیب:** zĪb (ا.) زینت، آرایش، زیور. زیب وصول بخشیدن (دادن): رسیدن (نامه، مراسله) (برای احترام مخاطب نویسند.)

**زیبا:** zĪb-ā (ص‌فا.) زیبنده، شایسته. نیکو، جمیل، قشنگ، خوشگل: دختری زیبا؛ مق. زشت، بدگل.

**زیباشناسی:** z.-šenās-Ī [= زیبایی‌شناسی] (حامص.) شناختن زیبایی و آن رشته‌ای است از روانشناسی. هدف زیباشناسی شناسانیدن جمال و هنر است و آن دربارهٔ مجموعهٔ انفعالات و احساسات درونی و زیبایی و زشتی و هزل و فکاهت و غیره گفتگو کند؛ علم الجمال.

**زیبایی:** zĪbā-yĪ (حامص.) حالت و کیفیت زیبا. ضح.ـ عبارت است از نظم و هماهنگیی که همراه عظمت و پاکی، در شیئی وجود دارد و عقل و تخیل و تمایلات عالی انسان را تحریک کند و لذت و انبساط پدید آورد و آن امری است نسبی. زیبایی اندام: تناسب مجموعهٔ اندام که برای حصول تمرینات خاصی وجود دارد و مسابقاتی هم برای انتخاب بهترین فرد از این لحاظ ترتیب دهند.

**زیبق کردن:** zybaɣ-kardan [معر. ف.] (مص‌م.) مالیدن مخلوط جیوه به پشت آیینه

تا صورت‌ها را منعکس سازد. (کذ.) نیست کردن، نابود کردن.

**زیبندگی:** zĪb-anda(e)g-Ī (حامص.) شایستگی، سزاواری. برازندگی.

**زیبنده:** zĪb-anda(-e) (اِفا.) سزاوار، شایسته. آراسته، خوشنما، خوش‌آیند، جمیل.

**زیبیدن:** zĪb-Īdan (مص‌ل.) (زیبید، زیبد، خواهد زیبید، ← زیبنده، زیبا، زیبان، زیبیده). شایسته بودن، سزاوار بودن. آراسته بودن، خوش‌آیند بودن. برازنده بودن (جامه به تن و جز آن).

**زیت:** zayt(zeyt) [ع.] (اِ.) روغن زیتون؛ ج. زیوت. (زمـ.) سنگی‌است به رنگ و اندام زیتون و خطوط بسیاری موازی یکدیگر دارد؛ حجر الیهود، حجر الزیتون.

**زیتون:** zaytūn(zey.-) [ع.] (اِ.) (گیا.) درختی است که سردستهٔ تیرهٔ زیتونیان است. ارتفاعش معمولاً بین ۷ تا ۸ متر و حداکثر تا ۱۵ متر می‌رسد. محیط تنه‌اش از ۳ یا ۴ متر بالغ می‌شود. تنه‌اش ناصاف و دارای شکاف‌های مشخص است ولی در گیاهان جوان صاف و رنگی مایل به سبز دارد. چوبش سخت و با مقاومت و زرد رنگ و دارای خطوط قهوه‌یی مشخص می‌باشد. برگ‌هایش دایمی و متقابل و بیضوی و دراز و نوک تیز و چرمی شکل است و در سطح تحتانی پهنک سفید ولی در سطح فوقانی سبز رنگ است. گل‌هایش در اردیبهشت ظاهر می‌شود و آنها سفید رنگ و مجتمع بصورت خوشه در کنار برگ‌ها جای دارند. روغن زیتون: روغنی است که از میوهٔ درخت زیتون استخراج کنند؛ زیت. زیتون بری: (گیا.) زیتون وحشی. زیتون تلخ: (گیا.) درختی است از تیره سماقیان که دستهٔ جداگانه‌ای از این تیره بنام آزادرخت‌ها را بوجود می‌آورد. گل‌هایش بنفش و میوه‌اش سمی است. زیتون وحشی: (گیا.) گونه‌ای زیتون که خودرو است و بر خلاف نوع معمولی آن درختی است خاردار و میوه‌اش دارای چربی کمتری است؛ زیتون بری.

**زیتونی:** zaytūn-Ī(zey-) [ع. ف.] (ص‌نسب.) به رنگ زیتون، سرخ مایل به زرد.

**زیج:** zĪj [معر. زیگ] (اِ.) تعیین احوال و حرکات ستارگان؛ محاسبهٔ نجومی. جدولی که از آن به حرکات سیارات معرفت یابند. تختهٔ بنایا و معماران که در آن طرح عمارت کنند.

**زیج:** zĪj (ص.) خوش طبع، ظریف.

**زید:** zayd(zeyd) [ع.] (مص‌ل.) نمو کردن، افزون شدن، زیادت. (مص‌ل.) نمو دادن. نامی است از نام‌های مردان. (مبهمات) گاه بجای «فلان» و «بهمان» گویند: «زید چنین گفت و چنان جواب داد.»

**زیر:** zĪr (ق.) پایین، تحت؛ مق. زبر، بالا، فوق. (حر. اضـ.) پایین، تحت؛ مق. روی، زبر. (اِ.) قسمت تحتانی چیزی، ته، پایین؛ مق. زبر، بالا، فوق. (مسـ.) صدای پست و نازک؛ مق. بم. (مسـ.) سیم ساز. زیر و بالا: پایین و بالا. باطل. زیر و رو شدن (کردن): پایین و بالا شدن (کردن)، مشوش و درهم شدن (کردن). زیر و زبر شدن (کردن): درهم و برهم شدن (کردن)، پریشان شدن (کردن). نابود شدن (کردن). به زیر آمدن: نزول کردن، پایین آمدن. به زیر آمدن: نزول کردن، پایین آمدن. به زیر آوردن: پایین آوردن. به زیر شدن: پایین رفتن. به زیر گرفتن: پایین آوردن.

**زیرا:** z-Īrā [= ازیرا = ازیراک] (حر. ربط) از این جهت، بدین سبب، ایرا.

**زیرافکن:** zĪr-afkan [= زیرافکند = زیرافکنده] (ص‌مف. اِ.) تشک، نهالی، زیرانداز. (مسـ.) مقامی است از موسیقی؛

کوچک.

**زیرانداز:** z.-andāz [= زیرانداخته] (ص‌مف.) آنچه که به هنگام خواب زیر خود اندازند؛ تشک، نهالی؛ مق. روانداز.

**زیرپوش:** z.-pūš [= زیرپوشیده] (ص‌مف.) آنچه که زیر پیراهن و روی بدن پوشند، زیر پیراهن.

**زیرپیراهن:** z.-pīrāhan (إمر.) جامهٔ نازکی که در زیر پیراهن و روی بدن پوشند؛ عرقگیر.

**زیرجامه:** z.-ǰāma(-e) (إمر.) جامهٔ نازکی که زیر شلوار پوشند؛ زیرشلواری.

**زیرچاق:** z.-čāγ (إمر.) کمان کم زور. (کن.) کسی که هر چه بدو فرمان دهند انجام دهد.

**زیرخرد:** z.-xord (إمر.) (مس.) لحنی است از موسیقی قدیم.

**زیردریایی:** z.-daryā-yī (ص‌نسب. اِمر.) نوعی از کشتی که می‌تواند هم روی آب حرکت کند و هم زیر آب. هنگامی که بخواهند کشتی مذکور پایین رود آب دریا را در مخزن‌های مخصوصی وارد می‌کنند تا سنگین شود و تا عمق لازم در آب فرو رود و اگر بخواهند بالا آید با تلمبهٔ تراکم هوای فشرده روی مخزن‌های آب می‌فرستند تا مقداری از آب مخزن‌های خارج شود و بر اثر سبک شدن زیردریایی بجانب بالا صعود کند.

**زیردست:** z.-dast (ص‌مر.) آنکه تحت امر دیگری بکار پردازد؛ فرودست، خدمتگزار. خوار، ذلیل.

**زیرزمین:** z.-zamīn [= زیرزمین] (إمر.) طبقه‌ای از خانه که پایین‌تر از سطح زمین قرار دارد.

**زیرزمینی:** z.-zamīn-ī (ص‌نسب.) منسوب به زیر زمین. ترن زیرزمینی: قطاری که مسیرش در زیر زمین است؛ مترو. عملیات زیرزمینی: عملیات مخفیانه، کارهای پنهانی.

**زیرسازی:** z.-sāz-ī (حامص.) ساختن قسمت‌های زیرین جاده.

**زیرسبیلی:** z.-sabīl-ī (ق‌مر.) (عم.) نادیده، بروی خود نیاوردن.

**زیرشلوار:** z.-šalvār [= زیرشلوار] (إمر.) جامهٔ نازکی که در زیر شلوار پوشند.

**زیرک:** zīrak (ص.) بافهم، هوشیار، باهوش، صاحب فراست. فولاد جوهردار.

**زیرک‌سار:** z.-sār [= زیرک‌سر] (ص‌مر.) خداوند فهم و شعور؛ زیرک.

**زیرکش:** zīr-kaš(keš) (إمر.) (مس.) یکی از مقامات موسیقی قدیم؛ حسینی.

**زیرکی:** zīrak-ī (حامص.) باهوش بودن، هوشیاری، صاحب فراست بودن.

**زیرلب:** z.-lab [زیر لب] (ق‌مر.) آهسته با خود یا دیگری سخن گفتن. زیر لب گفتن: (کن.) آهسته و پوشیده سخن گفتن.

**زیره:** zīra(-e) (إ.) قسمت زیرین هر چیز؛ مق. رویه. قسمت تحتانی کفش؛ مق. رویه.

**زیره:** zīra(-e) (إ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ چتریان که علفی و یک ساله است و ارتفاعش تا ۴۰ سانتیمتر می‌رسد. منشاء آن مصر علیا و سواحل نیل است و در ایران نیز کشت می‌شود. ریشهٔ زیره دراز و باریک مایل به رنگ سفید و ساقه‌اش راست و منشعب و به تقسیمات دوتایی و خطدار است. برگ‌هایش متناوب و شفاف و بی‌کرک و دارای بریدگی‌های دراز و رشته مانند است. گل‌هایش کوچک و سفید و آرایش گلش چتر مرکب است. میوهٔ آن دو قسمتی بدرازی ۴ تا ۶ میلیمتر و به قطر ۲ میلیمتر و بیضوی و در دو انتها باریک و مایل به رنگ خرمایی یا خاکستری است. میوهٔ آن دارای تانن ورزین و روغنی ثابت به

مقدار ۷ درصد می‌باشد. زیرهٔ رومی، سیاه، کرمانی: (گیا.) قرنباد.

**زیره‌با:** z.-bā [= زیربا = زیرباج، معر.] (امر.) آشی که در آن زیره ریزند؛ آش‌ریزه.

**زیرین:** zīr-īn (ص‌نسب.) منسوب به زیر، آنچه در زیر است، پایینی، فرودین؛ مق. زبرین.

**زیزفون:** zīzofūn [معر.] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پنیرکیان که بصورت درخت زیبایی است که در جنوب شرقی فرانسه و پیرنه می‌روید. پوستهٔ تنهٔ آن در انواع جوان به رنگ خاکستری شفاف ولی در درختان مسن دارای شکاف‌های فراوان می‌گردد. برگ‌هایش منفرد کامل و دندانه‌دار و به شکل قلب در قاعده قرار دارند ولی برگ‌های انتهای ساقه نوک تیزند. گل‌ها به رنگ سفید و هر یک مرکب از ۵ کاسبرگ زودافت و ۵ گلبرگ و تعداد بسیاری پرچم و یک تخمدان پنج خانه‌یی است. ضح.- همین کلمه‌است که بصورت «زیرفون» تحریف شده.

**زیست:** zīst (مص‌خم.) زندگی، حیات.

**زیست‌شناسی:** z.-šenās-ī (حامص.) شناخت حیات. (امر.) دانشی که دربارهٔ موجودات زنده بحث کند؛ علم الحیاة. زیست جانوری: بخشی از زیشت‌شناسی که موضوع آن زندگی حیوانات و ساختمان بدن آنها است. زیست گیاهی: بخشی از زیست‌شناسی که موضوع آن نباتات است.

**زیستن:** zī-stan [= زستن] (مص‌ل.) (زیست، زید، خواهد زیست، بزی، زینده، زیان، زیسته) زندگانی کردن، عمر کردن.

**زیغ:** zayγ(zīγ) [ع.] (مص‌ل.) میل کردن. میل کردن بسوی پستی و شک. میل کردن از حق. (امص.) انحراف از راه راست. شک، ریب.

**زیغال:** zīγāl (ا.) قدح، پیالهٔ بزرگ.

**زیغگر:** zīγ-gar (ص‌شغل.) حصیرباف، بوریاباف.

**زیف:** zayf(zeyf) [ع.] (ص.) ناسره، قلب (زر، سیم، پول).

**زیف:** zīf [= زفت] (ا.) صمغی سیاه که بر سر کجلان مالند؛ زفت.

**زیف:** zīf (ا.) بی‌ادبی.

**زیگ:** zīg [= زیج، معر. = زیق = معر.] (ا.) تارهایی که استادان نقش‌بند نقش جامه‌هایی که بافند، بدان‌بندند.

**زیگزاگ:** zīgzāg (ص.ق.) بصورت خط منکسر؛ کنگره‌دار.

**زیلو:** zīlū (ا.) فرشی کم بها که در اطاق گسترند؛ گلیم، شطرنجی.

**زین:** zayn(zeyn) [ع.] (مص‌ل.) نیکو بودن؛ مق. شین. (امص.) نیکویی؛ مق. شین؛ ج. ازیان.

**زین:** zīn(zēn .قد) (ا.) ابزار جنگی، سلاح. آنچه که از چرم و چوب سازند و بر پشت اسب نهند و به هنگام سواری روی آن نشینند؛ سرج.

**زینان:** z.-īn-ān [= از اینان] (حر. اضـ. + اِ. اشاره) از اینان، از کسان مذکور.

**زینان:** zīnān [= زنیان = زینیان] (ا.) (گیا.) تخمی است که بر روی نان پاشند؛ نانخواه.

**زینت:** zīnat [ع. زينة] (امص.) آنچه که بدان آرایش کنند؛ پیرایه، زیور.

**زینک:** zīnk (ا.) روی. فلزی که گراورسازان روی آن عکس گیرند.

**زین‌کوهه:** z.-kūh-a(-e) [= زین‌کوه = زین‌کوده] (امر.) برآمدگی جلو و عقب زین (اسب)؛ قربوس زین.

**زینه:** zīna(-e) (ا.) پله (پلکان).

**زینهار:** zīn-hār [= زنهار. از این بپرهیز.

سلاح حامی] (اِ.) امان، مهلت. ضمانت، پشتیبانی. امانت. (صت. تحذیر) دورباش! بر حذر باش. به زینهار (زنهار) داشتن: امان دادن، پناه دادن. پشتیبانی کردن. به زینهار (زنهار) کسی آمدن: به امید پناه گرفتن به نزد کسی آمدن، بدو پناه بردن.

**زینهارخوار:** z.-xār [= زنهارخوار = زینهارخوارنده] (ص‌فا.) عهدشکن، پیمان‌شکن. خاین در امانت، خیانت‌گر؛ مق. زنهاردار.

**زینهار خوردن:** z.-xordan (مص‌ل.) نقض عهد کردن، عهد شکستن، پیمان شکستن. خیانت کردن.

**زینهاردار:** z.-dār [= زینهاردارنده = زنهاردار] (ص‌فا.) پای‌بند عهد و پیمان، وفادار. امین؛ مق. زینهارخوار.

**زینهاری:** zīnhār-ī [= زنهاری] (ص‌نسب.) آنکه شرطی و عهد کند. کسی که امان و مهلت طلبد؛ ج. زینهاریان.

**زیور:** zīvar (اِ.) آنچه که بدان آرایش کنند؛ زینت، آرایش، پیرایه.

# ژ

**ژ:** ž (حر.) حرف چهاردهم از الفبای فارسی و آن را زای فارسی یا زاء معقوده نامند و در حساب جمل نمایندهٔ عددی نیست ولی در مورد لزوم آن را زاء محسوب دارند و شمارهٔ آن را هفت گیرند. «ژ» را بصورت‌های: ژ، ژ نویسند، مانند: ژاژ، مژه.

**ژاژ:** žāž (إ.) (گیا.) بوتهٔ گیاهی است به غایت سفید و شبیه به درمنه در نهایت بیمزگی و هر چند شتر آن را بخاید نرم نشود و به سبب بیمزگی فرو برد. ضح.- دربارهٔ هویت این گیاه اختلاف است. مؤلف برهان آن را علفی دانسته که در دوغ کنند و هم آن را نوعی کنگر نوشته مرادف خارشتر دانسته است. مرحوم دهخدا در لغت‌نامه آن را همان «کاکوتی» می‌داند. ترهٔ دوغ یعنی آنچه از رستنی که در دوغ و ماست کنند. (کن.) سخن بیهوده، یاوه.

**ژاژخای:** ž.-xāy [ژاژخا = ژاژ خاینده] (ص‌فا.) خایندهٔ گیاه موسوم به ژاژ. (کن.) بیهوده گوی، ترفندباف.

**ژاژومک:** žāžūmak (إ.) (گیا.) لوبیا.

**ژاغر:** žāɣar (= زاغر = جاغر) (إ.) حوصله، چینه‌دان مرغان.

**ژاکت:** žāket (إ.) جامهٔ مردانه که تا زانو فرود آید. جامهٔ زنانه که تمام قامت را فرا گیرد.

**ژالاپ:** žālāp (إ.) (گیا.) گیاهی است پایا از تیرهٔ پیچکیان که به کمک پیچک‌های خود به دور درختان و تکیه‌گاه‌های اطراف می‌پیچد. ریشهٔ آن به دو صورت است: نازک و استوانه‌یی شکل و متورم و غده‌یی شکل. ساقه‌اش به ارتفاع ۳ متر می‌رسد و برگ‌هایش کامل و بصورت قلب و شفاف و نوک تیز و پایهٔ گلش منتهی به یک و گاه دو گل همراه با دو گوشوارک متقابل و فلس مانند است. گلبرگ‌هایش صورتی رنگ و قیفی شکل و دارای ۵ قسمت مشخص است. کاسهٔ گل آن نیز دارای ۵ تقسیم کوچک است. تعداد پرچم‌هایش ۵ است. ریشهٔ متورم آن بصورت پودر به عنوان ملین و مسهل قوی استعمال می‌شود.

**ژاله:** žāla(-e) [سرد و خشک] (إ.) قطرهٔ شبنم که روی برگ گل و گیاه نشیند؛ شبنم. تگرگ. باران.

**ژاله:** žāla(-e) [= جاله] (إ.) چند قطعه چوب و تخته که به خیک‌های بادکرده بندند و در آب اندازند و روی آن نشینند و از آب گذر کنند؛ جاله.

**ژامبون:** žāmbon (إ.) ران یا شانهٔ نمکسود یا دوددادهٔ خوک یا گراز.

**ژاندارم:** žāndārm (امر.) سربازی که مأمور حفظ نظم در راه‌ها و جاده‌های خارج شهر می‌باشد، امنیه، ضبطیه.

**ژاندارمری:** žāndārmerī (امر.) اداره‌ای که مأمور حفظ نظم در جاده‌ها و راه‌های خارج از شهر و قری و قصبات می‌باشد و آن از ادارات وزارت کشور است؛ ادارهٔ امنیه، ادارهٔ ضبطیه.

**ژانویه:** žānviye (إ.) ماه اول سال فرنگی مطابق با اواخر دی و اوایل بهمن.

**ژئوفیزیک:** žeo-fīzīk (امر.) فیزیک کرهٔ زمین و آن علمی است که بحث کند از نیروهای فیزیکی و پدیده‌های مربوط به زمین که به وسیلهٔ نقشه‌های تحت الارضی و

زلزله‌سنج‌ها و ادوات دیگر الکترومغناطیس مورد مطالعه و تحقیق قرار می‌گیرد.

**ژئولوژی:** žeo-ložī (امر.) زمین‌شناسی. معرفة الارضی.

**ژتون:** žeton (ا.) پولک استخوانی یا فلزی که در قمار و جشن‌ها و نیز در بعضی مؤسسات بجای پول بکار رود.

**ژخ:** žax [= زخ] (ا.) (مص.) ناله و بانگ و آواز حزین و آهسته.

**ژد:** žad (ا.) چیزی چسبنده که از ساق درخت برآید، صمغ.

**ژرسه:** žerse (ا.) نوعی پارچهٔ نازک. نیم‌تنهٔ بافته از نخ.

**ژرف:** žarf (ص.) گود، عمیق. دور، دراز.

**ژرفا:** žarf-ā (ا.) عمق، گودی.

**ژرف‌بین:** žrf-bīn [= ژرف‌بیننده] (ص‌فا.) آنکه در امور تعمق کند؛ عمیق.

**ژست:** žest (ا.) طرز حرکت و اعمال شخص.

**ژست گرفتن:** ž.-gereftan (مص‌ل.) حالت‌های مخصوص به قیافه و اندام خود دادن.

**ژغار:** žγār [= ژخار] (ا.) آواز بلند، فریاد سهمناک.

**ژغار:** žaγār [= ژخار = زغار] (ا.) سختی؛ مق. سستی.

**ژغاره:** žaγāra(-e) [= ژغاله = ژغاره] (ا.) نان ارزن.

**ژغاره:** žaγāra(-e) [= ژغاله] (ا.) سرخیی که زنان بر روی مالند؛ غازه.

**ژغاره:** žaγāra(-e) [= ژغاله] (ا.) ناف حیوانات عموماً و ناف گاو خصوصاً.

**ژغاره:** žaγāra(-e) [ژغار] (ا.) فریاد، فغان.

**ژغژغ:** žaγžaγ (اصت.) آوازی که به هنگام خوردن و جاویدن چیزی از دهان یا به سبب بسیاری سرما یا کثرت خشم و غضب از دندان‌ها برآید. صدا و آواز گردو و بادام و مانند آنها، آنگاه که آنها را در جوال یا جای دیگر ریزند و بر هم خورند.

**ژغند:** žγand (اصت.) آواز بلند سهمناک که درندگان به وقت گرفتاری در دام و غیره برآورند.

**ژغند:** žγand [= ژغار = ژخار] (ا.) سختی؛ مق. سستی.

**ژفک:** žafk (ا.) چرک کنج‌های چشم خواه تر باشد و خواه خشک.

**ژفکاب:** žafk-āb (امر.) آب و چرکی که در گوشهٔ چشم جمع شده باشد، خواه تر باشد و خواه خشک.

**ژفیدن:** žaf-īdan (مص‌ل.) (ژفید، ژفد، خواهد ژفید، ژفیده) تر شدن، خیسیدن، ترشف.

**ژفیده:** žaf-īda(-e) (امف. ژفیدن) تر شده، خیسیده.

**ژک:** žak [= زک] (ا.) سخنی که از روی خشم و غضب در زیر لب گویند.

**ژکاره:** žakāra(-e) [= زکاره] (ص.) لجوج، ستیزه‌کار، ستیهنده.

**ژکان:** žakān [= زکان] (ص‌فا.) از خود رمنده. شخصی که از روی اعراض در زیر لب خود به خود آهسته سخن گوید.

**ژکور:** žakūr [= زکور = ژگور] بخیل، خسیس، سفله. پیچیده دزد، قطاع الطریق.

**ژکیدن:** žak-īdan [= زکیدن] (مص‌ل.) (ژکید، ژکد، خواهد ژکید، ـ ژکنده، ژکیده، ژکان). آهسته سخن گفتن در زیر لب از روی خشم و غضب. متغیر شدن، از جا در رفتن، کوک شدن (در اصطلاح امروز).

**ژلاتین:** želātīn (ا.) ماده‌ای لزج و چسبنده که برای ساختن چسب و نیز جهت چاپ‌های فوری دستی در روی نوردهای ماشین چاپ

بکا رود و آن را از سریشم ماهی، گلیسرین قند و آب و امونیاک سازند.

**ژله:** žele (اِ.) خوراکی به شکل لرزانک تهیه کنند، لرزانک.

**ژند:** žand [= ژنده] (اِ.) پاره. کهنه، خرقه.

**ژند:** žand [= زنده] (اِ.) آتش‌زنه، چخماق.

**ژنده:** žanda(-e) [= ژند] (ص. اِ.) پاره، خرقه. ژنده ژنده: پاره پاره. کهنه (جامه)، فرسوده.

**ژنده‌پوش:** ž.-pūš [= ژنده‌پوشنده] (ص‌فا.) آنکه لباس کهنه و فرسوده در تن دارد؛ کهنه‌پوش.

**ژنرال:** ženerāl (اِ.) (نظ.) سرتیپ، سرلشکر.

**ژنرالیسم:** ženerālĪssĪm (اِ.) (نظ.) فرمانده کل قوی.

**ژنژیویت:** žanžĪvĪt (اِ.) (پز.) التهاب و عفونت لثه بر اثر میکرب‌ها و عوامل خارجی که در صورت مزمن شدن تبدیل به پیوره می‌شود.

**ژنگ:** žang [= آژنگ = ژنگه] (اِ.) چین و شکنجی که بر روی اندام پدید آید؛ آژنگ.

**ژنگدان:** ž.-dān [قس. زنگوله] (اِ.) زنگوله، جلاجل.

**ژنگله:** žang-ola(-e) (اِ.) سمی که شکافدار باشد مانند سم آهو.

**ژنه:** žana(-e) [= زنه] (اِ.) نیش سوزن و نیش جانوران گزنده مانند زنبور و پشه و امثال آن.

**ژنی:** ženĪ (اِ.) نبوغ، استعداد. (ص.) نابغه، داهیه. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**ژو:** žaw(žow) [= زو] (اِ.) دریا.

**ژوئن:** žū'an (اِ.) ماه ششم سال فرنگی مطابق ثلث دوم و سوم خرداد و ثلث اول تیر.

**ژوپن:** žūpon (اِ.) دامن کوتاه، پاچین (زنان).

**ژورنال:** žūrnāl (اِ.) روزنامه. مجله‌ای که شامل انواع مد خیاطی و غیره باشد.

**ژورنالیست:** žūrnāl-Īst (ص‌مر.) روزنامه‌نویس، روزنامه‌نگار. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**ژورنالیسم:** žūrnāl-Īsm (امر.) روزنامه‌نویس، روزنامه‌نگاری. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**ژوری:** žūrĪ (اِ.) هیئت منصفه. هیئت ممتحنه. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**ژول:** žūl (اِ.) چین و چروک، چین و شکنج. (ص.) درهم، پریشان.

**ژوله:** žūla(-e) (اِ.) چکاوک.

**ژولیدن:** žūl-Īdan (مص‌ل.) (ژولید، ژولد، خواهد ژولید، ـ ژولنده، ژولیده) درهم شدن، پریشان شدن، آشفته گردیدن.

**ژون:** žūn بت، صنم.

**ژویه:** žūyye (اِ.) ماه هفتم سال فرنگی مطابق ثلث دوم و سوم تیر و ثلث اول امرداد.

**ژی:** žĪ (اِ.) آبگیر، آبدان، شمر، جایی که در آن آب جمع شود.

**ژیان:** žiyān (ص.) خشم‌آلود، خشمگین، غضبناک. درنده، سبع.

**ژیر:** žĪr [=آژیر، قس. ژی] ژی، آبگیر، آبدان.

**ژیکلور:** žĪklor (اِ.) (مک.) لوله‌ای است فلزی (از مس یا روی) که دهانهٔ آن به وسیلهٔ پیچی بسته می‌شود. این پیچ دارای سوراخی است که بطور دقیق محاسبه شده و مقدار معینی بنزین را وارد کاربوراتور می‌کند؛ سوخت‌پاش (فره.)

**ژیگولت:** žīgolet (اِ.) مؤنث ژیگولو؛ دختری که همواره در مجالس لهو و لعب و رقص حضور یابد و وقت خود را به بطالت گذراند.

**ژیگولو:** žīgolo جوانی که پیوسته در مجالس لهو و لعب و رقص حضور یابد و وقت خود را به بطالت گذراند.

**ژیمناستیک:** žīmnāstīk (اِ.) ورزش بدنی فرنگی، ورزشی که به وسیلهٔ بارفیکس، پارالل، خرک، تاب و غیره صورت می‌گیرد.

# س

**س:** s یکی از حروف صامت و حرف پانزدهم از الفبای فارسی و حرف دوازدهم از الفبای عربی (ابتث) و حرف یازدهم از ابجد و آن را سین تلفظ کنند و برای تشخیص از «ش» سین غیرمنقوطه و سین مهمله و سین سعفص گویند و در حساب جمل آن را شصت گیرند. این حرف را به صورت‌های: س، سـ، ـسـ نویسند، مانند: ساس، سار، پسر.

**سا:** sā [= آسا] (پسو. شباهت) در ترکیب به معنی شبیه، نظیر آید: آب آذرسا (آتش مانند).

**سا:** sā [= سای =ساینده] (اِفا. در ترکیب به معنی «ساینده» آید به مفاهیم ذیل: الف - لمس کننده، مماس شونده: آسمان‌سا. ب - نرم کننده، خردکننده، له‌کننده: ادویه‌سا. ج - افسون کننده: پری‌سا.

**سا:** sā [= ساو] (اِ.) نوعی قماش لطیف گرانبها.

**ساباط:** sābāt [ع.] (اِ.) دالان، راهرو روپوشیده. پوشش بالای راهگذر، سقفی که در زیر آن معبر ورود به خانه و سرای باشد. سایبان، سایه‌گاه؛ ج. ساباطات، سوابیط. (ف.) انگوری که روی تاک یا داربست چوبین عمل آورده باشند.

**سابح:** sābeh [ع.] (اِفا.) شناور. شناکننده؛ ج. سُبّاح، سُبحاء، سابحین. اسب (زیرا که رفتار وی شبیه به شنا است.) اسب نیک رونده، اسب تندرو.

**سابحات:** sābeh-āt [ع.] (اِفا.) فرشتگانی که میان زمین و آسمان تسبح کنند.

**سابحه:** sābeh-a(-e) [ع. سابحة] (اِفا.) مؤنث سابح؛ شناور، شناکننده. کشتی. ستاره؛ ج. سابحات، سوابح.

**سابرقان:** sābor-γān [معر. = شابورقان، معر. = شاپورگان] (اِ.) (شیم.) آهن سخت و خشک؛ شابرقان، شابورقان؛ مق. آهن نرم.

**سابری:** sāberī [ع. منسوب به سابور، موضعی در فارس] (ص‌نسب. اِمر.) نوعی جامهٔ ابریشمی تنک و گرانمایه.

**سابع:** sābe' [ع.] (عد. ترتیبی، ص.) هفتم، هفتمین.

**سابعه:** sābe'-a(-e) [ع. سابعة] (عد. ترتیبی، ص.) مؤنث سابع؛ ج. سابعات. (نجـ.) شش یک عشر سادسه، $\frac{1}{60}$ سادسه و هر سابعه به ۶۰ ثامنه تقسیم می‌شود؛ ج. سوابع.

**سابق:** sābeγ [ع.] (اِفا.) سبقت گیرنده، پیشی گیرنده، پیش افتاده؛ ج. سابقون، سابقین، سُبّاق. پیشین، قبلی، گذشته؛ مق. لاحق. (حد.) یکی از دو راوی مشترک در روایت از شیخی که مرگ او قبل از راوی دیگر اتفاق افتاده و فاصلهٔ بین وفات آن دو مدتی دراز باشد و در فاصلهٔ مرگ آن دو امری بعید حاصل شده باشد. راوی دیگری را که مرگ او بعد از مرگ راوی اولی بوده لاحق نامند. (فلـ. اسماعیلیان) عقل. نفس سابق: نفس مطمئنه.

**سابقاً:** sābeγ-an [ع.] (ق.) از این پیش، پیش از این، در سابق، در زمان گذشته.

**سابقه:** sābeγ-a(-e) [ع. سابقة] (اِفا.) مؤنث سابق. پیشین، پیشی گیرنده؛ سبقت گیرنده. سیرت، سنت. (اِ.) مجموعهٔ اعمال گذشتهٔ شخص، پیشینه (فره.) پیشدستی، پیشی، سبقت. تقدیر ازلی. (تصـ.) عنایت ازلی

(فرع. سجـ.)؛ ج. سابقات، سوابق. اسباب سابقه: (پز.) علل و عوامل و موجبات قبلی و مقدماتی مرض؛ مق. اسباب واصله. سابقهٔ خدمت: مدت خدمت گذشته کارمندان و خدمتگزاران دولت.

**سابقه‌دار:** s.-dār [ع. ف. = سابقه‌دارنده] (ص‌فا.) باسابقه (چه در کارهای خوب و چه بد).

**سابقه‌سالار:** s.-sālār [ع. ف.] (ص‌مر.) پیشرو قافله، امیر کاروان. فرمانده لشکر، سالار سپاه. (اخ.) پیغمبر اسلام(ص).

**سابقیت:** sābeγ-īyyat [ع.] (مص‌جع.) پیشتر بودن، جلوتر بودن.

**سابقین:** sābeγ-īn [ع.] (اِفا. اِ.) ج. سابق. پیشینیان، گذشتگان. درگذشتگان، مردگان. (رجال) کسانی که به امیرالمؤمنین علی(ع) رجوع کردند و ایشان ابوالهیثم ابن تیهان، جابر بن عبدالله و جمعی دیگر بودند.

**سابوتاژ:** sābotāž (اِ.) خرابکاری عمده در کارخانه، معادن، قطار آهن و غیره؛ تخریب پل‌ها، جاده‌ها و غیره. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**سابوته:** sābūta(-e) [= صابوته، استی یا آسی] (اِ.) زن پیر.

**سابوره:** sābūra(-e) [= سبوره] (ص.) مخنث، پشت پایی، هیز.

**ساتر:** sāter [ع.] (اِفا.) پوشاننده. پنهان کننده، نهان کننده. روپوش، سرپوش. (اِ.) پوشش. ساتر عورت: آنچه عورت شخص را بپوشاند، عورت‌پوش. (فق.) آنچه نمازگزار از لباس با خود گیرد.

**ساتره:** sātera(-e) [ع.] (اِفا.) مؤنث ساتر، پوشاننده، پنهان کننده؛ ج. ساترات.

**ساتگنی:** sātgenī [= ساتگنی، تر.] (اِ.) پیاله و قدح بزرگی که بدان باده نوشند.

**ساتن:** sātan (اِ.) قسمی پارچهٔ نخی اطلس مانند.

**ساج:** sāǰ [معر. ساگ، هند، ساگون، ساکهو] (اِ.) (گیا.) درختی است زیبا از تیرهٔ شاه‌پسند، دارای برگ‌های پهن کامل متقابل که در سطح تحتانی رگبرگ‌هایش کاملاً برجسته و نمایانند. گل‌هایش منظم و دارای آرایش گرزن و خوراکی است. چوب این درخت بسیار مرغوب و مقاوم است و در ساختمان کشتی‌ها بکار می‌رود.

**ساج:** sāǰ (اِ.) (جان.) مرغی باشد که آن را کنجدخواره گویند: کنجد خوارک، کنجدخوار.

**ساج:** sāǰ [تر. گیل. ساج] (اِ.) تابهٔ نان‌پزی، آهنی پهن که نان تنک را بر بالای آن گذارند، ظرف آهنی مخصوص که بر اجاق نهند و روی آن نان و نان شیرینی پزند. نان ساج: نانی که روی ساج پخته‌شود.

**ساج:** sāǰ (اِ.) خورشی است مانند آش که در آن برنج و اسفناج و نخود و آب‌غوره و گوشت کنند و بیشتر در مازندران متداول است.

**ساج:** sāǰ [ع.] (اِ.) چادر سبز یا سیاه. بالاپوش فراخ، طیلسان؛ ج. سیجان.

**ساجد:** sāǰed [ع.] (اِفا.) سجده کننده، آنکه پیشانی بر زمین گذارد و سجده کند؛ ج. ساجدون، ساجدین.

**ساجور:** sāǰūr [ع.] (اِ.) تکهٔ چوب که با ریسمان به گردن سگ بدند، قلادهٔ سگ؛ ج. سواجیر.

**ساچق:** sāčeγ [تر.] (اِ.) جامه‌ها، سبوچه‌های شیرینی و لوازم آرایش و غیره که یک روز پیش از جشن عروسی از طرف داماد به خانهٔ عروس فرستند.

**ساچمه:** sāčma(-e) [تر. = صاچمه] (اِ.) سرب مدور ریزه که در تفنگ شکاری ریزند و آن را آتش کنند.

**ساچمه‌دان:** s.-dān [تر. ف.] (امر.) کیسه‌ای که در آن ساچمه جای دهند؛ صاچمه‌دان.

**ساچوق:** sāčūγ [تر.] (ا.) (مال.) حقوق و عوارض مخصوص پذیرایی (آق‌قویونلو).

**ساچی:** sāčī (ص.) سفید، سپید، بیاض.

**ساحت:** sāhat [ع. ساحة] (ا.) فضای خانه، صحن خانه، حیاط. زمینی که سقف نداشته باشد. ناحیه. درگاه؛ ج. ساحات.

**ساحر:** sāher [ع.] (افا.) سحر کننده، جادو کننده، جادوگر، افسونگر؛ ج. سحره، ساحرون، ساحرین، سحار.

**ساحل:** sāhel [ع.] (ا.) کنار دریا یا رود، کرانه؛ ج. سواحل. ضحـ. (جغ.) عبارت است از فصل‌مشترک خشکی‌ها با سطح افقی دریا، به عبارت دیگر منحنی‌های هم ارتفاعی است که دارای ارتفاع صفر گز باشد. این فصل مشترک در سواحل بدون جزر و مد تقریباً ثابت است ولی در سواحلی که دارای جزر و مد است تغییر می‌کند. به وسعت زمین‌های ساحلی افزوده یا کم می‌شود. (تصـ.) نطق، گفتار.

**ساحلی:** sāhel-ī [ع. ف.] (ص‌نسبـ.) منسوب به ساحل. کسی که در ساحل دریا یا رود اقامت دارد. بلاد (شهرهای) ساحلی: دریابار.

**ساخارین:** sāxārīn (ا.) (شیمـ.) گرد بسیار سفید و شیرینی است که در آب به دشواری و در الکل به خوبی حل گردد و مصرف طبی دارد.

**ساخت:** sāxt (مص‌خم.) ساختن، صنع، صنعت. ساختگی، آمادگی. (ا.) ساز، سامان، عده. [= ساخته] (امف.) مصنوع، محصول. (ا.) طرز، اسلوب، شیوه. یراق و بند و بارزین، زین و برگ اسب. ساخت زر: ستام زراندود و زین و برگ مرصع. برگستوان. اسلحه، تجهیزات. کمربند و یراق مردان. خلعت، تشریف.

**ساختگی:** sāx-ta(-e)g-ī (حامص.) کیفیت ساخته. آمادگی. (ا.) جعلی، مصنوع، قلب، قلابی.

**ساختمان:** sāxt-(e)-mān (امص.) بنا کردن. (فره.) معماری. ادارهٔ ساختمان: اداره‌ای در وزاتخانه یا مؤسسه که وظیفهٔ آن تهیهٔ طرح و نقشهٔ بناها و ساختن آنها است. (ا.) بنا، عمارت. نهاد، وضع، خلقت.

**ساختن:** sāx-tan (مص‌م.) (ساخت، سازد، خواهد ساخت، بساز، سازنده، ساخته، سازش) بنا کردن، عمارت کردن. درست کردن، به عمل آوردن. ابداع کردن، نو آوردن، اختراع کردن. آفریدن، خلق کردن. قرار دادن، مقرر داشتن. منعقد کردن، برپای داشتن، ترتیب دادن. آراستن، رونق دادن. انتظام، سامان دادن. نواختن، نوازش کردن، دلخوش کردن. تجهیز، مجهز کردن سپاهیان. پختن، طبخ کردن. تألیف کردن، تصنیف کردن. تدبیر کردن، چاره کردن. جعل کردن.

**ساخت‌وپاخت:** sāxt-o-pāxt (امر.) قرار محرمانهٔ دو یا چند تن با یکدیگر.

**ساخت و ساز:** s.-o-sāz (امص‌مر.) آمادگی، کار ساختگی.

**ساخته‌رو(ی):** s.-rū(y) (ص‌مر.) کسی که چهرهٔ خود را به تکلف آراسته باشد. (کنـ.) شرمنده‌ای که روی خود ترش کرده باشد.

**ساخته کاچار:** s.-kāčār (ص‌مر.) مهیا، به سامان، با اسباب و وسایل.

**ساخر:** sāxer [ع.] (افا.) سخره کننده، مسخره کننده، استهزا کننده، مستهزئ.

**ساخره:** sāxer-a(-e) [ع. ساخرة] (افا.) مؤنث ساخر. کشتی باد موافق یافته: ج.

سواخر (غم.)
**ساخط:** sāxet [ع.] (إفا.) دارای سخط، خشمناک، خشمگین.
**ساخلو:** sāxlaw(-ow) [تر.] گروهی از سربازان که در مکانی اقامت کنند و به حفظ آن مأمورند؛ پادگان (فره.) وجوهی که ده‌نشینان گرگان برای ایمن ماندن از تجاوزات ایل یموت به آنان دهند.
**ساخن:** sāxon [ع.] (إفا.) گرم، حار؛ ج. سُخّان (غم.)
**ساد:** sād [= ساده] (ص.) ساده، بی‌نقش و نگار؛ مق. منقش، نگارین. ابله، نادان، ساده دل. امرد، بیریش. (ا.) دشت، بیابان.
**ساد:** sād (ا.) خوک نر، گراز.
**ساد:** sād [ع.] (إفا.) سد کننده. استوار. راست گفتار.
**سادات:** sādāt [ع.] (ص. اِ.) ج. سادة حج. سائد (ساید). مهتران، بزرگان. فرزندان رسول ص و ایمهٔ اطهار.
**سادس:** sādes [ع.] (عد. ترتیبی، ص.) ششم، ششمین.
**سادساً:** sādes-an [ع.] (ق.) در مرحلهٔ ششم.
**سادسه:** sādes-a(-e) [ع. سادسة] (عد. ترتیبی، ص.) مؤنث سادس. (ا.) (نجـ.) شش یک عشر خامسه، ۱/۶۰ خامسه؛ و سادسه به ۶۰ سابعه تقسیم میشود؛ ج. سوادس.
**سادگی:** sāda(e)g-ī (حامص.) عاری بودن از نقش و نگار، بی‌نقشی؛ مق. نقش. بی‌آرایشی، بی‌زیوری؛ مق. زینت، تزیین. آسانی، سهولت؛ مق. دشواری. بی‌آمیغی، خلوص؛ مق. اختلاط. همواری، صافی. لغزانی، لغزندگی. ساده‌لوحی، زودباوری.
**سادن:** sāden [ع.] (إفا.) حاجب، دربان. خادم معبد، پرده‌دار کعبه؛ ج. سدنه.
**ساده:** sāda(-e) [= ساد = معر. سادج، ساذج] (ص.) بی‌نقش و نگار؛ مق. منقش. بی‌آرایش، بی‌زینت، بی‌زیور. صاف، هموار، املس. لغزان، لغزنده بی‌چین و گره؛ مق. مجعد. بسیط، مفرد؛ مق. مرکب. آسان؛ مق. مشکل، دشوار. معمولی، عادی. خالص، بی‌آمیغ: سیم ساده (نقرهٔ خام، نقرهٔ خالص). مرد بی‌ریش، امرد. تراشیده، سترده. بی‌گیاه، لخت، لوت. خالی، پاک، عاری. داغ سر، کل، کچل. ساده‌لوح، ابله، نادان. سلیم، صاف صادق، بی‌حیله؛ ج. سادگان.
**ساده:** sāda(-e) [= معر. ساذج] (ا.) (گیا.) برگ درختی است دارویی و آن را از هندوستان آرند؛ ساذج.
**ساده:** sāda(-e) [ع.] (ا.) ج. سائد (ساید). مهتران. فرزندان رسول اکرم و ایمهٔ اطهار؛ ج. سادات.
**ساده‌دل:** s.-del (ص‌مر.) ساده لوح، ساده جگر، بی‌مکر و حیله. خفیف عقل، نادان، ابله.
**ساده‌رو(ی):** s.-rū(y) [= ساده‌رو] (ص‌مر.) آنکه بر عارضش موی نباشد، ساده زنخ. محبوب، معشوق.
**ساده‌زنخ:** s.-zanax (ص‌مر.) آنکه بر عارضش موی نباشد. محبوب، معشوق.
**ساده کردن:** s.-kardan (مص‌م.) سهل کردن، آسان نمودن. پاک کردن، خالی کردن. اطلس کردن، ستردن نقش و نگار. ستردن موی، تراشیدن موی. چیزی را از چیزی جدا کردن مثلاً طلا را از نقره و عسل را از موم.
**ساده‌لوح:** s.-lawh(lowh) [ف. ع.] (ص‌مر.) سلیم، سلیم القلب، پاکدل، صافی ضمیر. احمق، ابله، بی‌شعور.
**ساده‌مال:** s.-māl [= ساده‌مالنده] (ص‌فا.) (بنا.) کارگری که سفید کاری ساده و بی‌گل و گچ‌بری کند.

**ساده‌نویسی:** s.-nevĪs-Ī (حامص.) به شیوهٔ ساده نوشتن، قابل فهم نوشتن.
**سادیست:** sādĪst (ص.) کسی که مبتلی به سادیسم است.
**سادیسم:** sādĪsm (اِ.) شهوت‌رانی توأم با بی‌رحمی و شقاوت. جنون اذیت کردن، جنون مردم آزاری. ضح.ـ افرادی که مبتلی به این مرض می‌باشند در موقع حمله و بحران آن دچار حالتی می‌شوند که به انواع مختلف ایذا و آزار همنوعان خود تسکین روحی پیدا می‌کنند و غالباً در بین این افراد جانی‌ها و تبهکاران بس خطرناک پیدا می‌شوند.
**سار:** sār [= سارک = سارج = سارجه = سارچ = ساری = سارنگ] (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است کوچک از تیرهٔ سبکبالان، از گروه دندانی منقاران. قدش کمی از گنجشک بزرگتر ولی از قمری کوچکتر است. رنگ پرهای بدنش برنزی مایل به زرد می‌باشد. پرنده‌ای است حشره‌خوار و اجتماعی و چون آفت ملخ است برای زراعت بسیار مفید می‌باشد. در حدود ٦ گونه از آن شناخته شده و در ایران فراوان است. سار سیاه: (جانـ.) گونه‌ای سار که در نواحی گردن و سر و کنارهٔ بال‌ها و انتهای دم دارای پرهای تیره و بقیهٔ پرهایش قرمز رنگ است و جثه‌اش هم از سار معمولی کمی بزرگتر است و در دفع ملخ سیار مفید است. در نواحی آسیای صغیر و آسیای مرکزی و ایران و هندوستان می‌زید.
**سار:** sār [درد، غصه] (اِ.) رنج، آزار، محنت. (ص.) رنجور، محنت کشیده.
**سار:** sār [= ساره] (اِ.) ساره، پرده.
**سار:** sār [= سر] (پسـ.) در آخر بعض کلمات مرکب به معنی سر آید. در آخر بعض کلمات مرکب پسوند مکان است و غالباً به معنی جای کثرت و انبوهی است. (ادات تشبیه) گونه، شبیه، مانند. در بعض ترکیبات معنی جانب و ناحیه را رساند: رخسار.
**سارا:** sārā (ص.) خالص، بی‌غش: عنبرسارا.
**ساربان:** sār-bān [= ساروان، از، سار (= سر) + بان (= وان)، دارای سری و ریاست، قس. سروان] (ص‌مر.) نگهبان شتر، ساروان، اشتربان. (اِ.) آهنگی است از موسیقی.
**ساربانگ:** sār-bāng (اِمر.) یکی از آهنگ‌های موسیقی.
**سارخک:** sāraxk [= سارشک] (اِ.) (جانـ.) پشه، بق.
**ساردین:** sārdĪn [= سردین] (اِ.) (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی که حداکثر طولش تا ۲۵ سانتیمتر ممکن است برسد و بدنش پوشیده از فلس‌های نسبةً درشت نازک و نوک تیز است. رنگ بدنش سبز و در قسمت‌های پشت آن خط آبی رنگی به محاذات تیرهٔ پشت حیوان قرار دارد. پهلوها و شکم حیوان سفید و نقره‌یی است. ماهی مزبور را جهت تغذیه و ساختن کنسرو صید کنند.
**سارغ:** sāroγ(-reγ) [= سارخ = سارق = ساروغ = ساروق، گیلـ.] (اِ.) دستمال بزرگ که در آن چیزی بندند، بقچه. سفره.
**سارغ:** sāreγ [ع.] (اِفا.) خورندهٔ خوشهٔ انگور با بن. (ف.) نوشنده.
**سارق:** sāreγ [ع.] (اِفا.) دزد؛ ج. سارقین. سرقه، سراق.
**سارنگ:** sārang [= سارنج = سالنج] (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است سیاه رنگ؛ ساری، سار. (مسـ.) یکی از فروع دستگاه شور. (مسـ.) سازی است چون کمانچه که با کمان نوازند.

**سارو:** sārū(-rō) [= ساروک] (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است سیاه رنگ که مانند طوطی سخن گوید و در هندوستان فراوان است.

**ساروج:** sārūǰ [= سارو = چارو = صاروج، معر. = صهروج، معر.] (اِ.) مخلوطی است از آهک و خاکستر یا ریگ که در آب به مرور جذب انیدریدکربنیک کند و آهکش بصورت سنگ آهک که محکم و پایدار است درمی‌آید و آن جهت ساختن حوض، آب انبار، گرمابه و بنای خانه بکار رود، سارو. ساروج آبی: ترکیب نوعی آهک با آب است که حرارت چندانی متصاعد نمی‌کند و حجمش نیز آن قدرها زیاد نمی‌شود. اگر مواد خارجی آهک بیش از ۵٪ تا ۶٪ باشد، آهک حاصل تیره رنگ است و با آن ساروج تهیه کنند.

**ساروق:** sārūγ [= ساروغ = سارق = سارغ = سارخ] (اِ.) پارچه‌ای غالباً چهار گوشه که بر روی بستر کشند یا چیزی در آن نهند. سفره، دستار خوان. بقچه.

**سارونه:** sārūna(-e) (اِ.) درخت انگور، تاک، رز.

**ساره:** sāra(-e) (اِ.) ساری. پرده. رشوه، پاره.

**ساری:** sārī [= سارک = ساروک = سار = سارنگ = سارنج] (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است کوچک و خوش آواز، دارای پرهای سیاه و خال‌های سفید زرزور.

**ساری:** sārī [هند. = ساره = شاره] (اِ.) نوعی فوطه و چادر که زنان هندوستان و پاکستان پوشند، بطوری که یک سر آن را به کمر بندند و سر دیگر را بر سر اندازند.

**ساری:** sārī [ع.] (اِفا.) سرایت کننده، نفوذ کننده. رونده در شب. (پز.) مرضی که از شخص به دیگری برسد؛ واگیردار (فره.)

**ساریخ:** sārīx [= سالیخ] (اِ.) نوعی سلاح و آن چوبی باشد که بر سر آن چند زنجیر کوتاه تعبیه کنند و بر سر هر زنجیر گویی از فولاد نصب کنند.

**ساریق:** sārīγ [= ساریگ، اصل کلمه برزیلی است] (اِ.) (جانـ.) پستانداری است از راستهٔ کیسه‌داران که به جثهٔ یک گربه است و گوشتخوار است و بومی آمریکای جنوبی است و شب‌ها برای شکار از لانه‌اش خارج می‌شود و دارای دندان‌های نیش برنده است. بچه‌های این حیوان هنگام احساس خطر بر پشت مادر سوار می‌شوند و دم خود را به دم او می‌پیچانند، ساریگ.

**ساز:** sāz [سازیدن] (اِ. ریـ. ساختن، سازیدن). ساختگی کارها، سامان، ساخت. استعداد، تمیز. بنه، توشه. آلت، وسیله. سازکار: آلت کار، ابزار اهل صنعت، مایحتاج، وسایل زندگانی. خواسته، نعمت. تجمل، دستگاه. یراق اسب، ساخت. جامه، رخت، لباس. هدیه، خلعت، ساخت. راه، طریق، روش، شیوه. هیئت، وضع. سازگاری، تحمل. مهمانی، ضیافت. مکر، حیله. مثل، مانند. نفع، سود. (مس.) آلت موسیقی که زنند یا نوازنده و آن بر دو قسم است: سازهای زهی: (ذوات‌الاوتار) (مس.) آلاتی که دارای سیم است و به وسیلهٔ مضراب یا ناخن آنها را به صدا در آورند مانند چنگ، تار، بربط، قانون، ویولن. سازهای بادی: (ذوات‌الانفخ) (مس.) آلاتی که با دمیدن به صدا درآیند مانند نی (نای)، قره نی، شیپور و غیره. سازهای ضربی: (مس.) سازهایی که برای حفظ ضرب و آهنگ و ریتم بکار روند مانند پیانو، طبل، سنج، مثلث. سازهای دولاب: (مس.) از مطلقات آلات ذوات‌الاوتار و از سازهای قدیم است و آن بر هیئت دهلی است که بر پشت آن از خارج وترها بندند و مضراب

آن را بر محلی که مناسب است ساکن و محکم سازند و آن ساز را به چوبی مثل چرخی که ریسند حرکت دهند تا مرور آن اوتار بر مضراب شود و استخراج نغمه کنند. به ساز کسی رقصیدن: (عم.) آلت دست دیگری بودن، به میل و اراده یا به تحریک دیگری ـ دانسته یا ندانسته ـ عمل کردن. ساز بر تار بستن: کوک کردن ساز. (مس.) آهنگ، نغمه. (ص.) (مس.) مطابق قواعد موسیقی؛ مق. ناساز. ساز نوروز: تهیهٔ مقدمات جشن نوروزی. (مس.) یکی از لحن‌های باربدی.

**ساز دادن:** s.-dādan (مص‌ل.) ساز بستن، ساز زدن، ساز نواختن. (مص‌م.) آماده کردن، ساختن. ابداع کردن، پرداختن. آراستن. ساز دادن کاری را: راه انداختن آن را، سامان دادن.

**ساز زدن:** s.-zadan (مص‌ل.) ساز بستن، ساز دادن، ساز نواختن. ساز زدن به کام کسی: به کام و مراد او بودن.

**سازش:** sāz-eš سازگاری. صلح، آشتی. حسن سلوک. اتفاق، پیوستگی. (ا.) ساخت، شکل. سازش حاصل شدن (گردیدن): حصول توافق بین دو تن، برقرار شدن آشتی میان دو یا چند تن.

**سازشکار:** s.-kār (ص‌فا.) سازش کننده. ساخت و پاخت کنده، بند و بست کننده.

**سازش کردن:** s.-kardan (مص‌ل.) با کسی صلح کردن، رفع کدورت و اختلاف کردن.

**سازشنامه:** s.-nāma(-e) (امر.) (فره.) نوشته‌ای مبنی بر قرار صلح و شرایط آن، صلحنامه.

**سازکار:** s.-kār [= سازگار] (ص‌فا.) (مس.) هم آهنگ، هم آواز.

**ساز کردن:** s.-kardan (مص‌م.) ساخته کردن، آماده کردن. دادن زاد و توشه و اسباب سفر. غذا دادن. سازواری کردن، سازگار بودن. بزم نهادن. آهنگ کردن، عزم کردن. آغاز کردن، آغازیدن. (مس.) کوک کردن (آلت موسیقی، ساعت). پیش گرفتن، اجرا کردن. کشیدن (صورت)، ترسیم.

**ساز کرده:** s.-karda(-e) (ص‌مف.) ساخته، آماده. آغاز کرده، آغازیده. (مس.) کوک کرده (آلت موسیقی).

**سازگار:** s.-gār (ص‌فا.) سازش کننده، مؤالف؛ مق. ناسازگار. موافق. همآهنگ، هم‌آواز. گوارا، سایغ. لایق. قانع، خرسند. (مس.) آلتی از موسیقی. (مس.) آهنگی است از موسیقی. مقلد، هنرپیشه.

**سازگاری:** sāz-gār-ī (حامص.) سازش، مؤالفت؛ مق. ناسازگاری. موافقت. همآهنگی، هم‌آوازی. گوارایی. لیاقت. قانعن، خرسندی.

**سازمان:** s.-mān (امر.) مجموع دستگاه‌ها و شعب و کارمندان یک اداره یا یک مؤسسه، تشکیلات.

**سازمند:** s.-mand (ص‌مر.) ساخته و آراسته، آماده، منظم، مرتب. سازگار. لایق، سزاوار.

**سازندگی:** sāz-anda(e)g-ī (حامص.) سازنده بودن، صانعی. بنایی. پدید آوردن امری تازه؛ اختراع، ابداع. عمل جاعل، جعل. سازواری، سازگاری. (مس.) عمل ساز زدن و نواختن، نوازندگی (آلات موسیقی). (مس.) علم ترکیب موسیقی و آن عبارت است از ساختن یک قطعه موسیقی برای یک یا چند صوت یا برای یک یا چند ساز.

**سازنده:** sāz-anda(-e) (افا.) آنکه چیزی می‌سازد، صانع، عامل. آماده کننده، تهیه کننده. بنا، بانی، عمارت کننده. پدید آورندهٔ امری تازه، اختراع کننده، مخترع، مبدع، موجد. جاعل. سازگار، سازوار.

نوازش کننده، دلگرم کننده. بخشنده. علاج کننده، مؤثر، مفید (دارو). (مس.) ساز زننده، نوازنده. (مس.) کسی که آهنگ موسیقی سازد؛ مصنف موسیقی.

**سازو:** sāzū (گیا.) لیف خرما، نی بوریا. ریسمانی که از لیف خرما بافند و آن بسیار محکم است و سابقاً در کشتی‌ها بکار می‌رفت.

**سازوار:** s.-vār (ص‌مر.) اهل سازش، سازگار، سازگر. موافق مزاج، ملایم طبع. مناسب، شایسته، سزاوار. متناسب، موزون.

**سازوباز:** sāzū-bāz [= سازوبازنده] (ص‌فا.) کسی که بر سر ساز و رود بازی‌های مختلف کند؛ بندباز.

**سازوبرگ:** s.-o-barg (امر.) آنچه از آلات جنگ و جامه و دیگر لوازم به سپاهیان دهند.

**سازور:** s.-var (ص‌مر.) ساخته و پرداخته، آماده، مهیا، سازمند. صاحب ساز، دارندهٔ ساز، صاحب سامان.

**سازه:** sāza(-e) (ا.) جاروب، جارو.

**سازه:** sāza(-e) (رضـ.) (نو.) عامل، فاکتور.

**ساس:** sās [بید؟] (ا.) (جاند.) حشره‌ای است از راستهٔ نیم‌بالان که رنگ قرمز مایل به قهوه‌یی دارد و بال‌هایش از بین رفته است. این جانور روزها در شکاف‌های اشیاء چوبی و درز تشک و لحاظ مخفی می‌شود و شب‌ها خارج می‌گردد و به انسان نیش می‌زند و خون وی را می‌مکد. بوی بدی از آن استشمام می‌شود. تولید مثلش بسیار سریع است. ساس درختی: (جاند.) حشره‌ای است از راستهٔ نیم بالان که در حقیقت گونه‌ای از سن می‌باشد و شکل و اندازه‌اش نیز به اندازهٔ سن است ولی بر خلاف سن که به گیاهان علفی خصوصاً غلات حمله می‌کند این حشره به درختان حمله‌ور می‌شود و شیره‌های نباتی را به وسیلهٔ سوراخ کردن پوست درختان می‌مکد و موجب تضعیف گیاهان می‌گردد. حشرهٔ مزبور بوی مشمئزکننده‌ای از خود منتشر می‌کند؛ سن درختی.

**ساسات:** sāsāt [مکیدن] (مک.) برای تنظیم مقدار ترکیب هوا و بنزین همانطور که ژیکلورهای مختلف در کاربوراتور تهویه شده، مدخل ورود هوای کاربوراتور را نیز به وسیلهٔ پولکی که روی محوری می‌گردد و کم و یاد می‌کند. این پولک به وسیلهٔ یک سیم فنری به دگمه‌ای که جلو راننده قرار دارد متصل می‌شود. با کشیدن دگمه پولک برگشته مدخل هوا تنگ می‌گردد و با برگرداندن آن بجای خود، حال عادی خود را باز می‌یابد. معمولاً هنگام روشن کردن ماشین اگر بنزین موجود در کاربوراتور تبخیر شده باشد ساسات را می‌کشند و بعداً موتور را آتش می‌کنند. این عمل را رانندهٔ ماهر با دست نیز انجام می‌دهد.

**ساسان:** sāsān [ع. «سسی»، گدایی کردن، از بربری یتسسی] (ص.) گدایی کننده، گدا.

**ساستا:** sāstā [ظالم، موزی] (ا.) ظالم، شریر. اهریمن.

**ساسون:** sāsūn [با پوست زینت دادن] (خیا.) چینی که در جامهٔ زنانه که در بالا گشاد و در پایین تنگ باشد.

**ساسی:** sāsī [ع. «سسی» از بربری یتسسی] (اِفا.) گدایی کننده.

**ساطع:** sāte' [ع.] (اِفا.) تابان، درخشان، درخشنده. آشکار، هویدا. افراشته، افراخته، بلند. پراکنده، منتشر.

**ساطور:** sātūr [ع.] (ا.) افزار آهنی پهن و دسته‌دار شبیه به کارد که قصابان با آن استخوان را می‌شکنند؛ ج. سواطیر.

**ساطوری کردن:** s.-kardan [ع. ف.]

(مصم.) با ساطور ریزه‌ریزه کردن، چنانکه گوشت را برای کباب یا سبزی را برای قورمه‌سبزی و غیره.

**ساعت:** sā'at [ع. ساعة] (ا.) مقیاس زمان و آن یک جزو از بیست و چهار جزو یک شبانه روز است و خود شامل ۶۰ دقیقه است؛ ج. ساعات. هنگام، زمان. زمان اندک، دم، لحظه، لمحه. قیامت، روز رستاخیز (اسفا ۱: ۱۷۲؛ فرع. سج.) سعادت روز؛ مق. نحوست روز، نحسی. فرسخ، فرسنگ. به ساعت: در دم، فوراً. در ساعت: در دم، فوراً. ساعت به ساعت: ساعتی بعد از ساعتی. دمبدم، لحظه به لحظه. ساعت تا ساعت: ازین ساعت تا به آن ساعت، ساعت به ساعت. ساعت زمانی: دوازده یک شب یا روز. ساعت ساعت: ساعت به ساعت. دم به دم، لحظه به لحظه. ساعت عقرب: ساعت نحس. ساعت مستوی: مداری است که در آن از فلک پانزده درجه دور زند (مفاتیح)، $\frac{۱}{۲۴}$ شبانه روز. ساعت معوج: $\frac{۱}{۱۲}$ شب تنها و یا روز تنها. ساعت نجومی: ساعت‌ها دو گونه‌اند: یکی راست است و او را مستوی خوانند و هر یکی از این ساعات مستوی تیری است از بیست و چهار تیر از جملهٔ شبانه روز و اندازهٔ او همیشه یکی باشد. چون روز و شب راست شوند ساعات روز دوازده باشد و ساعات شب دوازده و چون یکی از این هر دو درازتر شود ساعات او از دوازده بیشتر گردد و ساعات دیگر از دوازده کمتر و این کمی با آن بیشی برابر بود و اما نوع دیگر از ساعت‌ها که آن را معوج و کژ وانند و این آن است که هر یکی از روز و شب به دو دوازده ساعت بود و هر ساعتی یکی از آن دوازده یکی باشد از روز یا شب ولیکن این ساعت به روز درازتر باشد از ساعات روز کوتاه، بلکه چون روز مخالف شب خویش گردد ساعات روز نیز مخالف ساعات شب خویش شود. دستگاهی که به وسیلهٔ آن وقت را شناسند و اوقات شبانه روز را بدست آرند. ساعت آبی: ظرفی بوده که آن را به درجات تقسیم کرده و پر از آب می‌نمودند و از چکیدن آب به حدی معلوم، زمان را حساب می‌کردند. ساعت آفتابی: آلتی که با آن وقت را اندازه گیرند؛ ساعت ظلی، ساعت شمسی، شاخص. ضح.- آلاتی برای تعیین ظهر حقیقی یا زمان حقیقی ساخته شده که آنها را در رصدخانه‌ها «دوربین نصف النهار» و در تداول «ساعت آفتابی» گویند و آنها به دقت بسیار ساخته شده‌اند. در حول خط زوال آنها، خطی منحنی شبیه به 8 نقش شده که نصف النهار زمان وسطی گویند و چون اشعهٔ آفتاب از ثقبهٔ شاخص خارج شود بر این خط می‌افتد و بدین وسیله وقت را تعیین کنند. ساعت الکتریکی: ساعتی که به وسیلهٔ برق کار کند و تنظیم شود؛ ساعت برقی. ساعت بغلی: ساعتی که‌در جیب نهند؛ ساعت جیبی. ساعت دیواری: ساعت لنگرداری که آن را به دیوار آویزند و آن رقاصکی دارد؛ ساعت دیوارکوب، ساعت مجلسی. ساعت شماطه‌دار: ساعتی که زنگی دارد و می‌توان آن را قبلا چنان تنظیم کرد که در ساعت معین زنگ زند و خفته‌ای را بیدار سازد. ساعت طاقچه‌ای: ساعتی که روی طاقچهٔ اطاق گذارند. ساعت ظهر کوک: ساعتی که در آن نیمروز و نیم‌شب مبدأ (ساعت ۱۲) را نشان دهد این نوع تنظیم ساعت معمول اروپا است و اخیراً در ایران معمول شده. ساعت ماسه‌ای: آلتی که در آن به کمک ماسهٔ نرم وقت را اندازه توان گفت؛ ساعت رملی، ساعت شنی. ساعت مچی: ساعتی کوچک که آن را به مچ دست بندند.

**ساعتچی:** s.-čī [ع. تر.] (ص‌نسب.) آنکه ساعت فروشد؛ ساعت‌فروش، ساعت‌ساز.

**ساعت‌ساز:** s.-sāz [ع. ف. = ساعت‌سازنده] (ص‌فا.) کسی که ساعت سازد. کسی که ساعت را تعمیر کند.

**ساعت‌سنج:** s.-sanǰ [ع. ف. = ساعت‌سنجنده] (ص‌فا.) آنکه سعد و نحس ساعات را سنجد.

**ساعت‌شمار:** s.-šomār [ع. ف. = ساعت‌شمارنده] (ص‌فا. اِ.) عقربکی که در صفحهٔ ساعت نصب شده و ساعت ها را نشان دهد؛ مق. دقیقه‌شمار و ثانیه‌شمار.

**ساعت‌شناس:** s.-šenās [ع. ف. = ساعت‌شناسنده] (ص‌فا.) شناسندهٔ ساعت و زمان، وقت‌شناس.

**ساعت‌فروش:** s.-forūš [ع. ف. = ساعت‌فروشنده] (ص‌فا.) آنکه ساعت فروشد؛ فروشندهٔ ساعت.

**ساعتی:** sā'at-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ساعت، بنا به ساعت. قسمی قفل پرده‌دار. بمب ساعتی: بمبی است که چنان تنظیم شود که در ساعت معین خود به خود منفجر گردد.

**ساعد:** sā'ed [ع.] (اِ.) قسمتی از دست که بین مفصل آرنج و مفصل مچ دست قرار دارد و شامل دو استخوان زند اعلی و زند اسفل است؛ زند، ساق دست؛ ج. سواعد. مابین مچ دست و آرنج؛ ارش، رش. بال مرغ. (کن.) مددکار، ناصر. دستوانه، بازوبند، ساعت‌بند. (تص.) قوه، محض قدرت. (مس.) دسته در تار، ویولون و مانند آنها.

**ساعده:** sā'eda(-e) [ع. ساعدة] (اِ.) شیر بیشه. بازوی چرخ چاه. مجرای آب بسوی نهر یا دریا؛ ج. سواعد.

**ساعی:** sā'ī [ع.] (افا.) سعی کننده، کوشنده، کوشا. دونده، شتابنده. سخن‌چین، غماز. فراهم آورندهٔ زکات؛ عامل صدقات.

مهتر جهودان؛ ج. سعات (سعاة).

**ساغر:** sāɣar [= صاغر = صاغره، معر.] پیالهٔ شرابخوری، جام. ظرف مایعات (مطلقاً)، آوند. (تص.) چیزی که در روی مشاهدهٔ انوار غیبی و ادراک معنی کنند، (تص.) دل عارف، (تص.) سکر، شوق. (کشاف اصطلاحات) ترکیبات اسمی: ساغر بلورین: پیاله و قدح شراب که از بلور ساخته باشند. ساغر تلخ: شراب تلخ. ساغر جم: جام جم، جام جمشید. ساغر سیمین: جام نقره‌یی. ساغر صهبا: پیالهٔ شراب. ساغر کشتی نشان: ساغر بزرگ، ساتگینی. ترکیبات فعلی: ساغر بر تارک شکستن: شراب نوشیدن به یکبار و به شوق و رغبت چنانکه از آن چیزی نماند. ساغر برکشیدن: می خوردن. قدح بر کشیدن. ساغر برگرفتن: ساغر بدست گرفتن. آغاز میگساری کردن. سنگ بر ساغر افکندن: ساغر شکستن. سنگ در ساغر زدن: طرد کردن، به دور افکندن.

**ساغر خوردن:** s.-xordan (مص‌م.) شراب خوردن.

**ساغر شکستن:** s.-šekastan (مص‌م.) شکستن پیالهٔ شراب را، ساغر ریختن.

**ساغری:** sāɣarī [تر = ساغری، معر.] (اِ.) پوست اسب یا خر که دباغی شده باشد؛ کیمخت. تیماج. ساغری سوخته: قسمی چرم گرانبها که کتاب‌های نفیس را در قدیم بدان جلد می‌کردند. فاصلهٔ از دم تا مقعد اسب؛ کفل اسب. قسمی کفش مخصوص علمای روحانی و طلاب بی‌پشت پاشنه و با پاشنهٔ بلند، چرمی و کبود رنگ. نوعی قماش.

**سافر:** sāfer [ع.] (افا.) به سفر رونده، سفر کننده؛ ج. سفره، سفار. رسول، سفیر. کاتب؛ ج. سفره. زن گشاده‌روی؛ ج. سوافر. اسب کم گوشت. فرشته‌ای که اعمال بندگان نگاه دارد.

**سافل:** sāfel [ع.] (ص.) فرود، پست، پایین؛ مق. عالی، بالا، بلند. مردم فرومایه، دنی، دون، سفله؛ ج. سفله و سفال و سافلین. انوار سافل (سافله): (فل.) انوار متکافئه؛ مق. انوار عالیه (فرع. سج.) موجودات سافل (سافله): (فل.) طبیعیات (فرع. سج.)

**سافله:** sāfel-a(-e) [ع. سافلة] مؤنث سافل. دبر مردم، بن مردم، مقعد.

**ساق:** sāɣ [ع.] (ا.) مابین زانو و مچ پا، بین شتالنگ و زانو. پاچهٔ جانوران. تنهٔ درخت، ساقهٔ گیاه. طرف اسفل هر چیز. (هس.) گوشه‌ای از گوشه‌های مثلث. (کشاف اصطلاحات) (هس.) هر یک از دو خطی که احاطه‌ای بر زاویه‌ای دارند. ترکیبات اسمی: بلورین ساق: دارای ساق بلورین. ساق بلورین: ساق سفید. ساق پا: (پز.) قسمتی از پا که بین مفصل زانو و مچ پا قرار دارد و از دو استخوان دراز تشکیل شده که یکی قطور و در طرف داخل و است و موسوم به درشت نی می‌باشد و دیگری نازک و در طرف خارج قرار دارد و به نازک نی موسوم است. ساق دست: ساعد. ساق چنار: ساقهٔ درخت چنار. ساق چناری: به رنگ ساقهٔ چنار، سبز روشن. ساق عرش: پایهٔ عرش الهی. ساق عروس (عروسان): نوعی شیرینی. ساق موزه: ساقهٔ چکمه. ترکیبات فعلی: ساق بر ساق مالیدن: دست و پا زدن در حال مرگ. ساق بر مالیدن: آمادهٔ رفتن شدن.

**ساق:** sāɣ [تر.] (ص.) سالم. ساق و سلامت: صحیح و سالم. تندرست.

**ساقب:** sāɣeb [ع.] (ص.) نزدیک. دور (اضداد.)

**ساق‌بند:** s.-band (امر.) آنچه به ساق پای بندند. جوراب.

**ساقدوش:** sāɣ-dūš [تر. ف = ساغدوش، دوش راست] (امر.) کسی که شب عروسی دوش به دوش داماد و عروس راه رود؛ شاه بالا. قرین، نظیر. رفیق، همدم.

**ساقط:** sāɣet [ع.] (افا.) افتاده، فرود آمده، فرود افتاده. بچهٔ ناتمام که از شکم مادر افتاده. (مج.) فرومایه، ناکس. زایل شده. ادا شده (حق). (نظ. قد.) آنکه نامش را از جریدهٔ رزق دیوان جیش حذف کرده باشند به علت موت یا بی‌نیازی او. (احـ. نج.) کوکب در حالی که دارای هیچ یک از نظرات خمسه نباشد؛ مق. ناظر. مرض ساقط: (پز.) صرع.

**ساقط شدن:** s.-šodan [ع. ف.] (مصل.) افتادن، فرو افتادن. زایل شدن، نابود گشتن. حذف شدن (اسم از دفتر و مانند آن) نامذکور ماندن (در درج کلام). ساقط شدن بچه: افتادن بچهٔ ناتمام از شکم مادر. ساقط شدن تکلیف: ادا شدن تکلیف، رفع تکلیف. ساقط شدن حق: ادا شدن حق.

**ساقور:** sāɣūr [ع.] (ا.) گرمی، حرارت. آهنی که بدان چارپایان را داغ کنند. (پز.) نوعی زخم و جراحت.

**ساقه:** sāɣa(-e) [ع. ساقة] (ا.) دنبالهٔ لشکر، باز پسینیان سپاه؛ مق. طلایه، مقدمة الجیش، جلودار، پایه، اساس. (گیا.) قسمتی از اندام گیاهی است که معمولاً از خاک بیرون است و برگ‌های گیاه بر روی آن می‌رویند. ساقه‌ها را به دو گروه بزرگ (ساقه‌های هوایی و ساقه‌های زیرزمینی) تقسیم می‌کنند و هر گروه نیز دارای تقسیماتی است.

**ساقی:** sāɣī [ع.] (افا.) آنکه آب یا شراب به دیگری دهد؛ آب دهنده. شراب دهنده، می دهنده، چمانی؛ ج. سقات (سقاة). (تصـ.) فیض رساننده و ترغیب کننده که به کشف رموز و بیان حقایق دل‌های عارفان را معمول دارد. (تصـ.) پیر کامل، مرشد مکمل. (تصـ.) صور جمالیه که از دیدن آن سالک را

خماری و مستی حق پیدا شود. (تصـ.) حق تعالی که شراب عشق و محبت به عاشقان خود دهد و ایشان را محو و فانی گرداند. (کشاف اصطلاحات) زن یا مردی از خدمهٔ شیره خانه که تریاک یا شیره را به وسیلهٔ چراغ یا نگاری یا ابزار دیگر برای دود کردن به دهان معتادان می‌نهد. ساقی روحانیان: (کنـ.) (اخ.) آدم ابوالبشر. (کنـ.) (اخ.) جبرئیل. ساقی شب: ماه. صبح (صادق). (کنـ.) پیر، مرشد. ساقی کم‌کاسه: ساقیی که پیاله را با احتیاط به مستان دهد. ساقی کوثر: (اخ.) لقب امیرالمؤمنین علی(ع). ساقی لهجه: مطرب، مغنی، آوازه‌خوان.

**ساقی‌نامه:** s.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) (شعر.) نوعی مثنوی در بحر متقارب که در آن شاعر خطاب به «ساقی» کند و مطالبی مبنی بر یاد مرگ و بی‌ثباتی جهان و پند و اندرز و ترغیب او به ساقی‌گری آورد. (مسـ.) قطعه‌ای است ضربی در ماهور که در ضرب سنگین است.

**ساقیی:** sāγī-yī [ع. ف.] (حامص.) سقایت، ساقیگری، شرابداری.

**ساک:** sāk (اِ.) خورشی است مانند آش که در آن برنج و اسفناج و نخود و آب‌غوره و گوشت پخته کنند و نان خورش سازند.

**ساک:** sāk (اِ.) کیسه‌ای از چرم یا پارچه‌ای ضخیم که مایحتاج را در آن نهند؛ خریطه. کوله‌پشتیی که کوهنوردان توشه و لوازم خود را در آن نهند.

**ساکب:** sākeb [ع.] (افا.) ریزان، ریزنده، فرو ریزنده (آب، اشک).

**ساکت:** sāket [ع.] (افا.) خاموش، آرام، بی‌صدا. ساکت و صامت: خاموش و آرام، صم بکک. (افعل.) ساکت باش! بی‌حرف!

**ساکن:** sāken [ع.] (افا.) بی‌حرکت، آرمیده؛ مقـ. متحرک. باشنده، جای گرفته در خانه یا مقامی. خاموش، ساکت. دایم، ثابت، لایتغیر. (فره.) جسمی که فاصله‌اش تا نقطهٔ معین همواره ثابت باشد. (دسـ.) حرف غیرمتحرک. ابتدا به ساکن: کلمه را با حرفی غیر متحرک (حرف صامت که پس از آن حرف مصوت نباشد) شروع کردن. (تد.) بلامقدمه، بی‌سابقه؛ ج. سکان، سکنه، ساکنین. (ق.) آرامیده، آرام، آسوده. آهسته.

**ساکن شدن:** s.-šodan [ع. ف.] (مصل.) مسکن گرفتن، جای گزیدن. ایستادن، توقف کردن. تسکین یافتن، آرام گرفتن. (دسـ.) ساکن گردیدن حرف متحرک.

**ساکنی:** sāken-ī [ع. ف.] (حامص.) آرامش، سکون. سکونت، استقرار.

**سال:** sāl (اِ.) مدت حرکت زمین یک بار به دور آفتاب و آن معادل با ۱۲ ماه یا ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۸ دقیقه و ۴۶ ثانیه؛ سنه، عام؛ ج. سال‌ها، سالیان. ترکیبات اسمی: سال شمسی: مدت یک دوره حرکت انتقالی زمین به دور خورشید و آن معادل با ۱۲ ماه شمسی (از اول حمل = فروردین تا پایان حوت = اسفند). سال قمری: مدت یک دوره حرکت انتقالی زمین به دور خورشید و آن معادل است با ۱۲ ماه قمری (از آغاز محرم تا پایان ذی‌حجه). سال مداری: (نجـ.) فاصلهٔ زمانی مابین دو اعتدال ربیعی متوالی و آن برابر است با ۳۶۵ روز متوسط و ۵ ساعت و ۴۸ دقیقه و ۴۵ ثانیه و مقدار آن از سال نجومی به اندازهٔ ۲۰ دقیقه کمتر است). سال نجومی: (نجـ.) زمان لازم برای گردش زمین یک دور به دور آفتاب و آن معادل است با ۳۶۵ روز متوسط و ۶ ساعت و ۹ دقیقه و ۹ ثانیه. سال نوری: (نجـ.) مسافتی که نور در مدت یک سال می‌پیماید

و آن برابر است با:
(حرکت نور در ثانیه) ۳۰۰۰۰۰
(ساعت = ۶۰ x ۶۰) ۳۶۰۰ x
(یک شبانه روز) ۲۴ x
(شبانه‌روز سال) ۳۶۰ x
= کیلومتر ۱۰^۱۲ x ۹/۴۶۱ =
۶۳۳۰۰ (واحد نجومی طول).
سن، زاد، عمر. پیری، سن و سال بسیار. زمان، زمانه. تاریخ.
**سال:** sāl [هند.] (اِ.) (گیا.) درختی است در هند و زنگبار (آفریقا) که از چوب آن کشتی سازند؛ ساج. (نجـ.) کشتی، جهاز.
**سال:** sāl (اِ.) اطاق بزرگ، تالار. ضحـ.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.
**سال‌آزما(ی):** sāl.-āz(e)mā(y) [= سال‌آزماینده] (ص‌فا.) کسی که سال‌های سال نیک و بد را دیده؛ مجرب، سال آزموده.
**سالاد:** sālād (اِ.) غذایی مرکب از انواع سبزی‌های خام یا پخته که با نمک، سرکه و روغن آغشته کنند؛ طعامی مخلوط از انواع میوه، گوشت، سبزی و غیره و آن انواع بسیار دارد و معمولاً از کاهو، سرکه، روغن زیتون یا گوجه، پیاز، کاهو، سرکه و روغن زیتون تهیه کنند. (بجای سرکه آب لیمو نیز بکار برند.)
**سالادخوری:** s.-xor-ī [فر. ف.] (امر.) ظرفی چینی یا غیر چینی که سالاد را در آن جا دهند.
**سالار:** sāl-ār [قس. سردار] (امر.) سردار، سپهسالار، سپهبد، امیرالجیش. مهتر چند کس، نقیب. آنکه دارای شغلی بزرگ و منصبی رفیع باشد. صاحب اختیار، خداوند. حاکم، والی. شاه. کشاورزی که وابسته به «صحرا» است و وظیفهٔ او عبارت است از آبیاری و وجین کردن و کود دادن زمین. سالاربار: رئیش تشریفات. سالار بیت‌الحرام: رسول(ص). سالار پرده: حاجب. سالار جنگ: فرمانده. سالار حاج: امیر الحاج. سالار خان: خوانسالار، سفره‌چی. سالار ستارگان: آفتاب. سالار قافله: پیشرو قافله. سالار قوم: مهتر قوم. سالار لشکر: امیر لشکر، فرمانده لشکر. سالار نوبت: رئیس قراولان، فرمانده پاسداران. سرسالار: بزرگ و محتشم.
**سالار:** sāl-ār (ص‌مر.) سالخورده، پیر، شیخ. کهن، کهنه.
**سالاری:** sālār-ī (حامص.) فرماندهی، سرداری. سروری، ریاست. حکومت. پادشاهی.
**سالاری:** sālār-ī (حامص.) پیری، کهن‌سالی.
**سالاسال:** sāl-ā-sāl (ق‌مر.) همه سال، سال به سال.
**سالانه:** sāl-āna(-e) (ص.) مربوط به سال، آنچه که در هر سال یک بار منعقدشود. مجلس تذکری که در روز وفات عزیزی منعقد کنند. (ق‌مر.) بهر سال، در هر سال.
**سالب:** sāleb [ع.] (افا.) رباینده. غارت کننده. زیان رساننده.
**سال‌به:** sāl-bah (ص‌مر.) کسی که هر سال او از سال گذشته بهتر است (یا بهتر خواهد بود تفألا). (امر.) نامی از نام‌های مردان.
**سالبه:** sāleb-a(-e) [ع. سالبة] (افا.) مؤنث سالب. (منط.) قضیهٔ سالبه بر دو قسم است: الف ـ سالبهٔ جزئیه: جمله‌ای است که در آن نفی بعض باشد، چنانکه «بعضی جانوران انسان نیستند.» ب ـ سالبهٔ کلیه: جمله‌ای است که در آن نفی کل باشد، مانند «هیچ انسانی سنگ نیست.» سالبهٔ به انتفاء محمول: (منط.) سلب نسبت حکمیه به جهت عدم ثبوت

محمول است برای موضوع؛ مق. سالبهٔ به انتفاء موضوع. سالبهٔ به انتفاء موضوع: (منـ.) سلب نسبت حکمیهٔ محمول است از موضوع، از آن جهت که موضوع در خارج وجود ندارد تا محمول برای آن ثابت باشد؛ مق. سالبهٔ به انتفاء محمول.

**سالج:** sālej (اِ.) (گیا.) بیدمشک.

**سالخداه:** s.-xodāh [= سالخدا] (نجـ.) دارای شرف، خداوند شرف. نیکبخت، سعادتمند. (نجـ.) صاحب السنه.

**سالخرد:** s.-xord (ص‌مر.) کم سال، کم سن، خرد سال.

**سالخوردگی:** s.-xorda(-e)g-ī [= سال‌خورده] (حامص.) پیری، کهن‌سالی. کهنگی، فرسودگی.

**سالخورده:** s.-xorda(-e) (ص‌مفـ.) بسیار سال، فرتوت، معمر. کهنه، قدیمی، دیرینه.

**سالدات:** sāldāt [رسـ.] (اِ.) سرباز.

**سال دادن:** sāl-dādan (مصل.) به یاد مرده یک سال پس از مرگ او اطعام کردن.

**سالدار:** s.-dār [= سال‌دارنده] (ص‌فا.) معمر، سالدیده، پیر.

**سالدیده:** s.-dīda(-e) (ص‌مف.) آنکه بر وی سال‌های بسیار گذشته باشد؛ معمر، پیر. پیر مجرب.

**سالشمار:** s.-šomār [= سال‌شمارنده] (ص‌فا.اِ.) نوعی عقربک در بعضی ساعت‌ها که سال را نشان دهد.

**سالشماری:** s.-šomār-ī (حامص.) محاسبهٔ سال‌ها برای تقویم یا تاریخ.

**سالف:** sālef [ع.] (افا. ص.) پیش رفته، گذشته: زمان سالف. شخص پیشین، پیشین.

**سالفاً:** sālef-an [ع.] (ق.) سابق برین، سابقاً؛ مق. آنفاً.

**سالک:** sālek [ع.] (افا.) راه رونده، رونده. سفر کننده، مسافر. (تصـ.) سائر الی اللّه که متوسط بین مبدأ و منتهی است مادام که در سیر است. کسی که به طریق سلوک به مرتبت و مقامی رسد که از اصل و حقیقت خود آگاه شود و بداند که او همین صورت و نقش نیست و اصل و حقیقت او مرتبت جامهٔ الوهیت است که در مراتب تنزل متلبس بدین لباس گشته و به مقام فناء فی اللّه و مرتبت ولایت وصول یابد. (شرح گلشن راز ۱۲، ۲۴۰، ۲۸۶؛ فرع. سجـ.) سالکان عرش: (کنـ.) فرشتگان، ملائکه. (کنـ.) اهل سلوک.

**سالگرد:** sāl-gard [= سالگردش] ضحـ.- این کلمه بصورت «سال گردش» در متون آمده ولی رواج آن در عهد ما ظاهراً به سبب استعمال «سالگره» در هند است.

**سال گردش:** sāl-gardeš (امص.) گردش سال، تحویل سال.

**سال گرفتن:** s.-gereftan (مصل.) تجدید یاد کسی کردن، برای مرده یاد بود گرفتن به وسیلهٔ اطعام.

**سال‌گره:** s.-gereh (امر.) روز شروع سال نو از عمر طبیعی، که درین روز بعضی جشن گیرند. ضحـ.- وجه تسمیه به سبب رشته‌ای است که هر سال از عمر مولود بر آن گره زنند تا سال‌های عمر بدان معلوم شود (مخصوصاً در هند)، از تعداد گره‌های ریسمان می‌توان به سن مولود پی برد ولی در ایران این کلمه را تبدیل به «سالگرد» کرده‌اند.

**سالگشت:** s.-gašt [= سال‌گشته] (ص‌مف.) سالدیده، پیر، سالخورده.

**سالم:** sālem [ع.] (ص.) بی‌عیب، بی‌گزند، درست، صحیح. تندرست، صحیح المزاج. (صر.ع.) لفظی است که در برابر فاء و عین و لام آن حروف عله و همزه و تضعیف نباشد. ضحـ.- برخی بین سالم و صحیح فرق

گذاشته‌اند گویند که اگر در مقابل یکی از حروف فاء و عین و لام آن حرف علّه نباشد، سالم است. (نحو.ع.) کلمه‌ای است که در آخر آن حرف علّه نباشد خواه فاء و عین آن متصل باشد یا نه و خواه آن حرف علّه اصلی باشد یا زاید. پس «نصر» نزد علمای صرف و نحو سالم است و «رضی» نزد هر دو فرقه غیر سالم. اما «باع» نزد صرفیان سالم نیست و نزد نحویان سالم است و «اسلنقی» نزد صرفیان سالم است و نزد نحویان غیر سالم. (کشاف اصطلاحات). (عر.) کنی از ارکان بحور که در آن زحاف نبود. جمع سالم: (صر.ع.) جمعی است که بنای اصلی مفرد آن درهم شکسته نباشد، چون «مسلمون» و «مسلمین»برابر جمع مکسر.

**سالماً:** sālem-an [ع.] (ق.) در حال سلامت، بی‌گزند. سالماً غانماً: در آن حال که سالم و غنیمت آورنده باشند.

**سالمند:** sāl-mand (ص‌مر.) کلان سال، مسن، بزرگ سال.

**سالمه:** sālem-a(-e) [= سال‌ماه] (امر.) حساب سال و ماه و روز، تاریخ. (ق‌مر.) در مدت ماه‌ها و سال‌ها، علی الدوام.

**سالن:** sālon [= سالون] (ا.) اطاق بزرگ جهت پذیرایی، نمایش، کنسرت، نمایشگاه و غیره؛ تالار. نمایشگاه آثار هنری.

**سالنامه:** sāl-nāma(-e) (امر.) کتابی که در آن وقایع سال را نویسند. تقویم. سالنامهٔ جیبی: سالنامه‌ای کوچک که در جیب جا توان داد.

**سالنما:** sāl-na(o,e)mā [= سال‌نماینده] (ص‌فا. إ.) جزوه‌ای که ایام سال را در آن ثبت کنند؛ تقویم.

**سالو:** sālū (ا.) جامهٔ سفید و تنگ که از آن دستار و لباس زنانه درست می‌کردند.

**سالوس:** sālūs [= معر. سالوس] (ص.) چرب زبان، متملق. کسی که به چرب زبانی و زهد و صلاح مردم را بفریبد؛ فریبنده، فریب دهنده، شیاد. (ا.) چرب زبانی، تملق. خدعه، فریب، مکر، حیله.

**سالوک:** sālūk [= صعلوک، معر.] (ص. إ.) فقیر، درویش. دزد، راهزن.

**سال و ماه:** sāl-o-māh [= سال و مه] (ق‌مر.) سال تا سال، همیشه، همواره.

**سالیانه:** sāl-iy-āna(-e) (امر.) مزد و مواجبی که برای کسی در یک سال تعیین شده. (ص‌مر.) سالانه، سنوی، حولی. (امر.) زندگانی، عمر. ضح.ـ بعضی «سالیانه» و «ماهیانه» را غلط پنداشته‌اند، علاوه بر آنکه در تداول این دو ترکیب مستعمل است، به قیاس «سالیان» و «ماهیان» در جمع سال و ماه که فصحا استعمال کرده‌اند، استعمال آن دو صحیح است.

**سام:** sām (ا.) (پز.) مرض، بیماری. (پز.) ورم. (پز.) سرسام.

**سام:** sām [ع.] (ا.) (گیا.) خیزران (واحد آن سامه).

**سام:** sām [ع.] (ا.) سبیکهٔ زر و سیم.

**سام:** sām(m) [ع.] (ص.) زهردار، ذوسم. (جانـ.) سام ابرص.

**ساماخچه:** sāmāx-ča(-e) [= ساماکچه = شاماخچه = شاماکچه = سماخچه = سماچه] (ا.) سینه‌بند زنان.

**سامان:** sāmān (ا.) اسباب، وسایل. اسباب خانه، لوازم زندگی. باروبنهٔ سفر، لوازم مسافرت. کالا، متاع. ترتیب، نظم، آرایش، آراستگی. تدارک، تهیه. اندازه، مقیاس، مقدار. آرام، قرار، صبر. مکان، محل، مقام. نشانه، هدف (تیر). نشانه‌گاه مرز. مرز، حد. بلندی‌های کنار زمین همواری که در آن زراعت کرده باشند. رواج، رونق، روانی.

عفت، پاکدامنی، پارسایی. دولت، ثروت. سر و سامان: خانه و زندگی، وسایل زندگی.
**سامبا:** sāmbā (اِ.) رقص معمول در برزیل که اندکی شبیه به رومبا است.
**سآمت:** sa'āmat [= سآمة] (مص ل.) ملول شدن، به ستوه آمدن، بیزار گردیدن. (امص.) دلتنگی، ملالت.
**سامر:** sāmer [ع.] (اِفا.) افسانه‌سرای، قصه‌گوی. مجلس قصه‌گویان.
**سامع:** sāme' [ع.] (اِفا.) شنونده؛ ج. سُمّاع، سمعه، سامعون (عم.)
**سامعه:** sāme'a(-e) [ع. سامعة] (اِفا. اِ.) گوش. یکی از حواس ظاهر که بواسطهٔ آن اصوات شنیده شود، قوهٔ شنوایی.
**سامه:** sāma(-e) (اِ.) پیمان، عهد. قسم، سوگند. قرض، وام، دین. جای امن و امان، پناه، مأمن، ملجأ.
**سامه:** sāmm-a(-e) [ع. سامة] (ص.) مؤنث سام؛ زهردار.
**سامه:** sāmma(-e) [ع. سامة] (اِ.) خاصه، خاص؛ مق. عامه.
**سامی:** sām-ī [ع.] (ص.) عالی، بلند مرتبه؛ ج. سمات (سماة) (غم.) ضح.ـ در خطاب به شخص محترم گویند.
**سان:** sān (اِ.) طرز، روش. قاعده، قانون. خوی، عادت. سامان. مَثَل، داستان. (پس.) پسوند شباهت: پیلسان، دیوسان، مردم‌سان. نظیر، شبیه. به سان: (نظ.) عرض لشکر از برابر شاه یا فرمانده. ضح.ـ امروزه بین «سان» و «رژه» فرق گذارند: سان آن است که فرمانده از برابر سربازان عبور و آنها را مشاهده کند. رژه آن است که سربازان از برابر فرمانده عبور کنند. (سربازان رژه می‌روند.)
**سان:** sān [= سوهان] (اِ.) سوهان (چوب ساو یا فلز ساو). [= افسان = فسان] (اِ.) سنگی که کارد و شمشیر و غیره را بدان تیز کنند؛ فسان.
**سان:** sān (اِ.) حصه، پاره: سان سان کردن.
**سان:** sān [= ستان] (پس.) پسوند مکان: خارسان.
**سانح:** sāneh [ع.] (اِفا.) امری که برای انسان روی دهد (اعم از خیر و شر)؛ واقعه؛ ج. سوانح. انسان یا جانوری که از سمت راست شخص برآید؛ مق. بارح. ضح.ـ عرب «سانح» را به فال نیک می‌گرفت و «بارح» را به فال بد. (تصـ.) حال‌هایی که پس از سلوک اهل وصول را حاصل شود. (اوصاف الاشراف)
**سانحه:** sāneh-a(-e) [ع. سانحة] (اِفا.) مؤنث سانح. هر چیز ناگهانی که بغتةً پدید آید. واقعه، حادثه.
**ساندویچ:** sāndvīč [مأخوذ از نام واضح آن] (اِ.) قطعهٔ نانی که آن را به دو قطعه بخش کرده داخل آن را کره مالیده، گوشت، تخم مرغ پخته، خیارشور، گوجه فرنگی و غیره جای دهند؛ بزماورد.
**سان دیدن:** s.-dīdan (مص م.) گذشتن فرمانده از برابر سربازان و مشاهدهٔ آنان. در این هنگام سربازان به حالت خبردار هستند.
**سانسور:** sānsūr (اِ.) تفتیش و مراقبت در مطالب کتب، جراید، فیلم‌ها و نمایشنامه‌ها به وسیلهٔ دولت و حذف مطالبی که ضد منافع دولت است.
**ساو:** sāv [= سا] (اِ.) وجهی که پادشاهان قوی مقتدر از پادشاهان ضعیف و امرا می‌گرفتند. باج، خراج.
**ساو:** sāv (مص خم.) ساویدن، ساییدن، سودن. (اِ.) طلای خالصی که شکته و ریزه ریزه، شده؛ برادهٔ زر. آهنی یا سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند؛ فسان، سان.
**ساوآهن:** s.-āhan (اِمر.) برادهٔ آهنی که از

دم سوهان بریزد.
**ساوری:** sāvarī [تر. مغ.] (اِ.) انعامی که در ازای خدمت دهند. باج و خراج. هدیه.
**ساوه:** sāva(-e) [= ساو] (اِ.) زر خالص شکسته و ریزه ریزه؛ برادهٔ طلا. بوتهٔ زرگری.
**ساویز:** sāvīz (ص.) خوش خلق، نیکخوی.
**ساهر:** sāher [ع.] (اِفا.) بیدار.
**ساهی:** sāhī [ع.] (اِفا.) کسی که فکرش جای دیگر باشد؛ غافل. فراموشکار.
**سایبان:** sāya(-e)-bān (اِمر.) چیزی باشد مانند چتر که بر سر بزرگان می‌داشتند تا مانع تابش آفتاب گردد. خیمه و چادری که سه چهار لای بر روی هم دوخته باشند؛ شامیانه. سایبان اخضر: (کنـ.) آسمان. سایبان سیمابی: (کنـ.) صبح صادق. سایبان ظلمانی: (کنـ.) صبح کاذب. شب تاریک.
**سایح:** sāyeh [ع. سائح] (اِفا.) سیاحت کننده، جهانگرد.
**ساید:** sāyad (اِ.) چرکی که از آهن بیرون آرند، ریم آهن.
**ساید:** sāyed [ع. سائد] (اِفا.) مهتر، سرور؛ ج. ساده، سیائد. جج سادات.
**سایر:** sāyar [ع. سائر] (اِفا.) سیر کننده، رونده. جاری، روان. همه، جمیع. باقی چیزی، باقی مردم، دیگر؛ ج. (به سیاق عربی) سایرین. ضحـ.ـ بعضی پندارند که «سایر» (سائر) در عربی به معنی همه و جمیع است و به معنی بقیه نیامده. این قول اشتباه است.
**سایس:** sāyes [ع. سائس] (اِفا.) ادب کننده، تربیت کننده. رام کننده. کسی که کارهای جمعی را با تدبیر اداره کند؛ کاردان، سیاستمدار. حاکم، فرمانروا. سایس پنجم رواق: (کنـ.) مریخ (چه در فلک پنجم است.)
**سایق:** sāyeγ [ع. سائق] (اِفا.) سوق دهنده، راننده، ترغیب کننده، محرک؛ ج. سُوّاق.
**سایل:** sāyel [ع. سائل] (اِفا.) سؤال کننده، پرسنده، پرسش کننده. گدا. سایل به کف: کسی که دست برای گدایی دراز کند و از مردم تقاضای احسان نماید. (فلـ. تصـ.) کسی که طلب هدایت کند و آنچه می‌خواهد از خدا بخواهد (فرع. سجـ.) یک طرف مناظره؛ مستدل؛ مقـ. مجیب. ضحـ.ـ دو طرف مناظره را «سایل و مجیب» یا «مستدل و مانع» و هر کدام را نسبت به دیگری «خصم» نامند. (همائی. غزالی‌نامه ص ۲۲.)
**سایم:** sāyem [ع. سائم] (اِفا.) چرنده؛ ج. سوائم (سوایم). ضحـ.ـ (فقـ.) چارپایانی که به چرا روند بر حسب عادت مانند: شتر، گاو، گوسفند و اسب.
**سایه:** sāya(-e) (اِ.) چون جسم کدری در برابر منبع نوری قرار گیرد، منطقهٔ تاریک پشت جسم کدر را سایه گویند. هیچ یک از نقاط سایه نمی‌تواند از منبع روشنایی کسب نور کند؛ ظل؛ مقـ. روشن. سایهٔ این دو رنگ: (کنـ.) حمایت زمانه و روزگار. سایهٔ خدا (ظل الله) (کنـ.) سایهٔ رب (النعیم): خلیفه، پادشاه. سایهٔ رکاب: (کنـ.) حمایت. (کنـ.) تعابعان، متابعان. سایه‌اش سنگین است: (عمـ.) افاده‌اش زیاد شده. سایه‌تان کم نشود: ظل عالی مستدام باد! (در تعارف گویند.) پناه، حمایت. شبح. جن، پری. (کنـ.) فسق، فجور. (نقـ.) درجه‌ای از تیرگی همجوار روشن. (نقـ.) انعکاس شیئی بر شئ دیگر؛ مقـ. روشن. سایه و نور: (کنـ.) سایهٔ درخت (چه سایه و آفتاب هر دو دارد.) (کنـ.) شب و روز.
**سایه‌افکندن:** s.-afkandan (مصل.) توجه کردن، متوجه احوال کسی گردیدن.

**سایه‌پرست:** s.-parast [= سایه‌پرستنده] (ص‌فا.) (کن.) کسی که پیوسته فسق و فجور و کارهای ناشایسته کند.

**سایه‌پرور:** s.-parvar [= سایه‌پرورد = سایه‌پرورده] سایه پروران خم: (کن.) دانه‌های انگور که در خم جهت شراب اندازند.

**سایه‌خشک:** s.-xošk (ص‌مر.) تنبل، بچه ننه.

**سایه‌دار:** s.-dār [= سایه‌دارنده] (ص‌فا.) آنچه که سایه دارد: درخت سایه‌دار. (خطا.) حرفی که دو خطی نوشته شده باشد. غشی، سایه‌زده.

**سایه‌رو:** s.-raw(row) [= سایه‌رونده] (ص‌فا.) (کن.) شب زنده‌دار. (کن.) شبرو، عیار. (کن.) دزد.

**سایه‌روشن:** s.-rawšan(row-) (امر.) تاریکی، روشنی. (نق.) نسبت میان تاریکی و روشنایی و به عبارت دیگر درجات نور و تاریکی است و آن از سفیدی آغاز و به سیاهی ختم کردن و سلسلهٔ بی‌انتهای درجات نور میان این دو را مورد استفاده قرار دادن است.

**سایه‌زده:** s.-zada(-e) (ص‌مف.) آنکه غش کند؛ پری‌زده، مصروع، سایه‌دار.

**سایه‌شکن:** s.-ša(e)kan [= سایه‌شکننده] (ص‌فا.) روشن کننده، روشنگر. کسی که دین کفر را معدوم کند.

**سایه‌گستر:** s.-gostar [= سایه‌گسترده] (ص‌فا.) آنکه یا آنچه سایهٔ خود را منبسط کند؛ سایه‌دار. آنکه دیگران را تحت حمایت خود گیرد.

**ساییدن:** sāy-īdan [= سائیدن = ساویدن] (مص‌م.) (سایید، ساید، خواهد سایید، بسا(ی)، ساینده، ساییده، سایش). سودن، نرم کردن. بهم مالیدن. سوهان کردن. زدودن، صیقل کردن. اره کردن. فرسودن. اندودن، مالیدن. گداختن. لمس کردن. تلاقی کردن.

**سؤال:** so'āl [ع.] (امص.) پرسش. درخواست، تقاضا؛ ج. سؤالات. ضح.- نوشتن این کلمه بصورت «سئوال» درست نیست. سؤال و جواب: پرسش و پاسخ.

**سؤال پیچ کردن:** s.-pīč-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) سؤال‌های بسیار از کسی کردن.

**سئانس:** se'āns (اِ.) جلسه، هر جلسه از نمایش سینما یا تآتر در یک روز: سئانس اول، سئانس دوم.

**سؤدد:** so'dad (مص‌ل.) شرافت داشتن، بزرگوار بودن. (امص.) بزرگواری، مهتری، سروری.

**سؤر:** so'r [ع.] (اِ.) پس ماندهٔ طعام و شراب.

**سب:** sab(b) [ع.] (مص‌م.) دشنام دادن، فحش دادن. (امص.) لعن، فحش. (اِ.) دشنام، ناسزا.

**سبابه:** sabbāba(-e) [ع. سبابة] (اِ.) دومین انگشت دست که مجاور شست است، انگشت بین ابهام و وسطی، انگشت شهادت.

**سبات:** sobāt (اِ.) (پز.) سرخرگ اصلی هر طرف سر و گردن را شریان سبات نامند.

**سبات:** sobāt [ع.] (اِ.) خواب. اول خواب، خواب سبک.

**سباح:** sabbāh [ع.] (ص.) بسیار شنا کننده، شناور.

**سباحت:** sabāhat [ع. سباحة] (مص‌ل.) شنا کردن. (امص.) شناوری، شناگری.

**سباروک:** sabārūk [= سپاروک] (اِ.) کبوتر، حمام.

**سباشی:** sobāšī [تر. = سوباشی] (ص‌مر. اِمر.) رئیس عسس، رئیس نظمیه، والی الشرطه.

**سباع:** 'sebā [ع.] (ا.) جِ. سبع؛ درندگان، جانوران درنده.

**سباق:** sebāγ [ع.] (مص‌ل.) پیشی گرفتن، سبقت جستن. (امص.) مسابقه‌ای که بین دو یا چند تن صورت گیرد. اسب دوانی.

**سباک:** sabbāk [ع.] (ص.) ریخته‌گر، زرگر.

**سبای:** sobāy [تر. = سبه] (ص.) سواری که مایحتاج خود را به فتراک بسته و مسلح و مکمل یراق می‌راند؛ سبای سوار، زبده سوار.

**سبب:** sabab [ع.] (ا.) دست آویز، علت، وسیله. علاقهٔ خویشاوندی، قرابت. افزار، آلت. طریق، منوال. (فل.) علت؛ مق. مسبب؛ ج. اسباب. سبب اول: (فل.) علة العلل، ذات خدا. (فرع. سج.) سبب غائی: (فل.) علت غائی. (عر.) بر دو قسم است: خفیف و ثقیل. سبب ثقیل: دو متحرک متوالی است که با آن هیچ ساکن ملفوظ نگردد چنانکه «همه» و «رمه» که حرف‌ها درین کلمات نیز ملفوظ نیست و آن را از بهر آن ثقیل خوانند که دو متحرک متولی در لفظ گرانتر از یک متحرک و ساکن آید. سبب خفیف: یک متحرک و یک ساکن است چنانکه «نم» و «دم» و آن را از بهر آن خفیف خوانند که سبک در لفظ آید و آلت نطق از تلفظ آن زود فارغ شود. (المعجم. مد. چا. ۱:۲۵) بدان سبب: بدان علت، به آن جهت. بدین سبب: بدین علت، به این جهت. به سبب: به علت، بواسطهٔ. سبب (به اضافه): به سبب، به علت.

**سبت:** sabt [ع.] (ا.) نخستین روز هفته پس از جمعه، شنبه، روز شنبه، شنبد.

**سبحات:** soboh-āt [ع.] (ا.) جِ. سبحه. انوار الهی، جلال و عظمت خدای تعالی.

**سبحان:** sobhān [ع.] (مص‌ل.) پاکیزه کردن، تنزیه کردن. به پاکی یاد کردن خداوند، سبحان‌الله گفتن.

**سبحه:** sobha(-e) [ع.] (ا.) دعا، ذکر. مهره‌های به رشته کشیده که به هنگام ذکر و تسبیح گفتن در دست می‌گیرند و بدان عدد اذکار را نگاه دارند؛ تسبیح.

**سبد:** sabad [= سبت، معر. سبذه، سفط] (ا.) ظرفی که از شاخه‌های نازک درخت بافند و در آن میوه، سبزی و غیره گذارند، زنبیل.

**سبدچین:** s.-čīn (امر.) بقیهٔ میوه که در آخر فصل میوه در شاخه‌های درخت بجا مانده باشد؛ یاساچین. میوه‌ای که از درخت چینند و در سبد نهند.

**سبز:** sabz (ص.) هر چیز که رنگ آن مانند علف و برگ‌های درخت در فصل بهار باشد. ضح.ـ (نق.) سبز یکی از رنگ‌های فرعی است ولی در عکاسی اصلی است و آن رنگی است که از ترکیب دو رنگ اصلی زرد و آبی بدست آید. سبز سیر: اگر زرد و آبی بسیار سیر را با هم مخلوط کنند، سبز سیر بدست آید. سبز علفی: اگر زرد و آبی را طوری مخلوط کنند که زرد آن بیشتر باشد، علفی می‌شود. شاداب، تر و تازه (درخت و جزء آن)؛ مق. خشک. شمشیر. خنجر. سبز چهره. معشوق. خط سبز: (کن.) کوی اندک که بر پشت لب و وری نوجوانان روییده شود.

**سبزباغ:** s.-bāγ (امر.) (کن.) تن انسان، بدن آدمی. (کن.) آسمان. بهشت.

**سبز پا(ی):** s.-pā(y) [= سبزپی] (ص‌مر.) شوم قدم، نامبارک، بد یمن؛ مق. سپید پا.

**سبزپوش:** s.-pūš [= سبزپوشنده] (ص‌فا.) کسی که جامهٔ سبز در بر کند. اهل ماتم، سوگوار. درخت پربرگ. (کن.) زاهد. فرشته. سبزپوشان بهشت: (کن.) حوران

بهشتی. سبزپوشان فلک: (کنـ.) فرشتگان.
**سبزخط:** s.-xat(t) [ف. ع.] (امر.) موهای کمی که بر روی و پشت لب نوجوانان پدید آید. (ص‌مر.) نوجوانی که خط سبز دارد.
**سبززاغ:** s.-zāγ (امر.) (کنـ.) آسمان. (کنـ.) جهان، دنیا.
**سبز شدن:** s.-šodan (مصل.) به رنگ سبز درآمدن. روییدن، برآمدن گیاه از زمین. روییدن موی سر و روی. ناگهان در جایی ظاهر شدن.
**سبزک:** sabz-ak (اِ.مصغ.) سبز کوچک. سبزه. گیاه با طراوت و سرسبز. سبزی خوردنی. صراحی شراب. (جانـ.) سبز قبا، سبز گرا، عکه، کلاغ سبز.
**سبزه:** sabz-a(-e) (امر.) (گیا.) علف سبز، چمن. نوعی کشمش سبز. گندم‌گون. (کنـ.) معشوق سبز چهره؛ ج. سبزگان. بنگ. سبزهٔ بهاره: (مسـ.) لحنی است در موسیقی قدیم.
**سبزه‌زار:** s.-zār (امر.) علفزار، چمن‌زار.
**سبزی:** sabz-ī (حامص.) سبز بودن، خضرت. طراوت، شادابی (گیاهان و غیره). (اِ.) گیاهی که خام یا پختهٔ آن را خورند. مانند نعناع، ترخون، ریحان و جز آنها؛ ج. سبزی‌ها، سبزیجات (غلط). صراحی شراب.
**سبزی‌پاک‌کن:** s.-pāk-kon [= سبزی‌پاک‌کننده] آنکه سبزی (خوردن) را تمیز و پاک کنند. (کنـ.) (عمـ.) متملق، چاپلوس.
**سبزی‌پلو:** s.-polow (امر.) پلویی که داخل آن انواع سبزی کنند.
**سبزینه:** sabz-īna(-e) (ص‌نسب.) منسوب به سبز؛ سبز رنگ، سبزگون. (امر.) (گیا.) (فره.) مادهٔ سبز رنگی که در حفره‌های خاصی در داخل سیتوپلاسم سلول‌های گیاهان موجود است و موجب سبزی اندام‌های سبز گیاهان می‌شود. دانه‌های سبزینه موادی هستند ۵ تایی یعنی از ۵ عنصر ترکیب شده‌اند و فرمول آنها شباهت زیادی به فرمول هموگلوبین خون دارد با این تفاوت که بجای آهن در ترکیب دانه‌های سبزینه منیزیم موجود است. فرمول کلی دانه‌های سبزینه عبارت است از $C_{55}H_{72}O_5N_4Mg$ که در این صورت به آن کلروفیل a گویند و اگر از تعداد ئیدروژن‌ها یک مولکول کاسته و در عوض یک اتم اکسیژن جای آن قرار گیرد کلروفیل b بدست آید؛ خضرة الورق، کلروفیل.
**سبط:** sebt [ع.] (اِ.) فرزندزاده، پسر پسر، نواده. قبیله؛ ج. اسباط.
**سبع:** sab' [ع.] (عد. اِ.) هفت.
**سبع:** sabo' [ع.] (ص.) درنده. جانور؛ ج. سباع.
**سبع:** sob' [ع.] (عد. کسری) هفت یک، یک هفتم ($\frac{1}{7}$)؛ ج. اسباع.
**سبعون:** sab'-ūn [ع.] (عد. اِ.) هفتاد، سبعین.
**سبعه:** sab'a(-e) [ع. سبعة] (عد. اِ.) هفت.
**سبعین:** sab'īn [ع.] (عد. اِ.) هفتاد، سبعون.
**سبق:** sabaγ [ع.] (اِ.) آنچه که بر سر آن در مسابقهٔ اسب دوانی و تیراندازی شرط بندند. (اِ.) مقداری از کتاب که همه روزه آموخته شود؛ ج. اسباق. ضحـ. در فارسی به این معانی به سکون دوم هم آمده. (مجـ.) قرآن.
**سبقت:** sebγat [ع. سبق] (مصل.) پیشی گرفتن، تقدم جستن. (امص.) پیشی، تقدم. ضحـ. این مصدر مجعول است و در زبان عربی بجای آن «سبق» آمده.
**سبک:** sabk [ع.] (مصم.) فلز ذوب شده را در قالب ریختن. (اِ.) طرز، روش، شیوه. (اد.) روشی خاص که شاعر یا نویسنده ادراک و احساس خود را بیان می‌کند؛ طرز بیان ما فی الضمیر. سبک ترکستانی:

اصطلاح نادرستی است بجای سبک خراسانی. سبک خراسانی: سبکی که شاعران خراسان بزرگ در عهد سامانی، غزنوی، سلجوقی و خوارزمشاهی تعقیب می‌کردند. از جملهٔ نمایندگان این سبک رودکی، شهید بلخی، عنصری، فرخی، منوچهری و انوری را باید نام برد. سبک عراقی: سبکی که شاعران عراق عجم از قرن ششم به بعد تعقیب کردند از جملهٔ نمایندگان این سبک جمال‌الدین اصفاهانی و کمال‌الدین خلاق المعانی هستند. سبک هندی: سبکی که گویندگان فارسی زبان ایران و هند در روزگار صفویان دنبال می‌کردند. از نمایندگان این سبک صائب، عرفی و کلیم می‌باشند. ضح.ـ تقسیم سبک شعر فارسی به صور فوق جنبهٔ علمی ندارد.

**سبک:** sabok (ص.) کم وزن، خفیف؛ مق. سنگین، ثقیل. چست، چالاک. شخص بی‌وقار. مجرد، بی‌تعلق. (ق.) تند، زود، سریع.

**سبک اسلحه:** s.-asleha(-e) [ف. ع.] (ص‌مر.) (نظ.) سرباز یا واحدی که با اسلحهٔ خفیف مجهز است؛ مق. سنگین اسلحه.

**سبکبار:** s.-bār (ص‌مر.) سبک وزن، (مج.) فارغ بال. خوشحال.

**سبکبال:** s.-bāl (ص‌مر.) پرندهٔ تیز پر، سبک پر. (کن.) فارغ، آسمده، فارغ البال.

**سبکپای:** s.-pā(y) [ع. سبک پی] (ص‌مر.) (کن.) تند رونده، تیزرو. گریزپا. پیاده‌ای که در هر منزل می‌گذاشتند تا خبر و نامه را به پیادهٔ دیگر رساند تا به مقصد رسد. اسبی که در هر منزل جهت پیک تعیین می‌کردند.

**سبک داشتن:** s.-dāštan (مص‌م.) خفیف شمردن، خوار شمردن.

**سبک دست:** s.-dast (ص‌مر.) کسی که در کارهایی که با دست کنند مهارت دارد؛ چابکدست. آنکه در امور سرعت و جلدی بکار برد؛ تندکار. ماهر. تردست. آنکه بی‌جهت به روی دیگری دست دراز کند و او را بزند. آنکه هر کاری کند میمون و مبارک باشد، کسی که دستش سبک باشد.

**سبکرو:** s.-raw(row) [= سبک‌رونده] (ص‌فا.) تندرو، سریع السیر. گریز پا. غافل، بیخبر.

**سبکروح:** s.-rūh [ف. ع.] (ص‌مر.) (کن.) خوشحال، خندان، شاد. بی‌تکلف، بی‌تکبر. چالاک، چست.

**سبکسار:** s.-sār (ص‌مر.) خوار، فرومایه. بی‌وقار، بی‌تمکین. سفیه، ابله. مجرد، بی‌تعلق.

**سبکسر:** s.-sar (ص‌مر.) خوار، فرومایه. بی‌وقار، بی‌تمکین. مفلس، تهدیست. (تص.) از اصحاب قلوب.

**سبک سنگین کردن:** s.-sangīn-kardan [= سبک و سنگین کردن] (مص‌م.) (عم.)وزن چیزی را تشخیص دادن. ارزش چیزی را معین کردن.

**سبل:** sabal [ع.] (ا.) بارانی که از ابر برآمده و تا زمین نرسیده باشد (غم.) بینی (غم.) دشنام (غم.) خوشه، سنبل (غم.) (پز.) پردهٔ چشم که از ورم عروق چشم که در سطح ملتحمه است واقع شود و بدان در پیش نظر غباری پدید آید. (پز.) موی و رگه‌ای سرخ که در چشم پدید آید.

**سبلت:** sablat [ع. سبلة] (ا.) موی پشت لب؛ سبیل، بروت. ضح.ـ در عربی سَبَلَة بر وزن «ثمرة» آمده ولی در شعر فارسی به سکون دوم استعمال شده و در تداول نیز seblat گویند.

**سبلت (بر) کندن:** s.-(bar)-kandan (مص‌م.) کندن سبلت و بروت کسی یا خود را. (کن.) حسرت دادن. (مص‌ل.) حسرت

خوردن.

**سبنج:** sebanǰ (اِ.) چوبی دراز که بر یک سر آن گاوآهن نصب کنند و سر دیگر آن را بر یوغ بندند و زمین را شیار کنند؛ چوب قلبه.

**سبو:** sabū (اِ.) آوندی سفالین و دسته‌دار که در آن آب و شراب و جز آن ریزند؛ کوزهٔ سفالی.

**سبوح:** sobbūh, sa- [ع.] (ص.) خدای تعالی (زیرا او را تسبیح گویند.)

**سبیکه:** sabīka(-e) [ع. سبیکة] (اِ.) قطعهٔ طلا یا نقرهٔ گداخته و در قالب ریخته؛ شوشهٔ زر و سیم؛ ج. سبائک.

**سبیل:** sabīl [ع.] (اِ.) راه، طریق. راه راست، صراط المستقیم. طریقه، روش. قربانی، نذر. (فق.) وقف، نذر شده. (مأخوذ از: فی‌سبیل‌الله) آزاد شده. بدرقهٔ حاج که از طرف دولت با امیری خاص و لوازم سفر می‌رفته‌اند. سبیل سلطان (سلطانی): گروهی که از طرف سلطان مأمور همراهی حاجیان بودند.

**سبیل:** sebīl [قس. سبلت] (اِ.) موی پشت لب، سبلت، بروت. سبیل تا سبیل: (عم.) گوش تا گوش، پهلو به پهلو. سبیل کسی را چرب کردن: او را با رشوه تطمیع کردن. سبیل کسی را دود دادن: او را خوب ادب کردن، تنبیه کردن.

**سبیلو:** sebīl-ū (ص‌مر.) دارای سبیل (بزرگ).

**(سبیل و سرگردان):** sabīl-o-sargardān [محر. صفر و سرگردان] (ص‌مر.) بی‌خانمان، دربدر. متحیر، سرگشته.

**سپار:** separ(so.-) [لگدمال کردن] (اِفا.) در ترکیب به معنی «سپارنده» (طی کننده، نوردنده) آید. (اِ.) چرخی که بدان شیرهٔ انگور گیرند، چرخشت. حوضی که در آن شیرهٔ انگور بفشارند؛ معصر.

**سپار:** sepār, so.- (اِ.) اسباب و آلات خانه از هر نوع. ظروف، اوانی (مطلقاً). ظرفی که در آن انگور کرده از جایی به جایی برند (خصوصاً).

**سپار:** sopār (اِ.) آهنی سرتیز که زمین را بدان شیار کنند؛ آهن‌جفت.

**سپاردن:** sepār-dan [= سپردن] (مص‌ل.) (سپارْد، سپارَد، خواهد سپارد، بسپار، سپرانده، سپارده، سپارش).

**سپارش:** sepār-eš [= سپاردن] (امص.) سپردن کسی را به کسی برای اهتمام و تیمار؛ سفارش، توصیه.

**سپاروک:** sapārūk [= سباروک] (اِ.) کبوتر، حمام.

**سپاس:** sepās (اِ.) حمد، ستایش. شکر، نعمت. لطف، شفقت.

**سپاه:** sepāh [=اسپاه = سپه = اسپه] (اِ.) (نظ. قد.) واحدی از لشکریان (قدیم)، لشکر (قد.) قشون، جیش. (نظ. نو) واحدی نظامی شامل چند (و معمولاً سه) لشکر هر «ارتش» شامل چند سپاه است.

**سپاه‌آرا(ی):** sepāh-ārā(y) [= سپاه‌آراینده = سپه‌آرای] (ص‌فا.) آنکه آرایش سپاه کند؛ فرمانده قشون، سالار سپاه. سپاه‌آرا(ی) (معرکهٔ) سخنوری: سنخور. قصه‌گوی.

**سپاهدار:** s.-dār [= سپاه‌دارنده] (ص‌فا.) سالار سپاه، فرمانده قشون.

**سپاه‌کشی:** s.-kaš(keš)-ī (حامص.) حرکت دادن سپاه. سالاری سپاه، فرماندهی قشون.

**سپاهی:** sepāh-ī (ص‌نسب.) منسوب به سپاه، فردی از سپاه، لشکری.

**سپتامبر:** septāmbr (اِ.) ماه نهم از سال فرنگی مطابق ثلث دوم و سوم شهریور و ثلث اول مهر.

**سپر:** separ [= اسپر] (اِ.) آلتی فلزی یا چرمی (پوست کرگدن یا گاومیش) که در قدیم به هنگام جنگ برای دفاع سر یا اعضای بدن را بدان می‌پوشاندند تا ضربت شمشیر و نیزهٔ دشمن به بدن اصابت نکند؛ ترس، مجن. سپر آتشین: (کنـ.) آفتاب. سپر گاو: سپری که از پوست گاومیش سازند. (مکنـ.) ورقه‌ای است از فولاد ضخیم دارای عرض کم و طول زیاد که بطور محدب در قسمت جلو و عقب اتومبیل و بعض دیگر از وسایل نقلیه نصب کنند. گل سپر: (مکنـ.) قطعات فلزی که باورشو آبداده شده و روی سپر در محل مهره‌های متصل کنندهٔ سپر به بدنهٔ اتومبیل نصب می‌شود.

**سپرافکندن:** separ-afkandan (مصـم.) انداختن سپر بر زمین. (مصـل.) (کنـ.) هزیمت کردن، گریختن. عاجز شدن. تسلیم شدن. سپرافکندن بر آب: (کنـ.) زبون شدن، فروتنی کردن.

**سپردن:** separ-dan(sepor.تد) [= سپاردن] (مصم.) (سپْرد، سپَرد، خواهد سپرد، بسپر، سپرنده، سپرده). راه رفتن، طی کردن، نور دیدن. پایمال کردن.

**سپردن:** sepor-dan(separ.قد) [= سپاردن] (مصم.) چیزی را به دیگری دادن تا آن را نگهداری کند؛ تسلیم کردن. سفارش کردن.

**سپرز:** seporz(so-.قد) [= اسپرز] (اِ.) (پز.) غده‌ای است قرمز و کمی بنفش رنگ که در سمت چپ شکم و عقب معده و در جلو و بالای کلیهٔ چپ در زیر حجاب حاجز قرار گرفته و از صفاق پوشیده شده است. از سپرز مجرایی به روده باز نمی‌شود و عمل مهمش ساختن گلبول‌های سفید و از بین بردن گلبول‌های قرمز است که آهن آنها را مجدداً به کبد می‌فرستد و در آنجا ذخیره می‌شود. سپرز گلبول‌های قرمز جوان نیز تولید می‌کند و بعلاوه عضو دفاعی بدن است و در امراض عفونی و حاد مانند تیفوئید و برخی امراض مزمن مانند مالاریا بزرگ می‌شود. سپرز قابل اتساع و انقباض است و تنظیم کنندهٔ جریان خون در احشاء شکم می‌باشد؛ طحال.

**سپری:** separ-ī (ص.) تمام، کامل، به آخر رسیده.

**سپری:** separ-ī (ص‌نسب.) سپرده، پایمال. نابود، محو.

**سپریدن:** separī-dan (مصم.) تمام کردن، به انجام رسانیدن. نوعی خیمهٔ سه لا؛ شامیانه.

**سپری شدن:** separī-šodan (مصل.) بسر رسیدن، به پایان رسیدن، تمام شدن.

**سپریغ:** saprīγ, sopar.- (اِ.) خوشهٔ انگور و خرما (بسیار دانه). غورهٔ انگور.

**سپری کردن:** separī-kardan (مصـم.) تمام کردن، به پایان رسانیدن. معدوم کردن، نابود ساختن.

**سپس:** se-pas (ق.) پس، بعد. (حر. ربـ.) آنگاه، آن وقت.

**سپستان:** sapestān, se- [معر. سبستان، وارد] (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ گاو زبانیان که دارای برگ‌های متناوب و گاهی متقابل است. پهنک برگ‌ها قلبی شکل و مضرس می‌باشد. گل‌هایش پیوسته جام و سفید یا زردند. میوه‌اش به شکل آلبالو است و از آن شیره‌ای لزج و بیمزه استخراج می‌کنند که در تداوی جهت رفع اسهال و ناراحتی‌های دستگاه تنفس و سرفه بکار می‌رود. ارتفاع آن در بعض گونه‌ها به ۹ متر می‌رسد، اطباء الکلبه، دبق، مخاطه، مخیطا.

**سپل:** sapal [= سول = سفل = شفل] (اِ.) سم شتر. ناخن فیل.

**سپلشت:** se-pelešt [پلشت، سپلشک] (امر.) (عم.) حادثهٔ بد. (ص.) فرومایه، دون.

**سپنج:** se-panǰ (اِ.) عاریت. آرامگاه عاریتی، خانهٔ موقت. سرای سپنج: (کن.) دنیا. خانه‌ای که پالیزبانان و دشتبانان در پالیز و غله‌زار از چوب و علف سازند. چراگاه ستوران، عدد پانزده (۱۵ = ۵ × ۳).

**سپندآسا:** sepan-āsā (ص‌مر.) تیز، سریع. چست، چالاک.

**سپندان:** sapandān, se.- [= اسپندان = سپندین] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که بطور خودرو در مناطق مرطوب و کنار جوی‌ها در اکثر نقاط ایران می‌روید. گل‌هایش کوچک و زرد رنگ و میوه‌اش خورجینک است و محتوی یک یا دو دانه می‌باشد؛ خردل فارسی، حرف السطوح، خردل صحرایی. (گیا.) تخم اسفند. سپندان تلخ: (گیا.) حب الرشاد. (گیا.) تخم خردل. سپندان سرخ: (گیا.) تخم تره تیزک.

**سپند سوختن:** s.-sūxtan (مص‌م.) دود کردن اسفند، تخم اسفند را جهت چشم زخم دود کردن.

**سپوخته:** sepūx-ta(-e) (امف.) درآمیخته، جماع شده. فرو کرده، تپانده.

**سپور:** sopūr [تر.] (اِ.) مأموری که از طرف شهرداری یا برزن محل، مأمور جارو کردن و تنظیف خیابان‌ها و کوچه‌ها است؛ رفتگر.

**سپوزکار (گار):** s.-kār(gār) (ص‌فا.) کسی که در کارها تأخیر کند، آنکه در امور مماطله کند.

**سپوزیدن:** sepūz-Īdan (مص‌م.) (سپوزید، سپوزد، خواهد سپوزید، بسپوز، سپوزنده، سپوزیده)

**سپوس:** sopūs, sa- [= سبوس] (اِ.) پوست گندم یا جو. پوست آرد نشدهٔ دانهٔ غله (گندم، جو). (پز.) نوعی مرض جلدی که طبقهٔ شاخی اپیدرم تحت تأثیر برخی قارچ‌ها پوسته پوسته شده و می‌ریزد. (پز.) شورهٔ سر که عبارت از پوسته‌های بشرهٔ سر است که بر اثر فعالیت قارچ‌های کچلی و برخی قارچ‌های انگل دیگر طبقهٔ شاخی بشره را ورقه ورقه کنند از سر به شکل پوسته‌ها و فلس‌هایی جدا می‌کند؛ شورهٔ سر، سبوس.

**سپهبد:** sepah-bad( bod .تد) [= اسپاهبد = سپاهبد] (ص‌مر. اِمر.) سردار لشکر، سالار سپاه، امیرالجیش، فرمانده سپاه. (نظ.) درجه‌ای است نظامی بالاتر از «سرلشکر» و پایین‌تر از «ارتشبد».

**سپهر:** sepehr [= اسپهر] (اِ.) آسمان، سماء. فلک. سپهر برین: فلک نهم، عرش اعلی. بخت، اقبال. (مس.) نغمه‌ای است مخصوص راست پنجگاه.

**سپهسالار:** sepah-sālār [= سپاهسالار = اسپاهسالار] سپهسالار اعظم: سپهسالار بزرگ، بزرگترین سردار قشون.

**سپیچه:** so(a,e)pĪča(-e) [= سپیجه] (اِ.) ماده‌ای که بر روی خم شراب و سرکه بسته شود.

**سپید:** sepĪd, sa- [= اسپید = اسفید = سفید] (ص.) سفید، ابیض؛ مق. سیاه، اسود. سپید و سیاه: روز و شب. نیک و بد. پارسی و تازی. روشن، درخشان. نوعی اسب سفید.

**سپیدار:** sepĪ-dār [= اسپیدار = اسپیار = سفیدار] (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ بیدها که در نیمکرهٔ شمالی گونه‌های مختلفش فراوان می‌روید. درختی است دو پایه و گل‌هایش کاملاً برهنه و بدون جام و کاسه و پرچم‌ها یا مادگی، فقط برگک کوچکی در بغل دمگل خود دارند. گل نر این گیاه دارای پرچم‌های زیاد و گل ماده دارای دو برچه است و دانه‌اش کرک‌های ریزی دارد. جوانه‌های سپیدار آلوده به مادهٔ صمغی چسبنده‌ای است. بلندی آن بالغ بر ۲۰ متر می‌شود و محیط دایره‌اش گاهی تا ۳ متر

می‌رسد. پشت پهنک برگ سپیدار سفید رنگ است و چون تنه‌اش مستقیماً رشد می‌کند از آن برای ساختن تیر و ستون چوبی استفاده می‌کنند؛ حور، حورازرق، غرب، ابودقیق.

**سپیدبخت:** s.-baxt [= سفیدبخت] (ص‌مر.) نیکبخت، خوش اقبال.

**سپیدپا(ی):** s.-pā(y) (ص‌مر.) (کن.) خوش قدم، خجسته پی، میمون؛ مق. سبزپا.

**سپیدرو:** s.-rū [= سفیدرو] (ص‌مر.) آنکه صورتش سفید باشد. آنکه چهره‌ای روشن و درخشان دارد. (کن.) نیکبخت، خوش اقبال.

**سپیدسار:** s.-sār [= اسپیدسار = سپیدسر] (ص‌مر.) آنکه دارای سر سفید باشد؛ مق. سیه‌سار، سیه سر

**سپیدنامه:** s.-nāma(-e) (امر.) نامهٔ سفید. (ص‌مر.) (کن.) کسی که نامهٔ عملش سفید است و گناهی در آن ثبت نشده، مؤمن، پارسا، متقی.

**سپیده دم:** s.-dam (امر.) هنگام دمیدن صبح صادق، سحرگاه، صبح زود.

**ست:** set(t) [ع.] (عد. اِ.) شش.

**ستاد:** setād [= ایستادن] (اِ.) (فره.) (نو.) مرکز فرماندهی کل قشون یا واحدی نظامی که تهیهٔ نقشه‌های عملیات در زمان صلح و جنگ و نظارت در اجرای آنها به عهدهٔ او است؛ ارکان حرب.

**ستار:** sattār [ع.] (ص.) بسیار پوشاننده. یکی از صفات الهی، چه او پوشندهٔ عیب‌ها (ستار العیوب) است.

**ستاره:** setāra(-e) [= استاره] (اِ.) (نجـ.) هر یک از کره‌های آسمانی که در شب می‌درخشد؛ کوکب، اختر. ستارهٔ دنباله‌دار: (نجـ.) ستاره‌ای که در عقب خود دنباله‌ای به شکل ابر درخشان دارد؛ ذوذنب. اخگر، جرقه. کوکب طالعه، اختر بخت. (سینـ. نما.) هنرپیشهٔ ماهر و معروف (مخصوصاً زن)؛ ج. ستارگان. علامت * (که در موارد مختلف بکار رود.) (مسـ.) علاماتی که برای برگشت‌های طولانی در اول و آخر جمله‌هایی که باید برگردد، گذاشته می‌شود. گذاشتن ستاره در هنگامی ضرورت دارد که بین دو ستاره یک یا چند «برگشت» وجود داشته باشد. (گیا.) گل ستاره. ستارهٔ دریایی: (جان.) جانوری است از شاخهٔ خارپوستان که ردهٔ مشخصی را بنام ستارگان دریایی بوجود می‌آورد. وجه تسمیهٔ این جانور به علت شباهت ظاهری آنها به ستاره است بدین وجه که در اطراف محور مرکزی بین ۵ تا ۴۰ بازو ممکن است وجود داشته باشد. در انتهای بازوهای حیوان چشم‌های ساده‌ای قرار دارند که حیوان به وسیلهٔ آنها اطراف را می‌بینند. اگر یکی از بازوهای ستارهٔ دریایی را قطع کنند، وی قادر به ترمیم آن می‌باشد و بازوی قطع شده نیز حیوان کاملی را می‌تواند بوجود آورد، ستارهٔ بحری.

**ستاره:** setāra(-e) [= استاره = ستار = سه‌تار] (امر.) (مسـ.) سازی که در قدیم دارای سه سیم بوده.

**ستاره‌شناسی:** s.-šenās-ī (حامص.) اخترشناسی، نجوم.

**ستاغ:** setāγ [= شتاغ] (اِ.) شتر شیر دهنده، شتر بسیار شیر.

**ستاغ:** setāγ [= استاغ] (اِ.) کره اسب زین ناکرده. اسب نازاینده. زن نازا، عقیم.

**ستاک:** setāk [= استاک = ستاخ = استاخ] (اِ.) شاخهٔ نورسته (عموماً). شاخهٔ نازک و تازهٔ تاک، شاخهٔ نورستهٔ انگور (خصوصاً). شاخهٔ درخت (مطلقاً).

**ستام:** setām [= اوستام = استام] (اِ.) ساخت و یراق زین اسب. لگام مخملی مزین به زر و سیم.

**ستان:** satān, se- [= استان = آستان] (ص.) آنکه به پشت روی زمین خوابیده، بر پشت خوابیده.

**ستان:** satān, se- [= آستان = ستام] (ا.) آستانه (در)، آستان، کفش‌کن.

**ستاندن:** set-āndan [= استاندن = ستانیدن] (مص‌م.) (ستانْد، ستانَد، خواهد ستاند، بستان، ستاننده، ستانده) چیزی را از کسی گرفتن، ستدن.

**ستاوند:** sot-ā-vand, sat- [= ستن‌آوند] صفهٔ بلند که سقف آن را به ستون‌های افراشته باشند. بالا خانه‌ای که پیش آن مانند ایوان گشاده باشد.

**ستاوه:** satāva(-e) (ا.) مکر، حیله.

**ستایش:** setāy-eš (امص.) نیکویی گفتن، مدح، آفرین گویی. شکر نعمت، شکرگزاری.

**ستایش‌آمیز:** s.-āmīz [= ستایش‌آمیخته] (ص‌مف.) توأم با ستایش، قرین ستایش.

**ستایش کردن:** s.-kardan (مص‌م.) مدح کردن، ستودن. شکر نعمت (خدا) بجای آوردن.

**ستایشگاه:** s.-gāh (امر.) محل ستایش، جای مدح و تعریف. (شعر.) بخشی از قصیده و غزل که شاعر در آن از نسیب و تشبیب به ستایش ممدوح گریز زند؛ شریطه، مخلص.

**ستایشگر:** s.-gar (ص‌فا.) آنکه کسی را ستایش کند؛ ستاینده: «او را با چشمان ستایشگر می‌نگریست.»

**ستاییدن:** setāy-īdan [= استاییدن = ستودن] (مص‌م.) (ستایید، ستاید، خواهد ستایید، بستای، ستاینده، ستاییده، ستایش) ستودن، ستایش کردن.

**ستبر:** setabr [= استبر] گنده، درشت، کلفت. سفت، غلیظ. فربه، چاق.

**ستدن:** set-adan [= استدن] (مص‌م.) (ستد، سِتانَد، خواهد ستد، بستان، ستننده، ستده) ستدن و دادن: داد و ستد، معامله، خرید و فروش کردن.

**ستر:** satar [= استر] (ا.) استر، بغل.

**ستر:** setr [ع.] (ا.) پوشش، حجاب. پرده. (تصـ.) آنچه محجوب گرداند انسان را از حق که عبارت از عادات و رسوم و تعلقات خاطر باشد. (اصطلاحات نعمةاللّه؛ فرع. سجـ.) دور ستر: (اسماعیلیه) عهد پوشیدگی حقایق؛ مقـ. دور کشف. خوف، ترس. حیا، شرم؛ ج. ستور، استار. ستر و صلاح: پارسایی، تقوی.

**ستردن:** setor-dan [= استوردن = ستوردن] (مص‌م.) (ستُرْد، ستُرَد، خواهد سترد، بستر، سترنده، سترده). تراشیدن (موی و غیره). پاک کردن، زدودن. محو کردن. زایل کردن.

**سترگ:** sotorg(sa-, se-) (ص.) بزرگ، عظیم. بزرگ جثه، قوی هیکل، تنومند. ستیزه کار، لجوج. خشمناک، عصبانی.

**سترون:** satarvan [بیحاصل] (ص.) نازا، عقیم.

**ستره:** sotra(-e) [ع.] (ا.) آنچه که بدان پوشیده شوند؛ ج. سُتُر (غم.) آنچه صیاد پس وی نهان شود. آنچه در وقت نماز پیش نهند تا که از رونده بزه‌کار نگردند و آن مقدار یک ذراع باشد.

**ستم:** setam [= استم] (ا.) ظلم، جور، تعدی، ایذاء.

**ستمکار:** s.-kār (ص‌فا.) ظلم کننده، ظالم، متعدی.

**ستمگر:** s.-gar (ص‌فا.) ظالم، ستمکار.

**ستن‌اوند:** soton-ā-vand [= ستناوند = استوناوند = ستاوند = ستافند] (امر.) بالا خانه‌ای که پیش آن مانند ایوان گشاده بود.

بالاخانه. صفهٔ بلندی که سقف آن را بر ستونی افراشته باشند.

**ستوان:** sot-vān(set. (تـد. [= استوان] (ص‌مر.) استوار، محکم. مضبوط. معتمد، امین. (نظ.) (فره.) درجه‌ای است از درجات افسری؛ نایب. استوار یکم: درجه‌ای است پایین‌تر از «سروان» و بالاتر از ستوان دوم. استوار دوم: درجه‌ای است پایین‌تر از «ستوان یکم» و بالاتر از ستوان سوم. استوار سوم: درجه‌ای است پایین‌تر از ستوان دوم و آن پایین‌ترین درجهٔ افسری است و پایین‌تر از او «استوار یکم» است.

**ستودان:** sotū-dān [= استودان = استدان، استخوان‌دان] (امر.) چاهی در گورستان زردشتیان که استخوان مرده را پس از خورده شدن گوشت وی توسط لاشخوران، در آن اندازند. گورستان زردشتیان. گورستان (مطلقاً).

**ستودن:** sotū-dan [= ستاییدن] (مص‌م.) (ستود، ستاید، خواهد ستود، بستا(ی)، ستاینده، ستوده، ستایش) مدح کردن، تمجید کردن، ستایش کردن.

**ستوده:** sotū-da(-e) (امف.) مدح شده، تمجید شده، ستایش شده؛ ج. ستودگان.

**ستور:** sotūr [= استور] (ا.) جانوری که بار کشد یا سواری دهد (مانند اسب، استر، خر)؛ چارپا؛ ج. ستوران، ستورها.

**ستون:** sotūn [= استون، استن، استوانه] جرز استوانه‌یی شکلی که سقف و اجزای بنا را نگاه دارد؛ پایهٔ سنگی یا چوبی یا سیمانی که در زیر بنا سازند؛ عمود. دیرک خیمه و جز آن. (هوا.) ستون مانندی که سیم‌های هواپیما و بال‌ها به آن متصل شوند (فره.) (نظ.) واحدی از سربازان که پشت سرهم در مسیری حرکت کنند؛ واحدی که مأموریتی خاص به عهده دارند: ستون امدادی. ستون پنجم: گروهی که در کشوری به ضرر آن کشور و به نفع کشوری بیگانه فعالیت کند؛ جاسوسان (از زمان جنگ داخلی اسپانیا این اصطلاح وضع شده). ستون فقرات: (پز.) محور استخوانی طویلی که از روی هم قرار گرفتن ۳۳ استخوان کوچک بنام مهره تشکیل شده و در ناحیهٔ خلفی اسکلت انسان قرار دارد و نخاع را محفوظ می‌دارد و در حقیقت علاوه بر اینکه ستون اسکلت انسان است غلاف مطمئن و محکمی جهت نخاع شوکی محسوب می‌شود. مهره‌های ستون فقرات را از بالا به پایین به شرح ذیل تقسیم بندی کنند: ناحیهٔ گردنی که شامل ۷ مهره است. ناحیهٔ پشتی که شامل ۱۲ مهره است. ناحیهٔ کمری که شامل ۵ مهره است. ناحیهٔ خارجی شامل ۵ مهره که با هم جوش خورده و قطعهٔ استخوانی بنام عجز بوجود آورده‌اند. ناحیهٔ دنبالچه‌یی و آن از ۴ تا ٦ مهره بوجود آمده که بهم جوش خورده‌اند و استخوان واحدی بنام عصعص را تشکیل داده‌اند؛ ستون فقار، تیرهٔ پشت (فره.)

**ستونه:** sotūn-a(-e) [= استونه] (ا.) ستون. حمله و گریز در مسیری مستقیم و ستون مانند. حملهٔ پرندگان شکاری (شاهین، باز، باشه و غیره) بسوی پرنده‌ای که قسمتی از پر و بال او را کنده باشند.

**ستوه:** sotūh [= استوه = استه = سته، بی‌زور] به ستوه آمدن: خسته شدن، درمانده شدن. ملول گشتن. به تنگ آمدن. به ستوه آوردن: خسته کردن. ملول کردن. به تنگ آوردن.

**ستوهانیدن:** sotūh-ānĪdan (مص‌م.) به ستوه آوردن، سبب ستوه آمدن کسی شدن. خسته کردن. ملول کردن. به تنگ آمدن.

**ستوهیدن:** sotūh-Īdan (مص‌ل.) (ستوهید، ستوهد، خواهد ستوهید، ستوهنده،

ستوهیده). خسته شدن، درمانده شدن. ملول گشتن. پریشان شدن.

**ستّه:** setta(-e) [آرا.] (اِ.) (گیا.) انگور.

**سته:** seta (اِ.) (گیا.) قسمی میوهٔ آبدار و گوشتی ناشکوفا که همهٔ قسمت‌های مزوکارپ آن آبدار و خوراکی شده و اپیکارپ میوه بصورت ورقهٔ نازکی آن را پوشانده. در این قسم میوه پوشش داخلی دانه سخت می‌گردد مانند: خرما، انگور، گوجه فرنگی و مرکبات.

**سته:** setah [= استه] (امص.) لجاج، ستیزگی.

**ستهیدن:** seteh-īdan [= ستیهیدن = استیپیدن = ستیزیدن] (مصل.) (ستهید، ستهد، خواهد ستهید، بسته، ستهنده، ستهیده). ستیز کردن، جدال کردن. آواز بلند کردن و غریدن. نافرمانی کردن.

**ستی:** satī (اِ.) فولاد، آهن.

**ستی:** satī (اِ.) زنی که خود را با شوهرش - که مرده باشد - در آتش اندازد و بسوزد.

**ستیر:** satīr [ع.] (ص.) آنکه عیب و خطای دیگری را می‌پوشاند. کسی که از کارهای نامشروع اجتناب کند؛ پاکدامن؛ ج. ستراء.

**ستیز:** setīz(-tēz) [= ستیزه = ستیغ] (اِ.) جنگ، جدال. لجاجت، ابرام. خشم، غضب.

**ستیزه‌جو(ی):** s.-jū(y) [= ستیزه‌جوینده] (ص‌فا.) جنگجو. لجوج. خشمگین. سرکش، عاصی.

**ستیزیدن:** setīz-īdan [= ستیهیدن = ستهیدن] (مصل.) (ستیزید، ستیزد، خواهد ستیزید، بستیز، ستیزنده، ستیزیده، ستیزه). نزاع کردن، جدال کردن. لجاجت کردن. داد و فریاد کردن، غوغا کردن. نافرمانی کردن، گردنکشی کردن.

**ستیغ:** setīγ,(stēγ.قد) [= استیغ = استیخ = ستیخ] (ص.) هر چیز راست و بلند همچون ستون و نیزه. (اِ.) بنلدی سرکوه. ستیغ خاصره: (پز.) تاج استخوان خاصره.

**سج:** saj (اِ.) روی، رخساره.

**سجّاد:** sajjād [ع.] (ص.) بسیار سجده کننده.

**سجّاده:** sajjāda(-e) [ع. سجادة] (اِ.) پارچه و فرشی که روی آن نماز گزارند، جانماز، مصلی. سجادهٔ نان: (کن.) دستار خوان، سفره.

**سجاف:** sejāf [ع.] (اِ.) فرجهٔ بین دو پرده. باریکه‌ای که در حاشیهٔ جامه دوزند؛ فراویز.

**سجام:** saj-ām [= شجام] (اِ.) سرمای سخت.

**سجاوندی:** sajāvand-ī (ص‌نسب.) منسوب به سجاوند. (اخ.) منقش کردن کتاب با طلا و شنگرف.

**سجد:** sajad [= شجد] (اِ.) سرمای سخت.

**سجده:** sajda(-e) [ع. سجدة] (مصل.) نهادن نمازگزار هفت عضو خود (پیشانی، دو کف دست، دو سر زانو، دو شست پا). را بر زمین با شرایط مخصوص و خواندن ذکرهای لازم. عمل مذکور را انجام دادن به عنوان تعظیم پادشاه یا امیر. (امص.) اجرای عمل فوق. سجدهٔ سهو: (شرع.) دو سجده است که در پایان نماز که در جای خود ادا نشده و قضا گردیده یا برای گفتار از روی سهو یا سلام در غیر موضع آن یا شک بین چهار و پنج و گفته‌اند برای هر زیاده و نقصانی که نماز را باطل نسازد و آن چنان است که پس از نماز تکبیر گوید (استحباباً) سپس به سجده رود و آنگاه سر بر دارد و دیگر بار به سجده رود سپس بنشیند و تشهد خفیف و سلام گوید.

**سجع:** saj' [ع.] (مصم.) سخن مقفی گفتن. (مصل.) بانگ کردن کبوتر. نالیدن

شتر (غم.) (امص.) موزون و مقفی بودن سخن. (ا.) آواز کبوتر. کلمات آهنگ که در آخر جمله‌های یک عبارت می‌آورند. سجع در نثر حکم قافیه را دارد در نظم و آن بر سه قسم است: سجع متوازن: چنان است که کلمات فقط در یک وزن باشد. سجع متوازی: چنان است که در آخر دو جمله کلماتی آورند که در وزن و عدد حروف و حرف روی (آخرین حرف اصلی کلمه) یکی باشد. سجع مطرف: چنان است که در آخر دو جمله کلماتی آورند که فقط در حرف روی یکی باشند.

**سجل:** seǰel(l) [ع.] (ا.) عهدنامه. نامهٔ احکام. نامه‌ای که قاضی در آن صورت دعاوی و حکم اسناد را نویسد. چک داد و ستد؛ ج. سجلات. (ف.) شناسنامه. سجل کون: (فل.) صور جزئیهٔ عینیه است که منطبع در موارد کونیه است؛ عالم حوادث و زمانیات (فرع. بسج.)

**سجن:** seǰn [ع.] (ا.) زندان، محبس؛ ج. سجون.

**سجود:** soǰūd [ع.] (مص‌ل.) سجده. (امص.) پرستش، بندگی، عبادت.

**سجین:** seǰǰīn [ع.] (ص.) ثابت، دایم. سخت، شدید.

**سجیه:** saǰǰīyya(-e) [ع. سجیة] (ا.) خلق، خوی، عادت، طبیعت؛ ج. سجایا، سجیات.

**سحاء:** sehā' [ع. ف. سحا] (ا.) مهرنامه. عنوان نامه؛ واحد، سحاده؛ ج. اسحیه.

**سحاب:** sahāb [ع.] (ا.) ابر؛ واحد سحابه؛ ج. سحب. ضحـ. (فل. طبی. قد.) جوهر بخاری متکاثف طافی در هوا و آن از وجهی متوسط میان آب و هوا است. (شفا ۱:۲۵۹؛ فرع. سج.)

**سحابه:** sahāb-a(-e) [ع. سحابة] (ا.) قطعه‌ای از ابر؛ ج. سحائب (سحایب).

**سحار:** sahhār [ع.] (ص.) سحر کننده، افسونگر، جادوگر.

**سحر:** sahar [ع.] (ا.) زمان پیش از صبح، هنگام، سپیده، سپیده دم؛ ج. اسحار.

**سحر:** sehr [ع.] (مص‌ل.) جادو کردن. (امص.) جادوگری، افسونگری. (ا.) جادو، افسون؛ ج. اسحار، سحور. آنچه که در آن جذابیت و فریبندگی خاص باشد. سحر بنان: (کن.) خط خوش. سحر حلال: شعر یا نثر عالی؛ سخن فصیح و بلیغ. هنری حیرت‌انگیز که از راه حیله و نیرنگ حاصل نشده باشد.

**سحرآمیز:** s.-āmīz [ع. ف. = سحرآمیخته] (ص‌مف.) حاکی از سحر، جذاب، فریبنده.

**سحق:** sahγ [ع.] (مص‌م.) کوبیدن، کوفتن، نرم کردن. (تص.) بیخودی بنده در مقابل قهاریت حق (فرع.سج.)

**سخ:** sox [سیغ] (ص.) خوب، خوش، نیک.

**سخاء:** saxā' [ع. ف. سخا] (مص‌ل.) بخشش داشتن، کرم داشتن. (امص.) بخشش، کرم. (فل. اخل.) آسان بودن انفاق اموال و غیره بر شخص تا چنانکه باید و شاید به مصب استحقاق رساند. (اخلاق ناصری ۷۸؛ فرع. سج.)

**سخافت:** saxāfat [ع. سخافة] (مص‌ل.) کم عقل بودن. (امص.) کم‌خردی، ضعف عقل.

**سخاوت:** saxāvat [ع. سخاوة] (مص‌ل.) بخشش داشتن، کرم داشتن. (امص.) بخشش، کرم.

**سخت:** saxt (ص.) محکم، استوار، سفت؛ مق. سست، نرم. دشوار، مشکل؛ مق. آسان، سهل. صلب، درشت. بخیل، خسیس، لئیم. سنگدل، بیرحم. (ق.) فراوان، بسیار.

**سخت‌سر:** s.-sar (ص‌مر.) استوار. پایدار.

خیره‌سر.

**سخت‌شامه:** s.-šām(m)a(-e) (امر.) (پز.) پرده‌ای که از طرف داخل کاسهٔ سر را مفروش می‌کند و مخصوصاً در بعضی نقاط به استخوان سر محکم چسبیده و فقط در ناحیهٔ گیجگاه چسبندگی کامل نیست. چون در ناحیهٔ گیجگاه شریان شامهٔ میانی از بین سخت‌شامه و استخوان می‌گذرد ممکن است صدمات وارد به این ناحیه منجر به پاره شدن شریان گشته و سخت‌شامه را به داخل براند و سبب بیهوشی و مرگ گردد. سخت‌شامه در حقیقت خارجی‌ترین غشاء پوششی مغز است؛ ام‌الغلیظ.

**سخت‌کوش:** s.-kūš [= سخت‌کوشنده] (ص‌فا.) آنکه بسیار کوشش کند؛ پر سعی.

**سختگیر:** s.-gīr [= سخت‌گیرنده] (ص‌فا.) آنکه بر دیگران سخت می‌گیرد. آنکه امور را سخت تحت مراقبت قرار دهد؛ دقیق. آزمند، حریص.

**سختن:** sax-tan [قس. سنجیدن] (مص‌م.) (سخت، سنجد، خواهد سخت، بسنج، سنجنده، سخته. سنجش) سنجیدن، وزن کردن.

**سختو:** soxtū [سغدو = سختور، معر.] (ا.) قسمی خوراک. طرز تهیهٔ آن چنین است که رودهٔ گوسفند را با گوشت و برنج و مصالح دیگر انباشته به روغن بریان کنند. (کن.) آلت تناسل مرد، قضیب.

**سختی:** saxt-ī (حامص.) محکمی، استواری، سفتی؛ مق. سستی، نرمی. دشواری، اشکال؛ مق. آسانی، سهولت. درشتی، صلابت. بخل، خست. سنگدلی، بیرحمی. زحمت، مشقت. محنت، رنج. فقر، تهیدستی. آسیب، بلا، آفت. سختی دیوار دهر: (کن.) حوادث روزگار. آفتاب.

**سختیان:** saxtiyān, sex- [= سختیان = ساختیان، معر.] (ا.) پوست بز دباغت شده.

**سخره:** soxra(-e) [ع. سخرة] (ص.) مطیع، فرمانبردار (غم.) مقهور، زیردست. کسی که مورد ریشخند واقع شود؛ مسخره. کسی که بکار بیمزد و مواجب گمارده شود. ستور یا کشتی که باروبنهٔ شاه را مفت و بدون پرداخت کرایه حمل کند. زیردست. (ا.) کار بیمزد و اجرت. تمسخر، لاغ، فسوس.

**سخریه:** soxr-īyya(-e) [ع. سخریة] (ا.) ریشخند، استهزاء.

**سخط:** saxat(soxt (غم. [ع.] (مص‌ل.) غضب کردن. کراهت داشتن. (امص.) غضب، قهر. ناخشنودی، کراهت.

**سخن:** soxan(soxon (قد. [= سخون] (ا.) گفتار، قول، کلام. نطق، بیان. اراده، آرزو. ترکیبات اسمی: سخن دیگر: کلامی که سابقه نداشته باشد. سخن بیمغز: کلام بی‌معنی، سخن بی‌نتیجه. سخن ناجور: کلام ناخوش و زشت و دل‌شکن. سخن دلفروز: کلام خوش و نیکو. وعظ، نصیحت. تهمت، افتراء. سخن زمهریر: کلام بی‌اثر و بیمزه و افسرده. سخنی که بر گوش گران آید. سخن شیرین: گفتار مطبوع و دلپذیر. سخن غیبی: پیشگویی از آینده. گفتاری که بطور تفأل گویند. سخن نافرجام: کلام بیهوده و گستاخانه. ترکیبات فعلی: به سخن درآمدن: شروع به سخن کردن، حرف زدن.

**سخن‌چین:** s.-čīn [= سخن‌چیننده] (ص‌فا.) آنکه سخن کسی را به دیگری گوید و موجب اختلاف آنان گردد، کسی که راز شخصی را افشا کند؛ نمام، خبرکش.

**سخندان:** s.-dān [= سخن‌داننده] (ص‌فا.) آنکه بر رموز سخن واقف باشد؛ سخن‌شناس، ادیب. شاعر. آنکه نیکو سخن گوید و نویسد.

**سخنران:** s.-rān [= سخن‌راننده] (ص‌فا)

سخن راننده.
**سخن‌راندن:** s.-rāndan (مص‌ل.) نطق کردن، تقریر کردن.
**سخنرانی:** s.-rānī (حامص.) نطق کردن در مجمعی، کنفرانس.
**سخن‌سنج:** s.-sanǰ [= سخن‌سنجنده] (ص‌فا.) آنکه بر رموز سخن واقف است؛ سخن فهم، سخن‌شناس، ادیب، نقاد.
**سخن‌شنو:** s.-šenaw(-ow) [= سخن‌شنونده] (ص‌فا.) آنکه سخن دیگران را بشنود و بپذیرد، مطیع؛ مق. سخن ناشنو. قابل تربیت.
**سخن‌فروش:** s.-forūš [= سخن‌فروشنده] (ص‌فا.) شاعر. متملق، چاپلوس.
**سخن گفتن:** s.-goftan بیان کردن، گفتن. مکالمه کردن، گفتگو کردن.
**سخنور:** s.-var (ص‌مر.) صاحب سخن، ادیب بلیغ. شاعر، گوینده.
**سخنوری:** s.-var-ī (حامص.) ادیبی. شاعری، گویندگی. فصاحت و بلاغت. خواندن اشعار فارسی (غزل، قصیده، رباعی، مسمط، بحر طویل) در موضوعات مختلف (حمد خدا، نعت رسول و.ایمه، مرثیه، وصف، معمی ولغز و غیره) در شب‌های دهۀ اول محرم و شب‌های ماه رمضان و لیالی زمستان در تکیه‌ها، قهوه‌خانه‌ها و غیره.
**سخونت:** soxūnat [ع. سخونة] (مص‌ل.) گرم شدن. (امص.) گرمی، حرارت.
**سخی:** saxī [ع.] (ص.) بخشنده، کریم، جوانمرد؛ ج. اسخیاء.
**سخیف:** saxīf [ع.] (ص.) ناقص عقل، کم خرد. ضعیف. پست، دون.
**سد:** sad(d) [ع.] (مص‌م.) بستن. اصلاح کردن. (اِ.) حایل میان دو چیز. دیواری ضخیم و محکم که با سنگ، آجر، سیمان، آهک و مصالح دیگر به منظور ذخیره کردن مقدار بسیار آب در پشت آن بنا کنند؛ ج. اسداد.
**سداد:** sadād [ع.] (مص‌ل.) بر راه راست بودن. استقامت داشتن. (امص.) راستی، درستی (در گفتار و کردار). استقامت.
**سدانت:** sadānat [ع. سدانة] (مص‌ل.) پرده‌داری کردن (خانۀ کعبه یا بتخانه را). (امص.) پرده‌داری.
**سدر:** sedr (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرۀ مخروطیان که شباهت زیادی با کاج دارد ولی از کاج بسیار تنومندتر و بلندتر می‌شود و تا بیش از سه هزار سال عمر می‌کند. شاخه‌های درخت سدر کشیده و دور از یکدیگر است. برگش مانند کاج سوزنی و میوه‌اش هم شبیه کاج است. چوب این درخت سفید و ضخیم و محکم است و در برخی گونه‌ها چوب کمی سرخ رنگ هم می‌شود. در چوب درخت سدر مقادیر زیادی صمغ وجود دارد که عطر مخصوص بدان می‌دهد و مقدار کثیری از این صمغ از تنۀ درخت هر ساله استخراج می‌شود و تحت نام «من» در تداوی بکار می‌رود. سدر دارای گونه‌های مختلف است و مشهورتر از همه سدر لبنان است که بلندیش تا ۴۰ متر می‌رسد: ارز، شربی، شجرة القطران، درخت ارز، درخت سلیمان. ضح.ـ این درخت را با کنار نباید اشتباه گرفت. (گیا.) کوبیدۀ برگ درخت کنار است که در استحمام و شست و شو بکار رود؛ اشنان ید، کنار.
**سدره:** sodra(-e) (اِ.) پیراهن سفید و گشاد بی‌یقه و با آستین‌های کوتاه که تا زانو می‌رسد. این پیراهن از جلو چاکی در وسط دارد که تا انتهای سینه ادامه دارد و در آخر آن چاک کیسۀ کوچکی دوخته شده است. این پیراهن از البسۀ زردشتیان است و

پوشیدن آن بر هر زردشتی که به سن پانزده سالگی و بلوغ رسیده باشد واجب است.

**سدره‌نشین:** s.-nešīn [ع. ف. = سدره‌نشیننده] (ص‌فا.) (کن.) فرشتهٔ مقرب.

**سدس:** sods [ع.] (عد. کسری). یک ششم از چیزی، شش یک؛ ج. اسداس. (مال.) نوعی مالیات و عوارض (غم.)

**سدکیس:** sadkīs [= سدکیش] (ا.) قوس قزح، کمان رستم، رنگین کمان.

**سد گشادن:** sad(d)-gošādan [ع. ف.] (مص‌م.) گشودن سد و جریان دادن آب آن. (کن.) خراب کردن، هدم. تسخیر کردن، در تصرف خود آوردن.

**سده:** sad-a(-e) [سد = صد + ه، پس. نسبت] (امر.) (نو.) دورهٔ صد ساله، قرن. جشنی که در ایران باستان و قرون اولای اسلام در روز دهم بهمن ماه گرفته می‌شد و در آن جشن آتش‌افروزی می‌کردند. این جشن را زردشتیان هنوز هم برپا می‌دارند.

**سده:** sodda(-e) [ع. سدة] (ا.) آنچه که بر آن نشینند، مانند منبر. در خانه، پیشگاه. رواق خانه.

**سدید:** sadīd [ع.] (ص.) محکم، استوار. راست و درست.

**سدیم:** sodyom [= سودیوم] (ا.) (شیم.) فلزی است نقره‌یی رنگ، دارای جلای فلزی ولی در مجاورت اکسیژن هوا، بزودی سطح آن مکدر می‌گردد و آن چنان نرم است که با چاقو به آسانی بریده می‌شود. علامت اختصاری آن (Na)، وزن اتمی ۲۳، شمارهٔ اتمی ۱۱. سدیم از آب سبکتر است و در سطح آن شناور می‌شود و در ۹۷/۵ درجه گداخته می‌گردد. در طبیعت به حالت آزاد یافت نمی‌شود. در آب دریاها و معادن بصورت کلرور سدیم یا نیترات سدیم موجود است.

**سر:** sar (ا.) (جان.) انتهای فوقانی بدن انسان و قسمت قدامی بدن جانوران که شامل جمجمه و صورت می‌باشد و به وسیلهٔ گردن به تنه متصل است و علاوه بر مخ اعضای اکثر حواس را شامل است (از قبیل حس شنوایی، بینایی، بویایی، چشایی). رأس؛ ج. سرها. فکر، اندیشه. زور، قوت. سردار، فرمانده لشکر. رئیس. ضح.- به دو معنی اخیر؛ ج. سران. سر بودن از کسی: (عم.) بهتر بودن از او. میل، خواهش. زبده، خالص. به عنوان معدود عددی که برای اسب و استر و مرغان شکاری می‌آوردند استعمال می‌شد. (پس.) پسوندی است که در موارد ذیل استعمال شود: الف - پسوند زمان ب - [= سار] پسوند مکان. ترکیبات اسمی: با سر و چشم: با منت قبول دارم، به‌چشم (به جهت تعظیم مخاطب گویند.) سر تسلیم فرود آوردن: اظهار اطاعت کردن. سر و ته: بالا و پایین. اول و آخر. سر و کله: (عم.) هیکل و اندام. ترکیبات فعلی: از سرش هم زیاد است: (عم.) شغل و موقعیتی که یافته بیش از لیاقت او است. به سر افتادن: با سر به زمین خوردن. به سختی شکست خوردن. به سر افتادن فکری (خیالی): فکری (خیالی) در خاطر کسی خطور کردن. به سر دویدن: (کن.) دویدن به کمال سرعت (برای تعظیم بکار رود.) روی سر گذاشتن مکانی را: (عم.) داد و فریاد بسیاری در آنجا کردن. سر بر کمر زدن: (کن.) دیوانه شدن، سودایی گردیدن. سر به گریبان بردن: (کن.) فکر کردن، اندیشه کردن. سرت سبز بادا! (کن.) زندگی را با طراوت و تازگی عیش و بختیاری بگذرانی. سر توی سرها درآوردن: (عم.) وارد اجتماع شدن. سر درآوردن از امری (موضوعی): (عم.) مطلع شدن از آن. سر و سِر: (عم.) رابطه یافتن، آشنا شدن.

رابطهٔ جنسی (نامشروع). سرش می‌شود (نمی‌شود): (عم.) می‌فهمد (نمی‌فهمد)، اطلاع دارد (اطلاع ندارد). سر و صورت دادن: (عم.) اصلاح کردن، ظاهر چیزی را آراستن، نظم دادن. ب ـ (با اضافه): (حر. اضـ.) هنگام، موقع. در باب، دربارهٔ. بالا، فوق. ابتدا، آغاز. سبب، جهت. سر خود (خویش) به سر خود: از پیش خود، بدون نظر و شور دیگران. سر خود (خویش) گرفتن: از پی کار خود رفتن. سر سالم به گور نبردن: (عم.) به مرگ طبیعی نمردن. سر کسی داشتن: توجه به کسی داشتن، پروای او داشتن. سر کسی را خوردن: (عم.) مرگ او را دیدن و زنده ماندن پس از وی. سرم را خوردی: (عم.) به کسی که پر حرفی می‌کند، گویند. سر کسی را دور دیدن: (عم.) از غیبت وی سوء استفاده کردن. سر کسی را زیر آب کردن: (عم.) او را پنهانی نابود کردن. سر کسی را شیره مالیدن: (عم.) او را گول زدن، فریفتن وی را. سر کسی را گرم کردن: (عم.) او را سرگرم کردن، مشغول کردن.

**سِر:** ser(r) [ع.] (اِ.) کار پوشیده و مخفی، راز؛ ج. اسرار. (تصـ.) لطیفه‌ای است مودع در قلب که محل شهود است چنانکه روح محل محبت و قلب محل معرفت است. (دستور ۲.۱۶۷؛ فرع. سجـ.) (تصـ.) چیزی است که حق آن را پنهان کرده است و مردم را بدان دسترسی نیست. (اللمع؛ فرع. سجـ.) (تصـ.) قلب، دل. (کشاف اصطلاحات ۳۶۵؛ فرع. سجـ.)

**سُر:** sor (اِ.) کفشی که از ریسمان بافند؛ موزه.

**سُر:** sor [= سرخ] (ص.) سرخ، سرخ رنگ.

**سُر:** sor [= هندسرا، شراب] (اِ.) شرابی که از برنج سازند.

**سُر:** sor (اِ.) (جا.) نوعی ماهی [ظ. اره‌ماهی.]

**سَرآب:** sarāb [= سراب] (اِمر.) سرچشمه. جایی که آب از رودخانه به جوی می‌آید. (مجـ.) خلاصه و بهتر هر چیز.

**سَرآبیار:** sar-ābyār (ص‌مر. اِمر.) دهقانی که کار عمدهٔ او مراقبت در امر آبیاری و وجینِ کردنِ زمین است.

**سرآخر (آخور):** s.-āxor (ص‌مر. اِمر.) اسبی که بر همهٔ اسبان مقدم بندند، اسب سر طویله. میرآخور، رئیس اصطبل.

**سرآغاز:** s.-āγāz (اِمر.) هر چه که بدان چیزی آغاز گردد؛ مقدمه، دیباچه.

**سرآمد:** s.-āmad [= سرامد = سرآمده] (ص‌مف.) کسی که از همگنان بالاتر است، حایزِ اولین درجهٔ ممتاز، برگزیده.

**سرآمدن:** s.-āmadan (مص‌ل.) انجام یافتن، به پایان رسیدن، تمام شدن، منقضی شدن.

**سرآوازه:** s.-āvāza(-e) (اِمر.) (مسـ.) مقدمهٔ خواندن آواز، زمزمه.

**سَرا:** sarā [= سرای] (اِ.) اطاق، بیت. خانه، دار. بنای عالی، کوشک، قصر. (پسـ.) پسوند مکان: مهمانسرا. سرای بلا: (کنـ.) دنیا، روزگار. سرای پسین: (کنـ.) آخرت، جهان دیگر. سرای جاوید: (کنـ.) بهشت. سرای جزا: (کنـ.) عالم آخرت. بهشت. سرای سپنج: خانهٔ علفی که بر فالیز و کشت‌زار سازند. (کنـ.) دنیا. سرای سرور: شرابخانه، خرابات. (کنـ.) بهشت. سرای شرور: (کنـ.) میکده، شرابخانه. قمارخانه. دوزخ. دنیا. سرای شش در: (کنـ.) دنیا (به اعتبار شش جهت). سرای شمرده: خانه‌ای که رعایا مال واجبی خود را در آنجا شمرده تسلیم تحویلداران دیوانی کنند. سرای فنا: (کنـ.) جهان، دنیا. سرای محمود: (کنـ.) مقام پسندیده‌ای که خدا به پیامبر ص وعده کرده.

(کن.) بهشت. سرای نشست: جای نشست، نشستگاه. سرای نهفت: (کن.) عالم آخرت. سرای هفت در: (کن.) آسمان. سرای هفت رخشان: (کن.) هفت آسمان.

**سراء:** sara' [ع. ف. سرا] (امص.) شادی، شادمانی، مسرت؛ مق. ضراء.

**سراب:** sarāb [ع.] (ا.) زمین شوره که از دور آب نماید. ضح.ـ چون به هنگام تابستان در جاده‌های صاف و اسفالت شده و همچنین در بیابان‌ها، هوای مجاور زمین بر اثر گرم شدن رقیقتر از طبقات بالاتر می‌شود باعث ایجاد سراب می‌گردد، بدین طریق که اشعه یا نوری که از نقطهٔ مرتفعی به زمین می‌تابد در موقع عبور از طبقات مختلف هوا شکست می‌یابد و پس از انکسارهای متوالی انعکاس کلی یافته به چشم می‌رسد و چنین بنظر می‌آید که نور به سطح آب برخورد کرده منعکس شده است.

**سراپا(ی):** sar-ā-pā(y) (امر.) سر تا پا، از سر تا قدم. مجموعهٔ اعضاء، اندام. (قمر.) همه، تمام.

**سراپرده:** s.-parda(-e) [= پرده‌سرا] (امر.) پرده سرای. سراپردهٔ سپید و سیاه: (کن.) جهان (به اعتبار شب و روز.) سراپردهٔ کحلی: (کن.) آسمان. ابر سیاه.

**سراج:** sarrāǰ [ع.] (ص.) آنکه زین سازد و فروشد؛ زین‌ساز.

**سراج:** seraǰ [ع.] چراغ؛ ج. سُرُج (غم.)

**سراچه:** sarā-ča(-e) [= سرایچه] (ا.مصغ.) سرای کوچک. خانهٔ اندرونی، خلوتخانه. صندوقچه‌ای که درون صندوق بزرگی بود. قسی بی‌ته که مرغان خانگی را در آن نگاه دارند. سراچهٔ آذرنگ: (کن.) دنیا. سراچهٔ ضرب: (کن.) ضرابخانه، دارالضرب. سراچهٔ گل: (کن.) دنیا.

**سرادق:** sorādeγ [معر.] (ا.) خیمه، سراپرده. چادری که بر فراز صحن خانه کشند. غبار و دودی که گرد چیزی را فرا گیرد (غم.)؛ ج. سرادقات. سرادق اعلی: بارگاه احدیت که انوار الهی و صقع ربوی است، سرادقات نوریه، سرادقات قدرت، سرادقات جلال (فرع.سجـ.)

**سرازیر:** sar-ā-zīr (امر.) آنچه که دارای نشیب است. سطح مایل، سراشیب؛ مق. سربالا. (ص‌مر.) رو به پایین.

**سرازیری:** sarāzīr-ī (حامص.) سرازیر شدن، سراشیبی، دارای شیب بودن. سرازیری قبر: سرازیر شدن مرده به هنگام دفن. (امر.) سراشیب، شیب.

**سراسر:** sar-ā-sar (قمر.) سرتاسر، تمام، همه.

**سراسیمگی:** sarāsīma(e)g-ī (حامص.) سراسیمه بودن، آشفتگی، سرگردانی، حیرت. با سراسیمگی: با عجله، بشتاب.

**سراشک:** sarāšak (ا.) پشه.

**سراشیب:** sar-ā-šīb (ص‌مر.) دارای شیب، بانشیب. [= سراشیبی] (امر.) آنچه که رو به پایین باشد؛ سرازیر.

**سراغ:** sorāγ (ا.) نشان پای. نشان، علامت. به سراغ چیزی رفتن: پی آن رفتن، آن را جستجو کردن.

**سراغ گرفتن:** s.-gereftan (مصل.) سراغ گرفتن کسی را: جستجوی کسی کردن و مکان او را از دیگران پرسیدن؛ خبر گرفتن از کسی.

**سرافراز:** sar-afrāz [= سرافرازنده = سرفراز] (ص‌فا.) گردنفراز، مفتخر، سربلند.

**سرافشان:** s.-afšān [= سرافشاننده] (ص‌فا.) آنکه سر کسان بیفشاند. سر جنباننده از غرور و مستی و شور و حال. (کن.) شمشیر.

**سرافکندگی:** s.-afkanda(e)g-ī (حامص.) شرمساری، خجلت. فروتنی، تواضع.

**سرافکنده:** s.-afkanda(-e) (ص‌مف.) خجل، شرمسار. فروتن، متواضع.

**سراگوش:** sarā-gūš [= سراغج = سراغچ = سراغوج = سراغوش] (امر.) کیسه‌ای که زنان گیسوی خود را در آن نهند؛ گیسوپوش.

**سرامیک:** serāmīk (ص.) سفالین. (إ.) ظرف سفالین، آنچه از گل پخته ساخته شده.

**سرانجام:** s.-anǰām (ق‌مر.) عاقبت، آخرکار، پایان، عاقبة الامر. سامان کار.

**سرانداز:** s.-andāz [= سراندازنده] (ص‌فا.) آنکه از روی ناز، نخوت، مستی یا شور و حال سر خود را به هر جانب حرکت دهد. آنکه سر خود را در راه رسیدن به مقصود فدا کند؛ از جان گذشته، بی‌باک. چست، چالاک. [= سرانداخته] (ص‌مف.) سرافکنده. پارچه‌ای که زنان بر سر اندازند؛ مقنعه. تیر بلند و ضخیمی که بر فراز دیوار اطاق یا پیش ایوان اندازند و سر تیرهای دیگر را بر بالای آن گذارند. کناره و فرشی باریک که بالای اطاق عمود بر فرش‌های دیگر گسترند. (مس.) بحری از اصول هفده‌گانهٔ موسیقی در قدیم؛ صوفیانه.

**سرانگشتی:** s.-angošt-ī (امر.) آنچه بر سر انگشت کنند (انگشتانه و غیره). حنایی که بر سر انگشت‌های دست و پا بندند. نوعی از آش آرد.

**سرانه:** sarāna(-e) (ق‌مر.) فرد فرد، یکی یکی. (امر.) مالیاتی که از هر فرد گیرند.

**سرایت:** sarāyat [ع. سرایة] (مص‌ل.) به شب رفتن، سیر کردن در شب (غم.) اثر کردن، تأثیر کردن. (پز.) انتقال یافتن مرض از شخصی (یا جانوری) به شخص دیگر. (امص.) اثر، تأثیر. انتقال مرض؛ واگیری.

**سرایدار:** soräy-dār [= سرای‌دارنده = سرادار] (ص‌فا.) آنکه نگهبانی سرای (قلعه، بیمارستان، کاروانسرا و خانه) کند؛ دربان.

**سرایش:** sarāyeš(so- .قد) (امص.) عمل سرودن. (إ.) نغمه، سرود (انسان و پرندگان).

**سراینده:** sarāy-anda(-e)(so.- .قد) (إفا.) آنکه بسراید، مغنی، سرودگوی، نغمه‌پرداز، خواننده.

**سرایه:** sarāy-a(-e) (امص.) عمل سرودن. (إ.) آواز دسته جمعی، کر.

**سراییدن:** sarāy-ī-dan(so .قد) [= سرودن] (مص‌م.) (سرایید، سراید، خواهد سرایید، بسرای، سراینده، سراییده، سرایش).

**سرب:** sorb, sorob [= اسرب = اسرف] (إ.) (شیم.) فلزی است نرم خاکستری مایل به آبی، علامت اختصاری آن Pb، شمارهٔ اتمی ۸۲، وزن اتمی ۲۰۷/۲۱. در طبیعت به حالت آزاد موجود نیست. سنگ‌های معدنی آن گالن یا سولفور سرب (SPb) و سروسیت (کربنات سرب co3pb) می‌باشد؛ آنک.

**سربار:** sar-bār (امر.) بسته یا عدلی کوچک که بر فراز بار چارپای بارکش نهند. باری که بر شتر حمل کنند. (ص.) (کن.) کسی که مخارج خود را به گردن دیگری اندازد؛ طفیلی. (کن.) مزاحم.

**سرباز:** sar-bāz [= سربازنده] (ص‌فا. إمر.) آنکه آماده باشد که سر و جان خویش را در راه هدف خود فدا کند. سپاهی، نظامی، لشکری. سرباز دریایی: (نظ.) ناوی (فره.)

**سرباز:** s.-bāz (ص‌مر.) آنچه که سرش گشاده بود؛ مق. سربسته. موضعی که سقف نداشته باشد؛ مق. سرپوشیده.

**سربازخانه:** s.-xāna(-e) (امر.) محلی که سربازان در آنجا زیست کنند و به تمرین عملیات نظامی پردازند.

**سرباز زدن:** s.-b.-zadan (مص‌ل.) امتناع کردن، ابا کردن.

**سربازگیری:** s.-b.-gīrī (حامص.)

گردآوری سربازان طبق مقررات نظامی.

**سربال:** serbāl [ع.] (اِ.) پیراهن، قمیص. پوشاک، جامه؛ ج. سرابیل.

**سربالا:** s.-bālā [= سرا بالا] (ص‌مر.) آنچه رو به بالا باشد؛ مق. سرازیر. (اِمر.) محلی که رو به بالا می‌رود؛ سربالایی، فراز؛ مق. سرازیر، نشیب. (ق‌مر.) افزون، متجاوز. جواب سربالا: (عم.) پاسخ طفره‌آمیز. سربالا جواب دادن: (عم.) جواب سرسری و طفره‌آمیز دادن.

**سربتو:** s.-be-tū (ص‌مر.) سربزیر. در فکر فرو رفته، متفکر. مکار، حیله‌گر.

**سربخش:** s.-baxš [= سربخشیده] (ص‌مف.) بهره، حصه، بخش، قسمت. [= سربخشنده] (ص‌فا.) آنکه سر خود را در راه هدف خویش فدا کند.

**سربراه:** s.-be-rāh (ص‌مر.) مطیع، فرمانبردار. جدی، وظیفه‌شناس.

**سربرتافتن:** s.-bar-tāftan (مص‌ل.) نافرمانی کردن، سرپیچی نمودن.

**سر برداشتن:** s.-bar-dāštan (مص‌ل.) بلند کردن سر (از بالش و غیره). قیام کردن ضد کسی، برخاستن، شورش کردن.

**سربرغ:** s.-baray (اِمر.) جایی که آب از چشمه یا رودخانه در تالاب و برغ رود و در آنجا جمع گردد.

**سربرهنه:** s.-berehna(-e) (ص‌مر.) آنکه سرش برهنه است؛ آنکه کلاه و دستاری بر سر ندارد.

**سربریدن:** s.-borīdan (مص‌م.) جدا کردن سر (انسان و حیوان) از تن، گردن زدن، ذبح کردن. سر می‌برند: (عم.) گران می‌فروشند.

**سربزرگ:** s.-bozorg (ص‌مر.) آنکه دارای سری بزرگ است. عالی رتبه، عظیم‌الشأن.

**سربزیر:** s.-be-zīr (ص‌مر.) آنکه سر و چشمانش متوجه زمین است. (کن.) مطیع، فرمانبردار.

**سربسته:** s.-basta(-e) (ص‌مف. اِمر.) چیزی که سر آن مسدود باشد (پاکت، جعبه، صندوق)؛ مق. سرباز، سرگشاده. مخفی، پنهان. (ق‌مر.) به رمز، پوشیده.

**سربسر:** s.-be-sar [قس. سراسر] (ق‌مر.) سراسر، سرتاسر، همه، جملگی. برابر، یکسان.

**سربسر شدن:** s.-šodan (مص‌ل.) مساوی شدن، معادل گردیدن.

**سر به سر گذاشتن:** s.-gozāštan سر به سر گذاشتن کسی را: (عم.) او را دست انداختن.

**سربلند:** s.-boland (ص‌مر.) سرافراز، مفتخر.

**سربند:** s.-band (اِمر.) پارچه‌ای که به سر بندند، دستار. سرچوپان (در قسمت‌های مرکزی ایران).

**سربها:** s.-bahā (اِمر.) پولی که به حاکم جور دهند و اسیران و گرفتاران را خلاص کنند. خونبها، دیه.

**سربه‌نیست:** s.-be-nīst (ص‌مر.) (عم.) معدوم، نابود. سر به نیست شدن: (عم.) معدوم شدن. سر به نیست کردن: (عم.) معدوم کردن.

**سربهوا:** s.-be-havā [ف. ع.] (ص‌مر.) بازیگوش، لاقید.

**سربینه:** s.-bīna(-e) (اِمر.) جایی در حمام که در آن جامه کنند و به داخل حمام روند؛ رختکن گرمابه.

**سرپا:** s.-pā [= سرپا (به اضافه)] (ص‌مر.) ایستاده، برپا، منتصب.

**سرپاس:** s.-pās (ص‌مر. اِمر.) رئیس شبانان. رئیس محافظان. (فره.) پایور شهربانی برابر «سرتیپ» ارتش. ضح.ـ این کلمه مدتی محدود در زمان اعلی حضرت رضا شاه معمول و سپس متروک شد و

اکنون بجای آن همان «سرتیپ» مستعمل است. خود آهنی. سپر.

**سرپاسبان:** s.-pās-bān (فره.) گروهبان شهربانی.

**سرپاش:** s.-pāš [= سرپاشنده] (ص‌فا. اِمر.) گرز گران، عمود.

**سرپایان:** s.-pāyān (اِمر.) عمامه، دستار. کلاهخود، خود. کلاهی نرم که زیر کلاهخود بر سر می‌نهادند تا خود سر را آزار نکند. شمله و علاقهٔ دستار و مغفر.

**سرپایی:** s.-pāy-ī [= سرپایی (به اضافه)] (ص‌نسب.) کفش راحتی. کفش سرپایی: کسی که ایستاده بکار پردازد (خانه شاگرد). فاحشه، روسپی. جماعی که سرپا صورت گیرد. جماع، آرمش.

**سرپر:** s.-por (ص‌مر.) تفنگ یا توپی که گلوله یا ساچمه را از سر لولهٔ آن داخل کنند؛ مق. ته‌پر.

**سرپرست:** s.-parast (ص‌مر.) آنکه عهده‌دار مواظبت و نگهداری شخص، شئ یا مؤسسه‌ای باشد؛ رئیس. کسی که از طرف دولت دسته‌ای از ایلات و عشایر را اداره کند. بزرگ، مهتر، سرور. پرستار، نگهبان.

**سرپنجه:** s.-panǰa(-e) (اِمر.) سر انگشتان. پنجهٔ دست، چنگ، چنگال. قدرت، زور. (ص‌مر.) دارای پنجهٔ قدرت، مسلط.

**سرپوش:** s.-pūš [= سرپوشنده] (ص‌فا. اِ.) آنچه بر سر دیگ، کماجدان، کاسه، خم و جز آن گذارند تا محتوی آن محفوظ ماند. مقنعهٔ زنان، سرانداز. سرپوش از سر طبق برداشتن: از روی طبق‌سرپوش را بر کنار کردن. (کنـ.) سری را فاش کردن.

**سرپوش:** ser(r)-pūš [ع. ف. = سرپوشنده] (ص‌فا.) آنکه سر دیگری را نگاه دارد؛ رازدار.

**سرپوشیده:** s.-pūšīda(-e) (ص‌مف.) آنچه که سرش پوشیده و مستور است؛ مق. سر باز. زنی که چادر بر سر داشته باشد. جای مسقف، بازار سرپوشیده.

**سرپهن:** s-pahn (ص‌مر.) چیزی که قسمت فوقانی آن پهن باشد. کسی که سرش مسطح و پهن بود.

**سرپیچ:** s.-pīč (اِمر.) دستار، عمامه. زینتی از زر و سیم و جواهر که در جلو عمامه و دستار قرار دهند. یکی از اجزای چراغ نفتی که فتیله در آن جا می‌گیرد و آن را به بدنهٔ چراغ نصب کنند و لوله روی آن قرار گیرد.

**سرپیچی:** s.-pīč-ī (حامص.) نافرمانی، عصیان.

**سرتاپا(ی):** s.-tā-pā(y) (ق‌مر.) از سر تا قدم. همه، جملگی.

**سرتاسر:** s.-tā-sar (ق‌مر.) سراسر، کل. همهٔ افراد، جملگی، جمله.

**سرتراش:** s.-tarāš [= سرتراشنده] (ص‌فا.) آنکه سر و صورت مردم را اصلاح کند؛ سلمانی، گرا.

**سرتق:** serteγ (ص.) (عم.) لجوج، مصر، یک دنده.

**سرتیپ:** sar-tīp (اِمر.) (نظ.) درجه‌ای در نظام پایین‌تر از سرلشکر و صاحب آن درجه از امرای ارتش محسوب شود.

**سرتیر:** s.-tīr (اِمر.) هریک از تخته‌هایی که زیر تیر سقف گذارند. قسمتی از تیر که از ساختمان بیرون ماند.

**سرتیز:** s.-tīz (ص‌مر.) آنچه که دارای نوک تیز باشد (مانند شمشیر، مژگان خوبان).

**سرج:** sarǰ [ع.] (اِ.) زین (اسب و غیره)؛ ج. سروج.

**سرجغرات:** s.-ǰoγrāt (اِمر.) سرشیر.

**سرجفتی:** s.-ǰoft-ī (ص‌نسب. اِمر.) عوارضی که مالک بابت هر «جفت» زمین

می‌گیرد (علاوه بر گرفتن سهم خود که بابت محصول از رعایا می‌گیرد.)

**سرجمله:** s.-ǰomla(-e) [ف. ع.] (ص‌مر.) رأس، عمده. (کن.) خلاصه، گزیده، بهتر از هر چیزی.

**سرجنبان:** s.-ǰonbān [= سرجنباننده] (ص‌فا.) آنکه در رأس گروهی قرار دارد؛ سردسته. متنفذ.

**سرجوخه:** s.-ǰūxa(-e) [= سرجوقه] (امر.) (نظ.) (فره.) نظامیی که یک جوخه را اداره کند و آن پایین‌ترین درجهٔ نظامی است.

**سرجوش:** s.-ǰūš (امر.) بخشی از آش و غذاهای دیگر که در اول جوش بردارند و چشند. غلیان، جوش. اول هر چیز. خلاصه، زبده.

**سرجه:** sarǰa(-e) (ا.) کاسهٔ مسین گردی که در ته آن سوراخی است و آن کاسه را در کاسهٔ بزرگتری که پر از آب است قرار دهند و به عنوان ساعت آبی از آن استفاده می‌کنند.

**سرچپق:** sar-čopoγ (امر.) حقه‌ای است از گل پخته به شکل استوانه که آن را به چوب چپق متصل سازند. داخل آن را از زغال انباشته می‌کنند و بر سر آن توتون مخصوصی می‌گذارند. در مخرج وی سوراخی هست که دود از آن خارج می‌شود.

**سرچرخی:** s.-čarx-ī (ص‌نسب. اِمر.) (مال.) مالیاتی که بابت چاه وصول شود.

**سرچشمه:** s.-čašma(češme) [= سرچشمه (به اضافه)] (امر.) محلی که چشمه از آن پدید آید و آب روان گردد. چشمه، منبع.

**سرچشمه‌دار:** s.-č.-dār [= چشمه‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه مخترع امری است؛ مبدع، مبتکر.

**سرچکاد:** s.-čakād (امر.) پیش سر، بالای پیشانی.

**سرچنگ:** s.-čang (امر.) سرپنجه. ضرب دستی که به زور تمام بر سر و روی کسی زنند؛ سیلی.

**سرچین:** s.-čīn [= سرچیده] (ص‌مف.) آنچه که با دست چیده باشند. هر چیز خوب و مرغوب و برگزیده (میوه و غیره).

**سرحال:** sar-ehāl [ف. ع.] (ص‌مر.) (عم.) خوشحال، با نشاط، شاد، سردماغ. سر حال بودن: (عم.) خوشحال بودن، سردماغ بودن.

**سرحان:** serhān [ع. = سرحال] (ا.) گرگ؛ ج. سراحین (غم.)

**سرحد:** sar-had(d) [ف. ع.] (امر.) مرز هر چیز، کرانه. مرز مملکت. خط و علایمی که زمینی را از زمین‌های مجاور جدا کند. نواحیی که هنگام تابستان ایلات به آن کوچ می‌کنند یعنی نواحیی که در سرحد منطقهٔ عشایری قرار گرفته و دارای هوای خنک است (قشقایی و خمسه)؛ ج. سرحدات.

**سرحلقه:** s.-halγa(-e) [ف. ع.] (امر.) رئیس قوم، سردسته. سرحلقهٔ ده عقل: (ا.) رنگ قرمز.

**سرخ:** sorx (ص.) قرمز رنگ. (ا.) رنگ قرمز.

**سرخاب:** sorxāb [= سهراب] (امر.) ماده‌ای سرخ رنگ که زنان به گونهٔ خود مالند؛ گلگونه، غازه. (جان.) نوعی مرغابی سرخ رنگ؛ خرچال، شوار، شوال. شراب لعلی. (کن.) خون.

**سرخاره:** sar-xāra(-e) (آ.) سوزن زرینی که زنان به جهت زینت بر سر زنند و مقنعه را با آن بر لچک بند کنند تا نیفتد. پنجه مانندی از استخوان که بدان تن را خارند.

**سرخاریدن:** s.-xārīdan (مص‌م.) خارش دادن سر با نوک انگشتان. (مص‌ل.) (کن.) نومید شدن. درنگ کردن، اهمال کردن. عاجز شدن در جواب خصم. خجل شدن.

حیله و مکر کردن. بهانه آوردن.

**سرخانه:** s.-xāna(-e) [= سرخانه (به اضافه)] (ص‌مر.) کمال هر چیز؛ حد نصاب. (مس.) آواز بلند (قس. میان‌خانه). داماد سرخانه: (= سرخانه به اضافه) دامادی که در خانهٔ پدر و مادر عروس زندگی کند.

**سرخچه:** sorx-eǰa(-e) [= سرخچه] (ا.مصغ.) (پز.) بیماریی حاد و ساری که بواسطهٔ ظهور بثوراتی به شکل ماکول سرخ رنگ و علایم عمومی خفیف (خصوصاً بزرگ شدن و دردناک گشتن غدد لنفاوی پشت گردن) مشخص است. ماکول‌ها در روز اول شبیه سرخک و روز دوم شبیه مخملک‌اند و روز سوم محو می‌شوند. این بیماری مصونیت ایجاد می‌کند. عامل آن نوعی ویروس فیلتران است که در ترشحات بینی و حلق یافت می‌شود؛ سرخیژه، سرخچه، سرخک کاذب. ضح.ـ این بیماری را با سرخک نباید اشتباه کرد.

**سرخ‌چشم:** s.-ča(e)šm (ص‌مر.) آنکه دارای دیدگان سرخ رنگ باشد. (کن.) جلاد، مرد خونریز.

**سرخرمن:** (مال.) حقوق و عوارضی که کدخدا از رعایا می‌گیرد.

**سرخرو(ی):** s.-rū(y) (ص‌مر.) آنکه دارای چهره‌ای قرمز باشد. (کن.) آنکه چهره‌اش از غضب برافروخته باشد.

**سرخس:** saraxs (ا.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ نهانزادان آوندی که سردستهٔ گروهی از آنها بنام گروه سرخس‌ها می‌باشد. این گیاه دارای ساقه‌های زیرزمینی است که از فواصل مختلف آن برگ‌های هوایی خارج می‌شوند. انواع مختلف این گیاه متعلق به نواحی معتدل یا گرم می‌باشد و در مناطق حاره بصورت درخت درمی‌آید. اکثر انواع آن در طب مورد استفاده است؛ بطارس دیشار، جماز. سرخس آبی: (گیا.) گونه‌ای سرخس که برگ‌هایش دارای چهار برگچهٔ کوچک و هاگ‌های آن در تکمه‌هایی بنام اسپور و کارپ قرار گرفته‌اند. این گیاه مصرف دارویی ندارد؛ قریطه، القریطه. سرخس تیغی: (گیا.) گونه‌ای سرخس که جزو گروه بس پایک‌ها می‌باشد. سرخس ماده: (گیا.) این نوع سرخس گیاه برگدارش فاقد هاگینه می‌باشد. در تداوی این سرخس نیز مانند سرخس نر بکار می‌رود ولی تأثیرش کمتر از آن است؛ سرخس مؤنث، سرخس انثی، خنشار. سرخس نر: (گیا.) گونه‌ای سرخس که دارای برگ‌های بزرگ است و دو بار بریدگی دارد. این گیاه جزو سرخس‌های علفی است و در شمال ایران فراوان است. ساقهٔ زیرزمینی آن جهت مداوای کرم کدو بکار می‌رود. ارتفاع برگ هوایی این گیاه معمولاً ۰/۵ متر است ولی گاهی ممکن است تا ارتفاع ۱/۴ متر نیز برسد. در پشت برگ گیاه در دو ردیف مجموعهٔ هاگدان‌ها محصور در پردهٔ نازکی بنام اندوزی وجود دارند. در شیرابه‌ای که در ساقهٔ زیرزمینی این گیاه جریان دارد، مواد مختلفی یافت می‌شود. در تمام نواحی شمالی ایران می‌روید؛ کیل دارو، شرده.

**سرخ شدن:** sorx-šodan (مص‌ل.) قرمز شدن چهرهٔ شخص. (کن.) غضبناک گردیدن. (کن.) خجالت کشیدن.

**سرخک:** sorx-ak (ا.) (گیا.) آل. (جان.) ساس. (پز.) مرضی است عفونی و بثوری بسیار واگیر و همه‌گیر که مصونیت می‌دهد و به سبب بثورات مخصوص مشخص است. این ناخوشی بیشتر در کودکان ۳ تا ۱۰ ساله دیده می‌شود و مرضی است مضعف و مساعد سل و کانونی خاموش شده را برمی‌افروزند. موجب آن یک ویروس

فیلتران است که هنوز شناخته نشده. دورهٔ نهفتگی آن ۱۰ تا ۱۲ روز و بدون علامت است که از همهٔ تب‌های بثوری طولانی‌تر است؛ گل‌افشان.

**سرخواب:** sar.-xāb (اِمر.) (ور.) فنی است از کشتی قدیم.

**سرخوان:** s.-xān(xvān .قد) [= سرخواننده] (ص‌فا.) (مس.) خواننده‌ای که به خواندن آغاز کند. کسی که پیش‌خوانی کند و دیگران ذکر گویند؛ سرذاکر. فاتحه که بر سر قبر مردگان خوانند.

**سرخوانی:** s.-xān-ī (حامص.) خواندن آواز پیش از آواز دیگران. سرودگویی، تغنی. خواندن سرنوشت کسان. پیش‌خوانی تا دیگران ذکر گویند. استهزاء، تمسخر. فاتحه‌خوانی بر سر قبور مردگان. (اِ.) (مس.) ابتدای خوانندگی، پیش‌درآمد.

**سرخود:** s.-xod (ص‌مر.) خودسر، خودمختار. (ق‌مر.) از پیش خود، بدون نظر دیگران.

**سرخور:** s.-xor [= سرخورنده] (ص‌فا.) آنکه همسرش پیش از وی فوت کند.

**سرخوردن:** s.-xordan (مص‌ل.) (عم.) دلزده شدن بر اثر شکست.

**سرخوش:** s.-xoš (ص‌مر.) خوشحال، شادمان. مست.

**سرخه:** sorx-a(-e) (اِ.) نوعی از کبوتر سرخ رنگ.

**سرخیل:** sar-xayl(xeyl) [ف. ع.] (ص‌مر. اِمر.) آنکه در رأس خیل قرار دارد، سردسته.

**سرد:** sard (ص.) چیزی که درجهٔ حرارت آن اندک باشد؛ خنک، بارد؛ مق. گرم. (کن.) افسرده، بیحال. (کن.) کلام بیمزه، سخن خنک.

**سرداب:** sard-āb (اِمر.) اطاقی که در زمین سازند برای استفاده از خنکی آن در تابستان و حفظ اغذیه و اشربه. محلی در زیرزمین که تابوت مرده را در آن می‌نهادند.

**سردار:** sar-dār [= سر(ی) دارنده] (ص‌فا.) فرمانده قشون، سالار. رئیس، سر، سرور. رئیس ایل. مالک.

**سرداری:** s.-dār-ī (ص‌نسب.) منسوب به سردار. جامهٔ چین‌دار مردانه که روی لباس پوشیده می‌شد و تا زیر زانو می‌رسید.

**سرداور:** s.-dāvar (ص‌مر. اِمر.) (حق.) داور سوم است که طرفین دعوی مشترکاً او را تعیین کنند؛ حکم مشترک.

**سردبیر:** s.-dabīr (ص‌مر. اِمر.) شخصی که مقالات و خبرها و همهٔ امور تحریری روزنامه یا مجله زیر نظر او تهیه و تنظیم شود.

**سردخانه:** sard-xāna(-e) (اِمر.) محلی که آن را با وسایل خاصی سرد نگهدارند و در آن اشیاء فاسد شدنی (گوشت گاو و گوسفند و ماهی، میوه و غیره) را حفظ کنند.

**سردر:** sar-dar [= سردر (به اضافه)] (اِمر.) بالای در، سر آستانهٔ خانه. اطاقی که بالای در خانه ساخته شده باشد؛ سردری.

**سر درآوردن:** s.-dar-āvar(o)dan (مص‌ل.) سر را بیرون کردن از جایی (پنجره و مانند آن). سر درآوردن از چیزی: (عم.) از آن آگاه شدن، مطلع گشتن. از حرف‌های (سخنان) کسی سر درآوردن: (عم.) آنها را فهمیدن.

**سردرختی:** s.-deraxt-ī (ص‌نسب. اِمر.) (عم.) میوه‌ای که از درخت چینند (آلو، سیب، زردالو، هلو و غیره).

**سردرگلیم:** s.-dar-gelīm (اِمر.) بازیی است و آن چنان است که چند تن در جاهای معین بخوابند و چیزی بر سر خود کشند و شخصی ناظر آنان باشد، سپس آن شخص

سر در کنار شخص دیگر نهد و کسانی که خوابیده‌اند جاهای خود را تغییر دهند و سر در گلیم یا لحاف کشند، آنگاه شخصی که سر در کنار نهاده برخیزد و هر یک را بگوید که کیست. اگر درست گفته باشد سوار آن کس شود و بجای مقرر ببرد تا سر او را در کنار گیرند و اگر خلاف گفته باشد آن کس سوار وی شود و به محل مقرر برد.

**سردرگم:** s.-dar-gom (ص‌مر.) درهم و برهم، بهم پیچیده. سرگردان، متحیر.

**سردسته:** s.-dasta(-e) (ص‌مر. اِمر.) رئیس قوم، سر گروه، سرپرست.

**سردستی:** s.-dast-Ī (ص‌نسب.) آنچه بر سر دست یا در دست باشد. چوبی که قلندران بر سر دست گیرند. طعا م و شرابی که حاضر باشد یا زود حاضر کنند؛ ماحضر.

**سردسیر:** sard-sĪr (اِمر.) جایی که سرد باشد؛ ییلاق؛ مق. گرمسیر.

**سردفتر:** s.-daftar (ص‌مر. اِمر.) آنکه دفتر اسناد رسمی را اداره کند؛ مدیر و مسئول دفترخانه.

**سردم:** sar-dam (اِمر.) محل اجتماع درویشان؛ خانقاه. اطاقی چوبی که در دهۀ عاشورا نزدیک مسجد یا تکیه برپا می‌کردند و آن را با شمایل ایمه و بزرگان و قالیچه‌ها و لوازم درویشی (تبرزین، شمشاد، کشکول و غیره) می‌آراستند و شب‌ها از واردین پذیرایی می‌کردند و گاه به مشاعره می‌پرداختند و شخص غالب مخاطب را در حین خواندن اشعار بتدریج وادار به کندن جامه‌ها می‌کرد تا او را با یک لنگ از سردم خارج می‌نمود و اشیاء سردم را مالک می‌شد. (زورخانه) محلی سکو مانند که مشرف بر گود است و مرشد بر آن قرار گیرد و همراه ضرب ورزش را رهبری کند. کاسۀ سردم: ظرفی است برنجی که انعام و پاداش مرشد را در آن ریزند و آن روی سردم قرار دارد.

**سردماغ:** s.-(e)-demāγ(da- (تد. [ف. ع.] (ص‌مر.) (عم.) سرحال، با نشاط.

**سر دواندن (دوانیدن):** s.-davāndan (-ānĪdan) (مص‌م.) (عم.) با وعده‌های دروغ کسی را معطل کردن؛ امروز و فردا کردن، معاطله.

**سردور:** s.-dawr(dowr) [ف. ع.] (ص‌مر. اِمر.) سرکردۀ جاسوسانی که احوال امرا را به پادشاهان می‌نوشتند.

**سردوشی:** s.-dūš-Ī (ص‌نسب. اِمر.) (نظ.) پارچه‌ای باریک که نظامیان بر دو دوش جامه دوزند و روی آن درجۀ نظامی را نصب کند؛ پاگون.

**سرده:** sarda(-e) (اِ.) نوع، قسم. نوعی از خربزه. قدحی که بدان شراب خورند. ساقی.

**سردی:** sard-Ī (حامص.) سرد بودن. خونسردی. به سردی: (ق‌مر.) به خون سردی.

**سرراست:** s.-rāst (ص‌مر.) راه مستقیم، بی‌پیچ و خم، صراط المستقیم. هر چیز راست و مستقیم. (ق‌مر.) بی‌کم و کاست.

**سرراهی:** s.-rāh-Ī (ص‌نسب.) نوزادی که وی را در کناری گذارند تا کسی او را ببرد و بزرگ کند. (اِمر.) وجهی که مسافر هنگام حرکت به عنوان صدقه یا انعام دهد.

**سررسید:** s.-ra(e)sĪd (اِمر.) (بانک.) موعد پرداخت پول (سفته، برات و غیره).

**سررسیدن:** s.-ra(e)sĪdan (مص‌ل.) ناگهان رسیدن، ناگاه حاضر شدن.

**سررشته:** s.-rešta(-e) (اِمر.) سرنخ. روش کار، طریقۀ عمل. اطلاع از کاری، خبرگی. مدعا، مقصود. دفتر حساب. سررشته از دست رفتن: (کن.) قدرت ضبط امور را از دست دادن. سراسیمه و گیج شدن. ترک

کردن مهم و معامله‌ای. مردن. سررشته یافتن: (کنـ.) دریافتن اساس کاری را.

**سررشته‌دار:** s.-r.-dār [= سررشته‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه سر رشتهٔ امری را بدست دارد. دفتردار. حسابدار، محاسب. مأمور جزو مالیات (قاجاریان).

**سررفتن:** s.-raftan (مص‌ل.) سر رفتن دیگ: کف کردن محتوی آن و بیرون ریختن از سر دیگ. سر رفتن حوصله: به پایان رسیدن صبر و حوصلهٔ کسی.

**سرریز:** s.-rīz [= سرریزی] (امر.) ریختن آب و مانند آن از سر حوض و جز آن.

**سر زدن:** s.-zadan (مص‌ل.) بریدن سر، گردن زدن. ناگاه به محلی وارد شدن. سر برآوردن گیاه از خاک. طلوع کردن آفتاب. رسیدگی کردن، وارسی کردن. بازدید کردن کسی یا محلی. رفتن و خبر گرفتن از کسی.

**سرزده:** s.-zada(-e) (ق‌مر.) ناگهانی، بی‌خبر.

**سرزمین:** s.-zamīn (امر.) قطعه‌ای از زمین، مرزوبوم، ناحیه.

**سرزنده:** s.-zenda(-e) (ص‌مر.) سرحال، شادمان، مسرور. معروف، مشهور. مهتر قوم، سردسته، سرجنبان.

**سرزنش:** s.-zaneš (امص.) ملامت، طعنه.

**سرسام:** s.-sām (ا.) (پز.) هذیان. مننژیت.

**سرسام‌آور:** s.-āvar [= سرسام‌آورنده] (ص‌فا.) آنچه که موجب سرسام شود. آنچه که موجب تصدیع و دردسر گردد.

**سرسبز:** s.-sabz (ص‌مر.) تر و تازه، دارای طراوت. (کنـ.) شاد، خوشحال. (کنـ.) صاحب دولت، کامکار.

**سرسپرده:** s.-seporda(-e) (ص‌مف.) مطیع، فرمان برده. تسلیم شده. (تصـ.) به حلقهٔ ارادت مرشد درآمده.

**سرسختی:** s.-saxt-ī (حامص.) نجاجت. پرطاقتی. بی‌احتیاطی، بی‌پروایی. با سرسختی: (ق‌مر.) بالجاجت، لجوجانه.

**سرسرا:** s.-sarā (امر.) محوطه‌ای در مدخل سرای که مسقف است.

**سرسری:** s.-sar-ī (ص‌نسب.) کار بی‌تأمل، سطحی. بیهوده و نسنجیده. فرومایه. (ق‌مر.) از روی عدم تأمل.

**سرسیلندر:** s.-sīlandre [ف. فر.] (امر.) (مکنـ.) سرپوشی که انتهای فوقانی سیلندرها را می‌پوشاند.

**سرشاخ شدن:** s.-šāx-šodan (مص‌ل.) گلاویز شدن دو گاو با هم و بند کردن شاخ‌های خود به یکدیگر. (کشتی.) گلاویز شدن دو کشتی‌گیر در آغاز کشتی. (مجـ.) (عم.) به پر و پای کسی پیچیدن، پرخاش کردن.

**سرشار:** s.-šār (ص‌مر.) لبریز، لبالب، پر.

**سرشت:** (ا.) فطرت، طینت، نهاد. خوی، خلق، طبیعت.

**سرشتن:** sereš-tan (مص‌م.) (سرشت، سرشد، خواهد سرشت، بسرش، سرشنده، سرشته). مخلوط کردن، آغشته کردن. خمیر کردن. خلق کردن، آفریدن.

**سرشته:** serešta(-e) (امف.) مخلوط شده، آغشته. خمیر گشته. آفریده.

**سرشک:** serešk (ا.) قطرهٔ اشک، اشک. شرارهٔ آتش که بجهد. سرشک آتش: (کنـ.) قطره‌های که از هیزم‌تر بر آتش چکد. سرشک انگبین: (کنـ.) ترشی که چاشنی است مرکب از آب و عسل و سرکه. دوشاب. سرشک شور: (کنـ.) اشک غمزدگان.

**سرشکسته:** s.-šekasta(-e) (ص‌مف.) سرافکنده، خجل.

**سرشکن:** s.-šekan [= سرشکننده] (ص‌فا.) آنکه سر کسان را بشکند. (عم.) تقسیم وجه

یا جنسی میان گروهی. دریافت وجه یا جنسی از اهل محلی.

**سرشکن کردن:** s.-š.-kardan (مصم.) (عم.) تقسیم کردن وجهی یا جنسی بین افراد یک جمع، انجمن و غیره.

**سرشکوان:** serešk-vān [= سرشکون] (امر.) پرده‌ای که در شب زفاف پیش عروس آویزند؛ کله.

**سرشماری:** s.-šomār-ī (حامص.) شمارش سکنهٔ یک شهر، ایالت یا کشور. (امر.) (مال.) مالیات سرانه، سرشمار.

**سرشناس:** s.-šenās (ص‌مر.) آنکه غالب مردم او را می‌شناسند، معروف، نامی.

**سرشو(ی):** s.-šū(y) [= سرشوینده] (ص‌فا.) آنکه سر دیگری را بشوید. سرتراش، حجام. (امر.) نوعی گل سفید رنگ که بدان سر و بدن را شویند؛ گل سرشوی.

**سرشیر:** s.-šīr [= سرشیر (به اضافه)] (امر.) چربیی که روی شیر که نخست گرم و سپس سرد شده باشد بندد؛ دمایه.

**سرطان:** saratān [ع.] (ا.) خرچنگ. برج چهارم از بروج دوازده‌گانهٔ فلکی، معادل تیر ما. (پز.) نام کلی که به تمام تومورهای بدخیم بدون هیچ گونه تفاوتی داده شده است. این نام در آسیب‌شناسی بهر گونه اختلال و هرج و مرج سلولی و بافتی نیز اطلاق می‌شود. بطور کلی سرطان توموری است موضعی و برحسب آنکه در چه جای بدن باشد ممکن است مرئی یا نامرئی باشد. سرطان تدریجاً تمام بدن را فرا می‌گیرد و در آن ایجاد مسمومیت می‌کند. سرطان مرضی خاص نیست بلکه عوارض و تحریکات مرضی می‌باشد که از تکثیر بی‌نظم و ترتیب سلول‌های طبیعی بدن تولید می‌شود و خاصیت تخریب و فراگیری دارد. چنگار، درد بیدرمان. سرطان اسود: (پز.) ازدیاد و تجمع مواد رنگین سلول‌های بافت پوششی که ممکن است بصورت تومور سلول‌های بافت پوششی نیز درآید و در این صورت تومور بیشتر مربوط به ازدیاد سلول‌های طبقهٔ رنگدار بافت پوششی است. سرطان بحری: (جانـ.) خرچنگ دریایی، خرچنگ پهن. سرطان نهری: (جانـ.) خرچنگ رودخانه‌یی، خرچنگ دراز سرطان هندی: (پز.) بقایای سنگ شده و فسیل شدهٔ گونه‌ای خرچنگ‌های دریایی نواحی شرقی آسیا. بنظر می‌آید اینها بقایای متحجر فسیل‌های نوعی از خارپوستان و لاله‌وشان دریایی ازمنهٔ قدیم باشد که از نظر تشابه ظاهری بدین نام خوانده شده است.

**سرعت:** sor'at [ع. سرعة] (مصل.) تند رفتن؛ مق. بطؤ. (امص.) تندی، تیزی؛ مق. بطؤ، کندی. (فز.) راهی را که متحرک در مدت یک ثانیه می‌پیماید؛ تندی. سرعت متوسط: (فز.) مسافتی که متحرک بطور متوسط در یک ثانیه طی می‌کند. برای بدست آوردن آن راه پیموده شده را بر زمان حرکت تقسیم نموده در نتیجه سرعت متوسط بدست می‌آید.

**سرعشر:** sar-ašr [ف. ع. = سرعشر (به اضافه)] (امر.) نقش و نشانی است که در حاشیهٔ قرآن کنند به جهت تعیین هر ده آیه.

**سرغچ:** sarγeč (ا.) کاسهٔ چوبین.

**سرغلیان:** s.-γalyān [= سرقلیان (تد.) = سرغلیان (به اضافه)] (امر.) حقه‌ای که در آن تنباکو کنند و بالای غلیان گذارند.

**سرغو:** sarγū [تر.] (ا.) (مال.) نوعی عوارض (آق‌قویونلو)

**سرغین:** sarγīn [= سرغینه] (ا.) سرنا، سورنای.

**سرف:** saraf, sorof [= سرفه] (ا.) درد گلو و

سینه که به سبب سرفه بهم رسد. خارش کام، احساس خارش در کام.

**سرفه:** sorfa(-e) [= سرف] (اِ.) (پز.) خروج هوای زفیری از ریه بطور مقطع و کوتاه بر اثر تحریک مجاری تنفسی خصوصاً قصبة الری و ابتدای حلق. اکثر اوقات عمل سرفه به منظور خروج سروزیته و ترشحات اخلاط خانه‌های ششی و برونش‌ها است و گاهی هم برای خروج ذرات غذایی است که تصادفاً وارد قصبة الریه می‌شوند؛ سعال.

**سرفیدن:** sorf-Īdan [= سلفیدن، عم.] (مصل.) (سرفید، سرفد، خواهد سرفید، بسرف، سرفنده، سرفیده). سرفه کردن. (عم.)

**سرقت:** serγat (تد.) [ع. سرقة] (مصم.) دزدی کردن. (امص.) دزدی؛ ج. سرقات.

**سرقفلی:** sar-γoflī [ف. ع.] (ص‌نسب. اِمر.) حقی که بازرگان و کاسب نسبت به محلی پیدا می‌کند به جهت تقدم در اجاره، شهرت، جمع‌آوری مشتری و غیره.

**سرک:** sar-ak (اِ.مصغ.) سر کوچک. افزونی وزن یا بهای چیزی نسبت به چیز دیگر؛ اضافه بار. (کشا.) منفذی که در نهر یا جوی احداث کنند تا آب از آنجا به زمینی که باید آبیاری شود، جاری گردد.

**سرکار:** s.-kār [= سر کار (به اضافه)] (اِمر.) کسی که در رأس کاری قرار دارد؛ پیشکار، کارفرما. دستگاه اداری، حساب، مبلغ (صفویان). کلمه‌ای که به عنوان احترام به اشخاص گویند. (نظ.) عنوان رسمی افسران از ستوان تا سرهنگ.

**سرکتاب:** s.-ketāb [ف. ع.] (اِمر.) (عم.) فال از روی کتاب. سرکتاب باز کردن: (عم.) فال گرفتن.

**سرکج:** s.-kaǰ (ص‌مر.) آنچه که سرش کج و معوج باشد. خطی کوچک و مورب که بر سر حرف «ک» و «گ» نهند.

**سرکحلی:** s.-kohl-ī [ف. ع.] (ص‌نسب.) هر چیز سیاه (عموماً). ابر سیاه (خصوصاً).

**سرکردن:** s.-kardan (مصل.) (عم.) به سر بردن، ساختن با کسی.

**سرکرده:** s.-karda(-e) (ص‌مق. اِمر.) رئیس، سردسته (عموماً). رئیس ایل یا عشیره. فرمانده نظامی (قاجاریان)؛ ج. سرکردگان. سرکردهٔ انتقالی: دستگاهی که عهده‌دار ادارهٔ امور املاک خالصه و املاک موقوفه‌ای بود که تولیت آن با پادشاه وقت بود (صفویان).

**سرکش:** s.-kaš(keš) [= سرکشنده] (ص‌فا.) یاغی، عاصی، گردنکش، نافرمان.

**سرکشی:** s.-kaš(kaš)-ī (حامص.) نافرمانی، عصیان. رسیدگی، بازرسی.

**سرکشیدن:** s.-ka(e)šīdan (مصل.) نافرمانی کردن، عصیان ورزیدن. رسیدگی کردن، بازرسی کردن. نوشیدن مایعات و غذای شل و آبکی از ظرف.

**سرک کشیدن:** sarak-ka(e)šīdan (مصل.) (عم.) سرکشیدن از جایی یواشکی برای اطلاع از امری.

**سرکلانتر:** sar-kalāntar (اِمر.) (نو.) رئیس کلانتری، رئیس پلیس.

**سرکنسول:** s.-konsūl [ف. فر.] (اِمر.) (سیا.) (فره.) ژنرال قنسول.

**سرکوب:** sar-kūb (اِمر.) بلندیی که بر قلعه‌ها و خانه‌ها مشرف باشد. [= سرکوبی] (مج.) طعنه، سرزنش، سرکوفت. [= سرکوبنده] (ص‌فا.) حریف قوی (در جنگ، کشتی و غیره). ضابط.

**سرکوب کردن:** s.-k.-kardan (مصم.) تنبیه کردن، سیاست کردن. مغلوب کردن.

**سرکوفت:** s.-kūft [= سراکوفت] (اِمر.) سرزنش، طعنه، ملامت.

**سرکه:** serka(-e) [= سرکا] (اِ.) (شیمـ.) مایعی است با بوی بسیار زننده و طعم بسیار ترش که از اکسید شدن شراب‌ها و نوشابه‌های الکلی دیگر که غلظت الکلی آنها زیاد نیست بدست می‌آید. سرکه رنگ کاغذ تورنسل را قرمز می‌کند، بنابراین جسمی اسیدی است که در تجزیهٔ الکتریکی مانند اسیدهای کانی ئیدرژن تولید می‌کند. جوهر سرکه: (شیمـ.) اسیدی که مادهٔ اصلی سرکه است و جزو اسیدهای قوی آلی است و فرمولش $CH_3COOH$ می‌باشد و امروزه به طرق مختلف صنعتی نیز آن را تهیه می‌کنند؛ اسید استیک. سرکهٔ ده ساله: سرکه‌ای که ده سال از تولید آن گذشته باشد. (کنـ.) کینهٔ دیرینه.

**سرکه فروختن:** s.-forūxtan (مصـم.) فروختن سرکه را. (مصـل.) (کنـ.) ترشرویی کردن، روی درهم کشیدن.

**سرگذشت:** s.-gozašt [= سرگذشته] (صمفـ. اِ.) آنچه که بر کسی گذشته باشد؛ حادثه، واقعه. شرح حال، ترجمهٔ احوال.

**سرگران:** s.-gerān (صمر.) غضبناک، خشمگین. متکبر، خودپرست، مغرور. ناخشنود، ناراضی.

**سرگرای:** s.-garāy [= سرگراینده = سرگرا] (صفا.) نافرمان، عاصی، سرکش. بیقرار، بی‌آرام. آنچه قصد سر کند (تیغ و شمشیر).

**سرگرد:** s.-gord [= سرگردان] (امر.) (نظ.) افسری که درجه‌اش بالاتر از سروان و پایین‌تر از سرهنگ دوم است؛ یاور.

**سرگردان:** s.-gardān (صمر.) سرگشته، متحیر. آواره، دربدر.

**سرگرمی:** s.-garm-ī (حامص.) سرگرم بودن. (امر.) آنچه موجب مشغولیت و تفریح باشد از قبیل انواع بازی، قصه‌گویی، شعبده‌بازی و غیره.

**سرگروه:** s.-gorūh (امر.) رئیس قوم، سردسته.

**سرگره:** s.-gereh (امر.) گروهی که بر سر تسبیع تعبیه کنند؛ عقدهٔ تسبیح.

**سرگزیت** s.-gazīt [= سرگزید] (امر.) پولی که مسلمانان سرشمار از کافران می‌گرفتند؛ جزیه.

**سرگزین:** s.-gozīn (امر.) انتخاب عمال حاکم از هر گلهٔ گاو و گوسفند و ایلخی اسب یک گاو، یک گوسفند و یک اسب را و آن رسمی معمول بود.

**سرگشاده:** s.-gošāda(-e) (صمفـ.) آنچه که سرش باز باشد (مانند بنا، بطری، پاکت، جعبه).

**سرگشته:** s.-gašta(-e) (صمفـ.) سرگردان، حیران. آواره، دربدر.

**سرگل:** s.-gal (امر.) گویی که کودکان از ریسمان سازند و بدان بازی کنند.

**سرگیجه:** s.-gīǰa(-e) (امص.) سرگردانی، حیرانی. (اِ.) حالتی که به شخص دست دهد و به سبب آن پندارد که اطاق و اشیا دور سر او می‌چرخند؛ دوارسر.

**سرگین:** sargīn, ser- (اِ.) فضلهٔ چارپایان، مانند اسب، استر، خرگاو و جز آنها؛ پهن.

**سرلاد:** sar-lād [= سرلاد (به اضافه)] (امر.) ردهٔ فوقانی دیوار، سر دیوار؛ مقـ. بنلاد. دیوار.

**سرلشکر:** s.-laškar [= سرلشکر (به اضافه)] (امر.) (نظ.) فرمانده لشکر. (نظ.) افسری از امرای ارتش که درجهٔ وی بالاتر از سرتیپ و پایین‌تر از سپهبد است.

**سرلوحه:** s.-lawha(lowhe) (تد. [ف. ع.] (امر.) آنچه بالای نامه، کتیبه، در ورودی و مانند آن نگارند؛ عنوان. اصل، اساس.

**سرم:** seram [تر.] (اِ.) قطعهٔ چرمی که آن را

خراشیده باشند تا نرم شود؛ دوال.
**سرم:** serom (اِ.) (پز.) خون آبکی، خونابه. (پز.) دارویی مایع که برای جلوگیری از مرض به وسیلهٔ آبدزدک به بدن تزریق کنند.
**سرما:** sarm-ā (اِ.) سردی، برودت؛ مق. گرما، حرارت.
**سرماخوردگی:** s.-xorda(e)g-ī (حامص.) تأثر از سرما، زکام، چایش.
**سرمازدگی:** s.-zada(e)g-ī (حامص.) حالت سرمازده. آفتی که به سبب سرمای شدید به درختان و میوه‌های آنها رسد. (پز.) آسیبی که به علت سرمای سخت در برخی از اعضای بدن ایجاد شود.
**سرمامک:** sar-mām-ak (امر.) بازیی است که کودکان را و آن چنان باشد که شخصی را «مامک» نام دهند و یکی از کودکان سر در کنار او نهد و دیگران گریزند و در گوشه‌ها پنهان شوند. آنگاه طفلی که سر در کنار مامک نهاده برخیزد و در جستجوی اطفال شود و طفلان یکایک از گوشه و کنار برآمده دستی بر سر مامک رسانند. اگر طفل مذکور کودکی را ـ پیش از آنکه دستش به مامک رسد ـ بگیرد بر دوشش سوار شود و او را نزد مامک آورد. سپس این کودک مرکوب سر به کنار مامک نهد و بازی را از سر گیرند.
**سرماهی:** s.-māh-ī (ص‌نسب. اِمر.) مقرریی که در پایان هر ماه به خدمتگزاران و کارکنان دهند؛ ماهیانه، شهریه.
**سرمایه:** sar-māya(-e) (امر.) پول یا متاعی که آن را اساس کسب و بازرگانی قرار دهند. مال، تمول، ثروت. قابلیت، استطاعت. مبدأ، اصل.
**سرمایه‌داری:** s.-dār-ī (حامص.) (اقتصـ.) قدرت سرمایه‌ها و سرمایه‌داران. مجموع سرمایه‌داران.
**سرمد:** sarmad [ع.] (ص.) پیوسته، همیشه، جاوید ضح.ـ (فلـ.) نسبت ثابت به ثابت سرمد است و نسبت ثابت به متغیر دهر است و نسبت متغیر به متغیر زمان است که مراد از اول نسبت ذات باری است به صفات و اسماء و علوم او و مراد از دوم نسبت معلوماتش است که همواره متجدد و متغیراند که عبارت از موجودات عالم باشند به معیت وجودیه و مراد از سوم نسبت معلومات متجددهٔ او بعضی به بعضی دیگرند با معیت زمانی (فرع. سجـ.)
**سرمدی:** sarmad-ī (ص‌نسبـ.) دایمی، همیشگی، ابدی.
**سرم‌سازی:** serom-sāz-ī [فر. ف.] (حامص.) ساختن سرم، تهیهٔ سرم.
**سرمست:** sar-mast (ص‌مر.) مست. سرخوش، خوشحال. مدهوش. مغرور، متکبر.
**سرمش:** sermeš (اِ.) زردالوی خشک.
**سرمشق:** s.-mašγ [ف. ع.] (امر.) خطی که استاد خطاط محض نمونه برای شاگردان نویسد تا از روی آن مشق کنند. نمونه، انموذج.
**سرمقاله:** s.-maγāla(-e) [ف. ع.] (امر.) مقالهٔ مهمی که در اولین ستون اولین صفحهٔ روزنامه یا مجله درج شود.
**سرمنزل:** s.-manzel [ف. ع.] (امر.) منزل، مسکن، مقام. سرمنزل فنا: (کنـ.) دنیا، جهان.
**سرمه:** sorma(-e) (اِ.) (پز.) گرد نرم شدهٔ سولفور آهن یا نقره که در قدیم جهت سیاه کردن مژه‌ها و پلک‌ها بکار می‌رفته است، کحل. ضح.ـ شلیمر در کتاب خود کلمهٔ فوق‌الذکر را مرادف با سولفور آنتیموان نیز ذکر کرده که جهت ساختن فشفشه‌های آتش‌بازی بکار می‌رود. ترکیبات اسمی:

سرمهٔ خاک‌بین: سرمه‌ای از آن خسروپرویز که نور چشم را زیاد می‌کرد (داستان). سرمهٔ گیتی: شب تاریک. میل سرمه: میلی که بدان سرمه در چشم کشند. ترکیب فعلی: سرمه از چشم دزدیدن: (عم.) در دزدی بسیار ماهر بودن.

**سرمه‌دان:** s.-dān (إمر.) کیسه‌ای کوچک که در آن سرمه ریزند. (مج.) آلت زن، شرم زن.

**سرمه‌کش:** s.-kaš(keš) [= سرمه‌کشنده] (ص‌فا.) کسی که به چشم‌های خود سرمه کشیده باشد. آنکه چشمان دیگران را سرمه کشد. (کن.) روشن کنندهٔ چشم، بینایی دهنده. (کن.) شب تاریک.

**سرنا:** sornā [= سورنا = سرنای = سورنای = سرنی = صرنای، معر.] (ا.) (مس.) سازی است بادی که از چوبی مخصوص ساخته شود، این ساز در غالب نقاط ایران موجود است و آن را همراه دهل نوازد. اندازهٔ آن در نواحی مختلف فرق می‌کند و بطور کلی از نیم متر تجاوز نمی‌نماید. سرنا را از ته باد کردن: (عم.) (کن.) کار وارونه کردن.

**سرناد:** serenād (ا.) (مس.) نوعی ترانه و آواز عاشقانه که هنگام شب در بیرون خانهٔ محبوبی جهت اظهار عشق و علاقهٔ قلبی خوانده شود.

**سرنامه:** s.-nāma(-e) (إمر.) آنچه که در بالای مکتوب نویسند؛ عنوان نامه.

**سرند:** sarand (ا.) غربالی سیمی دارای سوراخ‌های نسبةً بزرگ که با آن غلات را پاک کنند. نوعی غربال که بدان خاک و شن را می‌بیزند.

**سرند:** serand طنابی که به چوب یا درختی آویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند: تاب، ارجوحه. ریسمانی که یک سر آن را حلقه کنند و در زیر خاک پنهان سازند و سر دیگر را شخصی گرفته در کمین می‌نشیند تا آدمی یا جانوری را که پای در آن میان نهند، بسوی خود کشد و او را بگیرد. فنی است از جملهٔ فنون کشتی‌گیری و آن چنان است که کشتی‌گیر پای خود را به پای دیگری بند کند و او را بیندازد و آن را به عربی شغزبیه نامند.

**سرنشین:** s.-nešīn [سر نشیننده] (ص‌فا.) مسافری که در میان کاروان سوار مرکوبی بود. مسافر درشکه، اتومبیل، هواپیما یا کشتی.

**سرنگ:** sorang (ا.) تلمبهٔ کوچک شیشه‌یی که به وسیلهٔ آن دارویی مایع را در زیر پوست و داخل بدن تزریق کنند؛ آبدزدک.

**سرنگون:** s.-negūn [قس. نگونسار] (ص‌مر.) سر به پایین، واژگون، نگونسر، نگونسار.

**سرنوبه:** sar-nawba(nowbe) (إمر.) سرکشیک، سرپاسدار. رئیس پاسبانان.

**سرنوشت:** sar-nevešt [= سرنوشته = سرنبشت] (ص‌مف. إمر.) آنچه که برای شخص مقدر گردیده؛ بخت، طالع، نصیب، قسمت.

**سرنیزه:** s.-nayza(neyze) (إمر.) آلتی فولادین و نوک تیز که بالای نیزه یا تفنگ نصب کنند.

**سرو:** sarv (ا.) (گیا.) درختی است از راستهٔ بازدانگان از تیرهٔ مخروطیان که دارای برگ‌های سوزنی و دایمی است و ارتفاعش تا ۲۵ متر و محیط تنه‌اش تا ۲ متر می‌رسد و به شکل مخروط بالا می‌رود. چوب سرو سفید و در برخی گونه‌ها زرد رنگ یا کمی مایل به قرمز است و بوی مطبوعی دارد و بسیار محکم و گرانبها است. میوه‌های آن شبیه میوهٔ کاج ولی به مراتب کوچکتر از آن و به اندازهٔ یک فندق می‌باشد که مخروطی شکل و دارای بوی تند و مطبوعی می‌باشد.

در مناطق کوهستانی ایران سرو فراوان و بنام «اورس» نیز خوانده می‌شود؛ شربین، سرو جبلی. سرو خرامان: (کن.) معشوق خوش قد و قامت. سرو خمره‌یی: (گیا.) گونه‌ای سرو دارای برگ‌های ریز شبنمی. ساقه‌اش برافراشته می‌شود. شاخه‌هایش حامل گل‌های فراوان کوچک و متقابل است. میوه‌اش هم کوچک است. سرو خوش رفتار: (کن.) معشوق خوش قامت خوش حرکت. سرو روان: (کن.) قد و قامت معشوق. معشوق خوش قد و قامت. سرو ستاه: (مس.) آهنگی است از موسیقی قدیم. سرو سهی: (گیا.) سرو راست رسته. معشوق خوش قد و قامت. سرو شکسته: یکی از شعارهای ایران که در جامه‌های ترمه (رسمی) و فرش‌ها و قالی‌ها منقوش کنند. سرو ناز: (گیا.) گونه‌ای سرو که زمینی است و در باغ‌ها و منازل پرورش می‌یابد و دارای شکل مخروطی (کله قندی) بسیار زیبا و خوش اندام است؛ سرو شیرازی، سرو کاشی، شجرة الحیاء. (مس.) نوایی است از موسیقی قدیم.

**سرو:** sorū [= سروی = سرون] (ا.) شاخ جانوران (گاو، گوسفند، گاومیش و غیره). پیالهٔ شراب. شاخ و میلهٔ درازی که بر روی حشرات است (فره.)

**سروا:** sarvā [= سرواد = سرواده] (ا.) شعر، سرود.

**سروا:** sar-vā [= سرواز = سرباز] (ص‌مر.) عمارتی که پیشگاه آن گشاده بود؛ سرواز.

**سرواد:** sarvād [= سرواده] (ا.) شعر، سرود.

**سرواده:** sarvāda(-e) [= سرواد] (ا.) شعر. قافیهٔ شعر.

**سروال:** servāl [معر. شلوار] (ا.) شلوار، زیرجامه؛ ج. سراویل.

**سروان:** sar-vān [= ساروان] (امر.) رئیس، سرور. (نو.) افسر. ارتش بالاتر از ستوان یکم و پایین‌تر از سرگرد؛ سلطان.

**سرود:** sorūd آواز نشاط‌انگیز یا مهیج (انسان، پرنده)؛ نغمه. شعر آهنگدار دارای جنبهٔ حماسی، ملی و وطنی. سرود پارسی: (مس.) یکی از آهنگ‌های موسیقی قدیم. سرود شاهنشاهی: سرود حاکی از ستایش شاه. سرود ماوراءالنهری: (مس.) یکی از آهنگ‌های موسیقی قدیم. سرود ملی: سرود رسمی یک کشور و آن حاکی از روحیه، تاریخ و سنن آن کشور است.

**سرودسرا(ی):** s.-sarā(y) [= سرودسراینده] (ص‌فا.) آنکه سرود خواند؛ سراینده، مغنی.

**سرودن:** sorūdan [= سراییدن] (مص‌م.) (سرود، سراید، خواهد سرود، بسرا(ی)، سراینده، سروده، سرایش). آواز خواندن، تغنی کردن، سراییدن. ساختن شعر و سرود.

**سرور:** sarvar (ص‌مر.) آنکه بر دیگران ریاست دارد؛ رئیس، پیشوا، سرپرست.

**سرور:** sorūr [ع.] (مص‌ل.) شاد شدن، خوشحال گشتن. (امص.) شادمانی، نشاط، خوشحالی. (تص.) سماع (صوفیان).

**سروسامان:** sar-o-sāmān (امر.) نظم و ترتیب، آراستگی. اسباب و لوزام زندگی.

**سروستان:** sarv-estān (امر.) جایی که در آن درخت سرو بسیار باشد.

**سر و سر داشتن:** sar-o-ser(r)-dāštan [ف. ع.] سر و سر داشتن با کسی: با او رابطه داشتن.

**سروش:** sorūš فرشته، ملک (مطلقاً). روز هفدهم از هر ماه شمسی. (مس.) یکی از گوشه‌های ماهور.

**سر و صدا:** sar-o-sada(sedā (تد.. [ف. ع.] (امر.) (عم.) داد و فریاد.

**سر و صورت:** sar-o-sūrat [ف. ع.] (امر.)

نظم و ترتیب، آراستگی.
**سروقت:** sar-vaγt [ف. ع.] سروقت کسی رفتن: (مص‌ل.) (عم.) به سراغ وی رفتن.
**سروکار داشتن:** sar-o-kār-dāštan (مص‌ل.) سروکار داشتن با کسی: (عم.) با او کار داشتن. با وی داد و ستد داشتن.
**سروکله زدن:** sar-o-kalla(-e)-zadan (مص‌ل.) سر و کله زدن با کسی: (عم.) گفتگو کردن با وی، مباحثه کردن.
**سر و کیسه کردن:** s.-o-kīsa(-e)-kardan (مص‌م.) (کن.) با فریب و نیرنگ دارایی کسی را یکباره از دستش ربودن. ضح.ـ مأخذ این تعبیر تراشیدن سر و کیسه کشیدن بدن در گرمابه است.
**سروگاه:** sorū-gāh (امر.) محل شاخ در سر جانوران.
**سرومر:** sor-o-mor (ص‌مر.) (عم.) چاق و چله و سالم، سالم و سرحال.
**سرون:** sorūn, sa.- (اِ.) شاخ جانوران، سروفز.) برج بلند آهنی که به منظور تقویت امواج بی‌سیم بنا کنند، یا سیم‌های بلندی که بر فراز خانه‌ها روی چوب‌های بلند نصب کنند تا امواج رادیویی را بهتر هدایت کند، آنتن.
**سرون:** sorūn [= سرین] (اِ.) سرین، کفل.
**سرویس:** servīs (اِ.) هنگام کار: سرویس اداری. شستشو و تعمیر اتومبیل و ماشین‌های دیگر. اتومبیل که در ساعات کار در خدمت کارمندان باشد: سرویس عمومی. واحد برای ظروف و امثال آن؛ دست.
**سره:** sara(-e) (ص.) خوب، نیکو، نغز. بی‌عیب، بی‌نقص؛ مق. ناسره. پارسی سره: فارسی خالص و پیراسته از زبان بیگانه. ضح.ـ این تعبیر در عصر ما متداول شده، بعضی آن را فصیح نمی‌دانند. خدمت سره: خدمت خالصانه. برگزیده، اعلی، نفیس؛ مق.

پایه. (اِ.) زررایج تمام عیار؛ مق. ناسره. نوعی از حریر که به علم و رایت می‌آویختند (= سرق، معر.)
**سره:** sorra(-e) [ع. سرة] (اِ.) ناف.
**سرهال:** sar-hāl (ص‌مر.) سرگشته، سرگردان.
**سرهم‌بندی:** s.-(e)-ham-bandī (حامص.) (عم.) سطحی و سرسری کاری را انجام دادن.
**سره‌مرد:** s.-mard (ص‌مر.) نیکخواه، خیراندیش. کارساز، کارگزار. زیرک، هوشیار.
**سرهنگ:** s.-hang [= سرآهنگ] (امر.) (نظ. قد.) فرمانده قشون، سردار. (نظ. نو) افسری که درجهٔ او بالاتر از سرگرد است و آن شامل دو درجه است: سرهنگ دوم: افسری که درجه‌ای بالاتر از سرگرد و پایین‌تر از سرهنگ یکم دارد؛ سرهنگ دو، نایب سرهنگ. سرهنگ یکم: افسری که درجه‌اش بالاتر از سرهنگ دوم و پایین‌تر از سرتیپ است؛ سرهنگ تمام. مباشر، پیشکار. پهلوان، مبارز.
**سری:** sar-ī (حامص.) سروری، ریاست. سالاری، سرداری.
**سری:** sar-ī (ص‌نسب.) منسوب به سر. آلتی آهنین که در هنگام جنگ بر سر اسب می‌بستند.
**سری:** sarī(-e) [ممال «سرا»] (اِ.) سرا، سرای، خانه.
**سری:** serī (اِ.) سلسله، رشته، دوره. ردیف، طبقه. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.
**سری:** serr-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به سر؛ مخفی؛ پوشیده.
**سریال:** seriyāl (ص.) مطلبی که جزء به جزء انتشار یابد؛ مسلسل.

**سریت:** sarīyyat [ع. سریة] (اِ.) گروهی از لشکر (از ۵ تا ۳۰۰ و ۴۰۰ تن). (حد.) لشکری که پیغامبر(ص) به ذات خویش در آن نباشد و به سرکردگی یکی از صحابه فرستاده شده باشد؛ مق. غزوه.

**سریت:** sorrīyyat [ع. سریة] (ص‌نسب. اِ.) کنیزی که برای جماع و تمتع باشد؛ ج. سراری.

**سریدن:** sor-īdan (مص‌ل.) سر خوردن، لغزیدن.

**سریر:** sarīr [ع.] (اِ.) تخت پادشاهی، اورنگ. تخت، مسند؛ ج. اسره، سرر. سریر اعلی: تخت سلطنت. سریر فلک: (کنـ.) بنات النعش.

**سریرت:** sarīrat [ع. سریرة] (اِ.) آنچه که مخفی کنند؛ راز، سر. باطن، نیت؛ ج. سرائر (سرایر).

**سریش:** serīš (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها که دارای گل‌های زینتی است و چون دارای ساقهٔ زیرزمینی ضخیم لعابدار است، از کوبیدهٔ ریشهٔ آن به عنوان چسب استفاده می‌کنند. این گیاه بطور خودرو در اکثر نقاط دنیا و همچنین ایران می‌روید؛ اشراس، اشراش. (گیا.) درختی است زینتی از تیرهٔ سماقیان که جزو گونه‌های زیتون تلخ (سنجد تلخ) می‌باشد. این درخت از خارج وارد ایران شده و در جنوب ایران (بندرعباس و چاه بهار) کشت می‌شود. اصل آن از هندوستان و هندوچین است؛ چریش. (کنـ.) بدکار، بدعمل. (کنـ.) حقیر، فرومایه.

**سریع:** sarī' [ع.] (ص.) تند رونده، شتابنده؛ مق. بطیٔ، کند. تند و تیز، چالاک، چست. (ق.) به تندی، تند «سریع می‌راند.» (اِ.) (عر.) یکی از بحرهای عروضی بر وزن «مفتعلن مفتعلن فاعلان».

**سر یکی کردن:** sar-yakī-kardan (مص‌ل.) (عم.) متحد شدن.

**سرین:** sar-īn (ص‌نسب.) منسوب به سر. طرف سر؛ مق. پایین. بالای قبر، بالای گور.

**سرین:** sor-īn [= سرون] (اِ.) کفل، سرون. ضح.ـ (پز.) ناحیهٔ عضلانی و نسبةً برجستهٔ زیر تهیگاه که به وسیلهٔ عضلات سرینی عضلانی شده و نشیمنگاه را در انسان تشکیل می‌دهد. حد تحتانی این قسمت از ران‌ها به وسیلهٔ چین سرینی موسوم است، قسمت فوقانی سرین ناحیهٔ کفل می‌باشد. استخوان حرقفی (فره.) ساغری جانوران.

**سرینگاه:** s.-gāh (امر.) جای نشست، نشستنگاه، محل جلوس. تخت سریر.

**سزا:** sez-ā (ص.) لایق، موافق، سزاوار، شایسته. (اِ.) پاداش نیکی و بدی. سزای کسی را در کنارش نهادن: او را مجازات کردن، تنبیه کردن.

**سزار:** sezār [قس. قیصر] (اِ.) عنوان امپراتوران روم قیصر.

**سزارین:** sezāriyen (اِ.) (پز.) عمل جراحی جهت خروج نوزاد از رحم در زایمان‌های غیرطبیعی، خواه مادر در حال حیات باشد و خواه پس از مرگ مادر به منظور نگهداری حیات نوزاد بود. در عمل سزارین معمولاً پایین شکم مادر را به محاذات رحم برش می‌دهند و طفل را از رحم خارج می‌کنند.

**سزاوار:** sezā-vār (ص‌مر.) لایق، مناسب، شایسته، جدیر.

**سزیدن:** sez-īdan (مص‌ل.) (سزید، سزد، خواهد سزید، ـ ـ سزا، سزیده). سزاوار بودن، شایسته بودن، لایق بودن. جایز بودن، روا بودن.

**سس:** ses (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پیچکیان که جزو نباتات عالیهٔ طفیلی است و چون بیشتر به گیاه شبدر حمله می‌کند آن را پیچ شبدر نیز گویند ولی به نباتات دیگر مثل

چغندر قند و رازک نیز حمله‌ور می‌شود. این گیاه مانند ریسمانی دور ساقهٔ نبات میزبان می‌پیچد و چون برگ هم ندارد به سختی جدا می‌شود و فقط دارای گل می‌باشد. سس به وسیلهٔ مکینه‌هایی مواد غذایی گیاه میزبان را اخذ می‌کند و گیاه میزبان را زرد رنگ می‌سازد و از بین می‌برد؛ حامول، پیچ شبدر. ضح.ـ گونه‌ای از این گیاه بنام افتیمون در بیماری‌های قلبی بکار می‌رود. سس صغیر: (گیا.) افتیمون.

**سس:** sos (ا.) چاشنی بعضی اغذیه؛ رب.

**سست:** sost (ص.) نرم و ملایم؛ مق. سخت. نازک. ناتوان، ضعیف، کم زور. تنبل، کاهل. بی‌دوام. بیمعنی، بیهوده. (ق.) آهسته، کند، به کندی.

**سست بنیاد:** s.-bonyād (ص‌مر.) بنایی که شالودهٔ آن سست باشد. (کن.) زبون، ضعیف النفس.

**سست رای:** s.-rāy [ف. ع. = سست رأی] (ص‌مر.) بی‌تدبیر، بی‌تمیز، ضعیف العقل.

**سست رگ:** s.-rag (ص‌مر.) ناتوان، ضعیف. کاهل، تنبل. بی‌حمیت، بی‌درد.

**سست ریش:** s.-rīš (ص‌مر.) سست بنیاد، ضعیف النفس.

**سست مایه:** s.-māya(-e) (ص‌مر.) آنکه سرمایهٔ اندک دارد. اندک اطلاع، کم معرفت.

**سستی:** sost-ī (حامص.) نرمی و ملایمی؛ مق. سختی. نازکی. ناتوانی، ضعف. تنبلی، کاهلی. بی‌دوامی. بیهودگی، بطلان. کندی، بطؤ، آهستگی. تأمل، درنگ. سستی کمر: (پز.) عنن.

**سطاره:** sattāra(-e) [ع. سطارة] (ا.) افزار جدول‌کشان و آن آلتی است پولادی یا چوبی یا استخوانی، راست و مستقیم (معمولاً به طول ۲۰ تا ۵۰ سانتیمتر و به عرض ۳ تا ۵ سانتیمتر) که بدان خط مستقیم کشند، مسطر. ضح.ـ همین کلمه است که بصورت «ستاره» (مشدد و مخفف) تحریف شده.

**سطح:** sath [ع.] (ا.) بام. بالای هر چیز که هموار و پهن باشد؛ رویه. جزو خارجی هر جسم. (هس.) آنچه جسم را از فضای محیط جدا کند و آن طول و عرض دارد و عمق ندارد. سطح بسیط: (هس.) سطح مستوی. سطح راست: (هس.) سطحی است که بر دو خط موازی بگذرد. سطح مستوی: (هس.) آنچه که طول و عرض قبول کند. (فل.) امری که طولاً و عرضاً قابل انقسام باشد. (فرع. سج.) سطح محدب: (فل.) سطح رویین جسم. سطح مقعر: (فل.) سطح زیرین جسم. (فرع. سج.) طراز، حد. سطح زندگی: طراز معیشت؛ ج. سطوح. (در اصطلاح تعلیمات روحانی شیعی) دورهٔ متوسطهٔ تحصیلات علوم قدیمه است. این دوره در میان «دورهٔ مقدماتی» و دورهٔ «تحصیلات خارج» قرار دارد. طلاب پس از پایان دورهٔ تحصیلات عمومی و مقدماتی به تحصیلات تخصصی فقه و اصول می‌پرداختند و چون قوهٔ آنان هنوز ضعیف بود، استاد مطالب را کلمه به کلمه از روی کتاب بدیشان تدریس می‌کرد.

**سطحه:** sath-a(-e) [ع. سطحة] (ا.) رویه، سطح، پهنه.

**سطر:** satr [ع.] (ا.) یک خط نوشته، یک رده نبشته. رده، صف؛ ج. سطور، اسطار.

**سطر حساب:** s.-hesāb [ع.] (امر.) حق تألیف یا حق تحریری که از روی شمارهٔ سطرها پرداخت شود.

**سطل:** satl [ع.] (ا.) ظرف فلزی که بدان آب کشند، دلو؛ ج. اسطال، سطول (غم.)

**سطوت:** satvat [ع. سطوة] (مص‌ل.) حمله

کردن، هجوم بردن. به قهر گرفتن. (امص.) حمله، هجوم. قهر، غلبه. ابهت، وقار.

**سعادت:** sa'ādat [ع. سعادة] (امص.) خوشبختی، نیکبختی، اقبال؛ مق. شقاوت، بدبختی؛ ج. سعادات. میمنت، خجستگی، پیروزی. سعادت اخروی: آن است که هر نفسی باقی بماند تا ابدالآبدین بر بهترین حالات خود. سعادت دنیوی: عبارت از این است که هر موجودی باقی بماند بر طولانی‌ترین زمان ممکن بر بهترین حالت ممکن و تمامترین نتایج (فرع. سج.)

**سعادتمند:** s.-mand [ع. ف.] (ص‌مر.) نیکبخت، خوشبخت، بختیار.

**سعال:** so'āl [ع.] (ا.) سرفه. سعال یابس: (پز) سرفه خشک.

**سعانین:** saānīn [معر. = شعانین] (ا.) عیدی است ترسایان را که در روز یکشنبهٔ قبل از عید فصح گیرند.

**سعایت:** saāyat [ع. سعایة] (مص‌ل.) سخن‌چینی کردن، غمز کردن. تهمت زدن. (امص.) سخن‌چینی، غمز. تهمت، بدگویی، نمامی.

**سعت:** se'at [ع. سعة] (امص.) گشادگی، وسعت، فراخی. توانگری، غنا.

**سعتری:** sa'tar-ī (ص‌نسب.) زنی که چرمینه بندد و با زن دیگری مجامعت کند. بی‌باک، دلاور.

**سعد:** sād [ع.] (ص.) مبارک، میمون. خجسته، با سعادت؛ مق. نحس. سعد سعد: خجستهٔ خجسته، بسیار میمون. سعد و نحس: مبارک و شوم.

**سعر:** se'r [ع.] (ا.) نرخ؛ ج. اسعار. غلاء سعر: گرانی قیمت. (المعجم شمس‌قیس) (سبک‌شناسی ۲:۲۹.)

**سعف:** sa'af [ع.] (ا.) اسباب خانه، کالای منزل. جهاز عروس. شاخهٔ درخت خرما که از برگ دور شده باشد. برگ درخت خرما؛ ج. سعوف.

**سعفص:** sa'fas [ع.] (ا.) یکی از ترکیبات جمل (ابجد) شامل: س ع ف ص.

**سعله:** sa'la(-e) [ع. سعلة] (ا.) (پز.) سعال، سرفه.

**سعود:** soūd [ع.] (مص‌ل.) خوشبخت شدن، نیکبخت گردیدن. خجسته گشتن، مبارک شدن.

**سعوط:** sa'ūt [ع.] (ا.) (پز.) عطسه‌آور (دارو)، معطس.

**سعه:** sea(-e) [ع. سعة] (امص.) سعت. سعه صدر: گشادگی سینه. (کن.) همت عالی، نظر بلند. (کن.) گشاده دستی، دست و دل باز بودن. سعه مشرب: آزاد اندیشی، آزاد فکری.

**سعی:** sa'y [ع.] (مص‌ل.) کوشیدن، کوشش کردن. کار کردن، عمل کردن. قصد کردن، آهنگ کردن. (امص.) کوشش، اهتمام. قصد.

**سعید:** sa'īd [ع.] (ص.) سعادتمند، نیکبخت؛ مق. شقی؛ ج. سعداء.

**سعیر:** saīr [ع.] (ا.) آتش روشن. زبانهٔ آتش؛ ج. سعر (soor) (غم.)

**سغ:** saγ (ا.) سقف اطاق و مانند آن. قسمت درونی فک اعلی.

**سغ:** saγ [= شغ = شخ] (ا.) شاخ گاو.

**سغ:** saγ (ا.) سوراخ، ثقبه.

**سغبه:** soγba(-e) (ص.) فریفته، بازی داده شده. موجب سخریه، مسخره.

**سغری:** saγ(a)rī [= ساغری] (ا.) ساغری، کفل اسب و دیگر چارپایان.

**سفاح:** saffāh [ع.] (ص.) خونریز. بسیار بخشنده. سخنور فصیح و بلیغ.

**سفارت:** safārat [ع. سفارة] (مص‌ل.) اصلاح کردن، میانجیگری کردن. (امص.)

میانجیگری، رسالت. (سیا.) شغل و عمل سفیر؛ ایلچیگری.
**سفارتخانه:** s.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) خانه‌ای که در آن هیئت سفارت به اجرای امور سیاسی مربوط به کشور خویش مشغول گردند.
**سفارش:** sefār-eš [= سپارش] (امص.) توصیه در نگاهداری و محافظت چیزی یا اجرای امری. دستور دادن، فرمایش. (ا.) دستور، فرمان؛ جِ. (غط.) سفارشات (به سیاق عربی).
**سفاری:** sefārī [= سپاری] (ا.) ساقه‌ای که خوشه بر سر آن قرار دارد؛ ساق خوشهٔ گندم؛ جل.
**سفاک:** saffāk [ع.] (ص.) خونریز.
**سفال:** safāl [ع.] (مص‌ل.) پست شدن، بیقدر گشتن. (امص.) پستی، دنائت.
**سفال:** sofāl(se.-) [= سوفال = سوفار = سفاله] (ا.) گل پخته. آنچه که از گل پخته سازند مانند کاسه، کوزه و غیره؛ خزف. ناوکی که گل پخته که در گیلان و مازندران بام و خانه را بدان پوشانند.
**سفال:** sofāl (ا.) پوست گردو، پسته، بادوام، فندق و پوست انار خشک.
**سفالت:** safālat [ع. سفال] (مص‌ل.) حقیر شدن، فرومایه گشتن. (امص.) حقارت، فرومایگی. ضح.ـ این کلمه در عربی فصیح نیامده به همین جهت مرحوم قزوینی استعمال آن را مردود می‌دانست، ولی در عربی متأخر «سفالة» به معنی حقارت و پستی آمده (رک. المنجد).
**سفالگر:** s.-gar (ص‌شغل.) کسی که ظروف سفالین سازد.
**سفاله:** sofala(-e) [ع. سفالة] (ا.) ته و فرود چیزی.
**سفالین:** sofāl-īn (ص‌نسب.) هر چیز که از سفال سازند؛ سفالی، کوزه سفالی.
**سفاهت:** safāhat [ع. سفاهة] (مص‌ل.) بیخردی کردن، بیعقلی نمودن. (امص.) بیخردی، کم عقلی.
**سفت:** seft (ص.) ستبر، غلیظ. محکم، استوار، مضبوط. سفت و سخت: بسیار محکم.
**سفت:** soft(seft) (ا.) دوش، کتف.
**سفت:** soft [= سفتن] (مص‌خم.) سوراخ کردن. [= سفته] (امف.) سوراخ شده. (ا.) سوراخ کوچک مخصوصاً سوراخ سوزن.
**سفت‌زن:** seft-zadan [= سفت‌زننده] (ص‌فا.) (عم.) کسی که در مباشرت قوی بود، آنکه به نیرو جماع کند.
**سفت‌کاری:** s.-kār-ī (حامص.) (بنا.) محکم کاری اساس بنا به وسیلهٔ آجر و سیمان و غیره.
**سفتگر:** soft-gar (ص‌شغل.) کسی که مروارید و مرجان و مانند آنها را سوراخ کند.
**سفتن:** sof-tan (سفت، سنبد، خواهد سفت، بسنب، سنبنده، سفته) (مص‌م.) سوراخ کردن. (مص‌ل.) سوراخ شدن.
**سفته:** softa(-e) [= سفت] (ص.) ستبر، غلیظ. محکم، مضبوط. جامهٔ هنگفت و ستبر.
**سفته:** softa(-e) (امف.) سوراخ کرده (مروارید، لعل، حلقهٔ طلا و نقره و غیره). (کن.) سخن تازه.
**سفته:** softa(-e) (ا.) تیر. پیکان تیر. نیزه. هر چیز که سر آن را تیز کرده باشند.
**سفته:** softa(-e)(seftae .تد) [= سفت] (ا.) مالی که به شهری دهند و به شهری باز ستانند. تحفه‌ای که شخص برای شخص دیگر از ملکی به ملکی دیگر به رسم تکلف یا بضاعت فرستد. سندی است تجاری که به

موجب آن صادرکنندهٔ سند متعهد می‌گردد مبلغی معین را در موعد مقرر یا به هنگام مطالبه به حامل یا شخص معین بپردازد؛ فته‌طلب. سودای اول فروشندگان، دستلاف، دشت.

**سفته‌باز:** s.-bāz [= سفته‌بازنده] (ص‌فا.) کسی که بدون داشتن سرمایهٔ کافی معاملات کلان را با سفته انجام دهد. آنکه سفته‌ها را خرید و فروش کند.

**سفته گوش:** softa(-e)-gūš (ص‌مف.) آنکه گوشش را سوراخ کرده باشند یا خود سوراخ باشد. (کن.) فرمانبردار، مطیع، تابع. غلام.

**سفچ:** safač [= سفج = سفجه = سفچه] (ا.) خربزهٔ نارس. شراب مثلث.

**سفر:** safar [ع.] (مص‌ل.) بیرون شدن از شهر خود و به محلی دیگر رفتن. (امص.) قطع مسافت. (ا.) راهی که پیمایند از محلی به محل دور؛ ج. اسفار. (تص.) توجه دل است بسوی حق و آن چهار قسم است: الف ـ سیر الی‌الله از منازل نفس تا وصول بافق مبین که نهایت مقام قلب و مبدأ تجلیات اسمائی است. ب ـ سیرفی‌الله بواسطهٔ اتصاف به صفات او و تحقق به اسماء اوتا افق اعلی که نهایت مقام روح و نهایت مقام حضرت و احدیت است. ج ـ ترقی به عین جمع و حضرت احدیت است که مقام قاب قوسین است تا موقعی که دوگانگی باقی است و موقعی که دوگانگی بر طرف شد مقام او ادنی است. د ـ سیر بالله عن الله برای تکمیل است که مقام بعد از فنا و فرق بعد از جمع است (فرع. سجـ.) سفر آخرت: (کنـ.) مرگ و موت. سفر بخیر: دعایی است که به کسانی که به سفر می‌روند گفته می‌شود. سفر خشک: (کنـ.) سفر بی‌نفع و فایده. سفر در وطن: (تصـ.) آن است که سالک در طبیعت بشری سفر کند یعنی از صفات بشری به صفات ملکی و از صفات ذمیمه به صفات حمیده انتقال فرماید. (ضمیمهٔ دستورالعلماء ۲۱۲، سجـ.)

**سفر:** sefr [ع.] (ا.) کتاب بزرگ، (اِخ.) جزوی از اجزای تورات: سفر تکوین، سفر تثنیه؛ ج. اسفار.

**سفره:** sofra(-e) (ا.) پارچهٔ گسترده که بر آن خوردنی و نوشیدنی نهند؛ دستار خوان. سفره رنگین: سفره‌ای که بر آن غذاهای متنوع و لذیذ باشد. نعمت بسیار. سفره فصاحت: (کنـ.) زبان فصیح. تصنیف و تألیف.

**سفره‌بها:** s.-bahā (امر.) (مبالـ.) باجی که برای برپاکنندگان ضیافت از مردم می‌گرفتند.

**سفره‌خانه:** s.-xāna(-e) (امر.) اطاقی که در آنجا غذا صرف کنند؛ اطاق غذاخوری (غم.)

**سفره کردن:** s.-kardan (مص‌م.) سفره ساختن. سفره کردن شکم کسی را: (عم.) پاره کردن شکم او را.

**سفسطه:** safsata(-e) [= معر.] (ا.) (فلـ.) قیاسی است که مرکب باشد از وهمیات و بعضی گفته‌اند: قیاسی است که مرکب از مشبهات باشد. (کشاف اصطلاحات ۶۶۵؛ فرع. سجـ.) و غرض از آن به غلط انداختن خصم و ساکت کردن او است؛ ج. سفسطات.

**سفط:** safat [معر. سبد] (ا.) سبد، زنبیل؛ ج. اسفاط.

**سفک:** safk [ع.] (مص‌م.) ریختن آب، خون و مانند آن. سفک دماء: (امص.) خونریزی.

**سفل:** sefl, sofl [ع.] (امص.) پستی، فرودی؛ مقـ. علو.

**سفلگی:** sefla(-e)g-ī [ع. ف.] (حامص.)

حقارت، پستی. لئامت.

**سفله:** sefla(-e) [ع. سفلة] (ص.) پست. فرومایه، دون، ناکس، حقیر. بد سرشت، بدنهاد؛ ج. سفلگان. ضح.ـ به ضم سین صحیح نیست.

**سفله‌پرور:** s.-parvar [ع. ف. = سفله‌پرورنده] (ص‌فا.) آنکه فرومایگان را تربیت کند؛ مربی سفلگان.

**سفله‌طبع:** s.-tab' [ع.] (ص‌مر.) پست سرشت، سفله نهاد.

**سفلی:** soflā [ع.] (ص.) مؤنث اسفل؛ پایین‌تر، پست‌تر؛ مق. اعلی.

**سفلی:** soflī(yy), se- [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به سفل؛ پایینی، زیرین؛ مق. علوی. علم سفلی: جهان زیرین، دنیا؛ مق. عالم علوی، جهان زبرین.

**سفن:** safan [ع.] (إ.) پوست درشت از ماهی یا نهنگ و غیره که بر قبضهٔ شمشیر وصل کنند تا گرفت خوب شود. دستهٔ شمشیر. غلاف. سوهان آهنی و سنگی که بدان تراشند و تابان کنند. تیشهٔ چوب‌تراشی.

**سفوف:** safūf [ع.] (إ.) آرد پخته (مطلقا). (پز.) دارویی خشک کوبیده، هر گونه گرد دارویی. (پز. قد) اختصاصاً مخلوطی از کوبیدهٔ دانه‌های گرد شدهٔ چند گونه گیاه طبی است که به عنوان باد شکن مصرف می‌شده. ضح.ـ گیاهانی که در تهیهٔ سفوف بکار می‌رفته عبارتند از زیرهٔ سیاه، تخم گشنیز، گز علفی، ترنجبین و برخی گیاهان دیگر.

**سفه:** safah [ع.] (امص.) نادانی، کم خردی. ضح.ـ (اخ.) استعمال قوت فکری بود در آنچه واجب نبود یا زیاده بر مقدار واجب بود و آن در طرف افراط حکمت است. (اخلاق ناصری ۳۸؛ فرع. سج.) بدخویی، تندخویی. گستاخی.

**سفید:** sefīd(sa.-) [= سپید = اسفید = اسپید = سپی] (ص.) آنچه که به رنگ برف یا شیر باشد؛ ابیض؛ مق. سیاه، اسود. ضح.ـ (نق.) سفید روشن‌ترین رنگ‌ها و رنگی است خارج از دستهٔ اصلی و فرعی. این رنگ را به هر رنگ دیگر اضافه کنند آن را روشن‌تر سازد. (کن.) ظاهر، نمایان.

**سفیداب:** s.-āb(sa.-) [= سپیداب = اسپیداب = سفیدآب] (امر.) گرد سفیدی که زنان بصورت خود مالند؛ سفیده، اسفیداج. (شیم.) کربنات سرب که در نقاشی و رنگ کردن اطاق‌ها بکار رود؛ سفیدآب شیخ، اسفیداب. گردی سفید که از روی و مواد دیگر گیرند و در نقاشی بکار برند. سفیداب روی: (شیم. نق.) اکسید زنک. سفیداب سرب: (شیم.) مخلوطی است از کربنات و ئیدرات سرب به فرمول $2CO_3Pb_1(OH)_2$ گردی است سفید رنگ که با آب و روغن‌های نباتی مانند روغن کتان و بزرگ و غیره رنگ سفید پوشاننده‌ای می‌دهد و می‌توان با افزودن رنگ‌های دیگر، از آن رنگ‌های مختلف تهیه کرد ولی چون بر اثر ئیدرژن سولفورهٔ هوا سیاه می‌گردد و سمیت آن نیز زیاد است، تهیه و استعمال آن در برخی از کشورها منع شده؛ سفیداب شیخ. سفیداب قلع: (شیم. نق.) یکی از رنگ‌های جسمی است که برای نقاشی روی قلمدان و جلد کتاب و رحل قرآن و اوراق آس و غیره بکار می‌رفته. این رنگ از رنگ‌های غیر شفاف و حاجب ماوراء است و بجای رنگ سفید استعمال می‌شود.

**سفیدبخت:** s.-baxt [= سپیدبخت] (ص‌مر.) خوشبخت، خوش اقبال، نیکبخت؛ مق. سیاه‌بخت، بدبخت.

**سفیدبری:** s.-barī (امر.) فصل پاییز، خریف.

**سفیدپوست:** s.-pūst (ص مر.) آنکه دارای پوست سفید است؛ آنکه از نژاد سفید است؛ مق. سیاه‌پوست.
**سفیدپوش:** s.-pūš [= سفیدپوشنده] (ص‌فا.) کسی که روپوش سفید بر تن کند.
**سفیدکاری:** s.-kār-ī [= سپیدکاری] (حامص.) (بنا.) گچکاری.
**سفیدکاسه:** s.-kāsa(-e) (ص مر.) (کنـ.) جوانمرد، صاحب همت؛ مق. سیه‌کاسه.
**سفید کردن:** s.-kardan (مص م.) چیزی را به رنگ سفید درآوردن. زایل کردن جرم و چرک چیزی.
**سفیدگر:** s.-gar (ص شغل.) آنکه ظرف‌های مسین را سفید کند.
**سفیده:** sefīda(-e), sa.- [= اسپیده = سپیده] (ا.) (جانـ.) مادهٔ پروتیدی لزج آب رنگ حول زردهٔ تخم که بر اثر حرارت منعقد و سفید رنگ شود؛ اسپیده.
**سفیر:** safīr [ع.] (ا.) فرستاده، پیام‌آور، رسول. اصلاح کننده میان دو قوم، میانجی. (سیا.) آنکه به نمایندگی دولت و مملکتی در مملکت دیگر امور مربوط به کشور خود را انجام دهد؛ ج. سفراء. سفیر کبیر: (سیا.) عالیترین نمایندهٔ سیاسی یک کشور در کشور دیگر که امور سفارت‌کبری را در آن‌کشور اداره کند.
**سفیل:** safīl [ع.] (ا.) پست، زبون. بدبخت.
**سفین:** safīn (ص.) شکافنده، چوب شکاف (تیر).
**سفینه:** safīna(-e) [ع. سفینه] (ا.) کشتی. مجموعهٔ نظم و نثر، جنگ؛ ج. سفائن (سفاین)، سفن.
**سفیه:** safīh [ع.] (ص.) نادان، بی‌اطلاع. ابله، احمق، کم عقل؛ ج. سفهاء.
**سفیهی:** safīh-ī [ع. ف.] (حامص.) نادانی. ابلهی. حماقت.
**سق:** saγ(γ) (ا.) (عم.) سقف دهان، کام. سق سیاه داشتن: (عم.) کسی که نفرینی دربارهٔ دیگران کند همان شود. سق‌اش را با فحش برداشته‌اند: (عم.) بسیار بد دهن است.
**سقاء:** saγγā' [ع. ف. سقا] (ص.) فروشندهٔ آب، آب دهنده، آبکش.
**سقاء:** seγā' [ع. ف. سقاء] (ا.) مشک آب یا شیر؛ ج. اسقیه، اسقیات (غم.)
**سقاباشی:** saγγā-bāšī [ع. تر.] (امر.) یکی از مشاغل آبدارخانه (قاجاریه)، رئیس سقایان.
**سقاط:** saγγāt [ع.] (ص.) بسیار سقوط کننده. شمشیر بران که مضروب را به زمین افکند.
**سقایت:** seγāyat, sa.- [ع. سقایة] موضع سقی، جای آب دادن. ظرفی که با آن آب دهند؛ پیمانهٔ آب و شراب. (ف.) دادن آب، شراب و غیره.
**سقایی:** āγγā-yī [ع. ف.] (حامص.) سقایت، آب دادن. فروش آب.
**سقر:** saγar [ع.] (ا.) دوزخ، جهنم.
**سقراق:** saγrāγ [تر. = سغراق] (ا.) کاسه و کوزهٔ لوله‌دار.
**سقرگه:** saγar-gah [ع. ف.] (امر.) دوزخ، جهنم.
**سقز:** saγγez [= سکز] (ا.) (گیا.) صمغی که از گونه‌های مختلف پستهٔ وحشی یا ساقهٔ درخت بنه. بدست آورند و از آن اسانسی حاصل گردد؛ صمغ درخت. سقز تلخ: (گیا.) سقز طبیعی که از درخت بنه خارج می‌شود و با شن و برگ و خاشاک پای درخت مخلوط است.
**سق زدن:** saγ(γ)-zadan (مص م.) (عم.) خوردن (مخصوصاً نان خشک را).
**سقط:** saγat [ع.] (ا.) غلط، خطا (در سخن، نوشتن، حساب). فضیحت، رسوایی. (ص.)

هر متاع زبون، کالای بیکاره و بیفایده؛ ج. اسقاط. فرومایه، ناکس. فروتنی نماینده.

**سقط:** saγt [ع.] (ا.) برف (غم.) شبنم که به برف ماند (غم.) بچهٔ ناتمام افتاده. آتش که از چقماق برجهد و در نگیرد (غم.) سقط جنین: (پز.) افتادن جنین قبل از نمو کامل در حرم. ضح.ـ در عربی مصدر به معنی مزبور «سقوط» و «مسقط» است ولی در فارسی «سقط» (غالباً در تداول به کسر اول) متداول است.

**سقط:** seγt [ع.] (ا.) گوشه، ناحیه. ناحیهٔ خیمه (غم.) بال شترمرغ یا عام است (غم.) گوشه‌ای از ابر که بر زمین افتاده باشد (غم.)

**سقط‌فروش:** s.-forūš [ع. ف. = سقط‌فروشنده، فروشندهٔ اشیاء سقط و بیهوده] (ص‌فا.) آنکه متاع اندک فروشد، خرده‌فروش.

**سقط‌کاری:** s.-kār-ī [ع. ف.] (حامص.) (معم.) بکار بردن آجر و سنگ و دیگر مصالح؛ مق. نازک‌کاری.

**سقطه:** saγta(-e) [ع. سقطة] (ا.) خطا، اشتباه، لغزش. واقعهٔ شدید؛ ج. سقطات.

**سقف:** saγf [ع.] (ا.) آنچه که به وسیلهٔ چوب، تیرآهن، آجر و غیره بر بالای اطاق یا خانه بنا کنند؛ آسمان خانه، آسمانه؛ ج. سقوف. سقف دهان: کام دهان، سق. سقف شبرنگ: (کنـ.) آسمان تیره‌گون. سقف لاجورد(ی): (کنـ.) آسمان. سقف محنت‌زای: (کنـ.) آسمان. سقف مرفوع: (کنـ.) آسمان (افراشته). سقف معلق: (کنـ.) آسمان. سقف مینا: (کنـ.) آسمان. (کنـ.) درخت بزرگ و سایه‌دار. سقف نیم‌خانه: گنبد. (کنـ.) آسمان.

**سقلاب:** saγ-lāb [معر. سگ‌لاب = سگ‌لاو] (ا.) (جانـ.) سگ آبی.

**سقلاطون:** seγlātūn(saγ-) [= معر. = سقلاط = سقرلاط = سقرلات = سقلطون = سقلاطین] (ا.) نوعی پارچهٔ ابریشمی زر دوزی شده که آن را در بغداد می‌بافتند و شهرت بسیار داشته. پارچه‌ای نفیس به رنگ سرخ یا کبود.

**سقلمه:** soγolma(-e) [تر. = سقرمه = سغلمه = سدرمه] (ا.) ضربتی که با مشت بسته زنند، در حالی که سرانگشت شست از میان دو انگشت سبابه و وسطی بیرون آمده باشد.

**سقم:** soγm [ع.] (مصل.) بیمار بودن. نادرست بودن، ناصحیح بودن. (امص.) بیماری، ناخوشی؛ مق. صحت، تندرستی. نادرستی، عدم صحت؛ مق. صحت، درستی؛ ج. اسقام.

**سقنقور:** saγanγūr [= اسقنقور = سقنقر، محر. سقنقس] (ا.) (جانـ.) نوعی از خزندگان از تیرهٔ سوسماران که در صحراهای آسیا و اروپا و آفریقا زیست می‌کند. رنگ پوست آن در قسمت پشت غالباً صورتی و گاهی زرد رنگ با نوارهای تیره و پوست شکمش سفید است. قد سقنقور حداکثر ممکن است تا ۲۵ سانتیمتر برسد؛ اسقنقور، ریگ ماهی، سقنقر، نهنگ دشتی، ورل ماهی، سقنس.

**سقوط:** soγūt [ع.] (مصل.) افتادن، فرود آمدن بر زمین. (امص.) افتادگی. (تصـ. اخـ.) ساقط شدن عبد است از مراحل کمال خود به وسیلهٔ اشتباهی که در اعمال و افعال خود کند. (اخلاق ناصری ۱۰۷؛ فرع. سجـ.) سقوط اعتبارات: (تصـ.) ترک همهٔ قیود ظاهری و باطنی و توجه به حق. (فرع. سجـ.) سقوط جفن: (پز.) ورم و کلفتی پلک‌ها بر اثر خیز یا التهاب یا عفونت تحت تأثیر هر عامل و هر ناخوشی که باشد؛ استرخاء جفن، سقوط پلک. سقوط شعر: (پز.) ریزش موقت موهای سر و بدن که بر اثر حملهٔ

قارچ‌های ذره‌بینی خاصی حاصل شود؛ ریزش مو. سقوط مژگان: (پز.) ریزش مژه‌های چشم بر اثر التهاب بلفاریتی یا مرض تراخم، ریزش مژه‌ها.

**سقوط کردن:** s.-kardan [ع. ف.] افتادن، فرود آمدن بر زمین. به انحطاط اخلاقی دچار شدن. تسلیم شدن به مردی بطور غیر مشروع؛ فاسد شدن زن. سقوط کردن شهر یا کشوری: به تصرف غالب درآمدن شهر یا کشور. سقوط کردن دولت: بر کنار شدن هیئت وزیران از کار.

**سقیم:** saɣīm [ع.] (ص.) بیمار، مریض، ناخوش. نادرست، ناصحیح؛ ج. سقام، سقماء.

**سک:** sok (ا.) چوب تیز. چوبی نوک تیز که چارپایان را بدان رانند.

**سکار:** sekār(sa-, so.-) (ا.) زغال. زگال افروخته، انگشت افروخته.

**سکارآهنج:** s.-āhanǰ [= سکارآهنجنده] (ص‌فا. اِمر.) آهنی باشد سر کج که بدان گوشت از دیگ و نان از تنور برآرند.

**سکارو:** sokār-ū [= سکالو] (امر.) نان و گوشتی که بر روی زغال افروخته و اخگر پزند. چنگالی، مالیده.

**سکاف:** sakkāf [ع.] (ص.) کسی که کفش‌دوزی پیشه دارد؛ کفش‌دوز.

**سکافه:** sokāfa(-e) [= شکافه] (ا.) آلتی که بر دست گیرند و بدان ساز نوازند؛ زخمه، مضراب.

**سکاک:** sakkāk [ع.] (ص.) کارد و چاقوساز، فروشندهٔ کارد و چاقو. آهنگر. کسی که سکه ضرب کند، سکه‌زن.

**سکان:** sokkān [ع.] (ا.) آلتی چوبین یا فلزی که در یکی از دو انتهای کشتی تعبیه کنند و با حرکت آن سمت حرکت کشتی را تغییر دهند؛ دفه؛ ج. سکانات. (هوا.) در دم هواپیما دو سکان است که از فلز ساخته می‌شود. سکان عمودی و سکان افقی و هر یک شامل دو قسمت است: ثابت و متحرک.

**سکاهن:** sek-āhan [= سک (= سرکه) + آهن] (امر.) نوعی رنگ سیاه که از سرکه و آهن ترتیب دهند و بدان جامه و اشیاء دیگر را رنگ کنند و بیشتر کفشدوزان به جهت رنگ کردن چرم سازند؛ سرکه آهن.

**سکبا:** sek-bā [= سکباج، معر. = سک (= سرکه) + با (= ابا)] (امر.) آشی که از سرکه و گوشت و بلغور و میوهٔ خشک پزند و آن چنان است که گندم را بلغور کنند و در سرکه بخیسانند و خشک کنند و هر وقت که خواهند صرف نمایند؛ سرکه‌با، آش سرکه.

**سکته:** sekta(-e) [ع. سکتة] (امص.) سکوت، صمت. (ا.) (پز.) اختلال ناگهانی و شدید یکی از عروق اندام‌های حیاتی که موجب به خطر انداختن حیات شود. این اختلال ناگهانی ممکن است بر اثر انسداد یا اتساع زیاده از حد و یا پاره شدن یکی از عروق اعضای حیاتی (مانند مغز، قلب، ریه یا کلیه) باشد. در هر حال سکته خطرناک است و غالباً منجر به مرگ می‌شود. سکتهٔ بلغمی: (پز.) سکته‌ای که بر اثر خیز زیاد از حد پرده‌های دستگاه مرکزی اعضای حیاتی حاصل می‌شود. معمولاً این قبیل خیزهای پرده‌های مغزی بر اثر معالجات زیاد با ارسنیک دیده شده است؛ سکتهٔ مائی. سکتهٔ دموی: (پز.) قطع ناگهانی جریان خون در یکی از اعضا که ممکن است بر اثر انقباض شدید عروق آن ناحیه حاصل شده باشد. سکتهٔ ریه: (پز.) انسداد قسمتی از عروق خونی ریه است که موجب تشمع و از بین رفتن حیات آن قسمت از نسج ریه می‌شود؛ فجأء. سکتهٔ مائی: (پز.) سکتهٔ بلغمی. (تج.)

باز ماندن در خواندن قرآن. (دس.) نوعی از هاء که آن را های سکته گویند. (عر.) توقفی اندک که در وزن شعر باشد و قبیح نماید و بعضی آن را ملیح پندارند.

**سکته‌ور:** s.-var [ع. ف.] (ص‌مر.) کسی که بیماری سکته داشته باشد.

**سکج:** sakaǰ (إ.) انگوری که در آفتاب یا سایه خشک کرده باشند، مویز.

**سکر:** sakr [ع.] (مص‌م.) بستن بندآب، بستن سد نهر. (إ.) بند و سدی که پیش آب رود بندند. سکر طبع: بستگی طبع شاعر.

**سکر:** sokr [ع.] (إمص.) مستی (شراب و غیره)؛ مق. هوشیاری. (إ.) حالتی که بر اثر نوشیدن باده و غیره در شخص ایجاد شود. آنچه که مست گرداند.

**سکرات:** sakar-āt [ع.] (إ.) ج. سکره. بی‌شعوری و بیهوشی که به هنگام مرگ دست دهد.

**سکران:** sakrān [ع.] (ص.) مست؛ ج. سکاری.

**سکرت:** sakrat [ع. سکرة] (إمص.) بیهوشی به هنگام احتضار؛ ج. سکرات.

**سکرجه:** sokarraǰa(-e) [معر. سکرچه] ظرفی است کوچک که در آن نانخورش‌ها نهند و بر سر سفره گذارند. واحد وزن. سکرجهٔ صغیر: واحد وزن معادل سه اوقیه. (رسالهٔ مقداریه. فرهنگ ایران زمین. ۱۰-۱-۴ ص ۴۲۲). سکرجهٔ کبیر: واحد وزن معادل نه اوقیه و آن را صدفه گویند. (رسالهٔ مقداریه. ایضاً). سکرجهٔ مطلقه: واحد وزن معادل شش استار و چهار یک استار.

**سکرکه:** sokorka(-e) [حبشی = سقرقع، معر.] (إ.) شرابی که از ارزن سازند.

**سکره:** sokra(-e) [= اسکوره = اسکره = اسکرچه = سکرچه = سکرجه معر.] (إ.) کاسهٔ گلی. (پز. قد.) پیاله‌ای است که مقداری معین جا بگیرد؛ سکرجه.

**سک‌زدن:** sok-zadan راندن چارپا به وسیلهٔ سک. (مج.) تحریک کردن، اغوا نمودن.

**سکس:** seks (إ.) جنس، مجموع افرادی که از یک جنس هستند (کم.) جنس زن. ضح.- احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**سکسک:** soksok (إ.) زمین ناهموار و درشت.

**سکسک:** soksok (ص.) اسبی که چون تند حرکت کند خود را بجنباند و سوار را تکان دهد، اسبی که قطره رود.

**سک‌سک:** sok-sok (اصت.) آواز پای.

**سک‌سک:** sok-sok (اصت.) یکی از بازی‌های کودکان. و آن نوعی قایم‌موشک است بدین نحو که محلی را به عنوان سر محله یا مبدأ انتخاب می‌کنند و سپس کسی که «گرگ» شده (یعنی قرعه بنام او افتاده) در حالی که چشم‌های خود را می‌بندد، در آنجا می‌ایستد. پس از پراکنده شدن بازی‌کنان، او به جستجوی آنها پرداخته هر یک را که زودتر پیدا کرد، پس از ادای کلمهٔ «سک‌سک» با شتاب به سر محله برمی‌گردد و به این ترتیب بازی دوباره شروع می‌شود. در حالی که بار دوم شخص اخیر به جستجوی دیگران می‌پردازد.

**سکسکه:** saksaka(-e) [ع. سکسکة] (إمص.) مستی، دلاوری.

**سکسکه:** sekseka(-e) [ع. سکسکة] (إمص.) حالتی که بر اثر آن صداهایی پیاپی از گلو برآید.

**سکسکی:** soksok-ī (إ.) زحمتی که انسان را در غایت ضعف پیدا شود و آن تپش دل است که به اندک جنبشی و حرکتی ایجاد گردد.

**سکسی:** seks-ī [فر. ف.] (ص‌نسب.) دارای جاذبهٔ جنسی.

**سکن:** sakn [ع.] (اِ.) قوت، خورش؛ ج. اَسکان.

**سکن:** sakan [ع.] (اِمص.) جای گرفتگی، باشش. آرامش. (اِ.) آنچه که به وی آرام گیرند. برکت. رحمت. (اِ.) آتش دوزخ، سقر.

**سکنات:** sakan-āt [ع.] (اِ.) ج. سکنه. سکون‌ها، استقامت‌ها؛ مق. حرکات. (دسـ.) سکون‌های حروف؛ مق. حرکات.

**سکنج:** sakanǰ, sekonǰ (اِ.) سرفه. تراش، خراش. گزندگی.

**سکنج:** se-konǰ [= سه + کنج] (ص.) لب و دهانی که دارای سه کنج باشد، لب شکری.

**سکنجیدن:** sakanǰ-īdan, sekonǰ- (مصل.) سرفه کردن. تراشیدن، خراشیدن. گزیدن.

**سکندر:** sekandar (اِ.) به سر درآمدن، لغزیدن (اسب). نوعی بازی و آن چنان است که هر دو کف دست خود را بر زمین گذارند و هر دو پای خود را در هوا کرده راه روند.

**سکندری:** sekandar-ī (حامص.) بسر در آمدن (اسب)، پاپیش خوردن.

**سکنگبین:** sek-anga(o)bīn [= سک (= سرکه) + انگبین = سرکنگبین = سکنجبین، معر. = اسکنجبین، معر.] (امر.) شربتی که از سرکه و انگبین با شکر و قند سازند.

**سکنه:** sakna(-e) [ع. سکنة] (اِ.) سکون، استقامت؛ ج. سکنات.

**سکنه:** sakena(-e) [ع. سکنة] (اِ.) حالتی که شخص در آن هست؛ وضع. محل اتصال سر و گردن؛ ج. سکنات.

**سکنی:** soknā [ع.] (اِ.) جای باش، مأوی، مسکن. (حقـ.) حق انتفاع در مسکن.

**سکنی کردن:** s.-kardan [ع. ف.] (مصل.) مسکن کردن، جای گرفتن.

**سکو:** sakkū(sokkō- .قد) [= سکوی] (اِ.) بلندیی که با آجر و سنگ در کنار خانه و میان باغ و پای درختان بزرگ سایه‌دار سازند؛ تحتگاه. ضحـ. این کلمه در تداول عامیانه بصورت «سکوب» درآمده (قس. جو = جوی = جوب) و فصیح نیست.

**سکو:** sekū (اِ.) آلتی است چهار یا پنج شاخه به اندام کف دست که دارای دسته‌ای است و دهقانان غلهٔ کوفته را بدان باد دهند تا از کاه جدا شود؛ چار شاخ، مذری.

**سکوت:** sokūt [ع.] (مصل.) خاموش شدن، ساکت گشتن. (اِمص.) خاموشی. (مسـ.) همان طور که برای کشیدن نوت‌هاعلامات‌مخصوصی از قبیل گرد سفید، سیاه و غیره وجود دارد، برای قطع کردن صداها نیز علایم مخصوصی موجود است که سکوت نامیده می‌شود. عدهٔ سکوت‌ها مساوی عدهٔ نوت‌ها است.

**سکون:** sokūn [ع.] (مصل.) آرمیدن، آرامش یافتن. جای گرفتن، جای باش گردانیدن. (اِمص.) آرامش؛ مقـ. حرکت. ضحـ. (فلـ. قد.) سکون عدم حرکت چیزی است که شأنیت حرکت دارد. پس بر عقول مجرده و ذات واجب تعالی اطلاق سکون نمی‌شود زیرا اطلاق حرکت نمی‌شود، چه موجودی که از هر جهت بالفعل است حرکت در او نیست و چون حرکت در او نیست، پس سکون هم نیست. بنابراین تقابل بین حرکت و سکون تقابل عدم و ملکه است. (حکمت قدیم ۸۲ به بعد).

**سکونت:** sokūnat [ع. سکونة] (مصل.) مسکین شدن (غم.) (اِمص.) مسکنت، فقر (غم.)

**سکونت:** sokūnat [ع. سکونة] (مصل.) اقامت کردن، مسکن گزیدن. (اِمص.) توطن،

جای‌گزینی. ضح.- در عربی سکونت (= سکونة) به همان معنی قبلی یعنی فقر و مسکنت است و برای آرامش «سکون» در عربی بکار رود اما سکونت به معنی اخیر در نوشته‌های فصیحان ما مکرر آمده.

**سکه:** sekka(-e) [ع. سکة] (ا.) آلتی که بدان پول فلزین را ضرب کنند (غم.) پول فلزین که ضرب شده باشد؛ ج. سکک. (ف.) هر چیز خوب و با رونق. از سکه افتادن: از رونق افتادن متاعی. از دست دادن زیبایی خود. سکه بودن کاری (امری): رونق داشتن کار. (ف.) میخ پول (درم و دینار). راه راست و هموار. کوچه، کوی. آهنی که بدان زمین را شیار کنند؛ گاوآهن. (کن.) رخساری که خط برآورده باشد.

**سکه زدن:** s.-zadan [ع. ف.] (مص‌م.) فلزی را بصورت مسکوک درآوردن؛ ضرب کردن.

**سکه شدن:** s.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) بصورت سکه درآمدن پول. سکه شدن کار (وبار): (عم.) تنظیم یافتن آن، آماده شدن آن، بسامان رسیدن، درست شدن کار و بار.

**سکه‌شناس:** s.-šenās [ع. ف. = سکه‌شناسنده] (ص‌فا.) آنکه مسکوک اصیل را از مسکوک تقلبی تشخیص دهد. (عم.) پول‌پرست.

**سکیز:** sekīz (امص.) جست، آلیز. جفته، جفتک.

**سکیزه:** sekīza(-e) (امص.) جست و خیز. جفتک‌اندازی.

**سکین:** sekkīn [ع.] (ا.) کارد، چاقو. قلمتراش؛ ج. سکاکین.

**سکینه:** sakīna(-e) [ع. سکینة معر.] (ا.) آرام، آرامش. وقار طمأنینه. آنچه دل را قوی گرداند و اطمینان بخشد. (فل.) روح القدس، کلمه.

**سگ:** sag (ا.) (جانه.) پستانداری از راستهٔ گوشتخواران که سردستهٔ تیرهٔ خاصی بنام تیرهٔ سگ‌سانان می‌باشد. این جانور اهلی و دارای دندان‌های آسیای قوی است ولی بر خلاف گربه چنگال‌هایش کند و همیشه آشکار است و سگ دارای نژادهای مختلف است و تاکنون در حدود ۲۰۰ نژاد از آن شناخته شده که در کارهای مختلف خدمات ذی‌قیمتی به انسان می‌کنند. شامهٔ وی بسیار قوی است و از رد پا و بویی که شکار از خود باقی می‌گذارد محل شکار را پیدا می‌کند. به مناسبت استفاده‌هایی که انسان از وجود سگ می‌نماید، تقسیماتی برای وی قایل شده از قبیل: سگ گله، سگ پاسبان، سگ شکاری، سگ پلیس و سگ خانوادگی که جهت حفظ و گاهی به عنوان تجمل نگهداری می‌شود؛ کلب. ترکیبات اسمی: سگ آبی: (جانه.) بیدستر، آش بچگان. سگ آز: (کن.) حریص، سگ طماع، اهل دنیا. سگ آموخته: سگ تعلیم یافته، کلب صید، کلب معلم. سگ ابلق: (کن.) دنیا به اعتبار شب و روز. سگ تازی: (جانه.) یکی از گونه‌های سگ شکاری است که دراز اندام و چابک است با شکم فرو رفته و سینهٔ برآمده و پوزه‌اش تیز است (شرایط تاخت و تاز در آن جمع است.) عیب این سگ آن است که هوشش چندان زیاد نیست و وفایش هم از سگ‌های دیگر کمتر است. سگ دریایی: (جانه.) فک. سگ شکاری: سگی که برای شکار تربیت کنند. در مورد توهین به کسی گویند. سگ کهدانی: سگی که کاهدان خورده و خفته و تنبل شده باشد. سگ نازی‌آباد: (عم.) کسی که مزاحم همه شود و به هر کسی آزاری رساند. بد عنق، پر افاده. سگ و گربه: (عم.) دو کس که با یکدیگر سازگار نباشند. سگ هرزه مرض:

(عم.) مردم آزار. بد عنق. ترکیبات فعلی: با سگ به جدال رفتن: همخانه شدن با مردم بدخو. معارض شدن با هرزه‌گو. چوب به سر سگ بزنند... پیدا می‌شود (درمی‌آید) (عم.) در موقعی که فراوانی و کثرت چیزی را بخواهند برسانند، گویند. سگ کجا خانه کجا؟: درباره دو چیز نامناسب گویند. سگ کیست؟: اهمیتی ندارد. مثل سگ پشیمان شدن: بسیار پشیمان گشتن.

**سگال:** segāl (ا.) اندیشه، فکر. (افا.) در ترکیب به معنی «سگالنده» آید.

**سگالش:** segāl-eš [= اسگالش] (امص.) اندیشه، فکر. اندیشهٔ بد، فکر بد.

**سگاله:** sag-āla(-e) (امر.) سرگین سگ، فضلهٔ کلب.

**سگالیدن:** segāl-īdan (مص‌ل.) (سگالید، سگالد، خواهد سگالید، بسگال، سگالنده، سگالیده، سگالش). فکر کردن، اندیشیدن. اندیشهٔ بد کردن، خصومت ورزیدن.

**سگ‌توله:** s.-tūla(-e) (امر.) بچه سگ، توله سگ. دشنامی است مردم را.

**سگ‌جان:** s.-ǰān (ص‌مر.) آنکه در برابر سختی‌ها و مشقات تاب آورد، سخت‌جان.

**سگ خور شدن:** s.-xor-šodan (مص‌ل.) سگ‌خور شدن مالی: (عم.) از بین رفتن آن بواسطهٔ استفادهٔ اشخاص متعدد که حقی در آن ندارند.

**سگدست:** s.-dast (امر.) چارپایی (اسب، استر، خر) که هر دو زانویش از یکدیگر جدا و دور باشد و مهره‌های زانویش نزدیک و بهم پیوسته چنانکه به هنگام راه رفتن برهم ساید، دست‌های وی را سگدست گویند. [قسم شغال دست] (مک.) میله‌ای فلزی و بسیار محکم که رابط بین فرمان اتومبیل و چرخ‌ها است بدین ترتیب که وقتی میل فرمان می‌گردد به وسیلهٔ چرخ‌دنده‌یی اهرم فرمان به حرکت درمی‌آید. اهرم فرمان حرکت را به وسیلهٔ میل سگدست به سگدست منتقل می‌کند و سگدست نیز مستقیماً چرخ را به راست یا چپ منحرف می‌نماید.

**سگدل:** s.-del (ص‌مر.) سخت دل، آزار کننده، موذی.

**سگ‌دو:** s.-daw(dow) [= سگ‌دونده] (ص‌فا.) (کن.) آنکه فعالیت زیاد کند و نتیجه نگیرد.

**سگرمه:** segerme (ا.) (عم.) پیشانی، جبهه. خطوط پیشانی.

**سگرو(ی):** sag-rū(y) (ص‌مر.) مردم آزار. غریب آزار.

**سگ زندگی:** s.-zenda(e)g-ī (ص‌مر.) کسی که مانند سگ زندگانی کند، آنکه زندگی پستی دارد.

**سگسار:** sag-sār [= سگ‌سر] (ص‌مر.) آنکه دارای سری مانند سگ باشد. قومی افسانه‌آمیز که سر افراد آن مانند سگ بود. سگ مانند. (مج.) حریص، طماع. دنیاپرست، طالب دنیا.

**سگک:** sag-ak (ا.مصغ.) سگ کوچک. نوعی قلاب چهارگوش یا نیم‌دایره که برای بستن کفش، پوتین و کمربند لباس بکار رود.

**سگ‌ماهی:** s.-māhī (امر.) (جان.) یکی از ماهی‌های حلال گوشت و فلس‌دار و استخوانی بحر خزر که فلس‌هایش بزرگ است و به آسانی می‌افتد. قدش بین ۱۸ - ۳۶ سانتیمتر است. کمرش آبی سبز رنگ و شکمش خاکستری نقره‌یی است. در سطح آب زندگی می‌کند و بیش از ۲۰ سانتیمتر زیر آب نمی‌رود و از کرم‌ها و حیوانات کوچک دیگر تغذیه می‌نماید. سگ ماهی در موقع تخمگذاری به کنار ساحل می‌آید و در اوایل بهار تخم‌ریزی می‌کند و بین ۴۰ تا

۱۰۰ هزار تخم می‌ریزد. (جان.) ماهی خاویار.

**سل:** sal (اِ.) تخته‌ای که از چوب و خلاشه درهم بندند و روی آب اندازند و از آن عبور کنند؛ پل چوبی. قایق، کشتی.

**سل:** sal(l) [ع.] (مص‌م.) برکشیدن شمشیر، کارد و غیره. (پز.) بریدن رگ. (پز. قد.) داغ کردن. مخصوصاً داغ کردن شریان صدغ که در شقیقه و خیالات و منع نزول آب را نافع است.

**سل:** sal(l) [ع.] (ص.) مرد دندان ریخته.

**سل:** sal(l) [ع.] (اِ.) ظرفی که در روی طعام و جز آن نهند؛ ج. سلال.

**سل:** sel [ع.] (اِ.) آنچه بیرون کشیده شود از چیزی. نطفه.

**سل:** sel [هند. = سیل = شل] (اِ.) سلاحی است مانند زوبین هندوان را.

**سل:** sel (اِ.) (پز.) مرضی است عفونی و ساری که می‌تواند همهٔ اندام‌ها را عارض شود ولی بیشتر ریه و غدد لنفاوی به آن دچار می‌شوند. عامل آن باسیلی است بنام باسیل کخ که از باسیل‌های مقاوم در الکل و اسید است. باسیل کخ را در خلط بیماران مبتلی و در اندام‌های مبتلی به سل می‌توانـد بدست آورد. گونه‌ای از این میکرب که سل دام‌ها ـ خصوصاً سل گاوها ـ را موجب می‌شود، شدیداً به انسان نیز حمله می‌کند و چون گاوهای مسلول این میکرب را در شیر خود نیز دارند انسان به وسیلهٔ شیرهای آلوده نیز مبتلی می‌شود. سل قوای بدنی مریض را بشدت تحلیل می‌رود و روز به روز مریض رنجورتر و ضعیفتر می‌گردد تا موقعی که به کلی از پا در آید؛ ولی خوشبختانه امروزه معالجه می‌شود؛ تب لازم، حمای لازم. سل ریوی: (پز.) ابتلای ریه‌ها و اندام‌های تنفسی به مرض سل، که خود بر چند نوع است. سل غدد لنفاوی: (پز.) خنازیر.

**سلاب:** selāb [ع.] (اِ.) جامهٔ سیاه رنگ، لباس سوگواری؛ ج. سلب.

**سلاح:** selāh [ع.] (اِ.) آلتی که بدان جنگ کنند؛ آلت جنگ، ساز جنگ. سلاح سرد: (نظ.) سلاحی که آتش نشود، مانند کارد، شمشیر، خنجر، زوبین و غیره. سلاح گرم: (نظ.) سلاحی آتشین مانند تفنگ، توپ و مانند آن. سلاح باز کردن: دور کردن سلاح‌ها از خویشتن.

**سلاح‌خانه:** s.-xāna(-e) [ع. ف. = سلح‌خانه] (امر.) محلی که در آنجا سلاح‌ها را گرد آورند؛ زرادخانه، اسلحه‌خانه.

**سلاحشور:** s.-šūr [ع. ف. = سلاح‌شورنده] (ص‌فا.) ورزندهٔ سلاح، جنگاور، سپاهی.

**سلاخ:** sallāx [ع.] (ص.) کسی که گوسفند از ذبح کند و آن را پوست کند؛ پوست‌کن.

**سلاخ‌خانه:** s.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) جایی که گاو و گوسفند را ذبح کنند و پوست آنها را بکنند؛ مسلخ.

**سلاست:** salāsat [ع. سلاسة] (مص‌ل.) رام شدن، مطیع شدن. (امص.) نرمی، آسانی. روانی کلمات، نبودن الفاظ مشکل و ثقیل در گفتار: سلاست کلام.

**سلاف:** sollāf [ع.] (اِ.) می، باده. آنچه چکد از انگور پیش از فشاردن.

**سلاک:** salāk (اِ.) شوشهٔ طلا و نقره که گداخته و در ناوچهٔ آهنین ریخته باشند.

**سلاک:** sallāk [قس. مکاری] (اِ.) کرایه.

**سلاله:** solāla(-e) [ع. سلالة] (اِ.) آنچه بیرون کشیده شود از چیزی. نطفه. بچه، کودک. نسل. خلاصهٔ هر چیز، برگزیده.

**سلام:** salām [ع.] (مص‌ل.) گردن نهادن. درود گفتن، تهنیت گفتن. بی‌عیب بودن. (امص.) گردن نهادگی. درودگویی، تهنیت.

بی‌عیبی، تندرستی، سلامت. (ا.) درود. (ف.) مراسمی که در عیدها در پیشگاه شاه یا رئیس مملکت برقرار شود و طبقات مختلف کشوری و لشکری و نمایندگان دول خارجه وی را تهنیت گویند. (نظ.) احترام نظامی که هر فرد سپاهی نسبت به مافوق خود انجام دهد و آن معمولاً عبارت است از خبردار. بودن و بالا بردن دست راست و قرار دادن نوک پنجهٔ دست مزبور نزدیک شقیقه. (شرع.) ذکری است که نمازگزار در آخرین رکعت نماز گوید و نماز جز بدان تمام نشود و آن را دو صیغه است: السلام علینا و علی عبادالله الصالحین، السلام علیکم و رحمة الله و برکاته. نمازگزار هر یک از این دو سلام را بدهد دیگری مستحب شود.

**سلامانه:** salām-āna(-e) [ع. ف.] (ا.) (مال.) مالیاتی که به مناسبت بار عام پادشاه یا به سبب دریافت خبر سلامت او پردازند (غم.)؛ سلامی. (مال.) حقوق و عوارضی که برای مباشر یا مستأجر به مناسبت نخستین بازدیدی که از ده می‌کند، از دهقانان گرفته می‌شود (بیشتر در کردستان).

**سلامت:** salāmat [ع. سلامة] (مص‌ل.) بی‌گزند شدن، بی‌عیب شدن. رهایی یافتن، نجات یافتن. (امص.) امنیت. عافیت، تندرستی. نجات، رستگاری. خلاص از بیماری، شفا. آرامش، صلح. (ص.) (ف عم.) سالم، تندرست. سلامت نفس: نیک نفسی، خیر اندیشی. به سلامت: به هنگام خداحافظی گویند، به سلامت‌رو. به سلامت بودن: سالم بودن. به سلامت ماندن: در امان بودن، مصون ماندن. سرت به سلامت: تسلیت می‌گویم.

**سلام رساندن (رسانیدن):** salām-ra(e)sāndan (rānīdan) [ع. ف.] (مص‌م.) درود رسانیدن، تبلیغ تحیت.

**سلام کردن:** s.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) درود گفتن به کسی، تهنیت گفتن کسی را، کلمهٔ سلام را بر زبان جاری کردن.

**سلامی:** solām-ī [ع.] (ا.) استخوان سپل شتر. استخوان انگشتان دست و پا؛ ج. سلامیات.

**سلانه‌سلانه:** sallāna(-e)-sallāna(-e) (قمر.) (عم.) آرام آرام، یواش یواش (راه رفتن)؛

**سلب:** salb [ع.] (مص‌م.) کندن (پوست و غیره). جدا کردن چیزی را از چیزی. ربودن. برطرف کردن، از میان بردن. سلب اعتبار: از بین بردن اعتبار و ارزش کسی. (ص.) کنده، کنده شده. جدا کرده. ربوده شده. به قهر گرفته. (فل.) مرادف با نفی و مقابل با ایجاب است. سلب (نفی) چیزی از ذات خود محال است سلب و ایجاب: (معا.) آن است که کلام را از جهتی مبتنی بر نفی و از جهت دیگر مبتنی بر اثبات قرار دهند. (منط.) حکم به رفع ربط قضیه و حکم به ثبوت ربط قضیه.

**سلب:** salab [ع.] (ا.) نوعی جامهٔ درشت مانند جوشن و خفتان که در روز جنگ پوشند. جامه‌ای که در ماتم و عزا پوشند. ضح.ـ در عربی «سُلُب» ج. سلاب به معنی جامهٔ سیاهی است که در سوگواری پوشند.

**سلحفات:** solahfāt [ع. سلحفاة] (ا.) (جا.ن.) سنگ‌پشت، لاک پشت؛ ج. سلاحف.

**سلخ:** salx [ع.] (مص‌م.) پوست کندن، پوست باز کردن. از میان بردن، از بین بردن. (امص.) پوست کنی. محو، نابودی. (ا.) روزی که در شام آن هلال دیده شود؛ روز آخر هر ماه قمری. (عر.) یکی از زحافات عروضی و آن چنان است که هر دو سبب از آخر «فاع لاتن» بیندازند و عین و تد مفروق

را ساکن گردانند «فاع» بماند به سکون عین و فاع را از این فاعلاتن مسلوخ خوانند یعنی پوست بیرون کشیده. بعضی عروضیان این زحاف را «مسخ» خوانند. (المعجم. مد. چا. ۱:۳۴۳.)

**سلس:** salas [ع.] (مصل.) نرم بودن. منقاد بودن، رام بودن. (پز.) روان شدن بول بی‌اختیار. (امص.) نرمی، آسانی. روانی بول بی‌اختیار، چکمیزک، تقطیر البول.

**سلس:** sales [ع.] (ص.) نرم و آسان. رام. روان. کسی که مبتلی به روانی بول است بدون اختیار.

**سلسال** salsāl [ع.] (اِ.) آب شیرین و روشن و گوارا.

**سلسبیل:** salsabīl [ع.] (ص.) نرم. روان. گوارا (آب، می).

**سلسل:** salsal [ع.] (اِ.) آب گوارا، شراب خوشگوار.

**سلسله:** selsela(-e) [ع. سلسلة] (اِ.) زنجیر؛ ج. سلاسل. پیوستگی چیزی به چیزی، اتصال. خاندان، خانواده عموماً. خاندانی سلطنتی که گروهی از آن یکی پس از دیگری پادشاهی کنند. (تص.) فرقه‌ای از تصوف که مؤسس آن یکی از مشایخ است و پس از او جانشینانش - یکی پس از دیگری - پیشوایی فرقه را به عهده دارند: سلسلهٔ ذهبیه. گروه، دستهٔ مخصوص. طرح مخصوصی است در قالی‌بافی.

**سلسله‌جنبان:** s.-Jonbān [ع. ف = سلسله جنباننده] (ص‌فا.) آنکه زنجیر را جنباند. (کن.) محرک، باعث، سبب، وسیله. عاصی، طاغی.

**سلطان:** soltān [ع.] (امص.) تسلط، فرمانروایی. (اِ.) قدرت، قوت. حجت، برهان. (ص.) پادشاه (مستقل)، فرمانروای مقتدر؛ ج. سلاطین. (نظ. قد.) فرمانده قشون (صفویان). (نظ. قد.) صاحب‌منصبی که صد تن سپاهی در زیر فرمان وی بود (قاجاریه). در عهد پهلوی این عنوان بدل به «سروان» شده. دولت، حکومت. سلطان اختران: (کن.) خورشید. سلطان روز: (کن.) خورشید. سلطان شب: (کن.) ماه قمر. سلطان فلک: (کن.) خورشید. سلطان معشوقان: (کن.) ذات حق تعالی. سلطان وقت: پادشاهی که فرمانروایی می‌کند. سلطان یک اسبه: (کن.) خورشید. سلطان یک‌سوار گردون: (کن.) خورشید. سلطان یک سواره (گردون): (کن.) خورشید.

**سلطانیات:** soltān-iyyāt [ع.] (ص‌نسب. اِ.) ج. سلطانیه. مکاتبات شاهی، نامه‌های رسمی و دولتی؛ مق. اخوانیات. خالصه‌ها (دولتی).

**سلطقی:** saltaγī (اِ.) نوعی از پوشش قلندران است که پاره‌ها از آن آویخته باشد.

**سلطنت:** saltanat [ع. سلطنة] (مصل.) پادشاهی کردن، فرمان راندن. (امص.) فرمانروایی، حکومت. درازدستی، قهر، غلبه. دراز زبانی. (سیا.) نوعی حکومت که فردی مادام العمر در رأس آن قرار دارد. پادشاهی. سلطنت استبدادی (مستبد): پادشاهیی که در آن شاه فعال مایشاء باشد و از قانونی پیروی نکند. سلطنت انتخاباتی: پادشاهیی که در آن شاه از جانب ملت یا نمایندگان وی مادام العمر به سلطنت انتخاب می‌شود؛ مق. سلطنت موروثی. سلطنت مشروطه: پادشاهیی که در آن مجلس شوری یا مجلسین (شوری و سنا) حق وضع قانون دارند. سلطنت مورثی: پادشاهیی که در آن سلطنت از پادشاهی به فرزند او (معمولاً) به ارث رسد.

**سلطنت‌طلب:** s.-talab [ع. = سلطنت‌طلبنده] (ص‌فا.) (سیا.) آنکه طرفدار حکومت سلطنتی است.

**سلطه:** solta(-e) [ع. سلطة] (امص.) قدرت، قوت، تسلط. (اِ.) ملک، پادشاهی.

**سلعت:** sal'at [ع. سلعة] (اِ.) سرشکستگی هر مقدار که باشد؛ ج. سلعات، سلاع. آنکه پوست بشکافد. (پز.) آژخ که بی‌درد بر اندام پدید آید. (پز.) خنازیر.

**سلعت:** sel'at [ع. سلعة] (اِ.) متاع و اسباب، کالای تجارت؛ ج. سلع. آژخ که بی‌درد بر اندام پدید آید؛ ج. سلع.

**سلف:** salaf [ع.] (اِ.) گذشته، در گذشته. کسی که در پیش می‌زیسته، گذشته (از پدران و اقوام)؛ ج. اسلاف. وامی که برای وام‌دهنده نفعی ندارد و وام گیرنده همان مبلغ را که گرفته پس دهد. نوعی از بیع که در وی بها را پیش پردازند و پس از مدتی جنس را تحویل گیرند. بیع سلف و سلم: (فق.) بیعی که به موجب آن خریدار وجوه مورد تعهد را از پیش به فروشنده می‌پردازد و فروشنده متعهد می‌شود که جنس مورد معامله را پس از انقضای مدت معین به خریدار تحویل دهد. هر عملی نیک که پیش فرستاده شود.

**سلف:** salef [ع.] (اِ.) شویِ خواهر زن.

**سلف:** salef [ع. سَلِف، سِلْف] (اِ.) پوست.

**سلف:** self [ع.] (اِ.) دو مرد که دو خواهر را به همسری دارند؛ باجناق؛ تثنیه. شوی، شوهر.

**سلف:** solf [= سلفه = سرفه] (اِ.) (عم.) سرفه.

**(سلف‌دان):** self-dān [محر. ثفل دان ظ.] (امر.) (عم.) ظرفی که در آن آب دهن اندازند.

**سلفیدن:** solf-īdan [= سرفیدن] (مص‌ل.) (صر.) (عم.) سرفه کردن. پولی به عنوان رشوه یا تعارف پرداختن.

**سلک:** salk [ع.] (مص‌م.) درکشیدن چیزی در چیزی چنانکه مروارید و مهره را در یک رشته کشیدن. ملازم شدن چیزی را.

**سلک:** selk [ع.] (اِ.) رشته‌ای که چیزی را بدان بکشند؛ رشته، نخ. صف، رده، قطار؛ ج. اسلاک، سلوک. سلک دور قمر: (کنـ.) دنیا، روزگار. (کنـ.) شب و روز. سلک لآلی: رشتهٔ مروارید. (کنـ.) عقد دندان محبوبان.

**سلک:** selk, salk (اِ.) آبراهه، ناودان.

**سلک:** solak [ع.] (اِ.) (جان.) کبک بچهٔ نر. (جان.) بچهٔ سنگخوار.

**سلم:** salam [ع.] (مص‌ل.) تسلیم شدن، به اختیار کسی در آمدن. خرید و فروش کردن غله و مانند آن بطور پیشکی.

**سلم:** selm [ع.] (اِ.) آشتی، صلح.

**سلم:** sollam [ع.] (اِ.) نردبان، پلکان؛ ج. سلالم، سلالیم (غم.)

**سلمانی:** salmān-ī (ص‌نسب.) منسوب به سلمان (نامی از نام‌های کسان). منسوب به سلمان پارسی. کسی که موی سر مردم را اصلاح کند و ریش را بتراشد؛ حلاق، آرایشگر. مغازهٔ سلمانی. حق و دستمزدی که به سلمانی ده و قریه پردازند.

**سلمبه‌وقلمبه:** solombe-wo-γolombe (ص‌مر.) (عم.) کلفت، ضخیم. گنده، ستبر.

**سلمک:** salm-ak (اِ.) (مسـ.) آوازی است از جملهٔ شش آواز موسیقی قدیم (شهناز، کردانیه، گوشت، مایه، نوروز و سلمک).

**سلمه:** salma(-e) [= سرمه = سرمج، معر.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ اسفناجیان که در نواحی گرم و معتدل آسیا و اروپا روید (در خراسان نیز رویده می‌شود.) گیاهی است یکساله و علفی که گل‌هایش منظم و کاملند و جزو سبزی‌های صحرایی در آش و غذاهای مختلف مصرف می‌شود. دانه‌اش قی‌آور است؛ سرمه، قطف، سرمج، سرمق.

**سلمی**: sollam-ī [ع.] (ص‌نسبـ.) منسوب به سلم؛ نردبانی. برهان سلمی: (فل. قد.) برهانی است که جهت اثبات تناهی ابعاد اقامه کرده‌اند از این قرار: زاویهٔ منفرجه‌ای فرض شود که دو ضلع آن بی‌نهایت امتداد یابد و هر اندازه که دو ضلع آن امتداد یابد به همان اندازه هم به فواصل میان دو ضلع افزوده شود و در نتیجه هرگاه امتداد دو ضلع بی‌نهایت باشد آخرین فاصلهٔ آن دو از یکدیگر نیز بی‌نهایت خواهد بود در صورتی که محصور بین دو حاصر است که عبارت از دو ضلع باشد و محصور بودن با غیر متناهی بودن آن منافات دارد یعنی محال است که امری که محصور بین حاصرین می‌باشد، نیز غیر متناهی باشد زیرا معنی غیر متناهی بودن آن است که حد و حصری نداشته باشد. (اسفا ۲: ۸؛ فرع. سجـ.)

**سلنج**: se-lonǰ [= سه‌لنج] (ص‌مر.) کسی که لب بالایین یا لب زیرین او چاک داشته باشد، لب شکری.

**سلندر**: salandar (ص.) (عم.) سرگردان، ویلان.

**سلو**: solo (ا.) قطعه‌ای از موسیقی که نوازنده تنها نوازد یا خواننده تنها خواند. (ص.) آلتی موسیقی که توسط یک نوازنده نواخته شود.

**سلوت** salvat [ع. سلوة] (امص.) شادی، خوشی، شادمانی. تسلی.

**سلوک**: solūk [ع.] (مصل.) رفتن در راهی. درآمدن در جایی. (امص.) روش، رفتار. (تصـ.) طی مدارج خاص که سالک باید آنها را طی کند تا به مقام وصل و فنا برسد. از جملهٔ این مدارج توبت و مجاهدت و خلوت و عزلت و ورع و زهد و صمت و رجا و غیره است. (فرع. سجـ.)

**سلول**: sellūl (ا.) (جانـ.) یاخته.

**سلولز**: sellūloz (ا.) (شیمـ.) جسمی است جامد، بی‌بو، بی‌طعم و سفید رنگ و در آب و الکل حل نمی‌شود و آن فراوانترین و مهمترین گلوسیدها است، زیرا غشاء سلول همهٔ گیاهان از این ماده است. ۵۵ درصد چوب و کاه و جزو اعظم پنبه و کتان سلولز است. در صنعت به شکل کاغذ و ابریشم مصنوعی بکار می‌رود.

**سلوی**: salvā [ع.] (ا.) هر چیز که تسلی دهد، مایهٔ تسلی. انگبین، عسل. (جانـ.) مرغی است شبیه به تیهو، بلدرچین.

**سله**: salla(-e) [ع. سلة] (ا.) سبد و زنبیلی که صعام و جامه و اشیاء دیگر در آن نهند؛ ج. سلال. سبدی که مارگیران مار در آن کنند (خصوصاً).

**سله**: sella(-e) [معر.] (ا.) (گیا.) گیاهی است علفی از تیرهٔ صلیبیان که ۴ گونه از آن تاکنون شناخته شده و در نواحی جنوبی اروپا و شمال آفریقا و جنوب غربی آسیا پراکنده‌اند؛ زله.

**سلیس**: salīs [ع.] (ص.) روان (کلام، گفتار) ضحـ. سلیس بر وزن «فصیح» از منابعی که در دست است تنها در «معیاراللغه» دیده می‌شود و در دیگر کتب لغت «سلس» بر وزن «خشن» است. (خیام‌پور. نداب ۱:۵ ص ۱۳.)

**سلیط**: salīt [ع.] (ص.) درشت. تیز و تند از هر چیز. مرد دراز زبان و فصیح.

**سلیط**: salīt [معر. یو] (ا.) روغنی که از حبوب گیرند مانند روغن زیتون و روغن کنجد.

**سلیطه**: salīta(-e) [ع. سلیطة] (ص‌نث. سلیط) زن زبان دراز، زن بدزبان.

**سلیقه**: salīγa(-e) [ع. سلیقة] (ا.) طبع، سرشت، نهاد. (ف.) ذوق در انتخاب اشیا (خانه، لباس، اثاثهٔ منزل و غیره). (ف.) حس

تشخیص خوبی و بدی در هنر و حسن و انتخاب و احساس برتری و خوبی هنری؛ ذوق؛ ج. سلایق (سلائق).

**سلیک:** salīk [مخف. بوسلیک] (ا.) (مس.) مقامی است از جملهٔ دوازده مقام موسیقی قدیم.

**سلیک:** solayk(-eyk) [ع.] (ا.مصغ. سلک) رشتهٔ کوچک.

**سلیل:** salīl [ع.] (ص.) برکشیده (شمشیر و مانند آن).

**سلیل:** salīl [ع.] (ا.) بچه، فرزند (آدمی و جانوران). شراب خالص. کوهان شتر. محل روان شدن آب در وادی. (گیا.) درخت تاک. (پز.) مغز حرام، نخاع.

**سلیله:** salīl-a(-e) [ع. سلیلة] (ا.) دختر.

**سلیم:** salīm [ع.] (ص.) سالم. بی‌عیب. رسته از آفات. رام، مطیع. مار گزیده؛ ج. سلماء.

**سلیمانی:** solaymān-ī(-ey-) (ص‌نسب.) منسوب به سلیمان. نوعی شمشیر. (زم.) گونه‌ای سنگ آذرین که عبارت از سیلیکات آبدار طبیعی روی است و فرمولش را بصورت زیر می‌توان نوشت: $SiO_2, ZnO, nH_2O$. از خواص این سنگ آن است که بر اثر سایش و اصطکاک خاصیت فسفرسانس پیدا می‌کند و روشنی خاص نشان می‌دهد و چون سختی جالب توجهی دارد جزو سنگ‌های زمینی و احجاز کریمه بشمار می‌رود؛ حجر سلیمانی، سنگ سلیمانی. (گیا.) گونه‌ای از خرمای سفید است.

**سم:** sam(m) [ع.] (ا.) (پز.) هر ماده‌ای که موجب اختلال یا قطع حیات انسان یا جانوری دیگر شود؛ زهر، شرنگ؛ ج. سموم.

**سم:** som(m) [= سنب] (اِفا.) در ترکیب به معنی «سنبنده» (سوراخ کننده) آید. (ا.) (جان.) قسمت انتهایی انگشتان چهارپایان اهلی و دام‌ها که شاخی و به منزلهٔ کفش آنها است. این قسمت از نمو ناخن چارپایان و دام‌ها حاصل می‌شود و بخشی کاملاً محکم بوجود می‌آورد که راه رفتن آنها را تسهیل می‌نماید؛ حافر. کفشک یا سم شکاف دار: سم گوسفند. سمج.

**سماء:** samā' [ع. ف. سما] (ا.) آسمان؛ ج. سماوات. سماء و عالم: (= السماء و العالم) نزد قدما یکی از شعب علوم طبیعی، در معرفت اجسام بسیطه و مرکبه و احکام بسایط علوی و سفلی.

**سماجت:** samājat [ع. سماجة] (مص‌ل.) زشت گردیدن. (امص.) زشتی، عیبناکی. بیشرمی. ضح.ـ در تداول به کسر اول تلفظ شود.

**سماحت:** samāhat [ع. سماحة] (مص‌ل.) جوانمرد گردیدن. (امص.) جوانمردی، بخشش.

**سماخچه:** samāxča(-e) [= سماکچه = ساماخچه = سماچه] (ا.مصغ.) سینه‌بند زنان.

**سمار:** samār [ع.] (ا.) گونه‌ای نی بوریا است؛ اسل. (گیا.) علف حصیر. (گیا.) خر زهره؛ سم الحمار.

**سماروغ:** samārūγ [= سماروخ = خراسانی: سمارغ = زماروغ] (ا.) (گیا.) به قارچ‌هایی که در مزارع و اماکن مرطوب و دیوارهٔ چاه‌ها و درختان روییده و بیشتر جزو قارچ‌های با رشد بسیار از قبیل آسکومیست‌ها یا هیمنومیست‌ها باشند. (گیا.) در تداول عامه هر نوع قارچ خوراکی را سماروغ گویند.

**سماری:** somārī (ا.) کشتی، جهاز، سفینه.

**سماط:** semāt [ع.] (ا.) آنچه که بر روی آن طعام گذارند؛ سفره؛ ج. اسمطه (غم.)

صف، رده.

**سماع:** samā' [ع.] (مص‌م.) شنیدن، شنودن. (امص.) شنوایی. (ا.) آواز، سرود. (تص.) وجد و سرور و پایکوبی و دست افشانی صوفیان منفرداً یا جمعاً با آداب و تشریفاتی خاص. سماع طبیعی یا سمع الکیان: نزد قدما یکی از شعب طبیعی محسوب می‌شده و آن معرفت مبادی متغیرات است مانند زمان و مکان و حرکت و سکون و نهایت و لانهایت و جز آن.

**سماع:** sammā' [ع.] (ص.) آنکه بسیار شنود (سخنان دیگران را). مطیع. جاسوس. یکی از مراتب دین مانی؛ نغوشاک، نغوشا؛ ج. سماعون.

**سماعی:** samā'-ī (ص‌نسب.) هر آنچه شنیده شده باشد. بنا شده بر عادت. (دست.) آنچه که موقوف بر شنیدن باشد نه موقوف بر قاعده؛ مق. قیاسی.

**سماق:** somāγ [ع. معر. سماک] (ا.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ سماقیان می‌باشد. این گیاه به شکل درخت یا درختچه می‌باشد. برگ‌هایش متناوب و مرکب و شانه‌یی است. گل‌هایش کامل و دو جنسی و در برخی گونه‌ها گل‌های نر و ماده از هم جدا هستند. میوهٔ این گیاه کوچک و شفت و ترش مزه و قابض است. برگش در تداوی به عنوان تب بر مصرف می‌شود. گرد میوه‌اش ترش و خوش طعم و جهت چاشنی اغذیه بکار می‌رود؛ سماک، تتری، تتم. سماق سمی: (گیا.) گونه‌ای سماق که در آمریکای شمالی فراوان می‌روید و برگ‌هایش در تداوی در معالجهٔ نقرس و روماتیسم و فلج بکار می‌رود. مقداری که از این گیاه در تداوی بکار می‌رود در حدود ۱۲ تا ۳۰ سانتی‌گرم است. از بکار بردن بیش از آن باید احتراز کرده چون بسیار سمی است. سماق هرز: (گیا.) گونه‌ای سماق که در صنعت از صمغ مستخرج از تنه آن استفاده می‌کنند و از آن نوعی لاک بنام «لاک ژاپن» می‌سازند؛ سماق کاذب.

**سماق پالا:** s.-pālā [معر. ف. = سماق‌پالاینده] (ص‌فا. اِ.) ظرف سوراخ‌داری که جهت صاف کردن اشیاء آبدار بکار برند.

**سماک:** sammāk [ع.] (ص.) ماهی‌فروش؛ ج. سماکین.

**سماک:** semāk [ع.] (ا.) آنچه بدان چیزی را بردارند و بلند کنند.

**سماکار:** samā-kār [= سماکاره] (ص‌شغل.) خدمتکار شرابخانه، سبوکش میخانه. مطلق خدمتکار.

**سماکچه:** samāk-ča(-e) [= سماخچه = ساماخچه = ساماکچه] (ا.) سینه بند زنان.

**سمانه:** samāna(-e) [= آسمانه] (ا.) سقف خانه.

**سمانه:** samāna(-e) (ا.) (جانـ.) بلدرچین، کرک.

**سماور:** samāvar [خودجوش] (امر.) آلتی فلزی که در درون آن آتشخانه‌ای تعبیه شده و برای جوش آوردن آب جهت چای و غیره بکار رود. در بالای آن غوری چای را جای دهند تا دم کشد.

**سمبل کردن:** sambal-kardan (مص‌ل.) (عم.) کاری که سرسری و برای رفع تکلیف انجام دادن.

**سمبول:** sambol (ا.) شئ یا موجودی که معرف موجودی مجرد و اسم معنی است، نشانه، علامت. مظهر. هر نشانهٔ قراردادی اختصاری.

**سمبولیست:** sambolīst (ص‌مر.) پیرو مکتب سمبولیسم. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمه بیگانه اولی است.

**سمپاتیک:** sampātīk (ص.) جذاب، جالب توجه. (اِ.) (پز.) دستگاه مرکزی عصبی نباتی (خودکار) که تحت ارادهٔ شخص نیست. مرکز این دستگاه عبارت از ۲۳ زوج عقدهٔ عصبی است که در طرفین ستون فقرات به شکل زنجیری از بالا به پایین کشیده شده. این عقده‌ها شبیه به دانهٔ تسبیح می‌باشند. دستگاه سمپاتیک از طرفی به وسیلهٔ شاخه‌های ارتباطی با سلسلهٔ اعصاب ارادی مربوط است و از طرف دیگر رشته رشته شده و به شکل شبکه‌ای اطراف عروق و احشاء را فرا می‌گیرد و شبکه‌هایی قبل از تقسیم در اعضا تشکیل می‌دهد که بین این شبکه‌ها عقده‌های محیطی وجود دارند.

**سمپاشی:** s.-pāš-ī [ع. ف.] (حامص.) پاشیدن سم در جایی برای انهدام حشرات مانند مگس، پشه و غیره. (مج.) گفتن سخنانی برای تولید اختلاف در میان جمعی و ایجاد فساد یا تبلیغ بد کردن ضد کسی.

**سمپوزیوم:** sampozyom ضیافتی که در آن پس از صرف طعام به باده‌گساری می‌پرداختند و مهمانان به تماشای رقص زیبارویان و شنیدن موسیقی مشغول می‌شدند. ضیافت، مهمانی. جمعیتی که هدفش مباحثات دوستانهٔ فلسفی و علمی است. مجمعی که در آن اشخاص مختلف راجع به موضوعی واحد مقالاتی تهیه کنند یا سخنرانی‌های ایراد نمایند.

**سمت:** samt [ع.] (مص‌ل.) ملازم راهی گردیدن. به راستی و میانه راه رفتن. (اِ.) راه (راست)؛ ج. سموت. روش نیکو. قصد، آهنگ. صورت، هیئت. طرف، جانب: سمت راست.

**سمت:** semat [ع.] (اِ.) نشان داغ. علامت، نشانه؛ ج. سمات. عنوان. مقام.

**سمج:** samej [ع.] (ص.) زشت، ناپسند. بی‌شرم، بی‌حیا؛ ج. سماج. سمجاء.

**سمج:** somj [= سمجه = سمچه، قس. سنب = سم] (اِ.) جایی که در زیرزمین پادر کوه جهت درویشان کنند. راه زیرزمینی. سرداب. محبس زیرزمینی. آغل گوسفندان در زیر زمین یا در کوه.

**سمچ گرفتن:** somč-gereftan [= سمج‌گرفتن] (مص‌ل.) مشغول شدن افراد سپاهی به کندن سوراخ‌هایی در زیر قلعهٔ دشمن.

**سمح:** samah [ع.] (مص‌ل.) جوانمرد گردیدن، اهل بخشش شدن.

**سمح:** samh [ع.] (ص.) جوانمرد، بخشنده.

**سمح:** sameh [ع.] (ص.) بخشنده، سخی. آسان، سهل.

**سمراء:** samrā' [ع. ف. سمرا] (ص.) مؤنث اسمر؛ زن گندم‌گون.

**سمرت:** somrat [ع. سمرة] (مص‌ل.) گندم‌گون بودن. (امص.) گندم‌گونی.

**سمسار:** semsār [معر. = سفسار، سپسار] (اِ.) میانجی بایع و مشتری، آنکه اجناس مختلف مردم را به فروش رساند؛ دلال؛ ج. سماسره، سماسیر (غم.)

**سمسمی:** semsem-ī (ص‌نسب.) (عم.) شخص شل و سست، آنکه کارها را به کندی و تأنی انجام دهد؛ فسفسی.

**سمسول:** samsūl (اِ.) بیشرمی، بیحیایی، شوخی.

**سمع:** sam' [ع.] گوش. (مص‌م.) شنیدن. (امص.) شنوایی. (اِ.) حس شنوایی. آنچه که شنیده شود؛ ج. اسماع، اسمع؛ جج. اسامع، اسامیع. به سمع کسی رساندن (رسانیدن): به گوش وی رساندن، بدو اطلاع دادن.

**سمعک:** sam'-ak [ع. ف.] (اِ.مصغ.) آلتی که کسانی که گوششان سنگین است در گوش گذارند تا اصوات را بهتر بشنوند.

**سمفونی:** samfonī (ا.) (مسـ.) قطعهٔ موسیقی که برای اجرا به وسیلهٔ ادوات کنسرتی ساخته می‌شود.

**سمک:** samak [ع.] (ا.) (جانـ.) ماهی؛ ج. اسماک، سماک. (اخ.) ماهیی که زمین بر روی او است (اساطیر).

**سمن:** saman [ع.] (امص.) فربهی، چاقی.

**سمنامبولیسم:** somnāmbūlīsm (ا.) حرکت و راه رفتن شخص در حالی که در خواب طبیعی یا مغناطیسی است.

**سمنبر:** saman-bar (ص‌مر.) آنکه سمن. در برگرفته و بوی خوش از وی برآید. آنکه برش همچون سمن باشد، سپید تن: دلبر سمنبر.

**سمند:** samand (ا.) اسبی که رنگش مایل به زردی بود؛ زرده.

**سمندر:** samandar [= سالامندرا = سمندور = سمندول] (ا.) (جانـ.) جانوری از ردهٔ ذوحیاتین دمدار که خود تیرهٔ خاصی را بوجود آورده است. این جانور دارای قدی متوسط (حداکثر ۲۵ سانتیمتر) و پوستی تیره رنگ با لکه‌های زرد تند می‌باشد. محل زندگی سمندر در اماکن نمناک تاریک و غارها و تغذیهٔ وی از حشرات و کرمها است. بدنش نسبةً فربه است و به دمی استوانه‌یی شکل ختم می‌شود. حیوانی است بی‌آزار ولی ماده‌ای لزج از پوست وی ترشح می‌شود که سوزاننده است؛ سالامندرا، سالاماندر. ضح.ـ گفته‌اند که وی در آتش نمی‌سوزد و آن اغراق‌آمیز است.

**سمنو** samanū (ا.) نوعی شیرینی که معمولاً در هفت سین. گذارند. طرز تهیه: گندم را سه روز در آب خیس کنند، سپس درمی‌آورند و در پارچه‌ای می‌ریزند و در ظرفی گذارند و گاه‌به‌گاه پف نم به آن زنند تا وقتی که گندم ریشه زند. سپس آن را در یک سینی پخش کنند و کناری گذارند تا به اندازهٔ یک سانتیمتر از سر گندم سبزی بیرون زند، بعد در چرخ کنند و به شیرهٔ آن که با چرخ گرفته شده به مقدار چهار برابر اصلی، آرد گندم افزایند. سپس مانند فرنی بهم زنند تا ته نگیرد و نسوزد، آنگاه مانند پلو دم کنند و پس از دم کشیدن بردارند و مصرف کنند.

**سمو:** samū (ا.) (گیا.) گونه‌ای تره که خودرو است و در مزارع و نواحی کوهستانی می‌روید.

**سموت:** samūt (ا.) فتراک.

**سمور:** samūr [معر.] (ا.) (جانـ.) پستانداری از ردهٔ گوشتخواران که تیره‌ای خاص بنام تیرهٔ سموریان را بوجود می‌آورد. این جانور دارای قدی کوچک و پاهای کوتاه و انگشت‌رو است و بدنش باریک و کشیده و پوستش نرم و از گوشتخواران کامل است. محل زندگی حیوان مذکور بیشتر اروپای مرکزی و آسیا است. قدش در حدود ۷۰ سانتیمتر و موهایش خاکستری تیره است و دارای لکه‌های سفید در زیر گردن می‌باشد. پوزه‌اش باریک ولی کشیده نیست. جانوری‌است که شب‌ها جهت شکار از لانه‌اش خارج می‌شود و به لانه‌های مرغان و کبوتران حمله می‌کند و با بی‌رحمی شدید آنها را می‌کشد (مشهور است به قدری پرندگان اهلی را می‌کشد که از خون آنها گیج و مست می‌شود.) کلاه سمور: کلاهی که از پوست سمور سازند. (پز.) جندبیدستر (عقار).

**سموم:** samūm [ع.] (ا.) بادگرم مهلک، باد زهرآلود؛ ج. سمائم (سمایم).

**سمی:** samī [ع.] (ص.) عالی، بلند، سامی.

**سمی:** samī [ع.] (ص.) همنام، هم اسم.

**سمی:** samm-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب

به سم. زهرآلود؛ شربت سمی. هر مادهٔ کشنده.

**سمیر:** samīr [ع.] (ص.) افسانه گوینده، داستان‌گوی. (ا.) زمانه، روزگار.

**سمیراء:** somayrā'(-ey-) [ع.] (ص. مصغ.) زن گندم‌گون.

**سمیع:** samī' [ع.] (ص.) شنوا؛ ج. سمعاء (غم.) نامی از نام‌های خدای تعالی.

**سمین:** samīn [ع.] (ص.) فربه، چاق؛ مق. غث. (اد.) سخن عالی؛ مق. غث.

**سمینار:** semīnār (ا.) دسته‌ای از دانشجویان که تحت نظر یک استاد، در رشته‌ای خاص به تحقیق و تتبع پردازند و سخنرانی‌هایی در آن رشته ترتیب دهند. دوره‌ای از تحصیلات که توسط چنین دسته‌ای تثبیت‌شود. اطاقی که دستهٔ مزبور در آن گردهم آیند.

**سن:** san (ا.) (گیا.) گیاهی است که بر درخت پیچد، عشقه، سرند، کشور.

**سن:** sen (ا.) (جان.) حشره‌ای است از راستهٔ نیم‌بالان که در نیمکرهٔ شمالی زمین پراکنده است. این حشره در حقیقت از حشرات مکندهٔ گیاهان علفی است و بدنش تا حدی پهن می‌باشد و از آفت‌های گیاهان بخصوص گندم بشمار می‌رود. بر روی برگ گندم تخم‌ریزی می‌نماید و نوزاد وی پس از خروج از تخم شیره و مواد اندوختهٔ دانهٔ گندم را می‌مکد. سن نیز مانند ساس درختی بوی مشمئز کننده‌ای از خود منتشر می‌سازد. گونه‌ای از سن‌ها به درختان حمله می‌کنند و شیره‌های درختان را می‌مکند و بنام ساس درختی موسومند.

**سن:** sen(n) [ع.] (ا.) دندان. مقداری که از عمر شخص یا جانور یا نبات گذشته؛ ج. اسنان. سن بلوغ: (پز.) سنی که موجودات و از جمله انسان به رشد طبیعی و کامل خود می‌رسد. این سن معمولاً در انسان از لحاظ پزشکی در حدود ۱۶ سالگی (و از نظر شرعی ۱۵ سالگی) می‌باشد؛ سن تکیف.

**سن:** sen (ا.) (نمـ.) صحنهٔ نمایش؛ صحنه.

**سنا:** sanā [ع.] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پروانه‌واران (سبزی‌آساها) که دارای چند گونه است و از گیاهان بومی نواحی گرم سودان (آفریقا) و آسیای صغیر و عربستان و جنوب ایران می‌باشد. برگ‌هایش متناوب و مرکب (دارای ۳ تا ۹ زوج برگچه) بدون برگچهٔ انتهایی است. گل‌هایش زرد رنگ و میوه‌اش نیامک و محتوی چند دانه است. میوه و برگ مختلف سنا دوای تلخ مسهلی است که بصورت دم کرده یا پودر بکار می‌رود، عشرق. سنای اسکندری: (گیا.) گونه‌ای سنا که در مصر و سودان و اطراف نیل (در نواحی کوهستانی شمال و مغرب خرطوم) به حد وفور می‌روید و یکی از انواع سناهای دارویی است. برگ‌هایش از سنای هندی کوچکتر است و سنایی که در بازار به این اسم عرضه می‌شود مخلوطی از سناهای مختلف است. سنای مکی، سنای حجازی، مهار، سنای مکی آغاجی، سنه مکی. سنای بری: (گیا.) قدقدک. سنای حجازی: (گیا.) سنای اسکندریه. سنای مکی: (گیا.) سنای اسکندریه. سنای هندی: (گیا.) گونه‌ای سنا که بحد وفور در عربستان و آفریقا و سواحل سومالی تا موزامبیک می‌روید ولی امروز بیشتر در جنوب هندوستان کشت می‌شود و یکی از انواع سناهای دارویی است. میوه‌اش تقریباً بدون انحنا و برگچه‌هایش در قاعده کمی نامتقارن است؛ سنای هندوستانی.

**سنا:** senā (ا.) مجلسی که اعضای آن از بزرگان و اعیان کشور برگزیده شوند؛ مجلس اعیان. ضح.ـ تعداد نمایندگان مجلس

سنا در ایران ۶۰ تن بود که ۳۰ تن منتخب ملت و ۳۰ تن منتخب شاه، که (۱۵ تن از تهران و ۱۵ تن از شهرستان‌ها).

**سناء:** sanā' [ع. ف. سنا] (امص.) روشنایی، فروغ. بلندی، رفعت.

**سناتور:** senātor (اِ.) عضو سنا؛ وکیل مجلس اعیان.

**سناتوریوم:** sanātoryom (اِ.) مؤسسه‌ای که در آن بیماران (مخصوصاً مسلولان) را نگهداری کنند؛ آسایشگاه.

**سناد:** senād [ع.] (مص‌ل.) اختلاف داشتن. (امص.) اختلاف. (شعر) در شعر عربی اختلاف حذو و اختلاف تأسیس است و در شعر پارسی اختلاف ردف است.

**سنار:** sanār, se- (اِ.) جایی در دریا که عمق آن اندک بود و کشتی در آنجا به گل نشیند و نتواند گذشتن. (مجـ.) عاشق و گرفتار.

**سناریست:** senārīst (ص.) (سین.) سناریونویس.

**سناریو:** senārīyo (اِ.) (سین.) نمایشنامهٔ مخصوص فیلم سینما.

**سناریونویس:** s.-nevīs [ایتا. ف. = سناریونویسنده] (ص‌فا.) نویسندهٔ نمایشنامهٔ مخصوص برای فیلم سینما؛ سناریست.

**سنان:** senān [ع.] (اِ.) سر نیزه. تیزی هر چیز؛ ج. اسنه.

**سنب:** sonb (اِفا.) در ترکیب به معنی «سنبنده» (سوراخ کننده) آید. (اِ.) سم چارپایان. خانهٔ زیرزمینی جهت درویشان، سمج. آغل گوسفندان، سمج.

**سنباده:** sonb-āda(-e) [= سمباده = سنباذج، معر.] (اِ.) (زم.) آلومینی است به رنگ‌های خاکستری، سرخ یا سیاه و بسیار سخت که برای صیقلی کردن و جلا بخشیدن به فلزات بکار می‌رود.

**سنبک:** sonbok [ع.] (اِ.) کنار سم ستور. اول هر چیز. زمین صعب و کم فایده؛ ج. سنابک.

**سنبل:** sanbal (اِ.) (عم.) کار سرسری، سطحی.

**سنبل:** sonbol [ع.] (اِ.) خوشه (جو، گندم و مانند آن)؛ ج. سنابل.

**سنبل:** sonbol [= زمبل = زومبول] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها جزو تک لپه‌یی‌های با جام و کاسه رنگین و دارای گل‌های بنفش خوشه‌یی است و چون زود گل می‌دهد و گلش زیبا و خوشرنگ و خوش بو است مورد توجه است و جزو گیاهان مرغوب زینتی است و پیاز آن را در گلدان‌ها می‌کارند. بهترین نوع آن سنبل هلندی است. زمبل، زومبول، ارسیل، عرصیل، عیسلان، خزام، اوقنطوس، اواقنثوس. سنبل ایرانی: (گیا.) گونه‌ای سنبل که گل‌هایش سفید رنگند و به عنوان زینت نیز کشت می‌شود؛ گل سنبل ایرانی؛ سنبل بری، قسطل الارض. سنبل بری: (گیا.) لالهٔ وحشی. (گیا.) سنبل ایرانی. سنبل تر: (کن.) خط جوانان. زلف خوبان. سنبل جبلی: (گیا.) یکی از گونه‌های سنبل الطیب است که برای ریشهٔ آن اثر مدر و اشتهاآور و معرق ذکر کرده‌اند؛ سنبل کوهی. سنبل خطای: (گیا.) گل فرشته. سنبل رومی: (گیا.) سنبل الطیب. سنبل زرد: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که به عنوان گیاه زمینی در باغ‌ها نیز کشت می‌شود؛ آلوسن، الیسون. ضح.ـ از دانهٔ این گیاه که شبیه دانهٔ قدومه است در طب استفاده می‌شود و به همان نام الیسون مشهور است. سنبل کوهی: (گیا.) سنبل جبلی. سنبل هندی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گندمیان که ریشه‌های افشانش در تداوی همانند ریشهٔ سنبل الطیب مورد استعمال دارد؛ ناردین هندی، عجر مکی، حب

العصافیر.
**سنبل کردن:** sanbal-kardan (مص‌ل.) (عم.) سرسری انجام دادن کاری را، اجرای امری بطور سطحی.
**سنبله:** sonbola(-e) [ع. سنبلة] (اِ.) واحد سنبل؛ یک خوشه (جو، گندم و غیره)؛ ج. سنبلات، سنابل. ضح.ـ (گیا.) گونه‌ای از آرایش گل است که گل‌های فرعی بدون دم گل به محور اصلی گلی متصل باشند، سنبلچه سنبلک. سنبله آبی: (گیا.) لسان البحر. سنبله پاییز: (گیا.) گل حضرتی. سنبله زرد: (کن.) منقل آتش، آتشدان. (اخ.) ششمین برج سال.
**سنبوت:** sanbūt (اِ.) هیکل، نمود، نمودار.
**سنبوسه:** sanbūsa(-e) (اِ.) هر چیز سه گوشه عموماً، مثلث. لچک زنان خصوصاً. نوعی خوراکی و آن چنان است که خمیر آرد گندم را سه گوشه برند و در آن قیمهٔ گوشت و لپه جای دهند و پزند. قطاب.
**سنبه:** sonb-a(-e) [= سمبه] آلتی به شکل میله‌ای فلزی که برای پر کردن تفنگ‌های سر پر یا تمیز کردن لولهٔ تفنگ‌های معمولی بکار رود.
**سنبیدن:** sonb-īdan (مص‌ل.) سوراخ کردن، سفتن. کاویدن، کاوش کردن.
**سنت:** sonnat [ع. سنة] (اِ.) راه، روش، سیرت، طریقه، عادت. (فق.) گفتار و کردار و تقریر معصوم (پیغمبران و امامان)؛ ج. سنن. اهل سنت: فرقه‌ای از مسلمانان که به خلافت ابوبکر و جانشینان او قایلند؛ مق. شیعه.
**سنتور:** santūr [= سنطور] (اِ.) (مس.) یکی از قدیمترین و کاملترین سازهای ایرانی که به شکل ذوزنقتین ساخته و سیم‌های بسیار بر وی آن کشیده شده است و آن را به وسیلهٔ دو مضراب جوبی نوازند.
**سنج:** sanǰ (اِ.) وزن، کیل.
**سنج:** senǰ, sa- [= صنج، معر.] (اِ.) (مس.) دو صفحهٔ مدور فلزی که برای احداث آواز و موسیقی بهم زده‌شود.
**سنجاب:** senǰāb(san-. (تد. (غم.) (اِ.) (جاذ.) پستانداری است از راستهٔ جوندگان که دارای دمی نسبةً طویل و پر پشم می‌باشد. سنجاب همیشه دمش را به شکلی زیبا روی پشتش برمی‌گرداند. قد حیوان به اندازهٔ گربه‌ای کوچک است. این جانور بیشتر در جنگل‌های مناطق معتدل و گاهی سرد سیر می‌زید و غالباً زندگیش بر روی درختان می‌گذرد. از میوه‌های سخت از قبیل بلوط و گردو و فندق یا دانهٔ میوه‌های دیگر تغذیه می‌کند و اکثر اوقات میوه‌ها را در تنه‌های درختان برای خود ذخیره می‌نماید. رویهمرفته پستانداری چالاک و زیبا ولی مضر است چون جوانه‌های نورستهٔ گیاهان و همچنین بذر نباتات مختلف را از زیر خاک خارج می‌کند و می‌خورد و نیز تخم پرندگان را در موقعی که دسترسی به لانهٔ آنها پیدا کند می‌خورد و به این وسیله نسل آنها را به انقراض تهدید می‌نماید. سنجاب را برای استفاده از پوستش شکار می‌کنند؛ قرقذان قرقذون. (کن.) شب. (کن.) سبزه.
**سنجاق:** sanǰāγ [تر. = سنجق] (اِ.) سیخکی فلزی مانند سوزن که در ته آن دگمهٔ کوچکی تعبیه شده. سنجاق سر: سنجاق فلزی یا استخوانی که زنان برای حفظ و زینت زلف بدان نصب کنند.
**سنجاق:** sanǰāγ, son.- [تر. = سنجق = سنجوق] (اِ.) علم، درفش، رایت. یکی از تقسیمات ایالت در دولت عثمانی، ولایت.
**سنجاقک:** sanǰāγ-ak [تر. ف.] (اِ.مصغ.) (مک.) سنجاقی کوچک که در سوراخ‌های سرپیچ‌ها تعبیه کنند تا مهرها در موقع کار

کردن ماشین باز نگردند. (جانـ.) حشره‌ای است از راستهٔ برگ‌بالان که دارای چهار بال نازک طویل می‌باشد. بدنش کشیده است و با داشتن چهار بال نازک کاملاً شبیه یک هواپیمای چهار باله می‌باشد. مادهٔ این جانور در کنار نهرها یا آب‌های ساکن تخم‌گذاری می‌کند. نوزاد وی پس از خروج از تخم ابتدا آبزی است و پس از آنکه مبدل به جانور کامل شد از آب خارج می‌شود و پرواز می‌کند؛ چچلاس.

**سنجد:** senǰed (ا.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ سنجدها که نزدیک به تیرهٔ زیتونیان می‌باشد. درختی است کوتاه و پرخار و برگ‌هایش شبیه برگ بید و گل‌هایش خوشه‌یی سفید یا زرد و بسیار خوشبو است. میوه‌اش فندقه و دارای میان بر خوراکی و آردی نسبةً شیرین است. درخت سنجد در ایران خودرو است و چون میوه‌اش مطبوع است در اکثر باغ‌ها آن را کشت می‌دهند و میوه‌های با پوست قرمز یا زرد نسبةً درشت مأکول از آن حاصل می‌کنند. درون میوهٔ سنجد هستهٔ درازی شبیه هستهٔ خرما موجود است؛ بل، زرع الکلبه، زقوم، پستانک، غبیده، بادام نقد. چوب دانه. سرین چک. سنجد تلخ: (گیا.) درختی است از تیرهٔ سماقیان که دارای گل‌های بنفش و معطر می‌باشد و میوهٔ آن دارای پوستهٔ سمی است. منشاء این درخت را نواحی شرقی هندوستان و ایران ذکر کرده‌اند ولی امروز در اکثر نقاط آسیا و جنوب اروپا و شمال آفریقا فراوان می‌روید. میوه‌اش شفت و آبدار است. پوست ریشه و برگ و میوهٔ درخت مذکور را در تداوی به عنوان دفع کرم مصرف می‌نمایند، بعلاوه دارای خاصیت مسهلی نیز می‌باشد؛ زیتون تلخ، درخت زیتون تلخ، شال پستانه، شال زیتون، شال سنجد، آزاد درخت، آزا درخت، آزاده رخت، زن زلخت، قیقب. سنجد صحرایی: (گیا.) کام. سنجد گرجی: (گیا.) کنار. سنجد گرگان: (گیا.) عناب.

**سنجر:** sanǰar [تر.] (ا.) پرنده‌ای است شکاری.

**سنجش:** sanǰ-eš (امص.) عمل سنجیدن.

**سنجق:** sanǰaγ [تر. = سنجاق = سنجوق = سنجق، معر.] (ا.) علم، درفش، رایت؛ ج. (ع) سناجق. امیری که صاحب نشان و علم باشد. کمربند، چهار ذرعی.

**سنجوق:** sanǰūγ [تر. = سنجق = سنجاق] (ا.) علم، درفش، رایت. کمربند، چهار ذرعی.

**سنجه:** sanǰ-a(-e) (اآ.) سنگی که چیزها را بدان وزن کنند؛ وزنه.

**سنجیدن:** sanǰ-īdan [= سختن] (مصم.) (سنجید، سنجد، خواهد سنجید، بسنج، سنجنده، سنجیده، سنجش) وزن کردن. اندازه گرفتن. ارزش چیزی را تعیین کردن. مقایسه کردن چیزی را با چیزی.

**سنخ:** senx [ع.] (ا.) بن دندان. اصل، بن، بنیاد؛ ج. اسناخ، سنوخ. (ف.) نوع، جنس.

**سند:** sanad [ع.] (ا.) آنچه که بدان اعتماد کنند. مدرک، مستند. (حق.) نوشته‌ای که قابل استناد باشد؛ ج. اسناد. سند رسمی: (حق.) سندی که در مرجعی ذی‌صلاحیت (دفتر اسناد رسمی، ادارهٔ ثبت و اسناد) تنظیم شده باشد. سند عادی: (حق.) سندی که در مرجعی ذی‌صلاحیت تنظیم نشده باشد.

**سند:** send (ا.) بچه‌ای که از سر راه بردارند، حرامزاده.

**سندان:** sendān [= معر. سندان] (ا.) افزاری آهنین که آهنگران و مسگران و زرگران بر روی آن با پتک یا چکش فلز را بکوبند. آهنی پهن که بر در کوبند و از کوفتن حلقه

بر آن اهل خانه را خبردار کنند. سندان گوش: (پز.) یکی از سه استخوان کوچک داخل صندوق گوش میانی؛ استخوان سندانی، سندانی.

**سندروس:** sandarūs (ا.) (گیا.) سرو کوهی. (گیا.) صمغی که از گونه‌ای سرو کوهی استخراج می‌شود و در طب قدیم مورد استعمال بوده ضمناً از آن در ساختن دانهٔ تسبیح یا گردن‌بند استفاده می‌کرده‌اند، از مخلوط سندروس و روغن بزرگ روغنی بنام روغن کمان حاصل می‌کرده‌اند که از آن جهت چرب کردن کمان‌ها استفاده می‌شد؛ حجر السندروس. (گیا.) تبریزی. (گیا.) نارون.

**سندره:** sendara(-e) [= سنداره] (ص.) حرامزاده.

**سندس:** sondos [ع.] (ا.) پارچهٔ ابریشمی زربفت، حریر لطیف و قیمتی.

**سندل:** sandal [= سندلک = سندله] (ا.) نوعی کفش (چوبی یا چرمی).

**سنده:** sanda(-e) [قس. سندان] (ا.) سندان آهنگران و مسگران.

**سنده:** sanda, sonda(sende .تد) (ا.) فضله، غایط آدمی. در مقام توهین به کسی گویند.

**سندیکا:** sandīkā (ا.) گروهی که برای دفاع از منافع اقتصادی مشترک افراد تشکیل شود.

**سنقر:** sonγar [تر. = سنقر، معر. = سنقور، معر.] (ا.) (جانـ.) یکی از گونه‌های باز است که بومی مناطق سردسیر است. پرنده‌ای است بسیار زیبا و خوش خط و خال که لانه‌اش را در شکاف سنگ‌ها و صخره‌های مرتفع و غیرقابل عبور تهیه می‌کند. مادهٔ حیوان ۳ تا ۴ تخم می‌گذارد و نر و ماده متناوباً روی تخم‌های می‌خوابند. جزو بازهای سیاه چشم و از انواع دیگر بازها درشت‌تر و قویتر است و در شکار بسیار تیز پر و چابک است؛ شنقار. (مس.) خط اتحادی است که ضرب ضعیف یا قسمت ضعیف ضرب را به ضرب قوی یا قسمت قوی ضرب دیگر مربوط و متحد می‌سازد. نوت سنقر شده: (مس.) نتی که قوت خود را از دست داده.

**سنگ:** sang (ا.) (زمـ.) هر یک از توده‌های بزرگ و سخت معدنی و طبیعی که دارای ساختمان صلب و املاح و عناصر معدنی یا آتشفشانی و یا رسوبی که جزو ساختمان پوستهٔ جامد زمین محسوبند. در ساختمان سنگ‌ها اکثر بقایای موجودات زندهٔ اعصار قدیمه شرکت می‌کنند. با توجه به تعریف فوق در وهلهٔ اول تمام تشکیلات صلب پوستهٔ جامد زمین فقط جزو سنگ‌ها به حساب می‌آیند در حالی که از لحاظ زمین شناس تشکیلات نفتی و روغن‌ها و قیرها که جزو ساختمان پوستهٔ جامدند نیز جزو سنگ‌ها محسوب می‌شوند. سنگ‌ها توده‌های اصلی کانی‌ها را بوجود می‌آورند، حجر. سنگ آتش: (زمـ.) سنگ چخماق را گویند که بر اثر اصطکاک و ضربات تکه‌هایش به یکدیگر تولید جرقه می‌کند. این سنگ ترکیبش عبارت از سیلیس خالص بی‌شکل می‌باشد. سختیش نسبةً زیاد است و شیشه را خط می‌اندازد و بسته به عناصر فرعی که در آن است دارای رنگ‌های مختلف می‌باشد؛ سنگ آتش‌زنه، چخماق، سنگ چخماق، حجر الاصم، حجر النار، حجر الزناد. سنگ آسمانی: (زمـ.) سنگی که از آسمان بر زمین فرود می‌آید. از مطالعاتی که بر روی ساختمان این نوع سنگ‌ها به عمل آمده ترکیب اصلی آنها کاملاً شبیه سنگ‌های معدنی زمین است و در اکثر آنها املاح و اکسیدهای آهن فراوان است؛ حجر

سماوی، حجر الصواعق، حجارة الجو، حجر بقران، حجر بقرانی. سنگ آتش: (زمر.) نوعی سنگ سخت سیاه، قهوه‌یی یا خرمایی که از اصطکاک آن با آهن جرقه‌ای تولید شود، حجر النار، سنگ چقماق. سنگ آسیا: (زمر.) یکی از سنگ‌های سیلیسی شیمیایی که مخلوط با مواد آهکی است. آب باران قسمت‌های آهکی این سنگ را حل می‌کند و بالنتیجه در آن حفراتی پدید می‌آورد. رنگ آن سفید مایل به زرد است و غالباً دارای لکه‌های اکسید آهن است؛ سنگ ساختمان، حجر الرحی. سنگ آفتاب: (زمر.) گونه‌ای اولیگوکلاز است که جزو فلدسپات‌های سدیم‌دار و کلسیم‌دار است. گلی رنگ یا مایل به سبز و یا زرد است. جلایش شیشه‌یی است و چون دارای ذرات بسیار ریز طلا است و نور قشنگی دارد؛ سنگ برق، حجر البرق. سنگ آهک: (زمر.) عبارت است از کربنات کلسیم بی‌شکل طبیعی است که از آن برای آهکش استفاده می‌کنند و چون دارای سختی جالب توجه است در ابنیه نیز بکار می‌رود، فرمول شیمیایی این سنگ در صورت خالص بودن $Co_3Ca$ است که بر اثر حرارت به آهک زنده تبدیل می‌شود. آهک زنده (CaO) که از این سنگ نتیجه می‌شود مصارف زیاد در بنایی ساختمان و ابنیه دارد. معمولاً روی آهک زنده آب می‌ریزند و آن را به شیر آهک یا آهک مرده تبدیل می‌کنند. سنگ آهن‌ربا: (زمر.) سنگی است که در آن به نسبت قابل توجه اکسید ملحی آهن زیاد است. اکسید ملحی آهن که بنام اکسید مغناطیسی نیز خوانده می‌شود دارای فرمول $Fe_3O_4$ می‌باشد و خاصیت جذب براده‌های آهن را دارد؛ حجر المغناطیس، حجر الحدید، حجر النهود.

سنگ آهن‌کش: (زمر.) سنگی است که به سبب داشتن خاصیت مغناطیسی آهن را جذب کند. سنگ اسپنگ: (جانو.) عبارت از ترشحات آهکی یا سیلیسی اسفنج‌های دریایی می‌باشد که پس از مردن و پوسیده شدن ابدان این حیوانات بر جای می‌ماند. بقایای ترشحات آهکی یا سیلیسی گاهی به قدری بر روی هم انباشته می‌شود که تشکیل قسمی سدهای دریایی یا صخره‌ها و جزایر کوچک را می‌دهد و یا قسمتی از طبقات رسوبی پوستهٔ جامد را بوجود می‌آورد؛ حجر الاسفنج، حصاة الاسفنج. سنگ برقی: (زمر.) گونه‌ای سنگ مرمر که از ناحیه‌ای بنام بارقه از شبه جزیرهٔ بالکان بدست آید؛ حجر بارقی، حجر برقی. سنگ برکان: (زمر.) گونه‌ای سنگ رستی که بسیار نرم است و به الوان مختلف سبز و زرد و قهوه‌یی و سفید رنگ دیده می‌شود. از خواص این سنگ آن است که به سهولت مواد چربی و کثافات را از روی اشیا پاک می‌کند؛ سنگ مغنی، رست چربی‌زدا، خاک نمدمالی. سنگ بلور: (زمر.) عبارت است از بلورهای کوآرتز یا درّ کوهی که بنام بلور سنگ نیز نامیده می‌شود؛ حجرالبلور. سنگ پا: (زمر.) گونه‌ای سنگ آذرین که دارای بافت شیشه‌یی و متخلخل است و حفراتی دارد و چون در این حفره‌ها گازهای مختلف خصوصاً $Co_2$ و گازهای گوگردی محبوس است نسبت به وزن آب هم حجمش سبکتر است و روی آب می‌ایستد. سنگ پا بیشتر به رنگ تیره می‌باشد و جهت پاک کردن کف پا در حمام مورد استفاده واقع می‌شود؛ حجر بحر، حجر الحکاک، حجر الرجل، حجر القیشور، حجر الشعر، حجر الشفاف، حجر الشقاق، حجر شفاف، حجر فروغیا. سنگ پرستوک: (زمر.) حجر الخطاطیف، حجر

الیرقان، حجر الخطاف. ضح.ـ در لغت‌نامه به نقل از اختیارات بدیعی سنگی است که از داخل شکم پرستو بدست آید و به اندازهٔ بند انگشتی می‌باشد (با مراجعه به مآخذ مختلف این سنگ را نشناختیم.) سنگ توتیا: (زم.) سنگ سلیمانی است که آن را حجر الکحل و حجر الکحل الاسود نیز نامند. سنگ جهنم: (پز.) نیترات نقره را گویند که در چشم پزشکی و پزشکی عمومی و دندانپزشکی مورد مصرف واقع می‌شود؛ نیترات دارژان. ضح.ـ سنگ جهنم متبلور را سنگ جهنم غیرقلمی گویند. سنگ جهودان: (زم.) عبارت از صدف فسیل شدهٔ یک نوع خارپشت بنام سیداریس گلاندیفروس می‌باشد. صدف فسیل شدهٔ این حیوان شکل بیضوی زیبایی به طول تقریبی ۴ سانتیمتر و عرض ۳ سانتیمتر دارد و چون نقوش زیبای صدف را نیز غالباً در حالت فسیل محفوظ می‌دارد از این جهت مورد توجه اهالی اطراف نیل از قدیم الایام بوده است و آن به مناسبت شکل زیتونی خود بنام حجر الزیتون نیز موسوم است. چون بیشتر فسیل این صدف‌ها رسوبات آهکی را در خود نگاه می‌دارد، پودر این سنگ را در قدیم به عنوان مدر بکار می‌بردند؛ سنگ یهودا، حجر الیهود، حجر یهودی، زیتون بنی اسرائیل، حجر الزیتون، حجر الزیت. سنگ چاپ: نوعی سنگ آهکی متشکل از دانه‌های ریز، به رنگ زرد یا خاکستری که در چاپ سنگی آن را بکار برند. سنگ چینی: (زم.) کائولن. ضح.ـ در برخی کتب سنگ چینی مترادف با کوارتز ذکر شده و آن اشتباه است. سنگ حمام: (زم.) سنگی است که در نتیجهٔ گرمای آب مخزن حمام‌ها بر جدار دیگ یا آب گرم‌کن‌ها بندد و عبارت از املاح گچی و آهکی آب‌ها است که در نتیجهٔ گرما راسب شود. در قدیم ضمادی از این رسوب ساخته، به جهت رفع سرطان رحم بکار می‌بردند؛ حجر الحمام. سنگ خروس: (جاند.) مادهٔ متحجری که در داخل سنگدان خروس قرار دارد. این ماده عبارت از شن‌های مقاوم و سخت سیلیسی است. عموم پرندگان دانه‌خوار آن را به منظور آسیا کرن دانه‌ها می‌بلعند، حجر الدیک، سنگ خروسان، حجر الدجاج. سنگ خزفی: سنگی است مانند زبدالبحر (کف دریا)؛ حجر الشعر. سنگ روشنایی: به فسفر و ترکیبات کانی آن اطلاق شود؛ مرقشیشا حجر النور؛ حجر الروشنائی. سنگ روی: (زم.) سنگ‌های معدنی روی بیشتر بصورت سولفور روی و کربنات روی می‌باشند، حجر الصفر. سنگ ضخم: (زم.) گونه‌ای سنگ گچ که دارای بلورهای ریز گچ است و ذرات متبلور گچ شبیه ذرات قند پهلوی هم قرار گرفته‌اند که آن را بنام گچ قندی نیز نامند. به علت دارا بودن سولفات کلسیم پودر نرم شدهٔ آن را بر روی بریدگی‌ها به منظور بند آوردن خون بکار می‌بردند؛ حجر اعرابی، حجر العاج. سنگ ساب: (زم.) گونه‌ای سنگ سیلیسی رسوبی که از ذرات ریز سلیس بوجود آمده و از آن جهت تیز کردن چاقو و غیره استفاده می‌کنند. سنگ چاقو، حجر الاساکفه. ضح.ـ سنگ ساب در حقیقت گونه‌ای سنگ سمباده است که تا حدی با ذرات آهک آمیخته شده. سنگ سرب: (زم.) سنگ‌های معدنی سرب که بیشتر بصورت سولفور سربند؛ حجر الرصاص. سنگ سلیمانی: (زم.) یکی از اقسام کالسدوان است که جزو سنگ‌های مجاور کوارتز محسوب می‌شود، این سنگ برخلاف عقیق سیلیسی بی‌آب و ظاهراً غیر متبلور است و چون

دارای منظرهٔ مطبق و متحد المرکز است زیبایی خاصی دارد و در زینت‌ها استعمال می‌شود و بیشتر دستهٔ چترها را از آن می‌سازند؛ حجر اناخاطس، حجر اناغاطس، حجر اناغلیطس، حجر اناغیطوس، آگات. (زم.) گونه‌ای سنگ آذرین تیره رنگ که ترکیبش عبارت از سیلیکات آبدار روی می‌باشد $Zn_4Si_2O_7(OH)_2H_2O$ است. سنگی است که بر اثر مالش و اصطکاک خاصیت فسفر سانس و درخشندگی پیدا می‌کند و چون دارای منحنی قابل توجه است جزو احجار کریمه نیز شمرده می‌شود. پودر نرم شدهٔ این سنگ را سابقاً در کحالی به مناسبت اکسید رویی که در آن است استعمال می‌کردند و جهت از بین بردن اورام چشم آن را مفید می‌دانستند و همچنین چون پودر نرم این سنگ دارای رنگ سیاه خاصی است آن را با میله‌ای ظریف چوبی یا سنگی به چشم و پلک‌ها جهت سیاه شدن مژه‌ها می‌کشیدند و بنام سرمه می‌نامیدند، حجر الظفر، حجر باباقوری، اثمد، سنگ توتیا، حجر الکحل، حجر الکحل الاسود، حجر التوتیا، سنگ سرمه. سنگ سماغ: (زم.) گونه‌ای سنگ آذرین که دارای بلورهای بزرگ و کوچک از کوآرتز و پیروکسن و آمفیبول و میکا می‌باشد. سنگی است سخت و متمایل بصورتی یا سبز است. (رنگش بسته به عناصر متشکله‌اش متغیر است) و چون استقامت و سختی و خشونت جالب توجه دارد در پی ابنیه و ستون‌های سنگی عمارات و همچنین ساختن سنگ آسیا بکار می‌رود؛ سنگ سمباده: (زم.) گونه‌ای سنگ سیلیسی که از تراکم پوسته‌های آلگ‌های سیلیسی موسوم به دیاتومه مخلوط با پوسته‌های سیلیسی تک سلولی‌های سیلیسی موسوم به شعاعیان بوجود آمده و از آن، جهت صیقل دادن فلزات استفاده می‌کنند؛ سنگ تریپولی. سنگ شجری: (جان.) پایه‌ها و بقایای آهکی مرجان‌ها؛ بسد، مرجان. سنگ شیر: (زم.) گونه‌ای سنگ معدنی که ترکیبش عبارت از سیلیکات آلومین و سدیم می‌باشد و جزو عناصر اصلی سنگ‌های آذرین است. این سنگ در حقیقت نوعی آلبیت است. سنگ شیر به سبب داشتن آلومین سفید رنگ است و چون در آب ساییده شود مایعی شیری رنگ بوجود می‌آورد (وجه تسمیه به همین علت است)؛ حجر غالاقطیطس، حجر البنی، حجر الابیض. سنگ صبور: اصولا سنگ به «صبوری» و تحمل مثل است. (قس. صخرهٔ صماء در عربی) سنگی اساطیری که اندوه‌های مردم را می‌شنید و غمخوار آنان بود. سنگ عقاب: (زم.) اکسید سه ظرفیتی آهن که در حالت طبیعی با مواد خارجی از قبیل رست و غره نیز مخلوط است و اگر نسبت رست زیاد باشد انواع اخری را بوجود می‌آورد؛ بهت، حجر الباهت، اکتمکت، حجر العقاب. سنگ قبطی: (زم.) گونه‌ای سنگ رستی که در حقیقت نوعی از رست‌های چربی‌زدا بشمار می‌رود و دارای رنگ سبز یا آبی می‌باشد و چون خاصیت همهٔ رست‌ها را در مورد جذب رطوبت دارد جهت معالجهٔ اسهال در قدیم بکار می‌رفته است. بر اثر همین جذب رطوبت چربی‌ها و ناپاکی‌های روی پارچه را نیز جذب می‌کند؛ حجر قبطی. سنگ قمر: (زم.) گچ‌های متبلور را گویند که در سیستم منوکلینیک متبلور می‌شود. بلورهای سنگ قمر به شکل ماکل‌های سرنیزه‌یی می‌باشند که ممکن است به طول ۶۰ و ضخامت ۱۰ سانتیمتر برسند؛ حجر القمر، حجر قمری، حجر قمر، رغوة القمر. سنگ قناعت: سنگی رنگین (غالباً آبی) که دانه‌هایی از احجار قیمتی یا کم

قیمت در اطراف آن کار می‌گذاشتند و درویشان آن را در زیر پرشال خود روی ناف می‌بستند. سنگ کلیه: (پز.) سنگی که در نتیجهٔ ترکیب اسیدهای مختلف ادرار با مواد معدنی حاصل شود. این سنگ ممکن است در کلیه در ناحیه لنگچه بماند یا وارد حالب شده و از آنجا وارد مثانه گردد و از پیشاب راه دفع شود؛ رمل کلیه. سنگ کیسهٔ صفرا: (پز.) سنگی که در نتیجهٔ رسوب املاح صفراوی در کیسهٔ صفرا یا مجرای صفراوی حاصل شود؛ حجر صفراوی. سنگ گازران: (زمـ.) سنگ قبطی. در برخی کتب مترادف با «شغار» نیز ذکر شده است زیرا خاکستر حاصل از سوختن اشنان قصارین متحجر است و علاوه بر آنکه در پاک کردن چربی‌ها و کثافات از روی پارچه بکار می‌رود در صابون‌پزی نیز مورد استفاده قرار می‌گیرد. سنگ گوگرد: (زمـ.) سنگ‌های معدنی گوگرد که با دیگر سنگ‌های معدنی و شن‌ها و خاک‌ها مخلوط است و در صورت خلوص آن را گل گوگرد نامند. از این سنگ برای استخراج گوگرد استفاده می‌شود؛ حجر الکبریت. سنگ ماسه: (زمـ.) سنگی است سیلیسی که جزو سنگ‌های رسوبی محسوب است و در نتیجهٔ بهم چسبیدن ذرات شن و ماسه و سیلیس‌های خرد شده حاصل آمده و به همین جهت بسیار سخت است. اگر این ذرات سیلیس به وسیلهٔ خمیری آهکی بهم بچسبند سنگ ماسه را آهکی و اگر به وسیلهٔ خمیری سیلیسی بهم بچسبند ماسه سنگ را سیلیسی گویند؛ دج، ماسه سنگ. سنگ ماهی: (جان.) سنگی که در سر ماهی یابند و آن سفید و سخت است؛ حجر الحوت. سنگ مثانه: (پز.) سنگی که در نتیجهٔ ترکیب اسیدهای مختلف موجود در ادرار با مواد معدنی (از قبیل سدیم و کلسیم و پتاسیم و غیره) در مثانه بوجود آید یا قبلاً در کلیه بوجود آمده و به وسیلهٔ حالب وارد مثانه شده باشد؛ حجر المثانه. سنگ محک: (زمـ.) گونه‌ای ژاسپ که سیاه رنگ است و در ترکیبش رست هم دارد و در زرگری جهت تشخیص طلا و عیار آن بکار می‌رود؛ سنگ عراقی، حجر المحک، حجر عراقی، ژاسپ سیاه، سنگ امتحان. سنگ مغناطیس: (زمـ.) سنگ معدنی آهن مغناطیس را گویند. در این سنگ اکسید مغناطیسی آهن که فرمولش $Fe_3O_4$ است موجود است و خاصیت آهن‌ربایی دارد. معادن آهنی که چنین سنگی را داشته باشند جزو معادن مرغوب محسوبند، حجر الهنود، حجر المغناطیس، حجر الحدید. سنگ مغنی: سنگی است الوان و به غایت سست و آنچه سیاه بود به سرخی زند و نقطه‌های سفید بر آن باشد و شیشه‌گران بکار برند، سنگ برکان. سنگ نیسه (نیقیه): (زمـ.) سنگی حفره‌دار از گروه سنگ‌های آذرین که در کنار دریاچهٔ نیسه واقع در آسیای صغیر فراوان است؛ حجر النیقی. سنگ هرکاره: (زمـ.) گونه‌ای از سنگ‌های دگرگونی که تالک‌شیست نامیده می‌شوند و عبارت از شیست‌های متبلوری هستند که با تالک آمیخته و دگرگون شده‌اند. این سنگ در ضمن اینکه خواص شیست‌ها را دارد و حرارت‌های زیاد را تحمل می‌کند خواص تالک را نیز دارا است یعنی با ناخن خط بر می‌دارد چون خوب شکل می‌گیرد از این سنگ به جهت ساختن دیگ و سر قلیان و غیره استفاده می‌کنند. سنگ مزبور در اطراف مشهد فراوان است؛ سنگ دیگ، حجر البرام، سنگ برامی. سنگ یاسم: (زمـ.) سنگی است سبز به زردی مایل؛ حجر

حبشی. سنگ‌ها: (زمـ.) ج. سنگ. مواد مختلف معمولاً صلبی که در تشکیلات پوستهٔ زمین شرکت دارند، به عبارت دیگر سنگ‌ها شکل‌های گوناگون مواد مختلفی هستند که در ساختمان پوستهٔ زمین دخالت دارند. ذرات مختلفی که سنگ‌ها را تشکیل می‌دهند کانی‌ها نامیده می‌شوند؛ احجار. سنگ‌های ارگانیک: (زمـ.) سنگ‌هایی که منشاء حیاتی دارند یعنی یا در نتیجهٔ متحجر شدن بقایای نباتات یا حیوانات حاصل می‌شوند یا آنکه در نتیجهٔ فعل و انفعالات شیمیایی موجودات زنده بوجود می‌آیند. مهمترین این سنگ‌ها زغال سنگ و نفت‌ها هستند؛ احجار آلیه. سنگ‌های آتشفشانی: (زمـ.) سنگ‌هایی هستند که از انجماد مواد گداختهٔ درون زمین حاصل می‌شوند و به دو دستهٔ سنگ‌های آذرین درونی و سنگ‌های آذرین بیرونی تقسیم می‌شوند؛ سنگ‌های آذرین. سنگ‌های آذرین: (زمـ.) سنگ‌های آتشفشانی. سنگ‌های آسمانی: احجاری هستند که از محیط خارج از فضای زمین بر زمین ساقط می‌شوند. حدس‌های مختلف در مورد وجود این سنگ‌ها زده‌اند، از همه صائبتر آن است که سنگ‌های مذکور بقایای کرهٔ منفجر شده‌ای است که گاهی در منطقهٔ جاذبهٔ زمین واقع و بر زمین ساقط می‌شوند. با آزمایش‌هایی که بر روی این احجار انجام شده ترکیب آنها عبارت از اکسیدهای مختلف آهن و نیکل و دیگر عناصر موجود در زمین است؛ شخانه. سنگ‌های بلورلایه: (زمـ.) سنگ‌های دگرگونی یافته‌ای هستند که متعلق به ادوار نخستین زمین‌شناسی (یعنی طبقات ماقبل دوران اول) می‌باشند. این سنگ‌ها بر اثر فشار طبقات رویی و نیز فشار چین‌خوردگی‌های متعدد و نزدیک بودن به گرمای درونی کرهٔ زمین هم مطبق بنظر می‌رسند و هم حاوی عناصر متبلور هستند، سنگ‌های بلورین برگه. سنگ‌های ته‌نشستی: (زمـ.) سنگ‌هایی هستند که در آب یا در هوا ته‌نشین می‌شوند. بنابراین سنگ‌های رسوبی مطلقاً سنگ‌های ته‌نشسته شدهٔ در آب نیستند و موادی هم که بدون دخالت آب ته‌نشین شوند جزو این سنگ‌ها محسوبند مثل رسوبات هوایی بوسلیهٔ بادها. از اختصاصات سنگ‌های ته‌نشستی مطبق بودن و فسیل داشتن آنها است و ممکن است که متبلور هم باشند. در این صورت جنس بلورها همه یکی است. جزو رسوبات هوایی خاک زرد و یخ‌های طبیعی را محسوب می‌دارند. احجار رسوبی، احجار ته‌نشسته، سنگ‌های رسوبی. سنگ‌های قیمتی: (زمـ.) کانی‌هایی هستند که به سبب زیبایی و سختی و درخشندگی و تلألؤ و مقاومت در برابر عوامل خارجی مورد توجه و در زینت‌آلات مورد مصرف واقع می‌شوند از قبیل زمرد، یاقوت، عقیق، زبرجد و غیره؛ احجار کریمه، احجار ثمینه، احجار نفسیه. ترکیبات فعلی: به سنگ تیز کردن: تند و تیز کردن تیغهٔ کارد و جز آن به وسیلهٔ سنگ (فسان). به سنگ فسان نشستن: به وسیلهٔ سنگ فسان تیز شدن کارد و جز آن. به سنگ کشیدن: تیز کردن تیغ و خنجر و جز آنها را به وسیلهٔ سنگ (فسان). سنگ بر شیشه زدن: با سنگ شیشه را شکستن. (کنـ.) از بین بردن چیزی را. (کنـ.) توبه کردن از نوشیدن شراب و دیگر محرمات. سنگ بر قندیل زدن: با سنگ قندیل را شکستن. (کنـ.) تاریک کردن، مکدر ساختن. سنگ در آبگینه کار کسی انداختن: کار او را خراب کردن. سنگ در موزه افتادن: (کنـ.) اقامت کردن در محلی، ترک سفر کردن. مزاحمت ایجاد شدن. سنگ راه شدن: (کنـ.) مانع شدن، سد

راه گردیدن. (مج.) وقار، طمأنینه. (مج.) اعتبار. قطعه‌ای از حجر که بدان اشیاء را در ترازو وزن کنند؛ وزنه. وزن، گرانی. واحدی برای وزن. طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ ه.ش یک سنگ (یا ۱۰۰۰ درهم) = یک کیلوگرم. سنگ ترازو: وزنه‌ای که مقیاس وزن برای سنجش قرار می‌گیرد؛ واحد وزن. وزنه‌ای که جهت سنجش سنگینی به طور عام بکار می‌رود. مقیاسی است برای آب و آن عبارت است از عدهٔ معینی لیتر در هر ثانیه. ضح. ـ در تهران یک سنگ آب عبارت است از مقدار آبی که از شکافی به اندازهٔ ۲۰/. متر مربع (۲/۱۵۲۸ فوت مربع) و از قرار یک متر (۱/۰۹۳٦ یارد) در هر سه ثانیه جریان دارد. ـ در کرمان یک سنگ آب برابر با ۲۴ ساعت آبی است که برای آبیاری ۲ هکتار زمین کافی باشد. ـ در اصفهان یک سنگ آب را برابر مقدار آبی حساب می‌کنند که یک جریب زمین را در یک ساعت مشروب کند. ـ در شیراز واحد آب که معروف به «سنگ دیوانی» است، عبارت است از مقدار آبی که از شکافی بوسعت ۲۰ سانتیمتر در ۸۰ سانتیمتر و از قرار ثانیه‌ای یک متر جریان دارد. ـ در همدان معادل یک سنگ دیوانی اراک است. سنگ دیوانی: مقیاسی است برای آب و آن به «چرخ» تقسیم می‌شود و ۵ سنگ دیوانی را یک «سنگ آسیاگردان» حساب می‌کنند. ـ در اراک یک سنگ دیوانی مقدار آبی است که از میان چهار آجر که تشکیل روزنه‌ای به وسعت ۰/۲۰ x ۰/۲۰ متر را می‌دهد، جاری است. سنگ هاشم: (معمول در دشتستان) = ۱٦ من کازرون = ۷٦/۸ کیلوگرم.

**سنگاب:** sang-āb (امر.) ظرفی بزرگ که از سنگ سازند و در حیاط مساجد و تکایا جای دهند و در آن آب ریزند تا تشنگان از آب آن بنوشند.

**سنگ‌انداز:** s.-andāz [= سنگ‌اندازی] (حامص. خم.) سنگ انداختن. انداختن (مطلقاً). [= سنگ‌اندازنده] (ص‌فا.) کسی که با فلاخن سنگ اندازد. قلاب‌سنگ، فلاخن. سوراخ‌هایی که زیر کنگره‌های دیوار قلعه می‌ساختند تا چون دشمن نزدکی آید سنگ و خاک و آتش و غیره بر سرش ریزند. کسی که شب و روز شراب نوشد؛ دایم الخمر. جشنی که در آخر ماه شعبان بر پا می‌داشتند و به سیر و گشت می‌پرداختند.

**سنگ‌بسته:** s.-basta(-e) [= سنگ‌بست] (ص‌مف.) محوطه‌ای که با دیوار سنگی احاطه کرده باشند؛ سنگچین. استوار، محکم: دژ سنگ‌بسته.

**سنگچین:** s.-čīn [= سنگ‌چیده] (ص‌مف. اِمر.) جایی که اطراف آن را با سنگ‌های درشت و خرد محصور کرده باشند؛ دیواری که با چیدن سنگ‌ها روی هم ساخته باشند.

**سنگدان:** s.-dān (اِمر.) (جانـ.) عضوی عضلانی که دارای الیاف ماهیچه‌ای قوی و سخت جهت خرد کردن دانه‌ها و دیگر مواد غذایی پرندگان در مسیر مری پس از چینه‌دان و قبل از معدهٔ اصلی قرار دارد. وجه تسمیهٔ این عضو بدان جهت است که پرندگان دانه‌خوار جهت خرد کردن دانه‌ها که معمولاً سفت و سخت هستند یکی دو عدد شن می‌بلعند و این شن‌ها در داخل این عضو جهت آسیا کردن دانه‌ها باقی می‌ماند؛ سنگک.

**سنگدل:** s.-del (ص‌مر.) (کنـ.) سخت دل، بیرحم، ظالم.

**سنگدوله:** s.-dūla(-e) (اِمر.) گردباد، اعصار.

**سنگر:** sangar (اِ.) پناهگاهی که سربازان با کندن زمین و گود کردن آن یا ساختن دیوار با سنگ و خاک و جز آن سازند تا در پناه آن از گلولهٔ دشمن محفوظ مانند. سنگر کبوتربازی: (عم.) بام بلندی که کبوتر از آسیب کبوترباز بدان پناه برد.

**سنگریزه:** s.-rīza(-e) (امر.) خرده سنگ، ریگ، رمل. نوعی از آش. الماس ریزه‌هایی که جواهری برای فروش دوره می‌گرداند.

**سنگسار:** s.-sār (امر.) سیاست و تنبیهی در قدیم بدین نحو که گناهکار را تا کمر در خاک می‌نشاندند و سنگباران می‌کردند. زمین سنگلاخ و درشتناک.

**سنگ‌شکن:** s.-šekan [= سنگ‌شکننده، اِ.] شکنندهٔ سنگ. (گیا.) خلر. (گیا.) گونه‌ای است از خرما.

**سنگفرش:** s.-forūš [ف. ع.] (ص‌مر.) زمینی که روی آن را با سنگ مفروش کرده باشند.

**سنگک:** sang-ak [سنگ + ک، پس. تصغ. شباهت] (اِمصغ.) سنگ کوچک، سنگ خرد. تگرگ. ژاله. نانی که از آرد گندم بر روی ریگ (سنگ خرد) گرم در داخل تنور پزند. (گیا.) نوعی غلهٔ سیاه و کوچک؛ خلر. (جان.) پرنده‌ای است شکاری از دستهٔ سیاه چشمان؛ ترمتای، طرمتایی. (جان.) سنگدان.

**سنگلاخ:** s.-lāx (امر.) زمینی که در آن سنگ فراوان باشد؛ سنگستان.

**سنگله:** sang-ola(-e) (امر.) نانی که از آرد گاورس (ارزن) پزند.

**سنگنوشته:** s.-nevašta(-e) [= سنگ نبشته] (امر.) نوشته‌ای که بر روی سنگ کنده باشند؛ کتیبهٔ سنگی. ضح. ـ کتیبه‌ای است سنگی در موضعی در «شمشیرآباد» خرم‌آباد بطرف جادهٔ اهواز، بالاتر از ساختمان شرکت نفت و آن میل مکعبی است که بر آن نوشته‌ای است به خط کوفی (رک. قزوینی. یادداشتها ۳:۷۳-۴). لرهای خرم‌آباد آن را «سنگنوشته» و «سنگنوشتا» گویند (دکتر شهیدی). این کلمه را مارکوارت آلمانی در مقالهٔ فارسی «آذربایجان» که در مجله ایرانشهر (چاپ برلین) طبع شده، بکار برده است. سپس آقای پورداوود بصورت «سنگنبشته» آن را استعمال کرده و دیگران از آنان پیروی نموده‌اند ولی گروهی استعمال آن را به مناسبت آنکه در نظم و نثر قدیم نیامده، تجویز نمی‌کنند.

**سنگواره:** s.-vāra(-e) (امر.) (زم.) (فره.) بقایای متحجر شدهٔ موجودات زندهٔ اعصار قدیمه. این بقایا علم به احوال موجودات گذشته را به مقیاس بسیار زیادی برای ما روشن می‌کنند و نیز در تشخیص سن نسبی طبقات زمین مؤثرند؛ فسیل.

**سنگین:** sang-īn (ص‌نسب.) منسوب به سنگ. ساخته از سنگ. گران، ثقیل؛ مق. سبک. استوار، محکم. باوقار، موقر، سنگی، جاافتاده. اثری هنری که فهم آن بر عامه مشکل باشد و فقط خواص از آن بهره‌مند شوند. هوای سنگین: هوایی که در آن تنفس مشکل باشد و محیط آن غم‌افزا بود، هوای خفه.

**سنگین اسلحه:** s.-asleha(-e) [ف. ع.] (ص‌مر.) (نظ.) سرباز یا واحدی نظامی که مسلح به سلاح‌های گران و ثقیل است؛ مق. سبک اسلحه.

**سنگین شدن:** s.-šodan (مص‌ل.) احساس گرانی در خود کردن، کرخ شدن اعصاب شخص.

**سنگینی کردن:** s.-ī-kardan (مص‌ل.) گرانی کردن، ثقل داشتن. سنگینی کردن سر

به تن کسی: (عم.) بیزار شدن وی از زندگی.

**سنوح:** sonūh [ع.] (مص‌ل.) پیدا شدن، پدید آمدن، ایجاد شدن. (امص.) حدوث (واقعه)، ایجاد (سانحه).

**سنور:** sennawr(-owr) [ع.] (ا.) (جان.) گربه؛ ج. سنانیر.

**سنه:** sana(-e) (ا.) لعنت، نفرین.

**سنه:** sana(-e) [ع. سنة] (ا.) مجموعهٔ دوازده ماه که یک سال را تشکیل دهد؛ سال؛ ج. سُنون، سِنون، سِنین، سنوات.

**سنه:** sena(-e) [ع. سِنة] (ا.) اول خواب، چرت، پینکی. گران‌خوابی. غفلت.

**سنی:** sanī [ع.] (ص.) رفیع، بلند. عالی‌رتبه، بلند مرتبه.

**سنی:** senī (ا.) آهن. ریم‌آهن.

**سو:** sū (حر. اضـ.) جانب، طرف، سمت. سوهای جهان (عالم): جهات سته. (ق.) نزد، پیش (لازم الاضافه).

**سو:** sū (ا.) نور، روشنایی؛ مق. تاریکی.

**سو:** sū [تر.] (ا.) آب، ماء.

**سوء:** sū' [ع.] (ا.) بدی، شر. زشتی؛ ج. اسواء (غم.) سوء استعمال: بد و نابجا بکار بردن. سوء استفاده: بهره‌برداری بد و ناروا. سوء تفهاهم: بد درک کردن، استنباط نادرست از گفته یا نوشته‌ای. سوء حال: پریشانی، بدحالی. فقر. سوء حظ: بدبختی. سوء خلق: بد خلقی، تندخویی. سوء سابقه: (ادا.) بدی پیشینه (دزدی، اختلاس و غیره). سوء ظن: گمان بد دربارهٔ کسی. (ص‌نسب.) کسی که نسبت به دیگران بد گمان است. سوء عمل (اعمال): بدکرداری، شرارت. سوء مزاج: ناخوشی دستگاه هاضمه. بیماری، ناخوشی. سوء نیت: اندیشهٔ بد دربارهٔ کسی. سوء هضم: زیاد شدن ترشحات اسیدی معده به علت امتلا یا افراط در شرب مشروبات الکلی، بدی گوارش؛ تخمه.

**سواء:** savā' [ع. ف. سوا] (ا.) وسط، میانه. یکسان، معادل، برابر. (ق.) جز، مگر، غیر (از).

**سواد:** savād [ع.] (ا.) سیاهی؛ مق. بیاض. سواد دل (قلب): دانهٔ دل، خال دل. نوشته. رونوشت، کپیه. سه مکتوب (مراسله): رونوشت نامه. شبح. جماعت مردم. سیاهی شهر که از دور پدید آید. دیه‌های شهر و حوالی آن؛ روستاها. سواد اعظم: ناحیهٔ عظیم. شهر بزرگ، پایتخت؛ ج. اسوده. (ف.) خواندن و نوشتن. سوادش نم کشیده: (عم.) کم سواد است، کم اطلاع است.

**سوار:** sa-vār(su- .قد) [= اسوار = سواره] (ص. اِ.) آنکه بر روی مرکبی (اسب، استر، خر، کجاوه، اتومبیل، کشتی) نشیند و از جایی بجایی رود؛ راکب؛ مق. پیاده؛ ج. سواران. سوار آب: (کن.) حباب. موج آب. سوار سیستان: (کن.) رستم زال. سپاهی که بر مرکب نشیند؛ فارس. ساحل رود.

**سوار:** sevār [ع.] (ا.) حلقه‌ای که زنان به مچ دست بندند؛ دست‌برنجن، دستیاره، دست‌بند؛ ج. اساور، اساوره، اسوره.

**سوارکار:** s.-kār (ص‌فا.) کسی که در سواری ماهر و چابک بود.

**سوارنظام:** s.-nezām [ف. ع. = سواره‌نظام] (امر.) (نظ.) صنفی از قشون که افراد آن سوار است و جز آن باشند؛ مق. پیاده نظام.

**سواره:** savāra(-e)(su.-) [= سوار] (ص. اِ.) سوار، راکب. سپاهی که بر مرکب نشیند، فارس. (ق.) حالت سواری.

**سواره:** soāre (ا.) مهمانی شبانه که توأم با رقص و موسیقی باشد؛ شب‌نشینی.

**سواری:** savār-ī [= اسواری] (حامص.) بر مرکب (اسب، استر، خر، کجاوه، اتومبیل و

کشتی) نشستن و بجایی رفتن؛ رکوب. خدم و حشم. (مال.) باج‌هایی که بصورت هدایا گرفته می‌شده (ایلخانان).

**سواری گرفتن:** s.-gereftan (مص ل.) (عم.) دیگری را به نفع خود به کار کشیدن.

**سوپ:** sūp (اِ.) آب‌گوشت سبزی و حبوب، آشی رقیق شبیه شوربا و آن شامل انواع متعدد است.

**سوپاپ:** sūpāp (اِ.) (مک.) پولکی که روی دهانهٔ دریچه‌های سرسیلندر قرار گرفته و دریچه‌ها را سد می‌کند. اگر این پولک از بالا و روی سرسیلندر واقع شود آن را (سوپاپ از رو) و اگر در بدنهٔ سرسیلندر واقع شود وی را (سوپاپ از زیر) گویند. در هر سیلندر دو سوپاپ وجود دارد: یکی مخصوص دریچهٔ گاز است (گاز مخلوط از بنزین و هوا) و دیگری مخصوص دریچهٔ دود است. این دو به «سوپاپ گاز» و «سوپاپ دود» معروفند. در مرکز این پولک (سوپاپ) میله‌ای وصل است که «میل سوپاپ» نام دارد. میل مزبور روی بادامک سوپاپ سوار می‌شود و به طریق خودکار ضمن کار موتور به مناسبت احتیاج پیستون‌ها سوپاپ گاز باز می‌شود و مقداری گاز بنزین داخل انتهای سیلندر می‌گردد و پس از فشرده شدن به وسیلهٔ پیستون و انجام عمل احتراق پیستون به عقب رانده می‌شود و در همین موقع سوپاپ دود باز شده و دود از آن خارج و وارد لولهٔ دود می‌گردد.

**سوپ‌خوری:** s.-xorī [فر. ف.] (حامص.) سوپ خوردن، آش خوردن. آلت سوپ خوردن.

**سوپرانو:** soprāno (اِ.) (مس.) صدای زیر و ظریف زن یا پسربچه.

**سوت:** sūt (اصت.) صدایی که با بیرون دادن نفس از دهان خارج کنند در حالی که لب‌ها جمع شده باشد؛ سافوت، صفیر. (اِ.) آلتی فلزی، گلی یا چوبی که در آن دمند و آوایی برآورند؛ سوتک.

**سوتام** sūtām (ص.) کم، اندک، قلیل. ناقص.

**سوت کردن:** sūt-kardan (مص م.) (عم.) پرت کردن، انداختن چیزی را از جایی. (عم.) محو کردن، نابود کردن.

**سوت و کور:** s.-o-kūr (ص مر.) (عم.) بی‌نور، بی‌فروغ، بی‌رونق و جلا. بی‌سر و صدا.

**سوج:** sūǰ [= سوز] (اِ.) سوز.

**سوچه:** sūča(-e) [= سوجه = سوزه] (اِ.) پارچه‌ای چهار گوشه که در زیر بغل جامه دوزند؛ بغلک. پارچهٔ مثلث متساوی الساقین که از سر تریز جامه ببرند تا خشتک را بر آن دوزند.

**سوخ:** sūx (اِ.) پیاز، بصل. (گیا.) پیازی که زیرزمین است مانند پیاز نرگس.

**سوخاری:** sūxārī (اِ.) قسمی نان شیرینی خشک و سبک، یکسمات.

**سوخت:** sūxt (مص خم.) سوختن. (اِ.) مادهٔ قابل احتراق مانند زغال، نفت، بنزین و جز آنها. از بین رفتن بخشی از محصول ملک یا تمام آن بر اثر کم آبی و جز آن.

**سوخت‌آما:** sūxt-āmā [= سوخت‌آماینده] (ص‌فا.) (نو.) (فر.) کاربوراتور. ضح.ـ این کلمه رواج نیافته و بجای آن همان کاربوراتور مستعمل است.

**سوخت‌پاش:** s.-pāš [= سوخت‌پاشنده] (ص‌فا.) آلتی برای پراکنده کردن نفت و بنزین در ماشین‌ها، ژیکلور. ضح.ـ این کلمه رواج نیافته و همان ژیکلور متداول است.

**سوختگی:** sūxta(e)g-ī (حامص.) عمل سوخته شدن. درد و مصیبتی که عارض شخص شود. اذیت و صدمه‌ای که بدل وارد

آید.

**سوختن:** (قد. -sūxtan(sōx) (سوخت، سوزد، خواهد سوخت، سوز، سوزنده، سوزا، سوزاک، سوزان، سوخته، سوزش، سوزه) (مصل.) آتش گرفتن، مشتعل شدن، محترق شدن. (شیم.) هر واکنش شیمیایی که حرارت و روشنایی بدهد؛ احتراق. ضح.ـ آزمایش نشان می‌دهد که تقریباً همیشه ترکیب اجسام با اکسیژن تولید حرارت می‌کند و اغلب با روشنایی همراه است. صدمهٔ روحی و معنوی دیدن. (به زبان کودکان) باختن در بازی. (نجـ.) احتراق. (مصم.) آتش گیراندن در چیزی، سوزاندن، محترق کردن، مشتعل ساختن. روحاً صدمه زدن. نابود کردن. سوختن دماغ: (عم.) بور شدن، خجل شدن. ناامید شدن. سوختن ستاره: (نجـ.) آن بود که ستاره با آفتاب بهم آید و این نام از بهر آن نهادند که آفتاب را به آتش تشبیه کردند و ناپدید شدن ستاره از دیدار و اندر آمدن او به شعاع آفتاب مانندهٔ سوختن و ناچیز باشد.

**سوخته:** (sūx-ta(-e) (امف.) هر چیز آتش گرفته، محترق. (مجـ.) آزار کشیده، محنت رسیده (از حوادث دوران یا عشق). لته و رکوی آتش گرفته که بدان آتش از آتش‌زنه گیرند، حراقه. (در عثمانی) طالب علم؛ ج. سوختگان. (نجـ.) محترق. ثفل شراب.

**سوخته‌دل:** s.-del (ص‌مر.) کسی که در کشاکش دوران رنج و آزار فراوان بدو رسیده باشد. کسی که در راه عشق ریاضات و زحمات بسیار کشیده.

**سود:** sūd [= سو] (اِ.) منفعت، نفع؛ مقـ. زیان. ربح، مرابحه. سود ده‌چهل: نفع چهار برابر. سود ناویژه: نفع غیرخالص؛ مقـ. سود ویژه. سود ویژه: نفع خالص؛ نفعی که پس از وضع کلیه مخارج بدست آمده؛ مقـ. سود ناویژه. حاصل، محصول. فتح، ظفر. ترقی. صحبت مسرت‌انگیز. سود و زیان: نفع و ضرر. مقتصد، بخیل.

**سودآور:** s.-āvar [= سودآورنده] (ص‌فا.) آنچه سود دهد، هر چه که از آن نفع و بهره برند.

**سودا:** (-.sawdā(-ow (اِ.) داد و ستد؛ خرید و فروش، معامله.

**سودا:** sodā (اِ.) آب دارای گاز کربنیک.

**سوداء:** (-sawdā'(-ow [ع. ف. سودا] (ص.) مؤنث اسود؛ سیاه. (پز.) یکی از اخلاط چهارگانه که مقر آن طحال است. (پز.) مالیخولیا، وسواس. خیال فاسد. دلگیری، ملالت. هوی و هوس، میل شدید. عشق. سرّ (به کسر اول و تشدید یا تخفیف دوم) و سر: اسرار و اندیشه‌های باطن. ضح.ـ بعضی «سر و سودا» به فتح سین اول خوانند و صحیح نیست.

**سودا پختن:** s.-poxtan [ع. ف.] (مصل.) آرزوی دور و دراز و خیال باطل کردن.

**سوداپرست:** s.-parast [ع. ف. = سوداپرستنده] (ص‌فا.) آنکه مطیع هوی و هوس خویش است. شهوت‌پرست. آنکه خیالات باطل کند.

**سودازده:** (s.-zada(-e [ع. ف.] (ص‌مف.) مالیخولیایی. دیوانه، مجنون. عاشق.

**سوداگر:** s.-gar (ص‌شغل.) بازرگان، تاجر.

**سوداوی:** (-sawdāv-ī(-ow (ص‌نسب.) منسوب به سوداء. کسی که در مزاج وی سوداء غالب باشد. مالیخولیایی، وسواسی. دیوانه، مجنون.

**سودجویی:** s.-jūy-ī (حامص.) نفع‌طلبی، سودپرستی.

**سود داشتن:** s.-dāštan (مصل.) فایده داشتن، منفعت داشتن.

**سودمند:** sūd-mand (ص‌مر.) آنکه یا

آنچه سود دهد؛ نافع. آنچه که بکار آید؛ مفید، با فایده؛ مق. مضر. برومند. بارور، مثمر، باحاصل. سود برنده.

**سودن:** sū-dan [= ساییدن] (سود، ساید، خواهد سود، بسای، ساینده، سوده، سونش). (مصم.) ساییدن، لمس کردن، مالیدن. کوبیدن، صلایه کردن، سحق کردن. خرد کردن، ریز کردن. گداختن، ذوب کردن. آغشتن در آب. اندودن. فرسودن، کهنه کردن. حک کردن. محو کردن. سوارخ کردن، سفتن. خرج کردن، به مصرف رسانیدن. (مصل.) ساییده شدن.

**سور:** sūr (ا.) جشن، ضیافت، مهمانی. عروسی. ختنه‌سوران.

**سور:** sūr [= سول] (ص.) اسب و استر و خری که خط سیاهی از کاکل تا دمش کشیده باشد. ضح.- بعضی چنین اسبی را میمون نمی‌دانستند و به همین جهت می‌گفتند «سور از گله دور».

**سور:** sūr (ا.) (گیا.) درختی است از ردهٔ مخروطیان که دارای برگ‌های سوزنی طویل و همیشه سبز است. نمو این درخت به کندی صورت می‌گیرد و عمرش بسیار دراز است و بیش از هزار سال عمر می‌کند. طولش تا ۱۰ متر و قطر تنه‌اش تا ۳ متر هم می‌رسد. پوست این درخت قرمز و میوه‌هایش نیز قرمز تند و بیضی شکلند. درخت مذکور صمغ ندارد و در نواحی کوهستانی مناطق بحر الروم و حتی کنار دریاها می‌روید. چوبش نیز قرمز و زود صاف و پرداخت می‌شود. پاجوش‌های این درخت را معمولاً برای تکثیر بکار می‌برند، درخت سردار.

**سور:** sūr [ع.] (ا.) دیوار گرداگرد شهر، باره؛ ج. اسوار، سیران (غم.) (منط.) الفاظی که مقدار و چندی حکم را تعیین کنند.

**سور:** sever (ص.) جدی، سختگیر. ضح.- احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**سوراخ:** sūrāx [= سولاخ] (ا.) رخنه، منفذ، ثقبه. شکاف. معبر. سوراخ و سنبه: (عم.) گوشه و کنار. سوراخ دعا را پیدا کردن (گم کردن): راه رسیدن به هدف را پیدا کردن (گم کردن).

**سورت:** sawrat(-ow-) [ع. سورة] (امص.) تندی، تیزی، حدت. شدت اثر، تأثیر. سطوت (پادشاهی)، هیبت.

**سورتمه:** sūrtma(-e) [تر.] (ا.) گردونه‌ای کوچک و بی‌چرخ که به وسیلهٔ اسب، سگ یا گوزن حمل شود.

**سورچران:** sūr-čarān [= سورچرنده] (ص‌فا.) آنکه دایماً در فکر سور خوردن باشد؛ سوری. مفت‌خور.

**سور دادن:** s.-dādan (مصل.) مهمانی‌دادن، ضیافت کردن.

**سوررآلیست:** sūr-ālīst (ص.) پیرو مکتب سوررآلیسم.

**سورسات:** sūrasāt [تر. = سیورسات] (ا.) غله. خواربار. کفاف معیشت وجه معاش، نفقه. ملزومات سپاهیان که پیش از ورود آنان تهیه کنند.

**سورن:** sūran [تر.] (ا.) حمله، هجوم، یورش. غوغا و هیاهوی سپاهیان به هنگام تاخت بر دشمن.

**سوره:** sūra(-e) [ع. سورة] (ا.) هر یک از فصل‌های یک صد و چهارده گانهٔ قرآن مجید؛ ج. سور.

**سوز:** sūz (ا.) حرارت، سوزش، تاب. سوزشی که از درد جسمی یا روحی حاصل آید؛ التهاب. سوز و گداز: شور و اشتیاق بسیار که غم‌افزا و گدازنده باشد. (مس.) یکی از گوشه‌های همایون. داغ، کی. اضطراب،

آشفتگی خاطر. کینه، رشک. عشق، محبت. اشعاری که در رثای کسی گویند؛ مرثیه. (اِفا.) در ترکیبات به معنی «سوزنده» آید: عالم‌سوز.

**سوزآور:** s.-āvar [= سوزآورنده] (ص‌فا.) (فره.) آنچه تولید احتراق کند؛ محرق.

**سوزاک:** sūz-āk [قس. سوزان] سوزنده، سوزا. (اِ.) (پز.) یکی از امراض مقاربتی است که در بادی امر عبارت است از التهاب قسمت انتهایی مجرای بول موسوم به پیشاب راه بواسطهٔ میکرب مخصوصی بنام گونوکوک. گونوکوک از دستهٔ باکتری‌های کروی و دو قلو است و رنگ کرم را به خود نمی‌گیرد. سوزاک مصونیت ندارد و مبتلایان ممکن است مجدداً مبتلا شوند. هیچ کس در برابر این بیماری مصون نیست. در زنان و مردان بالغ بیماری مزبور به وسیلهٔ مقاربت سرایت می‌کند.

**سوزان:** sūz-ān (ص‌فا.) سوزنده، محترق. ملتهب.

**سوزاندن:** sūz-āndan (مص‌م.) آتش زدن، سوختن.

**سوزش:** sūz-eš (اِمص.) عمل سوختن، احساس ناراحتی که در برخورد آتش به عضو دست دهد. سوز و گداز. سوز و اشتیاق بسیار. التهاب، اضطراب. زحمت. دلسوزی. کج خلقی.

**سوزمانی:** sūz-mānī دخترک آتشپاره.

**سوزن:** sūzan (اِ.) میلهٔ کوچک فلزی و نوک تیز که ته آن سوراخی دارد و آن در دوختن پارچه و جز آن بکار می‌رود؛ دوزنه، دوزینه. (نظ.) میله‌ای که در اسلحهٔ آتشی به فشنگ برخورد کرده آن را محترق سازد. گاهی از چشم سوزن بیرون رفتن و گاهی از دروازهٔ شهر تو نرفتن: (عم.) دمدمی و متلون بودن. افراطی و تفریطی بودن.

**سوزناک:** sūz-nāk (ص‌مر.) با سوز، دارای سوزش. آه و ناله‌ای که در دل اثر کند.

**سوزنبان:** sūzan-bān (ص‌مر.) آنکه در راه‌آهن بر سر دو راهی و ایستگاه موظف است که ریل‌ها را برای عبور قطار وصل یا قطع کند.

**سوزن زدن:** s.-zadan (مص‌م.) (پز.) تزریق کردن، تزریق.

**سوزنکاری:** s.-kār-ī (حامص.) ریزدوزی و ایجاد گل و بته به وسیلهٔ سوزن در روی پارچه.

**سوزنی:** sūzan-ī (ص‌نسب. اِمر.) پارچه‌ای از مخمل، شال یا ترمه که سوزنکاری شده و گل و بته در آن بکار برده باشند. این نوع پارچه را در حمام زیر لباس‌ها یا در زیر سماور می‌گستردند.

**سوزیان:** sū-ziyān [= سود و زیان] (اِمر.) نفع و ضرر، سود و زیان. نفع، منفعت. نیک و بد. مال و سرمایه. راز، سر، ما فی‌الضمیر. نام و ننگ. نام. سوغات، ارمغان. (ص‌مر.) غمخوار، مهربان.

**سوژه:** sūže (اِ.) آنچه که دربارهٔ آن بحث یا آزمایش کنند؛ موضوع. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**سوس:** sūs [ع. بید] (اِ.) (جان.) کرمی که پارچه‌های پشمی و ابریشمی را تباه کند؛ بیت.

**سوس:** sūs [ع.] (اِ.) اصل، طبیعت.

**سوسک:** sūsk (اِ.) (جان.) حشره‌ای است از راستهٔ قاب‌بالان که بدنی کشیده و قهوه‌یی دارد و بال‌هایش نیز همرنگ بدن می‌باشد. دو بال جلو این جانور ضخیم و مانند دو قاب روی بال‌های نازک عقب را می‌پوشاند. قطعات دهانی وی از نوع جونده است. سوسک بیشتر شب‌ها از لانه خارج شده از خرده‌ریز غذاها تغذیه می‌کند و چون حامل

نطفهٔ میکرب‌های مختلف است جانوری موذی و خطرناک است، سپیرک، سپیرو.
**سوسمار:** sūs-mār (امر.) (جانـ.) خزنده‌ای از ردهٔ سوسماران که دارای انواع مختلف است. برخی از آنها در خانه‌ها می‌زیند و بنام چلپاسه، مارمولک و غیره خوانده می‌شوند و برخی در بیابان‌ها و صحاری زیست می‌کنند و بنام بزمجه و بزغاله مار نامیده می‌شوند. این خزندگان از حشرات موذی تغذیه می‌کنند و معمولاً شب‌ها برای تغذیه از لانه خود خارج می‌شوند و عضو نیش زدن ندارند و بنابراین جانوران مفیدند؛ گلپاسه، کلپاسه، چلپاسه، مارمولک، بزمجه. سوسمار آبی: (جانـ.) خزنده‌ای که از ردهٔ سوسماران آبی که دارای انواع مختلف است و در کنار رودها و سرداب‌ها می‌زیند و از ماهیان و پستانداران دیگر تغذیه می‌کنند. بزرگی برخی از آنها به ٦ متر می‌رسد. سوسک کویر: (جانـ.) گونه‌ای سوسمار که در صحاری می‌زید و قدش تا یک متر هم ممکن است برسد. این جانور گاهی به پستانداران کوچک حمله می‌کند؛ بزغاله‌مار.
سوسماران: (ج. سوسمار) (جانـ.) رده‌ای از خزندگان که بَه داشتن اندام‌های حرکتی مشخصند و اگر چه در برخی گونه‌ها ممکن است که در حالت بلوغ دست و پا نداشته باشند ولی همگی در حالت نوزادی دارای اندام هستند وانگهی بدون استثنا همهٔ آنها دارای پلک چشم می‌باشند (وجه تمایز آنها از ماران) رویهمرفته خزندگانی بی‌آزارند چون وسیلهٔ نیش زدن ندارند و از حشرات و دیگر جانوران موذی تغذیه می‌کنند و دارای انواع گوناگون می‌باشند که در منازل و روی دیوارها یا در بیابان می‌زیند. سوسماران آبی: (جانـ.) رده‌ای از خزندگان که دارای اندام‌های حرکتی می‌باشند ولی چون این اندام‌ها کوتاه و ضعیف است و بدن خود را در موقع حرکت روی زمین می‌کشند، دارای بدنی سنگین و بطئ الحرکه می‌باشند. این جانوران عموماً در کنار رودخانه‌های پر آب و مرداب‌ها می‌زیند و طعمهٔ خود را در آب جستجو می‌کنند و گاهی هم برای شکار از آب خارج می‌شوند و به جانوران دیگر (از جمله انسان) حمله می‌کنند. در اطراف فکین دارای یک ردیف دندان‌های مخروطی نوک تیز و برنده می‌باشند که به وسیلهٔ آنها طعمهٔ خود را قطعه قطعه می‌نمایند. سوسماران آبی عموماً تخمگذارند و طول برخی از آنها تا ٦ متر می‌رسد و به انواع مختلف تقسیم می‌شوند از قبیل تمساح و گاویال و سوسمار آمریکایی که بنام آلیگاتور خوانده می‌شود؛ بزمجه‌های آبی، تمساح‌ها. ضح.ـ در برخی کتب کلمهٔ نهنگ مرادف با سوسمار آبی یا تمساح بکار رفته است ولی باید دانست که نهنگ معمولاً مرادف با پستانداران عظیم ماهی شکل دریایی است که بنام بالن یا کاشالوت نامیده می‌شوند.
**سوسن:** sūsan [معر.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها که جزو گیاهان تک‌لپه‌یی جام و کاسه نگین است. گلی است فصلی و دارای گل‌های زیبا و درشت به رنگ‌های مختلف. اصل این گیاه از اروپا و ژاپن و آمریکای شمالی و هیمالیا است. جهت ازدیاد این گیاه معمولاً در پاییز پیازهای فرعی را از پیاز اصلی جدا می‌کنند و در بهار مجدداً می‌کارند؛ پیلگوش، فیلگوش، پیلغوش، زنبق رشتی. سوسن الوان: (گیا.) گونه‌ای سوسن که دارای گل‌های درشت و رنگارنگ است. اصل این گونه سوسن از ژاپن است؛ سوسن خوش‌اندام. سوسن بری: (گیا.) گونه‌ای

سوسن که دارای گل‌های سفید کوچک و بوی بسیار مطبوع است. این گونه سوسن در اردیبهشت ماه گل می‌دهد و گل‌های آن معمولاً به شکل خوشهٔ یک طرفی است. سوسن چینی: (گیا.) گونه‌ای سوسن که دارای ساقه‌های سبز و تند و گل‌های لاجوردی است. اصل این گونه سوسن از هیمالیا می‌باشد؛ سوسن ختایی، سوسن لاجوردی، ایماروقالس، سوسن کبود، سوسن آسمان‌گونی، سوسن آسمانجونی. سوسن زرد: (گیا.) یکی از گونه‌های سوسن که دارای گل‌های طلایی است. اصل این سوسن از ژاپن است؛ سوسن اصفر، صاری زنبق، سوسن ژاپنی. سوسن سفید: (گیا.) سوسنی که دارای گل‌های سفید است. این گونه را به مناسبت زیبایی خاصی که دارد بیشتر پرورش می‌دهند، سوسن آزاد، سوسن ابیض، سوسن ده‌زبان، سوسن گل دراز. ضح.ـ وجهٔ تسمیهٔ ده‌زبان بدان جهت است که کاسبرگ‌ها نیز همانند گل‌برگ‌ها سفید و مشابه آنهایند و با توجه به اینکه تعداد هر یک ۵ عدد است بدین نام موسوم شده. سوسن و سیر: (کن.) ناسازگاری، عدم موافقت (مثلاً بین آب و آتش).

**سوسو زدن:** sū-sū-zadan (مص‌ل.) نور ضعیف دادن، سو زدن.

**سوسه:** sūsa(-e) (اِ.) (عم.) حقه، تزویر. اشکال، دشواری.

**سوسیالیست:** sosyālīst (ص. اِ.) پیرو سوسیالیسم.

**سوسیس:** sosīs [= سسیس] (اِ.) روده‌ای که از قیمهٔ گوشت خوک ادویه‌زده انباشته باشند. (قس. جگرآکند.)

**سوش:** sūš (اِ.) ته چک.

**سوط:** sawt(sowt) [ع.] (اِ.) تازیانه؛ ج. اسواط، سیاط.

**سوغات:** sawγāt(sow.-) [تر. مغ. = سوقات] (اِ.) هدیه (مطلقا)، تحفه. هدیهٔ سفر، ره‌آورد.

**سوغان:** sawaγān(sow- (تد. [ع.] (مص‌ل.) دویدن اسب و شتر در پی هم. (مص‌م.) دواندن اسب و ریاضت‌دادن او جهت شرکت در مسابقه.

**سوغه:** sawγa(sowγe) (اِ.) مرسومی که سابقاً سپاهیان از علوفه و ماهیانهٔ خود به نویسندگان می‌دادند.

**سوف:** sūf (اِ.) (جان.) نوعی ماهی است؛ سپیدک.

**سوفار:** sūfār [= سوفال] (اِ.) هر ظرفی که از گل پخته باشند، مانند: سبو و تغار.

**سوفار:** sūfār [= سوفار] (اِ.) سوراخ (مطلقا). سوراخ سوزن (خصوصاً). دهانهٔ تیر، یعنی جایی از تیر که چلهٔ کمان را در آن بند کنند.

**سوفچه:** sūfča(-e) (اِ.) خرده و ریزه، خرد و ریز از هر چیز. ریزهٔ زر و سیم.

**سوفلور:** sūflor [دمنده] (ص.) (نم.) شخصی که از زیر صحنهٔ نمایش یا پشت پرده جمله‌ها و عبارت‌های نمایشنامه را به بازیکنان یادآوری کند.

**سوق:** sawγ(sowγ) [ع.] (مص‌م.) راندن (مطلقاً). راندن چارپایان. سوق کلام (حدیث): نقل کلام، بیان حدیث.

**سوق:** sūγ [ع.] (اِ.) بازار؛ ج. اسواق.

**سوقه:** sūγa(-e) [ع. سوقة] (اِ.) رعیت. مردم فرومایه، سفله.

**سوک:** sūk [= سوگ] (اِ.) مصیبت، ماتم، عزا. غم، اندوه، حزن.

**سوک:** sūk [سوی] (اِ.) سوی، جانب، طرف. (عم.) گوشه.

**سوک:** sūk (اِ.) هر یک از سیخ‌های نازک و دراز خوشهٔ جو یا گندم؛ داسه. خوشهٔ

گندم و جو.

**سوک‌ریش:** s.-rīš (ص‌مر.) کسی که چند مو مانند سوک بر رخ داشته باشد، کوسه، کوسج.

**سوکنامه:** s.-nāma(-e) (امر.) نامهٔ مبتنی بر تعزیت و سوگواری؛ تعزیت‌نامه.

**سوکوار:** sūk-vār [= سوگوار] (ص‌مر.) مصیبت‌زده، ماتم‌دار. اندوهگین، غمگین.

**سوکواری:** s.-vār-ī (حامص.) عزاداری، ماتم‌داری، تعزیه.

**سوگلی:** saegolī, sū [تر. از سومک، دوست داشتن] (ص‌مر.) دردانه، عزیز دردانه. محبوب‌ترین زن شخص. معشوقه‌ای که مورد تعلق کلی باشد.

**سوگند:** sawgand, sow.- [گوگرد] (امر.) اقرار و اعترافی که شخص از روی شرف و ناموس خود می‌کند و خدا یا بزرگی را شاهد گیرد؛ قسم (به خدا، رسول، امام و بزرگان)، یمین؛ ج. سوگندها، سوگندان.

**سوگندنامه:** s.-nāma(-e) (امر.) ورقه‌ای مبنی بر قسم. شعری که در آن شاعر انواع سوگندها را یاد کند.

**سول:** sūl [= سور] (اِ.) اسب و استر و خری که خط سیاهی از کاکل تا دمش کشیده باشد.

**سول:** saval [= سپل] (اِ.) ناخن پای شتر.

**سولدونی:** sūl-dūn-ī (امر.) (عم.) جای کثیف و تاریک؛ هولدونی.

**سولفات:** sūlfāt (اِ.) (شیم.) سولفات‌ها. نمک‌هایی هستند جامد، بیشتر سفید یا بی‌رنگ و بعضی مانند سولفات مس رنگین هستند. بطور کلی رنگ آنها مربوط به فلزشان است. همهٔ سولفات‌ها در آب محلول شوند و فقط سولفات سرب و باریم غیر محلولند. سولفات‌ها بسیار با ثبات‌اند و بر اثر گرمای زیاد به سختی تجزیه گردند و در طبیعت به فراوانی یافت شوند. سولفات انواع متعدد دارد مانند سولفات باریم، سولفات سود (سولفات دسود)، سولفات سدیم، سولفات سرب، سولفات فرو، سولفات فریک، سولفات کلسیم، سولفات مس.

**سولفور:** sūlfūr (اِ.) (شیم.) سولفورها. نمک‌های اسید سولفوریک هستند که در طبیعت فراوان یافت می‌شوند، مخصوصاً سولفور آهن و مس و سرب و نقره کان‌های این فلزها را تشکیل می‌دهند. سولفورها اجسامی هستند جامد و بلورین و از اکسیدها گدازپذیرترند، بجز سولفور سدیم و پتاسیم و آمونیم همهٔ سولفورها غیرمحلول‌اند. بیشتر سولفورها رنگین یا سیاهند و فقط سولفور روی و سدیم و پتاسیم سفید رنگ‌اند. سولفورها شامل انواع بسیارانند مانند سولفور آهن، سولفور استاتیک، سولفور سرب، سولفور مرکوریک (شنگرف)، سولفور مس.

**سولوق:** sūlūγ [تر. مغ.] (اِ.) خورجینی که سابقاً در سفر همراه می‌برده‌اند.

**سوله:** sūla(-e) [قس. سوراخ] (اِ.) سوراخ (عموماً). سوراخ پیش و پس، دبر و فرج (خصوصاً).

**سون:** sūn [قس. سو، سوی] (حر. اضـ.) سوی، طرف.

**سون:** sūn [قس. سان] (ق.) سان، شبیه، مانند.

**سونات:** sonāt (اِ.) (مس.) قطعه‌ای از موسیقی و خاص آلات موسیقی، مرکب از سه تا چهار بند دارای خصایص مختلف. شکل سونات زمینه‌ای است برای قالب‌های دیگر موسیقی سمفنیک مثل سمفونی و کنسرتو و غیره.

**سونش:** sūn-eš [قس. سودن] (امص.) ریزیدگی. (اِ.) ریزه‌های فلز که از دم سوهان

ریزد؛ براده، توبال، توپال.

**سوهان:** sūhān [= سوهن = سان] (ا.) آلتی است مضرس و آجیده که برای از بین بردن پستی و بلندی‌های چوب و فلزات بکار رود و دو نوع ریز و درشت دارد که هر کدام ممکن است لوله‌یی، سه‌گوش یا پهن باشند. سوهان آهن‌سای (آهن‌ساب): سوهان مخصوصی که از فولاد خشکه سازند و مخصوص ساییدن فلزات است. سوهان چوب‌سای (چوب‌ساب): در نجاری بکار رود و مخصوص چوب است. این سوهان از آهن مخصوصی ساخته شده و قدرت تراشیدن فلز را ندارد. سوهان روح: (کنـ.) آنچه موجب ناراحتی و ملالت روحی گردد.

**سوهان:** sūhān [هند. اردو «سوهن»، مطبوع، دلپذیر؟] (ا.) نوعی شیرینی و طرز تهیهٔ آن چنین است: نخست گندم را سبز می‌کنند، پس از آنکه ریشه دوانید، آن را می‌خشکانند سپس با دستاس نرم کرده با الک می‌بیزند و با مقدار معینی آرد و روغن و شکر و زعفران می‌آمیزند و در پاتیل آن قدر می‌جوشانند تا به قوام آید و مانند حلوا شود. بعد با قالبی مخصوص، قطعه قطعه روی سینی پهن قرار می‌دهند و پس از آنکه با شیئی دیگر هر قطعه را کمی پهن کردند، مقداری مغز پسته روی آن می‌ریزند و بصورت سوهان معمولی درمی‌آورند. سوهان دارای انواع مختلف است: سوهان حاجی، سوهان عسل، سوهان قندی، سوهان میرزایی.

**سوهان‌خور:** s.-xor [= سوهان‌خورنده] (ص‌فا.) آنچه سوهان خورد. سوهان خور ندارد: (عم.) قطعی است، یقینی است.

**سوی:** savī(yy) [ع.] (ص.) برابر، یکسان، هموار؛ ج. اسویاء.

**سویت:** sū(v)īt (ا.) (مسـ.) قطعهٔ موسیقی خاصی که دارای مایهٔ ضربی است و برای توصیف داستان یا موضوعی خاص یا جهت بکار بردن تم‌ها و آهنگ‌های محلی استعمال شود. به آهنگ سویت می‌توان رقصید.

**سویت:** sovyet (ا.) شورای نمایندگان کارگران، دهقانان و سربازان در حکومت اتحاد جماهیر شوروی.

**سویچ:** sū(v)īč دستگاه اتصال برق. (مکنـ.) کلیدی که در اتومبیل باعث برقراری جریان برق می‌شود یعنی برق از باتری ماشین به سویچ آمده سپس از سویچ به قسمت‌های مختلف موتور تقسیم می‌گردد بطوری که قبل از باز کردن سویچ دستگاه استارت و برق موتور کار نمی‌کند.

**سویداء:** sovaydā' [ع. ف. سویدا] (ا.مصغـ. سوداء) دانهٔ سیاه. نقطهٔ سیاه دل، حبة القلب، دانهٔ دل.

**سویق:** savīɣ [ع.] (ا.) آرد نرم (از جو، گندم و غیره)؛ ج. اسوقه. شراب، خمر.

**سویه:** sūya(-e) (ا.) (پز.) (فره.) میکربی که میکرب‌های دیگر از آن پدید آمده باشد.

**سه‌اسبه:** se-asb-a(-e)' (ق‌مر.) به تعجیل، به شتاب.

**سهامی:** sehām-ī [ع. ف.] (ص‌نسبـ.) منسوب به سهام. شرکت سهامی: (اقتصـ.) شرکتی تجارتی که سرمایهٔ آن به سهامی تقسیم گردیده و صاحبان سهام به تعداد سهم خود حق رأی دارند. سهام مذکور قابل انتقال است.

**سه‌ایوان‌دماغ:** se-ayvān-e demāɣ (امر.) محل فکر، محل خیال و محل حفظ؛ سه غرفهٔ دماغ، سه غرفهٔ مغز.

**سه‌پایه:** se-pāya(-e) (ص‌مر.) آنچه که دارای سه عدد پایه باشد: میز سه پایه. آلتی

فلزی مرکب از سه عدد پایه متصل به دایره‌ای فوقانی که دیگ را بر آن گذارند و در زیر آن هیزم یا زغال افروزند، دیگدان. (عک.) آلتی فلزی دارای سه عدد پایه که دوربین عکاسی را بر روی آن نصب کنند. (نق.) آلتی دارای دو پایهٔ چوبی ثابت و یک پایهٔ چوبی متحرک که تابلو نقاشی را روی آن گذاشته کار کنند. سه‌پایهٔ تاشو: (نق.) سه پایه‌ای است که برای مسافرت و استفاده از مناظر طبیعت و آسانی حمل و نقل از سه پایهٔ تا شونده تشکیل شده.

**سه‌پر:** se-par [= سه‌پره] (ص‌مر.) آنچه که دارای سه شعبه باشد؛ سه شاخه: تیر سه‌پر.

**سه‌پرک:** se-par-ak [= سه‌پره] (امر.) خطی چند که قماربازان به جهت قمار بازی بر زمین کشند.

**سه‌تا:** se-tā [= ستا = ستار = ستاره] (امر.) (مس.) طنبوری است که سه تار به آن بسته باشند.

**سه‌تا:** se-tā [= ستا] (امر.) سه پیالهٔ شراب که هر ناهار خورند تا غسل معده دهد؛ ثلاثهٔ غساله.

**سه‌تار:** se-tār [= ستار = سه تا] (امر.) (مس.) سازی از نوع طنبور که کاسهٔ آن کوچکتر از تار است و به وسیلهٔ ناخن سبابه نواخته می‌شود. سه‌تار در قدیم دارای سه سیم بوده ولی اکنون چهار سیم دارد.

**سه‌خوان:** se-xān(xvān- .قد) [= سه‌خواننده] (ص‌فا.) قایل به تثلیث؛ مسیحی.

**سهر:** sohr, sehr [= سرخ] (ص.) سرخ. (ا.) گاو سرخ، سهر گاو. گاو، بقر.

**سهر:** sahar [ع.] (مص‌ل.) بیدار ماندن به شب. (امص.) بیداری.

**سه‌راه:** se-rāh (امر.) میدانی که ملتقای سه جاده باشد؛ جایی که از آن سه راه منشعب شود. آلتی که چوبه‌ای عمودی و چوبی از جهت افقی دارد و حیوانی را به آن می‌بندند تا ماشین و بعض وسایل نقلیه را حرکت دهد (فره.)

**سه‌راهی:** se-rāh-ī (ص‌نسب.) لوله یا چیز دیگر که به شکل T باشد.

**سه‌روح:** se-rūh [ف. ع.] (امر.) موالید ثلاثه: جماد، نبات و حیوان.

**سهره:** sehra(-e) [= سیره] (ا.) (جان.) پرنده‌ای از راستهٔ سبکبالان از دستهٔ مخروطی نوکان از خانوادهٔ گنجشکان که شبیه بلبل و بسیار خوش‌آواز است و پرهایش زرد آمیخته به سبز و دارای منقاری کوتاه و پاهایی کوتاه و ضعیف و دمی هلالی است.

**سهستن:** sah-estan [= سهیدن] (مص‌ل.) (سهست، سهد، خواهد سهست، بسه، سهنده، سهسته) بنظر آمدن، ظاهر شدن. (مص‌م.) نگریستن. (مص‌ل.) ترسیدن، رمیدن

**سه طلاق گفتن:** sw-talāγ-goftan [ف. ع.] (ص‌مر.) (شرع.) زن را سه بار طلاق دادن که رجوع بدو ـ جز با محلل ـ جایز نیست.

**سه ظلمت:** se-zolmāt [ف. ع.] (امر.) سه تاریکی که عبارتست از: تاریکی صلب پدر، تاریکی شکم و تاریکی زهدان مادر؛ سه ظلمات.

**سه‌گان:** se-gān (ق‌مر.) سه بار، سه دفعه.

**سه‌گاه:** se-gāh (امر.) (مس.) یکی از هفت دستگاه موسیقی ایرانی است حاکی از ناله‌های فراق و شکایت از جور معشوق. فواصل درجات گام آن را در صورتی که با پردهٔ متغیر مخالف آن دستگاه در نظر بگیریم (درجهٔ پنجم گامش را ربع پردهٔ زیر کنیم) دارای دو دانگ مساوی است و چون تناسب فواصل درجاتش با درجات گام چهارگاه با تقریبی مساوی است لذا اغلب

گوشه‌ها و تکه‌های معروف چهارگاه در سه‌گاه نواخته می‌شوند و آنها عبارتند از: زابل، حصار مخالف، مغلوب و مویه. گوشه و تکه‌هایی‌که مخصوص سه‌گاه است عبارتند از: رهاب مسیحی، شاه ختایی، جغتایی، تخت طاقدیس (صبا).

**سهل**: sahl [ع.] (ص.) آسان، نادشوار؛ مق. صعب، سخت، مشکل، دشوار. نرم. سهل ممتنع: (اد.) قطعه‌ای (شعر یا نثر) که در ظاهر آسان نماید ولی نظیر آن گفتن مشکل باشد. زمین نرم و هموار؛ ج. سهول.

**سهل‌انگار**: s.-engār [ع. ف. سهل‌انگارنده] (ص‌فا.) آنکه همه چیز را آسان انگارد، لاقید، لاابالی.

**سه‌لایی**: (تد. se-lā-yī(se-l-lā- (ص‌نسب.) منسوب به سه لا؛ دارای سه لا. تختهٔ سه‌لایی: تخته‌ای مرکب از سه لای رویین، زیرین و میانین که جمعاً یک تختهٔ نسبةً نازک را تشکیل دهند و معمولاً در ساختن روکش میز، صندلی، پاراوان و غیره بکار می‌رود.

**سهم**: sahm (إ.) بیم، ترس، هراس، هول. سهم و سیاست کسی در جایی افتادن: رعب و هراس او در دل مردم آنجا جایگیر شدن.

**سهم**: sahm [ع.] (إ.) تیری که با کمان پرتاب کنند. تیری که در قرعه‌کشی بکار برند. تیر؛ ج. سهام. (کن.) خط شعاعی. بهره، حظ، نصیب. (اقتص.) سندی که مبین تملک حصه‌ای معین در شرکت‌های سهامی است؛ ج. (ف) سهام. ضح. - در عربی جمع سهم به معنی حظ و بهره، اسهم، سهمه و سهمان آید و سهام جمع سهم به معنی تیر است.

**سهمگین**: sahm-gīn [سهمگن] (ص‌مر.) خوفناک، سهمناک، ترس‌آور، مهیب.

**سهمیدن**: sahm-īdan (سهمید، سهمد، خواهد سهمید، ـ سهمنده، سهمیده) بیم داشتن، سخت ترسیدن.

**سهمیه**: sahm-īyy-a(-e) [ع.] (ص‌نسب.) مؤنث سهمی؛ مقداری از چیزی که نصیب و سهم کسی شود.

**سهو**: sahv [ع.] (مص‌م.) فراموش کردن. خطا کردن، خبط کردن. (فق.) فراموش کردن ادای جزئی از اجزای نماز (رکن یا جز رکن) است در جای خود و آن را احکامی است. (امص.) فراموشی. لغزش، اشتباه، خبط، خطا. (فل. قد.) زوال صور علمی است از نفس به نحوی که بدون زحمت اکتساب جدید با توجه مختصری مجدداً حاضر در ذهن شود و آن حالت متوسط میان ادراک و نسیان است زیرا در نسیان صور علمی از خزانهٔ مربوط هم برطرف می‌شود ولی در مورد سهو چنین نیست یعنی صور علمی در خزانهٔ مربوط باقی می‌ماند منتهی از صحنهٔ روشن ذهن پنهان می‌شود. (دستور ۲: ۱۹۳؛ کشف‌المراد ۱۹۵؛ فرع. سج.)

**سهواً**: sahv-an [ع.] (ق.) از روی سهو، اشتباهاً؛ مق. عمداً.

**سهولت**: sohūlat [ع. سهولة] (مص‌ل.) آسان شدن. نرم شدن. (امص.) آسانی. نرمی.

**سهی**: sahī (ص.) راست رسته، مستقیم روییده: سرو سهی. تازه، نوچه، نوجوان.

**سهیدن**: sah-īdan [= سهستن] (مص‌م.) (سهید، سهد، خواهد سهید، بسه، سهنده، سهیده).

**سهیم**: sahīm [ع.] (ص.) آنکه با دیگری از چیزی سهم برد؛ هم سهم، هم بهره.

**سیاتیک**: siyātīk (ص.) مربوط به تهیگاه (غم.) (إ.) (پز.) معمولاً نام سیاتیک به عصب نسائی بزرگ (عصب سیاتیک بزرگ) اطلاق می‌شود. این عصب از رأس مثلث شبکهٔ خاجی تولید و در حقیقت دنبالهٔ

این رأس است. عصب مزبور درشت‌ترین عصب بدن است و از بریدگی بزرگ سناتی در زیر عضلهٔ هرمی از لگن خارج می‌شود. عرض این عصب در ابتدا حتی به ۱/۵ سانتی‌متر نیز می‌رسد. ابتدا در سرین بطور مایل و بعد در ناحیهٔ خلفی ران تا حفرهٔ رکبی قائماً پایین می‌آید و از آنجا به بعد به دو شاخهٔ انتهایی تقسیم می‌شود. عصب مذکور در سرین به وسیلهٔ عضلهٔ سرینی بزرگ پوشیده می‌شود و در ناودانی که بین استخوان ورک و برآمدگی بزرگ استخوان رانی است پایین می‌آید و یکی از نقاط دردناک این عصب در همین محل است؛ عرق النساء بزرگ، عرق النساء، عصب نسائی بزرگ. (پز.) درد مربوط به عصب سیاتیک را نیز بنام سیاتیک خوانند و آن عبارت از درد شدیدی است که در سرتاسر این عصب حس می‌شود خصوصاً در ناحیهٔ سرینی، وجع عرق النساء. سیاتیک کوچک: (پز.) عصبی است که از سطح خلفی شبکهٔ خاجی جدا می‌گردد و از زیر عضلهٔ هرمی از لگن خارج می‌شود و محل خروجی آن در عقب کنار داخلی عصب نسائی بزرگ است و در ناحیهٔ سرینی به دو شاخهٔ عضلانی و جلدی تقسیم می‌گردد، نسائی کوچک.

**سیاح:** sayyāh [ع.] (ص.) آنکه در شهرها و کشورها به سیاحت پردازند؛ جهانگرد.

**سیاحت:** siyāhat [ع. سیاحة] (مص‌ل.) گردش کردن در شهرها و کشورهای مختلف. (امص.) جهانگردی.

**سیادت:** siyādat [ع. سیادة] (مص‌ل.) بزرگی یافتن، شرف یافتن. (امص.) بزرگی، مهتری، سروری، شرف.

**سیار:** sayyār [ع.] (ص.) آنکه بسیار سیر کند؛ بسیار سیر و گردش کننده، گردنده. (نجـ.) کوکبی که بر گرد آفتاب یا کوکبی دیگر گردد؛ ستارهٔ رونده؛ مق. ثابت.

**سیار:** siyār (اِ.) نانی که از آرد جو و آرد باقلا و ارزن پزند. خورشی که از کشک تهیه کنند؛ کشکینه.

**سیاره:** sayyār-a(-e) [ع. سیارة] (ص.) مؤنث سیار. (اِ.) (نجـ.) کوکبی که گرد آفتاب یا کوکب دیگر گردد و از آن کسب نور کند؛ ج. سیارات (ع.)، سیارگان، سیاره‌ها (به سیاق ف.) ضح.ـ در منظومهٔ شمسی ما ۹ سیاه است: عطارد، زهره، زمین، مریخ، مشتری، زحل، اورانوس، نپتون، پلوتن.

**سیاست:** siyāsat [ع. سیاسة] (مص‌م.) حکم راندن بر رعیت و اداره کردن امور مملکت، حکومت کردن، ریاست کردن. (امص.) حکومت، ریاست، حکمداری. عدالت، داوری. سزا، جزا، تنبیه. محافظت حدود ملک. (سیا.) ادارهٔ امور داخلی و خارجی کشور. سیاست اصحاب: طریقهٔ اداره کردن افراد و اصحاب و یاران و نزدیکان است (اخوان الصفا ۴: ۲۹۹؛ فرع. سجـ.) سیاست اقتصادی: طریقه‌ای که دولت یا حزبی در ادارهٔ امور اقتصاد کشور پیش می‌گیرد. سیاست جسمانی (جسمانیه): طریقهٔ حفظ بدن و تقویت آن از برهم خوردن تعادل آن است. (اخوان الصفا ۴: ۲۹۷؛ فرع. سجـ.) سیاست فاضله: (فل. اجتمـ.) یکی از اقسام سیاست ملک سیاست فاضله است که آن را امامت خوانند و غرض از آن تکمیل خلق بود و لازمه‌اش نیل (به) سعادت است. (اخلاق ناصری ۲۵۷؛ فرع. سجـ.) سیاست مدن (مدینه): (علم.) (فل. اجتمـ.) یکی از اقسام حکمت عملی است و آن علم به مصالح جماعتی است که در شهری و کشوری اجتماع کرده‌اند بر مبنای تعاون بقای نوع و ترفیه زندگی افراد و آن خود بر دو قسم است: یکی آنکه متعلق به ملک و

سلطنت است که علم سیاست نامند و دیگر آنچه متعلق به شرایع آسمانی و احکام الهی و دستورهای انبیا و اولیا است که علم نوامیس نامند. (دستور ۲: ۱۹۴؛ فرع. سج.) سیاست ناقص (ناقصه): (فل. اجتم.) از فروع مدنیه و یکی از اقسام سیاست ملک است که آن را تغلب خوانند و غرض از آن استعباد خلق بود و لازمه‌اش نیل (به) شقاوت و مذمت است. (اخلاق ناصری ۲۵۷؛ فرع. سج.) سیاست نفسانی (نفسانیه): (اخ.) سیاست تهذیب اخلاق و سلوک با اطرافیان و افراد تابع و دوستان است و انجام دادن افعال نیک و کارهایی که به مصلحت مردم باشد. (اخوان الصفا ۲۵۸:۴؛ فرع.سج.)

**سیاستمدار:** s.-madār [ع.] (ص‌مر.) آنکه به سیاست پردازد؛ سائس.

**سیاسی:** siyās-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به سیاست، مربوط به سیاست.

**سیاف:** sayyāf [ع.] (ص.) کسی که با شمشیر نبرد کند؛ شمشیرزن؛ ج. سیافه (غم.)

**سیاق:** siyāγ [ع.] (مص‌م.) راندن (چارپایان و غیره) (غم.) (إ.) اسلوب، روش، طریقه. سیاق کلام (سخن): اسلوب سخن، طرز جمله‌بندی. فن تحریر محاسبات به روش قدیم و آن شامل علایمی اختصاری بود مأخوذ ار اعداد عربی.

**سیاقت:** siyāγat [ع. سیاقة] (مص‌م.) راندن (چارپایان و غیره). راندن کلام. خواندن و بیان کردن حدیث.

**سیال:** sayyāl [ع.] (ص.) بسیار روان. جاری. (إ.) آب روان.

**سیالخ:** sayālex (إ.) (گیا.) خارخسک. خارخسک مانندی سه پهلو که از آهن سازند وبر سر راه دشمن و اطراف قعله‌ها ریزند.

**سیانور:** siyānūr (إ.) (شیم. پز.) نمک اسید سیانیدریک که سم است.

**سیاه:** siyāh [= سیا = سیه] (ص.) آنچه به رنگ زغال باشد، اسود. تیره، تاریک. (إ.) رنگ زغال، سواد. ضح.ـ (نق.) تیره‌ترین رنگ‌ها است و آن رنگی است خارج از دستهٔ رنگ‌های اصلی و فرعی. چون این رنگ را به رنگ دیگر اضافه کنند، آن را تیره سازد؛ مق. سفید. کسی که سیاه پوست باشد. حبشی، زنگی. اسب سیاه رنگ. خط چهارم از جملهٔ هفت خط جام؛ ازرق. (ص.) مست طافح، سیاه مست. نحس، شوم. بازار سیاه: بازاری که در آن قیمت اشیا را بیش از قیمت اصلی و رسمی خرید و فروش کنند. (میان) سیاه و سفید فرق کردن (تشخیص دادن): (کن.) خواندن توانستن، سواد داشتن.

**سیاه‌بخت:** s.-baxt [= سیه‌بخت] (ص‌مر.) بدبخت، تیره‌بخت. دختر مسن بی‌شوی. زنی که در ازدواج خود بدبخت شده.

**سیاه‌بند:** s.-band (ص‌مر.) چشم بند، حقه‌باز، مشعبد. تردست، ماهر (مثلاً کسی که ورق‌های بازی را با تردستی عوض کند و بازی را ببرد.)

**سیاه‌پستان:** s.-pestān [= سیه‌پستان] (ص‌مر.) زنی که پستانش سیاه رنگ باشد. (کن.) زنی که کودک خود را مراقبت و تربیت نکند. (کن.) زنی که هر کودک شیر او را بخورد بمیرد.

**سیاه‌پوست:** s.-pūst [= سیه‌پوست] (ص‌مر.) آنکه رنگ پوست بدنش سیاه باشد؛ مق. سفید پوست.

**سیاه‌پوش:** s.-pūš [= سیاه‌پوشنده] (ص‌فا.) آنکه جامه سیاه پوشد. (کن.) آنکه عزادار باشد؛ ماتم‌زده، ماتم‌دار، سوگوار. شبگرد، عسس، میربازار، میرشب. کسی که پیشاپیش پادشاه رود و «دورباش» گوید؛ چاوش. ضح.ـ این گروه در قدیم به جهت هیبت و

صلابت سیاه می‌پوشیده‌اند. کسی که شیر، ببر و دیگر جانوران درنده را نگاهداری کند؛ ج. سیاه‌پوشان.

**سیاه‌چادر:** s.-čādor [= سیه‌چادر] (ص‌مر.) خیمه‌های سیاه رنگ که کولیان و صحرانشینان در دشت و صحرا برای سکونت برپا کنند؛ سیاه‌خانه.

**سیاه‌چال:** s.-čāl [= سیه‌چال] (امر.) محل گود و تنگ و تاریک. زندان تنگ و تاریک.

**سیاه‌چرده:** (تد. s.-čorda(čerde) (ص‌مر.) آنکه رنگ چهره‌اش تیره باشد. سیاه توه.

**سیاه‌خانه:** s.-xāna(-e) [= سیه‌خانه] (امر.) سیاه‌چادر. زندان، محبس. خانهٔ بدیمن، منزل بی‌میمنت.

**سیاه‌درخت:** s.-deraxt (امر.) (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ عناب‌ها که برگ‌هایش در شاخه‌های جوان متقابل و دندانه‌دار است و در بن دمبرگ‌ها گوشوارک موجود است. گل‌هایش خوشه‌یی و به رنگ زرد مایل به سبز است. برخی از گونه‌های سیاه درخت دو پایه و برخی یک پایه هستند. میوهٔ این گیاه به بزرگی یک نخود و تیره رنگ و محتوی ۳ تا ۴ دانه است و طعمش تلخ و نامطبوع است. از میوهٔ آن شیره‌ای بنام شیرهٔ نرپرن می‌گیرند که مسهلی است قوی و معمولاً با عرق آلمان مصرف می‌شود؛ خوشهٔ انگور، آش انگور، اشنگور، اش، خرزال، وشر، کلی‌کک، الجاره، عوسج، شجرة الدکن، شوکة الصباغین. درختی که میوه دهد؛ بارور.

**سیاه‌دست:** s.-dast [= سیه‌دست] (ص‌مر.) بخیل، لئیم. رذل، فرومایه. شوم، نامبارک.

**سیاه‌دل:** s.-del [= سیه‌دل] (ص‌مر.) تیره‌دل، قسی. بدگمان، ظنین.

**سیاه‌رخ:** s.-rox [= سیه‌رخ] (ص‌مر.) سیه چرده. (کن.) بی‌آبرو، بی‌عزت. (کن.) شرمنده.

**سیاه‌زخم:** s.-zaxm (امر.) (پز.) مرضی است عفونی که عامل مولدش باکتریدی شاربونوز می‌باشد. این مرض در انسان معمولاً زخمی موضعی و بدخیم تولید می‌کند و بندرت اعضای داخلی روده و ریه را می‌گیرد. میکرب این مرض در سال ۱۸۵۰ م. به وسیلهٔ داون کشف شد و آن باسیلی است هوازی و هاگ‌دار. در ایران سیاه زخم زیاد است و معمولاً از گوسفند به انسان سرایت می‌کند و بندرت به وسیلهٔ گاو و اسب بانسان منتقل می‌شود و نیز سرایتش از انسان به انسان استثنایی است؛ خراج ردی، شاربن.

**سیاه‌سر:** s.-sar [= سیه‌سر] (ص‌مر.) آنچه که سرش سیاه باشد. (امر.) قلم (که سرش را در مرکب زنند). (جان.) سیاه سار. (کن.) زن بیچاره و بینوا. (کن.) گناهکار.

**سیاه‌سرفه:** s.-sorfa(-e) (امر.) (پز.) مرضی است عفونی و بسیار ساری که عاملش بیشتر در حنجره، قصبة الریه، نایژه‌ها موضع می‌گیرد و بواسطهٔ یک سرفهٔ تشنجی خاص مشخص است و مخصوصاً در اطفال دیده می‌شود. دورهٔ نهفتگی این ناخوشی بطور متوسط یک هفته است. در دورهٔ حمله کودک سرفه می‌کند و سرفه به آسانی متوقف نمی‌شود. تب از ۳۸ درجه تجاوز نمی‌کند و معمولاً پس از سرفه استفراغ عارض می‌گردد، مدت دورهٔ حمله بین ۷ تا ۱۰ روز است.

**سیاه‌سوخته:** s.-sūxta(-e) (ص‌مر.) آنکه در آفتاب سیاه شده باشد؛ بسیار سیاه.

**سیاه‌قلم:** s.-γalam [ف. ع.] (امر.) (نق.) اثر نقاشی که در آن فقط با سیاهی مرکب یا مداد کار شده و رنگ‌آمیزی نداشته باشد؛ مق.

رنگی.

**سیاهک**: siyah-ak (اِ.مصغ.) سیاه کوچک. (گیا.) قارچی است انگلی که نوعی از آن از تیرهٔ اوستیلاژیناسه و نوع دیگرش از تیرهٔ تیلتیاسه است و هر دو نوع از ردهٔ پرووبازیدیومیست‌ها می‌باشند. نوع اول که بنام اوستیلاگو نامیده می‌شود گونه‌های مختلفش سیاهک گردی گندم و جو و یولاف و ذرت و غلات دیگر را فراهم می‌کنند و نوع دوم که بنام تیلتیا نامیده می‌شود سیاهک سنگی غلات را بوجود می‌آورد. در سیاهک گردی دانه‌های گندم و غلات دیگر تبدیل به گرد سیاه رنگی که همان هاگ‌های قارچ است می‌شود و به وسیلهٔ باد به اطراف پراکنده می‌گردد. در سیاهک سنگی دانهٔ غلات ظاهر پوستش سالم است ولی داخل آن پر از گرد سیاه رنگ می‌باشد؛ اراقوا. (گیا.) لیخنیس.

**سیاهکار**: s.-kār [= سیه‌کار] (ص‌فا.) آنکه سیاه کند؛ مسود. (کن.) بدکار، فاسق. (کن.) ظالم، ستمکار.

**سیاهکاسه**: s.-kāsa(-e) [= سیه‌کاسه] (ص‌مر.) بخیل، خسیس.

**سیاه کردن**: s.-kardan (مص‌م.) به رنگ سیاه درآوردن. سیاه کردن روی (چهره): صورت خود را به رنگ سیاه درآوردن. ضح.ـ این کار در ماتم و سوگواری معمول بود.

**سیاه‌گوش**: s.-gūš [= سیه‌گوش] (امر.) (جانـ.) پستانداری است گوشتخوار از تیرهٔ گربه‌سانان، از جنس یوزپلنگ که از یوزپلنگ کوچکتر است و قدش به اندازهٔ روباه می‌رسد و مخصوص نواحی گرم آسیا و شمال آفریقا است. موهای پشت وی حنایی پر رنگ و زیر شکمش سفید است. گوش‌های سیاه‌گوش، سیاه پررنگ و داخل گوش‌هایش کاملاً سفید است؛ پروانه، پروانک، فروانق.

**سیاه‌مست**: s.-mast (ص‌مر.) مست مست، مست طافح.

**سیاه‌مغز**: s.-maγz [= سیه‌مغز] (ص‌مر.) (کن.) شخصی که سودا بر مزاجش غلبه کرده و خلل دماغ داشته باشد.

**سیاه‌نامه**: s.-nāma(-e) [= سیه‌نامه] (امر.) آنکه نامهٔ عملش سیاه باشد؛ گناهکار، عاصی.

**سیاهه**: siyāh-a(-e) (اِ.) سیاهی. نوشته‌ای که در آن اقلام دخل و خرج و مانند آن را نویسند (قس. مسوده). قطعهٔ کاغذی که فروشنده صورت زیر اجناس فروخته شده را در آن نویسد و به خریدار دهد: صورت حساب. زن بدکاره، فاحشه، قحبه.

**سیاهی**: siyāh-ī (حامص.) سیاه بودن، سواد؛ مق. سفیدی. تیرگی، تاری؛ مق. سفیدی. تاریکی، ظلمت؛ مق. روشنی، روشنایی. مرکب، دوده. کلف، لکه. از سفیدی ماست تا سیاهی زغال: همه چیز، کل اشیاء.

**سئ**: sayye' [ع.] (ص. اِ.) کاربد، ناپسند. گناه، خطا.

**سیئه**: sayye'a(-e) [ع. سیئة] (ص. اِ.) مؤنث سئ. کار بد، ناپسند. خطا، گناه؛ مق. حسنه؛ ج. سیئات. جزای سیئه: مکافات عمل بد و گناه.

**سیب**: sīb (ص.) سرگشته، مدهوش. سیب و تیب: سرگشته و متحیر.

**سیب**: sīb (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ گل‌سرخیان، جزو دستهٔ سیبی‌ها که در آب و هوای معتدل و اراضی رسی‌شنی به خوبی می‌روید. این درخت به ارتفاع ۵ تا ۶ متر نیز می‌رسد. برگ‌هایش بیضوی با دندانه‌های فاصله‌دار و پهنک کرک‌دار در سطح فوقانی

و میوه‌اش حد فاصل بین شفت و سته می‌باشد. تخمدان سیب پنج برچه‌یی است و در هر برچه دو دانه قرار دارد. گل آذین سیب چتری و گلبرگ‌هایش سفید یا صورتی هستند. میوهٔ سیب کروی و دو سرش فرو رفته و مأکول است؛ آلمه، اسیب، تفاح. گونه‌ای سیب عبارتند از: سیب ترش، سیب سرخ، سیب قندک، سیب گلاب، سیب گل‌شاهی. مثل سیبی که به دو نیم کرده باشند (از وسط نصف شد): در باب دو کس یا دو چیز که بهم شباهت بسیار دارند، گفته می‌شود. سیب آدم: (پز.) برآمدگی عمودی خط وسط غضرف درقی که در حقیقت عبارت از خط الرأس زاویهٔ دو سطحی سطح قدامی این غضروف است. غضروف درقی در بالای غضروف انگشتری قرار گرفته و به شکل کتاب نیمه بازی است که پشت آن متوجه جلو است؛ سیب حضرت آدم، سیب بابا آدم. سیب زمینی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ بادنجانیان که دارای برگ‌های مرکب و بریده و گل‌های سفید یا بنفش است. میوهٔ آن کوچک و کروی و قرمز وسته وسمی است ولی دارای ساقه‌های زیرزمینی خوراکی است که حاوی اندوختهٔ نشاسته‌یی فراوان است. گل‌هایش ۵ قسمتی (۵ گلبرگ بهم چسبیده و ۵ کاسبرگ بهم چسبیده است.) تعدا پرچم‌ها نیز ۵ است که بهم متصل شده و یک لولهٔ ۵ بساکی را ساخته‌اند و مادگی از وسط آن خارج شده است. این گیاه دارای رقم‌های مختلف است که آنها را به زودرس و دیررس و میانه‌رس تقسیم می‌کنند و بر حسب استفاده این گیاه به سیب زمینی خوراکی و علوفه‌یی و صنعتی (جهت استفاده از الکل یا نشاسته و یا قند) منقسم می‌شود؛ بطاطه، بطاطس، آلوی ملک. سیب زمینی ترشی: (گیا.) گیاهی است پایا از تیرهٔ مرکبان که گل‌هایش شبیه گل‌های آفتاب‌گردان است و بعلاوه دارای غده‌های زیرزمینی به قطر ۴ تا ۵ سانتیمتر و به درازای ۱۵ سانتیمتر است. غده‌های زیرزمینی سیب زمینی ترشی را در ایران جهت ساختن ترشی بکار می‌برند و بسیار مطبوع است؛ یرالماسی، قلقاص رومی، بیاض یرالماسی. سیب زمینی شیرین: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نیلوفران جزو راستهٔ دو لپه‌یی‌ها پیوسته گلبرگ که دارای ساقه‌ای خزیده و برگ‌های پوشیده از کرک و گل‌هایی زیبا به رنگ‌های بنفش یا ارغوانی و یا سفید رنگ است که دارای آرایش خوشه‌یی می‌باشند. اصل آن از آمریکای مرکزی است ولی امروزه در اروپا (بخصوص فرانسه) و شمال آفریقا نیز کشت می‌شود. این گیاه هم دارای ساقه‌های زیرزمینی و پر از مواد اندوختهٔ نشاسته‌یی است که در اغذیه و صنعت بجای سیب زمینی معمولی از آن استفاده می‌کنند؛ بطاطهٔ حلوه، جصیر، قلقاس هندی. سیب زمینی هندی: (گیا.) گیاهی است از راستهٔ تک لپه‌یی‌ها جزو نرگسی‌ها که گاهی آن را در دستهٔ جداگانه‌ای بنام تیرهٔ دیوسقوریاها قرار می‌دهند. گیاهی است پیچنده که دارای ساقه‌های زیرزمینی بسیار ضخیم با اندوختهٔ نشاسته‌یی فراوان است. در هند و چین و ژاپن و هندوستان در اغذیه بجای سیب زمینی معمولی از آن استفاده می‌شود؛ بقنقومون، اغنام، پتاتهٔ هندی، دیوسقوریا.

**سیبل:** sībl (ا.) (نظ.) قطعه‌ای از تخته یا مقوا که برای تیراندازی هدف قرار دهند؛ نشانه، هدف. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**سیبه:** sība [مغ. = سیبا] (ا.) دیواری از چوب و غلف دور قلعه و شهر؛ چپر، سور.

**سی‌پاره:** sī-pāra(-e) (امر.) سی جزو قرآن مجید که هر جزو را علی‌حده جلد کرده‌باشند. قرآن‌مجید.

**سیج:** sayǰ(seyǰ) (ا.) انگور خشک شده؛ مویز.

**سیج:** sīǰ (ا.) رنج، محنت، مشقت.

**سیجمند:** sīǰ-mand [= سیج] (ص‌مر.) دارندهٔ درد و رنج. محل رنج و محنت.

**سیچ:** sīč [= سیج] (رید. سیچیدن، ا.) ساز و سامان، نظم و ترتیب.

**سیخ:** sīx (ا.) هر چیز مستقیم و نوک‌تیز چوبی یا فلزی، آلتی فلزی که قطعات گوشت را بدان کشند و روی آتش کباب کنند. میلهٔ آهنی که در کارگاه نساجی قرقره‌ها را در آن فرو می‌کنند. (ص. ق.) (عم.) راست، مستقیم. سیخ و پیاز همراهش کنید!: (عم.) در باب کسی که ترسو باشد، گویند (به تشبیه وی به زائو).

**سیخ‌پر:** s.-par (ص‌مر.) بچهٔ پرنده که هنوز پرش خوب برنیامده و مانند خاری بنظر آید.

**سیخ زدن:** s.-zadan (مص‌م.) به‌سیخ‌کشیدن‌قطعات گوشت. (کن.) (عم.) اصرار کردن. تحریک کردن.

**سیخگاه یافتن:** sīx-gāh-yāftan (مص‌ل.) (کن.) دانستن‌اینکه طرف مقابل به چه چیز ازجادرمی‌رود.

**سید:** sayyed [ع.] (ص.) سرور، مهتر، بزرگ، آقا. پیامبر اسلام ص. آنکه از اولاد حضرت رسول باشد (به واسطهٔ حضرت فاطمه)؛ مقد. عام؛ ج. ساده، اسیاد، سیائد. سید جد کمر زده: نفرینی است که سیدی بد رفتار را کنند، یعنی جدش (رسول ص) او را مجازات کند.

**سیده:** sayyed-a(-e) [ع. سیدة] (ص.) مؤنث سید؛ ج. سیدات.

**سیدی:** sayyed-ī [ع. ف.] (حامص.) سروری، مهتری، آقایی.

**سیر:** sayr(seyr) [ع.] (مص‌ل.) حرکت کردن، گردش کردن. (امص.) حرکت، گردش. تفرج. تتبع، کنجکاوی. (تص.) سلوک در طریقت. سیر باطن (باطنی): (تص.) سیر معنوی، سیر در عالم باطن.

**سیر:** sīr(sēr .قد) (ص.) آنکه معده‌اش میل به خوراک ندارد، شبعان؛ مق. گرسنه. پر، مشبع. بیزار، متنفر. (ق.) درست و حسابی، کامل. رنگ تند. نیم‌سیر: رنگ نیم تند. [= سیری] (حامص.) سیری.

**سیر:** sīr (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها که علفی و پیازدار و شامل برگ‌های باریک دراز است و گل‌های به رنگ سفید کثیف مخلوط با لکه‌های کوچک قرمز رنگ دارد. قسمت مورد استفادهٔ آن همان قسمت غده‌های زیرزمینی وی است. در سلول‌های قطعات متورم زیرزمینی سیر یک گلوکزید سولفوره و همچنین مقادیر زیاد ویتامین C موجود است. برای سیر در تداوی اثر ضد عفونی کننده و اشتهاآور و ضد کرم و کم کنندهٔ فشار خون ذکر شده است. به علت وجود مادهٔ گوگرددار در اسانس سیر بوی بدی از آن استشمام می‌شود. این گیاه در بیشتر نقاط ایران کشت و پرورش می‌یابد و در اغذیهٔ مختلف و مخصوصاً ترشی‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ ثوم، صار مساق، سیر معمولی، سیرخشک معمولی، سیر ترشی، صارمیساق، لهسن، ثوم بستانی، ولی‌گودا، وولای بوندو، لسونا. سیر ترشی: (گیا.) ترشیی که با سیر سازند. سیر جنگلی: (گیا.) گونه‌ای سیر خودرو که در کنارهٔ مرداب‌ها و نواحی مرطوب جنگل‌ها می‌روید؛ از سیر تا پیاز: (عم.) همه چیز، کل اشیاء.

**سیر:** sir [= استیر = ستیر] (اِ.) واحدی برای وزن. طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ هـ.ش یک سیر (یا ۳۱/۵ درهم) = ۷۵ گرم ولی طبق معمول یک سیر (= ۱۶ مثقال) = ۷۴/۲۴ گرم = ۲ آومن و ۱۸۵ گرین انگلیسی.

**سیراب:** sīr-āb (ص‌مر.) سیر گردیده از آب، پر آب، آبدار.

**سیرابی:** sīr-āb-ī [= سیرابه] (اِمر.) شکنبهٔ حیوانات. خوراکی مانند آب گوشت که از شکنبه و شیردان گوسفند تهیه کنند.

**سیرت:** sīrat [ع. سیرة] (اِ.) طریقه، روش، سنت. مذهب. خو، عادت، خلق. ترتیب، انتظام.

**سیرداغ:** sīr-dāγ (اِمر.) نوعی چاشنی. طرز تهیهٔ آن چنین است که روغن را داغ کنند و سیر کوبیده را در آن ریزند، همین که سرخ شد نعنا داغ را در آن داخل کنند و چون رنگش برگردد آن را داغ کرده و به روی غذاها ریزند.

**سیرسور:** s.-sūr (اِمر.) روز چهارم از ماه دی. ایرانیان باستان در این روز جشن می‌گرفتند و گوشت و سیر می‌خوردند و باده می‌نوشیدند.

**سیر شدن:** sīr-šodan (مص‌ل.) انباشته شدن معده از غذا به حد کافی. (مجـ.) مستغنی شدن از چیزی. (مجـ.) بی‌میل شدن، بی‌رغبت گشتن، بیزار شدن.

**سیرک:** sīrk (اِ.) نمایش‌های پهلوانی و بازی با حیوانات و کارهای عجیب و اعمال خنده‌آور است که جمعی در روی صحنه‌ای (معمولاً مدور) انجام دهند.

**سیرگاه:** sayr(segr)-gāh (اِمر.) محل تفرج، جای گردش. تماشاگاه.

**سیرم:** sīrom (اِ.) چرمی نازک و سفید که از آن بند شمشیر، کارد، خنجر و مانند آن سازند؛ تسمه، دوال.

**سیرنگ:** sīrang [سی (= سین = سئنه) + رنگ، سیمرغ‌گون] (اِ.) مرغی است افسانه‌یی؛ سیمرغ. (کنـ.) خیال محال، اندیشهٔ باطل و بیهوده.

**سیری:** sīr-ī (حامص.) سیر شدن، اشباع. به سیری آمدن: سیر شدن.

**سیز:** sīz [= سیس = سیزان] (ص.) تند، تیز، چابک، چالاک؛ مقـ. کند.

**سیس:** sīs [اسب] (اِ.) اسب جلد و تند و تیز.

**سیس:** sīs (اِمص.) جست و خیز.

**سیستم:** sīstem (اِ.) روش، طریقه، ترتیب، قاعده. دستگاه: دستگاه متری.

**سیستن:** sīs-tan (مص‌ل.) جستن، جهیدن.

**سیسمونی:** sīsmūn-ī (عم.) لوازم کودک نوزاد (لباس و غیره) که اقوام مادر به رسم تحفه فرستند.

**سیطره:** saytara(seytare .تد) [ع. سیطرة] (مص‌ل.) غلبه یافتن، تسلط یافتن، چیره گشتن. (اِمص.) غلبه، تسلط، چیرگی.

**سیغ:** sīγ [= سخ] (ص.) نیکو، نغز، خوب.

**سیف:** sayf(seyf) [ع.] (اِ.) شمشیر؛ ج. سیوف.

**سیفلیس:** sīflīs (اِ.) (پز.) مرضی عفونی و ساری که به ارث بطور مادرزادی به افراد منتقل می‌شود. عامل این ناخوشی باسیلی است مارپیچی بنام ترپونم پال. این مرض بطور مستقیم از افراد مبتلی به افراد سالم قابل سرایت است؛ کوفت.

**سیفور:** sayfūr(sey.-) (اِ.) بافتهٔ ابریشمی لطیف (مانند دیبا و اطلس).

**سیفون:** sīfon (اِ.) لولهٔ خمیده‌ای به شکل زانو که برای خالی کردن مایعات و جلوگیری از تصاعد گازهای داخلی منابع عفونی (مستراح و غیره) بکار برند.

**سیک:** sīk [تر.] (اِ.) آلت تناسلی مرد؛ ذکر.

**سیکل:** sīkl [گردش، دوره] (ا.) (فز.) یک دوره حرکت کامل موج الکتریکی. ضح.ـ امواج رادیو را به وسیلهٔ سیکل و اغلب با کیلو سیکل (۱۰۰۰ سیکل) یا مگاسیکل (۱۰۰۰۰۰۰ سیکل) در ثانیه اندازه گیرند. دورهٔ تحصیلات متوسطه (دبیرستان). ضح.ـ دورهٔ تحصیلات متوسطه را به دو قسمت تقسیم کرده‌اند: سیکل اول و سیکل دوم.

**سیکی:** se-yak-ī(sīkī) (ص‌نسب.) شراب ثلثان شده، باده‌ای که به سبب جوشش دو سوم آن بخار شده و یک سوم باقی مانده باشد؛ شراب مثلث. شراب، باده.

**سیگار:** sīgār (ا.) برگ نازک کاغذی به شکل استوانه‌ای کوچک که داخل آن را از توتون انباشته‌اند و آن را می‌کشند. ضح.ـ هر چند لغت سیگار از اروپا آمده ولی در اروپا سیگارت را به معنی فوق استعمال کنند نه سیگار را و سیگار در مغرب همان است که در فارسی سیگار برگ گویند. سیگار برگ (برگی): برگ‌های خشک شدهٔ توتون را بهم پیچیده، در غلاف یک برگ لفافهٔ دانهٔ ذرت پیچیده، می‌کشند.

**سیل:** sayl(seyl) [ع.] (ا.) آب بسیار که به سبب باران‌های شدید و پیاپی ذوب برف‌ها یا خرابی سد در روی زمین جریان یابد؛ ج. سیول. جریان خون بسیار.

**سیلاب:** sayl(seyl)-āb [ع. ف.] (امر.) سیل. سیلاب ارغوانی: خون روان. لشکر غمزدگان. به سیلاب دادن: در سیل فرو بردن، غرق کردن.

**سیلان:** sayalān [ع.] (مص‌ل.) روان شدن آب، خون و غیره. (امص.) جریان آب و جز آن؛ روانی.

**سیلان:** (قد. -.sīlān(sē) (ا.) شیره‌ای که از خرمای رسیده بچکد. نوعی دوشاب.

**سیلک:** sīlk (ا.) حریر، ابریشم. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**سیلندر:** sīlandr (ا.) استوانه. ضح.ـ به این معنی احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است. (مکن.) لوله‌ای است استوانه‌یی شکل که در موتور اتومبیل تعبیه شده در داخل سیلندر، پیستون حرکت می‌کند و گاز موجود در سیلندر را به سمت ته سیلندر ـ که در اصطلاح سرسیلندر گویند ـ می‌راند و در آن متراکم می‌کند. پس از تراکم در سرسیلندر عمل احتراق صورت می‌پذیرد و بر اثر احتراق، پیستون ـ که به وسیلهٔ دستهٔ پیستون به میل لنگ ختم می‌شود ـ در داخل سیلندر به حرکت درآمده باعث گردش میل‌لنگ شود. انواع اتومبیل‌های کنونی دارای چهار سیلندر، شش سیلندر، هشت سیلندر، دوازده سیلندر می‌باشند. کلاه استونه‌یی دراز که با لباس رسمی پوشند.

**سیلو:** sīlo (ا.) انباری خاص محافظت گندم که آن را به شکل برج یا گودالی سازند و آن ماشین‌هایی برای پاک کردن غله دارد.

**سیله:** sīla(-e) (ا.) گله و رمه (اسب، گاو، گوسفند و جز آنها).

**سیلی:** sīlī (ا.) انگشتان دست را راست کرده بهم چسبانده، تیغ‌وار بر گردن مجرمان فرود آوردن. ضربه‌ای که به وسیلهٔ کف دست به چهرهٔ کسی زنند؛ تپانچه، کشیده.

**سیم:** sīm [نشانه نهاده، نقرهٔ نامسکوک] (ا.) فلزی قیمتی که در معادن بطور خالص یا بصورت ترکیب با فلزات دیگر (انتیمون، سرب) یافت می‌شود. چون آن را با مس مرکب کنند، محکمتر گردد و در صنعت برای ساختن مسکوکات، ظروف و غیره بکار رود؛ نقره. سیم سوخته: (کن.): ماه، قمر. ستاره. سیم گرمابه: پول حمام، گرمابه بها، انعام. سیم گل: گلابه که بر بام و دیوار

مالند و روی آن کاهگل کشند. سیم مذاب: (کن.) آب صفا و شراب صافی. وجه، پول. رشتهٔ باریک فلزی، مفتول. سیم خاردار: مفتول‌های آهنی که دارای نوک‌های تیز ند و آن را اطراف محوطه‌ای که نخواهند مردم بیگانه و جانوران داخل شوند کشند و یا در جنگ برابر سنگر کشند تا دشمن از آن نتواند عبور کند. سیم‌های رابط: (فز.) در تلگراف با سیم عبارت است از حد فاصل و رابط بین فرستنده و گیرنده و آن اقسام مختلف دارد مانند سیم‌های هوایی، زیرزمینی و دریایی. در دو قسم اخیر آن را با مواد غیرقابل نفوذی مانند قیر، لاستیک و غیر پوشانند و برای اینکه در مقابل رطوبت استقامت بیشتری به خرج دهد و زود پاره نشود، روی آن علاوه بر لاستیک چند طبقه مواد محکم قرار دهند و سپس با نوار ضخیم آهنی پوشانند و با یک طبقه رنگ و قیر روی آن را اندود کنند. (مس.) رشتهٔ باریکی که از نخ، روده یا فلز ساخته شود و آن را در آلات موسیقی (تار، سه‌تار و غیره) بکار برند. به سیم آخر زدن: (عم.): خود را به لاقیدی زدن و از حوادث آینده نیندیشیدن. با نومیدی آمیخته به جسارت اقدام کردن، آخرین چاره را بکار بردن ولو به ضرر شخص تمام شود.

**سیم:** sīm (اِ.) چوب‌هایی که برزگران بر دو طرف چوبی که بر گردن گاو زراعی گذارند، بندند؛ یوغ.

**سیم:** sīm [= استیم = آستیم = اشتیم، ماز، دمل] (اِ.) چرک، ریم. جراحت.

**سیما:** sīmā [ع.] (اِ.) هیئت، علامت، نشان. روی، چهره. قیافه.

**سیماب:** sīm-āb (اِمر.) (شیم.) جیوه؛ زیبق. سیماب آتش (آتشین): (کن.) خورشید. سیماب آتشین‌سر: (کن.) خورشید.

**سیماب (پای):** s.-pā(y) (ص‌مر.) (کن.) گریز پا (مانند غلاف گریزپا، طفلی که از مکتب گریزد.)

**سیماب در گوش:** s.-dar-gūš (ص‌مر.) (کن.) کسی که گوش او کر باشد. [= سیماب در گوشی] (حامص.) ناشنوایی، کری.

**سیماب‌دل:** s.-del (ص‌مر.) بی‌جگر، بیدل، ترسو، واهمه‌ناک. قحبه، غردل.

**سیماب شدن:** s.-šodan (مص‌ل.) (کن.) بیقرار شدن. گریختن، ناپدید گشتن.

**سیمان:** sīmān [= سمنت] (اِ.) (شیم.) سیمان مصنوعی مخلوطی است از ۴۰٪ خاک رس و ۶۰٪ سنگ آهک که در کوره‌های دواری می‌پزند. ظرف‌های پخت سیمان استوانه‌های دواری هستند به ارتفاع ۶۳ متر و به قطر ۲/۴ متر. سیمان با شعله‌های زغال گرم می‌شود و پس از درست شدن در ظرفی می‌ریزد و در آن سرد می‌گردد. سیمان طبیعی را از تکلیس سنگ آهکی که ۶۰ - ۳۰٪ خاک رس داشته باشد بدست می‌آورند ولی این نوع کم مصرف است. سیمان مسلح: سیمانی که آن را با ریگ مخلوط کنند و در قالب‌های چوبی که میله‌های آهنی دارد بریزند و آن پس از انجماد استحکام بسیار می‌یابد و در ساختمان‌های سنگی بکار رود.

**سیمبر:** s.-bar (ص‌مر.) (کن.) دارندهٔ بدن سفید. (کن.) جوان.

**سیم پا(ی):** sey(y)om-pā(y) (اِمر.) (کن.) آلت مردی، شرم مرد.

**سیمدار:** s.-dār [= سیم‌دارنده] (ص‌فا.) پولدار، غنی.

**سیمرغ:** sī-morγ(sē.- .قد) (اِمر.) مرغی افسانه‌یی و موهوم. سیمرغ آتشین: (کن.) خورشید. سیمرغ آتشین‌پر: (کن.) خورشید.

**سیم‌عذرا:** s.-ezār [یو. ع.] (ص‌مر.) سفید

رخ، زیباروی.

**سیمکش:** sīm-kaš(keš) [= سیم‌کشنده] (ص‌فا.) کسی که مفتول طلا و نقره و آهن و مانند آن بکشد؛ مفتول‌کش. کسی که سیم‌های برق، تلگراف یا تلفن را از جایی به جایی کشد و آنها را وصل و قطع کند. (کن.) آنکه از دیگران مال و پول بیرون کشد. (کن.) طالب پول و مال.

**سیمگون:** sīm-gūn (ص‌مر.) نقره‌گون، سپیدفام. (امر.) نوعی اسب سپید رنگ.

**سیمه‌سار:** sīma(-e)-sār [= سیمه‌سر = سراسیمه = آسیمه‌سر] (ص‌مر.) حیران، سرگشته.

**سیمیا:** sīmiyā [معر.] (ا.) یکی از علوم خفیه و از علوم خمسهٔ محتجبهٔ قدما است و آن عبارت است از علم به اموری که انسان متمکن شود بدان از اظهار آنچه مخالف عادت بود یا منع آنچه موافق عادت باشد.

**سیمین:** sīm-īn (ص‌نسب.) منسوب به سیم. نقره‌یی، ساخته از سیم. سیم صولجان (= چوگان) (کن.) هلال، ماه نو. سیم قواره: (کن.) ماه، قمر. سفید، روشن. خوب، ظریف.

**سین:** sīn (ا.) حرفی از الفبای فارسی و عربی. رمز است برای «سیمیا». (کن.) «سید» (رسول‌ص)

**سینجر:** sayanǰor (ا.) پارهٔ آتش، اخگر.

**سینما:** sīnemā (ا.) ملخص «سینماتوگراف» و آن نمایش مناظر و اشیاء و اشخاص است بر روی پرده به وسیلهٔ دستگاه مخصوص. محل نمایش فیلم. سینمای صامت: سینمایی که در آن سخنان هنرپیشگان و اصوات دیگر به گوش نرسد؛ مق. سینمای ناطق. سینمای ناطق: سینمایی که در آن سخنان هنرپیشگان و اصوات دیگر شنیده شود؛ مق. سینمای صامت.

**سینور:** sīnūr [= سنور] (ا.) مرز، حد. آنسوی، ماوراء.

**سینوزیت:** sīnūzīt (ا.) (پز.) عفونت و التهاب حفره‌های استخوان‌های پیشانی و فک اعلی. سینوزیت در حالت حاد مریض را بسیار ناراحت می‌کند و موجب سردردهای دایمی و شدیدمی‌شود.

**سینوس:** sīnūs (ا.) (رض.) بطور کلی در هر مثلث قائم الزاویه نسبت ضلع روبروی زاویه را به وتر مثلث سینوس گویند.

**سینه:** sīna(-e) (ا.) (پز.) قسمتی از سطح قدامی تنه که بین گردن از بالا و شکم از پایین محدود است (حد فاصل بین شکم و سینه حجاب حاجز است.) سینه در حقیقت دیوارهٔ قدامی قفسهٔ صدری را بوجود می‌آورد و از قسمت خارج بر روی آن در انسان و دیگر پریمات‌ها پستان‌ها قرار دارند؛ صدر. (پز.) در برخی موارد کلمهٔ سینه مرادف با قفسهٔ صدری است، قفسهٔ سینه. پستان (زن یا جانور). (کن.) طعنه، سرزنش. سینهٔ انجمن: صدر مجلس. سینه (را) صاف کردن: (عم.) اخلاط سینه را خارج کردن. سرفه کردن.

**سینه‌باز:** s.-bāz (ص‌مر.) جامه‌ای که قسمت برابر سینهٔ پوشنده گشاده باشد. دو رنگ، ابلق. سینه‌باز انگیخته: سینهٔ برآمده و برجسته.

**سینه‌بند:** s.-band (امر.) پارچه‌ای که زنان پستان خود را بدان پوشانند؛ پستان‌بند.

**سینه‌پهلو:** s.-pahlū (امر.) (پز.) التهاب و عفونت نسج پوششی ریتین (جنب‌ها) را گویند که اگر فقط با تحریک میکربی و بدون ترشح مایع چرکی در دو لایهٔ جنب باشد آن را سینه پهلوی خشک گویند و اگر بین دو لایهٔ جنب مایع چرکی و سروزیته ترشح شود سینه‌پهلو را سینه پهلوی دارای

ترشح گویند؛ ذات الجنب.

**سینه‌چاک:** s.-čāk (ص‌مر.) کسی که سینهٔ وی بر اثر ضربت چاک برداشته. (کنـ.) رنج دیده، آزار کشیده. (کنـ.) مصیبت دیده. دلسوخته.

**سینه‌زن:** s.-zan [= سینه‌زننده] (ص‌فا.) آنکه در ایام عزاداری در جزو دستهٔ مخصوص با دست بر سینهٔ برهنهٔ خود زند (به علامت سوگواری).

**سینه کش:** s.-kaš(keš) (ق‌مر.) سینه کش آفتاب: رو به آفتاب، در معرض آفتاب. سینه کش کوه: شیب تند و تیز کوه.

**سینه کشیدن:** s.-ka(e)šīdan (مص‌ل.) (کنـ.) قوت کردن، زور نمودن.

**سینه گشادن:** s.-gošādan (مص‌ل.) (کنـ.) خوش وقت شدن، خوشحال گردیدن. تفاخر کردن، فخر نمودن.

**سینی:** sīn-ī [معر. صینی = چینی] (ص‌نسبـ.) ظرفی فلزی (طلا، نقره، مس و جز آن) که در آن طعام نهند؛ تشت خوان. ظرفی فلزی مسطح و گرد که اطراف آن دایره‌ای برآمده است و در آن اشیاء مختلف نهند. ریم آهن. کاشی که در ساختمان‌ها بکار برند.

**سیو:** sīv [= سیب] (اِ.) سیب، تفاح.

**سیورسات:** soyūrsāt [تر. = سورسات] خواربار و زاد و علوفه که از روستاهای سر راه برای عبور لشکر یا موکب خان گرد آورند. زاد و توشه.

**سیورغال:** soyūrγāl [تر. مغ.] (اِ.) زمینی که پادشاه جهت معیشت به ارباب استحقاق بخشد؛ تیول. عواید زمین که بجای حقوق یا مستمری به اشخاص بخشند؛ ج. (غفصـ.) سیورغالات.

**سیورغامیش:** soyūrγāmīš [مغ. = سیورغمیش] (اِ.) التفات، عنایت.

**سیورمیش:** soyūrmīš [مغ.] (اِ.) شادی و فریاد روز جنگ.

**سیوکی:** soyūk-ī (حامص.) زمختی، عفوصت طعم. (التفهیم. ص ۳۶۷؛ مقدمه ص قسح).

**سیویل:** sīvīl (ص.) شهری (غم.) غیر نظامی، کشوری. ضح.- احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**سیهک:** siyah-ak [= سیاهک] (اِ.مصغـ.) دانهٔ کوچک سیاهی که میان گندم و عدس روید.

# ش

**ش:** š یکی از حروف صامت و حرف شانزدهم از الفبای فارسی و حرف سیزدهم از الفبای عربی (ابتث) و در حساب جمل آن را سیصد گیرند و «شین» و «شین معجمه» یا «شین منقوطه» نامند. این حرف را به صورت‌های ش، ش. شـ. نویسند. مانند: آش، شما، مشت.

**ش:** eš(aš) (پس. اِمص.) این نشانه اساساً به بن زمان مضارع ملحق شود و معمولاً گویند بدون شخص فعل امر حاضر (که غالباً با ریشهٔ فعل مطابق است) بپیوندد: آفرینش، آموزش، بخشایش، بخشش.

**شاب:** šāb(b) [ع.] (ص.) مرد جوان؛ ج. شباب، شبان.

**شاباش:** šā-bāš [= شادباش] (صت. ادات تحسین)، احسنت! آفرین! (اِ.) زری که در جشن عروسی بر سر عروس و داماد نثار کنند یا به مطربان و رقاصان دهند.

**شاپلاق:** šāpalāγ [تر. = شپلاق = شپلق] (اِ.) (عم.) سیلی توأم با صدا.

**شاتون:** šāton (اِ.) (مک.) آلتی در موتور ماشین که حرکت را از پیستون به میل لنگ منتقل می‌سازد؛ دستهٔ پیستون.

**شاخ:** šāx (اِ.) شاخهٔ درخت. برآمدگی صلبی که در سر بعض حیوانات مانند گاو گوسفند و گوزن وجود دارد؛ سرون. پاره، قطعه. پیاله و ظرفی که در آن شراب خورند. چوبی بزرگ و دراز که بام خانه را بدان پوشند، شاه‌تیر. پیشانی (انسان و حیوان)؛ ناصیه. جوی کوچکی که از رودخانهٔ بزرگ جدا کردهٔ باشند؛ شاخابه، شاخه. تریز جامه، چابق. دست، ید. لنگ پا، از سر انگشتان پا تا بیخ ران. استخوان پهلو. شرابی باشد که با گلاب آمیخته کنند و نوشند. (جاذ.) جانوری شبیه به گربه که «زباد» از آن حاصل شود. بوق، کرنا. فرع؛ مق. اصل. شاخ آفتابی: (کن.) خطوط شعاعی، اشعه. شاخ آهو: سروی آهو (غزال). کمان تیراندازی. شاخ زرین: (کن.) قلم زرد رنگ. شاخ ثمن: (کن.) قد و بالای معشوق. شاخ غزال: شاخ آهو، سروی غزال. کمان تیراندازی. شاخ گل: (کن.) معشوق، محبوب. شاخ گوزن در هوا: (کن.) ماه نو، هلال. شاخ گیسو: (کن.) پاره‌ای موی که یکجا در سر جمع شده باشد. شاخ نبات: شاخه‌های چوب که در کوزهٔ نبات بسته شود. شاخ نرگس: (کن.) معشوق، محبوب. بر شاخ آهو آشیان داشتن: بی‌حاصل و بی‌نتیجه بودن. به شاخ انداختن چادر: یکسو کردن زنان خودنما چادر را برای نشان دادن حسن ترکیب و تناسب اعضای خود. شاخ بر شاخ زدن: بر شاخ و برگ چیزی افزون و فروع پی در پی بر یک اصل مترتب کردن. شاخ را از شت کسی برداشتن: (عم.) دست مزاحمت از او کشیدن. شاخ و برگ: شاخه و برگ‌های درخت. (کن.) زواید چیزی، فروع یک اصل.

**شاخابه:** šāx-āb-a(-e) (اِمر.) جوی کوچکی که از رود یا دریا جدا گردد. خلیج.

**شاخ‌بشاخ:** š.-be-šāx (ص‌مر.) (کن.)

گوناگون، رنگارنگ، شاخ در شاخ. (کن.) دور و دراز. شاخ به شاخ شدن: شاخ حیوانی به شاخ حیوان دیگر گیر کردن به هنگام مبارزه. گلاویز شدن دو تن.

**شاخدار:** š.-dār [= شاخ‌دارنده] (ص‌فا.) حیوانی که شاخ دارد. تنهٔ درختی که دارای شاخه باشد؛ شاخه‌دار. دیوث، قلتیان. نقرهٔ پاک، سیم‌بی‌غش. دروغ شاخدار: دروغ بسیار عجیب.

**شاخ درآوردن:** š.-dar-āva(o)rdan (مص‌ل.) (عم.) بسیار تعجب کردن.

**شاخ زدن:** š.-zadan (مص‌م.) فرو کردن حیوانی نوک شاخ خود را در بدن جانداری دیگر. شاخه دواندن درخت.

**شاخسار:** š.-sār [= شاخ، سار = سر] (امر.) قسمت اعلای درخت که پر شاخه باشد. جای انبوهی از درختان بسیار شاخ. شاخهٔ درخت. ابزاری از آن زرکشان و سیمکشان و آن قطعهٔ آهنی است پهن و سوراخ سوراخ (با سوراخ‌های کوچک و بزرگ) که مفتول طلا و نقره از آن گذرانند تا باریک و هموار گردد.

**شاخ‌شاخ:** š.-šāx (ص‌مر.) پاره پاره، قطعه قطعه، تکه‌تکه، قسمت قسمت. متفرق، پراکنده. منشعب.

**شاخشانه:** š.-šāna(-e) (امر.) شاخ گاو یا گوسفند و شانه (وسیلهٔ گدایی) (کن.) تخویف، تهدید.

**شاخشانه کشیدن:** š.šana(-e)-ka(e)šīdan (مص‌ل.) طایفه‌ای از گدایان را رسم این بود که شاخ گوسفندی را بر یک دست و شانه‌ای را بر دست دیگر می‌گرفتند و بر در سرای و دکان مردم می‌ایستادند و آن شاخ را بدان شانه می‌کشیدند و صدایی غریب از آن برمی‌آمد و مردم چیزی بدیشان می‌دادند و اگر احیاناً اهمال می‌کردند، گدایان کاردی کشیده اعضای خود را مجروح می‌ساختند و بعضی کارد را بدست پسر خود می‌دادند تا وی خویش را مجروح سازد و در نتیجه مردم از این عمل نفرت کرده زودتر چیزی بدیشان می‌دادند. (کن.) تهدید کردن، تخویف نمودن. چون شخصی چیزی از کسی خواهد و یا حاجتی طلبد که میسر نشود، گوید چون حاجت مرا برنمی‌آوری ترا یا خود را می‌کشم، آن شخص گوید «شاخشانه می‌کشی؟» یعنی تهدید می‌کنی. مهیای نزاع شدن.

**شاخص:** šāxes [ع.] (اِفا.) بلند برآمده، مرتفع. (اِ.) تیر که از بالای نشان درگذرد. چشمی که وا گشوده نهاده باشد و مژگان نزند. (فز.) نشانه‌ای که در آفتاب برای تعیین وقت (مخصوصاً ظهر) نصب کنند و آن صفحه‌ای است دارای تقسیمات مربوط به ساعات مختلف شبانه روز که در سایهٔ میله‌ای متوالیاً به روی آنها می‌افتد؛ ساعت آفتابی. میلهٔ فلزی یا چوبی مدرجی که در نقشه‌برداری بکار برند و برای تعیین جهت، تراز را به سمت آن متوجه سازند؛ بیرق مساحی، نصیبه. (فز.) دستگاهی که در رودها نصب کنند برای تعیین مقدار آب در طی سال و فصول مختلف. آنکه در جامعه ممتاز و منتخب باشد؛ مهتر، رئیس. نمودار، نماینده، مأخذ، پایه. راهنمای جاده.

**شاخه:** šāx-a(-e) [= شاخ] (اِ.) انشعابی که از تنهٔ درخت جدا می‌شود و حامل برگ و گل و انشعابات کوچکتر است؛ شاخ درخت، غصن. شاخ حیوان، قرن. جام شراب که به شکل شاخ بود. شعبه. (گیا.) (جان.) تقسیمات بزرگ و کلی گیاهان و جانوران را گویند. در هر شاخه صفات بسیار کلی موجودات گیاهی یا جانوری در نظر گرفته می‌شود.

مثلاً در عالم جانوران همهٔ حیوانات یک سلولی را در یک شاخه قرار داده و بنام شاخهٔ «آغازیان» می‌نامند و بقیهٔ جانوران که پر سلولی هستند در طی ۷ شاخه ذکر می‌شوند. در عالم گیاهان همهٔ گیاهان در ۴ شاخه قرار گرفته‌اند.

**شاد:** (قد. šād(sād (ص.) خوش، خرم، مسرور، خوشحال، خشنود؛ مق. اندوهگین، غمگین، مغموم، مهموم. خجسته، مبارک. در بعضی اسم‌ها بصورت جز و مؤخر آید: احمشاد (= احمدشاد).

**شاداب:** šād-āb [= شادآب] (ص‌مر.) پرآب، سیراب، آبدار. تازه، طری. شاد، شادان، شادمان، مسرور. چراگاه سبز.

**شادان:** šād-ān (ص‌مر. ق. وصف) شاد، خوشحال، خرم، مسرور؛ مق. اندوهگین، اندوهناک، غمناک.

**شادباش:** šād-bāš [= شاباش] (صت.) ادات تحسین! احسنت! آفرین! (إ.) تبریک، تهنیت. روز بیست و ششم از ماه‌های ملکی. پول و نقل و گل و غیره که در جشن عروسی بر سر عروس و داماد نثار کنند یا به مطربان و رقاصان دهند؛ شاباش. (فعـ.) امر از «شاد بودن»؛ شادمان زی! خرم باش!

**شادبهر:** š.-bahr (ص‌مر.) کسی که از تمتعات دنیوی بهرهٔ وافر داشته باشد.

**شادخوار:** š.-xār [= شادخواره = شادخوارنده] (ص‌فا.) آنکه بی‌ترس و بیم باده خورد؛ نوش‌خور. شراب‌خوار، باده‌گسار. شاد، شادمان. خوشگذران، عیاش. مطربه، مغنیه. فاحشه، روسپی.

**شادروان:** šād-ravān (ص‌مر.) آنکه روحش مسرور باشد.

**شادروان:** šādo(a)r-vān [قس. چادر] سراپرده که در قدیم پیش در خانه و ایوان پادشاهان و امیران می‌کشیدند. خیمه، چادر. پردهٔ بزرگ مانند شامیانه. سایبان. فرش منقش. بساط گرانمایه. زیر کنگره‌های عمارت و سر در خانه. لحنی از الحان باربدی. سدی که بر رود و نهر بندند. فواره. (به این معنی در عربی و ترکی مستعمل است.) اصل، بنیاد، اساس.

**شادکام:** š.-kām (ص‌مر.) خوشحال، شادمان، شادخوار. کامروا، کامران.

**شادگونه:** š.-gūna(-e) [= معر. شادکونه] نهالی، توشک که بر بالای آن خوابند. بالاپوش، جبه. تکیه‌گاه. زن بازیگر، مطربه.

**شادمان:** š.-mān [= شاد + مان = من؛ اندیشیدن، شاداندیش] (ص‌مر.) شاد، شادان، خوشحال. (ق. وصف) از روی شادی، با خوشحالی.

**شادمانه:** š.-mān-a(-e) [= شادمان] (ص‌مر.) (ق. وصف) (إ.) جشنی که از روی شادی و نشاط گیرند.

**شادمند:** š.-mand (ص‌مر.) شاد، شادمان.

**شادورد:** š.-vard [= شایورد] (امر.) هاله، خرمن ماه. فرش. تخت پادشاهی. (مس.) پرده‌ای است از موسیقی قدیم. (اِخ.)

**شادی:** šād-ī (حامص.) خوشحالی، شادمانی، مسرت. به سلامتی (به هنگام نوشیدن باده به یاد عزیزی یا دوستی گویند). (احد. نجـ.) فرح. شادی ستاره: (احد. نجـ.) فرح کوکب (مقدمهٔ التفهیم ص قسط). (إ.) میمون، بوزینه.

**شادیانه:** šādī-āna(-e) (امر.) آنچه که از روی شادی باشد. (ص.) شاد، شادمان. (إ.) عیش، طرب.

**شادیچه:** šādī-ča(-e) (امر.) بالا پوش، لحاف.

**شاذ:** šāz(z) [ع.] (افا.) نادر، کمیاب.

**شار:** šār [= شهر، قس. شارستان] شهر، مدینه. کشور، مملکت: ایران‌شار (= ایران

شهر).
**شار:** šār [= شور = شیر] (ا.) عنوان هر یک از پادشاهان غرجستان.
**شار:** šār (ا.) غل و غشی که در طلا و نقره و چیزهای دیگر کنند.
**شار:** šār [= شاره] (ا.) پارچه‌ای به غایت نازک و رنگین که بیشتر زنان از آن لباس می‌کردند و نیز جامهٔ فانوس می‌ساختند.
**شار:** šār (ا.) (جان.) مرغی سیاه‌رنگ که مانند طوطی سخن گوید.
**شار:** šār [= چار (راه)] (ا.) چهارراه.
**شار:** šār (اصت.) صدای فرو ریختن آب و شراب. فرو ریختن آب و شراب. رقص، سماع.
**شارب:** šāreb [ع.] (افا.) نوشنده، آشامنده: شارب خمر. (ا.) موی روی لب مرد، سبیل.
**شارت و شورت کردن:** šārt-o-šūrt-kardan (مص‌ل.) (عم.) داد و فریاد کردن، غوغا کردن.
**شارح:** šāreh [ع.] (افا.) آنکه کتابی یا مطلبی را شرح کند و مشکلات آن را تفسیر نماید؛ بیان‌کننده؛ ج. شراح. قول شارح: (منط.) آن است که معنی اسم را در لغت یا ذات مسمی را در حقیقت بیان کند.
**شارد:** šāred [ع.] (افا.) نافرمان، سرکش؛ ج. شرد.
**شارژ:** šārž (ا.) بار، حمل. سنگینی کار. (فز.) مقدار برق یک دستگاه یا باتری.
**شارستان:** šār-estān [= شارسان = شهرستان] شهرستان شهر، مدینه. نفس شهر یعنی دکان‌ها و خانه‌ها که بر گرداگرد ارگ یا قهندز ساخته باشند؛ هر چه در اندرون حصار یک شهر بود؛ مق. ربض.
**شارع:** šāre' [ع.] (ا.) قانونگزار، واضع شریعت، آورندهٔ دین: شارع مقدس: پیغامبر اسلام(ص).
**شارع:** šāre' [ع.] (ا.) راه، راه راست، شاهراه؛ ج. شوارع. شارع عام: راهی که مردم از آن عبور کنند.
**شارف:** šāref [ع.] (ص.) کسی که بزودی شریف گردد. قدیم، کهن؛ ج. شُرَّف، شُرُف، شروف و شُرف. (غم.)
**شارق:** šāreγ [ع.] (افا.) تابان: تابنده، درخشان. (ا.) آفتاب.
**شارلاتان:** šārlātān (ص.) حقه‌باز، متقلب.
**شاره:** šāra(-e) [هند. چیره؛ قس. ساره] (ا.) دستاری که در هندوستان مردان بر سر بندند. چادری رنگین و نازک که بیشتر زنان هند بر سر اندازند و یا بر تن خود پیچند، ساره.
**شاریدن:** šār-īdan [= شریدن] (مص‌ل.) سرازیر شدن و ریختن آب؛ شریدن. تراویدن آب از جراحت.
**شازده:** šā-zda(-e) [= شاهزاده] (امر.) (عم.) شاهزاده.
**شاسی:** šāsī (ا.) چهارچوبه، قاب. (مک.) استخوان‌بندی و چهار چوب آهنی که همهٔ قسمت‌های دیگر اتومبیل روی آن قرار می‌گیرد و آن عبارت است از دو تیر آهن که در طول اتومبیل قرار داده شده و تعداد متغیری از بست‌های آهنی بنام تراورس که این دو تیرآهن را بهم وصل کرده و نمی‌گذارند از هم جدا شوند. (ف.) اتومبیل کاملی که فقط اطاق نداشته باشد؛ دستگاه اتومبیل بی‌اطاق. (عک.) قابی است که شیشهٔ عکس و کاغذ حساس را در آن جای دهند تا بر اثر تابش نور تصویر بدست آید؛ قید عکاسی. (چا.) کادری آهنی که حروف چیده شده را فشرده می‌سازد ضح.ـ برای نمره‌زنی دفتری بزرگ و مانند آن که چند شماره در جاهای مختلف باید زده شود سری نمره‌ها را به فواصل منطبق با محل‌هایی که در جای مورد نظر باید چاپ

شود، در کادری آهنی (موسوم به رامگا) می‌بندند و هر نوبت که در زیر ماشین فشاری به آنها وارد شود شماره چاپ می‌گردد و در عین حال نمره عوض می‌شود. این عمل را نیز در ایران «شاسی» یا «شستی» گویند.

**شاش:** šāš [= شاشه] (اِ.) آبی که به توسط کلیه از خون جدا و در مثانه جمع و خارج گردد؛ گمیز، ادرار، بول.

**شاش‌بند:** š.-band (امر.) (پز.) مرضی که بر اثر آن بول از مجری خارج نشود و شخص نتواند ادرار کند؛ حبس البول.

**شاشدان:** š.-dān (امر.) (پز.) مثانه.

**شاشو:** šāš-ū (ص.) آنکه غالباً و بی‌اختیار بشاشد.

**شاشه:** šāša(-e) [= شاش] (اِ.) شاش، بول، گمیز. ترشح.

**شاطر:** šāter [ع.] (ص. اِ.) زیرک، باهوش. چالاک، چابک. کسی که در دکان نانویی نان به تنور زند. مردی چست و چالاک که با لباس مخصوص پیشاپیش شاهان و امیران رود و یا نامه‌ای را به سرعت به مقصد رساند؛ پیادهٔ چالاک.

**شاطی:** šātī [ع. شاطئ] (اِ.) کنار رود، ساحل دریا.

**شاعر:** šā'er [ع.] (اِفا.) داننده، دریابنده، دارای شعور. شعر گوینده، چامه‌سرا، چکامه‌سرا؛ ج. شعرا(ء). شاعر بودن: آگاه بودن، اشعار به مطلبی داشتن. گویندهٔ اشعار بودن.

**شاعرانه:** šā'r-āna(-e) [ع. ف.] (ص.) مربوط به شاعران، به شیوهٔ گوبندگان. (ق.) همچون شاعران، به سبک شاعران.

**شاعی:** šā'ī [ع. شاع] (اِفا.) تابع، پیرو، طرفدار. شیعی، شیعه.

**شاغل:** šāγel [ع.] (اِفا.) در کار دارنده، به کار وا دارنده. بازدارنده مانع. کار و پیشه‌ای که شخص را مشغول سازد؛ ج. شاغلین. شغل شاغل: کار و پیشه‌ای که شخص را مشغول سازد.

**شاغول:** šāγūl (اِ.) (بنا.) گلولهٔ فلزی که بر سر نخ آویزند و در بنایی برای امتحان کجی و راستی دیوار یا پایهٔ بنا بکار برند.

**شافع:** šāfe' [ع.] (اِفا.) شفاعت کننده، خواهشگر؛ ج. شافعین.

**شافعی مذهب:** šāfe'ī-mazhab [ع.] (ص‌مر.) کسی که پیرو طریقهٔ شافعی است.

**شافی:** šāfī (اِفا.) شفا دهنده. راست، درست.

**شاق:** šāγ(γ) [ع.] (اِفا. ص.) دشوار، سخت.

**شاک:** šāk(k) (اِ.) بز نر، تکه.

**شاکار:** šā-kār [= شاه‌کار = شاکر] (اِ.) کار بی‌مزد که کسی را به زور بدان وادارند؛ شایگان.

**شاکر:** šāker [ع.] (اِفا.) شکر کننده، سپاسگزار؛ ج. شاکرین.

**شاکمند:** šākmand (اِ.) نمدی که از پشم گوسفند یا کرک بز سازند.

**شاکی:** šākī [ع.] (اِفا.) شکایت کننده، گله کننده.

**شاگرد:** šāgerd(-gard.قد) (اِ.) کسی که نزد دیگری علم، ادب یا هنر آموزد؛ تلمیذ، متعلم.

**شاگردانگی:** šāgerd-ānag-ī (ص‌نسب. اِمر.) پولی که خریدار به رسم انعام به شاگرد دکان دهد؛ فغیاز، انعام.

**شاگردی:** šāgerd-ī (حامص.) شاگرد بودن، تلمذ، تعلم. (امر.) شاگردانه، شاگردانگی.

**شال:** šāl [= معر. شال] (اِ.) نوعی پارچهٔ ساده یا گلدار که از پشم یا کرک بافند. شال کرمانی: شالی که در کرمان بافته شده. شال کشمیری: شالی که در کشمیر بافته شده.

بالاپوشی که از پارچهٔ پشمی خشن سازند و کشاورزان پوشند. پارچه‌ای دراز و کم عرض که دور کمر، سر یا گردن پیچند، گلیم کوچک پشمین.

**شالده:** šāloda(-e) [= شالوده، تد.] (اِ.) بنیاد عمارت، بنیاد دیوار، اساس.

**شال‌کلاه:** šāl-kolāh (اِمر.) نوعی عمامه که در عهد قاجاریه جزو لباس رسمی محسوب می‌شد.

**شالنگ:** šālang (اِ.) گلیمی که زیر دیگر فرش‌ها می‌اندازند.

**شالنگی:** šālang-ī (ص‌نسب. اِمر.) موتاب، ریسمان‌تاب، کسی که ریسمان جهت خیمه و مانند آن تابد.

**شال‌نمد:** šāl-namad (اِمر.) نمدی که از پشم بز مالند نه از پشم گوسفند.

**شالوده:** šālūda(-e) [= شالده] (اِ.) (تد.) شالده. ضح.ـ بعضی این کلمه را غیرفصیح و «شالده» را فصیح دانند.

**شالهنگ:** šālhang (اِ.) گرو، گروگان، رهن. (ص.) سرکش، عاصی.

**شالی:** šālī (اِ.) برنجی که از پوست برنیامده باشد، برنجی که هنوز پوستش را نکنده باشند؛ شلتوک.

**شالی‌زار:** š.-zār (اِمر.) زمینی که در آن برنج کاشته باشند؛ کشتزار برنج.

**شام:** šām آغاز شب، اول لیل. زمانی از آغاز پیدایش تاریکی شب تا گاه خفتن. غذایی که در شب خورند؛ مق. ناهار. شام غریبان: شب اول که در غربت گذرانند. شب یازدهم محرم (به مناسبت شهادت شهدای کربلا و غربت اهل‌بیت حسین). شام غریبان گرفتن: در تاریکی و بدون چراغ ماندن. نماز شام: نماز مغرب.

**شاماک:** šāmāk [= شاماخ] (اِ.) جامهٔ کوچکی که مردم در وقت کار کردن پوشند.

سینه‌بند زنان، پیش‌بند.

**شاماکچه:** š.-ča(-e) [= شاماخچه] (اِمصغ.) سینه‌بند زنان، شاماخچه، لبچه، صدره، درلک.

**شاماکی:** šāmāk-ī (ص‌نسب. اِمر.) سینه‌بند زنان.

**شامپانی:** šāmpāny (اِ.) نوعی شراب سفید کف‌دار گرانبها که آن را اصلاً در «شامپانی» (فرانسه) از بهترین اقسام انگور تهیه کنند.

**شامپو:** šāmpo (اِ.) نوعی صابون مایع که برای شستن و تمیز کردن و براق ساختن موی سر استعمال شود.

**شامپیون:** šāmpiyon (ص.) پهلوان، قهرمان. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**شامخ:** šāmex [ع.] (ص.) بلند، مرتفع. متکبر.

**شامخه:** šāmex-a(-e) [ع. شامخة] (ص.) مؤنث شامخ؛ ج. شوامخ، شامخات.

**شامگاه:** šāmgāh (اِمر.) هنگام شب، سر شب. (نظ.) مراسم دعای غروب در سربازخانه‌ها؛ آقشام.

**شامل:** šāmel [ع.] (اِفا.) فراگیرنده، به همه رسنده، همه را فرا رسنده. مشتمل، حاوی.

**شامورتی:** šāmūrtī [ارمن. پدرسگ] (اِ.) (اصطلاح حقه‌بازی) شخص موهومی که حقه باز بدو دستور دهد تا عملیات محیرالعقول کند، مثلاً به توسط او آب از سوراخ‌های ریز اطراف سماور مخصوص جاری کند و چون دستور دهد آب قطع شود، قطع گردد. (حقه‌بازی) حقهٔ مخصوصی که حقه بازان با آن عملیات محیرالعقول انجام دهند.

**شامه:** šāma(-e) (اِ.) چارقد، دستمال، روسری زنان. (گیا.) پردهٔ نازک، غشاء. (پز.) پردهٔ پوششی حول برخی اندام‌های

درونی مانند شش، قلب، کلیه و غیره.

**شامه:** šāmma(-e) [ع. شامة] (ا.) یکی از حواس ظاهره که بوی‌ها را درک می‌کند؛ بویایی. ضح.ـ (رواند.) این حس بوی اشیاء را تشخیص می‌دهد و عضو آن عبارت از سلول‌هایی است واقع در پوست مرطوبی که قسمت علیای درون بینی رامی پوشاند. (دکتر سیاسی، روانشناسی تربیتی. ۸۶) (گیا. پز.) غشاء حول سیتوپلاسم سلول‌های گیاهی و حیوانی.

**شامی:** šām-ī (ا.) منسوب به شام. از مردم شام، اهل شام. ساختهٔ شام. نوعی خوراک که با گوشت کوبیده و آرد نخود سازند و آن انواع مختلف دارد.

**شامیانه:** šām-iy-āna(-e) (ص‌نسب. اِمر.) سراپرده، خیمه.

**شان:** šān (ا.) خانهٔ زنبور عسل، کندو.

**شان:** šān (ضمـ.) ضمیر جمع متصل، مفعولی (گفتشان) و اضافی (کتابشان).

**شان:** šān [ع. شأن] (ا.) شأن، قدر، مرتبه.

**شانس:** šāns (اِ.) بخت، طالع، اقبال. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**شانسی:** šāns-ī [فر. ف.] (ص‌نسب. ق.) از روی بخت و اقبال، تصادفاً، اتفاقاً.

**شانکر:** šānkr (ا.) (پز.) زخم کوچکی که انساج مجاور خود را فرا می‌گیرد و مضمحل می‌سازد. این زخم بیشتر در مجاورت مخاط دهان، گوشهٔ لب‌ها و اعضای تناسلی ظاهر می‌شود. شانکر بر دو قسم است شانکر سخت یا شانکر سیفلیسی که مشخص دورهٔ اول سیفلیس است، دیگر شانکر نرم است که عاملش باسیلی مشخص غیر از عامل مولد سیفلیس است. شانکر سخت: (پز.) شانکر سیفلیسی. شانکر نرم: (پز.) عامل بیماری این گونه شانکر باسیلی است بنام باسیل دوکری که گرم منفی است و مقاومتش در خارج کم است. آنتیبیوتیک‌ها (مثل پنی‌سیلین و سولفامیدها) به خوبی آن را از بین می‌برند. دورهٔ نهفتگی بیماری ۲ تا ۵ روز است. در محل ورود میکرب زخم گردی با پیرامون نامنظم ایجاد می‌شود که کنارش به خوبی از قسمت سالم مجزا است. زخم شانکر نرم برخلاف شانکر سیفلیس دردناک است. باسیل دوکری به شکل بی‌آزار و گندروی در مهبل و پیشاب راه زنان ظاهراً سالم وجود دارد و در مردان بیشتر در شیار حشفه دیده می‌شود. معمولاً بیشتر مردان مبتلی می‌شوند بطوری که در برابر یک زن مبتلی ۱۵ مرد مبتلی دیده می‌شود؛ آتشک.

**شانه:** šāna(-e) آلتی دندانه‌دار که از استخوان، چوب و غیره سازند و با آن موی سر یا ریش را هموار و مرتب کنند؛ سرخاره، مشط. افزاری است جولاهگان را که تارهای ریسمان را از آن گذرانند بطوری که در وقت بافتن دو تار به یکجا جمع نشود. شانهٔ کرباس: چوبی که جولاهگان بر هر دو سر آن سوزن‌ها محکم سازند و در پیش خود بر پهنای کار بند کنند.

**شانه:** šāna(-e) (ا.) استخوان کتف. کتف، دوش. شانه بالا انداختن: شانه‌ها را بطرف بالا کشیدن. (مج.) بی‌اعتنایی کردن. شانه خالی کردن از کاری: سرباز زدن از اجرای آن.

**شانه:** šāna(-e) [= شان] (ا.) خانهٔ زنبور عسل؛ شان.

**شانه‌بشانه:** š.-be-šāna(-e) (ق‌مر.) دوشادوش، عنان باعنان.

**شانه‌کاری:** š.kār-ī (حامص.) درآویختن با کسی، زد و خورد کردن.

**شانی:** šānī [= شیانی] (ا.) درم ده هفت که در قدیم رایج بود.

**شاه:** šāh (اِ.) کسی که بر فشوری سلطنت کند؛ پادشاه، سلطان، صاحب تاج و تخت، تاجور. شاه انجم: (کن.) آفتاب، خورشید. شاه خاور: (کن.) خورشید. شاه خراسان: پادشاه خراسان. عنوان هر یک از پادشاهان سلسلهٔ سامانی، امیر مشرق. شاه خرگاه مینا: (کن.) خورشید. شاه زنگ: (کن.) شب و لیل. شاه ستارگان: (کن.) خورشید. شاه سیارات: (کن.) خورشید. شاه عرش: (کن.) خورشید. شاه طارم فلک: (کن.) خورشید. شاه گردون: (کن.) خورشید. شاه گویندگان: (کن.) حضرت رسول(ص). شاه مسلسل بروج: (کن.) خورشید. شاه مربع‌نشین: (کن.) خانهٔ کعبه. شاه مشرق: (کن.) خورشید. شاه نیمروز: (کن.) خورشید. پادشاه سیستان. داماد. هر چیز بزرگ و مهم و برتر از نظایر خود و آن در ترکیب آید. عنوانی است عارفان و درویشان را. مهمترین مهرهٔ شطرنج. در بازی ورق (گنجفه)، ورقی که بر آن تصویر شاه است. (تصـ.) خدا، اللّه.

**شاه‌اندازی:** š.-andāz-ī (حامص.) خودپسندی. لاف و گزاف.

**شاهانه:** šāh-āna(-e) (ص‌مر.) وابسته به شاه، مربوط به شاه، از جانب شاه. بااهمیت، با شوکت و عظمت. (ق‌مر.) مانند شاهان.

**شاهباز:** šāh-bāz [= شهباز] (اِمر.) (جاذ.) گونه‌ای باز که به رنگ‌های زرد خرمایی یا خرمایی تیره و سفید فام دیده می‌شود ولی بیشتر نوع سفید رنگ آن را بدین نام خوانند و رنگ‌های دیگر را غالباً بنام طرلان و قوش و باز نامند. این پرنده جزو شکاریان زرد چشم است و اندامی بسیار شکیل و زیبا دارد. پنجه و منقارش پر قدرت و قوی است و چون به آسانی اهلی می‌شود جزو پرندگان شکاری مورد توجه شکارچیان است. محل زندگی شاهباز بیشتر در دشت‌های سیبری و قسمت‌های شمالی چین و ترکستان است و در اواخر شهریور ماه مهاجرت کرده و دسته‌هایی از آن به کشور ما نیز وارد می‌شوند و اواسط اسفند ماه به موطن اصلی خود مراجعت می‌کنند. محل استراحت و خوابگاه این پرنده بیشتر بر روی درختان متوسط القامه و شاخه‌های قوی و محکم است؛ شهباز، تیقون، توغان، طرلان، باز سفید.

**شاه‌بالا:** š.-bālā [= شه‌بالا = شه‌باله] (اِمر.) جوانی هم سن و هم قد داماد که شب عروسی دوش به دوش داماد حرکت می‌کند. ساق‌دوش.

**شاه‌بلوط:** šāh-balūt (اِمر.) (گیا.) درختی است بزرگ و زیبا و دارای برگ‌های بیضوی از تیرهٔ پیاله‌داران و جزو دستهٔ بلوط‌ها از ردهٔ دولپه‌یی‌های بی‌گلبرگ. گل‌های نر و مادهٔ این گیاه بر روی یک درخت قرار دارند. گل‌های نر آن دارای پرچم‌های متعدد و گل‌های ماده که هر سه تای آن در پیاله‌ای قرار دارند دارای تخمدان ۳ تا ۶ خانه‌یی هستند. میوهٔ این گیاه در پیالهٔ خارداری قرار گرفته است. شاه بلوط در اکثر نقاط اروپا و آسیا از جمله ایران به فراوانی می‌روید. قسمت مورد استفادهٔ این درخت پوست و چوب و برگ و میوهٔ آن است؛ قسطل، قسطانیه، کستانه آغاجی، قسطانه آغاجی، طراس، بلوط الملک. شاه‌بلوط هندی: (گیا.) گونه‌ای شاه‌بلوط که دارای میوه‌های درشت‌تر و مصرفش مانند شاه‌بلوط است. میوه‌های این گونه شاه‌بلوط در اروپا بنام مارون به بازار عرضه می‌شود و به همین جهت این گونه شاه‌بلوط را در اروپا بنام درخت مارون می‌نامند. درخت مذکور به عنوان زینت نیز کشت می‌شود. اصل این درخت از هندوستان است؛قسطنهٔ هندی،

قسطانهٔ هندی، کستنهٔ هندی، کستانهٔ هندی، کستانهٔ بیابانی، شاه‌بلوط بری، شاه‌بلوط صحرایی.

**شاه‌بندر:** š.-bandar (امر.) رئیس بندر. رئیس بازرگانان دولتی، رئیس التجار. دریافت کنندهٔ خراج، گیرندهٔ مالیات. کنسول دولت عثمانی (قاجاریه). بندر (بزرگ).

**شاهبو(ی):** š.-bū(y) (امر.) بوی عنبر، عنبر. بوی مشک.

**شاهپر:** š.-par [= شهپر] (امر.) بزرگترین پر در بال طیور؛ شاهبال، شهپر.

**شاه‌پسند:** šah-pasand (امر.) (گیا.) گیاهی است زیبا که سردستهٔ تیره شاه‌پسندها است و جزو ردهٔ دولپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ است. تیرهٔ شاه‌پسندها بسیار شبیه تیرهٔ زیتونیان می‌باشد. شاه‌پسند به حالت خودرو در کنار جاده‌ها و دشت‌ها و مزارع غالب نقاط اروپا و آسیا (از جمله ایران) می‌روید. ساقهٔ این گیاه چهارگوش و زاویه‌دار و برگ‌هایش بیضوی دراز با دندانه‌های عمیق است. گل‌هایش به رنگ‌های سفید و قرمز و بنفش و زرد و آبی و غیره دیده شده است. شاه‌پسند چون دارای گل‌های قشنگی است یکی از گیاهان زینتی نیز بشمار می‌رود؛ بربینا، رجل الحمام، رعی الحمام، شاه‌پسند معمولی. شاه‌پسند طبی: (گیا.) گونه‌ای شاه‌پسند که بیشتر در مصارف دارویی بکار می‌رود و دارای گل‌های سفید است و خورو می‌باشد.

**شاهپور:** š.-pūr [= شاپور] (امر.) پسر شاه، شاهزاده.

**شاهتره:** šāh-tara(-e) [= شاهترج، معر.] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ کوکناریان که علفی و یکساله است (برخی گونه‌ها نیز دو ساله‌اند.) ارتفاعش بین ۲۰ تا ۸۰ سانتیمتر می‌رسد و غالباً در باغ‌ها و مزارع و کشت‌زارها بطور خودرو فراوان می‌روید. ریشه‌اش سفید و ساقه بی‌کرک و برگ‌ها متناوب و دارای بریدگی‌های بسیار می‌باشد. گل‌هایش کوچک و سفید مایل به قرمز و دارای لکه‌های ارغوانی است. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه شاخه‌های گلدار آن است که به حالت تازه یا خشک مصرف می‌شوند.

**شاهتوت:** š.-tūt (امر.) (گیا.) گونه‌ای توت که ارتفاعش بین ۴ تا ۱۰ متر است و آن از گیاهان مرغوب میوه‌دار است و دارای شاخه‌های متعدد می‌باشد. اصل آن از ایران است و از این کشور به آسیای صغیر و اروپا برده شده. برگ‌هایش قلبی شکل و دندانه‌دار و رنگش سبز تیره است. گل‌هایش منفرد الجنس و بر روی یک پایه‌اند. میوهٔ شاهتوت بزرگتر از توت سفید رنگش قرمز تیره یا ارغوانی و مزه‌اش ترش و شیرین و مطبوع است.

**شاهجانی:** šāhǰā-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به شاهجان (شهر مرو). پارچه‌ای لطیف که در شهر مرو بافته می‌شد. پارچهٔ لطیف (مطلقاً).

**شاه‌خو(ی):** š.-xū(y) (ص‌مر.) دارای خلق شاهی، شاه‌منش.

**شاهد:** šāhed [ع.] (اِفا.) کسی که امری یا واقعه‌ای را مشاهده کرده؛ گواه، حاضر؛ ج. شهود. (لغت) جمله یا عبارتی (نظم یا نثر) که مؤید صحت استعمال یک لغت یا اصطلاح باشد. (توسعاً) مثال. (اد.) مرد خوبروی، محبوب، معشوق. (تصـ.) خدای تعالی. (تصـ.) اثری است که مشاهده در قلب ایجاد می‌کند و آن مطابق است با حقیقت آنچه که از صورت مشهود بر قلب ظاهر می‌شود. (تاریخ تصوف. غنی ۶۴۸)؛ تجلی (کشاف اصطلاحات ۲:۷۳۸-۷۳۹) شاهد جان: (اضافهٔ تشبیهی) (کند.) جان. شاهد رخ زرد: (کند.) خورشید. شاهد زرد: (کند.) خورشید.

شاهد زربفت‌پوش: (کن.) آسمان. (کن.) خورشید. (کن.) روز. شاهد زعفرانی: (کن.) خورشید. شاهد شاه فلک: (کن.) خورشید. شاهد فاستقم: (کن.) حضرت رسول(ص). ضح.ـ اشاره به آیهٔ ۱۱۴ از سورهٔ ۱۱ (هود). شاهد لعمرک: (کن.) حضرت رسول(ص). ضح.ـ اشاره به آیهٔ ۷۲ سورهٔ ۱۰ (الحجر).

**شاهدانه:** š.-dāna(-e) [= شهدانه = شاهدانج، معر.] (امر.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گزنه‌ها که دو پایه و علفی و یکساله است. ارتفاعش بین ۱ تا ۲ متر و گاهی هم بیشتر است. دارای گونه‌های مختلف و بویش قوی و نامطبوع است. برگ‌های این گیاه متقابل و دارای ۵ تا ۷ لوب عمیق دندانه‌دار با دمبرگ دراز می‌باشد. گل‌های نر شاهدانه بصورت مجتمع و بطور آویخته بر روی پایه‌ای که از کنارهٔ برگ‌ها خارج می‌شود، در قسمت انتهایی آن قرار دارد. در هر گل نر ۵ پرچم موجود است. گل‌های ماده بدون دمگل مشخصی در بغل گوشوارک‌های شبیه برگ قرار گرفته است. میوهٔ شاهدانه فندقه و سیاه یا قهوه‌یی رنگ است و محتوی یک دانهٔ تقریباً بدون آلبومن است. منشاء اصلی این گیاه آسیا است ولی امروزه در اکثر نقاط معتدل و گرم کشت می‌شود. از گونه‌های مختلف شاهدانه الیاف قابل استفاده در نساجی بدست می‌آید. از دانهٔ شاهدانه نیز روغنی با بوی قوی و نامطبوع حاصل می‌گردد که به مصرف تهیهٔ صابون‌های نرم و سوخت می‌رسد. از نظر درمانی سرشاخه‌های گلدار یا میوه‌دار این گیاه مورد استفاده است. مخلوطی از برگ‌های کوبیدهٔ آن و سرشاخهٔ گلدار وی که بهم فشرده شده و به علت دارا بودن صمغ بهم چسبیده‌اند بنام بنگ به بازار عرضه می‌شود. سابقاً بنگ به مصرف تدخین می‌رسید ولی امروزه از آن مشروبات و داروهای مسکنی تهیه می‌کنند. از سرشاخه‌های این گیاه صمغ خاصی بدست می‌آورند که بنام چرس موسوم است و به صور مختلف مورد استفاده قرار می‌گیرد. سرشاخه‌های گلدار بدون برگ گیاه بنام حشیش به بازار عرضه می‌شده و مورد استفاده و تدخین قرار می‌گرفته است؛ قنب، شاهدانج، شدانق، قنب هندی، شهدانق، حشیش الفقرا، ورق الخیال، جزء اعظم. ضح.ـ برخی کتب اشتباهاً کنف را مرادف با شاهدانه ذکر کرده‌اند در حالی که کنف گیاهی است از تیرهٔ پنیرکیان و مشابهتش با شاهدانه به علت داشتن الیاف قابل استفاده در نساجی است.

**شاهدباز:** šāhed-bāz [ع. ف. = شاهدبازنده] (صفا.) آنکه با شاهدان آمیزش کند. لاطی، فاسق.

**شاهدخت:** šāh-doxt (امر.) دختر شاه، شاهزاده خانم، شاه دختر.

**شاهدوش:** šāhed-vaš [ع. ف.] (ص‌مر. اِمر.) خوبروی، خوش سیما.

**شاهر:** šāher [ع.] (افا.) نامی، معروف، سرشناس.

**شاهراه:** šāh-rāh [= شهراه = شهره] (امر.) راهی که وسعت دارد؛ راه عام، جادهٔ بزرگ، شارع.

**شاهرخ:** šāh-rox [= شاه، رخ = شهرخ] (اِ.) رخ شطرنج. کشت دادن شاه و زدن رخ.

**شاه‌رش:** š.-raš [= شاه‌ارش، ارش. بزرگ] (امر.) واحد طول و آن از سرانگشت میانین دست راست است تا سر انگشت میانین دست چپ، آنگاه که دست‌ها را از هم بگشایند و آن معادل ۵ ارش کوچک است؛ باع، قولاج.

**شاهرگ:** š.-rag (اِمر.) (پز.) شریانی است ضخیم که خون را از قلب به سر رساند؛ رگ گردن، حبل الورید.

**شاهرود:** š.-rūd [= شهرود] (اِمر.) رود بزرگ، رودخانهٔ بزرگ، رودخانهٔ عظیم. (مس.) رود بزرگ ساز، سیم بزرگ آلات موسیقی، تار بمی که در اکثر سازها بندند؛ مق. زیر. (مس.) نوعی ساز، شهرود.

**شاهزاده:** š.-zāda(-e) [= شهزاده = زادهٔ شاه] (اِمر.) فرزند شاه، شاهپور، شاپور، شهزاده؛ ج. شاهزادگان.

**شاهسوار:** š.-savār(-sū-.قد) [= شهسوار] (اِمر.) سوار دلاور. بهادر، پهلوان جنگجو. مرکب شاه، مرکوب شاه.

**شاه‌فنر:** š.-fanar (اِمر.) (مکن.) بلندترین فنر از دستهٔ فنر اکسل در اتومبیل.

**شاهق:** šāheγ [ع.] (اِفا.) بلند، مرتفع. کوه مرتفع.

**شاه‌قام:** š.-γām [ف. ع. = شاه‌قایم] (اِمر.) پی در پی کشت گفتن به حریف، آنگاه که خود را در بازی شطرنج زبون بینند تا بدین وسیله فرصت ندهند که بازی دیگر کند و بازی قایم شود.

**شاهکار:** šāh-kār [= شاکار = شاکر = شیکار = شاه‌کار، معر.] (اِمر.) کار بزرگ و نمایان، کاری که در آن هنرنمایی کرده باشند؛ شهکار. کار بیمزد و مواجب، بیگار.

**شاهنامه:** šāh-nāma(-e) [= نامهٔ شاه] (اِمر.) کتابی که در آن شرح زندگانی و نبرد شاهان و پهلوانان آنان آمده؛ سیر الملوک، خدای‌نامه.

**شاهنشاه:** šāh-an-šāh [= شاهان‌شاه] (مص‌مر. اِمر.) شاه شاهان، پادشاه پادشاهان، سلطان السلاطین. خدای تعالی. به پادشاه کوچک نیز اطلاق شود (به عنوان مبالغه). شاهنشاه زند و استا: (کنـ.) خورشید. شاهنشاه فلک: (کنـ.) خورشید.

**شاهنشاهی:** šāhanšāh-ī (حامص.) شاهنشاه بودن. فرمانروایی. (اِمر.) کشور شاهنشاه، امپراتوری.

**شاه‌نشین:** šāh-nešīn (اِمر.) محل نشستن شاه و امیر در اطاق. کرسی پادشاه. قسمتی از اطاق بزرگ که سطح آن بالاتر از قسمت‌های دیگر است و بزرگان در آن نشینند؛ صدر.

**شاهنگ:** šāh-ang (اِمر.) (جانـ.) ملکهٔ زنبور عسل.

**شاهوار:** š.-vār [= شهوار] (ص‌مر.) در خور شاه، لایق شاه، شاهانه. هر چیز نیک، خوب و گرانمایه.

**شاهی:** šāh-ī (حامص.) سلطنت، پادشاهی، حکومت.

**شاهی:** šāh-ī (ص‌نسب.) منسوب به شاه(اِمر.) واحد پول که در عهد قاجاریه و اوایل پهلوی معادل دو پول یا ۵۰ دینار (آن زمان) بود و صد دینار معادل دو شاهی و یک قران معادل بیست و شاهی بود. شاهی عباسی: مسکوک منصوب به شاه عباس. شاهی عراقی: قسمی مسکوک قدیم. (گیا.) تره تیزک. حلوایی است لطیف و لذیذ که از نشاسته و تخم‌مرغ سازند.

**شاهین:** šāhīn [سیمرغ؟] (اِ.) (جانـ.) گونه‌ای پرنده از راستهٔ شکاریان روزانه از تیرهٔ بازها که دارای قرنیه‌ای سیاه رنگ است. در حدود ۴۰ گونه‌ای از این پرنده شناخته شده که در سراسر کرهٔ زمین منتشرند. شاهین دارای پرهایی زرد رنگ است ولی پرهای پشت حیوان به خاکستری می‌گراید و زیر گلو و زیر شکمش قهوه‌یی است. وی دارای خال‌های تیره می‌باشد. نر این حیوان قدری کوچکتر از ماده است. شاهین جزو شکاریان بسیار جسور و با

شهامت است و با وجود آنکه از قوش کوچکتر است به علت جسارتی که دارد گاهی به عقاب و قوش حمله می‌نماید. شاهین عموماً در کوه‌های سنگی نسبةً مرتفع و لابلای صخره‌ها تخم‌گذاری می‌کند. گونه‌های مختلف این پرنده در ایران فراوان است و مخصوصاً گونه‌ای از آن که در کوهستان‌های اطراف اردبیل است از نوع ممتاز می‌باشد. شاهین را صیادان جهت شکار تربیت می‌کنند. (جاذ.) در برخی کتب شاهین مرادف با عقاب ذکر شده است. میله‌ای که دو کفهٔ ترازو را بدان آویزند؛ زبانهٔ ترازو.

**شایان:** šāy-ān (ص‌فا.) شایسته، لایق، سزاوار. شایان تأمل: سزاوار دقت، درخور توجه و تفکر. شایان توجه: شایسته دقت.

**شایبه:** šāyeb-a(-e) [ع. شائبة] (افا.) مؤنث شایب (شائب). (ا.) عیب، وصمت. شک، گمان؛ ج. شوایب (شوائب).

**شاید:** šāyad [سوم شخص مفرد مضارع از شایستن = شاییدن] (ادات احتمال، ق. شک و ظن) محتمل است، ممکن است، یحتمل، محتملاً، احتمالاً.

**شایستگی:** šāy-esta(e)g-ī (حامص.) شایسته بودن، لیاقت، استحقاق. شایستگی‌ها، مصالح.

**شایستن:** šāy-estan [شاییدن] (مص‌ل.) (شایست، شاید، ـ، ـ، شاینده، شایان، شایسته) سزاوار بودن، لایق و مناسب بودن، درخور بودن.

**شایسته:** šāy-esta(-e) (امف.) درخور، سزاوار، لایق. محترم.

**شایع:** šāye' [ع.] (افا.) فاش، آشکار، آشکارا. پراکنده، رایج.

**شایعه:** šāye'a(-e) [ع. شایعة] (افا.) مؤنث شایع (شائع)؛ خبری که شیوع یافته (راست یا دروغ)؛ ج. شایعات.

**شایق:** šāyeq [ع. شائق] (افا.) کسی که شخص به دیدن او مشتاق باشد (غم.) راغب، مشتاق، آرزومند. ضح.ـ این کلمه را اغلب به معنی «مشتاق» استعمال کنند ولی این استعمال بر خلاف نص لغت (عرب) است و در زبان عربی بجای آن «مشتاق» و «مشوق» (بر وزن «مقول») را بکار می‌برند و «شائق» کسی را گویند که شخص به دیدن او مشتاق باشد. (خیام‌پور. نداب ۶:۱ ص ۴۰).

**شایگان:** šāy-gān [= شاهگان] (ص‌مر.) سزاوار شاه، لایق شاه، شاهوار. سزاوار، شایسته، درخور. هر چیز خوب و نیکو. فراخ، گشاد، عریض، وسیع. (إمر.) ذخیره و مال و اسباب بسیار؛ خزانه. گنج شاهانه. (عر.) قافیهٔ شعر که در آن تحکمی باشد و آن بر دوبخش است: شایگان خفی (ایطاء خفی) آن است که حروف اصلی را با حروف زاید قافیه کنند، چنانکه «بتر» و «تاریکتر» را با «تر» (مرطوب) قافیه کنند، یا یا و نون نسبت مانند سیمین و آتشین را با یا و نون اصلی مثل زمین و کمین قافیه آورند. در قدیم استعمال این نوع بیش از یک دو بار جایز نبود. شایگان جلی (ایطاء جلی) الف ـ بعضی حروف زیاد را که میان آنها عادةً نتوان فرق کرد، مکرر گرداندن مانند آب و گلاب و سازگار و کامگار. ب ـ قافیه آوردن الف و نون مانند نیکان و دوستان را با الف و نون اصلی مانند دامان و انسان. کار بیمزد و رایگان، هر کار تحکمی و جبری، بیگار.

**شایورد:** šāy-vard [= شادررد = شاه‌ورد] (إمر.) خرمن ماه، هاله. (مس.) پرده‌ای است از موسیقی.

**شاییدن:** šāīdan [= شایستن] (مص‌ل.) (شایید، شاید، ـ، شاینده، شایان، شاییده) شایستن.

**شآمت، شئامت:** šaāmat [ع. شآمة]

(امص.) شومی، نکبت، بدبختی، بدفالی.

**شأن:** ša'n [ع. ف. شان] (اِ.) کار، حال. امر بزرگ، امر مهم؛ ج. شئون (شؤون)، جج (غفص.) شئونات. در شأن: در حق، دربارهٔ.

**شأو:** ša'v [ع.] (مصم.) پیش افتادن، سبقت گرفتن. کندن (چنانکه خاک را از چاه). (اِ.) غایت هر چیز، نهایت. غور، تک، ته. زمام ناقه، مهار شتر. پشکل شتر. خاک چاه. زنبیل.

**شب:** šab (اِ. ق.) زمانی از غروب آفتاب تا طلوع آن که هوا تیره و تاریک است و آن نصف شبانه روز است؛ لیل؛ ج. شب‌ها؛ شبان. ترکیبات اسمی: سب ادهم: شب تاریک. شب‌بخیر: تعارفی که به هنگام شب برای تودیع و خداحافظی گویند؛ شب‌خوش! شب برات: شب پانزدهم شعبان. شبت خوش‌باد!: دعایی است که در وقت وداع گویند. شب دیجور: شب تاریک و تیره. شب سده: شبی که فردای آن جشن سده خواهد بود؛ شب دهم بهمن ماه. شب عنبرین: (کن.) شب تاریک. شب کاینات: (کن.) عالم کون و فساد، دنیا. ترکیبات فعلی: سب به روز آوردن: شب را سپری کردن، شب را به سحر آوردن. شب در میان دادن: (کن.) وعده کردن اعم از آنکه یک شب یا بیشتر فاصله باشد.

**شب:** šab(b) [ع.] (اِ.) نوعی از زاج که بیشتر در یمن بدست آید؛ شب یمانی، زاج سفید.

**شب‌آویز:** šab-āvīz [= شب‌آویزنده = شباویز] (صفا. اِمر.) (جاند.) نوعی جغد؛ مرغ حق، حقگوی.

**شباب:** šabāb [ع.] (امص.) جوانی؛ مق. شیب، پیری. (مس.) پرده‌ای است از موسیقی.

**شبادان:** šab-ā-dān [قس. شبستان] (امر.) آنجا که شب آرام گیرند. زیر زمین عمیق خانه که در تابستان برای خنکی از آن استفاده کنند.

**شباروز:** šab-ā-rūz (امر. قمر.) شب و روز (الیوم به لیلته) (التفهیم مقدمه ص قسط). همیشه، پیوسته، علی‌الدوام.

**شباشب:** šab-ā-šab (امر. قمر.) همهٔ شب. شبانه، در شب.

**شباط:** šobāt [عبر.] (اِ.) پنجمین ماه سال سریانی مأخوذ از نام یازدهمین ماه سال یهودیان که تقریباً بر آن منطبق است. این ماه در ۳۱ ژانویهٔ تقویم رومی شروع می‌شود و شامل ۲۸ روز است و در هر چهار سال یک روز کبیسه بدین روزها افزوده می‌گردد.

**شب‌افروز:** š.-afrūz [= شب‌افروزنده] (صفا.) هر چیز که شب را روشن کند مانند ماه، چراغ. (اِ.) (جاند.) کرم شب تاب؛ ج. شب افروزان. ماه دهم از سال ملکی.

**شبان:** šobbān (اِ.) نگهبان گلهٔ گوسفند و گاو؛ چوپان، راعی. شبان وادی ایمن: (کن.) موسی(ع).

**شبانروز:** šab-ān-rūz [= شبانه‌روز] (امر. قمر.) شب و روز، مدت بیست و چهار ساعت.

**شبانگاه:** šab-ān-gāh [از شب + ان + گاه، پس. مکان] (امر.) جایگاه چارپایان و گوسفندان در شب.

**شبانگاه:** šab-ān-gāh [= شبانگه، از شب + ان + گاه، پس. زمان] (امر. قمر.) هنگام شب، شب هنگام.

**شبانه:** šab-āna(-e) (صنسب.) منسوب به شب، مربوط به شب. (قمر.) هنگام شب، در شب. (امر.) هر چیز شب مانده که شبی بر آن گذشته باشد از آن و نان و جز آن. پوشاک شب. شام، طعام شب. وظیفهٔ شب. شرابی که در شب خورند.

**شبانه‌روز:** šab-āna(-e)-rūz (إمر. ق‌مر.) شب و روز، بیست و چهار ساعت یک شب و یک روز. همیشه، علی الاتصال.

**شبانی:** (تد. -šobān-Ī(ša (ص‌نسب.) منسوب به شبان؛ چوپانی.

**شباهت:** šabāhat [ع.] (مص‌ل.) شبیه بودن، مانند بودن. ضح.ـ نه «شباهت» و نه فعل مجرد آن، هیچ یک در لغت (عرب) نیامده است و در زبان عربی بجای آن کلمهٔ «مشابهت» (مشابهة) را استعمال کنند. (قاموس، صحاح؛ خیام‌پور. نداب ۱:۶ ص ۴۰).

**شباهنگ:** šab-āhang [= شب آهنگ (کننده)] (إمر.) (جاذ.) مرغ سحر، مرغ سحرخوان، بلبل. ستارهٔ صبح، شعری، کاروان‌کش. (کذ.) دندان معشوق (تشبیه به ستارهٔ کاروان‌کش). جایگاه ستوران.

**شباهنگام:** šab-ā-hangām (إمر. ق‌مر.) شبان هنگام؛ وقت شب، عشاء (مقدمهٔ التفهیم ص قسط).

**شب‌باره:** š.-bāra(-e) (ص‌مر. إمر.) شب دوست. زن بدکار، زن هرزه گرد.

**شب‌باز:** š.-bāz [= شب‌بازنده] (ص‌فا.) کسی که شب‌ها بازی کند و صورت‌های مختلف از پس پرده بنماید. شب زنده‌دار: قائم اللیل.

**شب‌بو:** šab-bū [= شب‌بوی] (إمر.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که زینتی است و ارتفاعش بین ۳۰ تا ۷۰ سانتیمتر است و به سبب دارا بودن گل‌های معطر و زیبا غالباً در باغچه‌ها کشت می‌شود. برگ‌هایش سبز روشن و گلش معطر و زرد و به الوان دیگر نیز می‌باشد. میوه‌اش خورجین و پوشیده از کرک‌های کوتاه است. در این گیاه آلکالوئیدی بنام کری‌ئین و گلوکزیدی بنام کرانتین یافت می‌شود که به مقدار فراوان در دانهٔ گیاه موجود است. دانهٔ شب‌بو دارای روغنی است به مقدار زیاد شامل اسیدهای اروسیک و لینولئیک و لینولنیک می‌باشد. سابقاً در پزشکی این گیاه را در مورد سقط جنین بکار می‌بردند؛ شقاری، شمشم، خمخم، خیرو، خیری، شب‌بوی.

**شب‌پره:** š.-par-a(-e) [شب‌پرک] (إ.) خفاش.

**شب‌پوش:** š.-pūš [= شپوش] (إمر.) تخفیفه. کلاه و طاقیه. برقع. لحاف.

**شب‌پوی:** š.-pūy [= شب‌پوینده] (ص‌فا.) شبرو. (إمر.) آواز پای در نهایت آهستگی و خفت.

**شب‌پیما(ی):** (تد.-š.-paymā(y)(pey [= شب‌پیماینده] (ص‌فا.) آنکه به شب راه پیماید. شب بیدار. صاحب درد و رنج، دردمند. عاشق مهجور و بیقرار.

**شب‌تاب:** šab-tāb [= شب‌تابنده] (ص‌فا.) آنچه که در شب بدرخشد. شب چراغ. ماه، قمر. (جاذ.) کرم شب‌تاب، شب چراغک.

**شبت‌پلو:** šebet-polow (إمر.) پلوی که با شبت تهیه کنند. طرز تهیه: شبت را خرد کرده نزدیک پایین آوردن در دیگ ریزند، پس از دو سه جوش پایین آورند.

**شبتک:** šabtak [= شپتک] (إ.) نوعی بازی و آن چنان است که به یک پای برجهند و لگد بر پشت و پهلوی هم زنند.

**شب‌چراغ:** šab-ča(e)rāγ (إمر.) هر گوهر آبدار و درخشنده. کرم شب‌تاب، شب چراغک. چراغانی.

**شب‌چره:** šab-čara(-e) (إمر.) آجیل و میوه که در شب‌نشینی صرف کنند؛ تنقل. چریدن چارپایان در شب؛ چرای ستور در شب.

**شبح:** šabah [ع.] (إ.) شخص، ذات. سیاهی که از دور بنظر رسد؛ ج. اشباح.

**شب‌خواب:** š.-xāb [= شب‌خوابنده] (ص‌فا.) آنکه در شب به جایی بخوابد. (مج.) روسپی که شب نزد کسی خوابد (مق. تک‌خواب). مردی که شبی با روسپی بیتوته کند.

**شب‌خواب داشتن:** š.-dāštan (مص‌ل.) بیتوته کردن زنی روسپی با مردی.

**شب‌خواب گرفتن:** š.-gereftan (مص‌ل.) بیتوته کردن مردی با روسپی در شب.

**شب‌خیز:** š.-xīz [= شب‌خیزنده] (ص‌فا.) کسی که شب از خواب برخیزد و بیدار بماند. آنکه شباهنگام برای عبادت از خواب برخیزد.

**شبدر:** šabdar [= شبذر] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پروانه‌واران که یکساله یا دو ساله است و برخی گونه‌های پایا نیز دارد. برگ‌هایش مرکب از سه برگچه است. گل‌هایش سفید یا قرمز و یا صورتی رنگند و برخی گونه‌ها نیز دارای گل‌های ارغوانیند و بندرت دارای گل زرد می‌باشند. گل آذینش خوشه‌یی کروی است. در حدود ۱۵۰ گونه از این گیاه شناخته شده که همه مصرف علوفه دارند و جزو گیاهان مرغوب مرتع می‌باشند؛ رطبه، برسیم، برسیم احمر، فصفصه، شبدر چمنی، شبدر گل قرمز، حند قوقی، ذوثلاث الوان، ذوخمسة الوان، طریفلن، شبذر. شبدر صحرایی: (گیا.) گونه‌ای شبدر که دارای برگ‌های ریز کوچک است و در کنار نهرها و مزارع می‌روید؛ رجل الارنب، ارنبی. شبدر وحشی: (گیا.) گونه‌ای شبدر که شباهتی کامل به شنبلیله دارد و جزو شبدرهای خودروی یکساله است و برگ‌های تازهٔ آن را جزو سبزی‌های خوراکی می‌خورند؛ حندقوقی‌بری، ذرق، دیواسپست، انده‌قوقو.

**شبدیز:** š.-dīz (ص‌مر.) شب رنگ، سیاه فام. شبدیز نقره خنگ: (کن.) آسمان، (کن.) زمانه، روزگار. دنیا، عالم.

**شبر:** šabr [ع.] (ا.) حق نکاح، مهر، دست پیمان، کابین. زواج، نکاح.

**شبر:** šabar [ع.] (ا.) عطیه، بخشش. خیر، نیکی.

**شبر:** šebr [ع.] (ا.) وجب، بدست؛ ج. اشبار.

**شبرنگ:** šab-rang (ص‌مر. اِمر.) دارای رنگ تیره و تار مانند شب، سیاه، تیره رنگ، شبدیز. اسب تیره رنگ، کمیت سیاه. (گیا.) گلی است سیاه رنگ به زردی مایل. (زم.) سنگی است سیاه؛ شبه.

**شبرو:** š.-raw(row.تد.) [= شب‌رونده] (ص‌فا. اِ.) آنکه به شب راه رود یا سفر کند. اسبی که در شب تاریک نیک دود. شب بیدار. پارسا، زاهد. عسس، شبگرد، داروغه. دزد، راهزن. عیار.

**شبروی:** šab-ravī(-rov.تد.) (حامص.) به شب راه رفتن یا سفر کردن. شب بیداری. پارسایی، زهد. شبگردی، داروغگی. دزدی، راهزنی. عیاری. جامهٔ (لباس) شبروی: لباسی که برای عملیات شبانه به تن کنند.

**شب زنده‌دار:** š.-zenda(-e)-dār [= شب زنده‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه شب را بیدار ماند (به جهت عبادت، عشق، دزدی).

**شببست:** šebest [= شبشت] (ص.) هر چیزی که به نظر ناخوش و ناپسند آید، زشت. دهشت‌انگیز، هراسناک.

**شبستان:** šab-estān (اِمر.) خوابگاه. حرمسرا. قسمتی از مسجدهای بزرگ که دارای سقف است.

**شبع:** šaba', šab' [ع.] (امص.) سیری.

**شبغازه:** š.-γāza(-e) [= شبغاز] (اِمر.) محوطه‌ای که به جهت خوابیدن گاو و

گوسفند و جز آنها اختصاص دهند.
**شب‌غریب:** š.-γarīb [ف. ع.] (إمر.) نان و حلوایی که در شب اول دفن میت به جهت ترویح روح او قسمت کنند.
**شبق:** šabaγ [ع.] (مص‌ل.) آرزومند گشتن به جماع، آزمندی به آرمش، شدت شهوت.
**شبک:** šabk [ع.] (مص‌م.) درآمیختن، به یکدیگر در آوردن چیزی را.
**شبک:** šabak [ع.] (إ.) دام صیاد. دندانه‌های شانه.
**شبک:** šebk (إ.) دوک. چیزیست از چوب تنک یا چرم که بر گلوی دوک مضبوط سازند؛ بادریسهٔ دوک.
**شبکار:** šab-kār (ص‌فا.) آنکه در شب کار کند؛ کارگری که در کارخانه هنگام شب به کار پردازد.
**شب‌کلاه:** š.-kolāh (إمر.) کلاهی سبک که شب یا در موقع خواب به سر گذارند. کلاه سیاه.
**شبکند:** š.-kand [= شب‌کده، قس. شبستان، شبخانه] (إمر.) جایی که پرندگان در آنجا سکونت کنند؛ آشیانه. ضح.ـ ظاهراً همین کلمه است که به صور «بکند» و «تکند» تحریف شده (دهخدا).
**شبکور:** šab-kūr (إمر.) کسی که شب جایی را نبیند. (جانـ.) خفاش.
**شبکه:** šabaka(-e) [ع. شبکة] (إ.) هر چیز سوراخ سوراخ. پنجره و روزنهٔ سوراخ سوراخ. تور ماهیگیری؛ ج. شباک، شبکات. شبکهٔ جاسوسی: دسته‌های جاسوسان با تشکیلات خاص که در کشوری به جاسوسی اشتغال ورزند.
**شبکیه:** šabak-īyy-a(-e) [ع. شبکیة] (ص‌نسبـ.) مؤنث شبکی (إ.) (پز.) پرده‌ای است عصبی که داخلی‌ترین پرده‌های جدار کرهٔ چشم را تشکیل می‌دهد. این پرده از پخش شدن عصب باصره در داخل کرهٔ چشم بر روی مشیمیه تشکیل می‌گردد. پردهٔ شبکیه دارای دو قسمت خلفی و قدامی است. قسمت خلفی که شبکیهٔ حقیقی را می‌سازد پرده‌ای است نازک و شفاف و پشت گلی رنگ که از محل خروج عصب باصره تا دایرهٔ دندانه‌دار کشیده شده و تمام قسمت‌های حساس و سلول‌های عصبی شبکیه را شامل است و نیز حبهٔ بصری و لکهٔ زرد در این قسمت واقعند ولی قسمت قدامی که سطح داخلی منطقهٔ مژگانی و سطح خلفی عنبیه را پوشانیده پردهٔ نازکی است که دارای عملی مخصوص نمی‌باشد و حد فاصل قسمت‌های قدامی و خلفی همان دایرهٔ دندانه‌دار است؛ پردهٔ عصبی چشم.
**شبگرد:** š.-gard [= شب‌گردنده] (ص‌فا.) آنکه شب گردش کند؛ شبرو. ماه، قمر. عسس، گزمه، پاسبان شب. دزد، راهزن.
**شب‌گز:** šab-gaz [= شب‌گزنده] (ص‌فا. إ.) (جانـ.) گونه‌ای کنه که خصوصاً در قهوه‌خانه‌های بین شهرستان‌ها و مسافرخانه‌ها و اماکن عمومی موجود و خطرناک است و به وسیلهٔ گزش خون انگل نوعی تب راجعه را وارد بدن انسان می‌کند؛ غریب گز.
**شبگون:** šab-gūn (ص‌مر.) شبرنگ، تیره، سیاه. (إمر.) گوهر شبچراغ.
**شبگیر:** š.-gīr [= شب‌گیرنده] (ص‌فا.) کسی که در آخر شب به عبادت برخیزد. هر حیوانی که در شب بخواند و تغنی کند. (إ.) سحرگاه، هنگام سحر، صبح زود. [= شب‌گیری] (حامص.) حرکت هنگام سحر از جایی بجایی، سفر کردن به سحرگاه.
**شبگیران:** š.-ān (إمر.) شبگیر، سحرگاه، صبح زود.
**شبل:** šebl [ع.] (إ.) شیر بچه‌ای که شکار کند؛ بچه شیر؛ ج. شبال.

**شب‌نامه:** š.-nāma(-e) (امر.) اعلامیه‌ای که در شب منتشر کنند.

**شب‌نشین:** š.-nešīn [= شب‌نشیننده] (ص‌فا.) رفیق شب، یار شبانه.

**شب‌نشینی:** š.-nešīn-ī (حامص.) با هم نشستن به شب در محفلی. مهمانی در شب و گذراندن شب را دسته‌جمعی با تفریح.

**شبنم:** š.-nam (امر.) رطوبتی که شب هنگام بر روی گیاه‌ها یا چیزهای دیگر تولید شود، قطره‌ای که شب در روی برگ گل و گیاه نشیند؛ بشم، بژم، بشک؛ ژاله. ضح.ـ تولید شبنم بدان جهت است که موقع سحر ـ که هوا غالباً رو به سردی می‌رود ـ مولکول‌های هوا زودتر از ذرات بخار آب اشباع گردند و دو عامل اشباع نسبی و برودت موجب می‌شود که ذرات بخار آب تبدیل به قطرات ریز آب شده بر سطح گیاهان قرار گیرند. شبنم نخود: ترشحات اسیدی است که از اعضای هوایی گیاه نخود ـ هنگامی که سبز است ـ استخراج می‌کنند.

**شبنما(ی):** š.-na(e,o)mā(y) [= شب‌نماینده] (ص‌فا.) آنچه به شب جلوه کند و بدرخشد (مانند ساعت، پارچه، تابلو). بر طرف کننده تاریکی.

**شب‌نهه:** š.-neh-a(-e) (امر.) گنج زر و جواهری که در زیر زمین دفن کنند.

**شبور:** šabbūr [= شیپور] (ا.) شیپور. نوعی ساز که می‌نوازند؛ مهرهٔ ترسایان.

**شبور:** šabbūr (ا.) نای رویین، نفیر؛ ج. شبابیر.

**شبه:** šab-a(-e) (ص‌نسب.) منسوب به شب. در ترکیب با عدد آید و معنی تعداد شب‌ها دهد: ماه دو شبه.

**شبه:** šab-a(-e) [= شوه = شبق، معر. = سبج، معر.] (ا.) (زمـ.) نوعی سنگ و آن گونه‌ای لینییت است که در نتیجهٔ تراکم ذرات کربن و تغییرات شیمیایی نسبةً سخت شده و رنگ سیاه براقی دارد و در جواهرسازی مصرف می‌شود. در برابر حرارت می‌سوزد و انیدرید کربنیک و بخار آب متصاعد می‌کند و همچنین گاز برخی ئیدروکربورهای مختلف را در موقع سوختن متصاعد می‌نماید.

**شبه:** šabah [ع.] (امص.) مشابهت، مانندی. (ا.) نحاس اصفر. شبه، مثل؛ ج. اشباه.

**شبه:** šebh [ع.] (ا.) مثل، مانند؛ ج. اشباه. شبه جزیره: (جف.) قطعهٔ وسیعی از خاک که از یک طرف متصل به خشکی و از سه طرف دیگر آب آن را فرا گرفته باشد. شبه فلزات: (شیمـ.) اجسام ساده‌ای که بعضی به حالت گازند (ئیدروژن، اکسیژن، ازت) و یکی از آنها (برم) مایع سنگین قهوه‌ای قرمز رنگ و سمی دودکننده‌ای است که باید با کمال دقت با آن کار کرد. بقیهٔ شبه فلزات جامدند و هیچکدام جلای فلزی ندارند (به استثنای ید و تلور). الکتریسیته را هدایت نمی‌کنند (مگر گرافیت و سلینوم که در حالتی مخصوص هادی می‌باشند.) وزن مخصوص آنها پایین است (بجز تلور، ید و سلینوم) و حرارت را نیز به خوبی هدایت نمی‌کنند. شبه منشور: (هند.) جسمی است که دو قاعدهٔ آن دو چند ضلعی غیر مشخص واقع در دو صفحهٔ متوازی است و وجوه آن مثلث‌هایی هستند که رأس آنها در یکی از دو قاعده و قاعدهٔ آنها در قاعدهٔ جسم دیگر باشد.

**شبهت:** šobhat [ع. شبهة] (امص.) پوشیدگی امری. مشابهت. (ا.) شک، تردید. ظن، احتمال. اشتباه. اشکال. مثل، مانند؛ ج. شبهات. دفع شبهت کردن: برطرف کردن شک و گمان از امری.

**شبی:** šabī [= شوی = شبیج، معر.]

(ص‌نسب.) منسوب به شب. ستارگان شبی: (نج.) کواکب لیلی؛ مق. روزی. هنگام شب. پیراهن و جامه‌ای که شب پوشند.

**شبیخون:** šab-Ī-xūn [= شبخون] (امر.) حملهٔ ناگهانی در شب، به وقت شب پنهان بر دشمن تاختن. سفر و حرکت در شب.

**شبینه:** šab-Īna(-e) (ص‌نسب.) منسوب به شب، شبانه. خوراکی که از شب مانده باشد. (اِ.) (جاند.) شب‌پره، خفاش. صمغ درخت صنوبر.

**شبیه:** šabĪh [ع.] (ص.) نظیر، مشابه، مانند، مثل. (اِ.) تصویری که مطابق صورت و اندام کسی کشیده شود. تعزیه (تسمیهٔ شئ به اسم جزء زیرا اشخاص شبیه بزرگان شوند)، تعبیه.

**شبیه‌خوانی:** š.-xān-Ī [ع. ف.] (حامص.) انعقاد تعزیه، تعزیه خوانی.

**شبیه‌سازی:** š.-sāzĪ [ع. ف.] (حامص.) کشیدن تصویری از روی کسی یاچیزی به شرطی که با اصل مطابقت کامل داشته باشد.

**شبیه‌گردان:** š.-gardān [ع. ف. = شبیه گرداننده] (ص‌فا.) کارگردان نمایش‌های مذهبی، تعزیه گردان.

**شپپوش:** š.-pūš [= شب‌پوش] (امر.) کلاه و طاقیه. بالاپوش. لحاف.

**شپش:** šepeš [= اشپش] (اِ.) (جاند.) حشره‌ای از راستهٔ نیم‌بالان که به علت زندگی انگلی فاقد بال شده جزو انگل‌های خارجی و خطرناک محسوب است زیرا حامل میکرب برخی امراض از قبیل تب زرد و تیفوس و غیره می‌باشد. شپش انگل انسان است و در جامهٔ اشخاص کثیف و دور از بهداشت زندگی می‌کند. قطعات دهانی این حشره سوراخ کننده است. شاخک‌هایش کوتاه و چشم‌ها کوچک است یا اصلاً وجود ندارد. سر این حشره نسبةً دراز و پاهایش کوتاه است و اکثر دارای ۲ بند است که به قلابی منتهی می‌شوند. این حیوان بودن دگردیسی است. در انسان دو نوع شپش دیده می‌شود: یکی شپش سر است که در لابلای موها زندگی می‌کند و تیره رنگ است و دیگری شپش لباس است که از شپش سر بزرگتر است و در موقع نیش زدن از درز لباس خارج می‌شود. تخم هر دو گونه شپش را بنام «رشک» می‌نامند و آن به شکل دانه‌های سفیدی در قاعدهٔ موها یا درز لباس گذاشته می‌شود و پس از چند روز بچه‌ها از تخم‌ها خارج می‌شوند. بعد از ۳ هفته بالغ شده قادر به تخم ریزی می‌باشند؛ اِشپش.

**شپ‌شپ:** šap-šap [= شپاشاپ] (اِصت.) صدا و آواز اصابت تیرهای پیاپی. (ص.) مضطرب، بی‌تمکین.

**شپل:** šapal [سوت] (اِ.) صدا و آواز بلند. صدایی باشد که کبوتربازان در وقت کبوترپرانیدن از دهان برآورند.

**شپلاقی کردن:** šapalāγ-Ī-kardan (مص‌م.) (عم. سخت کتک زدن.

**شپلیدن:** šapal-Īdan [= شپیلیدن] (مص‌ل.) (شپلید، شپلد، خواهد شپلید، شپلنده، شپلیده) سوت زدن، صفیر زدن (بر مرغان و غیره). شیفته شدن.

**شپیل:** šepĪl [= سپیل = شپل] (اِصت.) آوازی باشد که بیشتر کبوتربازان از دهان برآورند؛ شافوت.

**شپیلنده:** šepĪl-anda(-e) (اِفا.) فشرنده، افشارنده.

**شپیلنده:** šepĪl-anda(-e) (اِفا.) سوت زننده، صفیر زننده.

**شت:** šat [هندی، کلمهٔ تعظیم] (اِ.) کلمهٔ تعظیم است و نخستین بار در دساتیر بکار رفته (بجای حضرت) و به این معنی در نوشته‌های قدیم فارسی نیامده (هر چند در

هندی اصالت دارد).

**شت:** šat(t) [ع.] (امص.) پراکندگی.

**شت:** šot [رس.] (ا.) ماهوت پاک‌کن، برس. ضح.- در ولایات شمال ایران متداول است.

**شتا:** šetā (ص.) گرسنه، ناهار.

**شتاء:** 'šetā [ع. ف. شتا] (ا.) زمستان، فصل سرما.

**شتاب:** šetāb [= اشتاب = اشتاو] (امص.) تندی در کار و حرکت، سرعت، عجله. (نج.) سرعت سیر کواکب. (التفهیم ۱۳۳ و مقدمه ص قسط.) چالاکی، جلدی. به شتاب: (ق.) به سرعت، به عجله.

**شتابان:** šetāb-ān (ص‌فا. حا.) شتابنده، آنکه با شتاب و سرعت حرکت کند یا کاری را انجام دهد. (ق.) به عجله. به شتاب.

**شتابزدگی:** š.-zada(e)g-ī (حامص.) تعجیل، عجله.

**شتابزده:** š.-zada(-e) (ص‌مف.) عجول، شتابان.

**شتاب گرفتن:** š.-gereftan عجله کردن، شتاب کردن. تعجب کردن.

**شتاب‌نما:** š.-ne(e,o)mā [= شتاب‌نماینده] (ص‌فا. اِ.) آلتی به شکل ساعت که در واحد زمان یا زمانی معین، شتاب اجسام متحرک را نشان می‌دهد.

**شتابیدن:** šetāb-īdan [= شتافتن] (مص‌ل.) (شتابید، شتابد، خواهد شتابید، بشتاب، شتابنده، شتابان، شتابیده) شتافتن.

**شتات:** šatāt [ع.] (امص.) پراکندگی، تفرق. (ص.) پراکنده، متفرق.

**شتافتن:** šetāf-tan [= اشتافتن = شتابیدن] (مص‌ل.) (شتافت، شتابد، خواهد شتافت، بشتاب، شتابنده، شتابان، شتافته). عجله کردن، شتاب کردن. تند رفتن، به عجله حرکت کردن.

**شتالنگ:** šetālang [= اشتالنگ] (ا.) (جان.) استخوان پاشنهٔ پا، کعب، بجول، بژول، وژول. بجول که با آن قمار کنند. تار ابریشمی (ساز و غیره).

**شتر:** šatr [ع.] (ا.) برگشتگی پلک چشم. فروهشتگی پلک پایین. انقطاع، بریدگی، انشقاق (لب زیرین و غیره). عیب، نقص. (عر.) جمع است میان قبض و خرم و چون از «مفاعیلن» میم و یاء بیندازی «فاعلن» بماند و فاعلن چون از «مفاعیلن منشعب باشد، آن را «اشتر» خوانند. (المعجم. مد. چا. دانشگاه ۴۴).

**شتر:** šotor [= اشتر] (ا.) (جان.) پستانداری عظیم‌الجثه از گروه نشخوارکنندگان که خود تیره‌ای خاص را بوجود می‌آورد. این پستاندار بدون شاخ است ولی دارای دندان‌های نیش می‌باشد. معدهٔ شتر دارای سه قسمت است و هزارلا ندارد. در هر پا فقط ۲ انگشت دارد که از یک طبقهٔ شاخی پوشیده می‌شوند و سم حیوان را تشکیل می‌دهند؛ ابل، بعیر، جمل. شتران: تیره‌ای از نشخوارکنندگان که انواع و اقسام دارد. معمولاً شتران را به دستهٔ: دوکوهانه، یک کوهانه و بی‌کوهان تقسیم می‌کنند. شتر بی‌کوهان: (جان.) گونه‌ای شتر که کوتاه قد و فاقد کوهان و دارای پشم‌های نسبةً بلندی است و خاص آمریکای جنوبی است؛ لاما، اشتر یک کوهانه. شتر بی‌مهار: شتر گردنکش، شتر حرون. شتر خراسانی: (جان.) گونه‌ای شتر که در سواری و استقامت و راه رفتن نیک مشهور است؛ بختی، اشتر خراسانی. شتر دوکوهانه: (جان.) گونه‌ای شتر که خاص آسیای مرکزی است و در صحاری خشک و سرد تاب تحمل سرمای ۲۰ تا ۲۵ درجه زیر صفر را نیز دارد؛ اشتر دوکوهانه. شتر گسسته مهار: شتری که زمام آن پاره شده باشد. شخص یا شئ بی‌نظم و

بی‌ربط. شتر یک کوهانه: (جان.) گونه‌ای شتر که خاص آسیای غربی و آفریقای شمالی است و بالاترین درجات گرما را در صحاری می‌تواند تحمل کند و چند روز بدون آب و علف در صحرا مقاومت نماید. گونه‌ای از آن که در سرعت سیر معروف است «جمازه» نامیده می‌شود؛ اشتر یک کوهانه. شتر از سوراخ سوزن برآمدن: کاری غیر ممکن یا بسیار مشکل شدن. شتر را بوس (بوسه) دادن: (کن.) کار احمقانه کردن. شتر در خانهٔ کسی خوابیدن: به همان درد و مصیبت مبتلی شدن.

**شتربان:** š.-bān [= اشتربان] (صِ‌مر. اِمر.) نگهبان شتر، رانندهٔ شتران، ساربان.

**شترخان:** š.-xān [= اشترخان = شترخانه] (اِمر.) کاروانسرایی که شتران را در آنجا مسکن و غذا دهند و نگهداری کنند؛ طویلهٔ شتر، اشترخان.

**شترکین:** š.-kīn [= اشترکین = شترکینه] (صمر.) پر کینه، اشتر کین.

**شترگلو:** š.-galū (صمر.) آنچه که مانند گلوی شتر منحنی باشد. (اِمر.) راه آب زیرزمینی که با لوله یا تنبوشه‌های بزرگ در زیر نهر یا رودخانه به وسیلهٔ دو چاه تعبیه کنند تا آب از یک سمت فرو رود و از سمت دیگر بالا آید. چاه آب‌گیر را «نر» و چاه آب ده را «لاس» گیوند؛ منگل.

**شترمرغ:** š.-morγ [= اشترمرغ] (اِمر.) (جان.) پرنده‌ای است از راستهٔ دوندگان که بلندیش تا ۳ متر می‌رسد و تا حدود ۱۰۰ کیلوگرم وزن می‌یابد. این پرنده دارای بال‌های کوچک است که هیچ وقت برای پرواز بکار نمی‌رود. تاج استخوان جناق وی از بین رفته. پرندهٔ مزبور فاقد شاهپر است و به سرعت می‌دود. شترمرغ ماده در طول عمر فقط ۲۰ تخم می‌گذارد که حجم هر یک به اندازهٔ ۲۵ برابر تخم مرغ خانگی است، اشترمرغ، اشترلک.

**شتره:** šetera(-e) (ص.) (عم.) بی‌سلیقه و بی‌نظم.

**شتل:** šatal, šetel (اِ.) پولی باشد که در قمار ببرند و به حاضران مجلس یا به صاحب‌خانه به رسم انعام دهند.

**شتم:** šatm [ع.] (مصم.) دشنام دادن، فحش دادن، ناسزا گفتن.

**شتوی:** šatavī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به شتاء؛ زمستانی. زراعت (محصول) شتوی: کاشتی که در زمستان کنند و حاصلش در بهار یا تابستان بدست آید.

**شته:** šata(-e) (اِ.) (جان.) حشره‌ای است از راستهٔ نیم‌بالان که انگل درختان و گیاهان است و شیرهٔ آنها را می‌مکد و بدین جهت جزو آفات خطرناک نباتات محسوب می‌شود. این حشره دارای گونه‌های مختلف است که به رنگ‌های سیاه، قرمز، خاکستری یا سبز می‌باشد و همه به حالت اجتماع می‌زیند و دارای قدرت تولید نسل زیادی می‌باشد بطوری که مادهٔ این حشره از ابتدای بهار تا اواخر پاییز بطور بکرزایی مرتباً تولید نسل می‌کند و پیاپی ماده‌های بکرزا بوجود می‌آورد و فقط با شروع سرما نسل نر و ماده تولید می‌کند و آنها با هم جفتگیری می‌کنند و تخم‌های زمستانی را بوجود می‌آورند.

**شتیت:** šatīt [ع.] (ص.) (غم.) پراکنده؛ ج. شتی.

**شج:** šaǰ(ǰ) [ع.] (مصم.) شکستن سر. شکافتن کشتی دریا را.

**شجاج:** šeǰāǰ [ع.] (مصم.) سر یکدیگر را شکستن.

**شجاع:** šoǰā' [ع.] (ص.) دلیر، دلاور؛ ج. شجعان. (اِ.) نوعی از مار باریک. شجاع ارغوان‌تن: (کن.) مریخ.

**شجاعت:** (تـد.-šaǰā'at(šo- [ع. شجاعة] (مصل.) دلیر بودن، جرأت داشتن. (امص.) دلیری، دلاوری، جرأت، پر دلی.

**شجام:** šaǰām (ا.) سرما، سرمای سخت.

**شجانیدن:** šaǰ-ānīdan (شجانید، شجاند، خواهد شجانید، ـ شجاننده، شجانیده) (مصم.) سرما دادن چیزی را. (مصل.) سرما خوردن.

**شجانیده:** šaǰ-ānīda(-e) (امف.) سرما داده. سرما خورده و از حال بگشته.

**شجر:** šaǰr [ع.] (ا.) مخرجی است از دهان که حروف شجریه، منسوب بدان و به وسیلهٔ آن تلفظ شوند.

**شجر:** šaǰar [ع.] (ا.) درخت؛ ج. اشجار. شجر اخضر: درخت سبز.

**شجره:** šaǰar-a(-e) [ع. شجرة] (ا.) یک درخت؛ ج. اشجار. شجرهٔ مریم: (گیا.) تحت این نام عدهٔ بسیاری از گیاها را ذکر می‌کنند ولی بیشتر منظور از شجرهٔ مریم گل نگونسار است. نسب‌نامه، فهرست اسامی اجداد کسی؛ شجره‌نامه، شجرة النسب. (تص.) انسان کامل.

**شجره‌نامه:** š.-nāma(-e) (امر.) شجرة النسب، شجره.

**شجری:** šaǰar-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به شجر؛ درختی، به شکل درخت. (ا.) نوعی خط با حساب ابجد که آن را خط «سروی» هم نامند زیرا حروف آن به شکل درخت یا درخت سرو درمی‌آید و شباهت به خط میخی دارد و بسته به توافق طرفین خطوط مایل راست و چپ را شاخص کلمه یا حرف قرار می‌دهند. یعنی یک خط عمودی کوچک رسم کنند و سپس مرتبهٔ کلمه را در طرف راست و مرتبهٔ حرف را در کلمه در طرف چپ آن، به وسیلهٔ خطوط مایل و کوچکی که خطوط عمودی را قطع می‌نماید تعیین می‌کنند و ممکن است مقام کلمه را طرف چپ و مقام حرف را طرف راست تعیین نمایند.

**شجریه:** šaǰr-īyy-a(-e) [ع. شجریة] (ص‌نسب.) مؤنث شجری و آن حروف «ش»، «ص» و «ج» است.

**شجن:** šaǰan [ع.] (ا.) اندوه، غم. شاخه، شعبه؛ ج. اشجان، شجون.

**شجون:** šoǰūn [ع.] (مصل.) محزون شدن. (امص.) حزن، اندوهگینی.

**شجون:** šoǰūn [ع.] (ا.) ج. شجن. اندوه‌ها، حزن‌ها. شاخه‌های پیچیده وَ درهم. شعبه‌های هر چیز. امر شجون: کار پیچیده و مبهم. امری پر از غم و اندوه.

**شجه:** šaǰǰa(e-) [ع. شجة] (ا.) جراحت سر؛ ج. شجاج.

**شجیع:** šaǰī' [ع.] (ص.) شجاع، دلاور، دلیر؛ ج. شجعان.

**شجیعه:** šaǰī'-a(-e) [ع. شجیعة] (ص.) مؤنث شجیع؛ ج. شجائع (شجایع) (غم.)

**شحم:** šahm [ع.] (ا.) پیه؛ ج. شحوم. شحم و لحم: پیه و گوشت.

**شحمه:** šahma(-e) [ع. شحمة] (ا.) قطعه‌ای پیه.

**شحنگی:** šehna(e)g-ī [تر. ف.] (حامص.) داروغگی، پاسبانی شهر و برزن.

**شحنه:** šehna(-e) [تر. مغ. = شحنة، معر.] (ا.) داروغه، پاسبان شهر و برزن، نگهبان. حاکم نظامی. مأموری که از طرف پادشاه عهده‌دار امور ادارهٔ دسته‌ای ایلات و عشایر بود. (غم.) ضح.ـ این کلمه را معمولاً به فتح اول تلفظ کنند و صحیح نیست. شحنهٔ پنج‌حصار: (کنـ.) مریخ (چه به عقیدهٔ قدما آسمان پنجم جای او است.) شحنهٔ چارم کتاب (کنـ.) محمد(ص) (که چهارمین کتاب آسمانی ـ قرآن ـ بر او نازل شده.) شحنهٔ

چهارم حصار: (کن.) آفتاب (چه به عقیدهٔ قدما آسمان چهارم جای او است.) (کن.) عیسی(ع) (چه طبق روایات وی پس از صعود در آسمان چهارم مستقر گردید.) شحنهٔ دریای عشق: (کن.) محمد(ص). شحنهٔ شب: (کن.) عسس، شبگرد. دزد، راهزن. عاشق، شیفته. شحنهٔ شب و سحر: (کن.) محمد(ص). (کن.) عسس، شبگرد. شحنهٔ غوغای قیامت (کن.) محمد(ص.) شحنهٔ نجف: (کن.) علی(ع) بن ابی‌طالب (که در نجف مدفون است).

**شحیم:** šahīm [ع.] (ص.) فربه، سمین.

**شخ:** šax (اِ.) بینی کوه، سرکوه. کوه، جبل. زمین سخت و ناهموار (در کوه و جز آن). هر چیز محکم، استوار.

**شخ:** šax [= شاخ] (اِ.) شاخهٔ درخت. شاخ حیوانات، قرن.

**شخ:** šox [شوخ] (اِ.) چرک (بدن، جامه).

**شخار:** šaxār [= اشخار = شخیره، از آرا.] (اِ.) (شیم.) قلیایی که از اشنان گرفته می‌شود و در صابون‌پزی بکار می‌رود. (شیم.) نوشادر.

**شخانه:** šaxāna(-e) (اِ.) شهاب، شهاب ثاقب. (فره.) (زم.) سنگی که از محیط خارج از فضای زمین بر زمین ساقط شود.

**شخاییدن:** šax-āy-īdan [= شخائیدن = شخودن = شخالیدن] (مص‌م.) (شخایید، شخاید، خواهد شخایید، بشخا، شخاینده، شخاییده) خراشیدن، ریش کردن. خلانیدن، فروکردن (سوزن و نشتر).

**شخسار:** šax-sār [= شاخسار] (امر.) جای انبوه از درختان شاخسار. زمین سخت و ناهموار در دامنهٔ کوه، سنگلاخ.

**شخش:** šaxš (امص.) لغزش، افتادن، فروخیزیدن.

**شخش:** šaxš [= سخش] (ص.) کهنه، پوسیده (جامه، پوستین).

**شخش:** šaxeš [= شخیش] (امر.) مرغکی است خوش آواز.

**شخص:** šaxs [ع.] (اِ.) سیاهی آدمی از دور (کم.) کالبد مردم، تن، بدن. آدمی، انسان. جسد، لاشه. ذات. (نم.) کسی که در نمایشنامه یا داستان نقشی دارد و با خصوصیات خود ظاهر می‌شود؛ ج. اشخاص، شخوص (غم.) شخص اول: برجسته‌ترین شخص، ارجمندترین فرد. شخص اول کشور (مملکت): رئیس حکومت. رئیس دولت. شخص ثالث (سوم): (حق.) کسی که خود یا نماینده‌اش در مرحلهٔ دادرسی ـ که به صدور حکم یا قرار منجر گردیده ـ به عنوان یکی از اصحاب دعوی حاضر شود.

**شخصاً:** šaxs-an [ع.] (ق.) به شخصه، به نفسه، خودش.

**شخصی:** šaxs-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به شخص؛ خصوصی، فردی. آنچه متعلق به خود شخص باشد. کسی که شغلی غیرنظامی‌دارد؛ شهری، سیویل، کشوری؛ مق. نظامی، لشکری. آنچه مربوط به شخص غیر نظامی است؛ سیویل؛ مق. نظامی.

**شخصیت:** šaxs-īyyat [ع.] (مص‌جع. اِ.) (رواند.) سجیهٔ مختص هر شخص، خاصهٔ هر فرد. (رواند.) مجموعهٔ عوامل باطنی یک شخص، مجموع نفسانیات (احساسات، عواطف و افکار) یک فرد. شخصیت حقوقی: (حق.) مجموعهٔ افراد یک انجمن، حزب یا یک مؤسسه که حقوق و تکالیف وی از طرف دولت ـ طبق مقررات خاص ـ شناخته شود.

**شخکاسه:** šaxkāsa(-e) (اِ.) تگرگ. ژاله.

**شخلیدن:** šaxl-īdan [= شخولیدن]

(مص ل.) فریاد زدن، بانگ کردن. صفیر زدن. افسردن، پژمردن، پژمرده شدن.
**شخم:** šoxm (اِ.) شیاری که با گاوآهن یا تراکتور در زمین ایجاد کنند برای زراعت.
**شخم زدن:** š.-zadan (مص م.) شیار کردن زمین با گاوآهن یا تراکتور برای زراعت؛ شخم کردن.
**شخن:** šaxan (اِ.) خراش، خلش.
**شخودن:** šox-ūdan [= شخاییدن] (شخود، شخاید، خواهد شخود، بشخا، شخاینده، شخوده) (مص م.) خراشیدن، به ناخن کندن. آزردن، فراهم آوردن، جمع کردن. (مص ل.) خراشیده شدن. فراهم شدن.
**شخوده:** šox-ūda(-e) (امف.) خراشیده، کنده (به ناخن و مانند آن).
**شخول:** šoxūl [= شخیل] (اِ.) بانگ، فریاد. سوت، صفیر. ناله. پژمردگی، افسردگی.
**شخولیدن:** šoxūl-īdan [= شخیلیدن] (مص ل.) (شخولید، شخولد، خواهد شخولید، بشخول، شخولنده، شخولیده). فریاد کردن، بانگ برآوردن، نعره زدن. سوت زدن، صفیر زدن. ناله کردن. غریدن رعد. پژمرده شدن، افسردن.
**شخیدن:** šax-īdan (مص ل.) زبانه زدن، شعله کشیدن (آتش).
**شخیص:** šaxīs [ع.] (ص.) بزرگ جثه، تنومند، تناور. بزرگ، ارجمند: شخص شخیص.
**شد:** šad(d) [ع.] (مص م.) محکم کردن، استوار ساختن. قوی کردن. (مس.) بلند و پست کردن نغمه تا موافق مطلوب گردد؛ کوک کردن، اصطحاب. (مص ل.) دویدن. حمله کردن.
**شدت:** šeddat [ع. شدة] (امص.) سختی، صلابت. تنگی، سختی، معیشت، بدبختی. بسیاری، فراوانی. جور، ظلم. زور، قوت؛ ج. شداید (شدائد).
**شدکار:** šodkār, šed [= شدیار = شتکار = شیار] (اِ.) شکاف زمین برای زراعت، شیار. زمینی که در آن شکاف ایجاد کرده باشند برای زراعت.
**شدن:** šo-dan [= شودن] (مص ل.) (شد، شود، خواهد شد، بشو، شونده، شده). گشتن، گردیدن. از حالی به حالی درآمدن. انجام یافتن، اجرا گشتن. منقضی گشتن. رفتن، روان گشتن، گذشتن. گراییدن، میل کردن. تجاوز کردن. محو گشتن، زایل گردیدن. حصول یافتن. به سر کسی شدن چیزی: خراب و تلف شدن آن چیز در راه آن کس. من شدم و (فلان): (عم.) در موردی گویند که از بحث و گفتگو و استدلال با کسی نتیجه‌ای عاید نشود.
**شده:** šadda(-e) (اِ.) چند رشته نخ بهم پیچیده که به یک اندازه آنها را بریده باشند. ریشه و طره. رشته‌ای که دانه‌های گرانبها (یاقوت و مروارید) را بدان کشیده به گردن یا جامه آویزند. نوعی جامهٔ زردوزی شده.
**شده:** šo-da(-e) (امف.) گشته، گردیده. از حالی به حالی در آمده. انجام یافته. منقضی گشته. رفته، گذشته.
**شده‌بند:** šoda(-e)-band (امر.) وقایع‌نویس، وقایع‌نگار.
**شدید:** šadīd [ع.] (ص. اِ.) سخت، مشکل، دشوار. قوی، نیرومند. فراوان، بسیار. تند. جابر، ظالم؛ ج. شداد، اشدا(ء).
**شدیده:** šadīd-a(-e) [ع. شدیدة] (ص.) مؤنث شدید؛ ج. شداید (شدائد).
**شر:** šar(r) [ع.] (اِ.) بدی؛ مق. خیر، خوبی. بد ذاتی. فساد، تباهی؛ ج. شرور. شرش فلان را گرفت: (عم.) آن کس به عواقب وخیم بد عملی او دچار شد.
**شر:** šar(r) [ع. = شر] (ص تفض.) بدکارتر،

بدکردارتر. بسیار شریر؛ ج. شرار.
**شراء:** šerā' [ع.] (مصم.) خریدن. (امص.) خرید. فروش (از اضداد).
**شراب:** šarāb [ع.] (اِ.) آشامیدنی، نوشیدنی، نوشابه؛ ج. اشربه. می، باده. پیالهٔ می. (پز. قد.) دارویی که با شکر یا عسل پخته قوام آورده باشند؛ شربت (مانند شراب بنفشه). شراب بی‌خمار: باده‌ای که درد سر و خمار نیاورد. شراب جو: آب‌جو، فقاع. شراب خام: می خام، بادهٔ خام؛ مقه. می پخته، می فختج. طعام و شراب: خوردنی و نوشیدنی. شراب دردادن: جام شراب به کسان دادن.
**شراب‌زده:** š.-zada(-e) [ع. ف.] (صمف.) آنکه شراب بسیار نوشیده و از آن بیزار شده‌باشد؛ سیر آمده از شراب. آنکه شراب سخت در او مؤثر گردیده؛ می زده.
**شرابه:** šarrāba(-e) [ع. شرابة] (اِ.) رشته‌ها و منگوله‌هایی که از کنار و حاشیهٔ چیزی آویزند؛ ج. شراریب (کم.) لوله‌هایی از شیشهٔ باریک که از داخل آنها نخ بیرون کنند برای آویزه.
**شراحی:** šarāh-ī [ع.] (صنسب. اِ.) نوعی کباب که از گوشت شرحه شرحه (تکه تکه) می‌پختند و در سطل می‌نهادند.
**شرار:** šarār [ع.] (اِ.) پاره‌ای از آتش که به هوا جهد؛ جرقه، شرر. (واحد آن: شراره).
**شرار:** šerār [ع.] (مصل.) بدی کردن.
**شرارت:** šarārat [ع. شرارة] (مصل.) بدی کردن. (امص.) بدی، بدکرداری، بدخواهی. فتنه‌انگیزی.
**شراست:** šarāsat [ع. شراسة] (مصل.) بد خویی کردن. (امص.) بد خویی، بد خلقی. نزاع، خلاف.
**شراع:** šerā' [ع.] (اِ.) بادبان کشتی. خیمه، شامیانه. سایبان. زه کمان مادام که بر کمان است. گردن شتر؛ ج. اشرعه، شُرُع. (غم.)
**شرافت:** šarāfat [ع. شرافة] (مصل.) با شرف بودن. (امص.) بزرگواری، ارجمندی. شرافت قدر: بزرگ قدر بودن. شرافت نسب: از حیث نسب و خاندان ارجمند بودن.
**شرافتمند:** š.-mand [ع. ف.] (صمر.) شریف، نجیب، اصیل.
**شراک:** šerāk [ع.] (اِ.) بند کفش از دوال؛ ج. شُرُک. گیاه خشک باران رسیده.
**شراکت:** šerākat [ع.] (مصل.) شریک شدن، انباز گشتن. (امص.) شرکت، انبازی. ضح.- این کلمه از مصدرهای ساختگی است و در زبان عربی به جای آن «مشارکت» و «شرکت» استعمال شود. (محیط المحیط، نداب: ٦ ص ۴۱).
**شران:** šorr-ān (صفا. حا.) پیاپی ریزان و روان. باران.
**شرایط:** šarāyet [ع. شرائط] (اِ.) ج. شریطه؛ پیمان‌ها، قرارها، قراردادها. ضح.- در تداول فارسی ج. «شرط» گیرند.
**شرب:** šarb (اِ.) پارچه‌ای از کتان بسیار نازک و گرانبها که در قدیم از آن پیراهن و دستار می‌کردند و کشور مصر به ساختن آن مشهور بود.
**شرب:** šorb [ع.] (مصم.) آشامیدن، نوشیدن. (تص.) حلاوت طاعت و لذت کرامت و راحت انس.
**شربت:** šarbat [ع. شربة] (اِ.) مقداری از نوشیدنی که به یک بار نوشیده شود. (ف.) آب میوه و عصارهٔ آن که با قند، شکر یا عسل پخته و قوام آورده باشند و آن انواع بسیار دارد. داروی نوشیدنی. شربت الماس: (کن.) شمشیر.
**شرج:** šarǰ [ع.] (مصم.) آمیختن (گوشت پخته با خام و مانند آن). بندبستن خریطه را. دروغ بربستن بر کسی.

**شرح:** šarh [ع.] (مص‌م.) آشکار کردن، کشف کردن. بیان کردن مسئله‌ای مشکل، توضیح دادن. (امص.) کشف. بیان، توضیح، تأویل. گشایش، سعه؛ ج. شروح. شرح صدر: سعهٔ صدر. (تص.) حالت استعداد قبول یا تحمل و اردات غیبی. (تص.) ظهور سعهٔ باطنی چنانکه همه چیز در وی گنجد و بر وی نیفزاید.

**شرح دادن:** š.-dādan [ع. ف.] (مص‌م.) بیان کردن، توضیح دادن، تفسیر کردن.

**شرحه:** šarha(-e) [ع. شرحة] (ا.) قطعهٔ گوشت، پارهٔ گوشت. شرحه شرحه: پاره پاره، قطعه قطعه.

**شرذمه:** šerzema(-e) [ع. شرذمة] (ا.) گروه اندک از مردم. مقدار کم از چیزی، قدر قلیل. قطعه، پاره؛ ج. شراذم، شراذیم (کم.)

**شرر:** šarar [ع.] (ا.) پارهٔ آتشی که به هواپرد، جرقه، شرار.

**شرزه:** šarza(-e) (ص.) خشمناک، خشمگین. زورمند، قوی. تند و تیز.

**شرشر:** šor-šor (اصت.) آواز ریختن پیاپی آب؛ صدای آبشار.

**شرط:** šart [ع.] (ا.) قرار، پیمان، عهد. تعلق امری به امر دیگر. لازمهٔ امری. (حق.) تعلیق عملی قضائی به آینده. خیار شرط: (فق. حق.) اختیاری که در ضمن عقد برای یکی از طرفین معامله یا هر دو و یا شخصی ثالث تعیین شود تا بتواند در ظرف مدتی معین معامله را فسخ کند. (فل.) چیزی است که از عدم آن عدم مشروط لازم آید و از وجودش مشروط لازم نیاید. (فرع. سج.)؛ ج. شروط. به شرطی که: در صورتی که.

**شرطه:** šorta(-e) [ع. شرطة] (ا.) چیزی که آن را معلق کنند به چیزی دیگر؛ شرط، پیمان. انصار و یاران مرد. اولین گروهی که به جبههٔ جنگ می‌رود. شحنه، چاوش، پاسبان. پیادهٔ کوتوال.

**شرطی:** šort-ī (ص‌نسب. اِمر.) گروهی از برگزیدگان اعوان حاکمان و والیان؛ ج. شرط (غم.)

**شرع:** šar' [ع.] (ا.) روش، راه، طریقه. دین، آیین، کیش.

**شرعت:** šer'at, šer- [ع. شرعة] (ا.) زه کمان. زه‌ساز.

**شرعی:** šar'-ī (ص‌نسب.) منسوب به شرع مطابق احکام شرع؛ موافق دین.

**شرف:** šaraf [ع.] (امص.) علو، مجد، بزرگواری، بزرگی. بلندی نسب. (نج.) قوت کوکب در برج و درجه‌ای از فلک؛ مق. هبوط. (ا.) آبرو، عرض. مکان مرتفع (غم.) (ص.) شریف.

**شرفاک:** šarfāk (ا.) بانگ پی، صدای پا.

**شرفیاب:** šaraf-yāb [ع. ف. = شرف‌یابنده] (ص‌فا.) کسی که به شرف و افتخاری نایل آید. آنکه به خدمت بزرگی می‌رسد.

**شرق:** šarγ [ع.] (مص‌ل.) برآمدن آفتاب. (ا.) جای برآمدن آفتاب، مشرق خورشید. ممالکی که در مشرق کرهٔ زمین هستند؛ مجموع کشورهای آسیایی. روشنی آفتاب. سپیدی؛ ج. اشراق (غم.)

**شرق‌شناس:** š.-šenās [ع. ف = شرق شناسنده] (ص‌فا.) مستشرق، خاورشناس.

**شرق‌شناسی:** š.-šenās-ī [ع. ف.] (حامص.) استشراق، خاورشناسی.

**شرک:** šarak [ع.] (ا.) دام (صید)؛ ج. شُرُک و اشراک.

**شرک:** šerk [ع.] (امص.) قول به انبازی برای خدا؛ قایل شدن شریک برای خدا، اعتقاد به تعدد خدایان، بت‌پرستی، کفر؛ مق. توحید. شرک جلی: قایل شدن شریک برای خدا؛ مق. شرک خفی. شرک خفی: (کن.)

ریا؛ شرک اصغر؛ مق. شرک جلی.

**شرکت:** šerkat [ع. شرکة] (مص‌ل.) شریک شدن، انباز گشتن، همدست شدن در کاری. (إمص.) انبازی، شراکت. (حق.) اجتماع حقوق مالکان متعدد در یک شئ به نحو اشاعه. شرکت با مسئولیت محدود: شرکتی است تجاری بدون آنکه سرمایه به سهام تقسیم شده باشد و هر یک از شریکان به اندازهٔ سرمایهٔ خود مسئولیت و حق دخالت دارند. شرکت تجارتی (تجاری): شرکتی است که کارهای بازرگانی را انجام دهد. شرکت تضامنی: شرکتی است تجاری که در آن هر یک از شریکان مسئول معاملات شرکت و پرداخت قروض آن هستند. شرکت تعاونی مصرف: شرکتی که سرمایهٔ آن از فروش سهام کوچک و به منظور تهیه و فروش لوازم زندگانی کارمندان، کارگران و جز آنان تشکیل شود و نفع و ضرر به نسبت خرید شرکا بین ایشان تقسیم گردد. شرکت نسبی: شرکتی است تجاری که در آن مسئولیت هر یک شریک به مقدار سرمایهٔ وی است. شرکت واحد: شرکت یگانه‌ای که در امری منحصراً فعالیت می‌کند.

**شرم:** šarm (ا.) حیا، انفعال، خجلت، آزرم. ناموس، عفت. شرم مرد: آلت تناسل. آلت رجولیت، نره. شرم زن: آلت انوثیت، فرج. شرم حضور(ی): خجلت کشیدن در حضور بزرگی، رو دروایستی.

**شرم‌آور:** š.-āvar [= شرم‌آورنده] (ص‌فا.) آنچه موجب شرم شود؛ خجلت‌آور.

**شرمسار:** š.-sār (ص‌مر.) خجل، شرمنده، منفعل.

**شرمگاه:** š.-gāh (إمر.) آلت تناسل (مرد یا زن)، شرمجای.

**شرمگین:** š.-gīn [= شرمگن] (ص‌مر.) خجل، شرمسار، شرمنده.

**شرمندگی:** šarm-anda(e)g-ī (حامص.) خجلت، شرمنده بودن، شرمساری.

**شرمنده:** šarm-anda(-e) (ص‌مر.) خجل، شرمسار، شرمگین.

**شرنگ:** šarang (ا.) زهر، سم. هر چیز تلخ. حنظل.

**شرود:** šarūd [ع.] (ص.) رمنده، رم کننده؛ ج. شُرُد.

**شرود:** šorūd [ع.] (مص‌ل.) رمیدن. (تص.) طلب حق باشد به خلاص از آفات و حجاب و بیقراری اندر آن که همهٔ بلاهای طالب از حجاب افتد. پس حیل طلاب را اندر کشف حجاب و اسفار ایشان و تعلق ایشان را به هر چیزی «شرود» خوانند (فرم. سج.)

**شرور:** šarūr [ع.] (ص.) بدکار، صاحب شر. ضح.- این لغت در عربی نیامده و بجای آن «شریر» به راء مشدد استعمال شده است. (قاموس. اقرب‌الموارد؛ نداب ۱:۶ ص ۴۲).

**شروع:** šorū' [ع.] (مص‌م.) آغاز کردن کاری را، آغازیدن. (ا.) ابتدا.

**شروق:** šorūγ [ع.] (مص‌ل.) برآمدن (آفتاب و مانند آن)، طلوع.

**شر و ور:** šerr-o-ver (إمر.) (عم.) سخنان مزخرف و بیهوده.

**شره:** šarah [ع.] (مص‌ل.) حریص شدن، آزمند گردیدن، میل فراوان به چیزی داشتن. (ا.) حرص، آز، طمع.

**شره:** šareh [ع.] (ص.) آزمند، حریص، طماع.

**شریان:** šeryān(šar-) [ع.] (ا.) (پز.) رگی را گویند که خون سرخ و اکسیژن‌دار در آن جریان دارد (به استثنای شریان ریوی) و جریان خون در آن از قلب به طرف انساج است؛ سرخ رگ، رگ جنبنده، رگ جنبان.

ضح.ـ شریان‌ها معمولاً بنام عضوی که آن را مشروب می‌سازند نامیده می‌شوند. بستن شریان: (پز.) انسداد و بستن سرخرگ در موقع اعمال جراحی جهت جلوگیری از خونریزی؛ لیگاتور.

**شریح:** šorayh [ع.] (ا.) آلت تناسلی زن، شرم زن. از اعلام مردان است.

**شریحه:** šarīha(-e) [ع.] (ا.) قطعهٔ گوشت؛ ج. شرایح (شرائح) (کم).

**شریدن:** šor-īdan [= شاریدن] (مص‌ل.) ریختن پیاپی و بلافاصلهٔ آب از بالا به پایین.

**شریر:** šarīr [ع.] (ص.) بدکار، صاحب شر؛ ج. اشرار.

**شرّیر:** šerrīr [ع.] (ص.) بسیار شر، پر شر؛ ج. شریرون (غم.) لقب ابلیس.

**شریطه:** šarīta(-e) [ع. شریطة] (ا.) شرط و پیمان؛ ج. شرایط (شرائط). دعا یا نفرینی که شاعر در اواخر قصیده بصورت «تا فلان باشد فلان باد» می‌آورد؛ تأیید.

**شریعت:** šarī'at [ع. شریعة] (ا.) جای آب خوردن، جای برداشتن آب از رود. طریقه، روش. آیین پیامبران، دین؛ ج. شرایع (شرائع).

**شریف:** šarīf [ع.] (ص.) صاحب شرف و افتخار، شرافتمند. بزرگوار، بلند قدر. پاک نژاد، گهری؛ ج. شرفا(ء)، اشراف.

**شریک:** šarīk [ع.] (ص.) انباز، مشارک، همدست؛ ج. شرکا(ء). شریک جرم: (حق.) کسی است که قسمتی از اعمال اصلی جرم را انجام داده باشد. شریک مال: کسی که با دیگری در کل ثروت یا سرمایهٔ تجارت شریک باشد.

**شست:** šast (ا.) انگشت بزرگ و پهن دست یا پا، ابهام. انگشتر مانندی است از استخوان که در انگشت ابهام می‌کردند و در وقت کمانداری زه کمان را بدان می‌گرفتند. زه‌گیر. شست فلانی خبردار شد: (عم.) از موضوع اطلاع یافت.

**شست:** šast (ا.) قلاب و تور ماهیگیری. (مس.) تار روده و ابریشم و مفتول برنج و فولاد که بر سازها بندند. حلقه (زلف، رسن، کمند و غیره).

**شست:** šast [= نشست] (مص‌خم.) نشستن، جلوس.

**شست‌گر:** šast-gar (ص‌مر.) (کن.) تیرانداز، کماندار.

**شستن:** šas(šes)-tan [قس. شوییدن] (مص‌ل.) (شست، شوید، خواهد شست، بشوی، شوینده، شسته). پاک کردن چیزی به وسیلهٔ آب؛ غسل. شستمش و گذاشتمش کنار: (عم.) جواب دندان‌شکن به او دادم.

**شست‌وشو(ی):** šost-o-šū(y) (امر.) شستن چیزی؛ غسل.

**شسته:** šas-ta(šeste) (امف.) آب کشیده، پاکیزه (ج. برای اشخاص «شستگان»). (ا.) دستارچه [= معر. شستجه] شسته و رفته: (عم.) پاک و پاکیزه. آماده و مهیا.

**شستی:** šast-ī (ص‌نسب.) منصوب به شست(ا.) (نق.) تخته‌ای بیضی یا مستطیل که رنگ‌های مختلف بر روی آن چیده شود. در یک گوشهٔ شستی بریدگی وجود دارد که جای شست دست چپ نقاش است. نقاش به هنگام کار بر روی شستی به وسیلهٔ قلم مو رنگ‌های لازم را مخلوط کند و رنگ منظور را آماده سازد و سپس آن را بکار برد. (مس.) اشاره با شست به سیم بم.

**شش:** šoš (ا.) (پز.) عضو اصلی تنفس در انسان و دیگر حیوانات است که به وسیلهٔ ریه تنفس می‌کنند و آن عبارت از دو تودهٔ اسفنجی قابل ارتجاع است که در قفس سینه جای دارند. رنگ آنها در اشخاص مسن خاکستری و در جوانان و اطفال گلی رنگ

است. هر شش به شکل هرمی است که در رأسش در بالا و قاعده‌اش روی دیافراگم قرار گرفته، وزنش در مردها ۱۲۰۰ و در زن‌ها ۹۰۰ گرم است. شش راست بزرگتر از شش چپ است و در سطح خارجیش دو شیار دیده می‌شود که به سه قطعه تقسیم می‌گردد ولی شش چپ دارای یک شیار و شامل دو قطعه است. شش چپ از داخل ناحیهٔ مقعری دارد که قلب در آن جای می‌گیرد. شش‌ها از عقب به ستون مهره‌ها و از جلو و پهلوها به دنده‌ها و از پایین به دیافراگم محدود می‌شوند؛ ریه، جگر سفید.

**شش‌انداز:** šeš-andāz(šeš (قد. = شش‌اندازه] (ص‌فا.) کسی که شش بجول بازی کند. کسی که نرد بازد، نراد. کسی که شش‌گوی الوان مدور از چوب یا غیر آن به هر دو دست بگیرد و بر هر دستی سه عدد، در هوا اندازد و گیرد بطوری که هیچ یک بر زمین نیفتد و پیوسته چهار عدد آن در هوا باشد. ماه شب چهارده، بدر. نوعی خورش که از تخم‌مرغ با پیاز ترتیب دهند.

**شش‌بانو:** š.-bānū (امر.) (کن.) شش سیاره: زحل، مشتری، مریخ، زهره، عطارد و قمر (در نظر قدما).

**شش‌پر:** š.-par (امر.) نوعی گرز آهنین که دارای شش پهلو باشد. چوبدستی ضخیم و کوتاه دارای سری گرد که به وسیلهٔ خطوط به شش قسمت شده و بر آن میخ‌های درشت کوبیده باشند.

**شش‌پستان:** šoš.-pestān (ص‌مر.) زنی که پستان‌هایش نرم و بزرگ باشد.

**شش‌جهت:** š.-ǰehat [ف. ع.] (امر.) شش سوی جهان (شمال، جنوب، مشرق، مغرب، فوق و تحت)؛ شش سو، جهات است.

**شش‌خانه:** š.-xāna(-e) [= شش‌خان = شش‌خانج، معر.] (امر.) خیمهٔ مدور، چادر گرد. پرده، سراپرده.

**شش‌خنج:** š.-xanǰ (إ.) گردکانی باشد که درون آن را خالی کنند و به جهت بازی قمار پر از سرب سازند.

**شش‌دانگ:** š.-dāng (امر.) تمام چیزی، کل شئ (زمین، خانه و غیره) (چه دانگ $\frac{1}{6}$ هر چیز است و شش دانگ $\frac{6}{6}$). (مس.) معادل سه «اکتاو» است. ضح. - اینکه در تداول گویند «فلانی شش دانگ می‌خواند» من باب مبالغه است و کسی نمی‌تواند سه اکتاو بخواند.

**ششدر:** šeš-dar (امر.) هر چیز دارای شش در و شش جهت. (نرد.) چنان است که یکی از بازیکنان شش خانه مقابل مهره‌های حریف را گرفته باشد و او نتواند مهره‌های خود را حرکت بدهد. (کن.) بسته بودن راه خروج و نجات. ششدر تنگ: (کن.) دنیا. ششدر فنا: (کن.) دنیای فانی. به ششدر افتادن: (نرد) ششدر شدن در بازی نرد. (کن.) سخت در تنگنا افتادن، سخت گرفتار شدن. به ششدر حیرت افتادن: در امری سخت متحیر شدن و خود را بیچاره یافتن.

**ششدره:** š.-dar-a(-e) شش‌جهت. محل هلاک. عجز، زبونی.

**ششدری:** š.-dar-ī (ص‌نسب. اِمر.) خانهٔ دارای شش در. (کن.) دنیا، جهان (به مناسبت شش جهت).

**شش‌روز:** š.-rūz (امر.) یا شش روز کون: شش روزی است که طبق روایات سامی آفرینش عالم در آن مدت صورت گرفته.

**شش‌روزن:** š.-rawzan(row- (تد. (امر.) (کن.) دنیا (به اعتبار شش جهت). (کن.) حیوان (به اعتبار سوراخ‌های گوش و دهان و بینی و پس و پیش). (کن.) شش سیاره.

**شش‌سری:** š.-sar-ī (ص‌نسب. اِمر.) زرخالص، طلای تمام عیار.

**شش‌ضرب:** š.-zarb [ف. ع.] (امر.) شش

ضرب نتیجهٔ خوب: (کنـ.) گوهر. زر، طلا. مشک. شکر. عسل. میوه.

**ششلول:** šeš-lūl (امر.) (نظ.) سلاح آتشی کوچک دستی که جای شش فشنگ دارد؛ رولور.

**ششلیک:** šešlĪk [سیخی] (امر.) نوعی خوراک. طرز تهیهٔ آن چنین است که مقداری گوشت راستهٔ قرمز و به قدر یک چهارم آن دنبه را قطعه قطعه کرده با پیاز خرد شده مخلوط نمایند و نصف روز در محل خنکی بگذارند و روی آن را سرکه و نمک و فلفل ریزند تا ترد شود. سپس چهار قطعه گوشت و یک قطعه دنبه را به ترتیب به سیخ باریک و بلند کشیده مانند کباب معمولی روی آتش پزند و آبدار بردارند و در قاب گذاشته روی آن کره و پیاز خرده کرده ریزند.

**شش میخه:** š.-mĪx-a(-e) (امر.) (عم.) مستحکم کردن امری را، استوار ساختن.

**شش وبش:** š.-o-beš [ف. تر.] (امر.) (نرد) دو طاس که یکی پنج خال و دیگری شش خال داشته باشد.

**شش و پنج بازی:** š.-o.-panǰ-bāz-Ī (حامص.) قماربازی. (کنـ.) مکر، فریب، حیله گری.

**ششه:** (تد. šaša(šeše (امر.) شش روز بعد از عید رمضان، که روزه داشتن در آن شش روز سنت است.

**شط:** šat(t) [ع.] (اِ.) رود بزرگ که وارد دریا شود؛ ج. شطوط.

**شطاح:** šattāh [ع.] (ص.) گستاخ، جری، بی‌شرم. (تصـ.) کسی که شطحیات گوید.

**شطار:** šattār [ع.] (ص.) داهی، بسیار زیرک. بسیار خبیث. چاقوکش.

**شطار:** šattār [ع.] (ص.) شطرنج‌باز. قمارباز، مقامر.

**شطارت:** šatārat [ع. شطارة] (مصـل.) شوخ و بی‌باک شدن. (امص.) شوخی، بی‌باکی، چالاکی، زرنگی. ترک موافقت مردمان به سبب خباثت و لئامت.

**شطح:** šath [ع.] (اِ.) کلمه‌ای که بدان بزغالهٔ یکساله را رانند و زجر کنند (غم.) (تصـ.) بیان امور و رموز و عباراتی که وصف حال و شدت وجد را کند و ظاهراً از آن بوی خودپسندی و ادعا و خلاف شرع استشمام شود.

**شطحیات:** šath-Īyy-āt [ع.] (ص‌نسب. اِ.) (تصـ.) ج. شطیحه؛ سخنانی که ظاهر آن خلاف شَرع باشد و عرفای کامل در شدت و جد و حال آنها را بر زبان رانند، مانند «انا الحق» گفتن حسین بن منصور حلاج.

**شطر:** šatr [ع.] (اِ.) جزو، پاره، بخش. نیمهٔ چیزی؛ ج. اشطر، شطور. سوی، ناحیه.

**شطط:** šatat [ع.] (مصـل.) تجاوز کردن از حد و مرتبهٔ خود، دور شدن از حد و مرتبهٔ خویش، دور شدن از حق و اندازه. جور کردن، ستم کردن. (امص.) دوری از حق. ستم، ظلم. زیادت.

**شطن:** šatan [ع.] (اِ.) رسن دراز، ریسمان طویل؛ ج. اشطان.

**شعار:** še'ār [ع.] (اِ.) علامت، نشانه. نشانهٔ گروهی از مردم که یکدیگر را به وسیلهٔ آن بشناسند. لباس زیر؛ مقـ. دثار. رسم، عادت؛ ج. اشعره (غم.) شعار و دثار: زیرپوش و روپوش، لباس زیرین و لباس رویین. پنهان و آشکار. راه و روش.

**شعاع:** šoā' [ع.] (اِ.) نور خورشید، روشنایی آفتاب. پرتو، نور؛ ج. اشعه. (هند.) خطی است مستقیم که از مرکز دایره به نقطه‌ای از محیط آن متصل گردد. ضحـ. همهٔ شعاع‌های دایره با هم مساوی‌اند.

**شعایر:** šaāyer [ع. شعائر] (اِ.)؛ ج. شعاره،

شعیره. علامت‌ها، نشانه‌ها. هر یک از مناسک حج. آداب و رسوم مذهبی یا ملی. شعایر اسلام: هر آن چیز که اسلام بدان استوار است.

**شعب:** ša'b [ع.] (ا.) قبیلهٔ بزرگ که از آن قبایلی چند منشعب گردد؛ ج. شعوب.

**شعب:** še'b [ع.] (ا.) راهی که در کوه باشد، دره. ناحیه. قبیله؛ ج. شعاب.

**شعبات:** šoab-āt [ع.] (ا.) ج. شعبه (به سیاق عربی ساخته‌اند.) فروع، شاخه‌ها. (مس.) نزد قدما بیست و چهار است: دوگاه. سه گاه. چهارگاه. پنج گاه. عشیرا. نوروز عرب. نوروز خارا. نوروز بیاتی. ماهور. حصار. نهفت. غزال. اوج. نیریز. مبرقع. رکب. صبا. همایون. زاولی. اصفهانک. روی عراق. نهاوند. فوزی. محیر.

**شعبان:** ša'bān [ع.] (ا.) ماه هشتم از سال قمری عرب و اسلام، ماه بین رجب و رمضان.

**شعبذه:** ša'baza(-e) [ع. شعبذة = شعوذة] (مصل.) تردستی کردن، حقه‌بازی نمودن. نیرنگ زدن. (امص.) حقه‌بازی، تردستی. نیرنگ.

**شعبه:** šo'ba(-e) [ع. شعبة] (ا.) شاخه، شاخهٔ درخت. جوی آب که از رود و نهر بزرگ جدا گردد. فرقه، دسته. فرعی که از اصلی جدا شود. بخش کوچکی از یک اداره. (مس.) هر یک از شعبات؛ ج. شعب، شعاب.

**شعث:** šaes [ع.] (ص.) ژولیده موی.

**شعر:** ša'r [ع.] (ا.) موی (انسان یا جانور)؛ ج. اشعار، شعار، شعور. (غم.) شعر مردمک: (کن.) پلک چشم (آدمی و حیوانات). نوعی پارچهٔ ابریشمین نازک و اعلی که در کنار و حاشیهٔ لباس یا دامن دوزند.

**شعر:** še'r [ع.] (ا.) سخن موزون و غالباً مقفی حاکی از احساس و تخیل؛ چامه؛ ج. اشعار. ضح.ـ فرق «شعر» و «نظم» را در این امر دانسته‌اند که شعر کلامی است موزون و متخیل و بنابراین «شعر منثور» هم وجود دارد و «نظم» کلامی است موزون و مقفی و بنابراین نظم غیر شعر هم وجود دارد مانند نصاب فراهی. بن شعر: بوطیقا، نزد قدما یکی از بخش‌های علوم منطقیه است.

**شعرباف:** ša'r-bāf [ع. ف. = شعربافنده] (ص‌فا.) کسی که از موی (یا ابریشم) پارچه بافد؛ موی تاب.

**شعرباف:** še'r-bāf [ع. ف. = شعربافنده] (ص‌فا.) کسی که اشعار بی‌ارزش گوید.

**شعشع:** ša'ša' [ع.] (مصل.) نور افکندن، نور پراکندن. (ص.) تابنده.

**شعشعانی:** ša'ša'-ānī (ص‌نسب.) تابنده. لطیف. نیکو خلقت.

**شعشعه:** ša'ša'a(-e) [ع. شعشعة] (مصل.) پراکنده شدن روشنایی (آفتاب و غیره). (مصم.) ممزوج کردن شیر یا شراب با آب (غم.)

**شعف:** ša'af [ع.] (مصل.) خوشحال شدن، خوشدل گشتن، (امص.) خوشحالی، شادمانی.

**شعفه:** ša'afa(-e) [ع. شعفة] (ا.) سر کوه، رأس جبل. پاره‌ای از موی، مجتمع در سر. باران نرم. سر قلب، آنجا که به علاقهٔ رگ آویزان است؛ ج. شعف، شعوف، شعاف، شعفات.

**شعله:** šo'la(-e) [ع. شعلة] (ا.) زبانه (آتش.) فروغ، روشنی، تابش.

**شعله‌ور:** š.-var [ع. ف.] (ص‌مر.) آنچه زبان زند؛ چیزی که آتش در آن در گرفته باشد؛ شعله‌زن، مشتعل.

**شعواء:** ša'vā' [ع. ف. شعوا] (ص.) متفرق، منتشر. غارت شعواء: غارتی متفرق و ممتد.

**شعوبی:** šo'ūb-ī (ص‌نسب.) آنکه قوم عرب

را حقیر شمارد؛ پیرو شعوبیه.
**شعور:** šo'ūr [ع.] (مص‌م.) حس کردن، دریافتن، ادراک کردن. (امص.) ادراک، اندریافت. آگاهی. (رواٖن.) نفس در عین اینکه جولانگاه حالات مختلف یا به عبارت صحیحتر، خود آن حالت است، بوجود آنها نیز آگاهی دارد و از این حیث کسی را ماند که هم خواننده است هم مستمع، بنابراین عالم و معلوم یکی است. برای سهولت مطالعه و بیان، هر یک از این دو جنبهٔ نفس را به لفظی مخصوص تعبیر می‌کنیم از اینرو که خود کیفیات نفسانی است آن را نفس می‌گوییم و از جهت اینکه علم به آن کیفیات دارد شعور یا وجدانش می‌نامیم. (روانشناسی تربیتی. دکتر سیاسی ۲۳) شعور ظاهر و شعور باطن: (رواٖن.) میان نفسانیات صریحه و مغفوله حد فاصل و قاطعی وجود ندارد بلکه حالاتی یافت می‌شوند که نه معقولند نه صریح. مجموع نفسانیات صریحه و مجموع نفسانیات مغفوله را می‌توان نامگذاری کرده، چنانکه معمول است دستهٔ اول را به شعور ظاهر و دستهٔ دوم را به شعور باطن تعبیر نموده. (روانشناسی تربیتی. دکتر سیاسی ۲۳) (فل.) چون ادراک بدون استنباط باشد آن را شعور خوانند و چون وقوف باشد بر حصول تمام معنی حاصل شده، آن را تصور می‌نامند. (فرلغا. سج. ۱٦۰).
**شغ:** šaγ [= شاخ = شخ] (اِ.) شاخ (جانور یا درخت). شاخ گاو که میان آن را خالی کرده باشند و بدان شراب خورند.
**شغا:** šaγā [= شغاه = شگا] (اِ.) ترکش، تیردان.
**شغار:** šoγār (اِ.) (گیا.) خاکستر و بقایای حاصل از سوختن اشنان قصارین که حاوی مقداری کربنات پتاسیم است و به همین جهت در صابون‌سازی بکار می‌رود؛ سنگ گازران، حجر لوقواغرافس.
**شغال:** šaγāl [= شکال] (اِ.) (جانـ.) پستانداری است از تیره سگان که جزو راستهٔ گوشتخواران است. این جانور به پرندگان اهلی نیز حمله می‌کند و آفت آنها است. پوستش را جهت آستر لباس بکار می‌برند. اصل آن از آسیا است ولی در آفریقا و جنوب اروپا نیز فراوان است. باج به شغال دادن: (عم.) به شخصی پست رشوه دادن.
**شغب:** šaγab [ع.] (مص‌ل.) برانگیختن فتنه و فساد. (امص.) فتنه‌انگیزی، فساد. (اِ.) شور و غوغا. آشوب.
**شغربغر:** šaγar-baγar (ص‌مر. ات.) پراکنده و پریشان.
**شغل:** šoγl [ع.] (اِ.) کار، پیشه؛ ج. اشغال. شغل آزاد: پیشه‌ای جز شغل دولتی. شغل دولتی: کارمند یکی از ادارات دولتی بودن.
**شفاء:** šefā' [ع. ف. شفا] (مص‌ل.) بهبود یافتن از بیماری. (امص.) بهبودی، رهایی از مرض، تندرستی. (اِ.) دوا، درمان؛ ج. اشفیه (کم.)
**شفاخانه:** š.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) بیمارستان.
**شفاعت:** afā'at [ع. شفاعة] (مص‌ل.) خواهش کردن، التماس کردن. درخواست عفو یا کمک کردن از کسی برای دیگری. (امص.) خواهش، التماس. درخواست عفو برای کسی، خواهشگری.
**شفاف:** šaffāf [ع.] (ص.) هر چیز لطیف که از پس وی چیزهای دیگر را بتوان دید مانند آب، آبگینه و بلور. بسیار درخشان و تابان مانند بلور و امثال آن.
**شفافی:** šaffāf-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به شفاه؛ لبی، زبانی. امتحان شفاهی: آزمایشی که حضوراً به عمل آورند و آن

مبنی بر پرسش و پاسخ زبانی است؛ زبانی (فره.)؛ مق. کتبی.

**شفت:** šaft (ص.) ستبر، گنده، ناهموار. کج، ناراست، ناهموار. کم بها، ارزان. (گیا.) یکی از گونه‌های درخت سیاه آل است که بنام «چپ‌چپی» نیز نامیده می‌شود میوهٔ این گیاه شبیه میوهٔ زغال اخته است. (گیا.) گونه‌ای میوهٔ گوشتی ناشکوفا که فقط میان‌بر میوه ضخیم و گوشتی می‌شود و دورن بر میوه تبدیل به نسجی سخت و صلب می‌گردد که روی دانه را می‌پوشاند و روی دانه را نیز غشاء نازکی بنام تگومان فرا می‌گیرد (مانند میوهٔ زردالو و هلو و گیلاس و گوجه). در این میوه‌ها آنچه را که بنام هسته می‌نامیم از مجموع دانه و درون‌بر میوه تشکیل یافته است.

**شفتالو:** šaft-ālū (امر.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ گل‌سرخیان از دستهٔ بادامی‌ها که در حقیقت یکی از گونه‌های هلو بشمار می‌رود. میوه‌اش از هلوکوچکتر است و طعمش نیز بخوبی هلو نمی‌باشد. گل و برگ و دیگر مشخصات این گیاه مانند هلو است.

**شفترنگ:** šaft-rang (امر.) (گیا.) نوعی شلیل قرمز.

**شفته:** šatfa(-e) (ا.) بیضه مانندی است از ریسمان که بر دوک پیچیده شود.

**شفته:** šefta(-e) (ا.) دوغاب که از آهک و خاک و شن سازند برای پی‌ریزی ساختمان یا زیرسازی خیابان.

**شفرا:** šafrā (ا.) چاپلوسی، چرب‌زبانی.

**شفره:** šafra(-e) [ع. شفرة] (ا.) کارد بزرگ و پهن. تیزی شمشیر. افزار آهنین که دم آن تیز است و بدان پشت چرم را می‌تراشند؛ نشگرده؛ ج. شفر. شفار، شفرات.

**شفش:** šafš (ا.) نی و چوبی باشد که نداقان پنبه را بدان زنند و گردآوری کنند.

**شفش:** šafš [قس. شفشه، شوشه] (ا.) شاخ درخت. شوشه.

**شفشه:** šafša(-e) (ا.) شوشهٔ طلا و نقره. شاخ درخت بسیار نازک و راست و هموار. چوبی که حلاجان بدان پنبه زنند.

**شفشه:** šafša(-e) (ا.) موی چندی از کاکل و زلف معشوق که بر روی او افتاده باشد.

**شفع:** šaf' [ع.] (ا.) زوج (عدد)، جفت؛ ج. اشفاع، شفاع.

**شفعاء:** šafa'ā' [ع. ف. شفعا] (ص. اِ.) ج. شفیع؛ خواهشگران، شفاعت کنندگان.

**شفعه:** šof'a(-e) [ع. شفعة] (ا.) حق همسایگی حق شفعه: (فق. حق.) هرگاه مال غیر منقول قابل تقسیمی بین دو تن مشترک باشد و یکی از دو شریک حصهٔ خود را به قصد بیع به شخص ثالثی منتقل کند، شریک دیگر حق دارد، قیمتی راکه مشتری داده است به او بدهد و حصهٔ مبیعه را تملک کند. این حق را حق شفعه و صاحب آن را شفیع می‌گویند. (قانون مدنی مادهٔ ۸۰۸).

**شفق:** šafaγ [ع.] (ا.) سرخی افق پس از غروب آفتاب. ضح.- برخی شفق را به معنی «فلق»استعمال کنند و صحیح نیست.

**شفقت:** šafaγat [ع. شفقة] (امص.) مهربانی، دلسوزی، ترحم، نرم دلی.

**شفک:** šafak (ص.) نادان، ابله. بی‌هنر، بی‌مایه. کهنه، فرسوده.

**شفوده:** šofūda(-e) (ا.) هفته، اسبوع (از شنبه تا جمعه).

**شفه:** šafa(-e) [= شفة] (ا.) لب؛ ج. شفاه، شفهات (غم.)

**شفیع:** šafī' [ع.] (ص.) شفاعت کننده، خواهشگر، پایمرد. (فق.) صاحب حق شفعه؛ ج. شفعا(ء).

**شفیق:** šafīγ [ع.] (ص.) مهربان، دلسوز، رحیم.

**شق:** šaγ(γ) [ع.] (اِ.) شکاف، چاک، کفتگی؛ ج. شقوق.

**شق:** šeγ(γ) [ع.] (اِ.) ناحیه. کرانه (کوه)، جانب. (ف.) راه، طریق. پاره‌ای از چیزی. یک طرف بار.

**شقاء:** šeγā' [ع. ف. شقا] (امص.) سختی، بدبختی. شقاء اصغر: (اح. نج.) بدبختی کهین؛ مق. شقاء اکبر و شقاء اوسط. شقاء اکبر: (اح. نج.) بدبختی مهین؛ مق. شقاء اصغر و شقاء اوسط. شقاء اوسط: (اح.نج.) بدبختی میانه؛ مق. شقاءاصغر و شقاء اکبر.

**شقاق:** šeγāγ [ع.] (مص ل.) مخالفت کردن با، دشمنی ورزیدن با. (امص.) ناسازگاری، دشمنی، نفاق.

**شقاوت:** šaγāvat [ع. شقاوة] (مص ل.) بدبخت شدن. (امص.) بدبختی، نکبت؛ مق. سعادت. سخت دلی، قساوت.

**شقایق:** šaγāyeγ (اِ.) (گیا.) گیاهی است یکساله به ارتفاع ۳۰ تا ۶۰ سانتیمتر از تیرهٔ خشخاش که غالباً در مزارع و کشت‌زارها می‌روید. گلش منفرد و بزرگ و زیبا به رنگ قرمز و شامل دو کاسبرگ‌است که مانند خشخاش زود می‌افتند. تعداد گلبرگ‌ها ۴ و تعداد پرچم‌ها زیاد است و بعلاوه در قاعده گلبرگ‌های آن غالباً لکه‌های سیاه رنگ دیده می‌شود. قسمت مورد استفاده این گیاه در گلبرگ‌های آن است که باید پس از جمع آوری به سرعت خشک شود تا خراب نگردد و به رنگ تیره در نیاید و آن را در تداوی بکار برند؛ خشخاش بری، خشخاش منثور، خشخاش بستانی. شقایق ارمنسانی: (گیا.) یکی از گونه‌های شقایق نعمانی است. شقایق‌پیچ: (گیا.) گیاهی است بالا رونده از تیرهٔ آلاله‌ها که دارای برگ‌های متقابل است. شیرهٔ برگ‌هایش پوست بدن را ملتهب و قرمز می‌کند، از این گدایان از آن استفاده و بدن خود را به منظور جلب ترحم زخم می‌کنند. ماده‌ای که از انساج این گیاه استخراج شده بنام کلماتین موسوم است. سابقاً از گیاه مذکور در تداوی سرطان استفاده می‌کردند؛ شراج، ملعه، قلیماتس، قلماتس، کلماتیس، ظیان، یاسمن البر، یاسمن بری، یاس سفید.

**شقشقه:** šaγšaγa(-e) [ع. شقشقة] (مص ل.) بانگ کردن شتر.

**شقشقه:** šeγšeγa(-e) [ع. شقشقة] (اِ.) چیزی مانند ریه که شتر هنگام هیجان از دهان خود خارج کند؛ ج. شقاشق.

**شقل:** šaγl [سنجیدن] (مص م.) سنجیدن، وزن کردن.

**شق‌ورق:** šaγγ-o-raγ(γ) (ص مر.) (عم.) صاف و هموار و سخت مانند کاغذ آهاردار. کسی که راست و مستقیم راه رود. شق‌ورق راه رفتن: راست و مستقیم راه رفتن.

**شقه:** šeγγa(-e) [ع. شقة] (اِ.) پاره‌ای از چیزی (پارچه، کاغذ و غیره)، نیمه چیزی. پارچه‌ای که بر سر علم و رایت بندند؛ ج. شق، شقاق.

**شقی:** šaγī (ص.) بدبخت، تیره‌بخت؛ مق. سعید؛ ج. اشقیا(ء).

**شقیق:** šaγīγ [ع.] (ص.) آنچه که از میان دو نیمه شده، هر یک از آن دو شقیق دیگری است (غم.) برادر ابی و امی. نظیر، مثل.

**شقیقه:** šaγīγa(-e) [ع. شقیقة] (اِ.) خواهر. (پز.) قسمت فوقانی خارجی صدف استخوان صدغ که صاف و محدب است و عضلهٔ گیجگاهی به آن می‌چسبد و در عقب آن شیاری است که محل عبور شریان گیجگاهی عمقی خلفی است، گیجگاه. (پز.) همهٔ استخوان صدغ را نیز شقیقه یا استخوان شقیقه نامند. درد نصف سر. زمین سخت واقع‌بین باغ‌ها؛ ج. شقائق.

**شک:** šak(k) [ع.] (إ.) گمان؛ مق. یقین؛ ج. شکوک. (فق. شرع.) تردید کردن در تکلیف شرعی مانند تردید در رکعات نماز. به شک افتادن (درافتادن): شرک کردن، ارتیاب.

**شکار:** šekār (إ.) صید، نخجیر. هر حیوانی که صید شود. هر چیز رایگان، مفت. یغما، غارت. (عم.) لقمهٔ چرب و نرم. بزکوهی. (عم.) ناراحت.

**شکار کردن:** š.-kardan (مص‌م.) صید کردن. (عم.) ناراحت کردن، عصبانی کردن. بور کردن.

**شکارگاه:** š.-gāh (إمر.) محل شکار، جای صید کردن، آنجا که صید فراوان باشد، نخجیرگاه.

**شکاری:** šekār-ī (ص‌نسب.) هر چیز منسوب و متعلق و مربوط به شکار، آنچه در شکار بکار رود: باز شکاری، سگ شکاری، اسب شکاری، تفنگ شکاری، هواپیمای شکاری. (قالی) قالیی که مناظر شکارگاه روی آن نقش شده.

**شکاف:** šekāf [= اشکاف] (إ.) چاک، رخنه. تفرقه. (إفا.) در ترکیب به معنی «شکافنده» آید. (إ.) ابریشم کلافه کرده. گنجه.

**شکافتن:** šekāf-tan [= اشکافتن] (شکافت، شکافد، خواهد شکافت، بشکاف، شکافنده، شکافته). (مص‌م.) رخنه کردن، چاک کردن. پاره کردن، شق کردن، دریدن. شکستن چیزی. (مص‌ل.) پاره شدن، شق شدن. شکسته شدن. نشأت یافتن، پدید آمدن. منتج شدن، حاصل آمدن. (اد. دس.) مشتق شدن کلمه‌ای از ریشه و مصدر؛ اشتقاق.

**شکاک:** šakkāk [ع.] (ص.) بسیار شک کننده؛ ج. شکاکین. (فل.) کسی که منکر حصول علم باشد.

**شکال:** šakāl [ع.] (إ.) پای‌بند ستور، ریسمانی که به دست و پای ستوران بندند. شکال برنهادن: پای‌بند بستن به ستور.

**شکاویدن:** šekāv-īdan (مص‌م.) شکافتن. نقب زدن.

**شکایت:** šekāyat [ع. شکایة] (مص‌ل.) گله کردن از کسی نزد دیگری، (إمص.) گله‌مندی. تظلم. زاری، ناله.

**شکایت‌نامه:** š.-nāma(-e) [ع. ف.] (إمر.) ورقه‌ای که حاکی از شکایت و دادخواهی باشد؛ تظلم‌نامه.

**شکر:** šakar(še- .تد) (إ.) عصیر شیرینی که از چغندر قند یا نیشکر گیرند و از آن قند و نبات و انواع شیرینی سازند و برای شیرین کردن چای و مواد دیگر بکار برند. (کن.) لب معشوق. (کن.) سخن شیرین. (کن.) بوسه. در بعض ترکیبات بکار رود و معنی شیرین، خوش و مطبوع دهد. شکر سرب: (شیم.) استات سرب را گویند که شیرین مزه ولی سمی و بسیار خطرناک است فرمول شیمیایی آن $(CH^3COO)Pb$ است. شکر سرخ: چون قند سفید را سه بار بجوشانند شکر سرخ بدست می‌آید. شکر سفید: چون قند سفید را دوباره بجوشانند، شکر سفید بدست آید. شکر در مجمر انداختن: در بعضی شهرها به جهت بخور و تقطیر در میان شکر برادهٔ عود آمیخته در مجمر می‌سوزند تا دود عود دیر بماند.

**شکر:** šekar (إ.) شکار. (إ.) در ترکیب به معنی شکار کننده و صید کننده و شکننده آید: دشمن‌شکر.

**شکر:** šokr [ع.] (مص‌ل.) سپاسگزاری کردن، سپاس کسی گفتن بر نیکی و احسان وی. (إمص.) سپاسگذاری. (إ.) سپاس، ثنای جمیل. (تص.) آن است که هر نعمتی را انسان بجای خود صرف کند و بنابراین شکر

قدرت بکار انداختن آن به وسیلهٔ سعی و کوشش تواند بود.

**شکرآویز:** ša(e)kar-āvīz [سنس. ف.] (امر.) گوشه و سردستار که از پشت سر به میان دو کتف می‌آویخته‌اند.

**شکراب شدن:** šokor-āb-šodan [سنس. ف.] (مصل.) شکراب شدن میان دو کس: بهم خوردن، ایجاد اختلاف شدن.

**شکراب (شکرآب):** š.-āb [سنس. ف.] (امر.) شربت ساخته از آب که شکر در آن کنند. ماء السکر. شکراب سوزان: چیزی نظیر نبات سوخته (ط.) (کن.) رنجش اندکی که میان دو دوست پدید آید.

**شکرافشان:** ša(e)kar-afšān [سنس. ف = شکر افشاننده] (ص‌فا.) آنکه شکر پخش کند. (کن.) شیرین سخن.

**شکران:** šokrān [ع.] (مصل.) سپاسگذاری کردن، شکر گفتن؛ مق. کفران.

**شکرانه:** šokr-āna(-e) [ع. ف.] (ا.) شکرگزاری، سپاسداری، ادای شکر و نعمت. (ص‌مر.) مربوط به شکر و سپاس. به شکرانه: (ق‌مر.) برای سپاس، به جهت شکر.

**شکربار:** š.-bār [سنس. ف. = شکربارنده] (ص‌فا.) شکر ریزنده. بسیار شیرین.

**شکربوزه:** š.-būza(-e) [سنس. ف. = شکربیزه] (امر.) قسمی شیرینی و آن چنین بود که در درون قطعاتی کوچک از خمیر آرد گندم، شکر و مغز بادام و پستهٔ نیم کوفته انباشته و می‌پختند.

**شکرپاره:** š.-pāra(-e) [سنس. ف.] (امر.) قطعه‌ای از شکر. آنچه مانند شکر شیرین باشد. زردآلوی شیرین. قسمی شیرینی، طرز تهیهٔ آن چنین است که مثلاً پنج سیر روغن را داغ کرده و به قدری آرد بریزند که مثل تر حلوا شود. آن وقت آن را کنار گذارند تا سرد گردد. سپس در میان سینی ریزند و خوب بمالند تا سفید شود و به عدد ده ـ دوازده سیر شکر را قوام آورند، سپس آن را تکان دهند تا سفت و سرد شود. آنگاه آنها را مخلوط کنند و ته سینی را دارچین پاشیده و پهن کنند و یک دو سیر هم قند کوبیده روی آن پاشند.

**شکرپلو:** š.-polow [سنس. ف.] (امر.) نوعی پلو. طرز تهیه آن چنین است که شکر را مانند سکنجبین قوام آورند و در چلوکش بروی برنج ریخته و برهم زده و هر قدر هم که از شکر بماند بر رویش ریزند. سپس پوست نارنج را زیر آن گرفته و مقشر کنند و روغن را داغ کرده بعد از سرخ شدن پیاز، اینها را ریخته و مقداری کشمش هم داخل کنند و به قدر یک پیالهٔ شیرهٔ شکر را برداشته در میان آن گلاب ریزند و با زعفران و ادویه در میان همین لوازم ریخته می‌جوشانند به قدری که شکر به خورد اینها برود، آنگاه بیرون آورده در لای برنج گذارند.

**شکرپنیر:** šekar-panīr [سنس.ـ ف.] (امر.) گونه‌ای نقل به شکل آب‌نبات‌های درشت و تقریباً چهارگوش و مکعب شکل که با مواد معطر از قبیل زنجبیل و وانیل خوشبو و مطبوع شده و در شب‌های عزاداری بصورت نذر و خیرات پخش می‌کنند. طرز تهیهٔ نوعی از آن چنین است که شکر را جوشانده خوب به قوام آورند بطوری که اگر چوبی در آن بزنند بصورت نخ درازی کشیده شود. مانند چاشنی پشمک (قدری هموارتر) که در زیر دندان بچسبد. آن وقت سینی را چرب کرده نیم‌گرم چاشنی در آن ریزند و دو نفری بکشند تا سفید شود. سپس در سینی از آرد برنج ریزند و بصورت لوله درآورند و به هر اندازه که خواهند با قیچی قنادی چینند و با آرد برنج نیک مخلوط

کنند.

**شکرخند:** š.-xand [سنس.ـ ف. = شکرخنده] (امر.) [= شکرخندنده] (صفا.) معشوقی که دارای تبسم شیرین است.

**شکردن:** šekar-dan (مصم.) (شکرْد، شکرَد، خواهد شکرد، بشکر، شکرنده، شکرده). شکار کردن. شکستن.

**شکرده:** šekar-da(-e) (امف.) شکار کرده. شکسته، درهم شکسته.

**شکررنگ:** š.-rang (صمر.) ناخوش، بیمار. خجل، شرمگین. (امر.) نوعی رنگ سرخ.

**شکرریز:** š.-rīz [سنس.ـ ف. = شکرریزنده] (صفا. إ.) شکرریزنده، شکرافشان. قناد، حلوایی. (کن.) سخن نغز. (کن.) آواز دلکش. نثاری که در عروسی بر سر داماد و عروس کنند. گریهٔ شادی. شکرریز طرب: (کن.) گریهٔ شادی.

**شکرزخمه:** š.-zaxma(-e) [سنس. ف.] (امر.) (کن.) رسیدن تیر به نشانه.

**شکرشکن:** š.-šekan [سنس.ـ ف. = شکرشکننده] (صفا.) خورندهٔ شکر و قند. (کن.) شیرین سخن.

**شکرفیدن:** šekarf-īdan (مصل.) بسر در آمدن، سکندری خورده (ستور)، لغزیدن.

**شکرقوالب:** š.-γavāleb [سنس. ع.] (امر.) چون شکر را پنج بار بجوشانند «شکر قوالب» بدست آید. (قس. قند قالبی).

**شکر کردن:** šokr-kardan [ع. ف.] (مصم.) سپاس نعمت و احسان کسی را گفتن. ذکر جمیل کسی را گفتن، ثنا گفتن.

**شکرگزار:** š.-gozār [ع. ف. = شکرگزارنده] (صفا.) آنکه شکر نعمت و احسان گوید؛ سپاسگذار. ضح.ـ نوشتن این ترکیب بصورت «شکرگذار» غلط است. قس. سپاسگزار.

**شکرلب:** ša(e)ker-lab [سنس. ف.] (صمر.) (کن.) معشوق، شیرین لب. شخصی که لب بالا یا پایین وی شکافته و چاکدار باشد. گونه‌ای نان شیرینی.

**شکرلهجه:** š.-lahǰa(-e) [سنس. ع.] (صمر.) آنکه آهنگ گفتارش مطبوع است؛ شیرین‌سخن، خوش زبان.

**شکره:** šekar-a(-e) [قس. باز شکاری] (ص.) شکار کننده، شکرنده.

**شکست:** šekast (مصخم. اِمص.) شکسته شدن. مغلوبیت. زیان، خسارت. گسیختگی سنگ‌ها و جدا شدن آنها (فره.)

**شکست‌خورده:** š.-xorda(-e) (صمف.) مغلوب، شکست یافته.

**شکستن:** šek-astan [= اشکستن] (شکست، شکند، خواهد شکست، بشکن، شکننده، شکسته). (مصم.) خرد کردن، ریز ریز کردن. مغلوب کردن، هزیمت دادن (دشمن). روی برگردانیدن، اعراض کردن. تا زدن. روی هم ریختن، به یکدیگر منضم ساختن. شکار کردن، صید کردن. (مصل.) خرد شدن، ریز ریز شدن. مغلوب شدن. شکستن آرزو: برآورده شدن آن. شکستن بازار کسی یا چیزی: از رونق افتادن. شکستن پرده: (مس.) تغییر پردهٔ موسیقی برای تحویل زمینه‌ای به زمینهٔ دیگر. شکستن پشت کسی: (مصل.) از بار غم دو تا شدن پشت وی. (مصم.) سخت مغلوب و زبون کردن وی را. شکستن پیمان و عهد: نقض کردن آن. شکستن تشنگی: رفع عطش کردن. شکستن حرارت: (مصم.) رفع کردن گرما. رفع کردن عطش. شکستن خمار: (مصم.) دفع کردن خمار به وسیلهٔ نوشیدن مجدد شراب و غیره. (مصل.) دفع شدن خمار. شکستن دل: (مصم.) نومید کردن، مأیوس کردن. متأثر ساختن. (مصل.) نومید شدن. متأثر

شدن. شکستن رونق چیزی: (مص‌م.) بی‌رونق کردن، بی‌قدر کردن. (مص‌ل.) بی‌رونق شدن، بی‌قدر شدن. شکستن صف: (مص‌م.) متفرق کردن صف. (مص‌ل.) متفرق شدن صف. شکستن طره (زلف): تا کردن و به یکسو نهادن طره (زلف). شکستن قدر: بیقدر کردن. شکستن کار: بی‌قدر شدن، از رونق افتادن. شکستن مهر چیزی: گشودن آن را، باز کردن. شکستن نرخ چیزی: پایین آمدن قیمت آن.

**شکسته:** šekasta(-e) (إمف.) خرد شده، ریزریز، مکسور شده. شکاف برداشته. مغلوب گشته. سست، ناتوان. (إ.) (مس.) نغمه‌ای است ایرانی از فروع ماهور. برای نواختن شکسته درجهٔ سوم ماهور یک ربع پرده پایین می‌آید و این آواز روی درجات سوم و چهارم و پنجم و ششم ماهور دور می‌ریزد (البته سوم متغیر) و توقف آن روی درجهٔ ۵ و درجهٔ ۳ است. درجهٔ هفتم ماهور هم اگر لازم شود، نیم پرده پایین می‌آید و اگر درجهٔ ششم هم بر حسب اقتضا یک ربع پایین آید، آواز شکسته کاملاً شبیه به آواز افشاری خواهد شد. نوت شاهد نغمهٔ شکستهٔ نمایان ماهور است که مدتی روی آن توقف می‌کنیم. نوت ایست درجهٔ سوم ماهور است که یک ربع پرده پایین آمده، سپس درجهٔ اول ماهور می‌باشد. در واقع این نغمه دو نوت ایست دارد و حتی قبل از اینکه به ماهور فرود آید روی تنبک ماهور ایست می‌کند. البته هنگام فرود آمدن به ماهور دوباره نوت‌های تغییر داده شده به حالت اصلی بر می‌گردد (خالقی. موزیک ۱۰:۸، ۱۳). قسمی از خط تحریر که در آن بیشتر حروف بهم متصل شوند و آن برای سرعت تحریر بکار رود. (رضـ. قد.) عدد کسری؛ مق. عدد صحیح. (گیا.) زردالو.

**شکسته‌بال:** š.-bāl (ص‌مف.) مرغی که بال او شکسته شده باشد. (به وسیلهٔ تیر و جز آن). (کنـ.) ضعیف، ناتوان.

**شکسته‌بند:** š.-band (ص‌فا.) آنکه استخوان‌های شکسته را جا گذارد و مداوا کند.

**شکسته شدن:** š.-šodan (مص‌ل.) شکافتن، خرد شدن. پریشان شدن، مضطرب گشتن. (عم.) مانند پیران شدن، مسن بنظر آمدن.

**شکسته‌نفسی:** š.-nafs-ī [ف. ع.] (حامص.) تواضع، فروتنی.

**شکفت:** šekaft [= اشکفت] (إ.) جایی در کوه که درویشان یا جانوران در آن سکونت کنند؛ غار.

**شکفتگی:** šekofta(e)gī (حامص.) حالت شکفتن و باز شدن غنچه. واشدگی لبان در حالت تبسم. انبساط خاطر.

**شکفتن:** šekof-tan [= شکوفتن = شکوفیدن] (شکفت، شکفد، خواهد شکفت، ـِ شکفنده، شکفته). وا شدن غنچهٔ گل و مانند آن. خندان شدن، تبسم کردن.

**شکل:** šakl [ع.] (مص‌ل.) پوشیده شدن امری (عم.)

**شکل:** šakl [ع.] (مص‌م.) مقید به حرکات و سکنات کردن (عبارت، مکتوب، کتاب)؛ حرکت گذاشتن. شکال بستن ستور را. (عر.) اجتماع خبن و کف است در «فاعلاتن» تا «فعلات» شود و «فعلات» چون از فاعلاتن خیزد، آن را مشکول خوانند. (المعجم. مد. چا. ۱:۳۷ـ۳۸).

**شکل:** šakl [ع.] (إ.) چهره، صورت، روی، سیما. پیکر، کالبد. رسم، طریقه. مانند، شبه، مثل. نگاره (فره.) (فلـ. قد.) هیئتی است که از احاطهٔ یک یا چند حد بوجود آید و از مقولهٔ کیف است و کاملترین اشکال طبیعی

شکل کروی است (فرلغا. سج. ۱۶۱).
شکلک؛ ج. اشکال.

**شکلات:** šokolāt (اِ.) نوعی شیرینی که با شیر و شکر و کاکائو ساخته شود.

**شکلک:** šakl-ak(šek- [ع. ف.] (تد. (اِمصغ.) (عم.) ادا و اطوار با لب و لوچه و چشم و ابرو.

**شکله:** šekla(e) (اِ.) قطعه‌ای که از هندوانه و خربزه و مانند آن با کارد برند؛ قاچ. قطعه‌ای از لباس و پارچه که به میخ یا جای دیگر بند شود و پاره گردد.

**شکم:** ša(e)kam [= اشکم] (اِ.) (پز.) قسمتی از تنه که بین قفسهٔ سینه و لگن قرار دارد و شامل قسمت اعظم دستگاه گوارش و قسمت‌هایی از دستگاه ادرار است. حد فوقانی آن لبهٔ تحتانی قفسهٔ سینه و حجاب حاجز و حد تحتانیش تنگهٔ فوقانی لگن است. در سطح خارجی شکم، در قسمت وسط سطح قدامی، ناف قرار دارد که عبارت از اثر بند ناف است (بند ناف لوله‌ای اسفنجی است که جنین را با جفت در رحم اتصاف می‌دهد.) از لحاظ تشریحی شکم را بدو ناحیهٔ فوقانی (اپی‌گاستر) و تحتانی (هیپوگاستر) تقسیم می‌کنند؛ اشکم. باطن، درون، داخل. (عم.) زایمان. شکم چرب کردن: خوردن. شکم خود را صابون زدن: به خود امید دادن، به خود نوید دادن. شکم را از عزا درآوردن: (عم.) غذایی سیر خوردن. شکم کسی را سفره کردن: شکم او را پاره کردن.

**شکم‌بند:** š.-band (امر.) (پز.) کمربندی عریض از پارچه‌ای ضخیم که برای منع بزرگ شدن شکم و جز آن بندند.

**شکم‌بنده:** š.-banda(-e) (ص‌مر.) شکمخواره، پرخور، شکم‌پرست. (کن.) نوکری که به نان فقط چاکری کند.

**شکمبه:** šekamb-a(-e) [= شکنبه = اشکمبه = اشکنبه] (اِ.) سیرابی جانوران علفخوار (گوسفند، گاو، گوساله و غیره) که محل ذخیرهٔ علف در موقع چریدن آنها است. این قسمت در حقیقت اولین بخش معدهٔ نشخوارکنندگان است که در حکم کیسه‌ای حجیم برای ذخیره است؛ سیرابی.

**شکم‌پر:** š.-por (ص‌مر.) آنکه شکمش از غذا انباشته شده؛ سیر.

**شکم‌پرست:** š.-parast [= شکم‌پرستنده] (ص‌فا.) آنکه شکم خود را دوست دارد و همواره غذای لذیذ خواهد؛ شکم‌بنده.

**شکم‌پرکن:** š.-por-kon [= شکم‌پرکننده] (ص‌فا. اِ.) غذایی کم ارزش که انسان را سیر کند.

**شکم‌پرور:** š.-parvar [= شکم‌پرورنده] (ص‌فا.) شکم‌پرست، پرخور.

**شکم داشتن:** š.-dāštan (مص‌ل.) (عم.) آبستن بودن.

**شکم‌درد:** š.-dard (امر.) (پز.) قولنج‌های شدید و دردناک قسمت‌های پایین معده که ممکن است بر اثر سختی زایمان در زنان تازه زا و صعوبت جدا شدن جفت از جدار رحم باشد یا به سبب اسهال‌های شدید و دردناک یا به علل دیگر (مثلاً انسداد روده‌ها) در مردان و زنان ایجاد شود.

**شکم‌روش:** š.-raveš (امر.) (پز.) دفع مواد دفعی از روده بصورت مایع و مخلوط با ترشحات نسج پوششی روده به دفعات زیاد در شبانه روز. شکم‌روش اگر با خون آمیخته باشد آن را اسهال خونی نامند و اگر با درد همراه باشد دل پیچه نامیده می‌شود. معمولاً در اسهال همهٔ عوارض با هم دیده می‌شوند، اسهال، شکم‌رو.

**شکم‌گنده:** š.-gonda(-e) (ص‌مر.) آنکه شکمش بزرگ و برآمده باشد؛ بطین.

**شکمو:** šekam-ū (ص مر.) (عم.) شکم‌خوار، شکم‌پرست.

**شکن:** šekan (اِ.) چین و چروک (پارچه، صورت و غیره). پیچ و خم زلف، شکنج. شکست (در جنگ)، مغلوبیت.

**شکنج:** šekanǰ [= اشکنج، قس. شکن] شکن، چین و چروک. پیچ و خم (زلف). شکنج موهای مغزی: (پز.) تلافیف دماغی (فره.) غبغبه، عکن.

**شکنجه:** šekanǰa(-e) [= اشکنجه، قس. شکنج] (امص.) ایذاء، اذیت، تعذیب. (اِ.) رنج، آزار، عذاب. (صحا.) قید صحافی.

**شکنجه دادن:** š.-dādan (مص م.) رنج و آزار دادن، آزار کردن متهم با آلات و ادوات شکنجه تا از او اقرار گیرند.

**شکنه:** šekana(-e) (اِ.) کرشمه، عشوه.

**شکوب:** šokūb (اِ.) دستار، مندیل.

**شکوخیدن:** šekūx-īdan [= شکوهیدن] (مص ل.) ترسیدن، واهمه کردن.

**شکور:** šakūr [ع.] (ص.) بسیار شکر کننده، بسیار سپاسگزار. نامی از نام‌های خدا (پاداش دهندهٔ بندگان بر اعمال ایشان یا بر عمل قلیل جزایی جزیل دهنده). ستور به اندک علف بسنده کننده، شکیر. اندک‌پذیر.

**شکوفا:** še(o)kūf-ā (ص فا.) شکفنده، شکوفه‌دهنده. (گیا.) میوهٔ خشکی که خود بشکافد. ضح.ـ این کلمه متداول است ولی در کتب فصحا دیده نشده.

**شکوفتن:** šekūf-tan [= شکفتن] (مص ل.) (شکوفت، شکوفد، خواهد شکوفت، شکوفنده، شکوفته).

**شکوفه:** šekūfa(-e) [= اشکوفه] (اِ.) (گیا.) فرج زن.

**شکوفه کردن:** š.-kardan (مص ل.) (گیا.) شکوفه برآوردن درخت. قی کردن، استفراغ کردن.

**شکوفیدن:** šekūf-īdan [= شکفتن = شکوفتن] (مص م.) (شکوفید، شکوفد، خواهد شکوفید، ـ شکوفنده، شکوفته).

**شکوه:** šakva [ع.] (امص.) شکایت، گله. ناله، افغان. در عربی بجای آن شکایت و شکوی آمده (نداب ۱:۶ ص ۴۳).

**شکوه:** šekūh (اِ.) ترس، بیم.

**شکوه:** šokūh (لاً.) شأن، شوکت، بزرگی، حشمت. مهابت، هیبت. قوت، توانایی.

**شکوه کردن:** šakva-kardan [ع. ف.] (مص ل.) گله کردن، شکایت کردن.

**شکوه‌مند:** šokūh-mand (ص مر.) صاحب شکوه، باوقار.

**شکوهیدن:** šekūh-īdan [= شکوخیدن] (مص ل.) ترسیدن، واهمه کردن.

**شکوهیدن:** šekūh-īdan (مص ل.) (شکوهید، شکوهد، خواهد شکوهید، ـ شکوهنده، شکوهیده) اظهار بزرگی و جاه و جلال کردن، احتشام یافتن، محترم شدن.

**شکوی:** šakvā [ع.] (امص.) شکایت، گله‌مندی.

**شکه:** šekoh [= شکوه] (اِ.) ترس، بیم.

**شکه:** šokoh [= شکوه] (اِ.) شأن، شوکت. مهابت.

**شکهان:** šekoh-ān (ص فا.) ترسان. نگران، مضطرب، پریشان.

**شکیات:** šakk-īyy-āt [ع.] (ص نسب. اِ.) ج. شکیه. ضح.ـ در تداول فارسی ج. شکّ گیرند. (فق.) شک کردن‌های نمازگزار در عدد رکعت‌ها یا در اجرای جزئی از اجزای نماز و آن را احکامی مخصوص است.

**شکیب:** šakīb(še-) (اِ.) صبر، آرام، تحمل.

**شکیبا:** šakīb-ā(še-) (ص فا.) بردبار، صبور، تحمل کننده.

**شکیبایی:** šakībā-yī(še-) (حامص.)

بردباری، صبوری.
**شکیبیدن:** šakīb-īdan(še-) [= شکیفتن] (مصل.) (شکیبید، شکیبید، خواهد شکیبید، بشکیب، شکیبنده، شکیبیده) صبر کردن، آرام گرفتن.
**شکیر:** šakīr [ع.] (ص.) ستور شیرده که علف اندک خورد و شیر بسیار دهد؛ شکور. سپاسگزار، شاکر.
**شکیش:** šakīš (ا.) جوالی که از بوریا سازند.
**شکیفتن:** šakīf-tan(še-) [= شکیبیدن] (مصل.) (شکفیت، شکیبد، خواهد شکیفت، بشکیب، شکیبنده، شکیفته).
**شکیل:** šakīl [ع.] (ص.) خوش شکل، خوشگل، خوش اندام. ضح.ـ در عربی به معنی کف خون آمیخته که بر دهان لگام ستور پیدا شود، آمده.
**شکیل:** šekīl [ممال شکال] (ا.) ریسمانی که بر پای اسب و استر بدخو بندند؛ چدار. زنجیری که بدان کارد و خنجر را به کمربند متصل کنند. سیخ آهنین یا چوبین که بدان اجزای در را بهم متصل سازند. (کنـ.) قریب، حیله، نیرنگ.
**شگا:** šagā [= شگاه = شغا] (ا.) ترکش، تیردان.
**شگالیو:** šogālīv [= سکالیو = سکارو = سکالو] (ا.) آنچه که بر روی اخگر آتش پزند از نان و گوشت و جز آن.
**شگرد:** šegerd (ا.) (عم.) روش، راه، طریقه، طرز.
**شگرف:** šegarf (ص.) نیکو، زیبا؛ محتشم، بزرگ، صاحب حشمت. قوی، نیرومند. عجیب، شگفت آور. نادر، کمیاب.
**شگفت:** šegeft (ا.) تعجب، تحیر. معجزه (پیامبر). (ص.) عجیب، حیرت آور. اندر (در) شگفت ماندن: متحیر ماندن.
**شگفتیدن:** šegeft-īdan (مصل.) تعجب کردن، حیران گشتن.
**شگون:** šogūn [= شگن = شگوم] (ا.) (عم.) فال نیک، تفأل خیر.
**شل:** šal (ا.) پوست نازک رنگینی که در میان درز کفش و موزه ویراق زین اسب نهاده بدوزند به جهت خوش آیندگی.
**شل:** šal [قس. شلوار] (ا.) ران (انسان و حیوان).
**شل:** šal(l) [ع.] (ص.) کسی که دست (یا پایش) معیوب و از کار افتاده باشد.
**شل:** šel (ا.) نیزهٔ کوچکی که گاه دو پره و گاه سه پره سازند و پنج یا ده عدد آن را بدست گیرند و یک یک به جانب دشمن اندازند.
**شل:** šol (ص.) نرم. وارفته. سست، ضعیف، ناتوان. آبکی. شل کن سفت کن درآوردن: (عم.) دست به کاری زدن و سپس دست کشیدن از آن. قبول امری و سپس در آن.
**شلاق:** šallāγ [تر. مغ.] (ا.) تازیانه. (ص.) شوخ، فتنه‌انگیز. مفسد، عیار.
**شلاقی:** šallāγ-ī [تر. ف.] (ص‌نسب.) (ق‌مر.) به سرعت، چاپاری. (ص.) شلاق خورده، تازیانه خورده.
**شلال:** šelāl (ا.) نوعی دوختن و آن چنان است که دو طرف پارچه را بر هم نهند و کوک‌های خردوریز بر وی زنند بطوری که دو روی آن مشابه باشد، بر خلاف بخیه که دو روی آن با یکدیگر مشابهت ندارد. بخیهٔ درشت.
**شلال:** šelāl [ع.] (ا.) گروه پراکنده، قوم متفرق. گروهی که شتران را برانند (غم.)
**شلاله:** šallāla(-e) [ع. شلالة] (ا.) آبشار.
**شلان بها:** šelān-bahā (ا.) (مال.) مالیاتی که به مناسبت اعیاد وصول شود (غم.)
**شلپ:** šelep (اصت.) آوای سیلی که بر

صورت کسی زنند. آوای بوسیدن. شلپ و شلپ بوسیدن: ~(عم.) پشت سر هم و با صدای بوسیدن.

**شلپ‌شلوپ:** š.-šolūp (اصت.) آواز دست و پا زدن در آب.

**شلپوی:** šalpūy (ا.) آواز پا که نرم رود. صدای آهسته.

**شلتاق:** šaltāγ [تر.] (ا.) نزاع، مرافعه. همهمه، غوغا. تعدی، تجاوز.

**شلتوک:** šaltūk [= چلتوک] (ا.) برنجی که هنوز آن را از پوست در نیاورده باشند؛ چلتوک، شالی.

**شلخته:** šalaxta(šelexte) (ا.) (عم.) زنی که کارهایش بی‌نظم و ترتیب باشد، زنی بی‌سامان.

**شلخته:** šalaxta(-e) [= شلخت] (ا.) لگدی که با پشت پا به نشین کسی زنند؛ تیپا.

**شلغم:** šalγam [= شملغ = شملخ = شلم = شلجم، معر.] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که دارای ریشه‌ای غده‌یی محتوای مواد ذخیره‌یی می‌باشد. نباتی است دو ساله یعنی در ساله دوم کشت گل می‌دهد. برگ‌هایش سبز روشن و دارای موهای کوتاه است. شلغم از سرما عاجز نیست و گرمای زیادی هم برای نموش لازم ندارد و چون دارای ویتامین c فراوان و املاح مفید برای بدن است بهترین مادهٔ غذایی بصورت سوپ یا آش برای اشخاصی که دچار گریپ یا سرماخوردگی شده‌اند می‌باشد؛ شالغم، لفت، بوشاد، شملخ، شلجم، شنجم، عنقلی، شیلم، عنقیلی، عنغلی، سلجم، شغلم قمری. شلغم بیابانی: (گیا.) شلغم روغنی. شلغم روغنی: (گیا.) گونه‌ای شلغم که شباهت زیادی به منداب دارد و دانه‌های آن محتوای ۳۰ درصدروغن است مواد اندوختهٔ ریشهٔ این گونه شلغم از شغلم معمولی کمتر است؛ شلغم بیابانی. شلغم فرنگی (گیا.) بیخ گیاهی است شبیه سیب‌زمینی. بوتهٔ وی دارای شاخه‌های راست و بلند و گل‌های زرد است و آن برای ساختن ترشی استعمال می‌شود؛ سیب زمینی ترشی.

**شلف:** šalf (ص.) زن بدکاره، فاحشه.

**شلفیه:** šalf-īyya(-e) [ف. ع.] (ا.) فرج زن.

**شلک:** šalk (ا.) (جان.) زالو. زلو.

**شلک:** šelk (ا.) گل تیرهٔ سیاه چسبنده.

**شلکک:** šelkak (ا.) ناودان. سوراخی که در ته دیوارها کنند تا آب‌های کثیف و آب باران از آن بیرون رود.

**شلمابه:** šalam-āb-a(-e) [= شلماب] (امر.) آب شلغم. شلغم در آب جوشانیده.

**شلنگ:** šal-ang(šelng (تد. قدم بلند، مسافت بین دو قدم. نوعی جست و خیر به هنگام راه رفتن یا رقصیدن، شلنگ تخته. جست واژگونه.

**شلوار:** šal-vār (ا.) جامه‌ای که معمولاً مردان پوشند و آن از کمر تا قوزک پاها را پوشاند، تنبان.

**شلوغ:** šolūγ (ا.) (عم.) ازدحام، انبوهی مردم. سر و صدا، غوغا. (ص.) جنجای، پر هیاهو. پر حرف.

**شلوغ‌کاری:** š.-kār-ī (حامص.) (عم.) ایجاد هیاهو و غوغا. درهم و برهم کردن کارها.

**شلوغ کردن:** š.-kardan (مصل.) (عم.) ازدحام کردن. سر و صدا کردن.

**شلوغی:** šolūγ-ī (ص‌نسب.) (عم.) جار و جنجال، هیاهو. ازدحام.

**شل‌وول:** šol-o-vel (ص‌مر.) (عم.) سست و وارفته. آشفته، پریشان.

**شله:** šala(-e) (ا.) کشتن قاتل را به عوض مقتول، قصاص.

**شله:** šal(l)a(-e) (ا.) جایی که در آن آشغال

و خاکروبه ریزند.

**شله:** šel(l)a(-e) (اِ.) نوعی پارچهٔ نخی نازک سرخ.

**شله:** šol(l)a(-e) (اِ.) آش برنج، شوربا.

**شله:** šol(l)a(-e) (اِ.) جای خاکروبه و زباله. فرج (زن)، شرم زن. لته‌ای که زنان در ایام حیض در شرم خود نهند.

**شله‌بریان:** š.-beryān (امر.) نوعی غذا. طرز تهیهٔ آن چنین است: گوشت سینه را با نخود خیس کرده و پوست گرفته مانند آبگوشت بار کنند. پس از طبخ استخوان‌های آن را کشیده، مقداری مساوی گوشت و برنج علاوه کرده مانند دمپخت می‌پزند. آب آن که تمام شد، پیاز داغ روی آن داده زیره می‌پاشند.

**شله‌زرد:** š.-zard (امر.) نوعی غذا. طرز تهیهٔ آن چنین است: (مواد لازم برنج مثلاً یک کیلو، روغن ۲۵۰ گرم، شکر یک کیلو مغز بادام ۲۰۰ گرم، زعفران ۵ گرم، گلاب) برنج را در آب جوشانند و روغن در آن ریزند سپس شکر را آب کرده با زعفران بدان افزایند. آنگاه مغز بادام را خیس کرده خلال نموده با گلاب در آن می‌ریزند و پس از یک جوش برمی‌دارند و روی شله‌زرد دارچین ساییده می‌پاشند.

**شله‌قلمکار:** š.-γalam-kār [ف. ع.] (امر.) نوعی غذا. طرز تهیهٔ آن چنین است: ماش را می‌جوشانند و با ریختن آب سرد در آن پوست‌هایش را با کفگیر می‌گیرند و نخود پوست گرفته و عدس و لوبیا و گوشت و پیاز اضافه کنند و پزند. پس از پختن گوشت را بیرون آورده استخوان‌هایش را می‌کشند و خوب له و نرم کنند؛ برنج و سبزی را با ترهٔ زیادتر جداگانه بار کنند و همین که نیم‌پز شد، گوشت و حبوبات دیگر را در آن ریخته هم می‌زنند تا گوشت‌ها نخ بدهد و لعاب پیدا کند. نمک و ادویه به قدر کافی زده پیاز داغ روی آن دهند و دم کنند و آتش زیر آن را کم کنند تا ته نگیرد.

**شلیته:** šalīta(-e) (اِ.) نوعی دامن کوتاه و گشاد و پرچین که در قدیم زنان روی شلوار می‌پوشیدند.

**شلیدن:** šal-īdan (مصل.) چنگ در زدن، تشبث کردن، درآویختن به چیزی.

**شلیک:** šellīk (اِ.) تخلیهٔ اسلحهٔ آتشی (توپ، تفنگ)، رها کردن گلوله. آوای خروج گلوله از سلاح آتشین. (مج.) آوای خندهٔ شدید.

**شلیل:** šalīl [= شلیر] (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ گل‌سرخیان از دستهٔ بادامی‌ها که در حقیقت یکی از گونه‌های هلو محسوب است. میوه‌اش از هلو کوچکتر و بدون کرک و دارای طعمی مطبوع است. اصل این درخت از آسیا است و بهترین نوع آن در ایران کشت می‌شود؛ شلیر.

**شلیل:** šalīl [ع.] (اِ.) جامه‌ای است که در زیر زره پوشند. زره کوچک که در زیر زره بزرگ پوشیده می‌شود.

**شلینگ:** šelīng (اِ.) پول انگلیسی معادل $\frac{1}{20}$ لیرهٔ استرلینگ.

**شم:** šam (اِ.) ناخن.

**شم:** šam (مصل.) رمیدن. آشفته شدن.

**شم:** šam [مخف. شوم] (فع.) اول شخص مفرد از مضارع «شدن» بروم. بگردم.

**شم:** šam(m) [ع.] (مصم.) بوییدن، بوی کردن. (اِ.) یکی از حواس ظاهره که وظیفهٔ آن درک بوی‌ها است. بو، بوی، رایحه. ادراک، اندریافت.

**شم:** šom (اِ.) پای‌افزاری که زیر آن از چرم و بالای آن از ریسمان باشد؛ چارق.

**شماتت:** šamātat [ع. شماتة] (مصل.) شاد شدن به غم دشمن. سرزنش کردن. (اِمص.)

دشمنکامی. سرزنش، ملامت.
**شمار:** šomār [= اشمار] (اِ.) حساب. حد، اندازه. عدد. نمره. دانش (علم) شمار: علم حساب. در شمار: در زمرهٔ. روز شمار: روز رستخیز، قیامت. بشمار آوردن: به حساب آوردن، احتساب. بشمار رفتن: به حساب آمدن، محسوب شدن. شمار باریک کردن: مناقشه.
**شمارخواه:** š.-xāh [= شمارخواهنده] (ص‌فا.) آنکه‌حساب کارها و اعمال طلبد. خدای تعالی،دیان.
**شماردن:** šomār-dan [= شمردن] (مص‌م.) (شمارد، خواهد شمارد، بشمار، شمارنده، شمارده) شمردن.
**شماره:** šomāra(-e) [= شمار] (اِ.) شمارشمارهٔ ترتیب: نمره‌ای که به شیئی یا شخصی به ترتیب ) تقدم رتبه، الفبایی نام خانوادگی، زودتر رسیدن و غیره) دهند؛ نمرهٔ ترتیب.
**شماره‌زن:** š.-zan [= شماره‌زننده] (ص‌فا. اِ.) آلتی است فلزی که به وسیلهٔ آن پس از چاپ کردن اوراق شماره زده می‌شود. در قسمت بالای آن دستگیره‌ای فنری است که اگر آن را با دست بطرف پایین فشار دهیم، به وسیلهٔ شماره‌های فلزی که در داخل شماره‌زن قرار داده شده شکل یک عدد را به روی کاغذ می‌زند. شماره‌های فلزی که در داخل ماشین وجود دارد بطور خودکار عوض می‌شوند به این معنی که وقتی دستگیره را فشار دهیم و یک شماره مثلاً عدد یک به روی کاغذ زده شد، شماره عوض می‌شود و اگر دوباره دستگیره را فشار دهیم عدد دو به روی کاغذ نقش خواهد بست (راهنمای فن چاپ ص ۸۶).
**شماس:** šammās [مر. ارمی = عبر. شماشا] (ص. اِ.) خادم معبد آفتاب. خادم معبد و کلیسا؛ ج. شمامسه (غم.)
**شماطه‌دار:** šammāta(-e)-dar [شماطه، معر. صدا کردن، صدا دادن + دار (نده) (ف.)؟] (افا.) صدادار (ساعت) و منظور ساعتی است که آن را کوک کنند و در لحظهٔ معینی شخص خوابیده را بیدار سازد. ضح.- «شماطه» در عربی بدین معنی مستعمل نیست.
**شمال:** šemāl [ع.] (اِ.) جانب روبروی کسی که محل طلوع آفتاب در جانب راست او قرار گیرد، طرف دست چپ کسی که رو به مشرق ایستاده باشد؛ مق. جنوب. بادی که از جانب شمال وزد. سمت چپ؛ مق. یمین. بلاد شمال: شهرهایی که در قسمت شمالی کرهٔ زمین یا کشوری واقع شده‌اند. قطب شمال: آن قطب از کرهٔ زمین که به محاذات ستارهٔ قطبی باشد.
**شماله:** šamāla(-e) (اِ.) شمع، موم. نوعی برنج.
**شمامه:** šammāma(šamāme .تد) [ع. شمامة] (اِ.) (گیا.) نوعی از خربزه، دستنبو؛ ج. شمامات. عطردان. گلوله‌ای به شکل گوی مرکب از خوشبوها که در دست گیرند و بویند. شمامهٔ کافور: (کن.) آفتاب و ماه. روز، روشنایی روز.
**شمان:** šam-ān (ص‌فا. حا.) بانگ و غریو کننده (از تشنگی و گرسنگی). رمنده. آشفته، پریشان.
**شمایل:** šamāyel [ع. شمائل] (اِ.) ج. شمال و شمیله. طبع‌ها، خوی‌ها. صورت، چهره. تصویر (بزرگان دینی)، شکل. (ف.) شاخهٔ نورسته، شاخهٔ درخت.
**شمپانزه:** šampānze (اِ.) (جان.) گونه‌ای از میموهای انسان‌نما که بدون دم است و در جنگل‌های آفریقا می‌زید. قدش از انسان کوتاهتر و بدنش از موهاش بلندی پوشیده

شده است. فرمول دندانیش شبیه انسان است ولی آروارهٔ بزرگ قوی و همچنین دندان‌های نیش نمو یافته دارد. جمجمه‌اش کوچک و پیشانیش عقب رفته است و چون شست پایش در مقابل انگشتان دیگر قرار گرفته از پا نیز مانند دست استفاده می‌کند.

**شمت:** šammat [ع. شمة] (ا.) (مص‌م.) واحد شم: یکبار بوییدن. (ا.) بوی اندک. مقدار کم، اندک.

**شمخال:** šamxāl [ع.] (ا.) (نظ.) حربهٔ آتشی سرپر که سربازان قدیم بکار می‌بردند.

**شمد:** šamad [= شمت = شمط] (ا.) پارچهٔ نازک سفید که هنگام خواب روی خود اندازند، ملحفه.

**شمد:** šamad [= شمذ] (ا.) نان سفید نیکو.

**شمر:** šamar (ا.) آبگیر، تالاب. حوض کوچک.

**شمردن:** šemor-dan(šomor-) [= اشمردن = شماردن] (مص‌م.) (شمُرد، شمرَد، خواهد شمرد، بشمر، شمرنده، شمرده، شمرش). حساب کردن، تعداد کردن، شماره کردن. محسوب داشتن، پنداشتن. کسی را به... شمردن: وی را... محسوب داشتن.

**شمس:** šams [ع.] (ا.) آفتاب، خورشید؛ ج. شموس.

**شمسه:** šamsa(-e) [ع.] (ا.) آنچه که از فلز به شکل خورشید سازند و بالای قبه و مانند آن نصب کنند. نقش و نگاری که با گلابتون بر جامه دوزند. هر تصویر مدور و منقش. دگمه‌هایی که بر سر بند تسبیح بند کنند. بت، صنم. نارنج. لیمو. قرص نان. شمسه خوبان: خورشید زیبا رویان (از القاب معشوق است).

**شمش:** šemš (ا.) طلا و نقرهٔ گداخته در ناوچه ریزند و به شکل شوشه درآورند؛ شفشه، شوشه.

**شمشاد:** šemšād(šam-) (ا.) (گیا.) درختی است از راستهٔ دولپه‌یی‌های جدا گلبرگ که تیرهٔ خاصلی بنام تیرهٔ شمشادها را بوجود می‌آورد. تیرهٔ شمشادها جزو تیره‌های بسیار نزدیک به فرفیونیان است. میوه‌اش کمی با میوهٔ فرفیون اختلاف دارد. برگ‌های این درخت دایمی است و آن دارای چوب سختی می‌باشد. برگ‌ها دارای مادهٔ سمی مسهلی است. درخت مذکور در همهٔ جنگل‌های شمالی ایران فراوان است و به عنوان زینت هم در باغ‌ها و باغچه‌ها کشت می‌شود؛ بقس، عثق، شمشاد اناری، شمشاد نعناعی شمشاد فرنگی، کیش، شجرة البقس، شمشاد باغ. ضح.ـ این شمشاد است که شاعران قد معشوق را بدان تشبیه کنند. (گیا.) مرزنگوش. ضح.ـ همین شمشاد است که شاعران زلف و طره را بدان تشبیه کنند (بهار عجم). شمشاد رسمی: (گیا.) یکی از گونه‌های درخت گوشوارک و جزو تیره‌های شمشیریان است و آن در جنگل‌های شمال ایران فراوان است و بنام شمشاد یا شمشاد ژاپنی نیز خوانده می‌شود. برگ‌هایش بیضی شکل و سبز تیره و بزرگ و تا حدی گوش‌دار و ضخیم و گل‌هایش گرد و کوچک و میوه‌هایش قرمز است. این درخت چون مانند شمشاد نعناعی همیشه سبز است در حاشیهٔ خیابان‌ها جهت زینت کشت می‌شود. از چوب آن زغالی جهت نقاشی تهیه می‌کنند. این شمشاد را با شمشاد نعناعی ـ که شمشاد اصلی است ـ نباید اشتباه کرد. (کن.) قامت خوبان. (کن.) زلف خوبان.

**شمشاد قد:** š.-γad [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه دارای قدی مانند شمشاد راست است؛ راست قد. بلند بالا.

**شمشه:** šemša(-e) (ا.) (بنا.) ابزاری چوبین مانند خط‌کش به درازی یک یا دو متر که

برای تراز کردن آجرها بکار رود.

**شمشیر:** šamšīr(-šēr .قد) (ا.) حربهٔ آهنین و فولادین که دارای سینه‌ای بلند و منحنی و دمه‌ای برنده است. (کن.) روشنایی صبح، (آفتاب) (قس. تیغ). شمشیر گوشتی (گوشتین): (کن.) زبان. شمشیر حواله (فرق) کسی کردن: شمشیر بر (سر) او زدن. (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ شمشیریان جزو ردهٔ دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ که در جنگل‌های شمال ایران فراوان است؛ شیمشیر، تقیةالراهب، شجرةالفهم. (گیا.) هل.

**شمشیربازی:** š.-bāz-ī (حامص.) نوعی ورزش با شمشیر که دو تن انجام دهند و هر یک با شمشیر به دیگری حمله کند و دیگری باید بکوشد که مورد ضربهٔ حریف قرار نگیرد.

**شمع:** šam' [ع.] (ا.) موم. آلتی که از موم یا پیه سازند و در میان فتیله‌ای قرار دهند و آن را برافروزند تا روشنایی هد؛ شماله. چراغ، قندیل. آلتی است که در انتهای سیلندر و روی سرسیلندر در موتور اتومبیل نصب می‌شود. برق موتور که با حرکت متناوب دلکو به سر شمع‌ها می‌رسد طوری تنظیم شده که به هنگام فشردگی بخار بنزین در انتهای سیلندر، جرقه‌ای از انتهای شمع ساطع شده باعث انفجار بنزین و حرکت موتور می‌گردد. (بنا.) تیری که برای جلوگیری از ریزش دیوار پشت آن نصب کنند؛ شمعک. شمع آسمان: (کن.) آفتاب. شمع الهی: (کن.) قرآن مجید. دین اسلام، آفتاب، شمس. ماه، قمر. شمع جمع: (کن.) آنکه رونق‌بخش محفل انس است. شمع زرین لگن: (کن.) آفتاب. شمع سحر: (کنا): عمود صبح، صبح کاذب. شمع صباح (صبح، صبحی): (کن.) آفتاب. شمع عارض: (اضـ. تشبیهی) صورتی که مانند شمع روشن و فروزان است. شمع عالمتاب: (کن.) آفتاب. شمع فلک: (کن.) آفتاب، ماه، هر یک از ستارگان. شمع مزعفر : (کن.) آفتاب. شمع هدی: (کن.) پیغامبر اسلام ص. شمع یهودی‌وش: (کن.) شراب لعلی، می‌سرخ.

**شمعدان:** š.-dān [ع. ف. = معر. شمعدان؛ ج. شمعدانات، شماعدین.] (امر.) ظرفی که در آن شمع قرار گیرد.

**شمعدانی:** š.-dānī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دولپه‌یی‌های جداگلبرگ که تیرهٔ خاصی بنام شمعدانی‌ها را بوجود می‌آورد. گل‌هایش منظم و دارای ۵ کاسبرگ است که گاهی تا وسط بهم چسبیده‌اند. جام شمعدانی رنگین و تعداد پرچها ۵ و در بساک آنها دو کیسهٔ گرده موجود است، گل‌هایش به رنگ‌های قرمز، صورتی، سفید و ارغوانی دیده می‌شود. این گیاه دارای گونه‌های متعدد است و به عنوان گیاه زینتی در اکثر باغچه‌ها و گلدان‌ها و باغ‌ها کشت می‌شود. برای ازدیادش معمولاً از قلمه استفاده می‌کنند؛ گل شمعدانی، شمعدانی باغی، شمعدانی گلدانی، الغر نوقی. العثر.

**شمعک:** š.-am'-ak [ع. ف.] (اِ.مصغ.) شمع کوچک. (بنا.) ستونی کوچک برای محافظت بنا یا دیوار مشکوکی که بیم خرابی آن رود.

**شمن:** šaman (اِ.) راهب بودایی یا برهمایی. بت‌پرست.

**شمنده:** šam-anda(-e) (اِفا.) ترسنده، رمنده. بیهوش شونده. آشفته شونده. بانگ و غریو برآورنده (از تشنگی و گرسنگی).

**شمنده:** šam-anda(-e) (اِفا.) بوینده.

**شموس:** šamūs [معر. چموش] (ص.) سرکش (اسب و استر و مانند آن)، چموش،

توسن.

**شمول:** šomūl [ع.] (مص‌ل.) همه را فرا رسیدن، همه را فرا گرفتن، احاطه کردن. (امص.) احاطه.

**شمه:** šamma(-e) [ع. شمة] (مص‌م.) یکبار بوییدن (غم.) (ا.) بوی خوش. مطلق بوی. مقدار اندک، کم. گرفتگی گل شمع و چراغ با گل‌گیر. شمه‌ای: اندکی.

**شمه:** šema(-e) (ا.) اولین شیری که از گاو یا گوسفند پس از زاییدن دوشند؛ آغوز. سرشیر.

**شمیدن:** šam-īdan (مص‌ل.) (شمید، شمد، خواهد شمید، ـ، شمنده، شمان، شمیده) ترسیدن، رمیدن، هراسیدن. بیهوش شدن. آشفته گردیدن. دمادم از تشنگی و گرسنگی بانگ و غریو برآوردن.

**شمیز:** šomīz (ا.) لفافهٔ کاغذی که نوشته‌های اداری را در آن گذارند، پوشه (فره.)

**شمیم:** šamīm [ع.] (ا.) بوی خوش. بلند، مرتفع (کم.)

**شن:** šen (ا.) (زمـ.) خرده سنگ‌هایی که از ریگ نرم‌ترند و معمولاً جهت فرش کردن خیابان‌های شنی بکار می‌روند و اگر با قیر مخلوط شوند تولید آسفالت کنند. درشتی دانه‌های شن معمولاً از نیم سانتیمتر مکعب تجاوز نمی‌کند و تا خردی دانه‌های گندم و ارزن می‌رسد و از این حد کوچکتر را ماسه گویند؛ سنگریزه.

**شنا:** šenā [= شناه = آشنا = شناو] (ا.) حرکت انسان یا جانور بر روی آب به وسیلهٔ تحرک بازوان و پاها؛ سباحت.

**شناخت:** šenāxt (مص‌خم. اِ.) شناسایی، آشنایی. دریافت، اندریافت، ادارک، فهم. علم، معرفت. (امف. خم.) شناخته.

**شناختن:** šenāx-tan [= اشناختن = شناسیدن] (مص‌ل.) (شناخت، شناسد، خواهد شناخت، بشناس، شناسنده، شناسا، شناخته). دانستن، معرفت یافتن، وقوف یافتن. اقرار کردن، اعتراف کردن. دوستی داشتن.

**شنار:** šanār, še- [ع.] (ا.) عار، ننگ، فضاحت، رسوایی. زشت‌ترین عیب.

**شناسا:** šenās-ā (ص‌فا.) شناسنده. دریافت کننده، ادارک کننده.

**شناسانیدن:** šenās-ānīdan [= شناساندن] (مص‌م.) (شناسانید، شناساند، خواهد شناسانید، بشناسان، شناساننده، شناسانیده) آشنا کردن، معرفی کردن.

**شناسایی:** šenāsā-yī (حامص.) آشنایی، آگاهی. معرفت، علم.

**شناسنامه:** šenās-nāma(-e) (امر.) (فره.) ورقه‌ای که از طرف ادارهٔ آمار و ثبت احوال صادر شود و هویت (نام، نام‌خانوادگی، نام‌پدر، نام مادر، محل تولد، روز و ماه و سال تولد، زن و فرزندان) هر شخص در آن درج گردد؛ ورقهٔ هویت. نام خانوادگی.

**شناعت:** šanā'at [ع. شناعة] (مص‌ل.) زشت شدن. ملامت کردن، طعنه زدن. (امص.) زشتی. طعنه، سرزنش.

**شناگر:** šenā-gar [= آشناگر] (ص‌مر.) کسی که در آب شنا کند، آبورز، آشناور، سباح؛ ج. شناگران. شناگران: (جاند.) راسته‌ای از جانوران پستاندار که با زندگی دریایی خو گرفته‌اند و ساختمان بدن آنها با زندگی در آب سازش یافته است؛ قطاس‌ها، آب‌بازان.

**شناور:** šenā-var [= آشناور] (ص‌مر.) آنکه در آب شنا کند، چیزی که روی آب حرکت کند؛ شناگر، سباح. چالاک، جلد. بی‌باک.

**شنایع:** šanāye' [ع.] (ا.) ج. شنیعه. زشتی‌ها، بدی‌ها، کارهای زشت. خطاها.

فتنه‌ها، فسادها.

**شنب:** šanb, šonb (ا.) گنبد، قبه.

**شنبلیله:** šanbalīla(-e) [= شمبلیله] (ا.) (گیا.) گیاهی است علفی و یکساله از تیرهٔ سبزی‌آساها به طول ۳۰ تا ۵۰ سانتیمتر که در نواحی بحرالروم (مدیترانه) و یونان و ایران و آسیای صغیر و مصر و الجزایر روییده یا کشت می‌شود. برگ‌هایش متناوب و مرکب از سه برگچه است که ۳/۴ قسمت انتهایی برگچه‌ها دندانه‌دار است. گل‌هایش منفرد و به رنگ زرد روشن یا بنفش و یا مایل به رنگ سفید است. میوهٔ این گیاه نیام خمیده و به طول ۳ تا ۱۰ سانتیمتر است و در درونش ۵ تا ۲۰ دانه جای دارد. دانه‌اش زاویه‌دار به طول ۴ تا ۶ میلیمتر و به عرض ۲ تا ۳ میلیمتر است. رنگ دانه‌ها از زرد حنایی تا قهوه‌یی تغییر می‌کند. بویش قوی و طعمش تلخ و معطراست؛ شملیز، فریقه، حلبه، خلبه.

**شنبه:** šanba(-e), šanbeh [= شنبد = شنبذ. ع. سبت] (ا.) روز اول هفتهٔ مسلمانان و یهودان.

**شنج:** šanǰ (ا.) سرین، کفل.

**شندرغاز:** šandan-γaz (امر.) (عم.) پول اندک، مبلغ ناچیز.

**شندف:** šandaf (ا.) طبل، دمامه، نقارهٔ بزرگ.

**شنزار:** šen-zār (امر.) بیابان پر شن.

**شنعت:** šon'at [ع. شنعة] (امص.) زشتی قبح، بدی. طعنه.

**شنفتن:** šenof-tan [= شنودن] (مص م.) (شنفت، شنود، خواهد شنفت، بشنو، شنونده، شنوا، شنفته). شنیدن. استشمام کردن.

**شنقصه:** šanγasa(-e) [ع. شنقصة] (مص م.) استقصای زیاده از حد کردن. استقصا. جور، تعدی بی‌حد بر رعایا.

**شن‌کش:** šen-kaš(keš) [= شن‌کشنده] (ص فا. ا.) آلتی آهنین با دسته‌ای چوبین که برای تسطیح خاک باغچه‌ها و غیره بکار برند. کشتی شن‌کش: کشتیی که شن دریا و مرداب را کند تا عمیق و آمادهٔ حرکت کشتی‌ها گردد.

**شنگ:** šang [قس. شنگول] (ص.) خوش حرکات، شیرین رفتار، ظریف. خوشگل. عیار. دزد، راهزن. شنگ و مشنگ: دزد و راهزن. شنگول، شادمان. حیله‌گر، محیل.

**شنگرف:** šangarf [= معر. شنجرف] (ا.) (زمـ.) جسمی است سیاه ولی در طبیعت بصورت توده یا رشته و رگه یافت می‌شود و گردش سرخ یا قهوه‌یی است و همچنین بر اثر عبور دادن $SH_2$ بر محلول‌های مرکوریک بدست می‌آید. گرد آن در نقاشی بکار می‌رود؛ سولفور مرکوریک (SHg)، سولفور معدنی جیوه، زنجفر، حجر الصرف. (جانـ.) کرمی است باریک و استوانه‌یی شکل از تیرهٔ نماتودها درازیش تا به یک سانتیمتر ممکن است برسد و نخی شکل است. این کرم بیشتر به گندم حمله کرده از داخل ساقهٔ گندم بالا می‌رود و خود را به سنبلهٔ گندم می‌رساند و مواد غذایی محتوای دانه‌ها را می‌خورد و بنابراین از آفات خطرناک گندم محسوب می‌شود. گندم‌هایی که دچار حملهٔ این کرم شده باشند برگ‌هایشان مارپیچی می‌شود؛ شنگ‌زن، کرم گندم.

**شنگل و منگل:** šang-ol-o-mangol (امر.) دزد و راهزن.

**شنگله:** šan-ola(-e) (ا.) خوشه مطلقاً (اعم از خوشهٔ خرما، انگور، گندم و جو). ریشهٔ ابریشمی و مانند آن که بر دستار، روپاک و غیره دوزند.

**شنگول:** šang-ūl [شنگل] (ص.) شوخ و ظریف. زیبا، رعنا. عیار. سرخوش، سرمت.
**شنگینه:** šangīna(-e) (ا.) چوب دستی که چارپایان را به وسیلهٔ آن رانند. چوبی که گازران پارچه و لباس را به هنگام شست و شو با آن کوبند؛ کدین.
**شنل:** šenel پوشاک گشاد و بدون آستین که روی دوش اندازند.
**شنوا:** šenav-ā(ša-) (ص‌فا.) شنونده، سمیع.
**شنوانـدن، شنوانیدن:** še(a)nav-āndan(ānī-) (مص‌م.) (شنوانید، شنواند، خواهد شنوانید، بشنوان، شنواننده، شنوانیده، ل: شنیدن). به گوش رسانیدن، مطلبی را به سمع کسی رساندن، اسماع. وادار به شنیدن کردن.
**شنوایی:** še(a)navā-yī (حامص.) عمل شنیدن. (ا.) یکی از حواس ظاهره و آن شنیدن اصوات است و آلت آن گوش است، سامعه.
**شنودن:** šonū-dan [= شنیدن] (مص‌م.) (شَنُود، خواهد شَنَوَد، بشنو، شنوده، شنوا، شنوده) شنیدن.
**شنونده:** šenav-anda(-e)(ša-) (افا.) آنکه چیزی را بشنود، مستمع، سامع. حاست (حس) شنونده: سامعه، شنوایی.
**شنه:** šana(-e) (ا.) آواز و صدای چیزی (مانند صریر قلم و آواز نفیر و نای و سورنای). آواز جانوران (اهلی و وحشی).
**شنه:** šana(-e) (ا.) آلتی است که برزیگران برای باد دادن غلهٔ کوفته شده بکار برند تا غله از کاه جدا گردد؛ چارشاخ.
**شنه:** šana(-e) [= سنه] (ا.) نفرین، لعنت.
**شنیدن:** šen-īdan(šan-) [= شنودن] (مص‌م.) (شنید، شنود، خواهد شنید، بشنو، شنونده، شنوا، شنیده). گوش دادن با دقت، درک کردن صوت به وسیلهٔ سامعه. ضح.ـ «شنیدن» با «گوش دادن» در اصل فرق دارد. شنیدن، گوش دادن است با دقت ولی امروزه به معنی شنیدن بکار رود. درک کردن بوی چیزی، استشمام کردن، بوییدن (مجـ.) اطاعت کردن، فرمان بردن.
**شنیدنی:** šenīdan-ī(ša-) (ص‌لیا.) لایق شنیدن، قابل شنیدن، شنودنی: اخبار شنیدنی، داستان شنیدنی.
**شنیع:** šanī' [ع.] (ص.) زشت، قبیح، ناپسند. مهیب، هولناک.
**شو:** šaw(šow) [= شب] (ا.) شب، لیل.
**شو:** šū [= شوی] (ا.) شوی؛ شوهر.
**شوا:** ševā (ا.) پینهٔ کف دست و اعضا؛ آبله.
**شوال:** šavāl [= شلوار] (ا.) شلوار، تنبان.
**شـوال:** šavvāl [ع.] (ا.) ماه دهم از سال قمری.
**شوالیه:** šovālye (ا.) نجیب‌زاده‌ای که در گروه فراسان قرون وسطی پذیرفته شده باشد؛ فارس.
**شوب:** šawb(šowb) [ع.] (مص‌م.) مخلوط کردن، آمیختن.
**شوبک:** šūb-ak [معر. چوبک = شوبج، معر.] (ا.مصغ.) چوبی که خمیر را بدان پهن می‌کنند؛ وردنه، چوبک. چوب پاسبانان.
**شوخ:** šūx (ا.) چرک و سخ، ریم.
**شوخ:** šūx(šōx .قد) [= شوغ] (ص.) فضول، بی‌حیا، بی‌شرم، گستاخ. شاد، خوشحال، خرم، زنده دل. دزدان، راهزن. خوشگل، زیبا. شوخ و شنگ: خوشگل و ظریف.
**شوخ‌چشم:** š.-ča(e)šm (ص‌مر.) بی‌شرم، بی‌حیا، شوخ‌دیده، گستاخ.
**شـوخ‌طبع:** š.-tab' [ف. ع.] (ص‌مر.) خوش طبیعت، بذله‌گو.
**شـوخی:** šūx-ī (حامص.) گستاخی، بی‌شرمی، بی‌حیایی. خوشی، عشرت. مزاح، هزل؛ مق. جد، جدی. شوخی نیست: (عم.)

سهل نیست، آسان نیست.

**شودر:** (-šowdar(šow' [معر. چادر] (اِ.) چادر. لحاف.

**شور:** (šawr(šowr [ع.] (مصل.) مشورت کردن، رای زدن. (امص.) مشورت، رایزنی. ضح.- در عربی به این معانی نیامده بلکه به معنی چیدن عسل از خانهٔ زنبور عسل، ریاضت‌دادن اسبان تا سوار شوند بر آنها در وقت فروش و آزمایش، فربه شدن (شتر و اسب) و هویدا کردن استعمال شده.

**شور:** (قد. šūr(šōr (ص.) چیزی در آن مزهٔ نمک بیش از اعتدال باشد؛ نمکین، پر نمک.

**شور:** šūr (اِ.) هیجان، اضطراب. غوغا، فریاد، فغان. فساد، فتنه، آشوب. شور دل: اضطراب، قلق. شک، ریب. شور افتادن (زدن) دل کسی: (عم.) نگران بودن وی، مضطرب بودن او. شورش را درآوردن: به حد افراط رساندن. (مس.) متداولترین دستگاه موسیقی در میان مردم ایران است بخصوص متعلقات آن نزد ایرانیان بیشتر معمول است. آواز شور جذبه و لطف خاصی دارد و بسیار شاعرانه و دلفریب است. از ملال و حزن درونی حکایت می‌کند و گاه با ناله‌ای مؤثر و وقاری پوشیده از حجب و حیا اندرز صبر و دلداری می‌دهد. این آواز برای ابراز احساسات درونی مانند عشق و محبت، عاطفه و ترحم و امثال آن بسیار مناسب است. ناله‌های آواز شور کاملاً طبیعی است و غمگساری آن مانند آواز دشتی خانماسوز و جانگداز نیست، بلکه می‌توان شور را به انسان سالخورده با تجربه‌ای تشبیه کرد که در مقابل ناسازگاری روزگار عوض آنکه سر به زانوی غم گذارد و اشک حسرت ببارد، با کمال صبوری و بردباری تأمل می‌کند و درس بی‌علاقگی و عدم دلبستگی نسبت به عالم مادی فانی می‌دهد. آواز شور نمونهٔ کاملی است از احساسات و اخلاق ملی اسلاف ما. گویی روح عارفانهٔ ایرانی را به خوبی مجسم می‌کند. (خالقی. مجلهٔ موزیک سال ۱۰ شمارهٔ ۱ ص ۲۵ - ۲٦) نای رویین، نفیر.

**شور:** šūr (امص.) ورزیدن، بکار بردن، عمل کردن. (افا.) در ترکیبات به معنی «شورنده» آید: الف - (بکار برنده، ورزنده): سلاحشور، سلحشور. ب - زیر و زبر کننده، برهم زننده: خاکشور.

**شور:** (قد. šūr(šōr (مص‌خم.) شستن، شوییدن، شورواشور.

**شوراب:** š.-āb (امر.) آب نمکین، آب شور معدنی.

**شورانگیز:** š.-angīz [= شورانگیزنده] (ص‌فا.) فتنه‌انگیز. محرک.

**شوراننده:** (š.-ānanda(-e (افا.) کسی که مردم را بشوراند، آنکه مردم را به هیجان آورد.

**شورانیدن:** š.-ānīdan [= شوراندن، قس. شوریدن] (مص‌م.) (شورانید، شوراند، خواهد شورانید، بشوران، شوراننده، شورانیده، ل: شوریدن) متلاطم کردن (دریا). برانگیختن مردم را، ایجاد فتنه و آشوب کردن. دیوانه کردن. به آمیختن وا داشتن. آلوده ساختن.

**شوربا:** š.-bā [= شوروا = شورباج، معر.] (امر.) آش ساده که با برنج و انواع سبزی پخته شود؛ شوروا، شورباج.

**شوربخت:** š.-baxt (ص‌مر.) بدبخت، تیره‌بخت، تیره‌روز.

**شوربوم:** š.-būm [شوره بوم] (امر.) زمین شوره که در آن چیزی به عمل نیاید؛ شوره‌زار.

**شورچشم:** š.-ča(e)šm (ص‌مر.) آنکه از نظرش به کسی یا چیزی زیان وارد آید.
**شورستان:** š.-estān (امر.) زمینی که داری شوره است؛ شوره‌زار.
**شورش:** šūr-eš (امر.) عمل شوریدن آشفتگی، پریشانی. هیجان. درهم آمیختگی. عصیان، آشوب، انقلاب. شور و غوغا کردن.
**شورشی:** šūreš-ī (ص‌نسب.) کسی که شورش کند؛ انقلابی.
**شور کردن:** šūr-kardan (مص‌م.) پر نمک کردن.
**شورم:** (قد. šūrm(šōrm (امر.) کوه، جبل.
**شورنده:** šūr-anda(-e) (افا.) پریشان شونده، منقلب. به هیجان آینده. انقلاب کننده، شورش کننده.
**شورنده:** šūr-anda(-e) (افا.) شوینده، شست‌وشو دهنده. تعمید دهنده.
**شورو:** ševro [بزغاله] (ا.) پوست بزغاله، چرم بزغاله.
**شورواشور:** šūr-vā-šūr [= شوی‌واشوی] (امر.) (عم.) شستن جامه‌ای و پوشیدن جامهٔ دیگر و سپس جامهٔ اخیر را شستن و پوشیدن جامهٔ نخستین.
**شورومور:** š.-mūr (امر.) حقیر، ضعیف. شور و غوغا، آشوب.
**شوره:** šūra(-e) (ا.) خجلت، خجالت.
**شوره:** šūra(-e) (امر.) زمین نمناک، خاک شور. (کن.) زمینی بی‌حاصل. تخم در شوره افکندن: (کن.) کار بیهوده کردن. (شیم.) جسمی است سفید و متبلور شبیه نمک که در شوره‌زارها حاصل شود و آن را مصنوعاً هم تهیه کنند و برای ساختن باروت بکار رود؛ ازتات دپتاسیم؛ شوره قلمی، شورج (معر.) شورهٔ سر: کک و مکی که بر روی سر نشیند.

**شوره‌زار:** š.-zār (امر.) زمینی که دارای شوره باشد، زمینی پر از شوره که در آن گیاه نروید؛ شورستان.
**شوری:** šūrā [ع.] (امص.) مشورت، رایزنی. (ا.) هیئتی که برای مشورت گردهم آیند. شورای بخش: هیئتی مرکب از بخشدار و رئیسان دوایر دولتی بخش و چند تن از مالکان و زارعان که به امور بخش رسیدگی و تبادل نظر کند. شورای دانشگاه: هیئتی مرکب از رئیس دانشگاه و رئیسان دانشکده‌ها و دو نماینده از هر دانشکده که به امور مربوط به دانشگاه رسیدگی کند. شورای رسد: (پیشا.) هیئتی که به امور رسد پیشاهنگی رسیدگی کند. (فره.) شورای شهرستان: هیئتی مرکب از فرماندار و رئیسان ادارات دولتی شهرستان که در امور مربوط به شهرستان تبادل نظر کند. شورای عالی فرهنگی: هیئتی مرکب از رجال و فرهنگیان که به امور عالیهٔ فرهنگ کشور رسیدگی کند و آن در وزارت فرهنگ منعقد شود. مجلس شورای ملی (مجلس شورا): مجلسی مرکب از نمایندگان ملت که برای مشورت در امور کشور و تصویب قوانین گردهم آیند. انتخاب نمایندگان مزبور طبق مقررات معین صورت می‌گیرد؛ پارلمان.
**شوریدگی:** šūr-īda(e)g-ī (حامص.) پریشانی، آشفتگی. عشق تا سرحد جنون. دیوانگی.
**شوریدن:** š.-īdan (مص‌ل.) (شورید، شورد، خواهد شورید، بشور، شورنده، شوریده، شورش. م: شوراندن، شورانیدن). آشفته شدن، پریشان گردیدن. به هیجان آمدن. شورش کردن، انقلاب کردن.
**شوریده‌بخت:** šūr-īda(-e)-baxt (ص‌مر.) بدبخت، بدطالع، شوربخت.
**شوریده‌حال:** š.-hāl [ف. ع.] (ص‌مر.)

آشفته، پریشان. عاشق. مجنون.

**شوریده‌خاطر:** š.-xāter [ف. ع.] (ص‌مر.) شوریده حال. محزون، دلگیر، ملول.

**شوریده‌روزگار:** š.-rūz-(e)-gār (ص‌مر.) بیچاره، بینوا، درمانده.

**شوریده‌زلف:** š.-zolf (ص‌مر.) ژولیده موی.

**شوریده‌سر:** š.-sar (ص‌مر.) آشفته، پریشان. بی‌قرار، بی‌ثبات. قلندر.

**شوریده‌مغز:** š.-mayz (ص‌مر.) آشفته، پریشان. دیوانه، مجنون (قس. شوریده دماغ).

**شوسه:** šosse (ا.) جادهٔ ساخته و پرداخته.

**شوشکه:** šūška(-e) (ا.) شمشیر.

**شوشه:** šūša(-e) [= شفشه] (ا.) طلا یا نقره که آن راگدازند و در ناوچه ریزند، شمش، شفشه. هر چیز شبیه به شمش. هر چیز طولانی و کوتاه (مانند لوح مزار، محراب مسجد، تخته حمام). آبی که در زمستان بر سر ناودان یخ بندد و آویزان شود. ریزهٔ هر چیز. پشته، بلندی.

**شوغ:** šūy [= شغه = شوغه] (ا.) پینه و آبله‌ای که بر دست و پا به سبب کار کردن و راه رفتن بهم رسد.

**شوغ:** šūy [= شوخ] (ا.) چرک که بر بدن نشیند؛ شوخ. (ص.) بی‌شرم، بی‌حیا.

**شوغا:** šaw(ow)yā [= شبغا = شوکا = شوگا = شب‌گاه] (امر.) محلی که شب‌ها گاو و گوسفند در آن بیتوته کنند، غار یا چهار دیواری که شب‌ها گله‌ها را در آن جا دهند.

**شوفاژ:** šofāž (ا.) ایجاد حرارت. طرز گرم کردن.

**شوفر:** šofor (ا.) رانندهٔ اتومبیل؛ راننده. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**شوق:** šawy(šowy) [ع.] (امص.) آرزومندی، میل، اشتیاق، رغبت؛ ج. اشواق. (فل.) طلب کمال است که بر وجهی حاصل و بر وجهی دیگر حاصل نباشد زیرا چیزی که عادم امری باشد رأساً مشتاق به آن نخواهد شد زیرا تصور آن را نمی‌کند که مشتاق به آن شود و شوق به معدوم مطلب محال است و بالجمله شوق استدعای کمال است. (اسفا ۱: ۱۶۹؛ مبدع و معاد صدرا: ۱۱۱؛ فرع. سجـ.) (تصـ.) آتشی است که خدای تعالی در دل اولیای خود برافروزد تا آنچه در دل آنها از خواطر و ارادات و عوارض و حاجات است بسوزد. (لمع ۶۴).

**شوق‌انگیز:** š.-angīz [ع. ف. = شوق‌انگیزنده] (ص‌فا.) آنچه در انسان تولید شوق کند؛ اشتیاق‌آور.

**شوک:** šawk(šowk) [ع.] (ا.) خار. هر چیز سر تیز؛ ج. اشواک.

**شوک:** šok (ا.) ضربهٔ شدید، تکان سخت. (پز.) حالتی ناگهانی که به شخص عارض شود و قوای او رو به ضعف گذارد.

**شوکت:** šawkat(šow-) [ع. شوکة] (امص.) جاه و جلال، بزرگواری، فر و شکوه، حشمت، عظمت.

**شوکران:** šawkarān(šow-) [= سیرکان = شیکران] (ا.) (گیا.) گیاهی است علفی و دو ساله از تیرهٔ چتریان به ارتفاع ۰/۸ تا ۱/۵ متر که به حد وفور در اماکن سایه‌دار و در کار رودخانه‌های نقط مختلف می‌روید. ساقه‌اش راست و بدون کرک است و بر روی ساقه و دمبرگ لکه‌هایی به رنگ قهوه‌یی قرمز دیده می‌شود. برگ‌هایش متناوب و بزرگ و شفاف و دارای بریدگی‌های بسیار است ولی وضع متناوب برگ‌ها بتدریج که به انتهای ساقه می‌رسید بهم خورده بصورت متقابل درمی‌آید.

رنگ برگ‌ها در سطح فوقانی پهنک سبز شفاف و در سطح تحتانی سبز کم رنگ است. گل‌هایش کوچک و سفید رنگند. در شوکران ۵ آلکالوئید یافت می‌شود. میوهٔ شورکران در استعمال داخلی دارای اثر آرام کننده و ضد تشنج است. این گیاه در اکثر نقاط آسیا و اروپا و آفریقا به فراوانی می‌روید و در تمام نقاط ایران نیز (خصوصاً خراسان و فارس) به وفور دیده می‌شود؛ شورکان کبیر، شوکران سقراط، شوکران یونانی، دروس طحماء، شیکران صرو، بالدران، قونیون، بیوک بالدیران، شوکران آتنی، درست، بسبس بری، شوکیران. ضح.ـ سقراط حکیم یونانی به وسیلهٔ عصارهٔ میوهٔ این گیاه مسموم شد.

**شولا:** šawlā(šow-) [= شوله] (اِ.) خرقه، خرقهٔ درویشان.

**شولان:** šawlān(šow-) (اِ.) کمند.

**شولک:** šūlak(šō- .قد) (اِ.) اسب جلد و تند و تیز رفتار.

**شوله:** šawla(šowle .تد) [= شله] (اِ.) جای آشغال و خاکروبه در کوچه؛ زباله‌دان. جایی در گرمابه که سرگین در آنجا خشک کنند.

**شوله:** šawla(šowle .تد) [قس. شولا] (اِ.) یک توپ پارچه که درویشان بجای پتو بکار برند.

**شولیدن:** šūl-īdan [قس. ژولیدن، بشولیدن] (مصل.) (شولید، شولد، خواهد شولید، بشول، شولنده، شولیده). درهم شدن، پریشان گردیدن. درمانده شدن، حیران گشتن.

**شوم:** šūm [ع. شؤم] (اِ.) نامبارک، نامیمون، نحس.

**شومی:** šūm-ī [ع. ف.] (حامص.) بدیمنی، نحوست.

**شومی:** šūmī (اِ.) (کشا.) یک بغل غله که چاهخو و دشتبان هنگام برداشت و پیش از کوبیدن غله بردارند و آن عبارت از ۵ـ۶ من تبریز غله است.

**شومیز:** šūmīz [= شومز = شمیز] (اِ.) زمین شیار کرده و آماده برای زراعت، شمیز. شیار.

**شونده:** šav-anda(-e) (اِفا.) انجام گردنده. هستی یابنده. رونده؛ مق. آینده.

**شوهر:** šaw(ow)-har (اِ.) مردی که با زنی زناشویی کرده؛ مرد زن‌دار، شو، شوی، زوج. به شوهر دادن: دختر یا زنی را به عقد ازدواج مردی درآوردن.

**شوهرخواهر:** š.-xāhar (اِمر.) مردی که خواهر کسی را در عقد نکاح خود دارد؛ شوی‌خواهر.

**شوهر دادن:** š.-dādan (مص‌م.) دختر یا زنی را به عقد ازدواج مردی در آوردن. (عم.) (کن.) چیزی را از دست دادن.

**شوهر کرده:** š.-karda(-e) (ص‌مف.) دختر یا زنی که شوهر اختیار کرده؛ ثیب، شوی کرده.

**شوهرمادر:** š.-mādar (اِمر.) کسی که زوج مادر شخص باشد؛ شوی مادر.

**شوی:** šav-ī [= شبی] (اِ.) پیراهن، قمیص.

**شوی:** šavī (اِ.) گوشتی که کباب کنند؛ بریان.

**شوی:** ševī [= شو = شوهر] (اِ.) شوهر؛ زوج.

**شوید:** ševīd [= شبت = شود = شویت = شبث، معر.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ چتریان که یک ساله است و ارتفاعش بین ۳۰ سانتیمتر تا یک متر متغیر است. این گیاه در اکثر نقاط آسیا (از جمله ایران) و اروپای جنوبی و آفریقا بطور خودرو می‌روید و غالباً کشت نیز می‌شود. ریشه‌اش راست و مخروطی مایل به سفید و ساقه‌اش استونه‌یی

بی‌کرک و دارای خطوط طولی است و در محل گره‌ها کمی فرورفتگی دارد. برگ‌هایش متناوب و دارای بریدگی‌های بسیار و بی‌کرک و گل‌هایش کوچک و زرد رنگند. میوه‌اش کوچک و کمی مسطح و دو فندقه‌یی است. میوهٔ شوید دارای اثر محرک است، بعلاوه بادشکن و مقوی معده و در ازدیاد شیر مؤثر است. از این میوه اسانسی استخراج می‌کنند؛ شبت، شود، شبث، سذاب البر، رازیانج کاذب، دره، رزنهٔ کاذب، والان کوچک.

**شوییدن:** šūy-Īdan [= شستن] (مصم.) (شویید، شوید، خواهد شویید، بشوی، شوینده، شویان، شوییده).

**شه:** šah [= شاه] (ا.) شاه (همع.) شه دو پاس: (کن.) محمد ص. (که شفاعت گناهان را تا دو پاس از روز می‌کند). آدم ابوالبشر (چه گویند او تا دو پاس از روز که پانصد سال باشد، در بهشت بود و هر روز بهشت ۱۰۰۰ سال دنیا تست.) آفتاب. دل، قلب. شه نیمروز (نیمروز): (کن.) محمد ص. آدم ابوالبشر، پادشاه سیستان. رستم زال. دل، قلب. آفتاب.

**شه!:** šoh (اصت.) کلمه‌ای است دال بر نفرت و کراهت.

**شهاب:** šah-āb [= شاه‌آب] (امر.) آب سرخی که در مرتبهٔ اول از گل کاجیره گیرند.

**شهاب:** šehāb [ع.] (ا.) شعله، شعلهٔ آتش. ستاره، ستارهٔ روشن. شهاب ثاقب؛ ج. شهب. شهاب ثاقب: تیر شهاب، شعله‌ای مانند تیر که شب در آسمان دیده می‌شود و آن بصورت گلوله‌ای مشتعل به سرعت از سویی به سویی می‌رود. ضح.ـ تیرهای شهاب مربوط به ذرات و قطعات جامدی است که مبدأ آنها کیهانی است و با سرعت چند ده کیلومتر در ثانیه به زمین و جو آن برخورد می‌کنند. تولید روشنایی به علت اصطکاک اجسام جامد مزبور.موجود در جو ـ یعنی به وسیلهٔ تصادف مولکول‌ها ـ می‌باشد.

**شهادت:** šahādat [ع. شهادة] (مصل.) گواهی دادن. کشته شدن در راه خدا، شهید گردیدن، شربت شهادت: (اضـ. تشبیهی) شهید شدن. شهادت سربسته: گواهیی که در آن شک و ریب و غرضی نباشد و از روی اخلاص و راستی ادا شود. عالم شهادت: (فل.) عالم اجسام، عالم ناسوت؛ مق. عالم غیب. کلمهٔ شهادت: «لااله‌الاالله» و «محمد رسول‌الله»

**شهادت‌نامه:** š.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) گواهی‌نامه (فره.)

**شهادتین:** šahādat-ayn(-eyn) [ع.] (ا.) تثنیهٔ شهادت، دو صیغهٔ «اشهد ان لااله‌الاالله» و «اشهد ان محمداً رسول‌الله». ضح.ـ با گفتن این دو صیغه شخص در زمرهٔ مسلمانان درآید و از حقوق اسلام بهره‌مند گردد.

**شهامت:** šahāmat [ع. شهامة] (امص.) بی‌باکی، دلیری، توانایی. زیرکی.

**شه‌بالا:** š.-bāla(-e) [= شه‌بالا = شه‌باله] (ص‌مر. امر.) شخصی که به قد و بالا و سن و سال با کسی که داماد می‌شود برابر است و او را در قدیم مانند داماد می‌آراستند و با او به خانهٔ عروس می‌بردند، ساق‌دوش.

**شهبانو:** š.-bānū [= بانوی‌شاه] (امر.) شهربانو، ملکه. ضح.ـ طبق فرمان محمد رضای شاه پهلوی (۱۳۴۰ هـ.ش) ملکهٔ ایران به لقب فوق خوانده شد.

**شهبندر:** š.-bandar [= شاه‌بندر] (امر.) رئیس بازرگانان. رئیس بندر. بندر آزاد.

**شهپر:** š.-par [= شاهپر] (امر.) بال بزرگ، شهبال. (هوا.) (فره.) قسمتی از بال هواپیما که تغییر خط سیر هواپیما به توسط آن انجام

می‌گیرد.

**شهد:** šahd [ع.] (اِ.) انگبین، عسل. شیرینی.

**شهر:** šahr (اِ.) آبادیی بزرگ که دارای خیابان‌ها و کوچه‌ها و خانه‌ها و دکان‌ها و سکنهٔ بسیار باشد؛ بلد، بلده. کشور، مملکت. شهر فرنگ: ممالک فرنگستان. آلتی مکعب که در آن ذره‌بین تعبیه کنند و تصاویر مختلف سیاه یا رنگین در داخل آن از مقابل ذره‌بین رد نمایند و کودکان را بدین وسیله مشغول سازند. صاحب دستگاه غالباً تصاویر شهرهای اروپا را نشان دهد. شهر هرت: (عم.) (کنـ.) جایی که در آن هرج و مرج و بی‌نظمی حکمفرما است و قانون را اثری در آن نیست.

**شهر:** šahr [ع.] (اِ.) ماه، قمر (غم.) ماه (حدود ۳۰ روز)، ماه قمری؛ ج. اشهر، شهور.

**شهرآرا(ی):** š.-ārā(y) [= شهرآراینده] (ص‌فا.) آرایش کنندهٔ شهر، زینت کنندهٔ بلد. [= شهرآرایی] (حامص.) زینت بستن شهر.

**شهربانی:** š.-bān-ī (حامص. اِمر.) (فره.) (نو.) اداره‌ای است که وظیفهٔ آن حفظ امنیت شهر و استقرار نظم و تعقیب بزهکاران است و آن تابع وزارت کشور است؛ نظمیه.

**شهربند:** š.-band (اِمر.) باروی شهر، حصار شهر، دیوار دور شهر. زندان. (ص‌مر.) زندانی، محبوس. کسی که در محاصره افتاده باشد.

**شهرت:** šohrat [ع. شهرة] (مص‌ل.) آشکار شدن، فاش گردیدن امری، ظاهر شدن. نامبردار شدن، معروف گردیدن. (اِمص.) نامبرداری، معروفیت.

**شهرتاش:** šahr-tāš [ف. تر.] (ص‌مر.) همشهری.

**شهرت‌پرست:** šohrat-parast [ع. ف = شهرت پرستنده] (ص‌فا.) آنکه خواهان شهرت و معروفیت است.

**شهردار:** šahr-dār (اِمر.) [= شهردارنده] (ص‌فا.) نگهدارندهٔ شهر، نگهبان بلد. (فره.) (نو.) رئیس شهرداری.

**شهرداری:** š.-ī (حامص.) عمل و شغل شهردار (همع.) (اِمر.) اداره‌ای که در هر شهر برای پاکیزه نگاهداشتن خیابان‌ها و کوچه‌ها و مواظبت باغ‌ها و پارک‌ها و تأمین روشنایی و تقسیم آب و غیره دایر است و تحت نظر انجمن شهر و شهردار به اجرای وظیفهٔ خود می‌پردازد و آن از ادارات وزارت کشور محسوب می‌گردد؛ بلدیه.

**شهرسازی:** š.-sāz-ī (حامص.) بنای شهر، ساختن شهر. تعمیر خیابان‌ها و کوچه‌ها و ساختمان‌های عمومی شهر.

**شهرستان:** š.-estān [= شارستان] (اِمر.) شهر بزرگ با توابع آن که داخل حصاری قرار دارد. هر یک از تقسیمات اداری استان خود به چندین بخش تقسیم می‌شود و تحت نظر فرماندار اداره می‌گردد.

**شهروا:** šah-ravā (اِمر.) پولی که ارزش حقیقی آن کمتر از بهای اسمی آن باشد و بنابراین در غیر محلی که ضرب شده، ارزش چندانی ندارد.

**شهره:** šohra(-e) [ع. شهرة] (ص.) مشهور، نامدار، نامور.

**شهری:** šahr-ī (ص‌نسب.) منسوب به شهر. از مردم شهر، اهل شهر؛ ج. شهریان؛ مق. روستایی. آشنا؛ مق. بیگانه، غریب. کشوری؛ مق. لشکری، نظامی، سپاهی. (مس.) نوعی از سرود.

**شهریار:** šahr-(i)-yār (اِمر.) کلانتر شهر، بزرگ شهر، فرمانروای شهر. شاه، پادشاه.

**شهریده:** šahr-īda(-e) [= شهلیده] (اِمف.)

پراکنده، پریشان، از هم پاشیده. پخچ و پهن گردیده.

**شهریور:** šahrĪvar [= شهریر] (امر.) ماه ششم از سال شمسی، آخرین ماه تابستان. روز چهارم از هر ماه شمسی. (اِخ.) نام فرشته‌ای است.

**شهریورگان:** š.-gān (امر.) جشنی که در شهریور روز (چهارمین روز) از شهریور ماه در ایران باستان برپا می‌داشتند.

**شهریه:** šahr-Īyy-a(-e) (ص‌نسب. اِ.) مقرری که در هر ماه به کارمند و مستخدم دهند، ماهیانه، حقوق ماهانه.

**شهسوار:** šah-savār (امر.) شاه سوار، سوار دلیر و چالاک.

**شهلاء:** šahlā' [ع. ف. شهلا] (ص.) مؤنث اشهل، زن میش چشم، زنی که چشمش سیاه مایل به کبود و زیبا باشد. ضح.ـ در فارسی توجهی به تأنیث آن ندارند.

**شهله:** šahla(-e) (اِ.) چربی گوشت. گوشت بسیار چرب.

**شهم:** šahm (ص.) چالاک، جلد.

**شهناز:** šah-nāz [= شاه‌ناز] (امر.) (مسـ.) یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی و آن با «زیرافکند» و «بزرگ» مناسب است؛ گوشه‌ای از «شور».

**شهوانی:** šahv-ānĪ [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به شهوت، آنچه که از روی شهوت صورت گیرد. صاحب شهوت، دارای شهوت، آرزومند. قوهٔ شهوانی: (فلـ.) قوهٔ شهوت، قوهٔ شهویه؛ مق. قوهٔ غضبانی.

**شهوت:** šahvat [ع. شهوة] (اِ.) میل، خواهش نفس. (روانـ.) میلی است که شدتش از حد معمولی تجاوز کرده امیال دیگر را تحت الشعاع قرار دهد و تمام توجه شخص را منحصراً به موضوع خود جلب نماید. (دکتر سیاسی. روانشناسی تربیتی ۳۹۶) میل به آرمیدن، تمایل به جماع؛ ج. شهوات. شهوت حرف زدن: میل شدید به سخت گفتن زیاد.

**شهوت‌انگیز:** š.-angĪz [ع. ف. = شهوت‌انگیزنده] (ص‌فا.) آنچه که میل و رغبت شخصی را به چیزی برانگیزد. آنچه که شهوت به آرمیدن را تحریک کند.

**شهوت‌پرست:** š.-parast [ع. ف. = شهوت‌پرستنده] (ص‌فا.) کسی که مطیع تمایلات نفسانی باشد. آنکه آزمند مجامعت است.

**شهوت‌ران:** š.-rān [ع. ف. = شهوت‌رانده] (ص‌فا.) شهوت‌پرست (همع.)

**شهوتی:** šahvāt-Ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به شهوت. کسی که آزمند به جماع باشد.

**شهود:** šohūd [ع.] (مص‌ل.) حاضر شدن، گواه شدن. دیدن، مشاهده کردن. (تصـ.) رؤیت حق به حق (تاریخ تصوف ۶۴۹).

**شهی:** šah-Ī [ع.] (ص.) کسی که اشتها دارد (غم.) مطلوب، مرغوب. هر چیز شیرین (عموماً). حلوایی که از نشاسته و تخم مرغ پزند (خصوصاً).

**شهید:** šahĪd [ع.] (ص.) حاضر، شاهد (کم.) (تصـ.) عالم به غایب و حاضر. یکی از اسماء حسنای خدا. کشته در راه خدا و دین؛ ج. شهدا(ء).

**شهیر:** šahĪr [ع.] (ص.) معروف، مشهور، نامدار، نامور.

**شهیق:** šahĪq [ع.] (مص‌ل.) نفس کشیدن، داخل شدن هوا در ریتین.

**شهین:** šahĪn [= شاهین] (ص‌نسب.) منسوب به شاه.

**شیء:** šay'(šey') [ع. ف. شی] (اِ.) آنچه که بتوان از آن اعلام و اخبار کرد؛ چیز؛ ج.

اشیا(ء). (رضـ.) مجهول. ضح.ـ رسم‌الخط صحیح کلمه «شئ» است نه شیئ.

**شیاد:** šayyād [ع.] (ص.) آنکه دیوار را با گچ یا کاهگل اندود کند. حیله‌گر، محیل، مکار. ریاکار. چاپلوس.

**شیار:** šiyār [= شدیار = شدکار] (اِ.) خراش و شکاف باریک که در روی چیزی ایجاد شود. خراش و شکافی که به وسیلهٔ گاوآهن و مانند آن در روی زمین ایجاد کنند (برای زراعت). زراعت.

**شیاع:** šiyā' [ع.] (مص‌ل.) مشایعت کردن، پیروی کردن. شیوع یافتن. به مرحلهٔ شیاع رسیدن امری: ادارک و احساس اکثریت مردم امری را.

**شیاف:** šiyāf [ع.] (اِ.) (پز.) دارویی که در چشم استعمال شود. (ف.) (پز.) دارویی جامد و مخروطی و کوتاه که آن را در مقعد گذارند تا موجب اجابت شکم گردد؛ ج. شیافات (کم.)

**شیان:** šiyān (اِ.) جزا، پاداش، مکافات.

**شیانی:** šiyānī [= شانی] (اِ.) نوعی مسکوک زر و سیم که در قدیم در خراسان رواج داشته و آن دینار و درم ده‌هفت بوده.

**شیب:** šayb(eyb) [ع.] (مص‌ل.) سفید شدن موی. (امص.) سپیدی موی، پیری.

**شیب:** (قد. šīb(šēb (اِ.) پایین، فرود؛ مق. فراز. سرازیری؛ مق. فراز. زمینی که باران بر آن باریده و مردم و جانوران بر بالای آن تردد بسیار کرده باشند و سپس آفتاب خورده و خشک شده باشد چنانکه تردد بر آن دشوار بود. دنبالهٔ تازیانه، رشتهٔ شلاق. شیب بلا: (کنـ.) دنیا.

**شیب:** šīb (اِ.) اختلاط، امتزاج. لرزش. جنبش. (ص.) واله، متحیر، سرگشته. آشفته، پریشان.

**شیبا:** (تد. šaybā(šey- (ص.) آشفته، شیفته. دیوانه. (اِ.) افعی.

**شیبان:** šīb-ān (ص‌فا.) پریشان. آشفته، درهم. لرزان.

**شیبانیدن:** šīb-ānīdan (مص‌م.) (شیبانید، شیباند، خواهد شیبانید، شیباننده، شیبانیده، شیبان؛ ل: شیبیدن). مخلوط کردن (آرد با آب و مانند آن)، خمیر کردن. فریفته گردانیدن. لرزانیدن.

**شیب‌پالا:** šīb-pālā (اِمر.) ظرف مسین که ته آن مانند کفگیر سوراخ‌های ریز دارد و بدان چیزها را صاف می‌کنند؛ ترشی پالا.

**شیب‌وتیب:** š.-o-tīb (ص‌مر.) سرگشته، متحیر. آشفته، پریشان.

**شیبیدن:** šīb-īdan (مص‌ل.) (شیبید، شیبد، خواهد شیبید، شیبنده، شیبیده؛ م: شیبانیدن). مخلوط شدن، آمیخته گردیدن. فریفته شدن، عاشق گردیدن. لرزیدن، جنبیدن. آشفته شدن.

**شیپسی:** šīpsī [گازانبر] (اِ.) (چا.) انبرکی که حروفچین هنگام غلط‌گیری با آن حروف غلط را از صفحهٔ چیده بیرون می‌کشد. گاهی در موارد دیگر (از قبیل برداشتن چیزی ظریف) بکار می‌رود.

**شیپور:** (تد. šaypūr(šey- [آرا. سر. شپور = شبور] (اِ.) (مسـ.) آلت موسیقی برنجین، از سازهای بادی، دارای دهانه‌ای گشاد؛ نفیر.

**شیت:** šiyat [ع. شیة] (اِ.) هر رنگ مخالف رنگ عمدهٔ یک شئ. علامت، نشان؛ ج. شیات.

**شیخ:** šayx(šeyx) [ع.] (ص. اِ.) مرد پیر. مرد بزرگ، خواجه. مرد عالم، دانشمند. (تصـ.) مرشد. رهبر دسته‌ای از عشایر عرب. رهبر یکی از فرقه‌های مذهبی؛ ج. شیوخ، جج. مشایخ.

**شیخوخیت:** (تد. šayxūxīyyat(šey- [ع. شیخوخیة] (مص‌جع.) پیر شدن. (امص.)

پیری، رهبری معنوی.

**شید:** (تد. šayd(šeyd [ع.] (مصم.) اندودن دیوار با گچ و جز آن (غم.) (إ.) (ف.) مکر، حیله، تزویر، ریا، زرق، سالوس.

**شید:** (تد. -šīd(šēδy (ص.) درخشنده، درخشان. (إ.) نور، روشنایی. آفتاب، خورشید.

**شیدا:** (تد. -šaydā(šey (ص.) آشفته، شیفته. دیوانه، مجنون. عاشق.

**شیذر:** (قد. -šeyzar(šēδar [= شیذیر] خدای تعالی.

**شیر:** šīr (إ.) مایعی سفید رنگ و با طعم شیرین مزه و غلظت خاص که از پستان‌های نوع مادهٔ پستانداران پس از زایمان به منظور اولین دورهٔ تغذیهٔ نوزاد ترشح می‌شود. مدت زمان ترشح شیر از پستان پستانداران ماده بسته به احتیاج و مدت لازم به جهت تغذیهٔ نوزادان آنها است. شیر بهترین مادهٔ غذایی و سهلترین غذای نوزاد پستانداران است. شیر و متفرعاتش از غذاهای مقوی و سالم انسان بشمار می‌رود. حیوانات وحشی فقط آن مقدار شیر می‌دهند که نوزاد آنها لازم دارد لیکن حیوانات اهلی مانند گاو و گوسفند و شتر بواسطهٔ اراده و تربیت انسان بیش از اندازهٔ مدتی که برای آنها ضروری است شیر می‌دهند. در شیر قطرات کوچک چربی بسیاری شناورند در صورتی که ترکیبات دیگرش (مانند مواد پروتیدی و گلوسیدی و املاح) در آن به حال محلول موجودند. ترکیب شیر پستانداران مختلف نیز با هم فرق می‌کند: در شیر گاو تقریباً ۸۸٪ آب و تقریباً ۳٪ مواد ازته و تقریباً ۴/۸٪ مواد گلوسیدی و بطور تقریب ۳/۲٪ مواد چربی است. ترکیبات شیر انسان عبارت است از ۸۷٪ آب و ۱/۶٪ مادهٔ ازته و ۶/۸٪ مواد قندی و ۳/۵٪ چربی و ۲٪ املاح مختلف. از شیر مادر حلالتر: کاملاً حلال. شیر خشک: شیری که آن را خشک کنند و بصورت گرد درآورند و سپس به موقع لزوم در آب حل کنند و نوشند. شیر مرغ: (کن.) چیزی که تحقق وجود آن ممکن نباشد. چیزی که در لطافت و پاکیزگی نظیر نداشته باشد. شیر مرغ و جان آدمیزاد: (کن.) امر محال. از شیر باز کردن: از شیر گرفتن کودک، فطام. از ماه شیر دوشیدن: جادویی کردن. ضح.- یکی از اعمال محیر العقول جادوگران به زعم قدما شیر دوشیدن از ماه بوده. به شیر و شکر برآمدن: پرورده شدن به وسیلهٔ شیر و شکر شیر خام خوردن: (کن.) غفلت کردن، خام طمعی نمودن. شراب.

**شیر:** (قد. -šīr(šēr (إ.) (جاند.) پستانداری عظیم الجثه و قوی از راستهٔ گوشتخواران جزو تیرهٔ گربه‌ها که دارای چنگال‌های قوی و قدرت عضلانی بسیار و فکین نیرومند است. این پستاندار مخصوص نواحی گرم قارهٔ قدیم است ولی امروزه تقریباً منحصر به آفریقای مرکزی است. نوع نر این پستاندار در اطراف سر و گردن دارای یال انبوه است. شیر بی‌دم و سر و اشکم: (کن.) امر محال. شیر پشمی: شیری که از پشم و پوست سازند. شیر خدا(ی): مرد حق، موحد. علی(ع) بن ابی‌طالب؛ اسدالله. شیر سپهر: آفتاب (به اعتبار آنکه برج اسد خانه او است.) برج اسد. شیر شرزه: شیر خشمگین. اسدالله غالب علی(ع) بن ابی‌طالب. شیرشرزه غاب: (کن.) اسدالله غالب علی(ع) بن ابی‌طالب. شیر علم: تصویر شیر که روی رایت و درفش نقش کنند. شیر مست: (کن.) شجاع، دلاور. درنده، سبع (مطلقاً). آلتی فلزی که در ظرف آب، آب انبار، دست‌شویی و غیره

نصب کنند و هر وقت بپیچانند آب از دهانهٔ آن بیرون آید. ضح.ـ وجه تسمیه ظاهراً به مناسب شکل آن است که بصورت سر شیر بود. (سیا.) در عرف سیاست دولت انگلستان را گویند. (ص.) موفق، پیروز: «شیر آمدی یا روباه؟» مقـ. روباه.

**شیرابه:** š.-āba(-e) (گیا.) مایعی که در ساقهٔ بعضی از گیاه‌ها وجود دارد و گاهی بیرون می‌تراود. شیرهٔ خشخاش.

**شیراز:** šīrāz [= معر. شیراز] (اِ.) خوراکی است که از ماست تهیه کنند. طرز تهیهٔ آن چنین است که شبت را ریزه کنند و با ماست بیامیزند و قدری شیر بر آن ریزند و در مشکی یا ظرفی کنند و چند روز نگهدارند تا ترش گردد و سپس با نان خورند؛ شیر ماست شدهٔ آب چکیده. شیر بریده؛ ج. (ع.) شواریز، شراریز (غم.)

**شیرازه:** šīrāza(-e) (اِ.) (صحا.) جزوبندی کتاب، ته‌بندی کتاب و دفتر و غیره، بخیهٔ مخصوصی که صحاف بر دو طرف ته کتاب زند. مادگی دگمه. لبهٔ دور گیوه. از هم گسیختن (پاشیدن) شیرازه چیزی: پاره شده رشتهٔ انتظام آن.

**شیربرنج:** š.-berenǰ (امر.) خوراکیی که با شیر و برنج پزند؛ شیربا، شیروا. طرز تهیهٔ آن چنین است: به اندازهٔ لازم شیر گیرند و برای هر من شیر، پنج سیر یا کمتر برنج در شیر ریزند و بار کنند و اگر شیر کم باشد آب در آن داخل کنند و قدری شیر را هم کنار بگذارند و دیگ را بر روی آتش هم زنند تا پخته شود. اگر سفت شود و پخته نگردد قدری آب ریزند. نزدیک پخته شدن آن، شیری را که کنار گذاشته‌اند با شکر و گلاب و هل در آن ریزند و پس از چند جوش بردارند.

**شیربها:** š.-bahā (امر.) بهای شیر دادن، حق ارضاع. پول یا چیزی دیگر که داماد به پدر و مادر عروس دهد.

**شیرجه:** š.-ǰe(h) (امر.) پرش در آب از جایی مرتفع چنانکه هنگام فرود آمدن سر و دست بسوی زمین باشد.

**شیرخشت:** š.-xešt (امر.) (گیا.) ماده‌ای است که از ترکیب قندهای مختلف درست شده و در نتیجهٔ خراش وارد بر روی پوست برخی گیاهان از قبیل کاروان‌کش بدست می‌آید. شیرخشت از لحاظ ترکیب شیمیایی جزو من‌ها محسوب می‌شود و در تداوی به جهت لینت یا بجای مسهل بکار می‌رود و چون طعم مطبوع و شیرینی دارد مورد توجه است. بهترین شیرخشت‌ها شیرخشت خراسان و هرات است که از گیاه کاروان‌کش بدست می‌آید. در دیگر نقاط ایران نیز از گیاه گپ‌شیر، شیرخشت بدست می‌آورند. به همین جهت این گیاه را بنام شیرخشت نیز نامیده‌اند؛ شیرخشک، شیرخاشاک. شیرخشت شهری: (گیا.) شیرخشتی است که از گیاه گپ‌شیر گرفته می‌شود و مرغوبیت شیرخشت هراتی را ندارد. شیرخشت هراتی: (گیا.) شیرخشتی است که از گیاه کاروان کش بدست آید و بهترین نوع شیرخشت است.

**شیرخوار:** š.-xār [= شیر خوارنده = شیر خور] (صفا.) بچه‌ای که هنوز شیر خورد؛ شیر خواره، شیرخور.

**شیر دادن:** š.-dādan (مصم.) نوشانیدن مادر یا دایه شیر پستان خود را به کودک؛ ارضاع.

**شیردان:** š.-dān (امر.) شکنبهٔ بره و بزغاله و گوسفند.

**شیردل:** š.-del (صمر.) آنکه دارای دل شیر است؛ شجاع، دلیر، دلاور.

**شیردوش:** š.-dūš [= شیردوشنده] (صفا.)

آنکه شیر دوشد. ماشین شیردوش: ماشینی که شیر را از پستان گاو و گوسفند بدوشد.

**شیرده:** š.-deh [= شیردهنده] (ص‌فا.) زن یا جانور ماده که شیر دهد؛ شیردهنده.

**شیرزده:** š.-zada(-e) [= شیرزد] (ص‌مر. اِمر.) کودکی که به هنگام شیرخوارگی کم شیر خورده لاغر و نزار شده باشد؛ ج. شیرزدگان.

**شیرزن:** š.-zan (ص‌مر.) زن دلیر و بی‌باک.

**شیرزنه:** š.-zan-a(-e) (اِمر.) چوبی که بدان ماست را بشورانند تا مسکه از دوغ جدا گردد. خمرهٔ کره‌گیری.

**شیر فهم کردن:** š.-fahm-kardan [ف. ع.] (اِمر.) (عم.) فهماندن با رنج و زحمت (به معنی خر فهم کردن، منتهی به لسان مؤدب‌تر).

**شیرقهوه:** š.-γahva(-e) (اِمر.) شیر را جوشانیده و به مقداری که میل دارند قهوهٔ بو داده با آن ممزوج و شیرین کنند و صرف نمایند.

**شیرک:** šīr-ak (اِ.) شیره، عصاره. شیرهٔ تریاک. شراب.

**شیرکچی:** š.-čī [ف. تر] (اِمر.) صاحب شیره‌خانه. صاحب میخانه.

**شیرکخانه:** š.-xāna(-e) (اِمر.) جایی که در آن شیرهٔ تریاک کشند. میخانه.

**شیر کردن:** šīr-kardan (مص‌م.) (عم.) تشجیع کردن، برانگیختن.

**شیرگیر:** š.-gīr [= شیرگیرنده] (ص‌فا.) شیر گیرنده، آنکه شیر را شکار کند و بگیرد. دلیر، پر زور، پرقوت، نیرومند. مست.

**شیرلان:** š.-lān [شیر + لان، پس. مک.)] (اِمر.) جایی که در آن شیر فراوان باشد؛ شیرناک.

**شیرمال:** š.-māl [= شیرمالیده] (ص‌مف. اِ.) نانی که از آرد گندم و شیر و روغن پزند.

**شیرمرد:** š.-mard (ص‌مر. اِمر.) مرد دلیر، شجاع، بی‌باک. (تص.) کسی که سرد و گرم مجاهدات را کشیده و تلخ و ترش ریاضات چشیده و از حظ نفس فارغ گشته.

**شیرمست:** š.-mast (ص‌مر.) بچهٔ گوسفند، بز یا آهو که شیر بسیار خورده و فربه گشته باشد.

**شیروانی:** šīrvān-ī (ص‌نسب.) منسوب به شیروان (= شروان) از مردم شیروان. پوششی که با چوب، حلب، آهن سفید بر روی سقف بعضی از خانه‌ها سازند. نوعی خیمهٔ چهار گوشه.

**شیره:** šīra(-e) [= شیرک] (اِ.) آبی که از میوه گیرند، افشره، عصاره. آب میوه (انگور، توت و امثال آن) که جوشانده و غلیظ شود. شیرهٔ انگور، دوشاب (اختصاصاً). ماده‌ای است که از سوختهٔ تریاک سازند. نوعی شراب و آن چنان است که بوزه و بنگاب را در یکدیگر داخل کرده نوشند. شیره‌پرورده: (گیا.) (فره.) ماده‌ای کم و بیش لزج و مغذی که در برگ‌های نباتات از تبدیل شیرهٔ خام بر اثر جذب کلروفیلی حاصل شده و به جهت تغذیهٔ اندام‌های گیاهی بکار می‌رود؛ شیرهٔ قابل هضم گیاهی. شیرهٔ خام: (گیا.) محلول مواد مختلف معدنی که توسط ریشهٔ گیاهان از زمین جذب و در لوله‌های چوبی بالا می‌رود.

**شیره به شیره کردن:** š.-be-šīra(-e)-kardan (مص‌ل.) (عم.) هنوز طفلی را از شیر باز نگرفته کودک دیگری زاییدن.

**شیره‌کش:** š.-kaš(keš) [= شیره‌کشنده] (ص‌فا.) آنکه عصارهٔ میوه‌ها را استخراج کند. کسی که شیرهٔ تریاک را دود کند.

**شیری:** šīr-ī (ص‌نسب.) منسوب به شیر. به رنگ شیر، سفید. شیرخور. دندان شیری:

(پز.) دندان‌هایی که از دوران شیرخوارگی (٦ ماهگی) شروع به نمو کند و بین ۲ تا ۳ سالگی نمو آنها تکمیل می‌شود. تعداد آنها معمولاً ۲۰ عدد است. از اختصاصات این دندان‌ها آن است که از سن ٦ سالگی به بعد شروع به ریزش می‌کند و بجای آنها دندان‌های دایمی می‌روید و معمولاً آخرین دندان‌های شیری بین سنین ۱۱ تا ۱۲ سالگی می‌افتد. دندان‌های شیری به دستهٔ ثنایا و کانین و آسیای شیری تقسیم می‌شود؛ دندان موقتی.

**شیر یا خط:** šĪr-yā-xat [ف. ع.] (امر.) یکی از بازی‌های متداول در کوچه و نوعی قمار است. این بازی بین دو تن انجام می‌شود و وسیلهٔ آن یک سکه است. چون یک طرف سکه دارای تصویر شیر و طرف دیگر خطی در وسط دارد دو بازیکن بر سر مبلغ معینی شرط می‌بندند و بعد یکی از آن دو سکه را به هوا پرتاب م یکند و رو به شخص دیگر کرده می‌گوید «شیر یا خط؟» و نفر بعد قبل از اینکه سکه بر زمین بنشیند یکی از این دو کلمه را اختیار کرده مثلاً می‌گوید خط؛ سپس وقتی که سکه فرود آمد مبلغ شرطبندی شده از آن کسی خواهد بود که صحیح گفته باشد. ضح.ـ در بازی‌های ورزشی برای انتخاب زمین یا تعیین اینکه در اولین وهله توپ بدست کدام یک از طرفین باشد از شیر یا خط استفاده می‌کنند و در این صورت عمل پرتاب سکه به وسیلهٔ داور انجام می‌گیرد و سرپرستان دو تیم شیر یا خط می‌گویند.

**شیرین:** šĪr-Īn (ص‌نسب.) هر چیزی که طعم قند و شکر و نبات داشته باشد؛ مق. تلخ. هر چیز مطبوع و لطیف و دلپذیر. (عم.) تمام، کامل. (عم.) رونق، رواج.

**شیرین‌زبان:** š.-zabān (ص‌مر.) آنکه گفتار وی خوش آیند بود؛ بلیغ، فصیح. چرب زبان.

**شیرین‌شمایل:** š.-šamāyel [ف. ع.] (ص‌مر.) خوش هیکل، خوش اندام. نیکو صورت.

**شیرینک:** šĪrĪn-ak (ا.مصغ.) (پز.) زرد زخم. (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ شیرینک‌ها که بطور طفیلی بر روی درختان بلوط و شاه بلوط می‌روید. شیرینک‌ها: (گیا.) تیره‌ای است از گیاهان دولپه‌یی بی‌گلبرگ که بطور انگل بر روی درختان بلوط و شاه بلوط می‌روید. این گیاهان فاقد ریشه هستند و به وسیلهٔ مکینه‌هایی مواد لازم و ضروری را از گیاه میزبان خود اخذ می‌نمایند. برگ‌های گیاهان مذکور متقابل و کامل و بدون گوشوارک است.

**شیرین‌کاری:** š.-kār-Ī (حامص.) هنرنمایی، کاری جالب توجه کردن. سخنان لطیف و طرفه گفتن. شعبده‌بازی، حقه‌بازی.

**شیرینی:** šĪrĪn-Ī (ص‌نسب. اِمر.) هر چیز که مزهٔ قند و شکر و نبات دهد؛ مق. تلخی و ترشی. خوردنی‌هایی که با شکر و روغن و آرد یا مواد دیگر به اقسام مختلف سازند؛ حلوا.

**شیرینی‌خوران:** š.-xor-ān (امر.) جشنی که قبل از عقد دختر از طرف داماد با فرستادن شیرینی به منزل عروس منعقد شود.

**شیرینی‌فروشی:** š.-forūš-Ī (حامص.) عمل و شغل شیرینی‌فروش؛ قنادی. (امر.) دکان شیرین فروش؛ قنادی.

**شیز:** šĪz [= معر. شیزی] (ا.) (گیا.) آبنوس (گیا.) گردکان، درخت گردو. قوس، کمان.

**شیشک:** šĪšak [= شیشاک] (ا.) گوسفند یک ساله.

**شیشک:** šĪšak [= شیشاک] (ا.) (مسد.) رباب چهار تار.

**شیشکی:** šīšakī (اِ.) (عم.) صدایی است که در مقام تمسخر و تحقیر از دهن برآورند.

**شیشلیک:** šī-līk [تر. به معنی سیخی] (امر.) کباب سیخی، طرز تهیهٔ آن چنین است: مقداری گوشت راستهٔ قرمز و به اندازهٔ یک چهارم آن دنبه را قطعه قطعه کرده با پیاز خرده شده مخلوط نمایند و نصف روز در محل خنکی بگذارند و روی آن را سرکه و نمک و فلفل ریزند تا سرد شود و سپس چهار قطعه گوشت و یک قطعه دنبه به ترتیب به سیخ باریک و بلند کشیده مانند کباب‌های معمولی روی آتش پزند و آبدار بردارند و در قاب گذاشته روی آن کره و پیاز خرد کرده نهند.

**شیشم:** šīšom [سوت زدن] (اِ.) (مس.) نوعی ساز که نوازند. (مس.) آوازی است از موسیقی قدیم.

**شیشه:** šīša(-e) [= شیشة. معر. آلت موسیقی] (اِ.) (شیم.) جسمی است شفاف و حاکی ماوراء و شکننده و آن مخلوطی است از سیلیکات‌های قلیایی، این اجسام را در کوره ذوب کنند و در قالب ریزند. شیشه دارای شکل هندسی نیست و در نتیجه می‌توان آن را به شکل دلخواه درآورد. صراحی، قرابه. شیشه آتشفشانی: (زم.) عقیق سیاه‌شیشه خوناب: (کن.) آسمان. شیشه فرنگی: عینک‌شیشه گردان: (کن.) محیل، دغاباز. شیشه ماه: (کن.) آسمان اول. ماه، قمر. شیشه معدنی: (زم.) عقیق سیاه.

**شیشه‌باز:** š.-bāz [= شیشه‌بازنده] (ص‌فا.) (کن.) محیل، حیله‌گر، دغاباز. آنکه با گوی و ساغر شعبده بازی کند. (کن.) آفتاب.

**شیشه‌بر:** š.-bor [= شیشه‌برنده] (ص‌فا.) کسی که شغلش بریدن شیشه و جا گذاشتن آن در پنجره‌ها و درها است.

**شیشه‌گر:** š.-gar (ص‌شغل.) کسی که شیشه سازد، آنکه آلات و ادواتی از شیشه درست کند.

**شیطان:** šaytān(šey- (تد. [ع.] (اِ.) دیو، اهریمن. نافرمان، متمرد؛ ج. شیاطین. (اِخ.) ابلیس.

**شیعه:** šī'a(-e) [ع. شیعة] (اِ.) دوستان، یاران، پیروان کسی؛ ج. شیع، اشیاع. گروهی از مسلمانان که معتقد به امامت بلافصل علی بن ابی‌طالب و فرزندان او هستند. ضح.ـ شیعه چنانکه بعضی گمان می‌کنند جمع یا اسم جمع نیست. بلکه شیعه بر واحد و تثنیه و جمع و مذکر و مؤنث به یک لفظ و یکی معنی اطلاق شود و اصل شیعه گروهی از مردم است و هر کسی که انسان را یاری کند و در گروه او درآید شیعهٔ وی است. (تاج الاعروس) (قزوینی. یادداشتها ۲:۱۶۸).

**شیعی:** šī'ī (ص‌نسب.) منسوب به شیعه، یک تن از فقرهٔ شیعه؛ ج. شیعیان.

**شیفتگی:** šīfta(e)g-ī (حامص.) عاشقی، دلباختگی. آشفتگی. حیرانی.

**شیفتن:** šīf-tan (مص‌ل.) (شیفت، ـ ، ـ شیفته). عاشق‌شدن، دلباخته شدن. آشفته شدن. حیران شدن.

**شیفته:** šīfta(-e) (امف.) عاشق، دلباخته. آشفته. حیران، سرگشته.

**شیفر:** šīfr (اِ.) عدد، رقم. نمره. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**شیک:** šīk (ص.) زیبا، قشنگ، ظریف. نیکو جامه.

**شیک‌پوش:** š.-pūš [فر. ف = شلیک پوشنده] (ص‌فا.) آنکه جامهٔ برازنده و زیبا پوشد.

**شیل:** šīl (اِ.) سدی که در عرض رودخانه برای صید ماهی با چوب سازند؛ ج. (به

عربی) شیلات.
**شیلات:** šīl-āt (اِ.) ج. شیل (به سیاق عربی) دستگاه صید ماهی در سواحل بحر خزر. شرکتی که به صید و توزیع و فروش ماهی‌های بحر خزر می‌پردازد.
**شیلان:** šīlān [مغ.] (اِ.) موقع صرف نهار و صلای طعام. سفرهٔ امرا و بزرگان. طعام.
**شیلنگ:** šīlang (مکـ.) لوله‌ای است لاستیکی که در کارهای فنی مورد استفاده قرار می‌گیرد. از این لوله برای انتقال آب یا مواد سوختی (بنزین و غیره) در فواصل متحرک ماشین‌ها و اتومبیل استفاده می‌شود و آن دارای انواع مختلف است. شیلنگ لاستیکی ساده، شیلنگ نسوز و شیلنگ آجیده که در ساختمان آن نخ ابریشم یا رشته‌های نازک سیمی بکار رفته است. از شیلنگ برای آب‌پاشی در باغبانی و دستگاه‌های آتش نشانی نیز استفاده می‌شود. قطر دهانهٔ شیلنگ متفاوت و بسته به مورد استفاده است.
**شیله‌وپیله:** šīla(e)-vo-pīla(-e) (امر.) (عم.) سوسه، شایبه، مکر، خدعه.
**شیلینگ:** šīlīng (اِ.) پول خرد در انگلستان و آن معادل یک بیستم لیره است.
**شیمه:** šīma [ع. = شیمة] (اِ.) خلق، خوی، طبیعت، عادت؛ ج. شیم.
**شیمی:** šīmī (اِ.) علمی است که از خواص اجسام طبیعی و تغییرات عمیق گوهرها و عناصر بحث می‌کند بنابراین علم شیمی وابسته به ساختمان نهایی ماده است و در آن سعی می‌شود ماده را به کوچکترین اجزای وی تقسیم کند و آن را مورد مطالعه قرار دهد. این اجزا یا عناصر در موارد مختلف وجود دارند. با کمک شیمی معلوم می‌شود که یک قطعه سنگ آهک از یک فلز درخشان (کلسیم) و دو شبه فلز: یکی جامد و سیاه (کربن) و دیگری گاز (اکسیژن) بوجود آمده است. دانش شیمی تنها محدود به تجزیه کردن مواد نیست بلکه با ترکیب عناصر، اجسام پیچیده‌تری بوجود می‌آورد. وقتی عناصر با هم ترکیب شوند، ترکیبات شیمیایی بوجود می‌آیند. این ترکیب عناصر یا اجسام را با یکدیگر فعل و انفعال شیمیایی نامند، مانند عنصر کلر که گازی است زرد متمایل به سبز و آن خود به خود با عنصر فسفر که جامد است ترکیب و به کلرور فسفر تبدیل می‌گردد. از مجموع عناصر اساسی و مواد اصلی بسیط که تاکنون شناخته شده بیش از ۱۰۰ عنصر را می‌توان نام برد. شیمی آلی: (شیمـ.) مبحث ترکیباتی است که بدن گیاهان و جانوران را تشکیل داده‌اند و چون در سوختن این اجسام اگر اکسیژن به اندازهٔ کافی نباشد مقداری کربن باقی می‌ماند، این بخش از شیمی را شیمی ترکیبات کربن می‌نامند.
**شیمی‌دان:** š.-dān [فر. ف = شیمی داننده] (ص فا.) آنکه علم شیمی داند.
**شیمیست:** šīmīst (اِ.) شیمیدان، آنکه علم شیمی داند، کیمیادان، کیمیاوی.
**شین:** šīn(šeyn) [ع.] (اِ.) زشتی، عیب؛ مق. زین.
**شیوا:** šīvā (ص.) فصیح، بلیغ.
**شیوانیدن:** šīv-ānīdan (مص م.) آمیختن، برهم زدن (عموماً). آرد گندم و مانند آن را در آب و امثال وی آمیختن (خصوصاً). لرزانیدن.
**شیوشه:** šoyūša(-e) [= شوشه] (اِ.) شوشهٔ طلا و نقره. دنبالهٔ خربزه و هندوانه.
**شیوع:** šoyū' [ع.] (مص ل.) فاش شدن، آشکار گردیدن. مشهور و متداول شدن.
**شیون:** šīvan (اِ.) ناله و زاری به هنگام مصیبت؛ نوحه، افغان، فغان.

**شیوه:** (šīva(-e (اِ.) راه و روش، قاعده، قانون، طریقه. خوی، عادت. ناز، کرشمه. حیله. (اد.) سبک شعر یا نثر.

**شیویدن:** šīv-īdan (مص‌ل.) آمیخته شدن، درهم شدن.

**شیهه:** (šayha(šeyhe (تد. [= آشیهه = شیه] (اِصت.) آواز اسب، بانگ اسب.

# ص

**ص:** s(s) (حر.) حرف هفدهم از الفبای فارسی و حرف چهاردهم از الفبای عربی و یکی از حروف صامت و آن را «صاد» و «صاد مهمله» گویند و عدد آن در حساب جمل ۹۰ است. این حرف در لغات اصیل فارسی یافت نمی‌شود و خاص لغات مأخوذ از عربی یا زبان‌های دیگر و یا مبدل لغات فارسی (صد = سد، شصت = شست) است. این حرف را به صورت‌های: ص، صـ، ـصـ، ـص نویسند: رصاص، تصور، نص. ضح.ـ در فارسی این حرف را مانند «س» تلفظ کنند. تلفظ آن در عربی صوتی است نزدیک به «س» و کشش آواز بیشتر از آن است و از گذاشتن دو طرف زبان به سقف دهان و دمیدن نفس ادا می‌شود.

**ص:** s [ع.] (اِ.) نشانهٔ اختصاری و رمز «صفحه».

**ص:** s [ع.] (اِ.) نشانهٔ اختصاری و رمز «صلی‌اللّه‌علیه». گاه آن را بصورت ص نویسند.

**صابر:** sā'ber [ع.] (اِفا.) صبر کننده، بردبار، شکیبا؛ ج. صابرون، صابرین. یکی از نام‌های خدای تعالی. (تصـ.) کسی که بر خدا و برای خدا صبر کند و جزع و شکایت نکند.

**صابوته:** sābūta(-e) [= سابوته، آسی (استی)] (اِ.) زن پیر.

**صابون:** sābūn [= صابون، معر.] (اِ.) (شیمـ.) جسمی است که از ماده‌ای چرب ساخته شود و آن را در شستشوی بدن و لباس بکار برند. ضحـ.ـ (شیمـ.) صابون‌ها مخلوطی از نمک‌های سه اسید آلی یعنی اولئات، پالمیتات و استآرات سدیم هستند. برای تهیهٔ صابون، اسیدهای چربی‌دار را با سود سوزآور در دیگ‌های بزرگ ـ که به وسیلهٔ بخار آب گرم می‌شود ـ حرارت می‌دهند و پس از ۲۴ ساعت در قالب‌های چوبی بزرگ وارد می‌کنند و سپس به شمش‌های کوچکتر می‌برند و عاقبت بر اثر جریان هوای گرم خشک می‌کنند و بصورت قالب‌های کوچک که علامت کارخانه روی آن نقش شده، قالب می‌کنند. صابون سلطانی: صابونی بود از جنس پست وردی که به طرح یکسان داده‌اند و به مناسبت پستی جنس کسی نمی‌خریده.

**صابون زدن:** s.-zadan [یو. ف.] (مصم.) شستن چیزی با صابون. صابون زدن به دل: (عم.) امید چیزی را در سر پروراندن.

**صابی:** sābī [معر.] (ص.) کسی که پیرو صابئه باشد؛ ج. صابئین، صابئه. آنکه از دین خود به دین دیگر درآید.

**صاحب:** sāheb [ع.] (اِفا.) معاشر، هم‌صحبت، همنشین، یار؛ ج. اصحاب، صحاب، صحابه، صحبان، صحب. همراه، همسفر. خداوند چیزی، مالک. وزیر، خواجه. عنوانی که در ممالک اطراف ایران به انگلیسیان معنون و سپس به خارجیان داده‌اند. ضحـ.ـ این کلمه با بسیاری از کلمات دیگر ترکیب اضافی شود و غالباً به فک اضافه آید. صاحب احداث: رئیس نظمیه، رئیس شهربانی. صاحب جزیره: (اسماعلیان) رئیس دعوت اسماعیلیه در هر جزیره. صاحب جوزا: (نجـ.) عطارد (زیرا برج جوزا خانهٔ او است).

**صاحب‌اختیار:** s.-extiyār [ع.] (ص‌مر.)

مختار. عنوان و لقبی بود در عهد قاجاریه.

**صاحب‌امتیاز:** s.-emtiyāz [ع.] (ص‌مر.) کسی که امتیاز کارخانه، شرکت و مانند آن را دارد. صاحب امتیاز روزنامه (مجله): آنکه امتیاز نشر روزنامه (مجله) را دارد و مسئول مطالب مندرج در آن است.

**صاحب‌جاه:** s.-Ĵāh [ع. معر.] (ص‌مر.) خداوند مقام، صاحب‌منصب. ارجمند.

**صاحب‌جلال:** s.-Ĵalāl [ع.] (ص‌مر.) دارندهٔ جلال، دارای شکوه.

**صاحب‌جمال:** s.-Ĵamāl [ع.] (ص‌مر.) خوش قیافه، زیبا، خوشگل.

**صاحب‌جمع:** s.-Ĵam' [ع.] (ص‌مر. اِمر.) مأمور تشخیص مالیات و جمع‌آوری آن (مغول). کسی که مسئول ضبط و تحویل نوعی از اموال دیوانی بود (صفویان). صاحب بیوتات: مباشر بیوتات سلطنتی (صفویان). صاحب فراشخانه: مباشر و متصدی فراشخانه (صفویان).

**صاحب‌جهان:** s.-Ĵahān [ع. ف.] (ص‌مر.) جهاندار، پادشاه.

**صاحب‌چیز:** s.-čīz [ع. ف.] (ص‌مر.) متمول، ثروتمند، مالدار.

**صاحب‌خانه:** s.-xāna(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) مالک خانه، خانهٔ خدا. میزبان.

**صاحب‌خبر:** s.-xabar [ع.] (ص‌مر.) مطلع، آگاه. آنکه اخبار را به مخدوم خود رساند؛ خبرنگار. منهی. حاجب. نقیب. معرف. ایلچی، سفیر.

**صاحب‌خرد:** s.-xerad [ع. ف.] (ص‌مر.) عاقل، خردمند.

**صاحبدل:** s.-del [ع. ف.] (ص‌مر.) دارای دل و جرأت، دلیر. (غم.) دارای احساسی قوی، حساس. (تص.) سالک، عارف. دیندار، پارسا، با تقوی.

**صاحبدیوان:** s.-dīvān [ع. ف.] (ص‌مر.) رئیس دیوان، متصدی وزارتخانه، وزیر (قد.) سرکار خزانه، ناظر مالیهٔ دولت. شاعری که دارای دیوان شعر است.

**صاحب‌زمان:** s.-zamān [ع.] (ص‌مر.) حجتی که عصر و زمان به وجود او قایم است؛ صاحب العصر. صاحب الزمان. امام دوازدهم شیعیان.

**صاحب‌سخن:** s.-soxan [ع. ف.] (ص‌مر.) سخنور، ناطق، گوینده.

**صاحب‌شریعت:** s.-šarī'at [ع.] (ص‌مر.) آنکه شریعتی آورده، پیغمبر. پیغمبر اسلام، محمد(ص).

**صاحب‌عزا:** s.-azā [ع.] (ص‌مر.) آنکه یکی از خویشاوندان نزدیکش فوت کرده، عزادار.

**صاحب‌عیال:** s.-'īāl [ع.] (ص‌مر.) آنکه دارای زن و فرزند باشد؛ کدخدا.

**صاحبقران:** s.-γerān [ع.] (ص‌مر.) کسی که به هنگام انعقاد نطفه یا در وقت زادن وی قرانی در سیارات صورت گیرد. پادشاه عظیم‌الشأن عادل و جهانگیری که دولتش دوام داشته باشد. ضح.ـ این تعبیر را از احکام نجوم گرفته‌اند زیرا اثر بعض قرانات کواکب همچون قران زحل و مشتری در بیت طالع، دلیل است بر اینکه مولود پادشاهی عادل و جهانگیر و ملکش پایدار است. (همائی. التفهیم. مقدمه ص یو) کسی که در عصر خود به جهتی از جهات بر سلکان خویش تفوقی حاصل کرده و در حرفهٔ خود ممتاز و مشارالیه شده باشد.

**صاحب‌کار:** s.-kār [ع. ف.] (ص‌مر.) کارفرما. مباشر.

**صاحب‌منصب:** s.-manseb(-sab (تد. [ع.] (ص‌مر. اِمر.) کسی که دارای رتبه و مقامی دولتی باشد (اعم از کشوری و لشکری). کسی که دارای درجه و منصب

ص ض

نظامی باشد؛ افسر.

**صاحب‌نسق:** s.-nasaɣ [ع.] (ص‌مر. اِمر.) مأموری دولتی که موظف به تنظیم فهرست قیمت‌های جاری و مسکوکات قلب بود (صفویان).

**صاحب‌نظر:** s.-nazar [ع.] (ص‌مر.) آنکه در امر یا اموری دارای نظر صایب است. دیندار، متدین. عارف.

**صاحبه:** sāheb-a(e) [ع. صاحبة] (افا.) مؤنث صاحب؛ ج. صاحبات، صواحب.

**صادر:** sāder [ع.] (افا.) آنچه که پدید آید. آنچه که خدا پدید آورده، آنچه که حق ایجاد کرده. صادر اول: (فل.) نخستین معلولی که از باری تعالی صادر شده است. فلاسفه عقل اول را از عقول طولی صادر اول دانند. بعضی صادر اول را «هیولی» و شیخ اشراق «نور اول» نامیده. بیرون رونده؛ مق. وارد؛ ج. صادرین. آنچه که از جایی بجایی (داخل مملکت و مخصوصاً خارج آن) فرستاده شود؛ فرستاده (فره.)؛ ج. صادرات. صادر و وارد: رونده و آینده (اشخاص). فرستاده و رسیده (اجناس). (اِ.) (مال.) مالیات فوق‌العاده (صفویان تا قاجاریه)؛ ج. صادرات.

**صادرات:** sāder-āt [ع.] ج. صادره (صادر). آنچه از محلی خارج کنند و به جای دیگر فرستند. کالاهایی که از کشوری به کشور دیگر ارسال شود؛ مق. واردات.

**صادق:** sādeɣ [ع.] (افا.) راستگوی. راست و درست. پیدا و آشکار، علم برای مردان.

**صادقانه:** sādeɣ-āna(-e) [ع. ف.] (ص‌مر. ق‌مر.) از روی صدق، به راستی.

**صارم:** sārem [ع.] (ص.) برنده (شمشیر). مرد دلیر، دلاور؛ ج. صوارم.

**صاع:** sā' [ع.] (اِ.) واحد وزن، پیمانه‌ای است معادل چهار مد و مساوی هشت رطل و برابر چهار من. (رساله مقداریه. فرهنگ ایران زمین ۱۰:۱-۴ ص ۴۲۵-۶).

**صاعد:** sā'ed [ع.] (افا.) بالا رونده، صعود کننده. بالارو.

**صاعقه:** sā'eɣa(-e) [ع.] (اِ.) آتشی که بر اثر رعد و برق شدید آید؛ آذرخش، درخش؛ ج. صواعق.

**صاغ:** sāɣ [= ساق. تر.] (ص.) خوب، سالم.

**صاف:** sāf [ع.] (افا. ص.) صاف و پوست‌کنده: (ق‌مر.) (عم.) صریح، آشکار، رک و بی‌پرده. صاف و ساده: (ص‌مر.) ساده دل، بی‌ریا. (ق‌مر.) صاف و پوست کنده. صاف و صوف: (عم.) صاف و هموار، بی‌چین و چروک. تمیز و مرتب و منظم.

**صاف:** sāff [ع.] (افا.) صف زننده.

**صافکار:** sāf-kār [ع. ف.] (ص‌شغ.) (مکن.) تعمیر کنندهٔ بدنهٔ خارجی اتومبیل.

**صاف کردن:** s.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) مایعی را از جداری که دارای منافذ کوچک است ـ و صافی نام دارد ـ عبور دادن تا مواد جامد از آن جدا شود؛ تصفیه، صافی کردن. (عم.) هموار کردن، رفع چین و چروک کردن. (عم.) تراشیدن صورت. صاف کردن سینه: (عم.) به وسیلهٔ سرفه کردن سینه را راحت کردن تا آواز نیکو برآید یا تنفس آسان شود.

**صافی:** sāfī [ع. = صاف] (افا.) پاکیزه، خالص، بی‌غش (شخص و شئ). (اِ.) ابزاری که برای تصفیهٔ مایعی بکار رود و آن ممکن است یک برگ کاغذ نفوذناپذیر، مقداری پنبه و غیره باشد؛ ظرفی سفالی دارای سوراخ‌های ریز؛ پالایه (فره.) پارچه‌ای که بدان مایعات را صاف کنند. شراب صاف.

**صالح:** sāleh [ع.] (افا. ص.) نیک، نیکوکار؛ مق. فاسد، طالح. آنکه به حقوق بندگان خدای تعالی قیام کند. شایسته، لایق؛ ج. صالحین. (حد.) حدیثی که افادهٔ مدح

معتدبه کند و دور نیست که مقید و ثاقب هم باشد.

**صالحه:** sāle-a(-e) [ع. صالحة] (اِفا.) مؤنث صالح. زن نیکوکار؛ ج. صالحات. عمل نیک، حسنه.

**صامت:** sāmet [ع.] (اِفا.) ساکت، خاموش. (اِ.) زر و سیم و جامه و خانه و غیره. حرفی که به تنهایی تلفظ آن محال یا مشکل باشد. (مانند ب، پ، ت ...)؛ مصمت؛ مق. مصوت. (ملل.) در اصطلاح اسماعیلیه ناطق (پیغمبر) در ابتدای هر عهد ظهور کند و پس از او هفت امام آیند که آنان را «صامت» گویند.

**صانع:** sāne' [ع.] (اِفا.) آفریننده، سازنده. صنعتگر، دستکار؛ ج. صانعین، صناع. خدای تعالی.

**صایب:** sāyeb [ع. صائب] (اِفا. ص.) درست و راست. حق و رسا؛ مق. خاطی: رای صایب.

**صایح:** sāyeh [ع. صائح] (اِفا.) صیحه زننده.

**صایحه:** sāyeh-a(-e) [ع. صائحة] (اِفا.) مؤنث صایح. (اِ.) گریه و ماتم.

**صاید:** sāyed [ع. صائد] (اِفا.) شکار کننده، شکاری.

**صایل:** sāyel [ع. صائل] (اِفا.) حمله برنده. گستاخ، سرکش.

**صایم:** sāyem [ع. صائم] (اِفا.) آنکه روزه گیرد، روزه‌دار، روزه گیر؛ ج. صایمین. (پز.) یکی از امعاء که پس از اثناعشر قرار دارد و بدان پیوسته است؛ معاء صایم.

**صاین:** sāyen [ع. صائن] (اِفا.) نگاه دارنده، متحفظ. پرهیزگار؛ ج. صاینین (صائنین)، صوان.

**صاین:** sāyen [مغ.] (ص.) نیک.

**صب:** sab(b) [ع.] (مص‌م.) ریختن (آب و مانند آن). (مص‌ل.) رسیدن مصیبت، فرود آمدن بلا.

**صبا:** sabā [ع.] (اِ.) بادی که از جانب شمال شرقی وزد و آن بادی خنک و لطیف است؛ باد برین، باد مشرق، باد پیش. (مس.) یکی از شعب بیست و چهارگانهٔ موسیقی قدیم و آن پنج نغمه است و به «راهوی» نزدیک است.

**صباء:** sabā' [ع. ف. صبا] (مص‌ل.) میل کردن به کودکی و جوانی و بازی. (اِمص.) کودکی، طفلی، طفولیت.

**صباح:** sabāh [ع.] (اِ.) بامداد، صبح، اول روز؛ مق. مساء، رواح. صباح و مساء: بامداد و شبانگاه، صبح و عصر. سپیده دم. روز، یوم.

**صباحت:** sabāhat [ع. صباحة] (مص‌ل.) نیکو روی شدن. (اِمص.) خوبرویی، زیبایی، جمال. سفیدی رنگ انسان؛ مق. ملاحت.

**صباخلق:** sabā-xolγ [ع.] (ص‌مر.) خوش خلق، نیکخوی.

**صبار:** sabār [ع.] (ص.) بسیار شکیبا، شدید الصبر. (تص.) کسی که ضمیرش در خدا و برای خدا و به وسیلهٔ خدا است و هرگاه جمیع بلایای دنیا بر او وارد شود عاجز نگردد (تاریخ تصوف ۲۸۵). یکی از نام‌های خدای تعالی.

**صبارا:** sabārā [ع. = صبارة] (اِ.) (پز.) مالیخولیا.

**صباره:** sabbāra(-e) [ع. صبارة] (ص.) بسیار صبر کننده. (گیا.) گوش‌خر. (گیا.) صبر. صبارهٔ آمریکایی: (گیا.) گوش‌خر.

**صباغ:** sabbaγ [ع.] (ص‌شغل.) رنگرز، رنگ‌ساز؛ ج. صباغین. صباغ اثمار: (کن.) ماه، قمر. صباغ ارض: (کن.) آفتاب، شمس. صباغ تنگار: (کن.) ماه، قمر. صباغ جواهر: (کن.) آفتاب، شمس. صباغ فلک: (کن.) ماه،

قمر.

**صباوت:** sabāvat [ع.] (امص.) کودکی، طفلی، طفولیت. ضح.ـ در عربی «صبا» و «صباء» به معنی طفلی و کودکی است و صباوت بر ساخته آن است. قس. قضاوت از قضاء.

**صبب:** sabab [ع.] (مص‌ل.) عاشق شدن، شیفته گردیدن. (امص.) عاشقی، شیفتگی، آرزومندی.

**صبح:** sobh [ع.] (ا.) بام، بامداد، آغاز روز؛ ج. اصباح. صبح آشنایی: (ترکیب اضافی، تشبیهی) آشنایی و شناسایی که مانند صبح بدمد. (ترکیب اضافی، استعاری) آغاز آشنایی و معرفت. صبح امید: (ترکیب اضافی، تشبیهی) امید که چون سپیدهٔ صبح است؛ صبح مراد. صبح اول: صبح نخستین، صبح کاذب، بام نخستین. صبح اول صبحی: (عم.) آغاز بامداد. صبح بامی: صبح درخشان، صبح صادق. صبح پگاه: صبح زود. صبح پیری: آغاز پیری. صبح دروغین: بامداد دروغین، صبح کاذب. صبح دولت: (ترکیب اضافی، تشبیهی) دولت و اقبال که همچون صبح درخشان است. (ترکیب اضافی، استعاری) آغاز دولت و اقبال. صبح دوم: صبح صادق. صبح سحر: (عم.) صبح زود. صبح صادق: هنگامی که روشنی آفتاب در سیاهی شب به خوبی نمایان گردد؛ پگاه دوم، صبح دوم. صبح صادق‌وار: مانند صبح صادق. صبح کاذب: صبحی است قبل از صبح صادق که چند لحظه ظاهر و سپس ناپدید شود؛ صبح اول، صبح دروغین، فجر کاذب. صبح نخستین: صبح کاذب. صبح بخیر: جمله‌ای که به عنوان تحیت بامداد گویند. صبح بخیر گفتن: تحیت بامدادی گفتن.

**صبحانه:** s.-āna(-e) [ع. ف.] (امر.) غذایی که به هنگام صبح خورند.

**صبحدم:** s.-dam [ع. ف.] (امر. قمر.) هنگام صبح، سپیده دم، بامدادان.

**صبحگاه:** s.-gāh [ع. ف. = صبحگه] (امر. قمر.) بامدادان، صبحگاهان، هنگام صبح.

**صبر:** sabr [ع.] (مص‌ل.) شکیبیدن، بردباری کردن. (امص.) شکیبایی، بردباری. صبر جمیل: شکیبایی نیکو و تام. (تص.) ترک شکایت از بلایا و شداید. (تص.) انتظار فرج خدا. (عم.) عطسه. سنگ صبر بر دل بستن: دندان به جگر نهادن.

**صبر:** sabr (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها جزو دستهٔ تک لپه‌یی‌ها که دارای برگ‌های ضخیم و دراز و سبز مایل به قرمز و بدون دمبرگ دارای کناره‌های پیچ و خم‌دار است که منتهی به تیغ می‌شوند. گل‌هایش به رنگ زرد مایل به سبز است که بصورت خوشه بر روی ساقهٔ مولد گل قرار دارند. این گیاه دارای گونه‌های متعدد است که همه خاص نواحی گرم هندوستان و جزایر آنتیل و شمال آفریقا است و برخی گونه‌ها نیز در نواحی بحرالرومی می‌رویند. از این گیاه شیرابه‌ای بدست می‌آورند که پس از تغلیظ بنام صبر زرد به بازار عرضه می‌دارند و آن در تداوی مصرف دارد؛ صبر زرد، صباره، الصبر، آلوئس، آلوی، شب یار.

**صبر کردن:** s.-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) شکیبایی کردن، بردباری کردن. (عم.) عطسه کردن.

**صبغ:** sabɣ [ع.] (مص‌م.) رنگ کردن پارچه یا چیزی دیگر، رزیدن. غوطه دادن دست را در آب و جز آن. تعمید دادن.

**صبغ:** sebɣ [ع.] (ا.) رنگ؛ ج. اصباغ. نان‌خورش.

**صبغه:** sebɣa(-e) [ع. صبغة] (ا.) ماده‌ای که

با آن چیزی را رنگ کنند، رنگ. دین و ملت.

**صبوح:** sabūh [ع.] (إ.) شراب و مانند آن که به صبح خورند؛ مق. غبوق. (ق.) پگاه، صبح زود.

**صبور:** sabūr [ع.] (ص.) شکیبا، صبر کننده، بردبار. نامی از نام‌های خدای تعالی.

**صبی:** sabī(yy) [ع.] (إ.) کودک، پسربچه؛ ج. صبیان.

**صبی:** sabā [ع.] (مص‌ل.) کار کودکی کردن. با کودکان بازی کردن. به کودکی میل کردن.

**صبی:** sebā [ع.] (مص‌ل.) میل کردن بسوی جوانی و کودکی و بازی. (امص.) کودکی، طفلی، طفولیت.

**صبی:** sobbī [ع. = صابی] (ص.) پیرو فرقهٔ صابئان؛ صابی،ماندابی.

**صبیح:** sabīh [ع.] (ص.) خوبرو و سفید چهره؛ مق. ملیح. وجه صبیح: روی نیکو.

**صبیحه:** sabīh-a(e) [ع. صبیحة] (إ.) بامداد.

**صبیه:** sabīyy-a(e) [ع. صبیة] (ص. إ.) مؤنث صبی؛ دختر، دخترک؛ ج. صبایا.

**صحاب:** sehāb [ع.] (ص. إ.) ج. صاحب‌همنشینان. اصحاب پیغمبر(ص). ضح.- جمع این کلمه در فارسی «صحابان» است.

**صحابت:** sahābat [ع. صحابة] (مص‌ل.) یار شدن، آمیزش کردن. یاری کردن. (امص.) یاری، همراهی، مصاحبت.

**صحابی:** sahāb-ī (ص‌نسب.) منسوب به صحابه؛ آنکه درک صحبت پیغمبر(ص) را کرده.

**صحاح:** sahāh [ع.] (امص.) تندرستی. (ص.) تندرست، سالم. بی‌عیب، پاک.

**صحاف:** sahhāf [ع.] (ص.) مصحف فروش (غم.) آنکه کتاب را ته‌بندی و جلد کند؛ جلدساز.

**صحافی:** saahhāf-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل و شغل صحاف. ته‌بندی و جلد کردن کتاب. (امر.) دکان صحاف.

**صحبت:** sohbat [ع. صحبة] (مص‌ل.) یاری کردن، همدمی کردن، آمیزش کردن. پرداختن به، مشغول شدن به. (ف.) گفتگو کردن، سخن گفتن. (امص.) همدمی، یاری، آمیزش، خلطه، نشست و برخاست. همراهی، ملازمت. همخوابی، هم‌بستری، جماع. گفتگو. گرم شدن صحبت: (عم.) گرم شدن گفتگو، گل انداختن صحبت.

**صحت:** sehhat [ع. صحة] (مص‌ل.) تندرست شدن، سالم بودن؛ مق. سقم، بیمار شدن. برخاستن از بیماری. (کلام) بودن فعل موافق امر شارع خواه آن فعل مسقط قضا باشد یا نه. (کشاف اصطلاحات، لغ.) (فق.) در افعال عبادی، بودن فعل مسقط قضا و در امور معاملاتی عبارت از آن است که آثاری که شرعاً بر عمل مترتب و از آن مطلوب است بدست آید مانند ترتیب ملکیت بر بیع و بینونت بر طلاق، (کشاف اصطلاحات، تعریفات جرجانی لغ.) (امص.) تندرستی، سلامت؛ مق. سقم، بیماری. صحت آب‌گرم: (عم.) به کسی که تازه از حمام بیرون آمده به تعارف گویند. صحت خواب: (عم.) به کسی که از خواب برخاسته به تعارف گویند. به کسی که دیر از خواب برخاسته به طنز گویند. درستی، راستی. صحت دعوی: درستی دعوی، صحت و سقم مطلبی (امری): درستی و راستی، صدق و کذب.

**صحت‌خانه:** s.-xāna(-e) [ع. ف.] دار الشفاء، بیمارستان.

**صحراء:** sahrā' [ع. ف. صحرا] (إ.) دشت، دشت هموار. بیابان بر بی‌آب و علف؛ ج. صحاری، صحراوات (عم.) (کشا.) چند

«جفت» یا «بند» که با هم تشکیل یک دسته و یک واحد زراعتی را دهند. (خراسان) ترکیبات اسمی: صحرایی آذرگون: صحرایی همانند آتش. صحراء جان: عالم ارواح، عرصهٔ ارواح. صحراء دل: پهنهٔ دل، عرصهٔ قلب. صحراء سیم: (کن.) صبح صادق. صحراء عشق: ملک عشق، میدان عشق. صحراء غم: ملک غم، وادی اندوه. صحراء فلک: عرصهٔ فلک. صحراء قدسی: (کن.) عالم لاهوت. صحراء هند: هندوستان. صحراء یقین: عالم یقین، ملک یقین. ترکیبات فعلی و تعبیرات: آن سرش صحراء است: بسیار وسیع است. از صحراء آوردن (جستن، یافتن): مفت و رایگان یافتن. از صحراء نهادن: آشکار کردن، پیدا کردن، هویدا کردن. به صحراء افتادن: آشکار شدن، در معرض انظار قرار گرفتن. سر به صحراء نهادن: گریختن، فرار کردن. دیوانه شدن. صحراء که نمانده‌اید، مگر صحراء مانده‌اید: به مهمانی که در رفتن شتاب دارد، گویند.

**صحرانشین:** s.-nešīn [ع. ف. = صحرانشیننده] (ص‌فا.) بادیه‌نشین، چادرنشین؛ مق. روستانشین، شهرنشین.

**صحف:** sohof [ع.] (ا.) ج. صحیفه. نامه‌ها، کتاب‌ها. ضح.ـ در فارسی گاه بصورت مفرد آورده‌اند و به ـها جمع بسته‌اند.

**صحن:** sahn [ع.] (ا.) میان سرای و ساحت آن. عرصه، فضا، ساحت. صحن ارم: (اخ.) عرصهٔ باغ ارم (بهشت شداد). باغی که در نزهت و خرمی مانند بهشت باشد. صحن دورنگ: (کن.) دنیا، عالم سفلی. (کن.) شب و روز. صحن سیم: (کن.) صفحهٔ کاغذ سفید. (کن.) قرص ماه. صحن عظیم: (کن.) روی زمین، سطح ارض. صحن وسیع: (کن.) صحن عظیم. قدح بزرگ، کاسهٔ بزرگ، بشقاب بزرگ. صحن پالوده: کاسهٔ پالوده (فالوذج). (کن.) اندام نهانی زن بکر.

**صحنات:** sehnāt [ع. صحناة] (ا.) نانخورشی است که در مصر سازند. طرز تهیهٔ آن چنین است که ماهی فربه را پاره پاره کرده سه روز بغیر نمک نگاهدارند و بعد نمک و سماق و عرق لیمون در ظرف کنند و در آفتاب نگهدارند و به چوبی حرکت دهند تا نمک و ماهی آمیخته شود، سپس استخوان او را از گوشت جدا کرده خورند. (گیا.) تمر هندی.

**صحنه:** sahn-a(-e) [ع. صحنة] (ا.) زمین فراخ نرم میان سنگستان (غم.) (ف.) محلی که بازیکنان در آنجا نمایش دهند؛ سن.

**صحنه‌ساز:** s.-sāz [ع. ف. = صحنه‌سازنده] (ص‌فا.) (نمـ.) کسی که صحنه‌ای برای نمایش سازد و آن را آرایش دهد؛ سازندهٔ سن. (مجـ.) آنکه حادثه یا وضعی مصنوعی ایجاد کند تا مقصود خود را بدست آرد.

**صحنه‌گردان:** s.-gardān [ع. ف. = صحنه‌گرداننده] (ص‌فا.) (نمـ.) آنکه وظیفهٔ نمایش‌دهندگان را روی صحنه به یاد آنان آورد و بدیشان تذکر دهد؛ گرداننده صحنه.

**صحو:** sahv [ع.] (مصل.) هوشیار شدن (از مستی). (امص.) هوشیاری؛ مق. سکر، مستی. (تصـ.) بازگشت عارف به احساس پس از غیبت و زوال احساس وی و کمترین درجه اندر صحو رؤیت بازماندگی بشریت بود. (کشف المحجوب هجویری ۲۳۲) ساحل صحو: (تصـ.) استغراق و بیخودی و محو گشتن، صحو بعد از محو. (اصطلاحات شاه نعمت‌الله ۳۶؛ فرع. سجـ.)

**صحیح:** sahīh [ع.] (ص.) تندرست، سالم؛ مق. سقیم، بیمار، مریض. صحیح و سالم: تندرست، صحیح المزاج. درست،

پاک از عیب؛ مق. غلط، سقیم؛ ج. اصحاح، صحائح، صحاح. (حد.) حدیثی است که سند او به روایت عدلی ضابط از مثل او متصل شده باشد و از شذوذ و علت سالم و ناقلان او معدل گشته باشند (نفائس الفنون، لغ.) و نزد امامیه حدیثی است که سلسلهٔ سند آن بالصراحه یا بالفحوی به معصوم رسد و جمع روات آن سلسله در هر یک از طبقات موثق و عادل امامی باشند. (ابن‌طاوس، لغ.) صحیح ادنی: (حد.) حدیثی است که عادل و امامی بودن روات آن در هر طبقه و یا بعض آن مستند به ظنون اجتهادیه و استنباطیه باشد. صحیح اعلی: (حد.) حدیثی است که عادل و امامی بودن تمامت روات آن مستند به علم وجدانی خود شخص بود و یا مستند به شهادت عدلین باشد. صحیح اوسط: (حد.) حدیثی است که عادل و امامی بودن روات آن در هر طبقه یا بعض آنها اگر چه در یک طبقه هم باشد، به قول یک تن عادل مستند باشد که قول او مفید ظن بود (لغ.) (صر. ع.) کلمه‌ای است که مقابل فا و عین و لام آن حرف عله یا همزه یا تضعیف نباشد. (تعریفات جرجانی، لغ.) (حسا.) عددی که فاقد کسر باشد؛ مق. کسر. مربع صحیح: (هس.) مربع قائم الزوایا، مربع کامل. (عر.) ضربی است که با سلامت بود از ازاحیفی که تعلق به ضروب دارد چون قصر و حذذ و جب و زلل و مانند آن (المعجم، لغ.)

**صحیفه:** sahī-fa(-e) [ع. صحیفة] (اِ.) نامه، کتاب، مصحف. ورق (کاغذ، کتاب)؛ ج. صحایف (صحائف)، صحف. روی زمین؛ ج. صحیف. صحیفهٔ تیغ سحر: (کنـ.) روشنایی صبح کاذب. صحیفهٔ زر: (کنـ.) آفتاب عالمتاب. رخ زرد. برگ‌های خزان دیده. رخسارهٔ عاشق.

**صخر:** saxr [ع.] (اِ.) سنگ بزرگ، خر سنگ، تخته سنگ.

**صخره:** saxr-a(-e) [ع. صخرة] (اِ.) سنگ بزرگ سخت، خر سنگ. صخره حماء: سنگ سخت.

**صد:** sad [ع.] (مص‌م.) برگردانیدن. (مص‌ل.) بگردیدن، بگشتن. صد سال: (عم.) هرگز، ابداً.

**صدا:** sadā(se- .تد) [ع.] (اِ.) آوازی که در کوه و گنبد و امثال آن پیچد و باز همان صدا شنیده شود. ضح.ـ (فز.) آوازی است که از انعکاس صوت بوجود آید بدین نحو که چون امواج صوتی با سطح انعکاس تلاقی کنند، منعکس گردند و آوازی نظیر آواز اول احداث نمایند. شرط لازم برای اینکه صدا از آواز اصلی تمیز داده شود. این است که فاصلهٔ شخص تا سطح انعکاس لااقل ۱۷ متر باشد. (ف.) آواز انسان و آوازهایی که از آلات موسیقی حادث شود. (ف.) بانگ جانوران، صدای گربه، صدای سگ. (نو.) پخش اخبار و افکار به وسیلهٔ رادیو: رادیو صدای آمریکا. صدا و ندا: بانگ و فریاد، داد و فریاد. صدای لرزان: آوازی که هنگام خروج از گلو لرزان بیرون آید، به سبب حزن، ترس و جز آن؛ آواز مرتعش. یک دست صدا ندارد (بی‌صدا است): توفیق از آن جمعیت است.

**صدارت:** sedārat [ع. صدارة] (مص‌ل.) بالانشین شدن. شروع کردن، آغاز کردن. (امص.) بالانشینی. شروع، ابتدا. وزارت، وزیری. نخست‌وزیری. صدارت عظمی: صدراعظمی، منصب و مقام صدر اعظم؛ نخست‌وزیری. مقامی که متصدی آن موظف به تعیین حکام شرع و مباشران اوقاف و ریش سفیدی همهٔ سادات و علما و مدرسان و شیخ الاسلامان و پیش‌نمازان و قاضیان و متولیان و حفاظ و خدمهٔ مزارات و

مدارس و مساجد و بقاع متبرکه و وزرای اوقاف و نظار و مستوفیان و غیره بود (صفویان).

**صدارت‌طلب:** s.-talab [ع. = صدارت‌طلبنده] (ص‌فا.) صدارت‌جو. (دس.) کلمه‌ای که لزوماً در اول جمله آید. مانند: ادات استفهام: که آمد؟

**صداع:** sodā' [ع.] (إ.) دردسر (بطور عام). صداع شقی: (پز.) دردی که در یک جانب سر حادث شود. صداع شمسی: (پز.) صداعی که از نشستن بسیار در آفتاب عارض شود. موجب زحمت، مزاحمت. صداع مگس: مزاحمتی که مگس ایجاد کند.

**صداق:** sadāγ, se.- [ع.] (إ.) کابین، مهرزن؛ ج. صدق. صُدق و صُدُق. دیوان صداق: دیوانی که مخارج دربار را در دفاتر آن ثبت می‌کردند (عباسیان).

**صداقت:** sedāγat [ع. صداقة] (مص‌ل.) دوستی داشتن. (إمص.) دوستی. (اخ.) محبتی است صادق که باعث شود بر اهتمام جملگی اسباب فراغت صدیق و ایثار رسانیدن به هر چیز که ممکن باشد. (نفایس الفنون، لغ.) (تص.) آن است که دل را ـ در اطوار مختلفی که بر اوطاری شود ـ پیوسته بر یک حال باز داشته، وفا و جفا و منع و عطا و غم و شادی را برابر و یکسان انگارند. بروز این صفت در آدمی به سبب محبت و عشق باشد نسبت به معشوق حقیقی.

**صداق‌نامه:** sadāγ(se.-)nāma(-e) [ع. ف.] (إمر.) قبالهٔ زناشویی، عقدنامه.

**صدا کردن:** sadā-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) (عم.) آواز دادن، آوازی از شیئی بیرون آمدن. کسی را به نام خواندن و احضار کردن.

**صداندرصد:** sad-andar-sad [= صددرصد] (ق‌مر.) آنچه که در صد واحد همه را فراگیرد؛ کلاً، تماماً.

**صدد:** sadad [ع.] (مص‌م.) قصد کردن، در پی کاری برآمدن. درصدد: به قصد، درپی. (لازم الاضافه) (حر. اضـ.) روباروی، روبرو.

**صددرصد:** sad-dar-sad (ق‌مر.) صداندرصد. قطعاً، یقیناً، بی‌شبهه.

**صدر:** sadr [ع.] (إ.) سینه؛ ج. صدور. بالا، طرف بالا. صدر مجلس، پیشگاه. صدر مجلس: بالای مجلس. بزرگ، مهتر، رئیس؛ ج. صدور. وزیر. مسند (وزارت)، دست. کسی که تعیین قضات و متولیان وقف و غیره به عهدهٔ او بوده، صاحب‌منصب صدارت (صفویان). (اد.) جزو اول از مصراع اول هر بیت؛ مق. عجز. (المعجم ۲۴، لغ.) (عر.) رکن اول از هر بیت. (کشاف اصطلاحات، لغ.) (عر.) انداختن الف «فاعلن» (منتهی الارب، لغ.) اول نامه، عنوان نامه. اول (هر چیز) و آغاز. صدراعظم: رئیس‌الوزراء، نخست‌وزیر، خواجهٔ بزرگ (قاجاریان). صدر اول (تد.): آغاز، دیرباز. صدر بار: بالای مجلس، صدر مجلس، پیشگاه. صدر بیت: پیشگاه خانه، پیش خانه. صدر جهان: پیشوای جهان. لقبی بود که به بزرگان خاندان بنی‌مازه یا آل‌برهان اطلاق می‌شد. صدرصدور: رئیس رؤسا، بزرگ بزرگان. رئیس روحانی عهد صفویه. صدر موقوفات: در آغاز عهد صفوی عنوان صدر بود.

**صدرنشین:** s.-nešīn [ع. ف. = صدرنشیننده] (ص‌فا.) آنکه در صدر مجلس نشیند؛ بالا نشیننده. پیشوا، زعیم، مقدم. وزیر. حاکم.

**صدره:** sodra(-e) [ع. صدرة] (إ.) بالای سینه، سر سینه. جامه‌ای بی‌آستین که سینه را بپوشاند. سینه‌بند، شاماکچه، لباچه.

**صدری:** sadr-ī (ص‌نسب. إمر.) قسمی برنج اعلی که در گیلان و مازندران کشت شود.

ضح.ـ چون تخم این برنج را میرزا آقاخان صدراعظم از هندوستان آورد و در املاک خود در مازندران کاشت، بنام او نامیده شد (تاریخ قاجاریه. مستوفی ۱۱۷:۱).

**صدع:** sad' [ع.] (مص‌م.) شکافتن چیزی را. قصد کسی کردن به جهت کرم وجود او. فرمان بجای آوردن. آشکار کردن. خواستن چیزی را. ممتاز ساختن حق را از باطل. (مص‌ل.) حکم راست دادن. میانه راه رفتن.

**صدغ:** sodγ [ع.] (إ.) مابین گوشه ابرو و گوش؛ شقیقه، بناگوش، کلالک، گیجگاه. استخوان گیجگاه. موی پیچیده که بر صدغ فروهشته باشند؛ موی بناگوش.

**صدغه:** sodγa(-e) [ع. صدغة] (إ.) جای نرم میان گوشهٔ ابرو و گوش.

**صدف:** sadaf [ع.] (إ.) (جان.) نام عامی که به کلیهٔ جانوران نرم‌تنی که دارای صدف خارجی هستند اطلاق می‌شود از قبیل دوکفه‌یی‌ها و شکمپاییان. (جان.) نامی که به جلد کیتینی جانوران نرم‌تن از ردهٔ دوکفه‌یی‌ها و شکمپایان اطلاق می‌شود و نیز به تیغهٔ کیتینی زیرجلدی سرپاییان اطلاق می‌شود. (جان.) نامی که بالاخص به نرم‌تنان دو کفه‌یی (گوش‌ماهی‌ها) خصوصاً صدف خوراکی و صدف مروارید اطلاق می‌شود؛ ج. اصداف. صدف خوراکی: (جان.) جانوری نرم‌تن از ردهٔ لاملی‌برانش‌ها (دوکفه‌یی‌ها) و از راستهٔ آنیزومیرها که در سواحل اقیانوس اطلس آن را شکار می‌کنند و جهت تغذیه بکار می‌رود. ضح.ـ به گونه‌ای فسیل شدهٔ صدف‌های خوراکی و صدف مروارید حجر خزفی نیز اطلاق می‌شود. صدف مروارید: (جان.) جانوری نرم‌تن از ردهٔ لاملی‌برانش‌ها (دوکفه‌یی‌ها) و از راستهٔ آنیزومیرها که در اقیانوس کبیر و هند فراوان است و شهرت آنها به علت ساختن مروارید است. کیفیت ساختن مروارید در این صدف‌ها بدین طرز است که یک ذره جسم خارجی (یک ذره کوچک شن و یا نوزاد برخی کرم‌ها و یا جسم دیگر) در بین بدن حیوان و پردهٔ پوششی که بدن حیوان را به صدف متصل می‌کند (مانتو) قرار می‌گیرد. حیوان به منظور دفاع و طرد این ذرهٔ خارجی شروع به ترشح مواد آهکی جلادار موسوم به ناکر و یک مادهٔ ازته موسوم به کونشیولین می‌نماید که بطور طبقات متحدالمرکز حول جسم خارجی را فرا می‌گیرد و در حقیقت تشکیل مروارید یک نوع وسیلهٔ دفاعی برای این حیوان است. هرگاه مروارید را بشکنند در وسط آن جسمی خارجی مشاهده می‌شود (معمولاً صیادان به منظور استفادهٔ بیشتر و تولید بیشتر مروارید صدف‌های مروارید را در حوضچه‌های نزدیک اقیانوس نگهداری می‌کنند و ذرهٔ خارجی را خودشان با دست داخل بدن حیوان قرار می‌دهند و پس از مدتی که درشتی مروارید به قدر دلخواه رسید آن را از بدن حیوان خارج می‌کنند) در خلیج فارس صدف مروارید فراوان است و در سواحل بحرین به منظور استفاده از مروارید آنها را شکار می‌کنند از صدف خارجی صدف‌های مروارید معمولاً جهت زیر سیگاری استفاده می‌کنند. غلافی که جانور مذکور در آن است. صدف آتشین: (کن.) آفتاب. (کن.) روز. صدف روز: (کن.) آفتاب. صدف زانو: کاسهٔ زانو. صدف سد و چهارده عقد: (کن.) قرآن مجید که دارای ۱۱۴ سوره است. صدف فلک: (کن.) فلک الافلاک، فلک اعظم. آفتاب، ماه، قمر. صدف مروارید: غلاف مروارید. صدف مشکین: (کن.) آسمان به اعتبار کبودی. صدف هزار بیدق: (کن.) آسمان پر ستاره.

**صدق:** sedγ [ع.] (مصل.) راست گفتن؛ مق. کذب. (امص.) راستی؛ مق. کذب. ضح.ـ (فل.) مطابقت حکم است با واقع. (تعریفات، لغ.) صدق کلام (گفتار): راستی گفتار. صدق مطلب: درستی و راستی مطلب. صدق نیت: درستی نیت، اخلاص، خلوص. (تصـ.) آن است که هر چه داری بنمایی و با خدا و خلق در سر و علانیه و زبان راستی آیی. صدق و صفا: راستی و خلوص.

**صدقه:** sadaγa(-e) [ع. صدقة] (اِ.) آنچه به حکم شرع به درویش و مسکین دهند در راه خدا؛ زکات. آنچه از پیش خود (نه به حکم شرع) درویش را دهند؛ ج. صدقات. صدقه سر: صدقه‌ای که به نهان دهند و کسی از آن آگاه نگردد؛ مق. صدقهٔ علانیه. صدقهٔ علانیه: صدقه‌ای که با حضور دیگران دهند؛ مق. صدقهٔ سر. صدقهٔ سری: (ف.) (عم.) مجانی، رایگان. از صدقهٔ سر فلان: از توجه او، از عنایت و لطف وی. صدقهٔ کسی رفتن: «تصدقت شوم» گفتن به او، قربان او رفتن.

**صدقه دادن:** s.-dādan [ع. ف.] (مصم.) چیزی در راه خدا دادن.

**صدمت:** sadmat [ع. صدمة] (مصم.) کوفتن، ضرب زدن. (امص.) کوب، ضرب. (اِ.) آسیب، آزار. مصیبت؛ ج. صدمات.

**صدمه:** sadma(-e) [ع. صدمة] صدمت.

**صدور:** sodūr [ع.] (مصل.) حاصل شدن، حادث گشتن. نشأت یافتن. ظاهر شدن. خارج و فرستاده شدن شیئی از جایی بجایی (در داخل یا خارج کشور)؛ مق. ورود. نوشتن و تکمیل ورقه‌ای به منظور ترتیب آثار مخصوص بر آن مانند صدور شناسنامه. صدور برات (حواله): (بانک.) برات (حواله) عهدهٔ کسی نوشتن که مبلغ منظور را بپردازد.

**صدور یافتن:** s.-yāftan [ع. ف.] (مصل.) نوشته شدن و ابلاغ گشتن.

**صدوق:** sadūγ [ع.] (ص.) همیشه راستگو. دوست؛ ج. صُدُق و صُدق (غم.)

**صده:** sad-a(-e) [= سده] (امر.) (حسا.) مأه. یک صد سال، قرن. یادبودی که به مناسبت صدمین سال تولد یا وفات شخصی یا حدوث و تأسیس امری گیرند. واحدی مرکب از صد تن سرباز یا چریک، سده؛ ج. (غلط) صدجات.

**صدیع:** sadī' [ع.] (اِ.) شیر دوشیدهٔ سرد شده که پوست تنک مانندی بر روی آن بسته باشد. شکافته، شکاف زده. نیمه از هر چیز شکافته، به‌دونیم. صبح.

**صدیق:** saddīγ [ع.] (ص.) دوست، دوست خالص؛ ج. اصدقاء، صُدقاء. صُدقان؛ جج. اصادق (غم.)؛ مق. عدو.

**صدیق:** seddīγ [ع.] (ص.) مرد بسیار صدق، آنکه قول خود را به فعل خویش راست گرداند، سخت راستگو. کسی که در تصدیق آنچه بر رسول خدا ص آمده کامل بود به قول و فعل به صفاء باطن و قربی که او راست به باطن پیغمبر.

**صدیق:** seddīγ [معر.] (اِ.) (ملل.) یکی از درجات پنجگانهٔ دین مانوی.

**صدیقی:** seddīγ-ī [ع. ف.] (حامص.) صدیق. بودن. همچون ابوبکر صدیق بودن.

**صدیقیت:** seddīγ-īyy-at [ع.] (مصجع.) صدیق. بودن و آن رتبتی است برتر از ولایت و پایین‌تر از نبوت (کشاف اصطلاحات، لغ.)

**صراح:** sarāh [ع.] (ص.) خالص، بی آمیغ.

**صراح:** sorāh [ع.] (ص.) خالص، بی آمیغ، محض. (اِ.) می خالص، بادهٔ صافی. سخن خالص و بی آمیغ.

**صراحت:** sarāhat [ع. صراحة] (مصل.) ویژه شدن، خالص گردیدن. (امص.) خلوص، بی آمیختگی، بی آمیغی. روشنی.

آشکاری. رک‌گویی، صریح گفتن؛ مق. کنایه‌گویی.

**صراحةً:** sarāhat-an [ع.] (ق.) بطور آشکارا، آشکارا. ضح.ـ این کلمه به حال نصب است و تاء آن اصلی نیست بنابراین بصورت «صراحتاً» نوشتن آن بر خلاف رسم خط است.

**صراحی:** sorāhī [ع. صراحیة] (ا.) قسمی ظرف شیشه‌یی یا بلورین با شکمی متوسط و گلوگاهی تنگ و دراز که در آن شراب یا مسکری دیگر کنند و در مجلسی آرند و از آن در پیاله و جام و قدح ریزند؛ آوند شراب.

**صراحیه:** sorāhiya(-e) [ع. صراحیة] (ا.) شراب خالص و پاکیزه. سخن خالص و بی‌آمیغ.

**صراط:** serāt [ع.] (ا.) راه، طریق. صراط مستقیم: راه راست.

**صراف:** sarrāf [ع.] (ص.) آنکه پول نیک را از بد جدا کند؛ سره‌گر، نقاد، ناقد. (ف.) کسی که به داد و ستد انواع پول پردازد. صیرفی.

**صرافت:** serāfat [ع. صرافة] (امص.) شغل و پیشهٔ صراف؛ صرافی.

**صرامت:** sarāmat [ع. صرامة] (مصم.) قطع کردن، بریدن. (امص.) دلیری، جرأت، مردانگی.

**صرح:** sarh [ع.] (ا.) کوشک، قصر بلند، کاخ. صرح ممرد: قصر رخشان و ساده و هموار. (کن.) فلک.

**صرد:** sard [معر. سرد] (ا.) سرما، برد.

**صرد:** sared [معر. سرد] (ص.) بسیار سرد. سرمازده.

**صرصر:** sarsar [ع.] (ا.) باد سخت و سرد. باد بلند آواز. (ف.) اسب و اشتر تندرو و جلد. صرصر کوه پیکر: (کن.) اسب و شتر قوی هیکل و جلد.

**صرع:** sar' [ع.] (مصم.) افکندن. (اد.) دو مصراع گردانیدن هر بیت را. صاحب دو در گردانیدن باب را. (مصل.) افتادن، از پای درآمدن. صرع ستارگان: (کن.) لرزش و چشمک زدن ستارگان. (پز.) غش.

**صرف:** sarf [ع.] (مصم.) گردانیدن، بگردانیدن. منصرف ساختن، به تغییر عقیده واداشتن. واژگون کردن. بکار بردن، بکار داشتن. سره کردن زر و سیم. (امص.) گردش، گردش روزگار؛ ج. صروف. صرف دهر (روزگار): حادثهٔ روزگار. (فق.) بیعی که ثمن و مثمن آن طلا یا نقره است. ثمن و مثمن باید در مجلس معامله تسلیم و قبض شود. پول نقد، وجه. (اد.ع.) معرفت اصولی که در آن کمیت ابنیهٔ کلمات عرب و کیفیت اوزان و تغییرات لاحقهٔ بدان را بدون اعتبار اعراب و به نامعلوم کنند؛ تصریف. (دس.) صیغه‌های افعال را نقل کردن. آنچه که صراف پس از تبدیل نقدی به نقدی دیگر برای خود بردارد. صرف برات: بهره‌ای که شخص بخاطر پرداخت وجه حواله‌ای که هنوز موعد آن نرسیده از دارندهٔ آن اخذ می‌کند. اختلاف مابین بهای واقعی پول و بهایی که در بازار خرید و فروش می‌شود (فره.) سود، نفع. خرج. صرف جیب: پول جیب. وجهی که برای بخشش شاه با دست خود منظور می‌داشتند (قاجاریه). صرف‌نظر: انصراف خاطر. گذشتن از، انصراف یافتن.

**صرف:** serf [ع.] (ص.) خالص، بی‌آمیزش، بی‌آمیغ، ویژه، محض. وجود صرف: وجود محض و مجرد. (ا.) شراب بی‌آب، شراب بی‌آمیغ. فقط، تنها. صرف بیجاده رنگ: (کن.) شراب زعفرانی.

**صرفاً:** serf-an [ع.] (ق.) خالصاً. تنها، فقط.

**صرف کردن:** s.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) بکار بردن. هزینه کردن، خرج کردن. طی کردن، سپری کردن. عزل کردن، از کار برکنار کردن. فعلی یا اسمی را به صیغه‌های مختلف درآوردن؛ تصریف.

**صرفه:** sarfa(-e) [ع. صرفة] (إ.) افزونی، فضل. سود، فایده، بهره. به صرفهٔ شما است: به سود شما است. بخل، تنگی در خرج. صرفه‌جویی. حیله، مکر.

**صرفه‌بر:** s.-bar [ع. ف. = صرفه‌برنده] (ص‌فا.) سود برنده. صراف، صیرفی.

**صرفه‌جو(ی):** s.-ǰū(y) [ع. ف. = صرفه‌جوینده] (ص‌فا.) آنکه در خرج کردن اندازه نگاه دارد، مقتصد.

**صرفه‌جویی:** s.-ǰūy-ī [ع. ف.] (حامص.) اندازه نگاهداشتن در خرج، پس‌انداز کردن، اقتصاد. پس‌انداز (فره.) صندوق صرفه‌جویی: حسابی در بانک‌ها که مردم به توسط آن گاه‌گاه پولی به عنوان صرفه‌جویی در آن ذخیره کنند.

**صرفه داشتن:** s.-dāštan [ع. ف.] (مص‌ل.) فایده داشتن، سود داشتن.

**صرفی:** sarf-ī (ص‌نسب.) منسوب و مربوط به علم صرف. عالم علم صرف، صرف دادن؛ ج. صرفیون، صرفیین.

**صرم:** sarm [ع.] (مص‌م.) نیک بریدن چیزی را، قطع کردن. (مص‌ل.) درنگی کردن و انتظار نمودن نزد کسی.

**صره:** sorra(e-) [ع. صرة] (إ.) همیان درهم و مانند آن، کیسهٔ سیم و زر؛ ج. صرر.

**صریح:** sarīh [ع.] (ص.) خالص، محض (غم.) ظاهر، آشکارا. (ق.) بی‌پرده، پوست‌کنده، رک. (اصول لفظی که مقصود از آن فی نفسه، روشن باشد، بر اثر کثرت استعمال، خواه از حیث حقیقت و خواه از جهت مجاز.

**صریحاً:** sarīh-an [ع.] (ق.) بطور صریح، آشکارا.

**صریر:** sarīr [ع.] (مص‌ل.) فریاد کردن، بانگ سخت برآوردن. (إ.) آواز قلم به وقت نوشتن. آواز آب، دوک، در (به وقت باز کردن و بستن)، ملخ، نعلین.

**صریمت:** sarīmat [ع. صریمة] (مص‌ل.) عزیمت بر کاری و نیک دل نهادن بر آن. قطع کردن کاری را. (امص.) عزیمت.

**صعب:** sa'b [ع.] (ص. ق.) دشوار، سخت؛ مق. سهل، آسان. گران، مشکل. قوی، نیرومند. انبوه. بامهابت، وقار. معاند، لجوج. (اد.) آن است که در ربط طرفه‌ای لفظی آورند مثل ترصیع و تجنیس یا طرفه‌ای معنوی مانند ایهام و خیال (کشاف اصطلاحات، لغ.)؛ ج. صعاب.

**صعتری:** sa'tar-ī (ص‌نسب.) دلاور، شجاع. جوانمرد. شوخ بی‌باک، شاطر، سعتری.

**صعق:** sa'γ, saaγ [ع.] (مص‌ل.) بیهوش گردیدن. (امص.) بیهوشی. (تص.) فانی شدن در حق است هنگامی که تجلی ذاتی حق به وسیلهٔ انواری که جز ذات حق، سوی الله را محترق کند بر بندگان خاص حق وارد شود (کشاف اصطلاحات، لغ.)

**صعقه:** sa'γa(-e) [ع. صعقة] (مص‌ل.) بیهوش گردیدن. (امص.) بیهوشی. آتشی که از آسمان افتد.

**صعلوک:** so'lūk [ع.] (ص. إ.) درویش. دزد؛ ج. صعالک و صعالیک.

**صعوبت:** so'ūbat [ع. صعوبة] (مص‌ل.) دشوار شدن کار، مشکل گردیدن؛ مق. سهولت، آسانی. (امص.) دشواری، سختی، عسرت؛ مق. سهولت، آسانی. زحمت، محنت. درماندگی.

**صعود:** so'ūd [ع.] (مص‌ل.) به بالا رفتن، برآمدن. (امص.) بالاروی، عروج، ارتقاء؛

مق. نزول. (نجـ.) برآمدن ستاره بود به شمال تا عرض او به شمال افزاید. (نجـ.) صعود و هبوط، قیاس ستاره است به زمین و آن چنان است که ستاره را به نطاق نخستین و دوم هابط خوانند و بر سوم و چهارم صاعد. صعود تدویری: (نجـ.) بودن کوکب است در نطاق سوم و چهارم تدویر. صعود حاملی: (نجـ.) بودن کوکب است در نطاق سوم و چهارم حامل. صعود شمالی: (نجـ.) بودن کوکب است فوق الارض در جانب شمال. صعود و نزول: بر شدن و فرود آمدن، بالا رفتن و پایین آمدن.

**صعوه:** sa'va(-e) [ع. صعوة] (اِ.) (جانو.) هر پرندهٔ کوچک و خواننده به اندازهٔ یک گنجشک را گویند. (جانو.) گنجشک.

**صعید:** sa'īd [ع.] (اِ.) روی زمین خواه خاک باشد و خواه جز آن.

**صغارت:** saγārat [ع. صغارة] (مصل.) خوار شدن. خرد گردیدن. (امص.) خردی، کوچکی.

**صغر:** saγar [ع.] (مصل.) خرد گردیدن.

**صغر:** seγar [ع.] (مصل.) خرد گردیدن. خوار شدن. (امص.) خردی، کوچکی. کمسالی، کم‌سنی؛ مق. کبر. صغر سن: خردی عمر، خردسالی. صغر سن گرفتن: (تد.) گرفتن حکم از مراجع رسمی قضائی است مبتنی بر اینکه سن شخص از میزانی که در شناسنامهٔ او قید گردیده به فلان مقدار کمتر است. سپس ادارهٔ آمار حکم محکمه را در شناسنامه و سوابق متقاضی ثبت نماید. صغر نبض: (پز.) ناقص بودن نبض در درازی و پهنی و بلندی.

**صغری:** soγrā [ع.] (ص.) مؤث اصغر. زن کوچکتر. هر چیز کوچک (مؤنث). (منط.) قضیه‌ای است که اصغر در آن باشد و آن قضیهٔ اول است؛ مق. کبری.

**صغیر:** saγīr [ع.] (ص.) خرد، کوچک، مق. کبیر؛ ج. صغار، صغراء. صغیر و کبیر: خرد و کبیر.

**صغیره:** saγīr-a(-e) [ع. صغیرة] (ص.) مؤنث صغیر؛ حشرات صغیره. (اِ.) گناه خرد؛ مق. کبیره. معاصی صغیره: گناهان کوچک، صغایر؛ مق. معاصی کبیره، کبایر.

**صف:** saf(f) [ع.] (اِ.) قوم صف‌زده، در صف ایستاده، رده، رج، ردیف. هر چیز که به نظم و ترتیب در پهلوی هم قرار گرفته باشد. جنگ، نبرد. بازار، راسته؛ ج. صفوف. (نظ.) صورت‌بندی نفراتی است که به ترتیب قد از راست به چپ پهلوی یکدیگر قرار گرفته و شانه‌های آنها در یک خط باشد. صف باز: (نظ.) صورت‌بندی نفراتی است که فاصلهٔ بین افراد طبق فرمان فرمانده متغیر است. صف جمع: (نظ.) صورت‌بندی نفراتی است که فاصلهٔ بین آرنج آنان به قدر عرض یک کف دست باشد. صف دو صف: (نظ.) نفرات صف عقب باید با یک قدم فاصله در عقب و پشت گردن نفرات صف جلو واقع شوند. صف نعال: صف آخرین که به جانب بیرون اطاق باشد و اهل مجلس نزدیک آن کفش‌های خود را می‌نهادند؛ نزدیک کفش‌کن.

**صف:** saf(f) [ع.] (مصم.) در صف جنگ ایستاداندن گروهی را. رسته کردن، صف ساختن. (مصل.) گستردن مرغ هر دو بال را، آرام بودن و سکون بال به هنگام پریدن چنانکه دال و کرکس باز کنند؛ مق. دف. ضح.ـ پرنده‌ای که صف وی بیش از دف باشد حرام گوشت است.

**صف:** saf(f) [ع.] (اِ.) ایوان خانه و دالان، صفه.

**صفاء:** safā' [ع. ف. صفا] (مصل.) صافی شدن، پاک و بی‌غش و بی‌کدورت شدن.

(اسمص.) پاکیزگی؛ مق. کدورت، تیرگی. از صفاء افتادن: بی‌رونق شدن. صفاء ذهن: استعداد نفس آدمی برای استخراج امر مطلوب. خلوص، یکرنگی، صمیمیت. تمیزی، نظافت. طراوت. آشتی، صلح. تفرج، تماشا. (اِ.) (مس.) یکی از گوشه‌های شور.

**صف‌آرایی:** s.-ārāy-ī [ع. ف.] (حامص.) تشکیل صف سربازان برای مبارزه. دسته‌بندی.

**صفات:** sefāt [ع.] (اِ.) ج. صفت. صفات باری: صفات خدا که بسیط است و صفات ممکنات مرکب است. هنگامی که گویند باری تعالی عالم، قادر، مرید... است، نفس علم و اراده و قدرت را صفت نامند اما در ممکنات صفت، ثبوت عرضی است برای ذات، مثلاً عالم هرگاه صفت باری تعالی باشد مقصود نفس علم است که با ذات او متحد است و هرگاه صفت انسان بود، معنی آن ذاتی است که علم برای آن ثاب می‌باشد (مبدا و معاد، صدرالدین، لغ.) صفات صبوتی (صبوتیه): صفاتی که ذاب باری تعالی بدان متصف است مانند علم و قدرت؛ مق. صفات سلبی. صفات ثبوتی عبارتند از: قدرت، علم، حیات، اراده، ادراک، قدیم بودن، تکلم، صدق. صفات سلبی (سلبیه): صفاتی که ذات باری از آنها منزه است چون ترکیب و تجسم؛ مق. صفات ثبوتی. صفات سلبی عبارتند از: عدم ترکیب، عدم جسمانیت و عرضیت، عدم لذت و الم، نبودن در محل و جهت، نبودن محل حوادث، مرئی نبون، شریک نداشتن، نداشتن معانی و احوال. صفات جلالی (جلالیه): صفاتی که متعلق به قهر و غضب و عزت و عظمت خدا است. (تاریخ تصوف ۶۴۹؛ فرع. سج. ۱۶۶) صفات جمال (جمالیه): صفاتی که متعلق به لطف و رحمت خدا است. (تاریخ تصوف ۶۴۹؛ فرع. سج. ۱۶۶) صفات ذاتی (ذاتیه): صفاتی که خدا بدان‌ها وصف می‌شود و به ضد آن وصف نمی‌شود از قبیل قدرت و عزت و عظمت.

**صفا دادن:** s.-dādan [ع. ف.] (مصم.) رونق و جلا دادن، زدودن. پاک و پاکیزه کردن. ستردن موی سر و صورت. (تص.) روشنایی باطن به کسی دادن.

**صفار:** saffār [ع.] (ص.) رویگر. روی‌فروش.

**صفاصف:** saf-ā-saf [ع. ف.] (قمر.) صف‌های پشت سر هم، صف در صف.

**صفاق:** sefāγ [ع.] (اِ.) (پز.) پرده‌ای است دو جداره و دارای ترشح مخصوص در بین دو جدار که منضم به اعضای داخل بطن و لگن می‌باشد، صفاق اصل مزودرمی دارد و لایهٔ مجاور به احشاء آن را صفاق احشایی و لایهٔ مجاور به عضلات شکم را صفاق جداری گویند. صفاق دارای چین‌هایی ست که از جدار بطن و لگن شروع و بطرف احشاء متوجه می‌گردند و آنها را بند نامند و به اسم احشاء مربوط نامیده می‌شوند از قبیل روده‌بند و بند اثناعشر و بند قولون و بند معده و بند تخمدان و غیره.

**صفت:** sefat [ع. صفة] (مصم.) چگونگی کسی یا چیزی را گفتن. ستودن. (امص.) بیان حال. چگونگی، چونی، کیفیت. (اِ.) نشان، نشانه. پیشه، شغل. معنی، واقع، باطن. شکل، گونه. طریقه، سیرت. (تد.) عاطفه، وفاداری. (اخ.) خصلت، خوی. (پس.) در ترکیب به معنی سان، وضع، گونه آید. (دس.) کلمه‌ای است که حالت و چگونگی چیزی یا کسی را برساند. صفت از لحاظ ترکیب و عدم آن به دو قسمت تقسیم می‌شود: صفت بسیط: آن

است که یک کلمه و بی‌جزو باشد: دوست. صفت مرکب: آن است که مرکب از چند جزو باشد: ثروتمند. صفت مرکب به اقسام ذیل تقسیم شود: I- صفت عادی: صفتی است معمول: خوش‌آواز. II- صفت تفضیلی: صفتی است که موصوف را بر شخصی که در آن صفت با او شریک است، ترجیح دهد و آن به اقسام ذیل تقسیم شود: الف ـ صفت تفضیلی خاص: دال بر تفضیل شخص یا شئ بر شخص یا شئ دیگر است و آن از افزودن تر به صفت عادی بدست آید: بدتر. ب ـ صفت عالی: دال بر تفضیل شخص یا شئ بر همهٔ افرادی که در آن صفت مشترکند، می‌باشد. نشانهٔ آن ترین است که به صفت عادی پیوندد (یا ین که به صفت تفضیلی پیوندد): بدترین. III- صیغهٔ مبالغه: دال بر کثرت فعل و عمل و آن از الحاق کار به آخر اسم معنی پدید آید: ستمکار. IV- صیغهٔ شغل: دال بر ممارست شغلی و پیشه‌ای است و آن از الحاق گر به اسم ذات پدید آید: آهنگر. V- صفت نسبی: نسبت چیزی یا محلی را رساند و آن: ۱ ـ از پیوستن ـ ی ـ به اسم (عام یا خاص) پدید آید: نقره‌یی. ۲ ـ از الحاق ین به اسم (عام) حاصل شود: زرین. ۳ ـ از پیوستن ینه به اسم عام بدست آید: زرینه. ۴ ـ از الحاق ه: دوروزه. صفت از لحاظ اشتقاق به دو بخش تقسیم شود: صفت جامد: آن است که مشتق نباشد: خوب. صفت مشتق: آن است که از ریشهٔ فعل اشتقاق یافته باشد: داننده. صفت مشتق به اقسام ذیل تقسیم شود: I- صفت فاعلی: صفتی است دال بر کنندهٔ کار یا دارندهٔ حالت و آن خود به انواع ذیل منقسم است: الف ـ اسم فاعل ـ صفتی است که دلالت بر کننده کار یا دارندهٔ حالت کند بطور عموم و آن: ۱ ـ از الحاق نده به آخر فعل امر (دوم شخص مفرد) پدید آید: بافنده. ۲ ـ از الحاق آر به آخر فعل ماضی (سوم شخص مفرد) پدید آید: برخوردار. ب ـ صفت فاعلی خاص: صفتی است که دال بر کنندهٔ کار یا دارنده حالت (غالباً در مورد حال استعمال شود.) این صفت از الحاق ان به آخر فعل امر (دوم شخص مفرد) پدید آید: پرسان. ج ـ صفت مشبهه: دال بر ثبوت و دوام صفت است و آن از الحاق ا به آخر فعل امر (دوم شخص مفرد) پدید آید: بینا. د ـ صیغهٔ مبالغه: دال بر کثرت وقوع فعل و عمل است و آن از افزودن گار به فعل امر (دوم شخص مفرد) یا ماضی (سوم شخص مفرد = مصدر مرخم) پدید آید: آفریدگار. II- صفت مفعولی: صفتی است که بر آنچه فعل بر او واقع شده دلالت کند و آن: ۱ ـ از افزودن ده (در مصدر مختوم به دن). و ته (در مصدر مختوم به تن) به ریشهٔ دستوری (غالب؛ معادل امر.) پیوندد: کرده. ۲ ـ از افزودن ار به سوم شخص مفرد ماضی بدست آید: کشتار (= کشته). III- صیغهٔ شغل: دال بر ممارست حرفه و شغلی است و آن: هـ. از پیوستن گار به فعل امر (دوم شخص مفرد) بدست آید: آموزگار. IV- صفت تفضیلی: دال بر تفضیل شخص بر شخص (یا اشخاص) دیگر است و آن دارای انواع ذیل است: الف ـ صفت تفضیلی خاص: دال بر تفضیل شخصی یا شئ بر شخص یا شئ دیگر است و آن از افزودن تر به انواع صفت فاعلی بدست آید: شتابان‌تر. ب ـ صفت عالی: دال بر تفضیل شخص یا شئ بر همهٔ افرادی که در آن صفت مشترکند، می‌باشد. نشانهٔ آن ترین است که به انواع صفت فاعلی پیوندد (یا ین است که به صفت تفضیلی پیوندد): شتابانترین. ضح.ـ بین صفت در اصطلاح حکما و صفت در

اصطلاح دستورنویسان فرقی آشکار است. صفت در فلسفه به مفهومی مجرد (اسم معنی) اطلاق می‌شود که ممکن است شخص یا شئ صاحب آن شوند مثل: شجاعت در حالی که صفت دستوری کلمه‌ای است که حالت و چگونگی چیزی یا کسی را می‌رساند مثلاً شجاع.

**صفحه:** safha(-e) [ع. صفحة] (اِ.) کنارهٔ چیزی، جانب. رویه، سطح. چهره، صورت. (ف.) یک سوی ورق، یک رویهٔ کاغذ؛ ج. صفحات. صفحهٔ گرامافون: صفحهٔ مدوری که از کائوچو و غیر آن سازند و آهنگ‌های موسیقی را در آن ضبط کنند.

**صفحه‌بندی:** s.-band-ī [ع. ف.] (حامص.) (چا.) ستون‌های چیده در چاپخانه را بصورت صفحه بستن.

**صفحه‌حساب:** s.-hesāb [ع.] (قمر.) از روی شمارهٔ صفحه‌ها (پرداخت حق تألیف یا حق تحریر).

**صفحه گذاشتن:** s.-gozāštan [ع. ف.] (مصل.) (عم.) سخنان دروغ و بیهوده گفتن.

**صفدر:** saf-dar [ع. ف. = صف‌درنده] (صفا.) از هم درندهٔ صف، شکنندهٔ صف، برهم زنندهٔ صف (لشکر و غیره). شجاع، دلیر. لقب علی(ع) بن ابی‌طالب.

**صفر:** safar [ع.] (اِ.) دومین ماه از ماه‌های عربی، پس از محرم و پیش از ربیع الاول؛ ج. اصفار (غم.)

**صفر:** sefr (اِ.) خالی، تهی، پوچ. (حسا.) نمایندهٔ فقدان عدد است و آن خود عدد محسوب نمی‌شود و علامت آن چنین است: ۰ . ضح.ـ بعض معاصران برآنند که چون صفر و Zéro در اصل به معنی میان خالی است پس صفر را باید مانند فرنگیان چنین نوشت: 0 ، ولی باید دانست که در کتب فارسی و عربی از دیرباز صفر را بصورت (۰) نوشته‌اند. (نجـ.) برج حمل. (نجـ.) ستارهٔ زهره. (فز.) آن درجه از حرارت که مقابل باشد با حرارت یخ ذوب شده.

**صفراء:** safrā' [ع. ف. صفرا] (ص.) مؤنث اصفر؛ زرد رنگ. (پز.) زرداب. کیسهٔ صفرا: (پز.) مخزنی است غشائی که در زیر کبد قرار دارد. طولش ۸ تا ۱۰ سانتیمتر است و دارای سه قسمت تنه و قعر و گردن می‌باشد. صفرائی که از کبد ترشح می‌شود از مجرای کبدی گذشته و وسیلهٔ کانال سیستیک وارد کیسهٔ صفرا می‌شود و در آنجا غلیظ شده و به تناوب وسیلهٔ مجرای کلدوک در اثناعشر وارد می‌شود. کیسهٔ زرداب. (مجـ.) (ف.) خشم، غضب. (مجـ.) (ف.) هوس، سودا. (حد.) جامه‌ای که در آن خط‌های زرد باشد (کشاف اصطلاحات، لغ.) صفراء بر سر زدن: تند و عصبانی شدن. صفراء بسر آمدن: اندوهگین شدن.

**صفرت:** sofrat [ع. صفرة] (مصل.) زرد شدن. (امص.) زردی.

**صف‌شکن:** saf-šekan [ع. ف. = صف‌شکننده] (صفا.) برهم زنندهٔ صف (دشمن)؛ دلیر، شجاع.

**صف‌صف:** saf-saf [ع.] (قمر.) رده رده، صف اندر صف.

**صفصف:** safsaf [ع.] (اِ.) زمین هموار، زمین هامون و نرم. قاع صفصف: زمین هموار بی‌گیاه. قاع صفصف کردن جایی را: آنجا را غارت و با خاک یکسان کردن.

**صفع:** saf' [ع.] (مصم.) سیلی زدن کسی را. نرم پس گردنی زدن. (اِ.) پشت گردنی.

**صفق:** safγ [ع.] (مصل.) دست بر دست دیگری زدن در بیع یا بیعت. زدن مرغ هر دو بال را که آواز برآید. دست بر هم زدن که آواز برآید.

**صف کشیدن:** saf-ka(e)šīdan [ع. ف.] (مص‌ل.) به صف ایستادن (سربازان، نمازگزاران و جز آنان)، رده بستن.

**صفن:** safn [ع.] (ا.) (پز.) کیسهٔ محتوی بیضتین در مردها و نرینهٔ دیگر پستانداران؛ کیسهٔ خایه.

**صفو:** safv [ع.] (امص.) روشنی، ویژگی، بی‌آمیغی؛ مق. کدر. (ص.) خالص، ویژه. گزیده، برگزیده.

**صفوت:** safvat [ع. صفوة] (امص.) خلوص، ویژگی. برگزیدگی. (ص.) خالص، بی‌آمیغ. برگزیده. صفوف آدمیان: پیغمبر اسلام‌ص.

**صفه:** soffa(-e) [ع. صفة] (ا.) نشستنگاه سوار از زین اسب. ایوان مسقف. غرفه مانندی در درون اطاق بزرگ که کف آن کمی بلندتر است و بزرگان در آن نشینند؛ شاه‌نشین. خانهٔ تابستانی سقف‌دار؛ ج. صفف، صفاف. صفهٔ حمام: ایوانی که در آن رخت کنند و پوشند؛ سر بینهٔ گرمابه.

**صفی:** safī [ع.] (ص.) دوست خالص، دوست صافی. برگزیده، منتخب. بی‌آمیغ، خالص. (ا.) برگزیده از غنیمت که پیغمبر یا امام پیش از تقسیم برای خود اختیار کند؛ ج. اصفیاء.

**صفیحه:** safīha(-e) [ع. صفیحة] (ا.) شمشیر پهناور. روی پهن از هر چیزی. سنگ پهن. پوست (صورت). (پز.) هر یک از هشت استخوان که جمجمه مرکب از آنها است؛ قبیله. (اسطرلاب) جسمی است که محیط باشد با دو دایرهٔ متساوی و متوازی و سطحی که واصل باشد میان دو محیط این دو دایره و صفیحه‌ای که بر آن آفاق اقالیم سبعه نوشته باشند، آن را صفیحهٔ آفاقی نامند. (کشاف اصطلاحات، لغ.)؛ ج. صفایح (صفائح).

**صفیر:** safīr [ع.] (ا.) بانگ و فریاد (مرغان و جز آنها) سوت. صفیر گلوله: صدایی که از گلوله خارج شود. یکی از سازهای بادی و آن دو قطعه استخوان پهلوی هم نهاده است که آن را در دهان قرار دهند و در آن دمند و صدای یکنواختی از آن بیرون آید. (مس.) کاسه‌ای برنجی و سوتکی که بدان مربوط است. کاسه را پر از آب می‌کردند و در آن می‌دمیدند و صدایی شبیه صدای پرندگان در می‌آوردند؛ سوتک.

**صفیره:** safīr-a(-e) [ع. صفیرة] (ص.) حروف صفیره: حروفی که هنگام تلفظ آنها آوازی پدید آید: ز، ص، س (کشاف اصطلاحات ذیل «حرف»، لغ.) (ا.) (گیا.) گونه‌ای نعناع که آن را نعناع وحشی گویند.

**صفیه:** safīyy-a(-e) [ع. صفیة] (ص.) مؤنث صفی. (ا.) گزینده از غنیمت که پیغمبر، امام یا رئیس برای خود بردارد؛ ج. صفایا.

**صقال:** seγγāl [ع.] (ص.) آنکه آهن را روشن کند؛ روشنگر.

**صقال:** seγāl [ع.] (مص‌م.) زدودن شمشیر و آینه و جز آن، صیقل زدن. (امص.) زدودگی، جلا.

**صقر:** saγr [معر. چرغ] (ا.) (جان.) چرخ، چرخ. هر مرغ شکاری از باز، شاهین و جز آن؛ ج. اصقُر، صُقور، صِقار، صِقاره، صُقر.

**صقع:** saγ' [ع.] (مص‌م.) زدن کسی را، پا بر کسی زدن. بر خاک انداختن کسی را. رسیدن آتش آسمانی به کسی، بیهوش کردن صاعقه کسی را.

**صقع:** soγ' [ع.] (ا.) کرانه. گوشهٔ زمین، ناحیه؛ ج. اصقاع. صقع ربوبی، صقع واجب: (فل.) حکما و متکلمان چون بخواهند کلمات مکان و محل و جای و امثال آن را در مورد باری تعالی بکار برند، کلمهٔ «صقع» را استعمال کنند و صقع ربوبی یا صقع واجب

گویند (لغ.) صقع ربوبی یعنی مرتبهٔ ذات و صفات و اسماءالهی - بعضی عالم عقول و مفارقات نوریه را صقع ربوبی نامند (فرلغا. سجد. ۱۶۶).

**صقل**: saγl [ع.] (مص‌م.) زدودن چیزی را، جلال دادن. (امص.) روشنگری، پرداخت، صقال.

**صقیل**: saγīl [ع.] (ص.) زدوده شده، روشن کرده، جلا یافته، مصقول. (اِ.) شمشیر زدوده.

**صک**: sak(k) [معر. چک] (اِ.) چک، برات. نامه، قباله؛ ج. اصک، صکوک، صکاک. لیلهٔ صک: شب برات، شب نیمهٔ شعبان. نوشتن چک را.

**صکاک**: sakkāk [ع.] (ص.) کسی که قباله‌های شرعی نویسد؛ قباله‌نویس، چک‌نویس.

**صلابت**: salābat [ع. صلابة] (مص‌ل.) سخت شدن، استوار گشتن. (امص.) سختی، استواری، محکمی. زفتی، درشتی؛ مق. لینت. صورت، مهابت، مخوف بودن قدرت.

**صلات**: selāt [ع. صلاة. صلوة] (اِ.) نماز. ضح.- یکی از فروع دین اسلام که اعظم عبادات محسوب می‌شود و آن را عمود دین گفته‌اند. دعای بنده بسوی خداوند. رحمت و بخشایش حق تعالی؛ ج. صلوات.

**صلاح**: salāh [ع.] (مص‌ل.) نیکی کردن؛ مق. فساد. نیک شدن، نیکوکار گشتن. آشتی کردن. (امص.) نیکی، نیکوکاری؛ مق. فساد. شایستگی، سزاواری، اهلیت. به صلاح بازآمدن: بهبود یافتن، به شدن. اصلاح شدن، درست شدن. به صلاح باز آوردن: آشتی دادن، صلح دادن.

**صلاح دانستن**: s.-dānestan [ع. ف.] (مص‌م.) مصلحت دانستن امری را. (مص‌ل.) خیراندیشی کردن، مصلحت اندیشیدن برای کسی.

**صلاح‌دید**: s.-dīd [ع. ف. = صلاح‌دیدن] (مص‌خم.) صلاح دیدن، مصلحت دیدن.

**صلاحیت**: salāhiyat [ع. صلاحیة] (مص‌ل.) شایسته بودن، اهلیت داشتن. (امص.) شایستگی، سزاواری، اهلیت... (حق.) اختیاری که قانون به دادگاهی می‌دهد که به موجب آن به دعوایی رسیدگی کند، به عبارت دیگر شایستگی قانونی دادگاه است برای رسیدگی به دعوای خاص (لغ.)

**صلاحیت‌دار**: s.-dār [ع. ف. = صلاحیت‌دارنده] (ص‌فا.) شایسته برای رسیدگی به امری. در خور اجرای عملی: دادگاه صلاحیت‌دار. مقامات صلاحیت‌دار: مقامات صالحه.

**صلال**: selāl [ع.] (اِ.) ج. صِل، مارهای گر افسون‌ناپذیر.

**صلایه**: salāya(-e) [ع. صلایة] (اِ.) سنگ پهن و هموار و سخت که در روی آن چیزی را بسایند. (گیا.) سرو خمره‌یی.

**صلب**: salb [ع.] (ص.) بردبار، صبور.

**صلب**: solb [ع.] (ص.) استوار، محکم. درشت. قوی، شدید. (اِ.) استخوان‌های پشت، تیرهٔ پشت؛ ج. اصلاب، اصلب.

**صلبوت**: salbūt [معر. سر.] (اِ.) مصلوب کردن عیسی. روز جمعه‌ای که عیسی را بر دار کردند؛ جمعة الصلبوت.

**صلبیه**: solb-īyya(-e) [ع. صلبیة] (اِ.) (پز.) پرده‌ای‌است محکم که قسمت اعظم کرهٔ چشم را احاطه کرده و تقریباً $\frac{5}{6}$ خلفی پردهٔ لنفی را تشکیل می‌دهد. ضخامت آن در جلو و عقب یک میلیمتر و در وسط تقریباً نیم میلیمتر است و در حقیقت صلبیه قسمتی از یک کرهٔ به شعاع ۱۲ میلیمتر است. سطح خارجی صلبیه نزد جوانان سفید و صاف

است و در پیرها کمی زرد رنگ می‌شود. سطح داخلی صلبیه مقعر و بطرف محور چشم متوجه و مجاور مشیمیه است. رنگش سیاه یا قهوه‌یی تیره است. ساختمان صلبیه از الیاف لیفی است که یکدیگر را در جهات مختلف قطع کرده‌اند، بعلاوه الیاف لاستیکی نیز در آن دیده می‌شود.

**صلت:** selat [ع. صلة] (مص‌م.) عطا دادن. (امص.) بخشش، انعام. (إ.) عطیه، جایزه. (نحو) حرف زاید که معنی فعل به آن تمام شود مانند: از، با، به، باز، بر، تا، در، را؛ ج. صِلات. صلت رحم: محبت نمودن با خویشان و اقربا، صلهٔ رحم.

**صلح:** solh [ع.] (مص‌ل.) سازش کردن، آشتی کردن. (امص.) سازش (فره.)، آشتی، توافق. (حق.) پیمانی که بر حسب آن دعوایی را حل و فصل کنند. (حق.) پیمان تسلیم (غم.) سر صلح بودن کسی را (داشتن کسی): قصد آشتی داشتن وی.

**صلحاء:** solahā' [ع. ف. صلحا] (ص. إ.) ج. صلیح، صالحان، نیکوکاران.

**صَلح‌جو(ی):** s.-Jūy(y) [ع. ف. = صلح‌جوینده] (ص‌فا.) آنکه خواهان آشتی و سازش است، طرفدار صلح.

**صلح کردن:** s.-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) آشتی کردن، سازش کردن.

**صلصال:** salsāl [ع.] (إ.) گل خشکی که چون انگشت بر آن زنند، صدا دهد. گل مخلوط با ریگ.

**صلع:** sal' [ع.] (مص‌ل.) ریختن موهای پیش‌سر. (امص.) بی‌مویی پیش‌سر.

**صلف:** salaf [ع.] (امص.) خودپسندی، تکبر.

**صلم:** salm [ع.] (امص.) بریدگی، قطع (گوش و بینی). (عر.) اسقاط و تد مفعولات است، «مفمو» بماند. «فعِلن» بجای آن بنهند و فعِلن چون از مفعولات خیزد، آن را «اسلم» خوانند (المعجم. مد. چا. ۱: ۴۲).

**صلوات:** salavāt [ع.] (إ.) ج. صلات (صلاة). نمازها. دعاها. درودها. اللّهم صل علی محمد و آل‌محمد.

**صلوات فرستادن:** s.-ferestādan [ع. ف.] (مص‌ل.) درود فرستادن بر پیغامبر و اهل‌بیت، گفتن «اللهم صل علی محمد و آل محمد». صلوات بفرستید: «اللهم صل علی محمد و آل محمد» بگویید. وقتی که خواهند به مشاجره خاتمه دهند، این جمله را گویند.

**صله دادن:** s.-dādan [ع. ف.] (مص‌م.) عطا دادن، جایزه دادن.

**صله گرفتن:** s.-gereftan [ع. ف.] (مص‌ل.) جایزه گرفتن، انعام گرفتن.

**صلیب:** salīb [معر. آرا. صلیبا = چلیپا] (إ.) شکل صلیب از چوب یا فلز که ترسایان به گردن خود آویزند و در کلیسا و خانه و نقاط دیگر جای دهند؛ چلیپا. صلیب اکبر: (کنـ.) تقاطع خط استوا با خط محور (فلک) که خط شمالی جنوبی باشد. صلیب شکسته: شعار حزب نازیسم (دورهٔ هیتلر) در آلمان. ولی این شکل در ایران باستان (آثار تخت جمشید) و هند قدیم سابقهٔ ممتد دارد.

**صمات:** somāt [ع.] (امص.) سکوت، صمت، خاموشی.

**صماخ:** semāx [ع.] (إ.) داخل گوش، سوراخ گوش؛ ج. اصمخه (غم.) پردهٔ صماخ: (پز.) غشایی است نازک و شفاف و بیضی شکل که بین گوش خارجی و صندوق صماخ قرار دارد و در حقیقت گوش میانی را از گوش خارجی جدا می‌کند. قطر عمودی پردهٔ صماخ ده میلیمتر و قطر قدامی خلفی آن ۹ میلیمتر و ضخامتش $\frac{۱}{۱۰}$ میلیمتر است. پردهٔ صماخ بطور مایل در انتهای مجرای

گوش خارجی قرار دارد و با سطح افق زاویه‌ای بوجود می‌آورد که فرجه‌اش بطرف خارجی است و در نزد بالغان ۴۵ درجه انحنا دارد. در سطح خارجی پردهٔ صماخ فرورفتگی وجود دارد که ناف نامیده می‌شود و در قسمت بالای پرده قسمتی است که از قسمت‌های دیگر نازکتر است و بنام پردهٔ سست شراپنل موسوم است. سطح داخلی پردهٔ صماخ محدب است و در وسط آن دستهٔ استخوان چکشی متکی است. سطح خارجی پرده صماخ را طبقهٔ پوستی پوشانده و سطح داخلی آن از طبقهٔ مخاطی مفروش است. در فاصلهٔ این دو قسمت یک طبقهٔ لیفی قرار دارد؛ پردهٔ گوش، تمپان، پردهٔ تمپان. صندوق صماخ: (پز.) فضایی است به شکل عدسی مقعر الطرفین یا مانند طبلی که قاعدتینش بهم نزدیکند. قطر قدامی خلفی و همچنین قطر فوقانی تحتانی آن ۱۵ میلیمتر است و قطر عرضی آن که در حقیقت ارتفاع طبل است حدود محیط آن ۴ میلیمتر در پایین و ۵ یا ۶ میلیمتر در بالا و یک تا ۲ میلیمتر در قسمت مرکز است. جدار خارجی صندوق صماخ قسمت عمده‌اش به وسیلهٔ پردهٔ صماخ فرا گرفته شده است. جدار داخلی آن شامل پنجرهٔ گرد و جیب صمخی و دماغه است که مجاور اولین پیچ حلزون گوش داخلی است. جدار فوقانی صندوق از دو قسمت صدف استخوان گیجگاهی و قسمتی از سطح قدامی فوقانی استخوان خاره درست شده است و جدار تحتانی آن به شکل ناوردان باریکی است که ۳ میلیمتر عرض دارد و سطح آن تقریباً یک میلیمتر پایین‌تر از سطح جدار تحتانی مجرای گوش خارجی است. در جدار خلفی صندوق صماخ مجرای صماخی پستانی و فرورفتگی شاخهٔ خلفی استخوان سندانی و برآمدگی نیزه‌یی قرار دارند. در جدار قدمی سوراخ شیپور استاش جای دارد.

**صمت:** somt, samt [ع.] (امص.) سکوت، خاموشی.

**صمد:** samad [ع.] (ص.) بی‌نیاز، غنی. آنکه دیگران بدو نیازمندند. یکی از نام‌های خدای تعالی.

**صمصام:** samsām [ع.] (ا.) شمشیر برنده، تیغی که خم نگردد.

**صمغ:** samγ [ع.] (ا.) (گیا.) مایع کم و بیش لزج و چسبناکی که از برخی درختان به خارج ترشح می‌شود و در مجاورت هوا منجمد شده سختی مخصوص پیدا می‌کند و در صنعت از آن استفاده می‌نمایند. صمغ‌ها معمولاً موادی هستند که از تغییر و تبدیل شامهٔ یاختهٔ گیاهی حاصل می‌شوند. آنها در الکل حل نمی‌گردند ولی در آب آماس کرده محلول کاذب می‌سازند. صمغ‌ها از اختلاط چند قند مرکب تشکیل شده‌اند و از این جهت می‌توان آنها را به قندهای ساده از قبیل آرابینوز و کسیلوز و مانوز و گلوکز تجزیه کرد. بعضی صمغ‌ها مستقیماً در آب حل می‌شوند مانند صمغ عربی که از بعضی گونه‌های درخت اقاقیا بدست می‌آید و بعضی دیگر ابتدا در آب آماس و پس از آن حل می‌شوند مانند صمغ کتیرا که از بعضی گونه‌های گون بنام آستراگالوس حاصل می‌شود. صمغ‌ها در اندام‌های مختلف گیاهی تشکیل می‌شوند. در بقولات صمغ در قسمت‌های مختلف ساقه از قبیل پوسته و آوندهای آبکش تشکیل می‌گردد. در برخی گیاهان از قبیل آلو و گوجه و بادام علاوه بر ساقه در میان بر میوه نیز صمغ تشکیل می‌شود؛ راتینج، راتیانج، انگم، انگژد؛ ج. صموغ (غم.)

**صمیم:** samīm [ع.] (ص.) خالص،

محض، بی‌آمیغ. خلاصه، برگزیده. اصل چیزی. میان، وسط. از صمیم قلب: از ته دل، باکمال میل و شوق. صمیم تابستان: وسط تابستان، قلب الاسد. صمیم دی: وسط ماه دی، سرمای سخت.

**صمیمانه:** samĪm-āna(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) صمیم، صمیمی. (ق‌مر.) از روی صمیمیت، خالصانه.

**صمیمی:** samĪm-Ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به صمیم. خالص و مخلص. ضح.ـ این کلمه بدین معنی در اصل «صمیم» بدون یاء است ولی در تداول فارسی یایی بدان افزایند.

**صمیمیت:** samĪm-Īyy-at [ع.] (مص‌جع.) یگانگی، یکرنگی، یکدلی.

**صناب:** senāb [ع.] (ا.) نانخورشی که از خردل و زبیب ترتیب دهند. صناب بری: (گیا.) گونه‌ای تره تیزک که بدان تره تیزک صحرایی گویند.

**صناج:** sannāǰ [ع.] (ص.) صنج‌زن، دف‌زن، چنگ‌زن.

**صناعات:** senā-āt [ع.] (ا.) ج. صناعت؛ صنعت‌ها. صناعت خمس (پنجگانه): (منط.) اقسام پنجگانه‌ای که به اعتبار مادهٔ صغری و کبری در قیاس آیند و عبارتند از: برهان، جدل، خطابه، شعر، مغالطه.

**صناعت:** senāat [ع. صناعة] (ا.) حرفه، پیشه. هنر، صنعت؛ ج. صناعات، صنایع. ضح.ـ در تداول به فتح اول تلفظ کنند.

**صناعی:** senāĪ (ص‌نسب. صناعت) منسوب به صناعت؛ صنعتی، مصنوعی؛ مق. طبیعی.

**صنایع:** sanāye' [ع.] (ا.) ج. صنیعه؛ ج. صنعت. صنایع بدیعی: صنعت‌هایی که در علم بدیع بحث می‌شود، مانند تجنیس، مراعاة النظیر، لف و نشر و غیره. صنایع دستی: صنعت‌هایی که دست در آنها دخیل است، مانند: پارچه‌بافی، قالی‌بافی. صنایع ظریفه: صنعت‌هایی که در آنها ظرافت بکار رود از قبیل خطاطی، نقاشی، مجسمه‌سازی، رقص؛ هنرهای زیبا. صنایع یدی: دست‌ورزی (فره.)

**صنج:** sanǰ [معر. سنج، قس. چنگ] (ا.) چنگ. دو قطعه دایرهٔ فلزی که به وسیلهٔ بندی به انگشتان پیوندد. صنج را پس از بند کردن به انگشتان، به یکدیگر زنند تا آوازی از آن برآید.

**صندل:** sandal (ا.) نوعی کفش که با بند به پا بندند.

**صندلی:** sandal-Ī (ص‌نسب. اِمر.) صندلی بیدسته: صندلیی که دسته ندارد؛ مق. صندلی دسته‌دار. صندلی دسته‌دار: صندلیی که دارای دسته است؛ مق. صندلی بیدسته. صندلی راحتی: صندلیی که به راحتی توان در آن نشست و پاها را دراز کرد.

**صندوق:** sandūγ [ع.] (ا.) جعبهٔ بزرگ فلزی یا چوبی ج. صنادیق. ضح.ـ در عربی به ضم اول گویند ولی در فارسی عموماً به فتح اول تلفظ شود. صندوق نسوز: صندوقی فلزی که در حریق دوام آورد. تابوت مرده. (ادا. بانک.) شعبه‌ای در بانک یا ادارات دولتی و مؤسسات ملی که اخذ و پرداخت وجه را به عهده دارد.

**صندوقدار:** s.-dār [ع. ف. = صندوق‌دارنده] (ص‌فا.) خزانه‌دار. (فره.) کسی که در حسابداری‌ها متصدی کار صندوق است.

**صندید:** sendĪd [ع.] (ص. اِ.) مرد بزرگ، مهتر، سرور. دلاور. سرمای شدید (غم.)؛ ج. صنادید.

**صنع:** son' [ع.] (مص‌م.) ساختن، آفریدن. نیکویی کردن، نیکی کردن، احسان کردن. (اِمص.) احسان، نیکویی. آفرینش. کلک

(قلم) صنع: قلم آفرینش، کلک خدا. (فل.) ایجاد مسبوق به عدم، ابدع. (فرلغا. سجـ.) [= مصنوع] (ص.) آفریده. صنع عظیم: (کنـ.) جهان، دنیا. زرق.

**صنعت:** san'at [ع. صنعة] (مصـم.) بکار بردن مهارت و سلیقه در جلوهٔ جمال بواسطهٔ تقلید یا ابتکار، به عبارت دیگر وسیله‌ای است که بشر بدان عقیدهٔ خود را راجع به کمال بیان کند؛ هنر. (مسـ.) آهنگ ساختن موسیقی‌دانان برای قولی یا غزلی؛ نت ساختن برای شعری. [= مصنوع] (ص.) ساخته. (اِ.) کار، پیشه، حرفه. کلیهٔ تغییراتی که بشر در موارد طبیعی می‌دهد تا بهتر و بیشتر از آنها استفاده کند، مثلاً تبدیل گندم به آرد، تبدیل پنبه و پشم و ابریشم به پارچه، استخراج نفت و فلزات؛ ج. صنایع حیله، چاره.

**صنعتکار:** s.-kār [ع. ف.] (ص‌شغـ.) صنعتگر، صانع.

**صنعت کردن:** s.-kardan [ع. ف.] (مصل.) حیله کردن، چاره کردن. بازی کردن، ملعبه ساختن.

**صنعتگر:** s.-gar [ع. ف.] (ص‌شغـ.) کسی که به صنعتی مشغول است؛ صانع، هنرمند. (فره.) دستورز.

**صنعتی:** san'at-ī [ع. ف.] (ص‌نسبـ.) منسوب به صنعت. دارای صنایع مختلف؛ مقـ. فلاحتی، کشاورزی.

**صنف:** senf [ع.] (اِ.) گونه، نوع. دسته، رسته (فره.): صنف بزاز؛ ج. اصناف، صنوف.

**صنم:** sanam [ع.] (اِ.) بت، فغ؛ ج. اصنام. (فل.) رب النوع. (مجـ.) معشوق، دلبر.

**صنم‌پرست:** s.-parast [ع. ف. = صنم‌پرستنده] (ص‌فا.) بت‌پرست، پرستندهٔ صنم.

**صنوبر:** sanawbar(-now-) [معر.] (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ مخروطیان که همیشه سبز است و جزو درختان زینتی باغ‌ها است و تا ارتفاع زیادی رشد می‌کند. برگ‌هایش متناوب و سوزنی ولی از برگ‌های کاج کوتاهتر و ضخیم‌تر است. سطح فوقانی برگ‌ها سبز کم رنگ و سطح تحتانی برگ‌ها سپید رنگ است. مخروط‌های میوهٔ صنوبر باریک و درازند و بر خلاف مخروط کاج از درخت بطور کامل جدا نمی‌شوند یعنی در جنگل‌های صنوبر هیچ وقت مخروط‌های صنوبر در پای درخت دیده نمی‌شود. زیرا مخروط این درخت پس از رسیدن فلس‌هایش به آسانی به وزش باد از مخروط جدا می‌گدد. در حدود ۲۰ گونه صنوبر شناخته شده که در سراسر زمین می‌رویند. برخی از گونه‌های صنوبر ۳۰ تا ۴۰ متر ارتفاع نیز پیدا می‌کنند. چوب صنوبر در صنعت مانند چوب کاج مورد استفاده قرار می‌گیرد و مخصوصاً در منبت‌کاری بکار می‌رود؛ تنوب صنوبری، شجرة الراتینج، بیطس. ضحـ. مخروط صنوبر را حب الصنوبر نیز گویند. (گیا.) درختان خانوادهٔ تبریزی و سفیدار را در بعضی کتب نیز به خطا بنام صنوبر ذکر کرده‌اند. (گیا.) در زبان عربی صنوبر به درخت کاج و اقسام کاج نیز اطلاق می‌شود. (گیا.) نام عام همهٔ گیاهان تیرهٔ مخروطیان به استثنای سرو. صنوبر آراسته: (گیا.) یکی از گونه‌های صنوبر است که در باغ‌ها به عنوان درختی زینتی کشت می‌شود؛ تنوب الجمیل.

**صنوج:** sonūj [ع.] (اِ.) ج. صنج. صنج‌ها. حلقه‌های فرد که در دایرهٔ دَف نهند.

**صنیع:** sanī' [ع.] (ص.) ساخته شده، مصنوع. پرورش داده شده. صیقل شده (شمشیر). آفرینش، خلقت. صنعت. (اِ.) کار،

عمل، فعل. جامهٔ پاکیزه. طعام. احسان، نیکی.

**صنیعه:** sanī'a [ع. صنیعة] (ا.) هنر. کار نیکو، احسان. پرورش یافتهٔ دست کسی؛ ج. صنایع.

**صواب:** savāb [ع.] (ص.) راست، درست، حق؛ مق. خطا. لایق، سزاوار.

**صوابدید:** s.-dīd [ع. ف.] (مص خم.) صلاح دید، شور، مشورت.

**صوابکار:** s.-kār [ع. ف.] (ص‌فا.) آنکه کار صواب کند؛ درستکار، نیکوکار.

**صوب:** sawb(sowb) [ع.] (ا.) طرف، جهت، جانب، سوی. ناحیه. (ص.) راست، درست؛ مق. خطا.

**صوبه:** sawba(sowbe) [ع.] (ا.) تودهٔ چیزی. مملکت، کشور، ولایت.

**صوت:** sawt(sowt) [ع.] (ا.) بانگ، آواز؛ ج. اصوات. (مس.) آواز خوش، نغمه، آهنگ (موسیقی). (فز.) شنیدن آواز است به وسیلهٔ گوش. ارتفاع صوت: (فز.) عدهٔ ارتعاشات در ثانیه است. هر چه شمارهٔ ارتعاشات در ثانیه بیشتر باشد، آن صدا را زیر و هر چه عدهٔ ارتعاشات در ثانیه کمتر باشد آن صدا را بم گویند. گوش انسان معمولاً صداهایی را که عدهٔ ارتعاشاتشان در ثانیه بین ۱۶ تا ۲۰۰۰۰ باشد می‌شنود. انعکاس صوت: انعکاس و برگشت صدا است. مانند صدا کردن در کوه یا سالنی بزرگ و باز شنیدن آن. سبب این امر آن است که صوت پس از برخورد به کوه یا دیوار مقابل (مانع) دوباره بسوی صدا کننده (سامع) برمی‌گردد. گوش انسان معمولاً اثر صوت را تا $\frac{1}{10}$ ثانیه در خود حفظ می‌کند. بنابراین برای تشخیص صوت اصلی از صوت منعکس باید لااقل $\frac{1}{10}$ ثانیه بین آنها فاصله باشد و صوت در این مدت ۳۴ متر راه را (۱۷ متر رفتن و ۱۷ متر برگشتن) می‌پیماید یعنی برای اینکه صوت منعکس از صوت اصلی تشخیص داده شود، باید فاصلهٔ منبع صوت تا مانع (محل برخورد) بیشتر از ۱۷ متر باشد ولی در فاصله‌ای کمتر از ۱۷ متر صوت اصلی و منعکس با یکدیگر به گوس می‌رسد و سبب تقویت صوت (و به اصطلاح پیچیدن صدا) می‌گردد؛ صدا.

**صور:** sovar [ع.] (ا.) شاخ و جز آن که در آن دمند تا آواز برآید، بوق. صور اسرافیل: شیپور اسرافیل که روز قیامت وی در آن دمد و مردگان زنده شوند.

**صورت:** sūrat [ع. صورة] (ا.) شکل، قیافه. رخسار، چهره. نقش، تصویر. ظاهر، دید. صفت، نوع. کیفیت، چگونگی. مظهر. (رض.) هر کسر مرکب است از دو عدد، عددی که باید از عدد دیگر برداشته یا بر آن تقسیم شود و آن را در بالای خط نویسند، صورت گویند؛ مق. مخرج؛ مثلاً در کسر $\frac{3}{6}$، ۳ صورت و ۶ مخرج است. (مس.) میزان‌ها را بواسطهٔ دو عددی که روی هم قرار داده‌اند نشان دهند. عدد بالا «صورت» و عدهٔ ضرب‌ها و عدد پایین را «مخرج» گویند. (فل.) جوهری است ممتد در جهات سه‌گانه (حکمت قدیم ۲۲)، صورت فعلیت ماده است و حقیقت هر چیز صورت او است؛ مق. ماده. ماده یا قوه نقص است و صورت یا فعل کمال است. در تعریفات و حدود، جنس همچون ماده و فصل در حکم صورت است. ماده و صورت جوهرند. (تص.) اسماء و صفات خدا به اعتبار مظهریت آنها از ذات وی. نوشتهٔ حاوی اسامی اشیاء مختلف که خرید و فروش شده. صورت جزء: ریز حساب (فره.) صورت حال: کیفیت حال، چگونگی. صورت حساب: صورتی که در آن مخارج یومیه یا

خرید از مغازه یا آنچه در مهمانخانه و رستوران و غیره صرف شده نویسند. صورت ذهنی: (فل.) صورتی از اشیا که در ذهن انسان منعکس باشد؛ مق. صورت خارجی. صورت فلکی: (نجـ.) مجموعه‌ای از چند ستاره که شکلی را نماید؛ مانند دب اکبر و دب اصغر که صورت خرسی را ظاهر سازند؛ ج. صور فلکی (فلکیه). صورت مجلس: شرح مذاکراتی که در مجلس و انجمن صورت گرفته. صورت مسأله: (رضـ.) موضوع آن، متن مسأله. خود را به (بر) صورت... بر (در) آوردن: خود را بدان شکل ظاهر کردن.

**صورت‌آرا(ی):** s.-ārā(y) [ع. ف. = صورت‌آراینده] (ص‌فا.) صورت آراینده، صورت‌نگار، نقاش.

**صورت برداشتن:** s.-bar-dāštan [ع. ف.] (مصل.) تصویر صورتی را برداشتن. استنساخ کردن از نوشته‌ای. عکس گرفتن.

**صورت‌بستن:** s.-bastan [ع. ف.] (مصم.) نقش کردن، تصویر چیزی را کشیدن. (مصم.) به تصور در آمدن، به اندیشه گذشتن. نمود کردن، بنظر آمدن. میسر شدن، ممکن شدن.

**صورت‌پذیر:** s.-pazīr [ع. ف. = صورت‌پذیرنده] (ص‌فا.) پذیرندهٔ صورت، قبول کنندهٔ صورت. (فلـ.) جوهری که «صورت» را قبول‌کند. انجام شدنی، ممکن.

**صورت‌پرست:** s.-parast [ع. ف. = صورت‌پرستنده] (ص‌فا.) آنکه دوستدار صورت و نقاشی است. آنکه صورت و چهرهٔ زیبا را دوست دارد.

**صورت تراشیدن:** s.-tarāšīdan [ع. ف.] (مصم.) زدودن موی از صورت، ریش تراشیدن.

**صورت‌خوان:** s.-xān [ع. ف. = صورت‌خواننده] (ص‌فا.) آنکه در بازار نشیند و صورت‌های فرشتگان و بنی‌آدم و معاملهٔ ایشان را در روز قیامت با هم از عذاب و ثواب به مردم باز گوید و از هر یک چیزی ستاند. درویشی که پرده‌ای مصور را به دیوار آویزد و صورت‌ها را یک یک برای مردم وصف کند.

**صورت دادن:** s.-dādan [ع. ف.] (مصم.) عمل کردن، اجرا کردن.

**صورت‌دار:** s.-dār [ع. ف. = صورت‌دارنده] (ص‌فا.) دارای تصویر، صاحب شکل. مصور، نقاش.

**صورتگر:** s.-gar [ع. ف.] (ص‌فا.) نقاش، تصویرساز. مجسمه‌ساز.

**صورت‌نگار:** s.-negār [ع. ف. = صورت‌نگارنده] (ص‌فا.) مصور، نقاش. آنکه چهرهٔ کسان را نقاشی کند.

**صورتی:** sūrat-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) رنگ سفید که به سرخی زند. ضح.ـ (نقـ.) چون رنگ گلی را بیشتر کنند و مختصری رنگ بنفش به آن اضافه نمایند صورتی خوشرنگ بدست می‌آید. ظاهری.

**صوری:** sūrī [ع.] (ص‌نسب.) ظاهری، سطحی؛ مق. معنوی.

**صوف:** sūf [= سوف] (اِ.) (جانـ.) یکی از گونه‌های ماهی‌های استخوانی است که دارای فلس‌های ریز نقره‌یی است.

**صوف:** sūf [ع.] (اِ.) پشم گوسفند و جز آن؛ ج. اصواف (کمـ.) نوعی از پارچهٔ پشمینه.

**صوفی:** sūf-ī [ع.] (ص‌نسب.) آنکه جامهٔ پشمین پوشد، پشمینه‌پوش. کسی که پیرو طریقهٔ تصوف باشد.

**صوفیانه:** sūf-iyān-a(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) همچون صوفیان، به طریق صوفیان. (ق‌مر.) به شیوهٔ صوفیان. (اِمر.) بحری از اصول

موسیقی و آن سه ضربی است. سرانداز.
**صوفی‌خانه:** s.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) محل صوفیان، خانقاه، رباط.
**صوفیگری:** s.-gar-ī [ع. ف.] (حامص.) صوفیی، تصوف، صوفی بودن.
**صولت:** sawlat(sow-) [ع. صولة] (مصل.) هیبت داشتن، سطوت داشتن. خشم کردن، قهر کردن. (امص.) هیبت، سطوت، رعب. خشم، قهر. زبردستی. قدرت. حمله.
**صولجان:** sawlaǰān(sow-) [معر. چوگان] (ا.) چوگان. عصا، عصای شاهی؛ ج. صوالج، صوالجه (کم.)
**صوم:** sawm(sowm) [ع.] (مصل.) روزه گرفتن. (ا.) روزه.
**صومعه:** sawmaa(sowmae) [ع. صومعة] (ا.) عبادتگاه راهب (ترسایان و جز آنان) در بالای کوه و تپه، دیر. خانقاه؛ ج. صوامع.
**صهباء:** sahbā' [ع. ف. صهبا] (ص.)مؤنث اصهب، سرخ و سفید (کم.) (ا.) شراب انگوری، می.
**صهر:** sehr [ع.] (امص.) قرابت، خویشاوندی. (ا.) داماد، شوهر دختر. شوهر خواهر؛ ج. اصهار (غم.)
**صهریج:** sehrīǰ [معر. ساروج] (ا.) حوض آب. آواز آب.
**صهیل:** sahīl [ع.] (ا.) آواز اسب.
**صیاح:** siyāh [ع.] (مصل.) یکدیگر را آواز دادن. (ا.) آواز بلند. نوحه، فغان.
**صیاد:** sayyād [ع.] (ص.) کسی که بسیار صید کند؛ شکارگر، شکارچی، دامیار.
**صیاغت:** siyāɣat [ع. صیاغة] (امص.) ریخته‌گری. زرگری.
**صیام:** siyām [ع.] (مصل.) روزه داشتن. ماه صیام: ماه رمضان.
**صیانت:** siyānat [ع. صیانة] (مصم.) حفظ کردن، نگاه داشتن. خویشتن نگاه داشتن. (امص.) حفظ، نگاهداری. صیانت ذات: (رواند.) میل‌های مربوط به بدن را که غالباً به لفظ حس حیات یا حس صیانت ذات تعبیر می‌شوند، می‌توان احتیاجات بدنی یا مشتهیات جسمانی نامید. (دکتر سیاسی. روانشناسی تربیتی ۳۷۸).
**صیت:** sīt [ع.] (ا.) آوازه، شهرت (نیک).
**صیحه:** sayha [ع. صیحة] (ا.) بانگ، فریاد، نعره.
**صید:** sayd [ع.] (مصم.) شکار کردن. (ا.) شکار. آنچه که شکار کنند. آنچه که بدان شکار کنند، دام (غم.)
**صیدلانی:** saydal-ānī [ع. = صیدنانی، معر.] (ص‌نسب.) منسوب به صیدله. گیاه‌شناس. داروفروش.
**صیدله:** saydala [= صیدلة = صیدنة، معر.] (امص.) گیاه‌شناسی. داروفروشی، عطاری.
**صیرف:** sayraf [ع.] (ص.) صراف. مرد حیله‌گر و تصرف کنندهٔ در کارها.
**صیصه:** saysa [ع. صیصة] (ا.) خار پس پای خروس، سیخک پشت پای خروس، خار خروس. شاخ گاو و آهو. حصار و هر چه که بدان باز دارند چیزی را و به وی پناه گیرند. شبان. نیکو سیاست.
**صیغه:** sīɣa(-e) [ع. صیغة] (ا.) هر چیز در قالب ریخته شده. شکل، هیئت. خلقت، آفرینش. (دس.) هیئتی که برای کلمه حاصل گردد بواسطهٔ تقدم و تأخیر حروف و تغییر حرکات و سکنات آن. (فق.) نکاح موقت. (فق.) زنی که او را به عقد انقطاع گیرند برای مدتی کوتاه یا دراز و محدود نه دایمی و همیشگی، با ذکر مهر و آن را شرایط و احکام خاصی است؛ زن غیر دایم. (فق.) کلمه‌ای که به وقت معامله و عقد نکاح بر زبان جاری کنند. چه صیغه‌ای است؟: (دس.) **چه هیئت دستوری دارد؟ (عم.) چه معنی**

داردی؟

**صیغه‌رو:** s.-raw(row) [ع. ف. = صیغه‌رونده] (ص‌فا.) زن یا دختری که خود را به عقد انقطاع مردان در آورد، زنی که صیغهٔ مردان شود.

**صیغه‌ساز:** s.-sāz [ع. ف. = صیغه‌سازنده] (ص‌فا.) (دس.) آنکه کلمه را مطابق قواعد صرف به صورت‌های گوناگون درآورد تا معانی مختلف دهد.

**صیغه شدن:** s.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) به عقد انقطاع درآمدن، به زنی درآمدن برای مدتی معین؛ مق. عقدی شدن.

**صیغه کردن:** s.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) زنی که برای مدتی معین گرفتن، زنی را متعه کردن؛ صیغه گرفتن.

**صیف:** sayf [ع.] (ا.) تابستان.

**صیفی:** sayf-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به صیف. تابستانی. (کشا.) زراعتی که در بهار و اوایل تابستان کارهای مقدماتی آن انجام شود و حاصلش در تابستان و اوایل پاییز بدست آید مانند خربزه و هندوانه و مانند آنها.

**صیقل:** sayγal [ع.] (ص.) آنکه شمشیر و مانند آن را بزداید و جلا دهد، جلادهنده، زداینده؛ ج. صیاقل، صیاقله (غم.) (ف.) (حامص.) زدودگی چرک و زنگ از آیینه و فلزات و جز آنها. ضح.ـ بدین معنی در عربی «صقال» آمده.

**صیقل‌گر:** s.-gar [ع. ف.] (ص‌فا.) آنکه صیقل کند. آنکه شمشیر و آیینه و جز آنها را بزداید.

**صینیه:** sīn-īyy-a(-e) [ع. صینیة] (ص‌نسب.) مؤنث سینی؛ انواع ظروف از صحن، قدح، صراحی و غیره که در قدیم از چین وارد می‌شد.

# ض

**ض:** z(d) (حر.) حرف هیجدهم از الفبای فارسی و حرف پانزدهم از الفبای عربی و یکی از حروف صامت، عدد آن در حساب جمل ۸۰۰ است. نام آن «ضاد»، «ضاد منقوطه» و «ضاد معجمه» است. این حرف در لغات فارسی نیست و در عربی با گذاشتن پهلوی راست زبان به کنارهٔ داخلی دندان‌های آسیا و دمیدن نفس تلفظ شود ولی در فارسی مانند ز تلفظ گردد و آن را به صورت‌های ذیل نویسند: ض، ض، ضـ، ضـ، مانند: قرض، بعض، ضابطه، مضبوط.

**ضابط:** zābet [ع.] (اِفا.) نگاه‌دارنده، حفظ کننده. آنکه شهری را از جانب سلطان اداره کند؛ شحنه. حاکم، والی. (درایه) متقن، مثبت. نیرومند، قوی. محصل مالیات. ممیز و مفتش حساب. مباشر؛ ج. ضابطون، ضابطین، ضباط، ضوابط.

**ضابطه:** zābet-a(-e) [ع. ضابطة] (اِفا.) مؤنث ضابط. (اِ.) قاعده، دستور. (منط.) حکمی است کلی که منطبق باشد با جزئیات. ضح.ـ فرق ضابطه و قاعده آن است که قاعده را فروعی از ابواب مختلف است و ضابطه را جز از یک باب فقط فروعی نباشد. (کشاف اصطلاحات، لغ.) جمع آوری عواید (صفویان).

**ضاجر:** zaǰer [ع.] (اِفا.) دلتنگ، بی‌آرام از غم، مضطرب.

**ضاجع:** zaǰe' [ع.] (اِفا.) مرد بر پهلو خوابیده. کاهل بسیار خسبنده، ملازم خانه به جهت عجز یا بزرگی؛ ج. ضواجع.

**ضاحک:** zahek [ع.] (اِفا.) خندان، خندنده. (اِ.) (رمل) هم شکلی است که آن را «لحیان» نیز گویند.

**ضاحکه:** zahek-a(-e) [ع. ضاحکة] (اِفا.) مؤنث ضاحک. دندانی که در وقت خنده پیدا گردد، یکی از چهار دندان که مابین انیاب و اضراس است؛ ج. ضواحک.

**ضار:** zār(r) [ع.] (اِفا.) ضرر رساننده، زیانکار، مضر؛ ج. ضارین.

**ضارب:** zāreb [ع.] (اِفا.) زننده؛ ج. ضوارب، ضاربین. زننده (قلب و غیره).

**ضاری:** zārī [ع.] (اِفا.) در پی صید دونده (سگ و مانند آن). سگ شکاری. خون روان.

**ضاری:** zārī [ع. = ضار] (اِفا.) ضرر رساننده، زیاندار.

**ضاغط:** zāγet [ع.] (اِفا.) افشرنده، فشارنده. (اِ.) (پز.) دردی است که صاحبش پندارد که عضو دردمند را می‌افشرند.

**ضافی:** zafī [ع.] (اِفا. ص.) کامل، تمام.

**ضال:** zāl(l) [ع.] (اِفا.) گمراه، بیره. آواره؛ ج. ضالین. (فق.) غلامی که راه خانهٔ مولی را گم کرده بی‌قصد؛ مق. آبق که قصد گریز دارد. (فق.) انسان یا حیوان گمشده. گمشده.

**ضاله:** zālla(-e) [ع. ضالة] (اِفا. ص.) مؤنث ضال؛ گم گشته از حیوان و جز آن؛ ضایعه. (ف.) گمراه کننده: «کتب ضاله». ضح.ـ به معنی اخیر در عربی «مضل» و «مضله» آمده.

**ضامر:** zāmer [ع.] (اِفا.) باریک اندام، باریک میان. دقیق لطیف.

**ضامن:** zāmen [ع.] (اِفا.) کسی که عهده‌دار غرامت گردد، پذیرفتار، پایندان، کفیل؛ ج. ضوامن، ضمناء (غم.)، ضامنین. ضامن آهو: لقب امام رضاء نزد عوام، لیکن ضمانت از

آهو منسوب به علی بن حسین(ع) است (لغ.) ضامن تن: کسی که ضامن شود که مدیون یا گناهکار را به وقت حاجت به قاضی تحویل دهد. (ف.) دگمه‌ای در چاقو که چون چاقو را باز کنند بدون فشار دادن آن چاقو بسته نمی‌شود.

**ضایر:** zāyer [ع. ضائر] (افا.) ضرر رساننده، زیان رساننده.

**ضایع:** zāye' [ع. ضائع] (افا.) تباه، تلف. بیفایده، بیهوده، بی‌ثمر. فرو گذاشته، بی‌تیمار که سی در فکر وی نباشد. مهمل، بیکار. گم. گندیده (تخم‌مرغ و مانند آن).

**ضایعه:** zaye'-a(-e) [ع. ضایعة] (افا.) مؤنث ضایع. از دست رفته، تلف شده. فاسد گشته، تباه شده؛ ج. ضایعات.

**ضایق:** zāyeγ [ع. ضائق] (افا. ص.) کم وسعت، تنگ، ضیق.

**ضأن:** za'n [ع.] (ا.) (جاذ.) میش. (جاذ.) پشم و ران (ماده یا نر)؛ ج. اضأن، ضئین، اضؤن (غم.)

**ضب:** zab(b) [ع.] (ا.) (جاذ.) سوسمار؛ ج. اضب، شباب، شبان (غم.)

**ضباط:** zabbāt [ع.] (افا.) آنکه اوراق اداره یا محکمه‌ای را ضبط کند، ضبط کننده. بایگان. ضح.ـ این کلمه در قوامیس معتبر نیامده و به قیاس ساخته شده.

**ضبط:** zabt [ع.] (مص‌م.) حفظ کردن، نگاه داشتن. تصرف کردن، در قبضه آوردن. محکم کردن. رساندن سخن به گوش شنونده است به همان نحو که آن را از دیگری فرا گرفته. حفظ و نگهداری کردن سخن بدان وجه که هنگام شنواندن به غیر بتوانند بدون هیچ تغییر و تبدیلی آن سخن را ـ به نحوی که شنیده و فرا گرفته‌اند ـ ادا کنند. (امص.) نگاه‌داری، حفظ. بایگانی (فره.) ضبط صوت: (فز.) دستگاهی الکتریکی که به وسیلهٔ آن اصوات را روی نوار مخصوص ضبط کنند. ضبط قلم: نهادن حرکات کلمه‌ای را با قلم یعنی زیر و زبر و پیش و جزم و مد در بالا یا زیر کلمه نهادن و یا با بیان تمام آنها را ادا کردن چنانکه گویی طاهر به طاء مشالهٔ به الف کشیده و کسر هاء هوز و سکون راء. ضبط و ربط: انتظام، ترتیب. اطلاع از کتابت و قرائت. در ضبط آوردن: حفظ کردن، ضبط کردن. تحت تسلط درآوردن.

**ضبط کردن:** z.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) حفظ کردن. تصرف کردن، به ملکیت گرفتن. بایگانی کردن.

**ضجر:** zaǰar [ع.] (مص‌ل.) نالیدن. تپیدن دل، بیقراری کردن، تفته گردیدن از اندوه. (امص.) بیقراری، قلق، اضطراب. دلتنگی.

**ضجر:** zaǰer [ع.] (ص.) بیقرار، بی‌آرام، تفته. تنگدل، غمگین. خشمگین، غضبناک. (ا.) جای تنگ (غم.)

**ضجرت:** zaǰrat [ع. ضجرة] (مص‌ل.) تنگدل شدن. (امص.) تنگدلی، بی‌آرامی، ملال، اندوه.

**ضجور:** zaǰūr [ع.] (ص.) دلتنگ، مضطرب، غمگین. خشمگین.

**ضجه:** zaǰǰa(-e) [ع. ضجة] (ا.) بانگ و فریاد مردم، ناله، غوغا، شیون.

**ضحاک:** zahhāk [ع.] (ص.) بسیار خنده کننده، بسیار خند.

**ضحک:** zehk, zahk [ع.] (مص‌ل.) خندیدن. (امص.) خنده.

**ضحکه:** zahk-a(-e) [ع. ضحکة] (ص.) آنکه بر وی خندند؛ مسخره.

**ضحی:** zohā [ع.] (ا.) پس آفتاب برآمدن؛ چاشتگاه. صلات (صلوة) ضحی: نماز چاشت. آفتاب، خورشید.

**ضخام:** zexām [ع.] (ص.) کلان و فربه،

بزرگ جثه، زفت.

**ضخامت:** zexāmat [ع. ضخامة] (مصل.) کلان و فربه شدن. کلفت شدن، ستبر گشتن. (امص.) فربهی. کلفتی، ستبری، ستبرا (فره.)

**ضخم:** zaxm, zaxam [ع.] (ص.) ستبر و کلان، تناور، بزرگ هیکل، زفت. فربه؛ ج. ضخام.

**ضخم:** zexam [ع.] (مصل.) کلان و فربه گردیدن. تناور شدن. (امص.) فربهی. ستبری.

**ضخیم:** zaxīm [ع.] (ص.) تناور، ستبر، بزرگ جثه. صح.- به این معنی در قاموس‌های معتبر عربی نیامده و اصل آن «ضخم» است.

**ضخیم‌دوزی:** z.-dūz-ī [ع. ف.] (حامص.) (خیا.) دوختن لباس‌های زمستانی و کلفت مانند پالتو و مانتو؛ کلفت‌دوزی؛ مق. نازکدوزی.

**ضد:** zed(d) [ع.] (ص.) مخالف، مغایر. دشمن، عدو، خصم. ناساز، ناسازگار. (لغت) دو کلمهٔ متحد اللفظ و مختلف المعنی، مانند «فراز کردن» که به معنی بستن و باز کردن است. (فل.) آنکه نسبتش با دیگری چنان باشد که با او نتواند بودن و هر دو با هم توانند نبودن؛ چنانکه نسبت سیاهی به سفیدی؛ چه سیاهی با سفیدی نتواند بودن، لیکن هم سیاهی و هم سفیدی توانند نبودن. دو شئ را ضد یکدیگر گویند در صورتی که میان آن دو غایت خلاف و بعد باشد به نحوی که در محل واحد جمع نگردند؛ ج. اضداد. بر ضد: ضد، علیه. صح.- بعضی بر آنند که این ترکیب صحیح نیست، چه «بر» خود معنی ضد دارد و گویند بجای آن باید «ضد» یا «علیه» بکار برد ولی این ترکیب مورد استعمال قدما بوده است. ضد جاسوسی: اداره‌ای که وظیفهٔ آن خنثی کردن عملیات جاسوسی دول بیگانه است. ضد سم: پادزهر، پازهر. ضد ضرب: (مس.) موقعی است که روی ضرب قوی یا قسمت قوی یک ضرب سکوت باشد. ضد ضربه: (مکن.) دستگاهی که ساختمانش طوری باشد تا بر اثر سقوط یا ایراد ضرب از کار نیفتد. ضدعفونی: آنکه عفونتش زایل شده. ضدعفونی شده: (پز.) پاک شده از پلیدی و ناپاکی و میکرب. ضدعفونی کردن: (پز.) از ناپاکی و عفونت زدودن، محل یا موضعی را که قبلاً آلودگی داشته و یا مشکوک به ناپاکی بوده از میکرب و مواد آلوده کنند پاک کردن، گندزدایی، پلشت بری. ضدعفونی کننده: (پز.) موادی که برای ضدعفونی کردن بکار روند، وسایل و داروها و اجسام و عناصری که آلودگی‌ها را پاک کنند و میکرب‌ها را از بین ببرند، گندزدا، پلشت‌بر.

**ضر:** zar(r)(zorr) [ع.] (ا.) زیان، ضرر؛ مق. نفع. گزند، مضرت. سختی، تنگی، بدحالی. (مصم.) ضرر رسانیدن. گزند کردن.

**ضراء:** 'zarā [ع. ف. ضرا] (مصل.) نهان شدن، پنهان گشتن.

**ضراء:** 'zarrā [ع. ف. ضرا] (ا.) گزند، آسیب. سختی، بدحالی، بدبختی، تنگدستی؛ مق. سراء. رنجوری، قحط.

**ضراب:** zerāb [ع.] (مصل.) برجهیدن گشن بر ماده. با کسی شمشیر زدن، مضاربه.

**ضراب:** zarrāb [ع.] (ص.) بسیار زننده، سخت زننده. رودزن، رودنواز. آنکه سکه زند؛ درم‌زن، سکه‌زن. نمام، ساعی.

**ضرابخانه:** z.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) جایی که در آن زر و سیم و جز آنها سکه زنند؛ دارالضرب.

**ضرابی:** zerrāb-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) کسی

که پول سکه زند. کارگر ضرابخانه؛ ج. ضرابیان.

**ضرار:** zerār [ع.] (مصم.) گزند رساندن یکدیگر را؛ مضاره.

**ضرارت:** zarārat [ع. ضرارة] (مصل.) نابینا شدن. (مصم.) گزند رسانیدن. (امص.) نابینایی.

**ضراعت:** zarāat [ع. ضراعة] (مصل.) فروتنی نمودن. خواری نمودن، حقیر گردیدن. به زاری خواستن، زاریدن، تضرع کردن. سست و ناتوان گردیدن. رام شدن. (امص.) فروتنی. خواری. زاری.

**ضراوت:** zarāvat [ع. ضراوة] (مصل.) آزمند گردیدن، حریص شدن. خوگر شدن، معتاد گشتن.

**ضرب:** zarb [ع.] (مصم.) زدن. کوفتن. برآمدن به جنگ (با کافران). (امص.) ضربت. کوب، زد. (حسا.) یکی از چهار عمل اصلی حساب؛ تضعیف یکی از دو عدد به تعداد عدد دیگر و علامت آن x است. مثلاً ۱۲ = ۴ x ۳؛ بس شماری (فره.) (رمل) جمع جمیع مراتب متجانسهٔ هر دو شکل مضروب و مضروب فیه. سکه زدن. (ا.) (مس.) طنبک یا دنبک. (مصم.) (مس.) نواختن. خط کشیدن به قصد ابطال نوشته‌ای. آوردن مثل؛ داستان زدن. آمیختن چیزی را با چیزی. گزیدن مار کسی را. (مصل.) برجستن رگ. خیمه برپای کردن. (نرد) انداختن کعبتین، انداختن طاس‌ها. (ا.) (نرد) نوبت حرکت دادن مهره. (مس.) ریتم. ضرب اصول: (مس.) به اصول زدن دستک و انگشت و مانند آن. نوعی وزن موسیقی که سابقهٔ قدیم دارد. یکی از گوشه‌های دستگاه شور. ضرب سکه: زر و سیم و غیره را بصورت سکه درآوردن. ضرب‌شست: قدرت دست، اعمال قدرت و زور. ضرب ضعیف: (مس.) ضرب دوم مارش به هنگام شمردن یک دو که روی پای راست می‌افتد. ضرب فاخته: (مس.) بحر یازدهم از بحور هفده‌گانهٔ اصول موسیقی قدیم. ضرب قوی: ضرب اول مارش به هنگام شمردن یک دو که روی پای چپ می‌افتد. ضرب‌مثل: داستان زدن، مثل آوردن. ضرب مطول: (عر.) آن است که بر رکن مرفل حرفی زیادت کنند و «مستفعلاتن» را «مستفعلاتان» کنند. (المعجم، لغ.) به‌ضرب دست (شست): با سعی و جد، با زور و قوت.

**ضرب:** zarb [ع.] (ا.) مانند، مثل، همتا. نوع، قسم، صنف، گونه؛ ج. ضروب، اضراب. (عر.) آخرین جزو مصراع دوم؛ عجز؛ مق. ابتدا. (مس.) تنبک بزرگی که مطربان و ورزشکاران برای نگهداشتن اصول نگاهدارند. (منط.) اقتران صغری به کبری در قیاس حملی؛ قرینه. (جان.) سیخول، تشی، خارپشت تیرانداز.

**ضربان:** zarbān [ع.] (مصل.) زدن (مطلق). زدن قلب، تپیدن دل. (امص.) تپش دل، جنبش شریان. (پز. قد) دردی است که در آن جستن رگ‌های جهنده بیشتر شود. ضربان قلب: تپیدن دل، زدن قلب.

**ضربت:** zarbat [ع. ضربة] (امر.) یک بار زدن. (مصم.) زدن. (ا.) زخم، کوب؛ ج. ضربات.

**ضربه:** zarba(-e) [ع. ضربة] (ا.مرة) یکبار زدن. (مصم.) زدن، ضربت. (ا.) زخم. کوب. آسیب. (مجه.) کعبتین، طاوس، قرعه. (بکس، کشتی) هر یک از حملات ورزشکار که به نتیجهٔ مثبت برسد. ضربه فنی: (کشتی) پیروزی یافتن بر حریف با فن‌کاری. دو ضربه یا سه ضربه زدن: از دو یا سه راه (امر.) استفاده کردن.

**ضربی:** zarb-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب

به ضرب (همعـ.) نوعی آواز یا آهنگ است که وزن مرتب داشته باشد. در قدیم بعضی خوانندگان که ضرب هم می‌گرفتند و به آهنگ‌های ضربی آشنایی داشتند، این نوع آواز را همراه با نواختن ضرب می‌خواندند به این ترتیب که وزن معینی را در نظر می‌گرفتند و غزلی را در یک دستگاه می‌خواندند و گوشه‌های مهم ردیف را نشان می‌دادند. وزن آواز ضربی چنانکه هم اکنون معمول است ۶/۸ بود. آلت ضربی: (مسـ.) آلت موسیقی مانند دف و دهل و دورویه و نظیر آنها که بدانها اصول نگاه دارند. جلد تیماجی (چرمی) ضربی: (صر.) جلد تیماجی که منقوش نباشد. طاق ضربی: (معمـ.) قسمی طاق که از آجرهای بهم پیوسته از پهنا زنند، بطوری که قطر طاق قطر اقصر اجر است.

**ضرر**: zarar [ع.] (مصـ‌م.) زیان وارد آوردن. گزند رسانیدن. (امـ‌ر.) زیان، خسارت؛ مق. نفع. گزند، آسیب. بدحالی. ناسازگاری، ناسازواری؛ ج. اضرار. ضرر به وارث زدن: (عم.) اسراف کردن، ولخرجی کردن.

**ضرس**: zers [ع.] (اِ.) دندان، سن. دندان‌های آسیا؛ طواحن؛ ج. اضراس، ضروس. به ضرس قاطع: از روی یقین، با کمال اطمینان.

**ضرط**: zart [ع.] (مصـ‌ل.) تیز دادن. گوز دادن.

**ضرطه**: xarta [ع. ضرطة] (امر.) یکبار تیز دادن. (اِ.) تیز، گوز. ضحـ.ـ این کلمه در لغت عرب به فتح اول آمده.

**ضرع**: zar' [ع.] (اِ.) پستان (گاو، گوسفند و مانند آن)؛ ج. ضروع. (گیا.) شبرق. دوشیدنی، شیرده.

**ضرع**: zar' [ع.] (مصـ‌ل.) زاری کردن، زاریدن. خوار گردیدن، حقیر گشتن. فروتنی کردن. رام شدن. (امص.) زاری. خواری، حقارت. فروتنی.

**ضرغام**: zerγām [ع.] (اِ.) شیر (بیشه)، شیر درنده، اسد. دلاور، شجاع؛ ج. ضراغم. ضحـ.ـ این کلمه در لغت عرب به کسر اول آمده.

**ضرور**: zarūr [ع.] (ص.) واجب، لازم، بایسته. ضرور بودن: بایستن، دربایستن، لازم بودن.

**ضرورت**: zarūrat [ع. ضرورة] (اِ.) نیاز، حاجت، آنچه که بدان محتاج باشند. اجبار، الزام. ناگزیری. (فل.) امتناع انفکاک چیزی است از چیزی دیگر بر حسب حکم عقلی. بالجمله چون گویند نسبت حیوانیت به انسان ضروری است مراد این است که عقل حکم می‌کند که انفاک حیوانیت از انسان محال است. (فرع. سج.) (منط.) هر گاه مقدمات برهان مفید علمی یقینی بود و دایم باشد و متغیر نشود باید که ضروری باشد. ضرورت انواع دارد؛ بداهت. (تصـ.) آنچه که مالابد انسان است در بقاء. (تصـ.) حقوق نفس. ضروت شعری: عبارت است از مراعات وزن شعر که بر حسب ضرورت شاعر را به اموری وا دارد که اجرای آن امور در نثر جایز نیست ولی در شعر روا است.

**ضروری**: z.-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به ضرورت. بایسته، دربایست، لازم، واجب. بدیهی؛ مق. نظری. تصورات ضروری: (منط.) تصوراتی که در حصول آنها نیازی به تأمل و تفکر نیست. (فرع. سج.) (ف.) طهارت خانه، مستراح. ضحـ.ـ بعضی برآنند که «ضروری» با یاء درست نیست و بجای آن باید «ضرور» گفت ولی استعمال فصیحان مبطل این قول است.

**ضروریات**: z.-īyy-āt [ع.] (ص‌نسبـ.) ج. ضروریه. لوازم. دربایست‌ها، احتیاجات.

ضروریات ست: (منط.) قضایای یقینی ششگانه که مرجع امور نظری هستند و عبارتند از: اولیات، محسوسات، متواترات، مجربات، حدسیات و فطریات. (پز. قد.) امور ششگانهٔ نزد اطبا که عبارتند از: هوا، آب، خواب، بیداری، مأکولات و مشروبات.

**ضروریه:** z.-Īyy-a(-e) [ع. ضروریة] (ص‌نسب.) مؤنث ضروری. ضروریهٔ مطلقه: (منط.) قضیهٔ موجهه که در آن حکم شود به ضرورت نسبت ثبوتیه یا سلبیه بین موضوع و محمول، مادام که ذات موضوع موجود است.

**ضریب:** zarĪb [ع.] (ص.) زننده (غم.) (ا.) شکل، نوع، صنف. مانند، همتا؛ ج. ضرایب (ضرائب).

**ضریبه:** zarĪb-a(-e) [ع. ضریبة] (ا.) سرشت، خوی (غم.) عایدی ضرابخانه، دخل دار الضرب. جزیه، گزیت. خراج زمین و مانند آن. گمرک. تیزی شمشیر. شمشیر. زخمگاه. (ص.) زده شده به شمشیر، کشته به شمشیر. عوارضی که برای تسعیر مالیاتی که در یک جا تعیین اما در جای دیگر پرداخته شده باشد، برقرار و معمول بود. (تاریخ قم ص ۱۴۲ - ۴)؛ ج. ضرایب.

**ضریح:** zarĪh [ع.] (ا.) مغاکی که در میان گور برای مرده سازند؛ گور، قبر. خانهٔ چوبین و مشبک یا از مس و نقره و جز آن که بر سر قبر امامی یا امامزده‌ای سازند؛ ج. ضرایح (ضرائح).

**ضریر:** zarĪr [ع.] (ص.) مرد کور، نابینا. بیمار (غم.) لاغر، نحیف (غم.)؛ ج. اضراء، اضرار.

**ضریع:** zarĪ' [ع.] (ا.) (پز.) نسج پوششی استخوان که لایهٔ نازکی است و استخوان‌ساز است و موجب رشد عرضی استخوان می‌شود. ورم ضریع: (پز.) التهاب و تورم ورقهٔ پوششی استخوان.

**ضطغ:** zazeγ [ع.] (ا.) هشتمین صورت از صور هشتگانهٔ حروف جمل (ض ظ غ).

**ضعف:** za'f [ع.] (مص‌ل.) سست شدن، ناتوان گشتن. (امص.) سستی، ناتوانی؛ مق. قوت. (پز.) بیحالی و کم‌بنیگی دورهٔ نقاهت. ضعف باصره: سستی بینایی. ضعف بصر: (پز.) ندیدن چیزها را چنانکه معتاد است، چه از دور و چه از نزدیک. ضعف تألیف: (دس.) غیر جاری بودن کلمه بر قوانین نحوی. ضعف شدید: (پز.) سستی و بیحالی بسیار که در نتیجهٔ سختی ناخوشی‌ها یا طولانی بودن مدت مرض حال شود؛ لاغری و بی‌قوتی تام. ضعف شهودت: (پز.) کم میلی به خوراک. سستی در اعمال شهوت جنسی، ضعف، باه. ضعف عقل: کم خردی. ضعف قوی: (پز.) کم‌بنیگی و ضعیف شدن نسبی بدن، تحلیل نسبی قوی بر اثر کار کردن زیاد و خستگی مفرط. ضعف کوکب: (اح. نج.) هنگامی است که کوکبی در خانهٔ خود نباشد یا در هبوط یا راجع یا در وبال و یا در حال احتراق و یا در تحت الشعاع شود. ضعف مزاج: (پز.) بی‌بنیگی. ضعف معده: (پز.) سستی هضم. ضعف هضم: سستی هضم، سستی گوارش. (پز.) کمتر بودن درجهٔ حرارت بدن از ۳۷ درجه؛ مق. تب.

**ضعف:** ze'f [ع.] (ص.) دو چندان، دو برابر؛ ج. اضعاف.

**ضعیف:** zaĪf [ع.] (ص) سست، ناتوان، بی‌بنیه؛ مق. قوی. درمانده، عاجز. بیمار، علیل. مغلوب هوی و هوس. (حد. درایه) نزد امامیه روایتی که راویان آن سلسله، جامع هیچ یک از شرایط اقسام سه‌گانه (صحیح، احسن، موثق) نباشند به این نحو که بعض طبقات مشتمل بر فاسق یا مجهول الحال و یا

غیر اینها باشد؛ ج. ضعاف، ضعفاء. این ضعیف: این بنده. (نویسنده از خود چنین تعبیر آوردن).

**ضعیف‌چزان:** z.-čezān [ع. ف. = ضعف‌چزاننده] (ص‌فا.) (عم.) آنکه ضعیفان را بیازارد، زبونگیر، عاجزکش.

**ضعیفه:** zaīf-a(-e) [ع. ضعیفة] (ص.) مؤنث ضعیف. زن سست و ناتوان. (تد. ف.) زن (مطلق)، زوجه. احرف (حروف) ضعیفه: حروف علّه: ا (الف)، و (واو)، ی (یاء).

**ضغث:** zeɣs, zaɣs [ع.] (ا.) دستهٔ گیاه خشک و تر بهم آمیخته یا درهم پیچیده. (ص.) پیچیده، درهم. کار آشفته؛ ج. اضغاث.

**ضغط:** zaɣt [ع.] (مص‌م.) فشار دادن، فشردن. تنگ کردن. کوفتن. (امص.) فشرش، فشار. کوب. ضغط عین: (پز. قد.) بیماریی است که بیمار گمان می‌برد در چشم او خاشاکی خلیده و سخت فشار می‌آورد و دردی شدید دارد، از حرکت حدقهٔ چشم مانع شود و سوزش شدیدی را سبب گردد و باعث ریزش اشک شود. ضغط قلب: (پز. قد.) بیماریی است که آدمی چند پندارد که قلب او در فشار است و گاه چندان سخت باشد که آدمی را غشی دست دهد و لعاب بسیار در این بیماری از دهان بیمار جاری گردد.

**ضغطه:** zoɣta(-e) [ع. ضغطة] (امص.) فشارش، فشار. سختی، تنگی. رنج، زحمت، مشقت. کراهت، اکراه. ضح.ـ در تداول به غلط به کسر اول تلفظ کنند.

**ضلال:** zalāl [ع.] (مص‌ل.) گم شدن، گم کردن راه. گمراه شدن؛ مق. رشاد. (امص.) گمراهی؛ مق. هدی.

**ضلالت:** zalālat [ع. ظلالة] (مص‌ل.) گمراه شدن. (امص.) گمراهی، بغی.

**ضلع:** zel' [ع.] (ا.) کنار، جانب. استخوان پهلو، دنده. پهلو. (هس.) هر یک از خطوط مستقیم یک سطح هندسی که محیط بر زوایا است؛ ج. اضلاع، ضلوع.

**ضم:** zam(m) [ع.] (مص‌م.) گرد آوردن، جمع کردن، جمع کردن چند چیز. حرکت ضمه (پیش) دادن به حرف. (ا.) ضمه، پیش.

**ضماد:** zemād [ع.] (مص‌م.) بستن چیزی بر جراحت. (ا.) پارچه‌ای که زخم را با آن بندند. دارویی که روی زخم گذارند؛ مرهم. ضح.ـ (پز.) مواد دارویی مختلف را گویند که بصورت خمیری در آورده روی پارچه‌ای پهن می‌کنند و بر روی موضع می‌گذارند. ضح.ـ این کلمه به کسر اول است ولی در تداول به فتح آن تلفظ شود.

**ضمار:** zemār [ع.] (ص.) پنهان، مخفی. (ا.) (فق.) مالی که امیدی به وصول آن نرود. غالباً مالی غصب شده که شهود و بینه هم برای آن نباشد، ودیعه و امانتی که حافظ آن در مقام انکار برآید.

**ضمان:** zamān [ع.] (مص‌م.) قبول کردن، پذیرفتن، بر عهده گرفتن وام دیگری را. ملتزم شدن به اینکه هرگاه کسی به عهد خود وفا نکرد از عهدهٔ خسارت برآید. (امص.) ضمانت، پایندانی، پذرفتاری. در ضمان سلامت: به سلامت، صحیح و سالم. ضمان به سبب: (فق.) الزامی که هنگام قتل حیوانی بطور غیر مستقیم (به سبب) متوجه زایر بیت اللّه شود. ضمان به مباشرت: (فق.) ضمانی که متوجه زایر بیت اللّه هنگام مباشرت به کشتن حیوانی شود. ضمان به ید: (فق.) ضمانی که از قبض حیوانی که شکار و خوردن آن هنگام حج ممنوع است متوجه زایر شود. ضمان جریره: (فق.) قراردادی که به موجب آن شخصی در مقابل شخص دیگر متعهد

می‌شود که او را کمک کند و خسارات ناشی از جرم او را به عهدهٔ خود گیرد و در عوض وارث او باشد. ضمان درک: (فق.) التزام تلخیص مبیع است به هنگام استحقاق یا رد بها به مشتری.

**ضمانت:** zamānat [ع. ضمان] (مص‌ل.) دچار شدن به بیماریی دایم که گاه به گاه شدت کند و موجب زمین‌گیری شود (غم.) کفیل شدن، تعهد کردن کسی را. (امص.) کفالت، پایندانی، پذیرفتاری. ضح.ـ به این معنی در عربی نیامده و بجای آن «ضمان» مستعمل است و «ضمانة» در عربی به معنی درماندگی و زمین‌گیری است ولی در فارسی مستعمل است.

**ضمانت‌نامه:** z.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) ورقه‌ای دال بر ضمانت از کسی.

**ضمن:** zaman [ع.] (مص‌ل.) بر جای ماندن. عاجز شدن. (امص.) بر جاماندگی، زمینگیری.

**ضمن:** zamen [ع.] (ص.) بیمار در جای بمانده، زمینگیر. عاشق.

**ضمن:** zemn [ع.] (ا.) درون، داخل چیزی. شکن و نورد کتاب و جز آن. بین، میان، ضح.ـ لازم الاضافه است. ضمن صحبت: در میان سخن، در اثناء کلام. در ضمن: ضمناً.

**ضمناً:** zemn-an [ع.] (ق.) در میان مکتوب یا کلام، در ضمن، در طیِ. بطور اشاره، به کنایه؛ مق. صریحاً، صراحةً.

**ضمنی:** zemn-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ضمن؛ آنچه که از امری مفهوم گردد بطور اشاره و کنایه؛ فحوائی: تصدیق ضمنی، تعهد ضمنی.

**ضمه:** zamma(-e) [ع. ضمة] (ا.) یکی از حرکات که در موقع تلفظ آن لب‌ها جمع گردد، پیش، O.

**ضمیر:** zamīr [ع.] (ا.) باطن انسان، اندرون دل. آنچه در خاطر بگذرد؛ اندیشه. وجدان. سر پنهان، راز؛ ج. ضمایر (ضمائر). (دس.) کلمه‌ای که جای اسم قرار گیرد و دلالت بر شخص یا شئ کند. ضمیر اشاره: (دس.) ضمیری است که کسی یا چیزی را به اشاره نشان دهد و آن دو صیغه دارد: «این» برای اشاره به نزدیک و «آن» برای اشاره به دور. ضح.ـ فرق ضمیر اشاره با اسم اشاره آن است که پس از «اسم اشاره» اسم آید: این خانه، آن کتاب ولی ضمیر اشاره تنها استعمال شود. ضمیر اضافه (اضافی): در حالت اضافه آید. از این قرار: ـم، ـت. ـش، ـمان، ـتان، ـشان. ضمیر شخصی: (دس.) ضمیری است که یکی از سه شخص را برساند یا به عبارت دیگر دلالت کند بر متلکم، مخاطب و غایب و آن بر دو قسم است: متصل و منفصل. ضمیر فاعلی: (دس.) از اقسام ضمیر شخصی متل است و آن دال بر فاعل است، از این قرار: ـم، ـی، ـد، ـیم، ـید، ـند. ضمیر متصل: (دس.) ضمیری است که تنها ذکر نشود و آن بر دو قسم است: ضمیر فاعلی و ضمیر مفعولی و اضافی ضمیر مشترک: (دس.) ضمیری است که با یک صیغه در میان متکلم و مخاطب و غایب مشترک باشد و همیشه مفرد استعمال شود مانند خود، خویش، خویشتن. ضمیر مفعولی: (دس.) از اقسام ضمیر شخصی متصل است و آن دال بر مفعول است از این قرار: ـ م، ـت، ـ ش، ـ مان، ـ تان، ـ شان. ضمیر منفصل: (دس.) ضمیری است که تنها هم ذکر شود از این قرار: من، تو، او، ما، شما، ایشان. ضح.ـ حالات اسم در این ضمایر نیز جاری است. (احد. نجد.) آن است که کسی چیزی اندیشد و بر زبان نیاورد و منجم از روی قواعد احکام نجوم آن را استخراج کند و بگوید که آن نیت حاصل

می‌شود یا نه؛ مق. خبئ. (منط.) قیاسی بود که کبرایش محذوف باشد و علت‌حذف یا غایت وضوح بود؛ ج. ضمایر (ضمائر).

**ضمیم:** zamīm [ع.] (ص.) همراه، صاحب (غم.)

**ضمیمه:** zamīma(-e) [ع. ضمیمة] (ص.) مؤنث ضمیم، صاحب، همراه (غم.) چیزی که آن را به چیز دیگر جمع کرده باشند، پیوست؛ ج. ضمایم (ضمائم). ضمیمه اعور: (پز.) زایدهٔ کرمی شکل که به سطح داخلی رودهٔ اعور متصل است و طول آن بین ۶ الی ۱۲ و گاهی ۲۰ سانتیمتر است؛ آپاندیس، آویزه.

**ضمین:** zamīn [ع.] (ص.) کفیل، ضامن، پایندان؛ ج. ضمناء.

**ضوء:** zaw' [ع. ف. ضو] (مص‌ل.) روشن شدن، (ا.) نور، روشنایی، پرتو؛ ج. اضواء.

**ضوضاء:** zawzā'(zow.-) [ع. ف. ضوضا] (ا.) شور و غوغا، هیاهو، بانگ.

**ضیاء:** ziyā' [ع. ف. ضیا] (ا.) نور، روشنایی.

**ضیاع:** zayā' [ع.] (مص‌ل.) تباه شدن، تلف گردیدن، هلاک گشتن.

**ضیاع:** ziyā' [ع.] (ا.) ج. ضیعه؛ خواسته‌ها (زمین و آب و درخت).

**ضیافت:** ziyāfat [ع. ضیافة] (مص‌ل.) مهمان شدن. (امص.) مهمانی، مهمانداری. ضیافت آب حمام: (کن.) تواضع خشک (چون در خزینه حمام برای احترام به طرف با دو کف دست مشتی آب بسوی او می‌ریختند).

**ضیعت:** zay'at(zey.-) [ع. ضیعة] (ا.) آب و زمین و مانند آن، زمین زراعتی؛ ج. ضیاع. خواسته، متاع، کالا.

**ضیغم:** zayγam(zey.- .تد) [ع.] (ا.) شیر درنده، شیربیشه؛ ج. ضیاغم (غم.)

**ضیف:** zayf(zeyf.- .تد) [ع.] (ا.) مهمان؛ ج. اضیاف، ضیوف.

**ضیق:** zayyeγ [ع.] (ص.) تنگ؛ مق. وسیع.

**ضیق:** zīγ, zayγ [ع.] (مص‌ل.) تنگ شدن. بخیل گشتن. (امص.) تنگی، سختی. (پز.) تنگی حفرات و دریچه‌ها و مجاری مختلف بدن (از قبیل تنگی دریچهٔ میترال، تنگی حالب، تنگی پیشاب راه). بخل.

# ط

**ط:** t(t) (حر.) حرف نوزدهم از الفبای فارسی و حرف شانزدهم از الفبای عربی و یکی از حروف صامت. در حساب جمل (ابجد) آن را ۹ بشمار آورند. این حرف در لغات اصیل فارسی یافت نمی‌شود و در لغات مستعار از عربی و غیره بکار رود و مانند «ت» تلفظ شود. در عربی تلفظ آن از چسبانیدن حصهٔ مقدم زبان به سقف دهان و دمیدن نفس صورت گیرد. نام آن «طاء»، «طا»، «طی»، «طاء حطی» و «طاء مؤلف» است و آن را به صورت‌های ذیل نویسند: ط، ط، ط مانند: طبطاب، خط. ضح.ـ بعض کلمات فارسی را به مناسبت آنکه در برخی از لهجه‌های قدیم تلفظی شبیه به «ط» عربی وجود داشته و همچنین برای رفع اشتباه، با حرف مزبور نوشته و می‌نویسند مانند: طپانچه، طپیدان، طپش، طبرستان، طراز، طهران.

**ط:** t (اِ.) علامت اختصاری در موارد ذیل: (تج.) نشانهٔ وقف مطلق. (حد.) نشانهٔ کتاب «الموطأ» تألیف مالک. (مس.) نشانهٔ طنین.

**طاباق:** tābāγ [= طابق، معر.] (اِ.) خشت پختهٔ بزرگ، آجر بزرگ.

**طابع:** tābe' [ع.] (اِ.) اخلاقی که در مردم ترکیب یافته باشد از خوردن و نوشیدن و غیر آن که دفعش ممکن نباشد؛ سرشت. (اِفا.) مهرزن. (نو.) چاپ کننده، طبع کننده، چاپچی؛ ج. طابعین.

**طابق:** tābaγ [معر. تابگ = تابه] (اِ.) ظرف آهنی مدور که بر آن نان پزند؛ تابه. خشت پختهٔ بزرگ.

**طابور:** tābūr [تر.] (اِ.) صف، فوج. کتیبه.

**طاحون:** tāhūn [ع.] (اِ.) آسیا، طاحونه. طاحون هوا (هوایی): آس بادی، آسیایی که با باد گردد.

**طارف:** tāref [ع.] (اِ.) مال نو، مال تازه؛ مق. تالد؛ ج. طوارف.

**طارق:** tāreγ [ع.] (اِفا.) آنکه به شب راه رود. هر چیز که به شب ظاهر شود. (مج.) دزد. (مج.) فالگیر؛ ج. طراق. ستارهٔ صبح.

**طارم:** tāram [معر. تارم] (اِ.) طارم اخضر: (کن.) آسمان. طارم اعلی: (کن.) آسمان. طارم چهارم (چارم): (کن.) فلک چهارم، آسمان چهارم. طارم زبرجد: (کن.) آسمان. طارم فیروزه: (کن.) آسمان. طارم مینا: (کن.) آسمان. طارم نیلگون: (کن.) آسمان.

**طارمی:** tāram-ī (ص‌نسب.) نردهٔ چوبی یا آهنی که اطراف محوطه یا باغی نصب کنند. دست‌انداز، ستن‌آوند.

**طارونی:** tārūn-ī (ص‌نسب.) نوعی جامهٔ ابریشمی تیره‌گون. خز طارونی: قسمی خز ادکن. گنبد طارونی: (کن.) آسمان.

**طاری:** tārī [ع. طارئ] (اِفا.) آینده. ناگاه درآینده. ناگاه روی داده، عارض. گذرنده، غیر مقیم؛ مق. متوطن.

**طاس:** tās [معر. تاس] (اِ.) طشت کلان. ظرفی که به حمام در آن آب ریزند. پیاله، ساغر. قبه مانندی از فلز در گردن نیزه که پرچم را در آن آویزند. آویزهای طلا و نقره که بر علم آویزند. حقهٔ سیم (از اسباب زینت رایت، برگستوان و گردن اسب)؛ جو طاسات. واحدی برای بخش آب و آن معادل ۶ ساعت آب است بیرجند). ترکیبات اسمی: طاس آبگون: (کن.) آسمان. طاس

افلاک: (کنـ.) آسمان. طاس بقچه: مجموع اسباب و لوزم حمام مردی یا زنی. طاس پرچم: قبه‌ای که پرچم علم بر آن نصب می‌شود. طاس چهل کلید: طاسی است که بر یک دسته کلیدهای آهنین ادعیه نقش کنند و بر آن طاس نیز ادعیه بنگارند و برای حصول مراد ادعیه را خوانده آب در طاس ریخته بر سر خود ریزند؛ چهل طاس. طاس زر: (کنـ.) آفتاب. طاس زرین: (کنـ.) ساغر، می. طاس ساعت: (کنـ.) پیمانهٔ ساعت. طاس گدایی: کاسهٔ گدایی، کشکول. طاس لغزنده: طاسی که لغزنده باشد؛ جام لغزان. لانهٔ موری مورچه‌خوار. طاس نگون: (کنـ.) آسمان. طاس و پنگان: طاس و ساعت. ترکیبات فعلی: سر طاس نشاندن: (کنـ.) بگریزی و مکر و کسی را به گفتن راز وا داشتن. گم شدن طاس: (عمـ.) هیاهو برپا شدن، قیل و قال برخاستن.

**طاس:** tās [= تاس] (ص.) سری که موی آن بر اثر کچلی یا علت دیگر ریخته باشد؛ سر بی‌مو.

**طاسات:** tās-āt [معر.] (ا.) ج. طاس. (مسـ.) بخشی از آلات موسیقی قدیم و آن سازهایی است که برای هر صدایی یک سیم دارند و در نوازندگی با آنها انگشت‌های دست چپ به روی سیم‌ها قرار نمی‌گیرد.

**طاسبازی:** t.-bāz-ī [= تاس‌بازی] (حامص.) بازی طاسباز. شعبده‌بازی. حیله، مکر، فریب.

**طاس‌پلو:** t.-polow (امر.) قسمی پلو. طرز تهیهٔ آن چنین است که گوشت را ریزه‌ریزه کرده با دنبه و پیاز و قدری روغن هم داغ کرده در میان باطیهٔ نازک گذارده، سرش را بسته و در وقت چلو دم کردن باطیه را ته دیگ گذارند و با ادویه دم کنند و اگر بخواهند، در موسم هر ترشی از آن ترشی زنند.

**طاس‌کباب:** t.-kabāb (امر.) نوعی خوراک و آن کبابی است که در طاس (ظرف مسی) پخته شود و به سیب‌زمینی، حویج، آلو و سبزی‌های دیگر هم در آن داخل کنند و آن انواع مختلف دارد.

**طاعت:** tā'at [ع. طاعة] (مص‌م.) فرمانبرداری کردن، اطاعت کردن. عبادت کردن. (امص.) فرمانبرداری، اطاعت. عبادت. طاس بهایی: (تصـ.) طاعت و عبادتی که به منظور مزد و ثواب بجا آورده شود و آن در نظر صوفی شرک است، صوفی باید طاعت برای خدا کند نه یافتن بهشت و امثال آن. (اسرارنامه. گوهرین ۳۳۵).

**طاعن:** tā'en [ع.] (افا.) نیزه زننده. طعنه زننده، سرزنش کننده، عیبجویی کننده.

**طاعون:** tā'ūn [ع.] (ا.) (پز.) مرضی عفونی و همه‌گیر که میکربش در سال ۱۸۹۴ م. به وسیلهٔ یرسن کشف گردیده و بنام باسیل یرسن نام‌گذاری شد. این مرض در ایران به حال بومی وجود دارد. باسیل یرسن بیضی شکل است و به شکل کوکو باسیل می‌باشد. درازیش ۱ تا ۳ میکرن و پهنایش ۱ میکرن است و تنها یا دو یا سه تا جمع می‌شوند. در رنگ‌آمیزی بیشتر دو قطب میکرب رنگ می‌شوند و گرم منفی است و کاملاً هوا زی است. در حرارت زود از بین می‌رود بطوری که در ۶۰ درجه حرارت در مدت نیم ساعت تلف می‌شود و نور آفتاب در چند ساعت آن را می‌کشد و ضد عفونی‌های معمولی (مانند محلول سوبلیمهٔ $\frac{1}{1000}$ یا اسید فنیک $\frac{1}{100}$) در ظرف چند دقیقه آن را از بین می‌برد و در روی سطح زمین بیش از چند روز زنده نمی‌ماند. بطور خلاصه مقاومت باسیل یرسن بجز در بدن انسان و حیوان در جاهای دیگر کم است. در طاعون

ط ظ ع

ریوی میکرب در اخلاط و در طاعون خیارکی در خیارک میکرب فراوان است. مرض طاعون ریوی به وسیلهٔ اخلاط و آب دهان مریض به دیگران منتقل می‌شود و در اواخر مرض نزدیک مرگ نیز چون میکرب در خون مریض فراوان است به وسیلهٔ کک قابل انتقال است. موش صحرایی در تولید و انتشار این مرض نقش بزرگی دارد و کک‌های این موش مرض را به انسان انتقال می‌دهند. دورهٔ نهفتگی مرض طاعون در حدود ۵ روز است. این مرض به سه شکل مهم بالینی: خیارکی و ریوی و سپتی‌سمیک که (طاعون سیاه نام دارد) دیده می‌شود. در طاعون خیارکی ناراحتی عمومی و حالت تهوع و لرز و سر درد شدید تحمل‌ناپذیر عارض می‌شود. بعلاوه در ناحیهٔ کشالهٔ ران یا زیر بغل و گاهی در گردن یکی از غده‌های لنفاوی متورم شده تولید آدنیت چرکی و خیارک می‌نماید. تب به ۳۹ یا ۴۰ درجه می‌رسد و مدت ٦ تا ۸ روز به همان وضع باقی می‌ماند. در حدود ۱۵ تا ۱۸ خیارک باز می‌شود و حرارت یک دفعه پایین می‌آید و دورهٔ نقاهت شروع می‌گردد. گاهی یک تاول زودرس (تاول طاعونی) در ۵ درصد بیماران دیده می‌شود و این تاول محل ورود میکرب را نشان می‌دهد. نوع سوم طاعون سیاه است که بنام طاعون سپتی سمیک نیز موسوم است. همه گیری‌های که در ۴۰ سال اخیر در ایران پیش آمده از این نوع بوده و با خونریزی انساج همراه است.

**طاعون‌زده:** t.-zada(-e) [ع. ف.] آنکه مبتلی به طاعون شده. آنکه به او سرنیزه زده باشند.

**طاغ‌طاغ:** tāγ-tāγ (اِصت.) آواز نعل درشت. آواز کوفتن پتک و مانند آن.

**طاغوت:** tāγūt [ع.] (اِ.) بت، صنم. جادوگر، ساحر. باطل. سرکش (از اهل کتاب)، مارد؛ ج. طواغیت.

**طاغی:** tāγī [ع.] (اِفا.) آنکه از حد طاعت و ادب در گذشته باشد. نافرمان، طغیان کننده، سرکش. ستمکار، ظالم؛ ج. طغات (طغاة).

**طافح:** tāfeh [ع.] (ص.) مست شرابخواره که از خود خبر ندارد. مست طافح: سیاه مست، مست مست.

**طاق:** tāγ [= طاق، معر.] (اِ.) سقفی به شکل قوس که روی اطاق، درگاه، پل و غیره سازند؛ سقف محدب، آسمانه. گنبد طارم. ایوان. آسمان. طاق ازرق: (کن.) آسمان. آسمان هفتمین: آسمان هفتم. خمیدگی در نقش و نگار زیورهای عمارات. (مج.) خمیدگی ابرو، محراب، کمان و غیره. نوعی جامهٔ پوشیدنی و آن فرجی و جبه‌ای پنبه‌دار باشد. طیلسان، ردا. دست، طاقه، تا. رف، طاقچه. بلندی. خیمه، چادر. ترکیبات اسمی: طاق آب فام: (کن.) آسمان. طاق آرایش: آرایش طاق. (معم.) خم و زیور سقف و ایوان. (کن.) ستارگان. طاق ایوان: تیزی پیش ایوان. طاق بازیچه رنگ: (کن.) آسمان. طاق بهار: (کن.) قوس قزح. طاق پل: چشمهٔ پل. طاق پیروزه: (کن.) آسمان. ترکیبات فعلی: از طاق افتادن (افکندن): (کن.) از جای بلند افتادن. از طاق دل افتادن: (کن.) خوار و بی‌اعتبار شدن. بر (به) طاق فراموشی فراموشی (نسیان) نهادن: (کن.) فراموش کردن، از یاد دادن. ترک کردن. به طاق افتادن: ترک شدن. چشم به طاق افتادن: حالت خاص در چشم محتضران پیدا شدن. سر کسی را به (بیخ) طاق کوبیدن: او را به وعدهٔ دروغ فریفتن و دور کردن. طاق خرشته: عماری، کجاوه. طاق خضرا: (کن.) آسمان. طاق دریا شکوه: (کن.) آسمان. طاق

طارم: (کن.) آسمان. طاق فیروزه (رنگ): (کن.) آسمان. طاق کحلی: (کن.) آسمان. طاق لاجوردی: (کن.) آسمان. طاق مدنی: (معمـ.) نوعی از طاق عمارت. طاق مزار: طاقی که بر سر بالین تربت سازند. طاق مقرنس: (کن.) آسمان. (اِخ.) صفهٔ سلیمان. طاق مینا: (کن.) آسمان. طاق نصرت: بنایی طاق‌نما که به افتخار و پیروزی و کارهای درخشان سرداری فاتح یا مردی بزرگ بنا کنند؛ خوازه، طاق پیروزی. طاق نیلوفری: (کن.) آسمان. طاق نیم‌خانه: (کن.) آسمان. طاق و نیم‌طاق: (معمـ.) سلسله‌ای از طاق‌های خرد و بزرگ راستین یا بصورت نما. طاق ابرو گشادن: (کن.) عبوس بودن، اخم‌کردن. طاق ابرونمودن: نازوکرشمه کردن.

**طاق:** tāγ [= تک = طاق، معر.] (ص.) فرد؛ مق. جفت. لنگه (کفش و مانند آن). تک، یکتا. طاق و جفت باختن: طاق یا جفت بازی کردن و آن بازیی است که از چیزی، یک یا چند عدد در دست دارند و از حریف، جفت یا طاق بودن آن را پرسند. اگر جواب حریف مطابق واقع باشد او برده و گرنه باخته باشد. طاق افتادن: یکتا و بی‌مانند شدن. طاق شدن: دور ماندن، جدا ماندن. طاقت کسی طاق شدن: به نهایت بیصبری رسیدن.

**طاق:** tāγ [= تاک] (اِ.) (گیا.) تاک، موخراسان مخصوصاً گناباد). درختی که شاخه نداشته باشد؛ نهال بی‌شاخه.

**طاق‌باز:** t.-bāz [= طاق‌واز] (قمر.) (عم.) ستان، برپشت. طاق‌باز خفتن (خوابیدن): بر قفا خفتن، ستان خوابیدن.

**طاق‌بندی:** t.-band-ī (حامص.) ساختن طاق. نقشی که بصورت طاق در دیواره‌ای سازند برای خوشنمایی.

**طاقت:** tāγat [ع. طاقة] (اِ.) قدرت، توانایی، تاب، توان. تحمل. حداکثر مالیاتی که می‌توان از یک زمین گرفت.

**طاقت آوردن:** t.-āva(o)rdan [ع. ف.] (مصل.) تاب آوردن، بر خود هموار کردن.

**طاقت داشتن:** t.-dāštan [ع. ف.] (مصل.) قدرت داشتن، توانایی داشتن. تحمل داشتن.

**طاقت‌فرسا(ی):** t.-farsā(y) [ع. ف. = طاقت‌فرساینده] (صفا.) آنکه طاقت و شکیب ببرد، آنچه که تاب و توان بزداید.

**طاقچه:** taγ-ča(-e) (اِمصغ.) طاق کوچک، طاق خرد. قسمت فرورفته در دیوار اطاق ـ فرودتر از رف ـ که برای نهادن اشیا و لوازم خانه سازند. طاقچه بالانشین: (عم.) پرافاده، پرتکبر. دلش طاقچه ندارد: راز خود را نمی‌تواند نگه‌دارد.

**طاقچه‌پوش:** t.-pūš [ع. ف. = طاقچه‌پوشنده] (صفا.) جامه‌ای که کف طاقچه را بدان می‌پوشیدند و اعیان و توانگران طاقچه پوش عروس را از زر خالص می‌کردند.

**طاقدار:** tāγ-dār [= طاق‌دارنده] (صفا.) آنچه دارای طاق است. دارای ایوان. (مج.) نگهبان، محافظ.

**طاقدیس:** t.-dīs (صمر.) طاق مانند، به شکل طاق. تیزی جلوی عمارت. ایوان (پادشاهان). طاق آیینه‌گون: (کن.) آسمان.

**طاق زدن:** t.-zadan (مصم.) طاق ساختن، سقف زدن.

**طاق‌طاق:** tāγ-tāγ (اصت.) صدای زدن شمشیر و جز آن.

**طاق‌نما:** t.-na(o)mā (امر.) (معمـ.) ایوانی کم عرض که در جلو اطاق سازند. (معمـ.) نمای دیوار بصورت طاق که عرض و پهنایی نداشته باشد.

**طاق‌نما بستن:** t.-n.-bastan (مصل.) طاقی از چوب، فلز، سیمان و غیره بستن و با

قالی‌ها و انواع پارچه و چراغ و جز آنها زینت دادن (مخصوصاً در ایام متبرکه در اطراف تکیه‌ها و حسینیه‌ها).

**طاق‌وطارم:** t.-o-torom [= طاق و طرنب = طاق و ترنب = طاق و ترم] (امر.) کروفر، طمطراق، فر و شکوه.

**طاقه:** tāγa(-e) [= معر. طاقة] (اِ.) یک تار از ریسمان، تار، لا، تاه از ریسمان. یک عدد از جامه (ابریشمی و غیره) یک جامهٔ درست نبریده (ابریشمی یا پشمی و غیره) ۱۲ واحد برای آب و آن معادل ساعت آب است (بیرجند).

**طاقی:** tāγ-ī (حامص.) طاق بودن، مفرد بودن؛ مق. جفتی.

**طاقی:** tāγ-ī (ص‌نسب. اِ.) نوعی کلاه که بصورت طاق است.

**طاقیه:** tāγiya(-e) [= طاقیة، معر.] (ص‌نسب. اِ.) نوعی کلاه بلند مخروط شبیه به کلاه درویشان. طاقیهٔ ترکمانی: کلاه نظامیان عثمانی، عرقچین. بافتهٔ سرخ؛ ج. طاقیات.

**طالب:** tāleb [ع.] (اِفا.) جوینده، خواهان، طلب کننده؛ مق. مطلوب؛ ج. طالبین. دانشجوی علوم دینی، طالب علم؛ ج. طلاب. طالب علم: دانشجوی علوم دینی. طالب علمانه: (ق‌مر.) مانند طلاب (علوم دینی). طالب علمی: (حامص.) فرا گرفتن علوم (دینی)، طلبگی. خطالب نگین: خواهان نگین. نگین دار. (مج.) آراسته به نشانه‌های پادشاهی.

**طالبی:** tāleb-ī (ص‌نسب.) منسوب به ابی‌طالب؛ ساداتی که از نسل امیرالمؤمنین علی(ع) یا از نسل برادران آن حضرت، جعفر و عقیل باشند (انساب سمعانی، لغ.) علوی، سید؛ ج. طالبیون، طالبین. (ف.) (اِ.) (گیا.) قسمی خربزهٔ پیش‌رس شیرین و لطیف که درون آن سبز است.

**طالح:** tāleh [ع.] (اِفا.) مرد بدکردار، تبه‌کار، فاسد؛ مق. صالح. مرد بی‌سامان؛ ج. طالحون، طالحین، طلحاء.

**طالسان:** tālesān [= معر. تالشان = طالشان = طیلسان] (اِ.) جامه‌ای است که آن را بر کتف پوشند و همهٔ بدن را فرا می‌گیرد و آن را بافند و برش خیاطی ندارد. عبای مدوری است به رنگ سبز که قسمت فرودین ندارد. پود آن از پشم و آن را خواص علما و مشایخ و همچنین روحانیان مسیحی پوشند.

**طالع:** tāle' [ع.] (اِفا.) برآینده، طلوع کننده، شارق؛ مق. غارب. (اِ.) (احد. نجد.) جزوی از منطقة البروج (برج) که بر افق شرقی است، حین ولادت مولود یا سؤال سایل. اثر هر طالع از بروج دوازده‌گانه در نحوست و سعادت علی‌حده است؛ مق. غارب. پیشگویی سرنوشت کسان، فال. بخت، اقبال. نحس. طالع سعد: بخت فرخنده، طالع میمون. طالع نحس: بخت بد، طالع نامیمون، اقبال نامبارک. طالع سعد: (پز. قد) رگی است بزرگ از جانب محدب کبدرسته؛ الطالع من الکبد.

**طالع‌بین:** t.-bīn [ع. ف. = طالع‌بیننده] (ص‌فا.) آنکه طالع کسان را بیند، آنکه سرنوشت کسان را پیشگویی کند؛ فالگیر.

**طالع‌بینی:** t.-bīn-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل و شغل طالع‌بین؛ فالگیری، طالع‌گیری.

**طالقه:** tāleγ-a(-e) [ع. طالقة] (اِفا.) مؤنث طالق؛ زن رها شده از قید نکاح؛ ج. طوالق.

**طامات:** tāmm-āt [ع.] (اِ.) ج. طامه‌حادثه‌های عظیم، بلاهای سخت. (فَ.) اقوال پراکنده. (تصو.) معارفی که صوفیان بر زبان رانند و در ظاهر گزافه بنظر آید.

**طامع:** tāme' [ع.] (اِفا.) آزمند، طمعکار، حریص. امیدوار.

**طامه:** tāmma(-e) [ع. طامة] (اِ.) بلای

بزرگ، حادثهٔ عظیم؛ ج. طامات. (اخ.) روز قیامت.

**طاوس:** tāvūs (طاووس) [دراویدی هندی] (ا.) (جان.) پرنده‌ای است از راستهٔ ماکیان‌ها که اصلش از هندوستان و مالزی است. دارای پرهایی زیبا است و صدایی بلند و تا حدی ناراحت‌کننده دارد، نر این پرنده چتر زیبایی با دم خود می‌سازد. به سبب پرهای زیبا طاوس رابه‌عنوان یک پرندهٔ زینتی نگهداری می‌کنند. طاوس در سال ۴ تا ٦ تخم می‌گذارد و جوجه‌ها همین که سه ماهه شدند نر و مادگی آنها قابل تشخیص است. آنها پس از رسیدن به سن ۳ سالگی بالغ می‌شوند و جهت جفتگیری آماده می‌گردند. طاوس در حدود ۳۰ سال عمر می‌کند. غیر از طاوس‌های رنگین طاوس سفید ساده و طاوس آبی رنگ هم وجود دارد. (مس.) آلتی است از ذوی الاوتار معمول هندوستان. (کنـ.) تنور، اجاق. ترکیبات اسمی: طاوس آبگون خضرا: (کنـ.) آسمان. طاوس آتش‌پر: (کنـ.) آفتاب. طاوس آتشین‌پر: (کنـ.) آفتاب. طاوس پران اخضر: (کنـ.) فرشتگان، ستارگان. طاوس خلد: (کنـ.) هر یک از حوریان. هر یک از غلمان. طاوس مشرق‌خرام: (کنـ.) آفتاب، آسمان. طاوس علیین: طاوس بهشتی. طاوس فلک: (کنـ.) آفتاب. طاوس ملائک: (کنـ.) جبرئیل امین. تعبیرات: مثل طاوس: رنگین و آراسته. مثل طاوس در خانهٔ روستایی: چیزی گرانبها در تصرف مردی بینوا. مثل طاوس مست: آنکه مانند طاوس نر خرامان و متکبرانه رود.

**طاوسی:** tāvūs-ī [معر. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به طاوس. سبز زرین، سبز دینارگون. آنکه به چند رنگ زند. (ا.) نوعی جامهٔ رنگین. نوعی مروارید که سفیدی او با سیاهی و سبزی و سرخی ممزوج بود. نوعی یاقوت طاوسی رنگ. (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پروانه‌واران که بصورت درختچه‌ای است که ارتفاعش به حدود ۱/۵ تا ۲ متر می‌رسد و غالباً در کنار جاده‌ها و اراضی سیلیسی و بایر اروپای مرکزی و آسیای صغیر و ایران می‌روید. این گیاه ساقه‌های متعدد و فراوان دارد. شاخه‌های جوان آن زوایه‌دار و بی‌کرک و به رنگ سبز می‌باشد. گل‌هایش بزرگ و مجتمع و به رنگ زرد طلایی است. میوه‌اش به شکل نیام و پوشیده از کرک‌های بلند است. طاوسی به علت گل‌های زیبا و معطری که دارد به عنوان زینتی در باغچه و اکثر باغ‌های ایران کشت می‌شود. برگ‌های آن کم است بطوری که ظاهراً گیاه عاری از برگ بنظر می‌رسد. گل‌های طاوسی از لحاظ شکل شبیه گل‌های درخت اقاقیا ولی زرد رنگ است. از شاخه‌های طاوسی می‌توان الیافی جدا کرد و از آن طناب یا پارچه‌های ضخیم بافت؛ رتم، ست الخدیجه، طاووسی اسپانیایی، طاووسان.

**طاهر:** tāher [ع.] (افا. ص.) پاک، پاکیزه؛ ج. اطهار، طاهرون طاهرین؛ مقـ. نجس. نامی از نام‌های خدای تعالی. کسی که حق تعالی او را از مخالفت اوامر و نواهی شرعی معصوم داشته باشد. (کشاف اصطلاحات، لغ.)

**طاهره:** tāhereh [ع. طاهرة] (افا. ص.) مؤنث طاهر؛ زن پاک از پلیدی و عیوب.

**طایر:** tāyer [ع. طائر] (افا.) پرواز کننده، پرنده. مرغ؛ ج. طیور. طایر سدره‌نشین: (کنـ.) جبرئیل. طایر قدسی: (کنـ.) فرشته، ملک.

**طایع:** tāye' [ع. طائع] (افا.) فرمانبردار، مطیع. خواهان، راغب؛ ج. طایعین (طائعین)،

طوع (غم.)

**طایف:** tāyef [ع. طائف] (إفا.) طواف کننده. شبگرد، عسس.

**طایل:** tāyel [= طائل] (إفا.) برنده، قاطع. (إ.) فزونی، مزیت. توانایی، قدرت. توانگری. فراخی، وسعت. فایده، سود، نفع.

**طب:** teb(b) [ع.] (مصم.) درمان کردن، علاج کردن. (إ.) معالجه (جسم و روح)؛ پزشکی. علمی که دربارهٔ امراض و طرز تداوی مرضی و پیشگیری ناخوشی‌ها مطالعه و مداقه می‌کند؛ دانش تداوی امراض، پزشکی. طب تجربی: (پز.) قسمتی از علم پزشکی که با مشاهده و تجربه تداوی امراض را مورد مطالعه قرار می‌دهد؛ پزشکی آزمایشی. طب پیشگیری: (پز.) قسمتی از علم پزشکی که طرز پیشگیری امراض را مورد مطالعه قرار می‌دهد و جزئی از علم بهداشت است. طب جالینوسی: (پز.) طرز تداوی امراض که منسوب به جالینوس است و آن عبارت است از طرز معالجه و تداوی با اصول قدیمی بر پایهٔ استفاده از کوبیده و عصارهٔ گیاهان یا انساج مختلف گیاهی و ندرةً حیوانی و تقسیم‌بندی مزاج‌ها و طبایع انسان (بلغمی و سوداوی و دموی و صفراوی). طب حیاتی: (پز.) یکی از سه کتب طب در قرن ۱۷ م. که پایه‌گذار آن اشتال بود. طب روحانی: (تص.) علم به کمالات قلب و آفتاب و امراض آن و علم به داروهای علاج آن و چگونگی حفظ صحت و اعتدال آن (تاریخ تصوف ۶۴۹). طب قانونی: (پز.) قسمتی از علم پزشکی که با مقررات حقوقی جامه سر و کار دارد. طب کیمیاوی: (پز.) یکی از سه مکتب طب که در قرن ۱۷ م. بوجود آمد و پایه‌گذار آن سیلویوس بود. طب مکانیکی: (پز.) یکی از سه مکتب طب در قرن ۱۷ م. که پایه‌گذار آن برلی بود.

**طبابت:** tebābat [ع. طبابة] (إمص.) عمل و شغل طبیب، تداوی و طرز معالجهٔ امراض مختلف، پزشکی.

**طباخ:** tabbāx [ع.] (ص.) پزنده، آشپز، خوالیگر، خورشگر.

**طباطبایی:** tabātabā-yī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به طباطبا. سیدی که نسبش به امام حسن رسد.

**طباع:** tabbā' [ع.] (ص.) سازنده (هر چه باشد). مهر زن. دارای طبیعت ذکی. کوزه‌گر. شمشیرساز.

**طباع:** tebā' [ع.] (إ.) ج. طبع؛ سرشت‌ها، نهادها، سجایا. طبع (مفرداً). طباع تام: (فل.) برای هر یک از افراد انسانی پیش از تولد وی ذاتی نورانی آفریده شده که از روز ولادت همراه او است و حمایت او را عهده دار است و چون مرگ وی فرارسد «همزاد» نورانی نیز بدو پیوندد. این همزاد را طباع تام گویند.

**طباعت:** tebāat [ع. طباعة] (إمص.) شمشیرسازی (غم.) چاپ کردن، فن طبع.

**طباق:** tebāγ [ع.] (مصم.) موافق کردن دو چیز را با هم. (إمص.) توافق، برابری. (ص.) موافق، برابر. (بع.) یکی از صنایع معنوی.

**طبال:** tebāl [ع.] (ص.) آنکه طبل نوازد، طبل‌زن، طبل‌نواز، تبیره‌زن.

**طبایع:** tebāye' [ع. طبائع] (إ.) ج. طبیعت سرشت‌ها، نهادها. خوی‌ها، سجایا. طبایع اربع (اربعه): چهار عنصر: آب، باد، خاک و آتش. (پز. قد.) چهار طبع: خون (دم)، بلغم، سودا، صفرا. (پز. قد.) حرارت، برودت، رطوبت، یبوست.

**طبخ:** tabx [ع.] (مصم.) پختن، پزیدن. (إمص.) پختگی.

**طبرخون زدن:** tabarxūn-zadan [معر.

ف.] (مص‌م.) هلاک ساختن، نابود کردن.

**طبطاب:** tabtāb [ع. سر.] (ا.) چوبی است پهن که بدان گوی بازند؛ تختهٔ گوی بازی.

**طبع:** tab' [ع.] (مص‌م.) مهر کردن بر نامه. نقش کردن. ساختن شمشیر. سکه زدن. پس گردن کسی زدن. (ف.) چاپ کردن. (ا.) سرشت، نهاد. مزاج. طبیعت. رغبت، میل. قریحهٔ شعری، استعداد شعرسرایی. هیئت چیزی. ذات؛ ج. طباع. باب طبع کسی: موافق میل او، به دلخواه وی. زادهٔ طبع: (کذ.) شعر. طبع جامد: قریحهٔ ناموزون. طبع سلیم: قریحهٔ درست. طبع کافوری: (پز. قد.) (کذ.) مزاج سرد و خشک. (کذ.) طبع سوداوی. (کذ.) کند طبع و خنک و بارد. یخ بسته.

**طبع‌آزمایی:** t.-āzmāy-ī [ع. ف.] (حامص.) آزمایش قریحهٔ شاعری، امتحان طبع شعر.

**طبعاً:** tab'-an [ع.] (ق.) طبیعة، بالطبع، به طبع.

**طبع‌پرستی:** t.-parast-ī [ع. ف.] (حامص.) پیروی از شهوت، هوی‌پرستی، خودکامگی.

**طبع‌خانه:** t.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) چاپخانه، مطبعه.

**طبق:** tabay (ا.) تای هر چیز، ته، تو. پوشش. هر یک از آشکوب‌های آسمان؛ ج. اطباق، طباق. برگ، ورق.

**طبق:** tabay [معر. تبگ] (ا.) ظرفی که از آن چیزی خورند (بشقاب و مانند آن). ظرف مدور پخ و بزرگ که از چوب سازند بی‌لبه یا با لبهٔ بسیار کوتاه که خوردنی و میوه یا اثاثهٔ خانه بر آن نهاده حمل کنند. سینی. طبع اخلاص: (اضـ. تشبیهی) اخلاصی که همچون طبق تقدیم کنند. سرپوش از طبق برداشتن: (کذ.) موضوعی را فاش کردن. روی زمین. یک قرن از زمان یا بیست سال. گروه (از مردم یا ملخ). مهرهٔ پشت. لت، لنگه، مصراع. پشت شرم زن.

**طبق:** tebay [ع.] (حر. اضـ.) وفق، مطابق. بر طبق: موافق، مطابق. ضحـ. لازم الاضافه است.

**طبقات:** tabay-āt [ع.] (ا.) ج. طبقه. مراتب، درجات، پایه‌ها. جماعاتِ (مردم). کتبی که در آنها ترجمهٔ احوال عالمان و حکیمان و جز آنان آمده. طبقات اجتماع (اجتماعی): مردمی که از نظر وضع اجتماعی و اقتصادی با هم تفاوت دارند، مانند روحانیان، نظامیان، کارمندان اداری، پیشه‌وران و جز آن. طبقات زمین (ارض): (زمـ.) چینه‌های زمین. (زمـ.) چینه‌های زمین. علم طبقات زمین: (زمـ.) چینه‌شناسی (فره.) طبقات اعلی: (فلـ.) طبقات عالم مثال (حکمةالاشراق ۲۴۳، لغ.) طبقات افلاک: (فلـ.) طبقه‌های آسمان. طبقات جحیم: طبقه‌های دوزخ. طبقات جنان: طبقه‌های بهشت. طبقات عین: طبقه‌ها و پرده‌های چشم. طبقات نژادی: شعب مختلف از یک نژاد.

**طبق زدن:** t.-zadan [معر. ف.] مالیدن دو زن شرم خود را به یکدیگر؛ سحق، مساحقه.

**طبق‌زن:** t.-zan [معر. ف = طبق زننده] (ص‌فا.) زنی که طبق زند، زنی که مساحقه کند.

**طبقه:** tabaya(-e) [ع. طبقة] (ا.) درجه، مرتبه، مرتبت. تاه، تو. آشکوب (ساختمان، آسمان). صف (مردم)، رسته. (پز.) نوعی از وبای گاوی، تب برفکی حیوانات. (درایه) جماعتی که در سن و سال و ملاقات مشایخ مشترک باشند. (گیا.) (جاذ.) دسته‌های بزرگ از تقسیم‌بندی جانوران و گیاهان را گویند که معادل با شاخه است. (زمـ.) هر

یک از طبقه‌های مختلف زمین‌شناسی که امروزه چینه نامیده می‌شود. در طبقهٔ فلان: معاصر و همزمان او. طبقهٔ حاکمه: مجموعهٔ کسانی که دستگاه دولت را اداره کنند و وکلای مجلسین. طبقهٔ زمین: (زمـ.) چینه (فره.)

**طبقه‌بندی:** t.-band-ī [ع. ف.] (حامص.) رده‌بندی (فره.) صف‌بندی.

**طبل:** tabl [ع.] (اِ.) یکی از آلات ضربی و رزمی و آن تشکیل شده از دو پارچه پوست که دو طرف بدنه‌ای به شکل استوانه کشیده شده، دهل (یک رویه و دو رویه). ترکیبات اسمی: طبل اذن: صندوق صماخ. طبل باز: طبلی باشد که چون باز را بر مرغان آبی سر دهند بر آن طبل می‌زنند و از آن آواز، مرغان می‌پرند. پس باز یکی از آنها را شکار می‌کند. دهل خردی که پیش کوههٔ زین برای شکار کردن ملوک زنند. طبل بازگشت: طبل مراجعت. چون دو فوج در روز با هم جنگ می‌کردند، وقت شام طبل بازگشت می‌زدند تا هر دو فوج به خیمه‌گاه روند. طبل تهی: (کنـ.) لاف بی‌معنی. طبل جدال: طبلی که در روز جنگ نوازند. طبل جنگ زدن: نواختن طبل در روز پیکار. طبل رحیل: طبلی که برای کوچ قافله و مانند آن نوازند. طبل سامعه: قسمتی از گوش. طبل سکندر: طبل منسوب به اسکند مقدونی. طبل سلیمانی: طبل منسوب به سلیمان بن داود(ع). طبل صبح: طبلی که در بامداد برای بیداری سربازان و دیگران نوازند. طبل طغرل: طبلک باز یاران. طبل عطار: طبق عطرفروشان، طبلهٔ عطار. طبل واپس (واپسین): طبلی که در عاشورا و روز ماتم نوازند، طبل ماتم. (کنـ.) دم واپسین. تعبیرات: مثل طبل: میان تهی، اندرون خالی. بزرگ شکم. پر باد. متکبر. مثل طبل عطار: خوشبو، معطر. روح‌افزا. ترکیبات فعلی: دریده شدن طبل کسی: (کنـ.) برملا شدن راز او، رسوا گشتن وی. طبل امان زدن: زنهار و امان خواستن. طبل به (در زیر) گلیم بودن: (کنـ.) پوشیده ماندن راز کسی. بی‌نام و نشان ماندن. طبل به (در زیر، زیر) گلیم زدن (برکشیدن، کوفتن): (کنـ.) پنهان داشتن امری که به غایت آشکار باشد. طبل رسوایی کسی را زدن (نواختن): او را رسوا کردن، رسوایی وی را آشکار کردن. طبل سوم زدن عسس: طبلی که نیم شب زنند برای منع سیر مردم در کوی و برزن.

**طبل‌خوار:** t.-xār [ع. ف. = طبل‌خوارنده] (ص‌فا.) شکمخواره، شکم‌بنده، عبد البطن. آنکه رایگان خورد؛ مفتخور.

**طبل زدن:** t.-zadan [ع. ف.] (مص‌م.) طبل نواختن، طبل فروکوفتن. دعوی کردن، بالیدن به چیزی.

**طبلک:** tabl-ak [ع. ف.] (اِ.مصغ.) طبل کوچک، طبل‌خرد، کوبه، دبدبه. بویدان، جونه. کلاه و تاج درویشان. طبلک باز یاران: طبلی خرد که صیادان برای برانگیختن مرغان شکاری با خود دارند و هرگاه که صید را بر زمین نشسته یا در آب شناور بینند، آن طبل را نوازند تا از آوازش صید از جای برخیزد و به پرواز درآید و ایشان باز را بر آن سر دهند.

**طبله:** tabla(-e) [ع. طبلة] (اِ.) صندوق کوچک، صندوقچه. بویدان، سلمهٔ عطار، جونه، طبل عطار. طبق چوبین بزرگ که میوه‌های فروختنی را در آن گذارند. قسمی طبل در بنگاله. طبله باز یاری: آلتی است از موی بافته که قوشچیان بر دست دارند و چون آن را مقابل باز پرواز آمده حرکت دهند، باز برگردد و بر دست جای گیرد. شکم طبله کردن: (کنـ.) پر خوردن،

شکمبارگی کردن. طفیلی شدن.

**طبی:** tebb-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به طب، مربوط به امور پزشکی؛ پزشکی. صابون طبی: (پز.) صابونی که در طبابت بصورت گرد در دواهای مختلف دندانپزشکی بکار رود یا به عنوان گندزدایی و ضد عفونی‌های جلدی استعمال شود. لغت طبی: فرهنگ شامل لغات و اصطلاحات مربوط به طب.

**طبیب:** tabīb [ع.] (ص.) زیرک (غم.) دانا (غم.) آنکه معالجهٔ امراض کند، پزشک؛ ج. اطباء. طبیب حضور: پزشکی که نزد شاه حاضر باشد. طبیب روحانی: (تص.) شیخ عارف که بر تربیت و تکمیل روح توانا باشد.

**طبیب:** tabīb (إ.) (پز.) کسی که در یکی از رشته‌های مختلف علوم پزشکی عالم باشد؛ پزشک. طبیب معاون: (پز.) پزشک دستیار (فره.)

**طبیعت:** tabī'at [ع. طبیعة] (إ.) سرشتی که مردم بر آن آفریده شده؛ نهاد، فطرت. خلق، خوی. هر یک از چهار عنصر، آخشیج. (پز. قد.) وضع اختصاصی و مزاجی یک فرد، مزاج؛ ج. طبائع (طبایع). (فل.) قوهٔ مدبرهٔ همهٔ اشیا در عالم طبیعی که عبارت است از زیر فلک قمر تا زمین (مفاتیح العلوم ۵۸). (فل.) قوه‌ای است ساری در اجسام که افادهٔ تخلیق و تشکیل می‌کند (فرلغا. سج. ۱۸۰). (تص.) حقیقتی الهی است که فعالهٔ همهٔ صور است (کشاف اصطلاحات، لغ.) طبیعت اولی: (فل.) عقول اول (فرع. سج.) طبیعت پنجم: (فل.) طبیعت استحالت‌ناپذیر و آن جوهر افلاک است؛ مقابل چهار طبیعت دیگر که عناصر اربعه باشد (لغ.) طبیعت ساریه: (فل.) قوای نفس کلیهٔ مافوق که ساری در اجسام مادون و محاط است. (فرع. سج.) طبیعت کلی: (فل.) حافظ اقسام جسم کلی که مساوی به امثال افلاطونی است. (فرع. سج.) طبیعت مطلق (مطلقه): (فل.) کلی را هر گاه من حیث و بدون لحاظ اطلاق مأخوذ شود «مطلق الطبیعه» نامند و به این اعتبار به تحقق فردی از افراد محقق می‌شود و به انتفاء فردی نیز منتفی شود. این نوع کلی موضوع قضیهٔ مهمله است و هر گاه به آن لحاظ اطلاق شود نه به آن نحو که اطلاق قید آن باشد، بلکه بدان نحو که اطلاق عنوان لحاظ آن باشد، این نوع کلی را طبیعت مطلقه نامند و به تحقیق یک فرد محقق می‌شود، ولیکن به انتفاء یک فرد منتفی نمی‌شود و این نوع کلی موضوع قضیهٔ کلیه است. (دستور ۲:۲۷۴؛ فرع. سج.) (پز. قد.) بر چهار معنی اطلاق شود. الف ـ مزاج خاص. ب ـ هیئت ترکیبی. ج ـ قوهٔ مدبره. د ـ حرکت نفس. (کشاف اصطلاحات، لغ.) (نق. مجس.) آنچه عینیت داشته و در خارج از ذهن متحقق باشد نقاشان و مجسمه‌سازان پیرو مکتب‌های کلاسیک، رآلیسم، امپرسیونیسم و بخصوص ناتورالیسم هر یک طبیعت را به نحوی مجسم می‌سازند، مدل کار نقاشان و مجسمه‌سازان مزبور. طبیعت بی‌جان: (نق. مجس.) موضوعی که جان نداشته باشد. طبیعت جاندار: (نق. مجس.) موضوعی که زنده و در حال حیات باشد از انسان و حیوان و درخت.

**طبیعةً:** tabī'at-an [ع.] (ق.) طبعاً، به طبع.

**طبیعی:** tabī'-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به طبیعت، مربوط به طبیعت، آنچه به طبیعت اختصاص دارد. جبلی، ذاتی، فطری؛ مق. صناعی، مصنوعی، عملی ساختگی. مخلوق؛ مق. مصنوع. (فل.) امری که مقتضای طبع باشد، چیزی که مستند به ذات شئ باشد.

امور طبیعی: (فل.) آثار و حرکات و زمانیات و مکان و کلیهٔ اموری که مربوط به ماده و مادیات است. علوم طبیعی، طبیعیات. حرکات طبیعی: (پز.) حرارت غریزی. حکمت (علم، فن) طبیعی: (فل.) یکی از شعب حکمت نظری و آن علم به احوال اموری است که در وجود خارجی و ذهنی نیاز به ماده داشته باشد. (فرع. سج.) حکمت طبیعی از احوال اجسام طبیعی بحث می‌کند و موضوع آن جسم است (کشف‌الظنون، لغ.) و اصول آن هشت است: ۱ ـ سماع طبیعی یا سمع الکیان. ۲ ـ سماء و عالم. ۳ ـ کون و فساد. ۴ ـ آثار علویه. ۵ ـ معادن. ۶ ـ نبات. ۷ ـ حیوان. ۸ ـ علم نفس. عالم طبیعی: طبیعی‌دان. طبیعی: دانش‌هایی که از پیدایش و زندگی جمادات، نباتات و حیوانات بحث می‌کند. (فل.) کسی که حوادث جهان را منسوب به طبیعت داند و قایل به نیرویی مافوق طبیعت نباشد. (فرع. سج.) عالم علم طبیعی، طبیعی‌دان.

**طپان:** tap-ān [= تپان] (ص‌فا. حا.) طپنده، تپنده. بی‌قرار، بی‌آرام، مضطرب.

**طپانچه خوردن:** tapānča(-e)-xordan [= تپانچه خوردن] (مص‌ل.) سیلی خوردن، لطمه خوردن. طپانچه خوردن از (دست) روزگار: مصیبت دیدن، رنج و تعب کشیدن.

**طحال:** tahāl [ع.] (ا.) (پز.) سپرز؛ اسپرز.

**طحان:** tahhān [ع.] (ص.) آسیابان.

**طحین:** tahīn [ع.] (ا.) آرد، رقیق. گندم آس شده.

**طخشیقون:** toxšīγūn (ا.) نام عمومی سم‌ها؛ زهر. سمی که در قدیم جهت زهرآلود کردن نوک نیزه‌ها و تیرها بکار می‌بردند و امروزه نیز بین قبایل وحشی آفریقای جنوبی و آمریکای جنوبی معمول است و سمی از نوع کورار است.

**طراح:** tarrāh [ع.] (ص.) آنکه طرح افکند، گرده‌ریز، بی‌رنگ‌گر، نقشه‌ریز. (نق.) نقاشی که طرح و گردهٔ صورتی را ترسیم کند. (خیا.) خیاطی ماهر که طرح جامه‌ها را ریزد.

**طراد:** tarrād [ع.] (ص.) بسیار راننده. (ا.) کشتی تندرو. قایق بیضی شکل.

**طراد:** terād [ع.] (ا.) نیزهٔ کوتاه.

**طراد:** terād [ع.] (مص‌م.) حمله آوردن بر یکدیگر؛ مطارده.

**طرار:** terrār [ع.] (ص.) کیسه بر. دزد، سارق. گریز. تیز زبان.

**طراز:** tarāz [= تراز] جایی که آب رودخانه و چشمه از آنجا چند قسمت شود و هر قسمتی بطرفی رود؛ مقسم آب.

**طراز:** terāz [معر. تراز] (ا.) نگارجامه، زینت پارچه. کنارهٔ جامه که به رنگی خارج از متن ملون می‌کردند. یراق، حاشیه، فراویز. نوعی از منسوجات سلطنتی. گستردنی (مطلق). کتابت و خطی که نساجان بر طرف جامه نگارند. کارگاه جامه‌های قیمیت و فاخر، کارگاه دیبابافی. کارگاه شکرسازی. تار ریسمان. (مج.) موی.

**طراز:** terāz [ع. قس. طرز] (ا.) طرز، روش، قاعده، قانون. طبقه، نوع، قسم. از این طراز: به همین وجه از این طریق. هم طراز: در ردیف، در سلک.

**طراز:** tarrāz [ع.] (ص.) نگارگر جامه.

**طرازنده:** terāz-anda(-e) (ص‌فا.) آرایش دهنده. نظم دهنده، ناظم.

**طرازیدن:** tarāz-īdan (مص‌م.) طرازیدن آب: طراز کردن آب، برابر کردن آن.

**طراف:** terāf [ع.] (ا.) خرگاه ادیم، خیمهٔ چرمین؛ ج. طرف.

**طرافت:** tarāfat [ع. طرافة] (مص‌ل.) نو شدن، تازه گشتن.

**طراق:** taraγ [= تراک = طراک] (اصت.) صدا و آوازی که از کوفتن و شکستن چیزی مانند چوب و استخوان و جز آن برآید.

**طراقاطراق:** t.-ā-taraγ (امر. صت.) آوازها و صداهای پیاپی.

**طراوت:** tarāvat [ع. طراوة = طراءة] (مص‌ل.) تر و تازه شدن. (امص.) تری، تازگی، شادابی، غضاضت.

**طرب:** tarab [ع.] (مص‌ل.) شاد شدن، شادمان گردیدن. (امص.) شادی، شادمانی، نشاط. (تص.) انس با حق تعالی (کشاف اصطلاحات، لغ.) عملهٔ طرب: هیئت مطربان.

**طرب‌آرا(ی):** t.-ārā(y) [ع. ف. = طرب‌آراینده] (ص‌فا.) آرایندهٔ انجمن سرور و خوشحالی، گرم کنندهٔ مجلس بزم.

**طربال:** terbāl [ع.] (ا.) منارهٔ بلند ساخته بر کوه. هر بنای مرتفع. دیوار بلند. صومعه (ترسایان).

**طرب‌انگیز:** tarab-angīz [ع. ف. = طرب‌انگیزنده] (ص‌فا.) آنکه موجب طرب گردد؛ مسرت‌انگیز. (ا.) (مس.) یکی از آلات ذوات‌الاوتار ایرانی که با کمان نوازند و آن دارای چهار دسته و چهار کاسه است و هر دسته را پنج زه است. (مس.) گوشه‌ای است از دستگاه ماهور.

**طرجهاله:** tarǰahāla(-e) [ع. = طرجهاره] (ا.) کاسهٔ خرد. قیف. نوعی از پنگان رویین.

**طرح:** tarh [ع.] (مص‌م.) انداختن، افکندن، دور کردن، بیرون انداختن. گستردن، پهن کردن. (حسا.) افکندن عدد کمتر نوبتی بعد از عدد اکثر؛ مثلاً عدد ۲۲ را چهار بار پنج پنج طرح کند، ۲ ماند. (بنا.) قایم کردن بنای مکانی. گردهٔ تصویری را کشیدن، نقاشی کردن. نقشهٔ اولی چیزی را کشیدن (ساختمان، سد و غیره). (خیا.) گردهٔ جامه‌ای را بوجود آوردن. فروختن جنسی به زور به رعایا. (اد.) انداختن حروف معجم یا مهمل است از شعر یا نثر به حیثیتی که آن حروف اصلا در کلام نیاید و آن سه قسم است: معطل، منقوطه، ترک حروفی یا حروف تهجی‌خواه معجم‌خواه مهمل. (مص‌ل.) کناره گرفتن از کاری. (امص.) بیرون اندازی. گسترش. نقاشی. (ا.) (مج.) صورت، پیکر. کاسبان هنگام خرید کالا و خواربار از کشاورزان مقداری اضافه بر کالای وزن شده بر آن افزایند و آن را طرح نامند. (نظ. قد.) واحدی ورای میمنه و میسره و آن گروهی است که به هنگام جنگ به هر واحد لازم باشد کمک کند؛ احتیاط. شالده (بنا و جز آن)، گرده، بی‌رنگ. طرح اصفهان: (قالی‌بافی) طرح شاه عباسی. طرح روی‌آب: (کن.) نقش بی‌ثبات. طرح قانون: مطرح شدن لایحهٔ قانونی در مجلسین. نوعی از اتوکشی که خطوط اتو مثل تار قانون دراز و بهم پیوسته باشد. طرح کلامی (مسئله‌ای): به میان درافکندن سخنی یا مسئله‌ای را. به طرح دادن: فروختن جنس بد به زور به رعایا یا نوکران خود. طرح دو کس با هم افتادن: (کن.) موافقت کردن آن دو با هم. طرح سینه دادن: (کن.) واکردن.

**طرح برداشتن:** t.-bar-dāštan [ع. ف.] (مص‌ل.) نشانه برداشتن (از خانه و مانند آن)، الگو برداشتن، گردهٔ برداشتن (از روی کسی یا چیزی).

**طرح‌بندی:** t.-band-ī [ع. ف.] (حامص.) نقشه‌کشی. برداشتن گرده چیزی. تنظیم و ترتیب خیابان‌ها.

**طرح‌ریزی:** t.-rīz-ī [ع. ف.] (حامص.) نقشه‌کشی. پی‌ریزی. پی‌افکنی.

**طرد:** tard [ع.] (مص‌م.) راندن، دور کردن. نفی کردن سلطان کسی را از شهر خویش،

تبعید کردن. اجرا کردن خلاف در مسئله. (فل. اصول) الف ـ (طرد در باب معرف) صدق کردن محدود بر هر چیزی که حد بر آن چیز بطور استغراق صدق کند. ب ـ (طرد در باب علل) عبارت از دوران است؛ اطراد. طرد و عکس: (فل.) آن است که سخنی را به ترتیبی برانند و آنگاه معکوس سازند. (معا.) عبارت است از اناب زیاده و آن چنان است که دو سخن آرند بدان سان که منطوق سخن نخستین مفهوم دوم را بیان کند و بر عکس. جامع مانع در تعریف، جامعیت و مانعیت. روز و وارو. خواندن به طرد و عکس: چنانکه هست یا وارونهٔ آن خواندن.

**طرز:** tarz [ع.] (ا.) شکل، هیئت، صورت. طریقه، قاعده، روش. (شعر.) مقصدی از مقاصد شعر، سبک؛ از قبیل حکمت، عشق، رزم و غیره. (مس.) یکی از گوشه‌های همایون. قلابدوزی.

**طرسوسی کردن:** tarsus-Ī-kardan (مص‌م.) چپاول و غارت کردن (به طرز رومیان و در شهر طرسوس).

**طرغان:** tarγān [= طرگن، انبوه لشکر؛ تر. از «طیرمک»، گرد کردن] (ا.) انبوه لشکر.

**طرغو:** tarγū [= طرقو = ترغو، تر.] (ا.) پیشکش و نزل و علوفه.

**طرف:** taraf [ع.] (ا.) جانب، کرانه، کناره. سوی، جهت. ناحیه. وجه، روی. مقدار، حصه و پاره‌ای از هر چیز. (ف.) شخص مقابل. حریف، معارض. مخاطب. طرف دعوی: (حق.) کسی که ضد او ادعایی به عمل آمده. طرف مثبت: (حق. مناظره) کسی که مدعی است و می‌خواهد موضوعی را به ثبوت رساند. طرف منفی: (حق. مناظره) کسی که منکر موضوعی می‌شود. فایده، سود. وقت، هنگام. به طرف: خارج، بیرون، منحرف. صاحب طرف: مرزبان، سرحددار. رفع شدن، از میان رفتن. حل شدن. برطرف کردن: رفع کردن، از میان بردن. حل کردن.

**طرف:** tarf [ع.] (ا.) چشم. مژه. گوشه و کنار چشم. نگاه از گوشهٔ چشم. طرف دامن: گوشهٔ دامن. طرف کلاه: گوشهٔ کلاه، کلاه گوشه. کنار، پایان چیزی. منتهی و پایان هر چیز؛ انتها. (نج.) برج سرطان. (ف.) کلیچهٔ کمر که برای آرایش بندند؛ کمربند. (مص‌م.) بر یکدیگر نهادن پلک‌ها را، چشم برهم زدن. برگردانیدن چیزی را، رد کردن.

**طرف‌بستن:** t.-bastan [ع. ف.] (مص‌ل.) نفع یافتن، سود بردن، نتیجه گرفتن.

**طرفدار:** taraf-dār [ع. ف. = طرف‌دارنده] (ص‌فا.) جانب‌دار، حامی. (کن.) پادشاه. (کن.) حاکم. حاکم سرحد، سرحددار. زمین‌دار. طرفدار انجم: (کن.) آفتاب. طرفدار پنجم: (کن.) مریخ.

**طرف شدن:** t.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) مقابل شدن، حریف شدن.

**طرف گرفتن:** t.-gereftan [ع. ف.] (مص‌م.) حمایت کردن. (مص‌ل.) گوشه گرفتن. سرحدداری کردن. طرف بستن از چیزی.

**طرفگی:** torfa(e)g-Ī [ع. ف.] (حامص.) شگرفی. بازیگری.

**طرفه:** tarf-a(e) [ع. طرفة] (مص‌ل.) یک‌بار جنبانیدن پلک چشم، یک چشم بهم زدن. یک زخم چشم. (پز.) خونریزی رگ‌های قرنیهٔ چشم که بر اثر ضربهٔ وارد بر چشم عارض شود.

**طرفه:** torfa(-e) [ع.] (ا.) چیز تازه شئ نو و مطبوع. شئ عجیب، شگفت‌آور. مال نو. (ص.) (مج.) معشوق. (اد.) آن است که خارق عادت یا اخلاق معتاد را ذکر کنند بر وجهی که متضمن حسن و لطافت باشد و لفظ «طرفه» و «عجب» و آنچه به معنی او

است، آوردن، لفظاً یا تقدیراً. بازیگر، مشعبد، حقه‌باز... طرفهٔ شش طاق: (کن.) دنیا (به اعتبار شش جهت).

**طرفیت:** tarf-īyy-at [ع.] (مصم.) مواجه شدن، مقابل گردیدن. دشمنی، عداوت.

**طرفین:** taraf-ayn(-eyn) (تد. [ع.] (ا. تثنیهٔ طرف). دو طرف، دو جانب. دو سوی. طرفین رودخانه. دو طرف مقابل (دو شخص، دو گروه، دو لشکر، دو دولت).

**طرق:** taraγ [ع.] (مصم.) نوشیدن آب مکدر را. (مصل.) برهم نشستن پر مرغ. (امص.) سستی زانوی شتر. کجی ساق شتر. (ا.) نورد (شکم، مشک)؛ ج. اطراق. جای گرد آمدن آب.

**طرق:** tarγ [ع.] (مصم.) زدن. کوفتن (به مطرقه). برکندن موی. (مصل.) فال سنگک زدن کاهن. فرود آمدن غم کسی را به شب. (ا.) آب باران و جز آن که در وی شتران گمیز انداخته باشند. هر آواز یا نغمهٔ رباب.

**طرقاق:** tarγāγ [مغ.] (ص.) محافظ (شبانه)، نگهبان، مراقب، پاسدار.

**طرقه:** tarγγ-a(-e) [ترقه] (ا.) باروت، بازیچه‌ای است کودکان را.

**طروب:** torūb [ع.] (ص.) مرد بسیار طرب، آنکه پیوسته شاد بود.

**طروق:** tarūγ [ع.] (ص.) راهرو، سالک.

**طره:** torra(-e) [ع.] (ا.) کنارهٔ چیزی (جامه، وادی، جوی)، کرانه، گوشه. موی پیشانی، موی صف کرده بر پیشانی. (ج. طرر.) نگار جامه، علم جامه. علاقهٔ دستار و کمربند. کنگره‌ای که بر سر دیوار از آجر یا کاشی سازند. سقفی که از چوب و خشت بر دروازه‌ها سازند برای محافظت از باران؛ باران‌گیر. تازیانه. طرهٔ دستار: ریشه و فش و علاقه، تارهای بی‌پود که در دستار برای زینت گذارند.

**طره‌بازی:** t.-bāz-ī [ع. ف.] (حامص.) بازیی است کودکان را و آن چنان است که کرباس را مثل تازیانه تاب داده بر یکدیگر زنند.

**طری:** tarī [ع.] (ص.) تر و تازه، شاداب، باطراوت.

**طرید:** tarīd [ع.] (ص.) رانده شده، نفی کرده، تبعید شده. (ا.) کلامی که شنونده از استماع آن هیبتی در دل گیرد و از پیش حریف بگریزد.

**طریده:** tarīda(-e) [ع. طریدة] (ص.) شکار رانده شده. رانده. (ا.) کاروان شتر. چوبی که بر دوک و تیر قمار نهند و تراشند مانند رنده.

**طریف:** tarīf [ع.] (ص.) نو (مال)، تازه؛ مق. تلید؛ ج. طُرَف. آنکه او تا جد اکبر (مشهور)ش پدران بسیار در میان باشند. غریب، نادر.

**طریق:** tarīγ [ع.] (ا.) راه، سبیل. روش، طریقه، رسم. مسلک، مذهب. حال، حالت. عادت، خو. پیشه، حرفه، کار. (رمل) شلی از اشکال شانزده‌گانه که در آن فقط نقطه‌ها است. (کشاف اصطلاحات، لغ.) (فل. کلام) وسیله‌ای است که با نظر صحیح در آن بتوان به مطلوب رسید. اگر مطلوب تصور باشد طریق آن را معرف گویند و اگر تصدیق باشد طریق آن را دلیل خوانند. (کشاف اصطلاحات، لغ.) (فق.) بر دو گونه است: الف ـ طریق عام یا نافذ، راه و جاده‌ای که به گروهی خاص مربوط نباشد. ب ـ طریق خاص یا غیر نافذ، راه مشترک بین مردمی که در اطراف آن خانه‌ها و حجره‌ها بنا کرده‌اند، راه اختصاصی. (تصـ.) مراسم خدای تعالی و احکام تکلیفی شرعی که در آنها رخصت راه نیابد (کشاف اصطلاحات، لغ.)؛ ج. طرق، اطرقه.

**طـریقت:** tarīγat [ع. طـریقة] (اِ.) روش، راه. مسلک، مذهب، سیرت. (تصـ.) تزکیهٔ ـ باطن؛ مق. شریعت. (که تزکیهٔ ظاهر است و آن طـریقی است کـه سـالکان را بـه خـدا رسـاند) و حـقیقت. اهـل طـریقت، رهـرو طریقت: صوفی.

**طریقون:** tarīγūn [ع.] (اِ.) (جانـ.) قمری.

**طریقه:** tarīγ-a(-e) [ع. طریقه] راه، طریق. حالت. عادت، خوی. شـیوه، روش، نـمط. مسـلک، مـذهب. طـریقت، تـصوف؛ ج. طرائق (طرایق).

**طریقیت:** tarīγ-īyy-at [ع.] (مص‌جعـ.) راه وصول به چیزی بودن، وسیله بـودن بـرای رسیدن به چیزی؛ مق. موضوعیت.

**طـزر:** tazar [مـعر. تـچر = تـجر = تـزر، کوشک] (اِ.) قصر، کوشک. خانهٔ زمستانی.

**طسق:** tasγ [ع.] (اِ.) مقداری از خراج که به حسب سرجریب بر زمین زراعت و جـز آن گیرند (منتهی‌الارب). ـ سهمیهٔ مالیاتی که به حبوبات (بر حسب جریب) تعلق مـی‌گرفت (خوارزمی ص ۵۹). صورت مالیاتی (تاریخ قم).

**طشـت:** tašt [= تشت] (اِ.) یکـی از لوازم آتشگـاه. نـوعی از آلات مـوسیقی. طشت بلند: (کنـ.) آسمان. طشت نه سوراخ: یکی از لوازم آتشگـاه. طشت کسـی از بـام افـتادن: (کنـ.) راز وی فاش شدن، رسوا شدن او.

**طشت‌دار:** t.-dār [= طشت‌دارنده] (ص‌فا.) خـادمی کـه جـهت شستن دسـت‌ها آب می‌ریزد. نگهبان و متصدی طشت‌خانه.

**طعام:** ta'ām [ع.] (اِ.) خوردنی، خوراک؛ ج. اطـعمه. طـعام و شـراب: خـوردنی و آشامیدنی. نان و آب.

**طـعان:** te'ān [ع.] (مـص‌مـ.) نـیزه زدن بـا یکدیگر.

**طـعم:** ta'm [ع.] (اِ.) شـیرینی و تـلخی و شوری و ترشی و نمکینی و مـانند آنـها در خوردنی و نوشیدنی، مزه؛ ج. طعوم.

**طعم داشتن:** t.-dāštan [ع. ف.] (مص‌ل.) مزه داشتن.

**طعمه:** to'ma(-e) [= طعمة] (اِ.) خـوردنی، خوراک، غذا؛ ج. طعم. تیولی که از مـحل خالصه‌های دیوان می‌دادند. (دورهٔ پیش از سلجوقیان).

**طعن:** ta'n [ع.] (مص‌مـ.) نـیزه زدن. عـیب کسـی را گـفتن، سـرزنش کـردن، مـلامت کـردن. کـنایه زدن، کـنایه گـفتن. (امـص.) نیزه‌زنی. عیبجویی، عـیب‌گویی. سـرزنش، ملامت.

**طعنه:** ta'na(-e) [ع. طـعنة] (مـص‌مـ. اِمـر.) یکبار زدن با نـیزه، ضـربت نـیزه. سـرزنش کردن. (امص.) نیزه‌زنی. سرزنش، بدگویی.

**طغامه:** taγām-a(-e) [ع. طغامة] (ص.) مرد رذل، سفله؛ ج. طغام.

**طغان:** toγān [= طـوغان. تـر.] (اِ.) (جـانـ.) شاهباز، شاهین. نامی از نام‌های ترکی.

**طغراء:** toγrā' [ع. طغری، ف. طغرا، معر. تر. طورغای = طرقه] (اِ.) خطی که بر شکل کمان باشد؛ خط قوسی. خطی که بر صـدر فرمان‌ها بالای «بسـم‌اللّه» مـی‌نوشته‌انـد بـه شکل قوس شامل نام و القاب سلطان وقت و آن در حقیقت حکم امضا و صحهٔ پادشاه را داشته است. فرمان، منشور.

**طغرل:** toγrel(-rol) [تر.] (اِ.) (جانـ.) مرغی است شکاری؛ نوعی قوش از جنس طغان. از اعلام ترکان.

**طغیان:** toγyān [ع.] (مص‌ل.) از حد خـود تجاوز کردن، از اندازه درگذشتن. نافرمانی کردن. بالا آمدن آب دریا یا رود. (امص.) تجاوز از حد. نافرمانی، سرکشی. گستاخی. طغیان قلم: سرکشی قلم نویسنده تحت تأثیر احساسات و بر خلاف ارادهٔ او.

**طف:** taf(f) [ع.] (ا.) جانب، کنار، کرانه. ناحیه. بلندی از زمین؛ ج. طفوف.

**طفره:** tafra(-e) [ع. طفرة] (مص‌ل.) جستن، برجستن، پریدن از جزو مسافتی به جزو مسافت دیگر بدون آنکه از اجزای مابین گذر کند محاذی آنها قرار گیرد و به عبارت دیگر انتقال از مسافتی به مسافتی دیگر و از مکانی به مکانی دیگر بدون گذشتن از مسافت متوسط و این امر محال است (فرلغا. ۱۸۱).

**طفره زدن:** t.-zadan [ع. ف.] (مص‌ل.) کوتاهی کردن و تأخیر در کار، سردواندن. در رفتن.

**طفطفه:** taftafa, teftafa [ع. طفطفة] (ا.) تهیگاه. اطراف پهلو متصل اظلاع. هر گوشت پارهٔ مضطرب، گوشت پارهٔ نرم از نرمجای شکم؛ ج. طفاطف.

**طفل:** tefl [ع.] (ا.) بچه، کودک، نوزاد (مردم و جانور وحشی)؛ ج. اطفال. طفل چشم: مردمک چشم. طفل حق: (تص.) فرزند خدای تعالی.

**طفولیت:** tofūlīyyat [ع. طفولیة] (مص‌جع.) کودکی، بچگی، خردسالی.

**طفیل:** tofayl(-feyl) [ع.] (ص.) کسی که ناخوانده به مهمانی رود. انگل. (حر. اض.) بصورت انگل (لازم الاضافه). در طفیل کسی: به انگلی وی.

**طفیلی:** tofayl-ī(-feyl-) [ع. ف.] (ص‌نسب.) کسی که انگل حیوانی که در پرتو دیگری زیست کند، هر موجود زنده (اعم از گیاه یا جانور) که تمام یا قسمتی از زندگیش را بطور انگل و سربار موجود زندهٔ دیگر بسر برد؛ انگل، پارازیت.

**طقطق:** taγ-taγ (اصت.) صدای منظم چیزی مانند پاکوبیدن.

**طل:** tal(l) [ع.] (ا.) باران نرم با قطرات ریز؛ ج. طلال.

**طلا:** (تد. telā(talā [ع. طلاء = طلی، ممال] (ا.) هر چه آن را درمالند بر چیزی؛ اندود. دوایی رقیق که بر عضو مالند. قطران. (ف.) زر، ذهب؛ ج. طلاجات (غلط.) زر طلا (طلی): زراندای، مذهب، مطلا کننده. زر خالص که برای اندودن و طلا کردن مس و چیزهای دیگر بکار رود. نوعی شراب غلیظ که به سیاهی زند؛ می پخته. طلای دوبتی: (کن.) اشرفیی که هر دو روی آن صورت داشه باشد. طلای سفید: (شیمـ.) فلزی است سفید رنگ شبیه به نقره و سنگین‌ترین فلزی است که در صنعت بکار می‌رود. وزن مخصوص آن ۲۱/۶۴ و درجهٔ گداز آن ۱۷۵۵ درجهٔ سانتی‌گراد است. خواص چکشخواری، تورق و مفتول شدن را به وجه اعلی داراست، پلاتین. طلای سیاه: (نو.) نفت.

**طلاب:** telāb [ع.] (مص‌م.) خواستن حق خود را از کسی، مطالبه، باز جست کردن.

**طلاب:** tollāb [ع.] (ا.) ج. طالب‌خواهندگان. طالب علمان، محصلان علوم قدیمه.

**طلاق:** talāγ [ع.] (مص‌ل.) جدا شدن زن از مرد، رها شدن زن از قید نکاح (طبق شرایط مقرر در دین). (امص.) جدایی زن از مرد. سه طلاقه: (فق.) طلاق دادن مرد زن خود را سه بار. در این صورت رجوع جایز نیست مگر پس از ازدواج زن با محلل. طلاق بائن (باین): (فق.) طلاقی که از برای مطلق حق رجوع از آن در ایام عده ابتدا موجود نیست. طلاق زوجه‌ای که زوج با او نزدیکی نکرده و طلاق زوجهٔ یائسه و صغیره از جملهٔ طلاق‌های بائن بشمار می‌روند. از این طلاق رجوع بدون نکاح جایز نیست. طلاق بدعت: (فق.) طلاق حائض غیر آبستن یا

نفساء است با حضور زوج یا مسترابه بیش از سه ماه و سه طلاق مرسلاً (پشت سر هم) بطوری که در شرایط طلاق مقرر است. طلاق خلع: (فقـ.) طلاقی است که زن بواسطهٔ اکراهی که از زوج دارد با دادن مال یا بخشیدن کابین می‌گیرد. طلاق رجعی: (فقـ.) طلاقی است که بعد آن در میان مدت عده رجوع کردن زن بدون نکاح جایز است و آن یک بار یا دو بار لفظ طلاق گفتن است به خلاف طاق بائن. طلاق سنت (سنی): (فقـ.) طلاقی که بواسطهٔ رعایت شرایط جایز است مقابل طلاق بدعی.

**طلاقت:** talāγat [ع. طلاقة] (مصل.) گشاده رو شدن، خندان گشتن. گشاده زبان شدن. (امص.) گشاده‌رویی. گشاده زبانی، فصاحت. طلاقت لسان: گشاده زبانی، زبان‌آوری، فصاحت.

**طلاقنامه:** t.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) ورقه‌ای که در آن وقوع طلاق زن رانویسند؛ هشته‌نامه.

**طلاکوب:** telā-kūb [ع. ف. = طلاکوبنده] (صفا.) آنکه ورق‌های طلا (و نقره) سازد. (صحا.) صحافی که جلدهای کتاب‌ها را تذهیب کند.

**طلاوت:** talāvat, te- [ع. طلاوة] (امص.) خوبی، نیکویی. شادی، شادمانی.

**طلایه:** talāya(-e) [ع. طلایع] (ا.) (نظ. قد.) واحدی از سربازان که در پیش عمده قوی فرستند تا از کم و کیف دشمن واقف‌شود؛ جلودار؛ ج. طلایگان، طلایه‌ها.

**طلایه:** tolāya(-e) [ع. طلایة] (ا.) آنچه که بدان طلا کنند، دارویی که بر اندام مالند.

**طلایه‌دار:** talāya(-e)-dār [ع. ف. = طلایه‌دارنده] (صفا.) امیر طلایه، رئیس جلوداران، فرمانده مقدمهٔ سپاه. هر یک از افراد طلایه.

**طلب:** talab [ع.] (مصم.) خواستن، جستن. (امص.) خواست، جست. خواهش، التماس. (ا.) (ف.) مالی که داین را بر عهدهٔ مدیون است، وامی که به کسی داده باشند؛ بدهی، وام. (فلـ.) دوست داشتن حصول چیزی بر وجهی که سعی در تحصیل آن اقتضا کند اگر مانعی از قبیل استحالت و بعد در راه آن نباشد و مانند تمنی نباشد (کشاف اصطلاحات، لغ.) (دس. معا.) نوعی سخن انشائی که بر طلب مذکور دلالت کند و آن بر پنج گونه است: تمنی، استفهام، امر، نهی و نداء. (تصـ.) آن را گویند که (سالک) شب و روز در یاد او (خدا) باشد، چه در خلا و چه در ملا، چه در خانه و چه در بازار. اگر دنیا و نعمتش و اگر عقبی و جنتش را به وی دهند قبول نکند. همهٔ عالم طلب مراد کنند و او طلب مولی و رؤیت او کند و قدم بر توکل نهد و سؤال از خلق شرک داند و از حق شرم و بلا و محبت و عطا و منع و رد و قبول خلق بر وی یکسان باشد. ((کشاف اصطلاحات، لغ.) [= طلبنده] (افا.) در ترکیب به معنی «طلبنده» آید.

**طلب:** telb [ع.] (ص.) مرد خواهان زنان. زن خواستهٔ مرد، معشوق؛ ج. اطلاب، طلبه.

**طلب:** tolb [ع.] گروه طلب کنندگان. گروهی که در یک جا جمع شده باشند.

**طلب‌طلب:** tolb-tolb [ع.] (قمر.) گروه گروه، دسته دسته.

**طلبکار:** talab-kār [ع. ف.] (صفا.) کسی که پول یا کالایش نزد دیگری باشد و باید بدو برگرداند، داین، بستانکار، وامخواه. طلبنده، خواهان، خواستار.

**طلبه:** talaba(-e) [ع. طلبة] (ا.) ج. طالب‌خواهندگان. دانش‌پژوهان، طالبان علم. ضح.ـ در فارسی بصورت مفرد به معنی دانشجوی علوم قدیمه بکار رود. (قس. تبعه،

عمله، فعله).

**طلبیدن**: talab-īdan [ع. ف.] (مص م.) (طلبید، طلبد، خواهد طلبید، بطلب، طلبنده، طلبیده) خواستن، خواستار شدن. جستن، جستجو کردن. احضار کردن، فرا خواندن. مطالبه کردن دینی که به کسی داده باشند.

**طلسم**: telesm [ع. معر.] (ا.) عمل خارق عادت که مبدأ آن را قوای فعالهٔ آسمانی و قوای منفعلهٔ زمینی دانند و بدان امور عجیب و غریب پدید آورند. نوشته‌ای شامل اشکال و ادعیه که به توسط آن عملی خارق عادت انجام دهند. شکل و صورتی عجیب که بر سر دفاین و خزاین تعبیه کنند؛ ج. طلسمات، طلاسم. طلسم مزعفر: تعویذی که به زعفران نویسند. طلسم کسی یا چیزی شکستن: (عم.) گره از کار وی باز شدن.

**طلعت**: tal'at [ع. طلعة] (مص م.) دیدن، رؤیت کردن. (امص.) رؤیت. (ا.) روی، وجه. طلوع، برآمدن (ستاره).

**طلق**: talq [معر. تلک] (ا.) (زم.) سنگی است معدنی که از گروه مجاور میکا و از عناصر سنگ‌های آذرین است و آن یک سیلیکات آبدار منیزی است که فرمولش nH۲o و Mgo و Sio۲ می‌باشد و کمی نیز آهن در ترکیب دارد ولی بدون آلومین و بدون مواد قلیایی است. اسیدها را بر آن اثری نیست و از جمیع اجسام معدنی سختیش کمتر است و کلیواژهای بسیار ساده‌ای دارد بطوری که با اشارهٔ ناخن خرد می‌شود. و به سهولت هم با ناخن خط برمی‌دارد و سختی آن یک است. دارای لمس صابونی است و ضریب انکسار مضاعف شدیدی دارد. طلق جزو کانی‌های اصلی سنگ‌های دگرگونی است و گاهی هم با مقدار کم با سنگ‌های دگرگونی آمیخته می‌شود و سنگ‌های مختلف دگرگونی را بوجود می‌آورد. مثلاً اگر با شیست آمیخته شود سنگی بنام تالک شیست می‌سازد که در مشهد بنام سنگ هرکاره موسوم است و از آن دیگ سنگی و سرقلیان و غیره می‌سازند؛ تلق، تالک، ابرک، کوکب الارض. (زم.) بلورهای سرنیزه‌یی گچ را که مانند ورق‌های نازک طلق است در برخی کتب اشتباهاً بنام طلق نیز ذکر کرده‌اند و این اشتباه از آنجا ناشی است که شکل ظاهری بلورهای گچ شباهت تامی به طلق دارد. طلق روان (محلول): طلقی که بصورت محلول است و کیمیاگران آن را استعمال می‌کردند. (کن.) آب (دریا). (کن.) شراب. (پز. قد.) دوایی است که ضماد آن مانع سوختگی است.

**طلق**: talq [ع.] (مص ل.) رها شدن زن از عقد نکاح. (ا.) درد. درد زادن، درد زه.

**طلق**: taleq [ع.] (ص.) خندان، تازه‌روی، گشاده‌روی. سخی، گشاده‌دست. بی‌بند، رها. گشاده زبان، فصیح. لسان طلق: زبان تیز.

**طلق**: telq [ع.] (ص.) حلال، روا، خالص، جید، بی‌آمیغ. چیزی که خاص شخص باشد بی‌شریکی.

**طلل**: talal [ع.] (ا.) اثر سرای، نشان خانهٔ ویران. خرابه، ویرانه؛ ج. اطلال. کالبد هر چیزی؛ ج. اطلال، طلول.

**طلوع**: tolū' [ع.] (مص ل.) برآمدن آفتاب و ستارگان؛ مق. غروب. ضح.ـ (نج.) بر دو معنی اطلاق شود: الف ـ وقوع کوکب و مانند آن (مثل جزئی از فلک البروج) است در بالای افق، خواه ظهور آن ابدی باشد یا نه، به این معنی گویند؛ مق. غروب. ب ـ انفصال ستاره از محیط افق است در حالی که متوجه بسوی بالا است، خواه پیش از انفصال در زیر افق باشد یا نه، به این معنی گویند؛

مق. غروب (کشاف اصطلاحات، لغ.) طلوع دولت: آغاز دولت و اقبال. ابتدای حکومت و پادشاهی. طلوع صبح: دمیدن صبح، برآمدن بامداد. آشکار شدن. شکوفه کردن خرما.

**طلی:** (قد. -talī(e [ع.] (ا.) زرورق.

**طلیع:** 'talī [ع.] (ص.) (فقه.) آنکه از طرف محارب دیده‌بان است.

**طلیعه:** (talī'-a(-e [ع. طلیعة] (ا.) (نظ. قد.) واحدی از سربازان که پیشاپیش قشون فرستند؛ مقدمه، طلایه؛ ج. طلایع (طلائع). طلیعهٔ صبح: اول آفتاب.

**طلیق:** talīɣ [ع.] (ص.) خنده‌روی، بشاش. از قید رسته، از بند رها کرده؛ ج. طلقاء.

**طماچه:** (tamāča(-e [قس. تپانچه] (ا.) سیلی، تپانچه.

**طماطم:** tamātem (ا.) (گیا.) گوجه‌فرنگی.

**طماع:** 'tammā [ع.] (ص.) بسیار طمع کننده، پر حرص.

**طمأنینه:** (toma'nīna(-e [ع. طمأنینة] (مص‌ل.) آرامیدن، قرار گرفتن. (امص.) آرامش، قرار، سکون قلب. آسایش، استراحت.

**طمث:** tams [ع.] (مص‌م.) برداشتن دوشیزگی، بکارت بردن. دست به چیزی رسانیدن، سودن. (مص‌ل.) حایض شدن زن. (ا.) چرک. خون حیض، عادت. خروج طمث: (پز.) عادت. هیجان طمث: (پز.) عدم نظم و خونریزی بیش از حد عادت ماهانهٔ. فساد، فاسد شدن.

**طمس:** tams [ع.] (مص‌م.) ناپدید کردن، ناپیدا کردن. هلاک کردن. (مص‌ل.) ناپیدا شدن. دور نگریستن. دوری گزیدن. (تص.) رفتن همهٔ صفات بشریت در صفات انوار ربوبیت (کشاف اصطلاحات لغ.) (عر.) یکی از زحافات عروض فارسی و آن چنان است که از فاعلاتن مفروق الوتد پس از اسقاط هر دو سبب «عین» نیز ساقط گردد «فا» بماند.

**طمطراق:** tomtoraɣ (ا.) کر و فر، شأن و شوکت. خودنمایی. تجمل.

**طمع:** 'tama [ع.] (مص‌ل.) آزمند گردیدن، حریص شدن. امید داشتن. (مص.) حرص. انتظار، بیوس. امیدواری. طمع خام: تمنای امری که ممکن نباشد؛ هوس بیحاصل.

**طمع:** 'tame [ع.] (ص.) آزمند، حریص. امیدوار.

**طمعکار:** t.-kār [ع. ف.] (ص‌فا.) طماع، حریص.

**طم‌ورم:** temm-o-remm [ع.] (امر.) آب و خاک. خشک و تر. کم و زیاد، قلیل و کثیر. مال بسیار.

**طمیم:** tamīm [ع.] (ا.) برد سپید که مشاهد مشرفه را بدان می‌پوشانیدند و از آن لباس فاخر می‌کردند و نیز کفن مرده می‌ساختند.

**طناب:** (تد. -tenāb(ta [ع.] (ا.) ریسمان خیمه، بند چادر. رشتهٔ کلفت، ریسمان ضخیم. طناب آتشین: (کن.) خطوط شعاعی (آفتاب). طناب صبح: (کن.) خطوط شعاعی (آفتاب در بامداد). طناب قرق: طنابی که گرد خیمهٔ سلاطین می‌کشیدند یا به هنگام سواری شاهان و حاکمان می‌بستند برای امتناع مردم از رفت و آمد.

**طناب:** tannāb [ع.] (ا.) مسافتی از زمین که معادل ۰/۸۰۹ جریب است.

**طناب‌باز:** t.-bāz [ع. ف. = طناب‌بازنده] (ص‌فا.) آنکه بر روی طناب عملیات شگفت‌آور انجام دهد؛ رسن‌باز، ریسمان‌باز. آنکه تاب خورد، کسی که بر ارجوحه نشیند و در هوا آید و رود.

**طناب‌خور:** t.-xor [ع. ف.] (امر.) (عم.) گودی، عمق، ژرفا (در چاه).

**طناز:** tannāz [ع.] (ص.) شوخ، پرناز. به ناز خرامنده، کش‌خرام. فسوس کننده، مسخر کننده.

**طنان:** tannān [ع.] (ص.) بلند آوازه.

**طنب:** tonob [ع.] (اِ.) ریسمان خیمه. میخ؛ ج. اطناب، طنبه. دوال که به زه کمال بندند سپس بر آن چوبک پیچند. پی اعلای سینه. بیخ و عروق درخت. عصب بدن.

**طنبوب:** tonbūb [ع.] (اِ.) استخوان ساق؛ ج. طنابیب.

**طنبور:** (تد. -tonbūr(tan [معر. تنبور] (اِ.) (مس.)؛ ج. طنابیر. طنبور ترکی: (مس.) یکی از آلات زهی و آن سازی بود که کاسه و سطح آن کوچکتر از کاسه و سطح طنبور شراوانیان بود و سطح آن هموار بود. طنبور شرورانی: (مس.) یکی از آلات زهی که سطح آن بلند و به روی دو وتر می‌بستند و بر ساعد آن پرده‌ها قرار می‌گرفت. طنبور میزانی: (مس.) طنبور بغدادی دراز گردن.

**طنبوره:** (تد. tonbūra(tonbūre [معر.] (اِ.) (مس.) طنبورهٔ بربری (بربریه): (مس.) قسمی لورای بدوی در فلسطین و مصر؛ معزف، چغانه. طنبوره از غلاف (جوال) بیرون آوردن (کردن): (کن.) فاش کردن راز.

**طنبی:** (تد. -tenab-Ī(tan [= طنابی] (اِ.) ایوانی که توی ایوان بزرگتر باشد. تالار. اطاقی وسیع و مجلل نظیر شاه‌نشین.

**طنز:** tanz [ع.] (مص‌م.) افسوس کردن، مسخره کردن. طعنه زدن، سرزنش کردن. (إمص.) مسخره. طعنه، سرزنش. (اِ.) ناز.

**طنزکنان:** t.-kon-ān [ع. ف.] (ص‌فا. حا.) در حال ناز و کرشمه کردن.

**طنطنه:** tantana(-e) [ع. طنطنة] (مص‌م.) به آواز آوردن طشت و جز آن. (اِ.) بانگ رود و بربط. آوازه، کر و فر، شوکت و جاه.

**طنفسه:** tanfasa(-e) [ع. طنفسة] (مص‌ل.) زشت خوی گردید پس از نیکخویی (عم.) پوشیدن جامه‌های بسیار (غم.)

**طنفسه:** tanfasa(-e) [ع. طنفسة، معر.] (اِ.) بوریا مانندی از شاخهٔ خرما بر پهنای یک گز، زیلو، فرش. نهالی، توشک. جامه؛ ج. طنافس.

**طنین:** tanĪn [ع.] (مص‌ل.) آواز کردن (مگس، بط). (اِ.) آواز (مگس، بط). (فز.) طرز ترکیب اصوات اصلی با اصوات فرعی. طنین گوش: (پز.) وزوز گوش و صدای ناراحت کننده‌ای که در گوش بر اثر التهاب و ناراحتی پردهٔ گوش عارض شود.

**طنین‌انداز:** t.-andāz [ع. ف. = طنین‌اندازنده] (ص‌فا.) آنکه تولید طنین کند.

**طو:** tū [تر.] (اِ.) ضیافت، جشن.

**طواحن:** tavāhen [ع.] (اِ.) ج. طاحنه؛ دندان‌های آسیا. طواحن آخِره: (پز.) دندان‌های عقل.

**طواشی:** tavāšĪ [= طواپوشی معر. تر. طاپوچی] (ص.) خصی، خایه برکنده. خواجه‌سرا، خدمتگزار.

**طواف:** tavāf [ع.] (مص‌ل.) گرد چیزی گشتن، دور زدن. (شرع.) به طرز خاص گرد خانهٔ کعبه گشتن و آن از اعمال حج است. (إمص.) گردگردی، گردش، دور.

**طواف:** tavvāf [ع.] (ص.) بسیار طوف کننده. خادمی که به مهربانی و عنایت خدمت کند (غم.) (ف.) آنکه میوه و به قول و تره در کوی و برزن گرداند و فروشد؛ دوره‌گرد. طواف سرکش: شخصی را گویند که میوه و امثال آن را بر سر گرفته گرد کوچه و بازار بگرداند و بفروشد. عسس. دزد، راهزن.

**طوال:** tavvāl [ع.] (ص.) بسیار دراز.

**طوبی:** tūbā [ع.] (ص.) مؤنث

اطیب پاکیزه‌تر. پاکیزه. نیکو.
**طوبی:** tūbā [معر. خیر شادی] (اِ.) خیر، سعادت. (اِخ.) بهشت، خلد. (اِخ.) درخت بهشت.
**طوپ:** tawp [تر.] (اِ.) توپ.
**طـور:** tawr(towr) [ع.] (اِ.) نوع، صنف. حالت، چگونگی، هیئت. حد، اندازه، قدر، حدفاصل میان دو چیز و دو صنف؛ ج. اطوار. آن طور: آن گونه، آن قسم. این طور: این گونه، این طرز. به طور که: به نحوی که، آن چنانکه. هر طور: هر قسم، هر گونه.
**طور:** tūr [معر. تور] (اِ.) دام، شبکهٔ صیاد.
**طـورانـی:** tūr-ānī [ع.] وحشی (مرغ، کبوتر، مردم). کسی، احدی.
**طوزغو:** tūzγū [تر.] (اِ.) طعامی که پیشکش خویشاوندان و بزرگان کنند.
**طوزلق:** tūzloγ [تر.] (اِ.) خوراکی است که انواع مختلف دارد.
**طـوطی:** tūtī [= تـوتی = طـوطک = توتک] (اِ.) (جانو.) پرنده‌ای است از راستهٔ طوطیان که دارای پرهای سبز و زرد و قرمز زیبایی است و دارای نوک قوی و ضخیم و منقار بالایی بسیار خمیده و قرمز رنگ، دو انگشت در جلو و دو انگشت در عقب دارد. طوطی از پرندگان نواحی استوایی است و در آفریقای غربی و هندوستان و هندوچین فراوان است و به سبب زبان عضلانی که دارد می‌تواند به آسانی اصوات را تقلید کند. در آمریکای جنوبی نیز گونه‌های مختلف طوطی فراوانند. طوطی زرین نفس: (کنـ.) قلم. طوطی ثاحب سلامت‌گو: طوطیی که او را تعلیم داده باشند که چون صاحب خود یا بزرگی را بیند بگوید «صاحب سلامت». طوطی صحرا: (کنـ.) سبزه.
**طـوطی‌واری:** t.-vār-ī (حامص. قمر.) بی‌تعقل و اندیشه به آموختن یا از بر کردن الفاظ اکتفا کردن.
**طوع:** (تد. taw'(tow' [ع.] (مصل.) فرمان بردن، اطاعت کردن. (اِمص.) فرمانبرداری، اطاعت. به طوع و رغبت: (ق.) به میل و ارادهٔ خویش.
**طوف:** (تد. -tawf(towf [ع.] (مصل.) دور چیزی گشتن، گرداگرد گردیدن. (اِمص.) طواف، گشت.
**طوفان:** tūfān (اِ.) باران سخت. آب بسیار که همه را بپوشد و غرق کند. (زمـ.) باد شدید و ناگهانی که موجب خسارت و خرابی ابنیه و ساختمان‌ها شود و سبب تشکیل امواج سهمگین و مخرب گردد و خطر عظیمی جهت کشتی‌ها دارد. هر چیز بسیار که همه را فرا گیرد مانند طوفان آتش، طوفان باد.
**طوق:** (تد. tawγ(towγ [ع.] (اِ.) زیوری که گرد گردن برآرند؛ گردن‌بند. آنچه که گرد چیزی را فرا گیرد. خطی چون حلقه برگرد گردن کبوتر و مانند آن. طوق بهار: (کنـ.) قوس قزح، رنگین کمان. طوق عنبر: (کنـ.) نودمیدگی خط خوبان. طوق فرمان: (اضـ. تشبیهی) فرمانی که در حکم گردن‌بند بر گردن خدمتگزاران است. طوق ماه: هالهٔ قمر، خرمن ماه. طوق کسی بر گردن داشتن: (کنـ.) مطیع وی بودن، بندگی وی را به عهده داشتن. گناهی در ذمهٔ کسی افتادن. (عم.) زن گرفتن.
**طوق بردن:** t.-bordan [ع. ف.] (مصل.) آن است که مبارزان هنرمند بر سر نیزه یا مناره حلقه‌ای نصب می‌کنند و از دور تیر می‌اندازند؛ به قصد آنکه از درون حلقه بگذرد، پس هر که تیرش از حلقه بگذرد، آن حلقه آن وی باشد؛ حلقه‌ربایی.
**طـوقدار:** t.-dār [ع. ف. = طوق‌دارنده]

(ص فا.) آنکه دارای طوق (گردن‌بند) است. پرندگانی که طوقی بر گردن دارند (قمری، فاخته، کبوتر و مانند آن). (کن.) پسر امرد مخطط. بنده، اسیر.

**طوقه:** (تد. tawγ-a(towγe [ع. طوق] (ا.) چرخه، قواره. (گیا.) منطقهٔ فاصلهٔ میان ریشه و گونه با ساقهٔ گیاه. طوقهٔ چاه: حلقهٔ چاه. طوقهٔ یقه: زه گریبان.

**طول:** (تد. tawl(towl [ع.] (امص.) زیادت، افزونی. علو. وسعت، فراخی. توانگری. توانایی.

**طول:** (تد. tawl(towl [ع.] (مص ل.) منت نهادن بر کسی. فزونی جستن بر کسی. احسان کردن.

**طول:** tūl [ع.] (مص ل.) دراز شدن. (امص.) درازی؛ مق. عرض، پهنا. بلندی، ارتفاع؛ ج. اطوال. درازی مدت: طول عمر. طول امل: (کن.) آروزی دنیوی، حرص نسبت به دنیا. طول جغرافیائی: (جغ.) فاصلهٔ زاویه‌ای بین نصف‌النهار هر نقطه از نصف‌النهار مبدأ (معمولاً نصف‌النهار گرینویچ). طول موج: (فز.) فاصلهٔ بین حداکثرهای (ماکزیمم‌های) دو موج متوالی. به طول انجامیدن: طول کشیدن، به درازا کشیدن.

**طولانی:** tūl-ānī [ع.] (ص نسب.) دراز، طویل. دیر.

**طولاً:** tūl-an [ع.] (ق.) از طول، به درازا؛ مق. عرضاً.

**طول دادن:** t.-dādan [ع. ف.] (مص ل.) امرار وقت کردن، به تأخیر انداختن کاری را.

**طومار:** tūmār [معر. یو] (ا.) نامه، کتاب. دفتر، صحیفه. مکتوب، نوشتهٔ دراز. نوشتهٔ لوله کرده، لولهٔ کاغذ که درنوردیده باشند؛ ج. طوامیر. قرطاس مصری که از بردی (لوخ) و پاپیروس می‌ساختند. یک طومار: (کن.) سخت دراز. یک طومار گفتن: (کن.) بسیار گفتن، روده درازی کردن. منهزم کردن، فرار دادن.

**طوی:** toy [تر.] (ا.) جشن، شادی. ضیافت، مهمانی.

**طویت:** tavīyyat [ع. طویة] (ا.) نیت، اندیشه، ضمیر. راز، سر. دل، درون. قصد.

**طویل:** tavīl [ع.] (ص.) دراز؛ مق. کوتاه، قصیر؛ ج. طوال. بلند، مرتفع. دیریاز: شب طویل. (پز. قد) قسمی از نبض و آن قوی و در طول ساعد باشد. (نرد) بازی پنجم از هفت بازی نرد. (عر.) یکی از بحور شعر عرب و وزن آن چهار بار «فعولن مفاعلین» است و در فارسی کمتر بدین وزن گفته‌اند.

**طویله:** tavīl-a(-e) [ع. طویلة] (ص.) مؤنث طویل. زن دراز بالا. (ا.) رشته، سمط. رشتهٔ گردن‌بند: طویلهٔ لؤلو. رسنی که پای چارپایان بدان بندند. (ف) اصطبل، آخور. قطار، طویلهٔ آخر (قطارخران).

**طهارت:** tahārat [ع. طهارة] (مص ل.) پاک گردیدن، پاک شدن. منقطع شدن، حیض زن. غسل کردن به انقطاع خون و جز آن. وضو گرفتن. (امص.) پاکی. (فق.) نظافت مخصوصی که انواع آن عبارت است از وضو، غسل، تیمم و غیره.

**طهر:** tohr [ع.] (مص ل.) پاک گردیدن. منقطع شدن حیض زن. (امص.) پاکی (از حیض و جز آن)؛ ج. اطهار.

**طهور:** tahūr [ع.] (مص م.) طهارت کردن، پاک کردن. (ص.) پاک کننده (آب و مانند آن).

**طی:** tay(y) [ع.] (مص م.) درنوردیدن، در نوشتن نامه را، پیچیدن. پنهان کردن کار را. راه پیمودن، سپردن. (ا.) لا، نورد، شکن، چین. (مص م.) (عر.) اسقاط حرف چهارم جزء است چون ساکن باشد و چون از

«مستفعلن» «فا» بیندازی «مستعلن» بماند، «مفتعلن» بجای آن نهند و «مفتعلن» چون از «مستفعلن» خیزد آن را مطوی خوانند یعنی درنوردیده برای آنکه حرفی از میان آن کم کرده‌اند چنانکه از میان جامه مارهٔ درنوردند (المعجم. مد. چا. ۱: ۴۰، لغ.) طی حدیث: پوشانیدن خبر و کلام را. طی کشح: (کن.) اعراض کردن. طی مسافت: قطع مسافت، بریدن مسافت. روزه‌ای است بدین نحو که پس از سه روز طعام خورند، اگر چه به وقت شام به سه چهار قطره آب افطار کنند.

**طیار:** tayyār [ع.] (ص.) پرواز کننده، پرنده. (اِ.) اسب چست. (ص.) چست و چالاک. زبانهٔ ترازو. ترازو، قپان. (اِ.) نوعی کشتی. (ص.) (ف.) آماده، مهیا. ضح.ـ این لفظ در اصل اصطلاح قوشچیان یعنی میرشکاران است که چون جانوران شکاری از گریز برآمده مستعد و آمادهٔ پرواز و شکار اندازی می‌شوند گویند این جانور طیار شد. چون این معنی شهرت گرفته مجازاً هر شئ مهیا را طیار گویند.

**طیار:** tay(y)ār [تر. مغ.] (اِ.) مالی که به پادشاه می‌رسید؛ ج. (به سیاق عربی) طیارات.

**طیاره:** tayyār-a(-e) [ع. طیارة] (ص.) مؤنث طیار. کشتی سریع تیزرو. ترازوی راست. (مج.) اسب تیز رفتار. مضراب، زخمه. منجنیق. (نو.) هوپیما؛ ج. طیارات.

**طیاش:** tayyāš [ع.] (ص.) مرد سبک، سبکسر. آنکه ارادهٔ ثابت ندارد و سرگردان باشد.

**طیان:** tayyān [ع.] (ص.) مرد گرسنه (غم.) گلگر، گلکار، بناء.

**طیب:** tayyeb [ع.] (ص.) پاک، پاکیزه، طاهر. خوب، نیکو. حلال، روا. خوشبوی، معطر.

**طیب:** tīb [ع.] (مصل.) پاکیزه شدن. خوشبو شدن. حلال شدن. (اِ.) بوی خوش. حلال، روا. پاک، پاکیزه. بهترین از هر چیز. میل و خوشی طبع؛ ج. اطیاب.

**طیبت:** tībat [ع. طیبة] (ص.) (امص.) خوش طبعی، خوش‌منشی، مزاج. (ص.) حلال، روا. خالص، صافی.

**طیبه:** tayyeb-a(-e) [ع. طیبة] (ص.) مؤنث طیب؛ ج. طیبات. از اعلام زنان است.

**طیت:** tīyyat, ta- [ع. طیة] (اِ.) حاجت، نیاز. نیت، قصد. طیت طیبه: طینت پاک، خمیرهٔ پاک.

**طیر:** tayr [ع.] (مصل.) پریدن، پرواز کردن؛ ج. طایر (طائر)، پرندگان. بطور مفرد به معنی پرنده استعمال شود؛ یک فرد از پرندگان. ضح.ـ این کلمه هم جمع و هم مفرد آمده.

**طیران:** tayarān [ع.] (مصل.) پرواز کردن. (امص.) پرواز.

**طیره:** (تد. tayra(teyre [ع.] (اِ.) سبکی، خفت. خشم، غضب، قهر.

**طیره:** tīra(-e) [ع.] (امص.) خجلت، خجالت. آزردگی. (ص.) خجل، شرمسار. دلتنگ، آزرده.

**طیره:** tīra(-e) [ع. طیرة] (اِ.) آنچه بدان فال بد زنند. فال بد.

**طیش:** (تد. tayš(teyš [ع.] (مصل.) سبک شدن، خفت عقل یافتن. (امص.) سبکی، سبکسری، خفت عقل. تند مزاجی، خشم، غضب. بی‌دماغی، تعب. اضطراب.

**طیف:** (تد. tayf(teyf [ع.] (مصل.) آمدن خیالی در خواب. گرد چیزی در آمدن (غم.) (اِ.) خشم، غضب. جنون، دیوانگی. خیال. صورتی که در خواب بینند؛ پیکر خیالی، شبح. وسوسه، بداندیشی. طیف شمس: (فز.) نوار رنگینی است که از تجزیهٔ

نور خورشید به وسیلهٔ منشور بلوری بدست می‌آید. علت آن است که زاویهٔ انکسار الوان مختلف متفاوت است، لذا نور خورشید به الوان مشکل آن عبارت است از: قرمز، نارنجی، زرد، سبز، آبی، نیلی و بنفش تجزیه می‌شود. تمیز سرحد رنگ‌ها مشکل است. طیف مغناطیسی: (فز.) شکل مخصوصی است که براده‌های آهن ـ که در روی صفحه ریخته شود، بر اثر قرار دادن آهن‌ربایی در زیر صفحه ـ به خود می‌گیرند. از جریان الکتریک نیز آن شکل پیدا می‌شود. طیف نور: (فز.) مجموعهٔ اشعهٔ رنگینی که از تجزیهٔ نور مرکب بدست می‌آید.

**طی کردن:** tay(y)-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) گذشتن (از راهی)، طی طریق کردن. نوردیدن، درنوردیدن، پیچیدن (بساط، طومار). (تد.) مردن، نفس آخر درکشیدن. طی کردن قیمت چیزی را: (عم.) در بهای آن توافق کردن. طی کردن نامه: درپیچیدن آن.

**طیلسان:** taylasān(tey- .تد) [معر.] (ا.) جامهٔ گشاد و بلند که به دوش اندازند، ردا، نوعی ردا و فوطه که عربان و خطیبان و قاضیان و کشیشان مسیحی بر دوش اندازند؛ ج. طیالس، طیالسه. طیلسان مزعفر: (کنـ.) شعاع آفتاب. طیلسان مطرا: (کنـ.) شب، لیل.

**طین:** tayn(teyn .تد) [ع.] (ا.) یکی از حروف الفبای فارسی و عربی؛ طاء.

**طین:** tīn [ع.] (ا.) خاک، گل. (زمـ.) اقسام خاک رست که در کوزه‌گری و سفال‌سازی و غیره بکار رود، زمین‌های رستی و سنگ‌های رستی. (زمـ.) خاک‌های سطحی زمین چون بیشتر ترکیبات رستی دارند نیز «طین» خوانده می‌شود. (پز.) رسوب و درد مایعات مختلف و آب‌ها (رسوب ادرار و رسوب شراب و غیره). طین احمر: (زمـ.) گل سرخ. طین ارمنی: (زمـ.) گل ارمنی. طین اصفر: (زمـ.) گل مختوم. طین اصفهانی: (زمـ.) طین اندلسی. طین اقریطس (اقریطش): خاکی است خاکستری رنگ که با خشونت و به انگشت شکسته گردد و آن را از جزیرهٔ کیو یا اقریطس می‌آوردند؛ طین بلد مصطکی، طین جزیرهٔ مسطکی، طین خیا، طین خیوس، طین رومی. طین اکل: (زمـ.) طین اندلسی. طین اندلسی: «(زمـ.) گونه‌ای رست که جهت شستن سر و لکه‌گیری لباس‌ها بکار می‌رود. این گونه رست را بنام خاک لکه‌گیری نیز می‌نامند و چون رست خالص است زنان حامله به خوردنش در موقع ویار راغب می‌شوند؛ گل سرشویی، گل خراسانی، گل اصفهانی، گل فارسی، گل نیشابوری، طین قیمولیا، طین حر، طین نیسابوری، گل خالص بی‌ریگ، گل کوفی، طین علک، طین قیمولس، طین منتقل، طین مقلو، گل بریان، طین اکل، گل خوراکی، طین مأکول. طین بحری: (زمـ.) گل مختوم، طین مختوم. طین بحیره: (زمـ.) گلی است که از برخی دریاچه‌ها آرند و پاره‌ای امراض جلدی و داخلی را مفید است مانند گل و لای دریاچهٔ رضائیه. طین بلد مصطکی: (زمـ.) طین اقریطس. طین جزیرهٔ مصطکی: (زمـ.) طین اقریس. طین جلود: (زمـ.) خاکی است که پوست را بدان رنگ می‌کنند و سرخ مایل به زردی می‌شود (تحفه). ضح. ـ با توجه به شرح فوق که نقل از تحفه است بنظر می‌آید که گونه‌ای اخرا باشد. طین حجازی: (گیا.) انجباردزی). ضح. ـ با توجه به اینکه انجبار نام گیاهی از تیرهٔ ترشک‌ها است و در تداوی به عنوان قابض بکار می‌رود رابطه‌اش را با لغت «طین حجازی» نتوانستیم تعیین کنیم. طین حر:

(زمـ.) گل سرشویی. طین ختم: (زمـ.) گل مختوم. (زمـ.) طین اندلسی. طین خراسانی: (زمـ.) طین اندلسی. طین خیا: (زمـ.) طین اقریطس. طین خیوس: (زمـ.) طین اقریطس. طین داغستانی: (زمـ.) خاک رستی که از داغستان آورند. ترکیبش عبارت از رست خالص است و زن‌های حامله گاهی در موقع ویار به خوردن آن راغب می‌شوند. ضح.ـ باید دانست که زن‌های حامله منحصراً به رست داغبستان مایل نمی‌شوند بلکه در موقع چنین حالتی اگر میال به خاک رست شوند هر نوع گل رستی را می‌خورند. طین دقوقی: (زمـ.) گونه‌ای است از خاک رست منسوب به ناحیهٔ دقوقا از بلاد حلب. طین راهب: (زمـ.) گل مختوم. طین رومی: (زمـ.) طین اقریطس. طین سجلات: (زمـ.) گل مختوم طین شاموس: (زمـ.) گونه‌ای گل رست متورق که در حقیقت یک نوع شیست است و از جزیرهٔ شاموس که یکی از جزایر یونان است می‌آوردند؛ طین شامس، طین کواکب. طین شفا: مدینهٔ طیبه. نزد اهل سنت خاک قبر امام احمد حنبل است. نزد شیعه خاک قبر امام حسین(ع) است. طین صعیدی: (زمـ.) گل نسوز. طین صغدی: (زمـ.) گل نسوز. طین صنم (زمـ.) گل مختوم. طین صوفی حمید: (زمـ.) خاکی رستی که از بلاد شروان از بقعهٔ صوفی حمید آرند. طین علک: (زمـ.) طین اندلسی. طین فارسی (زمـ.) طین اندلسی. طین قبرسی (زمـ.) خاک رست قرمز رنگی که از جزیرهٔ قبرس آورند، شیست‌های قرمز رنگ جزیرهٔ قبرس. طین قرپطس: (زمـ.) طین اقریطس. طین قیمولس: (زمـ.) طین اندلسی. طین قیمولیا: (زمـ.) طین اندلسی. طین کاهن (کاهنی): (زمـ.) گل مختوم. طین کاهنی: (زمـ.) گل مختوم. طین کرمی: (زمـ.) خاک رست شیستی که تیره رنگ است. وجه تسمیهٔ این خاک این است که آن را جهت حفظ درختان انگور در برابر آفات بکار می‌برند به مناسبت سولفات مضاعف آهن و آلومینیومی که در ترکیب آن است؛ اساطیلس، فونافیطس، انبالیطس، فرماقیطس. طین کواکب: (زمـ.) طین شاموس. طین لانی: (زمـ.) گل ارمنی. طین مأکول: (زمـ.) طین اندلسی. طین مختوم: خاکی است که با زهر مقاومت و مقابله کند و مضرت او را دفع نماید و زخم دندان و نیش گزندگان را دفع کند. طین مصطکی: (زمـ.) طین اقریطس. طین مغره: (زمـ.) گل سرخ. طین مقلو: (زمـ.) طین اندلسی. طین منتقل: (زمـ.) طین اندلسی. طین نیشابوری: (زمـ.) طین خراسانی.

**طینت:** tīnat [ع. طینة] (اِ.) اندکی از گل. خلقت، جبلت، طبیعت، سرشت. خوی، عادت. (فلـ.) هیولی، ماده. (فلـ.) علت مادی. مقیاسی است که از نقدینهٔ طلا، یک طینهٔ طلا مساوی است با ۱٦ ماشجه. (هر ماشجه مساوی است با ۴ دانگ طلا).

**طیور:** toyūr [ع.] (اِ.) ج. طیر؛ جج. طایر (طائر)؛ پرندگان (بطور عام). طیور سدره: (کنـ.) فرشتگان.

# ظ

**ظ:** z(z) (حر.) حرف بیستم از الفبای فارسی و حرف هفدهم از الفبای عربی (ابتث.) در حساب جمل آن را نهصد گیرند. این حرف در لغات فارسی نیست و در کلمات دخیل از عربی آن را مانند «ز» تلفظ کنند و بنابراین حرفی صامت مانند «ز» محسوب شود. در عربی تلفظ آن از الصاق سطح زبرین سر زبان به سطح دندان‌های پیشین و دمیدن نفس صورت گیرد. آن را «ظ»، ظا، ظاء، ظاء مؤلف نامند و رسم الخط آن چنین است: ظ، ظ، ظ، مانند: ایقاظ، ظلم، مظلوم.

**ظافر:** zāfer [ع.] (اِفا.) ظفر یابنده، فیروز.

**ظالم:** zālem [ع.] (اِفا.) ستمکار، ستمگر، مردم آزار؛ ج. ظلام، ظلمه، ظالمون، ظالمین.

**ظالم‌گداز:** z.-godāz [ع. ف. = ظالم‌گدازنده] (ص‌فا.) هلاک کنندهٔ ظالم، نابود کنندهٔ ستمکار.

**ظاهر:** zāher [ع.] (اِفا. ص.) پیدا، هویدا. آشکار؛ مق. باطن. روی چیزی، سطح بیرونی، سطح خارجی. به ظاهر: (ق.) ظاهراً. بر حسب ظاهر: بر حسب صورت، علی الظاهر. صورت ظاهر: آنچه از شخص یا شئ آشکار است. ظاهر و باطن: (امر.) آشکار و پنهان. (عم.) (ق.) به حقیقت، به واقع.

**ظاهراً:** zāher-an [ع.] (ق.) بطور واضح، آشکارا؛ مق. باطناً. (ف.) شاید، گویا، محتملاً.

**ظاهربین:** z.-bīn [ع. ف. = ظاهربیننده] (ص‌فا.) آنکه فقط صورت ظاهر را بیند و از باطن بیخبر ماند: ظاهری.

**ظاهری:** zāher-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ظاهر؛ مق. باطنی. ظاهربین. قشری، خشک.

**ظئر:** ze'r [ع.] (اِ.) زن شیردار که بچهٔ دیگری را شیر دهد؛ دایه. مهربان بر شخص و جز آن.

**ظبی:** zaby [ع.] (اِ.) آهو؛ ج. ظب، ظباء، ظبیات.

**ظرافت:** zarāfat [ع. ظرافة] (مص‌ل.) زیرک شدن. ماهر گردیدن. (امص.) زیرکی. مهارت. خوش طبعی، نکته‌سنجی. زیبایی، خوشگلی.

**ظرف:** zarf [ع.] (اِ.) آنچه در وی چیزی نهند؛ آوند، خنور، اناء؛ ج. ظروف. ظرف زرحل: ظرفی که زر محلول در آن انداخته در نقش کتابت بکار برند. ظرف شب: ظرفی که به شب در اطاق خواب گذارند برای ادرار پیران و بیماران. ظرف زمان: (دس.) اسمی که دلالت بر زمان وقوع چیزی کند. ظرف مکان: (دس.) اسمی که دلالت بر مکان وقوع و استقرار چیزی کند. ظرف کسی لبریز شدن: طاقت و شکیبایی او به پایان رسیدن. عمرش بسر آمدن. (ف.) حوصله.

**ظرفیت:** zarf-īyyat [ع. ف.] (مص‌جع.) گنجایش، وسع. آبگیر، استعداد، قوه، قابلیت...

**ظرف‌شویی:** z.-šūy-ī [ع. ف.] (حامص.) شست و شوی ظرف‌ها.

**ظروف:** zorūf [ع.] ج. ظرف؛ آوندها، خنورها. ظرف مرتبطه: (فز.) ظروفی که از قسمت تحتانی به توسط مجرایی به یکدیگر

متصل باشند به نحوی که چون در یکی مایعی ریزند، آن مایع به ظروف دیگر درآید و با وجود اختلاف شکل آنها در همه به یک سطح قرار گیرد.

**ظریف:** zarīf [ع.] (ص.) زیرک، خوش طبع، نکته‌سنج. بذله‌گوی. زیبا، خوشگل؛ ج. ظرفاء.

**ظعن:** za'n, zaan [ع.] (مص‌ل.) رفتن، کوچ کردن، از جایی به جایی شدن.

**ظعینه:** zaīna(-e) [ع. ظعینة] (ا.) هودج، کجاوه. زن مادام که در هودج باشد (غم.)؛ ج. ظعائن، اظعان، ظعن.

**ظفر:** zafar [ع.] (مص‌ل.) پیروزی یافتن، دست یافتن به مراد. (امص.) پیروزی، نصرت، غلبه بر دشمن.

**ظفر:** zofr [ع.] (ا.) ناخن؛ ج. اظفار. جج. اظافیر. ناخنهٔ چشم.

**ظفرتوز:** z.-tūz [ع. ف. = ظفرتوزنده] (ص‌فا.) پیروزمند، فاتح.

**ظفرمند:** z.-mand [ع. ف.] (ص‌مر.) پیروزمند، فاتح.

**ظل:** zel(l) [ع.] (ا.) سایه. پناه، کنف؛ ج. اظلال، ظلال، ظلول. تاریکی شب. خیالی که از دیو و پری و غیره پیدا شود. راحت، آسودگی. نعمت. منفعت، سود. (تص.) صوفیان همهٔ موجودات را ظل و سایهٔ حق تعالی دانند. ظل اول: (تص.) عقل اول که بلاواسطه صادر اول است. (مثلثات) تانژانت‌ظل تمام (ظل متمم): (مثلثات) خط مماس با دایره که متمم زاویه باشد؛ کتانژانت. ظل حق: خلیفه. پادشاه. ظل زمین: (کن.) شب. ظل ظلیل: سایه که دایم ماند، سایهٔ کشیده و دراز، سایهٔ تمام و کامل.

**ظلال:** zelāl [ع.] (ا.) آنچه بر شخصی یا شیئی سایه افکند. سایبان. سایهٔ ابر.

**ظلام:** zallām [ع.] (مص‌ل.) تاریک شدن شب. (ا.) تاریکی. تاریکی اول شب.

**ظلام:** zalām [ع.] (ص.) پر ستم، بسیار ستم.

**ظلامه:** zolāma(-e) [ع. ظلامة] (مص‌ل.) ستم کردن. (امص.) دادخواهی، مظلمه. (ا.) آنچه به زور ستده باشند. ستم، ظلم.

**ظلف:** zelf [ع.] (ا.) سم شکافته مانند سم گاو و گوسفند و بز و جز آن؛ زنگله، ژنگله.

**ظلم:** zolm [ع.] (مص‌ل.) ستم کردن، بیداد کردن. (امص.) بیدادی، ستمگری. (ا.) بیداد، ستم.

**ظلم:** zolam [ع.] (ا.) ج. ظلمت؛ تاریکی‌ها.

**ظلماء:** zelmā' [ع. ف. ظلما] (ا.) تاریکی، ظلمت. (ص.) نیک تاریک.

**ظلمات:** zolam-āt, zolom-āt [ع.] (ا.) ج. ظلمت. تاریکی‌ها. (اخ.) ضح. ـ در شعر به ضرورت به سکون لام آید. ظلمات ثلاث (ثلثه): سه تاریکی مشیمه، بطن (شکم) و رحم چنانکه در قرآن آمده: یخلقکم فی بطون امهاتکم خلقاً من بعد خلق فی ظلمات ثلث (سورهٔ الزمر آیهٔ ۵). سه تاریکی که یونس (ع) را پیش آمد: تاریکی شب، تاریکی شکم ماهی، تاریکی قعر دریا. (تص.) الف ـ کدورت طبعی، هوای نفسانی، خاصیت حیوانی. ب ـ کدورت‌های طول و عرض و عمق عالم سفلی.

**ظلمانی:** zolm-ānī [ع.] (ص‌نسب.) تاریک، تار، تیره. بهترین نوع زمرد و آن سبز سیر است و خفت وزن و سرعت انکسار و شدت نعومت و عدم مصابرت بر آتش از صفات او است (لغ.)

**ظلمت:** zolmat [ع. ظلمة] (ا.) تاریکی؛ ج. ظلم، ظلمات. نقصان فعل حس بینایی؛ ج. ظُلم، ظُلمات، ظُلُمات.

**ظلمت‌آباد:** z.-ābād [ع. ف.] (امر.) (کن.)

عالم عدم.
**ظلمت‌سرا(ی):** z.-sarā(y) [ع. ف.] (امر.) جهان خاکی، دنیا.
**ظلمتکده:** z.-kada(-e) [ع. ف.] (امر.) (کنـ.) دنیا، جهان خاکی.
**ظلمتی:** zolmat-ī [ع. ف.] (ص‌نسبـ.) (کنـ.) ثنوی که قایل به نور و ظلمت است. بت‌پرست.
**ظلم کردن:** z.-kardan [ع. ف.] (مصل.) ستم کردن، اعمال زور کردن.
**ظلوم:** zalūm [ع.] (ص.) بسیار ظلم کننده، بسیار ستمکار.
**ظلیل:** zalīl [ع.] (ص.) سایه‌دار، آنچه سایهٔ دایم داشته باشد. ظل ظلیل: (به طریق مبالغه گفته شود) سایهٔ دایم، سایهٔ تام و کامل. مکان ظلیل: جای با سایه (پیوسته سایه).
**ظلیم:** zalīm [ع.] (ص.) مظلوم، ستمدیده. بسیار ظلم، بسیار ستمگر.
**ظلیم:** zalīm [ع.] (ا.) (جانـ.) شترمرغ نر؛ ج. ظُلمان، ظُلّمان.
**ظماء:** zamā' [ع. ف. ظما] (مصل.) تشنه شدن، سخت تشنه گردیدن. (امص.) تشنگی.
**ظن:** zan(n) [ع.] (مصل.) گمان بردن. (مصم.) متهم کردن، تهمت نهادن. (امص.) ادراک راجع از یکی از طرفین وجود یا عدم نسبت؛ غلبهٔ یکی از طرفین وقوع و لاوقوع. (ا.) گمان، حدس؛ مقـ. یقین؛ ج. ظنون، جج. اظانین (غمـ.) حسن ظن: گمان نیک (نیکو). بدگمانی. ظن سوء: گمان بد. ظن غالب: حدس غالب. ظن نیک (نیکو): گمان خوب، حس ظن.
**ظنون:** zanūn [ع.] (ص.) مرد بدگمان. مرد سست و ضعیف که نتوان بدو اعتماد کرد.
**ظنین:** zanīn [ع.] (ص.) کسی که نسبت به او بدگمان باشند؛ مظنون، متهم. (ف.) کسی که نسبت به دیگران بدگمان باشد. ضح.ـ به معنی دوم در عربی نیامده.
**ظهار:** zehār [ع.] (مصل.) (فقـ.) با زن خود صیغهٔ بیزاری ذیل را گفتن. «انت علی کظهر امی» یعنی چنانکه مادر بر من حرام است تو نیز از این پس چنانی. در این حال زن بدو حرام شود و تا کفاره ندهد حلال نگردد؛ مظاهره، تظهیر.
**ظهاره:** zehāra(-e) [ع. ظهارة] (ا.) رویهٔ جامه، ابره؛ مقـ. بطانه (آستر).
**ظهر:** zahr [ع.] (ا.)، پشت؛ مقـ. رو، بطن؛ ج. اظهر، ظهور.
**ظهر:** zohr [ع.] (ا.) میانهٔ روز، نیمروز؛ ج. اظهار (غمـ.) ظهر شد: (عمـ.) پاسی از روز گذشت، دیرگاه شد.
**ظهرنویسی:** zahr-nevīs-ī [ع. ف.] (حامص.) (بانکـ.) نوشتن پشت چک و برات؛ پشت‌نویسی (فره.)
**ظهور:** zohūr [ع.] (مصل.) آشکار شدن، نمایان شدن. برجای بلند شدن. (عکـ.) آشکار کردن تصویر. (امص.) پیدایی، آشکاری. (نجـ.) تحت الشعاع نبودن کوکب؛ ج. ظهورات. ظهور ظلی: (فلـ.) وجود ذهنی (فرلغا. سجـ.) ظهور و بطون: پیدایی و نهفتگی. پیدا و پنهان. به ظهور آمدن: ظاهر شدن، آشکار شدن. اجرا شدن، انجام گردیدن. به ظهور آوردن: ظاهر کردن، آشکار کردن. اجرا کردن، انجام دادن، به عمل آوردن.
**ظهیر:** zahīr [ع.] (ص.) یار، یاور، پشتیبان، مددکار.
**ظیان:** zayyān [ع.] (ا.) (گیا.) یاسمین دشتی، یاسمین بری. یاسمین زرد.

# ع

**ع:** ([تد. ayn [eyn = ع. 'ayn) حرف بیست و یکم از الفبای فارسی و حرف هیجدهم از الفبای عربی (ابتث) و در حساب جمل آن را هفتاد گیرند. در لغات فارسی این حرف نیامده و در لغات دخیل اگر ساکن باشد آن را مانند (همزه = ء) تلفظ کنند و اگر مفتوح باشد مانند فتحه و اگر مکسور باشد مانند کسره و اگر مضموم باشد مانند ضمه. بنابر آنچه گفته شد «ع» در فارسی گاه صامت است و گاه مصوت. تلفظ این حرف در عربی از نزدیک کردن بالا و پایین حلق بهم و بیرون دادن هوا صورت گیرد. نام آن «عین» و «عین مهمله» است. این حرف را به صورت‌های ذیل نویسند: ع، ع، ع، ع مانند: اطلاع، علم، معلوم، مطلع.

**ع:** [= عین] (إ.) نشانهٔ اختصاری برای کلمات ذیل: «علیه‌السلام» (پس از نام انبیاء و امامان). ضح.ـ در این صورت گاه آن را بصورت (ع) نویسند. مصراع (شعر).

**عابث:** ābes [ع.] (إفا.) بازی کننده. (ص.) بیهوده.

**عابد:** ābed [ع.] (إفا.) پرستنده، پرستش کنندهٔ خدا، عبادت کننده؛ ج. عبده، عباد، عابدون، عابدین.

**عابدانه:** ābed-āna(-e) [ع. ف.] (ق‌مر.) همچون عابدان. بطور تقدس و زهد.

**عابدفریب:** ā.-farīāb [ع. ف. = عابدفریبنده] (ص‌فا.) آنکه عابدان را گول بزند. سخت زیبا و دلفریب چنانکه عابد تارک دنیا را نیز بفریبد؛ دختر عابدفریب.

**عابدی:** ābed-ī [ع. ف.] (حامص.) عابد بودن، عبادت، پرستش.

**عابر:** āber [ع.] (إفا.) عبور کننده، راهگذر؛ ج. عابرین. عابر سبیل: رهگذر.

**عاتکه:** āteka(-e) [ع. عاتکة] (إ.) کمان کهنهٔ سرخ. زن خوشبوی. از اعلام زنان است.

**عاج:** āj [ع.] (إ.) (جانـ.) نسجی سخت و عاری از عروق و سفید مایل به زرد یا آبی که جزو نسج ملتحمه می‌باشد و بدنهٔ اصلی دندان را در پستانداران و دیگر ذی‌فقاران تشکیل می‌دهد. ترکیب شیمیایی عاج تقریباً ۷۲ درصد مواد معدنی (از قبیل فسفات دو کلسیم و کربنات دو کلسیم و فسفات دو منیزیم و غیره) و ۲۸ درصد از مواد آلی است. عاج دندان در قسمت تاج به وسیلهٔ مینا و در قسمت ریشه به وسیلهٔ سمان پوشیده شده است. (جانـ.) عضو دفاعی برخی پستانداران از قبیل فیل و کرگدن و گراز و اسب آبی و نروال. بر اثر نمو دندان‌های نیش یا ثنایای فوقانی و یا تحتانی آنها حاصل شده‌است. عاج فیل خصوصاً جهت ساختن برخی ابزار زینتی مورد استفاده واقع می‌شود. (جانـ.) استخوان پشت نوعی ماهی دراز که از آن شانه و دست برنجن سازند. (گیا.) درختی است از تیرهٔ افراها که در جنگل‌های شمال ایران نیز فراوان است و بنام شیردار نیز موسوم است و آن درختی است زیبا و دارای برگ‌های ساده و متقابل با پهنک پنجه‌یی شکل و گل‌هایش نر ماده و مجتمع بصورت خوشهٔ مرکب است؛ شیردار کِکم، کیکم، پلت، آج، اَج، بزوالک، بزبرگ، زیندار، میرزا برگ. تخت عاج: تختی که از عاج سازند. شانهٔ عاج: شانه‌ای که

از استخوان عاج یا استخوان نوعی ماهی سازند.
**عاجز:** ãǰez [ع.] (افا.) آنکه دارای عجز است؛ ناتوان، کم زور، ضعیف. درمانده؛ خسته، فرومانده. کفایت، نالایق. کسی که عضوی از او ناقص یا از کار مانده باشد؛ معیوب، ناقص. (ف.) کور، نابینا؛ ج. عجزه، عواجز (غم.)
**عاجزانه:** ãǰez-āna(-e) [ع. ف.] (ص‌مر. ق‌مر.) با ضعف و زبونی، ضعیفانه: «درخواست عاجزانه».
**عاجزنالی:** ā.-nāl-ī [ع. ف.] (حامص.) نالیدن عاجزانه، زارنالی.
**عاجزی:** ãǰez-ī [ع. ف.] (حامص.) ناتوانی، ضعیفی، زبونی. خستگی، درماندگی. علیلی، بیماری.
**عاجل:** ãǰel [ع.] (افا.) شتابنده، شتاب کننده. (ص.) جلد، چالاک. سریع، زود. (ا.) این دنیا، جهان خاکی؛ مق. آجل. حال، زمان حال؛ مق. آجل. حیات (زندگانی): زندگانی ناپایدار، عمر فانی.
**عاد:** ād(d) [ع.] (افا. اِ.) (رضـ.) عدد کوچکتر است از دو عدد که یکی مضرب دیگری است، مانند سه که عاد نه است. بزرگترین عاد: (رضـ.) بزرگترین مقسوم‌علیه مشترک.
**عادت:** ādat [ع. عادة] (ا.) آنچه که بدان خوی گرفته باشند؛ خوی، خلق. ضح.- (روان.): استعداد اکتسابی صدور حرکات یا تحمل تأثیراتی معین. عادت بر خلاف غریزهٔ فطری نیست بلکه هر فردی بواسطهٔ لزوم انطباق با محیط و تعقیب اغراض خود آن را تحصیل می‌کند و آن بر دو گونه است: مثبت و منفی - آن را مثبت خوانند وقتی که مراد، استعداد صدور حرکاتی باشد که در آغاز امر دشوار بوده بتدریج آسان شوند، مانند عادت خواندن و نوشتن و راه رفتن و ساز زدن و منفی نام دارد وقتی توانایی تحمل مؤثرات خارجی یا باقی ماندن در حالات گذشته را برساند، مانند عادت به بعضی بوها و به زندگی در مناطق مرتفع و به مخدرات و سموم و امثال آن (روان‌شناسی تربیتی. دکتر سیاسی ۴۲۸ به بعد). رسم، آیین؛ ج. عادات. معمول، متداول. قاعدگی زن، حیض. حبس عادت: (پز.) بند آمدن قاعدگی زن. عادت زنانه: (پز.) قاعدگی زن، حیض. عادت ماهانه: (پز.) قاعدگی. به سر عادت باز شدن: به آیین و خوی و قاعدهٔ خویش برگشتن. ترک عادت کردن: به عادت و خوی گذشته عمل نکردن، تغییر عادت دادن.
**عادت کردن:** ā.-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) خو کردن به چیزی، خوگر شدن، معتاد شدن. معمول گشتن، متداول شدن، انس گرفتن به، الفت گرفتن به.
**عادل:** ādel (افا.) آنکه به عدالت رفتار کند؛ دادگر، داددهنده. راست، درست، مستقیم؛ ج. عدول.
**عادی:** ādī [ع.] (افا.) متجاوز، متعدی. دشمن، عدو؛ ج. عدات (عداة).
**عادی:** ādī (ص‌نسب.) منسوب به عادت؛ آنچه که بدان خو گرفته باشند، آنچه بدان معتاد شده باشند.
**عادیه:** ādīyya(-e) [ع. عادیة] (افا. اِ.) مؤنث «عادی»؛ متجاوزه، متعدیه. جماعتی که مستعد قتال باشند. بعد، دوری. شغلی که مرد را از هر کار باز دارد. ظلم، شر.
**عادیه:** ādīya(-e) [ع. عادیة] (ص. اِ.) سخت دونده (شتر)؛ ج. عوادی.
**عاذل:** āzel [ع.] (افا.) ملامت کننده، ملامتگر؛ ج. عذله azala، عذال ozzāl، عذل ozzal، عاذلات، عواذل (غم.)

**عار:** ār [ع.] (إ.) عیب، ننگ، فضیحت. رسوایی؛ ج. اعیار (غم.)

**عارض:** ārez [ع.] (إفا.) عرض کننده. عرض دهندهٔ لشکر، سالار سپاه. تظلم کننده، شکایت کننده، شاکی، متظلم؛ ج. عارضین. (إ.) آنچه برای شخص پیش آید؛ حادثه، اتفاق، عارضه. صفحهٔ صورت، رخساره. صورت، چهره. ابر که سایه افکند. (فل.) محمول خارج از ذات چیزی را عارض بر آن گویند و آن اعم از عرض است زیرا شامل صورت هم می‌شود و صورت جوهر است زیرا عارض بر هیولی می‌شود. عارض وجود: (فل.) آنچه در ظرف وجود عارض شود که وجود معروض را مدخلیت در عروض عارض باشد. عارض ماهیت: (فل.) آنچه منشا عروض ذات باشد و یا ماهیت باشد، مانند عروض وجود بر ماهیت (شرح منظومه ص ۲۷، لغ.) (تص.) کشف نور ایمان و فتح ابواب عرفان و رفع حجب از جمال حقیقت و عیان و هر چه در فتح و فتوح باشد (لغ.)

**عارض شدن:** ā.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) روی دادن، رخ دادن (حادثه) شکایت کردن، دادخواهی کردن.

**عارضه:** ārez-a(-e) [ع. عارضة] (إفا.) مؤنث عارض. (إ.) هر چیز که وقوع آن غیر منتظر باشد؛ اتفاق، حادثه. آفت، آسیب، بلا. حاجت، نیاز (غم.) ناحیه، کرانه. بیماری، کسالت؛ ج. عوارض.

**عارف:** āref [ع.] (إفا.) دانا، شناسنده. واقف به دقایق و رموز؛ آگاه. (تص.) آنکه خدا او را به مرتبت شهود ذات و اسما و صفات خود رسانیده باشد و این مقام به طریق حال مکاشفه بر او ظاهر شده باشد نه به مجرد علم و معرفت حال (کشاف اصطلاحات ۷۹۷، لغ.) ضح. ـ فرق عارف با حکیم و فیلسوف در کیفیت استدلال و راه ادراک حقایق است. حکیم با قوهٔ عقل و استدلال منطقی پی به کشف حقایق می‌برد و عارف از راه ریاضت و تهذیب نفس و صفای باطن به کشف و شهود می‌رسد. شکیبا، صابر (غم.)؛ ج. عرفاء، عارفین.

**عارفه:** āref-a(-e) [ع. عارفة] (إفا.) مؤنث عارف؛ زنی که عارف باشد، صوفیه. زن شکیبا و صبور. (امص.) مهربانی، نیکویی؛ ج. عوارف.

**عاری:** ārī [ع.] (إفا. ص.) برهنه، لخت؛ ج. عرات (عراة). فاقد، مبرا.

**عاریت:** ārīyat [ع. عارية] (إ.) آنچه بدهند و بگیرند، آنچه از کسی ستانند برای رفع حاجتی و چون رفع حاجت کنند باز دهند. عاریت شش روزه: (کن.) آسمان و زمین و آنچه در آنها است. (فق.) تملیک منفعت است بدون بدل و عوض.

**عاریت‌سرا(ی):** ā.-saraā(y) [ع. ف.] (کن.) دنیای فانی.

**عازف:** āzef [ع.] (إفا.) (مس.) چغانه زننده، نوازندهٔ چغانه. (مس.) سرودگوی.

**عازم:** āzem [ع.] (إفا.) آهنگ کننده، بر کاری قصد کننده. کوشش کننده.

**عاشر:** āšer [ع.] (إفا.) ده یک گیرنده. (عد. ترتیبی) دهم، دهمین.

**عاشره:** āšer-a(-e) [ع. عاشرة] (ص.) مؤنث عاشر. (إ.) آیهٔ دهم از ده آیهٔ قرآن؛ ج. عواشر و اعشار. نصیب قمار و جز آن.

**عاشق:** āšeγ [ع.] (إفا.) کسی که عشق ورزد؛ آنکه در دوستی کسی یا چیزی به نهایت رسیده باشد؛ دلباخته، شیفته دل؛ ج. عشاق، عاشقین. (تد.) دستانسرای دوره گرد، نوازنده و سراینده. عاشق خشک: عاشق خسیس و بی‌صدق و صفا. عاشق سگ‌جان: (کن.) دنیاطلب، طالب جهان.

**عاشقانه:** (āšeγ-āna(-e [ع. ف.] (ق‌مر. ص‌مر.) بطور عاشقی، همچون عاشقان، عاشق‌وار.

**عاشق‌باره:** (ā.-bāra(-e [ع. ف.] (ص‌مر.) کسی که هواخواه عاشق خود باشد؛ عاشق دوست، عاشق پرست.

**عاشق‌پیشه:** (ā.-pīša(-e [ع. ف.] (ص‌مر.) کسی که کارش عاشقی باشد؛ ج. عاشق پیشگان.

**عاشق شدن:** ā.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) دوستی شدید نسبت به کسی یا چیزی یافتن؛ شیفته شدن.

**عاشق‌کش:** ā.-koš [ع. ف. = عاشق‌کشنده] (ص‌فا.) کشندهٔ عاشق، قاتل عاشق. معشوقی که عاشق خود را به محبتی ننوازد، آنکه بر عاشق خویش ستم کند.

**عاشق‌نواز:** ā.-navāz [ع. ف. = عاشق‌نوازنده] (ص‌فا.) آنکه عاشق رانواز شدهد، معشوقی که به عاشق لطف کند.

**عاشقی:** āšeγ-ī [ع. ف.] (حامص.) حالت و کیفیت عاشق؛ شیفتگی، دلدادگی.

**عاشوراء:** 'āšūrā [ع. ف. عاشورا] (اِ.) روز دهم ماه محرم که روز شهادت حسین بن علی(ع) است.

**عاشوروا:** āšūr-vā [ع. ف.] (امر.) آشی است مشتمل بر همهٔ حبوب که در شب عاشورا پزند.

**عاصر:** āser [ع.] (اِفا.) فشار دهنده، فشارنده. ادویهٔ عاصر: (پز.) دواهایی که موجب قبض و جمع دمل‌های جلدی شوند و آنها را بفشارند تا از خلل و فرج و منفذ آنها جراحات و چرک‌ها خارج شوند.

**عاصف:** āsef [ع.] (ص.) مایل، خمیده. سخت، شدید. یوم عاصف: روز باد تند. یوم عاصف: (اِ.) باد سخت و تند؛ ج. عواصف.

**عاصم:** āsem [ع.] (اِفا.) نگاه دارنده، حافظ. بازدارنده (از خطا)، منع کننده.

**عاصمه:** (āsema(-e [ع. عاصمة] (اِفا.) مؤنث عاصم. پایتخت کشور، قاعدهٔ مملکت (کم.)

**عاصی:** āsī [ع.] (اِفا.) عصیان کننده، نافرمان. گناهکار، بزه‌کار. (اِ.) رگی که خون آن نایستد. (پز.) معده‌ای که اثر مسهل نپذیرد؛ ج. عصات (عصاة).

**عاصیه:** (āsīya(-e [ع. عاصیة] (اِفا.) مؤنث عاصی؛ زن نافرمان؛ ج. عاصیات.

**عاطر:** āter [ع.] (اِفا.) بوی خوش دهنده. دوست دارندهٔ عطر، عطر دوست.

**عاطفه:** (ātefa(-e [ع. عاطفة] (اِ.) مهربانی، مهر، محبت. (رواند.) انفعال (لذت و الم) کمتر به وجه مجرد و بسیط خود باقی می‌ماند زیرا غالباً تحت تأثیر عناصر و عوامل مختلف قرار گرفته به شکل حالتی مرکب درمی‌آید که بنام عاطفه خوانده می‌شود. عناصر تشکیل دهندهٔ عاطفه گاهی به خوبی نمایان هستند یعنی معلوم است که فلان عاطفه از چه عناصری تشکیل گردیده است، گاهی نمایان نیستند و عاطفه هیچ شباهتی به عناصر متشکلهٔ خود ندارد. از عواطف نوع اول بعضی از عناصری تشکیل شده‌اند که همگی به یک جهت توجه دارند، مانند عشق که مرکب است از تمایل جسمانی و حس جمال و حس اجتماعی و مهر و تعجب و عزت نفس... و بعضی دیگر را عناصری درست کرده که به جهات مختلف متوجهند مانند حسد که عناصر مرکبه‌اش عبارتند از: تصور چیزی که شخص مالک و متصرف است یا میل دارد متصرف شود، بیم از دست دادن آن چیز یا ناتوانی در تحصیل و تصرف آن، به تصور آوردن شخص یا چیزی که موجب این ناتوانی یا حرمان است. نمونهٔ عواطف قسم دوم حس استقبال خطر

است که از تصور چیزی مجهول و خطرناک و از لذت کشف و حصول آن چیز ترکیب یافته است (روانشناسی تربیتی. دکتر سیاسی ۳۳۴ ـ ۵)؛ ج. عواطف.

**عاطل:** ātel [ع.] (ص.) بیکاره، بیهوده. بی‌معنی، باطل. زن بی‌گردن‌بند، بی‌پیرایه؛ ج. عواطل، عُطل.

**عافی:** āfī [ع.] (إفا.) آمرزنده، عفوکنندهٔ گناه؛ ج. عفات (عفاة).

**عافیت:** āfiyat [ع. عافیة] (إمص.) صحت، سلامت، تندرستی. رستگاری. پارسایی، زهد. عافیت باد (باشد): (عم.) به کسی که تازه از حمام بیرون آمده یا عطسه کرده گویند؛ موجب سلامت شما گردد.

**عاق:** āγ(γ) [ع.] (إفا.) ناخوش دارنده. آزار دهندهٔ پدر و مادر، نافرمان نسبت به والدین.

**عاقبت:** āγebat [ع. عاقبة] (إ.) پایان هر چیز، انجام، آخر، انتها. نتیجه، حاصل، ماحصل.

**عاقبت‌اندیش:** ā.-andīš [ع. ف. = عاقبت‌اندیشنده] (ص‌فا.) آنکه دربارهٔ عاقبت امور بیشتر فکر کند؛ مآل‌اندیش، آخربین.

**عاقبت‌بخیر:** a.-be-xayr(xeyr) [ع. ف.] (ص‌مر.) کسی که کار یا زندگیش به خوبی پایان یابد.

**عاقد:** āγed [ع.] (إفا.) عهد کننده، پیمان کننده. گره زننده، استوار کننده. (فقه.) اجرا کنندهٔ صیغه در معامله. (فقه.) کسی که عقد نکاح بندد؛ ج. عاقدین. عاقد قرارداد: کسی که قراردادی را با شخصی یا مؤسسه‌ای دولتی منعقد سازد.

**عاقر:** āγer [ع.] (إفا.) نحر کنندهٔ شتر. کسی که با شمشیر دست و پای شتر را بزند. زنی که آبستن نشود.

**عاق‌عاق:** āγ-āγ [ع.] (إصت.) حکایت، آواز زاغ.

**عاقل:** āγel [ع.] (إفا. ص.) خردمند، باعقل. هوشیار، زیرک؛ ج. عقلاء. عاقل عاقل: خردمند کامل عیار. (عم.) کسی که دوران جوانی را گذرانیده.

**عاقلانه:** āγel-āna(-e) [ع. ف.] (ق‌مر.) همچون عاقلان، خردمندانه.

**عاقله:** āγel-a(-e) [ع. عاقلة] (إفا.) مؤنث عاقل؛ ج. عاقلات، عواقل. زن مشاطه. (إ.) (فقه.) خویشان و نزدیکان قاتل (غیر مکلف به علت سفاهت یا عدم بلوغ و غیره) که دیهٔ مقتول را بین ایشان قسمت کنند. ضح. ـ اصطلاح «دیت (دیه) بر عاقله است» به همین معنی است ولی غالباً آن را به اشتباه استعمال کنند و عاقله را به معنی «عاقل» و خردمند می‌پندارند و های بعد از لام را با هایی اشتباه می‌کنند که در گفتار عامیانه برای معرفه آورند. (فل.) قوه‌ای که به سبب آن انسان درک معانی مجردهٔ جزئیه کند.

**عاکف:** ākef [ع.] (إفا.) مقیم شونده، معتکف. کسی که در مسجد یا جای دیگر برای عبادت مقام گزینند؛ گوشه گیرندهٔ برای طاعت و عبادت؛ ج. عاکفون، عُکَّف، عکوف (غم.) عاکف ملأ اعلی: فرشته.

**عالم:** ālam [ع.] (إ.) دنیا و مافیها، جهان و آنچه در او است؛ ج. عالَمون، عوالم. ضح. ـ (فل.) ماسوی الله، یعنی جهان و آنچه آسمان محیط به آن است. مجموع مخلوقات، آفریدگان، آفرینش. عالم آب: نشأهٔ شراب، حالت باده‌گساری. عالم آخرت: آخرت؛ مق. دنیا. عالم آفاق: (فل.) جهان خارج از انسان؛ عالم شهادت و طبیعت؛ مق. عالم انفس (فرع. سج.) عالم اتفاقات: (فل.) عالم جسمانی و جهان حوادث. ضح. ـ استعمال اتفاق از باب مسامحه است والا محققان برآنند که کلیهٔ حوادث و موجودات عالم تابع علل و قوانین منظم است و قول به بخت

و اتفاق ناشی از جهل بشر است (مجموعه دوم مصنفات شیخ اشراق ص ۵۵ خ؛ فرع. سج.) عالم اثر (اثیرات): (فل.) اجسام و اجرای فلکی و سماوی (فرع. سج.) عالم اجرام: (فل.) مطلق عالم جسمانی. عالم فلکیات و سماویات (مجموعه دوم مصنفات شیخ اشراق ص ۱۹۷ خ؛ فرع. سج.) عالم اجسام: (فل.) عالم کون و فساد، جهان طبیعت (رسائل صدرا ص ۳۵۲؛ مجموعه دوم مصنفات شیخ اشراق ص ۲۶۶ - ۷؛ فرع. سج.) عالم اجسام مجرد: (فل.) عالم بین عالم حس و طبیعت و عالم عقل (به اصطلاح صدرالدین شیرازی). موجودات در مراتب سیر تکاملی خود ابتدا بدان عالم اتصال یابند و آن را عالم حیوانی ادراکی نامیده‌اند و در آن ماده نیست و مقدار هست (رسائل صدرا ص ۳۵۲؛ فرع. سج.) عالم ارواح: (فل.) عالم عقول و نفوس مجرده، عالم جبروت و ملکوت. (مجموعه دوم مصنفات شیخ اشراق ص ۱۹۷ و ۲۸۰؛ فرع. سج.) عالم اسباب: (فل.) دنیا و مافیها. عالم اشباح: (فل.) به عقیدهٔ بعض فلاسفهٔ میان مجردات محضه و مادیات، عالمی است که آن را عالم اشباح گویند و آن برزخ میان روحانیات و جسمانیات است. (فرع. سج. اشباح). عالم امر: (فل. تص.) آنچه موجود شده بدون سبب. عالم ملکوت، عالم ملائکه. عالم امکان: (فل.) آنچه به جز ذات خدا است. عالم برزخ: (فل.) مقام ارواح که مابین موت و قیامت است. عالم جان: (فل. تص.) عالم ارواح. عالم جبروت: (فل. تص.) ذات قدیم؛ مق. عالم ملکوت (عالم صفات). مقام ملائکه. حالت بزرگی و تکبر. عالم جسمانی: (فل.) عالم طبیعت و ماده. عالم حس (حسی): (فل.) عالم شهود، عالم شهادت؛ مق. عالم غیب، عالم معقول. عالم خاک: (کن.) دنیا. عالم خلق: (فل.) کائنات، موجودات عالم جسمانی، عالم شهادت. عالم دورنگ: (کن.) دنیا. مردم منافق و دورو. عالم ذوق: حالت شادی و خرمی. عالم ربوبی: (فل.) عالم عقل و معقولات (شرح حکمة الاشراق ۲۰، لغ.) عالم روحانی: (فل.) عالم اشباح برزخی. (شرح حکمةالاشراق ۲۴۳، لغ.) عالم سفلی: عالم پایین، جهان؛ مق. عالم علوی. عالم شهادت: (فل.) جهان جسمانی و اجسام و مادیات؛ عالم ملک، ناسوت. عالم صباوت: دوران کودکی. عالم صغیر: (فل. تص.) انسان که خود جهانی کوچک است، جهان کهین؛ مق. عالم کبیر. عالم صور: (فل. تص.) موطن صور مقداری که اشباح برزخی است. صور حسی (اسفا ۱: ص ۷۴ - ۲۹۳، لغ.) عالم صوری: جهان، دنیا. عالم طبیعی: (فل.) عالم شهادت. عالم طفولیت: دوران کودکی. عالم ظلمانی: (فل. اشراق) عالم برازخ و اجسام و ماهیات؛ مق. عالم نورانی (شرح حکمت‌اشراق ۱۵۷ - ۲۷۷؛ لغ.) عالم عقلی: (فل.) عالم ذهن؛ مق. عالم خارج. عالم عقول مجرده (از عقل اول تا عقل دهم)؛ مق. عالم و ماده و نفس. عالم علوی: عالم بالا، آسمان؛ مق. عالم سفلی. عالم عنصری: (فل.) عالم عناصر، جسمانیات. عالم غیب: (فل. تص.) جهان باطن، جهان آینده؛ مق. عالم شهادت. عالم قدس: (فل. تص.) عالم اسما و صفات حق. عالم کبیر: جهان وجود، دنیا، جهان مهین؛ مق. عالم صغیر. عالم کون و فساد: (فل.) دنیای فانی، عالم سفلی. عالم لاهوت: (فل. تص.) عالم صقع الهی، عالم سرمد و مرتبت ذات احدیت (شرح منظومه سبزواری ۱۸۳، لغ.) عالم مثال: (فل.) عالمی است لطیفتر نسبت به عالم اجسام و هر چه در این جهان بنظر آید نظیر آن در عالم مثال

موجود است. (فلسفهٔ افلاطون). عالم مجردات: (فل.) عالم عقول و نفوس، عالم ملکوت. عالم معقول: آنچه متعلق به ذهن و ادراک عقل باشد. عالم معنی: (فل.) آنچه متعلق به معنی و حقیقت باشد و ناپدید و مخفی بود؛ مق. عالم صور. (تص.) ذات و صفات و اسماء. عالم مفارقات: (فل.) عالم مجردات (اسفا ۱: ۷۴؛ مبدأ و معاد ۳۴۳، لغ.) عالم مقدار: (فل.) عالم مثال‌عالم ملک: (فل.) عالم اجسام، عالم شهادت. عالم وجود (بطور مطلق) (اسفا۳: ۶۵؛ لغ.) عالم ملکوت: (فل.) عالم جبروت، عالم مجردات. عالم ملکوت اسفل: (فل.) عالم مثل معلقه و صور مقداری (رسائل صدرالدین ۱۵۱، ۲۸۳، لغ.) عالم ملکوت اعلی: (فل.) عالم غیب، عالم مجردات محض و عقول (شرح منظومه ۱۸۳، رسائل صدرالدین ۱۵۱، لغ.) عالم ناسوت: (فل.) دنیای فانی، این جهان. عالم نفس (نفسی): (فل.) جهان نفوس؛ مق. عالم عقلی، عالم حسی. عالم نورانی (روحانی): (فل. اشراق) عالم مجردات (شرح حکمة الاشراق ۱۵۷، لغ.) ضح.ـ برای اطلاع از اصطلاحات دیگر مربوط به مفهوم «عالم» به: جهان.

**عالم:** ālem [ع.] (اِفا.) داننده، دانا؛ مق. جاهل؛ ج. عُلام، عالمون، عالمین. (تص.) کسی که خدای تعالی الوهیت خود را به شهود او رسانده ولی احوال بر او ظاهر نشده.

**عالم‌آرا(ی):** ālam-ārā(y) [ع. ف. = عالم‌آراینده] (ص‌فا.) آرایندهٔ جهان، زینت دهندهٔ گیتی.

**عالم‌آشوب:** ā.-āšūb [ع. ف. = عالم‌آشوبنده] (ص‌فا.) بر هم زنندهٔ جهان. (کن.) معشوقی که مردمان را فریفتهٔ زیبایی خود کند، سخت زیبا و دلفریب.

**عالم‌افروز:** ā.-afrūz [ع. ف. = عالم‌افروزنده] (ص‌فا.) روشن کنندهٔ جهان، افروزندهٔ گیتی.

**عالمانه:** ālem-āna(-e) [ع. ف.] (ق‌مر.) دانشمندانه، خردمندانه.

**عالم‌پناه:** ālam-panāh [ع. ف.] (ص‌مر.) کسی که ملجأ و پناهگاه جهانیان باشد.

**عالمسوز:** ā.-sūz [ع. ف. = عالم‌سوزنده] (ص‌فا.) سوزندهٔ همهٔ جهانیان، جهانسوز. امیری که شهری را دچار حریق کند. شهر آشوب.

**عالی:** ālī [ع.] (اِفا. ص.) بلند، مرتفع، رفیع. شریف، بزرگ، سرافراز. نامی از نام‌های خدای تعالی. (حد. درایه) سندی که در آن علو باشد، سندی که سلسلهٔ آن کوتاهتر از اسناد دیگر باشد و با واسطهٔ کمتر نقل شود؛ مق. نازل (کشاف اصطلاحات، لغ.) (معا.) آن است که شاعر الفاظ فصیح را در ترکیب چنان به جزالت بکار برد که پنداشته آید که پله پله و درجه درجه در مرحلهٔ نیکی و خوبی ارتقا یافته و مجموع شعر از اشعار دیگران به مراتب عالی‌تر بود. (دانشگاه) دورهٔ تحصیلات بالاتر از «دیپلم» و پایین‌تر از «لیسانس». ترکیبات اسمی: باب عالی: (اِخ.) دربار سلطان عثمانی. جاه عالی: مقام و مرتبهٔ بلند. درگاه عالی: درگاه شاه و امیر. رأی عالی: رأی ثاقب و صایب. فرمان عالی: فرمانی که از طرف شاه یا شخصی بزرگ صادر شود. لفظ عالی: گفتار شاه. مجلس عالی: مجلس سلطان. همت عالی: همت بلند.

**عالیات:** ālīy-āt [ع.] (ص. اِ.) ج. عالیه: حضرات عالیات، عتبات عالیات.

**عالی‌جاه:** ā.-ǰāh [ع.] (ص‌مر.) آنکه مقامی بلند دارد؛ عالی شأن.

**عالی‌جناب:** ā.-ǰanāb [ع.] (امر.) [=

جناب‌عالی] آستانهٔ بلند، آستان رفیع، عالی حضرت. عنوانی است که احتراماً وزیران و بزرگان و روحانیان ارجمند را بدان خطاب کنند.

**عالی‌حضرت:** ā.-hazrat [ع.] (امر.) [= حضرت‌عالی] آستانهٔ بلند، عالی جناب. آنکه مقامی بلند دارد. عنوان یکی از اعضای رسمی دفترخانهٔ همایون (صفوئیان).

**عالی‌رتبه:** ā.-rotba(-e) [ع.] (ص‌مر.) کسی که دارای مقام و مرتبه‌ای بلند باشد: فرماندهان عالی‌رتبه.

**عالی‌قدر:** ā.-γadr [ع.] (ص‌مر.) بلند مرتبه، والامقام. از عناوین احترام‌آمیز که در مکاتبات بکار برند.

**عالی‌مقام:** ā.-maγām [ع.] (ص‌مر.) آنکه مقامی رفیع دارد؛ بلند مرتبت.

**عالیه:** ālī-ya(-e) [ع. عالیة] (إفا.) مؤنث عالی: حضرت علیهٔ عالیه. حروف عالیه: (فل. تص.) عالیات عقول و نفوس طولیه و عرضیه‌اند که کلمات الله التامات هم گویند. (کشاف اصطلاحات، لغ.) مقامات بالا (در مراتب اداری و لشکری). مدارس عالیه: دانشکده‌ها و دانشگاه‌ها.

**عام:** ām(m) [ع.] (إفا.) همه را فراگیرنده، عموم را فرا رسنده. (ا.) تمام (هر چه باشد.) همگان، همهٔ مردم؛ مق. خاص. مردم جاهل، نادان؛ مق. خاص. [= عامی] غیر سید؛ مق. سید، علوی.

**عام‌پسند:** ā.-pasand [ع. ف. = عام‌پسندیده] (ص‌مف.) آنچه مقبول عامه است؛ مردم پسند، عامه پسند.

**عامد:** āmed [ع.] (إفا.) قصد کننده، آهنگ کننده؛ ج. عامدین.

**عامداً:** āmed-an [ع.] (ق.) از روی قصد، دانسته؛ عمداً.

**عامر:** āmer [ع.] (إفا.) آباد کننده. اقامت کننده در محلی معمور. زیاد عمر کننده. (ص.) معمور، آبادان.

**عامره:** āmer-a(-e) [ع. عامرة] (إفا.) مؤنث عامر. (ص.) معمور، آباد. (مج.) پر، انباشته. خزانه عامره: خزانهٔ معمور شاهی.

**عامل:** āmel [ع.] (إفا.) کارکن. کسی که با دست کار کند. گلکار. کسی که متصدی کارهای دیگری (امور مالی و غیره) شود، ضابط. مأمور دولت، دیوانی. والی، حاکم؛ ج. عمال، عاملون، عمله. (مال.) محصل مالیات (غم.) ضح.ـ در روزگار قدیم عامل بزرگترین مأمور دارایی شهرستان بشمار می‌رفت، در مقابل امیر که بزرگترین مأمور نظامی بود. در عقد «مزارعه» عامل به کسی اطلاق می‌شود که مالك، قطعهٔ زمینی برای مدت معینی در اختیار او می‌گذارد تا آن را بر اساس، سهم‌های معینی از محصول که باید بین طرفین تقسیم شود، زراعت کند. (نحو ع.) کلمه‌ای که بدان اعراب کلمهٔ دیگر تغییر کند؛ ج. عوامل. (رض.) فاکتور. ماهر، متخصص، خبره. (رض.) سازه (فره.) عامل جان: (کن.) ذات باری تعالی. (کن.) عناصر اربعه. عاملان دریا و کان: (کن.) سیارات. عامل صدقات: آنکه صدقات را جمع آوری کند. عامل ضرب: (رض.) چون عدد مفروض را در عدد صحیحی ضرب کنیم، حاصل ضرب را نسبت به عدد مفروض (مضرب) گویند و عدد مضروب را نسبت به مضرب عامل یا تحت مضرب نامند. عامل طبع: روح. نفس. دل. عاملان طبع: (کن.) سیارات. (کن.) عناصر اربعه.

**عامل‌نامه:** ā.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) فرمانی مبنی بر تصرف اراضی و جز آن که به‌شخصی داده می‌شود.

**عامه:** āmma(-e) [ع. عامة] (إفا.) مؤنث عام، آنچه که شامل همه گردد، چیزی که

عمومیت داشته باشد. (ا.) همهٔ مردم؛ مق. خاصه. مردم جاهل؛ مق. خاصه. (ملل.) اهل سنت؛ مق. شیعه. امور عامه: (فل.) یا الهیات به معنای اعم، مسایلی است که به قسمی خاص از موجودات اختصاص ندارد، به عبارت دیگر در امور عامه از وجود و موجود بطور مطلق بحث می‌شود و شامل وجود واجب و ممکن و عقول و نفوس و فلکیات و عنصریات و جز آنها است؛ مق. الهیات به معنای اخص که در آن بحث از ذات و علم و قدرت و صفات و اسماء حق می‌شود (فرع. سج.: امور عامه).

**عامه‌پسند:** ā.-passand [ع. ف. = عامه‌پسندیده] (ص‌مف.) آنچه را که مردم معمولی بپسندند؛ مقبول عام. عام پسند.

**عامی:** (تد. āmī) āmm-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به عامه (مق. خاصه)؛ ج. عامیون. (ف.) بی‌سواد. (ف.) جاهل، نادان. (ف.) غیر سید؛ مق. علوی، سید. ضح.- این کلمه در اصل به تشدید میم است ولی در فارسی به تخفیف آمده.

**عامیانه:** āmi-y-āna(-e) [ع. ف.] (ق‌مر.) به طرز عامی، مانند عوام.

**عاند:** āned [ع.] (اِفا.) ستیزنده. رد کنندهٔ حق، به باطل ستیهنده؛ ج. عواند.

**عان‌عان:** ān-ān (اِصت.) حکایت آواز خر، عرعر.

**عانه:** āna(-e) [ع. = عانة] (ا.) موی زهار. پشت زهار، دنبه. استخوان عانه: (پز.) استخوان پشت زهار. موی عانه: موی زهار.

**عانی:** ānī [ع. عان] (ص.) اسیر، بندی.

**عانیه:** āniya(-e) [ع. عانیة] (ص.) مؤنث عانی؛ زن بندی و گرفتار. زن (بدان جهت که چون شوی بر او ظلم کند کسی به فریادش نرسد)؛ ج. عوانی.

**عاهه:** āha(-e) [ع. عاهة] (ا.) آفت، سختی. فساد؛ ج. عاهات.

**عاید:** āyed [ع. عائد] (اِفا.) بازگردنده. آنچه به کس برگردد از وجوه نقد و غیره؛ درآمد.

**عاید:** āyed [ع. عائد] (اِفا.) زیارت کنندهٔ بیمار؛ عیادت کننده.

**عایدات:** āyed-āt [ع. عائدات] (اِفا.) جِ. عایده؛ درآمدها، مداخل.

**عایدی:** āyed-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) درآمد، مداخل.

**عایذ:** āyez [ع. عائذ] (اِفا.) پناه آورنده. نوزاینده (آهو، اسب، شتر و غیره) (غم.)

**عایق:** āyeɣ [ع. عائق] (اِفا.) بازدارنده، مانع. آنکه مردم را از امور باز دارد. (فز.) جسمی که حرارت یا الکتریسیته در آن به خوبی منتشر نشود و جسمی که ماوراء آن قرار گرفته محفوظ از حرارت یا الکتریسیته باشد؛ نارسانا؛ مق. هادی.

**عایق‌کاری:** ā.-kār-ī [ع. ف.] (حامص.) (بنا.) پر کردن فواصل خالی در ساختمان.

**عایل:** āyel [ع. عائل] (ص.) نیازمند، درویش؛ ج. عاله، عیل.

**عایله:** āyel-a(-e) [ع. عائلة] (ص.) مؤنث عایل. (ا.) زن و فرزند مرد. (ف.) خانواده.

**عایلی:** āyel-ī (ص‌نسب.) عیالمند، درویش.

**عباء:** abā' [ع. ف. عبا] (ا.) پوششی است از پشم و جز آن که جلوش شکافته است و بر روی لباس پوشند، روی‌پوش گشاد و بلند پشمی یا نخی که در میان پیش باز است و دو سوراخ در طرفین دارد که دست‌ها را از آنها بیرون آورند و طبقهٔ روحانیان و جز آنان آن را بر دوش اندازند. گلیم خط‌دار.

**عباب:** obāb [ع.] (ا.) سیل عظیم، توجهٔ بزرگ بسیار آب.

**عباد:** abbād [ع.] (ص.) بسیار عبادت کننده.

**عبادت:** ebādat [ع. عبادة] (مص‌م.) پرستش کردن، بندگی کردن. طاعت کردن خدای را. (امص.) پرستش. طاعت خدای؛ ج. عبادات.

**عبادت‌نما(ی):** e.-na(o)mā(y) [ع. ف. = عبادت‌نماینده] (ص‌فا.) آنکه عبادت خود را برخ مردم کشد؛ عابد ریاکار.

**عبارت:** ebār-āt [ع. عبارة] (مص‌م.) تعبیر کردن (کلام، خواب و جز آن) شرح دادن. تکلم کردن. (امص.) تعبیر، شرح. تکلم. (ا.) طرز بیان، طریقهٔ ادای سخن. انشاء. (دس.) مجموع چند جملهٔ بهم پیوسته؛ ج. عبارات. به عبارت دیگر: به عبارة اخری. فن عبارت: (منط.) باری ارمینیاس. یکی از بخش‌های علوم منطقیه. عبارت بودن از: شامل بودن، متضمن بودن.

**عباس:** abbās [ع.] (ص.) بسیار ترشروی. شیر بیشه.

**عباسی:** abbās-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به عباس. (ا.) واحد پول که در زمان شاه‌عباس بزرگ ایجاد شد. وزن رسمی آن معادل یک مثقال یا ۴/۶۴ گرم بود و یک تومان آن زمان معادل ۵۰ عباسی بود. عباسی را از ذوب سکه‌های دیگر با طلای خالص ضرب می‌کردند. عباسی نقره در اغلب شهرهای بزرگ ایران ضرب می‌شد ولی وزن آن مساوی نبود در زمان سلطنت شاه سلطان حسین صفوی هر عباسی نقره معادل ۸۴ گندم وزن داشت. در اواخر قاجاریه و اوایل پهلوی یک عباسی معادل دو «صد دینار» یا چهار شاهی بود.

**عبث:** abas [ع.] (امص.) ارتکاب امری که نتیجهٔ آن نامعلوم باشد. (ص.) کار بیهوده، امر بیفایده. (فل.) فعلی که مبداء ابعد و اول او تخیل باشد بدون فکر و قوت شوقیه که مبدأ بعید و متوسط است و با قوت عامله که مبداء اقرب فعل است متطابق در غایت باشد یعنی غایت شوقیهٔ ماالیه الحرکه باشد، همانطور که غایت قوت عامله همیشه ماالیه الحرکه است. این نوع فعل را عبث نامیده‌اند (فرع. سج.)

**عبد:** abd [ع.] (ا.) بنده. بندهٔ خدا؛ ج. عباد، عبده، عبید.

**عبر:** abr [ع.] (مص‌ل.) عبور کردن، گذشتن. در گذشتن، مردن. (مص‌م.) جاری کردن اشک.

**عبر:** abr [ع.] (مص‌م.) تعبیر کردن خواب و مآل‌کار.

**عبرانی:** ebr-ānī [ع.] (ص‌نسب.) عبری، یهودی؛ ج. عبرانیون، عبرانیین. زبان یهود؛ عبری.

**عبرت:** ebrat [ع. عبرة] (مص‌ل.) پند گرفتن. (مص‌م.) مقیاس گرفتن، سنجیدن. (ا.) نوع، قسم. پند. محصولاتی که از کشتی‌نشینان، چادرنشینان یا به جهت راهداری می‌گرفتند. خراج، باج. (ص.) آنچه که مورد عبرت گرفتن شود؛ موجب عبرت. شگفت. عبرت شش روزه: (کن.) آسمان و زمین و آنچه در میان آنها است از مخلوقات. (کن.) آنچه که از ما به فعل آورده شود. عبرت دیگران گردانیدن: کسی را سخت تنبیه کردن تا دیگران پند گیرند. موجب عبرت شدن: به سبب مصایب و بدبختی‌هایی که نتیجهٔ اعمال شخص است، موجب پند گرفتن دیگران شدن.

**عبرت‌نما(ی):** e.-na(o)mā(y) [ع. ف. = عبرت‌نماینده] (ص‌فا.) آنچه موجب عبرت گردد. آنچه موجب اعجاب شود؛ شگفت‌انگیز.

**عبره:** abr-a(-e) [ع. عبرة] (مص‌ل.) عبور کردن، عبر. (امص.) عبور.

**عبره:** abr-a(-e) [ع. عبرة] (ا.) اشک،

سرشک؛ ج. عبرات، عبر. اندوه بی‌گریه.
**عبره:** ebra(-e) [ع. عبرة] (امص.) ارزیابی محصول که به وسیلهٔ معدل گرفتن از چند سال معین صورت گیرد (غم.)
**عبس:** abs [ع.] (مص‌ل.) روی ترش کردن.
**عبقری:** abγar-Ī [ع.] (ص.) رئیس، سید، مهمتر قوم. قوی، توانا. بهتر و کاملتر از هر چیزی. (إ.) نوعی از گستردنی از دیبای منقش. نوعی جامهٔ نیکو و نفیس.
**عبودت:** obūdat [ع. عبودة] (امص.) بندگی، پرستش، خدمت. طاعت. خضوع، ذلت. (تص.) پرستش حق برای بزرگداشت او و بیم و شرم از او و دوستی او و آن برتر از عبودیت و بالاتر از عبادت است (مجمع الاسلوک، لغ.)
**عبودیت:** obūd-Īyy-at [ع. عبودیة] (مص‌جع.) بندِگی کردن. طاعت نمودن. (تص.) وفاء بهٔ عهود و حفظ حدود و رضای به موجود و صبر بر مفقود است (اصطلاحات الصوفیه، ضمیمهٔ تعریفات، لغ.)
**عبور:** obūr [ع.] (مص‌ل.) گذشتن، عبور کردن (از نهر، وادی و غیره). عبور و مرور: آمد و شد.
**عبوس:** abūs [ع.] (ص.) بسیار تروشروی، اخمو.
**عبوس:** obūs [ع.] (مص‌ل.) روی ترش کردن. (امص.) ترشرویی، اخمویی.
**عبهر:** abhar [ع.] (ص.) پر گوشت (انسان، اسب و غیره). دراز و نازک و خوش تن (از هر چیزی). (گیا.) نرگس. عبهر جانان: (استعاره) چشم معشوق. عبهر لرزان: (کنـ.) گیسوی رسول‌ص.
**عبید:** abĪd [ع.] (إ.) ج. عبد؛ بندگان.
**عبید:** obayd(obeyd (تد. [ع.] (إ.مصغ. عبد) بندهٔ کوچک.

**عبیر:** abĪr [ع.] (إ.) نوعی خوشبوی مرکب از مشک، گلاب، صندل، زعفران و غیره.
**عتاب:** etāb [ع.] (مص‌ل.) خشم گرفتن. ناز کردن. ملامت کردن. (امص.) قهر، غضب. ملامت. عتاب و خطاب: سرزنش، ملامت.
**عتاد:** atād [ع.] (إ.) ساخت و سامان، آنچه جهت سفر و جز آن آماده سازند.
**عتبات:** atab-āt [ع.] (إ.) جِ. عتبه. به مشاهد متبرکه اطلاق کنند.
**عتبه:** ataba(-e) [ع. عتبة] (إ.) آستانهٔ در، چوب پایین در که پای بر آن نهند. هر پله از نردبان. زن، زوجه؛ ج. عتبات.
**عترت:** etrat [ع. عترة] (إ.) اولاد، فرزندان، ذریه. خویشاوندان، اقارب.
**عتق:** etγ [ع.] (مص‌ل.) آزاد گردیدن بنده از بندگی. (إ.) (شرع.) قوه‌ای است حکمیه که برای آدمی حاصل شود جهت اثبات حق او در اینکه از بردگی و غلامی دیگران بیرون آید و آزاد شود و بالجمله قطع علاقهٔ مملوکیت آدمی است (لغ.)
**عتل:** otol(l) [ع.] (ص.) درشت گوی سخت آواز.
**عتم:** atm [ع.] (إ.) (گیا.) زیتون.
**عته:** atah [ع.] (امص.) دلشدگی، بیعقلی.
**عتید:** atĪd [ع.] (ص.) آماده، مهیا، حاضر. تناور، تنومند، جسیم.
**عتیق:** atĪγ [معر.] (ص.) دیرینه، کهنه، سال دیده.
**عتیق:** atĪγ [ع.] (ص.) بهترین از هر چیزی، برگزیده. آزاد. می جوشیدهٔ سه یک شده؛ ج. عتقاء. اسب نجیب و کریم‌الاصل؛ ج. عتاق.
**عتیقه:** atĪγ-a(-e) [ع. عتیقه] (ص.) مؤنث عتیق؛ ج. عتائق (عتایق). آثار عتیقه: آثار باستانی.
**عثار:** esār [ع.] (مص‌ل.) لغزیدن و سقوط

کردن، بسر در آمدن. (امص.) لغزش.

**عثرت:** asrat [ع. عثرة] (امص.) یک بار لغزش. خطا، زلت؛ ج. عثرات.

**عثمان:** osmān [ع.] (ا.) جوجهٔ هوبره (غم.) مار. بچه‌مار. از اعلام مردان است.

**عثور:** osūr [ع.] (مص‌ل.) به سر درافتادن، شکوخیدن، لغزیدن. (امص.) لغزش.

**عجالةً:** eǰālat-an [ع.] (ق.) بی‌درنگ، بدون تأخیر، فوراً. فعلاً، اکنون. ضح.ـ نوشتن آن به صورت «عجالتاً» غلط است.

**عجایب:** aǰāyeb [ع. عجائب] (ص. اِ.) ج. عجیبه؛ شگفتی‌ها، چیزهای شگفت‌آور و بدیع. ضح.ـ گاه این جمع در فارسی به معنی مفرد (عجیب) بکار رود. و به همین جهت آن را بـه سیاق فـارسی جـمع بـندند (عجایب‌ها).

**عجب:** aǰab [ع.] (امص.) شگفتی، تعجب. (ص.) شگفت‌آور، عجیب.

**عجب:** oǰb [ع.] (مص‌ل.) به خویشتن نازیدن. (امص.) تکبر، غرور، خودبینی.

**عجبا!:** aǰab-ā [ع. ف.] (صت.) کلمه‌ای است که تعجب و شگفتی را رساند، شگفتا!.

**عجز:** aǰz [ع.] (مص‌ل.) ناتوان شدن، به ستوه آمدن. (امص.) ناتوانی، سستی، درماندگی. (فل.) عدم قدرت در انجام دادن اموری است که به ذات ممکن باشند بنابراین نسبت به امور غیرممکن عجز صادق نیست. (سجـ. فرلغا.) (مال.) کسری مالیات (تاریخ قم ص ۳۱، ۱۹۰) (مال.) مقدار مالیاتی که از مؤدیان مالیات یک ناحیه برای جبران کمبود مالیاتی که بر عهدهٔ مؤدیان غایب بود، وصول می‌کردند. (تاریخ قم ص ۱۴۴).

**عجز:** aǰoz [ع.] (ا.) دنبالهٔ چیزی. سرین. استخوان عجز: (پز.) استخوانی است فرد و متناظر و شبیه به یک هرم مربع القاعده که از جوش خوردن ۵ مهرهٔ خاجی تشکیل می‌شود و بین دو استخوان خاصره و زیر مهره‌های کمری و بالای استخوان دنبالچه قرار دارد. این استخوان از بالا به پایین و از جلو به عقب کشیده شده و انتهای فوقانی آن با پنجمین مهرهٔ کمر زاویه‌ای برجسته بطرف جلو تشکیل می‌دهد که فرجهٔ آن در زن ۱۱۸ و در مرد ۱۲۶ درجه است. این زاویه را زاویهٔ خاجی کمری یا دماغه می‌نامند. استخوان خاجی در جلو مقعر و تقعرش در زن بیش از مرد است. استخوان مذکور با دو استخوان خاصره و استخوان دنبالچه (عصعص) مجموعاً لگن خاصره را می‌سازند. (شعر.) آخرین کلمهٔ مصراع دوم هر بیت شعر؛ ج. اعجاز.

**عجل:** aǰal [ع.] (ا.) گل و لای، لای سیاه بدبو ج. عجله.

**عجل:** eǰl [ع.] (ا.) بچه گاو، گوساله.

**عجله:** aǰala(-e) [ع. عجلة] (مص‌ل.) شتاب کردن. (امص.) تعجیل، تندی. (ا.) شتاب، سرعت.

**عجم:** aǰam [ع.] (ص.) غیر عرب (مطلقاً). ایرانی (خصوصاً). ضح.ـ گاه اسم جمع باشد به معنی ایرانیان. ملک (مملکت) عجم: کشور ایران.

**عجم:** aǰm [ع.] (مص‌م.) نقطه گذاشتن. (امص.) نقطه‌گذاری.

**عجمت:** oǰmat [ع. عجمة] (امص.) لکنت زبان، کند زبانی. عدم فصاحت. ابهام.

**عجمه:** aǰma(-e) [ع. عجمة] (ا.) یک هستهٔ خرما. یک تکسک انگور. خرمابن که از هسته روید؛ ج. عجمات.

**عجوز:** aǰūz [ع.] (ص.) زن پیر، پیره زن، زن کلانسال؛ ج. عجائز (عجایز). برد العجوز.

**عجوزه:** aǰūz-a(-e) [ع. عجوزة] (ص.) زن پیر، زن کلانسال. ضح.ـ فصحای عرب بدین

معنی «عجوز» گویند ولی عوام عرب «عجوزه» استعمال کنند. دختر.

**عجول:** aǰūl [ع.] (ص.) آنکه کارها را به عجله انجام دهد؛ شتابان.

**عجولانه:** aǰūl-āna(-e) [ع. ف.] (ق‌مر.) مانند عجولان، بشتاب.

**عجیب:** aǰīb [ع.] (ص.) شگفت‌آور، غریب.

**عجین:** aǰīn [ع.] (ص.) سرشته شده. (اِ.) خمیر.

**عد:** ad(d) [ع.] (مص‌م.) شماردن، شمردن. در حد و عد آمدن: به شماره درآمدن. عد ار: شماره را، اگر بشماری.

**عداد:** edād [ع.] (اِ.) شمار، شماره. در عداد: در شمار، در ردیف، در زمرهٔ.

**عدالت:** adālat [ع. عدالة] (مص‌ل.) داد کردن، دادگر بودن، انصاف داشتن. (امص.) دادگری. عدالت اجتماعی: عدالتی که همهٔ افراد جامعه از آن برخوردار باشند.

**عدالتخانه:** a.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) عدلیه، دادگستری (قاجاریه). ضح.- مظفرالدین شاه به درخواست آزادی‌خواهان دستخطی مبنی بر تأسیس عدالتخانه صادر کرد.

**عداوت:** adāvat [ع. عداوة] (امص.) دشمنی، مخاصمه.

**عدت:** oddat [ع. عدة] (اِ.) مایحتاج (زندگی)، لوازم معاش. ساز و برگ (جنگ)؛ ج. عُدد.

**عدد:** adad [ع.] (اِ.) (حسا.) شماری است مرکب از چند واحد؛ شمار، شماره؛ ج. اعداد. ضح.- قدما «یک» را پایه و اساس عدد می‌دانستند و جزو عدد محسوب نمی‌داشتند (التفهیم ۳۴) عدد اصم: (رضـ.) چون در موقع استخراج ریشهٔ دوم یا ریشهٔ سوم یک عددی، هر قدر عمل را ادامه دهیم، باقی مانده مساوی صفر نشود، عدد را اصم یا گنگ گویند. عدد اول: (رضـ.) عددی است که جز بر خودش و بر یک به هیچ عدد دیگر قابل قسمت نباشد. عدد زوج: (رضـ.) هر عدد که قابل قسمت بر ۲ باشد یعنی نصف صحیح داشته باشد؛ جفت؛ مق. فرد. عدد صحیح: (رضـ.) عدد کامل و درست. عدد فرد: (رضـ.) هر عدد که چون بر ۲ قسمت شود یک باقی مانده داشته باشد؛ مق. عدد زوج. عدد کثیر: (فل. اد.) دال بر عدد بسیار است ولی عددی محقق را نمی‌رساند. عدد کسر (کسری): (رضـ.) عددی که پاره‌ای از عدد صحیح را برساند، مانند ۱/۲، ۱/۳ عدد مجرد: (رضـ.) عددی است که هیچ گونه قید و وابستگی به اشیا ندارد. عددهای مشترک: (رضـ.) اعدادی که بر یک عدد قابل تقسیم باشند. عدد مقید: (رضـ.) عدد مقارن با اشیا: دو کتاب. (دسـ.) کلمه‌ای است که در تعیین عدهٔ اشیا و اشخاص بکار رود و شمارهٔ آن را برساند و آن شامل اقسامی است: عدد اصلی: (دسـ.) یا اصول اعداد عبارت است از: عدد تربیتی یا وصفی: (دسـ.) آن است که بیان مرتبهٔ معدود کند: چهارم و پنجم و چون این گونه عدد در معنی صفت است آن را وصفی نیز گویند. اعداد ترتیبی را از اعداد اصلی گیرند بدین طریق که حرف آخر عدد را مضموم کنند و میمی به آخر آن درآورند. گاه در پایان اعداد وصفی (ین) اضافه کنند (دستور قبفهی ۲۳ به بعد) عدد توزیعی: (دسـ.) آن است که معدود را به مقدار متساوی بخش کند و علامت آن در قدیم «گان» بوده است. (دستور قبفهی ۲۶) عدد کسری: (دسـ.) آن است که پاره‌ای از شمار درست را برساند. (دستور قبفهی ۲۵) علم عدد: نزد قدما از شعب ریاضی است و موضوع آن معرفت اعداد و خواص آنها

است.

**عـــــددنویسی:** a.-nevīs-ī [ع. ف.] (حامص.) (حسا.) بخشی از حساب که در آن نوشتن اعداد (یک رقمی، دو رقمی و چند رقمی) را به نوآموزان یاد دهند.

**عدس:** adas [ع.] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پروانه‌واران که یکساله است و دانه‌هایش یکی از مواد عالی غذایی انسان است. برگ‌های این گیاه دارای ۱۰ تا ۱۴ برگچهٔ دراز کرکدار می‌باشد. گل‌هایش سفید و دارای لکه‌های بنفش است. میوه‌اش حاوی دو دانه و نیامک است. ساقه و برگ‌های عدس به مصرف علوفهٔ حیوانات می‌رسد. عدس در اراضی آهکی خوب می‌روید ولی در اراضی رستی عمل نمی‌آید. موقع درو عدس وقتی است که میوه‌های پایین بوتهٔ آن شروع به قهوه‌یی شدن کنند. دانه‌های عدس به شکل عدسی‌های محدب الطرفین می‌باشند... عدس پلو: پلوی که در آن عدس داخل کنند...

**عدسی:** adas-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به عدس. نوعی آش لعاب‌دار از عدس و آب بدین طریق که عدس را با دسته‌ای از سبزی‌های معطر در آب بجوشانند تا پخته شود و سبزی را خارج کرده هم زنند تا لعاب دهد و اگر پورهٔ گوشت یا روغن در آن افزایند خوراکی لذیذ گردد.

**عـــدسی:** adas-ī (ص‌نسب.) منسوب به عدس‌عدس جوشیده شده در آب را گویند که آن را له کرده خورند. حلوای عدسی: گونه‌ای حلوا که با عدسی تهیه کنند. (پز.) جسم لاستیکی عدسی شکلی که شفاف و محکم و دارای الیاف باریک و جسم بدون شکلی است که به وسیلهٔ یک طبقهٔ سلول‌های پوششی سنگفرشی پوشیده شده و در عقب مردمک چشم جلو زجاجیه قرار دارد. عدسی در کودکان بیرنگ است ولی از ۳۰ سالگی به بعد قسمت مرکزی آن زرد می‌شود و نزد پیراهن همهٔ آن روز می‌گردد. قطر عمودی عدسی ۹ تا ۱۰ میلیمتر و ضخامت مرکز آن ۴ تا ۴/۵ میلیمتر است و وزن آن ۲۰ سانتیگرم می‌باشد. سطح قدامی عدسی محدب و صاف و شعاع انحنای آن ده میلیمتر است که مجاور با مردمک و سطح خلفی عنبیه و زواید مژگانی است و فاصلهٔ مرکز این سطح یعنی قلب قدامی عدسی تا سطح خلفی قرینه ۲ تا ۲/۵ میلیمتر است. سطح خلفی عدسی محدبتر از سطح قدامی است و شعاع انحنایش ۶ میلیمتر می‌باشد. این سطح مجاور زجاجیه است و مرکز آن یعنی قطب خلفی عدسی تا لکهٔ زرد که بر روی شبکیه است ۱۶ میلیمتر می‌باشد، جلیدیه. (فز.) قطعه‌ای بلورین که یک جانب یا هر دو جانب آن محدب یا مقعر است و آن را در دوربین و ذره‌بین و دستگاه عکاسی کار گذارند. ضح.ـ (عک.) هر جسم شفاف محدود به دو سطح کروی را عدسی گویند. معمولاً جنس عدسی‌ها از شیشه یا بلور است...

**عــدل:** adl [ع.] (مص‌ل.) داد کردن، داد دادن. (تص.) نهادن هر چیزی بجای خود (هجویری؛ دکتر غنی، تاریخ تصوف ۶۵۰) (اخذ.) حد متوسط میان افراط و تفریط در هر یک از قوی (فرلغا. سج.) (امص.) دادگری، انصاف، عدالت؛ مق. ظلم، جور. (ا.) داد. اندازه و حد اعتدال (در شرابخواری و غیره) (ص.) راست. مثل، نظیر، شبیه. مرد شایستهٔ شهادت.

**عدل:** edl [ع.] (ا.) یک لنگه بار. ضح.ـ این کلمه به فتح اول متداول است ولی صحیح به کسر اول است. (ص.) مثل و نظیر چیزی در

وزن و بها و غیره؛ ج. عدول، اعدال.

**عدل‌گستر:** a.-gostar [ع. ف = عدل گسترنده] (ص‌فا.) دادگستر، عادل.

**عدله:** adala(-e) [ع. عدلة] (ص.) ج. عادل؛ کسانی که شایستهٔ شهادت در محضر قاضی و حاکم باشند.

**عدلیه:** adl-īyy-a(-e) [ع. عدلیة] (ص‌نسب.) مؤنث عدلی. (قض.) وزارت یا ادارهٔ دادگستری.

**عدم:** adam [ع.] (امص.) نیستی، نابودی؛ مق. هستی، وجود. (فل.) برای وجود دو اعتبار است: یکی وجود مطلق و دیگری مطلق وجود. عدم هر گاه مقابل وجود مطلق باشد عدم مطلق است و اگر مقابلهٔ آن به اعتبار مطلق وجود باشد مطلق العدم است. مفاد نوع اول سلب وجود مطلق است و مفاد قسم دوم سلب مطلق وجود است و فرق میان وجود مطلق و مطلق الوجود این است که مطلق الوجود به تحقیق یک فرد متحقق می‌شود، ولیکن انتفاء آن به انتفاء تمام افراد است اعم از ذهنی و خارجی و وجود مطلق بوجود فردی محقق می‌شود و به انتفاء فردی نیز منتفی می‌گردد (فرلغا. سج.) (تص.) عالم بی‌نشانی که از آن به طمس و عمی و غیبت ذات تعبیر کنند و آن را کارگاه صنع هستی تصور نمایند. ترکیبات اسمی: عدم اشتها: (پز.) عدم تمایل به خوردن غذا. عدم امکان: ممکن نبودن، مقدور نبودن، میسر نبودن؛ مق. امکان. عدم امکان مالی: قدرت مالی نداشتن، تمکن نداشتن. عدم انحلال: (شیم.) خاصیت غیر قابل حل بودن مواد را گویند، غیر محلول بودن. عدم پرداخت: نپرداختن وجه برات، سفته یا طلب کسی و غیره. عدم تأثر: (پز.) درد ناپذیری، عدم ادراک درد و تأثرات. (روان.) عدم احساس. عدم تساوی: مساوی نبودن، برابر نبودن. عدم تعرض: تجاوز نکردن شخص یا گروه و یا کشوری به حقوق شخص یا گروه و یا کشوری دیگر. عدم ثروت: نداشتن ثروت، فقدان یا کمی دارایی. سکون؛ مق. حرکت، جنبش. عدم ذوق: نداشتن ذوق (سلیم)؛ بی‌ذوقی. عدم رجولیت: (پز.) عنن. عدم رشد: نداشتن رشد، فقدان رشد. عدم سامعه (سمع): (پز.) کری. عدم شامه (شم): (پز.) حس نکردن بو، عدم احساس بوی‌های مختلف. عدم عنبیه: (پز.) تنگ شدن مردمک چشم بر اثر برخی محرکات و امراض مختلف (از قبیل نور شدید یا اورمی)؛ ضیق حدقه، مبوزیس. عدم قدرت: نداشتن قدرت، توانایی نداشتن. عدم مُجامع: (فل.) مسبوقیت وجود به عدم ذاتی و به عبارت دیگر امکان ذاتی می‌باشد که از جهت ذاتش «لیس» محض است و از جهت علتش و بواسطهٔ آن «الیس» است و در نتیجه حدوث ذاتی مسبوق به عدم مجامع است. بعضی گفته‌اند عدم مجامع امری است که مرتبهٔ عدمش مجامع با وجودش باشد و این معنی تعبیر دیگری است از امکان استعدادی که در عین آنکه بالقوه است مجامع با مرتبهٔ خاص از وجود است (فرلغا. سج.) عدم مرکزیت: (نو.) فقدان مرکزیت (امور). عدم مطلق: (فل.) مقابل عدم و ملکه است که شأنیت وجود ندارد. (فرلغ. سج.) عدم مقابل: (فل.) مسبوقیت زمانیات را به عدم زمان عدم مقابل گویند، بالجمله مراد از عدم مقابل عدم زمان است زیرا هیچ یک از مراتب وجود حوادث زمانی با یکدیگر جمع نمی‌شوند (فرلغا. سج.) عدم ملکه: (فل.) یکی از اقسام تقابل است یعنی عدم آنچه از شأنش وجود است یعنی از شأن شخص یا نوع یا جنس آن باشد که متصف به وجود باشد (شفا ۱: ۲۲؛ فرع. سج.) عدم منی: (پز.) فقدان سلول‌های

جنسی در ترشحات بیضه‌ها یا اصولاً فقدان ترشح بیضه‌ها. (افراد خواجه و مقطوع النسل چنین وضعی را دارند.) ترکیبات فعلی: به عدم باز دادن: نیست کردن، نابود کردن. به عدم رفتن: نابود شدن، مردن، درگذشتن.

**عدن:** adn [ع.] (مص‌ل.) اقامت کردن در جایی، همیشه بودن بجایی.

**عدو:** adū [ع. ف.] (ص. اِ.) دشمن، بدخواه؛ مق. دوست، صدیق؛ ج. اعداء؛ جج. اعادی.

**عدوان:** odvān [ع.] (مص‌ل.) دشمنی کردن. ستم کردن بر کسی. درگذشتن از حد. (إمص.) دشمنی. ظلم، جور.

**عدوانی:** odvān-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به عدوان. تصرف عدوانی: (حق.) مالی غیرمنقول را از دست متصرف سابق بدون رضایت وی خارج کردن. در این صورت متصرف سابق می‌تواند اعادهٔ تصرف خود را نسبت به آن مال درخواست نماید.

**عدول:** odūl [ع.] (مص‌ل.) برگشتن از راه، بازگشتن. اعراض کردن، درگذشتن. (إمص.) بازگشتن، برگشت. اعراض.

**عدول:** odūl [ع.] (ص.) ج. عادل. داددهندگان. مردمان صالح برای شهادت در محضر قاضی یا حاکم.

**عدول کردن:** o.-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) برگشتن، بازگشتن. اعراض کردن.

**عدومال:** adū-māl [ع. ف. = عدومالنده] (ص‌فا.) پایمال کنندهٔ دشمنان.

**عدوی:** advā [ع.] (إمص.) تجاوز. سرایت (بیماری.)

**عده:** edda(-e) [ع. عدة] (اِ.) شمار، شماره. ایام حیض (زن). (فق.) مدتی که زن پس از طلاق یا فوت شوهر نباید شوهر کند؛ ج. عِدَد.

**عدید:** adīd [ع.] (اِ.) شمار، شماره. (ص.) شمرده شده.

**عدیده:** adīd-a(-e) [ع. عدیدة] (ص.) مؤنث عدید. شمرده شده. بسیار، کثیر: دفعات عدیده.

**عدیل:** adīl [ع.] (ص.) نظیر، مثل، مانند؛ ج. عدلاء.

**عدیم:** adīm [ع.] (ص.) نابود، نیست شده.

**عذاب:** azāb [ع.] (إمص.) شکنجه، عقوبت، صدمه. (اِ.) رنج، الم.

**عذاب:** ezāb [ع.] (ص.) ج. عَذْب. گواراها، خوشگوارها (آب، خورِش).

**عذابکده:** azāb-kada(-e) [ع. ف.] (إمص.) محل شکنجه و آزار، جای سیاست و عقوبت.

**عذاب کردن:** a.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) شکنجه دادن، عقوبت کردن، تعذیب.

**عذار:** ezār [ع.] (اِ.) رستنگاه خط ریش. (ف.) رخساره، چهره، عارض.

**عذب:** azb [ع.] (ص.) گوارا، خوشگوار (آب و شراب و خوراک). خوش، شیرین، نغز؛ ج. عذاب.

**عذبگو(ی):** a.-gū(y) [ع. ف. = عذب‌گوینده] (ص‌فا.) پاکیزه گوی، سخنسرای استاد.

**عذبی:** azb-ī [ع. ف.] (حامص.) گوارایی، خوشگواری (آب و شراب و خوراک). خوشی، شیرینی، نغزی (سخن).

**عذر:** ozr [ع.] (مص‌ل.) اثبات کردن رفع تقصیر و گناه. معذرت خواستن. بسته شدن زن، حایض بودن زن. (إمص.) معذرت، پوزش. قاعدگی (زن). (اِ.) بهانه؛ ج. اعذار. ترکیبات اسمی: عذر لنگ: بهانهٔ ضعیف، عذر ناموجه. تعبیر: عذر برتر از گناه: اثبات رفع تقصیر از خود کردن با ذکر دلیلی که

خرد آن تقصیری عظیم‌تر از اول محسوب گردد. ترکیبات فعلی: عذر تقصیر خواستن: معذرت خواستن، پوزش طلبیدن. عذر چیزی را خواستن: آن را ترک کردن. عذر قدم کسی خواستن: به احترام مهمانی عالی قدر، ورود او را به انواع معذرت خوشامد گفتن. عذر کسی را خواستن: به خدمت او خاتمه دادن، او را جواب کردن. پاداش رنج وی را دادن.

**عذراء:** azrā' [ع. ف. عذرا] (ص.) بکر، دوشیزه (دختر). گوهر ناسفته. (نرد. قد.) چنان باشد که هر که متواتر یازده ندب از حریف ببرد گویند «عذرا برد» و از حریف یکی به سهٔ آنچه گروه کرده باشد بستاند. باز چون حریف دوم یازده ندب متواتر ببرد گویند «وامق برد» و یکی به دو از حریف بستاند. (مس.) یکی از دوره‌های ملایم موسیقی قدیم. ضح.ـ در تداول فارسی به به ضم اول شهرت دارد.

**عذر آوردن:** ozr-āva(o)rdan [ع. ف.] (مص‌ل.) بهانه آوردن، تعلل کردن، معذرت خواستن.

**عذرت:** ozrat [ع. عذرة] (امص.) بکارت، دوشیزگی. (ا.) دستهٔ موی، موی پیش سر، کاکل.

**عذر خواستن:** ozr-xāstan [ع. ف.] (مص‌ل.) عذر خواستن از کسی: پوزش خواستن، معذرت خواستن، استدعای عفو کردن. مؤدبانه امری را رد کردن.

**عذرخواهی:** o.-xāh-ī [ع. ف.] (حامص.) معذرت، اعتذار، پوزش.

**عذره:** axera(-e) [ع. عذرة] (ا.) پلیدی، غایط. جایی که در آن فضول انسانی و کثافت‌ها دفع گردد. خرابه، ویرانه؛ ج. عذرات.

**عذوبت:** ozūbat [ع. عذوبة] (مص‌ل.) گوارا بودن (آب، شراب و غیره). مطبوع بودن (سخن). (امص.) گوارایی (آب، شراب و غیره). مطبوعیت.

**عراده:** arrāda(-e) [ع.] (ا.) آلتی جنگی کوچکتر از منجنیق که در جنگ‌های قدیم برای پرتاپ سنگ بکار می‌بردند. واحد برای شمارش توپ: سه عراده توپ.

**عراضه:** orāza(-e) [ع. عراضة] (ا.) راه‌آورد (طعام وجزآن).

**عراف:** arrāf [ع.] (ص.) غیب‌گوی، جادوگر، ساحر.

**عرافت:** erāfat [ع. عرافة] (مص‌ل.) دانا گردیدن به یاران، تدبیر کار مردم کردن. غیب‌گویی کردن، فال‌بینی کردن. (امص.) غیب‌گویی، فال‌بینی.

**عرایس:** arāyes [ع. عرائس] (ا.) ج. عروس.

**عرایض:** arāyez [ع. عرائض] (ا.) ج. عریضه.

**عرب:** arab [ع.] (ا.) تازی (شهرنشین یا بدوی)؛ مق. عجم. از بیخ عرب بودن: (عم.) کاملاً بی‌اطلاع بودن. از بیخ عرب شدن: (عم.) به کلی منکر شدن. (مس.) شعبه‌ای است از موسیقی.

**عربانه:** arab-āna(-e) [ع. ف.] (امر.) (مس.) دف و دایره. دایرهٔ حلقه‌وار.

**عربده:** arbada(-e) [ع. عربدة] (امص.) بدخویی، تند خلقی. (ف.) بدمستی. (ف.) نعره، فریاد.

**عربه:** araba(-e) [ع. عربة] (ا.) گردونه. کالسکه.

**عربی:** arab-ī (ص‌نسب.) منسوب به عرب. از قوم عرب، تازی. زبان قوم مزبور؛ زبان تازی.

**عربیت:** arab-īyy-at [ع.] (مص‌جعـ.) عربی دانستن، معرفت داشتن به زبان و ادب تازی.

(إ.) زبان عربی، تازی.

**عرج:** araǰ [ع.] (مص‌ل.) لنگ شدن، لنگیدن. (امص.) لنگی.

**عرجون:** orǰūn [ع.] (إ.) چوب خوشهٔ خرما که به شکل داس خمیده می‌باشد و خشک و کج گردد. درخت کج شده. شاخهٔ بریده از درخت کج شده؛ ج. عراجین.

**عر زدن:** ar-zadan (مص‌ل.) (عم.) نعره کشیدن.

**عرس:** ors [ع.] (امص.) عروسی، نکاح. (إ.) در هند به مراسمی اطلاق شود که برای تجلیل عارفان و حکیمان بزرگ اسلامی برپا کنند. در این مراسم که معمولاً از ۳ تا ۵ روز طول می‌کشد چند سخن‌رانی دربارهٔ مقام و شخصیت کسی که به یاد او جشن می‌گیرند ایراد می‌گردد و سپس گروه نوازندگان (قوالان) به قوالی می‌پردازند و آوازها و سرودهای مذهبی می‌خوانند.

**عرش:** arš [ع.] (إ.) تخت پادشاه، سریر. خیمه، چادر. سایبان. رکن؛ ج. اعراش، عروش، عرشه.

**عرشه:** arša(-e) [ع.] (إ.) سطح بالای کشتی. سطحی که مرتفعتر از اطراف خود باشد.

**عرصات:** aras-āt [ع.] (إ.) ج. عرصه. (کن.) صحرای محشر، صحرای قیامت (جمع به معنی مفرد).

**عرصه:** arsa(-e) [ع. عرصة] (إ.) گشادگی میان سرای که در آن بنا نباشد؛ فضای برابر خانه، حیاط. میدان. صحرا؛ ج. عرصات. به عرصهٔ ظهور رسیدن، پایه عرصهٔ ظهور نهادن: متولد شدن، پدید آمدن.

**عرض:** arz [ع.] (مص‌م.) آشکار کردن، پدید آوردن، نشان دادن. (امص.) اظهار شخص کوچکتر مطلبی را به بزرگتر. شرح، بیان. دیوان عرض: وزارت جنگ (قدیم)، عرض الجیوش. عرض اندام: خودنمایی. ضح.ـ این ترکیب از ترکی به فارسی سرایت کرده و فصیح نیست (قزوینی. بیست مقاله ۲. چا. ۲:۲۷۶) عرض حال: ورقه‌ای که درخواست یا شکایت خود را در آن نویسند. عرض وجود: عرض اندام. ضح.ـ از ترکی وارد فارسی شده و فصیح نیست. به عرض رسانیدن (رساندن): گفتن، بیان کردن (کوچکتر به بزرگتر). به معرض عرض رسانیدن (رساندن): بنظر شاه یا امیر رساندن.

**عرض:** arz [ع.] (إ.) پهنا، پهنی؛ مق. طول، درازی. در عرض: در مدت، در ظرف. عرض جغرافیایی: (جغ.) فاصلهٔ هر نقطه یا شهر را از خط استوا به حسب درجهٔ عرض جغرافیایی آن نقطه گویند، بنابرین مبداء عرض جغرافیایی خط استوا است و آن را اگر در شمال خط استوا باشد عرض شمالی یا مثبت و اگر در جنوب خط استوا باشد عرض جنوبی یا منفی گویند. عرض استوا را صفر و نقطهٔ قطبی را ۹۰ درجه گیرند، پس عرض جغرافیایی ما بین صفر و ۹۰ خواهد بود.

**عرض:** araz [ع.] (إ.) متاع، کالا. علت، بیماری. آنچه که دوام نداشته باشد. (فل. منط.) آنچه قایم به جوهر باشد و خود وجودی مستقل ندارد، مثال سیاهی جسم؛ مق. جوهر. عرض خاص: (منط.) کلی عرضی یا خاص بود به یک نوع. مانند خندنده و نویسنده برای انسان یا شامل بود زیادت از یک نوع را، مانند جنبنده برای انسان. اول را خاصه خوانند و دوم را عرض عام و گروهی خاصه را عرض خاص خوانند و عده‌ای هم خاصه را فصل عرضی گویند (اساس الاقتباس ۲۸). عرض ذاتی: (منط.) عرضی است که منشاء آن ذات باشد به این معنی که از ملحقات و عوارض ذاتی اشیا

باشد، مانند تعجب که لاحق و عارض بر انسان است، بالذات، یعنی انسان معروض تعجب است و بالحقوق آن بر موضوع و معروض بواسطهٔ امری دیگر باشد که آن امر جزو معروض باشد مانند حرکت ارادی که عرض است و لحوق آن بر انسان بواسطهٔ جزء ذاتی او است که حیوانیت باشد و یا عروض و لحوق آن بواسطهٔ امری خارج از ذات و ذاتیات باشد ولی واسطه خود از اعراض ذاتیه و مساوی با آن باشد مانند خنده که عروض و لحوق آن بر انسان بواسطهٔ تعجب است که تعجب خود از امور خارج از ذات است ولی مخصوص به انسان و مساوی با آن است (فرلغا. سج.) عرض عام: (منط.) عرضی است که شامل حمل بر چند نوع حقیقت شود. عرض لازم: (منط.) عرضی است که انفکاک آن از معروض خود محال باشد، مانند نویسندگی بالقوه برای انسان، در مقابل عرض مفارق که انفکاک آن از معروض خود ممکن باشد، چه آنکه بالفعل زایل شود یا بالقوه زوال آن به سرعت باشد و یا بطوری کندی و بطؤ، عوارض لازمه را عوارض محموله هم نامند. (فرلغا. سج.)

**عرض:** arez [مخفف. ع. عارض] (إفا.) عرض دهندهٔ لشکر، شمار کنندهٔ سپاهیان، سان دهنده.

**عرض:** erz [ع.] (إ.) ذات، نفس (غم.) آبرو، ناموس، شرف؛ ج. اعراض.

**عرض:** orz [ع.] (إ.) جانب، طرف، کرانه. مال ملت، بیت‌المال.

**عرض کردن:** arz-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) نشان دادن، آشکار کردن. تطبیق کردن، سنجیدن. بیان کردن، شرح دادن (کوچکتر به بزرگتر). درخواست کردن.

**عرضگاه:** a.-gāh, araz- [ع. ف.] (امر.) جای عرض و نمایش چیزی، محل عرضه. میدان شمار کردن سپاهیان. ضح. ـ این کلمه در اصل به سکون دوم است ولی به فتح آن هم آمده.

**عرضه:** arza(-e) [ع. عرضة] (مص‌م.) آشکار ساختن، نشان دادن. (امص.) نمایش، ارائه، اظهار. (إ.) پیشنهاد (برای فروش). هدیه. عرضه و تقاضا: (اقتص.) مقدار کالایی که به بازار عرضه می‌شود و مقدار کالایی که از طرف مصرف کنندگان درخواست می‌گردد تا در مدت معین و به بهای مشخص آن را بدست آورند. (این اصطلاح شامل خدمات بشری هم می‌شود.) ضح. ـ کشوری که از یک یا چند جنس کالای زراعتی یا کالای صنعتی زیادتر از حد نیازمندی خود دارد، تعدادی را به کشورهایی که محتاج آن کالا هستند عرضه می‌کند و در برابر آن آنچه را که خود کم دارد و بدان محتاج است از کشورهای دیگر تقاضا می‌کند. در نتیجه بین کشورها و مردم مبادلهٔ کالا بصورت داد و ستد درمی‌آید. این داد و ستد و خرید و فروش را نیز «عرضه و تقاضا» نامند.

**عرضه:** orza(-e) [ع. عرضة] (إ.) همت، قابلیت، لیاقت. قدرت، قوت، توانایی، تسلط.

**عرضه کردن:** arza(-e)-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) ارائه دادن، نشان دادن، در معرض نظر قرار دادن.

**عرضی:** araz-ī (ص‌نسب.) منسوب به عرض. (منط.) کلی یا ذاتی بود یا عرضی نه بر اطلاق، بل به اضافت با موضوعی که فرض کنند و ممکن باشد که یک کلی به اضافت با موضوعی ذاتی بود و به اضافت با موضوعی دیگر عرضی (اساس الاقتباس ۲۱ـ۲۲). عرضی اخص از عرض است زیرا بیاض مثلاً عرض است و حال آنکه عرضی نیست و ابیض عرض و عرضی است. عرض

مقابل جوهر است و عرضی مقابل ذاتی. (فرع. سجـ.)

**عرعر:** ar'ar (اصت.) بانگ خر، صدای الاغ.

**عرعر:** ar'ar (إ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ عرعرها که دارای برگ‌های مرکب و برگچه‌های بسیار است. اصل این گیاه از چین و ژاپن است و به تازگی به ایران آورده شده و در باغ‌ها و پارک‌ها و کنار خیابان‌ها کاشته می‌شود. ارتفاع این درخت تا ۲۰ متر نیز می‌رسد. انساج این گیاه دارای ترشح صمغی می‌باشد که بسیار متعفن و بدبو است و در لمس، بوی آن استشمام می‌شود. رویهمرفته درخت عرعر درختی است زیبا و تنومند که در هر شرایطی حتی مناطق معتدلهٔ سرد نیز تکثیر و انتشار می‌یابد. ازدیاد این درخت بطور طبیعی و به سهولت توسط اعضای زیرزمینی آن صورت می‌گیرد بطوری که غالباً به علت سرعت ازدیاد و انتشار مانع بزرگی برای درختکاری در باغ‌ها می‌گردد. برگ‌هایش بزرگ به دارزی ۶۰ تا ۷۰ سانتیمتر و مرکب از ۱۵ تا ۲۰ زوج برگچه می‌باشد به اضافهٔ یک برگچهٔ انتهایی. گل‌هایش در برخی گونه‌ها نر ماده ولی گیاه دو پایه است بطوری که گل‌های نر فقط شامل ۱۰ پرچم در دو ردیف و مادگی تحلیل یافته‌ای است و گل ماده دارای چند پرچم عقیم و مادگیش مرکب از ۵ برگچه است. میوه‌اش خشک و ناشکوفا و بالدار است. پوست درخت عرعر دارای اثر ضد کرم تنیا است. (گیا.) اقسام مختلف پیرو. (گیا.) گونه‌ای پیرو که بنام سرو کوهی نیز موسوم است. (گیا.) ابهل. ضح.ـ معمولاً در دهات ایران و نقاط جنگلی شمال در تداول عامه آنچه را که بنام عرعر می‌نامند اقسام مختلفهٔ سرو کوهی و پیرو می‌باشد.

**عرف:** orf [ع.] (امص.) شناختگی، معروفیت، نیکویی، بخشش. (ص.) معروف، مشهور، شناخته. (إ.) عادت. آنچه که در میان مردم معمول و متداول است؛ مق. شرع.

**عرفاء:** orafā' [ع. ف. عرفا] (ص. إ.) ج. عریف. ضح.ـ در فارسی معمولاً [ع. عرفة] (اخ.) روز نهم ذی‌الحجه.

**عرفان:** erfān [ع.] (مصم.) شناختن، باز شناختن، معرفت. شناختن حق تعالی، معرفت حق. (به مفهوم عام) وقوف به دقایق و رموز چیزی است، مقابل علم سطحی و قشری، مثلاً گویند فلان طبیب عارفی است یعنی به سطح خوانده‌ها و نوشته‌ها قناعت نکرده یا فلان عارف سخن و سخندان عارفی است یعنی فقط به تقلید سطحی قانع نشده و دقایق سخن و سخندانی را فراگرفته است (همائی، جلوه‌های عرفان ایران. مجلهٔ رادیو شمارهٔ ۴۴: ۱۶ ـ ۱۷). (به مفهوم خاص) یافتن اشیاء به طریق کشف و شهود و به این جهت تصوف یکی از جلوه‌های عرفان است (همائی، ایضاً). ضح.ـ در اصل تصوف یکی از شعب و جلوه‌های عرفان است. تصوف یک نحله و طریقهٔ سیر و سلوک عملی است که از منبع عرفان سرچشمه گرفته است اما عرفان یک مفهوم عام کلی‌تری است که شامل تصوف و سایر نحله‌ها نیز می‌شود و به عبارت دیگر نسبت مابین تصوف و عرفان به قول منطقیان عموم و خصوص من وجه است، به این معنی که ممکن است شخص عارف باشد اما صوفی نباشد، چنانکه ممکن است شخص به ظاهر داخل طریقهٔ تصوف باشد اما از عرفان بهره‌ای نبرده باشد و گاهی دیده‌ایم کلمهٔ عارف را در معنی فاضلتر و عالیتر از لفظ درویش و صوفی استعمال کرده‌اند. بعضی عرفان را جنبهٔ علمی و ذهنی

تصوفی دانند و تصوف را جنبهٔ عملی عرفان. (به مفهوم اخص) = تصوف (همائی، ایضاً). به عرفان بیرون بردن: عمداً تحمل کردن، دیده و دانسته چشم‌پوشی کردن.

**عَرَق:** araγ [ع.] (اِ.) (پز. قد.) آبی که داروها و خوشبوی‌ها در آن انداخته از قرع و انبیق کشند مانند گلاب و عرق بادیان؛ عطری که به طرز تقطیر از گرفتن عصارهٔ نباتات خوشبو یا چیزهای معطر به عمل آورند. عرق بادرنجبویه: (پز.) مایعی که از تقطیر جوشاندهٔ بادرنجبویه در آب حاصل می‌شود. این مایع محتوی مقادیر نسبتاً زیادی از اسانس و آلکالوئیدهای بادرنجبویه است. عرق بهار نارنج: (پز.) مایعی که از تقطیر جوشاندهٔ غنچه‌ها و گل‌های درخت نارنج بدست می‌آید. عرق بید: (پز.) مایعی که از تقطیر جوشاندهٔ گل‌ها و ساق‌های جوان و گل بید حاصل شود. عرق بیدمشک: (پز.) مایعی که از تقطیر جوشاندهٔ برگ‌ها و ساقهٔ پودنه در آب بدست می‌آید که محتوی اسانس پودنه است. عرق گوگرد: (شیم.) اسید سولفوریک را گویند. عرق نعناع: (پز.) مایعی که از تقطیر جوشاندهٔ برگ و ساقه و گل نعناع حاصل می‌شود. (پز.) مایعی شفاف و بی‌رنگ (به استثنای مواقع غیرطبیعی و مرضی که گاهی رنگی می‌شود) و دارای بوی مخصوص که نسبت به نواحی مختلف بدن مانند تنه و زیر بغل‌ها و کف دست‌ها و پاها و پوست بیضه فرق می‌کند. بوی مخصوص عرق به علت وجود اسیدهای چربی فرار است که در ترکیب عرق وجود دارد. وزن مخصوص عرق ۱/۰۰۴ و واکنش آن اسید است ولی عرق زیر بغل و عرق بعضی حیوانات دارای فعل و انفعالات قلیایی است. عرق از تمام سطح پوست بدن توسط غدد مخصوص عرق که در داخل جلد قرار دارند ترشح می‌شود و تعداد غدد مترشحهٔ عرق را در بدن انسان به ۲ میلیون تخمین زده‌اند. ترشح عرق از بدن دایمی است بطوری که در هوای سرد نیز مقداری عرق ترشح می‌شود. نرمی و لطافت جلد و رطوبت پوست بواسطهٔ همین ترشح دایمی است. بطور متوسط ترشح عرق در هر ساعت در یک انسان بالغ بین ۳۰ تا ۴۰ گرم است. عرق‌درهرهزاکه در حدود ۰/۴۴ گرم تا یک گرم در هر ۱۰۰۰ گرم عرق موجود است. محلول الکلی که از تقطیر شراب‌های انگور، کشمش، سیب، گلابی یا خرمای تخمیر شده حاصل شود و میزان الکل بین ۵۰٪ تا ۷۰٪ می‌باشد. گاهی عرق را هم با افزودن آب در الکل اتیلیک ۹۶ درجه بدست می‌آورند و معمولاً افزودن آب تا حدی است که درجهٔ الکل مطلوب در ۱۰۰ قسمت حاصل شود. معمولاً در پزشکی به منظور تداوی مقداری مواد مقوی و مشهی به عرق اضافه می‌کنند و تحت نام لیکورهای مختلف تجویز می‌نمایند؛ عرق دو آتشه. عرق انگلیسی: (پز.) ناخوشی عفونی خاصی که با بثورات پوستی خاص پا پولی و زیکولی و با تب و لرز و تهوع و سرفه و سردرد و ترشح عرق فراوان همراه است و بطور بومی در انگلستان و قسمتی از فرانسه وجود دارد و گاهی بصورت مرضی همه‌گیر درمی‌آید. عامل این مرض هنوز ناشناخته است و بنظر می‌آید که ویروسی باشد که در خاک موجود است و در افرادی که کثیف هستند و کمتر استحمام می‌کنند و آلودگی زیاد با خاک و گرد و غبار دارند این ویروس نشو و نما می‌کند و تولید ناخوشی می‌نماید و بیشتر در دهاتی‌ها دیده می‌شود. از اختصاصات این مرض ظهور بثورات پوستی است که پس از

۵ تا ۶ روز از شروع تب در نواحی گردن و سینه و پهلوها ظاهر می‌شوند و در این صورت پیش آگهی مرض خوب است و مریض رو به بهبود می‌رود و در صورت عدم ظهور بثورات نوع وخیم مرض است که احتمال بهبود مریض بسیار کم است؛ عرق خبیث، حمای عرق گزی، تب عرق گزی، تب گزی. عرق خبیث: (پز.) عرق انگلیسی. عرق سرد: خویی که از تراوش آن شخص احساس سرما کند (به هنگام ترس و خجلت). عرق کسی را درآوردن: (عم.) او را خجالت دادن.

**عِرق:** erγ [ع.] (ا.) رگ (جانور، گیاه). خوی درندگی که در کمون انسانی مضمر است. اصل، ریشه؛ ج. اعراق، عروق. عرق مدنی: (پز.) رشته.

**عرقچین:** araγ-čīn [ع. ف. = عرق‌چیننده] (ص‌فا.) نوعی کلاه از پارچه یا منسوج نازک که در زیر کلاه یا عمامه گذارند و یا به تنهایی در خانه به سر نهند.

**عرق‌خور:** a.-xor [ع. ف. = عرق‌خورنده] (ص‌فا.) آنکه عرق نوشد. باده‌نوش، میگسار.

**عرق‌خوری:** a.-xor-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل عرق خوردن. باده‌نشی، میگساری. گیلاس عرق‌خوری: ظرفی شیشه‌یی، بلوری یا چینی کوچک و ظریف که به آن عرق نوشند.

**عرق کردن:** a.-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) بیرون آمدن عرق از بدن؛ خوی کردن. (کن.) (عم.) پرداخت پول و مال با اکراه. (کن.) رشوه دادن. (کن.) خجل شدن، خجالت کشیدن.

**عرق‌گز:** a.-gaz (امر.) (پز.) جوش‌های کوچک و زیکولی شکل بر اثر ترشح زیاد عرق بر سطح پوست عارض می‌شوند؛ عرق‌جوش.

**عرق‌گیر:** a.-gīr [ع. ف. = عرق‌گیرنده] (ص‌فا.) آنکه عصارهٔ میوه‌ها را گیرد؛ عصار. (کن.) خجل، شرمنده. (ا.) جامه‌ای نازک که برای خشک کردن عرق بدن پوشند؛ زیرپیراهنی. پارچه‌ای که بدان عرق پاک کنند؛ دستمال، رومال. جامه‌ای که بر پشت اسب در زیر زین اندازند. کلاهکی از پارچه به شکل نیم‌کره.

**عرقوب:** orγūb [ع.] (ا.) (پز.) عصب ضخیم بالای پاشنهٔ پا؛ ج. عراقیب.

**عرم:** arem [ع.] (ا.) جِ. عرمه. سدها، بندها. باران‌های شدید.

**عرنین:** ernīn [ع.] (ا.) بلندی و اول هر چیز. عرنین بینی: اول بینی که محل اجتماع دو ابرو است. استخوان درشت بینی. بهترین هر چیز؛ ج. عرانین.

**عروج:** orūǰ [ع.] (مص‌ل.) به بلندی رفتن، برآمدن، به بالا شدن.

**عروج:** orūǰ [ع.] (امص.) لنگی، اعرجی.

**عروس:** arūs [ع.] (ا.) زنی که تازه زناشویی کرده؛ ج. عرائس (عرایس)؛ مق. داماد. ضح. - در عربی به مردی نیز که تازه زناشویی کرده، اطلاق شود. (ف.) زن پسر شخص. (کن.) هر چیز زیبا و آراسته. (عم.) بسیار محجوب. عروس ارغنون‌زن: (کن.) زهره (ربة النوع طرب). عروس جهان: (کن.) ستارهٔ زهره. عروس چرخ: (کن.) آفتاب. عروس چمن: (کن.) گل. عروس چهارم: (کن.) آفتاب. عروس خاوری: (کن.) آفتاب. عروس خشک‌پستان: زن نازا. دنیای بی‌بقا، جهان فانی. عروس دریایی: (جان.) جانوری است سخت‌پوست از شاخهٔ بندپاییان و از ردهٔ سخت‌پوستان و جزو راستهٔ ده‌پاییان که دارای شکم نسبةً بزرگی است و انتهای بدنش یک پرهٔ شنای قوی

بنام تلسن ختم یم شود. این جانور کاملاً شبیه خرچنگ‌های دراز رودخانه‌یی است و بسیار شکیل و زیبا است و وجه تسمیه‌اش نیز به همین علت است. انبرک‌هایش بسیار قوی است بطوری‌که با یک ضربت سریعاً سخت‌ترین استخوان‌های جانورانی را که شکار می‌کند و یا صدف حیوانات دریایی را قطع می‌نماید و در شنا نیز بسیار سریع حرکت می‌کند. طول بدنش تا ۵۰ سانتیمتر می‌رسد و وزنش تا ۵ کیلوگرم نیز مشاهده شده است. این جانور گوشتش مورد توجه اروپاییان است و به همین جهت در دریاهای شمال صید می‌شود؛ خرچنگ دریایی. (جانـ.) مدوز. عروس روز: (کنـ.) آفتاب. عروس شوی مرده: (کنـ.) دنیای فانی. عروس عدن: (کنـ.) ماه، قمر. ستاره، کوکب. عروس عرب: (کنـ.) مکهٔ معظمه. عروس فلک: (کنـ.) آفتاب. عروس کج: (کنـ.) صورتی زشت و مهیب که کودکان را بدان ترسانند. عروس گل: (اضـ. تشبیهی) گل نو برآمده. عروس معنی: (اضـ. تشبیهی) معنی زیبا.

**عروس شدن:** a.-šodan [ع. ف.] (مصل.) به همسری مردی درآمدن دختر یا زن.

**عروسک:** arūs-ak [ع. ف.] (ا.مصغ.) منجنیقی کوچک که آن را در زمان جنگ بکار می‌بردند و بدان از قلعه آتش و خاکستر به جانب دشمن می‌انداختند. لعبتی که کودکان (مخصوصاً دخترکان) بدان بازی کنند. عروسک پای نقاره: (کنـ.) (عمـ.) کسی که به امر و اشارهٔ اشخاص دیگر کار کند.

**عروسی:** arūs-ī [ع. ف.] (حامص.) همسری دختر یا زنی با مردی؛ بیوگانی. جشنی که به هنگام ازدواج برپا کنند. عروسی قریش: مجلس تعزیه‌ای زنان که هنوز مراسم آن در میان زنان تهران و برخی از شهرستان‌ها متداول است و در آن عروسی دختری از قبیلهٔ قریش و عروسی فاطمه دختر رسول(ص) را تجسم دهند.

**عروسی رفتن:** a.-raftan [ع. ف.] (مصل.) حضور یافتن در جشن عروسی کسی (بنا به دعوت قبلی)، شرکت در جشن عروسی.

**عروسی کردن:** a.-kardan [ع. ف.] (مصل.) زن گرفتن، همسر اختیار کردن.

**عروض:** arūz [ع.] (ا.) فن شناختن وزن‌ها و بحرهای اشعار، میزان سخن منظوم که از وزن اشعار بحث کند. جزو آخر از مصراع اول هر بیت شعر.

**عروق:** orūɣ [ع.] (ا.) ج. عرق. رگ‌ها. ریشه‌ها. عروق جذابه: (پز.) مجموعهٔ سپید رگ‌ها را گویند. عروق جذابهٔ کیلوس: (پز.) قسمتی از سپید رگ‌های احشایی که از داخل خمل‌های روده مواد غذایی را جذب می‌کنند؛ سپید رگ‌های کیلوس. عروق لنفاتیکه: (پز.) رگ‌های لنفی.

**عروه:** orva(-e) [ع. عروة] (ا.) دستهٔ ابریق. دستاویز، مستمسک.

**عروه:** orva(-e) [ع. عروة] (ا.) مال نفیس. آنچه که بدان اطمینان دارند.

**عریان:** oryān [ع.] (ص.) لخت، برهنه.

**عریس:** arīs [ع.] (ا.) عروس.

**عریش:** arīš [ع.] (ا.) کجاوه. هودج. خانهٔ از چوب و گیاه ساخته، کومه، کلبه. هر پوششی که سایه افکند؛ سایبان. خیمه. تنی بستی که بر آن شاخه‌های انگور را قرار دهند؛ چفت انگور.

**عریض:** arīz [ع.] (ص.) دارای عرض زیاد؛ پهن، پهناور؛ مقـ. طویل، دراز.

**عریضجات:** arīz-ǰāt [ع.] (ا.) ج. (غفصـ.) عریضه. نوشته‌های کوچتران به

بزرگتران. درخواست‌ها، مستدعیات.

**عریضه:** arīz-a(-e) [ع. عریضة] (ص.) مؤنث عریض. نامه‌ای کوچکتر به بزرگتر نویسد. درخواست نامه، عرضحال؛ ج. عرایض، عریضجات (غفصه.)

**عریف:** arīf [ع.] (ص.) شناسنده، عارف، آشنا. کارگزار قوم؛ ج. عرفاء.

**عریکه:** arīka(-e) [ع. عریکة] (إ.) خوی، خلق، عادت. سرشت، طبیعت.

**عرین:** arīn [ع.] (ص.) انبوه، (درخت، خار). (إ.) بیشه، نیزار (جای شیر، کفتار و گرگ).

**عز:** ez(z) [ع.] (مص‌ل.) ارجمند گشتن، عزت. (امص.) ارجمندی؛ مق. ذل. عز وصول بخشیدن: (نامه‌نگاری متداول) رسیدن نامه (برای احترام مخاطب گویند.) ضح.ـ معمولاً «بخشود» نویسند و صحیح نیست.

**عزاء:** 'azā [ع. ف. عزا] (مص‌ل.) شکیبایی کردن. (امص.) شکیبایی در مصیبت. سوگواری، تعزیت. (إ.) (ف.) سوگ، ماتم.

**عزادار:** a.-dār [ع. ف. = عزادارنده] (ص‌فا.) شخصی که به مناسبت فوت یکی از نزدیکان سوگوار باشد؛ ماتم‌زده.

**عزاداری:** a.-dār-ī [ع. ف.] (حامص.) اقامهٔ مراسم عزا، سوگواری.

**عزا گرفتن:** a.-gereftan [ع. ف.] (مص‌ل.) اقامهٔ سوگواری به سبب مرگ کسی. (عم.) اوقات تلخ بودن، عصبانی بودن.

**عزب:** azab [ع.] (ص.) مرد یا زن تنها. مرد بی‌زن، مجرد؛ ج. عزاب.

**عزب‌خانه:** a.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) جایی که مردان مجرد گرد آیند و با زنان بطور مشروع یا نامشروع مباشرت کنند.

**عزب‌دفتر:** a.-daftar [ع. معر.] (امر.) محرر و نویسندهٔ دفتر و آنکه در دفتر محاسبات شغل مخصوصی ندارد.

**عزت:** ezzat [ع. عزة] (مص‌ل.) ارجمند گشتن، گرامی شدن. (امص.) ارجمندی، سرافرازی، عزیزی. عزت نفس: مناعت، شرافت.

**عزل:** azl [ع.] (مص‌م.) از کار بر کنار کردن، باز داشتن از کار، بیکار کردن. (امص.) بازداشت از کار و شغل.

**عزلت:** ozlat [ع. عزلة] (امص.) گوشه‌نشینی، اعتزال، گوشه‌گیری.

**عزم:** azm [ع.] (مص‌ل.) آهنگ چیزی کردن، اراده کردن، دل نهادن به چیزی. (امص.) قصد، تصمیم. ضح.ـ (روان.) آنچه که بعد از تصور غرض و هدف معین و در پایان تأمل یعنی معارضهٔ دلایل موافق و مخالف آن هدف و غرض صورت می‌پذیرد عزم یا تصمیم نامیده می‌شود (دکتر سیاسی. روانشناسی تربیتی ۴۵۳). به عزم: به منظور، به قصد (لازم الاضافه). جزم کردن عزم: تصمیم قطعی گرفتن. ثبات در امری، پایداری. (مکن.) عزم قوه‌ای نسبت به یک نقطه، از شدت این قوه در مسافتی مستقیم که طبق آن قوه اعمال می‌شود حاصل می‌گردد؛ گشتاور (فره.)

**عزوبت:** ozūbat [ع. عزوبة] (مص‌ل.) بی‌همسر بودن (مرد و زن)، متأهل نبودن، مجرد بودن. (امص.) بی‌همسری، مجردی.

**عزیز:** azīz [ع.] (ص.) گرامی، محبوب. ارجمند، گرانمایه، شریف، بزرگوار، محترم. کمیاب، نادر؛ ج. اعزاء، اعزه. صفتی است از صفات باری تعالی. عزیز بی‌جهت: (عم.) کسی که خود را به غلط محبوب دیگران پندارد. عزیز دردانه: (عم.) کسی که والدین و اقوام او بیش از حد وی را مورد محبت و نوازش قرار دهند.

**عزیمت:** azīmat [ع. عزیمة] (مص‌ل.)

قصد کردن، آهنگ کردن، عزم کردن. (ف.) حرکت کردن، سفر کردن. نقطهٔ عزیمت: نقطه‌ای که از آنجا شروع به حرکت کنند. (امص.) قصد، تصمیم. فسخ عزیمت: انصراف و بازگشتن از عقیده و تصمیمی. (ا.) افسونی که افسونگر خواند؛ تعویذ؛ ج. عزائم (عزایم) (فل.) ارادهٔ مؤکد؛ اجماع. (فرلغا. ۱۹۴.)

**عزیمت کردن:** a.-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) قصد کردن، آهنگ کردن. کوچ کردن، حرکت کردن، سفر کردن.

**عسجد:** asǰad [ع.] (ا.) زر، طلا. گوهر (مروارید، یاقوت و مانند آنها).

**عسر:** osr [ع.] (امص.) تنگی، سختی، دشواری. تنگدستی، فقر، تهیدستی؛ مق. یسر.

**عسرت:** osrat [ع. عسرة] (امص.) تنگی، دشواری. تنگدستی، فقر، عسر.

**عسس:** asas [ع.] (ا.) ج. عاس؛ شبگردان، پاسبانان، گزمه‌ها. ضح. ـ در فارسی این کلمه به معنی مفرد استعمال شود.

**عسکر:** askar [معر. لشکر(؟)] (ا.) لشکر، سپاه؛ ج. عساکر.

**عسل:** asal [ع.] (ا.) مایع کم و بیش غلیظ و شربتی شکل و شیرینی که زنبوران عسل بر اثر جمع آوری نوش گل‌ها در کندو به منظور تغذیهٔ افراد کندو تهیه می‌کنند، معمولاً عسل به وسیلهٔ زنبوران مادهٔ عقیمی که کارگر نامیده می‌شوند از شیرهٔ گل‌ها و برگ‌ها و دمبرگ‌های نباتات جمع آوری می‌شود. زنبور کارگر شیرهٔ گیاهان را وارد دهانش کرده با آب دهان مخلوط می‌سازد و فرو می‌برد و آن وارد محفظه‌ای بنام کیسهٔ عسل که در شکمش قرار دارد می‌گردد. قسمتی از این شیرهٔ گیاهی وارد رودهٔ زنبور شده به مصرف تغذیهٔ خود زنبور می‌رسد و قسمت دیگر هم با انقباض کیسهٔ عسل دوباره به دهان زنبور برمی‌گردد و زنبور آن را در حجره‌های خالی کندو که به همین منظور ساخته خالی می‌کند. این عسل بسیار رقیق است لیکن بر اثر حرارت کندو و مجاورت با هوا غلیظ می‌شود و بعلاوه اختلاط آب دهان زنبور با شیرهٔ گل تغییرات شیمیایی در آن می‌دهد. این فعل و انفعالات هنوز کاملاً شناخته نشده است. پس از آنکه عسل در حجرات مسدسی شکل کندو حالت طبیعی به‌خود گرفت زنبور کارگر روی آن را از یک طبقه موم می‌پوشاند. عسل به زحمت بدست می‌آید و فقط کوشش و پشتکار زنبوران کارگر است که موجب جمع آوری آن در مدتی بالنسبه کوتاه می‌شود. برای تهیهٔ یک کیلوگرم عسل یک زنبور باید روی ۲۰۰۰۰۰۰ گل اقاقیا یا ۵۰۰۰۰۰۰ گل اسپرس و ۱۸۰۰۰۰ مرتبه کیسهٔ عسل خود را پر و خالی کند. عسل زیتون: (گیا.) مادهٔ کم و بیش لزج و شربتی شکلی که در اواخر تابستان از تنهٔ درختان خانوادهٔ زیتونیان در نتیجهٔ نیش حشرات یا خراش پوست درخت خارج می‌شود. این ماده در برابر هوا منجمد شده شکل صمغ مانندی به خود می‌گیرد و محتوی ۵۲٪ مواد قندی شیرین از ساکارز و لولز و گلوکز می‌باشد؛ اومالی، عسل درخت زیتون، عسل داود. عسل مصفی: عسلی که مومش را گرفته و تصفیه کرده باشند؛ عسل پالوده. ماه عسل: (نو.) (در ممالک غربی) مدت یک ماهی که بلافاصله پس از ازدواج، عروس و داماد به مسافرت روند و به گردش و تفریح پردازند. (ا.) (گیا.) نی بوریا.

**عسلی:** asal-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به عسل. شبیه به عسل. رنگ عسل. پشم عسلی: پشم زردفام و همرنگ عسل. پارچهٔ زردی که اهل ذمه (مخصوصاً یهودان)

جهت امتیاز بر دوش جامه می‌دوختند. (نو.) میز کوچک. تخم مرغ عسلی.

**عسیر:** asīr [ع.] (ص.) سخت، دشوار، مشکل؛ مق. یسیر.

**عشاق:** oššāγ [ع.] (ص. اِ.) ج. عاشق‌شیفتگان، دوستداران معشوق. (فَ.) (مس.) آوازی است ایرانی و آن در آوازهای متعدد نواخته می‌شود. در پایان راست پنجگاه عشاق را می‌نوازند و راست پنجگاه توسط آن تبدیل به «نوا» می‌گردد.

**عشاوت:** ašāvat [ع. عشاوة] (امص.) تیرگی چشم، ضعف بینایی. شبکوری.

**عشایر:** ašāyer [ع. عشائر] (اِ.) ج. عشیره؛ قبایل، طوایف.

**عشاء:** ašā' [ع. ف. عشا] (اِ.) طعامی که در شب خورند، شام؛ ج. اعشیه.

**عشاء:** ešā' [ع. ف. عشا] (اِ.) اول تاریکی از مغرب تا نماز خفتن، یا از زوال آفتاب تا طلوع فجر؛ شامگاه. نماز (صلوة) عشاء: (شرع.) یکی از نمازهای روزانه و آن نمازی است واجب با چهار رکعت که وقت ادای آن پس از نماز مغرب است تا نصف شب شرعی.

**عشب:** ošb [ع.] (اِ.) (گیا.) گیاه، گیاه‌تر؛ ج. اعشاب. (گیا.) یونجهٔ وحشی.

**عشر:** ašr [ع.] (اِ. عد.) عدد ده. (اِ.) هر ده آیه از قرآن مجید. ضح.ـ رسم قاریان قدیم بوده که شاگران خود را هر روزه ده آیه سبق می‌داده‌اند؛ ده آیت. عشر زرین: در حاشیهٔ قرآن‌های قدیم به خط زرین برسر هر ده آیت «عشر» می‌نوشتند.

**عشر:** ošr [ع.] (اِ. عد. کسری) ده یک چیزی، یک دهم؛ ج. اعشار و عشور. (فق.) یک دهمی که به تمام محصولات زمینی تعلق می‌گرفت. در بین فقها اختلاف است در این که کدام محصول از پرداخت عشر معاف است و نیز در مورد نصاب عشر میان فقیهان اتفاق آراء وجود ندارد. نرخی که برحسب آن می‌بایست عشر وصول شود مختلف و عبارت بود از نیم دهم، یک دهم، یک و نیم دهم و مضاف عشر. بطور کلی در صدر اسلام از زمین‌هایی که با آب جاری مشروب می‌شد یک دهم و از زمین‌هایی که با وسایل مصنوعی آبیاری می‌گشت نیم دهم به عنوان عشر می‌گرفتند و مجوز این عمل را می‌توان در معامله‌ای که حضرت رسول‌ص با مردم «بیشه» کرد، سراغ نمود. معمولاً عشر را مسلمانان می‌پرداختند. (فق.) ده یک زکاتی است که از محصولاتی که زکات بر آنها تعلق می‌گیرد، گرفته می‌شود به شرط آنکه محصولات مزبور بدون هزینه آبیاری شوند.

**عشرت:** ešrat [ع. عشرة] (مص‌ل.) مصاحبت کردن، معاشرت کردن. خوشگذرانی، کامرانی، عیش. آمیزش، مخالطت.

**عشرتخانه:** e.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) محل شادی و خوشگذرانی، عشرتگاه.

**عشق:** ešγ [ع.] (مص‌ل.) به حد افراط دوست داشتن. (امص.) دوستی مفرط، محبت تام. ضح.ـ (رواند.) یکی از عواطف است که مرکب می‌باشد از تمایلات جسمانی، حس جمال، حس اجتماعی، تعجب، عزت نفس و غیره. علاقهٔ بسیار شدید و غالباً نامعقولی است که گاهی هیجانات کدورت‌انگیز را باعث می‌شود و آن یکی از مظاهر مختلف تمایل اجتماعی است که غالباً جزو شهوات بشمار آید (دکتر سیاسی. روانشناسی تربیتی ۳۳۴ و ۳۸۶). ضح.ـ (تصـ.) به عقیدهٔ صوفیان اساس و بنیاد جهان هستی بر عشق نهاده شده و جنب و **جوشی که سراسر وجود را فراگرفته به همین**

مناسبت است. پس کمال واقعی را در عشق باید جستجو کرد. عشق افلاطونی: (فل.) افلاطون گوید: روح انسان در عالم مجردات قبل از ورود به دنیا حقیقت زیبایی و حسن مطلق یعنی خیر را بدون پرده و حجاب دیده است. پس در این دنیا چون حسن ظاهری و نسبی و مجازی را می‌بینند از آن زیبایی مطلق که سابقاً درک نموده یاد می‌کند غم هجران به او دست می‌دهد و هوای عشق او را برمی‌دارد، فریفتهٔ جهان می‌شود و مانند مرغی که در قفس است می‌خواهد بسوی او پرواز کند. عواطف و عوالم محبت همه همان شوق لقای حق است اما عشق جسمانی مانند حسن صوری مجازی است و عشق حقیقی سودایی است که بسر حکیم می‌زند و همچنانکه عشق مجازی سبب خروج جسم از عقیمی و مولد فرزند و مایهٔ بقای نوع است، عشق حقیقی هم روح و عقل را از عقیمی رهایی داده مایهٔ ادراک اشراقی و دریافتن زندگی جاودانی یعنی نیل به معرفت جمال حقیقت و خیر مطلق و حیات روحانی است و انسان به کمال علم وقتی می‌رسد که به حق و اصل و به مشاهدهٔ جمال او نایل شود و اتحاد عالم و معلوم و عاقل و معقول حاصل گردد (سیرحکمت در اروپا. ۱:۳۹). عشق اکبر: (فل.) اشتیاق به لقای حق تعالی و معرفت ذات و شهود صفات در ذات را عشق اکبر نامند. فلاسفه و عرفا گویند اگر عشق عالی نمی‌بود، موجودات طراً مضمحل می‌شدند و آنچه حافظ ممکنات و معلومات نازله است عشق است (عشق عالی) که مساوی در تمام ممکنات و موجودات جهان هستی می‌باشد زیرا همهٔ موجودات عالم طالب و عاشق کمال‌اند و غایت این مرتبهٔ از عشق تشبه به ذات خدای متعال است (فرلغا. ۱۹۴). عشق اوسط: (فل.) عشق حکما و علما به تفکر و تعمق در صنع خدای متعال و حقایق و موجودات (فرلغا. ۱۹۵). عشق جسمانی: عشقی که مبنای آن بر شهوت باشد؛ مق. عشقی معنوی، عشق روحانی. عشق حقیقی: (فل. تص.) عشق به حق تعالی. عشق خدا: (فل. تص.) عشق به حق تعالی. عشق روحانی: عشقی که هدف آن لذت روحی باشد، عشق معنوی؛ مق. عشق جسمانی. عشق مجازی: عشق غیر حقیقی و موقت و زودگذر، عشق ظاهری مانند عشقی که در موجودات زنده سبب جلب و جذب یکی دیگری را می‌شود و نتیجهٔ این جذب و انجذاب باقی نسل و نوع است. عشق کسی دبه کردن: خواهش مجدد و طمع زیادت کردن وی. عشق کسی کشیدن: (عم.) دلش خواستن. عشقم نیست: (عم.) دلم نمی‌خواهد. (تص.) عشق به معبود حقیقی. معشوق. عشق است: (عم.) خوشیم، شادیم. ... را عشق است: (تص.)... مورد کمال توجه است، شایان احترام است.

**عشقه:** eš̌aγa(-e) (اِ.) (گیا.) گیاهی است بالارونده از تیرهٔ عشقه‌ها که از گیاهان نزدیک به تیرهٔ چتریان می‌باشد و جزو دولپه‌یی‌های جدا گلبرگ است. این گیاه از دیوار یا گیاهان اطراف خود بالا می‌رود و معمولاً دور تکیه‌گاه خود می‌پیچد. برگ‌هایش متناوب و گل‌هایی به رنگ زرد مایل به سبز دارد. میوه‌اش پس از رسیدن به رنگ سیاه درآید و بزرگی آن به اندازهٔ یک نخود است و درون آن نیز به تعداد متغیر دانه وجود دارد. میوهٔ عشقه دارای اثر مسهلی است ولی خالی از سمیت هم نیست. در نقاط گرم نواحی بحر الرومی از ساقهٔ مسن این گیاه بطور خود به خود یا با ایجاد شکاف رزین مخصوصی خارج می‌گردد که سابقاً تحت نام صمغ عشقه به عنوان

قاعده‌آور مصرف می‌گردید. در انساج این گیاه گلوکزیدی بنام هدرین موجود است که دارای اثر قی‌آور و مسهل است. دم کردهٔ برگ آن نیز اثر قاعده‌آور دارد. این گیاه در اکثر نقاط ایران خصوصاً نواحی شمالی به وفور می‌روید؛ پاپیتال، پاپیتال معمولی، حبل المساکین، برشن، بقلة البارده، تال، اَخفاکَ، قسوس، داردوست، دردوس، تویجه‌لی، ولگ، ولگم، بلگم، تبج، لشکک، ولو، بلو، بلوه، لکو، صارمشق، چاندنی بیل، لبلاب کبیر، حلبلاب، پویچه. ضح.ـ در برخی کتب کلمهٔ لبلاب را مرادف با عشقه ذکر کرده‌اند ولی اشتباه است و لبلاب فقط مرادف با انواع نیلوفر باغی و نیلوفر صحرایی است که جزو تیرهٔ پیچک‌ها و جزو دولپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ است...

**عشقی:** eš$\gamma$-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به عشق. (عم.) آنکه به میل و هوی و هوس خود کار کند.

**عشواء:** ašvā' [ع. ف. عشوا] (ص.) مؤنث اعشی. شب کور. ضعیف چشم. ماده شتری که جلو خود را نبیند و دست بر هر چیزی گذارد. (اِ.) نوعی خرما.

**عشوه:** ešva(-e)(aš, oš-) [ع. عشوة] (اِ.) حرکت نازنینان که بدان دل عاشقان را مجذوب کنند؛ کرشمه، ناز، غمزه.

**عشوه‌گر:** e.-gar [ع. ف.] (ص‌فا.) آنکه عشوه بکار برد؛ عشوه‌کار، عشوه‌ساز.

**عشیر:** ašīr [ع.] (عد. اِ.) ده یک، یک دهم. ده یک حصهٔ قفیز در حساب غلهٔ زمین، $\frac{1}{10}$ قفیز یا ۳۶ ذرع مربع (تاریخ قم ص ۱۰۹). ضح.ـ قفیز یک جریب است؛ ج. اعشار، عشور.

**عشیر:** ašīr [ع.] (ص. اِ.) خویش. دوست، معاشر. شوی زن؛ ج. عشراء.

**عشیق:** ašī$\gamma$ [ع.] (ص.) عشق ورزنده، عاشق.

**عصا:** asā [ع.] (اِ.) چوبدستی که در موقع راه رفتن بدان تکیه کنند؛ دستواره. استخوان جناح. (ف.) آلت تناسل. آلتی که در گرفتن ارتفاع بکار می‌برند. عصای پیری: فرزند خلف. عصا غورت دادن: فرو بردن عصا به دهان. (کن.) شق و رق راه رفتن.

**عصابه:** esāba(-e) [ع. عصابة] (اِ.) پارچه‌ای که بر پیشانی بندند، سربند، دستار. گروه مردم. گروه اسبان؛ ج. عصائب (عصایب).

**عصار:** assār [ع.] (ص.) کسی که از بذوری مانند کرچک و کنجد و جز آن روغن گیرد؛ روغنگر.

**عصاره:** osāra(-e) [ع. عصارة] (اِ.) آبی که از فشردن میوه یا چیز دیگر بدست آورند، شیر چیکده. (شیم.) دارویی که از غلظت محلول‌های استخراجی که با مواد دارویی حیوانی و نباتی تهیه شده‌اند بدست آید. (کن.) خلاصه، برگزیده.

**عصا زدن:** asā-zadan [ع. ف.] (مص‌ل.) عصا بر زمین زدن در حال راه رفتن.

**عصام:** esām [ع.] (اِ.) بند (مشک و جز آن). دسته (کوزه، دلو).

**عصب:** asab [ع.] (اِ.) (پز.) نسج رشته‌یی شکل سفید رنگی که از مراکز اعصاب به اعضای مختلف کشیده شده و انفلوی عصبی را هدایت می‌کند و بالنتیجه موجب احساس یا حرکت در عضو مربوط می‌شود. هر عصب از چند رشتهٔ آکسون سلول‌های عصبی تشکیل شده و بنابراین هر قدر تعداد آکسون‌ها در ساختمان رشتهٔ عصب بیشتر باشد آن عصب ضخامت بیشتر پیدا می‌کند. هر رشته عصب از خارج از یک غلاف فیبری پوشیده شده است. یک رشته عصب ممکن است حساس باشد در صورتی که تحریکات را به مراکز عصبی منتقل سازد و

ممکن است محرک باشد در صورتی که از مراکز عصبی فرامین را به عضو مربوط برساند و ممکن است مختلط باشد در صورتی که حاوی هر دو نوع رشته‌های مختلف حساس و محرک باشد؛ پی؛ ج. اعصاب. عصب اشتیاقی: (پز.) عصبی است محرک که فقط عضلهٔ مایل بزرگ چشم را عصب می‌دهد. این عصب با رشتهٔ عصب نظیر خود چهارمین زوج اعصاب دماغی را بوجود می‌آورد و آن از نقطه‌ای در دماغ مبدأ می‌گیرد که در پایین و دنبال مبدأ عصب محرکهٔ عمومی چشم است؛ عصب دعا. عصب باصره: (پز.) هر یک از دو رشته عصب زوج دوم اعصاب دماغی که مبدأ آنها سلول‌های حسی شبکیه‌اند. الیاف این زوج عصب که با هم مجتمع شده‌اند از جدار کرهٔ چشم عبور می‌نمایند و در داخل کاسهٔ سر به مجمع النورین که در نزدیکی زین ترکی است منتهی می‌گردد. عصب باصره مخلوطی از تارهای عصبی نوار باصرهٔ راست و چپ است. عصب بزرگ زیرزبانی: (پز.) عصب زیر زبانی. عصب پنوموگاستریک: (پز.) عصب ریوی معدی. عصب تعادلی: (پز.) رشته‌ای از عصب‌های دوگانه‌ای که در تشکیل عصب سامعه شرکت دارد، عصب دهلیزی. عصب حجاب حاجز: (پز.) عصبی است که از شبکهٔ گردنی متفرع می‌شود و از گردن و قفسهٔ سینه عبور می‌کند و به حجاب حاجز ختم می‌گردد. این عصب دارای یک ریشهٔ ثابت و دو ریشهٔ فرعی غیر ثابت است. ریشهٔ ثابت عصب مذکور از چهارمین عصب گردنی مجزا می‌شود و دو ریشهٔ فرعی از سومین و پنجمین عصب گردنی یا از سومین قوس و پیوند بین چهارمین و پنجمین عصب گردنی متفرع می‌گردند؛ عصب فرنیک، عصب حجاب حاجزی. عصب حساس: (پز.) عصبی است که تحریکات را از اعضاء به مراکز عصبی هدایت می‌کند؛ پی حساس. عصب حلزونی: (پز.) یکی از رشته عصب‌های دوگانه‌ای که در تشکیل عصب سامعه شرکت دارد. عصب دعا: (پز.) عصب اشتیاقی. عصب دهلیزی: (پز.) عصب تعادلی. عصب ریوی معدی: (پز.) عصبی است مختلط و مهمترین اعصاب بدن است و اعمال فیزیولوژی آن بسیار اهمیت دارد زیرا اعمال قلب و تنفس و جهاز هاضمه و حنجره و حلق و قصبة الریه و مری مربوط بدان است. این عصب با رشته عصب نظیر خود دهمین زوج اعصاب دماغی را می‌سازد. مرکز آن در بصل النخاع است و پس از خروج از این قسمت از سوراخ پارهٔ خلفی از کاسهٔ سر خارج می‌شود و به گردن می‌آید و در گردن همراه شاهرگ و وریدوداج داخلی تشکیل دستهٔ رگ و پی گردن را می‌دهد. این عصب وارد سینه می‌شود و پس از انشعاب به قلب و ریه به لولهٔ مری اتصاف می‌یابد و به شکم می‌رود و از آنجا به احشاء مختلف منتشر می‌گردد (کبد، معده، کلیه‌ها و روده‌ها) و چون مخالف دستگاه سمپاتیک کار می‌کند از این جهت آن را عصب اراسمپاتیک می‌خوانند، عصب پنوموگاستریک، عصب واگ. عصب زبانی حلقی: (پز.) عصبی است مختلط که دارای رشته عصب‌های دستگاه نباتی نیز می‌باشد و با رشته عصب نظیرش زوج نهم اعصاب دماغی را می‌سازد. این عصب برای حس زبان و قسمتی از حلق است و احساسات ذائقهٔ ثلث خلفی زبان را به مغز می‌رساند. عصب مزبور از قسمت فوقانی شیار جانبی خلفی بصل النخاع در بالای عصب دهم و پایین عصب سامعه مبدأ می‌گیرد. عصب

زیرزبانی: (پز.) عصبی است کاملاً محرک که برای حرکت عضلات زبان قسمتی از عضلات زیر چانه است. این عصب با رشته عصب نظیر خود دوازدهمین زوج اعصاب دماغی را بوجود می‌آورد و الیافش از سلول‌هایی بوجود می‌آیند که در بصل النخاع قرار گرفته است؛ عصب بزرگ زیر زبانی. عصب سامعه: (پز.) عصبی است حسی که از اجتماع دو عصب یکی بنام عصب حلزونی و دیگری بنام عصب دهلیزی تشکیل شده است. این عصب با رشته عصب نظیرش زوج هشتم اعصاب دماغی را می‌سازد. عصب حلزونی که جهت شنیدن اصوات بکار می‌رود به گوش داخلی منتهی می‌شود و از عقدهٔ کورتی که خارج از مغز است مبدأ می‌گیرد و در دماغ در نقطه‌ای جلو پایهٔ مخچه‌ای تحتانی ختم می‌گردد. عصب دهلیزی که بنام عصب تعادلی نیز موسوم است از عقدهٔ اسکارپا واقع در عمق گوش داخلی مبدأ می‌گیرد و در دماغ به کف بطن چهارم به منطقهٔ دهلیزی ختم می‌شود. عصب سه‌توأم: (پز.) عصبی است مختلط که باعث حساسیت صورت و نصف قدامی سر می‌باشد و عضلات ماضغه را عصب می‌دهد. مبدأ الیاف حسی این عصب از عقدهٔ گاسر است (عقدهٔ گاسر تودهٔ عصبی هلالی شکلی است که از بالا به پایین مسطح و در روی سطح قدامی فوقانی استخوان خاره در یک فرورفتگی بنام فضای مکل قرار دارد) مبدأ ریشهٔ محرک این عصب از دو نقطه است: یکی اصلی که در مادهٔ خاکستری پل دماغی واقع است و دیگری فرعی که در بالای این نقطه در مزانسفال قرار دارد. عصب سه‌توأم سه شاخهٔ انتهایی عصب عینی و عصب فک اسفل و عصب فک اعلی تقسیم می‌شود (علت وجه تسمیه). عصب سیاتیک: (پز.) عصبی است که از رأس مثلث شبکهٔ خاجی مبدأ می‌گیرد و در حقیقت دنبالهٔ این رأس است و الیافش از همهٔ شاخه‌های کمری و خاجی که در تشکیل شبکهٔ خاجی شرکت دارند بوجود می‌آید. این عصب درشت‌ترین عصب بدن است. عصب مزبور در سرین به وسیلهٔ عضلهٔ سرینی بزرگ پوشیده می‌شود و در ناودانی که بین استخوان و رگ و برآمدگی بزرگ استخوان رانی است پایین می‌آید و یکی از نقاط دردناک عرق النساء یا سیاتیک در همین ناحیه است. انشعابات عصب سیاتیک همراه با عضلات و استخوان‌های پا پایین می‌آید و تا نوک انگشتان پا می‌رسد، به همین جهت دردهای سیاتیکی در انگشتان پا بخصوص شست پا نیز محسوس است؛ عرق النساء، عصب نسائی بزرگ. عصب سیما: (پز.) عصب صورتی. عصب شامه: (پز.) عصبی است حسی و جهت حس شامه است. اولین زوج اعصاب دماغی را با رشته عصب نظیر خود تشکیل می‌دهد و از سلول‌های عصبی نیز مخاط شامه بوجود می‌آید و در کاسهٔ سر به یک برجستگی موسوم به پیاز شامه منتهی می‌شود که روی صفحهٔ غربالی استخوان پرویزنی قرار دارد. عصب شوکی: (پز.) عصبی محرک که دارای الیاف حسی و نباتی نیز می‌باشد و قسمتی از آن با عصب دهم یکی می‌شود و قسمت دیگرش به عضلات جناغی چنبری پستانی و ذوزنقه منتهی می‌شود. این عصب با رشته عصب نظیرش یازدهمین زوج اعصاب دماغی را می‌سازد. عصب مذکور دارای دو ریشهٔ نخاعی و بصل النخاعی است. عصب صورتی: (پز.) عصبی است محرک که تمام عضلات پوستی سر و گردن و عضلهٔ رکابی

و بعضی از عضلات شراع الحنک را عصب می‌دهد و در ضمن شامل دستگاه نباتی نیز می‌باشد و در تحریک اشک دخالت دارد. این عصب با رشته عصب نظیر خود هفتمین زوج اعصاب دماغی را تشکیل می‌دهد. عصب مزبور از هستهٔ صورتی که در تودهٔ خاکستری پل دماغی قرار دارد مبدأ می‌گیرد و به طرف بالا و خارج و جلو متوجه شده وارد مجرای گوش داخلی می‌شود سپس از مجرای فالوپ عبور کرده پس از عبور از سوراخ نیزه‌یی پستانی داخل غدهٔ بناگوشی می‌شود؛ عصب سیما. عصب عینی: (پز.) اولین شاخهٔ عصب سه‌توأم است که از قسمت داخلی کنار قدامی عقدهٔ گاسر شروع شده و در ضخامت جدار خارجی جیب کهفی بطرف جلو و بالا متوجه می‌گردد و در انتها به سه شاخهٔ عصب بینی و عصب پیشانی و عصب اشکی تقسیم می‌شود. عصب فک اسفل: (پز.) عصبی است مختلط که از اجتماع دو ریشه بوجود می‌آید: یکی ریشهٔ حسی که از کنار قدامی خارجی عقدهٔ گاسر شروع می‌شود و دیگری ریشهٔ محرک که کوچک است و از زیر عقدهٔ گاسر عبور می‌نماید. این دو ریشه ابتدا از هم مجزایند ولی در مقابل سوراخ بیضی با هم یکی شده و از آن عبور کرده وارد ناحیهٔ رجلی فکی می‌شود. شاخه‌های انتهایی این عصب ۷ تا می‌باشند که از دو تنهٔ انتهایی قدامی و خلفی مبدأ می‌گیرند. عصب فک اعلی: (پز.) عصبی است حسی که یکی از شاخه‌های عصب سه‌توأم است و از کنار قدامی خارجی عقدهٔ گاسر شروع و در روی سطح درون سری بال بزرگ شب‌پره بطرف جلو ممتد می‌شود و پس از عبور از سوراخ گرد بزرگ وارد قعر حفرهٔ رجلی فکی می‌گردد. عصب محرک: (پز.) عصبی است که فرامین را از مراکز عصبی به اعضای مربوط منتقل می‌سازد؛ پی محرک. عصب محرک خارجی چشم: (پز.) عصبی است محرک و فقط عضلهٔ راست خارجی چشم را عصب می‌دهد و با رشته عصب نظیر خود ششمین زوج اعصاب دماغی را بوجود می‌آورد. این عصب از نقطه‌ای واقع در پل دماغی روی کف بطن چهارم مبدأ می‌گیرد و از کنار فوقانی استخوان خاره وارد جیب کهفی می‌شود، سپس چشم از قسمت پهن شکاف شب‌پره گذشته به انتهای خلفی عضلهٔ راست خارجی چشم منتهی می‌گردد. این عصب با شبکهٔ سمپاتیک دورسباتی پیوند می‌شود. عصب محرک مشترک چشم: (پز.) این عصب با رشته عصب نظیر خود زوج سوم اعصاب دماغی را تشکیل می‌دهد. عصبی است محرک که عضلات کاسهٔ چشم را به استثنای مایل بزرگ و راست خارجی عصب می‌دهد و همچنین بواسطهٔ الیافی که جزو دستگاه نباتی می‌باشد عضلات تنگ کنندهٔ عنبیه و قسمت مدور عضلهٔ مژگانی را عصب می‌دهد. عصب مذکور از نزدیکی تکمهٔ چهار توأم در قسمت قدامی طرفی مادهٔ خاکستری مبدأ می‌گیرد. عصب مختلط: (پز.) عصبی است که هم حاوی رشته‌های حساس است و هم حاوی رشته‌های محرک؛ پی مختلط. عصب نایی بزرگ: (پز.) عصب سیاتیک. عصب واسطه‌یی وریسبرگ: عصبی است حسی که در ساختمان عصب صورتی وارد است و با آن در تشکیل هفتمین زوج اعصاب دماغی شرکت می‌کند. این عصب شامل الیاف دستگاه نباتی است و غده‌های زبانی را عصب می‌دهد. عصب مزبور از عقدهٔ زانویی مبدأ می‌گیرد. (عقدهٔ زانویی گره کوچک عصبی است که در مقابل انتهای

خارجی اولین قسمت مجرای فالوپ بر روی سطح قدامی عصب صورتی واقع است.) عصب واگ: (پز.) عصب ریوی معدی. ورم عصب: (پز.) التهاب و تورم و عفونت عصب.

**عصبانی:** asab-ānī (ص‌نسب.) آنکه خشمگین باشد؛ غضبناک. (پز.) آنکه روحاً ناراحت است. کسی که تعادل قوای ارادی و تسلط خود را بر اثر ناراحتی و خشم از دست داده است. عصبی مزاج.

**عصبانیت:** asab-ānīyy-at [ع.] (مص‌جع.) حالت و کیفیت عصبانی.

**عصبه:** asaba(-e) [ع. عصبة] (ا.) خویشاوندان شخص از سوی پدر.

**عصبی:** asab-ī [ع.] (ص‌نسب.) (پز.) مربوط به عصب و سیستم اعصاب. (پز.) عصبانی. (پز.) عصبی مزاج. حالت عصبی: (پز.) فشار روحی شدید بر اثر ناراحتی بسیار، افتادن به حالت بیهوشی و اغماء به سبب ضربهٔ روحی ناگهانی و شدید. حملهٔ عصبی: (پز.) صرع.

**عصبیت:** asab-īyy-at [ع.] (مص‌جع.) حمیت، تعصب.

**عصبی‌مزاج:** a.-mezāj [ع.] (امر.) (پز.) کسی که زود عصبانی می‌شود. کسی که شدید التأثر و زود رنج است و در برابر ناملایمات زود از حالت عادی خارج می‌گردد و تعادل قوای عصبانی را از دست می‌دهد. از نظرپزشکی بیشتر افراد سمپاتیکوتونیک جزو افراد عصبی مزاج هستند؛ تند مزاج.

**عصر:** asr [ع.] (ا.) زمان، روزگار، دوره؛ ج. اعصر، عصور، اعصار. عصر آهن: (زم.) قسمتی از دورهٔ فلزات است شامل زمان کنونی نیز می‌شود. این عصر از زمان پیدایش آهن که تقریباً یکهزار و پانصد سال قبل از میلاد مسیح است شروع می‌شود و تاکنون ادامه دارد. عصر اتم: (زم.) مقصود زمان کنونی است و شروعش از زمان استفاده از نیروی اتمی در صنایع بشر است که تقریباً از سال ۱۹۴۵ میلادی شروع می‌شود. عصر حجر: (زم.) قسمت اعظم دوران چهارم زمین‌شناسی متعلق به این عصر است که از طبقات فوقانی دورهٔ اول دوران چهارم شروع و به ابتدای عصر فلزات ختم می‌شود. این عصر به دو دورهٔ حجر قدیم (پارینه سنگی) و حجر جدید (نو سنگی) تقسیم می‌شود. عصر حجر جدید: (زم.) نو سنگی. عصر حجر قدیم: (زم.) پارینه سنگی. عصر طلایی: دوره‌ای در تاریخ یک کشور که ادبیات، علوم و صنایع و عوامل دیگر تمدن ترقی کامل کرده باشد مثل دورهٔ «پریکلس» در یونان قدیم. (زم.) هر یک از تقسیمات کوچکتر از دوران (عهد) در زمین‌شناسی که شامل چندین طبقه می‌باشد و آن دارای آثار و بقایای گیاهی و جانوری مشخص است و اغلب رسوباتش در نقاط مختلف مشابهند؛ دوره. ضح.ـ گاهی کلمهٔ عصر را در برخی نوشته‌ها و کتب جهت تقسیمات کوچکتر از دوره و حتی تقسیمات کوچکتر بکار برده‌اند و به این ترتیب برای کلمهٔ عصر یک زمان مشخص زمین‌شناسی نمی‌توان قایل شد. به این جهت می‌توانیم کلمهٔ عصر را در زمنی‌شناسی مرادف با تقسیمات مختلف ذکر کنیم از قبیل عصر حجر قدیم و یا عصر حجر جدید که هر دو تقسیماتی کوچکتر از عصر حجر هستند و یا عصر آهن و عصر مفرغ که هر دو تقسیماتی کوچکتر از دورهٔ فلزات می‌باشند. عصر مفرغ: (زم.) قسمت ابتدایی دورهٔ فلزات است که از زمان پیدایش فلزات شروع و به دورهٔ آهن ختم می‌شود. ابتدای این عصر قریب پنج هزار سال قبل از میلاد مسیح است. آخر روز تا

هنگام غروب، پسین؛ ج. اعصر، عصور (غم.) عصر تنگ: (عم.) عصر، آن وقت که هوا تاریک شود. نمازی که در عصر خوانند؛ صلوة عصر.

**عصر:** asr [ع.] (مص م.) فشردن، گرفتن آب میوه و جز آن را.

**عصرانه:** asr-āna(-e) [ع. ف.] (امر.) غذایی که هنگام عصر خورند.

**عصعص:** os'os [ع.] (ا.) (پز.) دنبالچه؛ ج. عصاعص (غم.)

**عصفور:** osfūr [ع.] (ا.) (جاند.) گنجشک‌هر پرندهٔ کوچک جثهٔ پر صفیر (غم.)؛ ج. عصافیر.

**عصمت:** esmat [ع. عصمة] (مص م.) باز داشتن، منع کردن. نگاه داشتن نفس را از آلودگی و گناه. (امص.) منع. نگاهداری نفس از گناه، پاکدامنی. (اخ.) ملکهٔ اجتناب از معاصی هنگامی که تمکن عمل بدان حاصل باشد.

**عصیان:** esyān [ع.] (مص ل.) گردن کشیدن، نافرمانی کردن. (امص.) نافرمانی، عدم اطاعت، سرکشی؛ مق. طاعت، اطاعت. ضح.ـ در تداول به خطا osyān گویند.

**عصیده:** asīda(-e) [ع. عصیدة] (ا.) نوعی حلوا که از آرد و روغن تهیه کنند؛ ج. عصائد (عصاید).

**عصیر.** asīr [ع.] (ا.) هر شیره‌ای که از فشاردن چیزی بدست آید. شیرهٔ انگور، فشردهٔ انگور. شراب انگوری. عصیر روده: (پز.) مخلوطی است از تراوش‌های غده‌های روده. این غده‌ها عبارتند از: غده‌های برونر و غده‌های لیبرکون و سلول‌های مخاطی اپی‌تلیون روده. غده‌های خوشه‌یی برونر فقط در اثناعشر موجودند ولی غده‌های لوله‌یی لیبرکون تمام سطح مخاط رودهٔ باریک را می‌پوشاند و سلول‌های مخاطی هم در سطح مخاط و هم در عمق غده‌ها پراکنده‌اند. شیرهٔ روده مایعی است زرد رنگ که بواسطهٔ حرارت منعقد می‌شود و واکنش آن قلیایی و PH آن برابر ۸/۳ است. این شیره دارای ۲ درصد مواد جامد است. عصیر معدی: (پز.) مایعی است بی‌رنگ و لزج و دارای واکنش اسیدی که شامل ۹۹ درصد آب و یک درصد مواد معدنی و دیاستازها است. شیرهٔ معده که دارای غدد مترشحه‌ای در عمق پرزهای معده است ترشح می‌شود. مهمترین مادهٔ معدنی عصیر معدی اسید کلریدریک و املاح قلیایی آن است و بعلاوه عصیر معدی دارای سه دیاستاز پپسین و پرزور و لیپاز می‌باشد. مقدار اسید کلریدریک عصیر معدی در حدود ۰/۲ درصد و مقدار دیاستازهایش در حدود ۰/۴ درصد است؛ شیرهٔ معدی، رطوبت معده. عصیر معوی: (پز.) عصیر روده.

**عضاده:** ezāda(-e) [ع. عضادة] (ا.) جانب هر چیز. ناحیه. هر یک از دو چوب که در دو جانب در نصب کنند؛ بازوی در. معاون، یار، یاور. (اسطرلاب) قطعه‌ای است مستطیل ملصق بر پشت اسطرلاب که آن را به جهت احکام به گردش درآورند. (هسـ.) خط کشی است از چوب یا فنری که می‌تواند دور یکی از نقاط خود بچرخد و قطعهٔ دیگر آن در حول صفحهٔ مدرجی دوران کند و آن برای اندازه‌گیری زوایا بکار رود. ضح.ـ آلیداد را اروپاییان از «العضاده» گرفته‌اند.

**عضاه:** ezāh [ع.] (ا.) هر درخت بزرگ خاردار.

**عضد:** azod [ع.] (ا.) قسمتی از دست مابین شانه و آرنج، بازو. (کنـ.) یار، یاور، مددکار.

**عضلات:** azal-āt [ع.] (ا.) ج. عضله؛ ماهیچه‌ها و گوشت‌های بدن.

**عضله:** azala(-zo-e .تد) [= عضلة] (اِ.) (پز.) نسج فیبری و قابل تحریک که از الیاف ماهیچه‌یی ساخته شده و مجموعاً گوشت‌های بدن را تشکیل می‌دهد و حرکات بدن را سبب می‌شوند. در بدن انسان دو نوع عضله موجود است. عضلات مخطط که عمل آنها در اختیار انسان است مثل عضلات دست و پا و دیگر عضلات صاف که عمل آنها در اختیار آدمی نیست مثل عضلات احشاء درونی (به استثنای عضلهٔ قلب که با اینکه از عضلات مخطط است ولی در اختیار انسان نیست.) تعداد عضلات بدن در حدود ۴۰۰ است. وزن عضلات در حدود نصف وزن بدن است. هر عضله مرکب از سه قسمت می‌باشد: ۱ـ شکم یا اندام عضله که در وسط قرار گرفته است. وتر عضله که در دو طرف آن واقع است و به اعضای مجاور یا استخوان‌های نزدیک می‌چسبد. غلاف یا نیام که روی عضله را می‌پوشاند. در ساختمان عضلات مخطط یک عده الیاف ماهیچه‌یی وجود دارند که به وسیلهٔ یک غلاف بنام غلاف فیبری احاطه شده‌اند و یک فیبر ماهیچه‌یی عبارت از رشتهٔ درازی است که در انسان ممکن است تا ۱۲۰۰۰۰ میکرن (۱۲۰ میلیمتر) طول داشته باشد در حالی که قطرش بین ۲۰ تا ۱۰۰ میکرن بیشتر نیست. در هر فیبر ماهیچه‌یی تعداد زیادی هسته در قسمت محیطی فیبر موجود است. یک فیبر ماهیچه‌یی را می‌توانیم یک سلول ماهیچه‌یی بنامیم. عضلات صاف از سلول‌های دوکی شکل که شامل یک هسته هستند درست شده‌اند؛ ماهیچه. مایچه.

**عضو:** ozv [ع.] (اِ.) جزوی از بدن مثل دست، پا، سر، اندام. ضح.ـ (پز.) مجموعهٔ بافت‌هایی از بدن یک موجود زنده پر سلولی که وظیفه‌ای مشترک را به عهده دارند مانند قلب، ریه، معده که هر یک از چند بافت ساخته شده؛ اندام. کارمند یک اداره یا مؤسسه (دولتی یا ملی)؛ ج. اعضاء.

**عضویت:** ozv-Īyyat [ع.] (مص‌جع.) عضو بودن، کارمند شدن.

**عطاء:** atā' [ع. ف. عطا] (مص‌م.) بخشیدن. (امص.) بخشش، دهش، انعام. (اِ.) آنچه که بخشیده شود؛ ج. اعطیه.

**عطار:** attār [ع.] (ص.) آنکه عطر فروشد، خوشبوی فروش. دوافروش، داروفروش. (تد.) کسی که قند و شکر و چای و ادویه و غیره فروشد... در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود (نیست):... هیچ جا یافت نمی‌شود (غالباً در مورد امری زشت و منکر استعمال کنند.)

**عطارد:** otāred [ع.] (گیا.) نام گونه‌ای سنبل الطیب؛ سنبل اقلیطی. (گیا.) عطری که از سنبل اقلیطی بدست آید. (گیا.) جوشاندهٔ سنبل اقلیطی که در طب قدیم مصرف می‌شده. (کیم.) جمست.

**عطالت:** atālat [ع. عطالة] (امص.) بیکاری.

**عطایا:** atāyā [ع.] (اِ.) ج. عطیه؛ بخشش‌ها، انعام‌ها.

**عطب:** atab [ع.] (مص‌ل.) هلاک شدن. (امص.) هلاک.

**عطب:** atb, otb, otob [ع.] (اِ.) (گیا.) پنبه.

**عطر:** etr [ع.] (اِ.) مادهٔ خوشبوی (نباتی یا حیوانی)؛ بوی خوش؛ ج. عطور (غم.) ضح.ـ در تداول فارسی غالباً atr تلفظ شود. ضح.ـ (گیا.) مادهٔ خوشبوی روغنی شکلی است که در اندام‌های مختلف غالب گیاهان وجود دارد. عطرها: (گیا.) عطرها موادی هستند غالباً دارای بوی مطبوع و مخلوطی از چند مادهٔ شیمیایی که در اکثر سلول‌های

گیاهی بصورت قطرات کوچک داخل سلول‌های گیاهی (خصوصاً سلول‌های بشره) وجود دارند و چون نور را بیشتر از مواد دیگر سیتوپلاسم منکسر می‌کنند به خوبی قابل تشخیصند. مواد عطری در اندام‌های مختلف اکثر گیاهان از قبیل برگ و پوسته و گل و میوه و دانه وجود دارند. ترکیب شیمیایی عطرها اختلاطی از چند ماده است که مهمترین آنها عبارتند از هیدرو کربورهای ترپنی به فرمول عمومی $C^5H^8$ و الکل‌های مختلف و اسیدها و ستن‌های مختلف و گاهی هم برخی ترکیبات گوگردی. عطرها کمی در آب حل می‌شوند ولی در اتر و بنزین و کلروفرم و الکل به خوبی حل می‌گردند ولی بر خلاف چربی‌ها با قلیاها تولید صابون نمی‌کنند و بعلاوه در حرارت‌های ۱۰۰ تا ۱۱۰ درجه دربافت‌ها تبخیر می‌شوند و از بین می‌روند. از این رو می‌توان آنها را در مجاورت بخار آب تقطیر کرده به حالت مایع بدست آورد (طریقهٔ استخراج عطرها)؛ اسانس‌ها، روغن‌های عطری، مواد معطره. برگ عطر: (گیا.) شمعدانی عطری. عطر بهار نارنج: (گیا. پز.) عطری را گویند که از شکوفه‌ها و گل‌های درخت نارنج گیرند. عطر رازقی: (گیا.) عطری را گویند که از گل رازقی بدست آورند. عطر گل: (گیا.) عطر گل سرخ. عطر گل سرخ: (گیا.) عطری را گویند که از گل سرخ بدست آورند، (گل گلاب) و آن به علت بوی بسیار مطبوعش مورد توجه است؛ عطر گل گلاب، عطر گل. عطر گل گلاب: (گیا.) عطر گل سرخ.

**عطرسا(ی):** e.-sā(y) [ع. ف. = عطرساینده] (ص‌فا.) معطر کننده، خوشبو سازنده.

**عطسه:** atsa(-e) [ع. عطسة] (اِ.) حرکتی که بر اثر آن هوا به شدت و با صدا از دهان و تجاویف بینی خارج شود؛ اشنوسه، شسنوسه. (کنـ.) نتیجه، محصول. (کنـ.) تربیت شده، مربی. عطسهٔ چاه: (کنـ.) صدایی که به سبب بانگ کردن از چاه برآید. عطسهٔ شب: (کنـ.) صبح صادق. عطسهٔ صبح: (کنـ.) آفتاب. عطسهٔ عنبرین: (کنـ.) بوی خوش (از گل یا چیز دیگر).

**عطش:** ataš [ع.] (مص‌ل.) تشنه شدن. (امص.) تشنگی.

**عطشان:** atšān [ع.] (ص.) تشنه. مشتاق، آرزومند.

**عطف:** atf [ع.] (مص‌ل.) مایل شدن به چیزی. (دسـ.) کلمه‌ای را به کلمهٔ قبلی ربط دادن به وسیلهٔ حرف عطف. حرف عطف: حرفی که کلمه‌ای را به ماقبل ربط دهد، مانند «و». (امص.) میل، تمایل. مهربانی، محبت. پیچیدگی، برگشتگی. (اِ.) سجاف جامه. (صحا.) قسمت زیرین جلد کتاب که دو رویهٔ جلد را به یکدیگر متصل می‌سازد. عطف بیان: (دسـ.) چون دو لفظ در یک جمله بی‌حرف عطف با هم آیند و لفظ دوم در انتساب چیزی تابع اول و مقصود اصلی در انتساب لفظ اول باشد و ذکر دوم فقط برای افادهٔ تفسیر و بیان بود، لفظ دوم را «عطف بیان» و اول را «مبین» نامند و حرف آخرش ساکن بود. عطرف بیان مشابه به صفت است یعنی چنانکه صفت موصوف را واضح گرداند عطف بیان نیز متبوع را توضیح دهد اما صفت برای تعریف یا تخصیص آید و عطف بیان فقط برای تفسیر و بیان آید. عطف به نامهٔ شمارهٔ... (ادا.) با توجه به نامه‌ای که از طرف اداره مخاطب رسیده. عطف دامان (دامن): فرود دامن، سجاف دامن. عطف عنان کردن: سر ستور را برگردانیدن و برگشتن. عطف (و) گوشه:

(صحا.) یکی از روش‌های صحافی است بدین طریق که پوشش روی شیرازهٔ کتاب و زاویه‌های جلد کتاب را که بیشتر با دست و جوانب قفسهٔ کتاب تماس دارد از تیماج (و غالباً به رنگی جز رنگ جلد) و جلد کتاب را از مقوای ساده یا کالینگر می‌سازند.

**عطل:** atl, atal [ع.] (مص‌ل.) بی‌پیرایه گردیدن (زن). بی‌مال گردیدن. بی‌ادب گردیدن. بیکار ماندن.

**عطل:** atel [ع.] (ص.) بی‌پیرایه. بیکار. حروف عطل: حروف بی‌نقطه.

**عطلت:** otlat [ع. عطلة] (مص‌ل.) بی‌پیرایه بودن. بیکار بودن. (امص.) بی‌پیرایگی (زن). فراغت از کار، تعطیل، بیکاری. در عطلت ماندن: بیکار ماندن.

**عطن:** atan [ع.] (ا.) آرامگاه ستوران در کنار آب؛ ج. اعطان.

**عطوف:** atūf [ع.] (ص.) مهربان، مشفق.

**عطوفت:** otūfat [ع.] (امص.) محبت، دوستی، مهربانی. ضح.ـ بدین معنی در اصل عربی «عطوف» بدون تاء است مانند «جلوس». (محیط المحیط. نداب ۱:۶ـ۷ ص ۵۲).

**عطیت:** atīyyat [ع.] (ا.) چیزی که به کسی عطا کنند؛ بخشش. عطیت الهی: بخشش خداوندی، فیض الهی. (احـ. نجـ.) بخشی که جهت تعیین عمر مولود به هر کوکب دهند. عطیت به حسب بودن کدخدا در وتد و مایل وتد یا زایل وتد قسمت می‌شود به: عطیت بزرگ و میانه و خرد. عطیت اصلاً برای استخراج مدت عمر مولود است مثلاً عطیت بزرگ شمس ۱۲۰ سال است (التفهیم ص ۵۲۱ ح ۶)؛ ج. عطیات، عطایا.

**عظام:** ezām [ع.] (ص.) کلان، بزرگ.

**عظت:** ezat [ع. عظة] (مص‌م.) پند دادن به سخنان دل نرم کننده، نصیحت دادن. (ا.) نصیحت.

**عظم:** azm [ع.] (ا.) استخوان؛ ج. عظام. عظم دمعه: (پز.) استخوان ناخنی. عظم رکابی: (پز.) یکی از خرده استخوان‌های گوش؛ استخوان رکابی. اثر انکسار عظم: (پز.) کل. عظم قص: (پز.) جناق.

**عظم:** ezam [ع.] (امص.) بزرگی قد و مقام، عظمت.

**عظماء:** ozamā' [ع. ف. عظما] (ص. اِ.) ج. عظیم؛ بزرگان.

**عظمت:** azamat [ع. عظمة] (امص.) بزرگی، کلانی. بزرگی قدر و مرتبه، بزرگواری. کبر، نخوت.

**عظمی:** ozmā [ع.] (ص.) مؤنث اعظم؛ بزرگتر.

**عظیم:** azīm [ع.] (ص.) بزرگ، کلان. بزرگ قدر، والا مرتبه؛ ج. عظام، عظماء. زیاد، بسیار.

**عظیم‌شأن:** a.-ša'n [ع. عظیم‌الشأن] (ص‌مر.) دارای شأن عالی، عظیم رتبت.

**عفاف:** afāf [ع.] (امص.) پارسایی، پرهیزگاری، پاکدامنی.

**عفت:** effat [ع. عفة] (امص.) احتراز از محرمات خصوصاً از شهوت حرام؛ پرهیزگاری، پارسایی.

**عفج:** afǰ (ص.) خراب، تباه. ضح.ـ ضبط کلمه به درستی معلوم نیست.

**عفج:** efǰ [ع.] (ا.) روده‌ای که طعام از معده در آن داخل گردد؛ ج. اعفاج.

**عفریت:** efrīt [ع.] (ا.) دیو، اهریمن. غول. هر صورت مهیب و هولناکی که به تصور درآید و یا مشاهده گردد؛ ج. عفاریت.

**عفص:** afs [ع.] (ص.) تند مزه، گس. (پز.) قابض.

**عفن:** afen [ع.] (ص.) بدبو، گندیده، گنده. (گوشت و جز آن).

**عفو:** afv [ع.] (مص م.) از گناه کسی درگذشتن، بخشودن، گذشت کردن. (امص.) بخشایش، گذشت، آمرزش. بخشودن همهٔ گناهان و مجرمان. از گناه کسی درگذشتن، بخشودن.

**عفوپیشه:** a.-pīša(-e) [ع. ف.] (ص مر.) آنکه عفو را شعار خود قرار دهد؛ بخشایشگر.

**عفونت:** ofūnat [ع. عفونة] (مص ل.) بد بو شدن. (امص.) بدبویی، گندیدگی، تعفن. ضح.ـ (پز.) گندیدگی و آلودگی و چرکینی زخم‌ها و ورم‌ها و دیگر ضایعات اندام‌های داخلی یا خارجی بدن و آن بر اثر تهاجم و غلبهٔ میکرب‌های مختلف در انساج مختلف حاصل می‌شود. رفع عفونت: (پز.) ضد عفونی کردن.

**عفیف:** afīf [ع.] (ص.) کسی که عفت پیشه دارد؛ پارسا، پرهیزگار، پاکدامن.

**عفیفه:** afīfa(-e) [ع. عفیفة] (ص.) مؤنث عفیف؛ زنی که پارسا و پاکدامن باشد؛ ج. عفائف (عفایف)، عفیفات.

**عق:** oγ(γ) (اصت.) حال قی، غثیان. عق و پق راه انداختن: (عم.) قی کردن، استفراغ کردن.

**عقاب:** eγāb [ع.] (مص م.) جزای گناه و عمل بد کسی را دادن، شکنجه دادن. (امص.) شکنجه، عذاب.

**عقاب:** oγāb [ع.] (ا.) (جانذ.) پرنده‌ای است از راستهٔ شکاریان و از دستهٔ شکاریان روزانه که دارای جثه‌ای نسبةً بزرگ و پنجه و منقاری بسیار قوی است. این پرنده بسیار جسور و پر جرأت است و نسبت به دیگر پرندگان شکاری قدرت و شجاعتی مخصوص دارد، بطوری که برخی خلبانان گزارش داده‌اند عقاب حتی به هواپیماهای کوچک هم حمله می‌کند و گاهی نیز موجب خطراتی می‌گردد. به همین جهت عقاب را بنام «پادشاه پرندگان» می‌نامند. در یونان قدیم عقاب نشانهٔ ژوپیتر بود و رومیان عقاب را نمایندهٔ قدرت خارق العاده می‌دانستند و روی چوبه‌های درفش ملی خود مجسمهٔ او را به عنوان یک قدرت شکست‌ناپذیر نصب می‌کردند. ایرانیان باستان نیز آن را شعار و مظهر قدرت خویش قرار داده بودند. پرواز این پرنده به قدری زیاد است که ساعت‌های متمادی می‌تواند به پرواز خود ادامه دهد و مسافات طولانی را به سهولت طی کند و تا ارتفاع بسیار زیاد اوج بگیرد. منقار عقاب بسیار قوی و برنده و دارای پنجه‌هایی پر قدرت و ناخن‌های بسیار تیز و خمیده است. عضلات پنجه و پای وی به قدری نیرومند و پر قدرت است که می‌تواند حیوانات قوی جثه از قبیل روباه و بچه گوزن و بره‌های نسبةً بزرگ را به سهولت و سادگی از زمین برباید. در گرسنگی پر طاقت است و تا چند روز می‌تواند تحمل گرسنگی کند. قدرت دید این پرنده نیز بسیار است و از مسافات بسیار بعید کوچکترین حرکت از نظرش پوشیده نمی‌ماند. عقاب دارای کبر و غرور خاصی است و برای اینکه همواره به شکار خود تسلط داشته باشد عموماً در ارتفاعات زیاد پرواز می‌کند. در محوطهٔ پرواز او دیگر پرندگان شکاری قدرت پریدن و تعقیب شکار را از دست می‌دهند و به مجرد دیدن عقاب شکار خود را رها کرده به منظور حفظ جان خود به گوشه‌ای پناه می‌برند. عقاب دارای انواع مختلف است که از نظر رنگ و بزرگی و کوچکی و شجاعت و دلاوری با هم تفاوت دارند از قبیل: عقاب شاهی، که از عقاب‌های دیگر قوی‌تر و شجاعتر و چابک‌تر و بلند پروازتر است و

در قلل مرتفع آلپ و پیرنه بومی است. دیگر عقاب پیگارگ است که در سواحل دریا می‌زید و به همین جهت بنام عقاب دریا نیز موسوم است. دیگر عقاب هلیااِتوس لوکوسفالوس که بنام عقاب آمریکایی نیز مشهور است (در سال ۱۸۷۲ میلادی طی قانونی در دومین کنگرهٔ آمریکا به عنوان علامت رسمی دولت آمریکا شناخته شده)؛ آله، آلغ. عقاب آهنین منقار: تیر پیکان‌دار. رشته‌ای که در سوارخ گوش کنند برای انداختن حلقه.

**عقابین:** oγāb-ayn(-eyn) [ع.] (تد. تث. عقاب در حالت نصبی و جری (ولی در فارسی مراعات این قاعده نکنند)؛ دو عقاب. دو چوب که مقصر را بر آنها به دار می‌کشیدند یا بر آنها بسته چوب می‌زدند؛ عقابان. ضح.ـ ظاهراً سر آن دو چوب به شکل عقاب بوده. در عقابین کشیدن: مقصر را به چوب عقابین بستن.

**عقار:** aγār [ع.] (ا.) متاع سرای، اثاث خانه. آب و زمین، ملک، ضیعه؛ ج. عقارات.

**عقار:** aγγār [ع.] (ا.) درخت (غم.) (پز.) گیاهی که برای تداوی بکار رود. (پز.) مادهٔ دارویی که به منظور معالجهٔ مرضی تجویزگردد، دوا (مطلقاً)؛ ج. عقاقیر.

**عقار:** oγār [ع.] (ا.) متاع سرای، اثاث خانه. مال منتخب. گیاه خشک. می، شراب، باده. نوعی جامهٔ سرخ.

**عقال:** eγāl [ع.] (ا.) ج. عقل. ریسمانی که بدان زانوی شتر را بندند. رشته‌ای که تازیان دور سر بندند. ضح.ـ این کلمه به معنی مفرد استعمال شود و مفرد آن در فارسی مورد استعمال ندارد.

**عقب:** aγeb [ع.] (ا.) پاشنهٔ پای. فرزند، نسل؛ ج. اعقاب. (ق.) (ف.) پس چیزی، دنبال، پشت‌سر؛ مق. پیش، امام، روبرو، جلو، مقابل. ضح.ـ در تداول غالباً به فتح دوم تلفظ شود.

**عقب‌افتادگی:** a.-oftāda(e)g-ī [ع. ف.] (حامص.) پس ماندگی، دنبال افتادگی (نسبت به دیگران).

**عقبدار:** a.-dār [ع. ف. = عقب‌دارنده] (ص‌فا.) (نظ.) قسمتی از واحد نظامی که از عقب عمده قوی حرکت می‌کند و محافظ عقب است؛ موخرةالجیش.

**عقب‌گرد:** a.-gard [ع. ف.] (مص‌خم.) (نظ. ور) برگشت به عقب و آن چنان است که شخص روی پنجهٔ پای چپ نیم دایره به سمت چپ بچرخد و سپس پای راست را به پای چپ بپیوندد. به قهقرا برگشتن، عقب افتادن.

**عقب‌مانده:** a.-manda(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) عقب افتاده. کشور (ملت، اجتماع) عقب مانده.

**عقب‌نشینی:** a.-nešīn-ī [ع. ف.] (حامص.) (نظ.) ترک مواضع خود کردن و به عقب رفتن. به قهقرا رفتن.

**عقبول:** oγbūl [ع.] (ا.) سختی، شدت. بقایای بیماری؛ ج. عقابیل.

**عقبه:** aγaba(-e) [ع. عقبة] (ا.) راه دشوار در کوه، گردنه. (کن.) امری سخت و دشوار؛ ج. عقبات.

**عقبی:** oγbā [ع.] (ا.) آخرت، جهان دیگر. روز رستاخیز، قیامت.

**عقد:** aγd [ع.] (مص‌م.) بستن، گره بستن. استوارکردن پیمان، عهد بستن. پیمان ازدواج بستن. (ا.) گره، بند. پیمان، عهد. (فق.) صیغه‌ای که در معاملات (مخصوصاً در ازدواج) خوانند، صیغهٔ ایجاب و قبول. (حق.) توافق دو یا چند تن برای ایجاد یا انتفاء حقی. (حق.) توافق دو یا چند تن در الزام امری (ایجاد حق، انتقال اموال و غیره).

عقد امان: امان‌نامه؛ ج. عقود امان. عقد انامل: یکی از طرق علم عقود و آن شمارش اعداد است به وسیلهٔ باز کردن و بستن انگشتان دست بدین طریق: «برای واحد خنصر است راست فرو باید گرفت و جهت دو بنصر را با خنصر ضم کردن و برای سه وسطی را نیز چنانکه در عدد اشیاء بین الناس معهود و متعارف است ولیکن در این سه عقد باید رؤس انامل بسیار نزدیک به اصول اصابع باشد و برای چهار خنصر را رفع باید کرد و بنصر و وسطی را معقود گذاشتن و برای پنج بنصر را نیز رفع کرن و به جهت شش وسطی را رفع کرده فقط بنصر را فرو باید گرفت چنانچه سر انملهٔ آن بر وسط کف باشد و برای هفت بنصر را هم برداشته خنصر تنها را عقد باید گرفت چنانکه سر انگشت نیک مایل باشد به جانب نرمهٔ دست یعنی قریب به منتهای کف (دست) بسوی ساعد و برای هشت با بنصر همان باید کرد و برای نه با وسطی نیز همان باید کرد. باید که در این عقود ثلاثهٔ اخیر سرهای انگشتان بر طرف کف باشد تا به عقود ثلاثهٔ اول مشتبه نگردد و برای ده سر ناخن سبابهٔ دست را باطن بر مفصل اول انملهٔ ابهام یعنی سر انگشت باید نهاد چنانکه فرجهٔ میان دو انگشت به حلقهٔ مدور مشابه باشد و برای بیست طرف عقد زیرین سبابه که متصل وسطی است بر پشت ناخن ابهام باید نهاد... و برای سی ابهام را قایم داشته سر انملهٔ سبابه بر طرف ناخن او باشد چنانکه وضع سبابه با ابهام شبیه باشد بصورت قوس... باید دانست که آنچه از دست راست دلالت بر عقدی از عقود آحاد کند از یکی تا نه، در دست چپ دلالت بر همان عقدی از عقود الوف کند از یک هزار تا نه هزار و همچنین آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود نه گانهٔ عشرات کند از ده تا نود در دست چپ دلالت بر همان عقدی از عقود مآت کند از یکصد تا نهصد... عقد حمل: (فل.) ثبوت محمول برای موضوع. ضح.- میان مصادیق موضوع و مفهوم آن ارتباطی است و میان موضوع و مصادیق موضوع با محمول نیز ارتباط است مثلاً در قضیهٔ «انسان نویسنده است» اولاً این قضیه منحل به دو جزء می‌شود: یکی کلمهٔ انسان و دیگر کلمهٔ کاتب. کلمات انسان و کاتب دو لفظ‌اند که دال بر دو معنی می‌باشند و از نظر منطق غیر از مقصود دلالتی خود آن در لفظ چیزی مورد نظر نمی‌باشد و آنچه مورد نظر است مفهوم انسان و مفهوم کاتب است و می‌دانیم که مفهوم انسان و کتاب را نیز مصادیقی است که هر یک از دو مفهوم با مصادیق خود ارتباط دارند، نوع ارتباط کلی با افراد خود و می‌دانیم که مصادیق انسان در قضیهٔ فوق همان مصادیق کاتب است، پس افرادی مانند زید و عمرو و بکر را در قضیهٔ فوق دو ارتباط است: یکی ارتباط آنها با مفهوم انسان و یکی دیگر ارتباط آنها با مفهوم کاتب و کتابت. ارتباط میان مصادیق را با انسان «عقد وضع» گویند و ارتباط آنها را با مفهوم کاتب «عقد حمل» گویند (کشاف‌اصطلاحات ۹۵۳، دستور ۳۳۲:۲، فرع. سج.) عقد ضمان: (حق.) عقدی است که طبق آن کسی مالی را که بر ذمهٔ شخصی دیگر است متعهد شود. بنابر این عقد دین به ذمهٔ ضامن منتقل می‌شود. عقد لازم: (حق.) عقدی است که هیچ کدام از دو طرف معامله حق فسخ آن را نداشته باشند (مگر در موارد مصرح در قانون).

**عقد**: eqd [ع.] (اِ.) گردن‌بند، گلوبند، رشتهٔ مروارید، حمیل؛ ج. عقود. (اض. تشبیهی) ثریا. پروین (به مناسبت شباهت آن به گردن‌بند).

**عقدبستن:** aγd-bastan [ع. ف.] (مص‌ل.) صیغهٔ شرعی خواندن (در معاملات). پیمان ازدواج بستن، قرارداد زناشویی را منعقد کردن.

**عقدنامه:** (a.-nāma(-e [ع. ف.] (امر.) دفتر یا ورقه‌ای که در آن پیمان ازدواج با مشخصات کامل آن درج می‌گردد.

**عقده:** (oγda(-e [ع. عقدة] (ا.) گره. (نجـ.) محل تقاطع فلک حامل و مایل قمر است و این تقاطع یا در سر دایرهٔ مفروضه است یا در آخر دایره. صورت اول را «رأس» و صورت دوم را «ذنب» خوانند. (کنـ.) امری مشکل؛ ج. عقد. (پز.) تودهٔ سلولی کروی یا بیضوی و یا لوبیایی شکل که در مسیر عروق لنفی یا رشته‌های عصبی قرار دارد. (پز.) ناراحتی‌های روانی و فکری و تألم و رنجهای حاصل از امیال سرکوفته. عقدهٔ حقارت: (پز.) ناراحتی‌های روحی و رنجهایی که بر اثر لطمه خوردن‌های متوالی به شخصیت افراد و مورد حقارت و استهزاء واقع شدن آنها عارض می‌گردد. اشخاصی که در طفولیت مورد حقارت و سخت‌گیری واقع شوند در بلوغ ممکن است کسانی کینه‌توز و یا خجل و گریزان از مردم باشند. عقدهٔ دل: غم دل، غصهٔ درونی. عقدهٔ روانی: (پز.) ناراحتی‌ها و رنجهای شدید و درونی را گویند که بر اثر عدم ارضاء امیال سرکوفته و انجام نشدن آرزوها بر انسان عارض می‌شود. عقدهٔ عصبی: (پز.) توده‌های عصبی کم و بیش بزرگ و کوچک که در مسیر رشته‌های عصبی به اشکال مختلف هلالی، بیضوی، دوکی شکل و کروی قرار دارند. این عقده‌ها تجمعی از نورون‌ها می‌باشند. به همین جهت مراکز کوچک عصبی را در نقاط مختلف از قبیل طرفین ستون فقرات، در مجاورت صفاق و غیره تشکیل می‌دهند و چون در امور غیر ارادی واردند به آنها عقده‌های سمپاتیک نیز گویند. عقدهٔ گاوسر: (پز.) عقده‌ای است عصبی و هلالی شکل که الیاف حسی عصب سه قلو از آن مبدأ می‌گیرند. این عقده در روی سطح قدامی فوقانی استخوان خاره در یک فرورفتگی بنام فضای مکل قرار دارد. سطح فوقانی عقدهٔ مذکور مجاور ام‌الفلیظ (سخت شامه) و سطح تحتانیش روی استخوان خاره تکیه دارد. عقدهٔ لنفی: (پز.) توده‌های سلولی به اندازه‌های یک ماش تا یک بادام که در مسیر رگ‌های لنفی قرار دارند و گاهی هم تبدیل به اعضاء بزرگی در درون بدن می‌شوند مانند طحال. عقده‌های لنفی اکثر دارای ترشح داخلی نیز می‌باشند و از این لحاظ به غده‌های مترشح داخلی شباهت می‌یابند مانند لوزه‌ها و طحال. کار اصلی غده‌های لنفی ساختن گلبول‌های سفید یک هسته‌یی کوچک بنام لنفوسیت یا یک هسته‌یی‌های بزرگ است. دیگر از کارهای عقده‌های لنفی نگهداشتن میکرب‌ها و مواد خارجی است و از این رو به عنوان اعضاء دفاعی بدن بشمار می‌روند. به همین مناسبت است که در صورت شدت عمل و غلبهٔ میکرب‌ها این غده‌ها متروم و چرکی شده و تولید دمل‌های دردناک داخلی و یا زیرجلدی می‌کند؛ غده لنفی.

**عقده‌گشا(ی):** (o.-gošā(y [ع. ف. = عقده‌گشاینده] (ص‌فا.) آنکه یا آنچه گرهی را بگشاید. آنکه مشکلی را حل کند، مشکل‌گشا. (امر.) (مسـ.) یکی از گوشه‌های دستگاه شور.

**عقرب:** aγrab [ع.] (ا.) (جانـ.) کژدم؛ ج. عقارب.

**عقربه:** (aγrab-a(-e [ع. ف.] (ا.) هر یک از میله‌های باریک فلزی که روی صفحهٔ

ساعت نصب شده و بدان‌ها ساعت‌ها، دقیقه‌ها و ثانیه‌ها را شمارند. ضح.ـ بدین معنی در عربی «عقرب الساعة» گویند. عقربهٔ ثانیه‌شمار: عقربه‌ای که ثانیه‌ها را نشان دهد. عقربهٔ دقیقه‌شمار: عقربه‌ای که دقیقه‌ها را نشان دهد. عقربهٔ ساعت‌شمار: عقربه‌ای که ساعت‌ها را نشان دهد.

**عقعق:** aɣ'aɣ (اِ.) (جان.) عکه، زاغ دشتی، کشکرک.

**عقل:** aɣl [ع.] (مص م.) فهمیدن، دریافت کردن. (اِ.) هوش، شعور ذاتی، فهم. علم، دانش؛ مق. جهل. (فل.) جوهر مستقل بالذات و بالفعل که اساس و پایهٔ جهان مابعد طبیعت و عالم روحانیت است و همان است که در تعریف آن گویند: هر جوهر مجرد مستقلی ذاتاً و فعلاً عقل است و چنین موجودی که ذاتاً و فعلاً مستقل باشد همان عقل به معنی صادر اول و دوم و... است (فرع. سج.)؛ خرد. (فل.) همان نفس است که در مراتب مختلف بنام‌هایی مانند عقل بالقوه، بالملکه، بالفعل و بالمستفاد خوانده می‌شود (فرع. سج.)؛ خرد. (فل.) علم به مصالح امور و منافع و مضار و قبح افعال. (فل.) قوهٔ مدرکهٔ کلیات که مرتبت کمال نفس است. (فل.) مطلق نفس یعنی روح مجرد انسان. (فل.) قوهٔ تدبیر زندگی. (فل. تص.) عقل کلی، روح کلی. دندان عقل: (پز.) سومین آسیای بزرگ که در دورهٔ پس از بلوغ در فکین می‌روید. عقل اعلی: (فل.) عقل اول. عقل الهی: (فل.) ذات حق. عقل انسانی: (فل.) قوه‌ای است از قوای نفسانی انسان که فعلش تفکر و تدبر و نطق و تمیز و ایجاد صنایع و جز آن است. عقل اول: (فل.) آنچه که نخستین بار از ذات حق صادر شده (به اصطلاح فلسفهٔ مشاء). نور اول، نور اقرب (به اصطلاح فلسفهٔ اشراق). عقل بالفعل (بلفعل): (فل.) مرحله‌ای است از عقل و آن از مرحلهٔ هیولانی و بالملکه عبور کرده و کمال یافته و علاوه بر حصول اولیات، نظریات هم برای آن حاصل شده باشد ولی آن نظریات کلاً حاضر نزد او نباشد و هرگاه بخواهد به مجرد التفات حاضر شوند. عقل بالقوه (بقوت): (فل.) عقل هیولانی. عقل بالملکه: (فل.) عقل بالفعل. عقل جزوی: (فل.) غیر از عقل اول، عقول دیگر را جزوی نامند. عقول انسانی را نیز جزوی نامند. عقل عملی: (فل.) قوهٔ محرکهٔ عمل در انسان و حیوان و آن نیز دارای مراتبی است (فرع. سج.)؛ مق. عقل نظری. عقل غریزی: (فل.) عقل انسانی است در بدو آفرینش یعنی قوهٔ تفکر و تعمق و استدلال و عقل مکتسب مرحلهٔ کمال بعدی آن است. عقل فاعل: (فل.) عقل مجرد فعال، عقل فیاض که عقول منفعلهٔ انسانی از او استفاضه می‌کنند (فرع. سج.) عقل فعال: (فل.) عقل دهم، عقل فیاض، روح القدوس (به اصطلاح شرع). عقل فیاض: (فل.) عقل فعال. عقل کل: (فل.) عقل اول. عقل کلی: (فل.) عقل کل، عقل اول. عقل مستفاد (بالمستفاد): (فل.) مرحلهٔ چهارم نفس انسانی است که مرتبهٔ حصول تمام علوم نظری و اکتسابی است. (فرع. سج.) عقل مضاعف: (فل.) عقل مستفاد. عقل معاش: (فل.) قوه تدبیر زندگانی. عقل مفارق: (فل.) عقل اول. ضح.ـ عقل و مفارقه، عقول طولیه و صوادر اول‌اند (فرع. سج.) عقل منفعل: (فل.) عقل انسانی. عقل متأثر. عقل نظری: (فل.) قوهٔ مدرکات کلیه؛ مق. عقل عملی. عقل هیولانی: (فل.) مرتبهٔ استعداد محض نفس است برای ادراک معقولات و آن قوهٔ محض و عاری از هر نوع فضیلتی است (فرع. سج.) عقل‌های (عقول) طویله: (فل.) عقول عالیه، عقول

عشره. عقل‌های (عقول) عالیه: عقول طویله، عقول عشره. عقل‌های دهگانه (عقول عشره): (فل.) ارسطو و پیروانش برای حل اشکال صدور موجودات از خالق (با توجه به سنخیت علت و معلول) بین خالق و مخلوق وسایطی قایل شده‌اند در ده مرتبه که آنها را عقول عشره نامند. هر یک از این عقول (از بالا به پایین) بتدریج از روحانیت و بساطتش کاسته می‌شود و به کثرت و مادیت نزدیک‌تر می‌شود تا عقل دهم که با جهان مادی سنخیت دارد. (تصـ.) لطیفهٔ روحانی و آسمانی، آلت مهم ارتباط روحانی قلب، قلب. عقل ایمانی: (تصـ.) نیرویی که انسان را از مناهی و معاصی باز می‌دارد. عقل‌اش قد نمی‌دهد: (عم.) از حل مشکلات عاجز است. عقل‌اش گرد است: (عم.) ابله است، سفیه است. عقل کسی پاره سنگ برداشتن (بردن): (عم.) (کنـ.) کم عل بودن وی، بیخرد بودن او. عقل کسی را دزدیدن: (عم.) او را خام کردن، وی را فریفتن.

**عقل:** aγl [ع.] (مص‌م.) بند بر پای بستن.

**عقلی:** aγl-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به عقل. دلیل عقلی: برهانی که مبنای آن بر استدلال عقلی باشد؛ مق. دلیل نقلی.

**عقم:** aγm [ع.] (امص.) نازایی، سترونی.

**عقوبت:** oγūbat [ع. عقوبة] (ا.) شکنجه، عذاب. جزای کار بد و گناه، سیاست، تنبیه.

**عقود:** oγūd [ع.] (ا.) ج. عقد. عقود امان: ج. عقد امان؛ امان‌نامه‌ها. علم عقود: حساب با انگشتان دست و پا یا بندها و مفاصل انگشتان. عملاً حساب عقود به سه طریقه انجام می‌شود. الف ـ در زیر پارچه و مستور از نظر حضار به عمل می‌آید، چنانکه امروزه در جزایر بحرین هم معمول است که در موقع معاملهٔ مروارید طرفین روبروی هم نشینند و دست راست یکدیگر را گرفته با دست چپ دامن قبا یا دستمالی را روی آن گذارند و معامله و چانه زدن را به وسیلهٔ لمس و فشار انگشتان طرف معمول می‌دارند بطوری که جریان معامله به کلی بر حاضران مجهول ماند. ب ـ شمارش به وسیلهٔ بندهای انگشتان چنانکه در هندوستان و مخصوصاً در بنگاله هنوز مرسوم است؛ ج ـ عبارت است از صور و اشکالی که به وسیلهٔ تا کردن یا نیمه تا کردن انگشتان دست راست یا چپ و الصاق سر انگشت سبابه به انگشت ابهام (بعضی موارد) حاصل می‌گردد و هر یک از آن صور و اشکال دلالت دارد بر عددی از اعداد از یک تا ده هزار (بر طبق اسناد شرقی) و از یک تا یک میلیون (بر طبق اسناد اروپائی) (جمال‌زاده. فردوسی‌نامهٔ مهر ص ۲۵ به بعد).

**عقور:** aγūr [ع.] (ص.) گزنده (سگ و جز آن)، گاز گیرنده.

**عقوق:** oγūγ [ع.] (مص‌م.) نافرمانی کردن (پدر و مادر را).

**عقیب:** aγīb [ع.] (ص.) دنبال، دنباله.

**عقیدت:** aγīdat [ع. عقیدة] (ا.) آنچه انسان بدان اعتقاد و یقین دارد. ایمان، دین؛ ج. عقائد (عقاید).

**عقیق:** aγīγ [ع.] (ا.) (زمـ.) سنگی سیلیسی و آبدار که از کانی‌های مجاور کوارتز است و آن سیلیس خالص است که دارای n مولکول آب است و این n ممکن است تا ۱۸ مولکول هم برسد و نسبت به انواع مختلف عقیق مقدار مولکول‌های آب فرق می‌کند. بطور کلی فرمول عقیق را می‌توانیم بصورت $nH_2O$ و $SiO_2$ به علت وجود همین مولکول‌های آب است که اگر عقیق خرد شده را روی آتش بریزند مثل خرده‌های نمک تک تک می‌کند و آبش را از دست می‌دهد. عقیق بر خلاف کوارتز بی‌شکل ـ

یعنی آمورف ـ است و خاصیت ژلاتینی و کلوئیدی دارد، بطوری که گاهی منظرهٔ صمغ را پیدا می‌کند و سبک وزن است. عقیق در طبیعت به رنگ‌های مختلف بسیار زیاد است. این سنگ در قلیائیات مثل پتاس و سود حل می‌شود و وزن مخصوصش بین ۱/۹ تا ۲/۳ متغیر است و گاه آن قدر سبک می‌شود که ممکن است روی آب بایستد. سختی این کانی نیز از کوآرتز کمتر است و بین ۵/۵ و ٦ می‌باشد. عقیق اقسام بسیار مختلف دارد و اگر مخصوصاً رنگ سرخ آتشی داشته باشد بسیار جالب است و در زینت به عنوان یکی از احجار کریمه مصرف می‌شود. قسم دیگر عقیق سنگی است بنام دلربا که در داخل آن ذرات میکا فراوان است و برق این ذرات جلوهٔ مخصوصی به سنگ می‌دهد (وجه تسمیهٔ دلربا به همین مناسبت است.) عقیق در نتیجهٔ جریان‌های آب در سنگ‌های سیلیسی یا سنگ‌های سیلیکات‌دار و یا در نتیجهٔ برخاستن گازهای اسید از درون زمین ایجاد می‌شود و در خلال سنگ‌های دیگر بوجود می‌آید مخصوصاً در بین سنگ‌های آذرین سطحی که ساختمان سماکی دارد. (زمـ.) عیقیق سرخ‌زمـ.) عقیق شجری. عقیق اسود: (زمـ.) عقیق سیاه. عقیق چشم بلبلی: (زمـ.) گونه‌ای عقیق شجری است که دارای دوایر متحد المرکز کوچکتری است. زمینهٔ این کانی به رنگ صورتی کم رنگ است. عقیق رومی: عقیقی که در روم بدست آید و آن تیره رنگ است و دروی خط‌های سفید خفی باشد. عقیق سرخ: (زمـ.) گونه‌ای عقیق است که دارای رنگ سرخ آتشی است و در جواهرسازی مصرف می‌شود؛ عقیق. (زمـ.) گونه‌ای مهر سلیمان سرخ رنگ را نیز بنام عقیق سرخ می‌نامند که در جواهرسازی مصرف می‌گردد. عقیق سیاه: (زمـ.) گونه‌ای سنگ آذرین شیشه‌یی شکل تیره از دستهٔ سنگ‌های آتشفشانی قلیایی که شبیه شیشه‌های سیاه یا سبز (مثل ته بطری‌های شکسته) می‌باشد، به همین جهت به آن شیشهٔ آتشفشانی نیز گویند. چون دارای سختی و برندگی بالنسبه جالب است انسان‌های نخستین وسایل دفاعی خود را (از قبیل سرنیزه و کارد و سوزن و غیره) از این سنگ می‌ساخته‌اند. ساختمان این سنگ در زیر میکرسکپ اغلب بصورت تـوده‌های بی‌شکل است و ندرةً دارای بلورهای فلدسپات می‌باشد؛ حجر المینا، عقیق اسود، البسیدین. شیشهٔ آتشفشانی، شیشهٔ معدنی. عقیق یمانی (یمنی): عقیقی که در یمن بدست آید و آن سرخ رنگ است.

**عقیقه:** (-e)aγīγa [ع. عقیقة] (اِ.) موی شکم نوزاد (انسان یا بهایم). گوسفند و جز آن که در هفتمین روز ولادت کودک به هنگام تراشیدن موی سر وی قربان کنند.

**عقیل:** aγīl [ع.] (ص.) خردمند و بزرگوار، عاقل و گرامی.

**عقیله:** (-e)aγīl-a [ع. عقیلة] (ص.) مؤنث عقیل. زن بزرگوار، مخدره. هر چیز گرامی و ارجمند، نفیس. سرور قوم؛ ج. عقائل (عقایل).

**عقیله:** (-e)aγīl-a [ع. عقیلة] (اِ.) ریسمانی که بدان ساق و وظیف شتر را بندند؛ پای‌بند. مایهٔ گرفتاری. تعهد، پیمان.

**عقیم:** aγīm [ع.] (ص.) مرد یا زنی که وی را فرزند نشود، نازا، سترون. (مجـ.) بیحاصل، بی‌ثمر.

**عکاز:** okkāz [ع.] (اِ.) عصای چوپان، عصای اسقف، عصایی که در تفرج بدست گیرند.

**عکاس:** akkās [ع.] (ص. اِ.) آنکه شغلش

عکس‌برداری است.

**عکاسخانه:** a.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) محلی که در آنجا عکاس عکس بردارد؛ مغازهٔ عکاسی.

**عکاسی:** akkās-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل و شغل عکاس. فن عکاسی: (امر.) مغازهٔ عکاسی.

**عکس:** aks [ع.] برگرداندن، وارونه کردن. تافتن، تابیدن. تصویری که از شئ یا شخص در آب و آیینه و جز آن پیدا شود. (عک.) صورت شئ یا شخص یا منظره‌ای که با دستگاه عکاسی برداشته شود. (نق.) پوشاندن حاشیه با طرح‌های خفیف گل‌ها و جانوران. (منط.) هر قضیه‌ای که محمول و موضوعش متعین باشد، چون محمول را موضوع کنیم و موضوع را محمول، آن را عکس خوانند و چون مقابل موضوع به عدول موضوع کنیم و مقابل محمول به عدول محمول، آن را مقابل خوانند و چون مقابل‌ها را منعکس کنیم آن را عکس مقابل خوانند (اساس الاقتباس ۱۲۳ ـ ۴؛ فرع. سج.) عکس مستوی: (منط.) آن است که عین موضوع را محمول کنیم و عین محمول را موضوع کنیم، چنانکه در قضیهٔ «انسان ناطق است» گوییم «ناطق انسان است» و شرط است در آن بقاء صدق و کیف یعنی اگر اصل صادق باشد باید عکس آن هم صادق باشد و اگر اصل موجبه باشد باید عکس هم موجبه باشد چنانکه در قضیهٔ «هر انسانی حیوان است» که عکس آن قضیهٔ جزئیهٔ موجبه است (بعضی حیوان‌ها انسانند). عکس نقیض: (منط.) آن بود که نقیض جزء دوم را اول (نقیض محمول) و عین جزء اول را محمول جزء دوم قرار دهیم با شرط بقاء صدق و مخالفت در کیف (بعضی گویند: در عکس نقیض، نقیض هر یک از موضوع و محمول را بجای هم قرار دهیم.) عکس و طرد: (بع.) یکی از صنایع شعری و آن چنان است که در یک مصراع یا نیم مصراع الفاظ مصراع یا نیم مصراع قبل را قلب کرده مکرر سازند. از جمله آن است که در کلامی کلمه به کلمه از آخر بگیرند و برعکس ترتیب بخوانند و آن بر دو نوع است: یکی آنکه از ترتیب عکس همان کلام حاصل شود. دوم از ترتیب عکس بیت دیگر حاصل شود و این را مسکون معکوس نیز گویند (آنند.)

**عکس‌برداری:** a.-bar-dār-ī [ع. ف.] (حامص.) عکس برداشتن، عکاسی؛ مجموع عملیاتی که با اجرای آنها تصویر شئ مورد نظر بروی صفحه‌ای ثابت می‌گردد. ضح.ـ (عک.) اشعهٔ نورانی صادر از شئ به وسیلهٔ عدسی دستگاه عکس‌برداری بداخل جعبهٔ تاریک دستگاه نفوذ می‌کد و صفحهٔ حساس را متأثر می‌سازد و تغییراتی در وضع شیمیایی و فیزیکی مادهٔ حساس پدید می‌آورد. این صفحه به تاریک‌خانه یعنی محلی که با نور قرمز روشن می‌شود ـ برده شده در آنجا بامواد شیمیایی مخصوص، عکس تصویر شئ مورد نظر، ظاهر و ثابت می‌گردد. سپس این عکس را به روی صفحهٔ حساس کاغذی انتقال داده تصویر حقیقی شئ به روی آن چاپ می‌شود. (پز.) برداشتن تصویر از اعضا و جوارح انسان به وسیلهٔ دستگاه رادیوگراف.

**عکس‌برگردان:** a.-bar-gardān [ع. ف. = عکس‌برگرداننده] (ص‌فا.) طرحی از نقاشی رنگین بر روی کاغذ روپوشیده که چون آن را وارونه به کاغذ دیگر چسبانند و با رطوبت (آب) کاغذ روپوش را برگیرند، تصویر اصلی را بر کاغذ دوم منتقل سازد.

**عکنه:** okna(-e) [ع. عکنة] (ا.) نورد شکم

از فربهی؛ ج. عُکَن، اعکان.
**علاء:** 'alā [ع. ف. علا] (مص‌ل.) بزرگوار شدن در شرف و بلندی. (امص.) بلندی، بزرگی، رفعت، برتری.
**علاج:** elāǰ [ع.] (مص‌م.) درمان کردن، مداوا کردن. (امص.) مداوای بیمار، معالجه. (اِ.) درمان. چاره، تدبیر. ضح.ـ در تداول غالباً به فتح اول گفته شود.
**علاج‌ناپذیر:** e.-nā-pazīr [ع. ف. = علاج‌ناپذیرنده] (ص‌فا.) آنچه درمان نپذیرد، علاج نشدنی؛ مق. علاج‌پذیر. چاره نشدنی.
**علاف:** allāf [ع.] (ص.) علف‌فروش. آنکه جو و کاه و هیزم و یونجه و علف فروشد. برنج‌فروش.
**علاقه:** alāγa(-e) [ع. علاقة] (مص‌م.) به دل دوست داشتن کسی را؛ دوست داشتن. (امص.) دوستی. بستگی، ارتباط؛ ج. علایق (علائق)، علاقجات (غلط). علاقهٔ قرابت: ارتباط خویشاوندی. علاقهٔ محبت: دوستی قلبی. قطع علاقه: ترک دوستی، دل کندن.
**علاقه:** elāγa(-e) [ع. علاقة] (اِ.) بند کمان و تازیانه و شمشیر و جز آن. هر چیز که بدان چیزی را آویزند. آنچه از میوه به درختان آویزان باشد؛ ج. علایق (علائق)، علاقی (غم.) دنباله. علاقهٔ دستار: طرهٔ آن، شمله.
**علاقه‌بند:** elāγ-band [ع. ف. = علاقه‌بندنده] (ص‌فا.) آنکه ابریشم بافد، کسی که رشته و جز آن از ابریشم سازد. سازندهٔ نوار و قیطان.
**علاقه‌دار:** alāγa(-e)-dār [ع. ف. = علاقه‌دارنده] (ص‌فا.) کسی که تعلق خاطر دارد؛ علاقه‌مند. مرتبط. منسوب. کسی که مسئول مالیات محلی است.
**علالا:** alālā (اصت.) بانگ و شور و غوغا، علالوش. علالای سگ: پارس کردن سگ، بانگ سگ. (کن.) سخن پهلودار.
**علام:** allām [ع.] (ص.) بسیار دانا، بسیار دانشمند.
**علامات:** alām-āt [ع.] (اِ.) ج. علامت. علامات آسمانی: کائنات الجو.
**علامت:** alāmat [ع. علامة] (اِ.) نشان، نشانی. ضح.ـ در تداول فارسی زبانان به علایم (علائم) جمع بسته شود. (لغ.) نشانی که در راه برای رهنمونی برپا سازند. داغ، کیّ. حد فاصل میان دو زمین. علم، رایت، درفش (سپاهیان). صلیب مانندی که بر چوب یا آهن افقی آن از سوی پایین شال‌های ترمه آویزند و از سوی بالا لاله‌ها و تندیس‌هایی از مرغ و جز آن نصب کنند و در میانه زبانه‌ای از فلز طویل دارد و بر نوک آن فلز، پر یا گلوله‌ای از شیشهٔ الوان نصب کنند و تعداد این زبانه‌ها (که «تیغ» نام دارند) ۳ تا ۵ است. در مراسم عزاداری محرم علامت را پیشاپیش دسته‌ها به حرکت آورند و حامل علامت‌کش نامند؛ ج. علامات. علامت گرداننده: (مس.) نشانه‌ای که جلو نوت‌ها واقع شود و صدای آنها را تغییر دهد و معمولترین آنها از این قرار است: دیز، بمل، بکار.
**علامت‌گذاری:** a.-gozār-ī [ع. ف.] (حامص.) نشانه‌گذاری (در جاده‌ها، سرحدها و غیره).
**علامه:** allāma(-e) [ع. علامة] (ص.) نیک دانا، بسیار دانشمند.
**علان:** allān [ع.] (ص.) نادان، احمق.
**علانیه:** alāniya(-e) [ع. علانیة] (مص‌ل.) ظاهر شدن، هویدا گشتن. (امص.) آشکارگی؛ مق. سر. (اِ.) آشکار، ظاهر. (ص.) معروف، مشهور. در علانیه: در آشکار، آشکارا؛ مق. در سر.
**علاوه:** elāva(alāve (تد. [ع. علاوة]

(امص.) افزونی از هر چیز. (ا.) زاید از هر چیز، مازاد، اضافه.

**علت:** ellat [ع. علة] (ا.) بیماری، ناخوشی. علت پشت: بیماری ابنه. سستی، ناتوانی. آفت، آسیب. علت سرخ: آفتی که در کشت گندم افتد و برگ‌ها را سرخ گرداند و از آن هیچ حاصل بدست نیاید. عیب. عذر، بهانه. سبب، جهت. به علت: به سبب، به جهت. بی‌علت: قاعدگی زن، رگل. (فل.) الف ـ آنکه از وجودش وجود شئ دیگر لازم آید و از عدمش عدم شئ دیگر. ب ـ آنچه وجود شئ بر آن متوقف است و به عدم آن ممتنع می‌شود ولی بوجودش معلول واجب نمی‌شود. علت آلتی: آلت و وسیلهٔ فعلی چون تیشه‌واره که درودگر بدان چیزها سازد. علت‌های (علل) اربعه: (فل.) مراد علت صوری، علت غائی، علت مادی و علت فاعلی است. علت اول (اولی): (فل.) ذات حق تعالی، علة العلل. علت به ذات (بالذات): (فل.) الف ـ امری که مستقیماً و بلاواسطه علت چیزی باشد، چنانکه آتش به ذاته و بلاواسطه علت سوختن است و نتیجهٔ سوختن زوال برودت است و بنابراین زوال برودت معلول بالعرض است زیرا بالذات علت احراق است. ب ـ علة العلل، علت اولی، ذات حق تعالی. علت بسیط (بسیطه): (فل.) الف ـ امری که بدون جهت و حیثیت دیگری علت مؤثر باشد، مثلاً عقل فعال که مؤثر در عالم طبیعت است. ب ـ علتی که مجرد از ماده نباشد ولی بدون آنکه با امری دیگر ضمیمه و ترکیب شود علت است چنانکه آتش به تنهایی علت احراق است. در مقابل علت مرکبه چنانکه چند تن بالاجتماع علت حرکت امری باشند. علت بعید (بعیده): (فل.) الف ـ امری که خود مستقلاً و بلاواسطه معلولی را ایجاب نکند. ب ـ هر یک از علل معده. علت تام (تامه): (فل.) علتی است که معلول بدان واجب و موجود شود یعنی امری که خود مستقلاً وجود امری دیگر را ایجاب می‌کند؛ علت تامیه، علت مؤثره. علت تمامی: (فل.) علت تام. علت خاص (خاصه): (فل.) امری است که بر و تیرهٔ واحد فعلی خاص را انجام دهد چنانکه حرارت تنها احراق کند و علت عام چنانکه آتش حرارت و احراق کند و فلزی را ذوب نماید. علت صوری: (فل.) آنچه فعلیت و شیئیت شئ بدان است چنانکه مادام که خانه‌ای بصورت و هیأت و شکل مخصوص و اوضاع و نظام معینی درنیاید خانه نگویند و اوراق پراکنده را کتاب نگویند و موقعی که صورت خاص به خود گیرد کتاب و خانه گویند. علت عادی (عادیه): (فل.) امری است که بر حسب عادت مؤثر در چیزی باشد و آن را ایجاب کند ولو آنکه از لحاظ حکم عقلی نتوان میان آن دو رابطهٔ علیت یافت و او را علت حقیقی دانست، فلاسفهٔ کلیهٔ علل مؤثره را علت ظاهری و عادی می‌دانند. علت عام (عامه): (فل.) امری است که علیت برای امری واحد نداشته باشد چنانکه آتش علت احراق، ذوب و غیره است. علت غائی (غائیه): (فل.) علتی است که محرک اول فعل باشد و در وجود ذهنی مقدم بر دیگر علل باشد و در وجود خارجی بعد از محقق همهٔ آنها محقق شود. علت فاعلی (فاعلیه، فاعله): (فل.) علتی است که مفید وجود یا صورت ترکیبی شیئی باشد. ذات حق علت فاعلی موجودات است که مفیض و مفید وجود است. علت قابلی (قابلیه): (فل.) الف ـ علت مادی است زیرا از شرایط تأثر قابلیت محل برای تأثر و قبول فعل است ب ـ مادهٔ منفعل. علت قریب (قریبه): (فل.) امری که بلاواسطه و بی‌فاصله خود مؤثر در وجود

معلول باشد. علت مادی: (فل.) ماده‌ای است که محل حلول صورت و جزو مقوم شئ و جنبهٔ بالقوه و استعداد قبول شئ و محل استقرار قوه و حامل قوه است. علت مؤثر (مؤثره): (فل.) علت تامه که خود مؤثر در وجود معلول است. علت مبقی (مبقیه): (فل.) هر موجودی همان طور که در حدوث احتیاج به علت دارد در بقاء نیز احتیاج به علت دارد زیرا علت حاجت به علت، امکان است و امکان در هر حال باقی است و کسانی که قایل به بقاء اکوانند علت حاجت به علت را حدوث می‌دانند و گویند موجودات بعد از حدوث احتیاج به علت مبقیه ندارند زیرا بعد از حدوث علت حاجت به علت مرتفع می‌شود. علت محرک (علل محرکه): (فل.) علت مؤثر (علل مؤثره). علت معد (علل معده): (فل.) اموری که هر یک از آنها به تنهایی مؤثر در وجود معلول نمی‌باشد ولی موجب نزدیک شدن صدور معلول از علت مؤثر است و به عبارت دیگر مجموع اموری که معلول را مهیای صدور از علت مؤثر می‌سازد؛ علت مقربه. علت ناقص (ناقصه): (فل.) علتی که خود به تنهایی و مستقلاً موجب وجود چیزی نگردد و به عبارت دیگر معلول بوجود آن واجب نشود. (عر.) تغییراتی که در عروض‌ها (جزو آخر از مصراع اول) و ضرب‌ها به سبب‌ها و وتدها ملحق شود؛ ج. علل. حروف علت: سه حرف: و، ا، ی.

**علف**: alaf [ع.] (ا.) گیاه. (گیا.) هر گیاه سبز ضح.ـ (گیا.) نام عام کلیهٔ گیاهانی که ساقهٔ آنها کم مقاومت و چوبی نشده است. چنین گیاهانی یا ارتفاع چندانی پیدا نمی‌کنند (حد وسط ارتفاع آنها بین ۴۰ تا ۸۰ سانتیمتر است) و یا اگر رشد زیادی کنند به تکیه‌گاه‌های اطراف خود می‌پیچند و یا به روی زمین می‌خزند. معمولاً گیاهان علفی در مقابل گیاهان درختی توجیه می‌شوند و این دستهٔ اخیر دارای ساقه‌هایی محکم و چوبی شده هستند که بدانها تنهٔ درخت اطلاق می‌شود و به سبب استحکام ساقه ارتفاع زیادی می‌توانند پیدا کنند. گیاهان علفی معمولاً علف‌های مراتع را تشکیل می‌دهند و یا زمینهٔ جنگل‌ها و مزارع و لبهٔ رودخانه‌ها و پهنهٔ دره‌ها را می‌پوشانند. در بین گیاهان علفی معمولاً گیاهان ذی‌قیمت و مفیدی جهت استفادهٔ دارویی آنها یافت می‌شود و نیز بهترین غذای دام‌ها را تشکیل می‌دهند. خوراک ستور و جز آن؛ ج. علوفه، اعلاف... ترکیبات اسمی: علف خرس: (امر.) (گیا.) سرخ ولیک. (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبات که خاص آفریقای جنوبی است. این گیاه علفی و دارای برگ‌های مسطح است که از کرک‌های سیاه و سفید پوشیده شده است. گل‌هایش زرد یا زرد مایل به سبزند؛ مینای آفریقایی، آیی قولاغی، آیی اوتی... علف گربه: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان که پایا است و دارای ساقهٔ ۴ گوشه (مانند همهٔ گیاهان این تیره) و منشعب می‌باشد و بطور خودرو و فراوان در هندوستان و ایران می‌روید. برگ‌هایش بیضوی و نوک تیز و با دندانه‌های بزرگ و مشخص می‌باشد و گل‌هایش سفید رنگ است و بطور فراهم در قسمت انتهایی ساقه قرار دارند. بصورت ظاهر این گیاه مانند فرنجمشک است ولی از روی کاسهٔ گل آن که شامل ۵ تقسیم دراز و نوک تیز است به خوبی می‌توان آن را تشخیص داد. (کاسهٔ گل فرنجمشک دارای ۲ تقسیم است.) وجه تسمیهٔ این گیاه از آن جهت است که بویش شبیه سنبل الطیب است و گربه را به سمت خود جلب می‌کند؛ قطرم،

حشیشة الهر، نابطه، فافذنج جبلی، نعنای گربه. (گیا.) سنبل الطیب. ضح.ـ در برخی کتب این گیاه را بنام «زوفا» نیز نام برده‌اند ولی زوفا نام گیاه دیگری از همین تیره می‌باشد... ترکیبات فعلی: از علف بر ماندن: باز ماندن ستور از خوردن گیاه. تباه شدن، تلف شدن. (تصـ.) رخت بر بستن صفا و محبت از دل سالک به علت دور ماندن از افاضات و عنایات مرد کامل (دکتر گوهرین، فرهنگ مثنوی ۱۶۴). از توی (میان) علف سبز نشده‌ایم: (عم.) دارای پدر و مادر و خانواده هستیم. آزوقه، توشه، خواربار (انسان). (گیا.) اسپست، فصفصه. (تصـ.) شهوات و آرزوهای نفس (فرم. سج.)

**علف‌چر:** a.-čar [ع. ف.] [= علف‌چرنده] (ص‌فا.) چرندهٔ علف، علفخوار، (إ.) مقداری علف که جهت دسته‌ای از ستور صرف شود. زمینی پر علف که گاو گوسفند و جز آنها در آن چرند؛ مرتع.

**علف‌خور:** a.-xor [ع. ف. = علف‌خورنده] (ص‌فا.) جانوری که علف خورد. (کنـ.) پرخور، شکم‌پرست.

**علفه:** alafa(-e) [ع. علفة] (إ.) آنچه که ستور آن را بخورد، گیاه (سبز.) آنچه پادشاهان برای پذیرایی سفرا و لوازم نگاه داشت ایشان و ملازمان و اتباع و دواب ایشان به مصرف رسانند. (مال.) مالیاتی که برای تهیهٔ خوراک عمال حکومت وصول می‌شد (تیموریان و صفویان).

**علق:** alaγ [ع.] (إ.) خون بسیار سرخ، خون ستبر و غلیظ. گلی که بدست چسبد. (جانـ.) زالو.

**علقه:** alaγa(-e) [ع. علقة] (إ.) آویزش. قطعه‌ای خون. (پز.) طور دوم از ادوار نطفه که مانند خون غلیظ شده منجمد گردد؛ خون بسته. علقه مضغه: (عم.) شخص پست و حقیری که می‌خواهد خودنمایی کند. بچه‌ای که هنوز رشد نکرده (در مقام توهین گویند.)

**علک‌خا(ی):** elk-xā(y) [ع. ف. = علک‌خاینده] (ص‌فا.) آنکه علک خواید. (کنـ.) ژاژخا، هرزه‌درا. ماده خری که به هنگام دیدن خر نر دندان بهم ساید.

**علل:** elal [ع.] (إ.) ج. علت؛ سبب‌ها، جهت‌ها، اسباب. (فلـ.) عبارت است از: علت صوری، علت مادی، علت فاعلی و علت غائی. علت خارجی (حارجیه): (فلـ.) اموری است که خارج از ذات اشیاء باشند و در عین حال در حصول و تحقیق آنها دخالت داشته باشند، مانند علت غائی و فاعلی هر دو از علل خارجیه‌اند یعنی خارج از ذات معلولند (فرلغا. سج.) علت داخلی (داخلیه): (فلـ.) اموری است که داخل در ذات معلول و از مقومات ماهوی آن می‌باشند مانند ماده و صورت که علت‌های مادی و صوری هستند و در ذات و از مقدمات اشیاء باشند (فرلغا. سج.) علت عالی (عالیه): (فلـ.) مبادی اولیهٔ مجرده (فرلغا. سج.) علت ماهیت: (فلـ.) اموری است که قوام ماهیت اشیاء با آنها است؛ مقـ. علل وجود. مقومات و ذاتیات هر شئ علل ماهوی آن شئ‌اند (فرلغا. سج.)

**علم:** alam [ع.] (إ.) نشان. نشانی که در راه برای شناختن آن برپا سازند. منار و نشان لشکر، درفش، رایت، بیرق. علم بزرگ: علمی که نشانهٔ همهٔ لشکریان بود. علم تربت: علمی که بر سر مزار شهیدان و مردان معتبر برپا کنند. علم روز: (کنـ.) صبح. آفتاب. علم سیاه: علمی‌ست که تا قبل از زمان مأمون در لشکرهای اسلام معمول بود. علم صبح: (کنـ.) روشنایی صبح. علم کائنات: (کنـ.) آسمان. علم عید: علمی که روز عید، علم‌بازان بدان بازی کنند. علم ماتم: علمی

که پیشاپیش تابوت برند. علم معکوس: دارای رنگ‌های مختلف، رنگارنگ. علم همایون (همایونی): درفش پادشاهی. میر علم: حاکم ناحیهٔ کوچک. زیر علم کسی سینه زدن: از او حمایت کردن، بدو دلبستگی داشتن. علم به خون چرب کردن: در هنگام صف‌آرایی سبقت کرده یک دویی را از لشکر غنیم بدست آوردن و در پای علم خود گردن زده از خون او علم را چرب کردن (این را شگون ظفر می‌دانستند.) علم بر بام زدن: (کن.) فاش کردن امری را. علم برپا شدن: برپا گردیدن رایت، نصب شدن درفش. (ف.) درفشی فولادین دارای دسته‌ای چوبی که بر سر آن گاه شکل پنجه‌ای فلزی نصب کنند و آن را به لاله‌های بلورین و شمعدان‌ها و پارچه‌های رنگارنگ مزین سازند و در ایام عزاداری (محرم و صفر) در دسته‌ها حرکت دهند. مشهور، معروف، نامی. مهتر قوم. نشان جامه و نگار آن. علم آستین: طراز آستین. (کیم.) زرنیخ. (دس.) اسم خاص. (لغت) اطلاق کلمه‌ای بر معنی ای به سبب استعمال. علم بالغلبه: اطلاق کلمه‌ای بر معنی‌ای به سبب کثرت استعمال.

**علم**: elm [ع.] (مصم.) دانستن. یقین کردن. (إمص.) معرفت، دانش؛ مق. ظن، جهل. یقین. هر چیز دانسته، معلوم. (فل.) ادراک مطلق یا حصول صور اشیاء نزد عقل چه آنکه نفس معلوم باشد که علم حضوری است و یا بواسطهٔ معلوم باشد که علم حصولی است، یقینی باشد یا وهمی و شکی، علم به کنه باشد یا به وجه. (فرع. سج.) (شرع. تص.) نوری است مقتبس از مشکات نبوت در دل بندهٔ مؤمن که بدان راه یابد به خدای یا به کار خدای یا به حکم خدای (مصباح الهدایه ۵۶). اهل علم: دانشمندان. خداوند علم: عالم، دانشمند. علم آب: (پز.) علم تفسره، بول‌شناسی. ع ا (علوم) آثار علوی: علم بافلاک و حرکات فلکی و نجوم آثار آنها و امور و حوادث جوی است. علم آخرت: علمی است که به فساد بدن فاسد نشود و آن علم به تأمین سعادت اخروی است. علم اجمالی: (فل.) علم به اشیاء است در مقام اجمل، چنانکه علم علت به معلولات خود به نحو علم اجمالی است. علم افعال: (فل.) علم اخلاق و حکمت عملی. علم افکار: علوم عقلی (فلسفی). علم اقوال: علم به قواعد سخن گفتن مانند صرف و نحو و غیره. علم الهی: (فل.) علمی است که در آن بحث می‌شود از احوال و صفات آثار موجودات که در وجود احتیاج به ماده نداشته باشند؛ علم اعلی، فلسفهٔ اولی، علم کلی. علم الفاظ: علم اقوال علوم کیمیاوی که بحث در آثار حروف کند. علم اوسط: (فل.) علمی است که در آن بحث از اموری می‌شود که در وجود خارجی احتیاج به ماده ندارند که بحث از ریاضیات باشد. علم برهان: (منط.) علم منطق. علم بسیط: (فل.) ادراک شئ است با غفلت از آن ادراک و با غفلت از آنکه مدرک چیست. اطلاق علم بسیط و بسیط ازلی بر علم حق تعالی نیز شده ولکن آن اطلاق به این معنی است که علم او عین ذات او است و ذات او ازلی و ابدی است و معلوم او ذات او است و ذات او بسیط است و مرکب از جنس و فصل نیست و دیگر به این معنی است که وی محل ارتسام صور مختلف نیست. علم مجردات به ذات خود. علم به کنه: (فل.) علم به حقیقت و ذات شئ. علم تعلیمی: (فل.) علوم ریاضی، علوم اوسط. علم تفضیلی: (فل.) علم حاصل به موجودات واحد واحد به هر نحو و تفسیر که باشد؛ مق. علم اجمالی. علم جزئی: (فل.) علم طبیعی؛ مق. علم کلی و علم الهی. علم

تفصیلی؛ مق. علم اجمالی. تصورات و مفاهیم جزئی؛ مق. کلیات. علم حال: (تص.) دوام ملاحظهٔ دل و مطالعهٔ سر و صورت آن حال که میان بنده و خداوند است و وقوف بر کمیت و کیفیت آن در جمیع احوال و اوقات تا به حسب هر وقت به مراعات حقوق و محافظت آداب آن قیام بنماید. علم حصولی: (فل.) نحوهٔ علم به اشیا که بواسطهٔ حصول صورتی از معلوم عینی حاصل می‌شود؛ علم انطباعی. علم حضوری: (فل.) علم مجردات به ذات خود و علم نفوس انسانی به خود و صور حاضره. علم حقایق: (تص.) علم به حق است از جهت ارتباط آن خلق و انشاء عالم از او به حسب قدرت بشری و مبادی آن امهات حقایق است که لازمهٔ وجود حق است. علم دنیا: (فل.) علم به جلب منفعت و دفع مضار قبل از مرگ. علم دین: (شرع. فل.) شناختن راه و بکار بردن امور است برای انتفاع بعد از مرگ. علم شریعت: (شرع. تص.) علم به احکام ظاهری شریعت است که او را سه رکن است: سنت و اجماع. علم (علوم) طبیعی: (فل.) علمی است که در آن بحث از جسم می‌شود از جهت آنکه در معرض تحول و تغییر و در معرض حرکت و سکون است. علم (علوم) عقلی: فلسفه، علوم فلسفی. علم عملی: (فل.) حکمت عملی که شامل سیاست مدن، تدبیر منزل و تهذیب اخلاق است. علم غیبت: دانشی که از اسرار پوشیدهٔ گذشته، حال و آینده خبر دهد؛ علم مکنون، علم باطن. علم کلی: (فل.) فلسفهٔ اولی و امور عامه است و موضوع آن موجود بما هو موجود است و در آن از عوارض ذاتی موجودات بحث می‌شود بدون توجه به آنکه موجود جسم باشد یا صورت یا هیولی و یا انسان باشد یا حیوان یا جماد یا نبات، ثابت باشد یا متبدل. علم کون و فساد: (فل.) علم طبیعی. علم لدنی: (فل.) علمی است که بنده از خدا آموزد بدون واسطهٔ بشر یا فرشته. علم مطلق: (فل.) مطلق علم اعم از حضوری و حصولی. علم میزان: (فل.) منطق. علم (علوم) نظری: (فل.) مقابل علم بدیهی است. علمی که به تفکر و استدلال وابسته باشد؛ مق. علم (علوم) عملی. علم نفس: (فل.) علم اصلاح اخلاق و ریاضت نفوس جزوی. علم النفس، روانشناسی. علم نوامیس: علوم شرعی. علم یقین: (تص.) ظهور نور حقیقت در حال کشف استتار بشریت به شهادت وجد و ذوق است نه به دلالت عقل و نقل و مادام که از ورای حجاب نماید آن را نور ایمان خوانند و چون از حجاب مکشوف گردد آن را نور یقین گویند.

**علماء:** 'olamā [ع. ف. علما] (ص. إ.) ج. علیم. دانایان، دانشمندان. ضح. ـ معمولاً آن را جمع «عالم» گیرند.

**علم‌بستن:** a.-bastan [ع. ف.] (مص ل.) نصب کردن علم، برافراشتن درفش.

**علمدار:** alam-dār [ع. ف. = علم‌دارنده] (ص فا.) کسی که در میان سپاه رایت را حمل کند؛ نگهبان علم.

**علم‌شنگه:** a.-šanga(-e) [= الم‌شنگه] (إ.) (عم.) شلوغی، همهمه، داد و بیداد. علم‌شنگه راه انداختن: (عم.) داد و فریاد کردن، همهمه برپا کردن.

**علم کردن:** a.-kardan [ع. ف.] (مص م.) برکشیدن تیغ و مانند آن. مشهور کردن، سرشناس کردن. راست کردن، برافراشتن، برپا کردن. تهیه و آماده کردن. اوستا علم کردن: (خیا.) از سر و ته لباس زدن. دم علم کردن: دم برافراشتن. قد علم کردن: قد برافراشتن.

**علن:** alan [ع.] (مص م.) آشکار کردن، پیدا

کردن. (مصل.) آشکار گردیدن.

**علن:** alen [ع.] (ص.) آشکار، هویدا، ظاهر؛ مق. مخفی، پنهان. ضح.ـ در فارسی به فتح اول و دوم (alan) تلفظ شود.

**علناً:** alan-an [ع.] (ق.) بطور آشکارا، هویدا.

**علنی:** alan-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) آشکارا، هویدا، جلسهٔ علنی. (ق.) بطور آشکارا.

**علو:** elv [ع.] (ا.) بلندترین چیز. بهترین چیز. بالا.

**علو:** olov(v) [ع.] (مص‌م.) غلبه کردن، مقهور ساختن (غم.) بلند گردانیدن. (مصل.) بالا رفتن، صعود کردن. بلند گردیدن، مرتفع شدن. بلند قدر گردیدن. (امص.) بلندی، بزرگی قدر. علو شأن: بلندی شأن و قدر و بزرگی. علو همت: بلندی همت. علو یافتن (پیدا کردن): بالا رفتن، استعلاء.

**علوفه:** olūfa(-e) [ع. علوفة] (ا.) آنچه که ستور آن را بخورد از کاه و جو و علف. علف. (مال.) مالیاتی که برای تهیهٔ علوفهٔ مأمورانی که از دهات عبور می‌کردند وصول می‌شد (ایلخانان، قاجاریه).

**علوم:** olūm [ع.] (ا.) ج. علم؛ دانش‌ها. علوم ادبی (ادبیه): علومی است که به کیفیت بیان معانی به صور مختلف آن از قبیل کتابت و خطابه و انشاء و شعر ارتباط داشته باشد. مهمترین این علوم عبارتند از: علوم خطیه، علوم متعلق به الفاظ؛ علوم متعلق به مرکبات و فروعی دارد از قبیل علم امثال، علم استعمالات الفاظ، علم ترسل و غیره. علوم انسانی: علومی که موضوع آنها به نحوی مربوط به انسان است و مانند ریاضیات قطعیت ندارد مانند علوم ادبی، فلسفه، هنرهای زیبا. علوم بلاغت: تحقیق در قواعد فصاحت و بلاغت و بحث و نقد در اشعار و الفاظ است. علوم خطی (خطیه): از فروع علوم ادبیه که در کیفیت وضع خط و کتابت‌های امم مختلف و خط عربی و ادوات خط و قوانین کتابت و تحسین حروف و ترتیب حروف تهجی و وضع نقط و اعجام و تشکیل بسائط حروف و املای خط عربی و انواع مختلف آن و امثال این مسایل بحث می‌کند. علوم خفی (خفیه): از لحاظی علوم را به دو قسمت تقسیم کرده‌اند: علوم جلیه، علوم خفیه. علوم جلیه همان علم‌هایی است که بین طلاب علوم متداول بوده و هست. علوم خفیه یا علوم مکنونه یا علوم محتجبه علوم مستور است و از غیر اهلش مصون و حکما پیوسته در پنهان داشتن آنها مبالغه و اصرار داشته و دارند و حتی برای آنها هنرهایی وضع کرده‌اند و جهت نوشتن آنها خطهایی اختراع نموده‌اند که از خطهای مرسوم و معروف جدا است. این علوم پنهانی را به پنج دسته تقسیم کرده‌اند: کیمیا، لیمیا، هیمیا، سیمیا، ریمیا. به ملاحظهٔ حرف اول این پنج کلمه گفته‌اند «کله سر» یعنی همهٔ آنها رمز است. علوم خمسهٔ محتجبه: مراد کیمیا، لیمیا، هیمیا، سیمیا و ریمیا است. علوم شرعی (شرعیه): = علم شرائع = علوم نوامیس = علوم اعتقادیه، همهٔ علومی که در دین اسلام و امور مربوط به آن سخن گوید و آن تقسیم می‌شود به: علم قرائت یا علوم قراات و فروع آن، علم تفسیر و علم حدیث و فروع آن و علم فقه و فروع آن و علم کلام. (صفا. تاب). علوم عقلی (عقلیه): یا ذهنی (ذهنیه) یا حکمی (حکمیه) یا علوم اوائل، همهٔ علومی که با تعقل و استدلال سروکار دارند و آنها عبارتند از همهٔ انواع حکمت و اصول و فروع هر یک از چهار علم الهی و طبیعی و ریاضی و اخلاق و مقدمهٔ آنها یعنی علم

منطق که آنها را به حکمت نظری و حکمت علمی منقسم می‌کنند و منطق را به عنوان مقدمه در آغاز آن قرار می‌دهند. علوم لسانی (لسانیه): علوم مربوط به زبان یعنی صرف، اشتقاق، نحو و لغت را گویند. علوم متعلق به الفاظ: از فروع علوم ادبیه‌اند که مهمترین آنها علوم مخارج الحروف، علوم لغت، علم اشتقاق و علم صرف است. علوم متعلق به مرکبات: که مهمترین آنها نحو، معانی، بیان، بدیع، عروض، قوافی، قرض الشعر، مبادی الشعر، علم انشاء، مبادی الانشاء و ادواته، علم محاضره، علم دواوین و علم تواریخ است. علوم منطقی (منطقیه): نزد قدما، علومی است که در مقدمهٔ علوم عقلیه قرار دارد و آن به نه بخش تقسیم می‌شود: ۱ ـ مدخل (ایساغوجی). ۲ ـ مقولات (قاطیغوریاس). ۳ ـ عبارت (باری ارمینیاس). ۴ـ تحلیل قیاس (انالوطیقای اولی). ۵ ـ برهان (انالوطیقای ثانی مشهور به ابودقطیقا). ۶ ـ جدل (طوبیقا). ۷ ـ مغالطه یا حکمة المموهه (سوفسطیقا). ۸ ـ خطابه (ریطوریقا). ۹ ـ شعر (بوطیقا.) رجوع به هر یک از مواد فوق و رجوع به منطق شود.

**علوی:** alavī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به علی آنچه که مرتفع باشد. آنچه که شریف باشد.

**علوی:** alavī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به علی. کسی که از اولاد علی(ع) بن ابی‌طالب باشد. هر یک از کسانی که پس از قتل عثمان، علی(ع) را به قتل عثمان تهمت نکردند و به عایشه و معاویه نپیوستند؛ مق. عثمانی؛ ج. (ع.) علویه.

**علوی:** elv-ī (ص‌نسب.) منسوب به علو: بالایی، فوقانی، مرتفع؛ مق. سفلی. عالم علوی. کواکب علوی: هفت کوکب، سبعهٔ سیاره.

**عله:** ella(-e) [ع. علة] (ا.) علت. حروف علّه: الف و واو و یاء.

**علی:** alā [ع.] (حر. اضـ. از حروف جاره) برای استعلا بکار رود؛ بر.

**علی:** olī [ع.] (ص.) بلند، بلند برآمده. بلند قدر، بزرگ، شریف. توانا و کلان. نامی است خدای تعالی را. نامی است از نام‌های مردان مسلمان.

**علی:** olī [ع.] (ا.) بزرگی، بلندی قدر، شرف.

**علیا:** olyā [ع.] (ص.) هر مکان بلند و مشرف. (ا.) آسمان. سرکوه. جای بلند. کار بزرگ.

**علی‌اللهی:** a.-allāh-ī [ع. ف.] از فرقهٔ علی‌اللهیه.

**علیت:** ellīyyat [ع. علیة] (مص‌جع.) علت بودن.

**علی‌چپ:** alī-čap خود را به کوچهٔ علی چپ زدن: (عم.) خود را بی‌اطلاع نشان دادن به موضوع.

**علیق:** alīγ [ع.] (ا.) خوراک ستوران از کاه و یونجه و علف و غیره.

**علیل:** alīl [ع.] (ص.) مریض، بیمار رنجور. کسی که بر اثر بیماری و اختلال مزاج بنیهٔ خود را از دست‌داده.

**علیم:** alīm [ع.] (ص.) دانا، دانشور؛ ج. علماء. یکی از صفات خدای تعالی است.

**علی‌ورجه:** alī-varǰeh (امر.) (عم.) آنکه مرتب به بالا و پایین می‌پرد.

**علیون:** ellīyy-ūn [ع.] (ص. اِ.) ج. علّی. در حالت رفعی (در فارسی مراعات این قاعده نکنند)؛ علیین. بلندی‌ها. بالاترین درجات بهشتی. غرفه‌های بهشت. (اخ.) (به معنی مفرد) بهشت. (ا.) (به معنی مفرد) آسمان هشتم، قایمهٔ عش. ضح.ـ مؤلف المنجد در مادهٔ (ع ل ی) کلمه را جمع علی (به کسر

اول و دوم مشدد) دانسته ولی قدما آن را شبه جمع محسوب داشته‌اند نه جمع (رک. البهجة المرضیه. چا. ۱۲۹۷ هـ.ق ص. ۱۶) و مؤلف المنجد خود در ذکر قواعد صرفی مقدمهٔ کتاب (در ذکر جمع) «علیون» را در ردیف «ارضون» و «عالمون» و «اهلون» و غیره آورده گوید که اینها را با وجود عدم استجماع شروط، در ردیف جمع مذکر سالم می‌شمارند.

**علیه:** alīyy-a(-e) [ع. علیة] (ص.) مؤنث علی؛ بلند مرتبه، ارجمند.

**عم:** am(m) [ع.] (اِ.) برادر پدر، عمو؛ افدر؛ ج. اعمام.

**عماء:** 'amā [ع. ف. عما] (اِ.) ابر مرتفع. ابر باران ریز. (تصـ.) مرتبت احدیت (تعریفات، دکتر غنی، تاریخ تصوف ۶۵۱).

**عماد:** emād [ع.] (اِ.) آنچه بدان تکیه کنند؛ متکا، تکیه‌گاه. بنای مرتفع.

**عمار:** ammār [ع.] (ص.) مرد با ایمان. ثابت و استوار. صاحب حلم و وقار.

**عمارت:** emārat [ع. عمارة] (مصم.) آباد کردن، آباد گردانیدن. (امص.) آبادانی، تعمیر. (اِ.) ساختمان، بنا؛ ج. عمارات.

**عماری:** amārī [ع. عمارية] (اِ.) هودج مانندی که بر پشت اسب، استر، شتر و فیل بندند و بر آن نشینند و سفر کنند؛ کجاوه، محمل.

**عمال:** ommāl [ع.] (ص. اِ.) جِ. عامل؛ کارکنان، کارگزاران، گماشتگان.

**عمامه:** emāma(-e) [ع. عمامة] (اِ.) پارچه‌ای دراز که دور سر پیچند؛ دستار؛ ج. عمائم (عمایم). ضح.ـ در تداول فارسی ammāma(-e) تلفظ کنند.

**عمایت:** amāyat [ع. عماية = عماعة] (امص.) گمراهی. لجاج، ستیهندگی.

**عمایم:** amāyem [ع. عمائم] (اِ.) جِ. عمامه‌ارباب (اهل) عمایم: کسانی که عمامه بر سر گذارند. علما، فقها.

**عمد:** amad [ع.] (اِ.) ج. عماد.

**عمد:** amad [ع.] (اِ.) نوعی قایق که از تنهٔ درخت و ریسمان می‌ساختند.

**عمد:** amd [ع.] (مصل.) به اختیار کار کردن، به قصد کاری را انجام دادن. (اِ.) (حق.) وضع روانی شخصی که به قصد و اختیار عملی را که قانوناً ممنوع است، ارتکاب کند.

**عمداً:** amd-an [ع.] (ق.) به اختیار، با قصد و نیت؛ مق. سهواً، تصادفاً.

**عمده:** omda(-e) [ع. عمدة] (اِ.) آنچه بدان تکیه کنند، متکا، تکیه‌گاه. مهم، برجسته. (ف.) کلی و بسیار از هر چیز.

**عمده‌فروش:** o.-forūš [ع. ف. = عمده‌فروشنده] (صفا.) کسی که کالاهای خود را به مقدار کلی فروشد؛ مق. خرده‌فروش.

**عمر:** omr [ع.] زندگانی، زندگی، حیات. مدت زندگانی. عمر دوباره: زندگانی کسی که تا سرحد مرگ پیش رود و باز نجات یابد؛ زندگی مجدد. عمرش را به شما داد: مُرد، درگذشت، فوت کرد. عمر طبیعی: قدما معمولاً عمر طبیعی را ۱۲۰ سال (آثارالباقیه ۷۹) و به قولی ۱۴۰ سال (ایضاً ۸۳) محسوب می‌داشتند. (قزوینی. یادداشتها. ۶:۵۷.)

**عمران:** omrān [ع.] (مصل.) آباد کردن. (امص.) آبادانی، آبادی. تمدن.

**عمره:** omra(-e) [ع. عمرة] (اِ.) (فق.) یکی از اعمال حج و آن اعمالی است که حاجیان در مکه انجام دهند، حج اصغر؛ ج. عمرات، عُمَر.

**عمری:** omrā [ع.] (اِ.) (حق. فق.) آنچه که شخصی برای دیگری قرار می‌دهد در مدت

طول عمر خود یا طول عمر طرف؛ نوعی حق انتفاع است به موجب عقدی از طرف مالک برای تمام مدت عمر یکی از طرفین معامله یا شخص ثالث.

**عمری:** omar-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به عمر؛ پیرو مذهب تسنن، سنی.

**عمری شدن:** o.-šodan [ع. ف.] (عم.) غضبناک شدن.

**عمق:** omγ [ع.] (امص.) ژرفا، گودی؛ ج. اعماق.

**عمل:** amal [ع.] (ا.) کار، کردار، فعل؛ ج. اعمال. کار دولتی. مفرد «اعمال». دهکده‌های تابع یک شهر (مفرد مستعمل نیست). (مس.) تصانیف ایرانی در ادوار قصیدهٔ خفیفه چون رمل و هزج و آن مطلعی باشد و جدول با اعاده و صوت الوسط و تشیع (مطلع قسمت اول تصنیف و جدول قسمت دوم را مانند مطلع است صوت الوس میان خانه و تشیع را بازگشت) (مجمع‌الادوار ۲:۵۵، ۵۹) ارباب عمل: صاحبان کار، آنان که کار کنند. (کیم.) کیمیاگران. عمل به احتیاط: عملی که از روی دوربینی و عاقبت‌اندیشی و تفکر انجام گیرد. (فق.) عمل کردن از روی احتیاط در احکام شرع. به عمل آمدن: مهیا شدن، ساخته شدن. اجرا شدن. به عمل آوردن: مهیا کردن، ساختن. اجرا کردن، به اجرا درآوردن. به مورد استعمال گذاشتن. به عمل برآمدن: انجام گرفتن. اجرا شدن. به عمل درآمدن: به استعمال در آمدن. ناقص شدن. بی‌اثر شدن.

**عملاً:** amal-an [ع.] (ق.) در عمل، از لحاظ عمل؛ مق. اسماً، رسماً.

**(عملجات):** amalaǰ-at [ع.] (ا.) (عم.) ج. (غلط) عمله.

**عَملکرد:** a.-kard [ع. ف. = عمل‌کرده] (ص‌مف.) (عم.) حاصل و نتیجهٔ کار، میزان کار.

**عملگی:** amala(e)g-ī [ع. ف.] (حامص.) عمله بودن، فعلگی، کارگری.

**عمله:** amala(-e) [ع. عملة] (ص. اِ.) ج. عامل. کارکنان، کارگران. عملهٔ طبع: کارگران چاپخانه. عملهٔ طرب: مطربان و موسیقی‌دانان. عملهٔ کشتی: جاشوان (فره.)، ملاحان. (ف. عم.) (به معنی مفرد) یک کارگر (مخصوصاً کارگر بنایی).

**عملی:** amal-ī (ص‌نسب.) منسوب به عمل آنچه که به مرحلهٔ عمل درمی‌آید. (فل.) آنچه که به عمل وابسته باشد؛ مق. نظری، علمی. (عم.) معتاد به افیون، تریاکی، تریاک‌کش. (عم.) مصنوعی. (ص‌لیا.) قابل عمل کردن، اجرا شدنی.

**عملیات:** amal-īyy-āt [ع.] (ص‌نسب. اِ.) ج. عملیه؛ امور متعلق به عمل. ضح. «ادبیاتَ، غزلیات...» عملیات... هر چند در اصل جمع ادبیه، غزلیه... عملیه (با حذف موصوف) محسوبند عادةً در فارسی آنها را در جمع ادب، غزل،... عمل... بکار برند (مفرد و جمع. چا. ۲:۱۱۶).

**عمو:** am-ū [ع: قس. خالو] برادر پدر، عم، افدر. گاه برای توهین به شخص گویند: «برو عمو!» به عم (عموی) خود خطاب کنند. به مردم عامی یا به دوستان نزدیک خود خطاب کنند.

**عمود:** amūd [ع.] (ا.) ستون، چوب، خیمه. گرز. شاهین ترازو. رئیس قوم، مهتر. آلت تناسل مرد. (هس.) خطی که بر خط دیگر بطور قایم فرود آید و تشکیل دو زاویهٔ قایمه دهد.

**عمودی:** amūd-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به عمود؛ مق. افقی. ستون عمودی: ستونی که از بالا به پایین محسوب شود؛ مق.

ستون افقی.

**عموم:** omūm [ع.] (حر. اضـ.) همه، همگی، جمهور. (مص‌م.) فرا گرفتن، عالم بودن، شمول. عموم و خصوص مطلق: (منط.) هرگاه دو کلی چنان باشند که مفهوم یکی بر همهٔ افراد دیگری صدق کند ولی مفهوم کلی دیگر بر بعض افراد آن کلی صادق باشد، بین آن دو مفهوم، عموم و خصوص مطلق است، مانند «حیوان» و «انسان» که هر فرد انسان را حیوان می‌توان گفت اما هر فرد حیوان انسان نیست، بلکه بعض افراد آن انسان می‌باشند. عموم و خصوص من وجه: (منط.) هرگاه مفهوم دو کلی چنان باشد که یک مورد اجتماع و دو مورد افتراق داشته باشند، نسبت میان آن دو را عموم و خصوص من وجه گویند، چنانکه در مفهوم «حیوان» و «ابیض».

**عمومی:** omūm-Ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به عموم؛ آنچه که متعلق و مربوط به عموم باشد؛ همگانی.

**عمومیت:** omūm-Īyyat [ع.] (مص‌جع.) تعمیم. ضح.ـ اگر از لفظ «عمومی» گرفته شود اشکال نخواهد داشت ولی اگر از «عموم» باشد اشکال ساختن مصدر از مصدر وارد خواهد بود چنانکه در «اسلامیت» و «امنیت» و «جدیت» (دکتر خیام‌پور. نداب ۱:۶ـ۷ ص ۵۳) ولی مصادری که معنی صفتی یافته‌اند از این اشکال مبرا هستند.

**عمه:** amma(-e) [ع. عمة] (ا.) خواهر پدر.

**عمی:** amā [ع.] (امص.) کوری، نابینائی. (تصـ.) مرتبهٔ حقیقة الحقائق است، چه آنکه اگر وجود به شرط لحاظ شود مرتبهٔ احدیت و جمع الجمع و حقیقة الحقائق و عمی نامند که تمام اسما و صفات مستهلک در آن می‌باشند (شرح قیصری ۱۰؛ فرع.سجـ.)

**عمی:** amĪ [ع.] (ص.) کور، نابینا.

**عمیاء:** 'amyā [ع. ف. عمیا] (ص.) مؤنث اعمی؛ زن نابینا. (ف.) (امص.) کوری. پوشیدگی.

**عمید:** amĪd [ع.] (ا.) رئیس قوم، سرور، مهتر؛ ج. عمداء.

**عمیق:** amĪq [ع.] (ص.) ژرف، دارای عمق، گود. سکوت عمیق: سکوت تام. نفس عمیق: نفسی که هوا را به اعماق ریه برد.

**عمیم:** amĪm [ع.] (ص.) تام، تمام، کامل: کرمی عمیم.

**عناء:** 'anā [ع. ف. عنا] (ا.) رنج، زحمت، مشقت. اندوه، غصه.

**عناب:** annāb [ع.] (ص.) انگورفروش (غم.)

**عناد:** enād [ع.] (مص‌ل.) ستیزه کردن، لجاج ورزیدن. گردنکشی کردن. (امص.) ستیزه، لجاج. گردنکشی، تمرد.

**عناصر:** anāser [ع.] (ا.) ج. عنصر؛ آخشیجان. عناصر اربعه: چهار عنصر قدما: آب، باد، خاک، آتش. عناصر بسیط (بسیطه): هر یک از عناصر اربعه. عناصر ثقیل (ثقیله): مراد دو عنصر خاک و آب است. عناصر خفیف (خفیفه): مراد دو عنصر هوا و آتش است. عناصر عقود: (فلـ.) مراد وجوب، امکان و امتناع است. (فرع. سجـ.)

**عنان:** enān [ع.] (ا.) دوال لگام ستور که سوار بدست گیرد؛ افسار، دهانه، زمام. (کنـ.) حرکت، جنبش؛ مقـ. رکاب. عنان امل سبک شدن: ناامید شدن. عنان با عنان رفتن: پهلو به پهلو اسب راندن. معادل بودن، برابر بودن. عنان بر عنان زدن: برابری کردن، همسری کردن.

**عناوین:** anāvĪn [ع. (ا.) ج. عنوان] به عناوین مختلف: به طرق مختلِ، از راه‌های گوناگون. به عناوینی: به طرقی، به وجوهی.

**عنایت:** enāyat [ع. عنایة] (مص‌ل.م.)

آهنگ کردن، قصد کردن (غم.) حفظ کردن. توجه نمودن، مورد توجه قرار دادن. احسان کردن، انعام کردن. (امص.) قصد. توجه، اهتمام. احسان، انعام. (فل. تص.) علم حق تعالی به مصالح امور بندگان، علم محیط الهی، علم خدا به نظام وجودی جهان (فرع. سج.) عنایت الهی: بخشایش الهی.

**عنایت کردن:** e.-kardan [ع. ف.] (مصم.) توجه کردن. بخشیدن، اهداء کردن.

**عنایت‌نامه:** e.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) تقدیرنامه. سفارشنامه.

**عنب:** enab [ع.] (ا.) (گیا.) انگور، میوهٔ درخت مو. (گیا.) درخت انگور.

**عنبر:** anbar (ا.) (جان.) ماده‌ای چرب و خوشبو و کدر و خاکستری رنگ و رگه‌دار که از روده یا معدهٔ ماهی عنبر گرفته می‌شود. این ماده در عطرسازی بکار می‌رود. وزن قطعات عنبر مستخرج از داخل روده و معدهٔ ماهی عنبر بین ۰/۵ تا ۱۰ کیلوگرم و گاهی بیشتر (تا ۲۰ کیلوگرم) است. تولید عنبر در داخل دستگاه گوارش ماهی عنبر بواسطهٔ ترشحات سیاه رنگ جانور نرم‌تنی بنام ماهی مرکب است که مورد تغذیهٔ این حیوان است. بوی مطبوع این مادهٔ سیاه رنگ در داخل دستگاه گوارش ماهی عنبر حفظ می‌شود و حتی پس از مرگ ماهی عنبر بوی مطبوع عنبر در داخل دستگاه گوارشیش محفوظ می‌ماند. معمولاً ماهی عنبر را در دریاهای شمال و اطراف ژاپن و گاهی در دریاهای مجاور جاوه و سوماترا شکار می‌کنند و پس از شکافتن شکمش از داخل معده و روده‌اش عنبر را استخراج می‌نمایند و هر قدر ماهی مرکب بیشتری مورد تغذیهٔ این حیوان واقع شده باشد مقدار عنبر موجود در داخل دستگاه گوارش ماهی عنبر بیشتر است، عنبر خاکستری، شاه بویی. ضح. ـ در بعضی کتب عنبر و مشک را مرادف دانسته‌اند و آن اشتباه است زیرا عنبر از داخل دستگاه گوارشی ماهی عنبر حاصل می‌شود ولی مشک از کیسهٔ مشک آهوی ختن نر [کیسهٔ مشک این حیوان را نافه گویند] حاصل می‌شود و نیز از غدهٔ مشک زای زباد نیز نوعی مشک بدست می‌آید... عنبر تر: (کن.) شب. (کن.) خط و خال معشوق. (کن.) زلف معشوق. (استعاره) زلف معشوق (از نظر تشبیه رنگ و بو به عنبر). سپری که از پوست (عنبر) ماهی سازند...

**عنبری:** anbar-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به عنبر. معطر، خوشبو. سیاه، مشکی.

**عنبیه:** enab-īyya(-e) [ع. عنبیة] (ا.) (پز.) قسمت قدامی پردهٔ عضلانی عروقی است که عموداً در عقب قرنیه و در جلو عدسی قرار دارد و در وسط آن سوراخی است بنام مردمک چشم. عنبیه دارای دو سطح قدامی و خلفی و دو محیط بزرگ و کوچک است. سطح قدامیش کمی محدب است و حد خلفی اطاق قدامی چشم را می‌سازد و رنگش بر حسب اشخاص و نژادهای مختلف متفاوت و معمولاً سیاه یا قهوه‌یی یا خاکستری و یا آبی است و نیز بواسطهٔ وجود عروقی که در روی آن قرار دارند دارای برآمدگی‌هایی است که محاذی شعاع‌های دایره‌یی قرار گرفته‌اند که بین دو محیط کوچک و بزرگ آن کشیده شده‌اند. سطح خلفی عنبیه کمی مقعر و سیاه رنگ است و قسمت مرکزی آن با عدسی و قسمت محیطیش با زواید مژگانی مجاور است. محیط بزرگ عنبیه مجاور با قسمت قدامی تنهٔ مژگانی است و با محیط قرنیه شیار مدوری را می‌سازد که بنام زاویهٔ عنبی

قرنیه‌یی موسوم است. محیط کوچک عنبیه سوراخی را محدود می‌سازد بنام مردمک که در مرکز عنبیه قرار دارد و معمولاً مدور و گاهی نیز بیضی شکل است و قطر آن تقریباً ۳ تا ۴ میلیمتر است ولی در نتیجهٔ عمل عضلات گشاد کننده و تنگ کنندهٔ عنبیه تغییر قطر می‌دهد. ضح.ـ قدما عنبیه را یکی از هفت پردهٔ چشم می‌دانستند.

**عنت:** anat [ع.] (مص‌ل.) به امری سخت دچار شدن، به مشقت افتادن. به هلاکت رسیدن. مشقت. (امص.) تباهی، نیستی، هلاکت.

**عنتر:** antar [ع.] (ا.) (جاذ.) قسمی مگس کبود رنگ (غم.) (ف.) (جاذ.) پستانداری است از راستهٔ پریمات‌ها جزو دستهٔ میمون‌های دم‌دار و از گروه کاتارینین‌ها که جدار بین دو سوراخ بینی آن نازک است. دم این حیوان هرگز گیرنده نیست، انتهای بدن وی نزدیک به نشیمنگاه دارای پینه‌های قرمز رنگ است. رقاصان و مطربان دوره‌گرد گونه‌های مختلف این حیوان را جهت رقاصی تربیت می‌کنند. (ص.) (ف.) بد ترکیب (در مقام توهین استعمال شود.)

**عند:** enda [ع.] (حر. اضـ. ظرف زمان و مکان) نزد، پیش، نزدیک.

**عندلیب:** andalīb [ع.] (ا.) بلبل؛ ج. عنادل.

**عندیات:** end-īyy-āt [ع.] (ا.) (تصـ.) ج. عندیه (غم.)؛ افکاری که در دل قرار گیرد.

**عنصر:** onsor [ع.] (ا.) بیخ، اصل، بن. ماده، بسیط، آخشیج. چهار عنصر: (شیمـ.) جسمی است که بهیچوجه قابل تجزیه به عنصر دیگر نباشد و با وسایل عادی به عنصر دیگر تبدیل نگردد.

**عنصل:** onsol [ع.] (ا.) (گیا.) پیاز دشتی، پیاز موش، اسقیل، پیاز عنصل.

**عنعنه:** an'ana(-e) [ع. عنعنة] (مص‌م.) تلفظ کردن همزه مانند عین. تکرار کردن «عن فلان» در روایت، نقل کردن حدیث و روایت از چند تن به ترتیب از پایین به بالا.

**عنف:** onf [ع.] (امص.) درشتی، شدت؛ مق. لطف. سخت دلی، قساوت؛ مق. رفق.

**عنفوان:** onfovān [ع.] (ا.) اول جوانی، اول شباب. اول هر چیز.

**عنق:** onoγ [ع.] (ا.) گردن؛ ج. اعناق. عنق رحم: گلوی زهدان (فره.)

**عنقاء:** anγā' [ع. ف. عنقا] (ص.) مؤنث اعنق، زن دراز گردن. سیمرغ. (تصـ.) عقل وهم، عقل فعال. (مسـ.) آهنگی است از موسیقی. (مسـ.) نام سازی است که گردنی دراز دارد.

**عنفاً:** onf-an [ع.] (ق.) بطور کراهت؛ مق. لطفاً.

**عنقود:** onγūd [ع.] (ا.) خوشه (انگور و جز آن)؛ ج. عناقید.

**عنکبوت:** ankabūt [ع.] (ا.) (جاذ.) جانوری است از شاخهٔ بندپاییان و از دستهٔ کلیفر و از ردهٔ عنکبوتیان و جزو راستهٔ تنندویان که در خانه‌ها زیاد است و بیشتر در زیرزمین‌ها و اماکن متروک در زوایای دیوارها و سقف بنا تار می‌تند و خود در گوشه‌ای از محل تارها به انتظار شکارش که حشرات مختلف باشند می‌ماند. این جانور تخم‌هایش را در گوشه‌ای از تارهای خود که به شکل قیف درست کرده محفوظ نگاه می‌دارد تا نوزادها از تخم خارج شوند. بدن عنکبوت از دو قسمت سرسینه و شکم ساخته شده و دارای ۴ زوج پاهای بند بند در قسمت سرسینه می‌باشد. بعلاوه در جلو سر دارای یک زوج زایدهٔ حسی نیز هست. در جلو دهان عنکبوت یک جفت قلاب زهرآلود قرار دارد که حیوان به وسیلهٔ آن شکارش را می‌کشد و می‌خورد. در طرفین

سر عنکبوت ۴ زوج چشم ساده قرار دارند. ناحیهٔ شکم عنکبوت یک پارچه است و در قسمت ابتدای شکم دارای سه سوراخ می‌باشد که سوراخ وسطی سوراخ تخم‌ریزی حیوان است و دو سوراخ طرفین به شش‌های او مربوطند و بنابراین سوراخ‌های تنفسی می‌باشند. در انتهای شکم هفت سوراخ موجود است که به شکل دایره قرار گرفته‌اند. شش عدد از سوراخ‌ها سوراخ‌های تولید تار هستند که حیوان به وسیلهٔ پاهای عقبی مادهٔ لزجی را که از آنها ترشح می‌شود می‌گیرد و چون این ماده در برابر هوا منعقد می‌شود و بصورت تار درمی‌آید حیوان از آنها برای خود تار می‌تند و لانه درست می‌کند و سوراخ هفتمی مخرج حیوان است؛ جولاهک، جولاهه، ارومچک، تارتنک، تارتن، تننده، تسنندو، کارتنک، جولاهه؛ ج. عناکب. طبقه‌ای از طبقات اسطرلاب که مشبک است.

**عنن:** anan [ع. عنانة] (اِ.) (پز.) ناتوانی جنسی، عدم توانایی مقاربت در مرد، سستی کمر و حاصل نشدن انتعاظ جهت اجرای عمل جنسی، عدم رجولیت.

**عنوان:** onvam, envan [ع.] (اِ.) آغاز دفتر و کتاب، دیباچه. آغاز نامه، سرنامه. آنچه در آغاز نامه یا در پشت پاکت نویسند. نشانی، آدرس؛ ج. عناوین، عنوانات.

**عنود:** anūd [ع.] (ص.) آنکه ستیزه کند؛ ستیزه کار. برگردنده از راه.

**عنید:** anīd [ع.] (ص.) ستیزه کننده. ناسازگار. آنکه دیده و دانسته از حق برگردد، ردکنندهٔ حق. سرکش.

**عنیف:** anīf [ع.] (ص.) درشت، سخت. سختگیر.

**عنین:** ennīn [ع.] (ص.) مردی که بر جماع قادر نباشد.

**عواء:** avvā' [ع. ف. عوا] (ص.) عوعو کننده (سگ).

**عوار:** avār, ev-, ov- [ع.] (اِ.) عیب. پارگی در پارچه و جامه، دریدگی. کهنگی جامه.

**عوارض:** avārez [ع.] (اِ.) ج. عارضه‌عوارض ذاتی (ذاتیه): (فل.) اموری بود که خارج از شئ و لاحق بدان باشند از جهت ذات مانند تعجب که لاحق ذات انسانی است، اعم از آنکه بدون واسطه عارض شود یا با واسطه. عوارض ساوی (سماویه): آنچه تحت اختیار بشر نیست و پندارند از آسمان نازل شود مانند انواع امراض (بنابر قول قدما). عوارض عرفی (عرفیه): (فل.) امور خارج از ذات اشیا. عوارض مشخص (مشخصه): (فل.) ملحقات و لوازم و عوارض خارجی هر موجودی. عوارض مکتسب (مکتسبه): (فل.) مقابل عوارض سماویه است مانند جهل، سفه، سکر و غیره که تحت اختیار بشر است (فرع. سج.) مالیات. مالیات فوق العاده و غیر معهود که علاوه بر مالیات معین از رعایا بستانند؛ ج. عوارضات (غفص.) عوارض گمرکی: وجوهی که بابت گمرک از صاحبان امتعه گیرند. عوارض متفرقه: خرده باج (فره.)

**عواصف:** avāsef [ع.] (اِ.) ج. عاصفه؛ بادهای سخت و تند.

**عوالم:** avālem [ع.] (اِ.) ج. عالم. جهان‌ها. حالات مخصوص، کیفیات مخصوص؛ ج. (غفص.) عوالمات. عوالم اربعه: (فل.) عالم‌های لاهوت، ملکوت، جبروت و ملک و ناسوت است. (فل. اشراق) عالم انوار مجرده و انوار مدبره و صور معلقه و عالم خلق و ماده و برزخ. عوالم خمسه: (فل.) عالم‌های علم، عین، جبروت، ملکوت و

خلق. عوالم عالی (عالیه): (فل.) عالم مجردات طولیه و عرضیه و صور مجرده و مثل معلقه. عوالم کلی (کلیه): (فل.) مراد عقل و نفس کل و انسان کامل است. عوالم لبس: (تصـ.) تمام مراتب نازله از حضرات احدیت است زیرا که ذات قدسیه تنزل فرموده به تعینات در مرتبت و متصف شده به صفات روحانیه و مثالیه (فرع.سجـ.)

**عوالی:** avālī [ع.] (اِفا. ص.) ج. عالیه. بلند از هر چیز.

**عوام:** avām(m) [ع.] (اِ.) ج. عامه؛ مقـ. خواص. ضحـ.ـ در تداول ج. عام گیرند. ضحـ.ـ در فارسی گاه بجای مفرد (عام) آید. عوام‌الناس.

**عوام‌فریب:** a.-farīb [ع. ف. = عوام‌فریبنده] (ص‌فا.) آنکه عوام را بفریبد؛ آنکه مردم را گول زند.

**عوام‌فهم:** a.-fahm [ع.] (ص‌مر.) آنچه قابل فهمیدن عوام باشد.

**عوامل:** avāmel [ع.] (اِفا. اِ.) ج. عامله کارکنان، کارگران. خاک و آب و بذر و گاو و کار که در عقد مزارعه منظور شود. ضحـ.ـ معمولاً این کلمه را ج. عامل گیرند.

**عوان:** avān [ع.] (اِ.) آنکه نه پیر و نه جوان باشد؛ میانه سال (غم.) پاسبان. مأمور اجرای دیوان و حسبت. سرهنگ دیوان. ضحـ.ـ محتمل است که این کلمه مخفف «اعوان» به معنی یاران است و اعوان اصطلاحاً نزد ارباب دیوان اطلاق می‌شده است بر کسی که اجرای اوامر دیوان بر عهدهٔ او بوده.

**عواید:** avāyed [ع. عوائد] (اِفا. اِ.) ج. عاید (عائده). درآمدها، مداخل. فواید، منافع.

**عوایق:** avāyeq [ع. عوائق] (اِفا، اِ.) ج. عایقه (عائقه). عوارض، موانع. آسیب‌ها، آفت‌ها. بدبختی‌ها. ضحـ.ـ در تداول ج. عایق (عائق) گیرند.

**عوج:** evaj [ع.] (اِمص.) کجی، انحناء خمیدگی.

**عود:** awd(owd) [ع.] (مص‌ل.) بازگشتن، باز گردیدن. (اِمص.) بازگشت.

**عود:** ūd [ع.] (اِ.) چوب (بطور عام). شاخهٔ بریده از درخت. عود بلسان: (گیا.) چوب درخت بلسان. (گیا.) درختی است از تیرهٔ پروانه‌واران که اصل آن از هندوستان و هندوچین می‌باشد. برگ‌هایش متناوب و ساده است. گل‌هایش مرکب‌اند و در انتهای ساقه قرار دارند. از سوختن چوب این گیاه بوی خوشی متصاعد می‌شود که به مناسبت شیره‌های صمغی و روغنی موجود در داخل سلول‌های چوب این گیاه است. رنگ چوبش به رنگ قهوه‌یی است و در منبت‌کاری نیز مورد استعمال دارد؛ آغالوجی، آغلوش، اغلوخن، آغالوجی، چوب عود، اکرنا، عود البخور، آغالوخن، النجوج، یلنجوج، انجوج، اِگور، اِگر، هوبد، مارقافون. (گیا.) عود هندی. (گیا.) بطور خاص هر چوب خوشبوی خصوصاً چوب گیاهان خانوادهٔ مازریون. عود ژاپنی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سبزی آساها که برخی گونه‌هایش بصورت درخت و یا درختچه می‌باشند و برخی هم علفی هستند و در همهٔ مناطق گرم زمین می‌روید. چوبش دارای بویی مطبوع است و مخصوصاً در موقع سوختن بوی خوشی از آن استشمام می‌شود. رنگ چوب قرمزاست؛ بقم قرمز، بقم بنفش، صرف، بقم هندی. عود سمندری: (گیا.) عود سمودری. عود سمودری: (گیا.) گونه‌ای عود هندی که همان موارد استعمال عود هندی را دارد؛ عود سمندوری، عود سومودری. عود سومودری: (گیا.) عود سمودری. عود قماری: نوعی عود منسوب به قمار. عود

قرمز: (امر.) (گیا.) گیاهی است پایا از تیرهٔ برغست‌ها که بیشتر در سواحل دریاهای مناطق معتدل می‌روید. برگ‌هایش باریک و کشیده و همه در ته ساقه جمعند هر برگ دارای ۳ تا ۷ رگبرگ اصلی است. گل‌هایش صورتی و گل آذینش خوشه‌یی است که در انتهای ساقه بدون برگ قرار دارند. ارتفاع گیاه بین ۲۰ تا ۶۰ سانتیمتر است؛ عود الاحمر، چمن هلندی، چمن المپی، ارمیریا. عود هندی: (گیا.) درختی است از تیرهٔ فرفیونیان که دارای شیرهٔ تلخ و سمی می‌باشد و چون این شیره در مجاورت با انساج چشم تولید کوری می‌کند لذا درخت مزبور را کورکننده نیز گویند. اصل این درخت از نواحی شرقی هندوستان و مالزی و سراندیب و مالاکا و جزایر ملوک می‌باشد. چون آن نیز مانند چوب عود در موقع سوختن بوی مطبوعی پراکنده می‌کند و بعلاوه دارای صمغ موشبویی می‌باشد که در عطرسازی مورد استعمال دارد. چوب این گیاه هم در منبت‌کاری بکار می‌رود؛ عود الند، اغالوجی، اغالوشی، عمود قماری، اهالوت، اهالیم، عود الرطب، نسرآغاجی، النجوج، انجوج. عود الطیب، عودالنجور. (مس.) یکی از آلات موسیقی و آن سازی است از ذوات الاوتار که شکل کلی آن در اصل شبیه بربط بوده. در دورهٔ اسلامی این آلت در نواحی شمال شرقی پدید آمده به این صورت که سر آن ـ که جای گوشی‌های ساز است ـ بطرف عقب برگشته و کاسهٔ آن از پوست پوشیده شده است.

**عودت:** (awdan(ow- [ع. عودة] (مص‌ل.) بازگشتن، مراجعت کردن. (امص.) بازگشت.

**عور:** avar [ع.] (مص‌ل.) یک چشم شدن. (امص.) یک‌چشمی.

**عور:** ūr [ع.] (ص.) ج. اعور؛ یک چشمان (کم.) (ف.) لخت، برهنه.

**عورت:** (تد. awrat(ow- [ع. عورة] (ا.) موضع ستر. امری که شخص از آن شرم دارد. عضوی که شخص به سبب شرم آن را می‌پوشاند؛ آلت تناسل، شرمگاه. (ف.) زن؛ ج. عورات. ستر عورت: پوشاندن موضع‌های مستقبح الذکر.

**عورتینه:** (awrat-Īna(ow-e [ع. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) جنس زن و دختر؛ مق. مردینه، پسرینه.

**عوسج:** (تد. awsaǰ(ow- [ع.] (ا.) خار درخت. (گیا.) سیاه درخت. (گیا.) ولیک. (گیا.) دیوخار. عوسج اسود: (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ عناب‌ها به ارتفاع ۳ تا ۴ متر، دارای شاخه‌های بدون خار (بدین وسیله از عناب و نرپرن تمیز داده می‌شود،) این گیاه در غالب نواحی مرطوب و جنگل‌های اروپای شمالی و مرکزی و سیبری و ایران می‌روید. پوست ساقه‌اش صاف و تیره رنگ و دارای لکه‌های سفید قابل تشخیص است. این لکه‌ها محل عدسک‌ها است. برگ‌هایش منفرد و بی‌کرک و بیضوی و شفاف و گل‌هایش کوچک و به رنگ سبز متمایل به قرمز و دارای قطعات ۵ تایی است. میوه‌اش از عناب کوچکتر است و پس از رسیدن سیاه می‌شود. پوست ساقه‌اش و شاخه‌های این گیاه دارای اثر مسهلی قوی است که بصورت جوشانده تجویز می‌شود و دارای گلوکزیدی بنام فرانگولاروزید به مقدار ۵ درصد می‌باشد؛ سیاه توسکا، سیاه توسه، شجرهٔ حب‌الشوم.

**عوض:** evaz [ع.] (ا.) آنچه که بجای چیزی دهند؛ بدل، جانشین؛ ج. اعواض (غم.) پادش (احسان و مانند آن).

**عوضی:** evaz-Ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب

به عوض؛ آنچه به جای چیزی دیگر آید؛ بدل. اشتباهی. عوضی دیدن: اشتباهی چیزی را دیدن. عوضی گرفتن: به اشتباه گرفتن.

**عوعو:** (تد. aw-aw(ow-ow- (اصت.) بانگ سگ، فریاد سگ.

**عون:** (تد. awn(own [ع.] (مصم.) یاری کردن، کمک کردن. (امص.) یاری، مساعدت. (ص.) مساعد، یار، یاور، دستگیر؛ ج. اعوان.

**عویل:** avīl [ع.] (مصل.) بلند کردن آواز به گریه و ناله. (امص.) بلند آوازی در گریه و ناله.

**عهد:** ahd [ع.] (مصم.) شناختن امری را. عهد ذهنی: (دس.) گاه در نظم و نثر اسم اشارهٔ «آن» بکار می‌رود ولی مرجع آن مذکور نیست اما به قرینه شنونده و خواننده مفهوم آن را درمی‌یابد، دریـن مورد «آن» بجای الف و لام عهد ذهنی و ذکری عربی آید، اصطلاحاً «عهد ذهنی» نامیده‌اند. حفظ کردن، نگهبانی کردن. تفقد کردن. وفا کردن وعده. (امص.) شناسایی. حفظ. تفقد. وفا. ضمان. امان. مودت. (ا.) سوگند، قسم. پیمان. شرط، میثاق. به عهد خود وفا کردن: انجام دادن آن. دوره، زمان، روزگار. عهد بعید: زمان دور و دراز. عهد غریب: زمان نزدیک. مدت معینی که سلسله‌ای از پادشاهان یا امرا در کشوری سلطنت کرده‌اند. مدت پادشاهی یک شاه، وزارت یک وزیر یا حکومت یک حاکم. عهد دقیانوس: (عم.) بسیار قدیم. (طبی.) هر یک از ادوار تاریخ طبیعی، عصر، دوره؛ ج. عهود. ضحـ.ـ (زم.) تقسیمات بزرگ زمین‌شناسی را گویند بطوری که طبقات مختلف زمین را از لحاظ تشخیص بقایای موجودات زنده قدیم تاکنون به ۴ عهد (دوران) تقسیم می‌کنند و آن قسمت از طبقات زمین را که قدیمتر از عهد (دوران) اول است به دوران ماقبل کامبرین موسوم کرده‌اند؛ دوران.

**عهد کردن:** a.-kardan [ع. ف.] (مصل.) پیمان کردن، شرط کردن.

**عهدنامه:** a.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) ورقه‌ای که در آن شرایط پیمان رانویسند و امضاء و مهر کنند؛ پیمان‌نامه.

**عهده:** ohda(-e) [ع. عهدة] (ا.) کفالت، تعهد. ذمه. پیمان. مسؤولیت. به عهده داشتن: موظف بودن بر امری، به گردن داشتن. به عهد گرفتن: متقبل شدن، به گردن گرفتن.

**عهده‌دار:** o.-dār [ع. ف. = عهده‌دارنده] (صفا.) آنکه امری را به گردن گرفته؛ متعهد.

**عهن:** ehn [ع.] (ا.) (جان.) پشم گوسفند و شتر و جز آن.

**عیاد:** eyād, īy- [ع.] (مصم.) شروع کردن کاری را و بار دیگر مباشر آن شدن. (امص.) بازگشت.

**عیادت:** eyādat, īy- [ع. عیادة] (مصل.) به پرسش احوال بیمار رفتن. (امص.) بیمار پرسی.

**عیاذ:** eyāz, īy- [ع.] (مصل.) پناه بردن. (ا.) پناه، پناهگاه.

**عیار:** eyār, īy- [ع.] (مصم.) اندازه کردن (پیمانه). امتحان کردن کیل تا صحت آن معلوم گردد. (ا.) چاشنی زر و سیم. ترازوی زر و سیم‌سنج. امتحان، آزمایش. سنگ محک.

**عیار:** ayyār [ع.] (ص.) بسیار رفت و آمد کننده (غم.) ولگرد. تندرو، سریع السیر. حیله‌باز، محیل. تردست، زیرک، چالاک. طرار. جوانمرد، فتی.

**عیارپیشه:** a.-pīša(-e) [ع. ف.] (صمر.) کسی که عمل او حیله‌بازی و مکاری بود.

جوانمرد، فتی.

**عیاری:** ayyār-ī [ع. ف.] (حامص.) حیله‌بازی، مکاری. جوانمردی. ضح.ـ عیاری یکی از طرق تربیت قدیم بوده و از اواخر قرن دوم هجری وجود داشته و عیاران اصول و روش‌های مخصوصی در زندگانی داشته‌اند که بتدریج با تصرف آمیخته بصورت فتوت درآمده است. «اصل جوانمردی سه چیز است: یکی آنکه آنچه بگویی بکنی، دوم آنکه راستی در قول و فعل نگاه داری، سیم آن که شکیب را کار بندی زیرا که هر صفتی که تعلق دارد به جوانمردی زیر این سه چیز است.» (قابوسنامه. چا. لیوی ص ۱۳۹ به بعد.)

**عیاش:** ayyāš [ع.] (ص.) آنکه به عیش و نوش مشغول است، بسیار خوشگذران.

**عیال:** eyāl, īy- [ع.] ج. عیل (مفرد. غم.) زن و فرزندان. (تد. فَ.) زن، زوجه. ضح.ـ در تداول به فتح اول تلفظ کنند. ضح.ـ «عیال» را به «عیالان» و «عیالات» جمع بسته‌اند.

**عیالمند:** eyāl-mand [ع. ف.] (ص‌مر.) کسی که دارای عیال باشد؛ عیال‌وار.

**عیال‌وار:** e.-vār [ع. ف.] (ص‌مر.) صاحب عیال، دارندهٔ اهل و عیال، کسی که نانخور بسیار داشته باشد.

**عیان:** eyān, īy- [ع.] (مص‌م.) به چشم دیدن، معاینه. (امص.) دیدار به چشم. (ا.) یقین در دیدار و مشاهده. (ق.) ظاهر، آشکار.

**عیب:** ayb(eyb) [ع.] (اِ.) بدی، نقص، نقصان. بدنامی، رسوایی. گناه؛ ج. عیوب.

**عیب‌پوش:** a.-pūš [ع. ف. = عیب‌پوشاننده] (ص‌فا.) آنکه عیب دیگران را می‌پوشاند و خطای آنان را اغماض می‌کند: (غالباً صفت خدای تعالی) کریم عیب‌پوش.

**عیبجویی:** a.-ǰūy-ī [ع. ف.] (حامص.) تفحص معایب دیگران. ایراد عیب‌ها و خطاهای دیگران. نکته‌گیری، خرده‌گیری.

**عیب گستردن:** a.-gostardan [ع. ف.] (مص‌م.) خطاها و گناهان کسی را فاش کردن.

**عیبناک:** a.-nāk [ع. ف.] (ص‌مر.) دارای عیب، معیوب، دارای نقص. مقصر، گناهکار. رسوا، بدنام.

**عیبه:** ayba (اِ.) کیسه‌ای از چرم و مانند آن. زنبیل. صندوقچه‌ای که لباس در آن نهند؛ جامه‌دان.

**عیث:** ays(eys) [ع.] (امص.) تباهی. زیان.

**عید:** īd [ع.] (اِ.) روز مبارکی که در آن مردم جشن گیرند و شادی کنند؛ روز جشن. جشن. (تص.) آنچه که در نتیجهٔ اعمال قلب تجلی می‌کند (دکتر غنی. تاریخ تصوف ۶۵۱)؛ عید فطر: روز اول شوال که مسلمانان جشن گیرند. عید قربان: روز دهم ذی‌حجه که گوسفند قربانی کنند.

**عیدی:** īd-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) خلعت و هدیه و پولی که در روز عید به کسی دهند. عطا، هدیه.

**عیسوی:** īsavī (ص‌نسب.) منسوب به عیسی(ع). مسیحی، نصرانی، ترسا؛ ج. عیسویون، عیسویین.

**عیسی:** īsā [معر.] عیسی دهقان: (کن.) شراب انگوری. عیسی ره‌نشین: (کن.) آفتاب. شعاع، پرتو آفتاب. طبیب حاذق. عیسی ششماهه: (کن.) میوه‌ای که تا شش ماه پخته شود و برسد (عموماً). (کن.) انگور (خصوصاً). عیسی نه ماهه: (کن.) خوشهٔ انگوری که از آن شراب سازند. (کن.) شراب انگوری. عیسی هردرد: (کن.) شراب انگوری.

**عیش:** ayš(eyš) [ع.] (اِ.) زندگانی، زندگی. خوشی، خرمی، شادمانی. خوشگذرانی. خوراک، طعام. عیش ده روزه: (کنـ.) زندگانی اندک، حیات قلیل.

**عیشا:** Īšā [ع.] (اِ.) قرارگاه طفل در رحم مادر.

**عین:** ayn(eyn) [ع.] (اِ.) چشم، دیده؛ ج. اعیان، اعین، عیون. خروج عین: (پز.) برجستگی و خارج بودن چشم‌ها از حدقه؛ بیرون بودن چشم از کاسهٔ سر. چشمه؛ ج. عیون. ذات هر چیز، نفس شئ؛ مق. غیر. زر، طلا. (فلـ.) آنچه ادراک می‌شود به یکی از حواس ظاهره. (فلـ.) آنچه در خارج تحقق دارد؛ مق. ذهن. (فلـ.) ماهیت. عین ثابت: (فلـ. تصـ.) به قول غزالی آنچه بعد از مرگ از انسان باقی می‌ماند (فرع. سجـ.) عالم عین: (کلام) مرتبهٔ موجودات قایم به ذات است از جواهر و اجسام، مقابل عالم عرض که مرتبهٔ موجودات قایم بالغیر است. (تصـ.) موجوداتی که به حس ادراک می‌شوند نظیر: عالم عینی و عالم شهادت و عالم خلق و ملک و مقابل آن را عالم غیب و عالم ملکوت و عالم امر می‌گویند که عبارت است از آنچه به حواس ادراک نتوان کرد (فروزانفر. تعلیقات معارف ۱۳۳۸ ص ۲۲۵). به عین رضا: به دیدهٔ خشنودی. عین خیالش نیست: (عم.) اهمیتی نمی‌دهد. برگزیده، خالص. بزرگ قوم، مهتر قوم؛ ج. اعیان.

**عیناء:** aynā' [ع.] (ص.) زن چشم درشت.

**عیناً:** ayn-an(eyn .تد) [ع.] (ق.) درست مانند، نظیر.

**عینک:** ayn-ak(eyn .تد) [ع. ف. قس. سمعک] (اِآ.) آلتی مرکب از قطعات بلور محدب یا مقعر که برابر چشم نصب کنند تا بهتر اشیاء را از نزدیک یا دور ببینند و یا چشم را از اشعهٔ آفتاب محفوظ دارند، چشم فرنگی، آینهٔ فرنگی.

**عینک زدن:** a.-zadan [ع. ف.] (مصل.) نصب کردن عینک برابر چشم خود.

**عینکی:** aynak-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) آنکه عینک به چشم می‌زند، کسی که عادت به عینک زدن دارد.

**عینی:** ayn-ī(eyn .تد) (ص‌نسب.) منسوب به عین. آنچه به چشم دیده شود، محسوس؛ مق. غیبی. (فلـ.) خارجی؛ مق. ذهنی، وجود عینی.

# A PERSIAN DICTIONARY

By:

Dr. M. MOEIN



آرامگاه دکتر محمد معین در آستانه اشرفیه

دوره دو جلدی

# فرهنگ فارسی

دکتر محمّد معین



غ - ی

# فرهنگ فارسی

دکتر محمد معین

# فرهنگ فارسی

دو جلدی

جلد دوم

دکتر محمّد معین

استاد دانشگاه تهران

معین، محمد، ۱۲۹۱ ـ ۱۳۵۰.
فرهنگ معین / محمد معین. -- تهران: آدنا: کتاب راه نو، ۱۳۸۱.
۲ ج.
ISBN: 964-7252-51-x: (دوره)
ISBN: 964-7252-52-8 (ج.۱) ـ ISBN: 964-7252-53-6 (ج.۲)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. فارسی -- واژه‌نامه‌ها. الف. عنوان.
۴۵ ف ۷ م/ PIR ۲۹۵۴ ۳ فا ۴
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ۱۹۷۹۵ - ۸۱ م

**انتشارات اَدِنا**

**فرهنگ دوجلدی معین**

**گردآورنده عزیزالله علیزاده**

**نوبت چاپ چهارم : ۸۶**

**تیراژ : ۵۰۰۰**

**لیتوگرافی : نقش**

**چاپ : پارس نوین**

**صحافی : خزائی**

شابک جلد دوم : ۶-۵۳-۷۲۵۲-۹۶۴
شابک دوره‌ای : X-۵۱-۷۲۵۲-۹۶۴

مرکز پخش : خیابان کارگر جنوبی - ابتدای خیابان روانمهر - پلاک ۲۶۱ تلفن : ۶۶۴۱۰۹۹۶

# غ

**غ:** γ (حر.) حرف بیست و دوم از الفبای فارسی و حرف نوزدهم از الفبای عربی (ابتث) و آن یکی از حروف صامت است و در حساب جمل وی را هزار گیرند و بنام غین، غین معجمه و غین منقوطه‌خوانده و به صورت‌های: غ، غ، غ، غ نوشته می‌شود.

**غائی:** γāʼī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به غایت، نهایی. علت غائی: (فل.) علتی است که محرک اول فعل و در وجود ذهن مقدم بر علل دیگر باشد و در وجود خارجی پس از تحقیق همهٔ آنها محقق شود (فرلغا. سجـ.)

**غاب:** γāb [ع.] (اِ.) سخن بیهوده، هذیان. حدیص غاب: سخن بیهوده. سخن مبتذل. باز پس افکنده، چون سقط و نابکار. بقیهٔ طعام که در ته طبق بماند.

**غاب:** γāb [ع.] (اِ.) ج. غابه. بیشه‌ها، نیستان‌ها. شیر غاب: شیربیشه. (کنـ.) علی(ع) بن ابی‌طالب. غاب بلدی: (گیا.) نی رومی. غاب رومی: نی رومی. غاب فارسی: (گیا.) نی پارسی.

**غابر:** γāber [ع.] (ص.) باقی، پاینده. باقیمانده. گذشته، درگذشته. (نجـ.) کوکبی که از تربیع تجاوز کرده و به تثلیث نرسیده باشد یا از تسدیس تجاوز کرده و به تربیع نرسیده است؛ ج. غابرین.

**غاب کردن:** γāb-kardan (مص‌م.) خراب کردن، فاسد کردن.

**غابه:** γāba(-e) [ع. غابة] (اِ.) زمین پست هموار. گروه مردمان (غم.) نیزهٔ دراز. بیشهٔ درختان انبوه و درهم پیچیده؛ ج. غاب، غابات.

**غاتی:** γātī [= قاطی] (ص.) (غم.) مخلوط، آمیخته.

**غادر:** γāder [ع.] (افا.) غدر کننده، بیوفا؛ ج. غادرین.

**غادی:** γādī [ع. غاد] (افا.) در بامداد رونده؛ ج. غوادی.

**غادیه:** γādiya(-e) [ع. غادیة] (اِ.) ابر بامدادی؛ ج. غادیات، غوادی. باران بامدادی. بامداد. (افا.) مؤنث غادی؛ در بامداد رونده؛ ج. غوادی.

**غاذی:** γāzī [ع.] (افا.) غذا دهنده، قوت دهنده.

**غار:** γār (اِ.) پیمانه‌ای بود مردم نسف را معادل صد قفیز و هر قفیز در آنجا معادل نه من و نیم بود. پیمانه‌ای بود مردم خوارزم را معادل با ده غور.

**غار:** γār [ع.] (اِ.) (گیا.) برگ بو. غار شیخی: (گیا.) ازالیه. غار کرزی: (گیا.) غار گیلاس. غار گیلاس: (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ گل‌سرخیان و از دستهٔ بادامی‌ها که منشأ آن را نواحی غربی آسیا (قفقازیه و ایران) ذکر کرده‌اند ولی امروزه این گیاه را یا به جهت استفاده‌های دارویی آن یا به جهت زینت در غالب نقاط دنیا می‌کارند. برگ‌هایش متناوب، ساده، بی‌کرک و شفاف و دندانه‌دار با فاصلهٔ زیاد و دارای دمبرگ کوتاه است. درازی برگ آن بین ۱۰ تا ۲۰ سانتیمتر و پهنایش ۴ تا ۸ سانتیمتر است. پهنک برگ در سطح فوقانی شفاف و سبز تیره است ولی سطح تحتانیش رنگ سبز مایل به زرد دارد. رگبرگ میانی در زیر برگ کاملاً برجسته بنظر می‌رسد. در سطح تحتانی برگ و در قاعدهٔ رگبرگ‌های

ثانوی ۱ تا ۴ فشردگی غده مانند دیده می‌شود که در فصل بهار یک مادهٔ گلوسیدی ترشح می‌کند. برگ غار گیلاس در حالتی که تازه است بدون بو است و اگر با دست فشرده شود یا جویده گردد بوی آلدئیدبنزوئیک از آن استشمام می‌شود. گل‌های این گیاه کوچک و به رنگ سفید مایل به سبز است و گل آذینش خوشه‌یی است. میوه‌اش شفت و سیاه رنگ و دارای یک دانه و بندرت دو دانه است. در برگ غار گیلاس یک دیاستاز بنام سیناپتاز و یک گلوکزید بنام پرولورازوزید وجود داد. این دو ماده در مجاورت آب بر روی یکدیگر تأثیر می‌کنند و اسید سیانیدریک و گلوکز و آلدئید بنزوئیک می‌دهند. بعلاوه در برگ این گیاه تانن و قند و مواد چرب و کمی اکسالات کلسیم نیز وجود دارد. از برگ غار گیلاس در پزشکی آب مقطر لوریه سریز تهیه می‌کنند که به مصارف دارویی می‌رسد. طرز تهیهٔ آب غار گیلاس بدین طریق است که یک کیلوگرم برگ تازهٔ این گیاه را با ۴ لیتر آب می‌جوشانند بطوری که ۱۰۰۰ گرم آب مقطر از آن حاصل شود. آب مقطر غار گیلاس دارای خاصیت ضد تشنج و تسکین دهندهٔ سرفه است و در موارد تنگی نفس و سیاه سرفه و ناراحتی و دردهای معده و روده مصرف می‌شود و بعلاوه در دندانپزشکی در فرمول‌های دهان شویه‌های مسکن نیز وارد است؛ جل، جله، جلی، چرم لیوه، چرم گیله، کرزالغار، غار کرزی. غار گیلاسی.

**غار:** γār [ع.] (اِ.) سوراخی در کوه که مانند اطاق باشد؛ مغار، مغاره، اشکفت. حفره، مغاک، زمین پست؛ زمین گود. غار ژرف: غار عمیق. (کنـ.) دنیا. غار غم: (کنـ.) زندان. قبر گناهکاران. غار گشاده: غاری که بن آن بسته نباشد. مغاک غار: (کنـ.) گور، قبر. یار غار: (کنـ.) ابوبکر (که با محمد(ص.) در غار همدمی کرد.)

**غارب:** γāreb [ع.] (اِفا.) غروب کننده (ستاره)؛ مقـ. طالع. (اِ.) کوهان شتر؛ میان کوهان و گردن شتر؛ جـ. غوارب. (نجـ.) یکی از اوتاد اربعهٔ منجمان؛ برجی که از مغرب طالع شود؛ مقـ. طالع.

**غارت:** γārat [ع. غارة] (اِ.) چپاول کردن، چپو کردن، به تاراج بردن؛ جـ. غارات.

**غارت‌زده:** γ.-zada(e) [ع. ف.] (صمفـ.) کسی که مالش را به غارت برده باشند.

**غارتگر:** γ.-gar [ع. ف.] (صفا.) کسی که مال مردم را به تاراج برد؛ غارت کننده. راهزن، دزد.

**غارتیدن:** γārat-īdan [ع. ف.] (مصمـ.) (غارتید، ـَ خواهد غارتید، ـِ غارتیده) غارت کردن، اغاره.

**غارج:** γārej [= غاره] (اِ.) شرابی که به وقت صبح نوشند، صبوح.

**غارس:** γāres [ع.] (اِفا.) غرس کننده.

**غارغار:** γār-γār (اِصتـ.) حکایت صوت کلاغ.

**غارغارک:** γār-γār-ak (اِمر.) (غمـ.) آنچه سر و صدای زیاد و مزاحم داشته باشد (مانند بلندگو، رادیو، هواپیمای پر سر و صدا).

**غارنشین:** γār-nešīn [ع. ف. = غارنشیننده] (صفا.) کسی که در غار زندگی کند.

**غارنشینی:** γ.-nešīn-ī [ع. ف.] (حامصـ.) زندگی در غار.

**غاروغور:** γār(r)-o-γūr (امر.) هرج و مرج، آشوب، فتنه. (عمـ.) صداهایی که از شکم شنیده شود. (عمـ.) هیاهویی که در موقع نزاع کنند.

**غاز:** γāz [= غاژ] (اِ.) شکاف، چاک، تراک.

پاره، ژنده. پینه و وصله‌ای که بر جامه دوزند. پنبهٔ محلوج.

**غاز:** γāz (اِ.) نیاز، حاجت؛ مق. ناز.

**غاز:** γāz [= غاژ] (اِ.) خار (گل یا درخت)، شوک.

**غاز:** γāz [تر. = قاز] (اِ.) (جاند.) پرنده‌ای است از راستهٔ پرده پاییان که جثه‌ای درشت‌تر از اردک دارد و آن مانند مرغابی و اردک غذایش را در آب جستجو می‌کند ولی میل وی به آب کمتر از آنها است و بیشتر به خاک تمایل دارد. نسبةً نیرومند و منقارش قوی و پهن و طویل است. گردنش دراز و بال‌هایش کاملاً رشد و نمو یافته و پاهایش دارای طولی متوسط است و بهتر از اردک راه می‌رود. در مراتع بهتر زندگی می‌کند و به اصطلاح در زمین‌های علفی می‌چرد. غازهای وحشی بصورت دسته‌های عظیمی در شمال آسیا و اروپا زندگی می‌کنند و در زمستان بطرف مرکز اروپا و اسیا و گاهی شمال ایران مهاجرت می‌نمایند. غاز انواع و نژادهای مختلف دارد و برخی از نچادهایش در صورت توجه و تغذیهٔ نیک تا ۱۶ کیلو وزن پیدا می‌کنند. نژادهای مختلف غاز عبارتند از: غاز پومر و غاز تولوز و غاز کلموگوری. تخم‌گذاری غاز ماده در اواخر پاییز است و معمولاً وقتی که ۱۲ تا ۲۰ تخم بگذارد کرچ می‌شود و برای بعمل آوردن جوجه زیر غاز ۱۰ تا ۱۵ تخم می‌گذارند و آنها را زیر بوقلمون و مرغ هم می‌شود گذاشت (زیر مرغ ۴ تا ۶ و زیر بوقلمون ۱۰ تا ۲۰ تخم غاز می‌گذارند)؛ قاز.

**غاز:** γāz [= قاز] (اِ.) کوچکترین واحد پول در عهد قاجاریه. هر «جندک» معادل ۲ غاز بود. پنج غاز (پنغاز) معادل نیم شاهی و ده غاز معادل یک شاهی بود.

**غازبیکی:** γ.-bayk-ī (امر.) واحدی برای مسکوک در عهد صفویه و آن را «پول» هم می‌گفتند و از مس سکه زده می‌شد و ده غاز بیکی معادل یک شاهی بوده است. (فلسفی. شاه عباس ۲:۳۷۷ ج ۲؛ ایضاً ۳:۲۵۹.)

**غازبین:** γ.-bīn [= غازبیننده] (ص‌فا.) آنکه یک غاز را در نظر گیرد و حساب کند. (کنـ.) بسیار لئیم، سخت خسیس.

**غازچران:** γ.-čerān [= غازچراننده] (ص‌فا.) آنکه بطها را چراند. آنکه کار بیهوده کند.

**غازغاز:** γ.-γāz (ص.) از هم شکافته و باز شده. ترک ترک. شکاف شکاف.

**غازغان:** γāzγān [تر. = قازقان = غزغن] (اِ.) دیگ بزرگ مسی؛ مرجل.

**غازل:** γāzel [ع.] (افا.) ریسنده.

**غازله:** γāzel-a(-e) [ع. غازلة] (افا.) زن ریسنده؛ ج. غزل، غوازل.

**غازمه‌بستن:** γāzma(-e)-bastan (مصل.) گبره بستن. کلفت شدن پوست.

**غازه:** γāza(-e) (اِ.) گلگونه، بزک، گلغونه، سرخاب.

**غازه:** γaza(-e) (اِ.) صدا، آواز، آوا.

**غازی:** γāzī (ص.) رسن‌باز، ریسمان‌باز. معرکه‌گیر.

**غازی:** γāzī (اِ.) چرب رودهٔ پر مصالح، چرغند. لقمهٔ بزرگ.

**غازی‌پیشه:** γ.-pīša(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه جنگ با کفار را پیشه کند.

**غازی‌خیری:** γ.-xayr-ī [تر. ع.] (امر.) پول طلایی که ترکان عثمانی در عراق رایج ساختند و قیمت آن برابر ۸۴ غروش بود. هر گونه سکه از طلا یا مس که آب طلا روی آن داده باشند.

**غازی‌عتیق:** γ.-atīγ [تر. ع.] (امر.) پولی است که ترکان عثمانی در عراق رایج کردند

و قیمت آن با ۹۵ غروش رایج برابر بود.
**غاژیدن:** γāž-īdan [= غازیدن = غاژدن] (مص م.) (غاژید، غاژد، خواهد غاژید، بغاژ، غاژنده، غاژیده).
**غاسق:** γāsey [ع.] (إفا.) تاریک شونده، مظلم. (إ.) ماه. شب هنگام، وقت غروب شفق. تاریکی بعد از غروب. شب تاریک.
**غاش:** γāš (ص.) دوستدار، عاشق. عاشق غاش: عاشق تمام. فتنهٔ غاش: فتنهٔ سخت.
**غاش:** γāš [= غاوش] (إ.) خیار بزرگی که برای تخم نگاهدارند. خوشهٔ انگور نارسیده؛ غوره.
**غاش:** γāš(š) [ع.] (إفا.) غش کننده. کسی که مردم را بفریبد، خداع. خاین. کینه‌ور.
**غاشیه:** γāšiya(-e) [ع. غاشیة] (إ.) زین‌پوش، پوشش زین، جناغ، دفنوک؛ ج. غواشی. جامه‌ای نگارین یا ساده که چون بزرگی از اسب پیاده می‌شد بر زین می‌پوشیدند. قیامت، رستاخیز. غاشیه بر دوش کشیدن: (کن.) اطاعت کردن. غاشیه زیر بغل کشیدن: (کن.) اطاعت کردن، امتثال نمودن.
**غاشیه‌باف:** γ.-bāf [ع. ف. = غاشیه‌بافنده] (ص فا.) آنکه غاشیه. بافد. غاشیه‌باف ریش: (کن.) کسی که ریش کسان را پیرایش کند. دراز ریش. مسخره.
**غاشیه‌بردوش:** γ.-bar-dūš [ع. ف.] (ص مر.) مطیع، فرمانبردار.
**غاشیه‌دار:** γ.-dār [ع. ف. = غاشیه‌دارنده] (ص فا.) آنکه غاشیهٔ مرکوب بزرگی را کشد. خادم، خدمتگزار. مطیع، فرمانبردار.
**غاص:** γās(s) [ع.] (إفا.) ممتلی، پر، انباشته.
**غاصب:** γāseb [ع.] (إفا.) به ستم ستاننده، غصب کننده، گیرندهٔ چیزی به قهر و ظلم؛ ج. غاصبین.
**غاغمیشی:** γāγmīšī [مغ.] (إ.) بی‌التفاتی؛ مق. سیورغامیشی.
**غافر:** γāfer [ع.] (إفا.) آمرزندهٔ گناه، پوشندهٔ گناه. نامی از نام‌های خدا.
**غافل:** γāfel [ع.] (إفا.) غفلت ورزنده. بیخبر، ناآگاه. بیخرد، نادان. غافل غافل: بسیار بیخبر. بسیار نادان.
**غافل کردن:** γ.-kardan [ع. ف.] (مص م.) گول زدن، فریب دادن، اغفال.
**غافلگیر:** γ.-gīr [ع. ف. = غافل‌گیرنده] (ص فا.) کسی که بی‌خبر بر دیگری حمله‌ور شود. (ص مف.) آنکه دیگری وی را در حین اجرای عملی (غالباً غیر منتظر) ببیند.
**غاک:** γāk (إصت.) صداو بانگ کلاغ. فتنه و آشوب.
**غال:** γāl (إ.) بر پهلو غلطیدن.
**غال:** γāl (إ.) سوراخی که جانوران صحرایی مانند روباه و شغال و کفتار در آن بسر برند. مغاره‌ای که شبانان به جهت شب خوابیدن گوسفندان در کوه و دامن کوه سازند. غار، شکاف کوه. غال کاری را کندن: (عم.) به پایان بردن آن را، تمام کردن.
**غال:** γāl (إ.) خانه، منزل. آشیانهٔ زنبور.
**غالب:** γāleb [ع.] (إفا.) غلبه کننده، چیره، قاهر، پیروز. بخش زیاد، سمت اعظم، اغلب اوقات وی، غالب همت ایشان. احتمال غالب، ظن قوی؛ ج. غالبین.
**غالب آمدن:** γ.-āmadan [ع. ف.] (مص ل.) غلبه کردن، پیروز شدن، مسلط گشتن. غالب آمدن بر کسی: چیره شدن بر او، غالب آمدن در امری: چیره شدن در آن بر کسی.
**غالباً:** γāleb-an [ع.] (ق.) بیشتر، اغلب، اکثر اوقات. به احتمال غالب؛ ظاهراً.
**غال گذاشتن:** γ.-gozāštan (مص م.) غال گذاشتن کسی را: (عم.) وی را به وعدهٔ خلاف منتظر گذاشتن.

**غالوک:** γālūk (اِ.) مهرهٔ کمال گروهه، گلوله. کمان گروهه.

**غالی:** γālī [املایی است از «قالی»] (اِفا.) غلوکننده، از حد درگذرنده. آنکه در حق علی(ع) یا یکی از ایمه غلو کند؛ ج. غلات (غلاة). گران، گران‌قیمت؛ مق. ارزان، رخیص.

**غالیدن:** γāl-īdan (مص‌ل.) غلطیدن. (مص‌م.) غلطانیدن، گردانیدن کسی یا چیزی را از پهلویی به پهلویی.

**غالیه:** γāliya(-e) [ع. غالیة] (ص.) مؤنث غالی. غالی؛ گران. (اِ.) بوی خوشی است مرکب از مشک و عنبر و جز آن به رنگ سیاه که موی را بدان خضاب کنند.

**غالیه‌مو(ی):** γ.-mū(y) [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه زلف و موی سیاه و خوشبو دارد.

**غامر:** γāmer [ع.] (اِفا.) ویران (زمین)، خراب، بایر؛ مق. عامر.

**غامض:** γāmez [ع.] (اِفا.) پوشیده، دشوار، مشکل (سخن، کلام)؛ مق. واضح؛ ج. غوامض.

**غامی:** γāmī (ص.) ضعیف، ناتوان.

**غامیش گذاشتن:** γāmīš-gozāštan [غامیش، تر. آذری، نی، نای] (کن.) مزاحم شدن، تولید زحمت کردن.

**غان:** γān درختی است از تیرهٔ پیاله‌داران و از دستهٔ غان‌ها که درختی است بزرگ و دارای برگ‌هایی است با دمبرگ دراز و دندانه‌دار و نوک تیز. این درخت در قسمت شمالی نیمکرهٔ زمین (قسمت‌های شمالی روسیه و نروژ) تشکیل جنگل‌هایی داده است. از پوست آن در برخی نقاط مخصوصاً در روسیه نوعی قطران بنام قطران غان می‌گیرند. برای تهیهٔ قطران پوست درخت را از ساقهٔ جدا و بر روی هم انباشته می‌کنند و پس از چند ماه به طریقهٔ خشک تقطیر می‌نمایند. قطران حاصل از این درخت به مصرف چرم‌سازی و دارویی می‌رسد و در بیماری‌های جلدی نیز بکار می‌رود. پوست درخت غان نقره رنگ است و دارای ماده‌ای قابل تبلور بنام بتولن می‌باشد. بر اثر ایجاد شکاف در تنهٔ درخت غان شیره‌ای با طعم شیرین خارج می‌شود که پس از تخمیر نوعی مشروب الکلی از آن بدست می‌آورند. برای پوست این درخت اثر تصفیه کنندهٔ خون و تقویت دهندهٔ دستگاه هضم و تب‌بر نیز ذکر شده است. این درخت و گونه‌های مختلفش در جنگل‌های شمالی ایران نیز می‌روید؛ شجرة التامول، توس، قان، غوش، سندر، سندر آغاجی، غوش آغاجی، غین، قین، غوشه، شجرة البتولا.

**غانغرایا:** γānγarāyā [= غانقرایا، معر. فساد، عفونت] (اِ.) (پز.) مردگی یا ناحیهٔ کم و بیش وسیع از یک عضو. پیدایش غانغرایا بر اثر عفونت‌های مزمن موضعی در اعضا حاصل می‌شود ولی چون امروزه آنتی‌بیوتیک‌های قوی وجود دارد، غانغرایا هم کمتر دیده می‌شود. معمولاً غانغرایا در انساج مختلف بنام‌های گوناگون خوانده می‌شود. اگر همهٔ قسمت‌های یک عضو یا تمام یک نسج مشخص از یک عضو ابتلا به غانغرایا و مردگی پیدا کرده باشد بنام اسفاسل خوانده می‌شود و مردگی قسمت کمتری از اعضا را معمولاً بنام نکروز می‌نامند و قطعات مردهٔ جدا شده از استخوان را بنام سکستر می‌نامند و همچنین غانغرایای انساج نرم را بنام اسکار می‌نامند. انساج مبتلی به غانغرایا معمولاً کبود یا بنفش رنگ می‌شوند و دارای سردی موضعی می‌باشند. غانغرایای خشک تقریباً بدون بو است ولی غانغرایای مرطوب دارای بوی گندیدگی می‌باشد.

**غانم:** γānem [ع.] (اِفا.) غنیمت گیرنده.

**غانماً:** γānem-an [ع.] (ق.) سالماً غانماً: تندرست و بهره گیرنده.

**غانی:** γānī [ع.] (ص.) سرود گوینده، غنا کننده.

**غانی:** γānī [ع.] (ص.) بی‌نیاز. توانگر، مالدار.

**غانیه:** γāniya(-e) [ع. غانیة] مؤنث غانی‌زنی که به سبب حسن خویش بی‌نیاز از زیور باشد. زنی که به سبب سرمایهٔ خویش از شوهر خود بی‌نیاز باشد. زن جوان پاکدامن با شوی؛ ج. غانیات.

**غاو:** γāv (اِ.) سوراخی که در زیرزمین یا کوه جهت شب خوابیدن گوسفندان و جانوران دیگر کنند؛ غال.

**غاوش:** γāvaš(-voš) [= غاوشو = غاش] خیاری که برای تخم بگذارند تا بزرگ شود. خوشهٔ انگور رسیده که برای تخم نگهدارند.

**غاوشنگ:** γāv-šang (اِمر.) چوبی که بدان گاو را رانند.

**غاوی:** γāvī [ع.] (اِفا.) گمراه، ضال؛ ج. غاوون، غوات (غواة).

**غایات:** γāyāt [ع.] (اِ.) جِ. غایت؛ پایان‌ها، نهایت‌ها.

**غایب:** γāyeb [ع. غائب] (اِفا.) آنکه حاضر نباشد، غیبت کننده؛ مق. حاضر، شاهد. پنهان، مخفی، ناپدید، پوشیده. (دس.) سوم شخص؛ مق. متکلم (اول شخص) مخاطب (دوم شخص).

**غایبانه:** γāyeb-āna(-e) [ع. ف.] (قمر.) در غیاب کسی کاری را انجام دادن. (اِمر.) مال کسی که مرگ و زندگی آن شخص معلوم نباشد و او را وارث نبود و چون خداوند مال آید عوض مال به او دهند (رسائل خواجه نصیر. چاپ دانشگاه. مد. ۳۲). (شطرنج) غایب‌باز.

**غایت:** γāyat [ع. غایة] (اِ.) پایان، نهایت، انجام. غایت مطلوب: نهایت، آرزو، کمال مطلوب، آرمان. غایت قصوی: کمال مطلوب. مقصود، مقصد. حد، حد نهایی. از غایت: از کثرت. به غایت: به کمال. بسیار، کثیر. به غایتی: به حدی، به اندازه‌ای. تا به غایتی: تا به حدی. تا این غایت: تا این زمان، تاکنون. تا بدین غایت: تا این ساعت. تا غایت: تا این ساعت، تاکنون. به غایت رسیدن: به نهایت رسیدن، به انتها رسیدن. کامل شدن. ابتدا، آغاز ظهور. نتیجه، اثر. (فل.) آنچه فاعل به خاطر آن اقدام بر فعل کند؛ علت غائی (کشاف اصطلاحات، لغ.)

**غایت‌اندیش:** γ.-andīš [ع. ف. = غایت‌اندیشنده] (ص‌فا.) کسی که پایان کاری را درست بیند؛ عاقبت‌اندیش، مآل‌بین.

**غایر:** γāyer [ع. غائر] (اِفا.) فروشونده، در نشیب فرو رونده. (ص.) نهان در زیر زمین (آب)؛ مق. ظاهر. گود، پست.

**غایره:** γāyer-a(-e) [ع. غائرة] (اِفا.) مؤنث غایر. (اِ.) گرمگاه. نیمروز، میان‌روز.

**غایط:** γāyet [ع. غائط] (اِ.) زمین پست فراخ. سرگین آدمی، پلیدی انسان، براز. ضح.ـ در تداول به معنی دوم به فتح یاء تلفظ شود.

**غایله:** γāyela(-e) [ع. غائلة] (اِ.) دشواری، سختی، بدی. آسیب، گزند، بلای ناگهانی؛ ج. غوایل.

**غب:** γeb(b) [ع.] (ص.) یک در میان، یک روز در میان. (مص‌ل.) یک روز در میان آمدن تب، نوبه‌ای که یک روز در میان عارض شود.

**غباد:** γobād [= قباد] (اِ.) (جانـ.) گونه‌ای ماهی بی‌فلس باگوشتی لذیذ که در خلیج فارس فراوان است.

**غبار:** γobār [ع.] (ا.) گرد، خاک نرم. هر چیز بسیار نرم. غبار آسیا: گردی که از آسیا خیزد وقت آس کردن. (پز.) بیماریی است در چشم و آن سفیدیی است که بر روی چشم پدید آید. (خط، قلم) یکی از هفت قلم جدید است و آن خطی است با قلمی سخت ریز چنانکه به زحمت بتوان دید. (کن.) سبلت و ریش. (کن.) تشویش، اضطراب. (کن.) اندوه، ملال. غبار خاطر: (کن.) آزردگی خاطر. غبار دل: آزردگی دل. غبار بر دل داشتن: (کن.) افسردگی و اندوه در دل داشتن. غبار بر دل نهادن: (کن.) افسرده کردن کسی را، آزرده ساختن.

**غبار گرفتن:** γ.-gereftan [ع. ف.] (مصل.) پر کردن غبار فضایی را. تیره شدن چشم، بیماری در چشم پدید آمدن.

**غبار نشستن:** γ.-nešestan [ع. ف.] (مصل.) فرود آمدن و فرا گرفتن غبار چیزی را.

**غباری:** γobār-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به غبار. گردآلود، غبار آلوده. (مج.) اندوه، رنج. خطی خفی در غایت نازکی و باریکی که به چشم عادی به زحمت دیده شود.

**غباز:** γabāz [= غبازه = گواز = گوازه = جواز] (ا.) چوبدستی شبانان و قلندران.

**غباوت:** γabāvat [ع. غباوة] (مصل.) گول گردیدن. ابله شدن. (امص.) گولی. ابلهی، احمقی، سفاهت.

**غبب:** γabab [ع.] (ا.) گوشت زیر زنخ، غبغب.

**غبطه:** γebta, γabta(-e) [ع. غبطة] (مصل.) آرزو بردن به نیکویی حال کسی بی آنکه زوال آن از او خواهد؛ بژهان بردن. رشک بردن بر فقدان چیزی. (امص.) آرزومندی. نیکویی احوال، شادمانی. (ا.) سود، نفع.

**غبغب:** γabγab [ع.] (ا.) گوشت برجسته‌ای که زیر زنخ مردم فربه پدید آید؛ ج. غباغب. غبغب خروس: گوشتپارهٔ زیر گلوی خروس.

**غبن:** γabn [ع.] (مص‌م.) زیان آوردن بر کسی در بیع و شراء. فریفتن. (مصل.) زیان یافتن در خرید و فروش. خیار غبن: (فق.) آن است که فروشنده خریدار را فریب دهد یا بر عکس و یا دلال آن را بفریبد. (ا.) زیان، ضرر. افسوس، دریغ، حیف. غبن فاحش: (فق.) خسارت صریح و بسیار در خرید جنس به قیمتی که دو شخص ماهر و مطلع از معاملات خسارت زیاده از حد عادت را در آن تأیید کنند، معامله‌ای که به تقویم مقوم نرسیده باشد؛ غبن الفاحش. غبن یسیر: (فق.) آنچه را که فقط یک مقوم آن را تقویم کند؛ غبن الیسیر.

**غبنا:** γabn-ā [ع. ف.] (صت.) دریغا! افسوسا!

**غبوق:** γabūγ [ع.] (ا.) شرابی که در شبانگاه نوشند؛ مق. صبوح.

**غبوق:** γobūγ [ع.] (مصل.) شراب شبانگاهی خوردن؛ مق. صبوح. (مص‌م.) شراب شبانگاهی نوشانیدن.

**غبی:** γabī (ص.) کند ذهن، گول، کم فهم. جاهل، نادان.

**غبیده بادام:** γobayda-bādām [= غبیدابادام] (امر.) نوعی نان شیرینی که از مغز بادام و پسته و گردو و کنجد سازند؛ حلوای مغزی، قمیطا. (گیا.) سنجد.

**غبین:** γabīn [ع.] (ص.) سست خرد، گول، کم فهم. فریب‌خور در داد و ستد، مغبون. (ا.) غبن، زیان، افسوس.

**غپک:** γapak (ا.) (گیا.) گیاهی است که از آن بوریا بافند؛ لخ، روخ.

**غت:** γot, γat (ص.) جاهل، نادان. گول، کم فهم.

**غث:** ɣas(s) [ع.] (ص.) لاغر، کم گوشت؛ مق. سمین، فربه. سخن تباه، کلام نادرست؛ مق. سمین. غث و (با) سمین: درست و نادرست، صدق و کذب. کلام فصیح و بلیغ توأم با سخنان غیرفصیح و غیربلیغ. غث و سمین: انتخاب کردن، گزیدن.

**غثیان:** ɣasayān [ع.] (مص‌ل.) شوریدن دل، بهم خوردن دل، قی کردن، استفراغ کردن. (ا.) قی، شکوفه.

**غجر:** ɣaǰar [تر. = غجر، معر.] (ا.) کولی، غربال بند. فالگیر.

**غجرچی:** ɣ.-čī [تر.] (ص‌نسب.) دلیل، بلد، راهنما.

**غد:** ɣad [ع.] (ا. ق.) فردا. (توسعاً) زمان دور مترقب. روز قیامت.

**غد:** ɣod(d) (ص.) (عم.) یکدنده، مستبد. خودبین.

**غداء:** ɣadā' [ع. ف. غذا] غذایی که در صبح تناول کنند؛ طعام چاشت؛ مق. عشاء. طعام (مطلقاً).

**غدات:** ɣadāt [ع. غداة] (ا. ق.) میان طلوع فجر و طلوع آفتاب. بامداد؛ ج. غدوات.

**غدار:** ɣaddār [ع.] (ص.) بی‌وفا، پیمان‌شکن. (ف.) مکر، محیل، فریبنده.

**غداره:** ɣadāra [= قداره = کتاره] (ا.) پیکان پهن بزرگ شکاری و آن را به شکل بیل سازند. حربه‌ای شبیه شمشیر که پهن و سنگین است. پیکان نیزه. دبهٔ برنجین.

**غداره:** ɣaddāra(-e) [ع.] (ص.) مؤنث غدار؛ زن بیوفا. زن محیل، محتاله.

**غداره بستن:** ɣ.-bastan [هند. ف.] (مص‌ل.) بستن غداره به کمر.

**غداره کشیدن:** ɣ.-ka(e)šīdan [هند. ف.] غداره کشیدن بروی کسی: (عم.) حمله کردن با غداره بدو.

**غداری:** ɣaddār-ī [ع. ف.] (حامص.) بیوفایی. مکاری، حیله‌گری.

**غدد:** ɣodad [ع.] (ا.) ج. غده. (پز.) توده‌های کم و بیش درشت و ریز، کروی، بیضوی، لوبیایی شکل و یا به اشکال غیر مشخص را گویند که دارای ترشحات خارجی یا داخلی هستند.

**غدر:** ɣadr [= گدر = غدرک = گدرک] (ا.) جامهٔ رزم، جبهٔ جامه، سلاح جنگ.

**غدر:** ɣadr [ع.] (مص‌ل.) بیوفایی کردن، نقض عهد کردن. خیانت ورزیدن. (امص.) بیوفایی. خیانت. (ا.) فریب، مکر، حیله.

**غدغد:** ɣod-ɣod (اصت.) آواز مرغ خانگی، بانگ ماکیان.

**غدقن:** ɣadaɣan [تر. مغ. = قدغن = قدغه = قداغان] (ا.) نهی، منع.

**غدنگ:** ɣadang (ص.) ابله، احمق. جاهل، نادان. بی‌اندام.

**غدو:** ɣodov(v) [ع.] (مص‌ل.) آمدن کسی را به بامداد؛ صبح رفتن. رفتن، بیرون شدن.

**غدود:** ɣadūd [ع. غدة] (ا.) چیزی است مانند گوشت که در میان گوشت است و آن را نمی‌خورند و دور اندازند.

**غده:** ɣodda(-e) [ع. غدة] (ا.) قطعه گوشت سخت که میان پوست و گوشت به علت بیماری ایجاد شود و با تحریک به حرکت درآید؛ دشپیل، دژپیه. چیزی است مانند گوشت که در میان گوشت باشد و نخورند و به دور اندازند. آژخ که بی‌درد بر اندام پدید آید؛ ج. غدد. (پز.) عضوی که کروی یا بیضوی یا لوله‌یی و یا لوبیایی شکل و دارای ترشح برخی مواد است. این مواد مترشحه اگر به خارج راه باز کنند یعنی غده دارای مجرای ترشحی خارجی باشد، غده را غدهٔ بازگویند مانند غده مترشحهٔ شیر در پستان و غدد بزاقی و غدد مترشحهٔ عرق. این گونه غده‌ها دارای اصل اپی‌تلیال هستند. و اگر

مواد مترشحهٔ یک غده مستقیماً در جریان خون قرار گیرند و به خارج راه نداشته باشند آنها را غدد مترشحهٔ بسته گویند مانند غدد فوق کلیوی و تیروئید. برخی غدد هم دارای هر دو ترشح هستند مانند لوزالمعده و کبد. این نوع غده‌ها دارای اصل مزودرمی می‌باشند. غده‌های اشکی: (پز.) غدد دمعه، غده‌هایی که در قسمت کاسهٔ چشم قرار دارند. و در حفرهٔ استخوانی بنام گودال اشکی واقعند. غده‌های بزاقی: (پز.) غده‌هایی هستند که مجرای مترشحهٔ و ترشحات آنها به اضافهٔ ترشحات سلول‌های مترشحهٔ مخاط دهان مجموعاً بزاق دهان را می‌سازند. غده‌های بزاقی عبارتند از سه زوج غدهٔ تحت فکی و زیر زبانی و بناگوشی؛ غده‌های خدو. غده‌های بناگوشی: (پز.) یک زوج غده که هر یک از آنها در زیر گوش و عقب شاخهٔ صعودی فک اسفل قرار دارد و مجرای هر غده موسوم به مجرای استنون است که از کنار قدامی غده به روی گونه کشیده می‌شود و عضلهٔ شیپوری و مخاط گونه را سوراخ کرده و منفذش محاذی دومین دندان آسیای بزرگ فک فوقانی باز می‌شود. غده‌های بناگوشی جزو غده‌های بزاقی می‌باشند و ترشح آنها مایع صافی می‌باشد. غده‌ای تحت‌فکی: (پز.) یک زوج غده هستند که در دو طرف اندکی پایین و عقب تنه فک تحتانی واقعند. مجرای هر غدهٔ تحت فکی موسوم به مجرای وارتن می‌باشد و این مجری در زیر زبان باز می‌شود و با عصب زبانی تقاطع می‌کند؛ غدد زیرفکی. غده‌های تناسلی: (پز.) عبارتند از: تخمدان، بیضه و پستان. غده‌های چربی: (پز.) غده‌هایی که در تمام سطح بدن موجودند و بیشتر به داخل غلاف مو باز شده‌اند و به درستی می‌توان آنها را از ضمائم ریشهٔ موها دانست و فقط نواحی را که فاقد مو هستند غدد چربی ندارند مانند نوک پستان و کف دست و پا. غده‌های خدو: (پز.) غده‌های بزاقی. غده‌های زیرزبانی: (پز.) عبارت از یک زوج غده می‌باشند که هر دو در کف دهان در زیر زبان واقعند و مجرای متعدد این غده‌ها بنام ریوینوس در همان محل باز می‌شود. ترشح این غده لزج و چسبنده است. غده‌های فوق کلیوی: (پز.) یک زوج غده که در بالای کلیه‌ها قرار دارند. این غده‌ها در همهٔ حیوانات گوشتخوار موجود است و از بین بردن آنها سبب مرگ فوری حیوان می‌گردد. طول هر غده در انسان ۳ سانتیمتر و ارتفاعش ۲ سانتیمتر و ضخامتش یک سانتیمتر است و وزن هر یک مابین ۴ تا ۶ گرم است. نزد پستانداران این غده از دو قسمت متمایز محیطی و مرکزی تشکیل شده و به آسانی می‌توان آنها را از یکدیگر تشخیص داد. قسمت محیطی بنام کورتیکال و قسمت مرکزی بنام مدولر موسوم است. قسمت مرکزی این غده نظر به ساختمان سست و مخصوصی که دارد پس از مرگ بزودی فاسد می‌شود و بصورت مایع سیاه رنگی درمی‌آید که در وسط قسمت محیطی جای می‌گیرد. به همین مناسبت در قدیم غدد فوق کلیوی را ساختمانی کیسه‌یی تصور کرده و به اشتباه کپسول فوق کلیوی نام نهاده‌اند. بهترین ماده‌ای که از قسمت مرکزی هر یک از این غدد ترشح و وارد خون می‌شود آدرنالین نام دارد که یک هورمون سمپاتیکو میمتیک است. مهمترین موادی که از قسمت قشری هر یک از این غدد ترشح و وارد خون می‌شود دو نوع کورتیکوئید است که نوع اول دارای اعمال تناسلی هستند و بر روی این دستگاه مؤثرند و نوع دوم

دارای اثرات متابولیکی بر روی الکترولیت‌ها و گلوسیدها و پروتیدها می‌باشند که بنام عمومی کورتون خوانده می‌شوند؛ غدد سور رنال. (گیا.) اعضای ترشحی در اندام‌های مختلف گیاهان مانند غده‌های ترشحی کیسه مانند در گیاهان تیرهٔ مورد و مرکبات.

**غدیر:** γadīr [ع.] (اِ.) آبگیری که آب باران و سیل در آن جمع شود و بماند؛ آبگیر، تالاب.

**غدیره:** γadīr-a(-e) [ع. غدیرة] (اِ.) پاره‌ای گیاه؛ ج. غُدران (غم.) گیسوی بافته، ذؤابه؛ ج. غدائر (غدایر).

**غذاء:** γezā' [ع. ف.] (اِ.) آنچه خورده شود و قوام بدن بدان ست، خوردنی و نوشیدنی؛ ج. اغذیه. غذای سنگین: خوراکی که ثقیل باشد؛ غذای دیر هضم.

**غذا چیدن:** γ-čīdan [ع. ف.] (مص م.) چیدن انواع غذا بطور منظم و مرتب در سفره و میز غذاخوری.

**غذاخوری:** γ.-xor-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل غذا خوردن، طعام خوردن. اطاق (سالن) غذاخوری: اطاقی (سالنی) که در آن غذا صرف کنند. قاشق غذاخوری: قاشقی که بدان طعام خورند. میز غذاخوری: میزی که روی آن غذا چینند.

**غذا کشیدن:** γ.-kešīdan [ع. ف.] (مص م.) غذا را از دیگ در ظرف‌ها ریختن، طعام کشیدن.

**غر:** γar (ص.) زن فاحشه، قحبه. بد دل. مرد عنین. خصی، مخنث.

**غر:** γar [مخف. غرد] (اِ.) خانهٔ چوبین و نئین، به این معنی در ترکیب آید: بادغر.

**غر:** γer [= قر] (اِ.) جنباندن جزو یا تمام بدن از روی ناز. غر و غربیله: (عم.) ناز و ادا و اطوار. غر و غمزه: جنبانیدن جزو یا تمام بدن از روی ناز توأم با اشارهٔ چشم و ابرو. غروفر: غر و غمزه. آرایش و زینت.

**غر:** γor (ص.) شخصی که خصیه‌اش بزرگ شده؛ آنکه دارای فتق است؛ دبه خایه. برآمدگی در اعضا و آن مانند گلوله در گردن یا پیشانی و گرهی در زیر گلو بهم می‌رسد و بریدن و برآوردن آن کم خطر است. جمع کردن باد در دهان برای آنکه با قبضهٔ بسته بر آن زنند تا صدا کند: زبغر، زنبلغ.

**غر:** γor (اصت.) آواز غوک، صدای وزغ.

**غر:** γor (ص.) ترکیده و شکسته. فرورفته بر اثر ضربه.

**غراء:** γarrā' [ع. فو: غرا] (ص.) مؤنث اغرسفید و روشن. درخشان. عبارت فصیح و استوار و منسجم. ضح.ـ در فارسی بدون توجه به تذکیر و تأنیث این کلمه را استعمال کنند.

**غُراب:** γorāb [ع.] (اِ.) (جاند.) زاغ؛ ج. غِربان. غرابین. کلاغ. غراب زمین: (کند.) شب تاریک. غراب سیاه (سیه): (کند.) شب. نوعی از کشتی مادی قدیم که به شکل غراب ساخته می‌شده. (تصد.) جسم کلی از جهت بودن او در غایت بعد از عالم قدس (کشاف اصطلاحات، لغ.) (عم.) از خود راضی، مغرور.

**غرابت:** γarābat [ع. غرابة] (مص ل.) غامض بودن، پوشیده بودن، خفی بودن. غرابت استعمال: (ص.) آوردن کلمهٔ مهجور است در سخن چنانکه خواننده و شنونده را فهم معنی آن دشوار باشد مانند نعیق و عشیق. غرابت کلمه: (ص.) آن است که کلمهٔ غیر مأنوس و معنی آن بر غالب مردم پوشیده باشد.

**غرابی:** γorāb-ī (ص نسب.) نوعی خرما. نوعی نان شیرینی؛ غرابیه، غرابیا. (پز.)

زایده‌ای است در کنار فوقانی و مجاور بریدگی به همین نام در استخوان کتف به شکل منقار کلاغ، در رأس این زایده عضلات سینه‌یی کوچک و غرابی بازویی و سر کوتاه عضلهٔ دو سربازویی می‌چسبند.

**غرابیه:** ɣorābiyya(-e) [ع.] (ص‌نسب. اِ.) قسمی نان قندی که از آرد بادام سازند؛ غرابی.

**غراچه:** ɣarāča(-e) [= غرچه] (ص.) نامرد، زن به حریف بر، دیوث. احمق، ابله، نادان.

**غرار:** ɣarār [ع.] (مص‌ل.) گول خوردن، فریب خوردن. (اِمص.) فریفتگی، غرگی. ضح.ـ به این معنی در عربی «غر» و «غره» و «غرور» آمده.

**غرار:** ɣarrār [ع.] (ص.) مکار، خداع، بسیار فریبنده.

**غرار:** ɣerār [تبریزی خرار، خرال، خارال.] (اِ.) جوالی بزرگ که از کنف سازند.

**غرارت:** ɣarārat [ع. غرارة] (مص‌ل.) غافل شدن، غفلت ورزیدن. فریب خوردن. (اِمص.) غفلت. عشقبازی پس از آزمودگی. ناآزمودگی، بی‌تجربگی.

**غراره:** ɣarāra(-e) (اِ.) آب در دهن کردن و جنبانیدن برای پاک کردن دهن؛ مضمضه.

**غراره:** ɣerāra(-e) (اِ.) نوعی از سلاح جنگ؛ پیراهنی که در زیر زره پوشند.

**غراره:** ɣerāra(-e) (اِ.) جوالی که آن را مانند دام از ریسمان بافته باشند و پنبه و پشم و کاه و سرگین و مانند آن در وی کنند و از جایی به جایی برند.

**غراش:** ɣarāš [= خراش] (اِ.) زخمی که از خراشیدگی بهم رسد؛ خراش. قهر، غضب، خشم. اندوه، غم.

**غراشیدن:** ɣarāš-īdan [= خراشیدن] (مص‌م.) خراشیدن. (مص‌ل.) خشم گرفتن، قهر کردن. اندوه خوردن.

**غرام:** ɣarām [ع.] (اِمص.) شیفتگی، عشق. آزمندی، حرص. (اِ.) هلاک. عذاب.

**غرامت:** ɣarāmat [ع. غرامة] (اِ.) آنچه ادایش لازم باشد؛ دادن عین یا وجه مال مفقود یا ضایع شده؛ تاوان؛ ج. غرامات. (اِمص.) مشقت، ضرر. پشیمانی. عذاب.

**غران:** ɣorr-ān (ص‌فا.) آواز گران و مهیب برآورنده؛ غرنده. (حا.) در حال غریدن، بانگ و فریادکنان.

**غراورنگ:** ɣar-awrang [= خراورنگ] (اِمر.) تخت بزرگ، سریر پادشاهی.

**غرب:** ɣarb [ع.] (مص‌ل.) پنهان شدن، غایب گردیدن. ناپدید گشتن. دور شدن. (اِ.) جای فرو شدن آفتاب، مغرب؛ مق. مشرق. همهٔ ممالک و بلادی که نسبت به بلاد دیگر در جهت غرب واقع شده‌اند؛ مق. شرق. (پز.) آماسی کوچک که در گوشهٔ چشم میان چشم و بینی پدید آید. هرگاه این آماس بگشاید و سرباز کند آن را «غرب» گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، لغ.)

**غرباء:** ɣorabā' [ع. ف. غربا] (ص. اِ.) ج. غریب. دوران از یار و دیار. مسافران. بیگانگان.

**غربال:** ɣarbāl, ɣer- [= کربال = غربیل = غربال، معر.] (اِ.) آلتی است دارای سطحی مشبک که از روده یا مفتول بافند و دیواره‌ای مدور از تخته دارد و بدان آرد و اشیای دیگر بیزند؛ ج. (ع.) غرابیل. غربال آبگون: (کن.) فلک. آب به غربال پیمودن: کاری بیهوده کردن. آب با (در) غربال بیختن (پیمودن): کاری عبث کردن، امری بیهوده انجام دادن. غربالش کن: (عم.) در جواب کسی گویند که پس از گرفتن چیزی از شخصی، گوید: کم است.

**غربال‌بند:** ɣ.-band [= غربال‌بندنده = غربیل‌بند] (ص‌فا.) غربال‌ساز، غربال‌باف.

کولی، غره‌چی، غربتی، قرشمال. (کن.) (عم.) زنی که بسیار داد و فریاد کند، زنی سخت بی‌حیا و فحاش.

**غربال کردن:** γ.-kardan (مص‌م.) الک کردن، غربال زدن، بیختن. (کن.) تفحص و جستجوی بسیار کردن، کنجکاوی کردن.

**غربالی:** γarbāl-ī (ص‌نسب.) منسوب به غربال. غربال‌فروش. طشت غربالی: (کن.) آسمان. عظم غربالی: (پز.) یکی از استخوان‌هایی است که در ساختمان جمجمه شرکت می‌کند. این استخوان فرد است و در خط وسط در عقب استخوان پیشانی و در جلو استخوان شب‌پره قرار دارد و سقف حفره‌های بینی را می‌سازد. استخوان مذکور به شکل ترازویی استکه یک قسمت قایم و یک قسمت افقی دارد و دارای دو قسمت طرفی نیز می‌باشد. قسمت قایم این استخوان دارای دو جزو است: یکی زایدهٔ تاج خروسی که داخل کاسهٔ سر می‌شود و دیگری تحتانی که صفحهٔ عمودی است و در تشکیل دیوارهٔ وسطی بینی شرکت می‌کند. صفحهٔ افقی دارای سوراخ‌هایی است که صفحهٔ غربالی نام دارد و ریشه‌های عصب شامه از این سوراخ‌ها وارد بینی می‌شوند؛ استخوان پرویزنی؛ مصفات.

**غرباً:** γarb-an [ع.] (ق.) از سوی غرب (مغرب)، حد غربی؛ مق. شرقاً.

**غربت:** γorbat [ع. غربة] (مص‌ل.) دور شدن از شهر و دیار، غریب گشتن. (امص.) دوری از وطن، غریبی. (مج.) غیبت؛ مق. حضرت. (ا.) جای دور از خانمان، آنجا که وطن شخص نباشد؛ مق. وطن، موطن. غریب‌شمار، قرشمال، کولی. غربت اختیار کردن: به غربت رفتن، غربت گزیدن.

**غربی:** γarb-ī (ص‌نسب.) منسوب به غرب، مغربی، باختری؛ مق. شرقی، خاوری.

**غربی:** γarb-ī (ص‌نسب.) منسوب به غرب. از مردم شمال آفریقا. مراکشی. در اصطلاح مورخان عهد مغول به خراسان و مازندران و عراق و آذربایجان و موصل و گرجستان و روم شرقی اطلاق می‌شده.

**غربیب:** γerbīb [ع.] (ا.) (گیا.) نوعی انگور سیاه طائفی که از بهترین اقسام انگور است.

**غربیله:** γarbīla(-e) (ا.) حرکت پیاپی قسمت تحتانی بدن مثل حرکت غربیل (غربال). نوعی قر؛ کون و کچول. قر و غربیله: قر دادن به کمر، ادا و اطوار. [ع. غربلة، نوعی جماع] حرکات و سکنات زنان در وقت آرمیدن.

**غرت:** γort [= غورت] (اصت.) (عم.) (ا.) جرعهٔ آب یا آشامیدنی دیگر، آن مقدار از آب و مانند آن که به یک دم نوشند. (ص.) (کن.) خودپسند، متکبر. غرت و غراب: (کن.) متکبر، مغرور. دو غرت و نیمش باقی است: (عم.) با وجود استفاده باز مدعی است.

**غرتشن:** γortašan [= غلتیشن = قلتشن] (ص.) (عم.) زورگو، مستبد به رأی: غرتشن آقا.

**غرتی:** γertī [= قرتی] (ص.) (عم.) جلف و بدکار.

**غرچ‌غرچ:** γereč-γereč (اصت.) آواز ساییدن دندان بهم با فشار.

**غرچک:** γarčak [= غرچه] (ص.) نادان، ابله، احمق.

**غرچه:** γarča(-e) [= غرچک = غراچه] (ص.) نامرد، بی‌حمیت. دیوث. ابله، نادان. ناتوان در مردی. زبون.

**غرچی:** γaračī (ص.) کولی، قره‌چی، قرشمال. (کن.) زن بی‌شرم بسیار فریاد.

**غرد:** γard (ا.) (مس.) نوایی است از موسیقی

قدیم.

**غرد:** γard [ع.] (اِ.) خانهٔ نیین و خانهٔ مسقف به چوب؛ خانهٔ تابستانی.

**غردل:** γar-del (ص‌مر.) ترسو، جبان، بی‌دل و جرأت؛ مق. شجاع.

**غرر:** γorar [ع.] (اِمص.) هلاکت. خطر. (مص‌ل.) فریب خوردن.

**غرر:** γorar [ع.] (اِ.) ج. غره. برگزیده‌ها، عالی‌ها. سپیدی‌های پیشانی. درر غرر: مرواریدهای بهتر و برگزیده. (کن.) سخنان استوار و برگزیده.

**غر زدن:** γor-zadan [قس. غرغر] (مص‌ل.) (عم.) آهسته سخن گفتن از روی خشم، غرغر کردن.

**غر زدن:** γ.-zadan [= قر زدن] (مص‌م.) راضی کردن و فریفتن دختر یا زنی برای آرامش با او.

**غرزن:** γar-zan (ص‌مر.) زن بدکار، روسپی، قحبه. مرد دیوث، قلتبان.

**غرس:** γars, γers [= غرش = غراش] (اِ.) خشم، قهر، غضب.

**غرس:** γars, γers [ع.] (مص‌م.) درخت نشانیدن. قلمه کردن، قلمه زدن. (ص.) درخت نشانده، نهال؛ ج. اغراس، غراس.

**غرش:** γarš [= غرس = خرش] (اِ.) خراش.

**غرش:** γorr-eš [= غرشت] (اِمص.) آواز کردن با مهابت. آواز مهیب. به غرش در آمدن: غرش کردن، غریدن. غضبناک شدن.

**غرش:** γerš واحدی از مسکوک معادل ۴۰ باره؛ ج. غروش.

**غر شدن:** γor-šodan (مص‌ل.) فرو رفتن قسمتی از شئ فلزی (مانند آفتابه، قمقمه و مانند آنها) بر اثر خوردن به زمین و جز آن. (عم.) خفه شدن صدای شئ فلزی (مانند زنگ) بر اثر ترک برداشتن و ضربت دیدن.

پدید آمدن برآمدگی در اعضا (گردن، پیشانی، زیرگلو) که بریدن و برآوردن آن کم خطر است.

**غرشمال:** γerešmāl [= قرشمال = غریب‌شمار] (ص. اِ.) گروهی از نژادی خاص که در ممالک و نواحی مختلف حرکت کنند و خانه و مسکن ندارند و آداب و عادات مخصوص دارند و در باب اصل و منشاء آنان اختلاف است؛ غربال‌بند، کولی، غربتی. (کن.) لوند. دشنامی است که به مزاح دختران را دهند.

**غرض:** γaraz [ع.] (مص‌ل.) آرزومند شدن. (اِمص.) آرزومندی، شیفتگی. (اِ.) نشانهٔ تیر، آماج. مقصود، مراد. خواست، آهنگ. خواهشی نهانی که غالباً به قصد انتفاع باشد. قصد شخصی به زیان دیگری؛ ج. اغراض. غرض شخصی: سود خود جستن. کینه‌ورزی با کسی. غرض نفسانی: نظر شخصی. غرض و مرض: دشمنی. اشکال تراشی. قرض و مرض داشتن: (عم.) نظر شخصی داشتن. دشمنی کردن. اشکالتراشی کردن.

**غرغر:** γar-γar [= غرغره] (اِصت.) چرخی است که ریسمان بر بالای آن اندازند و دلو آب و امثال آن را از چاه و غیره به مدد آن بیرون کشند؛ غلطک.

**غرغر:** γarγar [قس. خرخر، غرغره] (اِ.) سرگلو و حلقوم از سوی دهان. جان به غرغر (غرغره) رسیدن: (کن.) رنج بسیار بردن به حدی که نزدیک به مرگ (حالت احتضار) باشد؛ جان به لب رسیدن.

**غرغر:** γer-γer (اِصت.) آوازی که از دولاب هنگام آب کشیدن برآید. بانگ چرخ و ارابه و مانند آن.

**غرغر:** γerγer [ع.] (اِ.) (گیا.) گشنیز.

**غرغر:** γor-γor (ص‌مر.) کسی که خایهٔ او

ورم داشته باشد؛ دبه خایه.

**غرغر:** γor-γor (ص‌مر.) کسی که از روی خشم و قهر در زیر لب سخن گوید. (امر.) سخنی که زیر لب از خشم برآید.

**غرغرو:** γorγor-ū (ص‌فا.) (عم.) آنکه بسیار غرغر کند برای اظهار ناخشنودی؛ غرغری.

**غرغره:** γarγara(-e) [= غرغر = غرغرک] (ا.) غرغر. غلطکی چوبی یا چرخی که به دور محوری گردد و بر محیط آن شیاری به جهت پیچیدن ریسمان یا گذرانیدن زنجیر وجود دارد؛ مکب.

**غرغره:** γarγara(-e) [= غرغر، قس. خرخره] (ا.) سر گلو از سوی دهان.

**غرغره:** γarγara(-e) [ع. غرغرة] (مص‌ل.) آب یا مایعی دیگر در گلو گردانیدن، شستشوی حلق و محوطهٔ عقبی دهان با دارویی مایع. (ا.) (پز.) دارویی که جهت شست و شوی دهان و حلق بکار رود.

**غرغری:** γorγor-ī (ص‌نسب.) کسی که غرغر کند، غرغرو. (ا.) گویی کوچک و میان سوراخ که چون تکان دهند صدا کند. پیاله‌ای کوچک را به وسیلهٔ موی یا دم اسب به یک قطعه چوب آویزند و چون پیاله را دور گردانند صدای غرغر از آن برآید.

**غرغشه:** γarγaša(-e) [= خرخشه] (ا.) بی‌سبب و بی‌موقع با کسی مجادله کردن؛ شلتاق، جنجال.

**غرفج:** γorfaǰ [= گرفج] (ا.) درمنه که آتش زود در آن گیرد. هر هیزمی که زود آتش در آن افتد.

**غرفه:** γorfa(-e) [ع. غرفة] (ا.) بالاخانه، برواره، پرواره، بربام. اطلاق یا قسمتی مجزا از یک سالن؛ ج. غرف، غرفات.

**غرق:** γarγ [ع.] (مص‌ل.) در آب فرو رفتن، آب از سر گذشتن، زیر آب رفتن و خفه شدن. (کن.) جذب شدن، شیفته گشتن. (امص.) غوطه‌وری توأم با نابودی. غرق چشمهٔ سیماب: (کن.) مغرور و فریفتهٔ دنیا. غرق چشمهٔ قیر: (کن.) فرو رفته در آب. (کن.) فریفتهٔ دنیا. آفتاب فرو رفته. شیفتگی. (ص.) در آب فرو رفته، مرده در آب، مغروق. درهم آمیخته. (گیا.) استبرق.

**غرق:** γareγ [ع.] (ص.) غرق شونده، غرقه شده، آنکه آب از سر وی درگذرد.

**غرق:** γoroγ [تر. = قرق] (ا.) جایی که آن را خلوت کنند.

**غرقاب:** γarγ-āb [ع. ف. = غرقابه] (امر.) آب عمیق که شخص را غرق کند، گودالی که در بعض نقاط دریا یا رود باشد؛ مق. پایاب.

**غرقه:** γarγ-a(-e) [ع. غرق + ف. ه، پس.] (ص.) در آب فرو رفته، مغروق. ضح.ـ به معنی غریق در عربی نیامده، ولی در فارسی مستعمل است.

**غرقه‌بخون:** γ.-be-xūn [ع. ف.] (ص‌مر.) فرو رفته به خون، خون آلوده.

**غرقی:** γarγī [ع.] (ص.) ج غریق. ارث غرقی و مهدوم علیهم: (فقه.) غَرق شدگان و مهدوم علیهم از همدیگر ارث می‌برند، در صورتی که ایشان (یا یکی از ایشان) مالی داشته و حق توارث داشته باشند و تقدم مرگ هیچ معلوم نگردد (شرائع چا. ۱۳۱۱ ص ۲۶۹، لغ.)

**غرقی:** γarγī (ا.) زحمتی که در نگاهداری خرمن از آفت سیل متحمل شوند. (اصط. لوطیان) دخول.

**غرک:** γar-ak (ا.مصغ.) مخنث، نامرد.

**غرگی:** γarra(e)g-ī [ع. ف. = غره] (حامص.) فریفتگی. مغروری، خودبینی، تکبر.

**غرم:** γorm (ا.) میش کوهی، گوسفند مادهٔ

کوهی. قوچ جنگی.

**غرم:** γorm [ع.] (اِ.) هر چه ادایش لازم باشد، تاوان، غرامت. وام، قرض.

**غرماء:** γoramā' [ع. ف. غرما] (ص. اِ.) جِ. غریم. وامدار، بدهکاران. طلبکاران.

**غرما کردن:** γoramā-kardan [ع. ف.] (مص م.) تقسیم کردن طلبکاران مال مدیون ورشکسته‌ای را به نسبت طلب بین خود.

**غرمب:** γoromb [= غرنب] (اصت.) (عم.) آواز افتادن چیزی سنگین در آب. آواز تصادم سنگ یا چیزی سنگین با جسمی. آواز انفجار گلوله.

**غرمباغرمب:** γoromb-ā-γoromb [= غرنباغرنب = گرمباگرمب] (امر.) آواز طبل و دهل.

**غرمج:** γarmaǰ (اِ.) ارزن پخته به چربی یا به گوشت.

**غرموت:** γormūt [= غرمود = قرموت، غذا دادن] (اصط. گاریچیان) غذا و خوراک اسب.

**غرنا:** γornā (اصت.) خروپف، خرناسه.

**غرنبش:** γoronb-eš (امص.) غرنبیدن. (اِ.) آواز مهیب.

**غرنبه:** γoronb-a(-e) [آسمان‌غرنبه] (امص.) غرنبیدن، غرنبش. (اِ.) بانگ و فریاد. بانگ و خروش به تشنیع، چنانکه بهری بیرون و بهری اندرون گلو بود.

**غرنبیدن:** γoronb-īdan (مص ل.) (غرنبید، غرنبد، خواهد غرنبید. بغرنب، غرنبنده، غرنبان، غرنبیده، غرنبش، غرنبه). آواز در گلو پیچیدن. آوازی مهیب دادن، غریدن. فریاد و غوغا کردن. غرغر کردن، غرولند کردن، ژکیدن.

**غرند:** γarand (ص.) زنی که به عنوان دوشیزه به شوهر دهند و دوشیزه نباشد.

**غرنده:** γorr-anda(-e) (افا.) آنکه بغرد، آنکه از خشم غرش کند.

**غرنگ:** γarang [= غرن] (اِ.) صدای خرخری که به سبب گریه یا فشردن گلو در حلق پدید آید. (مس.) نوایی است از موسیقی. غرنگ و غریو: آه و ناله و فریاد.

**غرنوق:** γornūγ, γer- [ع.] (اِ.) (جا.) پرنده‌ای است از راستهٔ پا بلندان، دارای بال‌های دراز و ساق‌های طویل که به فارسی آن را کلنگ خوانند. غِرنیق، غُرنیق، غُرانق؛ ج. غَرانیق، غَرانق و غَرانقه.

**غرو:** γarv (اِ.) نای میان تهی (اعم از آنکه نوازند [مزمار] یا نایی که بدان چیز نویسند [کلک]).

**غرواش:** γarvāš(γor-) [= غرواس‌غورواشی = غورواشه] لیف شوی‌مالان و جولاهگان و کفشدوزان و آن گیاهی است که مانند جاروب بندند و بدان آب و آهار و شوربا بر جامه‌ای که بافند پاشند. (گیا.) زنجبیل شامی.

**غروب:** γorūb [ع.] (مص ل.) فرو شدن آفتاب و ماه و ستارگان دیگر، ناپدید شدن ستارگان و جز آنها؛ افول؛ مق. طلوع. (اِ.) هنگام غروب آفتاب؛ مغرب.

**غرور:** γorūr [ع.] (مص م.) فریفتن، فریب دادن. (مص ل.) به خود بالیدن، مغرور بودن. (امص.) فریفتگی. تکبر، نخوت. پندار، خیال باطل. (ف.) جوش‌هایی که بر صورت جوانان پر خون و خوش بنیه پیدا آید. ترکیبات اسمی: باد غرور: (اضـ. تشبیهی) غرور و تکبر. جام غرور: (اضـ. تشبیهی) غروری که سکر آورد. جوش غرور: جوش جوانی. غرور، تکبر. دار غرور: خود پسندی جوانان. جوش‌هایی که در دوران بلوغ در صورت جوانان ظاهر شود و آن نتیجهٔ اختلال هورمون‌های داخلی است. جوش صورت. متاع غرور: متاعی که انسان را

بفریبد. (کن.) دنیا. ترکیبات فعلی: مغرور شدن، تکبر داشتن. (کن.) خیال فاسد کردن. غرور پدید کردن: تکبر داشتن، نخوت یافتن.

**غرورانگیز:** γ.-angīz [ع. ف. = غرورانگیزنده] (ص‌فا.) آنچه تولید غرور کند، آنچه کبر و نخوت آورد.

**غروش:** γorūš [= قروش، معر.] (اِ.) واحد مسکوک رایج در ممالک عربی معادل ۴۰ پاره. ضح.ـ در عربی آن را جمع غِرش گیرند ولی این مفرد در فارسی مستعمل نیست.

**غرولند:** γor(r)-o-lond (امر.) (عم.) سخن آهسته از روی خشم و اعتراض، غرغر، غر.

**غره:** γerra (فد.) [ع. غرة] (مص‌م.) بیهوده امیدوار کردن کسی را، فریفتن، گول زدن. (مص‌ل.) فریفته شدن. (اِمص.) ناآزمودگی، بیخبری، غفلت. (ص.) فریفته، گول خورده. گستاخ، مغرور، متکبر.

**غره:** γorra [آسمان غره] (اِ.) آواز رعد و جانوران درنده. هر آواز بلند و مهیب.

**غره:** γorra(-e) [ع. غرة] (اِ.) سپیدی پیشانی اسب که بزرگتر از درهم باشد. پیشانی. ماه نو، هلال. برگزیدهٔ هر چیز. شریف قوم، مهتر. اول هر چیز. شب اول ماه. ضح.ـ غرر ماه (شهر) (ج. غره). سه شب اول ماه را گویند. روز اوّل ماه؛ مق. سلخ؛ ج. غُرَر. غرر ماه: روز اول ماه قمری. شب اول ماه قمری، مستهل ماه.

**غری:** γer-ī (ص‌نسب.) آنکه غر دهد، آنکه ادا و اطوار آید.

**غری:** γor-ī (حامص.) دبه خایگی، غر بودن، فتق.

**غریب:** γarīb [ع.] (ص.) هر چیز نادر و نو؛ عجیب، بدیع. دور از وطن. بیگانه. (عم.) تنها، بی‌یار و یاور؛ ج. غرباء. غریب گیر آوردن کسی را: (عم.) او را اذیت کردن. قماشی است بسیار نفیس. (احـ. نجـ.) کوکبی که در برجی افتد و هیچ حظی در آن برج نداشته باشد. (عر.) بحری است از جملهٔ بحور مستحدث و آن را بحر جدید نیز خوانند و اجزاء آن بر عکس اجزاء مجتث است و در این دایره از اصل «فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن» دو بار «فعلاتن فعلاتن مفاعلن» آید (المعجم ۱۲۳، لغ.) غریب القرآن. غریب الحدیث. (معا.) کلمه‌ای است که دارای غرابت باشد یعنی معنی کلمه ناروشن و خود آن در استعمال نامأنوس باشد، وحشی؛ مق. معتاد و آن خود اقسامی دارد. (اصول) وصفی که اعتبار عین آن در عین حکم، به مجرد ترتب حکم بر وفق آن ثابت شود و آن قسمی از «مناسب» است و قسمی «مرسل» می‌باشد و بعضی آن را به قسمی از مرسل اطلاق کنند (کشاف اصطلاحات، لغ.) (حد.) آن است که اسنادش به رسول‌ص متصل شود، لیکن یک تن آن را روایت کند و این راوی خواه از تابعین باشد و خواه از اتباع تابعین و خواه از اتباع اتباع تابعین (تعریفات، لغ.)

**غریبانه:** γarīb-āna(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) درخور غریب. هر چیز سزاوار به گدایی و مفلسی. (ق‌مر.) به طرز غریبان.

**غریب‌پرست:** γ.-parast [ع. ف. = غریب‌پرستنده] (ص‌فا.) آنکه غریبان را بنوازد؛ غریب‌نواز.

**غریب‌خانه:** γ.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) جایی که غریبان در آن بسر برند؛ خانهٔ غرباء.

**غریب‌درکن:** γ.-dar-kon [ع. ف = غریب درکننده] (ص‌فا.) بیرون کنندهٔ غریب. باد غریب درکن: بادی سرد که در شهریور ماه در ییلاق وزد و شهریان را که بدان حدود

آمده‌اند وادار به بازگشت به شهر کند.

**غریب‌دوست:** γ.-dūst [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه غریبان را دوست دارد؛ غریب‌نواز، غریب‌پرور؛ مق. غریب دشمن.

**غریب‌زاده:** γ.-zāda(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) فرزند غریب. زادهٔ کولی. (کن.) زادهٔ زنا، حرامزاده (وجه تسمیه آنکه مسافران و غریبان با کولیان اختلاط می‌کردند.)

**غریبستان:** γ.-estān [ع. ف.] (امر.) محل غریبان، خانهٔ غرباء. (کن.) گورستان، مقبره.

**غریب‌کش:** γ.-koš [ع. ف. = غریب‌کشنده] (ص‌فا.) آنکه غریبان را آزار و اذیت کند.

**غریب‌گز:** γ.-gaz [ع. ف. = غریب‌گزنده] (ص‌فا. اِ.) (جان.) عقرب. نوعی ساس، غسک. نوعی کنه (در دامغان) که گزیدگی آن بیماریی ممتد آرد و گاه منجر به هلاکت شود.

**غریب مرگ شدن:** γ.-marg-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) در غربت مردن.

**غریب‌نواز:** γ.-navāz [ع. ف. = غریب‌نوازنده] (ص‌فا.) آنکه غریبان و مسافران و بینوایان را نوازش کند؛ غریب‌پرور، غریب دوست.

**غریبه:** γarīb-a(-e) [ع. غریبة] (ص.) مؤنث غریب. زن دور از وطن؛ ج. غریبات، غرائب (غرایب). نادر، عجیب. زارع بی‌زمینی که با زارع سهم‌بر دارای حقوق متساوی نیست.

**غریبه:** γarīb-a(-e) [ع. ف.] (ص.) (ف.) بیگانه، اجنبی؛ مق. آشنا، خودی.

**غریبی کردن:** γ.-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) سفر کردن، مسافر شدن. بیگانگی کردن، عدم آشنایی نمودن. ترسیدن طفل از شخصی ناشناس، وحشت کردن.

**غریدن:** γorr-īdan (اِصت. مص‌ل.) (غرید، غرد، خواهد غرید، بغر، غرنده، غران، غریده، غرش). آواز بلند کردن، فریاد زدن. خروشیدن.

**غریر:** γarīr [ع.] (ص.) به باطل امیدوار شده؛ فریفته. پذیرفتار. جوان ناآزموده.

**غریزه:** γarīza(-e) [ع. غریزة] (اِ.) سرشت، طبیعت (اعم از خیر و شر) طبع. (فل.) ملکه‌ای است که از آن صفات ذاتی صادر شود و خوی (خلق) بدان نزدیک است جز اینکه در خوی اعتیاد مداخله دارد ولی در غریزه چنین نیست (اقرب الموارد، لغ.) (رواند.) استعدادی است که حیوان را خود به خود ـ یعنی پیش از تجربه ـ به اجرای اعمال مفید و با معنی و پیچیده برمی‌انگیزد و قوای او را بدون احتیاج به اکتساب تعدیل می‌کند، چنانکه جوجه را فوری به دانه چیدن و مرغ را به آشیانه ساختن و طیور را به ییلاق و قشلاق یا تمیز خطر از دور وامی دارد (دکتر هوشیار. اصول آموزش و پرورش ۷۴:۱ به بعد، لغ.) غریزهٔ جنسی: (رواند.) غریزهٔ اطفای شهوت که سبب تولید نسل و بقای نوع است.

**غریزی:** γarīz-ī (ص‌نسب.) منسوب به غریزه. طبیعی، ذاتی، جبلی، فطری. حرارت غریزی: حرارت طبیعی که در عروق بدن توأم با خون وجود دارد.

**غریژنگ:** γarīžang [= غریژن = غریزن = غلیزن] (اِ.) گل و لای سیاه که در بن حوض‌ها و ته تالاب‌ها و جوی‌ها است.

**غریق:** γarīγ [ع.] (ص.) غرق شده، در آب فرو رفته؛ ج. غرقی. (مج.) فراگرفته شده.

**غریم:** γarīm [ع.] (ص.) وامدار، مقروض، بدهکار؛ ج. غرماء. وامخواه (از اضداد). (فق.) آنکه بر او مالی ادعا شود. تاوان‌زده. (اح. نج.) یکی از سبعهٔ منحوسه، یکی از هفت کوکب نحس.

**غریو:** γerīv [قس. غریدن] (اصت.) بانگ و غوغا، فریاد. گریه و زاری، افغان. (مس.) نوایی است از موسیقی. غریو و غرنگ: شور و فریاد، بانگ و غوغا.

**غریوان:** γerīv-ān (ص‌فا.) فریاد کننده، بانگ برآورنده. (حا.) در حال غریویدن.

**غریویدن:** γerīv-īdan (مص‌ل.) غریو کردن، فریاد زدن، آواز بلندی برداشتن. نالیدن و گریستن، زاری کردن.

**غزاء:** γazzā' [ع.] (ص.) بسیار غزو کننده، بسیار جنگنده.

**غزا:** γazā [ع.] (مص‌ل.) جنگ کردن با دشمن دین. (إمص.) جدال؛ غزو. ضح.ـ این کلمه بدین صورت در عربی نیامده و از «غزاة» گرفته شده.

**غزات:** γazāt [ع. غزاة] (مص‌ل.) قصد جنگ با دشمنان کردن. (إمص.) کشتن دشمن، غزو.

**غزارت:** γazārat [ع. غزارة] (مص‌ل.) بسیار شدن، فراوان شدن. (إمص.) بسیاری، فراوانی، وفور. با غزارت: بسیار، پر. (مج.) متبحر، بسیاردان.

**غزال:** γazzāl [ع.] (ا.) آهو بره، آهو. (کن.) معشوق، معشوقه. آفتاب. شعاع آفتاب.

**غزال:** γazzāl [ع.] (ص.) ریسمان‌تاب، ریسمان‌باف، ریسمان‌فروش؛ ج. غزالون، غزالین (غم.)

**غزاله:** γazāl-a(-e) [ع.] (ا.) آهو برهٔ ماده؛ ج. غزالات. آفتاب. غزالهٔ فلک: (کن.) آفتاب. برج حمل.

**غزغان:** γazγān [تر. مغ. = غازغان = غزغن = غزغند] (ا.) دیگ طعام‌پزی.

**غزغن:** γazγan [= غزغند] (ا.) پوست غیر کیمخت که از آن کفش دوزند.

**غزل:** γazal [ع.] (مص‌ل.) سخن گفتن با زنان، عشقبازی کردن. حکایت کردن از جوانی و حدیث صحبت و عشق زنان. (إمص.) سخنگویی با زنان، عشقبازی. (اد.) شعری مرکب از چند بیت (معمولاً بین ۷ تا ۱۲ بیت) که وزن آنها مساوی و مصراع اول با آخر ابیات مقفی باشد و موضوع آن وصف معشوق و می و مغازله است؛ ضح.ـ «غزلیات» را در مورد جمع غزل بکار برند. (مس.) یک قسمت از چهار قسمت نوبت مرتب یعنی تألیف کامل است و آن چهار قسمت عبارتند از از: قول، غزل، ترانه، فروداشت. غزل خداحافظی را خواندن: مهیای ترک محلی شدن. (کن.) مردن، فوت کردن.

**غزل:** γazl [ع.] (مص‌م.) رشتن، ریسیدن. (ا.) رشته، ریسمان، رسن.

**غزل‌دان:** γ.-dān [ع. ف.] (إمر.) سبدی که زنان در آن رشته را به وقت دوختن نگاهدارند.

**غزل‌طراز:** γ.-tarāz [ع. ف = غزل طرازنده] (ص‌فا.) شاعر غزل‌گوی.

**غزلیات:** γazal-īyy-āt [ع.] (ا.) ج. غزلیه؛ ابیات و قطعات غزلیه (در تداول معمولاً در ج. «غزل» بکار رود.)

**غزو:** γazv [ع.] (مص‌م.) جنگ کردن با دشمن. (شرع.) جنگ کردن با کفار. (ا.) لشکری که به قصد قتال با کفار بجایی گسیل شوند در صورتی که پیغامبر(ع) شخصاً همراه لشکر باشد و اگر او همراه نباشد آن لشکر را «سریه» و «بعث» گویند. (کشاف اصطلاحات، لغ.)

**غزوات:** γazavāt [ع.] ج. غزوه.

**غزه:** γaza(-e) [= غازه] (ا.) آواز، صدا.

**غزه:** γaza(-e) [= غازه] (ا.) بیخ دم حیوانات چرنده و پرنده.

**غزیر:** γazīr [ع.] (ص.) بسیار از هر چیز، وافر.

**غـژ:** γaž (اِ.) نشسته به راه رفتن چنانکه کودکان و اشخاص شل و زمین‌گیر نشسته راه روند. شل. زمینگیر. (اِفا.) در ترکیب به معنی «غژنده» و «رونده» آید.

**غژ:** γež(ž) (اِصت.) حکایت صوت گلولهٔ تفنگ و مانند آن به هنگام شکافتن هوا.

**غژب:** γožb (اِ.) دانهٔ انگوری که از خوشه جدا افتاده و شیره و تخم در میانش باشد؛ حبهٔ انگور. هستهٔ انگور، تکس انگور.

**غژغژ:** γež-γež (اِصت.) صدای کفش و مانند آن.

**غژک:** γažak, γe- [= غـجک = غـچک = غیچک = قیچک] (اِ.) (مس.) سازی است از مُطلقات ذوات الاوتار و آن دارای کاسه‌ای است و بر سطح آن پوست کشند و به کمانه در عمل آورند و بر روی آن ده وتر (سیم) بندند.

**غژم:** γožm [= غژمه = غجمه] (اِ.) (گیا.) هر دانهٔ میوهٔ انگور که به خوشه متصل است؛ یک عدد از میوهٔ انگور به خوشه متصل است؛ یک حبه انگور؛ غژمه، حبه، گله، غجمه.

**غژم:** γožm [= غزم] (اِ.) خشم، قهر، غضب.

**غـژنده:** γaž-anda(-e) (اِفا.) نشسته راه رونده، خزنده. رونده.

**غـژیدن:** γaž-īdan [= غیژیدن، قس. خزیدن] (مصل.) نشسته راه رفتن چنانکه کودکان و مردم شل و زمینگیر روند؛ خزیدن. برهم نشستن دو چیز، بهم چسبیدن. (مصم.) طبقه طبقه روی هم گذاشتن.

**غـژیده:** γaž-īda(-e) (اِمف.) نشسته به راه رفته. برهم نشسته، بهم چسبیده.

**غسـات:** γasāt [ع. غساة، ف. غسا] (اِ.) غوزهٔ خرما، خرمای نارسیده.

**غساق:** γas(s)āγ [معر. قس. غساک] (ص.) سرد و گندیده. (اِ.) خون و چرکی که از بدن دوزخیان جریان یابد. شراب دوزخیان.

**غساک:** γasăk [= غشاک، قس. غساق] (اِ.) گند، بوی بد.

**غسال:** γassāl [ع.] (ص.) سخت شوینده. جامه‌شوی. مرده‌شوی. (اِ.) (پز. قد.) هر دارویی که جلا دهد اما نه به قوهٔ فاعلهٔ خود بلکه به قوهٔ منفعله‌ای که حرکت آن را یاری کند (مقصود از قوهٔ منفعله رطوبت و مقصود از حرکت سیلان است زیرا سایل لطیف هرگاه بر دهانه‌های عروق جاری شود با رطوبت خود فضول را نرم کند و با سیلان خود آنها را زایل سازد مانند ماءشعیر و ماءقراح) (قانون ابن سینا کتاب ۲: ۱۵۰، لغ.) ادویهٔ غسال (غساله): (پز.) دواهای مدر، داروهایی که ترشح ادرار بسیار کنند.

**غسـالخانه:** γ.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) آنجا که مرده را غسل دهند؛ مرده‌شوی خانه.

**غساله:** γasāl-a(-e) [ع. غسالة] (ص.) مؤنث غسال. زن شوینده. زنی که مرده شوید.

**غساله:** γosāla(-e) [ع. غسالة] (اِ.) آبی که بدان دست و روی شویند. آب چکیده و مستعمل به شستن چیزی. ثلاثهٔ غساله: سه جام می که پس از خواب شب، به هنگام بامداد نوشند؛ ستا.

**غسق:** γasaγ [ع.] (مصل.) نیک تاریک شدن شب. (اِ.) تاریکی اول شب، ظلمت پس از غروب.

**غسل:** γosl [ع.] (اِمص.) تطهیر با آب، زایل کردن چرک و مانند آن با روان کردن آب بر شئ. (شرع.) شستن همهٔ تن طبق دستور شرع با نیت (توجه به عمل و قصد تقرب به خدا). غسل ارتماسی: فرو بردن تمام بدن یک مرتبه در آب. غسل استحاضه: غسلی که زنان مستحاض کنند. غسل ترتیبی: شستن اعضای بدن بتدریج، بدین طریق که ابتدا سر و گردن و بعد نیمهٔ

راست بدن و سپس نیمه چپ آن شسته شود. غسل تعمید: غسل هر فرد مسیحی است در آب مقدس و آن علامت طهارت و برائت از گناه است. غسل جنابت: غسلی که شخص جنب کند. غسل حیض: غسلی که زن حایض پس از پاک شدن از حیض به عمل آورد. غسل میت: غسلی که مرده را دهند پیش از دفن. غسل مس میت: غسلی که به سبب تماس با میت لازم آید. غسل نفاس: غسلی که زن نفساء کند.

**غسلخانه:** γ.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) حمام، گرمابه. مبال، مبرز، مستراح.

**غسل دادن:** γ.-dādan [ع. ف.] (مصم.) شستن طبق حکم شرع. وادار به غسل کردن کسی را.

**غسلین:** γeslīn [ع.] (ا.) آنچه شسته شود از جامه و مانند آن. آنچه از جراحت‌ها پس از شستن بیرون آید. آبی که بدان جراحت یا چیز دیگر را شسته باشند. آنچه از پوست و گوشت دوزخیان روان گردد.

**غسول:** γasūl [ع.] (ا.) آبی که بدان خود را شویند؛ ج. غسولات. (گیا.) خطمی. (گیا.) اشنان.

**غسیل:** γasīl [ع.] (ص.) شسته. غسل داده شده.

**غش:** γaš [= غش] (مصل.) خیانت کردن. گول زدن، خدعه کردن. کدورت. آمیزش چیزی کم بها در طلا و نقره و مشک و شراب. غل و غش: آمیزش چیزی کم قیمت با چیزی گرانبها. خدعه و مکر. شیله و پیله.

**غش:** γaš [ع. غشی] (امص.) بیهوشی، مدهوشی. ضح.ـ (پز.) ضایعهٔ عصبی مزمن که به وسیلهٔ حملات متناوب دماغی و عصبی مشخص است و به دو صورت بیهوشی کامل و فلج اعضای مختلف بدن در موقع حملهٔ غش مشاهده می‌شود. پیدایش غش به علل گوناگون است که عبارتند از ضایعهٔ امراض عفونی مزمن در مراکز عصبی و آنسفالیت‌های حاد بر اثر سرخک و سیاه سرفه و غیره و خونریزی‌های اغشیهٔ دماغی و ازدیاد فشار خون سرخ رگی و عوارض دورهٔ آخر سیفیلیس و همچنین ضایعات سلی؛ صرع، حمله. غش و ریسه رفتن: (عم.) گریه و نالهٔ بسیار کردن. غش و ضعف کردن: (عم.) بیهوش گشتن، غش کردن.

**غش:** γaš [ع.] (مصل.) به غرض نصیحت کردن، پند خالص ندادن. ظاهر کردن خلاف آنچه در دل باشد. خیانت کردن. (امص.) اظهار خلاف نهانی. خیانت. تقلب، تزویر. بهم آمیختگی حق و باطل. آمیزش چیزی کم بها در چیزی گرانبها مانند زر و سیم و مشک؛ آمیغ.

**غشاء:** γešā' [ع. ف. غشا] (ا.) هر چه که چیزی را بپوشاند؛ حجاب، پوشش، پرده. (پز.) قسمتی از اعضای بدن که سخت‌تن و نازک است و بعضی قسمت‌های عضلات و جز آن‌را پوشیده، مانند: غشاء مخاطی بینی، غشاء فانی رحم، غشاء زلالی، غشاء رطوبت مفصلی، غشاء مخی عظام (لغ.)؛ ج. اغشیه.

**غشاء:** γešā' [ع. ف. غشا] (ا.) (پز.) پردهٔ پوششی حول و درون برخی اندام‌های درونی و قسمت سطحی سیتوپلاسم سلول‌های حیوانی و پردهٔ سلولزی حول سلول‌های گیاهی. غشاء جنب: (پز.) شامهٔ شش را گویند که از خارج هر یک از شش‌ها را پوشانده است و عبارت از یک پردهٔ دو لایه است که در بین این دو لایه ممکن است گاهی ترشحات و سروزیته جمع شود و تولید ذات الجنب نماید، پردهٔ جنب. غشاء درونی قلب: (پز.) پردهٔ نازک پوششی درون حفره‌های قلب را گویند، درون شامهٔ دل. غشاء سروزی محیط دماغ: (پز.)

عنکبوتیه‌غشاء دماغی: (پز.) پرده‌های پوششی حول مراکز عصبی (دماغ، نخاع) را گویند. این اغشیه عبارت از سه قسمت هستند که از خارج به داخل عبارتند از: ام‌الغلیظ (سخت شامه) و عنکبوتیه و ام‌الرقیق (نرم شامه)، پاشام مغز، رویهٔ مغز. ضح.ـ چون غشای دماغی از چند قسمت تشکیل یافته که بر روی هم قرار دارند بصورت جمع (اغشیهٔ دماغی) نیز ذکر می‌شوند.

**غشاوه:** γašāva(-e), γe-, γo- [ع. غشاوه] (اِ.) پرده، پوشش، غطاء. تاریکی چشم.

**غشغرغ:** γešγereγ [قشقرق] (اصت.) (عم.) داد و فریاد، جار و جنجال.

**غش‌غش:** γaš-γaš (ق‌مر.) غش‌غش خندیدن: به حد بی‌تابی خندیدن. (مص‌ل.) غش کردن.

**غش کردن:** γ.-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) خیانت و ترویز کردن.

**غشم:** γašm [ع.] (مص‌ل.) ستم کردن، بیداد کردن. (اِ.) ستم، ظلم.

**غشمشم:** γašamšam [ع.] (ص.) خودرأیی دلیر، بی‌باک، بی‌پروا. بسیار ستم کننده (غم.) میرزا غشغشم: (عم به استهزاء) مردی خودآرا.

**غشه‌رشه:** γaša-raša(-e) (اِ.) یک دسته مردم بی‌سر و پا و پست، اوباش.

**غشه گذاشتن:** γoša(-e)-gozāštan (مص‌ل.) به مسابقه گذاشتن اسبان را.

**غشی:** γašy [ع.] (مص‌ل.) بیهوش گردیدن، بیهوش شدن. (امص.) بیهوشی، بیخودی. (تصـ.) عبارت است از چیزی که بر روی آیینهٔ قلب نشیند و در بصیرت زنگ پیدا کند.

**غشی:** γaš-ī [ع. ف.] (ص‌نسبـ.) (عم.) آنکه گاه گاه غش کند، کسی که دچار حملات غش شود. صرع‌زده، مصروع، صرعی، حمله‌یی.

**غصب:** γasb [ع.] (مص‌م.) به زور گرفتن چیزی را، به ستم اخذ کردن. (اِ.) آنچه به ستم ستانده شود. (فلـ.) منع مقدمهٔ دلیل و اقامهٔ دلیل بر نفی آن پیش از آنکه معلل دلیل بر ثبوت آن اقامه کند، خواه اثبات حکم مورد تنازع بطور ضمنی از وی لازم باشد یا نه (تعریفات، لغ.)

**غصن:** γosn [ع.] (اِ.) شاخهٔ درخت، شاخ؛ ج. اغصان، غصون.

**غصه:** γossa(-e) [ع. غصة] (اِ.) آنچه در گلوگیر کند و فرو نرود. اندوه گلوگیر، حزن.

**غصه‌خور:** γ.-xor [ع. ف. = غصه‌خورنده] (ص‌فا.) کسی که غم خورد، اندوهگین. کسی که غم و اندوه را در دل دارد و اظهار نکند (خصوصاً).

**غصه‌دار:** γ.-dār [ع. ف. = غصه‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه دارای غم و غصه است؛ مهموم، مغموم. آنکه غمی در دل دارد و اظهار نکند (خصوصاً).

**غصه مرگ شدن:** γ.-marg-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) مردن به سبب غم و اندوه.

**غض:** γaz(z) [ع.] (مص‌م.) فرو خوابانیدن چشم را. فرو داشتن آواز. (ص.) تازه، طری. تازه روی خندان.

**غضاره:** γazāra(-e) [ع. غضارة] (اِ.) سفال سبزی است که برای دفع چشم زخم بکار برند؛ طین حر. کاسهٔ بزرگ؛ ج. غضائر (غضایر).

**غضاضت:** γazāzat [ع. غضاضة] (امص.) خواری، ذلت، پستی. نقصان، منقصت.

**غضب:** γazab [ع.] (مص‌م.) خشم گرفتن. (امص.) خشمگینی. (اِ.) خشم، قهر. ضح.ـ (فلـ. قد.) حرکت نفس است و مبدأ آن ارادهٔ انتقام است. کیفیتی نفسانی است که حرکت

روح را به خارج بدن برای طلب انتقام ایجاب می‌کند (کشاف اصطلاحات، لغ.) ضح.ـ (روانـ.) کیفیتی است نفسانی که از حس صیانت ذات ریشه می‌گیرد و عبارت از حالت تعرض موجود زنده است برای مقابله و معارضه با عواملی که منافع و مصالح او را تهدید می‌کنند.

**غضب**: γazeb [ع.] (ص.) خشمناک. قهرآلود.

**غضبان**: γazbān [ع.] (ص.) خشمناک، خشمگین؛ ج. غِضاب، غِضبَی و غَضابَی. غضبان فلک: (کنـ.) آفتاب. مریخ. (فـ.) سنگی که در منجنیق گذارند و به جانب دشمن اندازند. (فـ.) منجنیق.

**غضب‌انگیز**: γ.-angīz [ع. ف. = غضب‌انگیزنده] (ص‌فا.) آنکه به خشم آورد؛ خشم‌آور، خشمگین کننده.

**غضبیه**: γazab-īyy-a(-e) [ع. غضبیة] (ص‌نسبـ.) مؤنث غضبی. قوهٔ (قوت) غضبیه: (فلـ. قد.) یکی از قوای باعثه. اگر شوق برای دفع امر مکروه و ناپسندی باشد، آن را قوهٔ غضبیه نامند؛ مقـ. شهویه (فاضل. تقریرات ۱۱۶) و آن قوهٔ دفع منافر است.

**غضروف**: γozrūf [ع. غرضوف] (اِ.) (پز.) بافت مقاوم و لاستیک مانند و قابل انعطاف به رنگ سفید یا سفید مایل به زرد که در برخی اندام‌ها از قبیل غضروف‌های حنجره و قصبة الریه و لالهٔ گوش و مفاصل موجود است. در جنین پستانداران نیز قبل از تشکیل استخوان‌ها بجای استخوان بافت غضروفی وجود دارد. غضروف در آب جوش حل می‌شود و محلولی ژله مانند بوجود می‌آورد که مادهٔ پروتیدی غضروف موسوم به کندرین در آن حل شده است؛ بافت غضروفی. غضروف خنجری: (پز.) زایدهٔ خنجری استخوان جناغ را گویند که در انتهای تحتانی این استخوان قرار دارد و از جنس بافت غضروفی است؛ زایدهٔ خنجری.

**غضنفر**: γazanfar [ع.] (اِ.) شیربیشه، شیر درنده، اسد.

**غضوب**: γazūb [ع.] (ص.) خشمگین، خشمناک.

**غطاء**: γetā' [ع. ف. غطا] (اِ.) پرده، پوشش. غطاوطای قاری: پوشش و پردهٔ گستردهٔ سیاه (مانند قیر).

**غطاس**: γetās [ع.] (امص.) تعمید، غسل تعمید. عید غطاس: جشنی که به یادبود غسل تعمید مسیح برپا کنند.

**غطریف**: γetrīf [ع.] (ص.) مهتر، سید قوم. جوانمرد، شریف.

**غطریفی**: γetrīf-ī [ع. = قدرفی] (ص‌نسبـ. اِمر.) درهمی از آهن و روی و جز آن که در بخار رایج‌بوده‌است.

**غطیط**: γatīt [ع.] (مص‌ل.) غریدن شتر، بانگ کردن اشتر. خرخر کردن در خواب. خرخر کردن مذبوح و مخنوق. (اِ.) بانگ شتر. بانگ یوز. (احـ. نجـ.) یکی از سبعهٔ منحوسه.

**غفار**: γaffār [ع.] (ص.) آمرزگار، آمرزندهٔ گناه؛ ج. غفارون. از صفات خدای تعالی.

**غفج**: γofǰ [= غفچ] (اِ.) آبگیر، شمر. مغاک، گودال، حفره. شمشیر آبدار. سندان آهنگری و مسگری و غیره.

**غفج**: γofǰ [= خفج = خفچ = خفچه] (اِ.) دستهٔ موی. شاخ راست و نازک.

**غفج کردن**: γ.-kardan (مص‌م.) جدا کردن شاخه‌های راست و نازک و دسته کردن آنها تا سپس در لیف پیچند و در خاک کنند.

**غفجی**: γofǰ-ī [= غنچی] (حامص.) عمق، ژرفا، گودی.

**غفر**: γafr [ع.] (مص‌م.) پوشیدن چیز را.

آمرزیدن گناه را.

**غفران:** γofrān [ع.] (مص‌ل.) پوشیدن گناه را، آمرزیدن. (امص.) آمرزش. غفران کامل: بخشایش همهٔ گناهان.

**غفران‌پناه:** γ.-panāh [ع. ف.] (ص‌مر.) (عنوانی که قبل از اسم مرده آورند) مرحوم، مغفور، مغفرت‌پناه.

**غفران‌مآب:** γ.-maāb [ع.] (ص‌مر.) عنوانی که قبل از اسم مرده آورند) غفران‌پناه.

**غفلت:** γaflat [ع. غفلة] (مص‌م.) فراموش کردن. بی‌خبر گشتن، نادانستن چیزی. (امص.) فراموشی، نسیان. نادانی.

**غفلةً:** γaflat-an [ع.] (ق.) ناگهان، بیخبر. ضح.ـ نوشتن این کلمه بصورت «غفلتاً» صحیح نیست.

**غفور:** γafūr [ع.] (ص.) آمرزندهٔ گناه، آمرزگار؛ ج. غفر. (غم.) یکی از صفات خدای تعالی.

**غفور:** γafūr [ع.] (مص‌م.) غفر، غفران.

**غفه:** γof(f)a(-e) (اِ.) پوستین بره که به غایت نرم و نازک و نیکو باشد.

**غفیر:** γafīr [ع.] (مص‌م.) آمرزیدن گناه کسی را، مغفرت، غفران. (ص.) بسیار، فراوان. جم غفیر: گروه بسیار از وضیع و شریف و کوچک و بزرگ. همه، جمیع.

**غفیله:** γofayla [ع. غفیلة] (اِ.) نمازی است از نمازهای نافله که میان نماز مغرب و عشا خوانده شود و آن دو رکعت است به ترتیبی خاص.

**غک:** γak, γok (ص.) کوتاه قد فربه اندام؛ کوتاه چاق.

**غل:** γal(l) [ع.] (مص‌م.) دست کسی را به گردن بستن. طوق در دست و پای و گردن کسی نهادن.

**غل:** γel(l) [ع.] (مص‌ل.) کینه داشتن، پر کینه گردیدن. رشک بردن، حسد داشتن. (اِ.) کینه، کین. حسد. عداوت، دشمنی. غل و غش: کینه، دشمنی، عداوت. آمیختگی فلزات پست با فلزات گرانبها مانند طلا و نقره. بی‌غل، بی‌غل و غش: حیله، بدون مکر و فریب. ضح.ـ در تداول فارسی‌زبانان غالباً به فتح اول تلفظ کنند.

**غل:** γol(l) [ع.] (اِ.) گردن‌بند، طوق (عم.) بند و زنجیر آهنین که به گردن و دست محبوسان بندند؛ ج. اغلال، غلول. غل جامعه: نوعی زیور که گردن و دست‌ها را فراهم دارد. (تد.) نوعی زنجیر که گردن و دست‌ها را در بند دارد.

**غلاء:** γalā' [ع. ف. غلا] (مص‌ل.) گران شدن نرخ چیزی. (امص.) گرانی (نرخ). تنگی، سختی (زندگی). قحط و غلاء: خشکسالی و گرانی.

**غلاب:** γallāb [ع.] (ص.) بسیار چیره دست، سخت چیره.

**غلات:** γallāt [ع.] (اِ.) ج. غله. درآمدها از حبوب و نقود و جز آن. (گیا.) دسته‌ای از گیاهان تیرهٔ گندمیان که دانه‌های برخی از آنها را آرد کنند و به مصرف رسانند مانند گندم و برخی را آرد نکرده مصرف کنند مانند برنج و ذرت و برخی هم بیشتر به مصرف خوراک دام‌ها و طیور می‌رسد مانند جو و چاودار و ارزن. (گیا.) دانهٔ گیاهان دستهٔ غلات بالاخص بنام غلات خوانده می‌شود مانند گندم و ارزن و ذرت و جو و برنج و چاودار و جو ترشک و غیره.

**غلات:** γolāt [ع. غلاة] (ص.) ج. غالی. از حد درگذشتگان. (ملل.) کسانی که در عقاید مذهبی غلو کنند و از حد درگذرند: «علی‌اللهیه از غلاتند.»

**غلاظ:** γelāz [ع.] (ص.) ج. غلیظ. غلاظ و شداد: سخت و درشت. فرشتگان (ملائکه) غلاظ و شداد: فرشتگان سخت و درشتخو و

سنگدل، ستبرجگران سخت خشمان. مأموران (مأمورین) غلاظ و شداد: مأموران سخت و درشتخو و قسی. معاء غلاظ: رودهٔ فراخ.

**غلاف:** γelāf, γa- [ع.] (اِ.) پوشش چیزی مثل جلد کتاب، شمشیر و جز آنها؛ نیام. غلاف دل: (پز.) پرده‌ای که به روی دل است و گرداگرد آن را فراگرفته؛ تاموره، شغاف. غلاف دیگ: آنچه دیگ را به هنگام سفر در آن نهند. به گمان عامه چیزی است که قمر به هنگام خسوف درون آن شود؛ ساهور. غلاف وتری عضلات: (پز.) بافت پوششی حول عضلات مختلف. از غلاف برآمدن (بیرون آمدن): بی‌حجاب شدن. بی‌تکلف شدن. غداره (شمشیر) را نزد کسی (به) غلاف کردن: (کن.) کوچکی کردن نسبت به او. (گیا.) قاعدهٔ بعضی از برگ‌ها که پهن‌تر از دیگر نقاط برگ است و قسمتی از ساقهٔ نبات یا تمام محیط آن را احاطه می‌کند. رشد غلاف در نباتات مختلف متفاوت است؛ نیام.

**غلاف کردن:** γ.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) در غلاف گذاشتن، در نیام کردن. (عم.) دست از کاری بازداشتن، منصرف شدن. ترک دعوی و خصومت کردن، کوتان آمدن در مشاجره.

**غلاله:** γelāla(-e) [ع. غلالة] (اِ.) بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید. شاماکچه که زیر جامه و زره پوشند.

**غلاله:** γolāla(-e) [= گلاله = کلاله] (اِ.) زلف.

**غلام:** γolām [ع.] (اِ.) پسر (از هنگام ولادت تا آغاز جوانی). کودک شهوت پدید آمده. پسری که با وی عشق بازند؛ امرد. (رجال، درایه) شاگرد، تلمیذ، تربیت یافته. (مجـ.) نوکر، بنده، عبد؛ مق. کنیز، جاریه؛ ج. غِلمان. غلام پست: مأمور پست که نامه‌ها و بسته‌های پستی را توزیع کند. غلام پیشخدمت: پیشخدمت نابالغ از شاهزادگان یا رجال درباری که در اندرون خدمت شاه می‌کرد از قبیل قلیان بردن و آفتابه و گلدان گذاشتن. غلام ترک: غلامی که از نژاد ترکان باشد. غلام خاصه: هر فرد از گروهی از غلامان که در پشت سر پادشاهان می‌ایستادند. غلام خانه‌زاد: غلام یا خدمتکاری که مخصوصاً جهت خدمت شاه در دربار تربیت می‌یافت. غلام خواجه‌سرا: غلامی زیبا روی که خصی شده و در خدت شاه بود.

**غلامانه:** γolām-āna(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) مانند غلامان، به طرز غلامان. (ق‌مر.) همچون غلامان، طبق معمول غلامان. (اِ.) انعامی که به غلام دهند به جهت خبری که آورد یا به سبب امری که انجام دهد. پولی که خریدار به شاگرد دکان به عنوان انعام دهد.

**غلامباره:** γ.-bāra(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) امردپرست، شاهدباز؛ مق. دخترباره.

**غلامبچه:** γ.-bač(č)a(-e) [ع. ف.] (اِمر.) خانه شاگرد (در سرای بزرگان). پسر نابالغ که در حرم شاهان قاجار به کارهایی گماشته بود.

**غلامزاده:** γ.-zāda(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) فرزند غلام. (عم.) از فرزند خود بدین کلمه تعبیر آورند.

**غلامگردش:** γ.-gardeš [ع. ف.] (اِمر.) اطاقی که میان دو اطاق دیگر واقع باشد و به هر دو راه داشته باشد. ایوان و در عمارت. دیواری است حایل میان حرمسرا و دیوانخانه.

**غلامی:** γolām-ī [ع. ف.] (حامص.) بندگی، عبودیت، غلام بودن.

**غلب:** ɣolob [= غلپ] (اِ.) یک پری دهان از آب یا مایعی دیگر.

**غلباء:** ɣalbā' [ع. ف. غلبا] (ص.) مرغزار پر درخت؛ جایی که درختانش به یکدیگر پیوسته و درهم و انبوه باشد؛ ج. غُلب. مؤنث اغلب‌ستبر گردن.

**غلبکن:** ɣalbakan [= غلبکین = غلوکن] (اِ.) پنجره‌ای شبکه‌دار که در پیش درها نصب کنند. دری از چوب باریک یا نی بافته، چون پنجره‌ای مشبک، که غالباً دهقانان در خانه یا باغ نصب کنند و از ورای آن باغ آشکار است.

**غلبه:** ɣalaba(-e) [ع. غلبة] (مص‌ل.) چیره شدن بر کسی، پیروز گشتن. (اِمص.) چیرگی، پیروزی. استیلا، تسلط. کثرت، فراوانی، بسیاری. کثرت استعمال، شیوع. (اِ.) گروه بسیار، جمعیت، ازدحام. بانگ، فریاد. غلبهٔ دم: (پز.) جمع شدن خون در وریدها و شریان‌های یک عضو، هجوم خون در یک عضو، احتقان. به غلبه روییدن: پر پشت روییدن (گیا.) غلبهٔ خون (دم): (پز.) فشار خون، اشتداد دم.

**غلبه‌کن شدن:** ɣ.-kon-šodan [= غلبکن] (مص‌ل.) (عم.) گیر کردن جامه به میخ یا چیز نوک تیز دیگری و پاره شدن آن چون مثلثی که دو ضلع آن از اصل جدا شده و یک ضلع به جامه پیوسته باشد.

**غلبیربند:** ɣ.-band [= غلبیربندنده] (ص‌فا.) آنکه غربال بندد. غربال‌بند. کولی، قرشمال، غرشمال.

**غلپ:** ɣolop [= غلب] (اِ.) یک جرعهٔ بزرگ از آب یا مایعی دیگر که در دهان کنند. (عم.) جرعه.

**غلت:** ɣalt [= غلط] (اِ.) غلتیدن، غلت خوردن. (مس.) تحریر در آواز. (مس.) علامتی است که روی نوت گذارده می‌شود و مقصود از آن تکرار پی در پی نوت اصلی با نوت فوقانیش می‌باشد. در صورتی که نوت فوقانی آن تغییر کند، علامت تغییر دهنده را در پهلو یا پایین یا بالای آن می‌گذارند. عدهٔ دفعاتی که باید نوت فوقانی شریک نوت اصلی شود بسته به میل و هنر نوازنده است.

**غلت:** ɣalat [ع.] (مص‌ل.) غلط کردن در حساب و شماره.

**غلتاق:** ɣaltāɣ [= غلطاق] (اِ.) چوب بندی زین. کهنه غلتان: زن پیر بد سابقه.

**غلتان:** ɣalt-ān [= غلطان] (ص‌فا.) چیزی که می‌غلتد (فره.)، غلتنده. (حا.) در حال غلتیدن. هر چیز گرد و مدور. مروارید غلتان: مروارید کاملاً گرد.

**غلتبان:** ɣaltabān [= غرتبان = قرطبان = قلتبان] (اِ.) سنگی به شکل استوانه، قریب نیم گز که آن را بر سطح بام غلتانند، غلتک. (ص.) بی‌حمیت، دیوث.

**غلتک:** ɣalt-ak [= غلطک = غلتنک] (اِ.) چوبی گرد و میان سوراخ بزرگ که آن را پایهٔ ارابهٔ کنند. چوبی گرد که آن را بر بالای چاه بندند و ریسمان را بدان بندند و به یاری وی آب از چاه آسان کشند. سنگ استوانه شکل که آن را روی بام غلتانند تا محکم شود و آب باران در آن نفوذ نکند؛ غلتان. آلتی که برای مسطح کردن خیابان‌ها و کوچه‌ها بکار برند. (کشا.) آلتی که بر زمین‌های شخم زده کشند تا تخم‌ها زیر خاک روند. روی غلتک افتادن کاری: (عم.) به راه افتادن آن.

**غلتک زدن:** ɣ.-zadan [= غلطک زدن] (مص‌م.) هموار و تسطیح کردن به وسیلهٔ غلتک.

**غلته:** ɣalta(-e),ɣol- (اِ.) چوبی استوانه‌ایی که بدان خمیر نان را پهن کنند. لولهٔ کوچکی که

می‌غلتد (فره.)

**غلتیدن:** γalt-īdan [= غلطیدن] (مص‌ل.) (غلتید، غلتد، خواهد غلتید، بغلت، غلتنده، غلتان، غلتیده). از پهلو به پهلو گشتن، به پهنا گردیدن، مراغه. (مج.) دمساز بودن. آمیزش کردن. ریخته شدن. فرو غلتیدن، به پایین افتادن. غلتیدن آسیا: گردیدن آسیا. غلتیدن بر چیزی یا در آن یا اندر آن: در رفاه کامل و فراوانی بودن و از زندگی متمتع شدن. غلتیدن دیوار: (کن.) فرو افتادن دیوار. مبلغی غلتیدن: (عم.) مبلغی خرج کردن.

**غلج:** γalǰ [= غلچ] (إ.) گره دو تا که به آسانی گشوده شود.

**غلچ:** γalč [= غلج] (إ.) آنچه در را بدان بندند از قفل و زنجیر و غیره.

**غلچ:** γelč, γelač (إ.) گرهی که سخت گشوده شود.

**غلچگی:** γalča(e)g-ī (حامص.) دهقانی، دهقنت، روستایی بودن. زندگانی کردن مانند اوباش، اوباشی.

**غلچه:** γalča(-e) (ص.) روستایی، دهقان. رند، اوباش.

**غلچه:** γalča(-e) [= غرچه] (ص.) غرچه، نامرد.

**غل خوردن:** γel-xordan (مص‌ل.) (عم.) غلتیدن چیزی مدور، غلت خوردن.

**غلس:** γalas [ع.] (إ.) تاریکی آخر شب، ظلمت پایان شب چون با سپیدی درآمیزد؛ شبگیر.

**غلط:** γalat [ع.] (مص‌ل.) اشتباه کردن، خطا کردن. (ص.) نادرست. (إ.) خطا، اشتباه؛ ج. اغلاط. در اشتباه. چه غلطها: (عم.) چه فضولی‌ها! غلط چاپی: (چا.) غلطی که در چاپ به وسیلهٔ حروفچین یا مصحح روی دهد. غلط مشهور. غلط عوام: خطایی که عوام در تلفظ کلمه یا معنیی مرتکب شوند، مثلاً تعینات به معنی شخصی که تعیین گردیده باشد به طرفی یا کاری. غلط مشهور: (اد.) کلمه‌ای که از لحاظ لغت و دستور زبان غلط ولی بسیار رایج و متداول است: عمله، فعله، طلبه (به معنی مفرد). غلط مصطلح: (اد.) کلمه یا جمله‌ای که در میان مردم به غلط متداول شده، غلط مشهور. بر غلط بودن: گمراه بودن، به خطا رفتن. به غلط: به خطا، از روی اشتباه، اشتباهاً. به غلط (بر) افتادن: خطا کردن، اشتباه کردن. به غلط انداختن: به خطا افکندن، گمراه کردن. به غلط شدن (در خود): به خطا افتادن، دچار اشتباه شدن. در غلط افتادن: دچار خطا شدن. در غلط بودن (شدن): راه نادرست رفتن، گمراه شدن.

**غلط انداز:** γ.-andāz [ع. ف.] [= غلط‌اندازنده] (ص‌فا.) آنچه که ظاهرش جز باطن باشد. (ص‌مف.) تیری که به نشانه نرسد. (ق‌مر.) به طریقی نادرست، به وجهی غلط و سطحی، چپ‌انداز. غلط‌انداز کردن: قیمت چیزی را بسیار زیاد به مشتری بی‌اطلاع گفتن.

**غلط داشتن:** γ.-dāštan [ع. ف.] (مص‌ل.) در گفتن، خواندن یا نوشتن اشتباه داشتن.

**غلط‌غلوط:** γ.-γolūt [ع.] (عم.) (ص‌مر.) پر غلط، بسیار غلط. (ق‌مر.) با غلط بسیار.

**غلط کار:** γ.-kār [ع. ف.] (ص‌فا.) غلط کننده، خطا کننده. گمراه کننده، حیله‌گر، فریبنده.

**غلط کردن:** γ.-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) خطا کردن، به خطا رفتن، اشتباه کردن. در تداول در مقام دشنام استعمال شود. غلط کردم: (عم.) سخت پشیمانم، دیگر این کار را نمی‌کنم. غلط کردن راه: گم کردن آن، گمراه شدن.

**غلط گرفتن:** γ.-gereftan [ع. ف.] (مص‌ل.)

غلط گرفتن از کسی: نشان دادن خطای او (غالباً در قرائت و املاء).

**غلط‌گیری:** γ.-gīr-ī [ع. ف.] (حامص.) تصحیح نوشته یا گفتهٔ کسی. غلط‌گیری کتاب یا مقاله: (چا.) اغلاط چاپی کتاب یا مقاله را روی اوراق نمونهٔ مطبعه تصحیح کردن.

**غلطنامه:** γ.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) فهرست غلط‌های کتاب یا رسالهٔ چاپ شده که معمولاً در آخر کتاب افزایند، جدول خطا و صواب. ضح.ـ بعضی به سبب آنکه منظور اصلی از جدول مذکور ذکر کلمات و جملات صحیح است نه کلمات و جملات غلط (فقط) از استعمال «غلطنامه» احتراز می‌کند.

**غلظ:** γelaz [ع.] (مص‌ل.) ستبر گردیدن، درشت شدن. (امص.) ستبری، درشتی، ضخامت.

**غلظت:** γelzat [ع. غلظة] (مص‌ل.) درشت شدن، ستبر گردیدن. (امص.) ستبری، درشتی.

**غلغل:** γolγol (اصت.) صوت پرندگان مانند بلبل. حکایت صوت جوشیدن آب و شراب و جز آن، آواز جوشیدن دیگ. غلغل جوشیدن: جوشیدن با غلغل. بانک ریزش مایع محتوی در ظرفی که دهانه‌اش تنگ باشد چون آن را سرازیر کنند تا خالی گردد. همهمه و فریاد. آواز و بانگ آلات موسیقی.

**غلغلاج:** γolγolāǰ (ا.) چیزی را به زور و قوت تمام بر هوا انداختن.

**غلغل افتادن:** γolγol-oftādan (مص‌ل.) شور و غوغا افتادن، داد و فریادها به هوا برخاستن.

**غلغلچ:** γalγaleč [= غلغلیچه] (ا.) جنبانیدن انگشتان در زیر بغل کسی و خاریدن پهلوها و کف پای کسی چندانکه وی بی‌اختیار به خنده افتد.

**غلغلک:** γelγel-ak (امر.) (عم.) کوزهٔ کوچک سفالین با گردنی دراز و باریک؛ تنگ سفالین.

**غلغلک آمدن:** γ.-āmadan (مص‌ل.) غلغلک آمدن کسی را: بر اثر غلغلک. به خنده افتادن.

**غلغلک دادن:** γ.-dādan (مص‌م.) جنبانیدن انگشتان در زیر بغل، پهلو و کف پای کسی تا بی‌اختیار به خنده افتد.

**غلغلکی:** γelγelak-ī (ص‌نسب.) آنکه چون غلغلکش دهند به خنده افتد.

**غلغله:** γolγola(-e) (اصت.) شور و غوغا، فریاد، هیاهوی. هنگامه، آشوب. به (در) غلغله آمدن: به بانگ و آواز در آمدن.

**غلغونه:** γolγūna(-e) [= گلگلونه] (امر.) سرخیی که زنان بر رخسار مالند، سرخاب، گلگونه.

**غلفتی:** γeleft-ī [= قلفتی ظ. محر. غلیفی] (عم.) بیهوده، بی‌مدرک، الکی.

**غلفتی:** γeleft-ī (ا.) پوست گوسفند و جز آن یکپارچه درآورند.

**غلفچ:** γalfač, γalafč [= غلفج] (ا.) (جان.) زنبور سرخ، زنبور عسل. (جان.) زلو، زالو.

**غلق:** γalaγ [ع.] (مص‌م.) بستن در، دربستن. (امص.) بستگی در.

**غلق:** γaleγ [ع.] (ا.) (جان.) چوبی که بدان در راه بندند، کلیدان، کلون؛ ج. اغلاق.

**غلق:** γalγ [ع.] (ص.) سخن دشوار و مشکل.

**غلک:** γollak [= غولک = غوله] (ا.) کوزه‌ای که سر آن را به چرم گیرند و سوراخی در آن کنند و پول را در آن ریزند و آن مورد استفادهٔ تمغاچیان، راهداران و جز آن بود و در بقاع متبرکه و همچنین

قمارخانه‌ها مستعمل بود. کوزگک سفالین یا صندوقچهٔ فلزی که کودکان پول خود را در آن ذخیره کنند.

**غل کردن:** γol-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) زنجیر کردن. بند کردن، اسیر کردن.

**غلمبه:** γolomba(-e) [= قلمبه = غلنبه] الفاظ و عبارات مشکل که گوینده برای اظهار فضل ادا کند. سخنان درشت از کسی که چنین گفته از او سزاوار نیست.

**غلمه:** γolma(-e) [ع. غلمة] (مص‌ل.) تیز شهوت شدن (زن و مرد). (امص.) تیزی شهوت جماع.

**غلنبه:** γolonba(-e) (اِ.) چیزی مدور و آکنده میان، چیزی گلوله شده. (ص.) بسیار، زیاد.

**غلندوش:** γalan-dūš (اِ.) (عم.) کتف، دوش، منکب. به غلندوش گرفتن یا به غلندوش خود سوار کردن بچه را: (عم.) او را بر یکی از دو دوش خود حمل کردن.

**غلو:** γolov(v) (مص‌ل.) درگذشتن از حد چیزی، تجاوز کردن از حد. (امص.) تجاوز، گزافکاری، مبالغه. (قا.) روی را در یک جا ساکن و در جای دیگر متحرک آوردن (از عیوب قافیه). (بع.) چنان است که مدعای متکلم برحسب عقل و عادت هر دو محال باشد. ضح.ـ در علم بدیع زیاده روی در وصف را سه مرتبه است: الف ـ مبالغه. ب ـ اغراق. ج ـ غلو: مبالغه دون اغراق است و اغراق دون غلو و غالباً تفکیک این سه از هم خاصه اغراق از غلو، امری مشکل است. مبالغه افراط در وصف است چنانکه از امکان عقلی و عادی خارج نباشد. اغراق افراط در وصف است به قسمی که عقلاً ممکن ولی عادةً ممتنع باشد اما غلو افراط در وصف است به حدی که هم عقلاً و هم عادةً محال باشد. (ملل.) اعتقاد به الوهیت بشر است از جهتی از جهات خدایی یا صفتی از صفات الهی و به تعبیر دیگر عبارت است از اعتقاد به خدایی پیغمبر یا ایمه و یا افراد دیگر و یا ایمان به شرکت ایشان با خدا در معبودیت یا در آفرینش خلق و اعطای زندگی و غیره یا در صفات ذاتی خدا مانند قدرت، علم، حکمت یا اعتقاد به اینکه خداوند در آن افراد حلول کرده یا با آنان متحد شده است یا اینکه آنان بدون وحی و الهام ربانی به امور غیبی آگاهند (لغ.)

**غلواء:** γolvā', γola- [ع.] (مص‌ل.) از حد درگذشتن. گذشتن جوانی. (اِ.) اول جوانی و سرعت آن.

**غلوق:** γolūγ (اِ.) عوارضی که برای پذیرایی مأموران رسمی گرفته می‌شود.

**غلول:** γolūl [ع.] (مص‌ل.) خیانت کردن در غنیمت. خیانت ورزیدن. (امص.) خیانت.

**غله:** γala(-e) (اِ.) اضطراب، بیقراری.

**غله:** γala(-e) [ع. غلة] (اِ.) درآمد هر چیزی از حبوب و نقود و کرایهٔ مکان و مزد غلام و ماحصل زمین و جز آن. گندم و جو و شالی و جز آن؛ حبوبات (مطلقاً)؛ ج. غلات. دانهٔ گیاهان دستهٔ غلات از قبیل گندم و جو و چاودار و ارزن و ذرت و برنج و جز آن.

**غله:** γolla(-e) (اِ.) کوزهٔ کوچک سر تنگ. کوزه‌ای که در آن پول ریزند؛ غلک.

**غله:** γolla(-e) [= غلة] (اِ.) شاماکچه که زیر زره پوشند؛ شعاری که زیر لباس پوشند.

**غله باز دادن:** γ.-bāz-dādan [ع. ف.] (مص‌م.) سود دادن، بهره دادن.

**غله دادن:** γ.-dādan [ع. ف.] (مص‌م.) دادن گندم و جو و ارزن و مانند آن. کرایهٔ خانه و کلبه و کاروانسرا و جز آن را دادن. غله باز دادن.

**غله‌فروش:** γ.-forūš [ع. ف. = غله‌فروشنده] (ص‌فا.) کسی که حبوب از

قبیل گندم و جو و ارزن و جز آنها فروشد.

**غلی:** γaly [ع.] (مصل.) جوشیدن.

**غلیان:** γalayān [ع.] (مصل.) جوشیدن (دیگ و جز آن)، به جوش آمدن. (إمص.) جوشش. هیجان عمدی، جوش و خروش. (فز.) تبدیل مایع به بخار، در این حالت هر چه حرارت افزوده شود بر سرعت عمل تبخیر (تبدیل مایع به بخار) افزوده گردد. هر مایع در فشار معین و درجهٔ معینی به جوش می‌آید که نقطهٔ جوش آن مایع نامند. درجه حرارت جوش بر اثر فشار زیاد بالا می‌رود و با کم شدن آن تنزل می‌کند. درجهٔ حرارت هر مایع در تمام مدت غلیان ثابت است و برای تغییر حالت (مایع در حال غلیان به بخار) مقداری دیگر حرارت می‌گیرد. ضمناً فشار بخاری که از مایع در موقع جوش حاصل می‌شود با فشار محیط خارج برابر خواهد بود. جوش (فره.)

**غلیان:** γalyān, γel- [= قلیان] (إ.) غلیان نی پیچ: قسمی غلیان که بجای نی کوتاه چوبی، نی پیچ داشته باشد.

**غلیج:** γalīǰ (إ.) بیلی که با آن زمین را هموار کنند. بتی که تراشند.

**غلیز:** γalīz, γe- (إ.) لعاب دهان بچه. لعاب.

**غلیزبند:** γ.-band [= گلیزبند] (إمر.) پیش‌بند شیرخوارگان که آب دهانشان بر وی افتد. ضح.ـ نوشتن آن به صورت «غلیظ‌بند» غلط است.

**غلیژن:** γalīžan [= غلیزن = غریزن = غریژن = غریژنگ] (إ.) لجن و لای سیاهی که در ته حوض‌ها و جوی‌ها و تالاب‌ها بهم رسد؛ خلاب.

**غلیظ:** γalīz [ع.] (ص.) گنده، کلفت. ستبر (در شیر و مانند آن)، پرمایه؛ مق. رقیق، باریک. درشت، خشن، دفزک؛ مق. نرم، سلس. سنگین، ناگوار، ثقیل، دیرگوارد، دیرهضم. تیره: غبار غلیظ. سخت، درشتخو، سنگدل؛ ج. غلاظ.

**غلیغر:** γel-ī-γar [= گلیگر = غلیگر = گلگر] (ص‌شغل.) گلکار، گلگیر، بنا.

**غلیل:** γalīl [ع.] (إمص.) تشنگی، عطش. سوزش درون. سوزش دوستی. گرمی اندوه.

**غم:** γam(m) [ع.] (إ.) اندوه، حزن. هم؛ ج. غمان، غم‌ها، غموم (ع.) به غم افکندن (فکندن): غمگین کردن. به غم بودن دل: غمگین بودن آن. به غم داشتن دل: غمگین کردن آن، غمناک شدن.

**غم‌آهنج:** γ.-āhanǰ [ع. ف. = غم‌آهنجنده] (ص‌فا.) بیرون کنندهٔ غم؛ غم‌انگیز.

**غمار:** γamār, γo- [ع.] (إ.) مردم پراکنده از هر جای. گروه مردم. انبوهی، بسیاری.

**غمار:** γamār [ع.] (إ.) جِ. غمر، غمره؛ سختی‌ها، درشتی‌ها.

**غماز:** γammāz [ع.] (ص.) بسیار سخن‌چین، نمام. اشاره کننده به چشم و ابرو، غمزه کننده. جنباننده، به هیجان آورنده. (کن.) چشم معشوق. انگشت غماز: سبابه.

**غمازک:** γammāz-ak [ع. ف.] (إمصغ.) چوبکی که بر ریسمان قلاب و شست ماهیگیری بندند و در آب اندازند و آن چوبک به آب فرو نرود و هرگاه ماهی به قلاب آویزد، آن چوبک فرو رود و معلوم شود که ماهی به قلاب آویخته است.

**غمازه:** γammāza(-e) [ع. غمازة] (ص.) مؤنث غماز (همع.) دختر نیکو پیکر نیکو اعضا در هنگام غمز و اشاره.

**غم‌الفنج:** γ.-alfanǰ [ع. ف. = غم‌الفنجنده] (ص‌فا.) جمع کنندهٔ غم؛ گردآورندهٔ اندوه.

**غمام:** γamām [ع.] (إ.) ج. غمامه. ابر، سحاب. ابر سفید. اسفنج دریایی (غم.) (پز. قد) رسوبی که بالای قاروره باشد. (پز. قد) سفیدی رقیقی که بر چشم افتد.

**غمامه:** γamām-a(-e) [ع. غمامة] (اِ.) ابر، سحاب. ابر سفید؛ ج. غمام، غمائم. اسفنج (غم.)؛ ج. غمامات.
**غم‌انگیز:** γ.-angīz [ع. ف. = غم‌انگیزنده] (ص‌فا.) آنکه تولید غم کند؛ غم‌آور. (اِ.) (مس.) گوشه‌ای است در دستگاه شور.
**غمخوار:** γ.-xār [ع. ف. = غم‌خوارنده] (ص‌فا.) آنکه دارای غم و اندوه بود، غمناک، مغموم. آنکه در غم دیگری شریک باشد؛ دلسوز، مشفق. (اِ.) (جان.) بوتیمار.
**غم خوردن:** γ.-xordan [ع. ف.] (مص‌ل.) اندوه بردن، غم کشیدن، غصه خوردن. در اندوه دیگری متأثر شدن، دلسوزی کردن، شفقت داشتن. افسوس خوردن، متأسف شدن.
**غمخورک:** γam-xorak [ع. ف.] (امر.) (جان.) پرنده‌یی از راستهٔ بلندپایان که در حدود ۲۰ گونه از آنان شناخته شده است. این پرنده جثه‌ای بزرگ دارد. قد گونه‌هایی از آن تا ۱/۵ متر نیز می‌رسد. دارای نوکی مخروطی شکل و طویل است و گردنی بلند و عاری از پر دارد. پاهایش نیز دراز است. این پرنده در کنار مرداب‌ها و رودخانه‌ها می‌زید و از ماهیان و دیگر حیوانات کوچک تغذیه می‌کند. حیوانی است گوشه‌گیر و محتاط و با انسان کمتر مأنوس می‌شود. غمخورک بر روی درختان قدیمی و بلند آشیانه می‌سازد. پرندهٔ مذکور به حال اجتماع می‌زید و فضولات و بقایای دفعی وی بهترین کود را برای زراعت تهیه می‌کند؛ بوتیمار، ماهی‌خورک، ملک الحزین، کیلان، طریفون، شفنین.
**غمد:** γemd [ع.] (اِ.) نیام شمشیر، غلام تیغ؛ ج. اغماد، غمود.
**غم داشتن:** γ.-dāštan [ع. ف.] (مص‌ل.) اندوه داشتن، غصه داشتن. غم کسی یا چیزی داشتن: در اندیشهٔ وی بودن، باک از کسی یا چیزی داشتن.
**غمدیده:** γ.-dīda(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) کسی که غم و اندوهی به‌او رسیده؛ مغموم، محزون. ماتم‌زده، مصیبت رسیده.
**غمر:** γamr [ع.] (مص‌م.) پوشیدن و فرا گرفتن آب چیزی را. زیاده روی کردن در احسان و مهربانی بر کسی.
**غمر:** γamer [ع.] (ص.) آلوده به چربی، چربش آلود.
**غمر:** γomr [ع.] (اِ.) کار ناآزموده. مرد کار ناآزموده. نازیرک، ناشی، بی‌تجربه. گول، احمق؛ ج. اغمار.
**غمری:** γamr-ī [ع. ف.] (حامص.) ناآزموده کاری، ناآزمودگی، ناشیگری. غافلی، نادانی، گولی، احمقی.
**غمز:** γamz [ع.] (مص‌ل.) اشاره کردن به چشم و ابرو. سخن‌چینی کردن، نمامی کردن. (مص‌م.) آشکار کردن راز کسی، افشا کردن سر. (امص.) اشاره به چشم و ابرو. سخن‌چینی، نمامی. (اِ.) ناز و غمزه، حرکت به چشم و ابرو.
**غمزدای:** γ.-zadāy [ع. ف. = غم‌زداینده] (ص‌فا.) آنکه یا آنچه غم را ببرد؛ زدایندهٔ اندوه. (اِ.) روز هشتم از ماه‌های ملکی.
**غمزده:** γ.-zada(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) آنکه غم به وی رسیده؛ غم رسیده، سخن‌چین، نمام.
**غمزه:** γamz-a(-e) [ع. غمزة] (مص‌ل.) یک بار به چشم و ابرو اشاره کردن؛ ج. غمزات. (امص.) اشاره به چشم و ابرو، حرکت چشم و ابرو از روی ناز؛ ج. غمزگان. عدم التفات. (تص.) فیض و جذبهٔ باطن که نسبت به سالک واقع شود (کشاف اصطلاحات، لغ.) غمزهٔ اختر: (کن.)

روشنایی ستاره به وقت طلوع صبح. لرزش ستاره. غمزهٔ سرتیز: (کنـ.) خوش منشی بسیار، فرح و انبساط. غمزهٔ گل: (کنـ.) شکفتن گل. غمزهٔ لاجوردی: (کنـ.) نازها و غمزه‌های غیر مکرر. ناز خنک بی‌مورد.

**غمس:** γams [ع.] (مصم.) به آب فرو بردن کسی یا چیزی را.

**غمض:** γamz [ع.] (مصم.) آسان گرفتن بر کسی (در خرید و فروش و غیره). چشم‌پوشی کردن. (امص.) آسان‌گیری، تساهل. چشم‌پوشی. چشم فروخوابانیدن. نادیده گرفتن.

**غمفزا(ی):** γ.-fazā(y) [ع. ف. = غم‌فزاینده] آنکه یا آنچه اندوه شخص را زیادتر کند.

**غمکاه:** γ.-kāh [ع. ف. = غم‌کاهنده] (صفا.) آنکه یا آنچه از غم بکاهد؛ غمزدا.

**غمکده:** γ.-kada(-e) [ع. ف.] (امر.) جایگاه غم؛ غمخانه، غمسرای. (کنـ.) دنیا، جهان. (تصـ.) مقام مستوری (کشاف اصطلاحات ص ۱۵۵۸، لغ.)

**غمگسار:** γ.-gosār [ع. ف. = غم‌گسارنده] (صفا.) آنچه که غم را ببرد، غمزدای. دوست، رفیق. (کنـ.) محبوب، معشوق. (إ.) روز هشتم از هر ماه ملکی. (تصـ.) اثر صفت جمالی که عموم و شمول دارد. (کشاف اصطلاحات، لغ.) بادهٔ غمگسار: شرابی که اندوه بزداید.

**غمگین:** γ.-gīn [ع. ف. = غمگن] (صمر.) آنکه دارای غم است؛ اندوهگین، غمناک، مغموم.

**غمناک:** γ.-nāk [ع. ف.] (صمر.) اندوهناک، غمگین، مغموم، مهموم.

**غمنامه:** γ.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) نامه‌ای که حکایت از اندوه کند؛ مراسلهٔ غم‌انگیز. تراژدی.

**غموس:** γamūs [ع.] (ص.) کار سخت و دشوار. سوگند دروغ.

**غموس:** γomūs [ع.] (مصل.) فرو شدن، غایب شدن. به آب فرو رفتن.

**غموض:** γomūz [ع.] (مصل.) هامون شدن زمین، پست و مغاک شدن. دور معنی و باریک شدن سخن. (امص.) پوشیدگی علم و هنر، مشکل هر فن.

**غموضت:** γomūzat [ع. غموضة] (مصل.) دور معنی و باریک گردیدن سخن. (امص.) پوشیدگی سخن، اشکال معنی کلام.

**غمی:** γam-ī [ع. ف.] (حامص.) غمگینی، اندوهناکی.

**غمین:** γam-īn [ع. ف.] (صمر.) غمین، اندوهناک، اندوهگین.

**غن:** γan (إ.) سنگی که بر تیر چوب عصای به جهت زیادی سنگینی بندند؛ سنگ عصاری. دست آورنجن، دست برنجن.

**غناء:** γannā' [ع. ف. غنا] (امص.) توانگری، بی‌نیازی، دولتمندی.

**غناء:** γenā' [ع. ف. غنا] (امص.) آوازخوانی. (إ.) آواز خوش طرب‌انگیز، سرود، نغمه. غناء نهاوندی: (مسـ.) نوایی است از موسیقی.

**غنائی:** γenā'-ī [ع.] (صنسب.) منسوب به غنا. شعر غنائی: شعری است که حاکی از عواطف و احساسات باشد.

**غناگر:** γenā-gar [ع. ف.] (صمر.) خواننده و نوازنده، آوازه‌خوان، مغنی.

**غناوه:** γonāva(-e) (إ.) (مسـ.) سازی است که مطربان نوازند. بازی با ارجوحه، تاب خوردن.

**غنج:** γanǰ (إ.) جوال، خرجین.

**غنج:** γanǰ (إ.) گلگونه، غازه.

**غنج:** γanǰ,γenǰ (إ.) سرین، کفل.

**غنج:** γanǰ (ص.) نیکو، خوش.

**غنج:** γanǰ (پس.) پسوند دال بر آغشتگی و آلودگی؛ بیمار غنج.

**غنج:** γanǰ [ع.] (مص‌ل.) کرشمه کردن، ناز کردن. (ا.) ناز و کرشمه. غنج و دلال: ناز و غمزه، عشوه، کرشمه.

**غنج:** γanǰ (ا.) (جانـ.) نوزاد پروانگان و حشراتی که دارای دگردیسی کاملند بدین معنی که نوزاد پروانگان و غالب حشرات پس از خروج از تخم بصورت و شکم حیوان بالغ نیست بلکه اکثر کرم مانند است و بزرگی و کوچکی آن در حشرات و پروانگان مختلف فرق می‌کند. این نوزاد کرمی شکل را غنج نامند. غنج غوزه: (جانـ.) نوزاد کرمی شکل پروانهٔ غوزه را نامند که یکی از آفات پنبه است. این غنج از غنچه و گل و برگ و ساقهٔ پنبه تغذیه می‌کند و پس از اتمام تغذیه از ساقه پایین آمده سوراخی به عمق ۱۰ سانتیمتر در خاک حفر می‌کند و در سوراخ را با تار مسدود می‌دارد و در ته آن در طی یک مرحلهٔ دگردیسی دیگر تبدیل به شفیره که عبارت از مرحلهٔ قبل از حیوان بالغ است ـ می‌شود.

**غنج:** γonǰ [= غنچه] (ص.) گرد شده، بهم آمده.

**غنج:** γonǰ [ع.] (مص‌ل.) ناز کردن. (ا.) ناز و کرشمه.

**غنجار:** γanǰ-ār [= غنجاره = غنجال = غنجر = غنجره] (امر.) سرخیی که زنان در روی مالند؛ گلگونه، غازه.

**غنجال:** γanǰ-āl [= غنجار] (امر.) میوهٔ ترش (انار، سیب و غیره.)

**غنج زدن:** γanǰ-zadan غنج زدن دل کسی برای چیزی: (عم.) سخت آرزومند بودن وی برای آن.

**غنجموش:** γanǰmūš (ا.) (جانـ.) وزغ، غوک، قورباغه.

**غنچه‌غنچه:** γenǰa(-e)-γenǰa(-e) (امر.) پارچه‌ای لطیف که زنان از آن چارقد می‌ساختند.

**غنچه:** γonča(-e) [= غنچه] (ا.) برآمدگی کوچکی که در روی شاخه‌های نباتات پدید آید؛ شکل گل قبل از شکفته شدن؛ گلی که هنوز گلبرگ‌ها و کاسبرگ‌هایش بر روی هم فشرده و جمعند و باز نشده‌اند، گل ناشکفته. غنچهٔ ارغوان: (کنـ.) شرارهٔ آتش، اخگر. غنچهٔ بام: (کنـ.) سفیدی صبح، فلق. غنچهٔ تریاک: غنچهٔ گل کوکنار. غنچهٔ تیر: (کنـ.) پیکان. غنچهٔ قالی: تصویر غنچه‌هایی که در قالی بافند. حباب آب، غوزهٔ آب. غوزهٔ آب. گنبد. (کنـ.) دهان معشوق. (کنـ.) دختر زیبا.

**غنچه:** γonča(-e) گلوله کرده، غنده.

**غنچه بستن:** γ.-bastan (مص‌ل.) تولید غنچه شدن در گل و درخت. (مص‌م.) غنچه آفریدن.

**غنچه‌خسپ:** γ.-xosp (ص‌فا.) (کنـ.) کسی که به سبب نبودن پوشش دست و پای خود را جمع کرده بخوابد. (کنـ.) بچهٔ لوند. رند خراباتی.

**غنچه‌دهان:** γ.-dahān [= غنچه‌دهن] (ص‌مر.) زیبارویی که دهان وی بسان غنچهٔ گل باشد. معشوق، معشوقه.

**غنچه شدن:** γ.-šodan (مص‌ل.) بصورت غنچه درآمدن. (کنـ.) جمع شدن، گرد شدن، خویشتن را فراهم آوردن. (کنـ.) تأمل کردن، متفکر شدن.

**غند:** γond [= غنده] (ص.) فراهم آمده، جمع شده، گرد شده. (ا.) گروه.

**غندش:** γondeš (ا.) پنبهٔ بر زدهٔ گرد کرده شده.

**غندماش:** γondmāš (امر.) (گیا.) لوبیا.

**غنده:** γanda(-e) [= گند] (اِ.) بوی بد.

**غـنده:** γonda(-e) [= غند] (ص.) فراهم آمده، جمع شده. (اِ.) پنبهٔ گرد و گلوله کرده، گلولهٔ پنبه که آماده رشتن است. گلولهٔ خمیر نان. کلوج، کلوچه. (مس.) نفیر، غندرود، غنده‌رود. (جانـ.) عنکبوت. (جانـ.) رتیلا.

**غنقیلی:** γonγīlī [= غنقلی. معر.] (اِ.) (گیا.) شلغم.

**غنگ:** γang [= غن] (اِ.) چوب عصاران که از آن سنگ‌ها درآویزند تا گران گردد و روغن از کوبین بیرون آید. هاون چوبین یا سنگین. آواز بلند. خر غنگ: خر عصاری.

**غنم:** γanam [ع.] (اِ.) گوسفند؛ ج. اغنام. گلهٔ گوسفند (از لفظ خود واحد ندارد. یکی آن «شاة» است و غنم اسم جنس است که هم به نر و هم به ماده اطلاق شود.)

**غنو:** γonū (اِمص.) خواب؛ مقـ. بیداری.

**غنودن:** γonū-dan (مص‌ل.) (غنود، غنوَد، خواهد غنود، بغنو، غنونده، غنوده). به خواب رفتن، در خواب شدن. آسودن، آرمیدن. (کنـ.) مانده شدن، خسته شدن. (کنـ.) مردن، به خواب ابدی رفتن.

**غنوده:** γonū-da(-e) (اِمفـ.) به خواب رفته. آسوده، آرمیده. (کنـ.) مانده، خسته. (کنـ.) مرده.

**غنونده:** γonov-anda(-e) (اِفا.) خوابنده. آرمنده.

**غـنویده:** γonov-īda(-e) (اِمفـ.) خفته. آسوده، آرمیده.

**غنه:** γonna(-e) [= غنة] (اِ.) آوازی که از خیشوم بیرون آید: آواز بینی. (مس.) تحریری است از موسیقی که در هنگام غنا و سراییدن بخیشوم بینی ادا کنند. بلا غنه. ارباب غنه: آوازخوانان. نون (ن) غنه: (نون معالغنه) نونی که همراه صوتی که در خیشوم پیچد، تلفظ گردد. چنین صوتی در زبان دری قدیم وجودداشته.

**غنی:** γanī [ع.] (ص.) توانگر، مالدار، دارا؛ مقـ. فقیر. بی‌نیاز. صاحب جمال. نامی از نام‌های الهی؛ غنی بالذات. (فلـ.) آن است که ذات و کمال او به دیگری متوقف نباشد، برخلاف فقیر که ذات و کمال او به دیگری متوقف است (حکمةالاشراق. چا. کربن. ص ۱۰۷) (تصـ.) مالک تام و تمام، پس غنی بالذات متحقق نیست مگر حق را و غنی از عباد کسی است که مستغنی است به حق از هر چه ماسوای او است. (کشاف اصطلاحات، لغ.)

**غنی:** γenā [ع.] (مص‌ل.) توانگر شدن. (اِمص.) توانگری؛ مقـ. فقر. (تصـ.) آرامش دل به وعده‌گاه الهی است. اهل الله گویند: غنی خشنودی به وجود و شکیبایی بر مفقود باشد (کشاف اصطلاحات، لغ.)

**غنیت:** γonyat [ع. غنية] (اِمص.) توانگری، مالداری.

**غنیم:** γanīm (اِ.) دشمن، خصم. (کشتی) حریف کشتی (توبا ۹۴). ضحـ. در عربی به این معانی نیامده.

**غنیمت:** γanīmat [= غنيمة] (اِ.) مالی که مسلمانان در جهاد با کفار حربی بدست آورند؛ مال و خواسته‌ای که از دشمن گرفته شود. ضحـ. (فقـ.) همهٔ چیزهایی که از دشمن گرفته شود و آن اعمم است از اسیران و زنان و بچگان و زمین‌ها و اموال منقول که در جنگ به زور از خصم گیرند. بنابه معمول مسلمانان یک پنجم اینها به خدا تعلق داشت و به پنج حصهٔ متساوی میان حضرت رسول(ص) و نزدیکان او (یعنی اهل‌بیت وی)، یتیمان و بینوایان و ابن السبیل تقسیم می‌شد و مجوز این کار در سورهٔ ۸ (انفال) آیهٔ ۴۱ مذکور است که پس از غزوهٔ بدر

نازل شد. قواعد تقسیم این یک پنجم و چهار پنجم مابقی غنایم که تفصیل آن برحسب شعایر و آداب مختلف مذهبی بیان شده است فقط در جزئیات فرق می‌کند. فتوحات دامنه‌دار مسلمانان آنان را ناگزیر کرد که در طرز بکار بستن نظریهٔ «غنیمه» تغییراتی دهند، بخصوص در مواردی که موضوع غنایم زمین بود. راه و رسم اولیهٔ تقسیم چهار پنجم غنیمت (به استثنای خمس) میان فاتحان اندکی تغییر یافت. اگر چه فقیهان گرفتار این مسئله بودند که چگونه باید روش عملی تقسیم غنایم را با نظریات شرعی تطبیق و تعریف کرد تا در نتیجه بتوان اعمال زعمای قوم را موجه دانست. در واقع چنین می‌نماید که راه و رسم کلی به این صورت درآمد که تمام سرزمین‌های مفتوح را (اعم از آنچه به شمشیر تسخیر شده یا به صلح و سلم) در حکم زمین‌های فئ بشناسند (مالک و زارع در ایران). (ف.) چیزی که بی‌رنج و تعب بدست آید؛ مفت.

**غنیمت شمردن:** γ.-šomordan [ع. ف.] (مص م.) غنیمت دانستن، فایده و سود بردن از چیزی. غنیمت شمردن فرصت: استفاده کردن از فرصت.

**غنیمت گرفتن:** γ.-gereftan [ع. ف.] (مص م.) گرفتن اموال دشمنان، غنیمت یافتن. غنیمت شمردن، غنیمت دانستن. به غنیمت گرفتن چیزی را: غنیمت شمردن.

**غنینه:** γanīna(-e) (ا.) جای مگس و زنبور و مانند آنها. غنینهٔ منج: خانهٔ زنبور عسل، کندو.

**غو:** γaw, γav, γev [= غیو] (ا.) بانگ، فریاد، خروش، غریو. صدای رعد. آواز کوس و دهل و بوق و غیره.

**غو:** γaw, γav [= قو] (ا.) (گیا.) قسمی قارچ خشک کرده که در آن از چخماق آتش افکنند و زود در گیرد.

**غواسق:** γavāseγ [ع.] (إفا.) ج غاسقه. (فل. اشراق) جهات فقری و ظلمانیِ انوار ناقص بالنسبه به نور کامل است. آنچه باعث تکثیر و تحدید انوار می‌گردد و مقدار و کمیت و هیئت و شکل از آن حاصل می‌شود، به این بیان که از نورالانوار جز نور اقرب به آن صادر نشود و آنچه صادر شده نور محض نیست و گرنه تکثیر در نور حاصل آید و آن محال است و همچنین برزخ واحد و محض نیست و گرنه وجود به همان متوقف گردد. بنابراین در نور اقرب (صادر اول) دو جهت محقق شود: یکی جنبهٔ برزخی که تکثیر از ناحیهٔ او است و دیگر جنبهٔ نور مجردی. پس از جهت انتساب به اول (نورالانوار) غناء و تجرد دارد و از جهت ذات فقر و ظلمت و بعد تکثیر حاصل آید. همین امور برزخیه را که در انوار ناقصه تحقق دارد «غواسق» گویند، چنانکه آن را در فلسفهٔ مشاء ماهیت نامند و تکثرات در سلسلهٔ طولیهٔ عقول عشره و دیگر عوالم از آن ناشی می‌گردد. حکمة‌الاشراق، لغ.)

**غواص:** γavvās [ع.] (ص.) آنکه در دریا برای طلب مروارید، مرجان و غیره فرو رود؛ به دریا فرورونده؛ ج. غواصون، غواصین. (جان.) گونه‌ای مرغابی که دارای منقاری طویل است و در نیمکرهٔ شمالی فراوان است. بیشتر زندگیش بر روی آب می‌گذرد و دارای پروازی نسبتاً خوب است و لانه‌اش را بر روی درخت‌ها می‌سازد. این پرنده از ماهی تغذیه می‌کند و بدین جهت برای شکار ماهی به زیر آب می‌رود و پس از شکار ماهی بر روی آب می‌آید و آن را بلع می‌کند. گونه‌ای از این پرنده در شمال ایران در سواحل دریای خزر فراوان است و مرتباً ماهی‌ها را شکار می‌کند و بنابراین از

آفات ماهی بشمار می‌روند.

**غواصی:** γavvās-ī [ع. ف.] (حامص.) شغل و عمل غواص؛ در آب فرو رفتن به طلب مروارید، مرجان و غیره.

**غواصی کردن:** γ.-kardan [ع. ف.] در آب فرو رفتن به طلب مروارید، مرجان و غیره. (إ.) تأمل کردن در چیزی، تفکر کردن.

**غوامض:** γavāmez [ع.] (ص.) ج. غامض و غامضه. زمین‌های هموار، اراضیِ پست نرم. شتر بچگان (غم.) پوشیدگی‌های کلام، معانی باریک.

**غوانی:** γavānī [ع.] (ص.) ج. غانیه. زنانی که به سبب جمال خود از زیورَ بی‌نیاز باشند، زنان جمیل. زنان آوازه‌خوان.

**غوچه:** γūča(-e) (ص.) لاف‌زن، هرزه‌گوی.

**غوایت:** γavāyat [ع. غوایة] (مص‌ل.) بیراه شدن، گمراه گشتن. (إمص.) گمراهی، بیراهی، غی. (تص.) حالتی است که برای سالک در حین سلوک دست دهد یعنی سالک آنچه را که موجب وصول به مطلوب است ندارد و در آن خطا می‌کند و تعریف غوایت به اینکه سالک موجبات وصول به مطلوب را نداشته باشد درست نیست زیرا کسی که از تحصیل مطالب به کلی باز نشیند و اصلاً رهروی نکند فاقد موجبات وصول به مقصود خواهد بود و هرگز صاحب غوایت نیست. (کشاف اصطلاحات، لغ.)

**غوث:** γaws(γaows) [ع.] (مص‌م.) یاری کردن، به فریاد کسی رسیدن. (إمص.) یاری، اعانت. (ص.) فریاد رس. پناه، ملجأ. نامی است از نام‌های خدای تعالی. (تص.) قطب. غوث اعظم: عنوانی است که به شیخ عبدالقادر گیانی و بعضی مشاهیر از اولیاءالله داده‌اند.

**غوچی:** γawčī (إ.) گودال، جای عمیق.

**غور:** γawr(γowr) [ع.] (مص‌ل.) فرو شدن، فرو رفتن. دقت کردن در کاری، تفکر و تأمل کردن. (إمص.) فرورفتگی. دقت، تأمل. (إ.) نشیب، زمین پست. قعر هر چیز، بن، تک. غور کار: عمق آن. (کن.) حقیقت چیزی، کنه آن. شر، فساد، غایله. به غور چیزی رسیدن: دانستن کنه و حقیقت آن.

**غور:** γūr (ص.) هیز، مخنث.

**غورت انداختن:** γ.-andāxtan (عم. لوطیان). دعوی باطل کردن، چیزی را از نیکی یا بدی به خود بستن.

**غوررسی:** γawr(γowr)-ra(e)sī [ع. ف.] (حامص.) به عمق امری رسیدن، به تدقیق رسیدن کاری را؛ تفتیش کنه و حقیقت مطلبی.

**غور شدن:** γor-šodan [= غر شدن] (مص‌ل.) مبتلی به فتق شدن.

**غور کردن:** γawr(γowr)-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) در عمق مطلبی دقت کردن، به دقت رسیدگی کردن. غور کردن جراحت: عمیق شدن آن.

**غورگاه:** γ.-gāh [ع. ف.] (إمر.) جای فرو رفتن آب، محل غور. جای نهان شدن. منزل، جایگاه.

**غورگی:** γūra(e)g-ī (حامص.) نارسیدگی میوه؛ کالی. در غورگی مویز کردن: پایمال کردن. محروم کردن.

**غورمگس:** γūr-magas (إ.) (جان.) مگس‌های سبز رنگی که بر روی اجساد و بقایای حیوانات خصوصاً بر روی خون‌های خارج شده از بدن حیوانات پس از ذبح آنها زندگی می‌کنند.

**غوره:** γūra(-e) (إ.) انگور نارسیده که ترش مزه است؛ حصرم. هر میوهٔ نارس. (تد. مازندران و گرگان). انگور. (کن.) خردسال،

کوچک. گرد غوره: غورهٔ خشک کردهٔ کوبیده. آب غوره گرفتن: استخراج آب غوره (عم.) گریه کردن (در مقام سرزنش گویند.) به غوره مویز شدن: تعلیم نادیده و ناپخته و بی‌تجربه ادعا داشتن. غوره در چشم کسی کردن: عیش کسی را منغص کردن. مویز شدن غوره: به کمال خود نارسیده فاسد شدن. حالت پیران گرفتن طفل به سبب ضعف مزاج.

**غوره افشردن:** γ.-afšordan (مصم.) فشار دادن غوره برای استخراج عصارهٔ آن. (کن.) به گریه آوردن، گریان ساختن. (مصل.) (کن.) گریه کردن. غایب شدن.

**غوره‌با:** γ.-bā (امر.) آش غوره.

**غوره توتیا:** γ.-tūtiyā (امر.) (پز.) دارویی است که از آب غوره برای چشم سازند.

**غوره‌غوره:** γ.-γūra(-e) (امر.) غوره‌ای که در آب حفظ کنند تا در غیر فصل خود از آن استفاده نمایند.

**غوری:** γūr-ī [= قوری] (اِ.) آوندی چینی یا گلی و یا فلزی دارای لوله که در آن چای و مانند آن دم کنند. ضح.- بعضی این کلمه با بدین معنی منسوب به غور دانند.

**غوز:** γūz [= قوز = کوز = کوژ] (اِ.) برآمدگی سخت و ناپسند که بر پشت برخی کسان پدید آید. غوز بالای غوز: (عم.) زشتی یا زیانی بر سر زشتی یا زیان قبلی. سر غوز افتادن: ناچار شدن به لجاج.

**غوزک:** γūz-ak [= قوزک] (اِ.مصغ.) غوز خرد، خمیدگی کوچک. (پز.) زایدهٔ سطح داخلی انتهای تحتانی استخوان درشت نی و زایدهٔ سطح خارجی انتهای تحتانی استخوان نازک نی که اولی تشکیل غوزک داخلی را می‌دهد و دومی تشکیل غوزک خارجی را در پا می‌دهد؛ قوزک.

**غوزه:** γūza(-e) [= گوزه = غوزه = معر. جوزقه] (اِ.) غلاف پنبه که پنبه از آن بر نیاورده باشند؛ میوهٔ ناشکفتهٔ پنبه. گندک. غوزهٔ پنبه: پنبه‌ای که از پوست جدا نشده؛ بیلم. غلاف و پوست بعضی گیاهان مانند شقایق و خشخاش و غیره. غوزهٔ خشخاش: پوست و غلاف خشخاش؛ کوکنار. غوزهٔ آب: (کن.) حباب. غوزهٔ نقره: (کن.) مهرهٔ نقره، قداس.

**غوش:** γūš [= معر. غوش] (اِ.) چوبی است سخت که از آن زخمهٔ رباب و تیر و دوک و مانند آن سازند. اسب جنیبت، کوتل.

**غوش:** γūš [= غوشا] (اِ.) سرگین حیوانات، غوشا.

**غوش:** γūš [= گوش] (اِ.) گوش، اذن، (مس.) جایی از آلات موسیقی ذوات‌الاوتار که روده یا سیم بدان بندند.

**غوشا:** γūšā [= غوش = غوشاد = غوشای] (اِ.) سرگین حیوانات (گاو و گوسفند و مانند آنها). محوطه‌ای که شب‌ها گاو و گوسفند و غیره در آنجا بسر برند.

**غوشاد:** γūšād [= غوشا] جای فرود آمدن کاروان. قافله‌گاه.

**غوشت:** γūšt (ص.) برهنهٔ مادرزاد. آنچه که بر تن وی موی نباشد.

**غوشه:** γūša(-e) (اِ.) نوعی از طعام که آن را ترینه سازند.

**غوشه کردن:** γ.-kardan (مصم.) دوانیدن دو اسب را با یکدیگر.

**غوص:** γaws(γows) [ع.] (مصل.) به آب فرو شدن، فرو رفتن در آب، غوطه خوردن. داخل شدن در چیزی. تأمل کردن در امری، تفکر کردن، غور کردن در دانش. فرورفتگی. دخول. تأمل، غوررسی.

**غوطه:** γūta(-e) [= غوته. ع. غوطة] (اِ.) فرو رفتن در آب، سر به آب فرو بردن.

**غوطه خوردن:** γ.-xordan [ع. ف.]

(مصل.) فرو رفتن در آب، غوطه زدن، سر به آب فرو بردن، انغماس. غرق شدن.

**غوطه‌ور:** γ.-var [ع. ف.] (ص‌مر.) در آب فرو رونده، غوطه‌خوار. غواص.

**غوغاء:** γawγā'(-ow-) [ع. ف. غوغا] ملخ چون پر برآورد یا وقتی که رنگش مایل به سرخی گردد. ملخ انبوه. مردم آمیخته از هر جنس. مردم سفله، شرانگیزان، مفسدان. (ف.) شور و مشغله، فریاد و فغان، هیاهو، هنگامه. (ف.) ستیزه، مناقشه. (ف.) جمعیت، انجمن. انبوهی از جانداران. هرج و مرج، انقلاب، اغتشاش.

**غوغاطلب:** γ.-talab [ع. = غوغاطلبنده] (ص‌فا.) آنکه فتنه بجوید؛ فتنه‌جوی، مفسده‌جو.

**غوغا کردن:** γ.-kardan [ع. ف.] (مصل.) هیاهو کردن، بانگ زدن. تهییج کردن. فتنه انگیختن، هنگامه کردن.

**غوغو:** γūγū [= کوکو] (اِصت.) (جان.) فاخته، کوکو. (جان.) کبوتر.

**غوغولوغوغو:** γūγūlūγūγū [= غوغولوغو] (اِصت.) بانگ خروس، آواز خروس.

**غوک:** γav-ak [= گوک] (اِ.) زمین کنده و عمیق، گودال.

**غوک:** γūk [= غوق] (اِ.) (جان.) غوکان ج. غوک. (جان.) قورباغگان. (جان.) گاهی مرادف با ذوحیاتین‌ها بکار رود. غوک سبز: (جان.) نوعی غوک سبز. چوب دودله.

**غوک‌چوب:** γ.-čūb (اِمر.) دو چوب باشد که کودکان بدان بازی الک‌دولک کنند، یکی به مقدار یک وجب و دیگری دراز به اندازهٔ یک گز؛ چلک و چالیک، الک و دولک.

**غول:** γūl (اِ.) جایی که گوسفند و گاو غیره شب را در آن بسر برند، شبگاه، شوغا، آغل. مغاکی در دشت یا در کوه.

**غول:** γūl (اِ.) گوش، اذن.

**غول:** γūl (اِ.) (کشا.) گردن‌بند حیوانی که خرمن‌کوب را می‌کشد.

**غول:** γūl [ع.] (اِ.) موجودی افسانه‌یی از نوع دیوان که او را با قدی بلند و هیکلی مهیب تصور کنند؛ ج. اغوال و غیلان. غولان روزگار: (کن.) مردم بدسیرت. طالبان دنیا. غول بیابان (بیابانی): غولی که در بیابان سکنی دارد. اژدهای بیابانی. غول سیاه (سیه): غولی که به رنگ سیاه باشد؛ غول اسود. (کن.) شب تاریک. (کن.) مردم وحشی و بیابانی. (کن.) سخت بلند بالا و قوی هیکل. غول بی‌شاخ و دم: (کن.) سخت درشت اندام و بلند قد و دور از آداب. غول راه، راه غول: راهی که در آن غول باشد. نیش غول: دندان غول. (تص.) نفس و دواعی آن که انسان را بفریبد و هلاک کند.

**غول:** γūl [= قول] (اِ.) دست و بازو. فوجی دارای سردار.

**غولتاش:** γūl-tāš (اِ.) خود آهنین که سپاهیان در روز جنگ بر سر نهند؛ دولغه.

**غولدنگ:** γūl-dang (اِ.) (عم.) شخص قد بلند بد ترکیب. شریر، فتنه‌جو.

**غولک:** γūlak [= غلک = غوله = قلک] (اِ.) کوزه‌ای که تمغاچیان و مردم مشاهد متبرکه دارند تا زر و سیمی که از مردم بگیرند در آن ریزند. کوزه‌ای سفالین یا صندوقچه‌ای که کودکان پول خود را در آن ذخیره کنند.

**غوله:** γawla(γowle) (ص.) خام، نارس. بی‌عقل، کودن.

**غوله:** γūla(-e) (اِ.) انبار غله.

**غولین:** γūlīn [غولک، غلک، غوله] (اِ.) سبوی سرگشاده، کوزهٔ دهن فراخ. چشم جاحظ، چشمی که حدقهٔ آن بیرون آمده.

**غوی:** γavī (ص.) گمراه، بیراه، ضال.

**غی:** γay [ع.] (مصل.) گمراه شدن، بیراه

شدن. (اِمص.) گمراهی، بیراهی. فساد، خلل. هلاک، نابودی.

**غیاب:** γiyāb [ع.] (مص‌ل.) غایب شدن، ناپدید گشتن؛ مق. حضور. فرو شدن آفتاب، غروب. در غیاب کسی: در غیبت وی، پشت سر او، در قفای او.

**غیاباً:** γiyāb-an [ع.] (ق.) در نهانی، در قفا، به هنگام عدم حضور.

**غیابی:** γiyāb-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به غیاب؛ آنچه در غیاب کسی گویند یا انجام دهند؛ مق. حضوری. حکم غیابی: (حق.) حکمی است دربارهٔ یکی از اصحاب دعوی که در جلسهٔ دادرسی حاضر نشده و لایحه نفرستاده و حضور خود را ساقط نکرده باشد، صادر شود (لغ.)

**غیاث:** γiyās [ع.] (ص.) چیزی که بدان مخلصی یابند. فریادرس. نامی از نام‌های خدای متعال. (اِمص.) فریادرسی، اغاثه. فریادخواهی، پناه‌خواهی.

**غیار:** γiyār [ع.] (اِ.) پاره‌ای باشد به رنگی جز رنگ جامه که جهودان در قدیم بر کتف می‌دوختند تا از مسلمانان تشخیص داده شوند؛ عسلی، پارهٔ زرد.

**غیب:** γayb(γeyb) [ع.] (مص‌ل.) غایب شدن، ناپدید گردیدن. منحرف شدن از حق (غم.) (ص.) ناپیدا، مخفی، غیب. (کن.) خدا و فرشتگان و کتاب‌های آسمانی و پیامبران و قیامت و بهشت و دوزخ. سر، راز. دست غیب (غیبی): (کن.) دست نهانی، قدرت پنهانی، یدالله. عالم غیب: (شرع. فل.) عالمی که بر بشر مجهول است و حواس آن را نتواند درک کند و جز به وسیلهٔ پیامبران به شناختن آن راهی نیست؛ عالم لاهوت؛ مق. عالم شهادت. علم غیب: غیب‌دانی، غیبگویی. غیب و ناغافل: (عم.) دفعةً، غفلةً.

**غیبت:** γaybat(γey-) [= غیبة] (مص‌ل.) ناپدید شدن، دور شدن؛ مق. حضور. (ملل.) نهان بودن امام. الف ـ نزد سبائیه (از غلات) نهان بودن علی(ع) بن ابی‌طالب. ب ـ نزد مخمسه نهان بودن حسین بن علی(ع). ج ـ نزد کیسانیه نهان بودن محمد بن حنفیه. د ـ نزد ناوسیه، نهان بودن جعفر بن محمد(ع). نزد محمدیه نهان بودن محمد بن علی بن هادی(ع). و ـ نزد شیعهٔ اثناعشری پنهان بودن امام دوازدهم از انظار. غیبت صغری: غیبت امام دوازدهم مهدی(ع) که مدت آن ۶۹ سال (از سال ۲۶۰ تا ۳۲۹ ه.ق) بوده است. در تمام مدت غیبت صغری بین آن حضرت و شیعیان چهار تن رابط بوده‌اند که آنان را نواب اربعه گویند. غیبت کبری: غیبت امام زمان (مهدی(ع)) پس از پایان دورهٔ غیبت صغری تا هنگام ظهور وی. (تص.) غایب گردیدن بنده از حظوظ نفس خود و قطع توجه وی از آنها، چنانکه یاد آن بر دلش نگذرد و در آن حالت حظوظ نفس باقی است ولی سالک را شهود حق از دید آن منقطع ساخته است و او به شغل حق چنان مشغول گشته که از حظوظ نفس خبر ندارد و در این حالت چون معنیی بر باطن او مستولی گردد و سربدان مشغول شود، حکم آن به ظاهر سرایت کند، چنانکه اگر به فکر دوست افتد لذت اندیشه هفت اندام را فرو گیرد، مثل اینکه همه قلب است و اگر سخن درست شنود لذت آن سماع به هفت اندام در شود بدان صورت که پنداری همه گوش شده است «و بی‌یسمع و بی‌یبصر» اشاره بدین حالت است و نیز غیبت را اطلاق می‌کنند بر نادیدن فانی و جهان ناپایدار به سبب شهود باقی و عالم حق که پایدار است و در مقابل آن «حضور و شهود» بکار می‌برند (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاء ولد ۱۳۳۸ ص ۲۲۰). (اِمص.) ناپدیدی،

پنهان شدگی. در غیبت کسی: در غیاب او، سپس او، پشت سر وی. (نجـ.) برآمدن یکی از ثوابت است در روز غروب آن در شب پیش از فرو شدن شفق.

**غیبت:** γĪbat(γay-, γey-) [= غیبة] (مصل.) عیب کسی را در غیاب وی گفتن؛ بد گفتن پشت سر کسی. (امص.) بدگویی در غیاب کسی.

**غیبت‌کننده:** γaybat(γey-)-konanda(-e) [ع. ف.] (صفا.) آنکه ناپدید شود، کسی که نهان گردد؛ غایب.

**غیبت‌کننده:** γĪbat-konansa(-e) [ع. ف.] (صفا.) بدگویی کننده از کسان در غیاب آنان.

**غیبدان:** γ.-dān [ع. ف. = غیب‌داننده] (صفا.) آنکه از غیب آگاه است؛ دانندهٔ غیب. خدای تعالی.

**غیبگو(ی):** γ.-gū(y) [ع. ف. = غیب‌گوینده] (صفا.) کسی که از نهانی‌ها خبر دهد؛ آنکه از مغیبات اخبار کند.

**غیبوبت:** γaybūbat(γey-) [ع. غیبوبة] (مصل.) ناپدید شدن، نهان شدن. فرو شدن آفتاب. (امص.) نهفتگی. غروب (ستارگان). مفارقت، جدایی.

**غیبه:** γayba(γeybe) (اِ.) تیردان، کیش، جعبه، ترکش. هر یک از آهن‌های تنک کوچک که برای ساختن جوشن و بکتر ر هم نهند. دایره‌هایی در سپر که از چوب و ابریشم پیچیده باشند.

**غیبی:** γayb-Ī(γey-) [ع. ف.] (صنسب.) منسوب به غیب. مربوط به عالم غیب. الهی، ربانی.

**غیث:** γays(γeys) [ع.] (مصم.) باران فرستادن، بارانیدن باران (غم.) (مصل.) رسیدن باران به زمین (غم.) (اِ.) باران.

**غیج شدن:** γĪč-šodan (مصل.) غیچ شدن دست و جز آن: سیخ شدن آن، بی‌حرکت و خشک شدن موقت عضوی مانند دست یا پا.

**غیر:** γayr(γeyr) [ع.] (ق.) جز، سوا، مگر (لازم الاضافه). دیگر، کس دیگر. غیر از: جز، بجز، جز از. به غیر از: جز، جز از. (ص. اِ.) بیگانه، اجنبی؛ مق. خودی. (تصـ.) عالم کون که اسم غیریت و سوائیت بر او اطلاق کنند و آن دو نوع است: اول عالم لطیف مانند روح و نفوس و عقول، دو عالم کثیف مانند عرش و کرسی و فلک و غیره از اجسام (کشاف اصطلاحات، لغ.) در ترکیب به معنی «نا» (ادات سلب) آید. غیرآلی: (شیمـ.) مواد پایدار و فاسد نشدنی از قبیل سنگ و شیشه. غیر اختیاری: غیر اردی، جبری. غیرارادی: بدون اراده، جبری؛ مق. ارادی. غیربعید: نزدیک؛ مق. بعید، دور. غیربالغ: نابالغ؛ مق. بالغ. غیربسیط: آنچه بسیط نباشد. (منطـ.) هر یکی از موجبه و سالبه دو گونه باشد: یکی آنکه اقتضاء وجود یا عدم محکوم علیه کند، چنانکه گویی: زید هست، زید نیست و آن را بسیط خوانند و دیگر آنکه اقتضاء وجود چیزی محکوم علیه را یا عدمش کنند، چنانکه زید بصیر است، زید بصیر نیست و آن را غیر بسیط خوانند (اساس الاقتباس ٦٨). غیربین: ناآشکار. غیرتام: آنچه تمام و کامل نباشد؛ ناقص؛ مق. تام، تمام. غیر جاده: راه کوچک و باریک؛ مق. جاده. غیرجنس: ناجنس؛ مق. جنس. غیرحاضر: ناپدید، غایب؛ مق. حاضر. غیرخالص: ناپاک. جنسی که با ظرف وزن شده. غیردایم (دایمی): موقت، زودگذر؛ مق. دایم، دایمی. غیررسمی: آنچه رسمی نباشد؛ مق. رسمی. غیرسالم: ناسالم، هوای غیرسالم. جزو غیر غیر: (عر.) آن است که به کم و زیاد کردن حروف و حرکات تغییری در آن واقع شده باشد. وزن غیر: (عر.)

وزنی را که از اجزای غیر سالم تشکیل یافته باشد وزن غیر سالم و بحر غیر سالم یا مزاحف گویند. غیرشفاف: کدر؛ مق. شفاف. غیرضرور(ی): آنچه که ضرور و لازم نباشد؛ مق. ضرور(ی). غیرطبیعی: آنچه که طبیعی نباشد؛ مصنوعی؛ مق. طبیعی. آنچه بر خلاف عادت و روش معمول باشد، غیر عادی؛ مق. طبیعی، عادی. غیرعادلانه: ظالمانه؛ مق. عادلانه. غیرعادی: آنچه مطابق عادت و عرف نباشد؛ مق. عادی. غیرعاقلانه: بی‌خردانه؛ مق. عاقلانه. غیرعمدی: غیرارادی؛ مق. عمدی. غیرعملی: آنچه که نتوان آن را عملی کرد؛ مق. عملی. غیرفلزها: (شیم.) اجسامی هستند که بعض از آنها گازی شکل‌اند مانند اکسیژن و ازت و کلر و برخی چون گوگرد، کربن و فسفر جامد هستند و تنها برم بصورت مایع است. غیر فلزها دارای جلای فلزی هستند و اگر هم جلایی داشته باشند جلای شیشه‌یی است، در صورتی که فلزات بر اثر صیقل دارای جلا و درخشندگی زیاد می‌شوند. غیر فلزها در صورت سختی شکننده هستند. بطور کلی وزن مخصوص، نقطهٔ گداز و نقطهٔ جوش غیر فلزها پست‌تر از فلز است. غیرقابل اجرا: آنچه که نتوان آن را اجرا کرد؛ پیش نرفتنی. غیرقابل استماع: سخن یا آوازی که قابل شنیدن نباشد. غیرقابل انکار: انکارناپذیر؛ مق. قابل انکار. غیرقابل تبدیل: آنچه که نتوان آن را تبدیل کرد یا تبدیل‌ناپذیر. غیرقابل تحمل: تحمل‌ناپذیر؛ مق. تحمل‌پذیر. قابل تحمل. غیرقابل درک: آنچه درک و فهم آن میسر نباشد؛ مق. قابل درک. غیرقابل تصور: نامتصور؛ مق. قابل تصور. غیرقابل علاج: مرضی که مداوا نتوان کرد؛ مق. قابل علاج. خلل و فسادی که نتوان آن را علاج کرد.

آ غیرقابل فسخ: نچه که نتوان آن را فسخ کرد، بی‌برگشت؛ مق. قابل فسخ. غیرقابل قبول: ناپذیرفتنی؛ مق. قابل قبول. غیرقابل قسمت: بخش‌ناپذیر. غیرقابل نفوذ: آنچه آب در وی نفوذ نتواند کرد؛ نفوذناپذیر. غیرقابل وصف: آنچه قابل وصف و تعریف نباشد؛ مق. قابل وصف. غیر قانونی: ضد قانون مق. قانونی. غیر کافی: آنچه کافی نباشد؛ مق. کافی. غیرکامل: ناقص. غیرلازم: آنچه لازم نباشد؛ مق. لازم. غیرمأکول: آنچه خورده نمی‌شود؛ ناخوردنی مق. مأکول. غیرمتجانس: دو چیز که همجنس نباشند؛ مق. متجانس. غیرمترصد: غیر منتظر، غیر مترقب. غیرمترقب: غیر منتظر، غیر مترقب. غیرمتصرف: (صرف ع) اسمی که یک حالت را لازم گیرد و تغییر نکند مانند «من». غیرمتعظ: واعظ غیر متعظ. غیرمتناهی: نامتناهی، بی‌پایان؛ مق. متناهی. غیرمثمر: بی‌ثمر، بی‌بار (درخت). بیفایده، بی‌نتیجه. غیرمجرب: ناآزموده، تجربه نادیده، خام؛ مق. مجرب. غیرمحسوس: آنچه محسوس نباشد؛ مق. محسوس. غیرمحلول: حل ناشدنی؛ مق. محلول. غیرمرئی: نامرئی، نادیدنی؛ مق. مرئی. غیرمربوط: غیر متصل، ناپیوسته. بیهوده، بیمعنی. غیرمرتب: آنچه که مرتب نباشد؛ مق. مرتب؛ غیر مرتبط؛ غیر مربوط (همع.) غیر مسئول (مسؤول): آنکه مسؤول نباشد؛ نامسؤول. غیرمستعمل: آنچه استعمال نشود؛ نامستعمل، بکار نرفته؛ مق. مستعمل. غیرمستقل: آنچه مستقل نباشد، کشوری که استقلال نداشته باشد؛ مق. مستقل. غیرمستقیم: آنچه مستقیم نباشد؛ ناراسته (فره.) مالیات غیر مستقیم. غیرمسلوک: نارفته (راه)؛ مق. مسلوک. غیرمشروع: آنچه مطابق شرع نباشد؛ مق. مشروع. غیرمشکوک: یقینی، مطمئن؛ مق.

مشکوک. غیرمشهور: آنکه یا آنچه شهرت نداشته باشد؛ مق. مشهور. غیرمصرح: آنچه روشن و آشکار نباشد؛ تصریح نشده؛ مق. مصرح. غیرمطبوع: نامطبوع، ناخوش‌آیند؛ مق. مطبوع. غیرمطلوب: نامطلوب، ناخواسته؛ مق. مطلوب. غیرمعتاد: آنچه یا آنکه معتاد نباشد؛ غیر عادی؛ مق. معتاد. غیرمعجم: غیر منقوط (حرف)، مهمله؛ مق. معجم (معجمه)، منقوطه. غیرمعقول: آنچه عاقلانه نباشد، نامعقول؛ مق. معقول. غیرمعلَّم: نا آموخته، تعلیم نایافته؛ مق. معلم. غیرمعین: نامعین، نامعلوم؛ مق. معین. غیرمفهوم: آنچه فهمیده نشود؛ مق. مفهوم. غیرمقبول: آنچه پذیرفته نشود؛ مق. مقبول. غیرمقدر: آنچه مقدر نباشد، نامقدر؛ مق. مقدر. غیرمقدور: آنچه بیرون از توانایی باشد؛ غیرممکن؛ مق. مقدور. غیرمکرر: آنچه تکرار نشود؛ مق. مکرر. غیرملفوظ: آنچه تلفظ نشود. غیرممکن: ناممکن، ممتنع، محال. غیرمقدور. غیر منتظر: آنچه مورد انتظار نباشد؛ نابیوسان؛ مق. منتظر. غیرمنصرف: (صرف ع.) در زبان عربی اسم معرب بر دو قسم است: منصرف و غیر منصرف. منصرف آن است که تنوین بر آن درآید و همهٔ حرکات در آخر آن ظاهر گردد مانند «رجل». غیرمنصرف اسمی است که کسره و تنوین نپذیرد و فقط ضمه و فتحه بر آن درآید مانند ابراهیم. غیرمنظم: آنکه یا آنچه منظم و مرتب نباشد، نامنظم؛ مق. منظم. غیرمنقول: آنچه قابل حمل و نقل نباشد. مال غیر منقول: مالی که عادةً نتوان آن را از جایی بجایی نقل کردمانند خانه؛ مق. منقول چون اثاثهٔ خانه. غیرموجه: آنچه قابل قبول نباشد؛ مق. موجه. غیرناطق: آنچه ناطق و گویا نباشد؛ مق. ناطق. (منط.) انواع حیوان به استثنای انسان. غیرنظامی: آنکه داخل نظام نباشد؛ آنکه ارتشی نیست، غیر لشکری؛ مق. نظامی. غیرواقع: بی‌اساس، بی‌بنیاد.

**غِیَر:** ɣiyar [ع.] (مص‌ل.) گشتن حال. (اِمص.) تغییر حال، دیگرگونی.

**غیرت:** ɣayrat(ɣey-) [ع. غیرة] (مص‌ل.) رشک بردن. (اِمص.) حمیت. ناموس‌پرستی. (اِ.) رشک. (تص.) حمیت محب است بر طلب قطع تعلق نظر محبوب از غیر یا تعلق غیر از محبوب و غیر از لوازم محبت است (نفائس الفنون ص ۱۶۹). غیرت یا در باب حق است به جهت گذشتن از حدود یا غیرتی است که در ازاء کتمان اسرار و سرایر است و یا غیرت حق است که بخل وضنت حق به اولیای خویش است (اصطلاحات صوفیه ۸۳، لغ.) مایهٔ غیرت: مایهٔ رشک. جنبیدن غیرت کسی: به غیرت افتادن. تحریک شدن.

**غیرتمند:** ɣ.-mand [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه غیرت دارد؛ کسی که نگاهدار عصمت و آبرو و شرف و عزت است؛ غیور، غیرتناک، غیرتی. حسود.

**غیرتی:** ɣayrat-ī(ɣey-) [ع. ف.] (ص‌مر.) غیرتمند، غیور. آنکه به حفظ ناموس و آبرو و شرف خود بکوشد.

**غیرخواه:** ɣayr-xāh(ɣeyr-) [ع. ف. = غیرخواهنده] (ص‌فا.) آنکه سود دیگران را بر سود خویش مقدم دارد؛ مق. خودخواه.

**غیرزاد:** ɣ.-zād [ع. ف. = غیرزاده] (ص‌مف.) روسپی‌زاده، غیرزاده، حرامزاده.

**غیری:** ɣayr-ī(ɣey-) [ع. ف.] (ص‌نسب.) شخص دیگر، دیگری. بیگانه، اجنبی؛ مق. خود، خودی.

**غیریت:** ɣayr-īyy-at(ɣey-) [ع.] (مص‌جع.) بینونت، دوگانگی، تغییر. (فل.) مقابل هویت است و به چند قسم تقسیم می‌شود که

عبارتند از: غیریت در جنس، غیریت در نوع، غیریت در فصل و غیریت در عرض (فرلعا. ص ۲۲.)

**غیژ:** γīž (اصت.) (عم.) آواز طولانی تند رفتن چیزی سخت در هوا مانند آواز سنگ فلاخن (فرهنگ نظام.)

**غیژاندن:** γīž-āndan [= غیژانیدن] (مص‌م.) به خیزیدن وا داشتن. به حرکت آوردن.

**غیژیدن:** γīž-īdan [= غیزیدن = خیزیدن = خزیدن] (مص‌ل.) بر شکم رفتن همچون خزندگان و کودکان.

**غیض:** γayz(γeyz) [ع.] (مص‌ل.) کم شدن آب. جزر شدن (در دریا). (مص‌م.) کم کردن آب. کم، اندک. غیضی از فیضی: کمی از بسیاری.

**غیظ:** γayz(γeyz) [ع.] (مص‌م.) به خشم آوردن. (ا.) خشم، غضب. کظم غیظ: فرو خوردن خشم. غیظ و غضب: خشم و تندی، خشم سخت.

**غیل:** γīl [ع.] (ا.) درختان انبوه و درهم. بیشهٔ شیر؛ ج. اغیال، غیول. جنگل.

**غیله:** γīlā(-e) [ع. غیلة] (امص.) مکر، خدعه. قتل و کشتن ناگهانی. قتل غیله: به ناگاه کشتن کسی را.

**غیم:** γaym(γeym) [ع.] (ا.) بر، ابر ریزنده؛ ج. غیوم. مه. اسفنج دریایی.

**غیمه:** γayma(γeyme) [ع. غیمة] یکی غیم؛ یک ابر. مهی غلیظ. یکی اسفنج.

**غین:** γayn (ا.) حرف بیست و دوم از الفبای فارسی. (کن.) بلبل. ضح.- زیرا بلبل را «هزار» = «هزار دستان» گویند و هزار (۱۰۰۰) در حساب جمل معادل «غ» است.

**غین:** γayn(γeyn) [ع. = غیم] (ا.) ابر.

**غین:** γayn(γeyn) [ع.] (مص‌ل.) شوریدن دل، پراکنده دل گردیدن. ابر گرفتن آسمان را. (مص‌م.) فراپوشیدن چیزی ذهن را. فراگرفتن شهوت دل کسی را. (تص.) محجوب گردیدن از شهود است با صحت اعتقاد. (امص.) تشنگی.

**غیو:** γīv [قس. غو، غیه] (ا.) آواز بلند، صدای بلند، غریو.

**غیوب:** γayīb [ع.] (مص‌ل.) غایب شدن، ناپدید شدن.

**غیور:** γayūr [ع.] (ص.) رشک‌گن، بارشک، بسیار غیرت دارنده. (کن.) (تص.) سالک، اهل سلوک. غیور شب: آنکه به شب بیدار ماند، شبخیز.

**غیه:** γiya(-e) [قس. غیو، غو] (ا.) فریاد و آواز بلند (مخصوصاً فریادی که به هنگام عزاداری یا عروسی کشند.) فریاد برای کمک و استعانت.

**غیهب:** γayhab(γey-) [ع.] (ا.) سختی تاریکی شب. (ص.) سخت سیاه (اسب، شب)؛ ج. غیاهب.

# ف

**ف:** f (حر.) حرف بیست و سوم از الفبای فارسی و حرف بیستم از الفبای عربی (ابتث) و یکی از حروف صامت و در حساب جمل آن را هشتاد گیرند، نام آن «فاء» «فا» و «ف» است، آن را به صورت‌های ذیل نویسند: ف، ﻓ، ﻔ، ﻒ. مانند: برف، فرد، مفت، کف.

**فا:** fā (اِ.) نام حرف بیست و سوم از الفبای فارسی.

**فا:** fā [= با] (حر. اضـ.) با، به. بسوی، طرف.

**فا:** fā (پشف.) پیشوندی است که قبل از فعل واقع شود به معنای ذیل: الف ـ به: فارسیدن (برسیدن). ب ـ وا، باز: فاداشتن (واداشتن).

**فابریک:** fābrīk (اِ.) کارخانه. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**فاتح:** fāteh [ع.] (اِفا. ص.) گشاینده و گیرندهٔ شهرها؛ پیروز، ظفریاب.

**فاتحه:** fāteha(-e) [ع. فاتحة] (اِفا.) مؤنث فاتح. (اِ.) آغاز هر چیز، اول؛ مقـ. خاتمه؛ ج. فواتح. فاتحهٔ فکرت: آغاز اندیشه. ابتدای سخن. (برهان، لغـ.) فاتحه و خاتمه: آغاز و انجام. فاتحه ندادن: (عم.) اهمیتی بدو ندادن. ضح.ـ منشأ این مثل «الف لیلة و لیلة» (طبع بولاق ۱: ۴۱۹) است. (قزوینی. یادداشتها ۶: ۷۷.)

**فاتحه خواندن:** f.-xāndan [ع. ف.] (مصل.) در مجلس سوگواری برای روح مرده دعای خیر فرستادن (اشاره به خواند سورهٔ فاتحة الکتاب). فاتحهٔ چیزی را خواندن: (عم.) آن را به اتمام رسانیدن. فاتحه نخواندن برای کسی: (عم.) به او اهمیت ندادن.

**فاتر:** fāter [ع.] (ص.) سست، زبون. آب (ماء) فاتر: آب نیم گرم. خاطر فاتر: هوش کند و کم ادراک.

**فاتق:** fātey [ع.] (اِفا.) شکافنده؛ مقـ. راتق. (اِ.) (اسماعیلیه) بین هر دو تن از ناطقان هفت صامت واسطه هستند که اولین هر یک از این دسته‌ها ارجمندتر و به منزلهٔ معاون ناطق بشمار است. این عده را «فاتق» یا «اساس» نامند. فاتقان عبارتند از: شیث، سام، اسماعیل (پسر هاجر)، هارون، بطرس (حواری)، علی(ع) و بجای هفتمین یکی از مؤسسان فرق سبعیه را نام برند مانند عبدالله بن میمون.

**فاتک:** fātek [ع.] (ص.) دلیر، شجاع؛ ج. فتاک.

**فاتن:** fāten [ع.] (اِفا.) فتنه انگیزنده، در فتنه اندازنده. کسی که ارادهٔ فجور با زنان کند. گمراه کننده. شیطان، دیو.

**فاتوریدن:** fā-tūrīdan [= فاتولیدن] (مصل.) دور شدن، دور رفتن، به یکسو شدن. رمیدن.

**فاجر:** fāǰer [ع.] (اِفا.) گناهکار، تبهکار. زناکار؛ ج. فاجرین، فجار، فجره.

**فاجره‌بچه:** f.-a(-e)-bač(č)a(-e) [ع. ف.] (امر.) فرزند حرامزاده.

**فاجری:** fāǰer-ī [ع. ف.] (حامص.) بدکاری، تبهکاری. زناکاری.

**فاجعه:** fāǰe'a(-e) [ع. فاجعة] (اِ.)، بلا، مصیبت، حادثهٔ ناگوار؛ ج. فواجع.

**فاجه:** fāǰa(-e) (اِ.) بیرون شدن بخارات از راه دهن، دهان‌دره.

**فاحش:** fāheš [ع.] (اِفا. ص.) زشت، قبیح.

آنچه از حد تجاوز کند؛ زیاده از حد، بسیار، کثیر. تفاوت فاحش: تفاوت زیاد. غلط فاحش: غلط بسیار مهم و فاضح. بی‌شرف. جسور، گستاخ.

**فاحشاً:** fāheš-an [ع.] (ق.) بسیار، به غایت.

**فاحشه:** fāheša(-e) [ع. فاحشة] (ص.) زن زناکار؛ روسپی، جنده؛ ج. فواحش. (اِ.) هر گنا و بدی که از حد درگذرد؛ ج. فواحش. (جانـ.) (پز.) جندبیستر.

**فاحشه‌خانه:** f.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) جایی که زنان بدکار در آن مردان را بپذیرند؛ جنده‌خانه.

**فاحشه‌دوست:** f.-dūst [ع. ف.] (ص‌مر.) مرد زناکار، روسپی باره.

**فاحشه‌دوستی:** f.-dūst-ī [ع. ف.] (حامص.) تمایل به زناکاری با فاحشگان.

**فاخته:** fāxta(-e) (اِ.) (جانـ.) کوکو. (مس.) اصل یازدهم از هفده بحر اصول موسیقی قدیم؛ فاخته ضرب و آن را به انواع گوناگون: فاختهٔ ثقیل، فاختهٔ صغیر و فاختهٔ کبیر تقسیم کنند.

**فاخته‌مهر:** f.-mehr [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه مانند فاخته بی‌مهر و وفا باشد.

**فاخر:** fāxer [ع.] (اِفا.) نازنده، فخر کننده. (ص.) هر چیز نیکو، عالی. گرانبها، گرانمایه. (گیا.) خرمای بزرگ بی‌دانه، غور.

**فاخور:** fā-xor (ص‌مر.) درخور، لایق، متناسب.

**فادج:** fādaǰ [= فاذج] (اِ.) (زمـ.) سنگی است زرد مایل به سفیدی و سبزی و رنگ‌های دیگر بر او ظاهر است. در قدیم آن را دافع همهٔ سموم می‌دانستند؛ پازهر کانی، فادزهر معدنی.

**فادزهر:** fād-zahr [معر. پادزهر] (اِمر.) فادزهر حیوانی: تشکیلات سنگ مانندی که در معدهٔ بعض جانوران متشکل می‌گردد و سابقاً خواصی عجیب بدان نسبت می‌دادند و آن را دافع سموم می‌دانستند. فادزهر معدنی: پادزهر حجری، فادج.

**فادوسیدن:** fā-dawsīdan(dow-) فادوسیدن چیزی به چیزی: ملصق شدن آن به این، رسیدن آن بدین.

**فار:** fār [ع.] (اِ.) موش؛ واحد فاره.

**فار:** fār (اِ.) برجی که در بندرگاه میان آب یا در کرانه برپا کنند و شب‌ها بر آن چراغ افروزند تا کشتی‌ها راه خود را بیابند؛ فانوس دریایی؛ منارة البحر.

**فار:** fār(r) [ع.] (اِفا.) گریزنده، فرار کننده (غم.)

**فارد:** fāred [ع. قس. فرید] (اِ.) یکی از بازی‌های هفتگانهٔ نرد، دور اول از بازی نرد (در قدیم).

**فارس:** fārs [= پارس] (اِخ.) (تد.) (ص.) آنکه ایرانی است و به زبان فارسی تکلم کند؛ مق. ترک، عرب.

**فارس:** fāres [ع.] (ص.) سوار بر اسب؛ مق. راجل، پیاده. جنگاور، دلیر؛ ج. فرسان، فوارس. فارس عرب: آنکه الفاظ عربی را به رسم مترسلان بی‌خلط پارسی ترکیب کند و تتمهٔ هر مقدمهٔ کلامی را به ترتیب عربی تمام گرداند (از مخترعات امیر خسرو دهلوی) (کشاف اصطلاحات ۲:۱۱۲۴، لغ.)

**فارسی:** fārs-ī (ص‌نسب.) منسوب به فارس؛ از مردم ایالت فارس؛ پارسی. ایرانی. زردشتی (مخصوصاً مقیم هند)، پارسی. زبان مردم ایران. (نجا.) مورب، پشت کمانی.

**فارسی:** fāres-ī (ص‌نسب.) اهل فارس، پارسی. زبان ایرانی.

**فارع:** fāre' [ع.] (اِفا.) بالا رونده (از کوه).

**فارغ:** fāreγ [ع.] (اِفا. ص.) پردازنده از

کاری، دست از کار کشیده. خلاص شده، نجات یافته. بی‌خبر. (تد. ف) زنی که از درد زادن بر آسوده و طفل خویش فرو نهاده. تهی، خالی. بیکار.

**فارغبال:** f.-bāl [ع. فارغ البال] (ص‌مر.) آسوده خاطر.

**فارغ شدن:** f.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) فراغت یافتن، آسوده شدن. وضع حمل، انجام یافتن عمل زاییدن.

**فارق:** fārey [ع.] (افا.) آنکه میان حق و باطل فرق گذارد. جدا کننده، ممیز. (إ.) تفاوت بین دو امر. (إ.) (گیا.) کتان.

**فارقه:** farey-a(-e) [ع. فارقة] (افا.) مؤنث فارق؛ ج. فارقات. نشانه‌ای که برای امتیاز دو شئ میان آنها نهند. (لغت) نشانه‌ای که معنیی را از معنی دیگر جدا کند.

**فارنهایت:** fārenhāyt (إ.) (فز.) واحد انگلیسی درجهٔ حرارت که معادل ۹/۵ سانتیگراد است. در تقسیم‌بندی فارنهایت نقطهٔ انجماد آب ۳۲ و نقطهٔ جوش آن ۲۱۲ درجه اختیار می‌شود.

**فاروق:** fārūy [ع.] (ص.) مرد نیک ترسناک. کسی که امور را از یکدیگر فرق گذارد و تمیز دهد. جدا کنندهٔ حق از باطل.

**فاریدن:** fār-Īdan [= بخارایی] (مص‌ل.) خوش‌آیند بودن، موافق طبع بودن، به دل نشستن.

**فاز:** fāz (إ.) (فز.) سیم برقی که دارای الکتریستهٔ مثبت است. برق سه فاز: (فز.) مقدار الکتریسته‌ای که از سه سیم مثبت وارد دستگاه کنتور می‌شود.

**فازه:** fāza(-e) [= فاژه] (إ.) خیمه، چادر.

**فاژ:** fāž [= فاژه] (إ.) خمیازه، دهن‌دره، آسا.

**فاس:** fās (إ.) (گیا.) گز. (گیا.) زبان گنجشک.

**فاستونی:** fāstūnĪ (إ.) پارچهٔ پشمی ساده یا نخی که از آن جامه کنند؛ ج. (عم. غلط) فاستونیجات.

**فاسد:** fāsed [ع.] (ص.) تباره، معیوب، خراب. زبون. گندیده. گمراه. باطل. (ف.) زنی که خود را تسلیم مردان کند.

**فاسق:** fāsey [ع.] (افا.) تبهکار، گنهکار، ناراست کردار. (ف.) مردی که با زن شوهردار دوستی و هم‌صحبتی کند؛ ج. فساق، فسقه، فاسقین.

**فاش:** fāš [ع. فاش و فاشی] (افا. ص. ق.) آشکارا، ظاهراً. همگانی، عمومی.

**فاش شدن:** f.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) آشکار شدن، ظاهر شدن. فاش شدن خبر: پراکنده شدن خبر.

**فاشوریدن:** fā-šūrĪdan (مص‌ل.) تحریک شدن، برانگیخته شدن.

**فاشیست:** fāšĪst (ص.) آنکه پیرو مسلک سیاسی فاشیسم باشد.

**فاصل:** fāsel [ع.] (افا.) جدا کننده دو چیز از هم. حد فاصل: آنچه میان دو چیز فاصله باشد؛ برزخ. خط فاصل: خطی که دو چیز را از هم جدا کند. جدا کنندهٔ حق از باطل. قاطع.

**فاصله:** fāsela(-e) [ع. فاصلة] (افا.) مؤنث فاصل. (إ.) مسافت. شبه که میان هر دو مروارید و جز آن در رشته کشند. آخر آیهٔ قرآن و آن به منزلهٔ قافیه است در شعر؛ ج. فواصل. (عر.) یکی از ارکان اصلی عروض و آن بر دو قسم است: فاصلهٔ صغری: (عر.) سه متحرک است و یک ساکن. فاصلهٔ کبری: (عر.) چهار متحرک است و ساکنی. (مس.) اختلاف زیر و بمی دو نوت را فاصلهٔ آن دو نوت گویند و آن در واقع چیزی است که وسیلهٔ امتیاز صدای «سل» و «لا» می‌باشد؛ یا به اصطلاح دیگر نوسان‌های این دو نوت را فاصله نامند. هر چه این تفاوت

بیشتر باشد فاصلهٔ بین دو نوت بزرگتر و بعکس هر چه این تفاوت کمتر باشد فاصله کوچکتر است. فاصلهٔ متصل: (مس.) مسافت بین دو نوت پی در پی از «ر» تا «می». فاصلهٔ منفصل: (مس.) مسافت بین دو نوت جدا از یکدیگر، مثلاً از «دو» تا «سل». (چاپ.) قطعه سرب مکعب مستطیل که روی آن چیزی نقش نشده و ارتفاع آن کوتاهتر از حروف است و معمولاً آن را در فواصل بین کلمات می‌گذارند.

**فاصله‌سنج:** f.-sanǰ [ع. ف. = فاصله‌سنجنده] (ص‌فا. إ.) (عک.) هرگاه به وسیلهٔ لوله‌ای که در داخل آن عدسی ابژکتیفی نصب شده، شیئی را نگاه کنید، ابتدا موقعی که فاصلهٔ عدسی تا چشم میزان نیست، ناظر شئ را مضاعف می‌بیند. حال اگر لولهٔ دید از دو قسمت تشکیل شده باشد که در نتیجهٔ پیچاندن یکی در داخل دیگری طول لوله و در نتیجه فاصلهٔ عدسی از چشم ناظر کم و زیاد شود، حالتی می‌رسد که به ازاء طول معین لوله دو تصویر شئ بر همدیگر منطبق و یک تصویر واضح به چشم ناظر دیده می‌شود. در این موقع اندازهٔ طول لوله فاصلهٔ عدسی را از چشم ناظر معلوم می‌سازد.

**فاصله گرفتن:** f.-gereftan [ع. ف.] (مص‌ل.) فاصله‌ای ایجاد کردن بین خود و شخص دیگر یا شئ. (کن.) دوری کردن از شخصی به علت تفاوت مقام و رتبه یا حسب و نسب او (با احترام). (کن.) دوری کردن از کسی به سبب نفرت از او یا احتیاط.

**فاضح:** fāzeh [ع.] (إفا. ص.) آشکارکننده، پرده دری کننده. روشن، آشکار. (إ.) صبح، بامداد (غم.)

**فاضل:** fāzel [ع.] (إفا. ص.) فزونی یابنده. آنکه در دانش و ادب بر دیگران فزونی یابد؛ دانشمند، دانا. هنری، هنرور؛ ج. فضلاء. زاید، فزونی. نیکو، پسندیده. با اهمیت، ارجمند.

**فاضلاب (فاضل‌آب):** f.-āb [ع. ف.] (إمر.) آبی که به سبب زیادی و سرشاری از رودها و نهرها بدرود، آب زیاد. (تد.) آبره‌ای که آب زاید و کثافات خانه‌ها از آن عبور کند و به خارج شهر رود.

**فاضلانه:** f.-āna(-e) [ع. ف.] (ق‌مر.) به روش فاضلان. (ص.) هر چه در آن نشانهٔ فضل و دانش باشد.

**فاطر:** fāter [ع.] (إفا.) آفریننده، خالق. نامی از نام‌های خدای تعالی.

**فاطم:** fātem [ع.] (إفا. ص.) از شیر باز شده (شتر بچه و مانند آن) (غم.)

**فاطمه:** fātem-a(-e) [ع. فاطمة] (إفا. ص.) مؤنث فاطم. شتر بچهٔ ماده از شیر باز شده (غم.) زنی که بچهٔ دو ساله را از شیر گرفته. از اعلام زنان است.

**فاطی:** fātī [مخف. عم. فاطمه] (إ.) بجای «فاطمه» استعمال شود. این حرف‌ها برای فاطی تنبان نمی‌شود: (عم.) این سخن قانع کننده نیست، به درد من نمی‌خورد.

**فاعل:** fāel [ع.] (إفا.) کننده، عمل کننده؛ ج. فعله، فاعلین (ت.) کاگر گل‌کش و بنا، عمله؛ ج. فعله. (دس.) شخص یا ذاتی که فعل از او سر زند، فاعل یا جاندار (ذی روح) است یا بی‌جان (غیر ذی‌روح) چون: حسن کتاب را نوشت («حسن» فاعل، «کتاب» مفعول و «نوشت» فعل است.) (فل.) الف - انجام دهندهٔ فعلی که فعل او مقرون به اختیار و ارادهٔ وی باشد (فرع. سج.) ب - تأثیر کننده، اثر گذارنده؛ مق. قابل، پذیرا. (فرع. سج.) ج - آنکه غیر خود را از قوه به فعل و از عدم به وجود آرد (فرع. سج.) فاعل اول: (فل.) الف - عقل اول. ب - نفس اول. ج -

مبدأ المبادی. فاعل به اراده (فاعل بالاراده): فاعلی است که مبدائیت آن به استناد شعور و علم باشد؛ مق. فاعل بطبع (فرع. سج.) فاعل له تجلی (فاعل بالتجلی): فاعلی است که علم تفضیلی آن به فعلش قبل از فعل وی باشد و فعل او مقرون به داعی نباشد و علم او هم زاید بر ذاتش نبود و افعالش عبارت از ظهور ذات و تجلیات آن باشد چنانکه فاعلیت حق عالی به این معنی است (ایضاً). فاعل به تسخیر (فاعل بالتسخیر): (ملل.) فاعلی است که منشأ فاعلیت آن طبیعت باشد با استخدام قوای قاهره و به عبارت دیگر فاعل به تسخیر فاعلی است که شاعر به فعل خود باشد ولی فعلش بدون دخالت اختیارش باشد، با وجود آنکه از شأن آن اختیار داشتن باشد. این نوع فاعل را فاعل بجبر هم گویند (ایضاً). فاعل به جبر (فاعل بالجبر): (فل.) فاعلی که مبدأ صدور فعلی است که مسبوق به ارادهٔ مسبوق به علم متعلق به غرض است. (ایضاً؛ فاضل تونی. تقریرات ۱۱۹) فاعل به رضا (فاعل بالرضا): (فل.) فاعلی که مبدأ صدور فعل باشد و علمش به ذاتش ـ که عین ذاتش می‌باشد ـ سبب وجود اشیا باشد و نفس معلومیت اشیا و نفس وجود آنها از او باشد بلا اختلاف و اضافت و عالمیت او به اشیا به عینه اضافت فاعلیت او باشد بر اشیا بدون تفاوت. (فرع. سج.) فاعل به طبع (فاعل بالطبع): (فا.) فاعلی است که مبدأ صدور فعل باشد بدون شعور و اراده و فعل آن ملایم با طبعش باشد (ایضاً). فاعل به عنایت (فاعل بالعناية): (فل.) فاعلی که مبدأ صدور فعل باشد و فعل او تابع علم او به وجه خیر باشد بر حسب نفس الامر و علم او به وجه خیر در فعل کافی برای صدور فعل باشد بدون نیاز به قصد زایدی بر علم (ایضاً). فاعل به قسر (فاعل بالقسر): (فل.) فاعلی که مبدأ صدور فعل باشد و فعل صادر از او بدون شعور و اراده باشد ولی فعلش خلاف مقتضی طبعش باشد یعنی خلاف مقتضای طبع اصلی آن باشد (ایضاً). فاعل به قسد (فاعل بالقصد): (فل.) فاعلی است که فعل صادر از او مسبوق به اراده و علم و متعلق به عرض باشد و در ترجیح یکی از دو طرف فعل و ترک احتیاج بداعیی زاید بر ذات داشته باشد و فاعل و شاعر به عقل خود باشد. فاعل به قوه (فاعل بالقوه): (فل.) فاعلیت هر چیز را برای اثری که ممکن است از او صادر شود فاعل بالقوه گویند (ایضاً). فاعل خاص: (فل.) فاعلی است که منشأ صدور فعل بر نسق واحد باشد، در مقابل فاعل عام که منشأ صدور افعال متکثره است و بنا بر تعریفی دیگر عبارت از فاعلی است که فعل واحدی انجام دهد چنانکه ذات حق و آتش که فعل او حرارت است (ایضاً). فاعل قدیم: (فل.) ذات حق را فاعل قدیم بالذات گویند (ایضاً). فاعل قریب: (فل.) فاعلی است که صور فعل از او بواسطهٔ امری نباشد، بلکه خود مباشر فعلش باشد یعنی صدور فعل از او بدون واسطه باشد، در مقابل فاعل بعید که واسطه در فعلش باشد، مانند نفس که فاعلیت او با واسطهٔ بدن است و بدون وساطت بدن فعلی از او صادر نمی‌شود و بدین معنی فاعل قریب را فاعل بلاواسطه هم نامیده‌اند و قوهٔ محرکهٔ عضلات ـ که مسبوق به مقدمات عامهٔ فعل است ـ نیز فاعل قریب است و بنابر تفسیری عامل قریب است (ایضاً). فاعل مبدع: (فل.) ذات حق (ایضاً). فاعل متوسط: (فل.) هر یک از قوای شوقیه و میل که از شرایط و مقدمات عامهٔ فعلند، هر یک فاعل ناقص و متوسط است (ایضاً). فاعل مختار: (فل.) فاعلی است که منشأ فاعلیت او علم و اراده به

اضافهٔ اختیار باشد به نحوی که هرگاه بخواهد فعلی را انجام دهد و اگر نخواهد انجام ندهد، به عبارت دیگر در ترک و اجرای فعل مختار باشد؛ مق. فاعل به جبر (ایضاً). فاعل مرکب: (فل.) اگر گروهی از اشخاص جسمی ثقیل را حرکت دهند، فاعل مرکب محسوب شوند (ایضاً). فاعل مطلق: (فل.) فذات حق است بطور اطلاق (ایضاً). فاعل مقید: (فل.)؛ مق. فاعل مطلق (ایضاً). فاعل ناقص: (فل.) فاعلی است که صدور فعل از او مسبوق به مقدمات و اموری چند باشد و به عبارت دیگر حصول اثر از آن منوط و متوقف بر حرکات و معداتی چند باشد؛ در مقابل فاعل تام که بدون معدات و امور دیگر منشأ صدور فعل باشد (ایضاً).

**فاعلاتن:** fāelāton [ع.] (ا.) (عر.) یکی از افاعیل عروضی که بصورت واحدی برای سنجش شعر بکار رود و در تقطیع شعر، آن را بکار برند این لفظ واحدی است که در تقطیع بحر رمل (مثمن یا مسدس) استعمال شود.

**فاعلن:** fāelon [ع.] (ا.) (عر.) رکنی است از بحور شعر، مرکب از یک وتد مجموع و یک سبب خفیف و بحر متدارک از آن تنها تقطیع می‌شود و بحر مدید از آن و فاعلاتن و بحر بسیط از آن و مستفعلن.

**فاعله:** fāela(-e) [ع. فاعلة] (افا.) مؤنث فاعل. (فل.) یکی از قوای محرکه است و آن قوت محرکهٔ عضلات است بطرف فعل (فرع. سج.) علت فاعله: (فل.) یکی از علل چهارگانه و آن را علت محرکه نیز نامند. قوهٔ فاعله: (فل.) قوه‌ای است که اعصاب و عضلات را آماده به تحریک می‌سازد به قبض و بسط (کشیدن و رها کردن) (فاضل تونی. تقریرات ۱۱۶). (رواند.) اراده.

**فاعلی:** fāel-ī [ع.] (ص نسبـ.) منسوب به فاعل. حالت فاعلی: (دسـ.) آن است که اسم، فاعل واقع شود؛ فاعلیت.

**فاعلیت:** fāel-īyy-at [ع. فاعلیة] (مص جعـ.) فاعل بودن. (دسـ.) حالت فاعلی.

**فافا:** fāfā (ص.) چیز بدیع و نیکو.

**فاق:** fāγ [ع. فق؟] (ا.) شکاف قلم. شکاف ریش بلند. فاق قلم: شکاف قلم.

**فاق:** fāγ [ع.] (ا.) کاسهٔ پر از طعام. روغن زیتون پخته. دشت هموار.

**فاق:** fāγ [معر. فاژ] (ا.) باز کردن دهان.

**فاق:** fāγ [تر.] (ا.) ریسمان خامی است که در وسط چلهٔ کمان به عرض یک انگشت پیچند تا سوفار بر آن بند کرده و زه کشند. سوفار تیر.

**فاقد:** fāγed [ع.] (افا.) آنکه چیزی یا کسی از دست او رفته باشد؛ مق. واجد. زنی شوی یا پسر مرده.

**فاقعه:** fāγe'a(-e) [ع. فاقعة] (ا.) سختی، بلا؛ ج. فواقع.

**فاقه:** faγa(-e) [ع. فاقة] (ا.) نیازمندی، فقر، تنگدستی.

**فاکتور:** fāktor (ا.) عامل، عمل‌کننده (غم.) (عم.) (تد.) (اصطلاح بازار) برگ کوچک شامل صورت خرید جنس. ضحـ.ـ به این معنی اصل فاکتور است. (رضـ.) الف ـ هر یک از عناصر، مقادیر، یا سمبول‌هایی که باید در یکدیگر ضرب شوند تا حاصل ضربی بدست دهند. ب ـ هر یک از عوامل یک عمل ریاضی؛ عامل. ج ـ کمیتی که باید مقداری بدان تقسیم یا در آن ضرب شود تا قابل بیان در دستگاه یا عبارت دیگر باشد.

**فاکتور:** fāktūr (ا.) صورت حساب، سیاههٔ فروش.

**فاکولته:** fākūlte (ا.) دانشکده (کم.) ضحـ.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**فاکه:** fākeh [ع.] (اِفا.) خداوند میوه، میوه‌فروش. مرد خوش طبع.

**فاکهه:** fākeh-a(-e) [ع. فاکهة] (اِ.) میوه (خرما، انگور، انار و غیره)؛ ج. فواکه. نوعی حلوا. فاکهٔ شتاء: آتش.

**فال:** fāl (اِ.) (عم.) بخشی از یک چیز، مجموع سه تا پنج عدد، کپه. یک دانه تخم مرغ که در جایی گذارند تا همه روزه مرغ در آنجا تخم کند.

**فال:** fāl [ع. فأل] (اِ.) هر چه به آن تفأل زنند، نیک یا بد؛ اغور، آغال. تفأل بخیر؛ شگون. پیش‌بینی، پیشگویی، غیب‌گویی. طالع، بخت. علم فال: علم (یا فنی) است که به وسیلهٔ آن برخی از حوادث آینده دانسته می‌شود و این کار به وسیلهٔ تعبیر کلام مسموع یا گشودن قرآن یا کتب بزرگان مثل دیوان حافظ و مثنوی و نظایر آن که به تفأل شهرت دارد، انجام پذیرد (کشاف الظنون، لغ.) فال تسبیح: استخاره که با تسبیح (سبحه) گیرند. فال سنگک: گروهی از کاهنان از روی سنگریزه‌ها و دانه‌ها چون گندم و هسته غیبگویی کنند و آنان را اهل طرق خوانند. فال شانه: فالی است که از شانه برگیرند. فال طغرا: فالی است بدین ترتیب که اگر با نیت طلب خیر قرآن را بگشایند و بر ابتدای صفحهٔ قرآن «بسم‌الله» یا اسم دیگر حق تعالی برآید، مبارک است. فال قهوه: نوعی تفأل و آن چنین است: ابتدا قهوه را در قهوه‌جوش دم می‌کنند و سپس در قهوه‌خوری چینی می‌ریزند و به کسی که می‌خواهند سرنوشت او را بگویند می‌دهند تا بنوشد. وی پس از نوشیدن قهوه، قهوه‌خوری را در نعلبکی زیر قهوه‌خوری واژگون می‌کند. پس از چند دقیقه فالگیر به صاحب فال گوید: «نیت کن» آنگاه که روی خطوط و نقوشی که از قهوه در کف و دیواره‌های قهوه‌خوری نقش بسته، از گذشته و آیندهٔ صاحب فال و خوشبختی و بدبختی‌های او سخن گوید. پس از آن به صاحب فال گوید انگشت سبابهٔ خود را به ته قهوه‌خوری به دلخواه خود بگذارد و کمی فشار دهد و سپس نیت را تجدید کند. پس از انجام دادن این عمل، نتیجه را فالگیر به صاحب فال گوید. فال کلند: شخصی سر و روی خود را پوشد و نهانی بر در خانهٔ بیگانه رود و غربالی یا کلندی همراه برد و غربال را بر کلند نوازد. صاحب خانه چیزی از مأکول یا مشروب در غربال کند و وی از آن چیز بر نیک و بد کار تفأل کند. فال ناپلئون: نوعی فال با ورق منسوب به ناپلئون بناپارت. فال ناپلئون گرفتن: با ورق فال مخصوص گرفتن. (کنـ.) بیکار و پریشان بودن. فال نخود: فالی است که پیرزنان با دانه‌های نخود گیرند و ترتیب آن چنین است که دستمال در پیش خود گسترند و چند دانه نخود بر آن گذارند. هر کس که فالی خواهد پولی بدیشان دهد و ایشان دانه‌های نخود را بر روی دستمال افشانند و از طرز قرار گرفتن نخودها دربارهٔ شخص پیشگویی کنند. هم فال و هم تماشا: (تد.) به یک تیر دو نشان زدن؛ به یک کرشمه دو کار کردن. به فال داشتن: به شگون گرفتن، به فال نیک گرفتن امری را.

**فال‌بین:** f.-bīn [ع. ف. = فال‌بیننده] (ص‌فا.) فالگیر، طالع‌بین.

**فالج:** fāleǰ [ع.] (اِ.) سست و فروهشته شدن نصف بدن. سست و بیکار شدن عضوی از بدن. ضح. - این کلمه در تداول فارسی بصورت «فلج» استعمال شود.

**فالج‌زده:** f.-zada(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) آنکه مبتلی به فالج است.

**فال‌فال:** f.-fāl (ق‌مر.) بخش بخش، قسمت

قسمت، چند تا چند تا، کپه کپه.

**فالق:** fāleγ [ع.] (اِفا.) شکافنده. بیرون آورندهٔ برگ دانه به شکافتن. (اِ.) شکاف کوه. زمین پست میان دو پشته.

**فالکباز:** fālak-bāz [ع. ف. = فالک‌بازنده] (ص‌فا.) فالگیری که برسر کوچه و بازار نشیند و به جهت مردمان فال گیرد.

**فال گذاشتن:** f.-gozāštan (مص‌م.) چند عدد میوه را بالای هم چیدن و آن چنان است که میوه‌فروشان به هنگام فراوانی میوه، برگ‌های سبز را بالای سینی گسترده، چند تا میوه روی هم می‌چینند واندک اندک بر روی سینی فاصله داده هر جا چند تای دیگر می‌گذارند و آن را فال‌فال می‌نامند.

**فال گرفتن:** f.-gereftan [ع. ف.] (مص‌ل.) پیش‌بینی کردن حوادث در وقایع گذشته و آیندهٔ کسی؛ فال زدن، تفأل کردن.

**فالگوش:** f.-gūš (اِمر.) عملی که زنان در شب چهارشنبه سوری برای اطلاع از آینده (ازدواج، بهبود مرض و غیره) کنند و آن چنان است که نیت کنند و در سر چهارراهی ایستند و به سخن نخستین کسانی که از آنجا رد شوند گوش دهند و همان را تعبیر کنند.

**فالگیر:** f.-gīr [ع. ف. = فال‌گیرنده] (ص‌فا.) آنکه فال گیرد؛ طالع‌بین، فالگو.

**فالنامه:** f.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) کتاب یا رساله‌ای که در آن آداب فال گرفتن و ادعیه و دستورهای مربوط نوشته شده.

**فام:** fām [= وام = پام = بام = اوام] (پس.) دال بر رنگ، لون، گون، گونه. شبیه، نظیر.

**فام:** fām [= پام = افام = بام = وام = اوام] (اِ.) قرض، دین، وام.

**فامیل:** fāmīl (اِ.) خانواده. ضح.ـ پرهیز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است. بی‌فک و فامیل: (عم.) بی‌کس و خویشاوند.

**فامیلدار:** f.-dār [فر. ف. = فامیل‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه دارای خانواده‌ای سرشناس است.

**فامیلی:** fāmīl-ī [فر. ف.] (ص‌نسب.) مربوط به فامیل؛ خانوادگی. (ق‌مر.) بطور دسته‌جمعی و خانوادگی، نام فامیلی: نام خانوادگی، شناسنامه. ضح.ـ احتراز از این ترکیب نیمه بیگانه اولی است.

**فانتزی:** fāntezī (اِ.) خیال، تصور (کم.) هوی، هوس (کم.) تفنن (کم.) (تد. روزنامه) نوشته‌ای که پای‌بند اصول خاص یک سبک نباشد و ناشی از تصورات نویسنده و برای تفنن نوشته شده باشد. (مس.) آهنگی بی‌قاعده و آزاد که مبین اوهام و تخیلات آهنگ‌ساز باشد. گاهی ممکن است فانتزی داستان یا موضوعی را شرح دهد، مانند فانتزی «دن کیشوت» اثر اشتراوس.

**فانوس:** fānūs (اِ.) چراغی که برای روشن کردن مسافت زیادی بر بالای منار و جز آن نصب کنند. آلتی که از مواد حاکی ماوراء (شیشه، بلور، کاغذ، پارچه) سازند و در آن چراغ گذارند تا از باد محفوظ ماند. چراغ محفظه‌داری که درآمد و رفت با خود برند. فانوس خیال: [= فانوس خیال‌انگیز] فانوسی که در آن صورت‌ها کشند و آن صورت‌ها به هوای آتش به گردش درآید. (برهان). ضح.ـ فانوس خیال (فانوس گردان) فانوس متحرکی بوده که اساساً آن را در چین می‌ساختند (چراغی که مانند اسب رود) و نمونه‌هایی از آن در عصر ما نیز نزد بازرگانان چینی موجود است که با الکتریسیته کار کند و اشکال مختلف دارد... فانوس دریایی: چراغی که در بندرگاه بالای برجی برپا کنند و شب‌ها برای هدایت کشتی‌ها آن را بیفروزند. فانوس نارنج: فانوسی باشد که نارنج را خالی کرده و نقش‌ها در آن کنند و

چراغ در آن افروزند. چنین فانوسی را در هندوستان از گِل و کدوی تلخ و هندوانه نیز سازند.

**فانوسقه:** fānūsγa(-e) [= فانسقه = فانسخه] (ا.) جای فشنگ در حمایلی چرمی، قطار چرمین که در خانه‌های آن فشنگ جا دهند. قمس تفنگ که از زمان فتحعلی شاه تا اوایل سلطنت ناصرالدین شاه قاجار در ایران معمول بود (لغ.)

**فانه:** fāna(-e) (ا.) چوبکی که درودگران در میان چوب‌های بزرگ نهند. چوبی که در پس دروازه برای بستن در استوار کنند. چوبی که یک سر آن را بر دیوار شکسته استوار کنند و سر دیگر بر زمین محکم سازند تا مانع افتادن دیوار شود؛ شمع.

**فانی:** fānī [ع.] (افا.) نیست شونده، زوال‌پذیر، نابود شونده؛ مق. باقی. ناپایدار، بی‌ثبات؛ مق. باقی. (تصـ.) کسی که در راه شناخت حق و وصال معشوق از خود درگذرد و در معشوق فنا شود تا بدو بقا پذیرد. پیر سالخورده. دار فانی: (کنـ.) جهان مادی که ناپایدار است.

**فانیدن:** fānī-dan [= فانید + دن پسـ. مصـ (با فک یک دال) (مصـم.)] تصفیه کردن شکر، پالودن شکر.

**فانی شدن:** fānī-šodan [ع. ف.] (مصـل.) نابودن شدن، نیست گشتن. (تصـ.) ترک دنیا کردن و از خود گذشتن و سپردن طریقت حق به امید بقای ابدی یا بقاء باللّه.

**فاوا:** fāvā (ص.) شرمنده و رسوا.

**فاهم:** fāhem [ع.] (افا.) فهم کننده.

**فایت:** fāyet [ع. فائت] (افا.) از میان رفته، فوت شده.

**فایتون:** fāytūn (ا.) وسیله نقلیه رو باز که با اسب کشیده شود، درشکه.

**فایح:** fāyeh [ع. فائح] بوی خوش دهنده. متسع.

**فایحه:** fāyeh-a(-e) [ع. فائحة] (افا.) مؤنث فایح؛ پراکنده کنندهٔ بوی؛ ج. فوایح (فوائح).

**فایده:** fāyeda(-e) [ع. فائدة] (ا.) سود، نفع، بهره، منفعت. سخن سودمند؛ ج. فواید (فوائد).

**فایز:** fāyez [ع. فائز] (افا.) رستگار شونده، رستگار. پیروزی یابنده، پیروز، غالب، فاتح.

**فایز شدن:** f.-šodan [ع. ف.] (مصـل.) خلاص شدن، نجات یافتن، رستگار گشتن. به کام دل رسیدن. دست یافتن. استنباط کردن. غلبه کردن.

**فایض:** fāyez [ع. فائض] (افا.) فرو ریزنده. فیض دهنده، فیض رساننده. (ا.) آبی که پس از پر شدن ظرف یا حوض از اطراف آن فرو ریزد. (ص.) وافر، سرشار، لبریز.

**فایق:** fāyeγ [ع. فائق] (افا.) برگزیده، بهترین هر چیز. غالب، مسلط، چیره.

**فایق آمدن:** f.-āmadan [ع. ف.] (مصـل.) چیره شدن، برتری یافتن.

**فایقه:** fādeγa(-e) [ع. فائقه] (افا.) مؤنث فایق؛ زنی که از حیث جمال بر همگان رجحان داشته باشد. احترامات فایقه: احترامات عالیه (در ذیل نامه‌ها پیش از امضاء نویسند.) ریاست فایقه: ریاست عالیه.

**فؤاد:** fo'ād [ع.] (ا.)، دل، قلب؛ ج. افئده.

**فئتین:** fe'atayn [ع.] (ا. تثنیهٔ فئه) دو گروه، دو دسته. دو دسته از لشکریان.

**فأس:** fa's [ع.] (ا.) آلتی که دستهٔ کوتاه دارد و بدان چوب و جز آن را قطع کنند؛ تبر، تیشه.

**فئودال:** fe'odāl (ص.) کسی که دارای ملک‌ها و رعایای بسیار باشد و بر آنان تسلط کامل داشته باشد؛ ملاک بزرگ، عمده مالک، ملوک الطوائف.

**فئودالیته:** fe'odāl-īte نوعی حکومت

ملوک الطوائفی که در قرون وسطی در اروپا معمول بود. در این نوع حکومت مالکان عمده بر رعایا تسلط و حکومت تام دارند.

**فئودالیسم:** fe'odāl-Īsm (ا.) حکومت ملوک الطوائفی، حکومت مالکان عمده و اشراف.

**فئه:** fe'a(-e) [ع. فئة] (ا.) گروه، دسته. دسته‌ای از لشکریان.

**فت:** fat(t) (ص.) (عم.) فت و فراوان: بسیار، بسیار زیاد.

**فتاء:** fatā' [ع. ف. فتا] (مص‌ل.) جوان شدن. جوانمردی نمودن. (امص.) جوانی. جوانمردی.

**فتات (فتاة):** fatāt [ع. فتاة] (ص. ا.) مؤنث فتی. زن جوان. کنیزک (غم.)؛ ج. فتوات، فتیات.

**فتات:** fotāt [ع. فتاة] (ا.) ریزه و شکسته از هر چیز. ریزهٔ نان.

**فتاح:** fattāh [ع.] (ص.) گشاینده. نامی از نام‌های خدای تعالی. حاکم، داور.

**فتال:** fatāl, fe- [= فتار، ری. فتالیدن] (امص.) از هم گسستن، جدا کردن، بریدن. شکستن. (افا.) در ترکیب به معنی «فتالنده» آید به معانی ذیل: الف ـ گسلنده. ب ـ پراکنده کننده، داغان کننده. (امف.) از جای برکنده.

**فتال:** fattāl [ع.] (ص.) بسیار فتل. کسی که نخ و ریسمان و مانند آنها را تاب داده و فتیله کند.

**فتالنده:** fatāl-anda(-e), fe- (افا.) کننده، برکننده. ریزنده، افشاننده. درنده، شکافنده. جدا کننده. پریشان کننده.

**فتالیدن:** fatāl-Īdan, fe- [= فتاریدن = افتالیدن = افتاریدن] (مص‌م.) از جای کندن. ریختن، افشاندن. دریدن، شکافتن. جدا کردن. پریشان کردن، پراکنده کردن.

**فتان:** fattān [ع.] (ص.) سخت فتنه‌جو، فتنه‌انگیز. آنکه به جمال خویش مردم را مفتون سازد، سخت زیبا و دلفریب، آشوبگر.

**فتانه:** fattān-a(-e) [ع. فتانة] (ص.) مؤنث فتان.

**فتح:** fath [ع.] (مص‌م.) باز کردن، گشودن، گشادن، تسخیر کردن. پیروز شدن، ظفر یافتن. یاری کردن خدا پیامبر یا دیگری را. عالم ساختن خدا کسی را. (مص‌ل.) گشاد گردیدن، باز شدن. تسخیر شدن. (قرائت) گشودن قاری قرآن دهان خود را و آن ار تفخیم نامند. باز برخواندن حرف. (امص.) گشایش. پیروزی، ظفر. (ا.) روزی که خدا به کسی رساند. علامت فتحه، زبر. (تص.) ظهور به کمال علمی و غیره است و آنچه منفتح شود بر بنده از مقام قلب و ظهور صفای آن و کمالات آن در موقع قطع منازل نفس. فتح بر دو قسم است: فتح در نفس که معطی علم تام است عقلا و نقلا و دیگری فتح روح است که معطی معرفت وجود است و آنچه فتح می‌شود اگر روحی از ارواح و یا عینی از اعیان باشد مشاهدهٔ قلبیه نامند و به مثابهٔ آفتاب است که آسمان‌ها و زمین را روشن می‌کند (فرع. سج.) فتح قریب: (تص.) ظهور کمالات روحی و قلبی است بعد از عبور از منازل نفس چنانکه فرمود «نصر من اللّه و فتح قریب». فتح مبین: (تص.) عبارت از ظهور به مقام ولایت و تجلیات انوار اسماء الهیه است که منفی صفات روح و قلب و مثبت کمالات سراست «انا فتحنا لک فتح مبیناً» (فرع. سج.) فتح باب: گشودن در. گشادگی کارها، آغاز کار. (احد. نج.) نظر دو کوکب است با هم که خانهٔ آن دو در مقابل یکدیگر باشد: اتصال قمر یا آفتاب به زحل و آن دلیل باران و برف

آرمیده بود و اتصال زهره بر مریخ فتح باب باران و سیل و تگرگ و رعد و برق بود و اتصال عطارد به مشتری فتح باب بادها (التفهیم ۴۹۸). فتح میت: (پز.) کالبدگشایی (فره.)

**فتح‌نامه:** f.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) نامه‌ای که از فتح و پیروزی خبر دهد؛ فیروزی‌نامه.

**فتحه:** fatha(-e) [ع. فتحة] (إ.) علامت حرکت فتح، زبر؛ ج. فتحات. شکاف قلم.

**فتر:** fatar (إ.) (گیا.) در تداول اهالی اطراف رشت به ازگیل گفته می‌شود.

**فتر:** fatr [ع.] (إمص.) ضعف، سستی.

**فتراک:** fetrāk (إ.) تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند؛ سموت زین، ترک بند.

**فترت:** fatrat [ع. فترة] (إمص.) سستی، ضعف. (إ.) زمان میان دو پیغمبر یا دو پادشاه. (پز.) زمان بین دو نوبت تب. (ف.) مدت تعطیل مجلس شورای ملی و سنا. (تص.) آتش سوزانی است که در بدایت حال در سالک وجود داشته است. (اصطلاحات شاه نعمةالله ولی ۵۶؛ فرع. سج.)

**فت‌فت کردن:** fet-fet-kardan [= پت‌پت کردن] (مص‌ل.) آهسته و به شتاب گفتن چیزی به کسی و غالباً با نیتی بد.

**فتق:** fatq [ع.] (مص‌م.) شکافتن؛ مق. رتق. گشودن. حل کردن. (إمص.) گشادگی. (إ.) هر جای گشاده و فراخ. (تص.) ظهور چیزی است که در باطن است و تفصیل است بصورت مادهٔ نوعیه با ظهور آنچه در حضرت واحدیت است از شئون ذاتیه و بروز آنچه پوشیده است از شئوت ذاتیهٔ حق (اصطلاحات شاه نعمةالله ولی ۵۵؛ فرع. سج.) (پز.) برآمدگی و توموری که بواسطهٔ خروج قسمتی از احشاء از محل اصلی خود در کشالهٔ ران یا ناف یا خط سفید فوق ناف و یا کیسهٔ بیضه پیدا می‌شود؛ غری.

**فتق‌بند:** f.-band [ع. ف.] (إمر.) (پز.) ابزار و کمربندی که به وسیلهٔ آن محل فتق را می‌بندند، کمربند فتق. (پز.) (افا = فتق بندنده) کسی که متخصص در بستن فتق و معالج آن است.

**فتک:** fatk [ع.] (مص‌م.) به ناگاه گرفتن کسی را. ناگاه کشتن کسی را. رویاروی زخم رسانیدن.

**فتنه:** fetna(-e) [ع. فتنة] (مص‌م.) آزمودن. گداختن سیم و زر در آتش جهت امتحان. گمراه کردن. (مص‌ل.) اختلاف کردن مردم در رأی و تدبیر. (إمص.) آزمایش. اختلاف در آراء. گناه‌ورزی. (إ.) گناه. عذاب. محنت. جنگ، ستیزه. آشوب. عبرت، شگفتی. (ص.) فریفته، مفتون. دلداده، عاشق. معشوقی که موجب فتنه و آشوب گردد؛ ج. فتن. (گیا.) درختی است از تیرهٔ سبزی‌آساها که یکی از گونه‌های درخت صمغ عربی است و دارای صمغی بسیار خوشبو می‌باشد؛ درخت عطرعقاقی، عقاقی عطری، درخت عنبر. (گیا.) گیاهی است معطر از تیرهٔ اسفناجیان که بصورت درختچه است و به عنوان یک گیاه زمینی در باغ‌ها کشت می‌شود؛ چای مکزیکی، امبروسیا، زربیح، شای‌مکی، چای‌مکه، چای اسپانیا، حشیشة المریم، شای بیت‌المقدس.

**فتنه‌انگیز:** f.-angīz [ع. ف. = فتنه‌انگیزنده] (ص‌فا.) آنکه در میان مردم اختلاف اندازد؛ آشوبگر.

**فتنه‌جو(ی):** f.-jū(y) [ع. ف. = فتنه‌جوینده] (ص‌فا.) آنکه در پی ایجاد آشوب باشد، فتنه‌انگیز. سپاهی، جنگجو.

**فتنه شدن:** f.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) فریفته گشتن، سخت پابند کسی یا چیزی

شدن، مفتون شدن. شور و غوغا برپا شدن.

**فتوت:** fotovvat [ع. فتوة] (امص.) جوانی. سخا، کرم، بخشندگی. جوانمردی، مردانگی. (تص.) ایثار است یعنی غیر را بر نفس خود ایثار کند و آن ایثار بجا است و اعلی درجهٔ آن ایثار به نفس است بدان که در امر غیر سعی کند و او را بر خود برتری دهد، لغزش‌های او را نادیده انگارد و با همگان به انصاف عمل کند (فرع. سح.) علم فتوت: موضوع علم فتوت نفس انسان است از آن جهت که مباشر و مرتکب اعمال نیک گردد و تارک و رادع اعمال بد و پست شود و به اراده و به عبارت دیگر تجلیه و تخلیه و تزکیه و تصفیه را شعار و دثار خود سازد تا رستگاری یابد و به نجات ابد رسد.

**فتوت‌نامه:** f.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) کتای که در آن آداب و اصول آیین جوانمردی نوشته شده باشد.

**فتوح:** fotūh [ع.] (مص‌ل.) حاصل شدن چیزی از آنچه توقع آن نباشد. (امص.) حصول چیزی بیش از آنچه توقع رود. گشایش، گشادکار. (تص.) گشایشی که در حال و باطن سالک ایجاد شود. (ا.) (تص.) مال و نعمتی که درویش یا پیر را به رایگان آرند چون نذر و مانند آن.

**فتوحی:** fotūh-ī (امر.) جامه‌ای که بر سینه پوشند؛ صدیر.

**فتور:** fotūr [ع.] (مص‌ل.) آرمیدن آب بعد از جوشش. آرام شدن پس از تندی، نرم شدن بعد از سختی. سست شدن. (امص.) سستی، ضعف. کندی، آرامی.

**فتور کردن:** f.-kardan (مص‌ل.) (تد. زنان) غلو کردن، سخت از اندازه درگذشتن.

**فتوره:** fotūra(-e) [= فطوره] (ا.) پارچه، قماش.

**فت و فراون:** fatt-o-farāvān (قمر.) (عم.) سخت بسیار، بسیار زیاد.

**فتوی:** fatvā [ع. = فتوا] (ا.) آنچه عالم دینی نویسد در موضوع حکمی شرعی؛ رأی فقیه در حکم شرعی فرعی؛ ج. فتاوی.

**فته:** fata(-e) [= پته] (ا.) جواز، پروانه.

**فته‌طلب:** f.-talab [= پته طلب] (امر.) جوازطلب. سفته (فره.)

**فتی:** fatī [ع.] (ص.) جوانه سال از هر چیزی.

**فتیت:** fatīt [ع.] (ص.) کوفته و ریزه ریزه کردن. نان خشک نرم ساییده.

**فتی‌شیست:** fetīšīst (ص.) (پز.) کسی که علاقهٔ شدید به یکی از اعضا یا البسهٔ معشوق خود دارد.

**فتی‌شیسم:** fetīšīsm (ا.) (پز.) نوعی بیماری روحی که مبتلایان به آن به یکی از اعضا یا البسهٔ معشوق خود دل می‌بندند مثلاً چند تا موی دختر دلخواهشان را به یادگار می‌دارند یا به جوراب یا کرست و یا پستان‌ها و یا دست‌های معشوق خود علاقمند می‌شوند. فتی‌شیست‌ها اگر در عمل از حد اعتدال خارج نشوند اشکالی ندارند ولی اگر در بحران این بیماری قرار گیرند حتماً باید معالجه شوند.

**فتیل:** fatīl [ع.] (ص.) تافته، مفتول. رسن باریک از پوست خرما بن و گاهی آن را بر حلقهٔ دو چوب ایستادهٔ وادیج بندند. آنچه از چرک بدن که با انگشتان تابند. مقیاسی است معادل $\frac{1}{6}$ فلس.

**فتیله:** fatīla(-e) [ع. فتیلة] (ا.) چرک بدن میان انگشتان تافته.

**فتیله:** fatīla(-e) [معر. آرا. پلیته] (ا.) پنبه و مانند آن که اندکی تافته در چراغ نهند و یک سر آن را که رو به بیرون است مشتعل کنند تا روشنائی دهد. (پز. قد.) شاف، شیاف. فتیلهٔ جراحت: آنچه از پنبهٔ سست

بافته یا پارچه تنک که بر دهانه و درون زخم نهند تا ظاهر آن ملتئم نشود و چرک در درون نماند. فتیلهٔ شمع: ریسمانی که در میان شمع نهند و بدان شعله افروزند. فتیلهٔ عنبر: فتیله‌ای که از عنبر سازند و بوی خوش دهد.

**فتیله‌مو(ی):** f.-mū(y) [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه دارای موی تافته و بهم بسته است. (کن.) دیوانه، احمق.

**فج:** faǰ(ǰ) [ع.] (اِ.) راه فراخ و وگشاده میان دو کوه؛ ج. فِجاج.

**فج:** foǰ, feǰ (ص.) آنکه لب زیرینش فرو افتاده باشد؛ فروهشته لب.

**فجا:** faǰā, fe- (اِ.) بقیهٔ انگور و خرما که بر درخت مانده باشد.

**فجاء:** feǰ'a(-e) [ع. ف. فجا] (مص‌ل.) به ناگاه درآمدن بر کسی و گرفتن او را. (ص.) ناگهانی: مرگ فجاء، سکتهٔ ریوی.

**فجاءه:** foǰā'a [ع. فجاءة] (مص‌م.) ناگاه گرفتن کسی را. (مص‌ل.) ناگاه درآمدن بر کسی. موت فجاءه: مرگ ناگهانی. سکتهٔ ریوی.

**فجایع:** faǰāye' [ع. فجائع] (اِ.) ج. فجیعه.

**فجأه:** faǰ'a(-e) [ع. فجأة] (مص‌م.) ناگاه گرفتن کسی را. ناگاه درآمدن بر کسی. موت (مرگ) فجأه: مرگ ناگهانی. ضح.ـ این کلمهٔ را در تداول به ضم اول تلفظ کنند.

**فجر:** faǰr [ع.] (اِ.) سفیدی آخر شب، روشن پگاه که سرخی آفتاب است در سیاهی شب. فجر اول، فجر کاذب: صبح کاذب. فجر ثانی، فجر صادق: صبح صادق. صلوة فجر: نماز بامداد، دوگانه.

**فجل:** faǰl, faǰal [ع.] (مص‌ل.) نرم و فروهشته گردیدن. ستبر شدن، غلیظ گشتن.

**فجور:** foǰūr [ع.] (مص‌ل.) برانگیخته گردیدن بر گناه. زنا کردن. روگردانیدن از حق، عدول از حق. (امص.) تبهکاری، فسق.

**فجئ:** faǰī' [ع.] (ص.) ناگهانی، مرگ (موت) فجئ: مرگ ناگهانی.

**فجیع:** faǰī' [ع. فاجع] (ص.) دردناک، جانگداز، رقت‌آور. ضح.ـ در عربی بجای آن «فاجع» مستعمل است. (نداب ۱: ۸ ـ ۹: ۳۱).

**فجیعانه:** faǰī'-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) به نحوی دردناک، به زاری.

**فجیعت:** faǰī'at [ع. فجیعة] (اِ.) سختی. اندوه، دردناک؛ ج. فجائع (فجایع).

**فچفچه:** fočfoča(-e) [ع. فجفجه] (اِ.) سخنی که بر زبان‌های مردم افتاده باشد که بطور سرگوشی و آهسته به یکدیگر گویند.

**فحاش:** fahhāš [ع.] (ص.) آنکه دشنام گوید؛ فحش‌گوی.

**فحش:** fohš [ع.] (مص‌ل.) از حد درگذشتن دربدری. درگذشتن از حد در جواب و ستم کردن در آن. (اِ.) دشنام، ناسزا.

**فحشاء:** fahšā' [ع. ف. فحشا] (اِ.) معصیت، عمل زشت، بدی که از حد درگذرد. زنا. نابکاری.

**فحص:** fahs [ع.] (مص‌م.) کاویدن، جستجو کردن. تفتیش کردن. (امص.) کاوش، جستجو. تفتیش.

**فحل:** fahl [ع.] (ص.) جنس نر از هر حیوان، گشن. نیک دانا. دلیر و نیرومند؛ ج. فحول. فحل آفاق: (کن.) دنیا، عالم سفلی.

**فحم:** fahm [ع.] (اِ.) اخگر خاموش، انگشت.

**فحول:** fohūl [ع.] (اِ.) ج. فحل. نرها، گشن‌ها. فحول شعرا: شاعرانی که چون با شاعران دیگر معارضه کنند چیره شوند؛ چیره‌دستان در مهاجات. دلیران، نامداران.

**فحولیت:** fohūl-īyyat [ع.] (مص‌جع.) نری، رجولیت. مردانگی.

**فحوی:** fahvā [ع.] (اِ.) معنی سخن، مضمون.

**فخ:** fax(x) [معر. ف.] (اِ.) دام شکاری؛ ج. فخاخ، فخوخ.

**فخار:** faxxār [ع.] (مص‌ل.) نازیدن. افزون داشتن کسی را بر کسی در فخر.

**فخار:** fexār [ع.] (مص‌ل.) برابری نمودن در فخر.

**فخار:** faxxār [ع.] (ص.) بسیار فخر کننده.

**فخار:** faxxār [ع.] (اِ.) گل پخته پیش از پختن، خزف، صلصال. سبو، سفالینه. (ف.) سفال‌پز، کوزه‌گر.

**فخارخانه:** f.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) محل ساختن اشیاء سفالین، سفالگری، کوره‌پزی (قاجاریه).

**فخامت:** faxāmat [ع. فخامة] (مص‌ل.) ستبر گردیدن. پر شدن. بزرگ شدن قد و بالا. بزرگوار گشتن، گرامی شدن. (اِمص.) بزرگواری.

**فخت:** faxt [= پخت] (ص.) پخت، پهن، پخش.

**فخذ:** faxz, fe- [ع.] (اِ.) ران؛ ج. افخاذ. بطن مرد که از نزدیک‌ترین عشیرهٔ او باشد؛ ج. افخاذ.

**فخذ:** faxez [ع.] (اِ.) ران.

**فخر:** faxr [ع.] (مص‌ل.) چیره شدن بر کسی در مفاخرت. تازیدن، مباهات کردن. بزرگ‌منشی نمودن، بزرگی نمودن. (اِمص.) افتخار، نازش، سرافرازی.

**فخفره:** faxfara(-e) (اِ.) سبوس آرد (گندم و جو)؛ نخاله. نخاله، زنگ زده. کهنه و مانده.

**فخم:** faxam [= پخم] (اِ.) چادری که نثارچینان بر سر دو چوب بندند تا بدان از هوا نثار ستانند. چادر شبی که در زیر درخت میوه‌دار گیرند و درخت را بتکانند تا میوه در آن جمع شود.

**فخم:** faxam [ع.] (اِ.) شربتی از آب.

**فخم:** faxm [ع.] (ص.) بلند قدر، گرامی، بزرگوار. کلام فصیح، سخن جزل.

**فخمنده:** faxm-anda(-e) (اِفا.) آنکه پنبه را بزند و پنبه دانه را از آن بیرون آورد.

**فخمیدن:** faxm-īdan [= فخمدن] (مص‌م.) دانه را از پنبه جدا کردن، فلخودن، حلج.

**فخمیده:** faxm-īda(-e) (اِمف.) پنبه‌ای که دانه را از آن جدا کرده باشند.

**فخن:** faxan (اِ.) میان باغ، صحن روضه.

**فخور:** faxūr [ع.] (ص.) بسیار نازنده. فخرکننده.

**فخیم:** faxīm [ع.] (ص.) بزرگ قدر، بزرگوار، گرامی، ارجمند.

**فداء:** fedā' [ع. ف. فدا] (مص‌ل.) دادن پولی یا چیزی برای نجات خویشتن یا دیگری. (اِ.) آنچه که اسیران برای نجات خود دهند، سر بها.

**فدا شدن:** fedā-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) در راه کسی یا هدفی جان خود را دادن، قربانی شدن. فدایت شوم (گردم): جمله‌ای است که در آغاز نامه به عنوان تعارف نویسند.

**فدان:** faddān, fadān [ع.] (اِ.) مزرعه. مقیاس سطح و آن معادل ۴۰۰ قصبهٔ مربع است (عم.)

**فدایی:** fedā-yī [ع. ف.] (ص‌نسب.) کسی که خود را سرب‌های دیگری کند، فدوی، قربانی. عاشق. دواطلب. دزد، غارتگر.

**فدراسیون:** federāsyon (سیا.) اتحاد چند کشور و حکومت مستقل یا چند استان (ایالت) که در امور داخلی خود استقلالی دارند و جمعاً بصورت دولتی متحد درآیند. (ور.) سازمانی ورزشی که اداره کنندهٔ یک رشته ورزش است: فدراسیون فوتبال.

**فدرال:** federāl [اتحادی] (ص.) مربوط به فدراسیون، وابسته به اتحاد دول یا ایالات متحده.

**فدرنجک:** fadranǰak [قس. برفنجک، درفنجک، فرنجک، فرهانج] (ا.) دیوی که در خواب آدمی را فرو گیرد؛ کابوس، عبدالجنه.

**فدرنگ:** fadrang [فشار دهنده، مطیع کننده] (ا.) چوبی که دقاقان جامه را بدان کوبند و در خانه‌ها زنان به رخت پوشیدنی و غیره زنند و تاه کنند؛ جندره، رخت‌مال. چوبی که گازران بر جامه زنند و جامه را بدان تاب دهند و بیفشارند. چوبی گنده و ستبر و قوی که در پس در خانه (سرای) اندازند تا در گشوده نگردد. (کن.) قرمساق.

**فدره:** fadra(-e) (ا.) بوریایی که از برگ خرما و غیره بافند و بر بالای چوب‌ها و پروارهای سقف اطاق‌ها اندازند و گل و خاک بر بالای آن ریزند.

**فدفد:** fadfad [ع.] (ا.) فلات سخت و درشت. زمین هموار و برابر.

**فدوی:** fadavī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به فداء؛ فدایی. بنده، برده. (ف.) بجای «من» در نوشته‌ها و گفتگو با بزرگان استعمال شود؛ جان‌نثار.

**فدی:** fadā, fe- [ممال ع. فداء] (ص.) قربانی شده، فداء گشته.

**فدیه:** fedya(-e) [ع. فدیة] (ا.) آنچه از مال برای رهایی خود یا دیگری دهند؛ بدل یا عوضی است که مکلف بدان از مکروهی که به وی متوجه است رهایی یابد؛ سر بها؛ ج. فدی، فدیات.

**فذلکه:** fazlaka(-e) [ع. = فذلکة] (مص‌م.) به پایان رسانیدن حساب را و فارغ شدن از آن. به اجمال آوردن مطلی که تفصیل یابد. (ا.) مجمل کلام.

**فر:** far (پش.) بر سر کلمات درآید و آن در اصل به معنی «پیش» بوده: فرخجسته. (پشف.) بر سر افعال درآید و آن در اصل به معنی «پیش» بوده: فرسودن.

**فر:** far(r) [= فره = خره] (ا.) خره. طبق مندرجات زامیادیشت (اوستا) فر چنین تعریف می‌شود: «فر فروغی است ایزدی، به دل هر که بتابد از همگنان برتری یابد. از پرتو این فروغ است که شخص به پادشاهی رسد، شایستهٔ تاج و تخت گردد، آسایش گستر و دادگر شود و همواره کامیاب و پیروزمند باشد و نیز از نیروی این نور است که کسی در کمالات نفسانی و روحانی کامل گردد و از سوی خداوند به پیامبری برگزیده شود.» فر ایرانی: یا فرهٔ ایرانی طبق معتقدات ایرانیان باستان فری است که از چهارپایان و گله و رمه و ثروت و شکوه برخوردار و بخشندهٔ خرد و دانش و دولت و درهم شکنندهٔ غیر ایرانی است. فر ایزدی: همان فر یا خره است. فر کیان (کیانی): یا فرهٔ کیانی فر ایزدی که به پادشاهان و سران و بزرگان کشور اختصاص دارد و موجب کامیابی و پیروزی آنان گردد. شأن، شوکت. حسن، زیبایی.

**فر:** far [= پر] (ا.) پر (مرغ).

**فر:** far(r) [ع.] (مص‌ل.) گریختن، مزار.

**فر:** fer [آهن] (ا.) آلت آهنین برای داغ کردن. اتو. (ف.) نوعی اجاق خوراک‌پزی که با گاز (نفت) کار کند. (ف.) چین و شکن موی.

**فر:** fer(r) (ا.) قر و فر: (عم.) غنج و دلال. تازگی، نوی.

**فر:** fer(r) (اصت.) (عم.) آواز گرفتن اخلاط بینی.

**فراورده:** far-āva(o)rda(-e) (امف.) فراهم آورده. محصول (کشاورزی یا صنعتی)

ضح. ـ این کلمه در عصر حاضر رواج یافته.
**فرا:** farā (پشف.) بر سر فعل درآید و آن در اصل به معنی به، بسوی، در باشد. (حر. اضـ.) نزد، نزدیک، پیش. به، با. سوی، جانب. (ص.) بلند، عالی.
**فراء:** 'farā [ع. = فرا] (إ.) (جان.) گورخر.
**فـــراء:** 'farrā [ع.] (ص.) پـوستین‌دوز، پوستین‌فروش. پوست‌پیرا، واتگر.
**فـرابـافتن:** f.-bāftan (مـص‌ل.) دروغ بـر بافتن، افتراء.
**فرابر:** f.-bar (إ.) (گیا.) (نو.) در هر میوه دو قسمت موجود است: یکـی هسته‌ها، دیگـر فرابر که از هر طرف هسته‌ها را فـرا گـرفته است.
**فرابردن:** f.-bordan (مص‌م.) پیش بردن.
**فرابریدن:** f.-borīdan (مـص‌م.) بـه پـایان رساندن. مسکوت گذاشتن مطلب یا کاری.
**فـــراپـــوشیدن:** f.-pūšīdan (مـــص‌ل.) پـوشیدن. چشـم‌پوشی کـردن. (مـص‌م.) پوشانیدن.
**فراپیش:** f.-pīš (حر. اضـ.) پیش، جلو.
**فراتر:** f.-tar (ق.) پیشتر، جلوتر. نـزدیکتر، بالاتر. ارزنده‌تر.
**فراترک:** f.-tar-ak (ق.) کمی پیشتر، اندکی جلوتر.
**فراته:** forāta(-e) [= معر. فراتـق = فـلاته = فلاتج، مـعر.] (إ.) آب انگـوری کـه در آن نشـــاسته و آرد گـــندم ریـــزند و آنـــقدر بجوشانند که به قوام آید و سخت شود و آن را به رشته‌ای که مغز بادام یا مغز جوز کشیده باشد مانند شمع بریزند؛ باسدق، باسلق.
**فراخ:** farāx (ص.) گشـاد، گشـاده، وسـیع؛ مق. تنگ. پهناور، گسترده. بسـیار، فـراوان. شاد، سرخوش. آسوده. از حد خود تـجاوز کردن. روز فراخ شدن: روز فراخ گشتن، بالا آمدن روز.
**فـــراخ:** ferāx [ع.] (إ.) جِ. فـرخ؛ بـچه‌های طیور.
**فراخ‌آستین:** f.-āstīn (ص‌مر.) جـوانـمرد، صاحب همت، کریم.
**فراخـــا:** farāx-ā [قس. فـراخـی] (حـامص.) فراخی، گشـادگی. (امـر.) مـحل فـراخـی و گشادگی، پهنه، پهنا، عرض.
**فراخ ابرو(ی):** f.-abrū(y) (ص‌مر.) آنکه به عشرت گذارند و بـا مـردم بـه گشـادگی برخورد کند.
**فراخبال:** f.-bāl (ص‌مـر.) آسـوده خـاطر. دست باز، کریم، بخشنده.
**فراخ‌بر:** f.-bar (ص‌مر.) دارای سینهٔ پهن و خوش‌اندام؛ فراخ سینه، پهن سینه.
**فراخ‌دست:** f.-dast (ص‌مـر.) جـوانـمرد، بخشنده، صاحب همت. توانگر، دولتـمند، ثروتمند. فراخ دامن.
**فراخ‌دل:** f.-del (ص‌مر.) پـردل، بـی‌باک. پرخور، شکمباره.
**فراخ‌دهن:** f.-dahan [= فـراخ‌دهـان] آنکـه دارای دهنی گشاد بـاشد. (کـنـ.) پـرگوی و بیهوده‌گو، پوچ‌گو، هرزه چانه.
**فراخ‌روزی:** f.-rūz-ī (ص‌مـر.) کسـی کـه دارای رزق فـراوان و بسـیار بـاشد، آنکـه اسباب آسایش و گـذران او از هـر جـهت فراهم باشد.
**فراخ‌زهار:** f.-zehār (ص‌مر.) زنی که فرج او فراخ باشد.
**فراخ‌سال:** f.-sāl (ص‌مر.) سالی که در آن غلات و اجناس به فراوانی یافت شود؛ مـق. تنگ سال.
**فـراخ شـدن:** f.-šodan (مـص‌ل.) گشـاده شدن، اتساع. آسان شدن کار.
**فراخ کـردن:** f.-kardan (مـص‌م.) گشـاده کردن، وسیع کردن. بزرگ کردن بـنایی یـا محوطه‌ای. باز کردن در، گشودن.

**فراخ‌کونی:** f.-kūn-ī (حامص.) گشادی مقعد. (کنـ.) تنبلی، کاهلی.

**فراخ‌مزاح:** f.-mazāh [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه بسیار شوخی کند و پیوسته لطیفه گوید؛ کثیرالمزاح.

**فراخنا(ی):** f.-nā(y) (حامص.) فراخی، فراخا؛ مق. تنگنا. پهنا. (اِمر.) محل فراخی و گشادگی.

**فراخ نان‌ونمک:** f.-nān-o-namak (ص‌مر.) آنکه خوان گسترد و مردمان را به مهمانی خواند؛ بخشنده، کریم.

**فراخواستن:** f.-xāstan (مص‌م.) کسی را خواستن، احضار کردن.

**فراخور:** f.-xor (ص‌مر.) شایسته، سزاوار، لایق. متناسب. فراخور حال: مناسب حال، سزاوار مقام.

**فراخه:** farāx-a(-e) (امص.) موی بر اندام راست شدن، قشعریره.

**فراخی:** farāx-ī (حامص.) گشادگی، فراخا، فراخنا، وسعت. پهنا. فراوانی، وفور؛ مق. قحط، تنگی. افزونی، بیشی. فراخی چشم: گشادگی چشم. (کنـ.) خوشخویی. (کنـ.) وفاداری.

**فراخیگاه:** f.-gāh (اِمر.) جایی که در آن انواع مأکولات و مشروبات بسیار باشد.

**فرادادن:** farā-dādan (مص‌م.) شرح دادن مطلبی را، بیان کردن. به سویی متوجه کردن. پشت فرا دادن: پشت کردن، فرار کردن. گوش فرادادن: نیک گوش دادن.

**فراداشتن:** f.-dāštan (مص‌م.) بلند کردن. به سویی متوجه کردن. نگهداشتن. نصب کردن، گماشتن. گوش فراداشتن: استماع کردن.

**فرادر:** f.-dar (اِمر.) چوبی که در پس در خانه اندازند.

**فرادست:** f.-dast (ق‌مر.) به دست. فرا دست آمدن: پیش آمدن. فرادست دادن: سپردن، تسلیم کردن.

**فرادی:** forādā [ع.] ج. فَرد، فَرِد، فرید، فَردان. (ق.) یکان یکان، یکی پس از دیگری، یک یک. نماز (صلوة) فرادی: نمازی که بالانفراد خوانده شود؛ مق. نماز جماعت.

**فرار:** farrār [ع.] (ص.) بسیار گریزنده، سخت گریزنده. آنکه زود بگریزد. (شیمـ.) جسمی که بزودی تبدیل به بخار شود. جسمی که به مختصر تماس به این سوی و آن سوی رود.

**فرار:** ferār [ع.] (مص‌ل.) گریختن. (اِمص.) گریز. ضح.ـ در تداول به فتح اول تلفظ کنند. (تصـ.) گریز از هر چیزی که بنده را از اطاعت حق باز دارد و از آنچه فانی است که دنیا و بهره‌های مادی دنیوی باشد و گریز از جهل و نادانی و رسوم ظاهری و آنچه غیر حق است. (فرع. سجـ. فرم. سجـ.)

**فرار دادن:** f.-dādan [ع. ف.] (مص‌م.) گریزاندن کسی را، گریزانیدن.

**فرارسیدن:** farā-ra(e)sīdan (مص‌ل.) نزدیک شدن و رسیدن وقت چیزی یا کاری. توانا بودن، قادر شدن.

**فرارفتن:** f.-raftan (مص‌ل.) پیش رفتن. تعجب کردن، وارفتن. گریختن، دور شدن.

**فرار کردن:** farār-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) گریختن، جستن.

**فرارون:** farārūn (ص.) آنکه یا آنچه پیش می‌رود، مترقی. راست، درست، درستکار. خوب، نیک. (نجـ.) سعد؛ مق. فیرون.

**فراروی:** f.-rūy (ق‌مر.) پیش روی، برابر. (ص‌مر.) سرشناس، معروف.

**فراری:** ferār-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) گریزان. (حا.) در حال گریز.

**فراز:** farāz [= پهـ. افزا] (اِ.) بلندی، افراز؛

مق. پستی. بالا، بسوی بالا؛ مق. نشیب. (ص.) باز، گشاده؛ مق. بسته. بسته، مسدود؛ مق. باز. جمع، مجموع. (ق.) پس از اسم (دال بر زمان) مسبوق به «از آن» و مانند آن آید و قید مرکب سازد. از آن روز فراز (یعنی از آن روز به بعد)، از آن سال فراز (یعنی از آن سال به بعد). عقب، پس. بیش، بیش از. (حر. اضـ.) پیش، نزد (لازم الاضافه). (پشف.) بر سر فعل آید به معانی مختلف. (= فرازنده) (افا.) در ترکیب به معنی «فرازنده» آید. (ا.) (فز.) (فره.) قطب مثبت جریان برق؛ اند. از فرار (زمان) فراز: از آن زمان به بعد. از فراز: بر بالای... برفراز شدن: بالا رفتن، بر روی چیزی رفتن. فراز و نشیب: بلندی و پستی، سربالایی و سرازیری.

**فراز:** farāz (ا.) جمله، عبارت. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**فراز آمدن:** f.-āmadan (مص‌ل.) نزدیک آمدن، پیش آمدن. رسیدن. وارد شدن. بالا آمدن. بهم آمدن، بسته شدن. پدید آمدن، خلق شدن. فراز هم آمدن: گرد آمدن، جمیع شدن.

**فرازانیدن:** farāz-ānīdan (مص‌م.) افراختن، بالا بردن. مشتعل ساختن.

**فراست:** farāsat [ع. فراسة] (مص‌ل.) سواری کردن. مهارت داشتن در اسب‌شناسی. (امص.) سواری.

**فراست:** ferāsat [ع. فراسة] (مص‌م.) دریافتن باطن چیزی را به وسیلهٔ نگریستن به ظاهر وی. (امص.) ادراک، دریافت، اندریافت، تفرس. زیرکی، هوشیاری. علمی است که به وسیلهٔ آن از روی دقت در صورت و هیئت شخصی به روحیات و اخلاق‌او پی برند؛ علم قیافه، قیافه‌شناسی. به فراست دانستن (فهمیدن): با هوشمندی از ظاهر پی به باطن بردن.

**فراست‌نامه:** f.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) کتابی که در آن علم قیافه مندرج باشد.

**فراسر:** farā-sar (حر. اضـ. قمر.) بالای سر، گردسر. زیرسر.

**فراش:** farāš [ع.] (ا.) گل و لای خشک شده بر زمین. هر یک از حباب‌هایی که بر شراب می‌ماند.

**فراش:** farāš [ع.] (ا.) (جاذ.) پروانه، واحد آن فراشه.

**فراشا:** farāšā (ا.) حالتی که آدمی را از بهم رسیدن تب ایجاد شود و آن خمیازه و بهم کشیدن پوست بدن و راست شدن موی بر اندام باشد؛ قشعریره، مورمور شدن.

**فراص:** ferās [ع.] (ص.) درشت. سخت سرخ رنگ. جامه.

**فراص:** ferās [ع.] (مص‌م.) همدیگر را آب نوبت کردن، مفارصه.

**فراغ:** ferāγ [ع.] (مص‌ل.) خالی شدن (ظرف)، تهی گشتن. ریخته شدن (آب). فارغ شدن، پرداختن از. (ف.) آسوده شدن، فارغ گشتن. (امص.) آسایش، فراغت. (ا.) امکان، اتفاق مناسب، فرصت. خلوت. فراغ بال: آسودگی خاطر، فراغ‌بالی. فراغ خاطر: آسایش خیال، راحتی فکر.

**فراغ:** forāγ [ع.] (ا.) ظرف بزرگ، قدح بزرگ.

**فراغ:** forāγ [= فروغ] (ا.) روشنایی (چراغ، آتش و مانند آن)، فروغ.

**فراغ:** forāγ [ع.] آب مرد، منی.

**فراغبال:** farāγ-bāl [ع.] (ص‌مر.) آنکه بی‌تشویش زندگی کند، فراغ‌بال.

**فراغت:** farāγat [ع. فراغة] (مص‌ل.) پرداختن از فراغ. (امص.) آسایش، استراحت، آسودگی، آرامش. ضح.ـ در لغت عربی به معنی اضطراب است و «فراغ»

به معنی آسایش است ولی در فارسی فصیحان آن را به معنی آسایش و آسودگی بکار برده‌اند. بی‌اعتنایی، وارستگی. (إ.) فرصت، مجال. فراغت حاصل کردن: آسوده شدن. به پایان بردن کاری را (در این معنی با «از» آید.)

**فراغت یافتن:** f.-yāftan [ع. ف.] (مص‌ل.) آسوده شدن، راحت شدن. پرداختن از چیزی، به پایان رساندن.

**فراغتخانه:** f.-xāna(-e) [ع. ف.] (إمر.) جایی که در آن به آسایش پردازند. جایی که در آن به عیش و عشرت پردازند؛ فراغتکده.

**فراق:** ferāγ [ع.] (مص‌ل.) جدا شدن (از هم)؛ مق. وصال. (إمص.) جدایی، دوری. (اصط. عاشقان) جدایی عاشق از معشوق در یک لمحه که معادل است با صد سال فراق. (تص.) غیبت از وحدت، یعنی آمدن سالک از وطن اصلی ـ که عالم بطون است ـ به عالم ظهور، همین فراق او است، باز بر رفتن او از عالم ظهور به عالم بطون وصال او است و این وصال حاصل نشود بجز از مرگ صوری (کشاف اصطلاحات ۲ ص ۱۳، آنند.)

**فراق‌نامه:** f.-nāma(-e) [ع. ف.] (إمر.) نامه‌ای که در آن شرح جدایی از دوست بود.

**فراقیه:** f.-Iyy-a [ع. فراقیة] (ص‌نسب.) مؤنث فراقی. اشعار فراقیه: اشعاری که مشتمل بر فراق و دوری از معشوق باشد.

**فراک:** farāk کت بلند سیاه رنگ مردانه که تا بالای زانو رسد و در مراسم رسمی و تشریفات پوشند.

**فراک:** forāk (إ.) پشت، ظهر؛ مق. رو. (ص.) (مج.) هیز، مخنث. پلید، پلشت.

**فراکسیون:** farāksiyon (إ.) دسته‌ای از اعضای یک حزب، یک مجمع، مجلس (شوری، سنا).

**فراگرفتن:** f.-gereftan (مص‌م.) گرفتن، به گرفتن، اخذ کردن. تصرف کردن. احاطه کردن، محاصره کردن. در برگرفتن، اشتمال. معلوم کردن. آموختن، یاد گرفتن. گسترش یافتن، گسترده شدن. پر کردن. عادت کردن.

**فراماسون:** farā-māson (إ.) عضو فراماسونری.

**فراموش:** farā-mūš [= فراموش = فرامشت = فرموش] (إ.) از یاد رفتن، از خاطر محو شدن. (ص.) از یاد رفته، از خاطر محو شده.

**فراموشخانه:** f.-xāna(-e) (إ.) این کلمه را بجای «فراماسونری» به مناسبت شباهت لفظی و معنوی در فارسی معمول کرده‌اند.

**فراموشکار:** f.-kār (ص‌فا.) آنکه فراموشی عادت دارد؛ فرامشتکار، کم حافظه.

**فراموشی:** frāmūš-Ī [= فرامشی = فرامشتی] (حامص.) از یادرفتگی، نسیان؛ مق. یاد، ذکر. به باد فراموشی دادن: کاملاً از یاد بردن.

**فرامین:** farāmĪn [معر.] (إ.) ج. فرمان. ضح.ـ «این تصرف فارسی زبانان عربی‌دان است که جمع لفظ فارسی را بطور عربی آورده‌اند.» (غیاث. آنند.) ولی در عربی هم مستعمل است (المنجد).

**فرانج:** farānaǰ [قس. فدرنجک، درفنجک، برفنجک] (إ.) سنگینی که در خواب بر شخص افتد؛ کابوس.

**فرانق:** forāneγ [معر. پروانک] (إ.) (جانو.) سیاه‌گوش، پروانک. پیشرو لشکر. دلیل، برید.

**فرانک:** farānak (إ.) واحد پول کشور فرانسه. واحد پول کشور بلژیک. واحد پول کشور سویس. فرانک قدیم (فرانسه): فرانک فرانسه که قبل از دوگل معمول بود و آن یکصدم فرانک جدید ارزش دارد و آن معادل ۱۰۰ سانتیم است. فرانک جدید (فرانسه): معادل صد فرانک قدیم است و

آن در زمان دوگل ایجاد شده.

**فراوان:** farāvān (ص.) بسیار، کثیر. لشکریان فراوان، مال فراوان. عمیق، ژرف. (ق.) به حد وفور، به کثرت، بسیار.

**فراوانی:** farāvān-ī (حامص.) بسیاری، کثرت. وفور نعمت، خصب، رخاء، فراخی. (فز.) بسامد، تکرر، کثرت وقوع.

**فراونـد:** farā-vand [= فرا + ونـد = بند] (امر.) چوب گنده‌ای که در پس در کوچه نهند تا در گشوده نگردد.

**فراهت:** farāhat [ع. فراهة] (مص‌ل.) شادمان گردیدن، شاد شدن. (امص.) شادمانی، انبساط، نشاط.

**فراهم:** farā-ham (ص.) گرد آمده، جمع شدن (شخص، شئ). اندوخته شده. منقبض.

**فراهیختن:** far-āhīxtan [= فراهختن] (مص‌م.) برکشیدن (شمشیر و جز آن). تربیت کردن، ادب کردن.

**فراهیخته:** far-āhīxta(-e) [= فرهیخته = فرهخته] (امف.) برکشیده (شمشیر و جز آن). تربیت شده، ادب یافته.

**فراید:** farāyed [ع. فرائد] ج. فرید و فریده. یگانه‌ها، مفردات. اشیاء نفیس. (اد.) عبارت است از ایراد کلمه‌ای که قایم‌مقام دانهٔ گوهر واسطهٔ گردن‌بند باشد و چنین دانه باید که در یتیم بود و ایراد چنین کلمه‌ای دلالت کند بر بلندی و عظمت و فصاحت کلام (کشاف اصطلاحات، لغ.)

**فرایض:** farāyez [ع. فرائض] (ص، اِ.) ج. فریضه. آنچه خدا واجب فرموده از نماز و روزه و زکات و غیره؛ واجبات. (شرع.) دانشی که چگونگی تقسیم ارث بر مستحقان به وسیلهٔ آن دانسته شود (تعریفات). و آن را بابی از فقه دانند (کشاف اصطلاحات، لغ.) فرایض پنج‌گانه: نمازهای پنجگانه. ارکان ایمان که پنج است: نماز، روزه، حج، زکات و یکبار خواندن کلمهٔ شهادت نزد بعض علماء یا خمس که به سادات دهند (آنند. لغ.)

**فربه:** far-beh [= فربه] (ص.) پرگوشت، گوشتالو، چاق، سمین، فربی؛ مق. لاغر. سنگین. قوی، نیرومند. سخت، شدید. معمور، آبادان. بسیار، فراوان. گنده، ستبر.

**فربه کردن:** f.-kardan (مص‌م.) پروراندن و چاق کردن (گوسفند و مانند آن).

**فرت:** fart (اِ.) تار (جامه)؛ مق. پود.

**فرت‌فرت:** fert-fert (ق.) به جلدی، به شتاب.

**فرتوت:** fartūt [= فرتود] (ص.) پیر سالخورده و از کار افتاده.

**فرث:** fars [ع.] (اِ.) سرگین در شکنبه؛ ج. فروث.

**فرج:** faraǰ (اِ.) برگ توتون سیگار خرد شده و کوبیده (توسط ماشین).

**فرج:** faraǰ [ع.] (امص.) گشایش در کار. گشایش اندوه، رفع هم و غم، گشادگی.

**فرج:** farǰ [= ورج = ارج] (اِ.) خوره. قدر، ارزش.

**فرج:** farǰ [ع.] (اِ.) سوراخ، شکاف. (پز.) عورت زن، آلت تناسلی خارجی زن که در جلو مهبل واقع است؛ شرمگاه، شرم زن؛ ج. فروج.

**فرجاری:** ferǰār-ī (ص‌نسب. فرجار) دایره‌یی، مستدیر.

**فرجام:** far-ǰām (اِ.) پایان، انجام، عاقبت، آخر. آخرین شرابی که از صراحی در جام ریخته شود. سود، فایده. سعادت، خوشبختی. (حق.) رسیدگی در دیوان کشور (تمیز) (فره.)

**فرجام خواستن:** f.-xāstan (مص‌ل.) (حق.) تقاضای تجدیدنظر در دعوایی که حکم آن از دادگاه استان صادر گردیده؛

فرجام دادن.

**فرجامگاه:** f.-gāh (إمر.) گور، قبر. روز رستاخیز، قیامت.

**فرجمند:** farǰ-mand [= ورجمند = ارجمند] (ص‌مر.) ارجمند، با ارج، با ارزش. دارای فرهٔ ایزدی، فره‌مند.

**فرجه:** forǰa(-e) [ع. فرجة] (إ.) رخنه، شکاف، گشادگی؛ ج. فرج.

**فرجی:** faraǰ-ī (ص‌نسب. إمر.) نوعی جبهٔ صوفیان.

**فرچه:** ferče [= فرشه] (إ.) آلتی مرکب از دسته‌ای چوبین که بر روی آن تعدادی موی (جانوران) چسبانیده‌اند و بدان کف صابون را بصورت مالند تا بهتر تراشیده شود.

**فرح:** farah [ع.] (مص‌ل.) شاد شدن، شادمان گردیدن، مسرور شدن. (إمص.) شادی، شادمانی، سرور. (فل.) کیفیت نفسانی خاصی است که منشأ وصول به مطلوب لذت‌بخش است؛ مق. غم (که منشأ احتراز از امور موذی می‌باشد) (فرع. سج.)

**فرح‌بخش:** f.-baxš [ع. ف. = فرح‌بخشنده] (ص‌فا.) آنچه که شادی آورد؛ شادی‌بخش، مفرح.

**فرحت:** farhat [ع. فرحة] (إمص.) شادی، شادمانی. مسرت. خوشمزگی، شوخی. لذت. تفرج، تماشا. (إ.) مژدگانی.

**فرخ:** farx [ع.] (إ.) جوجه (مرغ)، چوزه؛ ج. فراخ، فروخ، افراخ.

**فرخ:** farrox [تابان، مجلل، زیبا] (ص.) خجسته، مبارک، میمون. زیبا، جمیل.

**فرخار:** farxār [(بهار، دیر، معبد] (إ.) بتکده، بتخانه. (إ.) هر شهر حسن‌خیز، جایی که مردم آن زیبا باشند؛ ج. فرخارها.

**فرخاردیس:** f.-dīs (ص‌مر.) مانند بتخانه، آراسته و مجلل. مانند شهر فرخار، زیبا و آراسته.

**فرخال:** farxāl (ص.) موی بی‌چین و شکن و فروهشته.

**فرخ‌پی:** farrox-pay(pey) (ص‌مر.) خوش‌قدم، خجسته پای، میمون، مبارک.

**فرخت:** foroxt [= فروخت] (مص‌خم، إمص.) فروش؛ مق. خرید.

**فرختار:** forox-tār [= فروختار] (ص‌فا.) فروشنده.

**فرخج:** faraxǰ [= فرخچ = برخچ = ورخچ = فرخش = پرخش = ورخج] (ص.) زشت، بدگل، نازیبا. نامتناسب، ناشایسته. پلید. سست، ناتوان.

**فرخجسته:** far-xoǰasta(-e) مبار، خجسته، میمون. مطرب، نوازنده و سازنده. (گیا.) خجسته، گل همیشه بهار.

**فرخجی:** faraxǰ-ī (حامص.) زشتی، بدگلی. ناشایستگی، عدم تناسب. پلیدی. سستی، ناتوانی.

**فرخزاد:** f.-zād [= فرخزاده] (ص‌مف.) آنکه به طالع میمون متولد شده، مبارک زاد.

**فرخسته:** far-xasta(-e) [پای خسته، خوست] (ص‌مف.) کوفته، پایمال شده.

**فرخشه:** faraxša(-e) [= فرخشته] (إ.) نوعی شیرینی که آن را با آرد، شکر، روغن و مغز بادام سازند؛ قطائف، لوزینه.

**فرخ‌فال:** farrox-fāl [ف. ع.] (ص‌مر.) خجسته فال، خوش طالع، خوشبخت.

**فرخ‌لقا:** f.-leγā [ف. ع.] (ص‌مر.) خوش صورت، زیبا چهر، زیباروی. نیکو دیدار، خوش برخورد.

**فرخمیدن:** farxm-īdan [= فخمیدن = فخمدن] (مص‌م.) پنبه را از پنبه دانه جدا کردن.

**فرخنج:** farxanǰ (إ.) نصیب، حظ، بهره.

**فرخنده:** farxonda(-e) [فرخ + نده، پس. قس. شرمنده] (ص.) مبارک، میمون،

خجسته.

**فرخنده‌فال:** f.-fāl [ف. ع.] (ص‌مر.) مبارک طالع، خجسته اقبال، سعید.

**فرخواگ:** farxāg(-xvāg) [تکه تکه کردن، به قطعات بریدن] (ا.) قلیه و گوشتابه که بر بالای آن تخم‌مرغ بریزند و بخورند.

**فرخوردن:** fer-xordan (مص‌ل.) (عم.) (در بازی شیر یا خط) به دور خود چرخیدن سکه‌ای که به وسیلهٔ ضربهٔ انگشت شست به لبهٔ آن به هوا پرتاب می‌شود.

**فرخویدن:** farx(v)-īdan [= پرخویدن] (مص‌م.) بریدن شاخه‌های زیادی درخت، پیراستن شاخه‌ها.

**فرد:** fard [ع.] (ص.) تنها، یگانه، تک؛ مق. زوج. مجرد، منفرد. بی‌همتا، بی‌نظیر، بی‌عدیل. ورق کاغذ که جفت نداشته باشد. (اد.) یک بیت فقط، دو مصراع. یک شخص. (حس.) عددی که نصف صحیح نداشته باشد. ضح.ـ عددی است که اگر آن را بر ۲ بخش کنیم باقیمانده یک شود. (فل.) میان فرد و حصه فرق گذاشته و گفته‌اند که ماهیت اگر با قید و تقیدی مورد لحاظ قرار گیرد به نحوی که هم قید و تقید داخل باشد «فرد» می‌باشد و به عبارت دیگر ماهیت مضاف به قید، به نحوی که قید و تقید هر دو داخل باشند «فرد» است و اگر قید خارج و تقید که محض اضافه است ـ داخل باشد «حصه» نامیده می‌شود مانند وجودات خاصه که هر یک حصهٔ وجود مطلق‌اند و از اضافهٔ وجود مطلق به خارج پدید می‌آیند (فرع. سجـ.)؛ ج. افراد. فراعلی: بسیار نفیس، برگزیده. فرد اول: فرداعلی. فرد بار: یک دفعه (مقدمهٔ التفهیم ص قعا). فرد مالیاتی: (مال.) عبارت است از صورت ریز عواید نقدی و جنسی و نام کشاورزان هر ده و منابع درآمد آن ده. به عبارت دیگر فرد مالیاتی نمودار عواید کشاورزی و به اصطلاح امروز در حکم دفتر جزو جمع است.

**فرد:** fard [= فارد] (ا.) (نرد) دست اول از بازی نرد در نزد قدما.

**فردا:** fardā [= پردا = فرداد] (ا. ق.) روزی که پس از امروز بیاید، روز بعد از امروز، غد؛ مق. امروز، دیروز. روزی که پس از روز مورد بحث بیاید. یکی از روزهای آینده. به فردا: (ق.) فردا، اندر فردا. فردای قیامت: روز قیامت، رستاخیز. فردا را کی (که) دیده؟: (عم.) کسی از آینده خبر ندارد. در آیندهٔ نزدیک وضع عوض خواهد شد.

**فردخانه:** fard-xāna(-e) [ع. ف.] خانه‌ای که غریبان در آنجا فرود می‌آمدند. اطاقی که در خانقاه اختصاص به چله‌نشستن داشت؛ چله‌خانه.

**فردر:** far-dar [= فرادر = فردره] (ا.) چوب بزرگ گنده‌ای که در پس در سرای نهند تا گشوده نگردد.

**فردفرد:** fard-fard [ع.] (ق‌مر.) یکایک، فرداً فرد.

**فردوس:** ferdaws(-ows) [معر. مادی، محوطهٔ محصور و مدور، باغ] باغ، بوستان؛ ج. فرادیس. بهشت.

**فردوس‌مکان:** f.-makān [معر. ع.] (ص‌مر.) آنکه در بهشت جای دارد؛ جنت‌مکان (در مورد میت گویند.)

**فردیت:** fard-īyyat [ع. فردیة] (مص‌جع.) یکتایی، یگانگی، وحدت. طاق بودن؛ مق. زوجیت.

**فرز:** ferz [= فریز = فریس = فرزد = فرزه = پریز = فریژ = فریچ] (ا.) سبزیی که در غایت تری و طراوت باشد؛ فرزد.

**فرز:** ferz (ص.) (عم.) چابک، زرنگ، جلد.

**فرز:** ferz [= فرزان] (ا.) مهره‌ای است از

مهره‌های شطرنج و آن به منزلهٔ وزیر است، فرزان.

**فرزام:** farzām [قس. فرزان] (ص.) لایق، سزاوار، درخور.

**فرزان:** farzān [قس. فرزانه] (ص.) عاقل، حکیم. ضح.ـ در فرهنگ‌ها به این کلمه معنی حکمت و علم و دانش داده‌اند.

**فرزان:** ferzān [معر. = فرزین، قس. فرز] (إ.) مهره‌ای است از مهره‌های شطرنج که به منزلهٔ وزیر است؛ ج. (ع.) فرازین.

**فرزانگی:** farzāna(e)g-ī (حامص.) علم، دانایی، حکمت.

**فرزانه:** farzāna(-e) (ص.) دانشمند، حکیم؛ ج. فرزانگان.

**فرزجه:** farzaǰa(-e) [معر. پرزگ = پرزه] (إ.) آنچه زنان به خود برگیرند؛ شیاف، شافه، پرزه.

**فرزد:** forozd, farazd [قس. فریز = فرز = فریس = فریژ = پریز] (إ.) (گیا.) سبزه‌ای است در نهایت تری و تازگی و آن در کنار آب‌ها و زمین‌های نمناک می‌روید و مفروش بر روی زمین است و مخصوص به زمانی نیست. شاخه‌های آن دراز و باریک با گره‌ها و بندهای بسیار و برگ آن بسیار ریز و سرهای آن تند و اندک صلب و گل آن مابین سرخی‌وسفیدی‌است؛ نجم، ثیل، ثَیِّل. (گیا.) هر گنه سبزهٔ علفی نوع چمن.

**فرزند:** farzand (إ.) زاده، ولد (به پسر و دختر هر دو اطلاق می‌شود.) چیزی که از دیگری تولید شده باشد. فرزند آب: (کن.) جانوری که در آب زیست کند؛ حیوان آبی. (کن.) حباب. فرزند آفتاب: (کن.) جواهر معدنی (لعل، یاقوت و غیره). فرزند خاور: (کن.) آنچه از روح و اندیشه تراود مانند شعر. فرزند مجوس: (کن.) شراب. فرزند بستن در مهد: خواباندن کودک در گاهواره. فرزند کسی در گریبان انداختن: به فرزندی برداشتن.

**فرزندزاده:** f.-zāda(-e) (إمر.) فرزند فرزند شخص، نوه، نبیره؛ ج. فرزندزادگان.

**فرزندی:** farzand-ī (حامص.) فرزند بودن، ولد بودن. به فرزندی برداشتن: به فرزندی خود پذیرفتن.

**فرزین:** farzīn [قس. فرزان، فرز] (إ.) مهره‌ای از شطرنج که به منزلهٔ وزیر است. چوبی دراز که در طویله‌ها نصب کنند و زین و یراق اسب را بالای آن نهند.

**فرس:** faras [ع.] (إ.) (جا.) اسب؛ ج. افراس، فروس.

**فرس:** fors [معر. پارس] (إخ.) (ص.) ایرانی. (إ.) زبان فارسی.

**فرسای:** farsāy [= فرسا = فرساینده] (إفا.) در ترکیب به معنی فرساینده آید، به معانی ذیل: الف ـ خسته کننده، رنج دهنده: جانفرسای. ب ـ محو کننده، نابود کننده. ج ـ ساینده: فرقد فرسای.

**فرسایش:** farsāy-eš [= فرسودن] (إمص.) عمل فرسودن (فره.)

**فرسپ:** farasp [= فرسب = افرسب] (إ.) چوب بزرگی که بام خانه را بدان پوشند: شاه تیر.

**فرسپ:** farasp [= فرسب] (إ.) پارچه‌های رنگارنگ که در نوروز و جشن‌های دیگر در و دیوار دکان‌ها و خانه‌ها را بدان آرایش کنند.

**فرستادن:** ferest-ādan (مصم.) (فرستاد، فرستد، خواهد فرستاد، بفرست، فرستنده، فرستاده). روانه کردن، گسیل داشتن، راهی کردن.

**فرستاده:** ferest-āda(-e) (إمف.) روانه کرده، گسیل داشته. سفیر، ایلچی. پیغامبر، رسول. وکیل، گماشته؛ ج. فرستادگان. (نو.)

کالایی که از کشور بیرون رود؛ صادر (فره.)

**فرستنده:** ferest-anda(-e) (اِفا.) آنکه کسی یا چیزی را به جایی فرستد؛ گسیل دارنده؛ ج. فرستندگان.

**فرسته:** feres-ta(-e) (ص‌مف.) فرستاده. رسول، سفیر؛ ج. فرستگان.

**فرسخ:** farsax [معر. فرسنگ] (اِ.) واحد مسافت. الف - نزد مسلمانان مساوی ۱۲۰۰۰ ذراع. و آن معادل سه میل یا دوازده هزار گز بود. ب - نزد اعراب معادل ۵۹۱۹ متر بود؛ ج. فراسخ.

**فرسک:** feresk (اِ.) (گیا.) شفتالو.

**فرسک:** feresk (اِ.) (نق.) نقاشی به وسیلهٔ آب رنگ بر سطح گچی مرطوب دیوار. در فرسک‌سازی از آن جهت آب رنگ بکار می‌برند که رنگ‌ها از متن دیوار نفوذ کنند و جزو زمینه بنظر آیند.

**فرس‌نامه:** faras-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) کتابی که از اسب، اندام و انواع آن بحث کند.

**فرسنگ:** far-sang [= فرسخ، معر.] (اِ.) واحد مسافت.

**فرسودگی:** farsūda(e)g-ī (حامص.) فرسوده شدن.

**فرسودن:** far-sū-dan [= فرساییدن، محو و نابود کردن] (فرسود، فرساید، خواهد فرسود، بفرسا(ی)، فرساینده، فرسوده، فرسایش). (مص‌م.) ساییدن، مالیدن. کهنه کردن. پوسیده کردن. زدودن. محو کردن، نابود کردن. کاستن، کم کردن. لگد زدن. آزار رسانیدن، اذیت کردن. (مص‌ل.) ساییده شدن. کهنه شدن. پوسیده شدن. عاجز شدن، مانده گشتن.

**فرسوده:** far-sūda(-e) (اِمف.) ساییده. کهنه کرده. پوسیده. زدوده. محو کرده. کاسته، کم کرده. پایمال گردیده. آزار رسیده، آزرده.

**فرش:** farš [ع.] (اِ.) هر چیز گستردنی (نمد، حصیر، قالی)، گستردنی، بساط. قالی (اختصاصاً). (ف.) چاروایی که غیر از خوردن کاری نکند. فرش باستان: (کن.) زمین، ارض. فرش خاک: (اضد. تشبیهی) زمین، ارض. فرش دورنگ: (کن.) روزگار (به اعتبار شب و روز). (کن.) زمین. فرش زمردین: سبزه‌زار، چمن. فرش سقلاب: (کن.) کاغذ. فرش صورتی: فرش و قالی دارای تصویر. فرش غاج: (کن.) برف (که روی زمین را سفید کند.)

**فرش:** forš (اِ.) شیری که از حیوان نوزاییده دوشند؛ آغوز، فله. [= فرشه].

**فرشته:** ferešta(-e) [= فرشته = فریشته] (اِ.) هر یک از موجودات روحانی و آسمانی که به تسبیح خدا و اجرای اوامر او مشغولند و به چشم سر آنها را نتوان دید؛ ملک؛ ج. فرشتگان. فرشتهٔ سحاب: (کن.) میکائیل.

**فرشک:** farešk (اِ.) سه چهار دانهٔ انگور درهم بسته، غوره.

**فرصاد:** fersād [ع.] (اِ.) درخت توت یا توت سرخ. میوهٔ توت؛ رنگی است سرخ.

**فرصت:** forsat [ع. فرصة] (اِ.) وقت مناسب برای انجام دادن کاری، هنگام لایق. مجال، وقت. مساعدت روزگار؛ ج. فرص. فرصت بودن کسی را: وقت مناسب دست دادن.

**فرصت‌جو(ی):** f.-ǰū(y) [ع. ف. = فرصت‌جوینده] (ص‌فا.) آنکه مترصد وقت و منتظر فرصت باشد.

**فرصت کردن:** f.-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) وقت مناسب حاصل کردن. فرصت نمی‌کنم سرم را بخارانم: (عم.) ابداً وقت ندارم. از کار فارغ شدن.

**فرض:** farz [ع.] (مص‌م.) تعیین کردن. واجب گردانیدن. تقدیر کردن، تصور

کردن. (اِ.) واجب کردهٔ خدای تعالی. سنت. عطیهٔ مرسوم؛ ج. فروض. تقدیر، تصور. ضح.ـ (منط.) فرض، حدس اثبات نشدهٔ متکی به یک سلسله حقایق است که در توضیح بسیاری از امور بکار رود.

**فرضه:** forza(-e) [ع. فرضة] (اِ.) رخنه و سوراخی که از آن آب کشند. سوراخ پاشنهٔ در. دهانهٔ جوی. جای درآمدن به کشتی از لب دریا. دهان دوات.

**فرضیه:** farz-īyy-a(-e) [ع. فرضیة] (ص نسب. اِ.) مؤنث فرضی. حدس، تقدیر. (رضه. فل.) فرضی در باب موضوعی ممکن یا غیر ممکن، که از آن نتیجه‌ای گیرند؛ ج. فرضیات.

**فرط:** fart [ع.] (مص ل.) درگذشتن از حد، تجاوز کردن. پیشدستی کردن. (امص.) تجاوز از حد، افراط، زیاده‌روی. چیرگی، غلبه. بسیاری، فراوانی.

**فرع:** far' [ع.] (اِ.) آنچه که از اصلی جدا شود. فرع زاید: آنچه که بیشتر و مفصلتر از اصل باشد مانند مقدمهٔ مفصلتر از متن (کتاب). شاخه (درخت)، شاخ. اثر، نتیجه. محصول، نسل، نژاد. (بانک.) سود پول؛ ج. فروع.

**فرعون:** fer'awn(-own) [معر. سر.] (اِ.) عنوان هر یک از پادشاهان مصر؛ ج. فراعنه. هر شخص ستمکار و تباهکار.

**فرعی:** far'-ī [ع. ف.] (ص نسب.) منسوب به فرع. آنچه که فرع باشد؛ مق. اصلی.

**فرغار:** farγār [فرغر، فرغاریدن] (ص مف.) خیسانیده، نیک تر شده. سرشته گردیده، آغشته.

**فرغانج:** farγānaǰ [تر. = فرغانچ] (اِ.) مادهٔ (گاو، خر) فربه پر گوشت.

**فرغر:** farγar [= فرغر، فرغود، نفرغاردن، فرغاریدن] جوی آب. جایی که آب از آن گذشته و مقدار کمی آب بجا مانده باشد؛ خشک رودی که سیلاب از آنجا گذشته باشد و در هر جایی از آن قدری آب ایستاده باشد. آبگیر، غدیر، شمر.

**فرغرده:** farγar-da(-e) (اِمف.) خیسانیده، نیک تر کرده. آغشته، خمیر کرده، بهم پیوسته.

**فرغن:** farγan [= فرکن] (اِ.) جویی که تازه احداث کرده و آب در آن روان کنند.

**فرغند:** farγand [= فرغنده] (ص.) پلید، بد. بدبوی، متعفن.

**فرغول:** farγūl [= فرغل] (اِ.) تأخیر، درنگ. غفلت.

**فرغیش:** farγīš (ص.) کهنه و فرسوده. موی‌ها و ریشه‌های پوستین کهنه که آویزان باشد.

**فرفر:** farfar (ق.) به تندی، به شتاب.

**فرفر:** far-far [= فرفره] (اِصت.) چرمی مدور که کودکان ریسمانی در آن گذارند و در کشاکش آورند تا از آن صدای فرفر ظاهر شود؛ بادفر.

**فرفره:** farfara (اصـ.) کاغذ پاره‌ای که بر سر چوبی تعبیه کنند و کودکان بدست گرفته رو به باد ایستند تا باد آن را به گردش درآورد.

**فرفری:** ferfer-ī (ص نسب.) (عم.) مجعد (موی).

**فرفور:** forfūr [معر = فرفیر] (اِ.) (جانـ.) تیهو.

**فرفور:** forfūr [ع.] (اِ.) شتر فربه.

**فرفوری:** forfūr-ī (اِ.) (ص نسب.) چینی (ظروف). ظروف چینی ژاپن (خصوصاً).

**فرق:** farγ [ع.] (مص م.) جدا کردن. تمیز دادن، امتیاز نهادن. (امص.) جدایی. امتیاز، تمیز.

**فرق:** farγ [ع.] (اِ.) تار سر که راهی است میان موی سر؛ چکاد، چکاده. فرق سر: سر،

کله. بالای هر چیز. فرق است میان... و (با) ...: اختلاف بسیار است میان... و... فرق باز کردن: (عم.) از وسط سر موی را به دو جهت مخالف بردن و شانه کشیدن.
**فرق‌افشان:** f.-afšān [ع. ف.] (امر.) نثاری که بر سر عروس و داماد ریزند؛ نثارسر، شاباش.
**فرقان:** forγān [ع.] (ص.) آنچه جدا کننده حق از باطل باشد.
**فرقت:** ferγat [ع. فرقة] (ا.) دسته، گروه، فرقه.
**فرقت:** forγat [ع. فرقة] (امص.) جدایی، مفارقت، دروی.
**فرقد:** farγad [ع.] (ا.) گوساله (غم.) گوسالهٔ دشتی (غم.)
**فرقه:** ferγa(-e) [ع. فرقة] (ا.) دسته، گروه، طایفه.
**فرکانس:** ferekāns (ا.) (پز.) عدهٔ ارتعاش در ثانیه، حرکت رفت و آمد متوالی، بسامد (فره.)
**فرکن:** far-kan [= فراکن = فرکند] (ا.) زمینی که به صدمهٔ سیل کنده شده باشد و جابجا آب در آن ایستاده باشد. جوی تازه احداث شده که آب در آن روان کرده باشند. کاریز آب. چیزی که به سبب طول مدت از هم فرو ریخته و پوسیده باشد.
**فرکنده:** far-kand (امف.) فرسوده، کهنه شده.
**فرگرد:** fargard (ا.) هر یک از فصول وندیداد. وندیداد مجموعاً شامل ۲۲ فرگرد است.
**فرم:** faram (ا.) دلتنگی، اندوهناکی.
**فرم:** form (ا.) ترکیب عناصری که مجموعه‌ای واحد را بوجود آورده‌اند، روش و سبکی که بین این عناصر هماهنگی برقرار کرده و بطور خلاصه عاملی که شخصیتی ممتاز به مجموعهٔ واحد بخشیده. (چاپ.) معمولاً هر ۸ صفحه (و گاه ۱۶ صفحه) از یک کتاب را که با هم چاپ شوند، یک فرم گویند. (چاپ.) اوراقی که در آن خطوط عمودی و افقی کشیده شود.
**فرمالیته:** formālīte (ا.) مجموعهٔ اعمال اجباری برای اجرای امری اداری، قضایی و غیره؛ آیین تشریفاتی. ظاهرسازی.
**فرمالیسم:** formālīsm (ا.) شکل و قالبی که به وسیلهٔ آن هنرمند منظور خود را بیان کند.
**فرمان:** farmān [معر.] حکمی که از جانب شخصی بزرگ صادر گردد؛ امر، حکم. به فرمان: به فرمودهٔ، به دستور، حسب‌الامر. توقیع پادشاه. پروانه، اجازه؛ ج. فرامین. (مک.) رل ماشین.
**فرمانبر:** f.-bar [= فرمان برنده] (ص‌فا.) آنکه امر بزرگتر را اجرا کند؛ فرمانبردار، مطیع. خدمتکار، خادم.
**فرمانبردار:** f.-bordār (ص‌فا.) مطیع، تابع. ضح.- بعضی این کلمه را به فتح «ب» خوانند از مصدر «فرمان برداشتن» ولی این مصدر در فارسی مستعمل نیست و این ترکیب صفت فاعلی است از «فرمان بردن»، قس. نامبردار، باربردار.
**فرماندار:** f.-dār [= فرمان دارنده] (ص. اِ.) حاکم. (ادا.) مأمور دولت که امور یک شهرستان را اداره کند و او تابع استاندار است و بخشداران تابع اویند. فرماندار نظامی: حاکم نظامی که در مواقع ضرورت شهر (یا شهرستان) را اداره کند.
**فرمانداری:** f.-dār-ī (حامص.) شغل فرماندار. (امر.) اداره‌ای که فرماندار با مأمور زیردست خود در آن امور شهرستان را اداره کند. فرمانداری نظامی: حکومت نظامی که در مواقع ضرورت در شهر (یا شهرستان) برقرار شود. محل فرماندار نظامی.

**فرمانده:** f.-deh [= فرمان دهنده] (ص‌فا.) آنکه فرمان دهد، کسی که حکم کند. (نظ.) صاحب‌منصبی که به واحدی از سربازان ریاست کند. فرمانده کل قوی: بزرگ ارتشتاران فرمانده. امیر، پادشاه.

**فرماندهی:** f.-deh-ī (حامص.) عمل و شغل فرمانده، حکومت، امارت، امیری. ریاست واحدی از سربازان.

**فرمان رسیدن:** f.-ra(e)sīdan (مص‌ل.) ابلاغ حکم از طرف بزرگی به کوچکتر. (مج.) رسیدن اجل مقدر.

**فرمانروا:** f.-ravā (ص‌مر.) کسی که فرمانش نافذ باشد، پادشاه نافذ امر.

**فرمانفرما(ی):** f.-farmā(y) [= فرمان فرماینده] (ص‌فا.) فرمانروا، حاکم.

**فرمانگذار:** f.-gozār [= فرمان گذرانده] (ص‌فا.) فرمانده.

**فرمانگزار:** f.-gozār [= فرمان گزارنده] (ص‌فا.) اجرا کنندهٔ فرمان، فرمانپذیر.

**فرمان‌یافتن:** f.-yāftan (مص‌ل.) دریافت کردن فرمان از بزرگی. (مج.) مردن، درگذشتن.

**فرمایش:** farmāy-eš (امص.) فرمودن. امر، حکم، دستور. سفارش بکار خانه‌ای یا مغازه‌ای برای تهیه و ساختن چیزی؛ ج. (غفص.) فرمایشات. به فرمایش: به‌فرمودهٔ، به‌فرمان، به دستور، حسب‌الامر.

**فرمایشی:** farmāyeš-ī (ص‌نسب.) کاری که طبق امر مقامی بزرگتر انجام گیرد. دستوری، بی‌ارزش.

**فرم‌بندی:** f.-band-ī [فر. ف.] (حامص.) (چاپ.) بستن فرمها و جدول‌کشی در روی کاغذ که بطور افقی وعمودی کشیده شود. وسایل عمدهٔ فرم‌بندی خط برنج و بابوشکه و گوادراد می‌باشد. طرز کار فرم‌بندی عیناً مانند حروفچینی است، منتهی در فرم‌بندی عوض حروف از خط برنج استفاده می‌کنند. (در فرم‌بندی حروف هم بکار می‌رود ولی بسیار کم.)

**فرمودن:** far-mū-dan (مص‌م.) (فرمود، فرماید، خواهد فرمود، بفرما(ی)، فرماینده، فرموده، فرمایش). امر کردن، حکم کردن، دستور دادن. گفتن. آمدن. کردن. بصورت دوم شخص مفرد یا جمع امر در تعارف بکار رود، گاه با فعل دوم و گاه بدون فعل دوم و آن به مقتضای مقام معانی ذیل را می‌دهد: الف ـ داخل شوید. ب ـ خارج شوید. ج ـ بگیرید. د ـ بخورید. هـ ـ بنشینید. و ـ جلو بیفتید و غیره. ضح.ـ ترکیب افعال با مشتقات «فرمودن» در زبان پهلوی سابقه دارد.

**فرمودنی:** farmūdan-ī (ص‌لیا.) آنچه لایق دستور دادن است. آنچه شایستهٔ گفتن است.

**فرموده:** farmū-da(-e) (امف.) امر شده، حکم شده، فرمان داده شده. گفته شده. به فرمودهٔ: به دستور، به فرمان، حسب الامر.

**فرموک:** farmūk (ا.) گروههٔ ریسمان ریسیده که بر دوک پیچیده باشند. چوبی به شکل مخروط که کودکان ریسمان بدان پیچند و از دست گذارند تا در روی زمین به چرخ درآید.

**فرمول:** formūl (ا.) نمونه، سرمشق. رمز. (رض.) بیان رابطه‌ای معین. (جبر) عباتی است که رابطهٔ مقادیری را که جواب مسایل مشابهی هستند معین می‌کند. (پز.) نسخه، دستور. (شیم.) بیان نسبت اجسامی که شئ از آن بوجود می‌آید با نشانه‌های اختصاری.

**فرمولر:** formūler (ا.) مجموعهٔ فرمولها. مجموعهٔ دستورهای ترکیب ادویه.

**فرن:** forn [ع.] (ا.) تابهٔ سفالین که در وی نان پزند.

**فرناد:** farnād پایاب. ضح.ـ به معنی «پایان» هم نوشته‌اند ولی بنظر می‌رسد که این معنی

را به قرینهٔ شواهد یا تحریف «پایاب» ساخته باشند.

**فرناس:** farnās [ناپدید شدن] (ص.) غافل، نادان.

**فرناس:** farnās [قس. خرناس، خرناسه، خروپفی که خوابیده کند] (ص.) خواب‌آلوده، نیم‌خواب.

**فرناس:** fernās (اِ.) مهتر روستاییان. شیر ستبر گردن و دلیر.

**فرنج:** faranǰ [قس. فرانج، فرهنگ] (اِ.) شاخهٔ بزرگی که چون آن را ببرند شاخه‌های کوچک از اطراف آن برآید.

**فرنج:** ferenǰ (اِ.) نیم‌تنهٔ نظامی.

**فرنج:** foronǰ (اِ.) پیرامون دهان، گرداگرد دهان.

**فرنجک:** faranǰak [= فرونجک، قس. فدرنجک، درفنجک، برفنجک. فرهانج] (اِ.) سنگینی که در خواب بر شخص افتد؛ کابوس.

**فرنجمشک:** faranǰ-mošk (اِ.) (گیا.) گیاهی پایا از تیرهٔ نعناعیان که ارتفاعشان بین ۳۰ تا ۸۰ سانتیمتر است و دارای شاخه‌های پرپشت و متعدد است و به حالت خودرو در اکثر نواحی معتدل آسیا و اروپا (از جمله ایران) می‌روید. برگ‌های این گیاه متقابل بیضوی و قلبی شکل و دندانه‌دار به درازی ۵ تا ۸ سانتیمتر و به عرض ۴ تا ۵ سانتیمتر است که پوشیده از تار و دارای رگبرگ‌های متعدد و مشبک است. ریشهٔ این گیاه کوچک و استوانه‌یی شکل و سخت و منشعب است. رنگ پهنک برگ‌ها در گیاه مزبور در سطح فوقانی سبز تیره و در سطح تحتانی سبز روشن است. گل‌هایش سفید یا گلی رنگند که به تعداد ۶ تا ۱۲ در کنارهٔ برگ‌ها مجتمع گردیده‌اند. جام گل دارای چهار پرچم است و میوه‌اش فندقه و قهوه‌یی رنگ می‌باشد. برگ‌های آن شامل ماده‌ای تلخ و مقداری تانن، انواع قندها، مواد رزین و مواد پکتکی و اسانس است. اسانس برگ‌های این گیاه بویی مطبوع دارد مانند لیمو و بصورت مایعی زرد رنگ روشن است. در این اسانس مقداری سیترال و سیترونلال وجود دارد. این گیاه در طب به عنوان بادشکن و ضد تشنج و مقوی معده و معرق و زیادکنندهٔ ترشحات صفرا تجویز می‌شود و معمولاً بصورت دم کردهٔ ده در هزار مصرف می‌شود بعلاوه در رفع سرگیجه، رفع حالت قی زنان باردار و بیخوابی گوارشی و ضعف قالب مصرف آن توصیه شده است، اسانس این گیاه در تهیهٔ لیکورهایی که راهبان مصرف می‌کنند بکار می‌رود و در عطرسازی نیز مورد توجه است. برگ تازهٔ آن را برای رفع درد و سوزش حاصل از گزیدن زنبور بکار می‌برند بدین طریق که آن را له کرده در محل گزیدگی می‌مالند، فرنجمسک، فرنجموشک، افرنجمشک، ریحان قرنفلی، پلنگمشک، فلنگمشکا، رام تلسی، حبق قرنفلی، ابرنجمشک، اقبلیس، حبق صعتری، حبق الصعتری، حبق الکرمانی، حبق نبطی، برنجمشک.

**فرند:** ferend [= افرند، معر. پرند] جوهر تیغ و شمشیر.

**فرنگ:** farang افرنگ، (ص.) بجای «فرنگی» بکار رود؛ ج. فرنگان.

**فرنگ:** fernag (اِ.) بازیچه‌ای است برای کودکان و آن چوبکی است پهن و مدور که پایین آن را تیز سازند و بالای آن را ـ یعنی بلندی آن را ـ آنقدر کنند که به دو انگشت گرفته توان گردانید.

**فرنگی:** farang-ī [فر. ف. = افرنگی] (ص‌نسب.) منسوب به فرنگ. فرانسوی.

اروپایی. (نق.) به سبک اروپایی.

**فرنگی‌مآب:** f.-maāb [فر. ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که به آداب اروپاییان عمل کند؛ متجدد.

**فرنی:** ferenī [ظ.. بنام واضع آن، قس. فرنی] (اِ.) خوراکی است رقیق. طرز تهیه: آرد برنج را به قدر ضرورت در کمی شیر حل کرده و داخل شیر زده، ده دقیقه می‌جوشانند و نزدیک پختن هل و گلاب و قند زده پس از دو سه جوش برمی‌دارند یا بدون قند کشیده با شیر صاف می‌کنند. در هر یک لیتر شیر دویست گرم آرد برنج کافی است.

**فرنی:** forn-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِ.) نانی که در فرن پخته باشند، نان گردهٔ ستبر یا نانی که کرانه‌هایش را در میان فراهم آورند و بریان کرده به روغن و شیر شکر تر سازند.

**فرنیه:** fornīyya(-e) [ع. فرنیة] (اِ.) نان کلیچهٔ گرد و بزرگ؛ ج. فرانی.

**فرو:** farv [ع.] (اِ.) پوستین، پوستین روباه. جامه‌ای که از پوست جانوران سازند؛ ج. فِراء.

**فرو:** forū [= فرود] (پشف.) بر سر افعال مرکب درآید به معانی ذیل: الف - فرود، نشیب، پایین، پست. ب - داخل، تو، اندرون. ج - به، بر. (پشد.) بر سر اسم درآید به معنی فوق. (اِ. ص.) پایین، فرود؛ مق. زبر، بالا.

**فرو:** ferro [آهنین] (ص. اِ.) (شیمـ.) ترکیبی است از آهن با کمترین مقدار اکسیژن مانند اکسید فرو (FeO) که گرد سیاه رنگی است که از تجزیهٔ کربنات آهن در پناه هوا و یا احیای اکسید آهن بر اثر ئیدروژن بدست می‌آید.

**فرو آمدن:** forū-āmadan (مصل.) پایین آمدن، به زیر آمدن، نزول کردن. فرو رفتن، غروب کردن. به زیر آب رفتن، غوطه‌ور شدن. به منزل کسی نزول کردن، وارد شدن بر کسی. میل کردن. فروآمدن خانه (دیوار، بنا): فرو افتادن و ریختن خانه (دیوار، بنا).

**فرو بردن:** f.-bordan (مصم.) به زیر بردن، به پایین بردن. جای دادن. غوطه دادن، بلعیدن. فرو بردن پنجه در چیزی: اعمال زور و قدرت کردن. نفوذ یافتن. فرو بردن خشم (غیظ): کظم غیظ.

**فروبستن:** f.-bastan (مصم.) بستن، مسدود کردن. مضبوط کردن. فرو بستن چشم: بستن چشم. طمع بریدن.

**فروتر:** f.-tar (ص‌تفض.) پایین‌تر؛ مق. بالاتر.

**فروتن:** f.-tan (ص‌مر.) متواضع، افتاده؛ مق. برتن، متکبر.

**فروتنی:** f.-tan-ī (حامص.) تواضع، افتادگی، خشوع.

**فروخت:** forūxt [= فرخت = فروختن] (مص‌خم.) فروش، فروختن؛ مق. خرید. خرید و فروخت: خرید و فروش، بیع و شری.

**فروختار:** forūx-tār [= فرختار] (ص‌فا.) فروشنده، بایع؛ مق. خریدار.

**فروختن:** forūx-tan [= فروشیدن] (مصم.) (فروخت، فروشد، خواهد فروخت، بفروش، فروشنده، فروخته). واگذار کردن چیزی به کسی با گرفتن بهای آن، فروش کردن. بیع. اظهار کردن، نشان دادن.

**فروختنی:** forūxtan-ī (ص‌لیا.) قابل فروختن، لایق دادوستد.

**فروختنی:** forūxtan-ī [= افروختنی] (ص‌لیا.) قابل افروختن، شایسته اشتمال.

**فروخته:** forūx-ta(-e) (اِمف.) چیزی که به کسی داده و بهای آن را گرفته باشند.

**فروخوردن:** f.-xordan (مصل.) بلعیدن،

به حلق فرو بردن. (مج.) تحمل کردن. فرو خوردن خشم (غیظ): خودداری کردن از اظهار آن، کظم غیظ.

**فرود:** forūd, fe- (ا.) زیر، پایین؛ مق. بالا. اندرون. (ق.مکان) پایین. (ص.) زیرین، پایینی. پایین‌تر (در مکان و رتبه). (ق. استثنا): به استثنای. فرود از: به استثنای، بجز. (ق. زمان) بعد، پس. از فرود: از بعد، از پس. (ا.) (فزو) قطب منفی جریان برق، ماتد (فره.) (مس.) بخش پایان مقام و برگشتن مایه در ضمن انتقال به زمینهٔ نخستین. ضح.ـ فرودها برای خاتمهٔ یک جملهٔ موسیقی یا یکی از اعضای یک جملهٔ موسیقی و یا خاتمهٔ یک قطعهٔ موسیقی بکار می‌رود و اگر آنها را با ادبیات مقایسه کنیم صداها بجای کلمات و فرودها به منزلهٔ نقطه‌گذاری است. چوب زیرین چهارچوب در خانه؛ عتبه. (ص.) بریان کرده، برشته.

**فرود آمدن:** f.-āmadan (مصل.) نزول کردن، پایین آمدن. پیاده شدن (از اسب و مانند آن).

**فروداشت:** f.-dāšt [= فروداشتن] (مص‌خم.) به پایان رسانیدن کاری. (مس.) به آخر رسانیدن خوانندگی و آن یکی از سه قسمت اساسی نوبت مرتب است که عبارتند از برداشت (پیش‌درآمد)، متن و فروداشت.

**فرودست:** f.-dast (ص‌مر.) زیردست. زبون، پست، فرومایه. ناتوان. (امر.) (مس.) گویندگی و خوانندگی که چند کس آواز را با هم یکی کنند و کوک سازند و با دایره و امثال آن اصول نگاه دارند.

**فرودگاه:** forūd-gāh (امر.) محل فرود آمدن، منزل. (هوا.) میدانی که مخصوص فرود آمدن و اقامت موقت و پرواز هواپیما است.

**فروده:** forūda(-e) [= فرود] (ص.) بریان کرده، برشته گردیده. چوبی که در پس در خانه اندازند.

**فرودی:** forūd-ī (حامص.) انحطاط، تنزل.

**فرودین:** farvadīn (ص‌نسب.) زیرین، پایینی. (ا.) چوب آستانهٔ در، چوب زیرین، چهارچوب، عتبه.

**فروردگان:** farvard-gān (امر.) پنج روز آخر سال، خمسهٔ مسترقه.

**فروردیان:** farvard-iy-ān (امر.) جشن فروردها (فروهران) است که هنگام فرود آمدن فروهران به زمین محسوب می‌شود و آن ده روز است از اشتاد روز تا انیران روز از اسفند ماه و پنج روز گات‌ها. ضح.ـ در فرهنگ‌ها فروردیان مرادف فرودگان آمده.

**فروردین:** farvardīn [= فرودین، لغةً به معنی فرودهای پاکان] (ا.) ماه اول سال شمسی و آن مدت توقف آفتاب است در برج حمل و مدت آن را اکنون ۳۱ روز گیرند. نام روز نوزدهم از هر ماه شمسی (فروردین روز).

**فرورفتن:** forū-raftan (مصل.) به زیر رفتن، پایین رفتن. غوطه‌ور شدن. نفوذ کردن، داخل شدن.

**فروز:** forūz [= افروز] (ا.) روشنی، روشنایی. (افا.) در کلمات مرکب به معنی فروزنده آید: آتش‌فروز.

**فروزینه:** fotūz-īna(-e) (امر.) آنچه بدان آتش افروزند از هیزم باریک و گیاه خشک؛ آتشگیره، آتش‌زنه.

**فروش:** forūš (ا.) عمل فروختن، بیع؛ مق. خرید. (افا.) در ترکیب به معنی «فروشنده» آید: نمک‌فروش.

**فروشدگی:** f.-šoda(e)g-ī (حامص.) دخول. نفوذ.

**فروشدن:** f.-šodan (مصل.) پایین رفتن. به زیر رفتن. فرود آمدن، نزول کردن. غروب

کردن، ناپدید شدن. داخل شدن، وارد گردیدن. غوطه‌ور شدن. غرق شدن. انحطاط یافتن، سقوط کردن. نابود شدن. پوشیده ماندن.

**فروشدنگاه:** f.-gāh (اِمر.) مغرب، باختر.

**فروشک:** farūšak, fo- [= فروشه] (اِ.) غله‌ای که در آسیا اندازند تا خرد شود و بشکند و از آن طعام بخورند؛ بلغور.

**فروشگاه:** forūš-gāh (اِمر.) محل‌فروش اجناس، جای‌فروش.

**فروشنده:** fotūš-anda(-e) (اِفا.) آنکه چیزی را بفروشد؛ فروختار، بایع.

**فروشیدن:** forūš-Īdan [= فرختن] (مص‌م.) (فروشید، فروشد، خواهد فروشید، بفروش، فروشنده، فروشیده) فروختن.

**فروع:** forū' [ع.] (اِ.) ج. فرع. شاخه‌ها. ریشه‌هایی که از یک بیخ برآمده باشد. اموری که پیرو یک اصل باشند و از آن منشعب شده باشند. (فق.) علم فقه.

**فروغمند:** forūɣ-mand (ص‌مر.) دارای فروغ، نورانی.

**فروق:** farūɣ [ع.] (ص.) مرد ترسنده، ترسان.

**فروقه:** forūɣ-a(-e) [ع. فروقة] (ص.) به غایت ترسنده و جبان.

**فرو کردن:** forū-kardan (مص‌م.) داخل کردن چیزی را در جایی یا در چیزی. فرو افکندن، انداختن. بیرون ریختن، خالی کردن. خاموش کردن (چراغ و مانند آن).

**فروکش کردن:** f.-k.-kardan (مص‌ل.) عنان (مرکوب) فرو کشیدن، نگهداشتن زمام. اقامت کردن در جایی، ماندن. دعوا کردن با لجاجت.

**فروکشنده:** f.-kašanda(ke-e) (ص‌فا.) منازع، ستیزه‌گر.

**فروگذاردن:** f.-gozārdan (مص‌م.) ترک کردن، از دست دادن. مضایقه کردن، کوتاهی کردن.

**فروگذاشت:** f.-gozāšt [= فروگذاشتن] (مص‌خم.) غفلت، قصور، سستی. عفو، گذشت، اغماض.

**فروله:** faravla (اِ.) [ع.] (گیا.) توت فرنگی.

**فرومالیدن:** f.-mālĪdan (مص‌م.) مالیدن، بمالیدن (کن.) افشردن، عصاره گرفتن. (کن.) تنبیه کردن. (کن.) برچیدن.

**فروماندگی:** f.-mānda(e)g-Ī (حامص.) انتظار. درنگ. درماندگی، عجز. نیازمندی، بینوایی. دلشکستگی، یأس.

**فروماندن:** f.-māndan (مص‌ل.) منتظر ماندن، انتظار کشیدن. درنگ کردن. ناتوان شدن، خسته گشتن. ملزم شدن، عاجز شدن. نیازمند شدن، بینوا گشتن. معزول شدن.

**فرومایگی:** f.-māya(e)g-Ī (حامص.) حالت و کیفیت فرومایه.

**فرومایه:** f.-māya(-e) (ص‌مر.) دون، پست، سفله. خوار، ذلیل، حقیر. بی‌هنر، بی‌دانش. مفلس، تهیدست. بخیل، خسیس؛ ج. فرومایگان.

**فرومولیدن:** f.-mūlĪdan (مص‌ل.) به پایین خزیدن و لغزیدن. درنگ کردن، دیر ماندن.

**فرونت:** front [پیشانی جبهه] (اِ.) جبههٔ جنگ.

**فروند:** farvand [= فرونده] (اِ.) چوبی که در پس در اندازند تا گشوده نگردد. سکان کشتی. بادبان کشتی. واحد برای شمارش کشتی و هواپیما.

**فرونشستن:** f.-nešestan پایین نشستن. ته نشین شدن. کم شدن حرارت. خاموش شدن. کم شدن حدت چیزی. آرام شدن، تسکین یافتن.

**فرونگر:** f.-negar [= فرونگرنده] (ص‌فا.) آنکه به پایین نگاه کند؛ مق. زبرنگر.

دون‌همت.
**فرونهادن:** f.-nahādan (مص‌م.) پایین نهادن چیزی را. پایین آوردن. معزول کردن. مواظعه کردن. فرو نهادن و برداشتن مطلبی: آن را به میان آوردن و زیر و بالا کردن.
**فروهر:** farvahar (اِ.) (دین زردشتی) نیرویی که اهورمزدا برای نگاهداری آفریدگان نیک ایزدی از آسمان فروفرستاده . نیرویی است که سراسر آفرینش نیک از پرتو آن پایدار است. پیش از آنکه اهورمزدا جهان خاکی را بیافریند، فروهر هر یک از آفریدگان نیک این گیتی را در جهان مینوی زبرین بیافرید و هر یک را به نوبهٔ خود برای نگهداری آن آفریدهٔ جهان خاکی فرومی‌فرستد و پس از مرگ آن آفریده، فروهر او دیگر باره بسوی آسمان گراید و به همان پاکی ازلی بماند اما هیچگاه کسی را که به وی تعلق داشت فراموش نمی‌کند و هر سال یکبار به دیدن وی می‌آید و آن هنگام جشن فروردین است یعنی روزهایی که برای فرود آمدن فروهرهای نیاکان و پاکان اختصاص‌دارد. در آیین زردشت همهٔ ایزدان و فرشتگان و حتی اهورازدا فروهری دارد.
**فروهشتن** forū-heštan [= فروهلیدن] (مص‌م.) پایین گذاشتن، بر زمین نهادن. آویزان کردن. (مص‌ل.) پایین افتادن. سست گشتن. آویزان شدن.
**فروهشته:** f.-hešta(-e) (ص‌مف.) پایین گذاشته. سست. آوایزن کرده، آویخته. موی (گیسوی) فروهشته: موی (گیسوی) آویخته (بر بر و دوش).
**فره:** farra(-e) (ص.) بسیار زیاد افزون. خوب، پسندیده.
**فرهانج:** farhānaǰ (اِ.) شاخهٔ بزرگی که از درخت ببرند تا شاخه‌های دیگر برآید. شاخهٔ درختی که به درخت دیگر پیوند کنند. شاخهٔ درخت انگوری که آن را در زمین‌کنند و از جای دیگر تتمهٔ آن‌رابرآرند؛عکیس.
**فرهانج:** farhānaǰ (اِ.) پیرامون دهان از جانب بیرون.
**فرهانج:** farhānaǰ (اِ.) سنگینیی که در خواب بر مردم افتد؛ کابوس.
**فرهست:** farh-ast [= فرایست، فره به معنی زیاد] (ص.) بسیار زیاد. (اِ.) جادویی، سحر.
**فره‌مند:** farra-mand [= فرمند] (ص‌مر.) دارای فر، خداوند فره، شکوهمند.
**فرهمند:** far-ham-and [قس. فراهم] (حر. اضـ.) نزدیک، قریب.
**فرهنجنده:** farhanǰ-anda(-e) (اِفا.) ادب کننده، مؤدب، مربی.
**فرهنجه:** farhanǰ-a(-e) (ص.) با ادب، مؤدب. خوش خلق، خوشخوی.
**فرهنجیدن:** farhanǰ-īdan [فرهنج، فرهنگ] (مص‌م.) (فرهنجید، فرهنجد، خواهد فرهنجید، ← فرهنجنده، فرهنجیده) ادب کردن، تأدیب کردن. خوشخو کردن، نیکو خصلت ساختن. دانش آموختن، تعلیم کردن.
**فرهنگ:** far-hang [فرهنج] ادب (نفس)، تربیت. دانش، علم، معرفت. وزارت فرهنگ: وزارت‌خانه‌ای که امور تعلیم و تربیت افراد مملکت را به عهده دارد. ضح.- این وزارت در اواسط قاجاریه بنام وزارت علوم و سپس وزارت معارف نامیده می‌شد. فرهنگستان ایران نام آن را به وزارت فرهنگ مبدل کرد. مجموعهٔ آداب و رسوم. مجموعه علوم و معارف و هنرهای یک قوم. کتابی که شامل لغات یک یا چند زبان و شرح آنها است. کاریز آب. دهن فرهنگ: جایی از کاریز که آب بر روی زمین آید.

**فرهنگستان:** f.-estān [مکتب، مدرسه] (امر.) انجمن عالی ادیبان و نویسندگان و دانشمندان؛ آکادمی (فره.)

**فرهنگ‌نویس:** f.-nevīs [= فرهنگ‌نویسنده] (ص‌فا.) آنکه کتاب لغت تألیف کند.

**فرهنگ‌نویسی:** f.-nevīs-ī (حامص.) نوشتن فرهنگ، تألیف کتاب لغت.

**فرهنگی:** farhang-ī (ص‌نسب.) منسوب به فرهنگ (همع.) با فرهنگ، با ادب، مؤدب. معلم، مدرس. کارمند وزارت فرهنگ؛ ج. فرهنگیان.

**فرهی:** farrah-ī (حامص.) دارای فره بودن. شأن، شوکت.

**فرهیب:** farhīb [= فریب] (إ.) خدعه، فریب.

**فرهیختگی:** farhīxta(e)g-ī [= فرهختگی] (حامص.) ادب آموختگی، مؤدبی. علم آموختگی.

**فرهیختن:** far-hīxtan [آهختن، آهیختن] (مص‌م.) ادب کردن، تأدیب کردن، تربیت کردن. ادب آموختن. علم آموختن.

**فرهیخته:** far-hīxta(-e) [= فرهخته] (إمف.) ادب کرده، مؤدب. ادب آموخته، ادیب. علم آموخته، عالم.

**فری:** farī(fe-) (صت. ادات تحسین) زه! آفرین! احسنت.

**فریاد:** faryād(fer-) [دوست، تکیه، اتکاء، یاری] (إ.) یاری خواستن با آواز بلند، فغان. شکایت با آوای رسا. بانگ رسا، آواز بلند. به فریاد کسی رسیدن: استغاثهٔ کسی را اجابت کردن، درمانده‌ای را یاری دادن.

**فریادرس:** f.-ras(res) [= فریادرسنده] (ص‌فا.) یاری کننده، مددکار، دستگیر. دادگر، دادرس.

**فریادرسی:** f.-r.-ī (حامص.) یاری، مدد، دستگیری. دادگری، دادرسی.

**فریادنامه:** f.-nāma(-e) (امر.) نامهٔ تظلم، شکایت‌نامه.

**فریب:** farīb مکر، حیله. غافل شدن و غافل کردن به خدعه، طلسم. شیوه‌ای در عشقبازی، عشوه. (افا.) در ترکیب به معنی «فریبنده» آید: دلفریب.

**فریبا:** farīb-ā (ص‌فا.) فریبنده، فریب دهنده. زیبا، جمیل. (ص‌مف.) فریفته.

**فریب‌ساز:** f.-sāz [= فریب‌سازنده] (ص‌فا.) فریب دهنده. حیله‌گر، مکار.

**فریبش:** ferīb-eš (امص.) فریب دادن.

**فریبکار:** f.-kār (ص‌فا.) مکار، غدار.

**فریبگاه:** f.-gāh [= فریبگه] (امر.) جایی که در آنجا طلسم بسته باشند. طلسم.

**فریبنده:** f.-anda(-e) (إفا.) فریب دهنده. دلفریب.

**فرید:** farīd [ع.] (ص.) یگانه؛ یکتا، بی‌مثل. گوهر نفیس و یکتا؛ ج. فراید (فرائد). (إ.) (پز.) آن مهره از پشت که واقع شده است میان شش مهرهٔ پایین‌تر از مهره‌های گردن و شش مهرهٔ بالای استخوان سرین.

**فریده:** farīd-a(-e) [ع. فریدة] (ص.) مؤنث فرید. (إ.) واحد فرید؛ یک دانه گوهر نفیس؛ ج. فراید (فرائد). (ف.) مغرور، متکبر.

**فریز:** farīz (إ.) کندن و ستردن موی و پشم (از سر و اعضای دیگر).

**فریز:** farīz [قس. فریس، فریش] (إ.) گوشتی که آن را خشک کرده باشند؛ گوشت قدید.

**فریس:** farīs [ع.] (إ.) حلقه‌ای است از چوب که برای بستن بار در سر ریسمان بندند؛ چنبر.

**فریس:** farīs [ع.] (ص.) کشته شده، مقتول. از هم دریده.

**فریسه:** farĪs-a(-e) [ع. فریسة] (ص.) مؤنث فریس. جانوری که حیوانی درنده آن را صید کرده از هم دریده باشد.

**فریسیموس:** farĪsĪmūs [= فریسموس، معر.] (ا.) (پز.) فریسموس (ا.) نعوظ شدید و دردناک که در مرضای مبتلا به سوزاک و التهاب مثانه و نیز بر اثر مسمومیت از ذراریح و همچنین برخی ضایعات اعصاب نخاعی دیده می‌شود؛ اَفریسموس.

**فریش:** farĪš [= آفرین، فری] (صت.) آفرین! احسنت!

**فریش:** farĪš [= پریش] (ص.) پریشان، پریش، پراکنده.

**فریش:** (قد. ferĪš(-rēš [ممال ع. فراش] (ا.) گستردنی، فرش. رختخواب، بستر.

**فریشته‌فر:** ferĪšta-far(r) [= فرشته‌فر = افرشته‌فر] (ص‌مر.) کسی که دارای فر فرشتگان است.

**فریضه:** farĪza(-e) [ع. فریضة] (ا.) واجب، لازم. (شرع.) آنچه که خدا واجب کرده بر بنده از نماز و روزه و حج و خمس و زکات و غیره؛ ج. فرائض (فرایض).

**فریفتار:** farĪf-tār (ص‌فا.) فریبنده.

**فریفتگار:** f.-gār (ص‌فا.) فریبنده، مکار، حیله‌گر.

**فریفتن:** ferĪf-tan [= فریبیدن = فرهیفتن] (فریفت، فریبد، خواهد فریفت، بفریب، فریبنده، فریبا، فریفته، فریبش). (مص‌م.) فریب دادن، گول زدن، گمراه کردن. مغبون کردن. (مص‌ل.) فریب خوردن، گول خوردن.

**فریفته:** ferĪf-ta(-e) (امف.) فریب خورده. گول خورده. مغبون، زیان دیده. شیفته، شوریده، عاشق شیدا.

**فریق:** farĪγ [ع.] (ا.) دسته‌ای از مردم، گروه مردم (بیشتر از «فرقه»)؛ ج. افرقاء، افرقه، فُرُق. فُروق. (غم.)

**فریقه:** farĪγ-a(-e) [ع. فریقة] (ا.) عده‌ای از گوسفندان متفرق و پریشان شده به شب از گلهٔ خود. نوعی طعام زچه که از دانه شنبلید یا خرما یا دیگر دانه‌ها بزند. [ع. فریقه] (ا.) (گیا.) شنبلیله.

**فریقین:** farĪγ-ayn [ع.] (ا.) تثنیهٔ فریق. دو فریق، دو گروه. (کن.) شیعه و سنی. (کن.) جن و انس.

**فریکاسه:** ferĪkāse (ا.) گوشتی که به قطعات بریده و در سوس پخته شده باشد و آن شامل انواع مختلف است.

**فریه:** farya(-e) [ع.] (ا.) دروغ، بهتان، افترا.

**فریه:** farĪh (ا.) نفرین، لعنت.

**فزرت:** fezert (ا.) (عم.) رمق، توانایی. فزرت‌اش قمصور شد: (عم.) به کلی مغلوب و منکوب شد.

**فزرتی:** fezert-Ī (ص‌نسب.) (عم.) بیعرضه، بی‌قابلیت. بی‌زور، ناتوان.

**فزع:** faza' [ع.] (ا.) ترس، هراس، بیم. ناله، فریاد، فغان. فزع اکبر: (کن.) قیامت.

**فزوده:** foz-ūda(-e) (امف.) زیاده شده، افزوده.

**فزه:** faza(-e) [قس. فژ، فژاکن، پژاگن] (ص.) زشت، پلید.

**فژ:** faž [= پژ = فژه] (ا.) چرک، وسخ.

**فژ:** fož [قس. بش] (ا.) یال اسب.

**فژاکن:** fažākan [قس. بزه] (ا.) بزه، گناه.

**فژاگین:** faž-āgĪn [= فژاگن] (ص‌مر.) چرکین، چرک‌آلود، پلید، پلشت.

**فژاک:** faž-āk (ص‌مر.) چرکین، چرکن، چرک‌آلود، پلید.

**فساد:** fasād [ع.] (مص‌ل.) تباه شدن. نابود شدن، از بین رفتن. متلاشی شدن. (امص.) تباهی، خرابی. نابودی. تلاشی. (ا.) فتنه، آشوب. زیان، گزند. کینه، دشمنی. ظلم،

ستم. شرارت، بدکاری. بیماری، علت. (فل.) زوال صورت از ماده است، چنانکه گویند موجودات جسمانی همواره در معرض کون و فسادند یعنی صورتی زایل شود و صورتی دیگر پدید آید (فرع. سج.) (پز.) پوسیدگی و اضمحلال و چرکی شدن عضو راگویند. (پز.) چرک و سروزیتهٔ موجود در دمل. (پز.) پوسیدن، گندیدن انساج حیوانی و گیاهی. فساد عضو: (ز.) قانقرایا. فساد موتی: (پز.) پوسیدگی و تجزیهٔ جسد پس از مرگ.

**فستق:** fostoγ [معر. پستک = پسته] (اِ.) (گیا.) پسته.

**فستیوال:** festīvāl (اِ.) جشنی بزرگ توأم با موسیقی. سلسله‌نمایش‌های‌مربوط به یک هنر یا یک‌هنرپیشه.

**فسحت:** foshat [ع. فسحة] (امص.) گشادگی، فراخی مکان. گنجایش، وسعت.

**فسخ:** fasx [ع.] (مص‌م.) زایل کردن. شکستن، جداجدا کردن. تباه گردانیدن رأی. باطل کردن (بیع، قصد و آهنگ و مانند آن). ویران ساختن. (فل.) تعلق گرفتن روح انسانی بعد از مفارقت بدن به جسم نباتی؛ مق. نسخ، مسخ، رسخ (فاضل تونی. تقریرات ۱۳٦). فسخ اعتقاد: تغییر دادن رأی و تدبیر. فسخ بیع: باطل کردن بیع. تغییر دادن قصد خویش.

**فسخ کردن:** f.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) زایل کردن. باطل کردن.

**فسرده‌پستان:** f.-pestān [= افسرده‌پستان] (ص‌مر.) زن پیر که از موقع باربرداری و رضاعت وی گذشته باشد؛ عقیم، سترون.

**فسرده‌دل:** f.-del [= افسرده‌دل] (ص‌مر.) (کن.) دل‌مرده، افسرده. (کن.) سخت دل، بیمهر.

**فسطاط:** fostāt, fes- [ع.] (اِ.) خیمه، سراپرده؛ ج. فساطیط. (غم.)

**فسفات:** fosfāt (شیمـ.) املاح اسید فسفریک هستند و برای کودهای شیمیایی بکار می‌روند. فسفات‌های قلیایی مانند فسفات سدیم و پتاسیم و آمونیم در آب محلول هستند و فسفات‌های دیگر در آب غیر محلول ولی در اسیدها محلولند. فسفات‌ها با نیترات نقره رسوب زرد فسفات نقره تولید می‌کنند که در اسید ازتیک و آمونیاک هر دو حل می‌شود.

**فسفر:** fosfor (اِ.) (شیمـ.) جسمی است جامد زرد رنگ که سطح آن به رنگ قهوه‌یی یا سفید است. بوی سیر می‌دهد و در آب غیر محلول است و چون در هوا فاسد می‌گردد آن را در آب نگه می‌دارند. از آب سنگین‌تر و در ۴۴ درجه ذوب می‌شود. فسفر مایع در ۲۸۷ درجه می‌جوشد (البته در محیطی بدون اکسیژن) و تکاثف نسبی بخار آن نشان می‌دهد که جرم مولکولی فسفر ۱۱۴ یعنی مولکول فسفر چهار اتمی است. فسفر به دو صورت مختلف که خواص آنها کاملاً مشخص و ممتاز است، وجود دارد: فسفر سفید و فسفر سرخ. اگر به فسفر سفید نور تابد قرمز می‌شود. فسفر سرخ آتشگیر نیست و سمیت ندارد ولی فسفر سفید از خطرناکترین سم‌ها است. فسفر در آب غیر محلول است ولی در بنزین و سولفور کربن حل می‌شود و محلول آن بسیار آتشگیر و خطرناک است. چگالی فسفر سفید ۱/۸۴ و چگالی فسفر سرخ ۲/۱۸ است.

**فس‌فس:** fes-fes (ق.) (عم.) به کندی، به تأنی.

**فس‌فس کردن:** f.-f.-kardan (مص‌ل.) (عم.) به کندی کاری را انجام دادن.

**فسق:** fesγ [ع.] (مص‌ل.) بیرون رفتن از

فرمان خدای، خارج گردیدن از راه حق و صواب. (امص.) ترک اوامر پروردگار. زناکاری. (اِ.) کار بد، گناه. زنا. فسق و فجور: کار بد، گناه، ناپارسایی.

**فسقلی:** fesγel-ī [قس. فنقلی] (ص.) (عم.) کوچک و ناچیز، ریز و خرد.

**فسکل:** feskel [ع.] (اِ.) اسبی که در میدان (مسابقه) عقب همهٔ اسبان بدود. (کن.) فرومایه، سفله، پست.

**فسنجان:** fesenǰān [فسوجن] (اِ.) خورشی که از گوشت ماکیان، اردک، مرغابی یا گوسفند با مغز گردو و روغن و رب تهیه و آن انواع دارد.

**فسوسیدن:** fosūs-īdan [= افسوسیدن] (مص‌ل.) دریغ و حسرت خوردن. ظرافت نمودن، مسخرگی کردن.

**فسوق:** fosūγ [ع.] (مص‌ل.) بیرون رفتن از فرمان خدا. (امص.) خروج از راه حق و صواب.

**فسیح:** fasīh [ع.] (ص.) فراخ، گشاد (مکان)، وسیع.

**فسیل:** fasīl [ع.] (اِ.) جِ. فسیله؛ خرمابنان ریزه.

**فسیل:** fosīl (اِ.) (زمـ.) سنگواره.

**فسیله:** fasīla(-e) (اِ.) گلهٔ اسب و استر و خر؛ رمه.

**فسیله:** fasīla(-e) [ع. فسیلة] (اِ.) خرما بن خرد؛ ج. فسیل و فسائل (غم.)

**فش:** faš [= پش = بش] (اِ.) کاکل اسب. یال.

**فش:** faš [تد. فیش] (اصت.) آواز گشودن بند جامه و زیرجامه.

**فشار:** fašār, fe- [= افشار] (اِ.) فشردن. سنگینی که بر روی چیزی فرود آورند. اعمال زور و قدرت. فشار خون: (پز.) عبارت از نیرویی است که در موقع انقباض و انبساط قلب از طرف خون بر جدار شریان‌ها وارد می‌شود. حالت اولی را فشار ماکزیما و حالت دومی را فشار می‌نیما گویند، فشار خون شریانی. فشار خون‌سنج: [= فشار خون سنجنده] (ص‌فا. اِ) (پز.) اسبابی که به وسیلهٔ آن فشار ماکزیما و می‌نیما خون را در شریان‌ها اندازه می‌گیرند؛ اسباب اندازه‌گیری فشار خون.

**فشرده‌قدم:** fašor-da(-e)-γadam [ف. ع.] (ص‌مر.) ثابت قدم.

**فشست:** feššest (اِ.) آواز نفس زدن مار، فحیح.

**فشفشه:** fešfeša(-e) (اصـ.) لوله‌ای دراز و باریک از کاغذ یا مقوا که در داخل آن باروت ریزند و آن را برای آتشبازی آتش زنند و از آن آوایی برآید. آلتی که در داخل آن مواد محترقه تعبیه شده و پس از احتراق به هوا رود.

**فشل:** fašl [ع.] (اِ.) مرد بد دل و ترسنده و سست؛ ج. فشل و افشال.

**فشل:** fašal [ع.] (مص‌ل.) کاهلی کردن، درنگی نمودن. بد دل شدن، ترسیدن. (امص.) کاهلی، سستی. بددلی، ترس.

**فشل:** fašel [ع.] (ص.) کاهل و سست و ترسو؛ ج. فشل و افشال.

**فشل:** fašl [ع.] (اِ.) پردهٔ هودج. فرشی که زنان بر آن نشینند؛ ج. فشول.

**فشنگ:** fašang, fe- [معر.] (اِ.) لوله‌ای کوتاه فلزی یا مقوایی که در آن باروت تعبیه شده و برای تیراندازی با اسلحهٔ گرم (تفنگ، انواع تپانچه) بکار رود.

**فصاحت:** fasāhat [ع. فصاحة] (مص‌ل.) روان بودن سخن. (امص.) روانی کلام، تیز زبانی، زبان‌آوری. ضح.ـ (اد.) فصاحت بر سه قسم است: فصاحت کلمه، فصاحت کلام، فصاحت متکلم. فصاحت کلمه:

عبارت است از سلامت آن از غرابت و تنافر حروف و مخالف قیاس صرفی. فصاحت کلام: عبارت است از خلوص آن از تنافر کلمات و ضعف تألیف و تعقید لفظی و معنوی با فصاحت آن (و بعضی خلوص آن را از تکرار و تتابع اضافات نیز شرط کرده‌اند.) فصاحت متکلم: عبارت است از توانایی متکلم بر تألیف کلام فصیح، هر چند تکلم به کلام فصیح نکند و بدون داشتن این قوه فصیح نیست، هر چند برحسب اتفاق تکلم به کلام فصیح کند.

**فصاد:** fassād [ع.] (ص. اِ.) آنکه رگ کسان را فصد کند؛ رگزن.

**فصال:** fesāl [ع.] (مص‌م.) از شیر باز گرفتن کودک. (اِمص.) از شیر بازگیری.

**فصح:** fesh [معر. عبر. فسح] (اِ.) در نزد یهودان، جشن یادبود خروج بنی اسرائیل از مصر. در نزد مسیحیان، جشن یادبود صعود عیسی(ع).

**فصد:** fasd [ع.] (مص‌م.) رگ زدن. (اِمص.) رگ‌زدگی، گشودگی رگ.

**فصل:** fasl [ع.] (مص‌م.) جدا کردن. فیصل دادن. (اِ.) مانع، حاجز میان دو چیز. جای پیوستگی میان دو استخوان هر بند اندام. بخشی از کتاب یا رساله. ضح.ـ معمولاً فصل را از باب کوچکتر گیرند. هر یک از چهار موسم سال. ضح.ـ (جغ.) چون محور زمین نسبت به سطح مدار آن یعنی دایره‌ای که به دور خورشید می‌گردد، ٦٦ درجه و ۳۳ دقیقه و ۲۷ ثانیه تمایل دارد (یعنی میل محور زمین نسبت به سطح مداری ٦٦ درجه و ۳۳ دقیقه و ۲۷ ثانیه است) لذا به همین تمایل از طرفی سبب اختلاف روز و شب و از جهت دیگر باعث تغییر فصول و کمی و زیادی درجهٔ حرارت در نقاط مختلف زمین می‌گردد. اگر محوری نسبت به سطح مداری تمایل نداشت و عمود بر آن بود، اشعهٔ آفتاب به هر یک از نقاط زمین در مدت سال به یک وضع ثابت می‌تابید و تمایل آنها نسبت به نقاط زمین در عرض سال تغییر نمی‌کرد و همیشه در خط استوا عمود می‌تابید و هر قدر به قطبین نزدیکتر می‌شد بر تمایل اشعه افزوده می‌گشت تا در قطبین اشعه با سطح کره مماس می‌گردید و چون مقدار حرارت هر نقطه هم مربوط به موضع ثابت اشعه است، درجهٔ حرارت هر مکان نیز همیشه در عرض سال ثابت می‌ماند و اختلافی بین مقدار گرما و سرمای آن نقطه در عرض سال حاصل نمی‌گشت ولی اینطور نیست، زیرا محور زمین بر سطح مداری مایل است و وضع تابش و اشعه و مقدار تمایل آن نسبت به یک مکان در عرض سال ثابت نیست، بعلاوه مدتی هم که آفتاب در بالای افق هر نقطه می‌ماند، نسبت به آن نقطه عمود است و در نقاط دیگر مایل، همین امر سبب تغییر فصول سال شده است. تابستان در هر مکان از سطح کرهٔ زمین هنگامی است که روزها از همه وقت سال طولانی‌تر و اشعهٔ خورشید از همه وقت عمودتر به سطح زمین می‌تابد زیرا همین دو قسمت است که مقدار حرارت را زیادتر می‌کند (طول روز و عمود بودن اشعهٔ خورشید) و فصل گرما را پیش می‌آورد، بر خلاف زمستان که روزها کوتاهتر و اشعهٔ خورشید هم بیش از هر وقت مایلتر به سطح زمین می‌تابد. به همین جهت گرما کمتر و در نتیجه سرما بیشتر می‌شود. بهار و پاییز واسطهٔ بین این دو فصل است. اگر انتقال از گرما به سرما باشد، فصل را پاییز و اگر بعکس باشد فصل را بهار گویند. (منط.) ممیز جوهری اشیاء و مقوم اجناس و علت وجود آنها است، مثلاً «ناطق» فصل انسان است که او را

از دیگر امور مشترک جنسی که حیوانیت باشد ممتاز و جدا می‌کند. در اینجا مراد فصل منطقی نیست بلکه فصل اشتقاقی است که مبدأ فصل منطقی است. توضیح آنکه آنچه را در علم میزان فصل می‌گویند فصل منطقی است که از مبادی خاص گرفته شده و در حقیقت آن مبادی فصولند، مثلاً مفهوم ناطق که فصل انسان است مبدأ نفس ناطقه است و همین طور حساس مأخوذ و مشتق از نفس حاسه است در حیوان. این قسم را فصول اشتقاقیه گویند و آنها به عینه همان صور نوعیه‌اند. بنابراین فصول حقیقه صور نوعیه همان صور نوعیه باشند که حافظ وحدت نوعیه‌اند و فصل اخیر اشیاءاند و ثابت‌اند و مانند اصل و عمودند در اشیاء. همین فصل اخیرند که حافظ هذیت اشیاء باشند و واجد جمیع مراتب وجود آنها هستند و وجود در همهٔ اشیاء فصل الفصول و فصل اخیر آنها است و یا صور طبیعه اصول حافظ و فصول آنها است و بالجمله ناطق و حساس و محرک در حقیقت فصول محموله‌اند نه فصول حقیقه (فرع. سج.) فصل اشتقاقی: (منط.) منشأ فصل منطقی را فصل اشتقاقی نامیده‌اند که در انسان نفس ناطقه است. فصل بعید: (منط.) آنکه نوع خود را از مشارکات جنس فی‌الجمله امتیاز دهد، چون حساس به نسبت انسان (غیاث. آنند.) فصل ذاتی: (منط.) فصل اشتقاقی یا صورت نوعیه است (اسفا۲: ص ۱۵۳؛ فرع. سج.) فصل قریب: آنکه نوع خود را از جمیع مشارکات در جنس امتیاز دهد، چون ناطق به نسبت انسان (غیاث. آنند.) فصل مشترک: (فل. هس. قد.) اتصال حقیقی یک بار به این معنی است که بین اجزای متصل حد مشترکی باشد و این حد مشترک را در هندسه فصل مشترک نامند، مانند نقطه که حد مشترک است بین دو خط (فاضل تونی. حکمت قدیم ۲۳). فصل مقسم: هر فصلی مقسم جنس است زیرا جنس را تقسیم به انواع مختلف کند. فصل منطقی: (منط.) فصل محمول است. (قا.) هر تغییر که مختص به عروض باشد و مثل آن در حشوبیت روا نبود. این تغییر به اسقاط یک حرف متحرک است یا زاید. (معا.) وصل عبارت است از عطف بعضی از جمله‌ها بر بعضی دیگر، فصل عبارت است از ترک آن و آن قواعدی دارد؛ ج. فصول. فصل به فصل: (قمر.) (عم.) گاهگاه، هر چند مدت یکبار.

**فصیح:** fasīh [ع.] (ص.) (معا.) کسی که کلامش دارای فصاحت باشد؛ زبان‌آور، تر زبان؛ ج. فصحا(ء).

**فضاء:** fazā' [ع. ف. فضا] (اِ.) مکان وسیع، زمین فراخ، ساحت. (جغ.) مکانی که کرهٔ زمین در منظومهٔ شمسی اشغال می‌کند.

**فضاحت:** fazāhat [ع. فضاحة] (امص.) رسوایی.

**فضانورد:** fazā-navard [ع. ف. = فضانوردنده] (ص‌فا.) (نو.) کسی که با وسیله‌ای جهنده به فضا پرواز کند.

**فضانوردی:** f.-navard-ī [ع. ف.] (حامص.) انسان‌های فضانورد با وسیله‌ای جهنده بنام «موشک» به فضا می‌روند. پیشرفت‌های صنعتی و ساختن موشک‌های سریع‌السیر، بشر را به فکر فضانوردی و کشف اسرار ستارگان منظومهٔ شمسی که خورشید مرکز آن است و کرهٔ خاکی ما یکی از سیارات آن بشمار می‌رود، انداخت. کشف این اسرار علاوه بر اینکه دنیاهای ناشناخته را به انسان می‌شناساند، همهٔ رشته‌های علوم طبیعی را غنی‌تر می‌سازد. صرف نظر از اختراع موشک، برای

مسافرت‌های فضایی دشواری‌هایی وجود داشت که از جملهٔ آنها بی‌وزنی انسان در درون موشک و دیگر مسئلهٔ غذای سرنشین است. دانشمندان بتدریج بر این مشکلات غلبه می‌کنند.

**فضایل:** fazāyel [ع. فضائل] (اِ.) ج. فضیلت. برتری‌ها؛ هنرها، فزونی‌ها در دانش. (اصط.) مدایح خلفای راشدین؛ مق. مناقب.

**فضل:** fazl [ع.] (امص.) افزونی، زیادت. رجحان، برتری. احسان، بخشش. معرفت، حکمت، کمان؛ ج. فضول (غم.) یکی از صفات خدا و آن بالاتر از عدل و موجب بخشایش گناهکاران است (الهی عاملنا بفضلک و لا تعاملنا بعدلک).

**فضل‌پرور:** f.-parvar [ع. ف. = فضل‌پرورنده] (ص‌فا.) آنکه فضلا را حمایت و تعهد کند؛ فاضل‌پرور.

**فضل‌فروش:** f.-forūš [ع. ف. = فضل‌فروشنده] (ص‌فا.) کسی که تظاهر به فضل و علم خود کند.

**فضلومند:** fazl-omand [ع. ف.] (ص‌مر.) دارای فضل و معرفت. دارای مزیت و رجحان.

**فضله:** fazla(-e) [ع. فضلة] (اِ.) یکبار فضل‌غم.) باقی مانده چیزی، بقیه، بازمانده؛ ج. فضلات، فضال (غم.) (ف.) سرگین، پلیدی، غایط.

**فضلیات:** f.-īyy-āt [ع.] (ص‌نسب.) ج. فضلیه. علوم ادبی که اطلاع بر آنها برای فقیه موجب فضل است و جهل بدان‌ها مضر نیست (لباب الالباب. چا. اروپا ۳۴۴؛ قزوینی یادداشتها ۷: ۱۰).

**فضوح:** fozūh [ع.] (امص.) رسوایی، بدنامی.

**فضول:** fozūl [ع.] (اِ.) آنچه از غنیمت زیاد آید و قسمت نشود (غم.) باقی‌مانده از مال زاید بر حاجت. آنچه از بدن خارج گردد؛ ج. فضولات. (امص.) یاوه‌گویی. (ف.) (ص.) یاوه‌گو. (ف.) [ع. فضولی] آنکه بی‌جهت در کار دیگران مداخله کند. ضح.ـ «فضول» بر وزن «حلول» را معمولاً به معنی یاوه‌گو و «فضولی» را به معنی یاوه‌گویی استعمال کنند ولی در زبان عربی درست برخلاف آن یعنی «فضول» به معنی یاوه‌گویی و «فضولی» به معنی یاوه‌گو است؛ ج. فضول.

**فضولی:** fozūl-ī [ع. ف.] (حامص.) مداخلهٔ بی‌جهت در کار دیگران. یاوه‌گویی.

**فضه:** fezza(-e) [ع. فضة] (اِ.) نقره، سیم.

**فضی:** fezz-ī (ص‌نسب.) از نقره (ساخته)، سیمین.

**فضیحت:** fazīhat [ع. فضیحة] (امص.) عیب. رسوایی، بدنامی؛ ج. فضائح (فضایح).

**فضیلت:** fazīlat [ع. فضیلة] (اِ.) رجحان، برتری، مزیت. درجهٔ عالی در فضل، فزونی در معرفت و علم. صفت نیکو؛ مق. رذیله؛ ج. فضائل (فضایل). ضح.ـ (اخ.) فضیلت‌های اصلی عبارتند از: شجاعت، عفت و حکمت (اسفا۲: ۳۷؛ فرع. سج.)

**فطام:** fetām [ع.] (مص‌م.) باز گرفتن طفل از شیر. (اِ.) زمان باز گرفتن کودک از شیر.

**فطانت:** fatānat, fe- [ع. فطانة] (مص‌م.) درک کردن، دریافتن. (امص.) دریافت، اندریافت. زیرکی، هوشیاری.

**فطر:** fetr [ع.] (مص‌ل.) شکستن روزه، گشودن روزه. عید فطر: جشنی که مسلمانان پس از پایان ماه رمضان در روز اول شوال گیرند؛ عید روزه گشادن.

**فطرت:** fetrat [ع. فطرة] (امص.) آفرینش. ابداع، اختراع. صفتی که هر موجود در آغاز خلقتش دارا است؛ طبیعت، سرشت؛ ج. فِطَر

(غم.)

**فطرة:** fetrat-an [ع.] (ق.) از روی فطرت، چنانکه مقتضای طبع و سرشت است.

**فطری:** fetr-ī (ص‌نسب.) منسوب به فطرت؛ اصلی، ذاتی، طبیعی.

**فطریه:** fetr-īyy-a(-e) [ع. فطریة] (ص‌نسب.) مؤنث فطری. طبیعیه؛ ج. فطریات: امور فطریه.

**فطریه:** fetr-Iyy-a(-e) [ع. فطریة] (ص‌نسب.) مؤنث فطری. (شرع.) آنچه که در روز عید فطر نقداً یا جنساً طبق دستور شرع به مستحقان دهند و آن واجب است.

**فطن:** faten [ع.] (ص.) زیرک، باهوش، هوشیار. دانا.

**فطنت:** fetnat [ع. فطنة] (امص.) زیرکی، هوشیاری، تیز خاطری. دانایی؛ ج. فطن.

**فطیر:** fatīr [ع.] (إ.) آنچه که زود ادراک شود، چیزی که به سرعت دریافت شود (غم.) چیزی که زود بدست آید (غم.) آرد سرشته‌ای که تخمیر نشده باشد؛ مقد. خمیر. نان فطیر: نانی که خمیر آن درست ور نیامده باشد. جشن (عید) فطیر: یکی از جشن‌های یهودان است. بی‌مایه فطیر است: بدون مایه و سرمایه کار انجام نمی‌شود.

**فطیرخواران:** f.-xār-ān [ع. ف.] (امر.) هفت روز است نزد یهودان که در آن هفت روز نباید خمیر خورند. نخستین روز آن فسح (فصح) است.

**فظاظت:** fazāzat [ع. فظاظة] (مص‌ل.) درشت خوی گردیدن. (امص.) درشت‌خویی، بدزبانی.

**فظاعت:** fazāat [ع. فظاعة] (مص‌ل.) از حد تجاوز کردن در شناعت و بدی. (امص.) شناعت، بدی.

**فظیع:** fazī' [ع.] (ص.) کار سخت و زشت. کاری که در شناعت و بدی از حد گذشته.

**فعال:** fa''āl [ع.] (ص.) بسیار کنندهٔ کاری، پرکار.

**فعل:** fe'l [ع.] (مص‌م.) کردن (کاری)، انجام دادن. (امص.) کار، عمل، کردار؛ ج. فعال و افعال؛ جج. افاعیل. (دس.) کلمه‌ای است که دلالت بر حالت یا وقوع امری در زمان (گذشته، حال یا آینده) کند؛ ج. افعال. فعل خاص: (دس.) فعلی است که بر کار و عمل مخصوصی دلالت کند مانند گفتن و مانند آن. فعل سماعی: (دس.) فعلی است که صرف آن موقوف بر سماع باشد؛ مقد. فعل قیاسی. فعل سماعی بر دو قسم است: تام، غیرتام. فعل سماعی تام آن است که مشتقاتش از ریشهٔ واحد گرفته نشده باشد، لیکن در حروف اصلی وی حذف و تبدیل راه یافته باشد و ماضی و مصدرش با امر و مضارع متفاوت باشد و نتوان از روی قیاس فعلی جدید بنا کرد. فعل سماعی غیرتام آن است که مشتقاتش از دو ریشه آمده باشد. فعل عام: (دس.) هرگاه فعل دلالت بر وجود وقوع مطلق کند و بر کار و عمل مخصوصی دلالت نداشته باشد فعل عام یا فعل ربطی نامند؛ مقد. فعل خاص. فعل قیاسی: (دس.) فعلی است که صرف آن مطابق قیاس باشد؛ مقد. سماعی. و آن بر دو قسم است: تام، غیرتام. فعل قیاسی تام آن است که همهٔ صیغه‌های آن بدون حذف و تبدیل بر طبق قاعدهٔ معینی که در زبان فارسی جاری است از ریشهٔ آن فعل مشتق گردیده باشد و همیشه نتوان مطابق آن قاعده فعل تازه‌ای بنا کرد، چون، جنگیدن از جنگ و غیره. فعل قیاسی غیرتام آن است که صیغه‌های آن بدون حذف یا تبدیل از ریشهٔ واحدی مشتق گردیده باشد، لیکن در هیئت مصدر و ماضی آن تغییری مختصر راه یافته و از قاعدهٔ جاری ـ که در افعال قیاسی تام موجود

است ـ تجاوز به عمل آمده باشد. فعل مثبت: (دس.) آن است که دلالت بر وقوع کاری به طریق اثبات کند. فعل معین: فعلی است که افعال دیگر به همراهی و معاونت آن صرف شود و آن شامل افعال ذیل است: استن، بودن، شدن، خواستن (قبهی ۲:۵۵). فعل منفی: (دس.) آن است که عملی را به طریق نفی بیان کند؛ مق. فعل مفبت. فعل وصفی: (دس.) هرگاه دو فعل متوالی در فاعل و زمان یکی باشند جایز است که فعل اول را به وجه وصفی بیاورند و آن را عطف کنند. (فلـ.) یکی از مقولات نه‌گانهٔ عرض است و عبارت است از تحریک در کیف و امر متکیف را مقولهٔ انفعال یا ان‌ینفعل نامند، به عبارت دیگر حالت مؤثریت چیزی را در چیزی دیگر فعل یا مقولهٔ ان‌یفعل گویند و حالت متأثریت شئ را از شئ دیگر مقولهٔ انفعال یا ان‌ینفعل نامند (فرلغا. سجـ.) (فلـ.) خروج از قوه‌بفعل که گاه دفعی است و بنام فساد و کون خوانده می‌شود و گاه تدریجی است و استحاله نامیده می‌شود (انتقال تدریجی را حرکت هم نامند.) (ایضاً). (فلـ.) جنبهٔ شیئیت و تحصل اشیاء است؛ مق. قوه؛ چنانکه گویند موجودات از لحاظ قوه و فعل بر سه قسم اند: الف ـ آنچه از هر جهت بالفعل باشد. ب ـ آنچه از هر جهت بالقوه باشد. ج ـ آنچه از جهتی بالفعل و از جهتی بالقوه است. قسم اول مانند مفارقات نوعیه از عقول و نفوس کلیه، قسم دوم مانند کلیهٔ موجودات مادی و مادیات جهان ناسوت، قسوم سوم مانند هیولای محض بنابر آنکه قوهٔ محض باشد و شایبهٔ فعیلت نداشته باشد (فرلغا. سجـ.) ترکیبات فعلی: به فعل آمدن: (فلـ.) از حالت قوه به حالت فعل درآمدن. به فعل آوردن: عمل کردن، اجرا کردن. تحقق بخشیدن. به فعل بودن: در عمل بودن، در کار بودن.

**فعلات:** faal-āt [ع.] (اِ.) ج. فعله؛ کارها، اعمال.

**فعلاً:** fe'l-an [ع.] (ق.) از روی فعل، عملاً. حالا، اکنون.

**فعلگی:** faala(e)g-ī (حامص.) فعله بودن، مزدوری، کارگری. کارگری بدون اجرت و مزد. ضحـ.ـ در تداول به سکون عین استعمال شود و آن غلط است.

**فعله:** fa'la(-e) [ع. فعلة] (اِ.) یک دفعه فعل، یک بار کردن؛ ج. فعلات.

**فعله:** faala(-e) [ع. فعلة] (اِفا. اِ.) ج فاعل؛ کنندگان. کارگران، عمله. (ف.) کارگر، گلکار (مفرد گیرند.) ضحـ.ـ در تداول به سکون دوم استعمال شود و صحیح نیست (ایضاً).

**فعلی:** fe'l-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به فعل، مربوط به فعل. کنونی.

**فعولن:** foūl-on [ع.] (اِ.) یکی از اوزان عروض است. ضحـ.ـ ازاحیف فعولن شش است: قبض، قصر، حذف، ثلم، ثرم، بتر.

**فغ:** faγ [= بغ، بت] (اِ.) بت، صنم. معشوق، یار. جوان نیکو صورت.

**فغاک:** faγ-āk (ص.) ابله، نادان. حرامزاده.

**فغستان:** faγ-estān (اِمر.) بتخانه، بتکده. حرمسرای شاهان بزرگان. یار، دلارام، محبوبه.

**فغند:** faγand (اِ.) جستن، از جای جستن، جست.

**فغواره:** faγ-vāra(-e) (ص‌مر.) کسی که از غایت تکبر و غرور یا از بسیاری اندوه و مال ساکت باشد و سخن نگوید.

**فقار:** faγār [ع.] (اِ.) ج. فقاره؛ مهره‌های پشت، مهره‌های ستون فقرات. فقار ظهر: (پز.) مهره‌های پشت. فقار عنق: (پز.) مهره‌های گردن. فقار قطن: (پز.) مهره‌های

کمر.

**فقاره:** fa*γ*ār-a(-e) [ع. فقارة] (إ.) مهرهٔ پشت (غم.)؛ ج. فقار.

**فقاع:** fo*γγ*ā' [معر. فوگان] (إ.) شرابی که از جو و مویز و جز آن گیرند؛ آب‌جو. به کوزهٔ فقاع تپاندن: راه دخل و تصرف را بستن.

**فقاع گشودن:** f.-gošūdan [معر. ف. = فقاع گشادن = فوگان گشادن] (مصم.) باز کردن سر شیشهٔ فقاع. (مصل.) (کن.) کار کوچکی را انجام دادن. پراکندن قطرات با فشار به اطراف (همچون پراکندن قطرات فقاع). (کن.) آروغ زدن (چه نوشیدن فقاع معمولاً تولید آروغ کند.) (کن.) تفاخر کردن، لاف زدن. (کن.) حکایت کردن، حاکی بودن.

**فقاعی:** fo*γγ*ā'-ī [معر. ف.] (ص‌نسب.) فروشندهٔ فقاع، آبجوفروش. (پز.) مایع شربتی شکل یا مربا مانندی که از جوشاندن حبه‌های انگور حاصل می‌شود و در حقیقت نوعی ثلثان است که در اطراف خراسان (کاشمر و تربت و باخرز و مشهد) به فقاعی مشهور است.

**فقاهت:** fe*γ*āhat [ع. فقاهة] (مصل.) دانا شدن، عالم گشتن. عالم احکام شرع شدن، فقیه گردیدن.

**فقد:** fa*γ*d [ع.] (مصم.) گم کردن، از دست دادن.

**فقدان:** fe*γ*dān, fo*γ*- [ع.] (مصم.) گم کردن، از دست دادن. (مصل.) گم شدن.

**فقر:** fa*γ*r [ع.] (امص.) تهیدستی، تنگدستی، درویشی. (تص.) الف ـ حقیقت فقر نیازمندی است زیرا بنده همواره نیازمند است، چه آنکه بندگی یعنی مملوک بودن و مملوک به مالک خود محتاج است و غنی در حقیقت حق است و فقیر خلق و آن صفت عبد است به حکم «انتم الفقراء واللّه هو الغنی». فقر آن است که ترا مالی نباشد و اگر باشد برای تو نباشد. ب ـ بعضی گویند فقر عبارت از فناء فی اللّه است و اتحاد قطره با دریا و این نهایت سیر و مرتبت کاملان است که فرمو «الفقر سواد الوجه فی الدارین» که سالک کلاً فانی شود و هیچ چیز او را باقی نماند و بداند که آنچه به خود نسبت می‌داده است همه از آن حق است و او را هیچ نبوده است (فرم. سج.)

**فقراء:** fo*γ*arā' [ع. ف. فقرا] (ص. إ.) ج. فقیر. تهیدستان، تنگدستان. عارفان، درویشان.

**فقره:** fe*γ*ra [ع. فقرة] (إ.) (پز.) هر یک از بندهای ستون فقران؛ مهرهٔ پشت. فقرهٔ ثانی عنق: (پز.) آسه‌یی. یک جمله (یا عبارت)؛ ج. فِقَر، فقرات. ضح.ـ فقره که معمولاً (در تداول فارسی) به فتح فاء و قاف تلفظ می‌شود، در اصل «فقره» به کسر فاء و سکون قاف است (قاموس) (محیط المحیط) و «فقره» به دو فتح بجز اقیانوس و معیار اللغه در هیچ یک از منابعی که در دسترس است دیده نمی‌شود. صاحب اقیانوس «فقره» به فتح فاء را بر خلاف نص صاحب قاموس اشتباهاً به فتح تین ضبط کرده و مؤلف معیار اللغه نیز گویا از او پیروی کرده است.

**فقط:** fa-*γ*at [ع.] (ق.) لاغیر، منحصراً، تنها.

**فقوص:** fa*γ*ūs [ع.] (إ.) خیار چنبر.

**فقه:** fe*γ*h [ع.] (مصم.) دانستن، عالم بودن به چیزی. فقاهت داشتن. فقیه بودن. (إ.) (شرع.) علمی است که از فروع عملی احکام شرع بحث کند و مقصود از آن تحصیل ملکهٔ اقتدار بر اجرای اعمال شرعی است. مبنای این عمل بر استنباط احکام است از کتاب و سنت و به سبب همین استنباط محل اجتهاد است.

**فقید:** faγīd [ع.] (ص.) گم شدن، از دست رفته. (کن.) مرده، درگذشته: دانشمند فقید.

**فقیر:** faγīr [ع.] (ص.) تهیدست، تنگدست، محتاج. (تصد.) الف ـ کسی است که نیازمند به حق باشد و ذلت سؤال را تنها در آستانهٔ حق تحمل کند. ب ـ آن بود که طبعش از مراد خالی بود؛ ج. فقرا(ء).

**فقیری:** faγīr-ī [ع. ف.] (حامص.) تهیدستی، فقر. (تصد.) عدم اختیار را گویند که علم و عمل از او مسلوب شده باشد (فرم. سج.)

**فقیه:** faγīh [ع.] (ص.) دانا، عالم. (شرع.) آنکه به احکام شرع عالم است؛ دانشمند؛ ج. فقها(ء).

**فک:** fak(k) [ع.] (مص‌م.) جدا کردن دو چیز از هم. باز کردن، گشودن. رها کردن (اسیر). از گرو بیرون آوردن. (امص.) از هم جداکردگی. گشودگی. رهایی. (ا.) (پز.) هر یک از دو استخوانی که در تشکیل آروارهٔ پایین و آروارهٔ بالا شرکت می‌کنند، آروارهٔ پایین فقط از یک استخوان بنام فک اسفل تشکیل شده در صورتی که آروارهٔ فوقانی از ۱۳ استخوان بوجود آمده که یک زوج استخوان فک اعلی دو تا از آن ۱۳ استخوان است. فک اسفل: (پز.) استخوانی است فرد و متناظر به شکل نعل اسب که به تنهایی آروارهٔ زیرین را می‌سازد و دارای یک تنه و دو شاخه صعودی است. تنه دارای یک سطح قدامی محدب است که به عضلات پوستی صورت مجاور است و یک سطح خلفی مقعر که در آن دو حفره برای غدد بزاقی زیر زبانی و تحت فکی وجود دارد. کنار فوقانی تنه محل حفره‌های دندانی است که ریشهٔ دندان‌ها در آن جای می‌گیرد. کنار تحتانی این استخوان صاف و قسمت فوقانی حد گردن است. در سطح قدامی تنهٔ استخوان مذکور در قسمت وسط یک برجستگی وجود دارد که بنام برآمدگی چانه‌یی است. شاخه‌های صعودی این استخوان که از طرفین تنه بالا می‌روند دارای سطحی داخلی برای چسبیدن عضلات رجلی داخلی و رجلی خارجی و یک سطح خارجی جهت التصاق عضلات ماضغه می‌باشند. کنار فوقانی هر یک از شاخه‌های صعودی استخوان مذکور دارای یک گودی میانی است بنام شیار سینی شکل و دو برآمدگی قدامی و خلفی: برآمدگی قدامی موسوم به زایدهٔ منقاری است و مثلثی شکل می‌باشد و عضلهٔ گیجگاهی به آن می‌چسبد. برآمدگی خلفی موسوم به لقمهٔ فک است که توسط قسمتی باریک بنام گردن با شاخهٔ صعودی یکی می‌شود. لقمهٔ فک اسفل با لقمه و حفرهٔ دوری استخوان گیجگاهی مفصل شده تشکیل مفصل گیجگاهی فکی را می‌دهد؛ آروارهٔ زیرین، چانه. فک اعلی: (پز.) استخوانی است زوج که در طرفین صورت قرار گرفته و دارای یک زایدهٔ هرمی است که به استخوان گونه‌یی مفصل می‌شود و برجستگی صورت را تشکیل می‌دهد و زایدهٔ دیگری نیز دارد بنام زایدهٔ صعودی فک و همچنین زایدهٔ سومی نیز دارد که بطرف داخل آمده و بنام زایدهٔ کامی موسوم است و در تشکیل سقف دهان و کف بینی شرکت دارد همین زایدهٔ کامی است که در قسمت جلو و پایین آن حفره‌های دندانی فک اعلی قرار دارند. سطح خارجی فک اعلی مجاور عضلات صورتی و پوست است و سطح داخلی جزو جدار خارجی حفرهٔ بینی است. در داخل این استخوان حفرهٔ بزرگی دیده می‌شود بنام سینوس فکی که سوراخ آن در حفرهٔ بینی باز می‌شود. ضح.ـ با وجود آنکه استخوان

فک اعلی جزوی از آروارهٔ بالایی است گاهی هم آن را بنام آروارهٔ بالایی نام برند.

**فک:** fok (ا.) (جان.) پستانداری گوشتخوار از راستهٔ پره‌پاییان که کاملاً به زندگی دریایی سازش یافته و در مصب رودخانه‌های بزرگ و مجاور سواحل زندگی می‌کند و فقط برای استراحت و تولید مثل به ساحل می‌آید. دست‌هایش کوتاه و به وسیلهٔ پرده‌ای که انگشتان را به یکدیگر مربوط می‌کند تشکیل بالهٔ شنا می‌دهد و انگشتانش در بین پرده کاملاً نمایان است و به چنگال ختم می‌شود. انگشتان و پاهایش نیز به وسیلهٔ پرده‌ای بهم مربوطند ولی هیچ وقت برای حرکت حیوان بکار نمی‌روند و فقط در امتداد بدن قرار گرفته و تشکیل بالهٔ عصبی شنا را می‌دهند. این جانور در تمام مناطق قطبی دریاها فراوان است. فک فاقد گوش خارجی است و بدین جهت تمیز آن از دیگر پستانداران دریایی سهل است. شکار زیاد و بی‌تناسب این حیوان به منظور استفاده از گوشت و پوست و چربی آن امروزه به مقدار زیادی نسل وی را رو به انقراض برده است. گونه‌ای از این جانور در دریای مازندران وجود دارد و بنام فک خزر موسوم است. سگ دریایی، گربهٔ دریایی، شیر دریایی.

**فک:** fek (ا.) (گیا.) در آمل و مازندران به گونه‌های مختلف بید اطلاق می‌شود.

**فکاهت:** fekāhat [ع. فکاهة] (مص‌ل.) شوخ بودن، خوش طبع بودن. (امص.) خوش طبعی، مزاح.

**فکر:** fekr [ع.] (ا.) اندیشه؛ ج. افکار. به فکر رفتن: متفکر شدن، اندیشه کردن.

**فکرت:** fekrat [ع. فکرة] (ا.) اندیشه؛ ج. فِکَر.

**فکز:** fakz (ا.) بینی دیگدان. دودکش (اجاق).

**فکل:** fokol (امر.) یقهٔ پیراهن که به وسیلهٔ دگمه‌ها به پیراهن دوخته شود. (ف.) کراوات.

**فکنده‌سر:** f.-sar (ص‌مر.) (کن.) خجل، شرمسار. (تص.) کسی که در حال مراقبه است.

**فکنده‌سرین:** f.-sorīn (ص‌مر.) کسی که چهار زانو و مربع نشیند.

**فکور:** fakūr [ع. «فکیر»] (ص.) بسیار اندیشه، با فکر، متفکر. ضح.ـ فکور از کلمات ساختگی است و در کتب لغت (عربی) بجای آن «فکیر» به کسر فاء و کاف مشدد و «فکیر» مانند صیقل را ذکر کرده‌اند «قاموس، خیام‌پور. نداب ۱:۸ ـ ۹ ص ۳۳».

**فلات:** falāt [= فلاته، قس. فرت] (ا.) تار، تان، تانه؛ مق. پود.

**فلات:** falāt [ع. فلاة] (ا.) دشت بی‌آب و گیاه، بیابان بی‌آب، صحرای وسیع و فراخ؛ ج. فلوات. (تد.) (جغ.) دشتی پهناور و مرتفع...

**فلاته:** falāta(-e) (ا.) نوعی حلوا که آن را با شیر گوسفند پزند و در فارسی آن را «میده» خوانند.

**فلاح:** falāh [ع.] (امص.) رستگاری، صلاح حال. پیروزی. فیروزی.

**فلاح:** fallāh [ع.] (ص.) کشاورز، برزگر.

**فلاحت:** falāhat [ع. فلاحة] (امص.) کشاورزی، برزگری.

**فلاخن:** falāxan [قس. فلخم] (ا.) آلت سنگ اندازی که از رسن دو تاه (پشمی یا ابریشمی) سازند و بدان سنگ اندازند. ضح.ـ بعض استادان فلاخن را با «من» و «گلشن» قافیه کرده‌اند، از اینرو بعضی فلاخن به ضم خای معجمه را ـ که مشهور است ـ خطا دانسته‌اند. (آنند.)

**فلاده:** falād [= فلاد] (ص.) بیهوده، بیفایده، بی‌نفع، عبث. سخن بیهوده.

**فلاسفه:** falāsefa(-e) [ع. فلاسفة] (ا.) ج. فیلسوف؛ حکیمان.

**فلاسک:** felāsk (ا.) ظرفی از فلز، شیشه یا جز آنها دارای دهانهٔ تنگ. (ف.) یخچال کوچک شیشه‌یی.

**فلاشری:** falāšerī (ا.) (جان.) (پز.) مرضی مهلک مخصوص کرم ابریشم که معمولاً در آخرین مرحلهٔ زندگی این کرم پیدا می‌شود. بر اثر این مرض کرم‌های ابریشم دراز اندام و بی‌حرکت شده بوی عفنی می‌دهند و پس از مردن سیاه می‌شوند. به همین جهت این مرض را سیاه‌میر نیز می‌گویند.

**فلاکت:** falākat [ع.] (امص.) نکبت، بدبختی. خواری، ذلت. ضح.ـ غالباً این مصدر را بر ساختهٔ ایرانیان از ترکیب «فلکزده» دانسته‌اند (خیام‌پور. نداب ۱: ۸ - ۹ ص ۳۳ آنند.) ولی ظاهراً این کلمه از «مفلاک» ع. ساخته شده.

**فلاکت‌بار:** f.-bār [ع. ف. = فلاکت‌بارنده] (ص‌فا.) آنچه فلاکتش هویداباشد، حاکی‌از نکبت و بدبختی.

**فلان:** folān [ع.] (مبهم) شخص غیر معلوم، بهمان. ضح.ـ فارسیان به فتح استعمال کنند و خطا است (آنند.)

**فلانل:** felānel (ا.) پارچه‌ای لطیف و سبک که از پنبه یا پشم بافند.

**فلانه:** folāna(-e) [ع.] (ا.) فلان. زنی غیر معلوم (مؤنث فلان). ضح.ـ بر ساختهٔ فارسی زبانان است.

**فلانی:** folān-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. مبهم) فلان، بهمان. ضح.ـ در تداول بین فلان و فلانی فرقی است. در «فلان» نوعی ابهام مندرج است اما اگر به کسی بگوید: «از قول من به آن آقا بگویید فلانی با شما کار دارد» ابهام از میان می‌رود.

**فلج:** falī (ا.) زنجیر در، کلیدان در، غلق.

**فلج:** falaǰ [ع.] (ا.) کجی پای. (تد.ـ ف.) فالج، بیحسی دست و پای. ضح.ـ فلج به دو فتحه که به معنی «فالج» و بیحسی استعمال می‌شود، در زبان عرب به معنی کجی پاها است و آن را که بدین عیب معیوب باشد «افلج» گویند مانند «اعور». فلج پلک فوقانی: (پز.) از کار افتادن اعصاب بالا برنده و پایین آورنده و حرکت دهندهٔ عضلات پلک فوقانی؛ استرخاء جفن اعلی. فلج عصبی: (پز.) از کار افتادن تمام یا قسمتی از اعصاب ارادی را گویند که ممکن است بر اثر ضربه یا شوک یا ترس و یا به علت امراض عفونی باشد؛ استرخاء عصبی.

**فلخم:** falaxm (ا.) آلتی است از چوب که به رزه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود، مشتهٔ حلاجان.

**فلخوده:** falx-ūda(-e) (امف.) پنبه‌ای که دانه‌های آن را جدا کرده باشند. (توسعاً) هر چیز که آن را از غل و غش پاک کرده باشند.

**فلذ:** falz [ع.] (مص‌م.) جدا کردن پاره‌ای از مال برای کسی.

**فلذ:** felz [ع.] (ا.) جگر شتر. جگر؛ ج. افلاذ.

**فلذه:** felz-a(-e) [ع. فلذة] (ا.) پاره‌ای از جگر و گوشت و مال و سیم و زر؛ ج. افلاذ.

**فلز:** felez(z) [ع.] (ا.) (شیم.) عنصر شیمیایی ساده‌ای است دارای جلای مخصوص. فلزها عناصر ساده‌ای هستند که در حرارت معمولی جامدند (به غیر از جیوه) و همه حاجب نور هستند (مگر طلا و نقره که به حالت ورقه‌ای بسیار نازک شفاف درمی‌آیند) و در غالب موارد وزن مخصوص آنها زیاد است. فلزها هادی خوبی برای حرارت و الکتریسته هستند و

می‌توان آنها را طوری براق کرد که نور را منعکس سازند (جلای فلزی). اکثر فلزها چکش خوارند و قابل تبدیل به مفتول شدن یا به ورقه‌های نازک هستند و بر اثر ضربه یا فشار به گرد تبدیل نمی‌شوند؛ ج. فلزات.

**فلزات:** felezz-āt [ع.] (اِ.) ج. فلز. عصر فلزات: (زم.) قسمتی از طبقاتِ بسیار جدید و بالایی و نزدیک به وضع دوران چهارم را گویند که مقارن با شناختنِ فلز توسط انسان بوده است. این دوره تقریباً از سه هزار سال قبل از میلاد مسیح شروع می‌شود و با شروع این عصر دورهٔ نوسنگی (حجر جدید) ختم می‌گردد. قدیمترین فلزی که بشر شناخته و آن را بکار برده مس است. به همین جهت است که ابتدای عصر فلزات را بنام دورهٔ مس نام نهاده‌اند. پس از آن دورهٔ آلیاژهای ساخته شده از مس است که مفرغ باشد. از یک هزار سال قبل از میلاد مسیح بشر آهن را کشف کرد که آن را دورهٔ آهن نامند و اکنون هم بشر در همان دوره است.

**فلس:** fals [ع.] (اِ.) پول سیاه، پشیز. سکه‌ای فلزی که در عراق (عرب) رواج دارد. هر یک از پولک‌های خرد پوست ماهی؛ ج. افلس. فلوس. مقیاسی است معادل $\frac{1}{12}$ خردل. ضح.ـ در تداول به کسر اول تلفظ شود.

**فلسفه:** falsafa(-e) [فلسفة، معر. (دوست، دوستدار) + (حکمت)] (اِ.) علم به حقایق موجودات به اندازهٔ توانایی بشر. ضح.ـ (فل.) حکما بطور کلی فلسفه را بر دوقسم تقسیم کرده‌اند: فلسفهٔ (حکمت) عملی و فلسفهٔ (حکمت) اکتسابی نظری (حکمت نظری). حکمت عملی شامل تهذیب اخلاق، تدبیر منزل، سیاست مدنیه است. حکمت نظری شامل سه قسم ذیل است: الف ـ فلسفهٔ ادنی: که بحث از اموری می‌کند که مادی محض اند؛ علم طبیعی، طبیعیات. ب ـ فلسفهٔ اولی: که بحث از اموری می‌کند که در ذهن و نه در خارج، احتیاج به ماده ندارند و منظور از آن معرفت امور کلی احوال موجودات مانند وحدت و کثرت و وجوب و امکان و حدوث و قدم و مانند آنها است، الهیات (به معنی اخص). ج ـ فلسفهٔ اوسط: بحث از اموری می‌کند که در وجود خارجی به ماده احتیاج دارد، ریاضیات. فلسفهٔ بحثی (بحثیه): (فل.) فلسفه‌ای که در آن به بحث و استدلال بپردازند؛ مق. فلسفهٔ ذوقی. فلسفهٔ خاصیه (متعالیه): (اصطلاح صدرالدین شیرازی) (فل.) فلسفهٔ خاصی است که وی از تلفیق آیات و اخبار و کلمات بزرگان و عارفان و خلاصه‌ای از تلفیق عقل و نقل و وحی و ذوق و بحث بوجود آورده (اسفا ۱: ۱۷، ۲۰۱). فلسفهٔ ذوقی (ذوقیه): مق. فلسفهٔ بحثی. فلسفهٔ عامیه: (اصطلاح صدرالدین شیرازی) مراد فلسفهٔ مشهور و معمول است؛ مق. فلسفهٔ خاصیهٔ متعالیه. فلسفهٔ فیضی (فیضیه): (فل.) فلسفهٔ افلاطون و فلسفهٔ اشراق.

**فلشک:** felešk (اِ.) کوزه‌ای که برای کودکان نقاشی کنند.

**فلغند:** falɣand, folɣond (اِ.) خاربستی که دور دیوار باغ و مزرعه کنند؛ پرچین.

**فلفل:** felfel (اِ.) (گیا.) گیاهی است از راستهٔ دولپه‌یی‌های بی‌گلبرگ که جزو تیرهٔ خاصی بنام تیرهٔ کبابه‌ها می‌باشد. گیاهان این تیره شباهت تامی به تیرهٔ بیدها دارند و از این جهت بیشتر در کتب گیاه‌شناسی گیاهان هر دو تیره را تحت نام تیرهٔ بیدها ذکر می‌کنند. فلفل گیاهی است بالا رونده و دارای ریشه‌های ساقه خیز و کوتاه که به کمک آنها به درختان مجاور خود اتصال پیدا می‌کند و بطور همزیستی یا انگلی بسر می‌برد، چنانکه

اگر این گیاه را از درختان تکیه‌گاه خود جدا کنند بزودی از بین می‌رود. برگ‌های فلفل منفرد و بیضوی و نوک تیز است و بر روی شاخه‌های مولد میوهٔ آن میوه‌های کوچک کروی و به تعداد ۲۰ تا ۳۰ بر روی پایه‌ها بطور آویخته بوجود می‌آید. منشأ این گیاه هندوستان است ولی امروزه در نقاط مساعد نظیر هندوچین و حوالی آن (کامبوج و کشن‌شین) پرورش می‌یابد. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه میوهٔ آن است که به دو صورت فلفل سیاه و فلفل سفید در بازرگانی عرضه می‌شود. فلفل سیاه میوه‌های خشک شده‌ای است که قبل از رسیدن کامل چیده شده‌اند. قطر هر میوهٔ خشک ۴ تا ۵ میلیمتر است که به رنگ خاکستری تیره یا قهوه‌یی است. فلفل سفید میوه‌های کاملاً رسیدهٔ گیاه فلفل است که با قرار دادن در آب و خیس کردن آنها قسمت آبدار و خارجی میوه را جدا کرده‌اند. میوهٔ فلفل شامل ۱/۵ تا ۲ درصد اسانس با بوی مطبوع و طعم سوزاننده است. قسمت اعظم اسانس فلفل را موادی بنام فلاندرن و کادی‌نن تشکیل می‌دهد. بعلاوه میوهٔ مذکور شامل یک رزین تند و سوزانندهٔ محلول در اتر و الکل و یک آلکالوئید بنام پی‌پرین است. فلفل دارای اثر تحریک کنندهٔ مخاط و عطسه‌آور است و معمولاً به مقدار کم و بطور چاشنی اغذیه مصرف می‌شود. مقدار زیادش موجب ترشحات معده و پانکرآس می‌گردد. گرد فلفل دارای اثر متفرق کنندهٔ حشرات است. از این نظر پارچه‌های آلوده به آن از گزند حشرات محفوظ می‌ماند. بیماران مبتلا به بیماری‌های دستگاه گوارش فلفل را نباید مصرف کنند. ضح. ـ برای تهیهٔ فلفل سفید معمولاً از گونه‌ای فلفل که میوه‌های آن کمی درشت‌تر است استفاده می‌کنند. فلفل بری: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ شاه پسندها جزو ردهٔ دولپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ که بنام پنج انگشت نیز نامیده می‌شود و میوه‌اش را حب الفقد نامند و در اطراف قم و تفرش زیاد می‌روید. فلفل سفید: (گیا.) میوه‌های رسیدهٔ فلفل را گویند که با خیس کردن در آب قشر خارجی میوه را جدا کرده و در حقیقت دانه‌های فلفل است که از قسمت آبدار و خارجی میوه جدا شده است. معمولاً برای تهیهٔ فلفل سفید از گونه‌هایی که دارای میوه‌های درشت‌ترند استفاده می‌کنند. فلفل سیاه: (گیا.) میوه‌های خشک شدهٔ تیره رنگ گیاه فلفل را گویند. فلفل کبیر: (گیا.) درختی است بسیار زیبا از تیرهٔ مرودها که ارتفاعش حدود ۱۰ متر می‌رسد و در آمریکای مرکزی و ونزوئلا می‌روید و در ژامائیک و هند نیز کاشته می‌شود. گل‌هایش سفید و معطر است و میوهٔ آن را بنام فلفل ژامائیک نیز می‌نامند. میوهٔ این گیاه کروی و کمی از فلفل سیاه درشت‌تر است. در حالت نارس سبز رنگ و پس از رسیدن قرمز می‌شود. طعم آن معطر و سوزاننده (کمی از فلفل سیاه ملایمتر می‌باشد.) و بویش شبیه بوی دارچین و میخک است. جدار میوهٔ فلفل کبیر شامل کیسه‌های اسانس‌دار است که در اسانس آن حدود ۶۵ درصد اوژنول یافت می‌شود. گرد میوهٔ این گیاه از لحاظ آنکه طعم و بوی معطری شبیه میخک و دارچین و فلفل و جوزبریا دارد به چهار ادویه موسوم است و بطور چاشنی به اغذیه افزوده می‌شود و در مصارف دارویی جهت معطر کردن بعض محصولات دارویی بکار می‌رود؛ فلفل انگلیسی، فلفل افرنجی، فلفل ژامائیک، فلفل جمایکا، فلفل حلو، چوب هندی، خشب هندی. فلفل هندی: (گیا.) گیاهی

است از تیرهٔ بادنجانیان که یکساله است و در باغ‌ها گونه‌های مختلفش به عنوان زینتی نیز کاشته می‌شوند. میوه‌اش پس از رسیدن دارای طعم تند و سوزاننده است و قرمز رنگ می‌باشد. میوه‌های نارس آن تندی کمتری دارند و بصورت خام ضمن اغذیه مصرف می‌شوند و سبز رنگند. این گیاه بر خلاف اسمش خاص هندوستان نیست و در نواحی استوایی یافت نمی‌شود بلکه خاص نواحی معتدله است و در اکثر نقاط ایران به فراوانی کشت می‌شود، در آمریکا و ژاپن در حدود ۳۰ گونه از این گیاه وجود دارد. میوه‌های نارس و سبز رنگ این گیاه را جهت ترشی نیز بکار می‌برند. در ترکیب شیمیایی میوهٔ آن ماده‌ای بنام کاپ‌سیسین یا کاپسیکول وجود دارد که محرک جلد است و نیز دارای مقادیری مواد پروتیدی و گلوسیدی است. دانه‌های این گیاه دارای مواد روغنی است و بعلاوه در میوهٔ آن ویتامین‌های $B_1$ و $B_2$ و C همراه با اسید سیتریک و اسید مالیک موجودند. میوه‌های این گیاه به مقدار کم محرک اشتها و زیاد کنندهٔ ترشحات بزاق و تسکین دهندهٔ بواسیرهای دردناک و التهاب‌دار است. گرد دانه‌های این گیاه بشدت عطسه‌آور می‌باشد. مصرف میوهٔ آن در دردهای روماتیسمی و برخی دردهای عصبی نیز توصیه شده است؛ فلفل سبز، فلفل احمر، فلفل قرمز، فلفل رومی، فلفل فرنگی، فلفل قرمز هندی، هند بیبری، فلفل ترشی، فلفل اسلامبولی، بوبر. فلفل (و) کافور: چون کافور بالخاصیة از طبله هوا می‌گیرد، برای منع آن فلفل در طبله گذارند تا آن را محفوظ دارد. فلفل در آتش افکندن: (کن.) بیقرار گردانیدن کسی را در عشق دیگری. ضح.- برای این کار عزیمت بر فلفل می‌خوانده‌اند، قس. نعل در آتش افکندن.

**فلفلمویه:** felfelmūya(-e) (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ کبابه‌ها که شباهت کاملی به گیاه تملول دارد و برخی آن را یکی از گونه‌های تملول بشمار می‌آورند. گیاهی است بالا رونده که به درختان مجاور خود متکی می‌شود. گل‌هایش به شکل سنبله‌های چسبیده بهم است و میوه‌اش بیضوی شکل و ریز و بسیار معطر و سته است. شکل ظاهری میوه‌اش به شکل میوهٔ فلفل سیاه است ولی بر خلاف فلفل سیاه کروی نیست بلکه بیضوی است و از این جهت میوه‌های این گیاه را فلفل دراز نیز گویند، این گیاه خاص هندوستان و جزایر اقیانوسیه و جزایر سند است و از آن مانند تملول استفادهٔ دارویی بعمل می‌آید؛ دار فلفل، عرق الذهب، فلفل دراز، پیپل، پیپلی، فلفل مونیه، درخت فلفل مویه، فلفل مور، فلفلمونیه، درخت پیپلامور، بیبرآغاجی، پلپلمونیه. ضح.- برخی از کتب فلفلمویه را بیخ درخت کبابه ذکر کرده‌اند در حالی که کبابه گیاه دیگی غیر از فلفلمویه است.

**فلق:** falγ [ع.] (مص‌م.) شکافتن، شکاف دادن. (اِ.) شکاف.

**فلقه:** falγa(-e) [ع. فلقة] (اِ.) نصف شئ شکافته. پارهٔ چیزی، قطعه؛ ج. فلق.

**فلقه:** felγa(-e) [ع. فلقة] (اِ.) نصف شئ شکافته، نیمهٔ چیزی که از هم شکافته باشند.

**فلک:** falak [قس. ع. فلق] (اِ.) آلتی چوبین که تسمه‌ای در وسط آن قرار داده کف پای بی‌ادبان و مجرمان را بدان بسته، چوب زنند.

**فلک:** falak [ع.] (اِ.) هر یک از بخش‌های (هفت یا نه‌گانه) آسمان که مدار سیاره‌ای است؛ ج. افلاک. مجموع آسمان (به عقیدهٔ قدما)، سپهر. علم فلک: نجوم، اخترشناسی. پرده برداشتن فلک: (کن.) قایم شدن قیامت.

فلک اندازه کردن: (کن.) بلند مرتبه شدن، بزرگی یافتن.

**فلک:** folk [ع.] (اِ.) کشتی، سفینه.

**فلکزده:** f.-zada(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) ستمدیده، بدبخت. مفلس، تهیدست.

**فلک‌نواز:** f.-navāz [ع. ف. = فلک‌نوازنده = فلک‌نواخته] (ص‌مف.) شخصی بی‌لیاقت که به سبب پیشآمدهایی به دولت رسیده و خود را گم کرده باشد.

**فلکه:** falaka(-e) [ع. فلكة] قطعه‌ای زمین مستدیر. میدان یا محوطه‌ای که چند خیابان بدان منتهی شود. هر چیز شبیه چرخ که به گرد خود گردد. چرخ. آلتی که از چوب سازند و طناب از آن گذرانند و پاهای مجرم را در آن بندند و چوب زنند؛ فلک.

**فلکی:** falak-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به فلک. عالم علم فلک، منجم، اخترشمار.

**فلمنگ:** felmank [= فلمنکی] (ص.) از مردم هلند، هلندی. ساخته و پرداختهٔ هلند، صادر شده از هلند. الماس فلمنک: الماس سرخ، الماس فلامک.

**فلوئور:** folūor (اِ.) (شیم.) گازی است زرد رنگ که به وسیلهٔ مواسان و دوار بصورت مایع درآمده است و بعداً آن را در ئیدرژن مایع بصورت جامد درآورده‌اند. وزن مخصوص آن ۱/۳۱ و در منهای ۱۸۷ درجه می‌جوشد و تنفس آن خطرناک است.

**فلوت:** folūt (اِ.) (مس.) نوعی نی تکمیل شده که مخصوص اروپاییان است. این ساز در موسیقی عملی نیز بکار برده می‌شود. با فلوت به سهولت می‌توان صداهای مختلف را اجرا کرد ولی چون فاقد پرده‌های مخصوص موسیقی ما است، نواختن نغمه‌های ایرانی در روی این ساز مشکل است.

**فلوت:** folot (اِ.) مجموع کشتی‌های جنگی یک دولت؛ ناوگان (فره.)

**فلورن:** foloran (اِ.) قطعه‌ای مسکوک (سابقاً از طلا و امروزه از نقره)، واحد پول در هلند. ضح.ـ این کلمه در فارسی بصورت «فلوری» درآمده.

**فلوس:** folūs [ع.] (اِ.) (گیا.) درختی است به ارتفاع ۱۰ تا ۱۵ متر از تیرهٔ سبزی‌آساها که به حالت وحشی در آفریقا و هند و برزیل و جزایر آنتیل و مصر و جنوب ایران می‌روید. برگ‌هایش بزرگ به طول ۳۰ سانتیمتر و شامل ۸ تا ۱۶ برگچهٔ سبز روشن است. گل آذینش خوشه‌یی و گل‌هایش زرد شفاف و میوه‌اش نیام و دراز است. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه مغز میوهٔ ناشکوفای آن است. میوهٔ فلوس به طول ۳۰ تا ۴۰ و گاهی ۶۰ سانتیمتر و به قطر ۲ تا ۳ سانتیمتر است. پوستهٔ خارجیش نسبتهً سخت و به رنگ تیره است. بعلاوه در یکی از دو انتهای آن اثر پایهٔ مادگی و در انتهای دیگر اثر پایهٔ گل باقی می‌ماند. اگر در میوهٔ فلوس شکاف طولی ایجاد شود تیغه‌های متعدد و نازکی در عرض میوه ظاهر می‌گردد که داخل آن را به حجرات چندی (۲۵ تا ۱۰۰) تقسیم می‌کند. در هر یک از این حجرات یک هسته در درون مغز تیره رنگ جای دارد. دانهٔ فلوس سخت و شفاف و به رنگ بلوطی است. مغز فلوس طعمی شیرین ولی ناپسند دارد و تنها قسمت مورد استفادهٔ میوه است. در مغز فلوس مقداری قند و صمغ و مقداری مواد موسیلاژ موجود است. مغز فلوس ملین و مسهل است و چون مصرفش ناراحتی و عوارض سوء ایجاد نمی‌کند برای اطفال و اشخاص مسن مناسب است. مغز فلوس جهت مسهل به مقدار ۳۰ تا ۶۰ گرم و جهت لینیت به مقدار $\frac{1}{8}$ این مقدار مصرف می‌شود. بهترین نوع فلوس

گونه‌ای است که در هند و مصر و ایران می‌روید، خرنوب هندی، خروب هندی، خیار شنبر، شنبر، چنبر، خیار جنبر، خیار شنبر اغاجی، درخت فلوس، خیار شنبه، کرباله، کرواله، املتاس، سیال لاتهی، بگیر، بکیر، چونتور، چیمکانی، چمکانی. فلوس برزیل: (گیا.) گونه‌ای فلوس که دارای میوه‌ای بزرگ به طول ۵۰ تا ۸۰ سانتیمتر و عرضش ۴ تا ۹ سانتیمتر است. مغز میوه‌اش سیاه و طعمش تلخ و نامطبوع می‌باشد. این گونه فلوس در برزیل و آمریکای مرکزی می‌روید.

**فلوکس:** foloks (اِم) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پولمونیاسه جزو ردهٔ دولپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ که دارای برگ‌های کامل و متقابل است. جام گل پنج قسمتی و تخمدانش سه خانه‌یی است و در هر خانه یک تخم وجود دارد. گل آذینش خوشه‌یی است. این گیاه جزو گل‌های زینتی در باغچه‌ها کشت می‌شود.

**فلونیا:** falūniya, fe- (اِ.) (پز.) معجونی است که از تخم شاهدانه و شیرابهٔ خشخاش می‌ساختند و به عنوان مسکر و مسکن بکار می‌رفته است؛ فلونی. (پز.) نوعی معجون مسکن و مخدر منسوب به فیلون تارسی پزشکی از معاصرین اغسطس (اوگوست) امپراتور رم که جهت تسکین درد دندان و دل‌درد بکار می‌رفته است؛ فلونیا الرومیه.

**فله:** fala, falla, fola, folla(-e) (اِ.) شیر اول حیوان نو زاییده که چون بر آتش نهند منجمد شود و مایهٔ پنیر گردد؛ آغوز، لبا.

**فلیل:** folayl(-eyl) (اِ.) روغن خوشبویی که از گل موتیا و جنبیلی در هند سازند.

**فم:** fam [ع.] (اِ.) دهان؛ ج. افواه. (پز.) فم المعده. ضح.ـ (پز.) سوراخ فوقانی معده که راه بین مری و معده است و در مجاورت قلب قرار دارد. فم المعده معمولاً فاقد دریچه یا ماهیچهٔ تنگ کننده است، مع‌ذلک در برخی حیوانات از قبیل خرگوش و اسب فم المعده دریچه‌ای دارد.

**فن:** fan(n) [ع.] (اِ.) حال، گونه (غم.) شاخ درخت. (ف.) صنعت، هنر. فریب، حیله. (مس.) نغمه، راه (موسیقی). راه، روش؛ ج. فنون، افنان. جج. افانین.

**فناء:** fanā' [ع. ف. فنا] (اِ.) (گیا.) سگ انگور.

**فناء:** fenā' [ع. ف. فنا] (اِ.) پیشگاه فراخ سرای، پیش‌سرای که فراخ و گشاده باشد؛ ج. افنیه.

**فناء:** fanā' [ع. ف. فنا] (مص‌ل.) سپری شدن، نیست گردیدن. (اِمص.) نیستی، زوال، نابودی. (تص.) به معانی متعدد اطلاق شود: الف ـ زوال شعور سالک است بر اثر استیلای ظهور حق بر باطن وی. ب ـ سقوط و زوال اوصاف مذموم در مقابل بقاء که وجود و پدید آمدن اوصاف محمود است. ج ـ فناء در شیخ که عبارت از تبدیل و تحول صفات مرید است به صفات شیخ و به عبارت دیگر فناء مرید است در مراد که اولین مرتبت فنا می‌باشد. فناء فی اللّه که تبدیل صفات بشریت به صفات حق تعالی و خصایص الهی است (فرع. سجـ.) فناء سه مرحله دارد. الف ـ محو. ب ـ طمس. ۳ ـ محق. (فاصل تونی. تقریرات ۱۲۸ ـ ۹) مقابل فناء «بقاء» است. فناء نفس: (فل. تص.) یکی از مراتب قوهٔ عقل عملی است و آن بیرون آمدن از خودبینی و مقصور گردانیدن نظر است بر ملاحظهٔ عظمت و جلال خدایی به نحوی که همهٔ موجودات و کمالات آنها را مستهلک و ناچیز بینند در جنب وجود و کمالات ذات باری تعالی. پس هر وجودی و هر علم و قدرتی را مستهلک در وجود علم

و قدرت ذات واجب الوجود بیند، مانند استهلاک نور ستارگان در جنب نور آفتاب. (فاضل تونی. تقریرات ۱۲۸.)

**فناپذیر:** f.-pazīr [ع. ف. = فناپذیرنده] (ص‌فا.) آنکه فانی شود، فانی؛ مقـ. فناناپذیر، باقی.

**فناتیک:** fanātīk (ص.) تعصب دینی. جانبداری شدید از یک فرقه یا یک حزب. ضح.- احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**فنار:** fanār (اِ.) چراغی که از اطراف محفوظ باشد؛ چراغ بادی.

**فناکده:** fanā-kada(-e) (امر.) خانهٔ نیستی. (کنـ.) دنیای فانی، جهان.

**فنج:** fanǰ, fonǰ [= فنک] (ص.) آنکه به علت فتق دچار باشد؛ دبه‌خایه، غر. فتق، دبه‌خایگی.

**فنج:** fanǰ [بزرگ وسیع] (ص.) بزرگ، کلان.

**فنجان:** fenǰān (اِ.) پیالهٔ کوچک سفالین، بلورین یا چینی که در آن چای یا قهوه خورند.

**فند:** fend [= بند = پند] (اِ.) مکر، حیله.

**فند:** fanad [ع.] (اِ.) دروغ، کذب. (اِمص.) درماندگی، عجز. ناسپاسی؛ ج. افناد (غم.)

**فندق:** fandoγ(fondoγ) (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ پیاله‌داران و از دستهٔ فندق‌ها که در مناطق گرم و معتدل نیم کرهٔ شمالی می‌روید. برگ‌هایش دارای بریدگی‌های مضاعف است و پهنک برگ‌ها در سطح خلفی دارای پرز می‌باشد. گل‌های نر این گیاه از گل‌های ماده جدا هستند ولی هر دو بر روی یک پایه قرار دارند. بنابراین فندق جزو گیاهان یک پایه است. گل‌های نر در بهار تشکیل سنبله‌های درازی می‌دهند و گل‌های ماده تشکیل اعضاء پیاله مانند قرمزی را می‌دهند که پس از باروری میوهٔ فندق در داخل این پیاله‌ها تشکیل می‌شود. تکثیر این گیاه اکثر به وسیلهٔ قلمه یا خوابانیدن صورت می‌گیرد. مغز دانهٔ فندق به مصرف خوراک انسان می‌رسد و از آن روغنی هم می‌گیرند که در عطرسازی بکار می‌رود؛ جلوز، بندق، شجرة الجلوز، جوز فنطس. قویون فندق آغاجی. فندق صحرایی: (گیا.) گونهٔ وحشی درخت فندق را گویند که در جنگل‌ها می‌روید؛ فندق وحشی. فندق وحشی: فندق صحرایی. فندق هندی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ بقولات که در غالب نواحی گرم آمریکا و آفریقا و آسیا (از جمله جنوب ایران) می‌روید. شاخه‌هایش دارای خارهایی است به رنگ زرد و در قاعدهٔ برگ‌هایش نیز یک زوج خار کوچک دیده می‌شود. برگ‌هایش مرکب و به بزرگی ۳۰ سانتیمتر است. گل‌هایش زرد رنگ و میوه‌اش نیام و دارای یک تا دو دانه است. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه دانه‌های آن است که مورد استفادهٔ طبی دارد. بعلاوه از دانه‌های آن می‌توانند مقادیری روغن گیاهی استخراج کنند. طعم دانه‌های این گیاه تلخ است ولی در طب به عنوان ضد کرم و ضد تب نوبه و تقویت از آن استفاده می‌کنند. گیاه مذکور در بلوچستان به مقدار زیاد می‌روید؛ فندق هندی، قارچ، رته، ریتهه، اطیوط، اطموط، اطماط، ریته، تخم ابلیس. (کنـ.) لب معشوق. (کنـ.) سر انگشت محبوب. فندق سنجاب رنگ: (کنـ.) زمین، ارض. فندق سیم: (کنـ.) ستاره، کوکب.

**فندق:** fondoγ [ع.] (اِ.) کاروانسرا؛ ج. فنادق.

**فندق زدن:** f.-zadan [معر. ف.] (مص‌ل.) آن باشد که دست چپ را مشت کنند و

سرانگشت سبابهٔ دست راست را به نوعی بین انگشت سبابه و وسطای دست چپ زنند که صدایی از آن برآید.

**فندق شکستن:** f.-šekastan [معر. ف.] (مصل.) بوسه دادن. بوسه گرفتن.

**فندقه:** fandoγa(-e), fon- (اِ.) (گیا.) گونه‌ای میوهٔ خشک ناشکوفا که میوه فقط حاوی یک دانه است و این دانه آزاد است و به انساج میوه اتصالی ندارد. بهترین نمونهٔ این میوه‌ها فندق است که میان بر میوه چوی و سخت شده ولی برون بر و درون بر میوه بصورت پوستهٔ بسیار نازکی خارج و داخل میان بر را پوشانده و دانه بطور آزاد در داخل قرار گرفته و محتوای مواد اندوخته‌یی فراوان است. به عبارت دیگر آنچه که بنام پوست چوبی فندق شکسته و دور ریخته می‌شود عبارت از قسمت‌های سه‌گانهٔ میوه است. برخی میوه‌ها ممکن است از دو فندقه بوجود آمده باشند مانند نباتات تیرهٔ گاوزبان و نعناع و بعض میوه‌ها ممکن است از چند فندقه تشکیل شده باشند مانند میوهٔ آلاله و توت فرنگی. ضح.ـ فندق میوه وقتی که به درخت است از پیالهٔ سبز رنگی احاطه شده و این پیالهٔ سبز رنگ عبارت است از مجموع کاسبرگ‌ها و برگک زیر گل.

**فندک:** fandak (اِ.) آلتی است فلزی که در آن سنگ مخصوص و فتیله تعبیه کرده‌اند و با آن آتش روشن کنند (غالباً برای آتش زدن سیگار بکار رود.)

**فنر:** fanar [از تر. فنار] (اِ.) آلتی فلزی که دارای قوهٔ ارتجاعی است. (مکن.) وسیله‌ای است در اتومبیل که بین اطاق و شاسی اتومبیل نصب می‌شود و کار آن جلوگیری و عکس‌العمل در مقابل تانک‌های شدید و ضربه‌های ناشی از دست‌اندازها است. ضح.ـ فنر اتومبیل دو نوع است: ۱ ـ فنر لوله‌یی که از فولاد خشک مارپیچ ساخته می‌شود. ۲ ـ فنر اِکسل که مجموعه‌ای است از صفحات پولادین بلند و کم عرض که اندازه‌های مختلف دارند و به نسبت طول و وضع قرار گرفتن آن را که بلندتر از همه است «شاه فنر» و آن را که بلافاصله پس از آن قرار دارد «وزیر فنر» می‌نامند.

**فنطاس:** fentās [ع.] (اِ.) حوضچه‌ای در کشتی که زهاب آب‌های کشتی در آن جمع گردد. بشکه‌ای در کشتی که در آن آب شیرین ریزند. کاسه‌ای که بدان آب شیرین تقسیم کنند؛ ج. فناطیس.

**فن فروش:** fan(n)-forūš [ع. ف. = فن فروشنده] (صفا.) حیلت‌گر، محیل.

**فنقلی:** fenγelī [قس. فسقلی] (ص.) (عم.) کوچک و ناچیز.

**فنک:** fanak (اِ.) (جاذ.) گونه‌ای روباه کوچک اندام که بنام روباه خال‌دار نیز موسوم است. قدش کوتاه و پوستش قرمز و پشتش دارای موهایی است که انتهای آنها سفید است. از پوست این حیوان در نواحی ترکستان پوستین‌های ذی‌قیمتی تهیه می‌کنند؛ قارساق. شمع مانندی که دزدان و شبروان بر دست گیرند و هرگاه خواهند که روشن شود دست را به جانب بالا تکان دهند و چون خواهند فرو نشانند به جانب پایین تکان دهند.

**فنن:** fanan [ع.] (اِ.) (گیا.) شاخهٔ درخت؛ ج. افنان؛ جج. افانین.

**فنودن:** fonū-dan (مصل.) (صر.) فریفته شدن، غره گردیدن.

**فن وفن:** fenn-o-fen(n) [کسی که از بینی‌اش آب آید] (اصت.) (عم.) آوازی که از بینی به هنگام گرفتگی آن و حالت زکام برآید.

**فنومن:** fenomen (اِ.) آنچه که به وسیلهٔ حواس یا ضمیر انسان درک شود. امر

طبیعی، پدیده، نمود. امری غیرعادی و نادر. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**فنومنولوژی:** fenomeno-ložī (اِ.) تحقیق فلسفی دربارهٔ پدیده‌هایی که به روح ما عرضه می‌شود و شرح و بیان آنها.

**فنی:** fann-ī (ص‌نسب.) منسوب و مربوط به فن. کسی که به امور فنی مشغول است.

**فوات:** favāt [ع.] (مص‌ل.) مردن، درگذشتن. گذشتن وقت کاری. (اِمص.) مرگ، درگذشت، نیستی. گذشت وقت کاری: فوات فرصت.

**فواحش:** favāheš [ع.] (ص. اِ.) ج. فاحشه‌زشت کاری‌ها، بدکرداری‌ها. روسپیان.

**فواده:** favāda(-e) [= فوده] (اِ.) خمیر خشکی که از آن آبکامه سازند.

**فواره:** favvāra(-e) [ع.] (ص.) مؤنث فوار، بسیار جوشنده. (اِ.) چشمه‌ای که آب آن فوران کند. لوله‌ای آهنین که به منبعی در محلی مرتفع متصل است و از دهانهٔ آن لوله آب فوران کند.

**فواضل:** favāzel [ع.] (اِ.) ج. فاضله؛ بخشش‌های بزرگ، عطاهای نیکو. ضح.ـ بعضی از محققین نوشته(اند) که فواضل جمع فاضله (است) که صیغهٔ اسم فاعل باشد، چون وصف فاعلیت امر متعدی است لهذا استعمال فواضل در اوصاف متعدیه می‌باشد یعنی صفاتی که از فاعل بسوی مفعول منتقل تواند شد، چنانچه عطا و علم و هنر و ادب؛ و فضائل جمع فضیلت است که صیغهٔ صفت مشبهه باشد، چون صفت مشبهه از اوصاف لازم ذاتیه است لهذا استعمال فضائل در اوصاف لازمه می‌باشد یعنی در صفاتی که متعدی بسوی غیر نتواند شد، چنانکه حسن و ذکا و قوت و حیا و اصالت و غیره (غیاث. آنند.)

**فواق:** fovāγ (اِ.) (پز.) سکسکه. فواق شیشه: در شیشه ریختن شراب با آواز یعنی در وقتی که شراب را در پیاله کنند، از گلوی شیشه آواز لق‌لق و قلقل برآید.

**فواید:** favāyed [ع. فوائد] (اِ.) ج. فایده؛ سودها، بهره‌ها. فواید عامه: اموری که به سود عموم مردم باشد. وزارت فواید عامه: وزارت طرق و شوارع، وزارت راه.

**فوب:** fūb (اِ.) بادی که از برای چشم بد از دهان بیرون کنند. ورک. سروری و سرمهٔ سلیمانی. ضح.ـ در فرهنگ جهانگیری به این معنی «فوت» آورده، مرحوم دهخدا نوشته‌اند: «فوب» صحیح است و با «فوت» مشتبه نیست.

**فوت:** fawt(fowt) [ع.] (مص‌ل.) مردن، درگذشتن، نیست گردیدن. (اِمص.) مرگ، درگذشت. تاریخ فوت: تاریخ مرگ. فوت فرصت: از دست رفتن فرصت. فوت وقت: گذشتن وقت کاری.

**فوت:** fūt (اِ.) بادی که ازدهان بیرون کنند برای افروختن آتش یا خاموش کردن شمع و چراغ. فوت و فن: دقایق و ریزه‌کاری‌های هر فن و کار. فوت و فن کاسه‌گری: (عم.) رموز کاسه‌گری. (کن.) دقایق کاری، ریزه‌کاری‌های امری.

**فوت:** fūt (اِ.) واحد طول در انگلستان و آن معادل است با ۰/۳۰۸۴ متر و برابر است با ۱۲ اینچ.

**فوتبال:** fūt-bāl (ور.) از بازی‌های میدانی بسیار رایج است که اولین بار در انگلستان به سال ۱۸۶۳ م. برای آن قوانینی وضع گردید. زمین فوتبال مستطیل شکل و ابعاد آن بین ۱۲۰ تا ۹۰ متر طول و ۹۵ تا ۵۵ متر عرض معین شده. این زمین به دو قسمت است که در هر نیمه دروازه‌ای به عرض

۷/۳۲ متر و ارتفاع ۲/۴۴ متر برپا داشته‌اند. توپ این بازی باید از چرم ساخته شود و محیط آن از ۷۱ سانتیمتر و وزن آن از ۴۵۰ گرم نباید بیشتر باشد. عدهٔ لازم برای این بازی ۲۲ تن است که به دو دسته تقسیم می‌شود. هر دسته سعی می‌کند توپ را از دروازهٔ طرف مقابل عبور دهد. بازیکنان باید توپ را با پا بزنند و اگر به دست هر یک از آنها اصابت کند فول (اشتباه، جریمه) اعلام می‌شود. در این بازی فقط دروازه‌بان است که می‌تواند در حدود دروازه توپ را با دست هم بگیرد.

**فوت شدن:** fawt-(fowt)-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) مردن، درگذشتن. از بین رفتن، از دست رفتن، فائت شدن.

**فوتک:** fūt-ak (اِ.) نی کوتاهی که به وسیلهٔ آن بسوی چیزی فوت کنند. نی لبک.

**فوته:** fūta(-e) [= فوطه، معر] (اِ.) دستار، رومال. لنگ (گرمابه).

**فوتیدن:** fawt-īdan(fow-) [ع. ف.] (مص‌ل.) (صر.) فوت کردن، درگذشتن.

**فوج:** fawǰ(-ow-) [ع.] (اِ.) گروه، دسته. (نظ. قد.) هنگ؛ ج. افواج.

**فوجدار:** f.-dār [ع. ف. = فوج‌دارنده] (ص‌فا.) فرمانده و رئیس فوج حاکم بیرون شهر؛ مق. کوتوال (حاکم اندرون شهر). (هند) فیلبان، پیلبان.

**فوج‌فوج:** f.-fawǰ(fowǰ-fowǰ) [ع.] (ق‌مر.) گروه گروه، دسته دسته. (نظ. قد.) هنگ هنگ.

**فود:** fūd [= پود] (اِ.) پود؛ مق. تار.

**فوده:** fūda(-e) (اِ.) خمیر خشکی که از آن آبکامه سازند.

**فور:** fawr(-ow-) [ع.] (اِ.) تند، زود، سریع. بر سر: سریعاً، فوراً.

**فور:** fūr [= بور] (اِ.) رنگ سرخ کم رنگ، بور.

**فوران:** favarān [ع.] (مص‌ل.) جوشیدن دیگ و چشمه و جز آن. جوشیدن رگ و برجستن. (امص.) جوشش. جهش (فره.)

**فور زدن:** fūr-zadan (مص‌ل.) تریاک کشیدن با وافور.

**فوری:** fūr-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) آنچه که اجرای آن به سرعت باید انجام گیرد. (ق.) به سرعت، سریعاً.

**فوریه:** fevriye (اِ.) دومین ماه سال فرنگی برابر دههٔ دوم و سوم بهمن و دههٔ اول اسفند.

**فوز:** fawz [ع.] (مص‌ل.) پیروزی یافتن. فیروز شدن به نیکی، رستگار شدن. (امص.) پیروزی، فتح. رستگاری.

**فوز:** fūz [ع.] (مص‌ل.) پیروزی یافتن. فیروز شدن به نیکی، رستگار شدن. (امص.) پیروزی، فتح. رستگاری.

**فوز:** fūz [= فوزه = پوز] (اِ.) پیرامون دهان از جانب بیرون، گرداگرد دهن؛ پوز.

**فوز:** fūz [قس. فوژان، فوگان] (اِ.) آروغ.

**فوزافوز:** fūz-ā-fūz (اصت.) صدای جماع.

**فوزه:** fūza(-e) [= فوز = پوزه] (اِ.) پیرامون دهان از جانب بیرون، پوزه.

**فوژان:** fūž-ān (اِ.) بانگ بزرگ، فریاد عظیم.

**فوطه:** fūta(-e) [معر. فوته] فوطهٔ نان: (اِ.) پارچه‌ای که بالای خوان می‌اندازند.

**فوطه‌دار:** f.-dār [معر. ف. = فوطه‌دارنده] (ص‌فا.) یکی از کارگران حمام که فوطه به کسان دهد و جامه‌های آنان را نگهدارد. کسی که فوطه بسته باشد. (هند) مأمور دولتی که وجوه رسیده از ولایات و ایالات تحویل او می‌باشد؛ خزانه‌دار.

**فوفل:** fūfel(-al) (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ نخل‌ها که در مناطق گرم آسیا

(هندوستان و جزایر سند و جاوه) می‌روید. درختی است نسبتةً بلند و برگ‌هایش شانه‌یی هستند که در انتهای تنهٔ برافراشته این درخت مانند تاجی قرار دارند. این درخت مانند خرما دو پایه است. میوه‌اش شفت است که قسمت میان برش دارای الیاف سلولزی می‌باشد ولی هسته‌اش دارای پوست نازک است. چوب این درخت را در نجاری‌های ظریف بکار می‌برند و از پوست آن الیاف قابل نساجی بدست می‌آورند و جوانهٔ انتهایی تنهٔ آن را بنام کلم‌فوفل ـ چون مانند پنیر نرم است ـ به مصرف تغذیه می‌رسانند، پوپل، کوثل، تانبول، تنبول، تامول، فوفل آغاجی، کوپل، فوفل، سپاری، اطموط، اطماط، نخل هندی، پوگافالا، اریکا. ضح.ـ در بعضی کتب جزو مرادفات تملول کلمهٔ فوفل نیز ذکر شده که با این درخت نباید اشتباه شود.

**فوق:** fawγ [ع.] (ق.) بالا، زبر؛ مق. تحت، زیر. (ص.) بهتر، افضل. فئق تصور: بالاتر از تصور و اندیشهٔ اشخاص. فوق لیسانس: دوره‌ای از تحصیل بالاتر از لیسانس و پایین‌تر از دکتری.

**فوقانی:** fawγ-ānī [ع.] (ص‌نسب. فوق) بالایی، زبرین؛ مق. تحتانی، زیرین.

**فوکستروت:** foks-torot [راه رفتن روباه] (اِ.) نوعی رقص اروپایی با دو ضربه.

**فوگان:** fūgān [= فقاع، معر.] (اِ.) فقاع‌سرگشادن فوگان: پراکندن قطرات با فشار به اطراف همچون پراکندن قطرات فقاع.

**فول:** fūl [معر.] (اِ.) (گیا.) باقلا. فول سودانی: (گیا.) پستهٔ زمینی. فول سوته: (گیا.) لوبیای چیتی.

**فولاد:** fūlād [معر. پولاد] (اِ.) (شیم.) آهنی است که از ۲ تا ۲/۵ درصد زغال همراه دارد و آن را از چدن بدست آورند. رنگ فولاد از آهن تیره‌تر و به مراتب سخت‌تر از آن است و اگر آب داده شود شیشه را مخطط می‌سازد. فولاد شکننده و در درجات حرارت زیاد چکش‌خوار است. چگالی آن تقریباً همان چگالی آهن است و زودتر از آن گداخته می‌شود.

**فولکلور:** folklor [توده، دانش] (اِمر.) علم به آداب و رسوم تودهٔ مردم و افسانه‌ها و تصنیف‌های عامیانه؛ توده‌شناسی (فره.)

**فوم:** fūm [ع.] (اِ.) (گیا.) گندم و نخود و حبوب دیگر که از آنها نان سازند.

**فوم:** fūm [ع. = ثوم] (اِ.) (گیا.) سیر؛ ثوم.

**فونتیک:** fonetīk (ص.) آنچه بیان صوت و آوا کند. (اِ.) مطالعهٔ اصوات و تلفظهای یک زبان. هنرهای فونتیک: هنرهایی که به قوهٔ سامعه ارتباط دارند از قبیل: شعر، نثر، ادبی، موسیقی.

**فونوگراف:** fono-grāf (اِ.) (فز.) دستگاهی که اصوات را نخست ضبط و سپس بازگو می‌کند؛ دستگاه ضبط صوت.

**فونیکولر:** fūnīkūler (اِ.) راه‌آهنی که به وسیلهٔ سیم یا کرمایر از زمین‌های پر شیب عبور کند.

**فوه:** fava (اِ.) ورق طلا و نقره و مانند آن که در زیر نگین گذارند تا به صفا و رنگ آن بیفزاید.

**فه:** fah, feh چوب پهنی که که کشتیبانان بدان کشتی رانند. آهنی بیل مانند که در میان آن چوبی و بر دو طرف وی ریسمانی بندند. یک شخص سر چوب را و دو کس دیگر هر یک سر ریسمان را بدست گیرند و زمین شیار کرده را بدان هموار سازند؛ مجرفه، پل‌کش، فهد. تخته‌ای که برزیگران بدان زمین را هموار کنند.

**فهام:** fahhām [ع.] (ص.) بسیار داننده.

**فهامت:** fahāmat [ع. فهامة] (مص‌م.) فهمیدن، درک کردن.

**فهد:** fahd [ع.] (ا.) (جان.) یوز، یوزپلنگ؛ ج. فهود، افهد.

**فهر:** fehr [ع.] (ا.) سنگی که بدان چهار مغز بشکنند؛ سنگ صلایه.

**فهرست:** fehrest (ا.) جدولی شامل ابواب و فصول کتاب در ابتدا یا انتهای آن. صورت اسامی چیزی.

**فهلویه:** fahlav-īyy-a(-e) [معر. پهلوی] (ا.) مؤنث فهلوی. کلمه یا جمله‌ای که به زبان پهلوی باشد. شعری که به یکی از زبان‌های محلی ایران (جز زبان ادبی و رسمی) به وزنی از اوزان عروضی یا اوزان هجایی سروده شده و بخشی از آنها در قالب «دوبیتی» است؛ ج. فهلویات، فهلویه.

**فهم:** fahm [ع.] (مص‌م.) درک کردن، دریافتن. (امص.) درک، دریافت. (ا.) قوهٔ دریافت، قوت اندریافت؛ ج. افهام. سرعت فهم: (فل. اخ.) آن است که نفس را حرکت از ملزومات به لوازم ملکه شده باشد تا در آن به فضل مکثی محتاج نشود و وسط بود میان سرعت تخیل که بر سبیل اختطاف افتد بی‌احکام فهم و ابطائی که از تأخیر تفهم ملکه شود (اخلاق ناصری ۵۹، ۸۵؛ فرع. سج.) گرد آوردن فهم: مشورت کردن با هم.

**فهمانیدن:** fahm-ānīdan [ع. ف. = فهماندن] (مص‌م.) مطلبی را به دیگری حالی کردن، موجب فهمیدن شخصی دیگر شدن.

**فهمیدن:** fahm-īdan [ع. ف.] (مص‌م.) (فهمید، فهمد، خواهد فهمید، بفهم، فهمنده، فهمیده) دریافت کردن، دریافتن، ادراک کردن.

**فهمیده:** fahm-īda(-e) [ع. ف.] (امف.) دریافت شده، درک شده. دانا، عالم. باخبر، مطلع.

**فهیم:** fahīm [ع.] (ص.) بافهم، دانا؛ ج. فهما(ء).

**فی:** fay(fey .تد) [ع. فی] (ا.) سایهٔ هر چیز پس از زوال، سایهٔ هر شئ که بعد از نصف النهار باشد.

**فی:** fī [ع.] (حر. اض.) ظرف مکان و ظرف زمان؛ در، اندر، درون.

**فیار:** fiyār (ا.) شغل، کار، عمل، پیشه. ضح.ـ فرهنگ‌نویسان به معنی سزاوار و شغل و کار آورده و (ظاهراً) به خطا رفته‌اند و شاید همان کلمه‌ای باشد که اینک «ویار» گویند و هوس معنی می‌دهد.

**فیاض:** fayyāz [ع.] (ص.) بسیار فیض دهنده، بسیار بخشنده. جوانمرد. جوی پر آب.

**فیافی:** fayāfī [ع. فیاف] (ا.) ج. فیفاء؛ تخته سنگ نرم.

**فیافی:** fayāfī [ع.] ج. فیفاة و فیفی. الف ـ بیابان‌های فراخ بی‌آب. ب ـ مکان‌های مستوی و هموار.

**فیال:** fayāl [قس. فیلک] (ا.) تیری که پیکان آن دو شاخه باشد.

**فیاوار:** fayāvār [= فیاور. قس. فیار] (ا.) شغل، کار، پیشه.

**فئ:** fay'(fey .تد) [ع. ف. فی] همهٔ چیزهایی که از دشمن گرفته شود. (فق.) همهٔ چیزهایی که می‌توان «بدون جنگ» از کفار گرفت یعنی فقط به چیزهایی اطلاق می‌شود که می‌توان به مسالمت گرفت و از «غنیمت» جدا کرد. فئ اعم است از زمینی که سکنهٔ آن به موجب عهدنامه‌ای تسلیم شده‌اند. چنین سرزمینی «به خدا و رسول او تعلق دارد.» بنابه گفتهٔ بسیاری از فقها خمس فئ به پنج قسمت متساوی تقسیم می‌گردید و مانند خمسی که از غنیمت کسر می‌شد به پنج دسته از وظیفه‌خوران اختصاص می‌یافت. مبنای

این عمل قرآن سورهٔ ۵۹ آیه ۵ـ۷ است. در میان فقیهان راجع به تقسیم چهار پنجم دیگر اختلاف است. به عقیدهٔ برخی این خمس می‌بایست توسط «امام» صرف لشکر شود و حال آنکه بعضی دیگر را عقیده بر این بود که می‌بایست در راه مصالح عمومی از جمله حقوق و مقرری سپاهیان مصرف گردد. کسانی که استحقاق دریافت فیٔ را داشتند غیر از کسانی بودند که مستحق گرفتن عواید «صدقه» بودند. زمین فیٔ بر دو نوع بود: زمینی که سکنهٔ آن از حق مالکیت خود به موجب شرایط پیمان تسلیم دست کشیده بودند و زمینی که به موجب شرایط پیمان تسلیم و به سکنهٔ آن حق مالکیت داده شده بود. در مورد نخستین سکنهٔ زمین تنها از حق انتفاع زمین بهره می‌بردند.

**فیبر:** fībr (اِ.) نسج، لیف (کم.) قسمی مقوای ضخیم که بجای تختهٔ نازک در کارهای نجاری بکار برند.

**فیبرین:** fībrīn (اِ.) (پز.) مادهٔ آلبومینوئیدی مستخرج از خون که به شکل الیاف کش‌داری در حالت مرطوب می‌باشد و در حالت خشک سخت و شکننده است. فیبرین علاوه بر خون در لنف و مایع آسیت (مایع موجود در صفاق) و مایع موجود در کیسه‌های مفصلی و همچنین در ترشحات انساج ملتهب (در غشاء کاذب مخاط گلو، در آنژین‌های دیفتروئید و دیفتری) نیز موجود است. عمل مهم فیبرن در انعقاد خون است که تشکیل لخته می‌دهد و رگ‌های مجروح را مسدود می‌نماید. در موقع تشکیل لخته در شبکهٔ الیاف فیبرین گلبول‌ها نیز نگهداری می‌شوند، باید دانست که فیبرین در خون جاری وجود ندارد و فقط به هنگام انعقاد خون تولید می‌شود.

**فیج:** fayǰ(feyǰ) [معر. پیک] (اِ.) پیک، قاصد؛ ج. فیوج.

**فیحاء:** fayhā' [ع. ف. فیحا] (اِ.) زمین فراخ. اشام با توابل.

**فیر:** fīr (اِ.) افسوس، تأسف. سخره، لاغ.

**فیرنده:** fīr-anda(-e) (اِفا.) به اناز خرامنده. تکبر و افاده کننده. مسخره کننده.

**فیروزه:** fīrūza(-e) [= پیروزه = فیروزج، معر.] (اِ.) (زمـ.) یکی از احجار آذرین که ترکیب آن عبارت از فسفات ئیدراتهٔ آلومینیوم طبیعی است و فرمولش را می‌توان بصورت: $2Al^2O^3$ و $P^2O^5$ و $5H^2O$ نوشت. وزن مخصوصش بین ۲/۶۲ تا ۲/۸۳ است و سختیش برابر شیشه یعنی مساوی با ۶ می‌باشد. فیروزه به مناسبت رنگ آبی درخشانی که دارد بزودی در بین احجار کریمه شناخته می‌شود. همیشه بی‌شکل است و در حالت طبیعی در آن رگه‌ها قهوه‌یی یا سفید رنگ مشاهده می‌گردد. شکست فیروزه ناصاف است و معمولاً رنگش در برابر رطوبت یا خشکی هوا و در ارتفاعات تغییر می‌کند. مرغوبترین نوع فیروزه رنگ آبی آسمانی خوش رنگ می‌باشد که مخصوص ایران است و در محلی موسوم به معدن در نزدیک نیشابور وجود دارد. در ترکیه و هند نیز معادن فیروزه موجود است که رنگ‌های آنها غالباً آبی مایل به سبز یا سبز زیتونی و سبز مایل به زرد است؛ پیروزه، فیروزج، حجر الظفر، حجر الغلبه، حجر العین، حجر الجاة. فیروزه بادامی: (زمـ.) فیروزه‌ای که به شکل حباب و به شکل بادام است. فیروزه بواسحاقی (بوسحاقی): پیروزهٔ بواسحاقی، فیروزهٔ منسوب به معدن نیشابور.

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

ضح.ـ بعضی تصور کرده‌اند که «فیروزهٔ

بواسحاقی» وجود خارجی نداشته و مأخوذ از همین بیت حافظ است که اشاره به ممدوح وی شیخ ابواسحاق اینجو است (لغ.) ولی باید دانست که قرن‌ها پیش از حافظ فیروزهٔ «بوسحاقی» را می‌شناختند. در بیت حافظ هم ایهام است به دو معنی: الف ـ خاتم شاه شیخ ابواسحاق. ب ـ فیروزهٔ مخصوص «بواسحاقی» که نامبردار بوده. فیروزهٔ رگدار: (زمـ.) قسمی فیروزهٔ ناصاف و قیمتی. فیروزهٔ زنده: (کنـ.) فیروزهٔ خوش رنگ؛ مقـ. فیروزهٔ مرده. فیروزهٔ کهن (کهنه): فیروزهٔ قدیمی که خوش رنگ و گرانبهاتر است. فیروزهٔ مرده: (کنـ.) فیروزه بد رنگ؛ مقـ. فیروزهٔ زنده. به رنگ فیروزه، کبود. خیمهٔ فیروزه: [= خیمهٔ پیروزه] سراپردهٔ نیلی. (مجـ.) آسمان.

**فیریدن:** fīr-īdan (مصل.) خرامیدن باناز. تکبر و افاده کردن. مسخره و استهزا کردن. پر نعمت شدن.

**فیریده:** fīr-īda(-e) (إمف.) خرامیده با ناز. تکبر کرده، افاده کرده. مسخره و استهزا کرده. پر نعمت شده.

**فیزیک:** fīzīk [طبیعت] (إ.) علمی که موضوع مطالعهٔ خصایص عمومی اجسام و قوانینی که موجب تعدیل وضع یا حرکت آنها می‌شود بدون اینکه تغییری در طبیعت آنها ایجاد شود؛ سماع طبیعی، سماء و عالم.

**فیزیکدان:** f.-dān [فر. ف. = فیزیک‌داننده] (صفا. إ.) کسی که از علم فیزیک آگاه باشد؛ عالم فیزیک.

**فیزیوکرات:** fīzyo-krāt (ص.) کسی که طرفدار فیزیوکراسی است.

**فیزیوکراسی:** fīzyo-krāsī (إ.) نظریه‌ای اقتصادی که طرفداران آن به پیروی دکتر کسنه کشاورزی را تنها منبع ثروت می‌دانند.

**فیزیولوژی:** fīzyo-ložī (إ.) علمی که در باب طرز عمل اعضای بدن جانوران و رابطهٔ آن با یکدیگر بحث کند؛ علم وظایف الاعضاء.

**فیزیولوژیست:** fīzyo-ložīst (ص. إ.) عالم فیزیولوژی، دانشمند علم وظایف الاعضاء.

**فیزیولوژیک:** fīzyo-ložīk (ص‌نسبـ.) منسوب و مربوط به فیزیولوژی؛ وظایف الاعضائی.

**فیس:** fīs (إ.) (عم.) تکبر، غرور.

**فیسو:** fīs-ū [فیس + سو، پسـ.] (صفا.) (عم.) فیس کننده، افاده کننده.

**فیش:** fīš (إ.) کاغذ یا مقوایی که روی آن مطلبی یادداشت شود تا بعداً مورد استفاده قرار گیرد. ضحـ. ـ معمولاً فیش‌ها را به ترتیب الفبایی تنظیم کنند و در جعبه‌های مخصوص (فیشیه) جا دهند؛ برگه (فره.)، ورقه.

**فیشیه:** fīš-ye (إ.) مجموعهٔ فیش‌ها. (کمـ.) جعبه یا قفسهٔ محتوی فیش. برگه‌دان (فره.)

**فیصل:** faysal(fey-) [ع.] (ص. إ.) حاکم، قاضی؛ داور؛ ج. فَیاصِل. (کمـ.) (إ.) جدا کردن حق از باطل، داوری. آنچه که بین امور فیصل دهد. شمشیر بران.

**فیصل دادن:** f.-dādan [ع. ف.] (مصمـ.) حل و فصل کردن (امور).

**فیض:** fayz(feyz) [ع.] (مصل.) بسیار شدن آب چندانکه روان گردد. لباب رفتن رود. (امص.) بسیاری آب. ریزش. بخشش، عطا. (تصـ.) الف ـ القاء امری است در قلب به طریق الهام بدون تحمل زحمت کسب و اکتساب. ب ـ به معنای فعل فاعلی که فعلش دایم بود و برای غرض و عوض نباشد. ج ـ مرادف با جود است (دستور ج ۳ ص ۴۱، اسفا ۱: ص ۱؛ فرع. سجـ.) فیض ازل (ازلی): بخشش خداوند، لطف الهی. فیض اقدس: (فلـ. تصـ.) یا قضاء ازلی ثبوت اشیاء است در

علم حق به نظام الیق و افضل، از جهت تابعیت آنها اسماء و صفات حق را که عین ذات او است و وجود آن ماهیات در خارج به افاضهٔ وجود بر آنها است برحسب اوقات و استعدادات مخصوص از حق تعالی که فیض مقدس است (فرع. سج.) فیض روح‌القدوس: (تص.) عنایت و لطف روح القدس. فیض مقدس: (تص.) تجلیات آسمانی که موجب است ظهور چیزی را که تقاضا کرده است استعدادات آن اعیان را در خارج وجود (آنند.) و آن مترتب بر فیض اقدس است زیرا بواسطهٔ فیض اقدس اعیان ثابته و استعدادات اصلی آنها در عالم علم تحصل می‌یابد و بواسطهٔ فیض مقدس اعیان و لوازم آنها در عالم عین تحقق می‌یابد. از فیض مقدس به «نفس رحمانی» و «وجود منبسط» هم تعبیر شده است و بالجمله مرتبت تجلیات اسماء را که موجب ظهور و بروز مقتضیات اعیان در خارج است فیض مقدس نامیده‌اند. (اسفا ۱: ص ۱۹۸؛ مشاعر ص ۹۷، شرح منظومه ص ۳۲؛ فرع. سج.)

**فیضان:** fayazān [ع.] (مص‌ل.) ریخته شدن آب از بسیاری، لبریز شدن. (امص.) ریزش آب. ریزش، فیض.

**فیل:** fīl [معر. پیل] (إ.) (جاذ.) پستانداری است عظیم الجثه که راستهٔ خاصی بنام راستهٔ فیلان را بوجود می‌آورد. در رستهٔ فیلان امروزه فقط دو گونه موجود است: یکی فیل آسیایی یا هندی و دیگر فیل آفریقایی. قد فیل هندی از فیل آفریقایی کوچکتر و گوش‌ها و عاجش نیز کوچکتر است. بطور کلی امروزه فیل‌ها بزرگترین حیوانات خاکزی هستند. دارای خرطوم طویلی می‌باشند که از اتصال دو جدار بینی و لب فوقانی بوجود آمده است. خرطوم فیل‌ها عضو گیرنده و همچنین سلاح دفاع و حمله است. دندان‌های فیل‌ها به وضع خاصی است یعنی بر روی آروارهٔ بالایی دو دندان نیش وجود دارد که بسیار طویل می‌شود و عاج را می‌سازد. بعلاوه در سراسر دهان فیلان فقط ۴ آسیا وجود دارد که یک عدد بر روی هم نیم فکی است. نمو دندان‌های آسیا تدریجی است یعنی در هر زمانی بیش از ۴ دندان آسیای عامل در دهان وجود ندارد ولی به محض اینکه دندانی ساییده شد در عقب آن دندان آسیای دیگری رشد می‌کند به قسمی که در دوران عمر فیل در هر نیم فک ۶ آسیا تدریجاً ظاهر می‌شود که ۳ تای اولی را می‌توان بجای آسیاهای شیری محسوب داشت و سه تای دوم را بجای آسیاهای دایمی. اولین دندان آسیای شیری در فیل‌ها در سه ماهگی و دومی در دو سالگی و سومی در ۹ سالگی ظاهر می‌شود. اولین دندان اصلی (دایمی) در ۱۵ سالگی و دومی در ۲۰ سالگی و سومی که عبارت از دندان عقل فیل است در ۳۵ سالگی ظاهر می‌گردد. دست و پای فیل‌ها حجیم و عضلانی است و هر کدام به ۵ انگشت ختم می‌شوند. انگشتان مجموعاً در داخل یک تودهٔ عضلانی قرار دارند و فقط انتهای آنها که به سم پهنی ختم می‌شود آزاد است. فیل را معمولاً در هندوستان و آفریقا اهلی می‌نمایند و جهت بارکشی و شخم از آن استفاده می‌کنند. فیل‌های آفریقایی بیشتر وحشی هستند و آنها را جهت استفاده از عاج شکار می‌کنند. برخی فیل‌ها بالغ بر ۵۰ تا ۶۰ کیلوگرم عاج می‌دهند. ارتفاع فیل‌های آفریقایی تا ۴/۵ متر نیز می‌رسد؛ پیل؛ ج. افیال، فیول. فیل و فنجان: (عم.) دو چیز غیر متناسب. فیل هوا می‌کنند: (عم.) چون در جایی ازدحام و شلوغی ببینند و از کسی علت را پرسند، وی در جواب چنین گویند. کار

حضرت فیل است: (عم.) کاری بسیار مشکل است. مثل فیل باید تو سرش کوبید: (عم.) دربارهٔ کسی که نصیحت نمی‌پذیرد، استعمال کنند (زیرا فیلبان با کجک به سر فیل می‌کوبد.)

**فیلتر:** fīltr (اِ.) آلتی برای تصفیهٔ آب و مایعات دیگر، صافی.

**فیل‌تل:** f.-tal(l) [معر. ع.] (امر.) تودهٔ چیزی که به قد و قامت فیل باشد؛ تودهٔ عظیم.

**فیلسوف:** faylasūf(fīlsūf) (ص. اِ.) کسی که فلسفه داند؛ حکیم؛ ج. فلاسفه. ضح.ـ برای فرق فیلسوف (حکیم) با عارف به عارف. ضح.ـ فرق فیلسوف (حکیم) با عالم (دانشمند) در این است که عالم در یک یا چند علم تخصص دارد مانند پزشک در پزشکی و حقوقدان در حقوق و ریاضیدان در ریاضیات و فیلسوف در همهٔ علوم نظر می‌افکند و از مجموع آنها به آنچه که تحت احساس و ادراک او قرار می‌گیرد، استنتاج می‌نماید و راه و روشی جهت کشف حقایق کلی اتخاذ می‌کند.

**فیلک:** faylak(fey-) [= بیلک. قس. فیال] (اِ.) تیری که پیکان آن دو شاخ باشد.

**فیلم:** fīlm ماده‌ای است که از نیترات دسلولز (قابل اشتعال) یا استات دسلولز (غیر قابل اشتعال) ساخته شده و برای گرفتن تصاویر سینمایی بکار می‌رود. عرض آن ۳۵ میلیمتر است. در حواشی فیلم پهلوی سوراخ‌های اعداد نشانه گذاشته شده که در فاصلهٔ هر ۰/۳۰۵ متر (یک پا) قرار دارند و عمل مونتاژ را آسان می‌کنند. در روی فیلم ماده‌ای ژلاتینی اندوده شده که در مقابل تشعشعات نورانی حساس است و تجزیه می‌گردد. در حاشیهٔ هر فیلم به اندازهٔ ۲/۵ میلیمتر جا تعبیه شده که ارتعاشات صوتی را در آن ضبط می‌کنند و آن به حاشیهٔ صورتی موسوم است. پس از آنکه تصویر خارجی و صورت بر روی فیلم افتاد به وسیلهٔ ماشین‌های خودکار ـ که تا ۶۰۰۰ متر در ساعت کار می‌کنند ـ این فیلم‌ها ظاهر و ثابت می‌شوند. در مرحلهٔ اول تعداد فیلم‌ها دو عدد است: یکی برای صدا و دیگری برای تصاویر. در لابراتوارها این دو فیلم را مثل فیلمی منفی بر روی هم قرار می‌دهند. بجز فیلم‌های ۳۵ میلیمتری فیلم‌های دیگری با قطع‌های مختلف وجود دارد که از آنها به منظور فیلم‌برداری موضوعات خبری مستند و غیره استفاده می‌کنند. فیلم صامت: فیلمی که بدون صدا باشد؛ مق. فیلم ناطق. فیلم ناطق: فیلمی که صدای اشخاص و حیوانات و اشیا در آن ضبط شده و همراه با نمایش تصاویر به گوش رسد. (ف.) مجموع یک نمایش سینمایی.

**فیلم‌بردار:** f.-bar-dār [فر. ف. = فیلم‌بردارنده] (ص‌فا.) کسی که فیلم سینمایی برمی‌دارد.

**فیلم‌برداری:** f.-bar-dār-ī [فر. ف.] (حامص.) عمل و شغل فیلم‌برداری. شرکت (کمپانی) فیلم‌برداری: شرکتی که سرمایهٔ آن صرف تهیهٔ فیلم گردد.

**فیله:** fīla(-e) (اِ.) گوشتی لطیف و لغزان که در حیوان قرار دارد و از آن مخصوصاً برای کباب استفاده کنند.

**فین:** fīn (اِ.) (عم.) آب بینی.

**فینال:** fīnāl [نهایی، آخری] (ص. اِ.) (ور.) آخرین مسابقهٔ ورزشی. (مس.) آخرین قسمت از سه یا چهار قسمت سونات، سنفنی، کنسرتو؛ مق. اوورتور. (هنر.) پایان یک اثر.

**فین‌فین کردن:** fīn-fīn-kardan (مصل.) (عم.) نفس را به تندی و با صدا از بینی

بیرون دادن.

**فینگی:** fīn-gī (ص‌نسب.) کسی که آب بینیش غالباً فرو ریزد.

**فینه:** fīna(-e) [= فینو] (اِ.) کلاهی پشمی سرخ (غالباً)، سفید یا به رنگ دیگر که مصریان و بعض هندیان (و سابقاً ترکان عثمانی) بر سر گذارند.

**فیوز:** fiyūz (اِ.) (فز.) سیمی فلزی که در مسیر جریان الکتریک تعبیه کنند. اگر جریان برق بسیار قوی و خطرناک باشد، سیم مزبور ذوب می‌شود و جریان را قطع می‌کند.

# ق

**ق:** ɣ (حر.) حرف بیستم و چهارم از الفبای فارسی و حرف بیست و یکم از الفبای عربی و یکی از حروف صامت. عدد آن در حساب جمل ۱۰۰ است. نام آن «قاف» است و آن را به صورت‌های ذیل نویسند: ق، ق، ﻗ، ﻘ، مانند، دق، بق، قله، مقابل. ضح.ـ این حرف در فارسی نیست و در بعض کلمات فارسی در استعمال متأخران به سبب اختلاط فارسی با عربی و غیره بجای غین، قاف معمول‌شده.

**ق:** ɣ (إ.) نشانهٔ اختصاری مواد ذیل است: (تجـ.) اشاره است به «قیل فیه الوقف» (در آن به وقف قایلند.) (قرائت) اشاره است به قرائت. (رجال) اشاره است به اصحاب صادق(ع). (لغت) اشاره‌ای است به «قاموس» فیروزآبادی. (هیئت) رمز «احتراق» است.

**قاآن:** ɣāān [مغ.] (إ.) شاهنشاه، پادشاه بزرگ.

**قاآنچی:** ɣ.-čī [= قائانچی = قاآنجی مغ. تر.] (ص‌مر.) کسی که اموال یا احشام قاآن را در تحویل داشت.

**قائن:** ɣāen [تر.] (إ.) برادر شوهر. برادر زن.

**قاب:** ɣāb [مبدل. ع. کعب] (إ.) (پز.) استخوانی خرد در پاچهٔ گوسفند و غیره که بدان نوعی قمار کنند؛ بژول، بجول. (پز.) استخوان برآمده در قوزک پا و قوزک دست انسان؛ بجول. بازیی که با استخوان کنند. آسمانهٔ بنایی از سوی درون که از چوب سازند. چارچوب (مطلقاً). قاب کسی را دزدیدن: (عم.) او را جلب کردن، تسخیر کردن، فریفتهٔ خود ساختن.

**قاب:** ɣāb [ع.] (إ.) اندازه، مقدار. مابین قبضهٔ کمان و گوشهٔ کمان: قاب قوسین.

**قاب:** ɣāb [تر.] (إ.) ظرف (مطلقاً)، آوند. طبق طعام. (ف.) دوری بزرگ کوچکتر از لنگری که در آن چلو و پلو و جز آن کنند. غلاف و جلد بعضی اشیاء کوچک. قاب ترازو: ظرفی که در آن ترازو نهند. قاب دستمال: پارچه‌ای که بدان در مطبخ ظرف شویند یا ظرف شسته را خشک کنند؛ جعاله. قاب شانه: جای شانه، شانه‌دان. قاب قمارخانه: (عم.) کهنه قمارباز. قاب و قدح: در مراسم عزاداری معمول است که سفره‌ای می‌گسترند و در وسط آن قاب و قدح قرار می‌دهند و معمولاً سی پاره (جزوه‌های قرآن) راکنار آنها نهند.

**قاب‌بازی:** ɣ.-bāz-ī (حامص.) بازی با قاب. ضح.ـ در عهد شاه‌عباس بزرگ معمول بود که با قاب (گوسفند) بازی می‌کردند. یک طرف قاب دزد و طرف دیگر آن عاشق نامیده می‌شد (فلسفی. شاه عباس ۲: ۳۳۰). قماربازی.

**قابتورقای:** ɣābtūrɣāy [تر. مغ. = قابتورقه = قبترقای = قبتورقه] (إمر.) صندوقچه. کیسه‌ای که نامه‌ها را در آن نهند.

**قابخانه:** ɣ.-xāna(-e) (إمر.) جایی که در آن با قاب گوسفند بازی کنند. قمارخانه.

**قاب‌دستمال:** ɣ.-dastmāl [تر. ف.] (إمر.) جامه‌ای که بدان در مطبخ ظرف شویند یا ظرف شسته را خشک کنند؛ جعاله.

**قابس:** ɣābes [ع.] (إفا.) آتشخواره، سوزنده، درخشان.

**قاب‌شور:** ɣ.-šūr [= قاب شوی] (ص‌فا.) (عم.) ژنده‌ای که با آن چلو یا جز آن را

خیسانند و ظروف چرب را بدان شویند؛ قاب دستمال.

**قابض:** ɣābez [ع.] (اِفا.) گیرنده، در مشت گیرنده. در آورنده، بیرون کشنده. میراننده. نامی از نام‌های خدای تعالی. دریافت کننده، محصل مالیات دیوانی. هر چیز که طبع را درهم کشد و ترنجیده کند؛ آنچه که طبع را یبوست طبع آورد و مزاج را خشک کند، کس، دبش، عفص. (پز. قد.) دارویی که جهت قبض روده و جلوگیری از اسهال استعمال می‌شده. ادویهٔ عفصه. قابض ارواح: گیرندهٔ جان‌ها، ملک الموت، عزرائیل. قابض جریمه: کسی که تاوان و جریمه در نزد وی جمع شود. قابض مالیات: آنکه مالیات در نزد وی جمع گردد.

**قابل:** ɣābel [ع.] (اِفا.) قبول کننده، پذیرنده. لایق، سزاوار. باوقوف، آگاه، کار آزموده. آتی، آتیه، آینده؛ مق. ماضی. عام قابل: سال آینده، دیگر سال. ضامن. (فل.) تهیؤ و استعداد و استحقاق وجود مقبول و نسبت فاعل به مفعول خود به وجوب است ولی نسبت قابل به مقبول خود بالامکان است زیرا که فاعل تام موجب فعل است و قابل موجب و مستلزم قبول نیست. اگر چه درست است که قابل و مقبول ذهناً و از لحاظ مفهومی متضایفانند (مبدأ و معاد ۴۷، اسفا ۱: ۱۵۴؛ فرع. سج.)؛ و آن عبارت است از منفعل که آن را ماده و محل نیز نامند (کشاف اصطلاحات، لغ.) ضح.ـ فرق «قابل» با «فاعل» در آن است که قابل بماهو قابل مقتضی مفعول خود نیست و فاعل بماهو قابل مقتضی مفعول خود هست (فرع. سج.)؛. (تصـ.) اعیان ثابته از جهت آنکه فیض وجود را از فاعل حق قبول می‌کند (کشاف اصطلاحات، لغ.) نامی از نام‌های خدای تعالی. ترکیبات اسمی: قابل اتساع: آنچه بتوان آن را وسعت داد، گسترش‌پذیر. قابل اجرا(ء): آنچه که انجام شدنی است، انجام‌پذیر، اجرا شدنی. قابل احتراق: (فز. شیم.) احتراق‌پذیر. قابل اشتعال: قابل احتراق، روشن شدنی. قابل اعتراض: اعتراض‌پذیر. (حق.) حکمی که بتوان بر آن اعتراض کرد، هر حکمی که غیاباً از دادگاه بخش یا شهرستان صادر شده باشد و آن در مدت معین قابل اعتراض است (لغ.) قابل اعتماد: آنکه یا آنچه لایق اطمینان باشد؛ قابل اطمینان. قابل اغماض: آنچه بتوان آن را نادیده گرفت؛ چشم پوشیدنی. قابل اکل: آنچه که لایق خوردن باشد؛ خوردنی، مأکول. قابل امانت: آنکه لایق باشد امانتی بدو بسپرند. (کنـ.) آدم ابوالبشر. ضح.ـ اشاره است به آیهٔ ذیل: انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال، فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان، انه کان ظلوماً جهولا. قابل امتداد: امتدادپذیر، کشش‌پذیر. قابل انبساط: آنچه که قبول بسط کند، بسط‌پذیر؛ مق. قابل انقباض. قابل انتشار: آنچه که بتوان آن را منتشر کرد. قابل انتقاد: آنچه که سزاوار انتقاد باشد. قابل انتقال: آنچه که بتوان آن را به دیگری منتقل کرد؛ انتقال‌پذیر. قابل انجذاب: آنچه که جذب شود؛ جذب شدنی. قابل انحلال: آنچه که بتوان منحل کرد؛ انحلال‌پذیر. قابل انحا(ء): آنچه که بتوان آن را خم کرد؛ انحناپذیر. قابل انعطاف: خمیدگی‌پذیر. کسی یا چیزی که بنابه مقتضیات تغییر حال و صورت دهد. قابل انعقاد: انعقادپذیر، منعقد شدنی. قابل انعکاس: آنچه که قبول انعکاس کند؛ انعکاس‌پذیر. قابل انقباض: آنچه که منقبض شود؛ انقباض‌پذیر؛ مق. انبساط‌پذیر. قابل انکسار: آنچه که منکسر شود؛ انکسارپذیر. قابل پژوهش: (حق.) حکمی که

از دادگاه بخش یا شهرستان صادر شده و آن در مدت معین قابل پژوهش است؛ استیناف‌پذیر. قابل استیناف. قابل تأدیه: وامی که بتوان پرداخت؛ تأدیه‌پذیر؛ پرداختنی. قابل تأویل: مطلبی که بتوان آن را تأویل و تفسیر کرد. قابل تبدیل: آنچه قبول تغییر کند؛ تبدیل‌پذیر. قابل تجزیه: آنچه که بتوان آن را در محل آزمایش درآورد؛ آزمایش‌پذیر. قابل تجزیه: آنچه که بتوان اجزای آن را تفکیک کرد؛ تجزیه‌پذیر. قابل تحلیل: آنچه که قبول تحلیل کند؛ تحلیلی؛ مق. قابل ترکیب. قابل تردید: آنچه که در آن بتوان تردید کرد؛ مشتبه. قابل ترکیب: آنچه که قبول ترکیب کند؛ ترکیب‌پذیر؛ مق. قابل تجزیه. قابل تصعید: آنچه که قبول صعود کند؛ تصعیدپذیر، بالا رفتنی. قابل تعلیم: آنچه که قبول تعلیم و آموزش کند. قابل تغییر: آنچه که قبول تغییر کند؛ تغییرپذیر، گشتنی؛ مق. تغییرناپذیر، لایتغیر. قابل تقسیم: (رضـ.) عددی که بتوان آن را تقسیم بر عددی دیگر کرد؛ قابل قسمت، بخش‌پذیر. قابل تمسخر: مسخره‌پذیر، شایستهٔ استهزاء. قابل تمیز: (حقـ.) قابل فرجام. قابل تنفس (پز.) هوای قابل: هوای مناسب برای تنفس. قابل حیات: آنکه یا آنچه قبول حیات کند. (تد.) ماندنی. قابل خوردن: قابل اکل، خوردنی. قابل ذکر: آنچه شایستهٔ یادآوری باشد؛ موضوع با اهمیت. قابل ذوب: آنچه که قبول ذوب کند. قابل رجوع: رجوع‌پذیر، بازگشت دادنی. قابل زراعت (زرع): قابل کشت (زمین)، کشتنی. قابل فرجام: (حقـ.) حکم یا قراری که به موجب قانون قابل رجوع به دیوان کشور باشد. هر حکم استینافی که از دادگاه شهرستان یا استان صادر شود در مدتی معین قابل رسیدگی فرجامی است (لغ.) قابل فرض: فرض کردنی، قابل تصور. قابل فسخ: برگشت‌پذیر: عقد قابل فسخ. قابل فیض: مستعد فیض، فیض‌پذیر. قابل قبول: پذیرفتنی، باور کردنی. قابل قسمت: قابل تقسیم. قابل قیاس: قیاس کردنی، قیاس‌پذیر. قابل وصول: وصول شدنی، دریافت شدنی.

**قابلق:** γābloγ [تر.] (اِ.) کیسه یا جعبهٔ کوچک زرین مرصع به شکل قایق که در آن دستمال، عطر و ادویهٔ مقوی می‌گذاشتند. در عصر صفویه مهتر (رئیس خوابگاه شاه) همیشه آن را بر کمر خود می‌بست.

**قابلمه:** γāblama(-e) [تر.] (اِ.) نوعی ظرف بزرگ از مس و غیره با در و سرپوش که چیزی در آن پزند و یا در آن خوراک ریزند. (بازی) در بازی شیر یا خط برای تعیین برنده پول را در حالی که به دور خود می‌چرخد به هوا اندازند. اگر پول بدون چرخیدن به دور خود (فر خوردن) به هوا رود و به زمین آید، باید عمل تجدید شود. در این صورت گویند «قابلمه است» و بازنده می‌تواند از دادن پول خودداری کند.

**قابلمه‌کاری:** γ.-kār-ī [تر. ف.] (مصـم.) (در اصطلاح زرگری) ورقهٔ نازک از فلز روی چیزی کشیدن، آب طلا یا آب نقره دادن. (کنـ.) سعی، کوشش.

**قابله:** γābel-a(-e) [ع. قابلة] (اِ.) مؤنث قابل‌زن شایسته. زنی که بچه زایاند؛ ماما، مام ناف، ماماچه. زنی که بچه را پرورش دهد؛ دایه. (پز.) ظرفی که مایع مقطر از قرع و انبیق در آن جمع گردد و میز آب را در آن نهند.

**قابلیت:** γābel-īyy-at [ع.] (مصـجعـ.) شایستگی، سزاواری، استحقاق. استعداد. (فلـ.) استعداد قبول، منفعل شدن، انفعال؛ مق. مفاعلیت. امکان. هنر. معرفت. کفایت.

قابلیت احتراق: استعداد سوختن، در خور احتراق بودن. قابلیت ارتجاع: (فز.) استعداد بازگشت داشتن، خاصیتی که بواسطهٔ آن بعض اشیا پس از رفع قوه‌ای که باعث تغییر شکل آنها شده است به حالت اولی برمی‌گردند. قابلیت امتداد: (هس.) قوهٔ قبض و بسط و کشش داشتن، کشش پذیری. قابلیت انبساط: (فز.) انبساط یافتن، اتساع‌پذیری. قابلیت انحلال (شیم.): انحلال‌پذیری. قابلیت انحناء: (فز.) خمیدگی پذیرفتن. قابلیت انعطاف: قابلیت انحناء، خمیدگی پذیرفتن. قابلیت انعکاس: (فز.) آنچه در خور باشد منعکس شدن شیئی را؛ انعکاس‌پذیری. قابلیت انقباض: (فز.) قابلیت قبض، انقباض‌پذیری؛ مق. قابلیت بسط. قابلیت تبدیل: (فز.) قابل تعویض بودن، قابلیت استحاله در فلزات. قابلیت تراکم: (فز.) قابلیت تکاثف، پذیرایی بهم فشردگی و آن خاصیت اجسامی است که بر اثر فشار حجم آنها تغییر می‌کند. این خاصیت در جامدات بسیار کم و در مایعات قدری بیشتر و در گازها بسیار زیاد است. قابلیت تقسیم: (رض.) تقسیم‌پذیری، در خور تقسیم بودن، بخش‌پذیری. قابلیت حرکت: قابل حرکت بودن، پذیرای جنبش بودن. قابلیت رؤیت: قابل دیده شدن بودن، پدیداری (فره.) قابلیت قابل: (فل.) آمادگی قابل برای قبول امری که از فاعل صادر می‌شود؛ مق. فاعلیت فاعل (لغ.) قابلیت قسمت: (رض. فل.) قابل انقسام بودن، قابلیت تقسیم قابلیت نفوذ: نفوذپذیری (شیشه، پارچه و غیره).

**قابلیت داشتن:** γ.-dāštan [ع. ف.] (مص‌ل.) لایق بودن، سزاوار بودن. استعداد ذاتی داشتن.

**قابوق:** γābūγ [تر.] (ا.) پوست، قشر.

**قابول:** γābūl [= قاپول = معر. قابول] (ا.) مخارجهٔ عمارت. ناودانی که بر کنارهای بام سازند تا آب باران در آن جمع آید.

**قاپ:** γāp [تر. = قاب] (ا.) استخوان شتالنگ که برای قماربازی بکار رود.

**قاپنده:** γāp-anda(-e) (إفا.) آنکه چیزی را از دست کسی یا از جایی برباید.

**قاپو:** γāpū [تر. = قپو = قاپی] (ا.) دروازه، در بزرگ.

**قاپوچی:** γ.-čī [تر. = قاپچی = قابجی] (ص‌مر. اِمر.) حاجب، دربان، بواب.

**قاپوق:** γāpūγ [تر. = قابوق] (ا.) پوست، قشر.

**قاپی:** γāpī [تر. = قاپو = قپو] (ا.) دروازه، در بزرگ.

**قاپیدن:** γ.-īdan (مص‌م.) ربودن به جلدی و چابکی.

**قاتق:** γāteγ [تر. = قتق] (ا.) ماست. (عم.) نانخورش، ادام. ترشیی که بر آش‌ها زنند، چاشنی. قاتق نان خود بهم رسانیدن: چیزی از کسب حلال بهم رسانیدن و از پریشانی درآمدن.

**قاتل:** γātel [ع.] (إفا.) کسی که موجودی زنده را بکشد؛ کشنده؛ ج. قاتلین، قتله، قتال. (پز.) در کتب طبی قدیم سموم گیاهی را بالاختصاص بنام «قاتل» می‌نامیدند (مرادف با «سم» و «زهر» و زهر حیوانی را بنام سم می‌نامیدند.) (مخزن الادویه)

**قاتمه:** γātma(-e) [تر.] (ا.) موی دم و یال اسب و استر. رشته و طنابی که از موی دم و یال اسب و استر بافند؛ بزمو، تاب.

**قاتی:** γātī [تر، قاتمک، قاتمق] (ص.) مخلوط، درهم.

**قاتی پاتی:** γ.-pātī [تر. ف.] (ص. اتـ.) مخلوط، درهم، ممزوج.

**قاج:** γāǰ [تر. = قاچ] (ا.) پاره‌ای از خربزه و مانند آن. نوعی تیر. قاج شش‌بر: تیری که

صورت قاش دارد.

**قاچ:** γāč [تر. = قاج = قاش] (اِ.) شکاف، ترک. پاره‌ای از خربزه، هندوانه و مانند آن؛ برش خربزه و هندوانه و جز آن.

**قاچ:** γāč [تر. = قاش] (اِ.) قسمت جلو زین اسب که از چوب، شاخ یا فلز سازند. قاچ زین: قبۀ پیش‌زین، کوهۀ پیشین زین.

**قاچاق:** γāčāγ [تر. فراری] (اِ.) کاری بر خلاف قانون که پنهانی انجام شود. متاعی که معامله یا ورود آن به کشور ممنوع است.

**قاچاقچی:** γ.-čī [تر.] (ص‌مر.) آنکه امتعۀ ممنوع الورود را بدون کسب اجازه از دولت و پرداخت گمرک وارد کند، کسی که با کالای ممنوع معامله کند.

**قاچاقی:** γāčāγ-ī [تر. ف.] (ص‌نسب. ق‌مر.) به نحو قاچاق، بطور غیر قانونی و پنهانی.

**قاچ خوردن:** γāč-xordan [تر. ف.] (مص‌ل.) تراک خوردن، ترک برداشتن، شکاف برداشتن.

**قاچ‌قاچ:** γ.-γāč [تر.] (ص‌مر. ق‌مر.) قطعه قطعه، ترک ترک.

**قادح:** γādeh [ع.] (اِفا.) طعن زننده، عیب کننده، سرزنش کننده.

**قادر:** γāder [ع.] (اِفا.) توانا، مقتدر. زورمند. مالک، مسلط. قابل، لایق. کار آزموده. نامی از نام‌های خدای تعالی. قادر مطلق: توانا بر همه چیز. خدای متعال.

**قادم:** γādem [ع.] (اِفا.) آینده. پیشرو؛ ج. قُدُم و قُدّام.

**قاذوره:** γāzūra(-e) [ع. قاذورة] (اِ.) پلیدی، نجاست؛ ج. قاذورات. زنا، فاحشگی. شرب خمر و جز آن.

**قار:** γār [ع.] (اِ.) قیر، زفت. دودۀ مرکب، مرکب. (ص.) سیاه.

**قار:** γār [تر.] (اِ.) برف. (ص.) سفید، سپید.

**قار:** γār [ع.] (اِفا.) قرار گیرنده، ثابت.

**قاراشمیش:** γārāšmīš [تر. = قارشمش] (ص.) مخلوط، درهم.

**قارت‌وقورت:** γārt-o-γūrt (اِمر. اِتـ.) هنگامه، غوغا، شارت و شورت.

**قارچ:** γārč (اِ.) (گیا.) گیاهی است از شاخۀ ریسه‌داران جزو ردۀ قارچ‌ها که به عربی آن را فطر و کماه خوانند. (گیا.) در تداول عامه به قارچ‌های خوراکی و قارچ‌های چتری و کلاهک‌داری اطلاق شود که در اماکن نمناک می‌روید. قارچ چمنی: (گیا.) غریقون بلوط. قارچ خوراکی: (گیا.) سماروغ. (گیا.) قارچی بنام بولتوس که جزو ردۀ همینومیست‌ها می‌باشد؛ کماه مأکول. (گیا.) غاریقون خوراکی. قارچ خون‌بند: (گیا.) قارچ آتش‌زنه. قارچ صحرایی: (گیا.) غاریقون. قارچ معمولی: (گیا.) غاریقون. قارچ‌ها: (گیا.) [ج. قارچ] ردۀ بزرگی از گیاهان شاخۀ ریسه‌داران که ریسۀ آنها از رشته‌های ساده‌ای تشکیل می‌شود که آنها می‌سلیوم می‌نامند. چون این گیاهان فاقد کلروفیل هستند و نمی‌توانند از انیدریک کربنیک موجود در هوا استفاده کنند و مواد غذایی مورد نیاز خود را آماده نمایند بنابراین برخی از آنها بطور انگل در روی گیاهان دیگر بسر می‌برند و بیماری‌هایی بنام بیماری‌های قارچی یا نهانزادی بوجود می‌آورند که در نتیجه گیاه را از بین می‌برد و خسارات عمده‌ای وارد می‌سازد مانند بیماری زنگ گندم و غیره و برخی دیگر از قارچ‌ها روی باقیمانده‌های گیاهی و یا دامی و به عبارت دیگر روی مواد آلی بطور گند روی زندگی می‌کنند. در این دستۀ اخیر قارچ‌های کلاهدار و کپک‌ها قرار دارند. برخی از قارچ‌ها تک سلولی هستند و نیز فاقد غشاء سلولزی‌اند و برخی دیگر چند سلولی‌اند و رشته‌هایی تشکیل می‌دهند. این

رشته‌ها ممکن است ساده یا دارای جدارهای عرضی باشند. قارچ‌ها را بطور کلی به چهار راسته تقسیم می‌کنند: ۱ ـ میکسومیست‌ها که تک یاخته‌یی هستند و فاقد غشاء سلولزی‌اند. ۲ ـ سیفومیست‌ها که رشته‌های قارچی آن ساده است. ۳ ـ بازیدیومیست‌ها که رشته‌های قارچی آنها دارای جدارهای عرضی است و تولید مثل آنها به وسیلهٔ بازید است. ۴ ـ آسکومیست‌ها که رشته‌های قارچی آنها دارای جدار عرضی است و تولیدمثلشان به وسیلهٔ آسک می‌باشد؛ غارچ‌ها.

**قارح:** γāreh [ع.] (إفا.) ریش کننده، زخم زننده.

**قارض:** γārez [ع.] (إفا.) خاینده و جاونده مانند موش.

**قارع:** γāre' [ع.] (إفا.) کوبنده (در و جز آن). فال زننده به قرعه، قرعه کشنده. (مس.) موجد مقروع؛ مق. مقروع. چون دو جسم مصادمه کنند هر دو به صدا درآیند و اگر در هر دو موجبات اهتزاز موجود باشد هر دو در مایهٔ خود نغمه ایجاد کنند و نغمهٔ هر دو به گوش رسد اما آنجا که اهتزاز یک جسم مستهلک باشد نغمهٔ مقروع شنیده شود (مجمع الادوار هدایت ۲۴).

**قارماق:** γārmāγ [تر.] (إ.) چنگلی فلزی و نوک‌تیز که بر سر دام ماهی نصب کنند.

**قاروره:** γārūra(-e) [ع. قارورة] (إ.) شیشه. (پز.) شیشهٔ کوچک مدور که بصورت مثانه سازند و در آن بول کنند. بول، شاش، تفسره. حقهٔ باروت. قارورهٔ برج: قاروره‌ای که از بالای برج بسوی دشمن اندازند. نوعی از پیکان؛ ج. قواریر. قاروره بر سنگ زدن: (کن.) ناخوش کردن عیش، منغص کردن عشرت.

**قاروره‌شناس:** γ.-šenās [ع. ف. = قاروره‌شناسنده] (ص‌فا.) پزشکی که از بول بیمار مرض او را تشخیص دهد.

**قارون:** γārūn [معر. عبر.] (ص.) (ف.) (کن.) کسی که در اندوختن مال افراط ورزد. (ص.) (ف.) (کن.) کسی که با داشتن ثروت بسیار نابود گردد و ثروتش به فریاد او نرسد. گنج قارون: مال بسیار.

**قارون شدن:** γ.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) توانگر شدن، غنی گشتن.

**قاره:** γārra(-e) [ع. قارة] (إفا.) مؤنث قار. (إ.) هر یک از قطعات پنجگانهٔ زمین (آسیا، آفریقا، اروپا، آمریکا و استرالیا)؛ بر، قطعه.

**قاری:** γār-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به قار؛ قیرگون، سیاه، تاریک.

**قاری:** γār-ī [ع. قارئ] (إفا.) خواننده. آنکه قراءت قرآن داند. آنکه در مجالس ترحیم و بر سر قبرها قرآن خواند؛ گورخوان؛ ج. قراء.

**قاز:** γāz [= غاز] (إ.) کمترین واحد پول، پشیز.

**قازقان:** γāzγān [تر. = قازغان = قزقان = قزغان = خازغان = غزغن = قازگان] (إ.) دیگ بزرگ که در آن چیزی طبخ کنند، پاتیل.

**قاس:** γās [تر.] (إ.) ابرو.

**قاسر:** γāser [ع.] (إفا.) مانع. به زور بر کاری وا دارنده. (فل.) امری که مؤثر در غیر باشد به اثری که خلاف مقتضای طبع متأثر (مقسور) باشد، چنانکه سنگی را با نیروی دست و غیره بطرف بالا پرتاب کنند. (فل.) قوت خارج از ذات مقسور را گویند. اعم از آنکه نیروی وارد بر آن موافق مقتضای طبع مقسور باشد یا مخالف آن زیرا هر یک از موجودات جسمانی را میلی است طبیعی که بدون قاسر و عامل خارجی بدان سو رود که میل طبیعی او اقتضا کند، آب و خاک به

پایین آیند و آتش و هوا به بالا روند و هر یک را آثاری است موافق میل طبیعی و مقتضای طبع خود (فرع. سجد.)

**قاسط:** γāset [ع.] (افا.) جابر، ستمگار، بیدادگر. بازگردنده از حق. عادل، دادگر؛ ج. قاسطین.

**قاسم:** γāsem [ع.] (افا.) بخش‌کننده؛ ج. قاسمین.

**قاسی:** γāsī [ع.] (ص.) سخت دل، سیاه دل، قسی؛ ج. قسات (قساة).

**قاسیه:** γāsiy-a(-e) [ع. قاسیة] (ص.) مؤنث قاسی. سنگدل. سخت تاریک: لیلهٔ قاسیه.

**قاشر:** γāšer [ع.] (افا.) (پز.) خراشنده و جداکنندهٔ پوست. دارویی که بر اثر سوزاندن قسمت‌های سطحی جلد قسمتی از آن را از قسمت‌های عمقی جلد جدا کند از قبیل قسط و زرآوند.

**قاشق:** γāšoγ [تر. = قاشیق] (ا.) آلتی چوبی یا فلزی دارای دسته که با آن طعام و شراب خورند.

**قاش‌قاش:** γaš-γāš [تر.] (ص‌مر. ق‌مر.) پاره پاره، قطعه قطعه.

**قاشقری:** γāšγar-ī [= کاشغری] (ص‌نسب.) یکی از انواع چینی در عهد صفویه و جنس آن پست و در کنارش خط سفید و الوان بود (از جنگ مورخ ۱۰۸۵ ه.ق متعلق به دکتر شاپور بختیار. یغما ۱۲:۱۵ ص ۵۵۹).

**قاشق‌زنی:** γ.-zan-ī [تر. ف.] (حامص.) عملی که زنان در شب چهارشنبه سوری انجام دهند: زنان برای گرفتن مراد و رسیدن به مقصود بطور ناشناس و نقاب‌زده به در خانه‌ها روند و به وسیلهٔ زدن قاشق بر کاسه یا بر در خانه‌ها، اهل خانه را از آمدن قاشق‌زن خبر کنند. آنان نیز وظیفهٔ خود را که آوردن مقداری آزوقهٔ خشک و ناپخته است انجام دهند و شرط در این عمل آن است که قاشق‌زن مکالمه نکند.

**قاشقک:** γāšoγ-ak [تر. ف. قاشق + ک، پس. تصغیر و شباهت] (ا.مصغ.) قاشق کوچک، کمچه. (مس.) مضراب سنتور. (مس.) سازی است که هنوز در بعضی از شهرهای جنوب ایران متداول است و آن مرکب از دو قطعه چوب است که یک سر آنها مانند قاشق پهن و گود می‌باشد و طرف گود دو قطعهٔ مزبور مقابل یکدیگر است. گاهی زنگ یا حلقه‌هایی در قسمت مقعر قرار دهند.

**قاشقی:** γāšoγ-ī [تر. ف. = قاشوقی] (ص‌نسب.) منسوب به قاشق. آلتی فلزین که گچبران بکار برند. خیارخرد، خیارترشی. قسمی زدن بر پشت گردن، پس‌گردنی که با چهار انگشت زنند.

**قاص:** γās(s) [ع.] (ا.) قصه‌گو، داستان‌گو، داستان‌سرای.

**قاصد:** γāsed [ع.] (افا.) آهنگ کننده، قصد کننده. (ف.) آنکه قصد جان کسی کند. میانه‌رو. کسی که نامه یا پیغام بجایی (دور) برد؛ برید، پیک. گل چرخ: (کن.) ماه، قمر. (کن.) آفتاب، شمس.

**قاصداً:** γāsed-an [ع.] (ق.) از روی عمد، عمداً، قصداً، عاملاً.

**قاصر:** γāser [ع.] (افا.) قصور کننده، کوتاهی کننده. کوتاه آمده (در وظیفه و کاری نه به عمد.) کوتاه، قصیر، نارسا. ناتوان. (درایه) حدیثی است که بعضی از روات آن مجهول المدح باشند و دیگران مرسل یا مجهول الحال؛ ج. قاصرین. (نحو ع.) غیر متعدی، لازم.

**قاصر آمدن:** γ.-āmadan [ع. ف.] (مص‌ل.) عاجز آمدن، ناتوان شدن.

**قاصره:** γāser-a(-e) [ع. قاصرة] (افا.) مؤنث قاصر. زنی که جز شوهر خود به دیگری

چشم ندارد؛ ج. قاصرات.

**قـاصی:** γāsī [ع.] (افا.) دور شونده. به نهایت رسنده. دور؛ مق. دانی، نزدیک.

**قاصیه:** γāsiy-a(-e) [ع. قاصیة] (افا.) مؤنث قاصی. (ا.) ناحیه، کرانه.

**قاضی:** γāzī [ع.] (افا.) حکم کننده. (فـق.) کسی که میان مردم فصل خصومت نماید و شرایطی برای او مقرر است، حاکـم شـرع، داور؛ ج. قـضات (قـضاة). ضـح.ـ (حـق.) داوری که در هـمهٔ مسایل قـضایی اعـم از جنایی و مدنی بر طبق احکام «شریعت» رأی می‌داد. به مروز دهور حل و فـصل مسـایل قضایی و ارجاع آنها به محاکم شرع محدود گردید تا سرانجام کار بجایی رسید که فقط مسایل شـخصی در آنـها مـطرح شـد و بـه دعـاوی دیگـر مـحاکـم عـرفی رسیدگی می‌کردند. در آیین دادرسی صدور رأی این محاکم به وسیلهٔ مقرراتی که محاکم «شرعی» وضع کرده بودند، محدود نمی‌شد. (مالک و زارع در ایـران). قـاضی چـرخ: (کـن.) مشتری. قاضی‌عسکر: کسی که بامور شرعی سـربازان رسیدگی کـند؛ قـاضی نـظامیان، قاضی لشکـر (صـفویه، قـاجاریه، پـهلوی). قاضی فلک: (کن.) مشتری. تـنها بـه قـاضی رفتن: مدعی شدن در غیاب مدعی علیه. کلاه خود را قاضی کردن: وجدان خود را حکـم قرار دادن. برآرندهٔ حاجت، رواکنندهٔ مراد. قاضی حاجات: برآورندهٔ حاجت‌ها، خدای تعالی.

**قاطبه:** γāteba(-e) [ع. قاطبة] (ا.) همه.

**قاطبةً:** γātebat-an [ع.] (ق.) هـمه، تـماماً، عموماً.

**قاطر:** γāter [= قاتر، مربوط بـه خـر، قس. استر] (ا.) (جـا.) پستانداری است از راستهٔ سم‌داران جزو دستهٔ فـرد سـمان کـه دارای اصالت نوعی نیست و فقط یک گونه است که از جفت‌گیری الاغ نر با مادیان حـاصل می‌شود. چون اسپرم‌های قـاطر نـر قـادر بـه بارور تخمک قاطر ماده نیست، بدین جهت قاطر در بین چهارپایان اهلی نـتوانسـته است اصالت نوعی حاصل کند. به عبارت دیگـر برای بدست آوردن قاطر همیشه باید از الاغ نر و مادیان استفاده کـرد ولی تـخمک‌های قاطر ماده به وسیلهٔ اسب نر یا الاغ نر بارور می‌شوند اما نتیجهٔ حاصل از لحـاظ اسـتفاده بهیچوجه خوب نیست زیرا اولاً این نتیجه‌ها خوب اهمیت قاطر را ندارند ثانیاً در مـدتی کمتر از عمر طبیعی زنده می‌مانند ثالثاً قاطر ماده غالباً سقط می‌کند. قاطر از حیث هیکل و قـد شـباهت کـاملی بـه اسب دارد مـنتهی ضخامت سر و گوش‌های نسبةً دراز و دم کم مو و ران باریک و سم کوچکش آن را بـه الاغ نزدیک می‌نماید. رنگ قاطر عموماً به پدر می‌رود و صدایش نیز شبیه الاغ است. قاطر بواسطهٔ باربرداری و مقاومت در برابـر امراض و روش متین و محکمی که دارد در اغلب نقاط دنیا تربیت و نگهداری می‌شود. قاطر تنها حیوانی است کـه بـدون مـخاطره باریکترین راه‌هـای کـوهستانی را بـا کـمال چابکی و مهارت طی می‌کند. نکتهٔ مهمی که در برقراری تعادل جسم قاطر دخـالت کـلی دارد بزرگی مخچه و مغز میانی وی است چه قسمت‌های مذکور در قاطر رشد بیشتری تـا اسب و الاغ دارند و نگهداری تعادل بـدن هـم مـربوط بـه هـمین قسمت از دسـتگاه مرکزی اعصاب است؛ استر. ضح.ـ در اینجا بی‌مناسبت نیست کـه ذکـری از خـرپوزگی بشود و آن نتیجهٔ جفتگری اسب نر با ماچه الاغ است. بطور کـلی خـرپوزگی اهـمیت قاطر را ندارد و از حیث هیکل و قامت هم از قاطر کوچک‌تر است و از حـیث هـیکل و گوش به الاغ یعنی بـه مـادرش شـبیه است

لیکن سرش به مناسبت باریکی و لاغری و رانش بر اثر عظمت و دمش بواسطهٔ آنکه سراسر دارای مو است و بالاخره صدای شیهه مانندش به اسب شبیه است.

**قاطر:** γāter [ع.] (ا.) (گیا.) نوعی درخت خون سیاوشان که آن را دراسنا و شیان نیز نامند.

**قاطع:** γāte' [ع.] (إفا.) برنده، جدا کننده، بران؛ ج. قاطعین. حجت (دلیل) قاطع: دلیل محکم. قاطع رحم: کسی که خویشی را ببرد و پیوند قاربت بگسلد. قاطع طریق: راه‌بر، راهزن؛ ج. قطاع طریق، قاطعان طریق. (ا.) آلت قطع، گازی که بدان جامه و چرم و جز آن برند. (هسـ.) خطی که یک دایره را قطع کند. نوعی آهن است که از آن تیغ‌های رومی و سقلابی و آلت زرگران و نجاران می‌سازند. قاطع بودن: قطع داشتن، یقین داشتن.

**قاطن:** γāten [ع.] (إفا.) ساکن؛ متوطن؛ ج. قطان.

**قاطی شدن:** γātī-šodan (مص‌ل.) مخلوط شدن. (کشتی) به یکدیگر پیچیدن دو تن کشتی‌گیر؛ مق. سوا شدن.

**قاع:** γā' [ع.] (ا.) زمین پست هموار دور از کوه و پشته، بیابان صاف و هموار. قاع صفصف: بیابان مستوی.

**قاعد:** γāed [ع.] (إفا.) نشیننده، جالس؛ مق. قایم (قائم). آنکه به جنگ نشده؛ مق. مجاهد. زنی که از حیض و زه باز ایستاده باشد. (ا.) گروهی از خوارج؛ قاعدین. مرواریدی است که نصفی مدور و نصفی مسطح باشد.

**قاعدگی:** γāeda(e)g-ī [ع. ف.] (حامص.) (پز.) خونریزی ماهانهٔ زنان که قسمتی از دورهٔ ماهانهٔ تخمدانی است. چون دورهٔ تخمدانی یعنی رسیدن یک فولیکول دو گراف در تخمدان و پاره گشتن آن و آزاد شدن تخمک و تشکیل جسم زرد مجموعاً ۲۸ روز بطور متوسط طول می‌کشد، قاعدگی ـ که دورهٔ خونریزی ماهانه و قسمتی از دورهٔ تخمدانی است ـ بطور معمول بین ۵ روز تا یک هفته به طول می‌انجامد؛ عادت، عادت ماهانه، عادت زنانه، طمث، خونریزی ماهانه، بی‌نمازی، حیض، عذر شدن، لک‌دیدگی. افزایش خون قاعدگی: (پز.) کثرة الطمث بند آمدن قاعدگی: (پز.) فقدان خونریزی ماهانه در زنان به علت شروع دوره یائسی یا به علت مرضی.

**قاعده:** γāed-a(-e) [ع. قاعدة] (إفا.) مؤنث قاعد. زن نشسته از حیض و زادن. (ا.) (ف.) حیض. پایتخت، کرسی. اصل، بنیاد (دیوار و جز آن). ضابطه، قانون. (فل.) امری است کلی منطبق بر همهٔ جزئیاتش هنگامی که احکام جزئیات از آن شناخته می‌گردد.

**قاعدةً:** γāedat-an [ع.] (ق.) بر طبق قاعده، اصلاً، اساساً. طبق معمول، معمولاً.

**قاف تا قاف:** γāf-tā-γāf (ق‌مر.) سراسر جهان، از یک سوی عالم تا سوی دیگر، کران تا کران.

**قافله:** γāfela(-e) [ع. قافلة] (ا.) گروه مسافر، کاروان.

**قافله‌سالار:** γ.-sālār [ع. ف.] (ص‌مر.) رئیس قافله، کاروانسالار، مهتر کاروان.

**قاف‌ودال:** γāf-o-dāl (إمر.) علامت اختصاری «قول» و «دلیل». هرزه‌گویی، هرزه‌کاری. (ص.) مزخرف، هرزه.

**قاف‌ولام:** γ.-o-lām (إمر.) مراد «قل» است.

**قافی:** γāfī [ع.] (إفا.) از پی رونده، پیرو (غم.)

**قافیه:** γāfiya(-e) [ع. قافیة] (إفا.) مؤنث قافی؛ از پی رونده. (قا.) بعضی از آخرین کلمهٔ

بیت باشد به شرط آنکه آن کلمه عیناً در آخر ابیات دیگر تکرار نشود. پس اگر تکرار شود آن را ردیف‌خوانند و قافیه در ماقبل آن باشد؛ ج. قوافی. کلمهٔ قافیه: (قا.) آخرین کلمهٔ اصلی و غیره مکرر بیت (یا مصراع اول مطلع). فن (علم) قافیه: شناختن احوال انواع قوافی است. قافیهٔ مطلق: (قا.) آن است که حرف روی متحرک باشد؛ قافیهٔ موصول. قافیهٔ معمولی: (قا.) آن است که لفظ مرکب را در حکم بسیط قرار دهند. قافیهٔ مقید: (قا.) آن است که حرف روی ساکن باشد. قافیهٔ بر کسی تنگ شدن: در سختی و اشکال افتادن. قافیهٔ را باختن (مغت باختن): اشتباه کردن، خطایی از کسی سر زدن.

**قافیه‌سنج:** γ.-sanǰ [ع. ف. = قافیه‌سنجنده] (ص‌فا.) سنجندهٔ قافیه، ناقد شعر. شاعر.

**قافیه‌گوی:** γ.-gū(y) [ع. ف. = قافیه‌گوینده] (ص‌فا.) شاعر.

**قاق:** γāγ (اِصت.) آواز زاغ.

**قاق:** γāγ (اِصت.) آواز فرو رفتن چیزی در چیزی.

**قاق:** γāγ [ع.] (اِ.) (جان.) کلاغ لاشه را گویند که همین کلاغ معمولی است. (جان.) گونه‌ای مرغ ماهیخوار را گویند.

**قاق:** γāγ [تر.] (اِ.) گوشت خشک کرده که آن را بریان کرده خورند؛ قدید. میوهٔ خشک که هستهٔ آن را درآورده بخشکانند. (ص.) خشک. اسبی که در مسابقه عقب می‌ماند؛ مق. باشلق. قاق بودن: بی‌نصیب بودن، محروم بودن. عقبتر از همه بودن. (قاب‌بازی) کسی که آخر از همه باید بازی کند. (اِ.) آب باران راکد در یک محل.

**قاقا:** γāγā [= کاکا] (اِ.) (تد. اطفال) شیرینی.

**قاقاله:** γāγāla(-e) قاقاله خشکه: (عم.) (ص.) شخصی بسیار لاغر و نزار.

**قاق شدن:** γāγ-šodan [تر. ف.] (مص‌ل.) عقب افتادن اسب در مسابقه. باختن در بازی. به خطا رفتن تیر.

**قاقم:** γāγom [ع.] (اِ.) (جان.) پستانداری است گوشتخوار از تیرهٔ راسو که در اروپا و آسیای غربی از جمله ایران می‌زید. قدش از نوک پوزه تا انتهای دم در حدود ۳۵ سانتیمتر است. رنگ موهای پشتش خرمایی روشن و زیر شکمش زرد روشن است ولی در زمستان غالباً رنگ موهایش به سفیدی می‌گراید. حیوانی است بسیار شجاع و درنده، به پرندگان و نیز به خرگوش و موش حمله می‌کند و خون آنها را می‌مکد و همچنین از ماهی‌ها تغذیه می‌کند و از مارها و خرچنگ‌ها نیز نمی‌گذرد. اگر چه این حیوان از لحاظ آنکه آفت پرندگان مفید و خرگوش و ماهی‌ها است مضر است ولی از آن جهت که به اقسام موش‌های خانگی یا صحرایی و مارها حمله می‌کند و آنها را از بین می‌برد جانور مفیدی است. قاقم را جهت استفاده از پوستش شکار می‌کنند و پوستش دارای ارزش قابل توجهی است. در تمام دوران زندگی سرتاسر دمش همیشه سیاه باقی می‌ماند در حالی که موهای دیگر قسمت‌های بدنش تغییر رنگ می‌دهد. این جانور را برای آنکه پوستش صدمه نبیند غالباً با تلهٔ یا طعمهٔ سمی شکار می‌کنند. پوست قاقم سفید و به غایت گرم است و بزرگان پوشند. قاقم انگشت‌نما: (جان.) قاقمی که موی دراز به قدر انگشت دست دارد. پوست قاقمی که همراه دم ـ که بصورت انگشت است ـ باشد و دم داشتن دلیل اصالت آن است. قاقم از جنس منتخب. بهترین پوست قاقم (چه هر چیز بهتر را به انگشت نمایند) (آنند.) (کن.) روز، یوم؛ مق. قندز، شب.

**قاقم‌اندام:** γ.-andām [ع. ف.] (ص‌مر.) (کن.) معشوق سپید اندام، محبوب صبیح.

**قاقم‌عارض:** γ.-ārez [ع.] (ص‌مر.) سپیدروی و زیبا.

**قال:** γāl [ع.] (إ.) چوبکی است که کودکان با آن بازی کنند؛ چوبی که بر قله زنند. بالای هر چیز، قله. بوتهٔ زرگری، دستگاه سباکی. از قال بیرون آمدن: از بوته بیرون آمدن.

**قال:** γāl (مص‌ل.) گفتن. (إمص.) (ف.) گفتار. (إ.) (ف.) سخن. قال و قول: هیاهو، قال و قیل: گفتگو، هیاهو، سروصدا. (تص.) یا علم قال، مباحثات علوم ظاهری خاصه فقه و حدیث؛ مق. حال. قال چیزی را کندن: (عم.) آن را تمام کردن، به پایان رسانیدن.

**قالب:** γālab(-leb .تد) [معر. کالبد] شکل، هیئت. آلتی که جسمی شکل‌پذیر را در داخل یا خارج آن نهاده بصورت آن آلت درآورند. بوتهٔ زرگری، بوتقه. واحدی برای قطعات بریدهٔ معین و معلوم از چیزی. تن، بدن. هر یک از مهره‌های چوبی که نقش‌های مورد نظر را روی پردهٔ قلمکار می‌زنند. آلت ریختن مجسمه و زینت‌آلات که بر اساس شکل اولی ساخته شده. (پز. قد.) آلتی است که بواسیر را بدان برند و دیوچه (زالو) را بدان بردارند. (عر.) جزو، رکن. قالب خاکی: (کن.) تن، جسم. قالب مثالی: (فل. تص.) بدن مثالی. از قالب بیرون (برون) آمدن: درست و آماده شدن. به قالب زدن: ساختن، جعل کردن، دروغ پرداختن.

**قالب:** γāleb [ع.] (إ.) (گیا.) غورهٔ خرمای سرخ، بسر احمر.

**قالب تهی کردن:** γ.-tohī-kardan [معر. ف.] (مص‌ل.) خالی کردن قالب چیزی را. (کن.) بیخود شدن. (کن.) مردن، فوت کردن.

**قالب‌دار:** γ.-dār [معر. ف. = قالب‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه در کوره‌های آجرپزی خشت زند؛ خشت‌زن، خشت‌مال.

**قالب زدن:** γ.-zadan [معر. ف.] (مص‌م.) در قالب آوردن چیزی را. دروغ گفتن، جعل کردن.

**قالب‌زنی:** γ.-zanī [معر. ف.] (حامص.) در قالب آوردن چیزی را. دروغ‌گویی، جعل. مهر کردن پارچه و آن بدین ترتیب است که استادکار پس از نشستن در جای خود ابتدا یکی از پارچه‌های مازو شده را - که کنار دستش قرار دارد - بر می‌دارد و روی پیشخوان پهن م یکند و از روی نقشه‌ای که جلو وی پهن است و عبارتست از تصویر پرده یا رومیزی یا چیزی دیگر که باید قلمکار بسازد، قالب مخصوص آن نقش را بر می‌دارد و سطح کنده‌کاری شدهٔ آن را در کاسهٔ رنگی - که کنار دستش گذاشته - فرو می‌برد و بعد روی پارچه‌ای که بر پیشخوان پهن کرده می‌گذارد و با دست کمی به پشت قالب فشار می‌آورد تا نقش روی قالب عیناً روی پارچه منعکس شود.

**قالبک:** γālab(leb)-ak [معر. ف.] (إ.مصغ.) قالبی که چیت‌سازان پارچه را با آن نقاشی کنند.

**قالبکار:** γ.-kār [معر. ف.] (ص‌شغل.) کسی که سیمان یا آهک را برای ساختمان در قالب ریزد؛ قالب‌دار.

**قالب کردن:** γ.-kardan [معر-ف.] (مص‌م.) جسمی که در قالبی قرار دادن، قالبگیری کردن. (کن.) فریب دادن طرف در معامله. جنسی را گرانتر از بهای اصلی فروختن، کلاه گذاشتن.

**قالبی:** γālab(-leb)-ī [معر. ف.] (ص‌نسب.) هر چه در قالب شده باشد: کرهٔ قالبی، پنیر قالبی.

**قالبی:** γālab(-leb)-ī [محر. قلابی، قلبی] (ص‌نسب.) (عم.) قلابی، قلبی، بدلی.

**قالپاق:** γālpāγ [تر. قلپاق] (اِ.) کلاه ترکان از پوست که پشم آن را باز نکرده باشند. (مکن.) کاسه‌ای است فلزی که معمولاً از ورشو است و آن را در وسط چرخ اتومبیل روی مهره‌های وصل کنندهٔ چرخ به بدنهٔ ماشین نصب کنند. دور قالپاق: (مکن.) نواری است که معمولاً از ورشو یا پلاستیک در حاشیهٔ خارجی قالپاق نصب کنند.

**قالپاقچی:** γ.-čī [از تر.] (ص‌مر.) کلاه‌دوز.

**قالت:** γālat [ع. قالة] (امص.) گفتار، قال. (تص.) قال؛ مق. حال.

**قالتاق:** γāltāγ [تر.] (اِ.) زین اسب.

**قال چاق کردن:** γāl-čāγ-kardan [ع. تر. ف.] (مص‌ل.) (عم.) سر و صدا راه انداختن. نزاع کردن.

**قال‌قال:** γ.-γāl [ع.] (اِ.) گفتگوی بسیار. منازغه در گفتگو.

**قال کردن:** γ.-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) گفتگو کردن، گپ زدن. همهمه کردن، هیاهو کردن. نغمه خواندن.

**قال گذاشتن:** γ.-gozāštan [ع. ف.] قال گذاشتن کسی را: (عم.) او را منتظر گذاشتن و نیامدن. (عم.) کسی را در قبول ضمانت یا کفالتی فریب دادن و خود از میانه جستن.

**قالوس:** γālūs (اِ.) (مس.) نوایی و لحنی است از موسیقی قدیم.

**قالی:** γālī [= قالین = خالی = غالی = غالین، مأخوذ از «قالیقلا»] (اِ.) فرش پشمی کرک‌دار که از قدیم در ایران بافته می‌شد، قسمی فرش پرزدار منقش و گرانبها. ضح.ـ قالی در دسته‌بندی هنرهای تصویری در ردهٔ منسوجات قرار دارد. عوامل تشکیل دهندهٔ قالی عبارتند از: رنگ‌آمیزی و هماهنگی رنگ‌ها، نقشه و نظم موزون نقش‌ها و زمینه و بافت. ضح.ـ قالی با الیاف حیوانی و نباتی تهیه می‌گردد. به عبارت دیگر مواد اصلی قالی پنبه یا کتان و پشم یا ابریشم است... نخستین مرحلهٔ ایجاد قالی ریسندگی است و آن مرحلهٔ تهیهٔ نخ برای بوجود آوردن تارها و پودها است. پس از این مرحله مرحلهٔ کار بافندگی است و از اینجا است که دار، نخ‌های رنگین، نقشه و قالیباف پا در میان می‌گذارند. دار بر زمین استوار می‌گردد و نخ‌های رنگین بدان آویزان می‌شود و قالیباف در پای آن می‌نشیند و نقشه را پیش روی خود می‌گذارد و قالی را می‌بافد. قالی باغی: نوعی قالی که نقش آن باغ پر گل و گیاه است. این نوع در مغرب ایران بیشتر بافته می‌شود. قالی شکاری: در نقش آن از مناظر شکار استفاده می‌شود. این نوع قالی از اواخر قرن شانزدهم م. تقریباً مقارن با زمان سلطنت شاه تهماسب تحت تأثیر مینیاتور بوجود آمده. در این نوع، انواع پرندگان و حیوانات شکاری با شکارچی پیاده یا سواره که تیر و کمان یا بازی در دست دارد دیده می‌شود. قالی شکاری در زمان شاه عباس تکمیل شد و در این زمان نقش‌های آن در نهایت درجه مسبک گردید. از معروفترین و بهترین نمونه‌های قالی شکاری قالیی است که متعلق به امپراتوری اتریش بود و آن نیز در زمان صفویه بافته شده است. قالی گلدانی: نوعی قالی که در وسط آن طرح گلدانی است و گل‌ها بی‌آنکه سر بدر آورند حول و حوش گلدان را پر می‌کنند. از قرن ۱۸ م. این نوع طرح به سادگی و خشونت گراییده و معمولاً مانند طرح‌های کاشی جزئیات تزیینی خود را از دست داده است. نوع مزبور معمولاً در شمال غربی ایران بافته می‌شود. قالی لهستانی: تار و پود این نوع قالی از پشم بسیار نازک، ابریشم و ابریشم زرین و سیمین است. سیاحان قرن ۱۷ م. در آثار خود از قالی‌هایی که با

گلابتون زرین و سیمین بافته شده‌اند نام می‌برند و می‌نویسند که در کاخ‌هایی پذیرایی شده‌اند که با چنین فرش‌ها مفروش بوده است و بر پشتی‌هایی تکیه زده‌اند که از قالی‌ها بسی نفیس‌تر بوده. متأسفاً این نوع قالی‌ها به مرور زمان رنگ خود را می‌بازد. بدیهی است قالی‌های مزبور نرم‌تر از قالی‌هایی که با پشم بافته می‌شود هستند. قالی‌هایی لهستانی را در گذشته به دستور شاهان برای اهداء به سلاطین خارجی می‌بافته‌اند و به همین دلیل است که این گونه فرش‌های ابریشمی و زربفت را غالباً در موزه‌های سلطنتی اروپا می‌بینیم. نمونه‌ای از این قالی هم اکنون در موزهٔ ویکتوریا آلبرت انگلستان وجود دارد. این نوع قالی‌ها را از آن جهت لهستانی می‌گویند که در گذشته تصور می‌کردند قالی‌های مزبور به وسیلهٔ بافندگان ایرانی در لهستان بافته می‌شود. قالی میر: نقشهٔ آن بوته‌های ترمه‌یی است. این بوته‌ها متن قالی را فراگرفته و از جهت شباهت به اسم گلابی و بادامی معروف است. حاشیهٔ آن نقشه‌ای از خطوط راه راه است. دو نقش مو دارد. این نوع قالی‌ها در سربند بافته شده.

**قالیچه:** γ.-ča(-e) (اِ.مصغ.) قالی کوچک.

**قام:** γām [ع. قایم = قائم] (ص.) قایم.

**قامت:** γāmat [ع. قامة] (اِ.) قد، بالا. چرخ چاه با آلات آن.

**قامت:** γāmat [ع. اقامة] (اِ.) (شرع.) اذان خفیف که پس از اذان گویند.

**قامت بستن:** γ.-bastan [ع. ف.] (مص‌ل.) (تد.) کنایه است از ورود به نماز و اداء تکبیرة الاحرام؛ اقامه.

**قامت‌سزا(ی):** γ.-sezā(y) [ع. ف.] (ص‌مر.) سزاوار پرستش. (کن.) خدا که هیچ کس جز او سزاوار پرستش نیست.

**قامع:** γāme' [ع.] (اِفا.) قاطع، برنده. شکننده، کوبنده.

**قاموس:** γāmūs [ع.] (اِ.) میانهٔ دریا، گودترین جای دریا. دریا. دریای بسیار آب. کتاب لغت (عربی) (به مناسبت قاموس فیروزآبادی). (ص.) رازدار، صاحب سر؛ ج. قوامیس.

**قامه:** γāma(-e) (اِ.) (خاتـ.) یکی از اجزا و عناصر خاتم. برای ساختن قامه، ٦ عدد گل را برداشته بر روی ۴ ضلع ۳ عدد از آنها ۴ عدد توگلو می‌چسبانند، بطوری که دو ضلع گل، یک در میان، توگلو نداشته باشد پس از آن دو عدد گل ساده بدون توگلو را به ترتیبی با دو گل توگلودار اخت و جور می‌کنند تا مقطع لوزی شکلی بدست آید. بعد از پیچیدن و خشک کردن این شکل آن را از طول به وسیلهٔ پرگار به ۸ قسمت مساوی تقسیم کرده، به وسیلهٔ ارهٔ سر قطع‌کن می‌برند و اجسام حاصل را به سریشم آغشته نزدیک یکدیگر می‌چسبانند و در دو طرف آن چوب‌های گردو یا نارنج به قطر ۲ الی ۳ میلیمتر و به طول و عرض خاتم موجود با نخ پیچیده و می‌چسبانند. شکل حاصل قامه است.

**قامه:** γāma(-e) [ع. قامة] (مص‌ل.) برخاستن.

**قامه:** γāma(-e) [تر.] (اِ.) خنجر کلان گرجی.

**قامیش:** γāmīš [تر. = قمیش = غامیش] (اِ.) نی، قصب. نیستان.

**قامیش گذاشتن:** γ.-gozāštan [تر. ف. = غامیش گذاشتن] (مص‌ل.) (عم.) مزاحم شدن، سبب تصدیع گردیدن.

**قانت:** γānet [ع.] (اِفا.) فرمانبردار، فرمان برنده. دعا خواننده در نماز؛ ج. قانتین.

**قانچی (قئانچی):** γaān-čī [تر. مغ. = قاآنچی = قائانچی] (امر.) مأموری که

عهده‌دار مراقبت گله‌های بز و گوسفند ایلخانان مغول بود (ایلخانان).

**قانط:** γānet [ع.] (ص.) ناامید، نومید، مأیوس؛ ج. قانطین.

**قانع:** γāne' [ع.] (ص.) آنکه از قسمت و بهرهٔ خود راضی است؛ قناعت کننده، بسنده کننده، خرسند؛ ج. قانعین.

**قانون:** γānūn [معر.] رسم، قاعده، روش، آیین. (فل.) امری است کلی که بر همهٔ جزئیاتش منطبق گردد و احکام و جزئیات از آن شناخته شود؛ قاعده. (حق.) قاعده‌ای است که مقامات صلاحیتدار (قوهٔ مقننه) وضع و ابلاغ کنند و آن مبنی بر طبیعت عالم تمدن و متناسب با مصلحت مردم است و همهٔ افراد مملکت باید از آن تبعیت کنند. دفتر قانون، کتاب قانون. دفتر خراج؛ ج. قوانین. قانون اساسی: (حق.) یک سلسله قواعدی است که شکل حکومت و سازمان قوای سه‌گانهٔ کشور و حقوق مردم و تکالیف ایشان را نسبت به دولت بیان می‌کند. (حق.) مجموعهٔ قواعدی که جرم و مجازات را تعیین می‌کند. قانون جزء: (حق.) مجموعه قواعدی که جرم و مجازات را تعیین می‌کند.

**قانون:** γānūn [مخف. معر.] (ا.) (مس.) آلت موسیقی مشکل از طبلی مسطح و مستطیل که سیم‌های فلزی بر آن نصب شده و با انگشت سبابه مسلح به زبانه‌ای فلزی آن را - در حالی که روی زانو نهاده بودند - می‌نواختند. در عهد اخیر سیم‌های این ساز را از روده ساختند و با دو مضراب - که مانند انگشتانه به انگشت سبابه کنند - و با هر دو دست نوازند و چون نغمه‌های زیر و بم را می‌توان با هم به صدا درآورد، آهنگ این ساز بسی مطلوب و دلنشین است بخصوص که مانند سنتور انعکاس صدا ندارد.

**قانوناً:** γānūn-an [ع.] (ق.) طبق قانون، مطابق قاعده.

**قانون‌دان:** γ.-dān [معر. ف. = قانون‌داننده] (ص‌فا.) آنکه قانون داند؛ حقوق‌دان. واقف و آگاه به صلاح کار.

**قانون‌گذار:** γ.-gozār [معر. ف. = قانون‌گذارنده] (ص‌فا.) آنکه قانون وضع کند؛ مقنن.

**قانون‌نویس:** γ.-nevīs [معر. ف. = قانون‌نویسنده] (ص‌فا.) آنکه قانون نویسد؛ محرر قوانین.

**قانونی:** γānūn-ī [معر. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به قانون. امری که طبق قانون انجام گیرد؛ مق. غیر قانونی.

**قاورد:** γāvard (ا.) نوعی حلوا است.

**قاولوغ:** γāvlūγ [تر.] (ا.) چنته، کیف.

**قاووت:** γāvūt [= قاوت = قاود] (ا.) مخلوط آرد حبوبات بو داده با شیرینی خشک، نرمهٔ آرد نخودچی که با قند نرم مخلوط کنند؛ پست، سویق.

**قاوون:** γāvūn [تر.] (ا.) (گیا.) خربزه.

**قاهر:** γāher [ع.] (إفا.) شکنندهٔ کام‌ها، غالب، مقهور کننده، چیره؛ ج. قاهرین، قواهر.

**قاهریه:** γāher-īyy-a(-e) [ع. قاهریة] (ص‌نسب. إمر.) نوعی حلوا که با انگبین سازند و حلواپزان گاه در ساختن آن غش کنند و بجای انگبین قند داخل کنند.

**قاه‌قاه:** γāh-γāh [= قهقهه] (اصت. ق.) حکایت آواز خنده، قهقهه.

**قاید:** γāyed [ع. قائد] (إفا.) از جلو کشندهٔ ستور؛ مق. سایق (سائق). پیشوا، راهبر، پیشرو؛ ج. قُوّاد، قُوَّد، قادَه، قایدین. (ا.) سرهنگ، سردار.

**قایف:** γāyef [ع. قائف] (إفا.) قیافه‌شناس. پی‌شناس، پی‌بر؛ ج. قافَه، قایفین (قائفین).

**قایق:** γāyeγ [تر.] (ا.) کشتی کوچک که با

پارو رانند یا با موتور حرکت کند؛ کرجی، بلم، لتکه. قایق موتوری: قایقی که با موتور حرکت کند.

**قایل:** γāyel [ع. قائل] (إفا.) گویندهٔ سخن، سخنگو. گویندهٔ شعر. اقرار کننده به خطای خود. معتقد به چیزی؛ ج. قایلین (قائلین).

**قایم:** γāyem [ع. قائم] (إفا.) برخاسته، برپا، بپای. قایم پنجم آسمان: (کنـ.) مریخ. دلاک؛ مالنده با دست. پاینده، دایم، باقی. قایم به ذات: (فلـ.) آنکه یا آنچه به خودی خود وجود دارد؛ قایم به نفس؛ مقـ. قایم به غیر. قایم به غیر: (فلـ.) آنکه یا آنچه وجودش به غیر وابسته است؛ مقـ. قایم به ذات، قایم به نفس. قایم بودن: ثابت بودن، استوار بودن، پابرجا بودن. (إ.) (شطرنج) برابری دو حریف در بازی. (شطرنج) جعبهٔ شطرنج، خریطهٔ شطرنج. (شطرنج) خانهٔ تحصن شاه شطرنج است چون شاه وقت مغلوبیت بدان خانه رود. به قایم راندن: (شطرنج) متحصن شدن شاه بازی‌کن در خانه‌ای. (کنـ.) زبون شدن، مغلوب گشتن. به قایم ریختن: (کنـ.) عاجز آمدن. هر یک از چهار دست و پای ستور. قبضهٔ شمشیر، دستهٔ تیغ. (ف.) سخت، محکم. (ف.) بلند (آواز)؛ مقـ. یواش. (هسـ.) عمود (خطـ.)

**قایم:** γāyem (ص.) (عمـ.) پنهان، مخفی.

**قایم‌انداز:** γ.-andāz [ع. ف. = قایم‌اندازنده] (صفا.) شطرنج‌باز کامل. نردباز بی‌نظیر.

**قایم شدن:** γ.-šodan [ع. ف.] (مصل.) ثابت و برقرار گشتن. (ف. عمـ.) مخفی شدن، پنهان گشتن. قایم شدن جنگ: رخ دادن جنگ و پایدار ماندن آن.

**قایم‌موشک:** γ.-mūš-ak [ع. ف.] (إمر.) نوعی بازی خردسالان و آن بدین ترتیب است: عده‌ای بازی‌کن به حکم قرعه یک تن را از میان خود انتخاب کنند. این شخص در «سرمحله» چشم‌های خود را می‌بندد و ضمن بیان این کلمات: «قایم باش! قایم‌باش! که گربه شاخت نزنه (نزند)، سر به سوراخت نزنه (نزند)» دیگران مخفی می‌شوند، سپس او به جستجوی آنان پردازد، اولین کسی را که گیر آورد بازی ختم می‌شود و شخص اخیر برای نوبت دوم انتخاب می‌گردد.

**قایمه:** γāyem-a(-e) [ع. قائمة] (إفا.) مؤنث قایم (قائم). (إ.) یک پای یا یک دست ستور (اسب و جز آن)؛ ج. قوایم (قوائم). چراغپایه. پایین پای تختخواب. قبضه (شمشیر و مانند آن). قایمهٔ خنجر (شمشیر): قبضهٔ خنجر (شمشیر)، دستهٔ آن. ستون، پایه. آستانهٔ در. (هسـ.) (بنا.) شمع که در بنایی بکار برند.

**قاین:** γāyen [تر. مغ.] (إ.) برادر شوهر. برادر زن.

**قب:** γab(b) [ع.] (إ.) پارهٔ جیب پیراهن.

**قباء:** γabā' (إ.) جامهٔ پوشیدنی که از سوی پیش باز است و پس از پوشیدن دو طرف قسمت پیش را با دگمه بهم پیوندند؛ ج. اقبیه. ترکیبات اسمی: قباء(ی) آهنی: جبهٔ آهنی. قباء(ی) باروط (باروت): ظ. کیسه‌ای که در آن باروت ریخته، محکوم را داخل آن کرده آتش می‌زدند. قباء(ی) پیشواز (پیشباز): نوعی جامه که پیش باز باشد، مانند پیراهن. قباء(ی) خوشه: آخرین برگ قصب که خوشه را در بردارد. قباء(ی) راه: جامهٔ راه که به هنگام سفر پوشند و آن چرکتاب باشد. قباء(ی) زربفت: قبایی که در آن تارهای ریز بکار برده باشند. (کنـ.) آسمان در شب‌های تاریک بی‌ابر، قبهٔ زربفت. قباء(ی) کحلی: جامهٔ سرمه‌یی. (کنـ.) آسمان. قباء(ی) مُلَم: قبایی از پارچهٔ ملون و نشان‌دار. (کنـ.) آسمان، فلک. ترکیبات فعلی: تنگ آمدن

(شدن) قباء: (کنـ.) سخت شدن کار. تنگ شدن معاش، سخت شدن معیشت. قباء به دوش کردن: قباء بستن. قباء بر بالای کسی نبودن: برازنده نبودن شیئی یا امری برای کسی. قباء در برگردانیدن: راست و چست کردن قبا.

**قباارخالقی:** γabā-arxāleγ-ī [ع. تر. ف.] (ص‌مر.) دوره‌گردی که جامه‌های کهنه خرد و فروشد.

**قبا بستن:** γ.-bastan [ع. ف.] (مصل.) قبا پوشیدن و بستن دگمه‌های آن. (کنـ.) آماده شدن، حاضر گشتن.

**قباحت:** γabāhat [ع. قباحة] (مصل.) زشت شدن. (امص.) زشتی، بدشکلی، بدترکیبی. بدکاری، بدی، فساد. فضیحت، رسوایی.

**قباراسته:** γ.-rāsta(-e) [ع. ف. = قباراستا] (ص‌مر.) (عم.) بازاری، کاسب.

**قبا زره زدن:** γ.-zereh-zadan [ع. ف.] (مصل.) سینه چاک کردن.

**قبا سوخته:** γ.-sūxta(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) (کنـ.) کسی که غم و اندوه خود را پنهان دارد و به خوشی و مسرت تظاهر نماید، خندهٔ قباسوخته‌ها (لغ.)

**قبا سه چاکی:** γ.-se-čāk-ī [ع. ف.] (ص‌مر.) طلاب دینی و جز آنان که قبای درازی می‌پوشیدند (در مقام توهین استعمال شود.)

**قباق:** γabāγ [تر. = قپاق = قپق = قبق = قاپوق] (اِ.) چوبی بلند و عظیم که در میان میدان‌ها نصب کنند و بر فراز آن حلقه‌ای از طلا یا نقره وضع نمایند و سواران از یک جانب میدان اسب دوانیده به پای قباق که رسند همچنان که اسب در دویدن است تیر درکمان نهاده حوالهٔ حلقه کنند و هر کس که آن حلقه را بهتر زند حلقه از آن او باشد.

**قبا کندن:** γ.-kandan [ع. ف.] (مص‌م.) کندن قبا. (مصل.) آماده شدن، مهیا شدن.

**قبال:** γebāl [ع.] (حر. اضـ.) برابر حذاء. در قبال: در برابر.

**قباله:** γabāla(-e) [ع. قبالة] (اِ.) مکتوبی که در آن چیزی را که شخص ملتزم گردد (از کار و وام و جز آن) نویسند؛ سند عقد معامله. مکتوبی که در فروش ملک و خانه و جز آن نویسند و در آن نام فروشنده و خریدار و مشخصات مورد معامله و مبلغ فروش و شرایط بیع ذکر شود؛ سند مالکیت. قراردادی که به موجب آن عضو یک منطقهٔ مالیات دهنده عهده‌دار پرداخت مبلغ مقطوعی به دیوان می‌شد و شخصاً «خراج» را از مؤدیان وصل می‌کرد. سند عقد نکاح. قبالهٔ نکاح (زناشویی): عقدنامه. قبالهٔ کهنه: کسی که از همهٔ خصوصیات ملکی یا قضیه‌ای واقف است. فرد قدیمی، عضو قدیمی؛ ج. قبالات، قبالحات (غلط).

**قباله‌پیچ:** γ.-pīč [ع. ف. = قباله‌پیچنده] (ص‌فا. اِ.) یک طاقه یا نیم طاقه شال کشمیری یا ترمه یا جامهٔ گرانبهای دیگر که قبالهٔ عروس را در آن پیچند و شب عروسی به خانهٔ او فرستند.

**قباله‌نویس:** γ.-nevīs [ع. ف. = قباله‌نویسنده] (ص‌فا.) آنکه قباله نویسد؛ چک‌نویس، صکاک.

**قبان:** γabbān [معر. کپان = قپان] (اِ.) ترازویی که دارای یک پله باشد؛ قپان.

**قبانمد:** γabā-namad [ع. ف.] (امر.) بالاپوش نمدی، بارانی نمدین.

**قبج:** γabǰ, γabaǰ [معر. کبک] (اِ.) (جانـ.) کبک.

**قبچور:** γobčūr [مغ. = قیچور = قوبجور] (اِ.) مالیات، باج. مالیات متعلق به مواشی و حیوانات (ایلخانان).

**قبح:** γobh [ع.] (اِمص.) زشتی، بدگلی، بدشکلی؛ مق. حسن. بدی، بدکاری. رسوایی. قبح پیغمبری: گور گشاد و وسیع. قبح منظر: زشت‌رویی.

**قبر:** γabr [ع.] (اِ.) گور، آرامگاه، مرقد؛ ج. قبور. قبر کوهانی: گوری که مانند خرپشته سازند. قبر و دفن: عمل به خاک سپردن مرده.

**قبراق:** γebrāγ [تر.] (ص.) چابک، چست، چالاک.

**قبرستان:** γabr-estān [ع. ف.] (امر.) جایی که مردگان را در آن دفن کنند؛ گورستان.

**قبرغه:** γabroγa, -reγa(-e) [تر. = قبرقه] (اِ.) پهلو. استخوان پهلو، دنده.

**قبس:** γabas [ع.] (مص‌ل.) آتش گرفتن از چیزی. فایده گرفتن.

**قبس:** γabas [ع.] (اِ.) شعله. پارهٔ آتش.

**قبض:** γabz [ع.] (مص‌م.) به پنجه گرفتن، بدست گرفتن. قبض جان: گرفتن جان، میرانیدن. قبض روح کردن: جان ستدن، گرفتن جان. ترنجیده کردن. تصرف کردن، تملک کردن. (اِمص.) تعدی، زبردستی. گرفتگی، اندوه؛ مق. بسط. قبض خاطر: گرفتگی خاطر، ملالت خاطر. قبض و بسط: گرفتگی و گشادگی خاطر. (تص.) دو حالت است که پس از ترقی بنده از حالت خوف و رجا پیدا می‌شود. قبض برای عارف چون خوف است برای مستأمن. تفاوت میان قبض و بسط و خوف و رجا آن است که خوف و رجا مربوط است به امری خوش یا ناخوش در آینده و قبض و بسط مربوط است به خوشی یا ناخوشی در حال حاضر که بر دل عارف از وارد غیبی غلبه یابد (تعریفات، لغ.) (فز.) حالت ارتجاعی. (اِ.) (ف.) سندی مبنی بر دریافت مالی، سند؛ ج. قبوض. قبض و اقباض: گرفتن و دادن قبض، رد و بدل کردن سند و قباله. (عر.) اسقاط حرف پنجم جزو است چون ساکن باشد و آن در «مفاعیلن» یاء بود و چون یاء از مفاعیلن بیندازی «مفاعلن» بماند و «مفاعلن» چون از «مفاعیلن» منشعب باشد آن را مقبوض خوانند از بهر آنکه حرفی‌از آن باز گرفته‌اند. (المعجم. مد، چا. ۱:۳۵-۳۶.)

**قبض شدن:** γ.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) گرفته شدن شکم، یبس شدن. گرفته شدن دل، اندوه یافتن.

**قبضه:** γabza(-e) [ع. قبضة] (اِ.) آنچه را با انگشتان یا مشت گیرند؛ یک مشت از هر چیز. واحد طول، مشت. هر «گز» ۶ قبضه و هر قبضه چهار انگشت است (تاریخ قم ۱۰۹، لغ.) یک قبضه ریش: ریشی به پهنای کف مجموع سبابه و وسطی و خنصر و بنصر چون فراهم آرند. ملک، تصرف. قدرت، اقتدار. گرفتگاه از شمشیر و کارد و کمان و جز آن؛ دسته. قبضهٔ بهرامی: نوعی از گرفت قبضهٔ کمان است و آن چنان باشد که به خنصر و بنصر و وسطی قبضه را می‌گیرند و سبابه و ابهام را حلقه‌وار کرده چند تیر به آن می‌گیرند تا به وقت زودافکنی هر بار به کشیدن تیر از ترکش نیفتد و این گرفت قبضهٔ کمان منسوب است به بهرام که یکی از استادان فن تیراندازی بود (آنند.) قبضهٔ قص: (پز.) قسمت انتهایی فوقانی استخوان جناغ سینه را گویند که به شکل دستهٔ خنجر می‌باشد.

**قبضه کردن:** γ.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) متصرف شدن، بدست آوردن. قبضه کردن روح: جان را گرفتن، میرانیدن. قبضه کردن کار: در کف کفایت خود گرفتن کار را. جذب کردن، توجه کسان را به خود جلب کردن.

**قبطی:** γebt-ī, γob- (ص‌نسب.) منسوب به

قبط. از قوم قبط، از نژاد قبط؛ ج. اقباط. ماه‌های قبطی: عبارتند از: توت (توث)، باوی، اثور، راق، طوفی، ماخبر، فامینوث، فرموثی، باخون، باونی، افبقی، ماسوری (التفهیم ص ۲۳۰).

**قبطیه:** γebt-īyy-a(-e), γob- [ع. قبطیة] (ص‌نسبـ.) مؤنث قبطی. ثیاب قبطیه: کتان سپید منسوب به قبط. ضح.ـ ضم آن بر خلاف قیاس است.

**قبل:** γabl [ع.] (ق.) پیش (زمان)؛ مق. بعد، پس، سپس. قبل از: پیش از. قبل از ظهر: پیش از ظهر؛ مق. بعدازظهر.

**قبل:** γebal [ع.] (حر. اضـ.) نزد، پیش. از قبل: از طرف، از جانب (لازم الاضافه). از این (وزین) قبل: از این جهت، بدین سبب.

**قبل:** γobol [ع.] (ق.) روبرو، روباروی، جلو؛ مق. دبر.

**قبل کردن:** γabal-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) محاصره کردن.

**قبل منقل:** γobol-manγal (امر.) اسباب و اثاثه (که بر ستور بار کنند.)

**قبله:** γabla(-e) [ع. قبلة] (اِ.) نوعی از مرهه که بدان مردان را بند کنند و نیز به جهت دفع چشم زخم بر گردن اسب بندند.

**قبله:** γebla(-e) [ع. قبلة] (اِ.) جهتی که در نماز بدان روی آورند. قبلهٔ جمشید: (کنـ.) آتش. (کنـ.) شراب لعلی. (کنـ.) جام جهان‌نمای. قبلهٔ حاجت (حاجات): کسی که حاجتمندان بدو روی آرند و قضای حاجت خود از او خواهند. خدای تعالی. قبلهٔ دهقان: (کنـ.) آتش. قبلهٔ زردشت (زردشتی، زردشتیان): (کنـ.) آتش. قبلهٔ عالم: پادشاه (در خطاب گویند.) قبلهٔ کونین: (قبلهٔ دو جهان) پیغمبر اسلام(ص). (اخ.) کعبهٔ معظمه. (اِ.) جهت. معبد، عبادتگاه. طریقه، روش. روبرو. پیشوا، مهتر. (هندوستان) افراد خاندان علمای شیعه.

**قبله:** γobla(-e) [ع. قبلة] (اِ.) بوسه.

**قبله‌گاه:** γ.-gāh [ع. ف.] (امر.) مکان قبله، جای قبله. هر جا که وقت پرستش خدا بدان روی آورند. عنوانی است احترام‌آمیز در خطاب به پدر و بزرگان. قبله‌گاه حاجت: کسی که حاجت مردم برآورد؛ قبلهٔ حاجت. قبله‌گاه مجوس: (کنـ.) آتش.

**قبله‌نما(ی):** γ.-na(e)mā(y) [ع. ف. = قبله‌نماینده] (ص‌فا. اِ.) آلتی دارای عقربهٔ فلزی که بدان قبله را تعیین کنند؛ قطب‌نمایی که بدان جهت مکه را معین نمایند.

**قبلی:** γebl-ī (ص‌نسبـ.) منسوب است به قبله. طرف جنوب.

**قبلیت:** γabl-īyy-at [ع. قبلیة] (مص‌جعـ.) پیش بودن، تقدم.

**قبول:** γabūl [ع.] (مص‌م.) پذیرفتن. (امص.) پذیرایی، پذیرش. (فلـ.) پذیرش اثر فاعل. متأثر و پذیرنده را قابل گویند و مؤثر را فاعل (فرلغا. سجـ.) (اِ.) باد صبا (مق. دبور) یا بادی که مقابل در کعبه می‌وزد. (فـ.) مقبول، پذیرفته؛ مق. رد، مردود. (فـ.) زیبا، خوب. مورد قبول واقع شدن (قرار گرفتن) پذیرفته شدن.

**قبول:** γobūl [ع.] (امص.) خوبی. زیبایی، جمال.

**قبول:** γobūl [ع.] (مص‌ل.) پیش آمدن.

**قبول شدن:** γabūl-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) پذیرفته شدن، مورد قبول قرار گرفتن. از عهدهٔ امتحان بیرون آمدن؛ مق. رد شدن، مردود شدن.

**قبول کردن:** γ.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) پذیرفتن. پذیرفتن در امتحان؛ مق. رد کردن، مردود کردن. (بانکـ.) پذیرفتن حواله برات و مانند آن. پسندیدن. اجابت کردن.

**قبولی:** γabūl-ī [ع. ف.] (حامص.) پذیرش

(فره.) (بانک.) پذیرش حواله، برات و مانند آن. قبول شدن در امتحان.

**قبولی:** γabūl-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) هر چیز پذیرفته شده. اقرار کرده، معترف. (اِ.) نوعی پلو که از برنج و باقلا ترتیب دهند.

**قبولیت:** γabūl-īyy-at [ع.] (مص‌جع.) قبول. رضا. اخذ، دریافت. اقرار. ضح.ـ چون «قبول» در عربی مصدر است احتیاجی به افزودن علامت مصدر جعلی نیست ولی از سوی دیگر «قبول» در فارسی بصورت صفت به معنی «مقبول» استعمال می‌شود، لذا استعمال آن جواز می‌یابد. (قس. تمامیت).

**قبه:** γobba(-e) [ع. قبة] (اِ.) بارگاهی که بر فراز آن گنبدی باشد. سقف برجسته و مدور، گنبد. قبهٔ آب: (کنـ.) قبهٔ بادین: (کنـ.) ظ. حباب یا گردباد که به شکل قبه نماید (معارف بهاءولد ۴۸۵). قبهٔ پرگل: جام شراب. قبهٔ زبرجد (زبرجدین): (کنـ.) آسمان. قبهٔ زربفت: (کنـ.) آسمان در شب پر ستاره. قبهٔ زرین: (کنـ.) آفاب. (کنـ.) عمود صبح. قبهٔ ششم: (کنـ.) آسمان سسم، فلک ششم. قبهٔ علیا: (کنـ.) فلک. قبهٔ گردنده: (کنـ.) آسمان. قبهٔ مینا: (کنـ.) آسمان. قبهٔ فلک: (کنـ.) معدل النهار، فلک نهم، عرش. خرگاه؛ ج. قُبَب و قِباب. (پز.) تاول بزرگ جلدی.

**قبیح:** γabīh [ع.] (ص.) زشت‌رو. زشت (کار)، ناپسند. (تصـ.) آنکه مخالف امر بود (دکتر غنی. تاریخ تصوف. ۶۵۳).

**قبیل:** γabīl [ع.] (اِ.) گروه، دسته، جماعت. نظیر، مشابه، همانند.

**قبیله:** γabīla(-e) [ع. قبیلة] (اِ.) گروه که افراد آن فرزندان یک پدر باشند؛ ج. قبایل (قبائل).

**قپان:** γapān, γappān [متر. از ف. کپان، از یو.] (اِ.) ترازویی که یک پله دارد و بجای پلهٔ دیگر سنگ را از شاهین آن آویزند؛ قسطاس.

**قپق‌اندازی:** γ.-andāz-ī [تر. ف. = قبق‌اندازی.] (حامص.) گویی یا جامی زرین یا ظرفی پر از سکهٔ طلا و مانند آن بر قپق نصب می‌کردند و سپس تیراندازان سوار چابکدست، آن را هدف قرار می‌دادند و هر کس که آن نشانه را به تیر می‌زد و از فراز قپق به زیر می‌آورد، جایزه‌ای گرانبها می‌گرفت. ضح.ـ این بازی از جملهٔ تفریحات گوناگون پادشاهان صفوی بود و مخصوصاً شاه عباس بزرگ بدان علاقهٔ وافر داشت. در قپق‌اندازی سواران تیرانداز مجبور بودند که در حال تاخت هدف را از فراز قپق به زیر اندازند و پیدا است که این کار مهارت و چالاکی بسیار لازم داشت.

**قپو:** γapū [تر. = قاپو] (اِ.) دروازه.

**قپوز:** γopoz [تر. = قوپوز] (اِ.) (مسـ.) آلتی موسیقی از ذوات‌الاوتار و آن سازی بود مرکب از یک قطعهٔ چوب مجوف بر شکل عودی کوچک، دارای پنج وتر.

**قپی آمدن:** γopī-āmadan (مص‌ل.) (عم.) لاف زدن، گزاف گفتن.

**قت:** γat(t) [ع.] (اِ.) (گیا.) یونجه، اسپست تر یا خشک.

**قتال:** γattāl [ع.] (ص.) بسیار کشنده، بسیار قتل کننده.

**قتال:** γetāl [ع.] (مص‌ل.) کشتن. جنگیدن. (امص.) کشش، مقاتله. کارزار.

**قترماق:** γotormāγ [تر.] (ص.) بی‌مصرف، بیکار.

**قتسز:** γotsoz [تر.] (ص.) بدبخت.

**قتق:** γateγ [تر. = قاتق] (اِ.) ماست و کشک. ترشیی که در آش کنند و نانخورش سازند.

**قتل:** γatl [ع.] (مص.) کشتن. (امص.) کشتار، کشش. قتل خطا: (فقـ. حقـ.) قتلی که

در عمل و قصد هر دو خطا شود چنانکه کسی پرنده‌ای را هدف قرار دهد ولی تیرش به خطا رود و انسانی را بکشد. چنین قتلی موجب دیه شود. قتل شبه عمد: (فق. حق.) قتلی که در حین عمل عمد باشد ولی در قصد خطا شود، مثلاً کسی را برای آنکه ادب شود کتک زنند و مضروب بمیرد. چنین قتلی واجب قصاص نمی‌شود بلکه موجب دیه گردد. قتل شراب: بی‌قوت کردن شراب. قتل‌عام: کشتاری که در آن بر مرد و زن و بزرگ و کوچک و دوست و دشمن ابقاء نکنند، کشتار عام. قتل عمد(ی): (حق.) قتلی که در عمل و قصد هر دو عمد باشد و آن هنگامی است که عاقل بالغی آهنگ کشتن به وسیله‌ای که غالباً به آن قتل واقع گردد، کند. در این صورت قصاص کنند. قتل غیرعمد(ی): (حق.) قتلی که بدون اراده و قصد قتال صورت گرفته باشد.

**قتلغ:** γotloγ [تر. = قوتلوغ = قوتلوق] (ص.) مبارک، خجسته.

**قتلگاه:** γ.-gāh [ع. ف.] (امر.) جای کشتن (انسان و حیوان)، مقتل.

**قتیل:** γatīl [ع.] (ص.) کشته؛ مقتول؛ ج. قتلی.

**قجرچی:** γaǰar-čī [مغ. تر.] (ص.) دلیل، بلد. رابط.

**قچاق:** γoč(č)āγ [مغ.] (ص.) چاق، فربه. باقدرت، توانا.

**قچاقچی:** γ.-čī [تر.] (ص‌مر.) آنکه امتعهٔ ممنوع‌الورود را بدون کسب اجازه از دولت و پرداخت گمرک وارد کند، کسی که با کالاهای ممنوع معامله کند.

**قچقار:** γočγār [تر. = قجغار] (ا.) گوسفند پروار گشنی؛ قوچ.

**قح:** γoh(h) [ع.] (ص.) خالص، ساده، بی‌آمیغ. درشت خوی.

**قحبگی:** γahba(e)g-ī [ع. ف.] (حامص.) زناکاری، روسپی‌گری.

**قحبه:** γahba(-e) [ع. قحبة] (ص. مؤنث قحب، کلان سال). گنده پیر. فاحشه، روسبی.

**قحبه‌خانه:** γ.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) فاحشه خانه.

**قحط:** γaht [ع.] (مص‌ل.) باز ایستادن باران، خشکسال شدن. (امص.) خشکسالی، بیحاصلی. نایابی، کم یابی چیزی. قحط رجال: کمیابی مردان با دانش، قحط الرجال. قحط و غلا: قحط و گرانی. قحط در علف خانه افتادن: (کن.) به آخر رسیدن عمر (مراد از علفخانه دنیا است.)

**قحطی:** γaht-ī [ع. ف.] (حامص.) خشکسالی. نایابی، کمیابی. ضح.ـ چون «قحط» در عربی مصدر است احتیاجی به افزودن «ی» حاصل مصدر نیست ولی چون در تداول فارسی «قحط» را بصورت صفت هم بکار برند «قحطی» را نیز استعمال کنند.

**قحف:** γehf (ا.) (پز.) استخوانی است پهن و زوج و چهار ضلعی که در طرفین خط وسط در عقب استخوان پیشانی و در جلو استخوان پشت سری و در بالای استخوان گیجگاه قرار دارد و قسمت بزرگی از جدار کاسهٔ سر را در بالا و طرفین تشکیل می‌دهد. تحدب آن بطرف خارج است و دارای دو سطح برون سری و درون سری و چهار کنار و چهار زاویه است. دو سطح درون سری محاذی کنار فوقانی این استخوان نیم‌شیاری است که با نیم‌شیار قحف طرف دیگر ناودان جیب و ریدی طولی فوقانی را تشکیل می‌دهد. از تلافی کنار فوقانی فحفین درزی بنام درز سهمی تشکیل می‌شود. این درز نزدیک به سوراخ قحفی تقریباً مستقیم و بدون دندانه است و در اینجا آن را ابلیون

گویند (سوراخ قحفی نزدیک کنار فوقانی و کمی در جلو کنار خلفی است و از آن یک ورید می‌گذرد.) نقطه‌ای که در جلو محل تقاطع استخوان پیشانی با دو استخوان قحف است بنام ملاذقدامی است و نقطه‌ای که در عقب بین رأس استخوان قمحدوه و دو استخوان قحف است بنام ملاذخلفی می‌باشد. در محل تلاقی هر استخوان قحف با استخوان پیشانی و استخوان گیجگاهی و بال بزرگ استخوان خفاشی نیز ملاذی به شکل H لاتینی وجود دارد که آن را ملاذبالی گویند؛ آهیانه، کناری. کاسهٔ چوبی، کشکول، چوبین؛ ج. اقحاف، قحوف.

**قد:** γad(d) [ع.] (ا.) اندازه، قدر. بالا، قامت. قد و قواره: اندام، قامت. قد و نیم‌قد: (عم.) کوتاه و بلند. قد الف (چون) میم کردن: (کنـ.) سر به جیب فرو بردن، مراقبت. قد علم کردن: برخاستن، نهضت کردن.

**قد:** γad(d) [ع.] (ا.) پوست بزغاله؛ ج. قدود.

**قـد:** γod(d) (ص.) (عـم.) متکبر، مغرور. یکدنده، کله شق.

**قدح:** γadah [ع.] (ا.) کاسه؛ ج. اقداح. قدح زرین، زرین قدح: (کنـ.) نرگس. قدح زین: (کنـ.) قاش زین. قدح لاجوردی: (کنـ.) آسمان. قدح مریم: (گیا.) گیاهی است دوایی و آن نوعی از حی العالم است و برگ و یخ آن سنگ مثانه را بریزاند؛ زلائف‌الملوک. قدح بر سر کسی شکستن: او را رسوا کردن. (تصـ.) وقت.

**قدح:** γadh [ع.] (مصـم.) طعن کردن در نسب کسی. عیب کردن؛ مق. مدح. شکاف کردن در تیر به بن پیکان. آتش بر آوردن از آتش‌زنه. (امص.) طعن، سرزنش. عیبجویی.

**قدح:** γedh [ع.] (ا.) تیر تمام ناتراشیده و پر و پیکان نانهاده. تیر قمار؛ ج. قِداح، اقادیح.

**قـــدح‌کش:** γadah-kaš(keš) [ع. ف. = قدح‌کشنده] (ص‌فا.) شرابخوار، میخواره.

**قد دادن:** γad-dādan [ع. ف.] (مص‌ل.) به اندازهٔ قد کسی بودن. رسیدن، درک کردن. قد دادن عقل کسی مطلبی را: درک وی آن را، فهمیدن او آن را.

**قدر:** γadr (مصـم.) اندازه کردن چیزی را. (ا.) اندازه، مقدار. ارزش، اعتبار. قدر کسی را شناختن: ارزش و اعتبار او را شناختن. قدر کسی را شکستن: از بین بردن ارزش و اعتبار وی. شأن و بزرگی. خوبی. طاقت، توانایی؛ ج. اقدار. (نجـ.) هر یک از مراتب کواکب در خردی و کلانی؛ و اهل صناعت آن را شش مرتبه نهادند: در قدر اول ۱۵ کوکب، در قدر دوم ۴۵ کوکب، در قدر سوم ۲۰۸، در قدر چهارم ۴۷۴، در قدر پنجم ۲۱۷، در قدر ششم ۴۹ و این جمله ۱۰۰۸ کوکب است و از این خردتر ۹ کوکب است، دیگر که آنها را «خفیفه» خوانند و خرد(تر) از اینها ۵ کوکب دیگر است، آنها را «سحابی» خوانند که هر یکی از چند کوکب جمع گشته‌اند و این ۱۰۲۲ کوکب را در ۴۸ صورت (فلکی) حصر کرده‌اند (جهان دانش، لغ.) قدر اول: (کنـ.) درجهٔ اول، رتبهٔ اعلی. (ص.) برابر، معادل. قدر جامع: وجهی که جامع میان دو یا چند چیز باشد. قدر متین: آنچه که اقوال همه در آن متفق بود، موضوع یا مسئلهٔ متفق علیه همه، آنچه مورد یقین و محل اتفاق باشد. قدر مشترک: (فلـ.) مفهوم کلی که در افراد خود مشترک باشد، مانند وجود که ماهیتش مقداری است مشترک در افراد موجودات مثل حیوان وانسان و غیره (آنند. لغ.) قدر و قیمت: مقدار و ارزش و اعتبار. بی‌قدر و قیمت شدن: بی‌ارزش شدن، بی‌مقدار گشتن. قدر و منزلت: مقدار، اعتبار، ارزش.

**قدر:** γadar [ع.] (ا.) فرمان، حکم. حکم

خداوند در مورد بندگان؛ سرنوشت، تقدیر؛ ح. اقدار. (فل.) خروج موجودات است به وجود عینی به اسباب چنانکه در قضا مقرر شده است. اشاعره گویند قضا عبارت است از ارادهٔ اولیهٔ حق که متعلق به اشیا شده است بر آن نهج که اشیا علی‌الدوام برآنند و قدر عبارت از ایجاد اشیاء است بر قدر مخصوص و به قدر معین در ذات و افعال و احوال ایشان بر طبق ارادهٔ ازلی؛ و در حقیقت قضا عبارت از حکم حق است بر اعیان اشیا بر آن احوالی که مقتضای آن اعیان است و علم حق بر آن متعلق شده است و قدر تفصیل آن قضا است و عبارت است از توقیت هر حالی از آن احوال اعیان در وقت و زمان معین به سبب معین بر آن نهج که حکم علمی بر آن جاری شده است (شرح گلشن راز ۴۹۹؛ فرم. سج.) (کشتی، زورخانه) هم‌زوری دو پهلوان، هم قدر. قدر بودن جنگ (کشتی): (کنـ.) برابر بودن در جنگ.

**قدر:** γedr [ع.] (اِ.) دیگ؛ ج. قدور.

**قدرانداز:** γadar-andāz [= قدراندازنده] (ص‌فا.) کمانداری که تیرش به خطا نرود.

**قدرت:** γodrat [ع. قدرة] (مص‌م.) توانایی داشتن، توانستن. (اِمص.) توانایی. (فل. کل.) الف ـ صفتی است که تأثیر آن بر وفق اراده باشد. ب ـ مبدأ قریبی است که افعال مختلف از آن صادر شود ومبدأ عبارت‌است از فاعل مؤثر و قریب یعنی‌بدون‌واسطه. ج ـ قوه‌ای که مستجمع شرایط تأثیر باشد و مرادف است با استطاعت (معارف بهاءولد ۱۳۳۸ ص ۲۷۰.)

**قدردان:** γadr-dān [ع. ف. = قدردانـنده] (ص‌فا.) آنکه ارزش دیگران را بداند؛ قدرشناس. ضح.ـ بعضی مردم از بی‌التفاتی دال (اول) را متحرک خوانند. (آنند.)

**قدرقدرت:** γadar-γodrat [ع.] (ص‌مر.) آنکه قدرتش برابر قدرت قضاوقدر است (براش شاهان آورده می‌شود.)

**قدرمایه:** γ.-māya(-e) [ع. ف.] (اِمر.) مایهٔ کم، اندک مایه.

**قدرنشناس:** γadr-nā-šenās [ع. ف. = قدرنشناسنده = قدرناشناس] (ص‌فا.) آنکه کار و فداکاری مردم را قدر نداند.

**قدری:** γadr-ī [ع. ف.] (ق‌مر.) اندکی، کمی. بعضی، برخی.

**قدس:** γods [ع.] (مص‌ل.) پاک بودن، منزه بودن. (اِمص.) پاکی، تنزیه. عالم قدس: عالم مجردات. (اِخ.) بهشت. (اِخ.) جبرئیل.

**قدسی:** γods-ī (ص‌نسب.) منسوب به قدس حدیث قدسی: (ص.) حدیثی که خدا فرموده است بیرون از قرآن. بهشتی. شاهد قدسی: معشوق بهشتی. طایر قدسی: پرندهٔ بهشتی. روحانی. فرشته.

**قدسی‌مآب:** γ.-maāb [ع.] (ص‌مر.) آنکه مقدس است (در احترام روحانیان بکار رود.)

**قدغنچی:** γadaγan-čī [تر.] (ص‌مر.) تأکید کننده. دربان. چوبدار. محصل، مالیات بگیر.

**قدقد:** γod-γod (اِصت.) حکایت صوت مرغ خانگی مخصوصاً هنگام تخم نهادن.

**قدک:** γadak (اِ.) جامهٔ کرباس رنگین، پارچهٔ غیر ابریشمی ملون.

**قد کشیدن:** γad-ka(e)šīdan [ع. ف.] (مص‌ل.) به تعظیم برخاستن. نمو کردن، نشو و نما کردن. بلند شدن قد.

**قدکوتاه:** γ.-kūtāh [ص.ـ ف.] (مص‌م.) آنکه قدش کوتاه باشد؛ کوتاه قد، کوتاه بالا، قصیر القامه.

**قدم:** γadam [ع.] (حامص.) پیشی در کار، تقدم.

**قدم:** γadam [ع.] (اِ.) پی، اثر، پیش‌پای.

گام، خطوه. واحد مسافت و آن فاصلهٔ میان دوپای یک فرد متوسط است به هنگام راه رفتن؛ ج. اقدام. قدم صدق: پی و اثر صدق. منزلتی ارجمند. بد بودن قدم کسی: شوم بودن وی، نحس بودن او. جان در قدم کسی کردن: جان را به پای وی فدا کردن. در قدم کسی افتادن: در پیش وی خضوع و تذلل نمودن، نهایت احترام و تعظیم نسبت به او کردن. سر قدم رفتن: (عم.) خالی کردن معده از فضول، به قضای حاجت شدن. قدم از جان برآوردن: (کن.) ترک جان گفتن. عقب‌نشینی کردن، عقب رفتن. قدم به روی (بالای) چشم: تعارفی است که به مهمان کنند. قدم بر سر چیزی گذاشتن (نهادن): بر سر چیزی گام نهادن. (کن.) پایمال کردن. قدم در میان (دو کس) گذاشتن: واسطه شدن برای اصلاح فی‌مابین. قدم رنجه کردن (فرمودن): قبول زحمت کردن، روان شدن (در تعارف گویند.) قدم را گلبانگ زدن: جلد و تیز رفتن. قدم شمرده نهادن: به احتیاط تمام راه رفتن. قدم نورسیده مبارک!: به کسی که فرزندی نو یافته گویند.

**قدم:** γedam [ع.] (حامص.) پیشی در کار. دیرینگی. (فل.) از دیرباز بودن؛ مقابل حدوث. قدم دهری: (فل.) وجود حاصل بالفعل غیرمسبوق به عدم صریح و ازلی الحصول در حاق واقع است و قدم زمانی وجود مستمر الحصول است در امتداد زمان و ملاک آن استغناء از تعلق به امکان استعدادی است. قدم ذاتی: (فل.) بی‌نیاز بودن شئ است در وجودش از غیر خود و آن منحصر به ذات حق تعالی است (دستور ۳: ۶۰؛ فرع. سجـ.) قدم زمانی: (فل.) بودن شئ است غیرمسبوق به عدم؛ مقـ. حدوث زمانی (دستور ۳: ۶۰؛ فرع. سجـ.) (تصـ.) سابقه‌ای که حکم کرده‌است به آن حق بر بنده ازلاً و کامل می‌شود بنده بدان (کشاف اصطلاحات ۲: ۱۲۱۱؛ فرم.سجـ.)

**قدم افشردن:** γ.-afšordan [ع. ف.] (مصل.) (کن.) ثابت ماندن، پایدار بودن. پایداری کردن، مقاومت کردن.

**قدماء:** γodamā' [ع. ف. قدما] (ص.) ج. قدیم. قدماء خمسه: (فل.) در میان فلاسفهٔ یونان کسانی بودند که قایل به پنج مبدأ قدیم برای عالم وجود بودند: باری‌تعالی، نفس، هیولی، دهر و خلأ و به تعبیر دیگر: باری‌تعالی، نفس کلیه، هیولای اولی، مکان و زمان مطلق. (فرع. سجـ.)

**قدمت:** γedmat (امص.) دیرینگی، کهنگی.

**قدم جفت کردن:** γ.-ǰoft-kardan [ع. ف.] (مصل.) مهیا برای خدمت شدن.

**قدم زدن:** γ.-zadan [ع. ف.] (مصل.) راه رفتن. آهسته رفتن به عنوان گردش.

**قدمگاه:** γ.-gāh [ع. ف.] (إمر.) جای قدم نهادن؛ جای گام. طهارت‌خانه، مبال، بیت الخلاء. جایی که پای پیامبری یا امامی یا ولیی بدانجا رسیده باشد، محلی که اثر پایی در سنگ و جز آن پدیدار است و گمان برند که جای پای پیامبری یا امامی است. قدمگاه آدم: (کن.) سراندیب (زیرا که گویند حضرت آدم نخستین بار در روی زمین بدانجا قدم نهاد.)

**قدوس:** γoddūs [ع.] (ص.) پاک از عیب و نقص. مبارک. نامی است از نام‌های خدای تعالی.

**قدوم:** γodūm [ع.] (مصل.) باز آمدن، از سفر بازگشتن.

**قدومه:** γoddumma(-e) (إ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که علفی است و دارای گل‌های کوچک و زرد رنگ می‌باشد و معمولاً در کنار جاده‌ها روییده می‌شود. در این گیاه اسانس گوگرداری وجود دارد.

دانه‌های آن به عنوان ضد اسکوربوت و مدور خلط‌آور بصورت شربت یا دم کرده مصرف می‌شود و بیشتر در موارد گرفتگی صدا و بیماری‌های حنجره و غیره بکار می‌رود. میوهٔ این گیاه خورجین است؛ قدومهٔ شیرازی، اروسمین، اروسم، بلغ الرئیس، فجل الجمال، تودری، توذری، توذریج، سماره، مار درخت، قصیصه، درینه، اسحار، بزرالهوه، بزرخمخم، جنفج، اشجاره، اریسیمین. قدومه شهری: (گیا.) گونه‌ای قدومه که در ایران و بین النهرین می‌روید و دارای برگ‌های باریکی است که از کرک پوشیده شده و گل‌هایش خوشه‌یی کوچک و میوه‌اش خورجینک محتوی دو دانه است. دانه‌های آن قهوه‌یی روشن است و مانند قدومهٔ شیرازی مصرف می‌شود؛ الوسن صحرایی. قدومه کوهی: (گیا.) گونه‌ای قدومه که دارای برگ‌های کامل و ضخیم است و گل‌هایش به رنگ‌های مختلف دیده می‌شوند و دارای گل آذین خوشه‌یی است. این گیاه در نواحی کوهستانی اروپا و آسیا می‌روید و بیشتر به عنوان یک گیاه زینتی در باغچه‌ها کشت می‌شود؛ قدومهٔ بدل، حرفهٔ مر، شمر مره.

**قدوه:** γodva(-e) [ع. قدوة] (ص.) پیشوا، مقتدا.

**قدی:** γadd-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) تمام قد.

**قدی:** γodd-ī (حامص.) (عم.) تکبر، غرور. یکدندگی.

**قدید:** γadīd [ع.] (ا.) گوشت کفانیده پاره کرده یا گوشت به درازا بریدهٔ خشک کرده. ضح.ـ در بعض دیه‌های ایران و ترکستان و افغانستان مرسوم است که در تیر ماه و دی ماه گوسفندان پرواری بکشند و در زمستان در وقت باریدن برف و باران از گوشت آنها خورش‌های مخصوص سازند.

**قدیر:** γadīr [ع.] (ص.) توانا. یکی از نام‌های خدای تعالی.

**قدیس:** γeddīs [ع.] (ص.) پاک، منزه. مؤمن، متقی، پارسا. برای اولیای دین مسیح بکار رود.

**قدیسه:** γeddīs-a(-e) [ع. قدیسة] (ص.) مؤنث قدیس. زن پاک، منزهه. مؤمنه، متقیه. زنی که از بزرگان دین مسیح باشد.

**قدیم:** γadīm [ع.] (ص.) دیرینه؛ ج. قدما(ء). پیشین، سابق. نامی از نام‌های خدای تعالی. کهنه، کهن. (فل.) موجودی است که مسبوق به زمان نباشد (فرع. سج.) (فل.) ابن رشد گوید که مسلمانان از قدیم امری را خواهند که او را علت نباشد. (تهافت التهافت ۱۲۴؛ فرع. سج.) قدیم ذاتی: (فل.) موجودی است که وجود او از غیرش نباشد و آن ذات حق است؛ مق. حدوث ذاتی. (دستور ۳: ۶۰؛ فرع. سج.) قدیم زمانی: (فل.) موجودی است که وجود او مسبوق به عدم نباشد مانند افلاک و عقول؛ مق. محدث، حادث بالزمان. (دستور ۳: ۶۰؛ فرع. سج.) قدیم و ندیم: (عم.) قدیم، قدیمی. دیر باز. از قدیم و ندیم: (عم.) از دیر باز.

**قدیمی:** γadīm-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) دیرینه، کهن. سالدیده، پیر. ضح.ـ «کلمهٔ قدیمی... و امثال آن اگر با یاء مصدری و به معنی مصدری استعمال شود، صحیح است. مانند قدیمی بودن کتاب دلیل اهمیت آن است اما اگر با یاء الحاق و به معنی وصف مطلق بکار رود مثل «کتاب قدیمی» ـ به معنی کتاب کهنه ـ غلط است و بجای آن «قدیم» باید نوشته شود: دوست قدیم، کتاب قدیم» (همائی. قواعد زبان فارسی. سالنامه آریان ۱۳۲۵ ص ۱۸۳. قس. صمیمی.

**قذال:** γazāl [ع.] (ا.) پس سر. بناگوش.

بستنگاه افسار اسب؛ ج. قُذُل، اقذِلَه.
**قذر:** γazar [ع.] (مصل.) پلید گردیدن. (امص.) پلیدی. (ا.) چرک. غایط؛ ج. اقذار.
**قذر:** γazer [ع.] (ص.) پلید، چرکین؛ مق. نظیف.
**قذف:** γazf [ع.] (مصم.) سنگ انداختن. به بدی نسبت کردن، دشنام دادن. قی کردن.
**قذی:** γazā [ع.] (ا.) خاشاک؛ ج. اقذاء.
**قر:** γer (ا.) (عم.) ادا و اطواری که مخصوصاً به کمر دهند. قر و فر: (ابتاع، عر.) قر، ادا و اطوار. خشک شدن قر در کمر کسی: (عم.) ناتمام گذاشتن ادا و اطوار آغاز شده از تعجب یا تعمد رقاص. (کن.) به اتمام نرسانیدن خودنمایی و جلوه گری.
**قر:** γor (ص.) کسی که مبتلی به مرض فتق (بیضه) است.
**قر:** γor (ص.) (عم.) فرو رفته.
**قراء:** γarrā' [ع. ف. قرا] (ص.) خوش خواننده، خوش‌خوان. نیکو خوانندهٔ قرآن.
**قرآن‌خوان:** γor'ān-xān [ع. ف = قرآن خواننده] (صفا.) آنکه قرآن خواند، قاری قرآن. (کن.) شخصی که او را از حکومت و منصبی مهم معزول کرده باشند.
**قرائت:** (تد. -γa)γerāat [ع. قراءة] (مصم.) خواندن (کتاب، روزنامه، قرآن). (ا.) علمی است که در آن از صورت‌های نظم کلام خدای تعالی از جهت وجوه اختلافات متواتر بحث می‌کند و مبادی آن مقدمات تواتری است. این علم از علوم عربیت کمک می‌گیرد و غرض از آن تحصیل ملکهٔ ضبط اختلاف متواتر است و فایدهٔ آن حفظ کلام خدا است تا تحریف و تغییر در آن راه نیابد.
**قرائتخانه:** γ.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) جایی که مردان در آن به خواندن کتاب، روزنامه و مجله پردازند.
**قرائی:** γarrā'-ī [ع. ف.] (حامص.) قرائت قرآن، قرآن‌خوانی.
**قراب:** γar(r)āb [ع.] (ا.) ظرفی شیشه‌یی؛ قرابه.
**قراب:** γerāb [ع.] (مصل.) گام نزدیک گذاشتن. پای برداشتن جهت جماع.
**قراب:** γerāb [ع.] (ا.) غلاف شمشیر، نیام؛ ج. قربان.
**قرابت:** γarābat [ع. قرابة] (امص.) خویشی، خویشاوندی.
**قرابغا:** γarā-boγā [تر.] (امر.) منجنیقی که در جنگ بکار می‌بردند.
**قرابه:** γar(r)āba(-e) [ع.] (ا.) شیشهٔ شراب، صراحی. ظرف شیشه‌یی. قرابهٔ زرین: (کن.) آفتاب. قسمی صندوق.
**قرابین:** γarābīn (ا.) قسمی تفنگ کوتاه و سبک.
**قراتمغا:** γarā-tamγā [تر. تمغای سیاه] (امر.) مهر خان که با مرکب سیاه به پای فرمان‌ها و احکام می‌نهادند.
**قراثاء:** γarāsā' [ع. ف. قراثا] (ا.) (گیا.) بهترین قسم خرما است.
**قراچور:** γarāčūr (ا.) شمشیر. شمشیر دراز.
**قراح:** γarāh [ع.] (ا.) آب صاف پاکیزه که چیزی با وی نیامیخته باشد. زمین بی‌آب و گیاه؛ ج. اقرحه.
**قراد:** γorād [ع.] (ا.) (جان.) حشره‌ای ریز که به بدن حیوانات چسبد و خون آنها را بمکد؛ کنه؛ ج. قردان.
**قرار:** γarār [ع.] (مصل.) آرام گرفتن، جای گرفتن. ثبات ورزیدن. (مصم.) آرام دادن. (امص.) آرامش، آسودگی. پایداری، ثبات. استواری. (ا.) آرامگاه. (ا.) زمین پست هموار. صبر، شکیبایی. نتیجه. عهد، شرط. حکم محکم تخلف‌ناپذیر. ضح.ـ (حق.) رأیِ محکمه یا راجع به ماهیت دعوی است کلیةً یا به بعض مسایل که در حین رسیدگی به

دعوی حادث و مطرح می‌شود. رأی محکمه در صورت اولی «حکم» و در صورت ثانوی «قرار» نامیده می‌شود (مادهٔ ۴۴۸ قانون موقتی اصول محاکمات حقوقی ۱۳۲۹ هـ.ق و مادهٔ ۲۳۷ قانون محاکمات آزمایش) بر این تعریف ایراداتی است. قرار مجرمیت: (حقـ.) قراری که بازپرس پس از مداقه در دلایل جرم برای اثبات تقصیر متهم صادر کند؛ مقـ. قرار منع تعقیب. قرار منع تعقیب: (حقـ.) قراری که بازپرس پس از مداقه و مشاهدهٔ عدم کفایت دلایل جرم مبنی بر عدم تعقیب متهم صادر کند؛ مقـ. قرار مجرمیت. از این قرار: مطابق این حکم، بدین وجه. اهل قرار: (کنـ.) شهرنشین. قرار مکین: رحم مادر. قرار واقع: کاملاً، تماماً.

**قـــرارداد:** γ.-dād [ع. ف. = قـرارداده] (ص‌مف. اِ.) اتفاق دو یا چند تن در امری. پیمان، عهدنامه، قرارنامه. قرارداد سیاسی: (سیا.) عهدنامهٔ سیاسی، پیمان سیاسی.

**قرارگـاه:** γ.-gāh [ع. ف.] (اِمـر.) مسکن، منزل، مأوا. جایی که در آن استراحت کنند. آرامگاه؛ مقـ. مستقر. قرارگاه نطفه: (پز.) رحم، زهدان. (نظـ.) مجموع سازمان‌ها و اعضایی که تحت نظر فرمانده یک واحد کار کنند و آن شامل ارکان ستاد، مخابرات، اردنانس، دژبان و غیره است.

**قـــرارنـامه:** γ.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمـر.) عهدنامه. شرط‌نامه.

**قـــراروَمـــدار:** γ.-o-madār [ع. ف. = قرارمدار] (عمـ.) بند و بست. عهد. شرط.

**قـراسـنقر:** γarā-sonγor [تر. سنقر سیاه] (اِمر.) (جانـ.) یکی از گونه‌های سنقر که سیاه رنگ است. (کنـ.) شب، لیل. غلام ترک.

**قراسوران:** γarā-sūrān [تر. = سیاهی‌راننده = قـره‌سوران = قـراسـورن] (اِ.) سرهنگ محافظان قافله، آنکه به سرکردگی گروهی از جانب پادشاه در راه‌ها نشیند تا قوافل را از منازل مخوف به سلامت بگذرانند، امنیه. خراج قراسوران: نوعی خراج که سابقاً از قری و قصبات می‌گرفتند (قارجاریه).

**قراضه:** γorāza(-e) [ع. قراضة] (اِ.) ریزه‌های زر و سیم و جز آن که وقت تراشیدن برافتد. ریزهٔ هر چیز که از مقراض قطع شده بر زمین افتد.

**قـــراضـــیه:** γorāzīyya(-e) [ع. قـراضـیة] (ص‌نسبـ. اِمر.) نوعی حلوای سخت و لزج که آن را مانند قبیطا سازند، با مغز و بی‌مغز و با قیچی آن را به اندازهٔ یک گلوله یا بزرگتر برند (بحر الجواهر).

**قراغچی:** γorāγ-čī [تر. مغ. = قـراقـچی = قـرقچی] (ص‌مـر.) مأمور قرق و خلوت ساختن راه یا محلی؛ قرقچی.

**قراقر:** γarāγer (اصـتـ.) آواز کردن شکم. آوازی که از درون شکم شنیده شود. قراقر بطن: صدای شکم و روده‌ها بر اثر حرکت گازهای موجود در لولهٔ گوارش که گاهی تولید درد شکم شدید می‌کند. شور و غوغا.

**قراقروت:** γarā-γorūt [تر. = قـره‌قوروت] (اِمر.) مادهٔ نیم جامد تیره رنگی است که در حقیقت جوشاندهٔ غلیظ شدهٔ آب کشک است و تهیهٔ آن بدین طریق است که ماست را می‌جوشانند و پس از غلیظ شدن و به قوام آمدن آن را در کیسه‌ای پارچه‌یی می‌ریزند و آب‌های تراوش شده از آن را در ظرفی جمع آوری می‌کنند. سپس آنچه درون کیسه است بصورت گلوله یا بیضی درمی‌آورند و در آفتاب خشک می‌کنند و قروت و کشک ماستی نامند و آبی که چکیده و در ظرف جمع شده باشد در دیگ می‌ریزند و قدری شیر با آن می‌آمیزند و می‌جوشانند و پس از آنکه قوام گرفت بصورت قرص درمی‌آورند و چون خشک شد شکننده و به

اصطلاح پوک است و ترشی مطلوب و مطبوعی دارد و آن موسوم به ترف و آب قروت است. دیگر آنکه دوغ کره را گرفته را می‌جوشانند و چون غلیظ شد در کیسه می‌ریزند و از مادهٔ جنبی که در کیسه است کشک دوغی می‌سازند و از چکیدهٔ آن پس از جوشانیدن گلوله‌ها می‌سازند که سرخ تیرهٔ مایل به سیاهی است و ترشی آن تند و زبان‌گز است و این نوع را قراقروت و ترف سیاه نامند. این است که معمول گوسفندداران در حدود طبس است (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاءولد ۱۳۳۸ ص ۲۰۲ ـ ۲۰۳). ترکیب قراقروت بیشتر از اسید لاکتیک و املاح محلول در آب است و ترشی قراقروت نیز بواسطهٔ وجود مقادیر فراوان از همین اسید است؛ قارقورت، قره‌قروت، ترپ، ترف، تلف.

**قران:** γerān [ع.] (مص‌ل.) نزدیک شدن، بهم پیوستن. (نج.) یکجا شدن دو کوکب از جملهٔ هفت سیاره (قدما) سوای شمس در برجی به یک درجه یا به یک دقیقه. (إمص.) نزدیکی، پیوستگی، اتصال. صاحب قران. قران سعدین: (اح. نج.) نزدیک شدن دو سیارهٔ سعد مانندی مشتری و زهره در یک برج. قران نحسین: (اح. نج.) نزدیک گردیدن دو سیارهٔ نحس مانند زحل و مریخ در یک برج. گذشتن قران: گذشتن زمان محنت (به سبب گذشتن قران کواکب) (إ.) واحد پول ایران در عهد قاجاریه و اوایل پهلوی و آن مسکوکی نقره بود به وزن ۲۴ نخود معادل یک ریال کنونی.

**قراول:** γarāvol [تر.] (نظ. قد.) دیدبانی که در برج و باروی اطراف شهر و جاده‌ها به مراقبت پردازد. (نظ.) سربازی که در محلی به کشیک و نگهبانی پردازد، نگاهبان، مستحفظ، پاسدار. میرشکاری که صید را از دور ببیند و تشخیص دهد. (نظ. قد.) فوجی که از پیش رود، مقدمه، طلایع، طلایه، جلودار.

**قراولخانه:** γ.-xāna(-e) [تر. ف.] (إمر.) (نظ. قد.) مکانی بلند قریب یک فرسنگ بیرون شهر که شب و روز سربازان در آن مراقب بودند و چون سپاه دشمن را از دور می‌دیدند برای اطلاع مردم شهر آتشی روشن می‌کردند یا به وسیله‌ای آنان را آگاه می‌ساختند. (نظ.) اطاقی که قراولان یک واحد نظامی در آن مستقرند؛ پاسدارخانه.

**قرب:** γorb [ع.] (مص‌ل.) نزدیک شدن؛ مق. بعد. (إمص.) نزدیکی؛ مق. بعد. خویشی، خویشاوندی. (إ.) مرتبه، منزلت.

**قربان:** γorbān [ع.] (مص‌ل.) نزدیک شدن. (إ.) چیزی که به وسیلهٔ آن به خدا تقرب یابند، آنچه که در راه خدا تصدق کنند مانند گاو، گوسفند و شتر؛ ج. قرابین. صدقه، تصدق. عید قربان: روز دهم ذی‌حجه که حاجیان در مکه قربانی کنند؛ عید اضحی.

**قربان:** γorbān [تر.] (إ.) دوالی باشد که در ترکش دوخته حمایل‌وار در گردن اندازند بطوری که ترکش پس دوش می‌ماند و گاهی سواران کمان خود را در آن دوال نگاه دارند؛ کماندان: ترکش قربان.

**قربان رفتن:** γ.-raftan [ع. ف.] قربان رفتن کسی (چیزی) را: (مص‌ل.) فدای او (آن) شدن. تصدق او رفتن. قربانت گردم (شوم): تعارفی است که در آغاز سخن یا در اول نامه نسبت به طرف کنند. قربان صدقهٔ کسی رفتن: تصدق او شدن، فدای او گردیدن (با کلمات محبت‌آمیز).

**قربانگاه:** γ.-gāh [ع. ف.] (إمر.) جای قربان کردن حیوانات، محل قربانی.

**قربت:** γorbat [ع. قربة] (إمص.) نزدیکی (از جهت مکان) تقرب به مخدوم (پادشاه،

وزیر و غیره). تقرب به خدا به وسیلهٔ عبادت. خویشی، خویشاوندی.

**قربوس:** γarbūs [ع.] (اِ.) کوههٔ زین، زین کوهه؛ ج. قرابیس.

**قربه:** γerba(-e) [ع. قربة] (اِ.) مشک شیر. مشکی که یک کرانهٔ آن دوخته شده. (مطلق) مشک.

**قرت:** γart [= غرت = قلت، قس. غرتی، عم.] (ص. اِ.) دیوث، قلتبان.

**قرتی:** γertī [قس. قرت] (ص، اِ.) مردی که تمام هم خود را مصروف صورت ظاهر و لباس کند؛ ژیگولو.

**قرچه:** γarača [= قرچه] (اِ.) (مس.) یکی از نغمات فرعی ایران که توسط آن می‌توان از سه‌گاه وارد شور شد.

**قرچی:** γor-čī [تر. مغ. = قورچی] (امر.) رئیس جبه‌خانه. جبه‌پوش، سلاحدار، مسلح.

**قرح:** γarh [ع.] (اِ.) زخم، ریش؛ ج. قروح. اثر گزیدگی سلاح. آبلهٔ ریزه که بر اندام برآید. (مص‌م.) خسته کردن، ریش کردن.

**قرحه:** γarh-a,γor- [ع. قرحة] (اِ.) یک قرح. زخم، ریش. آبله.

**قرد:** γerd [ع.] (اِ.) بوزینه، میمون نر؛ ج. قِرَد.

**قرده:** γerd-a(-e) [ع. قردة] (اِ.) یکی قردبوزینه؛ ج. قرد.

**قرسنه:** γarsana(-e) [= کرسنه] (اِ.) چرک و ریمی که بر روی جراحت بسته و سخت شده باشد.

**قرشت:** γarašat (اِ.) ششمین صورت از صور هشتگانهٔ حروف جمل، شامل: ق ر ش ت.

**قرص:** γors (ص.) (عم.) محکم، استوار. سفت. ضح.ـ در عربی بدین معنی نیامده.

**قرص:** γors [ع.] (اِ.) گرده. جرم. قرص آفتاب (خورشید): گردهٔ خورشید. قرص زر: (کن.) آفتاب. قرص زر مغربی: (کن.) آفتاب. قرص سیمین: (کن.) آفتاب و ماه. قرص هفت دره: (کن.) آفتاب. (به اعتبار هفت آسمان). (پز.) داروی خشک که بصورت گوی‌های کوچک سازند. قرص کمر: (پز.) گونه‌ای بلادر؛ بلادر مغربی. کلیچه؛ ج. اقراص.

**قرصه:** γors-a(-e) [ع. قرصة] (اِ.) قرص، گرده. قرص، جرم (خورشید، ماه و غیره). قرصه زر: (کن.) آفتاب.

**قرض:** γarz [ع.] (اِ.) (مص‌م.) وام دادن. (اِ.) چیزی که از کسی گیرند تا وا پس دهند، خواه پول و خواه جز آن؛ وام؛ ج. قروض. قرض بی‌وجه: قرضی که وجه ادای آن موجود نباشد. تا خرخره (گلو) در قرض بودن: (عم.) وام بسیار داشتن. تا خرخره (گلو) کسی را قرض گرفتن: (عم.) بسیار مقروض بودن وی. قرض بغداد بد است: (مثل) قرض دادن سوداگران بغداد در قدیم با شرایط سخت انجام می‌شد چنانکه از مدیون سند می‌گرفتند که اگر سر وعده دین را نپردازد، دو برابر باید بدهد. قرض حیض مردان است: (مثل) مرد مقروض زن حایض را ماند. قرض شوهر مردان است: (مثل) مرد مقروض زن داین را ماند.

**قرض:** γarz [ع.] (مص‌م.) بریدن، قطع کردن. پاداش دادن. شعر گفتن.

**قرطاس:** γertās [ع.] (اِ.) کاغذ. نامه، مراسله؛ ج. قراطیس.

**قرطعب:** γertaab [ع.] (اِ.) چیز اندک، شئ قلیل.

**قرع:** γar' [ع.] (مص‌م.) کوفتن (در و مانند آن را)، زدن. بی‌موی سر شدن، کچل شدن. (امص.) کوبش. بی‌مویی، کچلی.

**قرعه:** γar'a(-e) [ع. قرعة] (مص‌م.) یک بار کوفتن، یک بار زدن.

**قرعه:** γor'a(-e) [ع. قرعة] (اِ.) نصیب، بهره، سهم. قطعه‌ای کاغذ، چوب یا استخوان و مانند آن که به وسیلهٔ فال زدن با آن نصیب کسی را معین کنند. پشک.

**قرفه:** γerfa(-e) [ع. قرفة] (اِ.) پوست درخت و جز آن. پوست درختی است شبیه به دارچین؛ دارچین.

**قرق:** γerγ [ع.] (اِ.) بازی سدر که در آن ۴۰ خط کشند و سنگریزه‌ها به صف نهند.

**قرق:** γoroγ, -raγ [تر. مغ. = غروق = قوروق = قروق = قراغ] (اِ.) منع، بازداشتن. جلوگیری از ورود کسان بجایی. محلی که اختصاص به شخص یا اشخاصی معین دارد و دیگران از ورود بدانجا ممنوعند. شکارگاه مخصوص شاه یا امیر. سبزه‌زار مخصوص دواب شاهان و امرا.

**قرق:** γoroγ, -raγ [تر.] (ص.) خشک.

**قرقار:** γarγār [ع.] (اصت.) بانگ شتر، کبوتر، کبوتر بغدادی.

**قرقاول:** γarγāvol (اِ.) (جان.) پرنده‌ای است از راستهٔ ماکیان که جثه‌ای به اندازهٔ مرغ خانگی دارد. جنس نر این پرنده که بنام خروس جنگلی یا خروس کوهی نیز نامیده می‌شود شباهت کاملی به خروس خانگی دارد. با این تفاوت که بجای تاج گوشتی بر روی سرش دارای پرهای کاکل مانندی است. بعلاوه پرهای دمش نیز از خروس خانگی کمتر است و در عوض تعدادی از این پرها (خصوصاً یک زوج از آنها) بسیار طویل می‌شود و شکل آنها نیز مستقیم است و طول آنها گاهی تا ۲ متر هم می‌رسد. پرهای جنس نر رنگ آمیزیی زیبا و درخشان دارد و مخلوطی از زرد طلایی و سبز و قهوه‌یی و دارای جلای فلزی است ولی پرهای جنس ماده تیره‌تر و درخشندگی کمتری دارد. جنس ماده از نر آن کوچکتر است. خوراک قرقاولان دانه‌های نباتات و توت‌ها و حشرات مختلف است. جفتگیری آنها معمولاً در اوایل بهار صورت می‌گیرد و جنس ماده برای خود در زمین لانه می‌سازد و ۱۰ تخم می‌گذارد و ۲۴ روز روی آنها می‌خوابد تا جوجه‌ها از تخم خارج شوند. وطن اصلی قرقاول سواحل بحر خزر است و مخصوصاً در مازندران فراوان می‌باشد ولی به علت شکار بسیار تعداد این پرندهٔ زیبا امروزه بسیار کم شده و نسلش به انقراض تهدید می‌شود؛ تذرو، تذرج، تدرج، ترنگ، تورنگ، خروس صحرایی، خروس کوهی.

**قرقر:** γorγor [= غرغر] (اصت.) بانگ شکم.

**قرقر:** γorγor [= غرغر] (اِ.) سخنی که از روی قهر و خشم در زیر لب گویند.

**قرقره:** γarγara(-e) [ع. قرقرة] (اصت.) (مص‌ل.) بانگ کردن (کبوتر، شتر، شکم). (اِ.) بانگ (کبوتر، شتر، شکم). بانگی که از بیخ گلو بر آید. خندهٔ بلند.

**قرقره:** γarγara(-e) (اِ.) چرخی است که گناهکاران را به ریسمان بندند و بدان آویزند. چوبی استوانه‌یی که دو قاعدهٔ آن مسدود است و نخ (خیاطی) را در سطح استوانه پیچند.

**قرقف:** γarγaf [ع.] (اِ.) می، شراب.

**قرقی:** γerγī [تر.] (اِ.) (جان.) پرنده‌ای است شکاری از دستهٔ بازها که جثه‌اش از باز معمولی (قوش) کوچکتر است و پرهای پشتش قهوه‌یی و پرهای شکمش روشن و مایل به خاکستری است و رنگ پرهای دمش متناوباً قهوه‌یی روشن و سیر خاکستری است. در حدود ۴۰ گونه از این پرندهٔ شکاری شناخته شده که در سراسر کرهٔ زمین زندگی می‌کنند. قرقی با وجود کوچکی جثه بسیار تیز پر و چابک است. چون مرتباً به جوجهٔ

دیگر پرندگان یا تخم آنها حمله می‌کند و همچنین آفت پرندگان کوچک از قبیل گنجشک و کبوتر است، جزو پرندگان مضر و زیان‌آور محسوب می‌شود و به همین جهت به منظور حفظ نسل پرندگان مفید این پرنده را شکار می‌کنند.

**قرلی:** γerellī [ع.] (ا.) (جاذ.) پرنده‌ای است کوچک و ماهیخوار از راسته سبکبالان که در حواشی رودخانه‌ها و مرداب‌ها می‌زید. پنجه‌هایش مانند پنجهٔ مرغابی جهت شنا در آب به وسیلهٔ پرده‌ای بهم مربوط است. جثهٔ این پرنده به اندازهٔ یک سار است و پروازش سریع می‌باشد و دارای منقاری طویل و محکم است. پرهای پشتش آبی و پرهای زیر شکمش سفید و قرمز است. در هوا بر روی رودخانه‌ها پرواز می‌کند و به محض دیدن ماهی کوچک به سرعت فرود می‌آید و آن را شکار می‌کند. در حدود ۹۰ گونه از این پرنده شناخته شده که همه متعلق به نواحی گرم اروپا و آسیا و آفریقا هستند، ابوالرقص.

**قرمپوف:** γorom-pof (عم.) احمق. دیوث.

**قرمز:** γermez [= قرمیز، کرم (سرخ)، حالت فاعلی] (ا.) (جاذ.) حشره‌ای است ریز، دارای قطعاتی خاردار، نرینهٔ آن ریزتر از مادینه و دارای پر است و در کیسه‌ای نرم زندگی می‌کند. نمونهٔ کامل آن قرمز ملون است. رنگ به غایت سرخ و به اندازهٔ نخودی مستدیر است. بویی بد و زننده دارد و در برگ‌های درختان زندگی می‌کند. چون به حد طیران برسد تخمی کوچکتر از خود می‌گذارد که برای رنگ کردن ابریشم و پشم، به نسبت یک در ده، بکار می‌رود؛ دودالصباغین؛ قرمز دانه. قرمز شراب‌کش: (جاذ.) قرمز دانه‌ای که در شراب جوشیده کشته شده باشد. قرمز گچ‌کش: (جاذ.) قرمزدانه‌ای که به وسیلهٔ گرد گچ کشته شده باشد. ماده‌ای سرخ رنگ که از کرم مزبور یا از اشیاء دیگر تهیه شود و بدان چیزها را رنگ کنند. ضح.ـ (نق.) یکی از رنگ‌های سه‌گانهٔ اصلی است. از نوع لاکی آن در قالی‌های ایران بیش از همهٔ رنگ‌ها استفاده می‌شود و برای تهیهٔ آن از قرمزدانه و قرمز و نوعی کرم که شبیه خاکشیر است و در کنارهٔ دریاهای گرمسیر زندگی می‌کند و بزرگی آن به اندازه یک نخود است، استفاده می‌کنند. قرمز معدنی: (زم.) سنگی معدنی که اصل آتشفشانی دارد و ترکیب آن عبارت است از اکسی‌سولفور معدنی آنتیموان و آن بصورت سوزن‌های قرمز رنگی متبلور می‌شود. ترکیب آن را می‌توان بصورت $Sb^2O^3 2S^3Sb^2$ نوشت. وزن مخصوصش بین ۴/۵ تا ۴/۶ متغیر است و سختیش بین ۱ تا ۵ متغیر است. در رنگرزی و نقاشی بکار می‌رود.

**قرمز شدن:** γ.-šodan [سنس. ف.] (مص‌ل.) سرخ شدن. خجالت کشیدن.

**قرمساق:** γoromsāγ [تر. = قورمساق، قورومساخ] (ص.) کسی‌که زن خود را به دیگران دهد؛ دیوث، قرمپوف.

**قرمطه:** γarmata(-e) [ع. قرمطة] (مص‌ل.) تنگ و باریک نوشتن خط. نزدیک نهادن گام.

**قرمطی:** γarmat-ī [ع.] (ص‌نسب.) یک تن از قرمطیان، پیرو فرقهٔ قرامطه؛ ج. قرامطه. مخالف مذهب و دین.

**قرموت:** γormūt [تر.] (ا.) مخلوطی از کاه و جو و یونجه که به اسب دهند.

**قرمه:** γorma(-e) [تر. = قورمه = قاورمه] (ا.) گوشت ریز ریز کرده که آن را تف دهند و سپس از آن خوراک سازند یا در کوزه‌ای کرده سر آن را محکم بندند و در مواقع

ضرورت از آن جهت تهیهٔ خوارک استفاده کنند و این عمل در در ده‌های ایران متداول است. گوشت بریان.

**قرمه‌سبزی:** ɣ.-sabzī [تر. ف.] (امر.) نوعی خورش است که از گوشت و تره و جعفری و شنبلیله درست کنند. بوی قرمه‌سبزی دادن سر (کلهٔ) کسی: (عم.) بسیار متکبر بودن وی، افادهٔ بسیار داشتن او.

**قرن:** ɣarn [ع.] (اِ.) واحدی از زمان معادل سی سال. صد سال (اینک بدین معنی متداول است.) سده. پاره‌ای از زمان؛ عهد، دوران، دوره؛ ج. دوره.

**قرن:** ɣarn [ع.] (اِ.) شاخ، سرون. تندی سر مردم که به منزلهٔ جای سرون جانور است؛ زبر سر. گیسو، موی بافته. نوک مو. سر کوه. کرانهٔ قرص آفتاب و بالای آن. آنچه نخست پیدا شود از شعاع آفتاب. رئیس قوم، مهتر.

**قرن:** ɣarn [معر.] (اِ.) (گیا.) زغال اخته.

**قرن:** ɣaran [ع.] (اِ.) شتری که آن را با شتر دیگر بهم بسته باشند. ریسمانی که با آن دو شتر را می‌بندند. کیش از چرم، ترکش. شمشیر. تیر.

**قــــرن:** ɣeran [ع.] (ص، اِ.) همدست و حریف در شجاعت و کشتی و جز آن. نظیر، مانند؛ ج. اقران.

**قــرناق:** ɣornāɣ, ɣer- [تــر. = قــرنق] (اِ.) خدمتکار، کنیزک؛ ج. (به سیاق فارسی) قرناقان.

**قــرنطین:** ɣarantīn [= قرنطینه، معر.] (اِ.) جایی که در آن مسافرانی را که از سرزمینی وارد می‌شوند که در آنجا بیماریی ساری مانند وبا و طاعون شیوع دارد، مدت چند روز نگهداری می‌کنند.

**قرنفل:** ɣaranfol (اِ.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دولپه‌یی‌های جداگلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ خاصی بنام تیرهٔ قرنفلیان می‌باشد. گیاهی است یک ساله که دارای برخی گونه‌های پایا نیز می‌باشد. برگ‌هایش کشیده و نوک تیز و گل‌هایش معمولاً قرمز یا صورتی است. کاسهٔ گل دارای ۵ کاسبرگ است که بیخ آنها بهم نزدیک شده یک لولهٔ ۵ کنگره‌یی می‌سازد. جام گل دارای ۵ گلبرگ است که قسمت بالای آنها بریدگی بسیار دارد. شمارهٔ پرچم‌ها ۱۰ عدد است و مادگی دارای کلالهٔ چند شاخه‌یی است. برگ‌های این گیاه در محلی که به ساقه می‌چسبند گرهی برجسته بوجود می‌آورند. گل‌های قرنفل بر خلاف گل میخک که منفرد است بصورت یک دسته گل در انتهای ساقه قرار دارند. گیاه مزبور یکی از گل‌های زینتی است و در باغچه‌ها کشت می‌شود و ارتفاعش از گل میخک که در گلدان‌ها کاشته می‌شود کمتر است؛ گل قرنفل، قرنفل بستانی، قرنفل باغی، گل قرنفل معمولی، حسن یوسف، قرنفل الشاعر. ضح.ـ در برخی کتب درخت میخک را که از تیرهٔ موردی‌ها است اشتباهاً بنام قرنفل نیز ذکر کرده‌اند. حب قرنفل: (گیا.) دانه‌های فرنجمشک را گویند که بنام بقلة الضب نیز خوانده می‌شود. درخت قرنفل: (گیا.) در برخی کتب اشتباهاً درخت میخک را که از تیرهٔ موردی‌ها است بنام درخت قرنفل نیز ذکر کرده‌اند. قرنفل ابیض: (گیا.) درخت میخک که از تیرهٔ موردی‌ها است. قرنفل بری: (گیا.) گونه‌ای قرنفل خودرو که در مراتع و چمنزارها می‌روید، قرنفل بیابانی، گل میخک وحشی. قرنفل بستانی: (گیا.) فرنجمشک. قرنفل چینی: (گیا.) گل میخک.

**قــرنیز:** ɣarnīz [ع. قــرناس] (اِ.) (معم.) جدولی که از آجر یا سیمان در جهت

خارجی ایوان به شکل پیش آمدگی باریک بالای در و پنجره مانند حاشیه یا سایبان سازند.

**(قرنیطس):** γarnītos [مصحف. فرنیطس، معر. عقل، هوش] (اِ.) عقل، فهم، هوش.

**قرنیه:** γarn-īyya(-e) [ع. قرنیة] (اِ.) (پز.) قسمت قدامی پردهٔ لیفی چشم است (پردهٔ لیفی خارجی‌ترین قسمت کرهٔ چشم می‌باشد) که تقریباً ۱/۶ این پرده را تشکیل می‌دهد و ۵/۶ خلفی صلبیه است. نور از قسمت قرنیه به خوبی عبور می‌کند. قرنیه قسمتی از کره می‌باشد که شعاعش از شعاع صلبیه کمتر است لذا برجسته‌تر از آن است. سطح قدامی قرنیه محدب و صاف است و مجاور محیط خارجی و پلک‌ها است و به شکل یک بیضی می‌باشد که قطر عرضی آن ۱۲ میلیمتر و ارتفاعش ۱۱ میلیمتر است. شعاع انحنای قرنیه در حدود ۷ الی ۸ میلیمتر است. سطح خلفی قرنیه مقعر و صاف است و مجاور مایع زلالیه است. قرنیه فاقد شرایین و اورده و عروق لنفی است ولی دارای اعصاب فراوان است که شاخه‌هایی از اعصاب مژگانی هستند و در حدود محیط قرنیه داخل آن می‌شوند. سطح خارجی قرنیه به وسیلهٔ یک طبقهٔ بافت پوششی مرکب که دنبالهٔ طبقهٔ پوششی ملتحمهٔ چشم است پوشیده شده است. ورم قرنیه: (پز.) التهاب و تورم قرنیه را گویند. در این عارضه امکان از بین رفتن بینایی نیز وجود دارد.

**قروت:** γorūt [تر. = قوروت] (اِ.) چیزی است که از دوغ بدست آید و آن چنین است که دوغ را جوش دهند تا بسته شود، باز با دست برهم زنند تا ترشتر گردد؛ پینو.

**قروغمزه آمدن:** γer-o-γamza(-e)-āmadan (مص‌ل.) (عم.) ادا و اطوار نمودن. اشکالتراشی کردن.

**قروفر:** γer-o-fer (امر.) آرایش، توالت.

**قروقر:** γarr-o-γor (اصت. مر.) تندر، آسمان غرمبه.

**قروهه:** γorūha(-e) [= گروهه] (اِ.) گروهه، گلوله (خواه از سنگ باشد، خواه از گل و خواه از چیزی دیگر).

**قره‌سوران:** γara-sūr-ān [تر. ف.] (اِ.) گروهی که از طرف دولت مأمور حفاظت راه‌ها و جاده‌ها می‌شدند تا مسافران و کاروان‌ها را از شر قاطعان طریق محفوظ دارند. (صفویان تا قاجاریان)؛ امنیه، ژاندارم.

**قره‌نی:** γara-nay(ney) [تر. ف.] نی سیاه. (مس.) نی بزرگ نوازندگی است که از چوب و فلز ساخته می‌شود و رنگش سیاه است.

**قره‌یراق:** γara-yarā [تر.] (امر.) حامل و رسانندهٔ ملزومات و اسلحه (صفویان).

**قری:** γorā (ص‌نسبـ.) زنی که زیاد ادا و اطوار آید. قری فری: زنی که بیش از حد معمول به آرایش خود پردازد و خودنمایی کند.

**قریب:** γarīb [ع.] (ص. اِ.) نزدیک. خویشاوند؛ ج. اقربا(ء). (حر. اضـ.) حدود، نزدیک به. (اِ.) (عر.) از بحور مختص زبان فارسی است که به بحر مضارع نزدیک است، چه اصل این بحر مفاعلین مفاعلین فاعلاتن است. بحر قریب مزاحف.

**قریحه:** γarīha(-e) [ع. قریحة] (اِ.) طبیعت، طبع. ادراک، اندریافت. طبع شعر و نویسندگی؛ ج. قرایح (قرائح).

**قریر:** γarīr [ع.] (ص.) خنک، سرد. چشم (مردم، مردمک، عین) قریر: چشم خنک کرده (منتهی‌الارب).

**قریض:** γarīz [ع.] (ص.) مقروض. (اِ.) شعر.

**قریع:** γarī' [ع.] (ص. اِ.) سرور، قوم، مهتر.

هماورد، حریف.

**قرین:** γarīn [ع.] (ص.) نزدیک. مصاحب، همنشین، یار. مثل، نظیر، مانند؛ ج. قرنا(ء)، اقران.

**قرینه:** γarīn-a(-e) [ع. قرینة] (ص.) مؤنث قرین. زوجه، زن (غم.) آنچه که دلیل باشد برای فهم مطلبی یا پیدا کردن مجهولی یا رسیدن به مقصدی؛ علامت، نشانه. نظیر، مانند. (عر.) دو لظ قافیه‌دار واقع در وسط دو مصراع بیتی. (منط.) جمع دو مقدمه؛ ج. قراین (قرائن).

**قریه:** γarya(-e) [ع. قـریة] (ا.) ده، روستا. شهری کوچک؛ ج. قری.

**قز:** γaz(z) [معر. کژ = کجة] (ا.) ابریشم (مطلقاً). ابریشم فروش، علاقه‌بند.

**قزاز:** γazzāz [ع.] (ص. ا.) ابریشم فروش، علاقه‌بند. آنکه کرم ابریشم را تربیت کند.

**قزاغند:** γaz-āγand [= قزاگند = کزاگند = کژاغند = کجاکند] (امر.) جامه‌ای که در حشو آن ابریشم خام و پنبه نهند و آجیده کنند و به هنگام جنگ پوشند. نهالی، توشک.

**قزاق:** γazzāγ (ا.) فردی از قوم قزاق. سرباز سواره نظام روسی. (در عهد تزارها و اواخر قاجاریه). سرباز ایرانی که تحت تعلیمات صاحبمنصبان روسی تربیت شده به لباس قزاقان روسی ملبس بودند (اواخر قاجاریه).

**قزاوه:** γazāva(-e) [= فژاوه = کجاوه] (ا.) کجاوه؛ مجمل.

**قزل:** γezel-a, -zal [تر.] (ص.) سرخ، قرمز.

**قزلباش:** γezel-bāš [تر. سرخ سر] هر فرد از گروه قزلباش و (مطلق) سپاهیان ایران (صفویان). مملکت (کشور) قزلباش: کشور ایران (عهد صفویه). (فلسفی. شاه عباس ۳ : ۲۷۱).

**قزلجه:** γezel-ǰa(-e) [تر. = قیزیلجه] (ا.) سرخاب که زنان بر روی مالند؛ غازه، گلگونه. علتی است مانند آبله که از بدن کودکان خردسال برآید.

**قزن‌قفلی:** γazan-γofl-ī [تر. ع.] (امر.) قسمی قلاب نر و مادهٔ فلزی است که بدو کنار گریبان و غیره دوزند تا هر وقت بخواهند قلاب را در حلقه بیندازند تا دو طرف لباس جفت شود.

**قزوینی:** γazvīn-ī (ص‌نسب.) منسوب به قزوین. از مردم قزوین؛ ج. (غفص.) قزاونه (به سیاق عربی). لهجه‌ای است ایرانی‌که مردم قزوین بدان تکلم کنند.

**قس:** γas(s) [معر. سر. به معنی شیخ] (ا.) روحانی مسیحی بین اسقف و شماس. کاهن؛ ج. قسوس.

**قسام:** γasām [ع. = قسامة] (ا.) گروهی که بر چیزی سوگند خورند و شهادت دهند. سوگندی که میان اولیای دم جاری شود هنگامی که کسی را قاتل معرفی کنند و شاهدی وجود نداشته باشد. (امص.) سوگند خوردن در شهادت.

**قسام:** γassām [ع.] (ص.) قسمت کننده، بخش کننده. سوگند بسیار خورنده.

**قسامه:** γasāma(-e) [ع. قسامة] (مص‌م.) (شرع.) سوگند دادن پنجاه تن را و آن چنان باشد که چون در قریه‌ای کسی کشته شود و اهل قریه گویند که قاتل معلوم نیست، پنجاه کس را از اهل قریه سوگند دهند. مصالحهٔ میان مسلمانان و دشمنان.

**قساوت:** γasāvat [ع. قساوة] (مص‌ل.) سخت دل شدن. (امص.) سخت دلی، بیرحمی. ستمکاری، ظلم. اهل قساوت: ستمکار، ظالم. قساوت قلب: سخت دلی.

**قسب:** γasb [ع.] (ص.) سخت زشت از هر چیزی، صلب. نوعی خرمای زرد و خشک که در دهان ریزه گردد.

**قسر:** γasr [ع.] (مص‌م.) کسی را به ستم بر کاری داشتن، جبراً وادار کردن کسی را به عملی. (إمص.) جبر.

**قسراق:** γasrāγ [تر.] (إ.) مادیان تاتاری، رمکه.

**قسط:** γest [معر.] عدل، داد. ترتیبی که از روی عدالت دهند. نصیب، حصه، بخش. قسمتی از قرض که به چند تقسیم شده و هر بخشی را در مدتی معین پردازند. قرض، بدهی؛ ج. اقساط.

**قسطاس:** γostās, γes- [ع.] (إ.) ترازو، کپان.

**قسم:** γasam [ع.] (إ.) سوگند؛ ج. اقسام (غم.)

**قسم:** γesm [ع.] (إ.) جزوی از چیزی که بخش شده؛ بخش. بهره، نصیب. صنف، نوع؛ ج. اقسام، جج. اقاسیم (غم.)

**قسمت:** γesmat [ع. قسمة] (إ.) جزء، جزو، پاره (فره.) نصیب، بهره. سرنوشت، تقدیر. دیوان قسمت: جهان تقدیر. ظ. عوارضی که برای مصارف فوق‌العاده یا برای تأمین مخارج دیوان و غیره وصول می‌شده است؛ ج. قِسَم. قسمت بزرگ: (احد. نج.) قسمت کبری در ادوارالوف. قسمت خرد: (احد. نج.) قسمت صغری در ادوارالوف. قسمت خرد.

**قسمت‌پذیر:** γ.-pazīr [ع. ف. = قسمت‌پذیرنده] (ص‌فا.) قابل قسمت، بخش‌پذیر. قسمت‌پذیر بودن: قابل قسمت بودن.

**قسم‌نامه:** γasam-nāma(-e) [ع. ف.] (إمر.) ورقه‌ای که در آن سوگند یاد کرده باشند؛ سوگندنامه. شعری که در آن سوگند یاد کرده باشند، سوگندنامه.

**قسنجه:** γasanǰa(-e) (إ.) (عم.) مالش دل که از فرط میل و هوس به چیزی ایجاد گردد.

**قسوت:** γasvat [ع. قسوة] (مص‌ل.) سخت شدن دل. (إمص.) سخت دلی، سنگدلی.

**قسوره:** γasvara(-e) [ع. قسورة] (إ.) شیر بیشه، اسد.

**قسی:** γasī [ع.] (ص.) سخت دل، سنگدل.

**قسیس:** γassīs [معر. سر.] کشیش ترسایان، روحانی مسیحی؛ ج. قسیسون، قساوسه (غم.)

**قسیم:** γasīm [ع.] (ص.) بخش‌کننده، تقسیم کننده. (رض.) بخش بخش کننده، مقسوم علیه، بخشیاب (فره.) شریک، هم‌بخش. قسمتی از چیز قسمت شده، بهره، بخش. صاحب جمال، جمیل.

**قشر:** γešr [ع.] (إ.) پوست (هر چیز). پوشش (هر چیز). پوسته (فره.)؛ ج. قشور.

**قشری:** γešr-ī (ص‌نسب.) منسوب به قشرمربوط به قشر، پوستی. (کن.) کسی که فقط به ظاهر احکام دین توجه دارد و از باطن آنها غافل است؛ ج. قشریون.

**قشعریره:** γoša'rīra(-e) [ع. قشعریرة] (مص‌ل.) ناگاه مو بر بدن خاستن از احساس مکروهی یا از تصور آن. جمع شدن پوست بدن. (إمص.) لرزش، لرزه، لرز.

**قشقرق:** γešγereγ [تر. = قشقره] (إ.) (عم.) جار و جنجال، داد و فریاد. قشقرق برپا کردن: (عم.) جنجال کردن، داد و فریاد کردن. قشقرق راه انداختن: (عم.) جنجال بر پا کردن، الم شنگه راه انداختن.

**قشقه:** γašγa(-e) [ع. قشقة] (إ.) تیرگی نشان پیشانی اسب. (ف.) نشانی که کافران بر پیشانی کنند از زعفران و صندل و غیره.

**قشلاق:** γešlāγ [تر. مغ. = قشلاغ = قیشلاغ = قشلق] (إ.) محلی دارای هوای نسبةً گرم که زمستان را در آنجا گذرانند؛ گرمسیر، گرمسار (فره.)؛ مقـ. ییلاق؛ ج. (غفص. به سیاق عربی) قشلاقات.

**قشلاق‌میشی:** γ.-mīšī [تر.] (إ.) حرکت به

سرزمینی گرم در زمستان.

**قشم:** γašm [ع.] (مص‌م.) خوردن، بسیار خوردن. شکستن برگ خرما و نی و جز آن را برای یافتن. (ا.) گوشت پخته و سرخ شده؛ ج. قشوم.

**قشم:** γešm [ع.] (ا.) آبراهه. سرشت، طبیعت. پیه. گوشت پخته و سرخ شده؛ ج. قشوم.

**قشنگ:** γaš-ang [قس. خوش؟] (ص.) زیبا، نیکو.

**قشنگی:** γašang-ī (حامص.) زیبایی، نیکویی.

**قشو:** γašaw(-ow) [تر.] (ا.) آلتی آهنی دارای دندانه که بدن چارپایان را بدان خارند که کثافات پوست آنها پاک گردد.

**قشون:** γošūn [= قوشون] (ا.) مجموعهٔ سپاهیان، ارتش.

**قص:** γas(s) [ع.] (ا.) (پز.) استخوانی است پهن و میانی که در جلو استخوان‌بندی قفسهٔ سینه واقع است. طولش در حدود ۲۰ سانتیمتر و به شکل خنجر است و دارای یک دسته و یک تنه و یک انتها است که به زایدهٔ خنجری موسوم است. سطح قدامی استخوان قص به پوست مربوط است و در خارج در موقع دست زدن به سینه حس می‌شود. سطح خلفیش با شش‌ها و پرده‌های جنب و قلب و غشاء آن مربوط است. دو کنار استخوان قص دارای ۷ بریدگی است بنام بریدگی‌های دنده‌یی که در آنها انتهای داخلی غضروف‌های ۷ دندهٔ اول قرار می‌گیرند. در طرفین قسمت فوقانی استخوان قص دو سطح مفصلی است برای دو استخوان ترقوه و در بالا و در قسمت میانی دسته یک فرورفتگی است بنام چنگال استخوان قص که با دست حس می‌شود؛ استخوان جناغ، عظم قص، جناغ سینه. ضح.ـ دستهٔ استخوان قص را بنام قبضهٔ قص نیز می‌نامند. سینه، صدر.

**قصاب:** γassāb [ع.] (ص. ا.) کسی که گاو و گوسفند و بز و اسب را کشد و گوشت آنها را فروشد؛ آنکه گوشت را قطعه قطعه کند و فروشد؛ گوشت‌فروش.

**قصاب:** γassāb [ع.] (ص. ا.) (مس.) کسی که در نای دمد؛ نای‌زن.

**قصابت:** γassābat [ع. قصابة] (امص.) پیشهٔ قصابی.

**قصابخانه:** γ.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) محلی که در آن گاو و گوسفند ذبح کنند.

**قصاب‌شکن:** γ.-ša(e)kan [ع. ف. = قصاب‌شکنی] (امص. ا.) فنی است از کشتی و آن عبارت است از زور بر گردن حریف آوردن و او را بر زمین زدن، چنانکه قصاب گوسفند را.

**قصار:** γassār [ع.] (ص. ا.) کسی که جامه‌ها را شوید و سفید کند؛ گازر.

**قصار:** γesār [ع.] (ص.) ج. قصیر. کلمات قصار: سخنان کوتاه (پر معنی).

**قصارت کردن:** γesārat-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) شستشو دادن، شستن.

**قصاص:** γesās [ع.] (مص‌م.) پاداش دادن بدین نحو که کشنده را بکشند و ضارب را به ضرب و جارح را به جرح تنبیه کنند (به همان نحو که عمل کرده بود.)

**قصب:** γasab [ع.] (ا.) نی، نای. قصب سبق ربودن: سبقت گرفتن، پیشدستی کردن. (گیا.) نیشکرماشوره. هر چیز میان کاواک چون استخوان و رگ. آبراههٔ آب و اشک. آنچه از نقره و برنج و جز آن باشد. قسمی پارچهٔ ظریف که از کتان تنک نرم یا حریر می‌بافتند. مروارید تر و آبدار. زبرجد و آبدار. در شیراز خرمای خشک را گویند. قصب دراکو: (گیا.) خون سیاوشان. قصب

سه‌دامنی: جامهٔ چاکدار. (کنـ.) دنیا به اعتبار طول و عرض و عمق. قصب فارسی: (گیا.) زنبق زرد. قصب مصری: پارچه‌ای که در مصر می‌بافتند. ضح.ـ امروزه در مصر «قصب» به معنی پارچهٔ زربفت استعمال شود و پردهٔ کعبه را که زربفت است «قصب» نامند. (عبدالمجید امین)

**قصب‌انجیر:** γ.-anĵīr [ع. ف.] (امر.) انجیر خشک به رشته کشیده.

**قصبچه:** γasab-ča(-e) [ع. ف.] (اِ.) پارچه‌ای از قسمی کتان.

**قصبه:** γasaba(-e) [ع. قصبة] (اِ.) کرسی ولایت. شهر کوچک، شهرک. آبادیی بزرگ که از چند ده تشکیل شده باشد؛ بخش (در اصطلاح امروزه). (پز.) استخوانی فرد و مسطح که در قسمت خلفی تحتانی دیوارهٔ بینی قرار دارد و تنها استخوان فرد صورت محسوب می‌شود. به شکل تیغهٔ چهار گوشی است که دارای دو سطح و چهار کنار است. این استخوان جدار داخلی قسمت فوقانی‌سوراخ‌های بینی را بوجود می‌آورد؛ استخوان تیغه‌یی؛ ج. قصبات. قصبهٔ کبری: (پز.) استخوانی است طویل و در بدن زوج است و در قسمت داخلی ساق پا قرار دارد و با استخوان نازک نی استخوان‌بندی ساق پا را بوجود می‌آورد. این استخوان بسیار درشت است و دارای یک تنه و دو انتها است. تنه‌اش منشوری و سه سطح داخلی و خارجی و خلفی دارد و نیز دارای سه خط الرأس است که خط الرأس قدامی آن بسیار تیز و نمایان است و به شکل حرف S است و آن را ستیغ درشت نی نامند. سطح فوقانی انتهای فوقانی این استخوان را طبق درشت نامند که با لقمه‌های استخوان ران مفصل می‌شود. سطح تحتانی انتهای تحتانی این استخوان با استخوان بجول (قاب) مفصل می‌شود و سطح داخی انتهای تحتانی برآمدگیی دارد بنام قوزک داخلی؛ درشت نی.

**قصد:** γasd [ع.] (مصل.) راه میانه رفتن. آهنگ چیزی کردن. (اِمص.) میانه‌روی. عزیمت. (اِ.) آهنگ، نیت. مقصود. فه قصد: قصداً و عمداً. به قصد آنکه: به منظور آنکه. قصد سوء: قصد بد. قصد ضروری: (فل.) هرگاه مبدأ اول فعل تخیل به انضمام طبیعت یا مزاج باشد قصد ضروری می‌نامند مانند تنفس برای انسان که با آن منشأ آن قصد می‌باشد مع‌ذلک عمل ضروری است. (فرلغا. سجـ. ۲۴۶.)

**قصر:** γasr [ع.] (مصم.) کوتاه کردن. منع کردن، بازداشتن. نماز قصر. نماز (صلوة) قصر: نمازی کوتاه که در سفر خوانند یعنی دو رکعت در صبح، دو رکعت در ظهر، دو رکعت عصر، سه رکعت در مغرب، دو رکعت در عشا. (عر.) انداختن نون آخر «مفاعیلن» و ساکن گردانیدن لام، جزوی را که این زحاف در آن واقع شده باشد مقصور گویند. (معا.) یا «حصر» اثبات حکم یا صفت است برای کسی یا چیزی به نحو انحصار و نفی حکم از غیر آن. کسی یا چیزی را که حصر برای آن صورت گرفته «مقصور فیه» و فعل یا حالتی را که بدان اختصاص یافته «مقصور» نامند. قصر ممکن است به وسیلهٔ یکی از ادات مانند: جز، الا، غیر از، مگر، فقط، تنها که آنها را ادات قصر گویند، صورت گیرد. قصر را به تقسیمات ذیل قسمت کنند: قصر حقیقی: (معا.) آن است که اختصاص چیزی به چیز دیگر از روی حقیقت باشد نه به ادعای متکلم. قصر اضافی: (معا.) آن است که در وی اختصاص نسبت به قسمتی از اشیا معین است نه همهٔ آنها. قصر صفت بر موصوف: (معا.) انحصار

حالتی و صفتی است بر کسی یا چیزی یا بعکس، چنانکه در شواهد فوق آمده. ضح.ـ در اینجا مراد از صفت و موصوف معنی دستوری آن دو نیست، بلکه مقصود از موصوف ذات و مراد از صفت حالتی است از حالات آن. بنابراین فعل و فاعل و مسندالیه و مسند در این مورد موصوف و صفتند. قصر افراد: (معا.) نسبت دادن یک صفت تنها است بر موصوف. قصر قلب: (معا.) آن است که صفتی را خلاف نظر مخاطب به موصوف نسبت دهند. قصر تعیین: (معا.) آن است که مخاطب در انحصار چند صفت برای یک موصوف مردد باشد و گوینده با حصر یک صفت بدان موصوف او را از تردید بیرون آورد. (دکتر صفا. آیین سخن. چا. چهارم ۲۶ - ۲۸).

**قصر:** γasr [ع.] (اِ.) کوشک، کاخ شاهی؛ ج. قصور. قصر سما: (اضـ. تشبیهی) کوشک آسمان. قصر دوازده دری: (کنـ.) آسمان هشتم، فلک البروج (به مناسبت دوازده برج).

**قصر:** γasar [ع.] (مصل.) کوتاه بودن. (اِمص.) کوتاهی؛ مق. طول، درازی.

**قصری:** γasr-ī (ص‌نسبـ.) ظرفی فلزی یا لعابی که در آن پیشاب کنند.

**قصعه:** γas'a(-e) [ع. قصعة] (اِ.) کاسه، بشقاب بزرگ؛ ج. قصعات، قِصَع، قِصاع.

**قصود:** γosūd [ع.] (اِمص.) (تصـ.) صحت عزیمت باشد بر طلب حقیقت مقصود (هجویری، تاریخ تصوف. غنی. ۶۴۲).

**قصور:** γosūr [ع.] (مصل.) درمانده شدن، سست گشتن. باز ایستادن (در کار). (اِمص.) درماندگی، سستی. کوتاهی. خطا، گناه. ضح.ـ بعضی بین «قصور» و «تقصیر» فرق گذاشته‌اند «قصور» به خطایی که از روی سهوسرزند اطلاق شود، «تقصیر» به خطای عمومی.

**قصه:** γessa(-e) [ع. قصة] (اِ.) حکایت، داستان، سرگذشت. خبر. سخن. (حق. قد) مرافعه، دعوی. (قزوینی. یادداشتها ۱۵۱:۶)؛ ج. قصص. قصه برداشتن: «قصه رفع کردن» به معنی دادخواهی و مرافعه نزد سلطان یا امیر یا وزیر بردن است و ظاهراً در قدیم عرض‌حال را به اختصار می‌نوشتند و بالای چوبی نصب می‌کردند و در بیرون قصر بر منظر پادشاه یا امیر می‌داشتند (از این‌رو تعبیر مزبور پیش آمده است.) قصهٔ کوتاه!: در وقتی گویند که خواهند مطلب را اجمالاً بیان کنند و سخن را به پایان رسانند؛ القصه. الحاصل.

**قصه‌خوان:** γ.-xān [ع. ف. قصه خواننده] (ص‌فا.) کسی که قصه‌ها را از روی کتاب برای دیگران خواند. قصه‌پرداز، داستانسرا.

**قصه دراز کردن:** γ.-da(e)rāz-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) بسیار گفتن، سخن بی‌فایده گفتن.

**قصه‌گو(ی):** γ.-gū(y) [ع. ف. = قصه‌گوینده] (ص. فا.) آنکه داستان گوید؛ ناقل.

**قصی:** γasī(yy) [ع.] (ص.) دور شونده. دور؛ ج. اقصا(ء).

**قصید:** γasīd [ع.] (اِ.) نیزهٔ شکسته. (شعر) قصیده. شعر پاکیزه و نیکو. گوشت خشک. استخوان با مغز.

**قصیده:** γasīd-a(-e) [ع. قصیدة] (اِ.) (شعر) قطعه شعری است مانند غزل شامل ابیاتی متحد الوزن که همهٔ آنها و همچنین مصراع اول مطلع آن دارای یک قافیه است. قصیده از غزل درازتر است و گوینده؛ در تمام آن موضوعی واحد از موعظه و حکمت و مدح و مسایل اجتماعی و دینی و غیره را مورد

بحث قرار می‌دهد و شاید از آن جهت آن را قصیده گفته‌اند که در ساختن آن منظور معینی قصد شده است زیرا قصیده از قصد مشتق است. قصیده غالباً با تشبیب و وصف طبیعت و امثال آن آغاز می‌شود. (همائی، بدیع و قافیه و عروض ۱۳۴۲ ص ۲۴ - ۲۵)؛ ج. قصاید (قصائد). قصیده را کوتاه کردن: قصه کوتاه کردن، سخن را مختصر کردن.

**قصیر:** γasīr [ع.] (ص.) کوتاه؛ مق. طویل، دراز. کوتاه بالا، کوتاه قد؛ ج. قِصار و قُصرا(ء).

**قصیره:** γasīr-a(-e) [ع. قصیرة] (ص.) مؤنث قصیر. کوتاه. زنی که وی را به خانه باز داشته باشند و نگذارند که بیرون آید؛ ج. قصار.

**قصیل:** γasīl [ع.] (اِ.) آنچه سبز بریده شود از کشت؛ خوید. بوتهٔ جو نارس که خوراک چارپایان است. جماعت، گروه.

**قضاء:** γazā' [ع. ف. قضا] (مص م.) بجا آوردن، ادا کردن. مردن، درگذشتن. دادرسی کردن، قضاوت. منصب (رتبهٔ) قضاء: شغل قاضی. (اِ.) تقدیر، سرنوشت. ضح.ـ (فل.) علم حق است به آنچه می آید بر احسن نظام و آن عبارت از حکم الهی است در اعیان موجودات بر آن نحو که هست از احوال جاری از ازل تا ابد (فرم. سج.) قضاء الهی (حق خدا): حکم کلی الهی، مشیت باری تعالی. قضاء حتمی: (فل.) عبارت از وجود صور موجودات است بر آن ترتیب که ارادهٔ ازلی ایجاب کرده. (اسفا ۲: ۹۸؛ فرع. سج.) قضاء سابق الهی: (فل.) حکم الهی از آن جهت که مقدم بر «قدر» است. قضاء علمی: (فل.) مرتبهٔ ظهور در علم است؛ مق. عینی. قضاء عینی: (فل.)؛ مق. قضاء علمی (فرع. سج.) بلا. (در اصطلاح ترکان عثمانی و ممالک عربی) جزوی است از «لواء»؛ شهرستان. (فق.) نماز یا روزه‌ای که به هنگام مقرر ادا نشده و بعداً ادا شود. از قضا: اتفاقاً. قضاء آسمانی: سرنوشت، تقدیر آسمانی. قضاء آمده: تقدیر فراز آمده. قضاء حاجت: رفع حاجت کردن. دفع فضولات بدن کردن، تهی کردن شکم. قضاء حاجت رفتن: تخلیهٔ شکم کردن از فضولات.

**قضائیه:** γazā'-īyy-a(-e) [ع. قضائیة] (ص.) مؤنث قضائی. قوهٔ قضائیه: یکی از سه قوهٔ اداره کنندهٔ کشور است و آن شامل کلیهٔ دستگاه‌های دادگستری است. هیئت قضائیه: مجموع قضات.

**قضا را:** γazā-rā [ع. ف.] (ق مر.) از روی قضای الهی، به ارادهٔ خدا، از قضا، اتفاقاً.

**قضاوت:** γazāvat [ع.] (مص ل.) داوری کردن بین دو یا چند تن، حکم کردن در مسئله‌ای. (امص.) داوری، حکم. ضح.ـ قضاوت از مصدرهای ساختگی است که بجای «قضاء» (در عربی) استعمال می‌شود و در لغت عرب وجود ندارد و اگر موجود بود می‌بایست «قضایت» به یاء باشد زیرا فعل آن «قضی یقضی» است مانند «رمی یرمی» و برای قلب یاء به واو سبب و مجوزی نیست (دکتر خیام‌پور: نداب ۱: ۸ - ۹ ص ۳۹) ولی این غلط چندان متداول گردیده که حتی بر زبان و قلم دانشمندان نیز جاری است و بنابرین بزرگان در استعمال آن اشکالی نمی‌بینند.

**قضب:** γazb [ع.] (مص م.) بریدن، قطع کردن. به تازانه زدن. سوار شدن بر شتر پیش از رام شدن وی.

**قضب:** γazb [ع.] (اِ.) هر درخت دراز گسترده شاخ. شاخه‌ای که برای کمان بریده باشند. یونجه.

**قضیب:** γazīb [ع.] (اِ.) شاخهٔ درخت،

شاخهٔ نرم و تازه. چوبدستی. تازیانه. کمان ساخته از شاخهٔ درخت. شمشیر لطیف، تیغ بران. آلت تناسل مرد، نره (مطلقاً). آلت تناسل خر، نرهٔ خر؛ ج. قضبان.

**قضیه:** γazīyya(-e) [ع. قضیة] (اِ.) حکم، امر، فرمان. واقعه، حادثه. حکایت، سرگذشت. (منط.) گفتاری است که محتمل صدق و کذب باشد، بدین معنی که با قطع نظر از خبر دهندهٔ آن و بدون توجه به علایم و قراینی که ممکن است جنبهٔ صدق یا کذب آن را ترجیح دهد، هیچ یک از دو طرف صدق و کذب بر دیگری برتری نداشته باشد. ضح.ـ مراد از آنکه گویند قضیه گفتاری است، قضیهٔ ملفوظه است نه قضیهٔ معقوله و قضیهٔ معقوله همان صورت ذهنی قضیهٔ ملفوظه است (فرع. سج.)؛ ج. قضایا. قضیهٔ بسیط (بسیطه): (منط.) هر قضیه‌ای که متضمن حکم ایجابی به تنهایی یا سلبی فقط باشد و مقید به قید لادوام و لاضرورت و مشروط به شرط امکان نباشد که اشاره به قضیهٔ دیگری مقابل آن باشد آن قضیه را بسیطه می‌نامند و اگر به وسیلهٔ اضافه کردن قیدی و شرطی منحل به دو قضیه شود که یکی موجبه و دیگری سالبه باشد، چنین قضیه را مرکبه می‌نامند. (فرع. سج.) قضیهٔ ثنائی (ثنائیه): (منط.) هرگاه رابطهٔ میان موضوع و محمول ذکر نشده باشد مانند «زید قائم» (در فارسی خدا نگهدار) ثنائیه گویند و اگر رابطه مذکور باشد «زید قائم است» آن قضیه را ثلاثیه نامند (اساس الاقتباس ٦٦؛ فرع. سج.) قضیهٔ جزئی (جزوی)، (جزئیه): (منط.) اگر موضوع در قضیه جزو باشد، مانند «بعض انسان‌ها عالمند» چنین قضیه را جزویه گویند، موجبه باشد یا سالبه (اساس الاقتباس ۸۳؛ فرع. سج.) قضیهٔ حقیقی: (منط.) قضیه‌ای است که موضوع و محکوم علیه آن اعم از موجود در خارج باشد بالفعل یا نباشد و به عبارت دیگر مطلب مصادیق محققة الوجود و یا مقدرة الوجود» (فرع. سج.) قضیهٔ رباعی (رباعیه): (منط.) هرگاه در قضیه هم رابطه و هم جهت ذکر شود، آن را رباعیه نامند (اساس الاقتباس ۱۳۰؛ از فرع. سج.) قضیهٔ طبیعی (طبیعیه): (منط.) قضیه‌ای است که حکم در آن بر نفس حقیقت افراد باشد و به عبارت دیگر موضوع حکم نفس طبیعت باشد بدون لحاظ و توجه به کلیت و جزئیت و کل و جزو بودن موضوع (دستور ج ۳ ص ۸۲؛ فرع. سج.) قضیهٔ عدمی (عدمیه): (منط.) قضیه‌ای را که در وی لفظ عدمی باشد عدمیه خوانند مانند بخل، جبن، حقد و شرارت؛ و باشد که عدمی را بر عدم چیزی اطلاق کنند در موضوعی که از شأن آن موضوع وجود آن چیز بود و در قضیهٔ معدوله هم بعضی از منطقیان گفته‌اند که دلالت او مانند دلالت عدمیه است (اساس الاقتباس ۱۰۲؛ فرع. سج.) قضیهٔ کلی (کلیه): (منط.) هرگاه در قضیه لفظ کل و مرادف آن (هر، همه و غیره) باشد. چنین قضیه‌ای را «کلیه» خوانند، اعم از سالبه یا موجبه (اساس الاقتباس ۸۳؛ فرع. سج.) قضیهٔ متلازم (متلازمه): (منط.) هر دو قضیه از شرطیات که در کم کردن متفق‌اند و در کیف مختلف و در مقدم مشترک و در تالی متناقض، متلازم باشند (اساس الاقتباس ۱۱۸؛ فرع. سج.) قضیهٔ محصور (محصوره): (منط.) هر قضیه‌ای را که موضوع آن بطور کل یا بعض معین شده باشد محصوره گویند و مسوره نیز گویند و آن بر چهار قسم است: موجبهٔ کلیه، موجبهٔ جزئیه، سالبهٔ کلیه، سالبهٔ جزئیه (اساس الاقتباس ۸۳؛ فرع. سج.) قضیهٔ محیط

(محیطه): (منط.) مراد قضیهٔ محصوره و قضیهٔ کلیه است (فرع. سج.) قضیهٔ مطلق (مطلقه): (منط.) آن است که در او هیچ جهت مذکور نباشد، چنانکه گویند «ج» «ب» است که نه ضرورت در او مذکور است و نه دوام و نه امکان و نه شرط و نه قیدی، پس جملهٔ قضایا یا در مطلقه داخلند (اساس الاقتباس ۱۳۸؛ فرع. سج.) قضیهٔ منحرف (منحرفه): (منط.) هر قضیهٔ حملیه را که سوری مقارن محمولش باشد، منحرفه خوانند و هر قضیهٔ شرطیه را که صیغتش به وضع دال بر مصاحبت یا عناد نبود اما مفهوم قضیه اقتضای مصاحبتی یا عنادی کند، منحرفه خوانند (اساس الاقتباس ۱۲۶؛ فرع. سج.) قضیهٔ موجب (موجبه): (منط.) مقابل قضیهٔ سالبه است (فرع. سج.) قضیهٔ موجه (موجه): (منط.) هر قضیه‌ای که جهت در آن مذکور باشد موجه گویند (فرع. سج.) قضیهٔ مهمل (مهمله): (منط.) هرگاه موضوع در قضیه نه بطور شخص و نه بطور کل و نه جزو معلوم و مذکور نشده باشد، آن قضیه را مهمله خوانند (اساس الاقتباس ۸۳؛ فرع.سج.)

**قط:** ɣat(t) [ع.] (مص‌م.) بریدن چیزی به عرض (مانند بریدن سر قلم به پهنا). (امص.) برش بر پهنا.

**قطاب:** ɣetāb [ع.] (امص.) آمیختگی، مزج. جیب، گریبان جامه.

**قطاب:** ɣottāb [ع. قطائف] (ا.) نوعی شیرینی است. برای تهیهٔ خمیر جهت قطاب ۳ کیلو آرد سفید خوب را الک کنند و ۳۰۰ گرم نشاسته را هم الک کنند و با زردهٔ ۶ عدد تخم مرغ با یک پیاله گلاب یا بیدمشک و ۱۵ گرم مغز هل کوبیده مخلوط نمایند. سپس ۷۵۰ گرم روغن را گرم کرده با قدری گلاب روی آرد ریخته خمیر کنند و کمی هم مایهٔ خمیر در آن زنند (خمیر باید سفت باشد.) پس از نیم ساعت از آن به قدر یک گردو یا بزرگتر چونه گیرند و با نورد چوبی پهن کنند و با گیلاس شیشه‌یی دایره‌وار برند. آنگاه مغز فندق و پسته و بادام و قند کوبیده و مغز هل و دارچین و غیره را بر حسب سلیقه در لای آن گذارند و روی هم برگردانند تا شکل قطاب نیم‌دایرهٔ قطوری ترتیب دهد و دهانهٔ آن را با زردهٔ تخم‌مرغ آغشته و بسته، ماهی‌تابه را روغن داغ کرده و آنها را در روغن سرخ کنند تا مثل گوش فیل قدری باد کرده و مجوف بشود، بعد بیرون آورند و روی آن را قند ساییدهٔ فراوان پاشند.

**قطابه:** ɣotāba(-e) [ع. قطابة] (ا.) تکه‌ای گوشت، قطعه‌ای از گوشت.

**قطابی:** ɣotāb-ī (ا.) چیزی است مانند سنبوسه و آن را در روغن پزند. ضح.ـ این کلمه در عربی نیامده.

**قطار:** ɣetār [ع.] (ا.) چند ستور که از پی هم بروند. جمعی از هر چیز. صف، ردیف. در قطار: در ردیف. یک قطار: یک ردیف. (ف.) مجموعهٔ اطاق‌هایی که با لوکوموتیو پشت سرهم روی خط آهن حرکت کند؛ ترن. ضح.ـ به این معنی در عربی «قاطرة» گویند. (مس.) یکی از گوشه‌های دستگاه شور.

**قطاره:** ɣetār-a(-e) [ع. قطارة] (مص‌م.) بستن شتران بر نسقی واحد و پشت سر هم. دردی که از جوشاندن قند سفید بدست آید.

**قطاس:** ɣotās (ا.) (جاذ.) نام عام برای هر یک از پستانداران دریازی از راستهٔ آب‌بازان. ضح.ـ کلمات قیطس، قاطوس، غاطوس، قطا نیز به عنوان مرادف قطاس بکار رفته‌اند. قطاس‌ها: (جاذ.) آب‌بازان.

**قطاع:** ɣattā' [ع.] (ص.) بسیار برنده، قطع

کننده.

**قطاع:** 'γotā [ع.] (اِ.) قطاع دایره: (هس.) قسمتی است از دایره محصور بین دو شعاع و یک قوس، در این صورت دایره دو قطاع پیدا می‌کند: آنکه بزرگتر است قطاع اکبر یا قطاع بزرگتر و آنکه کوچکتر است قطاع اصغر یا قطاع کوچکتر نامیده می‌شود. قطاع کروی: (هس.) جسمی است که از دوران یک قطاع دایره حول قطری از دایره پدید آید. ضح.ـ این اصطلاح در اصل به ضم اول و تخفیف دوم است. در المنجد به این معنی قطاع به فتح اول و تشدید دوم آمده، در تداول به کسر اول و تخفیف دوم گویند که صحیح نیست.

**قطّاع:** 'γottā [ع.] (ص. اِ.) ج. قاطع؛ برنده‌ها. قطاع طریق: راهزنان، قطاع الطریق.

**قطاف:** -γatāf, γe [ع.] (اِ.) اوان چیدن میوه. (مص‌م.) چیدن.

**قطّان:** γattān [ع.] (ص. اِ.) کسی که پنبه فروشد؛ پنبه‌فروش.

**قطایف:** γatāyef [ع. قطائف] (اِ.) ج. قطیفه، الف ـ جامه‌های پرزدار خوابناک. ب ـ چادرهای پیچیده. لوزینه. رشته‌ای که از میوهٔ گندم سازند. نوعی حلوا.

**قطب:** γatan [ع.] (اِ.) (گیا.) حنا.

**قطب‌نما:** γotb-namā [ع. ف. = قطب‌نماینده] (امر.) آلتی است مرکب از صفحه‌ای که روی آن عقربه‌ای نوک تیز نصب شده و نوک آن همواره به سمت شمال متوجه است. آلت مزبور برای جهت‌یابی بکار می‌رود.

**قطبی:** γotb-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) (هس.) قطبی هر نقطه (قطب) نسبت به منحنی درجهٔ دوم.

**قطر:** γotr [ع.] (اِ.) باران، آنچه بچکد؛ واحد: قطره؛ ج. قطار. (مص‌ل.) چکیدن. (مص‌م.) چکاندن.

**قطر:** γetr [ع.] (اِ.) مس، مس گداخته.

**قطر:** γotr [ع.] (اِ.) ناحیه، خطه، سرزمین. اقلیم. کرانه؛ ج. اقطار. (هس. نج.) الف ـ هر خطی مستقیم که از مرکز دایره بگذرد و محیط دایره را در دو نقطه قطع نماید و دایره را به دو قسمت متساوی تقسیم کند. ب ـ هر سطحی مستوی که از مرکز کره بگذرد و کره را به دو قسمت متساوی تقسیم کند...

**قطران:** γatrān [ع.] (مص‌ل.) چکیدن آب. (مص‌م.) چکانیدن. (اِ.) (گیا.) شیرهٔ درخت ابهل و شیرهٔ ارز و مانند آن. (شیم.) (گیا.) مایع روغنی شکل و چسبندهٔ که غالباً از جوشاندن خشک چوب درخت صنوبر و گاهی دیگر چوب‌های صمغ دهنده بدست می‌آورند. رنگ قطران غالباً تیره و سیاه رنگ است ولی بسته به چوبی که از آن استخراج می‌شود رنگش فرق می‌کند و گاهی روشن‌تر بدست می‌آید (به رنگ‌های قهوه‌یی و خرمایی). استحصال قطران همیشه با دیگر گازهای متصاعد از انساج گیاهی و اسیدهای مختلف و گاز آمونیاک همراه است. بوی قطران شبیه بوی سوختگی است. وزن مخصوص قطران بیشتر از آب است و در آب نیز حل نمی‌گردد و با شعله دوددار می‌شود و باقیمانده‌اش پس از سوختن در آب و الکل قابل حل است. بهترین قطران قطرانی است که از زغال سنگ حاصل می‌شود. قطرانی که از چوب‌ها و انساج گیاهی بدست می‌آید بنام قطران گیاهی موسوم است و قطرانی راکه از زغال سنگ می‌گیرند بنام قطران زغال سنگ می‌نامند. در دام‌پزشکی قطران چوب یا قطران زغال سنگ مصرف فراوان دارد و به عنوان مادهٔ ضد امراض عفونی و نیز به عنوان خلط‌آور

و عرق‌آور مصرف می‌شود و در استعمال خارجی به عنوان مادهٔ ضد انگلی بصورت مالیدنی برای انگل‌های پوست مصرف دارد.

**قطرب:** γotrob [ع.] (اِ.) (پز.) ناخوشیی که با حرکات متوالی اندامها و لرزش اعضا و فلج و عدم کنترل عضلات بدن همراه است. علتش سیفیلیس ارثی یا یک عفونت حاد می‌تواند باشد. روماتیسم مفصلی نیز یکی از عوامل تولید این عارضه است. این ناخوشی بیشتر اطفال بین سنین ۵ تا ۱۵ سالگی را مبتلی می‌کند (خصوصاً دختران به این بیماری بیشتر مبتلی می‌شوند) مداوای آن غالباً با املاح آرسنیک یا آنتی‌پیرین به عمل می‌آید و در صورت نداشتن ناراحتی قلبی کلرال نیز مفید است و نیز تزریق محلول ۲۵٪ سولفات دومنیزی به مقدار ۵ سانتیمتر مکعب هر دو روز یک مرتبه دارای اثر نیکو است و بهتر از همه بهبود وضع تغذیهٔ مریض است. (ص.) مصروع.

**قطره:** γatra(-e) [ع. قطرة] (اِ.) چکه. چکیده شده. مقدار بسیار کم؛ ج. قطرات. قطرهٔ آب: یک چکه از آب. (کنـ.) تیغ، شمشیر. (کنـ.) پیکان تیر. (کنـ.) هر سلاح صیقل‌زده. قطهٔ زرد: (کنـ.) آفتاب، خورشید.

**قطره‌چکان:** γ.-ča(e)k-ān [ع. ف = قطره چکاننده] (صفا. اِ.) آلتی است شیشه‌یی که انتهای آن از یک برآمدگی لاستیکی یا پلاستیکی یا شیئی قابل ارتجاع پوشیده شده. اگر یک سر شیشه‌یی آن را درون مایع و محلولی قرار دهند و با دست انتهای لاستیکی آن را کمی فشار دهند مقداری از هوا خارج شود و بجای آن مایع به درون شیشه صعود نماید و از آن برای گرفتن چند قطرهٔ معین از دوا و محلول استفاده کنند.

**قطره‌قطره:** γatra(-e)-γatra(-e) [ع.] (قمر.) چکه‌چکه. مقدار بسیار کم.

**قطزن:** γat(t)-zadan [ع. ف. = قطزننده] (صفا. اِ.) چاقویی کوچک که معمولاً در قلمدان گذارند و سر قلم‌های معینی را با آن قط زنند، قلمتراش.

**قطع:** γat' [ع.] (مصم.) بریدن، جدا کردن. قطع علاقه: ترک علاقه کردن. طی کردن، پیمودن، سپردن. چیره شدن بر کسی، غلبه. (عر.) آن است که نون آخر مستفعلن را حذف و حرف ماقبل آن را ساکن کنند و به این وسیله «مستفعلن» تبدیل به «مفعولن» شود و قطع در اوتاد مانند قصر است در اسباب (همائی، بدیع... ۱۳۴۲ ص ۱۵۶ ح). اندازهٔ طول و عرض چیزی (کاغذ، صفحهٔ کتاب و غیره). قطع امید (کردن): نومید شدن، مأیوس شدن. قطع حیات (کردن): بریدن رشتهٔ زندگانی. قطع زاید (زائد): هرگاه مولدهای دو جانب یک مخروط دورای به وسیلهٔ یک صفحهٔ مستوی قطع شود مقطع حاصل در روی این صفحه «قطع زاید» یا «هذلولی» نام دارد و آن مکان هندسی مجموعهٔ نقاطی است که تفاضل فواصل هر نقطه ازآن از دو نقطهٔ ثابت و واقع در آن مقداری‌است ثابت: $Cte = MF_1 - MF_2$ قطع عضو: بریدن عضوی از اعضای بدن. قطع علاقه (کردن) از کسی: ترک علاقه کردن از وی. قطع مرحله (کردن): طی طریق کردن، راه سپردن. قطع مکانی: (هنـ.) هرگاه صفحه‌ای موازی با یکی از مولدهای یک مخروط دواری آن مخروط را قطع کند مقطع حاصل در روی این صفحه «قطع مکافی» یا «شلجمی» و یا «سهمی» نام دارد و آن مکان هندسی مجموعهٔ نقاطی است از صفحه که هر نقطهٔ آن از یک خط و یک نقطهٔ ثابت در آن صفحه به یک فاصله است. قطع ناقص:

(هس.) هرگاه مولدهای یک جانب یک مخروط دورای به وسیلهٔ یک صفحهٔ مستوی قطع شود مقطع حاصل در روی این صفحه «قطع ناقص» یا «بیضی» نام دارد و آن مکان هندسی مجموعهٔ نقاطی است که مجموع فواصل هر نقطه از آن از دو نقطهٔ ثابت و واقع در صفحهٔ آن مقداری است ثابت یعنی: $MF_1 - MF_2 \ Cte =$

**قطع:** γet' [ع.] (اِ.) آنچه از درخت ببرند، قطعهٔ بریده از درخت. پیکان پهن؛ ج. اقطاع، قِطاع.

**قطعاً:** γat'-an [ع.] (ق.) یقیناً، مطمئناً. ضح.ـ در جملهٔ منفی به معنی ابداً، هرگز و بهیچوجه آید.

**قطعنامه:** γat'-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) نتیجه‌ای که از اجتماعی یا جلسه‌ای مشورتی گیرند و بصورت مکتوب درآورند.

**قطعه:** γet'a(-e) [ع. قطعة] (اِ.) پاره‌ای از چیزی، تکه. دانه، عدد. (شعر) چند بیت هم‌وزن و هم قافیه است که قافیه را در مصراع اول بیت اول آن رعایت نکنند و در آن از یک مضمون بحث کنند. (مس.) تکه‌ای از موسیقی که از چند جمله تشکیل می‌شود که هر یک از آنها دارای معنی کاملی است؛ ج. قطعات. ضح.ـ قطعه که اغلب به فتح قاف تلفظ می‌شود، در اصل به کسر است (قاموس، خیام‌پور، نداب ۱: ۸ـ۹ ص ۳۶) قطعهٔ دایره: (هس.) قسمتی است از سطح دایره مابین یک وتر و یک قوس. قطعهٔ کروی: (هس.) قسمتی است از کره محصور بین دو صفحهٔ موازی.

**قطعی:** γat'-ī (ص‌نسب.) یقینی.

**قطعیت:** γat'-īyyat [ع.] (مص‌جع.) بریدگی، جدایی. یقین بودن، حتمی بودن.

**قطف:** γatf [ع.] (مص‌م.) چیدن (میوه). خراشیدن. کندن چیزی. (عر.) ساکن گردانیدن لام «مفاعلتن» و «مفاعیلن» بجای آن نهادن (المعجم. چا. دانشگاه ۷۴). (اِ.) خراش؛ ج. قطوف.

**قطمیر:** γetmīr [ع. = قطمار] (اِ.) پوست باریک که بر تخم خرما می‌باشد. نقطهٔ سفید که بر پشت خرما می‌باشد. شکاف تخم خرما یا ریشه‌ای که در میان شکاف خرما باشد. (کن.) شئ قلیل، چیزی کوچک. نقیر و قطمیر: اندک و بیش (غیاث.) (حسا. قد.) واحد وزن معادل ۶ ذره، هر ذره معادل $\frac{1}{6}$ نقیر، هر نقیر معادل $\frac{1}{6}$ فتیل، هر فتیل معادل $\frac{4}{6}$ فلس، هر فلس معادل $\frac{1}{12}$ خردل، هر خردل معادل $\frac{1}{6}$ حبه، هر حبه معادل $\frac{1}{4}$ طسوج، هر طسوج معادل $\frac{1}{4}$ دانگ و هر دانگ معادل $\frac{1}{6}$ درهم است (فرهنگ وصاف. آنند.)

**قطن:** γotn [معر.] (اِ.) (گیا.) پنبه. (گیا.) قطن آمریکی: یکی از گونه‌های پنبه که بنام پنبهٔ آمریکایی مشهور است. قطن مصری: (گیا.) یکی از گونه‌های پنبه که بنام پنبهٔ مصری مشهور است.

**قطور:** γatūr [ع.] (ص.) ضخیم، کلفت. ضح.ـ قطور بر وزن صبور که به معنی کلفت استعمال می‌شود. در لغت (عرب) به معنی ابری است که باران زیادی داشته باشد و اشتقاق آن از «قطر» به فتح قاف است نه از «قطر» به ضم آن (اقرب‌الموارد. خیام‌پور، نداب ۱: ۸ـ۹ ص ۳۷.)

**قطیع:** γatī' [ع.] (اِ.) گلهٔ گوسفندان، رمهٔ گاو؛ ج. اقطاع، قُطعان، قِطاع؛ جج. اقاطیع. تازیانه؛ ج. قطعاء. شاخی که از آن تیر سازند؛ ج. قُطعان. اقطعه، قِطاع. آنچه از درخت بریده شود و زود آتش گیرد. بخش اول شب. مانند، همتا.

**قطیعه:** γatī'a(-e) [ع. قطیعة] (اِ.) جدایی، بریدگی. گلهٔ گاوان و گوسفندان. لشکر. قطعه‌ای از زمین و ملک که به کسی

واگذارند تا از آن امرار معاش کند؛ اقطاعه؛ ج. قطائع (قطایع).

**قطیفه:** γatīfa(-e) [ع. قطیفة = عم. قدیفه] (اِ.) جامهٔ پرزدار خوابناک؛ ج. قطائف (قطایف). قطیفهٔ حمام (حمامی): قطیفه که پس از بیرون شدن از گرمابه تن را بدان خشک کنند. (گیا.) تاج خروس. (گیا.) گل جعفری.

**قعب:** γa'b [ع.] (اِ.) کاسهٔ مغاک بزرگ، قدح بزرگ. کاسه‌ای که یک کس را سیر کند.

**قعبه:** γa'ba(-e) [ع. قعبة] (اِ.) جعبه یا قوطیی که زنان در آن مواد معطر می‌ریختند. قدح (شراب و غیره)، قعب.

**قعده:** γa'da(-e) [ع. قعدة] (مصل. اِمر.) یک بار نشستن. (اِ.) مرکب انسان، مرکوب.

**قعده:** γo'da(-e) [ع. قعدة] (اِ.) آنچه که بر روی آن نشینند از قبیل زین و غیره. خر و اسب که بر آن سوار شوند.

**قعر:** γa'r [ع.] (اِ.) بن، ته، تک.

**قعود:** γo'ūd [ع.] (مصل.) نشستن، جلوس؛ مق. قیام، ایستادن. (امص.) نشست.

**قفا:** γafā [ع.] (اِ.) پس گردن، پشت گردن. پشت. پی، دنبال. عقب. از قفاع با کسی آرمیدن (مباشرت کردن): با او از پشت جماع کردن. بر قفای کسی رفتن: از پی او رفتن.

**قفا دریدن:** γ.-darīdan [ع. ف.] (مصم.) پاره کردن جامهٔ کسی از پشت. (کنـ.) بی آبرو کردن (اشاره به داستان یوسف و زلیخا). (کنـ.) جماع کردن از پشت.

**قفدان:** γafdān [معر.] (اِ.) غلاف سرمه‌دان. کیسهٔ چرمین که در آن عطریات وَ جز آن نهند.

**قفر:** γafr [ع.] (اِ.) بیابان بی آب و علف، زمین بی آب و علف که در آن جانور و انسان ساکن نباشد؛ ج. قفار.

**قفس:** γafas [= قفص، معر. صندوق، جعبه] (اِ.) آلتی است که از چوب، برنج، آهن و غیر آن سازند و دارای شبکه‌ها است و پرندگان وحشی را در آن نگاه دارند. قفس (قفسهٔ) سینه: (پز.) محوطهٔ قفس مانندی که به شکل مخروط ناقص است و در زیر گردن و بالای شکم قرار دارد و دارای یک سطح محدب طرفی و دو دهانه است: یکی در بالا که تنگ و کوچکتر است و دیگری در پایین که فراختر می‌باشد. قفسهٔ سینه از استخوان‌های زیر تشکیل یافته است: دنده‌ها که دوازده زوجند و به سه دسته تقسیم می‌شوند: الف ـ دنده‌های حقیقی که به توسط غضروف دنده‌یی مستقیماً به استخوان جناغ سینه مفصل می‌شوند و تعداد آنها هفت زوج است. ب ـ دنده‌های کاذب که دارای غضروف دنده‌یی هستند ولی به جناغ سینه نمی‌رسند بلکه هر کدام به غضروف بالایی خود می‌چسبند و تعداد آنها سه زوج است. ج ـ دنده‌های مواج که فقط از عقب به مهره‌های پشتی مربوط مفصل می‌شوند و در قسمت جلو آزادند و تعداد آنها دو زوج است. استخوان جناغ سینه یا عظم قص. ستون مهره‌های پشتی که در قسمت خلفی میانی قفسهٔ سینه قرار دارد و تعداد این مهره‌ها ۱۲ عدد است که به هر یک از آنها یک زوج دنده از طرفین مفصل می‌شود. از طرف داخل در محیط قفسهٔ سینه در قسمت عقب ستون مهره‌های پشتی قرار گرفته است و در طرفین دنده‌ها قرار دارند و در بین دنده‌ها فواصلی است که در حالت عادی از عضلات بین دنده‌یی پوشیده شده است و در قسمت جلو استخوان جناغ سینه قرار دارد. دهانهٔ تحتانی قفسهٔ سینه را عضلهٔ گنبدی شکلی بنام حجاب حاجز می‌پوشاند.

این عضله بطرف حفرهٔ صدری برجسته است و سینه را از شکم جدا می‌کند. دهانهٔ فوقانی قفسهٔ سینه به شکل قلب کارت‌های بازی است و از اولین مهرهٔ پشتی و زوج اول دنده‌ها و دستهٔ استخوان جناغ ساخته شده است. در داخل قفسهٔ سینه شش‌ها، پرده‌های جنب قلب و کیسهٔ خارجی آن و مری و شریان آئورت و بعضی عناصر دیگر قرار دارند. ضح. ـ باید دانست که تعداد مهره‌های ستون فقران ۳۳ یا ۳۴ عدد است که از بالا به پایین به چهار ناحیه تقسیم می‌شوند: اول ـ ناحیهٔ گردنی که شامل ۷ مهره است. دوم ـ ناحیهٔ پشتی که شامل ۱۲ مهره است و اینها هستند که در ساختمان قفسهٔ سینه شرکت دارند. سوم ـ ناحیهٔ کمری که شامل ۵ مهره است. چهارم ـ ناحیهٔ خاجی که شامل ۵ مهره است. پنجم ـ ناحیهٔ دنبالچه که شامل ۴ یا ۵ مهره است. (مهره‌های نواحی خاجی و دنبالچه در انسان به یکدیگر چسبیده و هر کدام قطعه استخوان واحدی را بوجود آورده‌اند)؛ قفسهٔ سینه، قفسهٔ صدر.

**قفسه:** γafas-a(-e) [ع. قفس] (اِ.) گنجه. قفسهٔ سینه: صندوقهٔ سینه، قفس سینه. قفسهٔ فلزی: گنجه‌ای که از فلز ساخته شده باشد.

**قفل:** γofl [ع.] (اِ.) آلتی فلزی که بدان در خانه، صندوق، دو لابچه و غیره را بندند؛ کلیدان؛ ج. اقفال، اقفل. ترکیبات اسمی: قفل آسمان: شرک، کفر (زیرا که راه کافران و مشرکان از صعود به مراتب عالی معنوی بسته می‌شود.) قفل ابجد: قفلی برنجی که بست و گشاد آن به ترکیب خاص حروف ابجد باشد. قفل زبان‌بند (زبان‌بندی): دعا و عزیمتی که برای زبان‌بندی مردم بر قفل خوانند. قفل سیم: (کن.) اندام نهانی، شرم زن. قفل فرج‌استر: حلقهٔ زر یا نقره که بر فرج استر بند کنند تا نر به او جفت نتواند شد و استر حامله نگردد. قفل وسواس: تنگهٔ آهن که حلقه‌های آهن بر آن نصب کنند و دو میل آهنی که هر دو سر بهم وصل دارند، از آن حلقه‌ها در گذارند و بستن و گشادن آن خالی از اشکال نیست و اکثر جوکیان هندی دارند. ترکیبات فعلی: قفل بر در سست کردن: در به روی سایل واکردن. قفل بر در آسمان زدن: (کن.) ترک نماز کردن. خلاف شرع کردن. قفل بر دهان و دست کسی زدن: (کن.) ساکت کردن، خاموش گردانیدن، به ترک دعوی وا داشتن. قفل بر زبان کسی انداختن (زدن): (کن.) ساکت کردن، خاموش گردانیدن. قفل بر لب (خود) نهادن: (کن.) خاموش شدن. قفل در راه بودن: بند بودن راه، بسته بودن طریق. قفل شدن (گردیدن) دریا: (کن.) بند شدن راه به سبب بسیار شدن آب چنانکه عبور از آن نتوان کرد.

**قفورا:** γafūrā [= کفرا = کافور = قفور = جفری، معر. آرا.] (اِ.) (گیا.) شکوفهٔ خرما، طلع. (گیا.) قفر الیهود.

**قفیز:** γafīz [معر. کفیز = کویز] (اِ.) واحد وزن که در اعصار و ازمنهٔ مختلف متغیر بود: الف ـ (قد.) واحد وزن معادل نود رطل عراقی و مساوی هشت مکوکه و هموزن بیست و چهار کیله. (رسالهٔ مقداریه. فرهنگ ایران زمین ۱۰: ۱ـ۴ ص ۴۲۷) ب ـ (قد.) ۱۶ رطل = ۱/۱۶ قفیز شیراز. پ ـ (قد.) در اصطخر نصف قفیز شیراز. ت ـ (قد.) در بیضا ۳/۲ (اصطخری) و به قولی ۱/۴ (ابن حوقل) بزرگتر از قفیز اصطخر. ث ـ (قد.) در کامفیروز ۲/۵ قفیز بیضا. ج ـ (قد.) در ارجان ۱/۴ بزرگتر از قفیز شیراز. چ ـ (قد.) در شاپور و کازرون ۳/۵ بزرگتر از قفیز شیراز. ح ـ (قد.) در فسا ۱/۱۰ کوچکتر از قفیز شیراز. خ ـ (قد.) در فسا ۶ من و ۳۰۰ درم در مورد

گندم و در مورد بادام و جو ۶ من معمولی و قفیز برنج و نخود و عدس ۸ من. د ـ (قد.) در نیریز، قفیز جو و کشمش و ارزن ۳ رطل بغدادی و قفیز گندم بیش از این بوده است. ذ ـ (قد.) در عراق ۳۰ من یا ۶ مکوک. ر ـ (قد.) در مراغه معادل ۱۰ من. ز ـ (قد.) در اهواز، قفیز گندم ۷ من. واحد مسافت و مقدار آن نیز در ازمنه و امکنهٔ مختلف متغیر است. الف ـ معادل ۱۴۴ گز شرعی. ب ـ (قد.) در تاریخ قم معادل ۱۰ عشیر و عشیر ۳۶ گز است. ج ـ طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ ه.ش یک قفیز یک دکامتر مربع. ضح ـ معهذا هنوز در نقاط مختلف برای اندازه‌های مختلف استعمال می‌شود: در حوالی یزد معادل ۱۰۰۰ متر مربع حساب می‌کنند. در جوشقان معادل ۴۰ متر مربع فقط و مترادف است با یک کیله. در گیلان معادل ۱/۱۰ جریب = ۱۰۰ درز. قفیز کسی پر آمدن (پر شدن): (کن.) بسر آمدن زندگانی، به انتها رسیدن مدت حیات.

**قفسی:** γoγsī (عم.) (إ.) وقتی که اناری را به چند بخش تقسیم کنند، هر تکهٔ آن را که شامل چند دانه با پوستهٔ سفید آن است قفسی گویند.

**ققنس:** γoγnos [= ققنوس، معر. قو] (إ.) (جان.) (نوشته‌اند) مرغی است به غایت خوش رنگ و خوش آواز. گویند منقار او ۳۶۰ سوراخ دارد و در کوه بلندی مقابل باد نشیند و صداهای عجیب و غریب از منقار او برآید و به سبب آن مرغان بسیار جمع آیند. از آنها چندی را گرفته طعمهٔ خود سازد. گویند هزار سال عمر کند و چون هزار سال بگذرد و عمرش به آخر آید، هیزم بسیار جمع سازد و بر بالای آن نشیند و سرودن آغاز کند و مست گردد و بال بر هم زند چنانکه آتشی از بال او بجهد و در هیزم افتد و خود با هیزم بسوزد و از خاکسترش بیضه‌ای پدید آید و او را جفت نباشد و گویند موسیقی را بشر از آواز او دریافته؛ آتش‌زن (برهان. غیاث. لطائف. آنند.)

**قل:** γol [ع.] (فع.) فعل امر از «قول». بگو. (ف.) (إ.) قول، گفتار. اهل قل: اهل گفتگو و مباحثه.

**قل:** γol [تر.] (إ.) بنده، عبد: قل محمد (عبد محمد) (فرهنگ سنگلاخ).

**قل:** γol(l) [ع.] (إمص.) کمی. تنگدستی.

**قلاب:** γallāb [ع.] (ص.) آنکه سکهٔ قلب زند، قلب‌زن. متقلب.

**قلاب:** γollāb (إ.) آهن پارهٔ سر تیز و کج که بدان ماهی گیرند. ضمار آهنی خمیده و حلقه مانند که چیزی را بدان توان آویخت؛ چنگک. (در اصطلاح تیراندازان قدیم) نوعی از کشیدن کمان. (مس.) مجموع سه یا چهار نوت کوچک است که قبل از نوت اصلی قرار می‌گیرد و به وسیلهٔ علامت مخصوصی شبیه قلاب، نشان داده می‌شود. اگر این علامت از پایین شروع شود از نوت اصلی تحتانی شروع می‌گردد و اگر علامت بر عکس باشد یعنی از بالا شروع شود، از نوت فوقانی آغاز می‌شود. امروزه بیشتر علامت قسم اول معمول است و نوازندگان در موقع عمل مطابق میل خود آن را اجرا می‌کنند. علامت فوق اگر بین دو نوت مختلف واقع شود از چهار نوت تشکیل می‌شود ولی اگر بین دو نوت همصدا واقع شود فقط از سه نوت تشکیل می‌گردد. بنابراین اگر بین دو نوت «سل» گذارده شود نوت‌های «لا» و «سل» و «فا» بین دو نوت اصلی اضافه می‌شود و اگر بین دو نوت مثلاً «سل» و «لا» نهاده شود نوت‌های «لا» و «سی» و «دو» و «سی» میان «سل» و «لا» اضافه می‌شود. وقتی یکی از نوت‌های

تحتانی یا فوقانی نوت اصلی باید علامت تغییردهنده داشته باشد، اگر مقصود نوت تحتانی است علامت تغییر دهنده را زیر قلاب می‌گذارند و اگر فوقانی است در بالای آن قرار می‌دهند و در صورتی که نوت تحتانی و نوت فوقانی هر دو باید تغییر کند علامت تغییر دهنده در بالا و پایین قلاب واقع می‌گردد «نظری به موسیقی». سوزنی است با سر قلاب جهت یافتن و دوختن رویهٔ کفش.

**قلاب گرفتن:** γ.-gereftan (مص‌ل.) با دست قلاب گرفتن: (عم.) دو کف دست را بهم متصل کردن بطوری که دیگری بتواند پا بر روی آن گذارد و از دیوار بالا رود.

**قلابی:** (تد. -γallāb-ī(γo (ص‌نسب.) تقلبی. حقه‌باز، مکار. (امر.) پول قلب. سکهٔ قلابی: سکهٔ تقلبی.

**قلاج:** γalāǰ [= کلاغ = قلاغ] (اِ.) کلاغ.

**قلاچ:** γollāč [تر.] (اِ.) جستن اسب و راه جسته جسته رفتن آن.

**قلاچو:** γalāču [تر. = قلاجو] (اِ.) جام و ظرفی که از چرم می‌ساختند و در آن آب و شراب می‌نوشیدند از نوع آبخوری‌های چرم بلغاری. نهری که در آن ستوران در موسم سرما آب خورند.

**قل احمدی:** γol-ahmad-ī (امر.) (لوطیان) دست به زور تمام بر عضو کسی زدن؛ سقلمه.

**قلاد:** γelād [ع.] (اِ.) تار رویین که بر حلقهٔ گوشواره و حلقهٔ بینی شتر پیچند.

**قلاده:** γelāda(-e) [ع. قلادة] (اِ.) آنچه به گردن آویزند، گردن‌بند، گلوبند؛ ج. قلائد (قلاید). ضح.ـ در تداول این کلمه را به فتح قاف و تشدید لام گویند.

**قلاسنگ:** γalā-sang [= کلاسنگ] (اِ.) فلاخن.

**قلاش:** γalāš [ع.] (ص.) کوچک و پست و ترنجیده، پستک ترنجیده.

**قلاش:** γallāš [تر.] (ص.) بی‌نام و ننگ. مفلس، تهیدست. بی‌خبر. مجرد. لوند. حیله‌باز، فریبنده، مکار. میخواره، باده‌پرست، خراباتی.

**قلاشی:** γallāš-ī [تر. ف.] (حامص.) میخوارگی، باده‌پرستی. عیاری.

**قلاغ:** γalāγ (اِ.) پیرامون دهان، گرداگرد دهان، پوز، پوزه.

**قلان:** -γalān, γe [مغ.] (اِ.) مالیات گله (ایلخانان)؛ ج. (به سیاق عربی) قلانات. بیگاری. عملهٔ قلان: کارگر بیمزد، عملهٔ بیگار.

**قلانسی:** γalānes-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به قلانس؛ کلاه‌دوز، کلاه‌فروش.

**قلاوز:** γalāvoz, -ūz [تر. = قلاووز = قلوز = قلووز = قلابوز] (اِ.) مقدمهٔ لشکر. راهبر، بلد، دلیل راه. مستحفظ اردو، قراول. جاسوس، خبرگیر.

**قلب:** γalb [ع.] (اِ.) (پز.) عضو مرکزی دستگاه گردش خون در انسان و حیوانات دیگر که دارای گردش خون می‌باشند. قلب عضو ضربان‌داری است که ضربان‌هایش گردش خون را در عروق موجب می‌شود. قلب در انسان به شکل عضله‌ای است میان تهی و قابل انقباض که از یک کیسهٔ خارجی بنام پریکارد یا برون شامهٔ دل احاطه شده و از طرف داخل نیز پرده‌ای موسوم به آندوکارد یا درون شامهٔ دل آن را پوشانده است. قلب در قفسهٔ سینه مابین دو ریه واقع است و شکلش مانند مخروطی است که بطور معلق در سینه قرار گرفته بطوری که رأسش در پایین و جلو و متمایل به چپ است و قاعده‌اش در بالا و عقب و متمایل به راست است. رنگ عضلهٔ قلب قرمز و کم و

بیش تیره و وزنش برحسب اشخاص متفاوت است. طول قلب ۹۸ میلیمتر و عرضش ۱۰۵ میلیمتر و وزنش در حدود ۲۷۵ گرم است. ابعاد و وزن قلب زن کمتر از مرد است. رأس قلب در پایین و جلو و چپ در پنجمین فضای بین دنده‌یی چپ زیر پستان است. قلب از چهار حفره تشکیل شده که دو در بالا بنام دهلیزهای راست و چپ هستند و دو در پایین بنام بطن‌های راست و چپ موسومند. در درون قلب دیواره‌ای تقریباً قایم دیده می‌شود که آن را به دو قسمت کاملاً مجزای راست و چپ تقسیم می‌کند. هر یک از این دو نیمه نیز بواسطهٔ دو دیوارهٔ عرضی دریچه‌دار به دو قسمت فوقانی بنام دهلیز و تحتانی بنام بطن تقسیم می‌شوند. دریچهٔ دهلیزی بطنی چپ را میترال یا دو لختی و دریچهٔ دهلیزی بطنی راست را سه لختی یا تریکو سپید نامند. قلب را در بدن اهمیتی بسزا است یعنی تا نیرویش باقی است و باز و بسته می‌شود شخص زنده است ولی همین که از کار افتاد مرگ فرا می‌رسد. در نیمهٔ راست قلب که دارای یک دهلیز و یک بطن است خون وریدی وجود دارد و در نیمهٔ چپ که نیز دارای یک دهلیز و یک بطن است خون شریانی موجود است. به دهلیز راست دو ورید بزرگ بنام ورید اجوف فوقانی و ورید اجوف تحتانی می‌ریزند و تقریباً تمام خون بدن را به این حفره می‌آورند. به دهلیز چپ چهار ورید ریوی وارد می‌شوند. از قاعدهٔ بطن راست شریان ریوی خارج می‌شود و از قاعدهٔ بطن چپ ام‌الشرائین یا آورطا (آئورت) خارج می‌گردد و به توسط همین شریان است که خون به تمام بدن می‌رسد؛ دل. قلب سلیم: قلب پاک و منزه از آلایش. (قس. آیهٔ ۸۹ سورهٔ ۲۶: الا من اتی اللّه بقلب سلیم.)

ترکیبات فعلی: آب قلب خود را خوردن: (عم.) پاداش کارهای نیک خود را دیدن. خراب شدن قلب: (عم.) بد کار کردن دل، از نظم افتادن قلب. قوت قلب: قوی دل کردن، پشت گرم ساختن. قوت قلب یافتن: قوی دل شدن، پشت گرم شدن. گرفتن قلب: (عم.) احساس فشار کردن در قلب، منقبض شدن دل. خاطر، ضمیر. دانش، علم. میان، وسط، درون، داخل. مرکز. (فل. قد.) جسم لطیف صنوبری شکل و مرکب روح بخاری است که روح حیوانی باشد و منشأ حیات و حس و حرکت است و در همهٔ حیوانات هست و ساری در همهٔ اعضاء بدن است (فرع. سجـ.: روح)؛ ج. قلوب. از صمیم قلب: از میان جان، با کمال میل. (تصـ.) لطیفه‌ای روحانی که عبارت است از حقیقت انسان، این قلب است که «عالم» و «مدرک» و «عارف» است و «مخاطب» و «معاقب» او است. این قلب با قلب جسمانی علاقه و ارتباط اسرارآمیزی دارد که چگونگی آن علاقه و ارتباط به نحو روشنی به وصف درنمی‌آید. قدر مسلم این است که سنخ این علاقه و ارتباط مادی نیست و کاری به گوشت و خون دل ندارد بلکه از قبیل علاقهٔ وصف به موصوف است که فقط اهل کشف به خصوصیات آن واقفند. قلب به این معنی تقریباً همان است که حکما «نفس ناطقه» می‌نامند و وظیفه و عمل آن بیشتر عمل «ادراک» است تا «احساس» و در حالی که مغز به معرفت حقیقی خدا نمی‌تواند برسد، قلب قادر به ادراک ذات و باطن همهٔ اشیاء است. چون قلب به نور ایمان و معرفت روشن شود آیینهٔ تجلی همهٔ معارف الهی خواهد شد، بلکه ذات الوهیت در آن جلوه‌گر خواهد گردید. اما این صفا و کمال بندرت حاصل می‌شود، زیرا قلب غالباً

بواسطهٔ غفلت محجوب و در نتیجهٔ معصیت تاریک می‌گردد یعنی صور و نقوش مادی و شهوانی آن را آلوده ساخته است. قلب بین عقل و هوی در کشمکش است به این معنی که قلب انسان معرکهٔ جدالی است بین جنود خدا و شیطان و هر دسته از راهی در تسخیر آن می‌کوشند. از یک دریچه معرفت خدا به قلب می‌رسد و از دریچه دیگر وساوس حس. بنابراین از یک طرف ممکن است پست‌تر از حیوان شود زیرا حیوان فاقد معرفت است و قعراً نمی‌تواند ترقی کند و کمال بیابد و از طرف دیگر ممکن است از فرشته بگذرد زیرا فرشته فاقد شهوت است و نمی‌تواند تنزل کند (تاریخ تصوف. دکتر غنی ۴۰۹ - ۱۰) قلب لشکر: (نظ.) عمده قوی که قسمت عمده و اساسی لشکری را تشکیل دهد و آن در وسط جا گیرد، محصور بین جلودار (مقدمه، طلایه)، پهلودار (جناحین). عقبدار (مؤخره).

**قلب:** γalb [ع.] (مصم.) دیگرگون کردن چیزی را. واژگون ساختن چیزی را. قلب مطلب: (بع.) باژگونه کردن مطلب است بطوری که مطبوع باشد و در شنونده اثر کند و چیز غیر مهمی را مهم جلوه دهد. (اد.) وارونه کردن حروف یک کلمه. ضح. - (بع.) آوردن الفاظی است که بعض حروف یا تمام آن را چون برگردانند همان لفظ یا لفظی دیگر یا ترکیبی دیگر حاصل شود. بالجمله صنعت قلب بر سه قسم است: الف - مقلوب کل و آن آوردن الفاظی است که در بیتی یا فقره‌ای واقع شود که هر کدام قلب دیگری باشد. ب - قلب مستوی - بیتی یا مصراعی یا عبارتی باشد که چون از آخر قلب کنند همان ترکیب حاصل شود. ج - قلب بعض و آن چند کلمه است که به قلب هر یک به تقدیم و تأخیر حروف الفاظ دیگر خیزد. د - قلب مجنع: آن است که دو لفظ بسیط در طرف کلام واقع شود که از قلب آن لفظ دیگر بهم رسد و آن را معکوس نامند و این بر دو وجه یافته شود: ساکت و ناطق. ساکت آنکه الفاظ موصوف مقلوب یکدیگر باشد و قرینهٔ قلب ظاهر نبود. ناطق آنکه قرینهٔ قلب ظاهر باشد و آن بر دو گونه است: صریح، کنایه. مقلوب، واژگون شده (حروف یک کلمه). ناسره، تقلبی.

**قلب‌اندود:** γ.-andūd [ع. ف. = قلب‌اندوده] (ص‌مف. اِ.) پولی که در میانهٔ آن مس یا روی بود و بالای آن طلا یا نقره باشد.

**قلب‌زن:** γ.-zan [ع. ف. = قلب‌زننده] (ص‌فا.) کسی که سکهٔ قلب ضرب کند؛ قلاب. متقلب.

**قلب‌شناس:** γ.-šenās [ع. ف. = قلب‌شناسنده] (ص‌فا.) کسی که سکهٔ قلب و قلب اندود را تشخیص دهد؛ ممیز زر سره از ناسره. کسی که اعمال متقلبان را کشف کند.

**قلبه:** γolba(-e) (اِ.) چوبی که گاوآهن را بدان نصب نمایند و زمین را به وسیلهٔ آن شیار کنند.

**قلپاق:** γalpāγ [تر.] (اِ.) کلاهی دراز و نوکدار که در ترکستان با پارچهٔ سپید چکن‌دوزی می‌کردند و یا با ابریشم رنگارنگ می‌ساختند.

**قلت:** γalt [ع. قلة] (امص.) کمی، اندکی؛ مق. کثرت. قلت دم: (پز.) کم خونی. ندرت، نادری.

**قلتاق:** γaltāγ [تر.] (اِ.) بخشی از زین اسب که از چوب سازند؛ چوب زین.

**قلتبان:** γaltabān [= غلتبان] (اِ.) سنگی کوتاه به شکل استوانه که آن را روی پشت بام غلطانند تا هموار و محکم شود.

**قلتبان:** γaltabān [قس. غلتبان، قرت، قلت] (إ.) دیوث، قواد، قرمساق.

**قلج:** γalǰ [تر.] (إ.) شمشیر.

**قلج:** γolǰ (إ.) چهار پایی (اسب، استر، خر) که دو پایش از هم جدا و دور باشد و مهره‌های زانوهایش نزدیک و بهم پیوسته، چنانکه هنگام راه رفتن بر هم ساید.

**قلچاق:** γalčāγ [تر.] (إ.) دستانهٔ آهنی که لشکریان در قدیم داشتند.

**قلچماق:** γolčomāγ [تر.] (ص.) پر زور، قوی، نیرومند. زورگو.

**قلدر:** γoldor [تر. مغ. = قولدور] (ص.) مرد قوی و زورگو.

**قلزم:** γolzom [ع.] (إ.) دریا (بطور اعم). رود بزرگ. قلزم پنج شاخ: (کن.) کف دست و انگشتان مرد سخاوتمند. قلزم نگون: (کن.) آسمان، فلک.

**قلع:** γal' [ع.] (مصم.) کندن، از بیخ کندن، از ریشه کندن. (امص.) از بیخ برکندگی، استیصال. محو، نابودی. سرنگونی، واژگونی. ویرانی، تباهی. اخراج، عزل. قلع و قمع: از بین بردن، نابود کردن.

**قلع:** γal' [ع.] (إ.) (شیم.) ارزیز و آن فلزی است نرم نقره‌یی و دارای جلای فلزی عالی. علامت اختصاری آن (Sn). وزن اتمی‌اش ۱۱۸. خاصیت تورق و چکش‌خواری آن بسیار خوب است به نحوی که می‌توان از قلع صفحات بسیار نازک جهت لفاف و غیره ساخت و این خاصیت مهمترین مورد استعمال آن بشمار می‌رود ولی از طرف دیگر چون قلع زیاده از حد نرم است نمی‌توان آن را از درون حدیده کشید و به شکل سیم و مفتول درآورد و مقاومت آن در برابر نیروی کشش کم است و اگر چه وجود بعضی از ناخالصی‌ها این خاصیت را در قلع بهتر می‌کند ولی از طرف دیگر از خاصیت تورق و صفحه شدن آن می‌کاهد. وزن مخصوص قلع ۷۷/۲۸ (به حالت ریخته شده) و ۷/۳۰ (به حالت نورد و کشیده شده) می‌باشد. در ۲۳۲ درجه سانتی‌گراد گداخته و ذوب می‌شود و در ۳۲۰۰ درجه سانتی‌گراد به جوش می‌آید. به هنگام تا کردن ورقهٔ قلع صدای مخصوصی شنیده می‌شود که به «فریاد قلع» موسوم است و علت آن نیروی اصطکاکی است که در حین لغزش بلورهای ترکیب کنندهٔ آن ظاهر می‌گردد. قلع در کمتر از ۱۸ درجه به شکل گرد سفیدی به وزن مخصوص ۵/۸ درمی‌آید و این تغییر شکل در ۳۰- درجه شدید می‌شود که از آن حالت به طاعون یا مرگ قلع نام می‌برند و این خاصیت در گرما زایل می‌گردد. قلع در حالت عادی زنگ نمی‌زند و به همین جهت ورقه‌های آهن را از آن اندود می‌کنند. «حلبی» قلع از فلزهای کمیابی است که هوای مرطوب در آن بی‌اثر است ولی در حدود ۲۰۰ درجه سطح آن از یک طبقه اکسید و بی‌اکسید پوشیده می‌شود. حالت طبیعی ـ قلع در قشر زمین به حالت اکسید ($Sno^2$) که در معدن‌شناسی بنام کاسیتریت موسوم است به شکل رگه در سنگ‌های آتشفشانی بوجود آمده است. این اکسید محتوی ۷۶/۶ ٪ Sn و ۲۱/۶ ٪ O می‌باشد و به رنگ قهوه‌یی و سیاه و گاهی زرد و خاکستری درآمده است. قلع بطور مختلط با مس و فلزات دیگر در بعضی از مواد معدنی موجود است ولی اکسید آن یگانه مادهٔ اولی است که کلیهٔ محصول قلع دنیا را می‌دهد. اکسید قلع در بسیاری از نقاط کرهٔ زمین پیدا شده است مگر در قارهٔ آمریکای شمالی. ضح.ـ «قلع» به معنی ارزیر که معمولاً بدون یای نسبت تلفظ می‌کنند، جز در کتاب «المغرب» در

هیچ یک از منابعی که در دسترس است دیده نمی‌شود و دیگران آن را «قلعی» به زیادت یاء نسبت و فتح یا سکون لام ضبط کرده‌اند.

**قلعه:** (γal'a(-e [ع. قلعة، معر. کلات] (ا.) محوطه‌ای محصور با دیوارها و برج‌های محکم که جهت اقامت سربازان یا سکنه بنا کنند تا از حملات دشمن مصون ماند. دژ؛ ج. قلاع، قلوع؛ ج. (غفص.) قلعجات. قلعهٔ بغداد: (اصط. لوطیان) شکم. قلعهٔ بی‌در: (کن.) دختر دوشیزه. قلعهٔ کهرباگون: (کن.) دنیا، عالم سفلی.

**قلعه‌بیگی:** γ.-bayg-ī [معر. تر- ف.] (حامص.) قلعه‌داری، دژبانی. (ص‌مر. اِمر.) قلعه‌دار، دژبان.

**قلعی:** γal'ī (ا.) (شیم.) قلع. نوعی شمشیر.

**قلفه:** (γalafa(-e [ع. قلفة] (ا.) (پز.) پوست نوک آلت مرد است که روی حشفه را در حالت معمولی (غیر حالت نعوظ) می‌پوشاند و در موقع نعوظ نوک آلت که عبارت از حشفه باشد معمولاً از سوراخ نوک قلفه خارج می‌شود و قلفه بصورت پوستی چین‌خورده در پشت تاج حشفه قرار می‌گیرد. در مسلمانان و دیگر مردمی که عمل ختنه در آنان انجام می‌گردد قلفه برداشته می‌شود (در حقیقت ختنه عبارت از برداشتن قلفه است.)

**قلق:** γeleγ [ع.] (ص.) مرد بی‌آرام.

**قلق:** γaleγ [ع.] (ا.) خلق خاص، خوی مخصوص. قلق اسب: عادت و خوی اسب. قلق تفنگ: وضع خاص تفنگ (تپانچه)، لِمّ تفنگ (تپانچه). ضح.ـ گاه باشد که تفنگ یا تپانچه در هدف‌گیری کمی به راست، چپ بالا یا پایین زند و رفع این نقیصه نمی‌شود مگر آنکه تیرانداز قلق سلاح را بدست آورد و به هنگام تیراندازی آن فاصله را حساب نماید، آنگاه تیر را پرتاب کند.

**قلقچی:** γeleγ-čī [تر.] (ص‌مر. اِمر.) نوکر، خدمتکار.

**قلقک:** γelγel-ak [= غلغلک] (ا.) (عم.) خارش دادن بعض اعضای بدن بطوری که صاحب آن اعضا سخت به خنده درآید.

**قلقل:** γolγol [= غلغل] (اصتـ.) آواز شراب که از گلوی صراحی برآید.

**قلقل:** (γolγol(γelγel [ع.] (ص.) مرد چست سبکروح و ظریف.

**قلقلی:** γelγel-ī (ص.) (عم. به زبان کودکان) گرد، مدور.

**قلک:** γollak [= غلک] (ا.) ظرفی گلین یا فلزی که کودکان پول خود را در آن اندازند و جمع کنند.

**قلم:** γalam [معر. یو.] (ا.) آلتی نئین یا چوبین و یا فلزی که به وسیلهٔ آن با مرکب یا جوهر روی کاغذ نویسند، خامه، کلک؛ ج. اقلام. ترکیبات اسمی: قلم سرب: قلم فرنگی. قلم فرانسه: قلمی که دارای دسته‌ای چوبی است و سر قلم فلزی بدان نصف کنند و نویسند. قلم فرنگی: دو قسم است: یکی آنکه با دسته است و آن را از سنگ یشم و بلور یا دندان ماهی و عاج یا چوب صندل سازند و آن احتیاج به مداد ندارد و حروفی که با آن نویسند در رنگ مشابه به سواد سرمه باشد و آن را اکثر پادشاهان هند و امرای بزرگ بکار می‌بردند. دوم آنکه چوبی را به قدر قلم متعارف از درون خالی کرده چیزی که بدان نوشته شود در آن پر کنند و بدان چیز نویسند؛ مداد. قلم فولاد: قلمی که نوک آن از فولاد است. قلم گندمی: (نقـ.) قلم مویی که پرپشت و پرمایه باشد. این نوع قلم برای صورتسازی و قلم‌گیری‌های نازک و کلفت یا به عبارت دیگر تند و کند بکار برده می‌شود؛ مقـ. قلم نیزه‌یی. قلم گوسفند:

استخوان پای گوسفند است با چند شیار که در قطر آن حک گردیده است و برای کشیدن و محکم کردن تسمه، هنگام مهار کردن تخت گیوه، بکار رود. قلم نیزه‌یی: (نق.) قلم‌موی کم پشت و بلند. این نوع قلم‌مو معمولاً برای قلم‌گیری یک نواخت و خطوط بلند بکار می‌رود؛ مق. قلم گندمی. ترکیبات فعلی: به زیر قلم داشتن: (کن.) مطیع داشتن، منقاد داشتن، تحت تسلط داشتن. به سر قلم خود گرفتن: به وسیلهٔ نوشته‌های خود اداره کردن. به قلم آب خوردن: (کن.) آب بسیار کم خوردن. به قلم باز دادن: خط بطلان کشیدن. به قلم دادن: (کن.) نوشتن، تحریر کردن. به قلم گرفتن: (کن.) نوشتن، تحریر کردن. قلم به دم شمشیر افتادن: دندانه‌دار شدن شمشیر و دمش برگشتن. قلم برداشتن (برگرفتن) از کسی: معاف کردن وی، مرفوع القلم ساختن او را. قلم بستن از چیزی: قلم ساختن آن را. قلم بستن بر کسی: (کن.) زایل کردن قدرت کتابت و نقاشی از کسی. قلم به ناخن شکستن: (کن.) بسزا رسانیدن. قلم تیز کردن: قط زدن قلم را تا خوب نویسد. قلم جعد کردن: (کن.) نوشتن، رقم کردن. قلم داخل خط ساختن: (کن.) اصلاح کردن خط را. قلم در خارش آوردن: (کن.) نوشتن، تحریر کردن. قلم در سیاهی نهادن: آمادهٔ نوشتن بدبختی (برای کسی) شدن. قلم در ناخن شکستن: نی در ناخن شکستن. هر یک از استخوان‌های دراز دست و پای انسان و دیگر جانوران. قلم پا(ی): استخوان شتالنگ. قلم دست: استخوان آرنج. ابزاری آهنین سنگ‌تراشان را که به وسیلهٔ آن سنگ را هموار و بر روی آن منبت‌کاری کنند. ابزاری که حکاکان بدان حکاکی کنند. (بنا.) آلتی است فولادین دارای لبه‌ای اندک پهن و تیز که جهت کندن زمین و نصب چارچوب و غیره بکار رود. آلتی است برای ترسیم و آن ابزاری است متشکل از دو تیغهٔ فلزی که از حیث طول با هم مساوی‌اند و هر دو به دسته‌ای چوبی یا فلزی متصل می‌شوند. فاصلهٔ دو تیغه را ممکن است به وسیلهٔ پیچی کم و زیاد کرد. برای ترسیم خطی ابتدا پیچ را قدری باز کنند و مرکب را مابین دو تیغهٔ قلم قرار دهند و بعد پیچ را آن قدر می‌پیچانند تا فاصلهٔ دو تیغه به حد کافی رسد، سپس مانند مداد از آن استفاده کنند. قطعه‌ای از شاخهٔ درخت که به شکل نهال آن را در زمین فرو کنند؛ قلمه. قلم تاک: شاخهٔ مو. قلم گل: شاخهٔ گل. قلم نی: قلمی که از نی مخصوص گیرند و سر آن را به اندازه‌ای که خواهند تراشند و وسط آن را قط زنند و نوک آن را در مرکب یا جوهر فرو کنند و به روی کاغذ نویسند. نوعی از آتش‌بازی است. (فل. تص.) سید شریف گوید: قلم عبارت از علم تفصیلی است زیرا حروف که مظاهر تفصیل قلمند بطور اجمال و بوجود لفی در مداد موجود است و مادام که در مداد است مجمل است و موقعی که به قلم منتقل شد بواسطهٔ آن تفصیل می‌یابد. چنانکه نطفه که مادهٔ انسان است مادام که در پشت انسان است جامع جمیع صور انسان می‌باشد در مرتبت اجمال و بوجود لفی و موقعی که در لوح رحم منتقل شد، تفصیل می‌یابد (تعریفات ص ۲۰). صدرالدین گوید: ذات باری تعالی ابتدا جوهر مجرد قدسی را آفرید و به توسط او جوهر قدسی دیگری آفرید و همین طور بطور مترتب در کمال و شرف و بالجمله هر یک از عقول طولیه علت وجود موجود عقلی و نفسی دیگر است و از این جهت از هر یک از عقول مجردهٔ طولیه و نفوس و افلاک می‌توان تعبیر به قلم کرد و

قلم اول که عقل اول باشد ملک مقرب عقلی و قلم اعلی است و بالجمله عقول را به اعتبار آنکه واسطه در فیضان صور علمیه‌اند بر نفوس کلیهٔ فلکیه و موجب وجود آنها هستند قلم گویند (اسفا ص ۶۲، ۹۱؛ رسائل صدرا ص ۱۵۰، ۱۵۷، ۲۸۲؛ فرع. سج.) ضح.ـ گویند اول چیزی که خدای تعالی آفرید قلم بود، بنظر هیبت به او نگرید، بشکافت، آنکه گفت: برو. گفت: بچه روم؟ گفت: هر چه خواهد بودن و هر چه بودنی بود بنوشت تا روز قیامت. (اسرارنامهٔ عطار. دکتر گوهرین ۳۴۶) قلم اعلی: (فل.) مراد عقل است. (اسفار ج. ۳ ص ۱۱۰؛ فرع. سج.) طرز کار، نحوهٔ اجرا، سبک. نوع، گونه، لون.

**قلماش:** γalmāš [تر.] (ص.) هرزه. بیهوده، یاوه، نامعقول.

**قلم‌بندی:** γalam-band-ī (حامص.) [معر. ف.] (نق.) عمل قلم‌بند و آن تهیه و ساختن قلم مو برای انواع نقاشی‌ها است. طرز کار در قلم‌بندی مرسوم در ایران به این ترتیب است که موهای پشت ستون فقرات گربه و حواشی آن را دسته دسته با قیچی می‌چینند. سپس این دسته‌ها را که هر یک برای یک قلم مو تقریباً کافی است، به ترتیب معینی از کرک و موهای شکسته و زواید دیگر پاک می‌کنند. بعد سر آنها را در یک ردیف قرار می‌دهند. همهٔ این اعمال بر روی یک شیشهٔ مسطح انجام می‌گیرد. سپس آزمایش آخر موها را با آب انجام می‌دهند تا از پاک بودن آنها کاملاً مطمئن شوند. آنگاه به وسیلهٔ یک نخ ابریشمین وسط هر دستهٔ آماده شده رامحکم گره می‌زنند و موها را به سر قلم که امروز از شاه‌پر کبوتر ساخته می‌شود به ترتیب زیر می‌بندند: ابتدا یک قسمت شاه‌پر را بطور اریب می‌برند و ته ساقهٔ آن را به مقدار کم، دایره‌وار، قطع می‌کنند بطوری که موهای بسته شده به سختی از آن خارج گردد. در این وقت قسمت بیمصرف شاه‌پر را از پر پاک می‌کنند و این ساقه را برای پاک کردن ساقهٔ اصلی یا سر قلم بکار می‌برند. موی آماده و مستقیم را در آب می‌زنند و از دهانهٔ اریب سر قلم به دقت به وسیلهٔ تیغ تیز یا به وسیلهٔ آتش آماده برای کار می‌کنند. عمل آرایش نوک موبین قلم معمولاً با دقت تمام انجام می‌گیرد زیرا در غیر این صورت قلم مو غیر قابل استفاده خواهد بود.

**قلمتراش:** γ.-tarāš [معر. ف. = قلم‌تراشنده] (ص‌فا. اِ.) چاقویی کوچک که بدان سر قلم را تراشند.

**قلمداد کردن:** γ.-dād-kardan [معر. ف.] (مص‌م.) به قلم آوردن، محسوب کردن، محسوب داشتن.

**قلمدان:** γ.-dān [معر. ف.] (امر.) آلتی استوانه‌گونه مرکب از دو قطعه: قطعهٔ داخلی به شکل ناوکی است که در آن حقهٔ مرکب: قلم‌های نیی، قیچی و قلمتراش و قطزن را جای دهند. قطعهٔ خارجی به منزلهٔ غلاف قطعهٔ داخلی است. قلمدان را از مقوا یا کاغذهای بهم فشرده سازند و غالباً جوانب بیرونی آن را با نقوش زیبا منقش سازند.

**قلمدان‌سازی:** γ.-sāz-ī [معر. ف.] (حامص.) ساختن قلمدان. ضح.ـ در گذشته قلمدان‌سازان برای ساختن قملدان، دو قالب اصلی آن یعنی زبانه و رویه را با چوب، به مقطعی کوچکتر از قطع مورد نظر تهیه می‌کردند و با سه لا کاغذ بهم می‌چسبانیدند. در حالی که هنوز مغز کاغذ تر بوده است و سطح هر دو قالب چوبی را می‌پوشانیدند و پس از خشک شدن یک ورق کاغذ سفید اعلی هم روی هر دو قالب می‌کشیدند. جدا

کردن زبانه از قالب بسی آسان بوده است زیرا یک سر آن باز است اما جدا کردن رویه از قالب چوبی به وسیلهٔ بریدن و جدا کردن کلهٔ قلمدان به کمک یک تیغهٔ فلزی امکان می‌یافت و بعد کله را با سریشم به زبانه می‌چسبانیدند. مقوای بهم پیوسته را در هر مرحله به وسیلهٔ ساییدن با سوهان و استخوان قلم گوسفند صاف و هموار می‌کردند. قلمدان‌های عالی را با کاغذ سفید اعلی می‌ساختند و قریب بیست ورق کاغذ سفید به قالب‌های چوبی می‌چسبانیدند. پس از این مرحلهٔ بوم کردن قلمدان و بعد نقاشی بر روی آن صورت می‌گرفت. در مرحلهٔ نقاشی ابتدا طرح اصلی را با گرده می‌ریختند یا با قلم ظریف و سفیداب ترسیم می‌کردند و سپس رنگ می‌زدند. موضوع نقش‌های روی قلمدان‌ها اغلب افسانه‌های قدیمی و شاعرانه مثل شیرین و فرهاد، خسرو و شیرین، لیلی و مجنون، موسی و فرعون، یوسف و زلیخا بوده است و همچنین صحنه‌های شکار و بزم و رزم و زراعت و غیره یعنی موضوعات نقاشی معمول زمان مورد استفاده قرار می‌گرفته و ضمناً این نقش‌ها تحت تأثیر سبک نقاشی متداول در هر عهد بوده است. گاهی نیز تصاویر شاعران (فردوسی، سعدی، حافظ) و عارفان (شاه‌نعمة‌الله ولی، نورعلی شاه و غیره) را نقاشی می‌کردند.

**قلم‌دست:** γ.-dast [معر. ف.] (ص‌مر. اِمر.) آنکه با قلم کار کند چون خطاط، نقاش، نویسنده.

**قلمدوش:** γ.-dūš [معر. ف.] (اِمر.) (عم.) سوار کردن بر شانه (دوش). قلمدوش سواری: سواری بر دوش کسی.

**قلمدیده:** γ.-dīda(-e) [معر. ف.] (ص‌مف.) آنچه توسط قلم به رشتهٔ تحریر آمده. (کن.) مبتذل.

**قلمرو:** γ.-raw(row) [معر. ف.] (اِمر.) منطقهٔ حکومت، ناحیهٔ حکمرانی، ملک، ناحیه.

**قلم‌زده:** γ.-zada(-e) [معر.- ف.] (ص‌مف.) نوشته، مکتوب. منقش. فلزی که روی آن قلمزنی شده باشد.

**قلمزن:** γ.-zan [معر. ف. = قلم‌زننده] (ص‌فا.) نویسنده. نقاش. صنعتگری که کار او قلمزنی است.

**قلمزنی:** γ.-zan-ī [معر. ف.] (حامص.) عمل و شغل قلمزن. نویسندگی، کتابت. نقاشی. یکی از هنرهای زیبا است و آن ایجاد نقوش جانوران، گیاهان و طرح‌های مختلف است بر روی نقره، ورشو یا فلز دیگر. ضح.- در هنگام عمل استاد به وسیلهٔ قلمی فلزی یا یک منقاش نوک تیز فولادی که دارای دسته‌ای چوبی است کار می‌کند. او منقاش را چنان در دست می‌گیرد که دستهٔ چوبی آن در کف دست او واقع می‌شود. در این صورت به سهولت و قوت منقاش را در لوح فلزی فرو می‌کند و مقدار لازم برمی‌دارد و بسته به فشار دست و زاویه‌ای که ابزار کار با لوح فلزی دارد می‌تواند شکافی را که روی فلز ایجاد کرده است باریک یا پهن، عمیق یا سطحی بنماید. در نقر فلز، معمولاً منقاش قلمزن، تراشه‌های فلزی یا ناهمواری‌هایی در حدود خطوط شکاف‌ها باقی می‌گذارد و استاد قلمزن در پایان کار، این تراشه‌ها را با کاغذ سنباده پاک می‌کند و خطوط را هموار می‌سازد.

**قلمکار:** γ.-kār [معر. ف.] (ص‌شغ.) نقاش. آنکه به روی برنج و نقره و طلا حکاکی کند. (اِ.) پارچه‌ای ساده و مازو شده از کرباس و کتان و غیره که بر آن به وسیلهٔ قالب و مهر نقوشی تصویر کرده باشند و آن را به اشکال پرده، سفره، رومیزی و غیره

درآورند. (گیا.) در همدان، تاجریزی پیچ را گویند.

**قلم‌مو:** γ.-mū [معر. ف.] (إمر.) (نقـ.) قلم مودار مخصوص رنگ روغن که نقاشان بکار برند و آن انواعی دارد. ضح.ـ قلمی مرکب از دستهٔ چوبی دراز و بستی از فلز و نوکی مویین که در ترسیم خطوط و نقاشی و رنگ‌آمیزی بکار رود. نوک قلم موهایی که مورد استفادهٔ نقاشان مینیاتوریست و آبرنگ‌ساز خاور دور است از موی خز است و آن را به طرز خاصی در نی قرار می‌دهند. نوک این نوع قلم مو بسیار ریز است و در عین حال به علت پرپشت بودن مو، کارهای آبرنگ تقریباً درشت را نیز می‌توان با آن انجام داد، سابقاً در هندوستان یک نوع قلم مو بسیار ریز و ظریف بود اما اکنون بیشتر از قلم‌های اروپایی استفاده می‌کنند. در ایران از قدیم قلم مو را از موی خز و پر غاز تهیه می‌کردند ولی بواسطهٔ کمیابی و قیمتی بودن این دو حیوان مدت‌ها است که برای تهیه قلم موی مینیاتوری از موی گربه و شاه‌پر کبوتر استفاده می‌کنند.

**قلمه:** γalam-a(-e) [معر. ف. قلم] (إ.) آنچه به شکل قلم باشد. شاخهٔ درخت که آن را در زمین فرو کنند تا ریشه بگیرد و نمو کند.

**قلمی:** γalam-ī [معر. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به قلم. نوشته، محرر. (عم.) باریک مانند قلم، نازک.

**قلنبه:** γolonba(-e) [= قلمبه، متر. کلنبه] (ص.) (عم.) برجسته و برآمده. درشت، خشن. سخن مغلق و نامستعمل.

**قلنبه‌پرانی کردن:** γ.-parānī-kardan [متر.ـ ف.] (مصل.) (عم.) لاف زدن، گزاف گفتن.

**قلندر:** γalandar [معر. = قرندل] (ص. إ.) پیرو قلندریه. درویش بی‌قید در پوشاک و خوراک و طاعات و عبادات. (إ.) نوعی خیمهٔ یک دیرکی.

**قلندربچه:** γ.-bač(č)a(-e) [معر. ف.] کودکی که فرزند قلندر است. (کنـ.) آلت تناسل، شرم مرد.

**قلنسوه:** γalansova(-e) [ع. قلنسوة] (إ.) کلاه دراز؛ ج. قلانس، قلانیس.

**قلوه:** γolva(-e) [= کلوه = کلیه = قلبه] (إ.) (پز.) کلیه.

**قلوه‌سنگ:** γ.-sang (إمر.) (زمـ.) سنگ‌های کم و بیش درشت که از ریگ درشت‌تر ولی از قطعه سنگ کوچکترند. بطور متوسط ابعاد آنها از یک گردو بزرگتر و از یک انار متوسط کوچکتر است. قلوه سنگ‌ها براثر چسبندگی با یک خمیر آهکی سنگ‌های جوش را بوجود می‌آورند. قطعه‌ای سنگ تراشیده.

**قلوه‌کن:** γ.-kan قلوه‌کن شدن: (مصل.) گیر کردن پارچه به چیز نوک تیز و پاره شدن آن.

**قله:** γolla(-e) (إ.) اسبی که رنگش به زردی مایل باشد.

**قله:** γolla(-e) [کوزه، قس. غله، غوله، غلک] (إ.) سبوی بزرگ.

**قله:** γolla(-e) [ع. قلة] (إ.) سر کوه، چکاد، تیغ.

**قلیا:** γalyā (إ.) (گیا.) (شیمـ.) شغار، شخار، اشخار. جوهر قلیا: (شیمـ.) سود سوزآور را گویند که در تداول بنام سود محرق نیز مشهور است و امروزه فقط بنام سود اطلاق می‌شود.

**قلیچ:** γelīč [تر. = قلیج] (إ.) شمشیر.

**قلیل:** γalīl [ع.] (ص.) اندک، کم؛ مقـ. کثیر، بسیار.

**قلیه:** γalya(-e) (إ.) پاره‌ای گوشت، قطعه‌ای گوشت. نوعی خوراک از گوشت که در تابه

یا دیگ بریان کنند. ضح.ـ امروزه طرز تهیهٔ قلیهٔ معمولی چنین است: گوشت را بار کنند و نخود لپه و باقلا و لوبیا و عدس در آن ریزند و کوفته‌ریزه را نیز جداگانه درست کنند. همین که گوشت و ضمایم آن نیمه پز شد مغز گردوی پوست کنده و چغندر ریز شده و کوفته‌ریزه در آن داخل کنند و پس از پخته شدن رب انار یا آب انار ریخته قدری هم شیرهٔ آرد برنج با نعناع داغ و سیر داغ و ادویه و فلفل در آن داخل کنند و پس از چند جوش و به قوام آمدن پایین آورند. قلیه انتظار داریم: (عم.) برای نهار یا شام چیزی موجود نیست. قلیهٔ به: گوشت را در روغن پیاز مثل گوشت مسما سرخ کرده بعد از سرخ کردن آب ریزند و با نخود لپه نیمه پز کنند. سپس گردو را پوست گرفته و بادام را مقشر کرده با خرما خرک و کوفته ریز در میان آن ریخته و با کشمش سرخ کرده و ترشاله در آن داخل نموده و آرد برنج را لعاب گرفته در آن ریزند. آنگاه سرکه و شیره و ادویه را چاشنی نمایند و پس از چند جوش نعناع داخل کرده و برمی‌دارند. قلیهٔ پنی: خوراکی است از رودهٔ خرد کرده که در پیاز و روغن سرخ کنند و با سرکه مصرف نمایند و گاه از جگر خرد کرده آن را درست کنند، جغور بغور، جیروویر، حسرةالملوک. قلیهٔ هویج: گوشت را سرخ کرده و آب ریخته قدری که جوش زد مغز پسته و بادام خلال ریخته حویج را رنده کرده سپس در روغن با کوفته ریزه و پیاز سرخ نموده و ماش را جدا پوست گرفته و مغزش را خوب می‌پزند. پس از سفت شدن شکر ـ به قدری که لازم باشد ـ ریزند و سپس زعفران با گلاب و ادویهٔ بسیار ریخته، پس از سفت گردیدن برمی‌دارند.

**قمار:** (تد. -γomār(γo [ع.] (ا.) هر قسم بازی که در آن برد و باخت باشد از قبیل نرد، شطرنج، گنجفه، پوکر و غیره. قمار کاغذی: (عم.) گنجفه. قمار و راه قمار: (عم.) تعبیری مثلی است و در جایی گویند که کسی به چیزی پردازد که از عهدهٔ آن بر نیاید و اصل آن در قمار بازی است و حاصل معنی آن است که تا از راه و رسم قمار آگاه نباشی شروع در آن خوب نیست و جرأت مناسب نی. (فرهنگ عامه ۹۰.)

**قمارباز:** γ.-bāz [ع. ف. = قماربازنده] (ص‌فا.) آنکه به قمار پردازد، کسی که برد و باخت کند.

**قمارخانه:** γ.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) محلی که در آن قمار کنند.

**قماش:** γomāš [ع.] (ا.) اسباب. امتعهٔ خانه، اثاثه، رخت. اسباب و اثاثه (مطلقاً). (ف.) پارچه. خرده ریزهایی که از روی زمین برچینند؛ ج. اقمشه، قماشات. ناچیز، فرومایه.

**قماط:** γemāt [ع.] (ا.) ریسمانی که بدان دست و پای گوسفند را بندند. پارچه‌ای که بدان دست و پای کودک را بدان پیچند. پارچهٔ عریضی که کودک را بدان پیچند.

**قمپز:** γompoz (ا.) قمپز در کردن: (عم.) تکبر کردن، افاده فروختن.

**قمچی:** γamčī [تر.] (ا.) تازیانه، شلاق.

**قمح:** γamh [ع. قمحان، معر. آرد] (ا.) گندم. قمح احمر: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گل میمون که یکساله است و برگ‌هایش متقابل و باریک و کشیده و سه گوش است. گل‌هایش زرد یا بنفش می‌باشند. گیاه مزبور غالباً انگل نباتات دیگر و موجب خشک شدن گیاهان می‌گردد. قمح اقمر را بنام سرخک نیز نامند؛ قراموق، تیلکی بغدادی.

**قمحدوه:** γamahdova(-e) [ع. قمحدوة] استخوانی است فرد که در وسط و پشت سر واقع است و شکل آن مانند صدف است.

سطح قدامی آن گود و در دو طرف آن چهار فرورفتگی است: دو در بالا برای قسمت‌های پشت سری مغز بنام فرورفتگی‌های دماغی و دو در پایین بنام فرورفتگی‌های مخچه‌یی. خط عرضیی که این استخوان را دو قسمت می‌کند موسوم به شیار جیب طرفی است و قسمت فوقانی خط طولی را شیار جیب طولی گویند. در پایین این استخوان سوراخ فراخی دیده می‌شود بنام سوراخ پشت‌سری که از آن بصل‌النخاع و عده‌ای عروق و اعصاب می‌گذرند. سطح خلفی استخوان پشت‌سری با پوست سر پوشیده شده که به قسمت پایین آن عضلات چسبیده‌اند. در جلو سوراخ پشت‌سری زایده‌ای است بنام زایدهٔ قاعده‌یی که در روز آن بصل‌النخاع و پل دماغی و شریان قاعده‌یی تکیه می‌کند و به قسمت تحتانی آن حلق آویخته شده است. در طرفین سوراخ پشت‌سری لقمه‌ها هستند که با اطلس مفصل می‌شوند؛ استخوان پشت‌سری.

**قمر:** ɣamar [ع.] (اِخ.) ماه. (نج.) هر ستاره‌ای که به دور یکی از سیارات بگردد، قمر آن سیاره محسوب می‌شود. ضح.ـ در منظومهٔ شمسی ۲۷ قمر وجود دارد، بدین ترتیب: زمین ۱ قمر، مریخ ۲ قمر، مشتری ۱۰ قمر، زحل ۹ قمر، اورانوس ۴ قمر، نپتون ۱ قمر. (تصـ.) انسان کامل؛ ج. اقمار. قمر مصنوعی: ماه مصنوعی. ضح.ـ این ترکیب پس از اختراع و پرواز قمر مصنوعی شوروی (اسپوتنیک) به ترجمه از فرانسوی و انگلیسی در فارسی رایج گردید.

**قمراء:** ɣamrā' [ع. ف. قمرا] (ص.) مؤنث اقمر؛ سفید مایل به تیره. روشنایی قمر، ماهتاب.

**قمرون:** ɣamrūn [ع.] (اِ.) (جانـ.) ملخ دریایی، جراد البحر، اربیان، روبیان.

**قمره:** ɣamra(-e) [ع. قمرة] (اِ.) قمارخانه. آخرین بازی نرد است که کسی بر سر خود یا یکی از اعضای خویش بسته باشد؛ دست خون.

**قمری:** ɣamar-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به قمر؛ ماهی. سال قمری: سالی که طبق دوازده ماه قمری عرب (محرم، صفر...) حساب شود؛ سنهٔ قمریه. ماه قمری: ماهی که با حرکت قمر حساب کنند؛ مقـ. ماه شمسی. و آن نزد عرب ۱۲ است: محرم، صفر... فجری قمری: تاریخ هجری که در آن سال‌های قمری را حساب کنند؛ مقـ. هجری شمسی.

**قمری:** ɣomrī (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ کبوتران که به حالت وحشی جفت جفت زندگی می‌کند و به قدر و اندازهٔ یک کبوتر متوسط است. طول پرهای دمش نیز متوسط و مجموعاً در انتها به یک خط منحنی خم می‌شود. منقارش راست و تا حدی طویل و بال‌هایش نمو یافته‌اند و پرواز حیوان را به خوبی تأمین می‌کنند. رنگ پرهایش خاکستری مایل به قهوه‌یی است که در زیر شکم روشن‌تر و در پشت و پهلوها تیره‌تر است. گونه‌های مختلف این پرنده در سراسر آسیا از جمله ایران و شمال آفریقا و اروپا فراوان است. قمری چون دارای گوشت لذیذی است شکار می‌شود؛ موسی کوتقی، کبوتر یاهو، یاکریم. (مسـ.) نام پرده‌ای است از موسیقی.

**قمصور:** ɣamsūr (ص.) (عمـ.) خراب، ویران.

**قمطر:** ɣemtar [ع.] (اِ.) صندوقی که در آن کتاب را حفظ کنند. آوند شکر و نبات. چوبی که به شکل قید پای مجرمان را در آن بند کنند. مرد کوتاه بالا.

**قمطره:** ɣematr-a(-e) [ع. قمطرة] (اِ.)

صندوقی که در آن کتاب یا عطریات نگهدارند.

**قمطریر:** γamtarīr [ع.] (ص.) سخت، شدید.

**قمع:** γam' [ع.] (مص‌م.) زدن با عمود. سرکوب کردن. خوار گردانیدن، ذلیل کردن. (اِمص.) سرکوبی. فورنشاندگی. قلع و قمع: سرکوبی.

**قمع:** γema' [ع.] (مص‌م.) زدن با عمود. سرکوب کردن. خوار گردانیدن، ذلیل کردن. (اِمص.) سرکوبی. فرو نشاندگی. قلع و قمع: سرکوبی.

**قمقام:** γamγām, γom- [ع.] (ص.) امر مهم، کار خطیر. شخص بزرگ، مهتر، (اِ.) دریا، بحر.

**قمقمه:** γomγoma(-e) [ع. قمقمة] (اِ.) ظرفی کوچک که در آن آب کنند و در سفر با خود برند.

**قمل:** γaml [ع.] (اِ.) (جانـ.) شپش..

**قمه:** γam(m)a(-e) (اِ.) سلاحی آهنین کوتاهتر از شمشیر و دارای دو دمهٔ تیز.

**قمه:** γemma(-e) (اِ.) سلاحی آهنین کوتاهتر از شمشیر و دارای دو دمهٔ تیز.

**قمه:** γemma(-e) [ع. قمة] (اِ.) جماعت مردم؛ ج. قمام.

**قمه زدن:** γamma(-e)-zadan (مص‌م.) با قمه. زدن بر کسی یا چیزی. در روز عاشورا با قمه بر سر خود زدن.

**قمیز:** γamīz [تر. مغ.] (اِ.) نوعی شیر ترش که بجای مسکر می‌خورده‌اند. پیاله، ساغر، جام.

**قمیش:** γamīš (اِ.) (عم.) اور و ادا و اطوار و ناز خرکی. ضح.ـ این لفظ در هنگامی بکار می‌رود که بخواهند از ناز و غمزه و اطوار از طرف با تحقیر و توهین یاد کنند (فرعا.)

**قمیش:** γamīš [تر.= قامیش] (اِ.) (گیا.) نی نیستان.

**قمیش آمدن:** γ.-āmadan (مص‌ل.) نازخرکی کردن، ادا و اطوار و اور ریختن (با لحن تحقیر). وقتی کسی زیاده از حد یا بی‌موقع خود را لوس کند، بدو گویند: چرا قمیش می‌آیی، دیگر قمیش نیا (فرعا.)

**قمیص:** γamīs [ع.] (اِ.) پیراهن (پنبه‌یی)؛ ج. اقمصه.

**قمیطا:** γomaytā [ع. = قبیطا = قبیطی] (اِ.) نوعی حلوا که مردم بشرویه آن را حلوا مغزی گویند و از شیرهٔ انگور و گاهی از شکر تنها و یا با شیرهٔ انگور می‌سازند. بدین صورت که شیرهٔ انگور یا شکر در آب حل شده را در دیگ چدنی می‌ریزند و با آتش کم به جوش می‌آورند و چوبک کوفته و سفیدهٔ تخم مرغ را با شاخهٔ خرما آن قدر می‌زنند تا بصورت کف درآید و بتدریج آن را در دیگ چدنی و روی شیرهٔ جوش آمده می‌افشانند و با چمچهٔ چوبین آن قدر بهم می‌زنند و به اصطلاح معمولی ورز می‌دهند که سفید شود و به قوام آید. آنگاه به سر قاشق پاره‌ای برمی‌دارند و در هوای سرد نگاه می‌دارند و سرانگشت بر آن می‌زنند اگر ریز ریز شد علامت آن است که به قوام آمده و رسیده است و گر نه باز هم می‌زنند تا شکننده شود و پس از آن حلوا را در سینی می‌ریزند و قرص‌ها از آن می‌سازند و گاه با کنجد یا مغز بادام و جوز و پسته مخلوط می‌کنند و مردم طبس و بشرویه آن‌قسم را که از شیرهٔ انگور تنها است «حلوا مغزی» می‌نامند و قسمی را که با شکر آمیخته است «حلوا تق‌تقو» می‌گویند و زمخشری قبیطی را به «برکینج سپید» و «برکنج» تفسیر کرده و عموم لغویین آن را معادل «ناطف» گرفته‌اند و مؤلف بحر

الجواهر طرز ساختن ناطف را بیان کرده و گفتهٔ او موافق است با آنچه در ریختن حلوا مغزی معمول است و «قبیده بادام» که در محاورات معمول است تبدیل یافتهٔ قبیطی است (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاءولد. ۱۳۳۸: ۲۷۳).

**قنا:** γanā [ع.] (اِ.) (گیا.) خیزران.

**قنا:** γannā [ع. قناء] (ص.) آنکه قنات حفر یا آن را لاروبی کند.

**قنات:** γanāt [ع.] (اِ.) راهی که در زیرزمین کنند تا آب از آن جریان یابد؛ کاریز؛ ج. قنوات.

**قنّاد:** γannād [ع.] (ص. اِ.) قندساز. شیرینی‌پز، حلواساز، شیرینی‌فروش، حلوایی.

**قنادی:** γannād-ī [ع. ف.] (حامص.) شغل قناد، قندسازی. شیرینی‌پزی، شیرینی‌فروشی. (اِمر.) دکان قناد.

**قناره:** γenara(γanāre (تد. [ع. قِنّاره. معر. کناره] (اِ.) چوبی یا آهنی دراز دارای میخ‌های بلند که قصابان در دیوار قصابی کار گذارند و گوشت را بدان میخ‌ها آویزند.

**قناری:** γanārī (اِ.) (جانو.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ گنجشکان که به قد و اندازهٔ گنجشک معمولی است. پرنده‌ای است زیبا و خواننده و زرد رنگ و گاه پرش مخلوط با پرهای قهوه‌یی و سیاه است. اصل این پرنده از جزایر قناری است (وجه تسمیه به همین مناسبت است) و از آنجا به دیگر نقاط جهان از جمله ایران برده شده. امروزه این پرنده در ایران نسبتهٔ فراوان تربیت و نگهداری می‌شود و خواندنش بسیار دل‌انگیز و مطبوع است و بعد از بلبل خوش لحن‌ترین پرندگان محسوب می‌گردد. تربیت و نگهداری و صدور قناری اکنون یکی از مشاغل عمدهٔ اهالی آلمان خصوصاً ولایت هارتس و تیرول می‌باشد و هر سال بالغ بر ۱۰۰ هزار قناری به انگلستان صادر می‌کنند. جنس نر این پرنده خواننده است و جنس مادهٔ آن فقط برای جوجه‌کشی مورد استفاده قرار می‌گیرد. مادهٔ پرنده هر دفعه ۵ تخم می‌گذارد و مدت ۱۳ روز روی تخم‌ها می‌خوابد تا جوجه‌ها خارج شوند. قناری نر برای خوانندگی اگر تنها نگهداری شود ممکن است تا مدت ۲۰ سال در قفس بماند و بخواند ولی اگر برای جفتگیری بکار رود بیش از ۴ سال نمی‌خواند. قناری‌های وحشی از دانهٔ نباتات و سبزی‌ها و میوه‌ها مخصوصاً انجیر تغذیه می‌نمایند ولی در غذاهای قناری‌های تربیت شده باید علاوه بر دانهٔ نباتات (ارزن، تخم شاهدات) زردهٔ تخم مرغ را نیز اضافه کرد؛ چغک زرد، بلبل زرد، گنجشک زرد.

**قناس:** γenās [ع. قرناس؟] (ص.) (عم.) کج و معوج، بیقواره. بی‌اندام. ضح.ـ این کلمه که بر وزن «قیاس» و در آذربایجان بر وزن «عباس» تلفظ می‌شود گویا در اصل «قرناس» (به کسر یا ضم قاف) بوده که به معنی دماغهٔ کوه باشد.

**قناص:** γannās [ع.] (ص.) صیاد، شکارگر، شکارچی.

**قناطر:** γanāter [ع.] (اِ.) ج. قنطره. پل‌ها.

**قناع:** γenā' [ع.] (اِ.) پارچه‌ای که بدان زنان سر خود را پوشانند، روسری؛ ج. اقناع، اقنعه (غم.)

**قناعت:** γanā'at [ع. قناعة] (مص ل.) خرسند بودن به قسمت خود، بسنده کردن به مقدار کم. (امص.) خرسندی. صرفه‌جویی. (تص.) خشنودی نفس است به آنچه از روزی و معاش قسمت او می‌شود. در عرف قدما مرادف اقتصاد بود. (قزوینی. یادداشتها ۴: ۱۰۵).

**قناویز:** $\gamma$anāvīz (اِ.) قسمی پارچهٔ سادهٔ ابریشمین (غالباً سرخ رنگ).

**قنبرک:** $\gamma$anbarak (اِ.) (عم.) گردنشین، چنبرک، چنبره.

**قنبل:** $\gamma$anbal [ع.] (اِ.) گروهی از مردم. رمهٔ اسبان؛ ج. قنابل.

**قنبل:** $\gamma$onbol [ع.] (ص.) مرد درشت و قوی. کودک سبک روح تیز سر.

**قنبله:** $\gamma$anbala(-e) [ع. قنبلة] (اِ.) گروه مردم. رمهٔ اسبان؛ ج. قنابل.

**قنبله:** $\gamma$onbola(-e) [ع. قنبلة] (اِ.) گلوله (سلاح آتشین).

**قنتوره:** $\gamma$antūra(-e) (اِ.) لباس کوتاهی با بندهای زیاد که مخصوص شاطران بود.

**قند:** $\gamma$and [معر. = کند] (اِ.) جسمی است جامد به رنگ سفید با طعم شیرین و آن از التصاق بلورهای ریز ساکارز است (بلورهای ریز ساکارز را در تداول عامه شکر نامند.) ضح.ـ ساکارز یکی از مواد گلوسیدی است که از ترکیب دو «اُز» ۶ کربنی یکی بنام لوولز و دیگری بنام گلوکز حاصل شده است و فرمول کلیش $C_{12}H_{22}O_{11}$ می‌باشد و ذرات ریز بلورهایش بنام شکر خوانده می‌شود. اصولاً عمل قندسازی عبارت از آن است که بلورهای ریز شکر را به یکدیگر ملصق کنند و نتیجه را به اشکالی که مایلند (از لحاظ عرضه به بازار) درآورند و معمولاً عمل التصاق را به وسیلهٔ ذوب کردن مقداری از بلورهای شکر و به حالت بی‌شکل درآوردن آنها که عمل چسب بین دیگر ذرات بلوری را به عهده دارد انجام می‌دهند. قندهایی که به بازار عرضه می‌شوند به اشکال مخروطی (کله قند) و مکعبی یا مکعب مستطیل یا کلوخه‌ای که از شکرهای مستخرج از نیشکر و چغندر قند حاصل می‌شوند؛ قند معمولی؛ تبرزد. قندها: (شیم.) اجسامی هستند سه تایی مرکب از کربن و ئیدروژن و اکسیژن که در طبیعت فراوان و در بدن جانوران و مخصوصاً در گیاهان زیاد دیده می‌شوند. قند معمولی: (شیم.) = ساکارز، جسمی است سفیدی و بلوری به فرمول $C_{12}H_{22}O_{11}$ با طعم شیرین، از آب سنگین‌تر، در نصف وزنش آب ۲۰ درجه و در $\frac{1}{4}$ وزنش آب ۱۰۰ درجه حل می‌شود و بر اثر حرارت گداخته می‌گردد و مایع حاصل به وسیلهٔ برودت ناگهانی به جسم شیشه مانندی (آب نبات) و بر اثر سرد کردن ملایم جسم بلور مانندی (نبات) می‌دهد. قند در حدود صد درجه حرارت به کارامل یا قند سوخته و سپس به زغالی که تقریباً کربن خالص است تبدیل می‌گردد. قند معمولی بواسطهٔ جوشیدن خاصه در مجاورت اسیدها به گلوکز و لوولز تبدیل می‌شود. این قند که در اصطلاح علمی به ساکارز معروف است در بسیاری از گیاهان مخصوصاً در چغندر قند و نیشکر و حویج زیاد است. در عمل قند را فقط از نیشکر و چغندر قند بدست می‌آورند ولی در کشورهای گرمسیری که نیشکر بهتر به عمل می‌آید نیشکر را بر چغندر ترجیح می‌دهند. معمولاً چغندر بین ۱۶ تا ۲۰ درصد قند دارد، بقیه مواد سفیده‌یی و اسیدها و غیره می‌باشد که حین عمل تصفیه از آن جدا می‌گردد. نبات. ترکیبات اسمی: قند پارسی (فارسی): نوعی قند لطیف (منصوب به پارس). (کن.) شعر شاعر پارسی (ایهام به دو معنی). قند خام: قند خشک. قند دوباره: قندی که دوباره صاف کرده باشند؛ قند مکرر. قند عسکری: نوعی قند لطیف (منسوب به عسکر مکرم). قند کرجی: نوعی قند لطیف (منسوب به کرج). قند محمودی: نوعی قند لطیف. قند مصری: نوعی قند لطیف (منسوب به مصر). قند

مکرر: قند دوباره. (کن.) لب معشوق. قند در (تو) دل کسی آب شدن: بسیار ذوق و شعف کردن.

**قنداق:** ɣondāɣ [تر.] (اِ.) پارچه‌ای که دست و پای کودک نوزاد را در آن می‌پیچند و با نوار مانندی می‌بندند تا دست و پای کودک بی‌حرکت بماند. قسمت چوبی ته تفنگ.

**قندپهلو:** ɣand-pahlū [معر. ف.] (ص‌مر.) چایی که قند یا شکر در آن حل نکنند بلکه حب قند را در دهن گذارند و چای را به شیرینی آن نوشند.

**قندداغ:** ɣ.-dāɣ [معر. ف. = قنداغ] (امر.) آب داغ که در آن قند حل کرده باشند (قس. نبات داغ).

**قنددان:** ɣ.-dān [معر. ف.] (امر.) ظرفی که در آن قند ریزند.

**قندران:** ɣandarān (اِ.) (گیا.) شیرابهٔ مترشح از ساقهٔ شنگ را گویند که بر اثر قطع ساقهٔ گیاه ترشح می‌شود و در برابر هوا انجماد پیدا می‌کند و در ده‌ها زنان و دختران مانند سقز آن را می‌جوند؛ قندرون. ضح.ـ در کتاب فرهنگ اصطلاحات پزشکی و دارویی شلیمر قندرون مرادف با کائوچو و هر شیرابهٔ دیگر گیاهی که در برابر هوا انجماد یابد، ذکر شده است.

**قندز:** ɣon-dez [معر. کهن‌دژ] (امر.) کهن‌دژ، قلعهٔ قدیم و مستحکم.

**قندشکن:** ɣ.-šekan [معر. ف. = قندشکننده] (ص‌فا. اِ.) چکشی که بدان کلوخه‌های قند را به اجزاء تقسیم کنند.

**قندیل:** ɣendīl [معر.] (اِ.) چراغ. چراغدان، شمعدن (مخصوصاً که از سقف آویزان باشد)؛ قنادیل. قندیل ترسا: قندیلی که پیوسته در کلیسا آویخته باشند. قندیل چرخ: (کن.) آفتاب و ماه. قندیل دوسر: (کن.) آسمان. قندیل شب: سیاهی شب. قندیل عیسی: (کن.) آفتاب.

**قنطار:** ɣentār(ɣe-) [معر. یو] (اِ.) پوست گاوی که درون آن را پر زر کرده باشند. واحد وزن معادل یک هزار و دویست اوقیه، یا مساوی یکصد و بیست رطل (رسالهٔ مقداریه. فرهنگ ایران زمین ۱۰: ۱-۴ ص ۴۲۷)؛ ج. قناطیر. ضح.ـ در وزن قنطار اختلاف کرده‌اند: بعضی آن را ۴۰۰۰ دینار یا ۱۰۰ من و ۱۰۰ رطل و ۱۰۰ مثقال و ۱۰۰ درهم گفته‌اند. برخی ۱۲۰۰ اوقیه یا ۱۲۰ رطل، برخی ۴۰ اوقیه از زر یا ۱۲۰۰ دینار یا ۸۰/۰۰۰ درهم یا ۱۰۰ رطل زر و سیم.

**قنطر:** ɣenter [ع.] (اِ.) بلا، داهیه، سختی. (جان.) فاخته.

**قنغلا:** ɣonɣolā [تر. مغ. = قناغلق] (اِ.) مالیاتی که برای پذیرایی عمال حکومت و دیگران وصول می‌شد (غم.)

**قنفذ:** ɣonfoz [ع.] (اِ.) خارپشت؛ ج. قنافذ. قنفذ جبلی: (جان.) تشی را گویند که بنام خارپشت جبلی و دلدل نیز موسوم است.

**قنق:** ɣonoɣ [تر. = قونوق] (اِ.) مهمان. مسافر.

**قنوت:** ɣonūt [ع.] (مص‌ل.) فرمانبرداری کردن. به نماز ایستادن. تواضع کردن برای خدا. باز ماندن از سخن. (امص.) فرمانبرداری. قیام به نماز. تواضع برای خدا. (اِ.) دعایی که در رکعت دوم نماز در پایان حمد و سوره (اخلاص، قدر) خوانند در حالی که کف دست‌ها را به موازات صورت گیرند.

**قنوط:** ɣonūt [ع.] (مص‌ل.) ناامید شدن. (امص.) ناامیدی.

**قنوع:** ɣanū' [ع.] (ص.) قانع.

**قنینه:** ɣennīna(ɣenīna .ف) [ع.] (اِ.) آوندی که شراب در آن پرکنند مانند شیشه و صراحی.

**قو:** γū (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ پا پرده‌داران که منقاری شبیه اردک دارد. این پرنده نسبةً عظیم الجثه و بسیار زیبا است و چون دارای بال‌های وسیع و گسترده است پروازش بسیار خوب است و در آب نیز بسیار خوب شنا می‌کند ولی چون دارای جثهٔ سنگین است راه رفتنش به سختی انجام می‌گیرد. قو از حیوانات کوچک داخل آب و کرم‌های داخل لجن‌ها تغذیه می‌کند. در حدود ۱۲ گونه از این پرنده شناخته شده که در سراسر مناطق معتدل کرهٔ زمین زندگی می‌کنند. قو به عنوان پرنده‌ای زینتی برای استخرها و پارک‌ها نگهداری می‌شود ولی برخلاف زیبایی و شکوهی که در سطح آب دارد دارای صدای ناهنجاری است. پرهای آن اکثر سفید است ولی در استرالیا گونه‌های با پرهای سیاه وجود دارند. گوشتش چرب و تا حدی سفت است و بنابراین چندان مطبوع و مورد توجه نیست. در فصول سرد این پرنده از نواحی شمال به طرف مناطق گرم آفریقا و هندوستان مهاجرت می‌کند و گاهی هم در زمستان‌ها در نواحی بحر الرومی باقی می‌ماند و در کنار رودخانه برای خود لانه تهیه می‌کند.

**قواد:** γavvād [ع.] (ص. اِ.) کسی که واسطهٔ شهوترانی دیگران است؛ دیوث، قرمساق.

**قواره:** (تد. γovāra(γavāre [ع. قوارة] (اِ.) پارچه‌ای که گرد بریده باشند. آنچه که از اطراف چیزی بریده باشند. چیزی که اطرافش بریده باشد. پارچه‌ای مدور که خیاط وقت برش پیراهن از محل گریبان برمی‌آورد. (ف.) واحد مقیاس برای بخش پارچه؛ ثوب. (ف.) شکل، ترکیب. قوارهٔ ماه (مه): (اضـ. تشبیهی) قمر در وقت هلال که شبیه به قواره است.

**قواس:** γavvās [ع.] (ص. اِ.) کمانگر، کمان‌ساز. کماندار، کمانکش.

**قوال:** γavvāl [ع.] (ص.) بسیارگوی، بسیار سخن، زبان‌آور. مطرب، سرودگوی. (تصـ.) در مجالس سماع صوفیان، خواننده‌ای بوده است که ابیات سوزناک یا رباعیات و غزلیات عاشقانه را به آواز می‌خواند و صوفیان به آهنگ او به سماع برمی‌خاستند و در این زمان در مجالس حال و ذوق صوفیان ابیاتی چند از مثنوی می‌خوانند. (اسرارنامه. گوهرین. ۲۸۴.)

**قوام:** γavām [ع.] (اِ.) اصل چیزی. مایهٔ زیست. اعتدال. عدل. راستی.

**قوام:** γevām [ع.] (اِ.) آنچه یا آنکه امری بدان قایم باشد؛ پایه، ستون، عماد. نظام، نظم، انتظام. بر قوام کار بودن: مواظب امر بودن. قوام کار برگرفتن: مواظب امر بودن.

**قواهر:** γavāher [ع.] (ص. اِ.) ج. قاهر و قاهره. (فلـ.) شیخ اشراق آنچه را که مشائیان عقل گفته‌اند نور قاهر نامیده است. کلمهٔ قواهر که جمع قاهر است بطور مطلق بر عقول اعم از طولیهٔ مترتبه و عرضیهٔ متکافئه اطلاق شده است و هرگاه با قید سافله ذکر شود مراد عقول متکافئه است و هرگاه با جمله و قید اعلون (القواهر الاعلون) گفته شود مراد عقول مرتبهٔ طولیه است. بطور کلی انوار مجرده منقسم می‌شوند به انوار قاهرهٔ اعلون که عبارت از طبقهٔ طولیهٔ مترتبه باشند و انوار قاهرهٔ صوریه که ارباب اصنام باشند و عبارت از طبقهٔ عرضیهٔ متکافئهٔ غیر مترتبه‌اند در طرف نزول و ارباب اصنام نوعیهٔ جسمیه‌اند. از قواهر سافله تعبیر به قواهر نازله نیز شده است. بطور کلی سهروردی انوار مجرده را بر دو گونه تقسیم می‌کند: یکی انوار قاهره، دیگری انوار اسفهبدیه یا انوار مدبرهٔ برازخ. انوار قاهره را نیز بر دو سلسله منقسم می‌سازد: یکی قواهر

طولی (به قولی مفارقه) که نسبت به موجودات دارای تدبیر و عنایت هستند، تدبیر و عنایتی که بر خلاف تدبیر و عنایت انوار اسفهبدیه مؤدی به استکمال آنها نتواند بود. چون حکیمان قدیم ایران انوار قاهرهٔ طولی را عبارت از منبع اصلی وجود عموم موجودات و انوار قاهرهٔ عرضی را عبارت از مبدأ فرعی وجود خصوصی اجسام نوعی و طلسمات بسائط فلکی و عنصری می‌دانستند، از این‌رو است که سهروردی دستهٔ اول را به عنوان امهات موجودات و اصول و دستهٔ دوم را به عنوان امهات و انواع و فروع می‌خواند. (فرع.سج.)

**قوباء:** ʼγūbā [ع. ف. قوبا] (اِ.) (پز.) جوش‌های جلدی که بر اثر برخی امراض عفونی و به علت اختلالات عروقی عصبی تولید می‌شود. جوش‌های قوباء بر اثر فشار انگشت محو و پس از رفع فشار مجدداً هویدا می‌گردند. علت پیدایش قوباء را بیشتر به علت احتقان عروق جلدی می‌دانند.

**قوت:** γovvat [ع. قوة] (اِ.) زور، قدرت، طاقت، نیرو؛ مق. ضعف و سستی. (فل.) مبدأ امکان حصول چیزی است. (فل.) مبدأ صدور فعل یعنی حیوان چنان باشد هرگاه که بخواهد، از او فعل صادر شود و هرگاه نخواهد، فعل صادر نشود؛ مق. عجز؛ ج. قوی. قوت اجماعی (اجماعیه): (فل.) ارادهٔ جازم است که اجماع بطور مطلق هم نامیده‌اند و آن ارادهٔ قوی مسبوق به شوق است. (شفا ج ۱ ص ۳۴۸، اسفار ج ۴ ص ۵۹؛ فرع. سج.) قوت ادراک: (فل.) قوهٔ ادراک. قوت الهی (الهیه): (تص. فل.) فیض حق تعالی و افاضهٔ او به موجودات عالم است. (تهافت‌التهافت ۱۶۲، فرع. سج.) قوت اندریابنده: (فل.) قوت مدرکه. قوت انطباعی (انطباعیه): (فل.) قوت نفس جیوانی (اسفارج ۳ ص ۱۷۰؛ فرع. سج.) قوت باصره: بینایی. قوت جاذبه: (فل. قد.) قوتی است که مواد غذایی را از برون جسم رونده بسوی درونش برد و عاقبت مواد غذایی را جذب کند. (رسائل زکریای رازی ص ۲۱۸، اخوان ج ۳ ص ۱۹۵؛ فرع. سج.) قوت حیوانی (حیوانیه): (فل.) بر دو قسم است: محرکه و مدرکه. قوت خیالی (خیالیه): (فل. قد.) قوتی است منشأ خیال و آن به قول صدرالدین شیرازی منفصل الوجود از انسان است و در موقع تلاشی بدن باقی بود و بدن خود را تصور می‌کند و آن انسان مدرک او و انسان مقداری است و متشکل به هیأتی است که در دنیا بوده است. خیال منفصل همان بدن محضور در آخرت است (مشاعر ص ۱۳۴، ۱۴۷؛ فرع. سج.) (رواند.) قوه‌ای که خیال از آن تولید شود. قوت دافعه: (فل.) قوتی است که اشیای ناموافق را از جسم دور کند و از درون سوی برون راند یعنی از آنچه قوت جاذبه آورده است آنچه موافق جسد نباشد دفع کند و موافق را به قوهٔ غاذیه سپارد و غازیه همسان آن جسم کند و با وی پیوندد. (اخوان ج ۳ ص ۱۹۵؛ فرع. سج.) قوت صناعی (صناعیه): (فل.) ملکه‌ای است که نفس را بر اثر ممارست بر کاری حاصل شود. (کشاف اصطلاحات ج ۲ ص ۴۷۲؛ فرع. سج.) ثوت شوقی (شوقیه): (فل.) قوت شوقی و خواستاری آن است که منشأ زندگی و سرچشمه حیات حیوان است و حرکت جانور از او بود و روح حیوانی از او زاید و خزانهٔ حیات و حرکت دل است از اندام جانور و از او اندام‌ها بهره یابند (مصنفات باباافضل ج ۱، رسالهٔ ۱۵۱؛ فرع. سج.) قوت شهوانی (شهوانیه): (فل.) قوت شوق و ارادت را دو چاکرند فرمانبردار: یکی از

قوت شهوانی بهیمی که جانوران بدان خواستار چیزهای موافق و جویای غذای لایق باشند؛ دوم قوت غضب و طبیعت سبعی (مصنفات باباافضل ج ۱، رسالهٔ ۱ ص ۱۵؛ فرع. سجـ.) قوت عاقله: (فلـ. قد.) قوتی است روحانی و مستقل بالذات و غیر حال در جسم که از آن تعبیر به نور قدسی و نفس ناطقه و عقل نظری و عاقلهٔ مطلق هم شده است (اسفار ج ۱ ص ۲۹۲، کشاف اصطلاحات ص ۱۲۳۳؛ اخوان ج ۳ ص ۱۴۹؛ فرع. سجـ.) قوت عامل (عامله): (فلـ.) قوتی است در انسان که مبدأ حرکت و تحریک برای انجام افعال جزئی است بر مبنای فکر و شعور یا حدس و این قوت را عقل عملی و قوت عملیه هم نامیده‌اند (شرح منظومه ص ۸۶) قوت عقلی (عقلیه): (فلـ.) مراد نفس ناطقه و قوت مفکره است. قوت عملی (عملیه): (فلـ.) نفس ناطقه را دو جنبه است: یکی قوت عملیه که وجه نفس است به بدن که مبدأ تحریک بدن برای اعمال و افعال جزئی خارجی است و دیگر قوت نظریه که از شأن آن ادراک صور کلی مجرد است (شفا ج ۱ ص ۲۹۱) قوت غاذی (غاذیه): (فلـ.) کیفیتی است در جسم که موجب تبدیل جسمی به جسمی دیگر می‌شود. قوت غضبی (غضبیه): (فلـ.) یکی از دو قوهٔ فرمانبردار قوت شوق و آن قوتی است که جانور بدو ناموافق را دور کند و براند (مصنفات باباافضل ج ۱ رسالهٔ ۱ ص ۱۵؛ فرع. سجـ.) قوت فعلی (فعلیه): (فلـ.) حالتی است که اندر فاعل بود که از وی شاید که فعل از فاعل پدید آید، چنانکه حرارت آتش، در مقابل قوت منفعلی که آن حال بود که به سبب وی چیزی پذیرای چیزی بود چنانکه اندر مردم پذیرای صورت و قوت فعلی دو گونه بود (دانشنامه. الهی ص ۶۱ - ۶۳؛ مصنفات باباافضل ج ۱، رسالهٔ ۱ ص ۲۴؛ فرع. سجـ.) قوت قدسی (قدسیه): (فلـ. تصـ.) قوتی است مودع در نفس که بدون تعلم و آموختن مبدأ فیضان صور معقولات از عقل فعال می‌باشد و این قوت مخصوص به اولیاءالله است و آن را قوت حدسی هم نامیده‌اند و آن اعلی مرتبت قوت و شدت استعداد عقل هیولانی است (شفا ج ۱ ص ۳۶۲، اسفار ج ۱ ص ۲۹۶؛ فرع. سجـ.) قوت قریب (قریبه): (فلـ.) کیفیت و استعداد قریب به فعلیت را قوت قریبه نامند. بالجمله قوت قریبه قوتی است که با منفعلش فاصله نداشته باشد و نیازی به قوت محرکهٔ دیگری نداشته باشد (شفا ج ۲ ص ۴۷۲، اسفار ج ۱ ص ۱۵۸؛ فرع. سجـ.) قوت قلب: اطمینان دل، دلگرمی. قوت قلب دادن: کسی را دلگرمی دادن، دل گرم کردن. قوت ماسکه: (فلـ.) قوتی است در نبات که مواد جذب شده را در جسم باز دارد و نگهدارد (اخوان ج ۳ ص ۱۹۵؛ فرع. سجـ.) قوت محرک (محرکه): (فلـ.) هر فعلی بدنبال مقدماتی انجام می‌شود که هر یک از آنها در صدور فعل جزءالاثرند و پس از تکمیل آن مقدمات فاعل فعل را انجام می‌دهد. بهر حال قوت مودع در عضلات را که محرک فاعل بطرف فعل است قوت محرکه و عامله گویند و علت فاعلی را قوت محرکه گویند و علت غائی و باعثه را نیز قوت محرکه گویند. میل طبیعی اجسام را نیز قوت محرکه گویند و قوت‌های مدرکه را قوت‌های محرکه خدم و حشم‌اند (تهافت‌التهافت ص ۵۴۵، مصنفات باباافضل ج ۱ رسالهٔ ۱ ص ۱۷، اسفار ج ۱ ص ۱۵۵؛ فرع. سجـ.) قوت مدرکه: (فلـ.) هر یک از قوای پنجگانهٔ باطنی به نوبهٔ خود مدرکه‌اند. قوت مفکره (بالاخص) (تهافت‌التهافت ص ۳۰۴ و

۵٦۱) قوت مسترجعه: (فل.) قوت ذاکره (فرع. سجـ.) قوت مصوره: (فل. قد.) قوت خیال است و آخرین مرحله‌ای است که محل استقرار صور محسوسات است و طرف آن به حس مشترک است و حس مشترک آنچه را از راه حواس بدست آورده است به قوهٔ مصوره تحویل می‌دهد (شفا ج ۱ ص ۳۳۴) و به معنای دیگر آن قوت منشأ تولید و صورت جسد باشد و یکی از قوای فعاله است که اجساد را صورت دهد. جاذبه و هاضمه و دافعه و غاذیه و مولده و مصوره جمله حشم و اعوان و فرمانبران نفس رویاننده (نباتی)اند و او فرمانده ایشان (مصنفات باباافضل، اخوان ج ۳ ص ۱۹۵؛ فرع. سجـ.) قوت مفکره: (فل. قد.) یکی از قوای پنجگانهٔ باطنی است و حاکم بر دیگر قوی است. (اخوان ج ۳ ص ۱۷ و ۲۳۷، فرع. سجـ.) قوت ممیزه: (فل.) گاه مراد قوت عاقله است و گاه مراد قوت طبیعی است که عامل جدا کردن مواد جذب شدهٔ مفید، از غیر مفید است (مصنفات باباافضل؛ فرع. سجـ.) قوت منفعلی: «آن حال بود که به سبب وی چیزی پذیرای چیزی بود چنانکه موم پذیرای صورت.» (دانشنامه. الهی ص ٦۲) قوت منمیه: (فل.) قوتی است که باعث ازدیاد اقطار جسمی که در آن است شود، به تناسب در اقطار و به عبارت دیگر موجب ازدیاد «مافیه القوه» است بر یک نسبت معین در تمام اقطار آن. قوت مولد (مولده): (فل.) قوتی است که جزء از جسم «مافیه القوه» را گرفته تبدیل به مادهٔ مثل خود کند، به عبارت دیگر موجب تبدیل جزئی از جسم «مافیه القوه» به موجودی دیگر مثل آن می‌باشد (دستور ج ۳ ص ۱۹۳؛ اسفار ج ۴ ص ۳۱؛ فرع. سجـ.) قوت ناطقه: (فل.) مراد نفس ناطقه است (آراء اهل مدینةالفاضلة ص ۸۲، اخوان ج ۳ ص ۱۱، ۱۸؛ فرع. سجـ.) قوت نزوعیه: قوتی است که موجب اشتیاق به شئ و کراهت از آن می‌شود و آن یکی از قوای رئیسهٔ حیوان و انسان است (آراء اهل المدینة الفاضلة ص ۷۲، رسائل ابن‌الرشد ص ۸۷؛ فرع. سجـ.) قوت نظری (نظریه): (فل.) حکما قوای انسان را بر حسب تقسیم نخستین به دو قسمت کرده‌اند: قوت و عقل نظری، قوت و عقل عملی ـ عقل نظری خود مراتبی دارد بنام: عقل هیولانی، بالملکه، بالفعل و بالمستفاد و عقل عملی نیز مراحلی دارد (اخلاق ناصری ص ۵۷؛ مجموعهٔ دوم مصنفات ص ۲۷٦ و ۲۸۲؛ فرع. سجـ.) قوت هاضمه: (فل.) قوتی است که اجزای موافق از مواد جاذبه را شایستهٔ جسد کند (اخوان ج ۳ ص ۱۹۵). قوت یادداشت: (فل.) قوت حافظه.

**قوت:** ɣūt [ع.] (ا.) خوراک، خوردنی، غذا، طعام. مقداری از طعام که قوام بدن بدان باشد و پرورش بدن کند.

**قوچ:** ɣūč [= غوچ = قچ، قس. کبش] (ا.) گوسفند نر شاخدار. (جاذ.) بز کوهی. سر قوچ: سابقاً داش‌ها و لوطی‌های محل قوچ جنگی در خانه نگهداری می‌کردند. سر قوچ فلان به سلامت باشد!: سرت سلامت باد.

**قور:** ɣūr (ا.) مهمات جنگی، ساز و برگ جنگی، جبه، سلاح.

**قورباغه:** ɣūrbāɣa(-e) [تر. = قورباغا = قوربغا = قوربغه] (ا.) (جاذ.) جانوری است از ردهٔ ذوحیاتین‌های بی‌دم که اندام‌های خلفیش به قدر کافی طویلند و موجب جهش حیوان در حرکت می‌باشند و بعلاوه حیوان در آب به وسیلهٔ آنها به خوبی شنا می‌کند. نوزاد قورباغه در موقع خروج از تخم بصورت ماهی کوچکی با سر مدور و

بزرگی است که در آب‌های راکد می‌زید و کاملاً آبزی است. زیرا دارای برانشی می‌باشد و پس از دگردیسی بصورت قورباغهٔ بالغ درمی‌آید و می‌تواند زندگی خاکی نیز داشته باشد. قورباغه به شکل بالغ کاملاً هوازی است و برای تنفس باید به سطح آب بیاید، مع‌ذلک مدت چند دقیقه می‌تواند زیر آب بماند و اکسیژن محلول در آب را از راه پوست بدن جذب نماید. قورباغه حیوان بسیار پرخوری است و از حشرات و ماهی‌های کوچک تغذیه می‌کند. در حدود ۱۱۷ گونه از این جانور شناخته شده که در سراسر کرهٔ زمین پراکنده‌اند. قورباغه را نباید با وزغ اشتباه کرد زیرا دومی حرکتش به وسیلهٔ راه رفتن است و جهش ندارد و بعلاوه دارای مردمک چشم عمودی است در حالی که مردمک چشم قورباغه گرد است. از سوی دیگر قورباغه در فک فوقانیش دارای دندان است ولی وزغ غالباً فاقد دندان می‌باشد. قورباغه به رنگ‌های مختلف قهوه‌یی و سبز و خرمایی و صورتی و لک و پیس‌دار مشاهده می‌شود. نوعی قورباغهٔ عظیم‌الجثه با صدای موحش در ممالک متحدهٔ آمریکا وجود دارد که به آن قورباغهٔ گاوی گویند و طولش به ۵۰ سانتیمتر می‌رسد؛ ضفدع، غوک؛ ج. قورباغکان. قورباغگان: (جان.) (ج. قورباغه) راسته‌ای از ذوحیاتین که فاقد دمَ هستند و وزغ‌ها را نیز شامل می‌شوند؛ غوکان، ضفادع. ضح.ـ در برخی مآخذ کلمهٔ قورباغگان مرادف با ذوحیاتین‌ها بکار رفته است.

**قوربیگی:** γūr-bayg-ī [تر.] (حامص.) سمت داروغهٔ سلاح‌خانه. (ص. اِ.) داروغهٔ سلاح خانه.

**قورت:** γūrt [= قرت = غورت] (اِ.) جرعه‌ای از نوشیدنی، غلپ. دو قورت و نیمش باقی است: به کسی که با تمتعی فراوان از کسی یا چیزی، هنوز ناسپاس است، گویند.

**قورت:** γūrt [تر. = غورت] (اِ.) فرو دادن چیزی از گلو.

**قورت انداختن:** γ.-andāxtan (مص‌ل.) (عم.) خودستایی کردن.

**قورچی:** γūr-čī [تر. = قورجی] (ص‌مر. اِمر.) کسی که در زرادخانه کار کند، اسلحه‌ساز. رئیس جبه‌خانه، رئیس اسلحه‌خانه. سرباز، جاندار.

**قورخانه:** γūr-xāna(-e) [تر. ف.] (اِمر.) اسلحه‌خانه، سلاح‌خانه، زرادخانه.

**قورق:** γoroγ [تر. = غرق = غورق] (ص. اِ.) منع کرده شده، ممنوع. جایی که ورود اشخاص غیر مجاز در آن قدغن باشد. قورق شدن: منع شدن، ممنوع بودن.

**قورماج:** γormā.ǰ [تر.] (اِ.) گندم بریان شده.

**قورمه:** γorma(-e) [تر. = قرمه، از قورمک، برشتن] (اِ.) گوشتی که خشک کنند و ذخیره نمایند؛ بهارخوش. گوشت بریان. طرز تهیه: گوشت بی‌استخوان را خرد کرده با کمی آب بار کنند، نیم‌پز که شد نمک می‌زنند و پس از تمام شدن آب آن روغن دنبه را که جداگانه آب کرده‌اند با خلال پیاز می‌ریزند تا خوب سرخ شود و روغن آن کف کند. سپس زمین گذاشته پس از سرد شدن در کوزهٔ لعابدار ریخته در کوزه را با کاغذی که در شیر داغ فرو برده‌اند می‌بندند و در جای خنکی نگاهدارند. قورمهٔ اسفناج: گوشت را خرد کرده پیاز را در روغن نیم سرخ کرده و گوشت را در آن سرخ کنند و آب ریزند، نیم‌پز که شد اسفناج را هم در روغن پیاز چرخ داده مخلوط کنند. نزدیک پایین آوردن آب غوره یا لیمو خشک را به عنوان

چاشنی می‌زنند. قورمهٔ بادنجان: بعد از سرخ کردن گوشت در پیاز و روغن آب ریخته، نزدیک پخته شدن بادنجان را حلقه حلقه کرده علی‌حده سرخ نموده با گوشت مخلوط کنند تا پخته شود یا ساده یا آبغوره ریخته چند جوش که زد و به روغن آمد برمی‌آرند. بجای بادنجان، ریواس، زردک، کلم، کدو و سیب و خیار و غیره نیز می‌توان ریخت. چاشنی همهٔ آنها ترشی و کمی قند یا سرکه شیره است. (قورمهٔ سیب و آلبالو را چاشنی نمی‌زنند.)

**قورمه‌پلو:** γ.-polo(-ow) [تر. ف.] (امر.) نوعی پلو. طرز تهیه: چلو را پخته و ادویه زده روغن بر رویش نمی‌دهند و همان قدر که باید به رویش داد در قورمه می‌ریزند و آب قورمه را به رویش می‌ریزند. طریق قورمه این است: به قدری که باید روغن در پلو ریزند در دیگ سنگی می‌ریزند و پیاز هم می‌ریزند تا سرخ شود. بعد از سرخ شدن پیاز گوشت قورمه را داخل کنند و به قدری که با آن بجوشد آب می‌کنند. وقتی که بخوردش رفت و به روغن آمد، پلو را کشیده گوشت یخنی را لای آن می‌گذارند و روغن همان قورمه را عوض روغن در توی دوری می‌ریزند. اگر بخواهند، گوشت را نیم پز شد، نخود و لپه هم می‌ریزند.

**قورمه‌سبزی:** γ.-sanzī [تر. ف.] (امر.) نوعی قورمه، طرز تهیه: قورمه‌سبزی را چند نوع می‌پزند. از جمله یک طریقه این است: گوشت را قلیه کرده در پیاز و روغن سرخ کنند و آب می‌ریزند. نیم‌پز که شد تره و شبت و اسفناج خردکرده را در روغن و پیاز سرخ کرده داخل کنند و قبل از اینکه سبزی پخته شود و به روغن آید آبغوره می‌ریزند و پس از اینکه به روغن آمد بردارند و کمی شنبلیله را هم به سبزی قورمه اضافه کنند.

**قوروت:** γūrūt [تر.] (اِ.) کشک.

**قوریلتای:** γorīltāy [= قورلتای، مغ.] (اِ.) اجتماعی عظیم از عموم شاهزادگان و ارکان مملکت که در موقع تعیین و نصب یکی از اعضای خاندان سلطنتی به سلطنت یا امری مهم منعقد می‌کرده‌اند؛ شورای بزرگ.

**قوز:** γūz [= کوز = کوژ] (اِ.) برآمدگی و خمیدگی غیر طبیعی و خارج از حد ستون فقرات در ناحیهٔ مهره‌های پشتی. (ص.) کسی که کوژپشت است، کسی که قوز دارد. قوز بالا قوز: (عم.) (کنـ.) دردی که بر درد قبلی اضافه شود، بدبختی روی بدبختی. (پز.) برآمدگی غیر طبیعی استخوانی.

**قوس:** γaws(γows .تد) [ع.] (اِ.) کمان؛ ج. قسی. صورت نهم از دوازده برج فلکی. ماه نهم از دوازده برج سال شمسی؛ آذر. (هسـ.) بخشی از محیط دایره. قوس حاجب: ابرو. قوس قزح: یکی از حوادث جوی (کائنات الجو) است که به شکل کمانی به الوان مختلف در آسمان پدید آید و رنگ‌های آن به ترتیب: نیلی، کبود، سبز، زرد، پرتقالی و قرمز است و سبب آن انعکاس اشعهٔ خورشید در ذرات باران است؛ آزفنداک، کمان بهمن، کمان رستم، کمان‌سام.

**قوش:** γūš [تر.] (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است شکاری؛ باشه، سنقر.

**قوشخانه:** γ.-xāna(-e) [تر. ف.] (امر.) محلی که در آن قوش‌های شکاری را نگهداری کنند.

**قوشلامیش کردن:** γošlāmīš-kardan [تر. مغ. ف.] (مصل.) رفتن به سرزمینی گرم در زمستان.

**قوصره:** γawsara(-arra)(-e) [ع. قوصرة] (اِ.) جوال خرما که از برگ خرما سازند؛ زنبیل خرما.

**قوطه:** γūta(-e) [ع. قوطة] (اِ.) (گیا.)

گوجه‌فرنگی.

**قوطی:** γūtī [تر. = قوطتی] (اِ.) ظرفی مجوف و دردار که در آن چیز نهند، جعبهٔ کوچک از مقوا یا فلزی.

**قوطی:** γūtī [رس.] (اِ.) واحد وزن در قدیم (مخصوصاً در شمال ایران) معادل دو من و سه چارک شاه.

**قوطی کبریت:** γ.-kebrīt [تر. ع.] (امر.) جعبه‌ای که چوب کبریت‌ها را در آن نهند.

**قوفا:** γūfā [= قوفی. معر. از ریشهٔ مصری] (اِ.) نوعی بخور مرکب از مواد متعدد از جمله صنوبر، به سبب بوی خوش آن. (گیا.) نوعی از صمغ صنوبر، علک یا بس، زنگباری.

**قوقو:** γūγū [= قوقه] (اِ.) تکمهٔ کلاه و گریبان و مانند آن.

**قوقوسی:** γoγosī, γūγūsī [= ققسی] (اِ.) (گیا.) (عم.) هر یک از برچه‌های میوهٔ انار را گویند که به وسیلهٔ پردهٔ نازک سفید رنگ سلولزی احاطه شده و از برچهٔ مجاور مجزا شده است و حاوی دانه‌های انار است؛ یک تکه انار پوست کنده.

**قول:** γawl(γowl .تد) [ع.] (اِ.) سخن، گفتار، کلام. اعتقاد؛ ج. اقوال، جج. اقاویل. (مس.) تصنیف. قول کاسه‌گر: (مس.) تصنیفی است در موسیقی قدیم. قول کشتی: اشعار و عباراتی که برای شروع کشتی و جهت تشویق کشتی‌گیران خوانده شود. عهد، پیمان. وعدهٔ انجام دادن کاری. زیر قول خود زدن: (عم.) عهد خود را شکستن، به گفتهٔ خود عمل نکردن. ضح.ـ مؤلف فرهنگ نظام به این معنی به ضم اول و ترکی داند. (منط.) لفظ مؤلف را قول خوانند و آن را اصناف بسیار بود... لفظ مؤلف آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت کند. قول جارم: (منط.) قضیه‌ای که مفید یقین باشد؛ برهان (اساس الاقتباس ۳۴۲، مصنفات باباافضل ۲: ۳۸، فرع. سج.) قول شارح: (منط.) معلومات تصوری بدیهی که موجب وصول به مجهولات تصوری است؛ معرف. (دستور ج ۳ ص ۱۲۰؛ فرع. سج.)

**قول:** γūl [تر. = غول] (اِ.) انبوه سپاه. قلب لشکر در میدان کارزار. بازو، تکیه‌گاه.

**قول‌بیگ:** γ.-bayg [تر. قول به معنی بازو و تکیه‌گاه] (امر.) حاکم شهر یا ناحیه (صفویه).

**قول‌سرا(ی):** γawl-sarā(y) [ع. ف. = قول‌سراینده] (ص‌فا.) خطیب، خطبه‌خوان. (مس.) تصنیف‌گوی.

**قوللر:** γūllar [تر. = قللر، غلامان] (اِ.) غلامان سلطنتی. ضح.ـ در عهد صفویان قوللران به کلیهٔ سلاح‌هایی که خاص قورچیان بود مجهز بودند. این سپاه سوار از مردم بومی کشورهای شمالی گرجستان و قفقاز و حتی مسکو به خدمت گرفته می‌شدند به این طریق که یا از میان گروهی که از کودکی به ایران آمده یا از کسانی که از والدین مقیم ایران متولد شده بودند انتخاب می‌گردیدند. از آنجا که بیشتر آنها نیاکان مسیحی داشتند، در نسل اول یا دوم قبول اسلام می‌کردند. طبق سخن دلاواله ۳۰۰۰۰ قوللر (قول) وجود داشته است که از این تعداد فقط ۱۵۰۰۰ تن سرباز بودند. شاردن تعداد آنان را ۱۰۰۰۰ می‌نویسد و می‌گوید شاه عباس علاقهٔ مفرطی به این افراد زبده داشت و آنان را «ینی‌چری‌های سوار» خویش نام نهاده بود (سازمان صفوی ۵۴ـ۵۵).

**قوللرآقاسی:** γ.-āγāsī [تر. = قللرآقاسی] (امر.) مهتر غلامان، رئیس غلامان.

**قول‌نامه:** γawl(γowl)-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) ورقه‌ای که خریدار و فروشنده به یکدیگر دهند پیش از معاملهٔ قطعی تا در

فاصلهٔ بین قول و معاملهٔ قطعی فروشنده مورد مطالعه را به دیگری نفروشد و خریدار سر موعد آن را بخرد.

**قولنج:** (γūlenǰ(γawlanǰ [معر.] (اِ.) (پز.) دردی که غفلتاً در ناحیهٔ شکم خصوصاً نواحی مجاور به قسمت‌های مختلف قولون‌ها حاصل شود و در صورت شدت ممکن است به مرگ منتهی گردد. عارضهٔ قولنج بطور کلی مربوط ضایعات قسمتهای مختلف احشاء است و ممکن است مربوط به عفونت یا سوراخ شدن آپاندیس باشد که در این صورت دردها بیشتر در ناحیهٔ تحتانی راست شکم و حول و حوش ناف است و ممکن است مربوط به انسداد کیسهٔ صفراوی یا ضایعات کبدی باشد که باز دردها در طرف راست شکم و قسمت‌های زیر حجاب حاجز و نواحی ستون فقران احساس می‌شود. همچنین قولنج ممکن است به سبب ناراحتی‌های رحمی و دردهای شدید آنی مربوط به قاعدهٔ (ماهانهٔ) زنان و یا مربوط به ضایعات کلیوی باشد. در هر یک از انواع قولنج‌ها در صورت تشخیص ضایعه نام مربوط را می‌برند. در هر حال قولنج با دردی شدید و ناراحت کننده همراه است.

**قول‌وقرار:** γ.-o-γarār [ع.] (اِمر.) عهد، پیمان، میثاق.

**قولون:** γūlūn [معر.] (اِ.) (پز.) رودهٔ فراخ‌قولون افقی: (پز.) قسمیت از رودهٔ فراخ را گویند که دنبالهٔ قولون صاعد است و پس از آن قرار دارد و بطور افقی از زیر کبد و در جلو قسمت تحتانی کلیهٔ راست از طرف راست شکم بطرف چپ شکم در زیر معده قرار گرفته، در موقع دق شکم پس از صدای معده صدای قولون افقی شنیده می‌شود. قولون افقی به وسیلهٔ قسمتی از صفاق بنام بند قولون عرضی به سطح خلفی شکم متصل است. قولوان افقی در طرف چپ به زاویهٔ طرف چپ قولون که ابتدای قولون نازل است ختم می‌گردد. قولون مزبور مانند خطی راست از یک طرف شکم بطرف دیگر شکم کشیده نشده، بلکه دارای انحنایی به شکل حرف M یا S خوابیده می‌باشد. زاویهٔ راست قولون که در انتهای قولون صاعد است تقریباً قایمه است ولی زاویهٔ چپ آن که در زیر طحال قرار دارد حاده است و در دنبالچه‌اش قولون نازل قرار گرفته؛ قولون عرضی، قولون سطحی. قولون بالارو: (پز.) قولون صاعد. قولون پایین‌رو: (پز.) قولون نازل. قولون چپ: (پز.) قولون نازل. قولون قاصره‌یی لگنی: (پز.) قولون سینی شکل. قولون راست: (پز.) قولون صاعد. قولون سطحی: (پز.) قولون افقی. قولون سینی‌شکل: (پز.) قسمتی از رودهٔ فراخ است که در دنبالهٔ قولون نازل قرار دارد. این قولون در حفرهٔ خاصرهٔ سمت چپ جا دارد و تنگهٔ فوقانی لگن را از چپ به راست به شکل قوسی می‌پیماید و بعداً در لگن فرو می‌رود و تا مقابل سومین مهرهٔ خاجی می‌رسد و پس از آن رودهٔ مستقیم قرار دارد؛ قولون خاصره‌یی لگنی. قولون صاعده: (پز.) قسمتی از رودهٔ فراخ را گویند که در بالای رودهٔ کور قرار دارد و ابتدای آن از دریچهٔ ایلئوککال شروع می‌شود که به سمت بالا می‌رود و طرف راست شکم قرار دارد، قولون بالارو، قولون راست. قولون عرضی: (پز.) قولون افقی. قولون نازل: (پز.) قسمتی از رودهٔ فراخ است که متعاقب زاویهٔ چپ قولون افقی قرار دارد. ابتدای این قولون عمقاً در طرف چپ پهلو در زیر طحال جای دارد، قولون پایین‌رو، قولون چپ. ورم قولون: (پز.) کولیت.

**قوم:** (γawm(γowm [ع.] (اِ.) (تد. گروه مردم

(از زن و مرد). کسی که با شخص قرابت داشته باشد؛ خویشاوند؛ ج. اقوام. قوم و خویش: خویشاوند.

**قوم:** γūm [ع.] (اِ.) زین‌پوش. نیی که میان آن کاواک نباشد.

**قومش:** γūmeš [= کومش] (ص.) مقنی.

**قومنی:** γūmanī [= قومینی، معر.] (اِ.) شرابی که از آرد جو و آرد ارزن و غیره سازند؛ بوزه.

**قونسولخانه:** γonsūl-xāna(-e) [معر ـ ف.] (اِمر.) محلی که قونسول در آن بکار پردازد؛ قونسولگری.

**قوه:** γovva(-e) [ع. قوة] (اِ.) (همع.)؛ ج. قوی. ضح.ـ برای ترکیبات «قوه» به قوت. (فز.) نیروی الکتریکی که برای چراغ‌های الکتریکی کوچک بکار رود. مجموعهٔ سپاهیان؛ ج. قوی. (حق.) مجموع عوامل اداره کنندهٔ یک کشور را در زمان پهلوی به سه قوه تقسیم می‌کردند. قوهٔ قضائیه: یا حکمیه عبارت است از تمیز حقوق و این قوه مخصوص است به محاکم شرعیه در شرعیات و محاکم عدلیه در عرفیات (متمم قانون اساسی). قوهٔ مجریه: یا قوهٔ اجرائیه که مخصوص شاه بود یعنی قوانین و احکام به توسط وزراء و مأمورین دولت بنام شاه اجرا می‌شد به ترتیبی که قانون معین می‌کرد (متمم قانون اساسی). قوهٔ مقننه: مخصوص وضع تهذیب قوانین و این قوه ناشی می‌شود از شاه و مجلس شورای ملی و سنا و هر یک از این سه منشأ حق انشاء قانون را داشتند. ولی استقرار آن موقوف بود به عدم مخالفت با موازین شرعیه و تصویب مجلسین و امضاء شاه، لکن وضع و تصویب قوانین راجعه به دخل و خرج مملکت از مختصات مجلس شورای ملی بود. شرح و تفسیر قوانین هم از وظایف مختصهٔ مجلس شورای ملی می‌شد. (متمم قانون اساسی).

**قوهی:** γūh-ī, γo- [قهستان = قوهستان = کوهستان] (ص‌نسب.) منسوب به قهستان. نوعی از قماش و جامه که به احتمال قوی از پنبه ساخته می‌شده و ظاهراً باید از کرباس لطیف مشبک باشد که هنوز هم در حدود طبس می‌بافند و آن را تودار (تابدار) نامند و مردم دهشک از توابع طبس در ساخت این قسم تخصص دارند، دلیل این مطلب آن است که اصطخری می‌گوید از قهستان کرباس صادر می‌شود (تعلیقات معارف بهاءولد ۱۳۳۸ ص ۳۱۳).

**قوی:** γavī [ع.] (ص.) زورمند، نیرومند، توانا؛ ج. اقویا(ء). محکم و استوار.

**قوی:** γovā [ع.] (اِ.) ج. قوه. ضح.ـ در فارسی گاه «قوا» نویسند به قیاس «اعلا» و «مولا». قوای بحری: (نظ.) نیروی دریایی (فره.) قوای زمینی: (نظ.) نیروی زمینی.

**قوی‌ئیل:** γūy-'īl [تر.] (اِمر.) یکی از دوازده سال دورهٔ سنوات ترکان؛ سال گوسفند.

**قوی‌بال:** γavī-bāl [ع. ف.] (ص‌مر.) مرغی که دارای بال محکم و نیرومند است. دلیر، با جرأت.

**قوی‌بنیه:** γ.-bonya(ben [ع.] (اصل (ص‌مر.) تنومند، زورآور.

**قوی‌پنجه:** γ.-panǰa(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه دارای زور بازو است؛ زورآور.

**قوی‌جثه:** γ.-ǰossa(-e) [ع.] (ص‌مر.) تنومند، کلان‌تن.

**قوی‌دل:** γ.-del [ع. ف.] (ص‌مر.) سخت دل، با جرأت، دلیر.

**قویم:** γavīm [ع.] (ص.) راست و درست. استوار.

**قوی‌هیکل:** γ.-haykel (hey-) [ع.] (ص‌مر.) تناور، جسیم، قوی جثه.

**قهار:** γahhār [ع.] (ص.) چیره شونده،

سخت چیره. کینه‌ورز، انتقام‌جو. یکی از نام‌های خدا.

**قهاری:** ɣahhār-ī [ع. ف.] (حامص.) چیرگی سخت، غلبه. کینه‌ورزی، انتقام.

**قهر:** ɣahr [ع.] (مص‌م.) عذاب کردن، سیاست کردن، تنبیه کردن. چیره شدن. غلبه کردن. (امص.) تعذیب، تنبیه. چیرگی، غلبه. کینه‌ورزی، انتقام. ستم، ظلم. خشم، غضب. (تص.) تأیید حق باشد به فنا کردن مرادها و باز داشتن نفس از آرزوها. هوالقاهر فوق عباده (هجویری، تاریخ تصوف. غنی. ۶۵۲). (عم.) ترک معاشرت و تکلم با کسی.

**قهرانه:** ɣahr-āna(-e) [ع. ف.] (ق‌مر.) قهراً، جبراً.

**قهراً:** ɣahr-an [ع.] (ق.) از روی قهر، با زبردستی.

**قهرمان:** ɣahr(a)-mān [معر. کهرمان، مارانديش] (ص. إ.) فرمانروا. کارفرما. پهلوان، دلیر. (ع.) وکیل دخل و خرج، ناظر (ج. ع. قهارمه)

**قهروتهر:** ɣahr-o-tahr [ع.] (إ. اتـ.) (عم.) خشم و غضب.

**قهری:** ɣahr-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) اضطراری، جبری.

**قهریه:** ɣahr-īyy-a(-e) [ع. قهرية] (ص‌نسب.) مؤنث قهری. قوهٔ قهریه: زور، قدرت.

**قهقرا:** ɣahɣarā [ع. قهقری] (مص‌ل.) به عقب برگشتن، سپسایگی رفتن. (امص.) به عقب برگشتگی.

**قهقرایی:** ɣahɣarā-y-ī [ع. ف.] (حامص.) به عقب برگشتگی. سیر قهقرایی: حرکت به عقب بدون آنکه روی را برگردانند.

**قهقهه:** ɣahɣaha(-e) [ع. قهقهة] (إ.) خنده به آواز بلند، خندهٔ پر صدا.

**قهوه:** ɣahva(-e) [ع. قهوة] (إ.) (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ روناسیان که ارتفاعش بین ۲ تا ۱۲ متر متغیر است. گل‌هایش سفید و با بوی مطبوع، ساقه‌اش استوانه‌یی شکل و شاخه‌هایش متقابلند، برگ‌هایش ساده و بیضوی و نوک‌تیز و کناره‌های پهنک موج‌دار است. رنگ برگ‌ها سبز تیره و شفاف در سطح فوقانی و همراه با دو گوشوارک است. کاسه و جام گل آن شامل ۵ تقسیم و پرچم‌هایش نیز به تعداد ۵ است. میوه‌اش شفت و ابتدا سبز رنگ و پس از رسیدن قرمز می‌شود و محتوی دو دانه است. هر دانهٔ قهوه به اندازهٔ یک نخود درشت و دارای یک سطح مستوی و یک سطح محدب است. بر روی سطح مستوی یک شکاف وجود دارد. دانهٔ قهوه محتوی مقداری آلبومن سخت و شاخی است (مانند هستهٔ خرما). در حدود ۳۳ نوع از این گیاه شناخته شده که در نقاط مختلف به حالت وحشی می‌رویند. اصل این گیاه از آفریقا و از منطقهٔ سودان است و از آنجا به عربستان جنوبی در حدود قرون ۱۴ و ۱۵ م. برده شده و بعداً از آنجا به هندوستان و سپس به قارهٔ جدید حمل و اکنون در برزیل به مقدار بسیار فراوان کشت می‌شود. میوهٔ قهوه به بزرگی یک گیلاس و کمی کشیده است. دانه‌های قهوه بویی مخصوص و طعمی ملایم و گس دارند ولی بر اثر بو دادن بوی مخصوص و پسندیده‌ای پیدا می‌کنند. در آلبومن قهوه مقادیری مواد چرب و قند و سلولز و مواد آزته و کافئین موجود است. کافئین نخستین بار در سال ۱۸۲۰ م. توسط رونگ در آلمان بدست آمد و بعدها در سال ۱۸۶۱ رابطه‌اش با تئوبرومین که آلکالوئید موجود در چای است مشخص شد (اثراتی مشابه یکدیگر دارند و مخصوصاً مقوی قلب هستند.) در

قهوهٔ بو داده علاوه بر کافئین مادهٔ معطری بنام کافئون نیز وجود دارد که ماده‌ای است روغنی و فرار که به مقدار بسیار کم چند لیتر آب را معطر می‌کند. قهوهٔ بو داده مدر و محرک اعصاب است و به عنوان رفع مسمومیت از تریاک و مواد مخدر دیگر حتی الکل (هنگام مستی) بکار می‌رود. قهوهٔ سبز دارای اثر رفع اسهال و تب‌بر و ضد سیاه سرفه است. کافئین که آلکالوئید موجود در قهوه است فرمولش $C^8H^{10}N^4O^2$ و قوی قلب و مدر است و در ضعف قلب و بیماری‌های عفونی (ذات‌الریه، تیفوئید) مصرف می‌شود. کافئین در استعمال داخلی به مقدار ۰/۵ تا ۱/۵ گرم در ۲۴ ساعت مصرف می‌شود؛ درخت قهوه، بن، شجرة البن، قهوه آغاجی، قهوهٔ عربی. قهوه‌خانه. شیر بی‌آمیغ. شراب سرخ.

**قهوه‌چی:** γ.-čī [ع. تر.] (ص‌مر. اِمر.) کسی که قهوه‌خانه را اداره کند.

**قهوه‌خانه:** γ.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) جایی که قهوه و چای دم کنند و فروشند. اداره‌ای در عهد قاجاریه که در آن چای و قهوه آماده می‌کردند. قهوه‌خانهٔ قنبر: (عم.) (کن.) جایی که در آن رعایت مقررات نمی‌شود.

**قهوه‌قجری:** γ.-γaǰar-ī [ع. ف.] (امر.) قهوهٔ زهردار که سلاطین قاجار برای کشتن به کسی می‌دادند.

**قی:** γay, γey [ع.] (اِ.) (مص‌ل.) استفراغ کردن، بیرون ریختن محتویات معده از راه دهان؛ شکوفه. مواد غذایی داخل معده یا مواد مترشح معده و احیاناً دیگر قسمت‌های لولهٔ گوارش و یا غدد منظم به لولهٔ گوارش که از دهان با حالت تهوع خارج شود، مواد استفراغی.

**قی‌آور:** γ.-āvar [ع. ف = قی آورنده] (ص‌فا. اِ.) (پز.) هر ماده‌ای که خوردن یا استنشاق و یا تزریقش موجب استفراغ شود از قبیل محلول پرمنگنات پتاسیم و محلول سولفات مس و ریشهٔ خربزه و تخم ترب سیاه و غیره؛ مقیئ.

**قیادت:** γiyādat [ع. قیادة] (مص‌م.) راهنمایی کردن، رهبری کردن. پیشوایی کردن. (امص.) راهنمایی، رهبری. پیشوایی. قرمساقی، جاکشی، دلالی محبت.

**قیاس:** γiyās [ع.] (مص‌ل.) اندازه گرفتن دو چیز، دو چیز را با هم سنجیدن. (امص.) اندازه‌گیری، سنجش. تخمین، حدس. اندازه. (منط.) گفتاری است مرکب از دو یا چند قضیه که تسلیم به آن موجب تسلیم و پذیرش قولی دیگر می‌باشد که نتیجهٔ آن است. خواجهٔ طوسی در تعریف قیاس گوید: قیاس قولی باشد مشتمل بر زیادت از یک قول جازم چنانکه از وضع آن قول‌ها بالذات قولی دیگر جازم معین بر سبیل اضطرار لازم آید. (اساس الاقتباس ۱۸۶) صدق قیاس مستلزم صدق نتیجه بود و کذب نتیجه مستلزم کذب قیاس اما از کذب قیاس کذب نتیجه لازم نیاید و نه از صدق نتیجه صدق قیاس. چه این لازم عامتر از ملزوم است. پس بسیار بود که قیاس کاذب بود و نتیجه صادق نه بر آن وجه که صدق آن نتیجه مستفاد از آن قیاس باشد بلکه بر آن وجه که آن نتیجه فی‌نفس الامر صادق بود (اساس الاقتباس ص ۲۹۸: فرع. سج.) استدلال سه گونه است یا به عبارت صحیح‌تر سه وجه پیدا می‌کند: قیاس، استقراء و تمثیل. قیاس به آن گونه استدلال گویند که ذهن را از کلی به جزئی یا از اصل به نتیجه و از قانون به موارد اطلاق آن برساند؛ ج. قیاسات. قیاس استثنائی: (منط.) عبارت از قیاسی است که نتیجه یا نقیض آن به عینه در مقدمتین مذکور

باشد و به عبارت دیگر یکی از دو مقدمه نتیجه یا نقیض آن باشد. مقدمهٔ اول را در قیاس استثنائی مقدم و مقدمهٔ دوم را تالی گویند. (فرع. سج.) قیاس اقترانی: (منط.) نوعی قیاسی است که نتیجه یا نقیض آن بالفعل و با شکل و هیأت خاص در مقدمتین مصرح نباشد. بلکه موضوع نتیجه مندرج در صغری و محمول آن مندرج در کبری است. مقدمهٔ اول را از قیاس اقترانی را صغری و مقدمهٔ دوم را کبری نامند. (فرع. سج.) قیاس بسیط: (منط.) قیاس یا بسیط بود یا مرکب. قیاسات بسیط دو نوع بود یا اقترانی یا استثنائی (فرع. سج.) قیاس خلف: (منط.) هرگاه که اثبات مطلوب به ابطال نقیض کنند، آن قیاس را خلف خوانند و آن چنان بود که قیاسی تألیف کنند از نقیض مطلوب و مقدمهٔ غیرمتنازع که انتاج حکمی ظاهر الفساد کند یا معلوم شود که علت انتاجش نقیض مطلوب بوده است و به آن فساد نقیض مطلوب ظاهر شود، پس صحت مطلوب معلوم گردد. این قیاس در حقیقت از قیاسات مرکب بود و شبیه بود به عکس قیاس. فرق میان قیاس خلف و مستقیم آنکه قیاس مستقیم از ابتدا متوجه به اثبات مطلوب بود و خلف از اول متوجه به انتاج حکم ظاهر الفساد باشد تا از فساد آن حکم بر فساد نقیض مطلوب استدلال کنند و بعد از آن باز گردند و از فساد نقیض مطلوب اثبات صحت مطلوب کنند، دیگر آنکه مقدمات قیاس مستقیم موافق مطلوب باشد و مقدمات خلف مشتمل بود هم بر مناقض او و هم بر موافق او... (اساس الاقتباس ۳۱۵، ۳۱۹؛ فرع. سج.) ضح.ـ تلفظ اصل این ترکیب قیاس خلف به فتح خاء است به معنی پشت سر (رک. اصطلاحات الفنون طبع اشپرنگر ص ۴۴۰) قیاس دور: (منط.) هرگاه نتیجهٔ قیاس اقترانی را با یک مقدمهٔ تألیف کنند، آن قیاس را دایر خوانند و هرگاه که مقابل نتیجه را با یک مقدمه تألیف کنند تا مقابل دیگر مقدمه را نتیجه دهد، آن قیاس را معکوس خوانند و دور و عکس از عوارض قیاس‌اند. (اساس الاقتباس ۳۰۹، ۳۱۳؛ فرع. سج.) قیاس سفسطی: (منط.) قیاسی که مرکب از مقدمات وهمی باشد و آن یکی از صناعات خمس است. ثیاس شرطی: (منط.) مقدمات هر قیاس ممکن است شرطی محض باشد و ممکن است حملی محض باشد و ممکن است مرکب از شرطی و حملی باشد (تهافت‌التهافت ۴۳۶؛ فرع. سج.) قیاس شعری: (منط.) آنچه از تألیف اقوال حادث شود افادت تخیل کند بر وجهی که خواهند و در موضعی که خواهند و آن را قیاسات شعری خوانند و تعلقش بیشتر به امور جزوی بود مانند خطابت و فایدهٔ آن حدوث انفعالات نفسانی بود از بسط و قبض و تعجب و حیرت و خجلت و فتور و نشاط و غیر آن که تابع تخیلات باشد (اساس الاقتباس ۵۸۹) قیاس عکس: (منط.) هرگاه که مقابل نتیجه را با یک مقدمه تألیف کنند تا مقابل دیگر مقدمه نتیجه دهد، آن قیاس را معکوس خوانند و دور و عکس از عوارض قیاس‌اند (اساس الاقتباس ۳۰۹) قیاس غیرکامل: (منط.) آن بود که محتاج به بیانی بود و به نفسه بین نباشد (اساس الاقتباس ۱۸۹؛ فرع. سج.) قیاس فراسی: (منط.) قیاسی بود که بصورت بر هیأت تمثیل بود و به ماده‌ای از مواد دلیل و علامت و به این قیاس از هیأتی بدنی بر خلقی نفسانی دلیل سازند (اساس الاقتباس ۳۳۹؛ فرع. سج.) قیاس فی‌نفسه: (منط.) قیاسی است که مقدمات آن فی نفسیه صادق و اعرف نزد عقلا باشد از نتیجه و نحوهٔ تألیف منتج باشد

(شفا ج ۲ ص ۲۰۹؛ فرع. سج.) قیاس کامل: (منط.) آن بود که به نفس خودبین باشد (اساس الاقتباس ۲۰؛ فرع. سج.) قیاس مرکب: (منط.) چون قیاسات بسیار بر اثبات یک حکم مجتمع شود آن را مرکب نخوانند، بلکه قیاسات مرکبه آن را گویند که نتایج بعضی مقدمات بعضی باشد تا به آخر یک مطلوب حاصل آید و چون هر قیاسی را دو مقدمه باشد، همیشه عدد نتایج و عدد قیاسات متساوی بود و عدد مقدمات ضعف آن (اساس الاقتباس ۲۹۴؛ کشاف اصطلاحات ۱۱۹۶؛ فرع. سج.) قیاس مساوات: (منط.) عبارت از نوع قیاسی است که مرکب از دو قضیه باشد که متعلق محمول مقدمهٔ اول موضوع مقدمهٔ دیگر باشد چنانکه گفته شود: «الف» مساوی است با «ب» و «ب» مساوی است با «ج» که لازمهٔ آن این است که «الف» مساوی است با «ج» (فرع. سج.) قیاس مستقیم: (منط.) قیاسات دیگر را در مقابل قیاس خلف قیاس مستقیم گویند (اساس الاقتباس ۳۱۹) قیاس معکوس: (منط.) هرگاه مقابل نتیجه را با یک مقدمه تألیف کنند تا مقابل دیگر مقدمه نتیجه دهد آن قیاس را معکوس خوانند (اساس الاقتباس ص ۳۰۹) قیاس مقاومت: (منط.) هرگاه قیاسی منتج حکمی باشد و خواهند که منع آن قیاس کنند به ایراد قیاسی دیگر که منتج مقابل مقدمه باشد از قیاس اول که اساس آن قیاس بر آن مقدمه است مانند کبری در شکل اول یا مقدمهٔ کلی در اقترانی که یک مقدمه از او جزوی باشد تا با بطلان آن مقدمه منع قیاس اول کرده باشند، قیاس دوم را قیاس مقاومت خوانند (اساس الاقتباس ۳۳۶؛ فرع. سج.) قیاس موصول: (منط.) قیاس مرکب موصول بود یا مفصول. اما موصول آن بود که نتایج را در او بجای خود ایراد کنند و همان نتایج را چون در مقدمات قیای دیگر افتد مکرر کنند در مقابل قیاس مفصول (اساس الاقتباس ۲۹۵؛ فرع. سج.) مخالفت قیاس: (معا. دس.) عبارت است از اینکه کلمه مخالف قواعد دستوری باشد. (شرع.) عبارت است از آنکه در شریعت حکمی برای امری معلوم باشد و بعد امور دیگری راکه با آن اتحاد در علت داشته باشد، بر آن قیاس کنند و همان حکم را نسبت به آن امور صادر نمایند. ابوحنیفه به قیاس معتقد بود. این اصل بعداً توسعه یافت و بر تمام مواردی اطلاق شد که نسبت به آنها نصی وجود نداشت و فقیه با قیاس بر موازین شرعی و مقتضیات دین، احکامی در باب آنها صادر می‌کرد. به این ترتیب قیاس بتدریج مرادف «رأی» قرار گرفت و رأی و قیاس یعنی آنکه فقیه بر اثر طول ممارست خود در احکام شرعیه این ملکهٔ نفسانی را حاصل کرده باشد که بتواند با دقت در امور و علل و اسباب آنها احکامی که منطبق بر شریعت باشد نسبت به آنها صادر کند، پس شرط اصلی رأی و قیاس اجتهاد است.

**قیافه:** γiyāfa(-e) [ع. قیافة] (امص.) تتبع اثر، پی‌جویی. (اِفم.) (ف.) مجموعهٔ اندام و هیکل شخص. (ف.) چهره، سیما، صورت. حالت چهره که تحت تأثیر عوامل خارجی و انفعالات روحی و وضع مزاجی است.

**قیافه‌شناسی:** γ.-šenās-ī [ع. ف.] علمی که از دقت در صورت کسان پی به احوال باطنی و اخلاق آنان برند؛ فراست.

**قیافه گرفتن:** γ.-gereftan [ع. ف.] (مصل.) (عم.) خود را گرفتن، ژست گرفتن.

**قیاقولان:** γiyāγūlān (اِ.) (کشتی) گرفتن گردن و سر حریف در زیر بغل و زور دادن.

**قیام:** γiyām [ع.] (مصل.) ایستادن، خاستن،

بپا خاستن. راست شدن کار. (امص.) ایستادگی.

**قیامت:** γiyāmat [ع. قیامة] (مص‌ل.) قایم شدن، برانگیخته شدن پس از مرگ. (اِ.) روز رستاخیز. اهل قیامت: همهٔ مردم کٔ در روز رستاخیز در عرصهٔ محشر گرد آیند. قیامت صغری: (کن.) مرگ؛ مق. قیامت کبری. قیامت کبری: (کن.) روز رستاخیز و حشر اجساد؛ مق. قیامت صغری. (تد.) (کن.) آشوب، فتنه، غوغا. (تد.) (کن.) هر چیز عالی و فاخر.

**قیامت شدن:** γ.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) برپا شدن رستاخیز. (کن.) برپا شدن شور و غوغا و هنگامه.

**قیام کردن:** γ.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) برخاستن. انجام دادن، اجرا کردن. مشغول شدن.

**قیپ:** γīp (ص.) (عم.) پر، ممتلی.

**قیتول:** γītūl [تر. مغ.] (اِ.) محلی برای استراحت اردو. لشکرگاه، اردو.

**قیچاجی:** γayčā-ǰī [تر. = قیچاچی] (ص. اِ.) خیاط، دوزنده. قیچاجی امرائی: خیاط مخصوص امرا و وزرا (صفویه). قیچاجی خاصه: خیاطی که موظف به دوختن ملبوس شاه و اهل حرم و خلعت‌های گرانبها بود (صفویه).

**قیچی:** γayčī(γey-) [تر. = قیچا] (اِ.) آلتی که به وسیلهٔ آن پارچه، کاغذ و اشیاء دیگر را برند؛ مقراض. ضح.- بعضی اصل این کلمه را «قی‌چین» (آلتی که قی شمع را می‌چیند.) پنداشته‌اند ولی این کلمه ترکی - مغولی است (= قیچا) دم قیچی: خرده پارچه‌هایی که خیاط پس از برش لباس از پارچه جدا می‌کند و آنها قابل استفاده نیستند.

**قیح:** γayh(γeyh .تد) [ع.] (اِ.) زردآب. ریم (چرک) بی‌آمیزش. خون ریم، چرک، پلشت (فره.)

**قید:** γayd(γeyd .تد) [ع.] (مص‌ل.) مقید کردن در زندان. حبس، زندانی گشتن. (اِ.) ریسمان و مانند آن که بدان دست و پای انسان یا حیوان را بندند. شرط، عهد، پزیمان. (صحا.) آلتی چوبین صحافان را که کتاب را پس از شیرازه کردن در آن گذارند. داغی که بر گردن شتر نهند. مقدار، اندازه. (قا.) هر ساکن غیر مدی است که بی‌فاصله پیش از حرف روی آید، پس چون چنین حرفی تنها و جدا از حروف مدی قبل از روی آمده باشد آن را حرف قید گویند. حروف قید: (قا.) حروف قید بسیار است اما آنچه در کلمات فارسی معمول باشد، ده حرف است که از آن جملهٔ «سه شب فرخ نغز» را ترکیب کرده‌اند. (دس.) کلمه‌ای است که مضمون جمله، فعل، صفت قید و کلمات دیگری غیر از اسم و جانشین اسم را مقید سازد و یا حالت و هیأت فاعل، مفعول بیواسطه و فعل تام را در حین صدور فعل تعیین کند (رسالهٔ دکتر خسرو فرشید - ورد) ضح.- الف - ممکن است یک جمله دارای چند از قیود باشد. ب - ممکن است که قیدی بر سر قید یا قیود دیگر افزوده شود؛ ج - قید بر دو قسم است: مختص و مشترک. قید مختص آن است که فقط به عنوان قید استعمال شود. قید مشترک آن است که در غیر حالات قید استعمال شود. بعض قیود مشهور از این قرارند: قید استثناء: جز، جز که، مگر، الا... قید استفهام: کدام، چند، چون، چسان، مگر، هیچ... قید تأکید و ایجاب: البته، لابد، لاجرم، ناچار، بیگمان... قید ترتیب: پیاپی، دمادم، نخست، در آغاز، در انجام... قید تشبیه: مانا، همانا، چنین، چنان... قید تمنی: کاشکی، کاش، ای کاش، بود که، آیا بود... قید زمان: پیوسته، همیشه،

گاه، گاهی، ناگاه... قید مکان: بالا، پایین، فرود، چپ، راست... قید نفی: نه، هیچ، هرگز، بهیچ‌وجه، بهیچ‌رو، اصلاً... قید وصف: خندان، شادان، سواره، پیاده، عاقلانه... (دستور قبفهی ۲: ۶۵) کلمه یا اصطلاحی که برای تکمیل تعریف موضوعی آورند. کلمه یا اصطلاحی که معرف کیفیت امری (عالی، خوب، متوسط و غیره) باشد؛ ج. قیود، اقیاد (غم.) ترکیبات اسمی: قید عیانی: در پیش چشم. قید و بند: حبس و مقید کردن. عهد و پیمان. قید و شرط: عهد و پیمان. ترکیبات فعلی: به (در) قید آوردن کسی را: در بند و زندانی کردن او را. به (در) قید کسی ماندن: در حبس و بند وی ماندن. به عشق او مبتلی شدن. قید چیزی را زدن: (عم.) صرف‌نظر کردن از آن.

**قیدبند:** γ.-band [ع. ف.] (امر.) قلعه، حصار، دژ.

**قیدخانه:** γ.-xāna(-e) [ع.ف.] (امر.) محبس، زندان.

**قیر:** γīr [= قار، معر. شمع] (ا.) (زمـ. شیمـ.) جسم جامد غیر متبلور سیاه رنگی که سطح شکستگی آن مانند شیشه ناصاف است و در اماکن نفتی قدیمی یافت می‌شود. ترکیب قیر همان ترکیبات هیدروکربورهای نفت است که در نتیجهٔ اکسیداسیون حالت جمود پیدا کرده است. قیرهای طبیعی که بنام مومیایی و زفت رومی نیز نامیده می‌شوند و وزن مخصوص آنها بین ۱/۱ و ۱/۲ و سختی آنها کم و تقریباً ۲ می‌باشد، علاوه بر ترکیبات هیدروکربور در ترکیب آنها ازت و اکسیژن و حتی گوگرد هم وجود دارد. در طبیعت ممکن است قیرهای معدنی با سنگ‌های آهکی آمیخته یا آنها را آغشته کرده باشد و در این صورت بنام آسفالت طبیعی نامیده می‌شوند. ساختن آسفالت مصنوعی هم با استفاده از همین آسفالت‌های طبیعی صورت می‌گرفته. در پالایشگاه‌های نفت در ته دیگ‌های تصفیه مقادیری زیادی هیدروکربورهای خمیری یا جامد باقی می‌ماند و آن همان قیرهای مصنوعی است که به بازار عرضه می‌شود و همهٔ خواص جلوگیری از نفوذ رطوبت قیر را بکار می‌برند. قیر در حدود ۱۰۰ درجه حرارت ذوب می‌شود؛ زفت رومی، مومیایی، قیر طبیعی، حجر قیر، اشبنت، قطران نفت. مانند (مثل) قیر: بسیار سیاه.

**قیراسفهسلار:** γ.-esfahsal(l)ār [تر. ف. قیر در ترکی به معنی سرحد و ثغر است] (ص‌مر. اِمر.) محافظ سرحد مملکت و آن ظاهراً عنوانی بوده مثل «قیرخان» و مانند آن.

**قیراط:** γīrāt [معر.] (پز. قد.) واحد وزن و آن مقدار چهار جو و چهار حبه است (رسالهٔ مقداریه. فرهنگ ایران زمین ۱۰:۱-۴:۳:۴۱۳). (فقـ.) (فقـ.) واحد وزن معادل یک بیست و یکم $\frac{۱}{۲۱}$ مثقال و آن مساوی سه جو و سه حصه از بنت حصهٔ یک جو است (ایضاً ص ۴۱۳ - ۴۱۴) معادل با ۰۲۰۵/. گرم. واحدی برای سنجش الماس در عصر حاضر و معادل است با ۰/۲ گرم تقریباً؛ ج. قراریط (غم.)

**قیرس:** γīros [معر. شمع] (ا.) موم، شمع.

**قیرگون:** γ.-gūn [معر. ف.] (ص‌مر. اِمر.) به رنگ قیر، سیاه‌فام.

**قیروطی:** γīrūtī [= قیروتی، معر یو. قس. قیرس، قیر] (ا.) موم، شمع. (پز. قد.) مرهمی که آن را از روغن گل سرخ و اکلیل الملک و زعفران و کافور و موم سازند.

**قیزه:** γayza(γeyze) [هند. قاره] (ا.) لنگوته. قیزه کردن اسب: بستن اسب به وضع خاص.

**قیزه‌بندی:** γ.-band-ī (حامص.) بستن

پارچه بر عورت و بند کردن سر دیگر آن به طرف سرین در کمر.

**قیسی:** γays-ī(γeys-) [= قیصی] (اِ.) (گیا.) یکی از انواع زردآلو که بسیار شیرین و مطبوع است و در اطراف دماوند فراوان است. (گیا.) زردالوی خشک شده و برگهٔ زردالو بنام کشته و برگه نیز نامیده می‌شود. (گیا.) شفتالوی خشک شده. زردالویی که خشک کنند و مغز بادام یا هستهٔ زردالو آگین و حشو او کنند.

**قیش:** γayš, γeyš [تر.] (اِ.) چرم. تسمه، دوال کمر. چرمی که سلمانیان تیغ خود را بدان تیز کنند. (کن.) (عم.) نان خمیر و فطیر (فرعا.)

**قیشور:** γayšūr(γey-) [معر.] (اِ.) (زم.) سنگ پا.

**قیصر:** γaysar(γey-) [معر. از آرامی وارد عربی شده. بریدن] (اِ.) عنوان و لقب امپراتوران روم (عموماً). عنوان و لقب امپراتوران روم شرقی (خصوصاً). ضح.ـ قیصر لقب یولیوس امپراتور روم بود و پس از وی امپراتوران روم از خاندان او را به لقبش «قیصر» خواندند و بعدها همهٔ امپراتوران روم بدین نام نامیده شدند. عنوان و لقب امپراتوران آلمان. عنوان و لقب امپراتوران روسیه؛ تزار؛ ج. قیاصره.

**قیصریه:** γaysar-īyy-a(ye-e) [ع. قیصریة] (ص‌نسب.) مؤنث قیصری. (اِ.) راسته بازار بزرگ.

**قیطان:** γaytān(γey-) [ع. قیطون] (اِ.) رشته‌ای نازک که از ابریشم بافند و آن را زه دامن و گریبان جامه و رشتهٔ تسبیح کنند.

**قیطول:** γaytūl(γey-) (اِ.) قلعه، حصار.

**قیطه:** γayza(γey-) (اِ.) (تص.) لنگ مانندی که درویشان به کمر می‌بستند و عورت را بدان می‌پوشاندند و گاهی آن را از زیر بغل چپ و راست برده به پشت گردن گره می‌زدند، لنگوته. ضح.ـ این کلمه را گاه به ضاد هم ضبط کرده‌اند.

**قیف:** γīf (اِ.) آلتی که آن را از فلز یا شیشه سازند و دهانهٔ آن به شکل مخروطی است که از پایین به لوله‌ای استوانه‌یی متصل می‌گردد و مایعات را به وسیلهٔ آن در ظروف تنگ می‌ریزند.

**قیق:** γayγ(γeyγ) [ع.] (اِصت.) آواز ماکیان چون خروس را به جهت سفاد بخواند. فریاد و آواز بلند.

**قیقاج:** γayγāǰ(γey-, γī-) [تر. = قیقاچ = قیغاچ] (ص.) کج، اریب. قیقاج رفتن: بطور مورب راه رفتن. قیقاج زدن (قیقاج تیر زدن): تیر برگشته زدن. (اِ.) جامهٔ مورب بافته و پیشواز اریب انداخته و اریب پیوسته (فرهنگ نظام قاری، استانبول ۲۰۳).

**قی کردن:** γey-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) خورده را از دهان بیرون آوردن، استفراغ کردن. ضح.ـ (پز.) برگرداندن مواد غذایی و مواد مترشح داخل معده از دهان به خارج، علت قی کردن مربوط به فشاری است که بواسطه انقباض عضلهٔ حجاب حاجز و عضلات شکم روی کیسهٔ معده وارد می‌آید و محتوی آن را به دهان برمی‌گرداند. در این موقع باب‌المعده کاملاً بسته شده و فم‌المعده باز است. به هنگام قی کردن راه حنجره و سوراخ‌های عقب بینی مانند موقع بلع بسته می‌شود. استفراغ یک عمل انعکاسی است که دارای چند راه حسی و یک مرکز و چند راه حرکتی است. راه‌های حسی قی کردن عبارتند از: تحریک قسمت‌های ابتدایی حنجره و قاعدهٔ زبان و حلق که عصب نهم به آنجاها منتهی می‌شود. تحریک شاخه‌های عصب دهم که به معده ختم می‌گردد (سولفات دوکوئیور که یک مقیئ قوی است شاخه‌های انتهایی عصب دهم را تحریک

می‌کند و موجب استفراغ می‌شود ولی اگر دو عصب دهم را ببریم دیگر سولفات دوکوئیور موجب استفراغ نخواهد شد.) تحریک روده‌ها، بطوری که تزریق یک محلول اسید در رودهٔ باریک سبب استفراغ مـی‌شود (عصب دهم در امراض جهاز هاضمه مانند ورم صفاق و ورم آپاندیس تحریک شده و موجب استفراغ می‌گردد.) پس بطور کلی انعکاس قی کردن دارای دو راه حسی اصلی است: یکی راه عصب نهم و دیگری راه عصب دهم. مرکز استفراغ در بصل‌النخاع واقع است. از راه‌های حرکتی استفراغ عصب فرنیک است که به عضلهٔ حجاب حاجز ختم می‌شود و دیگر اعصاب مخصوص عضلات زفیری شکم یعنی شاخه‌های پنج عصب آخری بین دنده‌یی است؛ استفراغ.

**قیل:** γīl (اِ.) (گیا.) زفت تر که از درخت صنوبر گیرند.

**قیل:** γīl (اِ.) قیر.

**قیل:** γīl [ع.] (مص.) گفتن. (امص.) (اِ.) گفتار.

**قیل‌وقال:** γ.-o-γāl [ع.] (اِ.) گفت و شنید، گفتگو، مباحثه. سر و صدا، جنجال.

**قیلوله:** γaylūla(γeylūle) [ع. قیلولة] (مص‌ل.) نیمروزان خفتن. (اِ.) خواب چاشتگاه. ضح.ـ از عبارت چهار مقاله برمی‌آید که به معنی خواب بعدازظهر هم استعمال می‌شده.

**قیل ویلی رفتن:** γīl-vīlī-raftan قیل ویلی رفتن دل: (مص‌ل.) (عم.) قند تو دل کسی آب شدن، شایق و مایل به چیزی بودن، خبری خوش شنیدن و از آن مسرور شدن، غنج زدن دل (فرعا.)

**قیلیچ:** γīlīč [تر.] (اِ.) شمشیر.

**قـیم:** γayyem [ع.] (ص.) راست معتدل. (ص. اِ.) متولی وقف. آنکه عهده‌دار سرپرستی کودکی یتیم است. ضح.ـ پس از مرگ نادر شاه علیمردانخان بختیاری به «قیم» ملقب گشت. (سازمان صفوی ص ۸۲ ح ۱.)

**قیماق:** γaymāγ(γey-) [تر.= مغ. قایماق = قیماغ = قیمق = کیماک (ف.)] (اِ.) سرشیر، خامه.

**قیمت:** γīmat [ع. قیمة] (اِ.) بهای چیزی، ارزش؛ ج. قیم. تثبیت‌قیمت: ثابت کردن بها و ارزش چیزی.

**قیمتی:** γaymat-ī, γey- [ع. ف.] (ص‌نسب.) گرانبها، با ارزش، انگشتر قیمتی.

**قیمومت:** γaymūmat(γey-) [ع.] (مص‌ل.) قیم بودن. ضح.ـ «قیومت» مانند «شیخوخت» در هیچ یک از منابعی که در دسترس ماست دیده نمی‌شود و اصلاً این وزن با جوف یایی اختصاص دارد و حال آنکه «قیمومت» واوی است و از واوی فقط چهار کلمه آمده است. (در عربی): «کینونت» «دیمومت»، «هیعوعت»، سیدودت». از سوی دیگر «قیمومیت» هم که مستعمل است درست نیست.

**قیمه:** γayma(γeyme) [تر. مغ.] (اِ.) گوشت ریز ریز کرده یا چرخ شده. خورشی که با گوشت خرد کرده تهیه کنند. طرز تهیه: یک کیلو گوشت را ریز خرد و یا از چرخ رد کنند. ابتدا قدری پیاز در روغن سرخ نمایند و پیاز را بیرون آورده گوشت را در همان روغن سرخ کنند. سپس ۳۰۰ گرم لپه را تفت داده در آب داخل کنند و آنگاه نمک و ادویه و پیازهای سرخ شده را در آن ریزند و چون پخته شود ممکن است آب گوجه فرنگی هم به آن اضافه کنند و یا اگر خواهند سیب‌زمینی بریزند. سیب‌زمینی را پس از خلال یا خرد کردن سرخ کرده نزدیک

برداشتن خورش در آن می‌ریزند. بعضی به عنوان ترشی غوره در قیمه کنند یا چند دانه لیمو عمانی خشک را سوراخ کرده در قیمه اندازند. قیمهٔ سرموری: نوعی از قیمه که بسیار خرد و باریک کنند. قیمهٔ شوربا: نوعی شوربا است. قیمه و قرمه (قورمه) کردن: (عم.) به قصد کشت کسی را زدن.

**قیمه‌پلو:** γ.-polow [تر. ف. = قیمه‌پلاو] (امر.) نوعی پلو. طرز تهیه: گوشت را قیمه کرده بعد از سرخ شدن پیاز در روغن، قیمه را می‌ریزند و چون قیمه سرخ شود آب در آن ریزند به حدی که پخته گردد و پس از پخته شدن که به روغن آمد آن را در لای پلو گذارند.

**قیمه قیمه کردن:** γ.-γ.-kardan [تر. ف.] (مص‌م.) ریز ریز کردن، خرد خرد کردن چیزی را (گوشت و جز آن را). کسی یا چیزی را له و لورده کردن. سخت زخم زدن، سخت مجروح کردن (چاقوکشان در مقام تهدید به حریف خود گویند: «قیمه قیمه‌ات می‌کنم.» (فرعا.)

**قین:** γayn(γeyn) [تر.] (إ.) شکنجه، عذاب.

**قیوم:** γayyūm [ع.] (ص.) بسیار قایم شونده، قائم بالذات، پاینده. (اخ.) یکی از نام‌های خدای تعالی است.

**قیه کشیدن:** γiya-ka(e)šīdan (إ.) (عم.) جیغ کشیدن به هنگام جشن (مانند عروسی (مخصوصاً از طرف زنان).

# ک

**ک:** k (حر.) یکی از حروف صامت فارسی و آن بیست و پنجمین حرف از الفبای فارسی و بیست و دومین حرف از الفبای عربی و یازدهمین حرف ابجد (جمل) است و آن را در حساب جمل بیست (۲۰) گیرند. این حرف را بنام کاف و کاف تازی و کاف عربی خوانند و بصورت: ک، ک، ک، ک نویسند: درک، کبر، کار، مکان، فلک.

**َک:** ak (پس.) بصورت پسوند به آخر اسم یا صفتی که بجای اسم نشیند ملحق گردد و آن به معناهای ذیل آید: تصغیر، کوچکی. تحبیب، دلسوزی و ترحم. لطافت، ظرافت. تحقیر، توهین. تقلیل، اندکی..کوتاهی. اسم آلت سازد: غلطک (غلتک). نسبت و تشبیه [= ه]: پشتک. اسم صوت سازد: بدبدک. از صفت اسم سازد: زردک. از فعل اسم سازد: بندک. افادهٔ مکان و جایگاه کند: انجیرک. معنی همچون و سان و گونه مانند آن دهد. گاه افادهٔ معرفه کن (بجای الف ولام درعربی).

**کا:** kā [مصری قدیم] (اِ.) در دین مصریان قدیم به معنی روح جاویدان و همان جفت یا همزاد است که شخصیت خود را معرفی می‌کند. «کا» برای تعیین نوعی همزاد مشترک جهت همهٔ افراد یک دسته بکار می‌رود. در «کا» فردیت و شخصیت «مانا» و ذات خدایی دیده می‌شود. شباهت «کا»ی مصری و مثل افلاطونی نمونهٔ جالبی از رابطهٔ دین و فلسفه است. همچنین «کا» با «فره و شی» یا «فروهر» زردشتی شباهت دارد.

**کائوچوک:** kāūčūk [= کائوچو] (اِ.) (گیا.) جسمی است سفید رنگ که در شیرابهٔ بسیاری از گیاهان تیره‌های توت و فرفیون و خرزهره و مرکبان و مخصوصاً در شیرابهٔ گیاه هوآبرازیلینسیس که از گیاهان تیرهٔ فرفیون است و در حدود ۳۰ متر ارتفاع و یک متر قطر دارد موجود است. درخت هوآ در ماه دوم تابستان گل می‌کند و در اسفند یا فروردین میوه‌اش می‌رسد. برای استخراج کائوچوک ابتدا در روی ساقهٔ گیاه شکاف می‌دهند و پس از آن شیرابه را که از شکاف خارج می‌شود در ظرف مخصوصی جمع می‌کنند. این شیرابه ابتدا مایع است ولی کم‌کم در مجاورت هوا منعقد گشته جامد می‌شود. کائوچوک یکی از کربورهای ئیدرژن پلی‌ترپن می‌باشد که برابر هوا اکسید شده است و فرمولش را می‌توان بصورت $(C^{۱}H^{۱۶}O)^{n}$ نمایش داد. کائوچوک جسمی است سفید رنگ که در مجاورت هوا تیره رنگ می‌شود. این جسم در آب و الکل حل نمی‌گردد و لیکن در هیدروکربورها کاملاً حل می‌شود. برای تهیهٔ کائوچوک خالص ابتدا کائوچوک غیر خالص را در آب و الکل شستشو می‌دهند، سپس آن را در کلروفرم یا در بنزین حل می‌کنند و چون مقداری الکل به این محلول اضافه کنند کائوچوک به حالت رسوب ته‌نشین می‌شود. کائوچوک در برودت (زیرصفر) سخت و شکننده می‌شود ولی در حرارت دوباره نرم می‌گردد و کشت می‌یابد و در ۱۲۵ درجهٔ

سانتیگراد ذوب می‌شود. در حرارت‌های زیاد کائوچوک با گوگرد (تا ۱۵٪) ترکیب می‌گردد و تشکیل کائوچوک آتش‌فشانی می‌دهد که دیگر نمی‌چسبد و از آن اسباب‌بازی و لوله‌های لاستیکی و صفحهٔ گرامافون می‌سازند. در درجات حرارت‌های بالاتر ترکیب گوگرد با کائوچوک زیادتر می‌شود (۳۰ تا ۳۵ درصد) و تشکیل ابونیت می‌دهد که از آن شانه و دگمه و آلات عایق الکتریسیته می‌سازند. گیاه هوآ در برزیل و آمریکای مرکزی و هندوچین و هندوستان و آفریقا کشت و تربیت می‌شود. مصارف صنعتی کائوچوک امروزه بسیار زیاد است و تقریباً اهمیت صنعتی آن از یکصد و بیست و پنج سال قبل (۱۸۴۰ م.) به این طرف شناخته شده و اکنون در اکثر لوازم و ادوات صنعتی و پزشکی و خانه‌داری و اتومبیل و لباس‌های غیرقابل نفوذ و غیره مورد مصرف دارد؛ کائوچو.

**کائولن:** kāolan (اِ.) (زمـ.) خاکی که از تغییر شکل یافتن سنگ‌های آذرین گرانیتی یا فلدسپات‌ها (اغلب فلدسپات‌اورتوز) یا دیگر سنگ‌های آذرین که دارای ترکیبات سیلیکات آلومین باشند حاصل می‌شود. چون تغییر شکل این قبیل سنگ‌های آذرین کائولن بر اثر تأثیر آب‌های اسیدی (آب باران بر اثر حل $Co^2$ هوا در آن) به مرور زمان انجام می‌گردد، بدین جهت تشکیلات کائولن در مجاورت سنگ‌های آذرین قدیمی دیده می‌شود. فرمول کائولن را می‌توان بصورت $2H^2O\ 2SiO^2, AL^2O^3$ نوشت و بنابراین یک سیلیکات ئیدراتهٔ آلومنیوم است. کائولن بطوری که از فرمولش مشاهده می‌شود یک رست خالص است و همهٔ خواص خاک‌های رست را دارد یعنی با آب به خوی خمیر می‌شود و خمیر چسبناکی می‌دهد و چون جاذب الرطوبه است به زبان می‌چسبد و بر اثر حرارت تبدیل به سفال سفید رنگی می‌گردد که همان چینی است و بدین جهت کائولن را بنام خاک چینی نیز می‌نامند. وجه تسمیهٔ آن بدین مناسبت است که تشکیلات کائولن در چین و ژاپن زیاد است و اول دفعه استفاده از خاک چینی جهت ساختن ظروف در مملکت چین انجام شده است؛ خاک چینی، سنگ چینی، حجر لبنی.

**کاباره:** kābāre (اِ.) میکده، میخانه، مشروب‌فروشی.

**کابل:** kābl (اِ.) مفتول فلزی لفاف‌دار و سیم زیرزمینی یا زیردریایی که جهت برق و تلفن و تلگراف بکار آید.

**کابل‌کشی:** k.-kaš(keš)-ī [فر. ف.] (حامص.) کشیدن سیم‌های زیرزمینی یا زیر دریایی برای برق و تلفن و تلگراف؛ کشیدن کابل.

**کابنه:** kābena [منظره] (اِ.) چشم.

**کابوس:** kābūs (اِ.) حالتی که به شخص خوابیده دست دهد و او پندارد که شخصی یا شیئی سنگین بر سینهٔ او افتاده و او را می‌فشارد. در نتیجه نفس خوابیده تنگ شود و خواهد که حرکت کند و فریاد نماید اما نتواند؛ بخت، بختک، برخفج، استنبه، بوشاسب، گوشاسب، خورخجیون، فرنجک. ضح.ـ (پز.) حالت هیجان و شبه سرسام و ناراحت کننده‌ای است که در خواب بر انسان عارض می‌شود و با احساس یک وزنهٔ سنگین بر روی سینه توأم است. این حالت معمولاً بر اثر خوردن غذایی سنگین و ثقیل هضم یا پس از شنیدن وقایع وحشتناک و ناراحت کننده (از قبیل مطالب مربوط به جن و غول و دیو و اژدها و غیره یا خواندن کتاب‌ها و قصص ترسناک و خیالی)

بر انسان عارض شود. دیوی که مردم را در خواب فرو گیرد. افکار و تصورات غیر معقولی که با اشباح خیالی و عذاب دهنده همراه باشد، هذیان. شبح.

**کابوسک:** kābūs-ak [= کابوشک] (اِ.) (گیا.) خرمایی که هسته‌اش سخت نشود و آن از جنس خرمای پست است؛ شیص. خاره کابوسک: غورهٔ خرما پاره و خشک شده؛ شیسف.

**کابوک:** kābūk [= کابک = کاپوک = کاووک = کاواک] (اِ.) آشیانهٔ مرغان، لانه. زنبیل مانندی که در خانه آویزند تا کبوتران و فاختگان و مانند آنها در آن تخم گذارند.

**کابیله:** kābĪla(-e) [= کاپیله] (اِ.) هاون. هر چیز که در آن غله کوبند (عموماً). هاون سنگی که عطاران در آن دارو کوبند؛ داروکوب.

**کابین:** kābĪn [= کاوین = کابن] (اِ.) مبلغی که به هنگام عقد نکاح بذمهٔ مرد مقرر شود، مهر.

**کابین:** kābĪn (اِ.) اطاقی کوچک در کشتی که مسافران در آن اقامت کنند. اطاقکی چوبی یا فلزی در کنار دریا و پلاژ برای کندن لباس و لخت شدن و آماده گردیدن جهت ورود به دریا. کابین هواپیما: (هوا.) جایگاه مخصوص خلبان هواپیما.

**کابین‌نامه:** k.-nāma(-e) (امر.) عقدنامه، قبالهٔ نکاح، عقدنامچه (غفصه.)

**کابینه:** kābĪne (اِ.) اطاق کار، دفتر. دبیرخانه، دارالانشاء. رئیس کابینه: رئیس دفتر. مجموع وزیران یک دولت، هیئت دولت. (تد. ف.) مستراح، مبال.

**کاپ:** kāp (اِ.) شنل نیمتنه‌ای که بانوان هنگام رفتن به مجالس شب‌نشینی ـ وقتی که لباس دکولته می‌پوشند ـ بر دوش گذارند و پس از رسیدن به مجلس برمی‌دارند.

**کاپ:** kāp (اِ.) فنجان. فنجانی که از طلا یا نقره سازند و به عنوان جایزه به کاپیتن تیم قهرمان نوعی ورزش دهند.

**کاپا:** kāpā نام حرف دهم از الفبای یونانی است و چنین نوشته شود: X- و آن نمایندهٔ ستاره‌های قدر دهم است (در نجوم).

**کاپوت:** kāpot (اِ.) روپوش فلزی موتور اتومبیل. کروک درشکه. حفاظی از لاستیک و غیره که برای احتراز از مبتلی شدن به امراض مقاربتی در هنگام آرمش بکار برند.

**کاپیتالیست:** kāpĪtāl-Īst (ص. اِ.) سرمایه‌دار. آنکه طرفدار کاپیتالیسم است.

**کاپیتالیسم:** kāpĪtāl-Īsm (اِ.) سرمایه‌داری. تفوق سرمایه‌داران در امور صنعتی.

**کاپیتان:** kāpĪtān [= قاپوتان، متر = قپودان، متر] (اِ.) (نظ.) سلطان، سروان. فرمانده. ناخدای کشتی. رهبر تیم ورزش.

**کاپیتولاسیون:** kāpĪtūlāsyon (اِ.) حقی که به اتباع خارجی در کشوری دهند مبنی بر اینکه در محکمه‌های آن کشور محاکمه نشوند، بلکه در محاکم مربوط به دولت خود محاکمه گردند. ضح.ـ منشأ رژیم کاپیتولاسیون را در ایران بطور قطع باید معاهدهٔ ترکمان‌چای دانست. این معاهده قریب یک قرن روش سیاست خارجی ایران را با روس‌ها تعیین کرد و بعداً نیز هر کشور خارجی با ایران معاهده‌ای منعقد کرده پایهٔ آن را معاهدهٔ ترکمان‌چای قرار داد و بنابراین غیر از روسیه، دول دیگر رژیم کاپیتولاسیون را به نفع اتباع خود در ایران تقاضا کردند و عاقبت موفق هم شدند با این تفاوت که برخی پس از انعقاد معاهده، آشکارا از رژیم کاپیتولاسیون استفاده نمودند ولی برخی دیگر فقط در معاهدات به ذکر شرط «کاملة الوداد» اکتفا کردند و

بعداً به استناد چنین شرطی از مقررات و معاهدات کاپیتولاسیون استفاده نمودند. الغای کاپیتولاسیون: در سال ۱۹۱۷ م. کابینهٔ صمصام‌السلطنه حذف کاپیتولاسیون را بطور یک طرفه اعلام کرد ولی همهٔ دول خارجی باین امر اعتراض کردند. تزلزل پایهٔ کاپیتولاسیون را حقاً باید در معاهده‌ای که بین دولت ایران و دولت شوروی منعقد شده جستجو کرد زیرا همانطوری که معاهدهٔ کاپیتولاسیون به وسیلهٔ ترکمان‌چای به ایران تحمیل گردید، همان طور هم در سال ۱۹۲۱ م. کاپیتولاسیون و مقررات دیگری که بین دولت ایران و روسیه منعقد شده بود به کلی از بین رفت بنابراین چون معاهدهٔ ۱۹۲۱ صراحةً حذف کاپیتولاسیون را اعلام می‌دارد، بعداً در ٦ اردیبهشت ۱۳۰٦ ه.ش رضا شاه پهلوی ضمن دستخطی که به رئیس الوزراء وقت ـ مستوفی الممالک ـ صادر کرد، دستور الغای کاپیتولاسیون و فراهم کردن موجبات عملی شدن آن را به هیئت دولت داد.

**کاتالپسی:** kātālepsī (اِ.) (پز. رواند.) فقدان ناگهانی حرکات ارادی بدون وجود یک ضایعهٔ عضلانی. در این حالت اندام‌ها و تنه وضع خود را به یک حالت حفظ می‌کنند و حواس و اعضای حس نیز وظایف خود را انجام می‌دهند ولی پاسخ به تحریکات و حرکات ارادی سلب می‌شود. علت این عارضه ناخوشی‌های مراکز عصبی و هیستری و برخی مسمومیت‌ها خصوصاً الکلیسم و ازدیاد اورهٔ خون می‌تواند باشد.

**کاتالگ:** kātālog (اِ.) فهرست (کتاب‌ها، کالای تجارتی و غیره).

**کاتب:** kāteb [ع.] (اِفا.) نویسنده، دبیر، منشی؛ ج. کاتبین، کتاب، کتبه. آنکه از روی کتاب‌ها استنساخ کند؛ مستنسخ. کاتب ازلی: خدای تعالی. کاتب جان: خدای تعالی. کاتب درج: نویسنده‌ای که شغل او فقط نوشتن احکام بر روی کاغذی است که آن را «درج» نامند؛ کاتب الدرج. کاتب دست: نویسنده‌ای که هنگام عرض مظالم و خواندن شکایات وارد حضور شاه بر مسندی نشیند و توقیعات و اوامر شاه را ذیل عرایض نویسد؛ کاتب الدست. کاتب سر: منشی نامه‌های محرمانه، نویسندهٔ اسرار شاه و امیر، متصدی دفتر محرمانه؛ کاتب السر. کاتب وحی: هر یک از نویسندگان پیامبر (ص) که آیات قرآنی را که بر وی نازل می‌شد می‌نوشتند. ضح.ـ کاتبان وحی پیامبر(ص) از این قرارند: عثمان بن عفان. علی(ع) ابن ابی‌طالب. خالد بن سعد بن العاص. برادرش ابان بن سعید. علاء بن الحضرمی. ابی بن کعب. زید بن ثابت. عبدالله بن سعد. معاویه. حنظلهٔ اسیدی. منصبی اعلی در نزد پادشاهان یهودا (از جمله داود و سلیمان) کاتب علاوه بر داشتن منصب وقایع‌نگاری مشیر پادشاه نیز بود و در اوقات جنگ و زمان تعمیرات هیکل هم مأمور ادارهٔ امور مذکور بود.

**کاتبی:** kāteb-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) نوعی جامه که آستین آن کوتاه است و زنجیره دارد.

**کاتبی:** kāteb-ī [ع. ف.] (حامص.) کتابت کردن، نوشتن.

**کاتد:** kātod (اِ.) (فر.) قطب منفی یک پیل الکتریکی، الکترد متصل به قطب منفی یک پیل؛ فرود (فره.)

**کاتم:** kātem [ع.] (اِفا.) پنهان کننده، پوشنده. سرپوش، رازدار. نهفته، مستور.

**کاتوره:** kātūra [= کاتور] (ص.) سرگشته، شیفته‌سار، حیران. سرگشتگی، آسیمگی.

**(کاتوزی):** kātūzī [محر. آتوری] (ص. اِ.) فرهنگ‌ها به معنی زاهد و عابد نوشته‌اند

به استناد شاهنامه. کاتوزیان جمع «کاتوزی» است و «کاتوز» یا «کاتوزی» بهیچوجه در ریشه‌های زبان‌های ایرانی دیده نمی‌شود و قطعاً در اصل کلمهٔ دیگری بوده است که کاتبان بدین صورت درآورنده‌اند.

**کاتولیک:** kātolīk (ص.) پیشوای اسقفان، جاثلیق (غم.) پیرو فرقه‌ای از مسیحیت که پاپ را پیشوای دین خود دانند. مذهب کاتولیک: مذهب فرقه‌ای از مسیحیان که پاپ را پیشوای خود دانند، کاتولیسیسم.

**کاثر:** kāser [ع.] (ص.) بسیار، کثیر.

**کاج:** kāǰ [= کاز = کاژ] (ص.) آنکه یک چیز را دو بیند؛ لوچ. احول.

**کاج:** kāǰ [= کاچ] (اِ.) سیلی، تپانچه، پس گردنی، کشیده.

**کاج:** kāǰ (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مخروطیان و از راستهٔ بازدانگان که می‌تواند تا به ۵۰ متر ارتفاع برسد و بیشتر در مناطق معتدل می‌روید. شاخه‌هایش از تنهٔ درخت با یک زاویهٔ قایمه جدا می‌شوند. برگ‌هایش سوزنی شکل و دایمی و رنگ آنها از سبز روشن تا سبز تیره متغیر است. برگ‌ها اکثر دو به دو یا بیشتر (گاهی تا ۵ عدد) در یک غلاف قرار دارند. گل‌هایش یک پایه و به شکل مخروط‌های انتهایی می‌باشند. مخطروط‌های نر تولید گردهٔ فراوان می‌کنند که در موقع بارندگی در اوایل بهار بنام باران گوگرد در اماکنی که درخت کاج فراوان است بر زمین می‌بارد یا به وسیلهٔ باد به اماکن دور دست برده می‌شوند. مخروط‌های ماده که درشت‌تر از مخروط‌های نرند دارای فلس‌های فشرده‌ای بر روی هم می‌باشند که پس از عمل لقاح تبدیل به میوه می‌شوند. میوهٔ کاج معمولاً در سال دوم می‌رسد و پس از رسیدن فلس‌هایش از یکدیگر باز می‌شود و دانه آزاد می‌گردد و به وسیلهٔ باد به اطراف پراکنده می‌شود. در حدود ۸۰ گونه درخت کاج شناخته شده که همه در مناطق معتدل یا سرد نیمکرهٔ شمالی می‌زیند. چوب درخت کاج از چوب‌های خوب صنعتی است و به مصرف ساختن در و پنجره و مبل و غیره می‌رسد. از گونه‌های مختلف کاج رزین خاصبی به نام تربانتین یا سقز استخراج می‌کنند که مصرف صنعتی دارد و از آن کلوفن تهیه می‌کنند. سقز کاج و جوانه‌های کاج (بصورت دم کرده) در ناراحتی‌های کلیه و مثانه مصرف می‌شود؛ ناجو، ناژو، سرو سیاه. ضح.ـ در برخی مخروط کاج بنام‌های چلغوز، حب القریش، حب الصنوبر، حب الصنوبر الکبار، نامیده شده و دانهٔ آن را بنام تخم ناژو، تخم ناجو، حب الصنوبر الصغار نامند. کاج حلب: (گیا.) گونه‌ای که در نواحی خاورمیانه (از جمله ایران) کاشته می‌شود؛ کاج ایرانی. کاج سفید: (گیا.) یکی از گونه‌های کاج که دارای شاخه‌های گسترده‌است و زیر برگ‌ها دارای دو خط سفید است.

**کاج خورده:** k.-xorda(-e) (ص‌مف.) سیلی خورده، قفا خورده. (کن.) پشت داده.

**کاجیره:** kāǰīra(-e) [= کاژیره = کاچیره = کاچره = کاچوره] (اِ.) (گیا.) گیاهی است یکساله یا دو ساله از تیرهٔ مرکبان که دارای ساقه‌ای به ارتفاع ۵۰ سانتیمتر است. منشأ اولیهٔ این گیاه را عربستان ذکر کرده‌اند ولی امروزه در نقاط دیگر نیز کشت می‌شود. برگ‌های این گیاه نرم و دندانه‌دار و پوشیده از تیغ‌های ظریف و نازک است. در سطح پهنک آن (مخصوصاً سطح تحتانی پهنک) رگبرگ‌های برجسته مشاهده می‌شود. گل‌هایش منفرد و شامل برگه‌های خاردار در پایین کاسه و گل‌های لوله‌یی به رنگ زرد یا ارغوانی بر روی نهنج است. میوه‌اش فندقه و

دارای دستهٔ تار نازک در قسمت انتهایی است. از گلبرگ‌های این گیاه ماده‌ای به رنگ زرد زیبا و محلول در آب و مادهٔ دیگری به رنگ قرمز بنام کارتامین که آن نیز در آب محلول است بدست آورده‌اند. دانهٔ این گیاه که به کافشه موسوم است شامل ۳۰ تا ۳۷ درصد از مواد پروتیدی و ۴۵ تا ۴۶ درصد از مواد چربی است که پس از تصفیه می‌تواند مورد مصرف قرار گیرد. گل و مخصوصاً دانه‌های کاجی دارای اثر مسهلی است که بصورت جوشانده ۱۲ تا ۲۴ در هزار مصرف می‌شود. از دانه های این گیاه روغنی استخراج می‌کنند که دارای اثر مسهلی است و سابقاً بصورت مالیدن بر روی عضو در روماتیسم و فلج مورد استفاده قرار می‌گرفت. این گیاه در اکثر نقاط جنوبی اروپا و مناطق بحر الرومی و آسیای صغیر و شمال آفریقا و ایران می‌روید (در خراسان و تبریز و تفرش فراوان است)؛ قرطم، عصفر، احریض، بهرام، بهرم، بهرمان، بهرامه، سکری، خریع، مریق، کازیره، کاژیره، کاجره، اصبور، اصفور، زعفران کاذب، پالان زعفران، فنیفس، خسک دانه، کافشه، کافیشه، قنطادوس، کابیج، گل زردک، گل‌رنگ، تاقالا، اطرقطوس، بهرامن، خسک. ضح. ـ دانهٔ این گیاه را خسک دانه و حب العصفر نیز نامند و آن به عنوان مسهل در طب قدیم مصرف می‌شده است و در بازار بنام تخم کاجیره نیز عرضه می‌شود. ضح. ـ مادهٔ رنگی که از گلبرگ‌های این گیاه استخراج می‌شود بنام زردج و ماء العصفر مشهور است. تخم کاجیره: (گیا.) دانهٔ کاجیره. کاجیرهٔ صحرایی: (گیا.) یکی از گونه‌های کاژیره که بطور خودرو در مزارع می‌روید و برگ‌هایش دارای کرک می‌باشند، زعفران بیابانی، قرطم بری.

**کاچ:** kāč [= کاج. شیشه، آبگینه، مروارید] (اِ.) آبگینه. شیشهٔ سلایه کرده که کاسه‌گران بر روی طبق و کاسهٔ ناپخته مالند.

**کاچ:** kāč [= کاج] (اِ.) تارک سر، فرق سر.

**کاچار:** kāčār [= کاچال = کاجار] (اِ.) آلات و ادوات و اشیاء ضروری (خانه و غیره).

**کاچک:** kāč-ak [= کاجک] (اِ.مصغ.) تارک سر، فرق سر، میان سر.

**کاچول:** kāčūl [= کاجول = کچول] (اِ.) حرکت سرین، جنبش سرین به هنگام رقص.

**کاچه:** kāča(-e) [= کاچک] (اِ.) زنخ، ذقن، چانه.

**کاچه:** kāča(-e) (اِ.) خوشی، طرب.

**کاچی:** kāč-ī [= کاشی] (اِ.) سفالی که روی آن را با لعابی شیشه‌یی اندوده باشند.

**کاچی:** kāčī [= کاجی] (اِ.) حلوایی است که با آرد سرخ کرده و با روغن و زعفران یا زردچوبه پزند، شله‌ای که از شیر یا شکر و آرد و روغن سازند (مخصوصاً برای زچگان). نوعی خوراک و طرز تهیهٔ آن چنین است: آرد را از الک نرم بیرون کرده، آب را در دیگ جوش آورده، یکی آرد را در دیگ می‌ریزد و دیگری شور می‌دهد. پس از چند جوش سفت می‌شود. آب را جدا گرم کنند و همین که سفت شد باز می‌ریزند و نازک می‌کنند تا باز به جوش آید. تا هفت مرتبه چنین عمل می‌کنند. دفعهٔ آخر همین که سفت شد برداشته با کشک یا ماست قاتق زده نعناع و سیرداغ می‌ریزند. ضح. ـ این خوراک سنگین و دیر هضم را به خطا برای «نرم شدن رودهٔ زنان» پس از وضع حمل بدیشان می‌خورانیدند (فرعا. ۳۱۴) کاچی به از هیچی: (عم.) وجود ناقص به از عدم صرف است (ایضاً.) کاچی قیقناغ: (قیقناغ ترکی و به معنی خاگینه است)

نوعی کاچی است (فرعا. ۳۱۴).

**کاچیک:** kāčīk (إ.) ریچاری که از عسل سازند. شیرهٔ انگور، شیرهٔ مویز.

**کاخ:** kāx [= کاخه] (إ.) عمارت بلند و عالی، کوشک، قصر. کاخ ماه: برج سرطان. کاخ مشتری: برج قوس. برج حوت. ضح.ـ هر دو برج مذکور خانهٔ مشتری هستند. آسمان ششم.

**کاخ:** kāx [= کاخه] (إ.) باران، مطر.

**کاخ‌نشین:** k.-našīn [= کاخ‌نشیننده] (ص‌فا.) آنکه در قصر اقامت دارد؛ شاه، امیر.

**کاخه:** kāxa(-e) [= کاخ] (إ.) باران، مطر.

**کادر:** kādr (إ.) چوب یا فلزی که دور عکس یا آیینه و غیره قرار دهند؛ قاب، چهار چوب. (ف.) هیئت اداره کنندهٔ یک اداره یا مؤسسه. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**کادو:** kādo (إ.) هدیه‌ای که به دوستان دهند؛ تحفه. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**کاذب:** kāzeb [ع.] (ص.) دروغگو، دروغزن؛ ج. کاذبین. اشتهای کاذب: اشتهای دروغین؛ مق. اشتهای صادق. تشنگی کاذب: تشنگی دروغین. شهوت کاذب: شهوت دروغین. فجر کاذب: صبح کاذب.

**کار:** kār [ایبا، شغل، عمل] (إ.) آنچه از شخصی یا شیئی صادر شود، آنچه که کرده شود؛ فعل، عمل. شغل، پیشه. صنعت، هنر. امر، شأن. رفتار، کردار. کار بد: رفتار بد، کردار ناپسند. کار نیک (خوب): رفتار نیک، کردار خوب. آنچه در عالم خارج تحقق پذیرد، عمل. ممارست، اشتغال، تمرین. رنج، زحمت. حادثه (بد)، پیشآمد (ناگوار). بنا، ساختمان. ضرورت، حاجت، احتیاج. عمل معده، اجابت شکم. وسیلهٔ معیشت، معاش. مرگ، موت. جنگ، رزم. (پسـ.) [= گار] الف ـ چون به آخر اسم معنی پیوندد، صیغهٔ مبالغه سازد. ب ـ چون به اسم ذات و معنی پیوندد، صیغهٔ شغل سازد. (فز.) حاصل ضرب قوه در تغییر مکان. زنا، مجامعت. [= کره = کرو] نسج، منسوج. (زورخانه) هر یک از فن‌های کشتی، فند، پند. ترکیبات اسمی: از (ز) کار افتاده: کسی که بر اثر پیری یا ضعف و مرض نتواند کار کند. از (ز) کار مانده: از کار افتاده. از (ز) کار شده: از کار افتاده. به کار: در کار، مشغول. بافایده، مستعمل. به کار آمده: کاری، مجرب. کار آب و گل: (کنـ.) بنا کردن. مرمت کردن. کار شیعه: (عمـ.) جنس وطنی، جنس ایرانی (نوعی تحقیر در آن نهفته است.) (فرعا.جما.) کار قوزی: (عمـ.) شخص یا چیزی که می‌خواهند بدان اشاره کنند و کسی نفهمد منظور کیست. معشوق، رفیقهٔ بدکار (مشارالیها) (فرعا.جما.) کار کذا: (عمـ.) ترکیبی است نظیر کار قوزی ولی بیشتر در مقام اشاره به غیر ذی‌روح استعمال شود. کار و کاسبی: (عمـ.) کار و کسب. کار چراغ خلوتیان: روشن ساختن جایی تاریک را. دوده افکندن. کار خیر: کار نیک. ازدواج، امر خیر. کار دست بسته: (کنـ.) کار نمایان که از دست دیگران به آسانی برنیاید. کار دستی: کاری که با دست انجام دهند؛ عمل یدی. در آموزشگاه‌های ماده‌ای از دروس که دانش‌آموزان را با امور عملی و صنعتی آشنا سازد (لغـ.) کار دشوار: عمل سخت و مشکل. کار دیو: کاری که دیو (اهریمن) انجام دهد. (کنـ.) کاری که برخلاف عادت انجام گیرد. کار زن: امر مربوط به زنان. هم‌آغوشی با زن. آرمش با زن. کار سرسری: کار سطحی، کار بی‌تأمل. کار غلامان: (کنـ.) کار خوب (چه اغنیای ایران غلامان را بیشتر به کسب فنون مثل

حدادی و نجاری و زرگری و نقاشی و مانند آن مشغول دارند و در هر فن یک فنه سازند، از اینرو کار خوب را کار غلامان گویند.) (آنند.) کار قدیم: کار دیرینه، امر قدیمی. کار بی‌قدر و مبتذل. کار گل: زمین کندن و شخم زدن و گل مالی و نظایر. عملگی، فعلگی. کاروبار: الف ـ (بصورت ترکیب): کار، امر. شغل، پیشه، کسب. (تص.) احوال عارفانه، حالات صوفیانه. شور و غوغا. ب ـ (بصورت جداگانه و متوالیاً) کار. کار و کاچار: کار و لوازم آن، کار و اسباب آن. کار و کاسبی: (عم.) شغل، کار، کسب. کار و کشت: کشت و زرع. کشاورزی. [بی‌کار و کشت: بی‌کشت و زرع.] کار و مکار: (کشا.) (عم.) زمین زراعتی که نیم آن در یک سال و نیم در سال بعد کاشته شود. وزارت کار: وزارتخانه‌ای که عهده‌دار رسیدگی به مشاغل مختلف تهیهٔ کار برای کارگران و جز آنان است، وزارت مشاغل. ترکیبات فعلی: از دست رفتن کار: از عهدهٔ تلافی و جبران بدر رفتن. از کار افتادن: از عهدهٔ کارها برنیامدن، اسقاط شدن. از کاری بدرآمدن: از عهدهٔ انجام آن برآمدن، موفق شدن در اجرای آن. از کار بردن: باطل کردن، بیکار و مهمل کردن. از کار درآوردن: مهیا برای کار ساختن، آمادهٔ استعمال و استفاده کردن چیزی را. پخته و مجرب کردن کسی را. از کار رفتن: فرسوده شدن، از کار افتادن. باز شدن کار: روا شدن حاجت. باز گذاشتن کار به کسی: تسلیم کردن کاری به وی، محول کردن امری به کسی. بالا بردن کار: پیش بردن کار. بالا رفتن کار: پیش رفتن کار. بالا گرفتن کار: رونق و نظام یافتن کار، گرم شدن بازار. بر سر کار آوردن: تشویق کردن، ترغیب بکار کردن. بر کار شدن: سر کار بودن، بر امور مسلط شدن. به روی کار دیدن: از روی قراین ملاحظه و پیش‌بینی کردن. به سر رفتن کار: انجام شدن آن، اجرا گردیدن. به کار آمدن: قابل استعمال شدن، لایق کاری بودن. مفید بودن، سودمند شدن. به کار آوردن: استعمال کردن. انجام دادن، بجا آوردن. کشتن، قتل. به کار افتادن: استعمال شدن. کار کردن. به کار انداختن: به کار گماشتن، وادار به کار کردن. به جریان انداختن. به کار بردن: استعمال کردن. به کار بستن: عمل کردن. به کار بودن: قابل استعمال بودن. لازم بودن. ضروری بودن. به کار خوردن: قابل استفاده بودن، مورد استعمال داشتن. لایق کاری بودن، شایستهٔ انجام امری بودن. به کار دادن: به کار گماشتن. به دادن تن: زیر بار کاری رفتن. به کار داشتن: استعمال کردن. به کار کسی در بودن: برای او کاری کردن، خدمت او ورزیدن. به کار در بستن (پند، اندرز): بدان عمل کردن. به کار زدن: به کار بردن چیزی را، استعمال کردن. به کار کشیدن (انسان یا حیوانی را) : او را به کار گماشتن، وادار کردن وی به کار. به کار گماشتن: به کاری و شغلی نصب کردن کسی را. پیش افکندن کاری را: پیش بردن آن را. پیش بردن کاری را: آن را روبراه کردن. پیش رفتن کاری: پیشرفت کردن آن، جلو رفتن آن. تمام ساختن کار کسی یا جانوری: (عم.) او را کشتن، وی را نابود کردن. تمام کردن کار: فیصله دادن آن، به انجام رسانیدن آن. نابود کردن کسی را (به وسیلهٔ عشق، فقر و غیره) تنگ شدن کار: سخت و دشوار شدن آن. تنگ گرفتن کار: تنگ کردن کار را، سخت و دشوار کردن امری را؛ تضییق. چاپ کردن کاری را: (عم.) روبراه کردن آن را. وساطت در انجام گرفتن کاری کردن (لغ.) چون زر شدن کار: به سامان شدن آن،

انتظام یافتن آن. چون زر کردن کاری را: نیک سامان دادن آن را، رونق و جلوه دادن آن را. چون (چو) نگار شدن کاری: (کنـ.) رونق و نظام یافتن آن. خوابیدن کار: (کنـ.) تعطیل شدن کار. کساد بودن بازار. در کاری آویختن: بدان دست زدن، اقدام کردن در آن. در کار کسی بودن: به کار وی پرداختن، مشغول شدن به کار او. در کار کردن کسی را: وی را در زمرهٔ چیزی محسوب داشتن. شفاعت کسی را در مورد شخصی پذیرفتن، کسی را به کسی بخشودن. کسی را مختص کاری کردن، اختصاص دادن وی بدان امر. در کار کشیدن: به کار واداشتن، به میدان عمل آوردن. در گره افتادن (افتدن) کار: پیچیده و معقد شدن کار. برنیامدن حاجت. در گره ماندن کار: در گره افتادن کار. دست به کار زدن: بدان اقدام کردن. راست برآمدن کاری: به خوبی انجام شدن آن. راست کردن کار: مستقیم ساختن آن، به سامان رسانیدن آن. راه انداختن کاری را: به جریان انداختن آن را، به راه بردن آن را. رفتن کار کسی: از پیش رفتن کار وی، پیشرفت کردن امر او. زار بودن کار کسی: (عم.) دشوار بودن کار وی، پیچیده بودن کار او. سخت گرفتن کاری را: دشوار گردانیدن آن را. سر کار رفتن: (عم.) به کاری مشغول شدن. کار از دست کسی رفتن (شدن): خارج شده کار از عهدهٔ کفایت وی. کار به جان آمدن: کار به جان رسیدن، کارد به استخوان رسیدن. کار به جان رسیدن: قریب به هلاکت رسیدن. به جان آمدن، بیچاره شدن در کار. کار به خدا افتادن: از تدبیر و چاره گذشتن کار. کار به راحت رسیدن: (کنـ.) سرانجام یافتن کار. کار به راه بردن: کار به ساز کردن. کار بر سر افتادن: (کنـ.) پیش آمدن کار. کار بر سر کسی آسان کردن: آسان نمودن امری بر وی، تسهیل کاری بر او. کار بر کسی پوشاندن (پوشانیدن): مشتبه کردن امر بر وی. کار بر کسی تنگ کردن (گرفتن): او را در مضیقه گذاشتن، بر او سخت گرفتن. کار برهم زدن: خراب کردن کار. کار به ساز کردن: به نیکی انجام دادن کار. کار به گوشه چیدن: فراموش کردن، از یاد بردن. کار بودن کسی را با کسی: متعرض شدن وی او را، پرداختن او به وی. کار کسی را ساختن: کا او را روبراه کردن، آماده کردن کار او را. نابود کردن، از بین بردن. کاروبار گره شدن: برنیامدن حاجت، درست نشدن کار. کاروبار کردن: کاری انجام دادن. تصرف کردن. کار یکرو کردن: قطع دوستی و مراوده کردن. گره بودن (شدن) کار: برنیامدن حاجت. محکم کردن کار: استوار کردن آن، محکم کاری کردن. کار واس افکندن: کار را به عقب انداختن، تأخیر. مشغول کار کسی شدن: به کار او پرداختن.

**کارآزمای:** k.-āz(e)mā(y) [= کارآزماینده] (ص‌فا.) تجربه کننده، آزماینده. مجرب، آزموده.

**کارآزموده:** k.-āz(e)mūda(-e) [= کارآزمود] (ص‌مف.) کار دیده، تجربه دیده، مجرب، تجربه‌کار.

**کارآفرین:** k.-āfarīn [= کارآفریننده] (ص‌فا.) آنکه کار ایجاد کند. خدای تعالی، آفریدگار.

**کارآگاه:** k.-āgāh [= کارآگه] (ص.) کسی که از حقیقت کارها آگاه و با خبر باشد. کسی که اخبار را به شخصی یا مؤسسه‌ای یا حکومتی برساند؛ منهی، جاسوس. قاصد، پیک. سفیر. (نو.) پلیس مخفی (فره.)، پلیس خفیه. منجم، اخترشناس. مورخ. صیرفی، صراف.

**کارآمد:** k.-āmad [= کارآمده] (ص‌مف.) کاردان، کار آزموده، مجرب. آنکه کارها را به نیکویی انجام دهد. شئ قابل استعمال.

**کارآموز:** k.-āmūz [= کارآزمونده] (ص‌فا.) کسی که مشغول آموختن کاری است. دانشمند، مطلع. حاذق، مجرب.

**کارآموزی:** k.-āmūz-ī (حامص.) عمل کارآموز. (نو.) (فره.) دوره‌ای که اشخاص وارد خدمت می‌شوند و بدون گرفتن حقوق برای آشنا شدن به کار خدمت کند؛ استاژ.

**کارابین:** kārābīn [= متر، قارابین = متر. قاره‌بین = متر. قاره‌بینا = متر. قرابین] (ا.) نوعی تفنگ کوتاه و سبک که مدتی طولانی مورد استعمال سواره نظام و شکاریان پیادهٔ اروپای غربی بود. (ور.) نوعی مدبر که در کوهنوردی هنگام استفاده از طناب بکار برند.

**کاراسته:** kārāsta(-e) (ا.) چوب و تخته و دیگر مصالح بنایی.

**کارافتاده:** k.-oftāda(-e) (ص‌مف.) تجربه کار، مجرب، کاردیده. کسی که واقعه‌ای یا مصیبتی بدو رخ نموده باشد.

**کارافزا(ی):** k.-afzā(y) [= کارفزا = کارافزاینده] (ص‌فا.) آنکه کار و زحمت دیگری را افزون کند؛ کسی که مشغولیت دیگری را بیشتر سازد. مزاحم. پرگو.

**کارامل:** kārāmel (شیمـ.) ماده‌ای که در حرارت‌های زیاد از ساکارز یا قند معمولی بدست آرند. کارامل قهوه و شکلات: شیرینیی است و طرز تهیه آن چنین است: ۲۰۰ گرم قند را در آب زده همین که مرطوب شد در ظرف ریخته آب نصف لیموترش را هم بدان علاوه کنند و هموزن قند خامهٔ غلیظ و تازه روی آتش می‌پزند و هم می‌زنند. پس از ۵ دقیقه ۵۰ گرم قهوه یا ۱۰۰ گرم شکلات بدان مخلوط کنند. موقعی که خود را گرفت ـ یعنی اگر قدری از آن در آب سرد بریزند، ببندد ـ سینی یا قالب آهن سفید را چرب کرده و کارامل را در آن ریزند و بصورت مربعات می‌برند.

**کاربر:** kār-bor [= کاربرنده] (ص‌فا.) آنکه زود امور را حل و فصل کند، کسی که به سرعت و خوبی کاری را انجام دهد. برهم زنندهٔ کار.

**کاربری:** k.-bor-ī (حامص.) عمل کاربر؛ فیصلهٔ امور، به انجام رسانیدن کارها به سرعت و خوبی.

**کاربستن:** k.-bastan (مص‌م.) استعمال کردن. اجراکردن (پند، فرمان)، عمل کردن، بجا آوردن.

**کاربشول:** k.-bašūl [= کاربشولنده] (ص‌فا.) آنکه کاری را انجام دهد؛ گزارندهٔ کارها، کارساز.

**کاربن:** kārbon [= کربن] (ا.) (شیمـ.) کربن. کاغذ کاربن: کاغذی است که یک طرف آن به رنگ‌سیاه، بنفش یا آبی است و آن را برای مسوده برداشتن لای دو یا چند ورق کاغذ سفید می‌گذارند و چون با مداد یا قلم یا ماشین تحریر چیزی روی ورقهٔ بالایی بنویسند بر ورقه یا ورقه‌های پایینی نقش بندد.

**کاربند:** k.-band [= کاربندنده] (ص.) بکار گیرنده، استعمال کننده. عمل کننده، اجرا کننده. عامل، کارگزار، مأمور. فرمانبردار، مطیع. کاربند شدن: (کنـ.) اطاعت کردن، فرمانبرداری کردن.

**کاربوراتور:** kārbūrātor (ا.) (فز.) دستگاهی است که مخلوط متناسب گاز بنزین و هوا را برای اشتعال در سیلندرها تهیه می‌کند. تناسب صحیح اختلاط بنزین با هوا از حیث حجم عبارت از ۱۸ قسمت هوا در مقابل یک قسمت بنزین است. چنین

مخلوطی بسیار سریع آتش می‌گیرد و هیچ نوعی جرمی از خود پس از سوختن باقی نمی‌گذارد. اگر تناسب اختلاط بنزین با هوا تغییر کند سرعت اشتعال مخلوط کم می‌شود و اگر از حد معین هم تجاوز کند، مخلوط بهیچوجه آتش نمی‌گیرد، سوخت‌آما (فره.)

**کارپرداز:** k.-pardāz [= کارپردازنده] (ص‌فا.) آنکه تدبیر و اجرای کاری در عهدهٔ وی باشد؛ کارکن، عامل. (سیا. قد.) آنگاه که حق قضاء کنسول‌ها (کاپیتولاسیون) در ایران بر جای بود، دولت ایران در شهرهای مهم کشور یک یا چند مأمور بنام «کارپرداز» داشت که سر و کار او با کنسول‌های ممالک خارجه و وظیفهٔ وی دفاع از حقوق یکی از متداعیین ـ در صورت ایرنیت ـ بوده است. (سیا. قد.) کنسول، قنسول. کارپرداز اول: (سیا.) ژنرال کنسول، جنرال قنسول (لغ.) (نو.) (فره.) رئیس مباشرت و ملزومات، رئیس ادارهٔ کارپردازی. (پیشاهنگی). (نو.) متصدی لوازم پیشاهنگی. (نو.) هر یک از سه تن نمایندهٔ مجلس شورای ملی که در کارپردازی کار می‌کند.

**کارپردازی:** k.-pardāz-ī (حامص.) مباشرت در انجام دادن کاری، تدبیر در کار. (نو.) (فره.) اداره‌ای که تهیهٔ لوازم تحریر و اثاثه و مایحتاج اداره یا وزارتخانه را به عهده دارد؛ ادارهٔ ملزومات. آژانس. ادارهٔ کارپرداز. (نو.) اداره‌ای است در مجلس شورای ملی که تحت نظر سه نمایندهٔ مجلس بنام کارپرداز به رتق و فتق امور اداری مجلس شورای ملی می‌پردازد و دفتری بنام دفتر کارپردازی دارد.

**کارپژوه:** k.-pažūh [= کارپژوهنده] (ص‌فا.) مفتش، بازرس.

**کارپیچ:** k.-pīč [= کارپیچنده] (ص‌فا. اِ.) پارچه‌ای که کشیده و گران و گلابتون‌دوزان لفافهٔ کار خود سازند به جهت محافظت آن، لفافه‌ای که زردوزان برای قماش سازند. دسته و بسته، پشتاره.

**کارت:** kārt (اِ.) مقوای نازک. مقوایی نازک که نام و نشانی شخص بر آن نوشته شده و در دید و بازدید آن را بکار برند. کارت تبریک: مقوایی نازکی که بر یک جانب آن مطالبی مبنی بر تبریک عید نوروز یا اعیاد دیگر نویسند و برای اشخاص فرستند. کارت خبرنگاری: کارتی است که از طرف یک نشریه با تصدیق مقامات صلاحیتدار در مملکتی به خبرنگاران داخلی یا خارجی داده می‌شود تا با ارائهٔ آن موانع کسب خبر را بر طرف سازد. کارت دعوت: مقوایی نازک که بر یک جانب آن جملات مبنی بر دعوت نویسند و جهت دعوت شوندگان فرستند. کارت دعوت عقد (یا عروسی): کارت دعوت که به هنگام دعوت کسان جهت مجلس عقد (یا عروسی) فرستند. ورق بازی (گنجفه و غیره). کارت عضویت (کارمندی): ورقه‌ای دال بر عضویت شخص در اداره، یا مؤسسه یا انجمنی.

**کارتراشیدن:** kār-tarāšīdan (مص‌م.) کاری برای کسی ایجاد کردن.

**کارتل:** kārtel (اِ.) اجتماعی از صاحبان شرکت‌ها و مؤسسات تجاری غیردولتی که به وسیلهٔ قراردادهایی با یکدیگر همبستگی می‌یابند و دربارهٔ نوع و مقدار مصنوعات و فروش آنها توافق می‌کنند و بدین وسیله بهای ثابتی برای اجناس خود در جهان در نظر می‌گیرند؛ اتحادیهٔ شرکت‌ها.

**کارتن:** kār-tan [= کارتننده = کارتنه = کارتنک = کره‌تن = کرتنبه = کروتنه] (اِ.) جولاهه، نساج. (جاذ.) عنکبوت.

**کارتن:** kārton (اِ.) مقوا. جلد مقوایی که

اوراق و اسناد را در آن جا دهند؛ جزوه‌دان، پرونده (فره.)

**کارتنک:** kār-tan-ak (اِ.مصغ.) (جاذ.) عنکبوت. تار عنکبوت، تنیدهٔ عنکبوت، نسج عنکبوت.

**کارجو(ی):** k.-ǰū [= کارجوینده] (اِفا.) آنکه در پی کاری است، کسی که جویای شغلی است. منهی، خبرگزار.

**کارچاق‌کن:** k.-čāγ-kon [ف. تر. = کارچاق‌کننده] (ص‌فا.) (عم.) آنکه کار مردم را راه اندازد؛ کسی که کارها را روبراه کند: دلال، واسطه (معامله).

**کارخانه:** k.-xāna(-e) (اِمر.) جایی که در آن پیشه‌ور و صنعتگر به کار خود پردازد؛ دکان (غم.) محلی که عده‌ای کارگر برای تهیهٔ شیئی کار کنند، چه به وسیلهٔ ماشین و چه بدون آن، دستگاه، کارگاه. مجموع اسباب و اجزای یک دستگاه؛ ماشین. آشپزخانهٔ بزرگ، مطبخ عظیم. (بنا.) خانه‌ای که در آن به بنایی اشتغال دارند. جای پر نقش و نگار، نگارخانه، نگارستان. (مج.) جهان، گیتی، دنیا (غالباً «این کارخانه» گویند.) قورخانه، جبه خانه؛ ج. کارخانه‌ها، کارخانجات (ج. غفص.) کارخانهٔ فلک: (کنـ.) دنیا، جهان. آسمان.

**کارخانه‌دار:** k.-dār [= کارخانه‌دارنده] (ص‌فا.) مدیر کارخانه، رئیس کارخانه، کارخانه‌چی.

**کارد:** kārd (اِ.) آلتی مرکب از تیغهٔ آهنین یا فولادین که دارای دسته‌ای چوبین یا فلزی است و برای بریدن چیزها مانند میوه، گوشت و غیره بکار رود. کارد جراحی: کاردی که به هنگام عمل جراحی بکار برند. نیشتر، نشتر. کارد قصابی: کاردی بزرگ که قصابان بکار برند؛ ساتور. کارد قلم: قمتراش. کارد و چنگال: کارد همراه چنگال. (بطور اطلاق) لوزام سفره از کارد، چنگال، قاشق. کارد به استخوان آمدن (رسیدن): (کنـ.) به ستوه آمدن، به لب رسیدن. کارد به حلق مالیدن: (کنـ.) سر بریدن، گلو بریدن، ذبح کردن. کارد بر سر بردن: بریدن سر. کارد بر سر قلم بردن: تراشیدن آن. کارد برکشیدن: برکشیدن کارد، بیرون آوردن آن از غلاف، سل. کارد در ا افکندن (انداختن): (کنـ.) سخت و دشوار گردانیدن کار. کاردش می‌زدی خونش (در) نمی‌آمد: (به تعبیر مثلی) بسیار عصبانی بود. (مثل) کارد و پنیر بودن: (عم.) سخت دشمن یکدیگر شدن.

**کاردار:** kār-dār [= کاردارنده] (ص‌فا.) آنکه دارای کار و شغلی است. عامل، والی، حاکم. وکیل، مأمور. سکه‌زننده، سازندهٔ پول. (سیا.) (فره.) مأمور سیاسی که در غیاب وزیر مختار یا سفیر کبیر موقتاً نمایندگی دولت خود را نزد دولت دیگری عهده‌دار می‌شود؛ شارژدافر. کارداران فلک: (کنـ.) هفت سیاره.

**کارداری:** k.-dār-ī (حامص.) شغل کاردار (همعـ.) دارای شغل و کار بودن. حکومت، والیگری. وکالت، مأموریت. شغل شارژدافر.

**کاردان:** k.-dān [= کاردانـنده] (ص‌فا.) دانندهٔ کار، شناسندهٔ کار. مطلع، بصیر، خبیر. کافی، وزیر. خدمتگزار، چاکر. کاردان فلک: عطارد. هر یک از سیارات دیگر (جمع آنها را «کاردانان فلک» گویند.)

**کار درازکردن:** k.-derāz-kardan (مص‌م.) سخت و دشوار گردانیدن کاری را.

**کارد کشیدن:** kārd-ka(e)šīdan (مص‌ل.) برآوردن کارد از غلاف یا جیب و بکار بردن آن برای ضربت زدن به کسی، یا بریدن و تراشیدن.

**کاردو:** kārdū (اِ.) مقراض بزرگی که پشم

را بدان می‌برند. برش پشم گوسفند. یک قطعه ابریشم. (گیا.) آنچه از خرمابن برآید مانند دو نعل برهم نهادهٔ تیز اطراف و در میان آن بار آن نهاده؛ شکوفهٔ نخستین خرما، طلع.

**کاردی:** kārdī (ص‌نسب. اِ.) منسوب به کارد. گوسفند (گاو) کاردی: گوسفندی (گاوی) که برای کشتن پرورش دهند. (گیا.) قسمی شفتالوی بزرگ و خوش طعم و پر آب و دیررس که چون غالباً آن را نارس خورند ناگزیر باید باکارد برند. شکوفه، طلع (بدین معنی در تفسیر تربت جام بکار رفته).

**کاردیده:** kār-dīda(-e) (ص‌مف.) کارآزموده، تجربه کرده، مجرب. کارزار دیده، جنگ دیده؛ ج. کاردیدگان.

**کاردینال:** kārdīnāl (اِ.) یکی از مقامات روحانیت مسیحیت (کاتولیک) که پس از پاپ مقام اول را دارند و آنان توسط پاپ تعیین شوند. کاردینال‌ها شورای انتخاب پاپ را (پس از مرگ یک پاپ) تشکیل می‌دهند و پاپ جدید را انتخاب می‌کنند.

**کار راه‌انداز:** kār-rāh-andāz [= کار راه‌اندازنده] (ص‌فا.) آنکه کار مردم را انجام دهد؛ کسی که به دیگران در پیشرفت کارشان یاری کند.

**کاررس:** k.-ras(res) [= کاررسنده] (ص‌فا.) کسی که به کارها برسد؛ آنکه کار را راه اندازد.

**کار رفتن:** k.-raftan (مص‌ل.) کار کردن، به عمل پرداختن. کار رفتن زن بد (روسبی): (عم.) پرداختن او به عمل بد. انجام شدن کاری، اجرا شدن عملی. کار رفتن از کسی یا چیزی: انجام شدن کار بدست او یا توسط آن.

**کارروا:** k.-ravā (ص‌مر.) شایسته، سزاوار. نافع، سودمند.

**کارزار:** k.-zār [کار (جنگ) + زار (پس. مکان)] میدان جنگ. جنگ، حرب، محاربه، مقاتله.

**کارزارگاه:** k.-gāh (اِمر.) میدان جنگ، محل نبرد، کارزارجای.

**کار زدن:** k.-zadan (مص‌م.) استعمال کردن، بکار بردن، بکار زدن.

**کار ساختن:** k.-sāxtan (مص‌م.) مقدمات کار را فراهم کردن، آماده شدن. حاجت کسی را برآوردن، کار او را انجام دادن. کشتن، به قتل رسانیدن.

**کارساز:** k.-sāz [= کارسازنده] (ص‌فا.) کسی که کارهای دیگران را انجام دهد. نیک انجام دهندهٔ امور، عامل. چاره‌جوی. وکیل، مباشر، کارگزار. خدای تعالی. (قضـ.) کسی‌که در دادگستری کارهای مقدماتی مردم را انجام دهد و مقام او پایین‌تر از وکیل پایهٔ سوم است.

**کارسازی:** k.-sāz-ī (حامص.) اجرای کار، مهم‌سازی. آمادگی، تهیه. صنعت، دستکاری. مکر، مکاری، حیله‌گری. (عم.) پرداخت (وجه). (قضـ.) شغل کارساز.

**کارسان:** k.-sān [= کرسان، کار + سان (پس.)] (اِمر.) ظرفی صندوق مانند و مدور که آن را از چوب و گل سازند و حلوا و غیره در میان آن نهند؛ چاشگدان، چاشدان.

**کارسان:** k.-sān [= کارستان] (اِمر.) جایی که در آن کار کنند؛ کارخانه، محل کار.

**کارستان:** k.-estān [= کارسان = کرسان] (اِمر.) جایی که در آن مشغول کار شوند؛ محل کار. حکایت، سرگذشت، شرح حال. کاری کرد کارستان: (عم.) بسیار داد و فریاد و تغیر کرد. نوعی ظرف چوبین یا گلین شبیه به صندوق که در آن نان و حلوا و جز آن گذارند.

**کارسنج:** k.-sanj [= کارسنجنده] (ص‌فا.)

آنکه اطراف و جوانب کاری را نیک در نظر گیرد، کارآگاه. (اِ.) لفافه‌ای که زردوزان برای پارچه سازند.

**کارشکن:** k.-šekan [= کارشکننده] (ص‌فا.) کسی که مانع پیشرفت کار باشد، آنکه کارشکنی کند. سخن‌چین، ساعی، نمام.

**کارشناس:** k.-šenās [= کارشناسنده] (ص‌فا.) دانای کار، شناسندهٔ امور، خبره، متخصص. ضح.ـ فرهنگستان این کلمه را بجای اهل خبره برگزیده است. عاقل، دانا. منجم، اخترشناس.

**کارشناسی:** k.-šenās-ī (حامص.) شناسایی کار، معرفت امور، خبرگی. ضح.ـ این اصطلاح را فرهنگستان بجای «خبرویت» متداول در دادگستری پذیرفته است.

**کارفرما(ی):** k.-farmā(y) [= کارفرماینده] (ص‌فا.) آنکه به کاری فرمان دهد. صاحب کار؛ مق. کارگر، کارکن. فرمان دهنده؛ مق. فرمان برنده، مطیع. عامل شاه، کارگزار. قهرمان. امیر، پادشاه. اثاث البیت، اثاثه. کارفرمای خانه: اثاث البیت، اثاثه. آلات و اسباب خانه چون ظروف و آیینه و غیره. کارفرمای قدر: (اضـ. تشبیهی) قدر الهی.

**کارکرد:** (تد. k.-kard(-kerd [= کارکردن] (مص‌خم.) کار کردن، عمل. [= کارکرده] (ص‌مف.) کار انجام داده، عمل. کار، کردار، فعل. صنع، مصنوع، ساخته، عمل‌کرد. (اِ.) زحمت، مزاحمت.

**کارکردن:** k.-kardan (مص‌ل.) عمل کردن، بجا آوردن، بکار بستن. به کاری پرداختن، به کاری مشغول شدن. اثر کردن، تأثیر کردن، کارگر شدن (با «در» و «اندر» آید.) بریدن، شکافتن، سنبانیدن (با «بر» آید.) کارزار کردن، جنگیدن. کار کردن ساعت: حرکت چرخ‌ها و عقربه‌های ساعت. کار کردن شکم: اجابت کردن آن و دفع فضولات. کار کردن زن بدکار (فاحشه، روسبی): به کار بد پرداختن وی.

**کارکشته:** k.-košta(-e) (ص‌مف.) (عم.) مجرب، ورزیده، آزموده؛ ج. کارکشتگان.

**کارکشیدن:** k.-ka(-e)šīdan (مص‌م.) به کار واداشتن شخصی یا جانوری را.

**کارکن:** k.-kon [= کارکننده] (ص‌فا.) آنکه به کار پردازد، کسی که کاری ورزد؛ کارگر؛ مق. کارفرما. عامل، کارگزار. عامل، مؤثر. عضو اداره یا مؤسسه‌ای، عضو (بدین معنی جمع آن «کارکنان» مستعمل است.) دفتردار جمعیتی که تحت ریاست زمیندار می‌باشد. مسهل، منضج؛ مق. جوشانده (پز.) (عم.) بادوام.

**کارکیا:** k.-kiyā (ص‌مر. اِمر.) خداوند کار، کارفرما. حاکم، امیر (در گیلان و مازندران). پادشاه. ضح.ـ در برهان به کسر ثالث و کاف فارسی آمده و صحیح نیست ولی گاه در اشعار به اضافت آمده.

**کارگاه:** k.-gāh [= کارگه] (اِمر.) آنجا که کاری کنند. هر جا که چیزها در آن سازند؛ کارخانه، ماشین. (خصوصاً) محل بافتن پارچه. چارچوبی که بر آن پارچه‌ای کشند و بر آن نقوشی از ابریشم و نخ زرین و سیمین دوزند. دکان. قصر، کاخ. نقاشخانه، نگارستان. ضح.ـ بدین معنی یا «این کارگاه» آید و یا به اضافه به کلمه‌ای که مبین این معنی باشد. کارگاه پر وسواس: (کنـ.) دنیا، جهان. کارگاه جولا (جولاه): محل نساجی. کارگاه چینی‌کار: قصری که به سنگ چینی ساخته و پرداخته شده. کارگاه دیبا: محل نسج حریر. کارگاه فلک: (کنـ.) دنیا، عالم. کارگاه کن فکان: (کنـ.) دنیا، جهان. کارگاه نبرد: میدان جنگ.

**کارگذار:** (قد. k.-gozār(goδār [=

کارگذارنده، از گذاردن = گذراندن. کارگذران] (ص‌فا.) آنکه به آسانی و جلدی و نیکی کارها را انجام دهد؛ کاربر. ضح.ـ به معنی دقیق فوق به همین صورت صحیح است و به معانی دیگر «کارگزار» درست است ولی در عهد قاجاریه به معانی دیگر هم کلمه را غالباً بصورت «کارگذار» می‌نوشتند.

**کارگذاشتن:** k.-gozāštan (مص‌م.) (عم.) نصب کردن (مثلاً دری را در چهار چوبهٔ خود).

**کارگر:** k.-gar [= کاریگر] (ص‌شغل.) آنکه کاری انجام دهد، کارکننده، عامل. یکی از عمله، فردی از فعله. کسی که در کارخانه‌ای کاری غیر فنی انجام دهد؛ مق. کارفرما. پیشه‌ور، اهل حرفه. صنعتگر ماهر، هنرمند (بنا، معمار). کسی که اهل صنایع ظریفه است، آنکه هنرهای زیبا ورزد. آنچه تأثیر کند؛ مؤثر، کاری (سخن، دارو، ضربت شمشیر، دعا). کارگر بودن: مؤثر بودن، اثر کردن.

**کارگردان:** k.-gardān [= کارگردانده] (ص‌فا.) کسی که کارها را روبراه کند، آنکه کاری را اداره کند؛ مدیر. آنکه قولش در افراد مجلس، انجمن یا حزبی مؤثر است؛ متولی. (نم.) کسی که نمایشنامه‌ها را به روی صحنه آورد.

**کارگر شدن:** kār-gar-šodan (مص‌ل.) اثر کردن، مؤثر افتادن.

**کارگزار:** k.-gozār [= کارگزارنده] (ص‌فا.) انجام دهندهٔ کار. عامل، مأمور (حکومت). (سیا.) (وزارت خارجهٔ قدیم) مأمور وزارت خارجه در شهرهایی که قنسول‌های خارجی اقامت داشتند و او مأمور رسیدگی به امر یکی از طرفین دعوی ـ در صورت تابعیت ایران ـ و مذاکره با قنسول‌ها بود. ضح.ـ در عهد قاجاریه بدین معنی غالباً «کارگذار» می‌نوشتند. (بانک.) کسی که کارهای بانک را در شهری دیگر انجام دهد. ضح.ـ به همهٔ این معانی به خطا «کارگذار» نوشته و می‌نویسند.

**کارگزین:** k.-gozīn [= کارگزیننده] (ص‌فا.) (نو.) (فره.) رئیس ادارهٔ کارگزینی.

**کارگزینی:** k.-gozīn-ī (حامص. اِمر.) ادارهٔ کارگزینی: (نو.) (فره.) اداره‌ای است در وزارتخانه یا اداره‌ای مستقل که به کار اعضا رسیدگی کند و شغل مأموریت ایشان را مطابق اطلاعات و شایستگی و سوابق آنان و احتیاج اداری تعیین نماید؛ ادارهٔ استخدام، پرسنل.

**کارگشا(ی):** k.-gošā(y) [= کارگشاینده] (ص‌فا.) آنکه کارهای مردم را روبراه کند، کسی که کار را تسهیل کند؛ عقده‌گشای. از صفات خدای تعالی. دلال، واسطه.

**کارگشایی:** k.-gošāy-ī (حامص.) عمل کارگشا. تسهیل کار مردم. دلالی. بانک کارگشایی: (بانک.) بانکی که مردم رهینه‌های منقول را در آن به گرو نهند و وجهی دریافت دارند.

**کارمزد:** k.-mozd (اِمر.) (فره.) مزدی که برای کاری دهند؛ اجرت، حق‌العمل. (بانک.) حق‌العمل بانک برای وصول و ایصال طلب مشتریان (از قبیل سفته‌ها، بروات و غیره).

**کارمند:** k.-mand (ص‌مر. اِمر.) آنکه کاری دارد. خدمتکار. (فره.) کسی که در مؤسسه یا اداره‌ای به کاری مشغول است؛ عضو. کارآمد، لایق کار.

**کارنامه:** k.-nāma(-e) [کتاب اعمال] (اِمر.) کتابی که شامل سرگذشت و شرح اعمال شخصی یا اشخاصی بزرگ باشد. (نو.) ورقه یا دفترچه‌ای که اولیای مدرسه به هر شاگرد (دانش‌آموز، دانشجو) اختصاص دهند و در آن نمره‌های دروس و اخلاق و انضباط و

معدل نمرات و قبول یا تجدیدی و یا رد شدن او را در امتحانات ظرف سال یا پایان آن ثبت کنند. جنگ‌نامه. تاریخ. مجموعه‌ای از تصاویر یک نقاش؛ مرقع تصاویر برای اظهار کمال خود تیار کند (غیاث.) کار و هنر و صنعتی که کمتر کسی از عهدهٔ آن برآید. اعلان، دستکار. جواز. قصد، اراده.

**کارناوال:** kārnāvāl (اِ.) دسته‌ای مرکب از مرد و زن با جامه‌های مختلف و رنگارنگ با ماسک یا بدون آن که سوار اتومبیل و گردونه یا پیاده در روزهای جشن و شادمانی، در خیابان به راه افتد و با بازی‌ها و حرکات و آواز افراد موجب تفریح و شادمانی بینندگان گردد؛ کاروان شادی.

**کارنای:** kār-nāy [= کرنای (به تخفیف راء و نیز به تشدید آن) = کرنا = کره نای = خرنای؛ ظ. از. کار (= کر، جنگ) + نای (نای جنگی)] (اِ.) نوعی نفیر دراز که در قدیم به هنگام جنگ آن را می‌نواختند. ضح.ـ امروزه نیز در ولایات شمالی ایران (مخصوصاً گیلان) به هنگام اقامهٔ مراسم عزاداری (عاشورا) بندرت استعمال می‌شود.

**کارنده:** kāranda(-e) (اِفا.) کارکننده، عمل کننده. کشت کننده، زارع، فلاح؛ ج. کارندگان.

**کارنگ:** kārang (ص.) چرب زبان، زبان‌آور، فصیح.

**کاروان:** kār-vān [= کاربان، کار (سپاه، جنگ) + وان (پس.)] (اِمر.) گروهی مسافر و زایر و سوداگر که با هم مسافرت کنند و دارای زاد و توشه و ستوران باشند، قافله. قطار شتر و استر و الاغ. کارگزار، وکیل. کاروان شادی: کارناوال. کاروان شتر: قافله‌ای از شتران. کاروان از کاروان نگسستن: پیاپی آمدن کاروان.

**کاروان زدن:** k.-zadan (مصل.) حمله کردن دزدان و قاطعان طریق به کاروان.

**کاروانسالار:** k.-sālār (ص‌مر. اِمر.) رئیس کاروان، قافله‌سالار.

**کاروانسرای:** k.-sarāy [= کاروانسرا] (اِمر.) محلی که کاروان در آن منزل کند؛ سرای کاروان، کاروانگاه، خان. محوطه‌ای شامل حجرات متعدد که بازرگانان در آنها به کار تجارت پردازند و در انبارهای آن کالاهای خود را جا دهند. کاروانسرای شاه عباسی: هر یک از کاروانسراهایی که به امر یا در زمان شاه عباس بزرگ در اقطار ایران ساخته شده. کاروانسرا (کاروانسرای) بودن خانه: (عم.) در اختیار صاحب خانه نبودن خانه.

**کاروانک:** kārvān-ak [= کروانک = کروان، معر.] (اِ.) (جانـ.) مرغی است شبیه به مرغابی دارای منقاری دراز و بیشتر در کنار آب می‌نشیند.

**کاروباری:** k.-o-bār-ī (ص‌نسب.) بازرگان، تاجر، سوداگر.

**کارورز:** k.-varz [= کارورزنده] (ص‌فا.) آنکه به کاری اشتغال دارد؛ کارکن، کارگر. (فره.) دانشجوی پزشکی که امتحان مسابقه را گذارنده در بیمارستان به دستور سرپزشک کار می‌کند، انترن.

**کاروژول:** k.-važūl [= کارژولنده = کارافژول] (ص‌فا.) شخصی که بر سر مزدوران بایستد و ایشان را کار فرماید و نگذارد که در کار تعلل کنند؛ سرعمله، سرکارگر.

**کار و کیا:** k.-o-kiyā (اِمر.) کار، عمل. [= کاروکیایی] امیری، پادشاهی، کیایی، تسلط. جاه و جلال، شأن و مقام.

**کاره:** kāra(-e) (اِ.) بسته‌ای کوچک از هیزم و علف و غیره که بر پشت بندند، کول‌بار، کول‌باره، پشتواره. نسج عنکبوت، کارتنک.

**کاره:** kār-a(-e) (ص‌نسب.) کارآمد، قابل کار، لایق کار. (عم.) مؤثر، صاحب، شغل و مقام. کاره‌ای بودن در جایی: (عم.) صاحب نفوذ و تسلط بودن در آنجا (لغ.) در ترکیب آید و عمل خوب یا بد را رساند. [= کار] نیز در ترکیب آید و صفت فاعلی سازد: ستمکاره.

**کاره:** kāreh [ع.] (افا.) ناپسند دارنده، کراهت دارنده.

**کاری:** kār-ī (ص‌نسب.) آنکه بسیار کار کند و نیک از عهده برآید؛ فعال، کارکن، پرکار. چست و چالاک (در رفتار، برداشتن بار و غیره). مبارز، جنگی. تأثیر کننده، بسیار مؤثر، کارگر. زخم کاری، کرای زخم: زخم عمیق و مهلک. کوفت کاری: (عم.) نفرینی است که به طرف کنند (یعنی دچار کوفت مهلک شوی). نیکو، خوب. آنکه کار دستی کند. (ا.) (مس.) حراره، تصنیف، قول. (حامص.) در ترکیب جزو مؤخر آید و آن گاه معنی عمل و اشتغال دهد: آبکاری.

**کاریدن:** kār-īdan (مص‌ل.) (کارید، کارد، خواهد کارید، بکار، کارنده، کاریده) کار کردن.

**کاریز:** kārīz [= کهریز، قنات، آبرو] (ا.) مجرای آب در زیر زمین؛ قنات. برگریز، برگریزان.

**کاریکاتور:** kārīkātūr(-tor .تد) (ا.) (نق.) شکل و تصویری مضحک که نقاش در ترسیم آن از نکات و دقایق مشخص موضوع استفاده کند و آن نکات و دقایق را بارزتر و بزرگتر نشان دهد و در عین حال تصویر باید با اصل موضوع شبیه باشد.

**کاریکاتوریست:** kārīkātūrīst (ص. اِ.) (نق.) نقاشی که پیشهٔ وی ساختن کاریکاتور است.

**کاریگر:** kārī-gar [= کارگر] (ص‌فا.) صنعتکار، صانع. کارگر، کارکن. مؤثر.

**کاز:** kāz [= کازه = کاژ] (ا.) محلی کنده در کوه یا بیابان که برای بیتوتهٔ مردم و چارپایان اختصاص دهند؛ مغاره. خانه‌ای که از چوب و نی و علف سازند مانند خانه‌ای که دهقانان و پالیزبانان بر کنار زراعت و پالیز سازند. شاخه‌هایی باشد از درخت که صیادان کهنه و لته و چیزها بر آن آویزند و بر یک طرف دام بر زمین نصب کنند تا جانوران از آن برمند و به جانب دام و دانه آیند. ریسمانی که بر آن نشینند و در هوا آیند و روند؛ تاب، بادپیچ، ارجوحه.

**کازه:** kāza(-e) [= کاز = کاژه = کاژ = کاشه، قس. کلبه، خانهٔ صحرایی] (ا.) خانه‌ای که از چوب و نی و علف سازند؛ کومه، کوخ، آلاچیق. خانه، سرای (عموماً). صومعهٔ نصاری.

**کازینو:** kāzīno (ا.) محل اجتماع و تفریح و قمار مخصوصاً در شهرهای کنار دریا.

**کازیه:** kāziye (ا.) جاکاغذی.

**کاژ:** kāž [= کاج] (ص.) کج‌بین، دوبین، لوچ، احول.

**کاس:** kās [= کوس] (ا.) نقارهٔ بزرگ، کوس.

**کاس:** kās [گیا.] (ص.) تیره و به رنگ زاغ؛ ازرق، کبود. کبود چشم. ضح.ـ در گیلان بصورت نام کسان استعمال شود: کاس‌آقا، کاس‌گل (لغ.)

**کاس:** kās (ص.) (معم.) فرو رفته؛ مق. قوزدار.

**کاس:** kās [ع. کأس] (ا.) جام شراب. کاسه، پیاله؛ ج. کاسات.

**کاس:** kās (ا.) (جاند.) جعبهٔ خانه خانه که حروف سربی را در آن ریزند؛ گارسه.

**کاسب:** kāseb [ع.] (افا.) آنکه چیزی بدست آورد؛ یابنده، حاصل کننده. آنکه

برای گذران معیشت خود زحمت کشد و پولی بدست آورد؛ پیشه‌ور (فره.)؛ ج. کاسبین، کسبه.

**کاسبرگ:** kās-barg (امر.) (گیا.) قطعات سبز رنگ خارجی‌ترین قسمت گل که کاسهٔ گل باشد. (گل گلاب. گیاه‌شناسی. ۵۱۷.)

**کاسبی:** kāseb-ī [ع. ف.] (حامص.) کسب، پیشه وری. کار و کاسبی: (عم.) کسب، پیشه. داد و ستد، تجارت.

**کاست:** kāst (مص‌خم. اِمص.) کاهش، نقصان. (ص.) کم، اندک؛ مق. افزون. [= کاسته] (امف.) کاسته، کم شده، نقصان یافته. (رضه. نجه.) کم کردن، تفریق؛ مق. برافزود، جمع. (التفهیم. مقدمه ص غعب) کاست و فزود: کاستن و فزودن. دیوان کاست و فزود: [معر. کستبزود = کستفزود] دیوانی بود که در آن خراج هر یک از ارباب میاه و آنچه می‌کاسته یا می‌فزوده و یا از نامی بنام دیگری تحویل می‌شده. کاست‌افزود.

**کاست‌کار:** k.-kār (ص‌فا.) دروغگوی، دروغزن.

**کاستن:** kās-tan [= کاهیدن] (کاست، کاهد، خواهد کاست، بکاه، کاهنده، کاسته، کاهش). (مص‌ل.) نقصان یافتن، کم شدن، کاهیدن؛ مق. افزودن، زیاد شدن. کاستن ماه (قمر): تغییر ماه از حالت بدر به هلال. محق. (مص‌م.) (حسه.) تفریق کردن، کم کردن (فره.)

**کاستی:** kāst-ī (حامص.) کمی، نقصان، کم شدگی، منقصت؛ مق. افزونی، بیشی. ضرر، زیان. انحراف، منحرف شدن، کجی، کژی.

**کاسد:** kāsed [ع.] (ص.) ناروا، نارایج، بی‌رونق؛ مق. روا، رواج. کالای (متاع) کاسد: متاعی که از آن استقبال نکنند؛ کالای ناروان.

**کاسر:** kāsar (ا.) یکی از انواع پست ماهوت چون شالکی.

**کاسر:** kāser [ع.] (افا.) شکننده، قاطع. (پز. قد.) دردی است که صاحبش پندارد که عضو دردناک می‌شکند. عقاب کاسر: عقابی که وقت فرو آمدن پرها را فراهم آورد.

**کاسک:** kāsk (ا.) خود، کلاهخود، مغفر.

**کاسکت:** kāsket (ا.) کلاه مردانهٔ لبه‌دار. هر یک از انواع کلاه‌های لبه‌دار که سربازان بر سر گذارند.

**کاسل:** kāsel [ع.] (افا.) سست و کاهل.

**کاسموی:** kās-mūy [= کاسمو، کاس، خوک + موی] (امر.) موی خوک که کفشگران و موزه‌دوزان بر سر سوزن کشند و ریسمان گنده‌ای را که بدان کفش و موزه دوزند بدان پیوند کنند. (مجه.) موی زبر و خشن.

**کاسنی:** kāsnī [= کاشنی] (ا.) (گیا.) گیاهی است علفی و پایا از تیرهٔ مرکبان که در حقیقت سردستهٔ این تیره است. ارتفاعش بین ۵۰ سانتیمتر تا ۱ متر است و آن بر اثر کشت‌های متوالی تا ۲ متر نیز می‌رسد. ریشهٔ این گیاه دراز ۰/۵ الی ۱ متر و به قطر یک انگشت و رنگش قهوه‌یی است. گیاه مزبور قابل انعطاف است. ساقه‌اش خشن و برگ‌هایش پوشیده از کرک می‌باشد. برگ‌های قاعدهٔ این گیاه دارای بریدگی‌های مشخص ولی برگ‌های فوقانیش معمولاً کوچک و نوک تیز و تقریباً ساقه آغوش است. گل‌هایش که در فاصلهٔ ماه‌های تیر و مرداد ظاهر می‌شوند و به رنگ آبی زیبا و گاهی گلی یا سفید رنگ و طبق گل مسطح است. جام گل منحصراً مرکب از گل‌های زبانه‌یی است. این گیاه در اراضی بایر و کنار جاده‌ها و چمنزارها می‌روید و کشت آن نیز مواظبت و دقت لازم را ندارد. قسمت مورد استفادهٔ گیاه مذکور برگ تازه و ریشهٔ

خشک شدهٔ آن است. ریشهٔ کاسنی شامل مواد لعابی و اینولین و قندهای مختلف دیگر از قبیل گلوکز و سوولز و ساکارز است و به مقدار جزوی تانن نیز دارد. بعلاوه دارای یک آلکالوئید بنام شیکورین و مقداری نیترات پتاسیم است. کاسنی در تداوی به عنوان مقوی عمومی و مقوی معده و تصفیه کنندهٔ خون و مدر و ملین و تب‌بر استعمال می‌شود. برگ‌های این گیاه بسیار تلخ است و به عنوان تقویت دهندهٔ دستگاه هضم در بیمارانی که از تب‌های نوبه‌یی برخاسته‌اند توصیه می‌شود. در ایران معمولاً برگ‌های کاسنی را می‌جوشانند و پس از تقطیر آن را بنام عرق کاسنی مورد استفاده قرار می‌دهند. و بعلاوه ریشه و برگ‌ها و ساقه‌های خشک شده و نرم شدهٔ آن را با قهوهٔ مخلوط و مصرف می‌کنند. این گیاه در اثر نقاط بحر الرومی و آسیای صغیر و شمال آفریقا و ایران به فراوانی می‌روید و به صور مختلف مصرف می‌شود؛ هندبا، انطوبیا، شکوریه، سرس، کاسنی تلخ، سیکوریا، هندبه، کسناج، کونه یک، چیپوتیپایی، شکوریا، امیرون، آجی مارول، سریس، شریش، سکوثا، کاسنی دشتی، ارحل، کاسنی بیابانی، کاسنی وحشی. تیرهٔ کاسنی: (گیا.) منظور تیرهٔ مرکبان است که کاسنی سردستهٔ آنها است. چکیدهٔ کاسنی: (پز.) مایع کم و بیش لزج و غلیظی که از جوشاندن ریشه و برگ‌های کاسنی قبل از صاف کردن حاصل می‌شود و در طب به عنوان معالج تب‌های نوبه‌یی مصرف می‌گردد. عرق کاسنی: (پز.) عرق که از تقطیر جوشاندهٔ ریشه و برگ‌های کاسنی گیرند و مصرف طبی دارد؛ کاشنی عرق... کاسنی صحرایی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان جزو دستهٔ کاسنی‌ها که در اروپا و آسیا (در ایران، اطراف یزد) می‌روید و جوشانده‌اش در تداوی دردهای مزمن مفاصل استعمال می‌شود؛ پروتیزک، خندریلی، یعضیض، مروریه، هندباء بری، آق هنبدا، یعضید، جعضیض، علث. کاسنی فرنگی: (گیا.) گونه‌ای کاسنی که آن را می‌کارند و چون مانند کاسنی معمولی برگ‌هایش تلخ نیست برگ‌های آن را در سالاد ریخته می‌خورند، کاسنی سالادی، کاسنیه، تیفاف، فیخوریون هندبی، کاسنی بستانی، هندبهٔ بستانی، کاسنی شیرین.

**کاسوله:** kāsūla(-e) (اِ.) خوراکی است و طرز تهیهٔ آن چنین است: گوشت سینهٔ گوسفند را خرد کنند و در کمی روغن سرخ نمایند. سپس آب در آن ریزند و مطابق گوشت، لوبیای سفید و دو دانه پیاز (و اگر بخواهند یک دانه سیر) و نمک و فلفل به قدر لازم ریزند و یک دسته جعفری روی آن گذارند و طبخ کنند تا آب دیگ مانند سس غلیظ شود آنگاه جعفری را خارج کنند و خوراک را در ظرف کشند.

**کاسه:** kās-a(-e) [ع. کأسه = قصعة] (اِ.) ظرفی چوبین، سفالین یا چینی گود که در آن چیزی خورند یا نوشند، سکره. ضح.ـ پیالهٔ خرد را «جام» نام است و کلان را «کاسه» و متوسط را «نیم کاسه» و «نصفی». (خان آرزو به نقل بهارعجم، برهان: لغات متفرقهٔ پایان کتاب.) ترکیبات اسمی: کاسهٔ آتشین: (کند.) آفتاب. کاسهٔ از آش داغتر: (کند.) دایهٔ مهربانتر از مادر. کاسه به زیر کاسه (کاس): (کشتی.) فنی است از کشتی بدین نحو که چانهٔ خود را به چانهٔ حریف می‌پیچند و بعضی گویند دست در زیر زانوی حریف زدن و از جای برداشتن است. کاسهٔ تنباکو: نمکن (لغ.) کاسهٔ چشم: (پز.) هر یک از دو حفرهٔ استخوانی که در طرفین حفره‌های بینی در بالای استخوان فک اعلی و پایین قاعدهٔ

کاسهٔ سر قرار دارد. هر یک از آنها به شکل هرم مربع القاعده‌ای است که قاعدهٔ آن در جلو و رأسش در عقب می‌باشد. کنار قاعدهٔ کاسهٔ چشم را لبه یا حدقه نامند. استخوان‌هایی که در تشکیل حفرهٔ کاسهٔ چشم شرکت می‌کنند عبارتند از: استخوان‌های پیشانی، اشکی، بال‌های استخوان خفاشی، استخوان گونه، تیغهٔ کاغذی استخوان پرویزنی، استخوان کامی، استخوان فک اعلی. در کاسهٔ چشم کرهٔ چشم و عضلات و عروق و اعصاب مربوط به چشم قرار دارند؛ حفرهٔ کاسهٔ چشمی؛ چشم خانه. کاسهٔ دریوزه: کاسهٔ گدایی. کاسهٔ رنگ: پیالهٔ رنگ. صدف رنگ. کاسهٔ زانو: آیینهٔ زانو، رضفه، کشکک. کاسهٔ سر: (پز.) جعبه‌ای استخوانی است که دماغ را در بردارد و مانند ظرفی سربسته است و اسکلت سر را در ذی‌فقاران بوجود می‌آورد. در انسان به شکل بیضی است و در دیگر حیوانات ذی‌فقار شکلش فرق می‌کند ولی در همهٔ ذی‌فقاران کاسهٔ سر مخ یا دماغ را در بردارد. در انسان کاسهٔ سر یک بیضی کامل نیست بلکه قسمت عقب سر وسیع‌تر از جلو (قسمت پیشانی) است. محور کاسهٔ سر از جلو به عقب کشیده شده و قسمت تحتانیش تقریباً مسطح است. کاسهٔ سر دارای دو قسمت است: یک فوقانی بنام سقف و دیگری تحتانی بنام قاعده، حد فاصل این دو قسمت خطی است که از شیار بینی پیشانی تا برجستگی پشت سری خارجی کشیده می‌شود و از قوس‌های کاسه چشمی و وجنه‌یی و خط منحنی پشت سری فوقانی عبور می‌کند. سقف کاسهٔ سر از استخوان‌های آهیانه (قحقین) و استخوان پیشانی و استخوان پشت سری (قمحدوه) و قسمتی از استخوان‌های گیجگاه (صدغین) درست شده است و قاعدهٔ کاسهٔ سر از استخوان پرویزنی (غربالی) و خفاشی و پشت سری دو استخوان گیجگاهی (صدغین) ساخته شده است. سقف کاسهٔ سر از خارج با پوست سر و از داخل با اغشیهٔ مغز مجاور است. قاعدهٔ کاسهٔ سر دارای دو قسمت درون سری و برون سری است. قسمت درون سری دارای سه طبقه است: طبقهٔ فوقانی یا قدامی و طبقهٔ میانی که در آنها نیم‌کره‌های مغز قرار گرفته و طبقهٔ خلفی که در آن مخچه جایگیر شده است. حد فاصل بین طبقهٔ قدامی و میانی کنار خلفی بال کوچک شب پره (خفاشی) است و حد فاصل بین طبقهٔ میانی و خلفی کنار فوقانی استخوان خاره است (استخوان خاره قسمتی از استخوان گیجگاهی است که در امتداد مجرای گوش داخلی و بطرف داخل و جلو ممتد است.) در قاعدهٔ کاسهٔ سر سوراخ‌های زیادی دیده می‌شود که از آنها عروق و اعصاب مختلف می‌گذرند. عده‌ای از این سوراخ‌ها به خارج مربوطند. قسمتی از سطح برون سری قاعدهٔ کاسهٔ سر در تشکیل حفره‌های مشترک بین صورت و سر دخالت می‌کند و عضلات زیادی باین قسمت برون سری متصل می‌شود، جمجمه، قحف. کاسهٔ سرنگون: (کن.) مفلس، تهیدست. (کن.) آسمان. مرد با همت. کاسهٔ غربیان: کاسهٔ گدایان که در گوشهٔ آن حلقه‌ای است که آن را به کمر می‌آویختند. کاسهٔ فغفور: پیالهٔ چینی. کاسهٔ گدایی: کاسهٔ غربیان. کاسهٔ گردان: (کن.) آسمان. کاسهٔ گردون: (کن.) آفتاب. کاسهٔ (کاسه) گرمتر از آش: شخصی که در کار دیگری بیش از خود علاقه به خرج دهد. (کن.) کسی که به امری محال دست یازد. کاسهٔ مهتابی: آیینه‌ای بود که از بالای برج میدان جنگ را روشن می‌کرده؛

لنتر. کاسهٔ مینا: (کن.) آسمان. کاسهٔ نبات: نبات که به شکل کاسه ساخته شده باشد یا با کاسه بدان شکل داده باشند. کاسهٔ نرگس: جام نرگس. کاسهٔ نگون: (کن.) آسمان. کاسهٔ و کوزه: کاسه‌ها و کوزه‌های خانه. اثاث البیت. کاسهٔ همسایه: کاسه‌ای که به عاریت گرفته باشند. کاسهٔ یوز: کاسهٔ غزیبان ترکیبات فعلی: کاسه انداختن اسب: (کن.) سم زدن اسب بر زمین. کاسه به چین بردن: مثل است، نظیر «زیره به کرمان بردن». کاسه به خون (در خون) زدن: خون خوردن. کاسه بر سر شکستن: (کن.) مورد افشای راز شدن (یا کردن) کسی. کاسه بر سر کسی شکستن: (کن.) رسوا کردن او را. کاسه بر کف داشتن: گدایی کردن. کاسه به سر (بر سر) کشیدن: لاجرعه نوشیدن. کاسه پیش کسی بند کردن: به امید منفعت به خانهٔ بزرگی رفت و آمد کردن. کاسه چشم در دست داشتن: همیشه مردد و از بخت شاکی بودن. کاسه در پیش (یا: در پیش کف) کسی داشتن: احتیاج خود پیش کسی بردن. کاسه در زیر نیم کاسه بودن: موضوعی پنهانی در میان بودن. حیله‌ای در کار بودن. کاسه (در) زیر نیم‌کاسه یافتن: حقه و فریب کسی را پیدا کردن و ظاهر ساختن. کاسه کجا بر (برم): کسی که ناخوانده بر خوان مردم ظاهر شود و بدین نحو روزگار گذارند؛ کاسه لیس. کاسه کجا نه (نهم): کسی که طفیلی بر خوان مردم حاضر شود. کسی که به نادانی یا فضولی یا برای تملق در کاری دخالت کند. کاسه و کوزه را سر (به سر) کسی شکستن: (عم.) با وجود بی‌گناهی او همهٔ تقصیرها را بدو نسبت دادن. سر او تلافی خطای دیگران را در آوردن. کاسه به هم خوردن: (کن.) هنگامه‌ها و غوغای عظیم پیدا شدن. کاسهٔ همسایه کردن: طعامی پخته برای همسایه فرستادن، از ماحضر قسمتی برای همسایه فرستادن (لغ.) طبل، کوس، نقارهٔ بزرگ. ضح. ـ نسخه بدل کاسه «کوس» است. شکم تار و سه تار و کمانچه و غیره. (گیا.) حقهٔ گل (فره.)

**کاسه‌بازی:** k.-bāz-ī [ع. ف.] (حامص.) بازی با کاسه و آن چنین است که دو سه کاسهٔ چینی را پر آب کنند و کاسه‌بازان واژگون شده کاسه‌ها بر پشت گذارند و به تحریک سرین آن را جنبانند و به دوش خود رسانند در حالی که قطره‌ای آب از آن نریزد. بیرون آوردن ظرف‌ها از زیر خرقه برای تفریح تماشاگران. (مج.) مکاری، حیله‌گری.

**کاسه بند کردن:** k.-band-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) تملق گفتن، چاپلوسی کردن. طمع داشتن (غیاث.)

**کاسه‌پشت:** k.-pošt [ع. ف.] (اِمر.) لاک‌پشت. کشف، سنگپشت. (کن.) آسمان، فلک.

**کاسه خشک:** k.-xošk [ع. ف.] (ص‌مر.) (عم.) چشمی که جز پلک چیزی ندارد. کاسه خشک بودن (یا: شدن) چشم: (پز.) از میان رفتن انساج و قسمت‌های مختلف کرهٔ چشم. این عارضه معمولاً به علت عفونت کامل انساج کرهٔ چشم حاصل می‌شود.

**کاسه‌سیاه:** k.-siyāh [ع. ف. = کاسه‌سیه = سیاه‌کاسه] (ص‌مر.) ممسک، بخیل.

**کاسه شدن:** k.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) کوژ شدن، خمیده گشتن. (کن.) کوشیدن، تلاش کردن.

**کاسه کوزه:** k.-kūza(-e) [ع. ف.] (اِمر.) (عم.) کاسه و کوزه. کاسه کوزهٔ کسی را بهم زدن: (کن.) دستگاه کسی را بهم زدن. کاسه کوزه‌ها را گردن کسی شکستن: او را مقصر کارهای بد شمردن (لغ.)

**کاسه کوزه‌دار:** k.-kūza(-e)-dār [ع. ف. = کاسه کوزه‌دارنده] (ص‌فا.) (عم.) آنکه خانه‌ای آماده برای قماربازی دارد؛ صاحب قمارخانه؛ جیزگر.

**کاسه‌لیس:** k.-līs [ع. ف. = کاسه‌لیسنده] (ص‌فا.) آنکه ته ماندهٔ کاسهٔ غذا را لیسد. پرخور، شکم‌خواره. طفیلی، سورچران، سوری، ریزه‌خوار. متملق، چاپلوس.

**کاسه‌یکی:** k.-yek(yek)-ī [ع. ف.] (ص‌مر.) همخوراک، همغذا.

**کاسیک:** kāsīk (اِ.) (جانب.) پرنده‌ای است سیاه رنگ به اندازهٔ سار از راستهٔ سبکبالان، بومی آمریکای جنوبی، پرهای پشت آن زرد طلایی است.

**کاش:** kāš [= کاج = کاچ = که باش؟ (دارمستتر. تتبعات ۱: ۲۵۵)] (ق.) ادات تمنی است و خواهش و آرزو و حسرت و طلب چیزی را می‌رساند؛ لعل، بوک، بوکه، بود آیا که، کاشکی.

**کاش:** kāš [هند. کاچ] (اِ.) شیشه، آبگینه.

**کاشانه:** kāšāna(-e) [= کاشان = معر. کاشان] (اِ.) خانهٔ کوچک، سرای محقر. خانهٔ زمستانی. (مطلق) خانه، سرای. آشیانهٔ مرغان. رواق. دیوانخانه، دیوان عام. بالاخانه، غرفه.

**کاشت:** kāšt (مص‌خم.) زراعت کردن، کاشتن.

**کاشتن:** kāš-tan [= کشتن، کاریدن (کارد)] (مص‌م.) (کاشت، کارد، خواهد کاشت، بکار، کارنده، کاشته) تخم گیاه را زیر خاک کردن تا سبز شود و رشد کند؛ زراعت کردن، فلاحت کردن، غرس کردن. خوب کاشتن: (عم.) خوب از عهدهٔ چیزی بر آمدن. کاشتن تخم عداوت (خلاف، شقاق، نفاق): ایجاد دشمنی کردن. کاشتن کسی را در جایی: (عم.) او را در جایی منتظر گذاشتن. کاشته‌اند: (عم.) هنگامی که کسی چیزی طلبد و نخواهند بدو دهند، گویند: کاشته‌اند. بوجود آوردن فرزند (از صلب پدر)؛ کشتن. چیزی را به زور در جایی جا دادن، چپاندن، تپاندن. (بازی کودکان مانند گردو بازی و غیره) در جایی معلوم نهادن هدف بازی (لغ.)

**کاشف:** kāšef [ع.] (افا.) آشکار کننده، پدید آورنده، ظاهر کننده. پیدا کنندهٔ چیزی تازه یا جایی ناشناخت. کاشفین، کشفه. (غم.) کاشف مکروه (و مانند آن): بر طرف کنندهٔ مکروه، از بین برندهٔ اندوه. کاشف به عمل آمدن (آوردن): (عم.) تحقیق شدن (کردن)، آشکار شدن (کردن)، حل شدن (کردن) موضوع.

**کاشه:** kāša(-e) (اِ.) یخ تنک نازک که در زمستان بندد و منجمد شود.

**کاشی:** kāšī [= کاچی، منصوب به کاشان = قاسانی = غیسانی، معر.] (ص‌نسب.) منسوب به کاشان اهل کاشان، از مردم کاشان، کاشانی. ساخته و پرداختهٔ کاشان. (اِ.) خشت تنک پخته‌ای که روی آن را لعاب شیشه‌یی داده باشند؛ خشت پیروزه. ضح.ـ از قرن‌های اول اسلامی این نوع خشت‌های رنگ شده را «مدهون» می‌گفتند به معنی لعاب و بعدها «غیسانی» (معرب کاشانی) گفتند (از افادات مرحوم قزوینی به نقل از یفرنامهٔ ابن بطوطه). کاشی غاز مغازی: کاشی. معرق. کاشی هفت رنگ: کاشیی که بر روی آن به رنگ‌های مختلف نقاشی کرده آنگاه سطح بنا را با الواح کاشی به نقوش بهم پیوسته زینت می‌دادند و به تقلید پرده‌های نقاشی، مجالس بزم و ملاقات شکار سلاطین را به معرض نمایش می‌گذاردند (تیموریان و صفویان). آونی شبیه به ظروف چینی که آن را در کاشان و خراسان نیکو می‌ساختند.

کاچی. پلاک شمارهٔ خانه، دکان و جز آن که شهرداری نصب کند.

**کاشی‌پز:** k.-paz [= کاشی‌پزنده] (ص‌فا.) کسی که کاشی سازد؛ آنکه کاشی در کوره پزد و عمل آورد.

**کاشی‌کار:** k.-kār (ص‌شغل.) آنکه کاشی را در بنا کار گذارد. بنایی که در آن کاشی کار گذاشته شده.

**کاشی‌کاری:** k.-kār-ī (حامص.) عمل و شغل کاشی‌کار. ضح.ـ صنعت ساختن کاشی و آن یکی از عالیترین هنرهایی است که ایرانیان برای تزیین ابنیه ابداع کرده‌اند و به حدی در ابنیه و ساختمان‌های مذهبی و شخصی ایران بعد از اسلام معمول شده که نمی‌توان عمارت یا کاخی ایرانی را بدون آنکه کاشی‌های زیبا با رنگ‌آمیزی عالی و اشکال ممتاز دیوارهای آن را زینت بخشد و شکل ایرانی خاص به آن بدهد، به تصور آورد. زیباترین کاشی‌هایی که در دورهٔ اسلامی در ایران تهیه شده و از حیث صنعت قابل توجه است آجرهای کوچکی است که با لعاب آبی رنگ پوشیده گردیده و در مسجد جامع شهر قزوین بکار گذاشته شده و متعلق به اوایل قرن ششم هـ. (دوازدهم م.) است و چنانکه از کاشی‌های مقبرهٔ مؤمنه خاتون ـ در شهر نخجوان ـ که متعلق به سال ۵۸۲ هـ.ق (۱۱۸۲ م.) است برمی‌آید، این صنعت به سرعت ترقی کرده و در آخر قرن ششم رونقی بسزا یافت. در کاشی‌کاری‌های ایرانی برای پوشاندن دیوارهای عمارات اشکال زیبای بسیار بکار برده‌اند که از آن جمله است اشکال ستاره‌یی ساده که بیش از یک یا دو رنگ نداشته‌اند یا کاشی‌های صلیبی شکل که غالباً سنگ‌های آبی فیروزه‌یی باز یا لاجوردی پر رنگ بود. غیر از اینها اشکال ستاره‌یی صلیبی را که با صورت‌های انسانی و حیوانی و نباتی بسیار مزین بوده و میناکاری بر رونق و درخشندگی و زیبایی آنها می‌افزوده است، نیز در کاشی‌های خود بکار برده‌اند. چنین می‌نماید که بکار بردن آجرهای کاشی لعاب صدفدار و مینایی را ایرانیان از قرن پنجم هـ. (یازدهم م.) ساخته‌اند و در اوایل استعمال این نوع کاشی منحصر به ابنیهٔ بزرگ و مهم بود ولی در اواخر قرن ششم هـ. (دوازدهم م.) ساختن این نوع ترقی بسیار کرده و از شهر کاشان به شهرهای دیگر ایران و نواحی شرق فرستاده می‌شده. این صنعت همچنان تا نیمهٔ قرن هشتم هـ. (چهاردهم م.) رونق داشت و در همهٔ این مدت شهر کاشان بزرگترین مرکز آن بود. در شهرهای دیگر ایران مخصوصاً در ری و سلطان‌آباد نیز تهیه می‌شده است ولی کاشی‌های این دو شهر از کاشی‌های ساخت کاشان پست‌تر بوده است (ترجمهٔ صنایع ایران بعد از اسلام ۵۷ـ۵۹).
(امر.) بنایی که در آن کاشی نصب شده.

**کاظم:** kāzem [ع.] (افا.) فرو برندهٔ خشم، فرو خورندهٔ غضب، بردبار، حلیم؛ ج. کاظمین. (اِخ.) نامی است از نام‌های مردان.

**کاعب:** kāeb [ع.] (امص.) نارپستان و پستان برآمده.

**کاغ:** kāγ نشخوار.

**کاغ:** kāγ (اصت.) آواز کلاغ. ناله و فریاد. آوای جنبش مهره و گلوله در میان طاس و مانند آن.

**کاغذ:** kāγaz [= کاغد (لظ. قد.) معر. (کاغذ از پوست درخت توت) «لوفر»] (اِ.) ورقهٔ نازکی که از خمیر مواد مختلف نباتی و لته و کهنه و کاه به رنگ‌های گوناگون تهیه کنند و غالباً بر آن چیز نویسند یا چاپ کنند؛ قرطاس. ضح.ـ در قدیم این کلمه در عربی و فارسی با «دال» مهمه تلفظ می‌شده، مع‌هذا

گاهی با «دال» معجمه نیز آمده. مکتوب، مراسله، رقعه، نامه. کاغذ مصری: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ جگن‌ها که از الیاف آن کاغذ می‌ساختند. ترکیبات اسمی: کاغذ ابری: نوعی کاغذ بسیار نازک و لایه مانند. کاغذ اطفال: کاغذی که کودکان به ریسمان بسته به هوا سر دهند. بادبادک. کاغذ باد: کاغذ اطفال. کاغذ بتی: کاغذی که در فرنگ می‌ساختند و چون در آن به امعان نظر می‌نگریستند، شکل بتی از آن مرئی می‌شد. (آنند.) کاغذ بندگی: خط بندگی، نوشتهٔ عبودیت. کاغذ توتیا: کاغذی باطل و از کار افتاده که توتیا را در آن پیچند. (کن.) بی‌اعتبار، بی‌اهمیت. کاغذ چسپانده (چسبانده): دو کاغذ بهم پیوسته؛ چسپانده، وصلی (هند). کاغذ چینی: کاغذی که در چین ساخته می‌شد؛ کاغذ خان‌بالیغ. کاغذ حلوا: کاغذی باطل که حلوا و شیرینی را در آن پیچند. (کن.) بی‌اعتبار، بی‌اهمیت. کاغذ دفتر: کاغذی که محرران دفتر حساب بر آن نویسند و آن را به اصطلاح ارباب دفاتر هندوستان «فرد» می‌گفتند. کاغذ دفتری: کاغذ پست و فرومایه و کم بها. کاغذ روزن: کاغذهای رنگین که بر تابدان‌ها تعبیه کنند. کاغذ زر: کاغذی که مبلغی در آن پیچند و به کسی دهند. کاغذی که حساب زر نقد که به تحویل کسی کرده باشند، در آن نویسند. کاغذی که طلاکوبان ورق طلا و نقره در آن نگاه دارند. نوشته‌ای که از کسی گیرند پس از آنکه وجهی بدو سپرده باشند تا از او در شهر دیگر وصول کنند؛ برات. کاغذ سرمه: کاغذ باطلی که سرمه در آن پیچند. (کن.) بی‌اعتبار، از کار افتاده. کاغذ سمرقندی: نوعی کاغذ نیکو که در سمرقند می‌ساختند. کاغذ سوزن: کاغذی که مصوران نقش سیاه قلم بر آن کشند و آن را سوزن زده کنند و باز بر کاغذ سفید گذاشته و سودهٔ زغال در پارچهٔ باریک بسته بر آن افشانند و آن نقش صورتی پیدا کند، بعد از آن بر سیه قلم استخوان‌بندی آن درست کنند؛ کاغذ سوزن‌زده. کاغذ شامی: نوعی کاغذ سفید به غایت شفاف و لطیف منسوب به شام. کاغذ عکاسی: (عک.) کاغذی که تصویر منفی را از فیلم بر روی آن منعکس کنند و عکس مثبت بدست آرند. کاغذ قند: کاغذ باطل که در آن قند پیچند. (کن.) بی‌اعتبار، بیهوده. کاغذ کاهی: نوعی کاغذ تیره رنگ که از جنس کاه سازند. کاغذ کبود: رسم بود که عطاران نسخهٔ دوا را در کاغذ کبود می‌پیچیده‌اند و کاغذ سفید را میمون نمی‌دانسته‌اند؛ کاغذ دوایی. کاغذ مشقی: کاغذی که در آن مشق تحریر کنند. کاغذ نانوشته: کاغذی که چیزی روی آن ننوشته باشند. کاغذ نشاف: کاغذی که سیاهی و مرکب را به خود می‌کشد و آن را خشک کند؛ خشک‌کن. کاغذ هوایی: کاغذ اطفال. ترکیبات فعلی: به کاغذ بردن: به عزت تمام بردن، سرافراز دانستن. کاغذ دفتر شکستن: (کن.) تراشیدن کاغذ دفتر به اندازهٔ قالب.

**کاغذبازی:** k.-bāz-ī [چینی - ف.] (حامص.) (عم.) نوشتن کاغذهای متعدد و فرستادن آنها به مقامات ذی‌صلاحیت و پاپوش دوختن برای مردم و مفسده انگیختن.

**کاغذگیر:** k.-gīr [چینی - ف.] (ص‌فا. اِ.) آلتی که کاغذ را نگاه دارد. کاغذی که به جهت منع نفوذ باد دریچه و پنجره را بدان پوشانند خصوصاً و کاغذی که بر شبکه و پنجرهٔ تابدان‌ها چسبانند تا گرد و غبار و نور آفتاب بدانها نرسد. آلتی که خاتم‌بندان از عاج سازند و هنگام نوشتن نامه و مانند آن کاغذ در آن استوار کنند تا از آسیب باد

برهم نخورد (در هندوستان معمول است.)
**کاغذلغ:** k.-loγ [= کاغذلق] (امر.) در و پنجرهٔ چوبی که بجای شیشه، بر آن کاغذ چرب شده چسبانند.
**کاغذین باغ:** kāγaz-īn-bāγ [چینی - ف.] (امر.) تختهای گل که در جشنها و عروسیها سازند.
**کاغذین جامه:** k.-jāma(-e) [چینی - ف. = کاغذجامه = جامهٔ کاغذی] (امر.) جامه‌ای بوده از کاغذ که متظلم می‌پوشید و نزد حاکم می‌رفت و او درمی‌یافت که وی دادخواه است و به دادش می‌رسید.
**کاغنه:** kāγna(-e) [= کاغنو، کرم شب‌تاب] (ا.) (جان.) کرمی است سیاه و سرخ و زهردار، ذروح. کرم شب‌تاب.
**کاغه:** kāγa(-e) (ص.) تن زده، ابا کرده.
**کاف:** kāf حرفی است از الفبای فارسی و عربی. کاف لولاک: پیغمبر اسلام (ص)، اشاره به حدیث قدسی «لولاک لما خلقت الافلاک» (اگر تو - محمد - نبودی فلک‌ها را نمی‌آفریدم.)
**کاف:** kāf (ا.) رمز از «کون». کاف ران: فرج، کس. (کنـ.) شرم مرد، نره، آلت مردی. کاف مسطح: (در اصطلاح لولیان) فرج، شرم زن.
**کافئین:** kāfe-īn (ا.) (گیا.) آلکالوئیدی به فرمول $C^8H^{10}N^4O^2$ که در برگ و دانهٔ قهوه و چای و گیاه ماته و گیاه کلاکوميناتا موجود است. کافئین نخستین بار در سال ۱۸۲۰ م. توسط رونژ در آلمان بدست آمد و بعدها در سال ۱۸۶۱ م. رابطه‌اش با تئوبرومین (آلکالوئید موجود در کاکائو) مشخص گردید. کافئین مقوی قلب و مدر است و در ضعف قلب و بیماریهای عفونی (تیفوئید ذات‌الریه) مصرف می‌شود؛ متیل تئوبرومین، تری میتل گزانتین. ضحـ.ـ آلکالوئید موجود در برگ چای که بنام تئین مشهور است همان ترکیب کافئین را دارد و عیناً همان اثرات فیزیولوژیکی و فیزیکی و شیمیایی را داراست. بدین جهت امروزه هر دو را یکی می‌دانند و به همان نام کافئین می‌خوانند و ضمناً تئین یا کافئین رابطهٔ نزدیکی با تئوبرومین آلکالوئید موجود در گیاه کاکائو که فرمولش $C^7H^{18}N^4O^2$ است دارد از اینرو گاهی نام شیمیایی کافئین را متیل تئوبرومین نیز نامند.
**کافتن:** kāf-tan [قس. کاویدن] (مصم.) (کافت، کافد، خواهد کافت، بکاف، کافنده، کافته) شکافتن. کندن. جستجو کردن، کاویدن. بحث کردن. تفتیش کردن. سوراخ کردن.
**کافته:** kāf-ta(-e) (ا.) شکافته. کنده. جستجو کرده، کاویده. بحث کرده، مبحوث. تفتیش کرده. سوراخ کرده.
**کافته‌دل:** k.-del (ص‌مر.) شکافته دل. (کنـ.) افسرده، دلسوخته (لغ.)
**کافر:** kāfer(kāfar .تد) [ع.] (إفا.) ناسپاس، کفران کننده. کسی که پیرو دین حق نباشد، بی‌دین، بی‌ایمان، ناگرونده؛ ج. کفار، کفره؛ مق. مؤمن، مسلم. ضحـ.ـ در تداول به فتح «ف» استعمال شود و در بسیاری از اشعار قدما هم. کافر غیر کتابی: مشرک، بت‌پرست. کافر فرنگ: مردم فرنگ به دینی جز دین اسلام باشند. کافر کتابی: کافری که از امت پیغمبری از اهل کتاب باشد. ستمگر، ظالم، شوخ. زنبور کافر: نوعی زنبور سرخ.
**کافرنعمت:** k.-ne'mat [ع.] (ص‌مر.) ناسپاس، حق نشناس، نمک به حرام.
**کافل:** kāfel [ع.] (إفا.) پذیرندهٔ تعهد و تیمار کسی، پذیرفتار، ضامن.
**کافور:** kāfūr [ع.] (ا.) (گیا.) (پز.) مادهٔ معطر جامدی که از برگ گیاهان از قبیل

ریحان و بابونه خصوصاً دو نوع درخت بنام سیناموموم کامفورا و دریوبالانوپس کامفورا که هر دو بنام درخت کافور موسومند و در ژاپن و چین و جزایر سوماترا و برنئو و هندوچین می‌رویند، استخراج می‌شود. ترکیب شیمیایی کافور $C^{10}H^{16}O$ می‌باشد و از دستهٔ ستن‌های ترپنی می‌باشد و ترکیب حلقوی دارد. کافور بصورت منشورهای ۸ وجهی سفید و شفاف متبلور می‌شود. قطع بلورها کمی مشکل است ولی به سهولت پودر می‌شود. (مخصوصاً اگر چند قطره الکل روی آن بریزند) در حرارت ۱۷۷ درجه ذوب می‌گردد و در حرارت معمولی تصعید می‌شود. بویش مطبوع و مختص به خود و مزه‌اش تلخ و سوزان است. در آب بسیار کم محلول است (به نسبت یک هزارم) ولی در الکل به خوبی حل می‌گردد و در برابر هوا با شعلهٔ پر دودی می‌سوزد. بلورهایش در سطح آب قرار می‌گیرد. کافور اگر در مجاورت مخاط مستقیماً قرار گیرد آن را می‌سوزاند، محلول کافور در پزشکی به عنوان آرام کننده و تقویت کنندهٔ قلب تجویز می‌شود. وزن مخصوص کافور بین ۰/۹۹۶ تا ۱/۰۱۱ متغیر است. کافور را سابقاً جهت مومیایی کردن اجساد بکار می‌بردند. (گیا.) نام دو نوع درخت که یکی بنام سیناموموم کامفورا می‌باشد و دیگری بنام دریوبالانویس کامفورا مشهور است که اولی از تیرهٔ غاری‌ها است و دومی از تیرهٔ پنیرکیان می‌باشند و هر دو درخت مذکور در ژاپن و چین و جزایر برنئو و سوماترا و هندوچین می‌رویند و با ایجاد شکاف در پوست تنهٔ این درختان از آنها کافور استخراج می‌کنند. گاهی کافور بر اثر گزش حشرات از محل خراش پوست تنهٔ درختان مذکور خارج می‌شود و آنها را جمع آوری می‌کنند؛ درخت کافور، شجرة الکافور، کافور ماچینی، کافور برنئو. کافور برزیلی: (پز.) ماده‌ای است با بوی خاص و مزه تلخ که از دانهٔ جعفری استخراج می‌شود و به اندازهٔ کم مقوی است و به مقدار ۰/۲۵ گرم در روز به عنوان قاعده‌آور و باز کردن خون قاعدگی مصرف می‌شود و در داروخانه‌ها بنام آپیول عرضه می‌شود؛ آپیول. کافور جودانه: (پز.) منظور کافور خالص است که بصورت بلورهای هشت وجهی شفاف و خوشبو می‌باشد. در طب قدیم بوییدن آن را برای دردسر نافع می‌دانستند و خوردن آن را قاطع شهوت جماع. کافور خشک: (گیا.) کافور خشک شده و پرورده؛ مق. دهن الکافور. (ا.) کاغذ. (کن.) روز. کافور عملی: نوعی کافور و آن چوبی است که می‌جوشانند و از آن کافور برمی‌آورند. کافور قیصوری: (گیا.) قسمی کافور که در قیصور حاصل می‌شد. کافور کاسه: آب غلیظ چوب کافور است که پس از جوشانیدن آن بدست آید. کافور موتی: نوعی کافور کدر که غیر شفاف است. سفید (موی) (کن. پیر). گرد کافور: سفید مو (کن. پیری). کافور ناساخته: کافور خالص؛ مق. کافور عملی. کافور در محاسن کشیدن: (کن.) سپید گردانیدن ریش، پیر شدن.

**کافورپیکر:** k.-paykar(pey-) (ص‌مر.) (کن.) آنکه تنش سفید بود؛ سفید پیکر.

**کافورخوار:** k.-xār [سنس. ف. = کافورخوارنده] (ص‌فا.) آنکه کافور خورد. (کن.) برف‌پذیر، برفگیر. (کن.) آنکه فاقد قوهٔ رجولیت است؛ نامرد (زیرا کافور قاطع باه است. تحفهٔ حکیم مؤمن). (کن.) بی‌حمیت، نامرد. (کن.) سرد.

**کاف و لام:** kāf-o-lām (امر.) (کن.) کل، کچل.

**کافه:** kāffa(-e) [ع. کافة] (إ.) جمیع. ضح.ـ در شعر به ضرورت به تخفیف آید.

**کافه:** kāffa(-e) [ع. کافة] (إفا.) مؤنث کافّ، بازدارنده.

**کافةً:** kāffat-an [ع. کافةً] (ق.) کلاً، جمیعاً.

**کافه:** kāfe (إ.) جایی که در آن چای و قهوه و امثال آن صرف کنند؛ قهوه‌خانه.

**کافه‌رستوران:** k.-rastorān (امر.) محلی که در آن غذا و مشروب و چای و قهوه صرف کنند.

**کافی:** kāfī [ع. کافی. کاف] (إفا.) بس کننده، بی‌نیاز کننده. بسنده. کارگزار، عامل، پیشکار. دانای کار، باکفیات؛ ج. کفات (کفاة). کافی بودن: بس بودن، کفایت کردن. (إخ.) از نام‌های خدای تعالی است.

**کافیدن:** kāf-īdan [= کاویدن، قس. کافتن] (مصم.) (کافید، کافد، خواهد کافید، بکاف، کافنده، کافیده). کاویدن، کندن. جستجو کردن، تفحص کردن. شکافتن.

**کافیه:** kāfiya(-e) [ع. کافیة] (إفا.) مؤنث کافی.

**کاک:** kāk (إ.) مرد، رجل؛ مق. زن.

**کاک:** kāk [= کیک] (إ.) مردمک چشم، انسان العین.

**کاک:** kāk (إ.) سر زبان، نوک زبان.

**کاک:** kāk (ص.) ضعیف، لاغر (انسان و حیوان).

**کاک:** kāk [قس. کاکی] (إ.) ماه شب چهارده، بدر.

**کاک:** kāk [قس. کاواک] (ص.) میان تهی، میان خالی، کاواک.

**کاک:** kāk [= قاق، آرا. = معر. کعک.] (إ.) نانی که از آرد خشکه با روغن و شیر پزند. ضح.ـ در تعبیرات امروز «کاک» اطلاق می‌شود بر نوعی از نان که گرد و منبسط است و پس از ریختن آن را در تنور می‌گذارند و سر تنور را می‌بندند تا به حرارت و گرمی تنور خشک شود و این نوع را در خراسان «قاق» و در تهران «نان دوالکه» گویند. مردم کرمانشاه نوعی از نان خشک روغنی را کاک می‌گویند و آن نانی است که خمیر آن را با چوب مخصوص (تیرآش) یا (وردنه) بصورت قرصی بسیار نازک و تنک و پهن و گسترده می‌کنند و پس از آن لا بر لا و توی بر تو می‌پیچند و می‌برند و پس از ریختن شکر سوده بر آن می‌پاشند و در طهران بنان (یوخه) معروف است. و ظاهراً مقصود کسانی که «کعک» را که معرق «کاک» است به الخبز المحترق، تفسیر کرده‌اند (بحرالجواهر، دستور اللغه) قسم اول است نه نان سوخته که خوردنش مضر است و از تذکرهٔ داود انطاکی نیز استفاده می‌شود که «کاک» نانی است که در کنار آتش نهند تا خشک شود برخلاف نان سنگک که بر روی ریگ پخته می‌شود (تذکره ج ۱ ص ۱۹۲) معادل «نان دو تنوره» در محاروات و بعضی گفته‌اند که مطلق نان خشک است (برهان، بحرالجواهر، منتهی‌الارب در ذیل کعک) و گفته‌اند: نوعی نان است که به فارسی کلیچه گویند (مخزن الادویه) و کلیچه در نوای طبس نانی است که آرد را خوب بیخته با روغن کم (هر من آرد پنج سیر روغن) خمیر می‌کنند و خمیر آن غلیظ و سفت است و بیدرنگ آن را بصورت قرص سازند و با کوبه (چیز شبیه به گوشت‌کوب که بر سر پهن آن سیم‌های کوتاه آهنی یا برنجی فرو کرده باشند) روی آن را می‌کوبند و نزدیک به یک شبانه‌روز می‌گذارند، آنگاه در تنور می‌پزند و روی آن را به زعفران و یا آب سبزی‌ها نقش و نگار می‌کنند و این نان را فقط در ایام عید نوروز می‌پزند... و از گفته

مؤلف بحرالجواهر استفاده می‌شود که کعک (کاک) را بر نوعی از نان سنگک ستبر و کلفت نیز اطلاق می‌نموده‌اند و حکیم مؤمن در تعریف کعک گوید که آن خبز الطابون است و در تعریف خبز الطابون می‌گوید: نانی است که در گرفتن سبوس مبالغه کرده رقیق و با روغن ترتیب دهند و «خبز الکعک» را به نان میدهٔ دو آتشه تفسیر نموده است و نیز کعک نوعی از نان را می‌گفته‌اند شبیه به حلقه که در شام خوب می‌ساخته‌اند و هم اکنون در بیروت نیز دیده می‌شود و اختلاف اصحاب لغت و اطبا در تفسیر ظاهراً به علت آن است که مفهوم و مصداق آن به اختلاف اماکن مختلف بوده است و شاید که بعضی به درستی معنی آن را نمی‌دانسته‌اند و بدین جهت با خبز الطابق (نان ساج) و خبز الطابون (نان روغنی در محاورات امروز) اشتباهش کرده‌اند. اسناد و مدارک: دستور اللغه و مقدمة الادب و تاج العروس و منتهی الارب در ذیل کعک و تحفهٔ حکیم مؤمن و بحر الجواهر و مخزن الادویه در ذیل: کعک، خبز الطابون، خبز الکعک؛ تذکرهٔ داود انطاکی ج ۱ ص ۱۹۲ در ذیل: خبز؛ برهان قاطع، انجمن آرا، آنندراج در ذیل: کاک (فروزانفر تعلیقات معارف بهاء ولد ۱۳۳۸ ص ۲۰۷ـ۹.)

**کاکا:** kākā [قس. برادر] (اِ.) برادر، برادر کلان، برادر بزرگتر. (افغا. هند) برادر پدر، عمو.

**کاکا:** kākā [قس. قاقا] (اِ.) میوهٔ خشک و تنقلات.

**کاکا:** kākā (اِ.) مربی خانزادگان، للهٔ بزرگزادگان، اتابیک. غلامی قدیمی که در خانه پیر شده باشد.

**کاکائو:** kākā'o [= کاکااو] (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ پنیرکیان که ارتفاعش بین ۴ تا ۱۰ متر است. برگ‌هایش ساده و متقابل و گل‌هایش منظم و کوچک و قرمز رنگ و در همهٔ فصول وجوددارند. کاکائو شامل ۵ کاسبرگ و ۵ گلبرگ و ۱۰ پرچم است. میوه‌اش سته و زرد رنگ است و به اندازهٔ یک خیار و محتوی ۲۵ تا ۴۰ دانه است. میوه‌های این گیاه را پس از چیدن انبار می‌کنند تا بپوسد و پس از آن دانه‌ها را جمع آوری می‌کنند و به مصرف می‌رسانند (از آن پودر کاکائو تهیه می‌شود.) دانهٔ این گیاه که بنام کاکائو موسوم است محتوی آلکالوئیدی بنان تئوبرومین می‌باشد که مقوی قلب است و بعلاوه محتوی مقادیر زیاد مواد ازته و چربی می‌باشد. گرد کاکائو که به بازار عرضه می‌گردد بصورت مخلوط با شیر، چای شکر یا آب مصرف می‌شود و از آن شوکولات نیز تهیه می‌کنند. دانهٔ کاکائو در موقع خروج از میوه نرم و سفید رنگ ولی پس از خشک شدن به رنگ قرمز تیره درمی‌آید. هر دانه به درازی ۲ تا ۳ سانتیمتر و به عرض ۱/۵ سانتیمتر است. مغز دانهٔ کاکائو شامل ۴۹ تا ۵۴ درصد مادهٔ چرب بنام کرهٔ کاکائو می‌باشد و ۸ تا ۱۰ درصد مواد نشاسته‌یی و ۱۱ تا ۱۸ درصد مواد ازته و ۱ تا ۳ درصد تئوبرومین همراه با کافئین و ۴ تا ۶ درصد سلولز و ۳ تا ۴ درصد مواد معدنی است. تئوبرومین علاوه بر مغز دانه در پوست دانه و در میوه و در برگ‌های گیاه کاکائو نیز موجود است. کاکائو علاوه بر مصارف معمولی به مصرف تهیهٔ شراب‌های طبی می‌رسد و بعلاوه منشأ تهیهٔ کرهٔ کاکائو است که به عنوان مادهٔ حل کننده به مصرف تهیهٔ شیاف و پماد و غیره می‌رسد. کاکائو در ممالک آمریکای جنوبی کشت می‌شود؛ شجر الکاکائو، قاقااو آغاجی، اللوز الهندی، هند بادامی آغاجی.

**کاکا سیاه:** kākā-siyāh (اِمر.) غلام سیاه.

**کاکاو:** kākāv (اِ.) نوعی بازی است و طریقهٔ آن چنین است که یکی دست‌ها را بر زمین گذارد و فریاد کند: «کاکاو» و حریفان دیگر از اطراف او درآیند و وی را به باد شلاق گیرند. او همانطور که دست بر زمین نهاده از عقب آنان می‌دود و به هر کس که سرپای خود را برساند او را بجای خود آورد.

**کاکتوس:** kāktūs (اِ.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ خاصی بنام خود می‌باشد و جزو تیره‌های نزدیک به گل‌سرخیان محسوب می‌شود. اصل این گیاه از آمریکا است و با تیره‌های دیگر دو لپه‌یی‌ها تفاوت کلی دارد زیرا ساقهٔ انواع این گیاه بسیار ضخیم است و از حالت استوانه‌یی خارج شده است و برگ‌ها نیز شکل اصلی خود را از دست داده و بصورت خارهای کوچکی در نقاط مختلف درآمده است. کاکتوس گل‌های گوناگون دارد و دارای اقسام بسیار است که برحسب شکل ساقه در ایران آنها را بنام‌های گل مار و گل خنجری و گل تافتونی می‌نامند. اقسام مختلف این گیاه به عنوان گیاه تجملی در گلخانه و باغ و اطاق نگهداری می‌شود و برخی انواع کاکتوس درخت‌های بلند به ارتفاع ۱۵ تا ۲۰ متر تشکیل می‌دهند و برخی اقسام آن جهت علوفهٔ حیوانات در آمریکای جنوبی و الجزایر و تونس کشت می‌شود (معمولاً نوع بی‌خار آن را به منظور علوفه کشت می‌دهند.) و نوعی از کاکتوس که بنام کاکتوس نوپال موسوم است غذای قرمز دانه است و در نقاطی که قرمز دانه تشکیل می‌شود کشت می‌گردد؛ ککتوس، صبیر، انجیر فرنگی، تین شوکی، انجیر خاردار، انجیر هندی، انجیر مصری، انجیر فرعونی، صبار، انجیر بربری، انجیر یمنی، انجیر اسپانیولی، انجیر عربی، انجیر مغربی، رقع، انجیر غربی. ضح.ـ این گیاه دارای الکالوئیدی بنام کاکتین است که مقوی قلب می‌باشد و در مورد آنژین سینه از آن استفاده می‌کنند. کاکتوس کمبوزه‌یی: (گیا.) یکی از گونه‌های کاکتوس که‌ساقه‌اش به شکل هندوانه کروی می‌شود و یکی از گل‌های زینتی است؛ انجیر فرنگی خاردار. کاکتوس نپال: (گیا.) یکی از گونه‌های کاکتوس است که به منظور تغذیهٔ قرمز دانه کشت می‌شود؛ قرمز انجیر آغاجی.

**کاکل:** kākal (اِ.) نی میان تهی که در آب روید. کلک، قلم.

**کاکل:** kākol [= کاکول، تر. مغ.] (اِ.) موی میان سر (مردان و چارپایان) فش (در چارپایان). کاکل ذرت: (گیا.) رشته‌های افشانی که بر سر میوهٔ ذرت باشد؛ دسته‌ای از الیاف که بر سر میوهٔ ذرت (بلال) است (لغ.) کاکل شمع: (کن.) دودی که بر شمع باشد. کاکل صبح: (کن.) اول صبح، آغاز بامداد. بر همزدن کاکل: پریشان کردن موی سر. کاکل کسی را شکستن: برانگیختن او را به کاری (یعنی موکشان بر سر کار کشیدن).

**کاکل‌زری:** k.-zar-ī [تر. ف.] (ص‌نسب.) (عم.) آنکه دارای کاکل زرد و طلایی رنگ است (مخصوصاً برای کودکان استعمال شود.) (عم.) تعبیری تحسین‌آمیز برای پسری زیبا و تندرست.

**کاکلی:** kākol-ī [تر. مغ. ف.] (ص‌نسب. اِ.) (جان.) پرنده‌ای است از گونه‌های جل که در روی سر دارای چند پر به شکل کاکل است و در صحاری و مزارع خشک آسیا و اروپا و آفریقا می‌زید. یکی از اقسام آن بنام کاکلی کوهی مشهور است.

**کاکو:** kākū (اِ.) برادر.

**کاکوتی:** kākūtī [= کاکوتو = ککتو، از تر.

کلیک اوتی، کبک گیاه] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان که برخی گونه‌هایش بصورت درختچه می‌باشند و برخی هم علفی هستند. گیاهی است یکساله و دارای برگ‌های باریک و نوک تیز و بسیار خوشبو و گل‌هایش کوچک و ارغوانی می‌باشند. این گیاه در اکثر نقاط بحر الرومی و آسیا خصوصاً ترکستان و شمال خراسان به فراوانی می‌روید و چون بوی بسیار مطبوعی دارد از آن برای خشبو کردن ماست و دوغ استفاده می‌کنند. کاکوتی مقوی معده است؛ مشنه، پورچینک، کاکتو، کاکوتو، تخم‌ملین، اشترپا، اشترپای.

**کاکی:** kāk-ī (اِ.) گردهٔ نان، قرص نان.

**کاکی:** kāk-ī [قس. کاکا، کاکو] (اِ.) کاکو، خالو. خواهر پدر، عمه.

**کاگل:** kā-gel [= کاکل] (اِ.) نی میان تهی که در آب روید. کلک، قلم.

**کال:** kāl [قس. کالیده] (ص.) خم، خمیده.

**کال:** kāl (اِ.) جا، مقام، جایگاه. میانه کال: میانه جا، وسط.

**کال:** kāl [دره، کندن] (اِ.) زمین شکافته. آبکند، مسیل.

**کال:** kāl [قس. کالیده] (ص.) ژولیده، درهم.

**کال:** kāl [خام، نارس، میوهٔ سبز] (ص.) خام، نارس، نارسیده.

**کالا:** kālā [= کاله] (اِ.) اسباب خانه، لوازم سرای. مال التجاره، متاع. مهره‌های شطرنج. آب کردن کالا: زیادتر از ارزش قیمت چیزی را گفتن. کالای بد به ریش خاوند (خداوند): متاعی که به سبب بدی خریدار ندارد، در این هنگام این جمله را بر زبان رانند. (قس. مال بد بیرخ ریش صاحبش).

**کالار:** kālār (اِ.) آب‌کندی عمیق که اسب و سوار از آن گذر نتواند کرد. تخته سنگ تنک و نازکی که بر روی جوی آب پوشند.

**کالباس:** kālbās (اِ.) گوشت گاو و چربی خوک و بعض مواد دیگر را پخته درون روده کنند؛ جگر آکند، جگر آکنده، جرغند، جهودانه، نفانق، عصیب.

**کالبد:** kālbad, -bod [= کالب] (اِ.) قالب هر چیز (عموماً)، کالب. قالب خشت‌زنی (خصوصاً). تن (آدمی و جانوران)، بدن. انموذج، نمونه، سرمشق. شکل، هیئت، صورت. پیکر، شبح. مشیمه، رحم. کالبد مرغ: (کن.) صراحیی که به شکل مرغ سازند.

**کالبدشکافی:** k.-šekāf-ī [یو. ف.] (حامص.) (پز.) باز کردن و شکافتن اجساد در آزمایشگاه؛ تشریح عملی.

**کال‌پلو:** kāl-polow(-lo) (اِمر.) نوعی پلو. طرز تهیه: گوشت برهٔ خام را در روغن و پیاز و کشمش تاب داده در لای پلو گذارند.

**کالج:** kāleǰ (اِ.) مدرسهٔ عالی.

**کالجار:** kāl-ǰār [= کالیجار = کارزار = کالزار] (اِمر.) کارزار، حرب.

**کالجار:** kāl-ǰār [ساقه‌های خشک شدهٔ برنج، شالی، شلتوک + جار = زار، پس. مکان] (اِمر.) مزرعهٔ برنج، برنجزار.

**کالجوش:** kāl-ǰūš(-ǰōš .قد) [= کله‌جوش = کاله‌جوش = کال (ناپخته) + جوش] (اِمر.) نوعی خوراکی. طرز تهیهٔ آن چنین است: نان را ریزه کنند همچنانکه برای اشکنه و کشک به آب نرم کرده را با روغن و کمی فلفل و زیره و مغز گردکان و نان‌های ریزه کرده در دیگ ریزند و دو سه جوش داده فرود آورند و خورند. (نوع دیگر از آن هم معمول است.)

**کالری:** kālorī (اِمر.) (فر.) واحد مقیاس برای حرارت و آن مقدار حرارتی است که یک سانتیمتر مکعب آب مقطر را به اندازهٔ

یک سانتیمتر مکعب آب مقطر را به اندازهٔ یک درجهٔ سانتی گراد گرمتر کند. (یعنی از ۱۴/۵ به ۱۵/۵ درجهٔ سانتیگراد برساند.) کالری کوچک. از نظر نیروی حیاتی انسان، واحد نیرویی است که بر اثر احتراق مواد غذایی در داخل انساج و سلول‌های بدن ایجاد می‌گردد. این واحد با مقدار نیروی لازم برای بالا رفتن درجهٔ حرارت یک کیلوگرم آب از صفر درجهٔ سانتیگراد به یک درجهٔ سانتیگراد تطبیق می‌کند. کالری بزرگ: واحد مقیاس برای حرارت و آن مقدار گرمایی است که یک لیتر آب را یک درجه گرم کند.

**کالسکه:** kāleska(-e) (اِ.) گردونه‌ای مرکب از یک اطلاق چهار چرخه (که در داخل آن مسافران نشینند) و جای کالسکه‌چی و چند اسب (که اطاق را حمل کنند.) کالسکهٔ سر باز: کالسکه‌ای که سقف ندارد یا سقف آن را برداشته باشند.

**کالفتن:** kālof-tan (مص‌ل.) آشفته شدن، پریشان حال گشتن. شیدا شدن، دیوانه گشتن.

**کالفته:** kālof-ta(-e) [= کالفه] (امف.) آشفته، پریشان حال. شیدا، دیوانه.

**کالک:** kāl-ak [= کال + ک، پس. تصغیر = کاله، قس. خربزه] (اِ.مصغ.) هر میوهٔ کال، نارس. خربزهٔ نارسیدهٔ کوچک. کدوی حجام که به وسیلهٔ آن حجامت کنند.

**کالم:** kālom [= کالمه] (ص. اِ.) زنی که شوهرش مرده یا طلاق گرفته باشد؛ بیوه.

**کالنده:** kāl-anda(-e) (اِفا.) به شتاب رونده، جیم شونده.

**کالنگ:** kālang (اِ.) نوعی کارد نعلبندان و بیطاران اسب.

**کالوج:** kālūǰ [= کالوچ = کلیج] (اِ.) انگشت کوچک؛ خنصر.

**کالوج:** kālūǰ [= کالوچ] (اِ.) (جانـ.) کبوتر.

**کالوس:** kālūs (ص.) نادان، ابله، احمق.

**کاله:** kāla [= کالا] (اِ.) کالا. کالهٔ خانه: اسباب و لوازم خانه.

**کاله:** kāla(-e) [= کالک] (اِ.) خربزهٔ کوچک نارسیده.

**کاله:** kāla(-e) (اِ.) کدو (عموماً). کدویی که در آن شراب ریزند (خصوصاً). ظرفی سفالین که غریبان به خاکستر پر کنند و در حالت بیماری بجای تفل‌دان پیش خود گذارند.

**کاله:** kāla(-e) (اِ.) زمینی که به جهت زراعت آراسته و مهیا ساخته باشند.

**کاله‌دان:** k.-dān (اِمر.) سله و سبدی که زنان پنبهٔ رشتنی و ریسمان رشته شده را در آن گذارند.

**کاله‌فروش:** k.-forūš [= کاله‌فروشنده] (ص‌فا.) فروشندهٔ متاع، کالافروش. بقال.

**کالی:** kāl-ī (حامص.) ناپختگی (میوه و غیره)؛ نارس بودن.

**کالی:** kālī [ع. کالئ] (اِفا.) محافظت کننده، نگاهبان. متأخر. (اِ.) بیعانه. وامی که به تأخیر افتد و در پرداخت آن درنگ شود. کالی به کالی: (شرع.) بیعی است که شرط مدت برای هر یک از عوضین در آن کرده باشند؛ بیعی که ثمن و مثمن هر دو نسیه باشد و این را بیع باطل دانند (لغ.)

**کالیبر:** kālībr (اِمر.) قطر درونی احجام استوانه‌یی. (نظ.) قطر دهانهٔ لولهٔ اسلحهٔ گرم (تپانچه، تفنگ، توپ).

**کالیدن:** kāl-īdan (مص‌ل.) درهم شدن، پریشان گشتن. گریختن، فرار کردن. شکست خوردن، منهزم شدن. گرد و خاک نشستن.

**کالیده:** kāl-īda(-e) (اِمف.) درهم شده، پریشان گشته. ژولیده، گریخته، فراری. مغلوب، مقهور. گرد و خاک‌نشسته.

**کالیو:** kālīv [= کالیوه] (ص.) ابله، نادان.

سرگشته، گیج، حیران.

**کالیو:** kālīv [= کالیاوه، کالیوه] (ص.) کر، اصم.

**کالیورنگ:** k.-rang (ص‌مر.) گیج گونه، سرگشته.

**کام:** kām [= کامه، میل، آرزو] (ا.) مراد، مقصد، آرزو. ترکیبات اسمی: کام دل: مطلوب نفس، آرزوی باطنی. (کن.) معشوق. کام و نام: مراد و شهرت. ترکیبات فعلی: از کام و ناز افتادن: ناکام و نامراد شدن، از نعمت و رفاه محروم گشتن. برآمدن کام: حاصل شدن مطلب و مراد. برآوردن کام: حاصل کردن مطلب و مراد کسی. به کام کسی بودن: موافق میل و آرزوی او بودن. به کام کسی دیدن: موافق آرزو و مدعای او دیدن و یافتن. ترک کام (خود) کردن: از آرزوها و امیال خود دست برداشتن. روا بودن کام کسی: به آرزوی خود رسیدن وی. کام از چیزی بردن: از ان متمتع و بهره‌مند شدن. کام دل اندر کام شکستن: (کن.) چشم پوشیدن از مراد دل، از آرزو صرف‌نظر کردن. کام دل برآوردن از کسی: از او به مراد رسیدن، مقصود خود را دربارهٔ او عملی کردن. او را مغلوب و زبون کردن. با او آرمیدن، با وی جماع کردن. کام دل بر گرفتن از کسی: : از او به مراد رسیدن. با او آرمیدن، با وی جماع کردن. کام دل جستن: آرزوی دل طلبیدن، با او آرمیدن خواستن. کام دل خواستن: مراد دل طلبیدن. با او آرمیدن خواستن. کام دل یافتن: به مراد خود رسیدن، به مقصود رسیدن. به وصل رسیدن، توفیق آرمیدن با معشوق یافتن. کام شکستن در کام: نامراد شدن، به نومیدی انجامیدن کارها. کام کسی برآوردن: به مقصود رسیدن وی، به منظور نایل آمدن او. کام کسی را برآوردن: وی را به مراد رسانیدن. کام کسی را روا کردن: وی را به مراد رسانیدن. قصد، آهنگ. شهوت.

**کام:** kām (ا.) سقف دهان، حنک. داخل دهان. دهان. شکافتن کام کسی یا چیزی: شکافتن گلوی کسی. به کام کشیدن: در دهان ریختن. به طرف دهان خود جذب کردن. پر شکر شدن کام: شیرین شدن دهان. خاریدن کام کسی یا چیزی: میل پیداکردن بدو. قصد او کردن. کام بودن: برآمدن کام (بیشتر بصورت منفی آید).

**کامانکار:** kāmān-kār [= کامنکار] (امر.) قسمتی کامیون سبک وزن که در ارتش و نیز برای حمل و نقل در جاده‌های خارج شهر از آن استفاده کنند.

**کامبخش:** kām-baxš [= کام‌بخشنده] (ص‌فا.) دهندهٔ آرزو، مرادبخش.

**کام برداشتن:** k.-bar-dāštan (مص‌م.) چون کودک متولد شود قابله انگشت مالیده به عسل را به کام او زند و زقه در حلقش ریزد، بناگوش کردن.

**کامبرین:** kāmbriyan (ا.) (زم.) اولین دوره از ادوار پنجگانهٔ دوران اول زمین‌شناسی که ته‌نشست‌هایش قدیمی‌ترین طبقات این دوران را تشکیل می‌دهد و رسوباتش بیشتر از جنس شیست و کوآرتزیت و آهک و دج (ماسه سنگ) می‌باشد که با فسیل‌های فرامی‌نی‌فرها و اسفنج‌ها و مرجان‌ها و تری‌لوبیت‌ها مشخص است. وجه تسمیهٔ این دوره به مناسبت نام قدیمی سرزمین گال (قسمتی از جزیرهٔ بریتانیای کبیر) که بنام کامبریا موسوم بوده، می‌باشد. ته‌نشست‌های این دوره اول دفعه در سال ۱۸۳۵ میلادی به وسیلهٔ سد گویک انگلیسی شناخته شده است.

**کامجو(ی):** kāmǰū(y) [= کام‌جوینده] (ص‌فا.) آنکه در طلب آرزو و امیال خود

برآید، طالب تمتع و عیش و عشرت.

**کامجویی:** k.-Jūy-ī (حامص.) جستن آرزوهای دل، طلب تمتع و عیش و عشرت.

**کامخ:** kāmax [معر. کامه = کامک] آبکامه که از آن نانخورش سازند؛ کامه؛ ج. کوامخ. (کن.) پلیدی مردم.

**کامران:** kām-rān [= کامرانده] (ص‌فا.) آنکه امیال و آرزوهای خود را تحقق بخشد؛ بهره‌مند، کامیاب. نیکبخت، سعادتمند، خوشبخت. عیاش، عشرت کننده، خوشگذران.

**کامروا:** k.-ravā (ص‌مر.) کسی که به مراد و مقصود رسیده، آنکه به کام دل زندگی کند، کامیاب؛ مق. ناکام. عیاش.

**کامستن:** kāmestan (مص‌م.) بر هم زدن معامله، دبه درآوردن.

**کام‌طبع:** k.-tab' [ف. ع.] (ص‌مر.) حریص، طماع، آزور.

**کامفر:** kāmfr (اِ.) کافور. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**کامکار:** kām-kār [= کامگار] (ص‌فا.) کامروا، کامران. سعید، سعادتمند، خوشبخت. موفق، عشرت‌طلب، عیاش. (اِ.) جانور شکاری (سباع و طیور). (ص.) مطبوع ذایقه.

**کامل:** kāmel [ع.] (اِفا. ص.) آنچه به کمال رسیده، تمام؛ مق. ناقص. بی‌عیب، بی‌نقص. پر، ممتلی. آنکه به کمال معرفت رسیده؛ فاضل، دانا؛ ج. کاملین. مسن، به زاد برآمده. (اِ.) (عر.) بحری است که ارکان آن از تکرار «متفاعلن» بدست آید و از بحور متفق الارکان است. جملهٔ کامل: (دس.) آن است که معنی آن کامل تمام باشد و به جملهٔ دیگر محتاج نباشد.

**کامل‌مرد:** k.-mard [ع. ف.] (ص‌مر.) مردی که سنی معتنی‌به از او گذشته، بزاد برآمده.

**کاملیا:** kāmeliyā (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای است زینتی از خانوادهٔ چای که جزو تیرهٔ پنیرک می‌باشد. برگ‌هایش بیضی و شبیه برگ چای است و گل‌هایش خوش رنگ و زیبا است. در حدود ۱۴ گونه از این گیاه شناخته شده که در جنوب و مشرق آسیا به فراوانی کشت می‌شوند. این گیاه همیشه سبز است و گل‌هایش درشت و زیبا و به رنگ‌های سفید یا صورتی و یا قرمز است. گونهٔ ژاپنی این گیاه در سال ۱۷۴۹ م. به اروپا برده شده و امروزه در آنجا بخصوص در فرانسه و ایتالیا به فراوانی کشت و تربیت می‌شود؛ کاملیه، قاملیا.

**کامن:** kāmen [ع.] (اِفا.) پنهان شونده، پوشیده شونده.

**کام ناکام:** kām-nā-kām (ق‌مر.) خواه نا خواه، ناچار، ناگزیر، لبته.

**کامنولث:** kāmon-vels [ثروت عمومی] (اِمر.) (سیا.) مشترک‌المنافع؛ مجموعهٔ کشورهای مرکب از بریتانیا و مستملکات سابق و کنونی آن که تشکیل یک واحد داده‌اند.

**کامور:** kām-var (ص‌مر.) کامیاب، کامران. موفق، فیروزمند.

**کام‌وریز:** k.-o-rīž [= ریژوکام = ریژکام] (اِمر.) مراد و مقصود. هوی و هوس.

**کامه:** kāma(-e) [کام] (اِ.) کام. مراد، مقصود، آرزو. به کام رسیدن: به آرزو رسیدن.

**کامه:** kāma(-e) [دوغ جوشندهٔ خیک زده + معر. کامخ و قس. خامه] (اِ.) شیر و دوغ درهم جوشانیده خیک زده، که ظاهر آن به ماست خیکی شبیه است و آن جز دوراغ است؛ کمه. نانخورشی است که از فودنج و شیر و ادویهٔ حاره سازند.

**کامیاب:** kām-yāb (ص‌مر.) کامروا، کامران، کامجوی، مقتضی المرام؛ مقـ. ناکام. موفق، فیروزمند.

**کامیار:** k.-yār [کام، قس. بختیار] (ص‌مر.) کامیاب، کامروا. موفق، فیروزمند. (اِخ.) اسم اشخاص قرار گیرد.

**کامیون:** kāmyon (اِ.) اتومبیل بزرگ برای حمل و نقل بار؛ اتومبیل باری.

**کامیونت:** kāmyon-et (اِ.) کامیون کوچک (معمولاً ظرفیت آن از ۱/۵ تن متجاوز نیست.)

**کان:** kān (اِ.) جایی که از آن فلزات و شبه فلزات استخراج کنند؛ معدن. ضحـ. (زمـ.) محلی است در داخل طبقات زمین که در آنجا عناصر و مواد با ارزش و مفید بصورت ترکیبات مختلف و فراوان ذخیره شده است. برای دست یافتن به‌معادن معمولاً احتیاج به حفریات عمیق و کندن تونل‌های بالنسبه بزرگ و ماشین آلات سنگین وزن و پر قدرت دارند. مرکز عمده، محل استخراج هر چیز (مطلقاً). کان ملاحت: (کن.) معشوق ملیح. کان نمک: (کن.) معشوق ملیح.

**کانا:** kānā (ص.) نادان، ابله، احمق.

**کاناپه:** kānāpe (اِ.) قسمی نیمکت دارای فنر یا پوشال که معمولاً روی آن را با مخمل و پارچه‌های گرانبها پوشند.

**کاناز:** kānāz [= کناز] (اِ.) (گیا.) بن خوشهٔ خرما، آنجا که به نخل چسبیده.

**کانال:** kānāl (اِ.) مجرایی پهناور که دو دریا یا دو نهر را به یکدیگر متصل سازد؛ ترعه، قنات: کانال سوئز.

**کانتور:** kāntūr [= کنطور = کنتور] (اِ.) شعبهٔ حسابداری بنگاه یا اداره‌ای.

**کاندیدا:** kāndīdā (اِ.) داوطلب مقامی و شغلی، نامزد.

**کان‌شناسی:** kān-šenās-ī (حامص.) علم به شناسایی معادن مختلف و آن یکی از شعب زمین‌شناسی است؛ معدن‌شناسی.

**کانفت:** kānfet [= کامفت = قامپت = قانفت = غامفت (معر. متر)] (اِ.) شیرینی مانند آب نبات که معمولاً چهار گوش یا قرص مانند یا کروی شکل سازند و در کاغذ پیچند.

**کانگورو:** kāngūrū (اِ.) (جانـ.) پستانداری است از دستهٔ بی‌جفتان و از راستهٔ کیسه‌داران علفخوار که از علف یا دانه‌های گیاهان تغذیه می‌کنند. کانگورو از پستانداران مخصوص استرالیا است. این حیوان دارای دست‌های کوتاه است که هیچ وقت برای حرکت وی بکار نمی‌رود و فقط جهت گرفتن علف‌ها و شاخ و برگ‌های درختان مورد استفاده قرار می‌گیرد. کانگورو و بر روی دو پای خود می‌نشیند و از دم خویش جهت حفظ تعادل در نشستن و جستن نیز استفاده می‌کند. ارتفاع حیوان موقعی که بر روی پای عقبی متکی است تا ۲ متر نیز می‌رسید. در حدود ۶ گونه از این جانور شناخته شده که همه متعلق به قارهٔ استرالیا می‌باشند. حرکت حیوان در موقع مواجهه با خطر سریع و بصورت جهش‌هایی با مسافت زیاد است که بر روی دو پای عقبی به کمک دم خود انجام می‌دهد و در هر جهش ۱۵ تا ۲۰ متر می‌تواند بجهد. این حیوان در سطح شکمی دارای کیسه‌ای است و در ته کیسهٔ آن غده‌های شیری موجود است. نوزاد کانگورو که در ابتدای تولد به اندازهٔ لوبیایی است به وسیلهٔ مادر در ته کیسه قرار داده می‌شود و در همان جا به وسیلهٔ غده‌های مترشحهٔ شیر تغذیه می‌گردد و رشد می‌کند و پس از آنکه قدری بزرگتر شد و به قدر یک گربه گردید از کیسه خارج می‌شود و با مادر چرا می‌کند و در مواقع خطر در کیسهٔ مادر داخل می‌گردد.

**کانوا:** kānvā (اِ.) قسمی نخ که از ابریشم یا کرک ریسند و بدان لباس‌های زمستانی مانند پلوز، ژاکت و غیره بافند.

**کانون:** kānūn [ع. سر. از اکدی] (اِ.) آتشدان (اعم از گلخن یا منقل آتش). نام دو ماه از ماه‌های سریانی مشهور به «شهور رومی». ضح.ـ این نام از عصر اکدی اطلاق شده و در کتیبه‌های پالمیر هم به یکی از ماه‌های سال اطلاق گردیده و آن مطابق با Marheswān بود. بعدها کانون نام دو ماه سریانی گردید: کانون اول: (= کانون الاول) و آن ماه سوم از ماه‌های سریانی مشهور به «شهور رومی» است. کانون آخر: (= کانون الآخر) و آن ماه چهارم از ماه‌های سریانی مشهور به «شهور رومی» است. (ف.) مرکز، محل اصلی. (نو.) (ف.) باشگاه (فره.) کانون خانوادگی (خانواده): محل اقامت خانواده [به مناسبت آنکه در قدیم هر خانواده دارای آتشدانی فروزان بود، قس. «دوده» (فره.)]

**کانون:** kānūn [معر. قاعده، قانون] (اِمر.) قاعده، روش، طرز.

**کانه:** kāna(-e) (اِ.) (کشتی‌رانی) چوبی است که بر سر سکان گذارند و به وسیلهٔ آن سکان را حرکت دهند (سواحل خلیج فارس).

**کانی:** kān-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به «کان»، معدنی. ضح.ـ (زمـ.) موادی را گویند که در طبیعت از معدن استخراج می‌شوند و بصورت ترکیبات مختلف هستند و معمولاً عنصر و مادهٔ مفید آنها را پس از تصفیه از ترکیب معدنی خارج می‌کنند؛ ترکیبی که در طبیعت وجود دارد و به همان صورت از معدن استخراج شود. (زمـ.) سنگ‌های فلزی معدنی که در معدن با ناخالصی‌های دیگر مخلوط هستند و باید جهت استخراج فلز تصفیه شوند؛ کلوخه، سنگ معدنی. کانی‌ها: (اِمر.) (زمـ.) [ج. کانی] ترکیبات مختلفی که در طبیعت وجود دارند و تشکیل ذخایر معدنی را می‌دهند؛ معدنی‌ها.

**کان‌یسار:** kān-yasār [ف. ع.] (ص‌مر.) توانگر، مالدار.

**کاو:** kāv (اِ.) (بازی پوکر) مقدار معینی پول که در هر دورهٔ بازی توسط بازیکنان اعلام می‌شود. در پوکر برد و باخت طرفین در حدود کاو است.

**کاواک:** kāv-āk [= کاوک، از کاو (یدن) + اک، پسـ. اِفا و اِمف.] (ص.) میان تهی، مجوف. بی‌مغز، پوچ. (اِ.) شکاف میان درخت.

**کاواک:** kāvāk [= کاووک = کابوک = کاپوک = کابک = کاوک] (اِ.) آشیانهٔ مرغ، زنبیلی که کبوتر در آن تخم گذارد.

**کاوالیه:** kāvālye (اِ.) سربازی که در صنف سوار است؛ سواره. مردی که زنی را در رقص و ضیافت همراهی کند.

**کاوان:** kāvạn (ص‌فا.) کاونده (همعـ.) به سر و کول هم ور رونده.

**کاوستن:** kāv-estan (مص‌ل.) طاقت داشتن، توانایی داشتن.

**کاوش:** kāv-eš (اِمص.) عمل کاویدن. جستجوی دقیق کردن، تفحص کردن. کندن زمین، حفاری.

**کاوکاو:** kāv-kāv (اِ.) تفحص، تجسس، تفتیش. کندن، حفاری. به ناخن کاویدن (داغ، زخم و غیره را). به کاوکاو بودن: در بحث و گفتگو بودن.

**کاولی‌ساز:** kāvolī-sāz [= کاولی‌سازنده] (ص‌مر.) صنعتگری که اسباب و آلات زشت و ناهموار سازد. (کنـ.) کسی که چشم را کج کند یا بینی را درهم کشد.

**کاونده:** kāv-anda(-e) (اِفا.) تفحص کننده، تجسس کننده. کننده، حفار. بحث کننده.

ستیزه کننده.

**کاونه:** kāvona(-e) (اِ.) (جانـ.) جانورکی است سرخ و زهردار و بر او خال‌های سیاه باشد و بیشتر در فالیزها بهم رسد و خربزه را ضایع کند. کرم شب‌تاب.

**کاوی:** kāvī [ع.] (اِ.) (پز.) دارویی که سبب سوختن و ضمناً تصلب دهانهٔ عروق و محل بریدگی و زخم در انساج بشود و بالنتیجه مجاری عروق را بهم آرد و مسام را بند کند مانند زاج و اسید تری کلراستیک.

**کاویان:** kāv-iy-ān (ص.) پادشاهی، سلطنتی.

**کاویدن:** kāv-īdan [از: کاو + یدن، پس. مص. = کابیدن، قس. کافتن] (مص م.) (کاوید، کاود، خواهد کاوید، بکاو، کاونده، کاوان، کاویده، کاوش). جستجو کردن، تفحص کردن. کندن، حفر کردن، حفاری کردن. بحث کردن، مناظره کردن. ستیزه کردن، نزاع کردن. کاویدن با کسی: او را به قول و عمل آزار رسانیدن.

**کاویزنه:** kāvīzana (اِ.) (مس.) آهنگی است از موسیقی قدیم.

**کاویش:** kāvīš [= کویش = کویشه، قس. گاودوش] (اِ.) ظرفی که در آن ماست کنند و حرکت دهند تا مسکهٔ آن برآید.

**کاه:** kāh (اِ.) علف خشک (جو و گندم) که آن را کوبیده و نرم کرده باشند ضح.ـ (گیا.) ساقه‌های خشک کوبیدهٔ گیاهان خانوادهٔ گندمیان خصوصاً جو و گندم و برنج و ذرت و گاورس را گویند که هم به مصرف تغذیهٔ دام‌ها می‌رسد و هم در بنایی جهت تهیهٔ کاهگل از آن استفاده می‌کنند و هم در نجاری به منظور پر کردن تشک مبل‌ها بکار می‌رود؛ تبن. کاه سبز: (گیا.) کاه ساقهٔ بقولات (مانند باقلا و نخود و لوبیا و ماش و غیره) را به مناسبت آنکه سبز رنگ است بدین نام خوانده‌اند. کاه مکی: (گیا.) گور گیاه، تبن مکی. اگر کاه از تو نیست، کاهدان (کهدان) از تو است: (مثل) اگر طعام از غیر است، شکم از خود تو ست، آن قدر مخور که از امتلا بمیری. کاه پارینه (کهنه) به باد دادن: (کنـ.) بر گذشته فخر کردن، نازیدن، لاف زدن. کاه در دهن گرفتن: (کنـ.) اظهار عجز کردن، زنهار خواستن.

**کاهانیدن:** kāh-ānīdan [م: کاهیدن = کاستن] (مص م.) کاستن، کم کردن.

**کاهش:** kāh-eš (امص.) کم شدگی، نقصان؛ مقـ. افزایش.

**کاهگل:** k.-gel [= کهگل] (اِمر.) گلی که در آن کاه کنند و در ساختمان دیوار گلی و امثال آن بکار برند.

**کاهل:** kāhel [ع.] (ص.) تنبل. سست، ناتوان. کاهل پای مرود (امرود): شخصی که همهٔ روز زیر درخت امرود بلمد و کاری نکند.

**کاهل:** kāhel [ع.] (اِ.) میان دو شانه، پشت گردن؛ ج. کواهل.

**کاهن:** kāhen [ع.] (ص.) فال‌گیر، غیب‌گو. روحانی مصریان باستان، بابلیان و یهودیان؛ ج. کهنه.

**کاهو:** kāhū [= کوک] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که یکساله است ولی دارای برخی انواع دو ساله و پایا نیز می‌باشد. در ساقه و برگ این گیاه شیرابهٔ سفید رنگی جریان دارد. انواع خودروی آن در مناطق معتدلهٔ کرهٔ زمین به فراوانی می‌روید ولی به علت کشت‌های متوالی این گیاه به منظور استفاده از تغذیهٔ برگ‌ها و ساقهٔ آن نژادهای متعددی بدست آورده‌اند. شیرابهٔ کاهو پس از خروج تدریجاً به رنگ زرد و قهوه‌یی درمی‌آید. در شیرابهٔ گیاه مزبور به مقدار کم کائوچو و مقدار بسیار کمی نیز هیوسیامین

موجود است. شیرابهٔ مستخرج از انساج کاهو پس از سفت شدن در پزشکی بنام لاکتوکاریوم موسوم می‌شود که سابقاً آن را به عنوان یک خواب‌آور ضعیف و مسکن سرفه و کاهندهٔ تحریکات عصبی توصیه می‌کردند و بعلاوه مصرف آن در رفع سیلان منی و روماتیسم نیز توصیه شده است. از تبخیر شیرابهٔ حاصل از انساج کاهو نیز عصاره‌ای بنام تریداس حاصل می‌گردد که اثر مسکن و خواب‌آور دارد. کاهوی معمولی که یکی از نژادهای تربیت شدهٔ کاهو است به وسیلهٔ بذر زیاد می‌شود و دارای اقسام مختلف است از قبیل کاهوی پیچ، کاهوی تابستانه و کاهوی زمستانه؛ خس، کاهوی معمولی. کاهوی پیچ: (گیا.) یکی از گونه‌های کاهو که برگ‌هایش حول ساقه می‌پیچند و از انوع مرغوب کاهو می‌باشد. کاهوی خرگوش: (گیا.) کاهوی وحشی. کاهوی دریایی: (گیا.) یکی از گونه‌های آلگ‌های سبز که از تیرهٔ ولواسه می‌باشد. این گیاه آبزی است و برخی گونه‌هایش در آب شیرین و برخی در آب دریا می‌زیند. وجه تسمیهٔ این آلگ بدان جهت است که برگ‌هایی شبیه کاهو دارد و نیز مانند کاهو در سالاد یا در اغذیهٔ پخته خورده می‌شود؛ خس بحری. کاهوی فرنگی: (گیا.) یکی از گونه‌های کاهو که شبیه کاهوی پیچ ولی دارای ساقه‌های کوتاه است و برگ‌هایش سبز مایل به سفید است. شکل بوتهٔ کاهوی فرنگی شبیه کلم برگ‌های کوچک و کروی است. ضح. ـ «کاهوی فرنگی» در عهد ناصرالدین شاه قاجار (نیمهٔ دوم قرن ۱۳ هـ.) وارد ایران شد و متداول گردید (المآثر و الآثار ۱۰۰) کاهوی معمولی: (گیا.) گونهٔ خودروی کاهو، خس الزیت، کاهوی خودرو، کاهوی خرگوش.

**کاهی:** kāh-ī (ص‌نسب.) منسوب به کاه از که (ساخته شده). به رنگ کاه.

**کاهیدن:** kāh-īdan (کاهید، کاهد، خواهد کاهید، بکاه، کاهنده، کاهیده، کاهش). (مص‌ل.) کاستن، کاسته شدن، نقصان یافتن، کم شدن. ضعیف گشتن، نحیف شدن. (مص‌م.) کم کردن، کاهانیدن.

**کاید:** kāyed [ع. کائد] (إفا.) مکار، حیله‌گر.

**کاین:** kāyen [ع. کائن] (إفا.) باشنده، موجود، حادث؛ ج. کاینین.

**کاینات:** kāyen-āt [ع. کائنات] (إفا.) ج. کاینه. (فل.) موجودات جهان (عموماً). (فل.) محدثات (خصوصاً)؛ مق. مبدعات. کاینات ارضی: (فل.) موالید ثلاث؛ مق. کاینات جو. کاینات جو (کائنات الجو): (فل.) محدثات و موجودات جوی که وجود آنها به وسیلهٔ امتزاج خاص عنصری نیست؛ آنچه حادث می‌شود و پدید می‌آید از عناصر بدون مزاج و اختلاط؛ هر حادثه‌ای که در فضا افتد چون رعد، برق، قوس‌قزح، صاعقه، مه، گردباد، فلق شمالی، هاله، شهب، احجار سماوی، نیازک، برف، طوفان، ذنب السرحان، فلق، شفق و مانند آنها؛ مق. کاینات ارضی. کاینات فاسد (فاسده): (فل.) یا کاینات دایر (دایره). موجودات جسمانی هستند که در معرض فسادند یعنی فاسد شونده‌اند و ثبات و دوامی ندارند. کاینات متعاقبه: (فل.) موجودات مادی که در معرض خلع و لبس می‌باشند (فرلغا. سجه. ۲۵۷).

**کاخر:** kāxar [ف. ع.] (موصول + ق.) که آخر، که عاقبت، که بالاخره.

**کأس:** ka's [ع. ف. کاس] (إ.) ظرفی که در آن مایع نوشند. کاسه، پیاله.

**کب:** kob [= کپ] (إ.) اندرون دهان، گرد دهان از جانب درون. دهان.

**کباب:** kabāb, ke.- [سوخته] (اِ.) گوشت قطعه قطعه شده و بر روی آتش بریان کرده، گوشتی با پیاز و دنبهٔ نرم قیمه نموده به روی سیخ‌های آهنی (یا چوبی) گسترده و روی آتش بریان کرده باشند. ترکیبات اسمی: کباب برگ: نوعی کباب: رگ و ریشهٔ گوشت و پشت مازه را گیرند و آن را ورقه ورقه بریده پهلوی هم سیخ کشیده، روی آتش سرخ و پر حرارت کباب کنند. پس از اندکی طبع آن را یا روی ظرف چلو می‌کشند و یا جداگانه در بشقاب می‌گذارند و قطعه‌ای کرده روی آن نهند و سماق هم پاشند. کباب تر: (کن.) برف. کباب جوجه: نوعی کباب که از جوجه تهیه کنند. کباب در نمک خوابانیدن: کباب نمکسود. کباب سنگ: نوعی کباب که بر سنگ بریان کنند. کباب سیخ: نوعی کباب. طرز تهیه: گوشت و دنبه را خرد کرده پیاز زیاد کوبیده با فلفل و نمک مخلوط کنند و یک شبانه روز گوشت را در آن خوابانند سپس آن را به سیخ کشند تا پخته شود. کباب کوبیده: کبابی که از گوشت چرخ کردهٔ مخلوط با پیاز و کمی تخم‌مرغ به سیخ کشند و روی آتش بریان کنند. کباب گذشته: (کن.) کباب سوخته و از کار رفته. کباب گل: کبابی که به شکل گل سازند. کباب مرغ: نوعی کباب. طرز تهیه: پس از پاک کردن و نمک‌خور کردن مرغ، مغز گردوی کوبیده و نان سرخ کرده با لیموی عمانی در شکمش ریخته و دوخته و به سیخ کشند و روی آتش یا فر کباب کنند گاه گاه روی آن آب روغن پاشند (اگر قبلاً آن را در آب نیم پز کنند بهتر است.) کباب هندی: نوعی کباب که رنگش سیاه است. ترکیبات فعلی: کباب بر سیخ کشیدن: گوشت آماده برای کباب را از سیخ گذرانیدن. کباب چیزی بودن: (کن.) مفتون و شیفتهٔ آن بودن.

**کباب شدن:** k.-šodan (مص‌ل.) بصورت کباب درآمدن. بریان و سوخته شدن. کباب دل: (کن.) متأثر شدن.

**کباب کردن:** k.-kardan (مص‌م.) تهیه کردن کباب. کباب کردن کسی را: (عم.) او را سخت اذیت کردن.

**کبابی:** kabāb-ī(ke-) (ص‌نسب.) منسوب به کباب. بصورت و هیئت کباب. کبابفروش. کباب‌پز. گوشت کبابی: قسمت‌های کم ارزش گوشت گوسفند از جمله قلوه‌گاه و دنده‌ها که بیشتر مورد استفادهٔ کبابی‌ها برای کباب کوبیده است.

**کباده:** kabāda(kabb-) (اِ.) کمان نرم بسیار سست (مخصوص مشق کمان کشیدن). (زورخانه) آلتی است که امروز آن را از آهن سازند. یک طرف آن زنجیر درشتی دارد و در وسط زنجیر هم میله‌ای برای جای دست گذاشته‌اند.

**کباده کشیدن:** k.-ka(e)šīdan (مص‌ل.) کشیدن کمان (کباده). (زورخانه) ورزشکار تنهٔ کباده را به دست چپ و زنجیر آن را به دست راست گرفته بالای سر خود می‌برد و طوری حرکت می‌دهد که دست‌ها از آرنج تا مچ بطور افقی به روی سر قرار گیرد. (عم.) (کن.) انتظار کشیدن.

**کبار:** kabār [= کباره = کواره] (اِ.) سبدی که چوب و علف و هیزم و مانند آن از صحرا آورند.

**کبار:** kabār [= کبال] (اِ.) ریسمانی که از لیف خرما سازند.

**کبار:** kabār [ع.] (اِ.) (گیا.) کبر.

**کبالت:** kobālt (اِ.) (شیم.) فلزی سفید و مایل به قرمز رنگ (Co)، سخت و شکننده که شمارهٔ اتمی آن ۲۷ می‌باشد. در اسید ازتیک حل می‌شود و در ۱۴۹۰ درجه

ذوب می‌گردد.

**کبت:** kabt, kebt (اِ.) زنبور عسل، مگس انگبین.

**کبجه:** kabǰa(-e) [= کبج = کبچ = کبچه = کبیجه = کبیچه] (اِ.) خر دم بریده. هر چارپایی که زیر دهانش ورم کرده باشد گویند: «کبجه شده است.»

**کبد:** kabad [= کبید] (اِ.) ماده‌ای که با آن لحیم کنند، لحام.

**کبد:** kabed (اِ.) (جان. پز.) جگر؛ ج. اکباد، کبود (غم.)

**کبر:** kabr [= گبر = گپر] (اِ.) خفتان.

**کبر:** kaber [= کور، ع. کبر. = قبر = قباریس، معر. = قباریش، معر.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ که سردستهٔ تیره‌ای بنام کبرها می‌باشد. این تیره را می‌توان جزو تیره‌های نزدیک صلیبیان محسوب داشت. بوته‌های گیاه مزبور اکثر به شکل درختچه می‌باشد و گاهی هم بصورت درخت درمی‌آید. در حدود ۱۲۵ گونه از این گیاه شناخته شده که همه خاردار می‌باشند و مخصوص نواحی معتدل یا گرم هستند. غنچه‌های نشکفتهٔ تمام گونه‌های این گیاه را جهت ساختن ترشی بکار می‌برند و دارای اثر مدر و اشتهاآور می‌باشد؛ کبار، کبره، کبرشوکی، قبار، قباریش، اثونیطس، کورک، قبارس، کورز، اصف، لصف، شجرة الشفلج، کبر قدانی، کبره آغاجی، قباریس، قبارآغاجی، شوک الحمار، پانه ترو، خاف خاندر، خرنوب شامی.

**کبر:** kebar [ع.] (امص.) بزرگی، بزرگسالی، کلانسالی؛ مق. صغر. کبر سن: بزرگسالی، کلانسالی؛ مق. صغر سن.

**کبر:** kebr [ع.] (امص.) بزرگی فروختن، خود گرفتن، نخوت. به کبر: با تکبر، با نخوت.

**کبراء:** kobarā' [ع. ف. کبرا] (ص. اِ.) جِ. کبیر. بزرگان.

**کبرآگین:** kebr-āgīn [ع. ف.] (ص‌مر.) متکبر، خودخواه.

**کبره:** kabra, kabara(-e) [= کبره] (اِ.) پوستهٔ نازکی که روی زخم بندد. ضح.ـ لختهٔ خونی که روی زخم منعقد شود؛ پردهٔ الیافی خون که پس از زخم‌های سطحی بر روی پوست و مخاط پدید آید. کلفت شدن پوست کف دست یا جای دیگر به سبب بسیاری کار و تماس با اشیاء.

**کبره‌بستن:** k.-bastan (مص‌ل.) ظاهر شدن پوسته‌ای نازک بر روی زخم. کلفت شدن پوست کف دست و غیره بر اثر کار بسیار و تماس با اشیاء.

**کبری:** kobrā [ع.] (ص.) مؤنث اکبر؛ بزرگتر. ضح.ـ در فارسی بدون توجه به تذکیر و تأنیث، این کلمه صفت استعمال شود (فروزانفر. تعلیقات معرف بهاءولد ۱۳۳۸ ص ۱۹۸). (منط.) یکی از دو مقدمهٔ قضیه که حاوی کلی‌ترین تصورات است مثلاً انسان فناناپذیر است و هر انسانی حیوان است؛ مق. صغری. مقدمهٔ کبری: (عر.) یکی از دو نوع «فاصله».

**کبریاء:** kebriyā' [ع. ف. کبریا] (اِ.) عظمت، بزرگی، بزرگمنشی. غرور، تکبر. خداوند تعالی.

**کبریت:** kebrīt [معر.] (اِ.) گوگرد. (ف.) خسی که به آب گوگرد تر کنند و خشک‌سازند و به اندک گرمی آتش برگیرد و برای افروختن شمع و چراغ بکار آید. زر خالص. کبریت نباتی: (گیا.) پنجهٔ گرگ.

**کبس:** kabs [ع.] (مص‌م.) به خاک انباشتن چاه و جوی را. پر کردن شکم از غذا. (امر.) شکم‌چرانی.

**کبش:** kabš [ع.] (ا.) گوسفند نر شاخدار، قوچ، قچقار؛ ج. اکباش، کباش، واکبش. کبش فدا (فدی): گوسفندی که جبرئیل به امر خدا برای ابراهیم آورد تا بجای اسمعیل ذبح کند.

**کبک:** kabk [دراج = معر. قبج] (ا.) (جاند.) پرنده‌ای است از راستهٔ مرغان خانگی که قدی کوتاه و تنه‌ای خپله دارد. دمش کوتاه و سرش کوچک و بدون کاکل است. منقارش کوتاه و ضخیم و استخوان تارس (با مقایسهٔ استخوان آدمی می‌توان گفت استخوان کف پا) در این حیوان نسبتاً بلند و بدون پر است. در حدود هشت گونه از این پرنده شناخته شده که همه در نقاط کوهستانی آسیا و اروپا می‌زیند. معمولاً این پرنده در اماکن بدون درخت و به اصطلاح روباز زندگی می‌کند و روی شاخه‌ها نمی‌رود و اکثر یک زوج نر و ماده با هم می‌زیند و در تمام مدت جفتگیری و بعد از آن نر و ماده با هم بسر می‌برند و از دانه‌های گیاهی و حشرات و سبزی‌ها و برگ درختان تغذیه می‌کنند. کبک نر و ماده به یک اندازه‌اند، لیکن رنگ نر زیباتر و روی سینه‌اش لکه‌ای قهوه‌یی دیده می‌شود. پای کبک جوان زرد رنگ و سرش قرمز قهوه‌یی است. پای کبک پیر خاکستری و کله‌اش زرد است. کبک نر و ماده در بهار جفتگیری می‌نمایند و در این مواقع قدقد مخصوصی می‌کنند. کبک ماده در اردیبهشت ماه در زمین چاله‌ای با پا می‌کند و در آن روزی یک تخم نخودی رنگ می‌گذارد و بین ۱۲ تا ۱۸ تخم می‌نهد و پس از آن سه هفته روی تخم‌ها می‌خوابد تا جوجه‌هایش از تخم درآیند. روزها را کبک در محلی ایمن می‌گذارند ولی صبح زود و غروب به جستجو و جمع آوری دانه و حشرات و تخم و جوانهٔ علف می‌پردازد. این پرنده در اسارت تخم می‌کند ولی بر روی تخم نمی‌خوابد. بدین جهت برای تربیت و ازدیاد آن باید در منازل چمن تهیه کرد تا کبک در آن تخم بگذارد و بعداً تخم‌ها را جمع آوری و زیر مرغ کرچ بگذارند تا جوجهٔ کبک بیرون آید. جوجهٔ کبک سبزی و تخم مورچه و حشرات را می‌خورد؛ حجل، قبج، کبک، کبک معمولی؛ ج. کبکان. کبکان بزم: (کن.) ساقیان و مطربان و شاهدان. کبک دری: (جاند.) گونه‌ای کبک درشت با منقار قوی و نسبتاً طویل و پنجه‌های نیرومند که در جنوب اروپا و آسیای صغیر و ایران (نواحی توچال و مناطق کوهستانی فارس) و چین و افغانستان می‌زید. جثه‌اش تا سه برابر کبک معمولی ممکن است برسد و همهٔ خصایص کبک معمولی را دارد. (مس.) آهنگی است در موسیقی قدیم. کبک رقاص: (کن.) اسب شوخ و بازیگر. کبک کر: (جاند.) دراج. کبک معمولی: (جاند.) کبک.

**کبکبه:** kabka(-e) [ع. کبکبة] (ا.) گروه. گروهی از سواران. (ف.) صدای پای ستوران و آدمیان به طریق اجتماع. (ف.) جاه و جلال، شکوه؛ شوکت.

**کبک‌خرام:** kabk-xorām [= کبک‌خرامنده] (صفا.) آنکه روش‌اش مانند کبک زیبا باشد.

**کبل:** kabal [= کول] (ا.) پوستینی که از پوست گوسفندان بزرگ دوزند؛ پوستین گوسفند کلانسال.

**کبوتر:** kabūtar(ke-) (تد. [= کفتر = کبتر، از ریشهٔ «کبود»، آبی] (ا.) (جاند.) پرنده‌ای است با پرواز عالی و با استقامت که از سار بزرگتر ولی از کبک کوچکتر است و خود راستهٔ مشخصی را در بین پرندگان بوجود

می‌آورد که بنام راستهٔ کبوتران نامیده می‌شود و شامل تمام گونه‌های مختلف کبوترها می‌گردد. منقار کبوتران ضعیف و در قاعده برآمده است. در حدود ۷۲ گونه کبوتر در سراسر کرهٔ زمین تشخیص داده شده است و چون گونه‌های این جانور به وسیلهٔ انسان اهلی و تربیت و پرورش داده شده‌اند از این لحاظ نژادهای بسیاری از آن تا به حال بوجود آمده‌اند بطوری که در هر کبوترخانه می‌توان نژاد مخصوصی را برحسب انتخاب مربی تولید کرد. این پرنده بصورت زوج (نر و ماده) زندگی می‌کند. کبوتر ماده ۸ تا ۱۰ روز پس از جفتگیری تخم می‌گذارد و نر و ماده به نوبت مدت ۱۸ روز روی تخم‌ها می‌خوابند (کبوتر نر فقط بعدازظهرها روزی چند ساعت روی تخم می‌خوابد.) پس از بیرون آمدن جوجه‌ها تا مدت سه تا چهار هفته پدر و مادر به آنها غذا می‌دهند و پس از این مدت جوجه‌ها برای جستجوی غذا از لانه پرواز می‌کنند. همهٔ انواع کبوتر دانه‌خوارند و از ارزن و گندم و جو و برنج و شاهدانه و کنجد و ماش و ذرت و دیگر حبوبات برای تغذیه استفاده می‌کنند. در ده‌ها چون کبوتر غذای خود را در مزرعه و مدفوعات دام‌ها پیدا می‌کند، نگهداری کبوتر خرجی ندارد و فقط به منظور استفاده از گوشت آنها نگهداری می‌شوند. حس جهت‌یابی این پرنده بسیار قوی است و بدین جهت برخی گونه‌های آن را به منظور نامه رسانی و کسب خبر تربیت می‌کنند و به آنها کبوتر قاصد (نامه‌بر) گویند. چنین کبوترانی در موارد لزوم خدمات ذی‌قیمتی را انجام می‌دهند. گونه‌های مختلف کبوتر بنام‌های کبوتر صحرایی، کبوتر چاهی، کبوتر پرکاغذی، کبوتر چتری، کبوتر قاصد، کبوتر طوقی، کبوتر کاکلی، کبوتر مرغی، کبوتر حضرتی، کبوتر غبغبی، کبوتر پاپر، کبوتر سینه‌نامیده می‌شوند. حمام، کفتر، کبوتر، کبتر؛ ج. کبوترها، کبوتران. ترکیبات اسمی: کبوتر پرپا: (جان.) نوعی کبوتر که بر پاهای خود پر دارد و سست پرواز است. کبوتر چاهی: (جان.) کبوتر صحرایی که در چاه آشیانه کند. کبوتر حرم: کبوتری که در اطراف حرمی زیست کند و صید شکار آن ممنوع است. (کن.) زن والا نسب که بدست آوردنش محال باشد. کبوتر دوبامه: کبوتری که آشیانهٔ معینی ندارد؛ کبوتر دو برجه. (کن.) شخصی که به یک جا ثبات و قرار نگیرد. (کن.) زنی که بجز شوهر خود با دیگران رابطه دارد. کبوتر سینه: (جان.) گونه‌ای کبوتر که به سینهٔ خود باد می‌اندازد و آن را بزرگ و برآمده می‌کند و راست روی دوپای خود می‌ایستد. کبوتر صحرایی: (جان.) گونهٔ وحشی کبوتر که دارای پرهای خاکستری رنگ است و بنام کبوتر چاهی یا کبوتر وحشی نیز موسوم است و شکار می‌شود. کبوتر طوقی: (جان.) نوعی کبوتر که در گردن خود نقش طوقی دارد؛ کبوتر طوقدار، حمامة المطوقة. کبوتر قاصد: (جان.) گونه‌ای کبوتر که به منظور نامه‌رسانی خصوصاً در جنگ‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ کبوتر نامه‌بر. کبوتر یاهو: (جان.) نوعی کبوتر که آواز او شبیه «یاهو» است.

**کبوترباز:** k.-bāz [= کبوتربازنده] (ص‌فا.) کسی که با کبوتران بازی کند. آنکه به نگاهداری و پرورش کبوتران علاقه دارد. (کن.) حیله گر، محیل، مکار.

**کبوتربازی:** k.-bāz-ī (حامص.) عمل کبوترباز. ضح.ـ کبوتر بازی در ایران بصورت فنی درآمده، شامل شناسایی انواع کبوتران و عادات و شیوهٔ پرواز و تربیت و

تغذیه آنها و فریفتن کبوترهای دیگران و کشیدن آنها به خانهٔ خود. کبوتربازی اصطلاحات خاصی دارد که بعضی مشترک همه نواحی و برخی مختص ناحیه‌ای خاص است.

**کبوتر دم:** k.-dam (امر.) بوسهٔ با صدا و طبق دلخواه.

**کبوتروار:** k.-vār (ص‌مر. ق‌مر.) مانند کبوتر، همچون کبوتر. کبوتروار آب: (امر.) جایی از رودخانه که از آن پیاده توان گذشت.

**کبود:** kabūd (ص.) به رنگ آبی سیر، نیلی، لاجوردی، آسمانی. (إ.) رنگ آبی سیر یا نیلی، لاجوردی. جامهٔ کبود پوشیدن: لباس سیاه بر تن کردن. عزاداری کردن، عزا گرفتن.

**کبود حصار:** k.-hesār [ف. ع.] (امر.) (کن.) آسمان.

**کبود طشت:** k.-tašt [= کبودتشت] (امر.) (کن.) آسمان.

**کبوده:** kabūda(-e) (إ.) (گیا.) تبریزی. ضح.ـ در برخی از کتب «کبوده» مرادف با سپیدار نیز ذکر شده است. چوب کبوده: (خات.) چوبی است بسیار نرم که خاتم مستقیماً روی آن چسبیده شود.

**کبودی:** kabūda-ī (حامص.) کبود بودن، ازرقی. (امر.) خال سیاه که بر اندام پدید آید.

**کبور:** kebbūr [عبر. کفارهٔ گناهان] (إ.) روز دهم از ماه تشری و آن را «عاشور» نیز خوانند. در این روز روزه داشتن بر یهودیان فریضه است (التفهیم ۲۴۴.)

**کبوس:** kabūs(-bōs- (قد. [قوزی، کوژ] (ص.) کج، ناراست.

**کبه:** kob(b)a, ka-(-e) [= کپه = قبه] (إ.) شاخ و کدوی حجامت. تیغ سلمانی، استره.

برآمدگی هر چیز.

**کبه:** kobba(-e) [قس. جبه، معر.] (إ.) پشمینه‌ای که موی‌ها از آن آویخته باشد؛ خرسک، خشوانه. ضح.ـ اگر «جبه» از همین مأخذ باشد «گبه» با کاف پارسی اصح است.

**کبیتا:** kobaytā(-bey-) [= کبیت = کبیته = قبیطه (معر.) = قبیته (معر.) = قبیطا (معر.) = قبیطاء (معر.) = قبیطی (معر.) = قمیطا (معر.) = قبیده (تد.) = غبیته] (إ.) حلوایی است که از مغز بادام و پسته و گردکان و کنجد و امثال آن پزند. ضح.ـ کبیتا حلوا جوزی است که مردم بشرویه آن را حلوای مغزی می‌گویند و از شیرهٔ انگور و گاهی از شکر تنها و یا با شیرهٔ انگور می‌سازند، بدین صورت که شیرهٔ انگور یا شکر در آب حل شده را در دیگ چدنی می‌ریزند و با آتش کم به جوش می‌آورند و چوبک کوفته و سفیدهٔ تخم‌مرغ را با شاخهٔ خرما آن قدر می‌زنند تا بصورت کف درآید و بتدریج آن را در دیگ چدنی و روی شیرهٔ جوش آمده می‌افشانند و با چمچهٔ چوبین آن قدر بهم می‌زنند و به اصطلاح معمولی ورز می‌دهند که سفید شود و به قوام آید، آنگاه به سر قاشق پاره‌ای برمی‌دارند و در هوای سرد نگاه می‌دارند و سر انگشت بر آن می‌زنند. اگر ریز ریز شد علامت آن است که به قوام آمده و رسیده است و گرنه باز هم می‌زنند تا شکننده شود و پس از آن حلوا را در سینی می‌ریزند و قرص‌هایی از آن می‌سازند و گاه با کنجد و مغز بادام و جزو و پسته مخلوط می‌کنند و مردم طبس و بشرویه آن قسم را که از شیرهٔ انگور تنها است «حلوا مغزی» می‌نامند و قسمی را که با شکر آمیخته است «حلوا تق‌تقو» می‌گویند و زمخشری قبیطی را به «پرگینج سپید» و «برگنج» تفسیر کرده است و عموم لغویین آن را معادل «ناطف»

گرفته‌اند و مؤلف بحرالجواهر طرز ساختن ناطف را بیان کرده است و گفتهٔ او موافق است با آنچه در پختن حلوا مغزی معمول است. (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاءولد ۱۳۳۸ ص ۲۷۳) مرحوم قزوینی نیز در (یادداشتها ۷:۱۹۱) کبیتا و قبیطی و ناطف را همان حلوای مغزی دانسته است.

**کبیتک:** kobaytak(-bey-) (اِ.) آلتی که آسیا را بدان تیز کنند؛ آسیازنه.

**کبیده:** kob-īda(-e) (اِ.) آردی که گندم، برنج، نخود یا جو آن را بریان کرده باشند.

**کبیر:** kabīr [= کویر] (اِ.) زمین شوره زار، کویر.

**کبیر:** kabīr [ع.] (ص.) بزرگ، کلان، تنومند. بزرگ قدر، بلند مرتبه (در مقام، دولت، قدرت)؛ ج. کبراء، کبار. عالم کبیر: (فل.) جهان وجود با نظام کلی و جملی خود و آن را انسان کبیر هم گفته‌اند، چنانکه انسان (به معنی حیوان ناطق) را عالم صغیر هم نامیده‌اند (فرلغا. سجـ. ۱۷۹).

**کبیره:** kabīra(-e) [ع. کبیرة] (اِ.) مؤنث کبیر؛ بزرگ. گناه (معصیت) کبیره: گناه بزرگ چون قتل و زنا؛ ج. کبائر (کبایر).

**کبیسه:** kabīsa(-e) [ع. کبیسة، سر. کبیشتا] (اِ.) زیادت یک ماه در پایان سال یا چند روز در ماهی معین، برای تعدیل گاه‌شماری؛ نسئ. ضح.ـ چون مدت سیر یک دورهٔ زمین (و به قول قدما آفتاب) ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۹ دقیقه و کسری است معمولاً سال را ۳۶۵ روز گیرند و کسور مزبور را محفوظ دارند تا در هر ۴ ساعت یک روز حساب کنند و بر روزهای سال بیفزایند تا در جمله ۳۶۶ روز شود (التفهیم ۲۲۱ - ۲۲۲). طبق قرارداد گاه‌شماری کنونی معمول در ایران ٦ ماه اول سال هر یک ۳۱ روز دارد و ۵ ماه دوم هر یک روز ۳۰ روز و اسفند ماه ۲۹ روز است (جمع ۳٦۵ روز) و به همان حساب که در بالا گفته شد هر چهار سال یک بار ماه اسفند را ۳۰ روز محسوب دارند، در این صورت سال را کبیسه گویند.

**کپ:** kop [= آکپ، دهان] (اِ.) اندرون دهان. دهان، فم.

**کپ:** kop (اِ.) (گیا.) یکی از گونه‌های زیزفون که در جنگ‌های سواحل بحر خزر فراوان می‌روید.

**کپ آمدن:** kap-āmadan (مص‌ل.) (عم.) حال مرغی است که می‌خواهد بچه بگذارد (یکی بود یکی نبود. چا.۲:۱۴۸.)

**کپان:** kap(p)ān [= معر. قبان = متر. قپان] (اِ.) ترازویی که یک پله دارد و بجای پلهٔ دیگر سنگ از شاهین آن آویزند؛ قپان.

**کپر:** kapar (اِ.) خانهٔ نیی، کومه، آلونک، عریش.

**کپره:** kapara(-e) [= کبره] (اِ.) (عم.) چرکی که روی اشیاء بندد (یکی بود یکی نبود. چا. ۱۴۸:۲).

**کپسول:** kapsūl (اِ.) چاشنی تفنگ. (گیا.) گونه‌ای میوهٔ خشک شکوفا که از چند برچه بوجود آمده است. میوهٔ کپسول دارای اشکال متعدد است. در برخی میوه‌ها قسمتی از میوه مانند سرپوش از روی قسمت دیگر برداشته می‌شود. در این صورت کپسول را بنام مجری یا پیکسید می‌خوانند مانند میوهٔ بارهنگ و گل ناز و برخی دیگر بواسطهٔ سوراخ‌هایی که در زیر صفحهٔ کلاله واقع است دانه را آزاد می‌کنند، در این صورت گرز خوانده می‌شوند مانند میوهٔ شقایق و خشخاش. برخی میوه‌ها هم شکفتنشان با صدایی نسبتهً شدید و توأم و ناگهانی است مانند میوهٔ گیاه فلوکس و میوهٔ هور. (شیم. پز.) پوشینه‌ای ژلاتینی و به اندازه‌های

مختلف که گردها و گاهی مایعات و روغن‌های دارویی را به جهت مخفی نگهداشتن طعم بد آنها در درون آن جای می‌دهند.

**کپک:** kapek (اِ.) مسکوک خرد معمول در روسیه (دورهٔ تزاری و شوروی).

**کپکی:** kapekī (ص.) نوعی دینار و تومان که در عهد مغول، تیموریان و صفویان متداول بود.

**کپل:** kapal [قس. کفل] (اِ.) (عم.) کفل. قسمت بالای ران.

**کپنک:** kapanak [= کفنک] (اِ.) جامهٔ مخصوصی که از نمد می‌مالیدند و بیشتر چوپانان و روستاییان و درویشان و جوانمردان و نیز داش‌مشدی‌ها در زمستان روی جامه‌های خود می‌پوشیدند و آن دو گونه بود: بی‌آستین، با آستین‌های بلند. کپنک بلند و جلو آن باز است؛ بالاپوش نمدین.

**کپور:** kopūr (اِ.) (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی که در دریای خزر فراوان است.

**کپه:** kappa(-e) [= کفه] (اِ.) آلتی که بنایان و عمله در آن خاک و گل کنند و در ساختمان بکار برند.

**کپه:** koppa(-e) [= کوپه] (اِ.) (عم.) تودهٔ روی هم انباشته، تل شده. کپهٔ ارمنی: (پز.) ضایعهٔ پوستی که به شکل زخمی وسیلهٔ لیشمانیا تروپیکا (میکربی از ردهٔ فلاژله‌ها از دسته زوئو فلاژله‌ها می‌باشد) بر روی پوست بدن عارض می‌شود. این میکرب به وسیلهٔ پشهٔ مخصوصی بنام فلبوتوم و گاهی به وسیلهٔ مگس یا پشه‌های دیگر در بدن انسان وارد می‌شود و یک مخزن و محل تجمع ویروسی شکل میکرب‌ها را در محل زخم در پوست بوجود می‌آورد. معمولاً شب‌ها نقاط باز بدن (صورت، ساق دست‌ها، پشت دست، ساق پاها، پشت پا) مورد حملهٔ پشه یا مگس واقع می‌شود و عامل این ضایعه را وارد بدن انسان می‌کند. دورهٔ نهفتگی ناخوشی مزبور بسیار متفاوت است و بین پانزده روز تا سه یا چهار سال طول می‌کشد. ضایعه ابتدا بصورت جوشی کوچک و چرکی است که بزودی بصورت یک توبرکول درمی‌آید. در مرکز توبرکول ایجاد زخم می‌شود و ترشحات آبکی و زرد رنگ از آن مترشح می‌گردد. دورهٔ زخم طولانی است و پس از بهبودی اثری در محل زخم از خود باقی می‌گذارد. به منظور جلوگیری از ابتلا لازم است به هر وسیله که ممکن است در موقع خواب خود را از نیش پشه و مگس محفوظ نگهداشت. در صورت ابتلا هم معالجهٔ موضعی به منظور جلوگیری از عفونت ثانوی زخم لازم است و هم معالجهٔ عمومی به جهت از بین بردن عامل مولد مرض. این ضایعه در نقاط بحرالرومی و آسیای صغیر و خاور نزدیک و خاور میانه بومی است و شیوع آن بیشتر در اواسط تابستان و اوایل پاییز است؛ سالک.

**کپه:** koppa(-e) (اِ.) خواب. کپهٔ مرگ گذاشتن: (عم.) خوابیدن (نفرینی است که مادران به کودکان بدخواب و موذی خود کنند و گویند: کپهٔ مرگت را بگذار!) برو کپهٔ مرگ بگذار: برو بمیر (به خواب مرگ فرو رو).

**کپه:** kopp(-e) [= کوپه] (اِ.) جمع آوری غله پس از کوبیدن و باددادن آن.

**کپه کپه:** koppa-koppa(-e) (ق‌مر.) (عم.) توده توده (انباشته).

**کپه گذاشته:** k.-gozāšta(-e) (مص‌ل.) (عم.) خوابیدن (در مورد دشنام و توهین و به هنگام اوقات تلخی استعمال شود.) (عم.) قضای حاجت کردن.

**کپی:** kop(p)-ī [= کبی = گپی] (اِ.) میمون (مطلقاً)، بوزینه. قرده. میمون سیاه (خصوصاً).

**کپیتان:** kapītān [فر. = کاپیتن = کاپیتان = کبیتان] (اِ.) کاپیتان. (فرمانده متصرفات پرتغالی را در خلیج فارس بدین عنوان می‌خواندند.)

**کپیدن:** kap-īdan (مص‌ل.) (عم.) خوابیدن (در مقام تحقیر و توهین استعمال شود.)

**کپیه:** kopye (اِ.) رونوشت، مسوده. تصویری که از روی تصویری دیگر نقاشی کنند. شبیه کامل چیزی، عین چیزی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**کت:** kat [قس. نیمکت، کتکار] (اِ.) تخت (عموماً). تخت پادشاهان خصوصاً. (و بالاخص پادشاهان هندوستان.)

**کت:** kat (اِ.) (عم.) کتف، شانه. قسمت بالای دست و زیرشانه. کت کسی را از پشت بستن: کتف بستن. (کن.) از او جلوتر بودن، موفقتر از او بودن.

**کت:** kot (اِ.) نیم‌تنهٔ آستین‌دار مردانه و زنانه.

**کتاب:** ketāb [ع.] (اِ.) نوشته، مکتوب (غم.) مجموعه‌ای خطی یا چاپی؛ ج. کتب. کتاب آبی: (سیا.) (اصطلاح انگلیسی معادل کتاب زرد در فرانسه، کتاب خاکستری در بلژیک، کتاب سبز در ایتالیا، کتاب نارنجی در روسیه، کتاب سرخ در اتریش، کتاب سفید در آلمان) (این نام‌ها از رنگ جلد کتب مذکور گرفته شده‌اند.) مجموعهٔ اسناد سیاسی که در مجلس شوری توزیع شود. کتاب آسمانی: کتابی که از طرف خدا بر پیغمبری نازل شده. ضح.ـ مسلمانان بر آنند که ۱۱۴ کتاب آسمانی نازل شده: ۵۰ بر آدم و شیث، ۳۰ بر نوح، ۲۰ بر ابراهیم و ده بر دیگر پیغمبران (تاریخ بلعمی. چا. فرهنگ ج ۱ ص ۱۰۶ ـ ۷) کتاب تفصیلی: (فل.) مجموعهٔ موجودات عالم خلق و عالم امر که همهٔ آنها مراتب تفصیل عالم الهی‌اند و هر مرتبهٔ مافوقی مرتبهٔ اجمال مادون و مرتبهٔ مادون مرتبهٔ تفصیل مافوق است. افعال حق تعالی هر یک برحسب مراتب وجودی خود مرحلهٔ تفصیل ذات خداانـد (فرلغا. سجـ. ۲۵۷). کتاب تکوین (تکوینی): (فل.) عالم وجود که به قلم قدرت الهی کلیهٔ صور موجود در عوالم مختلف وجود یافته است به وجود علمی که موطن آن عالم قضا است و وجود عینی که عالم قدر است و به عبارت دیگر کتاب تکوین عبارت از صحیفهٔ عالم کون و وجود است که کلیهٔ صور موجود در آن از رشحات قلم الهی است و بالجمله عوالم وجود به نظام جملی و کلی از مجردات و مادیات و زمان و زمانیات و افلاک کلاً رشح فیض حق و تراوش قلم قضاء الهی می‌باشند. (فرلغا. سجـ. ۲۵۸) کتاب جامع: (فل.) نفس انسان از آن جهت که جامع جمیع مراتب و کمالات مادون خود می‌باشد و جهان کوچکی است مشابه و مظهر عالم بزرگ (فرلغا. سجـ. ۲۵۸). کتاب چاپی: کتابی که به چاپ رسیده باشد. کتاب خدا(ی) تعالی: قرآن کریم. کتاب خطی: نسخه‌ای از یک کتاب که کاتبی آن را با دست نوشته باشد. کتاب شیطان (شیطانی): (فل.) نفس انسان که در درجات پست و مرحلهٔ توغل در شهوات حیوانی و سقوط در درکات اسفل دوزخ است و آن را «کتاب الفجار» گویند (فرلغا. سجـ. ۲۵۸). کتاب عزیز: قرآن کریم. کتاب عقلی: (فل.) نفس انسان از جهت دراکیت آن که جمیع صور موجودات در آن مرتسم شده و مظهر جهان وجود است (فرلغا. سجـ. ۲۵۸). کتاب

علوی: (فل.) نفس انسان در درجات و کمالات اعلی که «کتاب الابرار» هم نامیده شده (فرلغا. سج. ۲۵۸). کتاب کریم: قرآن مجید. کتاب لوح [= کتاب اللوح] (فل.) مراد انسان است از جهت روح و قلب و نفس ناطقه (فرلغا. سج. ۲۵۸). کتاب مبین: (شرع. فل.) لوح محفوظ. قرآن مجید (فرلغا. سج. ۲۵۹). کتاب مجید: قرآن کریم. کتاب محو و اثبات: (فل.) انسان را از جهت نفس حیوانی و قوای خیالی کتاب محو و اثبات نامیده‌اند و نفوس عالیه که مرتبهٔ وجود صور موجودات در نفوس کلیهٔ عالیه است و مراد از کتاب محو و اثبات عین موجودات کونیهٔ فساده می‌باشد (فرلغا. سج. ۲۵۹). کتاب مسطور: (شرع. فل.) لوحی که سرنوشت بشر و عالم امر الهی در آن نوشته شده. کتاب نمد(ی): کتاب از کار رفته. چیز بیهوده و بی‌اصل و بی‌حقیقت؛ دفتر نمدی.

**کتّاب:** kottāb [ع.] (اِ.) جِ. کاتب؛ نویسندگان.

**کتابت:** ketābat [ع. کتابة] (مص‌م.) نوشتن، تحریر کردن. (اِمص.) نویسندگی، تحریر.

**کتابخانه:** ketāb-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) محلی که در آن کتاب‌ها را فراهم آورند و با نظم و ترتیب خاصی در قفسه‌ها بچینند. کتابخانهٔ شخصی: کتابخانه‌ای که شخصی برای استفادهٔ خود فراهم کرده باشد. کتابخانهٔ عمومی: کتابخانه‌ای که شخص، مؤسسه یا دولتی برای استفادهٔ عموم فراهم کرده باشد. کتابخانهٔ ملی: کتابخانه‌ای که از طرف ملت یا دولت برای استفاده عموم ملت فراهم آمده باشد. (سابقاً) کتابفروشی. ضح. ـ سابقاً «کتابخانه» هم به مخزن کتاب و هم به کتابفروشی اطلاق می‌شد ولی فرهنگستان برای امتیاز آن دو، کتابخانه را به مخزن کتب و کتابفروشی را به دکان و مغازهٔ فروش کتاب اختصاص داد (چنانکه در زبان‌های اروپایی معمول است).

**کتابدار:** k.-dār [ع. ف. = کتاب‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه مأمور حفظ و نظم و ترتیب کتاب‌های کتابخانه است. متصدی کتابخانه.

**کتابداری:** k.-dār-ī [ع. ف.] (حامص.) مأموریت حفظ و نظم و ترتیب کتاب‌های کتابخانه. تصدی کتابخانه (و آن شغلی مهم محسوب می‌شده.)

**کتابدوست:** k.-dūst [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه به کتاب علاقهٔ مفرط دارد.

**کتاب ساختن:** k.-sāxtan [ع. ف.] (مص‌م.) تألیف کردن، تصنیف کردن.

**کتابشناس:** k.-šenās [ع. ف. = کتاب‌شناسنده] (ص‌فا.) کسی که شناسایی به احوال کتاب‌ها و مصنفان و مؤلفان و مترجمان دارد (فره.)؛ عالم فن کتابشناسی.

**کتابشناسی:** k.-šenās-ī [ع. ف.] (حامص.) فن آگاهی از انواع کتاب‌ها و مؤلفان و مصنفان و مترجمان آنها.

**کتابه:** ketāba(-e) [ع. کتابة، قس. کتیبه] (اِ.) خطی که آن را به قلم جلی روی کاغذ یا پارچهٔ باریک نویسند. آیاتی از قرآن که در روی علم نویسند. نظم و نثری که مشعر بر تاریخ ساختمان و اتمام بنا و نام بانی و هدف از بنا و غیره باشد؛ کتیبه.

**کتابی:** ketāb-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به کتاب. کافر کتابی. (اِ.) نوعی شیشهٔ مخصوص مشروب؛ بغلی. کتابی ایستادن (در اتوبوس و غیره): (نو.) (عم.) مانند کتاب (در قفسه) پلهوی هم و تنگ یکدیگر سر پا ایستادن.

**کتاره:** katāra(-e) [= کتاله = غداره = قداره = معر. قتاله] (اِ.) شمشیری است کوتاه با تیغهٔ پهن که هندوان آن را بکار می‌بردند و توسط آنان در ایران رواج یافت.

**کتام:** katām (اِ.) اطاقکی که در جالیزها و مزارع از تخته و شاخهٔ درختان و حصیر سازند و آن جایگاه نگهبان مزرعه و جالیز است.

**کتان:** katān, kattān [ع.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ کتانیان که یکی از تیره‌های نزدیک به سدابیان است. برخی از گونه‌های این گیاه بصورت درختچه نیز درمی‌آیند. برگ‌هایش متناوب و کامل و باریک و به شکل سرنیزه است. گل‌هایش دارای تقسیمات ۵ تایی و زرد یا آبی سفید است. گل کتان صبح زود شکفته می‌گردد و بعدازظهر مجدداً بسته می‌شود. گل آذینش خوشه‌یی است. میوه‌اش به شکل کپسول است و حامل ده دانهٔ بیضی شکل صاف قهوه‌یی رنگ می‌باشد. ساقهٔ کتان دارای الیافی است که از آنها در نساجی استفاده می‌کنند و پارچه‌های براق و مرغوب از آنها تهیه می‌نمایند. از دانهٔ کتان روغنی می‌گیرند که در هوا زود خشک می‌شود و در نقاشی مورد استعمال دارد و بنام روغن بزرگ در بازار عرضه می‌گردد. کتان از گیاهان بومی نواحی بحر الرومی و قفقاز و خاور نزدیک و خاورمیانه است و از بیش از ۵ هزار سال قبل الیافش مورد استفادهٔ بشر قرار گرفته است. این گیاه بیشتر در آب و هوای معتدل و مرطوب می‌روید (سواحل بحر خزر در ایران بهترین نقطه جهت پرورش کتان است.) در حدود ۱۰۰ گونه از این گیاه شناخته شده است؛ فارق، ملسج، کتان معمولی. کتان ابریشم‌نما: (گیا.) کتان زلاند جدید. کتان زلاند جدید: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها که گیاهی زیبا و پایا و دارای ریشه‌های ستبر و محتوی اندوخته‌های گیاهی و برگ‌های منشعب از ریشه است. مجموعهٔ برگ‌ها منظرهٔ بادبزن را دارند. گل‌هایش زرد رنگ و نسبتهً درشت است. درازای برگ‌های این گیاه گاهی تا ۲ متر هم می‌رسد. از برگ‌های آن الیاف بسیار ظریفی حاصل می‌شود که در تهیهٔ منسوجات ظریف بکار می‌رود ولی عیب الیاف این گیاه آن است که بسیار زود فاسد می‌شوند و بنابراین منسوجات حاصل از آنها کم مقاومت و بی‌دوام است. بطوری که از نام این گیاه پیدا است خاص جزایر زلاند جدید است؛ کتان ابریشم‌نما، کتان زیلند الجدیدة. کتان معمولی: (گیا.) کتان. کتان وحشی: (گیا.) گل کتانی نوعی پارچه که از کتان سازند، بدین معنی که ساقه‌های کتان را در آب می‌خیسانند و از آن رشته‌های سفیدی حاصل می‌کنند و آنها را بافته، پارچهٔ کتانی بدست می‌آورند. کتان مثقالی: نوعی کتان به غایت نازک و لطیف.

**کتانی:** kat(t)ān-ī [ع. ف.] (ص نسب.) منسوب به کتان. (گیا.) نوعی کاغذ عالی که در عکاسی و چاپ بکار رود و سطح آن دارای برجستگی‌هایی است به طرح تار و پود پارچهٔ کتان.

**کتب:** katb [ع.] (مص م.) نوشتن.

**کتب:** kotob [ع.] (اِ.) ج. کتاب. نوشته‌ها. مجموعه‌های خطی یا چاپی. ضح.ـ به ضرورت شعر به سکون دوم تلفظ شود.

**کت بستن:** kat-bastan (مص م.) دست‌های کسی را از بالای بازو به وسیلهٔ طناب به پشت بستن. مغلوب کردن (مخصوصاً در مشاعره).

**کتخ:** katax [= کتغ، قس. قتق، تر. = قاتوق، تر] (اِ.) کشک، قروت. نان خورشی که از شیر و دوغ ترش و نمک سازند؛ شیراز.

**کتخ شیر:** k.-šīr (امر.) ماستی که شیر و دوغ و نمک در آن ریزند و خورند.

**کتر:** katar (اِ.) افزاری است که برای توده کردن خاک و تقسیم آن به تپه‌های کوچک

یا پشته‌ها بکار می‌رود، بدین ترتیب که دو مرد روبروی هم می‌ایستند و کتر را به پس و پیش می‌کشند.

**کتره:** katra(-e) (ص.) پاره پاره، دریده.

**کتره‌یی:** katra(-e)-y-ī [قس. کلپتره (؟)] (ق.) (عم.) بیخودی، بدون دلیل.

**کتری:** ketrī [اردو «کتلی»] (ا.) ظرف مسین، دارای لوله و دسته‌دار که در آن آب و مایعات دیگر ریزند.

**کتف:** ketf, katef [ع.] (ا.) شانه، کت؛ ج. اکتاف. ضح.ـ (پز.) استخوانی است مسطح و مثلثی شکل که در عقب و بالای قفسهٔ سینه قرار گرفته و در انسان به اتفاق استخوان ترقوه کمربند شانه‌یی را بوجود می‌آورد. این استخوان دارای دو سطح قدامی و خلفی و سه کنار و سه زاویه است. سطح قدامی استخوان دارای فرورفتگی‌ها و خشونت‌هایی است که به آن عضلهٔ زیرکتفی می‌چسبد که جزو ناحیهٔ زیربغلی می‌باشد. در سطح خلفی این استخوان در حد بین ثلث فوقانی و دو ثلث تحتانی برآمدگیی است بنام خارکتفی. این برآمدگی در طرف خارج منتهی به زایدهٔ پهنی می‌شود موسوم به زایدهٔ اخرمی یا تاج‌کتف و انتهای همین زایده است که به استخوان ترقوه مفصل می‌گردد. در کنار فوقانی این استخوان یک بریدگی وجود دارد که در مجاورت خارجی آن زایده‌ای است بنام زایدهٔ غرابی که به رأس این زایده عضلات سینه‌یی کوچک و غرابی بازویی و سر کوتاه عضلهٔ دو سر بازویی می‌چسبد. استخوان کتف دارای سه زاویه است: فوقانی، تحتانی، خارجی فوقانی. در زاویهٔ اخیر حفره‌ای بنام حفرهٔ دوری وجود دارد که محل مفصل سر استخوان بازو با این استخوان است؛ شانه. کتف بر زدن: (کن.) شادی کردن، خوشحالی نمودن.

**کتک:** katak (ا.) نوعی گوسفند که دست و پای او کوتاه است و سابقاً آن را از بحرین می‌آوردند؛ نقد.

**کتک:** kotak [تر. = کوتک] (ا.) چوبدست (قلندران و جز آنان). چوب گازر (در یزد مستعمل است). ضرب (مطلق)، زدن (چه با چوب و چه غیر آن).

**کتکار:** k.-kār (ص‌شغل.) کسی که کت سازد. درودگر، نجار.

**کتک‌خور:** k.-xor [تر. ف. = کتک‌خورنده] (ص‌فا.) آنکه کتک خورد، کسی که او را کتک زنند. کتک‌خور خوب داشتن: (عم.) از کتک خوردن باک نداشتن.

**کتک خورده:** k.-xorda(-e) [تر. ف.] (ص‌مف.) آنکه مورد ضرب (کتک) واقع شده. (عم.) زن روسپی ژولیده و جلف.

**کتکن:** kat-kan [= کت + کن (کننده)] (ص‌فا. ا.) آنکه کاریز را حفر کند؛ چاهجوی، کاریز کن.

**کتل:** kotal (ا.) تل بلند، پشتهٔ مرتفع.

**کتل:** kotal [تر. مغ. = کوتل] (ا.) اسبی که زین کرده پیشاپیش شاهان و امرا برند؛ اسب جنیبت. (مراسم عزاداری) علم بزرگ که در دسته حرکت دهند؛ توق.

**کتلت:** kotlet (ا.) قسمی خوراک که با گوشت کوبیده یا چرخ شده تهیه کنند و آن انواع مختلف دارد.

**کتم:** katm [ع.] (مص‌م.) پنهان داشتن، پوشیده داشتن. (امص.) پوشیدگی، اختفا. کتم عدم: جهان نیستی (که در پردهٔ اختفا است.) کتم غیب: جهان پوشیده، عالم غیب.

**کتم:** katm [ع.] (ا.) (گیا.) وسمه. (گیا.) شمشاد.

**کتمان:** ketmān [ع.] (مص‌ل.) پنهان شدن. (مص‌م.) پنهان کردن، نهان داشتن. کتمان سر: پوشیده داشتن راز.

**کتنبل:** katanbal [= کتنبر = کتمبر] (ص.) تنبل و شکم‌پرست.

**کتو:** katū (اِ.) (جانـ.) مرغ سنگخواره، سنگخوارک.

**کتو:** kotū (اِ.) غلاف پنبه، غوزهٔ پنبه.

**کت‌وکلفت:** kat-o-koloft (ص‌مر.) (عم.) کلفت و ضخیم.

**کت‌ومت:** kot-o-mot (تابع مهمل، ق‌مر.) بعینه، عیناً.

**کته:** kata(-e) (اِ.) برنجی که بدون روغن پزند. کتهٔ رشتی: طرز تهیه: برنج را مثل چلو در آب پخته قدری نرمتر از معمول که شد، آب آن را کشیده دم می‌کنند. پس از دم کشیدن پارچهٔ نازکی روی آن اندازند و با کف دست یا گوشت‌کوب فشار می‌دهند تا برنج‌ها خوب هم بچسبند. پس از سرد شدن آن را وارونه در ظرفی برمی‌گردانند و به شکل لوزی یا مربع می‌برند.

**کته:** kate (اِ.) (عمو) صندوقخانه، پستو.

**کتیبه:** katība(-e) [= ممال. ع. کتابة] (اِ.) لشکر. گروه اسبان؛ ج. کتائب (کتایب).

**کتیبه:** ketība(ka- .تد) [ممال. ع. کتابة] (اِ.) نوشته‌ای که بر سر در و روی دیوار ابنیه (کاخ‌ها، مساجد، اماکن متبرکه و غیره) یا بر بدنهٔ کوه به خطوط مختلف نویسند. ضح.- در تداول فارسی زبانان به فتح اول تلفظ شود.

**کتیرا:** katīrā [= کتیره = کثیرا، سر.] (اِ.) (گیا.) صمغی است که از برخی گونه‌های گون که معمولاً بنام گون کتیرا یا علف کتیرا خوانده می‌شوند حاصل می‌گردد. برای تحصیل کتیرا معمولاً گون را تیغ می‌زنند (تمام گونه‌های گون دارای صمغ کتیرا می‌باشد ولی گونه‌های پر صمغ آن را معمولاً انتخاب می‌کنند و تیغ می‌زنند و همین‌ها را بنام گون کتیرا می‌نامند.) کتیرا یکی از اقلام صادراتی مهم کشور ما است. کتیرا در گرمای ۱۰۰ درجه ۱۵ درصد آب خود را از دست می‌دهد. خاکستر حاصل از آن ۴ درصد است و شامل کربنات دوشو و فسفات‌ها و غیره است. کتیرا در آب حل نمی‌شود ولی بصورت لعاب چسبنده‌ای درمی‌آید. اگر مقداری از کتیرا پس از قرار گرفتن در آب زیر میکروسکوپ مطالعه گردد سلول‌های تغیر شکل یافته‌ای با جدارهای ضخیم در آن تشخیص داده می‌شود. در مرکز این سلول‌ها دانه‌های نشاسته بصورت ذرات کوچک و گرد یا به اشکال دیگر دیده می‌شود. از هیدرولیز کتیرا دو قسمت محلول و غیر محلول نتیجه می‌شود. قسمت محلول آن بنام تراگاکانتین موسوم است و عبارت از یک اسید اورونیک متصل به چند مولکول آرابینوز می‌باشد و قسمت غیرمحلول آن باسورین نامیده می‌شود که منحصراً شامل اسید گالاکتورونیک متصل به قندهای گالاکتوز و گزیلوز می‌باشد. بعلاوه قندهای آزاد و مشتقات متوکسیل نیز در آن یافت می‌شود. کتیرا فاقد هر گونه اثر درمانی است، مع‌هذا چون دارویی امولسیون دهنده است برای معلق نگهداشتن پودرهای دارویی غیر محلول از آن استفاده می‌کنند و نیز در تهیهٔ قرص‌های بم‌دوتلو و بیکربنات‌دوسود و کلرات‌دوپتاسیم و کلریدرات‌دوکوکائین و غیره از آن استفاده می‌شود. در صنعت کتیرا در نساجی و ساختن چسب و کاغذسازی و کفاشی و غیره مصرف می‌گردد. در اکثر نقاط ایران خصوصاً مشهد و سبزوار و سلطان‌آباد و تربت‌حیدریه و کرمان و ملایر و کردستان و شیراز کتیرا بدست می‌آید. رنگ‌های مختلف کتیرا عبارتند از سفید و زرد و قهوه‌یی کم رنگ و قهوه‌یی پر رنگ.

صمغ کتیرا تا اندازه‌ای شفاف و بیمزه و لزج است. سه نوع کتیرا در بازار معروف است: کتیرای ورقی، کتیرای مفتولی، کتیرای معمولی. کتیرای ورقی از تیغ زدن ساقه بدست می‌آید. کتیرای مفتولی با فرو بردن میخ یا سیخی در ساقهٔ بوته حاصل می‌شود و بالاخره کتیرای معمولی که طالب زیاد ندارد به شکل لوله و مدور می‌باشد و در نتیجهٔ صدماتی که تصادفاً به‌ساقهٔ بوته وارد آید حاصل می‌شود. قسمت اعظم محصول کتیرای ایران کتیرای ورقی است. کتیرای بیضاء: (گیا.) یکی از گونه‌های گون که از آن کتیرا گیرند.

**کثافت:** ksāfat [ع. کثافة] (مصل.) ستبر شدن، غلیظ گشتن؛ مق. لطافت. (امص.) ستبری، ضخامت. غلظت. (ف.) پلیدی، نجاست؛ مق. نظافت. (ف.) چرک بودن؛ چرکینی. ضح.ـ در تداول به کسر اول تلفظ شود.

**کثافتکاری:** k.-kār-ī [ع. ف.] (حامص.) (عم.) ایجاد کثافت. (مج.) بد انجام دادن کاری را. (مج.) مباشرت، آرمش، جماع.

**کثرت:** kasrat(kes-) [ع. کثرة] (مصل.) بسیار شدن، زیاد گشتن؛ مق. قلت، کمی، اندکی. (امص.) بسیاری، فراوانی، زیادی؛ مق. قلت، کمی، اندکی. (فل.) تعدد موجودات عالم؛ مق. وحدت؛ ج. کثرات. کثرت در وحدت: (فل.) وجود در عین وحدت جامع و واجد جمیع مراتب و کمالات و کثرات است و اولین کثرتی که در عالم وجود تحقق یافته است مرتبهٔ صفات و اسماء است. بالجمله فلاسفهٔ الهی گویند وجودات و موجودات در عین کثرت مندک و فانی در وحدت‌اند و ظل و رشح وجود بسیط واحد به وحدت حقیقی می‌باشند و وجود اندر کمال خویش ساری است و تعین‌ها امور اعتباری است و اگر نازی کند عالم فرو ریزد و هیچ یک از مراتب تعینات و وجودات و ماهیات عوالم امکانی وجود استقلال ندارند و عین الربط و صرف التعلق‌اند و بنابراین کثرات عالم کون نمودند نبود و ظل و سایه و رشح فیض حق‌اند (فرلغا. سجـ. ۲۵۹.)

**کثیر:** kasīr [ع.] (ص.) بسیار، فراوان؛ مق. قلیل، کم، اندک، واحد.

**کثیف:** kasīf [ع.] (ص.) ستبر، غلیظ؛ مق. رقیق. چرک آلود، چرکین؛ مق. نظیف. پلید، نجس؛ مق. طاهر. گران، سنگین. (فز.) چگال (فره.)

**کج:** kaǰ [= کژ] (ص.) خمیده، ناراست، معوج؛ مق. راست. پیچیده، معوج. منحرف. متمایل بیکسو، یکور. خیال کج: خیال باطل. قلاب (اعم از قلابی که بدان یخ در یخدان اندازند یا قلابی که کشتیبان کشتی خصم را به جانب خود کشند و غیره). فکر کج: فکر باطل. سوء ظن.

**کج:** kaǰ [= کژ، قس. = قز، معر.] (ا.) نوعی ابریشم فرومایهٔ کم قیمت.

**کج آگند:** k.-āγand [= کج آگنده = کچ آغند = کجاغند = کجاکند = کژاکند = قزاکند = قزاغند] (امر.) جامه‌ای که درون آن را بجای پنبه از ابریشم کج پر کرده باشند و آن را در روز جنگ می‌پوشیدند.

**کجا:** koǰā [ک. (استفهامی) + جا] (ق. استفهام، ادات پرسش) کلمه‌ای است دال بر استفهام؛ چه جا، کدام جا. (حر. ربط) گاهی بجای (که) ربط آید. (موصول) به معنی «که» آید. (ق. استفهام) چگونه، چطور. (ق.) انکار را رساند؛ کی. آنجا که، هر کجا که. آن کجا: بجای «آنچه» آید. هر آن کجا: هر جا. هر کجا: هر جا. ضح.ـ گاه «کجا» را جمع بندند: از کجاها، از چه جای‌ها. ضح.ـ برای

فرق «کجا» و «کو». تا کجاها: تا چه اندازه «زیاد».

**کج افتادن:** kaǰ-oftādan (مص‌ل.) کج افتادن با کسی: (عم.) بدو بدبین شدن. تصمیم به اذیت او گرفتن.

**کجاوه:** kaǰāva(-e) [= کژاوه = کژابه = کزابه = کزاوه = قزاوه = قژاوه = کجابه = کجبه = کجوه] (إ.) دو اطاقک چوبین رو باز یا با سایبان که آنها را در طرفین شتر یا استر بندند و در هر اطاقک مسافری نشیند و آن در قدیم وسیلهٔ حمل و نقل مسافران بود. هودجی که بر پشت اسب، استر، فیل می‌بستند یا توسط غلامان و باربران افراد را حمل می‌کردند.

**کجایی:** koǰā-y-ī (حامص.) کجا بودن. (فل.) «این».

**کجایی:** koǰā-y-ī (ص‌نسب.) ساکن، متوطن، باشنده.

**کج‌بحث:** kaǰ-bahs [ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که در مباحثه راه خطا رود و بیهوده گوید.

**کج‌بیل:** k.-bīl (إمر.) بیل سر کج که با آن چیزی را از گودالی که حفر شود برآورند و نیز مواد سوخت را در تنور و کوره ریزند.

**کج‌بین:** k.-bīn [= کج‌بیننده = کژبین] (ص‌فا.) آنکه خطا بیند، کسی که به خطا نگرد. احول، دوبین، لوچ.

**کج‌پلاس:** k.-palās (ص‌مر.) بد معامله، مفسد.

**کج‌حساب:** k.-hesāb [ف. ع.] (ص‌مر.) بد معامله، بد حساب.

**کج‌خلق:** k.-xolγ [ف. ع.] (ص‌مر.) بد خوی، بد خلق، بد اخلاق.

**کج داشتن:** k.-dāštan (مص‌م.) چیزی را کج کردن. کج‌دار و مریز: کج داشتن چیزی و فرو نریختن آن. (تعبیر مثلی) چون کوزهٔ آب را کج کنند، عادةً آب از لوله ریزد ولی طوری به دقت و احتیاط آن را باید نگاه دارند که در عین کجی فرو نریزد؛ از این‌رو این تعبیر برای لطف و قهر، مهربانی و سختگیری و امثال آن آید؛ مدارا. دفع الوقت کردن، به تأخیر انداختن. کج‌دار و مریز کردن: مدارا کردن.

**کجک:** kaǰ-ak [= کژه = کژک] (إ.مصغ.) آهنی سر کج و دسته‌دار که فیلبازان بدان فیل را به هر طرف که خواهند برد. چوب کجی که بر سر چوب قبق بندند؛ برجاس. چوب سرکجی که بدان کوس و نقاره نوازند. آنچه بر دور گریبان لباس دوزند و آن گاه از طلا باشد و گاه از پوست سمور؛ کبک. کجک زنان: پرهای سیاه مرغابی را زنان بهم پیوند داده یک سرش را در موهای سر قایم می‌کردند جهت خوشنمایی.

**کج کردن:** k.-kardan (مص‌م.) خمانیدن، خم دادن. پیچانیدن، معوج کردن. کج کردن گردن: خم کردن گردن به علامت تقاضا و خواهش.

**کج‌کلاه:** k.-kolāh (ص‌مر. إمر.) کسی که کلاه خود را کج بر سر می‌گذارد. (کن.) مغرور، خودپسند. محبوبی که از خودپسندی یا ناز و ادا کلاه را کج بر سر نهد.

**کج‌مج:** k.-maǰ [= کژمژ] (ص‌مر.) کج، معوج. آنکه فصیح نباشد و کلمات را نیکو ادا نکند. (ق‌مر.) بطور کج و معوج، کجکی.

**کجواج:** kaǰ-vāǰ (ص‌مر.) کج و معوج، ناراست.

**کجه:** kaǰ-a(-e) (إ.) هر چیز که نوک آن کج و خمیده باشد.

**کجه:** kaǰa(-e) [= کچه] (إ.) انگشتری بی‌نگین که بدان شب‌ها بازی کنند. ضح.- آقای نفیسی احتمال داده‌اند که این کلمه «کجه» یا «کچه» به ضم اول باشد و آن همان

مهرهٔ کبود پررنگی است که برای دفع چشم زخم بر پیشانی ستور بندند و در «نظر قربانی» کودکان گذارند و در زمان ما «کجی» به ضم اول می‌گویند و شاید در زمان قدیم به آن یک قسم مهره بازی می‌کرده‌اند (سعید نفیسی. دربارهٔ چند لغت. یادنامهٔ پورداود ۱:۲۲۱) ولی با ایهامی که در «کجه‌باز» هست به فتح صحیح می‌نماید.

**کجی:** kaǰ-ī (حامص.) کج بودن، موجی، ناراستی؛ مق. راستی. ضح.ـ در شعر گاه به ضرورت به تشدید جیم آید.

**کجین:** kaǰ-īn [= کژین = کژیم، کژ (ابریشم)] (ص‌نسب.) منسوب به کج. (امر.) جامه‌ای بود که در درون آن بجای پنبه ابریشم (کج) می‌آکندند و در روز جنگ می‌پوشیدند، کج آکند. برگستوان، کژآکند که اسب را در روز جنگ بدان می‌پوشانیدند.

**کجینه‌فروش:** kaǰ-īna(-e)-frūš [= کجینه‌فروشنده] (ص‌فا.) آنکه لباس‌های کهنه فروشد؛ کهنه‌فروش.

**کچ:** koč (اِ.) فلس ماهی.

**کچری:** kečrī [هند. اردو: کچهری] (اِ.) طعامی است که از برنج و ماش و روغن تهیه کنند (بیشتر در هندوستان متداول است.) کچری ماش: طرز تهیه: ماش را پاک و دست‌آس کرده و غربال‌زده، پس از آنکه خاک‌هایش در رفت، آن را از صبح تا عصر در آب گرم می‌خیسانند. سپس متصل با آب کف‌مال کرده پوستش را می‌گیرند. آنگاه پس از داغ شدن روغن به قدر لازم ریزند و چون بسیار سفت شود در ظرف کشیده روغن داغ کنند و با شکر یا شیره خورند.

**کچل:** kačal [قس. کل] (ص.) آنکه موی سرش به سبب بیماری ریخته باشد و زخم یا داغ زخم داشته باشد؛ اقرع، کل.

**کچل:** kočal [هند. پامال و کوفته] (ص.) پایمال، کوفته.

**کچلک‌بازی:** kačal-ak-bāz-ī (حامص.) (عم.) الم‌شنگه راه انداختن، داد و فریاد بیجا کردن.

**کچلی:** kačal-ī (حامص. اِمر.) (پز.) مرضی است که بر اثر آن زخم‌هایی در سر پیدا شود و موی بریزد؛ کلی. ضح.ـ (اِ.) (پز.) ضایعهٔ عفونی پوستی که به وسیلهٔ قارچی بنام آکوریون اسکنلینی در انسان (پوست سر) و برخی حیوانات از قبیل موش، سگ، خروس، خرگوش و اسب و غیره پدید می‌آید. این ضایعه در روی پوست سر انسان ابتدا بصورت لکهٔ قرمز رنگی است که بعد متمایل بزردی می‌شود و منظرهٔ یک زخم چرکی را دارد. زخم مزبور به آهستگی از محیط اطراف خود بزرگ می‌شود و انساج سالم را فرا می‌گیرد. محیط زخم صاف نیست بلکه دارای تضاریس و فرو رفتگی‌هایی می‌باشد. مرکز زخم گودتر از اطراف است (به علت تحلیل و عفونت بیشتر انساج). بزرگی زخم کچلی از یک نقطه تا یک سکهٔ یک ریالی متغیر است و معمولاً چون اسپرهای قارچ عامل کچلی به نقاط دیگر پوست سر نیز سرایت می‌کنند از این جهت بلافاصله پس از پیدایش یک زخم زخم‌های متعدد دیگر نیز در سر هویدا می‌شوند و کم‌کم مانند یک پهنهٔ وسیع تمام سر را فرا می‌گیرند. مرض کچلی به علت بهداشت امروزه بسیار کم شده است و بیشتر در طبقات فقیر و عاری از بهداشت دیده می‌شود و سرایتش از انسانی به انسان دیگر است چه به وسیلهٔ معاشرت و چه به وسیلهٔ لباس یا حوله و گاهی به وسیلهٔ ابزارهای سلمانی‌ها و گاهی هم به وسیلهٔ حیوانات اشاعه می‌یابد؛ خراز، کلی.

**کچول:** kačūl [= کاچول] (اِ.) جنبانیدن سرین به وقت رقص و مسخرگی؛ کون جنبانی.

**کچوله:** kočūla(-e) [= کچلا = کچله] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرۂ خرزهره که چندین گونه دارد و همه دارای خاصیت قی‌آور و لینت هستند و در آسیا و جنوب اروپا و آمریکا می‌رویند. از این گیاه گلوکزیدی بنام سیمارین بدست آورده‌اند. تعداد کاسبرگ‌ها و گلبرگ‌های آن هر کدام ۵ عدد است. میوه‌اش مرکب از دو برگۂ طویل است و دانه‌ها دارای طعم تلخ و سوزانی هستند. برخی گونه‌های این گیاه به عنوان گل زینتی کشت می‌شوند، خانق الکلب، قاتل‌الکلب، اداراقی، ازاراقی، کوچوله. ضح.ـ در برخی کتب کچوله مرادف با جوزالقی ذکر شده که اشتباه است.

**کچه:** kača(-e) [= کاچه] (اِ.) زنخ، چانه. کچه در آوردن: دهن کج کردن به تمسخر و تقلید کسی.

**کحال:** kahhāl [ع.] (ص. اِ.) کسی که کحل (سرمه) به چشم اشخاص می‌کشد؛ سرمه کش. ضح.ـ در قدیم کحال به کسی گفته می‌شد که هم سرمه به چشم کسان می‌کشید و هم جراحات و امراض چشم را علاج می‌کرد (قزوینی. یادداشتها ۲: ۱۳۹ ح ۱). طبیبی که دردهای چشم را درمان کند؛ چشم پزشک؛ ج. کحالون، کحالین. کحال شریعت: (کن) رسول‌اللّٰه ص.

**کحالی:** kahhāl-ī [ع. ف.] (حامص.) شغل و عمل کحال. علم به امراض چشم، چشم‌پزشکی.

**کحل:** kahl [ع.] (مص‌م.) سرمه کشیدن چشم را.

**کحل:** kahal [ع.] (مص‌ل.) سرمه‌گون شدن چشم به سرشت، سیاه شدن رستنگاه پلک.

**کحل:** kohl [ع.] (اِ.) سنگ سرمه. سرمه. هر چه در چشم کشند برای شفای چشم. کحل اصبهانی (اصفهانی): (پز.) سولفورانتیمون را گویند که به عنوان سرمه بکار می‌رفته؛ کحل مغربی، کحل زرقانو. کحل خولان: (پز.) حضیض یمانی. کحل فارسی: (پز.) انزروت. کحل کرمانی: (پز.) انزروت.

**کحلی:** kohl-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به کحل؛ سرمه‌یی، سرمه رنگ. کحلی پرند: (کن.) تاریکی شب. کحلی چرخ: (کن.) سیاهی شب. آسمان اول. کحلی روز: (کن.) تاریکی شب. کحلی شب: (کن.) تاریکی شب.

**کخ:** kax, kox, kex (اِ.) صورتی مهیب و زشت که بسازند و کودکان را بدان ترسانند؛ لولو. ضح.ـ جهانگیری کلمه را به ضم و رشیدی به فتح ضبط کرده‌اند: «و چون در تکلم با کسر اول است همان صحیح است. ولی به معنی لولو در شعر سنائی به ضم کاف آمده. کخ ژنده: دیو.

**کخ:** kex (اِ.) نفرت فرمودن اطفال را و چون چیزی که نخواهند به ایشان دهند یا خواهند از ایشان پس بگیرند گویند: کخ.

**کخ:** kox (اِ.) (جاذ.) نام عام اکثر بندپاییان (خصوصاً ردۂ حشرات و عنکبوتیان و هزارپایان و کرم‌ها). (جاذ.) کرم.

**کد:** kad [= کده = کز = کت = کث، خانه] (اِ.) خانه، بیت. (پش.) بر سر اسما درآید و معنی خانه و محل و ده دهد: کدخدا. (پس.) به آخر اسما پیوندد و معنی محل و جای و مقام دهد: بتکد.

**کد:** kad(d) [ع.] (مص‌م.) به مشقت انداختن، به کار سخت واداشتن. (امص.) مشقت در طلب چیزی، کوشش. کد یمین: زحمت دست (راست)؛ دسترنج.

**کدام:** ko-dām (ق. استفهام) از ادات پرسش

است به معنای ذیل: الف ـ چه؟ کدام چیز؟ (تردید را رساند.) ب ـ که؟ کدام کس؟ کدام رفت؟ ضح.ـ «کدام» همیشه مقدم بر اسم آید. کدام یک: هرگاه چند چیز یا چند شخص بود که مقصود معلوم نباشد، این کلمه را بکار برند. هر کدام: هر یک.

**کدئین:** kodeĪn (اِ.) (پز. گیا.) یکی از آلکالوئیدهایی است که از تریاک بدست می‌آورند و دارای خواص شبیه مرفین است و فرمولش نیز شبیه مرفین می‌باشد با این تفاوت که یک $CH^2$ اضافه دارد. بنابراین فرمولش را می‌توان بصورت: $C^{18}H^{21}NO^3$ نوشت. کدئین بصورت بلورهای ریزی متبلور می‌شود و در آب کاملاً محلول است و چون مقدار سمیتش کمتر از مرفین است در تداوی بجای مرفین با اطمینان بیشتر مصرف می‌شود و تمام خواص مرفین را دارد؛ جوهر مسکن افیون.

**کدبانو:** kad-bānū (ص‌مر. اِمر.) زنی که خانه را اداره کند؛ بانوی خانه، بی‌بی، خاتون. (مخصوصاً) زنی که امور خانه را به خوبی و نظم و ترتیب اداره کند؛ خانه‌دار. زن، زوجه.

**کدخدا:** k.-xodā [کد، خدا = کیخدا = کتخدا = معر. کتخدا] (ص‌مر. اِمر.) (لغةً) مرد خانه، آقای خانه، سرور سرای؛ مق. کدبانو. متصدی امور ده؛ دهبان، دهدار. رئیس قبیله یا عشیره. رئیس صنف (صفویه). رئیس محله. حافظ شهر، نگهبان شهر. متصدی اداره یا سازمانی دولتی. پیشکار بزرگان. وزیر. پادشاه. شوهر، زوج. داماد. مقتصد، صرفه‌جو. (احد. نجد.) یکی از دلایل نجومی برای کمیت عمر مولود است؛ رابی. ـ کوکبی است که مستولی بر موضع هیلاج باشد به این معنی که صاحب خانه‌ای بود که هیلاج در آن است یا صاحب شرف یا صاحب حظ دیگر. (برگزیدهٔ نثر ج ۱. ص ۵۱ ح ۷.)

**کدخدامنشی:** k.-maneš-Ī (حامص.) چون کدخدایان رفتار کردن. (عم.) حل دعاوی مردم به طریق حکمیت دوستانه.

**کدخدایی:** k.-xodā-y-Ī (حامص.) (لغةً) مرد خانه بودن، آقای خانه بودن؛ مق. کدبانویی (غم.) تصدی امور ده، دهبانی، دهداری. ریاست قبیله یا عشیره. ریاست صنف (صفویه). ریاست محله. نگهبانی شهر، ادارهٔ امور شهر. تصدی اداره یا سازمانی دولتی. پیشکاری بزرگان. وزارت. پادشاهی، سلطنت. شوهر بودن، زوجیت. داماد بودن، دامادی. مجامعت، آرمش. اقتصاد، صرفه‌جویی. (احد. نجد.) عمل کدخدا.

**کدر:** kadar [ع.] (مص‌ل.) تیره شدن، تاریک گردیدن. (امص.) تیرگی، تاریکی.

**کدر:** kader [ع.] (ص.) تیره، مکدر؛ مق. صاف، صافی. دلگیر، ملول. پریشان، مشوش.

**کدو:** kadū(ke-. قد.) (اِ.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ خاصی بنام تیرهٔ کدوییان می‌باشد. گیاهی است بالا رونده و علفی و دارای برگ‌های ساده و خشن است و برخی از برگ‌ها بصورت پیچک‌هایی درمی‌آیند که گیاه بدان وسیله به تکیه گاه می‌چسبد. گل‌های آن زرد رنگ و نر و ماده از هم جدا ولی بر روی یک پایه قرار دارند. میوهٔ این گیاه حجیم می‌شود و درون میوه دانه‌های زیادی قرار می‌گیرند. دانهٔ کدو مسطح و پهن و به درازی ۱۸ تا ۳۰ میلیمتر و به عرض ۸ تا ۱۲ میلیمتر و به ضخامت ۳ تا ۴ میلیمتر است. یک انتهای دانه مدور و انتهای دیگر نوک‌دار است. قسمت مورد استفادهٔ دانهٔ

کدو مغز دانه است که شامل لپه‌ها و یک پردهٔ نازک و به رنگ مایل به سبز است. کدو اقسام مختلف دارد که غالباً میوه‌های آنها گوشت‌دار و خوراکی است. در مغز دانهٔ کدو هتروزیدی بنام پپونوزید موجود است. تخم کدو دافع کرم کدو است و از محاسن آن سمی نبودن آن است. تخم کدو بهترین داروی ضد کرم برای اطفال است. مقدار مصرف مغز دانهٔ کدو برای اشخاص بالغ ۵۰ تا ۱۰۰ گرم و برای اطفال ۲۵ تا ۵۰ گرم است؛ قرع. کدو حلوایی: (گیا.) گونه‌ای کدو که زرد رنگ است و بسیار درشت می‌شود و شکلش تا حدی کشیده است و دارای یک سر باریک و یک سر بزرگ می‌باشد. میان برش زرد رنگ و شیرین است. کدوی اسلامبولی، کدوی عسلی، کدو زرد، قرع حلو، قرع اسلامبولی، قرع عسلی، قرع اصفر، قیش قباغی. کدوی سفید: (گیا.) گونه‌ای کدو که دارای پوست سفید مایل به سبز است و کوچکتر از دیگر گونه‌های کدو می‌باشد ولی پر تخم است و آن را قاچ می‌نمایند و در روغن سرخ می‌کنند و می‌خورند؛ کدوی مسمائی، کدوس سبز مسمایی، کدو سبز. کدو غلیانی (غلیونی): (گیا.) گونه‌ای کدو که دارای پوست زرد و میان برکم ضخامت است و کمتر به مصرف تغذیه می‌رسد و دارای یک سر کاملاً بزرگ و یک سر کوچک و یک کمر باریک است. وجه تسمیهٔ این کدو به مناسبت شکل آن است. در قدیم سر آن را سوراخ و به عنوان ته قلیان از آن استفاده می‌کردند و نیز به عنوان ظرفی جهت نگهداری حبوبات و چیزهای دیگر از آن در آشپزخانه‌ها استفاده می‌شده است؛ قرع دبا، قرع طویل، قرع ضروف، قرع الضروف، کدوی صراحی، کدو غلیانی، قرع دبه، کدوی رومی، کدوی بنگالی، قرع دراف، صوقباق، دبا. کدوی تخم: (گیا.) گونه‌ای کدو که از دانه‌های آن استفاده می‌شود. کدوی تنبل: (گیا.) گونه‌ای کدو که دارای میوه‌ای بزرگ و کروی است و رنگ میان بر آن زرد است و دانه‌های درشت دارد. طعم آن شیرین مزه است و در اکثر دهات ایران کشت می‌شود؛ بسیخ صیفی، بال قباغی، کدوی مربایی، میلبیون. کدوی حجام: کدویی کوچک و مدوّر که حجمان بعد از استره زدن بر زخم‌های حجامت چسبانند تا خون را بکشد. کدوی مسمایی: (گیا.) کدو سفید. کدوی نرگس: کدویی که شراب نرگس را در آن نگهداری کنند. کوزهٔ شراب که از حدوی خشک کنند. ساغر، پیاله. قلیان. (مج.) کاسهٔ سر.

**کدورت:** kodūrat [ع. کدورة] (امص.) تیرگی، تاریکی. آلودگی، ناپاکی؛ مق. صفا، صفوت. ملال، ملالت؛ ج. کدورات.

**کدونیمه:** k.-nīma(-e) (امر.) کوزهٔ شرابخوری، قنینه.

**کده:** kada(-e) [= کد] (اِ.) خانه، سرای. چوبی که در کلیدان فرو افتد تا در نگشاید؛ کلید چوبین. (پس.) به آخر اسم ملحق شود و اسم مکان سازد: بتکده.

**کده:** koda(-e) (اِ.) ملازه، لهات، کام و گلو.

**کدیور:** kadīvar [دنیادار، جهاندار] (ص مر. اِمر.) صاحب خانه، کدخدا. ریش سفید قوم، رئیس قبیله. زارع، برزیگر.

**کدیوری:** kadīvar-ī (حامص.) صاحب خانه بودن، کدخدایی. ریش سفیدی قوم، ریاست طایفه. زراعت، برزیگری.

**کدیه:** kodya(-e) [= کدیة] (امص.) سختی روزگار. گدایی.

**کذاب:** kazzāb [ع.] (ص.) بسیار دروغگو.

**کذب:** kezb [ع.] (اِ.) دروغ. چیزی که به

دروغ ساخته باشند.

**کذر:** kazar (ص.) احمق، ابله، نادان.

**کذوب:** kazūb [ع.] (ص.) بسیار دروغگو.

**کر:** kar(karr) (ص.) آنکه گوشش چیزی نشنود. ضح.ـ (پز.) کسی که به علتی قدرت شنوایی را از دست داده چنانکه کودکی بطور مادرزادی کر باشد. وی چون اصوات را درک نمی‌کند، در نتیجه لال هم خواهد بود، اگر چه در دستگاه تکلم و طناب‌های صوتیش نقصی نباشد. کر مادرزاد: آنکه (یا: گوشی که) از هنگام ولادت نشنود.

**کر:** kar (ا.) زور، قوت، تاب و توان.

**کر:** kar (ا.) مراد، مقصود. کام و کر: مراد و مقصود.

**کر:** kar [عم. تد. داش مشدی‌ها، مخف. نوکر] (ا.) نوکر.

**کر:** kar(r) [ع.] (مص‌ل.) حمله کردن (به دشمن). (امص.) حمله. کروفر: حمله کردن به دشمن و سپس روی باز گردانیدن و فرار کردن. جولان کردن. جلال و شکوه، حشمت.

**کر:** kor [دختر] (ا.) بچهٔ اسب. بچهٔ ملخ. فرزند آدمی.

**کر:** kor(r) [ع.] (ا.) (فق.) پیمانه‌ای جهت آب و آن به مقدار آبی است که با ملاقات نجاست نجس نمی‌شود. آن اندازه آب که در مکعبی بگنجد که هر یک از ابعاد (طول و عرض و عمق) آن ۳/۵ وجب باشد و آن نزدیک ۳۵۰ لیتر است. (فق.) واحد وزن معادل ۱۲۰۰ رطل عراقی، مساوی ۱۵۶۰۰۰ درهم، هموزن ۳۰ من و ۳۸ سیر و ۲ توله سنگ متعارف دکن یا ۱/۵ درهم و مجموع ۱۰۹۰۰ مثقال است (رسالهٔ مقداریه. فاز. ۱:۱۰ـ۴ ص ۴۳۳). (قد.) در جندیشاپور معادل ۴۸۰ من جندی‌شاپوری یعنی معادل ۱۲۵۰ من اهواز بود. (قد.) در اهواز یک کر گندم ۱۲۵۰ من و یک کر جو ۱۰۰۰ من بود.

**کر:** kor [شاخ] (ا.) (مس.) یکی از سازهای بادی است صدای گرفتهٔ آن حالت محزونی به آهنگ می‌دهد وغالباً نواهای محزون یا هیجانی را با این‌سازنوازند.

**کر:** kor (ا.) (مس.) آواز دسته جمعی (اپرا، کلیسا و غیره)؛ مق. آریا، سلو.

**کراء:** kerā' [ع. ف. کرا] (مص‌م.) کرایه دادن ستور و جز آن را، به مزد دادن. (ا.) مزد مستأجر، کرایه.

**کراب:** kerāb [ع.] (مص‌ل.) باربستن بر ستور.

**کرات:** karrāt [ع.] (ا.) جِ. کرت. حمله‌ها، حملات. دفعات.

**کراخ:** karāx (اصت.) بانگ و فریاد ماکیان به هنگام تخم نهادن.

**کرار:** karrār [ع.] (ص.) بسیار حمله برنده، به تکرار هجوم برنده. بازگردنده. بازگرداننده. (اخ.) لقب امیر المؤمنین علی(ع) (چه وی بی‌پروا به صف دشمنان حمله می‌برد.)

**کراراً:** kerrār-an [ع.] (ق.) مکرراً، به تکرار، به کرات. ضح.ـ به این معنی در کتب معتبر عرب نیامده است.

**کراسه:** korrāsa(-e) (ا.) مجموعهٔ کوچک، دفتر. جزوی از قرآن یا کتاب.

**کراش:** karāš [قس. گراش، خراش، غراش] (ا.) پریشانی، آشفتگی.

**کراشیده:** k.-Īda(-e) (امف.) آشفته، پریشان شده.

**کرامت:** karām-at [ع. کرامة] (مص‌ل.) بزرگی ورزیدن. جوانمرد گردیدن. (امص.) بزرگی، بزرگواری. جوانمردی. بخشندگی، دهش. (تصـ.) خارق عادتی که بدست ولی انجام یابد «کرامت» نامیده می‌شود؛ مق.

معجزه از پیغمبر صادر گردد؛ ج. کرامات.

**کرامند:** kerā-mand [ع. ف.] (ص‌مر.) با قدر و قیمت. با اهمیت، مهم.

**کران:** karān [= کرانه = کنار = کناره] (إ.) کنار، طرف. حد. پایان، انتها. ساحل. گوشه (انزوا). کران تا کران: از یکسوی عالم تا سوی دیگر، از مشرق تا مغرب. به کران بردن: بسر بردن.

**کرانه:** karāna(-e) [= کران = کنار = کناره] (إ.) کنار، طرف، حاشیه. حد. پایان، انتها. ساحل. کرانه بودن چیزی را: حد و پایانی داشتن (غالباً منفی آید).

**کراوات:** kerāvāt (إ.) پارچه‌ای باریک و دراز که به یخهٔ پیراهن بندند و از پیش سینه آویزند؛ دستمال گردن.

**کراویا:** karāviyā [= کراویه = کرویا = کراوی] (إ.) (گیا.) گونه‌ای زیره که بنام زیرهٔ سیاه یا زیرهٔ سیاه کرمانی موسوم و دارای ریشه‌های متورم است و در افغانستان و بلوچستان به فراوانی می‌روید. از دانه‌هایش به منظور معطر کردن اغذیه استفاده می‌کنند و بعلاوه دارای خاصیت بادشکن و از بین بردن نفخ‌های روده و مقوی و قاعده‌آور و مدر است؛ کرویه، کراویه، قرنباد، زیرهٔ سیاه، زیرهٔ کرمانی، باسلیقون، ازحمیون، فادرونی، کمون رومی، تقرد، تقده، قاروا، شاه‌زیره، تقر، قرنفار، کمون فرنگی، کراویهٔ صحرایی، قرامن کیمیونی، قردمانا، کراویهٔ بری، کراویهٔ دشتی، تخم توخره، قرطمانا، کراویهٔ رومی، کراویهٔ جبلی.

**کراهت:** karāhat [ع. کراهة] (مص‌م.) ناپسند داشتن، چیزی را مکروه داشتن. (إمص.) ناخوشایندی. کراهت در سمع: (معا. بع.) ناخوش آمدن کلمه است در گوش و آن بر اثر رعایت نکردن حسن ترکیب اصوات در کلمه است.

**کراهیت:** karāhiyat [ع. کراهیة] (مص‌م.) کراهت داشتن، ناپسند داشتن. (إمص.) نفرت، بیمیلی. ضح.ـ این کلمه در اصل مخفف است ولی به ضرورت شعر مشدد آید. (مثنوی علاءالدوله ص ۳۲۰ س ۲۳؛ قزوینی. یادداشتها. ۴۱:۷) در تاج العروس آمده که به تشدید نیز خوانده می‌شود (نداب ۵:۱ ص ۸ ح ۴) در تداول نیز به تشدید یاء استعمال شود.

**کرایه:** kerāya(-e) [ع.] (إ.) اجرتی که در ازای بارکشی ستور و نشستن در خانه و دکان و استفاده از زمین کسی و مانند آن به صاحب ستور و خانه و دکان و غیره دهند. کرایهٔ خانه: وجهی که در ازای اقامت در خانه‌ای به صاحبخانه دهند؛ اجاره‌بها.

**کرایه‌نشین:** k.-nešīn [ع. ف. = کرایه‌نشیننده] (ص‌فا.) آنکه در خانه و جایی که کرایه کرده، اقامت کند.

**کرب:** karb [ع.] (إ.) اندوه دمگیر، غم، غصه؛ ج. کروب. (مص‌ل.) دشوار و سخت گردیدن غم. (مص‌م.) اندوهگین کردن.

**کرباس:** karbās [= کرپاس، هند. کرپاس = معر. کرپاس] (إ.) پارچهٔ پنبه‌یی سفید و ارزان قیمت. سروته یک کرباس بودن: (عم.) مساوی هم بودن، معادل هم بودن.

**کرباس‌محله:** k.-mahalla(-e) [هند. ع.] (إمر.) (عم.) (کنـ.) قبرستان، گورستان (به مناسبت کفن‌های کرباس).

**کربت:** korbat [ع. کربة] (إ.) اندوه دمگیر، حزن، دلگیری.

**کربق:** korbaγ [معر. کربه، کلبه] (إ.) خانهٔ کوچک، کلبه. حجره، دکان.

**کربلایی:** karbalā-y-ī [عم. کبلایی] (ص‌نسب.) منسوب به کربلاء. اهل کربلاء، از مردم کربلا. کسی که به زیارت کربلا رفته باشد، ولو یک بار. (قس. مشهدی). عنوانی

که روستاییان و عامه را دهند (قس. مشهدی). ساخته و پرداخته کربلا. نوعی پارچه (منسوب به کربلا) به طرح محرمات که دارای دو خط عریض سیاه و سفید است.

**کربن:** karbon (اِ.) (شیمـ.) یکی از عناصر شیمیایی است که بطور فراوان در اکثر ترکیبات آلی و معدنی وارد است و به حالت خلوص هم به صور مختلف در طبیعت پیدا می‌شود. جزو اعظم ترکیب زغال چوب و زغال سنگ و نفت از کربن است. قسمت اعظم بدن موجودات زنده از ترکیبات کربنی است. علامت شیمیایی این عنصر C می‌باشد و جرم اتمیش ۱۲ است. کربن خالص متبلور بصورت الماس یا گرافیت در طبیعت موجود است و به حالت بی‌شکل در زغال‌سنگ‌ها و آنتراسیت وجود دارد و بصورت ترکیبات گازی در هوا (انیدریدکربنیک) و در لجن مرداب‌ها بصورت ترکیبات مایع (نفت‌ها) و نیز بصورت ترکیبات معدنی و به شکل سنگ آهک‌های مختلف دیده می‌شود و بالاخره تمام ترکیباتی که موجود زنده را تشکیل می‌دهند کربن را در ترکیب خود دارند. در حدود ۳ درصد حجم هوا انیدرید کربنیک است. کربن بر اثر حرارت در برابر هوا می‌سوزد و در صورتی که کاملاً خالص باشد تمام آن بصورت انیدریدکربنیک درمی‌آید و چیزی از آن نمی‌ماند ولی در صورت خاکستری گردی از آن بجای می‌ماند که همان ناخالصی است. هر اتم کربن می‌تواند با یک یا دو اتم اکسیژن ترکیب شود. اگر اکسیژن هوا نسبةً زیاد باشد به طوری که بهر اتم کربن دو اتم اکسیژن برسد و درجهٔ حرارت در حدود ۶۰۰ باشد گاز انیدرید کربنیک بوجود می‌آید: $C+2O \rightarrow CO_2$ و در صورتی که اکسیژن هوا به قدر کافی نباشد هر اتم کربن با یک اتم اکسیژن ترکیب و تولید اکسید کربن می‌کند که یکی از خطرناک‌ترین گازهای سمی و کشنده است: $C+O \rightarrow CO$. در صورتی که اکسیژن به قدر کافی باشد که در نتیجهٔ سوخت کربن انیدرید کربنیک ($CO_2$) حاصل شود ولی درجهٔ حرارت از ۱۰۰۰ درجه تجاوز کند، یک قسمت از کربن با انیدرید کربنیک ترکیب می‌شود و اکسید کربن که همان گاز سمی است تولید می‌گردد: $C+CO_2 \rightarrow 2CO$ از این جهت است که در بخاری‌ها ـ که در حدود ۶۰۰ درجه باشد ـ عدم خلوص انیدرید کربنیک تولید می‌شود ولی پس از آنکه درجهٔ حرارت زیاد شود (در حدودی که فلز بخاری سرخ گردد) انیدرید کربنیک حاصل با کربن ترکیب و اکسید کربن تولید می‌کند ولی به شرط وجود هوای کافی و تهویهٔ اطاق مجدداً اکسید کربن حاصل با اکسیژن هوا ترکیب می‌شود و انیدرید کربنیک بوجود می‌آید و این امر لزوم تهویهٔ‌اطاق‌ها را در هر روز چند مرتبه در موقع روشن بودن بخاریها می‌رساند: $CO+O \rightarrow CO_2$. کاغذ کربن.

**کربنات:** karbonāt [= کاربنات] (اِ.) (شیمـ.) املاح اسید کربنیک را گویند از قبیل کربنات سدیم، کربنات سرب و غیره.

**کرپ:** kerep (اِ.) نوعی پارچهٔ لطیف از اطلس.

**کرپا:** karpā [= گرپا = کرپه] (اِ.) (گیا.) شبدر.

**کرت:** kart, karet [= کرد = کرته = کردو، قس. کارد، کرده (فعل)، بریدن] (اِ.) قطعه‌ای از زمین زراعت کرده و سبزی کاشته. هر یک از بخش‌های تقریباً متساوی یک مزرعه یا باغچه.

**کرت:** karrat [ع. کرة] (اِ.) دفعه، مرتبه، بار؛

ج. کرات.

**کَرت‌بندی:** kart-band-ī [= کردبندی] (حامص.) تقسیم مزارع و باغچه‌ها به قسمت‌های تقریباً متساوی.

**کَرته:** karta(-e) [= کارته] (اِ.) قطعهٔ زمین زراعت کرده و کاشته.

**کِرته:** kerta(-e) (اِ.) (گیا.) خار شتر. کرتهٔ دشتی: (گیا.) اذخر، گورگیا.

**کُرته:** korta(-e) [معر. قرطق، قرطه] (اِ.) پیراهن، قمیص. جامه و قبای یک تهی، نیم‌تنه.

**کَرج:** karǰ [= کرچ] (اِ.) گوی گریبان. پارچه‌ای که از گریبان بیرون آورند؛ قواره. قطعه‌ای بریده از خربزه و هندوانه، برین، قاش، تراشه. تکه، قطعه.

**کُرچ:** korč (ص.) حالت مرغی که آمادهٔ خوابیدن روی تخم است.

**کَرچک:** karčak (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ فرقیون‌ها که یکساله است و دارای برخی گونه‌های پایا می‌باشد (گونه‌های پایای کرچک تا ٦ متر ارتفاع نیز پیدا می‌کنند و در آب و هوای گرم می‌رویند.) ارتفاع گونه‌های معمولی کرچک به حدود ۲ متر نیز می‌رسد. انواع مذکور در نقاط معتدل (از جمله ایران) می‌رویند. برگ‌های این گیاه دارای پهنک بزرگ و منفرد و پنجه‌یی شکل و دارای ۵ تا ۱۱ بریدگی عمیق دندانه‌دار با دمبرگ دراز است. گل‌هایش خوشه‌یی و بطور متقابل با برگ‌ها انتهایی ساقه قرار دارد و شامل دو نوع گل نر و ماده است. گل نر کرچک شامل کاسه‌ای مرکب از ۵ تقسیم و تعداد بسیاری پرچم با میله‌ای منشعب است. گل ماده نیز شامل ۵ تقسیم است و درون آن مادگی با تخمدان سه خانه قرار دارد. میوه‌اش کپسول و پوشیده از خار و شامل سه دانهٔ روغن‌دار است. دانهٔ کرچک نسبت به گونه‌های مختلف از نظر بزرگی و وزن و رنگ فرق می‌کند و معمولاً قد دانه‌ها بین ٦ تا ۲٦ میلیمتر و وزن آنها بین ۷۰ میلی‌گرم تا ۱/۲۵ گرم است و رنگ آنها به الوان خاکستری، سیاه، سفید، قرمز، قهوه‌یی می‌باشد. از دانهٔ کرچک روغنی بدست می‌آورند که مصارف صنعتی و دارویی دارد؛ خروع، بید انجیر. تخم کرچک: (گیا.) دانهٔ کرچک را گویند که از آن کرچک گیرند. روغن کرچک: (گیا.) روغنی را گویند که از دانه‌های پوست کندهٔ کرچک گیرند و دارای مصارف دارویی و صنعتی است. کرچک چینی: (گیا.) گونه‌ای کرچک که بیشتر در چین و هندوچین و آفریقا بعمل می‌آید و بصورت درختچه و پایا و دارای برگ‌های بیضوی و کشیده است. از دانه‌های آن مانند کرچک معمولی روغن تهیه می‌شود؛ کرچک هندی، بید انجیر ختایی، کرچک ختایی، دند، حب السلاطین، حب الملوک، خروع چینی، خروع صینی، چیپال، چیپال گوته، جمال کوته، شجر حب الخطا، طاریقه. ضح.ـ دانهٔ این گونه کرچک را حب الخطائی گویند.

**کُرچه:** korča(-e) [= کریچه] (اِ.) اطاقکی که فالیزبانان و مزارعان در فالیز و مزرعه از چوب و علف سازند.

**کَرَخ:** karax(kerex .تد) [= کرخت] (ص.) از حس و شعور افتاده، بی‌حس، بی‌شعور، سست و بی‌ادراک. خواب رفته (عضو بدن و غیره).

**کرخ شدن:** k.-šodan (مص‌ل.) بیحس شدن، بی‌ادراک گردیدن. خواب رفتن (عضو بدن و مانند آن).

**کَرد:** kard (مص‌خم.) کردن، عمل آوردن. (امص.) کردار، عمل، فعل. (پشد. پسد.) [قس. گرد، جرد] بصورت پیشوند یا پسوند مکان

در اسماء امکنه آید.

**کرد:** kard, kerd (اِ.) شاخه‌ای که در وقت پیراستن از درخت بریده شود. قطعه زمینی که کنارهای آن را بلند کنند تا آب در آن نشیند و در میان آن سبزی کارند یا زراعت کنند؛ کرت. زمین زراعت کرده (عموماً). کشت و زراعت شالی و برنج و سبزی خوردنی (خصوصاً).

**کردار:** ker-dār (امص.) عمل، فعل، رفتار. روش، رسم، قاعده. هیئت، صورت، شکل. بر کردار: به شکل، بصورت. به کردار: مانند، همچون. صنعت.

**کردر:** kardar (اِ.) درهٔ کوه. زمین پشته پشته. زمین سخت.

**کردکار:** kard-kār [قس. کردگار] (ص.) عامل، فاعل، کننده.

**کردگار:** kerd-(e)-gār [قس. کردکار] (ص.) بسیار عمل کننده، فعال. (ص.) آفریننده، خالق. (ق.) عمداً. (اخ.) خدای تعالی (آفریننده و سازنده است).

**کردن:** kar-dan (مص‌م.) (کرد، کند، خواهد کرد، بکن، کننده، کنا، کنان، کرده، کنش). انجام دادن، بجا آوردن. ساختن، بنا کردن. تألیف کردن، تصنیف کردن. سپری کردن، وقت صرف کردن. آرمیدن، جماع کردن. ضح.ـ «کردن» گاه فعل عام و مطلق است که با افعال دیگر منطبق و بجای آنها استعمال می‌شود: مانند «آتش کردن» = آتش افروختن، در این صورت فعل عام تبعی است و گاهی فعل خاص اصلی است یعنی مورد استعمال، اختصاص بدو دارد و اگر فعل دیگری بجای آن بگذارند به مجاز و تسامح است، همچون خوار کردن و تیمار کردن و زه کردن به معنی آبستن کردن و امثال آنها (همائی. مقدمهٔ التفهیم. ص قعب ـ قعج). از... به... کردن: از صورت... به صورت... تبدیل کردن. کردی و مردی: در جایی گویند که به مجرد ارتکاب فعلی ضرری عاید شود. (بصورت اسم هم استعمال گردد.) نکند: (عم.) در مورد حدسی که می‌زنند این کلمه را استعمال کنند؛ شاید، باشد.

**کردو:** kard-ū (اِ.) شاخه‌ای که از درخت بریده باشند. بخشی از مزرعه که کنارهای آن را بلند کنند تا آب در آن نشیند و در میان آن سبزی کارند یا زراعت کنند.

**کردوس:** kardūs [ع.] (اِ.) گلهٔ بزرگ از اسبان؛ ج. کرادیس. دسته‌ای از سواران، کتیبه.

**کردومرد:** kord-o-mord, kard, kerd (ص‌مر.) پست و فرومایه، خردوناچیز.

**کرده:** kar-da(-e) (امف.) انجام داده، بجا آورده؛ مق. ناکرده. ساخته، بنا کرده. تألیف شده، مؤلف. سپری کرده، وقت گذرانیده.

**کرده:** karda(-e) (اِ.) هر یک از فصول ویسپرد.

**کرده:** kord-a(-e) [= کرد] (اِ.) گوسفندچران، شبان.

**کرده‌کار:** k.-kār (ص‌مر.) آزموده، تجربه‌کار، تجربه دیده؛ مق. نکرده کار، ناکرده کار. جلد، چابک، چالاک.

**کردی:** kord-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به کرد. از قوم کرد. زبان کردان. نیمتنه‌ای که در قدیم روی قبا می‌پوشیدند و آن یا آستین نداشت و یا دارای آستینی کوتاه بود و نیز گاه بلند و تمام آستین بود و در این صورت آن را «کدبی» می‌گفتند.

**کرز:** karaz [ع.] (اِ.) (گیا.) آلبالو.

**کرز:** korz [= کرزه] (اِ.) زمینی که به جهت سبزی کاشتن یا زراعت دیگر هموار کنند و کناره‌های آن را بلند سازند.

**کرس:** koras [= کرسه = گرسنه] (اِ.)

چرک، ریم اندام، شوخ.

**کرس:** koras [= کرسه = کورس] (اِ.) پیچ و خم، چین و شکن (موی، جامه و غیره).

**کرسان:** kersān [= کارسان] (اِمر.) ظرفی مدور و صندوق مانند که از گل یا چوب سازند و نان و حلوا و میوه و مانند آن در آن نهند.

**کرسان:** kersān [هند. کرسان، کسان؛ سنس. کرشمان] (زراعت) (ص‌فا. اِ.) کشاورز، فلاح.

**کرست:** korset (اِ.) سینه بند و شکم بند زنان.

**کرستون:** karastūn [= قرسطون. معر.] (اِ.) ترازوی بزرگ.

**کرسی:** korsī [ع.] (اِ.) سریر، تخت. حرف (سخن) خود را به کرسی نشاندن: (عم.) سخن خود را تحمیل کردن. صندلی؛ ج. (ع.) کراسی. (جغ.) حاکم‌نشین، مرکز ناحیه. (نو.) (دانشگاهی) درس تخصصی یک استاد. (تصـ.) موضع امر و نهی خدای تعالی. (تصـ. فل.) ملک و قدرت باری تعالی و تدبیر او. (تصـ. فل.) علم خدا که احاطه دارد به همهٔ عالم. (پز.) دندان‌هایی که در انسان و دیگر پستانداران که دارای دندان هستند پس از دندان نیش قرار گرفته‌اند. عمل اصلی آنها جویدن و آسیا کردن اغذیه است و آنها به دو دستهٔ کرسی کوچک (آسیای کوچک) و کرسی بزرگ (آسیای بزرگ) تقسیم می‌شوند. تعداد کرسی‌ها در انسان بالغ بر ۲۰ عدد است که در هر نیم فک ۵ عدد می‌باشد بدین ترتیب که ۲ تا از آنها کرسی کوچک و سه تار کرسی بزرگند و معمولاً کرسی بزرگ آخری بنام دندان عقل نامیده می‌شود. (وجه تسمیه بدان جهت است که بعد از سن بلوغ می‌روید.)؛ دندان آسیا، آسیا. (خطا.) «محاذات حروف است بعضی با بعضی در یک جهت و استادان خط پنج کرسی اثبات کرده‌اند: کرسی اول سرهای الفات و لامات و سرهای الفات طا و ظا و لام الف و سرهای کاف لامی و این کرسی را کرسی رأس الخط گویند و کرسی دوم سرهای دال و را و صاد و طا و عین و فا و قاف و واو و ها و کرسی سیم اذیال الفات و لامات و اذیال باء و اخوات و ابتدای جیم و عین و خط آخر از کاف لامی و مسطح و این کرسی را کرسی وسط خوانند و کرسی چهارم اذیال دال و راء و سین و صاد و قاف و لام و نون و یاء و کرسی پنجم اذیال جیم و عین و اخوات آن و این کرسی را ذیل الخط گویند.» (اصول خطوط سته. فتح‌اللّه بن احمد سبزواری. فرهنگ ایران زمین ج ۱۱ شمارهٔ ۱-۴ ص ۱۲۹) ترکیبات اسمی: کرسی اسطرلاب (اصطرلاب): آلتی است مرتفع در اسطرلاب که عروهٔ اسطرلاب بدو بسته باشد. کرسی پیکان: آلتی است که به پیکان تیر متصل سازند، برای ازدیاد قدرت پیکان و محافظت سر نی تیر تا از فشار پیکان پاره نشود. کرسی خط: برابری حروف نوشته و به تعبیر دیگر کاملاً منظم و مرتب بودن آنها است. کرسی خاک: (کذ.) کرهٔ خاک، زمین. کرسی دار: کرسیی که در زیر دار اعدام گذارند و محکوم پای بر آن و بر دار شود. کرسی مجلس طور: (کذ.) موسی بن عمران. کرسی زانو: کندهٔ زانو. کرسی زر: تخت زرین، سریر زرین. (کذ.) آفتاب. (کذ.) روز، یوم. کفل سیمین بدنان. کرسی شش گوشه: (کذ.) دنیا (به اعتبار شش جهت). کرسی عقد (گهر): برابری دانه‌های مروارید در عقد، انتظام دانه‌های گردن‌بند. ترکیب فعلی: کرسی داشتن: یکنواخت بودن.

**کرسی:** korsī [چینی، ژاپونی، ظاهراً

توسط مغولی به فارسی راه یافته] (اِ.) چهار پایه‌ای که در زیر آن منقل آتش گذارند و روی چارپایه را با لحافی بزرگ پوشانند و در زمستان افراد خانواده دور آن نشینند به نحوی که پاها را زیر لحاف برده و نیمهٔ پایین بدن را زیر آن مستور دارند و بدین وسیله از حرارت کرسی استفاده کنند.

**کرش:** karaš [= کریس = کریسه = گریسه] (اِ.) فریب، خدعه، مکر. فروتنی، چاپلوسی.

**کرش:** karš [ع.] (اِ.) (گیا.) علف حصیر.

**کرش:** kerš (اِصت.) آوازی که در وقت خواب از بینی برآید، خرناسه، خروپف.

**کرش:** koroš (اِ.) ریسمانی را گویند که از موی بافته باشند.

**کرشته:** kerešta(-e) [خس] (اِ.) خس و خاشاک.

**کرشمه:** karašma, kerešma(-e) [= کرشم = گرشم = گرشمه] (اِ.) اشاره به چشم و ابرو، غمزه. (مس.) نغمهٔ کوچک سه ضربی است و در اکثر دستگاه‌ها و آوازها نواخته می‌شود. (خالقی. موسیقی ایران. پیام نوین ۷:۵ ص ۲۹.)

**کرشه:** karša [= کرش = کرس = کریسه = کرسه] (اِ.) فریب، خدعه. چاپلوسی، فروتنی، افتادگی.

**کرفت:** kereft (ص.) چرکین، کثیف، پلید.

**کرفس:** karafs [= کلفس = کرسب = کرسف = معر. کرفس] (اِ.) (گیا.) گیاهی است علفی و دو ساله از تیرهٔ چتریان به ارتفاع ۲۰ تا ۶۰ سانتیمتر که در اکثر نقاط خصوصاً در نواحی بحر الرومی (و همچنین ایران) فراوان است. این گیاه جزو سبزی‌های خوراکی است و در اغذیه مصرف می‌شود. ریشه‌اش راست و خاکستری قهوه‌یی و درونش سفید رنگ است. ساقه‌اش مایل به رنگ سبز بی‌کرک است و برگ‌ها شفاف و اندکی ضخیم می‌باشند. گل‌هایش کوچک و سفید مایل به زردند. میوه‌اش کوچک و قهوه‌یی رنگ و دارای خطوطی سفید است. ریشه و برگ میوهٔ این گیاه در تداوی مورد استعمال دارد. برگ گیاه مذکور ضد اسکوربوت و شیرهٔ آن به عنوان مقوی و ضد تب بکار می‌رود؛ کرویز، اپیوس، کرفشا، اوداسالیون، سلری، سلدهری، اجمود. کرفس آبی: (گیا.) یکی از گونه‌های کرفس است که در کنار مرداب‌ها می‌روید و در تداوی به عنوان مدر و ضد اسکوربوت بکار می‌رود؛ کرفس الماء، جرجیر الماء، قرة العین. کرفس تربی: (گیا.) گونه‌ای کرفس که ریشه‌ای مانند چغندر یا ترب مواد غذایی اندوخته می‌کند و حجیم می‌شود. ریشه‌اش را مانند ترب و چغندر می‌خورند؛ کرفس شلغمی، کرفس لفتی، شلغمی کرویزی، کرفس ریشه. کرفس صحرایی: (گیا.) گونه‌ای کرفس خودرو که در مزارع می‌روید و در تداوی مصرف می‌شود؛ کرفس بری، کرفس بیابانی، سمرینون، خرس گیاه، کرفس وحشی. ضح.- گونه‌ای از این نوع کرفس که در کنار مرداب‌ها و رودخانه‌ها می‌روید بنام کرفس آبی مشهور است. کرفس عطری: (گیا.) گونه‌ای کرفس که دارای گل‌های سفید و ساقهٔ مخطط و برگ‌های نرم است. گل‌های این گونه کرفس دارای عطری مطبوع می‌باشد؛ کرفس مشک. کرفس فرنگی: (گیا.) نوعی کرفس که در زمان ناصرالدین شاه از اروپا به ایران وارد شد و رواج یافت (المآثر و الآثار ۱۰۰) کرفس کوهی: (گیا.) گونه‌ای کرفس که در دامنهٔ تپه‌ها و نواحی کوهستانی می‌روید و مانند کرفس بیابانی در تداوی به عنوان مدر ضد اسکوربوت مصرف می‌شود؛ کرفس جبلی، کرفس الجبل، داغ

کرویزی.

**کرفکه:** karafaka [تر. = کرفک] (اِ.) زره جنگی.

**کرفه:** karfa(-e) (اِ.) ثواب؛ مق. گناه، اثم.

**کرفه‌گر:** k.-gar (ص‌فا.) ثواب‌کننده، نیکوکار.

**کرق:** korγ (اِ.) انبار زیرزمین خاصه برای غلات که با ترکه یا نی ساخته و با شن پوشانده باشند (رک. تاریخ سیستان ۱۲).

**کرک:** karak (اِ.) (جا.) پرنده‌ای از راستهٔ ماکیان که دارای جثه‌ای نسبةً کوچک (کمی از سار بزرگتر) و بالهایی متوسط و دمی کوتاه است. در حدود ۱۷ گونه از این پرنده شناخته شده که همه متعلق به مناطق آسیایی و اروپایی و آفریقاییاند. این پرنده مانند دیگر ماکیانها پس از جفتگیری بین ۱۲ تا ۱۸ تخم میگذارد و قریب ۲۱ روز روی آنها میخوابد تا جوجه‌ها خارج شوند. نر و مادهٔ آن تقریباً دارای جثهٔ برابر هستند و از دانه‌ها و حشرات تغذیه میکنند. کرک در صحاری و جنگلها و نیزارها میزید. در اسارت تخم میکند ولی جوجه در نمیآورد، بدین جهت برای ازدیاد آن باید در منازل یا باغها چمن تهیه کرد تا کرک در آنها تخم گذارد. سپس تخمها را جمع‌آوری میکنند و در ماشین جوجه‌کشی یا زیر مرغ کرچ میگذارند. این پرنده را به منظور استفاده از گوشتش شکار میکنند و چون آواز خاصی دارد که صوت بدبده از آن شنیده میشود بنام بدبده نیز موسوم است؛ بلدرچین، سمانی، سمانه، وشم، بودنه، بودنه، سلوی، تبت، تبد، کراک، بدبده، بدبدک، بدبدم.

**کرک:** karak (اِ.) سقف خانه.

**کرک:** kark (اِ.) (جان.) مرغ خانگی، ماکیان.

**کرک:** kark (اِ.) (جان.) خرچنگ.

**کرک:** kork [قس. کُرج، کرچ؛ اردو: کرک (بارای هندی)] (ص.) ماکیانی که از بیضه کردن باز آمده و مست شده باشد.

**کرک:** kork [= کلک] (اِ.) پشم نرمی که از بن موی بز روید و آن را با شانه برآورند و ریسند و شال و امثال آن بافند و از آن نمد و کلاه و کپنک و غیره مالند. موهای نازک پرندگان. پرز میوه‌ها. پشم یا پر بسیار نرم (فره.)

**کرکرانک:** karkarānak (اِ.) استخوان نرم که بخایند؛ غضروف.

**کرکره:** kerkera(-e) (اِ.) قسمی پردهٔ چوبی که از تخته‌های نازک و دراز سازند و برابر پنجره و در برای جلوگیری از نفوذ اشعهٔ خورشید آویزند.

**کرکری خواندن:** kor-korī-xāndan (مص‌ل.) (عم.) جواب نامساعد به کسی دادن. لاابالی بودن، بیقید بودن.

**کرکس:** karkas (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است قوی هیکل و بد ریخت و گوشتخوار از راستهٔ شکاریان روزانه که دارای منقار قوی برگشته و گردن و سر لخت و بالهای وسیع و بزرگ میباشد و در نواحی کوهستانی زندگی مینماید و بیشتر از لاشه تغذیه میکند. این پرنده در اروپای مرکزی و جنوبی و شمال آفریقا و آسیای مرکزی و غربی و جنوبی پراکنده است. در موقع پرواز گسترش بالهای وی بالغ بر سه متر میشود. پنجه‌های کرکس بر خلاف منقار پر قدرتش نسبةً ضعیف است بطوری که به وسیلهٔ پنجه‌هایش قادر نیست جز طعمه‌های بسیار کوچک را نگهداری کند و به همین جهت است که بیشتر از لاشه و مردار حیوانات دیگر تغذیه مینماید، پرواز وی نسبةً آهسته ولی دارای اوج است و در مدت طولانی صورت میگیرد. قدرت دید این پرنده بسیار

زیاد است بطوری که از فواصل دور طعمه‌های کوچک را به خوبی می‌بیند و کوچکترین حرکت از نظرش مخفی نمی‌ماند؛ لاشخور، مردارخوار، مرغ مردارخوار، رخمه، نسر. (مج.) تیر، سهم. کرکس ترکش: تیری که در ترکش گذارند.

**کرک شدن:** kork-šodan (مص‌ل.) بصورت کرک. درآمدن. (عم.) ژولیده شدن (موی).

**کرکم:** karkam (اِ.) قوس قزح، رنگین کمان، کمان رستم.

**کرکن:** karkan (اِ.) غلهٔ نارس که بریان کنند و خورند.

**کرگ‌اسپر:** karg-espar [اسپر = سپر] (امر.) سپری که از پوست کرگدن پوشیده باشد. (در نسخ شاهنامه به تصحیف «گرگ اسپر» نوشته‌اند.

**کرگدن:** kargadan [= کرگ = کرگندن = معر. کرکدن] (اِ.) (جانـ.) پستانداری است عظیم الجثه و علفخوار از راستهٔ سم‌داران جزو دستهٔ فرد سمان که هم در اندام‌های جلو و هم اندام‌های عقبی در هر یک دارای سه انگشت منتهی به سم است. این پستاندار مخصوص نواحی گرم زمین است و در آفریقا و جزایر مالزی می‌زید. کرگدن دارای پوستی ضخیم است و بر روی بینی افراد گونه‌های آفریقایی دو شاخ و در گونه‌های آسیایی یک شاخ موجود است. بلندی شاخ‌ها گاهی تا یک متر هم می‌رسد. کرگدن به سرعت می‌دود و چون بسیار با قدرت است حیوانات دیگر از مقابلهٔ با وی هراس دارند. تنها دشمن این جانور انسان است که به منظور استفاده از شاخ و پوست ضخیم و با مقاومتش آن را شکار می‌کند. کرگدن بطور انفراد و گاهی یک زوج (نر و ماده) در جنگل‌های دور دست مرطوب و دو از سکنه بسر می‌برد؛ کرگندن، کرکزن. کرگدن دریایی: (جانـ.) نیزه‌ماهی.

**کرم:** karam [ع.] (امص.) جوانمردی، بزرگواری. بخشش، جود.

**کرم:** karm [ع.] (اِ.) رز، تاک؛ ج. کروم. کرم دشتی: (گیا.) هزارجشان. تاکستان. درختانی که نزدیک هم کاشته باشند؛ مقـ. بوستان.

**کرم:** kerm (اِ.) (جانـ.) جانوری غیرذی‌فقار که مربوط به شاخهٔ کرم‌ها است؛ ج. کرمان، کرم‌ها. (جانـ.) نوزاد حشرات که دارای بدنی نرم و دراز و کرم مانند هستند و هنوز بصورت حیوان بالغ درنیامده‌اند نیز در تداول عامه بنام کرم خوانده می‌شوند. ترکیبات اسمی: کرم ابریشم: (جانـ.) نوزاد کرمی شکل پروانهٔ کرم ابریشم است که پس از خروج از تخم بصورت کرمی می‌باشد که در سطح شکمی دارای اندام‌های ظریف کوچک متعددی است و از برگ درخت توت تغذیه می‌کند. این نوزاد کرمی شکل پروانهٔ کرم ابریشم را لارو کرم ابریشم نیز گویند که پس از آنکه نموش به حد معینی رسید دور خود پیله می‌تند و در درون آن دگردیسی می‌یابد و پس از تبدیل به پروانه پیله را سوراخ کرده از آن خارج می‌شود. پروانهٔ کرم ابریشم جزو راستهٔ پروانگان شبانه است و دارای شکمی بزرگ می‌باشد. از پیلهٔ کرم ابریشم قبل از آنکه پروانه سوراخ کند الیاف ابریشم طبیعی تهیه می‌کنند و از آن پارچه‌های ظریف می‌بافند؛ غنج ابریشم. کرم پنیر: (جانـ.) نام گونه‌ای از بندپاییان بنام آرکاروس سیرو که در داخل قالب‌های پنیر لانه کرده و از آن تغذیه می‌کند. کرم خاکی: (جانـ.) یکی از کرم‌های خاکزی از ردهٔ کرم‌های حلقوی که بدنش از انطباق و التصاق حلقه‌های متشابه تشکیل

یافته است. در هر حلقه از بدن حیوان ۴ جفت تار ظریف ابریشم مانند وجود دارد. وی به کمک دو جفت تار شکمی روی زمین حرکت می‌کند. پوست بدن حیوان کاملاً برهنه است و از مادهٔ لزجی پوشیده شده. در زیر پوست ماهیچه‌های حلقوی و طولی قرار دارد. دستگاه گوارش شامل لولهٔ ساده‌ای است که از دهان شروع شده سرتاسر همهٔ حلقه‌ها را طی کرده و به مخرج ختم می‌گردد. دو رگ بزرگ یکی در ناحیهٔ پشت (ظهری) و دیگری در ناحیهٔ شکم (بطنی) قسمت اصلی دستگاه گردش خون را تشکیل می‌دهد که در هر حلقه رگ‌های حلقوی آنها را بهم مربوط می‌سازد. در این رگ‌ها خون قرمز وجود دارد. دستگاه دفع در هر حلقه شامل یک زوج لولهٔ دفعی است. تنفس این جانور از راه مخاط سطحی بدن است. تولید مثل با تخم صورت می‌گیرد و عمل لقاح متقابل است و بنابراین همهٔ فراد این جانور هم نر هستند و هم ماده. سوراخ‌های تناسلی آنها در سطح شکمی است؛ کرم باران، کرم لب‌جویی، کخ لوجوی، کرم لوجوی، کرم لجن، خراطین، زغار کرمه. کرم روده: (جانـ.) یکی از کرم‌های طفیلی از ردهٔ کرم‌های گرد که دارای بدنی استوانه‌یی با دو انتهای نازک است و بدنش فاقد حلقه می‌باشد. گونه‌ای از این کرم طفیلی انسان است و در رودهٔ انسان بسر می‌برد و گونه‌ای از آن طفیلی اسب است و در رودهٔ اسب می‌زید. طول این کرم در گونهٔ طفیلی انسان بین ۱۵ تا ۳۰ سانتیمتر است و عرضش بین ۲ تا ۵ میلیمتر و معمولاً ماده‌ها از نرها بزرگترند. سر این حیوان دارای سه قطعهٔ دندانه‌دار است (مانند زالو) و تخم حیوان بیضی شکل است. تعداد زیادی با هم می‌توانند در روده زندگی کنند. سیر تکاملی این کرم بدین ترتیب است که تخم‌ها با مدفوع خارج می‌شوند و برای اینکه تخم‌ها شکفته شوند باید مدت یکی دو ماه در خاک یا جایی مرطوب بمانند و بعد به وسیلهٔ آب و یا سبزی تخم‌ها وارد دستگاه گوارش انسان می‌شوند. تخم‌ها به وسیلهٔ لنف وارد دستگاه گردش خون شده به قلب می‌روند و از آنجا بریه رانده می‌شوند. در همین مراحل است که تخمها مبدل به کرم‌های کوچکی می‌گردند. در ریه کرم‌ها از نایژه‌ها و قصبةالریه بالا آمده از حلق وارد مری می‌شوند. در همین موقع است که موجب تحریک مخاط حلق شده سبب استفراغ‌های متوالی می‌گردند و امکان دارد که با استفراغ خارج شوند. کرم پس از آنکه وارد مری شد قدرت زندگی در دستگاه گوارش را می‌یابد و کرم بالغ را ایجاد می‌کند؛ کرم معده و امعاء، کرم معده، آسکاریس. کرم سفیدمهره: (جانـ.) نوعی صدف دریایی که از آن ناقوس سازند. کرم شب‌تاب: (جانـ.) حشره‌ای است از راستهٔ قاب‌بالان. نوع مادهٔ این حشره بی‌بال است و دارای فسفر سانس مخصوص می‌باشد که شب‌ها در تاریکی می‌درخشد و موجب جلب حشرات نر می‌شود؛ شب تاب، شب چراغک، حباحب. کرم‌کار: کسی که دایماً بکاری مشغول است. کرم کبد: (جانـ.) یکی از کرم‌های طفیلی از ردهٔ کرم‌های پهن که در مجاوری صفراوی و کبد گوسفند می‌زید؛ کرم جگر. کرم کتاب: کسی که دایماً کتاب مطالعه کند. کرم کدو: (جانـ.) یکی از کرم‌های طفیلی از ردهٔ کرم‌های پهن که عموماً انگل دام‌ها و دیگر پستانداران و انسان می‌شوند. کرم کدو دو گونهٔ مهم دارد: یکی کرم کدوی قلابدار یا تنیای مسلح که میزان واسطه‌اش خوک است و به وسیلهٔ

خوردن گوشت نیم‌پختهٔ این حیوان به انسان سرایت می‌کند. دیگر کرم کدوی بدون قلاب یا تنیای غیرمسلح که میزان واسطه‌اش گاو است و بر اثر خوردن گوشت گاو نیم‌پخته انسان را مبتلی می‌کند و در مملکت ما این گونه بیشتر شایع است. طول کرم کدو بین ۴ تا ۱۲ متر و بند بند است و قطر سرش تا ۲ میلیمتر می‌رسد. در اطراف سر دارای ۴ بادکش است که به وسیلهٔ آن خود را به جدار روده متصل می‌کند. بندهای کرم کدو به نسبتی که از سر جانور دور می‌شوند بزرگتر می‌گردند به نحوی که بندهای انتهایی دارای طولی قریب ۳ سانتیمتر و عرض ۰/۵ تا یک سانتیمتر هستند. این بندهای انتهایی مملو از تخم‌های حیوانند و غالباً جدا شده با مدفون خارج می‌گردند. بندهای جانور مذکور بی‌شباهت به تخم کدو نیستند و خودبخود دارای حس و حرکت می‌باشند. بندها یک در میان نر و ماده هستند و تخم‌ها بیضی شکلند. تخم‌ها با مدفوع خارج می‌شوند و علف‌ها را آلوده می‌کنند و به وسیلهٔ دام‌ها خورده می‌شوند و خصوصاً تخم‌ها در داخل دستگاه گوارش گاو شکفته شده مبدل به کرم ریز کوچکی می‌شوند و از جدار دستگاه گوارش گذشته در عضلات حیوان تبدیل به یک کیست می‌گردند بنام سیستی سرکوس توبس. مصرف گوشت گاو نیم‌پخته که حاوی چنین کیستی است سبب تولید کرم کدو در انسان می‌شود. چون با خوردن تخم کدو به مقدار ۵۰ تا ۱۰۰ گرم مقداری از این کرم از روده دفع می‌شود بدین جهت قدما خیال می‌کردند که خود تخم کدو موجب ایجاد این کرم است [وجه تسمیه به همین علت است.] تنیا، حب الدیدان الطوال، حب القرع. کرم‌ها: (جان.) شاخه‌ای است از جانوران غیرذی‌فقار که شامل همهٔ گونه‌ها و انواع کرم‌ها اعم از طفیلی و غیر طفیلی می‌شود. این شاخه از جانوران، شاخهٔ پنجم تقسیمات سلسلهٔ جانوری را بوجود می‌آورند. کرم‌ها معمولاً دارای بدنی نرم و کشیده و استوانه‌یی هستند و نیز دارای تقارن دو طرفی می‌باشند. برخی کرم‌ها بدنشان از حلقه‌های متعدد درست شده (مانند کرم خاکی) و برخی دارای بندهای بسیار می‌باشند مانند (کرم کدو) و بالاخره برخی فاقد تقسیمات حلقوی یا بند بندی می‌باشند (مانند کرم کبد). بدن کرم‌ها معمولاً دارای یک طبقه پوشش ماهیچه‌یی نسبتهٔ ضخیم است که با انقباض و انبساط الیاف آن حرکت حیوان تأمین می‌شود. در سطح شکمی کرم‌ها (کرم‌های دریایی و کرم خاکی) الیاف نازکی بصورت تارچه‌های ابریشمی دیده می‌شود که حرکت آنها به نقل مکان حیوان کمک می‌کند. دستگاه هاضمهٔ کرم‌ها برحسب محیط زندگی این جانوران تغییرات و اختلافات فاحش می‌یابد، مثلاً در نزد کرم خاکی دستگاه گوارشی کامل است و شامل دهان و لولهٔ هاضمه و مخرج و غدد منضم باین دستگاه می‌باشد ولی در نزد کرم کدو که به طریقهٔ جذب اسمزی مواد غذایی از داخل روده‌های پستانداران اخذ می‌کند، دستگاه گوارش تقریباً از بین رفته است. به همین منوال است وضع دستگاه گردش خون بطوری که در کرم خاکی دستگاه گردش خون یک دستگاه عالی و مشخص است و حیوان دارای یک رشته رگ خونی پشتی و یک رشته رگ خونی بطنی می‌باشد، در حالی که در کرم‌های طفیلی (از جمله کرم کدو) این دستگاه نیز از بین رفته است. غالب کرم‌ها آب‌زی‌اند و عده‌ای از آنها در آب‌های شیرین زندگی می‌کنند و برخی هم در

آب‌های دریا می‌زیند. انواع آبزی کرم‌ها دارای برانشی می‌باشند که بدان وسیله جذب اکسیژن محلول در آب را می‌نمایند. در کرم خاکی اکسیژن به وسیلهٔ تمام مخاط خارجی بدن جذب می‌شود. به همین جهت پوست بدن حیوان باید همیشه مرطوب باشد تا زنده بماند. کرم‌های حلقوی: (جاند.) رده‌ای از شاخهٔ کرم‌ها که بدنشان از انطباق حلقه‌های متوالی بوجود امده است مانند کرم خاکی و کرم‌های پرتار دریایی؛ کرم‌های زرفینی. ترکیبات فعلی: کرم پلاس کسی بودن: عیبجویی وی بودن، انتقاد (نابجا) کردن. کرم خوردن دندان: (پز.) پوسیدگی و عفونت انساج سخت دندان که با تغییر رنگ ظاهری آنها همراه است. در صورتی که پوسیدگی دندان مزمن شود عفونت قسمت‌های نرم دندان یعنی مغز و مجاری ریشهٔ دندان را نیز فرا می‌گیرد؛ پوسیدگی دندان. کرم کاری بودن: ماهر بودن در آن، تجربه و سابقهٔ طولانی در آن داشتن. کرم کاری داشتن: خار خار کاری داشتن، علاقهٔ بسیار بدان داشتن.

**کرم:** kerem (اِ.) یکی از موادی است که در آرایش و زیبایی مورد استعمال دارد و عبارت از مخلوط یک یا چند مادهٔ معطر همراه با گردهای زیبایی است که در چربی خوک (آکسونژ) یا وازلین و یا چربی پشم (لانولین) کاملاً ممزوج شده و بصورت نوعی پماد درآمده که منحصراً به مصرف آرایش و زیبایی می‌رسد و بیشتر برای نرم کردن و خوشبو ساختن و خوش رنگ کردن دست و صورت بکار می‌رود. در برخی از کرم‌ها نیز ممکن است مادهٔ دارویی را داخل کرد که علاوه بر مصرف جهت آرایش می‌توان از آنها استفادهٔ دارویی نمود، مانند کرم‌هایی که جهت جلوگیری از آفتاب‌زدگی بکار می‌روند یا کرم‌های که از ایجاد جوش‌های چرکی در صورت جلوگیری می‌کنند و یا کرم‌های مغذی که دارای ویتامین‌های مختلف (خصوصاً ویتامین A) به منظور حفظ طروات پوست می‌باشند. انتخاب آکسونژ یا لانولین جهت تهیهٔ کرم‌ها از آن جهت استفاده است که این دو چربی در آب کاملاً محلوند و با شستن دست و صورت چربی آنها پاک می‌شود. رنگ سفید مایل به زردی، نخودی. قسمی دسر فرنگی که انواع دارد: کرم بادامی، کرم پاتسیر، کرم قالبی، کرم کره.

**کرمایر:** keremāyyer (اِ.) ریل (راه‌آهن) که در روی آن چرخ دندانه‌دار لوکوموتیو حرکت می‌کند. این نوع ریل در راه‌های بسیار سراشیب بکار می‌رود.

**کرم‌پیشه:** karam-pīša(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) جوانمرد، کریم، بخشنده.

**کرمکی:** kermakī (ص‌نسبـ.) کسی که دیگران را به وسیله‌ای آزار کند؛ موذی. اطواری. شهودی.

**کرمند:** kar-mand [کر = کار + مند، پسـ.] (ص‌مر.) شتابکار، تند و تیز.

**کرنا:** kar(re)-nā [= کرنای = کره‌نای = خرنای = کارنای] (اِمر.) نوعی نفیر دراز که در قدیم در رزم بکار می‌رفت و اینک در ولایات شمال ایران (مخصوصاً گیلان) به هنگام اقامهٔ مراسم عزاداری (عاشورا) بندرت بکار برده می‌شود. (مسـ.) آلتی است بادی و بلند که صدای آن بم است و چون سوراخ ندارد، با انگشتان نواخته نمی‌شود و از اینرو فقط برای دم دادن بکار می‌رود.

**کرنجو:** karanǰū (اِ.) سنگینیی که در خواب بر مردم افتد؛ کابوس، بختک.

**کرند:** koran [= کرنده = کرنگ = کرن = کورنگ = کرنگه] (اِ.) اسبی که رنگ او

میان زرد و بور باشد؛ کرن. میدان اسب دوانی. حلقه زدن مردم؛ جرگه.

**کرند:** korand [= کرنگ] (اِ.) دیگی که رنگرزان بقم و رنگ‌های دیگر را در آن جوشانند.

**کُرند:** korond (اِ.) لیف جولاهگان و شوی‌مالان که عبارت است از جاروب مانندی که بدان آش و آهار بر تارهٔ جامه مالند.

**کرنش:** kornaš [تر. = کورنش = تر. جغتایی گورنیش] (اِ.) سر فرود آوردن، تعظیم.

**کرنگ:** korang [= کرند = کرنده = کرن] (اِ.) کرن. میدان اسب دوانی. جای صف کشیدن سپاه. حلقه زدن مردم و سپاهیان؛ جرگه زدن.

**کُرنگ:** korang [= کرند] (اِ.) دیگ رنگرزان.

**کرو:** karū [= کره = کری] (اِ.) پردهٔ سفیدی که عنکبوت سازد و در آن تخم کند و بچه برآرد.

**کَرو:** karv, keraw, (-ow) [= کروه] (اِ.) دندانی که میان آن تهی و کاواک باشد؛ دندان کرو.

**کرو:** keraw(-ow) (اِ.) فرهنگ‌نویسان به معنی کشتی و جهاز کوچک و زورق نوشته‌اند.

**کروبی:** karūbī [ع. آشوری، پاسبان] (اِ.) در تورات کروب (ج. کروبیم) به فرشتگانی اطلاق شده که از حضور خدا فرستاده می‌شوند یا آنکه همواره در نزدش حاضرند و گفته شده است که ایشان دارای دو بال هستند اما تمثال آنان از طلا بود و در زیر تابوت سکینه قرار داشتند و بال‌های کروبی بر تابوت سایه می‌افکند. در اسلام آن را مهتران فرشتگان یا ملائکهٔ مقرب دانند؛ ج. کروبیون، کروبیین. ضح.ـ در شعر به تشدید راء آید و در تداول فارسی نیز مشدد تلفظ شود.

**کروت:** korūt (ص.) فربه، سمین؛ مق. غث، لاغر.

**کرور:** korūr [= معر. کرور] (اِ.) واحد شمار و آن نزد هندوان ده میلیون است که معادل صد لک باشد و لک برابر با صد هزار است. (قزوینی. یادداشتها ٦: ۲۱۳) ابن‌بطوطه نیز کرور را صد لک و هر لک را صد هزار دینار یاد کرده (لغ. «ل» ص ۲۶۷ ستون ۳۱) نزد ایرانیان معادل پانصد هزار است (قزوینی. یادداشتها ٦: ۲۱۳) یعنی نیم میلیون؛ ج. (غفص.) کرورات (به سیاق عربی).

**کروز:** korūz [= کروژ] (اِ.) نشاط، شادی، طرب.

**کروشه:** korōša(-e) (اِ.) نوعی پرانتز به شکل [ ].

**کروک:** korūk [رس.] (اِ.) سقف درشکه و اتومبیل.

**کروکر کردن:** ker(r)-o-ker(r)-kardan (مصل.) (عم.) به ملایمت پیش بردن کار.

**کروکودیل:** korokōdīl [= کرکدیل] (اِ.) (جاذ.) تمساح. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**کرومانیون:** koro-mānyon (اِ.) یکی از نژادهای باستانی انسان که افراد آن تا عصر حجر زندگی می‌کردند. آثار این نژاد در حوزهٔ کرومانیون (فرانسه) بدست آمده.

**کروه:** karva(-e) [= کرو] (اِ.) دندان میان تهی، دندان سوراخ.

**کروه:** korūh(-roh) [هند، کوس، افغانی: کروه] (اِ.) واحد مسافت. جهانگیری و رشیدی به معنی ثلث فرسنگ (که یک میل باشد) نوشته و در برهان ثلث و سه یک فرسخ معادل سه هزار گز و به قولی چهار گز

آورده، در هندوستان آن را برابر دو میل انگلیسی می‌گیرند.

**کروه:** korūh (إ.) مقام، منزل، آشیانه.

**کروی:** koravī (ص‌نسب.) منسوب به کره؛ آنچه که به شکل گوی بود.

**کره:** kara (إ.) چرک، وسخ. پوست دست و پا و اعضا که به سبب کار کردن بسیار سخت گردد و پینه بندد.

**کره:** (تد. -kara(kare (إ.) چربیی که از چرخ کردن شیر در چرخ‌های کره‌گیری حاصل شود و یا پس از قلم زدن دوغ جمع گردد و آن را جمع کنند و به مصرف رسانند. گاهی نیز کره را از خامه تهیه کنند بدین طریق که ابتدا خامهٔ شیر را گیرند و پس از آن خامه‌ها را تحت فشار قرار دهند تا شیر و مایعات آن خارج شود و تبدیل به کره گردد؛ مسکه. کره نارگیل: روغن نارگیل که از درون بر میوهٔ نارگیل بدست آید؛ روغن نارگیل.

**کره:** kara(-e) [= کرو = کری] (إ.) خانهٔ عنکبوت که از لعاب سازد و در آن تخم کند و بچه گذارد.

**کره:** kara(-e) [= معر. کرج] (إ.) زنگار مانندی که بر روی نان میوه و مانند آن نشیند.

**کره:** karra(-e) [ع. کرة] (إ.) بار، دفعه، مرتبه؛ ج. کرات.

**کره:** korra(-e) (إ.) (عم.) ماهیچه، عضله: کرهٔ بازو.

**کره:** kora(-e) [ع. کرة] (إ.) گوی (اعم از گوی چوگان و غیر آن). آنچه به شکل گوی باشد؛ ج. کرات. زمین. حیطهٔ عناصر چهار گانهٔ قدما: کرهٔ آب، کرهٔ آتش. کرهٔ لاجورد(ی): (کن.) آسمان. کرهٔ وهم‌سوز: (کن.) آسمان.

**کره:** korra(-e) [= کر] (إ.) بچه (بچهٔ اسب و خر و اشتر).

**کره:** korh [ع.] (مص‌م.) ناپسند داشتن، دوست نداشتن، دشوار داشتن؛ مق. حب. (إمص.) کراهت، نفرت.

**کری:** kar-ī (حامص.) کر بودن، ناشنوایی.

**کری:** kar-ī [= کرو = کره] (إ.) پردهٔ سفیدی که عنکبوت برای تخم کردن و بچه آوردن سازد.

**کریاس:** keryās [ع. متر] (إ.) طهارت‌خانه که بر بالای اطاق و سرای سازند. محوطهٔ درون سرای. خلوت خانهٔ شاه یا امیر. دربار شاه.

**کریچ:** karīč [= کریج] (إ.) خانهٔ کوچک (مطلقاً). خانهٔ کوچکی که از نی و علف سازند مانند اطاقک دهقانان در کنار مزرعه و فالیز. تالاری که بر بالای خرمن غلهٔ ناکوفته سازند تا باران آن را ضایع نسازد.

**کریچ:** karīč [= کریج = کریچه = کرچه = کریز = گریزه = کریغ] (إ.) پر ریختن پرندگان خصوصاً چرغ و باز و شاهین و مانند آنها؛ تولک.

**کریدور:** kor(r)īdor (إ.) دالان. سراسر، غلام گردشی.

**کریزی:** korīz-ī (ص‌نسب.) پرنده‌ای که پر آن بریزد و تولک کند. چیزی که به خورد پرندگان شکاری دهند تا زود تولک کند و پر بریزد. پیری که در قوای او فتور حاصل شده.

**کریشک:** -karīšak, ke [جوجهٔ تازه از تخم درآمده] (إ.) جوجهٔ مرغ.

**کریشک:** korīšak [= کریشنک] (إ.) مغاک، گودال.

**کریغ:** korīγ [= کریز = کریژ = کریزه = کریج = کریچ = کریچه] (إ.) پر ریختن پرندگان؛ تولک.

**کریم:** karīm [ع.] (ص.) بخشنده، باکرم، سخی؛ ج. کرماء، کرام. درگذرنده از گناه،

بخشاینده. از صفات خدای تعالی است. رزق کریم: روزی بسیار و طیب. قول کریم: سخن سهل و نرم.

**کریمه:** karīm-a(-e) [ع. کریمة] (ص.) مؤنث کریم. زن صاحب کرم، زن بخشنده. زن نیک‌خوی. نیکو، خوب، پسندیده. هر آیه از آیات قرآن مجید.

**کریه:** karīh [ع.] (ص.) زشت. ناپسند، ناخوشایند. ناگوار.

**کریه‌منظر:** k.-manzar [ع.] (ص‌مر.) زشت صورت، بد قیافه.

**کز:** kez (ا.) تنگی چیزی. نزدیکی گام‌ها به یکدیگر. (عم.) انسان یا جانوری در خود فرورفته و به کنجی خزیده (از سرما یا ناخوشی).

**کزاز:** kozāz [ع.] (ا.) خشکی و سوزشی که بر اثر شدت سرما در پوست بدن پدید آید. (پز.) مرضی است عفونی که به سبب سم میکربی حاصل می‌شود و بواسطهٔ انقباضات دردناک دایمی عضلات مخطط و حملات مشخص است. میکرب این مرض توسط نیکلایه در سال ۱۸۸۵ م. کشف شد. میکرب کزاز باسیلی است شبیه یک سنجاق و غیر هوازی و هاگدار که درازیش ۴ میکرن و پهنایش ۰/۴ میکرن می‌باشد و در اطرافش دارای مژه‌های مرتعش است. باسیل کزار در گرد و خاک منازل و گرد و خاک قالی که به وسیلهٔ کفش آلوده می‌شود و مخصوصاً در خاک مزارع و باغچه‌ها و کوچه‌ها و اصطبل‌ها و خلاصه در غالب نقاط سطح زمین یافت می‌شود. کزاز فکی: (پز.) قفل شدن دهان و باز نشدن آن بر اثر انقباض عضلات ماضغه است. این عارضه غالباً به سبب عفونت‌های موضعی یا ضربه‌های وارد به ناحیهٔ زاویهٔ فک اسفل و تحریک شاخه‌های عصب فک اسفل پدید می‌آید و با درمان‌های موضعی و عمومی مریض بهبود می‌یابد و همچنین بر اثر ابتلا به مرض کزاز از نخستین علایمی است که در مریض دیده می‌شود؛ تریسموس.

**کزاغند:** kaz-āγand [= کژاغند = قزآکند = کژآگند] (امر.) جامه‌ای که در حشو آن ابریشم و پنبه نهند و آجیده کنند و در روز جنگ پوشند. نهالی، توشک.

**کز دادن:** kez-dādan (مص‌م.) (عم.) سوزاندن موهای ریز کله و پاچه و گوشت طیور است در روی آتش، پس از پاک کردن آنها و کشیدن پرهای طیور. سوزاندن مو (مطلقاً).

**کز کردن:** kez-kardan (مص‌م.) تنگ کردن چیزی را. با هم نزدیک نهادن گام را. (عم.) خود را جمع کردن و به خود فرو رفتن. (عم.) اندوهگین بودن.

**کزلک:** kezlek [= گزلک = معر. کزلک] (ا.) کارد کوچک و قلم‌تراشی که نوک آن کج باشد. نوک تیغ و دشنهٔ کج.

**کزوغ:** kazūγ (ا.) مهرهٔ گردن (انسان و حیوان).

**کژ:** kaž(ž) [= کج، خودسر، فاسد] (ص.) کج، منحرف، ناراست؛ مق. راست. خمیده، منحنی.

**کژ:** kaž(ž) [= گج = غژ (غژغاو) = غز. معر.] (ا.) ابریشم کم بها.

**کژاغند:** kaž-āγand [= کژآغند = کج‌آغند = کج‌آکند = قزاغند = کژاکند = معر. کزاغند = کزغند = قزاکند] (امر.) جامه‌ای که درون آن را بجای پنبه از ابریشم پر کنند و بخیهٔ بسیاری زنند و روز جنگ پوشند.

**کژدم:** kaž-dom [= گژدم، گزیدن + دم (=دنب)] (امر.) (جا.) جانوری است از شاخهٔ بندپاییان از ردهٔ عنکبوتیان و از دستهٔ شکم بندداران که دارای شکمی بندبند

هستند. بدن این جانور دارای سه قطعهٔ مشخص است: الف ـ سرسینه که پهن است و بالغ بر $\frac{1}{4}$ تنهٔ حیوان را شامل می‌شود و در سطح پشتی آن ۳ تا ٦ زوج چشم‌های عدسی وجود دارد. یک زوج از چشم‌ها از بقیهٔ چشم‌ها بزرگتر و در وسط سرسینه قرار دارند. در سطح شکمی سرسینه ٦ زوج زایده دیده می‌شود که اولین زوج این زایده‌ها کوچکتر از همه و در جلو سر و طرفین سوراخ دهان قرار دارند و جزو زواید آرواره‌یی محسوبند و مانند گیره‌های زهرآلود جلو دهان عنکبوت‌ها می‌باشند و حیوان به کمک آنها طعمهٔ خود را بی‌حس کرده و می‌خورند. دومین زوج زایده‌ها دو انبرک قوی برای گرفتن طعمه ختم می‌شوند و شبیه انبرک‌های خرچنگ می‌باشند. بقیهٔ زایده‌ها پاهای حرکتی حیوان را تشکیل می‌دهند. ب ـ شکم که پهنایش به همان پهنای سرسینه است و از ۷ قطعه درست شده است. بر روی سطح شکمی قطعهٔ دوم اعضای مخصوصی به اسم شانه که ساختمان خاصی دارند وجود دارند و تصور می‌شود که در موقع جفتگیری عملی انجام می‌دهند. بر روی هر یک از ۴ قطعهٔ آخر شکم یک زوج منفذ تنفسی دیده می‌شود. ج ـ دم یا دنبالهٔ شکمی که شکل ظاهرش مانند دم است ولی در حقیقت دنبالهٔ شکم می‌باشد و از قسمت‌های دیگر شکم باریکتر است. سم عقرب در ممالک معتدل حیوانات کوچک (از قبیل حشرات و عنکبوت‌ها که غذای عقربند) را به سهولت می‌کشد ولی برای انسان چندان خطرناک نیست. عقرب‌های بزرگ ـ مانند عقرب کاشان ـ که سیاه رنگند هر چند نیش آنها کشنده نیست دردهای شدیدی تولید می‌کنند ولی عقرب‌های نواحی استوایی ـ که ممکن است بین ۱۵ تا ۲۰ سانتیمتر نیز طول پیدا کنند ـ نیششان خطرناک و کشنده است؛ عقرب، درازدم، سقرنیوس. کژدم بحری: (جاذ.) نوعی خرچنگ دراز دریایی، عروس دریایی؛ عقرب البحر. کژدم جراره: (جاذ.) عقرب جراره. (اِخ.) برج هشتم، برج عقرب. کژدم گردن: برج عقرب. کژدم نیلوفری: برج عقرب. (کن.) شریر، بد طینت، بدخوی.

**کژدمه:** každom-a(-e) (اِ.) (پز.قد.) عفونت و چرک کردن زیر ناخن که بر اثر ضربه یا عفونت‌های عمومی عارض شود. برای معالجهٔ این عارضه معمولاً ناخن مبتلی را باید بکشند؛ داخس، درد ناخن، عقربک.

**کژک:** kaž-ak [= کچک = کژه] (اِ.مصغ.) آهنی سر کج و دسته‌دار که فیلبانان بدان فیل را به هر سوی که خواهند برند. چوب کجی که بر سر چوب قبق ـ چوبی بلند که در میان میدان نصب کنند ـ بندند و گوی‌های طلا و نقره از آن آویزند و تیراندازان بسوی آن تیر اندازند و هرکه تیرش بدان اصابت کند گوی‌های مزبور بدو تعلق یابد؛ برجاس. چوب کجی که به وسیلهٔ آن کوس و نقاره نوازند. قلاب (مطلقاً). چوبکی که به درون کلیدان افتد و محکم شود. پری سیاه و کج بر پشت دم بط نر که آن را شاطران بر سر می‌زدند و گاه زنان بر یک طرف سر می‌بستند.

**کژگو(ی):** k.-gū(y) [= کژگوینده = کج‌گوی] (ص‌مر.) کسی که حرف نادرست زند؛ بدگوی.

**کژمژ:** kaž-maž (اتـ. ص. ق.) کج، ناراست، پیچیده، کج و کوله. شکسته بسته (سخن).

**کژه:** kaža(-e) [= کژک = کجک] (اِ.) قلاب عموماً (مخصوصاً قلاب قنارهٔ قصابان که بر آن گوشت آویزند.) گوشت پاره‌ای که در ابتدای حلق محاذی بیخ زبان آویخته؛

لهاة.

**کژی:** kaž(ž)-ī (حامص.) کجی، ناراستی، اعوجاج. انحراف. دروغ، کذب.

**کژین:** kaž-īn [کژ = کج، ابریشم کم بها + ین، پسـ.] (ص‌نسب. اِمر.) برگستوان.

**کس:** kas (اِ.) شخص، فرد، انسان. (مبهم) شخص مبهم. ضح.ـ (دسـ.) ضمیر و فعل آن گاه مفرد آید و گاه ضمیر و فعل آن گاه جمع آید. فردی، احدی. آن کس: آن شخص، آن مرد. همه کسان: همهٔ کسان، همهٔ اشخاص. یار، رفیق، همدم. خویش، خویشاوند، قوم؛ ج. کسان، کس‌ها. کس‌وکار: (عم.) خویش و قوم. مرد، جوانمرد؛ مق. ناکس؛ ج. کسان. هیچکس؛ کسان (مبهم) ج. کس. به کس داشتن کسی یا چیزی را: اهمیت دادن بدان. کس بر کس نایستادن: وانفساه بودن. هر کسی در پی نجات جان خویش بودن و به فکر دیگری نبودن.

**کس:** kos (اِ.) آلت زن، شرم زن، فرج. ضح.ـ (پز.) عضو تناسلی خارجی زن و جنس ماده در حیوانات دیگر است. این عضو در انسان به شکل شکافی است که در وضع ایستادهٔ زن بطور افقی از جلو به عقب قرار گرفته و با دو زوج لب پوشانده شده. در بالای عضو مذکور قسمت محدب و برجسته‌ای که دارای مو است مشاهده می‌شود، موسوم به جبل زهره. در قسمت جلو لب‌های کوچک عضو نعوظی وجود دارد که معمولاً به وسیله قسمت بالای لب‌های کوچک پوشیده می‌شود. عضو نعوظی را «بظر» یا «کلیتوریس» نامند. در عمق و قسمت خلفی شکاف فرج سوراخ تحتانی مهبل دیده می‌شود که محل ورود شرم مرد است. بلافاصله در جلو سوراخ مهبل سوراخ مجرای ادرار قرار دارد. کس کفتار: فرج کفتار. جاذبهٔ جلب محبت و مهربانی. کس کفتار با خود داشتن: قدرت جلب محبت دیگران را داشتن. کس گربه: (جانـ.) صدف جانوری از شاخه نرم‌تنان و از ردهٔ شکمپاییان که یکی از گونه‌های نوع سپیره می‌باشد. کس گربه بر خلاف سپیره‌های معمولی که دارای صدف نسبةً بزرگی هستند (تقریباً به اندازهٔ یک گردو) دارای صدف کوچک است (تقریباً به اندازهٔ یک هستهٔ گوجهٔ کوچک). اختلاف دیگرش با سپیرهٔ معمولی در این است که صدف سپیره‌ها خرمایی رنگ و دارای نقاط سیاه رنگ است و در محل شکاف رنگ آن روشن‌تر است ولی صدف کس گربه کاملاً سفید می‌باشد. (گیا.) در تداول اهالی کرمان به گیاهی خاردار از نوع گون گفته می‌شود.

**کساء:** kesā' [ع. ف. کسا] (اِ.) گلیم که آن را پوشند؛ عباء؛ ج. اکسیه (غم.)

**کساد:** kasād [ع.] (مصل.) از رواج و رونق افتادن (کالا). (امص.) بی‌رونقی، ناروایی (کالا). (ص.) [ف. = کاسد] بی‌خریدار، بی‌مشتری. بی‌رونق، بی‌رواج.

**کسالت:** kasālat(ke- .تد) [ع. کسالة] (مصل.) بیمار بودن، رنجوری داشتن. درمانده بودن، خستگی داشتن. (امص.) بیماری، رنجوری. درماندگی، خستگی (جسمی و روحی).

**کسب:** kasb [ع.] (مص‌م.) روزی جستن، تحصیل رزق کردن. بدست آوردن، حاصل کردن. (امص.) رزق‌جویی. تحصیل، فراهم آوری. (ملل.) نزد اشاعره عبارت است از تعلق قدرت بنده و ارادهٔ او به فعل مقدور. اشاعره گویند افعال بندگان فقط به قدرت خدا انجام می‌شود و بندگان تأثیری در آن ندارند. (کشاف اصطلاحات ج. ۳: ۱۲۴۳)؛

مق. اختیار. شغل، پیشه. کسب هوا: (کن.) نشستن در اطاق سرد و سیر در جاهای خنک.

**کسب:** kosb [ع.] (اِ.) ثقل چیزهای فشرده؛ کنجارهٔ روغن.

**کسبه:** kasaba(-e) [ع. کسبة] (ص. اِ.) جِ. کاسب. پیشه‌وران.

**کسبی:** kasb-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به کسب؛ آنچه به وسیلهٔ سعی و کوشش و مهارت بدست آرند؛ مق. فطری.

**کسپرج:** kaspparaǰ [= کسبرج] (اِ.) مروارید.

**کستج:** kastaǰ [معر. پهـ. گشتک = گشته] (اِ.) یکی از خطوط عهد ساسانی و آن بیست و هشت حرف داشته و بدان عهدها و موریه (امور محرمانه) و قطایع را می‌نوشتند و نقش انگشتری‌های ایرانیان و طراز جامه‌ها و فرش‌ها و سکه‌های دینار و درهم در ایران باستان بدین کتابت صورت می‌گرفته. (گیا.) یربوز.

**کسته:** kos-ta(-e) (اِمف.) کوفته، کوفته شده. (اِ.) غلهٔ کوفته که هنوزش پاک نکرده باشند یعنی از کاه جدا نشده باشد. (گیا.) سرخ مرد، عصی الراعی، هفت‌بند.

**کستی:** kostī [= کشتی = معر. کستیج = کستک، کشتیج] (اِ.) کمربندی است زردشتیان را و آن از ۷۲ نخ از شم سفید گوسفند تهیه می‌گردد و بدست زن موبدی بافته شود. ۷۲ نخ به ۶ رشته قسمت شده، هر رشته دارای ۱۲ نخ است. عدد ۷۲ اشاره است به ۷۲ فصل یسنا که مهمترین قسمت اوستا است. ۱۲ اشاره است به ۱۲ ماه سال، ۶ اشاره است به ۶ گهنبار. (که اعیاد دینی سال باشند.) کستی را را باید ۳ بار دور کمر پیچید و این نیز به عدد ۳ اصل مزدیسنا (منش نیک، گوش نیک و کنش نیک) است. هر زردشتی پس از سن هفت سالگی موظف است که کستی را به دور کمر بندد. کشتی، مصارعت.

**کس‌ده:** kos-deh [= کس‌دهنده] (ص‌فا.) زنی که از راه نامشروع با مردان رابطه دارد؛ روسپی، فاحشه.

**کسر:** kasr [ع.] (مص‌م.) شکستن، خرد کردن. (اِمص.) شکست، شکستگی. کسر عظم: شکتگی استخوان. کسر شأن: کاسته شدن شأن و شخصیت کسی در نظر دیگران. (اِ.) رخنه، شکاف. (اِ.) کم آمدن چیزی یا پولی به هنگام تراز کردن حساب؛ کمبود. (اِ.) یکی از حرکات حروف، کسره، زیر و علاومت آن (ـِ) است. (حس.) چون واحد را به عددی از اجزای متساوی تقسیم کنیم و یکی از این اجزاء یا چند جزو آن را اختیار نماییم، حاصل را کسر گویند. (حس.) عددی ناقص که بین دو عدد صحیح قرار گیرد؛ مق. عدد صحیح. ضح.ـ در اصطلاح کسر را به معنی عدد کسری و مقابل عدد صحیح بکار برند و بین کسر و عدد کسری تفاوتی نمی‌گذارند. ضح.ـ کسر را بدین طریق می‌نویسند: عددی را که باید تقسیم شود در زیر خطی (بنام خط کرسی) می‌نویسند و آن را مخرج گویند و عددی که باید از آن برداشته شود در بالای خط می‌نویسند و آن را صورت نامند. مثلاً $\frac{۵}{۶}$؛ ج. کسور؛ جج. کسورات. کسر اعشاری: (حس.) (برخهٔ دهدهی) اگر واحدی را به ۱۰ یا ۱۰۰ یا ۱۰۰۰ و امثال آنها جزو مساوی قسمت کنیم و چند قسمت آن را برداریم، این کسر را «کسر اعشاری» گویند؛ مق. کسر متعارفی. کسر متعارفی: (حس.) اگر واحدی را به چند جزو مساوی (غیر اعشاری) قسمت کنیم و یک یا چند جزو آن را برداریم، گوییم کسری از واحد

برداشته‌ایم و این کسر را متعارفی نامند؛ مق. کسر اعشاری. برای نمایش دادن کسر متعارفی خط افقی کشند و واحدی را که به چند قسمت کرده‌اند، عدهٔ آن قسمت‌ها را زیر خط مزبور نویسند و چند قسمت را که برداشته‌اند، عدهٔ آن قسمت‌ها را بالای خط مذکور نویسند. کسر و انکسار: (فلـ.) فعل و انفعال، فعل و ان ینفعل. (فرلغا. ۲۶۰.)

**کسروی:** kesravī(ka- .تد) [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به کسری. منسوب به کسری انوشیروان. منسوب به کسری (هر یک از شاهنشاهان ساسانی). خسروی، شاهی، سلطنتی.

**کسره:** kasr-a(-e) [ع. کسرة] (اِ.) حرکت زیر حرف، کسر، زیر و علاوت آن (ـِ) است.

**کسره:** kesr-a(-e) [ع. کسرة] (اِ.) قطعه‌ای از چیزی شکسته و خرد شده؛ ج. کسرات.

**کسری:** kasr-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به کسر. مبلغی که از چیزی کسر آمده و نقصان دارد. جملهٔ کسری: (حسـ.) هر کسر بزرگتر از واحد را جملهٔ کسری می‌گویند.

**کسری:** kesrā [معر. خسرو که از سریانی به عربی وارد شده] (اِخ.) عنوان انوشروان عادل؛ خسرو اول. عنوان پرویز ابن هرمز بن انوشروان، خسرو دوم. (اِ.) عنوان هر یک از شاهنشاهان ساسانی؛ ج. اکاسر (غم.)، اکاسره.

**کسف:** kasf [ع.] (مص‌م.) بریدن (جامه و غیره را)، پاره کردن. (عر.) افکندن حرف متحرکی را که در آخر جزو باشد یعنی مفعولات را بدل به مفعولن کردن.

**کسکسه:** kaskasa(-e) [ع. کسکسة] (مص‌م.) سخت کوفتن. (صر‌ع.) الحاق کاف تأنیث به سین به هنگام وقف مانند «بکس» و «اکرمتکس» بجای «بک» و «اکرمتک» (و آن لغت تمیم است.) آوازی که از تلفظ حرف «س» شنیده شود.

**کس‌کش:** kos-kaš(keš) [= کس‌کشنده] (ص‌فا.) دلال محبت، واسطهٔ محبت، جاکش، دیوث، قلتبان، قواد.

**کسکن:** kaskan [تر.] (اِ.) گرزی که سرش را با زنجیر یا تسمه به دسته نصب کنند؛ پیازک، پیازی.

**کس‌کن:** kos-kon [= کس‌کننده] (ص‌فا.) آنکه با زنان آرمد، زن‌باز.

**کسل:** kasel [ع.] (ص.) ناتوان، سست، کاهل.

**کسل:** kasl [ع.] (امص. ناتوانی، سستی، کاهلی.

**کسلان:** kaslān [ع.] (ص.) سست، کاهل.

**کسمه:** kasma(-e) [تر.] (اِ.) نان کلیچه.

**کسمه:** kasma(-e) [گیسوی بافته، موی زلف که بر پیشانی ریزد] (اِ.) مویی چند که زنان از سر زلف خود پیچ و خم داده به رخسار گذارند. زلف مصنوعی که از یال اسب سازند و بر سر گذارند.

**کسندر:** kasandar [= کس + اندر، قس. پدراندر.] (امر.) کس دیگر (غم.) ناکس، نااهل.

**کسو:** kos-ū [کس + سو، پسـ.] (ص‌مر.) زنی که خودفروشی کند؛ روسپی، فاحشه.

**کسوب:** kasūb [ع.] (ص.) بسیار کسب کننده. بسیار فراگیرنده. بسیار ورزنده.

**کسوت:** kesvat [ع. کسوة] (اِ.) جامهٔ پوشیدنی، لباس. کسوت کافوری: (کنـ.) برف (که کوه و دشت را می‌وشاند.) کسوت هند: (کنـ.) سیاهی مرکب. کسوت جان دادن: (کنـ.) حیات دادن، زنده کردن.

**کسور:** kosūr [ع.] (اِ.) ج. کسر. پاره‌های اعداد مانند نصف، ثلث، ربع و غیره. کمی‌ها، نقصان‌ها.

**کسوف:** kosūf [ع.] (مص‌ل.) (نجـ.) گرفتن

آفتاب. (امص.) (نج.) آفتاب گرفتگی. ضح.- در لغت عرب «کسوف» به معنی گرفتن آفتاب و گرفتن ماه هر دو آمده ولی در عرف فارسی زبانان «کسوف» در آفتاب و «خسوف» در ماه گویند. کسوف جزئی: (نج.) گرفتن بخشی از آفتاب؛ مق. کسوف کلی. کسوف کلی: (نج.) گرفتن تمام جرم آفتاب؛ مق. کسوف جزئی.

**کس‌وکار:** kas-o-kār (امر.) (عم.) خویش و قوم، خویشاوند.

**کسی:** kas-ī [کس + ی نکره] (مبهم) یک کس، یک شخص. شخص مبهم. ضح.- (دس.) ضمیر و فعل آن گاه مفرد آید و گاه ضمیر و فعل آن، جمع آید. هیچکس.

**کش:** kaš (ا.) بیغوله، گوشه (عموماً). کش ران: (پز.) کشالهٔ ران. سینه، بر، صدر. بغل، آغوش. زیر کش: زیر بغل. در کش گرفتن: در آغوش گرفتن. دست بر کش نهادن: دست به سینه نهادن. زیر کش گرفتن (برگرفتن): زیر بغل گرفتن. ضح.- در برهان در کلمهٔ «کش» آمده.

**کش:** kaš [زیبا، مطبوع] (ص.) خوش، نیک، کش‌رفتار، کش‌گفتار. ضح.- در هند «گش» تلفظ کنند.

**کش:** kaš (ا.) زخم و ریشی که بر دست و پای شتر بهم رسد و از آن پیوسته زردآب بیرون آید و از بیم سرایت شتران صحیح را داغ کنند؛ غره.

**کش:** kaš, keš (فع.) کشیدن. کش و قوس: (عم.) دست‌ها را به طرفین بدن بردن و سینه را گشادن و گاه خمیازه کشیدن. دوم شخص مفرد از امر حاضر از «کشیدن». (إفا.) در ترکیب به معنی «کشنده» آید به معانی ذیل: الف ـ کشنده، برنده. ب ـ تحمل کننده. ج ـ تماس دهنده، مالنده. د ـ نوشنده، آشامنده. حرکت دهنده. (امف.) گاه در ترکیب معنی «کشیده» آید. (ا.) نواری که در داخل آن رشته‌های لاستیکی تعبیه شده و کش آید و از آن برای تنگ کردن دهانهٔ جوراب (در ساق پا)، کلاه، آستین و کمر جامه و غیره استفاده کنند: جوراب‌کش.

**کش:** ke-š, ka-š [= کش = که + اش] (موصول + ضم.) که او را.

**کش:** ke-š [= کیش = که‌شه!(؟) قس. کشت] (ا.) (شطرنج) کلمه‌ای است که بدان حریف را متوجه کنند که «شاه» وی در معرض خطر است و باید در صدد نجات او برآید.

**کش:** keš [= کیش] (اِصت.) کلمه‌ای است که به هنگام راندن و دور کردن مرغ و خروس گویند.

**کش:** keš (ا.) دفعه، مرتبه، بار: یک کش (یک دفعه).

**کش:** koš (فع.) ریشه کشتن. (فع.) دوم شخص مفرد از امر حاضر.

**کش آمدن:** kaš(keš)-āmadan (مص‌ل.) (عم.) از حد معمولی خود درازتر شدن چیزی به سبب کشیده شدن دو سر آن. ممتد شدن تودهٔ خمیر (نان).

**کش آمدن:** keš-āmadan (مص‌ک.) نیکو خوب جلوه کردن.

**کشاجم:** ka-šā-ǰam [ع. علامت اختصاری کاتب، شاعر، منجم.] (ص‌مر.) کسی که هم کاتب (نویسنده) و هم شاعر (چکامه‌سرا) و هم منجم (اخترشناس) باشد.

**کشاف:** kaššāf [ع.] (ص.) بسیار کشف کننده، بسیار آشکار کننده.

**کشاکش:** keš-ā-keš [کش (کشیدن) + ا، میا. + کش (کشیدن)] (امر.) از هر سو کشیدن، پیاپی کشیدن و بردن و آوردن. خوشی و ناخوشی، غم و شادی. امر و نهی.

**کشاله:** keš-āla(-e) [قس. کش] (ا.) امتداد، کشش. (عم.) ماهیچهٔ (ران). کشالهٔ ران: (پز.)

فصل مشترک بین شکم و ران؛ کش ران، بن ران، بیخ ران، بیغولهٔ ران.

**کشان:** kaš-ān, keš- (ص‌فا. حا.) کشنده.

**کشان:** kašān (اِ.) خیمه‌ای که به یک ستون بر پا باشد؛ قلندری، آفتاب‌گردان.

**کشاندن:** kešāndan, keš- [= کشانیدن، قس. کشیدن] (مص‌م.) (کشاند، کشاند، خواهد کشاند، بکشان، کشاننده، کشانده) کشیدن.

**کشان‌کشان:** kašān-kašān, ke-ke- (ق‌حا.) در حال کشیدن.

**کشانیدن:** kaš-ānīdan, keš- [= کشاندن، قس. کشیدن] (مص‌م.) (کشانید، کشاند، خواهد کشانید، بکشان، کشاننده، کشانیده) کشیدن.

**کشاورز:** keš-ā-varz [کش = کشت + ا، میا. + ورز(یدن) = کشت ورزنده] (ص‌فا.) زراعت کننده. زارع، برزیگر.

**کشاورزی:** kešāvarz-ī (حامص.) زراعت، فلاحت.

**کشت:** kašt (اِ.) (گیا.) درخت گز.

**کشت:** kešt (مص‌خم.) کاشت، کاشتن. (امف.) [= کشته = کاشته] مزرعه، کشتزار. محصول زراعت.

**کشت:** košt [= کشتن] (مص‌خم.) کشتن، قتل.

**کشتار:** koš-tār [کشته] (امف.) جانور سر بریده، بسمل کرده، مذبوح. (امص.) کشتن، قتل. سر بریدن جانور، زبح.

**کشتارگاه:** k.-gāh (امر.) جای کشتن، مقتل. محل سر بریدن گاو و گوسفند؛ مسلخ (فره.)

**کشتبان:** kešt-bān (ص‌مر.) نگهبان مزرعه. زارع، کشاورز.

**کشتزار:** kešt-zār (امر.) زمین زراعت شده، مزرعه. کشتزار دیو: (کن.) عالم سفلی، دنیا.

**کشتکار:** kešt-kār [= کشتگر] (ص‌فا.) زارع، کشتگر. [= کشت + کار] (امر.) مزرعه.

**کشتگر:** kešt-gar [= کشتکار] زارع، کشتکار.

**کشتمند:** kešt-mand [= کشت + مند، پس.] (امر.) زمینی که در آن چیزی کاشته باشند.

**کشتن:** keš-tan [= کاشتن] (مص‌م.) (کشت، کارد، خواهد کشت، بکار، کارنده، کشته) کاشتن.

**کشتن:** koš-tan (مص‌م.) (کشت، کشد، خواهد کشت، بکش، کشنده، کشته، کشش). از حیات محروم کردن، مقتول ساختن، هلاک کردن. خاموش کردن (چراغ، شمع، آتش و مانند آن). کشتن قوای نفسانی: (تص.) مسخر کردن و رام ساختن و تحت تدبیر آوردن آنها. (فروزانفر. خلاصهٔ مثنوی ۸۷.)

**کشتنگاه:** koštan-gāh [= کشتنگه] (امر.) محل کشتن، جای قتل، مقتل.

**کشتنی:** keštan-ī [= کاشتنی] (ص‌لیا.) قابل کاشتن، کاشتنی. (امر.) (گیا.) گیاهان دست پرورده و غیر وحشی که به سبب زیبایی یا فایده کشت داده می‌شود.

**کشتنی:** koštan-ī (ص‌لیا.) لایق کشتن، سزاوار قتل.

**کشته:** keš-ta(-e) (امف.) کاشته، زراعت شده. (اِ.) آلو و زردآلو و امرود و شفتالو و مانند آن که دانه‌اش را برآورده و خشک کرده باشند؛ برگه.

**کشته:** koš-ta(-e) (امف.) مقتول، هلاک شده، قتیل. خاموش شده (چراغ و مانند آن). (نرد) مهره‌ای که بر اثر ضربت طرف موقتاً از بازی خارج شده. کسی که در بازی (الک‌ودولک و غیره) از بازی خارج گردد. مشتاق، آرزومند، عاشق؛ ج. گشتگان. کشتهٔ سیماب: (کیم.) سیمابی که به داروها کشته باشند و از آن اکسیر سازند. سیماب غلیظ

کرده که بر پشت آیینه طلا کنند. کشتهٔ نفس: (تصد.) آنکه نفس خود را به مصداق «موتوا قبل ان تموتوا» کشته.

**کشتی:** kaštī, keš- (اِ.) آلتی که روی آب به وسیله‌ای (پارو، بادبان، بخار و غیره) حرکت و بار و مسافر را حمل کند؛ سفینه، زورق، جهاز. ترکیبات اسمی: کشتی آتشی: کشتی بخار. کشتی بخار: کشتیی که به وسیلهٔ بخار حرکت کند. کشتی جنگی: کشتیی که در حرب بکار رود؛ روزمناو. کشتی دریوزه: کاسهٔ گدایی که بصورت کشتی باشد. کشتی روندهٔ صبح: (کن.) شتر، اشتر، بعیر. کشتی زره‌وش: کشتیی که اطرافش با زره مجهز است؛ کشتی زره‌دار. کشتی صحرا: (کن.) شتر، ناقه. کشتی غم: (کن.) دنیا، جهان. کشتی لنگرگیر: کشتیی که به سبب گرانی لنگر بجای خود ایستد. کشتی مسافربری: کشتیی که مخصوص حمل مسافر است. کشتی نفت‌کش: کشتیی که خاص حمل نفت است. کشتی هوایی: بالن (بالون)، سفینهٔ هوایی. ترکیبات فعلی: کشتی به خشک بستن: (کن.) ممسک بودن، بخیل بودن. بز دل بودن. کشتی بر خشک راندن (کشیدن): به ساحل رسانیدن کشتی. کشتی به ساحل زدن (رسانیدن): به ساحل رسانیدن کشتی. کشتی خود را دریایی کردن: (کن.) به کاری مهم - که پیشتر دربارهٔ تردید داشتند - مصمم شدن و اقدام کردن. کشتی در آب افتادن: (کن.) غرق شدن آن. کشتی در آب افکندن (انداختن): کشتیی را که در خشکی ساخته شده داخل آب کردن. پیاله‌ای که به شکل سفینه سازند. کشتی باده: پیالهٔ شرابخوری به شکل سفینه. کشتی دریافشان: پیالهٔ شراب. کشتی زر: پیاله‌ای که آن را از طلا به شکل سفینه سازند. (کن.) آفتاب، خورشید. (کن.) ماه نو، هلال.

**کشتی:** kostī (اِ.) کستی. گلاویز شدن دو تن با یکدیگر برای زورآزمایی و زمین زدن. ترکیبات اسمی: تشک کشتی: (کشتی) تشکی که بر کف زورخانه یا جای دیگر گسترند و کشتی‌گیران روی آن کشتی گیرند. خاک کشتی: (کشتی) سابقاً معمول بود برای کشتی‌های خارج از زورخانه زمین را هموار می‌کردند و در آن خاک نرم می‌ریختند که آن را «خاک کشتی» می‌گفتند، چنانکه امروزه تشک کشتی می‌اندازند (توبا. ۴۳) سنگ کشتی: (کشتی) سابقاً پهلوانان نامی که ناچار بوده‌اند در ایام معینی با اشخاص مختلف الوزن زورآزمایی کنند، با یکی از ورزشکاران - که وزن بدنش بیشتر از وزن پهلوان بود - چند روز قبل از موعد کشتی می‌گرفتند و خود را با وزن سنگین او عادت می‌دادند تا در موقع کشتی جدی از عهدهٔ بلند کردن حریف خود برآیند. در گذشته این قبیل کشتی‌گیران پر وزن را که اکثر هم هنری نداشته و برای همین کارها خوب بودند در مقام مزاح سنگ کشتی می‌خواندند. (توبا. ۴۳) کشتی پهلوانی: (کشتی) این نوع کشتی که اساسی‌ترین کشتی‌های باستانی است سابقاً مخصوص پهلوان‌های بزرگ و صاحب داعیه بود. این کشتی با خواندن گل‌کشتی انجام می‌گرفت بدین صورت که بعد از ختم ورزش مرشد زورخانه یا شخص دیگری شروع به خواندن گل می‌کرد و پیش‌کسوت‌ترین افراد حاضر در زورخانه دست دو پهلوان را بدست یکدیگر می‌نهاد. به محض اینکه خواندن گل کشتی شروع می‌شد هر دو پهلوان دست‌ها را روی زانوی راست خود نهاده به حالت رکوع درمی‌آمدند. در این وقت دیگران هم که در گود ایستاده بودند به تبعیت از پهلوانان به

رکوع می‌رفتند و پس از ختم قرائت گل‌کشتی عموماً به سجده درآمده و بعد از جای برمی‌خاستند، دو پهلوان فرو کوبیده شروع به کشتی می‌کردند و زورآزمایی تا غلبهٔ یکی بر دیگری دوام داشت. (توبا. ۷۸) کشتی چهک: [= چاهک] (کشتی) نوعی زورآزمایی بدین صورت که گودال یا چاه کوچکی می‌کندند و یکی درون آن رفته و پای می‌افشرده و دیگری که خود را زورمندتر می‌دانسته می‌بایست او را به قوت خویش از آن گودال بیرون آورد. کشتی خصمانه: (کشتی) کشتی‌هایی است که بنابه تقاضای قبلی یکی از طرفین کشتی صورت می‌گیرد. پس از موافقت، پهلوان یا پیش‌کسوت‌ترین فرد زورخانه دست آنها را گرفته و بدست یکدیگر می‌دهد و مرشد زورخانه با صدای بلند می‌گوید: «اول فتح است، بسم‌اللّه‌الرحمن‌الرحیم» پهلوان و دیگران مواظب حرکات طرفین هستند تا پشت یکی از آنها به خاک برسد و اگر کشتی طولانی شود و هیچ یک فاتح نگردند آنان را از هم جدا می‌کنند و بقیهٔ کشتی را موقوف به وقت دیگر می‌سازند. کشتی دسته جمعی: در جشن‌های گل‌ریزان بعد از خاتمهٔ ورزش و مراسم دعا میاندار روی بطرف بزرگان و اساتیدی که در غرفه‌ها بودند می‌کرد و می‌پرسید: اکنون چه کنیم؟ ـ در این وقت خوانندهٔ گل کشتی به صدا درمی‌آمد. بلافاصله هر کشتی‌گیری حریف خود را انتخاب می‌کرد و هر دو نفر حریف یکدست خود را به گردن دیگری تکیه داده و در معنی بصورت دوستانه دست به گردن هم می‌کردند و دست دیگر را که آزاد بود به روی زانوی خود نهاده همگی به رکوع درآمده و به محض اینکه خوانندهٔ گل می‌گفت: «خدا را سجود» به همان قسمی که دست در گردن هم داشتند به یک دست به سجود رفته و از جای برخاسته و هر دو نفر با هم فرو کوبیده و یکدیگر را رها ساخته در کنار هم می‌ایستادند و بعد با اشارهٔ میاندار یا پهلوان هر حریفی با حریف خود کشتی می‌گرفت. (توبا. ۷۸) کشتی دوره: (کشتی) در این کشتی رسم چنین بود که پهلوان بعد از خاتمهٔ ورزش و مراسم دعا دست خود را به عزم و طلب کشتی بطرف یکایک ورزشکاران دراز می‌کرد و هر یک مایل به کشتی بود با پهلوان گلاویز می‌گردید. (توبا. ۷۷) کشتی میدانی: (کشتی) این کشتی هم نوعی از کشتی‌های خصمانه در زورخانه‌ها بود با این تفاوت که در این مراسم چون پای امتیاز و بازوبند پهلوانی و مشاغل دیوانی در بین بود پهلوانان بالای جان می‌زدند و بسا اتفاق می‌افتاد که جان خود را در این راه به باد می‌دادند. پهلوانانی بودند که برای کسب شهرت و اخذ این امتیازات شاید از یک سال قبل شروع به تمرین می‌کردند و از ولایات دور دست خود را در روز معین که غالباً عید نوروز بود به پایتخت می‌رسانیدند. (توبا. ۷۹) ترکیبات فعلی: خاک کشتی ما در فلانجا ریخته خواهد شد: (کشتی) در آنجا مبارزه خواهیم کرد. (توبا. ۴۳) کشتی پاک شدن: (کشتی) تمام شدن کشتی. تلافی زمین خوردن از کشتی قبلی شدن. کشتی پاک کردن: (کشتی) تمام کردن کشتی. تلافی زمین خوردن در کشتی قبلی را کردن. کشتی در میان بودن (ماندن): (کشتی) ناتمام ماندن کشتی است که چون دو تن در کشتی حریف هم نمی‌شوند و اتمام کشتی را به وقت دیگر موکول کنند، گویند: «کشتی آنها در میان است» یا «در میان مانده است.» (توبا. ۴۴) کشتی قدر بودن: برابر بودن در زور و کشتی. کشتی گره شدن: (کشتی) کشتی در میان

ماندن.
**کشتیبان:** kaštī-bān (ص‌مر. اِمر.) فرمانده کشتی، ناخدا، ملاح.
**کشتی‌رانی:** k.-rān-ī (حامص.) عمل کشتی‌راندن. (اِمر.) اداره و شرکت حمل و نقل به وسیلهٔ کشتی.
**کشتی گرفتن:** koštī-gereftan (مص‌ل.) گلاویز شدن دو تن با هم تا یکی دیگری را زمین زند؛ مصارعت.
**کشتی‌گیر:** k.-gīr [= کشتی‌گیرنده] (ص‌فا.) آنکه با دیگری به کشتی گرفتن مشغول شود؛ مصارع.
**کشتیل:** kaštīl (اِ.) (کشتی‌رانی) حوضی چوبین است در اندرون کشتی از طرف سینه که در مواقع طوفان آب دریا ـ که به کشتی آید ـ در آن جمع شود (سواحل خلیج فارس).
**کشح:** kašah [ع.] (اِ.) تهیگاه؛ ج. کشوح.
**کشخ:** kašax (اِ.) ریسمانی که خوشه‌های انگور کشمش را بر بالای آن گذارند تا هوا خورد و خشک شود و آن جز آونگ است.
**کشخان:** kašxān, keš- [ع. = کشیخان] (ص.) زن جلب، زن قحبه، دیوث.
**کشخور:** kešxvar [= کشور] (اِ.) یک بخش از هفت بخش زمین؛ اقلیم.
**کش دادن:** keš-dādan (مص‌م.) (عم.) کش دادن موضوعی (کلامی) را: (عم.) طول دادن آن را.
**کشدار:** k.-dār [= کش‌دارنده] (ص‌فا.) ممتد، کشیده. آنچه دارای کش (لاستیک) باشد. آنچه کش آید.
**کش رفتن:** k.-raftan (مص‌ل.) (عم.) دزدیدن، ربودن.
**کش زدن:** kaš-zadan (مص‌ل.) (کشتی) فنی است از کشتی و آن عبارت است از دست به گردن حریف زدن و او را پیش کشیدن. (کشتی) در اول کشتی‌گیری دست به بازوی خود زدن و آوازی که مچ‌مچه گویند، برآوردن و دست حریف را گرفته پیش کشیدن. شراب نوشیدن.
**کشش:** kaš-eš, ke- (اِمص.) جذب، جلب، جاذبه. رفتار با ناز و عشوه و کرشمه. سعی. مدی که در تحریر حروف بکار برند. (مس.) مد صوت.
**کشش:** koš-eš (اِمص.) کشتن، قتل. کشش یا بخشش: در بعضی نواحی ایران (از جمله خراسان) عادت چنین بود که هرگاه حاکمی با بزرگی به محلی وارد می‌شد، مردم محل به رسم استقبال بیرون می‌رفتند و با خود گاوی یا گوسفندی می‌بردند و پیش وارد بر خاک می‌افکندند و می‌گفتند: «کشش یا بخشش؟» و اختیار با شخص وارد بود که اجازه دهد و این عمل را خون کردن می‌گفتند و جزو آیین پذیره در استقبال بود (فروزانفر. تعلیقات فی‌مافی ۲۳۸ ـ ۹).
**کشف:** kašaf [= کشو] (اِ.) (جان.) لاک‌پشت، کاسه‌پشت. برج چهارم از بروج دوازده گانه؛ سرطان. کوزهٔ سرپهن دهان فراخ؛ یخدان.
**کشف:** kašf [ع.] (مص‌م.) آشکار ساختن، پیدا کردن، پرده برداشتن. دفع بدی و ضرر کردن. (اِمص.) پیدایی، برداشتگی پرده از روی چیزی. (تص.) ظهور عوالم معنوی و حقایق جهان باطن بر سالک. (عر.) نوعی زحاف که عبارت است از اسقاط تاء «مفعولات». دور کشف: (اسماعیلیه) عهدی که در آن حقایق آشکار شود؛ مق. دور ستر.
**کشفت:** kašaft (ص.) پراکنده، پریشان. (فعـ.) سوم شخص مفرد ماضی از «کشفتن».
**کشفتن:** kašof-tan [= شکفتن = شکافتن] (مص‌م.) شکافتن، گشودن.

**کشفتن:** kašaf-tan (مص‌م.) پراکنده کردن، پریشان ساختن. پژمرده کردن. معدوم کردن.

**کشک:** kašk (اِ.) نوعی از لبنیات که عبارت است از دردی ماست یا دوغ که پس از جوشاندن خشک کنند؛ پینو، پینوک، قروت. (مج.) هیچ، پوچ، بیهوده. شیخ حسین کشکت را بساب: (مثل) به همان کار اصلیت مشغول باش. کشک چی، پشم چی؟ (عم.) چه موضوعی؟ چه اصلی؟ (در مقام انکار). یعنی کشک: یعنی هیچ و پوچ.

**کشکاب:** kašk-āb [= کشکاو = کشکو] (اِمر.) کشک با آب ساییده که نان در آن ترید کنند و خورند. آش‌جو که بیماران را دهند. آب‌جو، ماءالشعیر.

**کشکبا:** kašk-bā (اِمر.) آش حلیم.

**کشکرک:** kaškarak (اِ.) (جان.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان جزو دستهٔ دندانی نوکان از تیرهٔ کلاغ‌ها که در اکثر نقاط کرهٔ زمین یافت می‌شود. این پرنده دارای قدی متوسط است (تقریباً به اندازهٔ یک کبوتر). کشکرک دمی دراز دارد. رنگ پرهایش سیاه و سفید است. پرهای سیاهش متمایل به بنفش و ارغوانی است و پرنده‌ای چابک و موذی و مزور و خوراکش دانه و میوه و حشرات و گوشت و تخم مرغان دیگر است. زیر سینهٔ مادهٔ آن سفید رنگ است. کشکرک بطور کلی پرنده‌ای است مضر زیرا تخم پرندگان مفید دیگر را می‌خورد و نسل آنها را کم می‌کند. بنابراین از ازدیاد نسل این پرنده باید جلوگیری کرد. بهترین طرز دفع آن شکار با تفنگ یا مسموم کردن طعمه‌های گوشتی این جانور است. نوک کشکرک نسبةً طویل ولی کاملاً قوی است. پنجه‌هایش بلند و منتهی به ناخن‌های خمیده است. وی لانه‌اش را روی درختان بزرگ نزدیک آبادی‌ها بنا می‌کند. بسیار زود با انسان مأنوس می‌شود و زبان صاحبش را درک می‌نماید و گاهی هم برخی صداها را تقلید می‌کند؛ زاغی، کلاغ زاغی، قشقره، زاغ پیسه، زاغ دورنگ. زاغ سیاه سفید، عقعق، عکعک، عکه، کراک.

**کشکله:** kaškala(-e) (اِ.) نوعی از پای‌افزار که شاطران و پیاده‌روان بر پای کنند؛ شال پا.

**کشکنجیر:** košk-anǰīr [= کوشک‌انجیر، سوراخ کنندهٔ کوشک؟] (اِمر.) آلتی که به وسیلهٔ آن تمرین کمان کشیدن کنند و آن چنان بود که جهت مبتدیان چوبی دراز سازند و یک سر چوب را سوراخ کنند و ریسمانی ستبر از آن سوراخ بگذرانند و بر سر دیگر چوب توبره‌ای باشد که در آن سنگ و ریگ بود و یک سر دیگر ریسمان در دست نوآموز باشد و او به یک دست چوب گیرد به طریق قبضهٔ کمان و بدست دیگر ریسمان گیرد و بکشد، چنانکه زه کمان کشند و بتدریج سنگ و ریگ در آن توبره زیاده کنند تا مبتدی به آسانی برکشیدن کمان قدرت یابد. نوعی از آلات قلعه‌گشایی که بدان سنگ‌های کلان یا تیرهای بزرگ و ستبر به دیوار قلعه یا باروی شهر پرتاب می‌کرده‌اند و از ضربت آن دیوار سوراخ و خراب می‌شده است. (تعلیقات روزنامه ۱۲۹-۱۳۰.)

**کشکول:** kaškūl [= کجلول = خجکول = خچکول = کشکل = کشگل] (اِ.) (گیا.) میوهٔ گونه‌ای نارگیل که درویشان بدان زنجیری آویزند و لوله‌ای به یک انتهای آن وصل کنند و درون آب ریزند و به مراجعان دهند و یا آن را وسیلهٔ گدایی سازند و آنچه را می‌گیرند (اعم از پول و یا هدیه) داخل آن می‌ریزند. معمولاً بر سطح خارجی کشکول اشعار و عبارات و شعارهای درویشی را کنده‌کاری می‌کنند و چنین

کشکول‌هایی نفیس و پر قیمت اند. ضح.ـ از روی شکل میوهٔ این گونه نارگیل کشکول‌های فلزی (حلبی) یا سفالین نیز ساخته شده که در ایام عزاداری داخل آن آب می‌ریختند و به تشنگان می‌دادند؛ کشکل، کشگل. کشکول گدایی: کشکولی که برای جمع آوری پول از مردم بکار برند. وسیلهٔ گدایی.

**کشکی:** kašk-ī (ص‌نسب.) منسوب به کشک. (ق.) (عم.) بیهوده، مزخرف.

**کشکین:** kašk-īn [قس. کشکینه] (ص‌نسب.) منسوب به کشک. (اِمر.) نان‌جو، کشکینه. نانی که از آرد باقلال و نخود و گندم و جو درهم آمیخته و پزند.

**کشکینه:** kašk-īna(-e) [= کشکنه] (ص‌نسب. اِمر.) نان جو، کشکین.

**کشمش:** kešmeš [= قشمش، معر.] (اِ.) (گیا.) حبه‌های خشک شدهٔ میوهٔ انگور را گویند. به منظور بدست آوردن کشمش مرغوب معمولاً قبل از خشک کردن خشه‌های انگور را در محلولی قلیایی ۲ تا ۳ درصد فرو می‌برند تا موم موجود بر روی پوست حبه‌های انگور حل گردد و ضمناً ضد عفونی شده و بهتر و زودتر خشک شود و فاسد نگردد. کشمش یکی از انواع آجیل است و به عنوان تفنن یا دسر پس از غذا خورده می‌شود و یکی از اقلام صادراتی ایران به اروپا است. کشمش اقسام مختلف درد: اگر سبز رنگ باشد سبزه یا کشمش سبز نامیده می‌شود و اگر قهوه‌یی یا خرمایی و ریز باشد آن را کشمش پلویی گویند و اگر از انگور شاهانی تهیه شده باشد آن را مویز نامند. از کشمش جهت تهیهٔ مشروبات الکی نیز استفاده می‌شود. کشمش پلوی (پلویی): (گیا.) گونه‌ای کشمش خرمایی رنگ دانه ریز به مصرف شیرینی‌سازی یا طباخی می‌رسد و بیشتر در داخل مملکت مصرف می‌شود. کشمش سبز: (گیا.) گونه‌ای کشمش که از انواع مرغوب و سبز رنگ است و معمولاً از انگور عسکری تهیه می‌شود و جزو کشمش‌های صادراتی است؛ سبزه. کشمش شقاری: (گیا.) گونه‌ای کشمش دانه درشت و نسبةً سفت که بیشتر در خراسان تهیه می‌شود. برای تهیهٔ این کشمش شقار را در آب حل کرده می‌جوشانند و در حال جوش خوشه‌های انگور را در آن فرو می‌برند و فوراً خارج کرده در آفتاب می‌گسترند تا خشک شود؛ تیفی. کشمش کولی: (گیا.) مویزک.

**کشمکش:** kaš-ma-kaš, (ke-ma-keš) (اِمر.) کشیدن و رها کردن. از هر سو کشیدن، کشاکش. جدال، ستیزه. خوشی و ناخوشی، غم و شادی. امر و نهی.

**کشنده:** koš-anda(-e) [= کشند] (اِفا.) آنکه کسی را بکشد؛ قاتل؛ ج. کشندگان.

**کشو:** kaš-aw, keš-ow (اِ.) جعبهٔ میز و مانند آن که بیرون کشیده و بجای خود برگردانده شود و در آن اوراق و اشیای دیگر نهند؛ خانه، خانه‌کش.

**کشور:** kešvar [= کشخور] (اِ.) هر بخش از هفت بخش کرهٔ زمین؛ اقلیم. مملکت. بهم زدن کشور: زیر و زبر کردن آن.

**کشورخدا(ی):** k.-xodā(y) (اِمر.) خداوند کشور، پادشاه.

**کشوردار:** k.-dār [= کشوردارنده] (ص‌فا.) نگهبان کشور، حارس شهر و حصار.

**کشورداری:** k.-dār-ī (حامص.) نگهبانی کشور، حراست شهر.

**کشورستان:** k.-setān [= کشورستاننده] (ص‌فا.) آنکه کشورها را تسخیر کند؛ کشورگشا، کشورگیر.

**کشورگشا(ی):** k.-gošā(y) [=

کشورگشاینده] (ص‌فا.) آنکه کشورها را به تصرف خود درآورد؛ کشورستان، کشورگیر.

**کشوری:** kešvar-ī (ص‌نسب.) منسوب به کشور؛ مق. لشکری: صاحب‌منصبان کشوری، امور کشوری.

**کش‌وفش:** kaš(š)-o-faš (امر.) شان و شوکت، کروفر. با کش و فش: (ق‌مر.) با ناز و غمزه و خرامان.

**کش‌وقوس:** keš-o-γaws(γows) [ف. ع.] (امر.) (عم.) پیچ و تاب. در کش و قوس کاری: در اثنای اشتغال بدان. تمدد اعصاب و کشش اعضای بدن (همچون کشیدن زه کمان)، خمیازه.

**کشه:** kaš-a(keše) (اِ.) خطی که با قلم یا آلت دیگر روی کاغذ یا چیزی دیگر کشند. خطی که به جهت علامت بطلان بر نوشته کشند. نواری که بر زین و پالان دوزند؛ تنگ چاروا. گدایی کننده، گدا.

**کشی:** kaš(š)-ī [= گشی] (حامص.) خوشی، نیکویی.

**کشیدن:** kaš-īdan(ke-) (کشید، کشد، خواهد کشید، بکش، کشنده، کشان، کشیده، کشش). (مص‌م.) امتداد دادن، ممتد کردن، دراز کردن، منبسط کردن. بسوی خود آوردن. جذب کردن. به خود (به خویشتن) کشیدن: بسوی خود جذب کردن. بردن، حمل کردن. تحمل کردن، جفا کشیدن، رنج کشیدن. رسم کردن، ثبت کردن. نقاشی کردن. وزن کردن. سنجیدن. نوشیدن، پیمودن. برآوردن، بیرون کشیدن (از قلاف). تقدیم کردن. حرکت دادن، لشکر کشیدن. ریختن (غذا در ظرف). گستردن. دود کردن، تدخین. (مص‌ل.) حرکت کردن، رفتن، درکشیدن.

**کشیده:** kaš-īda(keš-īde) (امف.) امتداد داده، ممتد، منبسط. بسوی خود آورده. جذب کرده، مجذوب. برده، حمل کرده. تحمل کرده. رسم کرده: خط کشیده. نقاشی کرده. وزن کرده، سنجیده. نوشیده، پیموده. برآورده، بیرون کشیده (از غلاف)، مسلول. تقدیم کرده. حرکت داده. ریخته در ظرف (غذا). گسترده. دود کرده. از حدیده گذرانده (زر و سیم). حرکت کرده، رفته. مستقیم و ممتد بلند و دراز. (اِ.) (عم.) سیلی، تپانچه. حرف مصوت (و، ی) ممدود. نقشی که بر روی پارچه دوزند (خصوصاً در خراسان).

**کشیش:** kašīš(ke- .تد) [قس. ع. قسیس] (ص. اِ.) پیشوای دین نصرانیان، روحانی مسیحی. پیشوای دینی (بجز اسلام).

**کشیک:** kašīk, ke- [تر. = کشک] (اِ.) نگاهبانی، مراقبت، پاس. اهل کشیک: کشیکچیان، قراولان. در کشیک بودن: پاسدار بودن، قراول بودن. پاسدار، قراول.

**کظم:** kazm [ع.] (مص‌م.) فرو خوردن خشم را.

**کعب:** ka'b [ع.] (اِ.) هر بند استخوان، شتالنگ. استخوان بلند پشت پای که محل بستن شراک است؛ ج. کعوب. آن جانب از هر طرف که به روی زمین قرار گیرد در صورتی که هموار و برابر باشد. استخوان مربع که بدان نرد بازند؛ هر یک ز کعبتین، طاس. (رض.) عددی که دو بار در نفس خود ضرب شود (حاصل ضرب را مکعب گویند.) معب پیاله: چیزی که زیر پیاله و فنجان سازند تا به زمین تواند نشست. معب غزال: [= کعب الغزل] حلوایی است به شکل جای سم آهو. نوعی فانیذ و آن چنان بود که قند را به قوام می‌آرند و پاره پاره می‌نمایند و بکار می‌برند. کعب گرگ: مهره‌ای است که آن را قاصدان و شاطران در پای خود

بندند به تصور آنکه هر که آن را بر پای بندد هر چند بدود مانند گرگ مانده و خسته نگردد.

**کعبتین:** ka'bat-ayn(-eyn) [ع.] (اِ.) تثنیهٔ کعبه؛ دو مهرهٔ شش پهلوی بازی نرد که معمولاً از استخوان سازند؛ دو طاس نرد. راست بودن کعبتین: به درستی و امانت بازی (نرد) کردن؛ مق. کعبتین کژ در میان آوردن. کعبتین دشمن (خصم، عدو) مالیدن (بازمالیدن): آوردن نقشی که بتواند نقش حریف را باطل کند و او را مغلوب سازد. در مقابل داو کردن حریف، کعبتین را به علامت تسلیم و قبول باخت به ملایمت پیش خصم گذاشتن. (مج.) به نرمی و مجاملت عمل دشمنی را خنثی کردن و خطر و ضرر او را از خود دور ساختن. کعبتین کژ در میان آوردن: (از بازی نرد مأخوذ است.) نادرستی کردن در هنگام انداختن کعبتین و شاید حیله ای شبیه به «طاس گرفتن» امروزی باشد.

**کعبه:** ka'ba(-e) [ع. کعبة] (اِ.) جای چهار گوش، مکعب. قطعه‌ای استخوانی مکعب که بر آن شمارهٔ اعداد از یک تا شش نوشته یا کنده شده و در بازی نرد بکار رود و آن را با دست گیرند یا در میان طاس نهند و بر تخته نرد افکنند و مطابق عددی که آن نشان دهد بازی کنند؛ تثنیهٔ آن: کعبتین. کعبهٔ جان: (کن.) مقصد جان، منظور روح. کعبهٔ جهانگرد: (کن.) آفتاب جهانتاب. کعبهٔ دل: کعبهٔ جان. کعبهٔ رهرو: (کن.) آفتاب جهانتاب. کعبهٔ محرم نشان: (کن.) آفتاب جهانتاب.

**کف:** kaf [قس. کفک] (اِ.) یکی از اشکال انحلال هوا در مایعاتی که گرم یا تکان داده می‌شوند، ایجاد می‌گردد مانند کف حاصل از حل صابون در آب که بنام کف صابون خوانده می‌شود و سرجوش و کف حاصل از جوشاندن برخی مواد که در سطح مایع جمع می‌شود. کف‌ها (گیا.) ج. کف. ترکیبات اسمی: کف آبگینه: آبی باشد که مانند کف بر روی آبگینه پیدا شود به هنگام گداختن. کف دریا: (جانـ.) صدف نرم تنی دریازی بنام ماهی مرکب می‌باشد و آن از ردهٔ پابرسران و از دستهٔ ده‌پایان است. صدف این جانور برخلاف نرم‌تنان دیگر که از خارج بدن را پوشانده بصورت یک تیغهٔ کم و بیش پهن و ضخیم در زیر جلد و در ناحیهٔ پشتی قرار دارد. پس از مرگ جانور صدف آن که جسم صلب و بادوامی است باقی می‌ماند و چون دارای خلل و فرج و از آب سبکتر است روی آب قرار می‌گیرد و با جریان‌ها و امواج دریا به ساحل ریخته می‌شود. ساکنان کنار دریا آنها را جمع آوری می‌کنند و بنام کف دریا به فروش می‌رسانند. صدف این جانور در نقاشی و برخی صنایع بکار می‌رود؛ زبد الحجر، حجر الحجشه، قلومن، باریقی، آذار افیون، اذار افیون، آذار یقون. کف سفید: (کن.) برف. کف مس: ماده‌ای است سفید مانند نمک که چون مس را بگذارند و در گوی ریزند تا بسته شود، مشت آبی بر روی آن ریزند و آن جوشی می‌زند و کفی از آن جوش بر روی آب می‌ماند. زهر النحاس. ترکیبات فعلی: کف بر لب آوردن: تولید شدن کف در اطراف لب. (کن.) خشمگین گشتن.

**کف:** kaf [= کفچ] (اِ.) ماده‌ای سیاه رنگ که مشاطگان بر ابروی عروس مالند.

**کف:** kaf ریشهٔ «کفتن» (شکافتن). دوم شخص امر حاضر از «کفتن» (بشکاف).

**کف:** kaf(f) [ع.] (اِ.) سطح داخلی دست یا پا که مقعر گونه و قرینهٔ پشت دست و پا است؛ ج. کفوف، اکف. کف پا: سطح داخلی پا که متصل به انگشتان است. کف دست: سطح داخلی دست که متصل به انگشتان است.

سطح، رویه. کفه (ترازو). واحد وزن و آن در اهواز معادل $\frac{1}{3}$ وصاع معادل $\frac{1}{2}$ مختوم بود. کف بیضاء: یکی از معجزه‌های موسی(ع) و آن چنان بود که هرگاه می‌خواست کف دست خود را در بغل کرده برمی‌آورد، نور شدیدی از کف او ساطع می‌شد؛ ید بیضاء. کفی، یک کف: به اندازهٔ یک کف. مقداری قلیل، اندکی. ترکیبات اسمی: به کف، در کف: در دست، در ید. کف اطاق: سطح زیرین اطاق؛ مق. سقف. کف چنار: برگ چنار. کف حوض: ته حوض، قعر حوض. کف عطا: دست عطابخش. کف مریم: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ شاه‌پسند که آن را شجرة الفقد و ذوخمسة اوراق و پنجنگشت نیز نامند. (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که علفی است و شاخه‌های خشک شده‌اش به شکل پنجه‌یی درمی‌آیند که جمع و در هم فشرده شده است و آن را بنام پنجهٔ مریم نیز می‌نامند؛ کف العذراء، قبیده، قبید، شجرة الطلق، کفیفه، شجرهٔ مریم، کف عایشه، هتاجوری، کف مریم حجاری، اصابع الصفر. شجرة الکف، پنجهٔ مریم. (گیا.) یکی از گونه‌های گل استکانی. به (در) کف آوردن: بدست آوردن، تصرف کردن. به (در) کف داشتن: در دست داشتن، در تصرف خویش داشتن. به (در) کف کردن: به کف آوردن. به (در) کف گرفتن: به کف آوردن. کف از دامن کسی کوتاه کردن: دست از دامن او برداشتن. کف دستش مو ندارد: مفلس است و از او چیزی حاصل نمی‌شود. کف دستش را بو کردن: (عم.) پیش‌بینی کردن. اطلاع داشتن. کف دست کسی گذاشتن: (عم.) جزای عمل کسی را بدو دادن، حقش را کف دستش گذاشتن. کف دعا برداشتن (گرفتن): دست به دعا برداشتن. کف غنچه کردن: (کن.) پنجه گرد کردن، مشت گره زدن (کنایه از بخل و خست). کف نیاز برداشتن: دست به دعا برداشتن.

**کف:** kaf(f) [ع.] (مصم.) باز ایستانیدن، بازداشتن. برگردانیدن. (عر.) اسقاط حرف هفتم (آخر) رکن بحر، چون نون «فاعلاتن» و «مفاعیلن» پس فاعلات و مفاعیل باقی ماند. ضح.ـ جزوی را که به توسط این زحاف تغییر یافته باشد «مکفوف» گویند. کف نفس: خودداری کردن.

**کفا:** kafā (ا.) رنج و سختی؛ محنت. ضح.ـ ن ل: آنکه پیش آرد در شادی چو پیش آید کفا.

**کفاءت:** kafāat [ع. کفاءة] (مصل.) همسر و هم رتبه بودن، کفو بودن.

**کفائی:** kefā'-ī (ص‌نسب.) منسوب به کفایت. واجب کفائی: (شرع.) امری واجب که چون یک تن آن را انجام دهد، اجرای آن از عهدهٔ دیگران ساقط شود؛ مق. واجب عینی.

**کفات:** kofāt [ع. کفاة] (ص.) ج. کافی؛ مردان باکفایت؛ رجال کاردان، کارگزاران.

**کفار:** koffār [ع.] (ص. ا.) ج. کافر. کفار نعمت: (ج. کافر نعمت) کافر نعمتان، ناسپاسان.

**کفاره:** kaffāra(-e) [ع. کفارة] (ا.) (شرع.) هر چیز که بدان گناه را پاک گردانند از صدقه و روزه و مانند آن؛ آنچه گناهان را بپوشد. مثلاً در شکستن سوگند (قسم) و خوردن روزه عملی بدل آنها انجام دهند. ضح.ـ کفارهٔ سوگند عبارت است از یک بنده آزاد کردن یا سه روز روزه داشتن یا ده مسکین را طعام دادن یا ده مسکین را کسوت پوشانیدن. ـ کفارهٔ خوردن هر روزهٔ واجب عمدی عبارت است از یک بنده آزاد کردن یا دو ماه روزه داشتن یا شصت مسکین را

طعام دادن. ضح.ـ در فارسی به تخفیف نیز آید.

**کفاش:** kaffāš [بر ساخته از کفش به سیاق ع.] (ص. اِ.) آنکه کفش دوزد و فروشد؛ کفشدوز.

**کفاف:** kafāf [ع.] (اِ.) آن اندازه روزی و قوت که انسان را بس باشد. ضح.ـ در تداول به کسر اول تلفظ کنند.

**کفال:** kefāl (اِ.) (جاذ.) یکی از انواع ماهی‌ها که در سال‌های اخیر در بحر خزر به تکثیر آن پرداخته‌اند.

**کفالت:** kafālat [ع. کفالة] (مص‌ل.) ضامن کسی شدن، کفیل شدن. عهده‌دار اجرای امری به عوض کسی گردیدن. (اِمص.) ضمانت، پایندانی.

**کفالت‌نامه:** k.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) ورقهٔ مبنی بر کفالت.

**کفانیدن:** kafānīdan [= کفاندن، م: کفتن = کافتن] (مص‌م.) شکافتن.

**کفایت:** kefāyat [ع. کفایة] (مص‌ل.) بس شدن، کافی بودن. بس کردن. (اِمص.) بسندگی. قابلیت، لیاقت. ادارهٔ امور به وجهی نیک. (اِ.) نوعی از مالیات اصنافی یا عوارضی که مربوط به تسعیر بوده است.

**کف‌بین:** kaf-bīn [ع. ف. = کف‌بیننده] (ص‌فا.) آنکه از روی خطوط کف دست کسان اخلاق آنان را باز گوید و از گذشته و آیندهٔ ایشان خبر دهد.

**کفت:** keft [مقلوب ع. «کتف»] (اِ.) کتف، دوش.

**کفتار:** kaftār (اِ.) (جاذ.) پستانداری است از راستهٔ گوشتخواران که تیرهٔ خاصی را بنام کفتاران در این راسته بوجود می‌آورد. این جانور در اروپا و آسیا و خصوصاً آفریقا فراوان است. دندان بندیش شبیه گربه است ولی چنگال‌هایش به داخل غلاف نمی‌رود. غذای وی منحصراً از نعش یا مردهٔ حیوانات است. این حیوان نسبةً عظیم الجثه و به قدر پلنگی کوچک است. اندام‌های خلفیش از اندام‌های قدامی کوتاه‌ترند. رنگش خاکستری با خال‌های سیاه (شبیه پلنگ) است. هر یک از اندام‌های جلو و عقبش به چهار ناخن قوی ختم می‌شوند. اگر این جانور بقایای جسد حیوانی را جهت تغذیه در سطح زمین پیدا نکنند به بیرون آوردن اجساد از خاک می‌پردازد و یا به حیوانات دیگر حمله می‌کند ولی بندرت به انسان حمله‌ور می‌شود. روزها در غارها مخفی می‌گردد و شب‌ها جهت پیدا کردن طعمه بیرون می‌آید. ضح.ـ اعتقاد قدما بر این بوده است که کفتار آواز خوش و بانگ دف و نای لذت می‌برد و وقتی که می‌خواستند کفتار را بگیرند با ساز و نوازندگی به جانب سوراخ او روی می‌آوردند و در حینی که پناهگاه او را با کلند و تبر بتدریج وسیعتر می‌کردند به آواز می‌خواندند که «کفتار در خانه است؟ کفتار در خانه نیست!» و گمان می‌کردند که کفتار معنی این گفتار را می‌فهمد و می‌اندیشد که مردمان او را نمی‌بینند، از جای نمی‌جنبد تا گرفتار شود.

**کفتگی:** kafta(e)g-ī (حامص.) شکافتگی، ترکیدگی.

**کفتن:** kaf-tan [= کافتن. قس. شکافتن] (کفت، کفد، خواهد کفت، بکف، کفنده، کفته). (مص‌م.) از هم باز کردن، شکافتن، ترکانیدن. (مص‌ل.) از هم باز شدن، شکافته شدن.

**کفته:** kafta(-e) [= کافته] (اِمف.) از هم باز کرده، شکافته. از هم باز شده. کفته‌نار، نار کفته: انار شکافته و واشده.

**کفته:** kof-ta(-e) (اِمف.) شکفته.

**کفته:** kof-ta(-e) [= کوفته] (اِمف.) کوفته،

کوبیده.

**کفچ:** kafč [= کفچه] (اِ.) کفچه، چمچه، کفگیر.

**کفچ:** kafč [= کفک] (اِ.) کف صابون و شیر و آب و آب دهان، کفک.

**کفچک:** kafčak (اِ.) دامن زین اسب.

**کفچل:** kafčal (اِ.) کفل اسب، سرین اسب.

**کفچل پوش** k.-pūš [= کفچل پوشنده] (ص‌فا. اِ.) نوعی پوشش که آن را زردوزی کنند و بر پشت اسب اندازند؛ کفل پوش.

**کفچلیز:** kafčalīz [= کفچلاز = کفچلیزه = کفجلاز = کفجلیز = مفچلیزک = کفلیز = کفلیزک] (اِ.) چمچهٔ بزرگ سوراخ‌دار؛ کفلیز. (جانـ.) بچهٔ قورباغهٔ. (جانـ.) سگ ماهی.

**کفچه:** kafča(-e) [= کفجه = کپچ = کپچه = کبچه] (اِ.) چمچه، قاشق.

**کفچه‌مار:** k.-mār (اِ.) (جانـ.) یکی از اقسام ماران سمی خطرناک که دارای زهری کشنده است و از گروه پروتروگلیف می‌باشد. این مار در سطح قدامی دندان‌های جلو آروارهٔ بالایی دارای شیاری است که تا نوک دندان ادامه دارد و در آن شیار سم جاری می‌شود. وجه تسمیهٔ این دسته ماران از آن جهت است که زواید مهره‌های گردنی خود را به اختیار می‌توانند پهن کنند و در این حال قسمت سر و گردن آنها بصورت کفچه یا قاشق پهنی درمی‌آید. کفچه ماران دارای دارای اقسام متعددند و همهٔ آنها خطرناکند. گونه‌ای از آنها در آفریقا و مصر وجود دارد (مشهور است که کلئوپاترا ملکهٔ نامدار مصر با زهر یکی از همین کفچه ماران آفریقایی انتحار کرد.) نوعی از کفچه ماران در کوهستان‌های اطراف مشهد فراوانند و نیز گونه‌ای از آنها مار عینکی است که در موقع پهن کردن زواید مهره‌های گردنیش شکل عینکی در سطح خلفی پوست بدنش نقش می‌بندد (وجه تسمیه) و جزو خطرناکترین کفچه‌ها است و در هندوستان فراوان است و بنام کبرا نیز خوانده می‌شود. سر زلف پرپیچ و تاب.

**کفر:** kafar [ع. شامی] (اِ.) قریه و آن در اسماء امکنه آید (المعجم البلدان: اوزکند).

**کفر:** kofr (اِ.) قیر.

**کفر:** kafr [ع.] (مص‌م.) ناسپاسی کردن، کفران کردن. الحاد ورزیدن، بی‌دین بودن. (امص.) ناسپاسی، کفران، نمک‌نشناسی. الحاد، بی‌دینی. اهل کفر: کافران، بی‌دینان، ملحدان. از کفر ابلیس مشهورتر بودن: (عم.) شهرت بسیار داشتن. کفر کسی را درآوردن (بالا آوردن): (عم.) او را بسیار عصبانی کردن.

**کفرآمیز:** kofr-āmīz [ع. ف. = کفرآمیخته] (ص‌مف.) توأم با کفر، قرین کفر و الحاد.

**کفران:** kofrān [ع.] (امص.) ناسپاسی، ناشکری. کفران نعمت: حق‌نشناسی نعمت دیگران.

**کف رفتن:** kaf-raftan (مص‌م.) (کنـ.) دزدیدن، به عیاری بردن. به فریب چیزی را از میان بردن. (عم.) پول کسی را هنگام تبدیل به پول خود کم دادن.

**کف‌رو:** kaf-raw(row) [ع. ف. = کف‌رونده] (ص‌فا.) (عم.) عیار و طرار، کسی که کف می‌رود، آنکه هنگام تبدیل پول کسی، پول وی را کم دهد.

**کف زدن:** kaf-zadan [ع. ف.] (مص‌ل.) کف دو دست را بهم کوبیدن، دستک زدن.

**کف سفید:** k.-sefīd [ع. ف.] (ص‌مر.) (کنـ.) صاحب همتی که به سبب بخشش تهیدست شده.

**کفش:** kafš (اِ.) آلتی چرمین که به پا کنند، پاپوش، پای‌افزار. ترکیبات اسمی: کفش

آهو: (کن.) سم آهو. کفش ونوس: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ ثعلب‌ها که در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده و در نواحی گرم و معتدل نیمکرهٔ شمالی می‌روید. گل‌هایش نسبةً بزرگ و زیبا هستند و از این جهت جزو گیاهان زینتی بشمار می‌آیند. وجه تسمیهٔ این گیاه به مناسبت شباهت شکل گل‌های آن است به نعلین. ترکیبات فعلی: پا در کفش کسی کردن: (عم.) موجب اذیت و آزار کسی. پا در یک کفش کردن: (عم.) در عقیدهٔ خود پافشاری کردن، از گفتار خود عدول نکردن. تا به تا شدن (کردن) کفش: کفش‌های دو پا عوضی به پا شدن (کردن). کفش از پا(ی) کندن: درآوردن کفش از پا. کفش از دستار ندانستن: پای از سر ندانستن (نشناختن). کفش پیش پای کسی جفت کردن: (کن.) عذر کسی را خواستن، رفع مزاحمت کسی را از خود کردن. کفش پش پای کسی گذاشتن (نهادن، پیش آوردن): رسم بود که خدمتکاران به هنگام برخاستن مخدومان کفش‌های آنان را پیش پایشان می‌گذاشتند. کفش پیش پای او نمی‌تواند گذاشت: رتبه‌اش چندان پست است که این کار را نمی‌شاید، لایق خدمتگزاری وی نیست. کفش را از پای به پای (پایی) دیگر دادن: کفش یک پای را به پای دیگر پوشیدن.

**کفش خواستن:** k.-xāstan طلب کردن کفش. (کن.) سفر کردن، به مسافرت رفتن؛ مق. کفش نهادن.

**کفشدار:** k.-dār [= کفش‌دارنده] (صفا.) کسی که در اماکن مقدس یا منازل بزرگان مواظبت کفش‌ها کند.

**کفش دریدن:** k.-darīdan (مصم.) پاره کردن کفش. (کن.) تکاپوی بسیار کردن، سعی بلیغ نمودن.

**کفشدوز:** k.-dūz [= کفش‌دوزنده] (صفا.) آنکه کفش دوزد؛ کفاش. (جان.) حشره‌ای است از راستهٔ قاب‌بالان که دارای سه گونه می‌باشد و در اکثر نقاط زمین می‌زید. این حشره کوچک و کروی است و از شته‌ها تغذیه می‌کند. بدنش قرمز رنگ و دارای نقاط سیاه رنگ است. عده‌ای از کفشدوزها گاهی به مزارع یونجه حمله می‌کنند و موجب آفت می‌شوند؛ پینه‌دوز، کفشدوزک.

**کفشک:** kafš-ak (ا.مصغ.) کفش کوچک. سم شکافدار مانند سم گاو و گوسفند، ظلف؛ مق. سم، حافر.

**کفشکن، کفش‌کن:** k.-kan (امر.) جایی که در آن کفش‌ها را از پا درآورند و آنجا گذارند.

**کفشگر:** kafš-gar (صفا.) کفشدوز، کفاش.

**کفشیر:** kafšīr (ا.) لحام، لحیم. آنچه که بدان شکستگی ظروف مسین و برنجین را لحیم کنند مانند: ارزیز، قلعی و بوره. (مج.) ظرف مسین یا برنجین شکسته که مکرر لحیم کرده باشند.

**کفک:** kaf-ak (ا.مصغ.) اندکی کف (آب، صابون و غیره). کف (آب، صابون و غیره). (گیا.) قارچی است از تیرهٔ کفک‌ها از ردهٔ اُامیست‌ها. کفک‌ها: (گیا.) [ج. کفک] تیره‌ای از قارچ‌ها که جزو ردهٔ اامیست‌ها می‌باشند و بسرعت در سطح مواد غذایی در مجاورت هوا پدید می‌آیند زیرا که هاگ‌های آنها همیشه در هوا پراکنده است. مهمترین گونهٔ کفک‌ها کفک سفید است که بر روی نان‌های مرطوب تشکیل کلافهٔ سفیدی مانند پنبه می‌دهد. تکثیرش هم به وسیلهٔ تخم است و هم به وسیلهٔ هاگ. اگر شرایط تغذیه کفک چندان مساعد نباشد به

وسیلهٔ هاگ تکثیر می‌یابد ولی اگر محیط غذائیش دارای مواد کافی و شرایط مساعد باشد دو انتهای دو رشته از قارچ بهم نزدیک شده تولید تخم می‌نماید. از تخم رشته‌ای عمودی خارج می‌شود که در بالای آن هاگدان قرار دارد؛ کف‌ها، موکرها. کف سفید: (گیا.) قارچی از تیرهٔ کفک‌ها است که بر روی خمیر نان زندگی کند و تکثیر یابد؛ کفک نان. کفک نان: (گیا.) کفک سفید.

**کفک:** kafak [= کپک] (اِ.) کف دست. رنگ سفید یا سبز رنگی که روی نان و دیگر غذاهای شب مانده پدید آید؛ کپک.

**کف کردن:** kaf-kardan (مص‌ل.) تولید کف شدن. (عم.) عشقی شدن. کف کردن دهان: پدید شدن کف بر اطراف دهان.

**کفگیر:** kaf-gīr [= کف‌گیرنده] (ص‌فا. اِ.) آلتی دارای سوراخ‌های متعدد با دستهٔ که به وسیلهٔ آن کف روی مطبوخ را گیرند؛ کفچلیز به ته دیگ خوردن کفگیر: (عم.) تمام شدن سرمایه، بی‌پول شدن، بی‌چیز شدن.

**کفگیرک:** kafgīr-ak (اِ.مصغ.) کفگیر کوچک. (پز.) دمل دردناک زیر جلدی که دارای حجمی نسبةً بزرگ است (به اندازهٔ یک تخم کبوتر یا یک تخم مرغ) و همهٔ مشخصات دمل را دارد. موقعی که این دمل به خارج سرباز می‌کند از چند نقطهٔ پوست به بیرون راه می‌یابد (وجه تسمیه). (پز.) زخم بدخیم جلدی سیاه زخم.

**کفل:** kafal [ع. قس. کپل، کفچل] (اِ.) سطح خارجی سرین آدمی و جانوران. سرین آدمی و جانوران. کفل پوش. کفل گرد کردن: (کن.) فربه شدن.

**کفن:** kafan [ع.] (اِ.) پارچه‌ای که مرده را بدان پوشانند و با آن دفن کنند. بافتن کفن کسی: تهیه کردن کفن برای وی. کفن بر چوب کردن: داد خواستن. کفن بر درع دوختن: بجای زره پهلوانی، او را با کفن پوشانیدن (کنایه از مرگ وی). کفن بر دوش کشیدن: کفن پوشیدن. کفن بر سر کشیدن: کفن پوشیدن. کفن و تیغ بدست گرفتن: (کن.) کمال عذرخواهی در پیش شاهان و بزرگان کردن.

**کفن:** kafn [ع.] (مص‌م.) پوشاندن جسد مرده با کفن.

**کفنده:** kaf-anda(-e) (اِفا.) از هم باز شونده. از هم باز کننده، شکافنده.

**کفو:** kofv [ع. کفء] (اِ.) مانند، همتا، مثل، نظیر؛ ج. اکفاء. همسر. بی‌کفو: بی‌نظیر، بی‌همال.

**کفور:** kafūr [ع.] (ص.) ناگرونده، کافر. ناسپاس، حق‌ناشناس.

**کفور:** kofūr [ع.] (امص.) ناسپاسی، حق‌شناسی.

**کفه:** kafa(-e) (اِ.) دف، دایره.

**کفه:** kafa(-e) (اِ.) خوشه‌های گندم و جوی که به هنگام خرمن کوفتن، آنها کوفته نشده باشند و پس از پاک کردن غله آنها را بار دیگر بکوبند.

**کفه:** kaffa(t) (اِ.) پلهٔ ترازو.

**کفیدن:** kaf-īdan [= کفیتن = کافتن = کفتن] (مص‌ل.) از هم باز شدن، شکافته شدن. (مص‌م.) از هم باز کردن، شکافتن.

**کفیز:** kafīz [= کویز = کویژ، معر. قفیز] (اِ.) پیمانه‌ای است برای غلات.

**کفیل:** kafīl [ع.] (ص.) آنکه از دیگری کفالت کند؛ ضامن، پایندان؛ ج. کفلاء (غم.) کسی که ادارهٔ وزارتخانه یا اداره و یا مؤسسه‌ای را به عهده گیرد (در اصطلاح اداری مقام او پایین‌تر از وزیر و وزارتخانه یا رئیس اداره است.)

**کفء:** kof', kaf', kef' [= کفو] (اِ.) مثل،

نظیر، مانند؛ ج. اکفاء.

**کک:** kak [= کاک = کعک، معر.] (اِ.) نانی که از آرد خشکه پزند.

**کک:** kak [= کیک] (اِ.) (جاند.) حشره‌ای است از راستهٔ دوبالان که جزو زیر راستهٔ مخفی بالان می‌باشد و به مناسبت زندگی انگلی که دارد بال‌هایش از بین رفته و بعلاوه پاهای عقبی وی طویل شده و برای جهیدن بکار می‌روند. کک در شکاف چوب‌ها و در لای پرزهای قالی تخم‌ریزی می‌کند و از تخم لارو کرمی شکلی خارج می‌شود که در شکاف چوب‌ها و بین پشم‌های قالی میزید. در زمستان شکفتن تخم و خروج لارو ۱۸ روز ولی در تابستان فقط ۶ روز طول می‌کشد و بطور کلی از موقع خروج از تخم تا شکل حیوان بالغ برحسب درجهٔ حرارت بین ۱۸ تا ۴۰ روز طول می‌کشد. کک حشرهٔ خطرناکی است چون علاوه بر آنکه از خون انسان و دام‌ها تغذیه می‌کند موجب انتقال میکرب امراض خطرناک از افراد مریض به اشخاص سالم است و خصوصاً کک‌هایی که بر روی بدن موش مزیند موجب انتقال میکرب طاعون از موشی به موش دیگر و همچنین از موش به انسان می‌شوند. از این جهت به هر ترتیب هست باید با این حشرهٔ موذی و موش‌ها که من‌غیرمستقیم موجب زندگی کک‌ها می‌باشند مبارزه کرد؛ کیک. نگزیدن کک کسی را: (عم.) ابداً اهمیت ندادن وی امر منظور را.

**کک:** kok [= کرک] (اِ.) ماکیانی که از تخم کردن بازمانده و مست شده باشد.

**کک:** kok (اِ.) (زم.) زغالی که از سوختن ناقص یا تصفیهٔ تقطیر زغال سنگ حاصل شود. کک تقریباً کربن خالص است و بدون بجا گذاشتن خاکستر کاملاً می‌سوزد و حرارت زیاد تولید می‌کند و بدین جهت یکی از مواد سوختنی بسیار عالی جهت کوره‌های ذوب آهن و دیگر فلزات است. معمولاً جهت تهیهٔ کک زغال سنگ را در کوره‌های مخصوص با جریان هوای کم می‌سوزانند تا گازها و دیگر مواد خارجی آن بسوزد و کک باقی بماند.

**کک‌مک:** kak-mak (امر.) (پز.) لکه‌های کوچک و بزرگ نقطه مانند قهوه‌یی که بر روی پوست صورت و گردن و دست و پا (نقاطی از پوست که در معرض تابش نور خورشید قرار می‌گیرد) پدید می‌آید. این عارضه که از سن سه سالگی به بالا در اشخاص‌سفید پوست ـ که دارای موهای بور هستند ـ دیده می‌شود بهیچوجه ناراحتی و درد ندارد و ساری نیز نیست و تقریباً معالجه‌پذیر نمی‌باشد؛ کنجودک، کنجتک.

**ککه:** kaka(-e) [= ککی] (اِ.) فضلهٔ آدمی، براز، غایط.

**ککه‌ناک:** k.-nāk (ص‌مر.) آلوده به فضلهٔ آدمی.

**کل:** kal [قس. کچل] (ص.) کچل.

**کل:** kal [بز نر، گاو و گوسفند نر] (اِ.) نرینهٔ حیوانات عموماً. گاومیش نر. (جاند.) پستانداری است از راستهٔ نشخوارکنندگان از دستهٔ تهی‌شاخان و از نوع آهو. برخی از گونه‌های این حیوانات فاقد شاخند ولی اکثر گونه‌های آن دارای شاخه‌های طویل و پیچ و خم‌دار می‌باشند؛ ذب الریاد، کلاهو.

**کل:** kol [کج، منحنی] (ص.) منحنی، کج. کجی، انحناء.

**کل:** kol (اِ.) ده، روستا.

**کل:** kol [= کله، کوتاه، کند] (ص.) کوتاه. ناقص. کند؛ مق. تیز.

**کل:** kal(l) [ع.] (اِ.) گرانی، گرانجان بی‌خیر. کل کسی شدن: طفیلی وی شدن، انگل وی

گردیدن.

**کل:** kol(l) [ع.] (ا. ق.) همه، همگی. (فل.) آنچه مرکب از اجزاء باشد؛ مق. جزء (جزو). ضح.ـ فرق میان «کل» و «کلی» از چند جهت است: الف ـ کل از جهت آنکه کل است، موجود در خارج است اما کلی از جهت آنکه کلی است موجود در خارج نیست بلکه موجود در ذهن است. ب ـ کل مرکب از اجزاء است و کلی مرکب از جزئیات خود نیست. ج ـ کلی گاه مقوم جزئی خود است و کل مقتوم به جزء است. د ـ طبیعت کل حمل بر هر یک از افراد خود حمل می‌شود. هـ ـ کل به هر یک از اجزاء خود متحقق و موجود در خارج نمی‌شود ولی کلی، کلی است به هر یک از جزئیات خود. و ـ اجزاء کل محصور و محدود است و جزئیات کلی نامحصور و نامحدودند. ز ـ جزئیات کلی غیر متناهی و مقدرة الوجودند و اجزاء کل محققة الوجود و متناهی‌اند. ح ـ در کل حضور اجزاء آن تماماً لازم است و در کلی حضور تمام جزئیات لازم نیست و تقدم کل بر جزء از باب تقدم صورت بر ماده است و تقدم جزء بر کلی از باب تقدم ماده بر صورت است (فرع. سج.) کل بر دو قسم است: کل افرادی. کل مجموعی. کل افرادی: (فل.) آن است که حکم بر مجموع افراد نباشد بلکه مورد حکم فرد فرد آنها باشد؛ مق. کل مجموعی. کل مجموعی: (فل.) آن است که حکم شامل حال مجموع من حیث المجموع شود؛ مق. کل افرادی (فرع. سج.)

**کلا:** kolā (ا.) (گیا.) درختی است از تیرۀ پنیرکیان و از دستۀ استرکولیاسه که بومی نواحی استوایی قارۀ آفریقا است. ارتفاع گونه‌های مختلف این درخت بین ۱۵ تا ۲۰ متر است. برگ‌هایش معمولاً ساده و متناوب و در برخی گونه‌ها مجتمع است (بین ۵ تا ۱۵ برگ بطور فراهم جمع می‌شوند.) سطح فوقانی پهنک برگ آنها شفاف ولی سطح تحتانی به رنگ سبز روشن است. گل‌های این گیاه معمولاً بر روی شاخه‌های جوان (۲ یا ۳ یا ۴ ساله) ظاهر می‌شوند و بندریت شاخه‌های مسن گل‌دار می‌کردند. مادگی گیاه شامل ۵ تا ٦ برچۀ آزاد است که در هر برچه ۵ تا ١٦ تخمچه قرار دارد. میوۀ آنها شامل ۲ تا ٦ فولیکول گرد و بیضوی است و در درون آنها ۵ تا ٦ دانه موجود است. دانه‌های درون میوه بین ۸ تا ۱۵ گرم وزن دارند. دانۀ کلا شامل ۲/۳ درصد کافئین و ۲ درصد تئوبرومین و ١/٦ درصد تانن و ۰/۵۸ درصد مواد چرب است؛ جوز الزنج، درخت قهوۀ سودانی، جوز کولا.

**کلائت (کلاءت):** kelā'at [ع. کلاءة] (مص م.) نگهبانی کردن. (امص.) حفظ، نگهبانی، حمایت.

**کلاپیسه:** kalā-pīsa(-e) [= کلاغ پیسه] (امر.) گردش تخم چشم از جای خود به نحوی که سیاهی آن پنهان گردد و این حالت بر اثر لذت بسیار (مثلاً به هنگام جماع) یا به جهت ضعف و سستی و یا خشم و غضب حاصل گردد.

**کلاپشت:** kolā-pošt [= کلاپشته، قس. پشتک] (امر.) جامه‌ای سیاه و سبز که آن را از پشم گوسفند بافند و تا زیر کمر را بگیرد و آن جامۀ مازندرانیان و گیلانیان بود.

**کلات:** kalāt [= قلعه، معر.] (ا.) قلعۀ مستحکم، حصار. دهی کوچک.

**کلاته:** kalāta(-e) [= کلات] (ا.) خانۀ محقر. مزرعۀ کوچک. کاخ شاهی که گرد آن خانه‌ها ساخته باشند؛ دسکره. ضح.ـ مؤلف «السامی فی الاسامی» در معنی «دسکره» کلاته را آورده و در شرح سامی «کلاته» چنین

معنی شده: «هو بناء شبه قصر، حوله بیوت.» (فر.نظا.)

**کلاچ:** kalāč (اِ.) (مکنـ.) آلتی است در اتومبیل که به وسیلهٔ آن راننده با اتصال وی به موتور نیروی دوران موتور را به جعبهٔ دنده و چرخ‌های اتومبیل انتقال می‌دهد، همچنین با انفصال آن از موتور، اتومبیل را از حرکت باز می‌دارد. پدال کلاچ: آلتی است که زیر پای چپ رانندهٔ اتومبیل قرار دارد و راننده به وسیلهٔ آن کلاچ را بکار می‌اندازد.

**کلارینت:** kelārĪnet (اِ.) (مسـ.) یکی از سازهای بادی است که از زمان «موزار» جزو سازهای ارکستر قرار گرفت. در سال ۱۸۴۳ م. دستگاه کلیدی بوم بدان افزوده شد و امروزه قادر است بیش از سه اکتاو را اجرا کند.

**کلاژکه:** kalāžaka(-e) [= کلاشکه] (اِ.) قلاب (عموماً) قلابی که بر آن چیزهایی را که در چاه افتاده باشد برآورند (خصوصاً).

**کلاژه:** kalāža(-e) (اِ.) (جانـ.) عکه، کلاغ پیسه، عقعق، کشکرک.

**کلاژه:** kalāža(-e) (ص.) لوچ، احول، دوبین.

**کلاس:** kelās (اِ.) طبقه، درجه، مرتبه. ضح.ـ به این معنی احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است. هر یک از اطاق‌های مدرسه که در آن معلمان به شاگردان درس دهند؛ اطاق درس.

**کلاسمان:** kelāsmān (اِ.) طبقه‌بندی، رده‌بندی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**کلاسنگ:** kalā-sang [= قلاسنگ] (اِ.) فلاخن.

**کلاسور:** kelāsor (اِ.) جزوه‌دانی بزرگ که در داخل آن فنر تعبیه شده و اوراق لازم را در آن به ترتیب جا دهند.

**کلاسیک:** kelāsĪk (ص.) آنچه در کلاس‌ها بکار رود؛ کلاسی، درسی. (اد.) آنچه مربوط به دورهٔ یونان و روم قدیم یا مؤلفان بزرگ قرن ۱۷ م. است: زبان‌های کلاسیک، تآتر کلاسیک. آنچه به منزلهٔ نمونه و سرمشق در طبقهٔ خود بکار رود.

**کلاش:** kalāš (اِ.) (جانـ.) عنکبوت.

**کلاشخانه:** kalāš-xāna(-e) (امر.) خانهٔ عنکبوت که در آن تخم نهد و بچه برآورد. نسیج عنکبوت، بافتهٔ عنکبوت، تار عنکبوت.

**کلاغ:** kalāɣ (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ شاخی نوکان که دارای قدی متوسط (به جثهٔ تقریباً یک مرغ خانگی) که دارای پرهای سیاه (در قسمت سر و بال و دم و گردن) می‌باشد ولی در ناحیهٔ پشت و شکم دارای پرهای خاکستری مایل به سفید است. پر برخی از کلاغ‌ها تماماً سیاه است و آنها را کلاغ سیاه یا زاغ سیاه می‌گویند. منقار کلاغ نسبةً طویل و کاملاً قوی است. کلاغ تقریباً همه چیز خوار است. از تخم و دانه و میوه و برگ گیاهان و جوجه و تخم پرندگان و ماهی و قورباغه و مارمولک و موش و غیره تغذیه می‌کند و گاهی پرستوها را نیز شکار می‌نماید. رویهمرفته پرنده‌ای موذی و مضر است و باید به دفع آن کوشید. کلاغ‌های معمولی را که دارای زیر شکم و پشت خاکستری هستند کلاغ لاشه نیز می‌گویند؛ غراب. ترکیبات اسمی: کلاغ ابلق: (جانـ.) پرنده‌ای است سخن‌گو؛ مینا. کلاغ سبز: (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان که در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده و آنها در مناطق معتدل و گرم نیمکرهٔ شمالی فراوانند. این پرنده دارای پرهای رنگارنگ و بسیار زیبا است و قدش متوسط است (کمی از کبوتر

بزرگتر.) منقارش طویل و باریک و نسبةً ضعیف و کمی خمیده است (رنگ پرهای کلاغ سبز نسبةً تند و از رنگ‌های سبز و آبی و زرد و برخی نقاط سیاه ترکیب یافته؛ سبز قبا، سبزگرا، زنبورخوار، عکه، کربه. کلاغ سیاه: (جانـ.) گونه‌ای کلاغ که کمی از کلاغ معمولی درشت‌تر است و تمام پرهایش سیاه رنگ است و معمولاً آن را زاغ یا زاغ سیاه گویند، سیاه کلاغ، زاغ سیه، زاغ دشتی، زاغ زرع، زاغ دشت، کلاغ بذری، کلاغ سیاه پا خاکستری. ضح.ـ این گونه کلاغ چون حشرات و نوزاد آنها را می‌خورد برای زراعت مفید است. کلاغ کاکلی: (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ دندانی نوکان که دارای پرهای حنایی رنگ یا خاکستری با زیر شکم سفید می‌باشد. قدش متوسط است (کمی از کبوتر بزرگتر) و بالای سرش دستهٔ پری به شکل کاکل دارد. در حدود ۲۰ گونه از این پرنده وجود دارد که همگی بومی هندوستان و جزایر مالزی می‌باشند. کلاغ لاشه: (جانـ.) همان کلاغ معمولی است که پرهای سر و گردن و بال‌ها و دمش سیاه است ولی پرهای دیگرش خاکستری هستند؛ کلاغ، کلاغ معمولی، کلاغ دورنگ. ترکیبات فعلی: کلاغ به دستش ریده: (کنـ.) مفت و آسان پول به دستش افتاده. کلاغ هرگز به بامش نمی‌نشیند: (کنـ.) بسیار بخیل و ممسک است. یک کلاغ چهل کلاغ کردن: (عمـ.) شاخ و بال بسیار به مطلبی یا خبری افزودن.

**کلاغ پر:** k.-par [= کلاغ پریدن] (مص‌خمـ.) پریدن کلاغ. تنگ کلاغ پر: (اصطـ. شکارچیان) وقت غروب. (بنا.) بطور لوزی فرش کردن کف اطاق یا حیاط بطوری که گوشه‌های نظامی‌ها بهم متصل باشد. در این صورت هر چند عدد نظامی شبیه به کلاغ‌ها در حین پرواز بنظر می‌آیند.

**کلاغ پیسه:** k.-pīsa(-e) (امر.) (جانـ.) عقعق، عکه، کشکرک. کلاپیسه.

**کلاف:** kalāf [= کلافه] کلاف سر در گم: موضوع پیچیده، معمی. مثل کلاف سر در گم بودن (شدن): (عمـ.) بسیار گیج بودن، متحیر و مبهوت ماندن.

**کلافه:** kalāfa(-e) [= کلابه = کلاوه = کلاف] (اِ.) ریسمانی خام که از دوک بر چرخه پیچند. گلولهٔ نخ. (کشتی) یکی از فنون کشتی قدیم و آن پیچیدن حریف است مثل کلافه.

**کلافه شدن:** k.-šodan (مص‌لـ.) (کنـ.) مانند کلافه سر درگم شدن، گیج شدن. سخت ناراحت شدن.

**کلاک:** kalāk (اِ.) دشتی که در آن ابداً زراعت نشده، صحرای لم یزرع.

**کلاک:** kelāk (اِ.) چوب دراز سر کجی که چوگان آن را به هر میوه‌ای که دست نرسد، اندازند و شاخه را به زیر کشند و میوه را بچینند.

**کلاک:** kolāk [= کولاک] (اِ.) موج بزرگ دریا. طوفان.

**کلاک:** kolāk (ص.) تهی، میان خالی.

**کلاکموش:** kalāk-mūš (امر.) (جانـ.) موش صحرایی، موش دشتی، کلاوو.

**کلال:** kalāl [قس. کلاله] (اِ.) قسمتی از سر مابین فرق و پیشانی، چکاد.

**کلال:** kalāl [ع.] (مص‌لـ.) خسته شدن، مانده گردیدن. (امص.) خستگی، ماندگی.

**کلال:** kolāl (ص.) آنکه کوزه و کاسهٔ گلی و سفالی سازد و فروشد؛ کوزه گر، کاسه گر، فخار. چرخ کلال: چرخ کوزه گر، چرخ فخاری.

**کلاله:** kalāla(-e) [ع. کلالة] (اِ.) کسی که نه فرزند دارد نه پدر. (اصطـ. شیعه) برادر

مادری یا خواهر مادری؛ مق. عصبه.

**کلاله:** kolāla(-e) [= گلاله، قس. کلال، طبر، گلالک] (اِ.) موی پیچیده، مجعد. کاکل. دستهٔ گل. (گیا.) (نو.) (فره.) برجستگی‌ها یا رشته‌های بالای مادگی گیاه.

**کلام:** kalām [ع.] (اِ.) سخن، گفتار. کلام باری (حق): گفتار خدا، قرآن. کلام جامع: (بع.) آن است که شاعر در شعر خود نکات اخلاقی و فلسفی آورد و یا از اوضاع زمان سخن گوید. کلام منثور: نثر. کلام مستدام: کلام الهی. کلام منظوم: نظم، شعر. میان کلامتان شکر: چون خواهند در میان سخن دیگری، سخن گویند، این جمله را بر زبان آرند. کلام نرم کردن: (کنـ.) سخن سنجیده و نرم گفتن. (دسـ.) جمله‌ای که مفید فایده یا خبری باشد به نحوی که چون گوینده خاموش شود، شنونده در انتظار نماند. کلام لفظی: عبارت از سخن معمولی است که به وسیلهٔ ادای حروفی خاص که دلالت بر معانی مخصوصی که در نفس متکلم است، می‌کند (فرلغا. سجـ. ۲۶۰). (علم کلام): علمی است که متضمن بیان دلایل و حجج عقلی در باب عقاید ایمانی و رد بر مبتدعان و اهل کفر و ضلالت است. ضحـ.ـ این علم زاییدهٔ بحث‌ها و مناقشاتی است که از اواخر قرن اول هجری میان مسلمانان دربارهٔ مسایل اعتقادی از قبیل توحید و تجسیم و جبر و اختیار و ایمان و کفر و امثال آنها درگرفت و چون طرفداران هر یک از این مباحث محتاج دلایل برای اثبات عقاید خود بودند و هر استدلالی طبعاً نتیجهٔ بحث‌های عقلانی است، ازین راه برای هر دسته اصول و مباحثی فراهم آمد که علم کلام از آنها تشکیل شد. در وجه تسمیهٔ آن اختلاف است. بعضی گویند چون قدیمیترین مسأله‌ای که در میان مسلمانان راج به آن اختلاف افتاد و بحث و مناقش در آن شروع شد، مسألهٔ «کلام الله» و خلق قرآن است، این علم را به سبب تسمیهٔ به اهم بدین نام نامیدند. برخی دیگر گویند از آنجا که مبنای این علم تنها مناظرات نسبت به عقاید است و نظری به عمل در آن علم نیست، آن را «کلام» گفته‌اند. گروهی گویند که اصحاب این علم در مسایلی تکلم کرده‌اند که گذشتگان از تکلم آن خودداری کرده‌اند، لذا بدین نام نامیده شده.

**کلان:** kalān (ص.) بزرگ قوم، مهتر. بزرگ اندام، عظیم الجثه.

**کلانتر:** kalān-tar (ص‌تفضـ.) بزرگتر قوم. بزرگ اندام‌تر. (ص.) کسی که نظم و نسق شهر بدست او بود و کدخدایان محله را تعیین و اداره می‌کرد (صفویه و قاجاریه). کلانتر شهر: داروغهٔ شهر. ضحـ.ـ وظیفهٔ کلانتر تعیین کدخدایان محلات و ریش‌سفیدان اصناف بود که با مشورت و موافقت مردم هر محل و افراد هر صنف معین می‌کرد. رسیدگی به اختلافات کسبه و اصناف و شکایات رعایا و زارعین و رفع ظلم اقویا از ضعیفان و اصلاح حال رعیت نیز از جملهٔ وظایف وی بوده است (فلسفی. شاه عباس ۴۱۲:۲). سرپرست اصناف (صفویه و قاجریه) رئیس یکی از دسته‌های ایل (بزرگتر از دسته‌ای که تحت نظارت کدخدا است.) (نو.) (فره.) رئیس کلانتری؛ کمیسر. کلانتر مرز: (فره.) کمیسر سرحدی.

**کلانتری:** kalāntar-ī (حامص.) عمل و شغل کلانتر (همعـ.) مهتری، بزرگی. (اِمر.) شعبه‌ای از شعب شهربانی در نقاط مختلف شهر که مأمور ایجاد حفظ و نظم در حوزه و محلهٔ خود می‌باشد؛ کمیساریا، کمیسری.

**کلانسال:** kalān-sāl (ص‌مر.) مسن، سالدیده؛ مق. خردسال و میان سال.

**کـلاوو:** kalāvū [= کلاهو] (اِ.) (جان.) گونه‌ای موش که اندام‌های خلفیش نسبت به اندام‌های قدامی دارای رشد جالب توجهی هستند و از این جهت آن را موش دو پا نیز گویند. به علت قوی بودن و طول اندام‌های خلفی، حیوان می‌تواند جست‌هایی با مسافت زیاد بزند. این جانور در صحاری و مزارع فراوان است و دارای رنگ خاکستری مایل به خرمایی است. شکمش سفید رنگ می‌باشد. دمش دراز است و در جست و خیز و حرکت حیوان کمک می‌کند؛ کلاکموش، یربوع، جربوز، چربوز، کلاهو، موش دوپا.

**کلاوه:** kalāva(-e) [= کلابه = کلافه] (اِ.) ریسمان خام که بر چرخه پیچیده باشند. کلاوهٔ چرخ: کمربند چرخ، منطقه. گردش چرخ. سراسیمه، سرگشته.

**کـلاه:** kolāh [= کله] (اِ.) پوششی که از پوست، پارچه مقوا و غیره دوزند و بر سر گذارند. ضح.ـ تا زمان ناصرالدین شاه قاجار طبقات عالی و متوسط (کلاه‌های بسیار بلند از پوست‌های بخارا و سمرقند به بهای گزاف) می‌خریدند. ناصرالدین شاه دستور داد همهٔ ایرانیان کلاه کوتاه به سر نهند. در زمان رضا شاه پهلوی نخست کلاه پهلوی و سپس کلاه اروپایی (شاپو) متداول گردید. ترکیبات اسمی: کلاه بارانی: کلاهی که در روز بارانی بر سر گذارند و سابق بیشتر آن را از سقرلات می‌ساختند. کلاه بوقی: کلاهی که به شکل بوق و نوک تیز است. کلاه پوستی: کلاهی از پوست بره ساخته باشند. کلاه پهلوی: کلاه لبه‌دار که در زمان رضا شاه پهلوی مدتی در ایران معمول بود تا در ۱۳۱۴ هـ.ش کلاه اروپایی (شاپو) بجای آن رایج گردید. کلاه تتاری، تتری: کلایه که تاتار و مغول بر سر می‌گذاشتند. کلاه چرخ: (کنـ.) آفتاب. کلاه دوشاخ: کلاهی دو شاخه و آن به منزلهٔ اجازهٔ مخصوص بوده است که مانند امتیاز به کسی که دارای رتبهٔ مهم والیگری یا دهقانی یا سپاهیگری بوده می‌دادند (سبک‌شناسی ۲:۸۲). کلاه زمین: (کنـ.) آفتاب. (کنـ.) ماه. (گیا.) سماروغ. کلاه زنگوله: کلاه چوبین که زنگله‌ها بدان بندند و بر سر گناهکاران گذارند تا رسوا شوند. کلاه سلیمان: در داستان‌ها آمده کلاه سلیمان را هر کس بر سر می‌گذاشت از نظرها غایب می‌شد (در داستان امیر حمزه آمده که عمر و عیار آن را بر سر می‌گذاشت.) کلاه سموری: کلاهی که از پوست سمور سازند. کلاه شب‌پوش: کلاهی که در شب بر سر گذارند. کلاه شرعی: حیله‌ای که ظاهراً مطابق موازین شرعی باشد. کلاه فرنگی: کلاه اروپایی، کلاه تمام لبه، شاپو. کلاه گاهگاهی (گهگهی): نوعی کلاه که فقرا بر سر دارند. کلاه لگنی: کلاه فرنگی، شاپو. کلاه ملک: (کنـ.) پادشاه. کلاه نظامی: کلاهی که نظامیان بر سر گذارند. کلاه نمدی: کلاهی که از نمد ساخته باشند. ترکیبات فعلی: بلند کلاه گشتن: سرافراز شدن، مفتخر گشتن. چیزی را زیر کلاه داشتن: آن را مخفی کردن. قاضی بودن کلاه: از روی وجدان و انصاف قضاوت کردن. رقصیدن کلاه کسی در هوا: (کنـ.) بسیار شادی نمودن، کلاه خود را به آسمان انداختن. کلاه احمد را بر سر محمود گذاشتن (نهادن): از معاملهٔ اموال دیگران زندگی گذراندن به جهت فقر. کلاه از بهر کسی دوختن: به فکر مساعدت وی بودن، خیر او را اندیشیدن. کلاه از سر کسی برداشتن: چون کسی مژده آرد پیش از آنکه به گوش مخاطب کشد، کلاهش از سر بردارد و تا مژدگانی نگیرد خبر خوش را نگوید. تفحص و پرسش و احوال کسی

کردن. چون شخص از دیگری آزرده باشد و دستش بدو نرسد او را گویند: چه می‌گویی کلاهش را بردار. کلاه‌اش پشم ندارد: کاری از دستش ساخته نیست. کلاه بر آسمان افکندن (انداختن): (کن.) بسیار شاد شدن. کلاه بر زمین زدن: افکندن کلاه بر زمین. کلاه بر سر زدن: کلاه بر سر نهادن. کلاه بر سر کسی گذاشتن (نهادن): سر وی را به کلاه پوشاندن. بزرگ کردن وی را، کاری بدو دادن. رسوا کردن. گول زدن، فریفتن (با ربودن پول و مال وی). کلاه بر هوا افکندن (انداختن): بسیار شاد شدن. کلاه خود را به آسمان انداختن: (عم.) بسیار خوشحال شدن. افتخار کردن به کاری. کلاه خود (خویش) را قاضی کردن: از روی وجدان قضاوت کردن. کلاه سر کسی گذاشتن: (عم.) او را گول زدن، فریفتن (با ربودن پول و مال وی). کلاه شرعی سر چیزی گذاشتن: امری حرام را با حیله تحت موضوعی درآوردن که شرعاً جایز باشد. کلاه کسی پس معرکه بودن: (عم.) عقب بودن از دیگران، پیشرفت نداشتن. کلاه کسی را برداشتن: (عم.) او را فریفتن، پول یا مال کسی را خوردن. کلاه کلاه کردن: (عم.) کلاه کسی را برداشتن و به دیگری دادن و از و به دیگری؛ از یکی قرض کردن و به طلب دیگری دادن. کلاه‌مان توی هم می‌رود: (عم.) میانهٔ ما بهم می‌خورد. کلاه یکی را به سر (بر سر) دیگری گذاشتن: حق او را به حساب خود به دیگری دادن. تاج شاهی. (گیا.) چیزی به هیأت کلاه که بر میوه‌ها باشد به طرفی که به شاخهٔ درخت پیوسته است.

**کلاهبردار**: k.-bar-dār [= کلاه‌بردارنده] (ص‌فا.) (کن.) آنکه به فریب مال و پول دیگران را بگیرد؛ حقه‌باز. (حق.) کسی که کلاهبرداری کند.

**کلاهبرداری**: k.-bardār-ī (حامص.) به فریب مال و پول دیگران را گرفتن، حقه‌بازی. (حق.) استعمال نام یا عنوان مجعول به قصد اینکه مؤسسات مجعول و اعتبارات موهوم را به طرف بقبولانند و او را به امور موهوم امیدوار و یا از امور موهوم خایف سازد و بدین طریق وجه یا مالی از او بگیرد.

**کلاهخود، کلاه‌خود**: k.-xūd (امر.) کلاهی از آهن، فولاد یا فلز دیگر که سپاهیان بر سر گذارند؛ مغفر.

**کلاه‌فرنگی**: k.-farang-ī (امر.) اطاقکی مسقف که در وسط کاخ‌ها و باغ‌ها برای استراحت یا در کنار میدان‌ها برای فروش روزنامه و اغذیه سازند.

**کلاه‌گذار**: k.-gozār [= کلاه‌گذارنده] (ص‌فا.) (عم.) (کن.) آنکه دیگران را بفریبد و پول و مال آنان را بگیرد.

**کلاه‌گوشه**: k.-gūša(-e) (امر.) گوشهٔ کلاه. به (در) کلاه گوشهٔ کسی ننگریستن: نسبت به کسی به دیدهٔ تحقیر نگریستن و او را لایق آن ندانستن که نظری به جانب وی بیفکنند و حتی به کلاه گوشهٔ او هم نظر بیندازند.

**کلاه‌گیس**: k.-gīs (امر.) گیسوی مصنوعی که زنان بیموی یا کم موی آن را بر سر گذارند.

**کلاه نهادن**: k.-nahādan [= کله نهادن] (مص‌ل.) اظهار عجز و فروتنی کردن. کلاه نهادن کسی را: (مص‌م.) کلاه (یا تاج) بر سر کسی گذاشتن. مفتخر کردن (ایهام به دو معنی).

**کلاً**: koll-an [ع.] (ق.) تماماً، همه؛ مق. جزء.

**کلب**: kalab [= کلپ = کلف] (اِ.) گرد بر گرد دهان. منقار مرغان.

**کلب**: kalb, kalob [ع.] (اِ.) سگ؛ ج. کلاب.

**کلبتان:** kalbat-ān [ع.] (إ.) آلتی است که آهنگران و جز آنان آهن تفته را بدان برگیرند؛ انبر.

**کلبک:** kolbak [= کلپک، قس. کلبه] (إ.) اطاقکی که روی خرمن سازند تا باران خرمن را ضایع نکند. اطاقکی که دشتبانان و فالیزبانان در فالیز و نزدیک خرمن سازند.

**کلبه:** kolba(-e) [= کربه = قربق، معر. = کربق، معر.] (إ.) خانهٔ کوچک و تنگ و تاریک. حجره، دکان. کنج، گوشه. [معر.] دکان می فروش.

**کلپتره:** kalpatra(-e) (إ.) سخن بیهوده و بی‌معنی.

**کلتبان:** kaltabān [= قرتبان = قلتبان = ع. قرطبان = قلطبان] (ص.) بی‌حمیت، دیوث، زن جلب.

**کلته:** kalta(-e) (ص.) چهار پای پیر، دد کهن سال.

**کلته:** kalta(-e), kol- [قس. کل، کله، کوتاه] (ص.) کوتاه، قصیر.

**کلته:** kalta(-e) (ص.) آنکه حروف را از مخرج آنها ادا نتواند کرد؛ غیرفصیح.

**کلته‌زبان:** k.-zabān (ص‌مر.) آنکه زبانش به تلفظ درست حروف جاری نگردد، کسی که حرف‌ها را از مخرج آنها ادا نتواند کرد.

**کلثوم:** kolsūm [ع.] (ص.) پر گوشت رخسار بی‌ترش رویی. نامی است از نام‌های زنان.

**کلج:** kalǰ, kelǰ [= کلچ] (إ.) سبد گرمابه‌بان و کناس که بدان سرگین و پلیدی‌ها کشند.

**کلج:** kolǰ (إ.) چین و شکن. کلج بر کلج: چین در چین.

**کلجان:** kalǰ-ān [= کلچان] (امر.) جایی که خاکروبه و پلیدی‌ها در آن ریزند.

**کلچ:** kalč [= کلیچ] (إ.) عجب، خودستایی، تکبر.

**کلچ:** kolč [قس. کلوچ، کلیچه، کلوچه] (إ.) نان ریز شده.

**کلچ:** kolč (إ.) پوشش پشمینه که سابقاً از کشمیر و تبت می‌آورند.

**کلخج:** kalaxǰ [= کلخچ، قس. کلچ] (إ.) چرک، وسخ.

**کلر:** kolor (إ.) (شیم.) شبه فلزی است زرد مایل به سبز، در شرایط متعارفی گازی شکل با بوی خفه کننده و کمی سبک‌تر از هوا و به همین جهت بصورت گاز خفه کنند در جنگ اول جهانی بکار رفته. تکاثف نسبی این گاز نسبت به هوا $\frac{۷۱}{۲۹}$ (معادل ۲/۴۹) است. بنابراین از هوا تقریباً دو و نیم مرتبه سنگین‌تر است. یک لیتر آب در ۸ درجه حرارت ۳/۰۴ لیتر آن را در خود حل می‌کند. کلر را می‌توان در حرارت ۱۵ درجه حرارت با فشار ۶ جو مایع کرد و در بطری چدنی سیفون‌دار به بازارا عرضه نمود. کلر اول دفعه در سال ۱۷۴۷ م. وسیلهٔ شیل از اثر جوهرنمک بر بی‌اکسید منگنز بدست آمد مطابق فرمول زیر: $MnO^{۲}+۴ClH\longrightarrow ۲Cl^{۲}+۲H^{۲}o$ چون فرمول فوق در برابر گرما باید صورت گیرد، لذا اگر وسیلهٔ گرم کردن نباشد پرمنگنات پتاسیم متبلور را در ظرف ریخته و قطره قطره جوهرنمک می‌ریزند تا کلر حاصل شود، طبق فرمول ذیل: $۲MnO_{۴}k+{}^{۱۶}ClH\longrightarrow {}^{۵}Cl^{۲}+۲Cl_{۲}Mn+{}^{۲}Clk+{}^{۸}H^{۲}o$ باید آزمایش مذکور با احتیاط و در زیر یک لولهٔ اطمینان سادهٔ لولهٔ آزمایش انجام شود تا اسید در لوله جمع گردد و ضمناً اسید بطور قطره قطره روی پرمنگنات بریزد والا مجاورت شدید اسید و پرمنگنات سبب پرتاب شدن در شیشه یا شکستن ظرف می‌شود. معمولاً در صنعت کلر را از تجزیهٔ الکتریکی نمک

طعام بدست می‌آورند. کلر شبه فلزی است که با ظرفیت‌های مختلف با برخی شبه فلزات (از قبیل فلوار و گوگرد و فسفر و سیلیسیوم) و با ئیدروژن به شدت و با همهٔ فلزات (حتی طلا و طلای سفید) ترکیب می‌شود. جرم اتمی کلر ۳۵/۵ است.

**کلرا:** colerā (اِ.) (پز.) وبا. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**کلرات:** kolorāt (اِ.) (شیم.) نام عمومی کلیهٔ املاح منسوب به اسید کلریک $ClO_3H$. یکی از مشهورترین آنها کلرات پتاسیم است که یکی از اکسید کننده‌های قوی است. باید دانست که تمام کلرات‌ها خاصیت اکسید کنندگی دارند و به سهولت در برابر گرما یا ضربه‌ای اکسیژن خود را از دست می‌دهند. کلرات دوپتاس: (شیم.) ملح پتاسیم اسید کلریک ($ClO_3H$) است و فرمولش ($ClO_3K$) می‌باشد. این نمک به عنوان ضد عفونی کردن حلق و گلو و ضایعات مخاط دهان در دندانپزشکی مورد استعمال دارد و بعلاوه در شیمی به عنوان یکی از اکسید کننده‌های قوی بکار می‌رود. نمکی است سفید رنگ و قابل حل در آب و به مقدار بالغ بر ۱۵ گرم مسموم کننده و کشنده است. چون به سهولت و در برابر کمی گرما و یا ضربهٔ مختصر اکسیژن خود را از دست می‌دهد، لذا جهت ساختن ترقه‌ها و چاشنی‌ها مصرف می‌شود.

**کلروفرم:** koloro-form(ke-) (اِ.) (پز. شیم.) مایعی است بی‌رنگ و بیهوش کننده به فرمول $CHCl_3$ که از اثر استخلاف سه اتم ئیدروژن متان به وسیلهٔ سه اتم کلر بدست می‌آید. این ماده در پزشکی به عنوان داروی بیهوشی مصرف می‌شود.

**کلروفیل:** kolorofīl (اِ.) (گیا.) سبزینه.

**کلس:** kels [معر.] (اِ.) (شیم.) آهک زنده را گویند که عبارت از اکسید کلسیم به فرمول CaO (آهک زنده آهکی است که در نتیجهٔ حرارت دادن به سنگ آهک ($CO^3Ca$) در کوره بدست می‌آید) در حقیقت بر اثر حرارت سنگ آهک تجزیه شده و انیدریدکربنیک آن خارج می‌گردد و آهک زنده باقی می‌ماند. آهک زنده را در بنایی بکار می‌برند و قبل از بکار بردن روی آن آب می‌ریزند تا آهک کشته یا شیر آهک (ئیدرات کلسیم) حاصل شود مطابق فرمول زیر: $CaO+H^2O \rightarrow Ca(OH)^2$ آهک کشته.

**کلسیوم:** kals-yom (اِ.) (شیم.) فلزی است دو ظرفیتی که اکثر املاحش غیر محلولند. این فلز در طبیعت بصورت گچ و مرمر و گل سفید فراوان است و اغلب آن را از تجزیهٔ الکتریکی کلروردوکلسیم $Cl_2Ca$ بدست می‌آورند. این فلز از سرب نرم‌تر ولی از سدیم سخت‌تر است و در هوا فاسد می‌شود و به همین جهت آن را در نفت یا روغن نگاه می‌دارند. با اکسیژن و کلر و گوگرد بشدت ترکیب می‌شود و مانند سدیم آب را تجزیه می‌کند و ئیدرات کلسیم می‌دهد. از املاح فراوان این فلز یکی کربنات کلسیم است که بصورت سنگ‌های آهکی و سنگ مرمر و گل سفید (گل گیوه) در طبیعت بسیار فراوان می‌باشد. دیگر سولفات کلسیم است که آن هم بصورت گچ و آلباتر در طبیعت فراوان است؛ کالسیوم.

**کلف:** kalaf [= کلب = کلپ] (اِ.) منقار مرغ.

**کلف:** kalaf [ع.] (اِ.) رنگ سیاه و سرخ بهم آمیخته. هر لکه که در آفتاب و ماه دیده می‌شود. لکه‌ای که در صورت انسان پدید آید؛ کک‌مک.

**کلفت:** kalaft [قس. کلب، کلف] (اِ.) منقار

مرغ.

**کلفت:** kolfat [ع. کلفة] (اِ.) سختی، رنج، مشقت. (ف.) زن خدمتکار، خادمه. (ف.) مجموع کسانی که تحت تکفل شخص هستند؛ عایله، اهل‌بیت.

**کلفت:** koloft (ص.) درشت و ناهموار. ضخیم، ستبر. (عم.) متمول، ثروتمند. (عم.) درشت، خشن.

**کلفه:** kalaf-a(-e) [ع. کفة] (اِ.) هر یک از لکه‌هایی که در آفتاب و ماه دیده می‌شود. لکه‌ای که در صورت انسان پدید آید.

**کلک:** kalak (اِ.) نشتر فصاد، مبضع.

**کلک:** kalak (اِ.) آتشدان گلی، منقل سفالین.

**کلک:** kalak (اِ.) قایق گونه‌ای مرکب از چوب‌ها و نی‌ها و علف‌ها که آنها را بهم بندند و چند مشک را پر باد کرده بر آن نصب کنند و بر آن نشینند و بجای قایق از آن استفاده کنند.

**کلک:** kal-ak (اِ.مصغ.) کل کوچک، کچل کوچک.

**کلک:** kal-ak (اِ.مصغ.) گاو میش نر جوان.

**کلک:** kalak, kalek [= کلیک] (اِ.) (جانـ.) بوم، کوف. (ص.) شوم، نامبارک.

**کلک:** kalak (اِ.) پیزر، بردی.

**کلک:** kalak [= کالک] خربزهٔ نارسیده. غوزهٔ پنبه که هنوز نشکفته باشد.

**کلک:** lalak (اِ.) درد سر. (عم.) حیله، حقه، نیرنگ. کلک بر سر کسی بستن: جنجال بر سرش درآوردن، بلا بر سرش درآوردن. کلک درآوردن: حقه زدن. تولید مزاحمت کردن. کلک کوتاه!: دردسر کم! مزاحمت کم!. کلک چیزی را کندن: (عم.) آن را محو کردن، نابود کردن. کلک کاری را کندن: (عم.) آن را به پایان رسانیدن.

**کلک:** kalk (اِ.) بغل، آغوش.

**کلک:** kelk [= کلیک] (اِ.) نی. قلم. کلک شکر: نیشکر. کلک فرنگی: نوعی قلم که احتیاج به دوات ندارد و آن چوبی میان تهی باشد و اندرون آن میلی از قسمی آهن مصنوعی یا از سرب محکم کرده می‌نهند که به وقت نوشتن میل مذکور به کاغذ سوده حروف مایل به سیاهی ظاهر می‌گردد و سابقاً پادشاهان و امرا اکثر بدان قلم بر عرایض مردم دستخط می‌کردند؛ خودنویس. کلک کبوتر دم: (خط.) نوعی قلم تراشیده. کلک در بیان افکندن: مهیای نوشتن شدن.

**کلک:** kelk (اِ.) چهار دندان تیز درندگان؛ ناب.

**کلک:** kelek [= کلیک] (اِ.) انگشت کوچک، خنصر.

**کلکسیون:** kolleksiyon (اِ.) مجموعهٔ تمبر، تابلو، نقاشی و غیره.

**کلکل:** kal-kal (اِ.) هرزهگویی، کاوکاو.

**کلکل:** kalkal [ع.] (اِ.) سینه یا اندرون میانهٔ سینه.

**کلکم:** kalkam, kolkom [قس. بلکن، پلکن] (اِ.) منجنیق.

**کلکم:** kalkam [= کرکم] (اِ.) قوس قزح.

**کلکی:** kalak-ī (ص‌نسبـ.) (عم.) از روی حقه ومکر. شخص هرزه.

**کلکینه:** kolk-īna(-e) (ص‌نسبـ. اِمر.) مخمل دو خوابه را گویند و آن جنسی بود مشهور از قماش ابریشمی.

**کلگی:** kalla(e)g-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به کله. (اِمر.) آنچه از ساز و برگ اسب که بر کلهٔ اسب بندند. قسمت بالایی کلاه پوستی که از مخمل یا پارچهٔ دیگر می‌ساختند. دایره‌ای کوچک در وسط پارچهٔ خیمه که از چرم سازند و آن را بر روی دیرک قرار دهند. (کنـ.) حشفه.

**کلل**: kalal (اِ.) پری که پادشاهان و دلیران در رزم و جوانان زیبا در بزم بر سر دستار و کلاه می‌زدند، جیغه، جغه.

**کلم**: kalam [= کرم = کرنب = کرم، معر.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که دارای انواع و اقسام متعدد است (در حدود ۲۰ گونه از آن وجود دارد.) اقسام مختلف این گیاه را به مناسبت استفادهٔ غذایی کشت می‌دهند و نمونه‌های خوبی از آنها بدست می‌آورند. گل‌های گیاه مذکور خوشه‌یی زرد یا سفید با رگ‌های قرمز یا زرد است. میوه‌اش دراز است و تخم‌هایش گرد و سیاه رنگ یا قرمزند. مهمترین انواع کلم عبارتند از: کلم پیچ، کلم گل، کلم قمری، کلم غنچه‌یی و غیره؛ کرنب، بقلة الانصار، لهنه، قمریت، قرنبا، قرنبو، کرانبی، کرانبا، اعاریسا، لخنه، لاخنه، کرم، لهینه، لهانه. کلم پیچ: (گیا.) (گیا.) گونه‌ای کلم که برگ‌هایش دور هم پیچده و کلم را به شکل گلوله‌ای از برگ در آورده است. معمولاً این گونه کلم را زیر خاک و خاشاک دور از آفتاب نگاه می‌دارند و برگ‌هایش را بدین وسیله سفید می‌کنند. از این برگ‌ها ترشی و دلمه و غیره تهیه می‌کنند. کلم پیچ دارای گونه‌ای است که برگ‌هایش قرمز است و در خوراک‌های فرنگی بکار برده می‌شود؛ کلم برگ، کرنب، ابری باشی لاخنه، طوپ لاخنه، کلم رومی، کلم سیب. کلم شلغمی: (گیا.) گونه‌ای کلم که ریشه‌هایش به مصرف خوراک می‌رسد و بدان شلغم بیابانی گویند. کلم غنچه‌یی: (گیا.) گونه‌ای کلم که برگ‌هایش بهم پیچیده و به شکل گل سرخ یا غنچه است و در خوراک‌های مختلف استعمال می‌شود و آن سه قسم دارد: بوته بلند، بوته کوتاه، بوته میانه؛ کلم بروکسلی، کلم فندقی، کلم گل سرخی. کلم قمری: (گیا.) گونه‌ای کلم که ساقه‌اش از نزدیکی زمین برآمدگی می‌یابد و به شکل چغندر می‌شود و قسمت خوراکی کلم را تشکیل می‌دهد و همین برآمدگی است که بنام کلهٔ کلم نامیده می‌شود؛ کلم سنگ، ابورکبه، آلاباش، شلغملی، ابوسنقبه، لاخنه، لاخنه طورپی. کلم گل: (گیا.) گونه‌ای کلم که در آب و هوای سرد و معتدل و زمین پر قوت عمیق عمل می‌آید. از مشخصات این گونه کلم آن است که دم‌گل‌های انتهایی آن که در منتهی الیه ساقه قرار دارند تشکیل گل نمی‌دهند. رشد گل ناقص می‌ماند و یک تودهٔ گوشتی سفید رنگ و دانه دانه بوجود می‌آورند؛ قنبیط، گل کلم، قارنه بیت، قرنبهار، قرنبیط. کلم گلسرخی: (گیا.) کلم غنچه‌یی.

**کلم**: kalem [ع.] (اِ.) ج. کلمه.

**کلمات**: kalemāt [ع.] (اِ.) ج. کلمه. کلمه‌ها. گفتارها، سخنان. کلمات الهیه: (تص.) کلیهٔ موجودات زیرا آنها کلمات و مظاهر حقند و از وجود او سخن گویند. (فرع. سج.) کلمات تامات: (تص.) مراد جواهر عقلیه‌اند که آنها را حروف عالیه نامیده‌اند، از آن جهت که از نفس رحمانی صادر می‌شوند و جواهر جسمیه را مرکبات اسمیه و فعلیه نامیده‌اند و عوارض اجسام را اعراب کلمات می‌دانند و مجموع آنها را مراتب نفس رحمانی می‌نامند. بالجمله مراتب نزولی وجود را از اعلی به ادنی فیض و وجود منبسط و نفس رحمانی خوانده‌اند که همه کلمات حق می‌باشند و حکایت از ذات ازلیهٔ او می‌کنند. (فرلغا. سج.)

**کلماسنگ**: kalmā-sang (اِمر.) فلاخن.

**کلم‌پلو**: kalam-polo (اِمر.) پلوی که از کلم درست کنند. طریقهٔ ۱ ـ کلم را خرد کنند و در پیاز و روغن سرخ نمایند و در لای برنج

گذارند و دم کنند. طریقهٔ ۲ ـ ترهٔ بسیار کم را با شبت و جعفری و کلم، بعد از سرخ شدن، ادویهٔ بسیار زده و گوشت را مانند قورمه پخته، ادویه و زعفران زده با برنج مخلوط کنند و دم نمایند.

**کلمچی:** kalem-čī [ع. تر. = کلمه + چی] (ص‌مر. اِمر.) مترجم، ترجمان (در تنگسوق نامهٔ ایلخانی رشیدالدین فضل‌الله آمده. مینوی مدات ۳: ۱۹).

**کلم‌دلمه:** kalam-dolma(-e) (اِمر.) خوراکی است. طریقهٔ آن ـ مقداری از میان کلم برگی را بیرون آورند و کلم را در دیگ آب گذارند چون جوش زند برمی‌دارند و گوشت قیمهٔ خرد شده را با جعفری خرد کرده بجای مغز کلم که بیرون آورده‌اند، می‌ریزند و اطرافش را می‌بندند و در ته دیگ پیاز حلقه حلقه و آبگوشت می‌ریزند و می‌پزند.

**کلمرغ:** kal-morγ (اِمر.) (جاند.) نوعی کرکس، که سروی پر ندارد.

**کل‌مکل:** kal-makal [مبدل عم. قال‌مقال (توبا ۴۹۷ ح ۴)؟] (اِمر.) شور و غوغا، قال مقال.

**کلمه:** kalema(-e) [ع.] (اِ.) یک جزو از کلام، لفظ معنی‌دار. ضح.ـ فرق کلمه با لفظ در این است که لفظ اعم است از معنی ار و بی‌معنی ولی کلمه حتماً معنی دارد. سخن، گفتار. اتفاق کلمه: اتفاق آراء. (دس.) مجموعهٔ حروفی که یک واحد را تشکیل دهند. در دستور فارسی معمولاً کلمه را به نه بخش تقسیم کنند: اسم. صفت. عدد. کنایه. فعل. قید. حرف اضافه. حرف ربط. صوت. ضح.ـ در زبان‌های اروپایی نیز معمولاً کلمه را به نه بخش تقسیم نمایند ولی «عدد» و «کنایه» در آن میان نیست و بجای این دو «حرف تعریف» و «ضمیر» را جا دهند. ضح.ـ «کلام» مرکب است از مجموع چند کلمه. (منط.) فعل. (فل.) روح انسانی را به اعتبار ظهور آن در نفس رحمانی مانند ظهور کلمه در نفس انسانی کلمه گویند. (شرح قیصری ۴۱، فرع. سج.) کلمه کن: (فل. تص.) امر ابداعی و تکوینی و وجود منبسط است، چنانکه گویند بواسطهٔ کلمهٔ کنِ تمام موجودات بر سبیل وجود ابداعی دفعهٔ واحده از ذات حق صادر شده‌اند. (اسفار ۳: ۹۷؛ فرع. سج.) جمله. (فل.) سکینه. (فل.) (اخ.) روح القدس.

**کلن:** kolan (اِ.) گلوله و گرهی که از گردن و اعضای مردم برآید. پنبهٔ زده شده که برای رشتن گلوله کرده‌باشند.

**کلنبه:** kolonba(-e) (اِ.) کلوچه‌ای که درون آن را از حلوا و مغز بادام پر ساخته باشند. گلوله (حلوا، سنگ و غیره).

**کلنجار:** kelenǰār (اِ.) (جاند.) خرچنگ. کلنجار رفتن با کسی یا چیزی: (عم.) ور رفتن با وی، مروسیدن با او، مزاوله. کلنجار رفتن با مرض: (عم.) به سختی مقاومت و معالجه کردن آن را.

**کلند:** koland, ka- [= کلنگ] (اِ.) آلتی که بدان زمین را کنند، کلنگ. [قس. کلنده] غلق در، کلیدان. هر چیز ناتراشیده. چوبی که بر قلادهٔ سگ بندند؛ ساجور.

**کلندر:** kalandar [= کلندره] (ص. اِ.) مردم ناتراشیده و ناهموار. چوب کندهٔ ناتراشیده که گاه آن را در پس در اندازند تا گشوده نگردد و گاه سوراخ کنند و پای مجرمان را بدان محکم نمایند.

**کلنده:** kalanda(-e) [قس. کلند] (اِ.) چوبکی باشد که یک سر آن را به دول آسیا بطوری نصب کنند که از گردش سنگ آسیا آن چوبک حرکت کند و از دول کم‌کم دانه در آسیا رود؛ لکلکه.

**کلندی:** kaland-ī منسوب به کلند. کلندگر. (امر.) زمین سخت و درشت.

**کـلـنگ:** kolang [= کـلند] (اِ.) آلتـی است آهنی و نوک تیز دارای دسته‌ای چوبین کـه بدان زمین و دیوار را کنند.

**کلنگ:** kolang (اِ.) (جـانـ.) پـرنده‌ای است عظیم الجثه از راستهٔ درازپایان کـه جـزو پرندگان مهاجر محسوب است. ایـن پـرنده دارای منقاری قوی و نـوک تـیز و بـال‌های وسیع است و بالای سرش برهنه و بدون پر می‌باشد. در حدود ۱۲ گونه از ایـن پـرنده شناخته شده که در سراسـر گـیتی مـنتشرند. کلنگ در نقاط مردابی و معتدل می‌زید و در مـوقع مـهاجرت دسـته‌هایی بـه شکـل V می‌سازد و مـعمولاً در مـوقع سـرما بـطرف جنوب مهاجرت می‌کند. پـرهای بـرخـی از کلنگ‌ها خاکستری و بعضی تیره‌تر و برخی خاکستری مخلوط با قهوه‌یی در ناحیهٔ گردن مـی‌باشند. بـعضی در قسـمت بـال‌ها دارای پرهای سیاه رنگ هستند در حالی که منقار و پرهای گونهٔ آنها کاملاً سفید است. بـلندی این پرنده بـه یک مـتر و گـاهی ۱/۵ مـتر می‌رسد. غرنوق، غـرنیق، غـرانـق، کـرکی، قلنگ، قرنگ، قـلنگه، غـارقلنگ. (جـانـ.) خروس بزرگ.

**کـــلنل:** kolonel [= کــلونل] (ص. اِ.) صاحب‌منصبی که بر یک هنگ فـرماندهی کند (غم.)؛ سرهنگ.

**کلنی:** kolonī (اِ.) سرزمینی که گـروهی از جای دیگر بدانجا کوچ کنند؛ مـهاجرنشین، مستعمره.

**کلو:** (قد. kolū( kolō [= کلوک. قس. کلان] (اِ.) رئیس محله، کلانتر. رئیس هر صنف از کسبه. مـرتبه‌ای در نـزد فـتیان و اخـیه؛ ج. کلویان.

**کلو:** kolū [= کلوج] (اِ.) نان بزرگ روغنی.

**کلوا:** kolvā [استاد رخنه‌گر] (اِ.) رخنه گرفتن و وصل کردن چیزی به چیزی دیگر.

**کلوب:** kolūb (اِ.) باشگاه، انجمن.

**کلوبنده:** kolū-banda(-e) [= کلونده] (امر.) بزرگ بندگان، مهتر غلامان.

**کلوتک:** kolūtak, ka(-lō- .قد) (اِ.) چـوبی باشد که گازران و دقاقان جامه را بدان دقاقی کنند؛ کدنگ.

**کـــلوته:** kolūta(-e)(lō-) [= گــلوته] (اِ.) کلاهی گوشه‌دار که لای بین آستر و رویـهٔ آن را بر پنبه کـنند و آن را کـودکان و نـیز صوفیان پوشند و گـوش‌های آن را در زیـر چانه بندند. روپاکی مانند دام که دخترکان بر سر گذارند؛ شبکه.

**کـــلوج:** kalūǰ [= کــلوچ، قس. کـلوچه، کلیجه، کلیچه] (اِ.) نانی که خمیر آن از دیوار تنور ریخته باشد و در میان آتش پخته شده باشد.

**کلوج:** kalūǰ [= کلوچه = کلیچه = کلیجه] (اِ.) قرص نان روغنی بزرگ. نان ریزه شده.

**کلوچ:** (قد. kolūč(-lōč [خوردنی ترد که زیر دندان صدا کند] (اِ.) عمل خاییدن و جویدن چیزهایی که صدا کند.

**کلوچه:** kolūča(-e) [= کـلوچ = کـلیچه = کلیجه] (اِ.) نان روغنی بـزرگ. نـوعی نـان شیرینی و آن انـواع دارد. طـرز تـهیهٔ قسم متداول آن چنین است: یک کیلو آرد سفید خوب را در ظرفی ریزند و مـیانش را گـود کنند و نیم کیلو کرهٔ صاف شده و ۴ عـدد تخم‌مرغ و اندکی نمک با یک استکان آب در آن ریزند و بهم زده مشت و مال دهند تا خـوب خـمیر بـعمل آیـد. سـپس آن را در ظرفی نهند و دو ساعت به حال خود گذارند تا ورآید.

**کـلوخ:** (قــد. kolūx(-lōx (اِ.) گـل خشک شده. لخت‌های دیوار افتاده و خاک بر هم

چسبیدهٔ سخت شده. خشت پاره (خام و پخته). (کنـ.) شخص خشک طبیعت و بی‌همت. کلوخ راه: کلوخی که در راه مردم افتاده باشد. مانع، حایل. کلوخ بر لب زدن (مالیدن): (کنـ.) مخفی داشتن امری، پنهان داشتن مطلبی را. کلوخ در آب افکندن: (کنـ.) خواهان فتنه و جنگ و آشوب شدن.

**کلوخ‌انداز:** k.-andāz [= کلوخ‌اندازنده] (ص‌فا.) آنکه کلوخ به جانب دیگران پرتاب کند. آلتی که کلوخ و مانند آن پرتاب کند؛ فلاخن. سوراخ‌هایی که در زیر کنگره‌های دیوار قلعه سازند تا چون دشمن نزدیک دیوار قلعه آید، از آن سوراخ‌ها سنگ و آتش و خاکستر بر سرش ریزند؛ سنگ‌انداز. عیش و عشرت و باده نوشی در اواخر ماه شعبان؛ کلوخ‌اندازان. پسر پسر فرزند یا دختر دختر فرزند، نبیره.

**کلوخه:** kolūxa(-e) (اِ.) هر چیز که به شکل و هیئت کلوخ باشد.

**کلوز:** kolūz [= کلوزه] (اِ.) غوزهٔ پنبه که شکفته شده و پنبه‌ها از آن برآمده باشد؛ جوزغه.

**کلوس:** kolūs (اِ.) اسبی که چشم و روی و پوز او سفید باشد و آن را شوم می‌دانستند.

**کلوک:** kalūk(-lōk (قد. (ص. اِ.) پسر کوچک، طفل. پسرامرد. (ص.) بی‌ادب، بی‌حیا.

**کلون:** kolūn [= کلان، قس. کلند] (اِ.) قید چوبی که پشت در نصب کنند و در را بدان بندند.

**کلوند:** kalvand [= گلونده] (اِ.) دستبند و مرسله از گردو و انجیر و غیره. (گیا.) خیار بادرنگ و انجیر و گردو و قیصی و خرمای خشک به رشته کشیده، کلونده.

**کلونده:** kalvanda(-e) [= کلوند] (اِ.) (گیا.) خیار بزرگ و باریک و دراز، شنگ.

**کله:** kala(-e) (اِ.) رخساره، روی، چهره. گوی که در وقت خندیدن بر دو طرف روی پیدا شود.

**کله:** kala(-e), ke- (اِ.) هر مرتبه‌ای که سوزن را بر جامه فرو برند و برآرند. بخیه کردن خیاط جامه‌را. (قالی) یک جزو از «رگ». فرو بردن و برآوردن، در هنگام جماع.

**کله:** kala(-e) (اِ.) اجاق. دیگدان.

**کله:** kalla(-e) (اِ.) سر، رأس (اعم از انسان یا حیوان). کلهٔ پر باد: (کنـ.) متکبر، مغرور. به کلهٔ کسی زدن: (عم.) ابله شدن، دیوانه گشتن. کله به کلهٔ کسی زدن: (کنـ.) دعوی برابری با کسی داشتن. گرم بودن کلهٔ کسی: (عم.) مست بودن. هر چیز گرد و گندله: کله قند.

**کله:** kella(-e) [ع. کلة] (اِ.) خیمه‌ای از پارچهٔ تنک و لطیف که همچون خنه دوزند؛ پشه‌بند، پشه‌خانه. حجلهٔ عروسی. اطاقکی چوبین که آن را تزیین کنند و در ایام جشن یا سوگواری (مانند عاشورا) بکار برند. کلهٔ خضرا: (کنـ.) آسمان. کلهٔ دخانی: (کنـ.) آسمان. ابر سیاه، شب تاریک. کلهٔ زده: (کنـ.) اورنگ با متکا و سایبان. کلهٔ ظلمانی: پشه‌بند تاریک و تیره. (کنـ.) آسمان در شب تار. کلهٔ غبرا: (کنـ.) کرهٔ زمین، کرهٔ خاکی. کلهٔ نیلوفری: (کنـ.) آسمان.

**کله:** kola(-e) (ص.) کوتاه قصیر. کوتاه و ناقص. بیدم و بیدسته. (اِ.) شرم مرد، نره، ذکر.

**کله:** kola(-e) [= گله] (اِ.) موی کاکل، گله.

**کله‌پاچه:** k.-pāča(-e) [= کله‌وپاچه] (امر.) مجموع سر و پاچه‌های حیوان (مانند گوسفند). خوراکی که از کله و پاچهٔ گوسفند سازند. تهیهٔ آن: موهای کله و پاچه را با آب آهک سوزانند و کله و پاچه را جوشانده داخل بینی و دهان گوسفند را پاک

کنند و با چاقو تراشند. سپس با پیاز یا شکنبه و شیردان بار کنند و یک قطعه دنبه و قدری گوشت گردن هم بدان علاوه نمایند.

**کله‌پربادی:** k.-por-bād-ī (حامص.) غرور، تکبر.

**کله‌پز:** k.-paz [= کله‌پزنده] (ص‌فا.) آنکه کله و پاچه و شکنبه از حیوانات (مانند گوسفند) را پزد و فروشد.

**کله‌خر:** kalla(-e)-xar (ص‌مر.) احمق و ابله.

**کله‌خرابی:** k.-xarāb-ī [ف. ع.] (حامص.) تهی مغزی، بیخردی. عصبانیت، تندمزاجی.

**کله‌خشک:** kalla(-e)-xošk (ص‌مر.) دیوانه مزاج. کله شق، یک دنده. تریاکی. تخم‌مرغی که آن را سرازیر گذاشته خشک کرده باشند.

**کله‌دراز:** kalla(-e)-derāz (ص‌مر.) کسی که شور و غوغای بیهوده کند.

**کله شقی:** k.-šaγγ-ī (حامص.) یکدندگی، ستبداد. لجاجت.

**کله‌طاس:** k.-tās (ص‌مر.) آنکه سرش بی‌مو باشد.

**کله‌گنجشکی:** k.-gonǰešk-ī (امر.) گوشت چرخ کرده که به شکل کره‌های کوچک به اندازهٔ فندق درآورند و کوفته درست کنند.

**کله‌گنده:** k.-gonda(-e) (ص‌مر.) (عم.) آنکه سرش بزرگ و گنده باشد. (کن.) صاحب نفوذ.

**کله معلق زدن:** k.-moa'llaγ-zadan [ف. ع.] (مص‌ل.) (عم.) سر را به زمین گذاشتن و معلق زدن.

**کله‌منار:** k.-manār [ف. ع. = منار کله] (امر.) مناری که در آن کلهٔ دزدان و راهزنان و محرومان را چینند تا مایهٔ عبرت مردم گردد؛ منار کله. (اصط. لوطیان) نره، شرم مرد.

**کلی:** kal-ī (حامص.) کچلی، کل بودن.

**کلی:** kol-ī (ص‌نسب.) منسوب به کل روستایی، دهی.

**کلی:** kol-ī (ا.) (مس.) دایره‌ای باشد حلقه‌دار که بیشتر عربان نوازند؛ عربانه.

**کلی:** kol-ī [= کولی] (ا.) نوعی ماهی کوچک استخوانی و پر گوشت که در مرداب پهلوی و بحر خزر فروان است و آن را در حوض‌ها نگهداری کنند؛ رضراضی.

**کلی:** kol-ī (ا.) خوره.

**کلی:** kol-ī [قس. کلیچه، کلوچه، کلوج، کلوچ] (ا.) قرص نان روغنی بزرگ.

**کلی:** kol-ī (ا.) بسته، عدل. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**کلی:** koll-ī (ص‌نسب.) منسوب به کل. هر چیز که عمومیت داشته باشد، عمومی. تام، تمام، کامل. کلی (به اضافه): همگی، کلیهٔ. (فل. منط.) مفهومی است ذهنی که عنوان برای افراد و انواع زیادی است و وصف اضافیی است که عارض بر ماهیات می‌شود و تمام این ماهیات را این صفت هست و موقعی این صفت از قوت به فعل می‌آید که افراد آن حادث شوند. این نوع کلی را که عبارت از مجرد مفهوم و وصف اشتراک بین کثرین است کلی منطقی گویند و گاه معروض این وصف را از کلی می‌خواهند و آن کلی طبیعی است و گاه مجموع عارض و معروض، وصف و موصوف را می‌خواهند و آن کلی عقلی است و بالاخره مراد از کلی طبیعی ماهیت بلاشرط است و از این جهت گویند کلی طبیعی یعنی ماهیت من حیث هی موجود نیست بلکه موجود بالعرض است زیرا حاکی از وجود است و بدیهی است که کلی منطقی که مجرد وصف و کلی عقلی که مجموع وصف و موصوف است در خارج موجود نخواهد بود (فرع. سج.)؛ مق.

جزئی، جزوی. کلی اضافی: (منط.) هر لفظی که معنی او خاصتر بود از معنی لفظی دیگر عام و اگر چه کلی باشد، آن را به اضافه با او جزوی خوانند، چنانک انسان به اضافه با حیوان و حیوان به اضافه با او کلی باشد و وقوع لفظ جزوی بر این دو معنی به اشتراک است، چه یکی به حسب اضافت با غیر است و دیگری بی‌اعتبار اضافت. پس کلی نیز در این دو موضوع به اشتراک بر این دو معنی افتد، چه مقابل هر دو مختلف است در معنی، هر چند این دو معنی متلازمند (اساس الاقتباس ۱۷). کلی ذاتی: (منط.) کلی ذاتی مقول بود در جواب ای شئ هو (آن چه چیز است؟) و آن ذاتی خاص بود که امتیاز به او حاصل شود و آن را فصل خوانند، مانند ناطق انسان را. پس کلی ذاتی یا جنس بود یا نوع یا فصل، چه اگر تمام ماهیت بود نوع بود و اگر جزو ماهیت بود و مشترک بود جنس بود و اگر جزو ممیز بود فصل بود (اساس الاقتباس ۲۸). کلی طبیعی: (منط.) چیزهایی که به این صفت (قابل وقوع شرکت) موصوف تواند بود از اعیان موجودات، مانند: انسان و سواد (سیاهی) و غیر آن، چه ماهیت‌های انسان و سواد و غیر آن هم شایستگی آن دارند که با قبول شرکت مقارن شوند تا انسان و سواد کلی باشند و هم شایستگی آن که با منع شرکت مقارن شوند، مانند این انسان و این سواد، تا انسان و سواد جزوی باشند، پس این ماهیات را که محل این تقابل باشند کلی طبیعی خوانند (اساس الاقتباس ۲۰). کلی عرضی: (منط.) کلی عرضی یا خاص بود به یک نوع مانند ضاحک (خندنده) و کاتب (نویسنده) انسان را یا شامل بود زیادت از یک نوع را، مانند متحرک انسان را و اول را خاصه خوانند و دویم را عرض عام و بهری خاصه را عرض خاص خوانند و بهری هم خاصه را فصل عرضی خوانند (اساس الاقتباس ۲۸). کلی عقلی: (منط.) آنچه مرکب باشد از دو قسم اول (کلی منطقی و کلی طبیعی) یعنی اعیان موجودات از آن روی که قابل شرکت باشند و مقول بر کثیر، آن را کلی عقلی خوانند (اساس الاقتباس ۲۰). کلی منطقی: (منط.) آنچه قابل وقوع شرکت باشد، آن را کلی منطقی خوانند (اساس الاقتباس ۲۰).

**کلی:** koll-ī [ف. ع.] (ق.) خیلی، بسیار، مقدار زیاد ضح.ـ به معنی اخیر تکیهٔ تلفظ در هجای اول است.

**کلیات:** koll-īyy-āt [ع.] (= اصول کلیه) (ا.) ج. کلیه. امور کلی. (منط.) کلی‌ها. ضح.ـ «بدانک ایزد ـ عزوجل ـ مبدعات پدید آورد ابداع نخستین مبدع، بگفت حکماء اوایل عقل بود و بگفت اسلامیان (وی) قلم کتاب بود، از آن دیگر نفس و سدیگر طبیعت و این سه را کلیات گفتند.» (شرح قصیدهٔ ابوالهیثم ۹ـ۱۰) کلیات خمس: (منط.) کلیات از نظر ذاتی و عرضی بودن نسبت به افراد خود بر پنج نوعند، بدین بیان که: کلی یا ذاتی مصادیق و افراد خود است و یا عرضی. قسم اول که ذاتی است یا مابه‌الاشتراک میان چند نوع است و به عبارت دیگر جزء مشترک میان انواع مختلف است، آن را جنس می‌نامند و یا ذاتی مخصوص است و مخصوص به یک نوع است، در این صورت آن را فصل می‌نامند. و یا مرکب از مجموع جنس و فصل است که عین حقیقت و تمام حقیقت افراد است، آن را نوع نامند. قسم دوم که عرضی است یا عرض خاص است یعنی مخصوص به یک نوع است و یا مشترک میان چند نوع که عرض عام نامند. (فرع. سج.) مجموعهٔ آثار نظم و نثر یک شاعر و

نویسنده. بخشی از یک کتاب که از اصول کلی بحث کند.

**کلیاس:** kelyās [مبدل ع. کریاس] (اِ.) در خانه. مستراحی که بر بالای بام سازند و کاریز آن بر زمین باشد.

**کلیاوه:** kalyāva(-e) [= کالیوه] (ص.) نادان، احمق. [قس. کلافه] سرگشته، گیج. کسی که گوشش نشنود؛ کر، اصم.

**کلیت:** koll-īyyat [ع. کلیة] (مص جعـ.) کل بودن، تمامیت؛ مق. جزئیت. (منط.) بودن مفهومی به وجهی که منع نکند نفس تصور او از وقوع شرکت در وی، مثلاً مفهوم انسان که حیوان ناطق است صادق می‌آید بر جمشید و فریدون و جز آنان.

**کلیج:** kalīǰ [= کلیچ = کلج = کلچ] (ص.) صاحب عجب، متکبر، خودستا.

**کلیج:** kalīǰ [= کلیچ = کلج = کلچ] (اِ.) چرک، ریم.

**کلیج:** (قد. kelīǰ(-lēǰ [≈ کلیچ] (اِ.) اسبی که هر دو پای او کج باشد.

**کلیج:** kolīǰ [= کلیچه = کلیوچ] (اِ.) نان بزرگ روغنی، کلوچه. نانی که خمیر آن از دیوار تنور افتاده و در میان آتش پخته شده باشد.

**کلیجه:** kolīǰa(-e) [= کلیج = کلیچه = کلوچ = کلیجة، معر.] (اِ.) نوعی حلوا.

**کلیجه:** kolīǰa(-e) [= کلیچه] (اِ.) جامهٔ پنبه‌دار آجیده. نیم‌تنهٔ بلندی که دامن آن تا روی ران می‌افتد و کمرش کم و بیش چسبان است. غالباً کلیجه را از مخمل سرخ عنابی می‌دوزند. سرآستین این نوع کلیجه را که مخصوص زنان است با یراق تزیین می‌کنند.

**کلیچه:** kalīča(-e) [= کلید] (اِ.) کلید چوبین که بدان کلیدان را بگشایند.

**کلیچه:** kolīča(-e) [= کلیچ = کلیج. قس. کلوچه] مطلق قرص (نان). نان کوچک روغنی. ضح.ـ کلیچه در نواحی طبس نانی است که آرد را خوب بیخته با روغن کم (هر من آرد پنج سیر روغن) خمیر می‌کنند و خمیر آن غلیظ و سفت است و بی‌درنگ آن را بصورت قرص می‌سازند و با کوبه (چیزی شبیه به گوشت‌کوب که بر سر پهن آن سیم‌های کوتاه آهنی یا برنجی فرو کرده باشند) روی آن را می‌کوبند و نزدیک به یک شبانروز می‌گذارند. آنگاه در تنور می‌پزند و روی آن را به زعفران یا آب سبزی‌ها نقش و نگار می‌کنند و این نان را فقط در ایام عید نوروز می‌پزند و کلمه را با کسر لام و تشدید چ بدون یا تلفظ کنند. (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاءولد ۱۳۳۸ ص ۲۰۸ـ۹) در بسیاری از نواحی ایران نیز کلیچه به همین نحو ساخته می‌شود. (کنـ.) قرص آفتاب. (کنـ.) قرص ماه.

**کلیچه:** kolīča(-e) [= کلیجه] (اِ.) جامهٔ پنبه‌دار که با سوزن آجیده کرده باشند. کلیچهٔ سیم: (کنـ.) شب چهاردهم، بدر.

**کلید:** (قد. kelīd(kilīδ [اقلید، معر.] (اِ.) ابزاری که بدان قفل را گشایند و بندند. کلید ایمان: (کنـ.) کلمهٔ شهادت. (مسـ.) علامتی که در طرف چپ حامل روی یکی از خطوط قرار می‌گیرد و کارش معین کردن اسم نوتی که در روی همان خط واقع شده است. در موسیقی سه نوع کلید بکار می‌رود که یکی نوت «فا» و دیگر نوت «و» و سومی نوت «سل» را معرفی می‌کند و هر یک از آنها به اسم نوتی که معرفی کرده موسوم است. هر یک از کلیدها ممکن است روی یک یا چند خط حامل واقع شود و روی هر خطی که واقع شد اسم خود را به آن نوتی که روی آن خط است می‌دهد، به این طریق که کلید «فا» روی خط چهارم و سوم حامل قرار می‌گیرد. کلید «دو» روی خطوط اول و دوم

و سوم و چهارم واقع می‌شود. کلید «سل» روی خط دوم حامل جا می‌گیرد و به این ترتیب عدهٔ کلیدها مانند نوت‌های موسیقی هفت است. کلید عقل: کسی که حل و عقد کارها بدو مفوض است. کلید غلط: کلیدی که از قفل دیگر باشد و در قفل دیگر اندازند.

**کلیدان:** kalīd-ān [= کلیدانه] (إ.) کنده‌ای که بر پای دزدان و مجرمان نهند.

**کلیددار:** kelīd-dār [یو. ف. = کلیددارنده] (ص‌فا.) کسی که کلید ساختمانی (سرای، بقعهٔ متبرک) و مؤسسه‌ای در ست اوست؛ دربان. کلیددار خزانه: کسی که دارندهٔ کلید خزانه و نگهبان مخزن جواهر در دربار سلطنتی و بقاع متبرکه بود (صفویه). آنچه که دارای کلید باشد: صندوق کلیددار.

**کلید شدن:** k.-šodan [یو. ف.] (مص‌ل.) به وسیلهٔ کلید بسته شدن. کلید شدن دندان(های) کسی: (عم.) چفت شدن دندان‌های وی بر اثر سرمای شدید یا نزدیکی مرگ.

**کلیزه:** kalīza(-e) [کوزه، سبو] (إ.) سبوی آب.

**کلیسا:** kelīsā [= کلیسیا = کلیسه. قس. کنشت، کنیسه (معر.)] معبد ترسایان، محل عبادت مسیحیان.

**کلیشه:** kelīša(-e) (إ.) (چا.) تصویر یا نوشته‌ای که بر فلز یا چوب حک کنند و آن را به هنگام چاپ کردن کتاب، مجله و غیره بکار برند. ضح.ـ (چا.) وقتی بخواهند خطی را عیناً چاپ کنند اول عکس آن را در روی فیلم یا شیشهٔ حساس می‌گیرند، سپس یک قطعهٔ زینک را حساس کرده و همان شیشه یا فیلم را به روی آن کپیه می‌کنند. بعد زینک را ظاهر کرده و به روی آن مرکب می‌مالند و از روی مرکب پودر مخصوصی می‌ریزند و در ظرفی مقداری اسیدنیتریک (تیزاب) رقیق ریخته، زینک را در توی آن قرار می‌دهند و ظرف را تکان می‌دهند تا اسید محلی خالی از نوشتهٔ زینک را در خود جحل کرده و نوشته در روی زینک بطور برجسته ظاهر می‌گردد. سپس آن را در روی تخته‌ای به بلندی حروف میخ‌کوبی کرده برای چاپ آماده می‌سازند. (راهنمای فن چاپ ۹۵.)

**کلیک:** kalīk [= کلک] (إ.) (جان.) جغد.

**کلیک:** kalīk (إ.) (گیا.) تخم گل، بزر الورد.

**کلیل:** kalīl [ع.] (ص.) کند، سست. مانده شده.

**کلیم:** kalīm [ع.] (ص.) سخنگو. هم‌سخن.

**کلینیک:** kelīnīk (إ.) (پز.) مطب، محکمه. (پز.) درمانگاه. (ص.) بالینی.

**کلیه:** kolya(-e) [ع. کلیة؛ قس. قلوه] (إ.) (پز.) هر یک از دو عضو لوبیایی شکل که عضو مترشح دستگاه ادراری را بوجود می‌آورند و بنام قلوه و گرده نیز خوانده می‌شوند. کلیه‌ها: [ج. کلیه] (پز.) دو عضو لوبیایی شکل که عبارت از دو غدهٔ مترشح ادرارند و در عمق شکم در طرفین ستون فقرات محاذی دوازدهمین مهرهٔ پشتی و اولین و دومین مهره‌های کمری و در زیر حجاب حاجز و عقب پردهٔ صفاق شکم قرار گرفته‌اند. دندهٔ دوازدهم قفسهٔ سینه از عقب و وسط هر کلیه می‌گذرد. طول هر کلیه ۱۲ سانتیمتر و عرض آن ۶ سانتیمتر و وزن متوسط آن ۱۵۰ گرم است. هر کلیه در عمق شکم بواسطهٔ غلافی لیفی از چربی احاطه شده است. کلیهٔ راست بواسطهٔ فشار کبد کمی پایین‌تر از کلیهٔ چپ است. هر کلیه بطور قایم قرار دارد و دارای یک سطح خلفی و یک سطح قدامی و یک کنار خارجی محدب و یک کنار داخلی است که

مجاور عروق بزرگ می‌باشد. کنار داخلی کلیهٔ چپ مجاور آئورت است. کنار داخلی کلیهٔ راست مجاور وریداجوف تحتانی است و بعلاوه در وسط کنار داخلی ناف کلیه قرار دارد. شریان و ورید کلیوی و مجاری خارج کنندهٔ ادرار نیز در این قسمت واقعند. هر کلیه دارای قطب تحتانی و قطب فوقانی است. در روی قطب فوقانی کپسول فوق کلیوی قرار دارد. این کپسول ترشح آدرنالین می‌کند که برای فشار خون لازم است. سطح قدامی کلیهٔ راست مجاور کبد و زاویهٔ راست قولون و قسمت دوم رودهٔ اثناعشر است. سطح قدامی کلیهٔ چپ مجاور لوزالمعده و زاویهٔ چپ قولون و معده و طحال می‌باشد. اگر مقطع قایمی از کلیه تهیه کنیم مشاهده می‌شود که کلیه از دو قسمت ساخته شده: یکی مادهٔ مرکزی و دیگری مادهٔ محیطی و اگر از ناف کلیه به درون کلیه برویم ابتدا شکاف عمیقی بنام سینوس کلیوی مشاهده می‌شود که عروق و اعصاب در این قسمت واقعند. مادهٔ مرکزی کلیه از هرم‌های تشکیل شده موسوم به اهرام مالپیقی. عدهٔ این اهرام در هر کلیه بین ۸ تا ۱۲ عدد است. قاعدهٔ اهرام بطرف محیط کلیه و رأس بطرف سینوس کلیوی است که برجسته است و این برجستگی‌ها را پاپی می‌گویند. در سر هر پاپی عدهٔ زیادی سوراخ مشاهده می‌شود که ادرار از آن سوراخ‌ها تراوش می‌گردد. مادهٔ محیطی اولاً تشکیل شده از عده‌ای اهرام کوچک که از طرف قاعده بر روی اهرام مالپیقی قرار دارند بطوری که برای هر هرم مالپیقی ۴۰۰ عدد از اهرام کوچک موجود است که بنام هرم‌های فرن خوانده می‌شوند. ثانیاً در بین اهرام فرن تا محیط کلیه در مادهٔ محیطی دانه‌های ریز قرمز رنگی وجود دارند که آنها را دانه‌های مالپیقی خوانند. باید دانست که مادهٔ محیطی بین اهرام مالپیقی نیز پایین می‌آید و موسوم است به ستون‌های برتن. نسج کلیه اصولاً از لوله‌های ادراری تشکیل یافته، هر لولهٔ ادراری از یک دانهٔ مالپیقی درست شده که دارای یک کپسول دو لایه است و این کپسول را کپسول بومن نامند. در داخل کپسول بومن عروق شعربهٔ شریانی مثل کلاف نخی قرار دارند. بعد از کپسول بومن لولهٔ پیچ خورده‌ای است که دنباله‌اش لوله‌ای شبیه به حرف U لاتینی است و بنام قوس هنله موسوم است. قسمت انتهایی قوس هنله به توسط قطعهٔ خمیده یا واسطه به لوله‌های راستی منتهی می‌شود که بنام لولهٔ بلینی موسوم است. همین لوله‌ها هستند که سوراخشان در رأس پاپی‌ها باز می‌شود؛ گرده‌ها، کلیتین، قلوه‌ها.

**کلیه:** kolye (ا.) گردن‌بند. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**کلیه:** koll-īyy-a(-e) [ع. کلیة] (مص‌جع.) کل بودن، تمامیت؛ ج. کلیات. (ف.) (ا.) همه، جمعاً.

**کم:** kam (ص.) اندک، قلیل؛ مق. بسیار، کثیر. (ق.) اندک، قلیل؛ مق. بسیار، بیش، زیاد. کم...: کمتر از، اقل از. کم از آن: لااقل. کم از آن نباشد: عاجز نیاید. کم از این: لااقل، حداقل. کم و بیش: کم و زیاد، اندک و بسیار؛ بیش و کم. کم و کسر: کمی، نقصان (وسایل و لوازم). کمی (یاء نکره): اندکی، قلیلی. (ص‌تفض.) کمتر، اقل. الا، منهای.

**کم:** kam(m) [ع.] (ا.) چندی، مقدار. (منط.) یکی از مقولات عرضی است و آن عرضی است قابل انقسام بالذات و بر دو قسم است: متصل و منفصل. کم متصل عبارت از امتدادی است که میان اجزاء مفروض آن تماس و برخورد بود و در حدود مشترک

باشند. کم منفصل بر عکس کم متصل است. هر یک از این دو نیز بر دو قسم است: حقیقی و غیرحقیقی. کم متصل یا ثابتة الذات و قار الاجزاء است یا نه. اول عبارت از خط و سطح و جسم است (مکان). دوم عبارت از زمان است. کم منفصل بر دو نوع است: عدد و حرکت و بعضی اقوال و اصوات را از نوع کم منفصل دانند. (فرع. سج.)

**کم:** ke-m, ka-m [= که‌ام] (موصول + ضم.) که مرا، که به من.

**کم‌آوردن:** k.-āva(o)rdan (مص‌م.) کم آوردن کسی را: غلبه کردن بر او.

**کمابیش:** kam-ā-bīš [کم + ا، مید. + بیش] (ق‌مر.) کم و بیش، اندک و بسیاری.

**کماج:** komāǰ [= کماچ = کوماج] (اِ.) نان تنک شیرین که از آرد گندم و غیر آن و شکر پزند. تخته‌ای باشد گرد و میان سوراخ که بر سر ستون خیمه محکم کنند و چادر خیمه را بر روی آن کشند. (و آن شبیه به نان کماج است.)؛ کلیجهٔ خیمه، ماجه.

**کماد:** kemād [ع.] (اِ.) (پز.) درد شکم. پارچه‌ای که گرم کنند و بر عضو دردناک نهند.

**کماس:** kamās [= کماسه = کماش] (اِ.) نوعی تنک گرد و پهن و گردن کوتاه به اندام کاسه پشت که آن را از سفال یا چوب سازند. کاسهٔ چوبین، کشکول گدایی.

**کماسی:** kamās-ī (حامص.) کمی، قلت؛ مق. بسیاری.

**کمال:** kamāl [ع.] (مص‌ل.) تمام شدن. (امص.) تمام، تمامیت. آراستگی صفات. معرفت. ترقی. (فل.) آنچه تمامیت شئ به آن است؛ آنچه کمال نوع بدان بستگی دارد در ذات یا در صفات، آنچه شیئیت شئ بدان است. ضح.ـ (فل.) کمال بر دو معنی اطلاق می‌شود: یکی آنچه حاصل بالفعل است اعم از آنکه مسبوق بقوت باشد و دیگر آنچه موجب تکمیل نوعیت شئ است. کمال از امور اضافی است زیرا موجودات در هر مرتبتی واجد فعلیتی می‌باشند که نسبت به مرتبتی نازلتر ـ که فاقد آن فعلیت است ـ کامل‌تراند و نسبت به مرتبت بالاتر ـ به سبب آنچه که فاقدند ناقصترند. کمال هر موجودی به فعلیت آن است و نحوهٔ وجود هر موجودی به فعلیت آن است و نحوهٔ وجود هر موجودی در همان موجود کمال آن است و آن کمال اول است که شئ بدان شئ شود و صورت و حد طبیعی هر شئ کمال آن شئ است (فرع. سج.) کمال بر دو گونه است: کمال اول آن است که شئ در حد ذات کامل می‌شود. کمال ثانی آن است که شئ بدان در صفاتش کامل می‌شود. (تص.) کامل شدن سالک است در ذات و صفات، به این معنی که صوفی معتقد است که اساس عالم بر ترقی و کمال موجودات گذاشته شده است و آنچه در زمین و آسمان‌ها است به طرف مقصد و غایتی معلوم ـ که حد ـ کمال او است ـ رهسپار است. انسان هم که دارای گوهری توانا و جانی والا است از این قاعدهٔ کلی مستثنی نیست، منتهی در میان صوفیان اختلاف است که آیا انسان با مجاهده و کوشش می‌تواند به کمال مقصود رسد یا نمی‌تواند... عطار و پیروان او طرفدار قول اول‌اند یعنی انسان را واجد آن مقام می‌دانند که می‌تواند به کمال مقصود برسد یعنی به مرحله‌ای که صفات الهی ملکهٔ او شود و در دریای بی‌پایان حقیقت چون قطره‌ای غرق گردد بطوری که قطره و دریا یکی شود. (اسرارنامه. گوهرین ۲۶۸) دسته‌ای از صوفیان معتقدند چون انسان همیشه مکلف است و در این تکلیف

مقامات و حالات را دوامی نیست تا زنده است نمی‌تواند به کمال واقعی ـ که نهایت مقصود است ـ برسد. بعضی دیگر گویند صوفی چون به مرحلهٔ جمیع الجمع رسد و صفات الهی ملکهٔ او شود، تکالیف از او برمی‌خیزد و می‌تواند دست در دامن شاهد مقصود آرد. (گوهرین. تعلیقات منطق‌الطیر ۲۷۶)؛ ج. کمالات. بر کمال: (ص. ق) به کمال، کامل، تام. به کمال: (ص. ق) بر کمال. به کمال رسیدن: کامل شدن. کمال مطلوب: غایت آرزو، بزرگ امید، ایده‌آل. نصاب کمال: حداکثر، حد کامل.

**کماله:** komāla(-e) [قس. مچاله] (ص.) کج، کژ؛ مق. راست. ضح.ـ فرهنگ‌نویسان «کج» و «کژ» مزبور را به معنی ابریشم گرفته، کماله را «ابریشم فرومایه» معنی کرده‌اند!

**کمان:** kamān (إ.) سلاحی که در قدیم برای تیر انداختن بکار می‌رفت و آن مرکب بود از چوبی نرم و خمیده به شکل ابروان که به وسیلهٔ زهی سخت دو انتهای به یکدیگر محکم می‌بستند و بدان در قدیم تیراندازی می‌کردند (هنوز نیز در میان بعضی قبایل بدوی متداول است.) امروزه هم تیراندازی با کمان جزو ورزش‌های متداول بشمار می‌رود؛ قوس. ضح.ـ کمان‌های جنگی قدیم را از قطعات استخوان می‌ساخته‌اند و روی آن را پی پیچ می‌کرده‌اند و برای آنکه حالت فنری پیدا کند روغن مخصوصی به خورد آن می‌داده‌اند و هنوز م روغنی بنام «روغن کمان» هست که به مصرف می‌رسد. کمان‌های سابق به دو شکل ساخته می‌شده: یک نوع مقوس و یک نوع مستقیم که در طرفین مقبض آن برآمدگی داشت. کمان‌های مستقیم را «کمان چهار خم» می‌گفته‌اند زیرا از یک طرف دو خمیدگی برجسته و از طرف دیگر دو خمیدگی گود داشته. (توبا. ۵۹) ترکیبات اسمی: چرخ کمان: چرخی بود که به وسیلهٔ آن تمرین کنندهٔ تیراندازی پی در پی تیر می‌انداخت. کمان آسمان: (اضـ. تشبیهی) آسمان (سپهر) که به شکل کمان است. کمان بهمن: (کنـ.) قوس‌قزح. کمان چرخ: یکی از آلات قلعه‌گیری. (کنـ.) قوس‌قزح. کمان جکمت: نوعی منجیق که بدان تیر می‌انداختند. کمان حلقه: کمانی که هنوز آن را زه نکرده باشند. کمان راه‌آهن: راه خمدار و پیچاپیچ. (سفرنامهٔ ناصرالدین شاه) کمان رستم: (کنـ.) قوس قزح. کمان زنبوری: تفنگ، بندق. ضح.ـ در فهرست ولف نیامده. کمان سام: (کنـ.) قوس قزح. کمان شیطان: (کنـ.) قوس متعلق به ابلیس. آسمان، سپهر. (کنـ.) قوس قزح. کمان صدمن (صدمنی): کمان بسیار قوی و سخت که با زور بسیار آن را توان کشید. کمان فلک: (کنـ.) برج قوس. کمان فولاد: کمانی که پهلوانان کشند و چلهٔ آن از زنجیر باشد. کمان مهره: کمان مهره‌اندازی؛ کمان گلوله، کمان‌گروهه. کمان از طاق بلند آویختن: (کنـ.) دعوی کمال کردن. کمان به خم آوردن: کمان افراشتن. کمان بر سر کسی زدن: تیر بسوی او پرتاب کردن. کمان به طاق بلند آویختن (گذاشتن): (کنـ.) دعوی کمال کردن. کمان بلند ساختن (کردن): برداشتن کمان به قصد تیراندازی. کمان پرکش کردن: کشیدن کمان تا به حدی که معهود استادان این فن است و مافوق آن متصور نباشد؛ تیر پرکش زدن. کمان پیش کردن: مجهز شدن به کمان برای تیراندازی. کمان را به زه کردن: زه کمان را بجای خود بستن؛ مق. زه از کمان گشودن. ضح.ـ سابقاً معمول بوده که پس از تیراندازی زه را می‌گشودند تا کمان قابلیت ارتجاع خود را از دست ندهد و چون احتیاج به تیراندازی

داشتند زه را در کمان می‌کردند. کمان چیزی را به زه کردن: آن چیز را سخت بکار بردن. کمان را چاشنی کردن: معلوم کردن زور کمان و آن چنان باشد که اندک بکشند و باز رها کنند. کمان را چله کردن: آماده کردن کمان برای تیراندازی. کمان کسی را کشیدن: هماورد او شدن، از عهدهٔ او برآمدن. کمان کسی را نتوانستن کشیدن: از عهدهٔ او بر آمدن نتوانستن. برج نهم، قوس. (مس.) قسمی ساز از جنس رباب که به شکل کمان است؛ کمانه. (مس.) کمان کوچک که مضراب ساز است؛ کمانه، آرشه. (خط) شکل کمان که از خط طغرا بالای فرمان‌های شاهی پیدا می‌شد؛ کمانچهٔ طغرا.

**کمان‌چوله:** k.-čūla(-e)(čo- .قد) [= کمان‌جوله] (امر.) آلتی که کمان را در آن جا دهند، قربان.

**کمانچه:** kamān-ča(-e) [= کمنجه] (ا.مصغ.) کمان کوچک. کمانی که بدان پنبه زنند. (مس.) یکی از آلات زهی (ذوات الاوتار) است، بعضی کاسهٔ آن را از پوست جوز هندی سازند و از موی اسب بر آن وتر بندند و بر روی آن پوستی کشند (و آن پوست دل گاو باشد.) کمانچهٔ امروزی دارای سه یا چهارسیم است و کاسه‌ای کوچک دارد و با کمانه آن را نوازند. (مس.) کمان کوچکی که بدان رباب را نوازند. شکلی مانند کمان که بر بالای فرمان‌های شاهان کشند مانند طغرا، کمان.

**کماندار:** kamān-dār [= کمان‌دارنده] (ص‌فا.) کسی که به کمان مجهز است. کسی که در تیراندازی با کمان مهارت دارد؛ کمانگیر.

**کماندان:** k.-dān (امر.) آلتی که کمان را در آن جا دهند؛ قربان، کمان خانه.

**کماندان:** kom(m)āndān (ا.) (نظ.) فرمانده، سرکرده (غم.)

**کماندو:** kom(m)āndo (ا.) گروهی از سربازان که تعلیمات خاصی فراگیرند و در حمله‌های ناگهانی خدمات مهمی انجام دهند.

**کمانگر:** k.-gar [= قمنجر، معر.] (ص‌شغل.) کمان‌ساز. کماندار.

**کمانگروهه:** k.-gorūha(-e) [= کمان‌قروه = کمان‌گرهه] (امر.) کمانی که بدان گلوله و مهرهٔ گلین اندازند، قوس البنادق.

**کمانه:** kamāna(-e) [= کمان] (ا.) کمان، قوس. چوب کجی که دوالی بر آن بندند و با آن بر ماه و مثقب را بگردانند تا چیزها را سوراخ کنند. چوب کج و خمیده‌ای به شکل کمان که بدان کمانچه و رباب و مانند آن را نوازند؛ مضراب، زخمه. کاریزکن، چاهجوی، مقنی. چاهی که چاهکنان به جهت امتحان آب در زمین ایجاد کنند.

**کمانی:** kamān-ī (ص‌نسب.) کاریزکن، مقنی.

**کمبزه:** komboza(-e) [= کمبیزه = کنبیزه] (ص. ا.) میوهٔ کال و نارس (مانند طالبی، گرمک، خربزه). مثل کمبزه بر زمین کوبیدن: (عم.) محکم به زمین کوبیدن.

**کمبود:** kam-būd [= کم‌بودن] (مص‌خم.) کمی، قلت، اندکی، نقصان. چیزی یا پولی که در هنگام تراز کردن حساب کم می‌آید (فره.) ضح.ـ در تداول «کمبودی» استعمال کنند و صحیح نیست؛ قس. بهبود.

**کمپانی:** kompānī (ا.) شرکت تجاری. (ف.) صاحب و رئیس شرکت. (ف.) پولدار، ثروتمند.

**کمپرس:** kompres (ا.) (فز.) عمل دستگاه متراکم کنندهٔ گاز بنزین و بخار موتور. (مکن.) در اتومبیل به بخاری که از لولهٔ اگزوز خارج می‌شود، اطلاق می‌گردد.

پارچهٔ آغشته به آب گرم یا آب سرد که بر روی عضوی از بدن گذارند.

**کمپرسور:** kompressor (اِ.) (مکـنـ.) دستگاهی است در موتور اتومبیل که گاز بنزین را پس از فشردن برای احتراق آماده می‌کند. (مکنـ.) در ماشین‌های دیزل مخزنی است که هوای موتور را در خود حبس کند تا برای استفادهٔ ترمزها و قسمت‌های دیگر بکار رود. سواپ کمپرسور: (فنـ.) دریچهٔ اطمینانی است که روی مخزن کمپرسور نصب کنند تا مازاد گاز کمپرسور را در موقع لزوم خارج کند.

**کمپرسی:** kompres-ī [فر. ف.] (ص‌نسبـ. اِمر.) (مکنـ.) اتومبیلی که قسمت عقب آن که محل بار است به وسیلهٔ یک پیستون کمپرسور. بلند شده بار را تخلیه می‌نماید. کامیون کمپرسی: کامیونی که کمپرسی است.

**کم‌پشت:** kam-pošt (ص‌مر.) آنچه که با فاصله از افراد نوع خود روییده باشد؛ مقـ. پرپشت. (نقـ.) کم مایه؛ مقـ. پرپشت. (اِمر.) (نقـ.) قلم مویی که نوک آن بلند باشد؛ قلم نیزه‌یی.

**کمپوت:** kompot (اِ.) میوه‌ای که در شربت قند یا شکر پخته شده و آن اقسامی دارد: کمپوت آلبالو، کمپوت به، کمپوت توت فرنگی، کمپوت تمشک، کمپوت سیب، کمپوت گلابی، کمپوت گوجه.

**کمپیر:** kampīr (ص.) پیر سالخورده، فرتوت.

**کمتر:** kam-tar (ص‌تفضـ. ق.) اندکتر، اقل. کوچکتر، حقیرتر، احقر، خردتر. ناقص‌تر. نادرتر. ندرةً.

**کمترین:** kamtar-īn [= کمتری] (ص‌عالی.) کمتر از همه، اقل همه؛ مقـ. بیشترین. کوچکترین، حقیرترین همه. ناقصترین.

**کمد:** kommod (اِ.) گنجهٔ دارای کشو که در آن لباس‌ها و اشیاء دیگر گذارند. کمد بایگانی: کمدی که در آن پرونده‌های اداری را بایگانی کنند. کمد جا لباسی: کمدی که در آن جامه‌ها را جای دهند.

**کمدی:** komedī (اِ.) (نمـ.) اثر نمایشی که دارای موضوع و نتیجه‌ای شادی‌بخش و خنده‌آور باشد؛ مقـ. تراژدی. ضحـ. - کمدی اصطلاحی است که برای بیان نوعی از درام بکار می‌رود که مقصود اصلی آن تفریح تماشاکنندگان است. کمدی از طرفی مخالف تراژدی و از طرف دیگر مخالف لودگی و مسخرگی و تقلید است. کمدی به جهت آنکه به پایانی خوشایند ختم می‌گردد، از تراژدی متمایز می‌شود و به جهت آنکه از هر گونه حرکات قهقه‌آور و سخنان بسیار مضحک بر کنار است، از هزل و مسخرگی مشخص می‌باشد.

**کمدین:** komediyan (ص.) هنرپیشه‌ای که در نمایشنامه‌های کمدی. بازی کند.

**کمر:** kamar (اِ.) (پز.) ناحیه‌ای تنه که از بالا محدود به یک سطح افقی است که از کنار تحتانی دوازدهمین زوج دنده‌ها قفسهٔ سینه می‌گذرد و از پایین محدود به سطحی افقی می‌شود که از تاج خاصره‌یی مرور می‌کند. ناحیهٔ کمری که معمولاً بنام کمر خوانده می‌شود، در قسمت جلو محدود به سطح داخلی تنه‌های مهره‌یی کمری است که در پشت امعاء و احشاء در ناحیهٔ شکم قرار دارند و از قسمت خارج یا خلف عضلهٔ خاجی کمری و پوست بدن در این قسمت آن را محدود کرده است. کمر آفتاب: خطی که بر مرکز آفتاب گذرد همچو محور. کمر از میان کسی گشادن: کمربند او را باز کردن. (کنـ.) معزول گردانیدن وی را از کار. کمر بر میان بستن: کمربند بر کمر بستن. کمر بر میان زدن: کمربند بر کمر بستن. کمر تنگ بستن:

کمربند را محکم بستن. (کن.) آمادهٔ مقابلهٔ با خطرها و مهالک شدن. کمر راست کردن: (عم.) ثروت و قدرت بهم رساندن. کمر راست کردن نتوانستن: نیروی بدست آوردن ثروت و قدرت را از دست دادن. کمر سیخ کردن: (کن.) کمر راست کردن، اندکی آرام گرفتن. کمر غول را خم کردن: (عم.) کاری مهم را انجام دادن. کمربند. کمر رستم: (کن.) کمان رستم، قوس قزح. کمر سیم: کمر نقره، کمربند سیمین. (کن.) برف. کمر وحدت: کمند وحدت. کمر هفت‌چشمه: کمربندی که به هفت گوهر قیمتی مرصع است (به مناسبت هفت سیاره) و آن مخصوص سلاطین بود. کمر (اِ.) میانهٔ کوه (ابهام به دو معنی): کمر کوه: میانهٔ کوه، وسط جبل. کمر سنگ: میانهٔ سنگ (کوه).

**کمرا:** kamrā [طاق، گنبد] (اِ.) محوطه‌ای که شب‌ها چارپایان و ستوران در آن بیتوته کنند. طاق بلند مانند طاق درگاه پادشاهان. دیوار مرتفع.

**کمربستن:** kamar-bastan (مص‌ل.) آمادهٔ جنگ شدن. مهیا شدن. آماده گشتن. کمربستن آب: منجمد شدن، یخ بستن آب. کمربستن در کاری: آماده و مهیا شدن برای اجرای آن.

**کمربند:** k.-band [= بندکمر، به اضافه] (امر.) تسمه‌ای از چرم، پارچه و جز آن که بر کمر بندند، منطقه. نوکر، ملازم. (کن.) محبوب، معشوق. کمربند شانه‌یی: (جانـ. پز.) در انسان و دیگر پستانداران از دو استخوان کتف و ترقوه تشکیل یافته ولی در ذی‌فقاران از سه استخوان کتف و غرابی و ترقوه متشکل گردیده است.

**کمرچین:** k.-čīn (امر.) جامهٔ چین‌دار. ضح.ـ بهار عجم و به نقل از او آنندراج نوشته که «کمرچین» مخصوص هند است و در ولایت (= ایران) این را عیب دانند چرا که آن را لولیان و رقاصان می‌پوشند. چینی که به کمر قبا دهند.

**کمردار:** k.-dār [= کمردارنده] (ص‌فا.) خادم، ملازم، خدمتکار.

**کمرشکن:** k.-šekan [= کمرشکننده] (ص‌فا.) آنچه که کمر شخص را بشکند. (کن.) طاقت‌فرسا، بسیار سنگین.

**کمرکش:** k.-kaš(keš) (ص‌مر.) شجاع، دلیر، دلاور (قس. سرکش). (امر.) دامنهٔ کوه و تپه.

**کمرو(ی):** k.-rū(y) (ص‌مر.) ساده، بی‌زینت. زشت. کم جرأت. کسی که بسیار خجالت کشد؛ خجالتی.

**کمرویی:** k.-rūy-ī (حامص.) حالت و کیفیت کمرو (همع.) ضح.ـ (رواند.) هر کسی طبعاً مایل است به اینکه دربارهٔ او دیگران عقیدهٔ خوب داشته باشند و او را آدمی ارجمند و با ارزش بشمارند. هرگاه این میل به درجهٔ شدت برسد و با حس بی‌اعتمادی به خویشتن همراه گردد کمرویی ظهور می‌کند. پس کمرویی نتیجهٔ بیمی است که آدمی دارد از اینکه مبادا او را دست کم بگیرند یعنی برایش ارزشی کمتر از آنچه خود او خواهان است قایل شوند (روانشناسی تربیتی. دکتر سیاسی ۳۶۷) باکمرویی: (ق‌مر.) توأم با خجالت.

**کم‌زده:** k.-zada(-e) (ص‌مف.) اظهار عجز کرده. حقیر شمرده، فرومایه محسوب شده. کسی که پیوسته در قمار نقش کم زند. کم‌بخت، بیدولت. آواره، سرگشته. کافر، منافق.

**کم‌زن:** k.-zan [= کم‌زننده] (ص‌فا.) کسی که به خود و کمالات خویش اهمیتی ندهد و آنها را سهل انگارد. کسی که پیوسته در قمار نقش کم زند. بی‌دولت، کم‌بخت.

**کم‌فروش:** k.-forūš [= کم‌فروشنده] (ص‌فا.) کاسبی که جنس را به وزنی کمتر از میزان خود به مشتری فروشد.

**کمک:** kam-ak (ص. مصغ.) کم، قلیل. کمکی: اندکی.

**کمک:** komak [تر. = کومک] (ا.) مدد، یاری. کمک مالی: به وسیلهٔ مال و پول کسی را یاری کردن.

**کم‌کار:** kam-kār (ص‌مر.) کسی که کم کار کند؛ مق. پرکار. کم تجربه، ناشی.

**کمک‌فنر:** komak-fanar (اِمر.) (مکنـ.) آلتی است که برای کمک کردن به فنرهای اتومبیل روی اسکلت آن نصب می‌شود. ساختمان آن به شکل پیستونی است که در داخل یک لوله حرکت می‌کند. در درون لوله مقداری روغن موجود است و کمک فنر هنگام باز شدن به سرعت باز می‌گردد ولی برای بسته شدن احتیاج به فشار زیاد دارد تا به تأنی بسته شود.

**کم‌کم:** kam-kam (ق‌مر.) اندک اندک، خردک خردک. بتدریج.

**کم‌کم:** komkom [= گم‌گم] (اصتـ.) آواز شکافتن زمین و نقب. آواز کفش. صدای در. صدای شمردن پول (زر و سیم).

**کم گرفتن:** k.-gereftan (مص‌م.) کم گرفتن کسی را: ترک کردن، واگذاشتن، نادیده انگاشتن. کم ارزش تلقی کردن. حقیر شمردن، کوچک دانستن.

**کمل:** kommal [ع.] (ص.) کامل، بزرگ. ضح.ـ این کلمه در عربی هر چند وزناً نظیر دارد (رکع، سجد) ولی در قاموس‌های عربی دیده نشده. ضح.ـ در فارسی جمع آن بصورت (کملین) مستعمل است.

**کم‌لطفی:** k.-lotf-ī [ف. ع.] (حامص.) کمتر لطف و توجه ابراز داشتن. بی‌لطفی.

**کم‌مایه:** k.-maya(-e) (ص‌مر.) کسی که سرمایه‌اش اندک باشد. آنچه که به هزینهٔ اندک نیازمند باشد. آنچه که مواد اولیه اندک داشته باشد؛ مق. پرمایه. (اِمر.) قلم‌مویی که نوک موبین آن کم پشت و بلند باشد و برای قلم‌گیری‌های یک نواخت وکشیدن خطوط بلند بکار رود؛ قلم نیزه‌یی.

**کم‌محلی:** k.-mahall-ī [ف. ع.] (حامص.) دارای اعتبار و اهمیت اندک بودن. کم‌توجهی، کم لطفی.

**کمند:** kamand (ا.) ریسمانی محکم که هنگام جنگ آن را بر گردن و کمر دشمن اندازند و وی را به بند در آورند و یا جانوران را بدان مقید کنند. خم کمند: (کنـ.) خم زلف و گیسو که دور رخسار حلقه می‌زند. زلف کمند: (اضـ.تشبیهی) زلف مجعد همچون کمند. کمند وحدت: آلتی که از ریسمان، ابریشم یا تسمهٔ چرمین سازند و فقرا در گلو اندازند و یا در کمر بندند و گاه در کمر و هر دو زانو انداخته بنشینند. به کمند افتادن: گرفتار کمند شدن. در بند افتادن، گرفتار گشتن. به کمند کشیدن: گرفتار کمند کردن. به اطاعت درآوردن، وادار به تسلیم کردن. حلقه کردن کمند: کمند را به پیچ و تاب درآوردن. مستعد صید یا پیکار شدن.

**کم‌نظیر:** k.-nazīr [ع. ف.] (ص‌مر.) کم مانند، کم مثل. بی‌مانند، بی‌مثل.

**کم‌وبیش:** k.-o-bīš [= کمابیش] (ق‌مر.) اندک و بسیار، کم و زیاد، کمابیش. کم و بیش آمدن: تفاوت (لغت بیهقی. پارسی نغز. ۳۹۷)؛ تفاوت یافتن.

**کم‌وکاست:** k.-o-kāst (اِمر.) کمی، نقصان. ماه (قمر) بی‌کم و کاست: ماه تمام، بدر. قصور، کوتاهی.

**کمون:** kammūn (ا.) (گیا.) زیره. کمون ارمنی: (گیا.) قرنباد. کمون اسود: (گیا.)

سیاه‌دانه. ضح.ـ در بعضی مآخذ از آنرو که کمون مرادف با زیرهٔ مطلق است، کمون اسود را زیرهٔ سیاه معنی کرده‌اند. کمون دشتی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گواچ‌ها که پایا است و در اکثر زمین‌های مزروعی در آب و هواهای معتدل (از جمله ایران) می‌روید. این گیاه بسیار شبیه اسفند و دارای برگ‌های متقابل و نسبةً ضخیم است. گل‌هایش نارنجی رنگ و در قاعده سفیدند. بویی تند و مزه‌ای تلخ دارد و دانه‌هایش سیاه رنگ و ریز و شبیه زیره می‌باشد؛ کون بری، عذبه، قرامن کیمیونی. کمون کوهی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ چتریان که دارای برگ‌های مرکب شانه‌یی و گل‌های کوچک سفید رنگی است که به شکل چترهای انتهایی در بالای ساقه قرار دارند و آن در نواحی کوهستانی معتدل می‌روید؛ کمون الجبل. کمون ملوکی: (گیا.) نانخواه.

**کمون:** kommūn [ع.] (مصل.) پوشیده شدن. (امص.) پوشیدگی، خفاء، نهفتگی؛ مق. بروز، ظهور. (فلـ.) اصحاب کمون گویند: کمون عبارت از ظهور کامن است و مراد آنان ازین جمله این است که همهٔ اشیاء به حال کمون، موجود می‌باشند و حوادث عالم غیر از ظهور آنچه بوده و کامن است چیزی نیست و محال است که شئ از لاشئ بوجود آید، چه آنکه لاشئ معدوم محض است و منشاء و موضوع شئ موجود نمی‌تواند باشد. پس کون و تکون عبارت است از ظهور از کمون و خفا و بو و طعم و رنگ و غیره از خواص مزاج و ترکیب نیست، بلکه کامن در عناصر است (فرع. سجـ. ۲۶۴). (پز.) نهفتگی.

**کمون:** kommūn (اِ.) بخشی از تقسیمات کشوری فرانسه و آن معادل «بلوک» و «بخش» است.

**کمه:** kama(-e) [ع.] (مصل.) کور شدن، نابینا گردیدن. (امص.) کوری (مادرزادی و غیر آن).

**کمه:** kamah [= کومه] (اِ.) کلبه.

**کمی:** kam-ī (حامص.) کم بودن، اندکی، قلت؛ مق. افزونی، بسیاری، فراوانی. ضح.ـ در شعر به ضرورت مشدد آید. چشم کمی: چشم حقارت.

**کمی:** kamī [= کمین] (اِ.) کمین.

**کمی:** kamī(yy) [ع.] (ص.) مرد با سلاح، دلاور مسلح؛ ج. کماة (کمات).

**کمیاب، کم‌یاب:** kam-yāb (ص‌مر.) آنچه که کم یافته شود؛ نادر. آنچه که یافت نشود؛ نایاب.

**کمیت:** kamm-īyy-at [ع. کمیة] (مص‌جع.) چندی. (اِ.) مقدار، اندازه، تعداد. (فلـ. منطـ.) یکی از اعراض است دال بر چندی شئ؛ مق. کیفیت. کمیت متصل: (فلـ. منطـ.) آن بود که اجزاء او را در وقت فرض تجزیه حدی مشترک باشد (اساس الاقتباس ۴۰)؛ مق. کمیت منفصل. کمیت منفصل: (فلـ. منطـ.) آن بود که اجزاء او را حد مشترک نبود (اساس الاقتباس ۴۰)؛ مق. کمیت متصل.

**کمیت:** komayt(-meya) [ع.] (اِ.) اسب سرخ یال و دم سیاه، کهر. ضح.ـ عرب رنگ کمیت را از همهٔ (اسبان) بهتر می‌دانند. به سرما و گرما و گرسنگی و تشنگی و تاخت و تار و آفتاب و سنگلاخ و گل و لای تاقتش از همهٔ (اسبان) بیشتر است. کمیت کسی لنگ بودن: از عهدهٔ کاری برنیامدن. کمیت‌اش لنگ است: کم مایه است، در این کار تسلطی ندارد. شراب لعل انگوری که به سیاهی زند. کمیت نشاط: (کنـ.) شراب ارغوانی.

**کمیساریا:** komīsāriyā (اِ.) (غم.) کمیسری، کلانتری.

**کمیسر:** komīser (اِ.) (غم.) مأمور. کلانتر.

**کمیسیون:** komīsyon(-yūn- .تد) [= متر. قمیسیون] (اِ.) مأموریتی که برای اجرای امری به کسی دهند. مجمعی که جهت تحقیق و مطالعه دربارهٔ طرحی یا مسئله‌ای تشکیل گردد. هر یک از شعب مجلس شورای ملی که از عده‌ای وکیلان تشکیل شود و به یکی از امور مملکتی رسیدگی کند. (ف.) دلالیی که بانک یا اشخاص برای اجرای معاملات کنند. حق کیسیون: حق دلالی، حق‌العمل. (ف.) حق دلالی، حق‌العمل.

**کمیسیونر:** kommīsyoner (ص. اِ.) کسی که حمل و نقل کالا یا خرید و فروش امتعه را به عهده گیرد؛ دلال. ضح.- احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**کمیک:** komīk (ص.) خنده‌آور، نشاط‌انگیز. هنرپیشه یا نویسندهٔ نمایشنامهٔ کمدی.

**کمین:** kam-īn (ص.عالی) کمترین. ناقص، ناتمام. دون، پست.

**کمین:** kamīn [ع.] (مص‌ل.) پنهان شدن به قصد دشمن یا صید و ناگاه بدر آمدن. (امص.) پنهان‌شدگی به قصد دشمن یا صید. (اِ.) محلی که در آن کمین کنند؛ کمینگاه. از کمین بدرآمدن: از کمینگاه ناگاه خارج شدن. در کمین بودن: در جایی مراقب دشمن یا صید بودن.

**کمین:** kom-īn (ص‌نسب.) مرد شکم بزرگ. شکمخواره. شکنبهٔ گوسفند که کیپاپزان پزند.

**کمینگاه:** k.-gāh [ع. ف. = کمینگه] (اِمر.) جایی که در آن کمین کنند.

**کمینه:** kam-īna(-e) (ص.) کمتر، کمترین. شخص کم اهمیت و اعتبار، فرومایه، حقیر. نویسنده و شاعر و گوینده به تواضع از خود چنین تعبیر آورد. ضح.- بعضی به خطا «کمینه» را به سیاق عربی مؤنث پنداشته‌اند. حداقل، دست کم؛ مق. مهینه، بیشینه. حداکثر.

**کن:** ken (اِ.) بخیه‌ای که خیاطان بر جامه و جز آن زنند؛ غوزه.

**کن:** kon [= کون] (اِ.) کون، دبر.

**کنار:** kanār, ke- [= کناره = کران = کرانه] (اِ.) جانب، طرف، کران. جنب، پهلو. بغل، آغوش. در آغوش گرفتن. گوشه. ساحل (رود، دریا). (ص.) جدا، منفصل. کنار آب: (عم.) مبال، مستراح. به کنار گرفتن کسی را: در آغوش کشیدن او را. دختری را در کنار کسی کردن: دختر را بدو تزویج کردن. در کنار گرفتن کسی را: او را در آغوش گرفتن. کنار خشک داشتن: (کن.) مفلس بودن، تهیدست بودن.

**کنار:** konār (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ عناب‌ها که غالباً بصورت درختچه می‌باشد و ارتفاعش بین یک متر تا ۱/۵ متر است. شاخه‌هایش بی‌کرک و برگ‌هایش کوچک و بیضوی و نوک تیزند و گل‌هایی به رنگ آبی دارد. میوه‌اش به اندازهٔ یک گوجهٔ کوچک و دارای میان بر خوراکی مطبوع و مأکول است. از تخم میان بر میوهٔ این گیاه تحت اثر آب نوعی شراب تهیه می‌گردد. برگ‌های کوبیدهٔ آن بنام «سدر» در استحمام مصرف می‌شود. گیاه مزبور در جنوب ایران (نواحی کازرون) به فراوانی می‌روید؛ سدر، منبل دارو، سنجد گرجی، شجر النبق.

**کنار آمدن:** kanār(ke-)-āmadan (مص‌ل.) کنار آمدن با کسی: (عم.) با او ساختن، با وی موافقت کردن، اختلافات فی مابین را حل کردن.

**کنارنگ:** kanārang(ko-) (اِمر.) ناظر امور

لشکری ایران. مرزبان، صاحب سرحد. حاکم، فرماندار. شحنه.

**کناره:** kanāra(kenāre) [= کنار = کرانه = کران] (اِ.) جانب، طرف، کران. جنب، پهلو. بغل، آغوش. گوشه. ساحل (رود، دریا). کنارهٔ دریا: ساحل دریا. (تص.) نطق، گفتار. (فرع. سج.) (ص.) جدا، منفصل. فرشی که در کنار اطاق گسترند.

**کناره:** kanāra(-e) [= قناره، معر.] (اِ.) قلاب آهنین (عموماً). قلابی که قصابان بر آن گوشت بند کنند (خصوصاً).

**کناره‌جویی:** k.-Jūy-ī (حامص.) دوری کردن، اعتزال، کناره‌گیری.

**کنّاس:** kannās [ع.] (ص.) کسی که خاشاک و خاکروبه از خانه‌ها برد؛ رفتگر، زباله‌کش. کسی که چاه مستراح را پاک و پلیدی‌های آن را حمل کند.

**کنّاش:** konnāš [معر. آرا. سر.] (اِ.) مجموعهٔ یادداشت‌های طبی.

**کناغ:** konāγ (اِ.) (جان.) کرمی که بر ابریشم تند؛ کرم پیله. تار (ریسمان، ابریشم، دیبا و غیره). تار عنکبوت.

**کناک:** kan-āk (اِ.) (پز. قد.) پیچش شکم، زحیر.

**کنام:** konām (اِ.) آشیانهٔ انسان و جانوران (چرنده، پرنده، دد و دام).

**کنام:** konām (اِ.) چرانیدن اشتر.

**کنانه:** kanāna(-e) (ص.) کهنه، کهن؛ مق. نو، تازه.

**کنایه:** kenāya(-e) [ع. کنایة] (مص‌ل.) پوشیده سخن گفتن چنانکه معنی آن صریح نباشد؛ تعریض. (امص.) پوشیده سخن‌گویی. (بن.) استعمال لفظ و ارادهٔ لازم معنی آن، به عبارت دیگر کنایه عبارت است از آنکه لفظی را استعمال و بجای معنی اصلی یکی از لوازم آن معنی را اراده کنند. کنایهٔ را به اعتبار مکنی‌عنه به کنایهٔ بعید و کنایهٔ قریب تقسیم می‌کنند: کنایهٔ بعید: (بن.) آن است که انتقال از کنایه به مکنی عنه با چند واسطه یا به دشواری امکان یابد. کنایهٔ قریب: (بن.) آن است که انتقال از کنایه به مکنی‌عنه بغیر واسطه و به سهولت دست دهد. (لغت) فرهنگ‌نویسان کنایه را در مورد «مجاز» (هر کلمه‌ای که در غیر معنی اصلی بکار رود) بطور عموم بکار برند. (دس.) هر کلمه‌ای که معنی آن پوشیده و دانستنش محتاج قرینه باشد. کنایه بر پنج نوع است: ضمیر، اسم اشاره، موصول، مبهمات، ادوات پرسش یا استفهام. هر یک از این انواع نیازمند کلمهٔ دیگری است که معنی آن را روشن و آشکار کند. ضح.ـ اصطلاح کنایه (و جمع آن کنایات) متداول دستورنویسان فارسی است ولی از نظر فحص دقیق این مبحث با تقسیمات آن اساسی نیست و باید به «ضمیر» طبق معمول دستورنویسان زبان‌های اروپایی (که با زبان فارسی از یک گروه اصلی هستند) فصلی جدا اختصاص داد و از بقیه در مباحث دیگر دستور بحث کرد. (تد.ف.) کلمه یا جمله‌ای مبنی بر توهین و تعریض.

**کنایه‌آمیز:** k.-āmīz [ع. ف. = کنایه‌آمیزیده = کنایه‌آمیخته] (ص‌مف.) کلمه یا عبارتی توأم با کنایه. کلمه یا عبارتی مبنی بر توهین و تعریض.

**کنترات:** kontrāt (اِ.) قرارداد.

**کنتراست:** kontrāst (اِ.) تضاد احساسات و افکار ورنگ‌ها. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**کنترالتو:** kontrālto (اِ.) (مس.) صدای بم زن؛ مق. سوپرانو.

**کنترباس:** kotrebās (اِ.) (مس.) بزرگترین و بم‌ترین آلات موسیقی و آن از سازهای

اصلی و شبیه ویولن و ویولن سل است ولی انتهایش به زمین متکی است و ایستاده نواخته می‌شود.

**کنترل:** kontrol (اِ.) وارسی (فره.)، بازرسی، تفتیش. (تد.ف. = کونترلور) ممیز، مفتش. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**کنترلور:** kotrolor (ص. اِ.) مفتش، ممیز (بلیط‌های تآتر، سینما، راه‌آهن و غیره). ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**کنتور:** kontor (اِ.) (فز.) آلتی که مقدار مصرف برق، آب، گاز و غیره را در یک خانه یا یک مؤسسه تعیین کند کنتور ساعتی: (فز.) کنتور برقی که مصرف برق را در ساعات شب و روز جداگانه تعیین نماید.

**کنج:** kanǰ (اِ.) گوشت پاره‌ای است که از انتهای کام آویخته. کنج و کام کردن: سق کودک را برداشتن.

**کنج:** kenǰ [قس. کنجر] (ص.) بزرگ جثه و قوی هیکل (فیل). ضح.ـ در فهرست و لف این کلمه نیامده.

**کنج:** konǰ (اِ.) گوشهٔ (خانه و جز آن)، زاویه. کنج خلوت: گوشه‌ای خالی از مردم.

**کنج:** konǰ [= کنجل = کنجلک] (اِ.) چین و شکنی که در بدن، جامه، فرش و غیره افتد.

**کنج:** konǰ (ص.) گوژپشت، قوزی.

**کنجد:** konǰad, -ǰed [= کنجید] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ کنجدها می‌باشد. این گیاه یک ساله است و ارتفاعش بالغ بر یک متر است. قسمت فوقانی ساقه‌اش پوشیده از کرک می‌باشد ولی قسمت‌های تحتانی آن عاری از کرک است. برگ‌هایش در قسمت قاعده بطور متناوب و در قسمت‌های انتهایی ساقه بطور متقابل قرار گرفته. پهنک برگ‌ها بیضوی و دراز و نوک تیز است و در قسمت قاعده ساقه پهن‌تر از قسمت انتهایی است. گل‌های آن که بطور منفرد در کنارهٔ برگ‌های قسمت انتهایی ساقه قرار دارد، شامل قطعات ۵ تایی پیوسته بهم می‌باشد ولی تعداد پرچم‌ها ۴ عدد است. میوه‌اش کپسولی و محتوی دانه‌های کوچک مسطح و بیضوی است. دانه‌های کنجد به سبب دارا بودن مواد روغن قابل استخراج تنها قسمت مورد استفادهٔ گیاه است؛ سمسم، جلجلان کنجد سیاه: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان و از دستهٔ علف گربه‌ها است که یکساله است و دارای گل‌های آبی و گاهی زرد است. از دانه‌های سیاه رنگ و ریز این گیاه روغن خشک شونده‌ای حاصل می‌شود که علاوه بر آنکه در برخی نقاط به مصرف تغذیه می‌رسد، در ساختن ورنی نیز از آن استفاده می‌کنند. گیاه مذکور در اکثر نقاط جهان (از جمله شمال و مغرب و جنوب ایران) می‌روید.

**کنجر:** kanǰar, ken- [هند. قس. کنج] (ص.) بزرگ جثه (فیل)، قوی هیکل (پیل).

**کنجکاو:** konǰ-kāv [= کنج‌کاونده] (ص‌فا.) آنکه کنجکاوی کند؛ متفحص، غوررس.

**کنجکاوی:** konǰkāv-ī (حامص.) تفحص دقیق، غوررسی.

**کنجل:** konǰol [بهم‌چیده] (ص.) هر چیز درهم کشیده و چین و شکن بهم رسانیده. دست و پایی که انگشتانش درهم کشیده شده باشد. خمیر نانی که در تنور افتاده و در میان آتش پخته شده باشد.

**کنجه:** kenǰa(-e) (اِ.) (عم.) تکهٔ گوشت کوچکی که بر سیخ کشند یا قیمه کنند. کباب کنجه: کنجه‌یی.

**کنجه:** konǰa(-e) [= کنج] (ص.) خری که زیر دهانش ورم کرده باشد. خر دم بریده.

**کنجه:** konǰa(-e) (اِ.) نوعی شیرینی طرز تهیه: خمیر گوش‌فیل را نازک و لوز کنند و در میان لوز مغز قطاب کرده لوز دیگر در لای آن نهند و چهار گوشه‌اش را فشار دهند یا مثل بقچه چهار گوشه را بهم فشار داده میانش را خالی گذارند و پس از سرخ شدن قند پاشند.

**کنخت:** kanaxt (اِ.) جوهر (تیغ، شمشیر). بی‌کنخت: بی‌جوهر.

**کند:** kand (اِ.) جراحت، ریش.

**کند:** kand [= کنت = قند، معر. کندن] (پس.) محل و موضع و قریه و شهر و آن بصورت پسوند در اسامی امکنهٔ ماوراءالنهر دیده می‌شود: اوزکند. [= کنده] (ص‌مف.) در ترکیبات به معنی «کنده» آید.

**کند:** kand (اِ.) گریز.

**کُند:** kond [شجاع، خشن] (ص.) دلیر، دلاور، شجاع.

**کند:** kond [= کنده] (اِ.) کنده‌ای که بر پای مجرمان و گریزپایان نهند.

**کند:** kond (ص.) کسی یا چیزی که آهسته و آرام حرکت کند؛ بطئ؛ مق. تند، سریع. تیغ و شمشیر و چاقو و کاردی که دم آن تیز نباشد و به سختی برد؛ مق. تند، تیز. (مس.) قرار داشتن ضربه‌های میزان‌ها در یک قطعهٔ طولانی و ممتد؛ مق. تند. (نق. مینیا.) خط کلفت، قلم‌گیری کلفت؛ مق. تند.

**کندا:** kondā (ص. اِ.) جادوگر، ساحر، عالم به احکام نجوم، کاهن. فیلسوف، حکیم.

**کندا:** kondā [قس. کند، کنداگر، کنداور] (اِ.) شجاعت، دلیری.

**کنداگر:** k.-gar [معر.] (ص.) شجاع، دلیر.

**کندامویه:** k.-mūya(-e) (اِمر.) مویی که چون کودک زاده شود در بدن او باشد؛ موی مادرزاد.

**کنداور:** kondā-var (ص‌فا.) شجاع، دلیر، پهلوان. ضح. ـ این لغت در کتب بصورت «کنداور»، «کندآور»، «گنداور» و «گندآور» ضبط شده و آن را به معانی شجاع و دلیر و پهلوان سپهسالار و سردار، منجم و حکیم آورده‌اند. نولدکه و هرن و هوبشمان (اسشق ـ هوبشمان ۸۶۷) آن را با کاف تازی از ریشهٔ «کند» به معنی شجاع گرفته‌اند. ولف نیز در فهرست شاهنامه «کندآور» و «کندآوری» را با کاف تازی آورده است. بنابرین کندآور باید مرکب از: کندا (شجاعت) + ور (پسوند اتصاف) باشد، نه از: کند (شجاع) + آور (آورنده)، چه «آور» در کلمات مرکب از اسم آید. در لغت‌نامهٔ دهخدا در کلمهٔ «آور» آمده: کلمهٔ گندآور، چون گفته‌های فرهنگ‌نویسان در عربی یا فارسی و مضموم یا مفتوح بودن کاف مضطرب است، معنی مجموع مرکب آن ظاهر نیست، چه گاهی جزء اول کلمه را «کندا» گرفته‌اند و گاهی «گند» اصل کلمهٔ جند عرب دانسته‌اند و از این‌رو «کندآور» را حکیم فیلسوف معنی کرده‌اند و گندآور را معنی قائد و سپهسالار داده‌اند. معنی فیلسوف برای کندآور درست نمی‌نماید، چه خود «کندا» را فرهنگ‌نویسان، معنی حکیم و فیلسوف می‌دهند و در این صورت کنداور معنی معقولی ندارد و اگر کلمهٔ «گندآور» مرکب از گند به معنی جند باشد، معانی شجاع و دلیر در آن توسع یا مسامحه است. از مجموع این مباحث چنین نتیجه می‌گیریم: «کنداور» با کاف تازی [= کندا + ور] به معنی شجاع و دلیر لغةً صحیح است. «گندآور» با کاف پارسی [= گند (= جند) + آور(نده)] به معنی لشکرآرا، سپه‌آرا، سپهسالار هم درست است. به معنی منجم و حکیم لغهٔ «کندا» صحیح است نه «کندآور» مع‌هذا «کنداوری» را مسامحةً به معنی

حکمت و دانایی استعمال کرده‌اند.

**کندذهن:** kond-zahn [ف. ع.] (ص‌مر.) کودن، کم هوش.

**کندر:** kondor (اِ.) (گیا.) صمغی است خوشبو که از درخت کندر هندی بدست آورند و جهت استفاده از رایحهٔ مطبوعش آن را در آتش ریزند. کندر را از درختان دیگر از جمله درختان تیرهٔ کاج و صنوبر می‌توان بدست آورد ولی نوع مرغوب آن همان کندر هندی است که سرخ رنگ است و انواع دیگر کندرها سفید رنگند. کندر حبشی: (گیا.) گونه‌ای کندر سفید رنگ که از انواع سرو کوهی و عرعر حاصل می‌شود ولی به مرغوبیت کندر هندی نیست. کندر رومی: (گیا.) مصطکی. کندر هندی: (گیا.) درختی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ، از تیرهٔ بورسراسه که بومی هندوستان است و آن را از صمغی خوشبوی بنام کندر استخراج می‌کنند؛ لبان، لیبانون، شجرة اللبان، درخت کندر، عسلبند.

**کندز:** kon-dez [= کهن‌دز (دژکهن) = قهندز، معر. = قندز، معر.] (امر.) قلعهٔ قدیمی، دژ کهن. دژی استوار و قدیمی که در میانهٔ شهر باشد.

**کندش:** kondeš (اِ.) گلولهٔ پنبه بر زده که به جهت رشتن مهیا کرده باشند. چوبی که حلاجان پنبهٔ بر زده را بر آن پیچند تا گلوله شود.

**کندک:** kondak (اِ.) نان ریز ریز شده، نان پاره پاره.

**کندلان:** kandolān, konda- [تر.] (اِ.) خیمهٔ بزرگ که در پیش درگاه ملوک برپای دارند.

**کندله:** kondola(-e) [= گندله] (ص.) گره شده و جمع شده در یکجا.

**کندمند:** kand-mand (ص‌مر.) خراب شده و فرو ریخته. پریشان و خراب.

**کندن:** kan-dan (مص‌م.) (کند، کُند، خواهد کند، بکن، کننده، کنان، کنده) حفر کردن زمین و مانند آن. کشیدن و از بیخ برآوردن. خراب کردن. جدا کردن چیزی که متصل به چیزی دیگر است. بکن.

**کندو:** kandū, kon [= کندوک = کندوج] (اِ.) ظرفی گلین مانند خمی بزرگ که آن را پر از غله کنند؛ کندوج. ظرفی یا جعبه‌ای چوبین یا حصیری که برای نگهداری زنبورهای عسل و عسل گرفتن از آنها سازند. نیلگون کندو: (کن.) آسمان.

**کندوری:** kandūr-ī [= کندوره = گندوری] (اِ.) پارچه‌ای که بر روی سفره و زانو اندازند تا سفره و زانو آلوده نگردد، دستارخوان، پیش‌انداز.

**کندوکاو:** kand-o-kāv [= کندوکو] (امص.) تفحص، تجسس. سعی، کوشش.

**کندوکوب:** kand-o-kūb (امص.) اضطراب، تشویش، آشوب.

**کنده:** kan-da(-e) (امف.) آنچه را که کنده باشند؛ حفر شده. گوی که گرد اردوگاه، قلعه و شهری کنند؛ خندق. زیرزمینی که در صحرا به جهت مسافران کنده باشند. جایی در دامن کوه که به جهت گوسفندان کنده باشند. حکاکی شده. امرد، مفعول. ضح.- بعض فرهنگ‌نویسان «کنده» را به ضم «کاف» آورده به معنی امرد قوی جثه گرفته‌اند.

**کنده:** konda(-e) (اِ.) چوب بزرگ (عموماً). چوب بزرگی که پای مجرمان و گنهکاران و گریزپایان را در آن نهند؛ پای‌بند چوبین. کندهٔ پا(ی): چوبی بزرگ و سنگین دارای چند سوراخ که پای مجرمان و متهمان را در آن نهند. کنده بر پای کسی نهادن: پای‌بند چوبین بر پای او بستن. چوبی

که قصاب‌ها گوشت را بر آن قیمه کنند. هیزم، هیمه. (گیا.) (فره.) قسمت پایین درخت. (کشتی) از فنون توی خاک است و آن چنان است که حریف در پشت سر کسی که روی زمین نشسته (به خاک رفته) قرار می‌گیرد و بعد با یک دست پای تا شدهٔ حریف را گرفته با دست دیگر که از پشت کمر می‌آورد دست‌ها را بهم محکم کرده طرف مقابل را از جا بلند نموده پس از یک تاب دادن دور سر او را بر زمین می‌کوبد. بدل این فن این آن است که طرف مقابل با دست راست مچ‌های حریف را نگه می‌دارد. این فن بر دو نوع است: الف ـ کندهٔ اسلامبولی: آن است که حریف این فن را ایستاده انجام می‌دهد. ب ـ کندهٔ ساده: در این فن حریف یک زانوی خود را روی زمین ستون کرده کشتی گیر را دور سر می‌چرخاند. کندهٔ یزدی بند: (کشتی) داوی از کشتی منسوب به پهلوان یزدی بزرگ (توبا. ۱۰۱). کندهٔ چهاربند: (کن.) دنیا (به اعتبار چهار عنصر). کندهٔ استاد: (نجا.) چوبی به شکل استوانه که در حکم میز کار است و در وسط آن میخ قطوری بنام «میخ کنده» کوبیده شده. در دور میخ، تخته‌ای مستطیل شکل که وسط آن سوراخ است، بطور آزاد حرکت می‌کند. کندهٔ زانو: برجستگی سر زانو. کندهٔ شاگرد: (خات.) نظیر کندهٔ استاداست ولی میخ و تخته ندارد. کندهٔ کسی را بالا کشیدن: (کن.) (عم.) موفق شدن در اجرای اعمال شهوی نسبت به وی.

**کنده:** konda(-e) (ا.) کارد گاوآهن.

**کنده کاری:** kanda(-e)-kār-ī (حامص.) کنده گری، حکاکی. منبت‌کاری.

**کندی:** kond-ī (حامص.) کند بودن، آهستگی، بطء؛ مق. تندی، سرعت. نابرایی؛ مق. تیزی.

**کندی:** kondī [= کندا] (ا.) دلیری، شجاعت.

**کنز:** kanaz [= کاناز = کناز] (ا.) بن و بیخ خوشهٔ خرما، آنجا که به درخت چسبیده.

**کنز:** kanz [معر. گنج] (ا.) گنج، گنجینه. کنز مخفی: (تصـ.) هویت احدیت است که مکنون در غیب است و هو بطن کل ما بطن (اصطلاحات صوفیه. خطی. فرع. سجـ.)

**کنس:** kans [ع.] (مصم.) روفتن خانه را (غم.)

**کنس:** kenes (ص.) (عم.) خسیس، ممسک.

**کنسرت:** konsert (ا.) (مسـ.) هماهنگی صداهای ابزارهای موسیقی، هماهنگی صداها و سازها. (مسـ.) قطعه‌ای موسیقی که با ابزارهای مختلف موسیقی هماهنگ نواخته شود.

**کنسرسیوم:** konsorsiyom (ا.) شرکتی بزرگ متشکل از چند شرکت که برای انحصار متاعی یا بهره‌برداری از معدنی و مانند آن تشکیل شود.

**کنسرو:** konsarv [= کونسرو] (ا.) ماده‌ای خوراکی که آن را بصورت استریلیزه در قوطی یا محفظه‌ای کاملاً مسدود نگهداری کنند.

**کنسرواتوآر:** konservātoār (ا.) مدرسه‌ای که در آنجا موسیقی تآتر و هنرهای نمایش را تدریس کنند.

**کنسرواتور:** koservātor (ص.) (سیا. ادب) کسی که به سنن و آداب گذشته پابند است و از بدعت‌ها احتراز دارد؛ محافظه‌کار. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**کنسک:** kenesk (ص.) ممسک، بخیل.

**کنسول:** konsūl [= قنسول] (ا.) در روم قدیم، عامل دولتی که از طرف مردم برای

یکسال انتخاب می‌شد و با شخص دیگری قدرت عالی کشور را در دست داشت. عنوانی که در قرون وسطی به بعض عمال بلدی اطلاق می‌شد (مخصوصاً در جنوب فرانسه). عنوان هر یک از سه عامل جمهوری فرانسه، از سال هشتم جمهوری تا آغاز امپراطوری (از ۱۷۹۹ تا ۱۸۰۴ م.) (سیا.) نمایندهٔ یک دولت در شهری از کشور بیگانه که موظف است هم‌میهنانش را تحت حمایت بگیرد و اطلاعات سیاسی و اقتصادی را به دولت خود برساند؛ قنسول. ضح.ـ در عهد قاجاریه و اوایل دورهٔ پهلوی این کلمه بصورت «قنسول» (به معنی اخیر) مستعل بود و فرهنگستان «کنسول» را جانشین آن کرده.

**کنسولتاسیون:** kosūltāsiyon (ا.) مشاوره، شور (مخصوصاً مشاورهٔ پزشکان دربارهٔ مرض یک بیمار). ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**کنسول‌گری:** konsūl-gar-ī [فر. ف.] (حامص. اِمر.) اداره‌ای که کنسول با کارمندانش در آن به کار مشغولند؛ قنسول‌گری.

**کنسولیار:** konsūl-yār [فر. ف.] (اِمر.) (فره.) معاون کنسول، ویس قنسول.

**کنسی:** kenes-ī (حامص.) امساک، بخل.

**کنش:** kon-eš [= کنشت = کنشن] (اِمص.) کردار، عمل. رسم، عادت. (فل.) یکی از اعراض؛ ان یفعل. (تص.) حالی است که اندک اندک از گوهری ظاهر می‌شود در گوهری چنانکه هیچ دو حال از آن اثر با هم موجود نباشد بلکه یکی نیست همی شود و دیگری هستی می‌یابد (مصنفات باباافضل. ۱؛ رسالهٔ ۲ ص ۲۳، فرع. سجـ.)

**کنشت:** keneŝt, ko [کنشتا، قس. کلیسا، کنیسه] (ا.) معبد یهودان (خصوصاً). عبادتگاه

کافران (عموماً).

**کنف:** kanaf (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پنیرکیان که مانند کتان از الیاف آن جهت تهیهٔ طناب و گونی و پارچه‌های ضخیم استفاده می‌کنند؛ کنب، شاهدانهٔ مصری، شاهدانهٔ صحرایی، ثیل بلدی، قنب بری. کنف آبی: (گیا.) گیاهی است یکساله از تیرهٔ مرکبان به ارتفاع ۱۵ تا ۱۶ سانتیمتر و گاهی یک متر که در دشت‌ها و نواحی کوهستانی همهٔ نقاط اروپا و ایران می‌روید. برگ‌هایش متقابل و منقسم به ۳ تا ۵ قطعهٔ دندانه‌دار است. نهنج آن شامل گل‌های لوله‌یی زرد رنگ و برگه‌های برگ مانند است؛ ثیل مائی. دو دندان. کنف هندی: (گیا.) شاهدانه.

**کَنَف:** kanaf [ع.] (ا.) حمایت، پناه، نگاهداری. ظل، سایه. کرانه، جانب؛ ج. اکناف.

**کَنِف:** kenef (ص.) (عم.) شرمزده و افسرده، وجههٔ خود را از دست داده. دارای چین و چروک و کثیف شده (پارچه و مانند آن).

**کُنُف:** konf, konof [ع.] (ا.) ج. کنیف؛ مستراح‌ها، مبال‌ها.

**کنفت شدن:** keneft-šodan (مص ل.) شرمزده و افسرده گشتن، وجههٔ خود را از دست دادن. دارای چین و چروک و کثیف شدن (پارچه و مانند آن).

**کنفدراسیون:** konfederāsiyon (ا.) (سیا.) اتحادیهٔ چند ناحیه که جمعاً دولتی واحد تشکیل دهند اما هر یک در داخل اتحادیه استقلال داخلی و خودمختاری دارند، چنانکه کشور سویس را که از ۲۲ کانتون تشکیل گردیده نامند. اتحادیه.

**کنفرانس:** konferāns (ا.) اجتماع گروهی از متخصصان فن برای شور و بحث در مسایل فنی. اجتماع سیاستمداران، رؤسای

دول، وزیران به منظور حل یک مسأله سیاسی، داخلی یا بین‌المللی. خطابهٔ ادبی، علمی و غیره؛ سخنرانی.

**کنک:** kanak (اِ.) گردویی که مغز آن به سختی برآید.

**کنک:** kanak, kenek (ص.) خسیس، بخیل، ممسک.

**(کنکاشستان):** kankāš-estān [مغ. ف.] (اِمر.) از عهد مشروطیت این ترکیب را به تصور فارسی بودن بجای «مجلس شوری» وضع کردند و گروهی آن را بکار بردند، ولی بزودی متروک گردید.

**کنکور:** konkūr (اِ.) مسابقه (مخصوصاً برای ورود به دانشگاه یا مؤسسه‌ای دیگر).

**کنگ:** kang (اِ.) از سر انگشتان آدمی تا دوش. بال پرنده، جناح. شاخهٔ درخت، شاخ. (مج.) شاخ نبات (خوردنی).

**کنگ:** kong, keng (ص.) ستبر و قوی هیکل. پسر امرد درشت و قوی جثه.

**کنگاش:** kangāš [مغ. تر = کنگاج = کنکاش = کنکاج = کینکاش = کینگاش] (اِ.) شور، مشورت.

**کنگر:** kangar (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان و از دستهٔ لوله گلی‌ها. این گیاه در حقیقت یکی از گونه‌های خار تاتاری می‌باشد. گیاهی است علفی و پایا با برگ‌های متناوب و خاردار و بریده، گل‌های آن صورتی رنگ و شبیه گل‌های خار تاتاری است. کنگر علفی است خودرو و در صحاری خشک و لم‌یزرع آسیا (از جمله ایران) و آفریقا می‌روید. برگ‌های تازهٔ این گیاه را در اغذیه بکار می‌برند و مخصوصاً از آنها خورش لذیذی تهیه می‌کنند؛ گندل، جندل، کویب، کعی، کعوب، عقوب، کنگر معمولی. ضح.ـ غالباً این گیاه را با کنگر فرنگی اشتباه می‌کنند. کنگرخر: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان و از دستهٔ خارتاتاری‌ها که پایا است و دارای ساقه‌ای برافراشته می‌باشد و در حقیقت جزو گیاهان علفی با رشد زیاد محسوب است. ساقه‌اش نسبةً محکم و پر خار و برگ‌هایش نیز پرخارند. گل‌هایش قرمز متمایل به بنفش و گاهی دارای لکه‌های سفید است و به تعداد زیاد در انتهای متفرعات ساقه قرار دارند و به شکل گلوله‌های پرخاری می‌باشند. گیاه مزبور در اکثر صحاری لم‌یزرع و معتدل و کنار جاده‌ها به فراوانی می‌روید؛ شکاعی، طوبه، کافیلو، کنگر فرنگی وحشی. کنگر فرنگی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که پایا است و دارای ساقهٔ راست و شیاردار می‌باشد. منشأ نخستین این گیاه را نواحی بحر الروم (مدیترانه) ذکر کرده‌اند ولی امروزه به منظور تغذیه و استفاده‌های دارویی در اکثر نقاط کشت می‌شود. ریشهٔ آن حجیم و برگ‌هایش بسیار بزرگ و منقسم و دندانه‌دار است. سطح فوقانی پهنک برگ‌هایش سبز رنگ ولی سطح تحتانی آنها به علت دارا بودن تارهای سفید رنگ و فراوان پوشیده از کرک بنظر می‌آید. نهنج آن بزرگ و شامل گل‌های لوله‌یی و برگه‌های مختلف الشکل می‌باشد. گل‌هایش بنفش و زیبا و میوه‌اش به رنگ قهوه‌یی تیره و شفاف و دارای تارهای سفید و متعدد در قسمت انتهایی است. قسمت قابل استفادهٔ غذایی این گیاه بیشتر نهنج ضخیم و گوشت‌دار و برگه‌های اطراف نهنج است ولی از لحاظ مصرف دارویی برگ و ساقهٔ آن مورد توجه است؛ حرشف، انگینار، انگنار، قناریه. ضح.ـ این گیاه در ایران کشت نمی‌شود ولی در بسیاری از مآخذ آن را با کنگر معمولی که ـ یکی از گونه‌های خار تاتاری است ـ اشتباه کرده‌اند. کنگر فرنگی

وحشی: (گیا.) کنگرخر. (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که در حقیقت گونهٔ خودروی کنگر فرنگی است. ارتفاعش بین ۳۰ تا ۴۰ سانتیمتر و ساقه‌اش دارای انشعابات بسیار است. این گیاه در آفریقای شمالی و اروپا و آسیای غربی به فراوانی می‌روید؛ خرشوف بری، زندالعبد، انگنار وحشی، کارلینا.

**کنگر:** kenger [= کنگری = کنگره] (اِ.) (مس.) سازی است که در هندوستان متداول است و آن مرکب است از چوبی بلند که بر آن دو تار بسته است و بر هر طرف چوب کدویی نصب شده.

**کنگر:** kongor (اِ.) قسمی گدا که شاخی و شانهٔ گوسفندی بدست گیرد و بر در خانه‌ها و دکان‌های مردم آید و آن شاخ را بر آن شانه مالد تا از آن صدای غرغری پدید آید و بدین وسیله چیزی طلبد. اگر احیاناً در دادن پول اهمال کنند وی کاردی بر اعضای خویش زند و خود را مجروح سازد و یا کارد را بدست فرزند خود دهد تا وی این کار را بکند؛ شاخ‌شانه‌کش. (ص.) (مج.) بیحیا، شطاح.

**کنگر:** kongor (اِ.) (جان.) بوم، جغد.

**کنگر:** kongor [= کنگره] (اِ.) کنگر کبریا: (کن.) نهایت جبروت.

**کنگره:** kongora(-gare) [= کنگر] (اِ.) پستی و بلندی مرتب بالای دیوار؛ دندانه‌های بالای دیوار قصر و حصار قلعه؛ شرفه.

**کنگره:** kongore (اِ.) مجمعی از سران دول، نمایندگان ممالک یا دانشمندان که دربارهٔ مسایل سیاسی، اقتصادی، علمی و غیره بحث کنند. مجلس قانون‌گذاری ایالات متحدهٔ آمریکا.

**کنگلک:** kongalak [مغ.] (اِ.) پیراهن، قمیص.

**کنند:** kanand (اِ.) افزاری است چاه‌کنان گلکاران را که بدان زمین کنند. بیلی که سر آن خمیده است و برزیگران (مخصوصاً در ماوراءالنهر) با آن کار می‌کردند.

**کنود:** kanūd [ع.] (ص.) ناسپاس، حق‌نشناس، کافر نعمت. عصیان کننده، عاصی. بخیل. زمینی که در آن گیاه روید.

**کنود:** konūd [ع.] (مص ل.) ناسپاسی کردن، ناسپاس بودن. (امص.) ناسپاسی، حق ناشناسی. (شرع.) در شریعت عبارت از ترک عبادت است. (تص.) در طریقت ترک فضایل است. در حقیقت کنایت است از کسی که اراده کند چیزی را که خدا آن را نخواسته است (کشاف اصطلاحات ۱۲۴۶، فرع.سج.)

**کنور:** kanūr [قس. خنور] (اِ.) ظرفی مانند خمی بزرگ که از گل سازند و در آن غله کنند، کندو، کندوله، تاپو.

**کنور:** kanūr, ker [= کنبور] (اِ.) مکر، فریب.

**کنور:** konūr (اِ.) رعد، تندر.

**کنوره:** kanūra(-e), ke- (اِ.) فریبنده، فریب دهنده.

**کنوزه:** kanūza(-e), ko- (اِ.) پنبهٔ بر زده و حلاجی کرده، پنبهٔ نرم.

**کنه:** kana(-e) (اِ.) (جان.) جانوری است از شاخهٔ بندپاییان، از ردهٔ عنکبوتیان و از راستهٔ کنه‌ها. کنه‌ها اکثر طفیلی پستانداران از قبیل دام‌ها و سگ و گربه و انسان می‌شوند و از خون آنها تغذیه می‌کنند. کنهٔ سگ شبیه دانهٔ کرچک است و بر روی پوست سگ و دیگر پستانداران محکم می‌چسبد و از خون حیوان تغذیه می‌نماید و بدنش بسیار حجیم می‌شود و به انسان نیز حمله می‌کند. کنهٔ پرندگان استقرار می‌یابد و خون آنها را می‌مکد به انسان نیز حمله می‌کند. نوعی از کنه‌ها بنام غریب‌گز در کاروانسراها و اماکن عمومی قدیمی فراوان است و گزش آن

انسان را دچار تب راجعه می‌کند؛ جلم، قراد.
کنه‌ها: ج. کنه. (جان.) راسته‌ای مشخص از ردهٔ عنکبوتیان و از شاخهٔ بندپاییان که اکثر جانوران آن خطرناک و طفیلی دیگر پستانداران (از جمله انسان) می‌شوند و سبب بروز و اشاعهٔ امراض ساری و عفونی از قبیل تب راجعه و جرب می‌گردند. کنه‌ها دارای قدی کوچک می‌باشند و بدنشان فقط از یک قطعه ساخته شده و اثر بند بندی در خارج نمایان نیست و سفالوتوراکس و شکم فقط به وسیلهٔ شیاری از هم جدا شده که حرکاتی در آن بند صورت نمی‌گیرد. نوع زندگی کنه‌ها متغیر است. بعضی از طعمه‌های زنده تغذیه می‌کنند و برخی از مواد آلی و گروهی بسیار انگلی هستند و از خون پستانداران و انسان تغذیه می‌نمایند. (کن.) (عم.) کسی که به اصرار به کسان متوسل شود و تا کارش را انجام ندهند آنان را رها نکند. مثل کنه چسبیدن: (عم.) سماجت به خرج دادن، اصرار و ابرام بسیار کردن.

**کنه:** konh [ع.] (اِ.) پایان چیزی. (فل.) ذات یعنی حقیقت و واقعیت ذات، آن طور که هست (فرلغا. سجـ.) گوهر.

**کنه:** konna(-e) (اِ.) فتیلهٔ چراغ، پلیته.

**کنه:** konna(-e) [ع. کنة] (اِ.) پوشش بالای در خانه، سایبان بالای در؛ پیچه.

**کنیاک:** konyāk [به مناسبت آنکه در «کنیاک» ساخته می‌شده] (اِ.) نوعی مشروب الکی گرانبها.

**کنیت:** konyat [ع. کنیة] (اِ.) نامی که در اول آن کلمهٔ «ابو» (ابا، ابی) (پدر)، ام (مادر)، ابن (پسر) یا بنت (دختر) باشد.

**کنیز:** kanīz [کن (زن) + یز، پس. تصغ.] (اِ.) زن (غم.) دختر (دوشیزه). خدمتکار زن، پرستار زن، جاریه. برده‌ای که دختر یا زن باشد.

**کنیزک:** kanīz-ak (اِ.مصغ.) زن خرد (غم.) دخترک. پرستار زن خرد. دخترک یا زنکی که برده باشد. کنیز.

**کنیس:** kanīs [معر. ارمی، آرا. = کنشت] (اِ.) معبد یهود.

**کنیسه:** kanīsa(-e) [معر. ارمی، آرا. = کنشت، قس. کلیسا] (اِ.) معبد یهود و نصاری. ضح.ـ کنیسه در عربی معبد یهود و نصاری را گفته‌اند و امروزه در عربی معبد یهود را «کنیس» و معبد نصاری را «کنیسة» و معبد مسلمانان را «جامع» (و مسجد) و معبد بت‌پرستان را هیکل گویند. (اقرب الموارد).

**کنیف:** kanīf [ع.] (اِ.) پوشش، پرده. سپر. سایبانی از شاخ‌های درخت برای مواشی. نهانخانه، مستراح.

**کو:** kaw(kow) [= کاو] (ص.) زیرک و هوشیار.

**کو:** kū [= کوی] (اِ.) کو به کو: محله به محله، کوی به کوی.

**کو:** k-ū [= ک. (= که) + او، ضمـ.)] (موصول + ضمـ.) که او، که وی. هر کو: هر که او.

**کواده:** kevāda(-e) (اِ.) چوب آستان در خانه. چوبی که پاشنهٔ در بر آن گردد؛ چوب زیرین در، فروردین؛ مقـ. بلندین.

**کوار:** kavār, ko [= کواره] (اِ.) سبدی که میوه و چیزهای دیگر در آن کنند و بر پشت گیرند و از جایی بجایی برند و دوتایی آن را بر خری بار کنند؛ دو خله.

**کوار:** kavār, ko (اِ.) سبزی خوردنی، تره.

**کوارتز:** kūārtz (اِ.) (زمـ.) ماده‌ای است به فرمول $SiO^2$ است که دارای سختی بالنسبه زیاد است (سختی آن ۷ است) و بر روی شیشه خط می‌اندازد. وزن مخصوصش ۲/۶۵ است و در حقیقت یک سلیس (انیدرید سیلیسیک) خالص است که در

دستگاه رومبوادریک متبلور می‌شود و شکل متداول آن منشور شش وجهی است که دو قاعدهٔ آن دو هرم مسدس القاعده می‌باشد. کوارتز عنصر اصلی سنگ‌های آذرین اسید است. بلورهای کوارتز را معمولاً بنام «درکوهی» نامند.

**کواکب:** kavākeb [ع.] (اِ.) ج. کوکب؛ ستارگان. کواکب سبعه: هفت سیاره. کواکب مرصوده: (نج.) نزد قدما ۱۰۲۵ ستارهٔ ثابت‌اند که اهل هیئت از قواعد رصد آنها را تشخیص داده‌اند و ۴۸ صورت مرتسم بر فلک جزو آنها است و از آن جمله است ۱۲ صورت منطقة البروج. ۲۱ صورت در جانب شمال منطقة البروج واقع است و ۱۵ صورت در جانب جنوب.

**کوب:** kūb(kōb- .قد) (امص.) کوبیدن، کوفت، قرع. ضربت زدن، صدمه، آسیب. [= کوبنده] (افا.) در ترکیب گاه به معنی «کوبنده» آید. [= کوبیده، کوفته] (امف.) در ترکیب گاه به معنی «کوبیده» آید. رنج و کوب: مشقت و تعب. ضح.ـ در لفا (چا. اق.) و به نقل از آن در فرهنگ‌های دیگر معنی آلتی است که پیلبانان را شاید ولی «رنج و کوب» ترکیبی است به معنی مشقت و تعب (دهخدا).

**کوب:** kūb [حصیر علفی] (اِ.) قسمی بوریا که گیاه آن بسیار گنده و نرم باشد.

**کوبن:** kūb-en, -an(kōb- .قد) [کوب ( یدن) + ن (= ین، پس.)] (اِ.) چکش آهنگران و مسگران و آن دو قسم باشد: یکی مربع که آن را پتک خوانند و دیگری دراز و آن را کدینه گویند؛ مطراق.

**کوبنده:** kūb-anda(-e)(kōb- .قد) (اِفا.) آنکه کوبد. ضربه زننده.

**کوبه:** kūb-a(-e)(kōb- .قد) (اِ. آ.) آلتی شبیه به گوشت‌کوب که بر سر پهن آن سیم‌های کوتاه آهنی یا برنجی فروکرده باشند و با آن خمیر بعضی انواع نان را می‌کوبند. (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاءولد ۱۳۳۷ ص ۲۰۷) آلتی فلزی که بر در خانه تعبیه کنند و آن را بر صفحهٔ فلزی زیرین کوبند تا اهل خانه را خبر کنند؛ چکش در خانه. (مس.) دهلی است دم دراز شبیه قیف که آن را از چوب و گاهی از سفال سازند و معرکه‌گیران و سرآوازه‌خوانان آن را زیر بغل گیرند و نوازند؛ تنبک، طبل المخنث. ضح.ـ به قول غزالی نواختن این آلت موسیقی در اسلام ممنوع بوده زیرا ساز مخصوص عیاشی و شرابخوری بود و بیشتر مخنثان آن را می‌نواختند. (مجلهٔ موسیقی ۳ شماره ۱۵ ص ۸۶ ـ ۸۷: آلات موسیقی قدیم ایران)

**کوبیدن:** kūb-Īdan(kōb- .قد) [= کوفتن] (مص م.) (کوبید، کوبد، خواهد کوبید، بکوب، کوبنده، کوبان، کوبیده، کوبش). کوفتن، قرع. زدن، ضرب.

**کوبیده:** kūbĪda(-e)(kōb- .قد) (امف.) کوفته، مقروع. زده، مضروب.

**کوبیست:** kūbĪst (ص.) کسی که پیرو کوبیسم است، نقاشی که به سبک مکتب کوبیسم نقاشی کند.

**کوپال:** kūpāl(kō- .قد) [گوپال] (اِ.) گرز آهنین، عمود.

**کوپله:** kūpala(-e) [= کوبله] (اِ.) قبه‌ای که در ایام شادی و آیین‌بندی و عروسی بندند. حباب، سوار آب.

**کوپله:** kūpala(-e) [= کوپل = کوبل] (اِ.) شکوفه و بهار درخت.

**کوپله:** kūpala(-e) [= کوبله] (اِ.) موی فرق سر، کاکل.

**کوپله:** kūpla(-e) [قس. معر. قفل] (اِ.) قفل.

**کوپن:** kūpon (اِ.) ورقه‌ای بهادار منظم به

ورقه‌ای اصلی که هنگام پرداخت منافع، آن را جدا کنند. سهم. ورقهٔ جیره‌بندی (قند، شکر و غیره)؛ برش (فره.)

**کوپه:** kūp(p)a(-e) (ص.) روی‌هم انباشته (خاک و اشیاء دیگر).

**کوپه:** kope, kū- (ا.) هر یک از اطاق‌های قطار راه‌آهن که مسافران در آن نشینند؛ اطاقک قطار.

**کوت:** kūt [= کود] (ا.) مجموع، انباشته.

**کوت:** kūt (ا.) یکی از پنج سهمی که بر حسب سنت مبنای تقسیم محصول بشمار می‌رود. سه کوت: طرز تقسیم محصول که به موجب آن دو سهم به زارع و یک سهم به مالک می‌رسد یا بالعکس.

**کوت:** kūt [هند] (ا.) قلعه، حصار.

**کوتال‌چی:** kūtāl-čī [تر؛ مق. کتل‌چی = کوتلچی] (ص‌مر. اِمر.) مهتر اسب، خادم اسب.

**کوتاه:** kūtāh(kō- .قد) [= کوته] (ص.) کم طول، قصیر؛ مق. دراز. کم ارتفاع؛ مق. بلند، مرتفع. کم عمق؛ مق. عمیق، ژرف. کوتاه قد، قصیر. کوتاه بودن دست کسی از چیزی: دسترسی نداشتن بدان.

**کوتاه آمدن:** k.-āmadan (مص‌ل.) کوتاه شدن، قصیر گشتن. (مج.) (عم.) صرف‌نظر کردن از ادامهٔ مرافعه و خصومت. (مج.) (عم.) صرف‌نظر کردن از ادامهٔ مطلب و گفتگو.

**کوتاه‌نظر:** k.-nazar [ف. ع. = کوته‌نظر] (ص‌مر.) کسی که عاقبت‌اندیش نباشد. صاحب غفلت، غافل. بخیل، ممسک، تنگ‌نظر.

**کوتاهی:** kūtāh-ī [= کوتهی] (حامص.) کمی طول، ارتفاع یا عمق؛ مق. درازی. قصور، تقصیر.

**کوتک:** kūtak [تر. = کتک] (ا.) چوبدستی، عصا. دستهٔ هاون. چوب گازران. ضرب (مطلق) زدن (چه با چوب و چه غیر آن)، کتک.

**کوتل:** kūtal [تر. مغ. = کوتوال = کتل] (ا.) اسب‌سواری. اسب یدک.

**کوتل:** kūtal [تر. مغ. = کتل] (ا.) تپه، گردنه. علمی که پیشاپیش دسته‌های عزاداری ایام محرم و صفر حرکت دهند و آن مرکب است از چوبی که با پارچه‌های رنگارنگ یا ابریشمی آن را تزیین کنند.

**کوتوال:** kūtvāl(kōt- .قد) [هند. = کتوال] (اِمر.) حاکم اندرون شهر؛ مق. فوجدار. نگهبان قلعه، قلعه‌بیگی، قلعه‌دار، دژبان.

**کوتوله:** kūtūla(-e) (ص.) (عم.) کوتاه قد.

**کوج:** kūǰ [تر. مغ. = کوچ] (ا.) رحلت، کوچ.

**کوچ:** kūč(kōč .قد) [= قفص، معر.] راهزن، دزد. دزد کوچ: دزدی که از طایفهٔ کوچ (قفص) باشد.

**کوچ:** kūč(kōč .قد) (ا.) (جانـ.) جغد، بوم، کوف.

**کوچ:** kūč [تر. مغ. = کوج] رحلت، مهاجرت و انتقال ایل یا لشکر از جایی به جایی. دودمان، طایفه، خانواده.

**کوچک:** kūčak(-ček) (ص.) خرد، صغیر. هر چیز کم وسعت و کم حجم. اندک، قلیل، کم. بچه، کودک، طفل. (ا.) (مس.) نوایی است از موسیقی و آن یکی از دوازده مقام موسیقی ایرانی است؛ زیرافکن. (ص.) (عم.) بنده، فرمانبردار.

**کوچکتر:** k.-tar (ص‌تفض.) خردتر، صغیرتر، اصغر. کم وسعت‌تر و کم حجم‌تر. اندک‌تر، اقل. کم سن‌تر.

**کوچکترین:** k.-tar-īn (ص‌عالی) خردترین، صغیرترین. کم وسعت‌ترین و کم حجم‌ترین. اندک‌ترین. کم سن‌ترین.

**کوچکی:** kūčak-ī(-ček-) (حامص.) خردی، صغیری. کم وسعتی و کم حجمی. ؛ندکی، قلت. کم سنی. (عم.) بندگی، فرمانبرداری.

**کوچکین:** kūček-īn (ص عالی) کوچکترین؛ مق. بزرگین.

**کوچگاه:** kūčgāh [تر. ف. = کوچگه] (إمر.) جایی که از آنجا بیشتر کوچ کنند. زمان کوچ کردن، زمان رحلت.

**کوچ‌نشین:** k.-nešīn [تر. ف.] [= کوچ‌نشیننده] (ص‌فا.) مهاجر، مستعمره‌نشین. [= کوچ‌نشسته] (إمر.) محل کوچ، مرکز مهاجرت، مستعمره.

**کوچولو:** kūčūlū (ص.) (عم.) کوچک. بچه، کودک.

**کوچه:** kū-ča(-e) [= کویچه: کو (کوی) + چه، پس. تصغ.] (إمصغ.) محلهٔ کوچک، برزن. خیابان. راه تنگ و باریک در شهر یا ده. کوچهٔ باستان: (کن.) دنیا، عالم. کوچهٔ بن‌بست: کوچه‌ای که آخر آن مسدود است و راه به خارج ندارد؛ کوچهٔ بن‌بسته. کوچهٔ بن‌بسته: کوچهٔ بن‌بست. کوچهٔ خطر: (کن.) عالم، دنیا. کوچهٔ خموشان: گورستان، قبرستان. کوچهٔ سلامت: کوچه‌ای که برای گرفتن قلعه در زیر زمین کنند و قلعه‌گیران بدان راه دارند. خود را به کوچهٔ علی‌چپ زدن: (عم.) از موضوع مورد بحث به موضوع دیگر پرداختن. تجاهل کردن. کوچهٔ را عوض کردن: (عم.) اشتباه کردن.

**کوچه‌بازار:** k.-bāzār (إمر.) کوچه‌ای که راهی به بازار داشته باشد.

**کوچه‌پس‌کوچه:** k.-pas-k. (إمر.) کوچه‌های پیاپی و متوالی.

**کوچه دادن:** k.-dādan (مص‌م.) (عم.) راه دادن به کسی تا وارد شود یا بگذرد.

**کوچه‌گرد:** k.-gard [= کوچه‌گردنده] (ص‌فا.) آنکه در محله‌ها و کوچه‌ها گردد (غالباً این نوع کسان رند و حسن پرست‌اند.) کسی که در کوچه‌ها و برزن‌ها گردد و امتعهٔ خود را به فروش رساند؛ طواف.

**کوچیدن:** kūč-īdan [تر. ف.] (مص ل.) کوچ کردن، رحلت کردن.

**کوخ:** kūx(kōx .قد) (إ.) خانه‌ای که آن را از چوب و نی و علف سازند.

**کود:** kūd(kōd .قد) [= کوت، است. پلیدی] (إ.) مواد مفیدی که جهت ازدیاد برداشت محصول زراعتی یا بدست آوردن نوع بهتر از محصولات به زمین دهند. به منظور تهیهٔ کود از سرگین چهارپایان، پرندگان و انسان، علف‌های پوسیده و غیره استفاده می‌کنند. کوت، بار. کود دست: (گیا.) (فره.) گیاهانی که بر روی کود می‌رویند. کود شیمیایی: ماده‌ای که از ترکیبات شیمیایی (شوره، آهک، گرد استخوان و غیره) که برای تقویت خاک زراعت ترتیب دهند. تودهٔ غله، خرمن غله. جمع شده، مجموع.

**کودک:** kūdak(kō .قد) (ص.) کوچک، صغیر. (إ.) فرزندی که به حد بلوغ نرسیده (پسر یا دختر)؛ طفل؛ ج. کودکان. کودک غازی: پسر بازیکن که پیش آهنگ دیگران بود و پیش از آنان از چنبر بگذرد. جوان.

**کودکستان:** kūdak-estān (إمر.) مدرسه‌ای که به پرورش کودکان (بین ۳ تا ۶ ساله) تخصیص دارد. ضح.ـ «کودکستان» پس از «مدرسهٔ دامان مادر» و پیش از «دبستان» قرار دارد.

**کودن:** kawdan(kow-) [ع.] (إ.) ستور (اسب و استر) غیر اصیل کندرو و پالانی. گول، کند فهم.

**کور:** kūr(kōr .قد) (ص.) آنکه از بینایی محروم است؛ نابینا، اعمی؛ مق. بینا، بصیر. کور بودن: نابینا بودن، اعمی بودن. کور

بودن اشتها کسی: میل نداشتن وی به غذا. (نرد) تک خال.

**کور:** kūr (ا.) تعلیم، تحصیل. دورهٔ تحصیلی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**کوراب:** kūr-āb (امر.) زمین شوره که از دور آب نماید؛ سراب.

**کوراب:** kūr-āb (ص‌مر.) کسی که بسیار تشنه باشد و آب اندک خورد.

**کوران:** kūrān (ا.) جریان هوا یا برق. کوران سیاست: جریان امور سیاسی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**کورباطن:** kūr-bāten [ف. ع.] (ص‌مر.) کند فهم، کم هوش، کور دل.

**کورتر:** korter (ا.) مسکوک ایالات متحدهٔ آمریکا معادل ۲۵ سنت.

**کورس:** kūrs(kōrs .قد) [= کرس = کرسه = کورسه] (ا.) موی پیچیده و مجعد.

**کورس:** kūrs (ا.) دو، دویدن. مسابقه (اسب دوانی). مسافتی که طی کنند.

**کورک:** kūrak (ا.) (پز.) (عم.) جوش‌های چرکی کم و بیش برجستهٔ روی پوست که در نقاط مختلف پوست بدن پدید آیند. کورک معمولاً دارای مرکزی سفید رنگ و پر از چرک و اطراف آن ملتهب و قرمز رنگ است؛ دمل کوچک، دانهٔ چرکی.

**کورکا:** kūrkā [تر. = کهورکای = کورکه] (ا.) طبل بزرگ.

**کورکورانه:** k.-kūr-āna(-e) (ق‌مر.) نسنجیده، ناسنجیده، علی‌العمیاء، کورکورانه. اطاعت کورکورانه: پیروی سنجیده و بی‌گفتگو از کسی.

**کورکه:** kūrka [تر. = کورکا = کهورکای] (ا.) طبل بزرگ.

**کورمال:** kūr-māl (ق‌مر.) (عم.) حرکت با احتیاط و دست مالیدن به اطراف در تاریکی، غالباً کورمال کورمال (به تکرار) استعمال شود.

**کورنش:** kūrneš, kor- [تر.] (ا.) تعظیم، تکریم، سجده، به خاک افتادن.

**کوره:** kawra(kowre), kū- (ا.) زمینی را گویند که آن را سیلاب کنده باشد و بدان سبب گودی‌ها در آن بهم رسیده و پر گل و لای باشد. سیلاب.

**کوره:** kūra(-e) [= کورة، معر. خره] (ا.) شهرستان، ناحیه؛ ج. کور.

**کوره:** kūra(-e) [ع. کور] (ا.) آتشگاه آهنگری و مسگری. جایی که در آن خشت و گچ و امثال آن پزند. از کوره بدر (در) بردن: (عم.) بسیار عصبانی کردن. از کوره در کردن کسی را: (عم.) عصبانی کردن. از کوره در رفتن: (عم.) بسیار عصبانی شدن.

**کوره‌پزخانه:** k.-paz-xāna(-e) (امر.) جایی که در آن خشت خام را پزند و آجر کنند و یا گچ و آهک در آن پزند.

**کوره‌ده:** k.-dah (امر.) ده کوچک و کم آباد.

**کوره‌راه:** k.-rāh (امر.) راهی که ناراست و پر پیچ و خم باشد.

**کوری:** kūr-ī(kōr .قد) (حامص.) نابینایی، فقدان حس باصره. به کوری چشم حسود: علی‌رغم حسود، بر خلاف میل حسود. کوری و کبودی، کبودی و کوری: (کن.) سیه روزی و بدحالی. به کوری چشم کسی کار کردن: بر خلاف میل وی کار کردن.

**کوری:** kūrī [هند.] (ا.) غله‌ای است خودروی که آن را چینه و خوراک مرغان کنند.

**کوری:** kowrī [هند.] (ا.) (جان.) صدف یکی از جانوران نرم‌تن از ردهٔ شکپاییان که در سواحل دریاهای گرم (اقیانوس هند و سواحل آفریقا) فراوان است. این صدف

سفید رنگ است و به شکل و اندازهٔ یک سکهٔ معمولی می‌باشد؛ کوره.

**کوزپشت:** kavaz.-pošt [= کوژپشت] (ص‌مر.) خمیده پشت، پشت دو تا.

**کوزر:** kūzar [یزدی، کوزاره، گندم از خوشه بیرون نیامده] (اِ.) خوشهٔ گندم و جوی که در وقت کوفتن خرمن خرد نشده و بار دیگر بکوبند، قصاله، قصامه.

**کوزه:** kūza(-e) (اِ.) ظرفی است گلین و گردن دراز که در آن آب و مایعات دیگر ریزند. کوزهٔ گل: نوعی از ظروف که در آن نهال گل می‌نشانند. کوزهٔ نبات: قالبی که شیرهٔ نبات در آن ریزند تا منجمد شود.

**کوژ:** kevž, ko- [= کوز = کویج] (اِ.) (گیا.) زالزالک.

**کوس:** kūs(kōs .قد) [زور دادن کسی به جلو] (اِ.) فرو کوفتن. آزاری که از دوش به دوش یا پهلوی به پهلوی یکدیگر زدن حاصل شود؛ صدمه. نقارهٔ بزرگ که عبارت است از یک پارچهٔ پوست که بر روی دهانهٔ بدنه‌ای به شکل کاسه‌ای بزرگ کشیده؛ طبل کلان؛ کوست، کوشت. کوس جنگی (حربی): نقاره‌ای که در روز جنگ نوازند. کوس برکشیدن: نواختن کوس. (کنـ.) کوچ کردن. کوس فرو کوفتن: زدن و نواختن کوس. (کنـ.) کوچ کردن. کوس بر پیل بستن: سوار کردن کوس بر فیل. (کنـ.) مجهز شدن برای جنگ. نوعی بازی که شبیه به شطرنج است، چه مهره‌های آن را نیز در دو جانب و دو صف می‌چینند. گونیای نجاری.

**کوس:** kūs(kōs .قد) (اِ.) گوشهٔ جامه و گلیم و پلاس که از گوشه‌ای دیگر درازتر باشد.

**کوس:** kūs(kos) [هند.] (اِ.) واحد مسافت معادل ثلث فرسخ، کروه.

**کوسان:** kūsān(kō .قد) [= گوسان] (ص.) موسیقی‌دان، خنیاگر.

**کوستن:** kūs-tan(kōs .قد) [قس. کوفتن] (مص‌م.) کوفتن.

**کوسه:** kūsa(-e) [= کوسج، معر.] (اِ.) (جان.) یکی از انواع ماهیان خطرناک و درنده است که برخی از گونه‌های آن در خلیج فارس و شط کارون وجود دارد؛ ج. کواسج.

**کوسه:** kūsa(-e) [= کوسج، معر.] (ص.) کسی که در چانه و زنخ بیش از چند موی نداشته باشد. کوسه و ریش پهن: امور متضاد، دو چیز مخالف. کسی که در دهانش ۲۸ دندان باشد. (اِ.) شکل پنجم از اشکال رمل؛ فرح.

**کوسه‌برنشین:** k.-bar-našīn (اِمر.) جشنی بود که ایرانیان در اول ماه آذر بر پا می‌کردند بدین وجه که مردی کوسه و یک چشم و بدقیافه و مضحک را بر خری سوار می‌کردند و دارویی گرم بر بدن او طلا می‌نمودند و آن مرد مضحک بادزنی در دست داشت و پیوسته خود را باد می‌زد و از گرما شکایت می‌کرد و مردم برف و یخ به او می‌زدند چند تن از غلامان شاه نیز همراه او بودند و از هر دکانی یک درهم سیم می‌گرفتند و اگر کسی از دادن وجه اهمال و تعلل می‌کرد، کوسه از گل سیاه و مرکب که همراه داشت بر جامهٔ آن کس می‌پاشید و از هنگام صباح تا هنگام نماز ظهر هر چه جمع می‌شد تعلق به پادشاه داشت و از آن پس تا هنگام نماز عصر هر چه گرد می‌آمد به کوسه و گروهی که با او همراه بودند. اگر کوسه بعد از هنگام نماز عصر بنظر بازاریان درمی‌آمد او را آن قدر که می‌توانستند می‌زدند این روز را به عربی «رکوب کوسج» می‌خواندند.

**کوشا:** kūš-ā (ص‌فا.) کوشنده، سعی کننده؛ مق. تنبل، کاهل.

**کوشش:** kūš-eš (امص.) سعی، جهد. جنگ و جدال. کوشش و کشش: سعی و جذبه (از طرفین)؛ قس. کوشش و کشش: سعی و قتال. توجه، عزیمت. عمل، کردار.

**کوشک:** kūšak [= کوچک] (ص.) کوچک. کوچک اندام.

**کوشک:** kūšak [= کوشه، گوشک = جوسق، معر.] (ا.) بنای مرتفع و عالی، قصر، کاخ. قلعه، حصار.

**کوشی:** kūšī [تر. مغ.] (ا.) علوفه و آزوقه و سیورسات.

**کوشیدن:** kūš-īdan(kō .قد) (مص‌ل.) (کوشید، کوشد، خواهد کوشید، بکوش، کوشنده، کوشا، کوشان، کوشیده، کوشش) سعی کردن. جد و جهد کردن. زور کردن، قوت نمودن. مقابله کردن، زورآزمایی کردن. نزاع کردن، جدال نمودن.

**کوع:** kū' [ع.] (ا.) طرف استخوان ساق دست از سوی انگشت ابهام؛ کاع.

**کوفت:** kūft (مص‌خم. = کوفتن) ضربی که از سنگ و چوب و مشت و لگد و مانند آن حاصل شود. آسیب، آزار، صدمه. آزردگی، اندوه. (ا.) (پز.) سیفلیس. (فعل.) سوم شخص مفرد ماضی از «کوفتن».

**کوفتگی:** kūfta(e)g-ī (حامص.) کوفته (همعـ.) بودن.

**کوفتن:** kūf-tan [= کوبیدن] (مص‌م.) (کوفت، کوبد، خواهد کوفت، بکوب، کوبنده، کوبان، کوبیده، کوبش). کوبیدن، خرد کردن. به ضرب زدن. آسیب رسانیدن. ساییدن، سحق کردن. نواختن تبل و مانند آن.

**کوفته:** kūf-ta(-e) (امف.) کوبیده، خرد کرده. به ضرب زده شده. آسیب رسانیده. ساییده، مسحوق. نواخته (طبل و مانند آن). خسته، فرسوده. (ا.) قسمی طعام که از گوشت قیمه کرده و برنج و لپه و نخود سازند و آنها را گلوله کرده با روغن پزند و آن چند نوع است.

**کوفیه:** kūf-īyya(-e) [ع. کوفیة = کفیه. عم.] (ص‌نسب.) مؤنث کوفی. (ا.) دستار چهار گوشه‌ای که مردان عرب بر سر خود نهند و عقال را بر سر آن اندازند.

**کوک:** kūk (ا.) کمان.

**کوک:** kūk (ا.) آواز بلند، صدای بلند. (مس.) آهنگ (دادن) سازها: میزان (کردن) آلات موسیقی. کوک بودن ساعت: منظم شدن عمل دستگاه ساعت به وسیلهٔ پیچاندن فنری مخصوص. (ص.) (مس.) ساز (یا سازهایی) که اوتارش تنظیم شده و آهنگ مطلوب دارد. (ا.) (مس.) هر یک از نغمات ۳۶۰ گانه‌ای که اهل ختا برای «شدرغو» ساخته‌اند. کوک ختایی: (مس.) جمیع نغمات شدرغو، گردآوردهٔ اهل ختای که ۳۶۰ کوک باشد. (عم.) عصبانی، خشمگین. کوک بودن از دست کسی: (عم.) عصبانی بودن از دست وی. کوک بودن وافور: آمادهٔ کامل بودن وافور برای کشیده شدن (بر اثر گرم شدن نزدیک آتش).

**کوک:** kūk(kōk .قد) (ا.) (گیا.) کاهو، خس.

**کوک:** kūk(kōk) (ا.) (خیا.) بخیه‌ای که با دست در روی پارچه و جامه زنند.

**کوک:** kūk(kōk .قد) (ا.) گنبد.

**کوک:** kūk [تر.] (ص.) کبود، آبی.

**کوکائین:** kokāīn (ا.) (پز.) آلکالوئیدی است که از برگ‌های درخت کوکا استخراج می‌کنند. ترکیب شیمیایی کوکائین $C^{17}H^{21}NO^{4}$ می‌باشد. کوکائین بصورت منشورهای کوچک به رنگ متبلور می‌شود و بسیار کم در آب محلول است ولی در الکل و اتر کاملاً حل می‌گردد. کوکائین در ۸۹ درجه حرارت ذوب می‌شود. املاح

کوکائین در پزشکی مورد استعمال دارند و مهمترین ملح آن کلریدرات کوکائین است. کوکائین یک بی‌حس کنندهٔ موضعی و ضد درد عالی می‌باشد و بیشتر در چشم پزشکی جهت بیحس کردن قرنیه مورد استعمال دارد. معتادان به کوکائین آن را از راه بینی یا به طریق تزریق استعمال می‌کنند و نوعی نشأه می‌یابند و اعتیار مذکور موجب اختلالات جسمی و روحی شدید می‌گردد.

**کوکب:** (-kawkab(kow [ع.] (اِ.) ستاره؛ ج. کواکب. کوکب سعد: (اح. نج.) ستاره‌ای که به عقیدهٔ احکامیان موجب سعادت می‌شود. کوکب نحس: (اح. نج.) ستاره‌ای که به عقیدهٔ احکامیان موجب نحوست می‌شود. (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان و از دستهٔ آفتابی‌ها که دارای نهنج بزرگی است و برگ‌های متقابل دارد. ریشه‌اش غده‌ای افشان و محتوی ذخایر اینولین فراوان است (نظیر غده‌های سیب‌زمینی ترشی). این گیاه را به جهت گل‌های زیبایی که دارد در باغ‌ها به عنوان گلی زمینی می‌کارند. گل‌های کوکب درشت و پرپر و به رنگ‌های ارغوانی، زرد، سفید، قرمز یا بنفش می‌باشند. دهلیه، دالیا، کوکب معمولی، کوکب باغی. ضح.- چند قسم از این گل در زمان ناصرالدین شاه در ایران متداول گردید. (المآثر و الآثار ۹۹) کوکب معمولی: (گیا.) کوکب. کوکب کفش: میخ کفش، گل کفش.

**کوکبه:** (kawkaba(kowkabe [ع. کوکبة] (اِ.) ستارهٔ بزرگ (غم.) گروه مردم. (ف.) همراهان شاه و امیر. (ف.) حشمت، جاه و جلال. (ف.) چوب بلند سرکجی باشد با گوی فولادی صیقل کرده ازآن آویخته و آن مانند چتر از لوازم پادشاهی بود و آن را پیشاپیش شاهان می‌بردند.

**کوک زدن:** (قد. (k.-zadan(kōk (مص‌م.) (خیا.) بخیه زدن با دست در روی پارچه و جامه.

**کوکنار:** kūk-nār (امر.) (گیا.) میوهٔ مخروطی شکل درختان خانوادهٔ کاج را گویند (به همین سبب در برخی مآخذ درخت کاج بنام درخت کوکنار نیز نامیده شده). (گیا.) میوهٔ کپسولی شکل خشخاش را -که اصطلاحاً بنام گرز خشخاش نیز نامیده می‌شود- کوکنار گویند و در اکثر وارد منظور از کوکنار بطور اعم همان میوهٔ خشخاش است که بنام‌های انارگیرا، نارکوک، نارخوک نیز نامیده می‌شود. در برخی کتب میوهٔ خشخاش را بنام غوزهٔ خشخاش یاد کرده‌اند. (گیا.) بوتهٔ خشخاش. ضح.- در عهد صفویه پوست خشخاش را مثل چای دم کرده می‌نوشیدند (فلسفی. شاه‌عباس ۲۷۵) و شاه عباس در سال ۱۰۳۰ هـ.ق نوشیدن آن را قدغن کرد (ایضاً) ولی پس از شاه عباس دوباره متداول شد. (ایضاً ۲۷۶).

**کوکو:** kūkū (اِصو.) صدای فاخته. (جا.) پرنده‌ای است از راستهٔ برشوندگان که زیبا و دارای منقاری ضعیف و بال‌ها و دمش نسبةً طویل و پاهایش کوتاه است. این پرنده از حشرات مختلف تغذیه می‌کند. رنگ پرهایش خاکستری متمایل به آبی و پرهای زیر شکمش روشن‌تر از قسمت‌های دیگر بدن است. عاطفهٔ مادر کوکو بسیار کم و مشهور به بی‌عاطفگی است و جوجه‌هایش نیز به قدر ناشناسی شهرت دارند. وجه تسمیهٔ وی به سبب آوازش (که شبیه به «کوکو» است) می‌باشد؛ فاخته، صلصل.

**کوکو:** kūkū (اِ.) خاگینه، تواهه. نوعی غذا. طرز تهیهٔ آن معمولاً چنین است: چند دانه تخم‌مرغ را به قدری نمک و فلفل و یک

قاشق آب در ظرفی ریزند و با چنگال آن را خوب هم زنند تا کاملاً صاف و یک رنگ شود. مقداری جعفری نرم کرده نیز داخل کنند و سپس مقداری کره با روغن داغ کرده، تخم زده را در روغن ریزند و ظرف را کمی تکان دهند تا بدان بچسبد. همین که زیر آن سفت شد با کرد یا چنگال آن را به روی دیگر گردانند تا یک طرف آن را لوله کنند تا اطراف آن سرخ شود ولی میان آن نیمه بسته و نرم بماند و آتش ملایم بکار برند تا به خوبی طبخ صورت گیرد و زیاد سفت نشود. کوکو (به سبب مخلوط شدن با سبزی‌ها و حبوب و گوشت) انواعی دارد، مانند: کوکوی اسفناج، کوکوی بادنجان، کوکوی تره، کوکوی سبزی، کوکوی لوبیای سبز، کوکوی شبت، کوکوی گوشت، کوکوی ماش و باقلا، کوکوی ماهی و غیره.

**کول:** kaval [= کبل] (إ.) نوعی پوستین که آن را از پوست گوسفند کلان دوزند و درزهای آن را تسمه‌دوزی کنند. گلیم و پلاس کهنه.

**کول:** kaval (إ.) حلقه‌های سفالینی که در مجرای قنات نشانند تا مانع از نشست قنات شود.

**کول:** kūl (إ.) شانه، دوش. از کول هم بالا رفتن: (عم.) در جایی پر ازدحام برای خود جا باز کردن. این کول و آن کول انداختن: (عم.) تعلل کردن، مماطله کردن. کول سوار کردن: (عم.) بر شانه و پشت سوار کردن کسی را.

**کول:** kūl(kōl) [= کوله] (إ.) تالاب، استخر، آبگیر.

**کول:** kūl (إ.) تپه، پشته.

**کولا:** kūlā [قس. شولا] (إ.) جامه‌ای پشمین که شبانان پوشند.

**کولاب:** kūl-āb (إمر.) آبگیر، استخر، تالاب.

**کولاک:** kūlāk [تلاطم دریا] (إ.) موج بزرگ. تلاطم امواج دریا.

**کولر:** kūler (إ.) دستگاهی که هوای اطاق و سالن را خنک کند.

**کولنگ:** kūlang(kō- .قد) (ص.) مخنث، هیز، پشت پایی، امرد.

**کوله:** kawla(kowle) (ص.) خمیده، منحنی، کج. کج و کوله: (عم.) کج و معوج.

**کوله:** kūla(kō .قد) [قس. کول، کولیدن] (إ.) گوی که صیادان در آن نشینند تا صید ایشان را نبیند و بتواند دام را بکشند.

**کوله:** kūla(-e) (إ.) تالاب، استخر، آبگیر.

**کوله:** kūl-a(-e) [کول + ه. پس. نسبت] (إ.) آنچه بر کول (شانه و پشت) حمل کنند، کوله‌بار.

**کوله‌بار:** k.-bār [= کولباره = کوله‌باره] (إمر.) باری که بر پشت کنند.

**کولی:** kawl-ī, kow [= کاولی = کابلی؟] (ص‌نسب.) غرشمال، ارقه. فاحشه.

**کولی:** kūl-ī (حامص.) سواری روی کول و پشت.

**کولی‌خانه:** k.-xāna(-e) (إمر.) خانهٔ کولیان. جای پر ازدحام و هیاهو.

**کولیدن:** kūl-īdan(kōl .قد) [حفرکردن، شیار کردن] کندن زمین، حفر کردن. از ریشه برآوردن.

**کولیگری:** kūlī(kow)-gar-ī (حامص.) غرشمالی، ارقگی. کولیگری راه انداختن: (عم.) داد و فریاد بیهوده کردن، غرشمالی کردن.

**کوم:** kūm [پشتو] (إ.) گریبان.

**کومش:** kūmaš (ص.) مقنی، کاریزکن، چاهکن.

**کومک:** kūm-ak (إ.مصغ.) مصغر کوم (همع.)

**کومک:** kūmak [تر. = کمک] (اِ.) کمک، مدد.

**کومه:** kūma(-e) (اِ.) جامه‌ای که از نی و علف سازند و پالیزبان در آن نشینند و محافظت پالیز و زراعت کنند و گاهی نیز صیادان در آن کمین نمایند. آلونک، کپر، کلبه.

**کون:** kawn(kown) [ع.] (مص‌ل.) هست شدن. (اِمص.) بود، هستی، وجود. ضح.- (فل.) «کون» یعنی وجود «صرف کون (صرف الکون)» یعنی وجود محض. -«کون در عین» یعنی وجود در خارج، در مقابل «کون در ذهن» یعنی وجود ذهنی - عالم کون یعنی عالم وجود (فرع. سج.) (فل.) معنی خاص این اصطلاح عبارت از امری است که حادث شود بطور دفعی مانند آب که بطور دفعی تبدیل به هوا گردد، در مقابل استحاله که تغییر صورت به نحو تدریج می‌باشد. کون خیالی: (فل.) وجود در مرتبت خیال، وجود خیالی (اسفار ج ۱ ص ۲۹۱) کون ذهنی: (فل.) وجود ذهنی. کون صناعی: (فل.) وجود صناعی؛ مق. کون طبیعی، وجود طبیعی. کون طبیعی: (فل.) وجود طبیعی؛ مق. کون صناعی، وجود صناعی (شفا ۲ ص ۵۷۲) کون عینی: (فل.) وجود خارجی، وجود عینی. کون مطلق: (فل.) الف - مطلق وجود یا وجود مطلق. ب - گاه مراد جوهری است که عنصری از عنصری دیگر تکون یابد، در مقابل کون مقید که جوهری است که حالتی دیگر به خود گیرد. قسم اول چنانکه آب تبدیل به هوا شود و قسم دوم چنانکه آب گرم شود (شفا ج ۲ ص ۲۰۲). کون و فساد: (فل.) موجود شدن و تباه گردیدن (غیاث.)؛ دو حالتند که متعاقب و متوارد بر موجودات جهان طبیعت‌اند، چنانکه موجودات همواره در معرض خلع صورت و لبس صورتی دیگرند. خلع صورت را فساد و لبس صورت دیگر را کون گویند، چنانکه آب تبدیل به هوا شود یعنی صورتی را رها کرده متلبس بصورتی دیگر گردد. کون و فساد وجود و تباهی دفعی هستند برخلاف استحالت. بطور کلی موجودات بر دو قسم‌اند: بعضی قابل کون و فسادند و بعضی دیگر قابل کون و فساد نمی‌باشند بلکه مبدع‌اند و آنها را هیولای مشترک قابل تبدیل به صور نمی‌باشد (فرع. سج.) ضح.- در پهلوی این دو اصطلاح را بوشن اویناسشن می‌گفتند (دارمستتر. زنداوستا ج ۳ ص LIII-LI) و رک. شکند گمانیک ویچار. چاپ دمناش. فهرست لغات. ضح.- «کون و فساد» نزد قدما یکی از شعب طبیعی بود در معرفت ارکان و عناصر و تبدل صور بر مادهٔ مشترکه. جهان، عالم، گیتی؛ ج. اکوان. کون و مکان: جهان و همهٔ موجودات که در او است؛ دنیا و مافیا.

**کون:** kūn (اِ.) سرین، نشستگاه، مقعد. ضح.- (پز.) نشیمنگاه و در حقیقت ناحیهٔ سرینی است و مخرج در فرورفتگی منطقهٔ عضلانی سرینی چپ و راست قرار دارد؛ مقعد، نشیمنگاه، دبر. کون خر: نشستگاه الاغ. (کن.) بی‌تمیز، احمق، ابله. (ص.) [= کونی] امرد، مخنث.

**کون‌پارگی:** k.-pāra(e)g-ī (حامص.) امردی، مخنثی. فضیحت، رسوایی.

**کون‌پاره:** k.-pāra(-e) (ص‌مر.) امرد، مخنث. مفتضح، رسوا.

**کون‌جنبان:** k.-Jonbān [= کون‌جنباننده] (ص‌فا.) کسی که در حال رقص نشستگاه خود را حرکت دهد.

**کون خاریدن:** k.-xārīdan (مص‌ل.) خارش دادن نشستگاه. (کن.) پشیمان شدن.

**کون دادن:** k.-dādan (مص‌م.) مفعول

بودن، امرد بودن.

**کون‌ده:** k.-dah [= کون‌دهنده] (ص‌فا.) مفعول، امرد.

**کونده:** kavanda(-e) (إ.) آلتی است مانند دام که آن را از علف بافند و در آن کاه و سرگین و امثال آن کنند و بر ستور بار کرده و بجایی که خواهند برند؛ جوال.

**کون‌سوخته:** k.-sūxta(-e) (ص‌مف.) آنکه سرینش سوخته. (کن.) کسی که زیانی سخت دیده، آنکه کلاه به سرش رفته. آنکه از نام و ننگ درگذشته.

**کون کردن:** k.-kardan (مص‌م.) مباشرت کردن از راه دبر. جماع کردن از پس.

**کون‌گشاد:** k.-gošād (ص‌مر.) (عم.) کسی که سوراخ دبرش فراخ باشد؛ فراخ کون. (کن.) تنبل، کاهل.

**کونی:** kūn-ī (ص‌نسب.) آنکه کون دهد؛ امرد، مفعول، پشت، ملوط، مخنث.

**کوه:** kov(v)a(-e) (إ.) (گیا.) غلاف پنبه، غورهٔ پنبه. (گیا.) کوکنار (که غلاف خشخاش است.) پیلهٔ ابریشم.

**کوه:** kūh(kōh .قد) [= که] (إ.) هر یک از برآمدگی‌ها و ارتفاعات سطح زمین که از خاک و سنگ فراوان کانی‌های مختلف تشکیل شده و نسبت به زمین‌های اطراف بسیار بلند باشد؛ جبل. کوه اخضر: (کن.) کوه قاف. کوه رونده: (کن.) اسب و پیل قوی. کوه زمرد: (کن.) چیزی که حصول آن ممکن نباشد؛ امر محال. کوه گنج: گنج بزرگ. کوه و کاه: بزرگ و کوچک، مهم و بی‌اهمیت. اوج، بلندی. کوه آسمان: اوج آسمان. یکی کوه: بسیار (قس. یک دنیا، یک عالم).

**کوهاموی:** kūh-ā-mūy (إ.) نوعی بازی و آن چنان است که خاک را توده کنند و مویی در میان آن پنهان سازند و سپس آب بر آن ریزند و گل کنند و پس گرو بندند و بر دور آن گل نشینند و موی را طلبند، هر که بیابد گرو را ببرد و آن بازی‌را به عربی «بقیری» نامند.

**کوهان:** kūhān(kōw .قد) (إ.) (جان.) قسمت برآمدگی پشت شتر و گاو که عبارت از نسج چربی ذخیره‌یی حیوان است. کوهان ثور: برآمدگی پشت گاو. (اِخ.) پروین، ثریا.

**کوهپایه:** k.-pāya(-e) [= کهپایه] (امر.) زمینی که در پایین کوه واقع است، دامنه. ناحیهٔ کوهستانی؛ ج. (غلط) کوهپایجات.

**کوهسار:** k.-sār [= کهسار: کوه + سار (= سر)، پس.] (امر.) زمینی که در آن کوه باشد. کوهستان.

**کوهستان:** k.-estān [= کهستان = قهستان، معر.] (امر.) زمینی که در آن کوه بسیار باشد. (اِخ.) جبال.

**کوهکن:** k.-kan [= کوه‌کننده] (ص‌فا.) آنکه کوه را می‌کند و می‌برد. اسب قوی. (اِخ.) فرهاد.

**کوه‌کوه:** k.-kūh(kōh .قد) (ق‌مر.) بسیار زیاد، فراوان.

**کوهه:** kūha(-e)(kō .قد) [= کوه + ه، پس.] (إ.) هر چیز بلند و برآمده. قلهٔ کوه. کوهه آسمان: اوج آسمان. برآمدگی پشت گاو و شتر، کوهان. زین اسب. بلندی پیش و پس زین اسب (قس. پیش‌کوهه، پس‌کوهه). موج آب. کوهه آب: موج آب. نهیب، حمله.

**کوی:** kūy [= کو] (إ.) محله‌ای در شهر. کوی هفتاد راه: (کن.) دنیا، روزگار. راه فراخ و گشاده، معبر، گذر.

**کویر:** kavīr(-vēr .قد) (إ.) (جغ.) زمین وسیع و شوره‌زار بیحاصل مانند کویر لوت، کویر نمک.

**کویستیدن:** kovīst-īdan (مص‌م.) (کویستید، کویستد، خواهد کویستید،

بکویست، کویستنده، کویستیده).

**کویش:** kavīš [= کویشه = گویس = گویش = گویشه] (إ.) ظرف دوغ و ماست.

**کویله:** (قد. kavīl(-vēl (إ.) موی میان سر، کاکل.

**که:** keh (ص.) خرد، کوچک.

**که:** (قد. ke(kē, kī (دس.) (موصول) چون این کلمه قسمتی از جمله را به قسمت دیگر پیوندد آن را موصول نامند و آن غالباً برای عاقل استعمال شود به معنی کس، شخص، الذی. پیش از «که» موصول غالباً یکی از کلمات ذیل آید: این و آن؛ هر؛ ضمایر شخصی؛ یای نکره. گاهی این کلمات قبل از موصول حذف گردند. کهٔ وصفی: (دس.) «که»ای که پس از اسم ملحق به ی تخصیص نکرده آید و گاه «ی» حذف شود (مخصوصاً در شعر). ضح.ـ «که» چون به: م، ی، است، یم، ید، ند (که بجای: هستم، هستی، هست، هستیم، هستید، هستند استعمال گردند) ملحق شوند، غالباً به اصل برگردد یعنی «کی» تلفظ شود. ضح.ـ «که در الحاق به ضمایر متصل: م، ت، ش، مان، تان، شان، بصورت کم، کت، کش، کمان، کتان، کشان درآید و به فتح و کسر کاف هر دو تلفظ شود. (حر.ربط) چون دو جمله را بهم پیوندد حرف ربط است. کهٔ اضراب: اگر «که» به معنی بلکه آید، آن را کهٔ اضراب نامند. کهٔ بیانی: اگر «که» برای تعیین و تفسیر آید، آن را بیانی نامند. کهٔ تعلیلی: اگر «که» علت و سبب را رساند، آن را تعلیلی یا سببی نامند. کهٔ چه: (ق‌مر. استفهامی) برای چه؟ به چه جهت؟ که چه بشود؟ (ادات استفهام، ضمیر استفهامی) اگر «که» پرسش را برساند ادات استفهام محسوب می‌شود. ضح.ـ جمع آن «کیان» آید.

**کها:** kahā (ص.) شرمنده، خجل، منفعل.

**کهانت:** kehānat [ع. کهانة] (إمص.) کاهنی، فالگویی، پیشگویی.

**کهبد:** koh-bad(bod) [که (کوه) + بد، پس.] (ص‌مر. إمر.) خداوند کوه. آنکه مجاور کوه است، کوه‌نشین. زاهد کوه‌نشین. ضح.ـ این کلمه را با «گهبد» نباید خلط کرد.

**کهتاب:** kah-tāb [= کاه‌تاب] (إمر.) کاه دود. (پز. قد.) ادویهٔ جوشانیده که گرماگرم به جهت تخفیف درد بر عضو ورم کرده و از جای برآمده بندند.

**کهتر:** keh-tar (ص‌تفض. إ.) کوچکتر، خردتر.

**کهر:** kahar (إ.) رنگ سرخ مایل به تیرگی (مخصوص اسب و استر)، رنگ قرمز سیرتر از کردن (کرنگ). (ص.) اسب یا استری که به رنگ مذکور باشد؛ کمیت.

**کهربا:** kah-robā [= کاه‌ربا] (ص‌فا. إ.) (زم. گیا.) صمغ فسیل مترشح از درختان کاج عهدهای قدیم. امروز کهربا را در طبقات تشکیل شده در دوران سوم، در نواحی دریای بالتیک جستجو می‌کنند. قشری از طبقات دوران سوم که این صمغ فسیل شده را، ضمن فسیل قسمت‌های دیگر این کاج - فراوان در بردارد، بنام زمین‌های آبی می‌نامند. کهربا مادهٔ صمغی زرد رنگ و شکننده و شفاف است و برخی انواع قرمز رنگ شفاف نیز دارد و به مقدار کم به رنگ سفید کدر نیز یافت می‌شود. در داخل صمغ فسیل شده، حشرات مختلف بصورت فسیل نیز فراوان دیده می‌شوند. کهربا در مواد قلیایی محلول و در آب غیرمحلول است و در الکلی بسیار کم حل می‌شود. خاصیت کهربا آن است که اگر به پارچه‌ای پشمی مالش داده شود، خاصیت الکتریسته می‌یابد و ذرات کاه و خرده‌های کاغذ را جذب

می‌کند ضمناً بوی معطری از آن استشمام می‌شود. در صنعت کهربا را جهت ساختن تسبیح و گردن‌بند و ابزار زینتی دیگر بکار می‌برند؛ حجر الکهربا، بیجاده. (گیا.) در برخی کتب صمغ مترشح از برخی درختان دیگر از قبیل درخت تبریزی (حور رومی) را بنام کهربا یاد کرده‌اند، شاید به مناسبت خواص مشابهی که صمغ این گونه درختان با کهربا دارد. کهربای سیاه: (زمـ.) شبق.

**کهسله:** kahsala(-e) [= کهسل] (ص.) نادان، احمق، ابله.

**کهشته:** kohašta(-e) [= کهسته] (ا.) کوزهٔ پر آب.

**کهف:** kahaf [ع.] (ا.) غار (کوه)، سمج. پناه، ملجأ. مهتر قوم؛ ج. کهوف.

**کهل:** kahl (ص.) مردی: که سنش بین سی تا پنجاه سالگی باشد. مردی دو موی (سیاه و سپید موی) باوقار.

**کهن:** kohan(kūn .قد) [= کهنه] (ص.) پیر، سالدیده؛ مق. کودک، جوان. دیرینه، قدیم؛ مق. نو، تازه. کار کرده، فرسوده. گاه برای تعظیم چیزی و رساندن مهارت کسی استعمال کنند.

**کهن‌دژ:** k.-daž [= کهن‌دز = قهندز، معر. = قندز، معر. مخف.] (امر.) قلعهٔ قدیم، حصار کهن. ضح.ـ غالب شهرهای ایران در قدیم کهن‌دژی داشته‌اند. (اخ.) نام چند قلعه و شهر قدیم، از جمله نیشابور.

**کهن‌سال:** kohan-sāl (ص‌مر.) آنکه عمر بسیار کرده، سالخورده، معمر. قدیم. دیرینه.

**کهنه:** kohna(-e) [= کهن] (ص.) پیر، سالدیده؛ مق. کودک، جوان. کهنهٔ باصفا: پیری که چون جوانان ظریف و با نشاط باشد. دیرینه، قدیم؛ مق. نو، تازه. کار کرده، فرسوده. مزمن. گاه برای تعظیم چیزی و رساندن مهارت کسی استعمال کنند. (ا.) پارچهٔ قدیم. کهنهٔ بی‌نمازی: لتهٔ حیض. کهنهٔ حیض: لتهٔ حیض. کهنهٔ رنگین: لتهٔ حیض.

**کهنه:** kahana(-e) [ع.] (ص.) جِ. کاهن؛ فالگویان، جادوگران.

**کهنه‌پرست:** k.-parast [= کهنه‌پرستنده] (ص‌فا.) طرفدار آداب و سنن قدیم؛ مرتجع.

**کهنه‌سوار:** k.-savār (ص‌مر. اِمر.) سوار مجرب، سوارهٔ آزموده. کهنه‌کار در جنگ، جنگ آزموده. (زورخانه) مرشد زورخانه، کسی که تعلیم کشتی‌گیری و ورزش باستانی دهد (غمـ.) بسیار ماهر و زرنگ.

**کهنه‌کار:** k.-kār (ص‌فا.) قدیمی، آزموده، مجرب، ماهر.

**کهور:** kahūr (ا.) (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ پروانه‌واران که دارای برخی گونه‌های درختی نیز می‌باشد. گل آذینش سنبله‌یی است و ساقه‌هایش خار دارند. در جنوب ایران (نرماشیر و بندر عباس) و هندوستان می‌روید؛ غاف.

**کهول:** kahūl [ع.] (ص.) مردی که در ریش او موهای سیاه و سفید باشد. (ا.) (جاند.) عنکبوت.

**کهولت:** kohūlat [ع. کهولة] (مص‌ل.) دو مو (سیاه و سفید) شدن ریش. پیر شدن. (امص.) دو مویی. پیری.

**کهیر:** kahīr [= کثیر] (ا.) (پز.) عارضه‌ای پوستی است که بصورت دانه‌های کوچک صورتی رنگ یا به شکل برجستگی‌های وسیعتر و گاهی بصورت تاول دیده می‌شود و با خارش شدید همراه است. کهیر معمولاً بر اثر واکنش بدن در برابر مواد هیستامینی یا ترکیباتی نزدیک به هیستامین عارض می‌گردد و آن معمولاً به علت حساسیت بدن در برابر مادهٔ شیمیایی بخصوصی یا یک شئ مخصوص است، چه این‌مواد در حکم مواد آلرژن می‌باشند؛ مرض سودن،

کثیر.

**کهین:** keh-īn [که + ین، پس.] (ص تفض.) کوچکتر. حد کهین: (منط.) حد اصغر. مقدمهٔ کهین: (منط.) صغری. (ص عالی) کوچکترین (بصورت اضافه). (ا.) انگشت کوچک. انگشت کهین: کوچکترین انگشت دست یا پا؛ انگشت کوچک.

**کی:** kay(key) (ادات استفهام، ق. استفهامی زمان). چه وقت؟ چه زمان؟ کی باشد؟: در استفهام و تمنی و انکار استعمال شود. (ق. استفهامی کیفیت) چگونه؟ چطور؟ کی کار شیطان است: هنگامی که وقت اجرای کاری را از کسی پرسند و او نخواهد در آن باره اظهار نظری بکند، این جمله را گوید.

**کی:** kay(key) (ا.) پادشاه، شاهنشاه؛ ج. کیان. هر یک از شاهان سلسلهٔ «کیانی». بزرگ، سرور؛ ج. کیان.

**کی:** kay(key) (ص.) پاک، خالص.

**کی:** kay(y) [ع.] (مصم.) داغ کردن. (ا.) نشان سوختگی در پوست، داغ.

**کی:** kī [= که] (ادات استفهام، ضمیر استفهامی) که؟ چه کس؟ ضح.ـ چون «کی» (= که) به «است» ملحق گردد بصورت «کیست» نوشته شود.

**کی:** kī (پس.) گاه به کلمه‌ای ملحق شود و قید سازد: پس‌پسکی. گاه به اسم ملحق گردد و صفت سازد (به معنی دارنده و صاحب): آبکی.

**کیا:** kiyā [قس. کی] (ا.) پادشاه. حاکم، والی (مطلقاً). حاکم و والی طبرستان و گیلان، از بزرگان گیلان و مازندران (خصوصاً). ضح.ـ این کلمه حتی بر علما اطلاق شده. بزرگ، سرور.

**کیابیا:** k.-biyā (امر.) (عم.) کوکبه، جاه و جلال، حشمت.

**کیار:** kiyār (ا.) کاهلی، تنبلی. بی‌کیار: بدون کاهلی، جلد، چابک.

**کیاست:** kiyāsat [ع. کیاسة] (امص.) زیرکی، تیزفهمی، هوشیاری. دانایی، فراست. (فل.) تمکن نفس است از استنباط «ماهو انفع» (آنچه که سودمندتر است) برای شخصی که ادارک مصالح و مفاسد خود کند (اسفار ج ۱ ص ۳۲۷، فرع. سج.)

**کیال:** kayyāl [ع.] (ص.) پیمانه کننده، کیل پیماینده.

**کیانا:** kiyānā (ا.) طبیعت. ضح.ـ در فرهنگ‌ها به معنی طبایع (جمع) گرفته‌اند.

**کیایی:** kiyā-y-ī (حامص.) پادشاهی. حکومت، ولایت (مطلقاً). حکومت طبرستان (خصوصاً). بزرگی، سروری.

**کیبیده:** kīb-īda(-e) (امف.) به یکسو رفته، کناره گرفته. از جایی به جایی شده. تحاشی کرده. انحراف یافته، منحرف. فریفته (به عشق).

**کیپ:** kīp (ص.) (عم.) بهم پیوسته، تنگ هم. پر، ممتلی، انباشته. محکم، استوار.

**کیپا:** kīpā [= گیپا = کیبا] (ا.) شکنبهٔ گوسفند که در آن گوشت قیمه و برنج و لپه و جز آن آکنده پزند و خورند.

**کیج:** kīǰ (ص.) دم بریده (خر.) چاروایی که زیر گلو و زیر دهانش ورم کرده باشد.

**کیجم:** kīǰam [مغ.] (ا.) پوشش اسب، برگستوان.

**کیچ:** kīč (ص.) پراگنده، پریشان. کم، اندک. کوچک، خرد.

**کیچ‌کیچ:** k.-kīč (ص.) پراکنده، پریشان. به کیچ‌کیچ: (ق‌مر.) به تفرقه. ضح.ـ مرحوم دهخدا کیچ را به «گیچ» = «کبج» (قفیز) تصحیح کرده‌اند.

**کیخ:** kīx [= کیغ] (ا.) چرک گوشه‌های چشم، بیخ.

**کید:** kayd(keyd) [ع.] (مص‌ل.)

بدسگالیدن، مکر کردن. (امص.) بدسگالی. (ا.) فریب، حیله.

**کیر:** (قد. kīr(kēr (ا.) آلت مردی (انسان و حیوان)، نره، ذکر، قضیب. ضح.ـ (پز.) قسمتی از دستگاه خارجی تناسلی ادراری جنس نر است و آن عضو مقاربت را تشکیل می‌دهد. در این عضو قسمت قدامی مجرای ادرار قرار دارد. محل آلت در انسان در بالای کیسه‌های بیضه و جلو ارتفاق عانه است. آلت در قسمت جلو به برجستگی مخروطی شکلی به اسم حشفه منتهی می‌شود. قاعدهٔ حشفه برجسته است و تاج نام دارد. دور حشفه را چینی حلقوی شکلی به هیأت آستین می‌پوشاند که به اسم قلفه نامیده می‌شود و همان است که آن را به هنگام ختنه برمی‌دارند. کیرخر: (کن.) احمق، بیخرد. کیرکاشی: آلتی که سابقاً در کاشان بصورت نره می‌ساختند و زنان شهوی آن را بکار می‌بردند؛ سابوره، مچاچنگ. کیر گاو: (کن.) تازیانه. کیر و خایه: آلت رجولیت و خصیه. به کیرم!: دشنامی است برای ابراز تنفر و اشمئزاز نسبت به وقوع عملی. به کیر گاو زدن: در پخش مالی یا چیزی اسراف کردن. کیر به کون!: دشنامی است یعنی کیر به کون... باد!

**کیز:** (قد. kīz(kēz (ا.) نوعی از نمد که از پشم مالند و فرش کنند.

**کیس:** kīs (ا.) (عم.) چین، شکنج، چروک (پوست، پارچه و غیره).

**کیس:** kīs [ع.] (ا.) کیسهٔ سیم و زر. کیسه (مطلقاً). بچه‌دان، اتون. کیس فدا (فدی): آن است که شخص به وقت هزیمت کیسه‌های زر را انداخته بگریزد تا دشمن مهاجم به زر مشغول شود و او را تعقیب نکند (غیاث.) ضح.ـ مرحوم بهار معتقد بود که «کیس فدا» مصحف «کبش فدا» است ولی قراین می‌رساند که «کیس فدا» هم بجای خود صحیح‌است.

**کیس** kayyes [ع.] (ص.) زیرک.

**کیسنه:** (kīsna(-e (ا.) ریسمانی که به وقت رشتن بر دوک پیچیده شود؛ دوکچی، فروهه، فرموک.

**کیسه:** (kīsa(-e [قس. کیس] (ا.) خریطه‌ای از پارچه یا پشمی و یا چرمین که در آن پول و اشیاء دیگر ریزند. کیسهٔ شطرنج: کیسه‌ای که در آن مهره‌ها و بساط شطرنج را نگهدارند. کیسهٔ گلکار: کیسه‌ای که گلکاران ابزار خود را در آن ریزند. از کیسهٔ خلیفه بخشیدن: از مال دیگری بخشش کردن. سر کیسهٔ را شل کردن: (عم.) پول (بسیار) خرج کردن. کیسهٔ از چیزی دوختن: (کن.) توقع فایده داشتن از آن. کیسهٔ به صابون زدن: (کن.) خالی کردن کیسه به تمام از آنچه در او است. کیسهٔ صورت گشادن: (کن.) صورت اصلی خود را از دست دادن. خریطه‌ای مویین یا پشمین که در حمام بر بدن مالند تا چرک بیرون آید. پول، وجه. (پز.) (فره.) هر یک از حفره‌های درونی بافت‌ها و اعضای بدن که به توسط حیوانات طفیلی و عوامل عفونی میکربی پیدا می‌شود؛ کیست. کیسهٔ حول جنین: (جان. پز.) پرده‌ای که دارای اصل اکتودرمی است و از همان روزهای نخستین تشکیل جنین (تقریباً ده روز پس از لقاح تخمک) حول جنین را می‌پوشاند. در برخی کتب پزشکی این کیسه را بنام حفرهٔ آتونی نامیده‌اند. کیسهٔ خایه: (پز.) کیسه‌ای است که در زیر آلت است و بیضه‌ها را در بردارد. کیسهٔ زهره: (پز.) (پز.) حفرهٔ کوچک کیسه مانندی که بیضوی شکل است و در سر راه مجرای کبدی و مجرای کولدوک در پایین کبد قرار گرفته و به وسیلهٔ مجرایی بنام مجرای مراره به

مجرای کولدوک مربوط می‌شود (مجرای کولدوک در حقیقت از اتحاد دو مجرای کبدی و مجرای مراره بوجود می‌آید. طول کیسهٔ زهره در حدود ۸ تا ۱۰ سانتیمتر و عرضش ۳ تا ۴ سانتیمتر است؛ زهره‌دان، کیسهٔ صفرا، کیسهٔ زرداب. کیسهٔ صفرا: (پز.) کیسهٔ زهره. کیسهٔ کشیش: (گیا.) گیاهی است علفی از تیرهٔ چلیپاییان که ارتفاعش بین ۳۰ تا ۴۰ سانتیمتر است و غالباً در مزارع و اراضی غیر مزروع می‌روید. گل‌هایش سفید رنگ و میوه‌اش خورجینک است. این گیاه را از قدیم الایام در طب قدیم به عنوان بند آورندهٔ خون بکار می‌بردند. امروزه نیز کم و بیش مستعمل است. نبات مذکور در اکثر نقاط آسیا (از جمله ایران) و اروپا و شمال آفریقا می‌روید؛ کیس‌الراعی، کیسهٔ چوپان، سمنه، چنتهٔ چوپان، چمبرک، چمبر.

**کیسه دوختن:** k.-dūxtan (مصل.) کیسه دوختن برای چیزی: آماده شدن برای تصرف آن، متوقع بودن.

**کیش:** (قد. kīš(kēš (اِ.) آلتی که تیر در آن گذارند؛ تیردان، ترکش.

**کیش:** (قد. kīš(kēš (اِ.) دین، آیین.

**کیش:** (قد. kīš(kēš (اِ.) پر مرغ (مطلقاً). پری که بر تیر نصب می‌کردند (خصوصاً). تیر چارکیش: تیر چهار پر.

**کیش:** (قد. kīš(kēš [= خیش، یزدی، مقنعهٔ زن] (اِ.) نوعی پارچه که از کتان می‌بافتند. مقنعه، روسری.

**کیش:** (قد. kīš(kēš [شمشاد کوتاه و باریک که در حاشیهٔ باغ‌ها کارند] (اِ.) (گیا.) شمشاد.

**کیش:** kīš [قس. کشت، کش] (اصت.) کلمه‌ای است که به هنگام شطرنج بازی به عنوان اعلام خطر گویند. چون مهره‌ای از مهره‌های شطرنج را در جایی گذارند که شاه حریف در مخاطره افتد گویند: کیش. حریف ناگزیر شود شاه را از آن خانه به جای دیگر برد یا راه حمله را مسدود سازد.

**کیش:** kīš (صت.) کلمه‌ای که برای راندن مرغ استعمال کنند.

**کیش:** kīš (اِ.) (جان.) جانوری که از پوستش پوستین سازند (برهان). ضح.ـ با مراجعه به مآخذی که در دست بود هویت حیوان مذکور شناخته نشد.

**کیش‌مات:** kīš-māt (امر.) (شطرنج) هنگامی است که مهرهٔ شاه به طریقی کیش شود که قادر به هیچ نوع حرکتی نباشد. حریف، شاه مات می‌شود و بازی را می‌بازد.

**کیغ:** (قد. kīγ(kēγ [= کیخ] (اِ.) چرک گوشه‌های چشم؛ رمص.

**کیف:** (تد. kayf(kēyf [ع.] (اِ.) لذت. نشئه، مستی. خوشی، مسرت. دارویی که نشئه آورد و آن را به اطفال می‌دادند تا به خواب روند. کیفش کوک است: (عم.) خوشحال و شنگول است.

**کیف:** (تد. kayf(kēyf [ع. = کیف] (ادات استفهام). چگونه؟ (منط.) یکی از مقولات نه‌گانهٔ عرض و آن هیأتی است قار که تصور آن موجب تصور چیزی دیگر خارج از ذات آن و حامل آن نباشد و مقتضی قسمت و نسبت هم نباشد و به عبارت دیگر کیف عبارت از عرضی است که تصور آن متوقف بر تصور غیر خودش نباشد و مقتضی قسمت و لا قسمت در خود به نحو اقتضاء اولی نباشد (فرع.سج.)

**کیف:** kīf (اِ.) آلتی چرمین که در آن کاغذ، نوشت‌افزار و اشیاء دیگر گذارند. ضح.ـ بعضی حدس زده‌اند اصل کیف «کنف» عربی باشد (؟)

**کیفر:** (-kayfar(key (اِ.) پاداش کار نیک و بد؛ جزا، مکافات. (حق.) جزا، مجازات قانونی. سنگی که بر کنگره‌های قلعه

می‌نهادند و چون غنیم نزدیک می‌آمد بر سر او می‌کوفتند. مترس.

**کیفر:** kayfar(key-) (اِ.) ظرفی باشد تغار مانند که ماست‌فروشان و برزیگران شیر و ماست در آن کنند و کنار آن از کنار تغار اندکی بلندتر است. ظرف شیر و ماست (مطلقاً). مشک دوغ.

**کیفرخواست:** k.-xāst (اِمر.) (فره.) (حق.) ادعانامهٔ دادستان (مدعی العموم).

**کیفور:** kayf(kēyf)-ūr [ع. ف.] (ص‌مر.) (عم.) آنکه کیف و لذت برده؛ متمتع، سرخوش.

**کیفیت:** kayf(keyf)-īyyat [ع. کیفیة] (مص‌جع.) چگونگی، چونی. (منط.) کیف بودن؛ ج. کیفیات. ضح.ـ انواع کیفیات بنار بر مشهور چهار است: الف ـ کیفیات نفسانی (نفسانیه) که عبارت از ملکات و حالات باشد. ب ـ کیفیات محسوس (محسوسه) به حواس ظاهری که انفعالیات و انفعالات باشد. ج ـ کیفیات مختص (مختصه) به کمیات، مانند تثلیث و تربیع و غیره. د ـ کیفیات استعدادی، مانند قوت و ضعف (فرع. سج. کیف.) کیفیت راسخه: صفت ثابت، حالت ثابت. کیفیت عارضه: صفت عارض و ناپایدار.

**کیک:** keyk(keyk) (اِ.) (جان.) کک. کیک به گریبان بودن: (کن.) مضطرب بودن، سراسیمه بودن. کیک توی (در) تنبان کسی افتادن: ناراحت شدن، مشوش گردیدن. کیک در پاچه (پازه، شلوار) کسی افتادن: ناراحتی و تشویش برای او ایجاد شدن. کیکاش نمی‌گزد: (عم.) اعتنا نمی‌کند، اهمیت نمی‌دهد.

**کیک:** kayk(keyk) [قس. کاک] (اِ.) مردمک چشم، مردم چشم.

**کیک:** kayk(keyk) [قس. کاک؛ کوک] (اِ.) نوعی نان شیرینی که با آرد و روغن و تخم‌مرغ تهیه کنند و آن انواع‌دارد.

**کیل:** kayl(keyl) [ع.] (مص‌م.) پیمودن، سنجیدن، اندازه گرفتن چیزی را. (اِمص.) پیمایش، سنجش. (اِ.) مقیاسی است برای حجم؛ پیمانه؛ ج. اکیال.

**کیل:** kīl (ص.) خمیده، کج شده.

**کیل:** kīl (اِ.) نمد. پوست بز.

**کیلوس:** kīlūs [= قیلوس، معر. عصاره و مایع] (اِ.) (پز.) مواد غذایی داخل معده که با عصیر معدی و دیاستازهای معده آمیخته و مخلوط شده و بصورت مایعی کمابیش غلیظ درآمده؛ قیلوس.

**کیلوگرم:** kīlo-garam [= گیلوگرام] (اِمر.) واحدی عمده برای وزن و آن معادل هزار گرم است.

**کیلومتر:** k.-metr (اِمر.) واحد مسافت (در دستگاه متری)، معادل ۱۰۰۰ متر. کیلومتر مربع: واحد سطح معادل یک میلیون متر مربع.

**کیلووات:** k.-vāt (اِمر.) (فز.) واحد قدرت، معادل ۱۰۰۰ وات.

**کیله:** kayl(kel)-a(-e) [ع. کیلة، پیمایش] (اِ.) (ف.) پیمانه‌ای باشد که بدان غله و آرد و چیزهای دیگر پیمایند. ضح.ـ طبق فرمان غازان‌خان (مغول) واحدی بود معادل ۱۰ من تبریز. ضح.ـ کیله در بعضی شهرها از جمله اراک (سلطان‌آباد) مستعمل است و آن ظرفی است چوبی و گرد که حجم آن وقتی که پر و ممتلی باشد معادل یک من تبریز است. همچنین کیله برای توزین ماست و دوغ بکار می‌رود و آن ظرفی است سفالی که یک من و یک چارک تبریز (= ۵ چارک) گنجایش دارد (مکی‌نژاد).

**کیماک:** kaymāk [= قیماق] (اِ.) سرشیر.

**کیماک:** kīmāk (اِ.) نواری پهن که بر بالای

بار الاغ و استر کشند؛ بالا تنگ.

**کیمخت:** kīmoxt (اِ.) پوست کفل اسب و خر که آن را به نحوی خاص دباغت کنند؛ ساغری. کیمخت ماه: (کن.) آسمان.

**کیموس:** kīmūs [معر. سیال و عصاره] (اِ.) (پز.) مواد غذایی موجود در معده که با ترشحات و عصیر معدی آغشته شده. کیموس کم و بیش حالت مایعی غلیظ را دارد؛ ج. (ع.) کیموسات. استحالهٔ طعام است در معده ـ بعد از هضم ـ به جوهری دیگر که ماده‌ای غلیظ مایل به رنگ زرد باشد.

**کیمیا:** kīmiyā [معر. اختلاط و امتزاج] (اِ.) یکی از علوم خفیه که از علوم خمسهٔ محتجبهٔ قدما بود و آن صنعتی است که معتقد بودند به وسیلهٔ آن اجساد ناقص را به مرتبهٔ کمال توانند رسانید. اهل کیمیا: کیمیاگران. ماده‌ای که به وسیلهٔ آن اجساد ناقص را به کمال رسانند؛ اکسیر. کیمیای اکبر: اکسیر. کیمیای جان: (کن.) شراب انگوری. شیمی حیله، مکر، چاره. (کن.) عشق، عاشقی. (تص.) نظر پیر و مرشد کامل. کیمیای خواص: (تص.) خالص کردن قلب از دنیا (فرع. سج.) کیمیای سعادت: داروی خوشبختی. (تص.) تهذیب نفس است بواسطهٔ اجتناب از رذایل و تزکیهٔ آن از آنها و تحلیهٔ نفس به فضایل (فرع. سج.) (کن.) دوست، رفیق. کیمیای عوام: (تص.) استبدال متاع اخروی باقی به حطام دنیوی فانی (فرع. سج.)

**کیمیااثر:** k.-asar [معر. ع.] (ص مر.) هر چیز که قلب ماهبت اشیا کند همچون اکسیر.

**کیمیاگر:** k.-gar [معر. ف.] (ص فا.) آنکه فلزات ناقص را به فلزات کاملتر تبدیل کند. مکار، حیله‌گر. (کن.) عاشق.

**کین:** kīn(kēn .قد) [= کینه] (اِ.) عداوت، دشمنی؛ مق. مهر، محبت. نفرت، تنفر. انتقام. (تص.) تسلط صفات قهر را گویند (فرع. سج.)

**کین:** k-īn [= کاین = که این] (موصول + ضمیر یا اسم اشاره) که این، زیرا که این.

**کینور:** kīn-var, kīn-ūr (ص مر.) انتقام کشنده، کینه‌ور.

**کینه:** kīna(-e) [= کین] عداوت؛ دشمنی؛ مق. مهر، محبت. نفرت، تنفر. انتقام.

**کینه‌دار:** k.-dār [= کینه‌دارنده] (ص فا.) آنکه دارای کینه است؛ دشمن. انتقام‌جو.

**کینه‌یی:** k.-y-ī (ص نسب.) کینه‌جو، منتقم.

**کیوسک:** kiyōsk [از ف. کوشک] (اِ.) اطاقکی که هر سوی آن باز است؛ کلاه‌فرنگی. دکه‌ای در معابر عمومی که در آن روزنامه، گل و غیره فروشند. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**کیهان:** kayhān(key-) [= گیهان] (اِ.) جهان، دنیا، گیتی.

**کیی:** kay-ī(key-) (حامص.) پادشاهی، شاهی: کلاه کیی.

**کیی:** ke-y-ī (حامص.) که بودن، هویت.

# گ

**گ**: g حرف بیست و ششم از الفبای فارسی و یکی از حروف صامت است. این حرف در الفبای عربی وجود ندارد. (ولی در تداول بعض ممالک عربی تلفظ می‌شود.) در حساب جمل آن را = ک (بیست) گیرند. نام آن «گاف» «کاف پارسی» و «کاف اعجمی» است و آن را به صورت‌های: گ، گ، گ، گ نویسند مانند: رگ، گبر، مگر، خنگ. ضح.ـ بسیاری از اسم‌ها و افعال مسبوق به گ که در ایران باگاف (کاف پارسی) تلفظ شود در هندوستان و پاکستان با کاف عربی تلفظ گردد و غالب خاورشناسان به نقل از منابع هندی یا ترکی آنها را با کاف عربی نقل کرده‌اند. باید دانست که این تلفظ از بعض لهجه‌های ایرانی برخاسته است.

**گاباردین**: gābārdīn [متر. غباردین] (اِ.) پارچهٔ پشمی دارای تار و پود فشرده. مانتو غیر قابل نفوذ (امپرمآبل) که از پارچهٔ مذکور سازند.

**گاجمه**: gāǰoma(-e) (اِ.) قسمی گاو آهن که در برنجکاری بکار برند.

**گادن**: gā-dan [= گاییدن] (مص‌م.) (گاد، گاید، خواهد گاد، بگای، گاینده، گاده) جماع کردن، گاییدن.

**گار**: gār [= کار، پب.] (پس.) پسوندی است که افادهٔ فاعلیت کند و به معناهای ذیل آید: الف ـ صفت فاعلی: به ریشهٔ فعل (معادل سوم شخص مفرد ماضی یا مصدر مرخم) پیوندد و صیغهٔ فاعلی سازد: پذیرفتگار. ب ـ صیغهٔ مبالغه: به ریشهٔ فعل (معادل مفرد امر حاضر) یا سوم شخص مفرد ماضی (معادل مصدر مرخم) پیوندد و صیغهٔ مبالعه سازد: آمورزگار؛ ج ـ صیغهٔ شغل: به ریشهٔ فعل (معادل مفرد امر حاضر) پیوندد و صیغهٔ شغل سازد: آموزگار. د ـ صفت مفعولی: به سوم شخص مفرد ماضی (معادل مصدر مرخم) پیوندد و در تداول عامه معنی صفت مفعولی دهد. هـ ـ صفت لیاقت: به سوم شخص مفرد ماضی (معادل مصدر مرحم) پیوندد: ماندگار (ماندنی).

**گار**: gār (اِ.) ایستگاه قطار راه آهن.

**گاراژ**: gārāž (اِ.) محلی که اتومبیل را در آن گذارند. محلی که در آن برای مسافران و بار ماشین تهیه کنند و مسافران در آنجا سوار و پیاده شوند.

**گارد**: gārd (اِ.) (نظ.) گروهی از سربازان و افسران که مأمور حافظت شاه یا رئیس دولت یا محافظت محلی و یا دفاع از ملت‌اند و یا به هنگام اجرای تشریفات بکار روند. گارد سرحدی: (ادارهٔ مرزداری (فره.)؛ گارد شاهی (شاهنشاهی): دسته‌های منتخب سربازان که مأمور حفاظت شاه هستند.

**گارسون**: gārson (اِ.) پیشخدمت کافه، رستوران و مهمانخانه.

**گارسه**: gārsae (اِ.) (چا.) جعبه‌ای کم عمق و خانه خانه (معمولاً دارای ۱۱۴ خانه) که حروف سربی را در خانه‌های آن جای دهند و حروفچین برای تنظیم کلمات حرف‌ها را از آنها بیرون می‌آورد و پهلوی هم می‌چیند؛ محفظهٔ سربی در چاپخانه‌ها.

**گارمون**: gārmon [= گارمن = گارمان = قارمون = قارمان] (اِ.) آلتی موسیقی پرده‌دار شبیه جعبه که به هنگام نواختن آن را در دست گیرند و پرده‌های آن را با انگشت فشار دهند؛ قارمن، قارمان.

**گاری**: gārī (ص.) بی‌ثبات، ناپایدار.

**گاری:** gārī [هند. گردونه] (اِ.) ارابه‌ای که با اسب کشیده شود.

**گاز:** gāz دندان. به دندان گرفتن. به گاز کردن: به دندان زدن، با دندان گزیدن. سر کسی به گاز آمدن (اندر آمدن): سر وی بریده شدن، نزدیک مرگ رسیدن. دندان نیش، ناب. (قس. گازانبر) آلتی که بدان چیزها را ببرند؛ مقراض. الف ـ آلتی که بدان طلا و نقره را برند. ب ـ منقاشی که با آن سر شمع را گیرند. ج ـ موچین، موچینه، ناخن پیرای. آلتی که در قدیم دندان را بدان می‌کشیدند؛ کلبتین. آلتی که نجاران و نعلبندان بدان میخ از تخته برآورند. آلتی فلزی یا چرمین که نجاران و هیزم‌شکنان در لای چوب و کنده جا دهند (برای شکستن آن).

**گاز:** gāz [= گاه = گاژ] (اِ.) گاه..

**گاز:** gāz (اِ.) علف، علف چاروا.

**گاز:** gāz (اِ.) (شیم.) جسمی هوایی که حجم و شکل معینی ندارد و صفت ممیز آن خاصیت انبساط دایمی است؛ بخار، دم. (شیم.) مخلوطی از اکسیدکربن و ازت که به وسیلهٔ عبور دادن جریان هوا بر کک بدست آورند و در معادن نفت هم موجود است. چراغ گاز: چراغی که به وسیلهٔ گاز روشن شود. «افتتاح چراغ گاز» در عهد ناصرالدین شاه قاجار (نیمهٔ دوم قرن ۱۳ هـ.) صورت گرفته (المآثر و الآثار ۹۳). دریچهٔ گاز: (مک.) آلتی که در جلو ماشین پیش پای راننده قرار دارد و وی به هنگام رانندگی پای راست را بر آن نهد و به وسیلهٔ فشار پا بنزین وارد سیفون می‌شود و جهت سوختن و تبدیل شدن به بخار و ورود در سیلندر و به حرکت درآوردن پیستون بکار می‌افتد. شدت سرعت و درجهٔ شتاب ماشین بستگی به مقدار فشاری دارد که به صفحهٔ گاز وارد می‌آید.

**(گاز):** gāz [غزه، گاز، گارس] (اِ.) پارچه‌ای نازک و لطیف و تابدار که در شهر «غزه» ساخته می‌شده. امروزه به پارچهٔ نازک تور مانند درشت‌باف که برای پانسمان بکار برند اطلاق می‌شود.

**گازانبر:** gāz-anbor (اِمر.) مقراض، قیچی. کلبتین.

**گازانبری:** gāz-anbor-ī (ص‌نسب.) منسوب به گازانبر حرکت (محاصرهٔ) گازانبری: (نظ.) دو ستون نظامی را از یک نقطه به شکل دو تیغهٔ گازانبر یا عدد (۷) برای محاصرهٔ دشمن فرستادن، به نحوی که چون نزدیک دشمن رسند، بتدریج دو ستون مانند لبه‌های گازانبر به یکدیگر نزدیک گردند و دشمن را مغلوب کرده به یکدیگر پیوندند.

**گازر:** gāzor(-zar) [آرا.] (ص. اِ.) آنکه جامه‌ها را شوید و تمیز کند؛ رخت‌شوی، لباس‌شوی، سپیدکار، قصار. (اِ.) (جاند.) گازرک، دم‌جنبانک.

**گازرستان:** g.-a(e)stān (اِمر.) رخت شوی خانه.

**گازرشست:** g.-šost [= گازرشسته] (ص‌مف.) سخت پاک و تمیز. آهار کرده.

**گازرگاه:** g.-gāh (اِمر.) محل رخت‌شویی، رخت‌شوی‌خانه.

**گاز زدن:** g.-zadan (مص‌م.) دندان زدن، فرو بردن دندان در چیزی. لگد زدن.

**گازوار:** gāz-vār (ص‌مر. ق‌مر.) مانند گازر، همچون رخت شوی. (اِ.) (کشتی) داوی است در کشتی و آن چنان است که دست حریف را کشیده سینه و بازوی او را بر پشت خود آورند و خود را خم ساخته تکان دهند به نحوی که حریف از بالای پشتش از صدمهٔ تکان از جا درآید و رو بروی او بر زمین افتد؛ گازری (به مناسبت زدن گاز ران

جامه‌ها را بر سنگ)؛ گاوزوری.

**گازوئیل:** gāz-o'Īl (اِ.) روغن قابل احتراق برای موتورهای دیزیل که از نفت استخراج می‌شود.

**گازولین:** gāzolĪn (اِ.) اتر نفت.

**گاس:** gās [= گاه] (اِ.) جا، مقام (غم.) تخت، سریر. گاه، وقت (به این معنی که لهجه‌های جنوبی مخصوصاً فارسی مستعمل است و داستان‌نویسان معاصر آن را بصورت «گاسم» بکار می‌برند.

**گاسترولا:** gāstrūlā (اِ.) (پز.) مرحله‌ای از نمو جنین که در دنبالهٔ مرحله بلاستولا قرار دارد. در این مرحله دو طبقهٔ سلول مشخص می‌شود: یکی طبقهٔ خارجی بنام اکتودرم و دیگر طبقهٔ داخلی بنام آندودرم.

**گاشتن:** gāš-tan [م: «گشتن»] (مص‌م.) (صر. گاشت. از این مصدر فقط ماضی آن دیده شده.) گردانیدن، گرداندن، پیچ دادن، تاب دادن. منصرف کردن، برطرف کردن.

**گاگا:** gāgā [= قاقا] (اِ.) خوردنی از نقل و نبات و میوه‌های خشک؛ قاقا، قاقالی (تد. کودکان).

**گاگول:** gāgūl (ص.) (عم.) احمق، گیج.

**گال:** gāl (اِ.) (گیا.) قسمی ارزن، گاورس.

**گال:** gāl (اِ.) دوری، کناره‌گیری. هزیمت.

**گال:** gāl (اِ.) غلاف پنبه، غوزهٔ پنبه.

**گال:** gāl [مخف. شگال] (اِ.) (جان.) شگال. شغال.

**گال:** gāl (اِ.) آواز بلند، فریاد.

**گال:** gāl [= غال] (اِ.) عمل غلتیدن (غلطیدن)، غلت (غلط).

**گال:** gāl (اِ.) فریب، بازی (دادن).

**گال:** gāl (اِ.) سرگین که در زیر دنبهٔ گوسفند از پشم آویخته و خشک شده.

**گال:** gāl (اِ.) چوب کوتاهتر «الک‌دولک».

**گال:** gāl (اِ.) (پز.) جرب، گر. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**گالری:** gālorĪ [= گالاری] (اِ.) تالار دراز و مسقف. سرسرای طویل. مجموعه‌ای مهم از تابلوهای نقاشی و اشیاء هنری که در یک جا گرد آورند.

**گالش:** gālaš, -leš [گیل. ماز.] (اِ.) چوپان گاو؛ گاودار.

**گالش:** gāloš, -eš (اِ.) سرموزه و کفش از جیر و غیره. کفشی لاستیکی که یا مستقیماً آن را به پا کنند و یا کفش چرمی را برای حفظ از گل و باران داخل آن نمایند.

**گالن:** gālen (اِ.) (شیم. زم.) سولفور طبیعی سرب را گویند که یکی از کانی‌ها است و از آن بدست می‌آورند. رنگش خاکستری و مایل به آبی و فرمولش Spb می‌باشد. وزن مخصوصش بین ۷/۴ تا ۷/٦ متغیر و بسیار شکننده است و روی کاغذ مانند مداد اثر سیاه رنگی از خود باقی می‌گذارد. قابلیت ذوبش از سرب خالص کمتر است ولی قابلیت تبخیرش بسیار بیشتر از سرب است و در اسید نیتریک به خوبی حل می‌شود. گالن در سیستم کوبیک متبلور می‌شود و بلورهایش بیتر شکل ۸ وجهی را دارند. در حالت کاملاً خالص ۸٦/۵۵٪ آن سرب و ۱۳/۴۵٪ آن گوگرد است ولی کمتر به حالت خالص دیده می‌شود و بیشتر با کمی نقره یا آهن یا روی و یا آنتیموان همراه است؛ حجر رصاص، حجر الرصاص.

**گالن:** gālon (اِ.) مقیاسی است برای سنجیدن مایعات و آن معادل ۳/۷۸ لیتر است.

**گاله:** gāla(-e) [= گوال = جوال] (اِ.) خورجینی که بر پشت خر و ستوران دیگر گسترند و در هر دو خانهٔ آن خاک، کود، سنگ، سبزی و غیره بار کنند؛ جوال بزرگ. دهنش مثل یک گاله است: (عم.) دهانش فراخ و گشاد است. [قس. جوال، گودال] (اِ.)

جوالی که در آن کود، خشت، آجر و غیره حمل کنند؛ گوال.

**گاله:** gāla(-e) (اِ.) گلولهٔ پنبهٔ بر زده و حلاجی کرده.

**گاله:** gāla(-e) (ص.) دور؛ مق. نزدیک.

**گاله:** gāla(-e) [قس. سگاله] (اِ.) غایط.

**گاله:** gāla(-e) (پس.) پسوند دال بر تصغیر است: پرگاله.

**گام:** gām از پاشنهٔ پا تا سر انگشتان پا، قدم. مسافت مابین دو پای در وقت راه رفتن، قدم. قدم زدن. نوعی حرکت آهستهٔ اسب و پیل.

**گام:** gām (اِ.) (مس.) دایره؛ دورهٔ نغمات هشتگانهٔ گام توالی هشت نوت موسیقی است که به ترتیب طبیعی دنبال یکدیگر قرار گیرند. چون عدهٔ نوت‌های موسیقی هفت است، همیشه نوت هشتم گام اسم نوت اول گام را خواهد گرفت. هر گام به اسم نوتی که از آن شروع می‌شود موسوم است. نوت‌های گام را درجات گام گویند. پس هرگام دارای هشت درجه است، چنانکه فوق نوت «دو» موسوم است به درجهٔ اول گام دو و نوت «سل» درجهٔ پنجم و نوت «سی» درجهٔ هفتم، همچنین گام بر دو قسم است: بالا رونده و پایین رونده. در گام بالا رونده نوت‌ها از پایین به بالا می‌روند و در گام پایین رونده بعکس یعنی از بالا به پایین می‌آیند (موسیقی نظری. خالقی. بخش ۳۸:۱). ضح.ـ گام بر دو قسم است: گام بالا رونده: (برشو) (مس.) گامی است که در آن نوت‌ها از پایین به بالا می‌روند. گام پایین رونده: (فروشو) (مس.) گامی است که در آن نوت‌ها از بالا به پایین می‌آیند. ضح.ـ گام طبیعی را نیز بر دو قسم تقسیم کرده‌اند: گام بزرگ: (ماژور) (مس.) و آن گامی است که از پنج پرده (تن) و یک و نیم پرده تشکیل شود. گام کوچک: (مینور) و آن گامی است که از سه پرده و سه نیم پرده و یک و نیم پرده تشکیل گردد.

**گاما:** gām(m)ā [یو. = غما، معر.] (اِ.) حرف سوم از الفبای یونانی که بدین صورت نویسند: $\gamma$ (غ.) نام حرف سوم از حروف فلکی و آن علامت ستارهٔ قدر سوم صور فلکی است و علامت آن نیز $\gamma$ است. واحدی است برای وزن داروهای دقیق و مهم. هر صد گاما تقریباً برابر $\frac{1}{1000}$ «گرم» است.

**گامت:** gāmet (اِ.) (پِزِ.) هر یک از سلول‌های جنسی گیاهان یا جانوران.

**گام زدن:** gām-zadan (مص‌ل.) رفتن، قدم زدن، گام برداشتن. عمل کردن، عملی انجام دادن.

**گام‌گام:** g.-gām (ق‌مر.) آهسته آهسته، آرام آرام (قدم زدن).

**گان:** gān [قس. گانه] (پس.) دال بر نسبت و آن به صورت‌های ذیل آید: الف ـ نسبت مطلق: پدرگان (آنچه به فرزند رسیده باشد از پدر) ب ـ دوستگان، درمگان، دینارگان. ج ـ به آخر اسم روز و ماه شمسی (که اسم امشاسپند یا فرشته‌ای است) ملحق گردد و دال بر تطبیق نام روز با نام ماه است و ایرانیان باستان چنین روزی را جشن می‌گرفتند: آبانگان. د ـ دال بر لیاقت: شایگان (= شاهگان). هـ ـ دال بر مکان: آذربادگان (= آذربایگان = آذربایجان). و ـ دال بر نام خانواده و خاندان: گشوادگان. دال بر عدد توزیعی (تکریر عدد): دوگان. ضح.ـ چون «گان» به کلمهٔ مختون به ـه غیرملفوظ (مختفی) پیوندد در کتابت ه حذف شود.

**گانگاه:** gān-gāh (امر.) جایی که در آن جماع به عمل آید؛ محل آرمش، زفافگاه.

**گاو:** gāv [= گو] (اِ.) (جاذ.) پستانداری است از راستهٔ سم‌داران، از دستهٔ زوج‌سمان، از گروه نشخوارکنندگان و از تیرهٔ تهی شاخان.

پستانداری علفخوار است و معده‌اش مانند دیگر نشخوارکنندگان چهار قسمتی و شامل سیرابی، نگاری، هزارلا و شیردان می‌باشد. در آروارهٔ فوقانی گاو دندان‌های پیشین و نیش وجود ندارند و فقط دندان‌های آسیا وجود دارند و بر عکس دندان‌های پیشین و نیش در فک تحتانی موجودند. دندان‌های نیش گاو همانند ثنایا شده و بطور کلی به شکل یک ردیف منظم هشت تایی در جلو فک قرار دارند. در هر دست و پای گاو یک زوج سم وجود دارد. جانوری بسیار مفید است و از شیر و گوشت و پوست و نیروی بدنی آن استفاده می‌شود. نژادهای گاو بسیارند. نژادهای معروف گاوهای ایرانی عبارتند از: نژادهای چنگلی یا ساحلی که مخصوص نواحی گیلان و مازندران و گرگان است، نژاد کوهستانی که گاوهای سراب و اردبیل دیگر نواحی آذربایجان از آن نژادند، نژاد دشتی که گاوهای سیستان را شامل می‌شود. گاوهای نواحی دیگر ایران معمولاً مخلوطی از نژادهای مختلف می‌باشند. نژادهای گاوهای اروپایی عبارتند از: نژاد آنگوس، نژاد دورهام: نژاد فرانـد، نژاد گارن، نژاد گاسکون، نژاد لیموزن، نژاد هرفورد و نژادهای هلندی و دانمارکی و غیره. از گاو نر جهت تخم‌کشی و شخم و باربری استفاده می‌کنند و گاو ماده را بیشتر جهت استفاده از شیر نگهداری می‌نمایند؛ ثور، بقر. ترکیبات اسمی: گاو بحری: در باب این جانور دچار اشتباه شده‌اند و حیوانی را که عنبر دفع کند «گاو بحری» نامیده‌اند و حال آنکه عنبر از نوعی پستاندار ماهی شکل بدست می‌آید نه از نوع گاو دریایی، کاشالو. (ظاهراً عظمت جثهٔ این جانور موجب این تسمیه شده.) گاو بی‌شاخ‌ودم: بسیار نادان، گاو بی‌ذنب. گاو پرواری: گاوی که آن را در خانهٔ سرد به ایام تابستان نگهدارند و غذای مناسب دهند تا فربه شود. گاو پیشانی سفید: بسیار مشهور. گاو تخمی: (جاذ.) گاوی نر که برای ازدیاد نسل و تخم‌کشی مورد استفاده قرار می‌گیرد. معمولاً گاو نر تخمی را از نوع بهترین نژاد انتخاب می‌کنند تا نتیجهٔ بهتری بدست آورند. گاو جنگی: گاو نری که برای جنگیدن با گاوان نر دیگر تربیت شده. گاو حاج میرزا آقاسی: (کن.) کسی که بی‌خبر و سرزده به همه جا وارد شود، قس. گوسالهٔ حاج میزا آقاسی. گاو خراس: گاوی که خراس به قوت آن گردد. گاو ختایی (خطایی): کژ گاو، غژ غاو، غژ گاو. گاو خوش علف: گاوی که هر گونه علوفه را بخورد. (کن.) کسی که همه گونه غذا را بخورد و به خوبی و لذیذی آن اهمیتی ندهد. گاو دشتی: (جاذ.) قسمی گاو کوهی که در بیابان‌ها و ارتفاعات کم می‌زید و اندکی از آهو بزرگتر است و در حقیقت یکی از گونه‌های آنتیلوپ می‌باشد؛ گاو بری، بقر الوحش، گوذر، جوذر. ضح.ـ جوذر (گوذر) به گاو عنبر هم اطلاق شده. گاو دوشا: گاوی که بسیار شیر دهد. گاو زر: صراحیی که به هیئت گاو از طلا سازند. گاوی که سامری از زرهای غنایم فرعونیان ساخت و مردم را به پرستش آن دعوت کرد؛ گوسالهٔ سامری. گاو سفالی (سفالین): صرحیی که به شکل گاو از سفال سازند. گاو سیمین: صراحیی که از نقره بصورت گاو سازند. گاو عنبر (عنبری): (جاذ.) عنبرماهی، کاشالو. (کن.) مالدار و فایده دهنده. گاو فتنه: حوادث روزگار. گاو قربانی: گاوی که او را در راه خدا قربان کنند. گاو کار: گاوی که با آن زمین را شیار کنند. گاو کوهی: (جاذ.) گونه‌ای پستاندار نشخوارکننده از دستهٔ تهی

شاخان و از تیرهٔ گاوان وحشی که جثه‌اش از آهو بزرگتر و از گاو معمولی کوچکتر است و بیشتر در دامنه‌ها و نقاط کوهستانی می‌زید و نژادهای مختلف آن نیز در شکارگاه‌های کوهستانی ایران وجود دارند ولی به علت کثرت شکار آنها نسلشان رو به انقراض است. گاو گردون (گردونه): ورزگاو که بر دو گونه بندند. (اخ.) برج ثور. گاو گلین: صراحیی که به هیئت گاو از گل سازند. گاو گیلی: (جاذ.) گاوی که کوهانی درشت در پشت گردن دارد و شاخ‌هایش درازتر از شاخ‌های دیگر گاوان باشد. گاو ماده: ماده گاو (شیرده). گاو نر: ورزاو، ثور. گاو نه من شیر: (عم.) کسی که نیکی‌های کردهٔ خویش را با عملی بد پایان دهد، آنکه احسان خود را در آخر با اذیتی تباه کند (لغ.) گاو وحشی: (جاذ.) پستانداری است نشخوارکننده از تیرهٔ گاوان وحشی که دارای گونه‌های مختلف کوهی و دشتی می‌باشد معمولاً جثه گاوان وحشی از آهو بزرگتر ولی از گاو معمولی کوچکتر است. ضح.ـ گاو وحشی از دستهٔ تهی شاخان است و شاخش بر خلاف گوزن دایمی است، گاو کوهی، بقر الوحش. گاوورز: گاوی که بدان زمین را شیار کنند. ترکیبات فعلی: به چرم اندر (در) بودن گاو: زنده بودن (اشاره به اینکه هنوز کشته نشده و پوستش را نکنده‌اند.) ضح.ـ غالباً در موردی استعمال شود که پایان کار معلوم نیست. پای در میان داشتن گاو: (کنـ.) دخالت کردن نادان. دم گاو به دستش افتاده: سررشتهٔ کاری و شغلی بدستش افتاده. رخت بر گاو نهادن: رفتن، حرکت کردن. زاییدن گاو کسی: رو آوردن بخت بدو. اتفاقی برای وی رخ دادن. زین بر گاو بستن: رحلت کردن، حرکت کردن. زین بر گاو نهادن: رحلت کردن، کوچ کردن. گاو از کفه دور (کفه خوشه‌های گندم و جو است که در خرمن بار اول کوفته نشده باشد): نظیر: دست خر کوتاه. گاو بکش، گنجشک هزارش یک من است: این کار تو کم اهمیت است، عملی بزرگتر انجام ده. گاو در خرمن کسی (یا چیزی) کردن (افکندن، راندن): برای وی تولید مزاحمت کردن، اشکال تراشی کردن. گاوش نلیسیده است: هنوز تجربه ندارد. گاو کردن زمین: شخم زدن و شیار کردن زمین. گاو لوزینه چه داند؟: خر چه داند قیمت نقل و نبات؟ (لغ.) گاو نر (را) دوشیدن: (کنـ.) کاری بیهوده کردن. گاو نر را هزار جریب به تخمش به گندش: مردی زورمند است. گاو خر را به یک چوب راندن: همه را به یک چشم نگاه کردن. صراحیی که به شکل گاو سازند. واحد مسافت و آن معادل سه کروه زمین است و چون کروه را بعضی ۳۰۰۰ گز و بعضی ۴۰۰۰ گز حساب کنند، پس گاو برابر است با ۹۰۰۰ گز یا ۱۲۰۰۰ گز. (کنـ.) احمق، سخت نادان، ابله. (کنـ.) [= گو] پهلوان، گرد، دلیر، مبارز. (پشـ.) درشت، بزرگ. (اخ.) برج دوم، ثور.

**گاوآهن:** g.-āhan (امر.) آهنی که بر یوغ استوار کنند و زمین را بدان شیار نمایند؛ آهن جفت، خیش، سپار، فدان.

**گاوباز:** g.-bāz [= گاوبازنده] (ص‌فا.) آنکه پیاده یا سواره با گاو (ورزاو) مبارزه کند و او را به بازی گیرد. کولی، قره‌چی، غریب اشمار.

**گاوبند:** g.-band [= گاوبندنده] (ص‌فا.) آنکه اجازه دارد با پرداخت حقی در قسمتی از ملک دیگری زراعت کند. شخصی که واسطهٔ میان مالک و زارع است و چند «بنه» را به عنوان یک واحد زراعتی اداره می‌کند (در تهران مستعمل است.)

**گاوتکیه:** g.-tekya(-e) [ف. ع: گاو، بزرگ + تکیه] (امر.) تکیه و متکای بزرگ طولانی که بزرگان چون بر مسند نشینند آن را بر پشت گذارند.

**گاوچران:** g.-čerān [= گاوچراننده] (ص‌فا.) آنکه گاوان را به چرا برد؛ گاوبان.

**گاودار:** g.-dār [= گاودارنده] (ص‌فا.) کسی که گاو را نگهدارد و تربیت کند.

**گاودل:** g.-del (ص‌مر.) نادان، ابله، احمق. ترسنده، جبان.

**گاودم:** g.-dom (امر.) آنچه به شکل دم گاو باشد. نای رویین که به هیئت دم گاو بود و در جنگ آن را به صدا درمی‌آوردند؛ کرنای کوچک؛ نفیر. دم گاو ختایی (کژگاو)؛ پرچم. جقهٔ گاو دم: جقه‌ای که از دم گاو ختایی می‌ساختند.

**گاودوش:** g.-dūš [= گاودوشه] (امر.) ظرفی است که یک سر آن گشاده و ته آن تنگ باشد و در آن شیر گاو و گاومیش دوشند؛ علبه، محلب. تغار دیواره بلندی که لوله یا ناوی مانند جرغتو داشته باشد. (ص‌فا.) آنکه گاو را دوشد.

**گاورس:** gāvars [= جاورس، معر.] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گندمیان و از دستهٔ غلات که دانه‌هایی شبیه ارزن دارد و با ارزن از یک نوع است و در حقیقت گونه‌ای ارزن است که دانه‌هایش درشت‌تر است و پوستش نیز از پوست ارزن زبرتر است. دانه‌ای این گیاه را بیشتر به کبوتران دهند؛ گورس، جاورس، جاورس هندی، گاورس هندی، چینه. گاورس سیم: (کن.) ستاره.

**گاورسه:** gāvars-a(-e) [قس. گاورس] (ا.) حبه‌ای که از سیم سازند به اندازهٔ یک ارزن. گاورسهٔ نقره گون: (کن.) گوهر تیغ.

**گاورنگ:** gāv-rang (ص‌مر.) آنچه به هیئت گاو است. گرز (گرزهٔ) گاورنگ: گرز فریدون که سر آن به شکل سر گاو بود.

**گاوزبان:** g.-zabān [= گاوزوان، معر.] (امر.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ گاوزبانیان می‌باشد. گیاهی است علفی و یک ساله به ارتفاع ۳۰ تا ۷۰ سانتیمتر و دارای ساقهٔ منشعب و شیاردار و پوشیده از تارهای خشن که امروزه در غالب نقاط اروپا و شمال آفریقا و اکثر نواحی آسیا (از جمله ایران) به حالت وحشی می‌روید و بعلاوه به منظور استفاده‌های درمانی در برخی نقاط کشت می‌شود. برگ‌های گاوزبان منفرد و پوشیده از تارهای خشن است. برگ‌های قاعدهٔ ساقهٔ آن دارای دمبرگ مشخص ولی برگ‌های قسمت انتهایی ساقه کوچکتر و تقریباً بدون دمبرگند. گل‌های آن ابتدا قرمز مایل به بنفش‌اند ولی بتدریج به رنگ آبی زیبا درمی‌آیند و بندرت گل‌های سفید و گلی رنگ هم در آن دیده می‌شود. میوه‌اش چهار فندقه‌یی است و درون هر فندقه یک دانهٔ بدون آلبومن است. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه غالباً گل و گاهی هم سر شاخه‌های گلدار آن است. گل گاوزبان دارای اثر معرق و مدر و نرم کننده است و جهت رفع سرفه نیز مصرف می‌گردد؛ لسان الثور، کحیلا، حمحم، ابوالعرق، بوغلص. گاوزبان جنگلی: (گیا.) گونه‌ای گاوزبان که دارای گل‌های درشت‌تر است و همان اثرات درمانی گاوزبان کوهی را دارد. گاوزبان کوهی: (گیا.) گونه‌ای گاوزبان که گل‌هایش کوچکتر و آبی رنگند و همان اثرات درمانی گاوزبان جنگلی را دارد.

**گاوصندوق:** g.-sandūɣ (امر.) صندوق بزرگ آهنی.

**گاو کون کردن:** g.-kūn-kardan (مص‌ل.) قضای حاجت کردن، ریدن.

**گاوگون شدن:** g.-gūn-šodan (مص‌ل.) تاریک و روشن شدن، سفیدو سیاه گشتن، گرگ و میش شدن.

**گاومیش:** (قد. g.-mīš(mēš [= گامیش = جاموس، معر.] (امر.) (جانـ.) گونه‌ای گاو که خاص مناطق معتدل و گرم آسیا و آفریقا و اروپا است و دارای چند نژاد است که مهمترین نژادهای آن گاومیش هندی است و غالباً جهت استفاده آن را اهلی می‌کنند. گاومیشان وحشی اکثر کوچکند و بیش از یک متر ارتفاع ندارند ولی گاومیشان وحشی هندی نسبةً عظیم الجثه‌اند و ارتفاع آنها گاه تا ۲ متر و وزنشان تا ۱۵۰۰ کیلوگرم می‌رسد و دارای شاخ‌های بلندی هستند که گاهی طول آنها بر ۲ متر بالغ می‌گردد. گاومیشان وحشی از حیوانات درنده مانند پلنگ و ببر و شیر هم باکی ندارند و غالباً با آنها مبارزه می‌کنند. گاومیشان را امروزه اسیر و اهلی می‌سازند. گاومیشان اهلی در گیلان و مازندران و آذربایجان و خوزستان و شهریار فراوانند و اکثر رنگشان تیره و غالباً پیشانی شان سفید و منگولهٔ دم آنها نیز سفید رنگ است. پوست گاومیش بسیار ضخیم و چرم آن مرغوب است. گاومیش اهلی غالباً عظیم الجثه و سنگین حرکت است و سر خود را موقع حرکت هم‌سطح بدن نگه می‌دارد. گوش گاومیش بزرگ است و در درون آن موهای بلندی مشاهده می‌شود. پستان گاومیش کوچک است.

**گاوه:** gāva(-e) (اِ.) چوبی که در شکاف چوبی دیگر گذارند و چوب اولی را به تبر زنند تا دومی بشکافد.

**گاویال:** gāvyāl (اِ.) (جانـ.) خزنده‌ای است از راستهٔ تمساح‌ها که مخصوص هند و مجمع الجزایر سوند است و طولش گاهی بالغ بر ۶ متر می‌شود. این خزنده دارای پوزه‌ای دراز و نسبةً باریک است و بواسطهٔ دندان‌های کوچک و ضعیفی که در حاشیهٔ فکینش قرار دارد به انسان نمی‌تواند آزاری برساند و از تغذیهٔ ماهیان می‌زید.

**گاه:** gāh [= گه] (اِ.) تخت شاهی، سریر. تخت، کرسی. مسند. جا، مکان. گاه خواب: خوابگاه، تخت‌خواب. (پس.) بصورت پسوند مکان استعمال شود. (اِ.) هر خانه از خانه‌های نرد. (پس.) بصورت پسوند برای خانه‌های شطرنج بکار رود. (اِ.) جاه، مقام.

**گاه:** gāh [= گه] (اِ.) زمان، وقت. ضح. ـ ممکن است بصورت قید آید: عصر، دوره. (پس.) بصورت پسوند زمان استعمال شود: خوردنگاه. به وقت ؛ مق. بیگاه. گاه... گاه: گاهی... گاهی. زمانی... زمانی.

**گاه:** gāh [= گه] (اِ.) بوته‌ای که زرگران طلا و نقره را در آن گدازند.

**گاه‌شماری:** g.-šomār-ī (حامص.) نگهداشتن و معرفت حساب زمان؛ معرفة المواقیت.

**گاه‌گاه:** g.-gāh (ق‌مر.) بر سبیل ندرت، گاهی، بعضی اوقات.

**گاه‌گدار:** g.-godār (ق‌مر.) (عم.) بندرت، بعضی اوقات.

**گاهگیر:** g.-gīr [= گاه‌گیرنده = گه‌گیر] (ص‌فا.) سرکش (اسب)، حرون. متلون.

**گاهنامه:** g.-nāma(-e) (امر.) تقویم (سال)، دفتر سنه.

**گاهنبار:** gāh-anbār [= گهنبار = گاهبار = جاهنبار، معر.] (اِ.) هر یک از جنبش‌های ششگانهٔ سال در ایران باستان و آنها عبارتند از: الف ـ میدیوزرم. ب ـ میدیوشم. ج ـ پیتیه‌شهم، د ـ ایاسرم، هـ میدیارم و همسپتمدم. ابوریحان بیرونی نام‌های این جشن‌ها را چنین آورده: مدیوزرم‌گاه،

مدیوشم‌گاه، فیشههیم‌گاه، ایاثرم‌گاه، مدیایریم‌گاه، همشفثمیذگاه (آثارالباقیه ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۳۰). این جشن‌ها به فاصله‌های غیر متساوی از همدیگر دور می‌باشند، از این قرار: گهنبار میدیوزرم در چهل و پنجمین روز سال؛ گهنبار میدیوشم در صد و پنجمین روز سال، گهنبار پتیه‌شهیم در صد و هشتادمین روز سال، گهنبار ایاسرم در دویست و دهمین روز سال، گهنبار میدیارم در دویست و نودمین روز سال، گهنبار همسپتمدم در سیصد و شصت و پنجمین روز سال واقع می‌شود. جشن هر یک از این گهنبارها پنج روزِ طول می‌کشد. آخرین روز مهم‌ترین روز آن است و در واقع چهار روز دیگر روزهای مقدماتی جشن است. در خود اوستا در آفرینگان گهنبار بندهای ۷ - ۱۲ این جشن‌ها با تعیین ماه و روز یاد شده. در سنت زردشتیان چنین آمده: در اردیبهشت ماه از یازدهم تا پانزدهم جشن مدیوزرم است. در تیر ماه از یازدهم تا پانزدهم جشن مدیوشم است. در شهریور ماه از بیست و ششم تا سی‌ام جشن پتیه‌شهیم است. در مهرماه از بیست و ششم تا سی‌ام جشن ایاسرم است. در دی ماه از شانزدهم تا بیستم جشن میدیارم است. در اندرگاه (خمسهٔ مسترقه) هر پنج روز جشن همسپتمدم است. نظر به معنی لفظی این کلمات گهنبارها اساساً جشن‌هایی بود برای اوقات مختلف سال، میدیوزرم یعنی میان بهار و این جشنی است در نیمهٔ zaremya (بهار)، هنگامی که زمین سبز و خرم است؛ مدیوشم یعنی میان تابستان، پتیه‌شهیم یعنی دانه‌آور و از آن وقتی اراده شده که گندم رسیده و خرمن بدست می‌آید؛ ایاسرم یعنی برگشت و از آن هنگامی اراده شده که چوپان با گلهٔ خود به علت پیش آمد زمستان از چراگاه تابستانی به خانه بر می‌گردد؛ میدیارم یعنی میان سال؛ معنی همسپتمدم معلوم نیست. این جشن به فروهران اختصاص دارد.

**گاهواره:** g.-vāra(-e) [= گهواره = گاهوار = گاواره = گاخواره] (اِ.) تخت مانندی که کودک شیرخوار را در آن خوابانند.

**گاه‌وبیگاه:** g.-o-bīgāh [= گاه‌وبیگه = گه‌وبیگه] (ق‌مر.) وقت و بیوقت، همه وقت، دایم.

**گاهی:** gāh-ī(-ē .قد) (ق.) زمانی، هنگامی، وقتی دون وقتی، احیاناً. ضح.- غالباً «گاهی» در یک عبارت دو بار آید و یا با «گاه»، «گه» و امثال آن استعمال شود. باری، دفعه‌ای، کرتی، نوبتی. گاهی که: وقتی که، زمانی که. هیچگاه، هرگز (در جملهٔ منفی).

**گاهی:** gāh-ī (ص‌نسب.) منسوب به گاه؛ لایق تخت (شاهی).

**گاینده:** gāy-anda(-e) (ص‌فا.) آنکه مجامعت کند؛ مباشرت کننده، آرمنده.

**گایه:** gāy-a(-e) (امص.) جماع، مباشرت.

**گاییدن:** gāy-īdan [= گادن] (مص‌م.) مجامعت کردن با...، مباشرت کردن، آرمیدن. خواهر کسی را گاییدن: (عم.) سخت به زحمت انداختن وی را.

**گبت:** gebt (اِ.) (جان.) زنبور عسل، مگس انگبین: نحل.

**گبر:** gabr [آرا. قس. ع. کافر، متر. گور، مشرک] (ص. اِ.) کافر، ملحد، بت‌پرست. زردشتی، زرتشتی، مجوس.

**گبر:** gabr [= کبر] (اِ.) کبر. خود و خفتان.

**گبر:** gabar (اِ.) سنگی باشد که از آن دیگ و طبق و کاسه و مانند آن سازند.

**گبرگه:** gaborga(-e) [= گبورگه] (اِ.) آلتی است مانند کمان، از آهن ساخته و

کشتی‌گیران بدان در گود زورآزمایی کنند.

**گبز:** gabz [= کبز] (ص.) قوی و ستبر.

**گبه:** gabba(-e) (اِ.) شیشهٔ حجام که بدان حجامت کند؛ شاخ حجامت.

**گبه:** gabba(-e) (اِ.) نوعی قالی که پودهای دراز دارد؛ خرسک.

**گپ:** gap [= گب] (اِ.) سخن، کلام. سخن لاف و گزاف، سخن بیهوده و دراز.

**گپ:** gap [اطراف بروجرد و سیلاخور و ملایر، بزرگ، گلپایگانی، گنده، بزرگ] (ص.) گنده و ستبر، بزرگ و ضخیم، کلان.

**گپ:** gop (اِ.) اندرون رخ، داخل چهره.

**گپی:** gopī [= کپی = کبی] (اِ.) بوزینه، میمون، قرد.

**گترم:** gotrom (اِ.) سخنی که از حد و اندازهٔ گوینده متجاوز باشد؛ لاف و گزاف.

**گجسته:** go-ǰasta(-e) (ص.) ملعون، خبیث.

**گچ:** gač [= گج = گرچ = جص، معر.] (اِ.) (زم.) گچ سولفات دو کلسیم آبدار طبیعی است که در تشکیلات خاکی پوستهٔ جامد کرهٔ زمین بصورت قشرهای نسبةً ضخیم فراوان است و آن را استخراج می‌کنند و مورد استفاده قرار می‌دهند. معمولاً گچ همیشه در طبیعت با سایر ترکیبات خاکی و ناخالصی‌ها همراه است و در صورت خالص بودن کامل می‌توان فرمول آن را بصورت $SO^4Ca,2H^2O$ نمایش داد که در این حال اکثر در سیستم مونوکلینیک متبلور می‌شود و غالباً بصورت ماکل‌های سرنیزه‌یی درمی‌آید. گچ را پس از استخراج از معدن مانند آهک به کوره می‌برند و کمی حرارت می‌دهند تا مقداری از مولکول‌های آب تبلورش را از دست بدهد و بصورت گچ قابل استفاده در بنایی و قالب‌گیری درآید. معمولاً گچی که از کوره خارج می‌شود در حدود $\frac{1}{2}$ مولکول آب متبلور در هر مولکول سولفات با خود دارد یعنی فرمولش بصورت $\frac{1}{2}H^2O$ و $SO^4Ca$ می‌باشد به عبارت دیگر گچ طبیعی در کوره ۱/۵ مولکول آب تبلور خود را از دست می‌دهد و در این حال گچ مجدداً خاصیت جذب آب از دست دادهٔ خود را دارد و به همین جهت است که در مجاورت آب مقدار آبی را که در کوره از دست داده اخذ و ازدیاد حجم پیدا می‌کند ولی اگر گچ طبیعی در کوره حرارت زیادی ببیند بطوری که همهٔ آب‌های تبلورش را از دست بدهد دیگر قابلیت جذب آب را ندارد و قابل استفاده در قالب‌ریزی و یا بنایی نیست و اصطلاحاً آن را گچ سوخته می‌نامند که سولفات دو کلسیم خالص و بی‌آب است. گچ کاشان: نوعی از کلسیم سولفات است. گچ کشته: رسم است که گلکاران گچ را هر روز تر می‌کنند و اندک اندک بکار می‌برند و اگر بر گچ تر کرده شبانروز بگذرد از حیز انتفاع می‌افتد و گچ کشته همین است.

**گچ‌بری:** g.-bor-ī (حامص.) عمل و شغل گچ‌بر؛ ساختن خطوط و گل‌ها و بته‌ها و صور حیوانی از گچ در دیوار و سقف خانه (لغ.) (امر.) نقوش ساخته شده بر روی گچ به وسیلهٔ گچبر.

**گد:** gad [خواهش کردن، خواستن.] (اِ.) گدایی.

**گدا:** gedā, ga- [= گدای] (ص.) آنکه از دیگران چیزی (پول، خوردنی و پوشیدنی) برای رفع حاجت طلبد؛ دریوزه‌گر، سایل؛ ج. گدایان. خانهٔ گدایان: (نرد) خانهٔ زیرین نرد؛ خانهٔ یک. گدای سامره: (کن.) شخصی که به اصرار و سماجت چیزی طلبد.

**گدا ارمنی:** g.-armanī (امر.) ارمنیی که گدا باشد. (مج.) گدای پست، سایل دون طبع.

**گدابازی:** g.-bāz-ī (حامص.) امساک در خرج، خست. گدابازی درآوردن: خست نمودن، بخل ورزیدن.

**گداپیشه:** g.-pīša(-e) (ص مر.) کسی که شغلش گدایی باشد؛ گدا. (مج.) دون طبع، پست فطرت، خسیس.

**گداختن:** godāx-tan [گدازیدن] (گداخت، گدازد، خواهد گداخت، بگداز، گدازنده، گدازان، گداخته، گدازش). (مص ل.) آب شدن فلز، روغن، موم و غیره به وسیلهٔ حرارت، ذوب شدن. (مص م.) آب کردن فلز، روغن و جز آنها به وسیلهٔ حرارت. (مج.) کاستن، لاغر کردن.

**گدار:** godār [= گذار = گذاره] (اِ.) محل عبور، معبر. گذرگاه میان کویر، باتلاق، رودخانه. بی‌گدار به آب زدن: بی‌احتیاط به کاری قیام کردن (لغ.)، ملاحظهٔ اطراف و جوانب کار را نکردن (فرعا.)

**گدارو:** g.-rū [= گداروی] (ص مر.) گدامنش، گداصفت.

**گداز:** godāz [= گدازیدن، گداختن] (امص.) عمل گداختن، گدازش. ذوب. لاغری، کاهش تن. تپش (مخصوصاً تپش و لرزش زنان به هنگام زادن). درد (و سوز) و گداز: درد و رنج. گرم و گداز: غم و رنج. (اِ.) ظرف چدنی دردار که دود و هوا را در داخل نگه می‌دارد.

**گداصفت:** g.-sefat [ف. ع.] (ص مر.) آنکه طبع گدایان دارد؛ گدامنش، لئیم.

**گداگرسنه:** g.-goresna(-e) (ص مر.) (عم.) کسی که چشم دلش سیر نشود.

**گدایی:** gedāy-ī(ga-) (حامص.) عمل گدا؛ شغل گدا، دریوزه، کدیه. به گدایی افتادن: گدا شدن، تهیدست گردیدن.

**گدوک:** gadūk (اِ.) راه میان دو کوه؛ گردنه، کتل.

**گذار:** gozār (امص.) عبور، گذاشتن. (اِ.) معبر، گذرگاه، راه عبور. (اِفا.) در برخی ترکیبات معنی «گذارنده»، «گذرنده»، «عبور دهنده»، «عبور کننده»، «سپری کننده» دهد. گذار کسی به جایی افتادن: از آنجا عبور کردن وی.

**گذاردن:** gozār-dan [= گذاشتن، عبور کردن] (گذارد، گذارَد، خواهد گذارد، بگذار، گذارنده، گذارده). (مص ل.) عبور کردن، طی کردن. (مص م.) عبور دادن، گذرانیدن. سپری کردن. هضم کردن.

**گذاردن:** gozār-dan [= گذاشتن] (مص م.) گذاشتن، نهادن. جای دادن، مقیم کردن. منعقد کردن، برپا داشتن. عفو کردن، بخشودن. ترک کردن. رها کردن، ول کردن.

**گذارش:** gozār-eš (امص.) عبور، گذشتن. گذرانیدن، عبور دادن.

**گذاره:** gozāra(-e) (امص.) عبور، گذار. (اِ.) گذرگاه، معبر. سوراخی که از یک سوی آن، جانب دیگر را توان دید. (ص.) گذرنده، عبور کننده. مست مست، مست طافح. در ترکیب کلمات آید به معنی آنچه از حد و حساب درگذرد: اشک گذاره، سرشک گذاره.

**گذاشتن:** gozāš-tan (گذشت، گذارد، خواهد گذاشت، بگذار، گذارنده، گذاشته) (مص م.) عبور دادن، گذرانیدن. (مص ل.) عبور کردن. (مص م.) سپری کردن، گذرانیدن. به تیغ (شمشیر) گذاشتن: عرضهٔ شمشیر و تیغ کردن.

**گذاشتن:** gozāš-tan (مص م.) نهادن، قرار دادن. وضع کردن. جا دادن، مقیم کردن. واگذاشتن، تسلیم کردن. بجا گذاشتن، باقی گذاشتن. ترک کردن، رها کردن. هشتن، اجازه دادن، رخصت دادن. قرار دادن، سنت

گذاشتن. عفو کردن، بخشودن. بگذاشتن: نهادن، قرار دادن. رها کردن، آزاد کردن. اجازه دادن. بنای کاری را گذاشتن: شالدهٔ آن را گذاشتن. رو(ی) بسوی چیزی گذاشتن: بسوی آن رفتن. سر به سر کسی گذاشتن: (عم.) او را مسخره کردن، استهزاء کردن. (عم.) اذیت کردن. سر در عقب کسی (یا چیزی) گذاشتن: تعقیب کردن، دنبال کردن. کاری را در عهده (یا بر عهدهٔ) کسی گذاشتن: آن را بدو محول کردن. گذاشتن و گذشتن: بجا ماندن و عبور کردن. واگذاشتن و گذشتن. مته به خشخاش گذاشتن: در امری بسیار پی‌جویی کردن، دقت بسیار نمودن. نه گذاشت و نه (ور)داشت: (عم.) بدون رودربایستی.

**گذاشته:** gozāš-ta(-e) (امف.) عبور داده، گذرانیده. گذشته، عبور کرده، سپری کرده.

**گذاشته:** gozāš-ta(-e) (امف.) نهاده، قرار داده. جا داده، مقیم کرده. واگذاشته، تسلیم کرده. بجا گذاشته، باقی گذاشته. ترک کرده، رها کرده. اجازه داده، رخصت داده. قرار داده، سنت گذاشته. عفو کرده، بخشوده.

**گذر:** gozar (امص.) گذشتن، عبور کردن. (ا.) راه، گذار، معبر. مجال تجاوز، گزیر، چاره. (مس.) نوعی نوت کوچک است که قبل از نوت اصلی قرار می‌گیرد و باید به سرعت از آنها رد شده نوت اصلی را نشان داد. همچنین ممکن است بین دو نوت اصلی واقع شود. در این صورت به نوت‌های «گذر» یا «عبور» موسوم است. (نظری به موسیقی ۱:۱۳۵) گذر بر جایی افتادن: از آنجا عبور کردن. (عم.) در محله‌هایی قدیم، هر جا که مرکزیت داشت ـ مانند سر چهارراه‌ها یا مراکز دکان‌ها و قهوه‌خانه‌ها ـ «گذر» نامیده شد. ضح.ـ نامگذاری این نقاط بدو طریق صورت می‌گرفت: الف ـ بنام معروفترین شخصیت سیاسی یا متمول‌ترین فرد محله. ب ـ غالباً بنام پهلوان یا لوطی معروف همان محله: گذر لوطی صالح. سر گذر: پاتوق لوطی محله که قهوه‌خانه یا مکانی دیگر بود و او معمولاً برای رسیدگی و نظارت امور محله در آنجا اقامت می‌کرد.

**گذرا:** gozar-ā (ص‌فا.) گذرنده. زودگذر، موقت.

**گذران:** gozar-ān (ص‌فا.) گذرنده. فانی، سپری شونده. (امر.) امرار معاش.

**گذراندن:** gozar-ādan [= گذرانیدن] (مص‌م.) عبور دادن. بالاتر بردن از، برتر بردن. طی کردن، سپری کردن. تجاوز دادن. از حد گذراندن: امری را به افراط مرتکب شدن. از دم شمشیر (تیغ) گذراندن: عرضهٔ شمشیر کردن، به شمشیر کشتن. از نظر کسی گذراندن: بنظر وی رساندن، به عرض او رساندن. گذراندن ایام: روزگار گذراندن، سپری کردن ایام. گذراندن پیشکش: عرضه داشتن و تقدیم هدیه. گذراندن روزگار: گذراندن ایام. گذراندن غذا: تحلیل غذا، هضم کردن غذا.

**گذربان:** gozar-bān (ص‌مر. اِمر.) محافظ راه، راهدار. آنکه باج و خراج راه نزد وی جمع شود، تحصیلدار راه. ملاح.

**گذرگاه:** g.-gāh [= گذرگه] (امر.) جای گذر، محل عبور، معبر. گذرگاه آب: جایی که آب از آن عبور کند؛ معبر آب؛ گذرگاه سیل: آبراهه (فره.)

**گذرنامه:** g.-nāma(-e) (اِمر.) نوشته‌ای که مسافران را دهند تا گذربانان و راهداران مانع آنان نگردند؛ جواز؛ گذارنامه. ضح.ـ فرهنگستان این کلمه را به معنی نوشته‌ای که دولت به مسافران ممالک خارجه دهد و آن به منزلهٔ جواز عبور است برگزیده. گذرنامه

بر چند قسم است: الف ـ گذرنامهٔ سیاسی که مخصوص مأموران دولت است. ب ـ گذرنامهٔ زیارتی که مخصوص مسافرانی است که به زیارت به عراق یا مکه و مدینه روند. ج ـ گذرنامهٔ دانشجویی که مخصوص شاگردان و دانشجویانی است که برای تحصیل به کشورهای خارجی مسافرت کنند. د ـ گذرنامهٔ معمولی یا عادی که به اشخاص مختلف ـ که برای مقاصد مختلف به خارجه سفر کنند ـ دهند. گذرنامهٔ خدمت که به کارمندان دولت ـ که برای مطالعه و اجرای مأموریتی به کشورهای خارجه سفر کنند ـ دهند. این نوع گذرنامه مجانی و اعتبار آن برای مدت خدمت است و پس از مراجعت در مرز یا فرودگاه تهران از آنان گرفته شود (لغ.)

**گذشت:** gozašt (مص‌خم. اِمص.) گذشتن، عبور. سپری شدن، مرور (زمان). بخشایش، عفو. بلند همتی، جوانمردی. (اِ.) راه، گذرگاه. (ق.) جز، بجز، صرف نظر از (گذشت از...، ازگذشت...) آن سوی، آن طرف، آن جانب. [= گذشته] (امف. خم.) گذشته، رفته.

**گذشتن:** gozaš-tan (گذشت، گذرد، خواهد گذشت، بگذر، گذرنده، گذرا، گذران، گذشته). (مص‌ل.) عبور کردن، مرور کردن، گذر کردن. طی شدن، سپری شدن. بسر آمدن، پایان یافتن. نقل شدن، مذکور گردیدن. تفوق یافتن، برتر شدن. بروز کردن، واقع شدن. درگذشتن، تخطی کردن، تجاوز نمودن. از عددی گذشتن: از آن عدد تجاوز کردن. گذشتن از چیزی: صرف‌نظر کردن از آن. این نیز بگذرد: تعبیری است مثلی، دال بر گذشت امور.

**گذشته:** gozaš-ta(-e) (امف.) عبور کرده. رفته، سپری شده. ماضی؛ مق. حال. کهنه، قدیم. تفوق یافته، مرجح. سابق، پیشین؛ ج. گذشتگان. گذشته از (ز): (ق‌مر.) پس از، علاوه بر. از این گذشته: (ق‌مر.) علاوه بر این، بعلاوه.

**گر:** gar [= اگر] (حر. ربط، شرط) اگر ایزد بخواهد: اگر ایزد بخواهد، اگر خدا بخواهد ان‌شاءالله.

**گر** gar (اِ.) (پز.) جرب. گر خشک: (پز.) نوعی از جرب، جرب یا بس، خصف. (عم.) سر بی‌مو، کچل.

**گر:** gar (پس. فا.) به آخر اسم معنی پیوندد و صفت فاعلی سازد: بیدادگر. به آخر اسم ذات پیوندد و صیغهٔ شغل سازد: آهنگر.

**گر:** gar (اِ.) کوه.

**گر:** gor [قس. آتش] (اِ.) (عم.) آتش. شعلهٔ آتش.

**گرا:** garrā [= گرای] (ص. اِ.) بنده، عبد؛ مق. آزاد. سفله، پست.

**گرا:** garrā [= گرای] (ص. اِ.) سرتراش، حجام.

**گراته:** gerāta(-e) (اِ.) (عم.) مانع پیشرفت کار، عایق، مشکل.

**گراد:** gerād [= جراد، معر.] (اِ.) پارچهٔ کهنه و پاره پاره.

**گراد:** gerād (اِ.) قوسی است معادل $\frac{۱}{۴۰۰}$ پیرامون دایره. اجزای آن عبارتند از: دقیقه (دقیقهٔ ۱۰۰ قسمتی) که $\frac{۱}{۱۰۰}$ گراد باشد. ثانیه (ثانیهٔ صد قسمتی) که $\frac{۱}{۱۰۰}$ دقیقهٔ صد قسمتی و یا $\frac{۱}{۱۰۰۰۰}$ گراد است.

**گراز:** gorāz (اِ.) (جان.) خوک وحشی. (کن.) شجاع، دلیر، دلاور (به مناسبت قوت جانور مذکور).

**گراز:** gorāz (اِ.) بیلی بزرگ که دو حلقهٔ آهنین بر دو طرف آن تعبیه کنند و ریسمانی بر آن بندند و کشاورزان زمین شیار کرده را بدان هموار نمایند.

**گراز:** gorāz (اِمص.) خرام و رفتاری که از روی ناز و تبختر باشد.

**گراس:** garās [خراسانی، باقی ماندهٔ طعام] (اِ.) تکه، نواله، لقمه.

**گراش:** garāš (اِ.) خراش. (ص.) پریشان، پراکنده.

**گرافیت:** gerāfīt (اِ.) (شیم.) زغالی است خالص از جملهٔ شبه فلزات که اثر سیاهی روی کاغذ باقی می‌گذارد و آن را برای ساختن مداد بکار برند. ترکیب آن کاربن طبیعی متبلور تقریباً خالص است (لغ.)

**گرافیک:** gerāfīk (اِ.) نمودار چیزی به وسیلهٔ اشکال و خطوط؛ نمودار.

**گرامافون:** gerāmā-fon [= گرامافن] (اِ.) آلتی است که صفحه‌ای را ـ که آوازی در آن ضبط شده ـ به گردش در آورد و همان آواز را به گوش رساند. جعبهٔ صوت.

**گرامی:** gerām-ī (ص.) عزیز، محترم. ضح.ـ در نظم و نثر فصیح همه جا گرامی (= گرامیک، پهـ.) آمده و «گرام» ـ که در تداول بجای گرامی یا کرام عربی (ج. کریم) استعمال کنند ـ درست نیست.

**گران:** gerān (ص.) سنگین، ثقیل، وزین؛ مق. سبک، خفیف. سخت، شدید. بزرگ، عظیم. آنچه قیمتش به نسبت اشیای دیگر زیاد باشد؛ ثمین؛ مق. ارزان. بسیار، انبوه، فراوان. پرقوت، غلیظ، پرمایه. مشکل، دشوار، صعب. (کن.) شخص ناگوار و مکروه طبع، آنکه معاشرتش موجب ناراحتی کسان گردد؛ گرانجان. شئ مکروه. سخن گران: سخنی که به گوش شنونده مکروه آید. ناگوار، دیرهضم، ثقیل. کند، بطئ. عفونت، بوی بد. (اِ.) دستهٔ گندم و جو درو کرده که با خوشه باشد. ترکیبات اسمی: خواب گران: خواب سنگین و طولانی. سوگند گران: قسم سخت، یمین مغلظ. ضرب گران: (مس.) ضرب سنگین، ضرب ثقیل. فرسنگ گران: فرسنگی که از حد معمول طویل‌تر حساب کنند؛ فرسخ سنگین. ترکیبات فعلی: دل گران داشتن: رنجیده خاطر بودن، سرسنگین بودن. دل گران کردن بر کسی: دل گران داشتن. روی گران کردن (گرفتن، داشتن): روی درهم کشیدن، روی عبوس کردن. سر گران داشتن (شدن) از خواب: سخت خواب آمدن. سر گران کردن: بی‌التفات شدن. گران تمام شدن چیزی برای کسی: (تد.) تولید اشکال بسیار کردن برای او. گران خریدن: چیزی را به قیمت بسیار خریداری کردن؛ مق. ارزان خریدن.

**گران آمدن:** g.-āmadan (مص‌ل.) ناگوار آمدن، دشوار افتادن، غیر قابل تحمل گشتن.

**گرانبار:** g.-bār (ص‌مر.) آنکه باری گران دارد؛ سنگین بار. سنگین وزن، ثقیل. چاق، فربه. مکدر، اندوهگین، دلتنگ. شخصی که مال و اسباب و بنه و غنایم بسیار داشته باشد. غیر قابل تحمل. ابر گرانبار: ابر باران‌آور. زن گرانبار: زنی که به زادن نزدیک است. شاخهٔ (درخت) گرانبار: شاخه‌ای (درختی) که از فراوانی میوه سنگین و متمایل به زمین گشته. گرانبار رفتن: به سنگینی رفتن، ناراحت رفتن.

**گرانبها:** gerān-bahā (ص‌مر.) پرقیمت، قیمتی، گران قیمت، باارزش.

**گران‌پایه:** g.-pāya(-e) (ص‌مر.) (کن.) عالی‌قدر، بلند پایه، بلند مرتبه.

**گرانجان:** g.-ǰān (ص‌مر.) بسیار مقاومت کننده، پوست‌کلفت، سخت‌جان. آنکه معاشرتش نامطبوع و گران آید؛ مق. سبکروح. بسیار پیر، سالخورده و رعشه‌ناک. فقیر و بیمار از جان سیر آمده. کاهل، سست؛ مق. سبکروح. لئیم، پست، خسیس، بخیل.

(اِ.) آهار، پالوده.

**گران‌سایه:** g.-sāya(-e) (کن.) صاحب جاه و مقام، عالی قدر، عالی رتبه، گران پایه. متکبر، مغرور؛ ج. گران‌سایگان. صاحب سپاه انبوه، خیلخانه‌دار.

**گران‌سر:** g.-sar (ص‌مر.) (کن.) آنکه خود را برتر از دیگران داند، متکبر، مغرور. صاحب سپاه انبوه، سپهسالار. مست و مخمور. خشمگین، غضبناک.

**گران شدن:** g.-šodan (مص‌ل.) سنگین شدن، وزین گشتن. گران شدن رکاب: فشار آمدن بر رکاب تا مرکوب تند رود. (کن.) به شتاب رفتن. گران شدن سر: سر گران شدن، تکبر ورزیدن. گران شدن سر از خواب: به خواب رفتن. گران شدن عنان: کشیده شدن عنان اسب برای متوقف ساختن آن. دارای بهای زیاد شدن؛ مق. ارزان شدن.

**گران‌فروش:** g.-forūš [= گران‌فروشنده] (ص‌فا.) کسی که کالای خود را به بهای گران فروشد؛ مق. ارزان‌فروش.

**گران‌قدر:** g.-γadr [ف. ع.] (ص‌مر.) گران پایه، عالی قدر، ارجمند.

**گران کردن:** g.-kardan (مص‌م.) سنگین کردن، ثقیل کردن. دشوار کردن، مشکل کردن. گران کردن رکاب: رکاب کشیدن، تند راندن مرکب. تاختن، حمله آوردن. سوار شدن. گران کردن سر: تکبر ورزیدن. ترشورویی کردن، عتاب کردن. گران کردن عنان: دهنهٔ مرکوب را کشیدن. گران کردن نرخ: بالا بردن قیمت.

**گرانمایه:** g.-māya(-e) (ص‌مر.) پر قیمت، با ارزش، نفیس. آنکه مایهٔ بسیار دارد. عالی‌قدر، ارجمند. عزیز، گرامی. فراوان، انبوه، بسیار.

**گرانی:** gerān-ī (حامص.) پر قیمت بودن، گرانبهایی؛ مق. ارزانی. سختی، دشواری. سنگینی، ثقل؛ مق. سبکی. ضح. ـ فرهنگستان این کلمه را بجای «ثقل» پذیرفته. گرانی دست و پا: سنگینی دست و پا، خدر و استرخاء. گرانی شعر: سنگینی آن، ناخوشایندی وی. گرانی گوش: سنگینی گوش، ثقل سامعه. فراوانی، انبوهی. حاملگی، آبستنی. ناگواری، کراهت، گرانجانی. گرانی طعام (غذا): ناگواری، دیر هضمی. سرسنگینی. تکبر، افاده. کندی، بطء.

**گرانیگاه:** g.-gāh (اِمر.) مرکز ثقل.

**گراور:** gerāvūr (اِ.) تصویری که بر روی صفحه‌های فلزی حکاکی شده و در چاپ بکار رود. ضح. ـ طرز ساخت و شکل گراور عیناً شبیه کلیشه است و تنها فرقی که بین آنها موجود است این است که عکس گراور را با «ترام» می‌گیرند. تصویری که در مجله و کتاب و روزنامه و غیره چاپ شود.

**گراه:** gerāh, ga [= گرای] (اِمص.) گراییدن، میل کردن. [= گراهنده] مانند، شبیه.

**گرای:** gerāy, ga (اِمص.) گراییدن، میل. [= گراینده] (اِفا.) در ترکیب بجای «گراینده» آید به معانی ذیل: الف ـ طلب کننده، طالب: بلندگرای. ب ـ استعمال کننده، بکار برنده: تیغ‌گرای. ج ـ جلب کننده، جالب: دل‌گرای. د ـ مانند، شبیه: زندان‌گرای. هـ ـ گیرنده، نابود کننده: سرگرای.

**گرایستن:** gerāy-a(e)stan, ga [= گراییدن، متمایل شدن، لیز خوردن، افتادن.] (گرایست، گراید، خواهد گرایست، مگرای، گراینده، گرایان، گرایسته، گرایش). (مص‌ل.) متمایل شدن، میل کردن. قصد کردن، آهنگ کردن. نافرمانی کردن، سر پیچیدن. (مص‌م.) سنجیدن، آزمایش کردن. حمله بردن.

**گرایش:** gerāy-eš, ga [= گراهش] (اِمص.)

میل، تمایل، خواهش. قصد، اراده، آهنگ. سرپیچی، نافرمانی. سنجش، توزین.

**گرایـیدن:** gerāy-Īdan [= گرایستن] (گرایید، گراید، خواهد گرایید، بگرای، گراینده، گرایان، گراییده، گرایش). (مص ل.) متمایل شدن، میل کردن. قصد کردن، آهنگ کردن. نافرمانی کردن، سرپیچیدن. حمله بردن. (مص م.) سنجیدن، آزمودن، آزمایش کردن. جنباندن، پیچاندن، تاب دادن.

**گراییده:** gerāy-Īda(-e) (امف.) متمایل شده. اراده شده، قصد شده. نافرمانی کرده. سنجیده، آزموده. حمله برنده. جنبانده، پیچانده.

**گرباس:** garbās (اِ.) بیل گونه‌ای که زمین را با آن زیر و رو کنند.

**گرباک:** gorbāk (اِ.) طبق پهن.

**گربز:** gorboz. -bez [= جربز، معر. = قربز، معر.] (ص.) حیله گر، مکار، محیل. زیرک و دانا، هوشیار. دلیر، دلاور، شجاع.

**گربه:** gorba(-e) (اِ.) (جانـ.) پستانداری است از راستهٔ گوشتخواران که سردستهٔ تیرهٔ گربه‌ها می‌باشد (در این تیره شیر و ببر و پلنگ و گربهٔ وحشی نیز قرار دارند.) گربه‌ها و همهٔ گوشتخواران دیگر تیرهٔ گربه پنجه‌رو و دارای ناخن‌های تیز بسیار قوی هستند که در حالت عادی و استراحت دنباله‌ای از پوست روی آنها را می‌پوشاند به قسمی که در این موقع به زمین نمی‌رسند ولی به هنگام حمله از غلاف خارج شده وسیلهٔ دفاعی و شکار حیوان را تشکیل می‌دهند. گربهٔ اهلی که در منازل می‌زید از بقایای اغذیه تغذیه می‌کند و چون دشمن موش است، مفید می‌باشد. گربهٔ ماده سالی دوبار قادر به زاییدن است. (اوایل بهار و اوایل پاییز) و هر بار بین ۲ تا ۵ نوزاد تولید می‌کند. گربه دارای نژادهای مختلف است که معروفترین آنها گربهٔ ایرانی، گربهٔ آنقره و گربهٔ هندی است؛ ج. گربگان. ترکیبات اسمی: گربهٔ آنقره: (جانـ.) نژادی از گربهٔ اهلی که دارای موهای بلند لطیف است. این نژاد دارای لب‌های سرخ است. رنگ موهایش عموماً سفید یا خاکستری و نقره‌یی است؛ گربهٔ براق. گربهٔ اهلی: (جانـ.) گربهٔ معمولی که در منازل زندگی می‌کند و با انسان مأنوس است؛ گربهٔ خانگی. گربهٔ براق: (جانـ.) نوعی گربه که موهای بدنش نسبت به گربه‌های دیگر بلند و براق است. گربهٔ خلاف: (گیا.) گربه بید، بیدمشک. گربهٔ روس (روسی): (جانـ.) گربهٔ خانگی، زیرا در سابق گربهٔ روسی را در ایران می‌پروردند. گربهٔ عابد: (کنـ.) آنکه تظاهر به زهد می‌کند. گربهٔ کور: گربه‌ای که اعمی باشد. (کنـ.) محیل، مکار، فریبنده. گربهٔ مرتضی‌علی: (کنـ.) کسی که نان را به نرخ روز خورد، ابن الوقت. گربهٔ وحشی: (جانـ.) گونه‌ای گربه که در صحراها و جنگل‌ها و کوهستان‌های اکثر نقاط دنیا (از جمله ایران) می‌زید. نژادهای مختلف این حیوان عبارتند از: گربهٔ صحرایی که در نواحی کویر می‌زید، گربهٔ باتلاقی که در نواحی باتلاقی مازندران و گیلان نیز مشاهده می‌شود، گربهٔ کوهی که در نقاط کوهستانی می‌زید. ترکیبات فعلی: گربهٔ از بغل افکندن (فکندن): (کنـ.) ترک مکر و حیله کردن. گربهٔ به شانه کردن: (کنـ.) فریفتن، حیله بکار بردن. گربهٔ در انبان داشتن: (کنـ.) مکر کردن، حیله ورزیدن. گربهٔ در بغل افکندن (داشتن): گربه را در آغوش گرفتن. (کنـ.) مکر کردن، حیله ورزیدن (ابهام به دو معنی). گربهٔ در زندان کردن: (کنـ.) بسیار بخیل بودن (یعنی از غایت بخل گربه را محبوس می‌کند تا طمع در خوراکی‌های وی

نکند.) گربهٔ در شلوار و تنبان کردن: (کنـ.) رسوا کردن، مفتضح ساختن. گربهٔ کسی به انبان فرو شدن: (کنـ.) کامیابی کامل یافتن او. گربهٔ شاخت نزند (نزنه): کوچکترین صدمه‌ای نبینی.

**گربه رقصاندن:** g.-raγsāndan [ف. ع.] (مصل.) (عم.) مانع ایجاد کردن. کاری را به تأخیر انداختن، تعلل کردن، مماطله کردن.

**گربه‌سانان:** g.-sān-ān (اِمر.) ج. گربه‌سان (گربه مانند) (جانـ.) تیره‌ای است از گوشتخواران که هیئت ظاهری آنها مانند گربه است و انگشت‌رو می‌باشند و چنگال‌های قوی دارند که در حال استراحت دنباله‌ای از پوست روی آنها را می‌پوشاند به قسمی که در این موقع به زمین نمی‌رسند ولی هنگام حمله از غلاف خارج می‌شوند. شیر و پلنگ و ببر و یوزپلنگ و گربهٔ وحشی و گربهٔ خانگی در این تیره جای دارند؛ تیرهٔ گربه، پنجه‌روان، پنجه‌داران.

**گربه‌شو(ی) کردن:** g.-šū(y)-kardan [قس. گربه شور(ی) کردن] (مصم.) چیزی را ناتمام شستن، بطور کثیف پاک کردن، سطحی شستن.

**گربه کوره:** g.-kūr-a(-e) [قس. گربهٔ کور] (ص‌مر.) محیل، مکار. نمک‌نشناس.

**گربه گون:** g.-gūn (ص‌مر.) فریبنده، ذغاباز، محیل.

**گرپ‌گرپ:** gorop-gorop (اِصت.) صدای نعل اسب و مانند آن. گرپ گرپ زدن دل: ضربان قلب با شدت و صدا.

**گرچ:** garč, garč [= گرج = گچ] (اِ.) گچ، جص.

**گرد:** gard (اِمص.) گردیدن، گشتن، گردش. (اِفا.) در ترکیب به معنی «گردنده» آید: تیزگرد. (اِ.) آسمان، فلک، گردون.

**گرد:** gard خاک بر انگیخته (خصوصاً)، خاک برخاسته. خاک (مطلقاً)، زمین. غم، اندوه. نفع، سود، فایده. جنسی از ابریشم. بوی خوش. (پز.) مادهٔ نرم و خشک و متشکل از ذرات میکروسکوپی و بی‌شکل، مجزا از هم، که به سهولت اشیاء مجاور خود را می‌آلاید و این خاصیت بواسطهٔ نرمی و ریزی بسیار ذرات است. گردها از اشکال دارویی هستند. معمولاً برای جلوگیری از طعم نامطبوع و احیاناً هدر رفتن آنها را داخل کپسول‌های ژلاتینی تجویز می‌کنند؛ پودر. (تد.) (نو.) مواد مخدر از قبیل هروئین و کوکائین. گرد و خاک: گرد و غبار. از گرد راه: به محض ورود. گرد دندان: گردی که مخصوص شستن و پاک کردن دندان باشد. گرد زمرد: تودهٔ زمرد. (کنـ.) سبزهٔ نورسته، خط نودمیده. از گرد راه رسیدن: تازه از جایی رسیدن. به گرد بودن: ضایع و تباه بودن. به گرد رفتن: تباه و خراب شدن. به گرد کسی نرسیدن: بدو نرسیدن به سبب سرعت حرکت او. نرسیدن به پایه و مقام وی. سر کسی را به (ز) گرد (اندر) آوردن: (کنـ.) سر او را جدا کردن، نابود کردن. گرد و خاک بلند کردن (گرد و خاک کردن): موجب برخاستن گرد و غبار به هوا شدن. (عم.) هارت و هورت بسیار کردن، داد و فریاد راه انداختن.

**گرد:** gerd (ص. ق.) مدور، دایره‌یی. (حر. اضـ.) دور، حوالی، اطراف (به این معنی لازم الاضافه است.) برگرد: (به اضافه) در اطراف، در حوالی. گرد برگرد: دور تا دور، همه اطراف. گرد چیزی (کسی) گشتن (طواف کردن): به دور آن گشتن، در اطراف وی رفت و آمد کردن. گرد (به گرد) سر کسی رفتن: قربان و صدقهٔ او رفتن. گردرو: اطراف صورت. تسبیحی از مروارید که زنان گرد چهرهٔ خود بندند.

زینتی از گل طبیعی یا مصنوعی که به زیر گلوی تا بناگوش و گرد روی عروس و جز آن استوار کنند. گرد شهر (بلاد) گردانیدن کسی را: او را در اطراف شهر (بلاد) به وضعی موهن حرکت دادن تا موجب عبرت گردد. گرد کسی را گرفتن: دور او را احاطه کردن. (مسـ.) یکی از اشکال هفتگانهٔ نوت. معمولاً گرد را واحد زمان قرار می‌دهند و نوت‌های دیگر را با آن می‌سنجند به این ترتیب: گرد = ۲۰ سفید یا ۴ سیاه یا ۸ چنگ یا ۱۶ دولاچنگ یا ۳۲ لاچنگ یا ۶۴ چهار لاچنگ. چوبی است که در قالی‌بافی به هنگام بافتن، بکار پس و پیش کردن می‌رود و به وسیلهٔ آن جای ردیف تارها عوض می‌شود.

**گُرد:** gord (ص.) دلیر، پهلوان، دلاور شجاع.

**گرد آمدن:** gerd-āmadan (مصل.) جمع شدن، فراهم آمدن، انجمن شدن، فراز آمدن. آرمیدن، جماع کردن. (نجـ.) قران ستارگان، اقتران کواکب. (مقدمهٔ التفیم. ص قعه)

**گرد آوردن:** g.-āva(o)rdan [= گرد آوریدن] (مصم.) جمع کردن. فراهم کردن. فراز آوردن. تألیف کردن.

**گردا:** gard-ā (صفا.) گردنده، گردان، دور زننده. چوبی است مخروطی که کودکان بر آن ریسمان پیچند و از دست رها کنند تا روی زمین بگردد؛ بادبر.

**گرداب:** gerd-āb [= جرداب، معر. = جرذاب، معر.] (امر.) جایی از دریا و رود که بسیار عمیق باشد. یکی از انوع کائنات جو و آن برآمدن آب دریا است چون ستونی مانند گردباد در خشکی.

**گردار:** gar-dār [= گردارنده] (صفا.) آنکه مبتلی به جرب است. آنکه بدنش خارش دارد.

**گرداس:** gordās (ص.) ستمگر، ظالم.

**گرد افشاندن:** gard-afšāndan [= گردفشاندن] (مصم.) پاک کردن غبار چیزی را. پاک کردن، تمیز کردن. صیقلی کردن.

**گردافکن:** gord-afkan [= گردافکننده] (صفا. ص.) آنکه پهلوانان را بر زمین زند و مغلوب کند؛ پهلوان، دلیر، شجاع.

**گرداگرد:** gard-ā-gard [گرد - (یدن) + ا، میا.] (صمر.) همیشه گردنده.

**گرداگرد:** gerd-ā-gerd (حر. اضـ.) اطراف، پیرامون، حوالی (لازم الاضافه). به گرداگرد: به دور، در اطراف.

**گردالی:** gerd-āl-ī (صمر.) (عم.) گرد، مدور.

**گردان:** gardān (صفا.) گردنده، دوار، دور زننده. آسمان (سپهر، فلک، چرخ) گردان: آسمان گردنده (به عقیدهٔ قدما). جاری، روان. متغیر، متحول. (نجـ.) برج و فصل منقلب (التفیم. مقدمه ص قعه). گردان بودن زبان به چیزی: ناطق بودن بدان، گویا بودن به آن. نوعی کباب و آن چنان باشد که گوشت مرغ یا گوشت گوسفند را در آب بجوشانند و بعد آن را پر از داروهای گرم کرده به سیخ کشند و کباب کنند. (اِفا.) در ترکیبات به معنی «گرداننده» (به معانی متعدد) آید: بلاگردان.

**گردان:** gordān [ج. گرد] (اِ.) (نظ.) واحدی نظامی که در اواخر قاجاریه و در عصر پهلوی اول شامل سه گروهان بود و خود جزوی از هنگ (فوج) بشمار می‌آمد. امروزه گردان پیاده شامل تقسیمات ذیل است: الف - ارکان و گروهان ارکان گردان پیاده. ب - سه گروهان پیاده. ج - گروهان ادوات گردان پیاده.

**گرداندن:** gard-āndan [= گردانیدن، قس.

گردیدن] (مصم.) گردش دادن، حرکت دادن. به دور درآوردن، چرخاندن. تغییر دادن، دیگرگون کردن. واژگونه ساختن، معکوس کردن. ترجمه کردن، تفسیر کردن. در ترکیبات به معنی کردن آید: بیمار گرداندن. گرداندن از کسی امری را: آن را از وی گرفتن. گرداندن از چیزی امری را: آن را از وی دور کردن، دفع کردن آن از وی. گرداندن لباس: عوض کردن آن، تغییر دادن آن.

**گردان‌گردان:** gardān-gardān (ق‌مر.) اندک اندک؛ بتدریج.

**گرداننده:** gard-ānanda(-e) (إفا.) گردش دهنده، حرکت دهنده. به دور درآورنده، چرخاننده. تغییر دهنده، دیگرگون کننده. (مس.) علامت (موسیقی).

**گردباد:** gerd-bād [= گردباده] (امر.) بادی که خاک را به شکل استوانه‌ای طویل به آسمان برد؛ اعصار. ضح.ـ گردباد معمولاً بر اثر برخورد و تعارض دو باد سریع که در جهت مخالف یکدیگر حرکت می‌کنند، بوجود می‌آید. ذرات هوا به سبب برخورد حرکتی دورانی و رو به بالا می‌یابند، چون جهت بالا ـ که مخالف سطح زمین است ـ جهتی است بلامانع و ذرات هوا می‌توانند حرکت خود را ادامه دهند. شکل گردباد معمولاً استوانه‌یی نزدیک به مخروط است که رأس آن متوجه زمین و قاعدهٔ آن بالا است.

**گردبالش:** g.-bāleš (امر.) بالشی کوچک و مدور که به هنگام خواب زیر رخساره نهند؛ گردبالین.

**گردبان:** gard-bān (إ.) کوهان شتر.

**گردبر:** gerd-bor [= گردبرنده] (ص‌فا.) افزار نجاران که بدان چوب‌ها را سوراخ کنند. مثقب، بیرم، برماه. دست‌افزاری که چرم‌دوزان خیمه را بدان سوراخ کنند تا طناب از آن بگذرد.

**گرد برآوردن:** gard-bar-āva(o)rdan (مصم.) غبار انگیختن، گرد و خاک بلند کردن. پاک کردن گرد چیزی، صیقلی کردن. (کنـ.) پیمال کردن، نابود ساختن.

**گرد برخاستن:** g.-b.-xāstan (مص‌ل.) بلند شدن گرد، برآمدن غبار. آشکار شدن غم و اندوه.

**گردبرگرد:** g.-bar-gerd (متمم قیدی، حر. اضـ.) دور تا دور، حول و حوش و اطراف.

**گردبند:** gord-band [= گردبندنده] (ص‌فا.) آنکه پهلوانان را بند کند؛ دلیر، شجاع.

**گردپا:** g.-pā [= گردپای] (إ.) پیرامون تخت. جای نشستن. گردپا نشستن: مربع نشستن، چهار زانو نشستن.

**گردخوان:** gerd-xān (امر.) سفرهٔ گرد، خوان مدور. میز گرد. (کنـ.) آسمان.

**گرد دندان:** g.-dandān (ص‌مر.) بخیل، خسیس، دندان گرد.

**گرد ران:** g.-rān (امر.) استخوان ران که بر آن گوشت بسیار باشد؛ قسمت پر گوشت ران گوسفند و گاو غیره، لمبر. گردران به گردن است: (مثل) یعنی قصاب باید گردران را با گردن توأماً بفروشد.

**گردسوز:** g.-sūz [= گردسوزنده] (ص‌فا.إ.) نوعی چراغ نفتی که فتیله‌اش مدور و از درون گرد لوله برآمده است و شعلهٔ مستدیر دارد.

**گردش:** gard-eš (إمص.) عمل گردیدن، حرکت دورانی، دور زدن. حرکت. گردش آسمان (سپهر): حرکت آسمان، گردش فلک. قضای آسمانی. گردش چشم: حرکت چشم. گردش خون: (پز.) جریان و حرکت دایمی خون در رگ‌ها، گردش خون در بدن به وسیلهٔ یک عضو مرکزی ضربان‌دار بنام

قلب و سرخرگ‌ها و سیاهرگ‌ها و مویرگ‌ها انجام می‌شود. گردش دایره: (هـ.) محیط دایره. تحول، صرف، تصریف. تغیر، تلون. پیچ و خم، چین و شکن. گردش آب یا مدار آب: (کشا.) اصطلاحی است که در مورد آبیاری بکار رود و آن تقسیم آب است در هفته یا ماه. گردش بالین: تغییر جا و منزل. به گردش درآوردن: به حرکت درآوردن. به گردش درآوردن جام (ساغر و مانند آن): به دور درآوردن آن را. در گردش آمدن (درآمدن): به حرکت درآمدن. در گردش آمدن (درآمدن) می (باده، شراب): به دور درآمدن آن.

**گردش رفتن:** g.-raftan (مص‌ل.) برای گشت و تفریح به باغ و بستان و صحرا رفتن.

**گردشگاه:** g.-gāh (امر.) محل گردش، جای دوران. تماشاگاه، تفرج‌گاه.

**گردک:** gerd-ak (ص. مصغ.) گرد (مدور) کوچک. (اِ.) خرگاه مدور کوچک که خاص شاه و امیر باشد. حجلهٔ عروس. شب گردک: شب زفاف. نانی که درون آن را پر از حلوای قند و مغز بادام و پسته و غیره کنند و پزند؛ کلنبه، کلیچه.

**گردکان:** gerdo-kān [قس. گردو] (اِ.) (گیا.) درخت گردو؛ گوز، جوز. گردکان بر گنبد بودن: (کنـ.) ناپایدار بودن، بی‌ثبات بودن. گردکان هندی: (گیا.) جوز هندی، نارگیل.

**گرد کردن:** gard-kardan (مص‌ل.) برانگیختن گرد و غبار بر هوا به وسیلهٔ تکان دادن چیزی یا جاروب کشیدن یا کشیدن چیزی به روی زمین. تولید مانع کردن، مزاحم شدن. کاری برجسته و جالب توجه انجام دادن. بلند رفتن تیر. تأثیر کردن، فایده دادن.

**گرد کردن:** gerd-kardan (مص‌م.) مدور ساختن، گلوله کردن. جمع کردن، فراهم آوردن. تحصیل، بدست آوردن، کسب کردن. فربه کردن (بدانسان که به تدویر گراید.) (اصط. رانندگان، عم.) دور زدن.

**گردک سرا(ی):** gerdak-sarā(y) (امر.) جایی که برای نوعروس و داماد سازند؛ حجله.

**گردگاه:** gerd-gāh [= گردگه] (امر.) کمر، میان. لگن خاصره.

**گردگاه:** gord-gāh [= گرده‌گاه] (امر.) آنجای از بدن که گرده (قلوه) بدانجا است. آنجای از پشت مرکب که زین بر آن نهند.

**گرد گرفتن:** gard-gereftan (مص‌م.) پاک کردن گرد و غبار چیزی، زدودن گرد. (مص‌ل.) پوشیده شدن از گرد و غبار.

**گردگون:** g.-gūn (ص.) به رنگ گرد و غبار، اغبر. گردآلود.

**گردگیر:** g.-gīr [= گردگیرنده] (ص‌فا.) آنکه یا آنچه گرد و غبار چیزی را بگیرد.

**گردگیر:** gerd-gīr [= گردگیرنده] (ص‌فا.) گرد گیرنده، فرا گیرنده اطراف چیزی را، محیط.

**گردگیر:** gord-gīr [= گردگیرنده] (ص‌فا.) آنکه گردان را مغلوب کند؛ شجاع، دلاور.

**گردگیری:** gard-gīr-ī (حامص.) پاک کردن گرد و غبار چیزی. پارچهٔ (کهنهٔ) گردگیری: پارچه‌ای مستعمل که برای گردگیری و تمیز کردن اثاثه بکار برند.

**گردل:** gerdel (ص.) (عم.) خرد. آهسته. گردل گردل راه رفتن: (کنـ.) خرامان و خوش و مطبوع راه رفتن.

**گردل‌مردل:** g.-merdel (ص‌مر. اتـ.) (ص.) (عم.) خرد و کوچک.

**گردماه:** gerd-māh (امر.) قمر در شب‌های سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم که مدور باشد. ماه شب چهاردهم، بدر (خصوصاً).

(کنـ.) چهره، صورت، رخسار.

**گردن:** gardan (اِ.) (جانـ.) (پز.) قسمتی از بدن که سر را به تنه متصل می‌سازد؛ عنق، جید؛ ج. گردن‌ها. (مجـ.) سر، سرور، بزرگ؛ ج. گردنان. (قس. سر، سران) گردنان شعر (نظم.) (کنـ.) شاعران نامدار و فحل. ترکیبات اسمی و وصفی و قیدی: به گردن کج: (قمر.) با حالت تضرع و خواری. گردن باریک: گردنی که باریک و کم عرض باشد. (کنـ.) مطیع، منقاد. (کنـ.) ملایم، نرم و هموار. گردن شتر: عنق جمل. (کنـ.) همیان پر زر. ترکیبات فعلی: از گردن افکندن: ذمهٔ خود را فارغ کردن، مسؤولیت را از عهدهٔ خود خارج کردن. از گردن انداختن: دست شستن از کاری، رها کردن. از گردن بیرون کردن: خود را از مسؤولیت چیزی رهانیدن. به گردن فلان: مسؤولش فلان شخص است (ابهام به دو معنی). به گردن کسی انداختن کاری را: آن را به عهدهٔ وی گذاشتن. به گردن کسی انداختن گناهی را: وی را مسؤول آن معرفی کردن. به گردن گرفتن امری را: مسؤولیت آن را به عهده گرفتن. به گردن افتادن (درافتادن): واژگون شدن، سرنگون گشتن. به گردن ماندن: در ذمهٔ شخصی باقی ماندن. بر گردن افتادن: سرنگون شدن، نابود گشتن. برگردن بودن: بر ذمه بودن، به عهده بودن. در گردن بودن: در ذمه بودن، در عهده بودن. در گردن کسی کردن امری را: او را مسؤول آن قرار دادن. دست در گردن کسی کردن (بودن): هم آغوش شدن با وی. گردن کسی را به گردنش زیادی کردن: سخنان نابجا گفتن یا کار ناروا کردن وی و چنانکه مستوجب کشتن باشد. گردن باریک داشتن: (کنـ.) کاملاً مطیع بودن.

**گردنا:** gard-a-nā [= گردنای، از ری. گردیدن] (اِ.) سیخ (اعم از سیخ چوبی یا آهنی که بدان گوشت را کباب کنند یا نان را از تنور بر آورند.) کبابی که اول گوشت آن را در آب جوشانند و سپس ادویهٔ حاره بر آن پاشند و بر سیخ کشند و کباب کنند. [= کردناج، معر.] (مسـ.) گوشهٔ عود و رباب و مانند آن که سیم‌ها را بر آن بندند و بگردانند تا ساز کوک شود؛ گردانک. چوبی مخروطی که کودکان ریسمان را بر آن پیچند و از دست گذارند تا در زمین به چرخ آید. آلتی که از چوب سازند و بدست کودکان دهند تا به وسیلهٔ آن راه رفتن آموزند، روروک. چوب چرخ چاه که گردد و طناب دلو را بدان پیچند و از آن گشایند. گردنای چرخ: (کنـ.) آسمان.

**گردنا:** gerd-nā [گرد + نا، پسـ.] (حامص.) گردی، تدویر. (امر.) کاسهٔ زانو، رضفه. پیرامون، گرداگرد.

**گردناج:** gard-nāǰ(ger-) [= گردناک = گردنای] (امر.) کبابی که گوشت آن را در آب جوشانیده باشند و سپس به سیخ کشند و کباب کنند؛ گردانیده.

**گردن افراختن:** gardan-afrāxtan [= گردن فراختن = گردن افراشتن] (مصل.) خودنمایی کردن، تکبر ورزیدن، سرفرازی. سربلند بودن، مفتخر بودن. از خود قدرت نشان دادن، مقاومت کردن. گردنکشی کردن، عصیان ورزیدن. (مجـ.) نمو کردن، رشد کردن.

**گردناک:** gard-nāk (صمر.) پر گرد و غبار، مغبر.

**گردنامه:** gerd-nāma(-e) (امر.) دعایی است که بر اطراف کاغذ پاره‌ای نویسند و نام غلام یا کنیزی را که گریخته باشد در میان آن مرقوم دارند و در زیر سنگ نهند یا در خاک دفن کنند و یا بر ستون خانه آویزند و

بعضی در میان سورهٔ یوسف (قرآن) نهند، در این صورت پندارند که آن گریخته بجایی نتواند رفت و پیدا شود. سؤال و تقاضایی است از طرف شاه یا بزرگی در نامه‌ای از عده‌ای از ثروتمندان محلی برای اعانت به فقیری. در ذیل آن نامه نام‌های اغنیا را چون دایره‌ای می‌نوشتند و این بدان جهت بود که آنان از تأخر اسم خویش خشم نیارند. سپس آن نامه را به نزد هر یک از ایشان می‌بردند و او در زیر نام خود مبلغی تعهد می‌کرد.

**گردن باریک:** gardan-bārīk (ص‌مر.) کسی که دارای گردنی باریک باشد.

**گردن برده:** g.-borda(-e) (ص‌مر.) عاصی، غیر منقاد؛ مق. گردن داده.

**گردن‌بند:** g.-band (امر.) آنچه که بدان گردن را بندند. رشته‌ای مزین به گوهرها (اصلی یا بدلی) که برای زینت برگردن آویزند؛ گلوبند، عقد، سمط.

**گردن دراز:** g.-derāz (ص‌مر.) آنکه گردن او بلند و دراز باشد. (کن.) شتر. خاله گردن دراز: (کن.) (عم.) شتر.

**گردنده:** gardanda(-e) (افا.) گردان، دوار. از جایی به جایی رونده. متغیر، متلون. سیاره (ستاره).

**گردن زدن:** g.-zadan (مص‌م.) گردن کسی را بریدن، سر بریدن، کشتن.

**گرد نشاندن (نشانیدن):** gard-nešāndan (-ānīdan) (مص‌م.) گرد نشاندن از...: زایل کردن گرد و غبار از چیزی.

**گردن‌شخ:** gardan-šax [= عم. گردن‌شق] (ص‌مر.) (کن.) متکبر، سرکش.

**گردن شکستن:** g.-šekastan (مص‌م.) خرد کردن گردن کسی را. (مص‌ل.) خرد شدن گردن. گردنم بشکند: (عم.) در موقعی گویند که بخواهند پشیمانی و تأسف خود را از اجرای عملی برسانند.

**گردن کج کردن:** g.-kaǰ-kardan (مص‌ل.) فروتنی کردن، عجز و لابه کردن.

**گردنکش:** g.-kaš(keš) [= گردن‌کشنده] (ص‌فا.) شجاع، دلیر. سرکش، طاغی، عاصی. سرافراز، مشهور. متکبر، مغرور. گردن کشان نظم (شعر): شاعران نامدار.

**گردنکشی:** g.-kaš(keš)-ī (حامص.) شجاعت، دلاوری. سرکشی، طغیان، عصیان. سرافرازی، شهرت. تکبر، غرور: خودستایی.

**گردن کلفت:** g.-koloft (ص‌مر.) آنکه دارای گردنی ستبر است؛ ستبر گردن. نیرومند، قوی. قلدر، زورگوی. دشنامی است کسان را.

**گردنگ:** gardang [قس. گردنگل] (ص.) دیوث. ابله، احمق. بی‌اندام.

**گردنگاه:** gardan-gāh [= گردنگه] (امر.) راهی که بر بلندی کوه واقع است؛ گردنه، عقبه.

**گردن گرفتن:** g.-gereftan (مص‌م.) اقرار کردن، مقر آمدن. به عهده گرفتن، پذیرفتن.

**گردنگل:** gardan-al [قس. گردنگ] (ص.) دیوث. ابله، احمق.

**گردنه:** gardana(-e) [= وردنه] (ا.) چوبی باشد که دو سر آن باریک و میانش ضخیم است و بدان گلولهٔ خمیر نان را پهن سازند؛ وردنه.

**گردنه:** gardan-a(-e) (ا.) راهی تنگ میان دو کوه که عبور از آن دشوار باشد؛ گریوه، کتل. دزد سر گردنه: دزدی که در گردنه‌ها مسافران و کاروان‌ها را بزند.

**گردنی:** gardan-ī (حامص.) شجاعت، دلاوری. ریاست.

**گردو:** gerd-ū [= گردوک، قس. گرکان]

(اِ.) (گیا.) درختی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های بی‌گلبرگ که تیرهٔ خاصی را بنام تیرهٔ گردو بوجود می‌آورد. موطن اصلی گردو ایران و آسیای صغیر و هندوستان است و از این نقاط به جاهای دیگر برده شده. برگ‌های درخت گردو متناوب و مرکب (متشکل از ۷ تا ۹ برگچه) و کم دندانه است. گردو درختی است یک پایه ولی گل‌های نر و مادهٔ آن از هم جدایند. گل آذینش سنبله‌یی است. میوهٔ گردو ـ که مغزش خوراکی است ـ شفت می‌باشد ولی میان برش خوراکی نیست و در رنگرزی و داروسازی مورد استعمال دارد. برگ درخت گردو دارای بویی مخصوص و طعم آن بسیار تلخ و قابض است. از مغز هستهٔ گردو روغن زرد رنگ خوراکیی می‌گیرند که چون جزو روغن‌های خشک شونده است در نقاشی مورد استعمال دارد و بعلاوه در صابون‌سازی و تهیهٔ ورنی نیز بکار می‌رود. چوب گردو بسیار مرغوب و محکم و قیمتی ست و در منبت‌کاری و ساختن اثاثهٔ گرانبها بکار می‌رود؛ جوز، گوز، چارمغز، گردکان، آقوز. (گیا.) میوهٔ درخت گردو که برحسب آنکه پوست چوبی روی دانه که عبارت از درون‌بر میوهٔ گردو است کلفت یا نازک باشد، بدو نام: گردوی پوست کلفت و گردوی کاغذی مشهور است. گردوی کلا: (گیا.) میوهٔ درخت کلا راگویند که در داخل هسته‌اش دو مغز موجود است و خوراکی است.

**گردوبازی:** g.-bāz-ī (حامص.) قسمی بازی و آن چنان است که دو گردو را پهلوی هم نهند یا چند گردو را دو به دو به فاصلهٔ معین چینند. آنگاه طرف بازی گردویی را با کنار هر دو سبابهٔ خود بطرف گردو می‌غلطاند، اگر به گردوی حریف بخورد برنده است و اگر از آن بگذرد نوبت به حریف می‌رسد و او همین عمل را انجام دهد (لغ.)

**گردو خاک کردن:** gard-o-xāk-kardan (مص‌ل.) غبار کردن، گرد افشاندن. (مج.) برآشفتن، به درشتی سخن گفتن، غضبناک شدن (لغ.)

**گردوغند:** g.-o-γond (ص‌مر.) (عم.) کسی که فربه و کوتاه باشد: گرد اندام.

**گردون:** gard-ūn (ص‌فا.) گردنده، گردان. (اِ.) ارابه. آسمان. گردون برین: آسمان.

**گردونسا(ی):** g.-sā(y) [= گردونساینده] (ص‌فا.) آنکه سر بر فلک ساید.

**گردونسرشت:** g.-serešt (ص‌مر.) (کن.) باوقار، موقر، باتمکین. (کن.) متکبر، خودپسند. (کن.) ناموافق. (کن.) دون‌نواز.

**گردونشناس:** g.-šenās [= گردونشناسنده] (ص‌فا.) منجم، اخترشناس.

**گردونگرا(ی):** g.-garā(y) [= گردونگراینده] (ص‌فا.) آنکه میل صعود به آسمان دارد، کسی که بخواهد آسمان را مسخر کند. طالب ترقی، اعتلاجوی.

**گردونه:** gardūna(-e) (اِ.) ارابه، گاری، گردون. ارابه‌ای که توپ را حمل کند. گردونهٔ داود: بنات النعش کبری. (اِخ.) نعش (از بنات النعش).

**گرده:** garda(-e) (اِمر.) زغال سوده‌ای که در پارچه بندند و بر کاغذی سوزن زده طراحی کرده مالند تا از آن طرح و نقش بجای دیگر نشیند و آن کاغذ سوزن را نیز گویند؛ خاکهٔ نقاشان، طرح، بیرنگ. آفتی که به انگور می‌رسد بطوری که دانه‌هایش به گرد آلوده می‌شود و سیاه می‌گردد (خراسان و گلپایگان). (فره.) (گیا.) سلول‌های جنسی نر گیاهان که اکثر کروی شکلند و در داخل سیتوپلاسم آنها دو هسته دیده می‌شود: یکی

درشت‌تر بنام هستهٔ رویننده، دیگری کوچکتر بنام هستهٔ مولد. دانهٔ گرده معمولاً دارای دو غشاء است. تنبان پهلوانان.

**گرده:** (gerda(-e (ص‌مر.) مدور، گرد. پارچهٔ زرد رنگ مدوری که یهودان بر کتف جامهٔ خود می‌دوختند به جهت امتیاز از مسلمانان؛ غیار. [= جردقة، معر.] نان غیر تنک، رغیف. قرص نان. قرص. بالش گرد. نوعی برنج مایل به تدویر (در گیلان و مازندران).

**گرده:** (gorda(-e [قس. کلیه] (إ.) کلیه، قلوه. دو ده، هر دو گرده: کلیتین (مقدمهٔ التفهیم ص قعو). میان دو شانه، پایین گردن از پشت. بر گردهٔ کسی سوار شدن: او را به نفع خویش بکار وادار کردن. کار از گردهٔ کسی کشیدن: او را به سود خویش به کار وادار کردن.

**گرده‌بالش:** gerd-bāleš (امر.) متکای گرد، بالش گرد، مدور، بالین مدور.

**گرده‌بان:** g.-bān [= جردبان، معر.] (ص‌مر.) نگاهبان، نگهبان، حارس.

**گردی:** gard-ī (ص‌نسب.) منسوب به گرد و غبار، دارای گرد و غبار. سخت لطیف و نازک (پارچه). (إ.) (گیا.) گونه‌ای شویدی (شبتی) که دارای برگ‌های ظریفتر و ساقه‌های باریکتر است و شاخ و برگ آن شبیه سرخس می‌باشد و ارتفاعش نسبةً زیاد می‌شود و مانند شویدی جزو گیاهان زمینی است و در گلدان کشت و نگهداری می‌شود و آن را در سالن‌ها و راهروها قرار می‌دهند. اصل آن از آفریقای جنوبی است؛ شویدی سرخسی.

**گردی:** gerd-ī (حامص.) گرد بودن، استدارت، تدویر.

**گردی:** gord-ī (حامص.) دلاوری، دلیری، پهلوانی، شجاعت.

**گردیدن:** gard-īdan [= گشتن] (مصل.) (گردید، گردد، خواهد گردید، بگرد، گردنده، گردا، گردان، گردیده، گردش). دور زدن، به دور گشتن، چرخ زدن، استدارت. حرکت کردن، راه پیمودن. شدن، گشتن. تغییر یافتن، تحول یافتن. فاسد شدن، تباه گشتن. تقسیم شدن، منقسم گشتن، منشعب شدن. لغزیدن، پیچیدن. متوجه بودن، روی آوردن. مقابله کردن، نبرد کردن. ترکیبات فعلی: از فرمان کسی گردیدن: از فرمان او سرپیچی کردن. گرد کسی (چیزی) گردیدن: در اطراف آن گشتن. متوجه و ملازم آن بودن. گردیدن از چیزی: برگشتن از آن، منحرف شدن از وی، اعراض کردن از او. گردیدن (در) کتاب: ورق زدن اوراق کتاب را، تصفح. یک با دیگر (دگر) گردیدن: کشتی گرفتن، نبرد کردن.

**گرز:** gorz (إ.) عمود آهنین یا چوبین، دبوس. گرز یک زخم: گرزی که به یک ضرب کار حریف را تمام کند. دستهٔ هاون. گرز خشخاش: (گیا.) سرغوزهٔ خشخاش که از آن تریاک استخراج کنند. (کن.) شرم مرد، آلت تناسل مرد، قضیب. گرز عصبی: آلت نرینهٔ جانوران.

**گرزدن:** gor-zadan (مصل.) (عم.) شعله زدن، مشتعل شدن، الو گرفتن.

**گرزمان:** -garzmān, garoz (إ.) عرش خدا، علیین. (توسعاً) آسمان، سپهر.

**گرزن:** garzan [قس. کرزن، معر.] (إ.) تاج و نیم تاجی که از دیبا می‌بافتند به زر و گوهر مغرق کرده و آن را بر بالای سر شاه می‌آویختند. (گیا.) گل آذینی است محدود که ساقهٔ گل دهندهٔ (پایهٔ گل) آن به پایهٔ گل فرعی بعدی منتهی می‌شود. این پایه‌های گل‌دار از طرفی رشد و نمو انتهایی ساقه را

محدود می‌سازند و از طرفی در تولید انشعابات فرعی آن مؤثرند. اگر انشعابات پایه‌های گل‌های گرزن همیشه از یک طرف پایهٔ ماقبل انجام شود گرزن را یکسویه و اگر از دو جانب باشد آن را دو سویه گویند. گاهی انشعابات گل‌های بعدی به تناوب از طرفین پایه‌های ماقبل انجام می‌شود و در این صورت گرزن را مارپیچی نامند.

**گرزه:** garz-a(-e) [= گرز (گیاهی مخصوص که می‌گزد)] (اِ.) (جاذ.) نوعی افعی دارای سمی مهلک.

**گرزه:** garza(-e) (اِ.) موش.

**گرزه:** gorz-a(-e) [= گرز] (اِ.) عمود، گرزگرزه گاو پیکر: گرزی که سرش به هیئت سر گاو باشد. (اِخ.) گرز فریدون که سرش به هیئت سر گاو بود.

**گرس:** gors [ریسمان (؟)] (اِ.) موی پیچیده، موی مجعد. موی‌باف زنان، موی پیچه.

**گرسنگی:** goresna(-e)g-ī (حامص.) گرسنه بودن، احتیاج به خوردن داشتن، جوع؛ مق. سیری.

**گرسنه:** gorsana(-e), goresna(-e) [= گسنه = گشنه] (ص.) آنکه احساس احتیاج به خوردن غذا کند؛ جایع؛ ج. گرسنگان.

**گرسنه‌چشم:** g.-ča(e)šm (ص‌مر.) (کن.) حریص، آزمند. (کن.) بخیل، ممسک. (کن.) گدا، فقیر. گرسنه چشمان کنعان: (کن.) برادران یوسف(ع).

**گرسنه‌دل:** g.-del (ص‌مر.) مشتاق، آرزومند. حسود، حساد، رشکین. زله‌خوار، ریزه‌خوار.

**گرفت:** gereft (مص‌خم.) گرفتن، اخذ. لرزانیدن انگشتان دست باشد در سازهای زهی تا نغمهٔ موج‌دار و جوهردار بر گوش خورد. ایراد، اعتراض؛ مؤاخذه. غرامت، تاوان. خسوف، کسوف. جرم، جنایت.

**گرفتار:** geref-tār (ص‌مف.) مبتلی، دچار. دربند، مقید. اسیر، برده. عاشق، دلباخته. صید، نخجیر. (عم.) پر مشغله.

**گرفتگی:** gerefta(e)g-ī (حامص.) سد شدن، بسته شدن. گرفتگی بینی: (پز.) زکام. اندوهگینی، ملال خاطر، انقباض؛ مق. انبساط. کسوف، خسوف. گرفتگی آفتاب (خورشید، شمس): کسوف. گرفتگی ماه (قمر): خسوف. تاری، تیرگی (مطلقاً). (مقدمهٔ التفهیم. ص. قعو).

**گرفتن:** garaftan (گرفت، گیرد، خواهد گرفت، بگیر، گیرنده، گیرا، گرفته). (مص‌م.) بدست آوردن، قبض کردن، ستاندن، اخذ کردن. برداشتن. (مص‌ل.) سد شدن. (مص‌م.) سد کردن، بسته کردن. قبول کردن، پذیرفتن. گرفتن دینی (مذهبی): پذیرفتن آن را، بدان دین در آمدن. انتخاب کردن، برگزیدن. اسمی را اتخاذ کردن. مؤاخذه کردن، اعتراض کردن. اثر کردن، تأثیر کردن. ازدواج کردن، عقد کردن. فرض کردن، محسوب داشتن. تسخیر کردن، مسخر ساختن. ربودن (مالی یا وجهی را). صید کردن، شکار کردن. بلند کردن. منجمد شدن، یخ بستن. (مص‌ل.) بهم بسته شدن، جوش خوردن. (مص‌م.) اسیر کردن. خوردن، تناول کردن. فرو بردن. عارض شدن، روی دادن. نقش بستن. شغلی را به عهده گرفتن. کسوف و خسوف شدن. در بسیاری از ترکیبات فعلی به معنی «کردن» آید. پس از مصدر (بسیط یا مرکب) به معنی شروع کردن و آغاز کردن آید. (اصط. رانندگان) رسیدن به ماشینی که از جلو می‌رود و گذشتن از آن. (عم.) تماس یافتن. (عم.) گیر کردن. (عم.) شعله‌ور شدن آتش، مشتعل شدن. ترکیبات: خود را گرفتن: (عم.) افاده کردن، تکبر فروختن. خدا فلان را از

بهمان نگیرد: آن شخص یا شئ برای وی پایدار بماند. گرفتن ارتفاع: (نجـ.) بدست آوردن ارتفاع سیارات توسط اسطرلاب و غیره. گرفتن چراغ: خاموش کردن آن. گرفتن خاطر: رنجیده خاطر شدن، دلتنگ شدن. گرفتن دل: دلتنگ شدن. گرفتن دندان: کندن دندان. گرفتن رقم: نقش بستن، نوشته شدن. گرفتن صدا (آواز): خفه و ناهنجار بودن صدا. گرفتن نمک کسی را: به جزای نمک حرامی گرفتار آمدن.

**گرفته:** gerefta(-e) (امف.) بدست آورده، ستانده. برداشته. سد شده، مسدود. قبول کرده، پذیرفته. انتخاب شده، برگزیده. مؤاخذه شده، مورد اعتراض قرار گرفته. اثر کرده. فرض کرده، محسوب. تسخیر شده، مسخر. مجذوب، مفتون. ربوده (مال، وجه). صید شده، شکار شده. بلند کرده. منجمد شده، یخ بسته. جوش خورده، بهم پیوسته. اسیر شده. خورده. فرو برده. عارض شده، معروض. نقش بسته. ملول، دلتنگ. کسوف شده، خسوف شده. تیره، تار. (عم.) تماس یافته. (عم.) گیر کرده. (عم.) شعله‌ور شده، مشتعل. (عم.) خفه و ناهنجار (صدا، آواز). (عم.) خفه و ناراحت کننده. (إ.) طعنه، سرزنش. تاوان، غرامت. لاف و گزاف.

**گرگ:** gorg (إ.) (جانـ.) پستانداری است از راستهٔ گوشتخواران و از تیرهٔ سگان به جثهٔ سگی قوی هیکل که در سراسر اروپا و شمال و مرکز آسیا و سراسر آمریکا و آفریقا و استرالیا وجود دارد. گرگ گوشتخواری بسیار شرور و جنگجو و محیل است و آفتی بزرگ برای دامها خصوصاً گله‌های گوسفند می‌باشند. پوست گرگ ایران خاکستری رنگ و دارای لکه‌های سیاه است و آن را جهت آستر لباس بکار برند؛ ذئب؛ ج. گرگان، گرگ‌ها. گرگ اجل: (اضـ. تشبیهی) مرگ، موت. گرگ باران دیده: (کنـ.) شخص آزموده و محیل، مجرب و زیرک... گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده: به کسی اطلاق شود که او را متهم به تقصیری کنند که از وی سر نزده... (کنـ.) محیل، زیرک. گرگ پیر: پیرمرد محیل و زیرک. (استعاره) دنیا، جهان. در بازی‌هایی که بین کودکان متداول است به شخصی اطلاق شود که به حکم قرعه انتخاب می‌گردد و او باید دنبال دیگران بدود تا یکی را گرفتار کند. گرگ تیر خورده: مأیوس و خشمگین. گرگ عزیز مصر: گرگی که متهم به خوردن یوسف شد. (کنـ.) متهم بیگناه. گرگ سیمین سم: (کنـ.) غالب، قوی، پرزور. (کنـ.) دنیا، روزگار. گرگ فتنه‌گر: (کنـ.) (کنـ.) دنیا. گرگ فسونگر: (کنـ.) دنیا. گرگ کهن: (کنـ.) آزموده، مجرب. گرگ مسیحا دم: (کنـ.) صبح.

**گرگ‌آشتی:** g.-āštī (امر.) آشتی ظاهری که در باطن دل‌های طرفین بر دشمنی باقی باشد؛ صلح به نفاق و مکر و فریب.

**گرگ‌بند:** g.-band (ص‌مر.) (کنـ.) گرفتار و اسیر. زبون، خفیف. بسیار ترسان.

**گرگر:** gargar [= گروگر] (إ.) خدای تعالی.

**گرگر:** gargar (إ.) تخت شاهی، سریر.

**گرگر:** gorgor [قس. غرغر] (إصتـ.) سخنی که از روی خشم به زیر لب گویند؛ غرغر. صدای آب رودخانه‌ای که از فراز سوی نشیب ریزد.

**گرگر:** gorgor (ق.) بسیار و پیوسته.

**گرگر:** gor-gor [قس. گر] گرگر سوختن: با شعلهٔ بلند و با صدا مشتعل شدن آتش.

**گرگم بهوا:** gorg-am-be-havā (امر.) (عم.) نوعی از بازی‌های کودکان و آن چنین است که چند تن دور هم جمع شوند (عدهٔ آنان از

سه تن نباید کمتر باشد.) از میان ایشان یک تن را بنام «گرگ» انتخاب می‌کنند و بقیه می‌دوند و گرگ هم به دنبال ایشان می‌دود. هرگاه گرگ یکی از آن افراد را که نتواند خود را به سر محله برساند، بگیرد، بازی تمام می‌شود و در نوبت دوم بازی شخص گرفتار گرگ می‌شود.

**گرگ‌میش:** g.-mīš (ص‌مر.) آنکه ظاهری نیک و باطنی بد دارد؛ منافق. گرگ میش شدن (هوا): (عم.) تاریک و روشن شدن هوا.

**گرگن:** gor-gon (إ.) (گیا.) غله‌ای که هنوز خوب نرسیده باشد و آن را گاه در آتش بریان کنندوخورند؛دلمل.

**گرگین:** gar-gīn [= گرگن] (ص‌مر.) آنکه جرب دارد؛ اجرب، گرگن.

**گرم:** garm (ص.) آنچه حرارت دارد، حار؛ مق. سرد. سخت، صعب. حادثهٔ سخت و شدید؛ مق. سرد. تندخو، مستبد. محکم، سخت. (ق.) به شتاب، به تعجیل. محبت، صمیمیت. (ص.) با محبت. قطعی، جزم، حتمی. بارونق، پرمشتری. ترکیبات اسمی: آب گرم: آبی که به وسیلهٔ آتش بدان حرارت داده باشند. (کن.) اشک. بازار گرم: بازار پر رونق و پر مشتری. پیغام گرم: پیغام دوستانه. پذیرایی گرم: پذیرایی مهمانان با محبت و صمیمیت. سخن (گفتار) گرم: سخن مؤثر و دلپذیر. سلاح گرم: سلاح آتشین مانند تفنگ، تپانچه و غیره؛ مق. سلاح سرد. مجلس گرم: مجلس دوستانه. ترکیبات فعلی: گرم کار بودن: با کمال دقت مشغول کار بودن. گرم گفتگو بودن: سخت مشغول گفت و شنود بودن.

**گرم:** gar-am [= اگرم] (حر شرط + ضمـ.) اگر مرا، اگرم.

**گرم:** gorm (إ.) غم، اندوه، دلگیری.

**گرم:** gorm (إ.) (عم.) میان دودوش، گوشت پس گردن نزدیک به مازه (لغ.)

**گرم:** garam, ge- (إ.) واحد وزن در فرانسه که در بسیاری از ممالک (از جمله ایران) متداول شده و آن عبارت است از وزن یک سانتیمتر مکعب آب مقطر چهار درجه تحت فشار طبیعی ۷۵ سانتیمتر آتمسفر و معادل است با $\frac{۱}{۵}$ ۵ نخود. یک مثقال تقریباً معادل ۵ گرم است. اضعاف گرم عبارتند از: دکاگرم، هکتو گرم، کیلوگرم، میریاگرم و اجزای گرم عبارتند از: دسی‌گرم، سانتی‌گرم، میلی‌گرم.

**گرما:** garm-ā (إ.) حرارت، گرمی؛ مق. سرما.

**گرمابه:** garm-āb-a(-e) [= گرماوه] (إمر.) محلی که در آن استحمام کنند؛ حمام.

**گرمازدگی:** g.-zada(e)g-ī (حامص.) بیماری بر اثر گرمای شدید.

**گرماسنج:** g.-sanǰ [= گرماسنجنده] (ص‌فا. إ.) بعضی کلمهٔ گرماسنج را بجای ترمومتر و میزان الحراره بکار برده‌اند (رک. لغ.) فرهنگستان این کلمه را بجای کالریمتر پذیرفته است و آن عبارت از آلتی است که برای اندازه گرفتن درجهٔ حرارت جسمی بکار می‌برند. گرماسنج سانتیگراد به صد درجه تقسیم می‌شود. درجهٔ صفر مطابقت دارد با آب در حالت یخ بندان و صد درجه برابر است با آب جوشان.

**گرماگرم:** g.-garm بسیار گرم، داغ (هوا و غیره). (ق‌مر.) در حال گرمی. بحبوحه، صمیم.

**گرمسیر:** g.-sīr [= گرم‌سیل = گرماسیر] (إمر.) محلی که هوای آن در زمستان گرم است، قشلاق؛ مق. سردسیر؛ ج. گرمسیرها، گرمسیرات (غفصـ.)

**گرمش:** garm-eš [به قیاس «گرم» ساخته

شده] (امص.) گرمی، حرارت. (ا.) تب.

**گرم‌عنان:** g.-enān [ف. ع.] (ص‌مر.) تند، سریع. پرشور، پرشوق.

**گرمک:** garm-ak (ا.مصغ.) مصغر گرم. (گیا.) یکی از گونه‌های خربزه که پیش‌رس است و دارای پوست زرد و سفید مایل به زرد می‌باشد. شکلش شلغمی و یا متمایل به کروی است. معمولاً نرمتر از خربزه ولی بی‌مزه‌تر از آن است. باقلای در آب جوشانیده.

**گرم کردن:** g.-kardan (مص‌م.) حرارت دادن، گرما دادن. (کن.) شتاب کردن، تعجیل کردن. تند راندن، سریع راندن. به قهر و غضب درآمدن، تحریک کردن. حریص ساختن. آبی گرم کردن با کسی: (عم.) با او جماع کردن. جای گرم کردن: (کن.) ساکن شدن در جایی. چشم گرم کردن: اندکی گفتن. (کن.) یکدیگر را سیر نگاه کردن. گرم کردن دل کسی را: با او دوستی کردن، مهر ورزیدن. تشویق کردن. گرم کردن دیگ: دیگ را بر روی آتش نهادن و حرارت دادن. ته ماندهٔ خوراکی را که در دیگ مانده، بر آتش نهادن تا گرم گردد. گرم کردن سر کسی را: (عم.) او را مشغول داشتن، سرگرم کردن. گرم کردن مجلس: رونق دادن آن، مجلس‌آرایی کردن. گرم کردن معرکه: رونق دادن به معرکه به وسیلهٔ نقل داستان‌های شیرین.

**گرمگاه:** g.-gāh [= گرمگه] (امر.) میان روز که هوا به نهایت گرمی است. به (در) گرمگاه: (ق‌مر.) هنگام گرمگاه.

**گرم گرفتن:** g.-gereftan گرم گرفتن با کسی: (مص‌ل.) اظهار دوستی کردن با وی، معاشرت کردن.

**گرمی:** garm-ī (حامص.) گرم بودن، حرارت؛ مق. سردی. (مجـ.) تندی، شدت. (مجـ.) عتاب، گفتار تند. جلدی، چالاکی. تندی، سرعت، شتاب. (تصـ.) حرارت محبت (کشاف اصطلاحات)، اخلاص و محبت (آنند. لغ.) (ا.) (پز. قد.) (عم.) غذایی حار. حس گرمی و سردی (حس حرارت و برودت): (روان.) حسی است که باید آن را از حس لامسه (بساوایی) مجزا و ممتاز دانست، زیرا سردی و گرمی از جهت ماهیت خود با حس تماس و فشار فرق دارند و هم از جهت عضو بدنی که واسطهٔ حصول آنها است. در پوست بدن، در مجاورت ذرات لمسی، ذرات دیگری یافت می‌شود. دسته‌ای از آنها ذرات «کروز» و دسته‌ای دیگر ذرات «روفینی» نام دارند و عضو حقیقی حس سردی و گرمی هستند. بعضی از آزمایش‌ها امتیاز حس حرارت و برودت را از حس لامسه به خوبی آشکار ساخته است، از آن جمله است تجربهٔ مشهور پروفسور «ریشه». این دانشمند پس از تزریق استریکنین به قورباغه او را زیر تأثیر تماس و حرارت هر دو قرار داده ملاحظه کرد که حیوان از کوچکترین برخوردی که با پوست بین انگشتانش می‌شد، تکانی شدید می‌خورد، در صورتی که نزدیک شدن آهن گداخته را به پوست خود حس نکرده بی حرکت می‌ماند (دکتر سیاسی. مبانی فلسفه. ۱۳۴۲ ص ٦٦). گرمی بازار: رواج، رونق. گرمی خونابه: (کنـ.) بسیاری و شتاب در گریه. گرمی طبیعی: حرارت طبیعی، حرارت غریزی. گرمی ناطبیعی: حرارت غیر طبیعی.

**گرنج:** gorenǰ (ا.) چین و شکن. کنج و گوشهٔ بیغولهٔ خانه.

**گرنگ:** gorang, ka- [= کرنگ] (ا.) لشکرگاه. میدان جنگ.

**گرو:** geraw(-ow) (ا.) پول یا مال یا چیزی

دیگر که قرض گیرنده نزد قرض دهنده یا امیر و پادشاه مغلوب و زیردست نزد پادشاه غالب و زبردست گذارد تا پس از ادای قرض (یا اجرای تکالیف) مسترد شود؛ رهن، مرهون. آنچه برای قمار یا شرط مسابقه و امثال آن در میان نهند و آن متعلق به برنده باشد؛ مال القمار. (مج.) قید، بند. از گرو درآوردن (بیرون آوردن): (فره.) خارج کردن چیزی که به رهن گذاشته شده. به (در) گرو بودن: مورد رهن بودن. به چیزی گرو بودن: سخت وابستهٔ آن بودن. به گرو رفتن چیزی: به رهن گذاشته شدن آن به ازاء دریافت وام.

**گرو:** gerū (اِ.) مرطبان سفالین که آن را لعاب کاشی دهند.

**گروبندی:** gerowbandī (حامص.) شرط‌بندی، رهان.

**گروس:** gorūs [= گرس] (اِ.) موی پیچه، موی باف زنان.

**گروس:** gorūs [= گرس] (اِ.) چرک جامه و بدن، ریم.

**گروس:** gorūs (اِ.) گرسنگی.

**گروش:** gerav-eš (امص.) ایمان آوردن.

**گروگان:** g.-gān [رهن] (امر.) شیٔ یا شخصی که به ازاء وام و برای اطمینان به گرو گذارند؛ مرهون. مالی یا وجهی که به مسابقه تخصیص دهند تا هر کس سبقت گیرد او را باشد. بنده، عبد. محبوس، زندانی.

**گروگان:** gorū-gān (امر.) آلت تناسل، شرم مرد، نره، قضیب.

**گروگر:** g.-gar [= گرگر، ظ. پرستیدن] (ص.) قابل پرستش، معبود. ضح.ـ در این مورد بعضی فرهنگ‌ها به معنی قاهر و قادر و غالب (صفات خدا) (آنند.) و برخی دیگر به معنی مرادبخش نوشته‌اند (برهان) و صحیح نمی‌نماید. (اِخ.) خدای تعالی (و آن بجای ترکیب توصیفی «یزدان گروگر» یا «خدای گروگر» است.

**گروگر:** gor(r)-o-gor [= گرگر] (قمر.) (عم.) بسیار زیاد، فراوان. پشت سر هم، پیاپی.

**گروه:** gorūh(gorōh .قد) [= گره] (اِ.) دسته‌ای از مردم، جماعت؛ ج. گروهان. طایفه، قبیله. (نظ.) واحدی از سربازان که در عصر پهلوی اول شامل سه جوخه (دو جوخهٔ تیرانداز و یک جوخهٔ آتش) و هر دسته (رسد) شامل دو گروه بود، سپس هر گروه شامل دو جوخه و هر دسته شامل سه گروه شد. امروزه گروه شامل ۹ تن است (دو تیم ۴ نفری و یک فرمانده گروه). گروه آموزشی: (نو.) اصطلاحی است که در دانشگاه بجای (انگل. department) یعنی جزوی از دانشگاه که در آن دروس مشابه و مربوط به یکدیگر تدریس می‌شود، اطلاق کنند.

**گروهان:** gorūh-ān (اِ.) ج. گروه. گروه‌ها، دسته‌ها. طوایف، قبایل. (نظ.) واحدی نظامی که در عصر پهلوی اول مرکب از سه دستهٔ جنگی و یک گروه فرماندهی (دو جوخه‌یی) بود. گروهان تفنگدار پیاده: امروزه شامل تقسیمات ذیل است: الف ـ ارکان گروهان. ب ـ سه دسته تفنگدار. ج ـ دستهٔ ادوات. گروهان ادوات گردان پیاده: (نظ.) امروزه شامل بخش‌های ذیل است: الف ـ ارکان گروهان. ب ـ دستهٔ مسلسل سنگین. گروهان سررشته‌داری لشکر پیاده: شامل قسمت‌های ذیل است: الف ـ سررشته‌داری لشکر. ب ـ گروهان سررشته‌داری. گروهان بهداری لشکر پیاده: شامل قسمت‌های ذیل است: الف ـ ارکان گروهان. ب ـ دستهٔ درمان و تخلیه. پ ـ

دستهٔ آمبولانس. گروهان مهندس: شامل قسمت‌های ذیل است: الف ـ ارکان گروهان. ب ـ سه دسته مهندس رزمی.

**گروهبان:** g.-bān (ص‌مر. إمر.) (نظ.) سرپرست گروه و آن درجه‌ای است بالاتر از سرجوخه و شامل سه رتبه است. گروهبان سوم: (نظ.) پایین‌ترین رتبهٔ گروهبانی و بلافاصله بالاتر از سرجوخه است؛ وکیل چپ. ضح.ـ علامت گروهبان سوم که در صف خدمت کند نواری است بصورت عدد ۸ که بر بازوی چپ نصب کنند. گروهبان دوم: (نظ.) بالاتر از گروهبان سوم و مسئول دسته است؛ وکیل راست. ضح.ـ علامت گروهبان دوم دو نوار بصورت ۸ است که بر بازوی چپ نصب کنند. گروهبان یکم: (نظ.) بالاتر از گروهبان دوم و مسئول گروهان است؛ وکیل باشی. ضح.ـ علامت گروهبان یکم سه نوار بصورت عدد ۸ است که بر بازوی چپ نصب شود. گروهبان دریایی: گروهبانی که در نیرومی دریایی خدمت کند؛ مهناوی (فره.) گروهبان شهربانی: گروهبانی که در خدمت شهربانی باشد؛ سرپاسبان (فره.)

**گروهه:** gorūha(-e) [= گرهه، قس. گلوله، جلاهق، معر.] (اِ.) گلولهٔ کمان گروهه و توپ و تفنگ. گلولهٔ ریسمان و پنبه. گلولهٔ خمیر، زواله. حلوایی است؛ کلیچه، کریچه، کعب الغزال.

**گرویدن:** gerav-Īdan (مص‌ل.) (گروید، گرود، خواهد گروید، بگرو، گرونده، گرویده، گروش). باور کردن، معتقد شدن. ایمان آوردن، اعتقاد یافتن. اطاعت کردن، منقار شدن. محبت یافتن. پذیرفتن، قبول کردن.

**گرویده:** gerav-Īda(-e) (امف.) باور داشته، تصدیق کرده. آن کس که به دین و مذهبی ایمان آورده: مؤمن؛ مق. ناگرویده، غیرمؤمن، کافر؛ ج. گرویدگان.

**گروی‌نامه:** gerovĪ-nāma(-e) (امر.) نامه‌ای مبتنی بر رهن گذاشتن چیزی نزد کسی؛ رهن‌نامه.

**گره:** gara [= جرق، معر. = جره] (اِ.) ظرف آب، سبو.

**گره:** gereh (اِ.) بهم پیچیدگی نخ و ریسمان؛ عقده، بند، انگله. ضح.ـ (ور.) در پیش‌آهنگی و کوهنوردی برای آنکه استفاده‌های مختلف و در ضمن سهل و آسان از طناب بکنند گره‌هایی متداول است که هر کدام طریقه‌ای خاص دارد. خاصیت این گره‌ها آن است که زود بسته می‌شوند و در موقع استفاده محکم و قابل اطمینان‌اند و به هنگام باز کردن وقت زیادی نمی‌گیرد. گره آسیابان: نوعی گره که به وسیلهٔ آن سرکیسه‌های آرد و غلات را می‌بندند. گره بارکش: نوعی گره که در باربندی و بارکشی مورد استفاده قرار می‌گیرد. گره بشکه‌کش: نوعی گره که برای بستن و حمل بشکه‌های بزرگ و ظروف بی‌دسته و محمولاتی شبیه هندوانه و خربزه بکار می‌رود. گره خرگوش: نوعی گره که با آن می‌توان حلقهٔ ثابتی در طناب بوجود آورد که تنگ و گشاد نشود. این گره برای حمل حیوانات و بستن گردن آنها و کشیدن سطح آب از چاه و همچنین در مزارع و کارخانه‌های صنعتی بکار می‌رود. گره خفت (خفتی): نوعی گره بسیار ساده که به وسیلهٔ آن حلقه‌ای ایجاد می‌شود که قابل بزرگ و کوچک شدن است و آن برای بستن بند کفش و پوتین و در ساختن حلقه و کمند بکار رود. گره دو خفت (دوخفتی): نوعی گره که در بستن طناب به تنهٔ درخت و میله‌های استوانه‌یی، عمودی و افقی و نیز برای بستن بند چادر

بکار می‌رود و فایدهٔ آن این است که می‌توان حلقهٔ آن را به آسانی تنگ و گشاد کرد. گره سرطناب: برای اینکه رشته‌های سر طناب از هم باز نشود، از دو نوع گره استفاده می‌کنند: الف- گره هشت که به انتهای طناب می‌زنند. ب - گرهی که به وسیلهٔ تابیدن یک رشتهٔ نخ تارهای انتهایی طناب را مهار می‌کنند. گره شکافدار: گرهی است که برای بستن طناب به میله‌های عمودی و افقی که دو سر آنها آزاد یا مقید باشد و در موارد بسیار دیگر بکار آید. گره علف‌کش: گرهی است که برای بستن دو سر طناب در بسته‌های علف و غلات معمول است. گره کنده‌کش: گرهی است که برای حمل محمولاتی از قبیل بشکه‌های خالی یا کنده‌های بزرگ درخت بکار رود. به وسیلهٔ آن محمول را بر روی زمین می‌کشند. گره کور: گرهی است که بدون قاعده بسته شود و باز کردن آن دشوار و گاهی غیر ممکن باشد. استعمال این گره در پیشاهنگی ممنوع است. گره ماهیگیر: این گره در بسته‌بندی‌هایی که پس از گره زدن احتیاج به فشار دارد، مورد استعمال قرار می‌گیرد. بسته را در میان حفره‌ای که در وسط این گره ایجاد می‌شود، می‌گذارند و سپس دو سر طناب را می‌کشند. گره مربع: گرهی است به شکل مربع و آن برای بستن دو سر طناب به یکدیگر و بستن انتهای نوار در زخم بندی و کمک‌های اولیه بکار می‌رود. این گره هر چه بیشتر کشیده شود محکمتر می‌گردد و ضمناً به آسانی باز می‌شود. گره معمولی: گرهی است که برای بستن سر طناب و جلوگیری از رد شدن طناب از سوراخ یا حلقهٔ فلزی بکار رود. گره نساج: آن برای دو سر طناب که دارای قطرهای مختلف است، بکار می‌رود. گره هشت: چون این گره به شکل هشت لاتینی (8) است بدین اسم معروف شده و آن گرهی است زیبا و ساده و مانند گره معمولی برای بستن سر طناب و جلوگیری از عبور طناب از حلقه‌های فلزی و سوراخ قرقره بکار رود. (پز.) مفصل، پیوندگاه. (گیا.) محل اتصال برگ و جوانهٔ محوری در روی ساقهٔ نبات است. قفل. چین و شکن، شکنج. مشکل. دل، بال. لکنت زبان. واحدی است معادل ربع چارک، چهار گره یک چارک و چهار چارک یک ذرع و هر گره دو بهر است. ضح.- طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ هـ.ش یک گره = یک دسیمتر. گره دریایی: واحد سرعت و عبارت است از یک میل دریایی در ساعت. (قالی) واحدی است در قالی‌بافی و آن جزئی است از «رگ»، تقریباً معادل ۷ سانتیمتر یا $\frac{3}{4}$ ۲ اینچ؛ کله، گند. ضح.- اندازهٔ قالی را با گره تعیین می‌کنند. در هر گره بسته به ظرافت یا ضخامت پشم کم و بیش از ۲۰ رگ تا ۷۰ رگ بافته می‌شود. (اصطلاح کبوتربازان) کبوتری که از محل خود پرواز کند و چندان پیاپی معلق زند که از پرواز بیفتد. ترکیبات اسمی: گره بسته: پارچهٔ گره کرده محتوی چیزی، کهنه‌ای که در آن چیزی گذارند و چهار گوش آن را بهم گره زنند؛ فلرز، فلرزنگ، دستمال‌بسته. گره طاعون: (پز.قد.) گلوله‌ای که نزدیک زهار و زیر بغل از مواد مغزی تولید شود. گره گردیوس: (مأخوذ از ادبیات اروپایی) مثل است در مورد کسی که مسأله‌ای غامض و لاینحل را حل نکند ولی زود با تردستی آن را از پیش بردارد. ترکیبات فعلی: گره از پیشانی گشودن: گشاده رو شدن، خود را شاد نشان دادن. گره باز کردن: گشودن گره و عقده. روا ساختن، انجام دادن (امری). گره به باد زدن: تکیه بر امری بی‌ثبات و دوام

کردن. متکی به عمر ناپایدار شدن. گره به بند قبا بستن (زدن): چیزی را به قبای یا به انگشت بستن تا قول و وعدهٔ داده را فراموش نکنند. گره بر آب بستن (بر بستن، زدن): امری مشکل را انجام دادن. گره بر ابرو انداختن: ترش رو شدن، خود را عبوس نمودن. گره بر ابرو برآوردن: خشمگین شدن، رو ترش کردن. تولید چین در ابرو کردن، تولید خشم کردن. گره بر ابرو کردن: خشمگین شدن. گره بر ابرو دیدن: چهرهٔ عبوس دیدن. گره بر جبین زدن: رو ترش کردن، خود را خشمگین نمودن. ایجاد مشکل شدن در کار. گره بر گوش زدن: (کن.) به حرف کسی توجه نکردن. (کن.) کر شدن. گوشمالی کردن. گره به سخن زدن: مطالب پیچیده گفتن. سخنان معقول و منطقی گفتن. گره به کار انداختن (زدن): (کن.) ایجاد مشکلی کردن. (کن.) برنیاوردن حاجت. گره در ابرو زدن (کردن): چین بر ابر و برآوردن، خشمگین شدن. گره در کار افتادن: مشکل شدن کار، پیچیده شدن امر. گره در گلو زدن: (کن.) بند کردن گلو را. گره در گلو شکستن: (کن.) بند آمدن نفس از ترس. گره سست شدن بر چیزی: آسان و سهل شدن آن.

**گره گشا(ی):** g.-gošā(y) [= گره گشاینده] (ص‌فا.) آنکه گره را باز کند. (کن.) آنکه مشکلات را حل کند، آسان کنندهٔ کارها.

**گریان:** gery-ān (ص‌فا.) گرینده، گریه کننده. (کن.) بارنده. (ق‌حا.) در حال گریستن.

**گریاندن:** gery-āndan [= گریانیدن] (مص‌م.) وادار به گریه کردن، به گریه انداختن، ابکاء.

**گریبان:** gerī-bān [= گریوان] (امر.) بخشی از جامه که اطراف گردن قرار گیرد؛ یقه، یخه. ترکیبات اسمی: گریبان دشت: میان دشت، وسط دشت. گریبان سمور: پوستین سمور. گریبان کوه: کمر کوه. ترکیبات فعلی: از یک گریبان سر بیرون آوردن: با یکدیگر توأم بودن. ملازم همدیگر بودن. دست از گریبان کسی برداشتن: وی را رها کردن، دست از او برداشتن. و دست گریبان (دست به گریبان) شدن با کسی: گلاویز شدن با او، پنجه در افکندن با وی. دست و گریبان (دست به گریبان) بودن با کسی یا چیزی: مبتلی شدن به وی. ضح.ـ فصیح «دست و گریبان» است نه «دست به گریبان». سر از گریبان برآوردن: بیدار شدن. سر به گریبان بودن: سر داخل گریبان بودن. (کن.) در فکر بودن، در اندیشه بودن. سر در گریبان بردن: سر را داخل گریبان کردن. (کن.) به فکر فرو رفتن. سر در گریبان تنگ ماندن: رسوا شدن، مفتضح گشتن. سر در گریبان فرو بردن: سر را داخل گریبان بردن. (کن.) به فکر فرو رفتن. به عالم خلسه فرو رفتن. سر در گریبان عزلت کشیدن: منزوی شدن، گوشه گیری کردن. گریبان پاره کردن: دریدن گریبان، پاره کردن آن. گریبان چاک کردن: دریدن و شکافتن گریبان. گریبان چاک کردن صبح: طلوع کردن صبح. گریبان چراغی گرفتن: چراغ بدست گرفتن. (کن.) سوزی و صفایی بهم رساندن. گریبان دامن کردن: (کن.) سر به گریبان فرو بردن عارفان، مراقبه.

**گریبان دریدن:** g.-darīdan (مص‌م.) یقه چاک کردن، یخه پاره کردن. (مص‌ل.) در عشق کسی سوختن، بی‌خویشتن شدن.

**گریبانگیر:** g.-gīr [= گریبان‌گیرنده] (ص‌فا.) آنکه گریبان کسی را بگیرد. مبتلا سازنده، دامنگیر.

**گری‌بکس:** gerī-box (امر.) (مکن.)

جعبه‌ای است محتوی دنده‌های مختلف در اتومبیل‌ها، قدرت تحرک موتور به این جعبه منتقل می‌شود و سپس به وسیلهٔ دستهٔ دنده به دنده‌های مختلف منتقل می‌گردد (به نسبت سرعت و قدرت مورد لزوم). پوستهٔ گری‌بکس همیشه محتوی مقدار زیادی روغن واسکارزین است تا تبدیل دنده‌ها به سهولت انجام گیرد.

**گریج:** gorīǰ [= گریچ] (اِ.) نقب، زیرزمین. چاه زندان. پاره‌ای که از چیزی بریده باشند مانند قاچ خربزه و هندوانه و تکهٔ قماش.

**گریختن:** gorīx-tan [= گریزیدن] (مص‌ل.) (گریخت، گریزد، خواهد گریخت، بگریز، گریزنده، گریزا، گریزان، گریخته، گریزش) فرار کردن، به سرعت دور شدن.

**گریز:** gerīz [= خراسانی: گرزم] (اِ.) (گیا.) یکی از گونه‌های نارون است که در خراسان بنام گرزم و در نواحی شمال بنام ملج نامیده می‌شود و آن را نارون سفید هم گویند.

**گریز:** gorīz (اِ.) فرار، دور شدن به سرعت. رهایی، خلاص. (شعر.) انتقال شاعر در قصیده از تغزل و تشبیب و وصف یکباره به مدح ممدوح، تخلص. گریز به صحرای کربلا زدن: (عم.) در اثنای سخن به مقصود خود گریز زدن.

**گریزان:** gorīz-ān (ص‌فا.) گریزیدن. (حا.) در حال گریختن، در حال فرار.

**گریزاندن:** gorīz-āndan [= گریزانیدن، م: گریختن، گریزیدن] (مص‌م.) فرار دادن. قاچاقی مال التجاره را به جایی بردن تا حقوق گمرکی و عوارض را ندهند.

**گریزگاه:** g.-gāh [= گریزگه] (اِمر.) جایی که بدانجا گریزند و پناه برند؛ مفر.

**گریزه:** gorīz-a(-e) (اِ.) قاچاق.

**گریس:** gerīs (اِ.) (شیم. مکن.) یکی از محصولات نفتی و آن روغنی است بصورت نیمه جامد که در صنعت از آن جهت لغزنده کردن لولاها و نقاط تماس استفاده می‌شود. گریس پمپ: (مکن.) تلمبه‌ای است محتوی گریس که برای گریسکاری. قسمت‌های مختلف اتومبیل‌ها و ماشین‌ها از آن استفاده کنند.

**گریستن:** gerīs-tan [= گرییدن] (اِ.) (مص‌ل.) (گریست، گرید، خواهد گریست، بگری، گرینده، گریان، گریسته، گریه) اشک ریختن، گریه کردن، بکاء. خون گریستن: گریهٔ حسرت ریختن. گریستن آیینه: در ایران رسم بود که در قفای شخصی که به سفر می‌رفت، چند برگ بر آیینه گذاشته آب بر آن می‌ریختند و این را شگونی می‌دانستند برای زود به مقصد رسیدن و به سلامت باز گشتن مسافر. گریستن ابر: (کن.) باران آمدن. گریستن هوا: (کن.) باران آمدن.

**گریسه:** gerīsa(-e) (اِ.) مکر، فریب. چاپلوسی.

**گریغ:** gorīγ (اِ.) گریز، فرار، هزیمت.

**گریم:** gerīm [چین و چروک] (اِ.) (نم.) چین دادن، ریش گذاردن، اثر زخم را ایجاد کردن و تغییرات متناسب با وضع چهرهٔ شخص بازی در صورت هنرپیشه دادن.

**گریم کردن:** g.-kardan [فر. ف.] (مص‌م.) (نم.) ساختن صورت‌های مورد نظر نمایشنامه نویس بر روی چهره‌های هنرپیشگان مانند ریش گذاشتن، ایجاد چین و چروک و یا آثار جراحت.

**گریمور:** gerīmor (اِفا. ص.) (نم.) گریم‌کنندهٔ صورت هنرپیشه، کسی که چهرهٔ بازی‌کنان را به وسیلهٔ آرایش و پیرایش طبق مشخصات شخص نمایشنامه‌درآورد.

**گریه:** gery-a(-e) (اِمص.) اشک ریختن، گریستن؛ مق. خنده. (اِ.) اشک، سرشک؛

مقـ. خنده. ترکیبات اسمی: گریهٔ آسمان: (کنـ.) باران. گریهٔ تاک: آبی است که در موقع بریدن شاخهٔ تاک فرو ریزد. (کنـ.) شراب انگوری. گریهٔ سرد: گریهٔ دروغین که ز دل نباشد. گریه‌ای که از شادی بهم رسد. گریهٔ شادی: گریه از روی شوق. گریهٔ شمع: (کنـ.) ریختهٔ شمع، اشک شمع. گریهٔ شیشه: (کنـ.) ریخته شدن شراب از شیشه در جام. گریه و زاری: گریهٔ توأم با ناله و تضرع. ترکیبات فعلی: دست گذاشتن به گریه: (عم.) شروع کردن به گریستن. گریه از چشم گشادن: (کنـ.) چشم را به گریه در آوردن. گریه اندر بر کسی شکستن: (کنـ.) گرفتن گریه راه گلوی او را. گریه در چشم شکستن: گلوگیر شدن گریه. گریه در گلو داشتن: (کنـ.) مهیا بودن برای گریستن. گریه سر دادن: (عم.) گریستن، گریه کردن. گریه و زاری کردن: گریستن توأم با آه و ناله، شیون کردن.

**گـریبدن:** gery-īdan [قس. گـریستن] (مصل.) (گریبد، گرید، خواهد گریید، بگری، گریننده، گریان، گرییده). گریستن، اشک ریختن.

**گز:** gaz (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ گزها جزو ردهٔ دو لپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ. برگ‌های این گیاه ریز و بهم فشرده و گل‌هایش منظم و صورتی یا سفید رنگ است. در حدود ۳۰ گونه از این گیاه شناخته شده. ساقه‌هایش چوبی و شاخه‌های باریک دارد. کاسهٔ گل این گیاه مرکب از ۴ یا ۵ کاسبرگ (در گونه‌های مختلف فرق می‌کند) و جام گل نیز شامل ۴ یا ۵ گلبرگ بهم پیوسته است. روی هم رفته درختچه‌ای است زیبا که به عنوان زینت نیز در باغ‌ها کشت می‌شود. این گیاه در آب و هواهای معتدل می‌روید و در ایران نیز فراوان است. از ساقهٔ آن بر اثر گزش حشره‌ای بنام کوکوس‌مانی‌پاروس که از راستهٔ نازک بالان است، ماده‌ای شیرین و مطبوع بنام گزانگبین خارج می‌شود که دارای قندهای مختلف و الکل‌های چندی است و آن خاصیت دارویی دارد و بیشتر به عنوان مسهل جهت اطفال استعمال می‌گردد و نیز خاصیت ضد راشیتیسم دارد و همچنین شیرینی سازان از آن جهت ساختن نوعی شیرینی بنام گز استفاده می‌کنند؛ طرفا، طرفة المن. اثل، گز معمولی. گز خوانسار: (گیا.) گاه خود عَلف گز را بنام «گز خوانسار» نامند. گز شاهی: (گیا.) یکی از گونه‌های گیاه گز است که درختی به ارتفاع ٦ تا ۹ متر پدید می‌آورد. بر روی این گیاه برجستگی‌هایی نظیر درخت بلوط ظاهر می‌شود. این برجستگی‌ها بصورت قطعات کروی و به رنگ خاکستری قهوه‌یی است و چون دارای مقداری تانن می‌باشد، در رنگرزی و دباغی مورد استعمال دارد. بعلاوه از ترشحات برگ‌هایش شکرکی بنام شکرگز حاصل می‌شود؛ گزلی، قوره گز، کیری، کگز، کره. صمغی که از درخت مزبور گیرند و بهترین قسم آن در خوانسار بعمل آید. شیرینیی که از شیره و صمغ درخت مذکور سازند؛ گز اصفهان. گز علفی: (گیا.) شکرک درخت نوعی بلوط است. این درخت را در فارس بلوط و در لرستان مازو و در کردستان برو نامند. درخت بلوط گز علفی در سواحل بحر خزر نیز فراوان می‌روید. شکرک این گیاه که همان گز علفی است روی برگ درخت بلوط تولید می‌شود و قطره قطره روی زمین می‌ریزد و برای جمع آوری آن کافی است ظرفی زیر درخت بگذارند تا شیره‌های مترشح در آن بریزد و آن در حالت خشک شده همان گز علفی است که به بازار عرضه

می‌شود. اگر شاخ و برگ‌های این بلوط را بگذارند خشک شود می‌توان شکرک آن را جمع آوری نمود. از گز علفی باسلق تهیه می‌کنند و مصارف دارویی آن مانند گزانگبین است. گونه‌ای شیرینی سفید رنگ که با گزانگبین (گز خوانسار) تهیه کنند و آن انواع دارد. گز اصفهانی: نوعی شیرینی که مادهٔ اولیه‌اش را از بوتهٔ خاصی می‌گیرند و آن بصورت آرد سپید است و جداگانه فروخته می‌شود و بهترین نوع آن گزانگبین حوالی خوانسار است. مقداری گزانگبین خوانساری را گرفته هم وزن آن آب در پاتیل جوش آورده و آتش را کم کرده و گز را می‌ریزند و آن بی‌آنکه بجوشد آب می‌شود. بعد آن را در پارچهٔ درشتی صاف کرده، تفالهٔ علف‌هایش را دور ریخته و می‌گذارند خوب ته‌نشین شود. سپس چند دانه سپیدهٔ تخم مرغ را زده و با چوب جاروی پاکیزهٔ قنادی در آن شیرهٔ حاصل را زده جرم آن را می‌گیرند و مجدداً صاف می‌کنند. آن وقت هر قدر که هست دو قسمت آب گز و یک قسمت شکر در پاتیل کرده پنج شش نخ که شد آب گز را در میانش ریخته و آتش را کم کنند تا بجوشد و متصل بهم زنند تا به قدری سفت شود که چون انگشت در میانش زنند به ده نخ برسد. آنگاه با چند سفیدهٔ تخم شور دهند تا مثل حلوا گردد یعنی با انگشت کشیده شود، سپس به قدر پانزده سیر بادام بو داده یا پسته و هل ساییده در آن داخل کنند تا بخوردش برود. آنگاه در ته سینی آرد بیخته ریزند و در آن خالی کنند. بعد آن را برداشته گلوله‌های کوچک ترتیب داده و در روی سینی با انگشت پهن کنند و پس از سرد و خشک شدن در میان آرد در جعبه جا دهند. گز بادامی: گزی که بجای مغز پسته در آن مغز بادام نهند. گز پسته: گزی که مغز آن پسته باشد. گز فرنگی: ۳۰۰ گرم بادام شیرین را در آب جوش خیسانند و پوستش را گرفته در پارچه ریزند و خشک کنند. بعد بادام‌ها را به یک شکل خلال نمایند و در ظرف مسی در روی آتش قدری بو دهند تا رطوبتش گرفته شود. سپس ظرف دیگر را روی آتش گذارند و به قدر نصف قاشق سوپ‌خوری سرکه و دو سیر قندداغ داخل کنند و بهم زنند تا آب شود. پس از آب شدن قند، خلال بادام را داغ داغ داخل قند کنند و با قاشق بهم زنند و یک قالب حاضر کرده قدری از این خمیر را در ته قالب به کلفتی دو سه سکهٔ نقره پهن نمایند. پس از آن به قدر یک تخم‌مرغ از اجزاء را برداشته پهن کنند و با دست محکم بچسبانند تا کنده نشود. باز مجدداً در روی آن دیوارهٔ دیگری به طریق سابق نصب کنند و به همین طریق عمل را تکرار نمایند تا قالب پر شود. این عمل باید با سرعت انجام شود تا خمیر سرد نگردد زیرا که پس از سرد شدن چسب آن تمام می‌شود. پس از آنکه عمل تمام شد، قالب را می‌گذارند تا سرد شود.

**گز:** gaz [مقیاس طول، اندازه] (اِ.) واحد طول که در قدیم معادل ۲۴ انگشت بود. واحد طول معادل ذرع (منتهی‌الارب). واحد طول معادل ذرع و برابر ۱۶ گره. واحد طول معادل «متر» اروپاییان. ضح.ـ طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ ه.ش یک گز = یک متر است. ترکیبات اسمی: گز شاه: ذرع شاه، واحد طول معادل ۱۶ گره و هر گره معادل ۲ بهر است. گزشاه اصفهانیه: واحد طول در قدیم که آن را گز وافره هم می‌گفتند و آن گز کامل بود؛ مق. گز نهاوند (تاریخ قم. ۱۸۵). گز شایگان: واحد طول خراسان معادل یک ارش و نیم آدم مستوی

الخلقه؛ گز ملک. گز نهاوند: واحد طول در قدیم که عبارت از گزی ناقص بود و آن را حسن تحتاخ معمول کرد؛ مق. گز شاه اصفهانیه (تاریخ قم. ۱۸۵). ترکیبات فعلی: گز نکرده پاره کردن: (عم.) نسنجیده عمل کردن. گز و پیمان کردن: چیزی گز کردن، شیئی را با گز اندازه گرفتن. گز و نیم گز کردن: چیزی را با گز اندازه گرفتن.

**گز:** gaz (ا.) نوعی تیر بی‌پر و پیکان که دو سر آن باریک و میانش ضخیم است.

**گز:** gaz, gez [= گاز] (ا.) دندان، سن.

**گز:** gaz [= گس] (ص.) گس.

**گز:** gaz (ا.) نوعی پارچه.

**گز:** gaz [= گزنده] (افا.) گزنده.

**گزاردن:** gozār-dan [= گزاریدن = گذاشتن] (مصم.) (گزارد، گزارَد، خواهد گزارد، بگزار، گزارنده، گزارا، گزارده، گزارش، گزار، گزاره). انجام دادن، بجا آوردن. پرداختن، تأدیه کردن (وام، مالیات و غیره). رسانیدن، تبلیغ کردن (پیغام، پیغمبری و غیره). بیان کردن، اظهار کردن. شرح دادن، تفسیر کردن. ترجمه کردن. صرف کردن، خرج کردن. طرح نقاشی کردن. گزاردن حق: جزا دادن. حق چیزی را ادا کردن. گزاردن خواب: تعبیر کردن آن. گزاردن شغل: بجا آوردن شغل و کار. گزاردن فریضه: نماز گزاردن. گزاردن مال: پرداختن آن. گزاردن نماز: نماز خواندن، نماز گزاردن. گزاردن وام: ادای دین کردن.

**گزارش:** gozār-eš [= گزارشن] (امص.) انجام دادن (غم.) پرداخت، تأدیه (غم.) تبلیغ (پیغام، پیغمبری و غیره). بیان، اظهار. شرح و تفصیل، تفسیر. ترجمه. صرف، خرج. طرح (نقاشی). پیشکش، هدیه. (نو.) راپرت (فره.) گزارش خواب: تعبیر خواب.

**گزارشگر:** g.-gar (صفا.) بیان کننده، اظهار کننده. شرح کننده، مفسر. طرح کننده (نقاشی)، طراح.

**گزارنده:** gozār-anda(-e) (افا.) انجام دهنده. پردازنده، تأدیه کننده. تبلیغ کننده. بیان کننده، اظهار کننده. شرح دهنده، مفسر. ترجمه کننده، مترجم. صرف کننده، خرج کننده. طرح کننده، نقش کننده. مأمور مالیات، محصل، تحصیلدار؛ ج. گزارندگان. گزارندهٔ خواب: تعبیر کنندهٔ خواب، معبر.

**گزاره:** gozār-a(-e) (امص.) انجام دادن، اجرا. پرداخت، تأدیه. بیان، اظهار. شرح، تفسیر. طرح (نقاشی). گزاره خواب: تعبیر خواب.

**گزاریدن:** gozār-īdan [= گزاردن] (مصم.) (گزارید، گزارد، خواهد گزارید، بگزار، گزارنده، گزاریده، گزارش).

**گزاف:** gezāf, go- [گزافه = جزاف، معر. شرارت کردن؟] (ا.) بهایی که به تخمین و گمان گویند و شئ را وزن و کیل نکرده باشند. (ص. ق.) هرزه، بیهوده. بسیار، بی‌اندازه، بیحد. افراط، مبالغه. بر گزاف: بیهوده، عبث. به گزاف: بیهوده، بی‌سبب.

**گزاف‌گو(ی):** g.-gū(y) [= گزاف گوینده = گزافه گو] (صفا.) لافزن، بیهوده‌گوی. اغراق‌گو. پرحرف.

**گزافه:** gezāfa(-e), ko- (ص. ق.) هرزه، بیهوده. بسیار، بی‌اندازه. (ا.) دروغ.

**گزان:** gaz-ān (صفا.) گزنده. (ق.) در حال گزیدن.

**گزاونگان:** gaz-āvang-ān (صفا. قحا.) شتابان، به تعجیل.

**گزاییدن:** gazāy-īdan [قس. گزیدن] (مصم.) (گزایید، گزا، خواهد گزایید، بگزای، گزاینده، گزایان، گزاییده، گزایش). گزیدن. زیان رساندن.

**گزر:** gazar (ا.) گیاهی است دو ساله از تیرهٔ

چـتریان که دارای ریشهٔ ضخیم محتوی اندوختههای گیاهی است. این گیاه را به سبب استفادهٔ غذایی از ریشهاش در غالب نقاط جهان میکارند. برگهایش متناوب و بدون گوشوارک و دارای بریدگی بسیار است. گل آذینش چتر مرکب است و گلهایش کوچک به رنگ سفید و میوهاش شامل دو فندقه و بیضوی است. ریشهٔ گزر به علت مأکول بودن مورد مصرف روزانه است؛ حویج، زردک. گزر دشتی: (گیا.) گیاهی است دو ساله و خودرو از تیرهٔ چتریان به ارتفاع ۳۰ تا ۹۰ سانتیمتر با ساقهٔ پرهدار فرو رفته و برگهای بریده بریده که در صحاری میروید و در حقیقت نوعی وحشی حویج است. ریشهٔ این گیاه شبیه حویج میباشد و مانند آن خورده میشود و بنام شقاقل موسوم است و از آن مربا تهیه میکنند؛ گزر صحرایی، گزر بری، شقاقل، زردک وحشی، حویج صحرایی، جزر بری، حتراب، قرصعنهٔ زرقاء. گزر صحرایی: (گیا.) گزر دشتی.

**گزر:** gozer [= گزیر] (ا.) چاره، علاج، گزیر.

**گزرنامه:** g.-nāma(-e) [= گزارشنامه] (امر.) کتاب تعبیر خواب.

**گزش:** gaz-eš (ا.) گز، ارش.

**گزش:** gaz-eš (امص.) گزیدن، لسع. (مس.) نواختن آلات زهی (ذوات‌الاوتار) با زخمه؛ مق. کشش. (ا.) (مس.) دو نوت کوچک است که اولی همان نوت اصلی و دومی پیشای تحتانی یا فوقانی نوت اصلی است. گزش به وسیلهٔ دو لاچنگهای کوچک نوشته میشود و اگر پیشای تحتانی شرکت کند در وسط آن علامت خط گذارند (در این دو صورت گزش ساده است.) ممکن است مضاعف هم باشد یعنی از چهار نوت کوچک تشکیل شود.

**گزک:** gaz-ak (ا.) مزهای که شرابخواران برای تغییر ذایقه خورند، مانند کباب، میوه (سیب، انار) و آجیل.

**گزک:** gazak (ا.) (پز.) تشنج.

**گزک:** gazak (ا.) نوبت، دفعه، کرت. نوبت آب در زراعت خصوصاً (معمولاً در ۸ یا ۱۶ روز). گزک بدست کسی دادن: (عم.) بهانه بدست او دادن.

**گزک:** gozok [مغ.] (ا.) سرمه.

**گزگز:** gaz-gaz گزگز جستن: (مصل.) به شوخی و چستی جستن.

**گزگز:** gez-gez [قس. جزجز] (اصت.) (عم.) بانگ و آواز ضعیف (چنانکه در سماور پیش از جوش آمدن آن یا صدای زنبور هنگام پریدن). (ا.) ناراحتی خارش مانند و کمی دردناک که گاه در اعضاء به ویژه دست و پا عارض گردد (لغ.)

**گزلیک:** gazlīk, gez- [تر. = گزلک] (ا.) قسمی کارد نوک تیز که تیغهٔ آن بر روی دسته خم شود.

**گزمر:** gaz-mar (امر.) حساب مساحت ساختمانها و عمارات.

**گزمه:** gazma(-e) [تر.] (ا.) شبگرد، عسس، پاسبان شب.

**گزند:** gazand [غصه، غم.] (ا.) آسیب، آفت. زیان، ضرر، خسران. چشم زخم.

**گزنده:** gaz-anda(-e) (افا.) آنچه بگزد (با نیش و دندان).

**گزنه:** gazna(-e) [= گزنا = گزنک] (ا.) (گیا.) گیاهی است از راستهٔ دو لپهییهای بیگلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ گزنهها میباشد. گیاهی است یک ساله یا پایا با برگهای متقابل و دندانهیی یک پایه یا دو پایه. در حدود سی گونه از این گیاه شناخته شده که همه متعلق به نواحی معتدل کرهٔ زمین

می‌باشند. در گزنهٔ یک پایه گل‌های نر از گل‌های ماده جدا هستند. برگ‌های گونه‌های مختلف گزنه پوشیده از خارهای گزنده است که پس از لمس محتویات سوزآور غدهٔ زیر آنها در پوست بدن وارد می‌شود و ایجاد سوزش می‌کند (وجه تسمیه). گیاه مذکور در کنار جویبارها و رودخانه‌های ایران فراوان است؛ نبات النار، هرتیکه، قریض، انجره، بزر الانجرة، آب گوز گوزو، شعر العجوز، انیفس. گزنهٔ دوپایه: (گیا.) گونه‌ای گزنه که گل‌های نر و مادهٔ آن بر روی دو گیاه جداگانه قرار دارند؛ گزنهٔ کبیر. گزنهٔ زرد: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان که شباهت کامل با گزنهٔ سفید دارد و دارای همان خواص می‌باشد و گل‌هایش زرد رنگند؛ حرف اصفر. گزنهٔ سفید: (گیا.) گیاهی است علفی و پایا از تیرهٔ نعناعیان به ارتفاع ۲۰ تا ۴۰ سانتیمتر که به حد وفور در نقاط بایر نواحی مرطوب غالب نواحی معتدل (از جمله شمال ایران) می‌روید. ساقهٔ این گیاه چهار گوش و کمی خمیده به رنگ سبز و برگ‌های متقابل به شکل قلب و نوک تیز و دندانه‌دار و گل‌هایش سفید مایل به سبزند. انساج گیاخ مذکور در طب عوام به عنوان قابض ملایم و مقوی و تصفیه کنندهٔ خون و رفع اسهال استعمال می‌شده؛ حرف ابیض. گزنهٔ لکه‌دار: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان که گل‌هایی به رنگ گلی یا قرمز و ندرةً سفید دارد. آثار دارویی آن مشابه با گزنهٔ سفید است و در اکثر نقاط ایران می‌روید؛ قالیوبسیس. گزنهٔ قرمز. گزنهٔ یک‌پایه: (گیا.) گونه‌ای گزنه که گل‌های نر و مادهٔ آن به روی یک گیاه قرار دارند؛ گزنهٔ صغیر. گزنه‌ها: (گیا.) [ج. گزنه] تیره‌ای است از گیاهان راستهٔ دو لپه‌یی‌های بی‌گلبرگ که شامل گونه‌های گیاهی یک پایه یا دو پایه می‌باشد که در آنها سلول‌های ترشحی (بصورت تارهای گزنده) و یا مواد مترشحی بصورت ماکل‌های اکسالات در کیسه‌های ترشحی ذخیره می‌شود. این تیره از گیاهان شامل گزنه و شاهدانه و رازک و توت و انجیر می‌باشد؛ تیرهٔ گزنه‌ها.

**گزیت:** gazyat, (zīt), gez- [آراه = گزید = جزیة، معر.] (اِ.) پولی که پادشاهان و حکام همه ساله از ملوک زیردست و رعایا می‌گرفتند. وجهی که از کافران ذمی می‌گرفتند و آنان را امان می‌دادند.

**گزیدن:** gaz-īdan (مص‌م.) (گزید، گزد، خواهد گزید، بگز، گزنده، گزیده، گزش). زدن (چنانکه مار و عقرب). به دندان گرفتن، گاز زدن. (کن.) آزار رسانیدن، ضرر رساندن. (کن.) عذب دادن، کیفر دادن. ترکیبات فعلی: انگشت به دندان گزیدن: متحیر شدن، تعجب کردن. تأسف خوردن. به دندان گزیدن دست را: تأسف خوردن، حسرت خوردن. سرانگشت گزیدن: تأسف خوردن. گزیدن چشم: چشم زخم خوردن. لب (به دندان) گزیدن: تأسف خوردن.

**گزیدن:** goz-īdan (مص‌م.) (گزید، گزیند، خواهد گزید، بگزین، گزیننده، گزیده، گزینش) انتخاب کردن، اختیار کردن. گزیدن بر...: ترجیح دادن بر. گزیدن چیزی از چیزی: جدا کردن آن از این، تمیز دادن. گزیدن وقت: (احد. نجد.) اختیار وقت. (التفهیم، مقدمه ص قعر).

**گزیده:** gaz-īda(-e) (اِمف.) نیش زده (چنانکه مار)، مسموم. به دندان گرفته، گاز زده (چنانکه سگ‌هار). (کن.) آزار رسانده، ضرر رسانده. (کن.) عذاب داده، کیفر داده.

**گزیده:** goz-īda(-e) (اِمف.) انتخاب کرده، اختیار کرده. (اِ.) بازیی است.

**گزیر:** goz-īr [= معر. جزیر، حارس، جلاد]

(ا.) پاکار، پیشکار. داروغه، عسس.

**گزیر:** goz-īr [= گزر. قس. گزیردن] (ا.) چاره، علاج. گزیر بودن (نبودن): چاره بودن (نبودن).

**گزیردن:** gozīr-dan [= گزردن] (مصم.) (گزیْرد، گزیرَد، خواهد گزیرد، بگزیر، گزیرنده، گزیران، گزیرده، گزیرش) چاره کردن، علاج کردن.

**گزیرش:** gozīr-eš (امص.) چاره‌گری، علاج.

**گزیرش:** gozīr-eš(-zēr .قد) [= گزارش] (امص.) گزارش، تفسیر.

**گزیره:** gozīra(-e) (ا.) چاره، علاج.

**گزین:** gaz-īn (ص‌نسب.) منسوب به گز، تیری که از چوب گز سازند.

**گزین:** goz-īn (ص‌فا.) [= گزیننده] در ترکیب به معنی گزیننده (انتخاب کننده) آید: به‌گزین. (ص‌مف.) گزیده، انتخاب شده، منتخب، پسندیده. گزین خلق دنیا: برگزیده از مخلوقات.

**گزینش:** gozīn-eš (امص.) برگزیدگی، پسندیدگی، درایت.

**گزیننده:** gozīn-anda(-e) (افا.) انتخاب کننده، اختیار کننده.

**گزینه:** gazīna(-e) (ا.) چکش و پتک دراز مسگران که میان ظروف را بدان عمیق سازند. کرباس ستبر که از آن خیمه و سایبان سازند.

**گزینه:** gozīn-a(-e) (ص.) برگزیده، انتخاب شده، منتخب.

**گژار:** gožār (ا.) چینه‌دان مرغ، حوصله.

**گس:** gas (ص.) (عم.) دارای مزه‌ای مانند مزهٔ مازو و سنجد نارسیده‌و خرمالو و برخی شراب‌های انگوری.

**گساردن:** gosār-dan [= گساریدن] (مصم.) نوشیدن، آشامیدن (شراب و غیره). باده دادن، سقایت شراب. زدودن، محو کردن. برطرف شدن درد و مانند آن. هضم شدن غذا.

**گساردن:** gosār-dan [= گذاردن] (مص‌م.) گذاشتن، نهادن.

**گساردن:** gosār-dan [= گذاردن، گذراندن] (مصم.) طی کردن، سپری کردن، گذرانیدن.

**گسارده:** gosār-da(-e) (امف.) نوشیده، آشامیده (شراب و غیره). زدوده، محو کرده. بر طرف شده (تب، درد و مانند آن). هضم شده (غذا).

**گسارده:** gosār-da(-e) (امف.) گذاشته، نهاده.

**گساریدن:** gosār-īdan [= گساردن] نوشیدن، (مصم.) آشامیدن (شراب و غیره). باده دادن، سقایت شراب. زدودن، محو کردن. (مص‌ل.) بر طرف شدن تب، درد و مانند آن. هضم شدن غذا.

**گست:** gast [زشت و ناپسند] (ص.) زشت، نازیبا؛ مق. زیبا. شرم‌آور، فضیح.

**گستاخ:** gostāx [= بستاخ] (ص.) جسور، بی‌پروا. بی‌ادب، پررو. مأنوس، رام. (ق.) جسورانه. بی‌ادبانه.

**گستاخانه:** g.-āna(-e) (ص. ق.) جسورانه، دلیرانه.

**گستاخ‌گستاخ:** g.-gostāx (ق‌مر.) اندک اندک جسور و بی‌پروا. بتدریج رام و مأنوس.

**گستاخی:** gostāx-ī [= بستاخی] (حامص.) جسارت، بی‌پروایی. وقاحت، پررویی.

**گستراندن:** gostar-āndan [= گسترانیدن] (مصم.) پهن کردن، منبسط ساختن. فرش کردن. منتشر کردن.

**گسترانیدن:** gostar-ānīdan [= گستراندن] پهن کردن، منبسط کردن. فرش کردن. منتشر

کردن.

**گستردن:** gostardan [گستریدن] (گسترد، گسترَد، بگستر، گسترنده، گسترده، گسترش) (مص‌م.) پهن کردن، منبسط کردن. فرش کردن. منتشر کردن، شایع کردن. 'فشاندن، پاشیدن. (مص‌ل.) منتشر شدن، شایع شدن.

**گسترده:** gostar-da(-e) (امف.) پهن کرده، منبسط. مفروش، فرش شده.

**گسترش:** gostar-eš (امص.) عمل گستردن (همع.) (نظ.) پهن شدن و توسعهٔ افراد واحدی در منطقهٔ عمل. (اِ.) آنچه که بتوان بر زمین پهن کرد مانند فرش، قالی و غیره. ضح.ـ در لغت‌نامه: گسترش‌های بارگاه پرند. پوشش، جامه.

**گستریدن:** gostar-Īdan [= گستردن] (گسترید، گسترد، خواهد گسترید، بگستر، گسترنده، گسترده).

**گسته:** gasta(-e) (اِ.) هر چیز زشت و پلید. فضلهٔ چارپایان.

**گستی:** gast-Ī (حامص.) زشتی، نازیبایی، پلیدی.

**گسستگی:** gosasta(-e)g-Ī (حامص.) بریدگی، انقطاع. پراکندگی، تفرق. رها شدگی. (فل. رضـ.) انفصال؛ مق. پیوستگی. (اِ.) رخنه، شکاف.

**گسستن:** gos-astan [قس. گسلیدن، گسیختن] (گسست، گسلد، خواهد گسست، بگسل، گسلنده، گسسته، گسلش). (مص‌ل.) از هم جدا شدن، منقطع شدن. منقطع گشتن، دور شدن. پراکنده شدن، رها شدن. از بین رفتن، نابود شدن. واماندن (از راه رفتن)، کوفته گشتن. (مص‌ل.) جدا کردن. بدرآوردن. بریدن، قطع کردن. ویران کردن، درهم ریختن. باز کردن، گشادن.

**گسسته:** gosasta(-e) (امف.) جدا شده، منقطع. دور شده، قطع شده. پراکنده، پریشان؛ مق. متراکم، انبوه. رها شده. از بین رفته، نابود شده. وامانده (از راه رفتن)، کوفته. باز شده، گشاده. ویران کرده، درهم ریخته.

**گسلاندن:** gosel-āndan [= گسلانیدن] (مص‌م.) (گسلاند، گسلانَد، خواهد گسلاند، بگسلان، گسلاننده، گسلانده). پاره کردن، جدا کردن. وادار کردن به پاره کردن و جدا کردن.

**گسلانیدن:** gosel-ānĪdan [= گسلاندن] (مص‌م.) (گسلانید، گسلاند، خواهد گسلانید، بگسلان، گسلاننده، گسلانیده).

**گسلیدن:** gosel-Īdan [گسیلیدن = سگلیدن، قس. گسیختن] (گسلید، گسلد، خواهد گسلید، بگسل، گسلنده، گسلیده، گسلش). (مص‌ل.) جدا شدن، پاره شدن. فیصل یافتن. (مص‌م.) پاره کردن، قطع کردن. گسلیدن پیمان (عهد): شکستن پیمان (عهد.) گسلیدن راه: راه سپردن، طی طریق کردن. گسلیدن میان: شکستن کمر.

**گسی:** gas-Ī (حامص.) (عم.) گس بودن، عفوصت.

**گسی‌بنده:** g.-banda(-e) (ص‌مر. اِمر.) پیک، قاصد، چاپار؛ ج. گسی‌بندگان.

**گسیختن:** gosĪxtan [قس. گسلیدن، گسستن، گسیخته] (گسیخت، گسلد، خواهد گسیخت، بگسل، گسلنده، گسیخته، گسلش). (مص‌ل.) جدا شدن، پاره شدن. (مص‌م.) جدا کردن، قطع کردن. نقض کردن، فسخ کردن. (چنانکه حکم دادگاه).

**گسیل:** gosĪl [= گسی، قس. گسیل کردن] (اِ.) ارسال، فرستادن. (ص.) راهی، رونده.

**گش:** gaš [= کش] (ص.) خوش، خوب. با ناز و تکبر، نازنین.

**گش:** gaš (اِ.) (پز.) صفرا و سودا. (پز.)

(نو.) (فره.) مایع‌های حول انساج را گویند که با لنف مرتبطند. گش زرد: (پز.) صفرا. گش سیاه: (پز.) سودا.

**گش:** geš (اِ.) دل، قلب.

**گشاد:** gošād (مص‌خم. اِمص.) گشایش، باز کردن. فتح، تسخیر. (تص.) فتوح، فرج. خوشی، گشی. رها کردن تیر از شست. گشاده‌رویی. رهایی، نجات. سعهٔ نظر. (اِ.) فروش اول، دشت. (نرد) یک مهره در یک خانه که ممکن است مورد ضرب طرف قرار گیرد و کشته شود. فراخی، پهن؛ مق. تنگی. گشاد کار: افتتاح کار، گشایش آن. گشاد و بند: گشادن و بستن. (تص.) بسط و قبض.

**گشادگی:** gošāda(e)g-ī (حامص.) فراخی، سعه؛ مق. تنگی. ساحت، وسعت. پاکی، خوشی. فرح، انبساط. فراخی نعمت، خصب نعمت. انفصال، فرجه؛ مق. پیوستگی، اتصال. غلظت.

**گشادن:** gošā-dan [= گشودن] (گشاد، گشاید، خواهد گشاد، بگشا(ی)، گشاینده، گشاده، گشایش). (مص‌م.) باز کردن، گشودن، افتتاح. خلاص کردن، رها کردن. جاری کردن، روان ساختن. تصرف کردن، فتح کردن. شاد کردن. جدا کردن، منفصل کردن. حل کردن (مشکلی). روان کردن (شکم و مانند آن)، اطلاق. زایل کردن، رفع کردن. بهم زدن. رها کردن (تیر و مانند آن)، افکندن. آشکار کردن، ظاهر ساختن. (مص‌ل.) گشوده شدن. بر طرف شدن، به یکسو رفتن (چنانکه ابر). راست شدن، درست شدن. زایل شدن، رفع شدن. حاصل شدن، نتیجه دادن. جدا شدن، منفصل گردیدن. قطع رابطه کردن، گسستن. (نجـ.) انجلاء پس از کسوف و خسوف.

**گشایش:** gošāy-eš (اِمص.) باز کردن، افتتاح. فرج، فتوح. فتح، تسخیر. حل (مشکل). (مسـ.) یکی از گوشه‌های ماهور.

**گشاییدن:** gošay-īdan [= گشادن = گشودن] (مص‌م.) (گشایید، گشاید، خواهد گشایید، بگشای، گشاینده، گشایش).

**گشت:** gašt (مص‌خم. اِمص.) گشتن، گردش. گردش در شب جهت پاسبانی. سیر و سیاحت. تفرج، تماشا. جستجو، تفحص. تغیر، تبدل. حک، محو.

**گشت:** gešt (ق.) همه، همگی، کلاً.

**گشتا(ی):** goštāy [= گشتا، بهشت] (اِ.) بهشت.

**گشتن:** gaš-tan [قس. گردیدن] (مص‌ل.) (گشت، گردد، خواهد گشت، بگرد، گردنده، گردا، گردان، گشته، گردش). شدن، گردیدن. گردش، سیر کردن. چرخیدن، دور زدن. مراجعت کردن. تغیر یافتن، تبدل یافتن. معکوس شدن. تفحص کردن، جستجو کردن. جنگ کردن، مبارزه کردن. انتقال یافتن، رسیدن. زایل شدن، غروب کردن.

**گشته:** gaš-ta(-e) (امف.) شده، گردیده. گردش کرده، سیر کرده. چرخیده، دور زده. مراجعت کرده. تغییر یافته، تبدل یافته. معکوس شده. تفحص کرده. جنگ کرده. انتقال یافته، رسیده. زایل شده، غروب کرده. لوچ، احول. سرگشته، حیران. بخت برگشته، بدبخت. گم گشته، مفقود. پیر شده. خطی در عهد ساسانی. مرکبی از عطریات، غالیهٔ مثلث.

**گشتی:** gašt-ī (ص‌نسب. اِ.) پاسبان شب، نگهبان شب، عسس، گزمه. (نظ.) (فره.) دسته‌ای از نگهبانان که باید محوطهٔ معینی را مراقبت و نگهبانی نمایند و پیوسته در آن محوطه حرکت کنند.

**گشن:** gošn, gašn, gošen, gašen [نر، مردانه] (ص.) فحل، نر. مایهٔ آبستنی و تلقیح.

نرخواه، طالب نرینه. انبوه (لشکر، قافله، مال، شاخهٔ درخت و غیره). به گشن آمدن: در طلب نر برآمدن (حیوان). بارگرفتن ماده (حیوان). بارور شدن درخت خرما، لقاح نخل.

**گشنه:** gošna(-e) [= گرسنه = گسنه] (ص.) گرسنه؛ ج. گشنگان.

**گشنی:** gašn-ī (حامص.) جفتگیری جانور نر و ماده. لقاح خرمای نر با خرمای ماده. انبوهی، فراوانی، بسیاری.

**گشنی:** gašn-ī (ص‌نسبـ.) نر دیده (جانور). لقاح شده (گیاه).

**گشنیدن:** gošn-īdan (مص‌ل.) (گشنید، گشند، خواهد گشنید، بگشن، گشننده، گشنیده). (فره.) آمیختن نر و ماده.

**گشنیز:** gešnīz [= گشنیج = کشنیز = قشنیز] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ چتریان که علفی و یکساله است. برگ‌هایش شبیه جعفری و بی‌کرک می‌باشد و در نواحی بحر الرومی و آسیا (از جمله ایران) می‌روید و چون جزو سبزی‌های خوراکی است بدین منظور کشت می‌شود. گل‌هایش سفید مایل به صورتی و دارای آریش چترهای مرکب در انتهای ساقه می‌باشد. ارتفاع این گیاه تقریباً به نیم متر می‌رسد. ساقه‌اش راست و شفاف و کم و بیش خط دارد و برگ‌هایش متناوب و در قسمت انتهایی ساقه دارای بریدگی‌های رشته‌یی بسیار ولی در قاعدهٔ ساقه تقریباً کامل و دارای بریدگی‌های نوک تیز است. میوه‌اش دو فندقه و بیضوی شکل مایل به رنگ زرد و دارای بوی نامطبوع شبیه بوی ساس است. میوهٔ گشنیز که در تداول عامه بنام دانه یا تخم گشنیز نامیده می‌شود مقوی معده و محرک و بادشکن و معرق است؛ کزبره، کسبره، جلجلان. آش گشنیز: آشی که در آن گشنیز کنند. گشنیز پلو: پلوی که در آن گشنیز کنند. گشنیز کوهی: تخم مخلصه. (بازی گنجفه، ورق) ورقی که خال‌های آن به شکل برگ گشنیز است.

**گشودن:** gošū-dan [= گشادن] (مص‌م.) (گشود، گشاید، خواهد گشود، بگشا(ی)، گشاینده، گشوده، گشایش).

**گشی:** gaš-ī [= کشی] (حامص.) خوشی، خوشحالی، شادمانی. خرامیدگی، رفتار توأم با ناز.

**گفت:** goft (مص‌خم. اِمص.) گفتن: گفت‌وگو. قول، کلام، گفتار. گفت و شنود. گفت و شنیدگفت و قدم.

**گفت:** goft [= هنگفت = هنکفت] (ص.) ستبر، گنده، هنگفت. پارچه‌ای که بافت آن در هم و سوراخ‌های آن تنگ باشد.

**گفتار:** gof-tār (امص.) گفتن، گفت. (ا.) سخن، قول. (امف.) گفته. گفتار درهم: سخن نامربوط.

**گفتاره:** goftār-a(-e) (ا.) قول، کلام، سخن.

**گفتاری:** goftār-ī (ص‌نسبـ.) آنکه تنها به گفتار اکتفا کند؛ حراف؛ مق. کرداری.

**گفتگو(ی):** goft-(o)-gū(y) [= گفتگوی = گفت‌وگو(ی)] (امص.) گفت و شنود، مکالمه. آوازه، شهرت. خبر. قضیه.

**گفتن:** gof-tan (مص‌م.) (گفت، گوید، خواهد گفت، بگوی، گوینده، گویا، گویان، گفته، گوش، گویش) سخن راندن، صحبت کردن. به نظم درآوردن، سرودن. معتقد بودن. آواز خواندن. نامیدن. پنداشتن، تصور کردن، خیال کردن. ضح.ـ به این معنی غالباً به منزلهٔ قید تشبیه بکار رود. آنجا که سخن از حال و آینده است، باید به صیغهٔ مضارع استعمال شود و هنگامی که سخن از گذشته می‌رود به صیغهٔ ماضی استعمال گردد. با خویشتن (خود) گفتن: با خود حرف

زدن. اندیشیدن. به دل گفتن: با خود اندیشیدن، در دل گذراندن. بر گفتن: بیان کردن، شرح دادن. بسیار گفتن: پر گفتن، پر حرفی کردن. فرو گفتن: گفتن، بیان کردن. گفتن به: قایل شدن به، معتقد شدن به. گفته‌اند: آورده‌اند، حکایت کرده‌اند. گو (گوی): امر از «گفتن» به همهٔ معانی. بگذار، هر چه باداباد... را می‌گویی؟: (عم.) تکیه کلام گونه‌ای است در تداول، دربارهٔ... سخن می‌گوئی؟ از او می‌پرسی؟ گوی یا: پنداری، تصور کنی. نگو (تو نگو): (عم.) به معنی گویی، پنداری استعمال شود. نگو و نپرس: (عم.) در موردی استعمال شود که اهمیت و عظمت امری و واقعه‌ای را بخواهند برسانند.

**گفت‌وگو(ی):** g.-o-gū(y) (امص.) مکالمه، صحبت، گفتگو.

**گل:** gal [گلو، معبر تنگ، قس. گلو] (اِ.) (عم.) گلو (غم.) (عم.) گردن. (عم.) روی (دیوار و مانند آن، بالای. از گل هم برآمدن: (عم.) از پس هم برآمدن. گل هم انداختن: (عم.) به یکدیگر بند کردن، روی هم انداختن. (عم.) سطحی کاری را انجام دادن. گل هم کردن: (عم.) به یکدیگر متصل کردن، بهم پیوستن. (عم.) سطحی کاری را انجام دادن. گردنه (کوه).

**گل:** gel (اِ.) (زم.) جسم خمیر مانندی که از اختلاط خاک‌های مختلف با آب حاصل شود؛ خاک آمیخته با آب. (زم.) ته‌نشست‌های جامد و رستی طبقات مختلف پوستهٔ زمین که سختی آنها از سنگ‌ها کمتر است و معمولاً با ناخن خط بر می‌دارند. این تشکیلات غالباً بر اثر باران و جریان باد حالت تحجر خود را از دست می‌دهند و بصورت ذرات مجزا از هم درمی‌آیند و «خاک» نامیده می‌شوند؛ طین. خاک، زمین. گل سرشوی. طینت، سرشت، فطرت. (کن.) کالبد ظاهری، تن (که به زعم قدما از آب و گل ساخته شده). ترکیبات اسمی: کار گل: عملگی. گل ارمنی: (زم.) گونه‌ای رست آهن‌دار که سابقاً آن را از ارمنستان می‌آوردند ولی امروزه در اطراف اصفهان و نقاط دیگر نیز بدست می‌آید و به همان نام قدیم گل ارمنی مشهور است. مصرف آن نظیر گل مختوم می‌باشد؛ طین ارمنی، طین لانی، حجر ارمنی. گل بحری: (زم.) گل سرخ رنگی است که نجاران جهت خواندن چوب‌ها برای بریدن از آن استفاده کنند و در نقاشی نیز مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ گل بره، گل نجاران. گل بره: (زم.) اکسید آهن سه ظرفیتی طبیعی را گویند که در اصطلاح معدن‌شناسی الیژیست نامیده می‌شود. این اکسید آهن رنگ قرمز خوش رنگی دارد و از این جهت در نقاشی بکار می‌رود و چون طبیعةً نرم است، از آن مدادهای قرمز رنگی جهت نقاشی می‌سازند و همچنین نجارها به منظور خط انداختن روی تخته‌هایی که می‌خواهند اره کنند از آن جهت رنگ کردن نخ کار خود استفاده می‌نمایند؛ گل سرخ، طین احمر، مغره. گل پارسی: گلی است که زنان بدان سر را شویند؛ طین فارسی، گل سرشوی. گل ترش: (زم.) (پز.) بی‌سولفات دو کلسیم معدنی را گویند که در اطراف ورامین نیز فراوان است و چون دارای مزهٔ ترش است به این نام موسوم است. در پزشکی مورد استعمال بطور مستقیم ندارد ولی در صنعت از آن جهت استخراج اسید سولفوریک استفاده می‌کنند. گل تیره: (کن.) زمین، کره ارض. گل حرامزاده: (زم.) گل مخلوط با آهک را گویند که جهت ملاط بکار برند؛ گل آهک. گل حکمت: (زم.) نوعی خاک

رست که در برابر حرارت مقاومت بسیار دارد و از این رو برای اندود کردن درون کوره‌ها یا ساختن تنور بکار می‌رود؛ گل تنور، گل نسوز، طین حکمت، طین صغدی. گل خیا: (زم.) طین خیا، طین اقریطس. گل رست: (زم.) خاک رست. (زم.) گلی که با خاک رست تهیه شود و از آن جهت ساختن تنبوشه و گلدان و کوزه و غیره استفاده کنند. گل سفید: (زم.) گونه‌ای خاک نرم و سفید و آهکی (کربنات دو کلسیم) که جهت سفید کردن اطاق‌ها و گیوه بکار می‌رود؛ گل سفید قزوین، گل گیوه، گل جوراب. گل شوره: (زم.) زمین شوره‌زار و لم‌یزرع. ضح.- «آش گل گیوه» به آش آبکی و بی‌مزه اطلاق شود (فرعا.جما.) گل ماشی: (نقد.) از رنگ‌های جسمی است و آن نوعی خاک معدنی است که به جهت تهیهٔ رنگ تریاکی متمایل به زرد بکار رود. گل محلاتی: (زم.) مخلوطی است از رست‌های مختلف خصوصاً دو نوع رست بنام هالیوزیت و اراویزیت که در اطراف محلات و قم فراوان است، طباشیر قمی. گل مختوم: (زم.) گونه‌ای خاک رست زرد رنگ که جزو رسوبات رستی دریایی است و از خاک‌هایی است که بهترین زمین‌ها را به منظور ایجاد باغ‌های انگور و کشت زیتون و انجیر تشکیل می‌دهد؛ طین بحری، طین مختوم، طین ختم، طین راهب، طین صنم، طین سجلات، طین اصفر، طین کاهن، طین کاهنی. گل ملاط: گلی را گویند که در بنایی به منظور التصاق آجرها بهم، بکار برند. ترکیبات فعلی: به کار گل گماشتن: به گل کاری وا داشتن به عملگی گماشتن. به کار گل گرفتن: گل اندود کردن. (کن.) خس پوش کردن، مخفی نمودن. به گل خورشید اندودن: (کن.) امری آشکار را به تکلف مخفی کردن. در گل ماندن: (کن.) درماندن، عاجز شدن.

**گل:** gol (اِ.) (گیا.) عضو تولید مثلی و تکثیر گیاهان که از برگ‌های تغییر شکل یافته بوجود آمده است. گل ممکن است سلول‌های هر دو جنس نر و ماده را شامل باشد و در این صورت هرمافرودیت خوانده می‌شود (اکثر گیاهان عالی دارای این گونه گلند) و یا ممکن است فقط سلول‌های یک جنس (یا نر و یا ماده) را در برداشته باشد که در این صورت بنام گل نر و یا گل ماده خوانده می‌شود. گل‌ها غالباً دارای رنگ‌های مختلف و بوی مطبوع می‌باشند. اکثر گل‌ها زیبایی خاصی دارند و از این جهت به عنوان زینت نگهداری می‌شوند. هر گل معمولاً بر روی ساقهٔ کوچکی قرار دارد که دم گل یا پایک گل نامیده می‌شود. در پای هر دم گل برگ کوچکی است که برگه نام دارد. هر گل دارای دو قسمت است: یکی قسمت خارجی بنام پریانت که از دو جزو کاسبرگ‌ها و گلبرگ‌ها بوجود آمده است و دیگر دستگاه مولد که آن نیز از دو جزو پرچم‌ها و مادگی پدید گشته. مجموع کاسبرگ‌های یک گل را کاسهٔ گل نامند که خارجی‌ترین قسمت گل است و آن غالباً از برگ‌های سبز رنگی تولید می‌شود. اگر کاسبرگ‌ها از هم جدا باشند گل را جدا کاسبرگ و اگر بهم پیوسته باشند گل را پیوسته کاسبرگ خوانند. مجموع گلبرگ‌های یک گل را جام گل نامند که در داخل کاسهٔ گل قرار دارد و از برگ‌های رنگین و زیبایی بوجود آمده است. اگر گلبرگ‌ها بهم پیوسته باشند گل را پیوسته جام و اگر گلبرگ‌ها از هم جدا باشند گل را جدا گلبرگ خوانند. برخی گیاهان دارای گل‌هایی فاقد جام هستند و در این صورت

بی‌گلبرگ خوانده می‌شوند. مجموعهٔ پرچم‌ها در یک گل بنام نافه خوانده می‌شود. (گیا.) بطور عام به هر گیاه علفی گل‌دار نیز اطلاق می‌گردد. ترکیبات اسمی: گل آب: (گیا.) یکی از گونه‌های نیلوفر آبی است که گل‌هایی رنگین دارد. گل آگاو: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نرگسی‌ها که برگ‌هایش بسیار ضخیم و پهن است و دارای دانه‌های خاردار و ساقهٔ زیرین ستبر می‌باشد. برگ‌های آن تا دو متر طول می‌یابند. سربرگ‌هایش تیز و برگشته و سیاه و گل‌های آن زرد رنگند؛ گل خنجری، گوش‌خر، صباره، صبر آمریکایی. گل ابری: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که دارای گل‌های آبی رنگ زیبایی است و به عنوان یک گل زینتی در باغچه‌ها کشت می‌شود. اصل این گیاه از مکزیک است؛ گل ابری مکزیکی. گل ابریشم‌ها: (گیا.) دسته‌ای از گیاهان تیرهٔ پروانه‌واران که دارای گلبرگ‌های منظم و پرچم‌های آزاد هستند. گیاهان این دسته بصورت درخت یا درختچه می‌باشند. بطور نمونهٔ گیاهان این دسته از درخت حساس و گل ابریشم یا شب خسب می‌توان نام برد. گل اربه: (گیا.) یکی از گونه‌های وحشی مریم نخودی است. گل ارغوان: (گیا.) گل درخت ارغوان. (گیا.) این نام به خود درخت ارغوان نیز اطلاق شود. گل اسبک: (گیا.) گونه‌ای گلایول که دارای گل‌های گلی رنگ است و ارتفاعش بین ۴۰ تا ۸۰ سانتیمتر می‌باشد. ساقهٔ زیرزمینی این گیاه دارای اثر تقویت کنندهٔ قوهٔ باه و قاعده‌آور است. گل اسبک در اکثر نقاط به فراوانی می‌روید. گل استکانی: (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ که سر دستهٔ گل استکانی‌ها می‌باشد. در حدود ۲۳۰ گونه از این گیاه شناخته شده که در نیمکرهٔ شمالی زمین در مناطق کوهستانی و معتدل پراکنده‌اند. برگ‌های آن متناوب و گل‌هایش به شکل زنگوله و غالباً سفید رنگ و ۵ قسمتی است. تعداد پرچم‌ها نیز ۵ عدد است. ساقهٔ زیرزمینی این گیاه جزو سبزی‌های خوراکی است و به مصرف تغذیه می‌رسد. این گیاه را به عنوان یک گل زینتی در باغچه‌ها نیز می‌کارند. یکی از گونه‌های گیاه مذکور گل کف مریم است که ساقهٔ زیرزمینی آن را در سالاد ریز کرده و می‌خورند و بعلاوه یکی از گل‌های زینتی زیبا می‌باشد که گل‌هایی به رنگ‌های آبی و سفید و بنفش دارد؛ گل زنگوله، سریس، عسنب، خبز العقاب. گل اشرفی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که دارای گل‌های زرد رنگ کوچکتر از گل‌های همیشه بهار و زینتی است. ضح. ـ دو قسم گل اشرفی در زمان ناصرالدین شاه قاجار در ایران رواج یافت (المآثر و الآثار ۹۹). گل افعی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گاو زبانیان که علفی و دو ساله است و برگ‌هایش متناوب و کامل و پوشیده از کرک می‌باشد. گل‌هایش قرمز یا آبی و بنفش و دارای آرایش گرزن‌اند. در حدود ۲۰ گونه از این گیاه شناخته شده است؛ خیون. گل انگشت‌دانه: (گیا.) گیاهی است دو ساله یا سه ساله از تیرهٔ گل میمونیان که پوشیده از کرک است و ارتفاعش بین ۰/۵ تا ۱/۵ متر متغیر است. در مزارع و زمین‌های بایر و در جنگل‌های غالب نقاط اروپا و آسیا (از جمله ایران) به فراوانی می‌روید. ریشهٔ این گیاه راست و دوکی شکل و کمی مایل به قرمز و ساقه‌اش استوانه‌یی شکل است و برگ‌های قسمت قاعدهٔ ساقه دارای دمبرگ دراز و برگ‌های قسمت‌های فوقانی تقریباً بدون دمبرگند. گل‌های آن که در فاصلهٔ بین

ماه‌های خرداد و مرداد ظاهر می‌شوند به رنگ قرمز ارغوانی و زیبا (دارای خال‌های قهوه‌یی رنگ مشخص) یا گلی و یا سفید و مجتمع بصورت آرایش سنبله در انتهای ساقه است. گل‌های انگشتانه شباهت کامل به زنگ یا انگشتانه دارد (علت وجه تسمیه). کاسهٔ گل شامل ۵ تقسیم نامساوی ولی جام گل حاوی ۴ تقسیم نامساوی است. تعداد پرچم‌ها ۴ عدد است که دو تا بزرگ و دو تای دیگر کوچکند. میوه‌اش کپسول و شامل دانه‌های کوچک فراوان قهوه‌یی رنگ است. از برگ این گیاه استفادهٔ طبی بعمل می‌آید؛ زهرالکشاتبین، گل انگشت‌دانه، دجتالس، دجیتالس، دیژیتال، کستبان، کشاتبین، کشتبان، کست‌برکست، گشت‌برگشت. گل بابونه: (گیا.) گل گیاه بابونه را گویند. گل بادام: (گیا.) گل درخت بادام را گویند. گل باقلی: (گیا.) گل گیاه باقلی را گویند که دارای خال‌های سیاه و سفید است. (به رنگ) گل باقلی. زمینه و متن سفید دارای خال‌های سیاه. گل بداغ: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ بداغ‌ها که برگ‌هایش پنجه‌یی و گل‌هایش سفید رنگند. آرایش گل آنها خوشه‌یی است و به نحوی است که یک گلولهٔ درشت سفید رنگ از گل‌ها بوجود می‌آورند، افلوس، بوداغ. گل بدنامی: (پز.) آبلهٔ فرنگ، کوفت، آتشک. گل بستان‌افروز: تاج خروس. (گیا.) ریحان کوهی. گل بغدادی: (گیا.) نوعی گل شبیه به گل رشتی. که در زمان ناصرالدین شاه بایران وارد شد (المآثر و الآثار ۹۹). گل بنفشه: (گیا.) گل گیاه بنفشه را گویند که در تداوی به عنوان ملین بکار می‌رود. گل بوقلمون: (گیا.) یکی از گونه‌های گل قرنفل است که بنام گل میخک شاعر یا حسن یوسف نیز مشهور است. گل بهارهٔ طبی: (گیا.) گونه‌های مورد استفادهٔ طبی گیاه پامچال را گویند. گل بهمن: (گیا.) گیاهی است از ردهٔ تک‌لپه‌ها جزو تیرهٔ نرگسی‌ها که در زمستان در حالی که ریشه‌هایش در برف نیز باشند، گل می‌دهد. این گیاه مانند نرگس دارای پیز و برگ‌های دراز است و به عنوان گل زینتی نیز کشت می‌شود؛ گل شیر. گل بیگانه: (گیا.) علف‌ها و گیاهان خودرو و هرز یک باغچه یا مزرعه را گویند. گل پر: (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ سماقیان که در حقیقت یکی از گونه‌های درختچهٔ سماق است. این درختچه دارای متفرعات و شاخ و برگ‌هایش زیاد و پرزدار است. ارتفاعش بین ۲ تا ۳ متر است. برگ‌هایش ساده و بیضوی شکل‌اند و دارای مواد سمی هستند که در دامپزشکی به مقدار کم به عنوان قابض بکار می‌روند. از ساقهٔ آن ماده‌ای نارنجی رنگ استخراج می‌کنند که جهت رنگ کردن پارچه‌ها و همچنین در نقاشی بکار می‌رود؛ درخت پر، زینج. گل پرطاوسی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که اصلاً در نواحی گرم کرهٔ زمین می‌روید ولی امروزه در نقاط دیگر هم به عنوان گل زینتی کشت می‌شود؛ پرطاوسی. گل پیاده: (گیا.) گلی را گویند که گیاه آن علفی و بوته‌یی باشد نه درخت و درختچه. گل پیوندی: (گیا.) گل زینتی که از نتیجهٔ پیوند گونهٔ مرغوب و زیباتر یک گیاه بر روی پایه‌های وحشی همان گیاه بدست آید. (گیا.) چون بیشتر عمل پیوند را بر روی پایه‌های گونه‌های مختلف گل سرخ انجام می‌دهند، از این‌رو در تداول عامه گل پیوندی را به گونه‌های پرپر و درشت گل سرخ نیز اطلاق کنند. گل تافتونی: (گیا.) یکی از گونه‌های گیاه کاکتوس است؛ انجیر

بربری. گل تر: گل تازه، (کن.) عارض خوبان. (کن.) دست محبوبان. گل جعفری: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که دارای برخی گونه‌های علفی یک ساله و بعضی گونه‌های درختچه‌یی شکل است و چون گونه‌های مختلفش دارای گل‌های زیبا هستند، به عنوان گل زینتی در باغچه‌ها کشت می‌شود. گل‌هایش با وجود زیبایی خاص بوی نامطبوعی دارند. غالباً رنگ گل‌هایش زرد مایل به قرمز است. گونه‌های مختلف این گیاه را در باغبانی به اسامی گوناگون می‌خوانند. قطیفه، جاتف. گل جنگ: (کشتی) معمول پهلوانان قدیم بود که برای حریف خود گلی می‌فرستادند و آن علامتی بود برای به مبارزه طلبیدن و کشتی گرفتن با وی. گل چاه: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ اسفناجیان که در اکثر نقاط معتدل زمین می‌روید و در غالب نقاط ایران فراوان است. خاکستر حاصل از این گیاه شامل مقادیر زیاد کربنات پتاسیم است. برای این گیاه اثر ملین و ضد اسکوربوت و مدر نیز ذکر شده است (در حقیقت می‌توان این گیاه را یکی از گونه‌های گیاه اشنان دانست)؛ جقون، پتاس، شوک احمر، حرض. گل چای: (گیا.) یکی از گونه‌های گل سرخ است که دارای گل‌های نارنجی رنگ پرپر و زیبا است. در نتیجهٔ پیوند گونه‌های مختلف این گل حاصل شده است. ضح.ـ وجه تسمیه به مناسبت تشابه رنگ این گل با رنگ گل بوتهٔ چای است. گل حساس: (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ پروانه‌واران، از دستهٔ گل ابریشم‌ها که برگ‌هایش در موقع لمس حرکت می‌کنند و روی هم می‌خوابند. این گیاه را جزو درختچه‌های زمینی نیز می‌کارند. ساقه‌های این درختچه خاردار و گل‌هایش کوچک و میوه‌اش به شکل غلاف است. در حدود ۳۰۰ گونه از این گیاه شناخته شده که اکثر مخصوص نواحی گرم کرهٔ زمین هستند، ساسه، گیاه حساس. گل حسرت: گیاهی است علفی و پایا از تیرهٔ سوسنی‌ها، از دستهٔ سورنجان‌ها که در غالب مآخذ بنام سورنجان ضبط شده. این گیاه دارای پیاز بزرگ و گوشت‌دار و محفوظ در پوشش‌های نازک و ریشهٔ افشان است. در چمن‌زارهای غالب نقاط اروپا و نواحی بحرالرومی و انگلستان و ایرلند و آسیای صغیر می‌روید. گیاه مذکور دارای برگ‌های باریک و دراز و نوک تیز بدون کرک و به رنگ سبز تیره است. گل‌هایش گلی رنگ‌اند و میوه‌اش کپسول سه قسمتی و محتوی دانه‌های ریز زیاد (۷۰ تا ۸۰ دانه در هر خانه) می‌باشد. قسمت مورد استفادهٔ آن گل و پیاز و دانهٔ آن است؛ سورنجان، خمل، لحلا، سنبلهٔ پاییز، گل حسرتی، گل حضرتی، پیاز حضرتی، پیاز سگ، حافر، قشتینوله، لرخیاره، قسطلهٔ صغیره. ضح.ـ گل مذکور که به گل حضرت و گل حسرتی هم معروف است در فارس و مازندران و شمال تهران بنام گل حسرت شهرت دارد و افسانهٔ ذیل را دربارهٔ آن نقل می‌کنند: این گیاه چون بویی تلخ دارد پرندگان و زنبوران از آن می‌گریزند و در اطرافش پرواز نمی‌کنند. به همین دلیل است که گل مذکور با اندوه و حسرت در فصل بهار می‌میرد و خاک می‌شود و مجدداً هنگام پاییز سر از خاک برمی‌آورد تا شاید داغ این حسرت از دلش زدوده گردد ولی باز هم می‌بیند که پروانگان از او می‌گریزند، حسرتش دو چندان می‌شود و باز می‌میرد. گل حنا: (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ که تیرهٔ خاصی را بنام خود بوجود می‌آورد. این گیاه به عنوان گل زینتی در باغچه‌ها کاشته

مـی‌شود و چـون بـه مـجرد دست زدن بـه میوه‌اش می‌ترکد، آن را گل بی‌حوصله نـیز نامند. میوه‌اش به شکل غلاف و پـنج خـانه است و برای ازدیاد آن تخمش را می‌کارند. گـل حـنا پـر شـاخه است و بـرگ‌هایش سرنیزه‌یی و دندانه‌دار و گل‌هایش دسـته‌یی می‌باشند و رنگ گل‌ها سرخ و صـورتی و بنفش و سفید است؛ گل بی‌حوصله، بها. گل خار: (گیا.) یکی از گونه‌های گل سرخ است که گل‌هایش صورتی رنگ مایل بـه کـبود مـی‌باشد. گـل خـنجری: (گـیا.) یکـی از گونه‌های کاکتوس است؛ گل تافتونی. گـل خنو: (گیا.) یکی از گونه‌های مریم نخودی است که آن را مریم نخودی وحشی گویند. گل خون: (گیا.) زهرة الدم، علف خون. گل خیار: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها با گل‌های بنفش رنگ که در اوایـل بـهار در اکثر مزارع و کنار رودخانه‌ها فـراوان است. برگ‌ها و گلبرگ‌ها و ساقهٔ این گیاه پس از شکستن بوی مطبوع خیار را مـی‌دهند: گـل خیار چنبر. گل خیری: (گـیا.) گـل هـمیشه بهار. (گیا.) شب بو. (گیا.) گل خبازی که آن را پنیرک نیز گویند. گـل دگـمه‌ای: (گـیا.) گیاهی است از دستهٔ گـل تـاج‌خروس و از تیرهٔ اسفناجیان که زینتی است و در باغچه‌ها کاشته می‌شود؛ گل فندقی، گل تکمه‌یی. گل دنبه: (گیا.) یکی از گونه‌های گـل سـرخ را گویند که دارای گل‌های سفید است. بـوی این گونه ورد چندان مطبوع نیست و به آن اصطلاحاً گل سفید نیز نامند. گل دوآتشـه: (گیا.) یکی از گونه‌های گل سرخ است کـه بنام گل دو روی و گل دو رنگ و گل قحبه و هبق و ورد الحماق و گل رعنا و گل رعنا زیبا و گل موجه نـیز نـامیده مـی‌شود. گـل رشتی: (گیا.) یکی از گونه‌های گل سرخ که پرپر است. در همهٔ فصول سال گل می‌دهد؛ گل حاج ترخانی، گل هشترخانی، گل سرخ همیشه بهار، نسترن پرپر. گل رعنا: (گیا.) گل دوآتشه. ضح.ـ گلی است دو رنگ که یک طرف آن سرخ و طـرف دیگـر زرد بـاشد (انجمن آرا: گل دو روی؛ قیاس: رعنا؛ تحفهٔ حکیم مومن: ورد الحماق). گل ریش: (گیا.) یکـی از گـونه‌های گـل میخک کـه آن را قرنفل الشعراء و حسن یوسف و گل میخک شاعر نیز می‌گویند. ضح.ـ در جزو مترادفات آن «حاسیس» و «حاشیش» را هم آورده‌اند. گل ریشه: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ ثعلب‌ها که شاخه‌هایش از ریشه بیرون آمده بطرف پایین آویزان می‌شوند و چنین بنظر مـی‌آید که ریشه‌اش گل داده است. به همین جـهت آن را در سبدهای شکافدار می‌کارند و روی مـیز مـی‌گذارنـد. رنگ گـل‌های آن زرد قهوه‌یی، نارنجی با خال‌های قرمز، طلایی و ارغوانی است. اصل آن از نواحی گرم قارهٔ آمـریکا است. گـل زرد: (گـیا.) یکـی از گونه‌های گل سرخ می‌باشد کـه اصـلش از ایران است. بوی آن چندان مطبوع نیست. از گـلبرگ‌های آن حـلوای گـل زرد تـهیه می‌کنند؛ ورد اصفر، ورد منتن، زرد گل. گل زرنور: (گیا.) یکی از گونه‌های تاج‌خروس است کـه دارای گـل‌های طـلایی رنگ می‌باشد. گل زنگوله: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پنیرکیان که آن را ابـوطیلون و شـجرة الملوک نیز نامند و برخی گـونه‌های زیـنتی نیز دارد. گل زهر: (گیا.) گلی که زهرآگین باشد. ضح.ـ بطور عام این ترکیب بـر گـیاه زهرآگین اطلاق گردد ولی اگـر نـام گـلی خـاص بـاشد، نشـناخته‌ایـم. گـل ژاپـنی (ژاپونی): (گیا.) یکی از اقسام گل مینا که آن را «مینای طلایی» گویند. گل ساعتی: (گیا.) گیاهی است زیـنتی از تـیرهٔ مـوردی‌ها کـه دارای بوته‌ای بلند و برگ‌های بیضی شکل

متصل بهم و شامل ۵ تقسیم کامل است. گل‌های آن درشت و به شکل ساعت است. رنگ گل‌ها قرمز، ارغوانی، آبی و بنفش می‌باشد. این گیاه دارای ۴۰۰ گونه است که اکثر زینتی می‌باشند. ساقهٔ آن چون به درختان مجاور می‌پیچد و بالا می‌رود، از این‌رو آن را «پیچ ساعتی» نیز می‌نامند. اصل گیاه مزبور از آمریکای جنوبی است. میوه‌اش سته و زرد رنگ است؛ گل ساعت، زهرة الساعة. گل سپاس: (گیا.) گیاهی است پایا از تیرهٔ گل میمونیان که دارای ساقهٔ زیرزمینی می‌باشد و برگ‌هایش متقابلند و در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده که در نواحی معتدل کرهٔ زمین می‌رویند. انساج این گیاه سمی و قی‌آورند و به مقدار کم به عنوان مسهل ممکن است بکار روند ولی در استعمال آن احتیاط بسیار باید کرد؛ علف زوفا، زوفا، حشیشهة الزوفا، علف خداوردی، نیم، نم، جرایتوله، غراسیولا، سرور، سورور، حشیشة الفقراء. گل ستاره: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان و از دستهٔ آفتابی‌ها که به عنوان زینت نیز کاشته می‌شود. وجه تسمیهٔ آن به مناسبت شباهت گل‌های آن به ستاره است؛ گل ستاره‌یی، اسطیر، اصطر. گل ستاره‌یی ایتالیایی: (گیا.) یکی از اقسام گل مینا است. گل ستاره‌یی مقدونی: (گیا.) یکی از گونه‌های گل ستاره است که بنام طریفولیون نیز مشهور است؛ اسطراطیقوس، حالبی. گل سرخ: (گیا.) گیاهی است زیبا و زینتی از تیرهٔ گل‌سرخیان که دستهٔ خاصی را در تیرهٔ خود بوجود می‌آورد و یکی از بهترین گل‌ها است و بیش از گل‌های دیگر در ادبیات جهان (و مخصوصاً ادبیات فارسی) بکار رفته است. بوته‌های گونه‌های مختلف گل سرخ در اکثر باغچه‌ها و باغ‌ها به عنوان بهترین گل زینتی کاشته می‌شوند. تخمدان اقسام مختلف گل سرخ به شکل کوزه‌ای است که کاسبرگ‌ها در بالای آن قرار گرفته‌اند. پس از آمیزش دیوارهٔ تخمدان ضخیم می‌شود و مواد غذایی در آن جمع می‌گردد. برگ‌های گل سرخ مرکب است و در پای هر برگ دو برگک بنام گوشوارک موجود است. ساقه‌های گل آن پرخار است. اقسام مختلف و گونه‌های مرغوب و پرپر گل سرخ را از پیوند و پرورش نژادهای دورگه بدست می‌آورند؛ ورد. گل سرخ ژاپنی (ژاپونی): (گیا.) گونه‌ای گل سرخ که هم گل و هم میوه‌ای زیبا دارد. گل سرخ دمشقی: (گیا.) یکی از گونه‌های گل سرخ که گل‌هایش قرمز رنگ و پرپر و بسیار معطرند؛ ورد جوری، گل سرخ چهار فصل. گل سرخ صدپر: یکی از گونه‌های گل سرخ که اصلش از ایران است و دارای گل‌های پرپر می‌باشد و یکی از زیباترین گل سرخ‌ها است؛ ورد کثیرة الورق. گل سرخ فرنگی: (گیا.) یکی از گونه‌های گل سرخ که از پیوند نژادهای مرغوب بر پایه‌های انواع دیگر گل سرخ حاصل می‌شود و به همین جهت آن را گل پیوندی نیز گویند و آن دارای گل‌های درشت و پرپر و بسیار زیبا است. گل سرخ حوجم، ورد احمر. گل سرخ مؤیدی: (گیا.) نوعی گل سرخ که ۸ قسم آن در زمان ناصرالدین شاه قاجار در ایران رواج یافت (المآثر و الآثار ۹۹). گل سرخ هندی: (گیا.) یکی از گونه‌های گل جعفری است که گیاهش درختچه‌یی شکل است. گل سر سبد: گلی است که در سر سبدهای گل‌ها جای دهند و آن بهترین گل باشد. (کن.) بهترین از هر نوع. گل سرنگون: (گیا.) گیاهی است زینتی و پایا از تیرهٔ سوسنی‌ها که اصلش از ایران است و

ارتفاعش تا یک متر نیز می‌رسد. گل‌های آن قرمزند و در اردیبهشت ماه شکفته می‌شوند و در انتهای ساقه بطور وارونه قرار می‌گیرند. در اکثر کوهستان‌های ایران این گیاه فراوان است. برای ازدیادش از پیاز آن استفاده می‌کنند؛ اکلیل الملک، لالهٔ سرنگون. گل سفید: (گیا.) یکی از گونه‌های گل سرخ است که دارای گل‌های سفید و پرپر می‌باشد و بنام گل دنبه نیز مشهور است. گل شاه عباسی: (قالی) نقش‌های مدور یا بیضی شکلی که در وسط آن گل و دور آن را حلقه‌ای از گل با برگ گرفته باشد. گل شراب: (گیا.) گیاهی است زینتی و معطر از تیرهٔ گل یخ‌ها که بصورت درختچه است. اصل آن از آمریکای شمالی است و شامل حدود ۶ گونه است که در همه نواحی معتدل می‌رویند. گل‌هایش قرمز تیره هستند و بوی شراب می‌دهند؛ فلفل کارولینا، کمالیکنت. گل شیپوری: (گیا.) گیاهی است زینتی از تیرهٔ قلقاس‌ها که گل‌هایش بصورت سنبله‌یی است که یک برگ لوله شدهٔ سفید یا زرد رنگ آن را احاطه می‌کند. بر روی هر سنبلهٔ این گیاه سه قسم گل دیده می‌شود. در پایین سنبله گل‌های ماده قرار دارند که هر کدام دارای یک برچه‌اند. اندکی بالاتر از این گل‌ها گل‌های نر قرار دارند که هر یک دارای چهار پرچم می‌باشند و در قسمت بالای سنبله که بصورت استوانه‌یی است فقط گل‌های عقیم قرار دارند که بهم فشرده شده و استوانهٔ بنفش رنگی می‌سازند. هیچ یک از گل‌های این گیاه کاسه و جام ندارند؛ گل بوقی، تریاق ابیض، ارم مبقع، رجل العجل. گل شیر: (گیا.) گل بهمن. (گیا.) بلسکی. (گیا.) علف شیر. (گیا.) گیاهی است علفی از تیرهٔ سبزی آساها که ارتفاعش تا یک متر نیز می‌رسد. این گیاه در برخی از نقاط اروپا و آسیا (مخصوصاً هندوستان) می‌روید. برگ‌هایش مرکب از ۵ تا ۸ زوج برگچه با یک برگچهٔ هلالی شکل انتهایی است. گل آذین این گیاه بصورت خوشه است و گل‌هایش سفید و یا مایل به آبی هستند. در انساج گیاه مذکور آلکالوئیدی بنام گالئوژین موجود است که در تداوی به منظور کاهش قند خون مورد استعمال دارد و بعلاوه ضد سیفیلیس و مدر و معرق و ضد کرم می‌باشد؛ شیرآور، شیرزاد، علف شیرزاد، سذاب المعزه، کچی صقال. گل طاوسی: (گیا.) طاوسی. ضح.ـ این گل در زمان ناصرالدین شاه در ایران رواج یافت (المآثر و الآثار ۹۹). گل عبایی: (گیا.) گیاهی است زینتی از تیرهٔ سوسنی‌ها و از دستهٔ مارچوبه‌ها که اصل آن از چین جنوبی و ژاپن است. دارای گل‌های کامل و منفرد می‌باشد. این گیاه را در گلدان‌ها می‌کارند و به عنوان زینت راهرو و سالن بکار می‌برند. برگ‌هایش به پهنای ۱۰ تا ۱۲ سانتیمتر و به درازای ۴۰ تا ۵۰ سانتیمتر و بیضوی شکل و دارای رنگ سبز روشن است. این گل سایه دوست است ولی احتیاج به آب زیاد دارد و بر اثر وزش باد نیز زود پژمرده می‌گردد؛ دریقه، مدرع، برگ عبایی، قلقان آغاجی. گل عروسان: (گیا.) یکی از گونه‌های شب بو است که به آن شب بوی هراتی نیز گویند. گل عقرب: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سبزی آساها که در نواحی معتدل می‌روید و به عنوان زینت نیز کشت می‌شود. گل‌هایش زرد رنگ و پروانه مانند و شبیه گل اقاقیا است. میوهٔ آن غلافی شکل و مانند دم عقرب برگشته و دور خود پیچیده است (وجه تسمیه به همین مناسبت است.) ذنب العقرب، طرطیل، چیچکی. گل عقربی: (گیا.) یکی از گونه‌های کاکتوس است که به گل تافتونی نیز موسوم است. گل

فراموشم مکن: (گیا.) گیاهی است علفی و پایا از تیرهٔ گاو زبانیان که به عنوان زینت در باغچه‌ها نیز کشت می‌شود و برخی گونه‌های یک ساله نیز دارد. برگ‌هایش منفرد و ساده و گل‌هایش غالباً آبی و گاهی سفید یا صورتی می‌باشند و دارای آرایش گرزن هستند. در حدود ۴۰ گونه از این گیاه شناخته شده که همه متعلق به نواحی معتدل‌اند؛ ریحان داود، آذان الفار. گل فرشته: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ چتریان که علفی است و ارتفاعش بین یک متر تا ۱/۳ متر می‌باشد و به حالت خودرو در مرکز و شمال آسیا و اروپا می‌روید و به منظور استفاده‌های دارویی نیز کشت می‌شود. ریشه و ساقه‌های جوان و برگ‌ها و میوهٔ این گیاه به مصارف دارویی می‌رسد. ساقهٔ آن منشعب و خاکستری مایل به زرد، برگ‌هایش بزرگ و متناوب و دارای بریدگی‌های بسیار است. دمبرگ‌های آن در محل اتصال به ساقه عریض می‌گردند و ساقه را فرا می‌گیرند. پهنک برگ شفاف و کناره‌هایش مایل به رنگ قرمزند. گل آذین آن چتر مرکب و میوه‌اش بیضوی و کوچک است. گرد دانه‌های این گیاه را برای معدوم کردن شپش بکار می‌برند؛ سنبل ختایی، حشیشة الملائک، حشیشة الملائک، حشیشة الملک، انجلیقا، گلپر. ضح.ـ این گیاه را با «گلپر» از ادویهٔ معروف که در ترشی‌ها و بعض اغذیه بکار می‌برند ـ نباید اشتباه کرد، اطلاق گلپر به این گیاه به مناسبت شباهت زیادی است که آن با گلپر دارد. گل قاسمی: (گیا.) گونه‌ای مینا که آن را مینای طلایی نیز گویند. گل قاصد: (گیا.) گیاهی است علفی و پایا از تیرهٔ مرکبان که دارای ریشهٔ راست و قهوه‌یی رنگ است. این گیاه بطور خودرو در غالب مزارع و دشت‌ها می‌روید. از ساقهٔ این گیاه در صورت خراشیدگی و یا شکستن شیرابهٔ سفید رنگی خارج می‌شود. برگ‌های آن سبز رنگ و بی‌کرک و دارای بریدگی‌های مثلثی شکل است. دم گل آن منتهی به نهنجی می‌شود که بر رویش گل‌های زرد رنگ زیبا و زبانه‌یی قرار دارند (بنابراین گل آذینش کاپیتول [کلاپرک] است.) میوه‌اش فندقه و دارای دستهٔ تارهای ابریشمی در قسمت انتهایی است؛ شجرهٔ اسنان الاسد، کاسنی زرد، طلخشقون، طرقشون، کسناج کوهی، قاصدک. گل کاغذی: (گیا.) گیاهی است زینتی از ردهٔ دو لپه‌یی‌های بی‌گلبرگ که اصلش از آمریکای مرکزی و جنوبی است و غالباً بصورت درختچه می‌باشد. گل‌هایش بصورت دسته‌های سه تایی در انتهای ساقه‌ها قرار می‌گیرند. در پای هر دم گل یک برگهٔ نسبةً پهن و بزرگ به شکل برگ‌های دیگر قرار دارد ولی رنگ این برگه بنفش یا زرد و یا صورتی است؛ جهنمیه، بوگن ویلا، بوگن ویله. گل کافور: (پز. شیم.) قطعات کافور متبلور و خالص. گل کامکار (کامگار): (گیا.) قسمی گل سرخ که به شدت سرخ است؛ گل آتشی. گل کتانی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گل میمونیان که اکثر گونه‌هایش بصورت درختچه می‌باشند. برگ‌هایش بسیار شبیه گیاه کتان می‌باشد (علت وجه تسمیه). گل‌هایش به رنگ‌های سفید یا زر یا صورتی و یا آبی رنگ مشاهده می‌شوند که دارای آرایش سنبله می‌باشند. در حدود ۱۲۰ گونه از این گیاه شناخته شده که همه متعلق به نواحی معتدل کرهٔ زمینند. این گیاه به عنوان گل زینتی در باغچه‌ها نیز کشت می‌شود؛ گل کتانی معمولی، کتان وحشی، حباحب، مکنسه. گل کتانی چنگی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گل میمونیان که دارای ساقه‌های

آویخته با گل‌های بنفش مهمیزدار می‌باشد و به عنوان یکی از گیاهان زینتی نیز کشت می‌شود. دو گونه از این گیاه شناخته شده است که مخصوص نواحی سیبریه هستند؛ حشیشة الشقوق، زیل اوتی، زیل چیچکی، گل کتانی سیبری. گل کفشک: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گل میمونیان که دارای برخی گونه‌های درختچه‌یی شکل نیز می‌باشد. اصل این گیاه از آمریکای جنوبی و زلاند جدید است (وجه تسمیهٔ آن به مناسبت شباهت گل‌هایش به نوعی کفش‌های سرپایی است.) گل‌هایش سفید یا زرد و یا صورتی هستند و امروزه در باغچه‌ها به عنوان گل زینتی نیز کشت می‌شود؛ دمشقیه، زمرموزه، مرموزه، بقلة النعال. گل کله‌بره: (گیا.) یکی از گونه‌های گل میمون است که بنام‌های انف العجل و سیسم و قبور نیز موسوم است. گل کوکو: (گیا.) یکی از گونه‌های گل نوروز است که گل‌هایش زرد می‌باشد و در اوایل اسفند گل می‌دهند. گل گاوزبان: (گیا.) گل گیاه گاوزبان را گویند که در پزشکی به عنوان مدر و نرم کننده و رفع سرفه و معرق مورد استعمال دارد. گل گلاب: (گیا.) یکی از گونه‌های گل سرخ است که پرپر و کم دوام می‌باشد و پایهٔ پیوند برای گونه‌های دیگر گل سرخ قرار می‌گیرد. این گل بسیار خوش عطر و خوشبو است و در اکثر باغ‌ها و کناره‌های رودخانه‌های ایران فراوان است و در حقیقت این گل بومی ایران می‌باشد و از آن گلاب و عطر می‌گیرند؛ گل سوری، گل محمدی. کلمه‌ای است تحسین آمیز که معمولاً در جواب سلام کودکان خردسال و جوانان بر زبان می‌رانند و چون آنان سلام کنند، در جواب گویند: علیکم‌السلام، گل گلاب! (فرعا.جما.) گل گندم: (گیا.) سنبلهٔ گندم قبل از تشکیل دانه.

(گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان و از دستهٔ لوله گلی‌ها که علفی و یک ساله است و انساجش کمی پوشیده از تارهای پنبه‌یی و دارای شاخه‌های دراز و گل‌های زیبا به رنگ آبی آسمانی که در غالب نقاط کرهٔ زمین پراکنده هستند. گل‌های این گیاه منحصراً از گل‌های لوله‌یی است. در پزشکی از گل‌های آن به عنوان مدر مخصوصاً در مورد استسقا استفاده می‌شود. میوهٔ گیاه مذکور دارای اثر مسهلی است؛ گل نان روغنی، عنبر، قنطوریون، ترنشان، حسن بک اوتی، حسن بک اودی، اجیلیه، گال بنگ. گل گنده: (گیا.) گیاهی بدبوی که آن را کمای یا کما نامند و در خراسان (در اطراف نیشابور و سبزوار) فراوان است و از آن نوعی آش تهیه کنند. گل گوشواره: گلی از جواهر یا بدل آن که زنان به گوش آویزند. گل گوگرد: (گیا.) قطعات و تکه‌های گوگرد خالص را گویند. گل گیتی: (گیا.) گونه‌ای از گل سرخ نیک منظر که نوع مرغوب آن را سابقاً از بصره می‌آوردند. پرهای آن را مدتی می‌توان نگاه داشت و چون آن را در لای لباس نهند بویی خوش به آنها می‌دهد شبیه به بوی مشک و عنبر؛ گیتی آرا. (گیا.) نوعی از گل که برگ‌های آن از هر طرف سه خار دارد و آن دو نوع می‌شود: سفید و زرد (برهان). ضح.ـ این تعریف منطبق با خارخسک است. (گیا.) گل پیاده. گل لعل: (گیا.) نوعی گل سرخ، گل سرخ پرپر. گل مار: (گیا.) یکی از گونه‌های کاکتوس است که ساقه‌هایی دراز و افتاده و استوانه‌یی شکل دارد. گل ماهور: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گل میمونیان که علفی و دو ساله است و برخی گونه‌های پایا نیز دارد. برگ‌هایش نرم و منفرد و گل‌هایش زرد و یا سفید و یا قرمزند که دارای آرایش

سنبله می‌باشد. جامش دارای ۵ گلبرگ است. در حدود ۱۰۰ گونه از این گیاه شناخته شده است که در اروپا و آسیا می‌رویند؛ خرگوشک، فلومس، آذان الدب، سیکران الحوت، بوصیر. گل محمدی: (گیا.) گل گلاب. گونه‌ای گل سرخ که دارای رنگ قرمز آتشین و بوی خوش است؛ گل سوری. ضح.ـ گل سوری مرادف با گل گلاب نیز ذکر شده است. گل مصنوعی: هر یک از انواع گل که با کاغذ و مواد دیگر برای زینت اطاق‌ها، سالن‌ها و غیره سازند. گل موجه: (گیا.) گل دو روی، گل دو آتشه. گل میخک شاعر: (گیا.) گونه‌ای میخک است که آن را گل ریش و حسن یوسف و قرنفل الشعراء نیز گویند. ضح.ـ این گیاه را قرنفل هم نامند. گل میخک وحشی: (گیا.) گونه‌ای قرنفل است که آن را قرنفل جنگلی گویند. گل میخک هندی: (گیا.) یکی از گونه‌های گل جعفری است که دارای گل‌های پرپر می‌باشد. گل مهتاب: لکه و سایه‌ای که در ماهتاب از درختان بر زمین افتد. گل میزان: (کن.) زهره (قس. خار عقرب = بهرام). گل میمون: (گیا.) گیاهی است علفی و یکساله از ردهٔ دو لپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ خاصلی بنام خودش می‌باشد. برگ‌های این گیاه متقابل و در برخی گونه‌های متفاوت است. گل‌هایش به رنگ‌های مختلف می‌باشند و گل آذینش خوشه‌یی است. جام گلش به نحوی است که شباهت به قیافهٔ میمون دارد (علت وجه تسمیه). این گیاه را به عنوان گل زینتی در باغچه‌ها فراوان می‌کارند. در حدود ۲۵ گونه از این گیاه شناخته شده که برخی گونه‌ها پایا نیز می‌باشند. از بعض گونه‌های گل میمون در تداوی به عنوان مدر استفاده می‌کنند؛ انف الثور، انلف العجل، واق واق چیچکی. گل ناز: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ فاوانیاها که دارای برگ‌های کوتاه و نسبةً ضخیم است. گل‌هایش زرد و یا قرمز می‌باشند. جام گلش دارای ۵ گلبرگ است و در اکثر نواحی خشک می‌روید. این گیاه را به عنوان گلی زینتی در باغچه‌ها (خصوصاً در نواحی خراسان) می‌کارند؛ حی العالم الصغیر. گل نرترا: (گیا.) گیاهی است زینتی از تیرهٔ روناسیان که دارای بوته‌های کوتاه است. برگ‌هایش کوچک و بیضوی و سبز تیره است. زیبایی این گل به میوه‌های آن است که پس از گل پیدا می‌شود و همهٔ بوته را پر می‌سازد؛ میوه‌هایش گلوله‌های کوچکی هستند به رنگ قرمز نارنجی. برای ازدیاد آن معمولاً پاجوش و قسمت‌هایی از ریشهٔ آن را از ریشهٔ اصلی جدا کرده و می‌کارند. گل‌هایش کوچک و سبز رنگند و در اوایل اردیبهشت ماه ظاهر می‌شوند و یک ماه بعد میوه‌های زیبایش جلوه‌گر می‌گردند. گل نظاط: (کن.) شراب سرخ انگوری. گل نگونسار: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پامچال‌ها که از گل‌های زینتی مرغوب است. گل‌های آن دارای دم گل خمیده می‌باشد و ریشه‌اش ضخیم غده‌یی است. گل‌هایش به رنگ‌های ارغوانی و قرمز تیره و سفید و صورتی می‌باشند. در ریشهٔ غده‌یی گیاه مذکور ماده‌ای بنام سیکلامن ـ که دارای اثر مسلهی شدید است ـ وجود دارد و بعلاوه دارای مواد گلوسیدی و اسید سیکلامیک می‌باشد. ریشهٔ غده‌یی تازه و له شدهٔ این گیاه را بصورت ضماد بر روی تومورهای خنازیری قرار می‌دهند. در اکثر نقاط دنیا از جمله نواحی شمالی ایران این گیاه می‌روید، بخور مریم، شجرهٔ مریم، بولف، عرطنیثا، خبز المشایخ، ولف، رقف، رکف، اذن

الارنب، هوم الیهودا، سیکلمه، سیکلامن، گل سیکلمه، قعلامنیس، آذریون، اذریون، اذریونه، ذهبیه، پنجهٔ مریم. گل نوروز: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پامچال‌ها که پایا است و دارای برگ‌های نرم و با ضخامت است. گل‌هایش که در اوایل بهار ظاهر می‌شوند به شکل دسته‌هایی در انتهای ساقه قرار می‌گیرند. این گل‌ها به رنگ‌های زرد و نارنجی و سفید و صورتی و قفایی می‌باشند. گیاه مذکور به عنوان گلی زینتی در گلدان‌ها و باغچه‌ها کشت می‌شود و گونه‌های متعدد دارد که بنام‌های گل کوکو و گل نوروز گل درشت و گل نوروز دگرگون موسومند، گل پریمور، پریمور. گل نیمروز: (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ خاصلی بنام خودش می‌باشد. اصل این گیاه از آفریقای جنوبی است. برگ‌هایش ضخیم و گوشتی است و در کنار برگ‌ها خارهای دندانی شکلی وجود دارند. گل‌هایش به رنگ‌های سفید و سرخ و ارغوانی و قرمز تند و زرد و نارنجی دیده می‌شوند. به عنوان گلی زینتی آن را پرورش می‌دهند. گل‌های این گیاه معمولاً در وسط روز (موقع ظهر) شکفته می‌شوند (علت وجه تسمیه). انجیر ترشه، ترش انجیر، غاسول فرنگی. گل ورک: (گیا.) گیاهی است خاردار (ناظم‌الاطباء). ضح.ـ با مراجعه به مآخذ موجود این گیاه شناخته نشد. گل یخ: (گیا.) درختچه‌ای است به ارتفاع ۱/۵ تا ۲ متر، از تیرهٔ گل یخ‌ها که دارای برگ‌های پهن و دراز و نوک تیز و درخشان است. گل‌های آن زرد رنگ و خوشبو می‌باشند و در زمستان شکفته می‌شوند (علت وجه تسمیه) همهٔ شاخه‌های این درخت در فصل زمستان از گل پوشیده می‌گردند و برگ‌هایش در اواخر فروردین ظاهر می‌شوند؛ زهرالشتاء، قیش چیچکی، درخت گل یخ. ضح.ـ در زمان ناصرالدین شاه قاجار این گل در ایران رایج گردید (المآثر و الآثار ۹۹). گل یخ‌ها: (گیا.) تیره‌ای است از گیاهان دولپه‌یی جدا گلبرگ که جزو تیره‌های نزدیک به آلاله‌ها محسوبند؛ تیرهٔ گل یخ. گل یسر: (گیا.) یکی از گونه‌های گل اختر است که بنام اختر هندی نیز موسوم است. ترکیبات فعلی: از گل بالاتر به کسی نگفتن: (عم.) در سخن گفتن با وی نهایت ادب را بکار بردن. دسته گل (را) به آب دادن: (عم.) کاری به خطا انجام دادن. گل از گلش شکفت: بسیار شاد و خوشحال شد. گل به آب انداختن: افکندن گل در آب. (کن.) عمل کسی که حرکت زشتی می‌کند، فتنه‌ای تازه بپا کردن. گل به چشم افتادن: مؤوف شدن چشم به مرض گل. گلی به گوشهٔ جمالت: به کسی که کار ناشایسته‌ای کند، گویند؛ دست مریزاد! (به توهین). چون در ادبیات فارسی بطور اطلاق «گل» گویند مراد گل سرخ است (غیاث.) اخگر. سر نیم سوختهٔ فتیلهٔ شمع و چراغ. فتیله‌ای که در زخم به جهت آوردن ریم و جز آن گذارند. شعله. داغی که بر اثر سوختگی پدید آید. رنگ سرخ. (مس.) نوایی است از موسیقی قدیم. (خاتم.) اشکال هندسی شش گوشه و هشت گوشه و ده گوشه و دوازده گوشه و غیره که در خاتمسازی بکار رود. گل‌های خاتم از پره‌ها تشکیل شده‌اند. قسمت مرکزی هندوانه که خوش خوراکتر از بخش‌های دیگر است. (استعاره) چهرهٔ سرخ و خوش آب و رنگ. هر چیز زیبا و محبوب. (کن.) دولت. (عم.) خاطر. نتیجه، فایده. (عم.) دانه، قطعه، تکه. گل ابر: تکه‌ای ابر، قطعه‌ای از سحاب. قطعه‌ای از جواهر. گل سینه: گوهری نسبةً درشت که به

محاذات سینه بر جامه نصب کنند. گل گردن: گوهری نسبةً درشت که به زنجیری بسته و از گردن آویزند، کلیه. (کشتی، زورخانه) به مفاهیم ذیل اطلاق می‌شود: گل چرخ: (کشتی) سابقاً معمول بود که با خواندن عبارات و اشعاری بنام «گل چرخ» نوعی چرخ اجرا می‌کردند و آن چرخی است که بعد از خاتمهٔ ورزش و خلوت شدن گود صورت می‌گرفت. این چرخ مخصوص پهلوانان و کشتی‌گیران بود و اکنون متروک است. گل کشتی: (کشتی) گلی است که پهلوانی به کنایه از طلب کشتی بسوی پهلوان دیگر می‌فرستند و یا بطرف وی پرتاب می‌کند؛ گل جنگ، گل همچشمی، گل همکاری. (زورخانه) اشعار و عباراتی که برای شروع به کشتی می‌خوانند (توبا. ۹۰ - ۹۱).

**گُل:** gol [دروازه] (اِ.) (فوتبال) دروازهٔ فوتبال.

**گل‌آذین:** g.-āzīn (اِمر.) (گیا.) (فره.) طرز قرار گرفتن و شیوهٔ آرایش مجموعهٔ گل‌ها بر روی دم گل اصلی یک گیاه؛ آرایش گل. گل‌آذین چتری: (گیا.) گل آذینی است نامحدود که دم گل‌های فرعی آن از یک نقطهٔ دم گل مشترک جدا می‌شود و برگک‌های آن حلقه‌ای بنام گریبان می‌سازند، مانند گل‌آذین حویج (گزر و جعفری). گل‌آذین خوشه‌یی: (گیا.) گل‌آذینی است نامحدود که دم گل اصلی آن به دم گل‌های فرعی کوتاه‌تری تقسیم می‌شود و گل‌ها بر روی دم گل‌های کوتاهتر فرعی قرار دارند، مانند گل آذین شب بو و انگور. گل‌آذین دیهیم: (گیا.) گل آینی است نامحدود و شبیه گل‌آذین خوشه‌یی که گل‌های آن تقریباً همه در یک سطح قرار دارند مانند گل‌آذین گلابی و گیلاس. گل‌آذین سنبله: (گیا.) گل‌آذینی است نامحدود که گل‌های آن فاقد پایک فرعی هستند و بر روی دم گل اصلی از پایین به بالا واقعند، مانند گل‌آذین بارهنگ و گندم. گل‌آذین کاپیتول: (گیا.) گل‌آذین کلاه‌پرک. گل‌آذین کلاه‌پرک: (گیا.) گل‌آذینی است نامحدود که گل‌های آن بر روی طبقی بنام نهنج قرار دارند و این نهنج ممکن است صاف و یا برآمده باشد مانند گل‌آذین آفتاب‌گردان و بابونه. هر گل این گونه گل‌آذین معمولاً بنام گلچه خوانده می‌شود؛ مرکب، کاپیتول. گل‌آذین گرزن: (گیا.) گل‌آذینی راگویند که ساقهٔ گل دهنده و پایک‌ها و بالاخره هر یک از پایک‌های فرعی به یک گل منتهی شوند. این گل‌ها از طرفی رشد و نمو انتهایی ساقه را متوقف می‌سازند و از طرف دیگر در تولید انشعابات فرعی آن مؤثرند؛ گل‌آذین محدود. گل‌آذین نامحدود: (گیا.) گل‌آذینی را گویند که ساقهٔ گل دهندهٔ آن بطور نامحدود می‌تواند به رشد و نمود خود ادامه دهد و غنچه‌های جدیدی را بوجود آورد. این گل‌آذین دارای اقسام مختلف است که اهم آنها عبارتند از: خوشه‌یی، سنبله، دیهیم، چتری، کلاپرک.

**گل‌آرایی:** g.-ārāy-ī (حامص.) هنر ترکیب و تنظیم گل و متفرعات آن از قبیل برگ و شاخه در گلدان به کمک عناصر و عواملی از قبیل سنگ‌ریزه و کندهٔ درخت و امثال آن، به نحو متناسب. ضح.ـ در گل‌آرایی، مانند همهٔ هنرهای تزیینی، انتخاب نوع و شکل و رنگ عوامل ترکیب کننده مورد نظر است و هماهنگی این همه با جای قرار دادن گلدان میزان آفرینش هنری گل آرا را نشان می‌دهد. هنر گل‌آرایی ریشه‌ای قدیمی داردو مخصوصاً ژاپنی‌ها بیش از دیگران در

ین زمینه کار کرده‌اند و سابقهٔ آن در ژاپن به هزار و دویست سال می‌رسد. عقیدهٔ محققان بر این است که استفاده از گل برای تزیین خانه و آراستن آن جهت هدیه به عزیزان همراه مذهب بودا از چین و هند به ژاپن رسیده است. در این دو کشور از دیرباز معمول بوده که گل را به عنوان تقدیس بودا نثار کنند. این رسم هنوز هم در کشور هند مرسوم است و طریقهٔ آن چنین است که هندوان انواع گل‌ها، خاصه نوعی را که ما «گل جعفری» می‌نامیم، از ساقه جدا می‌کنند و به نخ می‌کشند و آنگاه بر پیکرهٔ بودا می‌افشانند. اما این طرز چیدن گل، مقبول طبع ژاپنی‌ها نبوده است، لذا راهبان ژاپنی کوشش کرده‌اند که طریقه‌ای بهتر ابداع کنند تا هم زیباتر باشد و هم دوام گل را بیشتر سازد. از این‌رو گل را با ساقه‌های بلند می‌چیدند و در گلدان می‌گذاشتند، کم کم در آراستن گل‌ها و دسته کردن و قرار دادن آنها در گلدان تحولی پدید آمد و طریقه‌ای خاص ابداع شد و این طریقه بنیان هنر گل‌آرایی است، قدیمی‌ترین مکتب این هنر در ژاپن معبد «اونونوایموکو» است که در شهر «کیوتو» قرار دارد. این هنر قرن‌ها در انحصار درباریان و اشراف بود تا در پایان قرن نهم م. در میان مرده اشاعه یافت و امروز به پایه‌ای رسیده است که میلیون‌ها تن از جوانان ژاپنی که اغلب آنان از میان دختران برخاسته‌اند، به فراگرفتن این هنر اشتغال دارند. فراگرفتن هنر گل‌آرایی به نحو کامل و جامع مستلزم سال‌ها صرف وقت است اما اصول کلی آن را می‌توان در پانزده جلسه آموخت. گل‌آرایی را به ژاپنی «ایکه‌بانا» می‌گویند. این هنر اکنون جنبهٔ جهانی دارد و در این باره به زبان‌های انگلیسی و فرانسوی و غیره کتاب‌های متعددی نوشته شده است.

**گل‌آلود:** gel-ālūd [= گل‌آلوده] (ص‌مف.) گل آلوده. خم گل‌آلود: (کنـ.) کرهٔ زمین.

**گلاب:** gel-āb (امر.) آب آمیخته با گل.

**گلاب:** gol-āb [= جلاب، معر.] (امر.) آبی که از گل سرخ استخراج کنند و معطر است. آبی که از هر نوع گل استخراج کنند. گلاب چشم: (کنـ.) اشک، سرشک. گلاب شکر: نوعی شیرینی که در درون آن شربتی معطر به گلاب کنند.

**گلاب‌پاش:** g.-pāš [= گلاب‌پاشنده = گلاب‌پاچ] (ص‌فا.) آنکه گلاب پاشد. (اِ.) ظرفی بلورین و غیره دارای لوله که در آن گلاب ریزند و از لولهٔ آن گلاب پاشند.

**گلابتون:** golāb(a,e)tūn (اِ.) طلایی باشد که از حدیده کشیده به هیأت ریسمان‌های باریک ساخته باشند؛ رشتهٔ باریک زر و سیم. نخ‌های ابریشمی زرین و سیمین.

**گلابه:** gel-āba(-e) [گل + آب + ه، پسـ. = گلاوه] (امر.) گل به آب سرشته که بدان دیوار را اندود کنند؛ گل و لای.

**گلابی:** gol-āb-ī (گیا.) درختی است از تیرهٔ گل‌سرخیان و از دستهٔ سیبی‌ها که دارای برگ‌های ساده و کامل و بیضوی شکل است. گل آذینش دیهیم است. میوه‌اش برخلاف سیب کروی نیست بلکه دراز گردن و تقریباً به شکل نوعی حجم بیضوی است بطوری که طرف متصل به دم گل باریکتر و طرف مقابلش حجیم‌تر است. میوهٔ این درخت شکلی را بوجود می‌آورد که بنام گلابی شکل معروف است. این گیاه اقسام متعدد دارد و تقریباً تمام آنها در آب و هوای معتدل و اراضی پر قوت عمیق میوه‌های خوب می‌دهند. در ایران گلابی نطنز معروف است. معمولاً برای تهیهٔ میوهٔ مرغوب از این درخت آن را پیوند می‌زنند و ازدیادش به وسیلهٔ قلمه هم انجام می‌شود؛

کمثری، انجاص، آرموت، ارموت، امبرو، همرو، امرود، مرود، مرو، اربو. کال اربو، خج، خاخاجه خج، سوتی، هم‌تولک، تلکا، تلکو، تولی‌کا. (گیا.) میوهٔ درخت گلابی. آنکه گلاب استخراج کند؛ گلابکش. رنگ گل سرخ، چهره‌یی (آنند.)، صورتی. قسمی حلوا که در آن برگ گل ریزند (مستعمل در هند). شیشه‌ای کوچک و مدور و منقش که در آن گلاب و شراب و مانند آن کنند (مستعمل در هند.) (قالی‌بافی) قالی‌هایی که در «سربند» بافته شده و به «قالی میر» معروف است. نقشهٔ آنها بوته‌های ترمه‌یی است. این بوته‌ها متن قالی را فرا گرفته و از جهت شباهت به گلابی یا بادام به اسم‌های «گلابی» و «بادامی» معروف‌اند. حاشیهٔ آنها نقشه‌ای از خطوط راه راه و نقش مو دارد.

**گلاج:** golāǰ [= گولاج = گولانج] (اِ.) نانی است تنک چون کاغذ که از نشاسته و سفیدهٔ تخم مرغ پزند و در شربت قند و نبات ریزه کنند و خورند؛ لابرلا.

**گلادیاتور:** gelādiyātOr (ص. اِ.) کسی که با انسان یا حیوانی درنده پیکار کند. ضح.ـ در روم قدیم مرسوم بود که غلامان و بردگان زندانی در میدان‌های عمومی با جانوران درنده‌ای که به وسیلهٔ مردم روم تربیت شده بودند، مبارزه می‌کردند و این عمل در حالی انجام می‌گردید که امپراتور در لژ خود ناظر این صحنه بود.

**گل افشان:** g.-afšān [= گل‌افشاننده] (ص‌فا.) افشانندهٔ گل، گل‌ریز. [= گل‌افشانی] (حامص‌خم.) گل افشاندن خاصه در ایام جشن (مانند نوروز). (امر.) نوعی آتشبازی. (پز.) مخملک، سرخک و آبله مرغان.

**گلاگل:** galāgal (اِ.) (عم.) شکم سخت پیش آمده (آبستن) (لغ.)

**گلاگونه:** gol-ā-gūna(-e) [= گلگونه = گلغونه] (امر.) ماده‌ای سرخ رنگ که زنان بر چهره مالند؛ سرخاب.

**گلاله:** golāla(-e) [= کلاله = غلاله] (اِ.) کاکل مجعد، موی پیچیده. زلف (بطور اعم).

**گلاله:** golāla(-e) [ع. (معر.) غلالة] (اِ.) بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید. شاماکچه که زیر جامه و زره پوشند. پیراهن، قمیص.

**گلان:** golān (اِ.) قسمی از نان میده باشد که آن را به مقدار یک برگ بغرا سازند و چون در میان روغن بریان کنند بادی در آن افتد و دو پوسته شود، بعد از آن در میان شیره اندازند تا شیره را به خود کشد و بسیار لذیذ شود.

**گل انداختن:** g.-andāxtan (مص‌ل.) گل دوختن، نقش گل را بر روی کاغذ یا پارچه انداختن. گل انداختن صورت (روی، لپ): سرخ شدن صورت بر اثر جوانی و شادابی یا تب یا شرم.

**گل اندام:** g.-andām [= گلندام] (ص‌مر.) آنکه اندامش در نازکی به گل ماند؛ نازک بدن.

**گلانی:** gol-ān-Ī (ص‌نسب. اِ.) گلفروش. باغبانی.

**گلاویز:** gal-āvĪz, gel- (ص‌مر.) دست و گریبان، دست به یخه.

**گلایول:** galāyol (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ زنبقی‌ها که علفی و پایا است. این گیاه دارای ساقهٔ زیرزمینی متورم و محتوی مواد زیرزمینی متورم و محتوی مواد زیرزمینی می‌باشد. برگ‌هایش طویل و شمشیری شکل و گل‌هایش به رنگ‌های مختلف و دارای آرایش خوشه‌یی و یک طرفی است. در حدود ۹۰ گونه از این گیاه شناخته شده که در نواحی معتدلهٔ کرهٔ زمین می‌رویند و

نیز به عنوان گل زینتی کشت می‌شوند. از ساقه‌های متورم زیرزمینی گونه‌های مختلف بعمل می‌آید و به عنوان مقوی و ضد خنازیر و قاعده‌آور مصرف می‌شود؛ سوسن سرخ، دورخولی، درحونی، گلادیول، سوسن احمر، دلبوث، کسیفون، غلادیولس، سنجار، شبیط، دلبوث، سیف الغراب، سوسن صحرایی، اریدبرید، کسیقون.

**گلبام:** g.-bām (اِمر.) آواز بلندی باشد که نقاره‌چیان و شاطران و قلندران و معرکه‌گیران در وقت نقاره نواختن و معرکه بستن یکباره کشند. (مس.) لحنی است از موسیقی قدیم.

**گلبانگ:** g.-bāng (اِمر.) آواز بلبل، بانگ بلبل. لحنی است از موسیقی قدیم. آواز خوش. شور مردم در وقت شادی. گلبانگ محمدی: (تد.) اذان، بانگ نماز. گلبانگ مسلمانی: (کن.) اذان، بانگ نماز. گلبانگ بر قدم زدن: (کن.) جلد رفتن، تیز رفتن.

**گل‌بر:** g.-bar (ص‌مر.) آنکه سینه و آغوشش چون گل لطیف و نازک است. (اِمر.) (گیا.) گونهٔ گل (مانند گل سرخ و زرد و غیره).

**گل برافشاندن:** g.-bar-afšāndan (مص‌ل.) گل پاشیدن، گلریزان کردن.

**گلبرگ:** gol-barg [= برگ‌گل] (اِمر.) هر یک از برگ‌های یک گل، برگ گل. همچون برگ گل. (کن.) معشوقه‌ای که بدنش مانند برگ گل لطیف و نازک باشد. (کن.) چهره، رخساره.

**گلبن:** g.-bon [گل‌سرخ] (اِمر.) بیخ بوتهٔ گل. بوتهٔ گل؛ ج. گلبن‌ها، گلبنان. بوتهٔ گل سرخ.

**گلبول:** golobūl-(ge.(تد. (پز.) (اِ.) هر یک از سلول‌های موجود در خون جانوران که به دو نوع گلبول‌های قرمز و سفید موجودند. گلبول‌های قرمز خصوصاً در خون جانوران دارای مادهٔ آهن موسوم به هموگلوبین می‌باشند. در خون انسان در هر میلیمتر مکعب در حدود ۵ میلیون گلبول قرمز وجود دارد. گلبول‌های سفید خون به منزلهٔ سربازان و مدافعان خون بدن می‌باشند و در خون انسان در هر میلیمتر مکعب در حدود ۷۰۰۰ گلبول سفید موجود است‌که برخی از آنها حاوی چند هسته و برخی دارای یک هسته می‌باشند (گلبول‌های قرمز فاقد هسته‌اند.) غیر از گلبول‌ها در خون ذرات ریزی بنام پلاکت‌ها موجودند.

**گلپر:** gol-par (اِمر.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ چتریان که دو ساله است و دارای برخی گونه‌های پایا نیز می‌باشد. این گیاه در همهٔ اماکن کوهستانی معتدل نیمکرهٔ شمالی می‌روید و در ایران نیز فراوان است. ساقه‌های آن ضخیم است و دارای برگ‌های پهن می‌باشد. گل‌هایش زرد رنگند. میوه‌های گلپر پس از رسیدن به شکل فلس‌های نازکی می‌باشند که دانهٔ کم ضخامتی را دربردارند و آنها را کوبیده و به عنوان چاشنی خوشبو و تا حدی تند برای برخی خوراکی‌ها (باقلای جوشیده و سیب‌زمینی جوشیده) بکار می‌برند. از ساقه‌های آن ترشی گلپر می‌سازند. و برگ‌های آن را جهت خوشبو کردن برخی مشروبات الکی استعمال می‌کنند؛ گل‌پر، کوله‌پر، گیاه حلتیت طیب، انجدان طیب، انجدان سفید، اسفندلیون.

**گل‌پیرا(ی):** g.-pīrā(y) [= گل‌پیراینده] (ص‌فا.) آنکه گل را پیرایش کند، آنکه گل را به وسیلهٔ زدن شاخ و دسته‌های زاید زینت دهد. گل‌آرا.

**گلچهره:** g.-čehra(-e) [= گلچهر] (ص‌مر.) آنکه چهره‌اش در لطافت و طراوت به گل ماند.

**گلچین:** g.-čīn [= گل‌چیننده] (ص‌فا.) آنکه گل چیند، گل چیننده. باغبان، بوستان. [= گل‌چیده] (ص‌مف.) برگزیده، منتخب.

**گلخانه، گل خانه:** gol-xāna(-e) (امر.) اطاقی که دیواره‌ها و سقف آن از شیشه (و اخیراً از نایلون) ساخته می‌شود و در داخل آن در فصل سرما انواع گل را پرورش دهند؛ گرمخانه.

**گلخن:** g.-xan [= گلخان، بخاری] (امر.) نوعی آتشدان که در آن غله را به ریگ گرم بریان کنند. تون گرمابه، اجاق حمام. مزبلهٔ تون حمام. جایی که خس و خاشاک در آن ریزند؛ مزبله.

**گل خواندن:** gol-xāndan (مص‌ل.) در اصطلاح قماربازان همهٔ نقد خود را یکباره بر داو نهادن، در این موقع کلمهٔ «گل» را بر زبان رانند.

**گل‌خوچه:** gol-xūča(-e) [قس. غلغلچ، غلغلک] (ا.) جنباندن انگشتان و خاریدن زیر بغل، پهلو و کف پای مردم تا بخنده درآیند؛ غلغلچ، غلغلک.

**گلدار:** gol-dār [= گل‌دارنده] (ص‌فا.) آنچه که دارای نقش گل و بوته باشد؛ مق. ساده: جامهٔ گلدار.

**گلدان:** g.-dān (امر.) ظرفی که در آن گل جا دهند. ظرفی که در آن ادرار کنند؛ شاشدان، گمیزدان.

**گل‌درچمن:** g.-dar-čaman (امر.) نوعی حلوا. طرز تهیه: شربت قند را قوام آورده و سرد کنند. سپس با قدری قند ساییده هم زنند تا سفید شود و جای دندان در آن بماند. آنگاه پسته یا بادام خلال کرده را به مقدار زیاد در آن ریزند و هم زنند و چون نیم‌گرم شود، از آن گلوله سازند و روی سینی چرب پهن کنند و ببرند. اسفناج سرخ کرده به روغن که بر وی تخم‌مرغ شکنند؛ بورانی اسفناج (لغ.) نامی از نام‌های زنان سیاه (لغ.)

**گلدسته:** gol-dasta(-e) [= دستهٔ گل] (امر.) مجموعه‌ای از گل‌های یک رنگ یا رنگارنگ که بن آنها را توسط ریسمانی بهم بسته باشند. مناری پیوسته به مسجد و بقعه. مأذنه. اجازه، رخصت، پروانه.

**گلدوزی:** g.-dūz-ī (حامص.) عمل گل دوختن، دوختن گل روی پارچه‌های رنگین. ضح.ـ در ایران چند قسم گلدوزی معمول است. در رشت گلدوزی، زری ماهوت سیاه یا ملون، اعم از آنکه گل‌ها رنگارنگ یا یک رنگ و طلایی باشد رایج است و آن را سوزنی نامند و بسیار شایان تمجید است. گلدوزی دیگری که مشهور به خاتمی است و سابقاً معمول بود عبارت است از مقداری قطعات و پارچه‌های رنگارنگ به اشکال مختلف که با مهارت نزدیک یکدیگر دوخته شده و شباهت کامل به شال‌های کشمیر دارد و بخیه‌دوزی‌ها را با گلدوزی ابریشمین رنگارنگ می‌پوشانیدند و یک قطعهٔ پنج ذرعی آن را به قیمت گزافی می‌فروختند. در اصفهان انواع گلدوزی و نقره‌دوزی و گلابتون‌دوزی و اقسام پارچه‌ها برای روی میز و توی سینی که به خارج هم صادر می‌شود، می‌بافند. سابقاً یکی از معروفترین صنعت‌های ایران بافتن پارچه‌های زری بود که با ابریشم و نخ‌های نازک طلا و نقره پارچه را تهیه می‌کردند. این زری‌ها با بهترین پارچه‌های اروپایی برابری می‌کرد. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۲۸۴ ـ ۵؛ لغ.)

**گلر:** gol-er (ا.) دروازه‌بان (در بازی فوتبال).

**گلرخ:** gol-rox (ص‌مر.) آنکه چهره‌اش در لطافت و رنگ همچون گل (سرخ) باشد؛ گلچهر، گلروی.

**گلریز:** g.-rīz [= گل‌ریزنده] (ص‌فا.) گل

ریزنده، گل‌افشان. [= گل‌ریزی] (حامص.) گل‌ریزی، گل‌افشانی. (ا.) پارچه‌ای که گل‌های سرخ در آن بافند. (مس.) یکی از گوشه‌های دستگاه شورنوعی آتشبازی، گلریز آتشباز.

**گلزار:** gel-zār (امر.) جای پر گل و لای، گلناک.

**گلزار:** gol-zār (امر.) جای پر گل، گلستان

**گلستان:** gol-estān(-setān) (امر.) جایی که در آن گل بسیار باشد؛ گلزار. جایی که در آن گل سرخ بسیار روییده. (مس.) یکی از ادوار ملایم موسیقی قدیم.

**گل‌سنگ، گلسنگ:** gol-sang (امر.) (گیا.) یک فرد گیاه بطور عام از ردهٔ گلسنگ‌ها؛ جوزجندم، لیکن، لیخن. (گیا.) بطور خاص این نام به نوعی گلسنگ بنام اورسی اطلاق می‌شود که جزو تیرهٔ کلادونیاسه‌ها می‌باشد و بر روی تخته سنگ‌های کنار دریاها می‌زید. رنگ این گلسنگ خاکستری متمایل به سفید است و دارای لکه‌های سیاه می‌باشد و در کنار اکثر دریاها فراوان است گونه‌هایی از این گلسنگ بر روی صخره‌ها تخته سنگ‌های اغلب کوهستان‌ها و دور از دریاها نیز وجود دارند. از گونه‌های مختلف گلسنگ مذکور خصوصاً گونه‌ای بنام روسلاتینکتوریا از تورنسل (آفتاب‌گردان) استخراج می‌کنند که محلول آن یکی از معرف‌های شیمیایی در آزمایشگاه‌ها است و معرف محیط‌های اسیدی و قلیایی می‌باشد. گلسنگ‌ها: (امر.) (گیا.) رستنی‌هایی که جزو شاخهٔ ریسه‌داران می‌باشند و خود ردهٔ جداگانه‌ای را بوجود می‌آورند. این رستنی‌ها که در اصل از اتحاد یک جلبک و یک قارچ حاصل می‌شوند معمولاً بر روی تخته سنگ‌ها و همچنین دیوارها و تنهٔ درختان بصورت ورقه‌های زرد یا خاکستری مایل به سفید و یا مایل به سبز می‌زیند. در این اتحاد زندگی جلبک بر اثر دارا بودن ذرات کلروفیل مواد معدنی را تبدیل به مواد آلی می‌کند و قارچ هم در عوض عمل جذب آب و مواد معدنی را از زمین به عهده دارد. این اتحاد زندگی را اصطلاحاً همزیستی گویند؛ لیکن‌ها، جزوجندم‌ها، لیخن‌ها.

**گلشکر:** g.-ša(e)kar (امر.) ترکیبی است از شکر و برگ گل سرخ؛ گل انگبین.

**گلشن:** gol-šan [= گل + شن، پس.] (امر.) گلستان، گلزار. گلشن قدس: عالم جبروت. خانهٔ آراسته.

**گلشنگاه:** g.-gāh [= گلشنگه] (امر.) جای گل؛ گلستان، گلزار.

**گل‌عذار:** gol-ezār(o-.تد) [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه چهره‌ای مانند گل دارد: گلرو، گلچهره.

**گلغر:** gel-γar [= گل‌گر] (ص‌شغل.) بنا، گل‌کار.

**گلغر:** gol-γar (امر.) پشم نرمی که از بن موی بز به وسیلهٔ شانه برآورند و از آن شال بافند؛ کرک، کلک.

**گلف:** golf (ا.) (ور.) قسمی بازی و آن عبارت است از زدن به توپ کوچکی که دارات حالت ارتجاعی است به وسیلهٔ چوبی بنام گلف کلاب. سر چوب مذکور از چوب یا آهن ساخته شده. زمین بازی دارای یک عده سوراخ (معمولاً ۹ تا ۱۸) است که در فاصله‌های مختلف روی یک خط سیر یا حلقهٔ زنجیر قرار دارد و دارای موانع طبیعی یا مصنوعی است. بازی‌کن باید توپ را در هر یک از این سوراخ‌ها با چند ضربه ــ که ممکن باشد ــ داخل کند.

**گلفام:** g.-fām (ص‌مر.) آنچه به رنگ گل (سرخ) باشد، گلگون. آنکه چهره‌اش به گل

(سرخ) ماند در رنگ و لطافت (معشوق).
**گل‌فشان، گلفشان:** g.-fa(e)šān, golafšān [= گل‌افشان = گل‌فشاننده] (ص‌فا.) گل‌ریز، گل‌پاش، گل‌فشاننده. [= گل‌فشانی] (حامص.) افشاندن گل‌ها در جشن‌ها مخصوصاً ایام نوروز. نوعی آتشبازی، گلریز، گلریز آتشباز. سرخ چهره. (عم. = گلوشون) بیماری سرخک (لغ.)
**گل‌قند، گلقند:** gol-γand [ف. معر.] (امر.) نوعی مربا که از برگ‌های گل سرخ و شکر (یا قند) در آفتاب پرورش دهند و آن به منظور تقویت و لینت مزاج تجویز می‌شده؛ گلشکر، گلنگبین. نبات‌گل‌قند آفتابی: گلقند اصل که در آفتاب پرورش یافته باشد. (استعاره) لب معشوق.
**گل‌کار، گلکار:** gel-kār [= گلیکار = گلی‌گر] (ص‌شغل.) آنکه با گل بنایی سازد، گلگر، طیان. بنا. سفالگر، کوزه‌ساز.
**گل‌کار، گلکار:** gol-kār [= گل‌کارنده] (ص‌شغل.) آنکه گل در باغ‌ها و باغچه‌ها کارد.
**گل کردن:** gol-kardan (مص‌م.) گل ساختن، ایجاد گل کردن. خمیر ساختن، سرشتن. آلوده کردن.
**گلگچه:** gol-gača(-e) [= کلگجه] (إ.) رسوم و آدابی باشد که از اول تولد اطفال تا اوان عقیقه و گاهواره به طریق سنت رعایت کنند.
**گلگشت:** gol-gašt (امر.) گشت و سیر در میان گل‌ها. گشت، سیر (مطلقاً). گلزار، گلستان.
**گلگون:** g.-gūn [= گلگونه = گلغونه = گلاگونه] (ص‌مر.) به رنگ گل (سرخ)، گلرنگ، سرخ. (گیا.) گل سرخی که به سفیدی گراید، گل صورتی رنگ.
**گلگونه:** g.-gūna(-e) [= گلگون] (ص‌مر.) گلگون. (امر.) گونهٔ سرخ، رخسار گلگون. سرخاب که زنان بر چهرهٔ خود مالند؛ آلگونه، آلغونه. گلگونهٔ ادیم آدم: محمد رسول‌الله(ص).
**گل‌گیر، گلگیر:** gel-gīr [= گل‌گیرنده] (ص‌فا.) آنچه گل چیزی را بگیرد. (إ.) (مکن.) برای جلوگیری از پخش شدن گل‌هایی که بر اثر دوران چرخ‌های وسایل نقلیه (اتومبیل، دوچرخه و غیره) به خارج پرتاب می‌شود، آلتی در آنها تعبیه شده که بصورت قاب محدب دایره‌یی شکل روی چرخ‌ها را می‌پوشاند. گلگیر به وسیلهٔ مهره‌هایی که به «بست گلگیر» معروف است روی بدنهٔ اتومبیل یا وسیلهٔ نقلیهٔ دیگر نصب می‌شود.
**گل‌گیر، گلگیر:** gol-gīr [= گل‌گیرنده] (ص‌فا.) نوعی مقراض که به وسیلهٔ آن گل شمع و چراغ را گیرند.
**گل‌مژه:** g.-moža(-e) (امر.) (پز.) جوش کوچک چرکی که در کنار پلک چشم عارض می‌شود و بسیار دردناک است و پس از ۲ یا ۳ روز به خارج سرباز می‌کند و چرک‌ها بیرون می‌آیند. در این موقع درد از بین می‌رود و پس از یکی دو روز دیگر محل جوش بهبود کامل می‌یابد. پلکی را که دچار گل مژه می‌شود با محلول‌های چشمی باید ضد عفونی کرد و بعلاوه کمپرس آب گرم برای تسکین درد و تسریع در بهبود بسیار مؤثر است. بهتر از همه ضمادهای نشاسته‌دار برای بهبود گل مژه مفیدند؛ سنده سلام.
**گل‌میخ:** gol-mīx [= گرمیخ] (امر.) میخ آهنین با سر مدور پهن (که بر دروازه کوبند یا میخ چادر و مانند آن). دگمه‌ای که خلخال و دست برنجن را بدان بند کنند.
**گلنار:** g.-nār [= گل + نار (= انار) = جلنار،

معر.] (امر.) (گیا.) گل انار وحشی را گویند که به عنوان یک قابض قوی در طب قدیم جهت مداوای اسهال‌های مزمن بکار می‌رفته است و بعلاوه در رنگرزی از آن استفاده می‌کردند: عنم، افربیون، جلنار، اسقلیاطیقوس، گلنار فارسی، گل اناربری. (گیا.) هر گل سرخ بزرگ پرپر. (کن.) آنچه به رنگ گلنار باشد؛ سرخ. (کن.) شراب سرخ.

**گلن‌گدن:** galan-gedan(gel) [تر. رونده و آینده] (امر.) آلتی است در تفنگ و مسلسل که به وسیلهٔ حرکت آن فشنگ در مخزن وارد و یا از آن خارج می‌شود.

**گل‌نوش:** gol-(e)-nūš (امر.) (مس.) آهنگی است از موسیقی قدیم.

**گلو:** galū, go- (اِ.) بخش عقب دهان. حلق. گلوی آسیا: سوراخ وسط آسیا که از آن دانه ریزند تا آس گردد. گلوی زهدان: (پز.) (فره.) عنق رحم. گلوی سرخ: (پز.) گل سرخ، سرخ روده. آب خوش به گلو فرو نرفتن: (کن.) یک دم راحت نبودن. پایین نرفتن چیزی از گلوی کسی: (عم.) غذایی نخوردن. تا گلو قرض داشتن (زیر بار قرض بودن): (عم.) بسیار مدیون بودن، قرض زیاد داشتن. گلوی کسی پیش دختر یا زنی گیر کردن: (عم.) عاشق وی شدن.

**گل و بلبل:** gol-o-bolbol (امر.) گل (سرخ) و بلبل. (که در تعبیر شاعران معشوق و عاشقند.) کشور (مملکت) گل و بلبل: (کن.) ایران.

**گلوبند:** galū(go-)-band (امر.) دستمال گردن. آنچه به دور گردن بندند؛ قلاده. پارچه‌ای که زنان برای حفظ موی سر و زیور بر سر کنند و در زیر زنخ آن را بندند. زیوری که زنان به گردن خود آویزند.

**گلوبنده:** g.-banda(-e) (ص‌مر.) کسی که تابع حلق و شکم خود باشد؛ بسیار خوار، شکمخواره.

**گلو تر کردن:** g.-tar-kardan (مص.) نوشیدن (آب، شراب).

**گلو درد:** g.-dard (امر.) (پز.) عارضهٔ درد گلو و عسرالبلع و عسرالنفس؛ آنژین.

**گلوکز:** golūkoz (اِ.) (شیم.) قندی است ۶ کربنی به فرمول $C^6H^{12}O^6$. دارای عامل آلدئیدی و بنابراین یک آلدوز است که در تمام سلول‌های گیاهان مختلف یافت می‌شود و مخصوصاً در میوه‌ها فراوان است. مقدار نسبی آن در حبهٔ انگور معادل ۳۰ درصد و در گوجه مساوی ۳ درصد است. گلوکز در آب مخصوصاً آب گرم به خوبی حل می‌گردد. گلوکز قندی است که سطح نورپلاریزه را به سمت راست می‌چرخاند، بدین جهت به آن راست گردان یا دکستروژیر گویند. قدرت چرخش آن برای شعلهٔ سدیم معادل با ۵۲/۶+ درجه است. گلوکز مانند دیگر قندهای ساده در برابر فنیل‌هیدرازین بلورهای ازازن تولید می‌کند. ازاژنی که از گلوکز در برابر فنیل‌هیدرازین حاصل می‌شود گلوکز ازن نام دارد و بلورهایش به شکل قلم مو یا دسته جارو هستند که در آب غیرمحلولند؛ قند انگور.

**گلوگاه:** galū(go-)-gāh [= گلوگه] (امر.) گلو، حلق. مجرای غذا در حلق.

**گل‌وگشاد:** gal-o-gošād (ص‌مر.) (عم.) گشاد، پهن، عریض. (عم.) چیز بی‌معنی و بیهوده و خارج از قاعده (فرعا.جما.)

**گلوگیر:** galū(go-)-gīr [= گلوگیرنده] (ص‌فا.) آنچه که راه گلو را بندد. قاطع نفس (دم). غذای بدمزه و نامطبوع و عفص که به اشکال هضم گردد. لقمهٔ بزرگ که از گلو پایین نرود. لقمهٔ گلوگیر: کسی که موجب مزاحمت شود. شخص طمع کار سمج.

(عم.) کسی که به وسیلهٔ ماساژهای مخصوصی چیزی را که در گلوگیر کرده، رد می‌کند یعنی سبب می‌شود که شئ خارجی در معده برود یا از دهان بیرون آید (فرعا.جما.)

**گلوله:** golūla(-e) [= غلوله، هند. با، عدل، لنگه] (اِ.) هر چیز گرد و پیچیده؛ گروهه. گویی کوچک از سنگ یا گل که به وسیلهٔ کمان، فلاخن، تفک و غیره پرتاب کنند. (نظ.) قطعه‌ای فلزی که در داخل آن مواد منفجره تعبیه شده و به وسیلهٔ سلاح آتشین (رولور، تفنگ، توپ و غیره) پرتاب گردد. گلولهٔ آتش‌زا: (نظ.) گلوله‌ای است دارای مواد شیمیایی که هدف را به وسیلهٔ آن آتش می‌زند. گلولهٔ آموزشی: (نظ.) گلوله‌ای که فاقد مواد منفجره است و برای تمرین تیراندازی بکار رود. گلولهٔ اثرگذار: (نظ.) گلوله‌ای که به هدف می‌چسبد و گلوله‌های بعدی را با آن تنظیم کنند. گلولهٔ اشک‌آور: (نظ.) گلوله‌ای که تولید اشک در چشمان کند. گلولهٔ افشان: (نظ.) جزو گلوله‌های محترقه است که بالای سر نفرات دشمن منفجر می‌گردد. گلولهٔ تأخیری: جزو گلوله‌های محترقه است که مدتی بعد از دخول به خاک منفجر می‌شود. گلولهٔ ثاقب: (نظ.) گلوله‌ای است دارای نوک فولادی، ضد زره، که ماشین‌ها را سوراخ می‌کند. گلولهٔ دودانگیز: (نظ.) گلوله‌ای است که پرده‌ای از دود ایجاد می‌کند. گلولهٔ رسام: گلوله‌ای است که در مسیر خود از عقب اثر می‌گذارد و خط سیر را نشان می‌دهد. گلولهٔ شیمیایی: (نظ.) گلوله‌ای است که در آن مواد شیمیایی بکار رفته. گلولهٔ صدزره: (نظ.) گلولهٔ ضد ارابهٔ جنگی است. گلولهٔ مانوری: (نظ.) الف - سرجمع (عین فشنگ تفنگ است ولی فاقد گلولهٔ سر می‌باشد) برای تفنگ. ب - سرچوبی برای مسلسل. گلولهٔ محترقه: (نظ.) گلوله‌ای است که به محل انفجار صدمه می‌رساند. گلولهٔ محترقه شدید: (نظ.) گلوله‌ای است که به محل انفجار آسیب سخت می‌رساند. گلولهٔ مشقی: (نظ.) گلوله‌ای که برای مشق و تمرین بکار می‌رود ولی قدرت تخریب ندارد. گلولهٔ منور: (نظ.) گلوله‌ای است مخصوص خمپاره اندازها.

**گلوله باران:** g.-bārān (إمر.) (نظ.) ریزش گلوله‌های بسیار و متوالی (توپ، تفنگ و غیره) بر مواضع دشمن.

**گلوند:** gal-vand [= گل = گلو + وند = بند، قس. گلونده] (إمر.) گلوبند. هر چیز که به طریق تحفه و هدیه به کسی فرستند، مرسله. گلوبند مانندی از گردو و انجیر که آن را به هدیه فرستند.

**گلوه:** golva(-e) (اِ.) سوراخ تنور نان‌پزی.

**گله:** gal(l)a(-e) (اِ.) رمهٔ چارپایان (گوسفند و گاو و شتر و خر و استر و آهو و غیره).

**گله:** gela(-e) (اِ.) اظهار دلتنگی و عدم رضایت، شکایت، شکوه. ضح.- در تداول امروز گله با شکایت تفاوت گونه‌ای دارد: گله شکایت نرم و ملایم بود از دوست نزد خود او یا دوستی دیگر که با هر دو طرف دوست است (لغ. گله گفتن).

**گله:** gela(-e) (اِ.) دانهٔ انگور که از خوشه جدا شده باشد.

**گله:** gela(-e) (اِ.) راهی که در میان دو کوه واقع شده باشد.

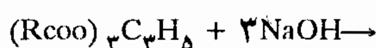
**گله:** gol-a(-e) [قس. گلاله] (اِ.) زلف پیچیده و مجعد زنان چون موی زنگی.

**گله:** gol-a(-e) (اِ.) پارچه‌ای که بر سقف خانه‌ها مانند سایبان بندند؛ آسمانگیر.

**گله:** gola(-e) (اِ.) (عم.) گوشه.

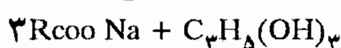
**گله:** gola(-e) (اِ.) توده (هر چیز).

**گله‌بان:** gal(l)a(-e)-bān (ص‌مر. اِمر.) نگهبان گله و رمه؛ شبان، چوپان.
**گله‌دار:** g.-dār [= گل‌دارنده] (ص‌فا.) صاحب گله (گوسفند و غیره)، آنکه گل را نگهبانی کند و پرورش دهد.
**گله کردن:** gela(-e)-kardan (مص‌ل.) شکایت کردن، شکوه کردن.
**گله کننده:** g.-konānda(-e) (ص‌فا.) آنکه از کسی یا چیزی شکایت کند؛ شاکی؛ ج. گله کنندگان.
**گله‌مند:** gela(e)-mand (ص‌مر.) شکایت کننده، شاکی.
**گلیز:** gelīz [بزاق] (اِ.) آبی لزج که از دهان انسان و حیوان برآید.
**گلیسرل:** gelīserol (اِ.) (شیم.) در تداول به گلیسیرین اشتهار دارد و آن مایعی است لزج و بیرنگ و سنگین‌تر از آب (وزن مخصوصش ۱/۲۶۵ می‌باشد.) اگر در آب ریخته شود در زیر آن جمع می‌گردد. مزه‌اش شیرین است و با آب و الکل به هر نسبت مخلوط می‌شود. در ۲۹۰ درجه می‌جوشد و به سختی جامد می‌گردد ولی بلورهای جامد آن در کمتر از ۱۸ درجه ذوب نمی‌شوند. این ماده برای نرم کردن پوست و شیرین کردن خمیر دندان‌ها و شربت‌های بیماران مبتلا به مرض قند استعمال می‌گردد. گلیسرل در اکثر چربی‌ها به حالت اترسل موجود است و جزو الکل‌های آلی است و دارای سه عامل الکلی می‌باشد و فرمولش $CH^2OH\text{-}CHOH\text{-}CH^2OH$ است. در صنعت برای تهیهٔ گلیسرل معمولاً چربی‌ها را با سود محرق می‌جوشانند، مخلوطی از صابون و گلیسرل حاصل می‌شود. در این مخلوط نمک می‌ریزند صابون رو می‌ایستد و گلیسرل در آب نمک حل می‌گرد. صابون را برمی‌دارند و محلول گلیسرل در آب نمک را در خلاء (به علت آنکه نقطهٔ جوش آن پایین آید و بخارات گلیسرل تجزیه نشوند) تقطیر می‌کنند. خلاصهٔ فعل و انفعال به شرح زیر است:



$(Rcoo)_3C_3H_5 + 3NaOH \rightarrow$

چربی محرق سود



$3Rcoo\,Na + C_3H_5(OH)_3$

صابون گلیسرل

**گلیگر:** gel-ī-gar [= گلگر] (ص‌شغل.) گلکار. بنا.
**گلیم:** gelīm (اِ.) پوششی که از موی بز و گوسفند بافند. فرش پشمین، پارچهٔ پشمین. جل. از گلیم خویش پا بیرون نهادن: از حد خود تجاوز کردن. پا به اندازهٔ گلیم خود دراز کردن: از حد خود تجاوز نکردن. گلیم خود را از آب برآوردن (بیرون کشیدن): (کنـ.) خود را از مهلکه نجات دادن. (کنـ.) کار خود را انجام دادن. گلیم را از سیاهی بیرون آوردن: (کنـ.) از مهلکه نجات یافتن. گلیم... به گیلان رنگ کردن: (کنـ.) امری ثابت و لایتغیر ایجاد کردن. گلیم سیاه (سیه): گلیمی که رنگ آن سیاه و تیره باشد. (کنـ.) بخت بد.
**گلیم‌گوش:** g.-gūš (اِمر.) موجودی متوهم به شکل آدمی با گوش‌های بزرگ به حدی که یک گوش را بستر و دیگری را لحاف می‌کرده‌اند؛ گوش بستر.
**گلین:** galīn [تر.] (اِ.) عروس. ضح. ـ در نام زنان بکار رود: گلین آغا، گلین‌باجی، گلین‌خانم (لغ.)
**گلین:** gel-īn (ص‌نسب.) منسوب به گل؛ ساخته از گل.
**گم:** gom (ص.) ناپدید، غایب، مفقود. کسی که از راه خود منحرف شده و نمی‌تواند ره به مقصد برد. گمراه، در ضلالت. سردرگم،

درهم و پیچیده.
**گمار:** gomār (اِفا.) گمارنده.
**گمار:** gomār (اِ.) چمچه، کفگیر بزرگ.
**گماریدن:** gomār-īdan [= گماردن = گماشتن] (مص‌م.) کسی را به کاری و شغلی منصوب کردن. (مجـ.) نشان دادن چیزی. تبسم کردن. (مص‌ل.) شکفتن. خودنمایی کردن (سبک‌شناسی ۲:۸۵). گماریدن یاسه: برآوردن آرزوی کسی.
**گماشته:** gomāš-ta(-e) (اِمف.) کسی که از طرف دیگری به کاری نصب شده؛ مأمور، عامل. نوکر، خادم. ضح.ـ امروزه بیشتر به خدمتگزاران افسران که از میان سربازان انتخاب شوند اطلاق گردد.
**گمان:** gomān (اِ.) اندیشه‌ای که از روی یقین نباشد؛ ظن؛ مق. یقین. تخمین، حدس. شک. خواب و خیال. به گمان افتادن: دچار تردید گردیدن. به گمان شناختن: تفرس کردن. در گمان افتادن: دچار تردید شدن، به شک افتادن. در گمان افکندن: دچار تردید کردن، به شک انداختن. در گمان شدن: در گمان افتادن. در گمان ماندن: در شک و تردید ماندن.
**گمانه:** gomāna(-e) (اِ.) گمان در گمانه داشتن دل (روان) را در چیزی: دل (روان) را بدان وا داشتن.
**گمانه:** gomāna(-e) (اِ.) چاه اولی که چاه کنان به جهت دانست اینکه زمین آب دارد و آب آن چه مقدار است و در چه عمقی است، کنند؛ چاهی که برای آزمایش قنات حفر کنند.
**گمج:** gamaǰ (اِ.) دیگ سفالین که در آن خوراک پزند.
**گمج:** gomaǰ (اِ.) نان خمیر ناکرده.
**گمراه:** g.-rāh [= گمره] (ص‌مر.) کسی که راه خود را گم کرده، گم شده. کسی که از طریقهٔ صواب منحرف گردد؛ ضاف. آنکه از دین حق عدول کرده، ملحد.
**گمرک:** gomrok [= متر. گوم‌روک، تجارت] (اِ.) وجهی که دولت برای دخول یا خروج کالا و مال‌التجاره گیرد؛ ج. (غلط) گمرکات. ادارهٔ گمرک: اداره‌ای که اخذ وجوه گمرک به عهدهٔ آن محول است.
**گم شدن:** g.-šodan (مص‌ل.) مفقود شدن. از راه خود به بیراهه افتادن. ضایع شدن، تباه گشتن. نابود گشتن. گم شو! (عم.) دور شو! از نظرم غایب شو! دشنامی است که بدان رفتن مخاطب را خواهند.
**گم شده:** g.-šoda(-e) (ص‌مف.) مفقود شده، مفقودالاثر، ناپدید، پی‌گم (فره.) از راه به بیراهه افتاده. ضایع شده، تباه گشته. نابود گشته. گم شدهٔ لب دریا: (کنـ.) کسی که شناوری نداند و در آب غرق شود؛ ج. گمشدگان لب دریا. گم شده نام: کسی که نام او محو شده؛ بی‌نام.
**گم کردن:** g.-kardan (مص‌م.) مفقود کردن، از دست دادن. ضایع کردن، تباه ساختن. نابود کردن، از بین بردن. ترک کردن، رها کردن. گمراه کردن. دست و پای خود را گم کردن: بر اثر وقوع حادثه‌ای یا امری مهم عقل و تمیز خود را از دست دادن. گم کردن کسی را از جهان: میرانیدن او را، کشتن. گم کردن خود را: (عم.) حواس خود را از دست دادن، دست‌پاچه شدن. (عم.) پس از فقر به مال و جاهی رسیدن و فقر سابق را فراموش کردن و تکبر ورزیدن. گم کردن راه را: از راه به بیراهه افتادن.
**گمنام:** gom-nām (ص‌مر.) کسی که نامی از او در میان نیست، خامل ذکر. ناشناس. بی سر و پا.
**گم‌وگور:** gom-o-gūr [= گم به گور] (ص‌مر.) (عم.) مفقود. (عم.) نابود.

**گمیختن:** gomīx-tan(-mēx- .قد) (مص م.) مخلوط کردن، قاتی کردن. ادرار کردن، پیشاب ریختن.

**گمیز:** gomīz(-mēz .قد) (ا.) پیشاب، شاش، بول.

**گمیزیدن:** gomīž-īdan [= گمیختن] (مص ل.) شاشیدن، گمیختن.

**گناه:** gonāh [= گنه = گنا] (ا.) جرم، خطا، بزه، اثم. سهو، غلط. جفا، ظلم؛ ج. گناه‌ها، گناهان. ترکیبات اسمی: گناه بزرگ: معصیت کبیره. گناه خرد: معصیت صغیره. گناه ناکرده: جرمی که مرتکب نشده باشند. مرد گناه: گناهکار. ترکیبات فعلی: گناه کسی را از کسی خواستن: عفو او را از وی خواستار شدن. گناه کسی را شستن: (کن.) از او غیبت کردن.

**گناه‌آمرز:** g.-āmorz [= گناه‌آمرزنده] (ص فا.) آمرزندهٔ گناهان. (کن.) خدای تعالی.

**گناه‌بخش:** g.-baxš [= گناه‌بخشنده] (ص فا.) آنکه گناه کسی را ببخشد؛ عفو کننده. (کن.) خدای تعالی.

**گناهکار:** g.-kār [= گنهکار] (ص.) کسی که مرتکب گناهی شده؛ بزه‌کار، بزه‌گر، مجرم، خاطی.

**گنبد:** gonbad [= جنبذ، معر.] (ا.) ساختمانی تقریباً به شکل نیم کره که از خشت و آجر و گچ و غیره برفراز عمارتی سازند؛ قبه. غنچهٔ گل. دستهٔ گل و گیاه. نوعی از آیین‌بندی که به طریق گنبد سازند؛ قبه، طاق نصرت، خوازه. (کن.) آسمان، چرخ، فلک. (کن.) دنیا، جهان. (کن.) کون، دبر. پیاله، خیمه، چادر (قلندری). کلیسا، کنیسه، دیر، معبد (غیر مسلمانان). ضح.ـ جمع آن «گنبدان» آید. جای هسته در میوه‌های هسته‌دار (امرود، به، سیب و غیره). نوعی جست و خیز (آهو، اسب)، طاق‌بست. حملهٔ (جانوران)، کوس. ترکیبات اسمی: گنبد آب: (کن.) حباب. گنبد آبگون: (کن.) آسمان. گنبد آذر: آتشکده. گنبد آفت‌پذیر: (کن.) آسمان. گنبد ازرق: (کن.) آسمان. گنبد اعظم: (کن.) فلک اعظم، عرش اعظم. گنبد افلاک: (اضـ. تشبیهی) آسمان. گنبد انجم‌افروز (انجم‌فروز): (کن.) آسمان. گنبد بازیچهٔ رنگ: (کن.) آسمان. گنبد پیر: (کن.) آسمان. گنبد پیر کابلی: (کن.) دنیا، جهان. گنبد پیروزه: (کن.) آسمان. گنبد پیروزه‌پیکر: (کن.) آسمان. گنبد پیروزه‌گون: (کن.) آسمان. گنبد تیزپوی: (کن.) آسمان. گنبد تیزرو: (کن.) آسمان. گنبد تیزگرد: (کن.) آسمان. گنبد تیزگشت: (کن.) آسمان. گنبد جان‌ستان: (کن.) آسمان. گنبد چاربند: (کن.) آسمان (به اعتبار جهات چهارگانه). (کن.) دنیا، جهان (به اعتبار چهار جهت). گنبد چنبری: (کن.) آسمان. گنبد حراقه‌رنگ: (کن.) آسمان. گنبد خضرا: (کن.) آسمان. گنبد دام‌ماهی: (کن.) آسمان اول. گنبد دماغ: سق دهان، حنک، کام. گنبد دوار: (کن.) آسمان. ضح.ـ مثل گنبد دوار: در مورد عمامه بزرگ گفته می‌شود (امثال و حکم ۳:۱۴۷۹) گنبد دودگشت: (کن.) آسمان. گنبد دولاب رنگ: (کن.) آسمان. گنبد دیرساز: (کن.) آسمان. گنبد زر: (کن.) گنبد کهن سال. گنبد زرین. (کن.) آسمان. گنبد زرنگار: (کن.) آسمان. گنبد سبز: (کن.) آسمان؛ سبز گنبد. گنبد سیمابگون: (کن.) آسمان. گنبد شگرف: (کن.) آسمان. گنبد صوفی لباس: (کن.) آسمان. گنبد طاقدیس: (کن.) آسمان. گنبد فلک: (کن.) آسمان. گنبد فیروزه‌خشت: (کن.) آسمان. گنبد فیروزه‌رنگ: (کن.)

آسمان. گنبد کبود: (کن.) آسمان. گنبد کوز (کوژ): (کن.) آسمان که خمیده پشت نماید. گنبد کهن: (کن.) فلک، آسمان. گنبد گردا: (کن.) آسمان. گنبد گردان: (کن.) آسمان. گنبد گردگرد: (کن.) آسمان. گنبد گردنده: (کن.) آسمان. گنبد گل: غنچهٔ گل. پیالهٔ زرین. گنبد گوهرنگار: (کن.) آسمان. گنبد گیتی: (کن.) آسمان. گنبد گیتی‌نورد: (کن.) آسمان. گنبد لاجورد: (کن.) آسمان. گنبد لاجوردی: (کن.) آسمان. گنبد ماه: (کن.) فلک قمر، آسمان اول. گنبد مایل: (کن.) فلک شمس، آسمان چهارم. گنبد مدور: (کن.) آسمان. گنبد معنبر: (کن.) موی سر معشوق که به شکل گنبد باشد. گنبد مقرنس: (کن.) آسمان. گنبد مینا: (کن.) آسمان. گنبد نار: (کن.) غنچهٔ گل انار. گنبد نارنج: (کن.) آسمان. گنبد نارنگ: (کن.) آسمان. گنبد نیلگون: (کن.) آسمان. گنبد نیلوفری: (کن.) آسمان. گنبد نیلی: (کن.) آسمان. گنبد نیلی‌حصار: (کن.) آسمان. گنبد و بارگاه: قبه و مأذنهٔ بقعه و زیارتگاه. گنبد هور و ماه: (کن.) آسمان. ترکیبات فعلی: گردکان بر گنبد بودن: امری محال بودن. کوز بر گنبد آمدن کسی را: (کن.) کاری غیرممکن و بیهوده برای وی پیش آمدن.

**گنبدی:** gonbadī (ص‌نسب. اِ.) منسوب به گنبد. به شکل گنبد. گنبد. خیمه که به یک ستون بر پای باشد. نوعی جست حیوانات (آهو، اسب و غیره).

**گنج:** ganǰ (اِ.) گوهرهای قیمتی و طلا و نقره و مسکوکات که در زیر خاک دفن کنند یا در جایی گرد آورند؛ کنز. مال بسیار، خواسته. (مج.) مقصود، محبوب، مطلوب. تجارتخانه. صندوق تبنگو. ترکیبات اسمی: گنج آب آورده: گنج باد آورده. (کن.) اشک. گنج الهی: کلام خدا، قرآن. (کن.) قناعت. گنج باد آورده: گنجی که بی‌زحمت و رنج بدست آید. گنج دیواربست: گنجی که در زیر دیوار مدفون باشد. گنجی که از انباشتگی چون‌دیوار بنظر آید؛ گنج بزرگ. گنج روان: گنج عظیم و پر. (کن.) آسمان و ستارگان. (کن.) شراب. گنج شایگان: گنج شاهانه. گنج بزرگ. گنج عرش: (اضـ. تشبیهی) زبان شاعر. گنج قارون: گنج بزرگ، مال فراوان. (بر) سر گنج نشستن: (عم.) مالدار و غنی بودن.

**گنج:** ganǰ (اِ.) خر دم بریده.

**گنج:** gonǰ [گنجیدن] (امص.) گنجایش. گنجانیدن. حصهٔ هر کس، بهره. قابلیت، استعداد. (فره.) (هسـ.) حجم.

**گنجایش:** gonǰā-y-eš (امص.) عمل گنجیدن. ظرفیت، وسعت. قابلیت، استعداد، شایستگی. محل گنجیدن، جای گنجیدن.

**گنج‌خانه:** g.-xāna(-e) (اِمر.) محلی که در آن گنج را حفظ کنند؛ مخزن، گنجینه. گنج‌خانهٔ شرع: بیت‌المال.

**گنجشک:** gonǰešk [بنگشت] (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است کوچک از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ مخروطی نوکان که خانوادهٔ خاصی را بنام خانوادهٔ گنجشکان بوجود می‌آورد. رنگ پرهای جنس نر این پرنده تندتر و تیره‌تر از جنس ماده است. گنجشک از اقسام دانه‌ها و حشرات تغذیه می‌نماید. لانه‌اش را در شکاف دیوارها و علف‌های مزارع و سوراخ تنهٔ درختان و هواکش بخاری‌های قدیمی تعبیه می‌کند. این پرنده در اکثر نقاط دنیا می‌زید و در حدود ۳۰ گونه از آن شناخته شده است. اقسام گونه‌های گنجشک در نقاط مختلف ایران نیز فراوانند از قبیل گنجشک رنگین که پرهای سر و گردن و شانه و دمش خاکی قهوه‌یی رنگ و پرهای شکمش خاکی است. بالش نزدیک شانه

سفید و بقیه آبی رنگ است. سرش نسبةً درشت است و روی درخت‌های جنگل لانه می‌سازد و در بهار ۳ تا ۵ تخم در آن می‌گذارد و پس از آنکه دو هفته روی آنها خوابید، جوجه‌هایش بیرون می‌آیند. دیگر گنجشک کوهی است که در اماکن کوهستانی زندگی می‌کند. دیگر گنجشک چاهی است که در چاه‌های قنوات لانه می‌سازد. دیگر گنجشک طوق‌دار است؛ چغک، چغوک، میلیچ، ملوچ، عصفور، چوزه. هر پرندهٔ کوچک. ترکیبات اسمی: گنجشک تویی‌تویی گوی: (جان.) طوطی. ترکیب فعلی: کله یا مغز گنجشک خوردن: (عم.) پر حرف بودن. گنجشکان: (ج. گنجشک) (جان.) خانواده‌ای است از پرندگان.

**گنجشکی:** gonǰešk-ī (ص‌نسب.) منسوب به گنجشک. روزهٔ گنجشکی: (عم.) روزه‌ای که کودکان بگیرند و چون گرسنه شوند افطار کنند (لغ.)

**گنجفه:** ganǰfa(-e) [= گنجفیه] (ا.) نوعی بازی ایرانی که اکنون از رواج افتاده است. در این بازی هشت دستهٔ دوازده برگی که نود و شش ورق دارد بکار می‌رود. هر یک از این دسته‌های هشتگانه سابقاً نامی به ترتیب زیر داشت: غلام، تاج، شمشیر، اشرفی (زر سرخ)، چنگ، برات، سکه (زر سفید)، قماش. هر دسته ۱۲ برگ داشت: دو تا بنام شاه و وزیر و بقیه به شمارهٔ یک تا ده شناخته می‌گردید. برای این بازی دستگاهی مخصوص می‌ساختند و آن را گنجفه می‌نامیدند. برگ‌های نود و شش گانهٔ این دستگاه طوری ساخته می‌شد که هر یک از آنها به تنهایی شناخته می‌گردید. امروزه گنجفه دارای ۵۲ برگ است که از چهار دسته بنام: گشنیز، خشت، دل، سرو تشکیل می‌شود و هر دسته ۱۳ برگ دارد: سه تای آنها: شاه، بی‌بی، سرباز و ده تای دیگر از ده خال تا تک خال نام دارد. نام برگ‌های گنجفه.

**گنج‌نامه:** g.-nāma(-e) (امر.) ورقه یا رساله‌ای که جای پنهان کردن و مقدار محتویات گنج در آن نوشته باشد؛ قبالهٔ گنج.

**گنجور:** ganǰ-ūr (ص.) نگهبان گنج، خزانه‌دار.

**گنجه:** ganǰ-a(-e) [= گنجک = گنزک، محل گنج] (ا.) اشکاف، دولاب، قفسه.

**گنج‌یاب:** g.-yāb [= گنج‌یابنده] (ص‌فا.) آنکه گنج پیدا کند.

**گنجیدن:** gonǰ-īdan (مص‌ل.) جا گرفتن چیزی در چیزی یا محلی. جمع شدن، گرد آمدن. راست آمدن، صدق کردن. در پوست نگنجیدن: (کن.) بسیار شاد بودن.

**گنجینه:** ganǰ-īna(-e) (ص‌نسب.) منسوب به گنج. (ا.) جای گنج، مخزن؛ خزانه. (کن.) مال بسیار. موزه، متحف. (فر.) مکانی است که کتاب‌ها را مطابق ترتیب معینی مرتب کنند و در موقع حاجت هر یک را که بخواهند به آسانی یافته در دسترس مراجعان گذارند؛ مخزن کتاب. خراج، باج.

**گند:** gand (ا.) بوی بد، عفونت. ترکیبات اسمی: گند بغل: بوی بد زیر بغل. گند دهان (دهن): بوی بد دهان. ترکیبات فعلی: گند چیزی بالا آمدن (درآمدن): (عم.) فساد آن آشکار شدن. گند چیزی را بالا آوردن: (عم.) کاری را بسیار بد انجام دادن، رسوا شدن.

**گند:** gand (ا.) (قالی‌بافی) کله، گره.

**گند:** gond [= جند، معر.] (ا.) خایه، خصیه، بیضه. گند سگ: (گیا.) یکی از گونه‌های ثعلب را گویند.

**گند:** gond [= جند، معر.] (ا.) لشکر، سپاه.

ضح.ـ واحدهای سپاه را در زمان ساسانیان «گند» می‌گفتند و فرماندهی آنها با گندسالاران بود. تقسیمات کوچکتر از آن را «درفش» و از آن کوچکتر را «وشت» می‌نامیدند (کریستنسن. ایران در زمان ساسانیان. چا. ۲:۲۳۷).

**گنداب:** gand-āb (امر.) آب گندیده و بد بوی. باتلاق، زمین باتلاقی. ضح.ـ زمین کمابیش پستی که مقداری آب در آن جمع شدن و به خارج راه نداشته باشد تولید باتلاق کند. جایی که آب‌های شستشو و گنده در آن رود: گنداب حمام.

**گنداندن:** gand-āndan [= گندانیدن] (مصم.) بد بو کردن، متعفن ساختن. فاسد کردن، تباه ساختن.

**گندانه:** gand-āna(-e) (امر.) جای سکونت و آسایش جانوران.

**گندزدا(ی):** g.-zadā(y) [= گندزداینده] (ص. فا. اِ.) (پز.) ماده‌ای که محیط و لوازم آلوده به میکرب‌ها را عاری از عوامل میکربی سازد؛ ماده‌ای که خاصیت از بین بردن و کشتن میکرب‌ها را داشته باشد مانند فرمل و محلول فنل و محلول پرمنگنات پتاسیم و دود گوگرد ($So^2$) و غیره؛ ضدعفونی کننده.

**گندزده:** g.-zada(-e) (ص‌مف.) آنچه که بد بو و فاسد گردیده.

**گندله:** gondola(-e) [= کندله] (ص.) گرد مانند گلوله. (اِ.) ریسمان گلوله شده.

**گندم:** gandom (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گندمیان (غلات) که دارای ساقه‌ای میان تهی و بندبند است (اصطلاحاً این نوع ساقه‌ها را ماسوره می‌نامند.) در هر بند ساقهٔ این گیاه برگی دراز موجود است که به غلافی مانند لوله متصل است و این غلاف تمام فاصلهٔ بین دو بند را می‌پوشاند و از طرف مقابل شکافی دارد. ریشه‌های گندم نازک و افشان است و اگر ساقه‌ای از گندم مجاور زمین قرار گیرد از آن نیز چندین دسته ریشهٔ افشان خارج می‌شود و در خاک فرو می‌رود. گل گندم دارای آرایش سنبله است (غالباً سنبلهٔ مرکب). هر سنبلهٔ گندم دارای یک ساقهٔ مرکزی است که بر روی آن سه یا چهار گل قرار گرفته است. در پای این ساقهٔ مرکزی سنبله از راست و چپ دو فلس است که آنها را زبان گویند. در پای هر دم گل نیز فلس کوچکتری است که زبانک نامیده می‌شود و در بغل هر گل هم فلسی کوچکتر است که آن را زبانچه نامند. این فلس‌ها همی بجای پوشش‌های گل گندم هستند. در بالای هر دم گل قسمت‌های زایای آن ـ که عبارت است از سه پرچم و یک تخمدان قرار گرفته است. همین که در گل گندم عمل لقاح انجام یابد، پوشش‌ها زرد می‌شوند و پرچم‌ها پژمرده می‌گردند و تخمدان مبدل به گندمه‌ای می‌شود که آلبومن نشاسته‌یی دارد. چون دانهٔ گندم آرد گردد، آلبومن نشاسته‌یی آن آرد و پوستهٔ برون آن سبوس را بوجود می‌آورد. گندم مهمترین غلهٔ منطقهٔ معتدلهٔ کرهٔ زمین است و غذای عمدهٔ انسان را تشکیل می‌دهد. گندم اقسام مختلف دارد که اهم آنها عبارتند از: گندم کله گنده، گندم پردانه، گندم بردو، گندم شیشه و گندم غلافی. برخی از گندم‌ها را در بهار می‌کارند که آنها را گندم بهاره گویند و برخی را در پاییز می‌کارند که آنها را گندم پاییزه نامند. اگر تخم گندم پاییزه را در بهار بکارند سبز می‌شود ولی در بهار و تابستان نموش کامل نمی‌گردد و محصول نمی‌دهد. همچنین اگر تخم گندم بهاره در پاییز بکارند با سرمای زمستان مقاومت نمی‌کند و منهدم می‌شود. گندم گونه‌هایی

دارد که کشت آنها چه در بهار و چه در پاییز فرقی نمی‌کند یعنی هم می‌توان بذر آن را در پاییز و هم در بهار کاشت و محصول هر دو خوب و یکسان است؛ حنطه، قمح. ترکیبات اسمی: گندم برشته: گندم بو دادهٔ برتاوه تفته بدون روغن و آب. مثل گندم برشته: سخت متأثر و خشمگین (لغ.) گندم دراز چگل: (گیا.) قسمی گنم که ریشه‌های سنبلش از گندم‌های دیگر درازتر است. گندم دیم: (گیا.) گندمی که فقط به وسیلهٔ آب باران مشروب شود، گندم کوهی. گندم دیوانه: (گیا.) نوعی دانه مشهور به تلخ دانه؛ تلخک، دوسر. گندم رومی: (گیا.) گونه‌ای گندم که دانه‌هایش التصاق کامل به غلاف خود دارند و به آسانی از غلاف خارج نمی‌شوند و آن اغلب در زمین‌های کم قوت کشت می‌گردد؛ گندم غلافی، حنطهٔ رومیه، حنطهٔ صفار، قمح جبال فارس، خندروس، اشقلیه. گندم کرمانی: رشته فرنگی، ورمیشل. گندم مصری: (گیا.) بلال، ذرت. واحد سنجش، معادل ۲۱ گرم.

**گندم‌گون، گندمگون:** g.-gūn (ص‌مر.) سبز چهره، سبزه. قهوه‌یی.

**گندمه:** gandoma(-e) (اِ.) (پز.) گرهی است سخت که از عضوی از اعضای آدمی برآید؛ آژخ، ازخ، ثؤلول، زگیل. گندم خرد کرده که در شوربا و هریسه کنند. (گیا.) میوه‌ای که پوستهٔ درونی آن بر روی دانه چسبیده و پوستهٔ خراجی نیز نازک است، مانند گندم و جو.

**گنده:** gand-a(-e) (ص.) متعفن، بدبو، گند. (اِ.) تعفن، بوی بد. (ص.) پیر، فرتوت.

**گنده:** gonda(-e) (ص.) زبر، درشت، خشن، ستبر، ضخیم. (عم.) بزرگ، حجیم، جسیم. (عم.) کسی که سنش از حد کودکی در گذشته و به حد مردان یا زنان رسیده. گنده حرف زدن: (عم.) گفتن سخنانی که از حد گوینده بالاتر است.

**گنده:** gonda(-e) (اِ.) گلوله‌ای که از خمیر به جهت یک عدد نان درست کنند؛ چانهٔ خمیر. (ص.) مدور، گرد. (اِ.) کوفتهٔ بزرگی که از گوشت سازند و در شله‌پلو و آش اندازند. (پز.) گرهی که از بدن برآید و درد نکند؛ ثؤلول، آژخ. تختهٔ کفشگران.

**گنده‌پیر:** ganda(-e)-pīr (ص‌مر.) پیر سالخورده (مخصوصاً زن). ضح.- این ترکیب برای مردان پیر نیز استعمال شود. (کن.) دنیا. ضح.- بعضی فاضلان به ضم اول خوانده‌اند ولی غالب محققان به فتح اول خوانند.

**گندیدن:** gand-īdan (مص‌ل.) (گندید، گندد، خواهد گندید، بگند، گندنده، گندیده). بوی بد یافتن، متعفن شدن، گنده شدن. پوسیدن.

**گندیده:** gand-īda(-e) (امف.) بد بو، متعفن. فاسد، تباه شده.

**گنگ:** gang (ص.) خمیده، کج، کوژ (مادرزاد و غیره).

**گنگ:** gang [= کنگ] (اِ.) امرد قوی جثه.

**گنگ:** gang (اِ.) (پز. قد.) بادی است که گویند به سبب سودا در بدن‌مردم بهم‌می‌رسد و بن موی‌ها می‌خارد و تا موی را نکنند خارش بر طرف نمی‌شود.

**گنگ:** gang (ص.) نیکو، خوب، زیبا.

**گنگ:** gang (اِ.) جزیره.

**گنگ:** gong (ص.) کسی که کلمات را نتواند ادا کند؛ ابکم. مبهم. حرف گنگ: حرف صامت، حرف غیر مصوت. عدد گنگ: (ص.) اصم. گنگ ده‌زبان: (کن.) گل سوسن سفید. ضح.- در فرهنگ‌ها نوعی گل سرخ دانسته‌اند ولی از شواهد برمی‌آید که همان سوسن سفید است.

**گنگ:** gong (اِ.) لوله‌ای که برای راه آب از سفال سازند و در زیر زمین بهم وصل کنند.
**گنگل:** gangal (اِ.) هزل، شوخی، ظرافت.
**گنگلاج:** gong(a)lāǰ (ص.) شخصی که زبانش در سخن گفتن بگیرد؛ الکن.
**گنگی:** gong-ī (حامص.) عدم قدرت تکلم. عدم فصاحت.
**گنوستیک:** genostīk [با معرفت، کسی که مدعی است که دارای معرفتی عمیق است.] (ص.) پیرو فرقهٔ گنوسی.
**گنه گنه:** ganagana(ne-ne) (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ روناسیان که بصورت درختهای کوچک و دارای گونه‌های متعدد است و در آمریکای جنوبی خصوصاً پرو و اکوادر و ونزوئلا به فراوانی می‌روید. برگ‌های این گیاه متقابل و گل‌هایش منظم و به رنگ‌های سفید یا گلی یا ارغوانی هستند. بوی گل‌هایش معطر و گل آذینش خوشه‌یی و در برخی گونه‌ها دیهیم است. میوه‌اش کپسول و بیضوی یا استوانه‌یی شکل و شامل دانه‌های متعدد است. بطور کلی این گیاه را از روی پوست بسه نوع تقسیم کنند: گنه گنهٔ قرمز، گنه گنهٔ زرد و گنه گنهٔ خاکستری. مواد مؤثر و دارویی پوست انواع مختلف گنه گنه از اوایل قرن نوزدهم میلادی مورد دقت و آزمایش قرار گرفت و در سال ۱۸۱۱ دکتر گومز از پوست گنه گنه ماده‌ای بدست آورد که آن را سنکونین نامید و آن یکی از آلکالوئیدها است. در سال ۱۸۲۰ آلکالوئید دیگری بنام کینین به وسیلهٔ کاوانتون و پلتیه از پوست گنه گنه استخراج گردید و بعدها بتدریج مواد دارویی دیگری از پوست این گیاه بدست آمد. پوست گنه گنه علاوه بر مواد دارویی مختلف دارای مواد دیگری از قبیل مواد نشاسته‌یی و مواد لیپیدی و مواد صمغی و املاح معدنی است و بعلاوه دارای اسانس خاصی است که بوی پوست گیاه مزبور را مشخص می‌سازد. پوست گنه گنه دارای اثر مقوی و تب بر و قابض است و مهمترین آلکالوئیدش کینین است که بجای پوست گنه گنه در معالجهٔ مالاریا مصرف می‌شود؛ گنگنه، کنکنه، قیناقینا، قنه‌قنه. جوهر گنه گنه: (پز.) سولفات کینین را گویند. نخستین بار کینین بصورت نمک از پوست درخت گنه گنه استخراج شده. گنه گنه زرد: (گیا.) گونه‌ای گنه گنه که درختی است زیبا و دارای تنهٔ راست و اغلب در بلیوی کشت می‌شود. پوست این گونه گنه گنه مانند گنه گنهٔ معمولی مورد استفادهٔ طبی قرار می‌گیرد و طعمش بسیار تلخ اسن؛ کنکینای اصفر، گنه گنه قرمز، (گیا.) گونه‌ای گنه گنه که دارای پوست قرمز و طعمش تلخ و قابض است و مانند گنه گنهٔ معمولی مورد استفادهٔ طبی قرار می‌گیرد؛ کنکینای احمر، سنکوناء حمراء.
**گو:** gaw(gow) (اِ.) زمین پست، مغاک. گودالی که اطفال در گردو بازی در زمین کنند و گردو در آن اندازند.
**گو:** gaw(gow) [= گاو] گاو. بقر. (ص.) پهلوان، مبارز، شجاع. مهتر، محتشم.
**گو:** gū [= گوی] (اِ.) گوی. تکمهٔ جامه.
**گو:** gū [قس. گه] (اِ.) سرگین، گه.
**گو:** gū (فعل.) دوم شخص مفرد از امر حاضر از گفتن. [= گوینده] (اِفا.) در ترکیب به معنی «گوینده» آید. گو اینکه: اگر چه، هر چند. گو... گو: خواه... خواه.
**گواب، گوآب:** gav-āb (اِمر.) جای پست، مغاک. آبگیر. حدقهٔ چشم، چشمخانه.
**گواتر:** goātr (اِ.) (پز.) توموری است نیک خیم که بر اثر ازدیاد حجم غدهٔ تیروئید در جلو گردن (ناحیهٔ تیروئید) بوجود می‌آید. تورم و ازدیاد حجم غدهٔ تیروئید ممکن

است به علت افزایش سلول‌های این غده صورت گیرد و یا در نتیجهٔ تجمع زیاده از حد کلوئیدهای داخل وزیکول‌های این غده باشد. گواتر معمولاً در زن‌ها و در سنین ابتدای جوانی (۱۵ تا ۲۵ سالگی) دیده می‌شود. گواتر یا ساده و بدون عوارض است و فقط بصورت تورمی موضعی و بی‌ضرر مشاهده می‌شود، در این صورت آن را نرمو تیروئیدی گویند و یا با نقصان ترشح غدهٔ تروئید همراه است، در این صورت آن را هیپوتروئیدی نامند و یا با افزایش ترشح غدهٔ تیروئید همراه است، در این صورت آن را هیپرتیروئیدی گویند. معمولاً انواع مختلف گواتر را با ترکیبات یددار و یا هورمون‌های غدهٔ تیروئید معالجه می‌کنند و در صورت ایجاد زحمت کردن تومور با عمل جراحی آن را بر می‌دارند، غمباد، جخش، سلعه. گواتر ساده: (پز.) در حقیقت تغییر شکل موضعی غدهٔ تیروئید است و به عبارت دیگر یک تومور نیک خیم بدون عارضهٔ غدهٔ تیروئید می‌باشد. اگر این تورم غدهٔ تیروئید بر اثر ازدیاد مادهٔ کلوئید غدهٔ مذکور باشد آن را گواتر کلوئید نامند ولی اگر سلول‌های نسج اصلی غده زیاد شده باشند آن را گواتر پارانشیمی گویند. این نوع گواتر گاهی نزد دختران جوان ۱۵ تا ۲۰ ساله دیده می‌شود که پس از زناشویی و معمولاً در سن ۲۵ سالگی از بین می‌رود. گواتر همراه با هیپرتیروئیدی: (پز.) این گواتر به اشکال ذیل مشاهده می‌شود: الف ـ عارضه‌ای که آن را گواتر اگزوفتالمیک یا ناخوشی بازدو نیز گویند. غالباً عظم غدهٔ تیروئید در این عارضه یک طرفی و مربوط به طرف راست است. بیمار دچار تپش قلب و بیرون آمدن کرهٔ چشم از حدقه می‌شود و اصطلاحاً آن را اگزوفتالمی گویند و بعلاوه شکاف بین دو پلک بیش از حد معمول فراخ و گشاد می‌گردد و نیز موقعی که بیمار به بالا یا پایین نگاه می‌کند پلک فوقانی حرکت کرهٔ چشم را تبعیت نمی‌نماید و همچنین به هنگام بستن چشم‌ها پلک‌ها به لرزه می‌افتند و نیز در اعضاء عالیه خصوصاً موقعی که بیمار دست‌های خود را کشیده و انگشت‌ها را خوب از هم باز کند، در انتهای انگشتان لرزش به خوبی محسوس است و بعلاوه بیمار لاغر می‌شود و دچار هیپرگلیسمی (ازدیاد قند خون) و بالنتیجه گلی‌کوزوری (ازدیاد قند در ادرار) به علت اختلال متابولیسم مواد نشاسته‌یی می‌گردد. ب ـ (پز.) آدنم سمی ـ گاهی در اشخاصی که سال‌ها مبتلا به گواتر ساده هستند علایم بازدو تولید می‌شود. این علایم سبک و خفیف است و در اغلب موارد اگزوفتالمی هم وجود دارد. درمان آن هم عمل جراحی و برداشتن آدنم است. گواتر همراه با هیپوتیروئیدی: (پز.) این نوع گواتر به دو نوع دیده می‌شود: الف ـ عارضه‌ای که آن را کرتی نیسم گویند. این عارضه مادرزادی است و یا در سنین کودکی عارض می‌گردد. مبتلایان به این بیماری موجوداتی کوتاه قد و ابله هستند. در این عارضه گاهی بر خلاف انتظار تیروئیدها دچار صغر می‌شوند ولی غالباً این غده به علت افزایش نسج فیبری متورم می‌شود. این بیماران گاهی سال‌های متمادی عمر می‌کنند ولی قوای روحی و فهم و حافظهٔ آنها بسیار کم است و بیشتر به بچه‌های سه یا چهار ساله شباهت دارند و دارای بینی پهنی می‌باشند که در وسط فرو رفته و لب‌ها کلفت و غالباً ترک خورده است. ب ـ عارضه‌ای که آن را میکسدم گویند. این عارضه یا خود به خود و یا پس از عمل جراحی و برداشتن غده پدید می‌آید.

در این مرض بیمار دچار بهت روحی و قوهٔ حافظه‌اش ضعیف و کند ذهن می‌شود و به کمترین سرمایی حساس است و پلک‌هایش متورم و پف‌آلود و گونه‌هایش باد کرده و آویزان می‌باشد و رنگ صورت پریده و مایل به زردی است. موهای سر و ابرو کم شده و بیمار قیافهٔ مغولی به خود می‌گیرد.

**گواچو:** govāčū [= گواچه] (اِ.) ریسمانی است که از درختی آویزند و بر آن نشینند و در هوا تاب خورند؛ گواچه، تاب، گازره، بادپیچ.

**گوارا:** govārā (ص‌فا.) آنچه که به آسانی بحلق فرو رود و زود هضم گردد؛ مق. گلوگیر. آنچه که به ذایقه خوش آید؛ خوشگوار. گوارا باد: جمله‌ای که به مخاطب گویند پس از خوردن یا نوشیدن وی. گوارا باد گفتن: تهنیت گفتن. گوارای وجود: دعایی است که مخاطب را ـ پس از خوردن و نوشیدن ـ کنند؛ نوش‌جان.

**گواران:** govār-ān (ص‌فا.) آنچه گوارا باشد، خوردنی مطبوع، خوشگوار.

**گوارد:** govārd [= گواردن] (مص‌خم. اِمص.) هضم.

**گوارش:** govār-eš [= گوارشت = جوارش، معر.] (اِمص.) هضم غذا. دستگاه گوارش: (پز.) یا جهاز هاضمه دستگاهی که شامل اعضای مربوط به تغذیهٔ موجود زنده (خوردن، هضم، جذب و دفع) می‌باشد. دستگاه گوارش در انسان عبارت است از لوله‌ای پرپیچ و خم که از دهان شروع و به مخرج ختم می‌شود و ضمایمی بنام غدد دارد که ترشحات خود را در قسمت‌های مختلف این لوله می‌ریزند. لولهٔ گوارش در امتداد خود گشاد و تنگ می‌باشد. مواد غذایی که وارد دستگاه گوارش می‌شوند در هر یک از قسمت‌ها تحت تأثیر عوامل فیزیکی و شیمیایی اعضای مربوط قرار می‌گیرند و غذا در آنها مراحل مختلفی را طی می‌کند. قسمتی از غذا که مفید و قابل استفاده برای حیات است هضم و گوارده می‌شود و بعد جذب می‌گردد یعنی داخل خون شده و جزو بدن می‌شود و قسمتی که غیر مفید است از طرق مختلف به شکل فضولات به خارج دفع می‌گردد. بطورکلی دستگاه گوارش شامل اعضاء و قسمت‌های زیر است: دهان و غده‌های آن. مری. معده. روده‌ها. کبد (جگر سیاه). لوزالمعده. طحال. (اِ.) معجونی که برای هضم طعام سازند و خورند؛ جوارش.

**گوارشت:** govārešt [= گوارش] (اِمص.) هضم. میل به خوردن. (اِ.) معجون هضم غذا.

**گوارنده:** govār-anda(-e) (اِفا.) آنچه که نیک و زود هضم شود. خوشگوار.

**گواره:** ga-vāra(-e) [= گهواره = گاهواره] (اِ.) گاهواره. طفل (کودک) گواره: طفلی که در گاهواره خوابانند.

**گواره:** gav-āra(-e) (اِ.) گلهٔ گاو و گاومیش.

**گواره:** gavāra(-e) (اِ.) سبدی که در آن زغال حمل کنند. دبه، سله.

**گواریدن:** govār-īdan [= گواردن] (مص‌ل.) (گوارید، گوارد، خواهد گوارید، بگوار، گوارنده، گوارا، گواران، گواریده، گوارش، گوارشت) نیک هضم شدن، خوب تحلیل رفتن. موافق مزاج و طبع بودن، خوشگوار بودن.

**گواز:** gav-āz, go- [= گوازه = گواژه = جواز ← غباز = غبازه] (اِ.) چوبدستی باشد که گاو و خر و دیگر ستوران را بدان رانند. واحد طول معادل ذراع. هاون چوبین، جواز.

**گوازه:** govāza(-e) [= جوازق، معر.] (اِ.) تخم‌مرغ نیم‌پخته.

**گواژه:** go-vāža(-e) [= گواژ] (اِ.) طعنه، سرزنش. مزاح، شوخ طبعی.

**گواس:** govās [= گواش = گواسه = گواشه = کواس = کواسه = کواش = کواشه] (اِ.) طرز، روش.

**گواشمه:** govāšema(-e) (اِ.) مقنعهٔ زنان.

**گواشمه:** govāšema(-e) (اِ.) آسانی، سهولت. (ص.) آسان، سهل.

**گوال:** govāl [= گوالیدن] (امص.) بالش، نمو، بالیدگی. [= گوالنده] (افا.) در ترکیب به معنی «گوالنده» (نمو کننده) آید.

**گوال:** govāl (امص.) اندوختن، جمع کردن. [= گوالنده] (افا.) در ترکیب به معنی «گوالنده» (اندوزنده، جمع کننده) آید.

**گوالش:** govāl-eš (امص.) عمل گوالیدن. نما، نمو، نشو و نما. فزونی، ریع. برکت.

**گوالیدن:** govāl-īdan [نمو کردن، م: گوالاندن، گوالانیدن] (مصل.) (گوالید، گوالد، خواهد گوالید، [بگوال]، گوالنده، گوالان، گوالیده، گوالش). نمو کردن، نشو و نما یافتن، بالیدن. اندوختن، جمع آوردن.

**گوانجی:** gov-ān-ǰī [گو + ان (جمع) + جی، پسو. اتصاف. قس. میانجی] (ص‌مر. اِمر.) سردار گوان، سپهسالار، فرمانده. دلاور، پهلوان.

**گواه:** govāh(ga.تد) [= گوا = گوه] (ص.) کسی که شهادت به امری دهد؛ شاهد؛ ج. گواهان. آنچه که دلالت بر وقوع کاری یا حقانیت امری یا شخصی باشد. دلیل، برهان، بینه؛ ج. گواه‌ها، گواهان. گواه دروغ: شاهد دروغگو. گواه عادل: شاهد عادل. گواه عدل: شاهد عادل (مبالغه).

**گواهی:** govāh-ī, ga- (حامص.) شهادت، گواه بودن.

**گواهی دادن:** g.-dādan (مصل.) شهادت دادن. گواهی دادن دل کسی: احساس کردن وی امری را بیش از وقوع آن. گواهی ندادن دل کسی: احساس کردن عدم امکان وقوع امری.

**گواهی‌نامه:** g.-nāma(-e) (اِمر.) ورقه‌ای که در آن یک یا چندتن به امری شهادت دهند؛ شهادت‌نامه. (فره.) تصدیق نامه‌ای که معرف اتمام دوره‌ای از تحصیلات است؛ دیپلم، شهادت‌نامه. اجازهٔ کتبی برای انجام دادن کاری یا پیشه‌ای، تصدیق‌نامه.

**گوبروت:** g.-borūt [= گو = گاو + بروت] (ص‌مر.) احمق، گاوریش.

**گوبلن:** goblan (اِ.) نوعی فرش عالی که نخستین بار در کارخانهٔ گوبلن‌ها بافته می‌شد.

**گوت:** gawt(gowt) [آرا. سر. تر.] (اِ.) کفل، سرین.

**گوترو:** gotrū (ق‌مر.) به قیمت مقطوع و بی‌آنکه وزن کرده یا شمرده شود.

**گوج:** gavaǰ (اِ.) (گیا.) صمغ درخت.

**گوج:** gūǰ [تر. = گوج] (اِ.) زور، قوت.

**گوجه:** gawǰa(gowǰe) (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ گل‌سرخیان و از دستهٔ بادامی‌ها که شاخه‌هایش بی‌خار و میوه‌اش شفت است یعنی دارای میان بر آبدار و هسته‌ای سخت می‌باشد. (هسته در میوه‌های شفت از مجموع درون برکه سخت و چوبی است و دانه بوجود آمده است.) میوهٔ گوجه خوراکی است و گونه‌های مختلف دارد که در اکثر نقاط ایران کشت می‌شود. میوهٔ گونه‌های مختلف گوجه به رنگ‌های سبز، زرد، قرمز، تیره متمایل به سیاه و به اقسام مختلف ریز و درشت می‌باشند. از گونه‌های گوجهٔ معروف ایران گوجهٔ برغانی است که نسبةً درشت و مایل به سرخ تیره است. دیگر گوجهٔ گلستان است که سبز رنگ و درشت و شیرین و آبدار است و در حوالی مشهد کشت می‌شود؛ گوجهٔ گیلانی، آلوی گیلی.

گوجهٔ فرنگی: (امر.) (گیا.) گیاهی است یکساله از تیرهٔ بادنجانیان که علفی است و برگ‌هایش متناوب و دندانه‌دار و خوشبو است و گل‌هایش زرد رنگ و دارای آرایش گرزن می‌باشد. میوهٔ این گیاه خوراکی است و مصرف غذایی دارد و قرمز رنگ و به اشکال مختلف است؛ بادمجان فرنگی، تمات، طماطم، باذنجان قوطه، قوطه. ضح.ـ کشت «گوجه فرنگی» در عهد ناصرالدین شاه در ایران متداول گردید (المآثر و الآثار ۱۰۰). گوجهٔ وحشی: (گیا.) گونهٔ وحشی گوجه که ریزتر از گوجهٔ معمولی است و ساقه‌هایش خاردار است و غالباً میوه‌اش بسیار ترش می‌باشد ولی گونه‌هایی دارد که تا حدی میوهٔ آنها شیرین است. غالباً گوجه معمولی را به پایه‌های گوجهٔ وحشی پیوند می‌کنند. گونه‌های مختلف گوجهٔ وحشی به اسامی آلوچه و آلوچهٔ سگک مشهورند.

**گوچاه:** gaw(gow)-čāh (امر.) گودالی که چندان عمیق نباشد و ته آن را بتوان دید؛ حفره.

**گود:** gawd(gowd) [آرا. سر.] (ص.) عمیق، ژرف. (اِ.) جایی که آن را عمیق کنده باشند. (زورخانه) گودیی است در مرکز زورخانه که به تناسب بنا بعضی مربع و بعضی مسدس ساخته شود و بر لبهٔ گود بجای هزاره چوب‌هایی نصب کنند تا بر اثر ضرب دست کشتی‌گیران یا جست و خیز ورزشکاران ریزش نکند. سابقاً وقتی که گود را می‌ساختند بدواً مقداری بوتهٔ صحرایی خشک در عمق آن روی‌هم می‌گذاشتند و روی آن را با قشری از خاکستر و بعد با خاک رس می‌پوشانیدند و در نتیجه کف گود مدت‌ها حالت فنری داشت و بعد از چند سال مجدداً خاک گود را برداشته زیرسازی آن را تجدید می‌کردند اما اکنون این روش متروک است و اغلب سطح گود با تخته یا فیبر پوشانیده می‌شود (توبا. ۱۵) عمق گود معمولاً بین ۷۰ تا ۹۰ سانتیمتر و مساحت آن تقریباً از ۳×۳ تا ۵×۵ متر است و تا ۱۸ تن می‌توانند در آن ورزش کنند. داخل گود بودن (شدن): (کشتی) داخل محوطهٔ کشتی بودن (شدن) برای کشتی گرفتن یا انجام دادن بازی‌های نمایشی. (کنـ.) عامل مهم امری بودن (شدن)، داخل معرکه بودن (شدن).

**گوداب:** gūd-āb [= گوذاب] (امر.) دوشاب. آشی است که از گوشت و برنج و نخود و مغز گردکان پزند و قاتق آن را سرکه و دوشاب کنند؛ آشی حبشی. (عم.) لکهٔ زردی که به هنگام خشک کردن لباس بر اثر عدم مواظبت بر آن افتد؛ اشگو. (بنا.) لکهٔ زردی که در گچ دیوار افتد.

**گودال:** gawd(gowd)-āl (امر.) زمین پست، جای عمیق، مغاک، چاله.

**گودر:** gawdar(gow-) [= گوذر = گودره = جوذر، معر. گو = گاو + در = تر = ترانه، توله، بچه] (اِ.) (جانـ.) بچهٔ گاو، گوساله. (جانـ.) بچهٔ گاو کوهی، بچهٔ گوزن. پوست گوساله. (گیا.) نوعی غلهٔ خودرو که در میان زراعت گندم و جو روید و آن را جودر و جودره خوانند. (جانـ.) مرغی است کوچک از نوع مرغابی که گوشت آن به غایت بدبو می‌باشد.

**گوده:** gawda(gowda) [تر.] (اِ.) تن، بدن. گوده حرام: از حرام تن و توش بهم آورده؛ تنبل، هیچکاره.

**گودی:** gawd-ī(gow-) (حامص.) عمق، ژرفا. (اِ.) جای عمیق، زمین پست، مغاک، گودال.

**گور:** gūr(gōr) (اِ.) جایی که مرده را در آن دفن کنند، قبر. ترکیبات اسمی: از گهواره تا

گور: از هنگام تولد تا هنگام مرگ، تمام عمر. به گور (سیاه): به جهنم! به درک!. گور با مدفون: (کن.) ماهیئی که یونس را فرو برده بود و یونس. گور خون‌آلود: (کن.) قبر شهیدان. گور نفس: تن آدمی. ترکیبات فعلی: آرزو به گور بردن: به آرزوی خود نرسیدن و مردن. از نخش گور خار رستن: (کن.) خوار شدن، بی‌اعتبار گشتن. به پای خود به گور آمدن: باعث تباهی خود شدن. به گور کردن: در میان قبر نهادن، دفن کردن. در گور کردن: کشتن، زنده به گور کردن، کسی را زنده زنده در خاک مدفون ساختن. گور (خود) را گم کردن: (عم.) (به هنگام توهین و تحقیر استعمال شود.) دور شدن، رفع زحمت کردن.

**گور:** gūr(gōr (قد. (ا.) دشت، صحرا، گورخر. جای بی‌آب و علف که پشته و شکستگی بسیار داشته باشد. (جاذ.) گورخر. گور سرخ: نوعی اسب.

**گوراب:** gūr-āb [= گورابه] (امر.) گنبدی که بر سر قبر سازند.

**گوراب:** gūr-āb [قس. کوراب] (امر.) زمین شوره‌زاری باشد در صحرا که از دور به آب ماند؛ سراب. میدان اسب دوانی. (گیلان و مازندران) محلی که در آن هر هفته یک بار بازار تشکیل شود؛ هفته بازار.

**گور اسب:** gūr-asb (امر.) (جاذ.) گونهٔ وحشی اسب که مخصوص آفریقا است. نام علمی این حیوان هیپوتیگریس است که ترجمهٔ آن به فارسی اسب ببری می‌باشد. وجه تسمیه بدان جهت است که سطح بدن حیوان دارای خطوط تیره و روشنی است که از دور شباهت به پوست ببر پیدا می‌کند. گور اسب حیوانی است که در نواحی کوهستانی آفریقا می‌زید و بصورت دسته‌های بزرگ زندگی می‌کند. این حیوان را مانند اسب معمولی می‌توان اهلی و تربیت کرد و از آن استفاده نمود؛ گورخر آفریقایی.

**گوراگور:** gorr-ā-gor (ق‌مر.) با شعلهٔ سوزان.

**گوراندن:** gūr-āndan (مص‌م.) درهم و برهم کردن (نخ و ابریشم و مانند آن را). آشفتن. گوراندن کار را: آشفته کردن آن را.

**گورب:** gūrab [= گوراب = جوراب، معر. = جورب، معر.] (ا.) کفش نمدی.

**گوربگور:** gūr-be-gūr (ص‌مر.) گور به گور شده (نفرینی است دربارهٔ مرده). گوربگور افتادن: مردن (نفرینی است مرده را). گوربگور افتاده: مرده (نفرینی است مرده را). گوربگور انداختن: مرده را از گور خود بیرون آوردن و جای دیگر دفن کردن. گوربگور انداختن: مرده‌ای که از گور اصلی بدر آورده و جای دیگر دفن کرده باشند.

**گورخانه:** g.-xāna(-e) (امر.) محل قبر، مدفن، محل دفن، مقبره. قبر، گور. کهنه گورخانه، گورخانهٔ کهن: (کن.) دنیا.

**گورخر:** g.-xar (امر.) (جاذ.) گونهٔ وحشی خر که در بیابان‌ها و کویرهای آسیای غربی خصوصاً ایران و افغانستان می‌زید. جثه‌اش به اندازهٔ خر معمولی است و رنگ خرمایی روشنی دارد. رنگ زیر شکمش نسبةً روشن‌تر و دارای سم‌های ظریف است؛ خر وحشی. انغرا، خرد دشتی، خر بیابانی، گورخر ایرانی، حمار وحشی، خر گور. ضح.ـ غالباً گور خر را با گور اسب اشتباه کنند. گور اسب در آفریقا وجود دارد و بدنش دارای خطوطی شبیه نقش و نگار ببر است. این حیوان را در اکثر کتب کلاسی به خطا گور خر ـ که یک گونهٔ اصیل آن امروزه در کویرهای ایران نیز یافت می‌شود ـ خوانده می‌شود. مراد از گور اصلی همین

گورخر است. از سوی دیگر رنگ بدن گورخر خرمایی است و خطی مشکی در وسط پشت از پشت گردن تا انتهای دمش کشیده شده و انتهای اندام‌هایش در نزدیک سم‌ها نیز دارای دو خط باریک سیاه رنگ می‌باشد مخصوصاً خط وسطی پشتی سیاه رنگ، زیبایی خاصی به این حیوان می‌دهد. وصفی که نظامی گنجوی در هفت پیکر (مصحح وحید. چا. ۲ ص ۷۲ ببعد) از «گور» می‌کند منطبق است با «گورخر» مذکور (که در ایران فراوان است.)

**گورخوان:** g.-xān [= گورخواننده] (ص‌فا.) آنکه بر سر قبر قرآن خواند؛ قاری قرآن بر گور مرده. آنکه بر سر قبر تلقین میت کند؛ ملقن.

**گوردین:** gūrdīn [= کوردین] (اِ.) گلیم و پلاس. جامه‌ای است پشمین مانند کپنک که فقیران و درویشان پوشند.

**گورزا:** gūr-zā [= گورزاده] (ص‌مف.) در گذشته چون زن آبستنی که زادنش نزدیک بود می‌مرد، او را در گور می‌نهادند و شخصی را روی گور می‌گماشتند و نی یا لوله‌ای از درون گور به بیرون می‌گذاشتند تا چون کودک‌زاده شود صدایش از آن لوله شنیده شود و گور را بشکافند و بیرون آورند. عامه این کودکان را گورزا می‌گفتند و معتقد بودند که چنین کودکی کوتاه قد خواهد شد. کوتاه قد، کوتوله.

**گورستان:** g.-estān [= گورسان] (اِمر.) جایی که در آن مرده‌ها را دفن کنند؛ قبرستان.

**گورک:** gūrak (اِ.) سنگی که گازران جامه بر آن زنند و شویند؛ سنگ گازری.

**گورک:** gūrak [غوره] (اِ.) غوره، حصرم.

**گور کردن:** gūr(gōr .قد)-kardan (مص‌م.) دفن کردن مرده را. به گور کردن: دفن کردن.

**گورکن:** g.-kan [= گورکننده] (ص‌فا.) شخصی که قبر برای میت کند و از این راه روزی خورد؛ قبرکن. (اِ.) (جان.) پستانداری است وحشی از راستهٔ گوشتخواران و از تیرهٔ سموریان که به جثهٔ یک سگ معمولی است. رنگ پشت و پهلوهای بدن حیوان سفید و زیر شکمش سیاه است. طرفین صورت نیز دارای نواری سیاهرنگ طولی می‌باشد. این جانور دالان‌های نسبةً عمیق و پیچ و خم‌دار در زمین حفر می‌کند. گورکن همه چیز خوار است و غالباً از قورباغه‌ها و پستانداران کوچکتر از خود و مرغ و جوجهٔ پرندگان و ریشه و میوهٔ درختان و عسل تغذیه می‌نماید.

**گورگا:** gavorgā [مغ. گورگه] (اِ.) کوس، طبل.

**گورگه:** gavorga(-e) [مغ. = گورگا = گورکه] (اِ.) کوس، طبل، نقاره. (زورخانه) میل زورخانه (توبا. ۵۳). (زورخانه) آهنگ مخصوصی که مرشد زورخانه برای گورگه گرفتن. نوازد.

**گورگه:** gūr-gah [= گورگاه] (اِمر.) گورگاه، گورخانه.

**گورماست:** g.-māst [= گوره‌ماست] (اِمر.) ماستی که از شیر گورخر باشد. ماست چکیده‌ای است که شیر خام در آن داخل کنند و برهم زنند و خورند و گاه آب غوره یا آب سماق در آن زنند.

**گورن:** gūran(gō- .قد) [تر. = جغتایی: گوران] (اِ.) حلقه‌ای که لشکری در گرد چیزی تشکیل دهد. نوعی اردوگاه که به وسیلهٔ گردونه‌هایی ـ که به شکل دایره تنظیم کنند ـ سنگربندی شود.

**گوری:** gūr-ī (حامص.) عشرت، نشاط.

**گوریده:** gūr-īda(-e) (اِمف.) آشفته، درهم و برهم.

**گوریش:** gaw-rīš(gow-) [= گاوریش] (ص‌مر.) احمق، ابله.

**گوریل:** gorīl (اِ.) (جانـ.) پستانداری است از راستهٔ پریمات‌ها و از دستهٔ میمون‌ها و از گروه انسان‌نماها که بدون دم است. این پستاندار عظیم الجثه‌ترین میمون روی زمین است. قدش به بزرگی یک انسان معمولی است ولی دارای عضلات بسیار قوی و ورزیده می‌باشد. سینه‌اش ستبر و وسیع و دست‌هایش طویل است. ساقه‌هایش کوتاه، جمجمه‌اش بیضوی شکل و دارای قوس برجسته‌ای در خط وسط جمجمه است. قوس‌های ابروانش نیز برجسته است. موهای تنش نسبةً طویل و سیاه رنگ است. روی سینه و پستان‌هایش کم مو است. گوریل اغلب در جنگل‌های ناحیهٔ گابون در آفریقا بصورت دسته‌ها و گروه‌ها می‌زید. (مجـ.) شخص عظیم الجثه و بد ترکیب.

**گوز:** gūz (اِ.) بادی که با صدا از سوراخ دبر خارج شود؛ تیز، ضرطه. گوز گلو: آروغ. گوز به ریش (به سبیل): فحشی است مردان را. به گوز گوز افتادن: (عم.) بر اثر گیر افتادن دست‌پاچه و ناراحت شدن. (ص.) بد؛ مق. نیک، خوب. چیز بی‌ارزش.

**گوز:** gūz [= گوژ = کوژ] (ص.) خمیده، کوژ.

**گوز:** goz (اِ.) چشم، عین.

**گوزاب:** gawz-āb(gow-) (اِمر.) آشی که از گوشت و برنج و نخود و گردکان پزند.

**گوزستان:** gawz(gowz)-estān (اِمر.) جایی که در آن درخت گردو بسیار باشد.

**گوزشته:** g.-šata(-e) (اِمر.) (کشا.) آفتی است که در روی برگ گردو ایجاد شود.

**گوزگند:** gūz-gand [= گوزگند، به اضافه = عم. گندگوز] (اِمر.) ضرطهٔ بد بو. (کنـ.) سخنان لاف و گزاف و هرزه.

**گوزن:** gavazn [= گوز] (اِ.) (جانـ.) پستانداری است از راستهٔ سم‌داران، از دستهٔ زوج سمان، از گروه نشخوارکنندگان و از تیرهٔ پر شاخان که درازیش ۲ تا ۲/۵ متر و بلندیش به ۱/۵ متر هم می‌رسد. معمولاً جنس نر حیوان دارای شاخ است. این شاخ هر سال می‌افتد و سال بعد با یک شاخهٔ اضافی می‌روید. گوزن‌ها در تمام نقاط اروپا و آسیا و آمریکا و شمال آفریقا وجود دارند و به انواع مختلف تقسیم می‌شوند؛ گاو گوزن؛ ج. گوزنان، گوزن‌ها. ترکیبات اسمی: شاخ گوزن: سروی گوزن. (کنـ.) کمان، قوس. از نقش‌های عمدهٔ قالی ایران است که بصورت استیلیزهٔ کامل می‌باشد. گوزن ختن (ختنی): (جانـ.) گونه‌ای گوزن که در چین می‌زید و فاقد شاخ است ولی جنس نر این حیوان دارای دو دندان نیش فوقانی طویل است و بعلاوه در محل فوق شرمگاهی خود در زیر شکم دارای غده‌ای است که مادهٔ بسیار معطر و خوشبویی بنام مشک ترشح می‌کند؛ گوزن ختایی. گوزن قطبی: (جانـ.) گونه‌ای گوزن که منحصراً متعلق به نواحی قطب شمال زمین است. درازی این گوزن در حدود ۲ متر و ارتفاعش تا ۱/۲ متر می‌رسد. ساق‌هایش تا حدی کوتاه است و حیوان در حرکت سنگین بنظر می‌آید. سم‌هایش پهن و ضخیم می‌باشد. اسکیموها که در حوالی قطب می‌زیند از این حیوان جهت بارکشی و حمل سورتمه‌های خود استفاده می‌کنند. از مختصات دیگر گوزن قطبی آن است که شاخ در هر دو جنس (نر و ماده) وجود دارد. در ابتدای دوران چهارم زمین‌شناسی گوزن قطبی در نواحی اروپا و آسیا فراوان بوده و حتی در سراسر جنوب و مرکز اروپا و مرکز آسیا به فراوانی وجود داشته است. از این‌رو

ته‌نشست‌های ابتدای دوران چهارم بنام دورهٔ گوزن موسوم است؛ گوزن شمالی.

**گوزیدن:** gūz-īdan (مصل.) (گوزید، گوزد، خواهد گوزید، بگوز، گوزنده، گوزو، گوزیده) بادی با صدا از راه دبر خارج کردن، تیز دادن، ضرطه دادن، گوز دادن.

**گوزینه:** gawz(gowz)-īna(-e) [= جوزینه = جوزینج، معر.] (امر.) حلوایی که از مغز گردو سازند؛ حلوای گوز، چهار مغز.

**گوژ:** gūž [= کوژ = کوز] (ص.) خمیده، منحنی، دو تا، چفته.

**گوژ:** gūž [= گوز] (إ.) بادی که از راه پایین خارج شود؛ گوز.

**گوژ:** gūž (إ.) زنبور (عسل)، نحل.

**گوژپشت:** g.-pošt [= کوژپشت = کوزپشت = قوزپشت] (ص‌مر.) قوزپشت. (کن.) آسمان، فلک. دایهٔ گوژپشت: (کن.) آسمان، فلک. گردندهٔ گوژپشت: (کن.) آسمان، فلک.

**گوساله:** gū-sāl-a(-e)(gō- .قد) (إمر.) (جانـ.) نوزاد گاو تا وقتی که به حد بلوغ برسد (اعم از نر یا ماده)؛ ج. گوسالگان. گوسالهٔ زرین: گاو سامری، گوسالهٔ سامری. گوسالهٔ سامری: گوساله‌ای که سامری از زر ساخت و بنی‌اسرائیل را به پرستش آن دعوت کرد. گوسالهٔ فلک: برج سور. بچهٔ حیوانات اعم از شتربچه، فیل‌بچه و غیره («گاو» در اصل به معنی مطلق جانوران اهلی است.) (کن.) جوان بی‌عقل، بی‌شعور.

**گوسپندکشان:** gūspand-koš-ān (ص‌فا. ق‌حا.) در حال کشتن گوسفند. عید گوسپندکشان: روز دهم ذی‌الحجه که در آن روز گوسفند قربان کنند؛ عید قربان، عید اضحی.

**گوسفند:** gūsfand(gō- .قد) [= گوسپند] (إ.) (جانـ.) پستانداری است از راستهٔ سم‌داران، از دستهٔ زوج‌سمان، از گروه نشخوارکنندگان و از تیرهٔ تهی شاخان که جهت استفاده از پشم و شیر و گوشتش آن را اهلی کرده بصورت گله‌های بزرگ نگهداری می‌کنند. برخی نژادهای گوسفند نر دارای شاخ مورب و حلقوی و پیچ‌دار می‌باشند و در این صورت بنام قوچ نامیده می‌شوند ولی گوسفند ماده متعلق به هر نژادی که باشد بطور عام بنام میش خوانده می‌شود. بهترین نژاد مرینوس که دارای پشم‌های لطیفی است و گوسفند قره‌گل که پشم‌هایش دارای جعد خاصی است؛ گوسپند، ضان؛ ج. گوسفندان، گوسفندها. گوسفند تسلیم: گوسفندی که در قربانگاه برای قربان کردن حاضر سازند. (کن.) شخصی که در کمال تسلیم باشد. (ایهام به دو معنی.)

**گوش:** gūš(gōš .قد) (إ.) (پز.) عضو حس سامعه است و درک اصوات خارجی را می‌نماید. این عضو از سه قسمت تشکیل شده است: گوش خارجی، گوش میانی و گوش داخلی. ۱ ـ گوش خارجی ـ شامل دو قسمت است: الف : لالهٔ گوش که خارجی‌ترین قسمت‌های گوش است و در طرفین سر و در جلو زایدهٔ پستانی و در عقب مفصل گیجگاهی فکی و ناحیهٔ بناگوشی قرار گرفته است. دو ثلث خلفی لالهٔ گوش آزاد است ولی یک سوم قدامیش به سر چسبیده است. لالهٔ گوش شامل دو سطح خارجی و داخلی و یک محیط است. در وسط سطح خارجی آن فرورفتگیی وجود دارد بنام صدفه که در قعرش سوراخ گوش خارجی است. در اطراف صدفه چهار برآمدگی است: یکی حلزون که محیط لالهٔ گوش و قسمت قدامی

فوقانی و خلفی آن را اشغال می‌کند و ابتدای قسمت قدامی آن در صدفه واقع است و ریشهٔ حلزون را تشکیل می‌دهد. دوم مقابل حلزون است که بین حلزون و صدفه قرار گرفته است و قسمت قدامی آن دو شاخه می‌شود. سوم زبانه که برجستگی مثلی شکلی است و در جلو صدفه قرار دارد. چهارم مقابل زبانه است که در قسمت پایین مقابل حلزون و روبروی زبانه قرار گرفته. در سطح داخلی لالهٔ گوش که بطرف داخل و عقب متوجه فرورفتگی‌ها و برآمدگی‌هایی مشاهده می‌شود که هر فرورفتگی در برابر تحدب سطح خارجی است و بالعکس. محیط لالهٔ گوش بیضی شکل است و حدفاصل بین دو سطح داخلی و خاجی است. در زیر انتهای حلزون و زبانه و مقابل زبانه قسمتی از لالهٔ گوش قرار دارد که نرم می‌باشد و بنام نرمه موسوم است. لالهٔ گوش به استثنای قسمت نرمه از غضروف ساخته شده است. ب: مجرای گوش خارجی که بین صدفه و گوش میانی قرار دارد و دارای دو قسمت است: یکی خارجی که لیفی غضروفی است و در حقیقت دنبالهٔ لالهٔ گوش است و دیگری داخلی که استخوانی است و در ضخامت استخوان گیجگاه قرار دارد. تمام سطح داخلی دو قسمت مجرای گوش خارجی از پوست مفروش است. این پوست دارای مو و غدد چربی و غدد مترشح موم گوش می‌باشد. ۲ ـ گوش میانی ـ فضایی است پر از هوا که در داخل استخوان گیجگاه قرار دارد و شامل صندوق صماخ و شیپور استاش و فضاهای استخوانی موود در ضخامت قسمت پستانی استخوان گیجگاه می‌باشد. در قسمت مرکز جدار خارجی صندوق صماخ پردهٔ صماخ قرار دارد که قسمت عمدهٔ جدار خارجی را تشکیل می‌دهد. در داخل صندوق صماخ استخوان‌های ریز گوش قرار دارند که عبارتند از: استخوان چکشی و استخوان سندانی و استخوان رکابی. شیپور استاش که مجرایی است طویل و رابط بین صندوق صماخ و حلق می‌باشد دهانه‌اش در قسمت جدار قدامی صندوق صماخ قرار دارد. گوش داخلی که در ضخامت استخوان قرار دارد و در داخل و عقب صندوق صماخ واقع است و شامل فضاهایی است که مجموعاً لابیرنت استخوانی را تشکیل می‌دهند. در داخل لابیرنت استخوانی فضاهای کوچکتری قرار گرفته که جدارهایشان غشایی است و لابیرنت غشایی را می‌سازند. در داخل لابیرنت غشایی مایعی وجود دارد بنام آندولنف و در فضایی واقع بین لابیرنت‌های غشایی مایع دیگری موجود است به اسم پری‌لنف. هر یک از لابیرنت‌ها شامل سه قسمت دهلیز و مجاری نیمدایره و حلزون می‌باشند؛ اذن. ترکیبات اسمی: از بن گوش: (کن.) از ته دل و مکنون خاطر (در اطاعت و بندگی). به گوش دل: به گوش هوش (قابوسنامه. نف. ۳۴). پشت گوش فراخ: کسی که سخن و پند دیگران نشنود؛ حرف نشنو. اهمال کار. حلقه‌بگوش: آنکه گوشواره به گوش دارد. (کن.) مطیع، فرمانبردار. (کن.) برده، بنده. در گوش: در انتظار. دروازهٔ گوش: سوراخ گوش. سنگینی گوش: عیبی در گوش بودن بطوری که سخن را به دشواری شنود. گل و گوش: گردن و گوش و اطراف آنها. گوش به در: (کن.) منتظر. گوش به راه: (کن.) مترصد و منتظر وصول خبر. گوش بر آواز: مترصد و منتظر وصول خبر. گوش به زنگ (بر زنگ): مترصد، مترقب. نگران و ناشکیبا در انتظار. گوش بر گوش: تنگ در بر یکدیگر.

گوش تا گوش: از یک گوش تا گوش دیگر. ردیف، پی‌هم. گوش خر: اذن حمار. (کن.) گوشی که شنیده‌ها را درک نکند. چیزی که هیچ بکار نیاید؛ بی‌مصرف، بیهوده. آلت مرد، شرم مرد. ترکیبات فعلی: آب در گوش کسی کردن: در معامله کسی را فریفتن. آویزهٔ گوش کردن: (کن.) شنیدن سخن و پند دیگری و بکار بردن آن. از این گوش به آن (بدان) گوش بریدن: قطع کردن سر کسی به تمام. اگر پشت گوش خود را دیدی فلان امر تحقق یابد: تحقق آن امکان‌پذیر نیست. به گوش آمدن: مسموع افتادن، شنیده شدن. به گوش آوردن: پذیرفتن، قبول کردن. به گوش کسی انداختن: به سمع او رسانیدن. به گوش ایستادن: استراق سمع کردن. منتظر و مترصد کسی بودن. به گوش کسی (خواندن) چیزی (مطلبی) را: تلقین کردن آن را، یاد آوری کردن آن را. به گوش رسیدن: شنیده شدن. به گوش کردن: شنیدن، پذیرفتن. به گوش گذشتن: شنیده شدن. به گوش گرفتن: شنیدن، پذیرفتن. به گوش (کسی) گفتن: آهسته نزدیک گوش او گفتن. پر شدن گوش از چیزی: (کن.) بسیار شنیدن آن. پر کردن گوش از چیزی: (کن.) بسیار شنوانیدن آن را. پشت گوش انداختن: اهمال کردن در انجام دادن مقصود کسی. پنبه از گوش (کسی) برآوردن (بیرون کردن): او را وادار به شنیدن حرف خود و اطاعت کردن. پنبه از گوش بیرون کردن (بیرون آوردن): آمادهٔ شنیدن سخنی گردیدن. حبقه در گوش کردن: آویختن حلقه (گوشواره) به گوش. (کن.) اطاعت و فرمانبرداری کردن. بندگی و بردگی کردن. در گوش آمدن: شنیده شدن. در گوش (کسی) زدن: او را سیلی زدن. در گوش کردن: به گوش کردن، به گوش آویختن. شنیدن، پذیرفتن. در گوش (کسی) کشیدن: به گوش او رسانیدن، به او فهمانیدن. در گوش گرفتن: شنیدن، پذیرفتن. در گوش نهادن: به گوش گرفتن، پذیرفتن. سر و گوش آب دادن: (عم.) وارد جایی شدن و نظر انداختن برای کسب اطلاع. گرفته بودن گوش کسی: مسدود بودن گوش او. ذوق و حال شنیدن مطلبی را نداشتن. گوش از کسی بر نداشتن: پیوسته گوش به او داشتن. همواره متوجه او بودن. گوش‌اش به این حرف‌ها بدهکار نیست: (عم.) اصلاً توجهی به این امر ندارد. گوش کسی با دیگری بودن: گوش دادن وی به حرف او. متوجه او بودن. گوش به انگشت گرفتن: بند کردن سوراخ گوش با انگشت تا چیزی شنیده نشود. گوش به آواز بودن: منتظر بودن، مترصد بودن. گوش بپا کردن: گوش تیز کردن. گوش به پنبه گرفتن: بستن سوراخ گوش با پنبه تا چیزی نشنود. گوش بر پیغام بودن: منتظر پیغام کسی بودن. گوش بر خطاب بودن: گوش به فرمان کسی بودن. گوش بر در (به در) داشتن (نهادن): انتظار کشیدن، منتظر بودن. گوش بر راه بودن: در انتظار بودن. گوش به زنگ بودن: در انتظار بودن. گوش به کسی (یا چیزی) داشتن: کاملاً متوجه آن شخص (شئ) بودن. گوش به کسی سپردن: به دقت سخنان وی را گوش دادن. گوش به گوش رسیدن: به همه رسیدن (خبری و مطلبی). گوش بودن: کاملاً گوش دادن، ساکت بودن. گوش پنهان (پهن) کردن (ساختن): (کن.) امید وصول خبری داشتن و منتظر آن بودن. گوش پهن گشادن: گوش باز کردن کاملاً برای شنیدن مطلبی مهم. گوش تا گوش بریدن: از یک سوی سر تا سوی دیگر بریدن. گوش تر شدن: شنیده شدن. لذت بردن از شنیدن. گوش تیز کردن:

بلند کردن جانور گوش خود را و برگرداندن سر بطرف صدایی که می‌خواهد بشنود. دزدکی گوش دادن، استراق سمع کردن. متوجه شدن. (کنـ.) توبه کسی به شنیدن مطلبی. گوش دراز کردن: امید خبری داشتن و انتظار آن را کشیدن. گوش دماغ کردن: گوش و بینی مقصر را بریدن. گوش را پنبه گذاشتن: (کنـ.) به گفتهٔ دیگران اهمیتی ندادن. گوش ساغر مالیدن: به کف گرفتن ساغر و می نوش کردن. گوش سبک داشتن: به سخن هر کس التفات کردن (دلیل تلون طبع). گوش شیطان کر: به هنگام ذکر موضوعی که مورد علاقهٔ گوینده است و نمی‌خواهد چشم زخمی به او برسد، استعمال شود. گوش قلک کر شدن: (کنـ.) سر و صدا و غوغای بسیار پدید آمدن. گوش کسی را بردن: او را سخت رنج دادن به سبب بلندی آواز یا بسیاری سخن. گوش کسی را بریدن: از او به حیله پول و مالی گرفتن و قصد استرداد آن را نداشتن؛ تیغ زدن. گوش کسی را پر کردن: بتدریج او را برای امری نامطبوع آماده کردن. منتظر، مراقب. حفظ، حفاظت. جاسوس، خبرگیر. گاه به منزلهٔ اسم فعل (= گوش‌دار) بکار رفته به معنی توجه کن! مراقب باش! خود را گوش: خود را بپا! مراقب خویش باش!

**گوش:** gūš [= گوشه] (اِ.) گوشه، زاویه.

**گوش:** gūš روز چهاردهم از هر ماه شمسی. ضح.ـ به قول بیرونی در «گوش» روز از دی ماه جشنی بوده است موسوم به «سیرسور» که در آن روز سیر و شراب می‌خوردند و برای دفع اهریمنان سبزی‌های ویژه با گوشت می‌پختند.

**گوش:** gov-aš [= گویش = گوشت] (اِمص.) گفتن، گفتار.

**گوشانه:** (قد. gūšāna(-e)(gō [قس. گوشه] (اِ.) گوشه.

**گوش بدر:** g.-be-dar (ص‌مر.) منتظر، انتظارکش.

**گوش بری:** g.-bor-ī (حامص.) بریدن گوش، قطع گوش. (کنـ.) به حیله پول و مال از دیگری گرفتن؛ مغبون کردن در معامله.

**گوش‌بزنگ:** g.-be-zang (ص‌مر.) متوجه امری یا خبری توأم با انتظار. گوش به زنگ بودن: مراقب و متوجه امری بودن توأم با انتظار.

**گوش‌پاک‌کن:** g.-pāk-kon [= گوش‌پاک‌کننده] (امر.) میلی سر پهن که برای پاک کردن چرک گوش بکار رود.

**گوشت:** (قد. gūšt(gōšt (اِ.) (جانـ.) (پز.) نسج عضلانی انسان و حیوانات مختلف (خصوصاً) دام‌ها و پرندگان و ماهی‌ها که نسج عضلانی آنها مورد استفادهٔ غذایی انسان واقع می‌شوند؛ لحم. ضح.ـ یک مقدار گوشت معمولاً مجموعه‌ای از عضلات مختلف است. ترکیبات اسمی: گوشت تیزنده: (عم.) گوشتی که قصابان بدون اجازهٔ رسمی بطور قاچاق ذبح کنند و فروشند. گوشت دندان: (پز.) لثه گوشت زاید جفن: (پز.) تراخم. گوشت گاو و زعفران: در قدیم با ریشه‌های گوشت خشک شدهٔ گاو عطاران در زعفران غش می‌ساختند (امثال و حکم ۱۳۳۲:۳، لغ.) مثل گوشت قربانی: آنچه که هر جزو آن را کسی ببرد. مثل گوشت گاو: کسی که زود رام و تسلیم نشود. آنکه پند نپذیرد. آنچه که دیر پزد. گوشت مرده: گوشت غانغرایا. ترکیبات فعلی: گوشت‌ام(اش) گوشت‌ام(ش) را می‌خورد: (عم.) تحمل دیدار این کار زشت را نمی‌توانم (نمی‌تواند) کرد (امثال و حکم دهخدا ۱۳۳۲:۳) گوشت تن کسی ریختن: (عم.) لاغر شدن.

گوشت خود را تلخ کردن: (عم.) عصبانی شدن. گوشت روی گوشت کسی آمدن: (عم.) چاق شدن وی، فربه گشتن او. گوشت و پوست کسی از نان دیگری بودن: (عم.) در خانهٔ این یک بزرگ شدن و از قبل وی ارتزاق کردن او. قسمتی از میوه که غیر از پوست و هسته باشد، آنچه درون پوست‌میوه‌ومحیط بر هسته است و آن را خورند؛ مغز، لب. پیه، شحم.

**گوشت:** govešt [= گوش = گویش] (امص.) گفتن، گفتار. (اِ.) (مس.) [= گواشت = گوشت] یکی از آوازهای شش‌گانه است که قدما آن را تشخیص داده‌اند و آن در جدول به این ترتیب قرار می‌گیرد: «گواشت (گوشت)، گردانیا، سلمک، نوروزاصل، مایع و شهناز.» گوشت را طبقه‌ای از اصفهان دانسته‌اند (طبقهٔ دهم). ضح. - (مس.) یکی از گوش‌های نوا که به سبب تغییر یکی از درجات گام می‌شود. در گوشت درجهٔ دوم و پنجم هر کدام یک ربع پرده پایین می‌آید و نوت شاهد این نغمه هم درجهٔ دوم نوا است. پس در نوای «ر» که از شور «لا» گرفته می‌شود، نوت‌های می و لا کرن می‌گردد. گوشت با «سه‌گاه» هم بی‌رابطه نیست و شباهت به در آمد آن دارد (خالقی. موزیک ۷:۱۰ ص ۱۰.)

**گوشت‌آلود:** g.-ālūd [= گوشت‌آلوده = گوشتالو] (ص.) پرگوشت، فربه، گوشت‌ناک.

**گوشتاویز:** g.-āvīz [= گوشت‌آویزنده] (ص‌فا.) آویزندهٔ گوشت. (اِ.) چنگک (دکان قصابی و غیره)، قناره. جایی که در آن گوشت فروشند.

**گوشت‌خردکن:** g.-xord-kon [= گوشت‌خردکننده] (ص‌فا.) آنچه که گوشت را تکه‌تکه کند. (اِ.) آلت خرد کردن گوشت، ساطور.

**گوشت‌خوار:** g.-xār [= گوشت‌خوارنده] (ص‌فا.) آنکه گوشت خورد. از بین برندهٔ گوشت، زایل کنندهٔ لحم. (اِ.) (جانـ. گیا.) موجود زنده‌ای (اعم از گیاه یا حیوان) که منحصراً تغذیه‌اش از گوشت جانوران باشد؛ لحم‌خوار، گوشت‌خور. ضح. - در بادی امر چنین بنظر می‌آید که منظور از گوشتخوار حیوان گوشت خور باشد ولی با توجه به معنای وسیع کلمه گیاهانی هم وجود دارند که گوشت خوارند. گوشت‌خواران: (ج. گوشت‌خوار). (جانـ. گیا.) دسته‌ای از موجودات زنده (اعم از گیاه یا حیوان) که تغذیهٔ آنها از گوشت می‌باشد، چنانکه وردالشمس گیاهی است که با تغذیهٔ حشرات می‌زید. (جانـ.) (به معنای خاص) پستاندارانی که دارای رژیم غذایی گوشت‌خواری هستند، مانند تیرهٔ سگ‌ها و تیرهٔ گربه‌ها و تیرهٔ کفتارها و تیرهٔ سمورها.

**گوشتی:** gūšt-ī (ص‌نسب.) منسوب به گوشت، ساخته از گوشت. خال گوشتی: خال طبیعی؛ مق. خال مصنوعی. پرگوشت، فربه، چاق گوسفند (گاو) گوشتی: گوسفندی (گاوی) که برای کشتن پرورش دهند؛ کاردی. نوعی خرما (در حال آباد) (لغ.)

**گوش‌خراش:** gūš-xarāš [= گوش‌خراشنده] (ص‌فا.) آوازی که گوش را آزار رساند؛ صدایی سخت ناهنجار.

**گوشدار:** g.-dār [= گوش‌دارنده] (ص‌فا.) دارای گوش، دارندهٔ گوش، دارای آلت شنوایی. شنونده، سامع. آنکه استراق سمع کند. متوجه، مراقب. محافظت کننده، نگهبان، حامی، حمایت کننده.

**گوش داشتن:** g.-dāštan (مص‌ل.) دارای گوش بودن، آلت شنوایی داشتن. گوش

دادن، گوش فرا دادن. استراق سمع کردن. (مص‌م.) توجه کردن، مراقبت کردن، مواظب بودن. نگه داشتن، باقی گذاشتن. محافظت کردن، نگهبانی کردن. پناه دادن، حمایت کردن. انتظار داشتن، امید داشتن. مراعات کردن. جانب کسی را گوش داشتن: حرمت او را نگهداشتن، جانب او را مراعات کردن.

**گوش‌زد، گوشزد:** g.-zad [= گوش‌زده] (ص‌مف. اِ.) سخنی که به شخصی گویند تا وقتی به کار او یا دیگری آید. سخنی که یک بار شنیده شده باشد. [= گوش‌زدن] (مص‌خم.) به گوش خوردن، شنیده شدن.

**گوش کردن:** g.-kardan (مص‌م.) شنیدن، نیوشیدن، گوش دادن. با توجه شنیدن. استراق سمع کردن. آویزهٔ گوش کردن و بکار بستن. منتظر بودن، توقع داشتن. نگاه داشتن. نگاهبانی کردن، محافظت کردن. (مج.) تقلید کردن.

**گوشمالی:** g.-māl-ī (حامص.) تنبیه، سیاست، مجازات. (مس.) گوشمال دادن.

**گوش‌ماهی:** g.-māhī [= گوش‌ماهی (به اضافه)] (اِمر.) (جان.) نام عام کلیهٔ نرم‌تنان دوکفه‌یی. (جان.) بالاخص نام گونه‌ای نرم تن دوکفه‌یی بنام کاردیوم که در سواحل بحر خزر گونه‌های آن فراوان است و جهت زینت باغچه‌ها و گلدان‌هااز صدف‌های آن استفاده می‌کنند، کاردیوم. پیالهٔ شراب که از صدف سازند؛ پیالهٔ صدفین.

**گوش‌نواز:** g.-navāz [= گوش‌نوازنده] (ص‌فا.) آنچه گوش را نوازش دهد (صوت، نغمه).

**گوشوار:** g.-vār(gōš .قد) [= گوشه‌واره] (اِمر.) زینتی ساخته از فلزات قیمتی و احجار کریمه یا از بلور که در گوش آویزند (مخصوصاً زنان)؛ حلقهٔ گوش، گوشواره. زیوری که در گوش پرندگان کنند. ترکیب اسمی: گوشوار فلک: (کن.) ماه نو. ترکیبات فعلی: از گوشوار کسی چیزی آویختن: بدو فرمان دادن. با گوشوار بودن (بنده، پرستنده): حلقهٔ غلامی به گوش و طوق بندگی بر گردن داشتن. گوشوار بودن سخن: مانند گوشوار در گوش جای گرفتن سخن و گفتار. (بنا.) اطاق یک بالاخانه‌ای که در گوشهٔ تالار واقع است؛ گوشوارک.

**گوشواره:** g.-vāra(-e) (شعر.) مطلعی که پس از مقطع آرند؛ مطلع دوم. (ادا.) دفتر وسط عرض فرد دفتر که عقد میزان در آن نویسند. (حسا.) خلاصهٔ حساب. (زم.) مروارید بزرگی که در صدف جز آن یک نباشد. پارچهٔ منقش و زردوزی که برای زینت کنار عمامه قرار دهند.

**گوشوان:** g.-vān [= گوش‌بان] (ص‌مر.) محافظ، مراقب، راعی.

**گوشه:** gūša(-e) (اِ.) کنار، کناره، کران. از (ز) گوشه به گوشه: از کران تا کران، سراسر. گوشه جام شکسته: ماه نو. گوشه جگر: کنارهٔ جگر. (کن.) فرزند، جگر گوشه. گوشهٔ چشم: کنج چشم. (مج.) کمترین نگاه. (مج.) اندک توجه. (مج.) غمزه. گوشهٔ خاطر: اندک میل باطن. گوشهٔ دهان (دهن): کنج دهن. به گوشهٔ چشم نگریستن: (کن.) التفات اندک کردن. گوشهٔ ابرو بلند شدن (کردن): (کن.) بی‌حوصله و بی‌دماغ شدن. گوشهٔ ابرو ترش کردن: (کن.) غضبناک شدن. گوشهٔ ابرو جنبانیدن: به گوشهٔ ابرو اشاره کردن. گوشهٔ ابرو گره بستن: (کن.) خشمگین شدن. گوشهٔ ابرو نمودن: (کن.) به گوشهٔ ابرو اشاره کردن. گوشهٔ چشم به کسی کردن: (کن.) توجه کردن، التفات نمودن. گوشهٔ چیزی را شکستن: خم دادن گوشهٔ آن را (کلاه، دستار، نقاب و غیره). جدا کردن

قسمتی از کنارهٔ چیزی. کنج، زاویه (اطاق و غیره). (هس.) زاویه. گوشهٔ باز: (هس.) (فره.) منفرجه. گوشهٔ تند: (هس.) (فره.) زاویهٔ حاده. طرف، سوی، جانب. قطعه، ناحیه. جای دوردست، خلوت جای. گوشهٔ انزوا: کنج انزوا، گوشهٔ خلوت. گوشهٔ بی‌کسی: کنج غربت. به گوشهٔ بودن: بر کنار بودن، دور بودن. گوشهٔ باغی گرفتن: در گوشهٔ باغی اقامت کردن. خلوت گزیدن. حلقه. گوشهٔ زنجیر: حلقهٔ زنجیر. دندانه‌ای در سر زه کمان که زه را به دور آن می‌پیچند؛ دو سر کمان. گوشهٔ کمان: هر یک از دو قسمت نزدیک به دو سر کمان، خم گوشهٔ کمان. دستهٔ آوند، دستاویز. گردنا، گردانک. (پز.) دردی که در گوشهٔ ناخن پدید آید از جمع شدن چرکی اندک در آن و آن خفیف‌تر از عقربک است؛ داحس (لغ.) کنایه، تعریض. (مس.) قسمتی از یک دستگاه. ضح.ـ در هر دستگاه بنابر آنکه به یک پله بیشتر اهمیت داده شود، آن پله معرف یک گوشه و یا مقام می‌گیرد. ممکن است یک پله معرف چند مقام باشد، در این صورت اختلاف آنها بر سر سبکی است که روی آن بازی می‌کنند (گام و دستگاههای موسیقی ایران. برکشلی. دیوان امیرجاهد ۱۰۶). گوشهٔ طرز: (مس.) گوشه‌ای از دستگاه همایون. (عک.) بندی از کاغذ به شکل مثلث قائم الزوایه که پشت آن چسبناک است و به وسیلهٔ آن عکس را در آلبوم الصاق کنند. (صحا.) هر یک از دو مثلث (فوقانی و تحتانی) هر رویه از جلد کتاب که آن را با کاغذ یا چرم به رنگی غیر از رنگ رویهٔ جلد صحافی کنند.

**گوشه‌دار:** g.-dār [= گوشه‌دارنده] (ص‌فا.) آنچه دارای گوشه است؛ زاویه‌دار. آمیخته به طعن و طنز، کنایه‌آمیز. گوشه‌نشین، منزوی.

**گوشه کنایه زدن:** g.-kenāya(-e)-zadan [ف. ع. = گوشه و کنایه زدن] (مص‌ل.) سخن طعن‌آمیز گفتن، کنایه زدن.

**گوشه‌گیر:** g.-gīr [= گوشه‌گیرنده] (ص‌فا.) گوشه‌گزین. زاهد.

**گوشی:** gūš-ī (ص‌نسب.) منسوب به گوش. مانند گوش، به شکل گوش. (اِ.) مواشی یعنی گاو و گوسفند و بز و شتر که گوشت آنها را می‌خورند (رجوع به مقدمهٔ ج ۲ جهانگشا و فولرس در تحت گوشی و سرانه. قزوینی. یادداشتها ۶:۲۸۶-۷). محصول معینی که بشمار اعداد مواشی در ایران از رعایا می‌گرفتند و آن را گوشی می‌گفتند و این مقابلهٔ سرانه است (آنند.) آهنگی است در موسیقی. (پز.) مرضی است در سر انگشت که بر اثر آن مادهٔ فاسد در آن جمع و سپس منفجر می‌شود؛ گوشه. آلتی که برای بهتر شنیدن در گوش گذارند؛ سمعک. آلتی که در تلفن تعبیه شده و با قرار دادن آن نزدیک گوش، سخنان مخاطب را شنوند؛ مق. دهنی. ضح.ـ (فز.) آهن‌ربای کوچک نعل شکلی است که هستهٔ آن خاصیت آهن ربایی دارد. در مقابل این آهن‌ربا یک صفحهٔ آهنی بسیار نازک قرار گرفته که بر اثر عبور و جریان متغیر میکرفن از قرقره‌های گوشی مرتعش می‌شود و همان امواج صوتی را ایجاد می‌کند. در تلفن‌های معمولی میکرفن و گوشی روی دستهٔ کائوچوکی نصب شده. این مجموعه را معمولاً گوشی گویند (لغ.) گوشی دست کسی بودن: (عم.) کاملاً مواظب جزئیات امری بودن. (ص.) آنکه سخن هر کس را بدون تحقیق باور کند.

**گوگرد:** gūgerd (اِ.) (شیم.) شبه فلزی است که از ایام قدیم شناخته شده است. عنصری است جامد و به رنگ زرد لیمویی، بی‌مزه و

بی‌بو، وزن مخصوص آن ۱/۹۵ است و در ۱۱۴/۵ درجه ذوب شود و در ۴۴۰/۵ درجه به جوش می‌آید. گوگرد در آب محلول است و بهترین حلالش سولفور دو کربن است. گوگرد در طبیعت به وفور بصورت سولفورها یا سولفات‌ها یا بصورت اصلی خویش در حوالی کوه‌های آتشفشان یافت می‌شود. گوگرد حرارت و الکتریسیته را هدایت نمی‌کند از این جهت عایق خوبی است و به همین مناسبت در صنعت از ترکیب گوگرد و کائوچو جسمی بنام ابونیت می‌سازند که عایقی نیک است. کبریت. ضح.ـ اگر گوگرد مذاب را بطور بطئ سرد کنند به شکل سوزن‌های منشوری شکل متبلور می‌شود و اگر آن را دفعةً سرد کنند بصورت یک رشتهٔ کش‌دار درمی‌آید و در صورتی که گوگرد و محلول در سولفور دوکربن تبخیر شود گوگرد در ته ظرف به شکل ۸ وجهی متبلور می‌گردد. گوگرد احمر: فسفر سرخ. (کیم.) اکسیر مصنوع در غایت سرخی، گوگرد سرخ، کبریت احمر. گوگرد سرخ زردشتی: (کن.) آتش، هیزم افروخته.

**گول:** gael(gowl) (اِ.) پشمینه‌ای است با موی‌های آویخته که درویشان پوشند؛ دلق.

**گول:** gūl (ص.) ابله، احمق، نادان. (اِ.) حقه، مکر، فریب. (ص.) لوچ. سرگردان، متحیر.

**گول:** gūl (اِ.) حوض. استخر، تالاب. دریاچه.

**گون:** (قد. gūn(gōn [گونه، گونا] (اِ.) رنگ، لون. رخسار، چهره، گونه. نوع، قسم. طرز، روش، شیوه. شکل، هیئت. (پس.) بصورت پسوند در ترکیبات آید به معنی رنگ و لون، شکل و هیئت.

**گون:** gavan (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سبزی‌آساها و از دستهٔ اسپرس‌ها که درختچه‌ای حداکثر به ارتفاع یک متر و دارای خارهای بسیار است و غالباً به حالت خودرو در نواحی کوهستانی و اراضی بایر می‌روید. برگ‌های این گیاه مرکب از برگچه‌های متعدد است. گل آذینش خوشه‌یی و یا سنبله و گاهی نیز دارای گل‌های منفرد است. رنگ گل‌هایش قرمز و یا بنفش مایل به آبی و یا زرد و سفید می‌باشد. در مقر ساقهٔ گونه‌های مختلف این گیاه مواد صمغی جمع می‌شود که خود به خود و یا بر اثر ایجاد شکاف به خارج می‌ریزد و این صمغ را کتیرا می‌نامند. گون‌های مولد کتیرا در مناطق گرم و اراضی خشک و بایر و کوهستانی در اکثر نقاط ایران و آسیای صغیر و ارمنستان و سوریه می‌روید؛ قتاد، کتیراء بیضاء، کم، بالش عاشقان، مسواک القیاد، مسواک المسیح. قرین، ام‌قرین، اسطرغالوس، مخلب العقاب، اسطراغالس، اسطراغالیس، اسطراغالوس، علف کتیرا، اسطراغال، گون کتیرا، گون شیره. گون کتیرا: (گیا.) به گونه‌هایی از گیاه گون گفته می‌شود که بیشتر جهت استخراج کتیرا مورد استفاده واقع می‌گردند؛ گون شیره.

**گوناگون:** gūn-ā-gūn (ص‌مر.) گونه گونه، رنگارنگ. مختلف، متعدد، به انواع و اقسام. ضح.ـ به همین معنی گاه بصورت قید آید.

**گونه:** (قد. -gūna(-e)(gō (اِ.) رنگ، لون. به هر گونه: به هر رنگ. رخسار، چهره. ضح.ـ (پز.) ناحیهٔ قدامی جانبی صورت که از دو طرف بین بینی و چشم و گوش و دهان محدود است. استخوان گونه: (پز.) استخوانی است زوج که برجستگی گونه‌ها را ایجاد می‌کند و در اشخاص لاغر این

برجستگی بسیار نمایان است. استخوان مذکور مانند ستارهٔ سه خانه‌ای است که از یک طرف دیگر با استخوان پیشانی و از طرف دیگر با استخوان فک اعلی و بالاخره با استخوان گیجگاه مربوط و متصل می‌شود. نوع، قسم، جنس. طرز، روش، شیوه. شکل، هیئت. سرخیی که زنان برای زیبایی به چهرهٔ خود مالند؛ غازه، گلگونه، آلغونه. پاره، قسمت. بصورت پسوند در ترکیبات آید به معانی‌ذیل: الف ـ رنگ و لون: زعفران‌گونه. ب ـ شکل، هیئت، طور: آن‌گونه. ج ـ مانند، شبیه: صدرگونه. د ـ مانند، شبیه (بطور ناقص): آشفته‌گونه. ضح.ـ در موردی که بیهقی می‌خواهد ناتمامی کاری را برساند، آن کار را با «ـگونه» که از ادات تشبیه است ترکیب می‌کند تا ناتمامی و عدم تحقیق و قطعیت کاری را مدلل کند. (جاند. گیا.) یکی از مدارج تقسیم‌بندی گیاهان و جانوران. اجتماع آن عده از افراد (موجودات زندهٔ گیاهی یا حیوانی) که از یکدیگر بوجود آمده یا از پدر و مادر مشترکی زاییده شده باشند و همچنین همهٔ افرادی که شباهت ساختمانی آنها با یکدیگر به اندازهٔ شباهت افراد مذکور در بالا باشد. گونه پایه و اساس تقسیم‌بندی در موجودات زنده است، تقسیمات کوچکتر از گونه عبارتند از نژاد و افراد. تقسیمات بزرگتر از گونه عبارتند: جنس که شامل چند گونه است و تیره که مجموعهٔ چندین جنس است و راسته که مجموعهٔ چند تیره است و رده که شامل چند راسته است و شاخه که از اتحاد چند رده بوجود می‌آید و مجموعهٔ چند شاخه سلسلهٔ جانوری یا گیاهی را ایجاد می‌کند.

**گونی:** gūnī [هند. کیسه] (اِ.) پارچهٔ خشنی که ریسمانش از لیف کنف و غیره تابیده شود و از آن کیسه بافند و برای حمل مال التجاره (مانند قند، شکر، برنج، توتون) استفاده نمایند (فرنظا. لغ.) کیسه‌ای از پارچهٔ خشن که برای حمل بار سازند.

**گونیا:** gūnyā (اِ.) (معم. مهندسی. نجا.) آلتی چوبین یا فلزی به شکل مثلث قائم الزاویه، دارای یک زاویهٔ ۹۰ درجه و دو زاویهٔ ۴۵ درجه (معمولاً) در دو گوشهٔ مجاور و آن برای ترسیم زاویه و خط عمودی بکار رود. برای ترسیم خطوط متوازی از دو گونیا استفاده می‌شود. بنایان و نجاران نیز از گونیاهای بخصوص استفاده می‌کنند. (بنا.) ریسمانی که استاد بنا به وسیلهٔ آن رنگ عمارت را می‌ریزد. (معم.) قطعهٔ آهن صاف به شکل T یا L که برای محکم کردن بند و بست چوب بکار رود. آلتی‌برای اندازه گرفتن قطر اشیاء استوانه‌یی. شاغول.

**گوه:** gava(-e) (اِ.) (نجا.) قطعه‌ای چوب که نجار به هنگام اره کشیدن یا هیزم‌شکن‌به وقت شکستن هیزم در میان شکاف می‌گذارد تا شکاف باز ماند و اره کشیدن یا شکستن هیزم آسان گردد؛ فانه، فهانه. گوه آهنین: فانه‌ای که از آهن باشد. گوه چوبین: فانه‌ای که از چوب سازند (لغ.)

**گوهدان:** g.-dān [= گه‌دان] (امر.) آبریز، مستراح، مبال.

**گوهر:** gawhar(gow-) [= جوهر، معر.] (اِ.) هر یک از معدنیات، کانی. جماد؛ مق. نبات و حیوان. گوهر مریخ: (کن.) انگشت، زغال. (زم.) هر یک از سنگ‌های قیمتی (احجار کریمه). (زم.) مروارید، لؤلؤ. ترکیبات اسمی: گوهر تر: گوهر آبدار. (کن.) اشک. (کن.) سخن با آب و تاب. گوهر تف‌دار: گوهری که داغ سفید داشته باشد. گوهر دل: حقیقت دل، میان قلب. گوهر دیده: بینایی. اشک چشم. گوهر روشن: گوهر (سنگ

قیمتی) درخشان. (کن.) طینت و فطرت پاک. گوهر سرخ: یاقوت. گوهر سفته: گوهر سوراخ شده. (کن.) سخن مبتذل و مشهور. گوهر سنجیده: گوهر وزن شده. (کن.) سخن موزون و درست. گوهر سیراب: لؤلؤ و مروارید رسیده. گوهر شاهوار (شهوار): گوهری که لایق شاه باشد. گوهر شب‌تاب: گویند نوعی لؤلؤ باشد که در شب مثل چراغ می‌تابد؛ گوهر شب‌چراغ. گوهر غلطان: در و مروارید. گوهر کان: گوهر استخراج شده از معدن. گوهر کانی: گوهر معدنی. گوهر مژگان: (کن.) اشک. گوهر معانی: معانی عالی. (تص.) صفات و اسماء الله. گوهر مقصود: گوهری که مطلوب و منظور باشد. گوهر ملک: (کن.) پادشاه. (کن.) پادشاهزاده، ولیعهد. گوهر نظم: (کن.) شعر عالی. گوهر نهنگ‌آویز: گوهری که به گردن نهنگ آویخته شده و در گرفتن آن بیم جان باشد. گوهر نیم‌سفت (نیم‌سفته): گوهری که سوراخ آن بسیار باریک بود و هنوز گشاده نکرده باشند که در او رشته یا تار توان کشید. (کن.) کلام سربسته که مفهوم همه کس نباشد. (کن.) کلامی که تمام قواعد و قوانین سخن در آن مراعات نشده باشد. گوهر یکدانه: گوهر بی‌نظیر و منحصر به فرد. (کن.) شخص گرانمایه و بی‌نظیر. ترکیبات فعلی: کان به گوهر رسیدن: (در کندن) معدن به گوهر رسیدن. (کن.) به مراد رسیدن، به مقصود واصل شدن. گوهر به تیشه شکستن: خرد و به قطعات کردن گوهر به ضرب تیشه. گوهر به دریا بردن: عمل لغو بیهوده کردن؛ زیره به کرمان بردن. گوهر به رشته کردن: گوهر نشاندن، ترصیع. گوهر به رشته کشیدن: جواهر را درآوردن. سخنان فصیح و بلیغ آوردن. هر یک از چهار عنصر. گوهر نامی: نبات (رگ‌شناسی. ابن‌سینا ۴). اصل، ذات، سرشت، فطرت. گوهر آدم: اصل و ذات آدم. فرزند آدم. خاک، طین. گوهر آسمان: اصل و جرم آسمان. ستاره. گوهر نسب: اصالت و شرافت. (فل.) جوهر. گوهر تن: تن، بدن. گوهر جان: نفس ناطقه. طبع، قریحه. (ص.) اصیل، نژاده. (ا.) نژاد، خاندان، اصل و نسب. گوهر به سر آمدن: منقرض شدن تخمه و نژاد. فرزند. سه گوهر: سه فرزند. موالید ثلاثه: جماد، نبات، حیوان. جوهر تیغ و شمشیر. گوهر تیغ (شمشیر): پرند شمشیر، تلألؤ آن. گوهر آبگینه: جوهر شیشه. مینای دندان، لعاب دندان. (پز.) مادهٔ اصلی مستخرج از دوا و غیر آن، جوهر. داخل، درون. سر نهانی، صفات پنهانی؛ ج. گوهران، گوهرها. (گیا.) اذخر.

**گوهربار:** g.-bār [= گهربارنده = گهربار] (ص‌فا.) نثارکنندهٔ گوهر، گوهرافشان. بخشندهٔ گوهر. (کن.) جوانمرد، سخی. (کن.) ریزندهٔ قطرات (ابر). (کن.) اشک ریزنده، اشکبار. (کن.) واعظ، ناصح.

**گوهرخا(ی):** g.-xā(y) [= گوهرخاینده] (ص‌فا.) آنکه جواهر خاید. (کن.) محمد بن عبدالله(ص).

**گوهرنشان:** g.-nešān [= گوهرنشاننده] (ص‌فا.) نشانندهٔ گوهر؛ جواهرنشان. [= گوهرنشانده] (ص‌مف.) آنچه که در آن گوهر نشانده باشند. (کن.) فصیح و بلیغ.

**گوی:** gūy [= گو، گلولهٔ بازی، کره] (ا.) گلوله (مطلقاً). گوی عنبر: گلوله‌ای از عنبر. گوی فصاد: گویی از عنبر که فصادان داشتند و به هنگام فصد بدست بیمار می‌دادند تا ببوید (لغ.) گوی معنبر: قطعه‌ای از عنبر. گلوله‌ای که از چوب سازند و با چوگان بازی کنند. گوی در میدان افکندن: گوی بازی کردن. مسابقه دادن، مناظره کردن. گوی

گریبان، تکمه. گوی پیراهن: تکمه و حلقه‌ای که دو بخش پیراهن را بهم متصل سازد. گوی آرمیده: کرهٔ ساکن (مقدمهٔ التفهیم ص قعح). گوی اغبر: کرهٔ زمین. گوی بسته: کرهٔ مصمت و گرفته، کره‌ای که نور ذاتی ندارد همچون کرهٔ ماه (مقدمهٔ التفهیم ص قعح). گوی تیره: کرهٔ زمین. گوی خاکی: کرهٔ زمین. گوی راست: (نجـ.) فلک مستقیم، کرهٔ منتصبه (مقدمهٔ التفهیم ص قعح). گوی زر: گویی که از زر ساخته شده باشد. (کنـ.) آفتاب. گوی زرین: گوی زر (همعـ.) گوی زمین: کرهٔ زمین. گوی ساکن: کرهٔ زمین. گوی سیاه (سیه): کرهٔ زمین. کره سیمین: گونهٔ معشوق. گوی فلک: کرهٔ زمین. گوی گردنده: (نجـ.) کرهٔ متحرک (مقدمهٔ التفهیم ص قعح). گوی مدور: کرهٔ زمین. گوی مغبر: کرهٔ زمین. گوی نقره‌گین. زنخدان معشوق. گوی کفش: گرهٔ بند (ریسمان) کفش. گوی گریبان: تکمهٔ گریبان که در حلقه اندازند. گلولهٔ نخ، غنده. کرهٔ زمین، ارض. (نجـ.) کره (ستارگان). بند گریبان و فرجی. حباب، کوپلهٔ آب (لغـ.) حباب چراغ (لغـ.) گوی از آب برداشتن (کنـ.) در جنگ با شمشیر بسیار ماهر بودن.

**گویر:** (قد. gavīr(-vēr (ص.) پاکار، پیشکار.

**گویس:** gavīs [= کویسه = گویش = گویشه، قس. گاودوش] (اِ.) ظروف شیر و ماست و دوغ. چوبی که بدان دوغ را جهت برآوردن مسکه زنند؛ شیرزنه.

**گویش:** gūy-eš (امص.) گفتن، گفتار. ضحـ. - شهرستانی در کتاب الملل و النحل در بحث از آیین زردشت «گوش» را در ردیف «منش» و «کنش» آورده و نیز صدرالدین ترکهٔ اصفهانی در ترجمهٔ فارسی آن کتاب همین کلمه را نقل کرده (چاپ تهران ۱۲۵۳) (پورداود یادداشتهای گاتها ص ۱۱ مقدمه). (نو.) لهجه.

**گویندگی:** gūyanda(e)gī (حامص.) سخنگویی، نطق. خوانندگی (آواز)، قوالی.

**گوینده:** gūy-anda(-e) (اِفا.) آنکه گوید؛ سخنگوی. شاعر، ناظم. ضحـ. - شاعر از خود بدین کلمه تعبیر آورد. خواننده، سراینده. خوش‌آهنگ، موزون. زبان آور، نطاق. قصه‌گوی. (اِ.) زبان، لسان. انسان، حیوان ناطق.

**گوییدن:** gūy-īdan (مصم.) (گوییدن، گوید، خواهد گویید، بگوی، گوینده، گویا، گویان، گوییده، گویش) گفتن، سخن گفتن.

**گه:** goh [= گوه] (اِ.) سرگین جانوران و آدمیان؛ مدفوع. پلیدی، براز، نجاست. گه سگ: فضلهٔ سگ. دشنامی است کسان را.

**گهبد:** gah-bad(bod) (صمر.) خداوند رتبه و مقام، صاحب‌مسند.

**گهبد:** gah-bad(bod) [= گاهبد = جهبذ. معر.] خزانه‌دار. نقاد، صراف، صیرفی. مأمور خراج، جهبذ (تاریخ قم ۱۴۹-۱۵۰). دانشمند بزرگ، عالم. ضحـ. - غالباً این کلمه را به معانی فوق «کهبد» با کاف تازی نوشته‌اند و صحیح نیست اما «کهبد» خود معانیی دیگر دارد.

**گهری:** gohari [= چهره = جهره] (اِ.) پسر سادهٔ امرد. نوکر، ملازم. برخی، فدایی.

**گه‌گیر:** gah-gīr [= گه‌گیرنده = گاه‌گیر] (صفا.) (عمـ.) شخصی که گاه مهربان شود و گاه نامهربان، آنکه گاه ملایم باشد و گاه سخت و درشت. ستوری که تن به سواری ندهد یا به سختی سواری دهد؛ چموش؛ مقـ. راهوار.

**گهواره:** gah-vāra(-e) [= گاهواره] (امر.)

گاهواره (جان.) استخوان کوچکی شبیه به گهواره در پاچهٔ گوسفند (لغ.) (کن.) دنیا، دارفانی. گهوارهٔ دیو: فنی است از کشتی که دو حریف همدیگر را تکان می‌دهند تا یکی دیگری را بی خبر بر زمین زند. گهوارهٔ فنا: (کن.) دنیا، عالم.

**گیاغ:** giyāx [= گیاه] (ا.) گیاه. نبات.

**گیان:** gayān (ا.) خیمه، چادر. ضح.ـ در فرهنگ‌ها این کلمه را در کاف تازی (کیان) آورده‌اند.

**گیاه:** giyāh [= گیاغ = گیا = گیه] (ا.) (گیا.) نام عام آن دسته از موجودات زنده که ظاهراً حرکتی ندارند و در یک جا ثابت هستند و مواد معدنی را مستقیماً از محیط اطراف خود (خاک یا آب) جذب می‌کنند و به وسیلهٔ عمل کربن‌گیری که به وسیلهٔ ذرات کلروفیل در برابر خورشید انجام می‌شود. مواد آلی قابل استفاده‌ای برای تغذیهٔ سلول‌های خود بوجود می‌آورند. باید دانست که در بین گیاهان فقط قارچ‌ها هستند که چون فاقد کلروفیل می‌باشند قادر به جذب کربن در برابر نور خورشید نیستند، بدین جهت یا غالباً بر روی بقایای آلی سایر موجودات زنده می‌زیند و یا طفیلی موجودات زنده می‌شوند. در صورت اول آنها را گندروی و در حالت دوم انگل (طفیلی) نامند؛ رستنی، نبات، گیا؛ ج. گیاهان، گیاه‌ها. گیاه ترانجبین: (ترانگبین) (گیا.) خارشتر. گیاه تورنسل: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ فرفیون که از عصارهٔ آن تورنسل معمولی را که یک معرف شیمیایی است استخراج می‌کنند؛ غبیرا، نیل. ضح.ـ تورنسل یا آفتاب‌گردان یک معرف شیمیایی است که محلولش در حالت خنثی بنفش رنگ است و در برابر بازها آبی رنگ است و در برابر اسیدها قرمز رنگ می‌شود. این ماده از گیاهان مختلف دیگر از جمله نوعی لیخن (گلسنگ) بنام روسلاتنکتوریا و گل آفتاب‌پرست نیز بدست می‌آید. گیاه حساس: (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ پروانه‌واران و از دستهٔ گل ابریشم‌ها که در موقع لمس برگ‌هایش روی یکدیگر می‌خوابند. گل‌های این گیاه کوچک و گل آذینش سنبله و یا کلاپرک است. میوه‌اش به شکل غلاف (شبیه باقلا) می‌باشد. در حدود ۳۰۰ گونه از این گیاه شناخته شده که متعلق به نواحی گرم کرهٔ زمین هستند؛ حساسه، مختشیه، مستحیه. گیاه عقرب: (گیا.) گل آفتاب‌پرست. ضح.ـ از این گیاه، تورنسل ـ که یک معرف شیمیایی است ـ نیز بدست می‌آورند. گیاه مریم: (گیا.) علف مریم‌گیاهان: (ج. گیاه) رستنی‌ها، نباتات. از آهن گیاه رویِیدَن: عملی غیرممکن اتفاق افتادن.

**گیاه‌خوار:** g.-xār [= گیاه‌خوارنده = گیاخوار] (ص‌فا.) خورندهٔ گیاه. (جان.) جانوری که خوراکش منحصراً گیاهان و علف‌ها باشد؛ علف خوار؛ ج. گیاه خواران. گیاه خواران: (ج. گیاه خوار). (جان.) جانورانی که منحصراً تغذیهٔ آنها از انساج گیاهی باشد از قبیل دام‌ها و انواع گوزن‌ها و آهوها و برخی حشرات؛ علف خواران. (ا.) علف زار، مرتع.

**گیاه‌شناسی:** g.-šenās-ī (حامص.) شناختن گیاهان علمی که ساختمان و تقسیم‌بندی و طرز زندگی گونه‌ها و انواع مختلف گیاهان را مورد مطالعه قرار می‌دهد. گیاه‌شناسی علم بسیار وسیع و پر دامنه‌ای از زیست‌شناسی است و شامل تقسیمات علمی دیگر از قبیل سیستماتیک گیاهی و فیزیولوژی گیاهی و اندام‌شناسی گیاهی و تشریح گیاهی و غیره می‌شود. (معرفت النبات).

**گیتار:** gītār (اِ.) (مس.) سازی است خوش آهنگ که شش سیم دارد و آن را با انگشت و گاه با مضراب نوازند.

**گیتی:** gītī (اِ.) جهان، عالم. عالم سفلی، کرهٔ زمین. آن گیتی: آخرت، آن جهان. این گیتی: این دنیا، این جهان. دو گیتی: دو جهان، دو عالم، کونین. (کن.) وضع جهان، اوضاع.

**گیتی آرا(ی):** g.-ārā(y) [= گیتی آراینده] (ص‌فا.) زینت دهندهٔ جهان. (کن.) خالق عالم، خدا. (کن.) پادشاه.

**گیتی‌افروز:** g.-afrūz [= گیتی‌افروزنده = گیتی‌فروز] (ص‌فا.) روشن کنندهٔ جهان. (کن.) آفتاب.

**گیتی‌پناه:** g.-panāh [= گیتی‌پناهنده] (ص‌فا.) پناه دهندهٔ جهان، ملجأ دنیا. (کن.) خدا. (کن.) شاه.

**گیتی‌شناس** g.-šenās [= گیتی‌شناسنده] (ص‌فا) شناسندهٔ جهان، دنیا دیدهٔ مجرب. (کن.) جغرافیا.

**گیتی‌گشا(ی):** g.-gošā(y) [= گیتی‌گشاینده] (ص‌فا.) فاتح جهان، جهانگیر.

**گیتی‌نورد:** g.-navard [= گیتی‌نوردنده] (ص‌فا.) جهانگرد، سیاح. پادشاهی که جهان را زیر پای آورد. (کن.) آفتاب. مرکب تندرو.

**گیج:** gīǰ (ص.) آنکه مغزش درست کار نکند، پریشان حواس، پراکنده خاطر، سرگشته، متحیر. احمق، ابله، خل. خودستای، معجب.

**گیجگاه:** g.-gāh (اِمر.) (پز.) ناحیه‌ای است مابین جمجمه و صورت که در طرفین کاسهٔ سر در پایین ناحیهٔ پشت سری پیشانی قرار دارد. حدود این ناحیه در بالا خط منحنی گیجگاهی فوقانی و در طرف جلو زایدهٔ کاسه چشمی خارجی و کنار خلفی فوقانی استخوان گونه و در پایین قوس و جنه‌یی است؛ ناحیهٔ گیجگاهی، شقیقه. استخوان گیجگاه: (پز.) استخوانی است زوج که در دو طرف سر و پایین استخوان آهیانه واقع است. این استخوان از سه قسمت ساخته شده: یکی صدف یا قسمت صدفی که تیغهٔ استخوانی مسطح و نازکی است و از سطح داخلی آن شریان شامه‌یی عبور می‌کند و گاهی ممکن است در ضربات وارده بر این ناحیه شریان پاره شود. دوم خاره یا استخوان حجری که مانند هرم مربع القاعده‌ای است که رأسش در جلو و داخل و قاعده‌اش در عقب و خارج قرار دارد. در نزدیکی رأس خاره یک فرورفتگی بنام حفرهٔ عقدهٔ گاسر قرار دارد. سوم استخوان صماخی که به شکل حلقه‌ای است که قسمت فوقانی آن را برداشته باشند و در روی سطح خارجی استخوان خاره قرار گرفته و توسط دو انتهایش به صدف متصل است. در سطح خارجی استخوان گیجگاه زایده‌ای مشاهده می‌شود بنام زایدهٔ وجنه‌یی که در بالای مجرای خارجی گوش است. رأس این زایده به قسمت خلفی استخوان گونه چسبیده است و بعلاوه در همین سطح خارجی استخوان مجرای خارجی گوش قرار دارد که دارای سوراخی ظاهری است که بطرف لالهٔ گوش متوجه است. در عقب مجرای خارجی گوش یک برجستگی استخوانی دیده می‌شود بنام زایدهٔ پستانی که در عقب لالهٔ گوش با دست محسوس است؛ استخوان گیجگاهی، صدغ، استخوان شقیقه، استخوان صدغ.

**گیجی:** gīǰ-ī (حامص.) پریشان حواس، پراکندگی خاطر. حیرانی، سرگشتگی. حماقت، ابلهی.

**گید:** gīd (اِ.) (جان.) مرغ گوشت ربا، غلیواج، زغن.

**گید:** gĪd (اِ.) (ف.) دفتر راهنمای یک شهر یا یک کشور. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**گیدی:** gĪd-Ī [محجوب] (ص.) قرمساق، دیوث. بی‌جرأت.

**گیرا:** gĪr-ā (ص‌فا.) به سختی گیرنده، نیک اخذ کننده. جذاب، فریبنده. موثر، نافذ. صید کننده، گیرنده، (ص‌مف.) اسیر، گرفتار. (اِ.) سرفه.

**گیرافتادن:** g.-oftādan (مص‌ل.) (عم.) بدست آمدن. در جایی گیر کردن.

**گیرایی:** gĪrā-y-Ī (حامص.) قوت گیرندگی، توانایی گرفتن. جذابیت، فریبندگی. تأثیر، نفوذ. صید کردن. اسارت، گرفتاری.

**گیر پیدا کردن:** gĪr-peydā(pey-)-kardan (مص‌ل.) گیر پیدا کردن کاری: (عم.) مانعی در راه آن ایجاد شدن و مسیر آن را متوقف ساختن.

**گیر دادن:** g.-dādan (مص‌م.) (عم.) گرفتار ساختن کسی را. مخفی گاه متهم یا مقصری را به عمال دولت نشان دادن.

**گیرز:** gĪrz [رس. = گیلز] (اِ.) کاغذ سیگارت که به وسیلهٔ ماشین پیچیده شود.

**گیرش:** gĪr-eš (امص.) عمل گرفتن، گیرندگی. قبض، تصرف. نیزه‌زنی، طعن. سرزنش، ملامت. جرم، گناه. تقصیر، عیب.

**گیرش‌گاه:** g.-gāh (امر.) جای گرفتن، مکان اخذ و قبض. آنجا که عمل اخذ و گرفتن را انجام دهد.

**گیر کردن:** g.-kardan (مص‌ل.) (عم.) به مانعی تصادف کردن و از سیر و حرکت باز ایستادن. دچار مشکلی شدن، به مخمصه‌ای گرفتار شدن. (کن.) عاشق شدن، دلباخته گردیدن. گیر کردن سگ: (عم.) سخت پارس کردن سگ.

**گیرنده:** gĪr-anda(-e) (افا.) اخذ کننده، دریافت دارنده. محصل مالیات، عامل خراج. گزنده، جارح: سگ گیرنده. تند (طعم)، حاد. جذاب، فریبنده. مؤثر. چسبناک، چسبنده. مستجاب شونده (دعا)، برآینده. آنچه که روشن شود؛ مشتعل شونده. (نج.) موجب کسوف، کاسف. دستگاه گیرنده: (فز.) دستگاهی در تلگراف که اصوات را ضبط کند؛ مق. دستگاه فرستنده.

**گیرودار:** gĪr-o-dār [= داروگیر] (امر.) اخذ و ضبط. غوغا و همهمهٔ جنگجویان. جنگ، حرب، رزم. فرماندهی، حکمرانی، رتق و فتق امور. باگیرودار: (ق.) با اشتلم، با اهن و تلپ. روز گیرودار: روز رزم، روز معرکه.

**گیره:** gĪr-a(-e) (اِآ.) ظرفی که از چوب و نی و گیاهان بافند؛ سبد کوچک. آنچه بدان آتش را بگیرانند، آتش‌زنه. آلتی چوبین یا فلزی که بدان جامه‌های شسته را به طناب بندند تا باد آنها را نبرد. آلتی فلزی که برای اتصال دادن اوراق کاغذ بکار برند و به وسیلهٔ آن صفحات را بهم پیوند دهند. آلتی فلزی دو شاخه مانند که زنان به وسیلهٔ آن تارها دسته‌های موی سر خود را بطرفی که خواهند برند و ثابت نگهدارند. گاز انبر. (پز.) انبری که جراحان بدان رگ بریده را نگه دارند تا زیاد خون جریان نیابد. آلتی که نجاران و آهنگران بکار برند و آن عبارت است از دو قطعهٔ آهنی شبیه به دو دهانهٔ گازانبر که روی پایه‌ای نصب شده. یکی از آن دو متحرک و دیگری ثابت است. چون خواهند که قطعه‌ای آهن یا چوبی را برای بریدن یا سوهان کردن ثابت نگهدارند، آن را میان دو دهانه گذارند و فاصلهٔ این دو دهانه را با گرداندن لولهٔ آهنی که از سر تا بن شیارهای مارپیچ دارد و از سوراخ هر دو

قطعهٔ آهن دهانه‌های آن عبور کرده است اندک و بسیار کنند تا شئ را در میان گیرد و به فشارد و استوار نگهدارد؛ گیره‌پیچ. (جان.) (فره.) چنگال دو شاخه دهان جانوران. فنری نیم‌دایره به قطر ساق پا که دو چرخه‌سواران بر کعب پای خود نهند تا دم شلوار را گرد پا نگهدارد و بزیر چر گیر نکند (لغ.) آلتی که به وسیلهٔ آن لنگهٔ در را به چهار چوب ثابت کنند.

**گیس:** gīs (ا.) موی بلند سر زنان. گیس ساختگی: گیس مصنوعی. گیس آریه: گیس مصنوعی.

**گیس‌سفیدی:** g.-safīd-ī (حامص.) سفیدی گیس، پیری. راهنمایی و پا در میانی گیس سفید در مشکلات خانوادگی.

**گیسو:** (قد. -gīsū(gē (ا.) موی بلند سر که از پشت گردن تجاوز کند؛ ج. گیسوان، گیسوها. موی بلند سر زنان (اختصاصاً). (تص.) طریق طلب را گویند به عالم هویت؛ حبل المتین (لغ.: گیسوی) گیسوان: جِ. گیسو. گیسوان دیده: (کن.) مژگان چشم. گیسوی چنگ: (کن.) تارهای چنگ. گیسوی شمع: (کن.) شعلهٔ شمع. گیسوی کفش: آن مقدار از بند کفش و جز آن که برپا قرار گیرد و بر زمین ساید. گیسوی مشکین: گیسوی سیاه مشکی. گیسوی حضرت رسول(ص) که سیاه بود و آن را از دو طرف شانه آویزان می‌فرمود.

**گیشا:** gīšā [ژاپنی] (ا.) زنی که تحت تعلیم و تربیت مخصوص آداب معاشرت و مشغول کردن مردان و رقص و فنون دیگر را فرا گیرد و مجالس بزم مردان را گرم کند.

**گیلاس:** gīlās (ا.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ گل‌سرخیان و از دستهٔ بادامی‌ها که دارای گونه‌های مختلف است. میوه‌اش شفت و خوشمزه و مطبوع است. معمولاً برای تهیهٔ گونه‌های مرغوب این گیاه را پیوند می‌زنند. گیلاس کلیه: (پز.) لگنچهٔ کلیه را گویند که ترشحات رأس پاپی‌ها در آن می‌ریزند. گیلاس کلیه شبیه قیفی است که رأس آن در پایین است و دنباله‌اش حالب را بوجود می‌آورد. دهانهٔ این قیف در مقابل سینوس کلیوی است. عرض گیلاس کلیه ۲ سانتیمتر و ارتفاعش ۳ سانتیمتر است. سنگ‌های کلیوی معمولاً در داخل گیلاس کلیه جای‌گیر می‌شوند و گاهی یکی از این سنگ‌ریزه‌های کلیوی از حالب عبور می‌کند و چون این امر با دردهای شدید همراه است تولید قولنج کلیوی می‌نماید؛ لگنچه، لگنچهٔ کلیه. گیلاس وحشی: (گیا.) گونه‌ای گیلاس که بطور خودرو در اکثر جنگل‌های نواحی بحر الرومی و مراکز اروپا و شمال ایران می‌روید؛ آلوکک، الوکک، هلی کک، سیاه‌هلی، هلار، الی‌کاک، گیله‌بند، هلدانه، آلبالوی جنگلی.

**گیلاس:** gīlās (ا.) ظرفی بلوری به اشکال مختلف که جهت نوشیدن آب یا انواع مشروبات بکار رود؛ لیوان. خالی کردن گیلاس: به سر کشیدن و تهی کردن مشروبی که در گیلاس است.

**گیلک:** gīl-ak (ص.) گیلی، گیلانی. روستایی، رعیت.

**گیلو:** gīlū [= گیلوئی] (ا.) قسمت فاصلهٔ بین طاق عمارت و دیوار که بر آن نقاشی و گچبری کنند و آن به منزلهٔ گلوی طاق و سقف است.

**گیلی:** gīlī (ا.) پشته، تل.

**گین:** gīn (پس.) پسوندی است که به آخر اسم ملحق شود و دال بر دارندگی و اتصاف است: آذرمگین.

**گیوتین:** gīyyotīn (ا.) دستگاهی است چهارچوب مانند که بر بدنهٔ داخلی دو چوبهٔ

عودی آن تیغه‌ای بران، داخل کشو و یا بر روی ریل آهنی حرکت کند و بر پشت تیغهٔ مذکور شیئی سنگین نصب شده که چون تیغه را از فراز آن رها کنند، بر اثر سنگینی بسیار به سرعت و فشار فرود آید و گردن متهم را که در قسمت تحتانی دستگاه قرار دارد قطع کند (لغ.)

**گیومه:** gīyyōme (إ.) نشانه‌ای است در نگارش و آن کروشهٔ مضاعفی است که در آغاز نقل قول (بصورت: « و در پایان آن بصورت: ») بکار رود.

**گیوه:** (قد. -gē)(e-)gīva (إ.) نوعی پای‌افزار که رویهٔ آن را از ریسمان و نخ پرگ یعنی ریسمان‌های پنبه‌یی بافته و زیره یا ته آن را گاه از چرم و غالباً از لته‌های بهم فشرده و درهم کشیده سازند (لغ.) گیوهٔ آجده (آجیده): نوعی گیوه که زیرهٔ آن از چرم نرم است اما سطح آن به ریسمان آژده است. گیوهٔ کرمانشاهی: نوعی گیوهٔ عالی که در کرمانشاه سازند. نوک آن پهن و زیر چرم ستبر است. گیوهٔ ملکی: نوعی گیوه که نوکی باریک و برگشته دارد.

**گیهان:** (تد. gey)(قد. -gayhān(gē [= کیهان] (إ.) جهان، دنیا، عالم.

# ل

**ل:** ۱ (حر.) یکی از حروف صامت، حرف بیست و هفتم از الفبای فارسی و حرف بیست و سوم از الفبای عربی (ابتث) و حرف دوازدهم از ابجد و در حساب جمل آن را سی گیرند. نام این حرف «لام» است و آن را به صورت‌های ذیل نویسند: ﻟ، ﻠ، ﻞ، ل. مانند: لب، بلبل، مل، مال و چون به ا ملحق گردد بصورت زیر نوشته شود: لا.

**ل:** ۱ (اِ.) نشانهٔ اختصاری برای کلمات ذیل: الف ـ (لغت عربی) جبل (کوه). ب ـ (نجـ. احـ. نجـ.) زحل (سیاره). ج ـ شوال (ماه).

**لا:** lā (اِ.) درون، داخل. میان، میانه (بـه اضافه). درز، شکاف. پس از عدد (اصلی و مبهم) درآید، به معنی تا، تاه، تو، توی. هر یک از تارها و نخ‌های ریسمان و مانند آن. شکن، چین، طی.

**لا:** lā (اِ.) مقراض، قیچی (به مناسبت شباهت مقراض به شکل لا).

**لا:** lā (اِفا.) در ترکیب به معنی «لاینده» آید: هرزه‌لا (هرزه گوی).

**لا:** lā [ع.] (حر. نفی) نه، نا. (پشـ. نفی) بر سر اسم در آید و معنی نا، بی‌دهد: لابد (ناچار). ضحـ.ـ در حال اضافه بصورت لای درآیـد. ضحـ.ـ برای افعال عربی مسبوق به لا. (تجـ.) نشانهٔ اختصاری «لایـقف» یعنی رمز است برای عدم جواز وقف (لغـ.) (تصـ. فلـ.) الف ـ نشانهٔ اختصاری «لااله (الاالله)». ب ـ فانی، معدوم. ج ـ نفی کلی. اجزای لا: (تصـ.) پاره‌های نفی و نیستی، آنچه فناپذیر است، ماسوی الله. لاوالا: (تصـ.) نشانهٔ اختصاری «لااله‌الاالله» که کلمهٔ توحید است و آن اشاره است به دو اصطلاح فنا و بقا و در بعضی موارد صوفیان از لا نفی کل و از الا اثبات کلی را در نظر می‌گیرند (گوهرین. تعلیقات منطق الطیر).

**لاب:** lāb [تر. لاپ] (ق.) (عم.) کاملاً، کلاً.

**لابث:** lābes [ع.] (اِفا.) درنگ کننده.

**لابراتوار:** lāborātoār (اِ.) جایی که در آن آزمایش‌های علمی و فنی به عمل آورند؛ آزمایشگاه. ضحـ.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**لابرلا:** lā-bar-lā (صمر.) آنچه دارای لاهای متعدد باشد؛ تو بر تو. (اِمر.) نوعی نان شیرین تنک و توبرتو؛توبرتو، توبرته،کلاج.

**لابس:** lābes [ع.] (اِفا.) پوشنده (جامه)، جامه پوشیده.

**لابه:** lāba(-e) [= لاوه، خودستایی، تکبر، درخواست، قس. لاف] (اِ.) اظهار نیاز، تضرع، التماس. به لابه زبان گشادن (گشودن): تضرع و التماس کردن. تملق، چاپلوسی. به لابه دم جنباندن (جنبانیدن): (کنـ.) تملق و چاپلوسی کردن. فریب، خدعه، مکر. به لابه گفتن: از روی فریب و مکر گفتن. اضطراب، قلق. قربان و صدقه.

**لابه‌گر:** l.-gar (صفا.) تضرع کننده. متملق، چاپلوس. فریبنده.

**لابیدن:** lāb-īdan [لاب (= لابه) + یدن، پس. مصدری مانوی پارتی، نامیدن، دعا کردن، درخواست کردن).] تضرع کردن. درخواست کردن.

**لابیدن:** lāb-īdan [= لافیدن] (مصل.) خودستایی کردن، لاف و گزاف گفتن.

**لاپ:** lāp [= لاف] (عم.) لاف و گزاف. (عم.) عهد شکنی، زیر حرف خود زدن

(فرعا.)

**لاپ:** lāp (اِ.) (عم.) نصب تیری چوبی در امتداد طول آن.

**لاپ:** lāp [تـر. = لاب] (ق.) (ق.) عـیناً. (ق.) کاملاً، تماماً.

**لاپوشانی:** lā-pūšān-ī (حامص.) (عم.) پوشاندن عیب و خطایی با زرنگی و حیله.

**لاپه:** lāpa(-e) (اِ.) (نجا.) قطعهٔ بریده از چوب و الوار (فرعا.)

**لات:** lāt (ص. اِ.) (عم.) تهیدست، بی‌چیز. بی‌سر و پا، ولگرد. (شطرنج) آنکه هیچ مهره‌ای برای او ـ بجز شاه ـ نمانده (یا شاه با یک یا دو پیاده) که امکان حرکت برای وی باشد؛ مقد. مات. ضح.ـ یکی از صورت‌های هیچ به هیچ بازی شطرنج است و آن حالتی است که در آخر بازی هیچ یک از طرفین قادر نباشند دیگری را مات کنند، مانند موقعی که فقط دو شاه روی عرصهٔ شطرنج باقی مانده باشد که در این صورت بازی مساوی و هیچ به هیچ اعلام می‌شود. لات لات: باز (در و مانند آن)، چهار طاق.

**لات:** lāt (اِ.) (عم.) گل نرم و بدون شن و ماسه که سیل یا رودخانه آورد؛ لای، گلابه.

**لاتاری:** lātārī (اِ.) بخت‌آزمایی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**لات‌بازی:** l.-bāzī (حامص.) خود را به فقر زدن (به دروغ). همچون لات‌ها رفتار کردن. لات بازی در آوردن. قمار بی‌مایه.

**لات‌وپات:** l.-o-pāt (ص‌مر. اتـ.) بسیار فقیر، لات و لوت. کاملاً باز (در و مانند آن). درها را لات و پات گذاشتن، لات و پات کردن درها: گشادن همهٔ آنها را آنگاه که بستن آنها لازم است (لغ.)

**لات‌ولوت:** l.-o-lūt (ص‌مر. اتـ.) بسیار فقیر، سخت بی‌چیز؛ لات و لوت.

**لاتی:** lāt-ī (ص‌نسب.) تهیدستی سخت، فقر، افلاس.

**لاج:** lāǰ [= لاس = لاه] (اِ.) سگ ماده.

**لاج:** lāǰ (ص.) برهنه، عریان.

**لاج:** lāǰ (اِ.) رشوه، پاره.

**لاجان:** lā-ǰān [= (یک) لاجان، عم. لاجون] (ص‌مر.) دارندهٔ تن لاغر، لاغر، نزار.

**لاجورد:** lāǰ(a)vard [= لاژورد = لازورد] (اِ.) (زمـ.) سنگی است نسبةً سخت (سختیش بین ۵ تا ٦ درجه است) و آبی رنگ که ترکیب شیمیاییش عبارت از فسفات آبدار طبیعی آلومینیوم و آهن و منیزیم و کلسیم می‌باشد. بنابراین می‌توان فرمولش را بصورت ۳H۲O و FeO و CaO و MgO و ۳AL۲O۳ و ۳P۲O۵ نوشت. وزن مخصوصش بین ۳۰۵ تا ۳/۱۲ می‌باشد. این سنگ جزو سنگ‌های دگرگونی است و در طبقات سنگ‌های دگرگونی شدهٔ زمین یافت می‌شود. چون سختی جالب توجه (در حدود سختی شیشه) و رنگ آبی خوشرنگی دارد در جواهرسازی به عنوان نگین انگشتری بکار می‌رود. همچنین آن را کوبیده بصورت گرد (پودر) درمی‌آورند و به عنوان رنگ آبی در نقاشی بکار می‌برند و در لباسشویی هم جهت خوش رنگ کردن پارچه‌های سفید بکار برده می‌شود؛ سنگ لاجورد، حجر لاجورد، حجر اللاجورد. لاژورد، لازورد، لاجورد بدخشی. لاجورد کاشی: (زمـ.) گونه‌ای لاجورد معدنی که از تجزیه و تخریب سنگ لاجورد در برخی معادن نزدیک کاشان و قم بدست می‌آید. این گونه لاجورد نرم و شبیه خاک‌های رستی است و سختی اولی خود را به کلی از دست داده است و در بازار نیز بنام لاجورد عرضه

می‌شود. رنگ لاجورد مذکور آبی مایل به سیاه است. (ص. = لاجوردی) به رنگ لاجورد، کبود، نیلی. سیاه، تیره.

**لاچین:** lāčīn [تر.] (اِ.) (جاند.) شاهین شکاری. نامی از نام‌های مردان.

**لاحد:** lāhed [ع.] (اِفا.) قبرکن، گورکن، لحدساز.

**لاحظ:** lāhez [ع.] (اِفا.) بدنبال چشم نگرنده. نگرنده.

**لاحق:** lāheγ [ع.] (اِفا.) آنکه از پس چیزی آید و بدو پیوندد؛ رسنده، واصل. پیوند شونده، متصل. آینده، بعدی؛ مق. سابق؛ ج. لاحقین.

**لاحم:** lāhem [ع.] (ص.) خداوند گوشت. آنکه به مردمان گوشت دهد. آزمند به گوشت، گوشتخوار. (اِ.) (کشتی‌رانی در خلیج فارس) گیر کردن کشتی به زمین در دریا (اصطلاحات کشتی. سدیدالسلطنه. فاز. ۱:۱۱-۱-۴ ص ۱۴۵).

**لاخه:** lāxa(-e) (اِ.) پینه، پاره.

**لاد:** lād (اِ.) دیوار گلی. دیوار (مطلقاً). بن لاد (بنلاد): بن دیوار. سر لاد: سر دیوار. هر طبقه و رده‌ای از دیوار گلی که بر بالای هم گذارند. خاک، طین. بنیاد دیوار، شالده. اصل، پی، بیخ. لاد از لاد افکندن: زیر و زبر کردن. لاد از لاد گشادن (گشودن): خراب کردن، ویران کردن.

**لاد:** lād [= لادن] (اِ.) نوعی از بوییدنی‌ها، لادن. گل (مطلقاً)، زهر.

**لاد:** lād [= لاذ = معر. لاد، لاذه] (اِ.) دیبای نازک و تنک و نرم و خوش قماش.

**لادن:** lādan [= لادن، معر. + لادنة، معر. + لاذن] (گیا.) نام صمغی است خوشبوی که از گیاه عشقه حاصل می‌شود و قاعده آور است. به همین جهت در طب قدیم آن را در زیر دامن زنی که قاعده‌اش بند آمده بود دود می‌کردند زیرا بخارات حاصل از آن نیز همین خاصیت را دارند. منظور از لادنی که در کتب قدیم و اشعار شعرا به عنوان صمغ خوشبوی آورده شده همین لادن است؛ لاذنه، لاذن. (گیا.) نام صمغی که بویی مطبوع دارد و از گیاه قستوس حاصل می‌شود. به همین جهت گاهی گیاه قسطوس را هم بنام لادن و یا شجرة اللادن خوانند. غالباً صمغ قستوس را لادن عنبری می‌نامند. (گیا.) از گونه‌ای کاج بنام پیسه اکسلسا صمغی خوشبوی حاصل می‌گردد که لادن نامیده می‌شود. (گیا.) گیاهی از تیرهٔ شمعدانی‌ها که دارای ساقهٔ پیچنده است. برگ‌هایش نسبةً پهن و گل‌هایش رنگ نارنجی خاصی دارند. انساج این گیاه بویی تند و مطبوع شبیه بوی تره تیزک دارند. اصل این گیاه از آمریکای جنوبی خصوصاً کشور پرو می‌باشد و از آنجا به نقاط دیگر برده شده است در آمریکای جنوبی به شکل یک گیاه پایا می‌زید ولی در کشورهای دیگر از جمله ایران گیاه یکسالهٔ زینتی بشمار می‌رود. در حدود ۳۰ گونه از این گیاه شناخته شده است؛ گل لادن، ابوخنجر، طرطورالباشا.

**لاده:** lāda(-e) (ص.) احمق، ابله، گول.

**لاذع:** lāze' [ع.] (اِفا.) سوزان، سوزنده. (اِ.) (پز.) دردی است که صاحب آن پندارد که عضو دردمند می‌سوزد؛ لذاع.

**لاروبی:** lā-rūb-ī (حامص.) پاک کردن گل و لای (رود، قنات و غیره) تنقیه.

**لازب:** lāzeb [ع.] (اِفا.) ثابت، پا برجای. چسبنده، دوسنده، لازق.

**لازق:** lāzeγ [ع.] (اِفا.) چسبنده، دوسنده، لازب.

**لازم:** lāzem [ع.] (اِفا.) ناگزیر، دربایست، واجب. (پز.) چیزی که در بیشتر احوال با

دیگری باشد. تب لازم: (پز.) سل. (فل. منط.) امری که خارج از ذات چیزی باشد و در عین حال غیر منفک از آن بود. لازم بر چند قسم است: الف ـ لازم وجود خارجی اشیا چنانکه حرارت آتش را. ب ـ لازم وجود بطور مطلق اعم از وجود خارجی یا ذهنی، چنانکه زوجیت چهار را. ج ـ لازم ماهیت (کشاف اصطلاحات ص ۱۳۰۵، فرع. سج.) اعراض لازم: (فل. منط.) اعراضی که لازمهٔ ذات اشیا باشد یعنی تصور ماهیت شئ کافی در انتزاع آنها باشد (فرع. سج.) (فقه.) بیع یا عقد لازم که فسخ آن از یک طرف مجاز نباشد؛ مق. عقد جائز (لغ.) (دس.) تغییرناپذیر، مبنی؛ مق. متبدل، معرب. (دس.) فعل لازم فعلی است که به فاعل تنها تمام شود و مفعول صریح نداشته باشد؛ مق. متعدی. ملازم. ذکر لازم و ارادهٔ ملزوم: (بیا.) یکی از انواع مجاز مرسل است و آن چنان است که لازم شئ را ذکر کنند و ملزوم آن را بخواهند. لازم و ملزوم: دو امر که از یکدیگر غیرمنفک باشند و وجود یکی لازمهٔ وجود دیگری باشد. یار وفادار که هرگز مفارقت نکند.

**لازمه:** lāzema(-e) [ع. لازمة] (افا.) مؤنث لازم. مقتضی. مقرون، همراه.

**لازوق:** lāzūγ [ع.] (ص.) چسبنده. (ا.) (پز. قد.) مرهمی که بر جراحت گذارند تا موقعی که بهبود یابد.

**لاژورد:** lāžvard [= لاجورد = لازورد، معر.] (ا.) لاجورد. تیره، سیاه.

**لاس:** lās [= لاج = لاچ] (ا.) مادهٔ هر حیوان (عموماً). ماده سگ (خصوصاً).

**لاس:** lās (ا.) (نجا. آهنگری) دو چوب یا دو آهن یا دو سنگ و مانند آنها را که در نجاری و فلزکاری یا حجاری طوری قرار دهند که دندانه‌های یکی در فرورفتگی‌های دیگری جای گیرد. آن را که در دیگری فرورفته نرو زبانه و دیگری را لاس و کم گویند (لغ.) نر و لاس کردن: (نج.) آهنگری. جا دادن قسمت‌های برآمدهٔ چوبی یا فلزی در فرورفتگی‌های چوب یا فلز دیگر.

**لاس:** lās (ا.) (عم.) ملاعبه، دست بازی.

**لاس:** lās [= لاه] (ا.) ابریشم پاک نکرده، ابریشم فرومایه، کژ، قز.

**لاس:** lās (ا.) (عم.) چاه آب دهر.

**لاستیک:** lāstīk (ا.) چرم مانندی از کائوچو. رویهٔ چرخ وسایط نقلیه (مانند اتومبیل).

**لاس زدن:** lās-zadan (مص‌ل.) دست به چهره و اعضای بدن زنی کشیدن؛ ملاعبه، لاسیدن.

**لاسع:** lāse' [ع.] (افا.) گزنده، نیش زننده.

**لاسنده:** lās-anda(-e) (افا.) آنکه لاس زند، آنکه با زنی یا دختری ملاعبه کند.

**لاش:** lāš [= لش = لاشه] (ا.) مردار، جیفه. بوی گند لاش دادن: (عم.) بوی لاشهٔ مرده دادن.

**لاش:** lāš [ع. لاش = لاشئ] (ص.) ناچیز، نابود. فرومایه، بی‌اعتبار. چیز اندک، شئ قلیل. وجه اندک؛ ثمن بخس. به لاش: (ق‌مر.) بی‌جهت، عبث.

**لاش:** lāš [مرغزاری] (ا.) تاراج، غارت، یغما، چپاول. به لاش شدن: غرات شدن.

**لاش:** lāš (ا.) چیدن.

**لاشبرگ:** lāš-barg (امر.) (گیا.) لایهٔ تیره رنگی که در نتیجهٔ پوسیدگی برگ‌های تازه یا خشک و ساقه‌های جوان افتاده بر روی خاک جنگل بوجود می‌آید و در حقیقت لاشبرگ نوعی خاک برگ است. لاشبرگ ممکن است دارای واکنش شیمیایی اسید باشد. در این حالت آن را لاشبرگ ترش

نامند و ممکن است دارای واکنش شیمیایی خنثی باشد که در این صورت آن را لاشبرگ نامند.

**لاشخوار:** lāš-xār [= لاش خوارنده = لاشخور = لاشه‌خور] (صفا.) آنکه لاشه خورد. (جاذ.) کرکس. (مجـ.) کسی که اموال دیگران را به جبر و حیله تصرف کند. (مجـ.) آنکه از راه‌های نامشروع زندگی کند.

**لاشه:** lāša(-e) [= لاش = لش] (اِ.) تن مرده، جسد میت، جیفه، مردار. جسد بی‌رمق، لش. پیر و زبون (انسان و جانور). خر، الاغ.

**لاشیدن:** lāš-īdan (مصم.) (صر.) تاراج کردن، غارت کردن.

**لاصق:** lāsey [ع.] (اِفا.) چسبنده، دوسنده. (صباحیه، اسماعیلیه) یکی از مراتب پایین صباحیه که افراد آن بیعت کرده بودند بدون آنکه به اغراض و معتقدات این مذهب پی برده باشند (ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج ۲ ص ۳۰۴).

**لاطی:** lātī [ع. لاطئ] (اِفا.) امردباز، غلام باره.

**لاغ:** (اِ.) هزل، ظرافت، شوخی. خوش طبعی، نشاط. فریب، حیله. به لاغ: (ق‌مر.) هرزه، بیهوده.

**لاغ:** lāγ (اِ.) هر یک از بته‌های سبزی در یک دسته؛ تا، تای. دسته‌ای کوچک از گیسوی بافته. یک شاخه از هر چیز.

**لاغر:** lāγar (ص.) باریک اندام؛ مق. فربه، چاق.

**لاف:** lāf (اِ.) خودستایی به دروغ، خویشتن ستایی، دعوی باطل. ادعا، دعوی. رجز. مرد لاف: خودستا، متکبر.

**لافح:** lāfeh [ع.] (اِفا.) به شمشیر زننده. سوزنده؛ ج. لوافح.

**لاف‌زن:** l.-zadan (مصل.) خودستایی کردن. دعوی باطل کردن.

**لافیدن:** lāf-īdan [= لاف] (مصل.) خودستایی کردن.

**لاق:** lāγ [ع. لایق؟] (ص.) (عم.) شایسته، سزاوار. ضح.ـ بعضی آن را صورتی از «لاغ» به معنی تار گیسو گرفته‌اند.

**لاقح:** lāγeh [ع.] (اِ.) (اِفا.) آنچه نخل را بدان گشنی دهند. بادی که ابر پیدا کند و درخت را بارور سازد. آبستن کننده. آبستن شده (ناقه و غیره)؛ ج. لواقح.

**لاقه:** lāγa(-e) [= لاغه] (اِ.) (عم.) تنگ، لنگه، عدل.

**لاقیس:** lāγ-īs [ع.] (ص.) وسوسه کننده، به بدی اندازنده.

**لاک:** lāk [= لاوک] (اِ.) تغار، لاوک. کاسهٔ چوبین. (جاذ.) لاک‌پشت، سنگ‌پشت. جلد خزفی بعض جانوران، کاسهٔ پشت لاک‌پشت (لغ.) تو لاک خود رفتن: (عم.) به گوشهٔ خانهٔ خود پناه بردن و منزوی شدن. تو لاک رفتن: (عم.) دلخور شدن، ناراحت شدن.

**لاک:** lāk [= لک = لکات] (ص.) زبون، فرومایه، پست.

**لاک‌پشت:** l.-pošt (امر.) (جاذ.) جانوری از ردهٔ خزندگان که سردستهٔ خاصی بنام خودوی در این رده می‌باشد. صنف مشخص این خزنده وجود و نمو بسیار غلاف یا لاک است که برای حفاظت اعضا بکار می‌رود. این لاک از دو قسمت ساخته شده: یکی قسمت پشتی یا دوسی‌یر و دیگر قسمت شکمی یا پلاسترون. این دو قسمت ممکن است کاملاً از هم جدا و یا بر عکس بهم چسبیده باشند و در این صورت فقط بین آنها سوراخ‌هایی جهت خارج شدن پاها و سر و دم باقی می‌ماند. لاک در لاک‌پشتان از دو طبقه بوجود آمده: یکی قسمت درمی که عبارت از صفحات استخوانی است و در زیر

قرار دارد. این صفحات استخوانی به وسیلهٔ مفاصل دندانه‌داری (مثل استخوان‌های جمجمه) به یکدیگر مفصل و کاملاً ملصق شده‌اند و دیگر صفحات شاخی است که از نمو بسیار طبقهٔ شاخی اپیدرم ناشی شده است. در تشکیل قسمت پشتی قسمت از اسکلت داخلی یعنی تیرهٔ پشت نیز شرکت می‌کند ولی در ساختمان پلاسترون اسکلت داخلی دخالتی ندارد. لاک‌پشتان بر سحب محیط زیستی به چهار دسته تقسیم می‌شوند: ۱ ـ لاک‌پشتان رودخانه‌یی که در رودهای بزرگ نواحی گرم آسیا و آفریقا و آمریکا می‌زیند و گوشتخوارند و مخصوصاً از تخم و بچه‌های تمساحان تغذیه می‌کنند. این لاک‌پشتان بطور ناقص استخوانی می‌باشند و بین قطعات استخوانی لاک آنها فضاهای آزادی وجود دارد. ۲ ـ بی‌لاکان که لاک در آنها از چند صد قطعهٔ استخوان کوچک بوجود آمده و بطور ناقص رشد کرده‌اند و قسمت پشتی لاک به تیرهٔ پشت نیز متصل نمی‌باشد. این دسته از لاک‌پشتان بسیار عظیم الجثه می‌باشند و ممکن است تا ۲ متر طول پیدا کنند و تا ۵۰۰ کیلوگرم نیز وزنشان برسد. ۳ ـ لاک‌پشتان دریایی که در اقیانوس‌های بزرگ می‌زیند و تا ۶۰۰ یا ۷۰۰ کیلوگرم ممکن است وزن پیدا کنند. بین انگشتان این دسته از لاک‌پشتان را پرده‌ای پوشانده که جهت سهولت شنا می‌باشد. سر و دست‌ها و پاها در لاک پشتان مذکور زیاد داخل و خارج نمی‌شود. ۴ ـ لاک‌پشتان خاکی که ساختمان لاک آنها کامل است و پاها به چنگال ختم می‌شوند. این دسته از لاک‌پشتان در ایران هم فراوانند؛ سنگپشت؛ کاسه‌پشت، سلحفات؛ لاک‌پشتان: ج. لاک‌پشت (اِمر.) (جانـ.) راسته‌ای از خَزندگان که برای حفاظت اعضاء دارای لاک می‌باشند و بعلاوه یک منقار شاخی شبیه پرندگان آرواره‌های آنها را می‌پوشاند و فاقد دندانند؛ سنگ‌پشتان.

**لاکردار:** lā-ker-dār [ع. ف.] (ص‌مر.) (عم.) بی‌صفت (دشنامی است که به طرف دهند.)

**لاک زدن:** l.-zadan [هند. ف.] (مص‌م.) مالیدن لاک. لاک زدن ناخن: لاک را روی ناخن مالیدن.

**لاکش:** lā-keš (اِ.) (بنا.) که یک جانب دیواره دارد و جانب دیگر ندارد؛ رومی (لغ.)

**لال:** lāl (ص.) آنکه کلمات را نامفهوم ادا کند و مکرر سازد، الکن. لال پتی: (عم.) آنکه نتواند بعض حروف را از مخرج خود ادا کند؛ الکن.

**لال:** lāl [قس. لاله، آلاله، لعل، معر.] (ص.) سرخ، احمر. (اِ.) (زمـ.) لعل.

**لالا:** lālā [= لله] (اِ.) غلام، بنده، خدمتکار. لالای چشم: (کنـ.) مردمک چشم (تشبیه به غلام سیاه). مربی بزرگ زادگان.

**لالا:** lālā (اِ.) خفتن در زبان اطفال (= لالا کردن، لالایی).

**لالا:** lālā [ع. لالا] (ص.) درخشنده: لؤلؤ لالا، رخ لالا.

**لاله:** lāla(-e) [= آلاله = قس. لال، سرخ] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها که دارای پیاز می‌باشد و برگ‌هایش طویل است و ساقهٔ گل‌دهنده از وسط برگ‌ها خارج می‌شود. گل آن که در انتهای ساقه قرار دارد منفرد می‌باشد. گل لاله از سه گلبرگ و سه کاسبرگ رنگین به شکل گلبرگ‌ها تشکیل شده است. تعداد پرچم‌ها ۶ عدد است و مادگی آن از سه برچه درست شده که در هر برچه دو ردیف تخمک موجود است. در حدود ۵۰ گونه از این گیاه شناخته شده که

در نواحی معتدل و مرطوب و نواحی کوهستانی کرهٔ زمین می‌رویند. بعضی گونه‌های آن نیز به عنوان گل زینتی در گلدان‌ها کشت می‌شوند که در اوایل بهار گل می‌دهند؛ گل لاله، قرن الغزال، حنون الغزال، گل‌لله، لله. ضح.ـ (گیا.) طبق تحقیق کازیمیرسکی نزد ایرانیان بطور کلی ـ که کمترین ارتباط به طبقه‌بندی علمی دارد ـ هر گلی که کاسبرگ‌های آن به رنگ خون و وسط آن سیاه باشد بنام لاله و شقایق نامیده می‌شود (کازیمیرسکی. منوچهری ۲۱۲). ترکیبات اسمی: لالهٔ احمر: (گیا.) لالهٔ سرخ، لالهٔ حمرا. (کنـ.) اشک خونین. لالهٔ حافظ: (گیا.) گونه‌ای لاله که در باغ‌های شیراز کشت می‌شود. پشت گلبرگ‌هایش سرخ رنگ و داخل گلبرگ‌ها سفید داغدار است (این نام را دکتر گائوبا به یاد حافظ بدین لاله داده است.) لالهٔ حمرا: (گیا.) لاله‌ای را گویند که گل سرخ داشته باشد؛ لالهٔ سرخ، لالهٔ احمر. لالهٔ ختایی: (گیا.) اسم فارسی حماحم است که یکی از انواع ریحان‌ها است که آن را ریحان تاتاری نیز گویند (فهرست مخزن‌الادویه، تحفهٔ حکیم مومن). (گیا.) درختی که برگ‌هایش سرخ و زرد است و به فارسی آن را درخت سه رنگ یا گل سه رنگ گویند و در باغچه‌ها به عنوان زینت کاشته می‌شود. این گیاه را به ترکی قلفه و به فارسی خوش‌نظر هم گویند (آنند.) لالهٔ درختی: (گیا.) درختی است از تیرهٔ ماگنولیاسه که در اکثر نقاط آفریقا و آمریکا می‌روید. چوب این درخت را در منبت‌کاری و ساختن ابزارهای ظریف بکار می‌برند. درخت مذکور را در اکثر نقاط دنیا جهت استفاده از چوبش می‌کارند؛ شجرة الزنبق. لالهٔ دریایی: (جانـ.) جانوری از شاخهٔ خارپوستان از ردهٔ لاله‌وشان که شکلش شبیه به گل لاله است. لالهٔ دشتی: (گیا.) گونهٔ وحشی لاله را گویند. لالهٔ زرین: (گیا.) قسمی لاله که گل زرد دارد و به عنوان زینت در گلدان‌ها کشت می‌شود لالهٔ زرد. لالهٔ سرنگون: (گیا.) گونه‌ای لاله که گل‌هایش بطور سرنگون قرار می‌گیرند؛ گل سرنگون، اکلیل الملک. لالهٔ صدبرگ: (گیا.) گل سرخ صد برگ را گویند. لالهٔ طور: (مجـ.) آتش طور. لالهٔ عباسی: (گیا.) گیاهی است پایا و زمینی از ردهٔ دو لپه‌یی‌های پیوسته می‌باشد. برگ‌های این گیاه متقابل و گل‌هایش به رنگ‌های مختلف و زیبا است. گل‌های آن در اوایل شب پس از غروب خورشید شکفته می‌شوند. ارتفاع این لاله تا یک متر نیز می‌رسد. ریشه‌اش مدر و دارای اثر مسهلی است؛ گل عباسی، گل لاله عباسی، لالهٔ چولاغاسی، لالهٔ مقراضی، ورد اللیل، نوارالليل. لالهٔ فرنگی: (گیا.) قسمی لالهٔ معمولی که رنگ‌های سرخ دارد و از اروپای غربی وارد ایران شده و در اطراف خراسان به فراوانی می‌روید. ضح.ـ «لالهٔ فرنگی پرپر و کم پر ۵ رنگ» در عهد ناصرالدین شاه به ایران وارد شد و رواج یافت (المآثر و الآثار ۹۹). لالهٔ گوش: (پز.) قسمتی از گوش خارجی که در انسان به شکل صفحهٔ غضروف چین خورده‌ای است که روی آن را پوست پوشانده و در پایین آن قسمت نرمی بنام نرمه موجود است و در وسط آن سوراخی است که عبارت از مجرای خارجی گوش است. لالهٔ متعفن: (گیا.) یکی از گونه‌های لالهٔ سرنگون است که آن را حشیشة الحجل نیز گویند. لالهٔ وحشی: (گیا.) گونه‌های وحشی و خودروی لاله را گویند که در اکثر اماکن کوهستانی ایران (خصوصاً اطراف خراسان) نیز فراوان است و دارای گل‌های قرمز رنگ

و آتشی می‌باشد؛ سنبل بری. (مج.) گونهٔ سرخ (معشوق). (مج.) صورت، چهره. (مج.) لب معشوق. درون حلقهٔ گوش؛ لالکا، لالهٔ گوش. شمعدانیی دارای کاسه‌ای بلور یا شیشه‌یی به شکل استوانه است که جهت تحتانی آن مسدود و جهت فوقانی آن باز است و شمع را داخل شیشه نهند. این شمعدان دارای پایه‌های بلور می‌باشد.

**لاله‌زار:** l.-zār (امر.) زمینی که در آن لالهٔ بسیار کاشته باشند؛ لاله‌ستان.

**لاله‌سرا:** l.-sarā [= لالاسرا] (امر.) غلامی که شرم وی را بریدن باشند؛ خواجه‌سرا، خصی.

**لام:** lām (ا.) حرف بیستم و هفتم از الفبای فارسی. (از) لام تا کام صحبت نکردن (حرف نزدن): (عم.) مطلقا صحبت نکردن، دم نزدن. (صر. ع.) حرف سوم از کلمهٔ ثلاثی مجرد؛ لام الفعل. (جادو.) شکل «ل» که از سپند سوخته و جز آن بر پیشانی اطفال و جز آنان کشند برای دفع چشم زخم یا محبوبیت؛ لامچه. حیله، مکر، چاره. خمیده.

**لام:** lām (ا.) کمربند، میان‌بند. ژندهٔ درویش.

**لام:** lām (ا.) زینت، زیور، آرایش. تکبر، خودستایی، لاف.

**لام:** lām (ا.) خار، تیغ، شوک.

**لام:** lām [ع.] (ا.) کالبد مردم، شخص.

**لام:** lām [ع.] (ا.) زره، درع.

**لاما:** lāmā (ا.) عنوان روحانیان عالی رتبهٔ تبت که ریاست عالی آنان با «دالایی لاما» است.

**لاما:** lāmā (ا.) (جانـ.) شتر بی‌کوهان.

**لامپ:** lāmp (ا.) نوعی چراغ که دارای مخزنی است جهت مایع قابل احتراق (نفت، روغن و غیره) و فتیله‌ای در آن مزخن فرو برده و همچنین لوله‌ای شیشه‌یی دارد که شعلهٔ فتیله را احاطه کند، لامپا (لغ.) حباب چراغ برق.

**لامح:** lāmeh [ع.] (إفا.) درخشنده، تابان.

**لامس:** lāmes [ع.] (إفا.) لمس کننده، بیساونده.

**لامسه:** lāmesa(-e) [ع. لامسة] (إفا.) مؤنث لامس.

**لامع:** lāme' [ع.] (إفا.) درخشنده، درخشان، تابنده، تابان؛ ج. لوامع. مثل (مانند) برق لامع: سخت بشتاب، سریع.

**لان:** lān (ا.) بی‌وفایی، بی‌حقیقتی، بی‌صفتی.

**لانجین:** lānǰīn (ا.) تغاری بزرگ سفالین یا مسین دارای لبه‌ای کوتاه که به جهت خمیر کردن آرد یا لباس شستن بکار برند و یا در آن آب ریزند.

**لاندن:** lān-dan (مصم.) حرکت دادن، جنبانیدن، تکان دادن.

**لانه:** lāna(-e) [= آلانه] (ا.) جایی که پرندگان و جانوران درنده و چرنده در آن زندگی کنند؛ آشیانه، آشیان.

**لانه:** lāna(-e) (ص.) بیکار و تنبل، کاهل، بی‌غیرت.

**لاو:** lāv (ا.) خاک سفیدی که آن را گلابه سازند و خانه را بدان سفید کنند. لعاب. (مهذب الاسماء: لعاب، لغ.)

**لاو:** lāv [= لاوه] (ا.) چوبی باشد به مقدار یک قبضه که هر دو سر آن تیز است و کودکان بدان بازی کنند به این طریق که آن را بر زمین گذارند و چوبی بر سر آن زنند تا بر هوا جهد و در وقت فرود آمدن چوب را بر میان آن زنند تا به دور رود؛ قله، چالیک، الک‌دولک.

**لاو:** lāv [= لاوه = لابه = لاب] (ا.) لابه، چاپلوسی.

**لاو:** lāv [= لو] به لاو دادن: مفت از چنگ

دادن چیزی را. به لاو شدن: از دست رفتن، لو رفتن.

**لاوک:** lāvak (اِ.) ظرف چوبین بزرگ و مدور دارای لبه‌ای کوتاه، تغار چوبین دیواره کوتاه.

**لاوه:** lāva(-e) [= لابه، وزوز کردن، پرگویی کردن] (اِ.) تملق، چرب زبانی، چاپلوسی. لاوه و لامانی: لابه گری، چاپلوسی. التماس، تضرع، الحاح. فریب دان، فریفتن.

**لاوه‌گر:** l.-gar [= لابه‌گر] (ص‌فا.) متملق، چاپلوس. تضرع کننده.

**لاهوت:** lāhūt [ع. عبر] (اِفا.) جهان معنی، عالم امر، عالم غیب؛ مق. ناسوت. (تصـ.) عالم ذات الهی که سالک را در آن مقام فناء فی اللّه حاصل می‌شود. مرتبهٔ صفات را جبروت و مرتبهٔ اسماء را ملکوت نامند (آنند.)، مرتبهٔ واحدیت که از آن تعبیر به مرتبهٔ وجود جامع از لحاظ جامعیت اسما و صفات آورند. (فرلغا. سجـ.)

**لاهی:** lāhī [ع.] (اِفا.) بازی کننده، بازیگر، لاعب؛ ج. لواهی.

**لای:** lāy [= لا] (اِ.) گل نرم که در آب گل‌آلود ته‌نشین شود یا به دیوار و اطراف بندد. رسوب آب رودخانه (فره.) سیل (لغ. امثال و حکم چا. ۲ ج ۱:۲۸۳) محل سیل، مسیل. دردی شراب و امثال آن.

**لای:** lāy [= لا] (اِ.) میان، خلال. محوطهٔ عمیق میان دو کوه، دره.

**لای:** lāy [= لا] (اِ.) تای کاغذ و جامه و ریسمان و غیره؛ طاق. هر چند از دیوار، رده.

**لایچه:** lāy-ča(-e) (اِ.مصغ.) آب و گل کم که سیاه و گندیده باشد.

**لای‌چین کردن:** l.-čīn-kardan (مص‌م.) زنده کسی را به میان دیوار نهادن، گچ گرفتن.

**لایح:** lāyeh [ع. لائح] (اِفا.) پیدا شونده. (ص.) آشکار، هویدا. درخشان.

**لایحه:** lāyeha(-e) [ع. لائحة] (اِفا.) مؤنث لایح. (اِ.) مکتوب. طرح. لایحهٔ قانونی: (سیا.) طرح قانونی که از طرف هیئت دولت به مجلسین پیشنهاد شود. (قضـ.) نوشته‌ای که وکیل دادگستری به منظور دفاع از دعوی به محکمه تقدیم کند؛ ج. لوایح. (تصـ.) آنچه که از نور تجلی لایح گردد؛ بارقه، خطر (اصطلاحات الصوفیه. ۱۰۹).

**لایق:** lāyeq [ع. لائق] (اِفا.) برازنده، سزاوار، شایسته، درخور؛ ج. لایقین.

**لایم:** lāyem [ع. لائم] (اِفا.) ملامت کننده، سرزنش کننده، نکوهش کننده، نکوهنده؛ ج. لائمین (لایمین)، لوائم (لوایم).

**لاینده:** lāy-anda(-e) (اِفا.) هرزه‌گوی. ناله کننده.

**لاینی:** lāyenī (اِ.) جامهٔ کوتاهی که درویشان و فقیران پوشند.

**لایه:** lāya(-e) [= لای] (اِ.) هر چنه از دیوار، رده. (زمـ.) (فره.) طبقهٔ زمین.

**لایی:** lāy-ī [= لائی] (ص‌نسبـ.) منسوب به لای. (اِمر.) حشو پارچه که میان ابره و آستر جامه از پنبه یا پشم یا موی یا پارچه قرار دهند. نوعی بافتهٔ ابریشمین که در گجرات (هند) می‌بافتند و آن ساده یا رنگارنگ بود.

**لاییدن:** lāy-īdan (مص‌ل.) نالیدن. هرزه‌گویی کردن. عوعو کردن (سگ).

**لئامت:** la'āmat [ع. لئامة] (اِمص.) پستی، فرومایگی، دنائت. بخیلی، زفتی.

**لؤلؤ:** lo'lo' [ع. ف.] (اِ.) مروارید؛ ج. لآلی. لؤلؤ (لؤلؤی) تر: مروارید آبدار و درخشان. (کنـ.) اشک. لؤلؤی خوشاب: مروارید آبدار و درخشان. لؤلؤ(ی) شاهوار (شهوار: مروارید شاهوار، لؤلؤ قیمتی. لؤلؤ (لؤلؤی) لالا: مروارید آبدار و درخشان. لؤلؤ

(لؤلؤی) مکنون: مروارید پنهان. (کن.) دوشیزهٔ بی‌عیب. (کن.) اشک، سرشک. (کن.) باران. (کن.) دندان شفاف. نوعی از تیغ یمانی که نشان‌های جوی آن ژرف باشد و گوهر او گرد نماید چو ن مروارید (نوروزنامه، لغ.) نوعی خرما. گاو دشتی.

**لؤم:** lo'm [ع.] (مص ل.) ناکس شدن، فرومایه گردیدن. (حامص.) فرومایگی، پستی. لؤم طبع: پست طبعی، دنائت طبع.

**لئیم:** la'īm [ع.] (ص.) فرومایه، سفله، ناکس. بخیل، خسیس؛ مق. کریم؛ ج. لئام.

**لب:** lab (إ.) هر یک از دو پردهٔ مخاطی عضلانی که در جلو دهلیز دهانی در قسمت‌های تحتانی و فوقانی جای دارند. بخش خارجی دهان مرکب از دو قطعهٔ گوشتی و سرخ. قطعهٔ زبرین در زیر بینی و قطعهٔ زیرین در بالای ذقن (چانه) قرار دارد؛ شفه؛ ج. لبان، لب‌ها. ترکیبات اسمی: لب آب: ساحل. لب آتش‌فشان: دهانهٔ آتش‌فشان. (کن.) لب معشوق. (کن.) لب شخصی که از دهانش آه سوزناک و نفرین برآید. (کن.) طعنه زننده. لب بالا: (پز.) پردهٔ مخاطی عضلانی فوقانی قسمت جلو دهلیز دهانی که در اکثر جانوران ذی‌فقار دندان‌های بالا را می‌پوشاند؛ لب علیا. لب پایین: (پز.) پردهٔ مخاطی عضلانی تحتانی قسمت جلو دهلیز دهانی که در انسان و اکثر جانوران ذی‌فقار دندان‌های فک پایین را می‌پوشاند؛ لب سفلی. لب دریا: (عم.) ساحل دریا. لب لعل: لب سرخ مانند لعل (معشوق). لب و لوچه (لوشه): (عم.) لب و اطراف دهان. لب‌ها (لبان): [ج. لب] (پز.) دو پردهٔ مخاطی عضلانی که در قسمت‌های فوقانی و تحتانی و جلو دهلیز دهانی و دندان‌ها قرار دارند. لب‌ها در موقعی که نزدیک بهم هستند شکاف دهانی را می‌سازند و هنگامی که از هم دورند سوراخ دهانی را تشکیل می‌دهند که توسط آن فضای دهانی به خارج راه می‌یابد. بطور کلی لب‌ها از خارج حدود دهان را تعیین می‌کند. ترکیبات فعلی: از لب کسی شنیدن: از دهان او استماع کردن. از لب وا کردن (گشادن): بیرون آوردن سخن از کسی. با لب گفتن: آهسته سخن گفتن. تو لب رفتن (شدن): شرمسار شدن، خجل گشتن. جان به لب آمدن (آوردن): نزدیک شدن (گردانیدن) مرگ. به ستوه آمدن (آوردن). جان به لب رسیدن (رسانیدن) کسی را: (کن.) به حالت نزع افتادن (انداختن) وی. (کن.) به ستوه آمدن (آوردن) وی. جان بر لب نهادن: مهیای مردن شدن. زیر لب خندیدن: خندیدن با تبسم. زیر لب گفتن: آهسته سخن گفتن. لب (را) آشنا کردن: مختصری گفتن. لب از لب‌اش باز نشدن: از بسیاری غم میل به سخن گفتن نکردن. لب از لب برنداشتن: سخن نگفتن مطلقاً. لب با هم نیامدن: دایماً خندیدن. لب بر لب دادن: متصل کردن لب خود به لب دیگری (معشوق). لب بر هم خوابانیدن: خاموش شدن. لب به یکدیگر زدن: (کن.) خاموش شدن. لب ته دندان کشیدن: خاموش شدن. لب کسی را گرفتن: او را از سخن باز داشتن. لب (را) به دندان زدن (گزیدن): به وسیلهٔ داندان‌ها لب را گاز گرفتن. لب (را) گرفتن: اظهار تأسف یا خشم کردن با گزیدن لب. لب (به دندان) خاییدن (خستن): در حالت غضب و تعجب و ندامت لب را به دندان گزیدن. لب (به دندان) گزیدن: لب را گاز گرفتن. (کن.) پشیمانی نمودن. لب به مهر بودن (داشتن): دهان بستن از اکل و شرب، روزه داشتن. لب (را) پر آب کردن: رغبت کسی را برانگیختن. لب را تو گذاشتن: (عم.) دنبالهٔ سخن را قطع

کردن. لب رود(خانه) بردن و تشنه برگرداندن: (عم.) بسیار خسیس و بخیل بودن. بسیار بد جنس بودن. لب و لوچه (لوشه) آویختن (آویزان بودن): عدم رضایت را با چهرهٔ عبوس نشان دادن. مهر بر لب کسی نهادن: لب او را از سخن گفتن فرو بستن. کنار، ساحل. کناره، حاشیه. ترکیبات اسمی: لب آفتاب: شعاع آفتاب که متصل به سایه باشد. لب بام: بالای بام، سر بام. آفتاب لب بام: آفتابی که بالای بام تابد. (کن.) پیری نزدیک به مرگ. لب دریا: ساحل دریا. لب تنور: نزدیک دهانهٔ آن. لب چاه: کنارهٔ چاه، نزدیک دهانهٔ آن. لب خضرا: کرانهٔ آسمان، افق. لب دیوار: سر دیوار، بالای آن. لب ساغر (پیاله): دهانهٔ آن. لب شمشیر (کارد و غیره): دم و طرف تیزی شمشیر (کارد و غیره). لب گریبان: جایی از قسمت بالای گریبان که سجاف و زه بر آن دوزند. لب گور (قبر): کنار گور، دهانهٔ قبر. تالب گور: تا دم مرگ. (تص.) کلام معشوق (کشاف اصطلاحات). لب شکرین: (تص.) کلامی که بر انبیا توسط فرشته نازل شود (کشاف اصطلاحات). لب لعل: (تص.) بطون کلام معشوق (کشاف اصطلاحات)

**لب:** lab (ا.) سیلی، تپانچه، کاج.

**لب:** lob(b) [ع.] (ا.) برگزیده و خالص از چیزی. مغزِ چیزی، هسته. دل، قلب، عقل؛ ج. الباب، الب. (تص.) عقلی که منور بود به نور قدسی و صافی از فتور اوهام و تجلیات ظلمانیهٔ نفسانیه (کشاف اصطلاحات، لغ.) لب لباب: میانهٔ نفیسی (از چیزی)، برگزیدهٔ خالص. (تص.) مادهٔ نور قدسی که تأیید می‌یابد به او عقل انسانی و صاف می‌شود از فتور مذکور و ادراک می‌کند صاحب آن علومی را که متعالی است از ادراک قلب و روح متعلق به کون و مصونست از فهم که محجوب است به علم رسمی و این تأیید الهی از حسن سابقهٔ ازلی است که مقتضی خیر خاتمت و حسن عاقبت است (کشاف اصطلاحات، لغ.) لب و لباب: (تد. عم.) چاق و مطبوع، فربه و دلپذیر.

**لباب:** lobāb [ع.] (ص.) خالص و برگزیده از چیزی، نفیس.

**لباد:** labād (ا.) جامه‌ای که در روزهای بارانی پوشند؛ بارانی نمدین.

**لباد:** lobād [= لباده] (ا.) چوبی که بر گردن گاو گردونه و گاو زراعت گذارند؛ یوغ.

**لباده:** lab(b)āda(-e) [= لباد] (ا.) بارانی نمدین، بالاپوش که در روزهای بارانی پوشند. نمد، نمط. قسمی جامهٔ مردانهٔ دراز که روی جامه‌های دیگر پوشند (لغ.) ضح.- لباده در اصل به معنی بارانی نمدین است نظیر پوشش مخصوص شبانان و ساربان‌ها که «نمدی» می‌گویند. این کلمه در عربی به ضم لام و تشدید باء است مأخوذ از «لبد» به معنی نمد و پشم بهم چسبیدهٔ درهم شدهِ که حالت نمد پیدا کرده باشد و به همین معنی در فرهنگ‌های فارسی مثل جهانگیری و برهان قاطع با فتح لام و تخفیف باء ضبط شده است و در محاورات عامه با فتح لام و تشدید باء گفته می‌شود (همائی. عثمان مختاری ۵۷۹ ح)

**لباس:** lebās [ع.] (ا.) آنچه که بر تن پوشند؛ پوشاک، پوشش، جامه؛ ج. البسه. لباس تقوی: جامهٔ ستبر و درشت. ستر عورت. حیا، شرم. ایمان. لباس جوع: گرسنگی. لباس راهب: (کن.) جامهٔ سیاه (چه راهبان جامهٔ سیاه می‌پوشیدند.) لباس رسمی: جامه‌ای مخصوص که در مراسم شرفیابی به حضورِ رؤسای کشور و اعیاد پوشند. لباس شمعی: نوعی رنگ سبز. لباس عباسی: (کن.) جامهٔ سیاه (زیرا شعار عباسیان سیاه بود.)

لباس عزا: جامهٔ سیاه که در سوگواری پوشند. لباس عنبرسا: لباس رهبانان. جامه سیاه. لباس فقر: (اضـ. تشبیهی) (تصـ.) فقر، سلوک.

**لباسات:** lebās-āt [ع.] (ا.) مکر، حیله (قزوینی. یادداشتها ۷:۱۱-۱۲). تملق، چاپلوسی.

**لباشن:** labāšan (ا.) حلقهٔ ریسمانی که بر چوبی نصب کنند و لب بالای اسب و خر چموش را در آن ریسمان نهند و تاب دهند تا عاجز شود و حرکات ناپسند نکند.

**لباقت:** labāγat [ع. لباقة] (مصل.) زیرک شدن، ماهر گردیدن. چرب زبان گردیدن. (امص.) زیرکی، هوشیاری. چرب زبانی. زیبایی در شمایل (لغ.)

**لبالب:** lab-ā-lab [= لب‌به‌لب] (ص‌مر.) پر، ممتلی، لبریز.

**لبأ:** 'leba [ع.] (ا.) شیر غلیظی که از حیوان نوزاییده در دو سه روز اول بدست آورند؛ فله.

**لبب:** labab [ع.] (ا.) سرسینه. دوال زیر شکم اسب که یک سرش به سینه بسته باشد و سر دیگرش به تنگ؛ بربند.

**لب برگردان:** l.-bar-gardān [= لب‌برگردانده] (ص‌مف.) جامه‌ای که گریبان آن به طرف خارج تا شود.

**لب‌بلب:** l.-be-lab [= لبالب] (ص‌مر.) پر، مملو، ممتلی.

**لب‌تشنه:** l.-tešna(-e) (ص‌مر.) آنکه تشنه است؛ عطشان.

**لبث:** labs [ع.] (مصل.) درنگ کردن، مکث کردن. (امص.) مکث، درنگ.

**لبث:** labes [ع.] (ص.) درنگ کننده.

**لب جنباندن (جنبانیدن):** l.-ǰonbāndan (-ānīdan) (مصم.) حرکت دادن لب. (مصل.) سخن گفتن اندک و پوشیده.

**لب‌چره:** l.-čara(-e) [= لب‌چرا] (امر.) نخود و کشمش و انواع میوه‌های خشک که در مجالس بزم و وقت صحبت با یاران صرف کنند؛ شب‌چره، تنقلات.

**لبچور:** l.-čūr (ص‌مر.) آنکه دارای لبی کلفت است؛ ستبر لب، لب کلفت.

**لبچین:** l.-čīn (امر.) قسمی کفش ستبر و خشن سربازی (لغ.)

**لب خاییدن:** l.-xāyīdan (مصم.) گزیدن لب به نشانهٔ تعجب، شرم، تأسف و پشیمانی و نیز برای خجلت دیگری.

**لبخند:** l.-xand [= لبخنده] (امر.) تبسم، شکرخنده.

**لبد:** labad [ع.] (ا.) پشم گوسفند و شتر.

**لبد:** lebd [ع.] (ا.) نمد، نمط. نمد زین.

**لب دادن:** l.-dādan (مصل.) بوسه دادن. لب دادن ظرفی: بعضی از ظرف‌ها چون مایعی از آنها سرازیر کنند در ظرف دیگر پراکنده نشود، آن را لب دادن گویند، بر خلاف ظرفی که لب ندهد (آب یا مایع مستقیم در ظرف زیرین فرو نریخته و به زمین ریزد.) (لغ.)

**لبریز:** l.-rīz [= لب‌ریزنده] (ص‌فا. ص.) پر، مملو، ممتلی، لبالب.

**لبس:** labs [ع.] (مصم.) پوشانیدن امر بر کسی، مشتبه ساختن، التباس. (ا.) شبهه، اشکال. (ا.) مکر، حیله.

**لبس:** lebs [ع.] (ا.) آنچه که تن را بدان پوشند؛ جامه.

**لبس:** lobs [ع.] (مصم.) پوشیدن (جامه و مانند آن). (تصـ.) عبارت است از صورت عنصری که متلبس می‌شود بدان صورت حقایق روحانی و از این قبیل است لبس حقیقة الحقائق به صور انسانی.

**لب سپید کردن:** l.-sepīd-kardan

(مص‌ل.) (کن.) تبسم کردن.

**لب‌سوز:** l.-sūz [= لب‌سوزنده] (ص‌فا.) آنچه که لب را بسوزاند، داغ.

**لب‌شکری:** l.-šakar(še-)-ī (ص‌نسب.) آنکه لبش شکاف دارد؛ شکافته لب، خرگوش لب. ضح.ـ (پز.) ناهنجاری و بد شکلی لب فوقانی به طرزی که لب بالا به وسیلهٔ یک شکاف عمودی به دو قسمت شده باشد. لب‌شکری ممکن است یک طرفی و یا دو طرفی باشد. علت این عارضه توقف و عدم رشد و نمو و جوش‌خوردگی جوانه‌های صورت در ناحیهٔ لب فوقانی است؛ لب خرگوشی.

**لبق:** labeq [ع.] (ص.) زیرک، ماهر، حاذق. چرب زبان، چرب سخن. ماهرانه، زیرکانه.

**لب‌کلفت:** l.-koloft (ص‌مر.) آنکه دارای لبی ضخیم است؛ ستبر لب. (عم.) مأیوس، ناامید، بور.

**لب‌گزه:** l.-gaza(-e) [= لب‌گزک] (امص.) گزیدن لب با دندان به نشانهٔ پشیمانی یا اشاره به کسی برای دعوت او به سکوت.

**لب گزیدن:** l.-gazīdan (مص‌م.) لب را به دندان گرفتن. اظهار تأسف یا پشیمانی یا غضب کردن به وسیلهٔ گزیدن لب خود. بوسیدن و مکیدن لب یار. لب مقصود (مراد) را به دندان گزیدن: به مقصود رسیدن.

**لبلاب:** lablāb, le- [ع.] (ا.) (گیا.) نیلوفر صحرایی. (گیا.) لبلاب مصری. (گیا.) نیلوفر باغی. در برخی مآخذ لبلاب مرادف با عشقه (داردوست) ذکر شده است و اشتباه است زیرا مراد از کلمهٔ لبلاب انواع نیلوفر صحرایی و نیلوفر باغی است که جزو تیرهٔ پیچک‌ها و جزو دو لپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ است. لبلاب کبیر: (گیا.) نیلوفر صحرایی. ضح.ـ در بعض مآخذ آن را مرادف با عشقه دانسته‌اند و عشقه جزو دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ است و با لبلاب که جزو تیرهٔ پیچک‌ها و جزو دو لپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ است. هیچ بستگی ندارد. لبلاب مصری: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سبزی‌آساها که شباهت کامل به لوبیا دارد و شامل حدود ۲۰ گونه است و مخصوص نواحی گرم می‌باشد. میوهٔ آن را غالباً به حالت سبز چیده در اغذیه مصرف می‌کنند؛ لبلاب.

**لبلبو:** lablabū [قس. لبو] (ا.) (گیا.) لبو.

**لبن:** laban [ع.] (ا.) شیر (آشامیدنی)؛ ج. البان. (کن.) جیوه، سیماب.

**لبنیات:** laban-īyy-āt [ع.] (ص‌نسب. ا.) ج. لبنیه، شیر و محصولاتی که از آن بدست آورند، مانند ماست، پنیر، کره، خامه، کشک، دوغ و غیره.

**لبنیه:** labanīyya(-e) [ع. لبنیة] (ص‌نسب.) مؤنث لبنی. شیری؛ ج. لبنیات. (ا.) خوراکی است مرکب از گوشت و نمک که در آب پزند و در آن پیاز و تره و بادنجان ـ که آن را صلیب‌وار بریده باشند ـ ریزند و نیز در آن گشنیز خشک و زیرهٔ کوبیده و مصطکی و چوب‌های دارچینی و نعنا داخل کنند و جوش دهند و آنگاه شیری که در آن سیر کوبیده ریخته باشند وارد کنند و در بالای دیگ نعنای خشک پاشند و اطراف دیگر را با پارچه‌ای نظیف بپوشانند و ساعتی روی آتش نهند و آنگاه بردارند (کتاب الطبیخ ۲۴). به ثور لبنیه: (پز.) قسمی دانه و جوش که روی پوست ظاهر شود.

**لبو:** labū [قس. لبلبو] (ا.) (گیا.) چغندر پخته شده، به وسیلهٔ بخار آب یا به وسیلهٔ آتش مستقیماً، لبلبو. لبوی کبابی: (گیا.) چغندری که مستقیماً به وسیلهٔ آتش پخته شده باشد.

**لبون:** labūn [ع.] (ص.) شیردار (میش،

شتر)؛ ج. لبان. لبن، لبائن.

**لبوه:** labva [ع. لبوة، لبؤة] (اِ.) شیر ماده، مادینهٔ اسد.

**لبه:** laba(-e) (اِ.) کناره، حاشیه: لبهٔ ظرف، لبهٔ دیوار. جانب برنده (شمشیر و کارد)، تیزنا، دم، حد. جزوی هلال مانند که به جلو کلاه نصب کنند تا مانع تابش آفتاب به چشم گردد؛ آفتاب‌گردان.

**لبیب:** labīb [ع.] (ص.) عاقل، خردمند، بخرد؛ ج. الباء.

**لپ:** lap (اِ.) (پز.) قطعه‌ای محدود و مشخص از یک عضو، مثلاً شش چپ از دو لپ (قطعه) درست شده که به وسیلهٔ شیاری از هم متمایزند و شش راست از سه لپ بوجود آمده که بواسطهٔ دو شیار مشخصند و کبد دارای چهار لپ است، قطعه، لب.

**لپ:** lop(p) (تد.) هر یک از دو پارهٔ گوشت صورت؛ گونه. ضح.- (پز.) ناحیه‌ای از نسج عضلانی مخاطی طرفی صورت که حد فاصل بین فک بالا و فک اسفل است. لپ ناحیه‌ای از صورت است که در پایین استخوان گونه و فک اعلا قرار دارد و هر وقت دهان را پر باد کنیم و ببندیم از طرفین برجسته می‌شود؛ لنبوس، آکپ، آکب.

**لپان:** lepān (ص.) درخشان، درخشنده.

**لپه:** lappa(-e) (اِ.) (گیا.) برگه‌ای است که در داخل دانهٔ نباتات پیدازا (گل‌دار) قرار دارد و یکی از ۴ قسمت جنین گیاهی را که گیاهک نامیده می‌شود بوجود می‌آورد. [جنین گیاهی یا گیاهک که در داخل دانه وجود دارد از ۴ قسمت ریشه‌چه، ساقه‌چه، لپه، جوانهٔ نخستین بوجود آمده است.] گیاهک ممکن است دارای یک لپه و یا دو لپه باشد. در صورت اول گیاه را یک لپه‌یی و در صورت ثانی گیاه را دو لپه‌یی نامی. لپه‌ها ممکن است حاوی مواد اندوخته‌یی باشند. در این صورت مواد ذخیره‌یی دانه در داخل لپه‌ای جمع می‌شود و چون خارج از لپه در داخل دانه مواد ذخیره‌یی موجود نیست، در این صورت این دانه را بدون آلبومن گویند مانند دانهٔ لوبیا و ممکن است که مواد ذخیره‌یی خارج از لپه در داخل دانه جمع شود و لپه بصورت برگهٔ نازک و کم ضخامتی در داخل و وسط دانه قرار گیرد، در این صورت این دانه را دانهٔ آلبومن‌دار گویند مانند دانهٔ کرچک. به عبارت دیگر لپه‌ها عبارت از برگ‌های اولیهٔ نبات در حال جنینی می‌باشند. (گیا.) هر یک از دو نیمهٔ دانهٔ باقلا و نخود و لوبیا و دیگر حبوبات که قابل نیمه شدن باشند.

**لت:** lat (اِ.) تپانچه، سیلی، چک.

**لت:** lat [= لخت] (ص.) لخت، پاره. لت و پاره کردن: پاره پاره کردن. (اِ.) واحدی برای سنجش انواع پارچه (زربفت، مخمل و غیره)، توپ. (صحا.) یک ورق (دو صفحه‌یی) از کتاب، ورقه (برگی) که مجزا از فرم‌های متن کتاب چاپ شود. لنگهٔ در، مصراع. (شعر.) نصف بیت، یک مصراع.

**لت:** lat (اِ.) شکم، بطن.

**لت:** lat (اِ.) گرز، عمود. چماق.

**لت‌انبار:** l.-anbār [= لتنبار = لتنبر] (ص‌مر.) شکم‌پرست، پرخوار.

**لت‌انبان:** l.-anbān (ص‌مر.) شکم‌پرست، پرخوار. بی‌حفاظ، بی‌پناه.

**لتر:** latar (اِ.) واحدی معادل نیم من تبریز و برابر ۳۰ مثقال. ظرفی که در آن شراب و مانند آن کنند؛ رطل.

**لترتمه:** latertma(-e) [تر.؟ = لترمه] (اِ.) نانی که آب بسیار دارد. نانی که خوب پخته و برشته نشده باشد.

**لتره:** latra (ص.) پاره، دریده. کهنه، کهن. فربه، پرگوشت. بیکار، کاهل، تنبل.

**لتره:** lotra(-e) [= لوتره = لوترا] (ا.) زبانی قرار دادی میان دو تن برای آنکه چون با هم تکلم کنند دیگران آن را نفهمند. کسی که بند زبان ندارد یعنی هر چه را که بشنود همه جا نقل کند.

**لت‌وپار:** lat-o-pār (ص‌مر.) (عم.) پاره پاره، قطعه قطعه.

**لته:** lat(t)a(-e) (ا.) پارچهٔ کهنه، ژنده، رکو. لتهٔ حیض: کهنهٔ حیض زنان. (کنـ.) بی‌ارزش، بی‌قدر. مثل لتهٔ حیض: بی‌اعتبار، بی‌آبرو. تخته‌های مستطیلی که در بعض نقاط گیلان و مازندران بجای سفال پشت بام بکار برند. (عم.) لنگهٔ در.

**لته:** lat(t)a(-e) (ا.) پالیز خربزه، هندوانه، خیار و غیره. کشتزار.

**لته‌لته:** l.-lat(t)a(-e) (ص‌مر.) پاره پاره، لخت لخت، لت‌لت.

**لثام:** lesām [ع.] (ا.) دهان‌بند. نقاب، روی بند (لغ.)

**لثغه:** losγa(-e) [ع. لثغة] (مص‌ل.) گرفتن زبان و شکستگی آن بطوری که حرف سین را ثاء یا راء را غین گویند و مانند آن.

**لثم:** lasm [ع.] (مص‌م.) با مشت بر بینی زدن. دهان بند نهادن. بوسه دادن.

**لثه:** (تد. lesa(lase [ع. لثة] (ا.) (پز.) قسمتی از مخاط دهان که قوس‌های فکی و پای دندان‌ها را مفروش کرده است. نسج لثه با مقداری نسج فیبری نیز همراه است. در فاصلهٔ دندان‌ها لثه بطور آزاد قرار می‌گیرد و تشکیل زبانه‌ای در بین دندان‌ها می‌دهد. رنگ لثه در حالت سلامت همانند رنگ مخاط دیگر قسمت‌های دهان یعنی صورتی رنگ است. لثه در حال سلامت استحکام و سفتی قابل توجه دارد، گوشت دندان. ورم لثه: (پز.) آماس و التهاب لثه.

**لج:** laǰ (ا.) لگد، تیپا، لپرک، اردنگ.

**لج:** laǰ(ǰ) [ع.] (مص‌ل.) ستیزه کردن، لجاج ورزیدن. (امص.) ستیزه، ستیهندگی. از لج کسی کاری را کردن: (عم.) بر خلاف میل او آن کار را انجام دادن. سر لج افتادن: (عم.) سر قوز افتادن، عناد ورزیدن. لج‌اش گرفتن: (عم.) ناراحت و عصبانی شدن وی.

**لجاج:** laǰāǰ [ع.] (مص‌ل.) ستهیدن، عناد ورزیدن، خیرگی کردن. پیکار کردن. (امص.) ستهندگی، خیره‌سری، خیرگی.

**لجاره:** laǰǰāra(-e) [مبدل ع. رجاله؟] (ص.) بلند آواز بی‌شرم (مخصوصاً زن)، زن بی‌حیا، سلیطهٔ بد زبان (لغ.)

**لجام:** leǰām [معر. لگام] (ا.) دهانهٔ جلو اسب، لگام.

**لجام:** loǰām [ع.] (ا.) آنچه بدان فال بد گیرند.

**لج‌باز:** laǰ-bāz [ع. ف. = لج‌بازنده] (ص‌فا.) ستهنده، ستیزه‌کار. آنکه در کاری و تصمیمی لجاجت نشان دهد؛ مستبد به رأی، یک‌دنده.

**لجستیکی:** loǰestīk-ī [لجستیک. (انگ.) + ی، پسـ. نسبت (ف.)] (ص‌نسبـ. إمر.) بخشی از ادارات و واحدهای ارتش، ستاد فرماندهی لجستیکی شامل قسمت‌های ذیل است: ادارهٔ اردنانس. ادارهٔ حمل و نقل. ادارهٔ سررشته‌داری. ادارهٔ دارایی. بیمارستان‌ها و بهداری ارتش. ادارهٔ مهندسی. ادارهٔ مخابرات. ادارهٔ کنترولر. دانشگاه نظامی. امور دواب.

**لجلاج:** laǰlāǰ (ص.) آنکه زبانش به هنگام سخن گفتن بگیرد؛ زبان گرفته، الکن.

**لجم:** laǰam, laǰm [= لجن = لژن = لژم] (ا.) گل تیره و لای سیاه که در ته حوض و کولاب و جوی آب بهم رسد.

**لجن:** laǰan [= لجم = لژن = لژم] (ا.) گل سیاه و تیرهٔ ته حوض و جوی آب و غیره.

(عم.) شخص هرزه. به لجن کشیدن خود یا کسی را: (عم.) خود یا او را مفتضح کردن، رسوا ساختن.

**لجن‌مال:** l.-māl [= لجن‌مالیده] (ص‌مف.) آنکه یا آنچه به لجن مالیده شده. (کن.) تهمت نهاده، بدنام شده.

**لجنه:** laǰna(-e) [ع. لجنة] (اِ.) گروه مردم که برای کاری فراهم آیند و بدان رضا دهند؛ انجمن.

**لجوج:** laǰūǰ [ع.] (ص.) ستیزه کننده، ستهنده، یک‌دنده.

**لجه:** laǰǰa(-e) [ع. لجة] (اِ.) میانهٔ آب دریا، عمیق‌ترین موضع دریا.

**لچ:** lač (اِ.) روی، رخ، رخسار، چهره.

**لچ:** lač [= لج] (اِ.) لگدی که به پشت پای زنند، تیپا.

**لچ:** loč [= لوچ = لوج] (ص.) لخت، برهنه، عریان.

**لچ:** loč [قس. لوچه، لفج] (اِ.) لب.

**لچر:** lačar(laččar) (اِ.) (عم.) بسیار بخیل، سخت ممسک. پست، فرومایه. چرکین. هرزه.

**لچر:** lačar [قس. لیچار] (اِ.) (عم.) متلک. لچر بار کسی کردن: (عم.) متلک گفتن.

**لچک:** lačak, laččak [تـر.] (اِ.) چارقد کوچک مثلث شکل که زنان و کودکان با آن سر خود را پوشند؛ کلوته. طرح مخصوصی است در قالی‌بافی.

**لچن:**ločan (اِ.) قحبه، روسپی.

**لحاظ:** lahāz [ع.] (اِ.) دنبال چشم متصل به صدغ، گوشهٔ چشم بسوی گوش.

**لحاظ:** lehāz [ع.] (مص‌م.) به گوشهٔ چشم نگریستن چیزی را. (امص.) نگرش، دید، ملاحظه. از لحاظ: (تعبیر حرف اضافی) از حیث، از نظر، از جهت. به لحاظ: (تعبیر حرف اضافی) به ملاحظهٔ، برحسب.

**لحاف:** lehāf [ع. = لحیف] (اِ.) بالاپوش پشمین یا پنبه‌یی که در هنگام خواب بر روی خود اندازند؛ بالاپوش شب، دواج؛ مق. نهالی، زیرپوش. ضح. ـ در تداول آن را به فتح اول تلفظ کنند. دعوی سر لحاف ملا نصرالدین است (بود): گویند هیاهوی نزاعی از کوچه شنیده می‌شد و چون هوا سرد بود ملا نصرالدین لحاف را به خود پیچید و برای اطلاع از موضوع بیرون رفت. چند طرار لحاف را از دوش ملا ربودند و گریختند. ملا به خانه بازگشت. زن از او پرسید: دعوی بر سر چه بود؟ گفت: سر لحاف ما (ملا نصرالدین)، اینک ببردند و نزاع تمام شد (لغ.) پوشش. برگستوان.

**لحام:** lehhām [ع.] (ص.) گوشت‌فروش، قصاب.

**لحام:** lehām (اِ.) آنچه که به وسیله آن چیزی را لحیم کنند، آنچه که بدان سیم و زر و غیره را پیوند دهند؛ کوشیر.

**لحان:** lahhān [ع.] (ص.) آنکه در قرائت و اعراب خطا کند.

**لحد:** lahad [ع.] (اِ.) شکاف به درازا در یک کرانهٔ قبر که میت را در آن جا دهند (غم.) قبر، گور.

**لحظ:** lahz [ع.] (مص‌م.) به گوشهٔ چشم نگریستن چیزی را. (اِ.) چشم؛ ج. الحاظ.

**لحظه:** lahza(-e) [ع. لحظة] (مص‌م.) به گوشهٔ چشم یک بار نگریستن. (اِ.) یک چشم زدن، دم، آن؛ ج. لحظات. لحظه به لحظه: (ق‌مر.) دقیقه به دقیقه، لحظه تا لحظه: (ق‌مر.) دقیقه به دقیقه، زمان تا زمان. لحظه لحظه: (ق‌مر.) دقیقه به دقیقه، زمان زمان.

**لحق:** lahaγ [ع.] (مص‌م.) رسیدن، الحاق، آوردن.

**لح‌لح زدن:** lah-lah-zadan [ع. لعـلعة؟] (مص‌ل.) لح‌لح زدن از تشنگی یا گرما:

(عم.) زبان بیرون آوردن سگ و نفس زدن وی با صدا و به سرعت بر اثر تشنگی یا گرما (لغ.) ملتهب بودن از شدت گرما.
**لحم:** lahm [ع.] (إ.) گوشت؛ ج. لحام، الحم، لحوم.
**لحن:** lahn [ع.] (مص‌ل.) کشیدن آواز در سرود. (در خواندن قرآن و اذان) تطویل آنچه که باید مقصور ادا شود و قصر در آنچه که باید کشیده شود. خطا کردن در اعراب کلمه. (إ.) آواز، نغمه؛ ج. الحان، لحون. (مس.) درنگ و شتاب در نغمات مختلف که از آن وزن (ضرب) پیدا می‌شود (مجمع‌الادوار، دستور الجدی ص ۹). سخن. آهنگ سخن. خطا در تلفظ کلمه.
**لحوق:** lohūɣ [ع.] (مص‌ل.) پیوستن چیزی به چیزی، بهم رسیدن. باریک میان گردیدن.
**لحیان:** lehyān [ع.] (إ.) آب کم. گودالی که سیل کنده باشد. شکلی از ۱۴ شکل رمل به این صورت ااا.
**لحیم:** lahīm [ممال ع. لحام] (ص.) باگوشت، پر گوشت، فربه. (إ.) چیزی که بدان ظرف‌های مسی و برنجی را پیوند کنند؛ جوش.
**لخ:** lox [= لوخ = رخ = روخ] (إ.) علفی باشد که در آب روید؛ بردی، لوئی.
**لخا:** laxā [قس. لکا، لخت] (إ.) کفش، پاافزار.
**لخت:** laxt (إ.) گرز، عمود.
**لخت:** laxt (إ.) قطعه، پاره، تکه. لخت جگر: پارهٔ جگر. بهر، بهره، قسم، قسمت، قدر، حصه. یک لخت: یکپارچه، یک تخته. رک، رک‌گو، صریح. یک لخت: اندکی، مقداری. لختی: پینه، پاره، لاخه. لنگهٔ در، مصراع، لت.
**لخت:** laxt (ص.) (عم.) بی‌حس و شل، رخو، بیحال؛ مق. چست، چابک. تنبل و بیکاره. بسته، منعقد، دلمه: لخت خون.
**لخت:** laxt [قس. لخا، لکا] (إ.) کفش، پای‌افزار.
**لخت:** loxt [قس. عم. رت، روت، لوت] (ص.) برهنه، عریان. لخت و برهنه: لخت، عور. لخت و پتی: کاملاً برهنه. لخت و پخت: (ات.) لخت، عور. لخت و عور: برهنه، عریان. لخت و لندر: کاملاً برهنه. (عم.) فقط، صرف بدون متعلقات، عرق لخت (لغ.)
**لخته:** laxta(-e) (إ.) تکه، پاره، لخت.
**لخته:** laxta(-e) (ص.) بسته، منعقد، دلمه.
**لختی:** laxt-ī (حامص.) شلی، سستی، بیحالی.
**لختی:** laxt-ī(-ē .قد) (ق.) اندکی، کمی. مقداری (تعداد). بخشی، قسمتی.
**لختی:** loxta-ī (حامص.) برهنگی، عریانی.
**لخشان:** laxš-ān (ص‌فا. حا.) لخشنده، لغزان، املس.
**لخشک:** laxš-ak [= لاخشه = لاکشه = لاکچه = الاخشه] (إ.) نوعی از آش که از خمیر سازند ولی آن را رشته نکنند، بلکه از تکه‌های درشت خمیر سازند؛ تتماج.
**لخشک:** laxš-ak (إ.) نوعی حلوا (ظ. لرزانک). سنگی که از کوه لغزیده به پایین افتد؛ ترترک. یخی که در روی زمین مسطح بسته باشد و کودکان و جوانان روی آن سر خورند؛ لخشه.
**لخشه:** laxša(-e) [= لخچه] (إ.) شعله و اخگر، آتش و شرر. قطره‌هایی که از یک سر چوب تر بر آتش ریزد؛ سرشک آتش.
**لخشه:** laxš-a(-e) (امص.) لرزه، جنبش. لرزه‌ای سخت که اعضای بدن (مانند دست و سر و تن) را جدا جدا بلرزاند. لخشه به سی و سه بند کسی افتادن: سخت لرزیدن وی از ترس (لغ.) (ص.) لغزیده.

**لخشیدن:** laxš-īdan [= لغزیدن] (مصل.) لغزیدن، لیز خوردن، سریدن.

**لخشیدن:** laxš-īdan [= رخشیدن] (مصل.) درخشیدن، تابیدن، اشتعال.

**لخلخ:** laxlax (ص.) ضعیف، لاغر، نزار، بی‌گوشت.

**لخلخه:** laxlaxa(-e) [ع. لخلخة] (إ.) ترکیبی است از عطریات مختلف (عود قماری، لادن، مشک، کافور و غیره) که از آن گویی سازند و بویند. لخلخه سلیمانی: ثفل روغن و زعفران را گویند.

**لخم:** loxm (إ.) (عم.) گوشت بی‌استخوان و چربی و رگ و زواید (از گوسفند و غیره).

**لدادت:** ledādat [ع. لدادة] (مص‌م.) در لجاج بر خصم غلبه کردن.

**لدغ:** ladγ [ع.] (مص‌م.) گزیدن (مار و کژدم و جز آنها).

**لدن:** ladon [ع.] (حر. اضـ.) نزد، نزدیک، (ص.) لدنی. سرلدن: سر لدنی، راز الهی.

**لدنی:** ladonn-ī(yy) [ع.] (ص‌نسبـ.) منسوب به لدن؛ فطری، جبلی. علم لدنی: دانشی که شخص بدون رنج تعلم و به الهام الهی دریابد. ضح.ـ مأخوذ از آیهٔ ۶۴ سورهٔ کهف.

**لدیغ:** ladīγ [ع.] (ص.) مار گزیده، سلیم؛ ج. لدغی (غم.) گزنده (مار و غیره).

**لذاذت:** lazāzat [ع. لذاذة] (مص‌م.) خوشمزه یافتن چیزی را. مزه یافتن.

**لذاع:** lazzā' [ع.] (ص.) خلاف کننده وعده را (غم.) سوزاننده. (پز.) دردی سوزاننده. گزنده، سخت گزنده. زبان گز مانند خردل و سرکه.

**لذت:** lazzat [ع. لذة] (إ.) خوشی؛ مقـ. الم. ضح.ـ در تداول آن را به کسر اول تلفظ کنند. ضح.ـ(رواند.) لذت و الم از بسیط‌ترین و مجردترین کیفیات نفسانی هستند و از این رو تعریف آنها غیرممکن است، بعلاوه به تعریف نیازمندی ندارند زیرا همه کس آنها را می‌شناسد و هر لحظه ادراک کرده یا می‌تواند ادراک نماید (دکتر سیاسی. روانشناسی تربیتی ۳۱۸). ضح.ـ (فلـ. قد.) لذت عبارت از ادراک ملایم با طبع است در مقابل الم که ادراک منافر با طبع است. در اینکه لذت و الم از امور حقیقی ثابت و متقرر هستند یا از امور نسبی و اعتباری، اختلاف است. زکریای رازی گوید: لذت و الم خروج از حال طبیعی هستند. قطب‌الدین گوید: لذت ادراک و نیل باشد وصول چیزی را که نزد مدرک کمال چیز باشد. هر یک از لذت و الم بر چهار قسم است به عبارت دیگر لذت و الم بر حسب قوهٔ مدرکه منقسم شوند به: عقلی، وهمی، حسی، خیالی. اخوان‌الصفاء گوید: لذت و الم دو نوعند: جسمانی و روحانی. خواجهٔ طوسی گوید: لذت بر دو قسم است: لذت فعلی و لذت انفعالی. لذت انفعالی: (فلـ.) لذتی است که در آن انفعال باشد مانند لذت زنان از معاشرت مردان و آن سریع الزوال است (اخلاق ناصری ۶۱، فرعا. سجـ.) لذت حسی: (فلـ.) لذتی است مانند تکیف عضو لمس کنند به کیفیت ملموس و شامه به کیفیت مشموم و ذایقه به شیرینی و غیره. لذت خیالی: (فلـ.) لذتی است مانند تخیل لذات حاصل یا آنچه که امیدوار به حصول آنند بر اثر پیروزی در انتقام و غیره. لذت شهوانی (شهوی): (رواند. فلـ.) لذتی که از مباشرت و آرمش حاصل شود. لذت عقلی: (فلـ.) عبارت از مدرکات و اموری است که برای جوهر عقلی لذت‌آور است که کمال او باشد و رسیدن به کمال عقلی خود. لذت فعلی: (فلـ.) لذتی است که در آن فعل باشد مانند لذت مردان از مباشرت زنان. لذت

وهمی: (فلـ.) توهمات نافع و آرزوهای شیرین را گویند (فرعا. سجـ.) ضحـ.ـ (تصـ.) لذت خوشیی است که پس از شناسایی و معرفت عارف را دست می‌دهد. مزهٔ خوش.

**لذع:** laz' [ع.] (مصم.) سوزانیدن (آتش)، احتراق. سوزش دادن زبان کسی را، زبان گز شدن. (پز. قد.) کیفیتی است بسیار نافذ و لطیف که من حیث المجموع مانند الم و درد واحدی نماید. پس لذع همان کار کند که از فرط حرارت مقتضی نفوذ و لطف انجام گیرد، پس لذع تابع حرارت باشد و شیئی را که این کیفیت در او احداث می‌شود لذاع و لاذع نامند، مانند خردل که در مورد ضماد استعمال گردد (کشاف اصطلاحات. لغ.)

**لذیذ:** lazīz [ع.] (ص.) خوشمزه، خوش‌طعم، خوش‌خوار.

**لر:** lar (اِ.) جوی (چه سیلاب آن را کنده باشد و چه آدمی).

**لر:** lar (اِ.) بغل، کش. بیخ، بغل، زیر بغل.

**لر:** lor [= لور] (ص.) ساده دل، سلیم.

**لرد:** lard (اِ.) صحرا. میدان اسب دوانی. بیرون، خارج.

**لرد:** lord [= لارد] (اِ.) عنوانی که در انگلستان به اعضای مجلس اعیان و بعضی از اشراف دهند.

**لرز:** larz [لرزیدن از تب] (امص.) جنبش بدن با حرکات غیرمنظم بر اثر ترس، سرما، تب و غیره؛ لرزش، لرزه، ارتعاش. ضحـ.ـ (پز.) تشنجات و حرکات سریع و تند و بلااراده غالب عضلات که با احساس سرما و بهم خوردن منظم دندان‌ها همراه است. لرز ممکن است بر اثر برودت هوا و احساس سرما در هوای یخ بندان و یا استحمام در آب سرد عارض شود و یا بر اثر یک عفونت عمومی بدن به علت امراض عفونی از قبیل حصبه، مالاریا، سرخک، مخملک، دیفتری و غیره عارض شود و نیز در دنبالهٔ استفراغ‌های شدید ممکن است که لرز پیدا آید. مدت لرز ممکن است از چند دقیقه تا چند ساعت باشد؛ لرزش، قشعریره، سرماسرما شدن. تب لرز: (پز.) تب نوبه، مالاریا.

**لرزان:** larz-ān (ص‌فا. ق‌حا.) لرزنده، در حال لرزیدن، جنبان، مرتعش. ترسان و لرزان: با ترس و لرز، توأم با ترس و لرز.

**لرزاندن:** larz-āndan [= لرزانیدن] (مصم.) به لرزه در آوردن، به لرزش وا داشتن، به رعشه درآوردن.

**لرزانک:** larzān-ak (اِ.) نوعی خوراک سرد که از نشاسته و شکر یا از آرد برنج و شکر تهیه کنند و آن چون سرد شود دلمه گردد و چون بجنبانند بلرزد (وجه تسمیه)؛ ژله. لرزانک انواع مختلف دارد.

**لرزش:** larz-eš (امص.) لرز، رعشه، ارتعاش. به لرزش درافتادن: لرز یافتن، رعشه یافتن.

**لرزه:** larz-a(-e) (امص.) لرزش، لرز، رعشه.

**لرزیدن:** larz-īdan (مصل.) جنبیدن با حرکت کوچک غیرمنظم، مرتعش شدن.

**لرک:** lork (اِ.) شیر ترش که به سبب جوشیدن غلیظ شده باشد.

**لری:** lor-ī (حامص.) لر بودن. سادگی، ساده دلی. از لری بیرون آمدن: از حالت روستایی و سادگی خارج شدن. لریش را گفتن: (عم.) ساده و واضح بیان کردن.

**لزاقت:** lezāγat [ع. لزاقة] (امص.) چسبندگی.

**لزج:** lazej [ع.] (ص.) لغزنده، لغزان، لیز. چسبنده، چسبان، دوسنده. (پز. قد.) داروها و گیاهانی که در مجاورت با آب ماده‌ای لعابی تولید می‌کنند و یا محلول‌های چسب

مانند (کلوئید) بوجود می‌آورند مانند ریشه و گل خطمی و غیره.

**لزگه:** lazga(-e) [= لغزه] (إ.) (عم.) تکه، قطعه، قاچ.

**لزوجت:** lozūǰat [ع. لزوجة] (إمص.) چسبندگی، چسبناکی، لزجی؛ ج. لزوجات. (پز. قد.) چسبندگی و کشش ملکولی که در محلول‌های کلوئیدی موجود است؛ چسبندگی.

**لزوق:** lozūγ [ع.] (مص‌ل.) چسبیدن، دوسیدن. (إمص.) چسبندگی، دوسندگی.

**لزوم:** lozūm [ع.] (مص‌ل.) پیوسته ماندن با کسی یا چیزی. ضرورت داشتن، بایستن. (دس.) لازم بودن؛ مق. تعدی، تعدیه. (بع.) آن است که منشی یا شاعر در هر فقره یا مصراعی، آوردن یک یا چند چیز را لازم گیرد مثلاً «مو» را در هر مصراع بیاورد. (منط.) عبارت از نحوهٔ وجود دو امر که تصور وجود هر یک بدون تصور وجود دیگری امکان نداشته باشد (فرعا. سج. ۵۰۴).

**لزوماً:** lozūm-an [ع.] (ق.) ضرورةً، وجوباً.

**لژ:** lož (إ.) (نما.) محلی خاص و ممتاز و مجزا در تماشاخانه‌ها که در آن نشینند و بازی هنرپیشگان را تماشا کنند. هر شعبه از فراماسونری در کشوری بزرگ.

**لژن:** ložan [= لژم = لجن = لجم] (إ.) گل و لای تیره که در ته حوض و بن تالاب باشد.

**لژیون:** ležyon (إ.) در روم قدیم، واحدی از سربازان (و آن در عهد سزار و دوران امپراطوری روم شامل ۶۰۰۰ سرباز بود.)

**لژیونر:** ležyonner (إ.) هر یک از افراد لژیون رومی.

**لس:** las (ص.) مبتلی به فالج، مفلوج، فالج زده. شل، سست، مشرفی.

**لس:** los [= لوس] (إ.) ضربت، کتک، لت.

**لسان:** lesān [ع.] (إ.) زبان. زفان. لغت، زبان (گفتگو). سخن، کلام؛ ج. السن، السنه. زبانهٔ ترازو.

**لست:** last (ص.) محکم، قوی.

**لست:** last(a) [ع.] (فع.) نیستی.

**لسع:** las' [ع.] (مص‌م.) گزیدن (مار و عقرب و جز آنها) اذیت کردن کسی را به زبان. (إمص.) گزش. ایذاء، آزار.

**لسن:** lasen [ع.] (ص.) فصیح، زبان‌آور.

**لسیع:** lasī' [ع.] (ص.) گزیده (مار و کژدم).

**لسین:** lasīn [ع. لسن] (ص.) زبان‌دان، فصیح.

**لش:** laš [قس. لاش، لاشه] (إ.) لاشه، مردار. جسد گاو گوسفند مذبوح و پوست کنده. (کن.) سخت بیکاره، سخت تنبل. (کن.) بی‌عار، بی‌غیرت. تن لش: ناسزایی است تنبلان را.

**لش:** laš [سوهانک و دیه‌های گیلان] (إ.) راکد، ایستاده: لشاب.

**لش:** loš [= لوش] (إ.) گل و لای تیره که در بن حوض و ته تالاب باشد؛ لجن.

**لشاب:** laš-āb (إمر.) جایی که در آن آب ایستاده و در وی علف و نی بروید (فره.)، باتلاق. آب آلوده و کثیف مانند آب کشتارگاه و غیره (لغ.)

**لش‌بازی:** laš-bāz-ī (حامص.) (عم.) بیعاری، هرزگی. لش بازی درآوردن: (عم.) بیعاری کردن، هرزگی کردن.

**لشکر:** laškar [= معر. عسکر] (إ.) مجموعهٔ سپاهیان، جیش، قشون. (نظ.) واحدی نظامی که بطور متوسط شامل سه تیپ است (اوایل دورهٔ پهلوی). لشکر پیادهٔ سنگین: شامل قسمت‌های ذیل است: الف ـ سه هنگ پیاده. ب ـ گروهان حمل و نقل. پ ـ گروهان

بهداری. ت ـ گروهان مهندسی. ث ـ گروهان باربری محمول. ج ـ سه گردان توپخانهٔ ۱۰۵ میلیمتری. چ ـ یک گردان توپخانهٔ ۱۵۵ میلیمتری. ح ـ سه گردان سوار اسبی. خ ـ سه گردان سوار زرهی. لشکر جمع کردن: گرد آوردن سپاهیان.

**لشکرکشی:** l.-kaš(keš)-ī (حامص.) عمل و شغل لشکرکش، قیادت لشکر، فرماندهی لشکر. فن لشکرکشی: (نظ.) فن سوق‌الجیش.

**لشکرگاه:** l.-gāh [= لشکرگه] (امر.) جایی که لشکر اقامت کند؛ معسکر، لشکر جای، اردو.

**لشکری:** laškar-ī (ص‌نسب.) منسوب به لشکر، مربوط به نظام. فردی از لشکر، سپاهی، سرباز؛ مق. شهری؛ ج. لشکریان.

**لش‌کش:** laš-kaš(keš) [= لش‌کشنده] (ص‌فا.) ارابه و جز آن که با آن لش گوسفند را به دکان‌های قصابی برند. مردی که لش گوسفند را به دوش در لش‌کش نهد یا از آن برگیرد و بدکان قصابی برد (لغ.)

**لص:** los(s), las(s), les(s) [ع.] (ص. اِ.) دزد، سارق؛ ج. لصوص، الصاص.

**لصق:** lasγ [ع.] (مص‌م.) چسباندن. پیوند دادن، لحیم کر ن.

**لطافت:** latāfat [ع. لطافة] (مص‌ل.) خرد شدن، ریزه شدن (غم.) باریک گشتن (غم.) (امص.) خردی، ریزگی. باریکی، نازکی، نرمی. نیکویی، نغزی. سبکی، خفت. باز بودن، روشن بودن؛ مق. کثافت. لطف، رأفت. ضح.ـ در تداول به کسر اول تلفظ شود.

**لطام:** letām [ع.] (مص‌م.) تپانچه زدن یکدیگر را.

**لطف:** lataf [ع.] (امص. از الطاف) توفیق خدای. نرمی. نیکویی، بر، نیکوکاری. (اِ.) آنچه به کسی فرستند؛ هدیه.

**لطف:** lotf [ع.] (مص‌ل.) نرمی نمودن، مهربانی کردن. (امص.) نرمی، رفق، مداوا، مهربانی؛ مق. عنف، عتاب، قهر. خوش رفتاری، نیکویی، نیکوکاری. کرم، بذل، بخشش. خصوصیتی از جمال، دقیقه‌ای از زیبایی، کشی. (تص.) تأیید حق باشد به بقاء سرور و دوام مشاهدت و قرار اندر درجت استقامت (دکتر غنی. تاریخ تصوف ۲:۶۵۳)؛ مق. قهر. لطف خطی: لطف نهان؛ مق. لطف جلی. لطف طبع: لطافت طبع، نیکوسرشتی. لطافت قریحهٔ شاعرانه. لطفی ندارد: تعریفی ندارد، مطبوع طبع نیست.

**لطفاً:** lotf-an [ع.] (ق.) از روی لطف و مرحمت؛ مق. عنفاً.

**لطم:** latm [ع.] (مص‌م.) صدمه زدن، آسیب رسانیدن. تپانچه زدن بر رخسار و بر اندام، سیلی زدن. (مص‌ل.) آسیب یافتن.

**لطمه:** lotma(-e) [ع. لطمة] (اِ.) صدمه، آسیب. تپانچه، سیلی؛ ج. لطمات.

**لطیف:** latīf [ع.] (ص.) باریک، ریزه، خرد. نیکو، نغز، پاکیزه. سبک، خفیف؛ مق. کثیف. توأم با لطف و محبت. خوش معاشرت، بذله‌گو. سخنی غامض که معنیش پوشیده باشد.

**لطیفه:** latīfa(-e) [ع. لطیفة] (ص.) مؤنث لطیف (همع.) (اِ.) گفتاری نغز، مطلبی باریک و نیکو، نکته. بذله، شوخی. نکتهٔ باریک، دقیقه. (تص.) اشارت دقیقی که از آن معنیی در ذهن خطور کند که آن را نتوان تعبیر کرد؛ ج. لطائف (لطایف). لطیفهٔ انسانی (انسانیه): (فل.) نفس ناطقه. (تص.) دل، روح.

**لطیم:** latīm [ع.] (ص.) اسب سفید روی. (اِ.) اسب نهم در مسابقه. (ص.) آنکه پدر و مادرش مرده باشند.

**لظی:** lazā [ع.] (اخ.) طبقهٔ پنجم از طبقات

دوزخ. (اِخ.) جهنم، دوزخ.

**لعاب:** la''āb [ق] (ص.) بازیگر، بازی‌کن.

**لعاب:** lo'āb [ع.] (اِ.) آب دهن، خدو، خیو. آب غلیظ که از بعض داروهای خیسانیده برآید (مانند لعاب بزر قطونا) یا بعض جانوران آن را تولید کنند (مانند لعاب عنکبوت). درخشش و جلای روی سفال و کاشی که علاوه بر جنبهٔ تزیینی باعث نفوذ ناپذیری آنچه لعاب داده شده است، می‌گردد و آن در اصل عبارت است از شیشهٔ مذاب، یا سنگ چخماق شیشه‌یی که به وسیلهٔ حرارت بصورت مایع درآمده است. لعاب ممکن است شفاف یا مات، حاکی ماوراء و یا حاجب ماوراء باشد. لعاب‌های رنگین را به وسیلهٔ افزودن اکسیدن‌های فلزی مانند سرب و قلع و غیره تهیه می‌کنند. (کن.) برف. لعاب حیه: زهر مار. لعاب روان: (کن.) شراب، می. لعاب زمرد نقاب: (کن.) شراب، می. لعاب سحاب: (کن.) باران. لعاب شمس: چیزی که چون تار عنکبوت در صحراها به وقت گرمی هوا پدید آید؛ خیط باطل، مخاط شمس، مخاط شیطان، ریق الشیاطین (لغ.) لعاب عنکبوت: تار عنکبوت. (کن.) طراحی، نقش کاری. لعاب گاو (کوهی): لیزابهٔ دهان گاو (کوهی). (کن.) کاغذ سفید. (کن.) روشنی و سفیدهٔ صبح. (کن.) برف. (کن.) شبنمی که روی زمین را سفید سازد. لعاب گوزن: لیزابهٔ دهان گوزن. (کن.) روشنی و سفیدهٔ صبح. (کن.) برف. (کن.) شبنمی که روی زمین را سفید سازد. لعاب شمس. لعاب لعل: (کن.) شراب سرخ. لعاب مگس: عسل، لعاب نحل. (کن.) شراب انگوری.

**لعاع:** lo'ā' [ع.] (اِ.) (گیا.) گیاه نورسته، علف تازه روییده.

**لعان:** la''ān [ع.] (ص.) بسیار لعن کننده، بسیار نفرین کننده.

**لعان:** l'eān [ع.] (مص‌م.) یکدیگر را لعنت کردن، نفرین کردن. (فقه.) چون مردی زن خود را به زنا نسبت کند، امام هر دو را به لعن یکدیگر وا دارد. سپس آن زن بر مرد همیشه حرام شود و اگر بچه آورد، بچه از آن مرد نسب نبرد (لغ.)

**لعب:** la'b [ع.] (مص‌ل.) بازی کردن. (اِمص.) بازی.

**لعب:** la'eb [ع.] (اِمص.) بازی، لعب. لهو و لعب: بازی و لهو. (ص.) بازیگر.

**لعبت:** lo'bat [ع. لعبة] (اِ.) پیکر نگاشته. پیکر (عموماً). بازی (مانند شطرنج و نرد). بازیچه؛ ج. لعب. چیزی که از مقوا و چوب و پارچه و غیره به شکل افراد آدمی کوچک سازند و کودکان (مخصوصاً دخترکان) با آن بازی کنند؛ عروسک. آدم خیمه شب‌بازی، عروس خیمه شب‌بازی. معشوق، محبوب زیبا روی. اعجوبه. گول بی‌خرد که او را مسخره کنند (منتهی الارب). صنم، بت. لعبت باغ: (کن.) گل. لعبت بربری: (گیا.) سورنجان. لعبت بربریه: (گیا.) سورنجان. لعبت دیده: (کن.) مردمک چشم. لعبت زرنیخ: (کن.) آفتاب.

**لعبه:** lo'ba [ع. لعبة] (اِمص.) بازی. (اِ.) نوبت بازی. آنچه بدان بازی کنند مانند شطرنج. تمثال، پیکر. احمقی که او را ریشخند کنند. (گیا.) مهر گیاه. ضح.ـ در برخی مآخذ لعبه را گیاهی شبیه سورنجان ذکر کرده‌اند.

**لعل:** la'l [معر. ف. لال] (اِ.) (جانـ.) حشره‌ای است از راستهٔ دو بالان که دارای بدنی باریک و کشیده و اندام‌هایی طویل است. قدش کمی از مگس معمولی بزرگتر است ولی از مگس باریکتر می‌باشد و در اکثر مناطق مرطوب از جمله شمال ایران

فراوان است. محل گزش این حشره در بدن تولید ناراحتی زیاد و تورم می‌کند. (زمـ.) یکی از کانی‌هایی است که ترکیبش عبارت از یک سیلیکات ئیدراته آلومینیو و منیزیوم است و بر حسب مواد دیگری که در ترکیبش وارد می‌شود رنگش فرق می‌کند. این کانی یکی از احجار کریمه است و سختی جالب توجهی دارد (در حدود ۷) و اقسام مختلفش در جواهرسازی مصرف می‌شود. معروفترین لعل، لعلی است که از بدخشان بدست آید و رنگ سرخ روشن و زیبایی دارد. لعل آبدار: لعل درخشان و حاکی ماوراء. (کنـ.) لب (معشوق). لعل بدخشان (بدخشی): لعلی که از معادن بدخشان استخراج کنند. (کنـ.) لب (معشوق). لعل پیکانی: (زمـ.) گونه‌ای لعل که آن را به اندام پیکان تراشیده باشند و از آن گوشواره سازند. لعل خوشاب: لعل آبدار. (کنـ.) لب معشوق. لعل درخشان: لعل درخشنده و شفاف. (کنـ.) لب معشوق. لعل رگ‌دار: لعلی که در آن رگه باشد؛ لعل عیب‌ناک و داغدار. لعل رمانی: نوعی لعل به رنگ انار دانه. لعل زر: (کنـ.) روشنی صبح. لعل سفته: لعل سوراخ کرده؛ مقـ. لعل ناسفته. (کنـ.) شراب انگوری لعل فام. لعل عقربی: (زمـ.) نوعی لعل. لعل فلک: (کنـ.) آفتاب، خورشید. لعل قطبی: (زمـ.) نوعی لعل که نگین‌وار پهن باشد. لعل معبری: (زمـ.) یکی از گونه‌های لعل که آن را بنام‌های قیفهن و قیقهن و قیقر نیز یاد کرده‌اند و در بعض مآخذ لعل مصری ثبت کرده‌اند. لعل ناسفته: لعل سوراخ نکرده؛ مقـ. لعل سفته. (کنـ.) تصنیفی بکر، سرودی تازه. (کنـ.) لب معشوق. لعل شکربار: (کنـ.) لب معشوق. لعل کهربا: (کنـ.) لب معشوق. شراب، باده. آب لعل: (کنـ.) شراب، باده. شراب (می) لعل: شراب سرخ رنگ. لعل تر: (کنـ.) شراب، باده. لعل روان: (کنـ.) شراب انگوری لعل فام. (کنـ.) اشک خونین. لعل مذاب: (کنـ.) شراب انگوری لعل فام. (کنـ.) خون، دم. رنگی سرخ که آن را از نوعی صدف بدست می‌آورند؛ فرفیر. سرخ، احمر، قرمز. انگور لعل: نوعی انگور قرمز (ظ. انگور صاحبی) دیبای لعل: دیبای سرخ. قبای لعل: قبای سرخ. ترکیبات فعلی: لعل از سنگ دادن: (کنـ.) چیزی را که با مشقت بدست آورده‌اند به کسی دادن. لعل از سنگ زادن: (کنـ.) بدست آمدن چیزی در نهایت مشقت و سختی.

**لعن:** la'n [ع.] (مصـم.) دور کردن کسی را از نیکی و رحمت، نفرین کردن، لعنت کردن. (امص.) لعنت، نفرین.

**لعنت:** la'nat [ع. لعنة] (امص.) نفرین کردن، لعن؛ ج. لعان، لعنات. به لعنت حق نمی‌ارزد: هیچ نمی‌ارزد. به لعنت خدا گرفتار شدن: بر اثر ستمکاری به بیچارگی افتادن. به لعنت شیطان نمی‌ارزد: هیچ نمی‌ارزد. لعنت بر...!: بر... نفرین باد.

**لعوق:** la'ūɣ [ع.] (ا.) لیسیدنی، (پز.) دارویی که آن را بلیسند؛ ج. لعوقات.

**لعیب:** la'īb [ع.] (ص.) همبازی. بازیگر.

**لعین:** la'īn [ع.] (ص.) رانده، نفرین کرده، رجیم.

**لغ:** laɣ [قس. دغ] (ص.) زمینی که در آن علف و گیاه نروید، بیابان خشک بی‌گیاه. تراشیده (ریش و سبیل، بی‌مو).

**لغ:** leɣ [قس. دغ، لخت] (ص.) عور، برهنه، لخت.

**لغات:** loɣāt [ع.] (ا.) ج. لغت. علم لغات: لغت‌شناسی. اهل علم لغات: لغت‌شناسان.

**لغاز:** loɣāz (ا.) (بنا.) گوشوار دیوار (لغ.)

**لغاز:** loɣāz [ع. لغز] (ا.) (عم.) عیب، خرده (لغ.) (عم.) به کنایه از کسی بدگفتن.

**لغت:** loɣat [ع.] (اِ.) لفظی که وضع شده برای معنایی؛ کلمه، واژه. مجموعهٔ الفاظی که قومی بدان تکلم کنند؛ زبان، لسان. کتابی که در آن معنی کلمات یک زبان شرح شده؛ قاموس، فرهنگ. علم لغت: از جلمهٔ علوم لسانیه است که در عرض علم نحو و اشتقاق توسعه و تکامل یافت و مراد از آن تحقیق در مفردات الفاظ از حیث معانی و اصول و وجوه اشتقاق آنها است؛ لغت‌شناسی. لغت (و) معنی: دفتری شامل لغات و معانی آنها در یک زبان. ذکر لغات و معانی آنها.

**لغت‌شناس:** l.-šenās [ع. ف. = لغت‌شناسنده] (ص‌فا.) آنکه از هویت و معانی لغات آگاه است؛ عالم لغت‌شناسی. زبان‌دان.

**لغت‌نامه:** l.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) کتابی که شامل لغات یک زبان است؛ کتاب لغت، فرهنگ، قاموس.

**لغز:** laɣaz (امص. ریشهٔ لغزیدن و لغزش که در ترکیباتی نظیر: پالغز، پای‌لغز آید.

**لغز:** loɣaz [ع.] (اِ.) سوراخ موش دشتی که بسیار پیچدار باشد. راه‌های کج و معوج. (اد.) شمردن اوصاف چیزی است بدون آنکه نام آن را ببرند؛ چیستان، اغلوطه. لغاز.

**لغزش:** laɣz-eš (امص.) عمل لغزیدن. خطا، زلت.

**لغزنده:** laɣz-anda(-e) (افا.) آنکه بلغزد، آنکه سر خورد. طاس لغزنده: سوراخ مورچه‌خوار که بصورت قیف در صحرا سازد و دهان آن گشاد و تنگ است. جانور این سوراخ را با خاکی به نرمی غبار می‌سازد و خود در زیر خاک پنهان شود و چون مورچه در این طاس افتد، برای لغزیدن پاهایش در غبار نتواند بیرون آید، مورچه‌خوار از غبار سر بیرون کند و مورچه را فرو کشد و بخورد.

**لغزه:** laɣza(-e) (اِ.) (عم.) برشی از میوه، قطعه‌ای از پرتقال، لیمو و مانند آن: یک لغزه پرتقال.

**لغزیدن:** laɣz-īdan [= لخشیدن] (مص‌ل.) (لغزید، لغزد، خواهد لغزید، بلغز، لغزنده، لغزان، لغزیده، لغزش) سر خوردن، لیز خوردن، سریدن.

**لغسر:** laɣ-sar (ص‌مر.) کسی که سرش موی ندارد؛ بی‌موی.

**لغم:** laɣm [ع.] (مص‌ل.) کفک انداختن شتر از دهان. خبر دادن از چیزی که یقین نداشته باشند.

**لغن:** laɣn (اِ.) نان، خبز.

**لغو:** laɣv [ع.] (مص‌ل.) بیهوده گفتن. خطا کردن در سخن. (امص.) بیهوده گویی. (ص.) امر باطل، بیهوده. (اِ.) سخن باطل و بیهوده. (تص.) آن چیزی است که آدمی را از یاد و ذکر خدا غافل سازد (کشاف اصطلاحات، لغ.) (نحو ع.) قسمی از ظرف است که آن را ملغی نامند. (شرع.) قسمی از سوگند است (لغ.)

**لغوب:** laɣūb [ع.] (ص.) مرد سست و گول.

**لغوی:** laɣv-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به لغت. مربوط به لغت، وابسته به لغت. دانشمند لغت، لغت‌شناس؛ ج. لغویون، لغویین (به سیاق عربی)، لغویان (به سیاق پارسی).

**لغیط:** laɣīt [ع.] (مص‌ل.) بانگ کردن کبوتر و سنگخوار.

**لف:** laf(f) [ع.] (مص‌م.) درنوردیدن چیزی را، پیچیدن، لوله کردن؛ مق. نشر. (اِ.) نورد، طی. در لف چیزی: در طی آن، لای آن، جوف آن. لف و نشر: (بع.) آوردن چند کلمه در یک جا (لف) و سپس آوردن چند کلمهٔ دیگر که مربوط و متعلق به چند کلمهٔ

اول باشند (نشر) و آن بر دو قسم است: لف و نشر مرتب:

«لف و نشر مرتب آنرا دان
که دو لفظ آورند و دو معنی:
لفظ اول به معنی اول
لفظ ثانی به معنی ثانی»

لف و نشر مشوش:

«لف و نشر مشوش آنرا دان
که دو لفظ آورند و دو معنی:
لفظ ثانی به معنی اول
لفظ اول به معنی ثانی

و این نیز بر دو قسم است: الف ـ بعکس ترتیب لف است. ب ـ آنکه مختلط و درهم باشد.

**لفاظ:** laffāz [ع.] (ص.) آنکه الفاظ را در ید قدرت خود دارد. آنکه به الفاظ بیش از معانی توجه دارد. زبان‌باز.

**لفاف:** lefāf [ع.] (اِ.) پارچهٔ بیرونی که بر مرده پیچند. پارچه و کاغذی که بر چیزی پیچند.

**لفافه:** lefāfa(laffāfe .تد) [ع. لفافة] (اِ.) پارچهٔ بیرونی که بر مرده و پای و جز آن پیچند؛ کفن؛ ج. لفائف (لفایف).

**لفت:** left [قس. لیس، لیسیدن] لفت و لیس: (عم.) دزدی، بلند کردن چیزی (در مورد تحقیر و استخفاف بکار رود) (فرعا.)

**لفتره:** laftara(-e) (ص،) سفله، فرومایه، پست.

**لفچن:** lafčan (اِ.) لفچ. زن بدکاره. گوشت بی‌استخوان.

**لفچه:** lafča(-e) [= لفچ = لفج = لفچن = لفچن] (اِ.) لب گنده و ستبر. گوشت بی‌استخوان.

**لفظ:** lafz [ع.] (اِ.) آوازی مفرد یا مرکب که از دهان برآرند، کلمه؛ ج. الفاظ؛ مق. معنی. ضح.ـ لفظ عبارت است از آنچه که شخص بر زبان راند خواه مستعمل باشد و خواه مهمل (بی‌معنی). ضح.ـ (منط.) لفظ عبارت از کلمه و صوتی است که دلالت بر معنیی کند و آن بر دو قسم است: مفرد و مرکب. مرکب آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت کند و لفظ مفرد آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت نکند. (اساس الاقتباس ۱۴؛ فرع. سج.) سخن، گفتار. ترکیبات اسمی: لفظ قلم: سخن آن چنانکه در کتاب نویسند، گفتار با کلمات تمام نه با کلمات شکسته. لفظ کلی: (منط.) لفظی که دلالت بر کل کند؛ مق. لفظ جزْوی (جزئی). لفظ مؤلف: (منط.) «آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت کند (اساس الاقتباس. ۱۴)». «لفظ مؤلف راکه آن را قول خوانند اصناف بسیار باشد که در محاورات بکار دارند». (ایضاً ۱۶)؛ مق. لفظ مفرد. لفظ مفرد: (منط.) «آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت کند» (اساس الاقتباس. ۱۴)؛ مق. لفظ مؤلف. ترکیبات فعلی: به لفظ قلم صحبت کردن (حرف زدن): آن چنانکه در کتاب نویسند، سخن گفتن. با الفاظ مصنوع و متکلف سخن گفتن. در لفظ آمدن: به گفتار آمدن، متکلم شدن.

**لفیف:** lafīf [ع.] (ص.) گروه پراکنده از مردم. در پیچیده؛ ج. لفائف (لفایف). (صر.ع.) کلمه‌ای که از سه حرف اصلی آن دو حرف علت باشد و آن دو بر دو قسم است: لفیف مفروق: (صر.ع.) کلمه‌ای است که فاء الفعل و لام الفعل آن حرف عله باشد، مانند ولی. لفیف مقرون: (صر.ع.) کلمه‌ای است که عین الفعل و لام الفعل آن حرف عله باشد، مانند قوی.

**لق:** laγ [= لغ] (ص.) (عم.) چیزی که در جای خود جنبان باشد؛ نااستوار که در جای

خود بجنبد. تخم مرغ لق: تخم مرغ فاسد شده و گندیده. لق و لق: (عم.) نااستوار و سست.

**لقاء:** 'leγā [ع. ف. لقا] (مصم.) دیدار کردن، دیدن. (امص.) دیدار. (ا.) (ف.) روی، چهره. ضح.ـ بدین معنی در ترکیب آید: آفتاب‌لقا. (مصل.) (تص.) ظهور معشوق است چنانکه عاشق را یقین شود که اوست بصورت آدم ظهور کرده (کشاف اصطلاحات، لغ.) آرمیدن با زن.

**لقاح:** laγāh [ع.] (مصل.) آبستن شدن شتر. آبستن شدن (عموماً)، حامله گشتن. نطفهٔ نر را وارد ماده کردن. (امص.) آبستنی. (ا.) آنچه بدان خرمابن را گشنی دهند، گرد درخت خرمای نر که با آن خرمای ماده را باردار سازند.

**لقاح:** leγāh [ع.] (ا.) آب نر، منی.

**لقاطه:** loγāta(-e) [ع. لقاطة] (ا.) شکسته و ریزهٔ هر چیز بی‌بها. خوشهٔ برچیده؛ ج. لقاطات.

**لقانطه:** loγānta(-e) [تر. لقانطه. مهمانخانه، رستوران] (ا.) رستوران.

**لقب:** laγab [ع.] (ا.) نامی که دلالت بر مدح یا ذم شخص کند؛ پاچنامه، پاژنامه، پاشنامه؛ ج. القاب. اسم، عنوان.

**لقطه:** loγta, loγata [ع. لقطة] (ا.) آنچه برچیده و برداشته شود (خوشه و جز آن)؛ ج. لقطات. بچه‌ای که او را از سر راه برداشته باشند.

**لقلقو:** laγ-laγ-ū (ص.) (عم.) آنکه از شدت پیری، ضعف یا ناخوشی، اندامش لرزان باشد و نتواند تعادل خود را حفظ کند.

**لقلقه:** laγlaγa(-e) [ع. لقلقة] (مصل.) سخت آواز کردن لکلک (غم.) (ا.) آواز لکلک (غم.) آوازی همراه با جنبش و اضطراب. فصاحت عاری از بلاغت. لقلقهٔ لسان (زبان): گرفتگی زبان. (ف.) بیهوده گویی. فصاحتی بی‌بلاغت (لغ.)

**لقمه:** loγma(-e) [ع. لقمة] (ا.) آنچه از خوردنی که در یک وهله در دهان نهند و جوند؛ نواله، تکه. خوراک، غذا. لقمهٔ حرام: طعامی که از راه حرام بدست آید. دشنامی است که معمولاً به فرزندانی دهند که پدر و مادر آنها زندگی خود را از راه‌های نامشروع مانند دزدی و قمار و کشخانی و غیره می‌گذرانیدند. حرامزاده. لقمهٔ خلیفه: لقمهٔ قاضی، بزماورد. لقمهٔ سر سیری: لقمه‌ای که به ظاهر از روی بی‌میلی بردارند. (کن.) خواستن به دل و ناخواستن به زبان (لغ.) لقمهٔ کله گربه‌یی: (عم.) لقمهٔ بزرگ. گز لقمه: گز به قرض کوچک که نشکسته می‌توان به یک بار در دهان نهاد. یک لقمه نان: معاش اندک. ترکیبات فعلی: لقمهٔ آهن چشیدن (از آهن چشیدن): (کن.) زخم خوردن. لقمهٔ آهن کشیدن: (کن.) زنجیر بر پای داشتن. لقمه را دور سر چرخاندن و بعد به دهان بردن: (عم.) برای وصول به مقصود راهی دور انتخاب کردن. اکل از قفا.

**لقوه:** laγva(-e) [ع. لقوة] (ا.) (پز.) فالج و رعشهٔ یک طرف صورت که در نتیجه نیمی از صورت که در نتیجه نیمی از صورت به یک سو بر می‌گردد و لب‌ها به خوبی بهم نمی‌رسد و پلک چشم طرف فالج صورت به خوبی بسته نمی‌شود و دهان نیز به یک طرف کج برمی‌گردد؛ کژدهانی، کژرویی.

**لقیدن:** laγγ-īdan [= لغیدن] (مصل.) نااستوار بودن در جای خود و جنبیدن (چنانکه تخم‌مرغ فاسد یا دندان کرم خورده).

**لقیط:** laγīt [ع.] (ص.) از زمین برگرفته. بچهٔ افکنده که بردارند، کودک سر راهی. (فق.) انسان گم شده‌ای که متکفلی ندارد و خود نیز نمی‌تواند مستقلاً زیست کند. ملتقط

موظف است حفاظت و تربیت لقیط را عهده‌دار شود (لغ.) حرامزاده. لقط دارالحرب: (فقه.) آنچه در جبههٔ جنگ یابند از بنده و کالا و جز آن (لغ.)

**لقیه:** loɣya(-e) [ع. لقیة] (مص‌م.) یک بار دیدن. دیدار کردن، ملاقات.

**لک:** lak [قس. لکه] (ا.) نقطه‌ای بر روی پارچه، کاغذ و غیره که به رنگی جز رنگ زمینه باشد؛ لکهٔ جامه و غیره. نقطه‌ای از میوه که فاسد شده. کلفی که بر روی و اندام مردم افتد: لک و پیس. (پز.) نقطه‌ای به رنگ سرخ، سفید یا سیاه که در چشم پدید آید. چکه، قطره. خونی که از زنان دفع شود، حیض. خال. داغ، نشان. (کن.) تهمت، افترا.

**لک:** lak (ا.) پارچه و لتهٔ کهنه و پاره پاره. لباسی که روستاییان پوشند، خواه نو و خواه کهنه.

**لک:** lak (ص.) سخن بیهوده، یاوه، یافه، خله، ژاژ.

**لک:** lak [قس. لاک، لوک] (ص.) ابله، احمق، [= لق = لغ] (ص.) بی‌موی و صاف.

**لک:** lak (ا.) (پز.) دمل شکم و کند.

**لک:** lak [هند. لاکه. از سنس.] (عد. ص‌عد.) صد هزار (۱۰۰۰۰۰).

**لک:** lek (ا.) (جان.) هوبره. (جان.) مرغابی بزرگ.

**لک:** lok [کلفت] (ص.) گنده و ناتراشیده.

**لک:** lok [= لکه] (ا.) قسمی رفتن شتر، اسب و جز آن‌ها میان یرتمه و قدم.

**لک:** lok [= لوک] (ا.) (جان.) نوعی شتر.

**لک:** lok (ص.) بی‌دست، دست بریده، اشل.

**لکا:** lakā [= لخا = لکا] (ا.) تیماج، سختیان. چرمی که آن را دباغت نکرده باشند و مسافران بر کف پای بندند و روند؛ چارق، چاروق. کفش (مطلقاً)، پای‌افزار.

**لکا:** lakā (ا.) (گیا.) گل سرخ.

**لکا:** lokā [= الکا = الکه، هند.] (ا.) ولایت، ناحیه، سرزمین.

**لکات:** lakāt (ا.) یکی از چهار صورت ورق‌های بازی آس است که بر آن صورت زنی منقوش است (نظیر بی‌بی در بازهای دیگر).

**لکات:** lakāt (ص.) ضایع و زبون.

**لکاته:** lakāta(-e) (ص.) زن بدکار، روسپی. زن وقیح و دریده، سلیطه.

**لکام:** lokām (ص.) بی‌شرم، بی‌حیا. امرد قوی جثهٔ بی‌حیا.

**لکانه:** lakāna(-e) [= لکانک] (ا.) (کن.) آلت تناسلی مرد، قضیب.

**لک دیدن:** lak-dīdan (مص‌ل.) لک دیدن زن: (عم.) خون دیدن زن، حایض شدن. لک دیدن میوه: فاسد شدن قسمتی از میوه بر اثر ضربه.

**لک زدن:** l.-zadan (مص‌ل.) لک زدن میوه: (عم.) لک برداشتن میوه، براثر رسیدن و پخته شدن قسمتی از میوه به رنگ دیگر درآمدن. لک زدن دل کسی برای چیزی: (عم.) بشدت خواستار آن بودن، سخت مشتاق آن بودن.

**لکلک:** laklak [= لکلکه] (ا.) سخن بیهوده، گفتار هرزه.

**لکلک:** laklak [= لکلک = معر. لقلق] (ا.) (جان.) (امر.) پرنده‌ای است از راستهٔ پابلندان که دارای ۵ گونه است و در اروپا و آسیا و آفریقا و آمریکا می‌زید. طول آن در حدود ۱/۱۵ متر و طول گسترش بال‌هایش بالغ بر ۲/۴ متر است. پرهایش سفید است به استثنای قسمتی از بال‌هایش که سیاه می‌باشد. منقار و پاهایش قرمزند. این پرنده گوشتخوار است و غالباً از مارها و قورباغه‌ها و جوندگان کوچک تغذیه می‌کند. لکلک

غالباً لانه‌اش را روی نقاط مرتفع شیروانی‌های منازل و نوک مناره‌ها و یا در پناه صخره‌ها در نقاط مرتفع جنگل بنا می‌کند؛ لقلق، حاجی‌لکلک، فالرغس، فالرغوس.

**لکلک:** leklek [= لکلکه] (اِ.) چوبکی است که بر دول آسیا طوری نصب کنند که چون آسیا به گردش درآید، سر آن چوب حرکت کند و به دول خورد و دول را بجنباند و دانه به تندی در گلوی آسیا ریزد.

**لکلکانه:** loklok-āna(-e) (اِ.) پرداختی پس از پرداختی گزاف. اخذی پس از اخذی نامشروع. زیانی بر سر زیانی (لغ.)

**لک‌مک:** lak-mak (امر. اتـ.) خال‌های سرخ و سیاه و متعدد و بدون برآمدگی بر پوست تن.

**لکن:** lāken [ع. لکن = لیکن] (حر. ربط.) اما، ولی، ولیک.

**لکنت:** lakant [= لکنته، لکنتی = لکنتو] (ص.) (عم.) عاجز و از کار مانده. فرسوده و قراضه.

**لکنت:** loknat [ع. لکنة] (مص‌ل.) درماندن به هنگام سخن. (امص.) گرفتگی زبان به هنگام سخن گفتن، کند زبانی.

**لک‌وپک:** lak-o-pak [= پک‌ولک] (امر.) اسباب خانه از فرش و اثاثه و غیره. بضاعت مزجات، سرمایهٔ قلیل. تکاپوی، آمد و شد با تعجیل.

**لک‌وپیس:** l.-o-pīs (امر.) (عم.) لکه‌هایی که در صورت و بدن انسان پیدا شود؛ بهق، بهک. ضح.ـ باید دانست که لک و پیس بجز «پیس» و برص است. (ص‌مر.) (عم.) دارای لک و پیس.

**لک‌ولک:** lekk-o-lek (اصت.) (عم.) آواز کفش کسی که راه رود. لک و لک راه افتادن: (عم.) با دست تهی روی به مقصدی آوردن بدون هدف.

**لکه** lakka(-e) [= لک] (اِ.) قطره، چکه. نقطه‌ای به رنگی جز رنگ زمینه؛ لک. نقطه، گله. لکهٔ چشم: (پز.) لکهٔ سفید رنگی که به روی قرنیه در قسمت عنبیه پیدا می‌شود و چون این لکه کدر و مانع عبور نور از این قسمت چشم است اگر وسیع باشد و جلو مردمک را به کلی گرفته باشد موجب کوری و از بین رفتن بینایی می‌شود؛ کدورت قرنیه.

**لکه:** loka(-e) (اِ.) نان قندی.

**لکه:** lokka(-e) [= لک] (اِ.) قسمی از رفتار اسب و شتر و جز آنها میان یرتمه و قدم.

**لکه‌گیری:** l.-gīr-ī (حامص.) اصلاح لکه‌های پارچه و غیره. (بنا.) اصلاح قسمت‌های ریختهٔ گچ و غیره از دیوار و سقف.

**لکهن:** lakhan [مصحف. روزهٔ هندوان] (اِ.) روزهٔ هندوان برهمایی.

**لکین:** lokīn (اِ.) نمد که از پشم گوسفند مالند.

**لگ:** lag (اِ.) رنج، محنت، الم. بند و زندان و تنبیه.

**لگام:** logām, le- [= لغام = لجام. معر.] (اِ.) دهنه، دهانه، افسار. لگام از سر گرفتن: افسار را از سر خود انداختن (ستور). (کنـ.) چموش بودن، توسن بودن (ستور). لگام از سر گرفته: ستوری که افسار را از سر خود انداخته. (کنـ.) چموش، توسن (ستور).

**لگد:** lagad [= لغد] ضربت با پا (اعم از آنکه از انسان باشد یا از حیوان). لگد تفنگ، مسلسل و غیره: (نظ.) فشار آوردن قنداق آن بر شانه و سینهٔ تیرانداز به هنگام تیراندازی. لگد بر گور حاتم زدن: (کنـ.) سخاوت را به کمال رسانیدن با وجود مایهٔ کم.

**لگد زدن:** l.-zadan (مص‌ل.) با پا زدن

(خواه از طرف انسان و خواه حیوان)، جفتک انداختن، اسکیزه کردن. لگد زدن به بخت خود: برخلاف مصلحت و سود خویش اقدامی کردن، از امری سودمند درگذشتن. لگد زدن تفنگ یا مسلسل: فشار آوردن قنداق آن بر شانه و سینهٔ تیرانداز به هنگام درکردن تیر. لگد زدن در کاری: (کنـ.) برهم زدن کاری را.

**لگدکوب:** l.-kūb [= لگدکوبنده] (ص‌فا.) آنکه لگد زند، کوبندهٔ لگد. [= لگدکوفته] (ص‌مف.) لگد خورده، پایمال شده. [= لگدکوبی] (حامص. اِ.) کوفتن با لگد و غیره، پایمال کردن.

**لگدمال:** l.-māl [= لگدمالی] (حامص.) لگدکوب، پی‌سپر.

**لگن:** lagan (اِ.) تشتی فلزی که در آن دست و رخت و غیره شویند، آبدستان. ظرف شب، شاشدان. شمعدان. عودسوز، بخورسوز، سپندسوز. آتشدان آهنی، منقل. پارچه‌ای که دور فانوس کشند؛ جامهٔ فانوس، کرتهٔ فانوس. لگن خاصره. لگن خاصره: (پز.) حفره‌ای که از مفصل شدن دو استخوان خاصره و خاجی تشکیل می‌شود و استخوان دنبالچه که در پایین استخوان خاجی است نیز جزو استخوان‌های تشکیل دهندهٔ لگن محسوب است. لگن در حقیقت قسمت تحتانی تنه است و توسط تنگهٔ فوقانی به دو قسمت تقسیم می‌شود: یکی لگن بزرگ و دیگر لگن کوچک در پایین تنگه. در حفرهٔ لگن خاصره قسمت‌هایی از دستگاه گوارش و دستگاه ادرار و همچنین دستگاه تناسلی ادرار و همچنین دستگاه تناسلی قرار دارند، لگن. لگن زمردی: (کنـ.) آسمان.

**لگنه:** legna(-e) [قس. لنگ، لنگه] (اِ.) از بیخ ران تا سر انگشتان پا. (کشتی) فنی است از کشتی.

**لله:** lala(-e) [= لالا] (اِ.) مربی شاهزادگان و کودکان اعیان؛ لالا؛ مق. دده (مربیه).

**لم:** lam (اِ.) لمیدن.

**لم:** lam (اِ.) (گیا.) ازملک. (گیا.) (نور مازندران) تمشک.

**لم:** lam (ص.) پر، لبالب.

**لم:** lam [ع. لحم؟] (عم.) بی‌حس و حرکت. فالج.

**لم:** lam [ع.] (پشف. حرف نفی) نه، نا.

**لم:** lam(m) (اِ.) (عم.) راه و روش کار، فوت و فن، شگرد.

**لم:** lem (ق. استفهام) برای چه؟ بهر چه؟ (اِ.) سبب پرسی، سؤال. برهان لم. مطلب لم: (منط.) «یا بحسب اقوال بود یا بحسب نفس امور و اول طلب علت‌وجود تصدیق را بود در ذهن چنانکه چرا عالم را علتی است و دوم طلب آن علت را در خارج، چنانکه چرا مغناطیس جذب آهن کند.» (اساس الاقتباس ۳۵۱).

**لم:** lem (اِ.) (زمـ.) لس.

**لماز:** lammāz [ع.] (ص.) عیب کننده، نمام، بدگوی.

**لماع:** lammā' [ع.] (ص.) بسیار درخشان. (اِ.) شمشیر درخشنده.

**لمالم:** lam-ā-lam (ص.) پر، لباب، مالامال.

**لمانی:** lamān-ī (ص‌نسب.) (زمـ.) قسمی مروارید است.

**لمباندن:** lombāndan [= لمبانیدن = لنباندن] (مصم.) (عم.) غذایی نرم (مانند پلو یا نان) را با عجله و حرص و نیم جویده فرو دادن.

**لمبر:** lambor [= لنبر] (اِ.) (عم.) تکان، لرزش. (بنا.) فشاری که از حمل زاید بر قوت حامل پدید آید. لمبر پیدا کردن دیواری: (بنا.) در قسمتی شکست برداشتن

بدان سان که قسمت فوق آن بلرزد و بیم افتادن بود (لغ.)

**لمبر:** lombar [= لنبر] (اِ.) (عم.) قسمت زیر سرین از پشت، گوشت سرین، گوشت پشت ران (لغ.)

**لمتر:** lamtor [= لِنتر] (ص.) تنبل، کاهل. پرگوشت، فربه، قوی هیکل.

**لمحه:** lamha(-e) [ع. لمحة] (مصم.) یک بار اندک دیدن چیزی را. (امص.) نگرش دزدکی. چشم‌زد. مدتی اندک. (مصل.) درخشیدن (برق). (امص.) درخش.

**لم دادن:** lam-dādan (مصل.) (عم.) بر بالش یا مخده یا صندلی راحتی و غیره برای تمدد اعصاب و استراحت تکیه کردن؛ لمیدن.

**لمس:** lams (ص.) (عم.) نرم و سست و قابل انعطاف. فالج، مفلوج، بی‌حس.

**لمس:** lams [ع.] (مصم.) سودن چیزی را با دست؛ بپساویدن، پرواسیدن. (امص.) دست سودگی، سایش با دست، پپساوش، ملامسه. (روان.) (اِ.) حس لامسه. (مصم.) آرمیدن با زن، جماع کردن.

**لمشک:** lamešk [= لمسک] (اِ.) جغرات و ماستی که شیر و نمک در آن ریزند و خورند.

**لمعان:** lama'ān [ع.] (مصل.) درخشیدن، تابیدن. (امص.) درخشش، تابندگی. (مصل.) اشارت کردن.

**لمعه:** lam'a(-e) [ع. لمعة] (اِ.) یک درخش، روشنی، پرتو.

**لملمه:** lomloma(-e) (اِ.) انبوهی و ازدحام عدهٔ بسیار از هر چیز در حال جنبش: لملمهٔ بچه، لملمهٔ شپش.

**لمی:** lemm-ī (ص‌نسب.) منسوب به لم. برهان (دلیل) لمی: (منط.) استدلال از علت به معلول و از مؤثر به اثر؛ مق. برهان انی.

**لمیاء:** lamyā' [ع.] (ص. مؤنث المی) زن سیاه لب یا گندم‌گون لب.

**لن:** lan [ع.] (پشف. حرف نفی ابد) هرگز نه، نه. گاه اشاره است به «لن‌ترانی» (هرگز مرا نخواهی دید.) (که از جانب حق‌تعالی به موسی خطاب شده.)

**لنب:** lonb (اِ.) بزرگ و سنگین.

**لنبان:** lanbān (ص.) زنی که قیادت فاحشگان را به عهده دارد؛ خانم رئیس.

**لنبک:** lonbak [= لنبه] (ص.) فربه و پر گوشت، چاق و چله.

**لنبوس:** lonbūs (اِ.) اندرون دهان، گردبرگرد رخساره از جانب درون، لپ.

**لنبه:** lanba(-e) [= لمبه] (ص.) گرد (سیب، انار و غیره)، مدور. تخمی که گاه‌گاه مرغ کند که پوست آن نرم باشد.

**لنبه:** lonba(-e) [= لنبک] (اِ.) فربه و پر گوشت، لنبک. بزرگ سرین. بزرگ؛ مق. کوچک.

**لنت:** lent (اِ.) پارچه‌ای غیرقابل نفوذ که سقف اتومبیل‌های بارکش و محوطه‌ای را که در آن انواع کالا و میوه ریخته‌اند، پوشانند تا از باران و گرد و غبار محفوظ مانند. (فز.) نواری چسبان که بر دو سر سیم برق ـ که بر هم نهاده و پیوسته باشند ـ پیچند (لغ.) (مکن.) نواری است از جنس فیبر که بصورت دو قسمت هلالی شکل در کاسهٔ لنت (محل ترمز در چرخ‌ها) قرار دارد و پس از فشار دادن پدال ترمز، این دو نیم هلال به جدار کاسهٔ لنت می‌چسبد و بر اثر اصطکاک اتومبیل متوقف می‌گردد.

**لنتر:** lantar (اِ.) نوعی چراغ به بزرگی کاسه‌ای بزرگ که در آن روغن یا پیه کنند و فتیله‌ای دارد و آن را با دو زنجیر از سقف آویزند.

**لنج:** lanǰ, lenǰ (امص.) بیرون کشیدن.

بیرون بردن چیزی را از جایی بجایی.

**لنج:** lanǰ [= لنجه] (اِ.) رفتار از روی ناز و کبر؛ خرام.

**لنج:** lanǰ [= لنگ] (ص.) شل، اعرج، لنگ.

**لنج:** lanǰ (اِ.) (گیا.) سدر.

**لنج:** lonǰ [= لنجه، قس. لوچه، لوشه، لفج] (اِ.) لب. لب ستبر. گرد بر گرد دهان از جانب درون. لب و لنج: (عم.) لبه و اطراف. لب و لنج آویختن: (کن.) عبوس شدن (از خشم و غیره).

**لنجه:** lanǰ-a(-e) (امص.) رفتار از روی ناز و عشوه؛ خرامش.

**لنجه:** lonǰa(-e) [= لنج] (اِ.) لب، لنج. گرد بر گرد دهان.

**لنجیدن:** lanǰ-īdan (مص‌م.) (لنجید، لنجد، خواهد لنجید، بلنج، لنجنده، لنجیده، لنج، لنجه). بیرون کشیدن. بیرون بردن چیزی را از جایی بجایی.

**لند:** land (اِ.) آلت تناسل مرد؛ شرم مرد، نره. پسر؛ مق. دختر.

**لند:** lond (اِ.) زیر لب سخن گفتن از روی غضب یا غصه؛ ژکیدن. شکایت، شکوه.

**لندوک:** landūk (ص.) (عم.) دراز و لاغر. (اِ.) (عم.) جوجهٔ مرغ که هنوز پر بر نیاورده باشد.

**لندهور:** land(a)hūr (ص.) (عم.) مردی دارای اندام درشت و بسیار بلند بالا (گاه با شرط آنکه بی‌مصرف باشد و از وجودش سودی عاید نشود.)

**لندیدن:** lond-īdan (مص‌ل.) زیر لب سخن گفتن از روی خشم یا غصه، لند لند کردن، غرغر کردن. شکایت کردن. لاف و گزاف گفتن، سخن بیهوده گفتن.

**لنکاک:** lankāk (اِ.) سخن زشت و درشت، سخن درشت و ناخوش.

**لنگ:** lang [= لنج] (ص.) آنکه (انسان، حیوان) پای او بلنگد، کسی که یک پای کوتاه یا شکسته دارد؛ شل، اعرج. پایی که بلنگد. عذر لنگ: عذری نامقبول و ناموجه. ماندن، درنگ، توقف.

**لنگ:** lang [= لنگه] (اِ.) آلت تناسل مرد، شرم مرد، نره.

**لنگ:** leng [(ران، ساق)، (پا)] (اِ.) پا از بن بیغولهٔ ران تا نوک ابهام قدم. لنگ و پاچه: پا (از بن بیغولهٔ ران تا نوک ابهام) و پاچه. دست و پای ستور. کعب پا. لنگه، نصف بار، عدل. فرد، طاق، تک؛ مق. زوج، جفت. (کشتی) بند و فنی است و آن انواع دارد. لنگ خاکی: (کشتی) حریف را به خاک انداختن و پا بر پشتش زدن. لنگ سرکش: (کشتی) فنی است از فنون کشتی و آن پای خود را به عضوی از اعضای حریف بند کردن و به زور کشیدن. لنگ کمر: (کشتی) فنی است از کشتی و آن پای خود را در پای حریف بند کردن و زور بر کمرش آوردن است تا بر زمین افتد. لنگ‌اش در هوا است: (عم.) تکلیفش معلوم نیست.

**لنگ:** leng (اِ.) (عم.) هنگام، وقت.

**لنگ:** long (اِ.) پارچه‌ای مستطیل که به هنگام دخول در گرمابه بر کمر بندند؛ فوطه، ازار. لنگ زورخانه: نوعی لنگ از جنس لنگ‌های حمام یا از جنس ابریشم (که در کاشان و یزد بافته می‌شود.) که آن را در هنگام کشتی گرفتن بر روی شلوار می‌بندند. پهلوانان و پیش‌کسوتان می‌توانند دامن لنگ خود را بگذارند ولی نوچه‌ها و تازه‌کارها حتماً باید لنگ را از وسط پای بالا کشیده و روی لنگ استوار کنند (توبا. ۳۳).

**لنگا:** langā (اِ.) چرم نرم. کفش.

**لنگا:** lengā (ص.) کجی و انحا در پارچه.

**لنگ انداختن:** long-andāxtan (مص‌م.)

پرتاب کردن لنگ. (کن.) (زورخانه) عملی که مرشد در گود زورخانه کند برای جدا کردن دو کشتی گیر از یکدیگر و آن چنان است که مرشد از جایگاه خویش لنگی گرد کند و بر سر دو کشتی‌گیر که گرم کشتی هستند اندازد تا آن دو بخوشی از هم جدا شوند. همچنین هنگامی که مرشد یا ورزشکار دیگری بخواهد به پهلوانی که مشغول هنرنمایی است احترام یا تواضع کند از بیرون گود برایش لنگ پرتاب می‌کند. (توسعاً) میانجی شدن میان دو تن برای ایجاد صلح بین آنها. (کن.) تسلیم شدن، اظهار بندگی و اطاعت کردن.

**لنگ‌بره:** leng-bar(r)a(-e) (امر.) قسمی آش که از آرد گندم می‌سازند و آن را بر ران بره نهند و مثل رسن تابند و سپس بریان کنند و در گوشت پزند.

**لنگ‌دراز:** leng-derāz (ص‌مر.) دارای پای دراز. به طنز افراد بلند قد را گویند.

**لنگر:** langar [= معر. انجر] (اِ.) آلتی آهنی که به طنابی دراز متصل است و چون خواهند کشتی را در جایی متوقف سازند، آن را به آب اندازند و آنگاه که خواهند کشتی را به حرکت آورند، آن را از آب برگیرند. ضح.ـ ملاحان سواحل خلیج فارس دو نمونه لنگر دارند: یکی پنج شاخه دارد و یکی دو شاخه دارد. پنج شاخه‌یی را که بزرگ است (مطرحانی) گویند و آن را که کوچک است «لنگر میانی» گویند. لنگر دو شاخه سه نمونه دارد و هر سه نمونه را «فواره» گویند (اصطلاحات کشتی. سدیدالسلطنه. فاز. ۱۱:۱-۴ ص ۱۴۵). جایی را گویند که در آنجا همه روزه به فقیران طعام دهند. محل اجتماع و خوردنگاه صوفیان، خانقاه. محجری از سنگ، چوب، خشت یا گل که بر دور مزار بزرگان کشند؛ ضریح. (کن.) تمکین، وقار. (ص.) شخصی که در مکر و حیله و خیرگی به مرتبهٔ اعلی باشد و هر جا رود وجودش گران و نادلچسب بود؛ مق. بادبان. گدا، دریوزه‌گر. ترکیبات اسمی: لنگر بندباز: چوبی بلند یا عصایی از آهن که بندباز بدست گیرد تا با حرکت دادن آن تعادل خود را روی بند حفظ کند. لنگر ساعت: پاندول، رقاصک. لنگر شمشیر: سنگینی شمشیر. ترکیبات فعلی: لنگر از کف دادن: (کن.) مضطرب و سراسیمه شدن، اختیار از دست دادن. لنگر به خود گرفتن: (کن.) از جا بدر نرفتن، ثبات ورزیدن. لنگر به خود نگرفتن: از جا بدر رفتن.

**لنگرگاه:** l.-gāh [یو. ف. = لنگرگه] (اِمر.) جایی از دریا که کشتی در آن بایستد و پیشتر نتواند رفت. بندر.

**لنگ ماندن:** leng-māndan (مص‌ل.) (عم.) معطل ماندن، بیچاره شدن.

**لنگوته:** longūta(-e) (اِ.) لنگی است کوچک که درویشان و فقیران و مردم بی‌سر و پا بر میان بندند.

**لنگه:** lenga(-e) (اِ.) باری که بر یک جانب (راست یا چپ) ستور حمل شود؛ عدل، تاچه. یکی از دو قسمت در، لت، لخت، مصراع. یک فرد، طاق؛ مق. جفت. لنگهٔ کفش: یکی از دو تای کفش. لنگه کفش کهنهٔ کسی بودن: سخت حامی و طرفدار او بودن (به مزاح گویند) (لغ.) مانند، عدیل، نظیر. لنگه ندارد: (عم.) نظیر ندارد، بی‌همتا است.

**لنگه:** langa(-e) [= لنگ] (اِ.) آلت تناسل.

**لنگه به لنگه:** lenga(-e)-be-lenga(-e) (ص‌مر.) دو لنگه که به یک اندازه یا رنگ یا شکل نباشند؛ ناجور.

**لنگیدن:** lang-īdan (مص‌ل.) به هنگام رفتن

به یک جانب بلند و کوتاه شدن به سبب نقص پا یا خستگی، شلیدن. لنگیدن کاری: نقصی در آن بودن که موجب تعویق و تعطیل گردد (لغ.)

**لو:** law(low) (اِ.) نوعی از حلوا است.

**لو:** law(low) (اِ.) پشته، بلندی.

**لو:** law(low) (اِ.) زرداب، صفرا.

**لو:** law(low) [ع.] (حر. ربط. شرط) اگر، گر. لولو.

**لو:** low [= لب] (اِ.) لب، شفه.

**لو:** lū (اِ.) خال (در بازی ورق). یک لو: ورقی که یک خال داشته باشد. دو لو: ورقی که دو خال داشته باشد.

**لواء:** levā' [ع. ف. لوا] (اِ.) درفش، رایت، علم، بیرق، اختر. (اِصط. تر. ع.) ایالت، استان.

**لواحق:** lavāheq [ع.] (ص. اِ.) ج. لاحق، لاحقه. پیوسته‌ها بدنبال چیزی؛ مق. سوابق. ملحقات، ضمایم. حوادث تازه؛ مق. سوابق. توابع ناحیه‌ای، اعمال. (نج.) خمسهٔ مسترقه، پنجهٔ دزدیده.

**لوازم:** lavāzem [ع.] (اِ.) ج. لازم، لازمه‌چیزهای لازم، ضروریات. وسایل، آلات، ادوات؛ ج. (غفص.) لوازمات. لوازم صفتی: (بع.) آن است که الفاظ مشترک بطوری ترکیب شوند که از هر لفظی یک معنی مفید غرض بود و از معنی دوم مراعات نظیر و ایراد لوازم حاصل آید و این معنی اصلاً مراد نباشد و در افادهٔ ترکیب بدان معنی گمان نرود. فرق میان این صفت و تخیل آن است که در تخیل به معنی دوم گمان رود و در لوازم صفتی گمان نرود، پس صنعت مراعات نظیر ایراد لوازم صفتی باشد. لوازم لفظی: (بع.) آن است که الفاظ خاص غیرمشترک را به مجرد قصد صنعت لوازم آرند. لوازم معنوی: (بع.) آن است که ایراد الفاظ لوازم برای صحت معنی نبود نه به مجرد قصد صنعت.

**لواش:** lavāš [= لواشه = لباش] (اِ.) قسمی نان تنک و نرم و نازک، رقاقه.

**لواشک:** lavāš-ak [= لواشه] (اِ.مصغ.) لواش کوچک. لواشی است که از آلو تهیه کنند بدین طریق که گوشت آلو را ـ که خوب پخته شده باشد ـ له کرده و مانند نان لواش پهن و نازک کرده، به فروش رسانند.

**لواط:** lavāt [ع.] (ص.) غلامباره، امردباز، شاهدباز، لاطی.

**لواط:** lavvāt [ع.] (مص‌م.) درآمیختن با امرد. (امص.) امردبازی، شاهدبازی.

**لواطه:** levāta(-e) (مص‌م.) درآمیختن با امرد، لواط. (امص.) غلامبارگی، شاهدبازی.

**لواف:** lavvāf [ع.] (ص.) زیلوباف. سازندهٔ لوازم چادر و خیمه. جوال‌باف. پاتاوه‌باف. پای‌تابه فروش.

**لوالوا:** lavālavā [= لولو] (ص.) سبک، بی‌وقار، جلف. رذل، سلفه.

**لوام:** lovvām [ع.] (ص.) بسیار ملامت کننده، بسیار نکوهنده.

**لوامع:** lavāme' [ع.] (ص.) ج. لامع و لامعه. درخشنده‌ها، رخشان‌ها. (تص.) انوار ساطعه که لامع می‌شود به اهل بدایات از ارباب نفوس طاهره و منعکس می‌گردد از خیال به حس مشترک و بواسطهٔ حواس ظاهره مشاهده می‌شود (لمع؛ فرع.سج.)

**لوامه:** lavvāma(-e) [ع. لوامة] (ص.) مؤنث لوام. نفس لوامه: نفسی که آدمی را پس از ارتکاب گناهی ملامت کند.

**لوبشه:** lūbaša(-e) (اِ.) غلهٔ کوفته شده که هنوز از کاه جدا نشده باشد.

**لوبیا:** lūbiyā [= لوویا = لوبیه = لوبیاء. معر.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پروانه‌واران که دستهٔ خاصی را بنام دستهٔ لوبیاها در این

تیره بوجود می‌آورد. این گیاه پیچنده و بالا رونده است. برگ‌هایش مرکب سه تایی است. گل‌هایش کوچک و غالباً سفید رنگ و گل‌آذینش خوشه‌یی است. در حدود ۶۰ گونه از این گیاه شناخته شده که غالباً در نواحی معتدل و یا گرم می‌رویند. لوبیا در اغلب نقاط ایران کشت می‌شود و اقسام مختلف آن در اغذیه مصرف می‌گردد. میوهٔ لوبیا جزو میوه‌های بنام است و در هر غلاف آن چندین دانه موجود است. اقسام مختلفی که در ایران کشت می‌شوند عبارتند از: لوبیای مرمری، لوبیای قرمز، لوبیای چشم‌بلبلی، لوبیای رسمی، لوبیای چینی؛ فصولیه، لوبیاء. لوبیای دریایی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ اسفناجیان که در سواحل دریاها می‌روید. ساقه‌ها و برگ‌هایش متقابل، گل‌هایش عاری از جام و میوه‌اش کپسولی شکل است. در حدود ۸ گونه از این گیاه شناخته شده است. از خاکستر این گیاه سود (کربنات سدیم) بدست می‌آورند؛ خریس، قلی. لوبیای ژاپنی: (گیا.) گونه‌ای لوبیا که ارتفاعش بین ۳۰ تا ۸۰ سانتیمتر و گاهی تا یک متر است. برگ‌هایش متناوب و مرکب از سه برگچه است. گل‌هایش تقریباً سفید رنگ و متمایل به بنفش هستند. میوه‌اش زرد رنگ به طول ۲ تا ۶ سانتیمتر و به عرض ۱ تا ۱/۵ سانتیمتر است و در آن ۲ تا ۵ دانه قرار دارد. دانهٔ لوبیای ژاپنی به بزرگی یک نخود ولی کمی مسطح است و گاهی کروی می‌باشد. درازیش ۶ تا ۷ میلیمتر و پهنایش ۴ تا ۶ میلیمتر است. رنگ دانهٔ لوبیای ژاپنی ممکن است سفید یا زرد یا قرمز و یا به رنگ‌های دیگر باشد. لوبیای ژاپنی گیاهی بسیار مفید است، بطوری که امروزه از لحاظ اهمیت فراوانی که در تغذیهٔ انسان دارد در غالب نقاط کشت می‌شود؛ لوبیای چینی، فول‌صویه، سویا. لوبیای سبز: (گیا.) قسمی لوبیا که فقط به منظور استفاده از میوه‌اش در حالی که هنوز دانه‌ها نارس می‌باشند کشت می‌شود. میوهٔ نارس لوبیا که به شکل میوهٔ باقلا سبز رنگ است در اغذیه مصرف می‌گردد. لوبیای فرنگی: (گیا.) قسمی لوبیا که در عهد ناصرالدین شاه به ایران وارد شد و رواج یافت (المآثر و الآثار ۱۰۰). لوبیای مرمری: (گیا.) گونه‌ای لوبیا که دانه‌هایش سفید رنگ است؛ لوبیای سفید.

**لوبیاپلو:** lūbiyā-polow (امر.) پلوی که لوبیا در آن کنند. طریقهٔ آن چنین است: لوبیا (خواه لوبیای سبز تازه یا دانهٔ لوبیای خشک کرده) را جداگانه جوشانیده، پوست آن را گرفته مقشر سازند و قبل از برنج در دیگ ریزند. همین که پخته شد، برنج را ریخته و صاف کرده به طریق پلو دم کنند.

**لوت:** lūt [= روت، قس. لخت] (ص.) برهنه، عور. زمین بی‌آب و علف.

**لوت:** lūt (اِ.) پسر ساده، امرد، تاز.

**لوت:** lūt (اِ.) طعام لذیذ. طعام در نان تنک پیچیده. لقمهٔ بزرگ، تکه.

**لوت:** lūt (اِ.) (مس.) سازی است که در ایران بنام عود معروف می‌باشد. پیانو نوازان فرانسوی در قرون ۱۷ و ۱۸ م. برای این ساز قطعات سبکی می‌ساختند که بعدها تحت عنوان پرلود، کورانت، سارابائد، کاوت، ژیگ و غیره ظاهر شد (جمال‌شناسی از نظر موسیقی ۳۹).

**لوترا:** lūtarā [= لوتر = لوتره] (اِ.) زبانی غیرمعمول که دو کس باهم قرار داده باشند که بدان سخن گویند تا دیگران از آن چیزی نفهمند؛ زبان شکسته.

**لوتو:** loto (اِ.) نوعی بازی قمار است که به وسیلهٔ کارت‌هایی که در آن شماره‌هایی ثبت شده انجام می‌گیرد. در این بازی گردونه‌ای

اعداد مختلف را اعلام می‌کند که اگر با شماره‌های کارت‌ها موافق باشد صاحب کارت برنده اعلام می‌شود.

**لوث:** laws(lows) [ع.] (مص‌م.) آلوده کردن. (إمص.) آلودگی، آلایش. پلیدی، بدی.

**لوج:** lūǰ (ص.) لوت، برهنه، عریان.

**لوچ:** lūč (ص.) کسی که چشمش چپ است؛ کج چشم، احول، دوبین.

**لوح:** lawh(lowh) [ع.] (ا.) هر چه پهن باشد از استخوان و کتف و تخته و جز آن که بر آن نویسند؛ ج. الواح. تختهٔ کشتی. تختهٔ شانه، تختهٔ کتف. پاتختهٔ چوبی که جولاهه با انگشتان پا محکم گیرد. آلتی است از آلات ساعت. (فل.) صحیفهٔ نفس که محل ارتسام صور اشیاء است (فرع. سج.) (فل.) نفوس سماوی که محل ارتسام صورت کلیهٔ موجودات عالم سفلی است (فرع. سج.) ترکیبات اسمی: لوح اعظم: (فل.) عقل اول (اسفار ج ۳ ص ۱۰۰، فرع. سج.) لوح پا(ی): دو تختهٔ کوچک باشد که بافندگان و جولاهگان چون پای راست بر یکی افشارند نیمی از رشته‌ها پایین رود و چون پای چپ بر دیگری افشارند نیم دیگر؛ پا افشار. لوح پاک: (کن.) تختهٔ ساده و بی‌نقش. لوح تربت: تخته سنگی که بر آن آیات و ابیات کنند یا نویسند و بر فراز قبر نهند و گاه نیز همچنان ساده و بی‌نقش نهند. لوح تعلیم: تخته‌ای که بر آن حروف کلمات را نویسند و به کودکان تعلیم دهند. لوح خاموشی: (اضـ. تشبیهی) خاموشی، سکوت. لوح دورنگ: لوحه‌ای که دارای دو رنگ باشد. (کن.) روز و شب. (کن.) دنیا به اعتبار شب و روز. لوح دیوان: لوحی کوچک که بر سر دیوان شاعران و کتب منثور از طلا یا با رنگ سازند. لوح ساده: لوحی بی‌نقش و نگار. لوح تلسم: صفحه‌ای از مس یا برنج، کاغذ و غیره که در آن وجه گشادن طلسم و حقیقت آن کنده یا نوشته و پنهان کرده باشند. لوح قبر: سنگی که بر سر قبر گذارند، لوح تربت. لوح قدر: (فل.) لوح نفس ناطقهٔ کلیه است که مرتبت تفصیل لوح قضا است؛ لوح محفوظ (میرسیدشریف؛ فرع. سج.) لوح قضا: (فل.) لوح عقل است و آن سابق بر مجردات است. (میرسیدشریف؛ فرع. سج.) لوح محفوظ: (فل. تص.) نفس کلیهٔ فلکیه است زیرا آنچه در جهان ساری و جاری شود مکتوب و ثابت و مرتسم در نفس کلیهٔ فلکیه است با لوازم و حرکات و حالات خود، همچنانکه به وسیلهٔ قلم در لوح حسی نقوش حسیه مرتسم می‌شود، از عالم عقل صور معلوم و مضبوط بر وجه کلی در نفوس کلیهٔ فکلیه ـ که قلب عالم‌اند ـ مرتسم می‌گردد و از آن جهت آن را لوح محفوظ گویند که صور فایض بر آن همواره محفوظ و مصون از تغییر و تبدیل است و بر یک نسق مستمر است (فرع. سج.) لوح محو و اثبات: (فل.) عبارت است از نفوس منطبعهٔ فلکی که محل ارتسام صور جزئی موجودات عالم است با اشکال و هیآت خاص آنها (فرع. سج.) لوح مرقد: لوح قبر، لوح تربت. لوح مشق: لوح تعلیم. لوح ناخوانده: (کن.) لوح محفوظ. (کن.) علم لدنی. لوح نفوس جزوی سماوی: (فل.) محل انتقاش کلیهٔ موجوداتی است که در این عالم هست با اشکال و هیآت و تصاویر آنها. این لوح را «سماء دنیا» (آسمان جهان) هم نامیده‌اند و آن مانند خیال عالم است چنانکه لوح قضا به مثابهٔ روح عالم است. (تعریفات ص ۱۳۰؛ فرع. سج.) لوح هیولی: (فل.) عالم اجسام است که قابل و محل صور منفصل مختلف متعاقب است (فرع. سج.) ترکیب فعلی: لوح را از سر

گرفتن: (کنـ.) از نو تعلیم گرفتن. کاری را از نو شروع کردن.

**لوخ:** lūx (ص.) خمیده، گوژپشت.

**لو دادن:** law(low)-dādan [= لاو دادن] (مصم.) سرّ کسی را بروز دادن، مشت کسی را باز کردن، اسرار قلبی یا خطای خود را فاش کردن. لو دادن چیزی را یا مالی را: مفت از دست دادن آن را. لو دادن ناموس خود را: به بی‌عفتی تن دادن.

**لوده:** lawda(lowda) (ص.) (عم.) آنکه سخنان مضحک گوید. شوخ، بی‌حیا.

**لوده:** lawda (اِ.) سبدی دراز که در آن میوه کنند و بر پشت گرفته و به جاها برند و دو تای آن را بر چارپا بار کنند.

**لوده:** lawda (اِ.) تریدی از خردهٔ نان خشک و سبوس که به گاو دهند (لغ.)

**لور:** lūr (اِ.) سیل، سیلاب. زمینی که آن را سیلاب کنده باشد؛ لورکند.

**لور:** lūr (اِ.) مادهٔ پنیری که از شیر بریده حاصل شود و آن غذایی ثقیل است و با شکر یا شیر خورند (لغ.)، چون آب شیری را که مایع پنیر زده باشند و آب آن خارج شده، بجوشانند مایعی سفید رنگ مانند پنیر بدست می‌آید که آن را لور گویند. رخبین.

**لور:** lūr (اِ.) لوری. بی‌شرم، بی‌حیا.

**لور:** lūr (اِ.) کمان حلاجی، کمان پنبه‌زنی.

**لور:** lūr (اِ.) شوخی، بی‌حیایی.

**لورانک:** lūr-ānak [= لولانک، قس. لورآور] (اِ.) ظرفی فلزی که در آن روغن و غیره کنند؛ دبهٔ روغن.

**لورکند:** lūr-kand [= لورکنده] (صمف. اِمر.) زمینی که آن را سیلاب کنده باشد.

**لوره:** lūra(-e) (اِ.) زمینی که سیلاب آن را کنده باشد.

**لوری:** lūr-ī [= لولی] (ص‌نسب. اِ.) بی‌حیا، بی‌شرم. کولی. غربتی، غره‌چی، غریب اشمار، قرشمال.

**لوزی:** lūr-ī (اِ.) (پز.) خوره، جذام.

**لوز:** lawz(lowz) (اِ.) (گیا.) بادام. لوز حُلو: بادام شیرین. لوز مُرّ: (گیا.) درخت بادام تلخ را گویند، گونه‌ای بادام که دانه هایش تلخ است. لوز هندی: (گیا.) بادام هندی.

**لوز:** lawz(lowz) [= لوزه] (اِ.) قسمی شیرینی که خود انواع دارد. لوز زرد: نوعی حلوای زرد. طرز تهیه: چاشنی روح‌افزا را درست کنند و پس از پایین آوردن برای هر کیلو شکر ۲۵۰ گرم بادام کوبیده را - تا گرم است - در آن ریزند با دو مثقال زعفران سابیده و خوب هم زنند. سپس کف مجمعه را چرب کرده در آن ریخته پهن کنند و پس از بستن ببرند. لوز شیرازی: نوعی حلوا. طرز تهیه: نیم من بادام سفید را در عرق یاس یا در بهار نارنج مدتی بخوابانند که بوی عطر بردارد و هنگام لزوم بکوبند و از غربال خارج نمایند. آنگاه ۱۶ سیر قند را چرک گرفته قوام آورند که دوغ بیشتر ندهد. سپس آن را زمین گذاشته با چوبی آن قدر بزنند که رس شود. همین که سرد شد سه سفیدهٔ تخم‌مرغ در آن ریخته باز بزنند. لبهٔ بادام را کم‌کم بریزند و بهم بزنند. از آن بادام کوبیده باید قدری نگاه دارند که در مجمعه بپاشند. خمیر بادام را به ضخامت یک بند انگشت بطور مساوی در مجمعه پهن کنند و قدری هم هل نیم‌کوب روی آن پاشند و وردنهٔ ملایمی بکشند تا هل نچسبد. چون مدتی بماند خود را بگیرد و بعد آن را مانند لوز ببرند. لوز عسل: حلوایی است شبیه لوز شیرازی، جز اینکه آن را با عسل خمیر می‌کنند ولی قند باید بیشتر قوام آمده باشد. آن را روی بادام در مجمعه می‌ریزند تا به کلفتی یک بند انگشت ببندد و هل و مغز پسته را نرم کوبیده بپاشند و مانند لوز ببرند.

لوز نارگیل: حلوایی است. طرز تهیه: پوست سیاه نارگیل را گرفته با کمی قند می‌کوبند تا به روغن افتد. بقیهٔ اعمال آن مانند لوز شیرازی است.

**لوز:** lawz(lowz) (ص. اِ.) امرد، تاز.

**لوز:** lawz(lowz) (اِ.) موش.

**لوز:** lawz(lowz) (اِ.) (بنا.) چسب.

**لوزه:** lawza(lowze) (ص.) هر چیز شیرین و چرب (خواه لقمه و خواه سخنان خوب و دلکش). (اِ.) (کنـ.) فروتنی، چاپلوسی، تملق.

**لوزی:** lawz-ī(low-) [ع.] (ص نسبـ.) منسوب به لوز، به شکل بادام، بادامی. (اِ.) (هسـ.) سطحی است چهار ضلعی که هر چهار ضلع آن برابر باشند و زاویه‌های مقابل آن دو به دو مساوی باشند. ضح.ـ در لوزی هر خطی که دو رأس مقابل را بهم وصل کند، قطر گویند. (زمـ.) قسمی مروارید به شکل بادام.

**لوزینه:** lawz-īna(loz-e) [= معر. لوزینج: لوز (بادام) + ینه، پسـ. نسبت] (اِ.) حلوایی است که از شکر (یا عسل) و مغز بادام نرم کوبیده و مخلوط به گلاب می‌سازند. این خمیر را در میان ورقه‌های بسیار نازکی از نان مانند لواش (و حتی از آن نیز نازکتر) می‌پیچند و به قطعه‌های کوچک می‌برند و در ظرفی به صف در کنار هم مرتب می‌کنند و شربتی از شهد و شیرهٔ تازهٔ آمیخته به گلاب می‌جوشانند و بر آن می‌ریزند. آخرالامر مقداری مغز پستهٔ خرد کرده و کوبیده بر روی آن می‌پراکنند (کتاب الطبیخ ص ۸۶، کلیله مصحح مینوی ۲۴۰ ح ۳).

**لوژ:** lūž (اِ.) گردونه‌ای کوچک که روی آن نشینند و در پیست‌های اسکی روی برف سر خورند.

**لوس:** (قد. lūs(lōs (اِ.) باری که به کافور زنند تا وزنش زیاد شود؛ غش کافور.

**لوس:** (قد. lūs(lōs (اِ.) تملق، چرب زبانی. (ص.) (عمـ.) کسی که بیهوده خود را عزیز نماید و گفتار و رفتار نامتناسب از او سر زند؛ ننر. لوس و ننرلوس بار آوردن: کودک را طوری تربیت کردن که لوس و ننر شود.

**لوس:** (قد. lūs(lōs [= لس] (اِ.) چاشنی، مزه.

**لوسانه:** (قد. lūs-āna(-e)(lō (اِ.) چاپلوسی، تملق. فریب.

**لوستر:** lūstr (اِ.) چراغ بلوری یا فلزی چند شاخه که آن را به سقف اطاق آویزند؛ چراغ آویز، چلچراغ.

**لوس و ننر:** l.-o-nonor (ص.) کسی که بیهوده خود را عزیز نماید.

**لوش:** lawš(lowš) (اِ.) خربزه‌ای که خراب شده و قابل خوردن نباشد.

**لوش:** lūš (ص.) آنکه دهانش کج باشد. کسی که به مرض جذام مبتلی باشد.

**لوشه:** lawša(lowše) [= لویشه = لبیشه] (اِ.) لب (حیوان و انسان)، لوچه.

**لوطی:** lūt-ī [قس. لوتی] (ص.) غلامباره، لواطه‌کار. هرزه‌کار، فاسد. کسی که از نیروی بدنی و روحی برخوردار است و در عین غداره‌بندی و چاقوکشی به حمایت مظلومان و بیوه زنان برخیزد و به قدر وسع خود سخاوت پیشه کند. لوطی الهی: لوطی خدایی.

**لوطی‌گری:** l.-gar-ī (حامصـ.) عمل لوطی. جوانمردی.

**لوعت:** law'at(low-) [ع. لوعة] (امصـ.) سوزش، حرقت.

**لوغ:** lūγ (اِ.) دوشیدن.

**لوک:** (قد. lūk(lōk [= لک، گنابادی، شتر نر] (اِ.) نوعی شتر کم موی بارکش.

**لوک:** (قد. lūk(lōk [= لُک] (ص.) آنکه دستش معیوب باشد؛ اشل، اقطع. کسی که با هر دو زانو و کف‌های دست راه رود. عاجز، زبون.

**لوکس:** lūks (اِ.) تجمل بسیار در جامه و اثاثهٔ منزل و غیره. (ص.) (ف.) عالی، بسیار زیبا.

**لوکوموتیو:** lokomotīv (اِ.) ماشینی که به وسیلهٔ بخار، الکتریسیته یا موتورهای دیزل حرکت کند و واگون‌های قطار راه‌آهن را به حرکت درآورد.

**لوکه:** lūka(-e) (اِ.) آرد (مطلقاً). آردی که از گندم و نخود بریان شده بدست آید؛ آرد پست.

**لوکه:** lūka(-e) (اِ.) پنبه که پنبه دانه را از آن جدا کرده باشند و هنوز حلاجی نشده باشد.

**لوکه:** lūka(-e) (اصو.) آواز و نالهٔ گربه و سگ.

**لول:** lūl (ص.) مست مست، سخت مست، مست طافح.

**لول:** lūl [= لوله] (اِ.) لولهٔ (تفنگ و اسلحهٔ کمری). دو لول: (تفنگ) دارای دو لوله. شش لول، ششلول. یک لول: (تفنگ) دارای یک لوله. استوانه‌ای از تریاک، لولهٔ تریاک: یک لول تریاک.

**لول:** lūl [= لور] (ص.) بی‌شرم، بی‌حیا.

**لولا:** lawlā(low-) (اِ.) قطعه‌ای آهنی که وسیلهٔ اتصال در و پنجره به چهار چوب آنها است. لولای توهمی: نوعی لولا که چفت‌ها از یکدیگر جدا نشوند. لولای چاکدار: نوعی لولا که دو قسمت متحرک آن از یکدیگر جدا گردد؛ مق. لولای درنیا و لولای توهمی. لولای درنیا: نوعی لولا که دو قسمت متحرک آن از یکدیگر جدا نشود.

**لولب:** lawlab(low-) (اِ.) آب بسیار که جهت بسیاری و تنگی دهانهٔ کاریز یا ماشوره به هنگام جریان بگردد و بصورت نایژه باشد.

**لولو:** lūlū (اِ.) صورت مهیبی که برای ترسانیدن کودکان سازند. وجودی وهمی که کودکان را بدان ترسانند؛ لولو خرخره. لولو(ی) سر خرمن: مترسکی که در جالیزها و مزارع نصب کنند تا پرندگان و جانوران بترسند و به مزرعه آسیب نرسانند. (کنـ.) شخص بی‌قواره و مهیب.

**لولو:** lūlū [= لوالو = لوالوا] (ص.) سبک، بی‌وقار.

**لولوخرخره:** l.-xorxora(-e) [= لولوخرخر] (امر.) شکلی مهیب که بدان کودکان را ترسانند. صورتی وهمی که اطفال را با حکایت اعمال وی ترسانند.

**لوله:** lūla(-e) [لوله، دوش حمام، نی] (اِ.) هر چیز میان تهی دراز و استوانه‌یی که بتوان از آن مایعی گذرانید؛ انبوب، نایژه؛ ج. (غفصـ.) لولجات. ترکیبات اسمی: لولهٔ آزمایش: (شیمـ.) لوله‌ای شیشه‌یی که در آزمایشگاه‌ها جهت اعمال شیمیایی بکار برند. لولهٔ آفتابه: قسمتی لوله‌یی شکل که به تنهٔ آفتابه متصل است و از دهانهٔ آن مایع بیرون ریزد؛ نایژهٔ آفتابه. لولهٔ اطمینان: (شیمـ.) لولهٔ خمیده‌ای که در آزمایش‌های شیمیایی برای جلوگیری از ترکیدن ظروف کار گذارند. لولهٔ بینی: (پز.) قسمت برآمدهٔ صورت که عموداً بین پیشانی و دهان قرار دارد و در انتهای جوف آن رشته‌های عصبی حساس حس شامه جای دارند و هوای تنفسی نیز به توسط آن داخل و خارج شود؛ دماغ. لولهٔ تفنگ، مسلسل، توپ و غیره: (نظـ.) قسمت فلزی میان تهی و دراز تفنگ، مسلسل، توپ و غیره که گلوله از دهانهٔ آن خارج می‌شود. لولهٔ چراغ (لامپا): شیشهٔ استوانه‌یی که بالای چراغ و محیط بر فتیله گذارند. لولهٔ سماور: دودکش سماور. آنچه که به شکل استوانه در آورند. لولهٔ تریاک: استوانه‌ای از تریاک که خود واحدی برای

آن بشمار می‌رود. (کن.) (عم.) شخص بدعنق. ترکیب فعلی: خوشی‌ها را از لولهٔ دماغ کسی بیرون آوردن: (عم.) با اذیت و آزار وی خوشی‌ها و لذات او را تبدیل به رنج و اندوه کردن.

**لوله‌کشی:** l.-kaš(keš)-ī (حامص.) نصب لوله‌های فلزی یا سیمانی و غیره در زیر خاک تا آب از منبع در داخل آن‌ها جریان یابد و به خانه‌ها، باغ‌ها و جز آنها رسد یا نفت از مبدأ آن به نقاط دیگری جاری شود.

**لولهنگ:** lūlaheng [= لولنگ = لولهین = لولئین] (اِ.) (عم.) آفتابهٔ گلی، ابریق.

**لولی:** lūl-ī [= لوری] (ص‌نسب.) بی‌شرم، بی‌حیا؛ ج. لولیان.

**لولی:** lūl-ī (اِ.) کولی، کاولی، قرشمال، غریب اشمار؛ ج. لولیان. فاحشه، روسپی.

**لولیدن:** lūl-īdan (مصل.) (عم.) در جای خود جنبیدن (مانند کرم و مار). رفت و آمد کردن به آهستگی. نمو کردن کودک بطوری که خود بتواند راه برود. درهم لولیدن: (عم.) توی هم رفتن.

**لوم:** lawm(lowm) [ع.] (مص‌م.) ملامت کردن، سرزنش کردن. (امص.) ملامت، نکوهش، سرزنش.

**لون:** lawn(lown) [ع.] (اِ.) رنگ (سرخی، زردی و غیره). جنس، نوع، قسم. از لونی دیگر: به نوعی دیگر، به وجهی دیگر. از هر لونی: از هر قسم. بر آن لون: بدان قسم، بدان وجه.

**لوند:** lavand (ص.) زن بدکاره، روسپی، فاحشه. پسر بدکاره. کاهل، هیچکاره. دختر خوش زبان شیرین حرکات. عشرت کننده، عیاش. شاگرد مزدور، خدمتکار. سرهنگ بی‌باک خدا ناترس که مال مردم را غصب کند. مهمان طفیلی خراباتیان.

**لوی:** levī(-vē) (قد.) [ممال ع. لواء] (اِ.) لواء، درفش.

**لوی:** lavā [ع.] (امص.) پیچش شکم و درد آن.

**لوید:** lavīd [= لویز] (اِ.) دیگ بزرگ سرگشادهٔ مسین.

**لویشه:** lavīša(-e) [= لویش = لویشن = لبیشه = لبیشن = لباشه = لواشه = لباچه] (اِ.) ریسمانی که به شکل حلقه بر سر چوبی نصب کنند و اسب و خر چموش را در آن حلقه نهند و بتابند تا حرکات ناپسند نکنند.

**لویه:** lūya(-e) (اِ.) هرته از پارچه و لباس، لای، تاه، تو. یک لویه: یک تا، یک لا.

**له:** lah (اِ.) شراب انگوری، باده.

**له:** lah (اِ.) بوی (خوب یا بد).

**له:** leh (ص.) از هم پاشیده، مضمحل شده. خرد، شکسته.

**له:** loh [= آله = آلوه = اله] (اِ.) (جا.) عقاب.

**لهات:** lahāt [ع. لهاة] (اِ.) (پز.) زبان کوچک را گویند که عبارت از زایده‌ای است که از وسط شراع الحنک در عقب دهان و ابتدای حلق آویخته است؛ ملازه. ضح.ـ در برخی مآخذ زبان کوچک را مرادف با شراع الحنک نیز ذکر کرده‌اند.

**لهاز:** lehāz [ع.] (اِ.) چوب پاره‌ای که به وسیلهٔ آن سوراخ تبر و چرخ چاه را تنگ کنند. داغی که بر زیر گوش اشتر نهند.

**لهاشم:** lahāšom (ص.) زشت و بد و زبون.

**لهب:** lahb [ع.] (اِ.) شعلهٔ آتش بی‌دود، زبانهٔ آتش بی‌دود.

**لهبله:** lahbala(-e) (ص.) ابله، احمق، نادان.

**لهجه:** lahǰa(-e) [ع. لهجة] (اِ.) زبان، لسان؛ ج. لهجات. گفتار. شعبه‌ای از یک زبان که با تغییراتی در ناحیه‌ای تکلم شود، مثلاً گیلکی، کردی، لری، سمنانی، لهجه‌هایی هستند از ایرانی؛ ج. لهجات. نحوهٔ تکلم،

وضع سخن گفتن.

**لهر:** lahar [قس. له، شراب] (اِ.) می‌خانه، شراب‌خانه. قحبه‌خانه.

**لهر:** lahar [موج دریا] (اِ.) موج آب.

**لهف:** lahaf [ع.] (مص ل.) اندوهگین شدن. حسرت خوردن، دریغ خوردن.

**لهف:** lahf [ع.] (اِ.) حسرت. حزن، اندوه.

**لهفت:** lohaf [محر. ع. لعبت] (اِ.) صورتی که دختران از پارچه سازند و با آن بازی کنند؛ ج. لهفتان.

**له‌له:** lah-lah (اِصت.) (عم.) آواز نفس پیاپی سگ با بیرون کردن زبان به هنگام تشنگی.

**لهنه:** lohna(-e) (اِ.) سنگ، حجر.

**لهنه:** lohna(-e) [ع. لهنة] (اِ.) طعام اندک که پیش مهمان نهند تا بدان مشغول شود پیش از غذای اصلی. نهاری، نیم‌چاشت، لهنهٔ جان‌گزا(ی): سنگی است همچون سیماب که قدما می‌گفتند هر کس آن سنگ را ببیند بخندد؛ حجرالضحک.

**لهو:** lahv [ع.] (مص ل.) بازی کردن. انس گرفتن به سخن کسی. جماع کردن. (اِمص.) بازی. انس، الفت. جماع، آرمش. (اِ.) زن یا فرزند که با او بازی کنند. آنچه که مردم را مشغول و محظوظ کند. لهو و لعب: اشتغال به لذات و بازی.

**لهی:** lehī (اِ.) اجازه، رخصت.

**لهیب:** lahīb [ع.] (اِ.) گرمی آتش. شعلهٔ آتش بی‌دود، زبانهٔ آتش. سوز، سوزش.

**لهیدن:** leh-īdan (مص ل.) (عم.) له شدن.

**لیاقت:** liyāγat [ع. لیاقة] (مص ل.) شایسته بودن، درخور بودن. (اِمص.) شایستگی، سزواری، برازندگی.

**لیان:** layān(li-) (ص.) درخشان، تابان.

**لیبرال:** līberāl (ص.) طرفدار آزادی، آزادی‌خواه.

**لیبرالیسم:** līberālīsm (اِ.) نظریهٔ طرفداران آزادی که در مقابل سوسیالیسم و رهبری دولت قرار دارد. (اختصاصاً) فرضیه‌ای که طبق آن دولت نباید در روابط اقتصادی افراد و اشخاص، طبقات جامعه یا ملت دخالت کند.

**لیت:** layt(leyt) [ع.] (ق.) کلمهٔ تمنی، کاش، کاشکی. لیت و لعل: بوک و مگر، کاشکی. به هزار لیت و لعل: با اگر مگر بسیار.

**لیت:** līt (اِ.) له (چنانکه دانهٔ انگوری بر اثر فشار یا بادنجان و کدو و بامیه به سبب پختن بسیار) (لغ.)

**لیتر:** lītr پیمانه‌ای به حجم داخلی یک دسی‌متر مکعب که جهت تعیین حجم مایعات بکار می‌رود؛ ظرفی که مقیاس حجم برای مایعات است و حجمش برابر با $\frac{1}{1000}$ متر مکعب است. لیتر یکی از پیمانه‌های مقیاس حجم در سیستم متری است و در ایران نیز جهت اندازه‌گیری حجم مایعات بکار می‌رود. بطری محتوی یک لیتر. محتوی و مظروف لیتر. ضح.ـ اضعاف لیتر عبارتند از دکالیتر، هکتولیتر، کیلولیتر و اجزای آن: دسی‌لیتر، سانتی‌لیتر، میلی‌لیتر.

**لیتک:** (قد. lītak(lē (ص.) بی‌سر و پا، پریشان و مفلس. پسر ساده، غلام. کنیز فربه و بداصل. فضلهٔ هر چیز.

**لیته:** līta(-e) (اِ.) لیته بادنجان: ترشیی است که از بادنجان پخته و له کرده و بعضی مواد دیگر تهیه کنند.

**لیث:** lays(leys) [ع.] (اِ.) شیر، اسد؛ ج. لیوث. برج اسد. شیر فلک، شیر.

**لیچار:** līčār [= ریچا = لیچال = ریصار، معر.] (اِ.) مربا (عموماً). مربایی که از دوشاب سازند (خصوصاً). آنچه که از شیر و دوغ و ماست پزند. (عم.) سخن ناروا و ناپسند که به اشخاص گویند.

**لیدر:** līder (اِ.) رهبر، قاید، پیشوا: لیدر حزب.

**لیر:** (قد. lēr)līr [از آرا.] (اِ.) آب غلیظی که از دهان و گوشه‌های لب فرو ریزد و بیرون آید.

**لیر:** līr [از یو.] (اِ.) (مس.) سازی است دارای سیم‌های آزاد که سابقهٔ آن به یونان باستان می‌رسد و نمونه‌هایی از آن نیز در نقوش بابل و آشور موجود است. صورت ابتدایی این ساز به شکل مثلث بوده است با چهار سیم که به موازات قاعده به دو ضلع مثلث متصل است.

**لیرت:** (قد. -lē)līrat, līrt [= لیرد] (اِ.) خود آهنی که به هنگام جنگ بر سر گذارند، مغفر. نوعی از سلاح؛ غراره.

**لیره:** līra(-e) (اِ.) سکه‌ای که ارزش آن در ازمنه و امکنهٔ مختلف فرق می‌کند: لیرهٔ اسرائیل: واحد پول دولت اسرائیل. لیرهٔ انگلیسی: واحد پول انگلستان (نشانه آن £ است). لیرهٔ ترک (عصمانی): واحد پول ترکیه. لیرهٔ مصری: واحد پول مصر.

**لیز:** līz (ص.) آنچه که هموار و لغزان باشد مانند مرمری تراشیده و زمین یخ‌بسته که پای رونده بر آن بلغزد، لغزناک، املس. لزج، چسبنده.

**لیز:** līz [= لیزه] (ص.) آمیخته.

**لیزابه:** l.-āba(-e) [= لیزآب] (امر.) آب لزج که از دهان و بینی انسان و جانوران برآید. آب لزج که از میوه (مثلاً هندوانه‌ای که زمستانی بر آن گذشته) برآید.

**لیزم:** līzom (اِ.) کمانی نرم و سست که به وسیلهٔ آن مشق کمان کشیده کنند؛ کباده.

**لیزیدن:** līz-īdan (مص‌ل.) سر خوردن، سریدن، لغزیدن.

**لیس:** līs (اِ.) قسمی بازی و قمار با پول.

**لیسانس:** līsāns (اِ.) پروانه، اجازه. درجهٔ عالی تحصیلات بالاتر از دورهٔ کامل متوسطه و دورهٔ عالی و پایین تز ار دورهٔ فوق‌لیسانس. شهادت‌نامهٔ درجهٔ مذکور. فوق‌لیسانس: درجهٔ عالی تحصیلات بالاتر از دورهٔ لیسانس و پایین‌تر از دورهٔ دکتری.

**لیسانسیه:** līsānsiye (ص.) آنکه دورهٔ تحصیلات لیسانس را به پایان رسانیده.

**لیس‌بازی:** l.-bāz-ī (حامص.) قسمی بازی و قمار با سکه بدین طریق که سکه را به فاصله‌ای اندازند و بعد با سکه‌ای دیگر آن را هدف قرار دهند. شیر یا خط بازی.

**لیست:** līst (اِ.) صورت اسامی کسان؛ فهرست. لیست حقوق: صورتی حاوی نام گیرندگان حقوق و مبلغ آن.

**لیسه:** līs-a(-e) (اِ.) سنگی که در آغل نسب کنند و بر سر آن نمک نهند تا چارپایان بلیسند.

**لیسه:** līsa(-e) [اصفهانی] (ص.) احمق (ترجمهٔ محاسن اصفهانی. ۹۰، لغ.)

**لیسه:** līsa(e) (اِ.) ورقه‌ای است فولادی که سطح چوب را برای بطانه و رنگ هموار می‌کند. لیسه بطانه کردن: چوب را برای رنگ آماده کردن. (کن.) پودر و ماتیک مالیدن خانم‌ها به صورت.

**لیسه:** līse (اِ.) مدرسهٔ متوسطهٔ (دبیرستان) دولتی.

**لیسیدن:** līs-īdan [= لشتن] (مص‌م.) زبان را به چیزی مالیدن برای خوردن آن، روفتن مایع یا مایع گونه‌ای را از ظرفی. خاییدن.

**لیشتن:** līš-tan [قس. لیسیدن] (مص‌م.) (لیشت، لیسد، خواهد لیشت، بلیس، لیسنده، لیشته) لیسیدن.

**لیف:** līf [کیسهٔ شستشوی حمام] (اِ.) کسیه‌ای از پارچهٔ نازک که صابون در آن نهند و بدن را با آن شویند؛ کیسهٔ صابون. قسمی کدو که پس از خشک شدن گوشت آن بریزند و

الیاف آن مانند کیسه‌ای برجا ماند و به وسیلهٔ آن در حمام چرک بدن را گیرند؛ ج. الیاف. (تد. قد.) ریش، محاسن (ایهام). پوست درختِ خرما، خلب. چیزی باشد که از پوست خرما سازند به جهت کفش و موزهٔ ساغری و چیزهای دیگر پاک کردن و آن را از موی دم اسب نیز سازند. (پز.) ریش‌های پی و رباط؛ ج. الیاف. (پز.) عناصر تشریحی دراز اندام که در ساختمان بافت‌های مختلف (ملتحمه، عصبی، ماهیچه‌یی) شرکت می‌کنند؛ تارچه. (گیا.) نام هر یک از رشته‌های باریک و طویل سلولزی و گاهی چوبی که در ساختمان بافت‌های ساقه و یا ریشه و دیگر قسمت‌های اندام‌های گیاهی وجود دارند. از الیاف گیاهی جهت تهیهٔ پارچه و نخ و طناب استفاده می‌کنند؛ تارچه، رشتهٔ باریک. (گیا.) ابر گیاهی. پرز، خمل. لیف خز: پرز پوست خز.

**لیفه:** līfa(-e) [= نیفه] (ا.) نیفه. لیفهٔ کسی را ورکشیدن: (عم.) (کن.) با او مقاربت کردن. پشم یا ابریشمی که در دوات کنند؛ لیقه. آنچه بر چیزی پیچند.

**لیقه:** līγa(-e) [ع. لیقة] (ا.) آنچه از لاس و پشم و موی و جز آن که در دوات مرکب نهند؛ صوف دوات، پرز، لیق، لیفه. صوف یا نخ که در چراغ‌های روغن گذارند. ماده‌ای است که در سرمه کنند؛ لیق.

**لیکتور:** līktor (ا.) عنوان صاحب منصبی که پیشاپیش قاضیان و رجال عمدهٔ روم قدیم حرکت می‌کرد و تبری را که بدان نوارها پیچیده بود، با خود می‌برد.

**لیکور:** līkor (ا.) مشروبی الکلی که نوعی عرق شیرین کرده است.

**لیل:** layl(leyl) [ع.] (ا.) شب؛ مق. روز؛ ج. لیالی؛ واحد آن: لیله. لیل و نهار: شب‌وروز. روزگار. میان لیل‌ونهار گشته بودن: آداب‌دان بودن، مجرب بودن.

**لیله:** layla(leyle) [ع. لیلة] (ا.) یک شب. شب. لیلهٔ اسری: شب معراج پیغامبر.

**لی‌لی:** laylay(līlī) (ا.) بازیی است به این طریق که یک پا را بالا نگهدارند و با پای دیگر راه روند؛ تعتاب.

**لی‌لی:** līlī لی‌لی به لالای کسی گذاردن (گذاشتن): (عم.) خواهش‌های بیهودهٔ او را بعمل آوردن، ناز او را کشیدن.

**لی‌لی‌حوضک:** līlī-howz-ak (امر.) قسمی بازی کودکان خردسال بدین نحو که کف دست آنان را قلقلک دهند و گویند: لی‌لی لی‌لی حوضک، جوجو آمد (اومد) آب بخورد، افتاد تو حوضک... (فرعا.)

**لیم:** līm (ا.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ گاو زبانیان که مخصوص نواحی گرم کرهٔ زمین است و در نواحی جنوبی ایران (از جمله در چاه‌بهار) نیز کاشته می‌شود. این گیاه در حقیقت یکی از گونه‌های سپستان است. (گیا.) لیمو شیرین.

**لیم:** līm (ص.) شوخ و ظریف و بذله‌گو.

**لیمو:** līmū [= لیمون (معر.)، هند. نیبو، سنس.] (ا.) (گیا.) نام دو نوع گیاه از گروه مرکبات و از تیرهٔ سدابیان که میوه‌های آنها مأکول است و از نظر طعم به لیمو شیرین و لیموترش منقسم می‌شوند. (گیا.) میوهٔ گیاه مذکور. (کن.) پستان معشوق.

**لیموترش:** l.-torš (امر.) گونه‌ای لیمو که بصورت درختی است کوچک و به ارتفاع ۴ تا ۵ متر که ریشهٔ قوی و منشعب دارد. ساقه‌اش راست و مایل به سبز و دارای شاخه‌های خاردار است. برگ‌هایش شفاف و متناوب به رنگ سبز مایل به زرد و دندانه‌دار و یا کامل می‌باشد. از مشخصات برگ آن این است که دمبرگ بال‌دار آن کم عرض‌تر از برگ نارنج و پرتقال است. گل‌های آن

متعدد و دارای بوی ضعیف و شامل گلبرگ‌هایی است که سطح داخلی آنها به رنگ سفید ولی در سطح خارجی کمی مایل به قرمز یا بنفش‌اند. میوهٔ لیموترش پس از رسیدن به رنگ زرد روشن و مزهٔ آن ترش و مطبوع است. دانه‌هایش بدون بو ولی دارای طعم بسیار تلخ می‌باشند. در زیر بافت بشرهٔ پوست لیموترش کیسه‌های بزرگ و فراوان محتوی اسانس وجود دارد. از فشردن میوهٔ این گیاه آب لیمو می‌گیرند؛ لیموی ترش، لیمون بلدی، لیموی بلدی، لیمون مالح، لیمون مصری، لیموی آب.

**لیمو شیرین:** l.-šīrīn (امر.) (گیا.) گونه‌ای لیمو که میوه‌اش شیرین و درشت‌تر از لیموترش است و آبش به عنوان مدر به بیماران تب‌های عفونی داده می‌شود. اسانس آن جهت معطر کردن شربت‌های دارویی و لیمونادها مصرف می‌گردد؛ لیمون حلو، لیموی شیرین، لیم، حلیب.

**لیمون:** līmon(-mūn) (گیا.) لیمون اضالیا برنطی: یکی از گونه‌های لیموترش است. لیمون اضالیا مالح: (گیا.) گونه‌ای لیموترش که به لیموی ایتالیایی نیز موسوم است. لیمون بلدی: (گیا.) لیموترش‌لیمون حلو: (گیا.) لیمو شیرین. لیمون ماله: (گیا.) لیمو شیرین.

**لیموناد:** līmūnād [= لیمونات] (ا.) در تداول عامه و در زبان فارسی به معنی شربت گازداری است که با جوش شیرین و کمی مادهٔ ترش‌مزه درست کنند ولی در زبان فرانسوی به معنی شربت آب لیمو است.

**لیمه:** līma(-e) (ا.) چرک، وسخ: لیمهٔ گوش. کفش چرکین از چرم دباغت ناکرده.

**لین:** layyen [ع.] نرم؛ مق. زبر، خشن. رام، مطیع. روان. (مس.) مینور؛ مق. قوی.

**لین:** līn [ع.] (امص.) نرمی، لینت؛ مق. خشونت، زبری. روانی شکم؛ مق. یبس. حروف لین: الف و واو و یاء ساکن ماقبل مفتوح؛ مانند: عین و حول.

**لینت:** līnat [ع. لینة] (مص‌ل.) نرم شدن. (امص.) نرمی؛ مق. زبری، خشونت. سستی؛ مق. صلابت، سختی. روانی شکم؛ مق. خشکی، یبوست.

**لیو:** līv (ا.) خورشید، آفتاب.

**لیوان:** līvān [از «لوان گودوش» یعنی گاو دوش لوان (لوان دهکده‌ای است در آذربایجان که در آنجا سفال نیک پزند) لغ.] (ا.) ظرف آبخوری که از سفال، چینی، بلور یا فلز سازند.

**لیوان:** līvān [= معر. الایوان] (ا.) ایوان. خیمهٔ شاهی.

**لیوه:** līva(-e) (ص.) فریبنده و چاپلوس. لوس، خشک، بیمزه. هرزه‌گو، هرزه‌گرد.

# م

**م:** m (حر.) یک از حروف صامت فارسی و آن بیست و هشتمین حرف از الفبای فارسی و بیست و چهارمین حرف از الفبای عربی و سیزدهمین حرف ابجد (جمل) است و آن را در حساب جمل چهل (۴۰) گیرند. این حرف را بنام مَیم خوانند و بصورت: م، ﻤ، ﻤ، ﻢ نویسند: دم، مرد، مملکت، کم.

**ماء:** mā' [ع.] (اِ.) آب؛ ج. میاه. ماء جاری: آب روان؛ مق. ماء راکد. ضح.ـ (فقه.) آبی است که بر روی زین سیلان داشته باشد مانند آب قنات‌ها و نهرها و رودها و به ملاقات نجس نجس نمی‌شود، مگر آنکه رنگ یا بوی یا طعم آن تغییر یابد (عروه ۱۱؛ فرعم. سجـ.) ماء راکد: آب ایستاده؛ مق. ماء جاری. ضح.ـ (فقه.) آبی است که جریان نداشته و در یک جا متوقف باشد و آن دو قسم است یا کر یا کمتر از کر (که ماء قلیل گویند.) اگر به حد نصاب کر باشد طاهر و مطهر است مگر آنکه رنگ یا بوی یا طعم آن تغییر کند و در این صورت به محض برخورد با متجنس نجس می‌شود. این نوع آب را مضاف گویند. ماء معین: آب روان و پاک. ماء ورد: گلاب.

**مائده:** māeda(-e) [ع. مائدة، ف. مایده] (اِ.) خوردنی. خوانی که بر آن طعام باشد. مائدهٔ خرگهی: نعیم بهشتی، نعیم آسمانی. مائدهٔ مسیح: روایت کنند که تا مدتی هر روز به وسیلهٔ ابر خوانی بر عیسی(ع) نازل می‌شد و در آن ماهیی بود بریان بی‌خار که روغن از او می‌چکید. نزدیک سر آن نمک و متصل به دم آن سرکه و بر حوالی خوان انواع تره‌ها چیده بود و پنج گرده نان بر یکی روغن زیتون، بر دیگری عسل، بر سوم روغن زرد، بر چهارم پنیر و بر پنجم قدید (گوشت بریان) بود (غیاث. آنند.)

**مائیت:** mā'-īyyat [ع. مائیة] (مص‌جع.) آبکی بودن. (فل.) ماهیت.

**مات:** māt (ص.) سرگردان، سرگشته، حیران.

**مات:** māt (اِ.) (شطرنج) شاه شطرنج در وضعی که نتواند از آن بدر آید و در نتیجه بازی ختم شود. ضح.ـ (شطرنج) مات کردن موقعی صورت می‌گیرد که شاه حریف کیش بشود و حریف نتواند مطابق اصول حرکت مهره‌ها، کیش را دفع کند و در وضعی قرار گیرد که در حرکت بعد گرفتن شاه امکان داشته باشد. در این صورت بازی ختم می‌شود زیرا در شطرنج احترام شاه همیشه محفوظ است و شاه هیچ وقت گرفته نمی‌شود. مات مختنق: (شطرنج) هنگامی است که دفع کیش میسر نیست و هیچ حرکت دیگری هم روی صفحه نمی‌شود کرد.

**مات:** māt (ص.) تیره، تار، کدر، بی‌جلا.

**ماتادر:** mātādor (اِ.) آنکه در میدان عمومی با گاو بجنگد و در صورت امکان او را بکشد؛ گاوباز.

**ماتریالیست:** māteryālīst (ص. اِ.) پیرو مکتب ماتریالیسم؛ مادی.

**ماتریس:** mātrīs (اِ.) (چاپ.) قالب

مخصوص حروف سربی در چاپخانه.

**ماتم:** mātam [ع. مأتم] (اِ.) محل اجتماع مردم (عموماً) (غم.) محل اجتماع مردم جهت حزن و سوگ (خصوصاً). نوحه‌گری، سوگواری.

**ماتم‌کده:** m.-kada(-e) [ع. ف.] (اِمر.) محلی که در آن سوگواری کنند؛ جای عزداری. خانه‌ای که در آن غم و اندوه حکمفرما باشد؛ غمکده.

**ماتیک:** mātīk (اِ.) ماده‌ای سرخ که زنان به لب مالند.

**ماج:** māǰ [= ماه] (اِ.) ماه، قمر.

**ماجد:** māǰed [ع.] (ص.) بزرگوار و گرامی، دارای مجد.

**ماچ:** māč (اِ.) بوسه.

**ماچ و موچ:** m.-o-mūč [= ماج و موج] بوسیدن و لیسیدن (چنانکه گربه کند بچهٔ خود را)؛ بوس و لوس.

**ماچه:** māča(-e) (ص.) ماده؛ مق. نر. ماچه الاغ (خر).

**ماحی:** māhī [ع.] (اِفا.) محو کننده، نابود کننده.

**ماخ:** māx (اِ.) زر و سیم قلب، نبهره. مرد دون‌همت، لئیم.

**ماخچی:** māx-čī (اِ.) اسب دو تخمه که از یک جانب عربی و از یک جانب ترکی باشد؛ اکدش، دو تخمه، مجنس.

**ماخور:** māxūr [= معر. ماخورا] (اِ.) جایی که در آن شراب نوشند و قمار کنند؛ خرابات.

**مادام:** mādām (اِ.) بانو، خانم.

**مادح:** mādeh [ع.] (اِفا.) مدح کننده، ستایشگر؛ ج. مادحین.

**مادر:** mādar [= ماد = مار] (اِ.) زنی که دارای فرزندی است؛ مام، والده، ام. مادران گوهر (گهر): امهات، چهار عنصر. مادر آب و آتش: (کن.) شخصی که از روی سوز گریه کند. مادر باغ: (کن.) زمین. (اضد. تشبیهی) باغ که مادر گل‌ها و ریاحین و میوه‌ها است. مادران فولاد زره: مادر دیوی موسوم به فولاد زره (که در داستان امیرارسلان یاد شده). (کن.) پیرزن بد ریخت و بد جنس (به هنگام تحقیر گویند.) الف - (کن.) امهات سفلی، عناصر اربعه؛ مق. پدر، آباء علوی. ب - (کن.) خاک، زمین.

**مادراندر:** m.-andar [= مادرندر = مایندر] (اِمر.) زن پدر شخصی که مادر وی نباشد؛ نامادری، مادندر.

**مادربزرگ:** m.-bozorg (اِمر.) مادر پدر، جدهٔ پدری. مادر مادر، جدهٔ مادری.

**مادرخوانده:** m.-xānda(-e) (ص‌مف.) زنی که کسی او را به مادری قبول کند. زن پدر. دایه.

**مادرزاده:** m.-zada(-e) [= مادرزاده] (ص‌مف.) برادر یا خواهری که با شخصی از شکم یا مادر زاییده شده؛ هم شکم. آنچه که به هنگام تولد با شخص همراه است: کوری مادرزاد.

**مادرزن:** m.-zan [= مادرزن (به اضافه)] (اِمر.) مادر زوجهٔ شخص.

**مادرزن سلام:** m.-z.-salām [ف. ع.] (عم.) مرسوم است که صبح روز بعد از عروسی داماد با هدیه‌ای به دیدار مادر عروس می‌رود. در این دیدار داماد دست مادر عروس را می‌بوسد و از او هدیه‌ای دریافت می‌دارد. این عمل را مادرزن سلام گویند.

**مادرگان:** m.-gān (اِمر.) آنچه به فرزند رسیده باشد از مادر؛ مق. پدرگان.

**مادرمرده:** m.-morda(-e) (ص‌مر. اِمر.) کسی که مادرش مرده باشد. کلمه‌ای است که در مقام اظهار تأسف و همدردی یا تحقیر

آمیخته به دلسوزی به شخصی گویند و گاه مادر در مقام دلسوزی فرزند خویش را که احیاناً گرفتار مخمصه و دچار زحمت شده بدین عنوان خطاب کند.

**مادگی:** māda(e)g-ī (حامص.) ماده بودن، انوثیت؛ مق. نری.

**مادگی:** māda(e)g-ī (ص‌نسب.) منسوب به ماده.پز.) عضو تولید مثلی جنس ماده. (گیا.) اندام مادهٔ گل، آلت تأنیث در گل. ضح.ـ عضو تولید مثلی مادهٔ گیاهان است که مولد تخمک و گامت ماده می‌باشد. هر مادگی ممکن است از چند قسمت بوجود آمده باشد که هر قسمت را یک برچه گویند و هر برچه برای خود یک قسمت تولید مثلی مستقلی است. در قاعدهٔ هر برچه قسمتی برجسته و متورم بنام تخمدان دیده می‌شود و در هر یک از دو حاشیهٔ آن یک ردیف برجستگی خفیف بنام جفت به جدار تخمدان اتصال دارد. تخمدان معمولاً دارای استطالهٔ باریکی بنام خامه است و انتهای آن را که اغلب قطور و مسطح است کلاله می‌نامند. مادگی ممکن است از یک برچه بوجود آمده باشد، در این صورت آن را یک برچه‌یی گویند، مانند مادگی زبان در قفا و ممکن است که از دو یا چند برچه بوجود آمده باشد که در این صورت دو یا چند برچه‌یی خوانده می‌شود. سوراخ جلو لباس که دگمه را در آن جا دهند.

**مادلن:** mādlen (ا.) نوعی شیرینی. طرز تهیه: ۱۰۰ گرم قند و ۱۰ گرم آرد و ۳ عدد تخم‌مرغ و یک قاشق آب بهار نارنج با ۱۰ گرم کره، خمیر روانی ترتیب دهند و قالب مخصوص مادلن را چرب کرده از مواد فوق پر کنند و بپزند.

**مادموازل:** mādmoāzel (ا.) دختر خانم، دوشیزه.

**ماده:** māda(-e) (ص.) جانوری که فرزند آورد یا تخم کند؛ انثی؛ مق. نر، فحل. انسانی که فرزند آورد؛ مؤنث؛ مق. نر، مذکر. ضح.ـ این کلمه گاه به اشیاء و جمادات و ستارگان نیز اطلاق شود؛ ج. مادگان.

**ماده:** mādda(-e) [ع. مادة] (ا.) اصل هر چیز، مایه؛ ج. مواد. (فل.) الف ـ جوهری است جسمانی که تحقق و فعلیت آن بصورت و محل توارد صور متعاقبه می‌باشد. ب ـ امری را که قابل تبدیل به چیزی دیگر باشد ماده گویند. مانند آب که مادهٔ هوا است، به اعتبار آنکه قابل تبدیل به هوا است. ج ـ اجزاء وجودی و ترکیب کننده و بوجود آورندهٔ هر چیزی را ماده گویند مانند چوب و آهن و غیره که مادهٔ تخت‌اند. د ـ هیولای اولای اجسام را گویند که در همهٔ اجسام می‌باشد و محل توارد و تعاقب صور است و آن غیر از ماده به معنی عناصر اربعه است (فرع. سج.)؛ ج. مواد. مادهٔ آخرت: (فل.) امری است که در آخرت محشور می‌شود و آن را گاه اجزاء اصلیه نامند و در لسان اخبار «عجب الذنب» گویند (فرع. سج.) مادهٔ اولی: (فل.) مراد هیولای اولی است که بعض حکیمان آن را قدیم دانند (تهاف‌التهافت ۸؛ فرع. سج.) مادهٔ بسیط: (فل.) مراد هیولای اولی است (اسفار ج ۱ ص ۱۵۷؛ فرع. سج.) مادهٔ جسمانی: (فل.) الف ـ مراد مادهٔ خارجی عینی است. هر یک از عناصر اربعه مادهٔ جسمانی اند. ب ـ بطور مطلق اطلاق بر هیولای اولی می‌شود. ج ـ گاه در مقابل مادهٔ عقلی بکار می‌رود (شفا، ج ۲ ص ۴۱۲؛ فرع. سج.) مادهٔ خاص: (فل.) چیزی است که قابل تبدیل به صور خاص باشد با حفظ صور نوعیه مانند «منی» که قابل تبدیل بصورت انسانی است و در عین حفظ صورت نوعیه قابل تبدیل به جماد و نبات

نیست و بدین جهت آن را مادهٔ خاص گویند (اسفار ج ۱ ص ۱۵۷؛ فرع. سجـ.)؛ مقـ. مادهٔ عام. مادهٔ عام: (فلـ.) هیولای اولای عالم است که قابل تبدیل به صور و اشکال مختلف می‌باشد. ضحـ.ـ اگر در حرکات و تبدلات عالم خارج و جهان جسمانی بنگریم، مشاهده خواهیم که کرد که گاه تحولات حاصله در نوع واحد از موالید است چنانکه نهالی بر اثر تبدلات خاص کیفی و کمی مراحلی را طی کرده به مرحلهٔ کمال ممکن خود ـ که باروری باشد ـ می‌رسد و در همهٔ مراحل تحولات خود وحدت نوعیهٔ آن محفوظ است، نهایت بعد از رسیدن به کمال ممکن خود یا متوقف می‌شود ـ که این فرض محال است ـ و یا دگرگون می‌گردد و صورت نوعیهٔ خود را از دست می‌دهد. مسلم است که این گونه تبدلات خللی بصورت نوعیهٔ اشیاء متبدل وارد نمی‌سازد، بلکه آنها مراحل کمال ممکن خود را طی می‌کنند. گاه تحولات حاصله موجب تبدیل به نوعی دیگر است، چنانکه آب تبدیل به هوا شود و هوا تبدیل به آب و خاک و آتش و عاقبت هر یک تبدیل به عنصری دیگر گردد. گاه تحولات طاریه با وسایل و ید صناعی انجام می‌شود نه بر حسب تبدلات طبیعی چنانکه نجار از چوب اشیاء مختلف به اشکال متفاوت می‌سازد. اگر نیک بنگریم درمی‌یابیم که ماده در همهٔ اشیاء عالم جسمانی یکی است و آن را مادهٔ عام و مادة المواد و هیولای اولی نامند و در هر یک از انواع نیز با حفظ صورت نوعیه ماده‌ای هست که مراتب کمال همان نوع را با حفظ صورت نوعیه طی می‌کند و مادام که آن ماده بر اثر تبدلات خاص نوعی خود به مرحله‌ای نرسیده است که خلع صورت نوعی کند و تبدلاتش در مراتب همان نوع باشد، مادهٔ خاص همان نوع خواهد بود. لکن این ماده غیر از مادهٔ به معنای هیولای اولی است زیرا این ماده مادهٔ مخصوص نیست بلکه متلبس بصورت نوعیهٔ خاصی می‌باشد و همین طور موجودی که خود نوعی از انواع موالید است و با دست صناعی متحول و متبدل به اشکال مختلف گردد و چون قابل تبدل و تحول به اشکال مختلف است مادهٔ عام است (شفا ج ۲ ص ۴۱۲، ج ۱ ص ۲۱ فرع. سجـ.)؛ مقـ. مادهٔ خاص. مادهٔ عقلی (عقلیه): (فلـ.) مراد جنس است که مادهٔ عقلی است و فصل صورت عقلی است (اسفار ج ۱ ص ۱۱۷؛ فرعو، سجـ.) مادهٔ قریب (قریبه): (فلـ.) هر امری در جریان حرکت و تحولاتی جسمانی و طبیعی ناچار مراحلی را طی می‌کند و تلبس آن به بعضی از صور متعاقبه مقدم و نزدیک‌تر از تلبس آن بصورت انسانی است. بنابراین نطفه نسبت به انسان کامل العیار و الاعضاء مادهٔ بعید است و نسبت به جنین مادهٔ قریب است. بالجمله مادهٔ قریب ماده‌ای است که در قابلیت صورت احتیاج به انضمام چیزی دیگر نداشته باشد (شفا ج ۱ ص ۲۸۵؛ فرع. سجـ.) مادهٔ قضیه: (فلـ. منطـ.) نسبت نفس الامری میان موضوع و محمول را ماده نامند و دو طرف قضیه یعنی موضوع و محمول ـ را مادهٔ ترکیب کنندهٔ قضیه گویند و بالاخره مراد از مادهٔ قضیه در منطق همان نسبت نفس الامری است و صورت ذهنی را ـ که حاکی از نسبت نفس الامری است ـ جهت معقولهٔ قضیه و لفظی را که بواسطهٔ آن بیان ماده قضیه شود جهت ملفوظه گویند (اساس الاقتباس ۷۵، ۱۲۹؛ فرع. سجـ.) مادهٔ قیاس: (منطـ.) مقدمات قیاس (دانشنامه. منطق ۱۰۶) مادهٔ مرکب (مرکبه): (فلـ.) اجزاء ترکیب کنندهٔ هر امری را مادهٔ مرکبهٔ

آن امر گویند، چنانکه هر یک از اجزاء ترکیب کنندهٔ دارویی مادهٔ آن است و هر یک از آن مواد خود نیز مرکبند از عناصری. بالجمله مادهٔ مرکب مقابل مادهٔ بسیط است (اسفار ج ۱ ص ۱۵۷؛ فرع. سج.) (فز.) چیزی دارای وزن که فضایی را اشغال کند و به یکی از اشکال جامد، مایع، گاز یا بخار درآید. (حق.) هر یک از بندهای یک قانون، اساسنامه، آیین‌نامه، لایحه و غیره. ماده‌اش مستعد است: آمادهٔ اجرای اعمال زشت و ناپسند (مثلاً منازعه با دیگران) است.

**ماده تاریخ:** m.-tārīx [ع. = مادهٔ تاریخ (به اضافه)] (امر.) عبارت از آن است که مجموع حروف بیت یا مصراع یا عبارتی به حساب ابجد با تاریخ واقعه‌ای تطبیق کند.

**مادی:** mād-ī (اِ.) مجرای آب که از نهری برای زراعت عمومی قری و قصبات جدا کنند؛ کانال اصلی.

**مادیان:** mād-iy-ān (اِ.) اسب ماده.

**مادینه:** mād-īna(-e) (ص‌نسب.) منسوب به ماده؛ مؤنث؛ مق. نرینه، مذکر.

**مار:** mār (اِ.) (جانـ.) جانوری است از راستهٔ خزندگان که دارای اندام خارجی (دست و پا) نیست و کمربندهای اندام نیز از بین رفته، دارای بدنی کشیده و طویل است. مار دارای اقسام مختلف است که برخی از آنها سمی و برخی بدون سمند؛ حیه. (کنـ.) ظالم، ستمکار. (کنـ.) موذی، آزار رساننده. مار آبی: (جانـ.) گونه‌ای مار بدون زهر که در مجاورت رودخانه‌ها و اماکن مرطوب می‌زید و بدون زهر است و از طعمه‌های کوچک موجود در آب (ماهیان و قورباغه‌ها) تغذیه می‌کند. قدش تا ۱/۲ متر می‌رسد. گونه‌ای از این دسته مارها در اطراف گردن دارای یک ردیف فلس‌های روشن‌تری هستند که به شکل گردن‌بند بنظر می‌آیند و بنام مار طوقی معروفند. مار پلاس: (جانـ.) چلپاسه، مارمولک. مار جعفری: (جانـ.) گونه‌ای مار سمی خطرناک. ضح.ـ با مراجعه به مآخذی که در دست بود این گونه تشخیص داده نشد. مار خانگی: ماری که دایم در خانهٔ کسی زیست کند. مار در پیراهن: (کنـ.) دشمنی که خویشاوند یا مقرب شخص باشد. مار دریایی زهری: (جانـ.) گونه‌ای مار سمی خطرناک که دمش جهت سهولت عمل شنا تا حدی مسطح شده است و در نواحی گرم اقیانوس کبیر و اقیانوس هند می‌زید. مار دوزبان: (کنـ.) منافق، دورو. مار زر (زرفام): (کنـ.) قلم. مار زنگی: (کنـ.) گونه‌ای مار سمی خطرناک که در آمریکای شمالی و جنوی می‌زید. وجه تسمیهٔ این مار بدان جهت است که در ناحیهٔ دم دارای ۱۷ تا ۲۰ فلس شاخی است که در موقع حرکت به یکدیگر خورده صدایی شبیه صدای جیرجیرک می‌دهد. مار شکم‌سوراخ: (کنـ.) (مس.) نی هفت‌بند که استادان نای می‌نواختند. مار شیبا: مار زود خزنده و چالاک. افعی. مار ضحاک: هر یک از مارانی که بر دوش ضحاک رسته بودند. مار ضحاکی: (کنـ.) زنجیری که بر پای مجرمان نهند. مار طوقی: (جانـ.) یکی از گونه‌های مار آبی که در اطراف گردن یک ردیف فلس‌های روشن‌تری شبیه گردن‌بند دارد این مار بدون سم است. مار عینکی: (جانـ.) گونه‌ای مار سمی خطرناک از گروه ماران پروتروگلیف که در موقع خشم ناحیهٔ گردن خود را پهن می‌کند و در این حال تصویر عینکی بر روی فلس‌های ناحیهٔ خلفی گردن حیوان مشاهده می‌شود. این گونه مار در هندوستان فراوان است و سالیانه در حدود ۲۰۰۰۰ تن تلفات می‌دهد؛ کفچه مار

هندی. مار گرزه: مار سیاه کفچه‌دار. مارماهی: (جاذ.) گونه‌ای ماهی غضروفی از راستهٔ سیکلوستوم‌ها که ظاهری شبیه به مار و دهانی گرد دارد و فاقد فلس است. زبانش شبیه به استوانه‌ای می‌باشد که در دهان رفت و آمد می‌کند. مارماهی غالباً انگل ماهیان دیگر می‌شود و به کمک دهانش به بدن آنها می‌چسبد و به وسیلهٔ زبان خود گوشت آنها را می‌مکد. گونه‌های مختلف این ماهی بین ۴۰ سانتیمتر تا یک متر طول دارند و اکثر گونه‌های آن در رودخانه‌ها می‌زیند؛ حیة البحر. مار مصری: (کنـ.) نیزهٔ مصری، سنان مصری. مار نه‌سر: (کنـ.) نه فلک. ماران: [ج. مار] راسته‌ای از خزندگان که فاقد دست و پا هستند و کمربندهای مربوط باین اندام‌ها نیز از بین رفته است و در نتیجهٔ از بین رفتن اندام‌ها تقسیم کار در نقاط مختلف تیرهٔ پشت نیز از میان رفته و مهره‌ها به استثنای مهرهٔ اطلس همگی شبیه یکدیگرند. دنده‌ها در تمام طول بدن به جز دم وجود دارند و در حرکت حیوان عمل مهمی انجام می‌دهند. در ماران عظم قص هرگز وجود ندارد. یکی از مشخصات ماران اتساع بسیاری است که دهان برای بلعیدن طعمه پیدا می‌کند. این صفت در ماران سمی به منتهی درجه می‌رسد، به این ترتیب می‌توانند طعمه‌های بزرگتر از خود نیز ببلعند زیرا از طرفی همهٔ استخوان‌های فک دارای حرکت می‌باشند و مفصلی می‌شوند و از طرف دیگر استخوان مربع که در حال استراحت بطور مورب قرار دارد در هنگام باز شدن دهان تقریباً عمودی می‌شود. وانگهی دو نیمهٔ فک تحتانی با هم مفصل شده و ممکن است از هم باز شوند و چون جناق سینه نیز وجود ندارد طعمه‌های بزرگ به آسانی می‌توانند وارد معده گردند. دندان‌ها در ماران بر روی دو آرواره قرار دارند و گاهی تمام حفرهٔ دهانی و استخوان کامی و حتی استخوان تیغه‌یی را می‌پوشانند. در بین دندان‌های آروارهٔ بالا دندان‌های سمی قرار دارند (در ماران سمی). زبان ماران دارای شکاف است و مری و معده مانند دهان نیز اتساع می‌یابند. شش‌ها بدون قرنیه می‌باشد و شش چپ بسیار کوچکتر است و گاهی اصلاً وجود ندارد. چنین بنظر می‌آید که چشم ماران فاقد پلک است زیرا ماران دارای نگاه ثابتی هستند ولی در واقع در ماران پلک وجود دارد اما به شکل پردهٔ شفاف نازکی است که در وسط قرنیه روی چشم‌ها بهم چسبیده‌اند. ماران تقریباً همه از طعمه‌های زنده تغذیه می‌کنند. ترکیبات فعلی: مار به دست کسی (دیگری) گرفتن: (کنـ.) کار دشواری به دیگری فرمودن که در آن برای او خطری تمام بود و برای کارفرما نفعی منظور باشد. مار بدست گرفتن: (کنـ.) کار دشوار کردن. مار و افعی شدن: سختی کشیدن و گرم و سرد روزگار چشیدن و در نتیجه مجرب شدن. ضح.ـ این ترکیب خالی از نوعی توهین نیست و کسی را که چنین توصیف کنند مراد نشان دادن بدجنسی و خبث طینت او است (فرعا.جما.) مثل مار به خود پیچیدن: از درد یا عصبانیت به خود پیچیدن.

**مار**: mār (اِ.) مادر.

**مار**: m-ār [= میار] (فعـ.) دوم شخص مفرد نهی از آردن (= آوردن)؛ میاور، نیار.

**مار**: mār [= ماره = امار = آمار، به یاد داشتن، برشمردن] (اِ.) دفتر حساب.

**مار**: mār [سر.] (اِ.) عنوانی است که در اول اسامی قدیسان آورند؛ مانند: ماربطرس. ماریعقوب.

**مار**: mār(r) (اِفا.) مرور کننده، گذرنده.

**ماراسپند:** mār-espand [= ماراسفند = مهراسپند = مارسپند، لغةً به معنی کلام مقدس] (امر.) روز بیست و نهم از هر ماه شمسی است.

**مارافسا:** m.-afsā [= مارافساینده = مارفسا(ی)] (ص‌فا.) آنکه مار را افسون کند و بگیرد؛ معزم، افسونگر.

**مارپیچ:** m.-pīč (ص‌مر.) پیچ در پیچ مانند حلقه‌های مار. (امر.) مفتولی فلزی که دور استوانه‌ای پیچیده شود. (نظ.) (ستون مارپیچ): عبارت از ستون یک به یک است با ۵ قدم مسافت بین افراد. ستون مارپیچ برای حرکت از معابر مستور اتخاذ می‌شود.

**مارپیکر:** m.-paykar(pey-) (ص‌مر.) آنچه به شکل و هیئت مار باشد. آنچه که نقش مار بر آن باشد. مارپیکر درفش: درفشی که بر پارچهٔ آن نقش مار منقوش باشد. (کن.) شب. (کن.) آسمان.

**مارچوبه:** m.-čūb-a(-e) [یعنی چوب به شکل مار] (امر.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها و از دستهٔ مارچوبه‌ها که گیاهی علفی و بالارونده و پایا و زیبا است. ارتفاعش بین ۷۰ تا ۹۰ سانتیمتر و دارای شاخه‌های تقریباً چوبی و صاف است که به حالت وحشی در غالب آب و هواها تکثیر حاصل کرده است و به سبب زیبا بودن مورد توجه و پرورش قرار می‌گیرد. بر روی ساقه‌های نازک و استوانه‌یی شکل این گیاه خطوط بسیار ظریف قابل تشخیص است. برگ‌های آن بصورت فلس‌هایی است که از بغل آنها شاخه‌های باریک و دراز بصورت دسته‌های ۳ تا ۸ تایی به رنگ سبز دور هم گرد آمده، از نظر شکل ظاهری به برگ‌های نازک و ظریف شباهت دارند. گل‌های مارچوبه در فاصلهٔ ماه‌های خرداد و تیر ظاهر می‌شوند و وضع آویخته و رنگ سبز مایل به زرد دارند. میوه‌اش قرمز زیبا و محتوی دانه‌های متعدد است. ساقه‌های مارچوبه از سبزی‌های خوراکی لذیذ و مطلوب است. از ساقهٔ زیرزمینی این گیاه استفادهٔ دارویی نیز بعمل می‌آید (دارای اثر مدر است.) از این گیاه در حدود ۴۰ گونه شناخته شده که همه متعلق به نواحی گرم و معتدل کرهٔ زمینند. در ترکیب انساج این گیاه مواد مختلف از قبیل: رزین، قند، مانیت، آسپاراژین و املاح پتاسیم و غیره موجود است؛ هلیون: کشک، کشک الماز، اسفرک، اسفراج، اسفاراج، سپارک، تاکرون، خشب الحیه، یرموع، هلیوم، جنجل، ضغبوس، اسفرج، اسپراغس، اسفرغس، یرامیع، صوف الحیر، صمد، اسفراک، مارگیاه.

**مارد:** māred [ع.] (ص.) سرکش، گردن کش، عاصی؛ ج. مرده. بلند، مرتفع.

**مارس:** mārs (ا.) سومین ماه سال فرنگی مطابق با ثلث دوم و سوم اسفند و ثلث اول فروردین.

**مارس:** mārs [تر.] (ا.) (نرد.) باخت در بازی نرد، بطوری که حریف همهٔ مهره‌های خود را برداشته باشد و شخص مقابل، هیچ مهره را نتوانسته باشد بردارد. در این صورت دو دست باخت محسوب می‌شود.

**مارش:** mārš (ا.) (نظ.) راه رفتن سربازان با نظم و ترتیب. (نظ.) سرودی حماسی که سربازان در موقع حرکت هم آهنگ با قدم‌ها خوانند.

**مارشال:** mārešāl (ا.) (نظ.) سپهبد.

**مارفش:** mār-faš [= ماروش] (ص‌مر.) شبیه به مار، مار مانند. (اخ.) ضحاک.

**مارک:** mārk علامت، نشانه. نشانهٔ مخصوص کارخانه یا شرکتی که روی محصولات و مصنوعات آن چاپ یا نقش

می‌شود.

**مارک:** mārk (اِ.) واحد پول آلمان، معادل ۱۰۰ پفنیگ.

**مارکسیست:** mārksīst (ص.) پیرو مسلک مارکسیسم.

**مارکی:** mārkī (اِ.) عنوان نجبای اروپا، بین دوک و کنت.

**مارکیز:** mārkīz (اِ.) زن مارکی.

**مارگزیده:** m.-gazīda(-e) (ص‌مف.) کسی که مار او را نیش زده. مار گزیده از ریسمان (سیاه) می‌ترسد (می‌رمد): (مثل) کسی که از موذی آزار کشیده، همیشه از امثال او ترسان است (می‌رمد).

**مارگیر:** m.-gīr [= مارگیرنده] (ص‌فا.) کسی که مارهای زنده را بگیرد و در جعبه‌ها کند و با معرکه‌گیری و نشان دادن آنها به مردم روزگار گذراند. (کن.) محیل، مکار. (گیا.) یکی از گونه‌های کبر. ضح.- این گیاه را خیار شنگ نیز نامند.

**مارمالاد:** mārmālād (اِ.) مربایی که از عصارهٔ میوه‌ها سازند. طرز تهیهٔ آن غالباً همان طریقهٔ شربت و مربا است. میوه‌هایی را که در مارمالاد مصرف می‌شود هم مانند مربا حل نشدنی باقی می‌گذارند و هم له کرده را به وسیلهٔ الک صاف می‌کنند. اغلب مارمالادهای حل شده برای رنگ‌آمیزی روی نان‌های مربایی مصرف می‌شود؛ و آن انواع مختلف دارد: مانند: مارمالاد آلبالو، مارمالادگیلاس، مارمالاد توت‌فرنگی‌و غیره.

**مارمولک:** mār-mūl-ak (اِمر.) (جاذ.) جانوری است از ردهٔ خزندگان و از راستهٔ سوسماران و از گروه شکافی زبانان که در همهٔ مناطق معتدل و سرد اروپا و آسیا و آفریقا فراوان است. این جانور بسیار چابک است و در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده که اکثر در مناطق بیابانی و لم‌یزرع و یا کوهستانی می‌زیند و گونه‌ای از آنها در منازل دیده می‌شود که به سوسمار خانگی یا کلپاسو (کلپاسه) مشهور است. مارمولک از حشرات و کرم‌ها تغذیه می‌کند و بهیچوجه اذیت و آزاری برای انسان ندارد و از این جهت حیوان مفیدی است. مارمولک اقسام مختلف دارد و گونه‌ای از آن که بنام سوسمار کویر موسوم است، ممکن است طولش تا ۲ متر هم برسد و آن در اصطلاح ساکنان نواحی کویر به بزغاله مار موسوم است: چلپاسه، کلپاسه، کرباسو، کلباسو، کلپاسو، کلبسو، کربسو، چلپاسو، گلموژ، مارملوک، مارملوکک. ضح.- مارمولک زمستان را در شکاف دیوارها و زیر تخته سنگ‌ها می‌خوابد و با شروع گرما بیدار می‌شود و به فعالیت می‌پردازد. بزغاله مار در اماکن باتلاقی و رودخانه‌ها نیز می‌زید و از تمام حیوانات کوچکتر از خود تغذیه می‌نماید و در رودخانه به آسانی شنا می‌کند و از درخت‌ها نیز به سهولت بالا می‌رود و تخم پرندگان و جوجه‌های آنها را می‌خورد. رویهمرفته حیوان موذی و خطرناکی است. مارمولک باقی: (جاذ.) یکی از گونه‌های مارمولک که جزو گروه گوشتی زبانان است و در نواحی گرم آفریقا و آمریکا و آسیا یافت می‌شود. این جانور با انسان زود مأنوس می‌گردد و چون از حشرات تغذیه می‌کند حیوان مفیدی است. به وسیلهٔ کشتی‌هایی که از شمال آفریقا به‌اروپامی‌روند این جانور به اروپا نیز راه یافته است؛ سام ابرص.

**ماری:** mārī (ص.) کشته، هلاک شده.

**ماز:** māz (اِ.) چین، شکن، شکنج. شکاف دیوار، تراک.

**مازج:** māzeǰ [ع.] (اِفا.) آمیزنده، مخلوط کننده.

**مازح:** mâzeh [ع.] (اِفا.) مزاح کننده؛ بذله‌گو.

**مازو:** mâzū [= ماز = مازوج] (اِ.) (گیا.) برجستگی‌های کروی شکلی به قطر ۱۲ تا ۲۰ سانتیمتر که تحت اثر گزش حشرهٔ مخصوصی بنام سی‌نیپس کالا تنکتوریا بر روی جوانه‌های درخت بلوط مازو ایجاد می‌شود. حشرهٔ مذکور برای تخم‌گذاری پوست درخت بلوط مازو را سوراخ می‌کند و بر اثر این عمل مقدار زیادی از شیرهٔ گیاهی درخت مذکور متوجه نقطهٔ مزبور می‌شود و تدریجاً بصورت برجستگیی درمی‌آید که بنام مازو موسوم است. در ترکیب مازو ۶۰ تا ۷۰ درصد تانن (اسید گالوتانیک) که مادهٔ اصلی مازو است ـ وجود دارد. بعلاوه مقدار کمی اسید گالیک و اسید الاژیک و مقداری مواد گلوسیدی و آمیدون موجود است. در صنعت از مازو جهت تهیهٔ مرکب سیاه و رنگ کردن پارچه‌ها و نیز در چرم‌سازی از آن استفاده می‌کنند. در پزشکی به عنوان قابضی قوی مورد استعمال دارد؛ مازوج، عفص، گلگاو. (گیا.) گونه‌ای درخت بلوط که بنام بلوط مازو نیز موسوم است و در جنگل‌های شمالی ایران هم می‌روید.

**مازو:** mâzū (اِ.) تخته‌ای باشد که بر روی زمین شیار کرده بکشند تا کلوخ‌های آن بشکنند و زمین هموار شود؛ مالهٔ برزیگران.

**مازوت:** mâzūt (اِ.) (زمـ.) (شیمـ.) یکی از هیدروکربورهای نفتی که در تصفیهٔ خام پس از اتر و بنزین و نفت چراغ بدست می‌آید و چون سیاه رنگ است بنام نفت سیاه نیز موسوم است. این ماده ارزان‌ترین مادهٔ سوختنی برای کورهٔ حمام‌ها و تنور نانوایی‌ها و موتورهای دیزل می‌باشد؛ نفت سیاه.

**مازوخیسم:** mâzoxīsm [منسوب به ساشه دومازوخ] (اِ.) (پز.) تباهی و فساد اجرای عمل جنسی به نحوی که با شکنجه و ضرب و شتم و آزارهای دیگر همراه باشد. این ناخوشی بیشتر در مردانی مشاهده شده است که مبتلا به انحراف عمل جنسی و هموسکسوآلیته هستند. این حالات جنون خودآزاری را مازوخ در بعضی نوشته‌هایش توصیف و تشریح کرده است؛ مازوشیسم، شهوت خودآزاری.

**ماژور:** mâžor (اِ.) (نظ.) سرگرد، یاور.

**ماژوموژ:** mâž-o-mūž (اِصت. اتـ.) فریادی باشد که موش در وقتی که گربه را ببیند یا ماری قصد گرفتن او کرده باشد، کند.

**ماساژ:** māsāž (اِ.) مالش، مشت و مال.

**ماست:** māst [سرشیر، حامض] (اِ.) خوراکی که از انواع لبنیات که از شیر تهیه کنند. طریقهٔ آن چنین است: شیر را گرم کنند و سپس با اندکی ماست مایه زنند و روی آن را گرم بپوشانند و در جایی نهند تا منعقد گردد و سفت شود؛ جغرات. ماست موسیر: موسیر را در آب می‌خوابانند و سپس در ماست داخل کنند. از سفیدی ماست تا سیاهی زغال: (عم.) همه و همه چیز. رنگ کسی مثل ماست پریدن: (عم.) بر اثر رنج و محنت و مرگ یا شنیدن خبری موحش رنگ از صورتش پریدن. ماست تو(ی) دهن کسی بودن: (عم.) از گفتن سخنی در موقع لازم خودداری کردن. ماست را هم نمی‌برد: (عم.) بسیار کند است (چاقو، کارد). ماست‌ها را میسه مردن: (عم.) از تهدید کسی ترسیدن، جا خوردن.

**ماست‌مالی:** m.-māl-ī (حامص.) عمل ماست مالی کردن.

**ماسک:** māsek [ع.] (اِفا.) نگاهدارنده.

**ماسک:** māsk (اِ.) آنچه که چهرهٔ خود را

بدان بپوشانند؛ نقاب. (مخصوصاً) صورتک عجیب و غریب که برای تغییر شکل یا مخفی کردن قیافهٔ حقیقی به چهره زنند و در جشن‌ها بدان صورت خود را ظاهر سازند. نقابی فلزی و مشبک که شمشیر بازان برای حفاظت به چهرهٔ خود زنند. نقابی که غواصان بر صورت خود نصب کنند و آن به لولهٔ اکسیژن یا لولهٔ هوا اتصال دارد تا به وسیلهٔ آن تنفس کنند.

**ماسور:** māsūr [= ماشور = ماشوره] (اِ.) چیزی در هم آمیخته.

**ماسور:** māsūr [ع.] (ص.) گرفتار، محبوس. کسی که به احتباس بول مبتلی است.

**ماسوره:** māsūra(-e) [= ماشوره] (اِ.) نیی باریک که یک سر آن را در دهان و سر دیگرش را در آب یا شربت گذارند و بمکند. لولهٔ کوتاه باریک. (خیا.) آلتی است در چرخ خیاطی که قرقرهٔ کوچک فلزی و چرخ خیاطی را در جوف آن و در قسمت زیر سوزن چرخ خیاطی جای دهند و نخ قرقره را به وسیلهٔ سوزن بیرون آورند. نی کوچکی که جولاهگان ریسمان دور آن پیچند برای بافتن. (نظ.) دستگاهی است که برای تنظیم کار گلوله‌ای نارنجک و خمپاره‌انداز و توپ برای انفجار تأخیری یا زمانی تعبیه می‌شود. ریسمان خامی که بر دوک پیچیده شود. (ص.) (عم.) بسیار لاغر. مثل ماسوره: (عم.) لاغر و باریک. (گیا.) ماشوره.

**ماسه:** māsa(-e) (اِ.) شن ریز و نرم و بدون خاک آن را با سیمان مخلوط کنند و در ساختمان بکار برند. ضح.- (زم.) ماسه عبارت است از ذرات سنگ‌ریزه‌یی که قطر هر یک از سنگ ریزه‌هایش از شن کوچکتر و از ذرات غبار بزرگتر است. حد متوسط قطر سنگ‌ریزه‌ها بین ۰/۲ تا ۲ میلیمتر است ذرات سنگ ریزهٔ درشت‌تر از آن را شن گویند.

**ماسیدن:** mās-īdan [چسبیدن] (مصل.) (عم.) بستن، منعقد شدن، سفت شدن (روغن، چربی). ماست شدن شیر. (عم.) صورت گرفتن، تحقق یافتن. ماسیدن چیزی برای کسی: (عم.) فایده‌ای برای او داشتن.

**ماش:** māš [معر. ماش] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پروانه‌واران که دارای برخی گونه‌های علفی و برخی گونه‌های پایا است. انواع بسیار از این گیاه وجود دارد که در مناطق معتدل نیمکرهٔ شمالی می‌رویند. گونهٔ معمولی آن که کاشته می‌شود ارتفاعش تا یک متر می‌رسد و گلایش قرمز رنگند و معمولاً دو نوع بهاره و زمستانی از آن کشت می‌گردد و غالباً همراه یکی از غلات (گندم، جو، یولاف) کاشته می‌شود. برگ‌ها و ساقه‌اش علوفهٔ خوبی جهت دام‌ها هستند و دانه‌هایش در اغذیه مصرف می‌شوند. دانه‌هایش کوچک و مدور و اندکی کشیده با پوست سبز تیره و مغزش سفید است. ماش عطار: (گیا.) غله‌ای است کوچکتر از ماش که دانه‌هایش سیاه رنگند؛ منگ، مونگ. ماش هندی: (گیا.) گونه‌ای ماش که آن را حب القلت نیز نامند. در حقیقت این گیاه نوعی لوبیای تیره رنگ ریزه دانه است. (کن.) (عم.) مقدار کم.

**ماشطه:** māšea(-e) [ع. ماشطة] (اِفا.) زن شانه‌کننده، زن آرایشگر.

**ماشو:** māšū [= ماشوب = ماشوه = ماشیوه] (اِ.) نوعی غربال که بدان چیزها را بیزند؛ الک. طبقی سوراخ‌دار که بدان روغن و شیر و مانند آن را بیزند؛ ترشی پالا.

**ماشوره:** māšūra(-e) [= ماسوره، نای، رشتهٔ آب] نوعی بازی است. ماشورهٔ عاج:

(کنـ.) گردن سفید معشوق. (گیا.) ساقه‌هایی را گویند که میان تهی می‌باشند (مانند ساقهٔ نباتات تیرهٔ غلا و خیزران). در این ساقه‌ها جدار و صفحات عرضی به محاذات گره‌های آن قرار گرفته و کم و بیش حفرهٔ داخلی آنها را به حجرات استوانه‌یی تقسیم می‌نماید؛ ماسوره، سوفار.

**ماشه:** māš-a(-e) (اِ.) هر چیز که به قدر ماش باشد.

**ماشه:** māša(-e) [تر. = ماشا] (اِ.) افزاری است زرگران و مسگران و آهنگران را که بدان آتش برگیرند؛ انبر، کلبتان. آلتی آهنین در تفنگ به شکل قوسی که چون آن را بکشند چخماق آزاد شود و به سوزن خورد و سوزن به ته چاشنی گلوله اصابت کند و مادهٔ داخل پوکه منفجر گردد و در نتیجه باعث خروج گلوله از داخل لوله شود. چکاندن ماشه: (نظ.) کشیدن ماشه.

**ماشه:** māša(-e) [هند.] (اِ.) واحد مقیاس هند برابر ۱/۱۲ توله یا تولچهٔ هندی (هر توله‌معادل دو مثقال و نیم است.)

**ماشی:** māš-ī (ص‌نسب.) به رنگ ماش، سبز تیره متمایل به خاکی (فرعا.جما.)

**ماشی:** māšī [ع.] (اِفا.) رونده. سخن‌چین؛ ج. مشات (مشاة).

**ماشین:** māšīn (اِ.) مجموعهٔ آلاتی که به منظور تحصیل نیرو یا محصولی معین در دستگاهی تعبیه کنند. ماشین برش: (صحا.) دستگاهی که به وسیلهٔ آن کناره‌های کتاب‌ها و دفترهای صحافی شده را می‌برند تا صاف و هموار شود. ماشین برنج‌کوبی: دستگاهی که به وسیلهٔ آن برنج را می‌کوبند و تصفیه می‌کنند. ماشین تحریر: دستگاهی که به وسیلهٔ آن مطالب را روی کاغذ نویسند. ماشین جوجه‌کشی: دستگاهی که به وسیلهٔ آن تخم‌مرغ‌ها را تبدیل به جوجه می‌کنند. ماشین چاپ: دستگاهی که به وسیلهٔ آن مطالب را چاپ کنند و آن بر دو قسم است. ماشین چاپ سربی: دستگاه چاپ دارای حروف الفبا (که آنها را از سرب ساخته‌اند) که به وسیلهٔ آن مطالب را طبع کنند. ماشین چاپ سنگی: دستگاه چاپ که در آن بجای حروف از سنگ‌های مرمر استفاده می‌شود. مطلبی را در روی کاغذ مخصوص و با مرکب مخصوص می‌نویسند، سپس کاغذ را یک شبانه‌روز در داخل آب نگه می‌دارند تا کاغذ و مرکب آن کاملاً آب بکشد. سپس یک قطعه سنگ مرمر را حرارت داده داغ می‌کنند و کاغذ را از آب بیرون آورده در روی مرمر پهن می‌نمایند و سنگ مرمر را در داخل منگنه قرار داده فشار می‌دهند. در این حالت شکل نوشتهٔ کاغذ در روی سنگ مرمر منعکس می‌گردد. وقتی که شکل نوشته بر روی سنگ مرمر منعکس شود یک بار با نورد به روی آن مرکب می‌مالند و بعد تیزاب (اسید نیتریک) می‌دهند. تیزاب محل خالی سنگ را به اندازهٔ یک میلیمتر در خود حل کرده و نوشته در روی سنگ برجسته می‌شود. سپس همان سنگ را در صفحهٔ ماشین قرار داده به چاپ مشغول می‌شوند. در حقیقت سنگ مرمر بجای حروف می‌باشد. اکنون چاپ سنگی از رواج افتاده است (راهنمای فن چاپ ۹۰-۹۱). ماشین چوب‌بری: دستگاهی که به وسیلهٔ آن تنهٔ درختان را تبدیل به قطعات چوب و تخته کنند. ماشین خیاطی: ماشینی که به وسیلهٔ آن جامه دوزند؛ چرخ خیاطی و آن اقسامی دارد: دستی، پایی، الکتریکی (برقی). ماشین رخت‌شویی: دستگاهی که در آن لباس‌ها را بطور خودکار شویند. ماشین ریش‌تراش (تراشی): دستگاهی برقی که به وسیلهٔ آن صورت را تراشند. اتومبیل. ماشین دودی:

قطار. راه آهن (مخصوصاً به قطار راه آهن تهران ـ حضرت عبدالعظیم ـ که سابقاً وجود داشته ـ اطلاق می‌شده). ماشین مشدی ممدعلی (مشهدی محمدعلی): (عم.) ماشین کهنه و قراضه (فرعا.جما.) مثل ماشین کار کردن: مرتب و منظم و دقیق کار کردن.

**ماشین‌نویسی:** m.-nevīs-ī [فر. ف.] (حامص.) عمل ماشین‌نویس؛ نوشتن مطالب به وسیلهٔ ماشین تحریر. (امر.) محلی که در آن اسناد و اوراق و رساله‌ها را به وسیلهٔ ماشین تحریر نویسند.

**ماشینیست:** māšīnīst (ص. اِ.) کسی که با ماشین کار کند؛ ماشین‌چی.

**ماشینیسم:** māšīnīsm (اِ.) ترکیب ماشین‌ها با یکدیگر. استعمال ماشین برای تحصیل محصول و نتیجه‌ای. عمل بلا اراده و خودکار. (فل.) عقیدهٔ مبتنی بر اینکه حیوانات به منزلهٔ ماشین محض‌اند.

**ماضغ:** māzeγ [ع.] (إفا.) جونده، خاینده.

**ماضی:** māzī [ع.] (إفا.) گذشته (زمان)؛ مق. حال، مستقبل (آینده. ضح.ـ (دس.) فعلی است که بر زمان گذشته دلالت کند: رفتم و آن شامل اقسام ذیل است. ماضی ابعد: (دس.) آن است که زمان وقوع فعل از زمان حال بسیار بسیار دور باشد (کم.) و آن مرکب است از: «اسم مفعول فعل منظور + ماضی نقلی فعل بودن: رفته بوده‌ام. ماضی ابعد مستمر: (دس.) استمرار را در ماضی ابعد رساند و آن همان ماضی ابعد است که بر سرش «می» یا «همی» درآورند: می‌رفته‌بوده‌ام. ماضی استمراری: (دس.) در موارد ذیل استعمال شود: الف ـ وقوع آن در زمانی باشد که فعل ماضی دیگری در آن واقع شده باشد. به همین جهت آن را «ماضی نقلی» گویند. ب ـ وقوع آن به توالی عادت و همیشگی باشد. ج ـ در موقع تمنی و آرزو استعمال شود، در این صورت آن را «ماضی متمنی» نیز گویند. ماضی استمراری از ماضی مطلق ساخته می‌شود و بر سر آن می یا همی درآورند: می‌رفتم. گاه در قدیم بجای «می» یا «همی» یای استمراری در آخر فعل درمی‌آورند و گاه در قدیم هم «می» یا «همی» را در اول می‌آورند و هم «ی» استمراری را در آخر. ماضی التزامی: (دس.) آن است که شک و تردید و خواهش و مانند برساند. برای ساختن این فعل اسم مفعول فعل منظور را گیرند و صیغه‌های زمان حال فعل بودن (باشیدن) را بدان افزایند: گفته باشم. ماضی بعید: (دس.) آن است که زمان وقوع فعل از زمان حال دور باشد. ماضی بعید گاه در وقتی استعمال می‌شود که زمان آن بر ماضی دیگر مقدم باشد (در این صورت آن را ماضی مقدم می‌نامند.) برای ساختن ماضی بعید اسم مفعول فعل منظور را می‌گیرند و ماضی مطلق فعل بودن را پس از آن درمی‌آورند: آمده بودم. ماضی مطلق: (دس.) آن است که بر زمان گذشته دلالت کند، خواه به زمان حال نزدیک و پیوسته باشد و خواه دور. برای ساختن ماضی مطلق ریشهٔ دستوری را اتخاذ کنند، در صورتی که مصدر به دن ختم شود د به آخر آن افزایند و اگر مصدر به تن ختم شود ت به آخر آن ملحق کنند. در این صورت سوم شخص مفرد ماضی مطلق بدست آید. سپس با افزودن ضمایر م، ی، یم، ید، ند بقیهٔ افعال را بدست آورند. ماضی نقلی: (دس.) اگر در آن معنی ثبوت باشد دلالت بر کاری کند که کاملاً نگذشته باشد و اگر در آن معنی حدوث باشد دلالت بر کاری کند که کاملاً گذشته. برای صرف ماضی نقلی دو طریقه است: الف ـ اسم مفعول فعل منظور را گیرند و به آخر آن ام،

یی(ای)، است، ایم، اید، اند افزایند: گفته‌ام. ضح.ـ غالباً در سوم شخص «است» را حذف کنند. ب ـ در افعال نوع فوق مابین فعل و ضمیر ست افزایند. در گذشته، مرده. برنده، قاطع. مردرسا در امور، کاربر.

**ماعز:** māez [ع.] (اِ.) واحد معز؛ یک بز. پوست بز. مرد درشت پی استوار خلقت.

**ماعون:** māūn [ع.] (اِ.) آنچه که از آن کمک جویند و سود برند. اسباب خانه مانند دیگ و تابه و کلند و غیره. معروف. زکات. انقیاد، طاعت. باران. آب.

**ماغ:** māγ [نوعی پرندهٔ آبی] (اِ.) (جانـ.) نوعی مرغابی سیاه رنگ که به ترکی قشقلداق می‌گویند فواصل انگشتان پای این پرنده فاقد پرده است؛ مایکون.

**ماغ:** māγ [= میغ = مغ = مه] (اِ.) بخاری تیره که هوای نزدیک به زمین را اشغال کند؛ مه.

**ماغگون:** m.-gūn (ص‌مر.) به رنگ ماغ؛ سیاه تیره.

**ماقوت:** māγūt (اِ.) نوعی حلوا که آن را با نشاسته و شکر تهیه کنند؛ ماقوتی.

**ماکارنی:** mākāronī (اِ.) رشتهٔ خمیر فرنگی خشک است که انواع مختلف درشت و باریک آن در بسته‌های مخصوص در بازار فروخته می‌شود. برای طبخ آن ماکارنی را به بلندی انگشت خرد کرده در آب جوش با قدری نمک مانند برنج طبخ کنند. آن را باید گاهی با کفگیر بیرون آورد و دست زد تا ببینند پخته شده یا نه ولی زیاد نباید پخته شود. همین که لولهٔ خمیر سفید و درشت شد و فشار دست نرم گردید پخته است. آنگاه در چلو صافی ریزند تا آبش گرفته شود. سپس یک سیر روغن داغ داخل دیگ کنند و کمی هم آب گرم ریزند و ماکارنی را هم در آن ریخته سرش را می‌گذارند و تا چند دقیقه دم کنند. بعد پنیر فرنگی یا پنیر خیکی را خرد کرده کمی از آن را در ظرفی مخصوصی می‌پاشند و قدری ماکارنی را در آن ظرف کشیده و کمی پنیر دیگر روی آن بپاشند و اندکی سس دهند و همچنین یک طبقه پنیر و کمی سس و طبقهٔ دیگر ماکارنی ریزند تا ماکارنی‌ها تمام شود. در آخر ژیگو یا کباب ماکارنی ریزند و سر سفره برند. ضح.ـ ماکارنی انواع مختلف دارد مانند: ماکارنی سرخ کرده، ماکارنی کوکو و غیره.

**ماکت:** māket (اِ.) (معما.) نمونه‌ای از یک ساختمان، کارگاه، کارخانه و غیره که با چوب و مقوا سازند و تغییرات لازم را در آن دهند و سپس مطابق همان نمونه ساختمان را برآورند. (نقـ.) نمونه‌ای کوچک از شیئی که نقاشان اطوال مختلف آنا مورد مطالعه قرار دهند. (نما.) نمونهٔ کوچک شدهٔ پرده‌های صحنهٔ نمایش.

**ماکر:** māker [ع.] (اِفا.) مکر کننده، فریبنده؛ ج. ماکرین.

**ماکزیموم:** mākzīmom (اِ.) بالاترین حد ممکن، حداکثر، بیشینه (فره.)؛ مقـ. مینیموم، حداقل، کمینه. ضح.ـ (رضـ.) هرگاه در یک فاصلهٔ معین تابع بطور پیوسته صعود و سپس نزول کند، بزرگترین مقداری را که در این تغییرات می‌یابد ماکزیموم آن تابع گویند. تابع ممکن است چند ماکزیموم داشته باشد و بزرگترین مقدار آن را در این تغییرات ماکزیموم مطلق گویند.

**ماکو:** mākū (اِ.) دست‌افزار جولاهان که ماسوره را در آن کنند و بدان جامه بافند. جای ماسوره در چرخ خیاطی.

**ماکول:** mākūl (ص.) گلو بنده، شکم‌خواره، پرخور. ضح.ـ معنی «گلوبنده» را به «گلوبند» تحریف کرده به معنی رسن و طناب گرفته‌اند و بعضی خود کلمه را هم به

صورت مالول آورده‌اند.

**ماکیان:** mākiyān [قس. مادیان، ماده] (ا.) (جانه.) مرغ خانگی. ماکیان زاغ‌رنگ: (کنـ.) شب، لیل. ماکیان بر در (بدر) کردن: (کنـ.) غایت بخل و خست داشتن. ماکیان‌ها: (جانه.) (ج. ماکیان). راسته‌ای از پرندگان که بالَ‌هایشان نسبت به جثهٔ آنها کوتاه است و به همین جهت کم پرواز کنند. این راسته از پرندگان بواسطهٔ منقار قوی و پنجه‌های با قدرتی که دارند از کبوتران متمایزند و نیز انگشت عقبی پای آنها از انگشتان دیگر بالاتر قرار می‌گیرد. نرهای این راسته از پرندگان معمولاً پلی‌گام هستند و هر حیوان نر عادةً چند ماده را جمع‌آوری و سرپرستی می‌کند (نرها تعدد زوجات دارند.) جنس نر معمولاً در این راسته از پرندگان از مادهٔ خودشان بواسطهٔ داشتن صفات جنسی ثانوی بارز و متمایزند. کبک و کرک و بوقلمون و طاوس و انواع مرغ‌های خانگی جزو این راسته هستند.

**ماگازین:** māgāzīn (ا.) مجله‌ای که مرتباً منتشر می‌شود (کم.) (چا.) جعبه‌ای است در ماشین حروفچینی (جدید) که ماتریس‌ها به جای حروف در آن جای دارند و در حقیقت به جای گارسهٔ حروفچینی است (راهنمای فن چاپ ۷۹).

**ماگدالینین:** māgdālīniyan (ا.) (زمـ.) ششمین و آخرین تقسیم دورهٔ پارینه سنگی از دوران چهارم که از هنرها و ابزارهای انسان‌های این دوره تصاویری بر روی عاج فیل و قاشق و سوزن و لوازم شکار که هنوز خشن هستند و صیقل نشده‌اند، بدست آمده است.

**مال:** māl [= مالی] (امص.) در بعضی ترکیبات به معنی مالیدن آید: گوشمال. [= مالنده] (افا.) در برخی ترکیبات به معنی مالنده آید: خشت‌مال. [= مالیده] (امف.) در بعضی ترکیبات به معنی مالیده آید: پامال.

**مال:** māl [قس. ماله، مالامال] (ص.) پر، ممتلی، مالامال.

**مال:** māl [ع.] (ا.) آنچه در ملک کسی باشد؛ آنچه که ارزش مبادله داشته باشد، دارایی، خواسته؛ ج. اموال. ضحـ.ـ (حقـ.) عبارت است از هر چیزی که انسان می‌تواند از آن استفاده کند و قابل تملک باشد. میانهٔ مال و شئ باید فرق گذاشته شود و این فرق همان فرق بین عموم و خصوص است، هر مالی شئ است ولی هر شئ مال نیست مثلاً آفتاب و هوا و دریا شئ‌اند و مال نیستند زیرا کسی نمی‌تواند ادعای مالکیت انحصاری آنها را بنماید ولی غالباً در عمل بین مال و شئ فرق گذاشته نمی‌شود و این دو لغت یکی بجای دیگری استعمال می‌گردد (حقوق مدنی. عدل. چاپ پنجم. ص ۲۶). (حسا.) حاصل ضرب عددی در نفس خود را مال گویند؛ توان. ضحـ.ـ مال و مجذور یکی است منتهی مال را در جبر و مقاله بکار می‌برند و مجذور را در حساب. مرغزار با درخت. (عربی بادیه. تد. ف.) چارپا مانند اسب و استر و جز آنها. مال: ملک، متعلق به: مال من. مربوط به. مال بی‌صاحب: مالی که صاحب نداشته باشد. چیزی که آن را ارزان فروشند یا در نگهداری آن اهمال کنند. مال صاحب مرده: (عمـ.) مال بی‌صاحب. مال غایب: مالی که مالکش پیدا نباشد؛ مجهول المالک. چنین مالی را در قدیم دولت ضبط می‌کرد تا صاحبش پیدا شود. مال کاسب: چیزی که بسیار ارزان شود مثلاً میوه (یعنی چندان ارزان شده که کسبه هم می‌توانند بخرند.) جنسی که بسیار دوام کند مانند سقرلات، مخمل و غیره. مال کاسد: مالی که کم فروخته شود و خریدار

اندک داشته باشد. مال واجب: مال و زری معین که ادای آن بر ذمهٔ کسی واجب باشد. مال وجهات: نقد و اسباب و اشیاء. مال بد بیخ ریش (به ریش) صاحبش: کالای بد به ریش خاوند.

**مالاریا:** mālāriyā (اِ.) (پز.) مرضی عفونی که حاملش نوعی میکرب از راستهٔ جانوران یک سلولی و جزو هاگ‌داران است. میکرب این مرض به وسیلهٔ نیش پشهٔ مخصوصی بنام آنوفل ـ که در اماکن باتلاقی و مرداب‌ها به فراوانی وجود است ـ وارد خون بدن انسان می‌شود. میکرب‌های مالاریا مستقیماً گلبول‌های قرمز خون را مورد حمله قرار می‌دهند و از بین می‌برند و ایجاد کم خونی شدید در مریض می‌نمایند. از این رو مالاریا مرضی است خطرناک که باید مبارزهٔ پی‌گیر و شدید با پشهٔ ناقل میکرب آن به عمل آید. میکرب این مرض موسوم به هماتوزوئر است. چون این ناخوشی در دوران استقرارش به تناوب (یک یا دو یا سه روز در میان) ایجاد تب و لرز می‌کند به تب نوبه نیز موسوم است؛ تب لرز، تب نوبه، تب نوبه‌یی، نوبه، تب لرزه.

**مالامال:** māl-ā-māl (ص‌مر.) بسیار، کثیر، فراوان. پر، مملو، لباب.

**مال‌پرست:** māl-parast [ع. ف. = مال‌پرستنده] (ص‌فا.) آنکه به دارایی و خواسته عشق ورزد: بندهٔ سیم و زر.

**مالت:** mālt (اِ.) (پز.) مرضی عفونی که عاملش را نوعی باکتری به نام میکروکوکوس ملیتنسیس می‌دانند. علایم کلینیکی این ناخوشی بواسطهٔ وجود درد در اندام‌ها و ترشح عرق فراوان و تب مشخصند. سیر مرض طولانی است و گاهی تا یک سال طول می‌کشد و بسیار امکان دارد عود کند. وجه تسمیهٔ این ناخوشی بواسطهٔ شناخته شدن این مرض ابتدا در جزایر بحر الروم (مدیترانه) خصوصاً جزیرهٔ مالت است ولی بر خلاف نامش مرض مذکور خاص جزیرهٔ مالت نیست و در سراسر دنیا دیده می‌شود. چون باکتری عامل این مرض که در فوق به آن اشاره شد اول دفعه به وسیلهٔ بروس کشف گردیده، این باکتری را بروسلا نیز می‌گویند و مرض مالت را بروسلوز هم می‌نامند. راه سرایت این مرض از دام‌ها (گاو و گوسفند و بز و خوک) به انسان است که بطور مستقیم با تماس حیوان (مثلاً دوشیدن شیر با دست خراش‌دار) و یا بواسطهٔ ضایعات مخاط از راه مقاربت و یا بطور غیرمستقیم به وسیلهٔ شیر و پنیر و آب آلوده به فضولات حیوان و یا از راه تنفس به وسیلهٔ گرد و غبار به انسان سرایت می‌کند.

**مالح:** māleh [ع.] (ص.) شور، نمکین.

**مال‌خر:** māl-xar [= مال‌خرنده] (ص‌فا.) خریدار مال دزدی (فرعا.جما.) کسی که شغلش خریدن اسب و استر و مانند آن است.

**مالدار، مال‌دار:** m.-dār [ع. ف. = مال‌دارنده] (ص‌فا.) دارای مال، ثروتمند، غنی. صاحب چارپایان (اسب و استر و غیره).

**مال‌رو:** m.-raw(row) (ص‌مر.) راه مال رو: راهی که از آن چارپایان (اسب و استر و خر) عبور کنند.

**مالس:** mālos (ص.) سیاه؛ مق. سفید (در کتب طبی قدیم بکار رفته).

**مالش:** māl-eč (اِمص.) عمل مالیدن، مالندگی، ماله. کوفتگی، ماندگی. جزاء عمل بد؛ مق. نوازش. (فز.) اصطکاک (فره.)

**مالشگر:** m.-gar (ص‌شغل.) آنکه در حمام بدن اشخاص را مالش دهد؛ دلاک. آنکه با زنان ملاعبه کند.

**مالک:** mālek [ع.] (ص.) کسی که چیزی را دارا باشد و تواند در آن تصرف کند؛ خداوند، دارا، صاحب؛ ج. مالکین.

**مالکانه:** mālkāna(-e) [= مالکا] (امر.) حلوایی است خشک و آن را از هفت مغز (مغز بادام، گردو، زردالو، شفتالو، پسته، فندق و چلغوزه) تهیه کننده.

**مالک‌رقاب:** m.-reγāb [ع. مالک الرقاب] (ص‌مر.) مالک رقبه‌ها، خداوند گردنان، مهتر افراد.

**مالکیت:** mālek-Īyyat [ع.] (مص‌جع.) مالک بودن، مالکی. ضح.ـ (حق.) حقی است که انسان نسبت به شیئی دارد و می‌تواند هر گونه تصرفی در آن بکند بجز آنچه که مورد استثنای قانون است.

**مال مردم‌خور:** m.-e-mardom-xor [ع. ف. = مال مردم‌خورنده] (ص‌فا.) کسی که مال دیگران را غصب کند. آنکه از دیگران قرض گیرد و نپردازد.

**ماله:** māla(-e) [از: مال (مالیدن) + ه، پس. اسم آلت = مالق، معر. = مالج، معر.] (ا.) (بنا.) افزاری که بنایان و گلکاران با آن کاهگل و گچ و آهن را بر دیوار و غیره مالند و آن را انواع است: مالهٔ بندکشی، مالهٔ گل‌مالی، مالهٔ گچ‌مالی و غیره. تخته‌ای که برزیگران بر زمین شیار کرده کشند تا کلوخ‌های آن را نرم کند و زمین را هموار سازد. ضح.ـ (کشا.) یک قطعه چوبی که موقع ماله کشیدن کارگر روی آن رفته به وسیلهٔ وزن بدن خود آن را سنگین می‌کند و عموماً بعد از پاشیدن بذر یک مرتبه ماله می‌زنند. ماله‌های فرنگی از دیرک‌ها یا دستک‌های آهنی یا چوبی گوشه‌دار متعدد و یا از پل‌های خط آهنی تشکیل می‌یابد که به وسیلهٔ قطعات زنجیر به یکدیگر متصل می‌شوند. ماله برای تسطیح و صاف کردن شیار و نرم کردن خاک استعمال می‌شود (فرهنگ روستایی). افزاری که جولاهگان از خس مانند جاروب و لیف سازند و با آن تانه را آهار دهند؛ لیف جولاهگان.

**ماله:** māl-a(-e) (ص.) پر، لبریز، لبالب؛ مق. خوله.

**ماله:** māl-a(-e) (امص.) مالش، مالندگی.

**مالی:** māl-Ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مال، مربوط به مال: امور مالی، مشکلات مالی.

**مالی:** mālĪ [ع.] (افا.) پر کننده. پر شونده.

**مالی:** mālĪ (ا.) عسل (در طب قدیم مستعمل است.)

**مالیات:** mālĪyy-āt(māliyāt [ع.] (تد. (ص‌نسب. ا.) ج. مالیه؛ وجوهی که مأموران دولت بر حسَب قانون از صاحبان املاک، اراضی، مستغلات و غیره گیرند؛ باج، خراج، ارتفاع. ضح.ـ (حق. مال.) مالیات عبارت از سهمی است که حکومت بر مبنای اصل همکاری ملی از مایملک افراد برمی‌دارد تا بتواند مخارج مملکتی را که نفع عمومی در آن است و یا قروض خود را بپردازد (قوانین مالیه ۳۷). مالیات غیر مستقیم: مالیاتی است که مالیات دهنده بطور غیر مستقیم می‌پردازد، مانند حقوق گمرکی و مالیات قند و شکر و بنزین که بر قیمت اجناس افزوده می‌گردد و مالیات در ضمن خرید جنس پرداخته می‌شود. مالیات مستقیم: مالیاتی که مستقیماً از مالیات دهنده گرفته می‌شود. مانند مالیات املاک مزروعی، اراضی بایر، مستغلات و مالیات بردرآمد.

**مالیخولیا:** mālĪxūliyā [مصحف. مالنخولیا، معر. خلط سیاه] (امر.) (پز.) گونه‌ای مرض عصبی است که با اختلال قوای عضلانی و دماغی همراه است و معمولاً در دنبالهٔ فلج عمومی یا تحت شکنجهٔ شدید روحی و جسمی (محبوسانی را که شکنجهٔ شدید

می‌دهند) و یا بر اثر مرض صرع یا در اشخاص هیستریک و یا بطور مادرزادی پدید آید. مبتلایان به این مرض گاه از خوردن و آشامیدن خودداری می‌نمایند به نحوی که به حالت مرگ می‌رسند و گاهی خودکشی می‌کنند. برای معالجهٔ این بیماران استراحت کامل و مسافرت به نقاط خوش آب و هوا و جدا بودن از افراد دیگر و از حوادث لازم است. این معالجه باید با تجویز داروهای مقوی قوای دماغی همراه باشد؛ مالنخولیا، خبط دماغ، صبارا، صباره. (رواند.) یکی از عواطف مرکب است و آن از تذکر حالات مطبوع مفقود و از اندوه فعلی که آنها را احاطه کرده است و غیره ترکیب شده (دکتر سیاسی. روانشاسی تربیتی ص ۳۳۳). ضح.ـ «مالنخولیا» بصورت‌های: مالیخولیا، ماخولیا، ملنخولیا، مالیخ، مالنخ و غیره درآمده.

**مالیدن:** mãl-īdan [جماع کردن، ساییدن، مالیدن] (مالید، مالد، خواهد مالید، بمال، مالنده، مالیده، مالش، ماله). (مصم.) دست کشیدن روی چیزی، چیزی را در دست مکرر فشار دادن، مس کردن، لمس کردن. دو چیز را بهم فشار دادن. مشت و مال دادن. چیزی (مانند رنگ، روغن) را روی جسمی کشیدن. گوشمالی دادن، تنبیه کردن. مستعمل ساختن، فرسوده کردن. بالا زدن (آستین و غیره). (مصل.) (عم.) تصادف کردن با، تماس یافتن با (مثلاً تصادف اتومبیلی با اتومبیل دیگر به نحوی که قسمتی از تنهٔ یکی با دیگری مماس شود و آن را تو ببرد و یا رنگش را بتراشد.) (فرعا.جما.) مالیده است: (اصط. قمار و بازی کودکان) به حساب گذاشته نمی‌شود، قبول نیست. (فرعا.جما.) خورده شده، از بین رفته. روی خود را به خاک (زمین) مالیده: سجده کردن (برای تعظیم).

**مالیه:** mãl-īyya(-e) [ع.] (ص‌نسبـ.) مؤنث مالی. (ا.) وجه نقد و املاک و مستغلات؛ ثروت، خواسته. (ادا.) دارایی (وزارت، اداره).

**مام:** mãm [قس. ماما، مامی] (ا.) مادر، ام، والده.

**ماما:** mãmã [دایی، قابله، قس. مام] (ا.) مادر. کسی که زن حامله را در وضع حمل یاری کند و بچهٔ او را بگیرد؛ قابله (فره.)

**ماماجیم‌جیم:** m.-Jīm-Jīm (امر.) (عم.) نوعی حلوا از جنس حلوا جوزی که آن را بصورت قرص‌های پهن و نازک (به بزرگی نان شیرمال و نازکتر از آن) سازند و روی آن کنجد یا شاهدانه پاشند. (فرعا.جما.)

**مامان:** mãmãn (ا.) (در زبان کودکان) مادر، والده. (ص.) (ف.) هر چیز خوب، قشنگ، دلپسند. شخص خوش جنس و بزرگوار. (اصط. فاحشه خانه‌ها). الف ـ مردان رفیقه‌های خود را مامان خطاب کنند (در این صورت غالباً مامان‌جون (جان) گویند.) ب ـ روسپیان خانم رئیس و سردستهٔ خود را مامان گویند.

**مامانی:** mãmãn-ī [فر. ف.] (ص‌نسبـ.) چیز خوب و قشنگ و دوست داشتنی. شخص خوش جنس و بزرگوار.

**مامایی:** mãmã-y-ī (حامص.) ماما بودن، قابلگی.

**مامک:** mãm-ak [از: مام + ک، پسـ. تحبیب و تصغیر] (امصغ.) مادرک (مهربان). مادر. دختر (به هنگام ترحم). بازیی است کودکان را، سرمامک.

**ماموت:** mãmūt (ا.) (زمـ. جانـ.) گونه‌ای فیل فسیل شده که در ابتدای دوران چهارم در اروپا و شمال آسیا می‌زیسته و بدنش پوشیده از موهای طویل بوده و عاج طویل و

پیچیده‌ای داشته است. فسیل این جانور در ته‌نشست‌های یخ‌بندان مقابل تاریخ (ابتدای دوران چهارم) شمال آسیا و اروپای مرکزی به وفور یافت می‌شود.

**مامی:** māmī (اِ.) مادر، والده.

**مان:** mān (اِ.) خانه، بیت. اثاثهٔ خانه، اثاث البیت. خان و مان: (پس.) بصورت پسوند در کلمات مرکب آید به معنی خانه و محل و جای: دودمان.

**مانا:** mān-ā (ص.) صفت مشبهه از «ماندن» و مانستن؛ ماننده، شبیه. (ق.) ادات تشبیه و تردید؛ گویی، پنداری.

**مانا:** mānā [از پولینزی به معنی قوه، نیرو] (اِ.) نیروی مستقل مادی و روحانی که در همه جا پراکنده است و در همهٔ شعارها و موجودات و اشیاء مقدس شرکت دارد. ضح.- «دورکیم» مانا را خدایی می‌داند که مردم بدوی پرستش می‌کنند. خدایی است بی‌شخصیت و بی‌نام و بی‌تاریخ، که در همه جا و همهٔ اشیا پراکنده است. شکل مادی آن همان «توتم» است. ریشهٔ علم و معرفت انسان به خدا و خدایان را در ادیان قدیم و جدید در مانا باید جستجو کرد.

**مانتو:** mānto (اِ.) جامهٔ گشادی که روی لباس‌های دیگر پوشند (زن و مرد).

**مانتیس:** māntīs [(اِ.) (رضـ.) در لگاریتم اعداد، جزو] صحیح لگاریتم را مفسر و جزو اعشاری آن را «مانتیس» گویند. ضح.- با توجه به معنی لگاریتم و صفر و مفسر و مانتیس، همواره مفسر اعداد از یک تا نه صفر و مانتیس کلیهٔ قوای صحیح ده، نیز صفر می‌باشد.

**مانداب:** mānd-āb [مانده آب] (امر.) جایی که آب آن راکد و متعفن باشد (فره.)

**ماندگار:** mand-(e)-gār (ص‌فا.) کسی که در جایی اقامت (دایمی یا طولانی) کند. پایدار، ماندنی. گاه این کلمه را به فرزندی دهند که برادران و خواهران قبل از او در کودکی فوت کرده‌اند (برای تفأل بـه ادامهٔ زندگی‌او.)

**ماندن:** mān-dan (ماند، مانَد، خواهد ماند، بمان، ماننده، مانده). (مص‌ل.) توقف کردن، درنگ کردن. منزل کردن، اقامت کردن. باقی بودن، ثابت بودن، پایدار ماندن. بجا ماندن، اثر ماندن. زنده ماندن. باختن (در بازی، قمار، تیراندازی). دست کم نداشتن، عقب نماندن. انتظار کشیدن. خسته شدن، کوفته شدن. عمر کردن. چیزی نمانده بود (که)...: مدتی طول نمی‌کشد (که)... (مص‌م.) بجا گذاشتن، در جایی گذاشتن. بجای ماندن کسی یا چیزی را: در جایی گذاشتن او را. گذاردن، باقی گذاشتن. گذاشتن، هشتن. زنده گذاشتن.

**مانده:** mān-da(-e) (اِمف.) توقف کرده، درنگ کرده. منزل کرده، مقیم. باقی، ثابت، پایدار. بقیه. (حسا.) تفاوت جمع اقلام دریافتی و پرداختی یک تجارتخانه و مانند آن (فره.)ماندهٔ بدهکار: چون دریافتی بیش از پرداختی باشد، مانده را بدین اسم خوانند (فره.) ماندهٔ بستانکار: چون پرداختی بر دریافتی فزونی داشته باشد، مانده را بدین نام خوانند (فره.) انتظار کشیده. خسته، کوفته. آینده (کشف المحجوب ۱۰۷).

**مانده‌علی:** m.-alī (امر.) (عم.) پدر و مادری که هر چه بچه پیدا کنند زود بمیرد و بچه‌هاشان پا نگیرند، اسم بچهٔ آخری را... اگر پسر باشد، «اقاماندی» یا «خدابگذار» یا «مانده‌علی» می‌نامند (ص هدایت. نیرنگستان ۱۰).

**مانژ:** mānež (اِ.) محوطه‌ای مخصوص تعلیم اسبان و سواران.

**مانستن:** mān-estan [اندیشیدن] (مص‌م.)

(مانست، ماند، خواهد مانست (بمان)، مانده، مانا، مانسته) شبیه کسی یا چیزی بودن در هیئت و صفت، نظیر بودن، مانند بودن.

**مانع:** 'māne [ع.] (اِفا.) باز دارنده، جلو گیرنده؛ ج. موانع، منعه (غم.) مانع جمع: (منط.) (اساس الاقتباس ۷۷) مانعة الجمع. مانع جمع و خلو: (منط.) (اساس الاقتباس ۷۷) مانعة الجمع و الخلو. مانع خلو: (منط.) (اساس الاقتباس ۷۷) مانعة الخلو. (مناظره) مجیب. (اصول) امری است که از وجود آن عدم لازم آید و لکن از عدمش وجودی لازم نیاید به ذاته و یا از عدم آن وجود یا عدم لازم نیاد به ذاته، مانند مسافرت که مانع روزه گرفتن و تمامیت نماز است (فرعم. سج.)

**مانکن:** mānokan (اِ.) پیکره‌ای به شکل انسان که از چوب، مقوا و غیره سازند و بر آن لباس پوشانند و در خیاطخانه‌ها و مغازه‌های لباس‌فروشی به معرض تماشا گذارند. دختر زیبا اندامی که در خیاطخانه‌ها لباس‌های زنانه را پوشد و در معرض تماشای خریداران قرار دهد.

**مانگ:** māng [= ماه] (اِ.) ماه، قمر.

**مانگلای:** māngalāy [مغ. منغلای] (اِ.) پیشانی، جبهه. (نظ.) مقدمهٔ لشکر، مقدمة الجیش.

**مانند:** mān-and [= مانده] (اِفا. ص.) مانده، شبیه، نظیر. ضح.ـ این کلمه اگر پس از اسم (مشبه‌به) آید بدون اضافه استعمال شود، سرو مانند؛ و اگر پیش از اسم آید بصورت اضافه استعمال گردد. (حر.ربط) نظیر، مثل (بصورت اضافه آید.) به مانند: مانند، نظیر، شبیه. از قبیل.

**مانور:** mānovr (اِ.) طریقهٔ تنظیم عمل یک دستگاه. (نظ.) فن رهبری دسته‌های نظامی در یک منطقه. ضح.ـ (نظ.) مانور عبارت از این است که در حدود مأموریت محوله کلیهٔ وسایل خود را به روی دشمن تمرکز دهند، حتی الامکان از روی غافل‌گیری دشمن و تأمین قوای خودی (نظامنامهٔ محاربهٔ پیاده نظام قسمت ۱ ص ۱۴۵) (نظ.) تمرین عملیات نظامی.

**مانه:** māna(-e) [= مان] (اِ.) اثاثهٔ خانه، اثاث البیت.

**مانی:** mānī [= مانیا] (اِ.) دیوانگی، جنون. علاقهٔ مفرط به چیزی یا عملی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**مانیا:** māniyā (اِ.) دیوانگی، جنون (کفایهٔ منصوری. غیاث. آنند.) (غم.)

**مانیپوری:** mānīporī [هند.] (اِ.) یکی از رقص‌های چهارگانهٔ کلاسیک هند.

**مانیتیسم:** mānyetīsm (اِ.) (فز.) مغناطیس، جاذبه (غم.) تحت تسلط ارادهٔ خود قرار دادن شخص دیگری را به وسیلهٔ نگاه‌ها و حرکات دست و او را به خواب مغناطیسی فرو بردن؛ خواب مغناطیسی.

**مانیده:** mān-īda(-e) (اِمف.) مانده، باقی گذاشته. رها کرده. فروگذاشته، عمل نکرده.

**مانیده:** mān-īda(-e) (اِمف.) مانسته، مانند، شبیه.

**مانیکور:** mānīkūr (اِ.) لاک ناخن (زنان).

**ماه:** māh [= مانگ = ماج] (اِخ.) نام قمر. (اِخ.) نام فرشته‌ای است. هر ستاره‌ای که به دور یکی از سیارات بگردد؛ قمر. روز دوازدهم از هر ماه شمسی. (کن.) معشوق زیباروی (ایهام به دو معنی). (کن.) چهرهٔ زیبای معشوق. مانند ماه: دارای چهره‌ای مثل قمر. (عم.) دوست داشتنی. ماه چهار هفته (چار هفته): ماهی که بعد از ۲۸ روز از غایت کاهیدگی باریک شود. ماه چوشاخ (چون) گوزن: (کن.) ماه باریک و خمیده که قمر شب اول و دوم و سوم ماه قمری باشد.

ماه خانگی: معشوقی که در خانه دارند؛ زن محبوب. ماه خرگاهی (خرگهی): ماهی که در میان هاله باشد؛ ماه هاله‌دار. معشوقی که شایستهٔ سراپردهٔ سلطنتی است. ماه در عقرب: هنگام بودن قمر در برج عقرب که آن را نحس پندارند و از اقدام به کارها خودداری کنند. ماه روزه: رمضان. ماه سی روزه: هلال یکشبه که باریک است. (کنـ.) معشوق ضعیف و لاغر. ماه سی شبه: محو شده، بر طرف شده. ماه قصب‌پوش: (کنـ.) معشوقی که که جامهٔ قصب به تن کرده. ماه کنعان: (کنـ.) یوسف(ع) بن یعقوب(ع). ماه مصر: (کنـ.) یوسف(ع) بن یعقوب(ع). ماه منجوق چتر: قبهٔ زرین که بر سر چتر نصب کنند. ماه منیر: ماه (قمر) تابنده (در حقیقت ماه مستنیر است.) نامی است از نام‌های زنان (در این صورت غالباً به فک اضافه تلفظ شود.) ماه نو: هلال. ماه نو دیدن: رؤیت هلال کردن. ماه نو کردن: رؤیت هلال کردن. ماه یکشنبه: هلال. ماه یمانی: (کنـ.) چهرهٔ پیغامبر(ص). مدتی معادل ۱/۱۲ سال (تقریباً)؛ شهر (ع.) ماه شمسی (خورشیدی): یک ماه از سال شمسی است. ولی از ۱۳۰۴ هـ.ش طبق تصویب مجلس شورای ملی بدین طریق حساب کنند: شش ماه اول را هر یک ۳۱ روز و ۵ ماه بعد را هر یک ۳۰ روز و ماه آخر (اسفند) را ۲۹ روز و هر ۴ سال یک بار ماه آخر را ۳۰ روز محسوب دارند. ماه‌هاس سال شمسی ـ که تقریباً مطابق برج‌های دوازده‌گانه است، از این قرارند:

| برج‌ها | حمل | ثور | جوزا | سرطان | اسد | سنبله |
|---|---|---|---|---|---|---|
| ماه‌ها | فروردین | اردیبهشت | خرداد | تیر | امرداد | شهریور |
| برج‌ها | میزان | عقرب | قوس | جدی | دلو | حوت |
| ماه‌ها | مهر | آبان | آذر | دی | بهمن | اسفند |

ماه قمری: یک ماه از سال قمری و آن از رؤیت هلال ماه آغاز می‌شود، رؤیت هلال در دفعهٔ بعد ختم می‌شود. هر ماه قمری ۲۹ روز یا ۳۰ روز دارد (متغیر است.) ماه‌های قمری از این قرار است: محرم، صفر، ربیع‌الاول، ربیع‌الثانی، جمادی‌الاولی، جمادی‌الثانیه، رجب، شعبان، رمضان، شوال، ذی‌القعده، ذی‌الحجه. ماه‌های رومی (یهودی): ابتدای سال از فصل خزان است و ماه‌ها به این ترتیب قرار دارند: ایلول، تشرین اول، تشرین آخر (پاییز)، کانون اول، کانون آخر، شباط (زمستان) آذار، نیسان، ایار (بهار)، حزیران، تموز، آب (تابستان). ماه‌های عربی: ماه‌های که در اسلام معمول عرب بوده است. ماه‌های عرب در دورهٔ جاهلیت از این قرار است (این ماه‌ها نیز قمری بوده‌اند): مؤتمر، ناجر، خوان، وبصان، حنین، ربی، اصم، عاذل، فاتق، وعل، ورنه، برک (التفهیم. ۲۲۹). ماه‌های فرنگی: ماه‌های که اروپاییان و آمریکاییان بکار برند و آغاز سال ثلث دوم دی ماه است. اسامی این ماه‌ها از این قرار است: ژانویه، فوریه، مارس، آوریل، مه، ژوئن، ژویه، اوت، سپتامبر، اکتبر، نوامبر، دسامبر. ماه آب: (= مه آب) آبان ماه. ماه پنجم یا یازده سالماه خاص یهودی و سریانی.

**ماه:** māh [= مای] (اِ.) مسکن قوم «ماد» را ـ که عراق عجم و آذربایجان بود ـ در ایران باستان «ماد» می‌نامیدند. همین کلمه است که در پهلوی و پارسی (و نیز در تعریب) بصورت «ماه» درآمده ولی بعدها ماه را به معنی شهر و ناحیه گرفتند.

**ماهار:** māhār [ع. مهار] (اِ.) چوبی که در بینی شتر کنند. زمام شتر.

**ماهانه:** māh-āna(-e) (ص. ق.) آنچه مربوط و وابسته به ماه باشد. (اِ.) حقوق یک ماه خدمت کارمندان و مأموران و

خدمتکاران و غیره که معمولاً در آخر هر ماه پرداخته شود؛ شهریه.

**ماه‌بماه:** m.-be-māh (ق‌مر.) از این ماه تا ماه دیگر، همه ماهه.

**ماه‌پرست:** m.-parast [= ماه‌پرستنده] (ص‌فا.) کسی که ماه (قمر) را پرستش کند. آنکه ماه (قمر) را دوست دارد. (کن.) عاشق.

**ماهتاب:** m.-tāb [= مهتاب] (امر.) پرتو ماه، شعاع قمر، نور ماه. ماه، قمر. ماه به گز پیمودن: (کن.) کار محال و حرکت بیهوده کردن.

**ماهتابی:** māhtāb-ī [= مهتابی] (ص‌نسب. اِمر.) ساختمانی از گچ و سنگ و خشت یا خاک که پیش ایوان یا در میان صحن سرای و باغ سازند برای نشستن. سطحی مسطح و عریض متصل به اطاق که در آن نشینند.

**ماه‌جبین:** m.-J̌abīn [ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که پیشانیش مانند ماه (قمر) درخشان باشد؛ معشوق زیباروی.

**ماهچه:** māh-ča(-e) (اِ.مصغ.) شکل هلالی بود که بر سر علمها و چترهای پادشاهان ترک (سلجوقی، خوارزمشاهی و غیره) نصب می‌کردند. ماهچهٔ خیمه: (به اضافه و فک اضافه) هلال مانندی است از زر و غیر آن که بر سر عمود خیمه نصب می‌کردند. ماهچهٔ علم: هلال مانندی است از زر و غیره که بر سر علم (رایت) نصب می‌کردند.

**ماهر:** māher [ع.] (ص.) استاد در هر فن، حاذق؛ ج. مهره.

**ماهرانه:** māher-āna(-e) [ع. ف.] (ص. ق.) استادانه، با مهارت.

**ماهرخ، ماه‌رخ:** m.-rox [= مهرخ] (ص‌مر.) ماه چهر. شکاره ماهرخ، ماه‌رخ: عده‌ای آهسته و مخفیانه خود را به شکار - که در حال خفتن است - می‌رسانند و آن را صید می‌کنند. این نوع شکار را «دزدکشی» هم می‌نامند.

**ماه گرفتن:** m.-gereftan (مص‌ل.) خسوف شدن. لکه شدن صورت یا عضوی از بدن بطور دایم. ضح.ـ مردم پندارند که در هنگام کسوف ماه مادر چنین شخصی با ناخن صورت یا عضوی از بدن خود را خارانده همانجا در طفلی که در شکم داشته لکه‌دار شده.

**ماهنامه:** m.-nāma(-e) [= مهنامه] (امر.) مجله‌ای که ماهی یک بار منتشر شود؛ مجلهٔ ماهیانه.

**ماهو:** māhū (اِ.) زیب، زینت، آرایش.

**ماهوار:** m.-vār [= ماهواره] (ص.) مانند ماه، زیبا. (اِ.) حقوق که همه ماهه به خدمتگزاران و مستخدمان دهند: ماهیانه، شهریه.

**ماهواره:** m.-vār-a(-e) [= ماهوار] (نو.) ماه مصنوعی، قمر مصنوعی.

**ماهوت:** māhūt [هند. به معنی پیلبان، به مناسبت آنکه روی پارچهٔ مذکور عکس پیل و پیلبان بود] (اِ.) قسمی پارچهٔ پرزدار ضخیم که از آن لباس، پرده و غیره دوزند.

**ماهور:** māhūr (اِ.) هر یک از تپه‌های پیوسته که در دامنهٔ کوه پدید باشد؛ حصهٔ پیش آمدهٔ کوه. (گیا.) گل ماهور. (مس.) شعبهٔ نهم از ۲۴ شعبهٔ موسیقی قدیم «و در آن دو قول بوده است: بعضی آن را پنج نغمه دانسته‌اند و بعضی هشت و گفته‌اند که مرکب است از: گردانیا و عشاق، که گردانیا مقدم باشد. آنان که ماهور را پنج نغمه دانسته‌اند گردانیا و عشاق را در یک بعد ذوالخمس مندرج داشته‌اند... و آنان که ماهور را هشت نغمه دانسته‌اند گردانیا و عشاق را در یک بعد ذوالکل مندرج گردانیده‌اند، ذوالاربع نغمات عشاق را با ذوالخمس گردانیا ترکیب کرده‌اند...

(مجمع‌الادوار ۲۶:۲) ضح.ـ (مس.) ماهور یکی از آوازهای ایرانی است. گام آن بدون هیچ اختلاف مانند گام بزرگ است. نوت تنیک و شاهد در گام ماهور یکی است و اگر گام ماهور را گام بزرگ دو فرض کنیم، تنیک و شاهد ماهور درجهٔ اول نوت دو خواهد بود. آواز مذکور پس از اینکه از تنیک شروع شد و روی نوت‌های اولیهٔ گام گردش کرد و درآمدها تمام شد، با نغمهٔ مخصوص روی درجهٔ دوم گام توقف می‌نماید و این درجه حالت دومین شاهد را پیدا می‌کند. توقف ماهور روی درجهٔ دوم که از لحاظ هارمونی جزو نوت‌های متوسط گام است، حالت خاصی دارد. البته توقف روی این درجه زیاد دوام ندارد و مجدداً به تنیک فرود می‌آید. در ماهور کمتر روی درجهٔ سوم گام توقف می‌شود ولی ایست روی درجهٔ چهارم ممکن است. پس از آن روی درجهٔ پنجم توقف می‌شود که نوعی تغییر مقام ایجاد می‌گردد. تغییر مقام در ماهور بیش از شور است زیرا تغییرات شور را نمی‌توان تغییر مقام گفت، چونکه تمام تغییر مایه است یعنی گام عوض می‌شود، چنانکه وقتی از شور به شهناز می‌رویم باز هم شور است ولی شور یک چهارم فوقانی، در صورتی که از ماهور به دلکش می‌رویم تغییر مقام است زیرا مقام ماهور تبدیل به شور می‌شود (خالقی. موزیک ۸:۱۰، ۱۳-۱۴). مایه‌شناسی ماهور طبق قواعد مایه‌شناسی گام‌های بزرگ است یعنی آخرین دیز، نوت محسوس و به ماقبل از آخر تنیک است. کیفیت آواز ـ ماهور آوازی است موقر. خواننده در موقع سراییدن این آواز اگر شعر مناسبی بخواند، ابهت و جلال مخصوصی به آن می‌دهد. آواز شکسته و دلکش که در ماهور بکار می‌رود، بیشتر بدیگر نغمات موسیقی ایرانی شبیه است تا در آمدها و مخصوصاً توقف روی درجهٔ دوم هم حالت خاصی دارد. آواز عراق که معمولاً قسمت زیر و اوج ماهور است اغلب با غلت و چهچهه توأم و مخصوص هنرنمایی آوازخوان است. ماهور، نسبت به آوازهای دیگر، البته از شور و سه گاه کمتر متداول است زیرا موسیقی ایرانی گویا هر چه غم‌انگیزتر باشد مطلوبتر است ولی در سال‌های اخیر که مردم تا اندازه‌ای به موسیقی خارجی انس گرفته‌اند ـ ماهور بیشتر رواج یافته. چون گام بزرگ همان گام ماهور است، آنچه به گام بزرگ در کتاب‌های تئوری نسبت داده می‌شود در ماهور هم تقریباً صادق است. گام بزرگ به خلاف گام کوچک نشاط آور است. به همین جهت مارش‌های با هیجان و پر شور نظامی اغلب در این گام ساخته شده است. پس هر جا که سازندهٔ آهنگ بخواهد نمونه‌ای از عظمت و جلال و صفاتی چون شجاعت و تهور و دلیری و وقار را نشان دهد، ملودی‌ها را در گام بزرگ ترکیب می‌کند که همان گام ماهور است. به خلاف آنان که تصور می‌کنند موسیقی ایرانی همیشه محزون و غم‌انگیز است، مقام ماهور طرب‌انگیز و نشاط آور می‌باشد. البته این نکته را هم باید تذکر داد که حرکت موسیقی هم علاوه بر ساختمان ملودی در شادی و حزن آن دخالت دارد و هر چه وزن موسیقی تندتر باشد، نشاط آن بیشتر می‌شود (خالقی، موزیک. ۹:۱۰، ۱۵) ماهور صغیر: (مس.) گوشه‌ای است از دستگاه ماهور.

**ماه‌ورق:** mâh-varaγ [ف. ع.] (امر.) (کن.) پسر.

**ماهه:** mâha(-e) (إ.) مقیاس وزنی معادل $\frac{1}{12}$ تولچه برابر ۸ حبه (مستعمل در هندوستان).

**ماهی:** mâhī (اِ.) (جانـ.) جانوری است ذی‌فقار و آب‌زی، از ردهٔ ماهیان که دارای اقسام متعدد است. برای دانستن شرح بیشتر این جانور به شرح ماهیان (در همین ماده) رجوع شود؛ حوت. ترکیبات اسمی: اردک ماهی: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از دستهٔ فیزوستوم‌ها که فکینش شباهت به منقار اردک دارند (علت وجه تسمیه). طول این ماهی تا یک متر هم می‌رسد و بسیار پر خور است و انواع و اقسام ماهی‌های کوچکتر از خود را با حرص و ولع زیاد می‌خورد. شب‌ها از دریا به رودخانه می‌آید و به نقاطی که ماهی‌ها استراحت کرده‌اند می‌رود و آنها را مورد طعمه قرار می‌دهد. از این جهت وجودش برای ماهیان مفید دیگر خطرناک است. بعض گونه‌های این ماهی در دریای خزر نیز فراوان است. اره ماهی: (جانـ.) گونه‌ای ماهی عظیم الجثه از راستهٔ سلاسین‌ها و جزو سفره ماهی‌ها که منحصراً دارای اسکلت غضروفی است. اژدرماهی: (جانـ.) گونه‌ای ماهی پهن از دستهٔ سفره ماهی‌ها که اسکلت بدنش غضروفی است و بواسطهٔ داشتن دستگاه مولد الکتریسیته از سفره ماهی‌های دیگر مشخصند، بدین معنی که در طرفین سر دو عضو کلیوی شکل دارند که هر کدام از عدهٔ صفحاتی درست شده است و هر صفحه مانند پیل ولتا می‌باشد که یک طرف آن دارای الکتریسیتهٔ مثبت و سمت دیگر الکتریسیتهٔ منفی دارد و شارژ الکتریکی این دو عضو مولد الکتریسیته تکان‌های شدید متوالی شبیه کزاز ماهیچه‌یی هنگام ورود الکتریسیتهٔ متناوب به بدن تولید می‌کند و قدرت الکتریکی آن تا ۳۰ ولت می‌باشد. قد این ماهی تا یک متر می‌رسد و در سواحل اقیانوس اطلس فراوان است؛ ماهی برقی. پروانه ماهی: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی که بال‌های سینه‌یش پهن و بالهٔ دمیش گرد و قرمز رنگ است و قدش تا ۱۶ سانتیمتر می‌رسد. رنگ بدنش سبز یا قهوه‌یی زرد رنگ با خط‌های سیاه است و باله‌هایش رنگارنگ می‌باشد (وجه تسمیه به مناسبت رنگارنگ بودن این ماهی است.) محل زندگی ماهی مذکور در رودخانه‌ها و دریاچه‌های آمریکایی جنوبی است. پولاد ماهی: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی که در دریای خزر نیز موجود است. تاس‌ماهی: (جانـ.) گونه‌ای ماهی غضروفی جزو راستهٔ گانوئیدها و جزو دستهٔ کوندرو گانوئیدها می‌باشد. این ماهی را به مناسبت خاویاری که از آن بدست می‌آورند بنام ماهی خاویار نیز می‌نامند. ماهی مذکور در دریای خزر فراوان است. جثه‌اش بزرگ و به درازای ۵ تا ۶ متر می‌رسد و وزنش بالغ بر ۵۰۰ کیلوگرم می‌شود. این ماهی برای تخم‌گذاری از دریا به رودخانه می‌رود. گوشتش بسیار لذیذ است. از تخمک‌های نمک سود آن خاویار تهیه می‌شود و از جدار مثانهٔ شنای وی سریشم ماهی تهیه می‌کنند؛ ماهی خاویار، اوزون‌برون. تخم‌ماهی: (جانـ.) تخمک‌های درون شکم ماهی ماده را گویند که مورد تغذیه واقع می‌شود. تخمک‌های گونه‌ای ماهی غضروفی بنام ماهی خاویار بسیار مرغوب و جالب توجه است و بنام خاویار به بازار عرضه می‌شود. چلچله ماهی: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از دستهٔ آکانتوپتریژین‌ها که قدش در حدود ۶ سانتیمتر است. شکل دم و باله‌های شنای این جانور شبیه پرستو است. پهلوهایش قهوه‌یی رنگ و شکمش سبز و تمام بدنش دارای خطوط موازی سبز یا آبی است. این ماهی مخصوص دریاچه‌های چین و مالزی است و جهت زینت در اطاق آن را

نگهداری می‌کنند. ماهی نر با آب دهانش در ته آب حباب‌هایی از هوا می‌سازد و ماهی ماده در این حباب‌ها تخم‌ریزی می‌کند. تخم‌ها پس از ۶۰ ساعت شکفته شده و نوزاد ماهی از تخم خارج می‌گردد. این ماهی گوشتخوار است و اگر در منزل در ظرف آب نگهداری شود باید گوشت گاو بی‌چربی را چرخ کرده به آن داد یا در صورت امکان برای وی تخم مورچه تهیه کرد. خورشید ماهی: (جاذ.) گونه‌ای ماهی زیوری ریز استخوانی به طول ۱۲تا ۱۵ سانتیمتر. وجه تسمیه‌اش به مناسبت رنگ‌های درخشان قرمز و طلایی آن است. محل زندگی این ماهی در دریاچه‌ها و رودهای آمریکای شمالی است. سفره ماهی: گونه‌ای ماهی از راستهٔ سلاسین‌ها که سردستهٔ تیرهٔ خاصی بنام سفره ماهی‌ها می‌باشد که انواع اره‌ماهی و اژدرماهی در این تیره جای می‌گیرند. سفره ماهی دارای بدنی پهن است و باله‌های سینه‌یی در بسیاری از مواضع متصل‌اند. این حیوان بر روی شن‌های کف دریا می‌خوابد و به وسیلهٔ حرکات موجی بالهٔ شنا بر می‌خیزد ولی در موقع شنا دارای سرعت بسیار است، اسپرماهی. سگ ماهی: (جاذ.) تاس‌ماهی بالاختصاص هر فرد از ماهیانی که جزو تیرهٔ سگ ماهیان محسوبند. سگ‌ماهی‌ها (ماهیان): (جاذ.) تیره‌ای از ماهی‌ها که جزو راستهٔ سلاسین‌ها می‌باشند. اسکلت بدن این ماهی‌ها فقط غضروفی است و جانورانی چابک و قوی و منحصراً گوشتخوارند. غالباً عظیم الجثه می‌باشند و برخی اقسام آنها ممکن است تا ۲۰ متر طول پیدا کنند. انواع ماهی‌های درنده و مخوف از قبیل انواع کوسه‌ها جزو این تیره محسوبند. نمونه‌ای از این تیره سگ ماهی بنام کارکاردن می‌باشد. شاه ماهی: (جاذ.) نوعی ماهی استخوانی دریازی از راستهٔ تله‌اوسدئن‌ها (طول در حدود ۲۵ سانتیمتر) که دارای گونه‌های متعدد است. قد این ماهی کوتاه است و دارای دو بالهٔ شنای پشتی است و در فک پایین دارای دو زایدهٔ ریش مانند است. زمینهٔ بدنش متمایل به قرمز و دارای نقاط تیره در پهلو و یک سطح تیره در پشت است. شگ ماهی: (جاذ.) گونه‌ای ماهی ریز استخوانی از راستهٔ تله اوستئن‌های دریازی که در دریای خزر نیز فراوان است و در حقیقت یکی از گونه‌های ماهی حشینه است که انواع آن را اهالی شمال بنام کولی و ریزه‌کولی نامند؛ ماهی کولی. شمشیر ماهی: (جاذ.) گونه‌ای ماهی استخوانی دریازی از راستهٔ تله‌اوستئن‌ها و از دستهٔ آکانتوپتریژین‌ها که طولش بالغ بر ۵ متر است. قسمتی از استخوان فک بالای این ماهی طویل شده به شکل شمشیر درآمده (علت وجه تسمیه). این ماهی در اکثر دریاها می‌زید و از زایدهٔ فک بالایش که بصورت شمشیر است جهت دفاع و احیاناً حمله به حیوانات دیگر استفاده می‌کند؛ سیف، سیف‌ماهی، سمک الذهبی، ماهی طلایی. شیر ماهی: (جاذ.) گونه‌ای ماهی دریازی استخوانی از راستهٔ تله اوستئن‌ها که قد کوتاهی دارد و جزو ماهیانی است که در خلیج فارس نیز صید می‌گردد. گاو ماهی: (جاذ.) گونه‌ای ماهی کوچک استخوانی از تیرهٔ سیپرینیده‌ها که اکثر اقسام آن رودخانه‌یی است و برخی نمونه‌های دریازی نیز دارد. این ماهی بیشتر به ماهی سیاه رودخانه‌ها مشهور است؛ ماهی سیاه رودخانه. لعل ماهی: (جاذ.) گونه‌ای ماهی که استخوانش سرخ رنگ است (آنند.) ماش ماهی: (جاذ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از تیرهٔ سیپرینیده‌ها که بدنی کشیده و بالهٔ شنای

پشتی کوتاه و نوک تیز دارد. گونه‌هایی از این ماهی در دریای خزر نیز فراوانند. ماهی آزاد: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی از راستهٔ تله‌اوستئن‌ها و از دستهٔ فیزستوم‌ها که کیسهٔ هوایی شنا در آنها با مری مربوط است. این ماهی سردستهٔ تیرهٔ خاصی بنام ماهیان آزاد یا سالمونیده‌ها می‌باشد. محل زندگی ماهی آزاد در دریای سرد و معتدل نیمکرهٔ شمالی زمین است و در بحر خزر نیز وجود دارد. ماهی آزاد از بهترین و زیباترین ماهی‌ها و دراز اندام و درخشان و خوش هیکل است و جزو ماهیان فلس‌دار و حلال گوشت می‌باشد و از حیوانات کوچک تغذیه می‌کند. قد آن تا ۲ متر می‌رسد. ماهی آزاد نر در سن جفتگیری کمرش آبی و پهلویش خاکستری نقره‌یی و شکمش قرمز رنگ است. در این موقع گوشت آن هم صورتی و بسیار خوش طعم می‌باشد. این ماهی در آب شور (دریا) می‌زید و در آب شیرین (رودخانه) تخم‌ریزی می‌کند. یک ماهی آزاد ماده بطور متوسط ۲۰ تا ۳۰ هزار تخم می‌ریزد و یک هفته پس از تخم ریزی نوزادها از تخم خارج می‌شوند (فصل تخم‌ریزی در بهمن و اسفند ماه است.) در این هنگام مادر از رودخانه به دریا برمی‌گردد ولی بچه‌ها تا سن ۲ سالگی در رودخانه باقی می‌مانند و در این وقت قدشان بین ۴۰ تا ۶۰ سانتیمتر است. پس از سن ۲ سالگی بچه‌ها بطرف دریا سرازیر می‌شوند و بقیهٔ زندگی خود را در دریا می‌گذرانند و در آنجا رشد می‌کنند؛ آزاد ماهی. ماهی برقی: (جان.) اژدرماهی گونه‌ای ماهی استخوانی از راستهٔ تله اوستئن‌ها و از دستهٔ فیزوستوم‌ها که بدنی کشیده و دراز شبیه به مارماهی دارد و مخصوص رودخانهٔ آمازون است. طول بدنش تا ۲ متر می‌رسد که $\frac{۴}{۵}$ آن به وسیلهٔ دمی اشغال شده و در آنجا یک دستگاه مولد الکتریسیتهٔ قوی وجود دارد که تا ۸۰۰ ولت ممکن است اختلاف پتانسیل داشته باشد. ماهی پرنده: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی از دستهٔ آکانتوپتریژین‌ها که فاقد کیسهٔ هوایی هستند و یا اگر دارای کیسهٔ هوایی باشند کوچک و تحلیل رفته است و به مری آنها ارتباطی ندارد. باله‌های سینه‌یی این جانور بسیار رشد و نمو کرده و تبدیل به بال حقیقی شده است و جانور به کمک آنها می‌تواند در حدود ۵ متر از سطح آب ارتفاع بگیرد و مسافتی بالغ بر صد متر پرواز کند و به این وسیله از چنگ دشمنان خود که مورد صید آنها واقع می‌شود، فرار نماید. محل زندگی این ماهی در دریاهای گرم است و در حدود ۵۰ گونه از آن شناخته شده است و گونه‌ای از آن بنام چلچلهٔ دریایی در بحر الروم (مدیترانه) نیز وجود دارد؛ پرنده ماهی. ماهی جنگی: گونه‌ای ماهی استخوانی که جزو ماهی‌های زینتی است و اندام رنگارنگی دارد و قدش بین ۵ تا ۸ سانتیمتر است. بالهٔ شنای پشتیش باریک ولی بسیار بلند و دارای ۷ تا ۱۰۰ تیغهٔ استخوانی است. بالهٔ دمش زیبا و به شکل بادبزن است. این ماهی در آب‌های هندوستان و سوماترا و جاوه و برنئو می‌زید و عشق شدیدی به جنگ دارد و به همین جهت در سیام آن را تربیت کنند و جنگ آن را با ماهی‌های دیگر نمایش می‌دهند. ماهی حشینه: (جان.) یکی از گونه‌های ماهی ساردین است. ماهی حلوا: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی از دستهٔ آکانتوپتریژین‌ها که در باله‌های شنای خود دارای اشعهٔ سخت می‌باشد و مخصوص دریاهای گرم و معتدل و در خلیج فارس نیز فراوان است. ماهی حمد: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی از

راستهٔ تله‌اوستئن‌ها و از دستهٔ آکانتوپتریژین‌ها که در حدود ۴۰ گونه از آن شناخته شده و مخصوص دریاهای گرم کرهٔ زمینند و در خلیج فارس نیز این ماهی فراوان است. قد ماهی مزبور متوسط و بدنش مخطط و کله‌اش زرد و پیشانیش قهوه‌یی و زمینهٔ بدنش آبی رنگ است؛ ماهی همبلو. ماهی حوض: (جاذ.) گونه‌ای ماهی زیوری استخوانی از راستهٔ تله‌اوستئن‌ها و از تیرهٔ سیپرینیده‌ها که حداکثر طولش تا ۲۰ سانتیمتر می‌رسد. این ماهی به رنگ‌های مختلف قرمز و طلایی و ابلق و متمایل به سفید وجود دارد. اصل این ماهی را از چین می‌دانند ولی امروزه در اکثر نقاط زمین در حوض‌ها نگهداری می‌شود؛ ماهی سرخ، ماهی قرمز. ماهی خار: (جاذ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از راستهٔ تله‌اوستئن‌ها. وجه تسمیه‌اش بدان جهت است که به محاذات بالهٔ شنای پشتی و در جلو دارای چند تیغهٔ استخوانی نوک تیز خار مانند است. این ماهی از دو پهلو بهم فشرده است ولی از پشت و سینه و شکم برآمده می‌باشد. بالهٔ شکمی ندارد و روی کمر و دمش خط‌های آبی دارد؛ ماهی پیرزن. ماهی خاردار رودخانه‌یی: (جاذ.) گونه‌ای ماهی استخوانی که مخصوص رودخانه‌ها است (آب‌های شیرین). طولش بین ۳۰ تا ۴۰ سانتیمتر و وزنش بین ۱ تا ۲ کیلوگرم است. بالهٔ پشتی این حیوان دارای تیغه‌های استخوانی نوک تیز خار مانند است (وجه تسمیه به همین جهت است). رنگش سبز مایل به زرد و یا قهوه‌یی قرمز رنگ با خطوط پهن تیره است ولی در فصول مختلف تغییر رنگ می‌دهد. این ماهی در رودخانه‌های نیمکرهٔ شمالی می‌زید و گوشتش مطلوب است. ماهی دراکول: (جاذ.) یکی از گونه‌های ماهی خاویار است که دارای پوزهٔ باریک و درازی است. ماهی درشت‌قنات: (جاذ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از تیرهٔ سیپرینیده‌ها که مخصوص آب‌های شیرین است و در رودخانه‌ها و قنات‌های پر آب می‌زید. قدش به ۱۵ سانتیمتر می‌رسد. کمرش سبز سیر و و پهلوهایش سفید نقره‌یی است. از حشرات و نباتات تغذیه می‌کند. گوشتش پر استخوان می‌باشد و مزه‌اش خوب نیست. از فلس‌های این ماهی ماده‌ای بنام اسانس خاور (مشرق) بدست می‌آورند که از آن مروارید بدل می‌سازد از چهل هزار ماهی می‌توان یک کیلو گرم اسانس بدست آورد. ماهی دودی: (جاذ.) ماهی سفید است که پس از صید، امعاء و احشاء خارج کرده، نمک سود کنند به جهت آنکه مدت زمان بیشتری محفوظ بماند آن را دود دهند (دود دادن بدین طریق است که ماهی‌ها را از سقف اطاقی آویخته و در کف اطاق مقداری هیزم ریزند و هیزم‌ها را آتش می‌زنند و در اطاق را می‌بندند. هیزم‌ها بطور ناقص سوخته تولید دود فراوان می‌کنند و ماهی‌ها دودی می‌شوند. ماهی ربیان: (جاذ.) جراد البحر را گویند و به فارسی میگو نام دارد. ماهی ریزقنات: (جاذ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از تیرهٔ سیپرینیده‌ها که مخصوص قنات‌ها و رودخانه است. قدش تا ۱۰ سانتیمتر می‌رسد. گوشتش خوش مزه است و به حالت دسته‌جمعی در ته نهرها حرکت می‌کنند. شکم و پهلوهایش نقره‌یی می‌باشد. کمرش قهوه‌یی خال‌دار است. ماهی ریزه کولی: (جاذ.) یکی از گونه‌های شگ ماهی است که سفید رنگ و قدش بین ۱۵ تا ۲۰ سانتیمتر است و در مرداب بندر پهلوی نیز فراوان است. ماهی ریش‌دار: (جاذ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از تیرهٔ

سپیرینیده‌ها که در رودخانه‌ها می‌زید و قدش تا یک متر و وزنش بین ۵ تا ٦ کیلوگرم است. دور دهانش دو جفت رشته به فک اعلی آویخته است (علت وجه تسمیه)؛ ماهی سس، سس ماهی. ماهی زرین: (جانـ.) ماهی قزل آلا ریگ‌ماهی را گویند که بیشتر بنام سقنقور مشهور است. ماهی سپهر: برج حوت. ماهی سرب: گلوله‌های سربی به شکل ماهی که به اطراف دام بندند. ماهی سفید: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از راستهٔ تله‌اوستئن‌ها که طولش در حدود ۵۰ سانتیمتر است. بهترین گونهٔ این ماهی در دریای خزر فراوان است و همه ساله صید می‌شود و از ماهی‌های اصیل دریای مذکور می‌باشد. گوشتش سفید رنگ و خوش طعم است. این ماهی را پس از صید در شمال ایران به جهت محفوظ ماندن شکمش را پاره کرده امعاء و احشاء آن را خارج می‌کنند و نمک سود نموده دود می‌دهند و بنام ماهی دودی به بازار عرضه می‌کنند. ماهی سقنقور: (جانـ.) گونه‌ای خزنده که آن را ریگ ماهی نیز گویند. ماهی سوف: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از راستهٔ تله‌اوستئن‌ها که بدنی کشیده و پوزه‌ای نسبةً باریک و دو بالهٔ شنای پشتی دارد. این ماهی گاهی قدش تا ۱/۲۵ متر هم می‌رسد و وزنش در این حال بالغ بر ۱۵ کیلوگرم می‌شود. کمر ماهی سوف خاکستری سبز رنگ و شکمش نقره‌یی سفید و بال‌هایش دارای خال‌های سیاه رنگ است و بیشتر در ته آب زندگی می‌کند. گوشت این ماهی لذیذ است و تازه و دودی آن مصرف می‌گردد. از تخم آن نیز خاویار تهیه می‌شود؛ ماهی صوف، سوف. ماهی سیم: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از تیرهٔ سپیرینیده‌ها که دارای فلس‌های نسبةً درشت می‌باشد و بالهٔ شنای پشتی آن کوتاه است. شکل بدنش بیضی متناسب و قشنگی است و بالهٔ شنای مخرجیش تا حدی طویل است. این ماهی بیشتر در آب‌های راکد رودخانه‌ها می‌زید و گاهی هم در دریا وارد می‌شود. طولش تا ۵۰ سانتیمتر می‌رسد. بیشتر برای ازدیاد این ماهی را در برکه‌های مخصوص تربیت ماهی نگهداری می‌کنند. ماهی شیپ: (جانـ.) یکی از گونه‌های خاویار می‌باشد که در بحر خزر به فراوانی موجود است. ماهی شیم: (جانـ.) ماهی کوچک که بر پشت نقطه‌های سپید دارد (آنند.) ماهی عنبر: (جانـ.) کاشالو. ضح.ـ وجه تسمیهٔ این پستاندار عظیم الجثهٔ دریایی به ماهی عنبر بدان جهت است که اولاً شکل ظاهری حیوان شباهت به یک ماهی عظیم الجثه دارد و ثانیاً از دستگاه گوارشش (معده و روده) مادهٔ خوش بویی بنام عنبر بدست می‌آورند. ماهی غاطوس: (جانـ.) به هر فرد از پستانداران راستهٔ قطاس‌ها اطلاق می‌شود. ماهی قباد: (جانـ.) یکی از گونه‌های شیر ماهی است. ماهی قزل‌آلا: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی که از راستهٔ تله اوستئن‌ها و از دستهٔ فیزوستوم‌ها که مخصوص آب‌های شیرین است و در رودخانه‌های سرد و معتدل نیمکرهٔ شمالی می‌زید. این ماهی لذیذترین ماهی‌های آب شیرین می‌باشد و در نقاط ییلاقی رودخانه‌های ایران نیز فراوان است. طول ماهی قزل‌آلا بطور متوسط بین ۲۵ تا ۴۰ سانتیمتر است. بدنش کشیده است و رنگش تقریباً زیتونی است. پهلوهایش دارای خال‌های قرمز است و دهانش دندان دارد؛ ماهی زرین، ماهی قزل‌آله. ماهی کپور: (جانـ.) گونه‌ای ماهی از راستهٔ تله‌اوستئن‌ها و از تیرهٔ سپیرینیده‌ها که جزو ماهیان آب‌های شیرین است و در رودخانه‌ها و آب‌های

راکد می‌زید و در شمال ایران نیز فراوان است. رنگش قهوه‌یی مایل به سبز است و در ناحیهٔ پشت تیره‌تر و در ناحیهٔ شکم روشن‌تر است. طولش بین ۳۰ سانتیمتر تا یک متر است. ماهی کفال: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از راستهٔ تله‌اوستئن‌ها و از دستهٔ آکانتوپتریژین‌ها که در حدود ۷۰ قسم از آن شناخته شده است. فلس‌هایش نسبةً درشت و گرد و قد آن به اندازهٔ ماهی سفید است. این ماهی در اکثر دریاها می‌زید و قریب ۳۰ سال قبل به وسیلهٔ مؤسسات علمی ماهی‌شناسی کشور شوروی تخم آن در دریای خزر ریخته شد و به وضع حیرت‌انگیزی نسل آن در این دریا رو بازدیاد گذاشت، بطوری که اکنون تعدادش از سایر ماهی‌ها بیشتر است و هر سال تعداد زیادی از آن صید می‌شود. ماهی کلک: (اضـ. تشبیهی) کلک (که شبیه به ماهی است)، قلم. ماهی کلمه: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی که شکل ظاهرش تا حدی شبیه به ماهی سفید ولی کمی چاق‌تر از آن است و رنگ فلس‌هایش هم قدری تیره‌تر است. این ماهی را یکی از گونه‌های ماهی سفید محسوب می‌دارند؛ ماهی تلاچی. ماهی کوسه: (جانـ.) گونه‌ای ماهی عظیم الجثهٔ غضروفی از راستهٔ سلاسین‌ها که بدنی طویل و استوانه‌یی و فربه و سنگین دارد. حیوانی است چابک و قوی و درنده و منحصراً گوشتخوار و برخی گونه‌هایش ممکن است تا ۱۳ متر طول پیدا کنند. این جانور دز فکین خود و در داخل دهان دارای یک سلسله دندان‌های مخروطی نوک تیز و بسیار برنده است و سخت‌ترین اجسام را به آسانی و سرعت قطع می‌کند و چون بسیار سبع و خونخوار است باکثر حیوانات دریایی و همچنین شناگران حمله می‌کند و به سرعت

دست یا پا و یا هر جای دیگر بدن را که مورد حمله قرار دهد، می‌برد. بسیار دیده شده که صیادان و قایق‌رانانی که در دریای محل زندگی این حیوان بدون توجه برای یک لحظه دست خود را بطرف آب دریا برده‌اند، مورد حملهٔ کوسه قرار گرفته‌اند و دستشان قطع شده است. کوسه ماهی در آب بسیار سریع شنا می‌کند و ضمناً شنا کردنش آرام است بطوری که با وجود عظمت جثه‌اش تولید موج و حرکتی غیرعادی در آب دریا نمی‌کند از این جهت خطرش بیشتر است چون بغتةً شناگران را در دریا غافلگیر می‌کند. گونه‌ای از کوسه ماهی در خلیج فارس فراوان است که حداکثر طول افراد آن بین ۱/۵ تا ۲ متر است ولی داری جثهٔ سنگین و بسیار درنده است؛ کوسه ماهی، کوسه. ماهی کولی: (جانـ.) یکی از گونه‌های شگ ماهی است. ماهی گویا: (کنـ.) زبان، لسان. ماهی و چشمهٔ خضر: (کنـ.) زبان و دهان معشوق. ماهی لقمه: (جانـ.) یکی از اقسام سفره ماهی که دارای بدنی لوزی شکل است. قدش در حدود یک متر می‌باشد. دم این ماهی دراز است. بر روی دم آن زایدهٔ اره مانندی قرار دارد که به وسیلهٔ آن صیادان و سایر جانوران دریایی را مجروح می‌کند و چون دارای ترشح سمی است تولید زخم‌های خطرناک می‌نماید. گونه‌هایی از این ماهی در دریاهای جنوب ایران فراوان است. ماهی مرکب: (جانـ.) جانوری است از شاخهٔ نرم‌تنان (نواعم) و از ردهٔ پا بر سران و از راستهٔ دوبرانشی‌دارها که در اطراف دهانش ۸ تا ۱۰ باز و مشاهده می‌شود. در صورت اول آن را اکتوپود (اختابوط) و در صورت ثانی آن را دکاپود نامند. ماهی مرکب معمولی که جزو دکاپودها است در اطراف دهانش ۱۰ بازو

دارد که دو تا از آنها طویل‌تر از بقیه است و بنام بازوهای گیرنده موسومند. در انتهای بازوها تعدادی بادکش جهت گرفتن طعمه وجود دارد این جانور دارای صدف پشتی است که به شکل تیغهٔ پهنی در زیرپوست بدن قرار دارد و چون سبک وزن است پس از مرگ جانور در سطح آب قرار می‌گیرد از این جهت بنام کف دریا یا اذارافیون موسوم است و در نقاشی از آن استفاده می‌کنند (با وجود آنکه ماهی مرکب جزود دکاپودها است و در اطراف دهانش ۱۰ بازو موجود است مع‌ذلک برخی مآخذ آن را اختابوط نامیده‌اند، در حالی که اختابوط جزو پابرسرانی است که تعداد بازوهای دور دهانش ۸ تا است و ضمناً بسیار عظیم الجثه است و حیوان قوی و خطرناکی است و طول بازوهایش تا چند متر می‌رسد و برای غواصان حیوان خطرناکی بشمار می‌رود)، ارنب بحری، سیسبا سیبیا، سش، آذارافیون، اذارافیون. ضح.ـ وجه تسمیهٔ این جانور به ماهی مرکب بدان جهت است که حیوان در مواجهٔ با دشمنانش برای فرار از کیسه‌ای که در جلو شکم دارد مقداری مادهٔ سیاه رنگ بخارج می‌ریزد که آب‌های اطرافش را سیاه و تیره می‌نماید و در این فرصت فرار اختیار می‌کند. مرکب چین مرکبی است که از مادهٔ سیاه رنگ این حیوان ساخته می‌شود. ضح.ـ کف دریا که در نقاشی و دارو سازی و غیره مورد استعمال دارد عبارت از صدف انواع ماهی مرکب است که در زیر پوست بدن حیوان و در قسمت پشتی آنها قرار دارد. ماهی مومک: (جان.) یکی از گونه‌های ماهی ساردین است. ماهی یونس: (اخ.) ماهیی که طبق روایات یونس(ع) را بلعید. (جان.) دلفین. ماهیان (ماهی‌ها): [ج. ماهی] (جان.) رده‌ای از جانوران که آبزی هستند و پست‌ترین ذی‌فقاران بشمار می‌آیند. وجود برانشی در دورهٔ نمو جنینی بقیهٔ حیوانات ذی‌فقار از جمله انسان و همچنین صفات دیگری که ذی‌فقاران عالی در دورهٔ جنینی نشان می‌دهند ثابت می‌کند که ماهیان اجداد تمام مهره‌داران دیگر می‌باشند. ماهیان به علت سازش با زندگی در آب شکل بدنشان از دیگر ذی‌فقاران متمایز است و این سازش بیشتر در شکل بدن و باله‌ها که اندام‌های حرکتی حیوانند و دستگاه تنفس حاصل گشته است. شکل ماهی‌ها عموماً دوکی است و از این جهت برای حرکت در آب کاملاً مناسب است. اعضای حرکتی ماهی‌ها شامل هفت باله است که سه عدد فرد و دو زوج می‌باشند. باله‌های فرد عبارتند از: بالهٔ دمی و بالهٔ پشتی و بالهٔ مخرجی. باله‌های زوج عبارتند از: یک زوج بالهٔ سینه‌یی و یک زوج بالهٔ شکمی. در ماهیان فلس‌دار جهت خواب فلس‌ها از جلو به عقب است و بدین جهت به سهولت در آب شنا می‌کند. ترکیب فعلی: ماهی را تا دمش رساندن: (عم.) قسمت اعظم کاری را انجام دادن.

**ماهیانه:** māh-iy-āna(-e) (ص‌نسب.) منسوب به ماه. آنچه که ماهی یکبار صادر شود؛ ماهانه. (إ.) مقرری و وظیفه‌ای که هر ماه یک بار به خدمتگزار و کارمند دهند؛ ماهانه، مشاهره، شهریه.

**ماهی‌پشت:** m.-pošt (ص‌مر.) آنچه که به شکل ماهی باشد یعنی میان آن برجسته و طرفینش پست بود.

**ماهی‌پلو:** m.-polow (إمر.) پلوی که در داخل آن ماهی گذارند.

**ماهیت:** māhīyyat [= ماهیة، ما + هی، ضم. + یت، پس. مص‌جع.] (إ.) چیستی، حقیقت، ذات؛ ج. ماهیات. ضح.ـ (فل.) چیزی است که در جواب «ما»ی حقیقه (چیست) گفته

شود و پرسش از گوهر اشیاء است و بنابراین بر حقیقت شئ و آنچه شیئیت شئ بدان است، اطلاق می‌گردد، ماهیت بسیط (بسیطه): (فل.) ماهیتی که از امور متخالف ترکیب نیافته باشد. ماهیت به شرط شئ: (فل.) ماهیت مخلوط. ماهیت مجرد (مجرده): (فل.) ماهیت من حیث هی و لا به شرط است و آن را ماهیت مرسله هم نامند. (فرلغا. سج.) ماهیت مخلوط (مخلوطه): (فل.) همان ماهیت به شرط شئ است که عبارت از به لحاظ وجود و عوارض و حالات وجودی است. (فرلغا. سج.) ماهیت من حیث هی: (فل.) عبارت از ماهیت به اعتبار نفس و ذات خود است بدون لحاظ وجود خارجی یا ذهنی و بدون لحاظ عوارض و حالات او مانند کثرت و وحدت و غیره. (فرلغا. سج.)

**ماهی‌تابه:** mahĪ-tāb-a(-e) [= ماهی‌تاوه = ماهی‌توه] (امر.) تابه‌ای که در آن ماهی سرخ کنند. مطلق تابه.

**ماهیچه:** m.-ča(-e) (ا.مصغ.) ماهی کوچک (غم.) بعض گوشت‌های بدن انسان و جانوران که دو سر آن باریک و شبیه به ماهی است؛ مایچه، عضله. خمیری که به باریکی ریسمان مالند. آش ماهیچه: آشی که از خمیر مذکور پزند. نیام ماهیچه: (پز.) پرده‌ای لیفی که مانند غلافی از خارج یک عضله را محدود می‌سازد؛ غلاف عضلانی. ماهیچ‌ها: [ج. ماهیچه] (پز.) عضلات.

**مایج:** māyeǰ [ع. مائج] (افا.) موج زننده.

**مایستان:** maya-stān [= مایه‌ستان] (امر.) مرکز سرمایه و سود.

**مایع:** māye' [ع. مائع] (ص. ا.) جسمی که روان باشد؛ مق. جامد. مایع دماغی نخاعی: (پز.) مایعی صاف و زلال که در حقیقت مایع محافظی است که اطراف مغز و نخاع را فرا گرفته و در همه جا بهم مربوط است و مابین عنکبوتیه و نرم‌شامه قرار دارد. این مایع برای تشخیص غالب امراض دماغی و یا پرده‌های مغز بکار می‌رود. مایع دماغی نخاعی در ضربات وارد به مغز ممکن است با خون مخلوط شود. در اورام پردهٔ دماغ (مننژیت) مایع مذکور چرکی می‌شود و ترکیباتش از حیث آلبومین و قند و لوکوسیت تغییر می‌کند. مایع زلالی مفصل: (امر.) (پز.) مایع بی‌رنگ و لزجی که اطراف سطوح مفصلی را مرطوب می‌کند و لغزندگی سطوح مفصلی بواسطهٔ وجود آن تسهیل می‌شود.

**مایل:** māyel [ع. مائل] (افا. ص.) گراینده، به چیزی، میل کننده، راغب، شایق. خمیده، برگردیده. نزدیک به، متمایل به.

**مایو:** māyyo (ا.) جامه‌ای که به هنگام شنا به تن کنند.

**مایه:** māya(-e) (ا.) اصل هر چیز، مصدر، اساس. مال، ثروت، خواسته، پول. سرمایه (شغل)، بضاعت. سامان، دستگاه. مقدار، اندازه، قدر. موجب، سبب، باعث، وسیله. هر چیزی که سبب تخمیر و انقلاب گردد. مایهٔ پنیر: (پز.) دیاستازی است که از مخاط معدهٔ نوزاد پستانداران ترشح می‌گردد و باعث می‌شود که کازئی نوژن شیر را به کازئین محلول و لاکتوسرم پروتئوز تبدیل نماید. کازئین در برابر املاح کلسیم شیر بصورت لخته درمی‌آید و آن بنام پنیر موسوم است و ته‌نشین می‌شود؛ پنیر مایه. (پز.) (فره.) عبارت از سموم و یا میکرب‌های ضعیف شده به وسیلهٔ دارویی است که خاصیت بیماری‌زایی خود را از دسته داده است و جهت ایجاد آنتی‌کور و بالا بردن دفاع بدن در برابر میکرب‌های بیماری‌زا به بدن تزریق می‌شود؛ واکسن.

(مسـ.) واقع شدن نوت‌های گـام بـه تـرتیب غیرمنظم (در مایه تـرتیب و تـنظیم نـوت‌ها لازم نـیست)؛ تـن. (مسـ.) پـرده؛ مـقـ. گـام. (مسـ.) یکـی از شش آواز مـوسیقی قـدیم. (فلـ.) ماده؛ مقـ. صورت. اندک مایه: کـمی، قدری. مایهٔ شب: (کنـ.) سیاهی و تـاریکی شب. مایهٔ صدق: (کنـ.) ابوبکر بن ابی‌قحافه (زیرا که لقبش صدیق بود.)

**مایه‌دار:** m.-dār [= مـایه‌دارنـده] (صفـا.) آنکه دارای مایه است، کسـی کـه بـضاعتی دارد. توانگر، دولتمند. گنده، ضخیم، ستبر. (عمـ.) پررنگ. (نظـ.) واحدی از لشکـریان غیر منظم که در عقب لشکـریان مـنظم جـا می‌گرفتند (غزنویان به بعد)؛ چنداول.

**مـآب:** maāb [ع.] (امـصـ.) بـازگشت. (اِ.) جای بازگشت؛ ج. مآوب (غمـ.)

**مآت، مئات:** maāt [ع.] (عـدـ.)؛ ج. مأئـه (مأه)؛ صـدها، سـدگان. ضحـ.ـ (حسـا.) ده دهگان (عشرات) ـ یعنی ده واحد از مـرتبهٔ دوم ـ تشکیل یک سه یا یک واحد از مرتبهٔ سوم را می‌دهد و اعداد یک صد، دو صد، سه صد، چهار صد... نهصد را که مرتبهٔ سوم یا مرتبهٔ سدگان (مـآت) را مـی‌سازند مـرتباً بنام‌های صد، دویست، سـیصد، چـهارصد، پانصد، ششصد، هفتصد، هشـتصد، نـهصد می‌خوانیم. برای نامیدن اعداد واقع مـیان دو سدگان (مآت) پیاپی مانند سیصد و چهارصد اول نام سدگان کوچکتر را گـویند ودرپـی آن نام دهگان (عشـرات) و یکـان (آحـاد) لازم را آورند.

**مآثر:** maāser [ع.] (اِ.) ج. مأثـره و مأثـره. اعمال پسندیده، آثار نیکوی باقی مـانده از کسی. مکرمت‌های موروثی.

**مؤاثم:** moāsem [ع.] (صـ.) کسـی کـه بـه هنگام راه رفتن درنگ کند.

**مـؤاخـات:** moāxāt [ع. مؤاخـاة، ف. مواخات] (مصلـ.) باکسی دوستی و برادری داشتن.

**مآخذ:** maāxez [ع.] (اِ.) ج. مأخذ؛ مـنابع، سرچشمه‌ها: مآخذ تحقیقات تاریخی.

**مؤاخذ:** moāxaz [ع.] (امفـ.) کسی که مورد عتاب واقع شده.

**مـؤاخـذ:** moāxez [ع.] (افـا.) کسـی کـه مؤاخذه کند، عتاب کننده.

**مؤاخـذه:** moāxaza(-xeze) [ع. مـؤاخـذة] (مصمـ.) بازخواست کردن. سیاست کـردن، تنبیه کردن. (امصـ.) بـازخـواست. سیاست، تنبیه.

**مآل:** maāl [ع.] (اِ.) جای بـازگشت، مـحل رجوع، مرجـع، بـازآمـدنگاه. عـاقبت امـر، انجام کار، نتیجه.

**مـآل‌انـدیش:** m.-andīš [ع. ف. = مآل‌اندیشنده] (صفا.) آنکه پایان امور را از پیش درک کند؛ عاقبت‌بین، مآل‌بین.

**مؤالف:** moālef [ع.] (افـا.) الفت گـیرنده، انس گیرنده؛ مقـ. مجانب.

**مـؤالفت:** moālafat(-le-) [ع. مـؤالفـة] (مصلـ.) الفت گرفتن، انس یـافتن، خـوگر شدن. (امصـ.) الفت، همدلی.

**مآلاً:** maāl-an [ع.] (قـ.) سرانجام، عـاقبت، بالمآل، در نتیجه.

**مـؤامـره:** moāmara(-e) [ع. مـؤامـرة] (مصمـ.) مشورت کردن، رأی زدن. (امصـ.) مشـورت، رایـزنی. تـحقیق، مـطالعه (سبک‌شناسی ۲:۲۹).

**مـؤانست:** moānasat(-ne-) [ع. مـؤانسـة] (مصلـ.) انس گرفتن با کسـی، الفت یـافتن. (امصـ.) الفت، انس، دمسازی.

**مؤبد:** moabbad [ع.] (امفـ.) ابـدی گشـته، دایمی، جاودانی.

**مأبون:** ma'būn [ع.] (امفـ.) متهم، تـهمت زده. ضحـ.ـ در قاموس آمده که لفظ مأبـون

در خیر و شر هر دو مستعمل می‌شود، یقال. آنکه دیگران با او مباشرت کنند؛ امرد، مفعول؛ ج. مأبونین.
**مؤتلف:** mo'talaf [ع.] (ا.مک.) محل اجتماع، مجتمع.
**مؤتلف:** mo'talef [ع.] (افا.) الفت گیرنده، سازوار.
**مأتم:** ma'tam (ا.) مجمع مردم در اندوه و شادی. مجلس سوگواری؛ ج. ماآتم.
**مؤتمر:** mo'tamar [ع.] (ا.) محل اجتماع، کنفرانس (کم).
**مؤتمن:** mo'taman [ع.] (ص.) آنکه مورد اطمینان باشد؛ امین؛ ج. مؤتمنین.
**مؤثر:** mo'assar [ع.] (امف.) آنچه مورد تأثیر واقع شده.
**مؤثر:** mo'asser [ع.] (افا.) اثر کننده، نشان گذارنده. مؤثر تام: (فل.) علت تام.
**مأثره:** ma'sara,-sora(-e) [ع. مأثرة] (ا.) عمل پسندیده. مکرمت موروث؛ ج. مآثر.
**مأثم:** ma'sem [ع.] (ا.) جزای گناه، پاداش بزه.
**مأثور:** ma'sūr [ع.] (امف.) اثرپذیر شده. جزا داده شده. ضح.ـ در لغت عرب بدین معانی نیامده، صحیح به جای آن متأثر است. منقول. دعا یا حدیث مأثور: دعا یا حدیثی که از زمان‌های دیرین از شخصی به شخص دیگر رسیده باشد.
**مأثوم:** ma'sūm [ع.] (ص.) گناهکار، بزه‌کار.
**مأجر:** ma'J̌ar [ع.] (ا.) (فقـ.) آنچه که اجاره شود؛ مکان اجاره‌یی؛ ج. مآجر.
**مأجور:** ma'J̌ūr [ع.] (امف.) اجرت گرفته، مزد گرفته؛ ج. مأجورین.
**مأخذ:** ma'xaz [ع.] (ا.) جایی که از آن چیزی گیرند. مسلک، روش. منبع، اساس؛ ج. مآخذ.
**مؤخر:** moaxxar [ع.] (امف.) عقب افتاده. (ا.) عقب چیزی؛ مق. مقدم. (نظ.) واحدی که در عقب عمده قوی جای دارد؛ مؤخرة الجیش، عقبدار.
**مأخوذ:** ma'xūz [ع.] (امف.) گرفته شده، گرفتار؛ ج. مأخوذین. مسئول. مأخوذ به حیا: به رودربایستی افتاده.
**مؤدب:** mo'addab [ع.] (امف.) ادب آموخته، تربیت یافته؛ ج. مؤدبین.
**مؤدب:** mo'addeb [ع.] (افا.) ادب آموزنده، ادب‌آموز، تربیت کننده، مربی؛ ج. مؤدبین.
**مؤدبانه:** mo'addab-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) با ادب، از روی ادب و تربیت.
**مأدبه:** ma'da(o)ba(-e) [ع. مأدبة] (ا.) طعامی که در ضیافت و مجلس عروسی دهند؛ ولیمه؛ ج. مآدب.
**مؤدی:** mo'addā [ع.] (امف.) تأدیه شده، پرداخته. مفاد، مفهوم.
**مؤدی:** mo'addī [ع.] (افا.) تأدیه کننده، پردازنده.
**مؤذن:** mo'azzen [ع.] (افا.) آنکه اذان گوید؛ بانگ نماز گوینده؛ ج. مؤذنین.
**مئذنه:** me'zana(-e) [ع. مئذنة] (ا.) جای اذان گفتن، محل بانگ نماز. مناره؛ ج. مآذن.
**مأذون:** ma'zūn [ع.] (امف.) اذن داده شده، اجازت داده، دستوری داده. (اسماعیلیه) یکی از مراتب روحانی اسماعیلیه و آن پایین‌تر از داعی و بالاتر از مستجیب است؛ ج. مأذونین.
**مأرب:** ma'rab [ع.] (ا.) حاجت؛ ج. مآرب.
**مأربه:** ma'raba(-roba)(-e) [ع. مأربة] (ا.) حاجت، نیاز؛ ج. مآرب.
**مئزر:** me'zar [ع. ف. میزر] (ا.) پارچه‌ای که به کمر بندند؛ ازار. (ف.) دستار، عمامه.
**مؤسس:** mo'assas [ع.] (امف.) تأسیس

شده، بنیاد نهاده. (اد.) کلامی که همهٔ حروف آن را نقطه‌های زیرین باشد.

**مؤسس:** mo'asses [ع.] (اِفا.) تأسیس کننده، بنیاد نهنده؛ ج. (ع.) مؤسسین، (ف.) مؤسسان.

**مؤسسه:** moassas-a(-e) [ع. مؤسسة] (اِمف.) مؤنث مؤسس. تأسیس شده، بنیاد نهاده. بنگاه، سازمان، اداره؛ ج. مؤسسات.

**مؤکد:** moakkad [ع.] (اِمف.) تأکید شده. استوار گشته، محکم.

**مؤکد:** moakked [ع.] (اِفا.) تأکید کننده. استوار سازنده، محکم کننده؛ ج. مؤکدین.

**مؤکداً:** moakkad-an [ع.] (ق.) به تأکید، قطعاً.

**مأکل:** ma'kal [ع.] (اِ.) خوردنی، خوراکی؛ ج. مآکل.

**مأکول:** ma'kūl [ع.] (اِمف.) خورده شده. (ص.) قابل خوردن، خوردنی؛ مق. غیر مأکول. طعام، خوراک، خواربار؛ ج. مآکیل (غم.)

**مألف:** ma'laf [ع.] (اِ.) آنچه بدان انس گیرند؛ ج. مآلف.

**مؤلف:** moallaf [ع.] (اِمف.) تألیف شده، فراهم آمده. کتاب، تألیف. (فل.) مرکب؛ مق. مفرد. (خط.) یکی از اشکال خط عربی در قدیم (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

**مؤلف:** moallaf [ع.] (اِمف.) الف داده شده، الف‌دار. طای مؤلف: طا (ط)؛ مق. ت (منقوط). ظای مؤلف: ظا (ظ)؛ مق. ذ (ذال)، ز (زاء)، ض (ضاد).

**مؤلف:** moallef [ع.] (اِفا.) فراهم آورنده، گرد کننده. آنکه مطالبی در یک یا چند موضوع فراهم آورد و کتاب یا رساله سازد؛ ج. مؤلفین.

**مؤلم:** mo'lem [ع. ف. مولم] (اِفا.) درد آورنده، دردناک.

**مألوف:** ma'lūf [ع.] (اِمف.) الفت گفته، مأنوس، انس گرفته، خوگر. وطن مألوف: محل و شهری که شخص بدان انس گرفته و در آنجا نشو و نما یافته.

**مأمن:** ma'man [ع.] (اِ.) جای امن، جای سلامت، پناهگاه. مأمن رضا: جای امن و خشنودی. مشهد رضوی.

**مؤمن:** mo'men [ع.] (اِفا.) کسی که به خدا و رسول ایمان آورده، دارندهٔ ایمان، با ایمان، بروید، گروید؛ ج. مؤمنون، مؤمنین.

**مأمور:** ma'mūr [ع.] (اِمف.) فرمان داده، امر کرده شده. کسی که او را به کاری گماشته باشند، گماشته؛ ج. مأمورین. مأمور احصائیه: آمارگر (فره.) مأمور اطفائیه: آتش‌نشان (فره.) مأمور آگاهی: کارآگاه (فره.) مأمور اجرا: کسی که از طرف ادارهٔ اجراء دادگستری موظف است که احکام و قرارهای دادگاه را به مرحلهٔ عمل درآورد. مأمور تأمینات: کارآگاه (فره.)

**مأمول:** ma'mūl [ع.] (اِمف.) آرزو شده. (اِ.) آرزو، آرمان.

**مأموم:** ma'mūm [ع.] (اِمف.) آنکه پشت سر امام نماز گزارد؛ پس‌نماز ج. مأمومین؛ مق. امام، پیش‌نماز.

**مأمون:** ma'mūn [ع.] (اِمف.) زنهار داده، امان داده شده، دراماان.

**مؤنث:** moannas [ع.] (اِمف. ص.) زن، ماده، مادینه؛ مق. مذکر، نر، نرینه.

**مأنوس:** ma'nūs [ع.] (اِمف.) انس گرفته، خوگر؛ ج. مأنوسین.

**مأوف، مئوف:** ma'ūf [ع.] (اِمف.) آفت رسیده، تباه.

**مؤول:** moavval [ع.] (اِمف.) تأویل شده. (ص.) قابل تأویل. (اصول) لفظی که بر معنی مرجوع خود حمل شود به قراین عقلی یا نقلی مانند: «یدالله فوق ایدیهم» که در

قدرت بکار رود (فرعم. سجه.)

**مؤول:** moavvel [ع.] (افا.) تأویل کننده، شرح دهنده؛ ج. مؤولین.

**مئون:** meūn [ع.] (ا.) ج. مائة: صدها. سوره‌هایی هستند از قرآن که پس از سوره‌های سبع الطوال آیند و از آن رو بدین نام خوانده شده‌اند که هر سوره از آنها بیش از صد آیه ـ یا نزدیک بدان ـ دارد.

**مئونت، مؤونت:** maūnat [ع. مؤونة] (ا.) لوازم معیشت از نفقه. خرج، هزینه. بار، ثقل. رنج، محنت؛ ج. مئونات (مؤنات).

**مأوی:** ma'vā [ع. ف. ماوا، مأوی] (ا.) پناهگاه، مأمن. جایگاه.

**مأهول:** ma'hūl [ع.] (امف.) مکانی که در آن گروهی سکونت داشته باشند.

**مؤید:** moayyad [ع.] (امف.) تأیید شده، تقویت گشته؛ ج. مؤیدین.

**مؤید:** moayyed [ع.] (افا.) تأییده کننده. محکم کننده، استوار دارند؛ ج. مؤیدین.

**مأیوس:** ma'yūs [ع.] (امف.) ناامید گشته، نومید؛ ج. مأیوسین.

**مباثت:** mobāssat [ع. مباثة] (مصم.) سر خویش را نزد کسی فاش کردن، بر باطن کار خود کسی را آگاه ساختن. از کسی غمخواری و اندوهگساری طلبیدن.

**مباح:** mobāh [ع.] (امف.) حلال داشته شده، جایز دانسته. (ص.) حلال، جایز، روا. (فقه.) امری است که فعل و ترک آن متساوی باشد؛ مقه. مندوب، مکروه، حلال، حرام و واجب (فرعم، سجه.)

**مباحث:** mobāhes (افا.) بحث کننده؛ ج. مباحثین.

**مباحثه:** mobāhasa(-hese) [ع. مباحثة] (مصل.) با یکدیگر بحث کردن. (امص.) بحث، گفتگو؛ ج. مباحثات.

**مباد:** ma-bād [م. نهی + باد (فعل. صیغهٔ دعا و نفرین)] سوم شخص مفرد نهی از «بودن»: الف ـ مشود، نباشد، اتفاق نیفتد. ب ـ نیست باد! محو بشود!

**مبادرت:** mobādarat(-de- .تد) [ع. مبادرة] (مصل.) پیشی گرفتن، سبقت گرفتن. شتاب کردن، تعجیل نمودن. اقدام به امری کردن. (امص.) پیشی، سبقت. تعجیل، شتاب. اقدام.

**مبادله:** mobādala(-dele .تد) [ع. مبادلة] (مصم.) چیزی را با کسی بدل کردن، شیئی را عوض چیزی گرفتن، معاوضه؛ ج. مبادلات. (بانک.) تبدیل وجه کشوری با وجه رایج کشور دیگر؛ ج. مبادلات.

**مبادی:** mabādī [ع.] (ا.) ج. مبدأ. آغازها، مبدأها. اصل‌ها، اساس‌ها. مبادی اربعه: (فل.) علل اربعهٔ مشهور یعنی فاعل؛ ماده، صورت و غایت است؛ علل اربعه، مقدمات فعل (فرلغا. سجه. ۲۸۴). مبادی برهان: (فل.) مقدمات برهان. مبادی خارجی: (فل.) مراد علت فاعلی و علت غائی است که خارج از ذات اشیاءاند. (فرلغا. سجه. ۲۸۴). مبادی داخلی: (فل.) مراد علت صوری و علت مادی و به عبارت دیگر هیولی و صورت است (شفا. ج ۱ ص ٦، فرلغا. سجه. ۲۸۴). مبادی علی (عالیه): (فل.) مراد عقول مجردهٔ طولیه و نفوس کلیه و عقول عرضیه به ترتیب می‌باشد که مبادی مفارقه هم نامیده می‌شود (فرلغا. سجه. ۲۸۴) ملایک و عقول عشره (آنند.) مبادی عام (عامه): (فل.) مبادی و مقدمات افعال است که عبارت از علم (تصوری یا تصدیقی) و میل (مراتب میل شوق و عشق است) و اراده (اراده را اجماع هم نامند، البته ارادهٔ جازم را) و حرکت عضلات باشد (فرع. سجه.: مبادی افعال). مبادی علم: (فل.) قضایایی بود که براهین آن علم مؤلف از آن قضایا باشد و در آن علم بر آن قضایا برهان نگویند یا از جهت وضوح و

یا از جهت آنکه آن قضایا مسایل علمی دیگر بود، بلندتر یا فروتر از آن در مرتبه و مسایل آن قضایا بود که در آن علم برهان بر آن بگویند، بل علم مشتمل بر آن براهین باشد (اساس الاقتباس ۳۹۳). مبادی علوم: (فل.) عبارت است از اموری که مسایل هر علمی تصوراً و تصدیقاً متوقف بر آنها باشد (فرلغا. سج. ۲۸۳). مبادی قیاسات: (فل.) مقدمات انواع قیاس.

**مبادی:** mabādī [ع. مبادئ] (افا.) آشکار کننده، ظاهر کننده. مبادی آداب: کسی که رسوم و آداب را در معاشرت مراعات کند.

**مبارات:** mobārāt [ع. مباراة] (مصل.) بری شدن از یکدیگر، بیزار گردیدن از هم. طلاق مبارات: (فق.) عبارت است از اینکه زن و شوهری که از هم بیزار گشته‌اند توافق کنند که زن بخشی از مهریهٔ خود را به شوهر ببخشد و طلاق بگیرد و شوهر نیز از آنچه که قبلاً به زن داده صرف‌نظر نماید. مبارات مانند خلقیت در شرایط و احکام و امتیاز آن با خلع در امور ذیل است: اولاً در مبارات کراهت از دو طرف است و در خلع تنها کراهت از طرف زن است. بنابراین در خلع زن گذشته از بذل مهر جایز است که در مقابل طلاق به شوهر چیزی اضافه از مهر بدهد و در مبارات زن تنها باید مهر خود را بذل کند چون اختلاف دو طرفی است. ثانیاً در مبارات بعد از صیغهٔ مبارات طلاق هم جاری می‌شود و صیغهٔ مبارات «بارأتك علی کذا فانت طالق» است (فرعم. سج.) دعوی برابری کردن، چشم همچشمی داشتن.

**مبارز:** mobārez [ع.] (افا.) جنگجو. جنگاور، رزمنده؛ ج. مبارزین.

**مبارزه:** mobāraza(-reze (تد. [ع. مبارزة] (مصل.) بیرون آمدن از میان صف برای جنگیدن. کازار کردن، جنگیدن. (امص.) محاربه؛ ج. مبارزات.

**مبارک:** mobārak (امف. ص.) برکت داده، با برکت. میمون، فرخنده، خجسته. مقدس. (ا.) نامی است از نام‌های مردان (مخصوصاً غلامان). (به مناسبت مذکور) غلام. حضور مبارک: در خطاب به شاه و بزرگان استعمال کنند. خاطر مبارک: چون از ذهن و خاطر شاه و بزرگان یاد کنند، چنین تعبیر آورند. ماه مبارک: ماه رمضان، شهر صیام.

**مبارک‌باد، مبارکباد:** m.-bād [ع. ف.] (جملهٔ فعل.) خجسته باد! فرخنده باد! (در تهنیت گویند.) (ا.) تهنیت، شادمانی. به مبارک باد آمدن: برای تهنیت آمدن.

**مبارکی:** mobārak-ī [ع. ف.] (حامص.) مبارک بودن، خجستگی، میمنت. به مبارکی: به خجستگی، از حیث میمنت.

**مباسطت:** mobāsatat(-se (تد. [ع. مباسطة] (مصل.) گشاده‌رویی کردن. (امص.) گشاده‌رویی.

**مباسلت:** mobāsalat(-se (تد. [ع. مباسلة] (مصل.) حمله کردن در جنگ.

**مباشر:** mobāšer [ع.] (افا.) عامل، پیشکار، کارپرداز. متصدی اداره. (کشا.) کسی که بهرهٔ مالکانه را وصول می‌کند. جماع کننده. (مس.) نوازنده، ساززن؛ ج. مباشرین.

**مباشرت:** mobāšarat(-še (تد. [ع. مباشرة] (مصل.) کاری را انجام دادن به نفع خویش، اقدام به عملی کردن. جماع کردن، آرمیدن با زن. نظارت کردن. (امص.) اقدام به عملی. ادارهٔ (دایره) مباشرت: کارپردازی. رئیس مباشرت: کارپرداز. نظارت، آرمش، جماع. ضح.ـ (فق.) جماع با زنان را گویند و شامل مساحقه نیز می‌شود (فرعم. سج.) (کلام) فعل صادر بلاواسطه (کشاف اصطلاحات ۱۳۵؛ فرعا.سج.)

**مباضعت:** mobāzaat(-ze- .تد) [ع. مباضعة] (مص‌ل.) جماع کردن، آرمیدن.

**مباعدت:** mobāadat(-ed-) [ع. مباعدة] (مص‌م.) دور کردن.

**مباغضت:** mobāγazat(-γeze .تد) [ع. مباغضة] (مص‌ل.) دشمنی کردن با یکدیگر. (امص.) دشمنی.

**مباکات:** mobākāt [ع. مباکاة] (مص‌ل.) با هم گریستن.

**مبال:** mabāl [ع.] (اِ.) جایی که در آن پیشاب ریزند؛ محل بول. مستراح، ادب‌خانه، آبخانه.

**مبالات:** mobālāt [ع. مبالاة] (مص‌ل.) فکر کردن در امری، اندیشیدن. اهتمام کردن. بی‌مبالات: (ص‌مر.) بدون تفکر، بی‌اندیشه. (ق‌مر.) بی‌قید و بند، سهل‌انگار.

**مبالغه:** mobālaγa(-le- .تد) [ع. مبالغة] (مص‌ل.) بسیار کوشیدن. زیاده‌روی کردن. (امص.) کوشش بسیار. زیاده‌روی. (بع.) صفات نیک و بد شخص یا شئ را به طریقی بیان کردن که مستبعد یا محل نماید. ضح.ـ مبالغه (به معنی اعم) بر سه نوع است: الف ـ تبلیغ یا مبالغه به معنی اخص. ب ـ اغراق. ج ـ غلو.

**مبانی:** mabānī [ع.] (اِ.) ج. مبنی. مبناها، شالوده‌ها مضامین. (کن.) اعضاء، اندام.

**مباهات:** mobāhāt [ع. مباهاة] (مص‌ل.) فخر کردن، بالیدن، نازیدن.

**مباهله:** mobāhala(-hele .تد) [ع. مباهلة] (مص‌م.) لعنت کردن یکدیگر را، نفرین کردن.

**مباهی:** mobāhī [ع.] (إفا.) افتخار کننده، مفتخر، مباهات کننده.

**مبایع:** mobāye' (إفا.) خریدار، خرید کننده؛ ج. مبایعین.

**مبایعه:** mobāyaa(-ye-e) [ع. مبایعة] (مص‌م.) خرید و فروش کردن. بیعت کردن. (امص.) خرید و فروش. بیعت.

**مباین:** mobāyen (إفا.) مخالف.

**مباینت:** mobāyanat(-ye-) [ع. مباینة] (مص‌ل.) از یکدیگر جدا شدن، با هم مخالف بودن؛ ج. مباینات.

**مبتدا:** mobtadā [ع. مبتدأ] (امف.) آغاز شدن. (اِ.) آغاز چیزی، اول امری؛ مق. منتهی، پایان، آخر. (نحو) اسمی که حالت یا وقوع امری را بدان اسناد دهند؛ مسندالیه؛ مق. خبر، مسند.

**مبتدئه:** mobtade'-a(-e) [ع. مبتدئة] (إفا.) مؤنث مبتدء. (فق.) کسی است که نخستین بار حیض شود یا عادت معینی نداشته باشد اعم از آنکه اختلاف در وقت باشد یا عدد (شرح لمعه ۲۶، فرعم. سج.)

**مبتدع:** mobtada' [ع.] (امف.) ابداع شده، اختراع شده.

**مبتدع:** mobtade' (إفا.) ابداع کننده، اختراع کننده. بدعت گذارنده.

**مبتدی:** mobtadī [ع. مبتدء] (إفا.) آغاز کننده، شروع کننده. (ص.) کسی که تازه به کاری دست زده. تازه‌کار، نوآموز.

**مبتذل:** mobtazal [ع.] (امف.) آنچه که در دسترس همه است، پیش پا افتاده. مستعمل. (ص.) خوار، فرومایه، پست.

**مبتر:** mobattar [ع.] (امف.) دم بریده. (ص.) بی‌فرزند. ناقص.

**مبتز:** mobtaz(z) [ع.] (امف.) سلب شده به قهر، ربوده.

**مبتسم:** mobtasem (إفا.) شکفنده، شکفتگی کننده (غم.) تبسم کننده، شکر خند زننده.

**مبتکر:** mobtakar [ع.] (امف.) ابتکار شده، ابداع شده.

**مبتکر:** mobtaker (إفا.) آنکه چیزی تازه

پدید آرد، ابتکار کننده، مبتدع؛ ج. مبتکرین.

**مبتلی (مبتلا):** mobtalā [ع. ف. مبتلا] (امف.) آزمایش شده. گرفتار بلا، گرفتار. معتاد.

**مبتنی:** mobtanā [ع.] (امف.) بنا کرده شده، مبنی. ضح.ـ «ابتنی» مانند مجرد خود که «بنی» باشد، متعدی است.

**مبتنی:** mobtanī [ع.] (افا.) بنا کننده. بنا شونده.

**مبتهج:** mobtahej [ع.] (افا. ص.) شادمان، مسرور، خوشحال.

**مبثوث:** mabsūs [ع.] (امف.) پراکنده گسترده.

**مبحث:** mabhas [ع.] (ا.) جای بحث. بحث، جستجو، جستار؛ ج. مباحث.

**مبخر:** mobaxxar [ع.] (امف.) بخور کرده شده.

**مبدأ:** mabda' [ع. ف. مبدا] (ا.) جای شروع؛ مق. مقصد. آغاز، شروع. جای آشکار کردن؛ ج. مبادی. (فل.) اصل هر شئ؛ ج. مبادی. (فل.) سبب؛ مبدأ اول: (فل.) ذات حق تعالی (المعتبر ابوالبرکات ج ۲ ص ۸؛ فرع. سج.) مبدأ قریب: (فل.) هر مبدائی که با ذی‌المبدأ خود فاصلهٔ کمتری داشته باشد و وسایط کمتر باشد قریب است (اسفار ۱: ۱۷۳، فرع. سج.) مبدأ کل: (فل.) ذات حق تعالی که مبدأ المبادی است (شرح حکمت‌الاشراق ۴۰۴؛ دستورالعلما ۱ ۲۰۱؛ فرلغا. سج.) (تصـ.) مبدأ اسماء کلی کون را گویند در مقابل معاد که اسماء کلی الهی را نامند و آمدن سالک از راه اسماء کلی کونی بود که مبدأ او است و رجوع او از راه اسماء کلی الهی باشد که معاد او است (کشف. آنند.) مبدأ وجود: (فل.) الف ـ ذات حق. ب ـ عقول مجرده (مصنفات باباافضل ۱، رسالهٔ ۳ ص ۲۴؛ فرعا، سج.) (رضـ.) نقطه‌ای که فواصل نقاط دیگر را از آن اندازه گیرند. (رضـ.) زمانی که فواصل زمان‌های دیگر را از آن حساب کنند.

**مبدء:** mobda' (امف.) آغاز شده. آشکار شده.

**مبدء:** mobde' (افا.) آغاز کننده. مبدء فیاض: (تصـ.) آغاز کنندهٔ بسیار فیض‌رسان: حق تعالی. آشکار کننده.

**مبدئیت:** mabda'-īyyat [ع. مبدأیة] (مص‌جع.) مبدأ بودن، آغاز امری بودن. (فل. تصـ.) به اعتبار تقدم ذات احدیت، بر حضرت احدیت که منشأ اسماء و صفات و مبدأ المبادی است، اطلاق شود (اصطلاحات شاه نعمةاللّه ص ۲۱؛ فرع. سج.)

**مبدد:** mobaddad [ع.] (امف. ص.) پریشان، پراکنده، متفرق.

**مبدع:** mobda' [ع.] (امف.) ابداع شده، اختراع شده، آفریده. (فل.) فردی است که مسبوق به ماده و مدت نباشد (فرلغا. سج.) (مص. اِمص.) ایجاد، اختراع.

**مبدع:** mobde' (افا.) ابداع کننده، اختراع کننده، نوآورنده، آفریننده؛ ج. مبدعین. (فل. تصـ.) ذات حق تعالی که مبدع کل است (فرلغا. سج.)

**مبدل:** mobdal [ع.] (امف.) تغییر داده، بدل شده. (دسـ.) کلمه‌ای که بدل از کلمه‌ای دیگر آید.

**مبدل:** mobaddal (امف.) تبدیل شده، تغییر یافته.

**مبذر:** mobazzer [ع.] (افا.) آنکه مال و پول خود را بیهوده خرج کند؛ تبذیر کننده، اسراف ورزنده، مسرف؛ ج. مبذرین.

**مبذول:** mabzūl [ع.] (امف.) بذل شده، بخشیده.

**مبرا:** mobarrā [ع.] (امف.) کسی که از تهمت پاک است، پاک شده، تبرئه شده. ضح.ـ «مبرا» به همین صورت صحیح است نه بصورت «مبری» زیرا این کلمه مهموز است.

**مبرت:** mabarrat [ع. مبرة] (مصل.) (ف.) نیکی کردن. (ف.) عمل خیر، نیکی؛ ج. مبرات.

**مبرح:** mobarreh [ع.] (افا.) اذیت کننده، به رنج درافکننده.

**مبرد:** mabrad [ع.] (ا.) سبب خنکی بدن و جز آن.

**مبرد:** mebrad [ع.] (ا.) سوهان.

**مبرد:** mobarred [ع.] (افا.) سرد کننده، خنک کننده. (پز.) پایین آورندهٔ درجهٔ حرارت بدن. (پز.) کاهندهٔ تمایلات جنسی.

**مبرز:** mabraz [ع.] (ا.) مبال، مستراح، آبریز، طهارت جای. چاه مبرز: چاه مستراح.

**مبرز:** mobarraz [ع.] (امف.) ظاهر شده، هویدا شده.

**مبرقش:** mobaryaš [ع.] (امف.) مزین به رنگ‌های مختلف. مخلوط، آمیخته. تخلیط شده (کلام).

**مبرقع:** mobarya' [ع.] (امف.) برقع پوشانده، روبند بسته. (ا.) (مس.) نغمه‌ای است از موسیقی، مخصوص راست پنجگاه.

**مبرک:** mabrak [ع.] (ا.) جای خواب شتران؛ ج. مبارک.

**مبرم:** mobram [ع.] (امف.) محکم، استوار. قضای مبرم: قضایی که اجتناب از آن ممکن نباشد. کلام مبرم: قرآن مجید. (ص.) (ف.) زیاد، وافر. (ا.) پارچه‌ای که دو بافته باشند. رسن دو تا، برهم تافته.

**مبرم:** mebram [ع.] (ا.) دوک که بر آن ریسمان تابند؛ ج. مبارم (غم.)

**مبرم:** mobrem (افا. ص.) لئیم. ملالت آور، بیمزه گوی. الحاح کننده، تقاضا کننده. استوار، محکم.

**مبرود:** mabrūd [ع.] (امف. ص.) سرد شده. آب سرد. نان که بر آن آب ریخته باشند.

**مبرور:** mabrūr [ع.] (امف.) نکویی کرده شده، خوبی دیده. مردی که طاعتش مقبول باشد. بیع مبرور: (فق.) بیعی که در آن شبهه و خیانت و دروغ نباشد. حج مبرور: حج مقبول.

**مبروص:** mabrūs [ع.] (ص.) (پز.) آنکه به برص مبتلی است؛ پیس اندام.

**مبرهن:** mobarhan [ع.] (امف.) آشکار شده، واضح. با دلیل و برهان ثابت شده، مدلل.

**مبسام:** mebsām [ع.] (ص.) مرد بسیار تبسم.

**مبسم:** mabsam [ع.] (مصل.) تبسم کردن.

**مبسم:** mabsem [ع.] (ا.) دندان پیشین؛ ج. مباسم.

**مبسوط:** mabsūt [ع.] (امف.) بسط داده شده، پهن گشته، گسترده. تفصیل داده، (خط.) یکی از اشکال خط عربی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

**مبشر:** mobaššar [ع.] (امف.) بشارت داده شده، مژده داده.

**مبشر:** mobaššer (افا.) بشارت دهنده، مژده دهنده؛ ج. مبشرین. مبشر بنام: (کن.) عیسی(ع) که مردم را به ظهور خاتم پیغمبران بشارت داد و گفت: «و مبشراً برسول یأتی من بعدی، اسمه احمد.»

**مبصر:** mobsar [ع.] (امف.) دیده شده، منظور، مشهود.

**مبصر:** mobser [ع.] (افا.) بیننده، بینا. مراقب. (ف.) شاگردی که از جانب مدیر یا ناظم مدرسه برای مراقبت شاگردان هم کلاسی خود تعیین شود؛ خلیفه، ارشد

کلاس؛ ج. مبصرین.

**مبصر:** mobasser (اِفا.) بینا کننده، فهماننده. بصیرت دارنده. با بصیرت. جادوگر، غیب‌گو، اخترشناس؛ ج. مبصرین.

**مبصری:** mobser-ī [ع. ف.] (حامص.) هوشیاری، زیرکی، بصیرت. مبصر بودن؛ ارشدیت کلاس.

**مبضع:** 'mebza [ع.] (اِ.) نشتر فصاد.

**مبطخه:** mabtaxa(-e) [ع. مطبخة] (اِ.) به طیخ‌زار، فالیز خربزه؛ ج. مباطخ.

**مبطل:** mobtel [ع.] (اِفا.) باطل کننده؛ ج. مبطلین.

**مبطن:** mobattan [ع.] (اِمف. ص.) میان باریک.

**مبطون:** mabtūn [ع.] (اِمف.) کسی که به درد شکم مبتلی شود. (پز.) مبتلی به اسهال مزمن. (فق.) کسی که همواره از او باد و غایط خارج شود و به اندازهٔ یک نماز فرصت و مهلت نداشته باشد، چنین شخص باید برای هر نماز یک وضو بگیرد (شرح اللمعه ج. ۱ ص ۹۳، فرعم. سج.)

**مبعث:** mab'as [ع.] (اِ.) روز بعثت رسول(ص).

**مبعد:** moba''ad (اِمف.) تبعید شده، نفی گردیده؛ ج. مبعدین.

**مبعوث:** mab'ūs [ع.] (اِمف.) برانگیخته، فرستاده شده. به رسالت تعیین شده، به پیامبری منصوب گردیده؛ ج. مبعوثین.

**مبغض:** mobγaz [ع.] (اِمف.) دشمن داشته، مورد کینه. ناپسند داشته، مکروه؛ ج. مبغضین.

**مبغض:** mobγez (اِفا.) کینه‌ور، دشمن؛ ج. مبغضین.

**مبغوض:** mabγūz [ع.] (اِمف.) مبغض، دشمن داشته. ضح.ـ از کلمات ساختگی است که بجای «مبغض» بر وزن «محکم» استعمال می‌شود و فعل آن «ابغض» بر وزن «اکرم» است.

**مبغی:** mabγā [ع.] (اِ.) نوع طلب. مکان‌طلب.

**مبغی:** mabγī [ع.] (اِمف. ص.) مطلوب؛ ج. مباغی.

**مبل:** mobel(l) [ع. ابلال] (اِفا.) ریزنده. تر کننده. اشکبار. شفا یافته.

**مبل:** mobl (اِ.) لوازم خانه مانند صندلی، میز، نیمکت و غیره؛ اثاثه.

**مبلد:** moballed [ع. تبلید] (اِفا.) آنکه خود را بر زمین زند. بخیل. بی‌توجه. ابر بی‌باران. اسبی که در دو سبقت نکند.

**مبلغ:** mablaγ [ع.] (اِ.) حد رسیدن، کمال بلوغ. جای رسیدن، محل بلوغ. مقدار (در مورد پول، مال، مستغلات و حتی مالیات آید.)؛ ج. مبالغ.

**مبلغ:** moballeγ [ع.] (اِفا.) رساننده، ابلاغ کننده، تبلیغ کننده؛ ج. مبلغین.

**مبلول:** mablūl [ع.] (اِمف. ص.) نمدار، نمناک، مرطوب.

**مبله:** moble (ص.) دارای مبل: شامل اثاثه.

**مبنی:** mabnā [ع. ف. مبنا] (اِ.) محل بنا. بنیاد، شالوده، بنیان، اساس؛ ج. مبانی.

**مبنی:** mabnī(yy) [ع.] (اِمف.) بنا نهاده، بنا شده. (دس.) کلمه‌ای که آخر آن همیشه به یک حال بماند و تغییر نکند؛ مق. معرب.

**مبهج:** mobheǰ (اِفا.) شاد سازنده، مسرور کننده.

**مبهم:** mobham [ع.] (اِمف.) کار پوشیده، پیچیده، نامعلوم. لفظ یا کلامی که مفهوم نگردد. (رضـ.) نامعین...

**مبهوت:** mabhūt [ع.] (اِمف.) حیرت زده، بهت زده، متحیر، حیران.

**مبیت:** mabīt [ع.] (مص ل.) شب گذراندن،، بیتوته کردن. جای خوابیدن،

خوابگاه. مسکن.

**مبیت:** mobayyat [ع.] (اِمف.) تصمیم گرفته به شب. گفتگو کرده در شب. (مص.) اراده کردن و تصمیم گرفتن به شب. گتفگو کردن در شب.

**مبیت:** mobayyet [ع.] (اِفا.) آنکه ارادهٔ کاری کند در شب و تصمیم گیرد. گفتگو کننده در شب. شبیخون آورنده.

**مبیض:** mabīz [ع.] (اِ.) محلی که مرغ در آن تخم بگذارد.

**مبیض:** mobayyez [ع.] (اِفا.) جامهٔ سفید پوشنده. سفید گرداننده (جامه و غیره).

**مبیضه:** mobayyez-a(-e) [ع. مبیضة] (اِفا.) مؤنث مبیض؛ ج. مبیضات. زنی که فرزندان سفید زاید؛ مق. مسوده.

**مبیع:** mabī' [ع.] (اِمف.) خریده شده. فروخته شده. ضح.ـ (فق.) مورد بیع و آنچه که بیع بر آن واقع می‌شود در مقابل ثمن که قیمت و بها و ارزش بیع است (قواعد ص ۲۹۴؛ فرعم. سجـ.)

**مبین:** mobīn [ع.] (اِفا.) آشکار کننده. (ص.) آشکار، واضح، هویدا.

**مبین:** mobayyan [ع.] (اِمف.) بیان کرده شده. (ص.) روشن، واضح، هویدا. (اصول) لفظی است که دلالت آن واضح باشد؛ مق. مجمل. همانطور که مجمل منقسم می‌شود به مفرد و مرکب، مبین هم گاه در مفرد است و گاه در مرکب. بالجمله مبین آن است که تطابق بر مراد آشکار باشد بدون بیان متکلم. گاه مبین بین به‌نفسه است مانند «و اللّه بکل شئ علیم». و ما به المراد را مبین (به کسر یاء) نامند و گویند تأخر بیان از وقت حاجت عقلاً قبیح است زیرا مستلزم تکلیف مالایطاق است ولیکن تأخیر بیان از وقت خطاب و قبل از رسیدن وقت عمل قبحی ندارد. مبین گاه فعل است و گاه قول.

**مبین:** mobayyen (اِفا.) آشکار کننده.

**متاب:** matāb [ع.] (مصل.) بازگشتن از گناه. (اِمص.) بازگشت از گناه، توبه.

**متابع:** motābe' [ع.] (اِفا.) تبعیت کننده، پیرو؛ ج. متابعین.

**متابعت:** motāba'at(-be- .تد) [ع. متابعة] (مصل.) پیروی کردن، تبعیت کردن. (اِمص.) پیروی. (حد. درایه) عبارت است از آنکه را روی معینی با غیر خود موافق باشد در تمام سند (اسناد) یعنی دو راوی در یک روایت در اسناد مانند هم باشند در تمام مراتب که متابعت تامه است یا در بعضی که ناقصه است (کشاف اصطلاحات ۱۸۵، فرعم. سجـ.)

**متابولیسم:** metābolīsm (اِ.) (پز.) مجموعهٔ اعمالی که در سلول‌ها و انساج بدن به منظور عمل اصلی تغذیه و تبادلات مواد غذایی (جذب مواد لازم و دفع مواد زاید) انجام می‌شود. متابولیسم شامل دو مرحلهٔ اصلی است: در مرحلهٔ او سلول‌ها و انساج مواد غذایی را جذب می‌نمایند و آنها را بصورت مواد شیمیایی ترکیبی خود درمی‌آورند و جزو ساختمان پروتوپلاسم خود ذخیره می‌کنند. این مرحله راکه در آن اعمال ترکیبی و تحلیلی و ساختمانی صورت می‌گیرد آنابولیسم نامند. در این مرحله انرژی پتانسیل موجود زنده افزایش می‌یابد. در مرحلهٔ ثانی که به مرحلهٔ کاتابولیسم موسوم است سلول‌ها و انساج مواد پروتوپلاسمی خود را تجزیه کرده و سوزانیده و فضولات حاصل را به محیط داخلی دفع می‌کنند. در این مرحله مقداری از نیروی ذخیرهٔ موجود زنده بصورت نیروی جنبشی و تحرک درمی‌آید و از نیروی ذخیره‌یی موجود زنده کاسته می‌شود؛ سوخت و ساز.

**متاجر:** matāǰer [ع.] (ا.) ج. متجر و متجره: الف - (ا. مک.) محل‌های تجارت ب - (مص‌میمی) تجارت‌ها. ضح. - (فق.) الف - متاجر از لحاظ عین مورد کسب (آنچه که خرید و فروش می‌شود) به حرام، مکروه و مباح تقسیم می‌شود. حرام و مکروه را خود اقسامی است که برای اطلاع تفصیلی از آنها باید به کتب فقه مراجعه شود. ب - متاجر از لحاظ عمل مکلف، به پنج قسم است: مباح، مستحب، واجب، مکروه، حرام. کتاب متاجر: (فق.) کتابی که در آن از احکام تجارت بحث شود.

**متارکه:** motāraka(-reke .تد) [ع. متارکة] (مص‌م.) ترک کردن، وا گذاشتن. دست برداشتن از یکدیگر. (امص.) ترک. (فق.) قطع رابطه با زن خویش.

**متاره:** matāra(-e) [ع. مطهره] (ا.) ظرفی که از چرم دوزند. آفتابه.

**متاع:** 'matā [ع.] (ا.) آنچه که از آن سود برند؛ آنچه که حوایج را سودمند بود؛ کالا، آخریان؛ ج. امتعه. متاع آب‌بردار: (کن.) متاعی که قیمتش زیاده از ارزش حقیقی باشد. متاع آب‌دیده: کالایی که به آب آغشته باشد. (کن.) متاع معیوب. متاع پردار: کالای رایج و پر منفعت. متاع تنگ: کالای نایاب. متاع روی دست: (کن.) کالای کم‌بها و فراوان. متاع شیرین: (کن.) کالای کمیاب و گرانبها. متاع غرقی: آلت تناسل. متاع غرور: کالایی که موجب فریبندگی باشد. لتهٔ حیض، کهنهٔ نمازی. (کن.) دنیا.

**متافیزیک:** metāfīzīk (ا.) مابعدالطبیعه. ضح. - احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**متامورفوز:** metāmorfoz (جان.) (ا.) تغییر شکل برخی جانوران از صورتی به صورت دیگر از بدو تولد تا بلوغ (مانند تغییر شکل نوزاد قورباغه و اکثر حشرات خصوصاً پروانگان)؛ دگردیسی.

**متان:** metān (ا.) (شیم.) گازی است بی‌بو و بی‌رنگ و قابل نفوذتر و سبکتر از هوا که اولین ترکیب سلسلهٔ هیدروکربورهای اشباع شده است. فرمولش $CH^۴$ می‌باشد. تکاثفش نسبت به هوا $\frac{۱۶}{۲۹}$ است. این گاز در طبیعت از تجزیه و پوسیده شدن بقایای موجودات زنده خصوصاً فساد گیاهان در مرداب‌ها حاصل می‌شود و به همین جهت آن را بنام گاز مرداب‌ها نیز می‌نامند. در اکثر تشکیلات نفتی جزو گازهای بالای چاه‌های نفت وجود دارد و در معادن زغال سنگ گاز مذکور فراوان است. از این گاز در اکثر کشورها جهت تأمین سوخت اماکن و مصارف شیمیایی و تهیهٔ ئیدرژن استفاده می‌کنند. در آزمایشگاه برای تهیهٔ آن معمولاً جوهر سرکه را از لولهٔ سفالی سرخ عبور می‌دهند این اسید بصورت زیر تجزیه می‌شود: $CH_۳COOH \longrightarrow CH^۴ + Co۲$. چون متان در برابر هوا به خوبی می‌سوزد از این‌رو برای جلوگیری از انفجار معادن زغال سنگ اولاً معادن را باید مرتباً تهویه کرد و ثانیاً چراغ‌های معادن را از حصیر فلزی پوشانید زیرا شعله از حصیر نمی‌گذرد؛ فرمن، پروتوکربوردیدرژن، هیدرور متیلیک، گاز مرداب‌ها.

**متانت:** matānat [ع. متانة] (مص‌ل.) محکم بودن، استوار بودن. (امص.) محکمی. نیرومندی. وقار. ضح. - در تداول به کسر اول تلفظ شود.

**متأثر:** mota'sser [ع.] (افا.) آنکه اثر پذیرد؛ اثرپذیر. اندوهگین، متألم؛ ج. متأثرین.

**متأخر:** mota'axxer [ع.] (افا.) درنگ کننده، پس‌مانده، عقب افتاده؛ مق. متقدم. کسی که در عهد اخیر (نسبت به زمان ما)

می‌زیسته؛ ج. متأخرین.

**متأدب:** mota'addeb [ع.] (اِفا.) ادب آموخته، ادب گرفته؛ ج. متأدبین.

**متأدی:** mota'addī [ع.] (اِفا.) رسنده، واصل. رساننده.

**متأذی:** mota'azzī [ع.] (اِفا.) اذیت یابنده، آزرده شونده.

**متأسف:** mota'assef [ع.] (اِفا.) دریغ خورنده، اندوهگین؛ ج. متأسفین.

**متأسفانه:** mota'assef-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) با تأسف، بدبختانه. ضح.- «متأسف یک اسم فاعل عربی و به معنی اندوه خورنده است و استعمال آن با «انه» فارسی (متأسفانه) که آخر اسم‌های جامد (و گاهی مشتق، عاشقانه عارفانه م. م.) درمی‌آید و دلالت بر اتصاف به صفتی (یا قید م. م.) می‌کند، پسندیده نیست.» (فقیهی: دستورهای املاء و انشاء ۱۰۸). متأسفانه = متأسف + آن (جمع) + ه (پس. نسبت) لغةً به معنی مانند متأسفان است. این کلمه در مواردی که معمولاً بکار می‌رود صحیح نیست.

**متأسی:** mota'assī [ع.] (اِفا.) آنکه به دیگری تأسی کند؛ پیرو.

**متأکد:** mota'akked [ع.] (اِفا.) تأکید شده. استوار، محکم.

**متألم:** mota'allem [ع.] (اِفا.) درد کشنده، دردمند. کسی که بر اثر حادثه و واقعه‌ای دردمند و افسرده است؛ ج. متألمین.

**متأله:** mota'alleh [ع.] (اِفا.) آنکه خدا را پرستش کند؛ عابد، زاهد. آنکه به علم الهیات اشتغال دارد؛ ج. متألهین.

**متأمل:** mota'ammel [ع.] (اِفا.) آنکه در امری تأمل کند؛ کسی که در کاری اندیشه کند؛ متأملین.

**متأنی:** mota'annī [ع.] (اِفا.) آنکه در امری درنگ و تأمل کند؛ درنگ کننده.

**متأهل:** mota'ahhel [ع.] (اِفا.) کسی که دارای اهل‌بیت و عیال است؛ آنکه زن و فرزند دارد؛ ج. متأهلین.

**متبادر:** motabāder [ع.] (اِفا.) آنکه پیشی گیرد و بشتابد؛ ج. متبادرین. آنچه به ذهن خطور کند.

**متبارک:** motabārek [ع.] (اِفا.) پاک، منزه (خاص خدا).

**متباعد:** motabāed [ع.] (اِفا.) دور شونده از هم، دور.

**متباغض:** motabāγez [ع.] (اِفا.) دشمنی کننده.

**متباین:** motabāyen [ع. متبائن] (اِفا.) جدا شونده از یکدیگر. مخالف. (منط.) الفاظ بسیار که بر معانی بسیار دلالت کند، هر لفظی بر معنیی دیگر بی‌اشتراک، مانند انسان و اسب. (حسا.) دو عدد نامساوی را گویند که نسبت بهم اصم باشند بطوری که نه با عدد ثالثی وفق داشته باشند و نه بزرگتر بر کوچکتر قابل بخش باشد مثل ۱۰ و ۷؛ به عبارت دیگر دو عدد نامساوی را نسبت به یکدیگر متباین گویند وقتی که مقسوم علیه مشترک آنها واحد باشد یعنی جز واحد بعدد دیگری تقسیم‌پذیر نباشند، در این صورت بزرگترین مقسوم علیه مشترک آنهاهمان واحد است، مانند: ۲۶ و ۱۵؛ مق. متداخل، متوافق.

**متبتل:** motabattel [ع.] (اِفا.) برنده و منقطع از ماسوای خدا؛ ج. متبتلین.

**متبحر:** motabahher [ع.] (اِفا.) آنکه در علمی بسیار تعمق دارد؛ دانا. متخصص؛ مق. متطرف (قزوینی. یادداشتها ۷:۳۵)؛ ج. متبحرین.

**متبختر:** motabaxter [ع.] (اِفا.) آنکه با تکبر راه رود؛ خرامنده به ناز؛ ج. متبخترین.

**متبدد:** motabadded [ع.] (اِفا.) تقسیم‌کننده به حصه‌ها. متفرق، پریشان.
**متبدل:** motabaddel [ع.] (اِفا.) بدل گیرنده چیزی را. تبدیل شونده؛ ج. متبدلین.
**متبر:** motabbar [ع.] (اِمف.) هلاک شده.
**متبر:** motabber [ع.] (اِفا.) شکننده. هلاک کننده.
**متبرع:** 'motabarre [ع.] (اِفا.) نیکویی کننده برای رضای خدا.
**متبرک:** motabarrek [ع.] (اِفا.) مبارک، میمون. مقدس.
**متبرکه:** motabarrek-a(-e) [ع. متبرکة] (اِفا.) مؤنث متبرک؛ ج. متبرکات. اماکن متبرکه: جاهای مقدس مانند: کعبه، مقابر انبیا و ائمه. ایام متبرکه: روزهای میمون و خجسته مانند روز تولد پیغامبر و امامان و مبعث.
**متبرم:** motabarrem [ع.] (اِفا.) به ستوه آمده، ملول، آزرده؛ ج. متبرمین.
**متبسم:** motabassem [ع.] (اِفا.) تبسم کننده، لبخند زننده؛ ج. متبسمین.
**متبصر:** motabasser [ع.] (اِفا.) بصیر و دانا، دقیق؛ ج. متبصرین.
**متبع:** 'mottaba (اِمف.) آنچه که در پی آن رفته باشند؛ کسی یا چیزی که ازو پیروی کنند؛ پیشوا، مقتدا؛ ج. متبعین.
**متبع:** 'mottabe [ع.] (اِفا.) در پی رونده، پیرو؛ ج. متبعین.
**متبلور:** motabalver [ع.] (اِفا.) آنچه که بلوری شده؛ بلور شده. متبلور مطبق: بلور لایه (فره.)
**متبوع:** 'matbū [ع.] (اِمف. پیروی شده، تبعیت کرده شده، اطاعت شده؛ مق. تابع. دولت، ریاست، وزارت، ادارهٔ متبوع...: که از آن تبعیت و اطاعت کنند.
**متبین:** motabayyen [ع.] (اِفا.) آشکار شونده، پیدا، هویدا. آشکار کننده؛ ج. متبینین.
**متتابع:** 'motatābe (اِفا.) کسی که از پی دیگری رود؛ پی در پی رونده؛ ج. متتابعین.
**متتالی:** motatālī [ع.] (اِفا.) در پی یکدیگر شونده.
**متتبع:** 'motatabbe [ع.] (اِفا.) کسی که در امری تتبع کند؛ تحقیق کننده، مطالعه کننده؛ ج. متتبعین.
**متجادل:** motaǰādel [ع.] (اِفا.) با هم خصومت کننده.
**متجاذب:** motaǰāzeb [ع.] (اِفا.) جذب کنندهٔ یکدیگر.
**متجاسر:** motaǰāser [ع.] (اِفا.) کسی که جسارت ورزد. گردنکش، عاصی؛ ج. متجاسرین.
**متجانس:** motaǰānes [ع.] (اِفا.) شبیه به چیزی یا کسی، هم جنس؛ ج. متجانسین.
**متجاوز:** motaǰāvez [ع.] (اِفا.) آنکه از حد خویش درگذرد، از حد درگذرنده. ظلم کننده. افزون شونده؛ ج. متجاوزین.
**متجاهر:** motaǰāher [ع.] (اِفا.) کسی که عمل خویش را به قصد آشکار سازد؛ ج. متجاهرین.
**متجاهل:** motaǰāhel [ع.] (اِفا.) آنکه خود را به نادانی زند؛ خویشتن را نادان نمایند؛ ج. متجاهلین.
**متجبره:** motaǰabber-a(-e) [ع. متجبرة] (اِ.) فرقهٔ ظالمان، گروه ستمکاران.
**متجدد:** motaǰadded [ع.] (اِفا.) نو گردنده. آنکه تابع رسوم و آداب جدید باشد؛ مق. مرتجع؛ ج. متجددین.
**متجر:** matǰar [ع.] (اِمص.) تجارت، بازرگانی. (اِ.) مال‌التجاره، کالا.
**متجرد:** motaǰarred [ع.] (اِفا.) برهنه گردنده. مجرد شونده.
**متجرع:** 'motaǰarre [ع.] (اِفا.) جرعه جرعه

خـورندهٔ آب و مـانند آن. فرو خورندهٔ خشم؛ ج. متجرعین.

**متجره:** matǰara(-e) [ع. متجرة] (ا.) جای بازرگانی، محل تجارت، تجارتخانه؛ ج. متاجر.

**متجزی:** motaǰazzī [ع.] (افا.) پاره پاره گردنده. تجزیه شونده.

**متجسد:** motaǰassed [ع.] (افا.) جسد گیرنده. (ص.) تناور؛ ج. متجسدین.

**متجسس:** motaǰasses [ع.] (افا.) تجسس کننده، جستجو کننده. خبر جوینده، جاسوس؛ ج. متجسسین.

**متجسم:** motaǰassem [ع.] (افا.) جسم گیرنده. (ص.) تناور. آنکه بر کاری و عملی بزرگ شود؛ ج. متجسمین.

**متجشع:** motaǰašše' [ع.] (افا.) سخت حریص؛ ج. متجشعین.

**متجشم:** motaǰaššem [ع.] (افا.) به تکلف کاری کننده؛ ج. متجشمین.

**متجلب:** motaǰalleb [ع.] (افا.) جلب کننده، کشاننده.

**متجلد:** motaǰalled [ع.] (افا.) به تکلف چابکی نماینده؛ ج. متجلدین.

**متجلی:** motaǰallī [ع.] (افا.) ظاهر شونده، آشکار گردنده. (ص.) ظاهر، آشکار.

**متجمع:** motaǰamme' [ع.] (افا.) فراهم آمده، جمع گشته.

**متجمل:** motaǰammel [ع.] (افا.) زینت یافته، آراسته. صاحب تجمل؛ ج. متجملین.

**متجنب:** motaǰanneb [ع.] (افا.) دوری کننده، احتراز کننده؛ ج. متجنبین.

**متجند:** motaǰanned [ع.] (افا.) در زمرهٔ لشکریان درآینده. (ص.) لشکری؛ ج. متجندین.

**متجنده:** motaǰanneda(-e) [ع. متجندة] (ا.) لشکریان، سپاهیان.

**متحاب:** motahāb [ع.] (افا.) یکدیگر را دوست گیرنده؛ دوست.

**متحابط:** motahābet [ع.] (افا.) از بین رونده، باطل شونده. ضح.ـ در عربی تحابط نیامده و احباط به معنی از بین بردن و باطل کردن و اعراض آمده ولی متحابط در فارسی استعمال شده.

**متحارب:** motahāreb [ع.] (افا.) بر افروزندهٔ آتش جنگ. جنگ کننده؛ ج. متحاربین.

**متحاسب:** motahāseb [ع.] (افا.) بایکدیگر حساب کننده؛ ج. متحاسبین.

**متحاشی:** motahāšī [ع.] (افا.) دور شونده، به یکسو شونده، کناره گیر.

**متحاکم:** motahākem [ع.] (افا.) با طرف دعوی نزد حاکم رونده.

**متحتم:** motahattam [ع.] (امف.) واجب شده، لازم، ضرور.

**متحتم:** motahattem [ع.] (افا.) واجب کننده، لازم کننده؛ ج. متحتمین.

**متحجر:** motahaǰǰer [ع.] (افا.) آنچه بصورت سنگ درآمده؛ سنگ شده. (کن.) آنکه در تبعیت از احکام و سنن تعصب دارد؛ قشری. (ا.) فسیل، سنگواره. (پز.) جراحتی که ریمناک و سخت گردد.

**متحد:** mottahed [ع.] (افا.) یکی شونده، بهم پیوسته؛ دوست، رفیق؛ ج. متحدین.

**متحذر:** motahazzer [ع.] (افا.) دوری کننده. ترسنده؛ ج. متحذرین.

**متحرز:** motaharrez [ع.] (افا.) در پناه شونده. خویشتن‌دار؛ ج. متحرزین.

**متحرک:** motaharrek [ع.] (افا.) حرکت کننده، جنبنده. (ص.) فعال، با جنب و جوش. (دسـ.) هر حرفی که دارای حرکت باشد و به تعبیر بهتر حرفی صامت که پس از آن حرفی مصوت باشد؛ مقـ. ساکن.

**متحری**: motaharrī [ع.] (اِفا.) جوینده. درست جوینده، به جوینده. قصد کننده.

**متحسر**: motahasser [ع.] (اِفا.) آنکه حسرت خورد؛ دریغ خورنده، افسوس خورنده؛ ج. متحسرین.

**متحشد**: motahašŝed [ع.] (اِفا.) قوم گرد آمده.

**متحصن**: motahassen [ع.] (اِفا.) در حصن (حصار) درآمده. در پناه و حمایت کسی درآمده؛ ج. متحصنین.

**متحفظ**: motahaffez [ع.] (اِفا.) پرهیز کننده. هوشیار. حفظ کننده، یاد گیرنده؛ ج. متحفظین.

**متحقق**: motahaγγeγ (اِفا.) درست شونده. هست شونده؛ ج. متحققین. متحقق به حق: (تص.) کسی است که مشاهده کند حق را در هر امر متعین بدون تعین بدان (فرع. سج.) متحقق به حق و خلق: (تص.) کسی که ببیند هر مقلقی را در وجود واحد احدیت، حق را در خلق بیند و خلق را در حق (کشاف اصطلاحات ۳۳۷؛ فرع. سج.)

**متحلل**: motahallel [ع.] (اِفا.) بیمار شونده. استثنا کننده در سوگند. بیرون آینده از قسم به کفاره. (ف.) تحلیل شونده.

**متحلی**: motahallī [ع.] (اِفا.) آراسته شونده، زیور گیرنده. (ص.) آراسته.

**متحمل**: motahammel [ع.] (اِفا.) بردارندهٔ بار. تحمل کننده، بردبار؛ ج. متحملین.

**متحول**: motahavval [ع.] (اِ. مک.) محل تحول، مکان انتقال.

**متحول**: motahavvel [ع.] (اِفا.) گردنده. دیگرگون شونده، متبدل. جابجا شونده.

**متحیر**: motahayyer [ع.] (اِفا.) سرگشته، سرگردان، حیران؛ ج. متحیرین.

**متحیری**: motahayyer-ī [ع. ف.] (حامص.) تحیر، سرگشتگی، سرگردانی.

**متحیز**: motahayyez [ع.] (اِفا.) جای گزین، حاصل در حیز. (فل.) شیئی که قابل اشارهٔ حسیه است بالذات یا بالعرض متحیز است (کشاف اصطلاحات ۳۰۰؛ فرع. سج.)

**متخادع**: motaxāde' [ع.] (اِفا.) کسی که خود را فریب خورده وانماید؛ ج. متخادعین.

**متخادم**: motaxādem [ع.] (اِفا.) (تص.) کسی است که همیشه به خدمت بندگان خدا قیام کند و خدمت او خالی از هواها و شوایب نفسانی باشد ولیکن هنوز به حقیقت زهد نرسیده باشد. گاه به سبب غلبهٔ ایمان بعضی از خدمات او در محل قبول افتد و گاه بواسطهٔ غلبهٔ هوا خدمت او قبول نشود (مصباح الهدایه ۱۲۳؛ فرع. سج.)

**متخاصم**: motaxāsem [ع.] (اِفا.) آنکه با دیگری دشمنی کند؛ ج. متخاصمین.

**متخذ**: mottaxaz [ع.] (اِمف.) گرفته شده؛ ج. متخذین.

**متخذ**: mottaxez [ع.] (اِفا.) گیرنده؛ ج. متخذین.

**متخرج**: motaxarrej [ع.] (اِفا.) فرا راه افتاده در علم و ادب، طالب علم، دانشجو. فارغ‌التحصیل؛ ج. متخرجین.

**متخصص**: motaxasses [ع.] (اِفا.) شخصی که در شغلی یا فنی تخصص دارد. خاص گردنده، اختصاص یابنده؛ ج. متخصصین. متخصص احصائیه: آمارشناس (فره.) متخصص در اصول تداوی: (پز.) درمان‌شناس (فره.)

**متخلخل**: motaxalxel [ع.] (اِفا.) شیئی که اجزای آن بهم متصل نباشند؛ جسم خلل و فرج‌دار.

**متخلص**: motaxalles [ع.] (اِفا.) کسی که دارای تخلص (نام شعری) باشد؛ ج. متخلصین.

**متخلف**: motaxallef [ع.] (اِفا.) خلاف

کننده، خلافکار؛ ج. متخلفین.

**متخلق:** motaxalleq [ع.] (اِفا.) آنکه خوبی بپذیرد. کسی که با دیگری خوشخویی کند؛ ج. متخلقین.

**متخیل:** motaxayyal [ع.] (اِمف.) خیال شده.

**متخیل:** motaxayyel [ع.] (اِفا.) خیال کننده. متکبر؛ ج. متخیلین.

**متخیله:** motaxayyel-a(-e) [ع. متخیلة] (اِفا.) مؤنث متخیل؛ ج. متخیلات. (اِ.) (فل.) قوه‌ای در نفس انسان که موجب پیدایش خیال گردد و آن صورت‌های مصوره را به یکدیگر پیوند دهد (دانشنامه. طبیعی ۹۷).

**متد:** metod (اِ.) روش، اسلوب، طریقه.

**متداخل:** motadāxel [ع.] (اِفا.) داخل شده (در یکدیگر)، در میان آمده؛ ج. متداخلین. (فل.) هرگاه اجزای ماهیتی به نحوی باشد که بعضی از آنها اعم از بعضی دیگر باشد آن را متداخل (متداخله) گویند و اگر چنین نباشد متباین (متباینه) گویند (شرح حکمة العین ۴۳؛ فرع. سج.) (حسا.) دو عدد را متداخل گویند وقتی که یکی بر دیگری قابل قسمت باشد و خارج قسمت آنها عدد صحیح و به عبارت دیگر بزرگترین مقسوم‌علیه مشترک آنها نفس عدد کوچکتر باشد.

**متدارک:** motadārek [ع.] (اِفا.) رسنده به چیزی. درک کننده، دریابنده؛ ج. متدارکین. (بع.) آوردن الفاظی است در ابتدای کلام که موهم ذم باشد و بقیهٔ کلام به نحوی آورده شود که رفع توهم گردد. ضح.ـ فرق آن با تأکید المدح به مایشبه الذم در آن است که در صنعت اخیر تأکید مقصود است و در متدارک تأکید نیست بلکه محض صفت مراد است (آنند.) (قا.) قافیه‌ای که دو متحرک و یک ساکن داشته باشد. (عر.) یکی از بحرهای مستحدث عروضی که اجزای آن هشت بار «فاعلن» است. ضح.ـ متدارک مثمن سالم، تقطیع آن هشت بار فاعلن است.

**متداعی:** motadā'ī [ع.] (اِفا.) هم را خواننده. (حق.) آنکه با دیگری دعوی و مرافعه دارد. (روان.) معنیی که معنی دیگر را بخاطر آورد.

**متدافع:** motadāfe' [ع.] (اِفا.) دفع کنندهٔ یکدیگر در کارزار؛ ج. متدافعین.

**متدانی:** motadānī [ع.] (اِفا.) کم و ضعیف شونده. (عر.) بحر متدارک، بحر متسق.

**متداول:** motadāval [ع.] (اِمف.) از یکدیگر نوبت به نوبت گرفته شده، دست بدست گردانیده. معمول، مرسوم، رایج. ضح.ـ متداول (به معنی فوق) که اغلب به کسر واو تلفظ کنند، به فتح آن است.

**متداول:** motadāvel [ع.] (اِفا.) فراگیرندهٔ چیزی نوبت به نوبت؛ ج. متداولین.

**متداوی:** motadāvī [ع.] (اِفا.) آنکه خود را معالجه کند.

**متداین:** motadāyen [ع.] (اِفا.) به نسیه و وام خرید و فروش کننده با هم؛ ج. متداینین.

**متدبر:** motadabber [ع.] (اِفا.) اندیشه کننده، حقیقت چیزی را دریابنده؛ ج. متدبرین.

**متدرج:** motadarrej [ع.] (اِفا.) آنکه آهسته و به تدریج پیش رود.

**متدرع:** motadarre' [ع.] (اِفا.) زره پوشنده، زره‌پوش.

**متدلوژی:** metodo-ložī (اِ.) بخشی از منطق که دربارهٔ روش‌های مختلف معرفت و علم تحقیق کند.

**متدین:** motadayyen [ع.] (اِفا.) دین‌دار، با دیانت. آنکه به احکام دین عمل کند. (مج.) امین، درستکار (سفرنامهٔ ناصرخسرو. ۱۳۰)؛ ج. متدینین.

**متذکر:** motazakker [ع.] (افا.) یادکننده، به یاد آورنده، بخاطر آورنده؛ ج. متذکرین.

**متذلل:** motazallel [ع.] (افا.) ذلیل، خوار. فروتن؛ ج. متذللین.

**متر:** metr (إ.) واحد اساسی طول در فرانسه که در بسیاری از ممالک دیگر (از جمله ایران) پذیرفته شده و آن معادل است با ۱/ـــــ محیط نصف‌النهار کرهٔ زمین = یک گز[۴] (به اصطلاح اخیر) (یک ذرع = ۱/۰۴ متر است.) متر مربع: واحد مساحت سطح برابر مربعی که هر ضلع آن مساوی یک متر باشد. متر مکعب: واحد مساحت حجم برابر مکعبی که هر ضلع آن مساوی یک متر باشد. آلتی از چوب یا چرم و غیره که روی آن به سانتیمتر و میلیمتر مدرج شده و به وسیلهٔ آن اشیاء را اندازه گیرند.

**مترادف:** motarādef [ع.] (افا.) در پس یکدیگر سوار شده. (ص. ق.) پیاپی، پشت سرهم. (دس. منط.) دو یا چند لفظ مختلف که بر یک دلالت کند، مانند دلالت انسان و بشر بر مردم (اساس الاقتباس ۷، فرع. سج. دستور قبفهی ۳۴). ضح.ـ میان مترادفه و متباینه اشتباه ممکن بود، مثلاً لفظ باشد که دلالت کند بر معنی و لفظی دیگر بر همان معنی با وصفی مقارن و گمان افتد که هر دو لفظ مترادفند و نباشد، بلک متباین باشند مانند سیف و حسام، چه سیف شمشیر بود و حسام شمشیر بران (اساس الاقتباس ۹). (قا.) قافیه‌ای است که در آخر آن دو ساکن باشد. متوالی؛ مق. متواتر.

**متراژ:** metrāž (إ.) اندازه‌گیری به مقیاس «متر»؛ گز پیمایی.

**متراکب:** motarākeb [ع.] (افا.) برهم نشسته، متراکم.

**متراکم:** motarākem [ع.] (افا.) برهم نشیننده، روی هم جمع شده، گردآینده.

**متربد:** motarabbed [ع.] (افا.) متغیر. ترش‌رو. آسمان ابردار.

**متربص:** motarabbes [ع.] (افا.) آنکه انتظار و توقع دارد؛ چشم دارنده، منتظر؛ ج. متربصین.

**مترتب:** motaratteb [ع.] (افا.) بجای خود ایستنده، برقرار در رتبه و محل خود؛ ج. مترتبین. (ف.) نتیجه، حاصل.

**مترجم:** motarǰam [ع.] (امف.) از زبان دیگر گردانده، ترجمه شده.

**مترجم:** motarǰem [ع.] (افا.) آنکه کلامی را از زبانی به زبان دیگر ترجمه کند، ترجمان، گزارنده؛ ج. مترجمین. مترجم اول: (ادا.) کسی که در میان مترجمان یک اداره مرتبهٔ اول را دارا است (قاجاریه). مترجم دوم: (ادا.) کسی که در میان مترجمان یک اداره رتبهٔ دوم را دارا است (قاجاریه).

**متردد:** motaradded [ع.] (افا.) آمد و شد کننده. کسی که در امری به شک و تردید دچار است؛ ج. مترددین.

**مترس:** ma-tars (فعل.) دوم شخص مفرد از فعل نهی از «ترسیدن»؛ خوف مکن! (إ.) چوبی گنده که در پس در اندازند تا گشوده نگردد (معرب آن مترس و متراس؛ ج. متاریس). شکل انسان که از کاغذ، مقوا، پارچه، حلبی و غیره سازند و در مزرعه و جالیز نصب کنند تا پرندگان و جانوران ترسند و به مزرعه و جالیز نزدیک نشوند.

**مترس:** metres [ع.] (إ.) معشوقه، محبوبه. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**مترسک:** matars-ak (إ.مصغ.) (عم.) مترس. (کن.) سرخر، مزاحم.

**مترسل:** motarassel [ع.] (افا.) کسی که رساله نویسد. دبیر، منشی؛ ج. مترسلین.

**مترسم**: motarassem [ع.] (إفا.) آنکه در آداب و رسوم کتابت تأمل و تفرس کند. ضح.ـ در کتب معتبر لغت این کلمه نیامده.

**مترش**: motarraš [به صیغهٔ اسم مفعول ع. از (ریش) تراشیده] (ص.) (ف.) ریش تراشیده. ضح.ـ مترش، به فتح راء مهملهٔ مشدد به صیغهٔ اسم مفعول از باب تفعیل مرد ریش تراشیده شده و این تصرف فارسی زبانان متعرب است که از تراشیدن ـ که کلمهٔ فارسی است ـ بطور عربی اشتقاق کرده‌اند (بها. غیاث).

**مترشح**: motaraššeh [ع.] (إفا.) ترشح کننده، تراونده. تربیت شده، مربی، مرشح. ضح.ـ به این معنی در عربی «مرشح» از مصدر «ترشح» مستعمل است.

**مترشش**: motarašseš [ع.] (إفا.) چکنده، مایع ریزنده.

**مترصد**: motarassed [ع.] (إفا.) انتظار دارنده، منتظر، امیدوار. کمین کننده، در کمین؛ ج. مترصدین.

**مترعرع**: motara're' [ع.] (إفا.) جنبنده. بالنده.

**مترقب**: motaraγγab [ع.] (إمف.) چشم داشته، مورد انتظار.

**مترقب**: motaraγγeb [ع.] (إفا.) چشم‌داشت دارنده، چشم دارنده، نگرند؛ ج. مترقبین.

**مترقی**: motaraγγī [ع.] (إفا.) افزون شونده. بالا رونده. پیشرفت کننده. ترقی‌خواه.

**مترلژی**: metro-ložī (إ.) علمی است که از وزن‌ها و اندازه‌ها بحث کند و نشان دهد که وضع آنها در گذشته چه بوده و در حال حاضر چگونه است.

**مترنم**: motarannem [ع.] (إفا.) آنکه آواز خواند، سراینده؛ ج. مترنمین. (إ.) کبوتری که بانگ کند.

**مترو**: metro (إ.) راه آهن شهری که قسمت اعظم آن در زیر زمین ساخته شده.

**متروپل**: metropol (إ.) (سیا.) حالت کشوری نسبت به کشورهای تابعهٔ آن.

**متروپلیتن**: metropolītan (ص.) (سیا.) وابسته به کشور اصلی و متبوع. (إ.) راه آهن زیرزمینی یا هوایی که از محلات شهری بزرگ و حومهٔ آن گذرد (غم.)؛ مترو.

**متروک**: matrūk [ع.] (إمف.) ترک شده؛ واگذاشته. مال متروک: (فق.) مالی که از میت باقی ماند.

**مترهب**: motarahheb [ع.] (إفا.) پرستش کننده، عابد.

**متری**: metr-ī [فر. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به متر. ضح.ـ در ۱۳۰۴ هـ.ش (۱۹۲۶ م.) به موجب قانونی که از مجلس شوری گذشته سیستم متری رسمی شناخته شد، به شرح ذیل:

الف ـ واحد وزن:

۱۰ نخود (یا ۲ درهم) = ۲ گرم
یک مثقال (یا ۱۰ درهم) = ۱۰ گرم
یک سیر (۷۵ درهم) = ۷۵ گرم
یک چارک (یا ۷۵۰ درهم) = ۷۵۰ گرم
یک سنگ (یا ۱۰۰۰ درهم) = یک کیلوگرم
یک من (یا ۳۰۰۰۰ درهم) = ۳ کیلوگرم.
یک خروار (یا ۳۰۰۰۰۰۰ درهم) = ۳۰۰ کیلوگرم

ب ـ واحد طول:

یک گره = یک دسیمتر
یک گز = یک متر

ج ـ واحد مسافت:

یک قفیز = یک دکامتر مربع
یک جریب = یک هکتار

اوزانی که هنگام تصویب این قانون رواج داشت و هنوز هم دارد (قطع نظر از اختلافات محلی) اندکی با جدول فوق فرق

دارد و به شرح ذیل است:
اوزان ایرانی سیستم متری اوزان انگلیسی
یک مثقال = ۴/۶۴ گرم = ۷۱/۶ گرین.
یک سیر (= ۱۶ مثقال) = ۷۴/۲۴ گرم = ۲ آومن و ۱۸۶ گرین.
یک من تبریز (= ۴۰ سیر) = ۲/۹۷۰ کیلوگرم = ۶/۵۴۶۴ پوند.
یک من شاه (= ۲ من تبریز) = ۵/۹۴۰۰ کیلوگرم = ۱۳/۰۹۲۸ پوند.
یک من ری (= ۲ من شاه) = ۱۱/۸۸۰ کیلوگرم = ۲۶/۰۱۸۵۶ پوند.
یک خروار (= ۱۰۰ من تبریز) = ۲۹۷/۰۰ کیلوگرم = ۶۵۴/۶۴ پوند.
۳ خروار (= یک تن سبک) (تقریباً) = ۱۹۶۳/۹۲ پوند.
۳ ۱/۴ خروار = یک تن (تقریباً) = ۲۲۹۱/۲۴ پوند.
(یک ذرع = ۱۶ گره) = ۳۹ تا ۴۲ اینچ بنابر معمول محل. (لمپتون. مارلک و زارع در ایران).

**متریک:** metr-Īk (ص‌نسب.) منسوب به متر، متری. سیستم متریک. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**متزاید:** motazāyed [ع. متزائد] (اِفا.) افزون شونده.

**متزایل:** motazāyel [ع. متزائل] (اِفا.) جدا شونده. (ص.) جدا.

**متزعزع:** motaza'ze' [ع.] (اِفا.) جنبنده، لرزنده.

**متزلزل:** motazalzel [ع.] (اِفا.) لرزنده، جنبنده. مردد، دودل. (بع.) آن است که بگردانیدن اعرابی معنی بگردد (جامع الصنائع) و ظاهر آن است که مقصود تغیر مقید است که از مدح به سوی قدح کشد (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱. ۱۳۱۷ مطبعهٔ اقدام. ص ۶۸۲).

**متزوج:** motazavveǰ [ع.] (اِفا.) زن کننده، ازدواج کننده؛ ج. متزوجین.

**متزهد:** motazahhed [ع.] (اِفا.) زهد ورزنده، عبادت کننده؛ ج. متزهدین.

**متزین:** motazayyen [ع.] (اِفا.) زینت یابنده، آراسته.

**متسابق:** motasābeγ [ع.] (اِفا.) پیشی گیرنده (بر یکدیگر)؛ ج. متسابقین.

**متساقط:** motasāγet [ع.] (اِفا.) بر هم فرو ریزنده.

**متسالم:** motasālem [ع.] (اِفا.) آشتی کننده با دیگری، صلح کننده با یکدیگر.

**متساوی:** motasāvī [ع.] (اِفا.) برابر شونده با هم. (ص.) برابر، مساوی.

**متسبب:** motasabbeb [ع.] (اِفا.) (تصـ.) کسی که به جهت ضعف حال یا صلاح وقت در طلب رزق توسل به اسباب کند. بعضی به کسب تسبب کنند و بعضی به حکم صلاح وقت گاه به کسب و گاه به سؤال (مصباح الهدایه ۲۴۸).

**متسع:** mottasa' [ع.] (امف. اِ. مک.) جای فراخ.

**متسع:** mottase' [ع.] (اِفا.) فراخ شونده. (ص.) فراخ، گشاد. طولانی.

**متسع:** motassa' [ع.] (ص.) (شعر.) مسمطی که هر بندش دارای نه مصراع باشد. (هند.) سطحی که نه ضلع متساوی آن را احاطه کند. ضح.ـ اگر اضلاع متساوی نباشند آن را ذوتسعة اضلاع گویند (فرنظا.)

**متسق:** mottaseγ [ع.] (اِفا.) دارای نظم و ترتیب. مستوی. (عر.) بحر متدارک (المعجم. مد. چا. ۱ ص ۵۶).

**متسلح:** motasalleh [ع.] (اِفا.) سلاح پوشنده.

**متسلط:** motasallet [ع.] (اِفا.) غلبه کننده،

مسلط.

**متسلی:** motasallī [ع.] (اِفا.) دل نواخته شده، تسلی داده.

**متسوق:** motasavveγ [ع.] (اِفا.) مرد بازاری. خرنده و فروشنده، سوداگر، بازرگان.

**متشابک:** motašābek [ع.] (اِفا.) درهم آمیخته، مختلط. مشتبه.

**متشابه:** motašābeh [ع.] (اِفا.) مانند شونده به چیزی. مانند، مانده. کلامی که معنی آن آشکار نباشد. آیه‌ای که معنیش بر عموم واضح نباشد؛ مق. محکم. (منط. دس.) دو کلمه که در تلفظ تقریباً یکی باشند و در نوشتن مختلف: خوار، خار. خورده، خورده. (دستور زبان فارسی. قریب. چا. ۱۳ ص ۵۲).

**متشابهات:** motašābeh-āt [ع.] (اِفا.) ج. متشابهه. آیات متشابهات: آیه‌هایی از قرآن که معنی آنها بر مردم آشکار نباشد؛ مق. آیات محکمات.

**متشاعر:** motašā'er [ع.] (اِفا.) آنکه خود را شاعر پندارد. شاعر نما؛ ج. متشاعرین.

**متشاغل:** motašāγel [ع.] (اِفا.) کسی که از کاری روی برتابد و خود را به کار دیگر مشغول سازد.

**متشافع:** motašāfe' [ع.] (اِفا.) جفت پذیرنده. ضح.ـ صیغهٔ «تشافع» در قوامیس معتبر عربی نیامده.

**متشاکس:** motašākes [ع.] (اِفا.) بدخوی سخت‌گیر و چانه‌زن.

**متشاکل:** motašākel [ع.] (اِفا.) موافقت کننده. چیزی که مانند و موافق چیزی دیگر باشد.

**متشایم:** motašāyem [ع. متشائم] (اِفا.) فال بد زننده.

**متشبث:** motašabbes [ع.] (اِفا.) درآویزنده به چیزی، چنگ زننده؛ متوسل؛ ج. متشبثین.

**متشبه:** motašabbeh [ع.] (اِفا.) مانده به چیزی. متشبه مبطل: (تصـ.) کسی که خود را در زمرهٔ صوفیان معرفی می‌کند و از حلیهٔ عقاید و اعمال و احوال ایشان عاطل و خالی باشد و ربقهٔ طاعت از گردن برداشته و گوید تعبد به احکام شریعت وظیفهٔ عوام است که نظر آنها بر ظواهر است اما حال خواص و اهل حقیقت از آن عالی‌تر است که به رسوم ظاهر مقید شوند. متشبه مبطل خود بر چند قسم است.

**متشتت:** motašattet [ع.] (اِفا.) متفرق، پراکنده.

**متشخص:** motašaxxes [ع.] (اِفا.) دارندهٔ شخصیت؛ ممتاز؛ ج. متشخصین.

**متشرد:** motašarred [ع.] (اِفا.) رونده، ذاهب. رمیده.

**متشرع:** motašarre' [ع.] (اِفا.) آنکه معتقد به شریعت و احکام آن باشد؛ تابع شرع؛ ج. متشرعین.

**متشرف:** motašarref [ع.] (اِفا.) صاحب تشرف، بزرگ منش؛ ج. متشرفین.

**متشعب:** motaša''eb [ع.] (اِفا.) پراکنده شونده. (ص.) پراکنده، شاخ شاخ.

**متشعث:** motaša''es [ع.] (اِفا.) متفرق، پراکنده.

**متشکر:** motašakker [ع.] (اِفا.) سپاس دارنده، شکر کننده، سپاسدار، سپاسگذار؛ ج. متشکرین.

**متشکک:** motašakkek [ع.] (اِفا.) گمان کننده، شک کننده؛ ج. متشککین.

**متشکل:** motašakkel [ع.] (اِفا.) صورت گیرنده، شکل‌پذیر.

**متشکی:** motašakkī [ع.] (اِفا.) شکایت کننده، گله کننده.

**متشمر**: motašammer [ع.] (اِفا.) دامن به کمر زده. آماده کنندهٔ خود برای کاری، آماده، مهیا.

**متشنج**: motašanneǰ [ع.] (اِفا.) آنکه بر اثر سرما یا علتی دیگر بلرزد، لرزان.

**متشوق**: motašavveγ [ع.] (اِفا.) به تکلف ظاهر کننده شوق خود را. آرزومند؛ ج. متشوقین.

**متشهد**: motašahhed [ع.] (اِفا.) گویندهٔ «اشهدان لااله‌الاالله».

**متشهی**: motašahhī [ع.] (اِفا.) خواهندهٔ چیزی، رغبت کننده، آرزو دارنده.

**متشیخ**: motašayyex [ع.] (اِفا.) پیر شونده. پیرنما.

**متشیع**: motašayye' [ع.] (اِفا.) آنکه خود را شیعه معرفی کند. شیعه؛ ج. متشیعین.

**متصادف**: motasādef [ع.] (اِفا.) روبرو شونده، مقابل شونده.

**متصادم**: motasādem [ع.] (اِفا.) بهم خورنده با چیزی، با هم زننده، با هم کوبنده؛ ج. متصادمین.

**متصاعد**: motasā'ed [ع.] (اِفا.) بالارونده، بر بلندی رونده؛ ج. متصاعدین. (حس.) فرایاز (فره.) ضح.ـ در هر تصاعد عددی یا هندسی هر جمله را متصاعد یا فرایاز نامند.

**متصالح**: motasāleh [ع.] (اِفا.) آشتی کننده، سازش کننده. (حق.) قبول کنندهٔ عقد صلح، کسی که در عقد صلح طرف ایجاب واقع شود؛ آنکه مالی یا ملکی به او صلح شود؛ مقد. مصالح؛ ج. متصالحین.

**متصدر**: motasadder [ع.] (اِفا.) در صدر مجلس نشیننده. صدر (پیشگاه) قرار گیرنده.

**متصدع**: motasadde' [ع.] (اِفا.) دردسر یابنده. (ف.) دردسر دهنده، زحمت دهنده؛ مزاحم. ضح.ـ این لفظ (را) بجای مصدع به کسر دال، که ب معنی دردسر دهنده ـ است آوردن خطا است، چنانچه بعضی در انشا نویسند که متصدع خدمت می‌شوم. در این صورت مصدع باید نوشت (غیاث. آنند.)

**متصدی**: motasaddī [ع.] (اِفا.) آنکه مباشر عمل و و شغلی یا اداره‌ای است؛ مباشر، پیشکار.

**متصرف**: motasarref [ع.] (اِفا.) دست در کاری دارنده. کسی که مالی یا ملکی را در تصرف و اختیار خود دارد. حاکم، والی. (مال.) محصل مالیاتی محل (غم.) (صرف ع.) اسم متصرف آن است که تثنیه و جمع بسته شود و مصغر گردد و بدو نسبت دهند؛ مق. غیرمتصرف. اسم غیرمتصرف: (صرف ع.) آن است که در صورت تذکیر و تأنیث و مثنی و جمع، همیشه در حالت واحدی باشد. فعل غیرمتصرف: (صرف ع.) آن است که تمام مشتقات از آن نیاید.

**متصف**: mottasaf [ع.] (امف.) صفت کرده شده.

**متصف**: mottasef [ع.] (اِفا.) دارندهٔ صفتی؛ ج. متصفین.

**متصفح**: motasaffeh [ع.] (اِفا.) تأمل کننده، نظر کننده، ملاحظه کننده؛ ج. متصفحین.

**متصل**: mottasel [ع.] (اِفا.) پیوسته شونده. پیوسته؛ مق. منفصل. (ق.) (ف. عم.) اتصالاً، پیاپی، پی در پی.

**متصلف**: motasallef [ع.] (اِفا.) چاپلوسی کننده؛ چاپلوس؛ ج. متصلفین.

**متصنع**: motasanne' [ع.] (اِفا.) خویشتن آراینده. به تکلف نیکوسیرتی نماینده. آنکه صنعتی و هنری را به خود ببندد؛ ج. متصنعین.

**متصور**: motasavvar [ع.] (اِمف.) آنچه که در ذهن تصور شده، گمان شده. صورت‌پذیر، ممکن.

**متصور:** motasavver [ع.] (إفا.) آنکه صورت چیزی را در ذهن خطور دهد، تصور کننده؛ ج. متصورین.

**متصوف:** motasavvef [ع.] (إفا.) آنکه خود را صوفی معرفی کند؛ ج. متصوفین.

**متصوفه:** motasavvef-a(-e) [ع. متصوفة] (إ.) گروه متصوفان. ضح.- طالبان حق دو طایفه‌اند: متصوفه و ملامیه. متصوفه جماعتی‌اند که از بعضی صفات نفوس خلاصی یافته‌اند و به بعضی از احوال و اوصاف صوفیان متصف گشته‌اند و متطلع نهایات احوال ایشان شده‌اند ولیکن هنوز به اذیال بقایای صفات نفوس متشبث مانده باشند و بدان سبب از اصول غایات و نهایات اهل قرب و صوفیه متخلف گشته‌اند (فرع. سج.) ضح.- «لفظ متصوفه بجای جمع متصوف است، مانند صوفیه بجای جمع صوفی و جمع صحیح هر دو به واو و نون است و گاهی صوفیون در کتب نوشته می‌شود اما شایع نیست و نادرتر از آن متصوفون است و شایع همان صوفیه و متصوفه است و هر دو صفت موصوف محذوفند که جماعت و فرقه و سلسله باشند (کیوان. استوارنامه ص ۱۷).

**متصید:** motasayyed [ع.] (إفا.) شکار جوینده. شکار کننده به حیله.

**متضاد:** motazād(d) [ع.] (إفا.) ضدیت کننده با هم مخالفت کننده. (ص.) ضد. (منط. لغت، دس.) دو کلمه که در صورت مختلف و در معنی ضد یکدیگر باشند. (بع.) دو کلمهٔ ضد یا متقابل. (بع.) بیتی یا مصراعی که در آن صفت تضاد باشد.

**متضاعف:** motazā'ef [ع.] (إفا.) دو چندان شونده.

**متضرر:** motazarrer [ع.] (إفا.) زیان بیننده، ضرر رسیده؛ ج. متضررین.

**متضرع:** motazarre' [ع.] (إفا.) زاری کننده. فروتنی کننده؛ ج. متضرعین.

**متضعف:** motaza''ef [ع.] (إفا.) ضعیف شونده. آنکه دچار سستی و بیحالی شده. بسیار ضعیف شونده؛ ج. متضعفین.

**متضمن:** motazammen [ع.] (إفا.) تاوان دهنده. دربردارنده، مشتمل، حاوی.

**متطابق:** motatābeq [ع.] (إفا.) برابر. همانند.

**متطاوع:** motatāve' [ع.] (إفا.) مطیع، فرمانبردار. فروتن.

**متطاول:** motatāvel [ع.] (إفا.) بلند، دراز. متکبر.

**متطبب:** motatabbeb [ع.] (إفا.) کسی که علم طب آموخته و در آن ماهر نشده؛ طبیب‌نما. پزشکان قدیم امثال ابن سینا برای تواضع از خود بدین کلمه تعبیر آورده‌اند؛ ج. متطببین.

**متطرف:** motatarref [ع.] (إفا.) کسی که از علمی مقداری آموخته باشد، بدون اینکه در آن متخصص و متبحر و متعمق باشد (قزوینی. یادداشتها ۷:۳۵).

**متطرق:** motatarreq [ع.] (إفا.) راه جوینده، راه یابنده.

**متطلس:** motatalles [ع.] (إفا.) پاک شونده، محو شده (نوشته).

**متظاهر:** motazāher [ع. تظاهر] (إفا.) تظاهر کننده. یاوری دهندهٔ یکدیگر، هم‌پشت؛ ج. متظاهرین.

**متظلم:** motazallem [ع.] (إفا.) آنکه از کسی شکایت کند، دادخواه؛ ج. متظلمین.

**متعادل:** mota'ādel [ع.] (إفا.) هم وزن، همسنگ، تراز شده (فره.)

**متعارض:** mota'ārez [ع.] (إفا.) آنکه یا آنچه مخالف دیگری باشد؛ ج. متعارضین. خبری که مخالف خبر دیگر باشد.

**متعارف:** mota'āraf [ع.] (اِ. مک.) محل شناسایی یکدیگر. (امف.) مشهور، متداول. آنچه که عادت مردم شده، معتاد. ضح.ـ مؤلف فرهنگ نظام گوید: «این لفظ در عربی غلط است چه مصدر تعارف لازم است و متعدی ندارد» ولی در عربی قدیم و معاصر بکار رفته و می‌رود. (منط.) اگر اطلاق به حسب جمهور بود آن را متعارف خوانند، مانند اطلاق لفظ غایط بر زمین نشیب به وضع و بر حدث مردم به عرف (اساس الاقتباس ۱۱). غیرمتعارف: غیرمعمول.

**متعارف:** mota'āref [ع.] (اِفا.) یکدیگر را شناسنده.

**متعاطف:** mota'ātef [ع.] (اِفا.) به یکدیگر مهربانی کننده.

**متعاطی:** mota'ātī [ع.] (اِفا.) گیرنده، بدست گیرنده.

**متعاقب:** mota'āγab [ع.] (امف.) از پی آمده. (ق.) عقب، دنباله. متعاقب: (به اضافه) (ق.) در تعقیب، در پی، پیرو (فره.)

**متعاقب:** mota'āγeb [ع.] (اِفا.) آنکه پشت سر دیگری رود، از پی رونده؛ ج. متعاقبین.

**متعاقباً:** mota'āγeb-an [ع.] (ق.) در پی، پیرو (فره.)

**متعال:** mota'āl [ع. متعال = متعالی] (اِفا.) بلند شونده. (ص.) بلند، والا. خدای متعال: خدای که بالاتر از همه است؛ خدای تعالی.

**متعالی:** mota'ālī [ع. متعال = متعالی] (اِفا.) بلند شونده. (ص.) بلند، رفیع.

**متعامل:** mota'āmel [ع.] (اِفا.) معامله کننده، داد و ستد کننده.

**متعاون:** mota'āven [ع.] (اِفا.) یاری کنندهٔ یکدیگر، مددکار.

**متعاهد:** mota'āhed [ع.] (اِفا.) آنکه با دیگری عهد و پیمان بندد؛ هم‌عهد؛ ج. متعاهدین.

**متعب:** mat'ab [ع.] (اِ.) تعب، رنج. جای تعب، محل رنج؛ ج. متاعب.

**متعبد:** mota'abbed [ع.] (اِفا.) عبادت کننده، پرستش کننده. بسیار عبادت کننده؛ ج. متعبدین.

**متعثر:** mota'asser [ع.] (اِفا.) لغزنده، لغزش یابنده.

**متعجب:** mota'aǰǰeb [ع.] (اِفا.) تعجب کننده، به شگفت آینده؛ ج. متعجبین.

**متعجبانه:** mota'aǰǰeb-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) با تعجب، به شگفتی.

**متعدد:** mota'added [ع.] (ص.) بسیار، بیشمار. مختلف.

**متعدی:** mota'addī [ع.] (اِفا.) تجاوز کننده از حد خود. (دس.) فعلی است که با داشتن فاعل به مفعول محتاج باشد. ضح.ـ برای متعدی ساختن فعل لازم، به آخر صیغهٔ امر حاضر مفرد «انید» یا «اند» افزایند و ماضی فعل را بدست آورند و صیغه‌های دیگر را از آن سازند. گاه فعل متعدی را نیز به همین ترتیب بار دیگر متعدی سازند.

**متعذر:** mota'azzer [ع.] (اِفا.) عذر آورنده، بهانه آورنده. (ص.) دشوار، سخت، محال. (مال.) مالیاتی که به علت غیبت یا فقر مؤدی وصول نشدنی باشد (غم.)

**متعرب:** mota'arreb [ع.] (اِفا.) خود را به عرب مانند کننده؛ ج. متعربین.

**متعرض:** mota'arrez [ع.] (اِفا.) کسی که کاری بدست خود گیرد. آنکه طلب چیزی کند. اعتراض کننده. مزاحم. متذکر؛ ج. متعرضین.

**متعرف:** mota'arref [ع.] (اِفا.) طلب کنندهٔ چیزی به جهت شناختن آن. جستجو کنندهٔ گم شده. (تصـ.) سالک که به اول وهله از

شناخت خدا غافل بود و بزودی حاضر گردد و فاعل مطلق را در صور وسایط و روابط باز شناسد (مصباح الهدایه ۸۰، نفحات جامی. لیث ٦)؛ ج. متعرفین.

**متعزز:** mota'azzez [ع.] (افا.) گرامی، ارجمند. نادر، کمیاب. پربها، قیمتی. محکم، استوار.

**متعسر:** mota'asser (افا.) مشکل، سخت، دشوار.

**متعسف:** mota'assef [ع.] (افا.) بیراهه رونده، منحرف (از راه). آنکه از طریق صواب عدول کند. ستمکار، ظالم؛ ج. متعسفین.

**متعشق:** mota'aššeɣ [ع.] (ا.) عاشقی نماینده، عشق ورزنده؛ ج. متعشقین.

**متعصب:** mota'asseb [ع.] (افا.) آنکه از خویشاوندان و دوستان خود سخت حمایت کند. آنکه در دین و مذهبی بسیار غیرتمند باشد و از آن سخت دفاع کند؛ ج. متعصبین.

**متعطش:** mota'atteš [ع.] (افا.) آنکه خود را به تکلف تشنه نماید.

**متعظ:** motta'ez [ع.] (افا.) آنکه نصیحت پذیرد، پندپذیر؛ ج. متعظین. واعظ غیرمتعظ: آنکه دیگران را پند دهد و خود را بدان عمل نکند.

**متعفن:** mota'affen [ع.] (افا.) بدبو، گندیده.

**متعقل:** mota'aɣɣel [ع.] (افا.) به هوش و عقل آینده؛ خردمند.

**متعلق:** mota'allaɣ [ع.] (امف.) آویخته شده. مربوط.

**متعلق:** mota'alleɣ [ع.] (افا.) درآویزنده به چیزی. مرتبط، متصل. وابسته، مربوط. (ف.) خویشاوند، خویش؛ ج. متعلقین.

**متعلقه:** mota'alleɣ-a(-e) [ع. متعلقة] (افا.) مؤنث متعلق. (کن.) زن شخص، زوجه؛ ج. متعلقات.

**متعلم:** mota'allem [ع.] (افا.) تعلیم گیرنده، آموزنده، شاگرد؛ ج. متعلمین.

**متعمد:** mota'ammed [ع.] (افا.) کاری را به عمد انجام دهنده؛ از روی قصد کار کننده؛ ج. متعمدین.

**متعمق:** mota'ammeɣ [ع.] (افا.) آنکه به عمق چیزی رسیده، ژرف‌اندیش؛ ج. متعمقین.

**متعمل:** mota'ammel [ع.] (افا.) کوشش کننده، ساعی. سختی کشیده. آنکه به تکلف کاری انجام دهد؛ ج. متعملین.

**متعنت:** mota'annet [ع.] (افا.) جویندهٔ سهو و خطای دیگری، عیب گیرنده، سرزنش کننده؛ ج. متعنتین.

**متعند:** mota'anned [ع.] (افا.) آنکه عناد ورزد، لجاج کننده، ستیزه کار.

**متعود:** mota'avved [ع.] (افا.) عادت کننده، خوگر، خوگرفته.

**متعه:** mota'a(-e) [ع. متعة] (ا.) (فق.) نوع خاصی از عقد نکاح است که در آن زن برای مدت معینی در مقابل مهر معین به زوجیت مردی درمی‌آید. شرط صحت آن این است که در صیغهٔ عقد مدت مذکور شود زیرا اگر ذکر نشود نکاح دایم گردد و نیز باید مهر را ذکر کنند والا عقد باطل گردد. ضح.ـ فرق متعه با نکاح دایم آن است که در متعه نفقه و طلاق نیست و در نکاح دایم هست.

**متعهد:** mota'ahhed [ع.] (افا.) آنکه عهد و پیمان بندد، کسی که اجرای کاری رابه عهده گیرد، عهده‌دار؛ ج. متعهدین.

**متعین:** mota'ayyen [ع.] (افا.) آشکار شونده، ظاهر. مشخص، ممتاز. محقق، ثابت. شخصی از طبقهٔ اعیان؛ ج. متعینین.

**متغابن:** motaɣāben [ع.] (افا.) ضرر کننده،

زیانمند. افسوس خورنده. به زیان افکنندهٔ یکدیگر.

**متغایر:** motaγāyer [ع.] (اِفا.) آنکه یا آنچه با دیگری اختلاف داشته باشد؛ مخالف، ناجور.

**متغذی:** motaγazzī [ع.] (اِفا.) خورنده.

**متغلب:** motaγalleb [ع.] (اِفا.) غلبه کننده، گیرندهٔ چیزی به زور؛ ج. متغلبین.

**متغنج:** motaγanneǰ [ع.] (اِفا.) ناز کننده، با ناز و کرشمه.

**متغیر:** motaγayyer [ع.] (اِفا.) آنکه یا آنچه که حالش دگرگون شود، برگردنده از حال خود. خشمگین، عصبانی؛ ج. متغیرین. (رض.) الف ـ کمیتی است که بتواند جمیع مقادیر واقع بین دو مقدار معین یا بعضی از مقادیر واقع بین دو مقدار را دارا شود. ب ـ علامتی است که نشانهٔ مقدار تغییرپذیر است. ج ـ شکل انتزاعی کمیت تغییر کننده است. متغییر تابع: (رض.) متغیری است که تغییرش بستگی به تغییر متغیر مطلق داشته باشد. متغییر مستقل: (رض.) متغیر مطلق. متغییر مطلق: (رض.) متغیری است که تغییرش بستگی به تغییر دیگر نداشته باشد؛ متغیر مستقل.

**متفاحش:** motafāheš [ع.] (اِفا.) فحش دهنده، ناسزا گوینده.

**متفاخر:** motafāxer [ع.] (اِفا.) بر یکدیگر نازنده، فخر کننده.

**متفادی:** motafādī [ع.] (اِفا.) فدا (سربها) برای هم دهنده. پرهیز کننده از کسی و یکسو شونده از او.

**متفاوت:** motafāvet [ع.] (اِفا.) از هم جدا و دور شونده. (ص.) جدا. آنچه که با دیگری فرق دارد، مختلف.

**متفتت:** motafattet [ع.] (ص.) شکسته، ریزه‌ریزه.

**متفجع:** motafaǰǰe' [ع.] (اِفا.) دردمند شونده از سختی و اندوه.

**متفحص:** motafahhes [ع.] (اِفا.) جستجو کننده، باز کاونده، تفحص کننده؛ ج. متفحصین.

**متفرج:** motafarraǰ [ع.] (اِ. مک.) محل تفرج. مکانی که موجب گشادگی خاطر گردد، محل سیر.

**متفرج:** motafarreǰ [ع.] (اِفا.) گشایش یابنده (از تنگی و دشواری). گشایش خاطر یابنده. خوشی جوینده.

**متفرد:** motafarred [ع.] (اِفا.) کناره گیرنده، یکسو گردنده. (ص.) یگانه، تنها؛ ج. متفردین.

**متفرس:** motafarres [ع.] (اِفا.) دانندهٔ چیزی به وسیلهٔ علامت و نشانه؛ ج. متفرسین.

**متفرس:** motafarres [ع.] (اِفا.) آنکه خود را در سواری ماهر معرفی کند؛ ج. متفرسین.

**متفرع:** motafarre' [ع.] (اِفا.) فرع چیزی شونده. از چیزی مانند شاخه جدا شونده. شاخه شاخه شده. نتیجه شده، حاصل شده.

**متفرعن:** motafar'en [ع.] (اِفا.) متکبر، خودخواه؛ ج. متفرعنین.

**متفرق:** motafarreγ [ع.] (اِفا.) پراکنده شونده. (ص.) پراکنده، جدا؛ ج. متفرقین.

**متفرقه:** motafarreγ-a(-e) [ع. متفرقة] (اِفا.) مؤنث متفرق؛ ج. متفرقات. اشخاص و اشیاء مختلف. گروهی از نگهبانان سلطنتی. اشخاص بیگانه.

**متفطن:** motafatten [ع.] (اِفا.) کسی که امور را به زیرکی و هوش دریابد؛ زیرکی و باهوش؛ ج. متفطنین.

**متفق:** mottafeγ [ع.] (اِفا.) با هم یکی شونده، با یکدیگر سازواری نماینده، متحد؛ ج. متفقین. دارای یک عقیده و یک قول. (ق.) همگی، بالاتفاق.

**متفقاً:** mottafeγ-an [ع.] (ق.) به اتفاق، متحداً، جمعاً.

**متفقه:** motafaγγeh [ع.] (اِفا.) آنکه خود را فقیه معرفی کند. فقیه، دانشمند؛ ج. متفقهین.

**متفقین:** mottafeγ-īn [ع.] (اِفا.)؛ ج. متفق. همعهدان، متحدان. (سیا.) به فرانسه، انگلستان، آمریکا و غیره که در جنگ جهانگیر اول و جنگ جهانگیر دوم علیه آلمان و متحدان او میجنگیدند، اطلاق شود؛ مق. متحدین، محور.

**متفکر:** motafakker [ع.] (اِفا.) فکر کننده، اندیشنده. اندیشه‌ناک، غمگین؛ ج. متفکرین.

**متفنن:** motafannen [ع.] (اِفا.) گوناگون شونده. به بازی‌ها و تفریحات گوناگون مشغول شونده. کسی که به علوم و فنون مختلف اشتغال ورزد؛ ج. متفننین.

**متقابل:** motaγābel [ع.] (اِفا.) با هم روبرو شونده. (ص.) روبرو، برابر؛ ج. متقابلین. (شطرنج) حالت دو شاه در موقعی که روی عرض یا ستون یا قطر متقابل هم قرار گرفته باشند و هیچ حایلی بین آنها نباشد و خانه‌های میانشان هم فرد باشد.

**متقابلاً:** motaγābel-an [ع.] (ق.) در مقابل.

**متقادم:** motaγādem [ع.] (اِفا.) گذشته، دیرینه.

**متقارب:** motaγāreb [ع.] (اِفا.) آنکه یا آنچه به دیگری نزدیک شود، نزدیک شونده. همرس، همگرای (فره.) (عر.) یکی از بحرهای عروض که بنای آن بر خماسی مجرد است و اجزای آن چهار بار فعولن فعولن.

**متقارع:** motaγāre' [ع.] (اِفا.) قرعه زننده میان یکدیگر. نیزه زننده با هم؛ ج. متقارعین. (ف.) بر هم کوفته.

**متقارن:** motaγāren [ع.] (اِفا.) قرین شونده باهم، یار و یاور؛ ج. متقارنین.

**متقاصر:** motaγāser [ع.] (اِفا.) بازایستنده از امری، اظهار کوتاهی نماینده؛ ج. متقاصرین.

**متقاضی:** motaγāzī [ع.] (اِفا.) خواهش کننده، درخواست کننده، طالب. متقاضی درونی (باطنی): خواهش نفسانی. وام خواهنده، قرض گیرنده.

**متقاطر:** motaγāter [ع.] (اِفا.) قطره‌قطره چکنده. دسته‌های پیاپی آینده.

**متقاطع:** motaγāte' [ع.] (اِفا.) آنچه که به چیزی دیگر برسد و قطع کند. (هن.) دو خط که به یکدیگر برسند و هم را قطع کنند. جدول کلمات متقاطع: جدولی شطرنجی که در خانه‌های عمودی و افقی آن باید کلماتی را طبق دستور جا داد.

**متقاعد:** motaγā'ed [ع.] (اِفا.) باز ایستنده از کاری. کنار گیرنده از کاری. مجاب شده، تسلیم شده. باز نشسته؛ ج. متقاعدین.

**متقال:** metγāl [= متخال] (اِ.) پارچه‌ای سفید شبیه به کرباس و لطیفتر از آن.

**متقبل:** motaγabbel [ع.] (اِفا.) پذیرنده، قبول کننده. آنکه کاری را بر عهده گیرد؛ ج. متقبلین.

**متقدم:** motaγaddem [ع.] (اِفا.) پیش آینده، پیش رونده. پیشین، سابق (زمانی). پیش، گذشته. رئیس، حاکم، پیشوا. (فل.) آنچه که در جلو و قبل و در مرتبهٔ اول نسبت به چیزی دیگر قرار دارد.

**متقرب:** motaγarreb [ع.] (اِفا.) کسی که به دیگری تقرب کند؛ نزدیکی جوینده؛ ج. متقربین.

**متقسم:** motaγassem [ع.] (اِفا.) پراکنده شونده. (ص.) پراکنده.

**متقلب:** motaγalleb [ع.] (اِفا.) دیگرگون شونده. واژگون شونده. کسی که در کاری به نفع خود و به ضرر دیگری عمل کند.

دغلکار، فریبنده؛ ج. متقلبین.

**متقلد:** motaγalled [ع.] (افا.) آنکه قلاده بر گردن انداخته. کسی که امری را به عهده گرفته؛ ج. متقلدین.

**متقن:** motγan [ع.] (امف.) محکم شده، استوار گردیده. (ص.) محکم، استوار.

**متقن:** motγen [ع.] (افا.) محکم کننده، استوار کننده.

**متقوم:** motaγavvem [ع.] (افا.) راست شونده، قوام گیرنده. (ف.) قیمتی، گرانبها (سبک‌شناسی ۲:۲۹).

**متقی:** mottaγī [ع.] (افا.) دارندهٔ تقوی، پرهیزکار، پارسا؛ ج. متقین.

**متکا:** mottakā [= متکأ] (ا.) آنچه بر آن تکیه کنند. بالش. ضح.ـ متکا که معمولاً به تخفیف تاء و تشدید کاف تلفظ کنند در اصل به تشدید و تخفیف کاف است (دکتر خیام‌پور. نداب ۱:۱۰ ص ۳۹).

**متکاثر:** motakāser [ع.] (افا.) آنکه بر دیگری در کثرت مال غلبه کند و بر او بنازد؛ ج. متکاثرین.

**متکاثف:** motakāsef [ع.] (افا.) ستبر شونده. برهم نشسته. (ص.) ستبر، غلیظ.

**متکافی:** motakāfī [ع.] (افا.) برابر، همسان.

**متکامل:** motakāmel [ع.] (افا.) آنکه خود را بتدریج کامل سازد، به کمال رسنده. کامل شده، به کمال رسیده.

**متکاوس:** motakāves [ع.] (افا.) انبوه شونده، مزاحم (غم.) درهم رسته (گیا.) (غم.) (قا.) چهار متحرک و یک ساکن است، چنانک فعلتن که از مستفعلن خزید و این فاصلهٔ کبری است و در شعر فارسی خوشایند نیست (المعجم. مد. چا. ۱:۲۰۶).

**متکبر:** motakabber [ع.] (افا.) بزرگ‌منشی نماینده، خودخواه. گردنکش؛ ج. متکبرین.

**متکثر:** motakasser [ع.] (افا.) بسیار شونده. بسیار جوینده، بسیار گیرنده (از چیزی)؛ ج. متکثرین. (ص.) بسیار، متعدد.

**متکحل:** motakahhel [ع.] (افا.) سرمه کشنده؛ ج. متکحلین.

**متکدی:** motakaddī [ع.] (افا.) گدایی کننده، دریوزه‌گر، گدا.

**متکرر:** motakarrer [ع.] (افا.) دوبار کرده یا گفته شده. دو دله شونده، مردد؛ ج. متکررین.

**متکسر:** motakasser [ع.] (افا.) شکسته شونده. (عر.) وزن غیر سالم؛ مق. صحیح.

**متکفل:** motakaffel [ع.] (افا.) عهده‌دار، متعهد. پایندان، ضامن. آنکه مخارج کسی را به عهده دارد؛ ج. متکلفین.

**متکلف:** motakallef [ع.] (افا.) آنکه کاری را متعهد شود و به رنج و زحمت انجام دهد. کسی که به رنج و زحمت شعر گوید.

**متکلف:** motakallaf [ع.] (امف.) آنچه به رنج و زحمت انجام شود. آنچه به طبع گران آید؛ مق. مطبوع. شعر یا نوشته‌ای که به تکلف گفته شود و به طبع گران آید؛ مق. مطبوع؛ ج. متکلفین.

**متکلم:** motakallem [ع.] (افا.) سخن گوینده. صفتی است از صفات خدا. (دس.) صیغه‌ای است که دال بر سخن گوینده باشد و آن بر دو قسم است: الف ـ متکلم وحده. اول شخص مفرد. متکلم وحده شدن: بسیار سخن گفتن و به دیگران مجال سخن ندادن. ب ـ متکلم مع‌الغیر. اول شخص جمع. ضمیر متکلم: ضمیری که دال بر متکلم (وحده یا مع‌الغیر = اول شخص مفرد یا جمع) باشد. (فل.) کسی است که حقایق اشیاء را از روی دلیل برهان با ملاحظه و مطابقه با شرع درک می‌کند؛ ج. متکلمین.

**متکون:** motakavven [ع.] (افا.) وجود

یابنده، بوجود آینده، هستی‌یاب؛ ج. متکونین.

**متکهل**: motakahhel [ع.] (اِفا.) شبیه شونده به کهل (مردی که سنین عمرش بین ۳۰ و ۵۰ باشد).

**متکی**: mottakī [ع. متکی] (افا.) تکیه کننده. اعتماد کننده، پشت دهنده، بر.

**متکیف**: motakayyef [ع.] (افا.) پذیرندهٔ کیفیتی. (ف.) کیف برنده، نشأه برنده؛ ج. متکیفین.

**متل**: matal [قس. متلک] (اِ.) (عم.) افسانه، داستان کوتاه. حرف مفت، مزخرف. مثل سایر.

**متلازم**: motalāzem [ع.] (افا.) همراه باشنده. (ص.) همراه؛ ج. متلازمین. وابسته.

**متلاشی**: motalāšī [ع.] (افا.) از هم پاشنده، مضمحل شونده.

**متلاشی**: motalāšī [تر. تلاش] (به صیغهٔ اِفا. ص.) تلاش کننده، جستجو کننده.

**متلاصق**: motalāsey [ع.] (افا.) بهم چسبنده، متصل؛ ج. متلاصقین.

**متلاطم**: motalātem [ع.] (اِفا.) بهم لطمه زننده، تپانچه زننده. تلاطم دارنده، دارای تلاطم.

**متلاقی**: motalāyī [ع.] (اِفا.) روبرو شونده. دو چیز که در نقطه‌ای بهم رسند.

**متلالی**: motalālī [ع. متلالی] (افا. ص.) روشن، درخشان.

**متلبس**: motalabbes [ع.] (افا.) جامه پوشنده، لباس پوشنده؛ ج. متلبسین.

**متلبس**: motalabbes [ع.] (افا.) خلط شونده، آمیخته شونده.

**متلذذ**: motalazzez [ع.] (اِفا.) لذت برنده؛ ج. متلذذین.

**متلف**: motlef [ع.] (اِفا.) تلف کننده، تباه کننده؛ ج. متلفین.

**متلفظ**: motalaffez [ع.] (افا.) سخن گوینده؛ ج. متلفظین.

**متلک**: matal-ak [= متل + ک، پس. تصغیر] (اِ.) (عم.) سخن طعنه‌آمیز و نیش‌دار.

**متلک گفتن**: m.-goftan (مص‌ل.) (عم.) گفتن سخنان طعنه‌آمیز و نیش‌دار.

**متلمذ**: motalammez [ع.] (اِفا.) شاگرد؛ ج. متلمذین. ضح. - در عربی فصیح تلمذ و متلمذ نیامده و بجای کلمهٔ اخیر «تلمیذ» مستعمل است.

**متلون**: motalavven [ع.] (افا.) رنگ به رنگ شونده. از حالتی به حالتی دیگر در آینده. آنکه پیاپی تغییر عقیده دهد؛ ج. متلونین. (بع.) شعری که به دو وزن خوانده شود. ذوبحرین.

**متلهف**: motalahhef [ع.] (افا.) آنکه افسوس خورد، دریغ خورنده، اندوهناک؛ ج. متلهفین.

**متم**: motem(m) [ع.] (اِفا.) تمام کننده، کامل کننده.

**متماثل**: motamāsel [ع.] (اِفا.) مانند هم باشنده. (ص.) مانند، همانند؛ ج. متماثلین. (پز. قد.) بیماریی که به بهبود نزدیک شود. (حسا.) دو عددی را گویند که مثل هم باشند، هم از لحاظ قدر مطلق و هم از لحاظ علامت.

**متمادی**: motamādī [ع.] (اِفا. ص.) مدت دارنده، طولانی، دراز.

**متمارض**: motamārez [ع.] (اِفا.) آنکه خود را به ناخوشی زند؛ بیمارنما؛ ج. متمارضین.

**متمازج**: motamāzeǰ [ع.] (افا.) بهم آمیزنده، مزج شونده.

**متماس**: motamās(s) [ع.] (اِفا.) یکدیگر را مس کننده، بهم پیوندنده.

**متماسک**: motamāsek [ع.] (اِفا.) خود را

نگاه دارنده، خویشتن‌دار. چنگ در زننده؛ ج. متماسکین.

**متمایز:** motamāyez [ع.] (افا.) آنکه یا آنچه که از دیگران مشخص باشد؛ ممتاز، مشخص؛ ج. متمایزین.

**متمایل:** motamāyel [ع.] (افا.) کج شونده. خمیده. آنچه که به چیزی میل کند؛ ج. متمایلین.

**متمتع:** motamatte' [ع.] (افا.) آنکه از چیزی بهره برد؛ برخوردار، بهره‌مند. کسی که عمره (زیارت بیت الله با شرایط خاص) بجا آورد. ضح.ـ متمتع آن بود که عمرهٔ وی در ماه‌های حج واقع آمده باشد و ماه‌های حج شوال و ذی‌القعده و ذی‌الحجه باشند (ترجمهٔ النهایه طوسی. چا. سبزواری ۱۳۸:۱)؛ ج. متمتعین.

**متمثل:** motamassel [ع.] (افا.) مثل آورنده. مثال زننده. شبیه شونده، مقلد؛ ج. متمثلین.

**متمدد:** motamadded [ع.] (افا.) کشیده شونده. قابل ارتجاع.

**متمدن:** motamadden [ع.] (افا.) شهرنشین، شهری. دارای تمدن؛ مق. وحشی؛ ج. متمدنین.

**متمرد:** motamarred [ع.] (افا.) تمرد کننده، سرکش، عاصی؛ ج. متمردین.

**متمرکز:** motamarkez [ع.] (افا.) جایگزین شونده، مرکز گیرنده.

**متمرن:** motamarren [ع.] (افا.) خوی گیرنده بر چیزی، عادت‌پذیر. صاحب فضل؛ ج. متمرنین.

**متمسک:** motamassek [ع.] (افا.) چنگ در زننده، گیرنده، متشبث؛ ج. متمسکین.

**متمشی:** motamaššī [ع.] (افا.) مشی کننده، راه رونده، راه یابنده.

**متمکن:** motamakken [ع.] (افا.) جای‌گیر، جای‌گزین، ثابت. دارای مکنت و مال. توانا، قادر؛ ج. متمکنین.

**متملق:** motamalleq [ع.] (افا.) چاپلوسی کننده، خوش‌آمدگوینده، چاپلوس؛ ج. متملقین.

**متملک:** motamallak [ع.] (امف.) به ملکیت درآمده، در تصرف کسی درآمده.

**متملک:** motamallek [ع.] (افا.) مالک شونده، متصرف؛ ج. متملکین.

**متمم:** motammem [ع.] (افا.) تمام کننده، کامل کننده. تکمله، ضمیمه. عدد متمم: (رض.) حاصل ضرب جذرهای دو مربع را گویند. (دس.) هر گاه مسند یا مسندالیه مضاف یا موصوف باشند، صفت و مضاف‌الیه را متمم گویند و در این صورت دو کلمه یا بیشتر در حکم یک کلمه است و جزو اول به جزو دوم تمام می‌شود. ضح.ـ ممکن است مسندالیه و مسند هر دو یا یکی از آنها دارای متمم باشد. ضح.ـ گاه یک مسند یا یک مسندالیه دارای چند متمم باشد و این در صورتی است که مضاف‌الیه یا صفت‌های متوالی به دنبال یکدیگر درآمده باشند.

**متمنی:** motamannā [ع.] (افا.) تمنا کننده، آرزو کننده. متمنی بودن: مستدعی بودن، خواهشمند بودن.

**متمنی:** motamannī [ع.] (امف.) تمنا شده، آرزو شده.

**متموج:** motamavvej [ع.] (افا.) موج‌دار، موج زننده. (کن.) خشمناک، عصبانی.

**متمول:** motamavvel [ع.] (افا.) دارندهٔ مال. بسیار مال، پر ثروت؛ ج. متمولین.

**متمهد:** motamahhed [ع.] (افا.) گسترنده. جاگیرنده. قادر (بر امری)؛ ج. متمهدین.

**متمهدی:** motamahdī [ع.] (ص.) آنکه ادعای مهدویت کند.

**متمیز:** motamayyez [ع.] (اِفا.) جدا شونده. (ص.) جدا، ممتاز.

**متن:** matn [ع.] (اِ.) پشت. درون چیزی. عبارات اصلی کتاب، رساله و مکتوب؛ مق. شرح، حاشیه. وسط چیزی، میان هر چیز؛ ج. متون. (مس.) در هر نوبت مرتب سه قسمت اساسی می‌توان قایل شد که دومین قسمت آن متن نامیده می‌شود. متن واقع: [= متن الواقع] (فل.) نفس الامر. در اصطلاح میر داماد غالباً جهان مافوق زمان و زمانیات. (اسفار ج ۳ ص ۷۴؛ فرع.سج.)

**متنازع:** motanāze' [ع.] (اِفا.) آنکه با دیگری نزاع داشته باشد؛ ج. متنازعین.

**متناسب:** motanāseb [ع.] (اِفا.) آنکه یا آنچه با دیگری نسبت داشته باشد. مشابه، مانند؛ ج. متناسبین. هماهنگ. برازنده، دارای تناسب.

**متناسق:** motanāseγ [ع.] (اِفا.) با نسق و ترتیب، منظم، مرتب.

**متناقض:** motanāγez [ع.] (اِفا.) نقیض هم باشنده، ضد.

**متناوب:** motanāveb [ع.] (اِفا.) به نوبت کنندهٔ کاری. به نوبت گیرندهٔ چیزی. آنچه به نوبت آید.

**متناول:** motanāvel [ع.] (اِفا.) گیرندهٔ چیزی. خورنده؛ ج. متناولین.

**متناوم:** motanāvem [ع.] (اِفا.) خود را به خواب زننده. خوابنده؛ ج. متناومین.

**متناهی:** motanāhī (اِفا.) آنچه که پایان دارد، به پایان رسنده. محدود. متناهی بودن: محدود بودن.

**متنبه:** motanabbeh [ع.] (اِفا.) بیدار شونده از خواب. (ص.) بیدار. هوشیار؛ ج. متنبهین.

**متنبی:** motanabbī [ع.] (اِفا.) مردی که ادعای پیغمبری کند؛ مدعی نبوت.

**(متنجان):** motanǰān (اِ.) قسمی خورش که از گوشت و روغن و آلو و قیسی و گردو و خلال بادام و پسته و خلال نارنج تهیه کنند.

**متنجز:** motanaǰǰez [ع.] (اِفا.) آنکه از دیگری بخواهد تا حاجت وی رواکند. رواکنندهٔ حاجت؛ ج. متنجزین.

**متنجس:** motanaǰǰes [ع.] (اِفا.) نجس شونده، ناپاک.

**متنزل:** motanazzel [ع.] (اِفا.) فرود آینده (به تأنی)، نزول کننده؛ ج. متنزلین.

**متنزه:** motanazzah [ع.] (اِ. مکـ.) محل باصفا، گردشگاه.

**متنسک:** motanassek [ع.] (اِفا.) پرستنده، عبادت کننده؛ ج. متنسکین.

**متنعم:** motana''em [ع.] (اِفا.) آنکه از نعمت‌های حیات برخوردار است؛ خداوند نعمت؛ ج. متنعمین.

**متنفذ:** motanaffez [ع.] (اِفا.) آنکه بر دیگران تسلط و نفوذ دارد؛ صاحب نفوذ؛ ج. متنفذین. ضح.ـ این کلمه ساختگی است زیرا «تنفذ» در لغت عرب نیامده و بجای آن «نافذ» و «نفوذ» (به فتح اول) و «نفاذ» (به فتح اول و تشدید دوم) مستعمل است (اقرب الموارد؛ فر. نظا. دکتر خیام‌پور. نداب ۱:۱۰ ص ۴۰).

**متنفر:** motanaffer [ع.] (اِفا.) بیزار شونده، نفرت دارنده، کراهت دارنده. (ص.) بیزار، رمنده.

**متنفس:** motanaffes [ع.] (اِفا.) نفس کشنده، نفس‌کش. جاندار، زنده؛ ج. متنفسین.

**متنکر:** motanakker [ع.] (اِفا. ق.) ناشناس، ناشناخته؛ ج. متنکرین.

**متنمر:** motanammer [ع.] (اِفا.) بدخو، بد خلق. خشمگین، خشمناک، غضبناک؛ ج. متنمرین.

**متنور:** motanavver [ع.] (اِفا.) روشنی

یابنده، دارای نور.
**متنوع:** motanavve' [ع.] (اِفا.) گوناگون شونده؛ دارای انواع و اقسام.
**متواتر:** motavāter [ع.] (اِفا.) پیاپی آینده، پس یکدیگر آینده. خبر متواتر: (حد.) خبری که بسیاری از روات آن را نقل کرده باشند تا موجب یقین شده باشد. (اِ.) (قا.) کلمهٔ قافیه که بین آخرین حرف ساکن آن و ساکن ماقبل فقط یک متحرک واسطه باشد. (ص.) متناوب؛ مق. متوالی، مترادف. (ق.) پیاپی، پشت سر هم.
**متوارد:** motavāred [ع.] (اِفا.) پیاپی وارد شونده. (اد.) فکر و تخیلی که در ذهن دو تن در یک زمان یا در دو هنگام خطور کند.
**متواری:** motavārī [ع.] (اِفا.) پنهان شونده، پوشیده شونده. (ف.) دربدر، سرگردان. ضح.ـ متواری و متواریک و متواری شدن. در فارسی به ضم اول و سکون دوم استعمال شده و آن را نوعی از تفریس دانسته‌اند.
**متوازن:** motavāzen [ع.] (اِفا.) آنچه که هم وزن و معادل دیگری باشد؛ هم‌وزن، هم‌سنگ.
**متوازی:** motavāzī [ع.] (اِفا.) آنچه که روبروی دیگری باشد؛ برابر. (هند.) دو خطی که فاصلهٔ نقاط مقابل آن به یک اندازه باشد و هر قدر آن دو خط را از طرفین امتداد دهند، بهم نرسند.
**متواصل:** motavāsel [ع.] (اِفا.) بهم رسنده، به یکدیگر پیوندنده؛ ج. متواصلین. پیوسته، متوالی.
**متواضع:** motavāze' [ع.] (اِفا.) فروتنی کننده، تواضع نماینده، فروتن؛ ج. متواضعین.
**متواضعانه:** motavāze'-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) به حال تواضع، با فروتنی.
**متواطی:** motavātī [ع. متواطئ] (اِفا.) موافقت کننده با یکدیگر، سازوار. (منط.) کلمه‌ای که معنیی عام و مشترک بین افرادی چند علی‌التساوی داشته باشد؛ مق. مشکک.
**متوافق:** motavāfeγ [ع.] (اِفا.) یکی شونده (باهم)، سازواری کننده. (ص.) سازوار، سازگار. (ف.) دو عدد را گویند که دارای یک یا چند مقسوم علیه باشند.
**متوالی:** motavālī [ع.] (اِفا.) پیاپی شونده، پی در پی آینده. (ص. ق.) پیاپی، متوالی.
**متوالیاً:** motavālī-y-an [ع.] (ق.) بطور توالی.
**متوج:** motavvaǰ [ع.] (اِمف.) تاج بر سر گذاشته، تاجدار.
**متوج:** motavveǰ [ع.] (اِفا.) تاج بر سر کسی نهنده، تاج‌ده.
**متوجه:** motavvaǰ-a(-e) [ع. متوجة] (اِمف.) مؤنث متوج؛ زن تاج بر سر نهاده.
**متوجه:** motavaǰǰah [ع.] (اِ. مک.) محل توجه.
**متوجه:** motavaǰǰeh [ع.] (اِفا.) رو کننده، روی آورنده؛ توجه کننده؛ ج. متوجهین.
**متوجهات:** motavaǰǰeh-āt [ع.] (اِفا.) ج. متوجهه. زنان روی آورنده و توجه کننده. (مال.) مالیاتی که علاوه بر مقدار اصلی مقرر، وصول می‌شد.
**متوحد:** motavahhed [ع.] (اِفا.) یگانه باشنده، فرد، یگانه. خلوت‌نشین، عزلت‌گزین؛ ج. متوحدین.
**متوحش:** motavahheš [ع.] (اِفا.) وحشت کننده، ترسنده؛ ج. متوحشین. جای متروک و ویران.
**متورط:** motavarret [ع.] (اِفا.) به ورطه افتنده، فرو رونده. به کار دشوار افتاده.
**متورع:** motavarre' [ع.] (اِفا.) پرهیزگار، پارسا؛ ج. متورعین.
**متورم:** motavarrem [ع.] (اِفا.) ورم کننده،

آماسنده، دارای ورم.

**متوسد:** motavassed [ع.] تکیه کننده.

**متوسط:** motavasset [ع.] (اِفا.) در میان درآینده، میانجی، میانگیر. میانه‌رو، معتدل. میانهٔ خوب و بد. میانهٔ بلند و کوتاه. میانهٔ بزرگ و کوچک. کسی که از لحاظ زمان زندگی بین متقدمان و متأخران قرار دارد؛ ج. متوسطین. سبب متوسط: (عر.) یک متحرک و دو ساکن.

**متوسطه:** motavasset-a(-e) [ع. متوسطة] (اِفا.) مؤنث متوسط (همع.)؛ ج. متوسطات. مدرسهٔ متوسطه: دبیرستان.

**متوسع:** motavasse' [ع.] (اِفا.) فراخ نشیننده. باوسعت.

**متوسل:** motavassel [ع.] (اِفا.) نزدیکی جوینده به کسی به وسیلهٔ چیزی، توسل کننده، دست‌آویز کننده.

**متوشح:** motavaššeh [ع.] (اِفا.) پوشندهٔ جامه. آنکه شمشیر به پهلو آویزد؛ ج. متوشحین.

**متوضا:** motavazzā [ع. متوضأ] (اِ. مک.) جای وضو گرفتن. مستراح، مبال.

**متوطن:** motavatten [ع.] (اِفا.) کسی که در جایی اقامت کند ووطن خود سازد؛ ج. متوطنین.

**متوغل:** motavaγγel [ع.] (اِفا.) نیک مشغول شونده در کاری. دور رونده در شهرها؛ ج. متوغلین.

**متوفر:** motavaffer [ع.] (اِفا.) کسی که همت خود را صرف امری کند. حرمت نگاهدارنده. آماده، حاضر.

**متوفی:** motavaffā [ع.] (اِمف.) وفات یافته، فوت شده، مرده، درگذشته؛ ج. متوفیات. ضح.ـ متوفی به معنی وفات یافته و مرده که بعضی به صیغهٔ اسم فاعل تلفظ کنند، به صیغهٔ اسم مفعول است.

**متوفی:** motavaffī [ع.] (اِفا.) میراننده. خدای تعالی. تمام گیرنده (حق.)

**متوقد:** motavaγγed [ع.] (اِفا.) افروزنده، فرزان، نورانی.

**متوقع:** motavaγγa' [ع.] (اِمف.) امید داشته شده، مورد انتظار.

**متوقع:** motavaγγe' [ع.] (اِفا.) چشم دارنده، امید دارنده؛ ج. متوقعین.

**متوقف:** motavvaγef [ع.] (اِفا.) درنگ کننده، توقف کننده. در محلی ایستنده؛ ج. متوقفین.

**متوکل:** motavakkel [ع.] (اِفا.) امید دارنده. آنکه به خدا توکل کند و بدو امیدوار باشد؛ ج. متوکلین.

**متولد:** motavalled [ع.] (اِفا.) زاییده، ولادت یافته؛ ج. متولدین.

**متولی:** motavallī [ع.] (اِفا.) کسی که ادارهٔ امور مؤسسه یاکاری را به عهده گرفته. آنکه ادارهٔ امور بقعه‌ای از بقاع متبرکه را به عهده دارد. سرپرست املاک موقوفه. ضح.ـ (فق.) کسی است که برحسب صفات و مشخصاتی که واقف در وقف‌نامه ذکر کرده است، در هر عصر و زمانی به ادارهٔ امور وقف موافق نظر واقف می‌پردازد. معمولاً حق‌الزحمهٔ وی در وقف نامه‌ها یک عشر از درآمد موقوفه است. عمل و سمت متولی در ادارهٔ موقوفه بنام «تولیت» خوانده می‌شود. معمولاً واقفان تا خود زنده هستند متولی موقوفه می‌باشند. در اکثر وقف‌نامه‌ها تولیت در اعقاب و فرزندان واقف نسلی پس از نسل دیگر معین می‌گردد. در بعضی وقف‌نامه‌ها نیز از همان آغاز امر بواسطهٔ اینکه واقف فرزندی نداشته و یا از فرزندان خود ناراضی بوده است تولیت در غیر اولاد و خاندان واقف قرار داده شده است. در بعض دیگر از موقوفات مهم نیز برای اینکه

کسانی نتوانند به ملک موقوفه تجاوز کنند، تولیت به سلطان وقت تفویض شده است از قبیل قسمت اعظم موقوفات آستان قدس رضوی و موقوفات مدرسهٔ سپهسالار ناصری در تهران (دکتر شهابی. تاریخچهٔ وقف در اسلام. ۳) متولی منصوب یا متصدی: اگر موقوفه‌ای مجهول التولیه باشد، کسی که قبل از وضع قانون اوقاف، از طرف حاکم شرع معین می‌شد و پس از اجرای قانون اوقاف از طرف ادارهٔ کل (سازمان) اوقاف برای ادارهٔ موقوفه انتخاب می‌گردد، بنام متولی منصوب یا متصدی خوانده می‌شود (دکتر شهابی. تاریخچهٔ وقف در اسلام. ۳). متولی منصوص: کسی است که در وقف‌نامه نام او برده شده و یا صفات و مشخصاتی برای متولی ذکر شده که با فرد معیّنی منطبق گردد، از قبیل: ارشد، اکبر، اعلم، اتقی و اورع اولاد یا اعلم علمای محل و یا پیشنماز مسجد جامع و نظایر آنها. (دکتر شهابی. تاریخچهٔ وقف در اسلام. ۳.)

**متوهم:** motavahhem [ع.] (افا.) گمان برنده، خیال کننده. ترسنده، خوفناک؛ ج. متوهمین.

**مته:** mat(t)a(-e) [قس. میتین] (ا.) آلتی است نجاران را که به وسیلهٔ آن چوب و تخته را سوراخ کنند؛ برما، برمه. مته به خشخاش گذاشتن: (کن.) دقت و پی‌جویی بسیار در امری کردن.

**مته:** mata(-e) (ا.) (جا.) بید. (جا.) شپشک گندم.

**متهاجم:** motahāǰem [ع.] (افا.) هجوم کننده، حمله کننده، حمله آور؛ ج. متهاجمین.

**متهافت:** motahāfet [ع. = تهافت] لغزنده، لغزش کننده. پیاپی آینده؛ ج. متهافتین.

**متهاوِن:** motahāven [ع.] (افا.) سستی کننده در کار، سهل‌انگار؛ ج. متهاونین.

**متهتک:** motahattek [ع.] (افا.) رسوا شونده، مفتضح؛ ج. متهتکین.

**متهجد:** motahaǰǰed [ع.] (افا.) آنکه شب‌ها تا هنگام سحر به عبادت خدا پردازد؛ شب زنده‌دار؛ ج. متهجدین.

**متهدی:** motahaddī [ع.] (افا.) راه یابنده، هدایت‌پذیر.

**متهم:** mottaham [ع.] (امف.) کسی که مورد تهمت قرار گرفته، تهمت زده، به بدی شناخته؛ ج. متهمین.

**متهم:** mottahem [ع.] (افا.) تهمت زننده، افترا زننده؛ ج. متهمین.

**متهور:** motahavver [ع.] (افا.) بی‌باکی کننده، بی‌باک، بی‌پروا، گستاخ؛ ج. متهورین.

**متی:** matā [ع.] (ادات استفهامی) کی؟ چه زمان؟ (ا.) (فل.) یکی از مقولات نه گانهٔ عرض و عبارت است از بودن چیزی در زمان یا در حد زمان و یا نسبت چیزی است به زمان (اسفار ج ۲:۷۳، فرع. سج.)

**متیت:** matīt (ا.) شانهٔ کرباس، شانهٔ جولاهگان.

**متیقظ:** motayaɣɣez [ع.] (افا.) بیدار شونده از خواب. هوشیار شونده. (ص.) آگاه؛ ج. متیقظین.

**متیقن:** motayaɣɣan [ع.] (امف.) به یقین دانسته، بی‌گمان دانسته. یقین، بی‌شبهه. قدر متیقن: مقداری که بر آن یقین باشد، آنچه به یقین در تمام مفاهیم و اقوال و عقاید مختلف وجود دارد؛ قدر مسلم (چنانکه در مورد مشکوک بودن حکمی نسبت به موضوعی میان حرمت و وجوب، وجود حکم نسبت به آن موضوع قدر متیقن است ولی وجوب یا حرمت آن مورد شک و خلاف است).

**متیقن:** motayaɣɣen [ع.] (افا.) به یقین

دانده، بی‌گمان داننده. متفحص، متتبع؛ ج. متیقنین.

**متیل:** metīl [= میتیل] (اِ.) پارچه‌ای معمولاً سفید که روی بالش و لحاف کشند.

**متین:** matīn [ع.] (ص.) محکم، استوار، پابرجا. باوقار.

**مثاب:** mosāb [ع.] (امف.) پاداش داده شده، جزا داده. ثواب اخروی داده شده.

**مثابت:** masābat [ع. مثابة] (اِ.) محل اجتماع مردم، جای گرد آمدن. حد، اندازه، درجه، منزلت. مانند. به مثابت: به مانند، همانند.

**مثابرت:** mosābarat(-be-) [ع. مثابرة] (مص‌ل.) پیوسته در کاری بودن، مداومت کردن. پیشی گرفتن. تحمل کردن مشقت. (امص.) مداومت در کاری. پیشی، سبقت. تحمل رنج و مشقت.

**مثابه:** masāba(-e) [ع. مثابة] (اِ.) محل اجتماع مردم (غم.) حد، اندازه، درجه، منزلت. مانند. به مثابه: به مانند، همانند.

**مثافنت:** mosāfanat(-fe-) [ع. مثافنة] (مص‌م.) مجالست کردن، همزانو نشستن. یاری کردن.

**مثال:** mesāl [ع.] (اِ.) مانند، شبیه. بر مثال: همانند، مانند. در مثال: به مثل، مثلاً. حکم، فرمان. کلمه یا عبارتی که برای توضیح مطلبی یا قاعده‌ای آورده شود. (لغت) جمله یا عبارتی که طرز استعمال یک لغت یا اصطلاح را نشان دهد. (لغت) شاهدتصویر، تمثال. مجسمه، پیکر؛ ج. امثله، مثل mosol، مثالات. عالم مثال: (فل.) عالمی است میان عالم ارواح و عالم اجسام که شبیه به عالم اجسام است، مثل صورت در آیینه که جسم بنظر می‌آید اما جسم نیست و ارواح بعد از مفارقت ابدان در قالب‌های مثالی می‌ماند تا قیامت. (فرنظا.)

**مثالب:** masāleb [ع.] (اِ.) جِ. مثلبه، عیب‌ها، زبونی‌ها.

**مثالث:** masāles [ع.] (اِ.) جِ. مثلث؛ تارهای سوم از تارهای عود.

**مثاله:** masāla(-e) [ع. مثالة] (اِ.) فضل. حسن حال.

**مثاله:** mesāl-a(-e) [ع. مثالة] (اِ.) فرمان پادشاهی، مثال.

**مثالیه:** mesāl-īyy-a(-e) [ع. مثالیة] (ص‌نسب.) مؤنث مثالی. اشباح مثالیه: (فل. قد.) بعضی از فلاسفه قایلند که میان مجردات محض و مادیات، عالمی است که آن را عالم اشباح نامند که برزخ میان روحانیات و جسمانیات است و از آن جهت اشباح گویند که دارای مقدار و شکل می‌باشند و شبح و قشر اجسام‌اند و چون دارای ماده نمی‌باشند، فوق اجسام‌اند و مانند صوری هستند که از اشیاء در آیینه منعکس می‌شوند. عالمی را که محل صور مقداریه است عالم اشباح و عالم اشباح مثالیه و اشباح جسمیه نامند (فرع. سج.)

**مثانه:** masāna(-e) [ع. مثانة] (اِ.) (پز.) کیسه‌ای است عضلانی غشایی و نازک و قابل اتساع که در عقب استخوان زهار واقع است. شکلش تا موقعی که خالی است پهن و جدارهایش بر روی هم قرار گرفته‌اند و هنگامی که متدرجاً از ادرار پر شود، کروی و یا تخم‌مرغی شکل می‌شود و رأسش بطرف بالا و جلو و قاعده‌اش بطرف پایین و عقب است. زمانی که مقدار ادرار در مثانه به ۲۵۰ گرم برسد شخص حس ادرار می‌کند. ممکن است مثانه در موقع حبس البول محتوی یک لیتر یا بیشتر ادرار باشد؛ شاش‌دان، بیت البول، پیشاب دن، آب دان. ورم مثانه: (پز.) التهاب و عفونت و تورم جدار مثانه بر اثر عوامل میکربی و عفونی.

**مَثانی:** masānī [ع.] (اِ.) ج. مَثنی. سوره‌هایی از قرآن هستند که پس از مئون (مئین) درآیند، چه این سوره‌ها مثنی (مابعد) آنها هستند و به عبارت دیگر مئون اوایل بشمار آیند و مثانی ثوانی محسوب گردند. قرآن مجید (به سبب اقتران آیهٔ رحمت و عذاب). سورهٔ فاتحه (زیرا در هر نماز دو بار خوانده می‌شود.) (مس.) تارهای دوم از تارهای عود.

**مُثبَت:** mosbat [ع.] (اِمف.) ثابت شده، مدلل. استوار شده، برقرار. ثبت شده، نوشته. آنچه که به وجه اثبات باشد؛ مق. منفی. جملهٔ مثبت: (دس.) جمله‌ای که در آن فعل به نحو اثبات بکار رفته باشد؛ مق. جملهٔ منفی. فعل مثبت: (دس.) فعلی که دلالت بر وقوع کاری به طریق اثبات کند (مق. فعل منفی): نوشت.

**مُثبِت:** mosbet [ع.] (اِفا.) ثابت کننده، مدلل سازنده. استوار کننده. ثبت کننده؛ ج. مثبتین.

**مثبّت:** mosabbat [ع.] (اِمف.) محکم کرده، استوار کرده. برجای داشته.

**مثبّت:** mosabbet [ع.] (اِفا.) محکم کننده، استوار کننده. برجا دارنده.

**مثبّج:** mosabbej [ع.] (اِفا.) آنکه کلامش مطابق اسلوب نباشد. آنکه در گفتار و تحریر تعمیه بکار برد؛ ج. مثبجین.

**مثبوت:** masbūt [ع.] (اِمف.) پا برجا.

**مثرد:** mesrad [ع.] (اِ.) آوندی که در آن ترید سازند.

**مَثرَدیطوس:** masradītūs [معر. از پهـ. میترادات = مهرداد] (اِ.) (پز.) معجون ضد سمی که تهیه شدن آن را اول دفعه منسوب بـه مهرداد (میترادات) پادشاه پنتوس از خاندان پارت می‌دانند؛ مثرودیطوس.

**مثقال:** mesγāl [ع.] (اِ.) آلت سنجش (کم یا زیاد). واحد وزن معادل ۲۴ نخود = $\frac{۱}{۱۶}$ سیر. واحد وزن، معادل یک درهم. ضح.ـ معادل یک درهم و سه بخش از هفت بخش یک درهم. (رسالهٔ مقداریه. فاز. ۱۰:۱-۴ ص ۴۱۶-۴۱۷) واحد وزن معادل چهار و نیم‌ماشه. واحد برای وزن ـ طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ هـ.ش یک مثقال (۱۰ درهم) = ۱۰ گرم. طبق معمول یک مثقال = ۴/۶۴ گرم = ۷۱/۶ گرین؛ ج. مثاقیل. مثقال (یک) ذره: به وزنی کم. بسیار اندک. مثقال (سنگ) زر: وزنی است معادل یک درم و سه سبع ($\frac{۳}{۷}$ ۱) درم. ضح.ـ سه گونه نزد مرواریدفروش‌ها معروف است: اول مثقال بصری است، آن را مثقال بمبئی هم گویند و معاملات بمبئی با بنادر خلیج فارس با مثقال بصری شود و یک مثقال مزبور معادل است با بیست و چهار نخود معتدل. دوم مثقال پونه است و معاملات پاریس و سایر اروپا با آن مثقال است. در بنادر فارس مرواریدهایی که بسیار گران باشند با مثقال پونه است و فلسفهٔ آن این است: آن گونه مرواریدها بیشتر در اروپا مصرف شود. وزن متعارف خود وزن پونه است. مثقال بصری بیشتر است از مثقال پونه و پانزده درصد تفاوت می‌نماید. ده مثقال پونه معادل خواهد بود با هشت مثقال و نصف بصری. مثقال پونه با مثقال بصری هر دو (را) مانند یکدیگر تقسیم می‌نمایند: هر یک مثقال را بر بیست و چهار «رتی» تقسیم کرده‌اند. هر یک رتی بر شانزده آنه تقسیم شود. پس هر مثقال عبارت است از بیست و چهار رتی یا سیصد و هشتاد و چهار آنه. سوم مثقال قدیم است و آن را مثقال سورتی و مثقال عرب هم گفته‌اند. یک مثقال آن مساوی است با دو مثقال بصری و تکسیر آن بر حبه نهاده‌اند یعنی یک مثقال بر بیست و چهار حبه تقسیم

نمایند یک حبه هم مساوی است با شش گندم معتدل. وزن مزبور یعنی مثقال قدیم تقریباً پنجاه سال شود متروک شده و متداول نیست. مرواریدی که معادل چهار چو بصری خواهد بود در مثقال قدیم معادل است با یک چو.» (سدیدالسلطنه. رسالهٔ چو. فاز. ۱۱:۱-۴ ص۱۴۸-۹.)

**مِثقَب:** mesγab [ع.] (ا.) آلتی که با آن چوب و جز آن را سوراخ کنند؛ مته، برماهه.

**مُثَقَّب:** mosaγγab [ع.] (امف.) سوراخ کرده شده.

**مُثَقِّب:** mosaγγeb [ع.] (افا.) سوراخ کننده؛ ج. مثقبین.

**مُثقَل:** mosγal [ع.] (امف.) بار سنگین، تحمیل شده؛ گرانبار.

**مُثقِل:** mosγel [ع.] (افا.) زن باردار نزدیک به وضع حمل. ستور آهسته‌رو.

**مُثَقَّل:** mosaγγal [ع.] (امف.) سنگین گردیده. متحرک؛ مق. مخفف، ساکن (قزوینی. یادداشتها ۷:۳۵).

**مُثَقِّل:** mosaγγel [ع.] (افا.) سنگین کننده، گران‌سنگ گرداننده.

**مَثقوب:** masγūb [ع.] (امف.) سوراخ شده، دارای ثقبه.

**مَثقول:** masγūl [ع.] (ص.) سنگین، گران.

**مَثَل:** masal [ع.] (ا.) مانند، نظیر. داستان، قصه، حکایت، افسانه. داستانی (واقعی یا افسانه‌یی) که در میان مردم شهرت یافته و آن را برای ایضاح مطلب و مقصود خود به نثر یا نظم حکایت کنند. ضح.ـ بین مثل، حکمت و پند و اندرز (به معنی اصلی) باید فرق گذاشت. عبرت، پند، اندرز؛ ج. امثال. به مثل: در مثل، مثلاً، فی‌المثل. ایراد مثل: مثل آوردن.

**مِثل:** mesl [ع.] (حر. ربط.) مانند، از قبیل. نظیر، شبیه؛ ج. امثال. اتیان به مثل: نظیر آوردن. ایراد مثل: نظیر آوردن.

**مُثُل:** mosol [ع.] (ا.) ج. مثال؛ مانندها، شبیه‌ها. مثل اصنام حیوانیه: (= مثل الاصنام الحیوانیة) (فل.) در فلسفهٔ اشراق مراد رب النوع حیوان است (اسفار ج ۳ ص ۱۴۱؛ فرع. سج.) مثل افلاطونی (افلاطونیه): (فل.) اساس حکمت افلاطون بر این است که محسوسات ظواهرند نه حقایق و عوارضند و گذرنده نه اصیل و باقی و علم بر آنها تعلق نمی‌گیرد بلکه محل حدس و گمانند و آنچه علم بر آن تعلق می‌گیرد عالم معقولات است به این معنی که هر امری از امور عالم چه مادی باشد مثل حیوان و نبات و جماد و چه معنوی مانند درشتی و خردی و شجاعت و عدالت و غیرها، اصل و حقیقتی دارد که سرمشق و نمونهٔ کامل او است و به حواس درک نمی‌شود و تنها عقل آن را درمی‌یابد و آن را در زبان یونانی به لفظی ادا کرده که معنی آن صورت است و حکمای ما «مثال» خوانده‌اند. مثلاً می‌گوید: مثال انسان یا انسان فی‌نفسه و مثال بزرگی و مثال برابری و مثال دویی یا مثال یگانگی و مثال شجاعت و مثال زیبایی یعنی آنچه به خودی خود و به ذات خویش و مستقلاً و مطلقاً و به درجهٔ کمال و بطور کلی انسانیت است یا بزرگی است یا برابری یا یگانگی یا دویی یا شجاعت یا عدالت یا زیبایی است. پس افلاطون معتقد است بر اینکه هر چیز صورت یا مثالش حقیقت دارد و آن یکی است و مطلق و لایتغیر و فارغ از زمان و مکان و ابدی و کلی است و افرادی که به حس و گمان ما درمی‌آیند نسبی و متکثر و متغیر و مقید به زمان و مکان و فانی‌اند و فقط پرتوی از مثل (جمع مثال) خود می‌باشند و نسبتشان به حقیقت مانند نسبت سایه است به صاحب سایه و وجودشان بواسطهٔ بهره‌ای است که از

مثل ـ یعنی حقیقت خود ـ دارند و هر چه بهرهٔ آنها از آن بیشتر باشد به حقیقت نزدیکترند و این رأی را به تمثیلی بیان کرده که معروف است و آن این است که دنیا را تشبیه به مغاره‌ای نموده که تنها یک منفذ دارد و کسانی در آن مغاره از آغاز عمر اسیر و در زنجیرند و روی آنها بسوی بشن مغاره است و پشت سرشان آتشی افروخته است که به بشن پرتو انداخته و میان آنها و آتش دیواری است و کسانی پشت دیوار گذر می‌کنند و چیزهایی با خود دارند که بالای دیوار برآمده و سایهٔ آنها بشن مغاره که اسیران رو بسوی آن دارند می‌افتند، اسیران سایه‌ها را می‌بینند و گمان حقیقت می‌کنند و حال آنکه حقیقت چیز دیگری است و آن را نمی‌توانند دریابند مگر اینکه از زنجیر رهایی یافته از مغاره درآیند. پس آن اسیران مانند مردم دنیا هستند و سایه‌هایی که به سبب روشنایی آتش می‌بینند مانند چیزهایی است که از پرتو خورشید بر ما پدیدار می‌شود و لیکن آن چیزها هم مانند سایه‌ها بی‌حقیقت‌اند و حقیقت مثل است که انسان تنها به قوهٔ عقل و به سلوک مخصوصی آنها را ادراک تواند نمود. پس افلاطون عالم ظاهر یعنی عالم محسوس و آن را که عامه درک می‌کنند ـ مجاز می‌داند و حقیقت در نزد او عالم معقولات است که عبارت از مثل باشد (سیر حکمت در اروپا ۱:۲۸ـ۳۰). مثل خیالی (خیالیه): (فل.) همان مثل معلقه است که از آنها تعبیر به مثل حسیه هم شده (اسفار ج ۳ ص ۹۵؛ فرع. سج.) مثل عقلی (عقلیه): (فل.) مثل نوریه را صدرالدین شیرازی مثل عقلیه نامیده (اسفار ج ۴ ص ۱۴۳؛ فرع. سج.) مثل معلق (معلقه): (فل.) در فلسفهٔ صدرالدین گاهی از این اصطلاح تعبیر به خیال منفصل شده، به مناسبت آنکه مانند صور مرتسمه در خیال است که وجود آنها وجود شبحی است و از آن جهت تعبیر به اشباح معلقه هم شده است. در هر حال مراد از مثل معلقه عالمِ اشباح است و از آن جهت موصوف به اشباح‌اند که نمونهٔ اجسام‌اند و ظل و مثل نوریه‌اند (اسفار ج ۱ ص ۱۲۲؛ ج ۳ ص ۳۸؛ فرع. سج.) مثل نوری (نوریه): (فل.) مراد همان مثل عقلانی و به قول شیخ اشراق همان مثل نوریهٔ افلاطونی و صور علمیهٔ حق تعالی است (فرع. سج.)

**مثلاً:** masal-an [ع.] (تعبیر قیدی) بطور مثال.

**مثلث:** mosallas [ع.] (امف.) سه کرده شده. چیزی ساخته شده که در آن سه چیز باشد (مثلاً خانه‌ای که در آن سه اطاق یا سه ستون باشد.) هر سطح سه گوشه. (هس.) سطحی است محدود به سه خط مستقیم و دارای سه زاویه؛ سه گوش. متساوی الاضلاع. (پز. قد.) فشردهٔ چیزی است دارای سه جزو که یک جزو آب بدان افزایند و مجموع را بجوشانند تا ثلثش بخار شود. (فق.) مایعی که جوشنده و دو ثلثش بخار شده و یک ثلث مانده باشد، مانند آب انگور که در این صورت نوشیدن آن را حلال دانند؛ سیکی. ضح.ـ بعضی مثلث را عبارت دانسته‌اند از آنکه آب انگور را سه جزو و آب خالص یک جزو بجوشانند تا یک ثلث آن فانی گردد. (نج.) هر سه برجی که منسوب به چهار عنصر باشد. (شعر.) سه مصراع است که بعضی الفاظ اوایل هر مصراع را به خط سرخ نویسند و اگر آنها را جمع کنند مصراع چهارم پدید آید. کلمه‌ای که حرف اولش با هر سه حرکت (فتحه، کسره، ضمه) صحیح باشد. حرف اول کلمهٔ مذکور. حرفی که دارای سه نقطه باشد. (در علم حروف و

طلسمات) نام شکلی که ۳×۳ که مجموعاً دارای ۹ خانه است. (مس.) آلتی است موسیقی مرکب از میله‌ای فلزی و سه گوش که با میلهٔ فلزی دیگر آن را نوازند. عطری است که از سه مادهٔ خوشبو ترکیب کرده باشند یا قرص‌های آن را سه گوشه سازند؛ ج. مثلثات.

**مُثَلِّث:** mosalles [ع.] (افا.) سه کننده، سازندهٔ چیزی که در آن سه جزو باشد. قایل به تثلیث، عیسوی، مسیحی. سخن‌چینی کننده نزد سلطان از کسی (زیرا چنین کس به خود و آن کس و سلطان زیان رساند.)؛ ج. مثلثین.

**مثلثات:** mosallas-at [ع.] (امف. اِ.) ج. مثلثه (مثلث). (هس.) بخشی از علم ریاضی که موضوعش مطالعه و تعیین روابط بین اضلاع و زوایای مثلث و تعیین عناصر نامعلوم یک مثلث از روی اندازه‌های معلوم آن است. چون طول و زاویهٔ دو کمیت متفاوتند. در مثلثات از عوامل جدیدی که خطوط مثلثاتی نام دارند، استفاده می‌کنند. مثلثات بر دو قسم است: مثلثات کروی: (هس.) علمی است که از مثلثی بحث می‌کند که در سطح کره قرار دارد یعنی اضلاع آن قوس‌هایی از دایرهٔ عظیمه‌اند. در مثلثات ابتدا بین زوایا و خطوط نسبت‌هایی برقرار می‌کنند و با نامگذاری آنها و استفاده از آنها به مقصود اصلی که تعیین اجزاء نامعلوم مثلث است، می‌پردازند. مثلثات مستوی: (هس.) علمی است که از مثلثی بحث کند که در سطح مستوی قرار دارد یعنی موضوع این رشته از مثلثات مثلث مستوی است.

**مُثَلَّثه:** mosellas-a(-e) [ع. مثلثة] (امف.) مؤنث مثلث. مثلثهٔ آبی: (نج.) (کن.) برج‌های سرطان، عقرب و حوت. مثلثهٔ آتشی: (نج.) (کن.) برج‌های حمل، اسد و قوس. مثلثهٔ بادی: (نج.) (کن.) برج‌های جوزا، میزان و دلو. مثلثهٔ خاکی: (نج.) (کن.) برج‌های ثور، سنبله وجدی.

**مَثَل شدن:** masal-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) مورد مثل واقع شدن حکایت و داستانی. در صفتی مشهور شدن.

**مثله کردن:** mosla(-e)-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) گوش یا بینی کسی را بریدن. شکنجه دادن، عقوبت کردن.

**مثمر:** mosmar [ع.] (امف.) ثمر داده، میوه داده. نتیجه داده. (اِ.) نتیجه.

**مثمر:** mosmer [ع.] (افا.) ثمر دهنده، میوه دهنده، باردار (درخت). نتیجه دهنده.

**مثمن:** mosamman [ع.] (امف.) هشت تا شده. هشت گوشه. (هس.) سطحی هشت ضلعی. هشت لا. (عر.) بیتی که رکن عروضی آن هشت بار تکرار شود.

**مثمن:** mosamman [ع.] (امف.) قیمت شده، ارزیابی شده.

**مثنوی:** masnavī(yy) [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مثنی؛ دو دو. (اِ.) شعری که همهٔ ابیات آن به یک وزن و دو مصراع هر بیتش در قافیه مشترک باشند. ضح.ـ این نوع شعر را در عربی مزدوج گویند. منظومه‌ای که به شیوهٔ مثنوی سروده شده؛ ج. مثنویات.

**مثنی:** masnā [ع.] (اِ.) دو زانو و دو مرفق ستور (غم.) (مس.) تار دوم از عود؛ ج. مثانی. (ق.) دو دو، دو تا دو تا.

**مثنی:** mosannā [ع.] (امف.) دو کرده شده. دو برابر شده، مضاعف. (دس.) کلمهٔ تثنیه شده. حرفی که دارای دو نقطه است. دوباره آورده، مکرر.

**مثنی:** masnī(yy) [ع.] دو تا ثوب (السامی. چا. تهران ۳۴)، پارچه‌ای است که آن را دو تاه و دو تا گویند.

**مثنی:** mosnī [ع.] (افا.) ثناگوی، ستایشگر.

**مثوبت:** masūbat [ع. مثوبة] (ا.) پاداش نیک، جزای کار خوب؛ ج. مثوبات.

**مثول:** mosūl [ع.] (مص‌ل.) به حضور آمدن، به خدمت ایستادن. مانند کردن کسی را به کسی، تشبیه کردن. افتادن از موضع و جای خود. چسبیدن به زمین. بریدن گوش و بینی کشته برای عبرت دیگران. (فل.) بعضی از فلاسفهٔ علم انسان را به اشیاء خارج به مثول - یعنی مثل اشیا نزد عالم و عاقل - تعبیر کنند و این نظریه به عقیدهٔ محققان فلاسفه مردود است (اسفار ج ۱ ص ۲۹۷؛ فرع. سج.)

**مثوی:** masvā [ع.] (ا.) منزل، مکان؛ ج. مثاوی.

**مثیب:** mosīb [ع.] (اِفا.) جزای نیک دهنده. عطاکننده.

**مثیل:** masīl [ع.] (ص.) شبیه، مانند، همانند.

**مج:** maǰ (اِتـ.) مهمل کلمهٔ «کج»: کج (و) مج.

**مج:** maǰ [= ماج] (ا.) ماه، قمر.

**مجاب:** moǰāb [ع.] (اِمف.) کسی که بدو جواب داده باشند، پاسخ داده شده. مغلوب در مناظره.

**مجاجه:** moǰāǰa(-e) [ع. مجاجة] (ا.) آنچه از دهن بیرون ریزند. عصارهٔ شیٔ؛ ج. مجاجات.

**مجادل:** moǰādel [ع.] (اِفا.) ستیزنده. خصومت کننده؛ ج. مجادلین.

**مجادله:** moǰādala(-dele) [ع. مجادلة] (مص‌ل.) ستیزیدن. خصومت کردن با کسی. (اِمص.) ستیزه، خصومت. مباحثه در مسئله‌ای (علمی، ادبی، دینی و غیره) بطوری که هر یک از طرفین بخواهد رأی خود را بر دیگری تحمیل کند.

**مجاذبت:** moǰāza(e)bat [ع. مجاذبة] (مص‌م.) همدیگر را کشیدن، نزاع و کشمکش کردن.

**مجار:** maǰār فردی از قوم مجار.

**مجارات:** moǰārāt [ع. مجاراة] (مص‌ل.) با هم رفتن. با هم برابری کردن. با یکدیگر سخن گفتن.

**مجاری:** maǰārī [ع.] (ا.) ج. مجری. راه‌های جریان آب. راه‌ها، طرُق، وسایل. مجاری شیری: (پز.) مجراهایی هستند که تعداد آنها در انسان بین ۱۵ تا ۱۸ عدد در هر پستان است و آنها شیر را از غدد مترشحهٔ شیر - که به مناسبت شکلشان آسینی خوانده می‌شوند - به نوک پستان می‌آورند و به وسیلهٔ منفذی که در نوک پستان وجود دارد، به خارج باز می‌شوند.

**مجاز:** maǰāz [ع.] (ص.) غیرواقع؛ مق. حقیقت. (بن.) عبارت است از استعمال لفظ در غیر معنی موضوع له با وجود قرینه‌ای که مانع از ارادهٔ معنی اصلی (حقیقی) به معنی غیر اصلی (مجازی) وجود تناسبی است بین آن دو و این مناسبت را «علاقه» گویند؛ علاقه‌هایی که ممکن است بین معانی حقیقی و مجازی وجود داشته باشد بسیار است و مهمترین آنها عبارتند از: الف - علاقهٔ کلیت و جزئیت. ب - علاقهٔ لازمیت و ملزومیت مثل علاقهٔ میان آتش و گرمی. ج - علاقهٔ حال و محل مثل استعمال جهان و ارادهٔ جهانیان. د - علاقهٔ مشابهت (دکتر صفا. آیین سخن ۳۵-۳۶)؛ ج. مجازات. ضح.- اگر مجاز دارای علاقهٔ مشابهت باشد آن را استعاره گویند والا مجاز مرسل. مجاز اصطلاحی: (بن) استعمال الفاظ در معانی جدید گاه توسط اهل فن خاص صورت می‌گیرد، در این صورت آن معانی برای آن الفاظ مجاز اصطلاحی است؛ مق. مجاز عرفی. مجاز بالاستعاره: (بن.) همان است که

معمولاً استعاره گویند. مجاز راجح: (بن.) مجازی است که در شهرت دون مجاز مشهور است. مجاز شرعی: یکی از اقسام مجاز لغوی است. مجاز لغوی به معنای عام که مقابل مجاز عقلی است بسه قسم مجاز لغوی (به معنی خاص) و مجاز شرعی و مجاز عرفی (که خود مجاز عرفی یا خاص است یا عام) تقسیم می‌شود. مجاز شرعی مقابل حقیقت شرعی است. در مثل اگر لفظ صلوة در معنی عبارت مخصوص استعمال شود حقیقت شرعی و اگر در معنی مطلق دعا بکار رود مجاز شرعی است (کشاف اصطلاحات الفنون). مجاز عرفی: (بن.) گاه الفاظ در معانی جدید توسط عرف صورت می‌گیرد، در این صورت آن معانی برای آن الفاظ مجاز عرفی است؛ مق. مجاز اصطلاحی. مجاز عقلی: (بن.) اسناد فعل است به غیر فاعل حقیقی خود. مجاز لغوی: (بن.) استعمال لفظ (یا جمله) است در غیر معنی موضوع‌له. بنابرین مجاز لغوی ممکن است در یک کلمه یا در یک جملهٔ مرکب باشد و در صورت اخیر جمله در غیر معنی واقعی خود استعمال می‌شود. مجاز لغوی منقسم می‌شود به مجاز مرسل و مجاز بالاستعاره (دکتر صفا. آیین سخن ۳۶). مجاز مرسل: (بن.) اگر مجاز دارای علاقهٔ حال و محل، کلیت و جزئیت، لازمیت و ملزومیت، سببیت، علاقهٔ آلیت، علاقهٔ عموم و خصوص، علاقهٔ ماکان و علاقهٔ مایکون باشد آن را مجاز مرسل گویند؛ مق. استعاره. مجاز مرکب بالاستعاره: (بن.) آن است که کلامی در غیر معنی موضوع له و با علاقهٔ مشابهت و قرینهٔ مانع از ارادهٔ معنی حقیقی استعمال شود و چنین استعاره را استعارهٔ تمثیلیه گویند. مجاز مشهور: (بن.) مجازی است که در اشتهار به سرحد حقیقت رسیده باشد (فرعم، سجـ.) در حقیقت همان مثل سائر است که در همهٔ زبان‌ها وجود دارد و همیشه در غیر معنی حقیقی جمله و برای رسانیدن مقصودی غیر از آنچه از ظاهر عبارت برمی‌آید استعمال می‌شود.

**مجاز:** maǰāz [محر. ع. مزاج] (اِ.) (عم.) مزاج.

**مجاز:** moǰāz [ع.] (امف.) اجازه داده شده، اذن داده، رخصت داده. امضای مجاز: (بانک.) امضایی که نزد بانک یامؤسسه‌ای معتبر شناخته شده. روا، جایز. کسی که به او اجازه (سند تحصیلات عالی) داده شده.

**مجازاً:** maǰāz-an [ع.] (ق.) از روی مجاز؛ مجازی.

**مجازی:** maǰāzī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مَجاز؛ مق. حقیقی. (ق.) مجازاً، از روی مجاز.

**مجازی:** moǰāzī [ع.] (افا.) جزا دهنده نیکی و بدی را (عموماً). پادافره دهنده؛ مجازات کننده.

**مجاعت:** maǰā'at [ع. مجاعة] (امص.) گرسنگی. سال مجاعت: سال قحط و گرانی ارزاق.

**مجال:** maǰāl [ع.] (اِ.) محل جولان، جولان‌گاه. فرصت. بی‌مجال: بدون داشتن وقت و فرصت.

**مجالس:** moǰāles [ع.] (افا.) همنشین؛ ج. مجالسین.

**مجالست:** moǰālasat(-les-) [ع. مجالسة] (مص‌ل.) همنشینی کردن. (امص.) همنشینی.

**مجامع:** maǰāme' [ع.] (اِ.) ج. مجمع‌محل‌های جمع شدن مردمان، جاهایِ گردآمدن، محافل. جمیع (محیط المحیط) (المنجد).

**مجامعت:** moǰāma'at(-me'-) [ع. مجامعة] (مص‌م.) جماع کردن، مباشرت کردن.

(امص.) جماع، آرمش.

**مجاملت:** moǰāmalat(-me-) [ع. مجاملة] (مصل.) خوش رفتاری کردن، به نیکویی معامله کردن. چرب زبانی کردن. (امص.) خوش رفتاری. چرب زبانی؛ ج. مجاملات.

**مجامله کار:** moǰāmala(-mele)-kār [ع. ف.] (ص‌فا.) کسی که چرب زبانی و تملق بکار برد.

**مجان:** maǰǰān [ع. ف. مجانی] (ص.) مفت، رایگان.

**مجانب:** moǰāneb [ع.] (افا.) دور شونده، دوری گزیننده؛ مق. مؤالف. (هس.) خط مستقیمی را مجانب یک منحنی می‌گویند که چون نقطه‌ای در روی منحنی حرکت کند و به سمت بی‌نهایت رود، فواصل این نقطه از این خط مرتب کم شود و میل به صفر کند. ضح.ـ دو خط منحنی می‌توانند مجانب هم باشند بر حسب آنکه فواصل نقاط واقع بر یکی از نقاط نظیرش واقع بر دیگری به سمت صفر میل کند در صورتی که این نقاط در روی دو منحنی به سمت بی‌نهایت رود.

**مجانبت:** moǰānabat(-ne-) [ع. مجانبة] (مصل.) پهلوی هم واقع شدن. از یکدیگر دور شدن، دوری گزیدن.

**مجانس:** moǰānes [ع.] (افا.) آنکه یا آنچه از جنس دیگری و همانند او باشد؛ هم‌جنس. مجانس بودن: از جنس دیگری و همانند او بودن؛ متجانس...

**مجانست:** moǰānasat(-ne-) [ع. مجانسة] (مصل.) بهم مانند بودن، همجنس بودن، مانند شدن.

**مجانی:** maǰǰān-ī [ع. مجان، رایگان + ی، پس. نسب.] رایگانی، رایگان، مفت.

**مجاوبت:** moǰāvabat(-ve-) [ع. مجاوبة] (مصم.) یکدیگر را جواب دادن، پاسخ دادن به پرسش‌های همدیگر؛ ج. مجاوبات.

**مجاور:** moǰāver [ع.] (افا.) کسی که در نزدیک مسکن دیگری سکونت کند؛ همسایه. کسی که در مکانی مقدس مانند مکه، مدینه، نجف و کربلا اقامت گزیند؛ معتکف؛ ج. مجاورین. مجاوران فلک: (کن.) هفت سیاره. (کن.) ستارگان ثوابت.

**مجاورت:** moǰāvarat(-ve-) [ع. مجاورة] (مصل.) مجاور بودن، همسایه بودن، در جوار کسی بودن. در مکانی مقدس اقامت گزیدن. (امص.) همسایگی. نزدیکی.

**مجاوز:** moǰāvez [ع.] (افا.) گذرنده از جایی. پیش افتنده از کسی و گذرنده از وی.

**مجاوزت:** moǰāvazat(-ve-) [ع. مجاوزة] (مصل.) از جایی گذشتن. عقب انداختن کسی را و گذشتن از وی.

**مجاول:** moǰāvel [ع.] (افا.) جولان کننده با هم (در نبرد).

**مجاولت:** moǰāvalat(-ve-) [ع. مجاولة] (مصل.) با هم جولان کردن، با یکدیگر گشتن در نبرد.

**مجاهد:** moǰāhed [ع.] (افا.) کوشش کننده. کارزار کننده با کافران در راه خدا. آنکه در راه وطن و آزادی بجنگد (مخصوصاً به کسی که در راه مشروطیت می‌جنگید اتلاق می‌شد.)؛ ج. مجاهدین.

**مجاهدت:** moǰāhadat(-he-) [ع. مجاهدة] (مصل.) کوشش کردن. کارزار کردن با کافران در راه خدای. (تص.) مخالفت با نفس و مهار زدن هواهای نفسانی است؛ ج. مجاهدات.

**مجاهر:** moǰāher [ع.] (افا.) با کسی روبرو جنگ کننده. دشمنی کننده. دشنام دهنده. آواز بلند کننده. آشکار کننده؛ ج. مجاهرین.

**مجاهرت:** moǰāharat(-he-) [ع. مجاهرة] (مصل.) با کسی روبرو جنگ کردن.

دشمنی کردن. دشنام دادن. آواز بلند کردن. آشکار کردن.

**مجاهز:** mojāhez [ع.] (اِفا.) فراهم کنندهٔ وسایل و اسباب کاری. تاجر مالدار و غنی. خزانه‌دار، مستوفی. حریف قمار در بازی نرد و شطرنج و غیر آن. (ف.) قمارباز، مقامر. (ف.) فراهم آورنده و سازندهٔ اسباب جنگ و قتال؛ ج. مجاهزین. مجاهز ارواح: (کن.) خدای تعالی. (کن.) پیامبر اسلام(ص). مجاهز کان (معدن): (کن.) آفتاب، خورشید.

**مجاهز دل:** m.-del [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه خاطر و اندیشه‌اش به بازرگانان مانند بود. آنکه خاطر و اندیشهٔ مقامران دارد.

**مجاهلت:** mojāhalat(-he-) [ع. مجاهلة] (مص‌ل.) پافشاری کردن در جهل و نادانی. ستیزیدن با کسی در نادانی؛ مق. مجامله.

**مجبوب:** majbūb [ع.] (امف.) خصی کرده. (عر.) جب انداختن هر دو سبب مفاعلین است، مفا بماند، فعل به سکون لام بجای آن بنهند و فعل چون از مفاعلین منشعب باشد، آن را مجبوب خوانند یعنی خصی کرده به سبب آنکه هر دو سبب از آخر آن انداخته‌اند (المعجم. مد. چا. ۱:۳۷).

**مجبور:** majbūr [ع.] (امف.) کسی که او را به زور بکاری وا داشته باشند، ملزم، ناگزیر، بی‌اختیار. استخوان شکسته که بسته باشند (غم.)

**مجبول:** majbūl [ع.] (امف.) آفریده شده، فطری قرار داده شده، سرشته.

**مجتاز:** mojtāz [ع.] (امف.) گذرنده، رهسپار، راهگذر، عابر.

**مجتبی:** mojtabā (امف.) برگزیده شده. نام مردان، از جمله لقب حسن(ع) ابن علی(ع).

**مجتث:** mojtas(s) [ع.] (امف.) از بیخ برکنده، کنده شده. (عر.) یکی از بحرهای عروضی است که اجزای آن از اصل مستفعلن فاعلاتن، چهار بار مفاعلن فعلاتن آید.

**مجتری:** mojtarī [ع.] (افا.) محرک به اقدام کاری. گستاخ.

**مجتلب:** mojtalab [ع.] (امف.) جلب شده، استخراج شده.

**مجتلب:** mojtaleb [ع.] (افا.) جلب کننده، کشنده.

**مجتمع:** mojtama' [ع.] (ا. مک.) محل اجتماع، انجمن. جامعه، اجتماع.

**مجتمع:** mojtame' [ع.] (افا.) گردآینده، فراهم آینده.

**مجتنب:** mojtaneb [ع.] (افا.) آنکه از چیزی اجتناب کند؛ دوری کننده، احتراز کننده؛ ج. مجتنبین.

**مجتهد:** mojtahed [ع.] (افا.) کوشش کننده، کوشنده. تحقیق کننده، محقق. (شرع.) آنکه به مرحله‌ای از علم رسیده که می‌تواند احکام شرع را از روی ادلهٔ اربعه (کتاب الله، سنت، عقل و اجماع) استخراج کند.

**مجحوف:** majhūf [ع.] (امف.) پاک ببرده، فرا رفته از روی زمین. (عر.) جحف آن است که فاعلاتن را خبن کنند تا فعلاتن بماند، آنگه فاصله از آن بیندازند تن بماند؛ فع بجای آن بنهند و فع چون از فاعلاتن خیزد آن را مجحوف خوانند. (المعجم. مد. چا. ۱:۳۸.)

**مجد:** majd [ع.] (ا.) بزرگی، بلندی مرتبه، عزت. یکی از نام‌های مردان.

**مجد:** mojed(d) [ع.] (افا.) کوشش کننده، ساعی، کوشا؛ ج. مجدین.

**مجداب:** mejdāb [ع.] (ا.) زمینی که هیچ چیز در آن نروید.

**مجداف:** mejdāf [ع.] (ا.) پاروی کشتی. بال مرغ.

**مجدانه:** moǰedd-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) از روی کوشش، باکوشش.
**مجدب:** moǰdab, moǰaddab [ع.] (امف.) خشک و بی‌گیاه گردیده.
**مجدح:** meǰdah [ع.] (ا.) آلتی که بدان سویق را هم زنند؛ کفچهٔ پست؛ ج. مجدایح.
**مجدد:** moǰaddad [ع.] (امف.) نو کرده شده، نو شده، از نو پدید آمده. (ص.) نو، تازه.
**مجدد:** moǰadded [ع.] (افا.) نوکننده، تازه کننده. در هر قرن (صد سال) فردی ظهور نماید و آیین اسلام را تازه کند که او را مجدد نامند؛ ج. مجددین.
**مجدداً:** moǰaddad-an [ع.] (ق.) از نو، از سر نو.
**مجدر:** moǰaddar [ع.] (امف.) آنکه دچار آبله شده؛ آبله‌رو، آبله‌دار. به شکل صورت آبله‌دار.
**مجدفه:** meǰdaf-a(-e) [ع. مجدفة] (ا.) پاروی کشتی. ضح.ـ در عربی مجداف و مجذاف بدین معنی آمده و مجدفه در کتب معتبر لغت نیامده است.
**مجدود:** maǰdūd [ع.] (ص.) صاحب بخت و روزی، بختیار، کامروا.
**مجدور:** maǰdūr [ع.] (ص.) لایق، شایسته، سزاوار.
**مجدور:** maǰdūr [ع.] (ص.) آبله‌دار، آبله‌رو.
**مجدوع:** maǰdū' [ع.] (امف.) بینی بریده.
**مجذاف:** meǰzāf [ع.] (ا.) پاروی کشتی.
**مجذوب:** maǰzūb [ع.] (امف.) جذب شده، ربوده. (تص.) کسی است که او را خدای متعال برای خود برگزیده و پاک گردانیده باشد و او بدون رنج و جهد و کوشش به تمام مقامات و مراتب عالیه برسد (دستورالعلما ۲۱۷:۳؛ فرع. سج.) چون یکی را از آدمیان جذبهٔ حق در رسد و آن کس در دوستی خدای به مرتبهٔ عشق رسد، بیشتر آن باشد که از آن (حال) باز نیاید و در همان مرتبهٔ عشق زندگانی کند و در همان مرتبه از این عالم برود. این چنین کس را مجذوب گویند (شرح اشعةاللمعات. ۱۴۳) سالک مجذوب، مجذوب سالک: (تص.) بعض کسان باشند که از حال مذکور باز آیند و از خود با خبر شوند، اگر سلوک کنند و سلوک را تمام کنند، این چنین کسان را مجذوب سالک گویند و اگر اول سلوک کنند و سلوک را تمام کنند، آنگاه جذبهٔ حق به ایشان رسد، این چنین کسان را سالک مجذوب گویند (شرح اشعةاللمعات. ۱۴۳ـ۴) مجذوب مطلق: (تص.) کسی است که بعد از فناء بالکل مسلوب العقل شود و در آن سکر و بیخودی بماند، در این صورت قلم تکلیف، از او برداشته شود. این گروه مجانین حق‌اند. (شرح گلشن راز ۲۸۵؛ فرع. سج.)
**مجذور:** maǰzūr [ع.] (امف.) (رض.) عددی که از ضرب عددی در نفس خود حاصل شود.
**مجذوم:** maǰzūm [ع.] (امف.) آنکه مبتلی به مرض جذام است؛ ج. مجذومین.
**مجرب:** moǰarrab [ع.] (امف.) آزموده شده، تجربه شده. شخص پر تجربه، کارکشته؛ ج. مجربین.
**مجرب:** moǰarreb [ع.] (افا.) آزماینده، تجربه کننده؛ ج. مجربین.
**مجرح:** moǰarrah [ع.] (امف.) زخم زده، زخمی کرده. کسی که شهادتش رد شده. قسمی از نقش بریدگی بر کنار پارچه.
**مجرد:** moǰarrad [ع.] (امف.) برهنه، عریان. تنها، منفرد. بی‌همسر (زن و خصوصاً مرد). (بع.) آن است که شاعر یا دبیر حرفی چند را

از قصیده و نامه بیرون کند و این عمل (به عربی) بیشتر آید که به پارسی... شعر مجرد: شعر ساده و عاری از الحان موسیقی؛ مق. شعر ملحون. (فل.) امری که روحانی محض باشد و مخلوط با ماده نبود، چنانکه گویند: نفوس و عقول مجردند یا عقول مجردات محض‌اند و نفوس ذاتاً و وجوداً مجردند ولیکن در فعل متعلق به ماده‌اند و مفاهیم کلیه و معانی عامهٔ ذهنیه مجردند یعنی مطون آنها عقل است ولیکن مرتبط با ماده‌اند زیرا منشأ انتزاع آنها ماده است و صور علمیه مجرد محض نمی‌باشند و مجردات محضه همان عقول و نفوس کلیه‌اند و نفوس مدبره نیز مجرد محض نمی‌باشند زیرا در فعل متعلق به ماده‌اند و مثل نوریه مجرد محض‌اند ولی مثل معلقه نیم مجردند زیرا دارای مقدارند. بالجمله مجردات بر دو قسم‌اند: الف ـ آنکه فعلاً و ذاتاً و وجوداً مجردند مانند عقول. ب ـ مجرداتی که ذاتاً و وجوداً مجردند ولی فعلاً مادی هستند مانند نفوس مدبرهٔ فلکی و انسانی (اسفار ج ۱ ص ۳۱۴، ج ۲ ص ۱۹۳، شفا ج ۱ ص ۳۴۷؛ فرع. سج.) (تص.) کسی است که قطع علایق از تعلقات دنیوی کرده وجود را از رذایل اخلاقی پاک و منزه کرده باشد و ترک مال و منال گفته برای سیر الی الله آماده شده باشد (فرع. سج.) (نظ. قد.) سپاهی آزموده و رزم‌دیده؛ ج. مجردات.

**مجردی:** moǰarrad-ī [ع. ف.] (حامص.) برهنگی، عریانی. تنهایی، انفرادی. بی‌همسری. (تص.) قطع علایق از مادیات.

**مجردی:** moǰarrad-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) (بنا.) ستون بنا.

**مجرف:** meǰraf [ع.] (ا.) بیل.

**مجرگ:** maǰarg [= مجرگ] (ا.) بیگار، کار مفت.

**مجرم:** moǰrem [ع.] (اِفا.) کسی که جرمی مرتکب شده، گناهکار؛ ج. مجرمین.

**مجرمیت:** moǰrem-īyyat [ع.] (مص‌جع.) مجرم بودن، مجرمی.

**مجروح:** maǰrūh [ع.] (اِمف.) زخمی شده، جراحت برداشته، زخمی، خسته؛ ج. مجروحین.

**مجرور:** maǰrūr [ع.] (اِمف.) کشیده شده. (صر. ع.) کلمه‌ای که حرف آخرش کسره یا تنوین مکسور داشته باشد. (اِ.) (مس.) هر یک از سازهای آرشه‌یی.

**مجره:** maǰarra(-e) [ع. مجرة] (اِ.) کاهکشان، کهکشان.

**مجری:** maǰrā [ع. = مجرا] (اِ.) جای روان شدن آب و غیره، محل جریان. محل عبور، ممر، رهگذر. راه، طریق. (قا.) حرکت روی است و این حرکت را از بهر آن مجری خواندند که ابتداء جریان صوت در حرف وصل از حرکت روی است. مجرای بول: (امر.) (پز.) پیشاب‌راه.

**مجری:** meǰrī [گلپایگانی، اراکی، بروجردی ایضاً] (اِ.) (عم.) صندوقچهٔ آهنین محکم که در آن بسته شود و قفل محکمی دارد و معمولاً برای گذاشتن اسناد و اوراق بهادار و پول و طلاآلات و گوهرهای گرانبها از آن استفاده کنند (فرعا.جما.) و سابقاً در آن انواع داروها را نیز جا می‌دادند. (گیا.) (فره.) یکی از انواع میوه‌های کپسول که مانند جعبه‌ای در دارد.

**مجری:** moǰrā [ع.] (اِمف.) جاری کرده شده (مایع)، روان کرده. اجرا شده، انجام گردیده. چیزی که از جملهٔ چیزی دیگر محسوب شود. (هند و پاکستانی) نوعی از سلام و تحیت.

**مجری:** moǰrī [ع.] (اِفا.) روان کننده (آب و مانند آن). اجرا کننده، انجام دهنده.

مجری حکم (قانون): کسی (کسانی) که حکم (قانونی) را به مرحلهٔ اجرا درآورد (درآورند).

**مجریه:** moǰrī-ya(-e) [ع. مجریة] (إفا.) مؤنث مجری. قوهٔ مجریه: یکی از قوای سه‌گانهٔ مملکت که موظف به اجرای قوانین و مقررات است و آن شامل رئیس مملکت (شاه در حکومت مشروطه، رئیس جمهور در حکومت جمهوری) و هیئت وزیران است؛ مق. قوهٔ مقننه و قوهٔ قضائیه.

**مجزا:** moǰazzā [ع. مجزاء] (إمف.) تجزیه شده، جزو جزو شده، از هم جدا گردیده. ضح.ـ همین صورت در عربی و فارسی صحیح است زیرا مهموز اللام است، بنابرین نوشتن آن بصورت «مجزی» غلط است.

**مجزوء:** maǰzū' [ع.] (إمف.) قسمت شده. (عر.) بیتی باشد که از اصل دایرهٔ آن جزوی از عروض و جزوی از ضرب کم کرده باشند (المعجم. مد. چا. ۱:۴۸ـ۶۷).

**مجزوم:** maǰzūm [ع.] (إمف.) تعیین کرده شده. ساکن شده. (صر. ع.) کلمه‌ای که حرف اخر آن ساکن باشد.

**مجس:** maǰas(s) [ع.] (إ.) جای دست مالیدن، محل لمس. (پز.) جای انگشت نهادن طبیب از نبض بیمار، محل نبض. سینه.

**مجسطی:** meǰastī [معر. به معنی ترتیب عظیم] (إ.) هیئت و نجوم.

**مجسم:** moǰassam [ع.] (إفا.) بصورت جسم درآورنده. مصور. آشکار کننده.

**مجسم:** moǰassem [ع.] (إمف.) بصورت جسم درآمده، دارای جسم، دارندهٔ جسمیت، تناور. مصور. آشکار شده.

**مجسمه:** moǰassam-a(-e) [ع. مجسمة] (إمف.) جسمی از گل، گچ، سنگ یا فلز که شبیه موجودی بیجان یا جاندار سازند؛ پیکر. مجسمه بودن: (کن.) ساکت و بیحرکت بودن. از کار عاجز بودن.

**مجصص:** moǰassas [ع.] (إمف.) گچ گرفته، گچ اندوده، گچ کاری شده.

**مجصص:** moǰasses [ع.] (إفا.) گچ‌کار.

**مجعد:** moǰa''ad [ع.] (إمف.) موی پیچیده، مرغول.

**مجعد:** moǰa''ed [ع.] (إفا.) کسی که موی را پیچیده سازد.

**مجعول:** maǰ'ūl [ع.] (إمف.) ساخته شده. ضح.ـ (فل.) میان حکما اختلاف است که آیا مجعول بالذات و اثر فاعل وجود است یا ماهیت و یا اتصاف ماهیت بوجود. اصالت وجودیان گویند: آنچه مجعول بالذات است وجود است و ماهیات امور عرضی اعتباری‌اند (فرع. سج.) قرار داده. جعل شده، ساختگی. دروغین؛ ج. مجعولات.

**مجفف:** moǰaffaf [ع.] (إمف.) خشک کرده شده.

**مجفف:** moǰaffef [ع.] (إفا.) خشک کننده. (پز.) دوایی که موجب از بین رفتن رطوبات یا تقلیل آن شود.

**مجلای:** meǰlāy [محر. ع. مقلای (سدیدالسلطنه)] (إ.) (کشتی‌رانی) چوب‌هایی است عمودین که در موقع حرکت کشتی آنها را قریب کشتی گذارند و بندهای کشتی را به آن بندند و موقعی که کشتی در کناره است، آنها را از دو طرف به زمین نصب کنند که مانع تکان خوردن کشتی شود (سواحل خلیج فارس) (اصطلاحات کشتی. سدیدالسلطنه. فاز. ۱۱:۱ـ۴ ص ۱۴۵).

**مجلبه:** maǰlaba(-e) [ع. مجلبة] (مص م.) بسوی خود کشیدن، جلب کردن. (إ.) وسیلهٔ جلب.

**مجلد:** moǰallad [ع.] (إمف.) پوست کننده (غم.) جلد شده (کتاب، رساله). (إ.) یک جلد (کتاب، رساله)؛ ج. مجلدات.

**مجلد:** moǰalled [ع.] (افا.) پوست کننده (غم.) صحاف.

**مجلس:** maǰles [ع.] (ا.) جای نشستن. جای گرد آمدن گروهی برای مذاکره و شور یا ضیافت. هر یک از مجلسین (شوری و سنا). کرسی. به معنی جالسین (نشینندگان در مجلس) (ذکر محل و ارادهٔ حال) (در این صورت فعل و ضمیر مربوط به آن را مفرد آورند.) (ادا.) اداره (معمول وزارت عدلیه و وزارت جنگ در عهد قاجاریه)؛ ج. مجالس. ترکیبات اسمی: اهل مجلس: حاضران در مجلس، مجلسیان. مجلس اعلی: بارگاه شاه، آستان همایونی. مجلس اعیان: مجلس لردها، مجلس سنا. مجلس مؤسسان: مجلسی که برای وضع قوانین فوق‌العاده و تغییر و تفسیر مواد قانون اساسی تشکیل شود. در ایران اعضای این مجلس از نمایندگان منتخب ملت تشکیل می‌گردد.

**مجلسی:** maǰles-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به مجلس. هر چیز که قابل آوردن به مجلس باشد.

**مجلل:** moǰallal [ع.] (امف.) بزرگداشته، محترم. با جلال، باشکوه، شکوهمند. ضح.- به این معنی در عربی نیامده.

**مجله:** maǰalla(-e) [ع. مجلة] (ا.) مجموعه‌ای که هر چند گاه بطور مرتب منتشر شود و شامل مقالات در موضوعی واحد یا در موضوعات مختلف باشد. مجلهٔ هفتگی: مجله‌ای که در هر هفته یک بار منتشر شود. مجلهٔ ماهانه (ماهیانه): مجله‌ای که در هر ماه یک بار انتشار یابد. مجلهٔ سه ماهه: مجله‌ای که در هر سه ماه یک بار منتشر گردد. مجلهٔ چهارماهه: مجله‌ای که در هر چهار ماه یک بار انتشار یابد.

**مجله:** maǰalla(-e) [معر. عبر، مغیلا] (ا.) نام عید یهودیان که در روز ۱۴ ماه آذار منعقد می‌شد و آن را «بوری» نیز خوانند (التفهیم. ۲۴۶).

**مجلی:** maǰlā [ع.] (ا.) جای روشن و آشکار کردن. محل جلوه و ظهور؛ مظهر. قسمت پیش سر؛ ج. مجالی.

**مجلی:** moǰallā [ع.] (امف.) جلا داده شده. آشکار کرده شده.

**مجلی:** moǰallī [ع.] (افا.) جلا دهنده، آشکارکننده. (ا.) اسب اول که از همهٔ اسبان در مسابقه پیش افتد. ضح.- معمول سواران عرب چنان بود که در میدان مسابقه می‌آمدند و گروها می‌بستند و همهٔ اسبان را برابر هم نگاه می‌داشتند و یکبارگی می‌تاختند. هر اسبی که از دیگران جلو می‌افتاد آن را مجلی می‌گفتند و پشت سر او را مصلی و سومین را مسلی و چهارمین را تالی و پنجمین را مرتاع می‌گفتند و به همین قیاس تا دوازدهم را - که فسکل گویند - اسم است و باقی را نام نیست.

**مجمجه:** maǰmaǰa(-e) [ع. مجمجة] (مص‌م.) ناپیدا گفتن خبر و بیان نکردن آن؛ پچپچه. آشکار نکردن حروف (کتاب، مکتوب)، بی‌نقطه و بی‌اعراب نوشتن. کج کلامی کردن با کسی.

**مجمد:** moǰammed [ع.] (افا.) افسرده شونده، منجمد شونده. بندنده. (پز.) دوایی را گویند که ضد محلل باشد و آن مخصوص داروهای بارد و قابض است مانند بذر البنج و نشاسته (مخزن الادویه).

**مجمر:** meǰmar [ع.] (ا.) منقل آتش، آتشدان. مجمر آتش (به اضافه و فک آن): منقل آتش. منقلی که در آن عطریات (عود و غیره) سوزند. ضح.- در تداول به فتح اول تلفظ کنند.

**مجمز:** moǰammez [ع.] (ص.) جمازه‌سوار، شترسوار.

**مجمع:** maǰma' [ع.] (اِ.) جای جمع شدن، محل گرد آمدن. مجلس (مردم)، محفل؛ ج. مجامع. مجمع اضداد: (تص.) هویت مطلقه (اصطلاحات شاه نعمت‌الله ۲۳، فرع. سج.) مجمع عمومی: (سیا.) مجلسی که همهٔ اعضای یک جمعیت، انجمن و غیره در آن گرد آیند. مجمع لاهوت: (تص.) حضرت جمال مطلق که میل بغیر حق نکنند. (فرع. سج.)

**مجمعه:** maǰma'a(-e) [ع. مجمعة] (اِ.) زمینی که محل اجتماع مردمان باشد (غم.) بیابان بی‌آب و علف (غم.) سینی بزرگی که در آن ظروف غذا را جا دهند و حمل کنند؛ مجموعه.

**مجمل:** moǰmal (امف.) مختصر، کوتاه. کلامی که معنی آن محتاج به شرح و تفسیر باشد؛ مق. مفصل. (ق.) بطور اجمال، مختصراً؛ مق. مفصلاً، مشروحاً.

**مجمل:** moǰmel [ع.] (افا.) تحسین کننده، ستاینده.

**مجملاً:** moǰmal-an [ع.] (ق.) بطور اجمال، منحصراً.

**مجموع:** maǰmū' [ع.] (امف.) گرد آمده، جمع شده. جزوه‌ای که در آن موضوعات مختلف نقل شده، مجموعه؛ ج. مجامیع. جمیع، همه. یکی از انواع خطوط اسلامی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸). (ق.) جمعاً، همگی.

**مجموعه:** maǰmū'-a(-e) [ع. مجموعة] (امف.) واحد مجموع گرد آورده شده. جزوه‌ای که در آن موضوعات مختلف نقل شده. (رض.) دسته‌ای از نقاط یا اعداد که دارای خواص مشترکی باشند یا در شرایط معینی با هم ارتباط داشته باشند. مجمعه.

**مجن:** meǰan(n) [ع.] (اِ.) سپر؛ ج. مجان.

**مجنب:** moǰannab [ع.] (امف.) دور کرده، پرهیز داده. (مس.) آن بعد که یک پرده رد کرده باشد؛ مق. طنینی، بقیه.

**مجنده:** moǰannada(-e) [ع. مجندة] (اِ.) لشکر جمع شده.

**مجنون:** maǰnūn [ع.] (ص.) دیوانه؛ مق. عاقل، فرزانه؛ ج. مجانین.

**مجنی:** maǰnī(yy) [ع.] (امف.) آنکه مورد جنایت واقع شده.

**مجوز:** moǰavvaz [ع.] (امف.) تجویز شده، روا داشته.

**مجوز:** moǰavvez [ع.] (افا.) روا دارنده، تجویز کننده.

**(مجوزه):** moǰavvaz-a(-e) [محر. ع. مزوجه] (اِ.) عمامهٔ بسیار بزرگی که رجال ترک در دولت آل عثمان بر سر می‌نهادند (فلسفی. شاه‌عباس ۱: ۱۸۰ ح ۲)؛ مزدوجه.

**مجوس:** maǰūs [معر. آرا. مجوشا] (ص.) فردی از فرقهٔ مجوس، مجوسی. (ص.) فردی زرتشتی. کسی که از اهل الکتاب نباشد؛ مشرک. (ابن ابی‌اصیبعهٔ ۱: ۱۵؛ قزوینی. یادداشتها ۷: ۵۲).

**مجوف:** moǰavvaf [ع.] (امف.) آنچه که داخل آن تهی شده؛ میان تهی، خالی.

**مجون:** moǰūn [ع.] (مص‌ل.) سخت و درشت گردیدن. بی‌باک گردیدن. (امص.) سختی، درشتی. بی‌باکی.

**مجهز:** moǰahhaz [ع.] (امف.) مهیا، تجهیز شده، آماده.

**مجهز:** moǰahhez [ع.] (افا.) مهیا کنندهٔ اسباب، تجهیز کننده.

**مجهل:** maǰhal [ع.] (اِ.) بیابانی که نشانه‌ای در آن نباشد و مسافران راه بجایی نبرند؛ ج. مجاهل.

**مجهود:** maǰhūd [ع.] (امف.) کوشش کرده شده. (اِ.) جهد، کوشش، سعی.

**مجهور:** maǰhūr [ع.] (ص.) پیدا، آشکار،

علنی.

**مجهول:** majhūl [ع.] (امف.) ناشناخته، نادانسته، نامعلوم. شخص ناشناس؛ ج. مجلولین. (دس.) فعلی متعدی که فاعل آن نامعلوم باشد و مفعول بجای آن نشیند. (لغت، دس.) واو (و) و یایی (ی) که در تلفظ کشیده نشود؛ مق. معروف.

**مجیء:** majī' [ع.] (مصل.) آمدن؛ مق. ذهاب.

**مجیب:** mojīb [ع.] (افا.) جواب دهنده، پاسخ گوی. رواکنندهٔ حاجت، اجابت کننده.

**مجید:** majīd [ع.] (ص.) دارای مجد، بزرگوار، بلند مرتبه؛ ج. امجاد. ضح.ـ لقبی برای قرآن. (إ.) نامی است از نام‌های مردان.

**مجید:** mojīd [ع.] (افا.) نیکو آورنده؛ مق. غیر مجید. ضح.ـ شاعران و نویسندگان را بر چهار طبقه تقسیم کند: مقل مجید: آنکه کم گوید (نویسد) ولی خوب گوید (نویسد). مقل غیر مجید: آنکه کم گوید (نویسد) ولی بد گوید (نویسد). مکثر مجید: آنکه بسیار گوید (نویسد) ولی خوب گوید (نویسد). مکثر غیر مجید: آنکه بسیار گوید (نویسد) ولی بد گوید (نویسد).

**مجیدن:** maj-īdan [پا زدن، با پا کوبیدن] (مصل.) بسودن، دست مالیدن، لمس کردن.

**مجیر:** mojīr (افا.) پناه دهنده، فریادرس، دستگیر.

**مجیز:** majīz [ممال ع. مجاز] (إ.) (عم.) تملق، چرب زبانی. مجیز کسی را گفتن: (عم.) تملق گفتن از او.

**مجیز:** mojīz [ع.] (افا.) اجازه دهنده، رخصت دهنده. ولی و مصلح امر یتیم. بندهٔ مأذون در تجارت.

**مچ:** moč (إ.) (پز.) ناحیه‌ای که حد فاصل بین دو ساعد و کف دست در اندام‌های فوقانی و حد فاصل بین ساق پا و کف پا در اندام‌های تحتانی است. مچ پا: (پز.) عبارت از ناحیهٔ حد فاصل بین استخوان‌های ساق پا و کف پا است و آن ۷ استخوان تشکیل یافته که در دو ردیف قرار گرفته‌اند و عبارتند از: استخوان قاب، پاشنه، سه استخوان میخی، استخوان ناوی، استخوان مکعبی شکل؛ رسغ پا. مچ پا کلفت: (ص.) (عم.) تنبل و تن‌پرور، بیرگ و بیعار. مچ دست: (پز.) مچ دست که عبرت از ناحیهٔ حد فاصل بین استخوان‌های ساعد و کف دست است از هشت استخوان تشکیل یافته که در دو ردیف قرار گرفته‌اند. سطح فوقانی استخوان‌های مچ دست با انتهای تحتانی زنداعلی مفصل می‌شود و سطح تحتانی که با استخوان‌های کف دست مفصل می‌گردد. استخوانی فوقانی یا دریف اول چهار استخوان بشرح زیرند: زورقی، هلالی، هرمی، نخودی. استخوان‌های ردیف دوم نیز چهار عددند که به ترتیب از خارج به داخل عبارتند از: ذوزنقه، شبه ذوزنقه، استخوان بزرگ، استخوان چنگکی. این هشت استخوان مچ دست بین خود نیز مفصل‌بندی دارند به قسمی که یک تودهٔ استخوانی را تشکیل می‌دهند؛ رسغ دست. مچ کسی را گرفتن: (عم.) (کن.) در حین ارتکاب دزدی یا عملی ناشایسته او را غافلگیر کردن.

**مچاچنگ:** mačāčang [= مچاجنگ] (إ.) آلتی از چرم و غیره به شکل آلت مرد که زنان شهوی آن را بکار می‌برند؛ چرمینه.

**مچاله:** močāla(-e) (ص.) (عم.) فشرده و مالیده و له شده (در دست). ضح.ـ اصلاً این کلمه را برای چیزهایی نظیر کاغذ و کهنه بکار می‌برند اما گاه ممکن است بطور مجازی آن را برای موجودات جاندار و انسان نیز بکار برد (فرعا.جما.)

**مچ پیچ:** moč-pīč [= مچ پیچنده] (ص‌فا. إ.)

نواری نخی یا پشمی که به مچ پا (و گاه به مچ دست) پیچند.

**مچک:** mačak [قس. مچ] (اِ.) (گیا.) عدس، ماش. ضح.ـ بعضی مچک را بادام کوهی تلخ دانسته‌اند که آن را بریان کرده در شوربا و غذاهای دوایی بجای روغن بکار برند (رشیدی، فرنظا.)

**مچل:** mačal (ص.) (عم.) کسی که مورد تمسخر عده‌ای قرار می‌گیرد و عصبانی می‌شود.

**مچل:** mačal (اِ.) خوراکی و تنقلی که به هنگام کشیدن تریاک و شیره خورند؛ مزه (فرعا.جما.)

**مچمچه:** mačmača(-e) (اِ.) (ور. بـا.) آوازی که کشتی‌گیر به هنگام شروع کشتی ـ آنگاه که دستی به بازو می‌زند ـ برمی‌آورد و سپس دست حریف را می‌گیرد.

**مچول:** močūl [= مچل] (ص.) (عم.) کوچک و ظریف. (اِ.) نامی است از نام‌های زنان.

**مچولک:** močūl-ak [قس. مچول] (اِ.مصغ.) چیزی خوراکی که پیرزن بی‌دندان در دهن گذارد تا بتدریج آب شود مانند آب نبات.

**مچیدن:** mač-īdan [مقلوب چمیدن] (مص‌ل.) به ناز حرکت کردن، خرامیدن، چمیدن.

**محابا:** mohābā [ع. = محاباة] (مص‌م. اِمص.) احتیاط، ملاحظه، پروا. باک، ترس. طرفداری، جانبداری.

**محابات:** mohābāt [ع. محاباة.] (مص‌ل.) یاری کردن. طرفداری کردن از کسی، جانبداری کردن بر خلاف عدالت. منحرف شدن از عدل، میل به ناحق کردن. کسی را مخصوص خود کردن، ویژهٔ خویش ساختن. احتیاط کردن، ملاحظه کردن. (اِمص.) یاری. طرفداری از کسی. احتیاط، ملاحظه.

**محاجه:** mohājja(-e) [ع. محاجة] (مص‌ل.) حجت آوردن، دلیل آوردن. خصومت کردن. (اِمص.) دلیل‌آوری. خصومت، دشمنی.

**محادثت:** mohādasat(-de-) [ع. محادثة] (مص‌ل.) سخن گفتن با یکدیگر. (اِمص.) گفتگو.

**محادثت:** mohādasat(-de-) [ع. محادثة] (مص‌ل.) جلا دادن شمشیر و کارد و مانند آنها، زدودن. (اِمص.) جلا.

**محاذات:** mohāzāt [ع. محاذاة] (مص‌ل.) برابر چیزی قرار گرفتن، مقابل بودن.

**محاذی:** mohāzī (اِفا.) روبرو شونده (تعبیر قیدی)، مقابل، برابر.

**محار:** mehār (اِ.) (جان.) (اصط. غواصان خلیج فارس) نوعی صدف کوچک نازک که غالباً مروارید از آن بیرون آید (فرنظا.)

**محارب:** mohāreb [ع.] (اِفا.) جنگ کننده، جنگنده، رزمنده؛ ج. محاربین. (فقـ.) «محارب هر آن کسی بود که قصد کند به مال مردم بر گرفتن و سلاح به ظاهر کند... (ترجمهٔ النهایه طوسی. چا. سبزواری ۱۹۸:۱).

**محاربه:** mohāraba(-rebe) [ع. محاربة] (مص‌ل.) با یکدیگر جنگیدن، حرب کردن. (اِمص.) حرب؛ ج. محاربات.

**محارس:** mohāres [ع.] (اِفا.) نگاهبانی کننده، نگاهبان، پاسبان؛ ج. محارسین.

**محارست:** mohārasat(-re-) [ع. محارسة] (مص‌م.) نگاهبانی کردن، پاسبانی کردن. (اِمص.) نگاهبانی.

**محارم:** mahārem [ع.] (اِ.) ج. محرم‌حرام‌ها. کسانی که نکاحشان حرام باشد؛ خویشان، نزدیکان.

**محاره:** mahāra(-e) [ع. محارة] (اِمص.) نقصان، کاهش. (اِ.) جای بازگشت. اندرون

گوش. پیوند کتف. صدف. هر استخوان که مانند صدف باشد. (کن.) اندک؛ مق. فراوان.

**محاسب:** mohāseb [ع.] (اِفا.) حساب کننده، حسابدار؛ ج. محاسبین.

**محاسبه:** mohāsaba(-sebe) [ع. محاسبة] (مص م.) حساب کردن با کسی. حساب چیزی را نگه داشتن؛ ج. محاسبات.

**محاسن:** mahāsen [ع.] (اِ.) ج. حسن؛ خوبی‌ها، نیکویی‌ها. ضح.ـ مَحاسن ج. «حسن» است بر خلاف قیاس صرفی. بعضی آن را ج. «محسن» گفته‌اند و مؤلف لسان‌الاَعَرب از قول ازهری این قول را مردود دانسته. ریش، لحیه.

**محاصر:** mohāser [ع.] (اِفا.) محاصره کننده، در حصار گیرنده.

**محاصره:** mohāsara(-sere) [ع. محاصرة] (مص م.) گرد شخصی (یا اشخاصی) یا محلی را فرا گرفتن بطوری که رابطهٔ او (آنان) با خارج قطع گردد؛ در حصار گرفتن. محاصرهٔ بری: محاصرهٔ ناحیه یا کشوری از راه خشکی. محاصرهٔ بحری: محاصرهٔ ناحیه یا کشوری از راه دریا و قطع رابطهٔ آن با دریای آزاد.

**محاضر:** mahāzer [ع.] (اِ.) ج. محضر، محاضر رسمی. محاضر شرع: محَاکم شرع.

**محاضرات:** mohāzarāt(-ze-) [ع.] (مص. اِ.) ج. محاضره؛ معلومات ادبی و تاریخی که در مَجالس علما رد و بدل شود. فن (علم) محاضرات: فنی (علمی) است که بدان ملکه‌ای حاصل شود که سخنی از دیگری آورند که از جهت معانی وصفی و یا از باب ترکیب خاصی که دارد با مقام مناسب افتد، غرض از آن کسب این ملکه و فایدهٔ آن پرهیز از خطا در تطبیق آن سخن است با مقتضای مقام تخاطب، از جهت معانی اصلی و از جهت ترکیب خاصی که آن سخن دارد. فرق میان این علم و علم معانی در آن است که علم معانی عبارت است از این که متکلم سخن خود را بر مقتضای حال و مقام و سخن منقول از دیگری را با خصوصیاتی مناسب به حال خود تطبیق دهد و محاضرات عبارت از بکار بردن سخن بلغا است در اثنای سخن به طریقی که در جایی مناسب بر سبیل حکایت ایراد گردد (یزدگردی. تعلیقات نفثة المصدور. ۵۳۶-۷).

**محاضره:** mohāzara(-zere) [ع. محاضرة] (مص ل.) سؤال و جواب کردن با یکدیگر، حاضر جوابی کردن. مطلبی ادبی یا علمی که در مجلسی بین دانشمندان مورد بحث قرار گیرد؛ ج. محاضرات.

**محاط:** mohāt [ع.] (اِمف.) چیزی که گرد آن را فرا گرفته باشند؛ احاطه شده.

**محافظ:** mohāfez [ع.] (اِفا.) نگاهبانی کننده، حفظ کننده، نگهبان؛ ج. محافظین.

**محافظت:** mohāfazat(-fe-) [ع. محافظة] (مص م.) نگاهبانی کردن، حفظ کردن. نگاه داشتن.

**محافظه کار:** mohāfaza(-fe-)-kār [ع. ف.] (ص فا.) کسی که طرفدار سنن و آداب گذشته است و با بدعت‌ها و تشکیلات جدید مخالفت می‌ورزد. حزب محافظه‌کار: (سیا.) حزبی که افراد آن پای بند اصول و مقررات و سنن گذشته هستند.

**محاق:** mohāγ [ع.] (اِمف.) پوشیده شده، احاطه شده. (نج.) حالت ماه (قمر) در سه شب آخر ماه قمری که از زمین دیده نمی‌شود. سه شب آخر ماه قمری که در آن قمر به حالت محاق است.

**محاکات:** mohākāt [ع. محاکاة] (مص م.) حکایت کردن با یکدیگر. عین قول کسی را نقل کردن، باز گفتن. مشابه بودن. (اِمص.) گفتگو. شباهت.

**محاکم:** mahākem [ع.] (اِ.) ج. محکمه‌محاکم جزایی عادی: (حق.) محکمه‌هایی است که صلاحیت رسیدگی به هر نوع جرم را دارند مگر آنچه که قانون مستثنی کرده. محاکم مدنی: (حق.) عبارت است از مجموعهٔ محاکم شهرستان و استان و دیوان کشور.

**محاکمه:** mohākama(-keme) [ع. محاکمة] (مص‌ل.) با کسی نزد حاکم برای رفع خصومت رفتن، به دادگاه رفتن و اقامهٔ دعوی کردن. عمل حاکم یا قاضی در طی یک مرافعه؛ دادرسی؛ ج. محاکمات. ضح.ـ محاکمه دادرسی و رسیدگی دادگاه است به دعوی و ادلهٔ طرفین، به منظور اتخاذ تصمیم قضائی دربارهٔ مورد نزاع. شروع دادرسی از زمانی است که تشریفات اداری پرونده در دفتر دادگاه تکمیل شده باشد. دادرسی یا محاکمه طبق قوانین آیین دادرسی دو قسم است: دادرسی اختصاری و دادرسی عادی. دادرسی در دادگاه‌های بخش اختصاری و دادرسی در دادگاه‌های شهرستان عادی است، بجز در مواردی که قانون استثنا کرده.

**محال:** mehāl [ع.] (اِ.) مکر، فریب.

**محال:** mohāl [ع.] (اِمف.) نابودنی، ناشدنی؛ ج. محالات. حواله شده. بیهوده، بی‌اصل، دروغ.

**محامات:** mohāmāt [ع. محاماة] (مص‌م.) پشتیبانی کردن از کسی، حمایت کردن، طرفداری کردن.

**محامی:** mohāmī [ع.] (اِفا.) حمایت کننده، دفاع کننده. وکیل دادگستری (کم).

**محاورت:** mohāvarat(-ve-) [ع. محاورة] (مص‌ل.) محاوره.

**محاوره:** mohāvara(-vere) [ع. محاورة] (مص‌ل.) با یکدیگر سخن گفتن، گفتگو کردن. (اِمص.) سخن‌گویی؛ ج. محاورات.

**محاوله:** mohāvala(-vele) [ع. محاولة] (مص‌ل.) حیله کردن برای رسیدن به مقصود. آهنگ کردن، قصد کردن. چشم انداختن، به چیزی تیز نگریستن. (اِمص.) حیله‌گری، قصد. تیزنگری.

**محب:** moheb(b) [ع.] (اِفا.) دوست دارنده، دوستدار؛ ج. محبین. محب حکمت: فیلسوف.

**محبت:** mahabbat [ع. محبة] (مص‌م.) دوست داشتن. (اِمص.) دوستی، دوستداری. ضح.ـ (فل.) عبارت است از ابتهاج به شئ یا از شئ موافق، اعم از آنکه عقلی باشد یا حسی، حقیقی باشد یا ظنی (تص.) عبارت است از از غلیان دل در مقام اشتیاق به لقاء محبوب. ابوالقاسم قشیری گوید: «محبت محو محب است به صفاته و اثبات محبوب است بذاته، که تمام صفات خود را در طلب محبوب نفی کند.» رودباری گوید: «محبت عبارت از موافقت است» هجویری گوید: «محبت حق نسبت به بنده ارادت خیر بود و رحمت و محبت الهی است از اسامی اردت و بالجمله محبت خدا آن است که بنده را از معاصی برهاند و مقامات و احوال عالیه وی را کرامت فرماید.» محبت بر چند وجه است: یکی به معنی ارادت به محبوب که بی‌سکون نفس و میل و هوسی حاصل نمی‌شود و یکی بواسطهٔ میل و هوسی و انس حاصل می‌شود که مخصوص مخلوقات است نسبت به یکدیگر و دیگر معنی احسان باشد و تخصیص بنده که وی را به درجهٔ کمال رساند و دیگر به معنی ثناء جمیل است بر بنده... جنید گوید: محبت میل قلب است و محبت صفتی است که میان مخلوقات و میان بنده و حق تعالی می‌باشد. محبتی که میان مخلوقات است اول درجهٔ آن موافقت طبع است که عاقبت به عشق شدید منتهی می‌شود

و محبت حق به بنده خیر است و محبت بنده بر حق طاعت است و هر چند محبت زیادت گردد طاعت زیادت شود و از این جهت بعضی گویند محبت موافقت است در طاعت (فرم. سج. فرع. سج.)

**محبر:** mohabber [ع.] (اِفا.) نیکو نویسندهٔ خط. آرایندهٔ سخن و شعر؛ ج. محبرین.

**محبره:** mehbara(-e) [ع. محبرة] (اِ.) جای مرکب تحریر، دوات. صندوقچهٔ کوچک که در آن لوازم تحریر را جا دهند؛ ج. محابر.

**محبس:** mahbas [ع.] (اِ.) زندان، بازداشتگاه؛ ج. محابس.

**محبل:** mahbal [ع.] (اِ.) هنگام باردار شدن، زمان آبستنی.

**محبوب:** mahbūb [ع.] (اِمف.) دوست داشته. (ص.) دوست. محبوب بودن: مورد محبت و دوستی بودن.

**محبوبه:** mahbūb-a(-e) [ع. محبوبة] (اِمف.) مؤنث محبوب؛ زنی که مورد محبت مردی واقع شده؛ معشوقه؛ ج. محبوبات.

**محبوبیت:** mahbūb-īyyat [ع.] (مص‌جع.) محبوب بودن، مورد محبت بودن.

**محبوس:** mahbūs [ع.] (اِمف.) به زندان افکنده، حبس شده، زندانی.

**محت:** maht [ع.] (ص.) صلب و سخت از هر چیز. روز گرم. خردمند، تیز خاطر. خالص از هر چیز، بی‌آمیغ.

**محتاج:** mohtāǰ [ع.] (اِمف.) آنکه احتیاج دارد، نیازمند.

**محتاط:** mohtāt [ع.] (اِفا.) آنکه در امور با احتیاط رفتار کند؛ احتیاط‌کار، پروا دارنده.

**محتال:** mohtāl [ع.] (اِفا.) حیله‌کننده، مکر کننده.

**محتالی:** mohtāl-ī [ع. ف.] (حامص.) حیله‌گری، مکاری.

**محتبس:** mohtabas [ع.] (اِمف.) بازداشته، بندگردیده، زندانی شده. آنچه از ادرار (وظیفه، مقرری) که در توقف دارند و ضبط کنند و به ارباب آن باز ندهند (دکتر یزدگردی. نفثة المصدور ۵۳۷).

**محتبس:** mohtabes [ع.] (اِفا.) بازداشت کننده، بند کننده.

**محتجب:** mohtaǰeb [ع.] (اِفا.) پنهان شونده. (ص.) پنهان، پوشیده، در پس حجاب واقع شده. گوشه‌نشین؛ ج. محتجبین.

**محتد:** mahted [ع.] (اِ.) اصل، نسب.

**محتد:** mohtad(d) [ع.] (اِفا.) خشم گیرنده.

**محترز:** mohtarez [ع.] (اِفا.) دوری کننده، پرهیز کننده، احتراز کننده. خویشتن‌دار؛ ج. محترزین.

**محترس:** mohtares [ع.] (اِفا.) نگهبانی کننده، پاس دارنده؛ ج. محترسین.

**محترف:** mohtaref [ع.] (اِفا.) پیشه گیرنده، خداوند حرفه، پیشه‌ور.

**محترفه:** mohtaref-a(-e) [ع. محترفة] (اِفا.) مؤنث محترف؛ زنی که پیشه‌ور باشد. گروه پیشه‌وران.

**محترق:** mohtaraγ [ع.] (اِمف.) سوخته شده.

**محترق:** mohtareγ [ع.] (اِفا.) سوخته شونده، سوزان.

**محترقه:** mohtareγ-a(-e) [ع. محترقة] (اِفا.) مؤنث محترق. مواد محترقه: موادی که موجب سوزاندن اشیا و تولید حریق شود.

**محترم:** mohtaram [ع.] (اِمف.) احترام شده، مورد تکریم، حرمت شده؛ ج. محترمین. قابل احترام (عنوانی است که برای ارجمند نشان دادن طرف استعمال شود.)

**محترم:** mohtarem [ع.] (اِفا.) حرمت دارنده، احترام کننده؛ ج. محترمین.

**محترمانه:** mohtaram-āna(-e) [ع. ف.]

(ق.) با احترام. ضح.ـ غالباً در غیر مورد بکار برند.

**محترماً:** mohtaram-an [ع.] (ق.) با احترام.

**محترماً:** mohtarem-an [ع.] (ق.) در حال احترام کردن. ضح.ـ غالباً به فتح راء تلفظ کنند.

**محتسب:** mohtaseb [ع.] (افا.) نهی کننده از امور ممنوع در شرع؛ ج. محتسبین. ضح.ـ مأموری که کار او نظارت در اجرای احکام دین بود. در مواردی که وظایف امین صلح یا رئیس دادگاه بخش را انجام می‌داد صلاحیت و اختیارات او منحصر به نظارت در معاملات تجارتی، منع از استعمال اوزان و مقادیر ناقص و منع تقلب در معاملات و ادا نکردن دیون بود. بشمار آورنده.

**محتشد:** mohtašed [ع.] (افا.) آنکه در بذل مال و یاری دریغ نکند. آماده، مهیا؛ ج. محتشدین.

**محتشم:** mohtašam [ع.] (امف. ص.) مرد با حشمت (منتهی‌الارب)، با شوکت و دبدبه. ضح.ـ در فارسی غالباً همی تلفظ (یعنی به فتح شین، به صیغهٔ اسم مفعول) مستعمل است.

**محتشم:** mohtašem [ع.] (افا.) حشمت و شکوه دارنده؛ ذو احتشام. خداوند خدم و حشم؛ ج. محتشمین.

**محتضر:** mohtazar [ع.] (امف.) مرد نزدیک به مرگ، مشرف به موت؛ ج. محتضرین. ضح.ـ محتضر (آنکه در حال نزع باشد) که بعضی به کسر ضاد تلفظ کنند، به فتح آن است.

**محتضر:** mohtazer [ع.] (افا.) به شهر آینده (غم.) حاضر شونده (غم.)

**محتقن:** mohtaγen [ع.] (افا.) بیماری که به حبس بول دچار شود. (پز.) بیماری که برای بهبود از بند شدن بول حقنه گیرد. (پز.) نسجی که در آن خون زیاد جمع شده باشد. نسجی که خون بیشتری در آن مانده باشد و در نتیجه دچار ازدیاد حجم شده باشد. جمع شونده، گرد آینده (شیر، خون).

**محتکر:** mohtaker [ع.] (افا.) انبار کنندهٔ کالا (مخصوصاً غله) برای فروش به هنگام گرانی و کمیابی؛ ج. محتکرین.

**محتلب:** mohtaleb [ع.] (افا.) دوشنده.

**محتلم:** mohtalem [ع.] (افا.) خواب بیننده. جماع کننده در خواب، جنب شونده در خواب؛ ج. محتلمین.

**محتمل:** mohtamal [ع.] (امف.) امری که وقوع آن حدس زده شده، احتمال داده شده.

**محتملاً:** mohtamal-an [ع.] (ق.) احتمالاً، شاید.

**محتوم:** mahtūm [ع.] (امف.) واجب کرده شده، حتم کرده، واجب، لازم.

**محتوی:** mohtavī [ع.] (افا.) گرداگرد گیرنده، فراگیرنده، حاوی، شامل.

**محتویات:** mohtavī-y-āt [ع.] (افا.) جِ. محتویه (محتوی).

**محجب:** mohǰab [ع.] (امف.) پوشیده شده، پنهان.

**محجب:** mohaǰǰab [ع.] (امف.) در پرده کرده، در حجاب داشته. باز داشته.

**محجر:** mahǰar [ع.] (ا.) حرم. اطراف قریه از باغ‌ها و غیره. حایلی که جلو ایوان گذارند.

**محجر:** mehǰar [ع.] (ا.) بوستان، باغ. چشم‌خانه، کاسهٔ چشم. گوشهٔ چشم که از نقاب زنان و پیچ‌های عمامهٔ مردان نمایان باشد. گرداگرد ده و قریه و خانه؛ ج. محاجر.

**محجر:** mohaǰǰar [ع.] (امف.) سخت گردیده مانند سنگ. سنگ چین شده، با سنگ برآورده. خرمن ماه، هاله. (ف.)

محجور، ممنوع.
**محجل**: mohaǰǰal [ع.] (امف.) مقید، دربند.
**محجم**: mehǰam [ع.] (ص.) رقیق، تنک. شیشهٔ حجامت، شاخ حجامت، نیشتر حجامت؛ ج. محاجم.
**محجم**: mohǰem [ع.] (افا.) بازایستنده، پس پا شونده از بیم.
**محجن**: mehǰan [ع.] (ا.) عصای سرکج. هر چوبی که سر آن خمیده باشد همچون چوگان.
**محجوب**: mahǰūb [ع.] (امف.) در پرده کرده، در حجاب داشته. باز داشته از درآمدن. (تصد.) آنکه از درک حقایق باز داشته شده. باحیا، شرمگین؛ ج. محجوبین.
**محجوبانه**: mahǰūb-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) با حجب و حیا.
**محجوج**: mahǰūǰ [ع.] (امف.) کسی که به وسیلهٔ حجت و برهان مغلوب شده؛ مغلوب به دلیل.
**محجور**: mahǰūr [ع.] (امف.) آنکه به‌سبب بیخردی و ابلهی از تصرف در اموال خویش ممنوع باشد؛ ج. محجورین.
**محجوف**: mahǰūf [ع.] (ص.) مبتلی به درد بن فک اسفل.
**محجوم**: mahǰūm [ع.] (امف.) مرد حجامت گرفته.
**محجه**: mahaǰǰa(-e) [ع. محجة] (ا.) میانهٔ راه. طریق، راه (راست)
**محدب**: mohaddab [ع.] (امف.) کوژ، برآمده؛ مقا. مقعر. کوژپشت.
**محدث**: mohdas [ع.] (امف.) چیزی نو پدید آورده، ایجاد شده، احداث شده. مبتدع، مبتکر. (شرع.) آنچه در کتاب و سنت و اجماع شناخته نباشد. (فل.) موجودی که وقتی نبود و سپس علتی او را هست کرده؛ مقا. ازلی، قدیم. ضح.ـ محدث گاه مترادف «کاین» بکار رود. (خط.) یکی از اشکال خط عربی. (پیدایش خط و خطاطان ۸۸) بی‌وضو گردیده.
**محدث**: mohdes [ع.] (افا.) نو پیدا کننده، احداث کننده. پناه دهندهٔ گنهکار از خصم (غم.)
**محدث**: mohaddes [ع.] (افا.) سخن گوینده. (حد.) داننده و روایت کنندهٔ اخبار و احادیث؛ ج. محدثین.
**محدثه**: mohdas-a(-e) [ع. محدثة] (امف.) مؤنث محدث؛ ج. محدثات. اقوال محدثه (شرع و کلام): همهٔ اقوالی که راجع به مرتکب معاصی کبیره حادث شده و آن چنان بود که مرجئه ایشان را مؤمن و ازارقه و برخی دیگر کافر می‌دانستند و حسن بصری منافق می‌شمرد. واصل بن عطا همهٔ این مراتب را انکار کرده و عقیدهٔ مشهور خود را آورده.
**محدد**: mohadded [ع.] (افا.) تعیین کنندهٔ حد و کرانهٔ چیزی. تیز کننده (کارد و جز آن) (غم.) تیز نگرنده (غم.)
**محدود**: mahdūd [ع.] (امف.) آنچه از اطراف احاطه شده، حد پیدا کرده. (ص.) اندک، کم.
**محدود**: mahdūd [ع.] (امف.) (شرع.) حد زده شده.
**محدوده**: mahdūd-a(-e) [ع. محدودة] (امف.) مؤنث محدود؛ ج. محدودات.
**محدودیت**: mahdūd-īyyat [ع.] (مص‌جع.) محدود بودن. دارای حد بودن.
**محذور**: mahzūr [ع.] (امف.) آنچه از آن پرهیز کنند؛ دور شده، پرهیز شده. مانع. ضح.ـ «رأی محذور فی ذلک مع قصد المبالغه» (شرح رضی ص ۱۴۵) مقصود استعمال این کلمه است در امثال این موارد

که تقریباً درست به معنی مانع است و با «ذال» است نه با «ظاء» یعنی محظور، چنانکه بعضی از نادانان غیرمأنوس به کتب عربی گمان کرده‌اند و در امثال این موارد «محظور» همیشه می‌نویسند و حال آنکه محظور به کلی مورد استعمال دیگری دارد (قزوینی. یادداشتها ۳:۲۸۵). مشقت، رنج‌ها؛ ج. محذورات.

**محذوف:** mahzūf [ع.] (امف.) حذف شده، کاسته، بریده شده. اسب دم بریده (غم.) (عر.) جزوی که از آخر آن سببی انداخته باشند. چون از مفاعیلن لن بیندازی مفاعی بماند فعولن بجای آن بنهند. (المعجم. مد. چا. دانشگاه. ص ۵۲).

**محراب:** mehrāb [ع.] (ا.) پیشگاه مجلس، صدر اطاق. مقصوره، شاه‌نشین. جایی در مسجد که امام نماز در آنجا گزارد؛ ج. محاریب. قبله. محراب ابرو: (اضـ. تشبیهی) ابروی معشوق. محراب جمشید: (کنـ.) آفتاب. (کنـ.) آتش. جام جهان‌نما. محراب شکربوزه: (کنـ.) سنبوسهٔ قندی.

**محرابگاه:** m.-gāh [ع. ف. = محرابگه] (امر.) مسجد. (کنـ.) جهان، عالم. (به عقیدهٔ صوفیان همهٔ موجودات عالم به عبادت خدا اشتغال دارند.)

**محرر:** moharrar [ع.] (امف.) نوشته شده.

**محرر:** moharrar (امف.) آزاد کرده شده.

**محرر:** moharrer [ع.] (افا.) نویسنده، منشی؛ ج. محررین. محرران فلک: (کنـ.) سیارات هفتگانه. کسی که نامه‌هایی را که در دیوان رسایل و انشاء نوشته می‌شده، از سواد (مسوده) به بیاض (مبیضه) نقل می‌کرده (دکتر یزدگردی. نفثة المصدور. ۵۳۸).

**محرر:** moharrer (افا.) آزاد کننده؛ ج. محررین.

**محرز:** mohraz [ع.] (افا.) فراهم آورده، جمع کرده. پناه داده. بدست آورده. (ف.) مسلم، قطعی.

**محرز:** mohrez [ع.] (افا.) احراز کننده، گرد آورنده. پناهگاه دهنده، در حرز کننده. استوارکننده؛ ج. محرزین.

**محرز:** moharrez [ع.] (افا.) نگاه دارنده.

**محرص:** moharras [ع.] (امف.) در حرص انداخته شده؛ ج. محرصین.

**محرص:** moharres [ع.] (افا.) در حرص اندازنده؛ ج. محرصین.

**محرض:** moharraz [ع.] (امف.) آنکه از عشق و اندوه گداخته باشد. مرد بر جای مانده که نتواند برخیزد. برانگیخته شده، ورغلانیده؛ ج. محرضین.

**محرض:** moharrez [ع.] (افا.) تحریک کننده، ورغلاننده، مشوق؛ ج. محرضین.

**محرف:** moharraf [ع.] (افا.) برگرداننده از راستی، کج کننده. تغییر دهندهٔ کلمه. (خط.) قط کج زننده قلم را.

**محرف:** moharref [ع.] (امف.) تحریف شده و برگردانیده از اصل. برگردانیده شده از راستی. (لغت) حرف یا حروفی از یک کلمه که تغییر داده شده مثلاً «ستوسر» که در فرهنگ‌ها به معنی عطسه ذکر کرده‌اند، محرف «شنوسه» است. (اد.) آوردن لفظی است که بجای حروف آن نام کامل آن حروف را نقل کنند، مثلاً بجای «می» میم و ی «یی» آورند. (خط.) قط کج‌زده (قلم).

**محرق:** mehraγ [ع.] (ا.) سوهان (غم.)

**محرق:** mohraγ [ع.] (امف.) سوزانده شده، سوخته؛ ج. محرقین.

**محرق:** mohreγ [ع.] (افا.) سوزاننده؛ ج. محرقین.

**محرق:** moharraγ [ع.] (امف.) سوخته شده. آب جوش داده به آتش.

**محرق:** moharreγ [ع.] (افا.) نیک

سوزاننده به آتش. آنچه موجب تشنگی گردد. (پز.) دوایی را گویند که پس از مالیدن بر روی پوست بدن ایجاد سوزش و تحریک شدید کند، مانند: فرفیون، خردل و غیره.

**محرقه:** mohraγ-a(-e) [ع. محرقة] (امف.) مؤنث محرق. قربانی سوخته. آتشگیره.

**محرک:** mahrak [ع.] (ا.) بن گردن.

**محرک:** moharrak [ع.] (امف.) تحریک شده، برانگیخته؛ ج. محرکین.

**محرک:** moharrek [ع.] (افا.) تحریک کننده، برانگیزاننده، ورغلاننده؛ ج. محرکین. ضح.ـ (فلـ.) هر متحرکی را محرکی هست و محرک هم یا بالذات است و یا بالعرض (فرع. سج.) محرک اول: (فل.) ذات حق تعالی (فرع. سج.) محرک سرمدی: (فل.) ذات حق تعالی (فرع. سج.)

**محرم:** mahram [ع.] (ا.) ناشایست، حرام. خویشاوندی نزدیک که نکاح او روا نباشد. (کن.) زن، زوجه. خویشاوند، خویش. آشنا. واقف کار. مقرب، ندیم؛ ج. محارم. محرم غار: (کن.) بسیار رازدار، یارغار (اشاره به ابوبکر که در غار ثور با پیغمبر بود.)

**محرم:** mohrem [ع.] (افا.) آنکه در حریم خانه باشد. احرام بندنده (در حج.) در حرام رونده. حرام گرداننده. آشتی کننده؛ ج. محرمین.

**محرم:** moharram [ع.] (امف.) حرام گردانیده؛ ج. محرمات. نخستین ماه از ماه‌های دوازده گانهٔ قمری عرب، محرم‌الحرام. ضح.ـ وجه تسمیه آن است که در این ماه در ایام جاهلیت قتال بر مردم حرام بوده است. شتر رام که هنوز ریاضت وی تمام نشده و به سواری درآمده.

**محرم:** moharrem [ع.] (افا.) حرام گرداننده؛ ج. محرمین.

**محرمات:** moharram-āt [ع.] (امف.) ج. محرمه (محرم). چیزهای حرام. زنان حرَم. (ف.) جامهٔ راه راه الوان.

**محرمانه:** mahram-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) پوشیده و پنهان.

**محرمیت:** mahram-Īyyat [ع.] (حامص.) محرم بودن.

**محرور:** mahrūr [ع.] (امف.) گرم شده (از آتش تب، خشم و جز آن). (پز. قد.) گرم مزاج؛ ج. محرورین.

**محروس:** mahrūs [ع.] (امف.) نگاه‌داشته شده، حراست شده؛ ج. محروسین.

**محروسه:** mahrūs-a(-e) [ع.] (امف.) مؤنث محروس. ممالک محروسه: عنوانی که در عهد قاجاریه به کشور ایران داده بودند.

**محروق:** mahrūγ [ع.] (امف.) سوخته شده، آتش گرفته.

**محروم:** mahrūm [ع.] (امف.) بازداشته شده از نیکی و خیر و فایده، بی‌نصیب، بی‌بهره. کسی که مال او نیفزاید. آنکه کسب کردن نتواند. بدبخت؛ ج. محرومین.

**محرومیت:** mahrūm-Īyyat [ع.] (مص‌جع.) محروم بودن، محرومی.

**محزون:** mahzūn [ع.] (امف.) اندوهگین، غمگین، غمناک؛ ج. محزونین.

**محسن:** mohsan [ع.] (امف.) احسان شده؛ ج. محسنین.

**محسن:** mohsen [ع.] (افا.) نیکی کننده، احسان کننده؛ ج. محسنین.

**محسن:** mohassan [ع.] (امف.) نیکو ساخته، زینت داده. تحسین شده.

**محسنات:** mohsan-āt [ع.] (امف. اِ.) ج. محسنه. نیکی شده‌ها. خوبی‌ها، نیکویی‌ها. صفات خوب، خصلت‌های نیک.

**محسنه:** mohsan-a(-e) [ع. محسنة] (امف.) مؤنث محسن. زن احسان شده. خوبی، نیکی.

صفت خوب، خصلت نیک؛ ج. محسنات.
**محسوب:** mahsūb [ع.] (امف.) بشمار آورده شده، شمرده شده، به حساب درآمده.
**محسود:** mahsūd [ع.] (امف.) رشک برده شده، مورد حسادت واقع شده؛ ج. محسودین.
**محسور:** mahsūr [ع.] (امف.) دریغ خورنده. خیره چشم.
**محسوس:** mahsūs [ع.] (امف.) حس شده (توسط یکی از حواس)؛ ج. محسوسات. ضح.ـ (فل.) آنچه بواسطهٔ حواس ظاهری دریافت و ادراک شود، در مقابل معقول یعنی آنچه بواسطهٔ قوای باطنی و عقل دریافت و ادراک گردد. (فرلغا. سج.) محسوس اول: (فل.) امری است که در آلت حس مرتسم می‌شود و محسوس دوم صورتی از محسوس اول است که مرتسم در نفس می‌شود و یا حاصل می‌گردد. شیخ گوید: محسوس اول عبارت است از چیزی است که در آلت حس مرتسم شده حس آن را درک می‌کند و چنین می‌نماید که هر گاه گفته شود چیزی خارجی را ادراک کردم معنی آن غیر از آن است که بگویند در نفس خود احساس چیزی را کردم زیرا مراد از گفتار اول این است که صورت آن چیز خارجی متمثل و مجسم در ذهن من شد و معنی عبارت دوم این است که صورت نفس او متمثل شده است. (شفا ج ۱ ص ۲۹۷؛ فرع. سج.) محسوس به حاسهٔ بصر: (فل.) الوان باشد، چون سیاهی و سپیدی و سرخی و زردی و سبزی و کبودی و آنچه از ترکیبات آن خیزد و اضواء چون ضوء آفتاب و ماه و ستاره و آتش و غیره آن (اساس الاقتباس ۴۳) محسوس به حاسهٔ ذوق: (فل.) طعوم نه‌گانه بود یعنی شیرینی و ترشی و شوری و تیزی و تلخی و دسومت و عفوصت و قبض و تفاهت و همچنین آنچه از آن مرکب شود. (اساس الاقتباس ۴۳) محسوس به حاسهٔ سمع: (فل.) اصوات باشد و دیگر کیفیات که موجب گرانی و تیزی و بلندی و پستی و التذاذ و تنفر اصوات شوند. (اساس الاقتباس ۴۳) محسوس به حاسهٔ شم: (فل.) بوی‌های خوش و ناخوش بود و انواع آن (اساس الاقتباس ۴۳) محسوس به حاسهٔ لمس: (فل.) کیفیات اربعه یعنی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و توابع آن مانند خشونت و ملاست و ثقل و خفت و آنچه بدان ماند و بهری خشونت و ملاست را از مقولهٔ وضع شمرند و بهری گویند کیفیتی ملموسه تابع استوار وضع یا عدم استوار وضع است. (اساس الاقتباس ۴۳) ضح.ـ در روانشناسی جدید حس لمس قدما به چند حس تجزیه می‌شود. آشکارا، هویدا.
**محشر:** mahšar [ع.] (ا.) جای گرد آمدن مردم در روز قیامت. روز محشر. روز محشر: روز قیامت، روز رستاخیز. (ف.) (عم.) غوغای بسیار. (ف.) (عم.) جمعیت فراوان. محشر کبری: (عم.) جای بسیار شلوغ و پر ازدحام.
**محشرخرام:** m.-xorām [ع. ف.] (ص‌مر.) نیکو خرام. (کنـ.) معشوق، محبوب.
**محشر قد:** m.-γad(d) [ع.] (ص‌مر.) آنکه قد بلند و راست دارد. (کنـ.) معشوق، محبوب.
**محشور:** mahšūr [ع.] (امف.) گرد آمده با کسی (کسانی)، معاشر. گرد آمده با کسی (کسانی) در روز قیامت؛ ج. محشورین.
**محشی:** mohaššā [ع.] (امف.) حاشیه نوشته شده.
**محشی:** mohaššī [ع.] (افا.) حاشیه نویسنده بر کتابی.

**محصد:** mehsad [ع.] (اِ.) ابزار درو کردن، داس.

**محصد:** mohsad [ع.] (امف.) زراعت نا درودهٔ خشک شده. ریسمان محکم تافته. استوار، محکم.

**محصد:** mohsed [ع.] (افا.) زراعتی که به هنگام درو رسد و به درو آید. سخت تابندهٔ رس.

**محصر:** mohsar [ع.] (امف.) بازداشته از عمل و تصرف.

**محصر:** mohser [ع.] (افا.) محاصره کننده.

**محصص:** mohassas [ع.] (امف. اِ.) پرداخت مبلغی که به عهدهٔ کسی گذاشته شده، پرداخت حواله (صفویه) (سازمان اداری حکومت صفوی ۱۴۱).

**محصص:** mohasses [ع.] (افا.) آشکار، ظاهر.

**محصل:** mohassal [ع.] (امف.) حاصل کرده شده. معنی (معنای) محصل: معنی مفید فایده. نتیجهٔ کلام، ماحصل.

**محصل:** mohassel [ع.] (افا.) حاصل کننده، بدست آورنده. مأمور اخذ خراج و هر وجه دیگری که از طرف حکومت تعیین می‌شده. متصدی وصول مالیات که معمولاً از مأموران خرده‌پا بشمار می‌رفت. مأمور دولتی. شاگرد طالب علم؛ ج. محصلین.

**محصلانه:** mohassel-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) همچون محصلان، مانند شاگردان (غم.) (اِ.) اجرت و مزدی که به فراهم آورندهٔ مالیات و خراج دهند.

**محصله:** mohassal-a(-e) [ع. محصلة] (امف.) مؤنث محصل. حاصل کرده شده. نتیجهٔ کلام، ماحصل. قضیهٔ محصله: (فل.) قضیه‌ای است که حرف نفی جزء موضوع و یا محمول آن نشده باشد و دلالت بر نفی نسبت کند و قضیهٔ بسیطه نیز خوانند و چون با حرف سلب مرکب شود و حرف سلب جزء محمول یا موضوع و یا هر دو طرف شود قضیه را معدوله خوانند و دلالت بر دفع نسبت نکند، اگر جزء موضوع باشد معدولة الموضوع و اگر جزء محمول تنها باشد معدولة المحمول و اگر جزء هر دو باشد معدولة الطرفین خوانند. (فرلغا. سجـ.)

**محصن:** mehsan [ع.] (اِ.) قفل، زنبیل.

**محصن:** mohsan [ع.] (امف.) مرد پارسا، پرهیزگار. مردی که زن کند؛ زن‌دار؛ ج. محصنین.

**محصن:** mohsen [ع.] (افا.) پارسا؛ ج. محصنین.

**محصن:** mohassen [ع.] (افا.) استوار گرداننده. در حصن کننده. گرداگرد شهر را برآورنده؛ ج. محصنین.

**محصنه:** mohsan-a(-e) [ع. محصنة] (امف.) مؤنث محصن. زن پرهیزگار، زن پارسا. زن شوهردار؛ ج. محصنات.

**محصود:** mahsūd [ع.] (امف.) زراعت درووده، درو شده.

**محصور:** mahsūr [ع.] (امف.) حصار کرده، گرداگرد فرا گرفته (مثل زمین). باز داشته. آنکه شکمش قبض آورد. (فق.) کسی که موفق به اجرای حج دسته جمعی نشود و از عمل به احکام حج محروم گردد.

**محصول:** mahsūl [ع.] (امف.) آنچه که عاید شخص شود، بدست آمده، حاصل شده. آنچه که از زراعت بدست آید، حاصل. خرمن، توده. مجموع. نفع، سود. باج، خراج؛ ج. محصولات.

**محصون:** mahsūn [ع.] (امف.) استوار شده (در حصار و جز آن).

**محض:** mahz [ع.] (ص.) خالص، بی آمیغ، بی‌غش، ویژه. صرف، فقط. خلوص. به محض: به مجرد، به صرف. ضح.ـ در باب

استعمال «محض...» یا «محض برای» اگر چه در قدیم در این گونه موارد در حقیقت جلمه‌بندی عربی را به فارسی ترجمه می‌کردند و مثلاً بجای «محضاًللّه» محض از برای خدا و بجای «خالصاً له» خاص از برای او می‌نوشتند. اما امروز برای احتراز از استعمالات ثقیل و مجهور همان «محض...» باید گفت نه «محض برای...» بخصوص که محض ـ که معنی اصلی آن خالص است ـ امروز در فارسی همان معنی «از برای» را پیدا کرده، پس «محض از برای» امروز دیگر صورت حشو قبیح را پیدا می‌کند، بعلاوه کسرهٔ اضافه‌ای که در آخر محض در ترکیب کلام ظاهر می‌شود مفید همان معنی لام ملکیت عربی است که ما آن را «از برای» ترجمه می‌کنیم. (اقبال. یادگار ۹:۱ ص ۵۸).

**محضر:** mahzar [ع.] (اِ.) محل حضور، جای حاضر آمدن. وقت حاضر آمدن. (مص ل.) حاضر شدن، حضور. (اِ.) نوشته‌ای که برای اثبات دعوی به مهر مطلعان رسانند. پیشگاه، آستان. محلی که حاکم شرع در آن به امور مردم رسیدگی کند. دفتر اسناد رسمی؛ ج. محاضر. محضر بر آب نوشتن: (کن.) حرکت لغو کردن، کار بیفایده کردن.

**محضردار:** m.-dār [ع. ف. = محضردارنده] (ص فا.) صاحب دفتر اسناد رسمی، سردفتر.

**محضور:** mahzūr [ع.] (امف.) حاضر شده. چیزی با بسیار آفت که پریان بر آن حاضر شوند.

**محضول:** mahzūl [ع.] (امف. ص.) درخت خرمایی که ریشه‌هایش فاسد شده باشد.

**محضون:** mahzūn [ع.] (امف.) در کنار گرفته. در بردارنده، حاوی.

**محط:** mahat(t) [ع.] (اِ.) محل فرود آمدن، منزل. محط رحال: محل فرود آمدن بارها، بارانداز کاروان. محل فرود آمدن ارباب حاجات.

**محظور:** mahzūr [ع.] (امف.) ممنوع. حرام، ناروا. ضح.ـ امروزه «محظور» غالباً به غلط استعمال شود. گروهی بجای «محذور» محظور نویسند و حال آنکه محظور به کلی مورد استعمال دیگری دارد.

**محظوظ:** mahzūz [ع.] (امف.) حظ برده، بهره‌ور، متمتع.

**محفظه:** mahfaz-a(-e) [ع. محفظة] (اِ.) آنچه (کیسه، جعبه) که در آن اشیاء را نگهداری کنند. محفظهٔ ریشه: (گیا.) نسج انتهایی ریشه را گویند که معمولاً رنگش با قسمت‌های دیگر اختلاف دارد و از سلول‌هایی تشکیل یافته که در برخورد با مواد سخت در مجاورت رطوبت حالت محلول کلوئیدی به خود می‌گیرد و لغزنده و لیز می‌شود تا بتواند در خاک نفوذ کند و بر خلاف آنچه تصور می‌کنند سختی آن چندان زیاد نیست و سلول‌های آن به آسانی از قسمت اصلی جدا می‌شوند؛ کلاهک.

**محفل:** mahfel [ع.] (اِ.) جای گرد آمدن مردم، مجلس، انجمن. (ف.) جمعی که در مجلس به منظوری گرد آیند؛ ج. محافل.

**محفل:** mohaffal [ع.] (امف.) زینت داده، آراسته.

**محفور:** mahfūr [ع.] (امف.) حفر شده، کنده. کسی که دندان‌های وی خالی یا فرسوده شده. نوعی فرش.

**محفوره:** mahfūra-(-e) [قس. محفوری] (اِ.) زیلو و قطیفهٔ خواب‌دار که مردم فرش خانه و غیره کنند (معجم البلدان ۱۴۴:۴).

**محفوری:** mahfūr-ī [ع.] (ص نسب.) منسوب به محفور. (اِ.) فرش‌های مخصوص از قبیل زیلو و قطیفهٔ خواب‌دار و غیره که در

شهر «محفور» می‌بافتند.

**محفوری:** mahfūr-ī [ع.] (اِ.) ظاهراً مالی بوده که به مصادره و جریمه یا به عنوان طرح یا مالیات اجباری از کسی می‌گرفتند (قزوینی. یادداشتها ۵۴:۷).

**محفوظ:** mahfūz [ع.] (امف.) نگاهداشته، حراست شده، محروس؛ ج. محفوظین. آنچه در حفظ دارند، از بر کرده؛ ج. محفوظات.

**محفوظات:** mahfūz-āt [ع.] (امف.)؛ ج. محفوظه (محفوظ). حفظ شده‌ها (زنان). حفظ کرده‌ها، به یاد داشته‌ها.

**محفوظی:** mahfūz-ī [ع. ف.] (حامص.) محفوظ بودن، نگهداشته شدن.

**محفوف:** mahfūf [ع.] (امف.) گرداگرد فرا گرفته.

**محفه:** mahaffa(-e), me- [ع. محفة] (اِ.) هودج مانندی که بر دوش حمل کنند؛ محافه.

**محق:** mahγ [ع.] (مص‌م.) تأخیر گردانیدن. محو کردن، پاک کردن. کاستن، کاهانیدن. (مص‌ل.) کاهیدن. (تص.) فنای بنده است در عین حق (ابن‌العربی). محق فناء هستی بنده است در ذات خداوند چنانکه محو فناء افعال او است در فعل و حق و طمس فناء صفات‌است در ذات حق (تعریفات) (تاریخ‌تصوف. دکتر غنی. ۳۵۴). یکی از مراتب فناء است و آن فنای ذات وجود است در وجود خدابه‌حیثیتی که‌در هر موجودی‌نبیند مگر ذات حق سبحانه‌وتعالی را که ظهور کرده به حسب فعل ـ نه به حسب ذات ـ در آن موجود. (فاضل تونی. تقریرات ۱۰۳).

**محق:** moheγ(γ) [ع.] (افا.) آنکه حق به جانب او باشد؛ حق‌دار، حق به جانب.

**محقر:** mohaγγar [ع.] (امف.) خوار شده، خفیف، حقیر. کوچک و کوتاه.

**محقق:** mohaγγaγ [ع.] (امف.) امر تحقیق شده، ثابت گشته، راست و درست. به حقیقت پیوسته، تحقیق یافته. جامهٔ محکم‌بافت. (خط.) قلمی (شعبه‌ای) از خط عربی مستخرج از قلم ریاسی یا مدور کبیر (ترجمهٔ الفهرست ۱۴). ضح.ـ این خط در عهد بنی‌عباس پدید آمد و آن را خط عراقی و خط وراقی هم می‌گفتند و این خط مرتباً رو بازدید و زیبایی گذاشت تا زمان مأمون. (ترجمهٔ الفهرست ۱۴).

**محقق:** mohaγγeγ [ع.] (افا.) تحقیق کننده، بازجو. آنکه سخن خود را به دلیل ثابت کند. دانشمندی که در علمی یا فنی به تتبع پردازد. (تص.) کسی که حقیقت اشیاء ـ چنانکه باید ـ بر او کشف شده باشد و این معنی کسی را میسر است که از حجت و برهان گذشته به مرتبهٔ کشف الهی رسیده باشد و به عین العیان مشاهده نموده باشد که حقیقت همه حق است و به غیر نور وجود واحد مطلق موجودی دیگر نیست و موجودیت اشیاء دیگر بجز اضافت نیست (لطایف. آنند.)؛ ج. محققین.

**محققانه:** mohaγγeγ-āna(-e) [ع. ف.] (ص. ق.) به طرز محققان، همچون محققان.

**محققاً:** mohaγγaγ-an [ع.] (ق.) به تحقیق، حقیقةً.

**محک:** mehak(k), ma- [ع.] (اِ.) آلت سودن (غم.) سنگی که به وسیلهٔ آن عیار زر و سیم را تعیین کنند. آزمایش. ضح.ـ محک در اصل (لغت عرب) به کسر میم و تشدید کاف است که اسم آلت باشد از «حک» به معنی ساییدن ولی معمولاً آن را «محک» به فتح میم و حاء و تخفیف کاف خوانند و در شعر فارسی مخفف و مشدد هر دو آمده است. محک زر ایمان: (کن.) حجرالاسود.

مجک زرین: (کن.) سنگی که طلا را بدان امتحان کنند. (کن.) حجرالاسود.

**مُحَکِّک:** mohakkek [ع.] (اِفا.) خارش آورنده. (پز.) دوایی که در تماس با پوست بدن تولید خارش کند مانند کبیکج و گزنه.

**مُحکَم:** mohkam [ع.] (اِمف.) (ص. ق.) استوار، پابرجای، ثابت. (اِ.) آیه‌ای که معنی آن صریح و واضح باشد، آیه‌ای که به دلیل جلی یا خفی علم بدان حاصل شود؛ مق. متشابه؛ ج. محکمات. فعل محکم: (فل.) فعلی که مبدأ اول آن تفکر باشد. (فرع. سج.)

**مُحکِم:** mohkem [ع.] (اِفا.) استوار گرداننده.

**مُحَکَّم:** mohakkam [ع.] (اِمف.) مردی مسلمان که او را اختیار دهند میان قتل و کفر و او قتل را قبول کند و اسلام خویش را حفظ نماید به مدلول حدیث الجنة للمحکمین؛ ضح.ـ به این معنی به فتح کاف و کسر آن هر دو مروی است؛ ج. محکمین.

**مُحَکِّم:** mohakkem [ع.] (اِفا.) پیر کار آزمودهٔ با حکمت. انصاف دهنده؛ ج. محکمین.

**مُحکَمات:** mohkam-āt [ع.] (اِمف.) ج. محکمه (محکم)؛ آیاتی که معنی آن صریح بود و نیازمند به تأویل نباشد.

**محکم‌کاری:** m.-kār-ī [ع. ف.] (حامص.) کاری را متقن و استوار و نیکو انجام دادن.

**مَحکَمه:** mahkama(-e) [ع. مـحکمة] (اِ.) جای حکم کردن قاضی؛ داوری‌خانه؛ ج. محاکم. محکمهٔ شرع: جای حکم کردن حاکم شرع؛ ج. محاکم شرع. محکمهٔ اختصاصی: (قض.) دادگاهی که تنها صلاحیت رسیدگی به پاره‌ای از امور که قانون معین کرده است، دارد. ضح.ـ علاوه بر محاکم عمومی که به موجب قانون تشکیلات دادگستری صلاحیت رسیدگی به کلیهٔ دعاوی را دارند، محاکم دیگری وجود دارند که تنها صلاحیت رسیدگی به اموری دارند که به موجب قانون جداگانه تعیین شده است. این نوع دادگاه‌ها را محاکم اختصاصی گویند. محکمهٔ اداری: (قض.) دادگاهی است که طبق مقررات خاصی به تخلفات و اختلافات مأموران اداری حوزهٔ خود رسیدگی می‌کند. اعضای این محکمه از کارمندان هر وزارتخانه یا اداره به موجب حکم وزیر یا رئیس اداره تعیین می‌شوند. رتبهٔ اعضاء دادگاه و همچنین رتبهٔ دادستان از رتبهٔ مأمور مورد تعقیب نباید کمتر باشد. رسیدگی در محاکم اداری دو مرحلهٔ بدوی و تجدیدنظر دارد. اعضاء محکمهٔ بدوی سه تن واعضاء دادگاه تجدید نظر پنج تن می‌باشند. محکمهٔ استیناف: (قض.) دادگاه استان. محکمهٔ بدایت: (قض.) همان محکمهٔ ابتدایی یا دادگاه شهرستان است. محکمهٔ جنائی: (قض.) نوعی دادگاه عالی است که به جرم‌هایی که مجازات جنایت دارند، رسیدگی می‌کند، به عبارت دیگر همان دادگاه استیناف از دادگاه‌های عمومی است که به امور جنائی رسیدگی می‌کند و مرحلهٔ پژوهش ندارد. محکمهٔ جنحه: (قض.) همان دادگاه شهرستان است که در وقت رسیدگی به جرمهایی که مجازات جنحه دارد، بنام دادگاه جنحه خوانده می‌شود. محکمهٔ دیوان‌بیگی: یکی از دادگاه‌های عهد صفویه که صدرخاصه نمایندهٔ شرع در آن بود (سازمان صفوی. ۷۴) محکمهٔ صلح: (قض.) دادگاه بخش. محکمهٔ شرع: (قض.) یکی از محاکم اختصاصی است که از طرف دادگاه‌های عمومی به اختلافات زن و شوهر و نفی ولد و پاره‌ای دیگر از امور شرعی رسیدگی کند. این دادگاه مانند دادگاه‌های

شرعی دو مرحله (ابتدائی و تجدیدنظر) دارد. حکم صادر از این دادگاه‌ها به دادگاه ارجاع کننده برای اتخاذ تصمیم ارجاع می‌شود و به همین جهت آنها را محاضر شرع نیز گویند. محکمهٔ عمومی: (قضـ.) مقابل محکمهٔ اختصاصی و آن محکمه‌ای است که به موجب قانون تشکیلات دادگستری صلاحیت رسیدگی به تمام اختلافات را دارد به جز آنچه طبق قانون استثناء شده است. محکمهٔ نظامی: (قضـ.) یکی از محاکم اختصاصی است که به نوع خاصی از تخلفات و اختلافات نظامی رسیدگی می‌کند. محکمهٔ نقض و ابرام: (قضـ.) همان دادگاه عالی دیوان کشور است که در دعاوی عادی رسیدگی ماهیتی نمی‌کند و فقط احکام دادگاه‌های مادون را نقض یا ابرام می‌نماید.

**محکمی:** mohkam-ī [ع. ف.] (حامص.) استواری، برقراری.

**محکوک:** mahkūk [ع.] (امفـ.) سوده، ساییده. خراشیده، خاریده. نگینی که بر روی آن کنده باشند.

**محکوم:** mahkūm [ع.] (امف.) حکم شده، فرمان داده شده، امر کرده شده، فرمانبردار؛ مق. حاکم. مغلوب (در مناظره و غیره). (حق.) آنکه در دادگاه مغلوب شود؛ ج. محکومین.

**محکومیت:** mahkūm-īyyat [ع.] (مص جعـ.) محکوم شدن شخصی در مناظره یا در دادگاه.

**محل:** mahal(l) [ع.] (ا.) جای حلول، فرود آمدنگاه. جا، مکان. (فلـ.) مکان حال. ضح.ـ (فلـ.) محل هرگاه از حال بی‌نیاز باشد حقیقةً و شخصاً، ماهیةً و وجوداً آن را موضوع نامند و هرگاه در وجود شخص خود نیاز به حال باشد برای وجود مطلق آن را هیولی گویند و به عبارت دیگر هرگاه حال و محل هر یک محتاج به دیگری باشد محل را هیولی و اسطقس و ماده و حال را صورت جسمیه می‌نامند (دستور ج ۳ ص ۲۲۳، اسفار ج ۲ ص ۷۷، فرع. سجـ.)؛ ج. محال. قدر، منزلت. وقت، موقع، هنگام. (مص ل.) فرود آمدن در جایی. (مص م.) فرود آوردن کسی را در جایی.

**محل:** mahl [ع.] (مص ل.) خشک سال رسیدن زمین را، قحط زده شدن. سعایت کردن نزد سلطان. (مص م.) رنج دادن کسی را به سعایت. (امص.) خشک سالی، قحط. (ص.) مرد بیخیر و بی‌فایده. (ا.) مکر، فریب.

**محل:** mohel(l) [ع.] (افا.) (فقـ.) از حرم بیرون آینده. مرد شکنندهٔ حرمت حرام. مردی که هیچ بر عهدهٔ خود ندارد. مردی که ماه حرام یا امر حرام را حرمت ننهد. گوسفند که چون گیاه بهار بخورد شیر فرود آرد.

**محلب:** mahlab [ع.] (ا.) انگبین.

**محلب:** mahlab [ع.] (ا.) (گیا.) یکی از گونه‌های آلبالو است که آن را آلبالوی تلخ، پیوند مریم، شجر ادریس نیز گویند.

**محلب:** mehlab [ع.] (ا.) ظرفی که در آن شیر دوشند؛ محلاب، شیردوشه؛ ج. محالب.

**محلت:** mahallat [ع. محلة] (ا.) جای فرود آمدن. زمان فرود آمدن. منزل، مقام، جای باش. کوی، برزن؛ ج. محلات.

**محل‌سرا(ی):** m.-sarā(y) [ع. ف.] (امر.) جای سکونت زنان.

**محلف:** mohlef [ع.] (افا.) سوگند دهنده. ضح.ـ محلفین تثنیهٔ محلف است. هر آنچه که مردم در آن شک کرده سوگند خورند که چنین است و چنین نیست.

**محلف:** mohallef [ع.] (افا.) سوگند دهنده.

**محلق:** mehlaγ [ع.] (اِ.) تیغی که بدان موی تراشند، استره. گلیم درشت؛ ج. محالق.

**محلق:** mohallaγ [ع.] (اِمف.) موی سترده، موی تراشیده. خرمایی که ثلث آن پخته باشد. (اِمف. اِ. مک.) محل پرواز به بالا و دور زدن.

**محلق:** mohalleγ [ع.] (اِ.) خنور اندک خالی. رطب اندک رسیده. گوسفند لاغر. (اِفا.) آنکه موی را خوب بسترد؛ سرتراش.

**محلل:** mohallal [ع.] (اِمف.) تحلیل شده، تحلیل رفته. حلال گردانیده. هر آب که در آن شتران فرود آمده تیره و کدر ساخته باشند.

**محلل:** mohallel [ع.] (اِفا.) حلال گرداننده. کسی که زن سه طلاقه را موقتاً نکاح کند و سپس طلاق دهد تا شوهر قبلی بتواند مجدداً او را تزویج کند. نیک گشاینده گره را؛ ج. محللین. تحلیل برنده (غذا و جز آن را). ضح.ـ (پز.) دارویی است که اخلاط را از موضعی که بدان چسبیده و قرار گرفته‌اند، جدا گرداند و دفع کند، مانند: جندبیدستر (مخزن‌الادویه). اسب سوم رهان که اگر سبقت گیرد، گرو را ببرد والا چیزی ندهند.

**محلوب:** mahlūb [ع.] (اِمف.) دوشیده شده.

**محلوج:** mahlūǰ [ع.] (اِمف.) پنبهٔ از دانه پاک کرده شده، حلاجی شده.

**محلوق:** mahlūγ [ع.] (اِمف.) موی سترده.

**محلول:** mahlūl [ع.] (اِمف.) آنچه که در مایعی حل شده باشد؛ حل شده. (اِ.) (پز.) ماده‌ای که مولکول‌هایش در مایعی (بنام حلال) با مولکول‌های حلال مخلوط و یکی شده است بطوری که ظاهراً هر دو یک ماده بنظر آیند، مانند محلول قند در آب و محلل ید در الکل؛ ج. محلولات.

**محلی:** mohallā [ع.] (اِمف.) آراسته شده، زیور داده. (اِ.) (مجـ.) چهره، صورت.

**محلی:** mohallī [ع.] (اِفا.) آراینده، زیور دهنده.

**محلی:** mohlī [ع.] (اِفا.) شیرین گرداننده چیزی را. شیرین یابنده.

**محمحم:** mohamhem [ع.] (اِفا.) اسبی که بانگ کند.

**محمد:** mohammad [ع.] (اِمف.) ستوده، بسیار تحسین شده. نامی است از نام‌های مردان؛ ج. محمدون.

**محمدت:** mahmadat, -med- [ع. محمدة] (اِ.) خصلت نیک؛ ج. محامد.

**محمدت:** mahmadat [ع. محمدة] (اِمص.) ستودن کسی را. ادای حق کسی کردن، شکر کردن. (اِمص.) ستایش.

**محمر:** mohammer [ع.] (اِفا.) سرخ کننده. (پز.) دوایی که به قوت گرمی و جذب خود عضو را گرم گرداند (مخزن الادویه). آنکه به زبان حمیر سخن گوید. آنکه‌اسب هجین سوار شود. یک تن پیرو «محمره».

**محمل:** mahmel [ع.] (اِ.) کجاوه که بر شتر بندند؛ هوج؛ ج. محامل. (مجـ.) معنی کلمه و جمله و عبارت. آنچه که مطلبی را بدان حمل و تأویل کنند. زنبیلی که بدان انگور کشند بسوی خرمن.

**محمم:** mohammem [ع.] (اِفا.) (فق.) آنکه متعه دهد زن مطلقه را. کسی که روی را با زغال سیاه کند. سری که پس از ستردن برآن موی برآید. جوجه‌ای که پر برآورد.

**محمود:** mahmūd [ع.] (اِمف.) ستایش کرده، ستوده؛ مق. نامحمود. (اِ.) نامی است از نام‌های مردان.

**محمول:** mahmūl [ع.] (اِمف.) بار برداشته شده به سر و پشت. مرد بهره‌مند از سواری مرکب‌های خوش رفتار. گمان کرده شده، مظنون. تأویل شده، تعبیر شده، (منط.) خبر

که در مقابل مبتدا است؛ مق. موضوع ـ جزو دوم از قضیهٔ حملی؛ ج. محمولات. محمول به ضمیمه: (بالضمیمه) (منط.) محمولی است که حمل آن بر موضوع مستلزم انضمام امری دیگر به موضوع باشد، مانند حمل ابیض (سفید) بر جسم که نیاز به انضمام بیاض (سفیدی) به جسم دارد. در صورتی حمل ابیض بر جسم درست است که بیاضی بدان ضمیمه شده باشد و این نوع حمل را حمل غیر ذاتی هم گفته‌اند زیرا محمول منتزع از ذات موضوع نیست در مقابل خارج محمول که محمول منتزع از ذات موضوع است و حمل آن بر موضوع مستدعی ضمیمه شدن چیزی دیگر نیست. این گونه محمولات را محمولات ذاتی گویند چنانکه نوع اول را محمولات عرضی هم گویند. (فرع. سج.)

**محموله:** mahmūl-a(-e) [ع. محمولة] (امف.) مؤنث محمول؛ چیزی که حمل شود؛ بار؛ ج. محمولات. (ا.) (گیا.) نوعی از گندم تیره رنگ بسیار دانه.

**محموم:** mahmūm [ع.] (امف.) تب کرده، تب‌دار.

**محمی:** mahmī(yy) [ع.] (امف.) گرم شده، گداخته. شیر، اسد (غم.)

**محمی:** mohmī [ع.] (افا.) گرم کنندهٔ آهن در آتش.

**محن:** mehan [ع.] (ا.) ج. محنت آزمایش‌ها. رنج‌ها. دار محن: (کن.) دنیا، جهان.

**محنت:** mehnat [ع. محنة] (ا.) آزمایش. رنج؛ ج. محن. ایام (دورهٔ) محنت: (کلام) سال‌هایی است که مردم را به مسألهٔ خلق قرآن امتحان می‌کردند. اگر قرآن را مخلوق می‌دانستند رها می‌ساختند والا به تعذیب ایشان می‌پرداختند. مأمون به سال ۲۱۸ هـ.ق فرمانی برای اسحاق بن ابراهیم نوشت که باید قاضیان و گواهان و محدثان را به قرآن آزمایش کند. هر کس قرآن را مخلوق داند رها سازد و هر که جز آن گوید به وی گزارش دهد تا رأی خود را دربارهٔ او بفرماید. گروهی از روی عقیدت یا بیم به مخلوق بودن قرآن گواهی دادند و گروهی که آن را مخلوق ندانستند یا سکوت کردند، گرفتار شکنجه‌ها شدند یا به قتل رسیدند و این امر تا ایام متوکل ادامه داشت.

**محنت‌آباد:** m.-ābād [ع. ف.] (امر.) جایی پر از محنت و مشقت.

**محنث:** mohnes [ع.] (افا.) سوگند شکننده. ضح.ـ محنثین تثنیهٔ محنث است.

**محنک:** mohnak [ع.] (امف.) مرد استوار به تجربه‌ها.

**محنک:** mohnek [ع.] (افا.) استوار خرد گرداننده، محکم سازنده.

**محنک:** mohannak [ع.] (امف.) مرد استوار به تجربه‌ها.

**محو:** mahv [ع.] (مص‌م.) ستردن، زایل کردن. پاک کردن حروف و نقوش از لوح و کاغذ و جز آنها. نابود کردن. (تص.) صوفیه به معانی مختلف بکار برند در مقابل اثبات: الف ـ فناء عبد است در ذات حق تعالی (فرع. سج.) ب ـ ستردن و پاک کردن خود از صفات ذمیمه و مقابل آن اتصاف به صفات حمیده است که تعبیر از این معنی به اثبات می‌کنند. ج ـ محو زلت و لغزش از ظواهر. د ـ محو غفلت از ضمایر. هـ ـ محو علت از سرایر. و ـ محو حقیقی یعنی آنچه خدا نفی کند و در برابر آن اثبات می‌آورند به معنی آنچه خدا ظاهر کند (تعلیقات معارف بهاء ولد ۱۳۳۸ ص ۳۰۹). محو ارباب سرائر: (تص.) ازالهٔ علل و آفات است و مقابل آن اثبات مواصلات است که

بواسطهٔ رفع اوصاف بنده و رفع رسوم و عادات اوست به تجلیات صفات حق تعالی (فرع. سجـ.) محو ارباب ظاهر: (تصـ.) رفع اوصاف و خصال ذمیمه و عادات است (فرع. سجـ.) محو و اثبات: ستردن و باقی گذاشتن. کتاب محو و اثبات: (فلـ. تصـ.): الف ـ به قول میرداماد زمان است که ما حی فاسدات و مثبت کاینات است. ب ـ به قول گروهی دیگر نفوس منطبعهٔ فلکیه است. (امص.) ستردگی، زوال. نابودی. (إ.) سیاهی که در ماه دیده می‌شود؛ لکهٔ قمر. (ص.) پاک شده؛ سترده.

**محور:** mehvar [ع.] (إ.) آنچه که گرد گردد. تیر چرخ که چرخ دولاب بدان گردد. (رضـ.) خط مستقیم حقیقی یا موهومی که جسمی به دور آن می‌گردد. محور زمین (ارض): خطی است موهوم که یک سر آن به قطب شمال و سر دیگر آن به قطب جنوب پیوسته است و زمین حرکت وضعی خود را دور آن انجام می‌دهد؛ آسه (فره.) محور فلک (آسمان، چرخ): (نجـ. قد.) خطی است موهوم که دو سر آن به قطبین فلک پیوسته. محور اطول (بیضی): (هنـ.) خطی است که از دو کانون و مرکز بیضی بگذرد و دو رأس آن متکی بر محیط بیضی باشد. محور اقصر (بیضی): (هنـ.) عمودی است که از مرکز بیضی بر محور اطول آن اخراج شود و دو رأس آن متکی بر محیط بیضی باشد. محور جیب: (هنـ.) امتدادی است که جیب زوایا را در روی آن می‌خوانند. محور ظل: (هنـ.) امتدادی است که مقدار ظل زوایا را در روی آن تعیین کنند. محور عالم: خطی است موهوم در امتداد محور زمین که فرض شده است آسمان دور آن می‌گردد. (کنـ.) مرکز چیزی، مدار. (سیا.) در جنگ جهانگیر دوم به اتحادیهٔ آلمان و ژاپن اطلاق می‌شد.

**محوط:** mohavvat [ع.] (امف.) آنچه که در گرداگرد آن دیواری برآورده باشند؛ دیوار بست کرده.

**محوط:** mohavvet [ع.] (افا.) گرداگرد چیزی برآینده، دیوار بست کننده.

**محوطه:** mohavvat-a(-e) [ع. محوطة] (امف.) جایی که گرداگرد آن را دیواری احاطه کرده باشد. ساحت.

**محول:** mohavval [ع.] (امف.) سپرده شده، تحویل شده، واگذار شده. تغییر حال داده.

**محول:** mohavvel [ع.] (افا.) سپرنده، تحویل دهنده. گرداننده، تغییر دهنده. حواله کننده. ناقه‌ای که آبستن شود بعد از گشن یافتن.

**محوی:** mahvī(yy) [ع.] (امف.) در برگرفته شده. مضمون؛ ج. محاوی. (نجـ. فلـ. قد.) سطح زیرین هر جسمی را محوی و سطح بالایین آن را حاوی نامند. هر فلک مافوقی حاوی فلک مادون خود و مادوم محوی مافوق است. مثلاً فلک الافلاک حاوی فلک ثوابت و فلک ثوابت محوی است (فرع.سجـ.)

**محیا:** mahyā [ع.] (إ.) زندگی، حیات؛ مقـ. ممات؛ ج. محایا.

**محیا:** mohayyā [ع.] (إ.) چهرهٔ انسان و جز او.

**محیر:** mohayyer [ع.] (افا.) سرگشته کننده، حیران کننده. (إ.) (مسـ.) پرده‌ای است در موسیقی. ضحـ.ـ (مسـ.) شعبهٔ بیست و چهارم است از شعبات بیست و چهارگانهٔ موسیقی (به قول مجمع‌الادوار) و به قولی شعبهٔ بیست و یکم (سرگذشت موسیقی) و آن هشت نغمه است و دایرهٔ ۵۲ و مقلوب الطبقتین دایرهٔ حسینی (مجمع‌الادوار ۲: ۳۰) این شعبه با اصفهان و ماهور و راست پنجگاه

مناسب است.

**محیص:** mahīs [ع.] (ص.) نیزهٔ جلا داده. شتر استوار خلقت هموار اندام. (مص ل.) برگردیدن از چیزی. رستگاری یافتن. (مص م.) خلاص گردانیدن. (امص.) خلاص، رهایی. (إ.) گریزگاه.

**محیط:** mohīt [ع.] (إفا.) احاطه کننده، دربرگیرنده. (إ.) (هس.) خطی که دور تا دور سطحی را احاطه کند؛ پیرامون. محیط دایره: (هس.) خطی است مدور که سطح دایره را احاطه کند. ضح.- عادةً «محیط دایره» و «دایره» به یک مفهوم بکار برده می‌شوند. جای زندگی آدمی. (ص.) بااطلاع، مطلع. دریای بزرگ، اقیانوس. محیط کحلی رنگ: (کن.) دنیا.

**محیق:** mahīγ [ع.] (إ.) پیکان باریک و تیز.

**محیل:** mohīl [ع.] (إفا.) حیله‌گر، فریب‌کار.

**محیل:** mohīl [ع.] (إفا.) حواله دهنده، برات‌کش.

**محیی:** mohyī [ع.] (إفا.) احیا کننده، زنده کننده.

**مخ:** max (إ.) آتش، نار.

**مخ:** ma(x) (إ.) (جانـ.) زنبور.

**مخ:** maxx [ع.] (إ.) نرمی و فرو هشتگی.

**مخ:** mox (إ.) لگام سنگین که بر اسبان سرکش کنند.

**مخ:** mox(x) [ع.] (إ.) مغز استخوان. مخ عظام: (پز.) مغز استخوان. (پز.) دو نیمکرهٔ مغزی را گویند که قسمتی از دستگاه مرکزی اعصاب است و در کاسهٔ سر در قسمت بالا و جلو آن قرار گرفته است و بواسطهٔ شیاری عمیق دو نیمکره از هم مجزا شده‌اند مخ مرکز حس و حرکت و اراده و هوش و حافظه و شعور و حواس دیگر است؛ دماغ. نیمکره‌های مغزی. میانهٔ هر چیز، اصل. (مج.) خلاصه، لبّ.

**مخابر:** moxāber [ع.] (إفا.) خبر دهنده، مخابره کننده؛ ج. مخابرین.

**مخابرات:** moxābar-āt(-be-) [ع.] (مص، إ.) ج. مخابره. ادارهٔ مخابرات: تلفن‌خانه (فرهنگ نفیسی). تلگراف‌خانه. صنف مخابرات: (نظ.) یکی از صنف‌های نظام که افراد آن موظف به مخابرهٔ احکام و اخبار به وسیلهٔ تلفن و تلگراف هستند.

**مخابره:** moxābara(-bere) [ع. مخابرة] (مص م.) خبر دادن. خبری را به وسیلهٔ تلگراف و تلفن ابلاغ کردن. (امص.) ابلاغ خبری به وسیلهٔ تلگراف و تلفن. ضح.- این کلمه در عربی قدیم به معنی کشاورزی کردن آمده.

**مخاتلت:** motātalat(-te-) [ع. مخاتلة] (مص م.) فریفتن، فریب دادن. (امص.) فریب.

**مخاتیم:** maxātīm [ع.] (إ.) ج. مختوم. مهر کرده شده‌ها. پس‌پیمانه‌ها (از آن‌رو که مهر پادشاه بر آنها زده می‌شد.)

**مخادشه:** moxādaša(-deše) [ع. مخادشة] (مص م.) خراشیدن یکدیگر را به ناخن‌ها. (امص.) خراش.

**مخادع:** maxāde' [ع.] (إ.) ج. مِخدع؛ صندوقخانه‌ها.

**مخادع:** moxāde' [ع.] (إفا.) مکر کننده.

**مخادعه:** moxāda'a(-de'e) [ع. مخادعة] (مص م.) یکدیگر را فریب دادن، حیله کردن. ظاهر کردن خلاف آنچه را که در دل دارند. (امص.) فریب، حیله، نیرنگ؛ ج. مخادعات.

**مخارج:** maxāreǰ [ع.] (إ.) ج. مخرج؛ جای‌های بیرون شدن؛ مقـ. مداخل. (ف.) ج. خرج؛ هزینه‌ها، خرج‌ها. ضح.- مخارج جمعَ لاواحدله یا جمع غیر قیاسی خرج است

ظاهراً در طی عبارات فارسی، والا در عربی گویا مخارج به این معنی اصلاً نیامده است و در این معنی گویا اخراجات و نفقات استعمال می‌کنند. (قزوینی. یادداشتها ۱۶۸:۲؛ مفرد و جمع. م. معین ۷۹.)

**مخارم:** maxārem [ع.] (ا.) ج. مخرم. بریدگی‌های بینی کوه. بینی‌های کوه. دهانه‌های راه کوه.

**مخاریق:** mazārīγ [ع.] (ا.) ج. مخراق سخاوتمندان، اشخاص سخیّ، جوانمردان. مردان نیکو اندام. اشخاص کاربر. آنچه کودکان با آن بازی کنند. گاوان دشتی.

**مخازات:** moxāzāt [ع. مخازاة] (مص‌م.) به ذلت افکندن. رسوا کردن.

**مخاصم:** moxāsem [ع.] (افا.) خصومت کننده، دشمنی کننده؛ ج. مخاصمین.

**مخاصمه:** moxāsama(-seme) [ع. مخاصمة] (مص‌ل.) خصومت کردن با کسی، دشمنی ورزیدن. پیکار کردن؛ ج. مخاصمات.

**مخاض:** maxāz [ع.] (ا.) دردی که به هنگام ولادت فرزند زنان را دست دهد؛ درد زه. شتران آبستن (یا شتران آبستن ده ماهه). شتر مادگان گشن گذاشته چندانکه از اضراب باز مانند. ضح.ـ به دو معنی اخیر جمعی است که مفرد ندارد. (مص‌ل.) درد زه گرفتن زن، نزدیک به زادن رسیدن.

**مخاضر:** moxāzer [ع.] (افا.) فروشندهٔ میوهٔ نارس.

**مخاضرت:** moxāzarat(-ze-) [ع. مخاضرة] (مص‌م.) میوه‌های سبز نارسیدهٔ بر درخت را فروختن.

**مخاط:** moxāt [ع.] (ا.) (پز.) پوشش صورتی رنگی که حفرهٔ داخلی عدهٔ زیادی از اندام‌ها را (مانند دهان، مری، قصبةالریه، روده، معده و غیره) می‌پوشاند و به سبب داشتن منافذ مربوط به غدد مترشحه سطحش همیشه مرطوب است. مخاط در حقیقت مجموعهٔ دو بافت است: یکی بافت پوششی در بالا و دیگر بافت پیوندی در زیر آن. اصطلاحاً می‌گویند: مخاط عبارت از غشایی است که تشکیل شده از نسجی پوششی با یک لایه آستر بافت پیوندی؛ غشاء مخاطی، پوشش مخاطی. (پز.) ترشحات غدد وابسته به پوشش مخاطی. آب بینی. مخاط شیطان: (جانـ.) تار عنکبوت.

**مخاطَب:** moxātab [ع.] (امف.) کسی که با او سخن گفته شود؛ طرف خطاب. پادشاهی که بنام او خطبه خوانند. نام و لقب کرده شده. عتاب کرده شده، مورد خشم و عتاب؛ ج. مخاطبین.

**مخاطِب:** moxāteb [ع.] (افا. روبرو سخن گوینده. خشم و عتاب کننده؛ ج. مخاطبین.

**مخاطبه:** moxātaba(-tebe) [ع. مخاطبة] (مص‌ل.) روبرو سخن گفتن با کسی، گفتگو کردن. عتاب کردن، سخنان درشت گفتن؛ ج. مخاطبات.

**مخاطر:** maxāter [ع.] (ا.) خطرها. ضح.ـ این کلمه از صیغهٔ خود مفرد ندارد.

**مخاطر:** moxāter [ع.] (افا.) آنکه خود را به خطر اندازد.

**مخاطره:** moxātara(-tere) [ع. مخاطرة] (مص‌ل.) خود را در خطر افکندن. بر مال خود گرو بستن.

**مخافت:** maxāfat [ع. مخافة] (مص‌ل.) ترسیدن، خوف داشتن. (امص.) ترس، خوف؛ ج. مخافات.

**مخالت:** maxālat [ع. مخالة] (مص‌ل.) گمان بردن.

**مخالّت:** moxāllat [ع. مخالّة] (مص‌ل.) دوستی کردن باهم. (امص.) دوستی.

**مخالست:** moxālasat(-le-) [ع. مخالسة] (مصل.) شتاب کردن، عجله کردن. (امص.) شتاب، عجله.

**مخالص:** moxāles [ع.] (افا.) کسی که در دوستی خالص است، باصفا، بی‌ریا.

**مخالصت:** moxālasat(-le-) [ع. مخالصة] (مصل.) با یکدیگر دوستی ویژه داشتن، دوست یک رنگ بودن.

**مخالطت:** moxālatat(-le-) [ع. مخالطة] (مصل.) آمیزش کردن با کسی، معاشرت کردن. مباشرت کردن با زن، آرمیدن. (امص.) آمیزش. آرمش، جماع.

**مخالعت:** moxāla'at(-le-) [ع. مخالعة] (مصل.) جدایی کردن زن و شوهر از هم با دادن مالی.

**مخالف:** moxālef [ع.] (افا.) خلاف کننده، ناموافق. رأی مخالف: رأیی که ضد موضوع مطرح شده باشد؛ مق. رأی موافق، رأی ممتنع. (ص.) دشمن، خصم؛ ج. مخالفین. واژگونه، باژگونه؛ برعکس. ضد، نقیض. (کشتی) یکی از فنون کشتی است. (مس.) شعبهٔ مقام عراق و آن مرکب است از پنج نغمه و آن را به وقت زوال می‌سرودند. مخالف مال: کسی‌که با مال‌وثروت دشمنی دارد. (کن.) کریم، بخشنده، صاحب همت.

**مخالفت:** moxālafat(-le-) [ع. مخالفة] (مصل.) خلاف کردن، دشمنی کردن. (معا.) آن است که کلمه‌ای مخالف قواعد صرفی و لغوی باشد.

**مخامرت:** moxāmarat(-me-) [ع. مخامرة] (مصم.) آمیختن باهم، نزدیک شدن بایکدیگر، مخالطت کردن. (امص.) آمیزش، نزدیکی، مخالطت.

**مخاوف:** maxāvef [ع.] (ا.) ج. مخوف‌اموری که موجب بیم و ترس شود. جای‌های ترسناک. مترس‌هایی که در کشت زارها برپا کنند.

**مخایل:** maxāyel [ع. مخائل] (ا.) ج. خیله. نشانه‌ها، علامت‌ها. ابرهایی که طلیعهٔ باران هستند.

**مخبأ:** maxba' [ع.] (ا.) جای پنهان کردن چیزی.

**مخبر:** maxbar [ع.] (ا.) درون هر چیز؛ مق. منظر. باطن شخص.

**مخبر:** moxbar [ع.] (امف.) خبر داده شده.

**مخبر:** moxber [ع.] (افا.) خبر دهنده، آگاه کننده. خبرنگار (روزنامه)؛ ج. مخبرین. مخبر صادق: خبر دهندهٔ راستین. آنکه روایت او راست و درست باشد، راوی ثقه.

**مخبط:** moxabbat [ع.] (امف.) درهم آمیخته، آشفته. تباه، فاسد. پریشان عقل، دارای خبط دماغ. ضح.ـ مخبط از کلمات ساختگی است زیرا فعل آن که «خبط» از باب تفعیل باشد، در زبان عربی استعمال نشده و بجای آن «تخبط» از باب تفعل آمده است.

**مخبل:** moxabbal [ع.] (امف.) تباه خرد، دیوانه. فرومایه.

**مخبول:** maxbūl [ع.] (امف.) آنکه به فساد عقل و تباهی عضو دچار باشد. (عر.) خبل اجتماع خبن وطی است در مستفعلن؛ متعلن بماند، فعلتن بجای آن بنهند و این فاصلهٔ کبری است (المعجم. مد. چا. ۱: ۴۰-۴۱).

**مخبون:** maxbūn [ع.] (امف.) جامهٔ در نوشته و دوخته. طعام پنهان کرده و ذخیره نهاده برای روزهای سختی. (عر.) سبب خفیفی که در اول رکن باشد اسقاط حرف ساکن آن کرده شود چنانکه از «فا» در فاعلاتن «الف» بیندازند فعلاتن شود.

**مخت:** moxt (ا.) امید، رجا، امیدواری.

**مختار:** moxtār [ع.] (افا.) دارندهٔ اختیار، صاحب اختیار؛ مق. مجبور. (فل.) هر فاعلی

که فعلش به اختیار خودش باشد (فرلغا. سج.) مختار مطلق: خدای تعالی. گزیننده. (امف.) برگزیده، منتخب. پیغمبر (پیغامبر) مختار: محمد مختار، محمد مصطفی(ص). مختار حق: پیغمبر اسلام.

**مختال:** moxtāl [ع.] (افا.) متکبر، خودپسند.

**مختبر:** moxtabar [ع.] (امف.) آزموده، امتحان کرده. آگاهی یافته. خبردار شده؛ ج. مختبرین.

**مختبر:** moxtaber [ع.] (افا.) آزماینده، امتحان کننده. آگاهی یابنده، خبردار شونده.

**مختتم:** moxtatam [ع.] (امف.) به پایان برده. (إ.) پایان، انجام؛ مق. مقدمه، دیباچه.

**مختتم:** moxtatem [ع.] (افا.) به پایان برنده؛ مق. مفتتح.

**مخترع:** moxtara' [ع.] (امف.) ایجاد شده، آفریده. نو پدید آورده، مبتدع.

**مخترع:** moxtare' [ع.] (افا.) آفریننده، ایجاد کننده، موجد. نو پدید آورنده، مبتدع؛ ج. مخترعین.

**مختزن:** moxtazan [ع.] (امف.) جمع کرده و ذخیره شده.

**مختص:** moxtas(s) [ع.] (امف.) خاص کرده، خاص گردیده، اختصاص یافته؛ ج. مختصین.

**مختصر:** moxtasar [ع.] (امف.) چیزی که زواید از آن دور شود و کوتاه گردد؛ کوتاه کرده شده. کوتاه (سخن)، موجز (کلام). محقر، کوچک. فرومایه، کم‌همت.

**مختصراً:** moxtasar-an [ع.] (ق.) بطور اختصار، به اختصار.

**مختصم:** moxtasem [ع.] (افا.) با یکدیگر خصومت کننده، دشمنی ورزنده.

**مختفی:** moxtafī [ع.] (افا.) پنهان شونده. (ص.) پوشیده، پنهان. قضای مختفی: قضا و قدر الهی که پوشیده و نهان است. های مختفی: های (هـ.) غیر ملفوظ که های بیان حرکت ماقبل است. (مثلاً در: خانه، لانه)

**مختل:** moxtal(l) [ع.] (امف.) خلل یافته. سست و تباه (کار.) آشفته، پریشان. بی‌چیز، محتاج.

**مختلج:** moxtalaǰ [ع.] (امف.) کشیده، بیرون کرده. چهرهٔ کم گوشت. کسی که در نسب وی نزاع کنند.

**مختلج:** moxtaleǰ [ع.] (افا.) کشنده، بیرون کننده. آنکه چشم، رگ‌ها یا اندامی از وی بجهد.

**مختلس:** moxtalas [ع.] (امف.) ربوده شده. حرکتی که به حرفی ساکن دهند برای تتمیم وزن و تقطیع؛ مختلسه، مجهوله.

**مختلس:** moxtales [ع.] (افا.) رباینده. آنکه مالی از کسی یا مؤسسه‌ای بدزدد؛ ج. مختلسین.

**مختلط:** moxtalat [ع.] (امف.) آمیخته.

**مختلط:** moxtalet [ع.] (افا.) درهم آمیزنده، ممزوج شونده. معاشرت کننده، خوش معاشرت.

**مختلع:** moxtale' [ع.] (افا.) زن طلاق گیرنده بر مال.

**مختلف:** moxtalaf [ع.] (امف.) اختلاف کرده شده، موافقت نشده. لغتی که در آن اختلاف باشد که عربی است یا فارسی.

**مختلف:** moxtalef [ع.] (افا.) اختلاف کننده. کسی که شکم‌روش دارد. (کنـ.) هندو؛ مق. متفق (مسلمان)؛ ج. مختلفین. جدا، علی‌حده، متفاوت؛ متغیر.

**مختنق:** moxtaneγ [ع.] (افا.) کسی که گلویش فشرده شود؛ خفه شونده.

**مختوم:** maxtūm [ع.] (امف.) مهر کرده شده، قفل کرده، مقفل. بند کرده شده. به پایان رسیده، انجام شده. (إ.) پیمانهٔ صاف

(که شاهان و بزرگان آن را مهر می‌زدند.) (قد.) واحدی در اهواز که معادل ۲ صاع بوده و به ۲ کف تقسیم می‌شده.

**مختون:** maxtūn [ع.] (امف.) ختنه شده.

**مخچه:** mox-ča(-e) [ع. ف.] (ا.مصغ.) (پز.) قسمتی از دستگاه مرکزی اعصاب که در زیر و عقب دماغ (مخ) قرار گرفته و مانند دماغ دارای قشر خاکستری رنگ در خارج و طبقه‌ای سفید رنگ در داخل است و به وسیلهٔ سه زوج دنبالهٔ فوقانی و تحتانی و میانی به مراکز اعصاب ارتباط دارد. عمل مخچه عبارت از تنظیم انقباضات عضلانی و تعادل بدن است. اگر ضایعاتی متوجه مخچه گردد شخص تعادل خود را از دست می‌دهد و مانند اشخاص مست حرکت می‌کند. بطور کلی مخچه عضو تنظیم تونوس و قوای عضلات و انعکاسات مربوط به تعادل و وضع‌های مختلف بدن است. در وسط مخچه قسمت کرمی شکلی وجود دارد که در ایستادن و حرکات خود به خودی (راه رفتن) دخالت دارد.

**مخدر:** moxaddar [ع.] (افا.) آنکه بخواباند و دست و پای سست گرداند. آنچه که تولید رخوت و سستی اعصاب کند. در پرده نشاننده.

**مخدر:** moxadder [ع.] (امف.) بی‌حس و سست کرده شده. در پرده نشانیده.

**مخدرات:** moxaddar-āt [ع.] (امف.) ج. مخدره (مخدر). مخدرات سخن: (کنَ.) کلام‌های بکر.

**مخدره:** moxaddar-a(-e) [ع. مخدرة] (امف.) مؤنث مخدر. دختر و زن در پرده نشانیده، مستوره؛ ج. مخدرات.

**مخدره:** moxadder-a(-e) [ع. مخدرة] (امف.) مؤنث مخدر؛ ج. مخدرات. ادویهٔ (مواد) مخدره: (پز.) داروهایی که استعمال آنها سبب بی‌حسی و بی‌حالی و تخدیر عمومی یا موضعی گردد (مانند کوکائین، هروئین و غیره) این داروها معمول موجب اعتیاد می‌شوند.

**مخدع:** maxda', mexda', moxda' [ع.] (ا.) صندوقخانه؛ ج. مخادع.

**مخدوش:** maxdūš [ع.] (امف.) خراشیده شده، خراش برداشته. وسوسه کرده شده. تصرف شده (جملات و عبارات یک نوشته).

**مخدوم:** maxdūm [ع.] (امف.) آن کس که خادمان دارد، خدمت کرده شده، سرور؛ ج. مخدومین.

**مخده:** mexadda(-e) [ع. مخدة، عم. مخدء] (ا.) ناز بالش، پشتی.

**مخذول:** maxzūl [ع.] (امف.) خوار کرده شده، زبون گردیده؛ ج. مخاذیل.

**مخراش:** mexrāš [ع.] (ا.) چوب سرکج. خط کش چرم‌دوزان.

**مخراق:** mexrāγ [ع.] (ص.) مرد نیکو اندام و بخشنده؛ ج. مخاریق. (ا.) فوطهٔ بهم پیچیدهٔ تافته شبیه به تازیانه که‌با آن کسی‌را کتک زنند. (ف.) فریب، تزویر، زرق.

**مخرب:** moxarrab [ع.] (افا.) خراب کننده، ویران کننده؛ ج. مخربین.

**مخرب:** moxarreb [ع.] (امف.) خراب شده، ویران گشته.

**مخرج:** maxraǰ [ع.] (ا.) جای بیرون آمدن، محل خروج. محل تلفظ هر حرف از حروف الفبا در کام و حلق؛ ج. مخارج.

**مخرج:** moxreǰ [ع.] (افا.) بیرون آورنده، بیرون کشنده.

**مخرج:** moxreǰ [ع.] (افا.) خراج دهنده، ادا کنندهٔ باج.

**مخرج:** moxarraǰ [ع.] (امف.) بیرون آمده، استخراج شده.

**مخرش:** mexraš [ع.] (ا.) چوب سرکج. چوب خط‌کش چرم‌دوزان.

**مـــخرق:** maxraγ [ع.] (ا.) دشت، بیابان. سنگی که در کنار حوض نصب‌کنند تا هرگاه‌خواهند آب ازآن‌برآرند.

**مخرق:** maxraγ [ع.] (امص.) (ف.) مخرقه، دروغزنی.

**مخرق:** moxreγ [ع.] (افا.) متحیر گرداننده، سرگشته کننده.

**مخرق:** moxarraγ [ع.] (امف.) پاره کرده، دریده.

**مـــخرق:** moxarreγ [ع.] (افا.) پاره پاره کننده، درنده. بسیار دروغگو.

**مخرقه:** maxraγa(-e) [ع. مخرقة] (امص.) شرمندگی. تیرگی. دروغ، کذب. نیرنگ، فریب.

**مخرقه:** maxraγa(-e) [ع. مخرقة] (ا.) تیغ چوبین که بعض قلندران دارند.

**مخرم:** maxrem [ع.] (ا.) پشته و کوهی که منفرد باشد. بینی کوه؛ ج. مخارم.

**مـــخروب:** maxrūb [ع.] (امف.) خراب شده، ویران کرده شده.

**مخروش:** maxrūš [ع.] (امف.) خراشیده شده.

**مـخروط:** maxrūt [ع.] (امف.) خراشیده شده. تراشیده شده. خراطی شده. (هس.) جسمی که قاعده‌اش شکلی منحنی و سطح بدنهٔ آن سطحی منحنی باشد و به نقطه‌ای که رأس نامند، منتهی شود؛ ج. مخروطات. نوعی جامه(؟). مخروط دوار: (هس.) مخروط مستدیری که اگر از رأسش عمودی بر قاعده فرود آید (ارتفاع) بر مرکز قاعده بگذرد. مخروط مستدیر: (هس.) مخروطی که قاعده‌اش دایره باشد. مخروط ناقص: (هس.) جسمی که از قطع کردن یک مخروط با صفحه‌ای که موازی قاعدهٔ آن باشد، بدست آید.

**مخروطی:** maxrūt-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به مخروط. سطح مخروطی: (هس.) سطحی است که از تغییر مکان خطی موسوم به مولد بوجود آید و آن همواره بر نقطه‌ای ثابت بنام رأس می‌گذرد و بر منحنی معینی به اسم هادی متکی است. مقاطع مخروطی: (هس.) اگر یک مخروط مستدیر قایم یا دوار را با یک مصفحه قطع کنیم، بر حسب وضع صفحهٔ قاطع، یکی از منحنی‌های زیر بدست خواهد آمد: بیضی (قطع ناقص)، هذلولی (قطع زاید)، سهمی (قطع مکافی). این منحنی‌ها را مقاطع مخروطی نامند و بخشی از هندسه را که از خواص منحنی‌های مذکور بحث می‌کند، مخروطات خوانند. مخروطیان: ج. مخروطی. (گیا.) تیره‌ای است از گیاهان بازدانه از ردهٔ پیدازادان که غالباً در منطقهٔ معتدله می‌رویند. ساقهٔ این تیره از گیاهان دارای طبقهٔ مولدی است که آوندهای قرصی چوبی می‌سازد. برگ‌های آنها عموماً باریک و سوزنی و دارای یک رگبرگ دایمی است و درخت همیشه سبز است، در تمام قسمت‌های آنها لوله‌های شیرابه است که صمغ‌های مختلف ترشح می‌کنند. این صمغ‌ها بیشتر بنام تربانتین موسومند. میوهٔ گیاهان این تیره مرکب و مخروطی شکل است. انواع مهم گیاهان این تیره عبارتند از: کاج، سرو، ابهل، پیرو، سرخدار و صنوبر.

**مـــخزن:** maxzan [ع.] (ا.) جای خزینه کردن، محل ذخیره کردن مال و جز آن، گنجینه؛ ج. مخازن. مخزن کتاب: محلی که در آن کتاب‌ها را در قفسه‌ها و دولاب‌ها به ترتیب چینند، گنجینه (فره.)

**مخزوم:** maxzūm [ع.] (امف.) سوراخ کرده (بینی و جز آن). کسی که بینی‌اش سوراخ

شده باشد.

**مخزون:** maxzūn [ع.] (امف.) در خزانه نهاده شده، ذخیره کرده شده.

**مخستان:** mox-estān (امر.) جایی که در آن درخت خرما بسیار باشد، نخلستان.

**مخصب:** moxsab [ع.] (امف. اِ. مک.) مکانی که در آن خیر و برکت و فراوانی باشد.

**مخصص:** moxassas [ع.] (امف.) خاص کرده شده، تخصیص یافته.

**مخصص:** moxasses [ع.] (افا.) خاص کننده، تخصیص دهنده؛ ج. مخصصین.

**مخصوص:** maxsūs [ع.] (امف.) خاص کرده شده، ویژه کرده. (ص.) خاص، ویژه؛ ج. مخصوصین.

**مخصوصاً:** maxsūs-an [ع.] (ق.) بالاختصاص، اختصاصاً. (حر. ربط) خاصةً، ویژه. (عم.) عمداً.

**مخضرم:** moxazram [ع.] (امف.) مرد ختنه ناکرده. سیاهی که پدرش سفید پوست باشد. آنکه دعوی نسبی کند و دعوی او راست نباشد. آنکه بخشی از عمر خود را در عهد جاهلیت و بخش دیگر را در دورهٔ اسلام گذرانیده.

**مخطط:** moxattat [ع.] (امف.) خط‌دار، خط خط شده. صاحب جمال.

**مخطط:** moxattet [ع.] (افا.) خط‌دار کننده، خط کشنده.

**مخطوب:** maxtūb [ع.] (امف.) خواستگاری شده.

**مخطی:** moxtī [ع. مخطیٔ] (افا.) خطا کننده، خطاکار، گناهکار.

**مخف:** moxef(f) [ع.] (افا.) سبک کننده. مالک ستوران سبک.

**مخفف:** moxaffaf [ع.] (امف.) سبک کرده شده، سبکبار؛ ج. مخففین. (لغت، دس.) حرف بی‌تشدید؛ مق. مشدد. (دس.) در فارسی گاهی بعض حروف کلمه‌ای را حذف کنند و آن را مخفف نامند: همواره = هماره. ضح.- این عمل بر اثر تحولات زبانی و لهجه‌یی صورت می‌گیرد. (خط.) یکی از انواع خطوط اسلامی. (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

**مخفف:** moxaffef [ع.] (افا.) سبک کننده. کاهنده.

**مخفی:** maxfī [ع.] (ص.ق.) نهان، پوشیده. در مخفی: (ق.) مخفیانه.

**مخفیانه:** maxfī-y-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) بطور مخفی، پنهانی.

**مخفی‌گاه:** m.-gāh [ع. ف.] (امر.) محل اختفا، نهان‌خانه.

**مخل:** moxel(l) [ع.] (افا.) اخلال کننده، مفسد، آشوب کننده. ایجاز مخل: (معا.) کوتاه آوردن سخن به نحوی که به تفهیم مقصود خلل رساند.

**مخلاف:** mexlāf [ع.] (اِ.) روستا، خره، کوره، ده؛ ج. مخالیف.

**مخلاف:** mexlāf [ع.] (ص.) مردی که در وعده‌های خود بسیار خلاف کند؛ ج. مخالیف.

**مخلب:** mexlab [ع.] (اِ.) ناخن درندگان و پرندگان شکاری، چنگال؛ ج. مخلب

**مخلخل:** moxalxal [ع.] (امف.) خلخال به پا کرده. (اِ.) موضع خلخال در ساق پا.

**مخلخل:** moxalxal [ع.] (امف.) رخنه شده، دارای رخنه.

**مخلد:** moxallad [ع.] (امف.) همیشه ماننده، جاویدان؛ ج. مخلدین. (ق.) جاودانه.

**مخلص:** maxlas [ع.] (اِ.) محل خلاص، محل رهایی. راه خلاص، طریق نجات. گریزگاه، مفر. محل گریز به مقصود در شعر یا نثر. خلاص، رهایی.

**مخلص:** maxlas [ع.] (اِ.) خلاصهٔ کلام. (ق.) بطور خلاصه، خلاصة.

**مخلص:** moxlas [ع.] (امف.) خالص کرده شده، پاک شده.

**مخلص:** moxlas [ع.] (اِ.) محل خلاص، ملجأ، پناهگاه.

**مخلص:** moxles [ع.] (اِفا.) خالص از غش، بی‌ریا. صمیم بی‌ریا (دوست)؛ ج. مخلصین. ضح.ـ گوینده از خود بدین کلمه تعبیر آورد.

**مخلص:** moxallas [ع.] (امف.) خالص کرده، مصفی. تمیز داده از غیر. خلاصه شده.

**مخلص:** moxallas [ع.] (امف.) نجات داده شده.

**مخلص:** moxalles [ع.] (اِفا.) خالص کننده. تمیز دهنده از غیر. خلاصه کننده؛ ج. مخلصین.

**مخلص:** moxalles [ع.] (افا.) نجات دهنده؛ ج. مخلصین. لقب مسیح(ع).

**مخلصانه:** moxles-āna(-e) [ع. ف.] (ص.) حاکی از خلوص و صفاء نیت. (ق.) از روی خلوص و صفا، صادقانه.

**مخلط:** moxallat [ع.] (امف.) آمیخته شده. فاسد شده.

**مخلط:** moxallet [ع.] (افا.) آمیخته کننده. فساد کننده، تخلیط کننده، دو بهم زن.

**مخلع:** moxalla' [ع.] (امف.) خلعت داده شده، خلعت یافته. ضح.ـ این معنی مخصوص فارسی است (فرنظا.)

**مخلع:** moxalla' [ع.] (امف.) مرد سست ناتوان. آنکه بعض اعضایش بی‌حس باشد. جدا شده، تفکیک گشته. (عر.) فعولن چون از مستفعلن خیزد آن را مخلع خوانند (المعجم. چا. دانشگاه. ۴۹). (خط.) یکی از اشکال خطوط اسلامی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

**مخلف:** moxlef [ع.] (افا.) آنکه کسی را جانشین خود کند؛ جانشین کننده. (ف.) کبوتر بچه‌ای که پر بر پایش رسته باشد (فرهنگ دیوان اطعمه، برهان). (ف.) پسر خوش شکل.

**مخلف:** moxlef [ع.] (افا.) آنکه وعدهٔ خلاف کند.

**مخلف:** moxallaf [ع.] (امف.) باقی گذاشته، بجا مانده. اموالی که از میث مانده باشد.

**مخلف:** moxallef [ع.] (افا.) آنکه چیزی را از خود بجا می‌گذارد. آنکه کسی را خلیفه و جانشین خود کند.

**مخلوط:** maxlūt [ع.] (امف.) آمیخته، درهم آمیخته.

**مخلوع:** maxlū' [ع.] (امف.) کنده شده، جدا شده. از کار بر کنار شده. (نو.) شاهی که از سلطنت معزول شده باشد؛ ج. مخلوعین.

**مخلوق:** maxlūγ [ع.] (امف.) آفریده شده، موجود؛ ج. (به سیاق عربی) مخلوقین، مخلوقات.

**مخلی:** moxallā [ع.] (امف.) خالی شده. رها شده. جای خالی. مخلی به طبع (بالطبع): جای فارغ و موافق طبیعت.

**مخمر:** moxammar [ع.] (امف.) تخمیر شده، سرشته. (ف.) لازم، واجب.

**مخمر:** moxammer [ع.] (افا.) تخمیر کننده. (اِ.) (گیا.) یک فرد قارچ از تیرهٔ ساکارمیستاسه‌ها. مخمر آب‌جو: یکی از مخمرهایی که بر روی گلوکز جوانه‌های جو عمل تخمیر را انجام می‌دهد. مخمرها: (امر.) (گیا.) تیره‌ای از قارچ‌ها که به نام‌های ساکارومیستاسه‌ها و لوورها نیز موسومند و از راستهٔ آسکومیستهای پست یا ژیمنوآسه‌ها می‌باشند. این تیره از قارچ‌ها یک سلولی و کروی یا بیضوی یا استوانه‌یی شکل به عرض ۴ تا ٦ میکرن و به طول ۵ تا ۸ میکرن

می‌باشند و سیتوپلاسم آنها دارای یک هسته است. این سلول‌ها اگر در محیط مناسب قرار گیرند به طریق جوانه زدن تولید مثل می‌کنند ولی اگر محیط نامناسب باشد و غذا در دسترس مخمر نباشد، تولید آنها به وسیلهٔ آسک صورت می‌گیرد بدین طریق که هستهٔ سلول‌های مذکور دو یا سه بار تقسیم می‌شود و هر یک از آنها را سیتوپلاسم فرا می‌گیرد و یک آسکوسپور تولید می‌کند، هر سلول مخمر معمولاً محتوی چهار و گاهی هشت آسکوسپور می‌شود و در این موقع سلول مخمر را بنام آسک خوانند. مخمرها را از نظر اینکه در مجاورت اکسیژن زندگی کنند و یا در محیط دور از اکسیژن نمو نمایند، به دو دستهٔ هوازی و غیرهوازی تقسیم می‌کنند. جزو مخمرهای غیر هوازی گونهٔ ساکارومیسس الیپسوئیدئوس و گونهٔ ساکارومیسس آپیکولاتوس را باید نام برد که در تخمیر الکلی نقش مهمی دارند و گلوکز و فروکتوز محتوی در شیرهٔ انگور را تبدیل به الکل می‌کنند و نیز گونهٔ ساکارومیسس سرویزیه که مخمر آبجو می‌باشد عمل تخمیر را بر روی گلوکزهای جوانه‌های جو انجام می‌دهد و آب جو را بوجود می‌آورد. همچنین ساکارومیسس فراژیلیس که بر روی قند شیر (لاکتوز) عمل می‌کند و قند شیر را تخمیر و تبدیل به الکل می‌نماید. به کمک همین مخمر در برخی از کشورها مشروباتی از شیر تهیه می‌کنند که کفیر نام دارد. جزو مخمرهای هوازی بچه‌سرکه را باید نام برد که الکل را تبدیل به سرکه و بالاخره به آب و انیدرید کربنیک می‌نماید و همچنین مخمر آب‌جو پس از آنکه عمل تخمیر را بر روی گلوکز جوانه‌های جو انجام دهد و تولید الکل نماید می‌تواند عمل را از این مرحله ببعد (اگر گلوکزی در اختیارش نباشد) بطور هوازی انجام دهد و اکسیژن هوا را گرفته با الکل ترکیب نماید و تولید آب و انیدرید کربنیک کند. مخمر آب‌جو را بصورت دارو در برخی از بیماری‌های میکربی مصرف می‌کنند چه از خود ترشحاتی می‌کند که باکتری‌ها را مسموم می‌نمایند و از بین می‌برند و همچنین به علت دارا بودن مقدار زیادی ازت و مواد غذایی دیگر از قبیل مواد چربی و اسیدنوکلئیک و غیره در پزشکی و تغذیه مورد استعمال دارد چنانکه آلمان‌ها در جنگ بین‌المللی اول بجای گوشت از آن استفاده می‌کردند؛ لوورها.

**مخمس:** moxammas [ع.] (إمف.) هر چیز پنج گوشه و دارای پنج ضلع. آنچه پنج پنج باشد، پنج تایی. (هس.) سطحی که دارای پنج ضلع مساوی باشد. ضح.- اگر پنج ضلع مساوی نباشد آن را ذوخمسةالاضلاع نامند. (شعر.) مسمطی که هر بند آن دارای پنج مصراع باشد؛ ج. مخمسات.

**مخمش:** moxammaš [ع.] (إمف.) خدشه وارد آمده، مخدوش.

**مخمصه:** maxmasa(-e) [ع. مخمصة] (ا.) گرسنگی مفرط. سوزش و رنجی که از گرسنگی در شکم پیدا شود. رنج، زحمت. پیچیدگی کار، اشکال. در (به) مخمصه گرفتار شدن: دچار اشکال شدن.

**مخمل:** moxmal [ع.] (ا.) نوعی پارچهٔ لطیف نخی یا ابریشمی که دارای پرز (خمل) است.

**مخملک:** maxmal-ak (ا.) (پز.) مرضی است حاد و ساری و همه‌گیر که بواسطهٔ اگزانتم مخصوص متعاقب با پوسته‌ریزی و انانتم و آنژین مشخص است. عامل این مرض نوعی استراپتوکوک می‌باشد و دارای سمی است که تولید قرمزی می‌کند. این

مرض در سنین بین ۱۰ تا ۱۵ سالگی دیده می‌شود. نژاد سفید حساسیت مخصوصی نسبت به مرض مذکور دارد. آب و هوای سرد برای مخملک مساعد است و آن بیشتر در فصل زمستان دیده می‌شود. مرض مزبور در تمام مراحل ساری است خصوصاً در آخر دورهٔ نهفتگی و روزهای اول بثورات. سیر تب مخملک مانند تب‌های دیگر بثوری شامل چهار دوره است: ۱ ـ دورهٔ کمون که ۳ تا ۶ روز طول می‌کشد. ۲ ـ دورهٔ یورش که ناگهان با لرزه‌های مکرر و تب شروع می‌شود و حرارت بدن در ظرف چند ساعت به ۴۰ درجه می‌رسد. تب یا هذیان و در کودکان با تشنج توأم است. تاکی‌کاردی در مخملک بسیار مشخص و زیاد و پیش‌رس است و نبض بین ۱۲۰ تا ۱۵۰ ضربان دارد، بیمار مبتلا به آنژین می‌شود و از درد گلو شکایت می‌کند و گلو و لوزتین و شراع الحنک به شدت قرمز و لوزه‌ها بزرگ می‌شوند ولی زبان هنوز سفید است. غالباً بیمار استفراغ می‌کند و این علامت مهمی است. زیرا در آنژین‌های معمولی استفراغ وجود ندارد. این دوره ۱۲ تا ۳۶ ساعت طول می‌کشد که با کوفتگی و تشنگی و غیره توأم است. ۳ ـ دورهٔ بثورات که با اگزانتم و انانتم و تغییرات ظاهری زبان مشخص است. تب و آنژین و تاکی‌کاردی (عوارض دورهٔ یورش) ادامه دارند، اگزانتم مخملکی از جلو سینه شروع و بطرف دست و پا می‌رود. رنگ آن بسیار قرمز و به آب تمشک شبیه است. در روی این قرمزی یکنواخت بثورات بسیار کوچک یافت می‌شود که با لمس زبر احساس می‌شود. قرمزی زیر فشار دست و انگشتان از بین می‌رود و بلافاصله اثر انگشتان به شکل لکه‌های سفید متمایل به زردی ظاهر می‌شود. بثورات یکنواخت است و فاصلهٔ پوست سالم پیدا نمی‌شود. بثورات در چهره بسیار خفیف است و یا اصلاً وجود ندارد. تمام پوست بدن خشک و سوزان است و معمولاً عرق روی آن را فرا نمی‌گیرد. دورهٔ بثورات ۶ روز است و بعد از بین می‌روند. تمام زبان باردار است و سپس از جلو به عقب شروع به قرمز شدن می‌کند (علامت مخصوص مرض مخملک). ۴ ـ دورهٔ پوسته‌ریزی ـ بثورات از روز پنجم یا ششم و گاهی دیرتر شروع به کم رنگ شدن می‌کنند ولی پوسته‌ریزی بعد از روز دهم می‌باشد و از سینه شروع می‌شود و بطرف دست و پا می‌رود. این بیماری مصونیت می‌دهد؛ گل‌افشان، سرگیجه، مخملویی.

**مخمور:** maxmūr [ع.] (امف.) آنکه از نوشیدن خمر مست گردیده. (ف.) کسی که به سبب زایل شدن نشأة خمر درد سر و کسالت یافته؛ خمارآلوده، خمار. چشم (چشمک) مخمور: چشم خمارآلوده.

**مخموری:** maxmūr-ī [ع. ف.] (حامص.) مستی. خماری، خمارآلودگی، می‌زدگی.

**مخنث:** moxannas [ع.] (امف.) دو تا و خم کرده شده (غم.) مردی که حرکات و رفتارش به زنان شبیه است. (کنـ.) امرد، مفعول، هیز؛ ج. مخنثین.

**مخنده:** max-anda(-e) (افا.) جنبنده، حرکت کننده. (جاذ.) خزنده. (جاذ.) هوام (مطلقاً) (مهذب الاسماء). (جاذ.) شپش.

**مخنق:** moxannaγ [ع.] (امف.) خفه شده، خبه گشته. محل فشار طناب در گلوی خفه شده.

**مخنق:** moxanneγ [ع.] (افا.) خفه کننده. (عر.) مفعولن چون در حشو بیت افتد و از مفاعیلن منشعب باشد، آن را مخنق خوانند (المعجم. مد. چا. ۱:۳۶).

**مـــخنقه:** mexnaγ-a(-e) [ع. مـخنقة] (إ.) گردن‌بند، قلاده. آلت خفه کردن، ریسمانی که شخص را با آن خفه کنند؛ ج. مـخانق، مخانیق.

**مخنوق:** maxnūγ [ع.] (إمف.) خفه کرده شده، گلو افشرده.

**مخوف:** maxūf [ع.] (ص.) چیزی که از آن ترسیده شود؛ ترسناک، بیمناک.

**مخوف:** moxavvaf [ع.] (إمف.) کسی که او را بترسانند، ترسانیده شده؛ ج. مخوفین.

**مخوف:** moxavvef [ع.] (إفا.) ترساننده؛ ج. مخوفین.

**مخیدن:** max-Īdan جنبیدن، حرکت کردن. اقتفا کردن، پیروی کردن. خزیدن (جانور).

**مخیر:** moxayyar [ع.] (إمـف.) اختیار داده شده، دارای اختیار، مختار. برگزیده.

**مخیر:** moxayyer [ع.] (إفا.) اختیار دهنده.

**مـــخیر:** moxayyer [ع.] (إفـا.) عـمل خیر کننده. سخی.

**مخیز:** maxĪz(-ēz) [قس. مهیز، مخف. مهمیز] (إ.) آهنی سر تیز که بر پاشنهٔ کفش و موزه نصب کنند و آن را بر پهلوی اسب خلانند تا تند رود؛ مهمیز. ضح.ـ در فهرست شاهنامهٔ ولف این کلمه نیامده.

**مـخیط:** maxĪt [ع.] (إمـف.) دوخته شـده (جامه).

**مخیط:** maxĪt, mo- [ع. مـخیطا] (إ.) (گـیا. پز.) سپستان.

**مـــخیط:** mexyat [ع.] (إ.) سـوزن. مـحل عبور، معبر، گذرگاه، مسلک.

**مخیل:** moxayyal [ع.] (إمف.) خـیال کـرده شده.

**مخیل:** moxayyel [ع.] (إفا.) خیال کننده.

**مخیلات:** moxayyel-āt [ع.] (إفا.) ج. مخیله (مخیل). (منط.) قضایا و مقدماتی هستند که نفس را بجنبانند تا بر چیزی حرص آرد یا از چیزی نفرت گیرد و باشد که نفس داند کـه دروغـند (دانشنامه ص ۱۲۷). در دستور آمده: مخیلات عبارت از قضایایی هستند که در نفس اثر شگفت‌آوری گذاشته و موجب قبض و بسط شوند و قیاسی را که مرکب از مخیلات است شعر نامند (دستور ج ۳ ص ۲۳۱؛ فرع. سج.)

**مخیله:** maxĪla(-e) [ع. مخیلة] (إمف.) مؤنث مخیل. خیال شده. جای خیال در دماغ؛ ج. مخیلات.

**مـــخیله:** moxayyal-a(-e) [ع. مـخیلة] (إ.) ابری که آن را بارنده گمان برند. کبر، تکبر. گمان، پندار؛ ج. مخایل (مخائل).

**مخیله:** moxayyel-a(-e) [ع. مـخیلة] (إفـا.) مؤنث مخیل. خیال کننده. قوه‌ای که موجب تخیل شود، مرکز خیال؛ ج. مخیلات.

**مخیم:** moxayyam [ع.] (إ. مک.) جایی کـه در آن خـیمه زنـند؛ خیمه‌گـاه. اردوگـاه، معسکر.

**مد:** mad(d) [ع.] (مـص‌م.) کشـیدن، بسـط دادن. (إمص.) کشش. بالا آمدن آب دریا بر اثر جاذبهٔ مـاه و خـورشید؛ مـق. جـزر. (إ.) علامت. (~) که روی الف (ا) نویسند بدین صورت: آ، تا آ a تلفظ شـود. ضـح.ـ الف مذکور را الف ممدود خوانند. (تج.) حرفی است که حرکت مـاقبلش در تـلفظ کشـیده شـود و آن سـه حـرف (عـلت) است: الف ساکن ماقبل مفتوح، یای ساکن ماقبل مکسور واو ساکـن مـاقبل مـضموم، مـثال هـر سـه: «اوتـینا». ضـح.ـ مـدبر دو قسـم است. مـد حقیقی: (تج.) آن است که بصورت اصـلی خود نوشته شود. مد حکمی: (تج.) آن است که بجای الف زبر عمودی نوشته شود و یاء بصورت زیر عمودی نوشته شـود و واو بـه شکل پیش معکوس نوشته شود. (فر. نـظا.) (کن.) هدیه، ارمغان، پیشکش. مدنظر: کشش

نظر، نظر افکندن. در مد نظر بودن: در نظر بودن، منظور بودن.

**مد:** mod(d) [ع.] (اِ.) پیمانه‌ای است واحد سنجش و آن نزد اهل عراق ۲ رطل عراقی است. نزد مردم حجاز معادل ۱/۳ ۱ رطل یا مقدار پری دو دست مرد میانه، چون هر دو کف را پر کنند (منتهی‌الارب.) در رسالهٔ مقداریه مد معادل دو رطل و ربع و مساوی دویست و پنجاه و هفت درم و یک بخش از هفت بخش یک درم است (فاز. ۱۰:۱-۴ ص ۴۲۳.)

**مد:** mod (اِ.) روش و طریقهٔ موقت که طبق ذوق و سلیقهٔ اهل زمان طرز زندگی، لباس پوشیدن و غیره را تنظیم کند؛ باب، باب روز، آیین. مد تازه: نو آیین.

**مداح:** maddāh [ع.] (ص.) بسیار مدح کننده، ستایشگر؛ ج. مداحین.

**مداخل:** madāxel [ع.] (اِ.) ج. مدخل‌جای‌های داخل شدن، موارد. (فَ.) آنچه داخل عایدی شخص یا دولت شود؛ عواید، درآمدها؛ مق. مخارج. پولی و نفعی که علاوه بر دخل معین و حقوق به مأمور دولت و غیره رسد از قبیل انعام و رشوه. درهم بافتن و دوختن (زین اسب و جز آن). حنای بوته‌داری که زنان رعنا بر دست و پا بندند.

**مداخله:** modāxala(-xele) [ع. مداخلة] (مصم.) در امری داخل شدن، دخالت کردن در کاری. (فل.) دو امری که اجزای آن دو در یکدیگر داخل شوند به تمام، بطوری که هر دو شاغل یک مکان گردند و آن را محال دانسته‌اند؛ تداخل (فرعا.سج.)؛ ج. مداخلات.

**مداد:** medād [ع.] (اِ.) هر ماده‌ای که با آن چیز نویسند؛ مرکب. مرکب سیاه. (ف.) قسمی قلم چوبی که در داخل آن موادی ملون یا سرب کارگزارند و با آن نویسند. مداد ابرو: مدادی مخصوص که زنان به وسیلهٔ آن ابرو و مژگان را آرایش دهند. مداد کپیه: مدادی که میان آن را از مرکب خشک پررنگ مانند مرکب نوشتن پر کرده باشند.

**مدادپاک‌کن:** m.-pāk-kon [ع. ف. = مدادپاک‌کننده] (ص‌فا. اِ.) قطعه‌ای لاستیکی که با آن نوشتهٔ مداد و جوهر را پاک کنند؛ پاک‌کن.

**مدادتراش:** m.-tarāš [ع. ف. = مدادتراشنده] (ص‌فا. اِ.) آلتی فلزی که به وسیلهٔ آن مداد را تراشند.

**مدار:** madār [ع.] (مصل.) دور زدن، گردش کردن. (اِ.) جای دور زدن. آنچه که شیئی بر آن می‌گردد. (نج.) خطی فرضی که سیارات در گردش انتقالی خود بدور خورید طی کنند. (جغ.) هر یک از دایره‌های فرضی در سطح زمین که به موازات دایرهٔ استوا رسم شود؛ ج. مدارات. ضح. - همهٔ خطوطی را که به موازات خط استوا چه در شمال و چه در جنوب آن کشیده شوند، مدار نامند. عدهٔ مدارات در روی کرهٔ زمین بیشمار است ولی از آن میان چهار مدار معروف است: مدار رأس السرطان و مدار قطب شمال در بالای خط استوا، مدار رأس الجدی و مدار قطب جنوب در جنوب خط استوا. هر چه مدارات به قطب نزدیک شوند، کوچکتر گردند تا در قطب به صفر رسد. (گیا.) استبرق. (فز.) معبر جریان برق. در ترکیب بصورت جزو مؤخر به معنی مدار... عماد... و امثال آن آید.

**مدارات:** modārāt [ع. مداراة] (مصل.) نرمی کردن، ملاطفت نمودن، به مهربانی رفتار کردن. (امص.) نرمی، لطف، مهربانی.

**مدارج:** madārej [ع.] (اِ.) جِ. مدرج و

مدرجه، درجه‌ها، پایه‌ها، منازل. مدارج کمال: (فل.) مراحلی که در راه کمال و استکمال پیموده شود. (مصنفات بابا افضل. ج ۱، رسالهٔ ۱ ص ۴۹، فرع.سج.)

**مدارس:** madāres [ع.] (ا.) ج. مدرسه.

**مدارک:** madārek [ع.] (ا.) ج. مدرک حواس پنجگانه. سندها.

**مداعبت:** modā'abat(-'eb-) [ع. مداعبة] (مصل.) مزاح کردن، شوخی کردن. (امص.) مزاح، شوخی.

**مدافع:** modāfe' [ع.] (افا.) آنکه چیزی را دفع کند، دفاع کننده، دور کننده؛ ج. مدافعین.

**مدافعت:** modāfa'at(-fe-) [ع. مدافعة] (مصم.) مدافعه.

**مدافعه:** modāfa'a(-fe'e) [ع. مدافعة] (مصم.) همدیگر را راندن و دور کردن، دفاع کردن. حمایت و جانبداری کردن از کسی؛ ج. مدافعات.

**مداقه:** modāqqa(-e) [ع. مداقة] (مصل.) دقت کردن در امری (در حساب و جز آن). (امص.) دقت، باریک‌بینی.

**مدال:** medāl (ا.) نشانی که از طرف دولت یا مؤسسه‌ای به پاداش کار علمی، ادبی، صنعتی و یا خدمت خیر و یا دلاوری به کسی یا گروهی داده شود. ضح.ـ فرهنگستان این کلمه را که قبلاً هم مستعمل بود، پذیرفته است.

**مدالست:** modālasat(-le-) [ع. مدالسة] (مصم.) یکدیگر را فریب دادن، فریفتن. ستم کردن. (امص.) فریفتکاری. جور، ستم.

**مدام:** modām [ع.] (ا.) بارانی که پیوسته ببارد. (ق.) همیشه، جاوید، دایماً. شراب انگوری، باده.

**مداوات:** modāvāt [ع. مداواة] (مصم.) درمان کردن، علاج کردن. (امص.) علاج، معالجه.

**مداولت:** modāvalat(-ve-) [ع. مداولة] (مصل.) مداومت. دور زدن. انقلاب زمانه.

**مداوم:** modāvem [ع.] (افا.) دوام دهنده، مداومت کننده. ثابت قدم.

**مداومت:** modāvamat(-ve-) [ع. مداومة] (مصم.) همیشه یا مدتی طولانی کاری را انجام دادن، دوام دادن. (مصل.) پایداری کردن، ثابت قدم بودن. (امص.) ادامه. پایداری، ثبات قدم.

**مداوی:** modāvī [ع.] (افا.) مداوا کننده، درمان کننده.

**مداهنه:** modāhana(-hene) [ع. مداهنة] (مصل.) اظهار کردن چیزی بر خلاف باطن. چرب زبانی کردن. (امص.) دورویی. چرب زبانی، تملق.

**مدبر:** modbar [ع.] (امف.) پشت داده. کسی که دنیا از او برگشته، بدبخت؛ مق. مقبل (= مدبر علیه)؛ ج. مدبرین. (ا.) (ف.) حلقه‌ای مدور یا نزدیک به تدویر و یا به شکل دل که چون به یک طرف آن فشار دهند قسمتی از آن تو می‌رود و راه برای رفتن حلقهٔ دیگر در آن باز می‌شود (غالباً به سربند ساعت مدبری می‌بستند.)

**مدبر:** modber [ع.] (افا.) پشت دهنده، عقب رونده؛ مق. مقبل. نافرمانی کننده، عاصی؛ ج. مدبرین.

**مدبر:** modabbar [ع.] (امف.) تدبیر کرده. پرورده شده. بنده‌ای که پس از مرگ مالک خود آزاد شود؛ ج. مدبرین.

**مدبر:** modabber [ع.] (افا.) تدبیر کننده، خداوند رأی. صاحب اندیشه. پیشکار، مشاور. مدبر اول: (فل.) ذات حق تعالی (فرع. سج.) مدبران فلک: (کنـ.) سیارات هفتگانه.

**مدبری:** modbar-ī [ع. ف.] (حامص.)

بدبختی، بداقبالی.

**مدبری:** modabber-ī [ع. ف.] (حامص.) تدبیر، رأی‌زنی.

**مدبوغ:** madbūγ [ع.] (امف.) دباغت شده، دباغی گشته، پوست پیراسته.

**مد پرست:** mod-parast [فر. ف. = مدپرستنده] (ص‌فا.) کسی که بشدت پیرو و مقلد مد و باب روز باشد.

**مد پرستی:** m.-parast-ī [فر. ف.] (حامص.) پیروی و تقلید شدید از مد و باب روز.

**مدت:** moddat [ع. مدة] (ا.) قسمتی از زمان. مدت دراز: مدت طولانی. به مدت: در طول مدت، به مرور ایام. مدت مدید: زمان طولانی. مدت نزدیک: زمان کوتاه. زمانی طولانی. عهد، دوره. مهلت زندگانی، عمر. مدت عمر: دورهٔ زندگانی. ضح.ـ این کلمه را به «ها» جمع بندند و از آن افادهٔ مدت طولانی کنند. پس از مدتی: پس از گذشتن زمانی. در مدت: در زمان، در دورهٔ.

**مدثر:** moddasser [ع.] (افا.) آنکه خود را در دثار. یا جامه پوشانده باشد؛ لباس پوشیده. این کلمه، در قرآن (سورهٔ ۷۴ [المدثر] آیهٔ ۱) در وصف پیغامبر اسلام آمده.

**مدح:** madh [ع.] (مص‌م.) ستایش کردن، تمجید کردن، ستودن؛ مق. هجو. (امص.) ستایش، تمجید؛ مق. هجو. (ا.) قصیده، مدیح. مدح شبیه به ضم: (بع.) آن است که گوینده مدح را به نحوی آغاز کند که شنونده نخست گمان برد که وی می‌خواهد ذم کسی کند ولی در پایان سخن دریابد که مقصود او مبالغه در مدح بوده است. مدح موجه: (بع.) یا استتباع، صنعتی است معنوی و آن چنان است که مادح ممدوح را چنان ستاید که مستلزم مدح دیگر او باشد و صفتی از صفات نیکوی وی گفته آید تا از دو راه او را مدح کرده باشد.

**مدحت:** medhat [ع. مدحة] (ا.) ستایش، مدح.

**مدحور:** madhūr [ع.] (امف.) رانده، دور کرده.

**مدخر:** modaxxar [ع.] (امف.) اندوخته شده، پس‌انداز شده، آنچه پنهان دارند و ذخیره کنند.

**مدخل:** madxal [ع.] (مص‌م.) داخل شدن. (ا.) جای داخل شدن، راه دخول. مالی که به کسی رسد. درآمد، عایدی؛ ج. مداخل. درآمد علم یا فنی. فن مدخل: یا ایساغوجی، نزد قدما یکی از بخش‌های علوم منطقیه است. مدخل بودن کسی را در امری: دخالت داشتن وی در آن.

**مدخل:** modxal [ع.] (امف.) داخل کرده شده. جای دخول. لئیم، فرومایه، ناکس؛ ج. مدخلین.

**مدخل:** modxel [ع.] (افا.) داخل کننده، درآورنده.

**مدخنه:** medxana(-e) [ع. مدخنة] (ا.) بوی سوز.

**مدخول:** madxūl [ع.] (امف.) داخل شده، درآورده شده. (ا.) جایی که چیزی در ان داخل شده باشد. (ص.) کسی که در عقل وی فساد بود. لاغر؛ ج. مدخولین.

**مدخوله:** madxūl-a(-e) [ع. مدخولة] (امف. ص.) مؤنث مدخول. داخل شده. زنی که در عقل وی فساد بود. زن لاغر. خرمابن میان پوسیده. زن شوهر دیده، غیرباکره؛ ج. مدخولات.

**مدد:** madad [ع.] (مص‌م.) یاری کردن، کمک کردن. (امص.) یاری. (ا.) عده‌ای از سپاهیان که به یاری سپاهی فرستند. به مدد آمدن (فرستادن): به یاری آمدن (فرستادن).

عده‌ای از سپاهیان به یاری سپاهی دیگر آمدن (فرستادن). مدد معاش: زمینی که برای امرار معاش به کسی از جانب پادشاهان و بزرگان عطا شود. وجهی که علاوه بر حقوق به عنوان کمک به زندگی به مأمور دولت دهند.

**مددکار:** m.-kār [ع. ف.] (ص‌فا.) یار، یاور، کمک کننده.

**مددگاه:** m.-gāh [ع. ف.] (امر.) جای مدد، محل کمک.

**مدر:** madar [ع.] (اِ.) کلوخ. روستا، ده، قریه.

**مدر:** moder(r) [ع.] (اِفا.) دارو یا غذایی که ادرار (پیشاب) یا حیض را جاری کند.

**مدرار:** medrār [ع.] (ص.) بسیار ریزنده، بسیار بارنده.

**مدرب:** modarrab [ع.] (اِمف.) آنکه به کاری عادت کرده. ورزیده، مجرب. گرفتار بلا، مبتلی.

**مدرج:** madraǰ [ع.] (اِ.) جای رفتن و گذشتن، معبر. روش، طریقه، مسلک؛ ج. مدارج.

**مدرج:** modraǰ [ع.] (اِمف.) درنوردیده، درنوشته (نامه). درج شده، مندرج. (شعر) مضمن، موقوف المعانی.

**مدرج:** modarraǰ [ع.] (اِمف.) پله پله شده. دارای درجه‌ها، درجه‌دار. درنوردیده.

**مدرجه:** madraǰa(-e) [ع. مدرجة] (اِ.) راه. وسیله و روشی که برای ترقی شخص بکار رود؛ ج. مدارج.

**مدرس:** madras [ع.] (اِ.) محلی که در آن تدریس کنند؛ جای تدریس، آموزشگاه.

**مدرس:** medras [ع.] (اِ.) کتابی که تدریس شود.

**مدرس:** modarres [ع.] (اِفا.) درس دهنده، تدریس کننده؛ ج. مدرسین.

**مدرسه:** madrasa(-e) [ع. مدرسة] (اِ.) جایی که در آن درس دهند؛ آموزشگاه؛ ج. مدارس. مدرسهٔ دولتی: آموزشگاهی که از طرف دولت تأسیس و اداره شود. مدرسهٔ ملی: آموزشگاهی که توسط شخص یا اشخاص غیر رسمی تأسیس شود.

**مدرک:** modrak [ع.] (اِ.) محل ادراک، حس. زمان ادراک. مأخذ و دلیل چیزی، سند؛ ج. مدارک.

**مدرک:** modrak [ع.] (اِمف.) آنچه به وسیلهٔ حواس باطنی ادراک شود، ادراک شده. مدرک بالذات: (فل.) آنچه بالذات دریافته شود و آن صور حاضر در عقل است (اسفار ج ۳ ص ۵۴، مجموعه دوم مصنفات سهروردی ص ۱۱۱؛ فرع. سج.) مدرک بالعرض: (فل.) علم حصولی است که مدرک بالعرض است و بواسطهٔ صوری که از اشیاء نزد عقل موجود است، ایجاد شود. (فرع. سج.)

**مدرک:** modrek [ع.] (اِفا.) ادراک کننده، دریابنده. خدای تعالی که دریابندهٔ همهٔ امور است (از صفات ثبوتی).

**مدرکات:** modrak-āt [ع.] (اِمف.) ج. مدرکه (مدرک)؛ آنچه از اشیاء که ادراک شود. مدرکات امکانی: (فل.) موجودات امکانیه (اسفار ج ۱ ص ۳۲۲؛ فرع. سج.) مدرکات خمس: (فل.) قوای پنجگانهٔ باطنی، حس مشترک، خیال، وهم، حافظه، متصرفه. (اسفار ج ۱ ص ۲۷؛ فرع. سج.)

**مدرن:** modern (ص.) تازه، نو. باب روز. ضح.ـ بسیاری از استعمال این کلمهٔ بیگانه احتراز دارند.

**مدرنیست:** modernīst (ص.) پیرو مدرنیسم. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**مدرنیسم:** modernīsm (اِ.) طرفداری از

آنچه که نو و بدیع باشد؛ راه و رسم، جدید. ضح.ـ بسیاری از استعمال این کلمهٔ بیگانه احتراز دارند.

**مدروس:** madrūs [ع.] (امف. ص.) کهنه، کهن. جامهٔ کهنه. بی‌رونق، فرسوده. ناپدید شده. دیوانه (غم.)

**مدری:** madar-ī (ص‌نسب.) باشندهٔ ده، روستایی.

**مدری:** medrā [ع.] (ا.) شاخ (آهو، گوزن و جز آنها) سیخ. شانه. ابزاری که زنان به وی موی سر راست کنند، سرخاره. (ف.) تخت (مدرس. انوری ج ۲ ص ۱۰۵۰.)

**مدساز:** mod-sāz [فر. ف. = مدسازنده] (ص‌فا.) کسی که ابداع مد کند؛ مدیست.

**مدعو:** mad'ov(w) [ع.] (امف.) خوانده شده، دعوت شده؛ ج. مدعوین.

**مدعی:** modda'ā [ع. ف. مدعا] (امف.) دعوی کرده شده. (ا.) درخواست؛ آرزو. موضوع.

**مدعی:** modda'ī [ع.] (افا.) (حق.) ادعا کننده، خواهان؛ مق. مدعی علیه، خواننده. درخواست کننده. کسی که به غیر حق ادعای فهم و دانش کند. حقه‌باز، شارلاتان (قزوینی. یادداشتها. ۶۷:۷) ادارهٔ مدعی عمومی: (حق.) یکی از سازمان‌های دادگستری که مدعی‌العموم در آن محل کارهای اداری خود را انجام می‌دهد و آن را پارکه یا دادسرا گویند. در جنب هر محکمه دادسرایی است و آن همانند محاکم سه شعبه دارد: شعبهٔ تمیز (دیوان کشور)، شعبهٔ استیناف (دادگاه استان)، شعبهٔ ابتداعی (دادگاه شهرستان). کلیهٔ ادارات مدعی عمومی (دادسراها) تحت ریاست عالیهٔ وزیر دادگستری و بر خلاف دادگاه‌ها غیرقابل تجزیه‌اند و سلسلهٔ مراتب آنها بیشتر مبتنی بر قواعد اداری است و به همین جهت اعضای دادسرا را می‌توان تعویض و تبدیل کرد.

**مدغم:** modγam [ع.] (امف.) حرفی که در حرف دیگر همجنس یا قریب المخرج داخل شود و یک حرف مشدد تلفظ گردد. مثلاً دال در «مدت» و «بتر» (= بدتر)، ادغام شده. پوشیده، مضمر.

**مدفع:** madfa' [ع.] (ا.) جای گرد آمدن آب، مجرای آب؛ ج. مدافع.

**مدفع:** medfa' [ع.] وسیلهٔ دفع، آلت دفاع مانند تفنگ، توپ و غیره؛ ج. مدافع.

**مدفن:** madfan [ع.] (ا.) جای دفن کردن، محل دفن.

**مدفوع:** madfū' [ع.] (امف.) دفع شده، رانده. (ا.) فضلهٔ انسان و حیوان، پلیدی، براز، گه، پیخال، چمین (فره.) ضح.ـ (پز.) بطور عام هر مادهٔ دفع شدنی که جزو فضولات بدن باشد و بالاختصاص فضولاتی که از روده‌ها دفع شوند؛ ج. مدفوعات.

**مدفون:** madfūn [ع.] (امف.) آنکه زیر خاک پنهان شده، به خاک سپرده؛ ج. مدفونین. گنج زیر خاک نهان شده، دفینه.

**مدق:** modaγ(γ) [ع.] (امف.) باریک گردانیده. (ا.) کوبه.

**مدق:** modeγ(γ) [ع.] (افا.) باریک گرداننده.

**مدقق:** modaγγeγ [ع.] (افا.) باریک گرداننده. کار دقیق کننده. نکته‌های دقیق پیدا کننده. (تص.) عارف کامل که حقیقت اشیا بطوری که شایسته است، بر او ظاهر گشته و این معنی کسی را میسر است که از حجت و برهان گذشته و به عین العیان مشاهده کرده که حقیقت همهٔ اشیا حق است و بجز وجود واحد مطلق موجودی دیگر نیست (فرع. سج. فرم. سج.)؛ ج. مدققین.

**مدقوق:** madγūγ [ع.] (امف.) کوفته شده. لاغر و باریک. (پز.) آنکه مرض دق دارد.

**مدل:** model(l) [ع.] (افا.) دلالت کننده، راهنمایی کننده.

**مدل:** model (ا.) الگو، نمونه، سرمشق. (نق.) کتاب نقاشی که در مدارس، دانش‌آموزان از روی آن طراحی و نقاشی کنند. هر چیز و هر کس اعم از مجسمه و انسان و غیره که در برابر هنرمند قرار گیرد تا از روی آن نقاشی کند و یا مجسمه بسازد.

**مدلس:** modalles [ع.] (افا.) آنکه عیب کالای خود را از خریداران پنهان کند. خدعه کنند. کسی که خود را مقدس جلوه دهد و نباشد؛ ج. مدلسین.

**مدلل:** modallal [ع.] (امف.) دلیل آورده شده، ثابت شده.

**مدلل:** modallel [ع.] (افا.) دلیل آورنده؛ ثابت کننده؛ ج. مدللین.

**مدلول:** madlūl [ع.] (امف.) دلالت کرده شده، راهنمایی شده. (ا.) معنی، مفهوم.

**مدلهم:** modlahem(m) [ع.] (افا. ص.) سیاه، تاریک. شب تاریک.

**مدمج:** modmaǰ [ع.] (امف.) تیر قمار. پیکان نانهاده. مسلک هموا. (خطا.) یکی از اشکال خطوط اسلامی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

**مدمج:** modmeǰ [ع.] (افا.) پیچندهٔ چیزی در جامه.

**مدمج:** modammaǰ [ع.] (امف.) سخت محکم درآمده در چیزی.

**مدمر:** modammar [ع.] (امف.) هلاک شده.

**مدمر:** modammer [ع.] (افا.) هلاک کننده، دمار برآورنده.

**مدمع:** madma' [ع.] (ا.) کنج چشم؛ ج. مدامع.

**مدمغ:** modammaγ [ع.] (امف.) غذای چرب کرده شده (غم.) (ف.) کسی که دماغ (تکبر) و نخوت دارد؛ پرنخوت، متکبر. ضح.- این کلمه به معنی اخیر در عربی مستعمل نیست و فارسی‌زبانان از «دماغ» عربی ساخته‌اند. در عربی مدموغ به معنی نزدیک بدان استعمال می‌شود.

**مدمن:** modmen [ع.] (افا.) دوام دهنده به چیزی، همیشه کنندهٔ کاری.

**مدموغ:** madmūγ [ع.] (امف.) کسی که سرش شکسته و زخم به دماغش رسیده، آنکه به دماغش آسیب رسیده. (کن.) احمق، گول.

**مدنگ:** madang (ا.) دندانهٔ کلیدان.

**مدنی:** madanī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مدینه. منسوب و مربوط به مدینه (شهر، مطلقاً). آنچه مربوط به مدینه (شهر معروف) باشد. شهرنشین. ضح.- بعضی «مدنی» به ضم اول و دوم خوانند منسوب به مدن (به ضم اول و دوم) جمع مدینه، ولی اصح مدنی است نسبت به مدینه (مفرد).

**مدنیت:** madan-īyyat [ع.] (مص‌جع.) شهرنشینی. تمدن.

**مدور:** modavvar [ع.] (امف.) گرد، دایره. (بع.) یک مصراع از شعر که آن را بصورت دایره نویسند بطوری که از هر کلمهٔ آن بتوان شروع کرد و خواند. مدور صغیر: (خطا.) قلمی (شعبه‌ای از خط عربی) که از مدور کبیر استخراج شده و آن قلم جامعی است که دفاتر و حدیث و اشعار را با آن می‌نوشتند (ترجمهٔ الفهرست ابن‌الندیم. ۱۴). مدور کبیر: (خطا.) قلمی (شعبه‌ای از خط عربی) است که از خفیف النصف استخراج شده و آن را نویسندگان عهد ابن‌الندیم «ریاسی» می‌گفتند و در دادخواهی بکار می‌رفت. (ترجمهٔ الفهرست ابن‌الندیم. ۱۳-۱۴).

**مدول:** modavval [ع.] (امف.) دارای دوال، دوال‌دار. ظاهراً قماش کناره‌دار و مطرز و

سجیف‌دار است (به استعاره از دوال چرم).

**مدون:** modavvan [ع.] (امف.) جمع کرده شده، فراهم آمده. کتاب شعر و مجموعهٔ مطالب مرتب شده.

**مده:** madd-a(-e) [ع.] (ا.) آن مقدار از مرکب که به وسیلهٔ آن مدی توان کشید.

**مدهش:** modheš [ع.] (افا.) در دهشت اندازنده، دهشت‌آور، حیرت‌آور.

**مدهن:** modhen [ع.] (افا.) چاپلوس، متملق.

**مدهن:** modahhan [ع.] (امف.) چرب کرده. به روغن طلا کرده. (ص.) چرب.

**مدهن:** modahhen [ع.] (افا.) چربی‌دار. طلا کننده به روغن. (ص.) چرب کننده.

**مدهوش:** madhūš [ع.] (امف.) دهشت‌زده، سرگردان، حیران. (ص.) بیهوش، بیخود، بیخویشتن.

**مدهون:** madhūn [ع.] (امف.) چرب کرده شده، روغن مالیده. پوست دباغی شده، چرم رنگ کرده. تشت (طشت) مدهون: (کن.) آسمان.

**مدیاتور:** medyātor (ا.) میانجی، واسطه. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**مدیح:** madīh [ع.] (ا.) ستایش. شعر (مخصوصاً قصیدهٔ) مدحی؛ ج. مدایح (مدائح). ممدوح.

**مدیحه:** madīha(-e) [ع. مدیحة] (ا.) ستایش، مدیح؛ ج. مدایح (مدائح).

**مدید:** madīd [ع.] (ص.) کشیده شده. طولانی، دراز. (عر.) یکی از بحرهای پنجگانهٔ عرب (که در فارسی کم مستعمل است) و مسدس سالم آن (که اتم اشعار عرب است) بر وزن فاعلاتن فاعلن فاعلاتن است.

**مدیر:** modīr [ع.] (افا.) اداره کنندهٔ کاری یا مؤسسه‌ای (مدرسه، روزنامه، باشگاه و غیره). مدیرعامل: (ادا.) کسی که در شرکتی، بانکی، جمعیتی یا مؤسسه‌ای از طرف هیأت مؤسس یا هیأت مرکزی برای ادارهٔ آن شرکت یا بانک تعیین شود. مدیرکل: (ادا.) کسی که امور چند ادارهٔ وزارتخانه را به عهده دارد. مقام وی پایین‌تر از معاون وزارتخانه و بالاتر از رئیس است. مدیرکلی: (حامص.) مدیر کل بودن، مقام مدیرکل، مدیریت کل. مدیر مجلس دارالشوری کبری: (ادا.) (در عهد قاجاریه، پیش از مشروطیت) رئیس مجلس. (مرآت البلدان؛ ج. ۱ ضمیمه ص ۵.)

**مدیره:** modīr-a(-e) [ع. مدیرة] (افا.) مؤنث مدیر. هیأت (هیئت) مدیره: هیأتی که شرکت، بانک، جمعیت یا مؤسسه‌ایَ را اداره کند.

**مدیریت:** modīr-īyyat [ع.] (مص جع.) مدیر بودن، مدیری. مدیریت کل: مقام مدیر کل.

**مدیست:** modīst (ص. اِ.) آنکه ایجاد مد کند؛ مدساز.

**مدینه:** madīna(-e) [ع. مدینة] (ا.) شهر، بلد؛ ج. مداین (مدائن). مدینهٔ فاضله: (فل.) مدینه‌ای که ساکنان آن کوشش کنند که سعادت حقیقی را بدست آورند. ادارهٔ چنین مدینه‌ای بدست حکیمان و فاضلان باشد. (اخلاق ناصری ۲۴۶، سیاسات مدنیه ۵۷؛ فرع. سج.)

**مدیوم:** medyom [ع.] (ا.) واسطه. شخصی که واسطهٔ احضار ارواح شود.

**مدیون:** madyūn [ع.] (امف.) بدهکار، قرض‌دار، وامدار؛ مق. داین، طلبکار، بستانکار؛ ج. مدیونین. مدیون اصلی: (بانک.) آنکه در حقیقت مدیون باشد؛ بدهکار اصلی.

**مذاب:** mozāb [ع.] (امف.) گداخته شده، آب شده.

**مذاق:** mazāγ [ع.] (مصم.) چشیدن، ذوق. (ا.) قوهٔ چشیدن، ذایقه، چشایی. طعم چیزی، مزه. سلیق، ذوق. تلخ بودن (آمدن) چیزی به مذاق کسی: تلخ بودن آن به هنگام چشیدن. (کن.) ناخوش آمدن آن به سلیقهٔ وی.

**مذاکره:** mozākara(-kere) [ع. مذاکرة] (مصل.) گفتگو کردن با کسی در موضوعی. (امص.) گفتگو؛ ج. مذاکرات.

**مذال:** mozāl [ع.] (امف.) دامن داده.

**مذبح:** mazbāh [ع.] (ا.) جای ذبح کردن و نحر کردن حیوان؛ کشتارگاه. جایی که از کنشت یهودیان که در آن قربانی کنند؛ ج. مذابح.

**مذبذب:** mozabzab [ع.] (امف.) در حیرت انداخته، به شک افتاده.

**مذبذب:** mozabzab [ع.] (افا.) کسی که در میان کردن و نکردن کاری دو دل باشد؛ مردد. دو بهم زن، سخن‌چین؛ ج. مذبذبین.

**مذبوح:** mazbbūh [ع.] (امف.) ذبح شده، گلو بریده (حیوان). حرکت مذبوح: حرکتی که مرغ یا جانور ذبح شده در آخرین لحظات حیات انجام دهد. (کن.) کوشش بیفایده.

**مذعان:** mez'ān [ع.] (ص.) منقاد، مطیع.

**مذکر:** mozakkar [ع.] (امف. ص.) نرینه (از جانوران). مرد. کلمه‌ای که نشانهٔ تذکیر داشته باشد؛ مق. مؤنث.

**مذکر:** mozakker [ع.] (افا.) یاد دهنده، به یاد آورنده. وعظ کننده، واعظ؛ ج. مذکرین.

**مذکور:** mazkūr [ع.] (امف.) ذکر شده، یاد گردیده، بیان شده. مشهور. به ذهن سپرده شده. سابقاً گفته شده؛ ج. مذکورین.

**مذل:** mozel(l) [ع.] (افا.) خوارکننده، ذلیل کننده؛ ج. مذلین.

**مذلت:** mazallat [ع. مذلة] (مصل.) خوار شدن، ذلیل شدن، به پستی گراییدن. (امص.) خواری، ذلیلی.

**مذمت:** mazammat [ع. مذمة] (مصم.) بد گفتن از کسی یا چیزی. (امص.) بدگویی، نکوهش.

**مذموم:** mazmūm [ع.] (امف.) مذمت کرده شده، نکوهیده. (ص.) بد، زشت.

**مذنب:** mozneb [ع.] (امف. ص.) گناه کننده، گناهکار.

**مذنب:** mozannab [ع.] (امف. ص.) دمدار، دنباله‌دار.

**مذوق:** mazūγ [ع.] (امف.) چشیده شده.

**مذهب:** mazhab [ع.] (ا.) جای رفتن. روش، طریقه. شعبه‌ای از دین. دین، کیش. (نجـ.) هر یک از مسلک‌های فلسفی؛ نحله؛ ج. مذاهب.

**مذهب:** mozahhab [ع.] (امف.) طلاکاری شده، زر اندود.

**مذی:** mazī [ع.] (ا.) آبی که از آلت مرد در ملاعبهٔ با زن یا نظر و یا یاد وی بیرون آید؛ آب عشق. آبی که از زیر آب حوض بیرون رود.

**مذیل:** mozayyal [ع.] (افا.) کسی که دامن جامه را بلند سازد. آنکه بر مطلبی یا کتابی ذیلی نویسد.

**مذیل:** mozayyel [ع.] (امف.) دارای دامن بلند، دامن‌دار. دارای شرحی در ذیل، کتاب یا رسالهٔ دارای ضمیمه.

**مر:** mar (ا.) شمار، شماره، حساب. ضح.ـ به ضرورت شعر مشدد آید. هر عقدی از اعداد که برای شماره بکار برند. بی‌مر: پنجاه. دو مر: صد. سه مر: صد و پنجاه.

**مر:** mar اداتی است که در موارد ذیل آید: الف ـ پیش از مفعول بیواسطه (صریح) آید.

ب ـ گاه پیش از مضاف‌الیه مقدم بر مضاف (ملحق به «را» به فم اضافه) آید. ج ـ گاه پیش از فاعل یا مسندالیه آید. د ـ گاه افادهٔ حصر و اختصاص کند (در همهٔ اشکال فوق).

**مر:** mar-(r) [ع.] (مصل.) گذشتن بر چیزی، مرور کردن. (ا.) دفعه، مرتبه، مرت.

**مر:** mor(r) [ع.] (ص.) تلخ؛ مق. حلو، شیرین. (ا.) (ف.) نص. ضح.ـ به این معنی در قوامیس عرب نیامده.

**مرا:** ma-rā [= من‌را] (ضمـ + علامت مفعول و غیره) من را، به من؛ بصورت مفعول. بصورت مسندالیه. به معنی «برای من»

**مراء:** merā' [ع. ف. مرا] (مصل.) ستیزه کردن، جدال کردن. (امص.) ستیزه، جدال.

**مراآت:** morāāt [ع. مراعاة] (مصم.) نشان دادن خلاف واقع. (مصل.) ریا کردن.

**مرائی:** morā'ī [ع.] (افا.) ریاکار، متظاهر.

**مرابح:** morābeh [ع.] (افا.) سود گیرنده، ربح گیرنده؛ ج. مرابحین.

**مرابحه:** morābaha(-behe) [ع. مرابحة] (مصم.) سود دادن، نفع دادن. ربح گرفتن. پولی به کسی دادن با گرفتن ربح. ضح.ـ (حسا.) سود یک سرمایه مبلغی است که مالک آن از کسی که آن سرمایه را به اختیار او گذارده است، دریافت می‌کند و این عمل را مرابحه می‌نامند. واضح است که سود با سرمایه و با زمانی که آن سرمایه به مرابحه داده شده است بطورمستقیم متناسب می‌باشد. نرخ مرابحه عبارت است از سود ۱۰۰ ریال در مدت یک سال. در مسایل مرابحه سال را ۳۶۰ روز و ماه را ۳۰ روز محسوب دارند.

**مرابض:** marābez [ع.] (ا.) ج. مربض‌مأوای گوسفندان به شب. مأوای سباع مانند شیر و گرگ.

**مرابط:** morābet [ع.] (افا.) رابطه دارنده. مواظب و ملازم سرحد (مسلمانان)، قراولی که اسبان خود را در ثغور بلاد دشمن حاضر نگاه دارد. مروج ایمان؛ ج. مرابطون، مرابطین.

**مرابطه:** morābata(-bete) [ع. مرابطة] (ا.) جماعتی که ملازم و مواظب سرحد (مسلمانان)اند.

**مرابطه:** morābeta(-e) [ع. مرابطة] (مصل.) رابطه داشتن. مواظبت کردن. نگهبانی سرحد (مسلمانان)؛ ج. مرابطات.

**مرابعه:** morāba'a(-be'e) [ع. مرابعة] (مصم.) بهار مزد کردن؛ مق. مضایفه (تابستان مزد کردن). دو کس دست هم را گرفته تنگبار بر شتر نهادن چون مربعه نباشد (مربعه چوبی است که دو مرد دو طرف آن را بگیرند تا بار را برای نهادن بر چارپایان با آن بلند کنند.)

**مراتب:** marāteb [ع.] (ا.) ج. مرتبه. پایه‌ها، درجه‌ها. (ف.) بارها، دفعات. به مراتب: (ق.) به دفعات، مکرراً. بر مراتب: (ق.) به حسب مرتبه‌ها، طبق درجات. ضح.ـ در فارسی گاه آن را به «مراتبها» جمع بسته‌اند.

**مراجع:** marāǰe' [ع.] (ا.) ج. مرجع. مراجع تقلید: مجتهدانی که مردم از آنان در احکام شرعی تقلید کنند. مراجع قانون: (حق.) منابعی که قوانین از آنها اقتباس و استنباط شده است. این منابع محصور نیستند و مهمترین آنها عبارتند از: عرف و عادت، اخلاق و مذهب. مراجع قانونی: (تد.) مؤسسات و اداراتی که بر طبق قانون برای مراجعهٔ افراد به منظور تنظیم روابط افراد با همدیگر و روابط افراد با دولت تأسیس شده‌اند همچون مقامات دولتی و محاکم قضائی و مؤسسات مالی دولتی.

**مراجع:** morāǰe' [ع.] (افا.) زنی که پس از

مرگ شوهر به خانهٔ اقوام خویش بازگردد (غم.) (ف.) مراجعه کننده، رجوع کننده؛ ج. مراجعین.

**مراجعت:** morāǰa'at(-ǰe-) [ع. مراجعة] (مصل.) مراجعه. بازگشتن، بازگشت. ضح.ـ در تداول فارسی «مراجعت» به معنی بازگشتن و بازگشت و «مراجعه» به معنی رجوع کردن استعمال شود.

**مراجعه:** morāǰa'a(-ǰe'e) [ع. مراجعة] (مصل.) رجوع کردن. بازگشتن. (امص.) رجوع. بازگشت؛ ج. مراجعات. (بع.) آن است که شاعر در یک مصراع یا یک بیت مطلبی را به طریق پرسش و پاسخ بیاورد؛ سؤال و جواب.

**مراحل‌نشین:** marāhel-nešīn [ع. ف. = مراحل‌نشیننده] (ص‌فا.) مسافر. (کن.) هر یک از سیارات هفتگانه. مراحل نشینان: مسافران. (کن.) مجموع هفت سیاره.

**مراد:** morād [ع.] (امف.) اراده شده، خواسته. (ا.) آرزو، خواست. حاجت، منظور، مقصود. به مراد خود رساندن: به مقصودش رساندن. به مراد (خود) رسیدن: به مقصود خود نایل آمدن. (تص.) شیخ، مرشد، پیر؛ مق. مرید.

**مرادف:** morādef [ع.] (افا.) کسی که پشت سر دیگری سوار مرکبی باشد. آنچه که در ردیف یا عقب چیزی آید. کلمه‌ای که با کلمهٔ دیگر در معنی مشترک باشد یا معنیی نزدیک بدان داشته باشد، مانند: انسان و بشر.

**مرار:** marrār, marār [ع.] (ا.) نام برخی از گونه‌های قنطوریون (گل گندم) که دارای گل‌های زرد یا قرمز است؛ دریه. ضح.ـ برهان این کلمه را بدون تشدید ثانی (بر وزن هزار) آورده است.

**مرارت:** marārat [ع. مرارة] (مصل.) تلخ گشتن. (امص.) تلخی. (کن.) سختی، مشقت. (ا.) (پز.) زهره.

**مراس:** merās [ع. = ممارسه = ممارست] (مص‌م.) مروسیدن، علاج کردن. همیشه ورزیدن کاری را.

**مراسل:** morāsel [ع.] (افا.) نامه فرستنده؛ ج. مراسلین.

**مراسله:** morāsala(-sele) [ع. مراسلة] (مصل.) نامه نوشتن و فرستادن به یکدیگر. (ا.) نامه (فره.)، مکتوب؛ ج. مراسلات.

**مراسم:** marāsem [ع.] (ا.) جِ. مرسوم؛ مرسوم‌ها، آداب، آیین‌ها.

**مراشد:** marāšed [ع.] (ا.) راه‌های راست و مستقیم (مفرد ندارد.)

**مراشد:** marāšed [ع.] (ا.) (اصط. صوفیان)؛ ج. غفص. مرشد. ضح.ـ در کتب معتبر عربی بدین معنی نیامده.

**مراصد:** marāsed [ع.] (ا.) ج. مرصد. کمینگاه‌ها. محل‌های رصد ستارگان.

**مراضعه:** morāza'a(-ze'e) [ع. مراضعة] (مص‌م.) شیر دادن.

**مراعات:** morā'āt [ع. مراعاة] (مصل.) رعایت یکدیگر کردن. ملاحظهٔ هم کردن. توجه کردن، مراقبت کردن. جانب چیزی نگهداشتن.

**مراعی:** marā'ī [ع.] (ا.) ج. مرعی. چراگاه‌ها. (مال.) مالیات مرتع. (مال.) مالیاتی که بابت میش‌ها و بزهای شیرده پرداخته می‌شد.

**مراعی:** morā'ī [ع.] (افا.) مراعات کننده.

**مراغه:** marāγa(-e) [ع. مراغة] (مصل.) به خاک غلتیدن. ضح.ـ به معنی در خاک غلتیدن، در عربی فقط باب تفعیل (تمریغ) و تفعل (تمرغ) استعمال می‌شود و مراغه فقط اسم مکان یعنی محل غلتیدن آمده. (ا.) موضعی که چارپایان در آنجا به خاک غلتند.

**مرافدت:** morāfadat(-fe-) [ع. مرافدة]

(مص‌م.) معاونت کردن، یاری کردن.

**مرافعه:** morāfa'a(-fe'e) [ع. مرافعة] (مص‌ل.) شکایت نزد حاکم یا قاضی بردن، دادخواهی کردن؛ ج. مرافعات.

**مرافق:** morāfeγ [ع.] (اِفا.) رفاقت کننده، همراه. (بع.) صنعتی است و آن چنان است که شاعر شعری بگوید که هر مصراع آن با هر یک از مصراع‌های دیگر جفت شود، بیتی درست بیرون آید.

**مرافقه:** morāfaγa(-feγe) [ع. مرافقة] (مص‌ل.) با هم رفیق شدن، دوست گشتن. همراهی کردن. رفق کردن، ملاطفت نمودن؛ ج. مرافقات.

**مراق:** merāγ(γ) [ع.] (اِ.) (پز.) لایهٔ خارجی پردهٔ صفاق. (پز. قد.) نوعی مالیخولیا که آن را ناشی از سودا می‌دانستند و عقیده داشتن که گردن صاحب مرض به علت تصاعد ابخره ستبر می‌شود (پرتو بیضایی. توبا ۴۰۸).

**مراقب:** morāγeb [ع.] (اِفا.) مراقبت کننده، مواظب. نگاهبان. (تص.) نگاهدارندهٔ قلب از بدی‌ها؛ ج. مراقبین.

**مراقبه:** morāγaba(-γebe) [ع. مراقبة] (مص‌م.) مواظبت کردن. نگاهبانی کردن. (تص.) الف ـ نگاهداشتن قلب است از بدی‌ها. ب ـ عبارت از یقین بنده است به اینکه خداوند در جمیع احوال عالم بر قلب و ضمیر و مطلع بر رازهای درونی او است. البته همین که سالک یقین حاصل کرد به اینکه خدا همیشه او را می‌بیند و بر زوایای درون او واقف و مطلع است مراقب خواطر ناپسندی خواهد بود که قلب را از ذکر خداوند باز می‌دارد (دکتر غنی. تاریخ تصوف ۳۱۹ ببعد). مراقبهٔ (مراقبت) باطن: امتحان وجدان و باطن خود. (نج.) طلوع کردن رقیب کوکبی افقی از مشرق به هنگامی که این کوکب در مغرب غروب کند (المعجم. مد. چا. ۱:۴۸). (اِمص.) مواظبت. نگاهبانی. (عر.) یکی از زحافات بیست و دوگانهٔ اشعار عرب که در اشعار فارسی نیز مستعمل است (المعجم. مد. چا. ۱:۳۵). آن است که سقوط یکی از دو حرف با ثبوت دیگری متلازمان باشند یعنی دو حرف نه با هم ساقط شوند و نه با هم ثابت باشند و این (اسم را) از مراقبت کواکب افقی گرفته‌اند. بدانک مراقبت قایم است میان یاء مفاعیلن و نون آن در نوع مسدس از بحر هزج اخرب و خاص در این نوع بعد از مفعول یا مفاعیل آید به سقوط نون یا مفاعلن آید به سقوط یا و در مسدس این [نوع] به هیچ وجه بعد از مفعول مفاعیلن سالم نیاید (المعجم. مد. چا. ۱:۴۸)؛ ج. مراقبات.

**مراکردن:** merā-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) پیکار کردن، جدال کردن. کوس برابری زدن.

**مرال:** marāl, me- [تر.] (اِ.) (جان.) گاوکوهی. (جان.) غزال، آهو.

**مرام:** marām [ع.] (اِ.) مراد، خواهش، مقصود. مرام سیاسی: مسلک سیاسی.

**مرامات:** morāmāt [ع. مراماة] (مص‌م.) همدیگر را تیر انداختن.

**مراوده:** morāvada(-vede) [ع. مراودة] (مص‌ل.) رفت و آمد داشتن با کسی، دوستی و معاشرت داشتن؛ ج. مراودات. ضح.ـ در عربی به معنی «خواستن» آمده و به معنی فوق در میان فارسی‌زبانان مستعمل است.

**مراوغت:** morāvaγat(-ve-) [ع. مراوغة] (مص‌م.) کشتی گرفتن با کسی.

**مراهق:** morāheγ [ع.] (اِ.) پسر نزدیک به بلوغ. کسی که آخر وقت نماز خواند.

**مراهنه:** morāhana(-hene) [= مراهنة] (مص‌م.) گرو گذاشتن. شرط بستن. (اِمص.)

گروگذاری. شرطبندی (در مسابقهٔ اسب دوانی).

**مرء:** mar' [ع.] (اِ.) مرد، رجل.

**مرآت:** mar'āt [ع. مرآة] (اِ.) منظر.

**مرآت:** mer'āt [ع. مرآة] (اِ.) آیینه؛ ج. مراء، مرایا.

**مرئوس، مرؤوس:** mar'ūs [ع. مرؤوس] (اِمف. ص.) آنکه زیر دست رئیسی بکار پردازد. عضو اداره یا مؤسسه‌ای، کارمند؛ ج. مرئوسین.

**مرأه:** mar'a [ع. مرأة] (اِ.) زن.

**مرئی:** mar'ā [ع.] (اِ.) جایی که در آن چیزی دیده شود؛ منظر.

**مرئی:** mar'ī [ع.] (اِمف.) دیده شده. (ص.) نمایان، پدیدار، ظاهر. دیدنی؛ مق. نامرئی.

**مربا:** morabbā [ع. مربی] (اِمف. اِ.) میوه یا مأکولی که در شیرهٔ شکر یا عسل پخته شده باشد و آن اقسام بسیار دارد؛ ج. مربیات (کم)، مرباجات (غلط مشهور). ضح.ـ به معنی فوق رسم الخط «مربا» در فارسی عمومیت یافته و برای معنی اسم مفعولی صورت «مربی» بکار برده می‌شود. مربای آلو: مربایی که از آلو تهیه کنند. (کن.) (عم.) ساکت و مظلوم.

**مربض:** marbez [ع.] (اِ.) محلی که چهارپایان در آن بیاسایند؛ ج. مرابض.

**مربط:** marbat [ع.] (اِ.) محل بستن چارپایان؛ ج. مرابط. واحد برای شمارش فیل.

**مربع:** marba' [ع.] (اِ.) باران بهاری. جای توقف در فصل بهار، جای بارش بهار؛ ج. مرابع.

**مربع:** morabba' [ع.] (اِمف. اِ.) هر چیز چهار گوشه. (هسـ.) شکلی است چهار ضلعی که هر چهار ضلع آن مساوی و چهار زاویهٔ آن قایمه است؛ چهارگوش. مربع مستطیل: (هسـ.) شکلی است چهار ضلعی که هر دو ضلع مقابل ان با هم برابر باشند و چهار زاویه‌اش قایمه. (حسا.) حاصل ضرب عددی در نفس خود مثلاً ۱۶ که مربع چهار است. (عر.) بحری که در آن چهار رکن باشد نه زیاده و نه کم. (شعر.) قسمی است از مسمط و آن چنان باشد که شاعر چهار مصراع بیاورد که همه در وزن مشترک باشند و سه مصراع اول در قافیه اشتراک داشته باشند و قافیهٔ مصراع آخر تابع قافیهٔ اصلی که بنای شعر بر آن است باشد. (بعـ.) آن است که شاعر چهار بیت یا چهار مصراع بیاورد بطوری که آنها را هم افقی بتوان خوان و هم عمودی. نزد اهل تکسیر اطلاق می‌شود بر: الف ـ وقتی که مشتمل بر ۱۶ مربع کوچک باشد و آن را وفق رباعی نیز نامند. ب ـ هر چهار ضلعی، خواه مشتمل بر ۱۶ مربع کوچک باشد یا زاید بر آن یا کمتر آن و از این‌رو گویند: «این مربعی است سه در سه» و «آن مربعی است پنج در پنج»؛ ج. مربعات. (مسـ.) همان رباب الشاعر است و چون کاسهٔ این ساز غالباً به شکل مربع بوده، بعضی از نویسندگان آن را بدین نام خوانده‌اند. چارزانو (نشسته). مربع نشستن: چهار زانو نشستن.

**مربوب:** marbūb [ع.] (اِمف.) پرورده شده. بنده، عبد، مملوک؛ ج. مربوبین.

**مربوط:** marbūt [ع.] (اِمف.) ربط داده شده، بسته شده، وابسته. مربوط بودن با کسی: با او رابطه و معاشرت داشتن. مربوط بودن چیزی به کسی: به او ربط داشتن آن، حق داشتن وی به مداخلهٔ در آن.

**مربوع:** marbū' [ع.] (اِمف.) مرد گرفتار تب ربع. مرد میانه. (عر.) ربع آن است که فاعلاتن را صلم کنند تا فاعل بماند، آنکه مخبون گردانند فعل بماند و فعل چون از

فاعلاتن خیزد آن را مربوع خوانند و ربع چهار یک مال ستدن باشد... و چون فاعل چهار حرف بیش نیست و یک حرف از آن به خبن کم می‌کنند آن را به چهار یک مال ستدن تعریف کردند (المعجم. مد. چا. ۱:۳۹ـ۴۰).

**مربی:** morabbā [ع.] (إمف.) پرورده شده، پرورش یافته.

**مربی:** morabbī [ع.] (إفا.) پرورش دهنده، تربیت کننده.

**مرتاب:** mortāb [ع.] (إفا.) آنکه در شک و تردید باشد؛ ج. مرتابین.

**مرتاض:** mortāz [ع.] (إفا.) کره اسب تابع شونده (غم.) آنکه ریاضت کشد (برای تهذیب نفس). ضح.ـ در عربی قدیم فقط به معنی اول آمده (فرنظا.)

**مرتب:** morattab [ع.] (إمف.) ترتیب داده شده، در جای خود قرار داده، منظم. در مرتبهٔ خود قرار داده، مرتبه‌دار. (إ.) راتبه، وظیفه، مقرری (دزی ۱:۵۰۸). (ص.) راتبه‌بگیر، موظف.

**مرتبان:** martabān [= مرطبان، معر.] (إ.) ظرف و کوزهٔ گلی لعاب‌دار یا چینی دهن گشاد.

**مرتباً:** morattab-an [ع.] (ق.) با ترتیب و نظم. (ق.) پی در پی، پشت سر هم.

**مرتبط:** mortabet [ع.] (إفا.) چیزی که به دیگری ربط دارد؛ پیوسته؛ ج. مرتبطین.

**مرتبه:** martaba(-e) [ع. مرتبة] (إ.) مقام، منزلت، رتبه؛ ج. مراتب. درجه، حد. (ف.) دفعه، بار؛ ج. مراتب. طبقه (ساختمان)، آشکوب.

**مرتجع:** mortaǰe' [ع.] (إفا.) باز گردنده، بازگشت کننده. آنکه طرفدار آداب و سنن قدیمی است؛ مق. متجدد؛ ج. مرتجعین.

**مرتجل:** mortaǰal [ع.] (إفا.) کسی که بدون تفکر و تأمل سخنی (شعر یا نثر) گوید؛ ج. مرتجلین.

**مرتجل:** mortaǰel [ع.] (إمف.) کلامی (شعر یا نثر) که بدون تفکر و تأمل گفته شود.

**مرتجلاً:** mortaǰel-an [ع.] (ق.) بدون تفکر و تأمل سخن (شعر یا نثر گفتن).

**مرتد:** mortad(d) [ع.] (إمف.) کسی که از دین حقیقی عصر خود برگشته باشد. آنکه دین اسلام را ترک کند. مرتد فطری: کسی که در خانواده‌ای کافر متولد شده باشد و به همان دین باقی باشد. توبهٔ چنین کس در اسلام پذیرفته است. مرتد ملی: کسی است که قبلاً مسلمان بوده و سپس مرتد شده، توبهٔ چنین کس در اسلام پذیرفته نیست.

**مرتدع:** mortade' [ع.] (إفا.) باز ایستنده از کاری.

**مرتزق:** mortazaγ [ع.] (إمف.) هر چیز که از آن روزی خورند. هر چیز که از آن سود و نفع بردارند.

**مرتزق:** mortazeγ [ع.] (إفا.) مرسوم گیرنده، مرسوم‌دار، وظیفه‌دار.

**مرتسم:** mortasam [ع.] (إمف.) منقش، نگارین شده. زردوزی شده. (ف.) مرسوم.

**مرتسم:** mortasem [ع.] (إفا.) نقش گیرنده، نقش‌پذیر، منقوش؛ ج. مرتسمین.

**مرتشی:** mortašī [ع.] (إفا.) آنکه رشوه گیرد؛ پاره‌ستان.

**مرتضی:** mortezā [ع.] (إمف.) راضی کرده شده، خشنود شده. پسندیده، برگزیده. (إخ.) نامی است از نام‌های مردان.

**مرتع:** marta' [ع.] (إ.) چراگاه؛ ج. مراتع.

**مرتعب:** morta'eb [ع.] (إفا.) ترسنده، ترسان، خایف؛ ج. مرتعبین.

**مرتعش:** morta'eš [ع.] (إفا.) لرزنده، لرزان؛ ج. مرتعشین.

**مرتفع:** mortafa' [ع.] (إمف.) برداشته شده

(غیاث.) بلند کرده. برطرف کرده، از بین برده. گرانبها، قیمتی.

**مرتفع:** mortafe' [ع.] (اِفا.) بلند شونده، بالا رونده. بلند. (جق.) کوه و تپه.

**مرتکب:** mortakeb [ع.] (اِفا.) بجا آورنده کاری را. اقدام کننده به کاری بد یا گناهی؛ ج. مرتکبین. ضح.ـ در عربی به معنی سوار شونده و کاری را با تهور کننده هم آمده (فرنظا.)

**مرتکز:** mortakez [ع.] (اِفا.) ثابت، مستقر، جایگزین.

**مرتکو:** martakū (اِ.) (جاند.) گنجشک، عصفور.

**مرتهن:** mortahan [ع.] (اِمف.) چیزی که به گرو گرفته شده؛ گروگان. کسی یا چیزی که وابسته به چیزی یا دربند امری باشد.

**مرتهن:** mortahen [ع.] (اِفا.) گرو گیرنده، رهن ستاننده؛ ج. مرتهنین.

**مرثیه:** marsiya(-e) [ع. مرثیة] (مصل.) گریستن بر مرده و ذکر محامد وی. (اِمص.) نوحه‌سرایی. (اِ.) شعری که به یاد مرده و در ذکر محاسن او و تأسف از مرگ وی گویند؛ ج. مراثی. ضح.ـ در عربی به معنی مطلق بیان مصیبت و صفت مرده است و شعر شرط نیست. (فرنظا.)

**مرثیه‌خوان:** m.-xān [ع. ف. = مرثیه‌خواننده] (ص‌فا.) کسی که مرثیه خواند. کسی که در دسته‌های ایام سوگواری (مخصوصاً دههٔ اول محرم و دههٔ سوم صفر) مرثیهٔ ایمه و پیشوایان دین خواند.

**مرج:** marǰ [= مرز] (اِ.) مرز. زمین. زمینی که کناره‌های آن را بلند ساخته در درون آن چیزی بکارند.

**مرج:** marǰ [معر.] (اِ.) چراگاه، مرغ؛ ج. مروج. (مص‌م.) به چراگاه فرستادن چرنده. (مصل.) چریدن چرنده.

**مرج:** marǰ [ع.] (مص‌م.) درهم و برهم کردن، آشفتن. ایجاد فساد کردن. هرج و مرج.

**مرجان:** marǰān [ع. مخف. مروارید، بسد] (جاند.) جانوری است دریازی از ردهٔ مرجان‌ها که دارای پایهٔ آهکی است و در دریاهای گرم می‌زید و دارای انواع و گونه‌های بسیار است؛ قورال؛ قرلیون، خراهک، حجر شجری. (جاند.) (زمـ.) پایهٔ آهکی مرجان قرمز که جزو احجار کریمه است و در جواهر سازی مورد استعمال دارد؛ بسد. مروارید (به این معنی در عربی استعمال شده). مرجان پرورده: (کنـ.) لب معشوق. (کنـ.) شراب انگوری. کرجان‌ها: [ج. مرجان] رده‌ای است از کیسه‌تنان که دریازیَ هستند و اکثر بصورت اجتماع زندگی می‌کنند. مرجان‌ها از جانوران گیاهی شکلند و بر روی تخته سنگ‌ها در نقاط کم عمق دریاهای گرم می‌زیند. زندگی انفرادی در مرجان‌ها بندرت دیده می‌شود و غالباً مستعمره‌های بسیار بزرگی درست می‌کنند. شکل خارجی مرجان استوانه‌یی است که در قاعده به صفحه‌ای پهن موسوم به صفحهٔ پایی ختم می‌شود. سلول‌های صفحهٔ پایی جهت ثابت نگهداشتن حیوان مواد آهکی ترشح می‌کنند. از تجمع این مواد آهکی تدریجاً پایه‌ای آهکی برای حیوان بوجود می‌آید و چون مرجان‌ها بصورت اجتماع می‌زیند به سبب تجمع پایه‌های آهکی آنها گاهی جزایر مرجانی و یا سدهای مرجانی در دریاها تولید می‌شود. در انتهای دیگر بدن دهان جانور قرار دارد که دور آن را شکاف‌ها احاطه می‌کنند. عدهٔ شاخک‌ها متغیر است: گاهی شش یا مضرب شش و گاهی هشت است. مبنای تقسیم‌بندی مرجان‌ها بر روی همین تعداد شاخک‌ها

است. در صورتی که تعداد شاخک‌ها هشت تا باشد آنها را اوکتوکورالیر یا آلسیونر گویند. در صورتی که تعداد آنها شش و یا مضربی از شش باشد آنها را هکزاکورالیر یا زوآنتر نامند. نمونه‌ای از مرجان‌های ۸ شاخکی مرجان قرمز است که دارای پایهٔ آهکی قرمز و یا گلی رنگ می‌باشد. این مرجان مستعمره‌های بزرگی در اعماق بین ۶۰ تا ۱۵۰ متر دریا بوجود می‌آورد. از پایه‌های این گونه مرجان در جواهرسازی استفاده می‌کنند و به همین جهت سالانه مقادیر زیادی از این قسم مرجان در بحر احمر و بحر الروم (مدیترانه) صید می‌شود (معمولاً مرجانی راکه در قسمت احجار کریمه نام می‌برند و بنام بسد نیز مشهور است پایهٔ گلی رنگ همین مرجان است.) نمونهٔ مرجان‌های دستهٔ دوم یعنی آنهایی که دارای ۶ شاخک یا مضربی از شش هستند آنمونیا است که بر روی صدف خالی نرم‌تنانی که قبلاً به وسیلهٔ یک جانور بندپا بنام پاگور اشغال شده ثابت می‌شود و با آن زندگی اشتراکی تشکیل می‌دهد.

**مرجانه:** marǰān-a(-e) [ع. مرجانة] (اِ.) واحد مرجان؛ مرواریدی کوچک.

**مرجب:** moraǰǰab [ع.] (ص.) بزرگ و با هیبت، با مهابت، مهیب. قربانی شده در ماه رجب. ضح.ـ ماه رجب را بدین عنوان خوانند. رجب المرجب.

**مرجح:** moraǰǰah [ع.] (امف.) ترجیح داده شده، برتری داده؛ ج. مرجحین.

**مرجح:** moraǰǰeh [ع.] (افا.) ترجیح دهنده، برتری دهنده؛ ج. مرجحین.

**مرجز:** moraǰǰaz [ع.] (امف.) کسی که برایش شعری در بحر رجز خوانده شده. (سبک) یکی از اقسام نثر و آن چنان است که کلمات دو عبارت هم وزن باشند نه هم سجع؛ مق. نثر مسجع و نثر مرسل (عادی).

**مرجع:** marǰe'(ǰa') [ع.] (اِ.) جای بازگشت، محل رجوع. آنکه در امور بدو رجوع کنند. مرجع تقلید: مجتهدی که از او تقلید کنند. (دس.) کلمه‌ای که ضمیر غایب بدان برگردد؛ ج. مراجع. ضح.ـ مرجع را اغلب به فتح جیم تلفظ کنند ولی در عربی به کسر جیم استعمال شود زیرا عین مضارع آن مکسور است به معنی‌زمان یا مکان رجوع. (دکتر خیام‌پور. نداب ۲:۱ ص ۲۱.)

**مرجعیت:** marǰe'-īyyat(-ǰa-) [ع.] (مص‌جع.) مرجع بودن. مرجع تقلید بودن مجتهد.

**مرجل:** merǰal [ع.] (اِ.) دیگ.

**مرجو:** marǰū (اِ.) (گیا.) عدس.

**مرجو:** marǰov(v) [ع.] (امف.) امید داشته شده.

**مرجوح:** marǰūh [ع.] (امف.) رجحان داده، برتری داده شده؛ ج. مرجوحین.

**مرجوع:** marǰū' [ع.] (امف.) باز گردانیده، بازگشت کرده. رجوع شده.

**مرجوم:** marǰūm [ع.] (امف.) سنگسار شده. رانده؛ ج. مرجومین.

**مرح:** marah [ع.] (مص‌ل.) پر نشاط شدن، بسیار شاد گشتن. فروریختن اشک از چشم. خرامیدن به ناز.

**مرح:** mareh [ع.] (ص.) متبختر از نشاط و فرح.

**مرحاج:** mer-hāǰ [= میرحاج] (ص‌مر. اِمر.) (اصط. داش‌ها) کسی که پای بسیار بزرگ دارد و هیچ کفش یا چکمه بپای او نرود (شاید از اسم یا عنوان شخصی معین اتخاذ شده). در مقام تهدید می‌گفته‌اند.

**مرحب:** marhab [ع.] (اِ.) فراخی، سعه. نامی است از نام‌های مردان.

**مرحبا:** marhab-ā [ع. مرحباً بک] (صت.)

از ادات تحسین است؛ آفرین! زه!

**مرحل:** marhal [ع.] (إ.) آنجا که کوچ کنند؛ مسکن.

**مرحله:** marhala(-e) [ع. مرحلة] (إ.) جایی که مسافران در آن کوچ کنند؛ فرودآمدنگاه، منزل. مسافتی که مسافر در یک روز طی کند؛ ج. مراحل.

**مرحمت:** marhamat [ع. مرحمة] (مصل.) مهربانی کردن، لطف داشتن، شفقت داشتن. (امص.) مهربانی، لطف، شفقت؛ ج. مراحم. ضح.ـ در عربی به معنی مطلق لطف و مهربانی است ولی در فارسی به معنی مهربانی و لطفی است که از بزرگتر به کوچکتر می‌شود. (فرنظا.)

**مرحوم:** marhūm [ع.] (امف.) رحمت کرده شده، آمرزیده. (کن.) مرده؛ ج. مرحومین.

**مرخ:** marx [ع.] (إ.) (گیا.) درخت بادام تلخ را گویند که یکی از گونه‌های بادام و مغز هسته‌هایش تلخ است. ضح.ـ در قدیم جهت ایجاد آتش از این گیاه زند اسفل می‌ساختند. (زند اسفل چوبی بود که در پایین چوب دیگری بنام زند اعلی قرار می‌دادند و به وسیلهٔ اصطکاک و مالش شدید با چوب بالایی آتش ایجاد می‌کردند.) زند بالایی از چوب عقار تهیه می‌شده است. (گیا.) یکی از گونه‌های گیاه استبرق.

**مرخشه:** maraxša(-e) [ص.] نحس، شوم؛ مق. فرخنده، خجسته. ضح.ـ این کلمه را در بعض فرهنگ‌ها به غلط به معنی «سخن» آورده‌اند و آن محرف «نحس» است.

**مرخص:** moraxxas [ع.] (امف.) رخصت داده شده، اجازه داده. آزاد شده. ارزان شده (غم.) مرخص بودن: مجاز بودن، مأذون بودن.

**مرخصی:** moraxxas-ī [ع. ف.] (حامص.) رخصت، اجازه. آزادی. رهایی پس از خاتمهٔ کار.

**مرخم:** moraxxam [ع.] (امف.) آنچه که دم آن قطع شده باشد؛ دم بریده. آنچه که دنبالهٔ آن قطع شده باشد. کلمه‌ای که حرف یا حروفی از آخر آن بیندازند. اسم فاعل مرخم: (دس.) اصطلاحاً به اسم فاعلی اطلاق شود که «نده» از آخر آن افتاده باشد (در حقیقت جزو دوم ریشهٔ فعلی است که به معنی اسم فاعل آید.) باریک‌بین (= باریک بیننده). اسم مفعول مرخم: (دس.) اصطلاحاً به اسم مفعولی اطلاق شود که «یده» یا «ه» از آخر آن افتاده باشد (در حقیقت جزو دوم ریشهٔ فعل است که به معنی اسم مفعول آید.) خدابخش (= خدا بخشیده). مصدر مرخم: (دس.) اصطلاحاً به مصدری اطلاق شود که «ن» را از آخر آن بیندازند. برد (= بردن).

**مرخم:** moraxxam [ع.] (امف.) جایی که با رخام (سنگ مرمر) فرش کرده باشند؛ با مرمر مفروش کرده.

**مرخی:** moraxxī [ع.] (افا.) سست کننده. (پز.) دارویی را گویند که به قوت حرارت و رطوبت خود قوام اعضای کثیفةالمسام را نرم و مسامات آن را وسیع بگرداند تا آنکه به سهولت و آسانی فضول مجتمعه و محتبسهٔ در آنها دفع شود (مخزن الادویه) مانند ضماد شوید (شبت) و بذر کتان.

**مرد:** mard (إ.) جنس نرینه از انسان؛ رجل؛ مق. زن. (کن.) دلیر، شجاع. (کن.) جوانمرد، سخی. شوهر، زوج. ملازم، گماشته؛ ج. مردان، مردها. مرد اول: (سینما و تآتر). مردی که رل اول را بازی می‌کند؛ مق. زن اول، ستاره. مرد چیزی: شخصی لایق و برازندهٔ آن؛ متخصص آن. مرد کار: کارآمده، فعال. مرد مرد: (به اضافه) مرد دلیر و جوانمرد؛ ج. مردان مرد. مرد مردان: مرد بسیار دلاور که بر همگان فضیلت و رجحان

دارد. مرد میدان: مردی که شایستهٔ کارزار باشد. حریف. مردان علوی: (کن.) هفت اوتاد. (کن.) هفت سیاره. مرد میدان... بودن: حریف... بودن. شایسته... بودن. کسی را به مرد نداشتن: او را مرد حساب نکردن، اهمیتی بدو ندادن.

**مرد:** marad(d) [ع.] (مص‌م.) بازگردانیدن. (امص.) رد، بازگشت.

**مرد:** mord (مص‌خم، اِمص.) مردن، مرگ.

**مرد:** خرد و مرد: (اتـ.) ته بساط و چیزهای ریز کم بها.

**مرداب:** mord-āb (امر.) آبگیر عمیق پر عرض و طول؛ تالاب، استخر.

**مرداد:** mordād [= امرداد، مردنی، درگذشتنی] (اِ.) ماه پنجم هر سال شمسی. هفتمین روز هر ماه شمسی.

**مردادگان:** m.-gān (اِمر.) روزمرداد (هفتم) از ماه مرداد که ایرانیان باستان آن را جشن می‌گرفتند.

**مردار:** mord-ār (اِ.) جانور مرده (که ذبح نشده باشد)، جسد مرده. (کن.) مال و منال و خواستهٔ دنیاوی. مردار دنیوی: مال و منال دنیا.

**مرداس:** merdās [ع.] (اِ.) سر، رأس. سنگ‌کوب. سنگی که به ته چاه اندازند تا از آوای آن بدانند آب دارد یا نه.

**مردانگی:** mardāna(e)g-ī (حامص.) مرد بودن، رجولیت. دلیری، شجاعت.

**مردانه:** mard-āna(-e) (ص‌مر.) منسوب و مربوط به مردان. دلیر، شجاع. (ق.) مانند مردان. شجاعانه.

**مردد:** moraddad [ع.] (امف.) آنکه در شک و تردید باشد؛ دو دل؛ ج. مرددین. (بع.) جناس مکرر.

**مردف:** mordaf [ع.] (امف.) (قافیه) قافیه‌ای که شامل ردف باشد.

**مردف:** moraddaf [ع.] (امف.) ردیف آورده. (قافیه) شعری که علاوه بر قافیه ردیف هم داشته باشد.

**مردک:** mard-ak (اِ.مصغ.) مرد کوچک، رجیل. ضح.ـ در مورد توهین هم بکار رود.

**مردکه:** mard-aka(-e) (اِ.مصغ.) مردک. ضح.ـ در مورد توهین بکار رود.

**مردگی:** morda(e)g-ī (حامص.) مرده بودن؛ مق. زندگی.

**مردگیران:** mard-gīr-ān (اِمر.) جشنی بود در ایران باستان که در پنج روز آخر اسفندارماه بر پا می‌شد. در این پنج روز زنان بر مردان مسلط بودند و هر آرزویی که می‌کردند تحقق می‌یافت؛ از این‌رو آن را مردگیران گفتند. ضح.ـ این نام را بصورت «مژدگیران» نیز ضبط کرده‌اند، به معنی جشن مژده گیری.

**مردم:** mardom (اِ.) (اِ. جمع.) انسان، بشر، آدمی؛ ج. مردمان. انسان مهذب. مردم آبی: آدم آبی. مردمک، انسان العین. مردم چشم: مردمک چشم.

**مردم آزار:** m.-āzār [= مردم‌آزارنده] (ص‌فا.) کسی که مردم را اذیت کند؛ ستمگر، ظالم.

**مردم اهنج:** m.-āhanǰ [= مردم‌آهنجنده = مردم‌آهنگ] (ص‌فا. اِ.) مردم‌کش، مردم‌انداز. مردگیر.

**مردم‌دار:** m.-dār [= مردم‌دارنده] (ص‌فا.) کسی که با مردم به خوشی رفتار کند، آنکه با دیگران معاشات و مدارا کند.

**مردم‌شناس:** m.-šenās [= مردم‌شناسنده] (ص‌فا.) آنکه اخلاق و آداب مردم را بشناسد. کسی که از علم مردم‌شناسی آگاه باشد.

**مردم‌شناسی:** m.-šenās-ī (حامص.) شناختن اخلاق و آداب مردمان. (فره.) علمی

است که انسان را در سلسلهٔ حیوانات مورد مطالعه قرار می‌دهد و از نژادهای مختلف انسان و طرز زندگی و وضع اجتماع مردم کشورها و اقالیم مختلف بحث کند و آن در حقیقت تاریخ طبیعی انسان بشمار می‌رود. این علم شعبه‌ای است از زیست‌شناسی؛ انسان‌شناسی. ضح.ـ روش مردم‌شناسی دربارهٔ چهار مورد ذیل ممکن است بکار رود: مطالعهٔ یک ایل. مطالعهٔ یک دهکده یا یک جامعهٔ روستایی. مطالعهٔ یک شهر کوچک یا قصبه یامحله‌ای از یک شهر بزرگ. مطالعهٔ یک قشر اجتماعی معین از یک جامعهٔ بزرگ.

**مردم‌فریب:** m.-farīb [= مردم‌فریبنده] (ص‌فا.) آنکه دیگران را بفریبد؛ محیل، حیله‌گر.

**مردمک:** mardom-ak (إ.مصغ.) تصغیر مردم. (پز.) سوراخ وسط عنبیهٔ چشم که قطر آن در انسان بین ۳ تا ٦ میلیمتر است. مردمک ممکن است گشاد یا تنگ گردد و مقدار نوری که باید در چشم داخل شود بدین وسیله تنظم می‌گردد. تنگ شدن مردمک مربوط به زوج سوم اعصاب دماغی (عصب محرکهٔ مشترک چشم) است و گشاد شدنش مربوط به رشته‌های سمپاتیک است که از قسمت گردنی پشتی نخاع می‌آیند. حرکات تنگ و گشاد شدن مردمک عمل انعکاسی است که عوامل زیاد در آن دخالت دارند مانند تحریک شبکیه از نور و تنگ شدنش در تاریکی (عمل تطابق). تحریک شدید اعصاب حسی (درد) مردمک را تنگ می‌کند و حالت خفگی و جمع شدن $CO^2$ در خون و آتروپین سوراخ مردمک را گشاد می‌نماید، ازرین و تریاک مردمک را تنگ می‌کنند، مردمک چشم، حدقه، انسان العین، مردم چشم، ثقبهٔ عنبیه.

**مردم‌گریز:** m.-gorīz [= مردم‌گریزنده] (ص‌فا.) آنکه از مردم دوری جوید؛ معتزل.

**مردم‌گزا(ی):** m.-gazā(y) [= مردم‌گزاینده] (ص‌فا.) آنکه انسان را بگزد. مردم‌آزار.

**مردمی:** mardom-ī (حامص.) انسان بودن، بشریت، انسانیت. دارای صفات نیک انسان بودن؛ مروت.

**مردن:** mor-dan (مصل.) (مرد، میرد، خواهد مرد، بمیر، میرنده، میرا). جدا شدن روان از کالبد کسی؛ فوت کردن، وفات کردن، درگذشتن؛ مق. زیستن، زندگی کردن. ضح.ـ (پز.) از بین رفتن تمام آثار و تظاهرات حیاتی که در دنبالهٔ وقفهٔ عمل تنفس و ضربان قلب در انسان و کلیهٔ جانوران عالی (که دارای گردش خون باشند) حاصل می‌شود و در جانوران پست که هنوز فاقد دستگاه گردش خون مشخصی هستند مثل تک سلول‌ها و کیسه‌تنان و اسفنج‌ها قطع آثار حیاتی نشانهٔ مرگ است. مردن چراغ: (کنـ.) خاموش شدن آن. (کنـ.) مردن فرزند. مردن برای کسی یا چیزی: (عم.) نهایت اشتیاق و علاقه بدو داشتن. خواستار بسیار چیزی شدن و بدو نرسیدن. اگر بمیری...: (عم.) هرگز! بهیچوجه (جملهٔ متمم آن منفی است.) بمیرم: (عم.) قربان بروم (در صورتی که بخواهند قربان صدقهٔ کودکی یا جوانی عزیز بروند یا تأثر خود را از واقعه‌ای که برای وی اتفاق افتاده برسانند.)

**مردنگی:** mardang-ī [منسوب به مردنگ، هند (سنسـ.) «مردنگ» تنبک] (إ.) فانوس شیشه‌یی که بالا و پایین آن باز است و شمع و چراغ را داخل آن گذارند تا از باد محفوظ بماند.

**مردنی:** mordan-ī (ص‌لیا.) لایق مردن، سزاوار مرگ.

**مردود:** mardūd [ع.] (اِمف.) بازگردانیده. رد شده، مطرود. در امتحان توفیق نیافتن؛ ج. مردودین.

**مَرَده:** marada(-e) [ع. مردة] (ص.) ج. مارد؛ سرکشان، طاغیان. ضح.ـ در تداول بَه غلط آن را جمع «مرید» گیرند.

**مرده:** mord-a(-e) (اِمف.) جانوری که بیجان شده، فوت کرده، درگذشته؛ مق. زنده. بی‌حس و حرکت، بی‌رمق؛ ج. مردگان. خاموش. مردهٔ چیزی: عاشق آن، واله و شیدای وی.

**مرده‌پرست:** m.-parast [= مرده‌پرستنده] (ص‌فا.) آنکه مرده را پرستد. آنکه به مرده علاقهٔ مفرط دارد.

**مرده‌دل:** m.-del (ص‌مر.) افسرده، ملول، دل‌مرده؛ مق. زنده دل.

**مرده‌ریگ:** m.-rīg [= مرده‌ری = مردری] (اِمر.) آنچه که از مرده برای وارثش بجا ماند؛ ارث، میراث.

**مرده‌شور:** m.-šūr [= مرده‌شوی] مرده‌شور ببرده: (ص‌مف.) نفرینی است کسان را.

**مرده‌شورخانه:** m.-š.-xāna(-e) (اِمر.) جایی که مرده شور مرده را شستشو و غسل دهد؛ غسالخانه.

**مردی:** mard-ī (حامص.) مرد بودن، رجولیت. آراسته به صفات نیک انسانی بودن، جوانمردی. شجاعت، دلیری. قوهٔ باه.

**مردینه:** mard-īna(-e) (ص‌نسب.اِ.) جنس نر از انسان؛ مق. زنینه.

**مرذول:** marzūl [ع.] (ص.) ناکس، سفله. فرمایه، پست.

**مرز:** marz [= مرج] (اِ.) زمین. ناحیه، خطه، کشور. زمینی که آن را مربع سازند و کناره‌هایش را بلند کنند و در میانش چیزی بکارند. سرحد، ثغر. ساحل رودخانه (تاریخ قم ۱۰۷) مرز و بوم: سرزمین، ناحیه.

**مرز:** marz (اِ.) شرابی که از گندم و گاورس و جو سازند؛ بوزه.

**مرز:** morz (اِفا.) در ترکیب به معنی مرزنده (جماع کننده) آید؛ کون‌مرز. (اِ.) سوراخ دبر، مقعد. کون، سرین.

**مرزاب:** merz-āb [= مرزاب، معر.] (اِ.) آب ریز، ناودان. کشتی دراز و بزرگ. ناودانی است که آب جمع شده در کشتی به وسیلهٔ آن به دریا ریزد (سواحل خلیج فارس) (اصطلاحات کشتی. سدیدالسلطنه. فاز. ۱۱:۱ـ۴ ص ۱۴۵)؛ ج. (ع.) مرازیب.

**مرزبان:** marz-(-e)-bān [= مرزوان = مرزبان، معر.] (ص‌مر. اِمر.) مالک زمین. حاکم ناحیه و کشور. حاکم ناحیه‌ای سرحدی؛ سرحددار، مرزدار؛ ج. (به سیاق عربی) مرازبه.

**مرزبانی:** marz-bān-ī (حامص.) مالکیت زمین. حکومت ناحیه و کشور. حکومت ناحیهٔ سرحدی؛ سرحدداری، مرزداری.

**مرزبندی:** m.-band-ī (حامص.) (کشا.) تقسیم کردن زمین به قطعات.

**مرزدار:** m.-dār [= مرزدارنده] (ص‌فا.) (فره.) کسی که مأمور نگاهداری سرحدهای کشور است، مأمور سرحدی.

**مرزنده:** morz-anda(-e) (اِفا.) جماع کننده؛ ج. مرزندگان.

**مرزنگوش:** marz-an-gūš [= مرزه گوش = مرزنجوش، معر. = مرزجوش، معر.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان که دارای گونه‌های پایا و دو ساله و یک ساله می‌باشد (در نقاط گرم پایا است و در نواحی بحر الرومی (مدیترانه) بصورت گیاه دو ساله و در نواحی سردتر بصورت گیاه یکساله است.) برگ‌هایش متقابل و بیضوی و بدون دندانه و گل‌هایش کوچک و سفید یا گلی رنگ و پوشیده از چهار ردیف برگه‌های

مایل به سفید که بصورت کروی درآمده‌اند می‌باشد. بویش معطر و نافذ طعمش پسندیده و با احساس گرما همراه است. برگ و سرشاخه‌های گلدار این گیاه مورد استفادهٔ دارویی است و از آنها اسانس‌گیری می‌شود. اسانس مرزنگوش زرد میال به سبز است و بویی مخصوص و کاملاً مشخص و طعمی ملایم دارد و شامل ۴۰ درصد از ترکیبات ترپن‌ها می‌باشد. برگ این گیاه غالباً بصورت گرد (پودر) جهت معطر ساختن اغذیه بکار می‌رود و بعلاوه برای آن اثر آرام کننده و تسکین بخش نیز ذکر کرده‌اند. از اسانس آن در صابون‌سازی جهت معطر ساختن صابون‌ها استفاده بعمل می‌آید؛ مرزجوش، مرزنجوش، مردقوش، مرتقوش، ریحان داود، مرزنگوش آفریقایی، مرزه گوش، حبق الفتی، حبق الفناء، حبق القناء، حبق الفیل، خرک. مرزنگوش وحشی: (گیا.) گیاهی است پایا از تیرهٔ نعناعیان که ارتفاعش بین ۳۰ تا ۶۰ سانتیمتر است و دارای بویی معطر می‌باشد و بطور خودرو در نواحی خشک و کوهستانی و جنلگ‌های اروپا و آسیا (از جمله ایران) می‌روید و بیشتر بنام آویشن کوهی مشهور است. این گیاه را به منظور استفاده‌های دارویی آن نیز کشت می‌کنند. ساقهٔ آن راست پوشیده از کرک به رنگ مایل به قرمز و برگ‌هایش متقابل و بیضوی به رنگ سبز تیره و پوشیده از کرک است. گل‌هایش مجتمع به رنگ ارغوانی یا سفیدند و در فاصلهٔ ماه‌های خرداد و مرداد ظاهر می‌شوند. از قدیم الایام استعمال این گیاه معمول بوده و حتی در زمان ارسطو دربارهٔ آن خواص متنوع ذکر گردیده است. برگ و سرشاخه‌های گل‌دار گیاه مزبور به مصارف درمانی و تهیهٔ اسانس می‌رسد. اسانس آن در صورتی که تصفیه شده باشد بی‌رنگ است ولی بزودی زرد می‌شود. ترکیب شیمیایی اسانس این گیاه برحسب محل رویش آن فرق می‌کند رویهمرفته شامل مقادیری تیمول می‌باشد. برای این گیاه اثر مقوی معده و بادشکن و معرق و ضد تشنج ذکر کرده‌اند و اسانس آن نیز دارای اثر التیام دهنده و ضدعفونی کننده است. این گیاه در اکثر نقاط آسیا (از جمله ایران) و اروپا و آفریقا می‌روید؛ فودنج جبلی، صعتر، آویشن کوهی، مامون.

**مرزو:** marz-ū [= مرزوی = مرز] (اِ.) زمینی است که برای زراعت آماده سازند و اطراف آن را بلند کنند.

**مرزوق:** marzūγ [ع.] (اِمف.) آنکه بدو رزق داده باشند، رزوی داده. بهره‌مند، متمتع؛ ج. مرزوقین.

**مرزیدن:** morz-Īdan, ma- (مص‌ل.) (مرزید، مرزد، خواهد مرزید، بمرز، مرزنده، مرزیده). جماع کردن.

**مرزیده:** morz-Īda(-e) (اِمف.) کسی که با او جماع کرده باشند؛ ج. مرزیدگان.

**مرس:** mars (اِ.) (گیا.) نام میوه‌ای است.

**مرس:** mars [= معر. مرس] (اِ.) رسن؛ ج. امراس.

**مرس:** mars [ع.] (مص‌م.) دوا را در آب خیسانیدن و با دست مالیدن آن را تا حل گردد.

**مرس:** maras [= مَرس، معر.] طناب، ریسمان. رسنی که در گردن شیر و سگ کنند. مرس برداشتن: طناب را از گردن (سگ وغیره) باز کردن و او را رها نمودن.

**مرس:** maras [ع.] (ص.) کارآمد، کاربر. مجرب، آزموده؛ ج. امراس.

**مرس:** mers (اِ.) (گیا.) راش.

**مرس:** mors [نام مخترع] (اِ.) دستگاه تلگرافی که از الفبایی قراردادی مشکل از

خط و نقطه استفاده می‌کند. آلتی که برای انتقال و دریافت علامات مذکور بکار می‌رود. الفبایی مشکل از علامات مزبور.

**مرست:** ma-rost (فعل.) رها مشود، نجات نیابد.

**مرسل:** morsal [ع.] (إمف.) فرستاده شده، ارسال شده. پیغمبر صاحب کتاب. ضح.ـ پیغمبران را به سه طبقه تقسیم کنند: الف ـ غیر مرسل و آن پیغمبری است برای نفس خویش و مأمور ارشاد خلق نیست. ب ـ مرسل. ج ـ اولوالعزم. مبلغ یک دین یا مذهب؛ ج. مرسلین. (خط.) یکی از اشکال خط عربی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸). (حد.) حدیثی که سلسلهٔ روات آن تا یک راوی تابعی برسد و او از پیغمبر(ص) روایت بکند یعنی نام صحابی را که از او شنیده حذف کند.

**مرسل:** morsel [ع.] (إفا.) فرستنده؛ ج. مرسلین.

**مرسلات:** morsal-āt [ع.] (إمف.) ج. مرسله (مرسل). فرشتگان. بادها. اسبان، اسبِ‌ها.

**مرسله:** morsal-a(-e) [ع. مرسلة] (إمف.) مؤنث مرسل. فرستاده شده. آویخته شده. (إ.) گردن‌بند؛ ج. مرسلات.

**مرسول:** marsūl [ع.] (إمف.) فرستاده شده. ضح.ـ این لفظ به قانون عربی غلط است چه رسل فعل ماضی لازم است و اسم مفعول ندارد و بجای آن در عربی مرسل گفته می‌شود.

**مرسوم:** marsūm [ع.] (إمف.) رسم شده، قاعدهٔ قرار داده شده، مقرر. مکتوب و فرمانی که از طرف حاکم و والی صادر شود. (إ.) (ف.) رسم، آیین، عادت. (ف.) جیره و مواجب، اجرا و جامگی. حقی که علاوه بر مواجب به مستخدمان مخصوصاً لشکریان هر سال از طرف دولت داده می‌شد؛ ج. مرسومات.

**مرسی:** mersī (صت.) متشکرم، ممنونم. ضح.ـ این کلمه در زبان فرانسوی اسم است و در اصل به معنی لطف و مرحمت می‌باشد و نیز در هنگام تشکر بکار می‌رود و در این صورت جای جمله‌ای را می‌گیرد.

**مرش:** marš [ع.] (مص‌م.) خراشیدن. بسودن، لمس کردن با انگشتان. (إ.) خراش. زمینی که باران سطح آن را خراشیده باشد. قسمت فرودین کوه که آب از آن جاری شود؛ ج. امراش، مروش.

**مرشح:** moraššah [ع.] (إمف.) تربیت شده. بتدریج پرورده و آماده گشته برای کاری؛ جج. مرشحین.

**مرشح:** moraššeh [ع.] (إفا.) تربیت کنندهٔ فرزند و کودک؛ ج. مرشحین.

**مرشد:** moršad [ع.] (إمف.) هدایت شده، راه نموده؛ ج. مرشدین.

**مرشد:** moršed [ع.] (إفا.) هدایت کننده، راه نماینده، راهنما. (تصـ.) کسی که تربیت و ریاست گروهی از صوفیان را به عهده دارد. مرشد کامل: (تصـ.) پیشوای صوفیه که خود به کمال رسیده و طالبان را نیز به کمال رساند. (تصـ.) به پادشاهان سلسلهٔ صفوی اطلاق می‌شده. (زورخانه) کسی که به هنگام ورزش ورزشکاران باستانی را راهنمایی کند. وی بر سکویی بلند (سردم) مشرف بر گود می‌نشیند و با خواندن اشعار متناسب همراه با ضرب گرفتن آنان را همراهی نماید. ورزشکاران در زورخانه تابع دستور مرشد هستند. ضح.ـ این اصطلاح در زورخانه بر اثر اختلاط ورزش باستانی با تصوف رواج یافته؛ ج. مرشدین.

**مرصاد:** mersād [ع.] (إ.) جایی که در آن کمین کنند؛ کمینگاه. (نجـ.) رصدخانه؛ ج. مراصد، مراصید.

**مرصع:** 'morassa [ع.] (امف.) آنچه که در جواهر نشانده باشند؛ در زر و جواهر گرفته، جواهرنشان، گوهرنشان. (شعر.) شعری که صنعت ترصیع در آن باشد. (خط.) قلمی (شعبه‌ای) از خط عربی که از قلم طومار استخراج شده (ترجمهٔ الفهرست. ۱۴).

**مرصع‌خوانی:** m.-xān-ī (حامص.) سخنان ساخته گفتن. تمهید قصه‌خوانی. خوش سخنی، رنگین کلامی.

**مرصود:** marsūd [ع.] (امف.) انتظار کشیده شده. (نج.) ستاره‌ای که در رصدخانه حرکات و اوضاعش ضبط شده.

**مرصوص:** marsūs [ع.] (امف.) استوار کرده، محکم شده. بنایی که با رصاص (ارزیز) برآورده شده. (ص.) استوار، محکم.

**مرض:** maraz [ع.] (مص‌ل.) بیمار شدن، ناخوش شدن. (امص.) بیماری، ناخوشی؛ ج. امراض. ضح.ـ (پز.) مرض عبارت است از ناتندرستی و پراکندگی مزاج، اختلالات و عوارض ناراحت کننده‌ای که پس از غلبهٔ عوامل بیماری‌زا در بدن پدید آید. مرض ارثی: (پز.) بیماری و ناخوشیی که از پدر یا مادر به فرزند منتقل شده باشد. مرض بومی: (پز.) ناخوشی و مرضی که در یک نقطه (یک دهکده یا یک شهر) عامل بیماری‌زایش وجود داشته باشد و گاهی افرادی که در همان محل ساکنند و یا به آنجا وارد می‌شوند مبتلی گردند ولی ناخوشی وضع همه‌گیری نداشته باشد؛ مرض غیروبائی. مرض رشته: (پز.) عفونت و ناخوشی مزمنی که به وسیلهٔ کرم باریک و نخی شکلی در انسان عارض می‌گردد. کرم این ناخوشی که بنام عرق مدنی نیز موسوم است نخی شکل است و درازیش در جنس ماده تا ۱۲۰ سانتیمتر نیز می‌رسد. تخم‌های این کرم به وسیلهٔ نوعی جانور سخت پوست کوچک که در آب‌های شیرین و آشامیدنی زندگی می‌کند به وسیلهٔ انسان بلعیده شده و وارد دستگاه گوارش می‌شود. اندازهٔ این سخت پوست که میزبان واسطهٔ انگل این ناخوشی است به قدر خاکشیرهایی است که در داخل آب‌های شیرین می‌زیند، با این تفاوت که بر خلاف خاکشیرها بی‌رنگند و در وهلهٔ اول تمیز دادن آنها در داخل آب دشوار است (خاکشیرها قرمز و یا قهوه‌یی روشن می‌باشند.) نام علمی این میزبان واسطه سیکلوپ می‌باشد. دورهٔ نهفتگی مرض رشته بین ۱۰ تا ۱۴ ماه و در این مدت ممکن است شخص مریض دچار کهیر و ناراحتی‌های گوارشی و ائوزینوفیلی بشود. بعد از گذشتن دورهٔ نهفتگی عوارض پوستی بصورت تاول‌های زخمی در نقاط مختلف بدن خصوصاً پاها پدید می‌آیند. در ریشهٔ این زخم زایدهٔ سفید رنگ بدن کرم مشهود است. این مرض در برخی شهرستان‌ها و بنادر جنوب ایران بصورت بومی وجود دارد و جهت جلوگیری از ابتلای به آن بهتر است در این نقاط همیشه آب جوشید و یا آب تصفیه شده مصرف شود. مرض قند: (پز.) دیابت. مرض وبائی (وبایی): (پز.) ناخوشی همه‌گیر، بیماری دنیاگیر.

**مرضات:** marzāt [ع. مرضاة] (مص‌ل.) خشنود بودن از کسی. (امص.) خشنودی.

**مرضع:** 'morze [ع.] (افا.) زنی که بچه شیر دهد؛ شیرده. ضح.ـ چون شیر دادن مخصوص زن است، «مرضع» برای زن استعمال شود.

**مرضی:** marzī(yy) [ع.] (امف.) آنچه که مورد پسند و رضایت واقع شده؛ پسندیده.

**مرضیه:** marzīyy-a(-e) [ع. مرضیة] (امف.)

مؤنث مرضی. نامی است از نام‌های زنان.
**مرطب:** morattab [ع.] (اِمف.) تر کرده شده، تر شده.
**مرطب:** moratteb [ع.] (اِفا.) تر کننده.
**مرطوب:** martūb [ع.] (امف.) نم‌دار، رطوبت‌دار. ضح.ـ به قاعدهٔ عربی این کلمه صحیح نیست زیرا رطب فعل لازم است و اسم مفعول ندارد. (فرنظا.)
**مرعش:** mar'aš, mor'aš [ع.] (اِ.) کبوتری است سیاه و دور پرواز.
**مرعوب:** mar'ūb [ع.] (امف.) ترسانده شده، ترسیده؛ ج. مرعوبین.
**مرعی:** mar'ā [ع.] (اِ.) چراگاه. گیاه، سبزه؛ ج. مراعی. (مص‌م.) چریدن.
**مرعی:** mar'ī(yy) [ع.] (امف.) مراعات شده، آنچه که رعایت شود.
**مرغ:** marγ [= مرج، معر. چمن] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گندمیان که علفی و پایا است و دارای ساقهٔ زیرزمینی افقی و گره‌داری است که از محل هر گره ریشه‌های کوچک خارج می‌شود. سرعت انتشار این گیاه بسیار زیاد است و به سهولت مزارع را اشغال می‌کند. کندن آن نیز به علت داشتن ساقهٔ زیرزمینی دراز و ریشه‌دار بسیار مشکل است. این گیاه برگ‌های دراز نوک تیز و غلاف دار به رنگ سبز یا غبارآلود دارد. سطح فوقانی پهنک برگ‌های آن کمی پوشیده از کرک ولی سطح تحتانی آن صاف است. گل‌هایش که در فاصلهٔ ماه‌های خرداد و تیر ظاهر می‌شوند به رنگ مایل به سبز و مجتمع بصورت سنبله‌یی به درازای ۸ سانتیمتر می‌باشند. مرغ در اراضی بایر غالب نقاط معتدله مخصوصاً ایران فراوان یافت می‌شود و قسمت مورد استفادهٔ دارویی این گیاه ساقهٔ زیرزمینی آن است که به غلط ریشه خوانده می‌شود. رنگ ساقهٔ زیرزمینی زرد و فاقد بو ولی دارای طعم کمی شیرین است و لعاب‌دار می‌باشد. در ترکیب شیمیایی آن ۳ درصد مادهٔ قندی و مادهٔ دیگری بنام تری‌تی‌سین است که از هیدرولیز آن لوولز و املاح پتاسیم بدست می‌آید. ساقهٔ زیرزمینی مرغ دارای اثر مدر است و آن نیز به سبب املاح پتاسیم می‌باشد. بعلاوه برای آن اثر تصفیه کنندهٔ خون و معرق و نرم کننده نیز ذکر شده است. عصارهٔ برگ و ساقه‌های جوان این گیاه را در قولنج‌های کبدی و یرقان و سنگ‌های صفراوی نیز مفید دانسته‌اند. جوشاندهٔ مرغ که معمولاً شیرین‌بیان به آن افزوده می‌شود در بیماری‌های حاد به منظور رفع خشکی زبان و تقویت عمل دستگاه دفع ادرار مصرف می‌شود و در التهاب مجاری ادرار و سنگ مثانه نیز توصیه شده است. چرندگان آن را به رغبت تمام‌می‌خورند؛ بیدگیا، بیدگیاه، کرک جرواش، علف قی‌سنگ، ثیل صغیر، تخمه، تخم، بخم، بخیم، ایریق‌اوتی، بخیل، عرق الابخیل، عرق البخیل، عرق بخیل، خومه، فرژ، فرزد، مرج. سبزه، چمن (وحشی).
**مرغ:** marγ [ع.] (مص‌م.) گیاه تر چریدن. جای گرفتن در گیاه و غلتیدن در آن. (اِ.) آب دهان.
**مرغ:** morγ (اِ.) پرنده، طیر؛ ج. مرغان. ضح.ـ (جانـ.) بطور عام نام هر جانور بالدار پرندهٔ تخم‌گذار که بدنش از پر پوشیده باشد. (جانـ.) (بالاخص) مرغ خانگی، ماکیان؛ مقـ. خروس. ترکیبات اسمی: مرغ آبی: (جانـ.) هر مرغی که در آب زندگی کند. (جانـ.) مرغابی؛ بط. مرغ آتشبار: قسمی از آتشبازی. مرغ آتش‌خوار: (جانـ.) شترمرغ. مرغ آتشی: (جانـ.) پرنده‌ای است از راسته پرده‌پاییان که مانند بلندپایان دارای

پای بلند می‌باشند. این پرنده دارای گردنی طویل و منقاری نسبةً دراز و خمیده است. رنگ پرهایش غالباً قرمز رنگ و سرخ تند است (وجه تسمیه). مرغ آتشی بصورت دسته‌های عظیمی در کنار دریاها و رودخانه‌ها می‌زید. در حدود ۸ گونه از این پرنده شناخته شده است که در نواحی گرم آسیا و آفریقا و آمریکای جنوبی می‌زیند. غالباً این پرنده در موقع ایستادن روی یک پا می‌ایستد و چون به آب و هواهای مختلف زود عادت می‌کند نگهداریش در پارک‌ها و باغ‌های وحش به آسانی میسر است؛ فلامینگو، فلامان. مرغ آذرافروز: ققنس. (قس.) پروانه. مرغ آردن: (جانـ.) یکی از نژادهای خوب و تخمی مرغ خانگی است. اصلش از آردن است. خروس آن رنگش سیاه و تاجش ساده و دندانه‌دار می‌باشد. رنگ این مرغ شبیه کبک است. گوشتش خوب و مرغوب است. مرغ آفتاب علم: (کنـ.) آتش، نار. مرغ آمریکایی: (جانـ.) مرغ‌های آمریکایی شامل نژادهای درشت و سنگین و پا زرد مرغان خانگی است. نژادهای مهم مرغ‌های آمریکایی عبارتند از: نژاد پلیموت راک، براهما، جاوه، ویاندوت. مرغ آمین: فرشته‌ای است که در هوا پرواز کند و همیشه آمین گوید و هر دعایی که به آمینش رسد مستجاب شود. مرغ ارپینگتون: (جانـ.) از نژادهای خوب و تخمی مرغ‌های انگلستان است. تنومند و پرواری است پاهایش پر ندارد. سفید و سیاه و زرد آن دیده شده است. مرغ البرفلد: (جانـ.) یکی از نژادهای خوب روستایی و تخمی و خوش گوشت مرغ‌های خانگی است. اصل این مرغ از آلمان است. تاجش بلند و گوشتش سفید و پرهایش به سه نوع دیده می‌شود: سیاه، نقره‌یی و طلایی. مرغ الهی: (کنـ.) روح. (کنـ.) نفس ناطقه. مرغ انجیرخوار: (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ گنجشکان که از انگور و انجیر تغذیه می‌کند و چون گوشت لذیذی دارد آن را نیز شکار می‌کنند، مرغ انجیر. مرغ بارانی: (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ پا بلندان که دارای دو گونه است و در اکثر نقاط زمین دیده می‌شود. این پرنده دارای جثه‌ای متوسط و گردن و منقاری کوتاه و سری قوی است. بال‌هایش نوک تیز و پاهایش به سه انگشت منتهی می‌شوند. زمینهٔ پرهایش دارای رنگ خاکستری است و در زیر گردن و گونه و برخی نقاط بال‌ها دارای قسمت‌های سیاه رنگ است و برخی نقاط دیگر بدنش به رنگ‌های قرمز و زرد و حنایی می‌باشد. مرغ بارانی در کنار مرداب‌ها و دریاها می‌زید. گوشتش نسبةً مطبوع است. مرغ باغ: (کنـ.) بلبل. مرغ بام: (کنـ.) بلبل. (کنـ.) قمری. مرغ براهما: (جانـ.) یکی از نژادهای تومند و پر پر و تخمی مرغ‌های خانگی است. اصلش از هندوستان است. پای این نژاد تا سر انگشتان دارای پر است. رنگ پرهایش قهوه‌یی روشن یا قهوه‌یی تیره است. مرغ برس: (جانـ.) یکی از نژادهای زیبا و گوشتی و تخمی مرغ‌های خانگی است. مخصوصاً خروس این نژاد بسیار شکیل و زیبا است. تاج مرغ آن برگردان است، سه تیره دارد: یکی دارای پرهای سیاه و دیگری سفید و سومی خاکستری است. مرغ بسم‌الله: بسم‌اللهی که به شکل مرغ نویسند. مرغ بسم کرده: مرغ سر بریده. مرغ بوبورگ: (جانـ.) یکی از نژادهای گوشتی و تخمی مرغ‌های خانگی است. گوشتش بسیار لذیذ است و خروسش دارای تاجی بزرگ و دندانه‌دار می‌باشد. مرغ بهشتی: (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ دندانی نوکان.

در حدود شش گونه از این پرنده شناخته شده که همه مخصوص گینهٔ جدید می‌باشند. قد این پرنده با اندازهٔ یک زاغ است. منقارش نسبةً قوی و پر قدرت و پنجه‌هایش نیز نیرومند می‌باشد. پهلوهای جنس نر این پرنده دارای پرهای بلند پرزرق و برق است. دمش دارای دو استطالهٔ نخی شکل مارپیچی طویل شاخی است، جنس مادهٔ مرغ بهشتی فاقد پرهای پرزرق و برق و استطالهٔ دمی است. غالباً پرهای این پرنده در هر دو جنس صورتی رنگ است ولی پرهای پرزرق و برق و زیبای جنس نر دارای رنگ‌های سفید و زرد براق است. مرغ مذکور پرسر و صدا است و لاینقطع بر روی درختان مشغول خواندن و نغمه‌سرایی است. به منظور استفاده از پرهای زیبایش آن را شکار می‌کنند؛ فنیکس. مرغ بی‌بال: (جاند.) پرنده‌ای است از دستهٔ دوندگان که بال‌هایش تقریباً از بین رفته و بصورت دو عضو کوچک در زیر پرها مخفی است. قدش به اندازهٔ مرغ خانگی می‌باشد و تنها پرنده‌ای است که حجاب حاجز دارد و استخوان‌هایش برخلاف پرندگان دیگر مجوف نیست و کیسه‌های هوایی نیز فقط در ناحیهٔ سینه‌اش موجود است. پرهایش ساده و نسبةً بلند است. این پرنده دم ندارد و بسرعت می‌دود. پنجه‌هایش قوی و منقارش باریک و طویل است و در قاعدهٔ آن منخرین قرار دارد. این پرنده بومی زلاند جدید و تاسمانی و گینهٔ جدید است. مرغ بی‌وقت: مرغ بی‌هنگام. مرغ بی‌هنگام: خروسی که به بی‌وقت خواند. مرغ پلیموت راک: (جاند.) یکی از نژادهای تنومند و پر تخم مرغ‌های خانگی است. رنگش گل باقلی و پاهایش زرد و اصلش از آمریکا است. مرغ تخمی: (جاند.) مرغ خانگی که دوران تخم‌گذاریش در سال زیاد باشد، مرغی که فراوان تخم کند. مرغ تمام: (تصـ.) مرد کامل، راهبر راهدان. مرغ جاوه: (جاند.) یکی از نژادهای کوچک مرغ خانگی است که برای قشنگی و زیباییش آن را نگهداری می‌کنند. مرغ جزیرهٔ موریس: (جاند.) پرنده‌ای است از راستهٔ کبوتران که امروز نسلش از بین رفته و آخرین نمونهٔ آن تا اواخر قرن هفدهم (یعنی سال ۱۶۷۹ م.) در جزیرهٔ موریس می‌زیسته. این پرنده ۸۰ سانتیمتر بلندی داشته و نمی‌توانسته است پرواز کند. شکل و شرح پرندهٔ مذکور امروزه موجود است. مرغ چمن: (کنـ.) بلبل. مرغ چمن‌زاد: مرغی که از بدو ولادت در چمن و باغ پرورش یابد. مرغ چین و ماچین: (جاند.) یی از نژادهای تنومند و پرپر و زیبا و تخمی مرغ‌های خانگی است. پرهایش زیاد و بلند است بطوری که بر روی زمین کشیده می‌شود. رنگش عموماً مایل به قهوه‌یی است و سیاه آن هم دیده شده است. مرغ حق: (جاند.) گونه‌ای جغد که در شب برای شکار و تغذیه از لانه‌اش خارج می‌شود و آوازش شبیه به کلمهٔ «حق» است. جثه‌اش کمی از کبوتر بزرگتر است. دارای سر گردی است و پرهای خاکستری سیر متمایل به صورتی دارد و زیر شکمش زرد رنگ است. در اماکن متروکه و تنهٔ درختان برای خود لانه می‌سازد. این پرنده بر خلاف شهرتی که دارد پرندهٔ بسیار مفیدی است زیرا از جوندگان کوچک و موذی (از قبیل انواع موش‌ها) و برخی حشرات مضر تغذیه می‌کند. به همین جهت باید در حفظ و نگهداری نسل آن کوشید؛ بایغوش، بیغوش، بایقوش. مرغ خانگی: (جاند.) پرنده‌ای است از راستهٔ ماکیان‌ها که دارای جثه‌ای متوسط است (کمی بزرگتر از کلاغ)

و به سبب داشتن بال‌های کوتاه و کم قدرت تقریباً فاقد پرواز است. منقاری قوی و پنجه‌هایی با قدرت دارد که به ناخن‌های بزرگی ختم می‌شود و با آنها زمین را می‌خرشاد. مرغ خانگی یکی از مفیدترین و کم‌خرج‌ترین پرندگان اهلی است. این پرنده از مازاد زراعت و خرده ریز سفره ـ بدون اینکه مخارج قابل توجهی بر صاحب خود تحمیل کند ـ تغذیه می‌نماید. از گوشت و پر و تخم و فضولات آن (به عنوان کود) استفاده می‌کنند. مرغ خانگی دارای نژادهای مختلف است که به دو دسته عمدهٔ تخمی و پرواری تقسیم می‌شوند؛ ماکیان. مرغ خوشخوان: (کن.) (جان.) بلبل. مرغ دانا: مرغ هوشیار. (کن.) سیمرغ. (کن.) (جان.) طوطی. مرغ دست‌آموز: مرغی که او را بادست خود عادت دهند و چون از دست رها کنند باز بسوی آن برگردد. مرغ دل: (اضه. تشبیهی) دل. (کن.) عقل. مرغ دوتاجه: (جان.) یکی از نژادهای درشت و سیاه و کاکلی مرغ‌های خانگی است. گوشتش لذیذ و تخم‌هایش درشت است. دو تاج دارد که به شکل دو شاخ می‌باشند. مرغ دورکینگ: (جان.) یکی از نژادهای پرواری مرغ خانگی که اصلش انگلیسی و بسیار زیبا است. رنگش خاکستری، قهوه‌یی و نقره‌یی می‌باشد. گوشتش بسیار لذیذ است. این مرغ در هر پا دارای پنج انگشت است سه در جلو و دو در عقب. مرغ دوست: مرغی که آواز او شبیه کلمهٔ «دوست» است. مرغ دیبا: صورت مرغی که بر دیبا بافند. مرغ رباینده: (جان.) مرغ شکاری. مرغ رنگین تاج: (جان.) خروس (به اعتبار گوشت سرخی که بر فرق دارد.) دراج. مرغ روح: (اضه. تشبیهی) روح، روان. مرغ روحانی: (تصه.) ولی، مرشد راهدان (منطق‌الطیر. دکتر گوهرین ۲۵۶). مرغ روز: (کن.) آفتاب. مرغ زر: (کن.) آفتاب. (کن.) صراحی طلا (مخصوصاً چون بصورت مرغابی و امثال آن باشد.) مرغ زرین: مرغ طلایی رنگ. مرغ زرین خایه: مرغی که طبق افسانه‌ها تخمش طلا بود (در افسانه‌های اروپایی هم هست.) (کن.) کسی که سود بسیار به دیگری رساند (قس.) مرغ زنبورخوار: (جان.) کلاغ سبز. پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان که در همهٔ نقاط زمین خصوصاً آمریکای جنوبی فراوان است. پرنده‌ای است بسیار کوچک و پرخور و از همهٔ حشرات تغذیه می‌کند. بنابراین پرندهٔ بسیار مفیدی است. زیرا آفتاب زراعت‌ها را از بین می‌برد. مرغ زیبا: (جان.) گاکی. مرغ زیرک سار: (جان.) مینا. سارسیاه. مرغ سبزوار: (جان.) نوعی ماکیان که زیر حلقش گوشتی سرخ است و پرهای رنگارنگ دارد و بیضهٔ آن از تخم‌های دیگر سخت‌تر و نوکدار است و در بیضه‌بازی بسیار بکار می‌رفت. مرغ سحر: (جان.) بلبل. (جان.) خروس. (جان.) قمری. (تصه.) سالک سحرخیز. مرغ سحرخوان: (جان.) بلبل. (جان.) خروس. (جان.) قمری. مرغ سغدی: (منسوب به سغد). (کن.) بربط. (کن.) چنگ. مرغ سقا: (جان.) پرنده‌ای است از راستهٔ برده‌پاییان که دارای جثه‌ای نسبةً بزرگ و پاهای کوتاه است. منقارش نسبت بجثه طویل و تا حدی پهن و مسطح است. در نیمهٔ تحتانی منقارش (آروارهٔ تحتانی) کیسه‌ای مخاطی وجود دارد که محفظهٔ نسبةً حجیمی جهت ماهیانی که شکار می‌کند بوجود می‌آورد. پهنهٔ بال‌هایش بزرگ و دارای پرهای فراوان است. راه رفتن این پرنده به سختی و با عدم مهارت صورت می‌گیرد ولی در آب شناگر ماهری است. مرغ سقا بر روی دریاچه‌ها و

رودخانه‌ها و مرداب‌ها و سواحل دریاها بصورت دسته‌های عظیمی زندگی می‌کند و مقادیر زیادی ماهی را در هر روز با حرص و ولع فراوان شکار می‌نماید. پرهای این پرنده غالباً سفید و گاهی دارای موج‌های صورتی رنگ است. اندازهٔ آن از نوک منقار تا انتهای دم تا ۱/۷ متر می‌رسد و بازهٔ بال‌هایش (فاصلهٔ بین دو انتهای بال در حال گسترش) در حدود ۳ متر است. گونه‌های مختلف این پرنده در حوالی بحر الروم (مدیترانه) و آفریقا و هندوستان و جنوب اروپا و چین و مالزی و استرالیا و آمریکا می‌زیند؛ پلیکان. (جانـ.) دم‌جنبانک. ضحـ. ـ در لغت فرس اسدی (لفااق. ۵۰۳) «سریچه» به مرغ سقا ـ که منظور دم‌جنبانک است ـ تعبیر شده ولی در برهان ذیل «سریخه» (مصحف. سریچه) معنی دیگر مرغ سقا آورده شده است. مرغ شاخ‌دار (شاخدار): (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ ماکیان‌ها که در حدود ۱۵ گونه از آن شناخته شده و بیشتر مربوط به نواحی آفریقای غربی است. گونه‌هایی از این مرغ در ایران (نواحی خراسان و آذربایجان) نگهداری و تکثیر می‌شوند. این مرغ دارای گوشتی لذیذ و تخمی غلیظ است؛ مرغ فرعون، مرغ مصری. مرغ شب‌آویز (شباویز): مرغ حق. مرغ شب‌خوان: (جانـ.) بلبل‌جانـ.) خروس. مرغ شب و روز: (کنـ.) ماه و آفتاب. مرغ شکاری: (جانـ.) پرنده‌ای که با شکار سایر پرندگان یا جانوران دیگر زندگی می‌کند و منقار و نوکش دارای شکل مناسب و مخصوص جهت گرفتن طعمهٔ زنده می‌باشد. مرغ صبح‌خوان: (جانـ.) بلبل. (جانـ.) خروس. (کنـ.) ماه و آفتاب. مرغ طرب: (کنـ.) بلبل. (کنـ.) مغنی، مطرب. (کنـ.) کبوتر نامه‌بر، کبوتر قاصد. مرغ طور: در تفاسیر قرآن و قصص انبیا آمده است که چون موسی برای آوردن آتش به کوه طور شد، راهبر و دلیل او به درخت توحید، مرغی کوچک بود که برخی آن را بلدرچین و بعضی گنجشک کوهی تصور کرده‌اند که در میان بوته‌های خشک کوه او را راهنمایی می‌کرد. مرغ طوفان: (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ پرده‌پاییان که دارای قدی متوسط است. منقارش کوتاه و خمیده و شیاردار است و در قاعدهٔ آن منخرین قرار دارد. رنگ پرهایش تیره است، این پرنده دارای پرواز بسیار عالی است و کشتی مسافربری را هفته‌ها تعقیب می‌کند تا از خرده‌ریزهای غذای مسافران که در دریا ریخته می‌شود استفاده کنند. مرغ طوفان در سراسر اقیانوس‌ها مشاهده می‌شود. مرغ عشق: (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ برشوندگان که دارای قدی کوچک است (کمی بزرگتر از گنجشک). اصل این پرنده از استرالیا است و مانند طوطی دارای منقاری خمیده و برگشته است. دمش نسبةً طویل و پرهایش به رنگ‌های سبز و زرد و خاکستری است که هماهنگی خاصی با هم دارند و زیبایی جالب توجهی به این پرنده می‌دهند. مرغ عشق همیشه بصورت زوج (نر و ماده) می‌زید و اگر آن را منفرد نگهدارند و از زوجش جدا کنند بزودی افسرده می‌شود و می‌میرد (وجه تسمیهٔ این پرنده به همین مناسبت است.) مرغ عیسی: (جانـ.) (کنـ.) شب‌پره، خفاش. ضحـ. ـ گویند عیسی علیه‌السلام مرغی بصورت خفاش از گل ساخت و فراموش کرد که منفذ سفلای او را بسازد و آن به فرمان الهی زنده شد و بپرید چندان که از نظر غایب گردید ولی بیفتاد و بمرد. پس حق‌تعالی نظیر آن را ـ که خفاش باشد ـ آفرید. مرغ فاطمه: (جانـ.) دم‌جنبانک. مرغ

فاورل: (جانـ.) یکی از نژادهای تخمی و گوشتی مرغ خانگی است. جوجه‌های این مرغ اگر خوب مورد مراقبت واقع شوند در سن سه ماه و نیم به تخم می‌آیند. مرغ فرمان‌روا: (کنـ.) سیمرغ. مرغ فنیکس: (جانـ.) مرغ بهشتی. ققنس. مرغ فلک: (کنـ.) فرشته، ملک. مرغ قبله‌نما(ی): آلتی است بصورت مرغ که در قبله‌نما تعبیه می‌کردند و روی آن به جانب قبله بود. مرغ قهقهه: (جانـ.) گاکی. مرغ کاغذی: نوعی بادبادک کاغذی. مرغ کپ: (جانـ.) مرغی که کرچ شده و حالتی پیدا کرده که آمادهٔ خوابیدن روی تخم است تا جوجه به عمل آورد؛ مرغ کرچ. مرغ کرچ: (جانـ.) مرغ کپ. مرغ کمک: (جانـ.) مرغی است افسانه‌یی. مرغ گردون: (کنـ.) آفتاب، خورشید. مرغ گوشت‌ربا: (جانـ.) زغن. مرغ گوگرد: (جانـ.) کبک دری. مرغ گویا: (کنـ.) طوطی. مرغ گیلاس: (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان از دستهٔ دندانی نوکان که دارای منقار نسبةً طویل و قدش به اندازهٔ یک سار است. این پرنده بر روی درختان بلند برای خود لانه می‌سازد و بصورت زوج می‌زید و چون به گیلاس و آلبالو بسیار علاقمند است به این نام موسوم شده. مرغ گردن لختی: (جانـ.) یکی از نژادهای مرغ خانگی که گردنش فاقد پر است. تیره‌ای از این مرغ در ایران وجود دارد که فاقد دم نیز می‌باشد (اصطلاحاً دم گل هستند) و آنها را مرغ لاری گویند. مرغ لاری: (جانـ.) یکی از نژادهای مرغ خانگی که بومی ایران است. گردنش فاقد پر و از مرغ‌های معمولی هیکلش درشت‌تر و پاهایش نیز بلندتر است و فاقد دم نیز می‌باشد. در آذربایجان و خراسان این نوع مرغ وجود دارد. تخم‌های مرغ مذکور از سایر مرغان خانگی درشت‌تر

است. مرغ لب: (کنـ.) سخن، کلام (نظم و نثر). مرغ لگهورن: (جانـ.) یکی از نژادهای پرتخم و گوشتی مرغ خانگی است که اصلش از ایتالیا است و تاجش برگشته است. مرغ ماهیخوار: (جانـ.) ماهیخوار مرغ مصری: (جانـ.) مرغ شاخدار. مرغ مجنون: مرغی که گویند بر فراز سر مجنون در شاخه‌های درخت لانه کرده بود. مرغ مقلد: (جانـ.) پرنده‌ای است به اندازهٔ یک سار که صدای حیوانات و برخی کلمات را به خوبی تقلید می‌کند این پرنده را در تداول اهالی خراسان مینا (با تخفیف یاء) می‌نامند. مرغ مگس: (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ نازک‌نوکان که جثه‌اش معمولاً به اندازهٔ نصف یک گنجشک معمولی است و گونه‌های کوچکترش به اندازهٔ یک زنبور عسل می‌باشد. این پرنده مخصوص جنگل‌های آمریکای جنوبی است؛ پرندهٔ مگسی. مرغ ناگازاکی: (جانـ.) یکی از نژادهای مرغ خانگی است که اصلش از ژاپن است. این مرغ کوچک و بسیار زیبا و زینتی است. مرغ نامه: مرغ نامه‌بر. مرغ نامه‌آور: (کنـ.) هدهد، مرغ سلیمان. (کنـ.) کبوتر نامه‌بر. (کنـ.) قاصد، پیک. مرغ نامه‌بر: کبوتری باشد که نامه بر بال او بندند و از جایی به جایی دیگر فرستند؛ کبوتر نامه‌بر. مرغ نساج: (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ مخروطی نوکان که در مناطق گرم آفریقا و آسیا و نواحی بحر الرومی (مدیترانه‌یی) می‌زید. این پرنده دارای جثه‌ای کوچک (به اندازهٔ یک گنجشک) است و به رنگ‌های زرد و خاکستری و سیاه می‌باشد. وجه تسمیهٔ آن بدین جهت است که لانهٔ خود را با هنرمندی خاصی از الیاف گیاهی به شکل کوزه یا کیسه می‌بافد و چون بصورت

اجتماع می‌زید در بالای درختان مرتفع محل سکونتش همیشه تعداد بی‌شماری از این لانه‌های زیبای بافته شده به چشم می‌خورد. مرغ نوروزی: (جانـ.) مرغ قهقهه‌مرغ هزاردستان: (جانـ.) بلبل. سارسیاه. مرغ هشترخانی: (جانـ.) بوقلمون. مرغ همایون‌فال: همای‌مرغان. [ج. مرغ] (جانـ.) پرندگان. مرغ‌های خانگی، ماکیان‌ها. مرغان خانگی: (جانـ.) ماکیان‌ها. مرغان سدره: (کن.) فرشتگان، ملایکه. مرغان شکاری: (جانـ.) راسته‌ای از پرندگان که دارای منقاری قوی و خمیده می‌باشند و در انتهای نیمهٔ فوقانی منقار خود دارای زایده‌ای دندانی شکل هستند که دنبالهٔ پوست روی آن را می‌پوشاند و انگشتانشان به چنگال‌های قوی خمیده ختم می‌شود. پرندگان شکاری به دو دستهٔ شکاریان روزانه و شکاریان شبانه تقسیم می‌شوند. مهمترین پرنده از دستهٔ شکاریان روزانه عقاب و شاهین وقوش (باز) و کرکس و قرقی است و از دسته شکاریان شبانه جغد و مرغ حق است. مرغان عرشی: (کنـ.) فرشتگان، ملایکه. مرغان قاف: عنقاها، سیمرغ‌ها. ترکیبات فعلی: مرغ فلانی دوست می‌خواند: چون کسی به مرادی رسد و در کمال نشاط باشد گویند یعنی دماغش چاق است. (قس. مرغ‌دوست). (تصـ.) ولی، مرشد. مرغ تمام: (تصـ.) مرد کامل، مرشد کامل. (کنـ.) آفتاب.

**مرغابی:** morɣ-āb-ī [= مرغ آبی] (امر.) (جانـ.) اسم عام پرندگان آبی (دریایی). (جانـ.) نوعی از طیور از راستهٔ پرده‌داران از ردهٔ کارینات‌ها، که بیشتر در آب رودخانه‌ها و استخرها بسر می‌برد و گاهی در خانه‌های شمال ایران نگهداری می‌شود.

**مرغانه:** morɣ-āna(-e) (اِ.) تخم مرغ.

**مرغب:** moraɣɣab [ع.] (امفـ.) ترغیب شده، تشویق شده.

**مرغب:** moraɣɣeb [ع.] (اِفا.) ترغیب کننده، مشوق؛ ج. مرغبین.

**مرغ‌داری، مرغداری:** morɣ-dār-ī (حامص.) عمل و شغل مرغدار؛ نگهداری مرغ، تربیت مرغان.

**مرغزن:** marɣazan (اِ.) گورستان، قبرستان.

**مرغوا:** morɣ-(o)-vā [قس. مروا] (امر.) تفأل بد از پرواز مرغ؛ تطیر؛ مقـ. مروا. مطلق تفأل.

**مرغوب:** marɣūb [ع. مرغوب فیه (قزوینی. یادداشتها ۵۹:۳)] (امفـ.) رغبت کرده شده، خواسته شده، مورد رغبت. (ص.) نیکو، پسندیده؛ مقـ. نامرغوب.

**مرغول:** marɣūl [= مرغوله] (ص.) پیچیده، مجعد. (اِ.) [= زلف مرغول] زلف بر پیچیده، زلفی که آن را شاخ شاخ کنند و بعد از آن پیچند. (مسـ.) تحریر نغمه و آواز. (مسـ.) آواز مطربان و مرغان.

**مرفق:** marfaɣ [ع.] (اِ.) آنچه که از آن سود برند؛ ج. مرافق.

**مرفق:** merfaɣ [ع.] (اِ.) (پز.) مفصل بین استخوان‌های ساعد و بازو؛ آرنج (دست)، آرنگ، وارن؛ ج. مرافق.

**مرفل:** moraffal [ع.] (امفـ.) دامن دراز کرده.

**مرفوع:** marfū' [ع.] (امفـ.) بلند کرده شده. برطرف شده، رفع شده. رفع (اشکال) شده. (نحو ع.) کلمه‌ای که حرف آخر آن را حرکت رفع (ضمه با تنوین یا بی‌تنوین) داده باشند. (عر.) «فاعلن چون از مستفعلن خیزد آن را مرفوع خوانند.» (المعجم. چا. دانشگاه. ۵۰) (حد.) حدیثی که سلسلهٔ اسناد آن تا به پیغامبر(ص) بالا رود؛ ج. مرفوعات.

**مرفولوژی:** morfoložī (اِ.) تحقیق در شکل و ساختمان موجودات زنده (کم.)

(دس.) تحقیق در شکل کلمات.

**مرفه:** moraffah [ع.] (اِمف.) رفاه یافته، آسایش داده شده، راحت و آسوده؛ ج. مرفهین.

**مرفین:** morfīn (اِ.) (پز.) یکی از آلکالوئیدهایی است که در گیاه خشخاش موجود است و از شیرابهٔ خشخاش ـ که بنام تریاک موسوم است ـ استخراج می‌شود. نسبت وزن مرفین به تریاک $\frac{1}{10}$ است یعنی درصد گرم تریاک ۱۰ گرم مرفین خالص موجود است. فرمول مرفین را می‌توان بصورت $C^{19}H^{21}NO^{3}$ نوشت. مرفین اول دفعه در سال ۱۸۱۳ میلادی به وسیلهٔ سگن دانشمند فرانسوی کشف گردید. بلورهای مرفین به شکل منشورهای راست لوزی و بی‌رنگ می‌باشند و نور پلاریزه را به طرف چپ منحرف می‌کنند و دارای مزهٔ تلخ و بی‌بو و بسیار سمی می‌باشند. بلورهای مرفین کمی در آب و الکل محلولند ولی در اتر نامحلول می‌باشند. مرفین یکی از مواد تسکین دهندهٔ قوی دستگاه عصبی است و اگر به مقدار کم تجویز شود (کمتر از یک سانتی‌گرم) دستگاه عصبی را بشدت تحریک می‌کند ولی بمقدار زیادتر در حدود ۲ سانتی گرم تا ٦ سانتی گرم که حداقل مقدار کشنده در انسان است خوابی عمیق و بی‌حسی و عم کنترل به انسان دست می‌دهد و در دنبالهٔ خواب عمیق مریض در حالت کما ـ که نوعی فلج دستگاه‌های حیاتی بدن است ـ وارد می‌شود. در حالت مسمومیت با مرفین نظم ضربان قلب و حرکات تنفسی مختل و کند می‌شود، فشار شریانی پایین می‌آید، ترشحات مخاط قصبة‌الریه نقصان می‌یابد، گلو بشدت خشک می‌گردد و همچنین مقدار ترشح ادرار کم می‌گردد و بالعکس ترشح عرق زیاد و فراوان می‌شود و معمولاً با اگزانتم (جوش‌های حاصل بر اثر خونریزی‌های زیر جلد) همراه است. مسمومیت مذکور همراه با استفراغ شدید و اختلال حواس است. در مسمومیت‌های حاصل از مرفین باید به هر وسیله باشد مریض را وادار به استفراغ نمود و معده‌اش را به وسیلهٔ پمپ خالی و شستشو کرد و از خوابیدن جلوگیری نمود تا دچار حالت کما نشود و داروهای مدر به او تجویز کرد. در پزشکی معمولاً ملح کلریدرات مرفین مصرف می‌شود و استعمالش بیشتر در موارد عوارض دماغی و فلج و واکنش‌های کزاز و ضیق النفس و سیاه سرفه و جنون الکلی و نور الژی‌های مختلف و درد امعاء و درد شکم و قولنج‌های کبدی و کلیوی و مثانه و نفریت و نفث الدم و اختلالات دستگاه تنفس و تب‌های عفونی و آنژین صدری به مقدار کم تجویز می‌شود.

**مرق:** maraγ [ع.] (اِ.) آش، شوربا. آب خورش. (مج.) جوهر هر چیز. (کشا.) آفتی که در کشت‌زار بهم رسد؛ شیرینه.

**مرق:** marγ [ع.] (مص‌م.) نیزه زدن. کندن پشم از پوست. (اِ.) پشم و پوست بوی گرفته؛ ج. امراق.

**مرقات:** marγāt [ع. مرقاة] (اِ.) پلکان؛ ج. مراقی.

**مرقات:** merγāt [ع. مرقاة] (اِ.) پلکان. نردبان؛ ج. مراقی.

**مرقبه:** marγaba(-e) [ع. مرقبة] (اِ.) جای دیده‌بان بر بلندی، جایی که دیده‌بانی کنند.

**مرقد:** marγad [ع.] (اِ.) خوابگاه. قبر، آرامگاه. (فَ.) محمل که با تزیینات و تجملات مخصوص به وسیلهٔ ستوران حمل و نقل می‌شد و اختصاص به طبقهٔ ممتازه داشت؛ تخت روان، مهد. (همائی. عصمان مختاری ۱۸۹ ح.)؛ ج. مراقد.

**مرقد:** moryed [ع.] (إفا.) خواب‌آور، منوم (مانند افیون) (عقار ۳۵ فر.)

**مرقع:** moraγγa' [ع.] (إمف.) جامهٔ پاره پارهٔ بهم دوخته. (تصـ.) جامهٔ صوفیان که از اتصال قطعات مختلف و گاه رنگارنگ بهم ساخته می‌شده؛ مرقعه. کاغذ یا شئ دیگر که روی آن به خط رقاع چیزی نوشته باشند. قطعه‌های تصاویر که بصورت کتابی بین الدفتین جمع شود. قطعاتی از خطوط زیبا که به شکل کتاب جمع کنند.

**مرقق:** moraγγeγ [ع.] (إفا.) رقیق کننده. (پز. قد.) رقیق کنندهٔ اخلاط و رطوبات؛ مقـ. مغلظ (مخزن الادویه).

**مرقم:** moraγγam [ع.] (إمفـ.) رقم شده، نگاشته.

**مرقم:** meryam [ع.] (إ.) هر آلتی که با آن نویسند یا نقشی رقم کنند. قلم؛ ج. مراقم.

**مرقوم:** maryūm [ع.] (إمف.) نوشته شده. نامه.

**مرقومه:** maryūm-a(-e) [ع. مرقومة] (إمف.) مؤنث مرقوم؛ ج. مرقومات. (إ.) نامه، مراسله، رقیمه.

**مرکب:** markab [ع.] (إ.) آنچه که بر آن سوار شوند مانند اسب، استر، خر، شتر، کشتی و غیره. اسب؛ ج. مراکب، مرکبان. مرکبان انجم: (کنـ.) آسمان‌ها. مرکب جم: (کنـ.) باد. مرکب چوبی: اسبی که از چوب ساخته شود و کودکان بر آن سوار شوند. (کنـ.) تابوت.

**مرکب:** morakkab [ع.] (إمفـ.) ترکیب شده، آمیخته. جهل مرکب: نادانی شخصی که نداند نادان است (زیرا جهل او مرکب است هم از نادانی به امور و هم عدم اطلاع از نادنی خویش.) (فلـ.) آنچه که از دو یا چند شئ ترکیب شده باشد؛ بسیط. (شیمـ.) اجسام و موادی که از عناصر مختلف ترکیب شده‌اند، موادی که بیش از یک عنصر در ساختمان خود دارند. ماده‌ای سیاه رنگ که از دوده و مواد دیگر سازند و نوک قلم را با آن آغشته کنند و بر روی کاغذ نویسند؛ سیاهی، زگالاب. مرکب چاپ: مرکبی سیاه که در چاپخانه‌ها بکار برند. جوهر نوشتن (مطلقاً). (پز.) دارویی که از چند جزو ترکیب شده باشد؛ مقـ. مفرد. ادویهٔ مرکب: (پز.) داروهایی که از ترکیب چند مادهٔ مختلف تهیه شوند. (گیا.) هر یک از درختان میوه‌دار که از پیوند دو درخت بوجود آمده. (گیا.) میوهٔ درختی در هند نظیر نارنگی که از پیوند ترنج با نارنج ایجاد شود و در عهد محمد شاه در هندوستان آن را «رنگتره» می‌گفتند؛ سنگتره. (دسـ.) کلمه‌ای که از دو جزو یا بیشتر ترکیب شده باشد مانند سپهسالار. مرکبان (تیره): (گیا.) تیره‌ای است از گیاهان دو لپه‌یی که گل آنها ساختمان خاصی دارد، بدین معنی که هر گل گیاهان این تیره عبارت از یک گل مرکبی است که از تعداد زیادی گل‌های کوچک که در این تیره بنام گلچه نامیده می‌شود ـ بوجود آمده است. در بعضی کتب این تیره را جزو گیاهان دو لپه‌یی پیوسته گلبرگ محسوب می‌دارند در حالی که این تقسیم‌بندی چندان صحیح بنظر نمی‌رسد زیرا بر خلاف پیوسته گلبرگان که دارای جام واحد و پیوسته هستند، هر گل حقیقی این گیاه ـ که بنام گلچه موسوم است ـ از گل مجاورش جدا است ولی مجموعاً گلچه‌ها بر روی قسمت مسطح یا محدب یا کروی شکلی بنام نهنج قرار گرفته‌اند بطوری که بر روی نهنج می‌توان تعداد زیادی گل‌های کامل (گلچه) تشخیص داد که هر گلچه دارای ۵ پرچم و یک تخمدان است که در زیر جام گلچه ـ که عبارت از یک گلبرگ است ـ قرار دارد.

در همهٔ مرکبان شیرابهٔ سفید رنگی در لوله هیا منشعب و یا درآوندهای منظم ترشحی جاری است و در پاره‌ای از آنها سلول‌ها و کیسه‌های ترشحی و حتی کرک‌های ترشحی می‌توان یافت که شیرابه‌های رزینی و صمغی دارند. مرکبان را برحسب شکل نهنج و گلچه به سه دستهٔ لوله گلی‌ها و زبانه گلی‌ها و آفتابی‌ها تقسیم می‌کنند. نمونهٔ دستهٔ اول قنطوریون یا گل گندم و کاجیره و کنگر است. نمونهٔ دستهٔ دوم کاسنی و کاهو و شنگ است و نمونهٔ دستهٔ سوم گل آفتاب گردان و با بونه و بو مادران است.

**مرکب:** morakkeb [ع.] (إفا.) ترکیب کننده.

**مرکبات:** morakkab-āt [ع.] (إمف.) ج. مرکبه (مرکب). ترکیب شده‌ها، آمیخته‌ها؛ مق. مفردات. (فل.) موالید ثلاث؛ مق. بسائط (عقول و نفوس و هر یک از عناصر) (فرع. سج.) مرکبات جزوی (جزئی): (فل.) مراد موالید است چون نبات و حیوان؛ مق. مرکبات کلی (زادالمسافرین ۱۲۱). مرکبات خارجی (خارجیه): (فل.) مرکباتی است که اجزای ترکیب کنندهٔ آن در خارج موجود باشد، مانند ترکیب جسم از ماده و صورت و غیره (شفا. ج ۱، ص ۱۱۵؛ فرع. سج.) مرکبات طبیعی (طبیعیه): (فل.) موالید ثلاث و آنچه بالطبع ترکیب شده باشد (اسفار، ج ۲، ص ۱۵۲؛ فرع. سج.) مرکبات عقلی (عقلیه): (فل.) اموری که با تحلیل عقلی منحل به اجزایی شوند و وجود خارجی آنها در طرف خارج منحل به اجزایی نگردد، مانند نوع که در عقل منحل به دو جزو ذاتی می‌شود که جنس و فصل باشد ولی در خارج یک امر است مقابل مرکبات عینیه. (شفا. ج ۱، ص ۱۱۵، ۱۶۹؛ اسفار، ج ۲، ص ۱۵۲؛ فرع. سج.) مرکبات عنصری (عنصریه): (فل.) موالید ثلاث است (مجموعه دوم مصنفات سهروردی. ص ۱۴۳؛ فرع. سج.) مرکبات عینی (عینیه): (فل.) مراد مرکبات خارجی است (اسفار، ج ۲، ص ۱۵۴؛ فرع. سج.) مرکبات قابس (قابسه): (فل.) مراد مرکبات جسمانی است مانند موالید. (مجموعه دوم مصنفات سهروردی. ۱۵۸؛ فرع. سج.) مرکبات کلی (کلیه): (فل.) مراد افلاک و کواکب و امهات است؛ مق. مرکبات جزوی. (زادالمسافرین ۱۲۱) (گیا.) تیره‌ای است از گیاهان دو لپه‌یی جداگلبرگ که از تیره‌های نزدیک به تیرهٔ سدابیان است و گاهی در تقسیم‌بندی گیاهان مرکبات را جزو تیرهٔ سدابیان محسوب می‌دارند. نباتات این تیره بصورت درخت یا درختچه می‌باشند و در برگ‌ها و پوست و ساقه و گل‌های خود اسانس‌های معطر دارند و برون بر میوهٔ آنها دارای کیسه‌های اسانس است. گل‌های مرکبات عموماً شبیه به قرنفلی‌ها ولی تخمدان آنها مبدل به میوه‌ای می‌شود که به تقسیماتی بنام پره یا قاچ تقسیم شده است و هسته‌ها معمولاً در هر پره و در زاویهٔ مرکزی آن قرار دارند. هر پره یا قاچ را معمولاً در اصطلاح گیاه‌شناسی یک برچه می‌نامند. در داخل هر برچه کیسه‌های کوچک مواد غذایی قرار دارند که هر یک از آنها در حقیقت یک سلول بزرگ محتوی مواد اندوخته‌یی است. مهمترین انواع گیاهان این تیره عبارتند از: نارنج، پرتقال، بالنگ، نارنگی، لیموترش، لیموشیرین، توسرخ و غیره. مرکبات‌بیشتر در آب و هواهای گرم و معتدل می‌رویند. ضح.ـ به این معنی از معنی مرکب گرفته شده.

**مرکبی:** markab-ī (ص‌لیا.) لایق مرکب‌بودن، شایستهٔ سواری.

**مرکز:** markaz [ع.] (إ.) میان، میانه، وسط.

نقطهٔ وسط دایره. ضح.ـ (هس.) نقطه‌ای است در وسط دایره که از آن نقطه همهٔ خطوط مستقیم به محیط دایره (شعاع‌ها) مساوی هستند. محل اقامت پادشاه و امیر. محل اصلی و فراوانی چیزی (میوه و غیره). محل، مقام. کرسی ناحیه و ولایت و ایالت؛ مستقر. پایتخت. (خط.) دندانه و تضریسی که در تحریر حروف یک کلمه بکار رود؛ ج. مراکز. مرکز افلاک: میان آسمان. مرکز ثقل: (فز.) نقطهٔ منتجهٔ سنگینی همهٔ مولکول‌های یک جسم؛ گرانیگاه. مرکز خورشید: (کن.) آسمان چهارم. (کن.) دنیا. مرکز زمین: وسط کرهٔ ارض. کرهٔ زمین، ارض. مرکزعودی لباس: (کن.) زمین. مرکز کارزار: میدان جنگ.

**مرکزی:** markaz-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مرکز (همع.)، مربوط به مرکز. حکومت مرکزی: حکومتی که در پایتخت کشوری متمرکز است.

**مرکزیت:** markaz-īyyat [ع.] (مص‌جع.) مرکز بودن. تمرکز و تجمع امور در یک محل، یک شخص، یک گروه.

**مرکن:** merkan [ع.] (ا.) جای شستشوی لباس و غیره. تغار بزرگ. (ف.) ظرف غذا.

**مرکوب:** markūb [ع.] (امف.) سواری کرده شده. (ا.) آنچه بر آن سوار شوند. مانند اسب و قاطر و غیره. (اختصاصاً) اسب.

**مرکور:** merkūr (ا.) جیوه، زیبق. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**مرکورکرم:** merkūr-korom (ا.) (پز.) یکی از ترکیبات آلی جزو سلسلهٔ ترکیبات حلقوی است. در ترکیب مولکولیش ۴ حلقهٔ بنزنی دارد و بعلاوه در ترکیب آن جیوه و برم و سدیم می‌باشد (۲۶ درصد وزن مولکولیش جیوه در ترکیب دارد.) در آب و الکل محلول است. بلورهایش قرمز رنگ و دارای تشعشع سبز می‌باشند. محلولش نیز همین وضع را دارد. یکی از مواد ضد عفونی کنندهٔ قوی است و در پزشکی برای پانسمان زخم‌ها محلول ۲ درصد و یا کمی غلیظ‌تر آن را بکار می‌برند. در چشم پزشکی محلول $\frac{1}{100}$ آن استعمال می‌شود.

**مرکوز:** markūz [ع.] (امف.) محکم نشانده (در زمین و غیره)، محکم فرو برده شده. جای گرفته. ثابت کرده، برقرار شده. مرکوز ذهن (خاطر): آنچه که در ذهن جایگیر شده.

**مرگ:** marg (ا.) مردن، موت، فنا. ضح.ـ (پز.) از بین رفتن حیات و فقدان تظاهرات حیاتی را گویند. روز مرگ: روز مردن. مرگ طبیعی: (پز.) مرگی که در دنبالهٔ ناخوشیی ممتد و نتیجهٔ ضعف و اختلال بدن و اختلالات شدید دستگاه‌های حیاتی آن دست دهد. مرگ‌ماهی: (گیا.) گیاهی است بالارونده از ردهٔ دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ که تیرهٔ خاصی را بنام تیرهٔ منیسپرماسه بوجود می‌آورد. گونه‌های این گیاه بیشتر متعلق به نواحی گرمند ولی در آمریکای شمالی خصوصاً در کانادا نیز برخی گونه‌های این گیاه می‌رویند و امروزه در باغ‌ها هم به عنوان درختان زینتی نیز کشت می‌شود. برگ‌های این گیاه مسطح و متناوب و گل‌هایش سفید رنگ و مجتمع بصورت خوشه است. میوه‌اش شفت و به بزرگی یک فندق و قرمز رنگ و آبدار است. از دانه‌های این گیاه جهت گیج کردن و شکار ماهی‌ها استفاده می‌کنند؛ سم السمک، ماهی‌زهره، انامرتا، شجرهٔ سم السمک، ماهیزهرج، سم الحوت، سمیرا. مرگ مفاجات: (پز.) مرگی که در نتیجهٔ توقف ناگهانی قلب (سکتهٔ قلبی) و یا اختلال ناگهانی مراکز عصبی تنفسی (سکتهٔ مغزی)

پیش آید. مرگ‌موش: (شیمـ.) (پز.) اکسید سفید رنگ ارسنیک را گویند که در اصطلاح شیمی بنام انیدریدارسنیو نامیده می‌شود. فرمول شیمیاییش $As_2O_3$ می‌باشد. سم بسیار شدیدی است که جهت از بین بردن موش، مواد غذایی را با آن مخلوط کنند و در سوراخ موش گذارند. موش‌ها پس از خوردن سم به فاصلهٔ کمی کشته می‌شوند؛ سم الفار. مرگ و میر: (عم.) مرگ عام، تلفات بسیار. به مرگ آمدن: مردن. چه مرگت است؟: (عم.) چه خبرت است؟ چه می‌خواهی؟ صدای مرگ کردن: صدایی که از تلنگر زدن به ظرف و شیشهٔ شکسته برآید. آواز بر آوردن جانور وقت مرگ. کپهٔ مرگ کردن: (عم.) به خواب مرگ رفتن. (عم.) در مقام تحقیر برای خواب شخص استعمال شود. مرگ بر...!: او بمیرد! (دشنام). مکش مرگ من (ما): ناز مکن (با ناز خود من [ما] را مکش. (کنـ.) زیبا، قشنگ (به مزاح و تمسخر.)

**مرگ:** morg (اِ.) آب بینی غلیظ، خلم.

**مرگ‌آور:** marg-āvar [= مرگ‌آورنده] (ص‌فا.) آنچه تولید مرگ کند؛ مهلک.

**مرگامرگ:** marg-ā-marg (امر.) مرگ عام مردم به سبب قحط یا شیوع بیماریی ساری مانند وبا و طاعون. طاعون.

**مرگبار:** marg-bār [= مرگ‌بارنده] (ص‌فا.) آنچه تولید مرگ کند؛ مهلک. مدهش، دهشت‌آور.

**مرما:** moramma (اِ.) (کشتی‌رانی) تکان خوردن کشتی در موقع طوفان (سواحل خلیج فارس) (اصطلاحات کشتی. سدید السطنه. فاز. ۱۱:۱-۴ ص ۱۴۵).

**مرمت:** marammat [ع. مرمة] (مص‌م.) اصلاح کردن بنا و غیره، تعمیر کردن. (امص.) اصلاح، تعمیر.

**مرمد:** mormad [ع.] (امف. ص.) چشم دردناک؛ مقد. نامرمد. کسی که به درد چشم مبتلا است.

**مرمر:** marmar (اِ.) (زمـ.) قسمی سنگ آهکی نسبةً سخت و متبلور که از بلورهای ریز اسپات که در سیستم رومبوادریک متبلور شده است، بوجود آمده. معمولاً در تقسیم‌بندی سنگ‌ها در زمین‌شناسی، سنگ مرمر را جزو سنگ‌های دگرگونی (متامرفیزه) محسوب می‌دارند زیرا بلورهای کلسیت که در ساختمان سنگ‌های آهکی وجود دارد و همچنین خمیر کربنات کلسیم موجود بین بلورها بر اثر مجاورت با مواد مذاب زمین و فشار طبقات دیگر و یا بر اثر فشار در موقع چین‌خوردگی‌ها مجدداً متبلور می‌شوند و مرمر را بوجود می‌آورند. سنگ مرمر سختیی بالنسبه جالب توجه دارد ولی با آهن و فولاد خط برمی‌دارد و چون صیقلی و جلا پذیر است آن را جهت نمای ابنیه بکار می‌برند. در ایران معادن سنگ مرمر بسیار است خصوصاً در مشهد، ناحیهٔ خلج و اطراف یزد مرمرهای مرغوبی وجود دارد. مرمر دارای اقسام مختلف است و به رنگ‌های زرد، سبز، ارغوانی، قرمز، خاکستری و رگه‌دار دیده می‌شود. مرمر بلغمی: (زمـ.) گونه‌ای مرمر که در ساختمانش مقداری میکانیز وجود دارد و بعلاوه دارای منظرهٔ طبقات متحد المرکز می‌باشد و سختیش از مرمرهای دیگر بیشتر است. مرمر سبز: (زمـ.) مالاکیت. مرمر قم: (زمـ.) گونه‌ای سنگ گچی که بنام آلباتر مشهور است و برخلاف سنگ مرمر معمولی از بلورهای ریز و متراکم سولفات کلسیم $(SO^4Ca, 2H^2O)$ حاصل شده است (مرمر معمولی از بلورهای ریز و متراکم کربنات کلسیم حاصل می‌گردد.) سختیش از مرمر معمولی

کمتر است و جلا و صیقلش هم کمتر از مرمر می‌باشد و از آن برخی لوازم زینتی (از قبیل قاب عکس و پایهٔ چراغ) می‌سازند و نیز گچ‌های صنعتی که در دندانسازی و دندان‌پزشکی جهت قالب‌گیری مصرف می‌شوند از همین آلباتر است؛ آلباتر.

**مرمر:** mermer (اِ.) (عم.) به مرمر افتادن: (عم.) به حرکت آمدن و طغیان احساسات جنسی و سرمستی و هیجان ناشی از آن (اصلاً این اصطلاح مخصوص سرمستی شهوی حیوانات مخصوصاً گربه است اما آن را در مورد انسان هم بکار می‌برند.) (فرعا.جما.)؛ گشن شدن.

**مرموز:** marmūz [ع.] (امف.) چیزی و مطلبی که در آن رمزی باشد؛ پوشیده.

**مرموق:** marmūγ [ع.] (امف.) به نگاه سبک نگریسته، نگریسته. مورد نظر، منظور.

**مرمی:** marmī [ع.] (امف.) انداخته شده، پرتاب شده (تیر و جز آن).

**مرنو:** mernaw(-ow) (اصت.) (عم.) صدای گربه (خاصه صدایی که گربه در هنگام مست شدن و طلب جنس مخالف برآورد) (فرعا.جما.) به مرنو افتادن گربه: به هوس افتادن گربهٔ نر جهت آرمیدن با ماده.

**مرو:** marv [ع.] (اِ.) (زم.) سنگ آتش‌زنه؛ حجرالمرو.

**مروا:** morvā [قس. مرغوا] (اِ.) فال نیک، تفأل خیر؛ مق. مرغوا. مروای نیک: تفأل خیر.

**مروارید:** morvārīd (اِ.) (طبی.) جسم جامد و کروی شکل و براق نسبةً سختی که از انجماد ترشحات مخاط بدن انواعی از نرم‌تنان دوکفه‌یی بنام صدف مروارید حول اجسام خارجی (یک ریزهٔ شن یا نوزاد برخی کرم‌ها و نیز ماده‌ای خارجی که مزاحم بدن حیوان باشد) بوجود می‌آید. مادهٔ مترشحهٔ حول جسم خارجی صدف مروارید بنام ناکر خوانده می‌شود. این مادهٔ مترشحه (ناکر) به شکل طبقات متحد المرکز جسم خارجی را فرا می‌گیرد. طبقات ناکر که به مرور زمان حول جسم خارجی را فرامی گیرند کم کم بر حجمشان افزوده شده، به بزرگی یک فندق و گاهی درشت‌تر هم می‌رسند. ترکیب شیمیایی ناکر عبارت است از (کربنات دوکلسیم) و یک مادهٔ آلی بنام کونشیولین. پیدایش مروارید در بدن صدف مروارید بطور طبیعی کاملاً تصادفی است و الزاماً باید یک جسم ریز خارجی وارد بدن حیوان بشود یا او به منظور دفاع مادهٔ ناکر را حول این جسم خارجی ترشح کند ولی صیادان و اشخاصی که منظورشان تهیهٔ مروارید به مقادیر زیادتری است، صدف مروارید را در دریا صید کرده داخل بدن آنها (معمولاً بین جبه و بدن حیوان) یک ذرهٔ خارجی که غالباً یک دانهٔ شن‌ریزه است قرار می‌دهند. پس از مدتی که مروارید حاصل شد مجدداً صدف‌ها را شکار کرده دانه‌های مروارید را از داخل بدن آنها برمی‌دارند. اگر یک دانه مروارید را بشکنند در وسط آن جسم خارجی مشاهده می‌شود. رنگ مرواریدها سفید یا سیاه و یا زرد است و معمولاً نوع سفید آن مرغوب‌تر است و آن را از سواحل نزدیک بحرین (خلیج فارس) و سراندیب (سیلان) بدست می‌آورند. مروارید سیاه بیشتر در خلیج مکزیک حاصل می‌شود و مروارید زرد مخصوص سواحل استرالیا است. صدف‌های مروارید در اعماق بین ۲ تا ۴۰ می‌زیند. مروارید از احجار کریمه است و در جواهرسازی مصرف می‌شود. این سنگ از زمان‌های بسیار قدیم شناخته شده و اصل آن مدت‌ها مجهول بود. بطوری که از کتب

مختلف برمی‌آید مدت‌ها قطرات اشک ملائکه و قطرات اشک ونوس (زهره، رب‌النوع زیبایی) می‌دانستند و بعضی هم آن را اجتماعی از ذرات مادی فجر (به مناسبت تلألؤ خاصی که دارد) می‌پنداشتند: لؤلؤ، در یتیم، در. ضح.ـ معمولاً دریتیم به تنها مروارید موجود در بدن صدف مروارید گفته می‌شود.

**مروت:** morovvat [ع. مروة = مروءة] (امص.) مردی، مردانگی. خداوند مروت: صاحب مردانگی.

**مروج:** moravvaǰ [ع.] (امف.) رواج داده، ترویج شده.

**مروج:** moravveǰ [ع.] (افا.) رواج دهنده، ترویج کننده؛ ج. مروجین.

**مروح:** mervah [ع.] (ا.) بادبزن؛ ج. مراوح.

**مروح:** moravvah [ع.] (امف.) راحت داده، خوشی داده شده.

**مروح:** moravveh [ع.] (افا.) راحت دهنده، خوشی آورنده.

**مروحه:** mervaha(-e) [ع. مروحة] (ا.) بادبزن؛ ج. مراوح.

**مرود:** morūd [= امرود] (ا.) (گیا.) امرود، گلابی.

**مرود:** mervad [ع.] (ا.) میل سرمه. آهن حلقهٔ لگام که گرد آن باشد. چرخ آهنین دول. میله‌ای که باز بر آن نشیند و زنجیری دارد که پای باز را بدان بندند.

**مرور:** morūr [ع.] (مص‌ل.) رفتن، گذشتن. مطالعهٔ سریع کتاب و رساله. مرور ایام (زمان، ازمان): گذشت روزگار.

**مروزنه:** marvazana(-e) [قس. مرغزن] (ا.) ناووس، مقبره (کافران).

**مروسنده:** morūs-anda(-e) (افا.) عادت کننده به چیزی.

**مروق:** moravvaɣ [ع.] (امف.) صاف کرده شده. شراب پالوده شده، بادهٔ بی‌درد. خانهٔ رواق‌دار.

**مروق:** moravveɣ [ع.] (افا.) صاف کننده. رواق سازنده، معمار.

**مروق:** morūɣ [ع.] (مص‌ل.) خارج گردیدن از دین و آیین.

**(مروه):** moravvah [ع. مروح] (افا.) (ف.) سخت خوشبوی و معطر کننده (برهان).

**مروی:** marv-ī [ع.] (امف.) روایت کرده شده، نقل شده.

**مره:** marra(-e) [ع. مرة] (مص‌م.) یک بار کاری را انجام دادن. (ا.) یک دفعه، یک مرتبه؛ ج. مرات. اسم مره: (صر. ع.) مصدری است دال بر وقوع فعلی در یک بار (یک دفعه).

**مرهفه:** morhafa(-e) [ع. مرهفة] (ا.) اسب لاغر میان؛ ج. مرهفات.

**مرهم:** marham [ع.] (ا.) دارویی که بر روی زخم نهند یا بر آن بمالند؛ ج. مراهم. ضح.ـ (پز.) محصول دارویی روغنی و نرم که از ترکیب و آمیختن یک صمغ گیاهی (و یا یک یا چند قسم موم معدنی و گیاهی) با یکی دو نوع مادهٔ روغنی حاصل می‌شود و مورد استعمال خارجی دارد. ضح.ـ در برخی مآخذ مرهم‌ها را با پمادها یکی می‌دانند در حالی که در پمادها یک مادهٔ دارویی مؤثر در یک محیط روغنی بی‌تفاوت و خنثی حل می‌شود و این مادهٔ روغنی در تداوی تأثیری ندارد در صورتی که در مرهم‌ها خود مواد روغنی ضمن اینکه حلال واقع می‌شوند جزو مواد دارویی اصلی هم قرار دارند؛ بریزه. مرهم با سلیقون: (پز.) مرهمی که از ترکیب موم زرد و کلفن و روغن زیتون و زفت سیاه حاصل می‌شود و از آن جهت رفع دردهای عضلانی و مفاصل استفاده می‌کنند. مرهم خاکستری: (پز.) مرهمی از اختلاط

کلرورمرکوریک (سوبلیمهٔ خالص) و یا سولفور جیوه با آکسونژ (چربی خوک) و یا پیه آب کرده به نسبت یک درصد تهیه شود؛ مرهم رمادی. مرهم زیبق، مرهم جیوه، روغن خاکستری. مرهم ساده: (پز.) مرهمی که از ترکیب روغن حیوانی و موم حاصل شود؛ موم روغن. مرهم کافوری: (پز.) دارویی است مرکب از کافور، روغن زیتون و غیره که جهت تسکین درد اعضا بکار رود.

**مرهون:** marhūn [ع.] (امف.) رهن گذاشته شده، گرو نهاده. (اِ.) گروگاه (فره.)

**مری:** marī(me-) [ع. مریٔ] (اِ.) (پز.) لولهٔ طویلی است عضلانی غشایی که از حلق شروع می‌شود و به معده ختم می‌گردد و یکی از قسمت‌های لولهٔ گوارش است. مری به شکل مجرایی است که از گردن و سینه عبور می‌کند و از سوراخ مخصوص به خود از پردهٔ حجاب حاجز می‌گذرد و پس از سیر ۲ تا ۴ سانتیمتر در شکم به معده مربوط می‌شود. قسمت فوقانی مری عضله‌ای است مخطط و در بقیه دارای الیاف عضلانی صاف است. طول مری ۲۵ سانتیمتر است و فاصلهٔ انتهای فوقانی مری تا قوس‌های دندانی ۱۳ سانتیمتر می‌باشد. مری از دو طبقهٔ عضلانی (یکی الیاف عضلانی طولی در خارج و دیگر الیاف عضلانی حلقوی در داخل) و نسج زیر مخاطی و بالاخره نسج مخاطی که طبقهٔ درونی است ساخته شده است. مری قابل اتساع است. در گردن، در عقب قصبة الریه و جلو ستون فقرات واقع شده است و در سینه در عقب کیسهٔ قلب قرار دارد، بطوری که کیسهٔ قلب در جلو مری بن‌بست هالر را بوجود می‌آورد و به هنگام ورم این کیسه عسرالبلع تولیدمی‌شود. مری در سینه با شریان آورتا (آئورت) مجاور است. سوراخ حجاب حاجزی مری بلافاصله در جلو سوراخ حجاب حاجزی آورتا است؛ سرخ روده، سرخ نای، گلوی سرخ.

**مری:** marī [ع. مرئ] (ص.) گوارا، گوارنده.

**مری:** merī(-rē) [ممال. ع. مراء] (مص‌ل.) جدال کردن، برابری کردن با کسی در قدر و مرتبه و بزرگی.

**مری:** morī [ع. مرئ] (اِفا.) ریا کننده.

**مریح:** merrīh [ع.] (ص.) شادمان. خرامنده.

**مریخ:** merrīx [ع.] (اِ.) (کن.) زغال افروخته، انگشت.. (کیم.) الف ـ آهن. ب ـ فولاد. مریخ آفتاب علم: (کن.) آتش. مریخ ذنب فعل: (کن.) حلقهٔ زنجیری که بر پای ستوران گذارند. مریخ زحل‌خوار: (کن.) آتش انگشت و زغال. مریخ و کیوان دیدن: (کن.) انگشت و زغال نیم سوخته را در منقل دیدن.

**مرید:** marīd [ع.] (ص.) سرکش، نافرمان. بیرون رفته از فرمان خدا؛ ج. مرداء.

**مرید:** morīd [ع.] (اِفا.) اراده کننده، خواهنده. از صفات ثبوتی خدای تعالی است. (تص.) آنکه پیرو پیری شود و از او آداب طریقت بیاموزد؛ مق. مرشد. ضح.ـ غزالی گفته است که مرید کسی است که درهای اسماء به روی او باز شده و از جملهٔ متوصلین به خداوند است به وسیلهٔ اسم (ابن العربی) (تاریخ تصوف دکتر غنی. ۶۵۵)؛ ج. مریدین.

**مریزاد:** ma-rīzād (فع. دعایی، صت.) در مورد تحسین کار کسی بکار رود. (کشتی) پهلوانی که از حریف عاجز شود و می‌خواهد کشتی را ختم کند، گوید: «مریزاد». در این صورت حریف از او دست برمی‌دارد. دست مریزاد: در مورد تحسین

بکار رود.

**مریشم:** marīšom (اِ.) پارچه و نواری که بر جراحت بندند؛ خسته‌بند.

**مریض:** marīz [ع.] (ص.) بیمار، ناخوش؛ مق. تندرست، سالم؛ ج. مرضی.

**مریض‌خانه، مریضخانه:** m.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) بیمارستان، دار الشفاء. مریض‌خانه بلدی: بیمارستان شهر (فره.)

**مریم:** maryam [ع.] مریم بکر معانی: (اِضـ. تشبیهی) معنی‌ها و مضمون‌هایی که مانند حضرت مریم بکر باشند. مریم عور: (کنـ.) شاخهٔ درخت انگور در ایام خزان. نامی است زنان را. (گیا.) گیاهی است زینتی از تیرهٔ نرگسی‌ها و از دستهٔ گوش‌خرها. این گیاه علفی و دارای گل‌های سفید زیبایی است که دارای عطر مطبوعی می‌باشند. اصل این گیاه را از ایران می‌دانند و از اینجا به دیگر نقاط دنیا برده شده است؛ مسک رومی، زنبل، گل‌مریم. ضح.ـ گل مریم پرپر و کم پر. دو قسم در زمان ناصرالدین شاه در ایران متداول گردید (المآثر و الآثار ۹۹).

**مز:** maz (اِمص.) مزیدن، مکیدن. (فعل.) دوم شخص مفرد امر حاضر از «مزیدن»؛ بمک.

**مز:** maz(z) [ع.] (مص‌م.) مکیدن چیزی را.

**مز:** moz(z) [ع.] (ص.) آنچه که طعمش بین ترش و شیرین باشد؛ میخوش.

**مزابنه:** mozābana(-bene) [ع. مزابنة] (مص‌م.) خریدن و فروختن چیزی به چیزی به تخمین (بی‌آنکه وزن یا شمارهٔ آنها معلوم باشد.)

**مزاج:** mezāǰ [ع.] (مص‌ل.) آمیختن، آمیخته شدن. (اِمص.) آمیزش، اختلاط. مزاج گوهران: (کنـ.) عناصر اربعه. (اِ.) آنچه که شیئی با آن آمیخته باشد مثل شیر یا شراب که با آب آمیخته باشند. (پز.قد.) کیفیتی در بدن که از آمیزش عناصر و اجزای اصلیه پدید آید. ضح.ـ (پز.) تظاهراتی حیاتی و اختصاصات روحی و جسمی یک فرد. کیفیت و چگونگی وضع جسمی و روحی یک فرد که نتیجهٔ اثرات فعل و انفعالات فیزیولوژیکی اندام‌ها و متابولیسم عمومی بدن و دستگاه‌های مختلف حیاتی بر یکدیگر است. تشخیص چگونگی مزاج تأثیر بسیاری در تشخیص امراض و یافتن راه معالجه آنها دارد. اختلال مزاج: (پز.) اختلال کار دستگاه‌های عمومی و متابولیسم عمومی بدن. (پز.) در طب قدیم مزاج بطور عام به حالت طبعی و کیفی یک فرد اطلاق می‌شد در صورتی که تظاهرات زیستی یکی از دستگاه‌های حیاتی (مثلاً خون یا صفرا یا سودا) بر دستگاه‌های دیگر حیاتی غلبه داشته باشد؛ طبع. ضح.ـ قطب‌الدین گوید: چون عناصر اربعه بعضی با بعضی دیگر مجتمع شوند بر وجهی که آن اجسام تفاعل کنند بواسطهٔ کیفیات متضاده تا حدی که حاصل شود از ایشان کیفیتی متوسط متشابه در جمیع اجزاء، این اجتماع امتزاج ایشان باشد و آن کیفیت متوسط مزاج و فساد با مزاج فرق دارد (درةالتاج جملهٔ چهارم از فن دوم ص ۲۷) فرق مزاج با فساد این است که فساد تبدیل بسایط است بعضی به بعضی دیگر یعنی انقلاب عنصری به عنصر دیگر و مزاج حد متوسط تجمعات است (فرع. سج.) ضح.ـ (پز.قد.) قدما به چهار مزاج اصلی قایل بودند. ۱ ـ مزاج صفراوی، گرم و خشک که در نتیجهٔ غلبهٔ صفرای زرد است. ۲ ـ مزاج دموی یا خونی، گرم و مرطوب. ۳ ـ مزاج مالیخولیایی (سوداوی) در این مزاج سودا غلبه دارد؛ سرد و خشک. ۴ ـ مزاج بلغمی. که در نتیجه ازدیاد لنف در بدن است؛ سرد و مرطوب. از

سوی دیگر قدیمیان مجموعاً به ۱۲ نوع مزاج قایل بودند و آنها را به سه دسته تقسیم می‌کردند، از این قرار: ۱ ـ مزاج‌های سادهٔ مفرد ـ شامل مزاج‌های گرم، سرد، خشک، تر. ۲ ـ مزاج‌های سادهٔ مرکب ـ شامل مزاج‌های: گرم و تر، گرم و خشک، سرد و تر، سرد و خشک. ۳ ـ مزاج‌های مادی ـ شامل مزاج‌های بلغمی، دموی، صفراوی، سوداوی. ترکیبات اسمی: بغعمی مزاج: (پز.) رطوبی مزاج. پهلوانی مزاج: (پز.) کسی که دارای عضلات ورزیده و قوی باشد؛ عضلانی مزاج. دموی مزاج: (پز.قد.) به فردی اطلاق می‌شد که دستگاه گردش خونش تظاهرات سایر دستگاه‌های دیگر حیاتی را تحت الشعاع قرار داده باشد. رطوبی مزاج: (پز.قد.) به فردی اطلاق می‌شد که دستگاه لنفیش بر سایر اعمال حیاتی برتری داشته. چنین افرادی ظاهراً خونسرد و بی‌اعتنا و دیر رنج و کمتر عصبانی باشند؛ بلغمی مزاج. سوداوی مزاج: (پز.قد.) به افرادی اطلاق می‌شد که دچار برخی تظاهرات جنون‌آمیز و یا مبتلا به جنون بودند؛ سودایی مزاج. صفراوی مزاج: (پز.قد.) به کسی اطلاق می‌شد که تظاهرات اثرات و اعمال صفرایش بیش از سایر اعمال حیاتیش بوده؛ صفرایی مزاج. عصبی مزاج: (پز.قد.) به افرادی گفته می‌شود که زود رنج و ناراحت و زود خشم بودند. عضلانی مزاج: (پز.) پهلوانی مزاج. مزاج اتم: (فل.) اکمل مزاج‌ها است که در جمادات نزدیک به نفس نباتی است و در نباتات نزدیک به نفس حیوانی است. (فل. پز.) مزاج معتدل (فرع. سج.) مزاج اشرف: (فل.) مزاج انسان که پذیرندهٔ همهٔ معارف و کمالات الهی است (مجموعهٔ دوم مصنفات شیخ اشراق. ۲۲۰، فرع. سج.) مزاج اول: (فل. پز.) کیفیات اصلی عناصر اربعه (برودت، حرارت، یبوست و رطوبت) می‌باشد، در مقابل مزاج ثانی که کیفیات حاصل از امتزاج و ترکیب اجزای عناصر است (شفا ج ۱ ص ۳۷۹؛ فرع. سج.) مزاج برزخی (البرزخی): (فل.) مزاج حاصل از عناصر و اجسام است (فرع. سج.) مزاج خارج: (فل. پز.) مزاجی است که خارج از حد اعتدال باشد. (شفا ج ۱ ص ۴۴۳؛ فرع. سج.) مزاج معتدل: (فل. پز.) مزاجی است که حاصل از تعادل اخلاط اربعه و ترکیب عناصر است (شفا ج ۱ ص ۴۴۳؛ فرع. سج.) خلق، خوی.

**مزاح:** mezāh [ع.] (مص‌ل.) شوخی کردن، خوش طبعی کردن. (امص.) شوخی، خوش طبعی.

**مزاح:** mazzāh [ع.] (ص.) بسیار شوخی کننده، بسیار شوخ.

**مزاحف:** mozāhaf [ع.] (امف.) مقاتله شده (تاج العروس) (غم.) (عر.) بحر یا رکنی که در آن حرفی کم یا زیاده شده باشد.

**مزاحم:** mozāhem [ع.] (افا.) زحمت دهنده، رنج دهنده، باعث زحمت. انبوهی کننده (غم.)

**مزاحمت:** mozāhamat(-he-) [ع. مزاحمة] (مص‌م.) زحمت دادن، رنج رسانیدن. (امص.) زحمت.

**مزاحه:** mazāha(-e) [ع. مزاحة] (مص‌ل.) شوخی کردن. (امص.) شوخی، خوش طبعی.

**مزاد:** mazād [ع.] (مص‌م.) زیاد کردن، افزودن. افزودن قیمت چیزی. (امص.) زیادت، زیادی. ضح.ـ در برهان قاطع آمده: مزاد... در عربی به معنی زیاده کردن قیمت چیزی باشد. (ص.) زیاد کرده شده. (ا.) نوعی است از بازی و آن چنان است که دو کس در برابر یکدیگر خم شده بایستند و سر

بر سر هم نهند و سر ریسمانی را شخصی بر دست گیرد و بر دور و پیش ایشان می‌گردد و نمی‌گذارد که کسی بر ایشان سوار شود و بر پشت ایشان نشیند و شخصی را که محافظت ایشان می‌کند خربنده گویند. چون آن شخص پای خود را بر هر یک از حریفان بزند او را بیاورد و بجای آن دو کس باز دارد و همچنین محافظت آن یک کس می‌کند تا دیگری پا خورد و آمده سر بر سر شخص اول نهد و اگر احیاناً شخصی از حریف‌ها بر آنها سوار شود فرود نمی‌آید تا دیگری به دام نیفتد، بعد از آن همه خلاص شوند و حالت اول دست دهد.

**مزار:** mazār [ع.] (ا.) جای زیارت، زیارتگاه. (ف.) گور، قبر، آرامگاه؛ ج. مزارات.

**مزارع:** mazāre' [ع.] (ا.) جِ. مزرعه؛ کشتزارها.

**مزارع:** mozāre' [ع.] (افا.) (فق. حق.) کسی که زمین خود را به ازای سهمی از محصول و به موجب عقد مزارعه به دیگری واگذار کند.

**مزارعه:** mozāra'a(-re'e) [ع. مزارعة] (مص‌م.) زراعت کردن. (فق. حق.) عقدی است که به موجب آن احد طرفین زمینی را برای مدت معینی به طرف دیگر می‌دهد که آن را زراعت کرده و حاصل را تقسیم کنند (قانون مدنی، ماده ۵۱۸). ضح.ـ در عقد مزارعه حصهٔ هر یک از مزارع و عامل باید به نحو اشاعه از قبیل ربع یا ثلث یا نصف و غیره معین گردد و اگر به نحو دیگر باشد احکام مزارعه جاری نخواهد شد. (ایضاً مادهٔ ۵۱۹).

**مزاعمت:** mozā'amat [ع. مزاعمة] (مص‌م.) انبوهی کردن. (امص.) انبوهی.

**مزاوجت:** mozāvaǰat(-ve-) [ع. مزاوجة] (مص‌م.) جفت و قرین شدن، زناشویی کردن؛ ج. مزاوجات.

**مزاولت:** mozāvalat(-ve-) [ع. مزاولة] (مص‌ل.) به کاری اشتغال ورزیدن. ممارست کردن در کاری، ورزیدن. ارادهٔ کاری کردن. (امص.) اشتغال به کاری، ممارست.

**مزایده:** mozāyada(-yede) [ع. مزایدة] (مص‌م.) چیزی را در معرض فروش گذاشتن به نحوی که هر خریداری که قیمت بیشتر پیشنهاد کند، آن چیز بوی فروخته شود؛ مق. مناقصه؛ ج. مزایدات.

**مزبق:** mozabbaɣ [ع. عم.] (امف.) زیبق اندوده، جیوه مالیده.

**مزبله:** mazbala(-le) [ع. مزبلة] (ا.) جای ریختن سرگین و خاکروبه؛ ج. مزابل.

**مزبور:** mazbūr [ع.] (امف.) نوشته شده، مذکور. ضح.ـ بعضی این کلمه را فصیح نمی‌دانند ولی این لغت قیاساً جایز است و هم در عربی استعمال شده.

**مزج:** mazǰ [ع.] (مص‌م.) آمیختن، درهم آمیختن، مخلوط کردن. (امص.) آمیزش، اختلاط.

**مزجات:** mozǰāt [ع. مزجاة، مؤث مزجی] (امف.) اندک و بی‌اعتبار، کم و پست. بضاعت مزجات: متاع قلیل، کالای اندک. (کن.) علم اندک، معرفت قلیل.

**مزح:** mazh [ع.] (مص‌ل.) شوخی کردن.

**مزحوف:** mazhūf [ع.] (امف.) دور شده از اصل. (عر.) دارای زحاف.

**مزخرف:** mozaxraf [ع.] (امف.) آراسته شده. زراندود. دروغی که به لباس راست درآمده. کلام بیهوده (به دو معنی اخیر.)

**مزد:** mozd (ا.) اجر، اجرت، پاداش کار. مزد دندان: دندان مزد. به مزد گرفتن: استیجار (ترجمان القران ۸.)

**مزدحم:** mozdaham [ع.] (افا.) ازدحام

کننده، انبوهی کننده.

**مزدحم:** mozdahem [ع.] (اِمف.) ازدحام کرده شده، انبوه شده.

**مزدکی:** mazdak-ī (حامص.) مانند مزدک بودن (در برانگیختن فتنه).

**مزدوج:** mozdavaǰ [ع.] (اِمف.) جفت شده. بهم آمیخته شده. (شعر) شعری که مصراع‌های آن هم وزن و هر دو مصراع پیاپی آن هم قافیه باشند؛ مثنوی. (بع.) آن است که در بیتی علاوه بر قافیه، سجع‌هایی نیز آورده شود. (رض.) دو جملهٔ a+b، a-b را نسبت بهم مزدوج گویند.

**مزدوج:** mozdaveǰ [ع.] (اِفا.) همسر گیرنده، ازدواج کننده.

**مزدوجه:** mozdavaǰ-a(-e) [ع. مزدوجة] (اِمف.) مؤنث مزدوج (همع.) (اِ.) کلاهی بود پنبه‌آکنده که صوفیان استعمال می‌کردند؛ مزدوجه. ضح.- این کلمه را بعدها به تحریف «مجوزه» خوانده‌اند.

**مزدور:** mozd-ūr [= مزدبر] (ص‌مر.) کسی که در مقابل کاری مزد گیرد. شاگرد استاد صنعتکار. مزدور دیو(ان): شخصی که کارهای بیهوده کند که در آن نه فایدهٔ دنیا و نه نفع آخرت به جهت او باشد؛ هیزم‌کش دوزخ. عامل دیوانی.

**مزدوری:** mozdūr-ī (حامص.) مزد گرفتن در مقابل انجام دادن کاری. شاگردی استاد صنعتکار.

**مزدیسنان:** mazda-yasn-ān (اِ.) ج. مزدیسن؛ پیروان مزیسنا.

**مزراق:** mezrāγ [ع.] (اِ.) حربه‌ای است مانند نیزه، نیزهٔ خرد. شتری که رحل را سپس افکند؛ ج. مزاریق (غم.)

**مزربف:** mozarbaf [معر.] (اِمف.) پارچهٔ زربفت.

**مزرد:** mozarrad [ع.] (ص.) حلقه حلقه (زره).

**مزرعه:** mazra'a(-e) [ع. مزرعة] (اِ.) محل کشت و زرع، کشت‌زار؛ ج. مزارع. مزرعه خاک: (کن.) زمین. (کن.) جسد انسان و حیوان. (کن.) قبر، گور. مزرعه دانه‌سوز: (کن.) دنیا، عالم.

**مزروع:** mazrū' [ع.] (اِمف.) کاشته شده (زمین)، کشت‌شده.

**مزعفر:** moza'far [ع.] (اِمف.) خوراکی (پلو یا چلو) که با زعفران خوشبو رنگین شده باشد. زعفرانی، زرد رنگ.

**مزعم:** maz'am [ع.] (اِ.) محل طمع، مطمع. امری که بر آن اعتماد نباشد.

**مزغ:** mazγ [= مغز] (اِ.) مغز. خداوند مزغ: خردمند، با تدبیر.

**مزغان:** mezγān [= مزقان، متر. موزیکان.] (اِ.) موسیقی‌دانان. دسته‌ای از سازهای مختلف موسیقی که در نظام با هم نوازند. موسیقی.

**مزکت:** mazket [آرا. ع. مسجد] (اِ.) مسجد. مزکت آدینه: مسجد جمعه، مسجد جامع (التفهیم. مقدمه ص قف)

**مزکوم:** mazkūm [ع.] (اِمف.) آنکه به زکام مبتلی شده؛ ج. مزکومین.

**مزکی:** mozakkā [ع.] (اِمف.) پاک کرده شده. زکات داده شده.

**مزکی:** mozakkī [ع.] (اِفا.) پاک کننده، پاکیزه کننده. معرف، شناساننده. (شرع.) آنکه شاهدان عادل را تزکیه و آنها را به پاکی و پارسایی توصیف کند. (السامی)

**مزگه:** mezga(-e) (اِ.) هوای تیره.

**مزلت:** mazallat [ع. مزلة] (اِ.) جای لغزیدن، محل لغزش. (اِمص.) لغزش؛ ج. مزال.

**مزلزل:** mozalzal [ع.] (اِمف.) ترسانده شده. لرزیده.

**مزلف:** mozallaf [از زلف به سیاق عربی] (امف.) آنکه دارای زلف است. معشوق زلف‌دار. پسری که زلف آراسته دارد؛ ژیگولو. ضح.ـ مزلف بر وزن معظم کلمهٔ مجعولی است که از «زلف» ساخته‌اند.

**مزلق:** mozlaγ [ع.] (امف.) لغزانده، لغزش داده شده.

**مزلق:** mozleγ [ع.] (افا.) لغزاننده، لغزش دهنده. (پز.) دوایی را نامند که به قوت ملینه و رطوبت مزلقه که دارد تعیین سطح عضو نماید به حدی که بغزاند آنچه در آن محتبس است و تحریک آن نموده دفع نماید مانند آلو بخارا (مخزن الادویه).

**مزلقه:** mazlaγa(-e) [ع. مزلقة] (ا.) جای لغزیدن، مکان لغزش.

**مزمار:** mezmār [ع.] (ا.) (مس.) نی که در آن نوازند، نای نوازندگی. ضح.ـ در زبان عربی به هر چیز لوله شکل که در آن بتوان دمید اطلاق می‌شود، چنانکه در زبان فارسی نیز چنین چیزی را نای می‌گوییم. به همین جهت در موسیقی هر آلت بادی چوبی را به عربی مزمار و به فارسی نای خوانده‌اند (آلات موسیقی قدیم ایران. مجلهٔ موسیقی. دورهٔ سوم شمارهٔ ۱۳ ص ۷۰). (مس.) سرود و شعری که با نی نوازند؛ ج. مزامیر. (پز.) ناحیه‌ای در قسمت تحتانی حنجره که در فاصلهٔ بین تارهای صوتی تحتانی قرار دارد و در حقیقت فضای بین تارهای صوتی و تحتانی است. هوا در موقع خروج از حنجرهٔ تارهای صوتی تحتانی را به ارتعاش درمی‌آورد و صدا تولید می‌شود، به عبارت دیگر هوا در موقع خروج از ناحیهٔ مزمار موجب ارتعاش تارهای صوتی تحتانی می‌شود و صدا تولید می‌گردد؛ چاک نای، فم حنجره، چاک صورت.

**مزمر:** mezmar [ع. مزمار] (ا.) نای، سیه‌نای. عود، بربط. ضح.ـ آقای حسینعلی ملاح مزمر به معنی عود و بربط را اشتباه فرهنگ‌نویسان و شاعران و اصل آن را همان «مزمار» داند (مجله موسیقی [جدید] شمارهٔ ۹۸ ص ۵۴ ـ ۵۵).

**مزمزه:** maz-maz-a(-e) (ا.مصغ.) (عم.) چشش چیزی (غذا و غیره). ضح.ـ این کلمه را نباید با مضمضهٔ عربی که لغتی فصیح و به معنی گردانیدن آب در دهان به منظور شستن و پاک کردن دندان‌ها و دهان است، اشتباه کرد، چه مزمزه کردن مخفف مزه مزه کردن (چشیدن) است. (فرعا.جما.)

**مزمل:** mozammel [ع.] (افا.) خود را در جامه پیچنده. (ا.) لولهٔ مسین و برنجین که چون به طرفی بگردد آب را ببندد و به طرف دیگر آب را بگشاید؛ شیر آب.

**مزمل:** mozzammel [ع.] (افا.) خود را در جامه پیچنده، در گلیم پیچنده خویشتن را.

**مزمن:** mozman [ع.] (امف.) زمین‌گیر، عاجز.

**مزمن:** mozmen [ع.] (افا.) آنچه که زمانی طولانی بر آن گذشته؛ کهنه، دیرینه. مرض مزمن: (پز.) بیماریی که مدتی دراز مریض بدان مبتلی است، مرضی که کهنه شده باشد.

**مزن:** mozn [ع.] (ا.) ابر (پر آب). باران.

**مزنده:** maz-anda(-e) (افا.) مزه کننده. مکنده.

**مزور:** masūr [ع.] (امف.) زیارت شده.

**مزور:** mozavvar [ع.] (امف.) تزویر شده، تقلب شده. ساختگی، مصنوع. غذایی که بیمار را دهند. خط مزور: خطی که کسی به تقلید از خط دیگری نویسد.

**مزور:** mozavver [ع.] (افا.) کسی که دروغ را بصورت راست درآورد؛ تزویر کننده. مکار، حیله‌گر؛ ج. مزورین.

**مزوره:** mozavvar-a(-e) [ع. مزورة] (امف.)

مؤنث مزور. تزویر شده. نوعی آش که به بیماران دهند (قزوینی. یادداشتها ۷۸:۷) (با گوشت یا بی‌گوشت)؛ ج. مزورات.

**مزوق:** mozavvey [ع.] (افا.) مزیق، نقاشی. راست کرده شده.

**مزوله:** mezvala(-e) [ع. مزولة] (ا.) ساعتی آفتابی، شاخص.

**مزه:** maza(-e) [= مژه] (ا.) کیفیتی که از چشیدن یا جویدن و نوشیدن چیزی احساس شود؛ مانند: شیرینی، شوری، تلخی. (عم.) خوراکی مختصر که با مشروب خورند از قبیل آجیل، سبزی و غیره. ضح.ـ آنچه که امروزه «مزهٔ» شراب می‌گوییم سابقاً «نقل» گفته می‌شده است (مینوی. تعلیقات نوروزنامه. ۱۰۶). مزهٔ عرق: (عم.) خوراکی مختصر که با مشروب خورند. (کن.) امرد، مفعول. لذت غذا. نفع، سود. (امص.) عمل مزیدن. مزهٔ دهان (دهن) کسی را فهمیدن: (عم.) مقصود او را فهمیدن، به قصد او پی بردن.

**مزهزه:** mozahzeh [معر. از «زه» به صیغهٔ عربی] (افا.) زه‌زه گوینده، آفرین‌گوی.

**مزه کردن:** maza(-e)-kardan (مص‌ل.) مزه دادن. برای ما خیلی مزه کرد: بسیار خوشمزه و لذیذ بود. مزه کردن به دهن کسی: (عم.) خوشمزه بودن غذا در دهن وی. مطلوب وی واقع شدن.

**مزی:** mazī(yy) [ع.] (ص.) ظریف. دارای مزیت، ممتاز.

**مزیت:** mazīyyat [ع. مزیة] (امص.) افزونی و رحجان (از نظر علم، عقل، بزرگواری، شجاعت و غیره)؛ برتری، رجحان، امتیاز؛ ج. مزایا.

**مزیج:** mezīǰ(-zēǰ) [ممال ع. مزاج] (ا.) مزاج.

**مزیح:** mezīh(-zēh) [ممال ع. مزاح] (ا.) مزاح.

**مزید:** mazīd [ع.] (مص‌ل.) افزون شدن. (مص‌م.) زیاد کردن. (امص.) افزونی، زیادتی. (امف.) افزون کرده شده، زیاده شده. حرف مزید: (ق.) آن است که حرف خروج بدان پیوندد و آن را از بهر آن مزید خوانند که اقصی غایت حروف قافیت در اشعار تازی حرف خروج است و چون در قوافی عجم حرفی بر آن زیادت شود آن را مزید خوانند (المعجم. چا. دانشگاه. ض ۲۶۷). بر مزید: اضافه شونده، افزون. مزید مؤخر: پسوند، پساوند. مزید مقدم: پیشوند، پیشاوند.

**مزیدن:** maz-īdan (مص‌م.) (مزید، مزد، خواهد مزید، بمز، مزنده، مزیده، مزه). مزه کردن، چشیدن. مکیدن.

**مزیده:** maz-īda(-e) (امف.) مزه کرده شده. مکیده شده.

**مزیده:** mazīda(-e) [ع.] (ا.) بازیی است که آن را مزاد و خربنده هم گویند. بازیی است که آن را خیزبگیر گویند.

**مزیف:** mozayyaf [ع.] (امف.) سکهٔ رد شده به جهت ناسره بودن آن، درهم ناصره، نبهره.

**مزیف:** mozayyef [ع.] (افا.) رد کنندهٔ سکه به جهت ناسره بودن آن.

**مزیل:** mozīl [ع.] (افا.) زایل کننده، پاک‌کنندهٔ اثر چیزی.

**مزین:** mozayyan [ع.] (امف.) زینت کرده شده، آراسته.

**مزین:** mozayyen [ع.] (افا.) زینت دهنده، آراینده؛ ج. مزینین.

**مژ:** maž (ص.) مهمل کژ.

**مژ:** mož [قس. میغ] (ا.) بخاری است تیره نزدیک به زمین؛ میغ.

**مژدگانی:** mužda(e)g-ān-ī (ا.) انعامی که

شنوندهٔ خبری خوش به خبرآورنده دهد؛ انعام، بخشش. خبر خوش، مژده، بشارت.

**مژده:** možda(-e) (اِ.) خبر خوش، بشارت، نوید. (عم.) مژدگانی، انعام خبر خوش. شادی، خوشحالی.

**مژگان:** moža(e)g-ān, mežgān (اِ.) ج. مژه؛ موهای ریزی که در کنار آزاد پلک‌های فوقانی و تحتانی چشم می‌رویند؛ مژه‌ها.

**مژه:** moža(-e), me- (اِ.) هر یک از موهای کنار آزاد پلک چشم؛ ج. مژگان. ضح.ـ در شعر بصورت مشدد آید.

**مس:** mas [= مه] (ص.) بزرگ، مه.

**مس:** mas(s) [ع.] (مص‌م.) دست مالیدن، سودن. (امص.) دست مالی، سایش. دیوانگی.

**مس:** mes [معر. مس] (اِ.) (شیمـ.) فلزی است قرمز رنگ که در ۱۰۸۳ درجه ذوب می‌شود و وزن مخصوصش ۸/۹ می‌باشد و پس از نقره بهتر از دیگر فلزات هادی گرما و الکتریسیته است. کاملاً چکش خوار و قابل تورق و مفتول شدن است. قابلیت تورق این فلز به حدی است که از آن می‌توان ورقه‌های بسیار نازکی تهیه کرد که نور سبز به خوبی از آن عبور کند. مفتول‌های باریکی که از آن تهیه می‌کنند تا قطر ۰/۳ میلیمتر نیز می‌تواند باشد. از مس گرم شده در کوره بخارهای اکسید کوئیوریک (CuO) متصاعد می‌شود که با شعلهٔ سبز رنگی می‌سوزد. مس قدیمترین فلزی است که به وسیلهٔ بشر کشف شده و آلیاژهای آن نیز جزو قدیمترین آلیاژهایی هستند که بشر آنها را شناخته و در صنعت از آنها استفاده کرده است. دورهٔ فلزات که در حقیقت دورهٔ زندگی صنعتی بشر است با این فلز شروع می‌شود. میل ترکیبی مس بسیار کم است. سطح مس در هوای معمولی همیشه از یک طبقهٔ بسیار نازک اکسید مس قرمز رنگ (Cu۲O) پوشیده می‌شود و اگر هوا مرطوب باشد، بر اثر وجود گاز کربنیک سطح مس از طبقه‌ای هیدروکربنات سبز رنگ (زنگار) پوشیده می‌گردد که بقیهٔ فلز را حفظ می‌کند. آب در هیچ یک از درجات حرارت بر مس اثری ندارد. عصر مس: (زمـ.) به موجب تحقیقاتی که به وسیلهٔ دانشمندان زمین‌شناس به عمل آمده، اولین فلزی که بشر بخواص آن پی‌برد و از آن در زندگی خود استفاده کرد مس می‌باشد. به همین جهت اولین قسمت دورهٔ فلزات را (عصر ما هم دنبالهٔ دورهٔ فلزات و عصر آهن است) زمین‌شناسان بنام عصر مس نامگذاری کرده‌اند. در عصر مس همهٔ مصنوعات بشر منحصراً از این فلز ساخته می‌شد. عصر مس تقریباً از شش یا هفت هزار سال پیش از میلاد مسیح شروع و تقریباً به چهار یا پنج هزار سال قبل از میلاد که شروع دورهٔ مفرغ است، ختم می‌شود. مس زراندود: (کنـ.) دوستی و آشنایی به نفاق. دروغ راست مانند.

**مساء:** masā' [ع. ف. مسا] (اِ.) اول شب، شبانگاه؛ مقـ. صباح. زمان میان ظهر، مغرب، بعدازظهر؛ ج. امسیه.

**مساأت، مسائت:** masā'at [ع. مساءة] (مص‌ل.) بد آمدن. گفتار یا گردار ناپسند داشتن. گمان بد بردن. (امص.) اکراه. بدحالی.

**مسائلت:** mosā'alat(-'el-) [ع. مسائلة] (مص‌ل.) سؤال کردن، پرسیدن.

**مسابقه:** mosābaγa(-beγe) [ع. مسابقة] (مص‌ل.) پیشی گرفتن بر یکدیگر در دویدن، تاختن، جنگیدن و غیره. (امص.) پیشی، سبقت. ضح.ـ (ور.) مسابقه انواع مختلف دارد؛ ج. مسابقات.

**مساجد:** masāǰed [ع.] (اِ.) جِ. مسجد؛

مزکت‌ها.

**مساح:** massāh [ع.] (ص.) کسی که شغلش مساحت کردن اراضی است؛ زمین‌پیما.

**مساحت:** mesāhat [ع. مساحة] اندازه گرفتن زمین، پیمودن اراضی. (امص.) پیمایش زمین. (ا.) سطح محوطه و زمینی. (مال.) تشخیص مالیات حکومت به وسیلهٔ اندازه‌گیری زمین. ضح.ـ در تداول به فتح اول استعمال شود.

**مسارح:** masāreh [ع.] (ا.) جِ. مسرح؛ چراگاه‌ها.

**مسارع:** mosāre' [ع.] (افا.) شتابنده؛ ج. مسارعین.

**مسارعت:** mosāra'at(-re-) [ع. مسارعة] (مص‌ل.) شتاب کردن، تند شتافتن. پیشی گرفتن بر یکدیگر. (امص.) شتاب، تعجیل. سبقت.

**مساس:** masās [ع.] (مص‌م.) مس کردن، دست مالیدن، سودن. (امص.) مس، سایش.

**مساعد:** mosā'ed [ع.] (افا.) یاری کننده، یاور، موافق؛ ج. مساعدین.

**مساعدت:** mosā'adat('-edat) [ع. مساعدة] (مص‌م.) یاری کردن، موافقت کردن. (امص.) یاری، موافقت.

**مساعده:** mosā'ada('-ede) [ع. مساعدة] مبلغی پیشکی پرداختن، پیش‌پرداخت (فره.) (ا.) پولی که پیشکی پردازند؛ پیش‌پرداخت.

**مساعفت:** mosā'afat('-efat) [ع. مساعفة] (مص‌م.) یاری کردن. (امص.) یاری.

**مساعی:** masā'ī [ع.] (ا.) جِ. مسعی؛ سعی‌ها، کوشش‌ها.

**مساغ:** masāγ [ع.] (ا.) معبر، گذرگاه. محل فرو رفتن شراب و مانند آن به گلو به آسانی.

**مسافت:** masāfat [ع. مسافة] (ا.) دوری نقطه‌ای از نقطهٔ دیگر، فاصلهٔ بین دو مکان؛ ج. مسافات. بعد مسافت: دوری راه. قطع مسافت: طی طریق، راه سپردن.

**مسافح:** mosāfeh [ع.] (افا.) زناکار؛ ج. مسافحین.

**مسافحه:** mosāfaha(-fehe) [ع. مسافحة] (مص‌م.) زنا کردن (امص.) زنا.

**مسافر:** mosāfer [ع.] (افا.) آنکه در سفر است؛ ج. مسافرین. مسافران والا: (کن.) (تصـ.) اولیاء الله، طالبان حق.

**مسافربری:** m.-bar-ī [ع. ف.] (حامص.) بنگاه مسافربری: گاراژی که مسافران را از شهری به شهری برد.

**مسافرت:** mosāfarat(-fe-) [ع. مسافرة] (مص‌ل.) از شهر یا کشوری به شهر و کشور دیگر رفتن، سفر کردن.

**مسافرخانه:** mosāfer-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) مهمانخانه‌ای که مسافران در آن سکونت کنند، مهمانخانه، کاروانسرا.

**مسافعت:** mosāfa'at(-fe-) [ع. مسافعة] (مص‌م.) کتک زدن. (امص.) کتک‌کاری، مضاربه.

**مسافهت:** mosāfahat(-fe-) [ع. مسافهة] (مص‌م.) دشنام دادن کسی را. (مص‌ل.) نادانی نمودن. اسراف کردن در نوشیدن شراب.

**مساق:** masāγ [ع.] (مص‌م.) راندن (چارپایان، گله و غیره)؛ سوق. مساق ترسل: نامه نوشتن. خواندن حدیث.

**مساقات:** mosāγāt [ع. مساقاة] (مص‌م.) گشت کردن زمین به شراکت. (حق.) معامله‌ای است که بین صاحب درخت و امثال آن یا عامل در مقابل حصهٔ مشاع معین از ثمره واقع می‌شود و ثمره اعم است از میوه و برگ و گل و غیر آن (قانون مدنی مادهٔ ۵۴۳)؛ عقد مزارعه در مورد درختان. ضح.ـ در هر مورد که مساقات باطل باشد یا مسخ شود تمام ثمره مال مالک است و عامل

مستحق اجرة المثل خواهد بود (قانون مدنی مادهٔ ۵۴۴).

**مسالح:** masāleh [ع.] (اِ.) ج. مسلحه‌جاهای ترسناک که در آنها لازم است مسلح باشند. جاهایی که در آنها از رخنه‌های شهر و سرحد مملکت ترس داشته باشند. گروه‌های مسلح. نگهبانان. جاهای دیده‌بانان.

**مسالک:** masālek [ع.] (اِ.) ج. مسلکِ‌مسلک‌ها، راه‌ها. طریقه‌های دینی، سیاسی، حزبی. مسالک و ممالک: راه‌ها و کشورها. جغرافی، جغرافیا.

**مسالمت:** mosālamat(-le-) [ع. مسالمة] (مص‌ل.) آشتی کردن با یکدیگر، صلح کردن. خوش رفتاری کردن. (امص.) آشتی، صلح. خوش رفتاری.

**مسام:** masām [ع.] (اِ.) ج. مسم (= مسمم). سوراخ‌ها. سوراخ‌های باریک و ریز که در سراسر پوست بدن و زیر هر بن موی باشد و عرق از آنها بیرون آید؛ ج. مسامات. ض.ـ بعضی مسام را جمع سم به معنی سوراخ دانسته‌اند (قس. محاسن ج. حسن) (المنجد). مسام جسد: سوراخ‌های بن موی. مسام جلد: سوراخ‌های پوست (بشره).

**مسامت:** masāmat [ع. مسامة] (اِ.) چوب پهن و کلفتی که در زیر دو قاعدهٔ در نصب کنند. چوب جلو هودج.

**مسامت:** mosāmet [ع.] (افا.) مقابل شونده، روبرو شونده.

**مسامته:** mosāmata(-mete) [ع.] (مص‌م.) مقابله کردن. برهان مسامته: (فل.) یکی از براهینی است که به منظور اثبات تناهی ابعاد اقامه شده است. ماحصل برهان آنکه دو خط متوازی هرگاه به نحوی از انحاء مسامت یکدیگر گردند، در اولین نقطهٔ مسامته زاویه‌ای حادث می‌کنند و ناچار اولین نقطه‌ای در مسامته بایستی وجود داشته باشد. بعد از این مقدمه گوییم که خطی از مرکز کره بطور متناهی و مستقیم (بالفرض) خارج می‌کنیم و خط دیگری بطور بی‌نهایت از خارج کره محاذی با آن رسم می‌نماییم و بعد کره را حرکت می‌دهیم به نحوی که خط مخرج از مرکز کره با خط خارج یعنی خطی که از خارج کره رسم شده است مسامت (هم سمت) شوند، ناچار حصول مسامته در اولین نقطهٔ خط متناهی یا غیر متناهی است و با فرض اینکه خط خارج از کرهٔ غیر متناهی است، هر نقطهٔ از آن که اولین نقطهٔ مسامته فرض شود مافوق آن نقطهٔ دیگری است بطور بینهایت و در نتیجه لازم می‌آید که اولین نقطه هم سمت یعنی مسامت نباشد و بالنتیجه مسامته حاصل نگردد و این امر خلاف فرض و واقع است زیرا بالوجدان می‌دانیم که موازات قطع شده و مسامته حاصل شده است. (فرلغا. سج.)

**مسامح:** mosāmeh [ع.] (افا.) آنکه مسامحه کند، سهل‌انگاری.

**مسامحه:** mosāmaha(-mehe) [ع. مسامحة] (مص‌ل.) به نرمی رفتار کردن، مدارا کردن. (ف.) به تأخیر انداختن کاری را، کوتاهی کردن. (امص.) نرمی، مدارا. کوتاهی، اهمال.

**مسامحةً:** mosāmahat-an(-me-) [ع.] (ق.) از روی مسامحه، با سهل‌انگاری.

**مسامر:** mosāmer [ع.] (افا.) شب زنده‌دار، شب‌نشین. افسانه‌گو، قصه‌سرا؛ ج. مسامرین.

**مسامرت:** mosāmarat(-me-) [= مسامرة] (مص‌ل.) گذرانیدن با هم شب را با افسانه‌سرایی. افسانه گفتن.

**مساوات:** mosāvāt [ع. مساواة] (مص‌ل.) برابر هم بودن. (امص.) برابری. (معا.) کلامی که در آن لفظ و معنی برابر باشد. (المعجم. مد. چا. ۱:۳۷۸)؛ مق. ایجاز و اطناب.

**مساورت:** mosāvarat(-ve-) [ع. مساورة] (مصم.) جست و خیز کردن. حمله کردن بسوی یکدیگر، بر یکدیگر برجستن.

**مساومت:** mosāvamat(-ve-) [ع. مساومة] (مصل.) بها کردن متاع.

**مساوی:** masāvī [ع.] (ا.) ج. مساءت (مساءة) یا جِ. سوء. بر خلاف قیاس؛ بدی‌ها، عیب‌ها، کردارهای زشت. ضح.ـ بعضی گفته‌اند آن را مفردی نیست.

**مساوی:** mosāvī [ع.] (افا.) برابر، معادل.

**مساهر:** mosāher [ع.] (افا.) شب زنده‌دار.

**مساهرت:** mosāharat(-he-) [ع. مساهرة] (مصل.) شب را با هم بیدار بودن. (امص.) شب زنده‌داری.

**مساهل:** mosāhel [ع.] (افا.) سهل‌انگار، آسان‌گیر.

**مساهلت:** mosāhalat(-he-) [ع. مساهلة] (مصل.) به نرمی و آسانی رفتار کردن، سهل‌انگاری کردن. (امص.) سهل‌انگاری، آسان‌گیری.

**مساهم:** mosāhem [ع.] (افا.) انباز شونده، شریک، سهیم. تیر قرعه زننده با دیگری.

**مساهمت:** mosāhamat(-he-) [ع. مساهمة] (مصل.) انبازی کردن، شریک شدن. تیر قرعه زدن با یکدیگر. (امص.) انبازی، شرکت.

**مسایرت:** mosāyarat(-ye-) [ع. مسایرة] (مصل.) برابر رفتن با کسی.

**مسألت، مسئلت:** mas'alat [ع. مسألة] پرسیدن. (امص.) پرسش.

**مسأله، مسئله:** mas'ala(-e) [ع. مسألة.] حاجت، نیاز، خواهش، درخواست. مطلب، مبحث، قضیه. سؤال (ریاضی، احکام شرعی و غیره)؛ ج. مسایل (مسائل). (کن.) (عم.) آلت رجولیت، نره. ضح.ـ در رسم الخط عربی «مسأله» نویسند و به تقلید آن در فارسی هم گروهی همین صورت را بکار برند ولی غالباً «مسئله» متداول است.

**مسؤول، مسئول:** mas'ūl [ع. مسؤول] (امف.) چیزی خواهش شده. کسی که فریضه‌ای بر ذمه دارد که اگر بر آن عمل نکند از او بازخواست شود؛ ج. مسؤولین (مسئولین)، مسؤولات (مسئولات). ضح.ـ در عربی مسؤول نویسند و به تقلید آن در فارسی گروهی همین صورت را بکار برند ولی غالباً مسئول نوشته شود.

**مسؤولیت، مسئولیت:** mas'ūl-īyyat [ع.] (مص‌جع.) مسؤول (مسئول) بودن، موظف بودن به انجام دادن امری.

**مسبار:** mesbār [ع.] (ا.) آلتی که بدان غور و ژرفای محلی را اندازه گیرند. میل جراحت.

**مسبب:** mosabbab [ع.] (امف.) سبب شده؛ مق. سبب، مسبب؛ ج. مسببین.

**مسبب:** mosabbeb [ع.] (افا.) آنکه سبب چیزی گردد؛ سبب شونده، باعث. وصول کنندهٔ مالیات تا دینار آخر.

**مسبت:** mosabbet [ع.] (افا.) دوای خواب‌آور.

**مسبح:** mosabbeh [ع.] (افا.) آنکه خدای را به پاکی یاد کند؛ تسبیح کنندهٔ خدا، سبحان‌الله گوینده؛ ج. مسبحین.

**مسبع:** mosba' [ع.] (ص.) کودکی که هفت ماه به دنیا آمده. بچه‌ای که مادرش مرده و دیگری او را شیر داده.

**مسبع:** mosabba' [ع.] (امف.) هفت کرده شده. (شعر) نوعی از مسمط که هر بند آن دارای هفت مصراع باشد.

**مسبعه:** masba'a(-e) [ع. مسبعة] (ا.) محلی که در آن جانوران درنده بسیار باشد.

**مسبغ:** mosbaγ [ع.] (امف.) تمام کرده شده.

**مسبغ:** mosabbaγ [ع.] (امف.) تمام کرده

شده. (عر.) اسباغ زیارت کردن حرفی ساکن است بر سببی که به آخر جزو افتد و آن در فاعلاتن فاعلاتان باشد، فاعلیان بجای آن نهند و آن را مسبغ گویند یعنی تمام کرده چه فاعلاتن خود تمام بود چون بر آن حرفی ساکن زیادت کردند آن را تمام کرده کنند و بعضی آن را مسبغ خوانند از تسبیغ تا مبالغت بیشتر باشد در تمام کردن و بعضی آن را مشبع خوانند از اشباع به شین معجمه و عین مهمله به معنی سیر کردن (المعجم. چا. دانشگاه. ۵۴ و ۵۵).

**مسبل:** mosbel [ع.] (افا.) آنکه سبلتش دراز است: درازبروت. آنکه ازار وی از تکبر بر زمین کشد. آویزندهٔ پرده. به زیر پر کشنده، حافظ و حامی.

**مسبل:** mosabbal [ع.] (امف.) درازبروت. پیر زشت رو. در راه خدا داده شده.

**مسبلات:** mosabbal-āt [ع.] (امف.) ج. مسبله (مسبل)؛ چیزهایی که در راه خدا داده می‌شود.

**مسبوق:** masbūγ [ع.] (امف.) کسی یا چیزی که کسی یا چیزی دیگر بر آن پیشی گرفته باشد. مسبوق به سابقه: آنچه که قبلاً عین یا شبیه آن وقوع یافته باشد. کسی که از پیش در موضوع مانحن‌فیه دارای اطلاع است.

**مست:** mast (ص.) کسی که به سبب نوشیدن مسکر از حال طبیعی بیرون رود. مست خراب: شرابخواره‌ای که هوش خود را از دست داده. (کن.) کسی که به علت داشتن مال و جاه و غیر آنها بسیار مغرور باشد. مست (شراب) غرور: متکبر، مغرور. بیهوش، مدهوش. خشمناک، غضبناک. طالب جنس مخالف. مست شهوت: پر شهوت. خمارآلود، مخمور. (کن.) چشم معشوق. مست و ملنگ: (عم.) شاد و خوشحال و سردماغ.

**مست:** most (اِ.) گله، شکایت. غم، اندوه.

**مستانه:** mast-āna(-e) (ص. ق.) مانند مستان، همچون مست.

**مستأثر:** mosta'ser [ع.] (افا.) برگزیننده، منتخب. مختص. متألم، متأثر، غمگین.

**مستأجر:** mosta'ǰar [ع.] (امف.) آنچه به اجاره داده شود، مورد اجاره.

**مستأجر:** mosta'ǰer [ع.] (افا.) اجاره کننده، اجاره‌دار. خدمتکار، اجیر (غم.) کسی که ضرب مسکوکات و ساختن نقده‌ها در بعض مواقع به وی واگذار می‌شد (صفویه)؛ ج. مستأجرین.

**مستأصل:** mosta'sal [ع.] (امف.) از بیخ برکنده، ریشه کنده. (ف.) بی‌نوا، بی‌چیز، تهی‌دست. بدبخت، پریشان، حال. مجبور.

**مستأکل:** mosta'kel [ع.] (افا.) خواهندهٔ اکله (لقمهٔ طعام) از کسی. گیرندهٔ مال ضعیفان.

**مستأمن:** mosta'men [ع.] (افا.) اعتماد کننده، امین یابنده. زنهار خواهنده؛ ج. مستأمنین.

**مستأنس:** mosta'nes [ع.] (افا.) انس گیرنده؛ ج. مستأنسین.

**مستأنف:** mosta'nef [ع.] (افا.) آغاز کننده، از سر گیرنده. (حق.) (نو.) کسی که در محکمه‌ای مغلوب شده مرافعهٔ خود را در محکمهٔ بالاتر از سر گیرد؛ استیناف دهنده؛ ج. مستأنفین.

**مست‌بازی:** mast-bāzī (حامص.) مست‌بازی درآوردن: (مصل.) (عم.) کمی مشروب نوشیدن و خود را به مستی زدن، تقلید مستان را در آوردن در غیر حالت مستی (فرعا.جما.)

**مستبد:** mostabed(d) [ع.] (افا.) کسی که کارها را به ارادهٔ خودِ و بدون مشورت با دیگران انجام دهد؛ ج. مستبدین. مستبد به

رأی: آنکه به رأی خود و بی‌مشورت دیگران عمل کند. (سیا.) کسی که طرفدار حکومت استبدادی و مخالف حکومت استبدادی و مخالف حکومت مشروطه و جمهوری است.

**مستبدع:** mostabda' [ع.] (امف.) عجیب شمرده، بدیع دانسته. عجیب، شگفت.

**مستبدع:** mostabde' [ع.] (افا.) عجیب شمرنده چیزی را، بدیع داننده.

**مستبشر:** mostabšer [ع.] (افا.) شاد شونده از خبرهای خوش. شادمان.

**مستبشع:** mostabša' [ع.] (امف.) ناپسند داشته، زشت شمرده. (ص.) ناپسند، زشت.

**مستبصر:** mostabser [ع.] (افا.) بینادل شونده، صاحب بصیرت؛ ج. مستبصرین.

**مستبعد:** mostab'ad [ع.] (امف.) بعید شمرده شده، آنچه عقلاً بعید بنظر آید.

**مستتر:** mostatar [ع.] (امف.) پوشیده، پنهان شده. ضمیر مستتر: (دس.) ضمیر غایبی است که در ظاهر فعل نیست ولی از معنی برمی‌آید. جای امن، پناهگاه، پنهان جای.

**مستتر:** mostater [ع.] (افا.) پوشیده شونده، پنهان گردنده.

**مستتم:** mostatem(m) [ع.] (افا.) طلب تمام کننده. (ص.) تمام، کامل.

**مستثقل:** mostasγal [ع.] (امف.) سنگین و سست از بیماری، خواب، بخل و غیره.

**مستثنی:** mostasnā [ع.] (امف.) بیرون کرده، جدا کرده شده، استثنا شده. آنچه که از حکم کلی و عمومی جدا است. ممتاز، مشخص. (دس.) لفظی که از حکم ماقبل خود به توسط حرف استثنا خارج شده باشد؛ ج. مستثنیات. حرف مستثنی: حرفی که کلمهٔ مابعد را از حکم ماقبل استثنا کند. مستثنی منه: کلمه‌ای در جمله که چیزی یا چیزهایی را از حکم آن خارج کنند.

**مستجاب:** mostaǰāb [ع.] (امف.) اجابت شده (دعا، خواهش)، پذیرفته، مقبول.

**مستجار:** mostaǰār [ع.] (امف.) اجاره شده. امان خواسته.

**مستجد:** mostaǰad(d) [ع.] (امف.) نو گردیده، جدید شده.

**مستجد:** mostaǰed(d) [ع.] (افا.) نو کننده، نو گرداننده.

**مستجلب:** mostaǰleb [ع.] (افا.) جلب کننده، کشاننده.

**مستجمع:** mostaǰme' [ع.] (افا.) جمع کننده، گرد آورنده، جامع. آنکه به همهٔ مقاصد خود نایل آمده.

**مستجیب:** mostaǰīb [ع.] (افا.) قبول کننده. طلب اجابت کننده. (اسماعیلیه) کسی که تازه به طریقهٔ اسماعیلیه داخل می‌شد.

**مستجیر:** mostaǰīr [ع.] (افا.) زنهار خواهنده، پناه برنده؛ ج. مستجیرین.

**مستجیز:** mostaǰīz [ع.] (افا.) اجازه خواهنده. آنکه جواز خواهد. کسی که صله و جایزه طلبد؛ ج. مستجیزین.

**مستحاث:** mostahās [ع.] (امف.) زمین زیر و رو شده و جستجو شده (داخل آن). (ا.) (زمر.) سنگواره؛ فسیل.

**مستحاضه:** mostahāza(-e) [ع. مستحاضة] (امف.) زنی که خون استحاضه. از او آید؛ ج. مستحاضگان.

**مستحب:** mostahab(b) [ع.] (امف.) دوست داشته شده، دوست داشتنی. پسندیده، نیکو. (شرع.) قول یا فعلی که از گفتن و کردن آنها ثواب اخروی حاصل آید؛ مق. واجب، حرام، مکروه، مباح.

**مستحث:** mostahes(s) [ع.] (افا.) برانگیزاننده، ترغیب کننده، مشوق. محصل مالیات، تحصیلدار.

**مستحثی:** mostahess-ī [ع. ف.] (حامص.)

محصلی مالیات، تحصیلداری.

**مستحدث:** mostahdas [ع.] (امف.) نو پیدا کرده شده، تازه پدید آمده. (ص.) نو، جدید.

**مستحدث:** mostahdes [ع.] (افا.) نو پیدا کننده؛ ج. مستحدثین.

**مستحسن:** mostahsan [ع.] (امف.) نیکو شمرده شده، پسند کرده. (ص.) پسندیده، ستوده.

**مستحضر:** mostahzar [ع.] (امف.) حاضر کرده، آماده. حاصل شده. به یاد دارنده، به یاد آورنده. آگاهی یافته، آگاه شده، مطلع.

**مستحفظ:** mostahfez [ع.] (افا.) آنکه از دیگری نگاهبانی چیزی را بخواهد. نگاهبان، پاسبان، حارس؛ ج. مستحفظین. مستحفظ زندان: زندان‌بان (فره.)

**مستحق:** mostaheɣ(ɣ) [ع.] (افا.) استحقاق دارنده، درخور، شایسته؛ ج. متسحقین. ضح.ـ در تداول به صیغهٔ اسم مفعول تلفظ شود.

**مستحکم:** mostahkem [ع.] (افا.) استوار، محکم. ضح.ـ در لغت عرب به صیغهٔ اسم فاعل آمده ولی در تداول فارسی به صیغهٔ اسم مفعول تلفظ شود.

**مستحل:** mostahal(l) [ع.] (امف.) حلال دانسته شده، (ص.) حلال.

**مستحل:** mostahel(l) [ع.] (افا.) حلال داننده. حلال شمرنده خون کسی را.

**مستحیل:** mostahīl [ع.] (افا.) امری که محال و ناممکن باشد. جسمی که تبدیل به جسم دیگر شده مانند سگی که در نمکزار افتاده و تبدیل به نمک شود؛ تبدیل شونده، از حالی به حالی درآینده. مستهلک. سخن بی‌سروته.

**مستخبر:** mostaxbar [ع.] (امف.) کسی که از او خبر جسته شده؛ ج. مستخبرین.

**مستخبر:** mostaxber [ع.] (افا.) خبر خواهنده از کسی؛ ج. مستخبرین.

**مستخدم:** mostaxdam [ع.] (افا.) خدمت خواهنده، به کار گمارنده؛ ج. مستخدمین.

**مستخدم:** mostaxdem [ع.] (امف.) آنکه از او خدمتی خواهند در مقابل مزد. (ص.) نوکر، خدمتکار؛ ج. مستخدمین. ضح.ـ به این معنی در تداول به خطا به صیغهٔ اسم فاعل تلفظ کنند.

**مستخرج:** mostaxraǰ [ع.] (افا.) بیرون آورنده، استخراج کننده؛ ج. مستخرجین.

**مستخرج:** mostaxreǰ [ع.] (امف.) بیرون آورده، استخراج شده. (ا.) بقایای حساب عمال دیوان که به ضرب چوب و شکنجه از آنان دریافت می‌کرده‌اند. (دکتر یزدگردی. نفثة‌المصدور. ۵۵۴).

**مستخف:** mostaxaf(f) [ع.] (افا.) سبک شمرده، خوار داشته. (ص.) خوار، زبون.

**مستخف:** mostaxef(f) [ع.] (افا.) سبک شمرنده، خوار دارنده؛ ج. مستخفین.

**مستخلص:** mostaxlas [ع.] (افا.) خلاص جوینده، رهایی خواهنده. برگزیننده؛ ج. مستخلصین.

**مستخلص:** mostaxles [ع.] (امف.) خلاص کرده شده، نجات داده شده. خالص کرده شده. به تصرف درآمده. برگزیده.

**مستدام:** mostadām [ع.] (امف.) دوام خواسته شده، دوام یافته. (ص.) پایدار.

**مستدبر:** mostadber [ع.] (افا.) آنکه پایان کار را نگرد.

**مستدرک:** mostadrak [ع.] (امف.) تدارک شده، جبران شده. رفع توهم شده. ذیلی بر کتاب یا رساله یا مقاله که در آن بعض نکات شرح شود. استدراک در فن استیفاء عبارت بود از تفاوتی که به هنگام مقابلهٔ نسخهٔ مشرف با نسخهٔ عامل، بر اثر فوت یا غیبت

کسی که محصول یا مزروعی باید عاید وی گردد، حاصل می‌گردیده و به عبارت دیگر چون کسی که باید از محصول یا مزروع بهره‌مند گردد در میان نبوده، آنچه به وی تعلق می‌گرفته صرفهٔ پرداخت کننده می‌گردیده و این به ظاهر «مستدرک» نامیده می‌شده است. (دکتر یزدگردی. تعلیقات نفثة المصدور. ۵۴۴).

**مستدعی:** mostad'ā [ع.] (امف.) درخواست شده.

**مستدعی:** mostad'ī [ع.] (افا.) درخواست کننده. مستدعی بودن: متمنی بودن، خواهش کردن.

**مستدل:** mostadal(l) [ع.] (امف.) دلیل آورده شده، اثبات کرده با دلیل و برهان.

**مستدل:** mostadel(l) [ع.] (افا.) دلیل جوینده، طلب برهان کننده.

**مستدیر:** mostadīr [ع.] (افا.) دوز زننده، دور گرداننده. (ص.) مدور، دایره‌ای، گرد.

**مستذل:** mostazal(l) [ع.] (امف.) ذلیل شمرده، خوار داشته. (ص.) خوار، زبون، ذلیل.

**مستر:** mosattar [ع.] (امف.) پوشیده شده، پنهان گشته.

**مستر:** mosatter [ع.] (افا.) پوشنده، پنهان کننده.

**مستراح:** mostarāh [ع.] (امف.) جای راحت، محل آسایش. مبال، مبرز.

**مسترجع:** mostarǰa' [ع.] (امف.) بازگردانده، انعام باز پس گرفته شده.

**مسترجع:** mostarǰe' [ع.] (افا.) خواهندهٔ بازگرداندن چیزی.

**مسترخی:** mostarxī [ع.] (افا.) سست و نرم شونده. (ص.) سست و نرم، فروهشته.

**مسترد:** mostarad(d) [ع.] (افا.) رد کننده، پس دهنده.

**مسترد:** mostared(d) [ع.] (امف.) رد کرده شده، پس داده، باز فرستاده.

**مسترسل:** mostarsel [ع.] (افا.) فروهشته و نرم شونده (موی) رام شونده، انس گیرنده.

**مسترشد:** mostaršed [ع.] (افا.) راه یابنده. راه راست جوینده، هدایت طلبنده؛ ج. مسترشدین.

**مسترضع:** mostarze' [ع.] (افا.) شیرخورنده، شیرخوار. شیرده خواهنده.

**مستریح:** mostarīh [ع.] (افا.) طالب استراحت، خواستار راحت.

**مستزاد:** mostazād [ع.] (امف.) زیاد کرده شده، افزون شده. (شعر.) شعری که در آخر هر بیت یا هر مصراع آن جمله‌ای آورن که وزن آن جملات با هم متحد و در عین حال با وزن مصراع‌های اصلی متناسب باشد.

**مستزید:** mostazīd [ع.] (افا.) زیادت‌خواه، زیاده‌طلب. گله‌مند، شاکی، رنجیده.

**مستسعد:** mostas'ad [ع.] (امف.) سعادت یافته، نیک‌بخت گردیده. (ص.) نیک‌بخت.

**مستسعد:** mostas'ed [ع.] (افا.) نیک‌بختی جوینده، سعادت خواهنده. کسی که چیزی را به فال نیک گیرد.

**مستسقی:** mostasɣī [ع.] (افا.) کسی که آب برای نوشیدن طلبد؛ آب‌خواه. (پز.) کسی که به مرض استسقاء مبتلی است.

**مستشار:** mostašār [ع.] (امف.) کسی که با او مشورت کنند و صلاح پرسند؛ رای‌زن. متخصصی که از کشوری خارج برای اصلاح وزارت‌خانه یا اداره‌ای استخدام کنند. مستشار سفارت: رای‌زن سفارت (فره.)

**مستشرف:** mostašref [ع.] (افا.) آنکه چیزی را تحت نظر خود قرار می‌دهد. مسلط. مرتفع، بلند.

**مستشرق:** mostašreɣ [ع.] (افا.) عالم استشراق، خاورشناس، شرق‌شناس؛ ج.

مستشرقین.

**مستشعر:** mostaš'er [ع.] (اِفا.) پوشانندهٔ پیراهن (غم.) به خود بازآینده. پنهان دارندهٔ ترس و بیم در دل.

**مستشفی:** mostašfā [ع.] (اِمف. اِ.) شفاخانه، بیمارستان؛ دار الشفاء.

**مستشفی:** mostašfī [ع.] (اِفا.) شفا جوینده، بهبود خواهنده.

مستشهد: mostašhed [ع.] (اِفا.) طلب کننده؛ شاهد. جویندهٔ گواه.

**مستشیر:** mostašīr [ع.] (اِفا.) مشورت کننده، رای جوینده؛ ج. مستشیرین.

**مستصحب:** mostasheb [ع.] (اِفا.) یار گیرنده، همدم خواهنده. (ص.) یار، یاور. همراه دارنده.

**مستصفی:** mostasfā [ع.] (اِمف.) پاکیزه شده، صفا یافته.

**مستصفی:** mostasfī [ع.] (اِفا.) آنکه خالص چیزی را بگیرد. برگزیننده و گیرندهٔ کل مال کسی.

**مستضعف:** mostaz'af [ع. استضعاف.] (اِمف.) ضعیف شمرده.(ص.) ضعیف النفس؛ ج. مستضعفین.

**مستضیء (ء):** mostazī(') [ع.] (اِفا.) نور جوینده، روشنایی طلب کننده.

**مستطاب:** mostatāb [ع.] (اِمف.) پاک یافته شده. خوش آمده. (ص.) پاک، پاکیزه. جناب مستطاب...: در عنوان بزرگی برای احترام گویند و نویسند.

**مستطاع:** mostatā' [ع.] (اِمف.) چیزی که بدست آید و در ید قدرت شخص باشد.

**مستطرف:** mostatraf [ع.] (اِمف. ص.) تازه، نو. شگفت، عجیب، طرفه. برگزیده، منتخب.

**مستطیب:** mostatīb [ع.] (اِفا.) پاکیزه شونده، پاک گردنده. (ص.) پاک، منزه.

**مستطیر:** mostatīr [ع.] (اِفا.) درخشان. منتشر.

**مستطیع:** mostatī' [ع.] (اِفا.) آنکه دارای استطاعت و توانایی است. متمول. (شرع.) آنکه مالش به حد نصاب حج بیت اللّه رسیده.

**مستطیف:** mostatīf [ع.] (اِفا.) دور چیزی گردنده، گرد گردنده.

**مستطیل:** nostatīl [ع.] (اِفا. ص.) دراز، طولانی.

**مستظرف:** mostazraf [ع.] (اِمف.) ظریف ساخته شده. ظریف، زیبا. صنعت مستظرف: هنر زیبا.

**مستظهر:** mostazhar [ع.] (اِمف.) کسی که از وی یاری خواهند و بدو پشت گرم شوند؛ یاری خواسته شده؛ ج. مستظهرین.

**مستظهر:** mostazher [ع.] (اِفا.) آنکه از دیگری حمایت خواهد، پشت گرم شونده؛ ج. مستظهرین.

**مستعار:** mosta'ār [ع.] (اِمف.) آنچه که به عاریت گرفته شده. کلمه‌ای که از زبانی دیگر اخذ شده؛ دخیل. عوضی، بدلی.

**مستعان:** mosta'ān [ع.] (اِمف.) کسی که از او کمک خواسته شده؛ یاری جسته. صفتی است از صفات خدا.

**مستعجل:** mosta'ǰal [ع.] (اِمف.) امری که در آن شتاب شده. (اِ.) (گیا.) ثعلب.

**مستعجل:** mosta'ǰel [ع.] (اِفا.) طلب شتاب کننده. عجله کننده. زودگذر.

**مستعد:** mosta'ed(d) [ع.] (اِفا.) استعداد چیزی دارنده، آنکه آمادهٔ کاری است؛ آماده، مهیا؛ ج. مستعدین.

**مستعذب:** mosta'zab [ع.] (اِمف.) گوارا و شیرین یافته، گوارا شده. مطبوع، خوشایند.

**مستعذب:** mosta'zeb [ع.] (اِفا.) آب شیرین و گوارا یابنده (خواهنده، نوشاننده)؛

ج. مستعذبین.

**مستعرب:** mosta'reb [ع.] (افا.) عجمی که داخل عرب شود. عجمی که تقلید عرب کند؛ عرب‌نما. سخن زشت عربی آورنده؛ مستعربین.

**مستعصم:** mosta'sem [ع.] (افا.) چنگ در زننده، پناه برنده؛ ج. مستعصمین.

**مستعفی:** mosta'fī [ع.] (افا.) طلب عفو کننده، بخشایش خواهنده. کارمندی که از کار و شغل خود کناره گیرد.

**مستعقب:** mosta'γeb [ع.] (افا.) لغزش جوینده. عوض گیرنده؛ ج. مستعقبین.

**مستعلم:** mosta'lem [ع.] (افا.) طلب کنندهٔ علم؛ ج. مستعلمین.

**مستعلی:** mosta'lā [ع.] (امف.) مغلوب، مقهور.

**مستعلی:** mosta'lī [ع.] (افا.) بلند برآمده. غلبه کننده، قهر کننده. (ص.) بلند، برتر.

**مستعمر:** mosta'mar [ع.] (امف. اِ.) جایی که آباد کردن آن را خواهند (غم.) محلی که اهالی کشوری دیگر در آن آیند و آن را آباد کنند و از آن بهره بردارند.

**مستعمر:** mosta'mer [ع.] (افا.) آنکه از دیگری آباد کردن جایی را بخواهد. کسی که به کشور و ناحیهٔ دیگر رود تا آنجا را آباد کند و بهره‌بردارد؛ ج. مستعمرین.

**مستعمره:** mosta'mar-a(-e) [ع. مستعمرة] (امف. اِ.) مؤنث مستعمر؛ ناحیه و سرزمینی که دولتی بیگانه آن را تصرف کند و به عنوان آباد کردن آن از منابع طبیعی و انسانیش بهره‌مند شود؛ ج. مستعمرات.

**مستعمل:** mosta'mal [ع.] (امف.) بکار برده شده، استعمال شده. بکار گماشته. (ص.) کار کرده، کهنه، فرسوده. معمول، متداول، رایج. (دس.) کلمه‌ای که به تنهایی دارای معنی باشد و استعمال شود؛ مق. مهمل.

**مستعمل:** mosta'mel [ع.] (افا.) بکار برنده، استعمال کننده. بکار برندهٔ لغت؛ ج. مستعملین.

**مستعیر:** mosta'īr [ع.] (افا.) آنکه چیزی به عاریت گیرد؛ عاریت‌خواه؛ ج. مستعیرین.

**مستعین:** mosta'īn [ع.] (افا.) استعانت کننده، یاری خواهنده.

**مستغاث:** mostaγās [ع.] (امف.) آنکه از او دادخواهی و فریادرسی خواهند.

**مستغرب:** mostaγrab [ع.] (امف.) غریب شمرده، شگفت دانسته.

**مستغرب:** mostaγreb [ع.] (افا.) (ف.) (نو.) کسی که به زبان‌ها و آداب و عادات غربیان (اروپاییان و آمریکاییان) آگاه است؛ مق. مستشرق؛ ج. مستغربین.

**مستغرق:** mostaγreγ(-raγ) [ع.] (افا. اِمف.) فرو رونده در آب، غوطه‌ور شونده. آنکه سخت سرگرم امری و مسأله‌ای است. ضح.ـ در تداول فارسی به صیغهٔ اسم مفعول تلفظ شود؛ ج. مستغرقین.

**مستغفر:** mostaγfar [ع.] (امف.) کسی که برای او آمرزش خواسته شده، آمرزیده.

**مستغفر:** mostaγfer [ع.] (افا.) آمرزش خواهنده.

**مستغل:** mostaγal(l) [ع.] (امف.) زمینی که از آن غله بردارند، زمین غله‌خیز. خانه، کاروانسرا، دکانی که به اجاره دهند؛ ج. مستغلات. ضح.ـ در تداول فارسی غالباً به صیغهٔ اسم فاعل تلفظ شود.

**مستغنی:** mostaγnī [ع.] (افا.) طلب کنندهٔ بی‌نیازی. (ص.) بی‌نیاز. ثروتمند، مالدار.

**مستغیث:** mostaγīs [ع.] (افا.) آنکه فریادرسی و دادخواهی کند؛ استغاثه کننده؛ ج. مستغیثین.

**مستفاد:** mostafād [ع.] (امف.) فایده گرفته شده، استفاده شده. مفهوم شده.

**مستفرغ:** mostafreγ [ع.] (اِفا.) آنچه تولید قئ کند. (پز. قد.) آنچه بدن را تهی سازد، مانند مسهل و دوای قئ. آنکه با همهٔ توانایی خود کار کند (غم.)

**(مستفرنگ):** mostafrang [به سیاق ع.] (ص.) کسی که در پوشیدن لباس و آداب و عادات شیوهٔ فرنگیان را تقلید کند. ضح.ـ کلمه‌ای غلط است که به سیاق عربی ساخته‌اند.

**مستفسر:** mostafser [ع.] (اِفا.) آنکه دربارهٔ مطالبی از دیگری شرح و توضیح خواهد، استفسار کننده؛ ج. مستفسرین.

**مستفید:** mostafīd [ع.] (اِفا.) فایده گیرنده، سود خواهنده، بهره‌مند؛ ج. مستفیدین.

**مستفیض:** mostafīz [ع.] (اِفا.) فیض برنده، طالب فیض؛ ج. مستفیضین.

**مستقبح:** mostaγbah [ع.] (اِمف.) زشت شمرده، قبیح دانسته.

**مستقبح:** mostaγbeh [ع.] (اِفا.) زشت شمرنده، قبیح داننده؛ ج. مستقبحین.

**مستقبل:** mostaγbal [ع.] (اِمف.) زمانی که پس از این آید، آینده. (دس.) فعلی که دلالت بر زمان آینده کند؛ مق. ماضی و حال. ضح.ـ در فارسی مستقبل ترکیب شود از فعل خواستن (که صرف شود) + مصدر یا مصدر مرخم فعل منظور: خواهم رفت. (نق.) تصویر تمام‌رخ؛ مق. نیم‌رخ.

**مستقبل:** mostaγbel [ع.] (اِفا.) روی‌آورنده، پیش‌آینده. آنکه به پیشواز مسافر رود، استقبال کننده، پذیره کننده؛ ج. مستقبلین.

**مستقر:** mostaγar(r) [ع.] (اِمف. اِ.) جای استقرار، محل قرار گرفتن، مسکن. کرسی ناحیه. پایتخت.

**مستقر:** mostaγer(r) [ع.] (اِفا.) قرار جوینده، قرار گیرنده، جای‌گیر.

**مستقصی:** mostaγsā [ع.] (اِمف.) تحقیق و بررسی شده.

**مستقصی:** mostaγsī [ع.] (اِفا.) تفحص و تحقیق کننده.

**مستقل:** mostaγel(l) [ع.] (اِفا.) کسی که در اجرای امور خود آزاد و مختار است؛ آزاد، مختار؛ ج. مستقلین. پا بر جا، پایدار. (سیا.) کشور و ملتی آزاد که به بیگانگان اجازهٔ دخالت نمی‌دهد.

**مستقلاً:** mostaγell-an [ع.] (ق.) به استقلال، آزادانه.

**مستقه:** mostaγa [معر. = مشته = مشتک] (اِ.) پوستین آستین دراز. آلتی که بدان چنگ و مانند آن نوازند؛ ج. مساتق. مقیاس آب (تاریخ قم. ص ۴۳).

**مستقیم:** mostaγīm [ع.] (اِفا.) استقامت دارنده. (ص.) راست؛ مق. کج. خط مستقیم: (هس.) خط راست و آن اقصر فاصلهٔ میان دو نقطه است؛ راسته؛ مق. منحنی‌ومنکسر. پابرجا، پایدار. امین، معتمد. معتدل.

**مستقیماً:** mostaγīm-an [ع.] (ق.) راست و مستقیم، بطور مستقیم.

**مستکبر:** mostakber [ع.] (اِفا.) متکبر، باتکبر، بزرگ‌منش. گردنکش.

**مستکره:** mostakrah [ع.] (اِمف.) زشت دانسته، ناخوش شمرده، کراهت داشته.

**مستکره:** mostakreh [ع.] (اِفا.) زشت و کریه داننده، ناخوش شمرنده؛ ج. مستکرهین.

**مستکفی:** mostakfī [ع.] (اِفا.) آنکه طلب کفایت کند تا کاری را به انجام رساند؛ کفایت خواهنده.

**مستکن:** mostaken(n) [ع.] (اِفا.) پوشیده، نهفته. مراجعت کننده به خانهٔ خود.

**مستلذ:** mostalaz(z) [ع.] (اِمف.) لذت برده، تمتع گرفته.

**مستلذ:** mostalez(z) [ع.] (اِفا.) لذت جوینده، تمتع برنده؛ ج. مستلذین.

**مستلزم:** mostalzem [ع.] (اِفا.) لازم خواهنده، لازم دارنده. موجب، مسبب.

**مستلقی:** mostalγī [ع.] (اِفا.) به پشت دوابنده.

**مستمال:** mostamāl [ع.] (امف.) استمالت کرده، راضی کرده.

**مستمد:** mostamed(d) [ع.] (اِفا.) استمداد کننده، یاری خواهنده؛ ج. مستمدین.

**مستمر:** mostamer(r) [ع.] (اِفا.) دایم، همیشه، بر دوام.

**مستمراً:** mostamerr-an [ع.] (ق.) همیشه، پیوسته، دایماً.

**مستمسک:** mostamsak [ع.] (اِفا.) چنگ در زننده؛ ج. مستمسکین.

**مستمسک:** mostamsek [ع.] (امف.) چیزی که بدان چنگ درزنند؛ دست‌آویز. وسیله.

**مستمع:** mostama' [ع.] (امف.) شنوده، شنیده شده.

**مستمع:** mostame' [ع.] (اِفا.) گوش دهنده؛ ج. مستمعین. مستمع آزاد: کسی که ـ بدون آنکه شاگرد رسمی باشد ـ در کلاس درس یا خطابه حاضر شود و به درس و نطق گوش دهد.

**مستملح:** mostamlah [ع.] (امف.) نمکین یافته. (ص.) نمکین.

**مستملک:** mostamlak [ع.] (اِفا.) به ملکیت خواهنده زمین یا چیزی را، متصرف.

**مستملک:** mostamlek [ع.] (امف.) زمین یا چیزی که به ملکیت درآمده؛ متصرف.

**مستمند:** most-(a)-mand (ص‌مر.) گله‌مند، شاکی. غمگین. اندوهناک. تهیدست، فقیر.

**مستنبط:** mostanbat [ع.] (امف.) بیرون آورده شده، استنباط شده، درک شده. (هس.) در هندسه معمولاً به مطالبی برمی‌خوریم که شامل دو قسمت است: یک قسمت که بدان متکی می‌شویم و قسمت دیگر که آن را از قسمت اول استنباط می‌کنیم. اولی را فرض و دومی را مستنبط می‌نامند.

**مستنبط:** mostanbet [ع.] (اِفا.) استنباط کننده، درک کننده؛ ج. مستنبطین.

**مستنبه:** mostanbeh [ع.] (اِفا.) جویندهٔ خبر، طالب آگاهی. بیدار، هوشیار؛ ج. مستنبهین.

**مستنجد:** mostanǰed [ع.] (اِفا.) یاری خواهنده. دلیر و توانا؛ ج. مستنجدین.

**مستنجم:** mostanǰem [ع.] (اِفا.) خواهندهٔ روشنایی. (ص.) روشن، تابان.

**مستند:** mostanad [ع.] (امف.) چیزی که بدان استناد کنند؛ سند، دلیل.

**مستند:** mostaned [ع.] (اِفا.) استناد کننده؛ ج. مستندین.

**مستنسر:** mostanser [ع.] (اِفا.) به کرکس ماننده؛ ج. مستنسرین.

**مستنشق:** mostanšaγ [ع.] (امف.) چیزی که آن را استنشاق کنند.

**مستنشق:** mostanšeγ [ع.] (اِفا.) آنکه آب یا مایعی دیگر در بینی کند. نفس از بینی کشنده؛ ج. مستنشقین.

**مستنصر:** mostanser [ع.] (اِفا.) یاری خواهنده، نصرت جوینده؛ ج. مستنصرین.

**مستنطق:** mostanteγ [ع.] (اِفا.) آنکه از اشخاص استنطاق کند؛ بازپرس؛ ج. مستنطقین.

**مستنظر:** mostanzar [ع.] (امف.) مهلت خواسته شده. انتظار داشته. (اِ مک.) محل انتظار.

**مستنظر:** mostanzer [ع.] (اِفا.) آنکه مهلت خواهد، مهلت خواهنده. انتظار دارنده.

**مستنفر:** mostanfer [ع.] (اِفا.) رم کننده، رمنده؛ ج. مستنفرین.
**مستنقه:** mostanγeh [ع.] (اِفا.) فهمنده، دریابنده. جستجو کننده؛ تفحص کننده. پرسنده، سؤال کننده.
**مستنکر:** mostankar [ع.] (اِمف.) زشت، ناپسند، مکروه. ناشناخته، ناشناس.
**مستنکر:** mostanker [ع.] (اِفا.) ناشناسنده. پرسندهٔ چیزی که نمی‌داند؛ ج. مستنکرین.
**مستنیر:** mostanīr [ع.] (اِفا.) نور جوینده، روشنایی جوینده؛ مق. منیر. ستارهٔ مستنیر: (نج.) ستاره‌ای که از خود نور ندارد و از ستارگان دیگر نور گیرد؛ مق. ستارهٔ منیر، مانند ماه که از خورشید کسب نور کنند. روشن.
**مستوثق:** mostawseγ(-tow-) [ع.] (اِفا.) وثیقه گیرنده. (ف.) وثوق دارنده، مطمئن.
**مستوجب:** mostawǰeb(-tow-) [ع. استیجاب] (اِفا.) سزاوار شونده. لایق، سزاوار، مستحق؛ ج. مستوجبین.
**مستوحش:** mostawheš [ع.] (اِفا.) وحشت دارنده، ترسنده؛ ج. مستوحشین. وحشتناک.
**مستودع:** mostawda' [ع.] (اِمف.) به امانت گذاشته شده (مال و جز آن). محل حفظ امانت. محل جنین در شکم مادر. آنچه که در کتاب و رساله‌ای نقل کنند.
**مستودع:** mostawde' [ع.] (اِفا.) آنکه مالی را به امانت گذارد؛ ودیعه گذارنده؛ ج. مستودعین.
**مستور:** mastūr [ع.] (اِمف.) پوشیده شده، پنهان. پرده‌نشین (زن). پاکدامن، عفیف.
**مستوسق:** mostawseγ(-tow-) [ع.] (اِفا.) اشتران فراهم آینده. ترتیب یابنده، منظم شونده.
**مستوطن:** mostawten [ع.] (اِفا.) ساکن.
**مستوعب:** mostaw'eb [ع.] (اِفا.) گیرنده همه چیزی را، همه را فرا گیرنده. قسمت مستوعب: (فل.) تقسیمی است که دایر مدار نفی و اثبات باشد (فرلغا. سج.)
**مستوفی:** mostawfā [ع.] (اِمف.) همه را فرا گرفته، استیفا شده. (ص.) تمام، کامل.
**مستوفی:** mostawfī [ع.] (اِفا.) تمام فراگیرنده. آنکه تمام حق خود را بگیرد. (مال.) محاسب عواید مالیاتی (غم.) ضح. ـ تا قبل از دورهٔ مظفرالدین شاه در رشتهٔ مالیه معمولاً یک مستوفی و یک سردفتردار بود. مستوفی کارش این بود که حساب یک ولایت را می‌رسید. معاون مستوفی را سررشته‌دار می‌گفتند. برای ولایات از طرف دفتر استیفاء مرکز (وزارت مالیه، وزارت لشکر، وزارت بقایا) مستوفیان خوش نام و درستکار و متعین انتخاب می‌شدند. مستوفیان مذکور کتابچهٔ دستورالعمل (= بودجه) هر ایالت و ولایتی را از روی دفترهای جزء و جمع و بنابر وضع موجود (ممکن بود در ظرف سال بر اثر بروز آفات یا زلزله بعضی دهات خراب شود یا صنفی از اصناف از کار باز ماند یا دهات جدیدالنسقی بوجود آید) می‌نوشتند. این کتابچه به مهر و ثبت کلیهٔ مستوفیان ذی‌نظر، وزیر دفتر، وزیر لشکر، وزیر وظایف، وزیر بقایا، صدراعظم و صحه و مهر پادشاه می‌رسید (احمد هرمزد). (مال.) بزرگترین مأمور مالیاتی یک ناحیه، سردفتر اهل دیوان که از دیگر محاسبان حساب گیرد.
**مستولی:** mostawlī [ع.] (اِفا.) آنکه بر چیزی کاملاً تسلط یابد، چیره شونده، دست‌یافته. (منط.) الفاظی که در حد اعتدال باشند و از رکاکتی که در سخن عوام باشد دور بوند و در تکلف به حدی نباشد که آن را از محاورات خواص شمرند. (اساس الاقتباس. ۵۷۴.)

**مستوی:** mostavī [ع.] (اِفا.) برابر، یکسان. هموار و برابر، راست، مستقیم. ترتیب مستوی: (رض.) نوشتن اعداد است بصورت صعودی؛ مق. ترتیب معکوس. سطح مستوی: (هس.) سطح هموار و برابر.

**مسته:** mosta(-e) [= مست] (اِ.) غم، اندوه.

**مسته:** mosta(-e) (اِ.) چاشنیی که به مرغان شکاری مانند باز و شاهین و چرغ دهند. طعمهٔ پرندهٔ شکاری. (مج.) نعمت.

**مستهام:** mostahām [ع.] (اِمف.) سرگشته، حیران.

**مستهان:** mostahān [ع.] (اِمف.) ذلیل شده، خوار.

**مستهجن:** mostahǰan [ع.] (اِمف.) عیب گرفته شده. (ص.) زشت، رکیک. مرد دو رگه که نیمی عرب و نیمی عجم باشد و به زعم عرب چنین کس غیر فصیح بود. (سبک‌شناسی ۲:۳۱))

**مستهزء:** mostahze' [ع.] (اِفا.) استهزا کننده، فسوس کننده، ریشخند کننده؛ ج. مستهزئین.

**مستهل:** mostahel(l) [ع.] (اِفا.) جویندهٔ هلال (ماه نو)، بینندهٔ ماه نو. روی درخشنده از شادی. ابر بارنده.

**مستهلک:** mostahlak [ع.] (اِمف.) نیست شده، نابود گردیده، معدوم. پرداخته بتدریج (وجه قرض شده). بدست آمده بتدریج (سرمایه‌ای که به امری اختصاص داده‌اند.)

**مستی:** mast-ī (حامص.) حالتی که از نوشیدن مسکر در شخص ایجاد شود؛ مست بودن، سکر.

**مستی:** most-ī (حامص.) گله کردن، شکایت کردن. ضح.- «مست» به معنی شکایت و گله است و «مستی» ظ. تنها لغتی است که در آن «ی» حاصل مصدر به اسم معنی ملحق شده.

**مسجد:** masǰed [معر. آرا.] (اِ.) جای سجده. محلی که مسلمانان در آن نماز گزارند، مزکت. مسجد آدینه: مسجد بزرگی در شهر که روزهای جمعه در آن نماز جمعه برگزار شود؛ مسجد جامع.

**مسجع:** mosaǰǰa' [ع.] (اِمف.) کلام دارای سجع.

**مسجل:** mosaǰǰal [ع.] (اِمف.) سجل کرده شده. قباله و سند نوشته و مهر کرده شده. امر مستند و مدلل.

**مسجل:** mosaǰǰel [ع.] (اِفا.) نویسندهٔ سجل، ثبت کنندهٔ احکام. قاضیی که قباله نویسد و مهر کند؛ ج. مسجلین.

**مسجود:** masǰūd [ع.] (اِمف.) سجده شده، کسی که بر او سجده کنند.

**مسجور:** masǰūr [ع.] (اِمف.) لبریز از آب. پر، ممتلی. مروارید به رشته کشیده.

**مسجون:** masǰūn [ع.] (اِمف.) محبوس، زندانی.

**مسح:** mash [ع.] (مص‌م.) دست مالیدن به چیزی. (فق.) دست آغشته به آب وضو را به پیش سر و پاها مالیدن. دور کردن آلودگی، پاک کردن. (اِمص.) مالش دست. (فق.) مالش دست آغشته به آب وضو به پیش سر و پاها.

**مسح:** mesh [ع.] (اِ.) جامهٔ درشت و ستبر از موی بز، خر و شتر (دزی ج ۲: ۵۸۹). پلاس. پلاس رهبان (السامی فی الاسامی). عبا؛ ج. امساح، مسوح.

**مسحور:** mashūr [ع.] (اِمف.) سحر شده، سحر زده، جادو کرده شده. کسی که تیر به شش او رسیده (غم.) (مج.) فریفته؛ ج. مسحورین.

**مسحوق:** mashūγ [ع.] (اِمف.) ساییده شده. کوبیده شده، کوفته.

**مسحی:** mashī (اِ.) نوعی از موزه که صلحا

و امرا در پا می‌کردند (غیاث.)

**مسخ:** masx [ع.] (مص‌م.) برگرداندن صورتی به صورت زشت‌تر؛ دیگرگون ساختن. به سیار غلط نوشتن. (امص.) دگرگون‌سازی. (ص.) کسی که بصورت زشت‌تر درآمده؛ ممسوخ. (فل.) تعلق روحی انسانی است ـ بعد مفارقت از بدن خود ـ به بدن حیوانی (فاضل تونی. تقریرات ۱۳۶).

**مسخر:** mosaxxar [ع.] (امف.) به تصرف درآمده، تسخیر شده. مطیع، رام.

**مسخر:** mosaxxer [ع.] (افا.) تسخیر کننده، به تصرف درآورنده. غلبه کننده، غالب.

**مسخرگی:** masxara(e)g-ī [ع. ف.] (حامص.) استهزاء، سخریه. مسخره بودن، دلقکی.

**مسخره:** masxara(-e) [ع. عم. مسخرة] (ص.) کسی که او را مورد استهزاء قرار دهند. کسی که بسیار شوخی و هزل گوید و حرکات خنده‌دار کند؛ مقلد، دلقک.

**مسخره‌بازی:** m.-bāz-ī [ع. ف.] (حامص.) مسخرگی. انجام دادن امور بصورت مسخره و غیر جدی. مسخره‌بازی درآوردن: مسخرگی کردن. کارها را بصورت مسخره و غیر جدی انجام دادن. مسخره‌بازی کردن: مسخره بازی درآوردن.

**مسخط:** masxat [ع.] (اِ.) آنچه موجب خشم و سخط گردد؛ ج. مساخط.

**مسخن:** mosaxxan [ع.] (امف.) گرم شده، حرارت داده.

**مسخن:** mosaxxen [ع.] (افا.) گرم کننده، حرارت دهنده.

**مسخوط:** masxūt [ع.] (امف.) ناخوش، منفور، مکروه.

**مسخول:** masxūl [ع.] (امف.) ضعیف، فرومایه.

**مسد:** masad [ع.] (اِ.) ریسمانی از لیف یا پوست درخت خرما. ریسمان محکم؛ ج. مساد.

**مسدد:** mosaddad [ع.] (امف.) استوار شده، محکم گردیده. (ص.) مرد راست و درست، راست کار و درست گفتار. امر راست و درست و استوار.

**مسدد:** mosadded [ع.] (افا.) محکم کننده، استوار گرداننده. (پز.قد.) دوایی را نامند که به سبب پیوست و کثافت خود ایجاد سده نماید (مخزن الادویه).

**مسدس:** mosaddas [ع.] (امف.) دارای شش (رکن، عضو و غیره) کرده. (هس.) سطحی شش گوشه، شش ضلعی. (شعر.) مسمطی است که هر بند آن دارای شش مصراع باشد. (عر.) بیتی که اجزاء وزن در آن شش بار تکرار شود؛ شش رکنی. عرصهٔ مسدس: جهان به اعتبار شش جهت. مسدس عالم (گیتی): عرصهٔ مسدس.

**مسدود:** masdūd [ع.] (امف.) بسته شده. استوار کرده. بازداشته شده.

**مسرت:** masarrat [ع. مسرة] (مص‌ل.) شاد شدن. (امص.) شادی، شادمانی، سرور؛ ج. مسرات.

**مسرجه:** masraǰa(-e) [ع. مسرجة] (اِ.) پایهٔ چراغ، چراغدان.

**مسرح:** masrah [ع.] (اِ.) چراگاه. تماشاخانه (غم.)

**مسرح:** mesrah [ع.] (اِ.) آلتی که به وسیلهٔ آن موها را منظم و مرتب کنند، شانه؛ ج. مسارح.

**مسرع:** mosreʼ [ع.] (افا.) شتاب کننده. تندرو. پیک تندرو، قاصد تیز رفتار؛ ج. مسرعین. مسرع چرخ: (کن.) ماه، قمر.

**مسرف:** mosref [ع.] (افا.) آنکه بی‌اندازه خرج کند، اسراف کننده؛ ج. مسرفین.

**مسرور:** masrūr [ع.] (امف.) شاد شده،

خوشحال گردیده. (ص.) شاد، خوشحال، شادمان.

**مسروق:** masrūγ [ع.] (امف.) دزدیده شده، به سرقت رفته. کسی که از او مالی دزدیده باشند.

**مسری:** mosrī [ع.] (افا.) سرایت کننده، درگذرنده از کسی یا چیزی و رسنده به دیگری. ضح.ـ این کلمه در عربی به معنی سیر کننده در شب و رسنده به حد اعلای چیزی است و به معنی سرایت کننده در عربی «ساری» مستعمل است ولی به خطا در فارسی به معنی مذکور استعمال می‌گردد.

**مسطح:** mosattah [ع.] (امف.) پهن شده، هموار گردیده. (ص.) پهن و هموار. (هس.) شکلی که از احاطهٔ یک یا چند خط حاصل شود. (رض.) حاصل ضرب عددی در عددی دیگر، مثلاً دوازده مسطح ۳ و ۴ است. ضح.ـ از کشکول (ص ۱۲۲) برمی‌آید ظاهراً که مسطح اعم از مضروب دو عدد است، یکی در دیگری یا مضروب عددی در نفس خود، که به این معنی آن را مجذور و مربع نیز گویند. پس حاصل این شد که مسطح به معنی «حاصل ضرب» است، خواه حاصل ضرب عددی در عدد دیگر، یا حاصل ضرب عددی در خویش (قزوینی. یادداشتها ۷:۸۲).

**مسطر:** mastar [ع.] (ا.) صفحهٔ مقوایی که بر آن بجای سطرهاریسمان دوخته است و کاتبان آن را زیر ورق گذارند و روی هر سطر ریسمان دست کشند تا جای آن بر کاغذ بماند و بر آن جا سطری نویسند. خط کش.

**مسطر:** mosattar [ع.] (امف.) نوشته شده. خط کشی شده (کاغذ و غیره).

**مسطره:** mastar-a(-e) [ع. مسطرة] (ا.) خط کش؛ ج. مساطر. نمونهٔ متاع.

**مسطور:** mastūr [ع.] (امف.) نوشته شده، به سطر درآورده.

**مسعد:** mosa"ad [ع.] (امف.) (ف.) سعادتمند، نیکبخت. ضح.ـ تسعید در قاموس‌های معتبر عربی نیامده.

**مسعر:** mosa"ar [ع.] (امف.) قیمت کرده شده، بها کرده شده.

**مسعر:** mosa"er [ع.] (افا.) قیمت کننده، بها کننده.

**مسعود:** mas'ūd [ع.] (ص.) نیکبخت، سعادتمند. (ا.) نامی است از نام‌های مردان.

**مسعی:** mas'ā [ع.] (ا.) سعی، کوشش. مسلک، راه. تصرف؛ ج. مساعی.

**مسف:** mosaf(f) [ع.] (امف. اِ. مک.) محل پریدن مرغ (نزدیک زمین).

**مسف:** mosef(f) [ع.] (افا.) ابر نزدیک شونده. مرغ پرنده نزدیک زمین.

**مسقط:** masγat [ع.] (ا. مک.) جای افتادن چیزی، محل سقوط، مسقط؛ ج. مساقط.

**مسقط:** masγet [ع.] (ا. مک.) محل افتادن چیزی، محل سقوط، مسقط؛ ج. مساقط. محل تولد کودک. مسقط رأس: محل تولد، زادگاه، مسقط الرأس.

**مسقط:** mosγat [ع.] (امف.) ساقط کرده، حذف کرده شده.

**مسقط:** mosγet [ع.] (افا.) ساقط کننده، اندازنده. زنی که بچهٔ ناتمام افکنده باشد. بی‌آبرو کننده.

**مسقطی:** masγat-ī (ا.) نوعی شیرینی. طرز تهیه: پنج سیر نشاستهٔ گل را با آب سرد و گلاب خیسانده و خمیر کرده بصورت ماست درآورده و دو سه روز به حال خود می‌گذارند.

**مسقف:** mosaγγaf [ع.] (امف.) محلی که دارای سقف باشد؛ سقف‌دار.

**مسکت:** mosket [ع.] (افا.) خاموش کننده،

ساکت کننده.

**مسکته:** mosket-a(-e) [ع. مسکتة] (افا.) مؤنث مسکت. سخنی که شنونده را مفحم و خاموش کند (هاء در آخر کلمه برای مبالغه است.)

**مسکر:** mosker [ع.] (افا.) چیزی که نوشیدنش مستی آورد، مانند شراب، عرق و جز آن.

**مسکل:** meskel [مزغان، موسیقی] (ا.) سازی که آن را با دهن نوازند.

**مسکن:** maskan [ع.] (ا.) محل سکونت، جای‌باش، منزل، مقام؛ ج. مساکن.

**مسکن:** mosakken [ع.] (افا.) تسکین دهنده، آرام کننده. (پز.) دارویی که موجب آرامش و تخفیف آلام روحی یا جسمی شود. مسکن درد: (پز.) دارویی که موجب تخفیف و از بین رفتن دردهای جسمانی شود؛ ضد درد، مسکن وجع.

**مسکنت:** maskanat [ع. مسکنة] (امص.) تهی‌دستی، بی‌چیزی، بینوایی، درویشی.

**مسکوت:** maskūt [ع.] (امف.) خاموش شده.

**مسکوک:** maskūk [ع.] (امف.) سکه‌زده؛ ج. مسکوکات.

**مسکون:** maskūn [ع.] (امف.) جا داده شده، سکنی شده، محل سکونت.

**مسکه:** maska(-e) (ا.) روغن ناگداخته، چربی که از شیر یا دوغ گیرند.

**مسکین:** meskīn [ع.] (ا.) تهیدست، بی‌چیز، درویش. بی‌چاره؛ ج. مساکین.

**مسگر:** mes-gar (ص‌شغل.) آنکه ظروف و ادوات مسین سازد.

**مسلح:** mosallah [ع.] (امف.) آنکه به سلاح جنگی مجهز گردیده، سلاح‌دار.

**مسلحه:** maslaha(-e) [ع. مسلحة] (ا.) جایی ترسناک که لازم باشد سلاح با خود بردارند. محل سلاح پوشیدن. محل دیدبان، دیدگاه. گروه سلاحدار، نگهبانان مسلح؛ ج. مسالح.

**مسلخ:** maslax [ع.] (ا.) جای پوست کندن. محلی که در آن گاو و گوسفند را ذبح کنند و پوست کنند؛ سلاخ‌خانه.

**مسلخ:** maslax [محر. ع. مشلخ] (ا.) رخت‌کن حمام. ضح.ـ صحیح این کلمه «مشلخ» به ضم اول و شین مفتوح و لام مشدد مفتوح و حاء حطی است، لیکن ظاهراً در زمان ناصرخسرو «مسلخ» می‌گفته‌اند و او این کلمه را به همین صورت در قافیهٔ یکی از قطعات خود بکار برده است.

**مسلسل:** mosalsal [ع.] (امف.) به زنجیر بسته شده، مقید. بهم پیوسته، متصل. پشت سرهم، پیاپی. بهم بافته (زلف، موی). جامهٔ راه راه. (خط.) یکی از اشکال خطوط اسلامی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸). (نظ.) نوعی سلاح خودکار که پیاپی تیر اندازد. ضح.ـ (نظ.) سلاح‌هایی که کالیبر آنها تا ۱۵ میلیمتر باشد تفنگ یا مسلسل نامیده می‌شود (بسته به شرایط و خواص آنها) و از ۱۵ میلیمتر به بالا توپ... مسلسل سبک: (نظ.) سلاحی است خودکار و کوچک که در نتیجهٔ اخذ گاز باروت به خودی خود پر شده و آتش کند. مسلسل سنگین: (نظ.) سلاحی است خودکار و بزرگ که بر روی سه پایه قرار می‌گیرد و به وسیلهٔ آن می‌توان تعداد قابل توجهی تیر به هدف پرتاب کرد.

**مسلط:** mosallat [ع.] (امف.) تسلط یافته، غلبه کرده، چیره شده. (ص.) چیره، غالب؛ ج. مسلطین.

**مسلک:** maslak [ع.] (ا.) جای سلوک، محل عبور، راه. روش، طریقه؛ ج. مسالک.

**مسلم:** mosallam [ع.] (امف.) تسلیم شده.

باور کرده شده. کسی که حرف او را حجت دانند و بی‌چون و چرا بپذیرند. ثابت، مقرر. به سلامت داشته، رها گشته، محفوظ. (ق.) قطعی، قطعاً، مسلماً.

**مسلم:** moslem [ع.] (اِفا.) آنکه دین اسلام دارد؛ مسلمان؛ ج. مسلمین.

**مسلمات:** mosallam-āt [ع.] (اِمف.) ج. مسلمه. (منط.) مقدمه‌هایی بود که چون خصم تسلیم کند بر وی بکار داری، خواهی حق یا مشهور یا مقبول باش و خواهی مباش (دانشنامه. منطق ۱۲۴؛ فرع. سج.)

**مسلمان:** mosalmān [ع. مسلمانی] (ص.) آنکه به دین اسلام متدین است؛ ج. مسلمانان.

**مسلماً:** mosallam-an [ع.] (ق.) قطعاً، یقیناً، محققاً.

**مسلوب:** maslūb [ع.] (اِمف.) ربوده شده، سلب شده.

**مسلوخ:** maslūx [ع.] (اِمف.) حیوانی که پوستش را کنده باشند، پوست کنده.

**مسلوک:** maslūk [ع.] (اِمف.) سلوک شده، راه رفته.

**مسلول:** maslūl [ع.] (اِمف.) برکشیده شده، برآورده شده (شمشیر و جز آن). سیف مسلول: شمشیر برکشیده از غلاف، شمشیر برهنه. (پز.) کسی که به مرض سل گرفتار باشد؛ ج. مسلولین.

**مسلی:** mosallī [ع.] (اِفا.) تسلی دهنده. (اِ.) سومین اسب مسابقه (برهان).

**مسما:** mosammā [ع.] (اِ.) رسم الخطی از مسمی. نوعی غذا که با گوشت (گوسفند یا مرغ) و بادنجان و غیره پزند و آن اقسامی دارد مانند مسمای بادنجان، مسمای بره، مسمای ماهی.

**مسمار:** mesmār [ع.] (اِ.) میخ (آهنی)؛ ج. مسامیر. به مسمار دوختن: سخت بستن چیزی را. با کمال احتیاط نگهداشتن چیزی را.

**مس‌مس:** mes-mes (اِ.) (عم.) آهستگی، تأنی. با مس‌مس: (ق‌مر.) (عم.) به آهستگی، به تأنی.

**مسمط:** mosammat [ع.] (اِمف.) به رشته کشیده (مروارید و جز آن). (شعر.) الف - بیتی که به چهار قسم (پاره) تقسیم شود و در آخر سه قسم اول شاعر سجع نگاه دارد و در قسم چهارم قافیه آرد؛ شعر مسجع. ب - شعری شامل چند بند و هر بند شامل چند مصراع، بر یک وزن و بر یک قافیه، در حالی که در پایان مصراع آخر قافیهٔ اصلی را - که بنای شعر بر آن است - آورند. حکمی که رد نشود. (غم.)

**مسمع:** mesma' [ع.] (اِ.) گوش؛ ج. مسامع.

**مسمعه:** mesma'a(-e) [ع. مسمعة] (اِ.) گوش؛ ج. مسامع.

**مسمغان:** mas-maγ(moγ)-ān [= مصمغان، معر. مس (پهـ.) = مه (بزرگ) + مغان (ج. مغ)] (ص‌مر. اِمر.) بزرگ مغان، موبد موبدان.

**مسمن:** mosamman [ع.] (اِمف.) فربه کرده شده. (ص.) چاق، فربه. روغن‌دار، چرب. نوعی غذای چرب که اقسام مختلف دارد. ضح.- مسمّن بر وزن معظم از سمن به معنی چربی است ولی معمولاً نون آن را به الف تبدیل کنند و مسما گویند. (دکتر خیام‌پور. نداب. ۱:۲۵.)

**مسموع:** masmū' [ع.] (اِمف.) شنیده شده، شنیده.

**مسموم:** masmūm [ع.] (اِمف.) آنکه زهر به وسیله‌ای داخل بدنش شده؛ ج. مسمومین. زهردار (غذا).

**مسمی:** mosammā [ع.] (اِمف.) نامیده شده. نامزد، معین. سیاههٔ، نام‌نویسی. صورت ظاهر، فورمالیته. نوعی غذا.

**مسن:** mesan(n) [ع.] (اِ.) آلتی که با آن کارد را تیز کنند؛ فسان، سنگ‌ساو، سنگ‌ساب، سنگ چاقو تیزکن.

**مسن:** mosen(n) [ع.] (ص.) آنکه سال‌های بسیار از عمر او گذشته؛ پیر.

**مسند:** masnad [ع.] (اِ.) جایی که بر آن نشینند یا بر آن تکیه کنند؛ تکیه‌گاه؛ ج. مساند. بالش بزرگ، پشتی. فرشی گرانبها که بالای اطاق می‌افکندند و شاهان و بزرگان بر آن جلوس می‌کردند. مقام، مرتبه. (ف.) بد ذات، بد کردار. (ف.) تنبل، بیکاره. مسند آسودگان: (کن.) قبر. (کن.) دنیا. مسند جمع: (کن.) باد (جمشید را با سلیمان یکی پنداشته‌اند.)

**مسند:** mosnad [ع.] (امف.) اسناد داده. چیزی که به آن تکیه شود. آنکه بدو پناه برده شود. (دس. معا.) یکی از ارکان اصلی جمله و آن کلمه‌ای است که مفهوم آن را به مسندالیه نسبت داده باشند؛ محمول، محکوم به. (حد.) حدیثی که آن را به گوینده‌ٔ وی اسناد دهند؛ ج. مساند، مسانید. (حد.) مجموعهٔ احادیث که به ترتیب اسماء صحابه مرتب باشد. (تاریخ ابن‌عساکر ۳: ۲۷۹)؛ مق. مصنف. پسرخوانده.

**مسنن:** mosannen [ع.] (افا.) دندان‌پزشک، دندانساز؛ ج. مسننین.

**مسنون:** masnūn [ع.] (امف.) وارد شده در سنت، جایز (شرعاً)،؛سنت شده. ختنه شده.

**مسنون:** masnūn [ع.] (ص.) بد بو، متعفن.

**مسوار:** mes-vār (ص‌مر.) مس مانند. (اِ.) (شیم.) فلزی مخلوط است. قسمت عمدهٔ آن را مس تشکیل می‌دهد که با فلزی دیگر آمیخته. رنگ آن به رنگ طلا است و کمتر زنگ می‌زند و تیره می‌شود. در قدیم سماورهای عالی را از ورشو یا مسوار می‌ساختند. (فرعا.جما.)

**مسواک:** mesvāk [ع.] (اِ.) آلتی که به وسیلهٔ آن دندان‌ها را پاک کنند؛ خواه از چوب باشد یا موی جانوران و غیره، برس.

**مس و تس:** mes-o-tes (امر. اتـ.) (عم.) ظروف و آلات مسین. لوازم و وسایل آشپزخانه.

**مسوح:** masūh [ع.] (اِ.) (پز. قد.) دارویی که به وسیلهٔ آن بدن را مسح کنند (بحر الجواهر)؛ آنچه که به هنگام مالیدن آن به بدن، در مالش مبالغه نکنند (جمع‌الجوامع. فرنظا.)؛ ج. مسوحات.

**مسود:** mosavvad [ع.] (امف.) سیاه کرده شده. نوشته شده.

**مسود:** mosvad(d) [ع.] (امف.) سیاه.

**مسود:** mosavved [ع.] (افا.) سیاه کننده. نویسنده.

**مسوده:** mosavvad-a(-e) [ع. مسودة] (امف.) مؤنث مسود. سیاه کرده شده. نوشته شده. (اصط.) نامه‌ای که نخست سرسری آن را نویسند و سپس آن را اصلاح کنند؛ پیش‌نویس. (چا.) نمونه‌ای که چاپخانه از مطالب چیده شده دهد تا تصحیح و برگردانده شود؛ ج. مسودات.

**مسور:** mosavvar [ع.] (امف.) دارای سوار، دارندهٔ دستبند.

**مسوغ:** mosavvaγ [ع.] (امف.) گوارا شده، گوارنده. جایز شده، روا.

**مسوغ:** mosavveγ [ع.] (افا.) گوارا کننده. جایز کننده.

**مسوف:** mesvaf [ع.] (اِ.) عطردان.

**مسوف:** mosavvef [ع.] (افا.) خیره‌سر، خودرأی؛ ج. مسوفین.

**مسول:** mosavvel [ع.] (افا.) فریبنده و اغوا کننده؛ ج. مسولین.

**مسه:** mossa(-e) (اِ.) (اصط. زرگری) قسمی چکش که زرگران بکار برند. مسه آغو:

(اصط. زرگری) چکشی است که کف آن محدب است. مسه‌چهارسو: (اصط. زرگری) چکشی است چهار پهلو. مسه هوله (حوله): (اصط. زرگری) قسمی چکش (فرنظا.)

**مسهد:** mosahhad [ع.] (امف.) بیدار شده. (ص.) بیدار.

**مسهل:** moshel [ع.] (افا. اِ.) (پز.) دارویی که معده و روده‌ها را تطهیر کند و فضلات را از شکم براند.

**مسهل:** mosahhel [ع.] (افا.) آسان کننده، سهل گیرنده.

**مسیحادم:** masīhā-dam [معر. ف.] (ص‌مر.) آنکه دمش همچون عیسی مسیح باشد در زنده کردن مردگان و علاج بیماران.

**مسیحی:** masīh-ī [ع.] (ص‌نسب.) آنکه بر دین عیسی مسیح باشد؛ عیسوی؛ ج. مسیحیون، مسیحیین. (اِ.) (مس.) الف - یکی از گوشه‌های دستگاه شور. ب - گوشه‌ای از دستگاه سه‌گاه.

**مسیحیت:** masīhīyyat [ع.] (مص‌جع.) مسیحی بودن، عیسویت.

**مسیر:** masīr [ع.] (مص‌ل.) رفتن، روان شدن. (امص.) رفتار، روش، سیر. (اِ.) جای سیر، محل گردش. مدت سیر.

**مسیل:** masīl [ع.] (اِ.) آنجا که سیلاب از آن بگذرد؛ محل عبور سیل. جای سیل‌گیر.

**مسیو:** mosyo (اِ.) آقا (در خطاب به فرنگیان یا فرنگی‌مآبان مستعمل است.)

**مش:** maš [مخف. مشهدی] (عم.) اهل مشهد، مشهدی. داش‌مشدی.

**مشابه:** mašābeh [ع.] (اِ.) ج. شِبه؛ ج. شَبَه.

**مشابه:** mošābeh [ع.] (افا.) شباهت دارنده، همانند، مانند.

**مشابهت:** mošābahat(-be-) [ع. مشابهة] (مص‌ل.) به یکدیگر شباهت داشتن، مانند هم بودن. (فل.) همانند بودن شیئی به شئ دیگر در کیف (فرع. سج.) (امص.) شباهت، همانندی؛ ج. مشابهات.

**مشاتمت:** mošātamat(-te-) [ع. مشاتمة] (مص‌م.) یکدیگر را دشنام دادن.

**مشاجر:** mašāǰer [ع.] (اِ.) ج. مشجر.

**مشاجره:** mošāǰara(-ǰere) [ع. مشاجرة] (مص‌ل.) با یکدیگر نزاع کردن، ستیزیدن. (امص.) نزاع، ستیزه؛ ج. مشاجرات.

**مشاجه:** mošāǰǰa(-e) [ع. مشاجة] (مص‌ل.) با یکدیگر ستیزه کردن و شکستن سر هم را.

**مشاحنت:** mošāhanat(-he-) [ع. مشاحنة] (مص‌ل.) دشمنی ورزیدن با یکدیگر.

**مشار:** mošār [ع.] (امف.) اشاره کرده شده. آنکه طرف مشورت قرار گیرد.

**مشارب:** mašāreb [ع.] (اِ.) جِ. مشرب و مشربه.

**مشارع:** mašāre' [ع.] (اِ.) جِ. مشرع و مشرعه.

**مشارفت:** mošārafat(-re-) [ع. مشارفة] (مص‌ل.) تفاخر کردن به حسب و بزرگی. مطلع شدن بر چیزی. سمت اشراف و مفتشی بر کسی داشتن.

**مشارق:** mašāreɣ [ع.] (اِ.) ج. مشرق؛ جای‌های برآمدن آفتاب، خاورها؛ مق. مغارب. مشارق ثلث (ثلاث): (فل.) عبارتند از مشرق اعتدال و مشرق صیف و مشرق شتاء و مقابل آن مغارب ثلث (ثلاث) است (شا ج ۱ ص ۲۶۹) (فرع. سج.)

**مشارک:** mošārek [ع.] (افا.) شریک، انباز.

**مشارکت:** mošārakat(-re-) [ع. مشارکة] (مص‌ل.) شرکت کردن، انبازی کردن. (امص.) شرکت، انبازی. (حسا.) تعیین سود یا زیان دو یا چند تن که با سرمایه‌های معین در زمان‌های مشخص به بازرگانی پرداخته‌اند.

**مشاش:** mašāš [ع.] (اِ.) عسل، انگبین.

حلوایی است ساخته از شکر یا عسل و کنجد.

**مشاش:** mošāš [ع.] (اِ.) زمین نرم. نفس. سرشت، طبیعت. نژاد. مرد چست و سبک خوش طبع زیرک نیک خدمت کننده در سفر و حضر؛ ج. مشاشه.

**مشاشه:** mošāša(-e) [ع. مشاشة] (اِ.) سر استخوان نرم که آن را بتوان جوید؛ ج. مشاش. زمین سخت که در آن چاه‌ها کنند و پس از آن بندی گذارند که چون چاه برگردد، آن زمین سیراب و تر شود و هرگاه یک دول آب از آن برگیرند آبی دیگر بجایش فراهم آید. راهی که در آن خاک و سنگریزه باشد.

**مشاطه:** maššāt-a(-e) [ع. مشاطة] (ص.) شانه کننده. زنی که شغلش آرایش کردن زنان است، آرایشگر؛ ج. مشاطگان. ضح.ـ در شعر به تخفیف هم استعمال می‌شود. مشاطه بکر سخن: (کن.) شاعری که مضامین نو آورد. مشاطهٔ رونده: (کن.) باد.

**مشاع:** mošā' [ع.] (اِمف.) آنچه که مشترک و تقسیم ناکرده باشد. زمین یا جز آن که ملک مشترک چند تن باشد و حصه‌های آنان تقسیم نشده باشد.

**مشاعاً:** mošā'-an [ع.] (ق.) بطور مشاع، بالاشتراک.

**مشاعره:** mošā'ara(-'ere) [ع. مشاعرة] (مصل.) مسابقه کردن در شعر خواندن از بر.

**مشاغل:** mašāγel [ع.] (اِ.) ج. مشغله؛ کاروبارها، شغل‌ها. مشاغل دولتی: شغل‌هایی که از طرف دولت به اشخاص واگذار شود و آنان در وزارتخانه‌ها و ادارات دولتی به کار پردازند.

**مشافر:** mašāfer [ع.] (اِ.) ج. مِشفر: لفج‌ها. دهان‌ها.

**مشافهه:** mošāfaha(-fehe) [ع. مشافهة] (مصل.) گفتگو کردن با یکدیگر، روبرو سخن گفتن. روبرو شدن. (اِمص.) گفتگوی روباروی. به مشافهه: (ق.) روباروی سخن گفتن.

**مشاق:** maššāγ [ع.] (ص.) مشق دهنده، تعلیم دهنده. بسیار مشق‌کاری کننده؛ ورزنده. تعلیم دهندهٔ مشق خط. زحمتکش، رنجکش. آنکه به کیمیاسازی پردازد؛ ج. مشاقین.

**مشاقی:** maššāγ-ī [ع. ف.] (حامص.) مشق دادن، تعلیم. مشق‌کاری. تعلیم مشق خط. زحمتکشی. کیمیاگری.

**مشاکل:** mošākel [ع.] (اِفا.) مانند شونده. (ص.) مشابه، مانند. (عر.) یکی از بحور عروضی و وزن آن «فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن» است و سبب همین مشابهت و مشاکلت آن را بحر قریب نامند (بدیع... همائی... قسمت ۲:۷۳).

**مشاکلت:** mošākalat(-ke-) [ع. مشاکلة] (مصل.) مشابه شدن، مانند گردیدن. موافقت کردن با هم. (اِمص.) مشابهت، مانندگی. موافقت. (فل.) اتحاد در شکل، تشاکل (کشاف اصطلاحات). (بع.) از محسنات معنوی است و آن عبارت است از ذکر شئ به لفظی غیر از لفظ مقرر برای آن، به سبب مجاورت آن لفظ تحقیقاً یا تقدیراً یعنی شئ مذکور در جوار این غیر واقع شود محققاً یا مقدراً...

**مشام:** mašām(m) [ع.] (اِ.) ج. مشم؛ بینی‌ها. (اِ.) محل قوهٔ شامه، بینی. ضح.ـ مشام به فتح و تشدید میم آخر، موضع قوت شامه و فارسیان به تخفیف استعمال نمایند و در حقیقت این لفظ صیغهٔ جمع است که به معنی واحد استعمال یافته. مشام در اصل مشامم بود، جمع مشمم که صیغهٔ اسم ظرف از شم

که مصدر است به معنی بوییدن، پس در صیغهٔ واحد و جمع، میم را در میم ادغام کرده، مشم و مشام ساختند (آنند.) به مشام رسیدن بویی (رایحه‌ای): رسیدن بویی به بینی.

**مشاور:** mošāver [ع.] (افا.) مشورت کننده. طرف شور قرار گیرنده، رایزن؛ ج. مشاورین. مهندس مشاور: مهندسی که در امور تخصصی وی با او شور کنند. وزیر مشاور: وزیری که وزارتخانهٔ معینی را اداره نکند بلکه در امور مختلف مورد شور نخست‌وزیر و وزیران قرار گیرد. وکیل مشاور: وکیل دادگستری که در امور حقوقی با او شور کنند.

**مشاوره:** mošāvara(-vere) [ع. مشاورة] (مصل.) مشورت کردن با یکدیگر، رای زدن. (امص.) مشورت، رایزنی (فره.)؛ ج. مشاورات.

**مشاهد:** mošāhad [ع.] (امف.) مشاهده شده، دیده شده.

**مشاهد:** mošāhed [ع.] (افا.) مشاهده کننده، بیننده، معاینه کننده؛ ج. مشاهدین.

**مشاهده:** mošāhada(-hede-) [= مشاهدة] (مصم.) دیدن به چشم، نگریستن. به دیدهٔ تأمل دیدن، نظر کردن. با کسی در جایی حاضر بودن (غم.) (امص.) معاینه، دیدار. (تصد.) الف ـ دیدن اشیاء به دلایل توحید. ب ـ رؤیت حق در اشیاء؛ ج. مشاهدات.

**مشاهرت:** mošāharat(-he-) [ع. مشاهرة] (مصم.) اجیر کردن شخصی با پرداخت دستمزد ماهانه. (ا.) اجرت ماهیانه، شهریه؛ ج. مشاهرات. مشاهرت اطلاق کردن: مقرری ماهیانه تعیین کردن.

**مشاهره:** mošāhara(-here) [ع. مشاهرة] (مصم.) اجیر کردن شخصی با پرداخت دستمزد ماهانه. (ا.) اجرت ماهیانه، شهریه؛ ج. مشاهرات.

**مشای:** maššāy (ا.) (کشتی‌سازی) چوب‌هایی که تیرهای سطحهٔ کشتی بر آنها نصب شده (خلیج فارس).

**مشایخ:** mašāyex [ع.] (ا.) ج. مشیخه، جمع الجمع شیخ. پیران. علمای دین. مرشدان (تصوف).

**مشایع:** mošāye' [ع.] (افا.) کسی که از دنبال دیگری رود. کسی‌که بدنبال مسافر رود؛ بدرقه کننده؛ ج. مشایعین.

**مشایعت:** mošāya'at(-ye-) [ع. مشایعة] (مصم.) در پی کسی رفتن، پیروی کردن کسی را. بدرقه کردن مسافر را. (امص.) پیروی، دنبال‌روی. بدرقه.

**مشاء:** maššā' [ع.] (ص.) آنکه زیاد راه رود؛ رونده. (فل.) پیرو حکمت مشاء؛ ج. مشائون، مشائین.

**مشبد:** moš-bed, meš [مخف. مشک بید] (ا.) (گیا.) به گونه‌های مختلفی از درخت بید اطلاق می‌شود که دارای شکوفه‌های معطرند.

**مشبع:** mošba' [ع.] (امف.) سیر کرده شده. فتحه و کسره و ضمه آن قدر پر خوانده شده که از فتحه الف و از کسره یاء و از ضمه واو حاصل گردد. (ص.) سیر و پر، مفصل. (ق.) سیر و پر، بطور تفصیل، مفصل.

**مشبع:** mošbe' [ع.] (افا.) سیر کننده. پر کننده.

**مشبک:** mošabbak [ع.] (امف.) دارای شبکه (مانند پنجره)، سوراخ سوراخ.

**مشبه:** mošabbah [ع.] (امف.) مانند شده، شبیه شده. (معا.) آنچه که آن را به چیزی تشبیه کنند؛ مق. مشبه‌به. ضح.ـ مشبه و مشبه‌به را طرفین تشبیه گویند. طرفین تشبیه ممکن است هر دو حسی باشند یا هر دو عقلی و یا مختلف. مراد از حسی آن است که به یکی

از حواس درک شود. گاه ممکن است یکی از طرفین هیأتی باشد مرکب از اجزاء حسیه که اجزاء آن محسوس و موجود باشند ولی هیأت ترکیبی در خارج وقوع نیابد و این را تشبیه خیالی گویند. مراد از عقلی آن است که به هیچ یک از حواس محسوس نباشد. گاه از طرفین تشبیه یکی عقلی و دیگری حسی است. به تقسیم دیگر طرفین تشبیه یا هر دو مفردند و یا هر دو مرکب‌اند یعنی هیأت حاصل از چند جزء به هیأت حاصل از چند جزء دیگر تشبیه می‌شود و یا مختلفند. (دکتر صفا. آیین سخن. ۳۳.)

**مشبه:** mošabbeh [ع.] (إمف.) تشبیه کننده. (ملل.) آنکه دربارهٔ خدا قایل به تشبیه است؛ ج. مشبهین.

**مشبه:** mošbeh [ع.] (اِفا.) مانند شونده؛ ج. مشبهین.

**مشبهه:** mošabbah-a(-e) [ع. مشبهة] (امف.) مؤنث مشبه. مانند شده، شبیه شده. (معا.) تشبیه شده. کار مشکل.

**مشبهه:** mošabbeh-a(-e) [ع. مشبهة] (اِفا.) مؤنث مشبه. تشبیه کننده؛ ج. مشبهات.

**مشت:** mašt [پر و لبریز] (ص.) انبوه، بسیار، فراوان.

**مشت:** mešt (اِ.) جوی آب.

**مشت:** mošt پنجهٔ دست در حالی که آن را منقبض و جمع کنند. واحد وزن و آن مقداری است از چیزی که در یک مشت متوسط جا بگیرد. ضح.ـ واحد وزن است. ۱۲ مشت تقریباً برابر است با یک من و نیم تبریز. واحد طول، مقدار یک مشت متوسط که با انگشتان (غیر انگشت شست) با یکدیگر متصل ساخته ملاحظه نمایند و آن یک ششم ذراع و مساوی چهار انگشت است. مشت آتشی: (کند.) ظالمان، ستمکاران. آتش‌پرستان. دیوان. مشت خاک: (کن.) کرهٔ زمین. (کن.) گروهی اندک از مردمان. مشتی. یک مشت: مشتی. به مشت آوردن: در مشت گرفتن. تصرف کردن، بدست آوردن. مشت بیضه کردن: گرد کردن مشت برای زدن کسی. مشت در تاریکی انداختن (به تاریکی زدن): (کند.) کورکورانه کاری را انجام دادن. مشت کسی را باز کردن: (عم.) (کن.) اسرار او را فاش کردن، وی را لو دادن.

**مشت‌افشار:** m.-afšār [= مشت‌افشارده] (ص‌مف.) آنچه که به مشت افشرده باشند. زر مشت‌افشار: طلایی که در خزینهٔ خسرو پرویز بود. گویند مانند موم نرم می‌شد و هر صورت که می‌خواستند از آن می‌ساختند. عطردان کوچک زرین که بزرگان در دست گیرند. شراب پیش‌رس، شراب جهودی، مسطار.

**مشتاق:** moštāγ [ع.] (اِفا.) آرزومند، بسیار مایل، راغب. عاشق؛ ج. مشتاقین.

**مشتاقی:** moštāγ-ī [ع. ف.] (حامص.) آرزومندی، اشتیاق. عاشقی.

**مشتبک:** moštabek [ع.] (اِفا.) به یکدیگر درآمده، درآمیخته، درهم.

**مشتبه:** moštabeh [ع.] (اِفا.) آنکه در اشتباه است. ضح.ـ در تداول جملاتی نظیر «فلان امر مشتبه شده» بصورت اسم مفعول بکار می‌رود در صورتی که در عربی نیامده.

**مشتبهه:** moštabeh-a(-e) [ع. مشتبهة] (اِفا.) مؤنث مشتبه؛ ج. مشتبهات. دایرهٔ مشتبهه: (عر.) دایره‌ای است مشتمل بر چهار بحر منسرح و مضارع و مجتث و مقتضب (بدیع. همائی. دورهٔ دوم. ص ۱۴۳).

**مشت‌پرکن:** mošt-por-kon [= مشت‌پرکننده] (ص‌فا.) (عم.) آنچه که مشت را پر کند. (کن.) آنچه که جای وسیعی را اشغال کند و ارزش آن کم باشد.

**مشتد:** moštad(d) [ع.] (افا.) سخت قوی و استوار؛ شدید.

**مشترک:** moštarak [ع.] (امف.) آنچه متعلق به چند تن باشد. (منط.) لفظی که دو معنی یا زیاده از دو معنی دارد و آن لفظ را برای هر یک از آن معانی وضع کرده باشند و علاقه‌ای از علاقه‌های مجاز در آن یافته نشود.

**مشترک:** moštarek [ع.] (افا.) کسی که در مالی یا ملکی با دیگری شریک است. کسی که روزنامه یا مجله‌ای را آبونه است؛ ج. مشترکین.

**مشترکاً:** moštarak-an [ع.] (ق.) بطور اشتراک، باهم.

**مشتری:** moštarī [ع.] (افا.) آنکه چیزی خرد؛ خریدار. فروشنده. (کیم.) ارزیز.

**مشت‌زن:** mošt-zan [= مشت‌زننده] (ص‌فا.) آنکه با مشت زند. قوی، پرزور. بوکس‌باز، بکسور.

**مشتعل:** mošta'el [ع.] (افا.) شعله‌زن (آتش)، برافروخته، شعله‌ور.

**مشتغل:** moštaγel [ع.] (افا.) مشغول شونده، سرگرم به کاری. روی برگرداننده (با از آید.) آنکه دارای شغل و کاری است.

**مشتق:** moštaγ(γ) [ع.] (امف.) شکافته شده. چیزی که از چیزی دیگر جدا شده، جدا گردیده. (دس.) کلمه‌ای که از کلمهٔ دیگر (کلمهٔ اصلی) گرفته شده، مانند: ناله که از نالیدن مشتق شده‌اند. فعل در بیشتر لغات مشتق بود چنانکه در لغت عرب از اسمی مشتق است که آن را مصدر می‌خوانند (اساس الاقتباس ۱۵). مشتق متوالی: (رض.) اگر مشتق تابعی خود تابعی از متغیر باشد، ممکن است از آن هم مشتق گرفت. این مشتق را مشتق دوم تابع اصلی گویند. به همین طریق ممکن است مشتق سوم، چهارم و غیره گرفت. این مشتقات را مشتقات متوالی گویند.

**مشتقات:** moštaγγ-āt [ع.] (امف.) ج. مشتقه (مشتق). ضح- (دس.) در فارسی، از یک ریشه چهارده صیغهٔ مشابه و غیر مشابه مشتق می‌گردد، به طریق ذیل: اسم مصدر، مصدر، امر حاضر، ماضی، مضارع، دعا، اسم فاعل و صفت فاعلی، اسم مفعول، مصدر مخفف، حاصل مصدر، صیغهٔ مبالغه، صفت مشبهه، چند قسم اسم و حاصل مصدر و صفت (دستور قبفهی ۱:۱۲۱).

**مشتکی:** moštakā [ع.] (امف.) کسی که از او شکایت کنند.

**مشتکی:** moštakī [ع.] (افا.) شکایت کننده، گله کننده.

**مشتلق:** moštoloγ [تر. از ف. مژده + تر. لق = لیک. پس. نسبت] (ا.) وجهی یا مالی که به عنوان انعام به آورندهٔ خبری خوش دهند؛ مژدگانی. باجی که در موارد مخصوص مانند رساندن مژده‌ای از مردم می‌ستاندند (غم.)

**مشت‌مال:** mošt-māl (امر.) مالش با دست یا چیزی را. مالش اندام کسی به مشت (در حمام و زورخانه). تنبیه، گوشمال. (کشتی) فنی در کشتی که عبارت است از اینکه حریفان بازو به بازوی هم مالند و مشت زنند.

**مشتمل:** moštamel [ع.] (افا.) گرداگرد فراگیرنده، احاطه کننده. حاوی.

**مشتن:** moš-tan, me- [مالیدن] (مص‌م.) مالیدن (اعم از آنکه دست در چیزی بماند یا چیزی را به چیزی دیگر بمالند). سرشتن، خمیر کردن.

**مشتنگ:** moštang [قس. مشنگ] (ا.) دزد، راهزن.

**مشتواره:** mošt-vāra(-e) [مشت، + واره. پس.] (ا.) مشت مانند. یک مشت از هر چیز. (نجا.) رندهٔ نجاری که به وسیلهٔ آن چوب و تخته را تراشند.

**مشتوت:** maštūt (اِ.) چوب جولاهان که بر آن پارچه را وقت بافتن پیچند؛ نورد.

**مشتوک:** moštūk لوله‌ای از مقوا که در ته‌سیگار نصب‌شود. استوانه‌ای چوبی و غیره که داخل آن مجوف است و سیگار را در دهانهٔ گشاد آن نصب کنند و دهانهٔ کوچک را میان لب‌ها گذارند و سیگار را دود کنند.

**مشته:** mošta(-e) (اِ.) آلتی فلزی (از فولاد یا برنج) که در مشت جا دهند و صحافان و کفاشان آن را جهت کوبیدن مقوا و چرم بکار برند. آلتی است چوبین که ندافان و حلاجان بر زه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود. دستهٔ کارد و خنجر و شمشیر. [= مستج، معر. = مستق، معر.]

**مشتهر:** moštahar [ع.] (امف.) شهرت یافته. (اِ. مک.) محل شهرت. (ص.) مشهور، معروف.

**مشتهر:** moštaher [ع.] (افا.) شهرت دهنده.

**مشتهی:** moštahā [ع.] (امف.) خواهش کرده شده، میل شده. غذایی که به آن رغبت شده.

**مشتهی:** moštahī [ع.] (افا.) رغبت کننده به چیزی. دارای شهوت و میل. خواهش کنندهٔ طعام، دارای اشتهاء.

**مشتی:** maštī [= مشهدی، قس. مشدی] (ص. اِ.) (عم.) مشهدی، اهل مشهد. خراج و دست و دل باز و خوش سر و وضع. داش، لوطی، جوانمرد.

**مشتی:** meštī, mo- (اِ.) نوعی پارچهٔ حریر لطیف و نازک.

**مشتی:** mošt-ī(-ē) [مشت + ی نکره و وحدت] (ق.) آن مقدار از هری چیز که در دست بگنجد چون پنجه را بهم آورند، یک مشت. گروهی اندک. مشتی زیاد: (کن.) گروه مخالف و مردود و حقیر. مشتی شرار: (کن.) ستاره‌های آسمان. (کن.) هفت سیاره.

**مشجر:** mašǰar [ع.] (اِ.) محل روییدن درخت؛ ج. مشاجر

**مشجر:** mošaǰǰar [ع.] (امف.) آنچه که به صفت و شکل شجر (درخت) باشد. درختکاری شده. جامهٔ منقش به شاخ و برگ.

**مشجرات:** mošaǰǰar-āt [ع.] (امف.) ج. مشجره (مشجر). (اِ.) کتبی که در آنها ضبط نسب سادات را بر سبیل تشجیر درج می‌کردند. (المآثر و الآثار. ۱۶۶)؛ نسب‌نامه‌ها.

**مشجره:** mošaǰǰara(-e) [ع. مشجرة] (امف.) مؤنث مشجر. (اِ.) شجرة النسب، نسب‌نامه؛ ج. مشجرات.

**مشحون:** mašhūn [ع.] (امف.) پر شده، انباشته، مملو، آکنده.

**مشخ:** mašx [ع. مشق] (مص‌م.) (عم.) مشق، اعم از چیز نوشتن بسیار و کارهای دیگر (برهان).

**مشخته:** mošaxta(-e) (اِ.) نوعی حلوای صافی و درشت؛ مشاش، چین در چین، تو بر تو.

**مشخص:** mošaxxas [ع.] (امف.) تشخیص داده شده، معین شده. تشخص یافته. شخصیت پذیرفته.

**مشخص:** mošaxxes [ع.] (افا.) تشخیص دهنده. آنچه که مایهٔ تشخیص و امتیاز چیزی از نظایر آن است.

**مشدد:** mošaddad [ع.] (امف.) محکم شده، استوار شده. حرف تشدید داده شده. کلمه‌ای که حرفی از آن تشدید دارد.

**مشرب:** mašrab [ع.] (اِ.) جای نوشیدن آب و غیره. آشامیدنگاه. طریقهٔ دینی و فلسفی؛ مسلک، نحله؛ ج. مشارب.

**مشربه:** mašraba,ro-(-e) [ع. مشربة] (اِ.) زمین نرمی که در آن همیشه گیاه باشد.

غرفه‌ای که در آن آشامیدنی صرف کنند؛ پرواره. پیش‌دالان. یک مشت آب. آبخور بر جوی و یا عام است؛ ج. مشارب.

**مشربه:** mešraba(-e) [ع. مشربة] (ا.) آنچه بدان آب نوشند. ظرف دراز دهن گشاد دسته‌دار که در آن آب ریزند. ضح.- به این معنی در تداول به فتح میم تلفظ شود و صحیح نیست.

**مشرح:** mošarrah [ع.] (امف.) تشریح کرده شده، شرح و بیان شده.

**مشرح:** mošarreh [ع.] (افا.) تشریح کننده، بیان کننده.

**مشرع:** 'mašra [ع.] (ا.) جای ورود به آب. جای نوشیدن آب؛ ج. مشارع.

**مشرف:** mošarraf [ع.] (امف.) شرف داده شده. (ص.) بلند پایه، سرافراز.

**مشرف:** mošarref [ع.] (افا.) شرف دهنده، سرافراز کننده؛ ج. مشرفین.

**مشرف:** mošraf [ع.] (ا.) جای بلند؛ ج. مشارف.

**مشرف:** mošref [ع.] (افا.) بر بالا شونده. آنکه یا آنچه که بر محلی مرتفع قرار دارد و از امثال خود برتر و مسلط است. مراقب، مواظب. مباشر، ناظر. رئیس دیوان «اشراف» (اقبال: وزارت در عهد سلجوقیان ۲۳). ناظر هزینه، ناظر خرج؛ ج. مشرفین.

**مشرفه:** mošarrafa(-e) [ع. مشرفة] (امف.) مؤنث مشرف (همع.) نامه، مکتوب، مراسله.

**مشرق:** mašreγ [ع.] (ا.) محل طلوع خورشید؛ خاور؛ مق. مغرب، باختر. بخشی از کرهٔ زمین که در جانب شرقی قرار دارد، نواحی شرقی، ممالک خاوری. (اخ.) خراسان، امیر مشرق (لقب پادشاهان سامانی).

**مشرق:** mošreγ [ع.] (افا.) تابنده، روشن.

**مشرق‌زمین:** mašreγ-zamīn [ع. ف.] (امر.) قسمتی از کرهٔ زمین که در جهت شرقی واقع است؛ مق. مغرب زمین.

**مشرک:** mošrek [ع.] (افا.) آنکه برای خدا شریک قایل شود؛ انبازگیر؛ ج. مشرکین.

**مشروب:** mašrūb [ع.] (امف.) آشامیده شده، نوشیده. (ص.) قابل شرب، آشامیدنی. (ا.) آنچه که بنوشند؛ نوشابه (فره.)

**مشروح:** mašrūh [ع.] (امف.) شرح شده، بیان کرده، توضیح داده شده. گشاده شده، فسیح.

**مشروحاً:** mašrūh [ع.] (ق.) به شرح، با تفصیل، مفصلاً.

**مشروط:** mašrūt [ع.] (امف.) شرط کرده شده. چیزی که متعلق به چیزی دیگر شده. مشروط بر اینکه (آنکه): به شرط اینکه، به این شرط.

**مشروطه:** mašrūt-a(-e) [ع. مشروطة] (امف.) مؤنث مشروط. (منط.) قضیه‌ای که در آن شرط بکار رفته باشد و آن انواع دارد. مشروطهٔ خاصه: (منط.) عبارت از قضیهٔ مشروطهٔ عامهٔ مقید بلادوام ذاتی است و قضیه‌ای است که حکم در آن به ضرورت ثبوت محمول برای موضوع و یا سلب آن از موضوع به شرط اتصاف ذات موضوع به وصف عنوانی باشد اعم از آنکه وصف جزو موضوع بود یا ظرف ضرورت باشد. (دستور ج ۳ ص ۲۶۵، فرع. سج.) مشروطهٔ دائمه (دایمه): (منط.) قضیه‌ای است که به حسب وصف ضروری و به حسب ذات دایمی باشد که محتمل ضرور و لا ضرورت بود. (اساس الاقتباس ۱۴۶) (فرع. سج.) مشرویهٔ دائمه لاضروریه: (منط.) قضیه‌ای است که به حسب وصف ضروری بود و به حسب ذات دایم لاضروری. (اساس الاقتباس ۱۴۶) (فرع. سج.) مشروطهٔ ضروریه: (منط.) قضیه‌ای

است که هم به حسب وصف و هم به حسب ذات ضروری بود. (اساس الاقتباس ۱۴۶) (فرع. سج.) مشروطهٔ عامه: (منط.) عبارت از قضیه‌ای است که حکم در آن به ضرورت ثبوت محمول برای موضوع یا سلب آن از او بود، به شرط آنکه موضوع متصف به وصف موضوع بود یعنی وصف موضوع را دخالتی در تحقق آن ضرورت باشد. (دستور ج ۳ ص ۲۶۳) (فرع. سج.) مشروطهٔ لادائمه: (منط.) قضیه‌ای است که به حسب وصف ضروری بود و به حسب ذات لادائم. (اساس الاقتباس ۱۴۶) (فرع. سج.) مشروطهٔ لاضروریه: (منط.) قضیه‌ای است که به حسب وصف ضروری بود و به حسب ذات لاضروری. (اساس الاقتباس ۱۴۶) (فرع. سج.) (ف.) (سیا.) نوعی حکومت که در آن وضع قوانین به عهدهٔ مجلس یا مجلسین (شوری و سنا) باشد و دولت مجری آن قوانین محسوب می‌گردد؛ مق. استبداد. ضح.ـ بعضی معنی اخیر را مأخوذ از Charter انگلیسی دانند و شاید در ساختن این صیغه به سیاق اسم مفعول عربی، نظری به مفهوم کلمهٔ انگلیسی مذکور هم داشته‌اند. مشروطهٔ مشروعه: (سیا.) حکومت مبتنی بر مشروطه و منطبق با احکام اسلام. ضح.ـ این اصطلاح را شیخ فضل‌الله نوری و طرفداران او بکار برده‌اند.

**مشروطه‌خواه:** m.-xāh [= مشروطه خواهنده] (صفا.) (سیا.) آنکه طرفدار مشروطه است؛ مشروطه‌طلب.

**مشروطیت:** mašrūtīyyat [ع.] (مصجع.) مشروط بودن. (سیا.) حکومت مشروطه.

**مشروع:** mašrū' [ع.] (امف.) آنچه موافق شرع باشد، چیزی که طبق شرع جایز باشد.

**مشروعه:** mašrū'-a(-e) [ع. مشروعة] (امف.) مؤنث مشروع. حکومت مشروعه: (سیا.) حکومتی که منطبق بر قوانین شرع (اسلام) باشد.

**مشروف:** mašrūf [ع.] (امف.) وضیع؛ مق. شریف. ضح.ـ این صورت در عربی نیامده، چه شرف فعل لازم است و از آن اسم مفعول نسازند.

**مشروقه:** mašrūγ-a(-e) [ع.] (ا.) محل تافتن.

**مششدر:** mošašdar [به صیغهٔ ع. از ف. «ششدر»] (ص.) (شطرنج) در ششدر مانده. (کن.) حیران، متحیر، سرگشته.

**مشط:** mašt, mešt, most [ع.] (ا.) آلتی که با آن موها را مرتب کنند؛ شانه؛ ج. امشاط، مشاط. (مس.) خرک.

**مشطب:** mošattab [ع.] (امف.) خطدار، سیف مشطب. ثوب مشطب. سیف (شمشیر) مشطب: شمشیر خطدار.

**مشطور:** maštūr [ع.] (امف.) (عر.) بیتی باشد که یک نیمه از اجزاء اصلی آن کم کرده باشند، چنانکه مربع هزج که در اصل دایرهٔ عجم مثمن است و در اشعار عرب روا باشد که چهار دانگ از اجزای بحری کم کنند چنانکه از رجز و منسرح که در اصل دایرهٔ عرب مسدس‌اند (المعجم. مد. چا. ۱: ۴۸ـ۴۹).

**مشعب:** maš'ab [ع.] (ا.) راه، طریق؛ ج. مشاعب.

**مشعبد:** maša'bed [ع.] (افا.) مشعبدان حقه سبز: (کن.) ماه و آفتاب. (کن.) هفت سیاره.

**مشعبذ:** moša'bez [ع. = مشعبد] (افا.) شعبده‌باز، حقه‌باز.

**مشعث:** moša''as [ع.] (امف.) متفرق، پراکنده. ژولیده شده، آشفته گردانیده. (عر.) «مفعولن» چون از «فاعلاتن» خیزد، آن را مشعث خوانند (المعجم. مد. چا. دانشگاه. ۴۷).

**مشعر:** maš'ar [ع.] (ا.) درخت سایه‌دار که بتوان در سایهٔ آن آسود. محل عبادت. محل قربانی. موضعی که حاجیان در آن مناسک حج بجا آورند. قوهٔ ادراک، حاسه؛ ج. مشاعر.

**مشعر:** moš'er [ع.] (افا.) اشعار کننده، آگاه کننده.

**مشعشع:** moša'ša' [ع.] (ص.) سایهٔ پراکنده. شراب آمیخته با آب. (ف.) درخشان، تابان.

**مشعل:** maš'al [ع.] (ا.) قندیل بزرگ و مشبک و پایه‌دار که شب‌ها در جلو پادشاهان و امیران و یا پیشاپیش عروسان می‌کشیدند. قندیل. آلتی مرکب از دسته‌ای چوبین یا فلزی که بر رأس آن مقداری کهنه و مواد قابل اشتعال گذارند و روشن کنند و در تاریکی از آن استفاده نمایند.

**مشعوف:** maš'ūf [ع.] (ص.) شیفته، دلباخته. (ف.) شاد، خوشحال.

**مشغله:** mašγala(-e) [ع. مشغلة] (ا.) آنچه که شخص را مشغول دارد. کار، کسب، پیشه. کار زیاد، گرفتاری شغلی؛ ج. مشاغل. قال و قیل، داد و فریاد.

**مشغوف:** mašγūf [ع.] (ص.) دیوانهٔ محبت، شیفته، مفتون.

**مشغول:** mašγūl [ع.] (امف.) در کار داشته، کسی که اجرای کاری را به عهده دارد؛ ج. مشغولین. (ا.) جای اشغال شده. مشغول ذمه: (= مشغول الذمه) کسی که گناه دیگری به عهدهٔ او افتد خواه به سبب گمان‌بدی که در حق وی کرده و بعد معلوم شده که گمانش خطا بوده و یا کمکی از وی برآمده و انجام نداده.

**مشفق:** mošfeγ [ع.] (افا.) مهربانی کننده. (ص.) مهربان، دلسوز.

**مشق:** mašγ [ع.] (مص‌م.) زیاد انجام دادن کاری تا آن امر ملکهٔ شخص گردد؛ ورزیدن، تمرین کردن. بسیار نوشتن خط تا خط خوب و مطابق اسلوب گردد. (امص.) ورزش‌کاری، تمرین. مشق خط: تمرین در نوشتن تا خط خوب و مطابق شیوهٔ خطاطی گردد. مشق نظام: (نظ.) اجرای عملیات نظامی. مشق چیزی کردن: بسیار آن را تمرین و ممارست کردن.

**مشقت:** mašaγγat [ع. مشقة] (ا.) سختی، دشواری، رنج. با (به) مشقت: (ق.) با زحمت. با (به) هزار مشقت: (ق.) با زحمت زیاد؛ ج. مشتقات.

**مشقی:** mašγ-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به مشق. طیارهٔ (هواپیمای) مشقی: هواپیمایی که برای تمرین هوانوردان بکار رود. گلولهٔ مشقی: (نظ.) گلوله‌ای خفیف که در تمرین عملیات نظامی بکار رود و مهلک نیست.

**مشک:** mašk [= مشگ] (ا.) پوست گوسفندی که آن را درست کنده باشند، خواه دباغت شده و خواه نشده باشد و در آن ماست و آب کنند. مشک سقا: مشکی که سقایان بر دوش کشند و از آن آب به مردم دهند. (کشتی) فنی است از کشتی و آن چنان است که بدست چپ دست راست حریف را بگیرند و به گردن خود بکشد و بدست راست پای راست او را بگیرد و به گردن گیرد و از سر خود او را به زمین زند. فتح او: آنکه در پای برداشتن پای در میان پای او کند.

**مشک:** mošk, mešk [موش. معر. مسک] (ا.) ماده‌ای ست معطر مأخوذ از کیسه‌ای مشکین به اندازهٔ تخم‌مرغی یا نارنجی کوچک، مستقر در زیر پوست شکم و مجاور عضو تناسلی جنس نر از آهوی ختایی (آهوی ختن، ع. غزال المسک). مشک تازه در موقع ترشح، ماده‌ای است

روغنی و بسیار معطر و به رنگ شکلات و لزج می‌باشد و در حالت خشک شده سخت و شکننده است و رنگش قهوه‌یی تیره مایل به سیاه و طعم آن کمی تلخ است و بویی تند دارد. در تجارت به دو صورت عرضه می‌شود: یکی مشکی که در کیسهٔ مشک (نافه) است یعنی مشکی است که از نافه خارج نشده و پس از شکار و ذبح آهوی ختنی نافهٔ آن را با مشک محتویش به بازار عرضه می‌کنند و دیگر مشکی است که از نافه خارج شده و کم و بیش امکان دارد با مواد خارجی آمیخته باشد. بدیهی است ارزش نوع دوم بسیار کمتر از نوع اولی است. مشک در عطرسازی و معطر ساختن برخی مشربات الکلی گران‌قیمت بکار می‌رود؛ مسک... (کن.) زلف سیاه محبوب. طراز مشک: (کن.) خط تازه دمیده. مشک چوپان: (گیا.) گیاهی است علفی و یکساله، از تیرهٔ اسفناجیان، دارای ساقه و شاخه‌های راست به ارتفاع ۱۵ تا ۶۰ سانتیمتر که در نواحی بحر الروم (مدیترانه) و غالب نقاط ایران می‌روید. این گیاه به رنگ سبز مایل به زرد با دمبرگ دراز و گل‌هایی مجتمع بصورت خوشهٔ دراز در کنارهٔ برگ‌ها دارد، دانه‌اش تقریباً کروی و صاف است. سرشاخه‌های گل‌دار این گیاه به علت دارا بودن اسانس بوی مخصوص دارند. مشک چوپان در طب عوام به عنوان خلط‌آور مصرف می‌شود و برای آن اثر ضد تشنج و نیرو دهنده و تسکین دهندهٔ ضیق النفس ذکر شده است؛ مسک الجن. شقر، مشک‌داش، نزله اوتی، ارطاماسیا، ارطامسیا. مشک رومی: (گیا.) مریم. مشک زمین: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ جگن‌ها که دارای ساقهٔ زیرزمینی بسیار خوشبوی و معطر است و بطور خودرو در مزارع می‌روید؛ سعد، سعد کوفی، طپلاق، تپلاق، مشت، مشکک، قرقرون، مشک زیر زمین. مشک زیرزمین: (گیا.) مشک زمین. مشک سارا: مشک خالص و بی‌غش. مشک سوده: مشک ساییده شده. مشک گل‌سپر: (کن.) زلف که بر چهره افتاده. خط تازه دمیده. مشک نافه: (جان.) مشک خالص را گویند که از کیسهٔ محتوی مشک گوزن ختایی بدست آید.

**مشکات:** meškāt [ع. مشکاة] (اِ.) آلتی که در آن چراغ و قندیل گذارند، جایی که در آن چراغ نهند. ضح.ـ رسم الخط صحیح آن در عربی «مشکاة» و در رسم الخط قرآنی «مشکوة» است ولی به شیوهٔ نویسندگان ایرانی در فارسی «مشکات» درست‌تر است. (قس. حیات. زکات).

**مشک‌بار:** mošk-bār [= مشک‌بارنده] (ص‌فا.) چیزی که از آن مشک ببارد و پراکنده شود. (کن.) معطر.

**مشکک:** mošakkak [ع.] (اِمف.) آنچه که دربارهٔ آن شک شده. (فل.) عبارت از کلیی است که حصول و صدق آن در بعضی افراد به تشکیک باشد و اختلاف در بعضی افراد به اقدمیت و اولویت و غیره باشد (دستور ج ۳ ص ۲۶۷؛ فرع. سج.)

**مشکک:** mošakkek [ع.] (اِفا.) شک کننده، در گمان افتاده؛ ج. مشککین.

**مشکل:** mošakkal [ع.] (اِمف.) شکل پذیرفته، صورت بسته، پیکر گرفته. ترتیب شده، تشکیل شده.

**مشکل:** mošakkel [ع.] (اِفا.) شکل دهنده، صورت سازنده. تشکیل دهنده، ترتیب دهنده؛ ج. مشکلین.

**مشکل:** moškel [ع.] (اِفا. ص.) دشوار، سخت. (ق.) به سختی، به دشواری. پیچیده و دشوار، معقد، مغلق. (اِ.) مطلب دشوار و معقد؛ ج. مشکلات. ضح.ـ در تداول آن‌ را

«مشگل» با کاف فارسی تلفظ کنند و خطا است.

**مشکل‌پسند:** m.-pasand [ع. ف. = مشکل‌پسندنده] (ص‌فا.) کسی که به دشواری چیزی را پسند کند؛ بدپسند.

**مشکل‌گشا(ی):** m.-gošā(y) [ع. ف. = مشکل‌گشاینده] (ص‌فا.) آنکه مشکلی را حل کند و دشواری را آسان نماید.

**مشکو:** mašk-ū (ا.مصغ.) مشک کوچک؛ مشکیجه.

**مشکو:** maškū [= مشکوی = مکشویه] (ا.) حرمسرای شاهان. کوشک. بالاخانه.

**مشکور:** maškūr [ع.] (امف.) شکر گفته، سپاس داشته شده، ستوده شده.

**مشکوفی:** maškūfī [= مشکوفه] (ا.) نوعی حلوای مغز بادام و شکر.

**مشکوک:** maškūk [ع.] (امف.) چیزی که دربارهٔ آن شک کنند، گمان کرده شده. ضح.- چون لفظ شک مصدر لازم است باید اسم مفعولش با حرف جر (مشکوک فیه) آید اما در فارسی بدون حرف جر هم استعمال شود (فرنظا.) ضح.- در تداول فارسی گاه به خطا بجای «شاک» (افا.) استعمال گردد.

**مشکول:** mašk-ūl [= مشکوله] (ا.) مشک و خیک کوچک.

**مشکول:** maškūl (ا.) مهمل «کشکول».

**مشکول:** maškūl [ع.] (امف.) اسب دارای شکال (که یک پای سپید و پای دیگر برنگ دیگر بود.) حرکت‌ها و سکون‌های کلمه گذاشته شده.

**مشکوی:** maškūy [= مشکو] (ا.) حرمسرای شاهان. کوشک. بالاخانه. (مس.) نوایی است از موسیقی قدیم.

**مشکی:** mešk-ī, mošk-ī (ص‌نسب.) منسوب به مشک؛ آغشته به مشک. برنگ سیاه، سیاه‌رنگ. (ا.) (نق.) رنگ سیاه.

**مشکین‌خال:** mešk-in(moš-)-xāl (امر.) (کن.) خال سیاه در رخ معشوق.

**مشکین ختام:** m.-xetām [ف. ع.] (امر.) (کن.) شرابی است که در آخر بوی مشک دهد. (کن.) آنچه که پایان آن عالی باشد (قس. خاتمه مسک).

**مشکین‌سنان:** m.-senān [ف. ع.] (امر.) (کن.) مژگان معشوق.

**مشکینک:** moškīn-ak (ا.مصغ.) نوعی از حلوا که آن را از عسل و گاه از شکر پزند.

**مشکین کلاه:** m.-kolāh [= مشکین کله] (امر.) کلاه سیاه. کسی (مخصوصاً معشوقی) که کلاه سیاه بر سر گذارد. (کن.) گیسوی معشوق، کاکل محبوب.

**مشکین:** mešk-īn, moš- (ص‌نسب.) منسوب به مشک؛ مشک آلود. سیاه رنگ. (ا.) نوعی اسب سیاه رنگ.

**مشکین چاه:** m.-čāh [= مشکین‌چه] (امر.) (کن.) خال سیاه در رخ معشوق.

**مشمئز:** mošma'ez(z) [ع.] (افا.) نفرت کننده، بیزار.

**مشمر:** mošammar [ع.] (امف.) به سرعت واداشته. تهیه شده، مهیا. قصد شده. دامن به کمر زده.

**مشمس:** mošammas [ع.] (امف.) در آفتاب گذارده شده، آفتاب زده. شراب آفتاب پرورد (نوروزنامه. ۱۲۶).

**مشمشه:** mešmeša(-e) [ع. مشمشة] (ا.) یک دانه زردآلو. (پز.) مرضی است ساری که خصوصاً اسب و استر و خر بدان مبتلا می‌شوند و به انسان نیز سرایت می‌کند. در انسان و حیوان مشمشه به دو شکل مختلف ظاهر می‌شود و حتی نام آنها هم اختلاف دارد: یکی مشمشهٔ معمولی است که مخصوصاً مخاط بینی و احشا را می‌گیرد و

دیگری فارسن است که بیشتر دمل‌های زیرپوستی تولید می‌کند و هر دو شکل این بیماری دارای یک میکرب است که آن را باسیل‌مروو می‌نامند و آن در ۱۸۸۲ توسط لفلر کشف شده است. مشمشه معمولاً از حیوانات به انسان منتقل می‌شود. بنابراین در اشخاصی که با حیوانات سر و کار دارند (مانند درشکه‌چی و مهتر و دامپزشک و قصاب و سلاخ و دامدار) دیده می‌شود. برای جلوگیری از اشاعهٔ این بیماری حیوان مبتلا را باید کشت.

**مشمشی:** mešmeš-ī (اِ.) پارچهٔ نازک شبکه‌دار، توز (در آذربایجان).

**مشمع:** mošamma' [ع.] (اِمف.) اندوده شده با موم، انداخته شده در موم گداخته؛ مومی. (ف.) (اِ.) پارچه‌ای پنبه‌یی و نازک که یک روی آن را مقداری چسب آمیخته با مادهٔ دارویی مالیده شده و آن در مقابل کمی گرما خاصیت چسبندگی بر روی جلد پیدا می‌کند. مشمع‌ها اختصاصاً به منظور استعمال خارجی و چسباندن روی پوست بدن بکار می‌روند. ضح.ـ همین کلمه است که در تداول بصورت «مشما» درآمده. (نداب. سال ۲ شمارهٔ ۱ ص ۲۵).

**مشمول:** mašmūl [ع.] (اِمف.) احاطه کرده شده، فراگرفته. داخل کرده در حکمی یا گروهی. (نظ.) کسی که به سن قانونی برای ورود به نظام وظیفه (اجباری) رسیده؛ ج. مشمولین.

**مشموم:** mašmūm [ع.] (اِمف.) بوییده شده، آنچه به قوهٔ شامه احساس گردد. (اِ.) بوییدنی. عطر.

**مشنج:** mešanǰ [= مشنگ] (اِ.) (جاند.) مگس سبز رنگی که روی گوشت می‌نشیند و از آن تغذیه می‌کند.

**مشنع:** mošanna' [ع.] (اِمف.) بد گفته شده، زشت گردانیده.

**مشنع:** mošanne' [ع.] (اِفا.) بد گوینده، زشت گردانیده.

**مشنف:** mošannaf [ع.] (اِمف.) گوشوار بسته.

**مشنگ:** mašang (ص. اِ.) دزد، راهزن. خل، ابله.

**مشنگک:** mašang-ak [= مشنگ] (ص. اِ.مصغ.) دزد، راهزن.

**مشوب:** mašūb [ع.] (اِمف.) آمیخته شده. آلوده.

**مشورت:** mašvarat [ع. مشورة] (اِمص.) رایزنی، شور. (اِ.) رای، تدبیر.

**مشورت‌خانه:** m.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) جایی که در آنجا رایزنی کنند؛ محل شور، مجلس شوری.

**مشوش:** mošavvaš [ع.] (اِمف.) پریشان کرده شده. (ص.) آشفته، پریشان.

**مشوش:** mošavveš [ع.] (اِفا.) آشفته کننده، پریشان کننده.

**مشوق:** mošavvaγ [ع.] (اِمف.) به شوق آورده شده.

**مشوق:** mošavveγ [ع.] (اِفا.) به شوق آورنده، آرزومند کننده؛ ج. مشوقین. مشوق اول: (فل.) ذات حق تعالی (شفا ج ۲ ص ۷۰۲) (فرع.سج.)

**مشوه:** mošavvah [ع.] (اِمف.) زشت گردانیده، عیب کرده شده.

**مشوه:** mošavveh [ع.] (اِفا.) زشت گرداننده، عیب کننده؛ ج. مشوهین.

**مشوی:** mašvī [ع.] (اِمف.) بریان شده.

**مشهد:** mašhad [ع.] (اِ.) محل حضور مردم، جای حاضر آمدن. جای شهادت، مدفن شهید؛ ج. مشاهد. ضح.ـ این کلمه به معنی محل کشته شدن برای کافران هم استعمال شده.

**مشهدی:** mašhad-ī (ص‌نسب.) منسوب به مشهد. از مردم مشهد. کسی که به زیارت مشهد مقدس رفته (ولو یک بار). [= مشدی، مشتی].

**مشهر:** mošahhar [ع.] (امف.) مشهور ساخته، معروف شده. (ص.) واضح، آشکار. (ا.) جامه‌ای که از بهر زینت کناره‌ای بدان دوخته باشند که رنگ آن مخالف رنگ اصل جامه باشد.

**مشهود:** mašhūd [ع.] (امف.) دیده شده. معاینه شده. آنچه بر آن گواه شوند. (ا.) روز جمعه (غم.) روز قیامت (غم.)

**مشهور:** mašhūr [ع.] (امف.) نیک شناخته شده، شهرت یافته. (ص.) نام‌آور، نامی، معروف. (حد.) حدیثی که شایع باشد که جماعتی از اهل حدیث آن را روایت کرده باشند (درایهٔ ۴۰) (فرعم. سجـ.)؛ ج. مشهورین.

**مشهی:** mošahhī [ع.] (افا.) به خواهش آورنده، برانگیزانندهٔ شهوت. (پز.) غذا یا دروی تولید کنندهٔ میل به غذا. (پز.) دارویی که موجب ازدیاد قوهٔ باه شود.

**مشی:** mašy [ع.] (مص‌ل.) رفتن، راه رفتن. (امص.) روش (فره.) رفتار. خط‌مشی: راهی که در پیش دارند، خط سیر. روش شخص در زندگی، طریقه.

**مشیب:** mašīb [ع.] (مص‌ل.) پیرشدن، سفید موی گردیدن. (امص.) پیری.

**مشیت:** mašīyyat [ع. مشیة] (ا.) اراده، خواست. ارادهٔ خدای تعالی. (فل.) تجلی ذاتی و عنایت سابقهٔ حق بر ایجاد معدوم و اعدام موجود است و آن اعم از اراده‌است زیرا اراده عبارت از تجلی‌ذات‌است‌برای ایجاد معدوم. (دستور ج ۲ ض ۲۶۷) (فرع. سجـ.)

**مشیخت:** mašīxat, mašyaxat [ع. مشیخة] (مص‌ل.) پیر شدن. (شیخ) (همع.) گردیدن. مشیخت اسلام: شیخ الاسلام بودن، شیخ الاسلامی. (ا.) ج. شیخ (همع.) (حد. درایه) عده‌ای از شیوخ را گویند که صاحب کتاب باشند و از آنها احادیثی نقل شده باشد یا فقیهانی که اسانید ایشان مستند به رواتی باشد که از آنان روایت دارند (درایه. ۱۵۷) (فرعم.سجـ.)

**مشید:** mašīd [ع.] (امف.) گچ یا آهک مالیده، گچ اندوده. (ص.) استوار. بلند.

**مشید:** mošayyad [ع.] (امف.) برافراشته، مرتفع. (ص.) محکم، استوار.

**مشیر:** mošīr [ع.] (افا.) اشاره کننده. مشورت کننده، رای زننده؛ ج. مشیرین.

**مشیمه:** mašīma(-e) [ع. مشمیة] (ا.) (پز.) پرده‌ای که بچه تا هنگامی که در شکم مادر است، در آن قرار دارد. این پرده به هنگام تولد کودک با وی بیرون آید؛ بچه‌دان؛ ج. مشائم (مشایم). مشیمهٔ دنیا: (کن.) آسمان. (کن.) آفتاب. مشیمهٔ شب: (اضـ.تشبیهی) شب که مانندی زنی آبستن است.

**مشیمیه:** mašīmīyya(e) [ع. مشیمیة] (ا.) (پز.) پرده‌ای است عروقی که بافت اصلیش از نسج ملتحمه است و در زیر پردهٔ صلبیه قرار گرفته و بنابراین دومین طبقهٔ کرهٔ چشم را می‌سازد. در طبقهٔ مشیمیه عروق دموی زیاد قرار دارد که بهم پیوند شده و شبکهٔ شعریهٔ درهمی را تشکیل می‌دهند. سایر قسمت‌های چشم از این عروق تغذیه می‌کنند و آن ضمناً موجب حفظ حرارت چشم نیز می‌شود. در دو سطح مشیمیه دانه‌های ریز سیاه نگی موجود است. به همین جهت چشم به منزلهٔ اطاق تاریکی می‌ماند. در اشخاص آلبینوس مشیمیه فاقد دانه‌های ریز سیاه رنگ است و بنابراین صورتی رنگ می‌باشد. به همین جهت تصویر اشیا در چشم

آنها واضح نیست؛ پردهٔ مشیمیه، مشیمیهٔ چشم. مشیمیهٔ خارجی جنین: (پز.) کیسه‌ای که از خارج مشیمیهٔ محیط جنین را فراگرفته است. مشیمیهٔ محیط جنین: (پز.) کیسه‌ای که اطراف جنین را در انسان و حیوانات ذی‌فقار فرا می‌گیرد. این کیسه که بنام حفرهٔ آمنیوتیک نیز موسوم است، جدارش دارای دو برگه است: برگهٔ داخلی دارای اصل مزودرمی است و برگهٔ خارجی دارای اصل اکتودرمی است؛ کیسهٔ آمنیوتیک، حفرهٔ آتونی.

**مشؤوم، مشئوم:** mašʼūm [ع.] (امف.) بدیمن، نامیمون، نامبارک؛ ج. مشائیم.

**مص:** mas(s) [ع.] (مص‌م.) مکیدن.

**مصـ:** mos [ع.] (ص.) نشانهٔ اختصاری برای «مصنف».

**مصاب:** mosāb [ع.] (امف.) مصیبت رسیده، رنج دیده.

**مصاب:** mosāb [ع.] (امف.) صواب داشته شده. به هدف رسیده. (ص.) راست و درست.

**مصابرت:** mosābarat(-be-) [ع. مصابرة] (مص‌ل.) شکیبایی کردن، غالب شدن به صبر بر کسی. (امص.) شکیبایی.

**مصاحب:** mosāheb [ع.] (افا.) مصاحبت کننده. (ص.) هم‌صحبت، یار، همدم؛ ج. مصاحبین.

**مصاحبت:** mosāhabat(-he-) [ع. مصاحبة] (مص‌ل.) هم‌صحبت شدن با کسی، یار شدن، همدم گشتن. (امص.) هم‌صحبتی، همدمی. (منط.) مجموع لزوم و اتفاق در دو قضیه (اساس الاقتباس. ۷۹).

**مصاحبه:** mosāhaba(-hebe) [ع. مصاحبة] (مص‌ل.) هم‌صحبت شدن با کسی. (امص.) هم‌صحبتی، همدمی. گفتگو با رجلی سیاسی، علمی یا ادبی. مصاحبهٔ مطبوعاتی: گفتگوی رجلی سیاسی یا اداری با نمایندگان مطبوعات.

**مصاحف:** masāhef [ع.] (اِ.) ج. مصحف‌کتاب‌ها. قرآن‌ها. (خطا.) یکی از اشکال خطوط اسلامی. (پیدایش خط و خطاطان. ۸۸).

**مصادر:** masāder [ع.] (اِ.) ج. مصدرجاهای بیرون آمدن چیزها. (دس.) مصدرها. اسماء مصادر: اسم مصدرها. مصادر امور: وزیران و رئیسان ادارات.

**مصادره:** mosādara(-dere) [ع. مصادرة] (مص‌م.) تاوان گرفتن، جریمه کردن. خون کسی را به مال او فروختن. مطالبه کردن، مؤاخذه کردن. (امص.) تاوان‌گیری، اخذ جریمه. مؤاخذه، بازخواست، بازگیری (فره.) (منط.) عبارت از مبدأ تصدیقی خاصی است که «بینة الثبوت» باشد به نفسه و متعلم از معلم با شک و عناد و انکار می‌گیرد و وجه تسمیهٔ آن به مصادره از آن جهت است که منشأ صدور و اثبات مسایل است (دستور ج ۳ ص ۲۷۱) (فرع. سج.) مصادره به (بر) مطلوب: (منط.) عبارت از قرار دادن مدعی است عین دلیل یعنی دلیل را مدعی قرار دادن. (فرع. سج.)

**مصادف:** mosādef [ع.] (افا.) روبرو شونده، برخورد کننده؛ ج. مصادفین.

**مصادقه:** mosādaγa(-deγe) [ع. مصادقة] (مص‌ل.) دوستی کردن با یکدیگر. (امص.) دوستی، وداد.

**مصادم:** mosādem [ع.] (افا.) آنکه یا آنچه که با دیگری برخورد کند و صدمه زند؛ ج. مصادمین.

**مصادمت:** mosādamat(-de-) [ع. مصادمة] (مص‌ل.) با یکدیگر برخورد کردن، بهم صدمه زدن. (امص.) برخورد، تصادم؛ ج. مصادمات.

**مصارعت:** mosāra'at [ع. مصارعة] (مصل.) کشتی گرفتن، یکدیگر را بر زمین کوفتن. (امص.) کشتی‌گیری.

**مصارفه:** mosārafa(-refe) [ع. مصارفة] (مصم.) مبادله کردن. (ا.) عوارضی که به مقتضای حال مؤدیان مالیات برای جبران کسر درآمدهای مالیاتی از آنان وصول می‌شد (تاریخ قم ص ۱۹۰).

**مصاص:** mosās [ع.] (ا.) راز، سر. خالص.

**مصاصه:** mosāsa(-e) [ع. مصاصة] (ا.) آنچه که در خوردن و نوشیدن جذب بدن شود.

**مصاع:** massā' [ع.] (ص.) مرد سخت شمشیر زننده.

**مصاع:** mesā' [ع.] (مصل.) به یکدیگر شمشیر زدن، جنگ کردن. (امص.) مقاتله.

**مصاعب:** masā'eb [ع.] (ا.) سختی‌ها، شداید، مشقات. ضح.ـ به این معنی جمعی است بی‌مفرد؛ ج. مصعب.

**مصاف:** masāf(f) [ع.] (ا.) ج. مصف محل‌های صف زدن. میدان‌های جنگ، رزمگاه. (ف.) جنگ، کارزار (مفرد گیرند و جمع بندند.) (ف.) صف (مفرد گیرند.) مصاف اندر مصاف: صف در صف. (ف.) میدان، عرصه.

**مصافات:** mosāfāt [ع. مصافاة] (مصل.) دوستی پاک و خالص با کسی داشتن، دوستی کردن. (امص.) دوستی پاک.

**مصافحه:** mosāfaha(-fehe) [ع. مصافحة] (مصل.) دست یکدیگر را گرفتن برای اظهار دوستی، دست هم را فشردن. (امص.) فشرش دست یکدیگر را برای اظهار دوستی.

**مصالح:** masāleh [ع.] (ا.) ج. مصلحت آنچه موجب آسایش و سود باشد. شایسته‌ها؛ مق. مفاسد، ناشایسته‌ها. انواع ادویه و بهارها و بعض میوه‌ها که برای لذت حکام بکار برند (فرهنگ بسحاق اطعمه. چا. استانبول ۱۸۳). آنچه برای آگندن شکنبه و روده و ترتیب کوفته لازم باشد. (فرهنگ بسحاق اطعمه. چا. استانبول ۱۸۳). مصالح ساختمان (ساختمانی): (معم.) آنچه شایسته و سزاوار است که در ساختمان بکار رود از سنگ و گچ و آهک و چوب و ریسمان و غیره.

**مصالح:** mosāleh [ع.] (افا.) آنکه مصالحه کند؛ مصالحه کننده. ضح.ـ (حق.) آنکه طرف ایجاد عقد صلح واقع گردد، کسی که مالی یا امری را به دیگری واگذار کند؛ مق. متصالح.

**مصالحه:** mosālaha(-lehe) [ع. مصالحة] (مصل.) آشتی کردن با یکدیگر، صلح کردن. (امص.) آشتی، صلح، سازش. (فق.حق.) عقدی است که به موجب آن طرفین تراضی و تسالم بر امری کنند، خواه تملیک عین باشد یا منفعت یا اسقاط دین و یا حق و غیر آن.

**مصالحه‌نامه:** m.-nāma(-e) [ع. ف.] (إمر.) ورقه‌ای دال بر مصالحه؛ صلح‌نامه.

**مصاولت:** mosāvalat(-ve-) [ع. مصاولة] (مصل.) حمله آوردن بر کسی برای جنگیدن. (امص.) حمله.

**مصاهرت:** mosāharat(-he-) [ع. مصاهرة] (مصل.) داماد شدن، شوهر دختر یا خواهر کسی گردیدن. با کسی خویشی کردن به وسیلهٔ زن دادن و زن گرفتن. (امص.) دامادی. (فق.) رابطه و علاقه‌ای است که میان زن و شوی و اقرباء یکدیگر ایجاد می‌شود که موجب حرمت نکاح عده‌ای می‌گردد. مثلاً زن هر یک از پدر و پسر بر دیگری حرام می‌شود و مادرزن یا دختر زنی که موطوئه باشند بر شخص حرام می‌گردند

(شرح لمعه ج ۲ ص ٦٧) (فرعم. سج. مصاهره).

**مصب:** masab(b) [ع.] (إ.) جای ریختن آب و مایع دیگر. محلی که آب رود وارد دریا شود. ضح. ـ (جغ.) چون جریان آب در بستر خویش مقدای گل و لای با خود همراه دارد که به محض ورود در دریا ته‌نشین شده بصورت مثلثی درمی‌آید که رأس آن بطرف رودخانه می‌باشد، آن را به یونانی دلتا (مصب) گویند؛ ج. مصاب.

**مصباح:** mesbāh [ع.] (إ.) چراغ؛ ج. مصابیح.

**مصبغه:** masbaγa(-e) [ع. مصبغة] (إ.) جای رنگ کردن، دکان رنگرزی.

**مصبوغ:** masbūγ [ع.] (إمف.) رنگ کرده شده.

**مصحح:** mosahhah [ع.] (إمف.) تصحیح شده، غلط گیری شده.

**مصحح:** mosahheh [ع.] (إفا.) آنکه غلط‌های نوشته یا کتابی را تصحیح کند؛ تصحیح کننده. آنکه غلط‌های اوراق چاپی را تصحیح کند تا پس از غلط گیری در مطبعه چاپ شود؛ ج. مصححین.

**مصحف:** moshaf [ع.] (إمف.) مجموعهٔ اوراقی که در یک جلد جای دهند؛ جلد. کتاب. کتاب آسمانی. قرآن.

**مصحف:** mosahhaf [ع.] (إمف.) کلمه‌ای که خطا خوانده شده. کلمه‌ای که خطا نوشته شده. کلمه‌ای که بواسطهٔ یا افزودن نقطه‌های حروف تغییر یافته. مانند: باد، یاد.

**مصحف:** mosahhef [ع.] (إفا.) کسی که در خواندن کلمه‌ای را غلط تلفظ کند. آنکه کلمه‌ای را به غلط ضبط کند. کسی که با کاستن یا افزودن نقطه‌های حروف، کلمه‌ای را تغییر دهد؛ ج. مصحفین.

**مصحوب:** mashūb [ع.] (إمف.) هم صحبت گردیده، همراه شده. یار، رفیق. همراه، مقرون.

**مصداق:** mesdāγ [ع.] (إ.) چیزی که دلیل راستی کسی باشد؛ گواه راستی. دلیل راستی سخن، مثال، شاهد. آنچه که منطبق بر امری گردد. (منط.) موجودی خارجی که مفهوم بر آن صدق کند؛ ج. مصادیق.

**مصدر:** masdar [ع.] (إ.) جای صادر شدن، جای بیرون آمدن، محل بازگشتن. اصل چیزی، منشأ. مصدر امری (کاری، شغلی) شدن: به کاری یا شغلی منصوب شدن. (ف.) سربازی که خدمت افسر (صاحب‌منصبی کند)؛ گماشته (غم.) (دس.) کلمه‌ای که برای بیان حدوث فعلی ـ که به فاعلی منسوب باشد ـ یا دارا بودن حالتی بکار رود، چون: دانستن. علامت مصدر را معمولاً «دن» یا «تن» گیرند به شرطی که هرگاه «ن» را از آخر آن بردارند فعل ماضی باقی بماند (به استثنای چند کلمه) ولی باید دانست که مصدرهای مختوم به «ن» (مصادر دال و نونی) خود شامل اقسام ذیلند: الف ـ دن. ب ـ یدن. ج ـ ادن. د ـ اندن (برای متعدی ساختن). هـ انیدن (برای متعدی ساختن). و مصدرهای مختوم به «تن» (مصادر تا و نونی) خود شامل انواع ذیلند: الف ـ تن. ب ـ ستن. از میان اقسام فوق فقط مصدرهای مختوم به اندن و انیدن خاص افعال متعدی هستند و بقیه بعضی لازم و بعضی متعدی استعمال شوند و بندرت برخی مصادر هستند که هم برای لازم و هم برای متعدی آیند. ضح. ـ مصدر در عربی بر دو قسم تقسیم می‌شود. مصدر ثلاثی (سه حرفی) و آن نیز بر دو قسم است: الف ـ ثلاثی مجرد. مصدرهای ثلاثی مجرد دارای اوزان بسیار است که اهم آنها از این قرار است: ۱ ـ آنچه که دلالت بر حرفه و پیشه‌ای کند بر وزن

فعالة آید (در فارسی فعالت) آید. ۲ ـ آنچه دلالت بر امتناع کند بر وزن فعال آید. ۳ ـ آنچه دلالت بر اضطراب کند بر وزن فعلان آید. ۴ ـ آنچه دلالت بر درد کند بر وزن فعال آید. ۵ ـ آنچه دلالت بر سیر و حرکت کند بر وزن فعیل آید. ۶ ـ آنچه دلالت بر صوت کند بر وزن فعال یا فعیل آید. ۷ ـ آنچه دلالت بر رنگ کند بر وزن فعلة (در فارسی فعله، فعلت) آید. اگر مصدر دال بر هیچ یک از مواد مذکور نباشد، غالباً بر اوزان ذیل آید: ۱ ـ مصدر فعل بر وزن فعولة (فارسی فعولت) یا فعالة (فارسی فعالت) آید. مصدر فعل لازم بر وزن فعل آید: فرح. مصدر فعل لازم بر وزن فعول آید: قعود. مصدر فعل و فعل متعدی بر وزن فعل آید: فهم. ب ـ ثلاث مزید ـ بر اوزان ذیل آید: مصدر فعل غالباً تفعیل آید: تفریح و بندرت بر وزن تفعله آید: توسعه. اگر مهموز اللام باشد، غالباً بر وزن تفعله و بندرت بر وزن تعفیل آید: توطئه و اگر معتل اللام باشد فقط بر وزن تفعله آید: تحلیه (فارسی: تحلیت) و اگر از اجوف باشد، فقط بر وزن تفعیل آید: تجویف. مصدر فاعل فعال و مفاعلة آید: قتال و مقاتله اما در افعالی که فاء الفعلشان «ی» باشد بر وزن مفاعله آید: میاسره. مصدر افعل افعال است: اکرام و چون معتل العین باشد، حرکت عین الفعل به فاء الفعل نقل شود و عین الفعل تبدیل به الف گردد، پس دو الف جمع شوند و یکی را حذف کنند و بجای آن تاء نهند: اداره. مصدر تفعَل تفعُل است: تقدم و چون معتل‌اللام باشد، الف آخرش تبدیل به «ی» شود و ماقبلش مسکور گردد: تأنی. مصدر تفاعَل تفاعُل است: تقادم و چون معتل اللام باشد الف آخرش به «ی» بدل شود و ماقبلش مکسور گرد: تماشی. مصدر افتعل افتعال است: اشتراک. مصدر افعل افعلال است: احمرار. مصدر انفعل انفعال است: انسجام. مصدر استفعل استفعال است: استخراج. اگر معتل‌العین باشد، عین الفعلش (که قلب به الف شده بود) حذف گردد و بجای آن در آخر تایی آورند: استقامه (استقامت). مصدر افعوعل افعیعال است: احدیداب. مصدر رباعی (چهار حرفی): و آن نیز بر دو قسم است. الف ـ رباعی مجرد: مصدر رباعی مجرد بر وزن فعلله و فعلان آید: دحرجه، دحراج (مصدر اخیر قیاسی نیست، بلکه سماعی است مگر آنکه مضاعف باشد: وسواس). ب ـ رباعی مزید: مصدرهای رباعی مزید از این قرار است: مصدر تفعلَل تفعلُل است: تدحرج. مصدر افعنلل افعنلال است: احرنجام. مصدر افعلل افعلال است: اقشعرار.

ترکیبات اسمی: مصدر اصلی: (دس.) آن است که کلمه اساساً مصدر باشد؛ مق. مصدر جعلی. مصدر بسیط: (دس.) مصدری است شامل یک کلمه؛ مق. مصدر مرکب. مصدر تام: (دس.) مصدری است کامل یعنی مصدری است که از آخر آن چیزی حذف نشده باشد؛ مق. مصدر مخفف و مرخم. مصدر جعلی: (دس.) یا مصدر صناعی. ۱ ـ (در فارسی) آن است که کلمه در اصل مصدر نباشد بلکه به آخر اسم فارسی یا بیگانه (مستعمل در فارسی) نشانهٔ مصدری: یدن، اندن، انیدن درآورند. ۲ ـ (در عربی) برای ساختن اسم مصدر یا اسم معنی یا اسم کیفیت، پساوند «یت» به اسم فاعل، اسم مفعول، صیغهٔ افعل التفضیل، صیغهٔ مبالغه، صفات (خواه مشبه و خواه مختوم به ی و انی و خواه اقسام دیگر) ضمایر، قیود، ادوات، اسماء اعلام و اجناس و انواع (انسان، آدم، قلب و غیره) و مصادری که

صورت وصف پیدا کرده است ملحق کنند و ساختن آن گونه اسماء معنی غالباً (چه در عربی و چه در فارسی) در مواردی معمول بوده است که از همان ریشه مصدری که عین آن معنی را برساند مستعمل نباشد و دیگر یت در آن لفظ معنای بودن و شدن را برساند این نوع الفاظ را در کتب صرف عربی که در عصر حاضر نوشته‌اند مصدر صناعی یاد کرده‌اند. ضح.ـ این نوع مصادر را در کتب معاصر عربی مرکب از اسم منسوب و ملحق به تاء تأنیث دانند (مبادی‌العربیه. ج ۴ چا. ۹ ص ۶۰). مصدر مرخم: (دس.) مصدری است که نون از آخر آن افتاده باشد. مصدر مرکب: (دس.) مصدری است که از دو کلمه یا بیشتر ترکیب شده باشد. مصدر میمی: (دس.) مصدری است در عربی که با «میم» آغاز شود و آن طبق قواعد ذیل ساخته شود: از ثلاثی مجرد بر وزن مفعل آید. هفت کلمه از این قاعده مستثنی هستند: مجئ، مرجع، مسیر، مصیر، مشیب، مرفق، مقیل. اما از مثال واوی صیح اللام مطلقاً بر وزن مفعل آید، خواه در مضارع مکسور العین باشد و خواه مفتوح العین. از فوق ثلاثی مجرد (ثلاثی مزید، رباعی مجردو رباعی مزید) بر وزن مضارع مجهول به ابدال حرف مضارع به میم مضموم (= اسم مفعول همان فعل) آید. (مقدمهٔ المنجد با تصرف).

**مصدر:** mosaddar [ع.] (امف.) مقدم داشته شده، در صدر قرار داده. آنکه به ریاست و صدارت رسیده. کسی که در صدر جای دارد؛ صدرنشین.

**مصدع:** mosadda' [ع.] (امف.) دردسر داده شده.

**مصدع:** mosadde' [ع.] (افا.) آنچه موجب تصدیع و دردسر باشد؛ دردسر دهنده.

**مصدق:** mosaddaγ [ع.] (امف.) شخصی که گفتار او را راست دانند؛ راستگو پنداشته. آنچه را که تصدیق کنند؛ راست‌داشته، باور داشته. تصدیق شده، گواهی شده.

**مصدق:** mosaddeγ [ع.] (افا.) کسی که شخصی یا شیئی را تصدیق کند، راستگو دارنده؛ مق. مکذب. آنچه که موجب تصدیق گردد، مؤید. باور کننده. مقوم، ارزیاب؛ ج. مصدقین.

**مصدور:** masdūr [ع.] (امف.) آنکه گرفتار سینه درد است.

**مصدوق:** masdūγ [ع.] (امف. راست گفته شده. موافق وعده بجا آورده شده.

**مصدوقه:** masdūγ-a(-e) [ع. مصدوقة] (امف.) مؤنث مصدوق. (ا.) صدق، راستی. مصداق.

**مصدوم:** masdūm [ع.] (امف.) صدمه دیده، آسیب یافته، کوفته؛ ج. مصدومین.

**مصر:** mesr [ع.] (ا.) شهر. مرز، سرحد؛ ج. امصار. مصر زلیخا پناه: (کن.) قالب و جسد آدمی که پناهگاه روح است.

**مصر:** moser(r) [ع.] (افا.) اصرار کننده، پافشاری کننده؛ ج. مصرین.

**مصراع:** mesrā' [ع.] (ا.) یک لنگه در. (شعر.) نیمهٔ یک بیت؛ ج. مصاریع، مصراعات.

**مصراً:** moserr-an [ع.] (ق.) با اصرار، به تأکید.

**مصرح:** mosarrah [ع.] (امف.) آشکار کرده. (ص.) آشکار.

**مصرع:** mesra' [مخف. ع. مصراع] (ا.) مصراع. ضح.ـ در عربی «مصراع» آمده نه مصرع ولی کلمهٔ اخیر در فارسی مستعمل است. مصرع آمده: مصراع خوبی که بی‌فکر و رویت بهم رسد. مصرع پیچان: مصراعی که بی‌تأمل و تفکر نتوان گفت.

مصرع تنگ: مصراع کوتاه.

**مصرع:** mosarra' [ع.] (امف.) (شعر.) بیتی که هر دو مصراعش قافیه‌دار باشد. ضح.ـ مطلع در قصیده و غزل مصرع است ولی ممکن است بیت غیر مطلع نیز بدین صفت متصف باشد.

**مصرف:** masref(-raf) [ع.] (اِ.) جای خرج کردن و بکار بردن؛ محل خرج؛ ج. مصارف. ضح.ـ مصرف به معنی جای صرف کردن که معمولاً به فتح راء تلفظ کنند در اصل به کسر راء است زیرا عین مضارع آن مکسور استٌ (قس. معرض) (نداب ۲ :۱ ص ۲٦). به مصرف رساندن: بکار بردن، خرج کردن. به مصرف رسیدن: بکار رفتن، خرج شدن.

**مصرفی:** masref-ī(-ra-) [ع. ف.] (ص‌نسب.) آنچه که مصرف شود، آنچه که بکار رود. مقدار مصرف.

**مصروع:** masrū' [ع.] (ص.) صرع زده، مبتلی به صرع؛ ج. مصروعین. مصروع خاوری: (کن.) آفتاب.

**مصروف:** masrūf [ع.] (امف.) صرف شده، خرج شده؛ ج. مصارف. مصروف بودن: صرف شدن، بکار رفتن.

**مصطبه:** mestaba(-e), mas- [ع. مصطبة] (اِ.) سکویی که بر آن نشینند. مکانی که از سطح زمین یا کف اطاق اندکی بلندتر باشد و بر آن نشینند. جایگاه مردم، محل اجتماع مردمان. جای غریبان، جایگاه گدایان. دکانی بر در میخانه که بر آن می‌نشستند و شراب می‌خوردند. (ع. بغدادی) میخانه، میکده.

**مصطفوی:** mostafavī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مصطفی (مطلقاً). منسوب به مصطفی (محمد بن عبداللّه (ص) پیغامبر اسلام. ضح.ـ بدانکه این لفظ به زیادت واو خطا است، چراکه در لفظ مصطفی و مرتضی الف راکه خامص بوده حذف کرده یاء نسبت می‌آرند، در این صورت مصطفی و مرتضی هر دو به یای معروف صحیح بود و مرتضوی و مصطفوی به زیادت واو خطا باشد چنانکه به اکثر در کلام خواص و عوام واقع است، مگر چون در تصانیف ثقات بسیار آمده است، لهذا چندان محل تعرض نیست. از جاربردی و دیگر کتب و رسائل (قیاس، فرنظا.)

**مصطفی:** mostafā [ع.] (امف.) صاف کرده شده. برگزیده. ضح.ـ نسبت بدان مصطفوی است.

**مصطکی:** mastakī [معر. = مصطکاء، معر. = مصطکا، معر.] (اِ.) (گیا.) گونه‌ای سقز که بصورت شیرابه‌ای بر اثر ایجاد شکاف از ساقه و شاخه‌های درختچهٔ مصطکی خارج می‌شود و بصورت قطرات کوچکی در محل شکاف منعقد می‌گردد. قطرات سخت شدهٔ مصطکی به درشتی نخودی کوچک و رنگش زرد پریده و کمی شفاف است و بو و طعم آن ملایم و مطبوع می‌باشد. در گرمای ۱۰۸ درجه ذوب می‌شود و بر اثر جویدن به سهولت در زیر دندان نرم می‌گردد. مصطکی کمی از آب سنگین‌تر است و در اتر و کلروفرم و اسانس تربانتین و به مقدار کم در الکل حل می‌شود. گاهی مصطکی بجای آنکه بر روی شاخه‌ها و ساقهٔ درخت باقی بماند، در پای درخت بر روی هم انباشته شده بصورت قطعات نسبةً بزرگ درمی‌آید. این قسم نوع خالص مصطکی را تشکیل می‌دهد. نوع اخیر رنگ قهوه‌یی دارد و معمولاً دارای ماسه و ناخالصی‌های دیگر است. نوع مرغوب مصطکی بصورت دانه‌های کوچکی است و به مصرف جویدن می‌رسد؛ کندر رومی، کندرک، مصطکا، علک خاییدنی، کندرو، علک رومی،

مسطنجی. درخت مصطکی: (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ سماقی‌ها که در حقیقت یکی از گونه‌های پسته بشمار می‌رود و شاخه‌های ناهموار و برگ‌هایی مرکب از ۵ تا ۱۲ زوج برگچه با یک برگچهٔ انتهایی دارد و معمولاً در نواحی بحر الروم (مدیترانه) مخصوصاً مجمع الجزایر یونان پرورش می‌یابد. از ساقه و شاخه‌های این درختچه بر اثر ایجاد شکاف شیرابه‌ای خارج می‌شود که به سهولت قطرات کوچکی در محل شکاف منعقد می‌گردد. معمولاً از هر درخت سالیانه معادل ۴ تا ۵ کیلوگرم از این ماده که به مصطکی موسوم است بدست می‌آید؛ درخت علک رومی، درخت کندرک.

**مصطلح:** mostalah [ع.] (امف.) کلمه‌ای که نزد گروهی به معنیی ـ غیرازمعنی‌حقیقی ـ بکار رود؛ اصطلاح شده.

**مصطلم:** mostalam [ع.] (امف.) مستأصل.

**مصطلم:** mostalem [ع.] (افا.) مستأصل کننده.

**مصطنع:** mostane' [ع.] (افا.) نیکی کننده، خوبی کننده. اختیار کنندهٔ چیزی برای خود. تهیه کنندهٔ طعامی برای انفاق در راه خدا.

**مصعب:** mas'ab [ع.] (ا.) نر، فحل. اسبی که سواری نداده و سوار شدن بر آن دشوار باشد؛ ج. مصاعب، مصاعیب.

**مصعد:** mas'ad [ع.] (ا.) محل برآمدن؛ محل صعود؛ ج. مصاعد.

**مصعد:** mosa''ad [ع.] (امف.) بر جای بلند برآمده. تبخیر شده. پاک شده، خالص گشته.

**مصغر:** mosayyar [ع.] (امف.) کوچک شده، تصغیر شده. (دس.) کلمه‌ای است که اصلاً بر خردی و کوچکی دلالت کند و گاه برای تحقیر آید و گاه برای ترحم و گاه برای عزت و احترام. نشانه‌های تصغیر سه است: ۱ ـ ک، مردک. ضح. ـ در تداول گاه برای تحقیر بعد از کاف (که بصورت ه غیرملفوظ نویسند) درآورند: زنکه. ضح. ـ در کلمات مختوم به ا و و به هنگام الحاق به ک، ی قبل از ک افزایند. ۲ ـ چه: باغچه. ۳ ـ و: پسرو.

**مصف:** masaf(f) [ع.] (ا.) جای صف زدن. میدان جنگ، رزمگاه؛ ج. مصاف.

**مصفی:** mosaffā [ع.] (امف.) صاف کرده شده، تصفیه شده. (ص.) خالص، بی‌غش. پاکیزه، مبرا.

**مصقع:** mesγa' [ع.] (ص.) سخنگوی بلندآواز. فصیح بلیغ؛ ج. مصاقع.

**مصقل:** mesγal [ع.] (ص.) خطیب بلیغ. (ا.) آلتی است زرگران را که بدان فلزات را صیقل دهند. آلتی است فلزی قصابان را که به وسیلهٔ آن کارد قصابی را تیز کنند.

**مصقله:** mesγala(-e) [ع. مصقلة] (ا.) آلتی است که به وسیلهٔ آن چیزی را صیقل و جلا دهند؛ آلت زدودن.

**مصقول:** masγūl [ع.] (امف.) صیقل زده، زنگ زدوده، جلا داده شده (آیینه، شمشیر و جز آنها).

**مصل:** masl [ع.] (ا.) آب ماست و پنیر.

**مصلح:** mosleh [ع.] (افا.) به صلاح و نیکویی آورنده، اصلاح کننده؛ مق. مفسد. آشتی دهنده؛ مق. مفسد. (ص.) نیکوکار؛ صالح؛ ج. مصلحین.

**مصلحت:** maslahat [ع. مصلحة] (ا.) آنچه که صلاح و سود شخص یا گروهی در آن باشد. خیراندیشی. کار نیک. آنچه که صلاح شخصی باشد در حالی که به ضرر اشخاص دیگر و جامعه تمام شود.

**مصلحت‌آمیز:** m.-āmīz [ع. ف. = مصلحت‌آمیخته] (ص‌مف.) آنچه توأم با

مصلحت باشد: خیرخواهانه. دروغ مصلحت‌آمیز: دروغی که از روی صلاح و خیراندیشی گویند.

**مصلحت‌خانه**: m.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) در سال ۱۲۷۶ ه.ق ناصرالدین شاه قاجار مجلسی به اسم مصلحت‌خانه دایر کرد. ریاست این مجلس را به عیسی‌خان اعتمادالدوله ـ که از وجوه قاجاریه و منسوب مادری شاه بود ـ محول نمود. اعضای این مجلس عمومی‌تر از مجلس شورای وزراء بودند و حتی مستوفی و ملا و نویسنده هم در جزو کارمندان آن دیده می‌شوند و از اینکه امر داده شده است که در سایر ولایات هم نظیر آن تأسیس شود، معلوم می‌شود که شاه می‌خواسته است چیزی نظیر انجمن‌های ایالتی و ولایتی دایر کند ولی هیچ معلوم نیست که این مجلس کاری کرده باشد زیرا در آینده دیگر حتی اسم آن را هم نمی‌شنویم (مستوفی. تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه ج ۱:۱۲۶).

**مصلحتی**: maslahat-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به مصلحت؛ آنچه از روی مصلحت باشد.

**مصلحتی**: maslahat-ī [ع. ف.] (حامص.) مصلحت بودن.

**مصلوب**: maslūb [ع.] (امف.) بر دار کشیده شده، به دار آویخته؛ ج. مصلوبین.

**مصلی**: mosallā [ع.] (ا. مک.) جای نمازگزار، محل نماز، نمازگاه (عموماً). جایی که مردم در عید فطر و قربان در آن نماز گزارند.

**مصلی**: mosallī [ع.] (افا.) نمازگزار، نمازخوان، نمازگر.

**مصمت**: mosmat [ع.] (امف.) چیزی که داخلش پر باشد؛ میان پر؛ مق. مجوف. (پز.) زخمی که از اندرون پر شده و دو لب آن بهم آمده باشد. در بسته. دیوار بی‌درز. اسبی که رنگ‌های پوستش با هم مخلوط نباشند. جامه از ابریشم خالص و کمرنگ.

**مصمت**: mosammat [ع.] (امف.) خاموش کرده شده. (ص.) خاموش، ساکت.

**مصمت**: mosmet [ع.] (افا.) ساکت، خاموش.

**مصمم**: mosammam [ع.] (امف.) آنچه که تصمیم گرفته شده.

**مصمم**: mosammem [ع.] (افا.) آنکه تصمیم به کاری گرفته. (ص.) باعزم، باتصمیم؛ ج. مصممین.

**مصندل**: mosandal [ع.] (ص.) آمیخته به صندل، خوشبوی شده با صندل.

**مصنع**: masna' [ع.] (ا.) محلی که آب باران در آن جمع شود؛ جای گرد آمدن آب باران؛ آبگیر. ده، قریه. قلعه. کارخانه، کارگاه؛ ج. مصانع.

**مصنعه**: masno'a(-e) [ع. مصنعة] (ا.) مصنع؛ ج. مصانع.

**مصنف**: mosannaf [ع.] (امف.) تصنیف شده (کتاب، رساله). (حد.) مجموعهٔ احادیثی که مرتب به ترتیب ابواب فقه باشد (ابن‌عساکر ۳:۲۷۹)؛ مق. مسند. (قزوینی. یادداشتها ۷:۹۹).

**مصنف**: mosannef [ع.] (افا.) کسی که کتابی تصنیف کند؛ تصنیف کننده. (مس.) سازندهٔ نقش‌ها در اصول و الحان.

**مصنوع**: masnū' [ع.] (امف.) ساخته شده.

**مصوب**: mosavvab [ع.] (امف.) آنچه که مورد قبول انجمنی، مجلسی یا شورایی قرار گیرد؛ تصویب شده.

**مصوب**: mosavveb [ع.] (افا.) تصویب کننده؛ ج. مصوبین.

**مصوت**: mosavvet [ع.] (افا.) بانگ کننده، آواز کننده. آوازی که با لرزش تار آواها از

گلو برمی‌آید. (ا.) (دس.) حرفی (از حروف الفبا) که صدای آن از ارتعاش تار آواها از گلو برمی‌آید؛ مق. صامت. ضح.ـ در الفبای فارسی بعضی از مصوت‌ها جزو حرکات حساب شوند (ـَ = a، ـِ = e، ـُ = o) و بقیه جزو حروف. بطور کلی مصوت‌های فارسی از این قرارند: ـَ = a، ـِ = e، ـُ = o، آ = ā، یای = ī، و = ū. ضح.ـ بعضی بجای مصوت «صدادار» و برخی «باصدا» را اصطلاح کرده‌اند.

**مصور:** mosavvar [ع.] (إمف.) صورت داده شده. نقش کرده، نقاشی شده. دارای صورت، مشکل. تصور شده.

**مصور:** mosavver [ع.] (إفا.) صورت دهنده. صورتگر، نقاش.

**مصوری:** mosavvar-ī [ع. ف.] (حامص.) صورت‌سازی، نقاشی.

**مصول:** mosavval [ع.] (إمف.) آنچه در سوختن بحد خاکستر نرسد (مجمع‌الجوامع، فرنظا.)

**مصون:** masūn [ع.] (إمف.) محفوظ، حفظ شده، نگاهداشته.

**مصونیت:** masūn-īyyat [ع.] (مص جع.) مصون ماندن، محفوظ بودن. (حق.) مصون بودن نمایندگان مجلسین از تعقیب. مصونیت از تعرض (حق.) منظور از مصونیت از تعرض این است که مأمورین دولت و اشخاص ثالث نتوانند به بهانهٔ ارتکاب جنحه یا جنایت مخالفین خود را دستگیر و تعقیب نموده و بدین وسیله آنها را از پارلمان دور نمایند (حقوق اساسی. دکتر قاسم‌زاده. ۱۳۳۶ ص ۱۷۷).

**مصیب:** mosīb [ع.] (إفا.) نیک رسنده به حقیقت امری، صواب یابنده، اصابت کننده؛ مق. مخطی. درست عمل، درستکار. راست و درست.

**مصیبت:** mosībat [ع. مصیبة] (ا.) رنج، سختی، بلا. اندوه. درگذشت خویشاوند یا دوستی صمیم؛ ج. مصائب (مصایب)، مصیبات.

**مصیبت‌دیده:** m.-dīda(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) آنکه مصیبتی بر او وارد شده. کسی که خویشاوند یا دوستی صمیم از او فوت کرده؛ ج. مصیبت‌دیدگان.

**مصیبت‌زده:** m.-zada(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) در رنج و بلا افتاده. ماتم زده (به سبب فوت خویشاوند یا دوستی صمیم). بدبخت، بیچاره.

**مصید:** mesyad [ع.] (ا.) آلت صید جانوران، دام؛ ج. مصائد (مصاید).

**مصیده:** mesyada, masyada, masīda(-e) [ع. مصیدة] (ا.) آلت صید جانوران: دام؛ ج. مصائد (مصاید).

**مصیر:** masīr [ع.] (مص‌ل.) گردیدن، گشتن، تحمل یافتن. رجوع کردن، بازگشتن. انتقال یافتن. منتهی شدن. (ا.) محل بازگشت. پایان کار، عاقبت امر.

**مضاء:** mazā' [ع. ف. مضا] (مص‌ل.) بریدن، قطع کردن (شمشیر). گذشتن، روانه شدن. مجری گشتن. (إمص.) برندگی. نفوذ، روانی. حل و عقد امور، کاربری.

**مضاجع:** mozāje' [ع.] (إفا.) پهلو به زمین نهنده. همخواب، همخوابه.

**مضاجعه:** mozāja'a(-je'e) [ع. مضاجعة] (مص‌ل.) با هم خوابیدن، همبستر گردیدن. (إمص.) همخوابگی، همبستری.

**مضاحک:** mazāhek [ع.] (ا.) ج. مضحکه؛ سخنان خنده‌آور، لطیفه‌ها، بذله‌ها.

**مضاحکه:** mozāhaka(-heke) [ع. مضاحکة] (مص‌ل.) با هم خندیدن. غلبه کردن بر کسی در خنده.

**مضادت:** mozāddat [ع. مضادة] (مص‌ل.) مخالفت کردن با یکدیگر (إمص.) ضدیت.

خلاف.

**مضارب:** mozāreb [ع.] (إفا.) با شمشیر زننده، زد و خورد کننده. شرکت کننده در مال و تن. عامل مضاربه.

**مضاربه:** mozāraba(-rebe) [ع. مضاربة] (مص‌ل.) با شمشیر یکدیگر را زدن، زد و خورد کردن. شرکت کردن دو کس در مال و تن. (فق.) آن باشد که شخصی مالی را به دیگری بدهد که با آن تجارتِ کند، بدین معنی که سود حاصل میان آن دو مشترک باشد و خسارت به عهدهٔ صاحب مال باشد؛ عقدی است بین دو تن که یکی ضمانت کند به دیگری مالی دهد که با آن تجارت نماید به سهم شایع معلومی از سود مانند نصف یا ثلث و مضارب در حکم وکیل است و باید مطابق قرار صاحب مال عمل کند و رأس المال باید از نقدین (مسکوک یا پول رایج) باشد و معین باشد و حاضر نه دین و سهم مضارب ـ یعنی عامل ـ معین باشد و عقدی است جایز از طرفین و اگر مال المضاربه دین یا نامعلوم و یا سهم مضارب نامعلوم باشد عقد باطل است. (فرعم. سج.)

**مضارع:** 'mozāre [ع.] (إفا.) مانند شونده. (ص.) مانند، شبیه. (عر.) بحری است که اصل آن چهار بار «مفاعیلن فاعلاتن» است ولیکن اصل سالم آن مطبوع و خوش آیند نیست و بیشتر غیر سالم و مزاحف آن معمول است. یکی از بحور غیر سالم مضارع که در فارسی بسیار متداول است مضارع مثمن اخرب است و تقطیع آن چهار بار «مفعول فاعلاتن» می‌باشد و دیگر مضارع مکفوف مقصور که تقطیع آن چهار بار «مفاعیل فاعلات» است. (دس.) فعلی است که دلالت بر زمان حال یا زمان آینده کند و آن بر دو قسم است: حال، مستقبل. حال فعلی است دال بر زمانی که در آن هستیم. برای حال در فارسی صیغه‌ای مخصوص نیست و فعل مضارع خود، گاه بر حال و گاه بر آینده و مستقبل دلالت کند. ساختنِ مضارع ـ فعل مضارع از ریشهٔ فعل امر + د ساخته شود. این قاعده در همهٔ افعال قیاسی و سماعی جاری است: رو، رود. پس از آنکه بدین طریق سوم شخص مفرد مضارع بدست آید، به وسیلهٔ افزودن ضمایرصرف کنند. گاهی در اول مضارع «می» درآورند (اخباری): می‌روم و گاهی «بِ = به» درآورند (التزامی): بروم. مضارع بر دو قسم است: مضارع اخباری: (دس.) فعلی است که کار را به طریق خبر و قطع رساند: می‌روم. مضارع التزامی: (دس.) فعلی است که کار را به طریق شک و خواهش و مانند آن رساند: بروم.

**مضارعت:** (-mozāra'at(-re [ع. مضارعة] (مص‌ل.) شبیه شدن، مانند گردیدن. (اِمص.) مشابهت.

**مضارعه:** mozāra'a(-re'e) [ع. مضارعة] (مص‌ل. اِمص.) (بع.) جناس خط. (کشا.) شرکت مالك با زارع است در تقسیم حاصل. روش مزبور عبارت است از در نظر گرفتن پنج عامل جهت به ثمر رسانیدن حاصل و آن پنج عبارتند از: زمین، آب، شخم، کار، گاو در زمین‌هایی که با آب دستی مشروب شوند (سازمان صفوی. چا. د. ۳۴).

**مضاره:** mozārra(-e) [ع. مضارة] (مص‌م.) گزند رسانیدن.

**مضاعف:** mozā'af [ع.] (اِمف. ص.) دو برابر، دو چندان (صر. ع.) کلمه‌ای ثلاثی (سه حرفی) که دو حرف آخرش از یک جنس باشد، مانند مدّ، شدّ.

**مضاف:** mozāf [ع.] (اِمف.) اضافه شده، زیاد کرده. نسبت داده شده. (دس.) اسمی که

آن را به اسمی دیگر نسبت دهند و به عبارت دیگر اسمی که دارای متمم است مضاف و متمم آن را مضاف‌الیه نامند. (فل.) یکی از مقولات نه‌گانهٔ عرض است و آن امری است که ماهیت آن به قیاس با غیر آن ماهیت معقول باشد و نسبت متکرره است. (چون: پدر و پسر.) ضح.ـ مراد از مضاف گاه نفس اضافه است فقط و گاه امری است که اضافه بر او عارض شود و گاه مجموع دو امر است، چنانکه در کلی گاه نفس مفهوم مشترک اراده می‌شود و گاه مجموع دو امر و بالاخره اضافه از اموری است که قایم به طرفین و متضایفین است. (اساس الاقتباس ۴۶ـ۴۸، تفسیر ۱۳۴۳، اسفار ج ۱، ۶؛ شفا ج ۲: ۴۵۹) (فرع. سج.)

**مضافاً:** mozāf-an [ع.] مضافاً به اینکه: (عبارت قیدی) بعلاوه، علاوه بر این.

**مضافرت:** mozāfarat(-fe-) [ع. مضافرة] (مص‌م.) همدیگر را یاری کردن.

**مضامت:** mozāmmat [ع. مضامة] (مص‌م.) فراهم آوردن.

**مضایق:** mozāyeγ [ع.] (افا.) سختگیر، تنگ گیرنده. خودداری کننده از دادن چیزی به کسی.

**مضایقه:** mozāyaγa(-yeγe) [ع. مضایقة] (مص‌م.) تنگ گرفتن بر یکدیگر، سخت گرفتن. از دادن چیزی به کسی یا کردن کاری برای کسی خودداری کردن. (امص.) سختگیری. خودداری از دادن مال و چیزی به کسی یا کردن کاری برای او.

**مضبوط:** mazbūt [ع.] (امف.) نیک نگاهداشته، حفظ شده. بایگانی شده. (ص.) استوار، محکم. حفظ شده، از بر شده. صحیح، درست، بی‌غلط. باز داشته، موقوف. مضبوط نگاه داشتن: بازداشت کردن، موقوف کردن.

**مضبه:** mazabba(-e) [ع. مضبة] (إ.) زمینی که در آن سوسمار فراوان باشد؛ ج. مضاب.

**مضج:** mozeǰ(ǰ) [ع.] (افا.) ناله کننده.

**مضجع:** mazǰa' [ع.] (إ.) خوابگاه. قبر، آرامگاه؛ ج. مضاجع.

**مضحاک:** mezhāk [ع.] (ص.) بسیار خندنده، بسیار خنده کننده.

**مضحک:** mozhek [ع.] (افا.) آنکه یا آنچه باعث خنده شود؛ خنده‌آور.

**مضحکه:** mazhaka(-e) [ع. مضحکة] (إ.) کسی که مورد خنده و استهزاء مردم قرار گیرد. گفته و مطلبی که موجب خندهٔ شنونده گردد؛ بذله؛ ج. مضاحک. ضح.ـ این کلمه در عربی مستعمل نیست.

**مضر:** mozer(r) [ع.] (افا.) ضرر رساننده، زیان‌آور، زیان‌بخش؛ مق. نافع، سودمند.

**مضراب:** mezrāb [ع.] (إ.) آلت زدن. (مس.) آلتی کوچک فلزی که به وسیلهٔ آن بعض آلات موسیقی (تار، رباب و غیره) را نوازند؛ زخمه. نوعی آلت صید مرغ و ماهی و آن کیسه مانندی از تور است که انتهای آن بتدریج باریک می‌گردد و دهانهٔ آن بر حلقه‌ای یا چنبره‌ای از چوب یا آهن مانند کم‌غربیل بسته شده و دستهٔ درازی بر این حلقه تعبیه شده است که بدست می‌گیرند و مرغ را در هوا یا بر زمین یا بر شاخ درخت و ماهی را در آب، چنان به سرعت «می‌زنند» و حلقهٔ مضراب را بر او می‌افکنند که در کیسهٔ توری گرفتار می‌گردد. کبوتر از (در) مضراب: کبوتری‌که گرفتار مضراب‌شده. مرغ از (در) مضراب: مرغی که گرفتار مضراب شده. به مضراب زدن مرغی را: با مضراب گرفتار کردن او را. کبوتر در مضراب راندن: (کن.) کاری عبث و بیهوده انجام داده.

**مضرب:** mazrab [ع.] (إ.) شمشیر. تیزی

شمشیر؛ ج. مضارب.

**مضرب:** mazreb [ع.] (ا.) مکان زدن. جایی که در آن خیمه برپا کنند. (حسا.) حاصل ضرب هر عددی است در عدد دیگر نسبت به آن دو عدد. مضرب مشترک: (حسا.) هرگاه عددی بر چند عدد بخش‌پذیر باشد، آن را مضرب مشترک همهٔ آن اعداد گویند. کوچکترین مضرب مشترک: (حسا.) ممکن است چند عدد مضرب‌های مشترک متعدد داشته باشند، در این صورت مضرب مشترکی را که از همه کوچکتر است، کوچکترین مضرب مشترک گویند؛ ج. مضارب. ضح.ـ مضرب که اسم مکان «ضرب» باشد به کسر راء است مانند منزل ولی معمولاً آن را به فتح راء خوانند چنانکه در مضرب مشترک و امثال آن (دکتر خیام‌پور. نداب ۲:۱ ص ۲۶.)

**مضرب:** mezrab [ع.] (ص.) بسیار زننده؛ ج. مضارب.

**مضرب:** mezrab [ع.] (ا.) خیمهٔ بزرگ، خرگاه؛ ج. مضارب.

**مضرب:** mozarrab [ع.] (امف.) جامهٔ دوخته شده با نقش و خطوط الوان.

**مضرب** mozarreb [ع.] (افا.) دو بهم زن، سخن‌چین.

**مضرت:** mazarrat [ع. مضرة] (مص‌ل.) ضرر رسیدن. گزند رسیدن. (ا.) زیان، ضرر؛ مق. منفعت. گزند؛ آسیب؛ ج. مضار، مضرات.

**مضرس:** mozarras [ع.] (امف.) دندانه‌دار. مبتلی به سختی و مشقت. سختی دیده، آزموده، مجرب. منقوش به نقش و نگارهایی بصورت دندانه.

**مضروب:** mazrūb [ع.] (امف.) زده شده، کتک خورده. سکه زده، مسکوک. (حسا.) عددی که در عدد دیگر ضرب شده و به تعبیر دیگر به تعدادی تکرار شده؛ مق. مضروبه فیه؛ بس شمرده. (فره.)

**مضطر:** moztar(r) [ع.] (امف.) ضرر رسیده. بیچاره، درمانده. تنگدست، تهیدست؛ ج. مضطرین.

**مضطرب:** moztareb [ع.] (افا.) آنکه دچار اضطراب گردیده، پریشان، آشفته؛ ج. مضطربین. جنبنده، لرزنده. (حد. درایه) حدیثی است که در متن یا سند آن اختلاف باشد، به این طریق که هر بار طوری نقل شده باشد، چه آنکه اختلاف از لحاظ روات متعدد باشد یا از راوی واحد یا از مؤلفان یا از کاتبان باشد به نحوی که واقع مشتبه شده باشد و این اختلاف گاه موجب اختلاف در حکم متن است و گاه در اعتبار سند. (درایه ٦٧، کشاف ۸۷۴؛ فرعم. سج.)

**مضطربه:** moztareb-a(-e) [ع. مضطربة] (افا.) مؤنث مضطرب. (فق.) زنی که عادت زنانهٔ خود را فراموش کرده باشد یا زنی که عادت معین نداشته باشد و یا در هر ماه مکرر عادت شود و وقت معین نداشته باشد و یا در هر ماه عدد ایام و مدت قاعدگی وی متفاوت باشد (شرح لمعه ج ۱ ص ۲٦؛ فرعم. سج.)

**مضعف:** moz'ef [ع.] (افا.) ناتوان کننده، ضعیف سازنده. دو برابر کننده، مضاعف گرداننده.

**مضعف:** moza"ef [ع.] (افا.) ناتوان کننده، ضعیف سازنده. (حد.) نسبت دهندهٔ حدیث به ضعیف.

**مضغ:** mazɣ [ع.] (مص‌م.) آسیا کردن غذا در زیر دندان، جویدان، خاییدن.

**مضغه:** mozɣa(-e) [ع. مضغة] (ا.) قطعه‌ای از گوشت که قابل جویدن باشد. طور سوم از ادوار نطفه، نطفهٔ بسته.

**مضفی:** mozaffā [ع.] (امف.) تمام کرده، کامل شده.

**مضل:** mozel(l) [ع.] (اِفا.) آنکه یا آنچه که موجب گمراهی گردد، گمراه کنند؛ مق. هادی؛ ج. مضلین.

**مضله:** mazalla(-e) [ع. مضلة] (اِمص.) گمراهی. (اِ.) محلی که شخص در آن راه را گم کند.

**مضمار:** mezmār [ع.] (اِ.) جای ریاضت و تمرین دادن اسب، میدان اسب دوانی. آخرین نقطه‌ای که اسب در مسابقه باید بدان برسد.

**مضمحل:** mozmahel(l) [ع.] (اِفا.) نابود شونده؛ نیست شونده. (ص.) نابود، ناپدید.

**مضمر:** mozmar [ع.] (اِمف.) در ضمیر حفظ کرده، در دل نگاه داشته. پوشیده شده، پنهان گردیده. (دس.) ضمیر. (حد. درایه) روایتی که ذکر معصوم در آن مطوی باشد بواسطهٔ ضمیر غایب و عدم ذکر معصوم یا از جهت تقیه است و یا از جهت آنکه نامش قبلاً ذکر شده و اکنون بواسطهٔ ضمیر بدو اشاره شود چنانکه گویند: «سمعته» (از او شنیدم.) (درایه ۴۶؛ فرعم. سج.)

**مضمر:** mozammar [ع.] (اِمف.) اسب لاغر میان.

**مضمضه:** mazmaza(-e) [ع. مضمضة] (مص‌م.) گردانیدن آب در دهان و شستن دهان با آن. (اِمص.) شستشوی دهان به وسیلهٔ گردش آب در هان. ضح.ـ نوشتن کلمهٔ بدین معنی بصورت «مزمزه» نادرست است.

**مضمن:** mozamman [ع.] (اِمف.) در ضمن آمده. (اد.) بیتی که معنی آن موقوف به بیت بعد باشد؛ موقوف المعانی، مدرج. (بع.) بیتی مبتنی بر تضمین.

**مضموم:** mazmūm [ع.] (اِمف.) جمع کرده شده، گردآورده. حرفی که حرکت ضمه (پیش) دارد. (ع.) کلمه‌ای که حرف آخر آن ضمه (پیش) دارد.

**مضمون:** mazmūn [ع.] (اِمف.) در میان گرفته شده. (اِ.) آنچه از کلام و عبارت مفهوم شود. (شعر.) نکته‌ای لطیف و باریک که در شعر گنجانیده شود. مضمون بسته: مضمونی که شاعری به شعر درآورده باشد؛ مق. مضمون نبسته. مضمون نبسته: مضمونی که هنوز به شعر در نیامده باشد (ابهام به دو معنی). (ف.) مطلبی کنایه‌دار که راجع به کسی گویند، متلک. مضمون کوک کردن: (عم.) مطلبی کنایه‌دار راجع به کسی گفتن، متلک گفتن.

**مضنه:** mazanna(-e) [ع. مضنة] (اِ.) آنچه که بدان بخل ورزند.

**مضی:** mozī(yy) [ع.] (مص‌ل.) رفتن، گذشتن. (اِمص.) گذشت زمان.

**مضیٔ:** mozī' [ع.] (اِفا.) درخشنده، روشنایی دهنده. (ص.) درخشان، روشن.

**مضیاع:** mezyā' [ع.] (ص.) بسیار ضایع کننده.

**مضیع:** mozayya' [ع.] (اِمف.) ضایع کرده شده.

**مضیع:** mozayye' [ع.] (اِفا.) ضایع کننده، تباه سازنده. تلف کنندهٔ وقت، اهمال کار.

**مضیعه:** mazī'a(-e) [ع. مضیعة] (اِ.) جای تباهی، محل هلاکت.

**مضیف:** mazīf [ع.] (اِ.) جای ضیافت، مهمان‌خانه. ضح.ـ امروزه در عربی به ضم اول استعمال می‌شود. (فرنظا.)

**مضیف:** mozīf [ع.] (ص.) مهمانی دهنده. میزبان.

**مضیق:** mazīγ [ع.] (اِ.) جای تنگ، تنگنا. کار سخت و دشوار؛ ج. مضایق.

**مضیقه:** mazīγ-a(-e) [ع. مضیقة] (اِ.) جایی تنگ، تنگنا؛ ج. مضایق. کار سخت. (مص‌م.) سخت‌گیری کردن.

**مطابق:** motābeγ [ع.] (إفا.) مساوی، برابر. (بع.) هر یک از دو کلمهٔ متقابل که در مصراع یا بیتی آورده شوند.

**مطابقه:** motābaγa(-beγe) [ع. مطابقة] (مص‌ل.) اتفاق کردن، متحد شدن. مقابل کردن چیزی است به مثل آن. (امص.) اتفاق، اتحاد. مقابله.

**مطار:** matār [ع.] (مص‌ل.) پریدن. (امص.) پرش، پرواز. (إ.) محل پریدن. ضح.ـ امروزه در عربی به معنی فرودگاه هواپیما استعمال شود. چاه فراخ دهانه.

**مطارحت:** motārahat(-re-) [ع. مطارحة] (مص‌م.) مناظره کردن با کسی و جواب گفتن. مشورت کردن.

**مطاردت:** motāradat(-re-) [ع. مطاردة] (مص‌م.) حمله کردن به یکدیگر، حمله‌ور شدن. (امص.) حمله.

**مطاع:** motā' [ع.] (امف.) کسی که دیگری فرمان او را می‌برد؛ فرمانروا، اطاعت شده.

**مطاف:** matāf [ع.] (إ.) جای طواف، محل دور زدن و گردش کردن، طوافگاه.

**مطال:** mattāl [ع.] (ص.) دیر دارندهٔ وام یا دین را، دیر کننده در پرداخت قرض.

**مطال:** metāl [ع.] (مص‌م.) درنگ کردن در امری، تأخیر کردن. درنگ کردن در ادای وام و حق کسی.

**مطالبه:** motālaba(-lebe) [ع. مطالبة] (مص‌م.) طلب کردن چیزی یا حق خود را از کسی. (امص.) طلب چیزی از کسی؛ ج. مطالبات.

**مطالعه:** motāla'a(-le'e) [ع. مطالعة] (مص‌م.) به دقت نگریستن در چیزی برای وقوف بدان. خواندن کتاب یا نوشته‌ای و فهمیدن آن. نگرش در چیزی برای وقوف بدان. (امص.) قرائت نوشته‌ای برای درک آن. (تص.) توفیقاتی که از طرف حق تعالی عارفان را دست دهد. (اصطلاحات شاه‌نعمةالله ۲۸؛ فرع.سجـ.)

**مطاوع:** motāve' [ع.] (إفا.) فرمانبردار، مطیع. موافق، سازگار؛ ج. مطاوعین. (لغت) تابع.

**مطاوعت:** motāva'at(-ve-) [ع. مطاوعة] (مص‌م.) فرمان بردن، اطاعت کردن. موافقت کردن. (امص.) فرمانبرداری، اطاعت. موافقت، سازگاری.

**مطاولت:** metāvalat(-ve-) [ع. مطاولة] (مص‌ل.) کاری را به تأنی و درنگ انجام دادن، به درازا کشیدن کار. تأخیر کردن کسی را در وعده، کار را دراز کردن بر کسی. جنگ را طول دادن. با هم نبرد کردن. (امص.) تأنی در کاری. تطویل جنگ.

**مطایب:** motāyeb [ع.] (إفا.) شوخی کننده، لطیفه گوی. (ص.) شوخ.

**مطایبه:** motāyaba(-yebe) [ع. مطایبة] (مص‌ل.) شوخی کردن با کسی، مزاح کردن. (امص.) شوخی، مزاح؛ ج. مطایبات.

**مطب:** matab(b) [ع.] (إ.) جایی که طبیب در آن به معاینه و مداوای بیماران پردازد؛ محکمه، کلینیک.

**مطبخ:** matbax [ع.] (إ.) جایی که در آن خوراک پزند؛ آشپزخانه؛ ج. مطابخ.

**مطبعه:** matba'a(-e) [ع. مطبعة] (إ.) چاپخانه؛ ج. مطابع.

**مطبعی:** matba'-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مطبع و مطبعه. آنچه که مربوط به مطبعه باشد. کسی که در مطبعه کار کند؛ چاپچی.

**مطبق:** motbaγ [ع.] (امف.) بر روی هم نهاده (چنانچه طبق بالایی را بر روی طبق پایینی)؛ طبقه‌طبقه. پوشانیده. درهم پیچیده. حروف مطبق: عبارتند از: ص، ض، ط، ظ.

**مطبق:** motabbaγ [ع.] (امف.) تو در تو شده، طبقه‌طبقه شده. دارای سرپوش.

انگوری که روی داربست مو عمل نیامده باشد (تاریخ قم). (ا.) نوعی پارچه.
**مطبق:** motbeq [ع.] (اِفا.) پوشاننده. اجماع کننده بر کاری. برهم نهنده. جنون مطبق: (پز.) دیوانگیی که صاحب آن را غشی و بیخردی عارض شود.
**مطبّق:** motabbeq [ع.] (اِفا.) کسی که امور را با رأی صائب خود حل و فصل کند؛ مرد رسا در امر. دربرگیرنده تمامیت چیزی را، شامل شونده. پوشندهٔ فضا (ابر). فروگیرندهٔ زمین (آب).
**مطبوخ:** matbūx [ع.] (اِمف.) پخته شده. (پز.) دوایی که جوشانده شود و عصارهٔ آن را به مریض دهند؛ جوشانیده، دم کرده.
**مطبوع:** matbū' [ع.] (اِمف.) مطلوب طبع، مرغوب، پسندیده.
**مطبوع:** matbū' [ع.] (اِمف.) طبع شده، چاپ شده.
**مطبوعات:** matbū'-āt [ع.] (اِمف.) ج. مطبوعه (مطبوع). نوشته‌های چاپی. (اصط.) روزنامه‌ها و مجلات.
**مطجن:** motaǰǰan [ع.] (اِمف.) بریان کرده در تابه. (ا.) خوراکی است، طریقهٔ تهیه: بزغاله‌ای شیرخواره را گیرند و پس از ذبح پوست کنند و سپس کاملاً بشویند و مفاصل آن را قطع کنند. آنگاه در سرکه بجوشانند و سپس در کناری گذارند تا آب آن کشیده شود. آنگاه در شیرج (روغن کنجد) تازه بزنند و در آن گشنیز خشک و زیره و دارچین ـ که همه را کوبیده و نرم کرده باشند ـ داخل کنند و سپس از دیگ برگیرند و در آب نمک مانده قرار دهند. آنگاه گشنیز و دارچین نرم کوبیده را بر آن پراکنند و بر روی آن آب لیموی تازه ریزند (کتاب الطبیخ ص ۵۶).
**مطحنه:** methana(-e) [ع. مطحنة] (ا.) آسیا؛ ج. مطاحن.
**مطر:** matar [ع.] (ا.) باران؛ ج. امطار.
**مطرّا:** motarrā [ع.] (اِمف.) تازه کرده شده. نم‌دار کرده. مصفی. (ص.) تازه و تر.
**مطران:** matrān [معر.] (ا.) یکی از درجات روحانیت کلیسای رومی؛ ج. مطارنه، مطارین (غم.) ضح.ـ دزی در ذیل قوامیس «مطرن» (ج. مطارن) را به آرشوک ترجمه کرده و برخی آن را درجه‌ای بین بطریرک و آرشوک دانسته‌اند.
**مطرب:** motreb [ع.] (اِفا.) به طرب درآورنده. کسی که نواختن ساز و خواندن آواز را پیشهٔ خود سازد و مردم را به نشاط درآورد؛ مغنی. (تد.) رقاص، رامشگر.
**مطرح:** matrah [ع.] (ا.) جای انداختن چیزی. کیسه‌ای که صیادان پرندگان صید شده را در آن اندازند. مورد بحث. مطرح بودن موضوعی (مسئله‌ای): مورد بحث و گفتگو بودن آن. فرش.
**مطرد:** metrad [ع.] (ا.) نیزهٔ کوتاه که بدان شکار کنند. درفش، رایت؛ ج. مطارد. حریر، دیبا.
**مطرّد:** motarrad [ع.] (اِمف.) دور کرده شده، تبعید شده. کشیده شده (تازیانه). (ص.) دراز، طولانی. مفصل.
**مطرّد:** motarred [ع.] (اِفا.) دور کننده، تبعید کننده.
**مطّرد:** mottared [ع.] (اِفا.) تاریک و تیره شونده. پی یکدیگر شونده. راست روان (جاری): جدول مطرد. عام، شامل: حکم مطرد.
**مطرّز:** motarraz [ع.] (اِمف.) نقش و نگاره داده. پارچهٔ (جامهٔ) مطرز: پارچهٔ (جامهٔ) نقش و نگاردار. مزین، زینت داده.
**مطرّز:** motarrez [ع.] (اِفا.) آنکه در پارچه نقش و نگار ایجاد کند، آنکه جامه را به

خطوط و الوان زیبا بیاراید مانند قلابدوز. رفوگر.

**مطرف:** metraf, mot- [ع.] (ا.) جامه و ردایی که از خز دوخته باشند. چادر خز چهار گوشهٔ نگارین؛ ج. مطارف.

**مطرف:** motref [ع.] (افا. اِ.) مال نو.

**مطرف:** motarraf [ع.] (امف. اِ.) آغاز هر چیز، اول هر چیزی. اسبی که سر و دمش سیاه یا سفید باشد مخالف اعضای دیگر وی.

**مطرف:** motarref [ع.] (افا.) آنکه بر اطراف لشکر زند و جنگ کند.

**مطرق:** metraγ [ع.] (ا.) چکش. پتک. چوبی که به وسیلهٔ آن پنبه یا پشم را بزنند؛ ج. مطارق.

**مطرق:** motarraγ [ع.] (امف.) پوشیده، ملبس.

**مطروح:** matrūh [ع.] (امف.) افکنده شده، انداخته شده. دور انداخته. بحث شده. (ا.) جای دور.

**مطرود:** matrūd [ع.] (امف.) رانده شده، دور کرده؛ ج. مطرودین.

**مطریس:** matrīs [محر. متریس. ع. مترس] (ا.) استحکامات. جرثقیل (جنگی). توپخانه.

**مطعم:** mat'am [ع.] (ا.) محل غذا خوردن. خوردنی، غذا؛ ج. مطاعم.

**مطعن:** met'an [ع.] (ص.) بسیار طعن زننده به دشمن؛ ج. مطاعن، مطاعین.

**مطعوم:** mat'ūm [ع.] (امف.) چشیده شده. خورده شده. خوردنی، خوراک.

**مطعون:** mat'ūn [ع.] (امف.) نیزه زده شده. سرزنش شده، طعن زده.

**مطفف:** motaffef [ع.] (افا.) کسی که به هنگام پیمانه کردن چیزی از پیمانه کسر کند و یا به وقت وزن کردن مقداری از وزن مقرر کمتر دهد؛ ج. مطففین.

**مطفی:** motfī [ع. مطفئ] (افا.) خاموش کننده (آتش را).

**مطل:** matl [ع.] (مص م.) مسامحه و تأخیر کردن در پرداخت وام یا انجام دادن کاری. (امص.) مسامحه، مماطله.

**مطلا:** motallā [ع. مطلی] (امف.) اندود شده. (ف.) فلزی که روی آن طلا کشیده باشند؛ زر اندود شده، طلاکشیده.

**مطلب:** matlab [ع.] (ا.) جای طلب. مقصود، مراد. مسئله‌ای علمی و فنی. (فل.) هر پرسشی که در مقام تعریف و بررسی حال و حقایق اشیا بکار برده شود و آن را پاسخی باید مشهور و اغلب اهل معقول آن را شش قسم دانند. بدین طریق که گویند: «مطالب دو صنف باشند: اصول و فروع. اول آن است که اقتصار بر آن کافی بود در اکثر از مواضع و آن سه مطلب است که هر یک منقسم شود به دو قسم و به این اعتبار شش بود: مطلب ما: و آن مطلب معنی اسم بود و یا طلب حقیقت یا ماهیت چیزی. مطلب هل: و آن بر دو قسم است: بسیط و مرکب. بسیط طلب وجود موضوع است. مرکب طلب وجود محمول بود برای موضوع که وجود رابطه باشد. مطلب لم: و آن یا به حسب اقوال است یا به حسب نفس امور. نحستین برای علت وجود تصدیق است در ذهن و دوم برای طلب آن علت است در خارج. ضح.ـ صنف دوم از مطلب‌ها که فروع‌اند، بسیار باشند و مشهورترین آنها شش بود: مطلب ای، مطلب کیف، مطلب کم، مطلب این، مطلب متی، مطلب من و تمام آنها بازگشت به مطلب هل مرکبه کند (اساس الاقتباس. ۳۵۱) (فرع. سج.: مطالب)

**مطلس:** motallas [ع.] (امف.) نوشتهٔ محو کرده شده.

**مطلس:** motalles [ع.] (افا.) پاک کنندهٔ

نوشته.
**مطلع:** matla' [ع.] (اِ.) محل طلوع ستاره (آفتاب و جز آن). طلوع ستاره. آغاز کلام؛ مق. مقطع. (شعر.) نخستین بیت شعر (قصیده، غزل و غیره)؛ مق. مقطع. مطلع دولخت: (شعر.) مطلعی که هر مصراعش مضمونی جداگانه داشته باشد چنانکه مضمون مصراع اول موقوف به مصراع دوم نباشد؛ ج. مطالع.
**مطلع:** mottale' [ع.] (اِفا.) اطلاع دارنده. (ص.) آگاه، باخبر، بااطلاع. مشرف، بازرس. (تص.) مقام شهود متکلم است در وقت تلاوت آیات کلام حق (فرع. سجـ.)؛ ج. مطلعین.
**مطلق:** motlaγ [ع.] (اِمف.) آزاد شده، رها شده. (ص.) آزاد، رها. بی‌قید؛ مق. مقید. (دس. قا.) حرف متحرک؛ مق. مقید. حرف ساکن. روی مطلق: (ق.) رویی است که به حرف وصل پیوندد و آن انواع دارد. (فلـ. اصول) امری است که دلالت کند بر واحد غیر معین یا آنچه مقید به بعض صفات و عوارض و خصوصیات خود نشده باشد و گفته‌اند که مطلق عبارت از چیزی است که شایع در جنس خود باشد (دستور ج ۳ ص ۲۸۷؛ فرع. سجـ.) (فلـ.) کل، تمام. (ق.) مطلقاً. (مس.) در قدیم دست باز سیم هر ساز را مطلق می‌گفتند کما اینکه اصولاً سازهایی که دسته و پرده‌بندی نداشته باشند مانند چنگ، سنتور و قانون را ذوات الاوتار مطلق می‌نامیدند (حسینعلی ملاح. مجلهٔ موسیقی [جدید] شمارهٔ ۱۰۱ ص ۶۰ ح ۷و)
**مطلقاً:** motlaγ-an [= مطلقاً] (ق.) کاملاً، تماماً، کلاً. هرگز، ابداً.
**مطلقه:** motallaγ-a(-e) [ع. مطلقة] (اِمف.) مؤنث مطلق. زنی که شوهرش را طلاق داده باشد؛ طلاق داده؛ ج. مطلقات.

**مطلوب:** matlūb [ع.] (اِمف.) طلب کرده شده، جسته شده، خواسته، آرزو شده. (ص.) خوش‌آیند، دلپسند. محبوب، معشوق. (فل. تص.) حق (فرع.سجـ.)
**مطلی:** motallā [ع.] (اِمف.) روغن مالی شده. مذهب.
**مطمئن:** motmaen(n) [ع.] (اِفا.) اطمینان دارنده، آرام و قرار دارنده. (ص.) آرام، آسوده؛ ج. مطمئنین.
**مطمح:** matmah [ع.] (اِ.) جای نظر افکندن، نظرگاه، محل نظر. نظرگاه بلند، منظور دور و خطیر؛ ج. مطامح. مطمح نظر: مورد نظر.
**مطمع:** matma' [ع.] (اِ.) چیزی که در آن طمع بندند؛ مورد آز؛ ج. مطامع.
**مطمع:** motme' [ع.] (اِفا.) آنکه دیگری را به طمع می‌افکند، آزمند گرداننده. دارای طمع.
**مطموره:** matmūr-a(-e) [ع. مطمورة] (اِ.) محلی در زیرزمین که در آن مواد غذایی را پنهان کنند؛ سرداب. نهانخانه. زندان؛ ج. مطامیر.
**مطموس:** matmūs [ع.] (اِمف.) محو شده، تباه شده. ناپدید شده، گم گشته. دور شده. (عر.) طمس آن است که از این فاع‌لاتن بعد از اسقاط هر دو سبب عین نیز ساقط شود فا بماند، فع بجای آن به نهی و فع چون از این فاع‌لاتن خیزد آن را مطموس خوانند یعنی ناپدید کرده، از بهر آنکه بدین زحاف از این جزو بیش از اثری نمی‌ماند. (المعجم. مد. چا. ۱: ۱۴۰.)
**مطموع:** matmū' [ع.] (اِمف.) طمع شده، مورد طمع و آرزو.
**مطنجن:** motanǰan [ع. مطجن ؟] (اِ.) قسمی خورش که مرکب است از کشمش (دو برابر مواد دیگر)، گردو، قیسی، رب

انار، گوشت مرغابی و گاه خرما. طریقهٔ تهیه: به دو وجه تهیه شود: خشک، آبدار - در قسم خشک گوشت مرغابی را سرخ کنند و کمی رب انار شیرین به مرغابی زنند و سپس با آب کمی آن را بپزند و آنگاه مواد دیگر سرخ کرده را با پیاز سرخ کرده در ظرف ریزند و چون چند دقیقه تفت گیرد، آن را بردارند و سر سفره گذارند. در قسم آبدار، گوشت مرغابی را با آب لیمو یا آب نارنج می‌پزند و پس از کمی پختن گوشت مرغابی، مواد دیگر سرخ کرده را بدان اضافه کنند و سپس می‌گذارند تا کاملاً بپزد ولی آبدار بماند.

**مطواع:** metvā' [ع.] (ص.) فرمانبردار، مطیع.

**مطوعه:** motavva'a [ع. مطوعة] (ا.) یا «غازیان» مردمی بودند که در شهرها داوطلبانه برای جهاد با کفار جمع می‌شدند و لشکری تشکیل می‌دادند که سالاری مخصوص داشت. این سالار را سالار غازیان یا سالار غازی می‌نامیدند. این کار مخصوصاً در زمان غزنویان بواسطهٔ لشکرکشی‌های هندوستان عنوان داشت (دکتر فیاض. تاریخ بیهقی. ۲۳ ح).

**مطوق:** motavvaγ [ع.] (امف.) دارای طوق، دارندهٔ گردن‌بند.

**مطوقه:** motavvaγ-a(-e) [ع. مطوقة] (امف.) مؤنث مطوق. کبوتر مطوقه: کبوتری که در گردن او طوقی باشد. (ا.) (جان.) دسته‌ای از پرندگان که جزو دستهٔ کبوتران محسوبند و به گردن طوقی دارند مانند فاخته، قمری و بعض کبوتران. قارورهٔ بزرگ که گردنی طوق‌دار داشته باشد.

**مطول:** motavval [ع.] (امف.) طول داده شده. (ص.) طولانی، دراز. مفصل.

**مطوی:** matvī(yy) [ع.] (امف.) درهم پیچیده، پیچیده شده، درنوردیده (طومار و جز آن). پوشیده. (ا.) پیچیدگی شیئی (روده، ریسمان، مار و جز آنها)، حلقه.

**مطهر:** motahhar [ع.] (امف.) تطهیر شده، پاک شده. (ص.) پاک، پاکیزه. لقب عیسی(ع).

**مطهر:** motahher [ع.] (افا.) تطهیر کننده، پاک کننده.

**مطهرات:** motahher-āt [ع.] (افا.) ج. مطهره؛ چیزهایی که نجاسات را پاک کنند مانند آب و آتش.

**مطهره:** mathara(-e), met- [ع. مطهرة] (ا.) آفتابه، ابریق. ظرفی که بدان وضو گیرند. جایی که در آن طهارت کنند و تن را بشویند؛ ج. مطاهر (عم.)

**مطهری:** motahhar-ī [ع. ف.] (حامص.) مطهر بودن، طهارت.

**مطیب:** motayyab [ع.] (امف.) خوشبو کرده، معطر شده.

**مطیب:** motayyeb [ع.] (افا.) خوشبو کننده، معطر سازنده. بوی خوش دهنده.

**مطیر:** matīr [ع.] (ص.) بارنده، بارانی.

**مطیر:** motayyar [ع.] (امف. اِ.) نوعی چادر که در آن تصویر طیور (پرندگان) باشد. نوعی پارچهٔ برد (که ظاهراً بنقش طیور منقوش بود.)

**مطیره:** metyara(-e) [ع. مطیرة] (ا.) جامه‌ای از برد.

**مطیع:** motī' [ع.] (افا.) فرمانبردار، اطاعت کننده؛ ج. مطیعین.

**مطیه:** matīyya(-e) [ع. مطیة] (ا.) حیوان سواری چون اسب و استر و اشتر.

**مظالم:** mazālem [ع.] (ا.) ج. مظلمه‌ستم‌هایی که بر کس یا کسانی وارَد شده. چیزهایی به زور و ستم گرفته. رد مظالم: (شرع.) مالی که کسی به حاکم شرع

دهد بابت دین یا دیونی که بر ذمه دارد و داین آن معلوم نیست، خواه داین آن شرع باشد و خواه عامهٔ مردم. اما غالباً این اصطلاح به دیونی اطلاق شود که متعلق به اشخاص غیرمعین باشد. رسیدگی به ظلم و ستم. مجلس مظالم: مجلسی که به شکایت مردم در باب ظلم‌هایی که بدانان شده، رسیدگی می‌کرد.

**مظاهر:** mozāher [ع.] (اِفا.) حمایت کننده، پشتیبان.

**مظاهرت:** mozāharat(-he-) [ع. مظاهرة] (مص‌م.) یاری دادن کسی را، پشتیبانی کردن. (اِمص.) حمایت، یاری.

**مظروف:** māzrūf [ع.] (اِمف.) آنچه که در ظرف نهند یا ریزند.

**مظفر:** mozaffar [ع.] (اِمف.) ظفر یافته، پیروز گردیده.

**مظل:** mozel(l) [ع.] (اِفا.) سایه اندازنده، سایه‌دار.

**مظلم:** mozlam [ع.] (اِمف.) تاریک کرده شده.

**مظلم:** mozlem [ع.] (اِفا.) تاریک شونده. (ص.) تاریک.

**مظلمه:** mazlema(-e) [ع. مظلمة] (اِ.) ستمی که بر کسی وارد شود. آنچه به ستم از کسی گیرند. (ف.) شکایت از ظلم، دادخواهی؛ ج. مظالم.

**مظلوم:** mazlūm [ع.] (اِمف.) کسی که مورد ظلم قرار گرفته، ستم رسیده؛ ج. مظلومین.

**مظله:** mazalla, mezalla(-e) [ع. مظلة] (اِ.) سایبان. چادر بزرگ، خیمه. چتر.

**مظنون:** maznūn [ع.] (اِمف.) گمان کرده شده. کسی که مورد بدگمانی قرار گرفته. نامعلوم، نامحقق؛ ج. مظنونین.

**مظنه:** mazanne [ع. مظنة] (اِ.) جایی که گمان می‌رود در آنجا چیزی باشد؛ ج. مظان. گمان، ظن. بدگمانی. رفع مظنه شدن: بر طرف شدن بدگمانی و سوء ظن. (ف. بجای جمله) تصور می‌رود، گمان می‌کنم. (ف.) نرخ کالا، ارزش.

**مظهر:** mazhar [ع.] (اِ.) جای آشکار شدن، محل ظهور. تماشاگاه، منظر. جلوه گاه، تجلی‌گاه. (تص.) کسی که دارای قیافه کامل عیار یک درویش باشد یعنی دارای ریش انبوه و فراخ و سبلت با شارب و چهرهٔ نافذ بود.

**مع:** ma'(a) [ع.] (حر. اض.) با (همراه). ضح.ـ برای ترکیبات مسبوق به «مع».

**معاء:** me'ā' [ع.] (اِ.) روده؛ ج. امعیه. معاء اعور: (پز.) رودهٔ کور. معاء دقاق: (پز.) رودهٔ باریک. معاء صائم (صایم): (پز.) رودهٔ باریک. معاء غلاظ: (پز.) رودهٔ فراخ. معاء قولون: (پز.) رودهٔ فراخ. معاء مستقیم: (پز.) رودهٔ راست.

**معاب:** ma'āb [ع.] (اِ.) (غم.) عجیب؛ ج. معایب.

**معابر:** mo'āber [ع.] (ص.) مأموری که از سوی دیوان اعزام می‌شد تا ببیند که مساح وظایف خود را به خوبی انجام داده است یا نه (تاریخ قم. ص ۱۰۸).

**معابه:** ma'āba [ع. معابة] (اِ.) (غم.) عیب؛ ج. معایب.

**معاتب:** mo'ātab [ع.] (اِمف.) عتاب شده، سرزنش شده.

**معاتب:** mo'āteb [ع.] (اِفا.) ملامت کننده، سرزنش کننده.

**معاتبه:** mo'ātaba(-tebe) [ع. معاتبة] (مص‌م.) عتاب کردن یکدیگر، سرزنش کردن هم. (اِمص.) عتاب، سرزنش.

**معاد:** ma'ād [ع.] (مص‌ل.) بازگشتن، عود کردن. (اِمص.) بازگشت. (اِ.) جای بازگشت. عالم آخرت، جهان دیگر، آن جهان.

مصالح معاد: اموری باشد که عنایات آن حصول لذات باقی باشد. (اوصاف الاشراف. ۳۳).

**معادات:** mo'ādāt [ع. معاداة] (مصل.) دشمنی کردن با یکدیگر. دشمنی کردن با کسی. (امص.) دشمنی، عداوت.

**معادل:** mo'ādel [ع.] (افا.) موافق، برابر. هم‌وزن، هم‌میزان، مساوی.

**معادله:** mo'ādala(-dele) [ع. معادلة] (مصم.) برابر کردن، موافق کردن. هم‌وزن کردن دو چیز، مساوی کردن. (امص.) برابری. هموزنی. (رض.) تساوی دو عبارت جبری که به ازاء مقادیری معین صحیح باشد. مقادیر مذکور را ریشه‌های معادله گویند؛ ج. معادلات. معادلهٔ دیفرانسیلی: (رض.) رابطه‌ای است بین مقدار تابع و متغیر و مشتقات این متغیر نسبت به متغیر مطلق. معادلهٔ دیفرانسیلی با مشتقات جزئی: (رض.) معادله‌ای دیفرانسیلی که واحد متغیرهای متعدد است.

**معادن:** ma'āden [ع.] (ا.) ج. معدن. اصل‌ها. کان‌ها. علم معادن: نزد قدما یکی از شعب طبیعی در معرفت مرکبات و کیفیت ترکیب آنها؛ کان‌شناسی.

**معادی:** mo'ādī [ع.] (افا.) دشمنی کننده. (ص.) دشمن، عدو.

**معاذ:** ma'āz [ع.] (مصل.) پناه بردن. (ا.) پناهگاه، مأمن.

**معار:** mo'ār [ع.] (امف.) عاریت گرفته شده.

**معارج:** ma'āreǰ [ع.] (ا.) ج. معراج و معرج.

**معارض:** ma'ārez [ع.] (ا.) ج. معرض؛ محل‌های نمایش، مکان‌های جلوه دادن.

**معارض:** mo'ārez [ع.] (افا. ص.) مخالف، حریف، مدعی. شکنندهٔ کلام کسی. دشمن.

**معارضه:** mo'āraza(-reze) [ع. معارضة] (مصل.) مقابله کردن دو خصم و دو حریف با یکدیگر. ستیزه کردن. شکستن کلام کسی. (امص.) مقابلهٔ دو خصم و دو حریف با یکدیگر، روباروییی؛ ج. معارضین. مارضه به مثل (کردن): انجام دادن عملی که طرف مقابل و مدعی شخص انجام داده.

**معارف:** ma'āref [ع.] (ا.) I- ج. مَعرف، معرِف. معرفت‌ها، دانش‌ها، علومِ. معروفان، مشاهیر، نامداران. معارف لشکر: فرماندهان سپاه؛ II- ج. معرفت (معرفة). موضع فش از گردن اسبِ (غم.) تاج خروس (غم.)

**معارفه:** mo'ārafa(-refe) [ع. معارفة] (مصم.) یکدیگر را شناختن. با هم اظهار آشنایی کردن. (امص.) شناخت یکدیگر. اظهار آشنایی.

**معاش:** ma'āš [ع.] (ا.) زندگانی، زندگی. آنچه بدان زندگی کنند، وسیلهٔ زندگانی از خوراک و پوشاک و غیره. جای زندگی.

**معاشر:** mo'āšer [ع.] (افا.) با کسی زندگی کننده. (ص.) یار، رفیق، دوست؛ ج. معاشرین.

**معاشرت:** mo'āšarat(-še-) [ع. معاشرة] (مصل.) آمیزش کردن، گفت و شنید کردن با هم، الفت و مصاحبت داشتن. (امص.) آمیزش، اختلاط، گفت و شنید.

**معاشرتی:** mo'āša(e)rat-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) کسی که با مردم زیاد معاشرت کند.

**معاشقه:** mo'āšaγa(-šeγe) [ع. معاشقة] (مصل.) عشق ورزیدن با کسی، عشقبازی کردن. (امص.) عشقبازی.

**معاصر:** ma'āser [ع.] (ا.) ج. معصر و معصره.

**معاصر:** mo'āser [ع.] (افا.) کسی که با دیگری در یک عصر و زمان زندگی می‌کند؛ هم‌دوره، هم‌زمان؛ ج. معاصرین.

**معاصرت:** mo'āsarat(-se-) [ع. معاصرة] (مص‌ل.) هم عصر بودن، هم زمان بودن.

**معاصی:** ma'āsī [ع.] (اِ.) جِ. معصیت؛ گناه‌ها؛ مق. طاعات.

**معاضد:** mo'āzed [ع.] (افا.) یاری کننده، کمک کننده.

**معاضدت:** mo'āzadat(-ze-) [ع. معاضدة] (مص‌م.) به یکدیگر یاری کردن، کمک کردن. (امص.) یاری.

**معاطات:** mo'ātāt [ع. معاطاة] (مص‌م.) چیزی را دست به دست دادن. عطا کردن. (امص.) دست به دست دهی. عطا.

**معاطف:** ma'ātef [ع.] (اِ.) جِ. معطف گردن‌ها. جامه‌هایی که در بالای جامه‌های دیگر پوشند برای حفظ از سرما و باران. لابلاها.

**معاف:** mo'āf [ع. معافی] (امف.) بخشوده شده، عفو کرده. صرف‌نظر شده، رها شده.

**معافی:** mo'āf-ī [ع. ف.] (حامص.) معاف‌بودن، بخشودگی، معافیت. معافی مالیاتی: بخشودگی از پرداخت مالیات. معافی نظام وظیفه: بخشودگی از خدمت نظام وظیفه (اجباری).

**معافیات:** mo'āf-īyy-āt [ع.] (ص‌نسب. اِ.) جِ. معافیه؛ املاک و مستغلاتی که از پرداخت مالیات معاف‌اند.

**معافیت:** mo'āf-īyyat [ع.] (مص‌جع.) معاف بودن، معافی.

**معاقب:** mo'āγab [ع.] (امف.) کسی که سزای عمل بدش بدو داده شده؛ عقاب کرده شده، جزا داده. کسی که دیگری در پی او درآمده (یا سوار شده).

**معاقب:** mo'āγeb [ع.] (افا.) عقاب کننده، سزای عمل بد دهنده، جزا دهنده.

**معاقبت:** mo'āγabat(-γe-) [ع. معاقبة] (مص‌م.) سزای عمل بد کسی را دادن، عقاب دادن. (مص‌ل.) از پی کسی در آمدن، پشت سر کسی سوار شدن. به نوبت سوار شدن.

**معاقد:** mo'āγed [ع.] (افا.) آنکه پیمان بندد، عهد کننده؛ جِ. معاقدین.

**معاقدت:** mo'āγadat(-γe-) [ع. معاقده] (مص‌ل.) عهد بستن با یکدیگر، پیمان بستن. (امص.) عهدبندی، معاهده.

**معالات:** mo'ālāt [ع. معالاة] (مص‌ل.) با کسی در بلندی نبرد کردن، معارضه کردن در بلندی. (امص.) ستیزه در بلندی.

**معالج:** mo'āleǰ [ع.] (افا.) درمان کنندهٔ بیمار، علاج کننده؛ جِ. معالجین.

**معالجه:** mo'ālaǰa(-leǰe) [ع. معالجة] (مص‌م.) درمان کردن، مداوا کردن، علاج کردن. (امص.) علاج، مداوا؛ جِ. معالجات. معالجهٔ قبلی: (پز.) مبارزه با بیماری قبل از عارض شدن آن، پیشگیری.

**معامل:** mo'āmel [ع.] (افا.) معامله کننده، خرید و فروش کننده. (کن.) مشتاق، آرزومند.

**معامله:** mo'āmala(-mele) [ع. معاملة] (مص‌ل.) با هم کار کردن. داد و ستد کردن با یکدیگر، با هم خرید و فروش کردن. (امص.) عمل (باهم). داد و ستد. (اِ.) قرار داد. ضح.ـ قراردادی بود که روابط میان کشاورزان خیبر و فدک و تیمه و وادی‌القری را با حضرت محمد(ص) تعدیل می‌کرد و چنین می‌نماید که این قرار داد را معامله خوانده‌اند. گویا بعدها این کلمه در مورد اجاره‌داری و قراردادهای عمومی بکار رفته باشد. در دورهٔ سلجوقیان دیوان مخصوصی بنام «دیوان معاملات و قسمت» وجود داشت که مثلاً سر و کار آن با مالیاتی بود که به موجب قرارداد عمومی وصول می‌شد یعنی قراردادی از نوع «مقاطعه»

(مالک و زارع در ایران)؛ ج. معاملات. معامله به مثل: با کسی همان کردن که وی با شخص کرده.
**معان:** ma'ān [ع.] (ا.) جایگاه، جای‌باش، منزل.
**معاند:** mo'āned [ع.] (افا.) ستیزه کننده، عناد ورزنده؛ مق. موالی.
**معاندت:** mo'ānadat(-ne-) [ع. معاندة] (مص‌ل.) گردن کشی کردن، خلاف کردن. ستیزه کردن با کسی، ستیهیدن، عناد ورزیدن. (امص.) گردن‌کشی، خلاف. ستیزه.
**معانق:** mo'āneγ [ع.] (افا.) در آغوش گیرنده، معانقه کننده.
**معانقه:** mo'ānaγa(-neγe) [ع. معانقة] (مص‌ل.) دست به گردن هم انداختن، یکدیگر را در آغوش گرفتن. (امص.) در آغوش‌گیری.
**معانی:** ma'ānī [ع.] (ا.) ج. معنی. فن (علم) معانی: فن (علم) به اصول و قواعدی است که به یاری آنها کیفیت مطابقهٔ کلام با مقتضای حال و مقام شناخته می‌شود. موضوع آن الفاظی است که رسانندهٔ مقصود متکلم باشد و فایدهٔ آن آگهی بر اسرار بلاغت است در نظم و نثر. در این فن (علم) از مباحث اساسی ذیل گفتگو می‌شود: اسناد خبری (خبر، مسند، مسندالیه). قصر. انشاء. وصل و فصل. ایجاز و اطناب و مساوات (آیین سخن. دکتر صفا. ۱۰) معانی و بیان: مجموع دو فن معانی و بیان.
**معاودت:** mo'āvadat(-ve-) [ع. معاودة] (مص‌ل.) بازگشتن، عود کردن. (امص.) بازگشت، عود.
**معاوضه:** mo'āvaza(-veze) [ع. معاوضة] (مص‌م.) چیزی را با چیز دیگر عوض کردن، چیزی را گرفتن و شیئی دیگر را عوض آن دادن. (امص.) تبدیل، تعویض.
**معاون:** mo'āven [ع.] (افا.) یاری کننده، کمک کننده. کسی که مقامش در وزارت‌خانه یا اداره بلافاصله پس از وزیر یا رئیس است و جانشین وزیر یا رئیس محسوب می‌گردد؛ ج. معاونین. معاون جرم: (حق.) کسی که در اعمال مقدماتی و منضمات جرم به مجرم یاری کند.
**معاونت:** mo'āvanat(-ve-) [ع. معاونة] (مص‌م.) یاری دادن، کمک کردن. (امص.) یاری، کمک. مقام شخصی که در وزارت‌خانه یا اداره بلافاصله پس از وزیر یا رئیس است.
**معاهد:** mo'āhed [ع.] (افا.) کسی که با دیگری عهد و پیمانی بسته، هم‌عهد، هم‌پیمان. کافر حربی که در امان مسلمانان درآید، عضو یکی از جوامع مذهبی که به موجب عهدنامهٔ تسلیم (صلح) تحت حمایت مسلمانان درمی‌آمدند و مکلف به پرداخت جزیه بودند.
**معاهده:** mo'āhada(-hede) [ع. معاهدة] (مص‌ل.) پیمان بستن با هم، عهد بستن. (امص.) پیمان‌بندی، عهدبندی. (ا.) عهد، پیمان؛ ج. معاهدات.
**معاین:** mo'āyen [ع.] (افا.) به چشم بیننده، معاینه کننده.
**معاینه:** mo'āyana(-yene) [ع. معاینة] (مص‌م.) به چشم دیدن چیزی را. روبرو چیزی را دیدن. (پز.) بررسی و دقت کردن در وضع مریض، مشاهدهٔ وضع ظاهری بیمار و دقت در چگونگی مرض در بدن او.
**معبا:** mo'abbā [ع.] (امف.) تعبیه شده، مهیا.
**معبا:** mo'abbā [ع. عبا به صیغهٔ اسم مفعول] (ص.) عبا پوشیده.
**معبد:** ma'bad [ع.] (امف.) گرامی داشته، مکرم. راه کوفته و هموار.

**معبد:** mo'abbad [ع.] (اِ.) پرستشگاه، محل عبادت؛ ج. معابد.

**معبر:** ma'bar [ع.] (اِ.) شطی که بتوان از آن عبور کرد. (ف.) گذرگاه رودخانه، گدار. گذرگاه (عموماً)؛ ج. معابر. آنچه که به وسیلهٔ آن بتوان از نهر عبور کرد مانند پل و کشتی و قایق.

**معبر:** mo'abbar [ع.] (اِمف.) تعبیر شده (خواب)؛ گزارده.

**معبر:** mo'abber [ع.] (اِفا.) تعبیر کننده، گزارنده. خوابگزار، تعبیر کنندهٔ خواب؛ ج. معبرین.

**معبود:** ma'būd [ع.] (اِمف.) پرستش کرده شده، پرستیده، خدا.

**معتاد:** mo'tād [ع.] (اِفا.) عادت گیرنده، خوگر؛ ج. معتادین. (اِمف.) عادت شده.

**معتبر:** mo'tabar [ع.] (اِمف.) عبرت گرفته. با اعتبار، قابل اعتبار، معتمد؛ ج. معتبرین.

**معتد:** mo'tad(d) [ع.] (اِفا.) در شمار آینده، معدود شونده. از حد درگذرنده. (اِمف.) گمان شده، تخمین زده شده.

**معتدل:** mo'tadel [ع.] (اِفا. ص.) میانه‌رو، میانه. راست، مستقیم. (عر.) بیتی باشد که عروض و ضرب آن در وزن یکسان باشند یعنی اگر عروض مستفعلن باشد ضرب هم مستفعلن باشند (المعجم. مد. چا. ۱:۴۸.)

**معتدله:** mo'tadel-a(-e) [ع. معتدلة] (اِفا. ص.) مؤنث معتدل. منطقهٔ معتدله: (جغ.) ناحیه‌ای از کرهٔ زمین که دارای آب و هوای متوسط (نه گرم و نه سرد) باشد و آن بر دو بخش است: منطقهٔ معتدلهٔ جنوبی: (جغ.) منطقه‌ای از کرهٔ زمین که دارای آب و هوای معتدل است و در نیمکرهٔ جنوبی بین منطقهٔ حاره و قطب جنوب واقع است. منطقهٔ معتدلهٔ شمالی: (جغ.) منطقه‌ای از کرهٔ زمین که دارای آب و هوای معتدل است و در نیمکرهٔ شمالی بین منطقهٔ حاره و قطب شمال واقع است.

**معتدی:** mo'tadī [ع.] (اِفا.) از حد درگذرنده، بیداد کننده، متعدی.

**معتذر:** mo'tazer [ع.] (اِفا.) عذر آورنده، پوزش‌خواه؛ ج. معتذرین.

**معترض:** mo'tarez [ع.] (اِفا.) کسی که بر کلام یا عمل دیگری ایراد گیرد. (حق.) واخوه؛ ج. معترضین.

**معترضه:** mo'tarez-a(-e) [ع. معترضة] (اِفا.) مؤنث معترض. جملهٔ معترضه: (دس.) جمله‌ای است خارج از اصل موضوع که برای تبیین و توضیح، دعا یا نفرین و غیره در وسط جملهٔ اصلی درآید.

**معترف:** mo'taref [ع.] (اِفا.) اعتراف کننده، اقرار کننده، مقر، خستو؛ ج. معترفین.

**معترک:** mo'tarak [ع.] (اِ.) میدان جنگ، معرکه.

**معتز:** mo'taz(z) [ع.] (اِمف.) گرامی شمرده شده، عزیز داشته.

**معتزل:** mo'tazel [ع.] (اِفا.) کنار گیرنده، عزلت‌گزین؛ ج. معتزلین.

**معتصم:** mo'tasam [ع.] (اِمف.) آنچه که بدان چنگ در زنند، مورد تشبث.

**معتصم:** mo'tasem [ع.] (اِفا.) چنگ در زننده در چیزی برای استعانت، پناه برنده؛ ج. معتصمین.

**معتضد:** mo'tazed [ع.] (اِفا.) یاری کننده. یاری گیرنده؛ ج. معتضدین.

**معتق:** mo'taγ [ع.] (اِمف.) آزاد شده (بنده).

**معتقد:** mo'taγad [ع.] (اِمف.) آنچه مورد اعتقاد است؛ عقیده.

**معتقد:** mo'taγed [ع.] (اِفا.) اعتقاد دارنده، گرونده؛ ج. معتقدین.

**معتکف:** mo'takef [ع.] (اِفا.) کسی که برای عبادت در مسجد، خانقاه و جز آنها توقف

کند. گوشه‌نشین، گوشه‌گیر؛ ج. معتکفین.

**معتل:** mo'tal(l) [ع.] (افا.) مریض، بیمار. (صر. ع.) کلمه‌ای که دارای حرف عله (و، ا، ی) باشد.

**معتمد:** mo'tamad [ع.] (امف.) اعتماد کرده شده، مورد اعتماد؛ ج. معتمدین.

**معتمد:** mo'tamed [ع.] (افا.) اعتماد کننده بر کسی؛ ج. معتمدین.

**معتنی:** mo'tanī [ع.] (افا.) اعتنا کننده، اهتمام کننده، تیمار دارنده.

**معتوه:** ma'tūh [ع.] (امف.) دل شده، بی‌خرد، سبک عقل.

**معجب:** mo'ǰab [ع.] (امف.) کسی که کسی یا چیزی را پسندیده و از کسی یا چیزی او را خوش آمده باشد، کسی که اعجاب کند. ضح.ـ غالباً به صیغهٔ اسم فاعل ضبط کرده (فرنظا.) و تلفظ کنند و اما اعجاب بدین معنی مجهولاً استعمال شود و بنابرین اسم مفعول آن صحیح است.

**معجر:** me'ǰar [ع.] (امف.) آنکه عمامه بر سر نهد. (خط.) یکی از اشکال خطوط اسلامی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

**معجر:** mo'aǰǰar [ع.] (ا.) پارچه‌ای که زنان بر سر افکنند؛ چارقدر، روسری، پاشامه. ضح.ـ در تداول به فتح میم تلفظ شود. معجر زرنیخ: (کنـ.) برگ‌های خزان دیده. (کنـ.) گل‌های زرد. (کنـ.) شعاع صبح صادق. معجر غالیه‌گون: (کنـ.) شب. قسمی پارچهٔ یمنی. آنچه از پوست خرمابن به شکل جوال بافند.

**معجز:** mo'ǰez [ع.] (افا.) عاجز کننده. خرق عادت آورنده، اعجاز آورنده.

**معجزه:** mo'ǰez-a(-e) [ع. معجزة] (افا. اِ.) امری خارق عادت از طرف پیغامبران که افراد مردم از آوردن نظیر آن عاجز باشند؛ ج. معجزات. ضح.ـ خرق عادت اگر از پیغامبر صادر گردد «معجزه» نامیده می‌شود و اگر از ولی صادر شود «کرامت» و اگر از کافر صادر شود «استدراج». معجزهٔ مسیح: زنده کردن مرده، بینا کردن کور، شفا دادن بیمار. (کنـ.) مائده‌ای که از آسمان به جهت عیسی و مریم نازل شد.

**معجل:** mo'aǰǰal [ع.] (امف.) امری که در آن شتاب شده، شتاب کرده. (ق.) به تعجیل، به شتاب.

**معجل:** mo'aǰǰel [ع.] (افا.) شتاب کننده، تعجیل کننده.

**معجم:** mo'ǰam [ع.] (امف.) رفع ابهام شده، ازالهٔ التباس گردیده (قزوینی. مقدمهٔ المعجم. مد. چا. ۱ ص ی) کتاب لغت، فرهنگ الفبایی، قاموس. مرتب به ترتیب حروف تهجی. حرف نقطه‌دار. نوشتهٔ نقطه نهاده. حروف معجم: حروف تهجی، حروف الفبا.

**معجم:** mo'aǰǰam [ع.] (امف.) کلمه‌ای عربی که با تغییر و تصرفی در زبانی دیگر بکار رفته. به فارسی درآمده، به پارسی گردانیده.

**معجمه:** mo'ǰam-a(-e) [ع.] (امف.) مؤنث معجم: رفع ابهام شده، ازالهٔ التباس گردیده. مرتب به ترتیب حروف تهجی. حرف منقوط، نقطه‌دار. مانند: ز، ذ، ش؛ مق. مهمله. حروف معجمه: حروف نقطه‌دار. حروف تهجی، حروف الفبا.

**معجون:** ma'ǰūn [ع.] (امف.) سرشته شده، خمیر کرده. (پز.) دارویی مرکب از چند دوا که با هم مخلوط کرده باشند؛ ج. معاجین. ضح.ـ فرق معجون با جوارش (گوارش) در این است که معجون اعم است از داروی خوش مزه غیر آن ولی جوارش باید خوش مزه باشد.

**معد:** mo'ad(d) [ع.] (امف.) آماده، مهیا. مرتب شده. حساب شده، شمرده شده.

**معِدّ:** mo'ed(d) [ع.] (اِفا.) آماده کننده، مهیا کننده.

**معدل:** moaddal [ع.] (اِمف.) راست کرده شده. عادل شمرده شده. به حد وسط آورده شده. (رض.) حاصل قسمت مجموع عده‌ای از اعداد. معدل نمرات: (مدارس) حاصل قسمت مجموع نمره‌های دروس هر شاگرد. ضح.ـ در تداول فارسی به کسر دال تلفظ شود.

**معدل:** mo'addel [ع.] (اِفا.) راست کننده. عادل شمرنده. به حد وسط آورنده.

**معدلت:** ma'delat, -dalat [ع. معدلة] (مص‌ل.) داد دادن. (اِمص.) دادگری، دادگستری. (اِ.) عدل، داد.

**معدم:** mo'dem [ع.] (اِفا.) اعدام کننده، نابود سازنده. فقیر، تهی دست، درویش.

**معدن:** ma'den [ع.] (اِ.) مرکز. جایی در زیرزمین یا روی زمین که در آن فلزات و انواع سنگ‌ها ذخیره شده؛ کان؛ ج. معادن. ضح.ـ در تداول به فتح دال تلفظ شود.

**معدود:** ma'dūd [ع.] (اِمف.) شمرده شده، شمار کرده. (ص.) کم، اندک، قلیل.

**معدول:** ma'dūl [ع.] (اِمف.) پیچیده شده. باز گردیده، عدول کرده.

**معدوله:** ma'dūl-a(-e) [ع. معدولة] (اِمف.) مؤنث معدول، پیچیده شده. بازگردیده، عدول کرده. حرفی که در آن تغییر صدا داده شود. واو معدوله: واوی که نوشته شود و تلفظ نگردد. مثلاً در: خواب. ضح.ـ این نوع «و» در قدیم تا حدی به تلفظ درمی‌آمد.

**معدوم:** ma'dūm [ع.] (اِمف.) نیست شده، نابود گشته؛ مق. موجود. ضح.ـ (فل.) معدوم چیزی است که در عالم خارج تقرر و وجود ندارد و در اعدام امتیازی نیست و امتیاز آنها به ملکات آنها است و آنچه معدوم شود بازگشت نکند (اسفار ج ۳ ص ۳۷ و ۸۶؛ فرع. سج.) معدوم صرف: (فل.) معدوم محض، معدوم مطلق. (اسفار ج ۳ ص ۵۰؛ فرع. سج.) معدوم مطلق: (فل.) آنچه که بهیچوجه ثبوتی ندارد نه ذهناً و نه خارجاً ولی ذهن می‌تواند که تصویری از معدوم مطلق در خود حاضر کند و احکامی سلبی بر آن حمل نماید. (فرع. سج.) معدوم ممکن: (فل.) معدومی که ممکن الوجود است، در مقابل ممتنعات، هر ممکن الوجودی نظر به ذاتش لیس است و نظر به انتسابش به علت موجود است، از این جهت است که گویند معدوم ممکن قبل از وجودش جائز الوجود است زیرا اگر جائز الوجود نباشد ممتنع الوجود باشد. (فرع.سج.)

**معده:** me'da(-e) [ع. معدة] (پز.) کیسه‌ای است عضلانی غشایی که شبیه به مشک است و از بالا به مری و از پایین به اثناعشر ـ که اولین قسمت رودهٔ باریک است ـ اتصال دارد. انتهای فوقانی معده را فم المعده و انتهای تحتانی آن را باب المعده گویند. ظرفیت معده در حدود یک یا یک لیتر و نیم است. هنگامی که معده خالی است جدارهایش روی هم قرار گرفته و در زیر حجاب حاجز مخفی است و وقتی که معده پر است قسمت مهمی از حفرهٔ شکمی را فرا می‌گیرد و در اتساع معده ممکن است کنار تحتانی آن به زهار برسد یا در لگن خاصره باشد و معمولاً حد تحتانی معده را با تاج استخوان خاصره مقایسه می‌کنند. طول معده در حدود ۲۵ سانتیمتر است. معده دارای یک قسمت قایم است و در پایین افقی می‌شود. قسمتی از معده در زیر حجاب حاجز به شکل گنبدی قرار دارد که برجستگی بزرگ نامیده می‌شود. این برجستگی بطرف بالا تا رأس قلب می‌آید و

فاصلهٔ آن دو همیشه حجاب حاجز است. برجستگی بزرگ معده بطور غیر مستقیم با دنده‌ها و فواصل بین دندهٔ چپ مربوط می‌شود و تا فضای پنجمین دنده می‌آید و این ناحیه به فضای تروب موسوم است. کبد که در طرف راست شکم است قطعهٔ چپ آن بر روی معده تکیه می‌کند و قسمتی از سطح قدامی آن را می‌پوشاند. باب المعده در طرف راست خط وسط می‌باشد. ساختمان جدار معده از خارج به داخل بدین ترتیب است: بر روی معده پردهٔ صفاق قرار دارد. جدار معده به ترتیب از سه طبقهٔ عضلانی: مایل و طولی و مدرو ساخته شده (بنابراین طبقهٔ عضلات مدور داخلی‌تر هستند.) بر روی طبقهٔ عضلات مدور طبقهٔ تحت مخاطی و بر روی آن مخاط معده است که دارای چین‌ها و برجستگی‌های پستانی شکل است. در روی مخاط معده فرورفتگی‌هایی مشاهده می‌گردد که در عمق این فرورفتگی‌ها غدد مترشحهٔ معده باز می‌شوند. ترشحات مخاط معده را شیرهٔ معده یا عصیر معدی گویند. شیرهٔ معده دارای اسید کلریدریک (ClH) و دو دیاستاز مهم پیسین و پرزور است که اولی بر روی مواد پروتیدی گوشتی و دومی بر روی کازئین شیر تأثیر می‌کند و آن را تبدیل به پنیر می‌نماید و از این جهت به پنیر مایه نیز موسوم است (در معدهٔ نوزاد پستانداران مقادیر زیاد پنیر مایه موجود است)؛ شکمبه. ضح.ـ در تداول گاه به فتح اول تلفظ شود. معده تنگ کردن: (کن.) بسیار چیز خوردن، شکم را پر کردن.

**معذار:** me'zār [ع.] (اِ.) دلیلی که وسیلهٔ عذر قرار داده شود؛ پوزش؛ ج. معاذیر.

**معذّب:** mo'azzab [ع.] (امف.) عذاب داده، درد شکنجه کشیده.

**معذرت:** ma'zerat [ع. معذرة] (امص.) عذرخواهی، پوزش. (اِ.) عذر؛ ج. معاذر. ضح.ـ در تداول گاه به فتح ذال تلفظ شود.

**معذرت‌خواهی:** m.-xāh-ī [ع. ف.] (حامص.) عذرخواهی، پوزش‌طلبی.

**معذور:** ma'zūr [ع.] (امف.) کسی که برای خطای خود عذری دارد؛ آنکه عذرش پذیرفته است. معاف؛ ج. معذورین.

**معراج:** me'rāǰ [ع.] (اِ.) آنچه به وسیلهٔ آن بتوان بالا رفت. نردبان. پلکان؛ ج. معارج، معاریج. صعود پیغمبر اسلام به آسمان که یکی از معجزات او محسوب می‌شود. شب (لیلهٔ) معراج: شبی که پیغمبر اسلام به آسمان صعود کرد.

**معرب:** mo'rab [ع.] (امف.) واضح کرده شده، توضیح شده، روشن گردیده. (ص.) واضح، آشکار. لفظی که حرکات حروف آن نوشته یا تلفظ شده. کلمه‌ای که قبول اعراب کند یعنی حرکت حرف آخرش با تغییر عامل تغییر یابد.

**معرّب:** mo'arrab [ع.] (امف.) کلمه‌ای که از زبانی دیگر وارد زبان عربی شده و در آن تصرفی بعمل آمده: عربی شده، به تازی گردانیده.

**معربد:** mo'arbed [ع.] (افا.) آنکه بدمستی کند و عربده کشد. بدخوی. جنگجوی؛ ج. معربدین.

**معرّت:** ma'arrat [ع. معرة] (اِ.) بدی، زشتی، عیب. گناه، کار بد و زشت. آزار، رنج، سختی.

**معرج:** ma'raǰ [ع.] (اِ.) آنچه به وسیلهٔ آن بالاروند. نردبان. پلکان؛ ج. معارج، معاریج.

**معرّج:** mo'arraǰ [ع.] (امف.) جامهٔ خط‌دار در پیچیدگی.

**معرّس:** mo'arras [ع.] (امف. اِ.) محل استراحت مسافران در آخر شب. خانهٔ

مسقف زمستانی.
**معرض:** ma'rez [ع.] (اِ.) موضع عرض، محل نمایش و اظهار شیئ. مکان نشان مصنوعات مختلف، نمایشگاه. ضح.ـ در تداول به فتح راء تلفظ کنند.
**معرض:** mo'rez [ع.] (افا.) اعراض کننده، روی گرداننده.
**معرف:** ma'raf, -ref [ع.] (اِ.) علم، دانش؛ ج. معارف.
**معرف:** mo'arref [ع.] (افا.) شناساننده، تعریف کننده. کسی که در مجلس شاهان و امیران، واردان را بجای لایق خود نشاند و نیز حسب و نسب اشخاص ناشناس را ـ که بر شاه و امیری وارد شوند. ـ بیان کند تا در خور آن مورد عنایت گردند. (منط.) معرف شئ چیزی است که حمل بر او شود جهت افادهٔ تصور او و بالجمله مجموع تصورات بدیهی است که باعث وصول به مجهولات تصوری می‌گردد و بواسطهٔ آنها مجهولات تصوری کشف می‌شود و منشاء همهٔ معارف بشری و سرچشمهٔ همهٔ آنها حواس ظاهری است که در تحت تأثیرات و تأثرات خارجی و عوامل محیطی انعکاساتی حاصل و اشیائی را به قوای قاطن منتقل می‌نمایند (دستور ج ۳ ص ۲۸۵؛ فرع. سج.)
**معرفت:** ma'refat [ع. معرفة] (مص‌م.) شناختن. (امص.) شناسایی. علم، دانش. (فل.) ادراک امر جزئی یا بسیط است؛ مق. علم که عبارت است از ادراک کلی یا مرکب (دستور ج ۳ ص ۲۸۵، مباحث المشرقیه ص ۳۶۸؛ فرع. سج.) ضح.ـ معرفت در فلسفه اطلاق معانی چند شود از این قرار: الف ـ ادراک مطلق اعم از تصور و تصدیق. ب ـ تصور تنها که آن را معرفت و تصدیق را علم گویند. ج ـ ادراک جزئی. د ـ ادراک جزئی از روی دلیل که آن را معرفت استدلالی گویند. هـ ادراک دوم از چیزی که اول ادراک کرده باشند و بعد از فراموش کردن مجدداً متذکر شوند. و ـ ادراک بعد از جهل که ادراک مسبوق به عدم گویند. (کشاف ج ۲ ص ۹۹۴، کشف‌المحجوب ص ۳۴۳، لمع. ص ۳۵؛ فرع. سج.) معرفت حسی: (فل.) معرفت یا حسی است و یا عقلی: معرفت حسی معرفتی است که از راه حواس ظاهری نسبت به اشیاء خارجی حاصل شود. معرفت عقلی مدرکات کلی عقل است. معرفت شهودی: (فل. تص.) در مقابل معرفت استدلالی است و مراد همان برهان صدیقین است که از شهود ناصب آیات و موجود آنها به ذات خود موجود پی برند (کشاف اصطلاحات ۹۹۷؛ فرع. سج.) معرفت کشفی: (فل. تص.) یا عیانی، معرفتی است که در آن حال تمامت شکوک و شبهات از پیش سالک حق‌بین برخیزد و به کشف و عیان بیند آنچه را بنظر و استدلال نتوان دانست. (فرع. سج.) (ف.) ادب نفس، فرهنگ. با معرفت: کسی که دارای ادب نفس است؛ مؤدب، فرهیخته. ضح.ـ در تداول داش مشدی‌ها «با معرفت‌دار» استعمال شود که غلط است. بی‌معرفت: کسی که از ادب نفس و فرهنگ دور باشد، نافرهیخته.
**معرفه:** ma'rafa(-e) [ع. معرفة] (اِ.) (دس.) اسمی است که نزد مخاطب معلوم و معهود باشد. ضح.ـ معرفه به صورت‌های ذیل در فارسی بکار می‌رود: صورت اسم جنس با قرینه. گاه اسم را با «آن» و «این» معرفه سازند. در زبان تخاطب با الحاق ـه (a در شمال ایران و e در مرکز) یا ـی معرفه سازند.
**معرفی:** mo'arref-ī [ع. ف.] (حامص.) شناساندن شخصی به شخصی دیگر به وسیلهٔ ذکر نام و شغل او.
**معرفی‌نامه:** m.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.)

ورقه‌ای دال بر معرفی شخص.

**معرق:** mo'arreɣ [ع.] (اِمف.) مرد کم‌گوشت و لاغر. شرابی که با اندکی آب مخلوط شده. (ف.) قسمی کاشی مرکب از قطعات مختلف ریز ریز که آنها را برحسب نقش مورد نظر بریده و کنار هم قرار دهند.

**معرق:** mo'arreɣ [ع.] (اِفا.) آنچه که تولید عرق کند؛ عرق‌آور، خوی‌آور. (پز.) دارویی که به حرارت و تلطیف و ترقیق خود رطوبات محتبس در جلد و اعضاء قریب بدان را به وسیلهٔ عرق دفع سازد.

**معرق‌کاری:** mo'arraɣ-kār-ī [ع. ف.] (حامص.) ساختن کاشی‌های معرق. نصب کاشی‌های معرق. ضح.ـ معرقکاری در قرن ۶ هـ. (۱۲ م.) یعنی در دورهٔ سلجوقیان به سمت کمال رفته و بسیار متداول گردید. در قن ۸ هـ. (۱۴ م.) هنرمندان معرق‌کار به مراتب از هنرمندان عهد سلجوقی جلو افتادند. در این قرن موفق شدند اجزایی راکه اشکال معرق از آنها تشکیل می‌یابد کوچکتر کنند و لطیف‌ترین و زیباترین اشکال بنایی و هندسی را در مجموعه‌ای از رنگ‌های زیبا و براق که جز در فنون و صنایع شرقی خصوصاً ایرانی دیده نمی‌شود ـ نمایش دهند. مخصوصاً ارزانی معرق بیشتر موجب شیوع آن گردید زیرا هزینهٔ ساختن معرق‌های لعاب صدفی‌دار به مراتب کمتر از هزینهٔ آجرهای کاشی مینایی بود و علت این امر واضح است زیرا در کاشی لازم بود پس از کشیدن رنگ و نقش یک بار دیگر آن را در کوره گذرند و این عمل گذشته از هزینهٔ اضافی که داشت چندان مورد اطمینان نبود، چه ممکن بود کاشی‌ها از کوره سالم بیرون نیاید، صنعت معرق‌کاری در قرن‌های ۹ و ۱۰ هـ. (۱۵ و ۱۶ م.) به منتهای ترقی خود رسید. در این دوره مراکز مهم معرق‌سازی شهرهای اصفهان، یزد، کاشان، هرات، سمرقند و تبریز بود.

**معرکه:** ma'raka(-e) [ع. معرکة] (اِ.) میدان جنگ، رزمگاه؛ ج. معارک. معرکهٔ جهاد: میدان جنگ. معرکهٔ کارزار: میدان جنگ. (مج.) جایی که در آن گروهی برای تماشای حقه‌بازی میمون، بازی و نمایش‌های مختلف گرد آیند. معرکهٔ طاس‌باز: مجمعی که در آن طاس‌بازی کنند. (مج.) (عم.) ازدحام مردم در جایی. (مج.) (عم.) کار پراهمیت، عمل قابل توجه. (مج.) (عم.) کسی که کاری مهم انجام دهد.

**معرکه‌گیر:** m.-gīr [ع. ف. = معرکه‌گیرنده] (ص‌فا.) آنکه معرکه بر پا کند (اعم از ریسمان‌باز، حقه‌باز، درویشی که شمایل انبیا و اولیا را نشان دهد.)

**معروض:** m'arūz [ع.] (اِمف.) عرض شده، عرضه داشته. اظهار شده، بیان شده.

**معروف:** ma'rūf [ع.] (اِمف.) شناخته شده، مشهور. کار نیک، عمل خیر. واجب شرعی؛ مق. منکر. امر به معروف: امر کردن کسان برای انجام دادن واجبات شرعی؛ مق. نهی‌ازمنکر. (دس.) معروف در مقابل مجهول است و شامل دو حرف می‌باشد: واوا معروف: واوی است که بصورت و تلفظ شود. یای معروف: یایی است که بصورت ی تلفظ شود.

**معری:** mo'arrā [ع.] (اِمف.) ناپوشیده (عضو بدن و غیره)، برهنه. (عر.) ضربی باشد که هیچ بر اصل آن زیادت نکرده باشند چنانکه به اسباغ و اذالت و ترفیل کنند (المعجم. مد. چا. ۱:۴۸).

**معز:** ma'z [ع.] (اِ.) بز؛ مق. ضأن. ضح.ـ در عربی واحد آن «ماعز» و ج. امعز و معیز است.

**معز:** mo'ez(z) [ع.] (اِفا.) عزت دهنده،

عزیز کننده، گرامی دارنده.

**معزز:** mo'azzaz [ع.] (امف.) گرامی داشته، عزت داده شده.

**معزز:** mo'azzez [ع.] (افا.) گرامی دارنده، عزیز کننده.

**معزف:** me'zaf [ع.] (ا.) (مس.) سازی که هنگام نواختن تارهای آن آزاد باشد مانند: عود، طنبور، گیتار؛ ج. معازف.

**معزم:** mo'azzem [ع.] (افا.) افسونگر، مارفسای؛ ج. معزمین.

**معزول:** ma'zūl [ع.] (امف.) یکسو شده، جدا شده. از کار بر کنار شده؛ ج. معزولین.

**معزی:** mo'azzā [ع.] (امف.) تسلیت داده شده، تعزیت گفته، عزادار. (مص میمی) تسلیت، تعزیت.

**معزی:** mo'azzī [ع.] (افا.) تسلیت دهنده، تعزیت گوینده.

**معسر:** mo'ser [ع.] (افا.) آنکه دچار تنگدستی است؛ تنگدست، تهیدست؛ ج. معسرین.

**معسر:** mo'asser [ع.] (افا.) سخت کننده، دشوار کننده.

**معسکر:** mo'askar [ع.] (ا.) جای لشکر، اردوگاه، لشکرگاه.

**معسور:** ma'sūr [ع.] (امف.) دشوار، سخت؛ مق. میسور.

**معشار:** me'šār [ع.] (ا.) ده یک چیزی، یک دهم از شیئی. شتر پر شیر که شیرش کم شده باشد (غم.)

**معشر:** ma'šar [ع.] (ا.) گروه، جماعت. خویشاوندان شخص، کسان؛ ج. معاشر.

**معشر:** mo'aššar [ع.] (امف.) هر چیز ده گوشه. (شعر.) قسمی از مسمط که هر بندش ده مصراع (یا ده بیت) داشته باشد.

**معشوق:** ma'šūq [ع.] (امف.) دوست داشته شده، محبوب، دلبر. (در فارسی بر مرد و زن هر دو اطلاق شود.) معشوق تنگدل: (سنگدل) (کن.) دنیا، عالم.

**معشوقه:** ma'šūq-a(-e) [ع. معشوقة] (امف.) مؤنث معشوق؛ زنی که مورد عشق مردی واقع شده. (مبالغه) مرد محبوب، معشوق. ضح.ـ معشوقه... اینجا مردی که زن عاشق او است... معلوم می‌شود که ها در آخر کلمه تأنیث نیست و شاید علامت مبالغه باشد.

**معصار:** me'sār [ع.] (ا.) آلتی است که به وسیلهٔ آن میوه و مانند آن را گذارند و فشار دهند تا عصارهٔ آن استخراج گردد.

**معصر:** me'sar [ع.] (ا.) آلتی است که با آن آب میوه (مانند انگور) گیرند؛ ج. معاصر.

**معصفر:** mo'asfar (شعرف) [ع. برساخته از عصفر] (امف.) زرد یا سرخ شده با عصفر. (ص.) زردرنگ. سرخ رنگ.

**معصم:** me'sam [ع.] (ا.) دست‌بند. جایی از دست که دست‌بند را بندند، مچ دست؛ ج. معاصم.

**معصوب:** ma'sūb [ع.] (امف.) عصابه بسته، سربند بسته. (عر.) عصب آن است که لام مفاعلتن را ساکن گردانند و مفاعیلن بجای آن بنهند و مفاعیلن چون از مفاعلتن منشعب باشد آن را معصوب خوانند (المعجم. مد. چا. ۱: ۶۰).

**معصوم:** ma'sūm [ع.] (امف.) نگاهداشته شده. باز داشته شده از گناه، بیگناه. پیامبران و امامان که از گناه مبرا هستند؛ ج. معصومین.

**معصومانه:** ma'sūm-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) همچون معصومان.

**معصومه:** ma'sūm-a(-e) [ع. معصومة] (امف.) مؤنث معصوم. (ا.) نامی است از نام‌های زنان.

**معصومیت:** ma'sūm-īyyat [ع.] (مص‌جعـ.) معصوم بودن، معصومی. (ف.) (عم.) مظلومی، مظلومیت.

**معصی:** ma'sī(yy) [ع.] (امف.) نافرمانی شده.

**معصیت:** ma'siyat [ع. معصیة] نافرمانی کردن. گناه کردن. (امص.) نافرمانی. (ا.) گناه؛ ج. معاصی.

**معضَل:** mo'zal [ع.] (امف.) غلبه کرده شده. خسته و مانده کرده.

**معضِل:** mo'zel [ع.] (افا. ص.) سخت، دشوار، مشکل. ضح.ـ به این معنی در تداول فارسی به فتح ضاد تلفظ کنند.

**معطَّر:** mo'attar [ع.] (امف.) خوشبو کرده. (ص.) خوشبوی، عطرآمیز.

**معطِّر:** mo'atter [ع.] (افا.) خوشبو کننده.

**معطِّس:** mo'attes [ع.] (افا.) عطسه آورنده. (پز.) دارویی را نامند که به قوت و حرارت و نفوذ خود تحریک مواد دفاعی نماید به جانب خیشوم و به عطسه دفع سازد.

**معطِّش:** mo'atteš [ع.] (افا.) آنچه که تشنگی آرد. ضح.ـ (پز.) دارویی را نامند که طبیعت را مشتاق ترویح سازد، اعم از آنکه ترویح به آب شود مانند معده و جگر و یا به هوای بارد مثل ریه (مخزن الادویه). تشنگی‌آور، تولید عطش کننده.

**معطَف:** ma'tef [ع.] (ا.) گردن. جامه‌ای فراخ که بالای جامه‌های دیگر پوشند برای منع سرما و باران؛ ج. معاطف.

**معطَف:** me'taf [ع.] (ا.) شمشیر؛ ج. معاطف.

**معطَّل:** mo'attal [ع.] (امف.) بیکار مانده، فروگذاشته، تعطیل شده. اهمال شده. بی‌حاصل مانده. (ف.) در انتظار گذاشته. (اد.) یکی از اقسام طرح است.

**معطِّل:** mo'attel [ع.] (افا.) تعطیل کننده. کسی که وجود باری تعالی را انکار کند و شرایع را باطل پندارد.

**معطلی:** mo'attal-ī [ع. ف.] (حامص.) معطل شدن، منتظر ماندن. بدون (بی) معطلی: (ق.) بدون درنگ و وقفه. سرگردانی.

**معطن:** ma'ten [ع.] (ا.) خوابگاه شتر. آغل گوسفند نزدیک آب؛ ج. معاطن.

**معطوف:** ma'tūf [ع.] (امف.) پیچانده شده، خمانیده. باز گردانده.

**معطی:** mo'tī [ع.] (افا.) عطا کننده.

**معظَم:** mo'zam [ع.] (امف.) بزرگ داشته. (ص.) بزرگ. قسمت غالب شیٔ، جزو اعظم، بیشتر.

**معظَّم:** mo'azzam [ع.] (امف.) بزرگ شمرده، تعظیم شده. ضح.ـ هر چند مُعْظَم و مُعَظَّم در معنی (بزرگ داشته) شرکت دارند ولی غالباً نخستین در مورد اشیاء و شهرها و کشورها و دولت‌ها بکار رود و نیز به معنی قسم غالب و بیشتر آید و دومین در مورد اشخاص بزرگ و اشیاء مقدس.

**معفِّن:** mo'affen [ع.] (افا.) بدبو گرداننده. (پز. قد.) در مخزن الادویه آمده: دوایی را گویند که به حرارت غریبهٔ خود فاسد گرداند مزاج عضو را و رطوبات و ارواح آیندهٔ بسوی آن را متعفن گرداند و تمام آن را به تحلیل برد و باقی را قابل اینکه بگردند جزو عضو نگرداند، مانند زرنیخ (انتهی)، هر ماده‌ای که موجب سلب حیات جزئی از یک بافت بشود و تولید نکروز کند.

**معفو:** ma'fov(v) [ع.] (امف.) عفو کرده شده، بخشوده.

**معقَّب:** mo'aγγab [ع.] (امف.) (اصط.) کسی که عقب ـ یعنی جانشین ـ داشته باشد، بعبارت دیگر آنکه اولاد دارد معقب و آن کس که فرزند ندارد بلاعقب است.

**معقِّب:** mo'aγγeb [ع.] (افا.) آنکه از پس آید؛ پس آینده. آنکه به عقب اندازد؛ درنگ کننده.

**معقد:** ma'γed [ع.] (اِ.) جای بستن گره. جای بستن پیمان. مفصل؛ ج. معاقد.

**معقد:** mo'γad [ع.] (إمف.) غلیظ، ستبر. ضح.ـ بدین معنی افصح از معقد است (لسان العرب).

**معقد:** mo'aγγad [ع.] (إمف.) گره بسته، گره‌دار. سخن پیچیده و غامض. غلیظ، ستبر.

**معقرب:** mo'aγrab [ع.] (ص.) خمیده، کج.

**معقرب:** mo'aγreb [ع.] (اِ.) جایی که عقرب بسیار داشته باشد؛ کژدم‌ناک.

**معقل:** ma'γel [ع.] (اِ.) پناه. محل پناه، پناهگاه. قلعه، دژ. کوه مرتفع؛ ج. معاقل.

**معقود:** ma'γūd [ع.] (إمف.) بسته شده، گره بسته. محکم گردیده.

**معقول:** ma'γūl [ع.] (إمف.) پسندیدهٔ عقل. (فل.) الف ـ آنچه به وسیلهٔ عقل ادراک شود؛ مق. محسوس. معقول اشیاء: (فل.) الف ـ حقایق اشیاء. ب ـ صور عقلیه. ج ـ اموری که در خارج وجودی ندارند. د ـ اموری که محسوس نمی‌باشند و مجردند. در این صورت مراد از معقول عقل است. (فرع. سج.)؛ ج. معقولات. علم معقول: (فل.) فلسفه، حکمت؛ مق. علم منقول. معقول و منقول: علوم فلسفی و علوم شرعی. دانشکدهٔ معقول و منقول: دانشکده‌ای که در آن علوم فلسفی و علوم شرعی تدریس شود. اخیراً آن را بنام دانشکدهٔ الهیات نامیده‌اند. (ف.) (عم.) مؤدب، باادب. (ف.) به حد کافی بیش از حد متوسط.

**معقولات:** ma'γūl-āt [ع.] (إمف.) ج. معقوله (معقول). پسندیده‌های عقل (سخن و غیره). (فل.) آنچه به عقل ادراک شود؛ مق. محسوسات. معقولات اولی: (فل.) اشیایی که مصداق خارجی داشته باشند و اولین متصور باشند. بالجمله معقولات اولی عبارت از تصورات اولیه از اشیاءاند که آن تصورات در ذهن است و لیکن منشاء و مصداق آنها در خارج است و معقولات ثانیه کلیات‌اند که از امور ذهنی انتزاع شده‌اند و منشاء آنها همان ذهن است. به عبارت دیگر اموری هستند که عروض آنها بر معروضات خود در عقل است مانند کلیت و جزئیت که در موطن عقل عارض بر کلی و جزئی شوند و کلی و جزئی خود از امور عقلی‌اند، لیکن تصور انسان و حیوان چنین نیست یعنی آن صور (از انسان و حیوان) در ذهن‌اند ولیکن منشاء و مبدأ و مصداق آنها که حیوان و انسان باشد خارج است (فرع. سج.)

**معقولی:** ma'γūl-ī [ع. ف.] (حامص.) مؤدب بودن. شایستگی.

**معکن:** mo'akkan [ع.] (إمف.) آنکه از فربهی شکمش دارای چین و نورد باشد.

**معکوس:** ma'kūs [ع.] (إمف. ص.) سرنگون، واژگونه، وارونه. ترتیب معکوس: (رض.) عکس ترتیب مستوی است. ترقی معکوس: (کن.) تنزل. ضد.

**معلات (معلاة):** ma'lāt [ع. معلاة] (اِ.) بلندی قدر، شرف، بزرگواری؛ ج. معالی (این مفرد در فارسی مستعمل نیست.)

**معلاق:** me'lāγ [ع.] (اِ.) هر چه از آن چیزی آویزند. هر چیز آونگان کرده مانند خرما، انگور و جز آن. گوشواره. قطره. زبان؛ ج. معالیق.

**معلف:** ma'laf, me- [ع.] (اِ.) علف‌دان ستور از چوب و جز آن، آخور. علف.

**معلق:** mo'allaγ [ع.] (إمف.) آویخته شده. بسته شده، مربوط. (ص.) آویزان. بحر معلق: (کن.) آسمان. سبز طشت معلق: (کن.) آسمان. سقف معلق: (کن.) آسمان. معلق حصار (محکم): (کن.) آسمان. (اِ.) (خط.) یکی از اشکال خطوط اسلامی. (پیدایش

خط و خطاطان ۸۸). (ص.) برکنار شده از خدمت (اداری)، مستخدم دولتی که به اتهامی موقتاً معزول شود تا دربارهٔ اتهام او تحقیق بعمل آید. (ا.) جستن به هوا و دور زدن بطوری که مجدداً با پاها به زمین آیند و یا سر را روی زمین گذاشته پاها را بطور نیم‌دایره از پشت حرکت دهند و مجدداً در طرف مقابل بر زمین گذارند. معلق بر ممکن: (فل.) امر که معلق بر امری ممکن الحصول شده باشد و بدیهی است امری که معلق و متوقف بر امر ممکن الحصول دیگر شده باشد ممکن الحصول است چنانکه امری که معلق و متوقف بر امر ممتنع الحصول شده باشد ممتنع الحصول است زیرا منای تعلیق امری بر ممکن این است که معلق در موقع و زمان ثبوت معلق به ثابت و حاصل و واقع می‌شود و معنای تعلیق بر محال این است چون معلق بر متحقق و موجود نمی‌شود معلق نیز موجود نخواهد شد و تعلیق بر واجب جایز نیست زیرا معلق به در موقع تعلیق نباید موجود باشد. (دستور ج ۳:۲۹۷؛ فرع.سج.)

**معلل**: mo'allal [ع.] (امف.) آنچه که علت و دلیلی دارد. تعلیل شده.

**معلل**: mo'allel [ع.] (افا.) بیان کنندهٔ علت. آورندهٔ دلیل.

**معلم**: ma'lam [ع.] (ا.) نشانه‌ای که در کنار جاده‌ها گذارند برای راهنمایی مسافران؛ ج. معالم.

**معلم**: mo'lam [ع.] (امف.) نشان کرده شده، نشان‌دار. منقش و مخطط (جامه، لباس، فرش). اعلام کرده شده، اطلاع داده شده.

**معلم**: mo'allam [ع.] (امف.) آموخته شده، تعلیم یافته (غالباً در مورد حیوانات بکار می‌رود.) نشان کرده شده.

**معلم**: mo'allem [ع.] (افا.) تعلیم دهنده، آموزنده. ضح.ـ «معلم» اعم از آموزگار، دبیر و استاد (به معانی خاص) است. معلم ازلی: (کن.) خدای تعالی. عالم و فیلسوفی که جامع علوم عصر و واضع بخشی از دانش‌ها باشد. معلم اول: لقب ارسطو. معلم ثانی (دوم): لقب ابونصر فارابی؛ ج. معلمین.

**معلول**: ma'lūl [ع.] (امف.) شیئی که دیگری علت وجود او شده؛ مق. علت. ضح.ـ (فل.) معلول امری است که همواره بدنبال علت آید و شأنی از شئون علت و اثری از آثار او است و از این جهت گویند: معلول باید مناسب با علت خود باشد و وحدت معلوم ملتزم وحدت علت است و بالعکس و تخلف معلول از علت تامه محال است و معلول به علت خود واجب می‌شود و شرایط علیت و معلولیت سنخیت میان آن دو است. انفکاک میان علت و معلول محال است و معلول واحد شخصی مستند به دو علت نمی‌شود و بطور اجتماع یا تبادل و تعاقب. (فرع. سج.) معلول ابداعی: (فل.) عبارت از عقول مجرده‌اند که موجودات ابداعی‌اند و بصورت مفرد عقل اول مراد است. (قبسات. ص ۱۱۸، اسفار ج ۳ ص ۱۶۱؛ فرع. سج.) معلول اخیر (آخر): (فل.) عبارت از معلولی که خود علت برای چیزی دیگر نباشد. (دستور ج ۳ ص ۲۹۴؛ فرع. سج.) بیمار، علیل. ضح.ـ به معنی بیمار خطا است زیرا که علت ـ که به معنی بیماری است ـ صیغهٔ صفت «علیل» می‌آید نه معلول (قاموس و رسالهٔ ابن‌حاج و منتخب) لیکن با وصف این معنی در کلام بعض ثقات واقع شده (قیاس)؛ ج. معلولات.

**معلولات**: ma'lūl-āt [ع.] (امف.) ج. معلوله (معلول). معلولات اربعه: (فل.) چهارِ معلول؛ مق. علل اربعه، معلولات اربعه عبارتند از: مصنوعات بشری باشد. مصنوعات و

موجودات نفسانی بسیطه که افلاک و کواکب و عناصر اربعه باشند. موجودات روحانی الهی که هیولی و صورت مجرده و نفس و عقل باشد (اخوان الصفاء. ج ۳ ص ۳۳۷؛ فرع. سجـ.) معلولات قاهره: (فلـ.) مراد انوار قاهره است.

**معلوم:** ma'lūm [ع.] (امف.) دانسته شده، شناخته؛ مقـ. مجهول؛ ج. معلومات. (ف.) آشکار، هویدا. (کنـ.) مال. وجه، پول، زر، درم، دینار. (دسـ.) فعلی است که به فاعل نسبت داده شود (از نظر معلوم بودن فاعل، آن را فعل معلوم خوانند.)؛ مقـ. فعل مجهول.

**معلی:** mo'allā [ع.] (امف.) بلند کرده شده. (ص.) بلند، رفیع. بلند مقام، والا. ضحـ.ـ در فارسی ـ مخصوصاً در قوافی اشعار ـ بصورت «معلا» نویسند.

**معمار:** me'mār [ع.] (ص. اِ.) (معمـ.) کسی که طرح و نقشهٔ ساختمانی را کشد و در بنای آن مراقبت کند. (تد.) بنا (برای بالا بردن مقام وی). معمار ارباب: مباشِر مالک ملک (تاریخ قم). معمار مخصوص: معمار دربار شاه. عمارت کننده، تعمیر کننده، آبادانی کننده. رتبه‌ای در فراماسونری.

**معمر:** mo'ammar [ع.] (امف. ص.) آنکه عمری طولانی کرده، پیر سالخورده، مسن؛ ج. معمرین.

**معمر:** mo'ammar [ع.] (امف.) معمور، آبادان.

**معمم:** mo'ammam [ع.] (امف.) تعمیم داده شده، عام کرده شده.

**معمم:** mo'ammam [ع. مستحدث] (امف.) عمامه پوشیده، عمامه بر سر نهاده، عمامه‌دار؛ ج. معممین.

**معمودیه:** ma'mūd-Īyya(-e) [ع. معر. معمودیة، از ارمنی] (ص‌نسب. اِ.) چشمهٔ معمودیه: آبی که مسیحیان کودکان خود را طی مراسمی در آن فرو برده غسل دهند؛ معمودانی. ماء العماد (در فارسی گاه ـ مخصوصاً به هنگام ضرورت ـ به تخفیف یاء آید.)

**معمور:** ma'mūr [ع.] (امف.) آباد شده، عمارت شده، آبادان. بنای نیک آراسته.

**معمول:** ma'mūl [ع.] (امف.) عمل کرده شده، بجا آورده. بکار برده، مستعمل. متداول، رایج. (قا.) فرعی؛ مقـ. اصلی. برحسب معمول: طبق معمول. بنا به معمول: بر حسب معمول، حسب المعمول، طبق معمول. ساخته شده، مصنوع.

**معمولی:** ma'mūl-Ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به معمول؛ رایج، متداول، عادی: کاغذ معمولی، حروف معمولی.

**معمی:** mo'ammā [ع.] (امف.) پنهان داشته، پوشیده. (اِ.) (بع). آن است که اسمی یا معنیی را به نوعی از مشکلات حساب یا به چیزی از قلب و تصحیف و غیر آن از انواع تعمیه پوشیده گردانند تا جز به اندیشهٔ تمام و فکر بسیار آن را نتوان کشف کرد. ضحـ.ـ بسودن = مص (ع.) + بربط = عود. مس + عود = مسعود؛ ج. معمیات.

**معن:** ma'n [ع.] (ص. از اضداد) دراز، طویل. کوتاه. اندک، قلیل. بسیار. آسان، سهل. توانگر، ثروتمند.

**معنبر:** mo'anbar [ع. از عنبر] (به صیغهٔ اِمف.) آنچه که به عنبر آغشته شده؛ عنبرآلود، عنبرین. خوشبو، معطر.

**معنون:** mmo'anvan [ع.] (امف.) عنوان کرده شده، ابتدا شده. کتاب یا رسالهٔ دارای مقدمه. شخصی دارای حیثیت و نام و نشان.

**معنوی:** ma'navĪ [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به معنی. مربوط به معنی. باطنی، حقیقی؛ مقـ. مادی، ظاهری، صوری. شخصی که در عالم

مغنی و باطن سیر کند؛ عارف. مقامات معنوی: درجات عالم باطن، مقامات عرفانی.

**معنی:** ma'nā, nī [ع.] (ا.) قصد شده، مقصود، مراد. مفهوم کلام، مفهوم سخن. حقیقت. مطلب، موضوع؛ ج. معانی. باطن. راه (ره) معنی: راه باطن، طریق حقیقت. ضح.ـ در فارسی گاه ـ مخصوصاً در قوافی اشعار ـ معنا نویسند. به تمام معنی: (ق.) کاملاً.

**معوج:** mo'vaǰ(ǰ) [ع.] (امف.) کج، خمیده، ناراست. دارای سلیقه‌ای کج و غیر مستقیم.

**معود:** mo'avvad [ع.] (امف.) عادت داده شده.

**معوذ:** mo'avvez [ع.] (افا.) آنکه تعویذ با خود دارد.

**معوق:** mo'avvaγ [ع.] (امف.) عقب انداخته، باز ایستاده.

**معوق:** mo'avveγ [ع.] (افا.) عقب اندازنده.

**معوقه:** mo'avva-a(-e) [ع. معوقة] (امف.) مؤنث معوق.

**معول:** mo'avval [ع.] (امف.) اعتماد کرده. (ص.) معتمد، استوار. (ا.) تکیه‌گاه. (مص‌میمی) اعتماد، تکیه.

**معول:** me'val [ع.] (ا.) ابزاری آهنین که بدان کوه کنند؛ کلنگ، کلند.

**معونت:** ma'ūnat [ع. معونة] (مص‌م.) یاری کردن، کمک کردن. (امص.) یاری، مدد.

**معهد:** ma'had [ع.] محلی که در آن قراری گذاشته شده؛ جای عهد بستن، عهدگاه. جای رجوع قوم، محل بازگشت. محضر مردم، مجلس. باشگاه؛ ج. معاهد.

**معهود:** ma'hūd [ع.] (امف.) عهد کرده شده، پیمان کرده شده. شناخته شده. معمول، متداول. (ا.) محل بازگشت، منزلی که همیشه بدان باز گردند.

**معی:** me'ā, ma'y [ع.] (ا.) روده؛ ج. امعاء.

**معیار:** me'yār [ع.] (ا.) اندازه، پیمانه. مقیاس. آلتی که با آن چیزی را بسنجند. ترازو. سنگ محک؛ ج. معاییر.

**معیب:** ma'īb [ع.] (ص.) دارای عیب، عیب‌ناک، معیوب.

**معیت:** ma'īyyat [ع. معیة] (مص‌جع.) با هم بودن، همراهی. (منط.) مع بودن. و مع دو چیز را گویند که میان ایشان تقدم و تأخر نبود به اعتبار هر یکی از این وجود بعد از اشتراک در آن معنی که اقتضاء یکی از این اقسام کند مانند دو چیز زمانی که یکی را بر دیگری تقدم و تأخر نبود و یا دو ذات موجود که معلول یک علت باشند (اساس الاقتباس ۵۹). معیت یا ذاتی است و یا زمانی. معیت به طبع (بالطبع): (منط.) معیت ذاتی را دو فرد است: یکی معیت بالطبع و دیگری معیت بالعلیة. معیت بالطبع عبارت از دو امری است که میان آن دو نیاز و احتیاجی نباشد. معیت بعلیت (بالعلیة): (منط.) عبارت است از دو علت مستقل برای معمول واحد بالنوع یا دو معلول برای علت واحد مستقل. معیت ذاتی (ذاتیه): (منط.) عبارت از دو امری است که هیچ یک علت مستقل برای دیگری نباشد، اعم از آنکه میان آنها احتیاجی باشد یا نه. معیت زمانی: (منط.) عبارت از بودن دو شئ است موجود در زمان واحد، بدون وجود علاقهٔ علیت میان آن دو، یا بطور مطلق یعنی وجود دو امر است در یک زمان بطور مطلق (فرع.سجـ.)

**معید:** mo'īd [ع.] (افا.) آنکه کاری را تکرار کند. معلمی که درسی را برای شاگردان اعاده کند؛ مقرر، دانشیار. ضح.ـ در قدیم هر مدرس (استاد) یک یا چند تن نایب بنام معید داشت غزالی‌نامه. همائی. چا. ۱:۱۲۷).

**معیر:** mo'ayyer [ع.] (إفا.) مقیاس گیرنده. آنکه عیار فلزات و مسکوکات را تعیین کند. ضح.- در عهد قاجاریه کسانی بدین نام در وزارت مالیه مشغول خدمت بودند.

**معیشت:** ma'īšat [ع. معیشة] (امص.) زندگانی. (إ.) آنچه به وسیلهٔ آن امرار معاش کنند.

**معیل:** mo'īl [ع.] (إفا.) عایله‌دار. کسی که دارای عایلهٔ بسیار باشد، عیالمند، عیال‌وار.

**معین:** ma'īn [ع.] (ص.) روان، جاری. ماء معین: آب روان پاکیزه.

**معین:** mo'īn [ع.] (إفا.) یاری کننده، اعانت کننده.

**معین:** mo'ayyan [ع.] (امف.) تعیین شده، مشخص گردیده. (ص.) مشخص، مقرر. جامهٔ منقش و رنگارنگی که در آن نقش‌های چهار گوشهٔ خرد مانند چشم‌گاو باشد. گاوی که میان دو چشم وی سیاه باشد (غم.) گاوگشن.

**معیوب:** ma'yūb [ع.] (امف.) دارای عیب، عیب‌ناک، معیب؛ ج. معیوبین.

**مغ:** may (إ.) عمق، ژرفا، گودی. گودال. (ص.) گود، عمیق، ژرف. مغ اندر آمدن به کاری: ژرف نگریستن در آن. (مقدمهٔ التفهیم ص قف).

**مغ:** moy, may (إ.) فردی از قبیلهٔ مغان. موبد زردشتی. زردشتی (بطور اعم)؛ ج. مغان.

**مغار:** mayār (إ.) (خاتـ.) آلتی است که در خاتم‌سازی بکار می‌رود و به وسیلهٔ آن سریشم‌هایی را که بر اثر فشار از کناره‌های قامه بیرون زده، پاک می‌کنند.

**مغار:** mayār [ع.] (إ.) غار، مغاره، شکفت، کهف.

**مغازله:** moyāzala(-zele) [ع. مغازلة] (مصل.) عشقبازی کردن، معاشقه کردن. (امص.) عشقبازی؛ ج. مغازلات.

**مغازه:** mayāza(-e) [متر. ع. مخزن] (إ.) دکان بزرگ.

**مغازه‌دار:** m.-dār [متر. ف. = مغازه‌دارنده] (ص‌فا.) کسی که دکان بزرگی را اداره کند، دکان‌دار.

**مغاص:** mayās [ع.] (إ.) جای فرو رفتن در آب.

**مغافصت:** moyāfasat(-fe-) [ع. مغافصة] (مصم.) به ناگاه گرفتن.

**مغافصةً:** moyāfasat-an [ع.] (ق.) ناگهان، ناگهانی.

**مغاک:** may-āk [سوراخ، غار] (إ.) جای فرو رفته و گود، گودال. (زمـ.) گوال عمیق خواه در خشکی و خواه در دریا.

**مغاکا:** mayāk-ā (حامص. إ.) گودی، عمق.

**مغالات:** moyālāt [ع. مغالاة] (مصل.) گرانفروشی کردن. از حد درگذشتن. تیر را بی‌نهایت انداختن. تجاوز از حد.

**مغالبه:** moyalaba(-lebe) [ع. مغالبة] (مصل.) بر یکدیگر چیره شدن، غلبه کردن. (امص.) غلبه، چیرگی.

**مغالطه:** moyalata(-lete) [ع. مغالطة] (مصل.) یکدیگر را به غلط انداختن. (منطـ.) قیاس فاسدی است که منتج به نتیجهٔ صحیح نباشد و فساد آن یا از جهت ماده است یا از جهت صورت و یا از جهت صورت و ماده هر دو. فساد قیاسی از جهت صورت به این است که شرایط لازم که با رعایت آن شرایط قیاسی منتج خواهد بود در هیأت و شکل آن رعایت نشده باشد و از جهت ماده به این است که مثلاً مطلوب با مقدمات قیاسی یا یکی از آنها یکی باشد که از نوع مصادره بر مطلوب است و بدیهی است که فاسد بودن آن از هر دو جهت به این است که شرایط منتج از جهت هیأت و شکل رعایت نشده باشد و مطلوب از آن هم

با مقدمات یکی باشد. (فرع. سج.) مغالطهٔ عام‌الورد: (منط.) قیاسی است که به وسیلهٔ آن هم اثبات مطلوب و هم نقیض آن ممکن باشد (فرع. سج.) فن مغالطه: یا حکمة المموهة یا سوفسطیقا، نزد قدما یکی از بخش‌های علوم منطقیه بود.

**مغان:** moγ-ān, ma- (اِ.) ج. مغ. بادهٔ (مِی) مغان: شرابی که زردشتیان به عمل آورند.

**مغایب:** moγāyeb [ع.] (اِفا.) کسی یا چیزی که در غیبتش از او سخن گفته شود. (دس.) سوم شخص، غایب. ضمیر مغایب: (دس.) ضمیری که به شخص یا شئ غایب ارجاع شود. فعل مغایب: (دس.) فعلی است که از شخص و شئ و یا اشخاص و اشیاء غایب سر زده و آن شامل سوم شخص مفرد و سوم شخص جمع است.

**مغایر:** moγāyer [ع.] (اِفا.) مخالف. (ص.) دیگرگون.

**مغایرت:** moγāyarat(-ye-) [ع. مغایرة] (مص‌ل.) غیر یکدیگر بودن، مخالف هم بودن. (اِمص.) غیریت، مخالفت. (بع.) عبارت از این است که شاعر در مصراع یا بیت، کسی یا چیزی را مدح و تحسین کند و در مصراع یا بیت بعد ذم و تقبیح نماید یا بعکس؛ تلطف.

**مغایظه:** moγāyaza(-yeze) [ع. مغایظة] (مص‌م.) به خشم آوردن کسی را. (اِمص.) تولید غضب. بر مغایظهٔ کسی: علی‌رغم او، با وجود خشم و رنجش او.

**مغبر:** moγbar [ع.] (اِمف. ص.) غبارآلوده، مغبر.

**مغبر:** moγabbar [ع.] (اِمف.) غبارآلوده. (ص.) تیره رنگ.

**مغبن:** maγben [ع.] (اِ.) بغل. بیخ ران؛ ج. مغابن.

**مغبوط:** maγbūt [ع.] (اِمف.) کسی که بر او غبطه برند؛ رشک برده. (ص.) خوشبخت، نیکبخت. زیبا، نزه، خوش.

**مغبون:** maγbūn [ع.] (اِمف.) فریب خورده (در خرید و فروش و غیره)، گول خورده؛ ج. مغبونین.

**مغبه:** maγabba(-e) [ع. مغبة] (اِ.) پایان کار، انجام؛ ج. مغبات. سوء مغبه: سوء عاقبت، بدفرجامی.

**مغتال:** moγtāl [ع.] (اِفا.) کودک فربه کلان جثه. بازوی پرگوشت نازک.

**مغتبط:** moγtabet [ع.] (اِفا.) رشک برنده، غبطه خورنده.

**مغتذی:** moγtazā [ع.] (اِمف.) خورده شده. (اِ.) (ف.) غذا، خوراک.

**مغتذی:** moγtazī [ع.] (اِفا.) غذا خورنده، خورنده.

**مغترف:** moγtaref [ع.] (اِفا.) به مشت آب بردارنده.

**مغتسل:** moγtasal [ع.] (اِمف. اِ.) جای غسل. آبی که به وسیلهٔ آن غسل کنند.

**مغتسل:** moγtasel [ع.] (اِفا.) آنکه می‌شوید. آنکه خوشبوی به خود می‌مالد.

**مغتنم:** moγtanam [ع.] (اِمف.) غنیمت گرفته شده. غنیمت شمرده. هر چیز گرانمایه که آسان بدست آید.

**مغتنم:** moγtanem [ع.] (اِفا.) غنیمت گیرنده. غنیمت شمرنده.

**مغذی:** moγazzī [ع.] (اِفا.) غذا دهنده. دارای مواد غذایی.

**مغرب:** maγreb [ع.] (اِ.) جای فرو شدن آفتاب یا ستاره، فروشدنگاه؛ باختر؛ مق. مشرق، خاور؛ ج. مغارب. قسمتی از کرهٔ زمین که در مغرب قرار گرفته؛ مغرب زمین. هنگام غروب آفتاب؛ مق. صبح، صباح، بامداد. اذان مغرب: اذانی که در هنگام غروب گویند.

**مغرب:** moɣreb [ع.] (اِفا.) چیز عجیب و غریب درآورنده.

**مغرب زمین:** maɣreb-zamīn [ع. ف.] (اِمر.) مجموعهٔ کشورهایی که در مغرب قرار گرفته‌اند (اعم از اروپا و آمریکا)، غرب؛ مق. مشرق زمین.

**مغربل:** moɣarbal [ع.] (ص.) فرومایه، سفله. کشتهٔ آماس کرده.

**مغرس:** maɣres [ع.] (اِ.) جایی که در آن نهال کارند؛ محل نشاندن درخت؛ ج. مغارس.

**مغرض:** moɣrez [ع.] (اِفا.) (ف.) کسی که غرضی شخصی دارد. ضح.ـ در عربی به معنی بیزار کننده، پر کننده (کوزهٔ آب) و رسنده به حاجت خود آمده.

**مغرف:** meɣraf [ع.] (اِ.) سوار تندرو. اسب تندرو؛ ج. مغارف.

**مغرف:** moɣref [ع.] (اِفا.) آب بردارنده به مشت.

**مغرق:** moɣarraɣ [ع.] (اِمف.) غرق کرده شده. به نقره آراسته (لگام، زین اسب). جامهٔ آراسته به سیم (نقره) و گوهر. نسیج مغرق: بافتهٔ گوهرنشان.

**مغرم:** maɣram [ع.] (اِ.) تاوان، غرامت. وام، دین؛ ج. مغارم.

**مغرم:** moɣram [ع.] (ص.) مرد گرفتار وام، مدیون. مرد اسیر محبت.

**مغرور:** maɣrūr [ع.] (اِمف.) گول خورده، فریفته. (ص.) (ف.) متکبر، خودخواه؛ ج. مغرورین.

**مغرورانه:** maɣrūr-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) همچون مغروران، مانند مغروران.

**مغروس:** maɣrūs [ع.] (اِمف.) کاشته شده، کشته. نهال، درخت.

**مغروق:** maɣrūɣ [ع.] (اِمف.) فرو رفته در آب، غرق شده؛ ج. مغروقین (برای کسان).

**مغز:** maɣz [= مزغ] (اِ.) (پز.) مخ. مغز تیره: (پز.) نخاع. مغز حرام: (پز.) نخاع. مغز سر: (پز.) مخ. مادهٔ نرم جوف استخوان‌ها. مغز استخوان: (پز.) مادهٔ نرم جوف استخوان‌ها که تشکیل شده از مقادیری سلول‌های چربی و رگ‌های خونی و الیاف عصبی و عوامل گلبول‌ساز، مخ عظام. (گیا.) قسمت مرکزی و میانی برخی اندام‌ها از قبیل ساقه و ریشه و هسته، مغز بادام، مغز گردو و غیره. مغز پسته‌یی: به رنگ مغز پسته، به رنگ سبز شبیه به مغز پسته. مغز هسته: (گیا.) دانهٔ گیاهان که در داخل غشاء صلب و چوبی شدهٔ هستهٔ برخی گیاهان ـ که دارای میوهٔ شفت هستند ـ قرار دارد از قبیل بادام و زردآلو و هلو و گیلاس و میوه‌های نظایر آنها. (چون) دو مغز در یک پوست بودن: (کن.) دوست صمیم بودن. مغز تر کردن: (کن.) سخن گفتن، صحبت کردن. مغز در سر کردن: (کن.) خاموش شدن، سکوت کردن. (مج.) بینی (قس. دماغ). مادهٔ اصلی هر چیز، جوهر هر شئ.

**مغزشناسی:** m.-šenās-ī (حامص.) تحقیق در سجایا و اعمال فکری انسان که مبتنی بر طبقات جمجمه است.

**مغزل:** maɣzal, meɣ- [ع.] (اِ.) دوک؛ ج. مغازل.

**مغزی:** maɣzā [ع.] (اِ.) جنگ، حرب. موضع غزو، میدان جنگ؛ ج. مغازی.

**مغزی:** maɣz-ī (ص‌نسب.) منسوب به مغز، مربوط به مغز. (اِ.) (خیا.) پارچه‌ای که از زیر دور یقه و سر دست و سرآستین از رنگ دیگر دهند. (کفاشی) چرمی که در میان لبه دوپاره چرم گذاشته بدوزند. نوعی حلوا که در آن اقسام مغز خوراکی مانند بادام و پسته گذارند.

**مغسل:** maɣsal [ع.] (اِ.) جای شستن. جای

غسل دادن. مرده‌شوی خانه؛ ج. مغاسیل.
**مغسل:** meɣsal [ع.] (ا.) چیزی که با آن چیزی را بشویند.
**مغسول:** maɣsūl [ع.] (امف.) شسته شده، غسل داده.
**مغشوش:** maɣšūš [ع.] (امف.) آمیخته شده، دارای غش، ناخالص، ناصره. (ص.) (ف.) آشفته، پریشان.
**مغشی:** maɣšī(yy) [ع.] (امف.) ناگهان فرو گرفته. (ص.) [= مغشی علیه] بیهوش.
**مغص:** maɣs, maɣas [ع.] (ا.) (پز.) درد شکم و روده‌ها.
**مغصوب:** maɣsūb [ع.] (امف.) آنچه که به زور از کسی گرفته شود، غصب شده.
**مغضوب:** maɣzūb [ع.] (امف.) غضب کرده، مورد خشم قرار گرفته. ضح.ـ چون اسم مفعول لازم است در عربی باید با حرف جر (علی) متعدی شود و مغضوب علیه گفته شود، لیکن در فارسی بدون حرف جر هم استعمال می‌شود (فرنظا.)
**مغفر:** meɣfar [ع.] (ا.) زرهی که زیر کلاهخود بر سر می‌گذاشته‌اند. کلاهخود؛ ج. مغافر.
**مغفرت:** maɣferat [ع. مغفرة] (مص‌م.) بخشودن گناه، آمرزیدن. (امص.) بخشایش گناه، آمرزش.
**مغفل:** moɣaffal [ع.] (امف.) نادان، غافل. ساده‌لوحی که زود بتوان او را فریفت؛ ساده‌دل.
**مغفور:** maɣfūr [ع.] (امف.) آنکه گناهش بخشوده شده، آمرزیده؛ ج. مغفورین.
**مغکده:** moɣ-kada(-e) (ا.) محل اجتماع مغان. آتشکده.
**مغل:** maɣl (ا.) استراحت و خواب.
**مغل:** moɣel [ع.] (افا.) حاصل دهندهٔ غله.
**مغلاج:** maɣlāǰ [= مغلاغ] (ا.) گودی که به جهت گردکان بازی حفر کنند.
**مغلطه:** maɣlata(-e) [ع. مغلطة] (ا.) کلامی که به وسیلهٔ آن کسی را در غلط و اشتباه اندازند. جایی که کسی را به غلط و اشتباه اندازد.
**مغلظ:** moɣallaz [ع.] (امف. ص.) شدید (سوگند و مانند آن)، سخت.
**مغلظ:** moɣallez [ع.] (افا.) درشت و ستبر کننده.
**مغلق:** moɣlaɣ [ع.] (امف.) بسته شده (در و مانند آن). (ص.) دشوار، سخت، مشکل.
**مغلوب:** maɣlūb [ع.] (امف.) کسی که دیگری بر او غلبه کرده؛ شکست یافته؛ ج. مغلوبین. (ا.) (مس.) الف ـ یکی از گوشه‌های سه گاه و چهارگاه. ب ـ نام یکی از دو شعبهٔ مقام عراق و نام شعبهٔ دیگر مخالف است. (فرنظا.)
**مغلوط:** maɣlūt [ع.] (امف.) غلط کرده شده، اشتباه شده. (ص.) دارای غلط.
**مغلول:** maɣlūl [ع.] (امف.) کسی که غل و زنجیر به گردن و دستش بسته شده. سخت تشنه (غم.)
**مغلولاً:** maɣlūl-an [ع.] (ق.) به شکل مغلول، غل و زنجیر به گردن و دست افکنده.
**مغمز:** maɣmaz [ع.] (ا.) محلی و موردی برای عیب‌گیری و بدگویی، غمازی.
**مغمز:** moɣammez [ع. غمز] (افا. ص.) دلاک، کیسه‌کش (حمام)، مشت‌مال کننده.
**مغموم:** maɣmūm [ع.] (امف.) غمزده، غمناک، اندوهگین؛ مق. مسرور، شاد، خوشحال. ج.ـ مغمومین.
**مغناطیس:** meɣnātīs (ا.) (شیم.) اکسید طبیعی مغناطیسی آهن را گویند که خاصیت جذب براده‌های آهن را دارد و فرمولش $Fe_3O_4$ میباشد. رنگش سیاه و وزن

مخصوصش بین ۴/۹ تا ۵/۲ و سختیش بین ۵/۵ تا ۶/۵ است. ضح.ـ در صنعت انواع مختلف مغناطیس می‌سازند.
**مغند:** moγond [ع. مغنده] (اِ.) گلوله (مطلقاً). گرهی که در میان گوشت باشد؛ غده. دمل. هر چیز ممزوج، درهم آمیخته.
**مغنی:** moγnī [ع.] (اِفا.) بی‌نیاز کننده.
**مغنی:** moγannī [ع.] (اِفا.) آوازه‌خوان، سرودگوی. مطرب. (مس.) یکی از آلات موسیقی از مطلقات آلات ذوات الاوتاد و آن سازی است که اگر چه مطلقات دارد اما بر روی آن گرفت توان کرد و آن را دسته‌ای نباشد و هیأت آن چون تخته‌ای بود مطول که بر آن اوتار بندند و او تار آن اکثر بیست و چهار باشد و هر وتری را وتری دیگر یلی(؟) آن باشد که نصف مقدار آن باشد. لاجرم نغمات آن زیر و بم با یکدیگر معاً مسموع شود. (مقاصدالالحان. سخن ج ۴:۵ ص ۲۸۰).
**مغنی‌نامه:** moγannī-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) منظومهٔ مثنوی که شاعر در آن مکرراً به «مغنی» خطاب کند و او را به خواندن آواز و سرود و نواختن آلات موسیقی دعوت نماید (قس. ساقی‌نامه).
**مغوار:** meγvār [ع.] (ص.) سخت جنگجو و غارتگر.
**مغی:** maγ-ī (حامص.) گودی، عمق. (اِ.) گودال.
**مغیب:** maγīb [ع.] (مص‌ل.) پنهان شدن، مخفی گشتن. دور شدن. (اِمص.) اختفاء. دوری، غیبت. (اِ. مک.) محل غیبت.
**مغیب:** moγayyab [ع.] (اِمف.) پنهان شده، ناپدید گشته.
**مغیب:** moγīb, moγyeb [ع.] (ص.) زنی که شوهر وی غایب باشد.
**مغیث:** moγīs [ع.] (اِمف.) به فریاد رسنده، یاری کننده، فریادرس.
**مغیر:** moγayyar [ع.] (اِمف.) تغییر داده شده، دیگرگون گشته، از حالی به حالی شده.
**مغیر:** moγayyer [ع.] (اِفا.) تغییر دهنده. دیگرگون شونده، قابل تغییر. بی‌ثبات، بی‌دوام.
**مغیر:** moγīr [ع.] (اِفا.) غارت کننده، غارتگر.
**مغیلان:** moγīlān [مخف. ع. ام‌غیلان، مادر غولان] (اِ.) (گیا.) خارشتر. (گیا.) عدس تلخه. (گیا.) درختچه‌ای است با خارهای بی‌شمار از تیرهٔ پروانه‌واران و از دستهٔ گل ابریشم‌ها که از آن نیز صمغ عربی بدست می‌آورند؛ درخت صمغ عربی، درخت ام‌غیلان، طلح، اقاقیای نیلوتیک.
**مف:** mof [قس. مفنگی] (اِ.) (عم.) آب بینی.
**مفاتیح:** mafātīh [ع.] (اِ.) ج. مفتاح؛ کلیدها.
**مفاجات:** mofāǰāt [ع. مفاجاة] (مص‌ل.) ناگهان حمله کردن. ناگاه درآمدن. ناگهان گرفتن. (اِمص.) حملهٔ ناگهانی. مرگ (موت) مفاجات: مرگ ناگهانی.
**مفاخر:** mofāxer [ع.] (اِفا.) فخر کننده.
**مفاد:** mofād [ع.] (اِمف.) آنچه بطور فایده و بهره یافته شده. (اِ.) معنی، مفهوم.
**مفارق:** mofāreγ [ع.] (اِفا.) جدا شونده. (فل.) موجود غیر مادی (زیرا که از ماده جدا و مافوق اجسام و جسمانیات است.) (فرع. سج.)
**مفارقت:** mofāraγat(-re-) [ع. مفارقة] (مص‌ل.) جدا شدن از یکدیگر. (اِمص.) جدایی، دوری.
**مفازه:** mafāza(-e) [ع. مفازة] (اِ.) محل رستگاری (غم.) جای هلاک شدن، مهلکه. بیابان بی‌آب و علف؛ ج. مفازات، مفاوز.

**مفاصا:** mofāsā [ع. مفاصاة، قس. محابا] (مص م.) تصفیهٔ حساب کردن. (اِ.) سندی که پس از رسیدگی به حساب شخصی یا مالیات مؤدی مبنی بر تصفیهٔ حساب او به وی دهند.

**مفاصات:** mofāsāt [ع. مفاصاة] (مص م.) جدا کردن چیزی از دیگری. (ف.) تصفیهٔ حساب کردن.

**مفاصاحساب:** mofāsā-hesāb [ع.] (امر.) صورت تفریغ محاسبه. ضح.ـ مستوفیان مرکز اسناد خرج را در حدود کتابچهٔ دستورالعمل (بودجهٔ ابلاغی) و اجازه و دستورهایی که در ظرف سال احیاناً صادر می‌شد، کتابچهٔ جمع و خرج آن سال را بنام مفاصا حساب مورد رسیدگی قرار می‌دادند. مواد کتابچه پس از ثبت در دفترها و مهر مستوفیان، وزیر بقایا، وزیر لشکر، وزیر وظایف، مستوفی‌الممالک یا وزیر دفتر، صدراعظم (صدراعظم پای هر صفحهٔ کتابچهٔ مفاصا حساب را مهر می‌کرده) و توشیح و امضاء و مهر پادشاه، کتابچه را به والی یا حاکم تسلیم می‌کردند (احمد هرمزد).

**مفاعله:** mefā'ala(-ele) [= مفاعلة] (مص ل.) با هم کار کردن (غم.) (صر. ع.) یکی از باب‌های ثلاثی مزید است. ضح.ـ باب مفاعله در عربی مفتوح العین است ولی در فارسی به کسر عین الفعل استعمال شود.

**مفاکهه:** mofākaha(-kehe) [ع. مفاکهة] (مص ل.) شوخی کردن با کسی، مزاح کردن. خوش صحبتی کردن. (امص.) شوخی، مزاح. خوش صحبتی؛ ج. مفاکهات.

**مفاوضه:** mofāvaza(-veze) [ع. مفاوضة] (مص ل.) با هم برابری کردن. شرکت کردن در کاری. با یکدیگر سخن گفتن. (امص.) برابری. شرکت در امری. گفتگو. مکتوب؛ ج. مفاوضات.

**مفت:** moft (ص.) (عم.) رایگان، مجانی. آنچه که بی‌زحمت و کوشش بدست آید. حرف مفت: سخن بیهوده. (مج.) هر چیز لغو و بیهوده. مفت و مسلم: (عم.) مفت، رایگان. مفت خود دانست چیزی را: (عم.) آن را غنیمت دانستن، مغتنم شمردن.

**مفتاح:** meftāh [ع.] (اِ.) آلتی که به وسیلهٔ آن قفل و در بسته را بگشایند؛ کلید؛ ج. مفاتیح.

**مفتتح:** moftatah [ع.] (امف.) باز کرده شده، گشوده. (اِ.) آغاز (کتاب، رساله)، مدخل.

**مفتتح:** moftateh [ع.] (افا.) بازکننده، گشاینده.

**مفتتن:** moftatan [ع.] (امف.) در فتنه افتاده. مفتون و عاشق شده.

**مفتح:** mofattah [ع.] (امف.) گشوده شده، باز شده. (اِ.) (خطا.) قلمی (شعبه‌ای از خط عربی که از قلم ثقیل نصف ممسک استخراج شده و در نوشتن امور مربوط به دادخواهی به کار می‌رفته. (ترجمهٔ الفهرست. ۱۳). مفتح نصف: (خطا.) قلمی (شعبه‌ای از خط عربی) است که مخرج آن نصف ثقیل است. (ترجمهٔ الفهرست. ۱۴).

**مفتح:** mofatteh [ع.] (افا.) بازکننده، گشاینده. (پز. قد.) گشایندهٔ سدد و آن دوایی را نامند که به حرکت درآورد ماده‌ای را که داخل مجاری و منافذ و تجاویف اعضاء مانده باشد، بسوی خارج تا آنکه مفتوح گردد؛ مانند فراسیون. (مخزن الادویه).

**مفتح:** meftah [ع.] (اِ.) کلید؛ ج. مفاتح.

**مفتخر:** moftaxer [ع.] (افا.) فخر کننده، نازنده. ضح.ـ در تداول امروزی غالباً به فتح خاء استعمال شود.

**مفت‌خوار، مفتخوار:** moft-xār [= مفت‌خوارنده = مفت‌خور] (ص. فا.) کسی

که از سفرهٔ دیگران غذا خورد. آنکه بدون سعی و رنج مال دیگران را تصاحب و صرف کند.

**مفترس:** moftares [ع.] (افا.) درنده. جانوری که شکار خود را بدرد.

**مفترض:** moftaraz [ع.] (امف.) فرض کرده شده، واجب گردیده، فریضه کرده شده. (ص.) واجب، لازم.

**مفترع:** moftara' [ع.] (امف.) ازالهٔ بکارت شده.

**مفترع:** moftare' [ع.] (افا.) ازالهٔ بکارت کننده.

**مفترع:** moftare' [ع.] (افا.) متفرع، منشعب؛ ج. مفترعات.

**مفترق:** moftareɣ [ع.] (افا.) جدا شونده. (ص.) جدا، پراکنده.

**مفتری:** moftarī [ع.] (افا.) آنکه بر دیگری افترا بندد، تهمت زننده.

**مفتش:** mofatteš [ع.] (افا.) تفتیش کننده، جستجو کننده. (قض.) بازرس؛ ج. مفتشین.

**مفتضح:** moftazeh [ع.] (افا.) رسوا شده، بی‌آبرو گردیده. ضح.ـ در تداول به فتح ضاد تلفظ گردد و آن غلط مشهور است (فرنظا.) چه «افتضح» لازم آمده.

**مفتعل:** mofta'al [ع.] (امف.) بعمل آمده، ایجاد شده. تزویر شده (خط). (ا.) کار بی‌سابقه. کار بزرگ. شعر مبتکر.

**مفتعل:** mofta'el [ع.] (افا.) بعمل آورنده، ابداع کننده. تزویر کننده (خط).

**مفتقد:** moftaɣad [ع.] (امف.) گم کرده. جستجو کرده شده.

**مفتقر:** moftaɣer [ع.] (افا.) نیاز دارنده. (ص.) نیازمند، محتاج، مستمند؛ ج. مفتقرین.

**مفتکی:** moft-akī (ق.) (عم.) بطور مفت، به رایگان.

**مفتن:** mofattan [ع.] (امف.) در فتنه افکنده.

**مفتن:** mofatten [ع.] (افا.) در فتنه‌اندازنده، فتنه‌انگیز؛ ج. مفتنین.

**مفتوح:** maftūh [ع.] (امف.) باز شده، گشوده. تصرف شده، فتح شده. (ص.) باز. حرفی که فتحه (زبر) دارد.

**مفتول:** maftūl [ع.] (امف.) تابیده، تافته شده، تاب داده. (ا.) (ف.) تاری که از گلابتون و مانند آن سازند. رشتهٔ باریک و دراز فلزی؛ سیم.

**مفتون:** maftūn [ع.] (امف.) در فتنه انداخته شده. (ص.) عاشق، شیفته.

**مفتی:** moft-ī (ص‌نسب.) چیز مفت. (ق.) بطور رایگان، مجاناً، مفتکی.

**مفتی:** moftī [ع.] (افا.) فقیهی که مردم در مسایل شرعی بدو رجوع کنند و او فتوی دهد؛ فتوی دهنده.

**مفحم:** mofham [ع.] (امف.) خاموش گردانیده. کسی که زبانش را بسته باشند. درمانده در سخن (در حجت آوردن و مجادله).

**مفخر:** mafxar [ع.] (ا.) جای نازیدن، محل افتخار. (مص‌میمی) نازیدن. (ف.) آنچه بدان فخر کنند، مایهٔ نازیدن؛ ج. مفاخر. ضح.ـ به این معنی در عربی مفخَرة و مفخُرة استعمال شود.

**مفخره:** mafxara, -xora(-e) [ع. مفخرة] (ا.) آنچه بدان فخر کنند، مایهٔ نازیدن؛ ج. مفاخر. ضح.ـ در فارسی غالباً «مفخر» بدین معنی استعمال شود.

**مفخم:** mofaxxam [ع.] (امف.) مرد بزرگ داشته. (ص.) مرد بزرگوار.

**مفر:** mafar(r) [ع.] (مص‌میمی) گریختن. (امص.) گریز.

**مفر:** mefar(r) [ع.] (ا.) جایی که بدانجا فرار توان کرد؛ گریزگاه. ضح.ـ در فارسی غالباً به فتح اول تلفظ شود ولی در لغت عرب بدین

معنی به کسر اول است و به فتح نخستین به معنی گریختن است.

**مفرج:** mofarreǰ [ع.] (افا.) آنکه یا آنچه که اندوه را از دل دور کند.

**مفرح:** mofarrah [ع.] (امف.) شاد کرده.

**مفرح:** mofarreh [ع.] (افا.) شاد کننده، فرح آور، فرح‌بخش. (پز.) دوایی که نشاط بخشد و فرح آورد؛ داروی مقوی دل. ضح.ـ (پز. قد.) دوایی را نامند که تعدیل مزاج و تلطیف اخلاط و روح حیوانی و نفسانی نماید و حزن را زایل سازد و دماغ را قوت بخشد و حواس را نیکو گرداند و کسالت را دور کند مانند شراب (مخزن الادویه). مفرح یاقوت: (پز.) نوعی شراب که در آن به مقدار کم گرد ساییده شدهٔ انواع سنگ‌های قیمتی از قبیل یاقوت و فیروزه و عقیق و جز آنها را می‌ریختند و عقیده داشتند که موجب نشاط بیشتری است.

**مفرد:** mofrad [ع.] (امف. ص.) یکه، تنها. تنها فرستاده شده. (پز. شیم.) تنها و بدون آمیزش، ساده، بسیط، بی‌اختلاط؛ مق. مرکب. جدا، جداگانه. مستقل، علی‌حده. بنده، فرمانبردار، ملازم، گماشته. کسی که در شجاعت فرد و ممتاز است، دلاور، یگانه. یکه‌سوار، یکه‌تاز (قزوینی. یادداشتها ۷:۱۱۶). (تصـ.) کسی که همواره ذکر خدا را گوید، فقط؛ ج. مفردین. (دسـ.) کلمه‌ای است که بر یکی دلالت کند؛ یکی؛ مق. جمع: (اسم) مرد ـ (فعل) رفتم. (منطـ. دسـ.) بسیط؛ مق. مرکب: «هر لفظی مفرد یا نام بود یا کنش یا حرف و به تازی نام را اسم خوانند و مرکنش را نحویان فعل خوانند و منطقیان کلمه خوانند» (دانشنامه. منطق. ۲۹).

**مفرس:** mofarras [معر.] (امف.) کلمه‌ای که از زبان دیگر به فارسی آورده شده، پارسی گردانیده. ضح.ـ این لغت عربی نیست بلکه به شکل عربی مانند معرب ساخته شده و مفرس در عربی به معنی آنچه برای دریدن نزد حیوان درنده گذاشته می‌شود می‌باشد. (فرنظا.)

**مفرش:** mafraš [ع.] (ا.) هر چیز گستردنی؛ ج. مفارش. جای فرش کردن. (ف.) کیسه مانندی مستطیل شکل از پارچه یا گلیم که از میانه باز گردد و لباس و رختخواب مسافر در آن گذاشته شود.

**مفرش:** mefraš [ع.] (ا.) بستری که بگسترند و بر آن بخوابند.

**مفرط:** mofrat [ع.] (امف.) فراموش کرده. ترک شده، واگذاشته. از پیش فرستاده شده. شتاب شده.

**مفرط:** mofret [ع.] (افا.) آنکه از حد بگذرانند. آنکه سبقت و مبادرت به عملی کند. (ف.) (ص.) بسیار، زیاد.

**مفرط:** mofarret [ع.] (افا.) آنکه تفریط کند.

**مفرغ:** mefraγ, ma- [ع.] (ا.) (شیم.) آلیاژی است از مس و قلع که با آن ابزارهای مختلف و مجسمه تهیه می‌کنند. مفرغ قدیمی‌ترین آلیاژی است که بشر آن را شناخته و تهیه کرده است زیرا در معادن مس معمولاً فلز مس بطور طبیعی با قلع بصورت یک آلیاژ طبیعی وجود دارد، از این‌رو معمولاً نخستین ابزارهای مصنوعی فلزی که در قدیم توسط بشر ساخته شده غالباً از مفرغ است. ضح.ـ در فارسی این کلمه به کسر و فتح اول متداول است. در فرهنگ نظام آمده: «مفرغ (به ضم اول و فتح راء) فلز ریخته غیر از سکه، با فتح اول غلط مشهور است در آن صورت به معنی جای ریختن آب و پناهگاه است.» مفرغ (به ضم اول و فتح راء) به معنی خالی شدن (ظرف)، ریخته شده (آب، خون). در قالب ریخته (طلا و نقره و غیره)

آمده. عصر مفرغ: (ا.) (زمـ.) دومین قسمت عصر فلزات است که پس از دورهٔ مس در تقسیم‌بندی زمین‌شناسی قرار می‌گیرد این تقسیم‌بندی بدان جهت است که مصنوعات فلزی این دوره از زندگی بشر بیشتر ترکیبی از مس و قلع است بطوری که کاوش‌های دیرین‌شناسی نشان داده، ساکنان نجد ایران از پنج هزار سال پیش از میلاد نیز آلیاژ مفرغ را می‌شناخته‌اند و از آن جهت ساختن مصنوعات فلزی خود استفاده می‌کرده‌اند و مصنوعات مفرغی نیز که در سایر نقاط دنیا ضمن حفاری‌ها بدست آمده قدیمتر از این تاریخ نیست. بنابراین می‌توانیم شروع دورهٔ مفرغ را از پنج هزار سال قبل از میلاد بدانیم. ختم این دوره را معمولاً هزار سال قبل از میلاد مسیح ـ که شروع دورهٔ آهن است ـ می‌دانند.

**مفرغ:** mofarreγ [ع.] (افا.) خالی کننده. واریز کنندهٔ حساب.

**مفرق:** mafraγ, -reγ [ع.] (ا.) آنجا که راه منشعب شود و راهی دیگر از آن جدا گردد. خطی که به وسیلهٔ شانه زدن و دو بخش کردن موی سر پدید آید: فرق‌سر؛ ج. مفارق.

**مفرق:** mofarreγ [ع.] (افا.) پراکنده کننده، جدا سازنده.

**مفروز:** moarvaz [ع.] (امـفـ. ص.) کنگره‌دار.

**مفروز:** mafrūz [ع.] (امفـ.) جدا کرده، علی‌حده شده. جامهٔ حاشیه‌دار و دوخته. ملکی که سهام مالکان مشترک آن تحدید حدود شده باشد، تحدید حدود شده.

**مفروش:** mafrūš [ع.] (امف.) فرش کرده شده، گسترده.

**مفروض:** mafrūz [ع.] (امف.) فرض کرده، تصور شده. آنچه خدا بر بندگان فرض و واجب کرده.

**مفروق:** mafrūγ [ع.] (امف.) پراکنده شده، جداکرده؛ مق. مقرون. (ا.) (حسا.) عددی کوچکتر که از عددی بزرگتر تفریق شود؛ مق. مفروق منه.

**مفزع:** mafza' [ع.] (ا.) پناهگاه، پناه‌جای، ملجأ.

**مفسد:** mofsed [ع.] (افا.) فساد کننده، تباه کننده.

**مفسده:** mafsada(-e) [ع. مفسدة] (ا.) تباهی، فساد. موجب تباهی، سبب فساد؛ ج. مفاسد.

**مفسر:** mofassar [ع.] (امف.) تفسیر شده، شرح کرده شده.

**مفسر:** mofasser [ع.] (افا.) تفسیر کننده، شرح دهنده، گزارنده. تفسیر کنندهٔ قرآن، گزارندهٔ فرقان؛ ج. مفسرین. کسی که در روزنامه، مجله، رادیو یا تلویزیون به تفسیر اخبار و وقایع پردازد. مفسر سیاسی: کسی که در روزنامه، مجله و غیره اخبار سیاسی را شرح و تفسیر کند. مفسر نظامی: کسی که در روزنامه، مجله و غیره اخبار نظامی را شرح و تفسیر کند. (رضـ.) جزو صحیح لگاریتم اعداد را مفسر و جزو اعشاری لگاریتم اعداد را «مانتیس» می‌گویند.

**مفسری:** mofasser-ī [ع. ف.] (حامص.) تفسیر کردن، تفسیر، گزارش.

**مفصل:** mafsel [ع.] (ا.) (پز.) محل اتصال دو یا چند استخوان به یکدیگر، محلی که دو سر استخوان بهم مربوط شوند، تعداد مفاصل در بدن انسان زیاد است و مهمترین آنها عبارتنداز مفصل‌های: شانه، آرنج، مچ‌دست، خاصره‌ای رانی، گیجگاهی فکی و غیره، مفصل‌ها بر سه قسمند: مفصل‌های ثابت مثل استخوان‌های جمجمه، مفصل‌های نیمه متحرک مثل مهره‌های ستون فقرات و

مفصل‌های کاملاً متحرک مثل شانه و آرنج؛ بند؛ ج. مفاصل. ضح.ـ در تداول فارسی به فتح صاد تلفظ کنند. (جا.) محل اتصال قطعات اندام‌های حرکتی و قسمت‌های مختلف بدن شاخه‌ای از حیوانات غیرذی‌فقار که دارای پوشش کیتینی هستند و در سلسلهٔ جانوری بنام شاخهٔ بندپاییان موسومند. مفصل آرنج: (پز.) محلی است که استخوان بازو با دو استخوان زند اعلی و زند اسفل مفصل می‌شود. این مفصل نیز از مفاصل متحرک است و حرکت تا شدن و باز شدن را به خوبی انجام می‌دهد ولی حرکت عقبی و دورانی را ندارد. مفصل ثابت: (پز.) مفصلی را گویند که محل ارتباط دو قطعه استخوان به یکدیگر هیچگونه حرکتی نداشته باشد مثل مفصل استخوان‌های جمجمه؛ مفصل غیر متحرک. مفصل خاصره‌یی رانی: (پز.) محلی که حفرهٔ حقه‌ای استخوان خاصره با سر استخوان ران مفصل می‌شود. این مفصل بسیار قوی و محکم است زیرا وزن بدن بدان متکی است. مفصل مذکور دارای رباط‌های قدامی و خلفی می‌باشد و نیز در داخل مفصل رباطی بنام رباط گرد دارد. این مفصل از مفاصل کاملاً متحرک است و حرکتش در تمام جهات است. مفصل زانو: (پز.) محلی که انتهای تحتانی استخوان ران با طبق استخوان درشت نی و سطح خلفی استخوان رضفه مفصل می‌شوند. این مفصل در راه رفتن بسیار اهمیت دارد. حرکات تا شدن و راست شدن را به خوبی اجام می‌دهد و حرکات طرفیش محدود است. مفصل سر و گردن: (پز.) مفصل گردن و استخوان قمحدوه. مفصل شانه: (پز.) محلی است که استخوان کتف با استخوان بازو مفصل می‌شوند. سطوح مفصلی در این مفصل عبارتند از حفرهٔ دوری استخوان کتف و سر استخوان بازو. این مفصل کاملاً متحرک است و دارای کپسول و رباطات و اوتار عضلات و غضروف بین مفصلی و پردهٔ زلالی می‌باشد و حرکتش از عقب به جلو و از بالا به پایین و به خارج و به داخل و حرکت دورانی است؛ مفصل کتفی بازویی. مفصل غیرمتحرک: (پز.) مفصل ثابت. مفصل گردن و استخوان قمحدوه: (پز.) محلی که لقمه‌های استخوان قمحدوه (پشت سری) که استخوان عقبی تحتانی جمجمه است با استخوان اطلس یعنی اولین مهرهٔ گردنی و با زایدهٔ دندانی استخوان محوری یعنی دومین مهرهٔ گردنی مفصل می‌شود. این مفصل نیز از مفاصل کاملاً متحرک است و حرکات به جلو خم شدن و عقب رفتن و چرخیدن سر و منحرف شدن به یک طرف به وسیلهٔ این مفصل انجام می‌شود؛ مفصل سر و گردن. مفصل گیجگاهی فکی: (پز.) محلی که لقمهٔ استخوان فک اسفل با لقمه و حفرهٔ دوری استخوان گیجگاه مفصل می‌شوند. این مفصل از مهمترین مفاصل بدن است و آسیب‌های وارد بدان عمل تغذیه و تکلم را در انسان دچار اشکال می‌کند. در بعضی از حیوانات درنده این مفصل بسیار قوی است و وسیلهٔ شکار و دفاع آنها می‌باشد. حرکات مفصل مذکور بالا بردن و پایین آوردن و نیز حرکات جلو و عقب بردن فک اسفل است. مفصل لگن: (پز.) لگن خاصره از عقب دو مفصل دارد که از هر طرف با کنار استخوان خاجی مفصل می‌شود و به علاوه دو استخوان خاصره در جلو با هم مفصل شده ارتفاغ عانه را تشکیل می‌دهند. مفصل متحرک: (پز.) مفصلی که گویند که در یک یا چند جهت دارای حرکات کامل باشد. مفصل مچ پا: (پز.) محلی که دو استخوان

ساق پا (درشت نی و نازک نی) با استخوان قاب (بجول) و استخوان قاب پا با سایر خرده استخوان‌های مچ پا مفصل می‌شوند (خرده استخوان‌های مچ پا نیز با یکدیگر مفصل‌بندی دارند.) این مفصل نیز از مفاصل متحرک است و بسیاری از حرکات را انجام می‌دهد. مفصل مچ دست: (پز.) محلی است که استخوان‌های مچ دست با یکدیگر و با انتهای تحتانی استخوان زند اعلی مفصل می‌شوند. مفصل نیمه‌متحرک: (پز.) مفصلی را گویند که همهٔ حرکات را به خوبی انجام نمی‌دهند و دارای مقدار کمی لغزندگی بر روی هم هستند مانند مفاصل مهره‌های ستون فقرات؛ مفصل قلیل‌الحرکة.

**مفصل:** mofassal [ع.] (امف.) از هم جداشده. تفصیل داده شده، شرح و بسط داده، مشروح؛ مق. مجمل. (ا.) آخر هر آیه از قرآن. (ف.) صورت تفصیلی.

**مفصل:** mofassel [ع.] (افا.) تفصیل دهنده، شرح دهنده، شارح.

**مفصلاً:** mofassal-an [ع.] (ق.) به تفصیل، به شرح.

**مفصول:** mafsūl [ع.] (امف.) جدا کرده، جدا شده.

**مفضال:** mefzāl [ع.] (ص.) مرد بسیار فضل.

**مفضحه:** mafzaha(-e) [ع. مفضحة] (امص.) فضیحت، رسوایی، بی‌آبرویی؛ ج. مفاضح.

**مفضض:** mofazzaz [ع.] (امف.) نقره اندود شده، سیم‌اندود. آب نقره داده.

**مفضل:** mofazzal [ع.] (امف.) برتری داده شده، افزون کرده. مردی‌که برتری و فضیلت او بر دیگران محرز باشد.

**مفضل:** mofzel [ع.] (افا.) افزون کننده. نیکویی کننده، بخشش کننده.

**مفضول:** mafzūl [ع.] (امف.) کسی یا چیزی که دیگری بر او فضیلت دارد.

**مفضی:** mofzī [ع.] (افا.) گشاد شونده. مفتقر، محتاج. اعلام کننده. رسنده، بالغ شونده. مباشرت کننده.

**مفطر:** mofter [ع.] (افا.) افطار کننده، روزه خورنده. آنچه روزه را باطل کند؛ ج. مفاطیر.

**مفطرات:** mofter-āt [ع.] (افا.) ج. مفطره (مفطر). مفطرات صوم (روزه): آنچه روزه را باطل می‌کند که عبارت است از: خوردن، آشامیدن، جماع، اخراج منی، کذب بر خدا و رسول، فرو بردن گرد و غبار غلیظ، سر زیر آب بردن و جز آنها.

**مفطور:** maftūr [ع.] (امف.) خلق شده، آفریده شده.

**مفطوم:** maftūm [ع.] (امف.) از شیر باز گرفته (کودک).

**مفعول:** maf'ūl [ع.] (امف.) کرده شده، بجا آورده. پسر یا مردی که لواطه دهد؛ ملوط، پشت. (دس.) کسی یا شخصی که فعل بر او واقع شده و آن بر دو قسم است: مفعول باواسطه (بواسطه): یا غیر صریح یا غیر مستقیم، آن است که معنی فعل را بواسطهٔ حرفی از حروف اضافه تمام کند. مفعول با واسطه در جواب: از که، از چه، به که، به چه، از کجا، به کجا، برای که، برای چه، با که، با چه و مانند اینها واقع شود (قبفهی ۱:۳۸-۳۹). مفعول بی‌واسطه: یا صریح یا مستقیم، آن است که معنی فعل را بی‌واسطهٔ حرفی از حروف تمام کند. مفعول بی‌واسطه غالباً در جواب: که را یا چه را واقع شود. مفعول مطلق: (دس.) مصدری است که برای بیان تأکید یا نوع یا عدد یا شدت و ضعف فعل آورده شود و آن در عربی مصدری است که از لفظ یا معنی فعل گرفته شود. در

فارسی به تقلید عربی این نوع مفعول را آورده‌اند بدین طریق که پس از فعل مصدر همان فعل را با «ی» نکره استعمال کنند.

**مفعولی:** maf'ūl-ī [ع. ف.] (حامص.) (دس.) مفعول بودن، انجام شدگی. حالت مفعولی: (دس.) آن است که اسم مفعول یا متمم واقع شود و مفعول (متمم) آن است که معنی فعل را تمام کند (قبفهی ۱:۳۶). امردی، مخنثی.

**مفقود:** mafγūd [ع.] (امف.) گم شده، ناپدید گشته. از بین رفته.

**مفکر:** mofakker [ع.] (افا.) فکر کننده، اندیشه کننده، اندیشنده؛ ج. مفکرین.

**مفکوک:** mafkūk [ع.] (امف.) جدا کرده شده، جدا مانده.

**مفلاق:** meflāγ [ع.] (ص.) ناکس، فرومایه، سفله. تهیدست؛ ج. مفالیق.

**مفلاک:** meflāk [ع.] (ص.) تهیدست، بی‌چیز، مفلوک.

**مفلح:** mofleh [ع.] (افا.) رستگار شونده. پیروز شونده. (ص.) رستگار. پیروز؛ ج. مفلحین.

**مفلس:** mofles [ع.] (افا. ص.) بی‌چیز، تهیدست، تنگدست؛ ج. مفلسین.

**مفلق:** mofleγ [ع.] (افا.) ابداع کننده، مبدع. شاعری که شعرهای نغز و طرفه سراید. (اصط.) کبوتربازی (کبوتر بعد از جوجگی تا وقتی که شانزده ماهه شود (و از آن پس کهنه نامیده می‌شود.) (فرنظا.)

**مفلوج:** maflūǰ [ع.] (امف.) (پز.) آنکه به بیماری فالج مبتلی باشد؛ فالج‌زده، گرفتار فالج؛ ج. مفلوجین.

**مفلوک:** maflūk [ع.] (به صیغهٔ اِمف. ص.) بدبخت، تهیدست، بیچاره. ضح.ـ غالباً تصور کرده‌اند که این کلمه از «فلک» (فرنظا.) یا «فلک‌زده» (ترکی عربی ـ فارسی) ساخته شده ولی علامه قزوینی نوشته: «مفلوک ظاهراً بل غریب به یقین، محرف مفلاک است (رجوع به لغات اسدی ۶۴) نه اسم مفعول جعلی از فلک‌زده (قزوینی. یادداشتها ۷:۱۱۷).

**مفنگی:** mof-ang-ī [= مافنگی] (ص‌نسب.) (عم.) آنکه آب بینی وی دایماً روان باشد (کم.) لاغر و ضعیف و مردنی. مستعد ابتلا به بیماری‌های گوناگون (فرعا.جما.)

**مفنی:** mofnī [ع.] (افا.) فانی کننده، تباه سازنده، نابود کننده.

**مفوض:** mofavvaz [ع.] (امف.) تفویض شده، واگذار گردیده.

**مفوض:** mofavvez [ع.] (افا.) تفویض کننده، واگذارنده.

**مفهوم:** mafhūm [ع.] (امف.) فهمیده شده، دانسته. (ص.) آنچه که فهمیده و ادراک شود. (منط.) آنچه از لفظ فهمیده شود. از شنیدن لفظی موضوع، معنایی به ذهن می‌آید که آن را مفهوم و مدلول گویند. از آن جهت مفهوم گویند که فهمیده شده و از آن جهت که لفظ یا دال دیگری بر آن دلالت کرده مدلولش خوانند. ضح.ـ فرق مفهوم با مصداق از آن جهت است که مصداق به موجودی خارجی اطلاق می‌شود که مفهوم بر آن صدق کرده است مثلاً: زید، عمرو، بکر مصادیق مفهوم انسان هستند و آنچه از لفظ انسان به ذهن آید مفهوم آن است. بنابراین مفهوم مرحله‌ای است واسطهٔ بین وجود لفظی و وجود خارجی، خلاصه هر شیئی را چهار مرحلهٔ وجودی است به ترتیب: وجود لفظی و وجود کتبی و وجود ذهنی و وجود خارجی. مفهوم وجودذهنی شئ و مصداق وجود خارجی آن است. (اصول) مفهوم مقابل منطوق باشد و آن عبارت است از حکمی که

در محل نطق نیست و مقصود مستقیم از لفظ نمی‌باشد ولی عقل آن را از کلام در می‌یابد.

**مفید:** mofīd [ع.] (افا.) فایده دهنده، سودبخش. افاده کننده. مفید فایده: آنچه که سودی برساند. (حشو است زیرا در «مفید» معنی فایده است.

**مفیض:** mofīz [ع.] (افا.) جاری کننده (آب، اشک). (ف.) فیض دهنده، فیض‌بخش، بخشنده، دهنده.

**مفیق:** mofīɣ [ع.] (افا.) بهبود یابنده. به هوش آینده، بیدار شونده.

**مقابل:** moɣābel [ع.] (افا. ص.) روبرو، روباروی. معادل، مساوی. ضد، مخالف.

**مقابله:** moɣābala(-bele) [ع. مقابلة] (مص‌م.) روبرو شدن، روباروگشتن. روبرو کردن، مواجهه دادن. تطبیق کردن، مقایسه کردن (دو نسخه و مانند آن). (امص.) روبارویی. برابری، تساوی. در مقابله: به عوض، در مقابل. تطبیق، مقایسه. ضدیت، مخالفت، ستیزه. (رض.) اسقاط اجناس مشترک است در هر یک از متعادلین (متساویین) و این امر در علم جبر و مقابله بکار می‌رود. عملی است که بر اثر آن معلول و مجهول دو طرف معادله را از یکدیگر جدا می‌کنند و مقدار مجهول را بر حسب معلوم تعیین می‌نمایند یعنی ابتداء مقادیر معلوم را به یک طرف می‌برند و بعد مقادیر مجهول را به طرف دیگر. سپس با اعمال جبری لازم روی دو طرف حاصل را برای نتیجهٔ نهایی ـ که تعیین مقدار مجهول بر حسب معلوم است ـ آماده می‌سازند و سرانجام با آخرین عمل مقدار مجهول را در مقابل معلوم پیدا می‌کنند. (نج.) بودن دو کوکب است به حیثی که دوری بین آن دو به قدر نصف فلک البروج باشد چنانکه زهره در اول درجهٔ حمل و مریخ در اول درجهٔ میزان باشد. (کشاف‌اصطلاحات) ضح.ـ مقابلهٔ آفتاب و ماه را «استقبال» نامند. (کشاف اصطلاحات) (بع.) چنان است که کلمه‌ای را به دو یا چند معنی متوافق آورند و سپس آنها را به معانیی مقابل معانی مذکور استعمال کنند به ترتیب؛ تقابل (کشاف‌اصطلاحات)؛ و آن قسمی از تضاد است. برهان مقابله: (فلـ. قد.) برهانی است برای ابطال وجود جزء بدین طریق که فرض می‌کنیم مقدار زیادی از اجزاء لایتجزی صفحه‌ای را تشکیل دهند که دارای عمق نباشد (بنابر فرض) و بعد نوری بدان بتابد، قطعاً طرفی که مقابل نور است و نور بدان می‌تابد غیر از طرف دیگر است و این خود انقسام است. (اسفار ج ۲:۱۰۴؛ فرع. س.)

**مقاتل:** moɣātel [ع.] (افا.) آنکه کارزار کند؛ کشتار کننده؛ ج. مقاتلین.

**مقاتله:** moɣātala(-tele) [ع. مقاتلة] (مص‌ل.) با هم کارزار کردن، کشتار کردن. (امص.) محاربه، زد و خورد. کشتار.

**مقادیر:** maɣādīr [ع.] (ا.) ج. مقدار؛ اندازه‌ها، مقدارها. مقادیر جسمیه: (فلـ.) طول و عرض و عمق جسمانی (فرع. سجـ.) مقادیر حسیه: (فلـ.) مقدارهای اجسام (فرع. سجـ.) مقادیر مثالیه: (فلـ.) امتدادات مثالی که مخصوص موجودات مثالی است. (فرع.سجـ.)

**مقارب:** moɣāreb [ع.] (افا.) نزدیک شونده. کلام نیکو گوینده در گفتگو.

**مقاربه:** moɣāraba(-e) [ع. مقاربة] (مص‌ل.) نزدیک شدن به هم. جماع کردن. (امص.) نزدیکی، قریب. جماع، آرمش؛ ج. مقاربات.

**مقارعت:** moɣāra'at(-re-) [= مقارعة] (مص‌م.) واکوفتن دلیران یکدیگر را. (مص‌ل.) قرعه انداختن با یکدیگر.

**مقارن:** moɣāren [ع.] (اِفا.) باهم رفیق و قرین شونده. (ص.) یار، همدم. پیوسته، متصل. همراه، نزدیک. هم زمان، در اوان. (نج.) سیارهٔ مقارنه کننده.

**مقارنه:** moɣārana(-rene) [ع. مقارنة] (مصل.) نزدیک شدن به هم. بهم پیوستن، یار شدن. (نج.) واقع شدن دو سیاره است در یک درجه از منطقةالروج. ضح.ـ مقارنه یکی از پنج نظر کواکب است و چهار دیگر تسدیسی و تربیعی و تثلیثی و مقابله است (فرنظا.) (اِمص.) نزدیکی. اتصال؛ ج. مقارنات.

**مقاسات:** moɣāsāt [= مقاساة] (مصل.) رنج چیزی را کشیدن. سختی کشیدن با کسی. (امص.) تحمل رنج و سختی.

**مقاسمه:** moɣāsama(-seme) [ع. مقاسمة] (مصم.) چیزی را با هم تقسیم کردن و هر یک بهرهٔ خود را برداشتن، چیزی را با یکدیگر بخش کردن. (ف.) تشخیص مقدار مالیات دیوان به وسیلهٔ تعیین سهم معینی از محصول.

**مقاسمه:** moɣāsama(-seme) [ع. مقاسمة] (مصل.) سوگند یاد کردن. (مصم.) سوگند دادن کسی را.

**مقاطع:** maɣāte' [ع.] (اِ.) ج. مقطع: محل‌های قطع و برش. اواخر، پایان‌ها. بیت‌های آخر غزل و قصیده و مانند آن. گدارهای جوی‌ها. جای‌های وقف در قرآن.

**مقاطع:** moɣāte' [ع.] (اِفا.) مقاطعه کننده، مقاطعه کار، پیمانکار.

**مقاطعه:** moɣāta'a(-te'e) [ع. مقاطعة] (مصل.) بریدن از یکدیگر و جدا شدن. ترک مراوده و مکاتبه کردن. انجام دادن کاری را با اجرت معین به عهده گرفتن. ضح.ـ امروزه غالباً به عهده گرفتن ساختمان جاده‌ها و ابنیه را مقاطعه گویند؛ پیمانکاری. به مقاطعه دادن: ساختمان بنا یا ساختن جاده‌ای را به عهده کسی یا مؤسسه‌ای در مقابل مزد معین واگذار کردن. (مال.) ارزیابی مالیات یک منطقه به قرار مبلغی مقطوع (غم.) (مال.) اجاره کردن مالیات محل به وسیلهٔ مردم آن به مبلغ مقطوع (غم.)

**مقال:** maɣāl [ع.] (مصم.) گفتن، سخن گفتن. (امص.) گفتگو، سخن‌گویی. (اِ.) سخن، قول. قال (و) مقال: (عم.) داد و فریاد درهم؛ داد و قال.

**مقاله:** maɣāla(-e) [ع. مقالة] (مصم.) گفتن، سخن گفتن. (امص.) گفتگو، سخن‌گویی. (اِ.) سخن، قول. فصلی از کتاب یا رساله. نوشته‌ای که دربارهٔ موضوعی نویسند. (غالباً نوشته‌ای که برای درج در روزنامه یا مجله تهیه شود.)؛ ج. مقالات.

**مقام:** maɣām [ع.] (اِ.) محل قیام. محل، مکان. رتبه، منزلت، درجه، مرتبه. ضح.ـ (ادا.) برای احترام در تخاطب و نامه‌نگاری کلمهٔ مقام را پیش از «وزارت»، «مدیریت»، «ریاست»، «معاونت» و مانند آن آورند. (تص.) منزلت و مرتبتی است که بنده به واسطهٔ آداب خاصی بدان رسد و از طریق تحمل سختی و مشقت بدان نایل گردد. مقام مرتبتی است از مراتب سلوک که در تحت قدم سالک آید و محل استقامت او گرد و زوال نپذیرد. کسی که در مقامی باشد و اعمال آن مقام را بجای آرد تا آن اعمال را تکمیل نکرده از آن مقام نگذرد به مقامی دیگر ارتقا نیابد مگر بعد از استیفاء شرایط آن (فرع. سج.) مقام محمود: جایگاه ستوده. درجهٔ اعلی از حسنات. (اِخ.) مقامی که حضرت رسول در شب معراج بدان رسید (قس. آیهٔ ۸۱ از سورهٔ ۱۷، الاسری) (تفسیر ابوالفتوح. چا. ۲ (علمی) ج ٦ ص ۳۲۴). (مس.) هر یک از ۱۲ قسم آواز

اولی را مقام گویند و هر مقامی شعبی دارد. نام‌های آنها در نصاب چنین به نظم درآمده: «عشاق» «ومراقـد» و «حسینی» است، چـو

راست

در پردهٔ «بوسلیک» «رهاوی» و «نوا» ست
تـا گشت رواج در «صـفاهان» و «عـراق»
«زنگوله»، «حجاز»، «کـوچک» انـدر بـر
مـــــاست.

ضح.ـ موسیقی‌دانان معاصر این کلمه را بجای کلمهٔ مد فرانسوی ـ که به همین معنی است ـ بکار می‌برند (نظری به موسیقی. ج ۱ ص ٦۲). تغییر مقام: (مصـ.) از مـقامی بـه مـقام دیگر رفتن.

**مقام:** moγām [ع.] (امف.) اقامت شـده. (اِ.) محل اقامت. (مص‌میمی) اقامت. ضح.ـ «مقام (به ضمم اول) و مقام (به فتح اول) در عربی هر دو به معنی اقامت و قـایم و مـحل قـیام است که اشتقاق آن را اگر اقام یقیم بدانـند مقام بـه ضـم مـی‌شود و اگـر از قـام یـقوم بشمارند مقام به فـتح مـی‌شود. در آیـهٔ ۱۳ سورهٔ احزاب اگر لامقام لکم به ضم بخوانی به معنی اقامت است و اگر لامقام لکم به فتح بخوانی به معنی محل و موضع است. درآیهٔ ٦٦ و ٧٦ سورهٔ فرقان مستقراً و مـقاماً (بـه ضم میم) به معنی موضوع است (اصحاح و صراح). فارسی زبانان مقید بوده‌انـد کـه در شعر و نثر مقام (به فتح) را به معنی جا و مکان و محل و موضع بنشانند و مقام (به ضم) را به معنی اقامت کردن...

**مـــقامات:** maγām-āt [ع.] (اِ.) ج. مـــقامه (هـمعـ.) الف ـ مـجالس. ب ـ مـقامَه‌ها. ج ـ کارهای مهم، هنرنمایی‌ها؛ ج. مقام (همعـ.) مقامات دولتی: (ادا.) مشاغل دولتی. مقامات عـالی (عـالیه): (ادا.) مشـاغل عـالی مـانند وزارت، سفارت و جـز آن. (نـجـ.) عـددها است نهاده، هر کوکبی را بهر جای از فلک اوجش که چـون خـاصهٔ مـعدلهٔ او بـا مـقام راست شـود، آن وقت کـوکب مـقیم بـاشد ایسـتاده و او را انـدر فـلک البـروج هـیچ حرکت پیدا نیاید اگر مقام او از شش بـرج کمتر بود، او را مقام اول خوانند، وز پس آن ایستادن، کوکب راجع گردد و اگر مـقام از شش برج افزون بود، او را مقام ثانی خوانند و از پس آن ایستادن، کوکب مستقیم شود و هرگاه که یکی از این دو مقام دانی و دیگر خواهی، او را از دوازده بـر کـم کـن، آنـچ بماند دیگر مقام بود (التفهیم. ۱۳۹).

**مقامر:** moγāmer [ع.] (افـا.) قـمار کـننده، قمارباز؛ ج. مقامرین.

**مـــقامره:** moγāmara(-mere) [ع. مـقامرة] (مـصـلـ.) بـا هـم قـمار کـردن. (امـصـ.) قماربازی.

**مقامه:** maγāma(-e) [ع. مقامة] (اِ.) مجلس. خطبه. (اد.) شرح داستان، بـیان سـرگذشت. (اد.) مقاله‌ای ادبی که به نثر فنی مشحون بـه صنایع بدیعی و توأم با اشعار و امثال آورده شود؛ ج. مقامات.

**مـــقاوله:** moγavala(-vele) [ع. مـقاولة] (مصل.) گفت و شنید کردن با کسی. قول و قرار گذاشتن. (امـص.) گـفت و شـنید. (اِ.) قرارداد، قول‌نامه.

**مقاوله‌نامه:** m.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) (سیا. حـق.) پیمانی کـه بـین نـمایندگان دو دولت مبنی بر امری منعقد شود و احتیاجی به تصویب قوهٔ مقننه یـا هـیئت دولت نـدارد. مقاوله‌نامهٔ نظامی: (سیا. نظ. حق.) پیمانی که بین فرماندهان لشکر دولت متخاصم پس از اشغال ناحیه‌ای منعقد شود و به مجرد انعقاد لازم‌الاجراء است.

**مـــقاوم:** moγāvem [ع.] (افـا.) ایستادگی

کننده، مقاومت کننده؛ ج. مقاومین.
**مقاومت:** (-moγāvamat(-ve [ع. مقاومة] (مص‌ل.) ایستادگی کردن، برابری کردن. (امص.) ایستادگی. مقاومت الکتریکی: (فز.) کمیتی است متناسب با مقدار گرمایی که بر اثر عبور جریان برق در سیم ایجاد می‌شود. و واحد آن اهم و علامتش W است. مقاومت مصالح: (مهندسی) فنی است که به وسیلهٔ آن مقاومت و نیروی داخلی کلیهٔ اجسام را اندازه می‌گیرند (معمولاً در مورد مصالح ساختمانی بکار می‌رود.) موضع مقاومت: (نظ.) برای مبادرت به نبرد تدافعی فرماندهی بدواً موضعی را معین می‌کند که موسوم به موضع مقاومت است و اصولاً به وسیلهٔ یک موضع پاسداری پوشانیده شده است. فرماندهی در روی همین موضع مقاومت با تمام قوای خود مبادرت به نبردمی کند و اگر دشمن در آن رخنه پیدا کند، با حملات متقابله از آنجا وی را خارج می‌کند (نظامنامهٔ محاربهٔ پیاده نظام، قسمت ۱ ص ۲۴ ـ ۲۵؛ ج. مقاومات.
**مقایسه:** (moγāyasa(-yese [ع. مقایسة] (مص‌م.) قیاس کردن، با هم سنجیدن دو چیز را. (امص.) سنجش.
**مقبره:** (maγbar-a(-e [ع. مقبرة] (إ.) محل دفن، گور. (ف.) عمارتی که روی قبر سازند؛ ج. مقابر.
**مقبض:** maγbaz [ع.] (إ.) قبضهٔ شمشیر و مانند آن، دسته؛ ج. مقابض.
**مقبل:** moγbal [ع.] (امف.) پیش‌آمده، روی‌آورده؛ مق. مدبر. خوشبخت، نیکبخت. ضح.ـ به این معانی به جای «مقبل علیه» است به قیاس مدبر از اصل «مدبر علیه» (دکتر خیام‌پور. نداب ۲:۲و۳ ص ۹۹). به معنی اخیر به کسر سوم هم صحیح است و در فارسی تلفظ اخیر اصح است.
**مقبل:** moγbel [ع.] (افا.) رو به چیزی کننده. صاحب اقبال و دولت، خوشبخت (غیاث. ذیل قوامیس عرب تألیف دزی).
**مقبوض:** maγbūz [ع.] (امف.) گرفته شده، به چنگ گرفته.
**مقبول:** maγbūl [ع.] (امف.) قبول شده، پذیرفته. پسند شده، پسندیده. (ص.) (ف.) زیبا، خوبروی.
**مقت:** maγt [ع.] (مص‌ل.) بیزار بودن از کسی، نفرت داشتن. دشمن داشتن. (امص.) بیزاری، نفرت.
**مقتبس:** moγtabas [ع.] (امف.) آتش گرفته. روشنی گرفته. اقتباس شده، اخذ شده.
**مقتبس:** moγtabes [ع.] (افا.) آتش گیرنده (غم.) روشنی گیرنده (غم.) اقتباس کننده، اخذ کننده؛ ج. مقتبسین.
**مقتحم:** moγtahem [ع.] (افا.) کسی که بی‌اندیشه خود را در کاری افکند و از خطر نترسد؛ بی‌پروا.
**مقتدر:** moγtader [ع.] (افا.) دارای قدرت، قادر، توانا؛ ج. مقتدرین.
**مقتدی:** moγtadā [ع.] (امف.) آنکه از او پیروی کنند، پیشوا. ضح.ـ در فارسی غالباً بصورت «مقتدا» نویسند، مخصوصاً در حالت اضافه و در قوافی اشعار.
**مقتدی:** moγtadī [ع.] (افا.) پیروی کننده. کسی که پشت سر امام جماعت نماز خواند.
**مقترح:** moγtareh [ع.] (افا.) آنکه بدون لیاقت و لزوم و به ابرام پرسش کند. آنکه بی‌اندیشه شعر گوید و خواند. آنکه از خود چیزی نو آورد. کسی که مطلبی را پیشنهاد کند تا مورد بحث دانشمندان قرار گیرد؛ ج. مقترحین.
**مقترن:** moγtaren [ع.] (افا.) یار شونده، قرین شونده (ص.) دوست، رفیق. نزدیک. (نجـ.) ستاره‌ای که به ستارهٔ دیگر نزدیک

گردد. (اِ.) (خطا.) یکی از اشکال خط عربی. (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

**مقتصد:** moγtased [ع.] (اِفا.) مرد میانه‌رو که نه اسراف در خرج کند و نه بر عیال خود تنگ گیرد. (ف.) صرفه‌جو؛ ج. مقتصدین.

**مقتضب:** moγtazab [ع.] (اِمف.) قطع شده، بریده. شعر و سخنی که بداههً گفته شود؛ مرتجل. (عر.) بحری است بر وزن مفعولات مستفعلن مفعولات مستفعلن. (شعر.) قصیده‌ای که در آن تخلص (گریز) نباشد.

**مقتضی:** moγtazā [ع.] (اِمف.) اقتضا شده. خواهش شده، طلب شده، درخواست شده. (ص.) (ف.) لازم، لازمه. (ف.) مدلول، مفهوم. به مقتضای (بر مقتضای): طبق مدلول. ضح.ـ گاه در فارسی بصورت «مقتضا» نویسند. مخصوصاً در حالت اضافه و در قوافی اشعار. ضح.ـ در تداول فارسی گاه مقتضی (به صیغهٔ اسم مفعول) را مقتضی (به صیغهٔ اسم فاعلی) خوانند.

**مقتضی:** moγtazī [ع.] (اِفا.) اقتضاء کننده. خواهش کننده. (ف.) شایسته، درخور. ضح.ـ در امثال عبارت «پاسخ مقتضی داده شود» به فتح ضاد ـ یعنی اسم مفعول است ـ ولی معمولاً به کسر ضاد ـ یعنی به صیغهٔ اسم فاعل ـ خوانند (دکتر خیام‌پور. نداب ۲ـ۳ ص ۹۹). (ف.) مطابق، موافق. (ف.) حاجت، ضرورت. سبب، موجب. (فل.) الف ـ علت. ب ـ امری است که نزدیک به شرط است (فرع. سج.)

**مقتضیات:** moγtazayāt [ع.] (اِمف.) ج. مقتضیه (مقتضی). خواهش شده‌ها، طلبَ شده‌ها. لوازم.

**مقتضیات:** moγtaziyāt [ع.] (اِفا.) ج. مقتضیه (مقتضی). اقتضاء کننده‌ها. شایسته‌ها. حاجات، ضروزات.

**مقتفی:** moγtafī [ع.] (اِفا.) از پی کسی رونده، در پی درآینده، پیروی کننده.

**مقتل:** maγtal [ع.] (اِ.) محل قتل، جای کشتن، کشتارگاه، قتلگاه. جایی از بدن انسان یا حیوان که هرگاه‌ضربتی بدان وارد شود شخص کشته گردد (مانند شقیقه). کتابی که در باب وقعهٔ کربلا تألیف شده؛ ج. مقاتل.

**مقتنص:** moγtanas [ع.] (اِمف.) شکارشده، صید شده. (اِ.) آنچه شکار کنند.

**مقتنع:** moγtane' [ع.] (اِفا.) قناعت کننده، قانع.

**مقتنی:** moγtanā [ع.] (اِمف.) بدست آمده، کسب شده.

**مقتنی:** moγtanī [ع.] (اِفا.) گردآورنده (مال)، فراهم آورنده، ذخیره کننده. لازم گیرنده، ملازم (حیا و جز آن). دارنده، مالک.

**مقتول:** maγtūl [ع.] (اِمف.) کشته. جیوهٔ (زیبق) مقتول: جیوه‌ای که آن را به وسیلهٔ مالیدن به ماده‌ای مثل حنا از حرکت و لرزش انداخته باشند.

**مقحم:** moγham [ع.] (ص.) ضعیف، سست. اعرابیی که در دشت نشو و نما کند. آنکه به هنگام قحطی ترک دیار خود کند.

**مقدار:** meγdār [ع.] (اِ.) اندازه (مادی و معنوی). آنچه به وسیلهٔ آن اندازهٔ چیزی بدست آید مانند شماره، پیمانه (ذراع، کیل)، وزن. (منط.) کمیت، چندی. (منط.) کم متصل قارالاجزاء مانند خط، سطح و جسم یا غیر قارالاجزاء مانند زمان (اساس الاقتباس ۴۰؛ فرع. سج.) قسمتی از چیزی، بخشی از یک شیٔ؛ ج. مقادیر. مقدار ثابت: (رضـ.) مقداری را ثابت گویند که کمیت آن تغییر نپذیرد.

**مقدام:** meγdām [ع.] (ص.) بسیار اقدام کننده. بسیار پیش‌آینده، پیش‌رونده. مقدام لشکر: فرمانده، صاحب‌منصب.

**مقدر:** moγaddar [ع.] (إمف.) آنچه از جانب خدا تقدیر شده که واقع شود. (إ.) سرنوشت، قسمت.

**مقدر:** moγadder [ع.] (إفا.) تقدیر کننده. خدا. مقدر تقدیر: آنکه تقدیر به ارادهٔ او است (خدای تعالی).

**مقدرت:** maγdarat, -de-, -do- [ع. مقدرة] (مصل.) توانایی داشتن. (امص.) توانایی، قدرت. قوت. توانگری.

**مقدس:** maγdes [ع.] (إ.) جای پاکیزه.

**مقدس:** moγaddas [ع.] (إمف. ص.) پاک، پاکیزه، منزه. مرد خداکه از منهیات بپرهیزد، پارسا. آنچه که از نظر دینی مورد توجه و تقدیس قرار گیرد.

**مقدم:** maγdam [ع.] (مصل.) باز آمدن از سفر. (إ.) وقت آمدن، زمان آمدن. (ف.) جای قدم نهادن.

**مقدم:** moγaddam [ع.] (إمف.) پیش‌افتاده؛ مق. مؤخر. پیش فرستاده. (ص.) پیشوا، رئیس. (إ.) پیش‌رو، جلو؛ مق. مؤخر. سابق، پیش (زمانی). (منط.) جزو اول از قضیهٔ شرطی را مقدم خوانند؛ مق. تالی.

**مقدم:** moγdem [ع.] (إفا.) اقدام کننده. (ص.) دلیر، با جرأت؛ ج. مقدمین.

**مقدمه:** moγaddam-a(-e) [ع. مقدمة] (إمف.) مؤنث مقدم. (إ.) سرآغاز کتاب و رساله، دیباچه. (نظ.) گروهی از سربازان که پیشاپیش عمده قوی حرکت کننده؛ مقدمة الجیش.

**مقدمه:** moγaddem-a(-e) [ع. مقدمة] (إفا.) مؤنث مقدم. (إ.) سرآغاز کتاب و رساله، دیباچه. موی پیشانی، ناصیه. پیشانی، جبهه. مقدمه اول (اولی): (منط.) نخستین مقدمهٔ قیاس، صغری. ضح.ـ هر قیاسی از دو قضیه ترکیب می‌شود که قضیهٔ اول را مقدمهٔ اولی و صغری و قضیهٔ دوم را مقدمهٔ ثانی و کبری گویند. مقدمهٔ دلیل: (منط.) امری است که صحت دلیل متوقف بر آن باشد، اعم از آنکه جزوی از دلیل باشد، مانند صغری و کبری و یا نباشد، مانند شرایط ادله (دستور ج ۳ ص ۳۱۳؛ فرع. سج.) مقدمهٔ علم: (فل.) امر (یا اموری) است که شروع در مسایل هر علمی متوقف بر آن (یا آنها) است، اعم از آنکه نفس شروع متوقف بر آنها باشد، مانند تصور به وجه آن علم و تصدیق به فایدهٔ آن یا اینکه شروع به علم با بصیرتی بیشتر بر آن توقف داشته باشد مانند معرفت پیدا کردن به علم از راه رسم آن و تصدیق به فایدهٔ مترتب بر آن، به قیاس با کوششی که در آن بکار می‌رود و تصدیق به موضوعیت موضوع و جز آن از رؤس ثمانیه (دستور ج ۳ ص ۱۳۱۲). مقدمهٔ قیاس: (منط.) قضیه‌ای است که جزو قیاس یا حجت قرار داده شود که آن را مقدم و تالی و صغری و کبری نامند (در قیاس اقترانی حملی صغری و کبری، و در شرطی یا استثنایی مقدم و تالی) (دستور ج ۳ ص ۳۳؛ فرع. سج.) مقدمهٔ کبری: (منط.) مقدمه و قضیهٔ دوم از قیاس اقترانی است. (ق.) سابق بر این، پیش از این (در جهانگشا آمده.)

**مقدمه‌چینی:** m.-čīn-ī [ع. ف.] (حامص.) ذکر مقدمه برای مطلبی.

**مقدمةً:** moγaddamat-an [ع.] (ق.) در آغاز، در مقدمه.

**مقدور:** maγdūr [ع.] (إمف.) تقدیر شده، اندازه گرفته. (ص.) آنچه در قدرت شخص باشد. میسر، ممکن.

**مقر:** maγar(r) [ع.] (إ.) جای قرار گرفتن، محل آرام، آرامگاه. مقر سلطنت (پادشاهی): پایتخت.

**مقر:** moγer(r) [ع.] (إفا.) اقرار کننده، معترف، خستو.

**مقراض:** meγrāz [ع.] (اِ.) آلتی فلزی که به وسیلهٔ آن پارچه، کاغذ و غیره را برند؛ قیچی. مقراض شترگردن: نوعی مقراض کج. مقراض بر کسی راندن: (کن.) قدر و منزلت بخشیدن، نواختن. (کن.) سر تراشیدن.

**مقرب:** moγarrab [ع.] (امف.) نزدیک کرده شده. (ص.) آنکه به بزرگی نزدیک است و نزد او اعتبار دارد؛ ج. مقربین.

**مقرب:** moγarreb [ع.] (افا.) نزدیک گرداننده.

**مقرح:** moγarreh [ع.] (افا.) تولید جراحت کننده. ضح.ـ (پز. قد.) دوایی رانامند که به قوت حرارت و نفوذ و جذب خود به تحلیل برد و فانی سازد رطوباتی (را) که میان اجزای جلد است و احداث قرحه نماید، مانند: بلادر (مخزن الادویه).

**مقرر:** moγarrar [ع.] (امف.) قرار داده شده، تعیین شده. تقریر شده. مرسوم. ثابت، برقرار.

**مقررات:** moγarrar-āt [ع.] (امف.) ج. مقرره (مقرر). مجموعهٔ اصولی که برایِ جریان امور مؤسسه‌ای عملاً اجرا می‌شود بدون اینکه جنبهٔ قانونی داشته باشد. ضح.ـ مفرد کلمه به این معنی استعمال نمی‌شود.

**مقرری:** moγarrar-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به مقرر. کاری که همه وقت اجرا شود. (اِ.) وظیفه‌ای (نقد و جنس) که به کارمندان افراد خدمتگزار داده شود؛ وظیفه، مستمری.

**مقرط:** moγarrat [ع.] (امف.) قرط (زینتی که در بینی آویزند) بسته.

**مقرع:** moγre' [ع.] (افا.) کوبنده. فال زننده.

**مقرعه:** meγra'a(-e) [ع. مقرعة] (اِ.) تازیانه. کوبه؛ ج. مقارع. (مس.) لفظی است عام برای کلیهٔ آلات موسیقی ضربی و رزمی مانند کوس، دمامه، دهل و نقاره. (حسینعلی ملاح مجلهٔ موسیقی [جدید] شمارهٔ ۹۹ ص ۶۱.)

**مقرمط:** moγarmat [ع.] (امف.) قدم کوتاه برداشته. درهم و باریک و نزدیک هم نوشته. (اِ.) نوعی خط که در آن کلمات ریز و باریک و نزدیک بهم نویسند.

**مقرمط:** moγarmet [ع.] (افا.) کسی که قدم کوتاه بردارد. آنکه مقرمط نویسد.

**مقرمه:** meγrama(-e) [ع. مقرمة] (اِ.) پارچهٔ منقشی که بر روی فرش یا بستر کشند؛ روفرشی، بستر آهنگ.

**مقرن:** moγran [ع.] (ص.) نیزه‌ای که سر آن را بلند کنند تا به کسی نرسد.

**مقرن:** meγran [ع.] (اِ.) چوبی که در گردن دو گاو قلبه‌ران می‌بندند.

**مقرنس:** moγarnas [ع.] (امف.) آنچه به شکل نردبان و پله‌پله ساخته شده. بنای بلند مدور و ایوان آراسته و مزین با صورت‌ها و نقوش که بر آن با نردبان پایه روند. قسمی زینت که در اطاق‌ها و ایوان‌ها به شکل‌های گوناگون گچبری کنند؛ کنگره‌دار، قرنیزدار. سقف (طاق) مقرنز: (کن.) آسمان. هر چیز رنگارنگ. (اِ.) قسمی عمامه و کلاه.

**مقروء:** maγrū' [ع.] (امف.) قرائت شده، خوانده شده.

**مقروض:** maγrūz [ع.] (امف.) (ف.) کسی که به دیگری وام دارد؛ وامدار، بدهکار؛ ج. مقروضین. ضح.ـ مقروض که به معنی مدیون و بدهکار استعمال کنند، در زبان عربی به معنی بریده شده است و قرض به معنی دین فعل مجرد ندارد تا در لغت عرب قرض دادن را «اقراض» و قرض گرفتن را «اقتراض» گویند. (دکتر خیام‌پور. نداب ۲ـ۳:۹۹.)

**مقروع:** maγrū' [ع.] (امف.) کوفته شده، کوفته. (ص. اِ.) مهتر قوم. شتر گزیده.

**مقرون:** maɣrūn [ع.] (امف.) نزدیک شده، بهم پیوسته؛ مق. مفروق. (ص.) نزدیک، پیوسته.

**مقره:** maɣarra(-e) [ع. مقرة] (ا.) حوض کوچک (غم.) سبوی کوچک (غم.) (ف.) آلتی چینی یا شیشه‌ای که سیم تلفن یا برق را به آن متصل سازند.

**مقری:** moɣrī [ع. مقرئ] (افا.) کسی که دیگری را به خواندن وا دارد. آنکه کسی را خواندن قرآن آموزد. کسی که آیات قرآن را به آواز خواند. کسی که پیشاپیش جنازه خوانندگی کند (دزدی) مقری تسبیح (سبحه): مهرهٔ بزرگ سر تسبیح، امام تسبیح.

**مقسط:** moɣset [ع.] (افا.) دادگر، عادل.

**مقسم:** maɣsem [ع.] (ا.) جای قسمت کردن؛ ج. مقاسم. ضح.ـ مقسم، اسم مکان و زمان (قسم، یقسم) از باب (ضرب) که به فتح سین شهرت دارد در اصل به کسر سین است؛ جای قسمت (دکتر خیام‌پور. نداب ۲ـ۳: ۹۹).

**مقسم:** meɣsam [ع.] (ا.) بهره از چیزی، نصیب.

**مقسم:** moɣassam [ع.] (امف.) تقسیم کرده شده، بخش شده. مرد اندوهگین. صاحب جمال.

**مقسم:** moɣassem [ع.] (افا.) تقسیم‌کننده، بخش کننده. پریشان کننده.

**مقسم:** moɣsam [ع.] (امف.) سوگند خورده. (ا.) جای سوگند. سوگند، قسم.

**مقسم:** moɣsem [ع.] (افا.) سوگند خورنده، قسم خورنده.

**مقسوم:** maɣsūm [ع.] (امف.) قسمت شده، بخش شده. (حسا.) در تقسیم عددی که بر عدد دیگر قسمت شده؛ مق. مقسوم علیه.

**مقشر:** moɣaššar [ع.] (امف.) دانه‌ای که پوست آن را کنده باشند؛ پوست کنده.

**مقص:** meɣas(s) [ع.] (ا.) آلت بریدن، مقراض؛ ج. مقاص.

**مقصد:** maɣsad [ع.] (ا.) جایی که قصد شده، محلی که آهنگ آن کرده‌اند؛ ج. مقاصد. ضح.ـ فرق بین مقصد و مقصود آن است که اگر من به بازار برای کتاب خریدن می‌روم، بازار مقصد من است و کتاب مقصود. (فرنظا. مقاصد).

**مقصر:** moɣasser [ع.] (افا.) کسی که در کار خود اهمال و سستی کند؛ کوتاهی کننده. آنکه عملی خلاف شرع یا قانون انجام داده. (فق.) کوتاه کنندهٔ ناخن یا موی سر پس از احرام عمره و حج؛ ج. مقصرین.

**مقصود:** maɣsūd [ع.] (امف.) قصد شده، نیت شده. طلب شده، خواسته، مطلوب.

**مقصور:** maɣsūr [ع.] (امف.) کوتاه کرده شده. مختصر شده. (عر.) قصر آن است که ساکن سببی که در آخر جزو باشد بیندازی و متحرک آن را ساکن گردانی تا جزو کوتاه شود و مفاعیلن به قصر مفاعیل شود به سکون لام و آن را مقصور خوانند یعنی کوتاه کرده. (المعجم. مد. چا. ۱: ۳۷.)

**مقصوره:** maɣsūr-a(-e) [ع. مقصورة] (امف.) مؤنث مقصور؛ کوتاه شده. زن خانه‌نشین. (ا.) سرای حصاردار. خانهٔ کوچک. حجله، خلوت‌خانه. جای ایستادن امام و خلیفه در مسجد. شرم زن؛ ج. مقصورات. (عر.) قصر آن است که سبب ساکن که در آخر جزو است حذف گردد و متحرک آن ساکن گردد تا جزو کوتاه شود و چنین بیت را مقصور خوانند و قصر در اشعار عرب در بحور مدید، رمل، متقارب و هزج و بندرت در بحر خفیف آید. (المعجم و محیط المحیط)

**مقضی:** maɣzī(yy) [ع.] (امف.) روا شده، برآورده. تمام کرده.

**مقطر:** moγattar [ع.] (امف.) قطره قطره چکانیده. (شیم.) تقطیر شده.

**مقطع:** 'maγta [ع.] (ا.) جای برش، محل قطع. محل جدایی. حرفی با حرکت یا دو حرف که دومی ساکن باشد؛ ج. مقاطع. مقطع حرف: مخرج آن از حلق، زبان یا لب‌ها. مقطع کلام: موضع وقف آن، آخر سخن. آخرین بیت غزل و قصیده. حسن مقطع: (بع.) آن است که بیت مقطع به وجهی نیکو آورده شود؛ مق. حسن مطلع.

**مقطع:** 'meγta [ع.] (ا.) ابزار بریدن.

**مقطع:** 'moγta [ع.] (امف.) مرد دور افتاده از خانمان، غریب. مردی که نامش در دیوان عطایا نباشد. مردی که یاران وی را حصهٔ مفروضه دهند و او را ندهند. کسی که خلیفه یا سلطان زمینی به اقطاع به او می‌بخشید تا از حاصل آن زندگانی بگذراند.

**مقطع:** 'moγte [ع. اِقطاع] (افا.) اقطاع دهنده. دارندهٔ اقطاع. کسی که حجتش قطع شده باشد، فرو مانده از دلیل و جواب.

**مقطع:** 'moγatta [ع.] (امف.) بریده شده. آنچه که زوایدش را بریده و پیراسته باشند. پاره پاره شده. (عر.) تقطیع شده. (بع.) مصراع یا بیتی که حروف آن قابل اتصال نبود و نتوان آنها را روی هم نوشت؛ منفصل الحروف؛ مق. موصل. تقسیط شده. بر مقطع: بطور تقسیط. (شعر.) قطعه؛ ج. مقطعات.

**مقطعه:** moγatta'-a(-e) [ع. مقطعة] (امف. إ.) مؤنث مقطع. بریده شده. پاره پاره شده. تقطیع شده. شعر کوتاه، قطعه؛ ج. مقطعات.

**مقطف:** maγtaf [ع.] (ا.) محل چیدن میوه؛ ج. مقاطف.

**مقطوع:** 'maγtū [ع.] (امف.) بریده شده، قطع شده. (عر.) قطع در مستفعلن آن است که نون بیندازی و لام را ساکن گردانی مستفعل بماند به سکون لام، مفعولن به جای آن بنهی و مفعولن چون از این مستفعلن خیزد آن را مقطوع خوانند (المعجم. مد. چا. ۱: ۴۰). قطع در متفاعلن متفاعل باشد به سکون لام، فعلاتن به جای آن نهند و فعلاتن چون از متفاعلن منشعب باشد آن را مقطوع خوانند. (المعجم. ایضاً ٦۱) (ف.) ثابت، مقرر. بطور مقطوع: بطور ثابت.

**مقطوف:** maγtūf [ع.] (امف.) چیده شده. (عر.) فعولن چون از مفاعلتن خیزد، آن را مقطوف خوانند و سبب آنکه بدین زحاف از این جزو دو حرف و دو حرکت افتاده است آن را به قطف (ثمار) تشبیه کردند (المعجم. چا. مد. دانشگاه ۷۴).

**مقعد:** maγ'ad [ع.] (ا.) جای نشستن، نشستنگاه؛ ج. مقاعد. کون، دبر.

**مقعد:** moγ'ad [ع.] (امف.) بر جای مانده. آنکه به سبب مرض (قعاد) نتواند بر پای خیزد؛ زمینگیر.

**مقعر:** moγa''ar [ع.] (امف.) فرو رفته، گود، عمق‌دار؛ مق. محدب. (ا.) گودی، قعر.

**مقفع:** 'moγaffa [ع.] (امف.) کسی که همیشه سرش بطرف پایین باشد، سرافکنده، سر به زیر. کسی که دست‌هایش بر اثر سرما و جز آن شل و لرزان باشد. آنکه انگشتانش ترنجیده و برگشته باشد.

**مقفل:** moγaffal [ع.] (امف.) قفل شده. بسته شده.

**مقفی:** moγaffā [ع.] (امف.) دارای قافیه؛ مق. غیرمقفی. (شعر.) آن است که ضرب و عروض آن در حروف مختلف باشند.

**مقل:** moγl [معر. سر. مقلا] (ا.) (گیا.) یکی از گونه‌های نخل که آن را نخل دوم نیز گویند؛ دوم خرما. دوم، درخت مقل، خضلاف، شجرة المقل، شجرة الدوم. (گیا.) مقل مکی. مقل ازرق: (گیا.) درختی

است از تیرهٔ بورسراسه که در حقیقت یکی از گونه‌های درخت مقل مکی است و صمغ سقزی که از آن حاصل می‌شود همان خواص دارویی صمغ سقز مقل مکی را دارد؛ مقل هندی، مقل الیهود، مقل یهودی، درخت مقل الیهود، ملک ازرق، بذلیون هندی، بوی جهودان، کوکل، کورهندی، مرهندی. مقل مکی: (گیا.) درختی است از تیرهٔ بورسراسه و از ردهٔ دولپه‌ای‌های جدا گلبرگ که مخصوص نواحی گرم زمین است. از این درخت صمغ رزینی (صمغ سقز) حاصل می‌شود که به عنوان قابض بکار می‌رود. بعلاوه دارای خواص ضد دردهای بواسیری و نقرسی می‌باشد؛ بدلیون، بذالیون، بدالیون، کوکل، مقل، مقلا، مقل آفریقا، المقل الافریقی، مقل زنگباری، کور، بذلیون آفریقا، گلگل. (گیا.) صمغ سقزی که از درخت مقل مکی بدست آید.

**مقل:** moγel(l) [ع.] (اِفا.) اندک کننده، کم کننده. شاعر یا نویسنده‌ای که کم شعر گوید یا کم نویسد؛ مق. مکثر غیرمجید. تهیدست، نیازمند، درویش.

**مقلب:** moγallab [ع.] (اِمف.) قلب کرده شده، برگردانده.

**مقلب:** moγalleb [ع.] (اِفا.) دیگرگون کننده (حال و جز آن)، قلب کننده.

**مقلد:** moγallad [ع.] (اِمف.) کسی که گردن‌بند یا حمایل به گردنش انداخته باشند. کسی که دیگران از عقیده و فعل او پیروی کنند. (فق.) مجتهدی که مردم از او تقلید کنند؛ مق. مقلد. کسی که بازیگر به شکل او درآید یا گفتار و رفتارش را تقلید کند.

**مقلد:** moγalled [ع.] (اِفا.) آنکه گردن‌بند یا حمایل به گردن کسی اندازد. پیروی کنندهٔ عقیده یا فعل کسی. (فق.) کسی که در احکام فروع دین از مجتهد تقلید کند؛ مق. مقلد. کسی که در بازی و نمایش و جز آنها گفتار و رفتار کسی را تقلید کند. دلقک، مسخره؛ ج. مقلدین.

**مقلوب:** maγlūb [ع.] (اِمف.) وارونه کرده شده، باژگون شده، برگردانیده. قلب. مقلوب بر چند قسم است: الف ـ آن است که هر مصراع را به همان لفظ و معنی واژگونه می‌توان خواند. ب ـ آن است که هر مصراع قلب دیگری باشد؛ ج ـ کلمات هر مصراع را به قلب‌خوانی، مصراعی دیگر شود و قلب یک بیت، بیتی دیگر سازد. د ـ آن است که شاعر کلمات مقلوب هم‌آورد، مقلوب تام کلمه. مقلوب بعض کلمه.

**مقلوع:** maγlū' [ع.] (اِمف.) از بیخ کنده شده، از جای کنده. معزول.

**مقمر:** moγmer [ع.] (اِفا.) آنچه که قمر در آن می‌تابد و آن را روشن می‌کند. ماهتابی.

**مقنب** meγnab [ع.] (اِ.) جماعتی سوار که به طمع غارت همراه لشکر شوند؛ ج. مقانب.

**مقنص:** moγnes [ع.] (اِفا. ص.) صید کننده، صیاد (مرغ، آهو).

**مقنطر:** moγantar [ع.] (اِمف. ص.) کامل شده، مکمل. تمام بنا شده. طاق‌زده شده.

**مقنع:** meγna' [ع.] (اِ.) پارچه‌ای که زنان سر خود را بدان پوشانند؛ روسری، مقنعه.

**مقنع:** moγne' [ع.] (اِفا.) اقناع کننده، خرسند گرداننده.

**مقنع:** moγanna' [ع.] (اِمف.) مرد خود بر سر نهاده.

**مقنن:** moγannen [ع.] (اِفا.) واضع قانون.

**مقنی:** moγannī [ع.] (اِفا.) کسی که قنات و چاه حفر کند یا لای‌روبی نماید.

**مقوا:** moγavvā [ع. = مقوی] (اِمف. اِ.) صفحه‌ای ضخیم که از چند لا کاغذ یا پارچه ساخته شده و برای تجلید کتاب و ساختن جعبه و جز آن بکار رود.

**مقوال:** meγvāl [ع.] (ص.) نیکو سخن، خوش بیان.

**مقود:** meγvad [ع.] (ا.) افسار ستور، زمام، مهار، لگام؛ ج. مقاود.

**مقور:** moγavvar [ع.] (امف.) هر چیز گرد بریده، قواره ساخته. قطران مالیده. (خطا.) یکی از اشکال خط عربی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

**مقوس:** moγavvas [ع.] (امف.) قوسی کرده شده، خمیده.

**مقوس:** moγavves [ع.] (افا.) قوس سازنده، منحنی کننده.

**مقول:** maγūl [ع.] (امف.) گفته شده. (ا.) گفتار. (فل.) محمول. ضح.ـ مقول در جواب «ماهو؟» است ـ یعنی آنچه در مقام سؤال از ماهیت شئ گفته و حمل شود و به عبارت دیگر ذاتیات نوعی و جنسی اشیاء را گویند (دستور ج ۳ ص ۳۰۷؛ فرع. سجـ.)؛ ج. مقولات.

**مقوله:** maγūla(-e) [ع. مقولة] (ا.) سخن گفته شده، گفتار. (منط.) هر یک از مقولات عشر. باب، بارهٔ؛ ج. مقولات.

**مقوم:** moγavvam [ع.] (امف.) راست کرده شده، قائم شده. قیمت کرده شده، ارزیابی گردیده.

**مقوم:** moγavvem [ع.] (افا.) راست کننده، قائم کننده. قیمت کننده، ارزیابی کننده، ارزیاب (فره.) تقویم نویسنده؛ ج. مقومین.

**مقومی:** moγavvem-ī [ع. ف.] (حامص.) راست کنندگی، قایم کنندگی. قیمت کنندگی، ارزیابی. تقویم‌نویسی.

**مقوی:** moγavvā [ع.] (امف.) تقویت شده. (ا.) مقوا. ضح.ـ در رسم‌الخط امروزه غالباً «مقوا» نویسند.

**مقوی:** moγavvī [ع.] (افا.) تقویت کننده، توانایی دهنده. مؤید.

**مقهور:** maγhūr [ع.] (امف.) کسی یا چیزی که دیگری بر او چیره شده؛ قهر شده، شکست خورده، مغلوب؛ ج. مقهورین.

**مقیاس:** meγyās [ع.] (ا.) اندازه. آنچه که به وسیلهٔ آن اندازهٔ چیزی تعیین شود. مانند ذرع، گز، متر، لیتر، جریب. واحد مقیاس: برای اندازه گرفتن هر یک از کمیات متصله ناچاریم واحدی از همان جنس انتخاب کنیم و مقدارها را نسبت به آن بسنجیم. چنین مقیاسی را واحد مقیاس گویند؛ ج. مقاییس، مقیاسات.

**مقیء:** moγayye' [ع.] (افا.)(پز.) قی آورنده. ضح.ـ دوایی را نامند که به قوت حرارت خود ترقیق نماید اخلاط غلیظهٔ محتبسه در مجاری غذا و معده را و به قی دفع نماید مانند تخم ترب (مخزن الادویه).

**مقید:** moγayyad [ع.] (امف.) بند شده، بسته (انسان یا حیوان). با قید، دارای پابند. (دس. قا.) حرف ساکن؛ مق. مطلق، حرف متحرک. (منط.) کلمهٔ عامی که کلمهٔ دیگر با آن جفت شده معنیش را خاص کرده باشد. مانند «انسان عالم» که کلمهٔ انسان عام است و عالم قید آن. علاقمند، در بند. مبادی آداب.

**مقیر:** moγayyar [ع.] (امف. ص.) قیر اندوده.

**مقیل:** maγīl [ع.] (ا.) جایی که در آن بیاسایند؛ ج. مقائل. خوابگاه. قبر، گور.

**مقیل:** maγīl [ع.] (مص م.) گفتن. (امص.) گفتار.

**مقیل:** moγayl(-γeyl) (ا.) هفت دانه باشد که در ایام عاشورا پزند و خورند و آن گندم و جو و نخود و عدس و باقلا و ماش و لوبیا است.

**مقیلبا، مقیل با:** m.-bā (امر.) آشی که از گوشت کوفته و رودهٔ گوسفند ریزه کرده و دنبه و پیاز و گندم و برنج و نخود و عدس و لوبیا و باقلا و شلغم و چغندر و گندنا و

زردک پزند و آن بیشتر در ایام عاشورا پخته می‌شد.

**مقیم:** moγīm [ع.] (افا.) کسی که در جایی مسکن گرفته، اقامت کننده. ثابت شده در جایی؛ مق. مسافر؛ ج. مقیمین. (ق.) دائماً، مدام.

**مک:** mak [ع.] (امص.) مکیدن. یکبار مکیدن. (فعل.) دوم شخص امر؛ بمک. (افا.) در ترکیبات به معنی «مکنده» آید: پستان‌مک.

**مک:** mok, mak (ا.) زوبین، مطرد.

**مک:** mok (ق.) (عم. اصط. قماربازان و غیره) درست، تمام، کامل.

**مکابر:** mokāber (افا.) ستیزه کننده، مکابره کننده، معاند.

**مکابره:** mokābara(-bere) [ع. مکابرة] (مص‌ل.) بزرگی خود را به دیگری ثابت کردن، خود را بزرگ جلوه دادن. جنگ کردن، معارضه کردن. (امص.) بزرگ‌منشی. معارضه، ستیزه. قهر و غلبه؛ ج. مکابرات.

**مکاتب:** mokātab [ع.] (امف.) بنده‌ای که مالکش نامه‌ای بدو دهد که اگر از کسب خود تا وقت معین بهای خود را ادا کند آزاد شود؛ ج. مکاتبین.

**مکاتبه:** mokātaba(-tebe) [ع. مکاتبة] (مص‌ل.) به یکدیگر نامه نوشتن. (امص.) نامه‌نگاری. (ا.) نامه (غیاث. آنند.)؛ ج. مکاتبات.

**مکاتبه:** mokātaba(-tebe) [ع. مکاتبة] (مص‌ل.) (فق.) نوشتن مالک به جهت بنده و عبد که تا وقت معین اگر از کسب خویش بهای خود را ادا کند، آزاد خواهد شد.

**مکاتمت:** mokātamat(-te-) [ع. مکاتمة] (مص‌م.) نیک پوشانیدن. سر خود را از کسی پنهان داشتن.

**مکار:** makkār [ع.] (ص.) بسیار مکر کننده، بسیار فریبنده.

**مکارم:** makārem [ع.] (ا.) ج. مکرمت‌نیکی‌ها، کرم‌ها. بزرگواری‌ها. مکارم اخلاق: اخلاق نیک. مکارم عادات: خوی‌های نیک. ضح.ـ این جمع را به سیاق فارسی مجدداً جمع بسته‌اند.

**مکاره:** makkāra(-e) [ع. مکارة] (ص.) بسیار مکر کننده، بسیار فریبنده، حیله گر.

**مکاره:** mak(k)āra(-e) [مخف. و مختصر. بازار سالیانهٔ قدیس ماکاریوس] (ا.) بازار مکاره: بازاری که هر سال یک بار به مدت چند روز در محلی دایر شود و از اقطار مختلف یک کشور یا کشورهای متعدد اجناس مختلف را در آن بازار به معرض تماشا و خرید و فروش گذارند.

**مکاری:** mokārī [ع.] (افا.) آن کس که خر و اسب و شتر و جز آنها را کرایه دهد؛ خربنده.

**مکاس:** makkās [ع.] (ص.) باج‌گیرنده، خراج‌گیر. راهداری گیرنده. آنکه حقوق گمرکی گیرد.

**مکاس:** mekās [ع.] (مص‌ل.) تردید داشتن صاحب جنس در بیع. چانه زدن خریدار و فروشنده. چانه زدن در هر چیز. بی‌مکاس: بدون چانه زدن.

**مکاشفه:** mokāšafa(-šefe) [ع. مکاشفة] (مص‌م.) کشف کردن، آشکار ساختن. (تص.) دریافتن روح عارف است حقایق عوالم مجرد را. بعضی گویند مکاشفه عبارت است از حضور دل در شواهد مشاهدات و علامت مکاشفه تحیر در کنه عظمت خداوند است (فرم. سج. ۳۸۴). برخی گویند مکاشفه شهود در تجلی است. (مصباح الهدایه ۱۰۰) بعضی گویند مکاشفه علارت است از حصول علم است برای نفس به فکر یا حدس و یا سانحه‌ای خاص.

برخی گویند مکاشفه عبارت است از بلوغ به ماوراء حجاب وجوداً. (فرم. سجـ. ۳۸۴). ضح.ـ آنچه را که در خواب عارف را دست دهد رویای صادقه گویند و آنچه در بیداری دست دهد مکاشفه نامند (مقدمهٔ مصباح الهدایه. ۹۲) با کسی آشکارا عداوت کردن. (امص.) کشف؛ ج. مکاشفات.

**مکافات:** mokāfāt [ع. مکافأة] (مصم.) پاداش دادن (اعم از خوب یا بد). جزای عمل بد را دادن (خصوصاً). کیفر دادن. (امص.) پاداش‌دهی (خوب یا بد). جزای عمل بد. (ا.) (عم.) زحمت، رنج. مکافات کسی را باز کردن: او را کیفر دادن.

**مکافحت:** mokāfahat(-fe-) [ع. مکافحة] (مصم.) روبرو شدن با دشمن در جنگ (بدون داشتن سپر). انجام دادن کارها به تن خویش. دفاع کردن از کسی.

**مکافی:** mokāfī [ع.] (افا.) مکافات کننده، پاداش دهند. آنچه با شیئی دیگر معادل باشد؛ مساوی، برابر.

**مکاکفت:** makākaft (ا.) رنج، سختی، آزار.

**مکالمه:** mokālama(-le-) [= مکالمة] (مصل.) سخن گفتن با یکدیگر. (امص.) گفتگو؛ ج. مکالمات.

**مکان:** makān [ع.] (ا.) جای، محل، جایگاه. (فل.) یکی از مقولات عشر؛ مق. زمان. مکان طبیعی: (فل.) مکان طبیعی اشیا مکان و مرکزی است که میل طبیعی اشیا آنها را بدان سوق می‌دهد، در مقابل قسری که بواسطهٔ قوه‌ای که از خارج بر اشیاء تحمیل می‌شود بطرف آن حرکت می‌کنند. (فرلغا. سجـ.) مکان هندسی: (هسـ.) هر شکلی را که همهٔ نقاطش دارای خاصیت مشترکی باشند و نقاط خارج آن شکل فاقد آن خاصیت باشند، مکان هندسی می‌گویند. می‌دانیم که هر نقطه از عمود منصف یک قطعه خط به یک فاصله است از دو سر آن قطعه خط و نیز می‌دانیم نقاط خارج عمود منصف یک قطعه خط دارای این خاصیت نیستند، بنابراین: مکان هندسی نقاط متساوی الفاصله از دو سر یک قطعه خط عمود منصف آن است. دایره مکان هندسی نقاطی است که به فاصلهٔ معین از نقطهٔ ثابتی باشند. نیز مکان هندسی نقاط متساوی الفاصله از دو خط متوازی، خطی است متوازی آنها و به یک فاصله از آنها. کون و مکان: (فل.) بر سبیل توسع به معنی مکان و مکین یا کائن و یا مافیه‌الکون یعنی کل عالم شهادت بکار رفته. چون کون را از باب توسع به معنی موجود گرفته‌اند، معنی کون و مکان (ظرف و مظروف) موجود و محل وجود می‌باشد. مقام، رتبه، منزلت، جاه؛ ج. امکنه، اماکن.

**مکانت:** makānat [ع. مکانة] (ا.) جای، جایگاه. منزلت، مقام؛ ج. مکانات (غم.)

**مکانفت:** mokānafat(-ne-) [ع. مکانفة] (مصم.) یکدیگر را یاری کردن، مساعدت کردن.

**مکانیزم (مکانیسم):** mekānīzm(-īsm) (ا.) تأثیرات متقابل اجزای دستگاهی که برای منظور و غرض خاصی بکار افتاده است. مجموعهٔ آلات برای تولید حرکت در یک دستگاه.

**مکانیزه:** mekānīze (ص.) با وسایل ماشینی اداره شده.

**مکانیسین:** mekānīsiyan (ص. ا.) کسی که از مکانیک مطلع است.

**مکانیک:** mekānīk (ا.) علم حرکات و شناسایی توازن و تعادل بین نیروها و به کار بردن قوانین آنها.

**مکاوحت:** mokāvahat(-ve-) [ع. مکاوحة] (مصم.) با هم جنگ کردن. چیره گردیدن

در کارزار. دشنام دادن یکدیگر را. (امص.) محاربه، ستیزه. چیرگی در کارزار، غلبه. دشنام‌دهی.

**مکب:** mokeb(b) [ع.] (افا.) بر رو درافتاده، سرنگون شده. (ص.) سرنگون، واژگون. آنکه سر خود را به زیر اندازد و به زمین نگاه کند.

**مکبر:** mokabber [ع.] (افا.) تکبیر گوینده در نماز جماعت، اذان گوینده؛ ج. مکبرین.

**مکبه:** mekabba(-e) [ع. مکبة] (ا.) سرپوش.

**مکتب:** maktab [ع.] (ا.) محل کتابت، جای نوشتن. مدرسه، دبستان. پیروی از نظریه‌ای در فلسفه، هنر و غیره، مجموعهٔ معتقدات یک استاد را که شایع شده، مکتب آن استاد گویند؛ ج. مکاتب. به مکتب دادن: به مدرسه سپردن.

**مکتب‌خانه:** m.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) مکتب. ضح.ـ مکتب خود اسم مکان است و نیازی به الحاق «خانه» ندارد ولی در زبان فارسی این نوع کلمات مستعمل است.

**مکتتم:** moktatam [ع.] (امف.) پنهان داشته، مخفی داشته.

**مکتتم:** moktatem [ع.] (افا.) پنهان دارنده.

**مکتحل:** moktahel [ع.] (افا.) سرمه به چشم کشیده. آنکه در شدت و سختی افتاده، در شدت و سختی افتنده.

**مکتسب:** moktasab [ع.] (افا.) بدست آورده، کسب شده.

**مکتسب:** moktaseb [ع.] (افا.) حاصل کننده چیزی را، بدست آورنده، کسب کننده؛ ج. مکتسبین.

**مکتسی:** moktasī [ع.] (افا.) جامه پوشنده، کسوت پوش.

**مکتشف:** moktašef [ع.] (افا.) آنکه چیزی را کشف کند؛ ج. مکتشفین.

**مکتفی:** moktafī [ع.] (افا.) بسنده کننده به چیزی، اکتفا کننده.

**مکتم:** mokattam [ع.] (امف.) پوشنده، پنهان، مستور.

**مکتنف:** moktanef [ع.] (افا.) احاطه کننده، فراگیرنده. پناه جوینده.

**مکتوب:** maktūb [ع.] (امف.) نوشته شده، نوشته. (ا.) نامه، مراسله؛ ج. مکاتیب.

**مکتوم:** maktūm [ع.] (امف.) پوشیده شده، پنهان شده.

**مکث:** maks [ع.] (مص‌ل.) درنگ کردن.

**مکثار:** meksār [ع.] (ص.) پرگو، بسیارگو، پرحرف.

**مکثر:** mokser [ع.] (افا.) بسیار آورنده، کثیر آورنده. آنکه بسیار نویسد، کثیر التألیف. مکثر غیر مجید: نویسنده یا شاعری که زیاد نویسد و گوید و آثارش نیکو نباشد؛ مق. مقل غیر مجید، مکثر مجید. مکثر مجید: نویسنده یا شاعری که زیاد نویسد و گوید و آثارش نیکو باشد؛ مق. مقل مجید، مکثر غیر مجید. زیاد کننده. توانگر، مالدار.

**مکحل:** mekhal, mok- [ع.] (ا.) میل باریک که به وسیلهٔ آن سرمه به چشم کشند؛ سرمه‌سا.

**مکحل:** mokahhal [ع.] (امف.) سرمه ریخته (چشم).

**مکحله:** mekhala(-e) [ع. مکحلة] (ا.) سرمه‌دان.

**مکحول:** makhūl [ع.] (امف.) سرمه کشیده (چشم).

**مکدر:** mokaddar [ع.] (امف.) تیره شده. (ص.) تیره، تار؛ مق. صاف. تنگدل، غمگین.

**مکذب:** mokazzab [ع.] (امف.) تکذیب شده، دروغزن دانسته.

**مکذب:** mokazzeb [ع.] (افا.) تکذیب کننده، دروغزن داننده؛ ج. مکذبین.

**مکذوب:** makzūb [ع.] (ا.) کذب، دروغ؛ ج. مکاذیب.

**مکذوبه:** makzūb-a(-e) [ع. مکذوبة] (ا.) کذب، دروغ؛ ج. مکاذیب.

**مکر:** makr [ع.] (مصل.) خدعه کردن، فریفتن. (ا.) فریب، حیله، کید.

**مکر:** mekar(r) [ع.] (ص.) سخت حمله کننده در جنگ. شدید.

**مکرر:** mokarar [ع.] (امف.) تکرار شده، دوباره کرده. دوباره گفته. (ق.) به تکرار، بارها.

**مکرراً:** mokarrar-an [ع.] (ق.) به تکرار، بارها.

**مکرعه:** makra'a(-e) [ع. مکرعة] (ا.) مشک آب.

**مکرم:** mokram [ع.] (امف.) اکرام شده، بزرگ داشته، احترام کرده. احسان کرده.

**مکرم:** mokrem [ع.] (افا.) اکرام کننده، احترام کننده. احسان کننده.

**مکرم:** mokarram [ع.] (امف. ص. ق.) بزرگ داشته، احترام کرده شده؛ ج. مکرمین.

**مکرم:** mokarrem [ع.] (افا.) بزرگ دارنده، احترام کننده.

**مکرمت:** makromat [ع. مکرمة] (امص.) جوانمردی، بزرگی؛ ج. مکارم. ضح.ـ در تداول به فتح راء تلفظ شود.

**مکروب:** makrūb [ع.] (امف.) اندوهگین، غمگین، اندوهناک.

**(مکروم):** makrūm [ع. کرم] (امف.) تاک کاشته.

**مکروه:** makrūh [ع.] (امف.) ناپسندیده، کراهت داشته شده. (ص.) زشت. (ا.) بلا، آفت. (فق.) یکی از احکام خمسهٔ تکلیفی است و آن امری است که ترکش راجح و فعلش مرجوح است مانند نماز در حمام و خوردن گوشت حیواناتی که عادتاً نمی‌خورند چون اسب و غیره. به عبارت دیگر مکروه امری است منهی نه نهی غیر تحریمی که آن را نهی تنزیهی نیز گویند و آن مقابل مستحب است. اگر انجام دادن امور مستحب راجح است ترک امور مکروه راجح است و اگر ترک کلیهٔ مستحبات از گناهان کبیره محسوب می‌شود، ارتکاب همهٔ مکروهات نیز موجب کیفر اخروی است. (دستور العلماء، قواعد شهید، قوانین الاصول.)

**مکره:** mokreh [ع.] (افا.) اکراه نماینده، ناخوش دارنده.

**مکس:** maks [ع.] (مصل.) تشویق کردن در بیع. گرد آوردن مال. باج گرفتن، خراج گرفتن. کم کردن ثمن، زیان آوردن. (ا.) (مال.) مالیات غیر مستمر و عوارض؛ ج. مکوس.

**مکسب:** maksab,-seb [ع.] (ا.) کسب، پیشه. آنچه از کسب به دست آید؛ ج. مکاسب.

**مکسر:** makser [ع.] (ا.) جای شکستن. جای آزمایش چیزی؛ ج. مکاسر.

**مکسر:** mokassar [ع.] (امف.) شکسته شده، شکسته.

**مکسر:** mokasser [ع.] (امف.) شکننده.

**مکسور:** maksūr [ع.] (امف.) شکسته شده. کسر داده.

**مکشوف:** makšūf [ع.] (امف.) کشف شده، آشکار شده. برهنه شده. (ص. ق.) آشکار. (عر.) اسقاط تاء مفعولات باشد. مفعولن بجای آن بنهند و مفعولن چون از مفعولات منشعب باشد آن را مکشوف خوانند. (المعجم. مد. چا. ۱:۴۲) ضح.ـ بعضی عروضیان این زحاف را کسف (به سین مهمله) گویند. (المعجم. ایضاً) ربع

مکشوف: ربع مسکون کرهٔ زمین.
**مکعب:** moka''ab [ع.] (امف.) چهار گوشه کرده. (ا.) (هسـ.) جسمی که دارای شش سطح مربع مساوی هم باشد. (حسا.) حاصل ضرب عددی است در مربع خود.
**مکفر:** mokaffar [ع.] (امف.) کافر خوانده شده.
**مکفر:** mokaffar [ع.] (امف.) کفاره داده شده.
**مکفر:** mokaffer [ع.] (افا.) نسبت کفر دهنده به کسی، کافر خواننده.
**مکفر:** mokaffer [ع.] (افا.) کفاره دهنده.
**مکفوف:** makfūf [ع.] (امف.) بازداشته، ممنوع. کور، اعمی؛ ج. مکافیف.
**مکفی:** makfī(yy) [ع.] (امف.) کفایت شده، به انجام رسیده، کارگزاری شده.
**مکفی:** mokaffā [ع.] (ص.) کسی که مبلغی معین به دیگری بدهد که او تا وقت مقرر خوراک و منزل و سایر احتیاجات وی را تأمین کند. ضحـ. این کلمه در عربی استعمال نشده.
**مکفی:** mokfī [ع.] (افا.) کافی، کفایت کننده. (ص.) بس، بسنده. ضحـ. این کلمه مانند «مسری» ساختگی است و بجای «کافی» استعمال شود (دکتر خیام‌پور. نداب ۲ ـ ۳ : ۱۰۰).
**مکل:** makel [= مگل] (ا.) (جانـ.) زالو، زلو، علق.
**(مکلا):** mokallā [ازف. کلاه، بسیاق ع.] (به صیغهٔ اِمف. ص.) (غفصـ.) کسی که کلاه بر سر گذارد؛ مق. معمم.
**مکلس:** mokallas [ع.] (امف.) آهکی شده. (ص.) آهک‌دار، آهکی.
**مکلف:** mokallaf [ع.] (امف.) به زحمت و مشقت افتاده. کسی که انجام دادن کاری را متعهد است؛ موظف. (شرع.) کودکی که به سن بلوغ و تکلیف رسیده و شرعاً موظف به اجرای اوامر و ترک نواهی است؛ ج. مکلفین.
**مکلف:** mokallef [ع.] (اِفا.) به زحمت و مشقت اندازنده. تعیین کنندهٔ تکلیف؛ ج. مکلفین.
**مکلل:** mokallal [ع.] (اِمف.) اکلیل نهاده، تاج بر سر گذاشته. زیور داده.
**مکمل:** mokammal [ع.] (اِمف.) کامل شده، تمام گردانیده. (ص.) کامل، تام.
**مکمل:** mokammel [ع.] (اِفا.) کامل کننده، تمام کننده؛ ج. مکملین.
**مکمن:** makman [ع.] (ا.) جای پنهان شدن، کمینگاه.
**مکنت:** moknat [ع. مکنة] (امص.) قدرت، توانایی. (ا.) ثروت، خواسته.
**مکنده:** mak-anda(-e) (اِفا.) آنکه چیزی را بمکد؛ ج. مکندگان.
**مکنسه:** meknasa(-e) [ع. مکنسة] (ا.) جاروب، جارو؛ ج. مکانس. (گیا.) گل کتانی.
**مکنف:** mokannaf [ع.] (امف.) احاطه کرده شده. چیزی که جوانب آن فراهم و جمع شده باشد.
**مکنو:** maknaw(-ow) (ا.) نوعی سرانداز زنان زردشتی ایران و آن پارچه‌ای است که در حدود سه متر طول دارد و از ابریشم و گلابتون بافته می‌شود. مکنو را طوری روی سر می‌اندازند که میان آن مقابل چانه قرار گیرد. ابتدا گوشهٔ چپ را در پشت سر به لچک سنجاق می‌کنند و آن را از طرف چپ صورت پایین می‌آورند و از زیر چانه بطرف راست صورت می‌بندند، بطوری که نقطهٔ میان آن که قبلاً نشان شده در زیر چانه قرار گیرد و دامن آن روی سینه بیفتد. به این طریق گوشهٔ راست «مکنو» را از طرف

راست صورت بالا می‌برند در حالی که گوشهٔ چپ به لچک سنجاق شده، از پشت سر تا ساق پا آویزان است. این گوشهٔ راست مکنو وقتی بالای سر رسید در طرف چپ سنجاق می‌شود و دامن آن مانند دامن چپ شانهٔ راست تا ساق پا آویزان می‌گردد بطوری که فقط قرص صورت پیدا است و موهای سر کاملاً در زیر مکنو پوشیده می‌شود. در این موقع قسمت جلو مکنو سینه را پوشانیده و دو گوشهٔ آن از پشت شانه تا ساق پا آویزان است.

**مکنوز:** maknūz [ع.] (امف.) در گنجینه نهاده، در خاک خفته.

**مکنون:** maknūn [ع.] (امف.) پنهان داشته شده. آنچه در ضمیر دارند. در مکنون: مروارید قیمتی و خوشاب و اعلی

**مکنّی:** mokannā [ع.] (امف.) کنیه داده شده، کنیه‌دار.

**مکو:** makū [= مکوک = ماکو] (ا.) افزاری است جولاهگان را که ماشوره را در آن نصب کنند و جامه بافند. آلتی است در چرخ خیاطی که قرقرهٔ فلزی را در آن جا دهند و زیر سوزن چرخ در محل مخصوص متصل سازند.

**مکوک:** makūk [= مکو = ماکو = مکوک. معر.] (ا.) افزار جولاهگان که بدان جامه بافند. آلتی در چرخ خیاطی که ماسوره در میان آن جای دارد. طاسی که از آن آب خورند، طاسی که بالای آن تنگ و میانش گشاد باشد. واحدی در عراق قدیم معادل $\frac{1}{6}$ قفیز یا ۵ من. ضح.- میکالی برابر یک صاع و نصف یا نصف رطل تا ۸ اوقیه یا نصف ویبه (ویبه ۲۲ یا ۳۴ مد است.) (تد.) در جندی‌شاپور = $\frac{1}{2}$ ۳ من.

**مکوکب:** mokawkab(-kow-) [ع.] (امف.) ستاره‌دار کرده، منقوش به نقش ستاره. به وسیلهٔ میخ‌های زر و سیم میخکوب شده.

**مکوّن:** mokavvan [ع.] (امف.) بوجود آورده شده، موجود شده.

**مکوِّن:** mokavven [ع.] (افا.) بوجود آورنده، موجد.

**مکه:** mekka(-e) (آ.) آلتی مرکب از گویی لاستیکی کوچک که حلقه‌ای از لاک و مانند آن بر سرش نصب شده و کودکان گوی را در میان لب‌ها گیرند و مکند.

**مکّی:** makk-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مکه. آنچه که در مکه بدست آید. از مردم مکه، اهل مکه؛ ج. مکیان. سوره‌ای از قرآن که در مکه نازل شده.

**مکیاز:** mekyāz (ص. اِ.) امرد، مخنث، بی‌ریش، هیز، پشت‌پایی.

**مکیال:** mekyāl [ع.] (اِ.) آنچه بدان چیزها را پیمایند و وزن کنند؛ پیمانه. مقیاس؛ ج. مکاییل.

**مکیث:** makīs [ع.] (ص.) مکث کننده، درنگ کننده. باوقار، رزین. (ف. عم.) مکث.

**مکیدت:** makīdat [ع. مکیدة] (مص‌ل.) حیله کردن. دستان ساختن. (امص.) حیله گری، چاره گری؛ ج. مکاید.

**مکیدن:** mak-īdan (مص‌م.) (مکید، مکد، خواهد مکید، بمک، مکنده، مکیده، مکه) چیزی را در میان لب‌ها گذاردن و شیره‌اش را داخل دهان خود کرده، مزیدن، چوشیدن.

**مکیده:** mak-īda(-e) (امف.) آنچه را که در میان لب‌ها گذارده، شیره‌اش را داخل دهان خود کرده باشند؛ مزیده، چوشیده.

**مکیَّف:** mokayyaf [ع.] (امف.) کیفیت داده، چگونگی داده، باکیفیت.

**مکیِّف:** mokayyef [ع.] (افا.) آنچه که ایجاد کیفیت و چگونگی کند. آنچه که تولید نشأه و مستی کند.

**مکین:** makīn [ع.] (ص.) آنچه در مکانی جای گیرد؛ جای‌گزین، جای‌گیر.
**مکینت:** makīnat [ع. مکینة] (ا.) آهستگی، وقار. جاه، منزلت.
**مکینه:** mak-īna(-e) (اِآ.) (فره.) آلت مکیدن، محجمه.
**مکینه:** makīna [معر. عم. ماشین] (ا.) ماشین. کارخانه (در خوزستان متداول است.)
**مگر:** ma-gar (شاید) (حر. اض.) حرف استثناء است و آن کلمهٔ بعد از خود را از حکم ماقبل جدا کند؛ الا، بجز. (ق. استفهام) آیا. (ق. شک و تردید) گویی، شاید. ضح.- گاه به معنی از قضا، قضا را، اتفاقاً آید. مگر نه: (عم.) چنین نیست؛ اینطور نیست؟
**مگس:** magas (ا.) (جاذ.) حشره‌ای است از راستهٔ دوبالان که در جلو دهن دارای دو شاخک کوتاه است و دارای خرطومی است که رأس آن بر جسته و اسفنجی است. این جانور دارای دو چشم مرکب بزرگ است و هر چشم از تعداد زیادی چشم‌های ریز ساده ساخته شده. پاهای مگس به چنگال‌ها و بادکش‌هایی ختم می‌شود. مگس با خرطومش هر چیز مایعی را می‌مکد و از آنها تغذیه می‌کند و بر روی زباله‌ها و خاکروبه‌ها و کثافات تخم می‌کند. از تخم مگس نوزادی کرمی شکل خارج می‌شود که فاقد چشم و پا است و پس از اندک مدتی به شکل بیضی درمی‌آید و دور بدنش را جلد سختی احاطه می‌کند و پس از چند روز جانور بالغ از درون آن خارج می‌شود. از اقسام مگس‌ها مگس سبز و مگس گزنده و مگس تسه‌تسه را می‌توان نام برد؛ ذباب. مگس آبی: (جا.) مگس گوشت. مگس اسپانیولی: (جاذ.) قانتاریدس. مگس انگبین: (جاذ.) زنبور عسل. مگس تسه‌تسه: (جاذ.) گونه‌ای مگس که مخصوص نواحی حاره می‌باشد و ناقل میکرب مرض خواب است. مگس سگ: (جاذ.) مگسی که غالباً روی سگ نشیند. مگس گوشت: (جاذ.) گونه‌ای مگس که از مگس‌های معمولی کمی بزرگتر است و رنگ بدنش آبی متمایل به سبز می‌باشد. این گونه مگس بر روی گوشت‌ها و خون حیوانات زندگی می‌کند؛ مگس سبز، مگس آبی، مشنج.
**مگس‌پران:** m.-par(r)ān [= مگس‌پراننده] (ص‌فا.) کسی که مگس‌ها را براند. (عم.) شخص بیکار. آنکه بازارش کساد است. روبندی است چرمی که بر آن تسمه‌های باریک آویزان است و آن را بصورت اسب زنند تا چون مگس بر آن نشیند، اسب سرخود را تکان دهد و مگس پرانده شود.
**مگسک:** magas-ak (ا.مصغ.) مگس کوچک. آنچه شبیه مگس باشد. (نظ.) گوی کوچکی که در آخر لولهٔ تفنگ و مسلسل (سبک و سنگین) نصب شده و تیرانداز به هنگام نشانه‌گری خط بصر خود را با رأس آن و زیر هدف میزان کند.
**مگس‌کش:** m.-koš [= مگس‌کشنده] (ص‌فا.) کشندهٔ مگس، قاتل مگس. (ا.) آلتی مرکب از دسته‌ای چوبین که به انتهای قطعه‌ای چرم یا کائوچوک و مانند آن الصاق کنند برای کشتن مگس.
**مل:** mal (ا.) موی (اعم از موی سر، موی ریش و موی اعضای دیگر از انسان و حیوان). مل و مردنی: (عم.) لاغر و مردنی، ضعیف و رنجور (فرعا.جما.)
**مل:** mol [قس. می] (ا.) شراب انگوری، می.
**مل:** mol (ا.) گردن. مل کلفت: گردن کلفت (فرنظا.) کوهان گاو نر.
**ملا:** malā [ع. ملأ] (ا.) گروه مردم. انجمن، محفل. پری؛ مق. خلا (خلاء). برملا: علناً،

علانیه. درملا: در میان مردم؛ مق. درخلا. برملا شدن: فاش شدن، آشکار شدن. برملا کردن: فاش‌کردن، آشکار کردن.

**ملا:** mollā [= متر. منلا، ع. مولی] (ص.) درس خوانده، باسواد. آخوند، روحانی، معمم.

**ملاباجی:** mollā-bāǰī [ع. تر.] (امر.) معلم مکتب دختران.

**ملاباشی:** m.-bāšī [ع. تر.] (ص‌مر. اِمر.) رئیس ملایان، ملایی که در دربار پادشاهان باشد و تدریس شاه یا شاهزادگان را بعهده دارد (صفویه، قاجاریه).

**ملابست:** molābasat(-be-) [ع. ملابسة] (مص‌م.) درهم آمیختن امور، مشتبه کردن. به عهده گرفتن.

**ملاج:** malāǰ [قس. ملاز] (إ.) (عم.) قسمت جلو سر بچه.

**ملاح:** melāh [ع.] (ص.) ملوان، دریانورد؛ ج. ملاحین.

**ملاحت:** malāhat [ع. ملاحة] (مص‌ل.) شور بودن (آب و جز آن)، نمکین بودن. (کن.) نمکین بودن، خوبرو بودن. (تص.) بی‌نهایتی کمال الهی است که هیچ کس به نهایت او نرسد (فرع. سج.)

**ملاحده:** malāheda(-e) [ع. ملاحدة] (ص. اِ.) ج. ملحد. منکران خدا، بی‌دینان. پیروان حسن صباح را دشمنانشان بدین نام می‌خواندند.

**ملاحظه:** molāhaza(-heze) [ع. ملاحظة] (مص‌م.) دیدن، نگاه کردن. یکدیگر را به گوشهٔ چشم نگریستن. مراقبت کردن. مراعات کردن. (امص.) نظر، نگرش. مراقبت. مراعات؛ ج. ملاحظات.

**ملاحظه‌کار:** m.-kār [ع. ف.] (ص‌فا.) (عم.) کسی که ملاحظهٔ جوانب امور کند.

**ملاخانه:** mollā-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) مکتب، معلم‌خانه.

**ملاخور:** m.-xor [ع. ف. = ملاخورده] (ص‌مف.) آنچه از خوردنی که به ملایان دهند. چیزی که مورد سوء استفادهٔ کسی یا جمعی (مخصوصاً آخوندها) شود، آنچه که حیف و میل گردد. میوه و جز آن که به سبب ضایع شدن و غیره بسیار ارزان فروخته شود.

**ملاذ:** malāz [ع.] (إ.) پناهگاه، جای پناه. قلعه، دژ.

**ملاز:** malāz [= ملازه = ملاج] (إ.) (پز.) زبان کوچک. (پز.) فضایی که بین استخوان‌های جمجمه قبل از استخوانی شدن و التصاق کامل آنها وجود دارد؛ ملاج. ملاز خلفی: (پز.) ملازی که در عقب سر بین رأس استخوان پشت سری و دو استخوان قحفی واقع است؛ لامدا. ملاز ستاره‌یی: (پز.) ملازی که در محل تلاقی استخوان‌های قحفی و گیجگاهی و پشت سری است. ملاز قدامی: (پز.) ملازی که در جلو سر در محل تقاطع استخوان پیشانی با دو استخوان قحفی است، برگما.

**ملازم:** molāzem [ع.] (إفا.) کسی یا چیزی که همواره نزد دیگری باشد. همیشه باشنده در جایی. همراه. نوکر، خدمتکار. مواظب؛ ج. ملازمین.

**ملازمه:** molāzama(-zeme) [ع. ملازمة] (مص‌م.) پیوستن به کسی یا چیزی. همیشه در خدمت کسی بودن. (فل.) هم بستگی میان دو امری که به یکدیگر بستگی داشته باشند (فرع. سج.) اقتضای چیزی است چیز دیگر را، اول را ملزوم و دوم را لازم خوانند. (غزالی‌نامه. ۲۳) ملازمهٔ عقلی (عقلیه): (فل.) عبارت از عدم امکان تصور ملزوم است بدون تصور لازم برای عقل (فرع. سج.) ملازمهٔ عادی (عادیه): (فل.) عبارت از عدم تلازمی است که عقل را رسد که ملزوم را

تصور کند بدون تصور لازم او. (فرع. سج.) قاعدهٔ ملازمه: (حق.) مبنی بر این است که عقل حکم به نیکی عملی کند، آن عمل به منزلهٔ تکلیف قانونی افراد محسوب خواهد شد هر چند که قانون تصریحی بدان نداشته باشد و اگر به عکس عقل به بدی و زشتی عملی حکم کند آن عمل به منزلهٔ جرم محسوب خواهد شد هر چند که قانون آن را در ردیف جرایم نام نبرده باشد.

**ملازه:** malāza [= ملاز = ملاج] (إ.) (پز.) زبان کوچک را گویند که در دنبالهٔ شراع الحنک از سقف دهان آویخته است، زبان کوچک، لهات، ملاز.

**ملاس:** melās (إ.) (شیم. طبی.) مایع غلیظ شربتی شکل تیره‌رنگی که در کارخانه‌های قندسازی در نتیجهٔ جوشاندن نیشکر و یا پس از استخراج شکر از جوشاندهٔ چغندر قند حاصل می‌شود. معمولاً نتیجهٔ جوشاندن نیشکر در حدود ۴۰ یا ۶۰ درصد قند قابل استخراج دارد و از آن جهت استخراج شکر استفاده می‌کنند ولی ملاسی که از شیرهٔ چغندر قند حاصل می‌شود چون قبلاً مورد استفادهٔ استخراج شکر قرار گرفته دیگر مقدار قند موجود در آن عملاً در کارخانه‌های قندسازی قابل استخراج نیست و با وجود آنکه مقدار قند موجود در آن ممکن است تا ۲۰ الی ۳۰ درصد هم برسد، به علت وجود املاح پتاس زیادی که در آن است این ملاس مورد استفاده برای استخراج قند واقع نمی‌شود ولی در عوض از آن جهت ساختن الکل و استخراج نمک‌های پتاس موجود در آن و کشت مخمرات جو استفاده می‌شود.

**ملاست:** malāsat [ع. ملاسة] (مص‌ل.) نرم شدن؛ مق. خشونت، درشتی. (امص.) نرمی، همواری؛ مق. خشونت، درشتی.

**ملاصق:** molāseγ [ع.] (إفا.) چسبیده بهم، متصل.

**ملاصقت:** molāsaγat(-se-) [ع. ملاصقة] (مص‌ل.) بهم چسبیدن.

**ملاط:** melāt(ma-) [ع.] (إ.) گلی که برای مالیدن روی دیوار سازند. (ف.) مخلوطی از شن و ماسه و آهک که در ساختمان بکار برند. (ف.) ماده‌ای که فواصل خشت‌ها و آجرهای بنایی را به وسیلهٔ آن پر کنند.

**ملاطفه:** molātafa(-tefe) [ع. ملاطفة] (مص‌ل.) نیکویی کردن با کسی. نرمی کردن. (إ.) نامه‌ای کوچک که به طریق ایجاز حاوی خلاصهٔ مطالب باشد؛ ملطفه.

**ملاعب:** molāeb [ع.] (إفا.) بازی کننده. مردم شوخی کننده با زن.

**ملاعبه:** molāaba(-ebe) [ع. ملاعبة] (مص‌ل.) بازی کردن با هم. شوخی کردن مرد با زن. (امص.) بازی. شوخی.

**ملاعن:** molāen [ع.] (إفا.) لعن کننده.

**ملاعنه:** molāana(-ene) [ع. ملاعنة] (مص‌م.) لعن کردن یکدیگر را. (امص.) لعن.

**ملافه:** malāfa(-e) [ع. ملحفه] (إ.) پارچهٔ سفیدی که روی تشک یا لحاف کشند.

**ملاقات:** molāγāt [ع. ملاقاة] (مص‌م.) روبرو شدن با کسی، دیدار کردن کسی را. (امص.) روبارویی، دیدار. تطابق، مطابقت. اتفاق ملاقات افتادن: کسی را دیدار کردن.

**ملاقه:** malāγa [محر. ع. ملعقه] (إ.) قاشقی بزرگ که به وسیلهٔ آن غذا را از دیگ بیرون آورده داخل ظرف کنند.

**ملاقی:** molāγī [ع.] (إفا.) روبرو شونده، دیدار کننده.

**ملاک:** malāk [ع.] (إ.) فرشته؛ ج. ملائک (ملایک) و ملائکه (ملایکه).

**ملاک:** melāk [ع.] (إ.) اصل هر چیز، مایه.

قوام. معیار.

**ملاک:** mallāk [ع.] (ص.) کسی که املاک بسیار داشته باشد؛ ج. ملاکین. ضح.ـ به این معنی در عربی نیامده و ساختگی است (نداب ۲ـ۳ ص ۱۰۱).

**ملال:** malāl [ع.] (مص‌ل.) به ستوه آمدن. (امص.) بیزاری. افسردگی. غم، اندوه، حزن.

**ملالت:** malālat [ع. ملالة] (مص‌ل.) بیزار شدن. (امص.) بیزاری. افسردگی. (ا.) اندوه، حزن.

**ملام:** malām [ع.] (مص‌ل.) سرزنش کردن. (امص.) سرزنش.

**مـلام:** molām [ع.] (ص.) مـلامت شـده، ملوم.

**مـلامت:** malāmat [ع. مـلامة] (مص‌م.) سرزنش کردن. (امص.) سرزنش، نکوهش.

**مـلامسه:** molāmasa(-mese) [ع. مـلامسة] (مـص‌م.) لمس کـردن یکـدیگر را، دست مالیدن بهم.

**مـلانقطی:** mollā-noγat-ī [ع. ف.] (ص‌نسـب.) آخـوندی کـه در مـورد ثبت نقطه‌های حروف در کلمات اصرار تام دارد ولی به معنی و مفهوم آنـها اعـتنایی نـدارد. (کن.) کسی که دربارهٔ سنت‌های کهن ادبـی مصر است.

**ملاهی:** malāhī [ع.] (ا.) جِ. مـلهی؛ آلات لهو، اسباب بازی.

**مـلایزغل:** mollā-yazγel [ع. مـلایزقل] (ص.) (عم.) شخص پولدار و کثیف و پلید.

**مـلایک:** malāyek [ع. = مـلائک] (ا.) جِ. ملک و ملاک و ملأک. فرشتگان.

**ملایم:** molāyem [ع. ملائم] (افا.) موافق، مناسب. سازگار. آهسته، آرام. نرم. شـخص نرم‌خو، آرام طبع؛ مق. آتشـی مـزاج، تـند، خشن.

**ملایمت:** molāyamat [ع. ملائمة] (امص.) موافقت، مناسبت، سازگاری. نرمی. ضـح.ـ در اصل مـلاءمت بـه هـمزه است و بـرای تبدیل همزه به یاء سبب و مجوزی نـیست. (دکتر خیام‌پور، نداب ۲ـ۳ ص ۱۰۰) چون مصدر مفاعله در تداول فارسی به کسر عین الفعل تلفظ می‌شود، همزهٔ مکسور را بدل به یاء کرده‌اند.

**ملایی:** mollā-y-ī [ع. ف.] (حامص.) مـلا بودن، باسواد بودن. آخوندی.

**ملأ:** mala' [ع.] (ا.) گـروه مـردم. اشـراف قوم. ملأاعلی: عالم بالا، جهان فرشتگان.

**ملأن:** mal'ān [ع.] (ص.) پر، ممتلی.

**ملأک:** mal'ak [ع.] (ا.) فـرشته (غـم.)؛ ج. ملائک (ملایک)؛ ملائکه (ملایکه).

**مـلبس:** malbas [ع.] (ا.) پـوشیدنی، پوشاک، جامه؛ ج. ملابس.

**ملبس:** molabbas [ع.] (امف.) خـلط شـده، مشتبه. (ف.) لباس پوشیده. ضح.ـ بـه مـعنی اخیر مستعمل در فارسی و در عـربی بـدین معنی متلبس بکار می‌رود (فرنظا.)

**ملبوس:** malbūs [ع.] (امف.) پوشیده شده. (ا.) پوشیدنی، پوشاک، جامهٔ دوخته.

**ملت:** mallat [ع. ملة] (ا.) اخگر آتش.

**مـلت:** mellat [ع. مـلة] (ا.) دیـن، آیـین، شـریعت. پـیروان یک دیـن. (ف.) گـروه مردم، قوم. (ف.) مجموعهٔ افرادیک کشور؛ ج. ملل.

**ملتئم:** molta'em [ع.] (افا.) التیام یـافته، بـه شده، بهبود یـافته. بـهم پـیوسته. ضـح.ـ در فارسی بصورت ملتیم هم آمده.

**ملتبس:** moltabas [ع.] (امف.) خلط شـده، مشتبه.

**ملتبس:** moltabes [ع.] (افا.) خلط کـننده، مشتبه سازنده.

**ملتثم:** moltasam [ع.] (امف.) بوسیده شده.

(اِ.) جای بوسه.
**ملتثم:** moltasem [ع.] (اِفا.) بوسه دهنده. آنکه دهان وی با نقاب یا دهان‌بند بسته شده.
**ملتجأ:** 'moltaǰa [ع.] (اِ.) پناهگاه، جای پناه.
**ملتجی:** moltaǰī [ع.] (اِفا.) پناه جوینده، پناه برنده.
**ملتحم:** moltahem [ع.] (اِفا.) لحیم شده، چسبیده، بهم پیوسته. (پز.) زخمی که سر آن بهم آمده و التیام یافته.
**ملتحمه:** moltahem-a(-e) [ع. ملتحمة] (اِفا.) مؤنث ملتحم. نسج ملتحمه: (پز.) نسجی که جهت ارتباط و اتصال دیگر انساج و اعضای بدن بکار می‌رود و در حقیقت رابط بین سایر بافت‌ها می‌باشد و فاصلهٔ عضوها و انساج دیگر را پر می‌کند. سلول‌های اصلی این نسج ستاره‌ای شکلند و به وسیلهٔ استطاله‌های سیتوپلاسمی به یکدیگر مربوط می‌باشند. در فاصلهٔ بین سلول‌های این بافت مایع بین سلولی قار دارد که در آن گلبول‌های سفید شناورند. این مایع بین سلولی همان لنف است که رابط بین خون و سایر انساج است. در فواصل بین سلول‌های اصلی بافت ملتحمه دو قسم الیاف مختلف وجود دارد: اول الیاف پیوندی که تشکیل دسته‌های مواجی مثل دم اسب را می‌دهند و قطعه قطعه بهم متصلند. همین الیاف هستند که پس از جوشاندن مبدل به ژلاتین می‌شوند و تانن (که در مازو به مقدار فراوان وجود دارد) سبب جلوگیری از فساد آنها می‌شود و مهمترین قسمت چرم همین الیافند. دوم الیاف مرتجع (کش‌دار) که منفرد و منشعبند. این دو قسم الیاف از هر طرف یکدیگر را تلاقی می‌کنند. گاه در نسج ملتحمه سلول‌هایی حاوی مواد چربی دیده می‌شود که اگر تعدادشان زیاد و مجتمع شوند، بافت چربی را بوجود می‌آورند. بافت چربی عایق حرارت است و مانع سرد شدن بدن می‌گردد و به علاوه سبب کم شدن وزن مخصوص نسبی جانوران می‌شود (مانند پستانداران بحری). (پز.) پرده‌ای مخاطی و نازک و صاف و شفاف که سطح عمقی پلک‌ها و قسمت قدامی کرهٔ چشم را می‌پوشاند. پردهٔ ملتحمه پس از پوشاندن قسمت قدامی کرهٔ چشم در حدود استوای کرهٔ چشم به روی خود منعطف شده و بطرف جلو متوجه می‌گردد و سطح خلفی پلک‌ها را مفروش می‌سازد و تا کنار آزاد آنها ادامه پیدا می‌کند. لذا برای آن سه قسمت می‌توان قایل شد: ۱ ـ ملتحمهٔ پلک ـ که پرده‌ای است نازک و شفاف و قرمز رنگ که مجاور تارس (تیغهٔ لیفی که ضخامت پلک را بوجود آورده است) و عضلهٔ پلکی است و دارای چین‌هایی است که به عضلهٔ پلکی چسبندگی مختصری دارد ولی قسمتی از ملتحمه که مجاور با تارس است به آن کاملاً ملصق است. پردهٔ ملتحمه در امتداد کنار آزاد پلک‌ها تبدیل به پوست می‌شود. ۲ ـ ملتحمهٔ بن‌بست ـ پردهٔ ملتحمه پس از پوشاندن سطح عمقی پلک‌ها بطرف سطح قدامی کرهٔ چشم متوجه می‌شود و بدین ترتیب بن بست مدوری تشکیل می‌شود بنام بن‌بست چشمی ملتحمه‌ای و یا چشمی پلکی. فاصلهٔ این بن‌بست تا محیط قرنیه در نقاط مختلف متفاوت است. در طرف بالا یازده میلیمتر و در طرف پایین نه میلیمتر و در طرف داخل هشت میلیمتر و در طرف خارج چهارده میلیمتر است. ۳ ـ ملتحمهٔ چشم: که دنبال ملتحمهٔ بن‌بست قرار دارد و قسمت قدامی صلبیه و تمام قرنیه را مفروش می‌سازد. قسمت قدامی صلبیه که خود به وسیلهٔ کپسول تنون پوشیده شده از

پردهٔ ملتحمه به توسط نسج سلولی سستی مجزا است و در حدود ۳ میلیمتر در اطراف قرنیهٔ این نسج از بین رفته و از آن به بعد ملتحمه و کپسول تنون کاملاً به یکدیگر می‌چسبند. آن قسمت از ملتحمه که روی قرنیه را مفروش می‌سازد همان طبقهٔ پوششی قدامی قرنیه است. در ضخامت پردهٔ ملتحمه عروق و اعصاب چشمی قرار دارد.

**ملتزم:** moltazem [ع.] (إفا.) برخود لازم گیرنده (چیزی را)، به عهده گیرنده (امری را). (ف.) کسی که همراه شاه یا بزرگی باشد (پیاده یا سوار)؛ ج. ملتزمین. ملتزم رکاب: کسی که در رکاب شاه یا بزرگی حرکت کند.

**ملتصق:** moltasey [ع.] (إفا.) چسبنده.

**ملتطم:** moltatem [ع.] (إفا.) متلاطم، مواج، خروشان (موج، دریا).

**ملتف:** moltaf(f) [ع.] (ص.) پیچیده، درهم پیچیده (گیاه و جز آن).

**ملتفت:** moltafet [ع.] (إفا.) رو کننده به چیزی، توجه کننده، متوجه. (ص.) آگاه، مطلع.

**ملتقط:** moltayat [ع.] (امف.) آنچه که در راه و جز آن پیدا شود. طفل ملتقط: کودک سرراهی.

**ملتقط:** moltayet [ع.] (إفا.) آنکه چیزی را در راه و جز آن پیدا کند.

**ملتقی:** moltayā [ع.] (امف.) دیدار کرده. (إ.) جای دیدار، محل تلاقی.

**ملتقی:** moltayī [ع.] (إفا.) دیدار کننده، ملاقات کننده.

**ملتمس:** moltamas [ع.] (امف.) درخواست شده، طلب کرده. تقاضا، حاجت.

**ملتمس:** moltames [ع.] (إفا.) طلب کننده، درخواست کننده، التماس کننده؛ ج. ملتمسین.

**ملتوی:** moltavī [ع.] (إفا.) به خود پیچنده، پیچ در پیچ شونده. (پز. قد.) نوعی از حرکت نبض که مانند ریسمان پیچیده محسوس شود.

**ملتهب:** moltaheb [ع.] (إفا.) زبانه کشنده، شعله‌ور. فروزان. کوکب ملتهب: (إخ.) قیفاوس.

**ملجأ:** malǰa' [ع.] (إ.) جای پناه، پناهگاه؛ ج. ملاجی. ملجأ (ملجای) نوح: (إخ.) کوه جودی که کشتی نوح در آنجا فرود آمد.

**ملجأ:** molǰa' [ع.] (امف.) مجبور، مضطر.

**ملجم:** molǰam [ع.] (امف.) لجام کرده شده، افسار زده. (إ.) نامی است از نام‌های مردان.

**ملجم:** molǰem [ع.] (إفا.) لجام کننده.

**ملچ:** melеč (اصت.) (عم.) آواز دهن به هنگام چیزی خوردن. آواز آب خوردن گربه.

**ملچخ:** melčax (إ.) سنگی که در فلاخن گذارند و پرتاب کنند.

**ملچ‌ملچ:** meleč-meleč (عم.) (اصت.) (ق‌مر.) با صدا (صدای خوردن چیزی).

**ملح:** molah [ع.] (إ.) نمک؛ ج. املاح، ملح، ملاح. (مص‌ل.) نمکین بودن، ملاحت. (امص.) نمکینی، ملاحت.

**ملح:** moleh(h) [ع.] (إفا.) اصرار ورزنده، الحاح کننده.

**ملحد:** molhed [ع.] (إفا.) منکر خدا، بی‌دین؛ ج. ملاحده، ملحدین.

**ملحفه:** melhafa(-e) [ع. ملحفة = مفر، ملافه] (إ.) آنچه چیزی را احاطه کند و بپوشاند. پارچه‌ای که هنگام خواب روی خود اندازند و به خود پیچند؛ ج. ملاحف.

**ملحق:** molhay [ع.] (امف.) کسی یا چیزی که به دیگری متصل شده باشد؛ پیوسته.

**ملحم:** molham [ع.] (امف.) بافته. چسبیده.

(اِ.) نوعی پارچه که تار آن از ابریشم است.

**ملحمه:** malhama(-e) [= ملحمة] (اِ.) فتنه، شورش. جنگی بزرگ که در آن گروه بسیار کشته شوند؛ ج. ملاحم.

**ملحوظ:** malhūz [ع.] (اِمف.) به گوشهٔ چشم نگریسته. دیده شده، ملاحظه شده.

**ملحون:** malhūn [ع.] (اِمف.) مقرون به لحن، آهنگ‌دار. شعر ملحون: شعری که با الحان و مقامات موسیقی ساخته و خوانده شود، مانند سرود و ترانه و قول و غزل (قدیم) (همائی. عثمان مختاری ص ۵۷۴).

**ملحه:** molha(-e) [ع. ملحة] (اِ.) سخنی نیکو؛ ج. ملح.

**ملحی:** melh-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ملح. نمکی، نمکین.

**ملخ:** malax (اِ.) (جان.) حشره‌ای است موذی از راستهٔ راست‌بالان که دارای قطعات دهانی خرد کننده و دگردیسی ناقص است. این حشره دارای دو زوج بال است: یک زوج بال‌های جلوی که سخت است و تبدیل به نوعی قاب شده و جهت پرواز بکار نمی‌رود ولی یک زوج بال‌های عقبی را که چند مرتبه چین خورده، به زیر خود حفظ می‌کنند. پاهای عقبی ملخ برای جستن رشد زیادی کرده است. ملخ به زراعت‌ها خسارات فراوان وارد می‌کند، مخصوصاً نوزاد آن پس از خروج از تخم بسیار پرخور و حریص است و سر راه خود آنچه را که ببیند می‌خورد. از این جهت در مبارزهٔ با ملخ همیشه باید محل‌های تخم‌ریزی آنها را دانست و وسایل انهدام نوزادها را قبل از خروج از تخم آماده کرد تا به محض خروج از تخم به دفع آنها اقدام شود. ملخ دارای انواع مختلف است و آنها که بیشتر به زراعت‌ها خسارت وارد می‌سازند عبارتند از: ملخ دریایی، ملخ مراکشی و ملخ ایتالیایی. ملخ‌های ماده معمولاً در انتهای شکم خود دنبالهٔ باریکی جهت سوراخ کردن زمین دارند که به این وسیله در سوراخی که در زمین تعبیه می‌کنند تخم‌ریزی می‌نمایند و روی تخم‌ها را با خاک می‌پوشانند و تخم‌ها در فصل مناسب تبدیل به نوزادهای بدون بال شده و از سوراخ خارج می‌شوندو به مزارع حمله می‌کنند؛ جراد. ملخ آبی: (جان.) میگو. ملخ ایتالیایی: (جان.) گونه‌ای ملخ که زرد روشن و یا زرد تیره است و طول نر آن در حدود ۵ سانتیمتر و طول ماده‌اش در حدود ۳ سانتیمتر است. این ملخ در اواخر تابستان در نقاط مرطوب و علف‌زار تخم‌گذاری می‌نماید. نوزاد آن در اوایل بهار از تخم خارج می‌شود و به جوانه‌های نباتات و غلات و بقولات و پنبه و انواع میوه حمله می‌کند. ملخ بی‌بال: (جان.) میگو. ملخ پیاده: (جان.) نوزاد ملخ که هنوز بدون بال است، پورهٔ ملخ. ملخ دریایی: (جان.) گونه‌ای ملخ که زرد رنگ است و طول بدن ماده‌اش ۶ تا ۸ سانتیمتر و نر آن ۵ تا ۶ سانتیمتر است و عظیم‌الجثه‌تر از ملخ‌های مراکشی و ایتالیایی می‌باشد. ملخ‌های دریایی عموماً در اواخر بهار و اوایل تابستان در نقاط مرطوب و کنار جوی‌ها تخم‌گذاری می‌کنند. این نوع ملخ خصوصاً نوزاد آن آفت صیفی‌کاری و پنبه و غلات و برگ اشجار می‌باشد. ملخ دریایی: (جان.) میگو. (جان.) خرچنگ دریایی. ملخ مراکشی: (جان.) گونه‌ای ملخ که خاکستری رنگ و دارای لکه‌های سیاه است و بال‌های زرینش بی‌رنگ می‌باشد. طول بدن مادهٔ آن بین ۳ تا ۴ سانتیمتر و طول بدن نرش ۲ تا ۳ سانتیمتر است. این گونه ملخ معمولاً عموماً در اواخر تابستان در بیابان‌های خشک و دامنهٔ کوه‌ها و ریگزارها تخم

می‌گذارد و نوزاد آن در اوایل فروردین از تخم خارج می‌شود. ملخ مذکور بیشتر به غلات حمله می‌کند و از برگ گندم و جو تغذیه می‌نماید.

**ملخص:** molaxxas [ع.] (امف.) بیان کرده شده. خلاصهٔ کلام، مجمل سخن.

**ملخص:** molaxxes [ع.] (افا.) بیان کننده. خلاصه کننده؛ ج. ملخصین.

**ملدوغ:** maldūγ [ع.] (امف.) آنکه او را مار یا جز آن گزیده باشد.

**ملزم:** molzam [ع.] (امف.) کسی که امری بر او واجب شده، الزام شده. (ف.) کسی که به جهت تقصیری گرفته شده ولی مورد استنطاق قرار نگرفته، متهم. مغلوب (در مباحثه و مناظره).

**ملزم:** molzem [ع.] (افا.) لازم گرداننده.

**ملزوم:** malzūm [ع.] (امف.) لازم شده. ملتزم.

**ملس:** malas (ص.) (عم.) آنچه مزه‌ای بین ترش و شیرین دارد؛ میخوش؛ (ا.) مزهٔ بین ترش و شیرین.

**ملسون:** malsūn [ع.] (ص.) دروغگو. زبان بریده.

**ملصق:** molsaγ [ع.] (امف.) چسبانده شده، پیوسته.

**ملصق:** molseγ [ع.] (افا.) چسباننده.

**ملطخ:** molattax (امف.) آلوده، ملوث.

**ملطف:** molattaf [ع.] (امف.) تلطیف شده، نازک شده.

**ملطف:** molattef [ع.] (افا.) تلطیف کننده، نازک کننده.

**ملطفه:** molattaf-a(-e) [ع. ملطفة] (امف.) مؤنث ملطف. (ا.) نامهٔ کوچک که به طریق ایجاز حاوی خلاصهٔ مطالب باشد؛ ج. ملطفات. ضح.ـ در کتب لغت معتبره چیزی مناسب این معنی یافت نشد. جز این عبارت در تاج العروش «لطف‌الکتاب، جعله‌لطیفاً» و این اصل معنی آن بوده، پس از آن توسعاً به معنی مطلق نامه استعمال شده است. و در مصنفات متقدمین از عربی و فارسی این کلمه بسیار مستعمل است.

**ملعب:** mal'ab [ع.] (ا.) جای بازی.

**ملعب:** mel'ab [ع.] (ا.) چیزی که با آن بازی کنند، بازیچه.

**ملعبه:** mel'ab-a(-e) [ع. ملعبة] (ا.) آنچه که با آن بازی کنند؛ ملعب؛ بازیچه. ملعبهٔ دست کسی شدن: بازیچهٔ دست‌وی شدن تا هر طورکه بخواهدباشخص رفتار کند. ضح.ـ در تداول به فتح اول گویند.

**ملعقه:** mel'aγa(-e) [ع. ملعقة] (ا.) آلتی که بدان طعام چسند و تناول کنند؛ قاشق، چمچه؛ ج. ملاعق. قاشق بزرگ که به وسیلهٔ آن غذا را از دیگ بیرون آورند و در ظرف ریزند. (پز.قد.) واحد وزن از معجونات و از عسل معادل چهار مثقال و از داروها به قدر یک مثقال. (رسالهٔ مقداریه. فاز. ۱۰:۱ـ۴ ص۴۱۸.)

**ملعنت:** mal'anat [ع. ملعنة] (ا.) محل قضای حاجت، جای تغوط (غم.) آنچه موجب لعن شود. (ف.) بدذاتی، شیطنت.

**ملعون:** mal'ūn [ع.] (امف.) رانده از نیکی و رحمت، لعن شده، نفرین شده، گجسته؛ ج. ملعونین.

**ملغم:** malγam [معر. خمیر کردن] (ا.) (پز.) مرهم. (پز.) کهنه و پنبه‌ای که مرهم را بر آن مالند و بر زخم نهند. (پز.) روغن‌مالی بر اعضای بدن.

**ملغم:** molγam [ع.] (امف.) فلزی که با جیوه ترکیب شده.

**ملغی:** molγā [ع.] (امف.) باطل کرده، لغو شده.

**ملفف:** molaffaf [ع.] (امف.) درپیچیده،

نوردیده.

**ملفق:** molaffaγ [ع.] (اِمف.) بهم جفت کرده. دو پارچهٔ بهم دوخته. سخن با دروغ آراسته. تشکیل شده، مشکل، مرکب.

**ملفوظ:** malfūz [ع.] (اِمف.) تلفظ شده. گفته شده.

**ملفوف:** malfūf [ع.] (امف.) پیچیده شده (در لفاف)، درنوردیده.

**ملفوفه:** malfūf-a(-e) [ع. ملفوفة] (امف.) مؤنث ملفوف. ملفوفهٔ فرمان: فرمان پادشاه که قطع آن کوچکتر از فرمان باشد و به مهر کوچک شاه ممهور شده و مقید بر ثبت در دفاتر نباشد.

**ملق:** malaγ [ع.] (امص.) دوستی و مهربانی به دروغ، چاپلوسی. (اِ.) زمین هموار. سبزهٔ نرم و نازک.

**ملقب:** molaγγab [ع.] (امف.) کسی که به لقبی نامیده شده؛ دارای لقب.

**ملقلق:** molaγlaγ [ع.] (امف. ص.) تند و تیز که در جایش آرام نگیرد. (تد. ف. عم.) مغلق، قلمبه و سلمبه.

**ملقن:** molaγγan [ع.] (امف.) سخن بهزبان نهاده، تلقین شده. فهمانیده شده.

**ملقن:** molaγγen [ع.] (افا.) سخن به زبان دیگری نهنده، تلقین کننده. فهماننده.

**ملقی:** molγā [ع.] (امف.) انداخته شده (بر زمین و جز آن). املاء کرده.

**ملقی:** molγī [ع.] (افا.) اندازنده (بر زمین و جز آن). املاء کننده.

**ملک:** malak [ع.] (اِ.) فرشته؛ ج. ملائک (ملایک)، ملائکه (ملایکه). ملک مقرب: فرشته‌ای که نزدیک به آستان حضرت حق است. عدد این گونه فرشتگان در اسلام چها راست: جبرائیل، اسرافیل، میکائیل، عزرائیل و در دین زردشت هفت و در دین یهود نیز هفت است. (فل.) صدرالدین شیرازی عقل اول را ملک مقرب و عقول طویله را ملائکهٔ مقربین نامیده به اعتبار قاهریت و تأثیر آنها در مادون خود. (مبدأ و معاد صدرا ۹۲، رسائل صدرا ۱۰۵، اسفار ج ۳ ص ۱۰۱؛ فرع. سج.)

**ملک:** malek [ع.] (اِ.) خداوند، صاحب. صاحب ملک. شاه، پادشاه. خدای متعال. ملک تعالی: خدای تعالی.

**ملک:** melk (اِ.) (پز.) نقطه‌های سفید رنگی که گاهی بر روی ناخن‌ها می‌افتد. (پز.) سفیدک عقب ناخن‌ها که به شکل هلالی در بن ناخن‌ها جای دارد. این سفیدک در محلی است که بلافاصله پس از آن کمی در زیر پوست ریشهٔ ناخن قرار دارد؛ سپیدی بن ناخن، ماهک.

**ملک:** melk [ع.] (مص م.) به تصرف درآوردن. (اِ.) آنچه در تصرف شخص باشد. زمین متعلق به شخص؛ ج. املاک. ملک یمین: (فق.) رابطهٔ میان کنیزان و صاحبان آنان را ملک یمین گویند. این رابطه نوعی نکاح خاص است که به موجب رابطهٔ زناشویی مباح می‌باشد و از حیث احکام با نکاح دایم و منقطع اختلاف‌هایی دارد.

**ملک:** molk [ع.] (اِ.) بزرگی، عظمت. سلطه، تسلط. پادشاهی. کشور، مملکت، ولایت. (تص.) عالم شهادت (ابن‌العربی) یعنی عالم محسوسات طبیعی (تاریخ تصوف. دکتر غنی. ۶۵۶). ملک و ملکوت: عالم سفلی و عالم مجردات. (تص.) ظاهر جهان و باطن جهان.

**ملک‌آرا(ی):** m.-ārā(y) [ع. ف. = ملک‌آراینده] (صفا.) آنکه موجب آرایش و رونق پادشاهی و کشور است.

**ملکات:** malak-āt [ع.] (اِ.) ج. ملکه. (فل.) کیفیات راسخهٔ نفسانی که از انواع مقولهٔ کیف‌اند. (دستور ج ۳ ص ۳۲۹، فرع.

سج.)

**ملکانه:** malek-āna(-e) [ع. ف.] (ص. ق.) درخور پادشاه، شاهانه.

**مُلکَت:** molkat [ع. ملکة] (إ.) کشور، مملکت. پادشاهی، سلطنت.

**مُلک‌ران:** molk-rān [ع. ف. = ملک‌راننده] (ص‌فا.) سلطنت کننده، پادشاه.

**مَلَکوت:** malakūt [ع.] (إ.) بزرگی، عظمت. عظمت الهی. جهان (علم) ملکوت: (فل.) عالم مجردات بطور مطلق (فرع. سج.)؛ مق. جبروت و ناسوت (که زیر آن واقع‌اند) و لاهوت (که بالای آن است.) (تص.) عالم غیب (ابن‌العربی) که عالم مختص به ارواح و نفوس است. (دکتر غنی. تاریخ تصوف. ۶۵۶) ملکوت اسفل: (فل.) عالم مثل معلقه است؛ مق. ملکوت اعلی (فرع. سج.) ملکوت اسماء: (فل.) عالم علوی. مجردات (فرع. سج.) ملکوت اعلی: (فل.) عالم عقول و نفوس مجرده؛ مق. ملکوت اسفل (فرع. سج.)

**مَلْکوک:** malkūk [ع.] (به صیغهٔ اِمف. ص.) لکه‌دار. (کن.) بدنام. ضح.- بر ساخته از «لکهٔ» عربی است.

**مَلَکه:** malaka(-e) [ع. ملکة] (إ.) ملک، قدرت. (اخلاق، فل.) صفت راسخ نفسانی که قابل زوال و تغییر نباشد و مقابل آن را «حال» می‌گویند که ثابت و همیشگی نیست و تغییرپذیر است. (همائی. صناعات ادبی ۵۲) ملکهٔ نفس: صفت راسخ در نفس.

**مَلِکه:** malek-a(-e) [ع. ملکة] (إ.) زنی که سلطنت کند. زوجهٔ شاه، شهربانو، شهبانو.

**مَلَکی:** malak-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ملک، فرشته‌یی.

**مَلَکی:** malak-ī [ع. ف.] (حامص.) ملک بودن، فرشتگی.

**مَلِکی:** malek-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ملک. شاهی، سلطنتی. (إ.) نوعی پارچهٔ گرانبها. نوعی گیوهٔ نوک دراز که تخت آن را با پارچه و دکمه بهم فشرده بنام «شیوه» سازند (تنگسیر ۳۵۳).

**مَلِکی:** malek-ī [ع. ف.] (حامص.) ملک بودن، پادشاهی، سلطنت.

**مِلکی:** melk-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ملک. معاملات ملکی: داد و ستدهای مربوط به زمین‌های مزروعی و غیر آن. زمین و ملک متعلق به اشخاص.

**مُلکی:** molk-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ملک: کشوری، مملکتی، ولایتی.

**مَلَکیت:** malak-īyyat [ع. ملکیه] (مص‌جع.) فرشتگی.

**مِلکیت:** melk-īyyat [ع.] (مص‌جع.) ملک بودن. ضح.- (تص. حق.) رابطه‌ای است مشروع عیان مالک و مملوک یا ملک. این رابطه در اصطلاح امری مشکک و قابل شدت و ضعف است و به حسب مراتب مذکور به مالکیت عین و مالکیت منافع و حق انتفاع تعدد پیدا می‌کند. در مالکیت کامل مالک حق هرگونه انتفاع اعم از انتقال و انتفاع و اسقاط و اتلاف ملک را - جز آنچه‌به موجب قانون منع شده - دارامی‌باشد.

**مَلَکیه:** malal-īyy-a(-e) [ع. ملكية] (ص‌نسب.) مؤنث ملکی. قوت (قوهٔ) ملکیه: قوت عاقله. نور قدسی، نفس ناطقه.

**مَلَل:** malal [ع.] (مص‌ل.) به ستوه آمدن، بیزار شدن. (امص.) بیزاری، ملالت.

**مِلَل:** melal [ع.] (إ.) ج. ملت. ملل و نحل: دین‌ها و مسلک‌های فلسفی.

**مُلِم:** molem(m) [ع.] (إفا.) نازل شونده. (إ.) بلای نازل.

**مَلماز:** malmāz [= ملمیز] (إ.) رنگی که رنگرزان پارچه را بدان رنگ کنند.

**ملمع:** molamma' [ع.] (اِمف.) روشن کرده، درخشان شده. (ص.) روشن، درخشان. رنگارنگ. پارچهٔ دارای رنگ‌های مختلف. جانوری که پوست بدنش دارای لکه‌ها و خال‌هایی خلاف رنگ اصلی باشد. فلز کم قیمت که روی آن فلز گرانبهاتر کشیده باشند، مانند مفضض و مطلا. (بع.) شعری که یک مصراع یا یک بیت آن به فارسی و مصراع یا بیت دیگر به عربی یا به زبان دیگر باشد؛ ذولسانین.

**مَلمَل:** malmal (اِ.) قسمی پارچهٔ نخی نازک و لطیف که از آن چارقد و جامهٔ تابستانی دوزند.

**ملموح:** malmūh [ع.] (اِمف.) کشیده شده (نگاه). دزدیده نگاه شده. منور.

**ملموس:** malmūs [ع.] (اِمف.) لمس شده، بسوده.

**ملنگ:** malang (ص.) (عم.) سرخوش، تردماغ. مست و ملنگ: سرحال. (کن.) بیخود، بیهوش. سر و پا برهنه. در هندوستان گروهی از فقرا راگویند که موی سرها نگاه دارند و خاکستر بر او مالند و ظاهر ایشان مثل سناسیان ـ که فرقه‌ای از فقرای هندو است ـ باشد و اینها خود را منسوب به جناب شاه بدیع الزمان حداد کنند. (گیا.) گیاهی است شبیه تاج‌خروس که گل‌هایش مانند موهای دراز ملنگان باشد. ضح.ـ با مأخذی که در دست است هویت این گیاه را نشناختیم.

**ملواح:** melvāh [ع.] (اِ.) آلت کار، اسباب صید. مرغی (مانند بوم) که به وسیلهٔ او مرغان دیگر را صید کنند. خوردنیی که در دام گذارند تا به طمع آن صید در دام افتد. (ص.) بلند قامت و لاغر. زن زود لاغر شونده. زن چالاک.

**مَلوان:** malav-ān [کشتیبان + وان، پس.] (ص. اِ.) ملاح، دریانورد. ناوبر در کشتی‌های تجاری (فره.)

**ملوان:** malavān [ع.] (اِ.) تثنیهٔ ملا (ملأ)؛ شب و روز.

**ملوث:** molavvas [ع.] (اِمف.) آلوده به پلیدی، آلوده شده.

**ملودرام:** melo-drām [فر.] (اِ.) (نم.) ترکیبی است از آواز و رقص. در این سبک نمایش بازی‌کنان می‌خندند و می‌خندانند و گریه می‌کنند و می‌گریانند و خوشحال می‌شوند و خوشحال می‌کنند، می‌رقصند و فریاد می‌زنند و آواز می‌خوانند، زندگی می‌کنند و می‌میرند و از مجموع این عملیات تماشاکنندگان را محظوظ می‌سازند.

**ملودی:** melodī (اِ.) (مس.) نوار و آهنگ خوش‌آیند را گویند و آن مایهٔ اصلی موسیقی است. به تعبیر دیگر اصوات موزون و متوالی است که به گوش خوش‌آیند باشد. ملودی ممکن است با ساز یا آواز تنها اجرا شود. در این صورت آن را یک صدایی گویند وقتی که چند صدایی باشد با چند ساز یا آواز اجرا می‌شود. ضح.ـ ملودی همان نغمه است. (نظری به موسیقی ج ۱ ص ۱۴۸).

**ملوز:** molavvaz [ع.] (اِمف. ص.) بادامی شکل، شبیه به بادام. (ف.) به شکل لوزی. خرمای پر کرده از بادام و جوزاغند.

**ملوس:** malūs (ص.) (عم.) قشنگ، نغز، دلکش، دلپذیر.

**ملوط:** malūt [ع. لواطه] (به صیغهٔ اِمف. ص.) امرد، مفعول، کونی، هیز، مخنث. ضح.ـ این صورت در عربی نیامده و «لاط» (اجوف واوی و نیز اجوف یایی) به معانی دیگر ضبط شده.

**ملوک:** molūk [ع.] (اِ.) ج. ملک. پادشاهان. (تص.) اولیاء. نامی است از نام‌های زنان.

**ملوکانه:** molūk-āna(-e) [ع. ف.] (ص.) پادشاهانه، شاهانه. ضح.ـ در تاریخ بیهقی همه جا «ملکانه» آمده.

**ملول:** malūl [ع.] (ص.) بیزار، به ستوه آمده. اندوهگین، دلتنگ. (ف.) (عم.) ولرم: آب ملول.

**ملوم:** malūm [ع.] (امف.) ملامت کرده شده، سرزنش شده.

**ملون:** molavvan [ع.] (امف.) رنگ کرده شده. (ص.) رنگین. رنگارنگ. (بع.) شعری است که به دو بحر از بحور عروض خوانده شود. ذوبحرین.

**ملهم:** molham [ع.] (امف.) کسی که مطلبی به او الهام و القاء شده، الهام یافته؛ ج. ملهمین.

**ملهم:** molhem [ع.] (افا.) الهام کننده، تلقین کننده. خدای تعالی؛ ج. ملهمین.

**ملهوف:** malhūf [ع.] (امف.) اندوهگین (از زیان مال یا تب)، غمگین. ستمدیده، مظلوم.

**ملهی:** malhā [ع.] (ا.) لهو. زمان لهو. مکان لهو. جای بازی، ملعب. موضع اقامت.

**ملهی:** melhā [ع.] (ا.) آلت لهو و بازی؛ ج. ملاهی.

**ملهی:** molhī [ع.] (افا. ص.) آنکه بازی دهد. مسخره، بذله‌گوی، مقلد.

**ملی:** malī [ع. ملیٔ] (ص.) توانگر و مالدار (نیکو معامله). (ف.) چابک، چست.

**ملی:** mell-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به ملت‌مربوط به ملت (آیین، دین). مربوط به ملت (سکنهٔ یک کشور). ضح.ـ در زبان‌های اروپایی معادل ملی national است ولی به معنی دولتی (متداول در ایران) بکار می‌رود زیرا دولت نمایندهٔ ملت است. در ایران «ملی» را به معانی مختلف و گاه متضاد بکار می‌برند: الف ـ در موارد محدود به همان معنی natinal اروپایی (یعنی دولتی) استعمال کنند. ب ـ به معنی آنچه که تعلق به یک یا چند فرد از افراد ملت دارد ـ نه به همهٔ ملت: مدرسهٔ ملی.

**ملیت:** mellīyyat [ع.] (مص‌جع.) (نو.) ملت بودن، قومیت؛ مجموعهٔ صفات و خصایص یک ملت. حس ملیت: احساس اینکه خود را در زمرهٔ افراد ملتی محسوب دارند و بدان افتخار کنند.

**ملیح:** malīh [ع.] (ص.) نمک‌دار، شور. دارای ملاحت، نمکین، با نمک. گندمگون، خوشگل، خوب‌روی؛ ج. ملاح.

**ملیحه:** malīh-a(-e) [ع. ملیحة] (ص.) مؤنث ملیح. (ا.) نامی است از نام‌های زنان.

**ملیسی:** malīs-ī [قس. ملس] (ص.) شیرین؛ نارملس، انار شیرین بیدانه (مقدمهٔ التفهیم ص. قفا).

**ملیک:** malīk [ع.] (ص.) صاحب ملک. صاحب، خداوند. (ا.) پادشاه؛ ج. ملکاء (غم.) خدای تعالی. ملیک سماوات: خدای متعال.

**ملیله:** malīla(-e) (اِ.) رشتهٔ باریک نقره‌ای یا طلایی که داخل آن مجوف باشد و با آن روی پارچه نقش و نگار ایجاد کنند. ضح.ـ اگر تار نقره‌ای و طلایی باریک باشد چنانکه در سوراخ سوزن فرو رود «گلابتون» است و اگر پهن باشد «نقده» و اگر میان خالی باشد «ملیله» است (فرنظا.) (پز.قد.) حالتی است مانند حمی (تب). ضح.ـ ایلاقی گفته حالتی است که مخالط آن حرارت است و به سرحد حمی نرسیده و با آن اعیا و کسل و بیداری و اعراض مختلفه باشد. (مجمع‌الجوامع، فرنظا)

**ملیم:** malīm [ع.] (ص.) نکوهیده، ملامت شده.

**ملیم:** molīm [ع.] (ص.) سزاوار نکوهش، درخور ملامت.

**ملین:** molayyen [ع.] (افا.) نرم گردانـنده. (پز.قد.) غذا یا دوایی که با خوردن آن مزاج اندکی عمل کند. ضح.ـ (پز.) دوایی کـه بـه قوت حرارت معتدله و رطوبت خود اخراج نماید آنچه در معده و امعاء است مانند مغز فـلوس و تـمر هـندی و شـیر خشت (مخزن‌الادویه).

**مـلیون:** mellīyy-ūn [ع.] (ص‌نسـب.) جِ. ملی‌حزب ملیون: حزب طرفدار ملیت.

**ملئ:** malī' [ع. ف. ملی] (ص.) تـوانگـر نیکو معامله و مقتدر.

**ممات:** mamāt [ع.] (ا.) مرگ، موت. زمان مرگ.

**مماثل:** momāsel [ع.] (افا.) مانند هم، مثل هم، برابر.

**مـمـاحضت:** momāhazat(-he-) [ع. مـماحضة] (مـص‌م.) اخـلاص ورزیـدن. (امص.) دوستی، یگانگی؛ مق. مماذقت.

**مماذق:** momāzeɣ [ع.] (افا.) دوستی که از دوستی طمعی دارد؛ رفیق بی‌اخلاص.

**مماذقت:** momāzaɣat [ع. مماذقة] (مص‌م.) دوستی بی‌اخلاص داشـتن، مـنافقی نـمودن. (امص.) دوستی بی‌اخلاص، منافقی.

**ممارات:** momārāt [ع. مماراة] (مـص‌ل.) جنگ کردن، جدال کردن. (امص.) جدال، ستیزه.

**ممارست:** momārasat(-re-) [ع. ممارسة] (مص‌م.) ورزیدن کاری بطور دائم، تـمرین کردن. (امص.) ورزش کاری، تمرین.

**ممازجت:** momāzaǰat(-ze-) [ع. ممازجة] (مـص‌م.) بـهم آمـیختن، مـخالطت کـردن. (امص.) آمیزش، مخالطت.

**ممازحت:** momāzahat(-ze-) [ع. ممازحة] (مـص‌ل.) مـزاح کـردن، شـوخی کـردن. (امص.) مزاح، شوخی.

**مماس:** momās(s) [ع.] (امف.) بهم ساییده، مس کرده. تلافی کرده (خط، سطح). ضح.ـ (هنـ.) مماس بر یک منحنی در نقطهٔ مـعین حد قاطعی است که بر این نقطه می‌گذرد و بر اثر دوران قـاطع حـول آن نـقطه، نـقطهٔ تقاطع دیگر آن با منحنی، منطبق بر این نقطه می‌شود. فاصلهٔ مماس از مرکز دایـره بـرابـر طول شعاع است.

**مماست:** momāssat [ع. مماسة] (مـص‌م.) ساییده شدن. تلاقی کردن. (امص.) تلاقی.

**مماشات:** momāšāt [ع. مماشاة] (مص‌ل.) با کسی راه رفـتن، هـمراهـی کـردن. مـدارا کردن. (امص.) همراهی. مدارا.

**مـمـاطله:** momātala(-tele) [ع. مـماطلة] (مص‌ل.) تأخیر کردن در کاری یـا در حـق کسی، معطل کردن، در انتظار نگـه‌داشـتن. (امص.) تأخیر، درنگ.

**مماکست:** momākasat(-ke-) [ع. مماکسة] (مص‌ل.) نهایت تأکید و مبالغه بکار بـردن، ابـرام کـردن. چـانه زدن در مـعامله. بـخیلی کـردن. (امـص.) تأکـید، ابـرام. چـانه‌زنی. بخیلی، بخل.

**ممالات:** momālāt [ع. مـمالاة] (مـص‌م.) یاری کردن، کمک کردن. (امص.) یـاری، مدد.

**ممالحت:** momālahat(-le-) [ع. مـمالحة] (مص‌ل.) نان و نمک خوردن با یکـدیگر، هم سفره بودن. بر یکدیگر اعـتماد کـردن. (امص.) هم‌سفرگی، نمکخوارگی. اعتماد.

**مـمالک:** mamālek [ع.] (ا.) ج. مـملکت. کشورها. ایالات، ولایات. ممالک محروسهٔ ایران: مجموع ایالات و ولایات‌ایران، کشور ایران (در عهد صفویه و قـاجاریه تـا اوایـل مشروطه، ایـن اصـطلاح رایـج بـود و روی تمبرها نوشته می‌شد.)

**مـمـالیک:** mamālīk [ع.] (ا.) ج. مملوک‌غلامان، بندگان. گروهی از غـلامان

شاهان که بعدها به سلطنت نواحی مختلف رسیدند.

**ممانعت:** momāna'at(-ne-) [ع. ممانعة] (مص‌م.) از کاری بازداشتن کسی را، جلوگیری کردن. (امص.) جلوگیری، منع.

**ممتاز:** momtāz [ع.] (امف.) برگزیده، منتخب. دارای مزیت، برجسته.

**ممتحن:** momtahan [ع.] (امف.) آزموده، امتحان شده. حاذق، کارآزموده. بدحال.

**ممتحن:** momtahen [ع.] (افا.) آزماینده، امتحان کننده؛ ج. ممتحنین.

**ممتد:** momtad(d) [ع.] (امف.) کشیده شده، دراز شده. (ص.) طولانی، طویل.

**ممتزج:** momtazaǰ [ع.] (امف.) آمیخته، مخلوط.

**ممتزج:** momtazeǰ [ع.] (افا.) آمیزنده، مخلوط کننده.

**ممتع:** momatte' [ع.] (افا.) آنکه بهره می‌دهد، آنکه منتفع می‌گرداند. آنکه بهره می‌برد، نفع برنده.

**ممتلی:** momtalī [ع.] (افا. ص.) آگنده، پر.

**ممتنع:** momtane' [ع.] (افا.) آنکه از امری باز ایستد، امتناع کننده، سرپیچنده. (فل.) مفهومی است که عدم آن در خارج ضروری باشد. هر گاه ضرورت عدم بواسطهٔ غیر باشد ممتنع بالغیر خواهد بود و اگر با لذات عدم او ضروری باشد ممتنع بالذات خواهد بود. (دستور ج ۳ ص ۳۳۳؛ فرع. سج.)

**ممتهن:** momtahan [ع.] (امف.) خوارکرده. (ص.) پست، ناچیز.

**ممثل:** momassal [ع.] (امف.) مصور کرده. تشبیه کرده، مانند قرار داده. مجسم شده.

**ممثل:** momassel [ع.] (افا.) (نج.) جرمی است کروی که دو سطح متوازی بر آن محیط باشند و مرکز آنها مرکز عالم است و منطقهٔ آن در سطح منطقة البروج و قطبین آن قطبین عالم است (کشاف اصطلاحات). فلک ممثل: (نج.) (مج.) منطقهٔ فلک ممثل. (تسمیهٔ حال به اسم محل) (کشاف اصطلاحات).

**ممثول:** mamsūl [ع.] (امف.) تشبیه شده، مثل گردیده.

**ممحض:** momahhaz [ع.] (امف.) خالص کرده، محض شده.

**ممخضه:** memxaza(-e) [ع. ممخضة] (ا.) مشک. آوندی که در آن دوغ زنند.

**ممد:** momed(d) [ع.] (افا.) مددکننده، یاری کننده.

**ممدد:** momadded [ع.] (افا.) تمدید کننده، طولانی کننده.

**ممدوح:** mamdūh [ع.] (امف.) ستایش شده، مدح شده، ستوده؛ ج. ممدوحین.

**ممدود:** mamdūd [ع.] (امف.) کشیده شده. ظل ممدود: سایهٔ دراز. الف ممدود: آ.

**ممر:** mamar(r) [ع.] (ا.) جای مرور، محل عبور، گذرگاه. پل، جسر. (مج.) سبب، علت.

**ممراض:** memrāz [ع.] (ص.) آنکه بسیار بیمار گردد، سخت بیمار.

**ممرد:** momarrad [ع.] (امف.) بنای دراز و هموار و ساده.

**ممرض:** momrez [ع.] (افا.) بیمار گرداننده، بیماری‌زا (فره.)

**ممزج:** momazzaǰ [ع.] (ا.) جامه‌ای بود که از زر ممزوج یا چیز دیگر می‌بافته‌اند (چهار مقاله ۳۳ ح ۳).

**ممزق:** momazzaγ [ع.] (امف.) پاره کرده، شکافته.

**ممزوج:** mamzūǰ [ع.] (امف.) آمیخته، مخلوط. (ا.) شراب آمیخته با آب. (خط.) یکی از اشکال خط عربی. (پیدایش خط و

خطاطان ۸۸).

**ممسک:** momsek [ع.] (إفا.) امساک‌کننده، بخیل. چنگ درزننده.

**ممسوح:** mamsūh [ع.] (إمف.) مسح شده، دست مالیده. آنکه نصف روی وی برابر و مالیده باشد یعنی در آن چشم و ابرو نبود (غم.) (ص.) بسیار دروغگوی.

**ممسوخ:** mamsūx [ع.] (إمف.) انسانی که به صورت حیوان تبدیل شده. تبدیل شده (هر چیز). آنکه صورت وی به صورتی بدتر و زشت‌تر بدل شده. (عر.) فاع را از فاعلاتن مسلوخ خوانند ـ یعنی پوست بیرون کشیده ـ و بعضی عروضیان این زحاف را مسخ خوانده‌اند و جزو را ممسوخ گفته، و این اسم بدن زحاف لایق‌تر است (العجم. مد. چا. ۱: ۴۰).

**ممسوس:** mamsūs [ع.] (ص.) مرد دیوانه.

**ممسی:** mamasī (إ.) (عم.) آلت زن، (بیشتر در مقام اشاره به دختران خردسال بکار رود، هرگاه مقصود ناز دادن و به تحسین یادکردن از آن‌باشد.) (فرعا.جما.)

**ممشوق:** mamšūγ [ع.] (ص.) کشیده قامت، بلند بالا و بارکی اندام. دراز و باریک. زیبا.

**ممضی:** momzā [ع.] (إمف.) درگذرانیده. امضاء شده، به امضاء رسیده.

**ممضی:** momzī [ع.] (إفا.) درگذراننده، امضاء کننده.

**ممقوت:** mamγūt [ع.] (إمف.) دشمن داشته شده، مبغوض.

**ممکن:** momakkan [ع.] (إمف.) برقرار شده، پا برجا کرده شده.

**ممکن:** momakken [ع.] (إفا.) پا برجا کننده، برقرار دارنده.

**ممکن:** momken [ع.] (إفا.) امکان یابنده، میسر. (فل.) امری یا مفهومی و یا موجودی است که از ذات خود اقتضایی نداشته باشد نه اقتضای وجود و نه عدم (فرع. سج.)؛ شاید بود (لغت بیهقی. پارسی نغز ۳۸۶)؛ مق. ممتنع، محال. ممکن بودن: امکان داشتن، حاصل شدن.

**ممل:** momel(l) [ع.] (إفا.) ملال‌آور؛ بیزار کننده. اطناب ممل: (معا.) تطویل کلام به حدی که ملال آورد.

**مملح:** momallah [ع.] (إمف.) شور کرده، نمک داده شده.

**مملح:** momalleh [ع.] (إفا.) شور کننده، نمک ریزنده.

**مملکت:** mamlakat [ع. مملکة] (إ.) حوزهٔ پادشاهی. کشور. ایالت و ولایت؛ ج. ممالک. ـ در عربی به فتح و ضم لام هر دو آمده، در تداول فارسی به کسر لام هم مستعمل است.

**مملکت‌آرا(ی):** m.-ārā(y) [ع. ف. = مملکت‌آراینده] (صفا.) آرایش دهندهٔ مملکت، زینت‌بخش کشور.

**مملو:** mamlov(v) [ع. مملوء] (إمف.) پر کرده. (ص.) پر، آکنده.

**مملوک:** mamlūk [ع.] (إمف.) در ملک آورده شده. (ص.) بنده، غلام؛ ج. ممالیک.

**ممنوع:** mamnū' [ع.] (إمف.) منبع شده، بازداشته، نهی شده.

**ممنون:** mamnūn [ع.] (إمف.) نعمت داده و منت نهاده.

**مموه:** momavvah [ع.] (إمف.) زراندوده، آب زر داده. خوش ظاهر و بد باطن. دروغ راست‌نما.

**ممه:** mama(-e) [تر.] (إ.) (به زبان کودکان) پستان. ممه را لولو برد: به هنگام از شیر گرفتن کودکان، نوک پستان مادر را سیاه کنند و چیزی تلخ مالند، چون بچه خواهد بمکد از طعم آن متأذی شود بدو گویند:

مه را لولو برد. (مج.) فایده و امر نیک متوقع از بین رفت.

**ممهد:** momahhad [ع.] (امف.) پهن کرده شده، نیک گسترده، گسترانیده. آماده کرده، مهیا (به دو معنی).

**ممهور:** mamhūr [از مهر] (به صیغهٔ اِمف. ع. ص.) مهر شده. ضح.ـ ممهور اسم مفعول از «مهر» فارسی از اغلاط مشهور است ولی بواسطهٔ شهرت دوران در زبان خاص و عام استعمال آن گویا ابداً عیبی نداشته باشد (قزوینی. بیست مقاله ج ۱ ص۷۲ـ۳).

**ممیت:** momīt [ع.] (اِفا.) میراننده. خدای تعالی.

**ممیز:** momayyaz [ع.] (امف.) تمیز داده شده.

**ممیز:** momayyez [ع.] (افا.) تمیز دهنده، جدا کنندهٔ خوب از بد. (مال.) ارزیاب یا به اصطلاح تشخیص دهندهٔ مالیات اراضی، آنکه ممیزی املاک کند. (رض.) علامتی است بدین شکل: / که معمولاً برای جدا کردن اعداد کسری از اعداد صحیح در کسر اعشاری بکار رود و نیز در نشان دادن چند درصد استعمال شود مثلاً دو صدم را چنین نویسند ۲ %؛ ج. ممیزین.

**ممیزی:** momayyez-ī [ع. ف.] (حامص.) تمیز، تشخیص. رسیدگی، تحقیق، وارسی، بازدید (فره.) ارزیابی مالیاتی. ادارهٔ ممیزی: اداره‌ای در وزارت دارایی (مالیه) که وظیفهٔ آن تعیین مقدار مالیات اراضی و املاک است.

**من:** man (ضم.) ضمیر شخصی منفصل، اول شخص (متکلم وحده) فاعلی و اضافی: من رفتم، کتاب من. ضح.ـ در حالت مفعولی غالباً بجای «من را» «مرا» بکار رود. دل، قلب. (تص.) همت مطلقه. من عبارت از هستی مطلق است که مقید به تعیین شده باشد خواه تعین روحانی یا تعین جسمانی. (شرح گلشن راز. چا. کیوان سمیعی ۲۲۰.)

**من:** man (اِ.) سوراخ وسط شاهین ترازو که زبانهٔ ترازو را از آن بگذرانند.

**من:** man [وزنی معین. معر.] (اِ.) واحد وزن که در زمان‌ها و مکان‌های مختلف متفاوت بوده.

ـ (قد.) در ارجان = ۳ رطل بوده، به استثنای من شکر که در حدود ۲ رطل حساب می‌شده. ـ در بیرجند = ۴۰ سیر و ۹ مثقالی (برابر ۱/۶۷۰۴۲ کیلوگرم.) ـ در طبس = ۴۰ سیر ۸ مثقالی (برابر ۱/۴۸۵ کیلوگرم) ـ در اهواز = ۵۰ کیلوگرم. ـ در جراحیه (حلف آباد) = ۱۲۵ کیلوگرم. ـ در بهبهان = ۶۷ کیلوگرم. ـ در حومهٔ بهبهان = ۷۰ کیلوگرم. ـ در دزفول = ۳۵ کیلوگرم. ـ در رامهرمز = ۲۵ کیلوگرم. ـ در شوشت (نزدیک باشت) = ۷ کیلوگرم. ـ در شادگان = تقریباً ۱۲۸ کیلوگرم. ـ در خرمشهر = تقریباً ۷۵ کیلوگرم (معادل من بصره) ـ در هویزه = ۱۵ من تبریز = ۴۴/۴۵ کیلوگرم. ـ در گندوزلو = ۱۵ کیلوگرم. ـ در فراشبند (فارس) = ۴ کیلوگرم. ـ در فیروزآباد = $\frac{۱}{۳۲}$ کیلوگرم. ـ در تبریز = ۷۳۶ مثقال. ـ در شیراز = ۷۲۰ مثقال. ـ در کازرون = ۴/۸ کیلوگرم. ـ در جهرم ۳ من = ۱۰ کیلوگرم. (ترجمهٔ زارع و مالک). ضح.ـ واحد مذکور را معمولاً معادل دو رطل، مساوی چهل استار، برابر دویست و پنجاه و هفت درم و یک بخش از هفت بخش درم و هموزن بیست و چهار اوقیه می‌گرفتند. ـ مؤلف برهان قاطع (۱۰۶۲ هـ.ق) گوید: «آنچه درین زمان متعارف است چهل استار است و هر استاری پانزده مثقال که مجموع من ششصد مثقال باشد بوزن تبریز و هر مثقالی شش دانگ و دانگی هشت حبه و حبه‌ای

بوزن یک جو.ـ طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ ه.ش یک من (۳۰/۰۰۰ درهم) = ۳ کیلوگرم.» من بزرگ: در شیراز عبارت بوده است از ۱۰۴۰ درهم و معادل بوده با رطل اردبیل (اصطخری). من تبریز: طبق فرمان غازان‌خان، برابر با ۲۶۰ درهم بوده. طبق معمول امروزه یک من تبریز = ۴۰ سیر = ۲/۹۷۰ کیلوگرم = ۶۵۴۳۴ پوند انگلیسی. من رومی: واحد وزن معادل بیست و یک اوقیه. (رسالهٔ مقداریه. فرهنگ ایران زمین ۱۰:۱ـ۴ ص ۴۲۲) من ری: طبق معمول امروز یک من ری = ۲ من شاه = ۴ من تبریز = ۱۱/۸۸۰ کیلوگرم = ۲۶/۰۱۸۵۶ پوند انگلیسی. من شاه: طبق معمول امروز یک من شاه = ۲ من تبریز = ۸۰ سیر = ۵/۹۴۰۰ کیلوگرم = ۱۳/۰۹۲۸ پوند انگلیسی. من کوچک: در شیراز عبارت بوده از ۲۶۰ درهم و معادل با من عراق (اصطخری). من مصری: برابر من انطالقی و آن شانزده اوقیه‌است. (رسالهٔ مقداریه. ایضاً. ص ۴۲۳) من معری: واحد وزن معادل شانزده اوقیه. (رسالهٔ مقداریه. ایضاً) من مکی: واحد وزن معادل دویست و شصت درهم است. (رسالهٔ مقداریه. ایضاً ص ۴۲۳.)

**من:** man(n) [ع.] (مصل.) نیکویی کردن دربارهٔ کسی. بخشش نمودن و سپس منت‌گذاشتن. (امص.) منت.

**من:** men [ع.] (حرف جر، حر. اضـ.) از.

**مناب:** manāb [ع.] (مصل.) جانشین کسی شدن، نیابت کردن. نایب مناب: جانشین، قایم‌مقام.

**منات:** manāt [رس.] (ا.) پول رایج روسیه برابر ۱۰۰ کپک.

**مناجات:** monāǰāt [ع. مناجاة] (مصل.) راز و نیاز کردن با کسی، نجوی کردن با کسی. با خدا راز و نیاز کردن. پی بردن به عقاید نهانی یکدیگر. رازگویی. عرض نیاز به درگاه خدا.

**مناجزت:** monāǰazat(-ǰe-) [ع. مناجزة] (مصل.) مبارزه کردن، مقاتله کردن. (امص.) مبارزه.

**مناجی:** monāǰī [ع.] (افا.) مناجات کننده، راز و نیازکننده.

**مناحبت:** monāhabat(-he-) [ع. مناحبة] (مصل.) با هم نزد حاکم رفتن. بر یکدیگر نازیدن. گرو بستن به تاختن اسب و جز آن. (امص.) نازش، افتخار. گروبندی.

**مناخ:** monāx [ع.] (ا.) محل زانو زدن شتر، جای خوابیدن شتر. محل اقامت.

**منادم:** monādem [ع.] (افا.) همنشین، هم صحبت.

**منادمت:** monādamat(-de-) [ع. منادمة] (مصل.) همنشینی کردن. با هم باده‌گساری کردن. (امص.) همنشینی. باده‌گساری با یکدیگر.

**منادی:** monādā [ع.] (امف.) ندا داده شده، خوانده شده. (ا.) خبر یا حکمی که جارچی در ملأ عام با صدای بلند ابلاغ کند. (دس.) اسمی که پس از حرف ندا آید: ای مردا! (مصم.) جار زدن. ضح.ـ در امثال عبارت «منادی کردند» که در نظم و نثر قدیم آمده به صیغهٔ اسم مفعول ـ یعنی به فتح دال و الف آخر است ـ و آن مصدر میمی «نادیه» است و به معنی نداء می‌باشد ولی اغلب آن را «منادی» به صیغهٔ اسم فاعل ـ یعنی مکسور ـ خوانند. (دکتر حیام‌پور. نداب ۲ـ۳ ص ۱۰۱ـ۲.)

**منادی:** monādī [ع.] (افا.) ندا کننده. جار زننده، جارچی.

**منار:** manār [ع.] (ا.) محل نور، جای روشنایی. جای بلندی که بر آن چراغ

افروزند برای راهنمایی مسافران و کشتی. ° ستونی مرتفع که از آجر یا سنگ برآورند و بر بالای آن اذان گویند.

**مناره:** manāra(-e) [ع. منارة] (ا.) منار (کن.) نره، شرم مرد، آلت رجولیت.

**منازع:** monāze' [ع.] (افا.) نزاع کننده، ستیزنده؛ ج. منازعین.

**منازعه:** monāza'a(ze'e) [ع. منازعة] (مصل.) نزاع کردن، ستیزه کردن. (امص.) نزاع، ستیزه؛ ج. منازعات.

**منازله:** monāzala(-zele) [ع. منازلة] (مصل.) فرود آمدن برای مقابله و مقاتله. جنگیدن. (امص.) مقابله و مقاتله.

**مناسب:** monāseb [ع.] (افا.) موافق، در خور. مشابه، همانند.

**مناسبت:** monāsabat(-se-) [ع. مناسبة] (مصل.) با هم نسبت و خویشی داشتن. مشابه شدن. (امص.) نسبت، خویشی. مشابهت، همانندی؛ ج. مناسبات.

**مناسک:** manāsek [ع.] (ا.) ج. منسک عبادت‌ها. جاهای عبادت. مناسکِ حج: (فق.) اعمالی که هنگام حج انجام دهند مانند طواف کعبه، سعی بین صفا و مروه، اقامت در عرفات و غیره.

**مناص:** manās [ع.] (مصل.) گریختن. (امص.) گریز.

**مناصح:** monāseh [ع.] (افا.) نصیحت کننده، پند دهنده.

**مناصحت:** monāsahat(-se-) [ع. مناصحة] (مصم.) نصیحت کردن، اندرز دادن. (امص.) اندرزگویی.

**مناصفه:** monāsafa(-sefe) [ع. مناصفة] (مصم.) دو نیمه کردن، دو بخش کردن، نیمانیم کردن. (امص.) دو نیمگی.

**مناضلت:** monāzalat(-ze-) [ع. مناضلة] (مصل.) نبرد کردن با هم، تیر بهم انداختن.

**مناط:** manāt [ع.] (مصل.) آویختن به چیزی، درآویختن. (ا.) جای آویختن. (مج.) ملاک، سند، حجت. (مج.) مقصد، مطلب.

**مناطحه:** monātaha(-tehe) [ع. مناطحة] (مصم.) شاخ زدن به یکدیگر. دفع کردن. (امص.) شاخ‌زنی. دفع، مدافعه.

**مناظر:** manāzer [ع.] (ا.) ج. منظر. مناظر و مرایا: علمی است که اشیاء خارجی مشهود چشم را بر روی یک صفحه یا یک سطح منحنی نمایش می‌دهد. ضح.ـ (نق.) دانشی است که مبنای آن بر پایهٔ دخول بعد سوم در نقاشی است. به یاری این علم نقاشی توانسته است طبیعت را آن چنان که در واقع وجود دارد مجسم کند. اساس مناظر و مرایا آن است که هر چه شکل از قسمت مقدم تصویر دورتر باشد کوچکتر خواهد بود. برای این کار در هر تصویر نقطه‌ای بنام «نقطهٔ نظر» یا «نقطهٔ دید» فرض می‌شود که اگر از هر قسمت صحنه، تصویری بر آن بیفکنیم، سایهٔ تصویر صفر می‌شود. به یاری این علم می‌توان بین اشکار و بین اجزای اشکال نیز تناسب ایجاد نمود.

**مناظر:** monāzer [ع.] (افا.) مجادله کننده، مباحثه کننده. (ص.) همانند، شبیه؛ ج. مناظرین.

**مناظره:** monāzara(-zere) [ع. مناظرة] (مصل.) مباحثه و مجادله کردن، ستیهیدن. مانند شدن (غم.) (امص.) مباحثه و مجادله؛ ج. مناظرات. ضح.ـ (منط.) عبارت است از توجه متخاصمین در اثبات نظر خود در مورد حکمی از احکام و نسبتی از نسبت‌ها، برای آشکار کردن حق و صواب.

**مناع:** mannā' [ع.] (ص.) بسیار منع کننده، بازدارنده. بخیل، ممسک.

**مناعت:** manāat [ع. مناعة] (مصل.) قوی

و استوار شدن، محکم بودن. بلند نظر بودن، طبع عالی داشتن. (امص.) استواری. بلند نظری، بزرگ‌منشی.

**مناغات:** monāγāt [ع. مناغاة] (مص ل.) مغازله کردن با زنان. معارضه کردن با کسی. خوش زبانی کردن با کسی و مسرور کردن او را.

**منافات:** monāfāt [ع. منافاة] (مص ل.) از هم جدا بودن. خلاف یکدیگر بودن، نقیض هم بودن. (امص.) جدایی. خلاف.

**منافتت:** monāfatat(-fe-) [ع. منافتة] (مص ل.) جوشیدن (دیگ). غضبناک شدن، خشم گرفتن. (امص.) جوشش. خشمناکی.

**منافثت:** monāfasat(-fe-) [ع. منافثة] (مص ل.) زیر گوشی گفتن. با هم صحبت کردن. (امص.) گفتگو، مخاطبه.

**منافر:** monāfer [ع.] (افا.) داوری کننده با دیگری در حسب و نسب. افتخار کننده. (ف.) رماننده، نافر؛ مق. ملائم.

**منافره:** monāfara(-fere) [ع. منافرة] (مص ل.) داوری کردن با هم در حسب و نسب، افتخار کردن. (امص.) داوری در حسب و نسب.

**منافسه:** monāfasa(-fese) [ع. منافسة] (مص ل.) هم‌چشمی کردن، رقابت کردن. به رقابت هم به چیزی رغبت کردن. (امص.) رقابت. رغبت به چیزی به رقابت.

**منافق:** monāfeγ [ع.] (افا.) آنکه ظاهرش مخالف باطنش باشد، دورو. آنکه در ظاهر مسلمان و در باطن کافر باشد؛ ج. منافقین.

**منافی:** monāfī [ع.] (افا.) نیست کننده، نفی کننده، طرد کننده. (ص.) مخالف، ضد. منافی عفت: آنچه که مخالف با عفت باشد.

**مناقب:** manāγeb [ع.] (ا.) ج. منقبت. آنچه موجب ستودگی گردد از خصلت‌های نیک و هنرها. اصطلاحاً «مناقب» برای مدایح ائمهٔ شیعه و «فضایل» برای مداحان خلفای راشدین بکار رفته.

**مناقشه:** monāγaša(-γeše) [ع. مناقشة] (مص ل.) مجادله کردن، ستیزه کردن. سختگیری کردن بر کسی (مخصوصاً در محاسبه). (امص.) مجادله، ستیزه. سختگیری؛ ج. مناقشات.

**مناقصه:** monāγasa(-γese) [ع. مناقصة] (مص م.) کم کردن. چیزی را به کمترین قیمت خریدن؛ مق. مزایده؛ ج. مناقصات.

**مناقض:** monāγez [ع.] (افا.) شکننده، نقض کننده. مخالف. (ص.) ضد، نقیض.

**مناقضه:** monāγaza(-γeze) [ع. مناقضة] (مص ل.) مخالفت کردن، سخن بر خلاف یکدیگر گفتن. (امص.) خلاف‌گویی؛ ج. مناقضات. (اد.) آن است که معنی دوم مناقض و منافر معنی اول باشد. (منط.) منع مقدمهٔ معینی از مقدمات دلیل است و شرط آن این است که مقدمه از نوع اولیات و مسلمات نباشد، لکن در تجربیات و حدسیات روا باشد که نقض وارد آید (فرع. سج.)

**مناکب:** manākeb [ع.] (ا.) ج. منکب؛ کتف‌ها، دوش‌ها. کرانه‌ها. نقبای قوم. چهار پر بال مرغ بعد از قوادم.

**مناکحت:** monākahat(-ke-) [ع. مناکحة] (مص م.) نکاح کردن (زن را). (امص.) عقد زناشویی. (ف.) بدست خود کاری کردن، مباشرت.

**مناکره:** monākara(-kere-) [ع. مناکرة] (مص ل.) کارزار کردن، با هم جنگیدن. (نجـ.) عبارت از این است که کوکب روزی اندر خانهٔ کوکب شبی باشد و خداوند خانه اندر برج کوکب روزی یا کوکب شبی اندر خانهٔ کوکب روزی و خداوند خانه اندر برج

کوکب شبی (التفهیم. ۴۸۵).

**منال:** manāl [ع.] (اِ.) جای یافتن چیزی. (ف.) محلی که از آن سود و حاصلی بدست آید، مانند مزرعه و دکان. (ف.) درآمد املاک و اراضی و شغل و منصب. (ف.) مالیات جنسی (قاجاریه). مال و منال: خواسته و ملک مستغل (منقول و غیر منقول)

**منام:** manām [ع.] (اِ.) خواب، موضع خواب، جای خواب دیدن. آنچه در خواب بینند؛ ج. منامات.

**منامه:** manāma(-e) [ع. منامة] (اِ.) جای خواب. جامهٔ خواب. قبر، گور.

**منان:** mannān [ع.] (ص.) بسیار نیکویی کننده. منت نهنده. یکی از صفات خدای تعالی است.

**مناوات:** monāvāt [ع. مناواة] (مص ل.) دشمنی کردن با هم. مفاخرت کردن. (اِمص.) دشمنی. مفاخرت.

**مناوبت:** monāvabat(-ve-) [ع. مناوبة] (مص م.) بطور نوبه قرار دادن چیزی را. عقوبت کردن. (مص ل.) از عقب کسی درآمدن. (اِمص.) نوبت‌گذاری. عقوبت.

**مناولت:** monāvalat(-vele-) [ع. مناولة] (مص م.) عطا کردن، عطا بخشیدن. (اِمص.) عطا، بخشش.

**مناهبت:** monāhabat(-he-) [ع. مناهبة] (مص ل.) برابر هم دویدن در مسابقه. به سخن گرفتن. غارت کردن. (اِمص.) مسابه در دو. سخن‌گویی. غارت.

**مناهزت:** monāhazat(-he-) [ع. مناهزة] (مص ل.) نزدیک شدن با هم. پیش آمدن شکار را. فرصت یافتن و غنیمت شمردن. نزدیک شدن کودک به بلوغ.

**مناهضت:** monāhazat(-he-) [ع. مناهضة] (مص ل.) مقاومت نمودن با هم، برابری کردن در جنگ. (اِمص.) مقاومت، برابری.

**منبت:** manbet [ع.] (اِ.) محل روییدن، رستنگاه. محل رویش مو، پیاز بن مو در زیر جلد.

**منبت:** monabbat [ع. تنبیت] (اِمف.) رویانیده، رویانده شده. (ف.) نقش برجسته به شکل گل و گیاه و جز آن که روی چوب ایجاد کنند.

**منبر:** menbar [ع. حبشی] (اِ.) کرسی دارای یک یا چند پله که خطیب یا واعظ بر بالای آن نشیند و خطبه خواند یا وعظ کند؛ ج. منابر. افاده، تعلیم (بر بالای منبر). (عم.) سکویی در دکان نانوایی که نان‌های تازه را روی آن گسترند. منبر آلودگان: (کن.) قالب و جسد فاسقان. منبر نه‌پایه: (کن.) عرش، فلک نهم.

**منبر:** monbar [بر ساخته از «انبار»] (به صیغهٔ اِمف.) انبار شده، ذخیره نهاده.

**منبسط:** monbaset [ع.] (اِفا.) گسترده شونده. (ص.) پهن. شاد، خوشحال.

**منبع:** manba' [ع.] (اِ.) چشمه. اصل، منشاء؛ ج. منابع.

**منبعث:** monbaes [ع.] (اِفا.) براگیخته. نشأت یابنده، ناشی.

**منبل:** manbal (ص.) کاهل، بیکار.

**منبل:** monbel (ص.) بی‌اعتقاد، نامعتقد، منکر.

**منبه:** monabbeh [ع.] (اِفا.) آگاه کننده، هوشیار کننده.

**منت:** mennat [ع. منة] (مص ل.) نیکویی را که دربارهٔ کسی کرده‌اند به رخ او کشیدن. (اِمص.) احسان، نیکویی؛ ج. منن.

**منتبه:** montabeh [ع.] (اِفا.) آگاه، هوشیار.

**منتج:** monteǰ [ع.] (اِفا.) نتیجه دهنده. قیاس منتج: (منط.) قیاسی است که مقدمات آن درست باشد و ملتزم نتیجه بود؛ مق. قیاس عقیم. (اساس الاقتباس ۱۹۰؛ فرع. سج.)

سودمند. بچه آورنده.

**منتجب:** montaǰab [ع.] (امف.) برگزیده، اختیار شده.

**منتجب:** montaǰeb [ع.] (افا.) برگزیننده، اختیار کننده.

**منتجع:** montaǰa' [ع.] (ا.) منزلی که در آن به جستجوی احسان و آب و علف روند.

**منتجع:** montaǰe' [ع.] (افا.) آنکه به طلب احسان و آب و علف رود.

**منتحل:** montahal [ع.] (امف.) انتحال شده، به خود بسته (شعر دیگری را).

**منتحل:** montahel [ع.] (افا.) انتحال کننده، به خود نسبت دهنده (شعر دیگری را)؛ ج. منتحلین.

**منتخب:** montaxab [ع.] (امف.) برگزیده، انتخاب شده.

**منتخب:** montaxeb [ع.] (افا.) برگزیننده، انتخاب کننده؛ ج. منتخبین.

**منتر:** mantar [کلام مقدس، دعا] (ا.) دعا و وردی که شخص را قادر به تصرف در اشیاء و اشخاص می‌سازد؛ افسون. (ص.) مسحور، افسون شده. (عم.) دست انداخته، مسخره شده.

**منتزع:** montaza' [ع.] (امف.) کنده شده، برکنده. جدا شده.

**منتزع:** montaze' [ع.] (افا.) نتزاع کننده. جدا کننده.

**منتسب:** montasab [ع.] (امف.) نسبت داده شده. (ف.) خویشاوند؛ ج. منتسبین.

**منتسخ:** montasax [ع.] (افا.) نسخ کرده شده. نسخه گرفته شده. (ا.) نسخه.

**منتسخ:** montasex [ع.] (امف.) نسخ کننده، زایل کنده. نسخه (کتاب) گیرنده.

**منتشا:** mantašā [مأخوذ از نام شهر «منتشا»] (ا.) (تصـ.) عصایی مخصوص از چوب ستبر و گره‌دار که درویشان و قلندران با خود دارند.

**منتشر:** montašer [ع.] (افا.) گسترده شونده. فاش شونده. پراکنده شونده. پخش شونده، توزیع شونده.

**منتصب:** montaseb [ع.] (افا.) برپا شونده، برقرار گردنده. قایم، مرتفع.

**منتصر:** montaser [ع.] (افا.) نصرت یابنده، غالب.

**منتصف:** montasaf [ع.] (ا.) نیمهٔ چیزی، وسط چیزی (نیمهٔ ماه، نیمهٔ راه و غیره).

**منتظر:** montazar [ع.] (امف.) چشم‌داشته شده، چیزی که کسی انتظارش را بکشند. مهدی منتظر:مهدی‌موعود.

**منتظر:** montazer [ع.] (افا.) چشم دارنده، انتظار کشنده؛ ج. منتظرین. منتظر خدمت: (ادا.) کارمندی که موقتاً از کار بر کنار شده و در آن مدت حقوق انتظار خدمت به او دهند (در این صورت وی را منتظر خدمت با حقوق گویند) و یا بهیچوجه حقوقی به او پرداخته نمی‌شود (در این صورت او را منتظر خدمت بدون حقوق نامند.) منتظر خدمت شدن: (ادا.) موقتاً از کار بر کنار شدن کارمند. منتظر خدمت کردن: (ادا.) کارمندی را موقتاً از کار بر کنار کردن.

**منتظم:** montazam [ع.] (امف.) نظم یافته. مروارید به رشته کشیده. (ا.) جایی که در آن چیزها را منظم و مرتب کنند.

**منتعش:** montaeš [ع.] (افا.) آنکه پای را به هنگام لغزش نگاه می‌دارد. آنکه پس از افتادن برمی‌خیزد. به شده از بیماری، ناقه.

**منتفع:** montafa' [ع.] (امف.) سود برده شده.

**منتفع:** montafe' [ع.] (افا.) سود یابنده، نفع برنده.

**منتفی:** montafī [ع.] (افا.) نیست شونده، نابود گردنده. دور شونده، به یکسو شونده.

**منتقد:** montaγad [ع.] (امف.) درم خوب از بد سوا شده. (اد.) قطعه‌ای ادبی (شعر یا نثر) یا محصولی هنری که خوبی و بدی آن آشکار شده.

**مـنتقد:** montaγed [ع.] (افا.) آنکه درم خوب را از بد جدا کند و تشخیص دهد، صرافی کننده. (اد.) آنکه نیک و بد قطعه‌ای ادبی (شعر یا نثر) یا محصولی هنری را آشکار سازد؛ ج. منتقدین.

**منتقش:** montaγaš [ع.] (امف.) نقش شده. کنده کاری شده (نگین و جز آن).

**منتقش:** montaγeš [ع.] (افا.) نقش کننده. کنده کاری کننده (بر نگین و جز آن).

**مـنتقض:** montaγaz [ع.] (امف.) ریسمان تاب باز کرده. ویران شده (بنا.) شکسته شده (عهد و پیمان). باطل.

**منتقل:** montaγel [ع.] (افا.) از جایی به جای دیگر رونده، انتقال یابنده؛ ج. منتقلین.

**منتقم:** montaγem [ع.] (افا.) انتقام گیرنده، کینه کش؛ ج. منتقمین. منتقم حقیقی: خدای تعالی.

**مـنتکس:** montakes [ع.] (افا. ص.) سرنگون، نگونسار.

**مـنت‌کش:** mennat-kaš(keš) [ع. مـنت کشنده] (افا.) (تد.) کسی که با دیگری قهر است ولی به وسایلی سعی می‌کند توجه او را جلب و با وی آشتی کند.

**منتمی:** montamī (افا.) کسی که خود را به کسی یا چیزی نسبت کند؛ نسبت یابنده.

**مـنتهز:** montahez [ع.] (افا.) کسی که فرصت را غنیمت شمرد؛ فرصت‌یابنده؛ ج. منتهزین.

**منتهض:** montahez [ع.] (افا.) برخیزنده.

**منتهک:** montahek [ع.] (افا.) زشت کننده. آلوده کنندهٔ ناموس کسی. مانده و فرسوده و لاغر کننده.

**مـنتهی:** montahā [ع.] (امـف.) به پایان رسیده، به انجام رسیده. انجام داده. (ا.) پایان، انجام. از مبدأ تا منتهی: از اول تا آخر. (ق.) نهایت، النهایه. (ص.) آخر، آخرین. منتهی درجه: آخرین درجه. منتهی مراتب: (تد.) النهایه (در مورد استثناء بکار رود.) منتهی مراد (مقصود): نهایت مقصود، کمال مطلوب. به منتهی چیزی رسیدن: به پایان آن رسیدن.

**منتهی:** montahī [ع.] (افا.) به آخر رسنده، به انجام رسنده. به پایان رساننده. کسی که در علمی، فنی یا صنعتی استاد شده؛ مق. مبتدی. تمام شده.

**مـنثلم:** monsalem [ع.] (افـا.) رخنه‌دار و شکسته (شمشیر، آوند، دیوار و جز آنها).

**منثور:** mansūr [ع.] (امف.) پراکنده، متفرق. در نا سفته؛ مق. در منظوم، در نظیم. کلام غیرمنظوم؛ نثر. (گیا.) شب‌بوی هراتی، منسور. منثور اصغر: (گیا.) شب‌بوی زرد. منثور بری: (گیا.) شب‌بوی سلطانی.

**منج:** menǰ (ص.) (عم.) چیز لس و سفت شده (مانند چرم) (فرعا.جما.)

**مـنجح:** monǰeh [ع.] (افـا.) پیروزمند. کامیاب، کامروا؛ ج. مناجح، مناجیح.

**منجر:** monǰar(r) [ع.] (افا.) کشیده شونده، کشیده. (ف.) منتهی شونده.

**مـنجز:** monaǰǰaz [ع.] (امـف.) روا شده (حاجت)، وفا شده (وعده).

**مـنجز:** monǰez [ع.] (افـا.) وفـا کننده (وعده)، رواکننده (حاجت). (ص.) چست، چالاک (پز.) داروی مسهل.

**منجس:** monaǰǰas [ع.] (امف.) نجس کرده شده.

**منجس:** monaǰǰes [ع.] (افا.) نجس کننده.

**مـنجک:** manǰ-ak (ا.) نوعی شعبده که عبارت است از بیرون جهانیدن پاره‌های

آهن و سنگ‌ریزه از کاسهٔ آب یا قلم از دوات.

**منجک:** monǰ-ak (اِ.مصغ.) زنبورک. زنبور عسل کوچک.

**منجل:** menǰal [ع.] (اِ.) آلتی که به وسیلهٔ آن گیاه را درو کنند؛ داس؛ ج. مناجل. سنانی که زخم فراخ وارد آورد. کشت درهم پیچیده. (ف.) تیر بزرگ سوراخ‌داری که از سوراخ‌های آن زنجیرهایی را - که بدان‌ها سنگ‌های بزرگ آویزان کرده‌اند - می‌گذرانند و آن را برای آزمایش زور و قوت بکار برند.

**منجلاب:** manǰal-āb [ع. منجل (محل انداختن و ریختن) + ف. آب؟] (امر.) گودالی که در آن آب‌های بد بو و کثیف جمع گردد. آب بد بو و کثیف.

**منجلی:** menǰel-ī (ص.) (غم.) صفت چشمان کج شبیه چشم مغولان است (فرعا.جما.)

**منجلی:** monǰalī [ع.] (افا.) روشن شونده. (ص.) آشکار، جلوه گر.

**منجم:** manǰam [ع.] (ص.) روشن. (اِ.) معدن، کان.

**منجم:** monaǰǰem [ع.] (افا.) دانای علم نجوم؛ اخترشناس، ستاره‌شناس؛ ج. منجمین.

**منجمد:** monǰamed [ع.] (افا.) بسته شده؛ یخ بسته (آب یا مایع دیگر).

**منجنیق:** manǰanīγ [معر. = منجنیک] (اِ.) آلتی مرکب از فلاخن مانندی بزرگ که بر سر چوبی قوی تعبیه می‌شد و در جنگ‌های قدیم به وسیلهٔ آن سنگ و آتش بطرف دشمن پرتاب می‌کردند؛ کشکنجیر؛ ج. مناجیق. چوب بست مرتفعی که برای کارهای ساختمانی سازند.

**منجوق:** manǰūγ, mon- [= منجوق، متر، معر.] (اِ.) گوی و قبه‌ای که بر سر رایت (درفش) نصب می‌کردند؛ ماهچهٔ علم. علم، رایت، درفش. رایتی که بر کنگره‌های برج جهت اعلام نماز جماعت می‌افراشتند. چتر، سایبان. تاج. گوی و زینت‌های دیگر که بر بالای منار و برج به عنوان آیین‌بندی نصب کنند. دانه‌های ریز از جنس شیشه و بلور که زیور جامه سازند.

**منجی:** manǰā [ع.] (اِ.) مکان نجات، جای رهایی. زمین مرتفع.

**منجی:** monǰī [ع.] (افا.) نجات دهنده، رها کننده.

**منحت:** menhat [ع. منحة] (اِ.) بخشش، عطا.

**منحدر:** monhadar [ع.] (امف. اِ.) جایی که از آنجا به پایین روند.

**منحدر:** monhader [ع.] (افا.) از بالا به‌زیر آینده؛ فرود آینده.

**منحرف:** monharef [ع.] (افا.) از راه کج رونده. (هس.) شکل مربعی که ضلع‌های مقابل آن با هم مساوی نباشند و زوایای آن نیز قایمه نباشند.

**منحسم:** monhasem [ع.] (افا.) بریده شونده.

**منحصر:** monhaser [ع.] (افا.) انحصار یابنده. (ص.) محدود. (ف.) مختص، ویژه. منحصر به فرد: یگانه، یکتا (شخص یا شئ).

**منحط:** monhat(t) [ع.] (افا. ص.) انحطاط یابنده، پست شونده. کم شونده. (ص.) پست، پایین.

**منحل:** monhal(l) [ع.] (افا.) حل شونده (مانند شکر در آب). گشوده شونده (غم.) (ف.) تعطیل شونده، برچیده شونده.

**منحنی:** monhanī [ع.] (افا.) خمیده، کج. (ف.) خمیده قامت. خط منحنی: (هس.) خطی است که نه راست (مستقیم) باشد و نه شکسته (منکسر)؛ مق. خط مستقیم و خط

منکسر. مرکز منحنی: (هس.) نقطه‌ای است که نقاط منحنی نسبت به آن متقارنند چون مرکز دایره و کره.

**منحور:** manhūr [ع.] (امف.) نحر کرده شده، گلو بریده. (عر.) نحر اجتماع جدع و کشف است. در مفعولات «لا» بماند، «فع» بجای آن بنهند و فع چون از مفعولات خیزد آن را منحور خوانند یعنی گلوبریده، از بهر آنک بدین زحاف از این جزو گویی رمقی بیش نمی‌ماند آن را نحر خواندند. (المعجم، مد. چا. ۱:۴۳).

**منحوس:** manhūs [ع.] (امف.) شوم، نامیمون، بداختر. ایام منحوسه: بنظر قدما در ماه‌های قمری روزهای ذیل نحس بشمار می‌رفتند:

«هفت روزی نحس باشد در مَهی
زان حذر کن تا نیابی هیچ رنج
سه و پنج و سیزده با شانزده
بیست‌ویک با بیست‌وچار و بیست‌وپنج»

ضح.ـ نحس (شوم است) فعل لازم است و اسم مفعول از آن در عربی نیامده و صفت از آن نحْس و نحِس و نحیس است.

**منحول:** manhūl [ع.] (امف.) سخن یا شعر دیگری که به خود بر بسته باشند.

**منخدع:** monxade' [ع.] (افا.) گول خورنده، فریفته شونده.

**منخر:** menxar, manxar(-er) [ع.] (ا.) سوراخ بینی؛ ج. مناخر.

**منخرط:** monxaret [ع.] (افا.) درکشیده شونده به رشته. آراسته. خراطی شده، تراشیده.

**منخرق:** monxareγ [ع.] (افا.) پاره شونده، دریده گردنده.

**منخرم:** monxarem [ع.] (افا.) شکافته شونده، بریده.

**منخزل:** monxazal [ع.] (افا.) منقطع، بریده. با تبختر رونده.

**منخسف:** monxasef [ع.] (افا.) پوشیده شونده، پنهان گردنده. ماه گرفته.

**منخفض:** monxafez [ع.] (افا.) فرود آینده، به نشیب افتاده، پست شده.

**منخفض:** monxafaz [ع.] (ا.) محل انحطاط.

**منخل:** monxal, -xol [ع.] (ا.) غربال، پرویزن؛ ج. مناخل.

**منخلع:** monxale' [ع.] (افا.) از جای کنده. (ف.) منقطع.

**مندبور:** mandabūr [= مندهبور، قس. بی‌چیز] (ص.) بدبخت، مفلوک.

**مندرج:** mondareǰ [ع.] (افا.) درج شونده، داخل شونده، گنجیده.

**مندرس:** mondares [ع.] (افا.) کهنه، فرسوده.

**مندف:** mendaf [ع.] (ا.) کمان حلاجی.

**مندفع:** mondafe' [ع.] (افا.) دفع شونده، بیرون ریزنده، دور شونده.

**مندک:** mondak(k) [ع. اندکاک] (امف.) برابر و هموار گردیده (مکان)، ویران شده، منهدم گشته. (ف.) نابود. (ف.) مجاب، مغلوب. خسته و مندک: (عم.) خسته و کوفته.

**مندل:** mandal [= منده] (ا.) دایره‌ای که معزمان بر دور خود کشند و در میان آن نشینند و دعا و عزیمت خوانند.

**مندل:** mandal [هند.] (ا.) نوعی دهل.

**مندمج:** mondameǰ [ع.] (افا.) داخل شونده، در آینده در چیزی.

**مندمل:** mondamel [ع.] (افا.) جراحت به شده، بهبود یافته.

**مندوب:** mandūb [ع.] (امف.) کسی که وی را برای انجام دادن مهمی برگزینند و بجایی فرستند، برگزیده، منتخب.

**مندور:** mandūr [= مندبور = مندوور] (ص.) بدبخت، درمانده. اندوهناک، غمگین.

**منده:** manda(-e) (ا.) کوزهٔ دسته شکسته.

**مندیل:** mendīl(man-) [ع.] (ا.) دستمال، دستار، عمامه؛ ج. منادیل.

**منذر:** monzer [ع.] (افا.) ترساننده، بیم کننده؛ ج. منذرین. نامی است از نام‌های پیغمبر اسلام(ص) (زیرا که مردم را از خدا می‌ترسانید.)

**منذور:** manzūr [ع.] (امف.) نذر شده، عهد و پیمان شده.

**منزجر:** monzaǰer [ع.] (افا.) بازایستنده، سر باز زننده. نفرت کننده، متنفر.

**منزحف:** monzahef [ع.] (افا.) دور شونده از اصل. (عر.) تغییر یافته از لحاظ وزن عروضی، شعری که وزن آن مختل و خارج از قاعدهٔ عروضی باشد.

**منزع:** manza' [ع.] (ا.) کشیدنگاه (کمان).

**منزعج:** monzaeǰ [ع.] (افا.) پریشان، ناراحت، بی‌آرام.

**منزل:** manzel [ع.] (ا.) جای فرود آمدن در سفر؛ مرحله. مسافت بین دو توقفگاه مسافران (در قدیم). سرای، خانه؛ ج. منازل. منزل به منزل: (ق‌مر.) از منزلی به منزلی دیگر. مرحله به مرحله. منزل بی‌منزل: آنجا که نه خلا باشد و نه ملا. منزل جان: مقصد جان و روح. (کنـ.) بدن انسان. (کنـ.) عالم علوی. منزل حزن: جای غم‌آور. (کنـ.) کرهٔ زمین. منزل خاکی: کرهٔ زمین. منزل نبهره‌فریب: (کنـ.) کرهٔ زمین.

**منزل:** monzal [ع.] (امف.) فرود آمده. وحی منزل: وحیی که از طرف خدا نازل شده.

**منزلت:** manzelat [ع. منزلة] (ا.) درجه، مرتبه، مقام.

**منزلگاه:** manzel-gāh [ع. ف. = منزلگه] (ا.) جای فرود آمدن، منزل. ضح.ـ «منزل» خود اسم مکان است و احتیاج به پسوند مکان ندارد ولی در فارسی آن را به «گاه» (پسوند مکان) ملحق کنند.

**منزوی:** monzavī [ع.] (افا.) آنکه از مردم کناره گیرد و گوشه گزیند؛ گوشه‌نشین، معتزل. (ف.) مستور.

**منزه:** monazzah [ع.] (امف.) پاک کرده شده. (ص.) پاک، پاکیزه.

**منزه:** monazzeh [ع.] (افا.) پاک کننده. پاک داننده. (تصـ.) سالکی که ذات حق را به صفت تنزیه شناسد و از حیثیت ظهور در مناظر ندیده و ندانسته باشد.

**منساق:** mansāγ [ع.] (ص.) خویشاوند. تابع، پیرو.

**منساق:** monsāγ [ع.] سوق یابنده، کشانیده.

**منسجم:** monsaǰem [ع.] (افا.) آب ریخته شونده. کلام با نظم.

**منسحب:** monsaheb [ع.] (افا.) کشیده شونده.

**منسد:** monsad(d) [ع.] (ص.) بسته شده، گشوده ناشدنی.

**منسرح:** monsareh [ع.] (افا.) حیوان تند و آسان رونده. مرد بر پشت خفته و هر دو پا باز کرده. کسی که از لباس خویش بیرون آید؛ برهنه. (عر.) یکی از بحرهای عروضی که اصل آن بر وزن مستفعلن مفعولات است اما سالم آن معمول نیست. بحر منسرح مزاحف.

**منسک:** mansek [ع.] (ا.) جای قربانی کردن. جای عبادت. طریقهٔ عبادت؛ ج. مناسک.

**منسلک:** monsalek [ع.] (ا.) داخل شونده، درآینده. آنکه وارد مسلکی شده. در رشته کشیده.

**منسم:** mansem [ع.] (اِ.) سپل شتر، شترمرغ و فیل. نشانهٔ راه، علامت راه. راه، روش. (گیا.) گیاهی است که دانه‌هایش را حب المنسم خوانند.

**منسوب:** mansūb [ع.] (امف.) نسبت داده شده. (ص.) مربوط، پیوسته. خویشاوند، خویش؛ ج. منسوبین. (اد.) شعری که شامل عشقبازی با زنان است. (اِ.) نوعی از خطوط اسلامی. (سلوک مقریزی ۷۱۸.)

**منسوج:** mansūǰ [ع.] (امف.) بافته شده. (اِ.) پارچه؛ ج. (متداول) منسوجات.

**منسوخ:** mansūx [ع.] (امف.) نیست کرده شده، از بین برده. باطل کرده شده، نسخ گردیده. (اصول) رفع حکم ثابت قبلی است به واسطهٔ حکمی دیگر که وارد بر آن می‌شود. (دستور ج ۳ ص ۳۵۶؛ فرع. سج.) به عقیدهٔ اهل تناسخ، روحی که پس از مردن جسمی داخل جسم دیگر شود.

**منسی:** mansī(yy) [ع.] (امف.) فراموش شده.

**منسی:** monsī [ع.] (افا.) آنکه یا آنچه سبب فراموشی گردد.

**منش:** man-eš (امص.) اندیشه کردن، تفکر. (اِ.) خوی، عادت، طبیعت. طبع بلند، شخصیت عالی.

**منشآت:** monša'-āt [ع.] (امف.) ج. منشأه (منشأ). نوشته شده‌ها. نامه‌ها. مراسلات. جواری منشآت: کشتی‌های رونده. (مأخوذ از آیهٔ ۲۴ سورهٔ ۵۵ «الرحمن»).

**منشار:** menšār [ع.] (اِ.) ارّه. چوب پنجه‌دار که به وسیلهٔ آن غله را بر باد دهند. (جاند.) ارّه‌ماهی.

**منشال:** menšāl [ع.] (اِ.) ابزاری آهنین که به وسیلهٔ آن گوشت از دیگ بیرون کنند؛ چنگک؛ ج. مناشل.

**منشأ:** manša' [ع. ف. منشا] (اِ.) محل پیدایش، محل صدور. جای نشو و نما. اصل، مبدأ.

**منشأ:** monša' [ع.] (امف.) بوجود آمده. نوشته شده (ادبی مخصوصاً). (اِ.) نامه، مراسله.

**منشد:** monšad [ع.] (امف.) شعر خوانده شده از دیگری.

**منشد:** monšed [ع.] (افا.) خواننده و آورندهٔ شعر از دیگری؛ مق. منشی. راه نماینده. هجو کننده.

**منشرح:** monšareh [ع.] (افا.) باز شونده. (ص.) باز، گشاده. واضح، آشکار.

**منشعب:** monšaeb [ع.] (افا.) شعبه شعبه شونده، شاخه شاخه شده. (ف.) جدا شونده، متفرع.

**منشف:** menšaf [ع.] (اِ.) دستمال، رومال؛ ج. مناشف.

**منشفه:** menšaf-a(-e) [ع. منشفة] (اِ.) حوله (حمام و جز آن).

**منشق:** monšaγ(γ) [ع.] (افا.) شکافته شونده. (ص.) شکافته، پاره.

**منشور:** manšūr [ع.] (امف.) پراکنده، نشر شده. زنده شده، مبعوث. (اِ.) نامهٔ دولتی که سرش بسته نباشد (قاموس)، از قبیل فرمان‌ها و دستورهای غیر محرمانه؛ ج. مناشیر. قلمی (شعبه‌ای) است از عربی مستخرج از قلم ریاسی یا مدور کبیر. (ترجمهٔ الفهرست. ۱۴).

**منشور:** manšūr [ع. موشور] (اِ.) (هسـ.) چند وجهیی است که قاعده‌هایش چند ضلعی متوازی و وجوه جانبی آن متوازی الاضلاع باشند، فصل مشترک هر دو وجه را «یال» نامند؛ شوشه (فره.) منشور قایم: (هسـ.) منشوری است که یالش بر قاعده عمود باشد. منشور مایل: (هسـ.) منشوری است که یالش بر قاعده عمود نباشد. منشور ناقص: (هسـ.)

مـنشوری است کـه قـاعده‌های آن بـا هـم متوازی نباشند.

**منشی:** monšī [ع.] (افا.) خلق کننده، ایجاد کـننده. نـویسنده، دبیر. (اد.) خـوانـنده و آورندهٔ شعر از خویشتن؛ مق. منشد. مـنشی فلک: (کن.) عطارد.

**منصب:** manseb(-sab) [ع.] (ا.) مقام، رتبه، درجه. شغل رسمی؛ ج. مناصب.

**منصرف:** monsaref [ع.] (افا.) برگردنده، بازگردنده. از جایی به جایی گردنده. کسـی که از قصد خود صرف‌نظر کند. (نحو. ع.) کـلمه‌ای کـه تـنوع در آن داخـل شـود و حـرکات در آخـر آن ظـاهر گـردد؛ مـق. غیرمنصرف.

**منصرم:** monsarem [ع.] (افا.) بریده، جدا، منقطع (ریسمان و غیره).

**منصف:** monsef [ع.] (افا.) انصاف دهنده، داد دهنده.

**منصف:** monassef [ع.] دو نیمه کننده.

**مـنصفانه:** monsef-āna(-e) [ع. ف.] (ص. ق.) از روی عدل و انصاف.

**مـنصفه:** monsef-a(-e) [ع. مـنصفة] (افـا.) مؤنث منصف. هیئت (هیأت) منصفه: (حق.) در بعض جرایم سیاسی و جز آن، گروهی به تعداد معین از افـراد عـادی طبق قـانون در دادگـاه شـرکت مـی‌کنند و پس از خـتم دادرسـی بـا هـیئت دادرسـان بـه مشـاوره می‌پردازند و نظر خود را اظهار می‌کنند. این نظر جنبهٔ مشـورتی دارد و حکـم قـطعی بـا دادرسان دادگاه می‌باشد (رجـوع بـه قـانون هیئت منصفه شود.)

**مـنصلح:** monsaleh [ع.] (افـا.) اصـلاح شونده. ضح.ـ مرحـوم بـهار نـوشته: «چـنین استعمالی در عرب و عجم بنظر حقیر نرسید و در کتب معتبر لغت نیافتم.» (سبک‌شناسی ۷۴:۲).

**منصوب:** mansūb [ع.] (امف.) نصب کرده شده، برپا کرده. به شغلی گماشته. (نحو.ع.) کلمه‌ای که حرف آخرش براثر عاملی دارای فتحه (زبر) یا تنوین مفتوح باشد.

**منصور:** mansūr [ع.] (امف.) نصرت داده، یاری کرده شده، مظفر. نامی است از نام‌های مردان.

**منصوص:** mansūs [ع.] (امف.) معین شده. در نهایت تفحص تـحقیق شـده. بـه ثـبوت رسانیده. آنچه از آیات قرآن و احادیث که صریح و آشکار باشد و مـحتاج بـه تأدیـل نبود.

**منصه:** menassa(-e) [ع. منصة] (ا.) کرسیی که عروس بر آن نشیند. منسهٔ عرض: کرسیی که کنیزکان را برای فروش بر آن برآورند. (سبک‌شناسی ۳۳:۲) جای ظـهور چـیزی. ضح.ـ در تداول فارسی‌زبانان بـه فـتح مـیم تلفظ شود.

**منضج:** monzaǰ [ع.] (امف.) پخته شده. بار رسیده شده.

**منضج:** monzeǰ [ع.] (افا.) پزنده. (پز.قد.) دوایی که خلط و ماده را بپزد و مهیای دفـع کند.

**مـنضد:** monazzad [ع.] (امـف.) روی هـم چیده، کالای برهم نهاده و مرتب شده.

**مـنضم:** monzam(m) [ع.] (افـا.) فـراهـم آمـده. (ف.) ضـمیمه شـده، پیوسته. لؤلؤ منضم: مروارید میان باریک.

**منضود:** manzūd [ع.] (امف.) برهم نهاده.

**منطبع:** montabe' [ع.] (افا.) نقش شونده، نقش شده. چاپ شده، طبع شده.

**منطبعه:** montabe'-a(-e) [ع. منطبعة] (افا.) مؤنث منطبع. نقش شده. چاپ شده. ضح.ـ در فارسی غالباً مراعات تأنیث نشود. نـفس منطبعه: (فل. قد.) نفس فـلکی است. حکـما گویند افـلاک را دو مـحرک است: یکـی

محرک قریب که عبارت از قوت مجرد از ماده باشد و آن نفس ناطقه و مدبره است. دیگر محرک بعید که عبارت از قوت جسمانی ساری در جرم آنها است و آن را نفس منطبعه گویند. پس افلاک را دو نفس است: یکی نفس ناطقهٔ مدبره و دیگری نفس منطبعهٔ ساری درجرم آنها (دستور ج ۳ ص ۳۵۱؛ فرع.سج.)

**منطبق:** montabeγ [ع.] (افا.) بر هم نهاده شونده، بر روی هم نهاده. مطابق، برابر.

**منطفی:** montafī [ع.] (افا.) خاموش شونده (چراغ، آتش)، فرونشانده. (ص.) خاموش.

**منطق:** manteγ [ع.] (مصل.) سخن گفتن، تکلم کردن. (امص.) سخن‌گویی. (ا.) سخن، گفتار. (فل.) علم به قواعد و قوانینی است که فکر را هدایت کند و از خطا مصون دارد. ضح.ـ منطق را می‌توان به مطالعه و علم حقیقت تعریف کرد زیرا که میان حقیقت و خطا امتیاز می‌گذارد و آن دو را مخالف یکدیگر می‌داند و یا از آن جهت که در منطق سعی در نشان دادن این می‌شود که چگونه باید انسان برای وصول به حقیقت و احتراز از خطا استدلال کند می‌توان در تعریف آن گفت که منطق مطالعه و علم قوانین استدلال است. از این گذشته منطق را هنر فکر کردن نیز نامیده‌اند. (فلیسین شاله. فلسفهٔ علمی. ترجمهٔ دکتر مهدوی. چا. ۲ ص ۲۳) منطق صوری: (منط.) از قوانین عمومی حکم و استدلال بحث می‌ند. به این معنی که صورت حکم و استدلال (صرف‌نظر از مواد و مواردی که بر آنها تعلق می‌گیرد) باید از قوانین عمومی فکر، مانند قوانین توافق فکر بشر با خود و عدم تناقض، تبعیت کند... در تعریف منطق صوری می‌توان گفت که آن مطالعه و علم مطابقت فکر با خود و یا علم استنتاج و نتیجه است. (فلیسین شاله. فلسفهٔ علمی. ترجمهٔ دکتر مهدوی. چا. ۲ ص ۲۴ـ۲۵) منطق عملی (اعمالی): (منط.) قوانین خصوصیی که فکر برای یافتن حقیقت در موارد خاصی باید از آنها تبعیت کند، مطالعه می‌شود. حقیقت را به یک وجه و به یک طریق جستجو نمی‌کنیم، بلکه در مورد هر یک از آنها راه و روش معینی را برای رسیدن به منظور پیش می‌گیریم. از این روی غالباً منطق عملی را به مطالعه و علم مطابقت فکر با موضوع‌های خود و یا علم حقیقت تعریف کرده‌اند. (فلیسین شاله. فلسفهٔ علمی. ترجمهٔ دکتر مهدوی. چا. ۲ ص ۲۵).

**منطق:** mentaγ [ع.] (ا.) کمربند، منطقه؛ ج. مناطق.

**منطق:** monteγ [ع.] (افا.) به نطق آورنده، گویا گرداننده.

**منطقی:** manteγ-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به منطق: منطق‌دان، عالم منطق؛ ج. منطقیون، منطقیین. آنچه از روی منطق و تعقل گفته شده باشد.

**منطمس:** montames [ع.] (افا.) فرو نشیننده. نیست شونده. ناپدید شونده (ستاره و جز آن).

**منطوق:** mantūγ [ع.] (امف.) نطق کرده شده، گفته شده. (ا.) ظاهر هر سخن؛ مق. مفهوم.

**منطوی:** montavī [ع.] (افا.) درپیچیده شونده، نوردیده. (ف.) حاوی، مشتمل.

**منطیق:** mentīγ [ع.] (ص.) زبان‌آور، خوش کلام.

**منظر:** manzar [ع.] (ا.) محل نظر، جای نگریستن، جایی که بر آن نظر افتد. چشم. منظر چشم: مردمک، مردم دیده. آنچه برابر چشم واقع شود؛ دورنما، چشم‌انداز؛ ج. مناظر. منظر نیم‌خایه: (کن.) آسمان. (کن.)

گنبد. ظاهر شخص؛ مق. مخبر. (ف.) روزن.

**منظره:** manzar-a(-e) [ع. منظرة] (ا.) محل نظر، جای نگریستن. آنچه برابر چشم واقع شود، چشم‌انداز. دورنمایی از درختان، جنگل، کوه، دریا، کارخانه، ده، شهر و غیره. (ف.) روزن.

**منظم:** monazzam [ع.] (امف.) نظم داده، مرتب. جواهر به رشته کشیده. (ق.) (ف.) پشت سرهم، پیاپی.

**منظم:** manzem [ع.] (ا.) محل نظم؛ ج. مناظم.

**منظور:** manzūr [ع.] (امف.) دیده شده، نظر کرده شده. مقصود، مراد. مقبول، پسند افتاده. منظور نظر: لایق نظر، مورد توجه.

**منظوم:** manzūm [ع.] (امف.) به رشته کشیده (جواهر.) اراسته، مرتب. به رشتهٔ نظم درآمده، کلام موزون؛ مق. منثور.

**منع:** man' [ع.] (مص‌م.) بازداشتن، جلوگیری کردن. (امص.) جلوگیری، ممانعت. منع تعقیب: (حق.) جلوگیری بازپرس از تعقیب متهم.

**منعدم:** mon'adem [ع.] (افا.) نیست شونده، نابود گردنده.

**منعطف:** mon'ataf [ع.] (ا.) خم رودخانه. جایی که راه کج شود و بسوی دیگر پیچ خورد.

**منعطف:** mon'atef [ع.] (افا.) خم گیرنده، خمیده.

**منعقد:** mon'aγed [ع.] (افا.) بسته شونده، بسته (عهد و پیمان و غیره). (ص.) مایع سفت شده. برپا شده.

**منعکس:** mon'akes [ع.] (افا.) عکس پذیرفته. انعکاس یافته (چنانکه چهرهٔ شخصی در آیینه). پرتو افکننده. برگشته، منقلب شده، واژگون.

**منعل:** mona''al [ع.] (امف.) ستور نعل کرده. عین منعل: در شیوهٔ خط ثلث سه قسم عین (ع) است: منعل، فم الاسد، فم الثعبان (حاشیهٔ دیوان خاقانی نسخهٔ پاریس). در اصطلاح خطاطان عین نعلی عین اول (ع) را گویند (حاشیهٔ دیوان خاقانی. چا. عبد) (تعلیقات دیوان خاقانی. سج. ۱۰۳۴).

**منعم:** mon'am [ع.] (امف.) انعام داده، احسان کرده شده؛ ج. منعمین.

**منعم:** mon'em [ع.] (افا.) نعمت دهنده، احسان کننده، بخشش کننده. (ص.) مالدار، غنی، توانگر.

**منغر:** manγor (ا.) نوعی پول ریزهٔ کوچک.

**منغر:** monγor (ا.) قدح بزرگی که در آن شراب خورند.

**منغص:** monaγγas [ع.] (امف.) تیره گردانیده، مکدر. ناخوش گردانیده (عیش و غیره).

**منغص:** monaγγes [ع.] (افا.) تیره گرداننده. ناخوش کننده.

**منغمر:** monγamer [ع.] (افا.) فرو رونده (در آب).

**منغمس:** monγames [ع.] (افا.) فرو رونده (در آب).

**منفاق:** menfāγ [ع.] (ص.) مرد بسیار پر خرج، پر نفقه.

**منفتل:** monfatel [ع.] (افا.) فتیله شونده، تابیده.

**منفجر:** monfaǰer [ع.] (افا. ص.) شکافته، گشوده شده. (ا.) آب روان. زخمی که چرک از آن جاری شود. (ف.) ترکنده.

**منفذ:** manfaz [ع.] (ا.) سوراخ. پنجره؛ ج. منافذ.

**منفذ:** manfez(-faz) [ع.] (ا.) موضوع نفوذ چیزی؛ ج. منافذ. ضح.ـ در عربی به کسر فاء ولی در تداول فارسی به فتح فاء تلفظ شود.

**منفرج:** monfareǰ [ع.] (اِفا.) رخنه دارنده، دارای فرجه. (ص.) دور، جدا.

**منفرد:** monfared [ع.] (اِفا. ص.) تنها، یگانه. بی‌مانند، بی‌نظیر. (شطرنج) حالت پیاده‌ای است که پیاده‌های دیگر دور شده و دفاع از آن مقدور نیست؛ مق. پیوسته.

**منفسح:** monfasah [ع.] (اِمف.) گشاد، گشاده.

**منفسح:** monfaseh [ع.] (اِفا. ص.) شاد، خرم، گشاده دل.

**منفسخ:** monfasex [ع.] (اِفا. ص.) فسخ شده، برانداخته شده، لغو شده (عهد، بیع، نکاح و جز آنها).

**منفصل:** monfasel [ع.] (اِفا.) جدا شونده، جدا شده. قطعه قطعه شده.

**منفصله:** monfasel-a(-e) [ع. منفصلة] (اِفا.) مؤنث منفصل؛ ج. منفصلات. قضیهٔ منفصله: (منط.) قضیه‌ای است که حکم در آن به انفصال باشد.

**منفصم:** monfasem [ع.] (اِفا. ص.) شکسته، قطع شده، گسسته.

**منفعت:** manfaat [ع. منفعة] (اِ.) سود، بهره، فایده؛ ج. منافع.

**منفعل:** monfael [ع.] (اِفا.) اثر پذیرنده، پذیرا. شرمنده، خجل. منفعل اول: (فل.) جسم. (مصنفات باباافضل ج ۱ رسالهٔ ۲ ص ۲۵؛ فرع. سج.)

**منفق:** monfeγ [ع.] (اِفا.) نفقه دهنده، خرج دهنده. کسی که در راه خدا چیزی دهد.

**منفک:** monfak(k) [ع.] (اِفا.) جدا شونده، باز شده.

**منفور:** manfūr [ع.] (اِمف.) مورد نفرت واقع شده، ناپسند، دور شده؛ ج. منفورین.

**منفی:** manfā [ع.] (اِ.) محل تبعید، تبعیدگاه.

**منفی:** manfī [ع.] (اِمف.) نیست شده. دور کرده، رانده شده. تبعید شده (از شهر خود). (دس.) سخنی که در آن حرف نفی باشد. جملهٔ منفی: (دس.) جمله‌ای که در آن حرف نفی باشد؛ مق. جملهٔ مثبت. فعل منفی: (دس.) فعلی که مسبوق به ادوات نفی باشد: نرفت.

**منفی‌باف:** m.-bāf [ع. ف. = منفی‌بافنده] (ص‌فا.) کسی که همیشه جنبهٔ منفی امور را می‌بند و حتی‌المقدور از انجام دادن کار یا اظهار امیدواری نسبت به آن خودداری می‌کند و غالباً به شرح معایب و موانع و مشکلات آن می‌پردازد (فرعا.جما.)

**منقاد:** monγād [ع.] (اِفا. ص.) فرمانبردار، مطیع.

**منقار:** menγār [ع.] (اِ.) نوک پرنده، نول، تک. آلتی فلزی که با آن روی چوب و سنگ کنده‌کاری کنند. منقار وقت و ساعت: حلقه‌ای که بست و گشاد ساعت وابسته بدانست. منقار قار: (کنـ.) زبانهٔ قلم که بدان نویسند. منقار گل: (کنـ.) زبان.

**منقاش:** menγāš [ع.] (اِ.) آلتی که به وسیلهٔ آن موی را از اعضای بدن کنند؛ موچین، موچینه.

**منقبت:** manγabat [ع. منقبة] (اِ.) آنچه مایهٔ ستایش دیگران و فخر و مباهات شخص باشد؛ هنر؛ ج. مناقب.

**منقبض:** monγabez [ع.] (اِفا.) گرفته شونده، گرفته. جمع شده، چروکیده، ترنجیده.

**منقح:** monaγγah [ع.] (اِمف.) پاک کرده شده. اصلاح شده، تهذیب شده.

**منقح:** monaγγeh [ع.] (اِفا.) پاک کننده. اصلاح کننده، تهذیب کننده.

**منقذ:** monγez [ع.] (اِفا.) نجات دهنده، رهاننده.

**منقرض:** monγarez [ع.] (اِفا.) از بین رونده، نابود شده.

**منقسم:** monγasem [ع.] (إفا.) تقسیم شونده، بخش بخش شده.

**منقّش:** monaγγaš [ع.] (إمف.) نقاشی شده، نقش و نگار گردیده.

**منقّش:** monaγγeš [ع.] (إفا.) نقش کننده. کنده کاری کننده (بر نگین و جزآن).

**منقصت:** manγasat [ع. منقصة] (إ.) کمی، کاستی. عیب؛ ج. مناقص.

**منقض:** monγaz(z) [ع.] (إفا. ص.) بازی که از هوا بر شکار فرود آید. سواری که بر دشمن هجوم آورد. دیوار افتاده یا دیواری که نزدیک افتادن باشد. ستارهٔ از هوا فرود آمده.

**منقضی:** monγazī [ع.] (إفا.) سپری شونده، گذشته.

**منقّط:** monaγγat [ع.] (إمف.) نقطه‌دار، منقوط.

**منقطع:** monγate' [ع.] (إفا.) گسسته شونده، گسسته، بریده.

**منقل:** manγal [ع.] (إ.) آلتی است که در آن آتش افروزند؛ آتشدان. ضح.- این معنی مخصوص فارسی است و در عربی به معنی راه در کوه، راه کوتاه و کفش کهنه است.

**منقلب:** monγaleb [ع.] (إفا.) واژگون شونده، برگردنده، برگشته. بهم خورده (حال)، حالی به حالی شده. ناراحت، مضطرب، پریشان.

**منقلع:** monγale' [ع.] (إفا.) برکنده، از بن کنده.

**منقله:** manγala(-e) [ع. منقلة] (إ.) جای زغال، انگشت‌دان.

**منقلی:** manγal-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به منقل. (عم.) مبتلی به کشیدن تریاک، تریاکی، عملی (فرعا.جما.)

**منقور:** manγūr [ع.] (إمف.) کنده شده، نقر شده، کنده. سوراخ شده. ساییده شده. منقور بودن: کنده شدن.

**منقوش:** manγūš [ع.] (إمف.) نقش شده، نگاشته.

**منقوط:** manγūt [ع.] (إمف.) نقطه‌دار. حرف (حروف) منقوط: حرف (حروفی) که دارای نقطه باشد؛ مق. حرف (حروف) عطل، مهمله.

**منقول:** manγūl [ع.] (إمف.) نقل شده، جابجا گردیده. روایت شده (قول، حدیث). مروی. آنچه که روایت شود از پیشوایان دین و آن شامل اخبار و احادیث است؛ مق. معقول. آنچه قابل حمل و نقل باشد؛ مق. غیرمنقول (اد.) کلمه‌ای که از معنی لغوی خود به معنی دیگری نقل شده و در معنی دوم بطور حقیقت و بدون قرینه استعمال گردد، مانند کلمهٔ «نماز» که در اصل لغت به معنی خم شدن و تعظیم کردن است و بعداً به معنی عبادت مخصوص مسلمانان بطور حقیقت استعمال شده. ضح.- منقول یا اصطلاحی است یا شرعی و یا عرفی. اول مانند «فعل» که در لغت به معنی کردن است و در علم صرف به معنی کلمه‌ای که دارای معنی مستقل و دال بر زمان (ماضی، حال یا استقبال) منقول گردیده، دوم مانند نماز که در فوق گذشت. سوم مانند «دار» که به معنی درخت است و در عرف به معنی چوبی که محکوم به اعدام را بدان آویزند، گرفته شده.

**منقّی:** monaγγā [ع.] (إمف.) پاک کرده شده. آنچه که مغز آن را بیرون آورده باشند. (گیا.) انگوری که دانه‌های آن را بیرون آورده باشند. (تحفهٔ حکیم مؤمن در مادهٔ: زبیب) انگور منقی: (گیا.) نوعی انگور که حبه‌هایش شبیه انگور ریش‌بابا ولی کشیدگیش از آن بیشتر و نیز درشت‌تر است. با این ترتیب می‌توان گفت که حبه‌های این

انگور درشت‌ترین حبه‌ها در بین انواع انگور است و خوشه‌اش نیز از انگورهای دیگر طویلتر و فاصلهٔ بین حبه‌ها نیز بیشتر است. هسته‌هایش نسبةً درشت است و در اطراف بروجرد و اصفهان فراوان می‌باشد. مویز منقی: (گیا.) مویزی که دانه‌اش را بیرون آورده و پاک کرده باشند.

**منکب:** mankeb [ع.] (اِ.) محل اتصال بازو و کتف. دوش، کتف؛ ج. مناکب.

**منکر:** monkar [ع.] (اِمف. ص.) ناشناخته؛ مق. معروف. زشت، ناپسند. قول و فعلی که برخلاف رضای خدا باشد؛ ج. منکرات، مناکر. نهی از منکر: (شرع.) منع کردن از اعمال نامشروع. زیرک، فطن؛ ج. منکرون. مناکیر. شگفت، عجیب.

**منکر:** monker [ع.] (اِفا.) انکارکننده. جاهل؛ ج. منکرین.

**منکسر:** monkaser [ع.] (اِفا.) شکسته شونده، شکسته. خط منکسر: (هس.) خطی مرکب از چند خط مستقیم که در ملتقای هر دو خط از آنها زاویه‌ای تشکیل شده.

**منقوص:** manγūs [ع.] (اِمف.) کم کرده شده، آنچه در وی نقصان واقع شود. (عر.) نقص آن است که از مفاعیلن معصوب نون بیندازی، مفاعیل بماند به ضم لام و مفاعیل چون از مفاعلتن منشعب باشد، آن را منقوص خوانند (المعجم. مد. چا. ۱:۶۱). (صرف. ع.) کلمه‌ای که آخر آن یاء باشد مانند قاضی و صافی (فرعم. سج.)

**منکسف:** monkasef [ع.] (اِفا.) آفتاب، ماه یا سیاره‌ای که تمام یا بخشی از آن گرفته شده باشد. (اختصاصاً) آفتاب در وقتی که تمام یا بخشی از آن گرفته شده باشد.

**منکشف:** monkašef [ع.] (اِفا.) آشکار شونده. (ص.) آشکارا، هویدا. برهنه.

**منکوب:** mankūb [ع.] (اِمف.) رنج رسیده، دچار نکبت شده. مغلوب.

**منکوح:** mankūh [ع.] (اِمف.) عقد زناشویی، بسته، نکاح کرده.

**منکوس:** mankūs [ع.] (اِمف.) نگونسار شده، سرنگون. (اِ.) شکلی است از اشکال رمل.

**منگ:** mang (اِ.) قمار.

**منگ:** mang (اِ.) خمیازه، دهان دره.

**منگ:** mang (ص.) (عم.) گیج، سرگشته. (عم.) کسی که برابر غلبهٔ بیماری یا مسمومیت و نظایر آن گرفتار سرگیجه شده باشد یا در سر خود سنگینی احساس کند (فرعا.جما.) کم هوش، گول.

**منگ:** meng (اِ.) لوله‌ای بزرگ گلی که آن را برای معبر آب سازند.

**منگ:** mong [= منج] (اِ.) زنبور (مطلقاً). زنبور عسل.

**منگال:** mang-āl (اِ.) داس، دستغاله (امثال و حکم دهخدا. چا. ۲ ج ۱:۴۰۲).

**منگل:** mang-ol (اِ.) جایی که آب از بالا بدان ریزد و جمع گردد و از سر آن به پایین فرو ریزد. شترگلو.

**منگنز:** manganez (اِ.) (شیم.) فلزی است که اول بار در سال ۱۷۷۴ م. توسط شیل شیمی‌دان سوئدی در سنگ‌های معدنی مغنسیا (بی‌اکسید منگنز $MnO^2$) شناخته شده این فلز در طبیعت بصورت اکسید سه ظرفیتی خشک یا $Mn^2O^3$ موسوم به برونیت و یا بصورت‌اکسید سه ظرفیتی آبدار یا $H^2O$ و $Mn^2O^3$ موسوم به آسردز و همچنین بصورت اکسید ملحی یا $Mn^3O^4$ موسوم به هس‌منیت و همچنین بصورت مغنسیا که بنام پیرولوزیت نیز موسوم است وجود دارد. برای استخراج این فلز از سنگ‌های معدنی آن سنگ‌ها را معمولاً به وسیلهٔ زغال احیا می‌کنند. رنگ این فلز خاکستری متمایل به

سفید و دارای جلای نقره‌ای است و در برابر هوا بسیار دیر اکسید می‌شود. وزن مخصوصش ۷/۲ و وزن اتمیش ۵۵ است و در ۱۲۵۰ درجه ذوب می‌گردد.

**منگنه:** mangana(-e) (اِ.) ابزاری است که به وسیلهٔ آن دگمه و جا دگمه سازند. آلتی فلزی که چیزی را در میان یا زیر آن گذارند و تحت فشار قرار دهند. آلتی که به وسیلهٔ آن آب میوه‌ها را استخراج کنند، آب میوه گیری. آلتی که به وسیلهٔ آن روغن بزورات را استخراج کنند.

**منگول:** mang-ūl (ص.) (عم.) بچهٔ زیبا و با نمک. (عم.) شاد و با نشاط. شنگول (و) منگول: (عم.) شاد و با نشاط. ضح.ـ شنگول و منگول و حپک (حپهٔ) انگور، نام سه بزغاله است که در قصهٔ شنگول و منگول فرزند بز هستند و گرگ شنگول و منگول را می‌خورد و بز با شاخ خود آنها را از شکم گرگ بیرون می‌آورد (فرعا.جما.)

**منگوله:** mangūla(-e) [= منگله] (اِ.) رشته‌هایی از ریسمان نخی یا ابریشمی که به شکل رشته یا گلوله درست کنند و به کلاه، اطراف لباس، علم (درفش)، بند پرده، بند تسبیح و غیره آویزند.

**من‌من:** men-men (امر.) (عم.) سخن جویده جویده و تودماغی، تأنی و درنگ بسیار در سخن گفتن.

**منمی:** monmī [ع.] (اِفا.) نشو و نما دهنده.

**مننژیت:** menanžīt (اِ.) (پز.) مرضی است که پرده‌های دماغ و نخاع را عارض می‌شود و عبارت از التهاب فضای زیر عنکبوتیه (دومین غشاء دماغی و نخاعی) است. عامل این مرض بیشتر یکی از باکتری‌های کروی بنام مننگوکوک می‌باشد ولی میکرب‌های دیگر هم در پیدایش آن دخالت دارند. این مرض ابتدا با حالت زکام و گاهی سر درد و تب سبک و کوفتگی بدن و جاری شدن مایع چرکی از بینی شروع می‌شود ولی گاه شروع آن بدون عوارض و غیرمحسوس است. مبتلایان به این مرض ممکن است بی‌اشکال و با احساس کمی کوفتگی پس از یک حالت زکام بطرف بهبود روند و یا آنکه بر عکس بسوی مننژیت سوق شوند. زکام ابتدای مننژیت بسیار ساری است و مبتلایان به این زکام حامل میکرب آن هستند و بیماری زکام را به اطرافیان منتقل می‌کنند و ممکن است که خود با همین زکام نخستین بهبود یابند ولی دیگری را مبتلی به مننژیت سازند. باید توجه کرد که خود مرض مننژیت همه‌گیر نیست ولی زکام اولیه همه‌گیر و بسیار ساری است. در برخی اشخاص ممکن است میکرب مرض مستقیماً وارد خون شود و تولید عفونت خون نماید. فصل اشاعهٔ این مرض بیشتر زمستان و بهار است و کودکان و افراد مسن بیشتر مبتلی می‌شوند ولی جوانان نیز از آن معاف نیستند. شروع مرض مننژیت معمولاً با تب شدید (۴۰ درجه)، لرز، سردرد، قی، یبوست و گاهی آنژین قرمز شروع می‌شود و زمانی هم با حملهٔ هذیان‌آور و وقتی نیز با انقباضاتی که کم و بیش عمومی است آغاز می‌گردد. پس از ۴۸ ساعت (گاهی کمی زودتر و یا کمی دیرتر) علائم مننژیت ظاهر می‌شوند. در این مرحله سردرد شدت دارد، استفراغ‌های صفرایی یا غذایی آغاز می‌گردند. بیمار از کمردردی شدید شکایت دارد. با شروع درمان سریع، مرض مذکور زود معالجه می‌شود؛ سرسام، التهاب اغشیهٔ دماغی و نخاعی، ورم اغشیهٔ دماغ و نخاع، ورم پرده‌های دماغ و نخاع.

**منوئه:** menūe [فر.] (اِ.) (مس.) نوعی آهنگ رقص سه‌ضربی.

**منوال:** menvāl [ع.] (ا.) دستگاه بافندگی جولاهه، نورد بافنده، چوبی است مدور و طولانی به شکل استوانه که هر قدر پارچه بافته شود بر آن پیچند. روش، اسلوب، شیوه.

**منوب:** manūb [ع.] (امف.) کسی که در کاری نایب و جانشین دیگری شده.

**منوپل، منوپول:** monopol [فر.] (ا.) امتیاز و مزیتی که فردی، شرکتی یا دولتی بدست آورد برای ساختن، فروختن، کشف کردن بعض اشیاء یا تعهد انجام دادن بعض مشاغل.

**منور:** monavvar [ع.] (امف.) روشن کرده شده. (ص.) روشن، درخشان.

**منوط:** manūt [ع.] (امف.) مربوط، بسته شده، وابسته. درآویخته، معلق.

**منوم:** monavvem [ع.] (افا.) خوابانده، خواب کننده. کسی که دیگری را به خواب مغناطیسی فرو برد؛ مانیتیزور. ماده‌ای که خوردن آن خواب آورد.

**منون:** manūn [ع.] (ا.) مرگ، اجل.

**منون:** monavvan [ع.] (امف.) کلمهٔ دارای تنوین.

**منوی:** manvī [ع.] (امف.) نیت کرده شده، قصد شده.

**منهاج:** menhāǰ [ع.] (ا.) راه پیدا و گشاده؛ ج. مناهج.

**منهتک:** monhatek [ع.] (افا.) دریده، شکافته شده. مردی که از رسوایی و بی‌پردگی باک ندارد؛ بی‌پروا.

**منهج:** manhaǰ, men- [ع.] (ا.) راه آشکار و گشاده؛ ج. مناهج. منهج انی: (فل.) برهان انی. منهج لمی: (فل.) برهان لمی.

**منهدم:** monhadem [ع.] (افا.) ویران شونده (ص.) ویران، خراب.

**منهزم:** monhazem [ع.] (افا.) شکست خورده و گریخته.

**منهضم:** monhazem [ع.] (افا. ص.) هضم شده و به تحلیل رفته (طعام).

**منهل:** manhal [ع.] (ا.) جای نوشیدن آب، آبخور، آبشخور؛ ج. مناهل.

**منهمک:** monhamek [ع.] (افا.) کوشنده در کاری، کوشش کننده.

**منهوب:** manhūb [ع.] (امف.) غارت شده، چپاول شده.

**منهوبه:** manhūb-a(-e) [ع. منهوبة] (امف.) غارت شده، چپاول شده.

**منهوک:** manhūk [ع.] (ص.) بیمارگران و لاغر و نزار. (عر.) در اشعار عرب روا باشد که چهار دانگ از اجزای بحری کم کنند چنانکه از رجز و منسرح ـ که در اصل دایرهٔ عرب مسدس‌اند ـ و باشد که بر دو جزو از هر یک شعر گویند و آن را منهوک خوانند به سبب قلت اجزا و ضعف آن (المعجم. مد. چا. ۱: ۴۹).

**منهی:** manhī(yy) [ع.] (امف.) نهی کرده شده، باز داشته.

**منهی:** monhī [ع.] (افا.) خبر دهنده، آگاه کننده. کسی که از طرف پادشاه و دولت مأمور کسب خبر و ابلاغ آن است؛ جاسوس.

**منی:** man-ī (حامص.) انیت، انانیت، خودی. تکبر، خودبینی.

**منی:** manī [ع.] (ا.) (پز.) مادهٔ نیمه مایع و چسبناک مایل به سفیدی که دارای بویی مخصوص است و در مواقع تحریکات شدید جنسی حیوانات نر، از غده‌های جنسی (بیضه‌ها) و دیگر غده‌های وابسته به اندام تناسلی نر خارج می‌شود. غیر از ترشحات غدد پروستات و غدد کوپر، ترشحات مخاط مجاری ناقل منی در ترکیب منی دخالت دارند. خروج منی بواسطهٔ مقاربت یا احتلام (رویاهای جنسی) یا استمناء انجام می‌شود.

در هنگام تحریکات شدید شهوی، منی از راه مجرای ادرار از نوک حشفهٔ آلت به خارج می‌جهد و خروج آن عملی غیرارادی و انعکاسی است و مرکز انعکاسش در نخاع کمری است در منی سلول‌های جنسی نر یعنی اسپرماتوزوئیدها وجود دارند و همین اسپرماتوزوئیدها تخمک (سلول جنسی ماده) را بارور می‌کنند و در نتیجه تخم و جنین بوجود می‌آید؛ آب مرد، آب پشت.

**منیت:** man-īyyat [من (ضمـ. ف.) + یت، پسـ.] (مص‌جعـ.) منی، انیت، انانیت.

**منیت:** manīyyat [ع. منیة] (اِ.) مرگ، اجل؛ ج. منایا.

**منیر:** monīr [ع.] (اِفا.) نور دهنده، روشن کننده. ضحـ.ـ منیر مقابل مستنیر است. (ص.) درخشان.

**منیزیوم:** manyezyom (اِ.) (شیمـ.) فلزی است محکم با جلای نقره‌ای و دارای وزن مخصوصی مساوی با ۱/۷۵ و بنابراین جزو فلزات سبک وزن است. به همین جهت برای ساختن هواپیماها از آن استفاده می‌کنند. وزن اتمیش ۲۴/۴ است و در حدود ۷۰۰ درجه ذوب می‌شود. نوارهای این فلز و یا گرد آن در برابر هوا با شعلهٔ خیره‌کننده‌ای می‌سوزند و اکسید منیزیوم (MgO) می‌دهد. منیزیوم بخار آب را در گرمای ۱۰۰ درجه تجزیه کرده و اکسید منیزیوم و ئیدرژن می‌دهد. این فلز از عناصر فراوان طبیعت است بطوری که ۲/۶۸ درصد قشر زمین از این فلز است ولی به حالت آزاد وجود ندارد. ترکیبات مهم آن عبارتند از کربنات منیزیوم ($CO^3Mg$) که به طباشیر فرنگی نیز موسوم است و کربنات مضاعف کلسیم و منیزیوم ($CO^3Ca$, $CO^3Mg$) که بنام دولومیت نامیده می‌شود. در آب دریا بصورت کلرور و سولفات و همچنین در ترکیب کانی‌های دیگر بصورت سیلیکات وجود دارد. استحکام منیزیوم از آلومینیوم کمتر است ولی آلیاژهایش بسیار محکمند. منیزیوم در برابر هوا فاسد نمی‌شود زیرا از یک لایهٔ نازک اکسید منیزیوم پوشیده می‌شود و بقیهٔ فلز را محافظت می‌کند.

**منیژه:** man-īža(-e) (اِ.) نامی است از نام‌های زنان. منیژه خانم (منیجه خانم). (عمـ.) (کنـ.) خودخواه، متکبر. (کنـ.) شپش.

**منیع:** manī' [ع.] (ص.) استوار و بلند. بلند، رفیع.

**منیف:** monīf [ع.] (ص.) بلند و دراز (چنانکه بر همه چیز از بالا مشرف باشد.)

**منیه:** monya [ع. منیة] (اِ.) آرزو، خواهش؛ ج. منی.

**مو:** maw(mow) [قس. مومو] (اِصتـ.) صدای گربه.

**مو:** maw(mow) (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای است بالا رونده از تیرهٔ رزها و جزو ردهٔ دولپه‌ای‌های جدا گلبرگ، ساقه‌های این گیاه فاصله به فاصله دارای گره‌هایی است که از محل این گره‌ها برگ و پیچک (که در مو همان برگ تغییر شکل یافته است) و گل (که بعدها تبدیل به میوه می‌گردد) و ساقهٔ فرعی خارج می‌شوند. گل‌های مو مجتمع و به شکل خوشهٔ مرکب است و چون هر گل تبدیل به یک میوهٔ ستهٔ کوچک می‌شود، مجموع میوه‌ها هم بطور فراهم بر روی یک دم‌گل اصلی ضخیم قرار می‌گیرند. مجموعاً میوه‌های واقع بر روی این دم‌گل اصلی را یک خوشهٔ (انگور) نامند. گل‌های مو دارای ۵ کاسبرگ سبز رنگ و ۴ یا ۵ گلبرگ است. کاسبرگ‌ها موقع باز شدن گلبرگ‌ها می‌افتند. تعداد پرچم‌ها به تعداد گلبرگ‌ها است. مو گیاهی است که در نواحی معتدله و

همچنین نواحی گرم می‌روید. برگ‌های آن متناوب و دارای ۵ بریدگی پنجه مانند است. دمبرگش دراز و سطح فوقانی پهنک سبز تیره و سطح تحتانیش کرک‌دار و مایل به سفید است. منشأ این گیاه را در نواحی مختلف آسیا ذکر کرده‌اند ولی امروزه تقریباً در سراسر کرهٔ زمین کشت می‌شود. قسمت مورد استفاده برگ و شیرهٔ گیاهی و میوهٔ آن است. میوهٔ نارس آن «غوره» نام دارد که طعمش ترش و قابض است و عصاره‌اش که از فشردن غوره حاصل می‌شود بنام «آب غوره» جهت چاشنی اغذیه و تهیهٔ شربت غوره مصرف می‌گردد. میوهٔ رسیدهٔ این گیاه انگور نام دارد که دارای طعمی شیرین و کمی اسید و مطبوع است. گونه‌های متعدد درخت انگور در نقاط مختلف ایران خصوصاً خراسان و قزوین و همدان و اراک و شیراز و رضائیه کشت می‌شوند؛ رز، تاک، درخت انگور، ماله غوره، زرگون، زرجون، کرم، کرمة البیضاء، تنک، نخوش، اماسلوقی، بوداوه.

مو: mū [= موی] (إ.) (پز.) رشته‌های باریک و نازکی که بر روی پوست بدن برخی حیوانات پستاندار و از جمله انسان ظاهر می‌شوند. رشته‌های مو در تمام سطح یکسان نیستند. در برخی نقاط رشته‌ها طویل‌تر و ضخیم‌تر و پرپشت‌تر هستند مانند پوست سر و زیر بغل و محل زهار و ریش و سبیل در مردها و در برخی نقاط نرم و پرز مانند می‌باشند ماند موهای اطراف مجرای گوش خارجی و پشت دست‌ها و برخی نقاط پوست هم اصولاً فاقد مو می‌باشند مانند کف دست‌ها و پاها. در انسان ریشهٔ مو که بنام پیاز مو نیز خوانده می‌شود در عمق پوست بدن در نسج سلولی تحت جلدی قرار دارد و سلول‌های ریشهٔ مو که بتدریج زیاد گردند بطرف خارج رانده می‌شوند و ساقهٔ مو را بوجود می‌آورند. در سلول‌های متشکلهٔ مو مادهٔ رنگی مخصوصی موجود است که موجب رنگ مو می‌شود. در اطراف ساقهٔ مو در داخل جلد غدد چربی موجود است که ترشحات آنها سبب چرب کردن موها به منظور جلوگیری از شکنندگی آنها می‌باشد. وضع قرار گرفتن هر تار مو بطور مورب است ولی در اطراف هر تار مو عضلهٔ محرکه‌ای قرار دارد که در موقع سرما و ترس منقبض شده و مو را راست نگاه می‌دارد. در پیاز مو انشعابات اعصاب حسی نیز موجود است، از این‌رو کندن موها از پوست دردناک می‌باشد. رشته‌های مو در برخی پستانداران بسیار نرم و پرز مانند می‌شوند مانند کرک‌های بدن بز و شتر و پشم گوسفندان مرینوس و در بعضی از پستانداران تغییر شکل یافته و بسیار سخت و خشن می‌گردند. مانند تیغ‌های بدن جوجه تیغی و تشی. موهای برخی دام‌ها از قبیل شتر و گوسفند و بز به مصرف تهیه پارچه و فرش و سایر مصارف نساجی می‌رسد. اصطلاحاً موهای این قبیل دام‌ها در تداول بنام پشم موسومند. موهای نرم‌تر این گونه دام‌ها که معمولاً در زیر پشمها قرار دارند موسوم‌به کرک هستند که به مصرف تهیهٔ پارچه‌ها گران‌قیمت و نرم می‌رسد: شعر، موی. (پز.) موی سر. ترکیب اسمی: موی دماغ: (عم.) هر یک از موهای باریکی که در درون بینی روید. (کنـ.) (عم.) کسی که همیشه باعث زحمت دیگری شود؛ مزاحم. موی نرگس: (گیا.) چیزیست که باغچهٔ نرگس از قلم نرگس برمی‌آید و گل بر آن می‌باشد. یک سر مو: (قمر.) بسیار کم، بسیار اندک. ترکیبات فعلی: به مویی بند بودن چیزی: به مرحلهٔ حساس رسیدن آن،

مشرف به خطر بودن. مو (موی) از سر کسی ربودن: (کنـ.) نهایت تردستی و چستی و چالاکی نمودن. مو (موی) از کف برآمدن: (کنـ.) محال بودن امر. مو (موی) (را) از ماست کشیدن: (عم.) حساب کاری را داشتن و به جزئیات آن رسیدگی کردن، در کارها دقیق بودن و همه چیز را درَ نظر داشتن (فرعا.جما.) مو (موی) باز کردن: سر تراشیدن. مو (موی) به تن کسی راست ایستادن: (کنـ.) بسیار ترسیدن. مو برداشتن: ترک بسیار نازک و نامحسوسی خوردن ظرف بلور، استخوان دست و پا و غیره. (موی) مو درآوردن: روییدن مو در عضوی. مو (موی) درآوردن زبان کسی: (عم.) از بسیاری سخن گفتن خسته و فرسوده شدن. موی خود را در آسیاب سفید نکردن: با زحمات و مشقات بسیار دانش و تجربه آموختن. مو لای درز چیزی نرفتن: (عم.) اتصال تمام داشتن دو چیز بهم. (عم.) (کنـ.) دقیق و صحیح و مستقیم و منطقی و بی‌ایراد بودن.

**موات:** mavāt [ع.] (ص.) مرده، بی‌جان. اراضی موات: (کنـ.) زمین خشک و بایر از سکنه یا زمینی که نفعی از آن به کسی نرسد.

**مواتات:** movātāt [ع. مواتاة] (مصم.) فرمان بردن از کسی. موافقت کردن با کسی. (امص.) فرمانبرداری. موافقت.

**مواثقه:** movāsaya(-seye) [ع. مواثقة] (مصل.) عهد و پیمان کردن با هم، قرارداد بستن.

**مواج:** mavvāǰ [ع.] (ص.) بسیار موج زننده، پر موج.

**مواجب:** mavāǰeb [ع.] (ا.) ج. موجب. وظایف و اعمالی که بر شخص واَجب باشد مبادرت به آنها، آنچه واجب شود و لازمهٔ چیزی باشد. (مینوی. کلیله ۱۶۱ ح، ۲۷۲ ح) حقوق، مستمری.

**مواجه:** movāǰeh [ع.] (افا.) روبرو شونده. (ص.) روبرو، مقابل.

**مواجهه:** movāǰaha(-ǰehe) [ع. مواجهة] (مصل.) روبرو شدن با کسی، روباروی گردیدن. (امص.) روبارویی.

**مواخات:** movāxāt [ع. مؤاخاة] (مصل.) برادری کردن، دوست شدن. (بع.) مراعاة النظیر.

**مواد:** mavād(d) [ع.] (ا.) ج. ماده. مواد اولی (اولیه): ماده‌های اصلی هر َچیز، مثلاً انواع معادن که از آنها آلات و ادوات مختلف سازند. مواد ثالث (ثلثه): (فلـ.) مراد وجوب، امکان و امتناع است (فرع. سجـ.) مواد خام: ماده‌هایی که از راه کشاورزی یا تربیت اغنام و احشام بدست آید.

**موادعه:** movādaa(-dee) [ع. موادعة] (مصل.) صلح کردن، آشتی کردن.

**مواربه:** movāraba(-rebe) [ع. مواربة] (مصل.) با همدیگر زیرکی کردن. مکر و فریب کردن با هم. (مصم.) آفت رسانیدن به یکدیگر. (بع.) استعمال کلماتی موهن که بتوان با تصحیف و تغییر برخی کلمات رفع اعتراض کرد.

**مواردت:** movāradat(-re-) [ع. مواردة] (مصل.) با هم به یک آبشخور وارد شدن. (امص.) ورود (به آبشخور). همزبانی، همسخنی.

**موازات:** movāzāt [ع. موازاة] (مصل.) روبرو شدن، مقابل شدن. (امص.) روبارویی، مقابله.

**موازرت:** movāsarat(-ze-) [ع. موازرة = مؤزرة] (مصم.) مدد کردن، یاری نمودن. (امص.) مدد، یاری.

**موازنه:** movāzana(-e) [ع. موازنة] (مصم.) هم‌وزن کردن. سنجیدن دو چیز، مقایسه

کردن. (امص.) هم‌وزنی. سنجش، مقایسه. (بع.) آوردن دو جمله، دو مصراع یا دو بیت که کلمه آنها به ترتیب با هم هم‌وزن (وزن عروضی) باشند. ضح.- «ترصیع» اعم از موازنه است. سیاست موازنه: (سیا.) عبارت است از حفظ منافع مشترك بین دولت‌هایی که به منظور حفظ استقلال‌خودباید از تفوق یکی بر دیگران مانع آیند.

**موازی:** movāzī [ع. موازات] (افا. ص.) مقابل، برابر. (هس.) دو خط یا دو سطح که تمام نقاط برابر آنها نسبت به یکدیگر به یك فاصله باشند و هر قدر آنها را امتداد دهیم بهم نرسند.

**مواسات:** movāsāt [ع. مواساة] (مص‌م.) یاری کردن به مال و تن. (امص.) یاری‌گری.

**مواشی:** mavāšī [ع.] (ا.) ج. ماشیه. چارپایان مانند گاو، گوسفند، شتر. (مال.) مالیات چارپا، مالیاتی که به گاو و استر و خر تعلق می‌گیرد؛ مواشیه.

**مواصلت:** movāsalat(-se-) [ع. مواصلة] (مص‌ل.) وصلت کردن با هم، باهم پیوستن. (امص.) پیوستگی.

**مواضعت:** movāzaat(-ze-) [ع. مواضعة] (مص‌ل.) با یکدیگر قرار نهادن. قرار گذاشتن. متارکه کردن خرید و فروش. سازواری کردن، موافقت کردن. (امص.) قرارگذاری. متارکهٔ خرید و فروش. سازواری، موافقت. (ا.) قرارداد؛ ج. مواضعات.

**مواطات:** movātāt [ع. مواطاة] (مص‌ل.) موافقت کردن با کسی در امری. (امص.) موافقت. (منط.) خبر آمدن چیزی مبتدا را بلاواسطه (یعنی بدون آوردن کلمهٔ ذو و غیر آن).

**مواطئ:** mavāte' [ع.] (ا.) جِ. موطئ؛ جای‌های قدم، قدمگاه‌ها.

**مواظب:** movāzeb [ع.] (افا.) مراقب، نگهبان، متوجه؛ ج. مواظبین.

**مواظبت:** movāzabat(-ze-) [ع. مواظبة] (مص‌م.) پیوسته مراقب کاری بودن، نگهبانی کردن. (امص.) مراقبت نگهبانی.

**موافق:** movāfeγ [ع.] (افا. ص.) هم‌رأی، هم‌فکر؛ ج. موافقین. مناسب، سازگار.

**موافقت:** movāfaγat(-fe-) [ع. موافقة] (مص‌ل.) هم‌رأی شدن با یکدیگر، هم فکر گردیدن. سازگار شدن. (امص.) هم‌رایی. سازگاری.

**موافقت‌نامه:** m.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) ورقه‌ای مکتوب مبنی بر موافقت دو تن، دو گروه یا دو دولت در امری.

**مواقعه:** movāγaa(-γee) [ع. مواقعة] (مص‌ل.) جنگ کردن با کسی. جماع کردن. (امص.) حرب، ستیزه. جماع، آمیزش.

**موالات:** movālāt [ع. موالاة] (مص‌ل.) با کسی دوستی و پیوستگی داشتن. (مص‌م.) پی در پی کردن کاری را. (امص.) دوستی، پیوستگی.

**موالی:** mavālī [ع.] (ا.) ج. مولی. آقایان، سروروان، خداوندان. بندگان. یاران؛ ج. (به سیاق فارسی) موالیان.

**موالی:** movālī [ع.] (افا.) دوست دارنده. یاور، دستگیر.

**موالید:** mavālīd [ع.] (ا.) ج. مولود؛ فرزندان. موالید ثلاث (ثلثه، سه‌گانه): (فرزندان سه‌گانه) مراد جماد، نبات و حیوان است. ضح.- این اطلاق در برابر آباء. (= آباء علوی) و امهات است.

**موباف:** mū-bāf [= موبافنده] (ص‌فا. اِ.) بندی که به وسیلهٔ آن موها را بافند. موبند.

**موبد:** maw-bad, mū- (اِمر.) روحانی زردشتی. موبد موبدان: رئیس موبدان، صاحب این مقام دارای بزرگترین درجه در

روحانیت دین زردشتی بود.
**موبق:** mawbeγ [ع.] (اِ.) جای هلاکت. وعده گاه، میعاد. زندان.
**موبق:** mūbeγ [ع.] (اِفا.) هلاک کننده، مهلک.
**موبمو:** mū-be-mū (قمر.) در کمال دقت، دقیقاً.
**موبند:** mū-band [= موبندنده] (ص‌فا.) زنی که موها را آرایش کند. خدمتکار زن. (اِ.) شریطه‌ای که به وسیلهٔ آن موها را بندند.
**موت:** mawt(mowt) [ع.] (اِ.) مرگ. موت ابیض: (تص.) خالی داشتن شکم است و آن روشن کنندهٔ باطن و منور دل و سفید کنندهٔ صورت قلب است. در این هنگام هوش او زنده گردد یعنی از خواب غفلت بیدار شود (فرع. سج.) موت احمر: (تص.) مخالفت با نفس. موت اخترامی: (پز. قد.) خاموش شدن حرارت غریزی است بواسطهٔ عوارض و آفات نه به اسباب ضروری. (کشاف‌اصطلاحات ص ۱۳۱۶، ۱۳۱۷؛ فرع. سج.) موت اختیاری: (تص.) مغلوب کردن هوای نفس و اعراض از لذت‌ها است و آن سبب معرفت است که به خصوص نشأهٔ انسانیت می‌باشد و انسان در راه نیل به مطلوب قطع امیال کند (فرع. سج.) موت طبیعی: مرگ طبیعی است و آن نزد قدما عبارت است از انقضای مدت مقاومت حرارت غریزی بواسطهٔ اسباب لازم و ضروری و طبیعی. (کشاف‌اصطلاحات ۱۳۱۷؛ فرع. سج.)
**موتاب:** mū-tāb [= موتابنده] (ص‌فا.) کسی که ریسمان موین تابد.
**موتاسیون:** mūtāsyon (اِ.) استحالهٔ عنصری، جهش، دگرگونی آنی.
**موتان:** mawtān [ع.] (اِ.) (پز. قد.) موتی است که در چارپایان واقع شود. (پز. قد.) مرض‌هایی است که عارض گردد به سبب فساد هوا وقتی که هوا موذی باشد. (مجمع الجوامع، فرنظا.)
**موتور:** motor [محرك] (اِ.) (فز، مک.) دستگاهی است که ماشین را به کار اندازد و تولید نیرو کند. موتور اتومبیل (اتوبوس): (مک.) دستگاهی است که به وسیلهٔ آن اتومبیل (اتوبوس) به حرکت درمی‌آید. موتور اتومبیل‌های امروزی عموماً با بنزین یا گازوئیل کار می‌کنند و به اسم موتورهای انفجاری چهار زمانه (یا چهار ضربه) معروفند. ساختمان این نوع موتورها بسیار ساده است و از حیث ساختمان و طرز عمل با توپ‌های قدیمی یا تفنگ‌های شکاری سر پر شباهت دارند. (ف.) وسیلهٔ نقلیه، اتومبیل.
**موتورسیکلت:** moto-sycl-et (اِ.) دوچرخه‌ای که به وسیلهٔ موتوری کوچک حرکت کند.
**موثق:** movassaγ [ع.] (اِمف.) استوار کرده شده، مورد اطمینان، معتمد، موثوق.
**موثوق:** mawsūγ(mow-) [ع.] (اِمف.) مورد اطمینان، معتمد، موثق.
**موج:** mawǰ(mowǰ) [ع.] (اِ.) حرکت ذرات و اجسامی که توأم با بالا رفتن و پایین رفتن متناوب آنها باشد. مانند حرکت امواج سطح آب؛ آبخیز، خیزآب، کوههٔ آب، کوهه، نرهٔ آب، نره؛ ج. امواج. حرکت شبیه به موج آب. نوعی جاجیم دارای خانه‌های شطرنجی که از ریسمان پنبه‌ای بافته شود.
**موجان:** mūǰān [= موژان] (ص.) چشم نیکو که کم‌کم متحرك بنظر آید و لطفی خاص دارد.
**موجب:** mūǰab [ع.] (اِمف.) لازم گردانیده شده، مقرر کرده. سبب ساخته، مسبب. مثبت؛ مق. منفی. (فل.) مجبور؛ مق. مختار. فاعل موجب: (فل.) فاعلی که فعلش تحت

اراده و اختیارش نیست و بدون قصد و اراده منشاء صدور فعل باشد و آن بر دو قسم است: یکی آنکه مختار بودن شأنش نیست، مانند تابندگی خورشید و سوزاندن آتش و دیگری آنکه مختار بودن از جملهٔ شئون آن است ولی بواسطهٔ قسر خارجی سلب اختیار از آن شده باشد. (دستور ج ۳ ص ۳۸۲، اسفار ج ۳ ص ۷٦؛ فرع. سج.)

**موجب:** mūǰeb [ع.] (إفا.) لازم گرداننده، ایجاب کننده. سبب، علت، انگیزه. به چه موجب؟: به چه سبب؟ به چه علت؟ بدین موجب: از این بابت. بی‌موجب: بی‌سبب، بدون علت. موجب اطمینان قلب: چیزی که باعث اطمینان و آسایش دل گردد. موجب ثواب: آنچه که باعث ثواب گردد. نام ماه محرم.

**موجبه:** mūǰeb-a(-e) [ع. موجبة] (إفا.) مؤنث موجب؛ ج. موجبات. گناه بزرگ یا حسنهٔ سترگ که موجب عذاب یا پاداش نیک در آخرت گردد؛ ج. موجبات. قضیهٔ موجبه: (منط.) قضیه‌ای است که در آن حکم به ثبوت محصول بر موضوع شود، مقابل سالبه و آن یا حملی است و یا سلبی است. (دستور ج ۳ ص ۳٦۳، کشاف ۱۴۴۸؛ فرع. سج.) (مس.) موجبه (موتیف) دو یا سه نغمه است که به تصریع صور مختلف پیدا می‌کنند. (مجمع‌الادوار ملحقه ص ۴) به عبارت دیگر آهنگ اصلی در یک قطعه موسیقی را موجبه (موتیف) گویند.

**موج‌خیز:** mawǰ(mowǰ)-xīz [ع. ف. = موج‌خیزنده] (ص‌فا. اِ.) آنجا از دریا که موج‌های بسیار از آن برخیزد. دریا.

**موجد:** mūǰad [ع.] (امف.) ایجاد شده.

**موجد:** mūǰed [ع.] (إفا.) ایجاد کننده، پدید آورنده؛ ج. موجدین. خدای تعالی.

**موجر:** mūǰer [ع. مؤجر] (إفا.) اجاره دهنده، کرایه دهنده؛ مق. مستأجر؛ ج. موجرین.

**موجز:** mūǰaz [ع.] (امف. ص.) کوتاه و مختصر (کلام، سخن).

**موج‌شکن:** mawǰ(mowǰ)-šekan [ع. ف. = موج‌شکننده] (ص‌فا. اِ.) دیواره‌ای که در امتداد ساختمان بندری به جهت جلوگیری از حملهٔ امواج سازند. پایهٔ دیواره نیز به وسیلهٔ صخره‌های بزرگ محافظت می‌شود.

**موجع:** mūǰe' [ع.] (إفا.) به درد آورنده، دردناک.

**موجل:** mawǰel [ع.] (اِ.) گودالی که در آن آب ایستد. جای ترس و بیم.

**موج‌موج:** mawǰ-mawǰ(mow-) [ع.] (ق‌مر.) موج‌های پیاپی.

**موجود:** mawǰūd(mow-) [ع.] (امف.) بوجود آمده، هستی داده، هستی دارنده؛ مق. معدوم؛ ج. موجودات.

**موجه:** mawǰ-a(-e) [ع. موجة] (اِ.) واحد موج؛ یک موج، یک کوههٔ آب.

**موجه:** movaǰǰah [ع.] (امف.) صاحب جاه و مقام. پسندیده؛ مق. ناموجه. دلیل موجه: دلیل مورد قبول. عذر موجه: عذری که مورد قبول واقع شود. با قاعده، مطابق مقررات. اسباب موجه حکم: (حق.) دلایل رأی محکمه و مواد قانونی مورد استناد. ضح.ـ به هنگام تدوین قوانین عدلیه در صدر مشروطیت و ترجمهٔ قوانین مدون ترکی اصطلاح «اسباب موجبه» (که به همین صورت در عربی و ترکی متداول است) را گرفته‌اند ولی در تحریر و طبع فارسی (ب) آن ساقط گردیده و بصورت «اسباب موجه» درآمد و سپس اصطلاح اخیر مورد تأویل و تفسیر دانشمندان حقوق قرار گرفت. (یادداشت آقای مجدالعلی). مرحوم کسروی

نیز در رسالهٔ «دادگستری» این نکته را متذکر شده‌اند.

**موچل:** mūčol (ص.) آنکه دستش شل باشد.

**موچلکا:** mūčalkā [مغ.] (اِ.) محضر، صورت مجلس. (سبک‌شناسی ۲: ۲۴۳). سند، مستمسک.

**موچول:** mūčūl (ص. اِت.) (عم.) کوچک. (اِ.) نامی است که به مردان و زنان هر دو اطلاق شود (فرعا.جما.) و بیشتر به زنان اطلاق کنند.

**موچینه:** mū-čīn-a(-e) [= موچین = موچنه] (اِ.) آلتی شبیه به انبری کوچک که به وسیلهٔ آن مو را از عضوی از بدن می‌کنند؛ خارچینه، منقاش.

**موحد:** movahhad [ع.] (امف.) حرفی که دارای یک نقطه است مانند «ب».

**موحد:** movahhed [ع.] (افا.) آنکه به وحدت خدا ایمان دارد؛ یکتاپرست؛ ج. موحدین.

**موحش:** mūheš [ع.] (افا.) به وحشت آورنده. ترسناک. اندوهگین کننده، غم‌آور.

**موخوره:** mū-xora(-e) (امر.) (پز.) آفتی است که در موی‌های سر افتد و موجب شقه و نیمه شدن طولی تارهای مو شود. عامل این آفت هنوز معلوم نیست و حدس می‌زنند که نتیجهٔ کثرت استعمال صابون و مجاورت مواد قلیایی زیاد با موهای سر است.

**مو دادن:** mū-dādan [= موی‌دادن] (مصل.) چون کسی عاشق زنی شود و به وصال او نرسد، مو را در کاغذی پیچیده داخل صندوق (قوطی) گذارد و پیش معشوقه فرستد و غرض از آن اعلام ضعف و ضعیفی خود در محنت هجر است. اگر معشوقه هم مشتاق او باشد، او نیز در جواب مو فرستد.

**مودت:** mavaddat [ع. مودة] (مصل.) دوستی کردن. (امص.) دوستی محبت.

**موذی:** mūzī [ع.] (افا.) اذیت کننده، آزار رساننده. (ف.) حیله‌گر و بدجنس. (فرعا.جما.)

**مور:** mūr(mōr) (اِ.) (جان.)؛ ج. موران، مورها. مثل چشم مور: (کن.) بسیار کوچک. مثل مور و ملخ: (کن.) بسیار زیاد. (کن.) شخص حقیر و ضعیف. (مج.) جوهر شمشیر و خنجر و کارد.

**مور:** mūr (اِ.) زنگاری که در جسم آهن تأثیر کند و به صیقل بر طرف نشود.

**موراو:** morāv (اِ.) عنوان حکام و کلانتران شهرهای بزرگ گرجستان (عهد صفویه).

**مورب:** movarrab [از ف. اریب] (به صیغهٔ اِمف. ص.) کج، معوج «خط مورب». خمیده. ضح.ـ در عربی به معنی مخفی کرده و توریه کرده شده آمده (فرنظا.)

**مورث:** mūres [ع.] (افا.) ارث گذارنده برای کسی. (اِ.) باعث، سبب.

**مورث:** movarres [ع.] (افا.) ارث گذارنده برای کسی. وارث قرار دهنده.

**مورچال:** mūrčāl [تر. = مورچل = موریچال] (اِ.) نقبی که سپاهیان مهاجم از خارج قلعه بسوی داخل آن حفر کنند و به درون روند.

**مورچه:** mūr-ča(-e) (اِ.مصغ.) (جان.) حشره‌ای است از راستهٔ نازک‌بالان که تیرهٔ خاصی را بنام تیرهٔ مورچگان در این راسته بوجود می‌آورد. مورچه جانوری است اجتماعی و آن دارای گونه‌های بسیار می‌باشد و مخصوصاً برخی گونه‌های نواحی حاره مورچه‌های خطرناک و گوشتخوارند و چون بطور دسته جمعی حمله می‌کنند هر جانوری را که غافلگیر کنند بزودی از پای

درمی‌آورند و در مدت قلیلی همهٔ عضلات و انساج جانور را مورد طعمه قرار داده اسکلتی از او بر جا می‌گذارند مورچه‌های یک لانه به سه دسته تقسیم می‌شوند: عده‌ای مورچه‌های کارگرند که عموماً فاقد بال هستند و کار آنها جمع آوری دانه‌ها و مواد غذایی و حفر لانه و نگهداری تخم‌ها و نوزادان می‌باشد. تعداد کمی از افراد یک لانه مورچه‌های نر و ماده هستند که دارای چهار بال نازک می‌باشند. مورچه‌ها حشراتی هستند که از نظر هوش و غریزهٔ طبیعی کاملند. بین شکم و تنهٔ این حشرات پایه‌ای وجود دارد که به وسیلهٔ آن شکم می‌تواند حرکات زیادی در جهات مختلف انجام دهد، مورچه‌های کارگر دارای سر کوچکی هستند در صورتی که نرها و ماده‌ها دارای سر بزرگند. آرواره‌های این حشره نسبةً قوی است و پاهایش به چنگال ختم می‌شوند بال‌های جنس مادهٔ حشرهٔ مذکور پس از جفتگیری می‌افتد. عمر مورچه‌های کارگر بین ۸ تا ۱۰ ما و مورچهٔ ماده (ملکه) یک سال و مورچه‌های نر فقط دو هفته است یعنی پس از جفتگیری با ماده می‌میرند. کار ملکهٔ بارور شده فقط تخم‌گذاری است. مورچه‌های عمله تخم‌ها را جمع می‌کنند و پس از آنکه لاروها بیرون آمدند آنها را مواظبت کرده غذا می‌دهند. نوزادها معمولاً در پیلهٔ سفیدی قرار دارند. بالغ بر ۲۰۰۰ گونه مورچه تاکنون در روی زمین شناخته شده که همه دارای زندگی و قوانین اجتماعی کاملند و بسیار اتفاق می‌افتد که فردی منافع شخصی خود را فدای منافع جمع می‌کند؛ مور؛ ج. مورچگان. مورچهٔ سفید: (جانـ.) موریانه. مورچهٔ عنبرین: (کنـ.) خط زیبا رویان. روی مورچه سوار بودن: (عمـ.) بسیار کند راه رفتن. (مجـ.) جوهر شمشیر و خنجر و کارد.

**مورچه‌خوار:** m.-xār [= مورچه‌خوارنده] (ص‌فا. اِمر.) (جانـ.) پستانداری است از راستهٔ بی‌دندانان که دارای زبانی طویل و کرمی شکل و پوزه‌ای باریک و دراز می‌باشد. این جانور مخصوص نواحی گرم آمریکای جنوبی است و منحصراً از مورچه تغذیه می‌کند. دهانش فاقد دندان است و زبان دراز و چسبناک خود را در لانه‌های مورچه فرو می‌کند و پس از آنکه تعدادی مورچه به زبانش چسبیدند با حرص و ولع آنها را می‌بلعد. این حیوان نسبةً عظیم‌الجثه است و طول بدنش از ابتدای سر تا انتهای دمش بالغ بر ۲ متر می‌شود و دارای دمی دراز و پر مو است.

**مورخ:** movarrax [ع. مؤرخ] (اِمفـ.) تاریخ نهاده، دارای تاریخ.

**مورخ:** movarrex [ع. مؤرخ] (اِفا.) نویسندهٔ تاریخ، تاریخ‌دان؛ ج. مورخین.

**مورد:** mawred(mow-) [ع.] (اِ.) محل ورود، جای فرود آمدن. راه بسوی آب؛ ج. موارد.

**مورد:** movarrad [ع.] (اِمفـ. ص.) گلگون، سرخ رنگ.

**مورش:** mūreš (اِ.) مهرهٔ ریز که در رشته کشند و زنان در گردن و مچ بندند؛ خرز. سکوی دکان، صفه که بر آن نشینند.

**مورمور:** mūr-mūr (اِمر.) حالتی که قبل از تب و لرز عارض شود و آن چنان است که گویی جاروی تر بر پشت شخص کشند و وی احساس سرما سرما کند (فرعا.جما.) زنجموره، قشعریره. مورمور شدن کسی را: حالت مورمور دست دادن او را.

**موروث:** mawrūs(mow-) [ع.] (اِمفـ.) ارث گذاشته شده، مال و ملک ارثی.

**موری:** mūrī [خراسان «ماری»]، هند.

«موری». تر. جغتایی «موری» (پنجره و قنات)] (اِ.) معبر آب در زیر زمین. لوله‌ای که کوزه‌گران از سفال سازند به جهت راهگذر آب. ناودان.

**موریانه:** mūr-ī-y-āna(-e) [قس. مور، مورچه] (اِ.) (جانـ.) حشره‌ای است از راستهٔ آرکیپترها که نزدیک به راستهٔ رگ‌بالان است. موریانه حشره‌ای است اجتماعی و دو نوع از آن دیده می‌شود: یک نوع در داخل چوب‌های منازل می‌زیند و نوع دیگر مخصوص نواحی استوایی هستند و در بیابان‌ها برای خود مسکن می‌سازند. و طول خانه‌هایشان گاهی به ۵ متر و قطرش به ۸ متر می‌رسد و بسیار هم سخت است. بطوری که با کلنگ هم شکسته نمی‌شود. در موریانه‌ها نیز مانند مورچه‌ها چند شکلی موجود است یعنی در هر اجتماع موریانه تعداد زیادی موریانه‌های کارگر و موریانه‌های مدافع (سرباز) موجودند که بدون بال و فاقد چشم و دستگاه تناسلی می‌باشند. فقط موریانهٔ نر دارای ۴ بال است و بیش از چند روزی زندگی نمی‌کند یعنی پس از جفت‌گیری با نر تنها فرد ماده است که در اجتماع موریانه‌ها نگهداری می‌شود و دارای شکمی بسیار بزرگ است و کارش فقط تخم‌گذاری است. تغذیهٔ ملکه به وسیلهٔ کارگران انجام می‌شود. موریانه‌هایی که در داخل چوب‌های منازل زندگی می‌کنند، خسارات بسیار وارد می‌آورند. زیرا چوب‌ها از خارج سالم بنظر می‌رسد و در صورتی که درون آنها به وسیلهٔ موریانه‌ها حفر و خورده شده است. در دستگاه گوارشی این موریانه‌ها عده‌ای از تک‌یاختگان از دستهٔ فلاژله‌ها بنام پلی‌ماستیژین می‌زیند که با موریانه‌ها زندگی اشتراکی دارند بدین نحو که این یک سلولی‌ها دیاستازی بنام سلولاز ترشح می‌کنند که موجب هضم و نرم شدن چوب‌ها می‌شود و در این حالت موریانه‌ها چوب‌های نرم شده را می‌خورند؛ ارضه، مورچهٔ سفید، چوبخوار، ریونجه، تافشک، ریونجو، رونجو، رشمیز. زنگاری که آهن و فولاد را تباه کند.

**موز:** mawz(mowz) (اِ.) (گیا.) گیاهی است پایا از ردهٔ تک‌لپه‌ای‌ها که تیرهٔ خاصی را در این رده بنام تیرهٔ موزها بوجود آورده است. این گیاه با وجود عظمت و رشد و نمو زیادش از گیاهان علفی محسوب می‌شود و بر خلاف درخت‌ها و درختچه‌ها تنه‌اش چوبی و سخت نمی‌گردد. برگ‌های آن نیز بسیار بزرگ و طویل می‌شوند و گاهی طول یک برگ به ۳ متر بالغ می‌گردد و عرض هر برگ در راستای بیشترین پهنه از ۶۰ سانتیمتر نیز تجاوز می‌کند. گل‌هایش بطور فراهم در غلافی جای می‌گیرند و گل آذینش شبیه خرما است. میوه‌اش گوشت‌دار و مطبوع و خوراکی است و مجموع میوه‌ها خوشه‌ای را بوجود می‌آورند که رژیم نامیده می‌شود. درخت موز در اکثر نقاط گرم دنیا کاشته می‌شود و اخیراً در نواحی جنوبی ایران به کشت آن مبادرت کرده‌اند؛ طلر، بنان.

**موزائیک:** mozāīk (اِ.) مجموعهٔ مکعب‌های کوچک رنگارنگ از مرمر یا اسمالت که رسمی هندسی را تشکیل می‌دهد و در سیمان کار گذاشته شده. نوعی آجر که با سیمان و شن‌های رنگین ساخته شود. خاتم‌کاری.

**موزر:** mozer(mow-) [نام سازندهٔ تفنگ] (اِ.) تفنگی که در سال ۱۸۷۲ م. در آلمان متداول شد و بعدها مکرر تکمیل گردید. پیاده نظام آلمان تا سال ۱۹۴۵ م. آن را بکار می‌بردند. این سلاح

توسط ارتش‌های مختلف اروپایی پذیرفته و متداول گردید. تپانچه‌ای که نوع عالی آن بر قنداق چوبین ـ که در عین حال جلد سلاح نیز هست ـ سوار می‌شود. (تنگسیر ۳۵۳).

**موزع:** movazze' [ع.] (افا.) توزیع کننده، پخش کننده؛ ج. موزعین.

**موزون:** mawzūn(mow-) [ع.] (امف.) وزن شده، سنجیده. دارای وزن (شعر)؛ مق. ناموزون. متناسب. طبع موزون: قریحهٔ شاعرانهٔ مستقیم که اوزان دلپسند آفریند.

**موزه:** mūza(-e) [= معر. موزج] (إ.) نوعی پاافزار که تا ساق پا و زیر زانو را فراگیرد؛ چکمه. موزه در گل ماندن: (کن.) درمانده شدن، بیچاره گشتن، مبتلی شدن.

**موزه:** mūze (إ.) مجموعهٔ آثار هنری و باستانی. محل حفظ و نمایش آثار هنری و باستانی و مجموعه‌های مختلف.

**موزیسین:** mūzīsiyan (ص. إ.) موسیقی‌دان، نوازنده. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**موزیک:** mūzīk (إ.) موسیقی.

**موزیکال:** mūzīkāl (ص.) مربوط به موسیقی.

**موژ:** mūž [قس. موی، مویه] (إ.) اندوه، غم.

**موژ:** mūž(mōž) (إ.) تالاب، آبگیر.

**موژیک:** mūžīk روستایی روسی، دهقان روسی (پیش از انقلاب سوسیالیستی) ضح.ـ موژیک به افراد روستایی قدیم روسیه که دارای ریش بلند و لباس ژولیده بودند اطلاق می‌شد و آنان گروه خاصی را تشکیل می‌دادند ولی بتدریج این اصطلاح شامل عموم طبقات بی‌بضاعت و بی‌سواد و بی‌تربیت روسیه شد.

**موسخ:** movassax [ع.] (امف. ص.) چرکین، چرک آلود.

**موسر:** mūser [ع.] (افا. ص.) توانگر، غنی.

**موسع:** movassa' [ع.] (امف.) وسعت داده شده. (ص.) وسیع.

**موسم:** mawsem(mow-) [ع.] (إ.) هنگام، وقت، زمان. هنگام اجتماع حاجیان برای حج؛ ج. مواسم.

**موس‌موس:** mūs-mūs (إ.) (عم.) تملق، چاپلوسی.

**موسوم:** mawsūm(mow-) [ع.] (امف.) نشان کرده شده. داغ نهاده شده. نام نهاده. (ف.) شناخته؛ ج. موسومین.

**موسه:** mūsa(-e), maw- (إ.) زنبور.

**موسی:** mūsā [ع.] (إ.) تیغ سلمانی، استره.

**موسیچه:** mūsīča [= موسیجه] (إ.) (جاذ.) یکی از گونه‌های قمری که در تداول اهالی مشهد آن را موسی کرتقی گویند. ضح.ـ در برخی مآخذ موسیچه به نوعی فاخته اطلاق شده است؛ ج. موسیچگان.

**موسیر:** mow-sīr(mū-) (امر.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها شبیه سیر که ریشه‌اش فقط یک پیاز درشت است. برگ‌هایش باریک و دراز و گل‌هایش بنفش مایل به قرمزند، گل آذینش خوشهٔ ساده است، در حدود ۴۰ گونه از این گیاه شناخته شده که همه در نواحی معتدل و مناطع بحر الرومی می‌رویند. برخی از گونه‌های موسیر را در باغ به عنوان گل زینتی نیز می‌کارند. پیاز این گیاه خوراکی است و در ترشی‌ها و اغذیه بکار برده می‌شود و بویش از سیر کمتر است. در تداوی جهت از بین بردن انقباضات دردناک معده و روده تجویز می‌شود؛ بصل الزیز، اشقردیون، بلبوس.

**موسیقار:** mūsīyār [= موسقار = موسیقال = مسقال، معر. (موسیقی)] (إ.) (مس.) موسیقی. (مس.) سازی است که اروپاییان آن را «فلوت‌پان» گویند و امروز به ساز دهنی مشهور است. ساختمان این ساز از نای‌های

کوچک و بزرگ که در کنار هم نهاده‌اند، تشکیل می‌گردد. (حسینعلی ملاح. مجلهٔ موسیقی [جدید] شمارهٔ ۹۸ ص ۷۰) ضح.ـ اولیاء چلبی انواع مختلفی از موسیقار را ذکر کند و گوید بزرگ آن را «بطال» و کوچک آن را «جرفت» (بر وزن گرفت) می‌نامیدند. در زبان ترکی آن را «مزماردودگی» می‌خوانند و این نوع ساز هر چند که فعلاً در ترکیه معمول نیست، نوعی از آن در رومانی وجود دارد. (دکتر فروغ. آلات موسیقی قدیم ایران. مجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم شمارهٔ ۱۴ ص ۵۹) این ساز شاید همان سازی باشد که آن را امروزه در بالکان موسکال می‌نامند. (ایضاً ص ۵۹) موسقار ختایی: (مس.) آلتی است از مطلقات آلات ذوات النفخ؛ چچیق. مرغی است افسانه‌ای که در منقارش سوراخ‌های بسیار است و از آن سوراخ‌ها آوازهای گوناگون بیرون آید و گویند موسیقی «موزیک» را حکیمان از آن صداها استخراج کرده‌اند (اساطیر). (ص.) موسیقیدان. (دزی. ذیل قوامیس عرب ۲:۶۲۴).

**موسیقی:** mūsīγī (اِ.) فن ترکیب اصوات به نحوی که به گوش خوشایند باشد. ضح.ـ قدما موسیقی را چنین تعریف کرده‌اند: معرفت الحان و آنچه التیام الحان بدان بود و بدان کامل شود. (نفایس الفنون ج ۲ ص ۷۷) ارسطو موسیقی را یکی از شعب ریاضی محسوب داشته و فیلسوفان اسلامی نیز این قول را پذیرفته‌اند ولی از آنجا که همهٔ قواعد موسیقی مانند ریاضی مسلم و غیرقابل تغییر نیست، بلکه ذوق و قریحهٔ سازنده و نوازنده هم در آن دخالت تام دارد آن را «هنر» نیز محسوب دارند. علم موسیقی: علم تألیف.

**موسیو:** mosyo (اِ.) آقا.

**موش:** mūš (اِ.) (جان.) پستانداری است کوچک از راستهٔ جوندگان که مواد غذایی خود را به وسیلهٔ حرکات رفت و آمدی عقب به جلو آروارهٔ تحتانی خرد می‌کند. چون دندان‌های ثنایای این حیوان مثل سایر جوندگان نمو دایمی دارد، برای جلوگیری از نمو بیش از حد، مجبور است که دایماً دندان‌های خود را با جویدن چیزهای نسبةً سخت (از قبیل دانه‌ها و حبوبات و غیره) بفرساید و اگر موفق به پیداکردن دانه‌های سخت نگردد به جویدن فرش‌ها و لباس‌ها و کتاب‌ها و هر چه که در دسترس خود بیاید مشغول می‌شود. از این جهت جانوری بسیار موذی و خطرناک است. موش دارای انواع و گونه‌های متعدد است. یکی از گونه‌های آن موش خانگی است که در منازل و مغازه‌ها و سایر اماکن مسکونی در شهرها می‌زید و همیشه موجب خسارت هنگفتی برای انسان می‌شود. موش مادهٔ خانگی در سن یک ماه و نیمه قابل باروری است. دوران بارداریش در حدود سه هفته است و در هر دفعه بین ۶ تا ۱۰ بچه می‌زاید و با توجه به اینکه هر موش ماده در طول یکسال بین ۷ تا ۸ بار حامله می‌شود، قدرت تکثیر موش در ظرف مدت قلیلی خطر و خساراتی را که این جانور موذی به انسان می‌رساند معلوم می‌دارد. موش خانگی در سراسر نقاط دنیا دیده می‌شود و در لانه‌هایی که در زیرزمین در داخل ساختمان‌ها برای خود حفر می‌نماید زندگی می‌کند. بهترین طریقهٔ مبارزه با موش خانگی نگهداری گربه در منازل و گذاشتن تله و ریختن غذاهای سمی در سوراخ موش‌ها است ولی طریقهٔ اخیر چون موجب گندیدگی اجساد موش‌ها در لانه‌هایشان و احیاناً خطر انتشار عفونت می‌باشد بهتر است پس از مسموم کردن

موش‌ها اگر میسر باشد اجساد آنها را از لانه‌هایشان خارج کنند و آتش بزنند؛ قاره. موش پرنده: (جاذ.) سنجاب‌موش‌خرما: (جاذ.) پستانداری است کوچک از راستهٔ جوندگان که جثه‌اش به اندازهٔ یک سنجاب است. این جانور دارای سری مسطح و گوش‌هایی کوتاه و بدنی نسبةً فربه می‌باشد. دمش نسبةً کوتاه ولی پرمو است. رنگش قهوه‌ای تیره اما زیر شکمش روشن‌تر است. در حدود ۴۰ گونه از این جانور شناخته شده که بیشتر انواع آن ساکن کوهستان‌های آلپ در اروپا می‌باشند ولی در آسیا و آمریکای شمالی هم گونه‌های مختلف آن وجود دارند. این پستاندار منحصراً دانه‌خوار است و چون دارای گوشت مطبوعی است آن را شکار کرده و از گوشتش استفاده می‌کنند و پوستش را جهت تهیهٔ لباس بکار می‌برند؛ مارمت. (جاذ.) پستانداری است از راستهٔ گوشتخواران و از تیرهٔ زبادها که کف‌رو است و جزو گوشتخواران پست اولیه محسوب شود. این جانور دارای قدی متوسط است و مخصوص آفریقا و هندوستان می‌باشد و به آسانی اهلی می‌گردد و برای صید ماران بکار می‌رود (غالباً مارگیران یکی دو تا از این حیوان را نگهداری می‌کنند.) با وجود آنکه دست‌ها و پاهای این جانور نسبت به جثه‌اش تا حدی طویل است مع‌ذلک حیوان در موقع حرکت اندام‌هایش را بطور خمیده نگاه می‌دارد به نحوی که زیر شکمش تقریباً با سطح زمین مماس می‌باشد. دم موش‌خرما پرمو و رنگ بدنش خرمایی است. گونه‌ای از این پستاندار نیز در اروپا وجود دارد. این حیوان از تمام پستانداران و حیوانات کوچک و ذوحیاتین‌ها تغذیه می‌کند. مخوصاً به شکار مار علاقه دارد. بر خلاف آنچه مشهور است موش‌خرما نسبت به سم مار مصونیتی ندارد و علت آنکه در شکار ماران سمی (از قبیل مار کبرا) همیشه توفیق پیدا می‌کند سرعت جست و خیز حیوان و فرار به موقع او از حملات مار و غافلگیر کردن مار می‌باشد (چون شکل ظاهری این موش شبیه راسو است از این جهت در برخی مآخذ این حیوان را با راسو اشتباه کرده‌اند ولی باید توجه داشت که راسو جز آن است. ابن‌عرس. (جاذ.) راسو. (جاذ.) سنجاب. (موش‌دربندی) [محرف پوش‌دربندی]: (گیا.) گونه‌ای پوش که در دربند و ارمنستان می‌روید. پوش. موش دشتی: (جاذ.) کلاوو. موش دوپا: (جاذ.) کلاوو. (جاذ.) گونه‌ای موش صحرایی که جزو دستهٔ کلاووها محسوب می‌شود. دست‌های این حیوان نسبت به پاهایش بسیار کوچک است (علت وجه تسمیه). بعلاوه در موقع احساس خطر با سرعت بسیار و جست‌های طولانی بر روی دو پایش از خطر می‌گریزد. دم آن طویل و تا حدی قوی است بطوری که وقتی حیوان روی دو پا می‌ایستد تکیه‌گاهی برای او می‌باشد ولی در موقع جستن فقط دو پای جانور با زمین تماس کمی پیدا می‌کند. محل زندگی این موش بیشتر در صحاری تاتارستان و ترکستان شرقی است. موش سلطانیه: (جاذ.) گونه‌ای موش بیابانی که در اطراف سلطانیه و اراک فراوان است. موش کوچک بیابانی: (جاذ.) گونه‌ای موش که در ییلاق‌ها و نقاط مزروعی می‌زید و رنگش از موش خانگی تیره‌تر و کمی از آن بزرگتر است. گونه‌های تیره‌رنگ این موش را به نام موش سیاه نیز می‌نامند. موش کور: (جاذ.) پستانداری است کوچ از راستهٔ حشره‌خواران به طول ۱۵ سانتیمتر که ظاهری شبیه به موش دارد و چشم‌هایش بسیار کوچک و

ریز و در زیر موهای ناحیهٔ سر مخفی است (علت وجه تسمیه). این پستاندار دارای پوزه‌ای مخروطی و دست و پای بسیار کوتاه است ولی دست‌هایش نسبةً پهن هستند و به چنگال‌های قوی ختم می‌شوند. این جانور با دست‌های قوی خویش در زیرزمین دالان‌های مخصوصی برای خود حفر می‌کند و در آنجا می‌زید. این پستاندار چون از کرم‌ها و حشرات موذی از قبیل آب دزدک و سوسک‌ها و ملخ‌ها و هزارپاها تغذیه می‌کند بر خلاف موش‌ها از حیوانات بسیار مفید است و نباید به آزار آن پرداخت؛ خلد. انگشت برگ. (جان.) خفاش. مثل موش آب کشیده: به مزاح به کسی که با باران تصادف کرده و تر شده، اطلاق کنند. (امثال و حکم دهخدا ۳:۱۴۹۱) موش تو آش انداختن: (کن.) (عم.) ادعای شرکت و دخالت در کاری داشتن بی‌آنکه مدعی واقعاً دخالت مؤثری در آن داشته باشد.

**موشح:** movaššah [ع.] (إمف.) حمایل به گردن افکنده. زینت داده شده، آراسته. (بع.) شعری که در آن توشیح باشد.

**موشک:** mūš-ak [موش + ک، پس. تصغیر و شباهت] (إ.مصغ.) موش کوچک. موشک پران: (جان.) موش خرما. موشک کور: (جان.) خفاش، شب‌پره. (جان.) خلد. آلتی است برای آتش‌بازی که به شکل موش سازند و بجای دم آن چوب باریک بلندی بدان متصل سازند و آن را آتش زده به بالا پرتاب کنند. (فز.) آلتی جهنده که به فضا پرتاب شود. موشک مجهز به موتور جت و دارای همه گونه وسیلهٔ لازم برای پیشروی است. قوهٔ انفجاری که بر اثر احتراق بنزین در انتهای موشک پدید می‌آید، قدرت جهشی در آن بوجود می‌آورد که موشک را به جلو می‌راند. موشک دارای دو یا سه طبقه است و هنگامی که موشک خود را به مدار زمین می‌رساند، قسمت‌های اضافی آن که مخزن گاز و نیرو هستند و قوهٔ محرکهٔ موشک را تشکیل می‌دهند؛ جدا می‌شود و به زمین می‌افتند و فقط اطاقک موشک ـ که حامل سرنشین و تجهیزات فنی و وسایل لازم است ـ در مدار زمین قرار می‌گیرد و به موجب قوانین اجرام سماوی، به حرکت خود ادامه می‌دهد. موشک دارای فرمان‌های دستی است و فضانوردان با کمک این فرمان‌ها موشک را هدایت می‌کنند. موشک دارای فلز مرکبی است که قدرت مقاومت شگفت‌انگیز دارد و اشعهٔ خورشید و عوامل جوی نمی‌توانند روی آن اثر بگذارند. پس از آنکه فضانورد بخواهد فرود آید، باید سفینهٔ فضایی یک دور کامل روی خود بزند تا پشت فضانورد در جهت حرکت قرار گیرد و او بتواند با کاهش شتاب مقاومت کند در این هنگام فضانورد دستگاه‌های ترمز کننده را به حرکت درمی‌آورد و از سرعت سفینه می‌کاهد و وقتی که اطاقک فضانورد در هشت کیلومتری زمین است، دستگاه‌های ترمز کننده، دایم از سرعت اطاقک می‌کاهد و سرانجام فضانورد با چترنجات فورد می‌آید. موشک‌های فضایی مجهز به یک دستگاه تهیهٔ هوا هستند. این دستگاه نه فقط دایماً هوای تازه تهیه می‌کند بلکه درجهٔ نسبی هوا را نیز حفظ می‌نماید و درجهٔ حرارت را همواره ۲۰ درجهٔ سانتیگراد نگه می‌دارد. دو دوربین تلویزیون موشک همیشه مراقب وضع فضانورد است و تصاویر او را به زمین می‌فرستند. دستگاه تلفن برای مکالمه با زمین، مخزن ذخیرهٔ غذا و دستگاه‌های مختلف خبرگیری و فیلم‌برداری و ضبط صدا نیز در موشک‌ها

تعبیه می‌شود. موشک پران: (جانـ.) سنجاب.

**موشکاف:** mū-šekāf [= موی‌شکافنده] (ص‌فا.) آنکه با دقت بسیار کار کند، دقیق، باریک‌بین.

**موش‌مردگی:** mūš-morda(e)g-ī (حامص.) (عم.) موش مرده بودن، حالت و کیفیت موش مرده. خود را به موش‌مردگی زدن: (عم.) خود را موش مرده (بیکاره و ناتوان) معرفی کردن.

**موش‌مرده:** m.-(-e)-modra(-e) (امر.) موشی که مرده باشد. (کنـ.) (عم.) شخص آب زیرکاه و رند و ناقلا و موذی که در ظاهر خود را مظلوم و بی‌گناه و بی‌آزار و ساکت جلوه دهد.

**موشور:** mawšūr(mow-) [ع. ف. منشور] (ا.) قطعه‌ای از بلور که دارای قاعدهٔ مثلث است و نور را تجزیه کند؛ ج. مواشیر (کم.)

**موصل:** mawsel(mow-) [ع.] (ا.) محل وصل کردن، جای پیوند کردن. جای بستن و گره‌زدن (ریسمان و غیره).

**موصل:** mūsel [ع.] (افا.) وصل کننده، پیوند دهنده. رساننده.

**موصل:** movassal [ع.] (امف.) پیوند کرده شده، وصل شده. (بع.) آن است که همهٔ حروف یک مصراع یا یک بیت را بتوان بهم متصل کرد و سر هم نوشت؛ متصل الحروف؛ مقـ. مقطع.

**موصوف:** mawsūf(mow-) [ع.] (امف.) وصف کرده، ستوده. آنکه دارای صفتی است؛ ج. موصوفین.

**موصول:** mawsūl(mow-) [ع.] (امف.) وصل کرده، پیوند شده. (قا.) قافیه‌ای که به یک یا چند حرف زاید متصل شود. (ا.) (دسـ.) کلمه‌ای است که قسمتی از جمله را به قسمت دیگر می‌پیوندد. ضحـ. در فارسی موصول را دو صیغه است: که، چه.

**موصی:** mūsā [ع.] (امف.) کسی که به او وصیت و سفارش شده؛ وصیت کرده شده.

**موصی:** mūsī [ع.] (افا.) وصیت کننده. ضحـ. (فقـ.) شرط است در موصی کمال عقل، رفع حجر و بلوغ. وصیت مجنون، سکران و آنکه خود را مجروح کند به جرح مهلک، باطل است (فرعم، سجـ.)

**موضع:** mawze'(mow-) [ع.] (ا.) جای نهادن چیزی. جا، محل، مکان. (فـ.) ده، دیه؛ ج. مواضع.

**موضوع:** mawzū'(mow-) [ع.] (امف.) گذارده شده، نهاده. چیزی که دربارهٔ آن گفتگو کنند؛ مطلب. چیزی که در علمی از آن و اعراض ذاتی آن بحث کنند. مثلاً موضوع صرف کلمه است و موضوع نحو کلام. (فلـ.) هر چیزی که در وجود نیاز به حالی و عرضی نداشته باشد، آن را موضوع گویند، در مقابل محل که قوامش به حال است (بنابراین هیولا و ماده محل صورت‌اند.) دیگر آنکه حال ممکن است جوهر باشد چنانکه صورت که حال در ماده است جوهر است و محل نیز جوهر است، بر خلاف آنچه حال و عارض بر موضوع می‌شود. (اساس الاقتباس ۳۶، تفسیر ۱۲۷۱، دستور ج ۳: ۳۷۳؛ فرع. سجـ.) (منطـ.) جزو اول از قضیهٔ حملیه را موضوع نامند و جزو دوم را محصول. ساختگی، مصنوع. (درایه) حدیثی است که مجعول و مکذوب باشد. (درایه ۶۹؛ فرعم. سجـ.)

**موطن:** mawten(mow-) [ع.] (ا.) محل سکونت شخص؛ وطن، میهن، جای‌باش؛ ج. مواطن. موطن عهد: (کنـ.) عالم ذره. (مبدأ و معاد صدرا ۳۳۷؛ فرع. سجـ.)

**موطئ:** mawte'(mow-) [ع.] (ا.) جای قدم؛ ج. مواطئ.

**موظف:** movazzaf [ع.] (امف.) آنکه

وظیفه‌ای به عهدهٔ او است. کسی که از شاه یا دولت وظیفه گیرد؛ مواجب‌گیر.

**موعد:** (-mawed(mow [ع.] (ا.) جای وعده کردن. زمان وعده. موعد قراولی: (نظ.) پاس (فره.) موعد مقرر: زمان مقرر طبق وعده. زمان اجرای کاری. عهد، پیمان. (باز.) سر رسید (فره.)؛ ج. مواعد.

**موعظه:** maweza(moweze) [ع. موعظة] (امص.) وعظ. (ا.) پند، اندرز؛ ج. مواعظ.

**موعود:** (-maw'ūd(mow [ع.] (امف.) وعده داده شده، وعده کرده. (ف.) امروزه بجای «مدعو» بکار برند و غلط مشهور است.

**موفر:** movaffar [ع.] (امف.) بسیار کرده شده. (ص.) بسیار، فراوان.

**موفق:** movaffaγ [ع.] (امف.) یاری شده. به مقصود رسیده، توفیق یافته. (ص.) کامروا، کامیاب.

**موفق:** movaffeγ [ع.] (افا.) مدد کننده. به مقصود رساننده. خدای تعالی.

**موفقیت:** movaffaγ-Īyyat [ع.] (مص‌جع.) (ف.) موفق بودن، توفیق، موفقی. ضح.ـ در عربی نیامده و عرب بجای آن «توفیق» استعمال کند.

**موفقیت‌آمیز:** m.-āmĪz [ع. ف. = موفقیت‌آمیخته] (ص‌مف.) توأم با موفقیت، مقرون به موفقیت.

**موفور:** (-mawfūr(mow [ع.] (امف. ص.) بسیار، فراوان، بیشمار. (عر.) جزوی باشد که در آن خرم جایز باشد و آن را خرم نکنند و اخرم ضد موفور باشد. (المعجم. مد. چا. ۱:۴۸.)

**موفی:** movaffā [ع.] (امف.) حق تمام ادا کرده شده. مفصل و کامل.

**موقت:** movaγγat [ع.] (امف.) چیزی که وقتش معین شده. آنچه که در مدتی محدود و معین بجا می‌ماند و سپس زایل شود؛ مق. دایم، پایدار.

**موقت:** (-mawγet(mow [ع.] (ا.) جایی که برای تعیین وقت مقرر گردد.

**موقتاً:** movaγγat-an [ع.] (ق.) بطور موقت؛ مق. دایمی، همیشگی. ضح.ـ صحیح «موقتاً» است نه «موقةً» چه تاء آن اصلی است و به الف باید نوشت. (دکتر خیام‌پور، نداب ۱:٦ـ۷ ص ۴۵).

**موقتی:** movaγγat-Ī [ع. ف.] (ص‌نسبـ.) آنچه که در مدتی محدود و معین به جا ماند؛ مق. دایمی، همیشگی. ضح.ـ کلمهٔ «موقت» همین مفهوم را می‌رساند و احتیاجی به افزودن «ی» نیست ولی در تداول «موقتی» بسیار بکار می‌رود.

**موقد:** movaγγad [ع.] (امف.) برافروخته.

**موقد:** (-mawγed(mow [ع.] (ا.) جای افروختن آتش؛ ج. مواقد.

**موقر:** movaγγar [ع.] (امف.) احترام کرده شده، بزرگ شمرده، محترم. (ص.) باوقار، بزرگوار.

**موقع:** movaγγe' [ع.] (افا.) صادر کنندهٔ توقیع. کسی که اجازه‌نامه صادر کند.

**موقع:** (-mawγe'(mow [ع.] (ا.) جای واقع شدن چیزی، محل وقوع. جای فرود آمدن؛ ج. مواقع. موقع جغرافیایی: موقع جغرافیایی شهری یا نقطه‌ای در روی کرهٔ زمین، عبارت است از طول و عرض جغرافیایی آن. اگر طول و عرض جغرافیایی نقطه‌ای معین باشد موقع آن را در روی کرهٔ زمین می‌توان پیدا کرد. ضح.ـ بجای این کلمه گاه «موقعیت» بکار برند.

**موقعیت:** mawγe'-Īyyat [ع.] موقع (همع.) ضح.ـ این کلمه در عربی بکار نمی‌رود و بجای آن «موقع» گویند، به همین منظور گروهی استعمال آن را در فارسی غیر فصیح دانند. موقعیت اجتماعی: مقام و ارزشی که

شخص در جامعه دارد.

**موقف:** mawγef(mow-) [ع.] (ا.) جای ایستادن، محل وقوف. جای ایستادن حاجیان در عرفات. محل، مقام، مسکن؛ ج. مواقف. به موقف عرض رسانیدن: به عرض شاه، امیر یا وزیر رسانیدن.

**موقن:** mūγen [ع.] (إفا.) یقین دارنده، حتم کننده؛ ج. موقنین.

**موقوت:** mawγūt(mow-) [ع.] (ا.) وقت معین شده، هنگام مقرر.

**موقود:** mawγūd(mow-) [ع.] (امف.) افروخته شده.

**موقوص:** mawγūs(mow-) [ع.] (امف. ص.) گردن کوتاه. (عر.) وقص آن است که دوم فاصله را بیفکنند مفاعلن ماند و مفاعلن چون از متفاعلن منشعب باشد، آن را موقوص خوانند یعنی گردن کوتاه و چون از سه متحرک فاصله بدین زحاف یکی ساقط می‌شود آن را به کوتاهی گردن تشبیه کردند. (المعجم. مد. چا. ۱:۶۱).

**موقوف:** mawγūf(mow-) [ع.] (امف.) بازداشته شده، ایستاده کرده. (فق.) ملکی که در راه خدا حبس کرده و وقف نموده باشند. (ف.) ترک کرده شده. تعطیل شده، ترک شده، متروک. فضولی موقوف: فضولی نکن. تکیه داده شده، معلق. (عر.) وقف اسکان تاء مفعولات باشد، مفعولان بجای آن بنهند و آن را موقوف خوانند. (المعجم. مد. چا. ۱:۴۲) حرفی که وقفه‌ای در تلفظ آن پیش آید.

**موقوفه:** mawγūf-a(mow-fe) [ع. موقوفة] (امف.) مؤنث موقوف؛ آنچه (از قبیل ملک، زمین، مستغلات و غیره) که در راه خدا وقف کنند؛ ج. موقوفات.

**موک:** mūk (ا.) میش. ضح.ـ در لغت فرس (چا. اقبال ص ۳۰۳) به معنی «میش» آمده ولی در برهان میش به «نیش» تحریف شده.

**موکب:** mawkeb(mow-) [ع.] (ا.) گروه سواره. گروه سوار و پیاده که در التزام رکاب پادشاه باشند؛ ج. مواکب.

**موکل:** movakkal [ع.] (امف.) آنکه کاری به او سپرده شده؛ گماشته، وکیل. محافظ، نگهبان. فرشته‌ای که از جانب خدا مأمور نگاهبانی و مراقبت از چیزی یا کسی است؛ ج. موکلین.

**موکل:** movakkel [ع.] (إفا.) (حق.) آنکه طرف ایجاب است در عقد وکالت، کسی که دیگری رابه موجب عقد وکالت بطور مطلق یا در امری خاص نماینده و قایم‌مقام قانونی خویش سازد؛ ج. موکلین.

**موکول:** mawkūl [ع.] (امف.) واگذار شده، سپرده شده (کاری به کسی). محول شده (کاری به وقتی).

**مول:** mūl(mōl) (ا.) معشوق (غیر قانونی) زن، فاسق. حرامزاده. پسر مول: پسری که فاسق زنی باشد؛ حرامزاده.

**مول:** mūl(mōl) [خراسانی مول‌مول] (امص.) درنگ در کاری، تأخیر. توقف در جایی.

**مولا:** mawlā(mow-) [ع. مولی] (ا.) رسم الخط فارسی بجای «مولی». سرور، مخدوم، آقا، خداوندگار. بنده، عبد (از اضداد). دوستدار، دوستار؛ ج. موالی (ع.) مولایان، مولاکان.

**مولا:** mūlā (ص‌فا.) مولنده، درنگ کننده.

**مولا:** mūlā (ص.) (عم.) آب زیرکاه و کم حرف و دانا و زیرک و رند و ناقلا و فهمیده (فرعا.جما.)

**مولامول:** mūl-ā-mūl(mōl) (امر.) درنگ بسیار، درنگ از پی درنگ، تأخیر از پس تأخیر.

**مولد:** mawled [ع.] (ا.) محلی که کسی در

آن متولد شده، جای ولادت، زادگاه. زمان ولادت.

**مولد:** movallad [ع.] (امف.) تولید شده، زاییده. پدید آورده. شخص عجمی که در عرب پرورش یافته. کلام ساخته و بر بافته. لغت عجمی که عرب در کلام استعمال کند. لغتی که قدمت استعمال ندارد، مستحدث؛ ج. (برای کسان) مولدین.

**مولد:** movalled [ع.] (افا.) تولید کننده، زاینده، زایا (فره.) پدید آورنده. (گیا.) (جانـ.) سلول‌های زایا و تولیدکننده. سلول‌هایی که موجب پیدایش بافت‌های جدید جانوری و گیاهی شوند. (گیا.) (جانـ.) هر یک از سلول‌های جنسی جانوری و یا گیاهی (اعم از گامت نر و یا گامت ماده)؛ ج. مولدین.

**مولد:** mūled [ع.] (افا.) زن زاینده؛ ج. موالد، موالید.

**مولد:** mold (اِ.) (چاپ.) محلی است در ماشین حروفچینی جدید که سطر ماتریس در آنجا قرار می‌گیرد و دیگ سرب به آن نزدیک شده شکل حروف ریخته می‌شود. (راهنمای فن چاپ. ۷۹).

**مولش:** mūl-eš (امص.) درنگ کردن در کارها، تأخیر.

**مولع:** mūla' [ع.] (امف.) حریص، آزمند. ضح.ـ غالباً بدین معنی مولع (به کسر لام) خوانند و درست نیست زیرا به معنی مذکور «اولع» (مجهولاً) استعمال شود.

**مولکول:** molekūl [= ملکول] (اِ.) کوچکترین جزو یک جسم مرکب؛ ذره. ضح.ـ (فز.) کوچکترین جزو ماده به حالت آزاد است که خواص خود را از دست نداده. مولکول بسیار بسیار کوچک است و با قوی‌ترین میکرسکپ‌ها هم دیده نمی‌شود. برای تصور اندازهٔ آن گوییم مثلاً یک سانتیمتر مکعب اکسیژن، در شرایط معمولی: در حدود $30 \times 10^{18}$ مولکول اکسیژن دارد.

**مولم:** mūlem [ع. مؤلم] (افا.) دردمند کننده، غم‌انگیز، دردناک.

**مولنجه:** mūlanǰa(-e) (اِ.) (جانـ.) شپشک، شپشه.

**مولو:** mūlū (اِ.) شاخ آهویی باشد که قلندران و جوکیان هندوستان نوازند. نایی که کشیشان مسیحی در کلیسا و دیر می‌نواختند.

**مولود:** mawlūd(mow-) [ع.] (امف.) زاییده شده، زاده. پدید آمده، ایجاد شده؛ ج. موالید. (تد.) زمان ولادت. ضح.ـ مولود به معنی زمان ولادت در اصل «مولد» بر وزن «موعد» است ولی مولود را نیز می‌توان توجیه کرد به اینکه در اصل «مولود فیه» بوده و به حذف جمله تخفیف یافته است.

**مولودگاه:** m.-gāh [ع. ف.] (امر.) جای ولادت، مُولِد.

**مولوی:** mawlavī(mow-) [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مولی. عنوانی است برای شیوخ تصوف و ملایان و علمای روحانی. عمامهٔ (دستار) مولوی: عمامه‌ای (دستاری) که مشایخ بر سر گذارند. کلاه مولوی: کلاه نمدی بلندی که دراویش بر سر گذارند.

**موله:** movallah [ع.] (امف. ص.) شیفته کرده شده، واله گردیده.

**موله:** movalleh [ع.] (افا.) شیفته کننده، واله سازنده.

**مولی:** mawlā(mow-) [ع. ف. مولا] ضح.ـ در فارسی غالباً «مولا» نویسند. ضح.ـ منسوب بدان «مولوی» است.

**مولی:** mūl-ī (ص‌نسب.) منسوب به مول، زنی که فاسق دارد.

**مولیدن:** mūl-īdan (مص‌ل.) درنگ کردن، تأخیر کردن (قس. فرومولیدن). خزیدن و لغزیدن.

**موم:** mūm [(شمع)، (موم) = معر. موم] (اِ.) مادهٔ نرم و جامد و غالباً زرد رنگی که از منابع مختلف گیاهی یا حیوانی و معدنی بدست می‌آید، ساختمان شیمیایی مومها نزدیک به ساختمان شیمیایی چربی‌ها است و معمولاً در ترکیب آنها یک اسید چرب و یک الکل یک ظرفیتی با تعداد کربن بسیار زیاد موجود است، مانند الکل ملیسیک با فرمول $C^{30}H^{62}O$ و الکل ستیلیک با فرمول $C^{27}H^{56}O$ و بعلاوه در ترکیب مومها برخی اسیدهای چرب به حالت آزاد نیز موجودند. از قبیل اسید استآریک و اسید پالمیتیک و اسید لینولئیک و غیره. نقطهٔ ذوب مومها از نقطهٔ ذوب چربی‌ها معمولاً بالاتر و در حدود ۶۰ درجه است. وزن مخصوص آنها در حدود ۰/۹۵ است. تمام مومها در چربی‌ها و روغن‌ها حل می‌شوند. موم حیوانی: (جان.) مومی که از چهار جفت غدهٔ مترشحهٔ موم که در داخل شکم زنبور عسل کارگر است بدست می‌آید. زنبورهای عسل این موم را جهت ساختن حجرات لانه‌های خود بکار می‌برند. برای استخراج این موم معمولاً عسل را تصفیه می‌کنند و موم را بدست می‌آورند. خواص شیمیایی این موم نیز مشابه با موم گیاهی است. موم خرما: (گیا.) مومی که از گونه‌ای نخل بنام نخل موم حاصل می‌شود. موم فسیل: (زمـ.) موم معدنی. موم گیاهی: (گیا.) مومی که در سطح برخی از اندامهای گیاهی از قبیل ساقه و برگ و میوه تشکیل می‌شود. مومهای گیاهی در حرارت ۳۵ درجه نرم می‌شوند و نقطهٔ ذوب آنها نزدیک ۶۰ درجه است و در اتر و بنزین و سولفوردوکربن و تربانتین حل می‌گردند. مومهای گیاهی گاهی در روی بشرهٔ اندامهای گیاهی تشکیل می‌شوند مانند مومهای موجود بر روی بشرهٔ برگ کلم و بشرهٔ ساقهٔ کاکتوس و بشرهٔ برگ نیشکر. و گاهی در داخل سلولهای گیاهی نیز تشکیل می‌گردند مانند مومی که در داخل سلولهای گیاه انجیر موم و گیاه بالا نوفورا بوجود می‌آید. در برخی از گیاهان از قبیل نخل موم به اندازه‌ای تشکیل موم زیاد است که آن را استخراج می‌کنند. در داخل سلولهای گیاه بالانوفورا مقدار موم به حدی زیاد می‌باشد که ساقه‌های آن را مانند شمع برای روشنایی بکار می‌برند. موم معدنی: (زمـ.) مومی که از گیاهان فسیل شده خصوصاً توربها بدست می‌آید. در ترکیب این موم مقدار زیادی از هیدروکربورها موجود است و قهوه‌ای رنگند. بعلاوه در اطراف تشکیلات نفتی گونه‌ای موم معدنی زرد رنگ یا قهوه‌ای رنگ بدست می‌آید که نتیجهٔ اکسیداسیون نفت است و به اوزوکریت موسوم است. ترکیب این موم منحصراً هیدروکربور است ولی نقطهٔ ذوبش مانند سایر مومها در حدود ۶۰ درجه است و وزن مخصوصش نیز مانند مومهای دیگر ۰/۹۵ است. این قسم موم را استخراج می‌کنند و مانند سایر مومها به مصرف می‌رسانند؛ موم فسیل.

**مومو:** maw-maw [قس. مو] (اِصت.) صدای گربه.

**مومول:** mūmūl (اِ.) علتی است که در چشم پیدا شود.

**مومیا:** mūmiyā [= مومیا، معر. از ف. موم؟ (عقار ۲۳۴ فر.)] (اِ.) دارویی که مرده را بدان حنوط کنند؛ مومیایی. ضح.ـ مصریان قدیم در حنوط کردن اجساد مردگان مهارت داشتند و طریقهٔ حنوط کردن این بود که نخست نعش میت را شکافته، امعاء و احشاء و دیگر اعضای درون او را بیرون آورده جای آنها را با ادویه و عطریات از قبیل مروکاسیا و زفت می‌انباشتند و اینها رطوبت

بدن را به خود جذب کرده، جسد را از فساد نگاه می‌داشتند. سپس بیرون جسد را نمک باروت پاشیده و یا هفتاد روز در محلول نمک باروت می‌گذاشتند. آنگاه بیرون آورده در کتانی که با عطریات و ادویهٔ خوشبو پرورش یافته بود پیچیده در تابوتی از چوب جمیر یا سنگ می‌نهادند. جسد حنوط شده. (زمـ.) ماده‌ای قهوه‌ای یا سیاه رنگ و نیم‌جامد که در نتیجهٔ اکسیده شدن هیدروکربورهای نفتی در شکاف‌ها و شکست‌های طبقات زمین که در مجاورت ذخایر نفتی زیرزمینی هستند پیدا می‌شود. مومیایی در حقیقت عبارت از یک نوع قیر طبیعی است که غالباً مخلوط با شن و خاک می‌باشد. بنابراین نوعی آسفالت طبیعی همیشه در محل‌هایی که مومیایی پیدا می‌شود بوجود می‌آید. مومیایی در ۱۰۰ درجه حرارت ذوب می‌گردد و وزن مخصوصش در حدود ۱/۲ است. در ترکیبش علاوه بر هیدروکربور، اکسیژن و ازت و گاهی گوگرد هم وجود دارد. از حل کردن مومیایی در روغن مادهٔ نرم و خمیری شکلی بدست می‌آید که سابقاً بر روی پوست بدن در نقاط ضربه دیده می‌مالیدند، قیر طبیعی، زفت رومی، عرق الجبال، قیر معدنی، زفت، زفت یابس، زفت البحر، حمر، کفر الیهود، قفر الیهود، آسفالت معدنی، آسفالت. ضح.ـ مومیایی اخیر در غارهای بعض کوه‌ها (از جمله کوه‌های بهبهان و فارس و لرستان و سواحل دریای مغرب) از شکاف‌های سنگ‌ها بیرون آید و بهترین آن سیاه براق است که بوی بدی نداشته باشد. شرب محلول آن را در روغن‌ها و ضماد آن را جهت شکستگی اعضا و بیرون رفتن مفاصل و کوفتگی و پاره شدن عصب و عضله در طب قدیم تجویز می‌کردند. در عهد صفویه مومیایی فارس ممتاز بود و تمام محصول آن که از کوهی نزدیک جهرم بدست می‌آمد، متعلق به شاه بود و او یا آن را می‌فروخت و یا به رسم هدیه برای حکام و بزرگان و پادشاهان دیگر می‌فرستاد. (فلسفی. شاه‌عباس ۳:۲۶٦.)

**مونتاژ:** montāž (اِ.) ترکیب عکس و فیلم و بوجود آوردن صحنه‌های مصنوعی و عکس‌های غیر حقیقی و آن در روزنامه‌ها و مجلات و سینما بکار می‌رود. بهم پیوستن قطعات مختلف یک ماشین و سوار کردن آن. دایرهٔ مونتاژ ماشین: (نظ.) دایره‌ای است از ادارهٔ اردنانس ارتش.

**موند:** mond (اِ.) مجموعهٔ افراد یک محوطه. (اصط. ژیگولوها) محل اجتماع دختران‌وپسران موردتوجه. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**مونس:** mūnes [ع. مؤنس] (افا.) انس گیرنده. همدم، یار.

**مونوپل:** monopol [منوپل] (اِ.) امتیاز ساختن، فروختن، کشف بعضی مواد و اجرای برخی عملیات که طبق قانون و مقررات، شخص یا شرکت یا دولتی از آن برخوردار است؛ انحصار.

**مونولوگ:** monolog (اِ.) (نما.) صحبت انفرادی یک تن بدون مخاطب در سینما و تآتر و منظور از آن ایجاد هیجان در صحنه است. در مونولوگ حرکت کم بکار برده می‌شود و فقط در صورت حالت‌های مختلف ایجاد می‌گردد.

**موهبت:** mawhabat(mow-) [= موهبة] (اِ.) عطیه. چیزی که بخشیده شود؛ آنچه که به کسی بخشند. ضح.ـ در تداول فارسی غالباً به کسر باء تلفظ شود؛ ج. مواهب.

**موهبت:** mawhebat(mow-) [ع. موهبة] (امص.) بخشش، دهش.

**موهم:** mūhem [ع.] (اِفا.) به وهم افکننده، به شک اندازنده.

**موهن:** mūhen [ع.] (اِفا.) خوار کننده، سست و ضعیف کننده. (ص.) زننده، توهین‌آمیز. ضح.ـ موهن بر وزن «موجر» که معمولاً به معنی اهانت کننده استعمال می‌شود. در لغت به معنی ضعیف کننده است. در زمان عربی بجای آن «مهین» گویند. (صحاح) (دکتر خیام‌پور. نداب. سال ۲:۲ـ۳ ص ۱۰۶ـ۷).

**موهوب:** mawhūb(mow-) [ع.] (امف.) (چیز) بخشیده شده، هبه شده.

**موهوم:** mawhūm(mow-) [ع.] (امف.) به وهم درآمده. (ص.) آنچه مبتنی بر وهم و خیال و بی‌اصل باشد. نقطهٔ (خط) موهوم: نقطه‌ای (خطی) که به وهم درآورند؛ نقطه (خط) مفروض.

**موی‌رگ:** mūy-rag (امر.) (پز.) رگ باریک که قطرش در حدود ۰/۱ میلیمتر باشد؛ مویین‌رگ، عرق شعری. موی‌رگ‌ها: [ج. مویرگ] (پز.) شبکهٔ عروق باریکی که در حد فاصل بین شریان‌ها و وریدها قرار دارد. قطر هر یک از این رگ‌های مویین بین ۷ میکرن ۳ تا ۱۵۰ میکرن است (بین ۰/۰۰۷ تا ۰/۱۵ میلیمتر). ساختمان دیوارهٔ عروق مویین ساده و فاقد الیاف عضلانی صاف است. جدار داخلی مویرگ‌ها از یک طبقهٔ آندوتلیال (سلول‌های آندوتلیوم) ساخته شده و روی این طبقه آندوتلیال را از خارج یک طبقهٔ پوششی بی‌شکل بنام طبقهٔ آدوانتیس فرا گرفته است و گاهی بر روی این طبقه از خارج در برخی مویرگ‌های قطورتر طبقه‌ای از سلول‌های پوششی بنام پری‌تلیوم قرار دارد؛ عروق شعریه، رگ‌های مویین، شعریه، مویرگ‌ها.

**مویز:** mavīz (اِ.) نوعی انگور خشکیده، گونه‌ای کشمش که از انگور شاهانی تهیه کنند. ضح.ـ بیشتر کشمش در انگور خشکیدهٔ کوچک استعمال می‌شود و مویز در انگور بزرگ (فرنظا.) نوعی انگور. ضح.ـ در اینجا مراد «کشمش» نیست زیرا کشمش عصاره (خون) ندارد.

**مویه:** mūya(-e)(mō-) (امص.) گریه و زاری، نوحه. (اِ.) (مس.) گوشه‌ای است در دستگاه سه‌گاه که بندرت در چهارگاه هم نواخته می‌شود. مویهٔ زال: (مس.) لحنی است در موسیقی قدیم.

**مویه‌گر:** m.-gar (ص‌فا.) زاری کننده، نوحه کننده.

**موییدن:** mūy-īdan [قس. مویه] (مص‌ل.) گریه و زاری کردن. نوحه کردن، شیون کردن.

**مه:** mah [= ماه] (اِ.) قمر، ماه. مه نو: ماه نو، هلال.

**مه:** ma علامت نهی. نشانهٔ دعای منفی که قدما بکار می‌بردند.

**مه:** meh (ص.) بزرگتر؛ مق. که؛ ج. مهان.

**مه:** meh [ابر، قس. میغ، مغ] (اِ.) بخار آب تیره رنگ که فضای نزدیک به زمین را فرا گیرد؛ میغ، ماغ، نزم. ضح.ـ (زمـ.) بخار آب نسبةً متراکمی است که در فصول سرد (پاییز، زمستان، اوایل بهار) در مجاورت سطح زمین تشکیل می‌شود. معمولاً تشکیل مه در مواقعی است که هوای مجاور سطح زمین از بخار آب اشباع شده باشد و ضمناً درجهٔ حرارت هوای مجاور زمین از حرارت سطح زمین کمتر بود. یعنی سطح زمین حرارت بیشتری تا هوای مجاورش داشته باشد (کاملاً بر عکس شبنم که حرارت سطح زمین از حرارت هوای مجاور باید کمتر باشد تا شبنم تشکیل شود.) بطور کلی می‌توانیم مه را

عبارت از ابرهایی بدانیم که در مجاورت سطح زمین تشکیل می‌شوند. مه دریا: (زمـ.) مه غلیظی که در مجاورت سطح آب‌های دریاها تشکیل می‌شود. این مه به علت تراکم ذرات بخار آب غالباً برای کشتی‌ها خطرناک است.

**مه:** me (اِ.) ماه پنجم سال فرنگی، معادل ثلث دوم و سوم اردیبهشت و ثلث اول خرداد. جشن اول ماه مه: جشنی است که در آغاز ماه مذکور به یادبود آزادی اتحادیه‌های کارگران و اقداماتی که به سود آنان صورت گرفته در غالب کشورها برپا کنند و کارگران در خیابان‌ها رژه روند.

**مه‌آلود:** meh-ālūd [ع. مه‌آلوده] (ص‌مف.) آلوده به مه، دارای میغ.

**مهابت:** mahābat [ع. مهابة] (اِ.) شکوه، سهمگینی. عظمت، بلندی. ترس و بیمی که از دیدن کسی ناشی شود. بی‌مهابات: بدون ترس و بیم.

**مهاجات:** mohāǰāt [ع. مهاجاة] (مص‌م.) هجو کردن یکدیگر را. (اِمص.) هجوگویی.

**مهاجر:** mohāǰer [ع.] (اِفا.) کسی که از موطن خود بجایی نقل مکان کرده باشد. کسی که از مکه همراه پیغمبر به مدینه هجرت کرده؛ ج. مهاجرین.

**مهاجرت:** mohāǰarat(-ǰe-) [ع. مهاجرة] (مص‌ل.) از موطن خود به جایی دیگر انتقال کردن، هجرت گزیدن.

**مهاجم:** mohāǰem [ع.] (اِفا.) حمله کننده، هجوم کننده؛ ج. مهاجمین.

**مهاجمه:** mohāǰama(-ǰeme) [ع. مهاجمة] (مص‌ل.) هجوم کردن، حمله کردن. (اِمص.) هجوم؛ ج. مهاجمات.

**مهاد:** mehād [ع.] (اِ.) بستر. گهواره. زمین پست.

**مهادات:** mohādāt [ع. مهاداة] (مص‌ل.) هدیه دادن به یکدیگر.

**مهادنت:** mohādanat(-de-) [ع. مهادنة] (مص‌ل.) آشتی کردن با یکدیگر، صلح نمودن. (اِمص.) آشتی، صلح.

**مهار:** mahār (اِ.) ماهار. (هوا) قسمتی که در هواپیما بال‌ها را بهم وصل می‌کند. (پز.) چین جلدی موجود در سطح تحتانی آلت مرد در خط وسط و در مجاورت شیار حشفه‌ای قلفه‌ای که در حقیقت دیواره‌ای است که شیار حشفه‌ای قلفه‌ای را به دو قسمت چپ و راست تقسیم می‌کند. (پز.) نام هر یک از دو چین مخاطی واقع در خط وسط قسمت دهلیزی دهان و عضلات لب‌ها (بین قوس‌های فکی و عضلات لب‌ها)؛ مهار لبی.

**مهار:** mehār(ma-) [ع. ف. ماهار] (اِ.) چوبی کوچک که در پرهٔ بینی شتر کنند و ریسمانی بر آن بندند. عنان، افسار.

**مهاراجه:** mahā-rāǰa(-e) [= مهاراج = مهراج. شاه‌بزرگ] (ص‌مر. اِمر.) شاه بزرگ، امیر بزرگ (در هند.)

**مهارت:** mahārat [ع. مهارة] (مص‌ل.) ماهر بودن در کاری. زبردست بودن. (اِمص.) استادی، زبردستی.

**مهارشه:** mohāraša(-reše) [ع. مهارشة] (مص‌م.) بر یکدیگر برانگیختن (سگان و جز آنها را).

**مهازله:** mohāzala(-ze-) [ع. مهازلة] (مص‌ل.) بازی کردن، بیهودگی کردن. هزل گفتن، شوخی کردن. (اِمص.) بازی، بیهودگی. هزل‌گویی.

**مهالک:** mahālek [ع.] (اِ.) ج. مهلکه‌جای‌های هلاکت. بیابان‌ها. میدان‌های جنگ.

**مهام:** mahām(m) [ع.] (اِ.) ج. مهم؛ کارهای سخت، امور عظیم و دشوار.

**مهان:** mohān [ع.] (امف.) خوار شدن. (ص.) خوار، ذلیل.

**مهانت:** mahānat [ع. مهانة] (مص‌ل.) خوار شدن، ذلیل گشتن. (امص.) خواری، ذلت.

**مهانل:** mahānol [= مهانول] (ا.) افیون، تریاک.

**مهب:** mahab(b) [ع.] (ا.) جای وزش باد، وزشگاه؛ ج. مهاب.

**مهبط:** mahbet [ع.] (ا.) جای فرود آمدن، فرود آمدنگاه؛ ج. مهابط.

**مهبل:** mahbel [ع.] (ا.) زهدان، بچه‌دان. دهانهٔ زهدان (که نره از آن عبور کند.) ضح.ـ (پز.) مجرایی است عضلانی مخاطی و استوانه‌ای شکل که در پایین رحم قرار دارد و عضو جماعی زن می‌باشد و ضمناً نوزاد که از رحم و سوراخ گردن رحم خارج می‌شود از مجرای مهبل و فرج خارج می‌گردد. مهبل بسیار قابل اتساع است و دایرهٔ فوقانیش گردن رحم را احاطه می‌کند. بطوری که قسمتی از گردن رحم و سوراخ تحتانیش از درون مهبل مشاهده می‌شود. در فاصلهٔ بین مهبل و فرج در دخترها، پرده‌ای بنام پردهٔ بکارت موجود است، این پرده معمولاً در وسطش سوراخی دارد که به اشکال مختلف و بیشتر هلالی شکل است. پردهٔ بکارت در اولین مقاربت از بین می‌رود و مجرای مهبل و فرج یکی می‌شود. مجرای مهبل از قسمت جلو به مثانه و مجرای ادرار زن مجاور است و از عقب با رودهٔ مستقیم مربوط می‌باشد در وضع ایستاده مسیر مجرای مهبل از بالا به پایین و از عقب به جلو است. طولش در حدود ۹ سانتیمتر است و با سطح افقی زاویه‌ای ۷۰ درجه می‌سازد.

**مهتاب:** mah-tāb [= ماهتاب] (امر.) پرتو ماه، شعاع قمر. ماه، قمر. رنگ مهتاب: رنگ پریده. مهتاب آتشبار: نوعی آتشبازی است و آن چنان است که در شب‌های جشن گویی محترق را به هوا سر دهند و روشنایی آن چون روشنی ماه تا به دور جای رسد.

**مهتابی:** mahtāb-ī (ص‌نسب. اِمر.) ماهتابی. نوعی آتشبازی. زرد کمرنگ شبیه به مهتاب.

**مهتدی:** mohtadī [ع.] (افا.) هدایت شونده، راه راست یافته.

**مهتر:** meh-tar (ص‌تفض.) بزرگتر، کلانتر. بزرگتر قوم، رئیس، سرور. پیغمبر، رسول. ضح.ـ چون در مورد پیغمبران جز محمد(ص) استعمال شود، اسم آنها پس از «مهتر» آید. پیغمبر اسلام(ص). ضح.ـ در این صورت غالباً به طور اطلاق (بدون قید) استعمال شود. عنوان عیاران. رئیس خواجگان شاه در عصر صفویه. (فلسفی. شاه عباس ۲:۴۰۸؛ ۴:۴) کسی که از اسب پرستاری و نگهبانی کند.

**مهتم:** mohtam(m) [ع.] (افا.) غم‌خوار، اندوه‌مند. توجه کننده به کاری.

**مهتوک:** mahtūk [ع.] (ص.) پرده دریده. مرده، فوت شده، درگذشته.

**مهجع:** mahǰa' [ع.] (ا.) خوابگاه.

**مهجع:** mehǰa' [ع.] (ص.) غافل. احمق، گول.

**مهجع:** mohǰe' [ع.] (ص.) آنکه گرسنگی را تسکین دهد.

**مهجو:** mahǰov(v) [ع.] (امف.) هجو کرده شده.

**مهجور:** mahǰūr [ع.] (امف.) جدا کرده شده، دورافتاده. (ف.) متروک؛ ج. مهجورین.

**مهجه:** mohǰa(-e) [ع. مهجة] (ا.) روح، روان. خون دل؛ ج. مهج (غم.)

**مهد:** mahd [ع.] (اِ.) گهواره. مهد راستین: گهوارهٔ عیسی. مهد علیا: (گهوارهٔ بلند) لقب مادر شاهان و زنان عالی‌رتبهٔ خاندان سلطنتی که صاحب اقتداری بودند. مهد مینا: (کن.) آسمان. مهد نفس موسی: (کن.) صندوقی که موسی(ع) را پس از ولادت از ترس فرعون در آن گذاشته و به رود نیل انداختند. زمین پست و هموار. تخت روانی که با تزیینات و تجملات مخصوص به وسیلهٔ ستوران یا پیل حمل می‌شد. (همائی، عثمان مختاری ۱۸۹ ح.)

**مهدخت:** mah-doxt [= ماهدخت، دخت (دختر) ماه] (امر.) نامی است از نام‌های زنان.

**مهدم:** mah-dom (اِ.) (جان.) پرنده‌ای است صاحب مخلب و دم او ابلق می‌باشد و او را پر تیر سازند (برهان). (جا.) کبوتری که تمام پرش سیاه و دمش سفید باشد (برهان). ضح.ـ با مآخذی که در دست بود این دو پرنده را نشناختیم.

**مهدوم:** mahdūm [ع.] (امف.) بنای شکسته و ویران.

**مهدوی:** mahdav-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مهدی (مطلقاً). منسوب به مهدی صاحب‌الزمان(ع)، امام دوازدهم شیعیان.

**مهدویت:** mahdav-īyyat [ع. مهدویة] (مص‌جعـ.) مهدی (امام منتظر) بودن.

**مهدی:** mahdī(yy) [ع.] (اِمف.) هدایت شده، ارشاد گردیده. نامی است از نام‌های مردان.

**مهدی:** mohdā [ع.] (امف.) هدیه داده شده، هدیه آورده.

**مهذار:** mehzār [ع.] (ص.) بیهوده گوی، یاوه‌سرای.

**مهذب:** mohazzab [ع.] (اِمف.) پاکیزه گردیده، پاک شده (از عیوب)، پیراسته. تربیت یافته، دارای اخلاق نیک؛ ج. مهذبین.

**مهر:** mahr [ع.] (اِ.) پول یا مالی که هنگام عقد ازدواج بر ذمهٔ شوهر گذاشته شود که به زوجه بدهد؛ کابین، مهریه.

**مهر:** mehr (اِ.) محبت دوستی. (اِخ.) رب‌النوع آریایی. (اِخ.) خورشید، آفتاب. ماه هفتم هر سال شمسی. روز شانزدهم هر ماه شمسی.

**مهر:** mohr [معر.] (اِ.) آلتی از فلز، سنگ، عقیق، لاستیک و جز آنها که بر آن نام و عنوان کسی یا بنگاهی را وارون کنده باشند و چون بر آن مرکب و جوهر مالند و آنگاه بر کاغذ فشار دهند، نام و نقش مذکور بر آن ثبت شود، استامپ. مهر انگشت: (فره.) اثر انگشت. مهر دهان: (کن.) روزه. مهر دهان روزه‌داران: (کن.) آفتاب (که تا غروب نکند روزه نتوان گشود.) مهرسلیمان: (گیا.) گیاهی است علفی و پایا از تیرهٔ سوسنی‌ها و از دستهٔ مارچوبه‌ها این گیاه دارای یک ساقهٔ زیرزمینی است که هر سال در اول بهار بر روی آن ساقه‌ای هوایی می‌روید و جای ساقه‌های گذشته بر روی ساقهٔ زیرزمینی بصورت یک دایره باقی می‌ماند که بنظر می‌آید آن را در نقاط مختلف مهر کرده‌اند (علت وجه تسمیه). این گیاه در اکثر جنگل‌ها فراوان است و گل‌هایش سفید رنگند و از یک طرف ساقهٔ هوایی می‌رویند، کثیرالرکب، خاتم سلیمان. (زم.) سنگی است که ترکیبش منحصراً سیلیسی ($Sio^2$) می‌باشد و از کانی‌های مجاور کوارتز است. این سنگ بنظر غیر متبلور می‌آید و سطح خارجیش ناصاف و مثل گل کلم است اما در زیر میکرسکپ متبلور بنظر می‌رسد. علت این امر آن است که سنگ مزبور عبارت از ترکیبی از ذرات متبلور کوآرتز با سیلیس بی‌شکل است. این سیلیس بی‌شکل در حدود ۲ تا ۳ درصد آب دارد. به همین

جهت وزن مخصوص مهر سلیمان از وزن مخصوص کوآرتز ـ که فاقد آب است ـ کمتر است (در حدود ۲/۵۵ است.) این سنگ اقسام مختلف دارد که بر حسب الوانش اسامی متعدد می‌گیرد. اگر سرخ‌رنگ باشد آن را کورنالین یا عقیق سرخ خوانند و اگر قهوه‌ای باشد آن را ساردون نامند. یکی از اقسام آن که بسیار زیبا است و منظرهٔ مطبقی دارد بنام عقیق شجری یا آگات یا سنگ سلیمانی معروف است و از آن اشیاء زینتی خصوصاً دسته‌های عصا و چتر و غیره می‌سازند. مهر شریعت: (کنـ.) حضرت رسالت پناه، محمد(ص). مهر لاستیک (لاستیکی): مهری که از لاستیک ساخته باشند. خاتم، انگشتری. مهر نبوت: نشانه‌ای که بر شانهٔ محمد(ص) رسول‌الله بود. نگین انگشتری. قالب چوبی حکاکی شده که در قلمکارسازی بکار می‌رود (در قلمکارسازی قالب فقط مختص یک رنگ است و رنگ‌های مختلف قالب‌های متعدد دارد.) داغی که ستور را بدان داغ کنند و نشان گذارند. پردهٔ بکارت. کیسه‌ای سربسته و مختوم محتوی مبلغی معین از زر و سیم. مهر زر: کیسهٔ پر از زر. زری رایج در هندوستان. (ق.) (عمـ.) راست، سرراست. ضح ـ جمع مهر به طرز عربی به «امهار» و اشتیاق اسم مفعول از آن ـ یعنی مهمور ـ از اغلاط مشهور است ولی بواسطهٔ شدت دوران در زبان خاص و عام استعمال آن گویا ابداً عیبی نداشته باشد. (قزوینی. بیست‌مقاله ج ۱ ص ۷۲-۷۳) ترکیبات فعلی: مهر بر دهان (دهن) نهادن: (کنـ.) خاموش شدن، سکوت گزیدن. مهر بر دهان کسی نهادن: (کنـ.) خاموش کردن، ساکت کردن. مهر بر نهادن چیزی را: چیزی را با مهر نشان کردن. (کنـ.) سر چیزی را بستن و آن را به یکسو نهادن. مهر (و) موم کردن: چیزی را بسته، بر آن موم چسبانند و سپس مهر بر موم زنند تا دیگری آن را نتواند گشود. (حقـ.) ضبط کردن اموال متوفای مدیون یا مجرم از طرف مراجع قضایی، گاهی نیز ممکن است برای تأمین دلیل و جلوگیری از امحاء آثار جرم و جنایتی که انفاق افتاده است ضبط و مهر و موم کنند (فرعا.جما.)

**مهرا:** moharrā [ع. مهرأ] (صـ.) نیک پخته شده، گوشت نرم پخته که از استخوان جدا شده باشد. مضمحل گشته.

**مهراس:** mehrās [ع.] (اِ.) هاونی است که با آن گندم و مانند آن می‌کوبند. سنگی که درون آن را خالی کرده باشند و در آن چیز گذارند یا آب ریزند و بدان وضو گیرند. شتر پرزور و بارکش سخت‌خور.

**مهراسفند:** mehr-esfand(-rās-) [کلام مقدس] (امر.) (اخ.) روز بیست و نهم هر ماه شمسی.

**مهرافزا(ی):** mehr-afzā(y) [ع. مهر افزاینده = مهرفزا] (صفا.) آنکه محبت و مهربانی خویش بیفزاید.

**مهرب:** mahrab [ع.] (اِ.) محل فرار، گریزگاه؛ ج. مهارب.

**مهربان:** mehr-(a,e)-bān (صمر.) بامحبت، بامهر. نیکی کننده. رحم کننده.

**مهرگان:** mehr-(a,e)-gān [متعلق به مهر = مهرجان، معر.] (اِ.) مهمترین عید ایرانیان جنوب غربی. در واقع مهمترین روز نقطهٔ اصلی با مبدأ اساسی سال همانا روز اعتدال خریفی بوده است. (ظ. آغاز سال ـ نظیر سال قدیم عرفی یهود ـ از پاییز بود نه از بهار). این روز ظاهراً عید میترا = مهر (خدای نور و آفتاب) بوده و چون روز مزبور در غالب سال‌ها در ماه «باغیادیش»

واقع می‌شده، لذا اسم این ماه از همین عید اقتباس شده که ماه عید بغ - یعنی میترا - باشد. (بغ در پارسی باستان، اگر چه اصلاً به معنی مطلق خدایان بوده، لکن بعدها بتدریج به طریق علم بغلبه به میترا اطلاق شده.) چنانکه ماه بابلی معادل آن، یعنی تشری، ماه شمش (خدای آفتاب) بود و ماه زردشتی معادل آن در ادوار بعد همان مهر ماه بوده است و همچنین در ماه‌های ارمنی، اسم ماهی که معادل این ماه است «مهکان» نام دارد که ظاهراً از اسم عید مهرگان اخذ شده، چنانکه اسم ماه سغدی معادل آن «فغکان» به اسم عید بغ (در سغدی: فغ) ظاهراً اثری از اسم قدیم ماه باغیادیش است. روز شانزدهم هر ماه - که به مهر روز موسوم است - مخصوص به فرشتهٔ فروغ - یعنی «مهر» - است. در روز مهر (شانزدهم) از ماه مهر ایرانیان جشن بسیار بزرگی برپا می‌داشتند. به قول بندهشن «مشیا» و «مشیانه» (آدم و حوای آریاییان) در چنین روزی تولد یافته‌اند. این جشن بزرگ شش روز طول می‌کشید، از روز شانزدهم مهر آغاز می‌گردید و به روز بیست و یکم - که رام روز باشد، ختم می‌شد. روز آغاز را «مهرگان عامه» و روز انجام را «مهرگان خاصه» می‌گفتند. در ایران در عهد بسیار قدیم فقط دو فصل داشتند: اول تابستان، دوم زمستان. نوروز جشن آغاز تابستان است و مهرگان جشن آغاز زمستان. جشن مهرگان بسیار سرورانگیز و با نشاط بود. کتزیاس می‌نویسد که پادشاهان هخامنشی هرگز نمی‌بایست مست شوند مگر در روز جشن مهرگان که لباس ارغوانی می‌پوشیدند و در باده‌پیمایی با می خوارگان شرکت می‌کردند. مورخ دیگر می‌نویسد که در جشن پادشاه می‌رقصید. به قول استرابون، خششرپاون (شهربان) ارمنستان در جشن مهرگان ۲۰۰۰۰ کره اسب به رسم ارمغان به دربار هخامنشی هدیه می‌فرستاد. اردشیر بابکان و خسرو انوشروان در این روز جامهٔ نو به مردم می‌بخشیدند، نوشته‌اند که در این جشن موبدان موبد خوانچه‌ای که در آن لیمو و شکر و نیلوفر و به و سیب و یک خوشه انگور سفید و هفت دانه مورد گذاشته شده بود، زمزمه‌کنان (واج‌گویان) نزد شاه می‌آورد. جشن مهرگان در تمام آسیای صغیر نیز معمول بود و از آنجا با آیین مهر (مهرپرستی) به اروپا سرایت کرد. (رک. مهر) خاورشناس دانشمند بلژیکی کومن در کتاب خود «آیین میترا (مهر)» گوید: بدون شک جشن مهرگان که در ممالک روم قدیم، روز ظهور خورشید تصور می‌شده و آن را (روز ولادت خورشید مغلوب ناشدنی) می‌گفته‌اند به ۲۵ ماه دسامبر کشیده شده و بعد به سبب نفوذ دین عیسی در اروپا روز ولادت مسیح قرار داده شده است. (پورداود. یشت‌ها ۱:۳۹۶ به بعد؛ یشت‌ها ۲:۴۴؛ خرده اوستا ۲۰۵-۲۰۹) (مس.) در میان دوازده مقام فارابی و صفی‌الدین ارموی مقام یازدهم «مهرگان» یاد شده که لحن آن بر ما مجهول است. (حسینعلی ملاح. مجلهٔ موسیقی [جدید] شمارهٔ ۹۷ ص ۱۱۱) مهرگان بزرگ: (مس.) مقامی است از موسیقی قدیم؛ بزرگ. ضح.- هم اکنون در میان گوشه‌های آواز شور بعد از نغمهٔ «نشیب و فراز» گوشهٔ «کوچک و بزرگ» نواخته می‌شود. شاید بتوان این نغمه را باقی‌ماندهٔ آن نغمات تصور کرد. (حسینعلی ملاح. مجلهٔ موسیقی [جدید] شمارهٔ ۹۷ ص ۱۱۱) مهرگان خردک: (مس.) مقامی است از موسیقی قدیم؛ کوچک. ماه اول پائیز، مهرماه. فصل پاییز.

**مهره:** mohra(-e) [= مهر] (اِ.) قطعه‌ای از

سنگ، فلز، استخوان، چوب یا شیشه و جز آنها. چکش و پتک آهنگری و مسگری. نوعی صدف که آن را در دست گیرند و با فشار روی کاغذ آهار خورده کشند تا صیقل یابد. (پز.) نام هر یک از استخوان‌های کوچکی که در تشکیل ستون فقرات در انسان و سایر حیوانات ذی‌فقار شرکت دارند. هر مهره مرکب از یک تنه است که جسم استخوانی مهره را تشکیل می‌دهد و در جلو واقع است و سوراخی نسبةً وسیع دارد که از آن نخاع شوکی می‌گذرد و دارای زایده‌ای شوکی است که در عقب واقع است و دو زایدهٔ عرضی در طرفین و چهار زایدهٔ مفصلی (دو در بالا و دو در پایین) دارد و بعلاوه از هر طرف در محل اتصاف تنه با زواید عرضی از طرفین به وسیلهٔ قسمتی بنام تیغه به زایدهٔ شوکی مربوط می‌شوند؛ فقره. ترکیبات اسمی: مهرهٔ پشت: (پز.) بطور عام نام هر یک از مهره‌های ستون فقرات و بطور خاص نام هر یک از مهره‌های ناحیهٔ ظهری ستون فقرات. (پز.) ستون فقرات. مهرهٔ جاندارو: مار مهره، حجرالتیس. مهرهٔ خاک: (کن.) کرهٔ زمین. (کن.) قالب آدمی، جسد انسان. مهرهٔ زر: (کن.) آفتاب. مهرهٔ سیم: (کن.) ماه. (کن.) هر یک از ستارگان. مهرهٔ سیمایی: (کن.) ماه، قمر. مهرهٔ شطرنج: هر یک از قطعاتی که به وسیلهٔ آنها در صفحهٔ شطرنج بازی کنند، مانند: شاه، وزیر، فیل، رخ، پیاده. مهرهٔ گلین: (کن.) کرهٔ زمین. (کن.) بدن آدمی. مهرهٔ لاجورد: (کن.) آسمان (به اعتبار کبودی). مهرهٔ مار: (زم.) اجساد متحجر شدهٔ آمونیت‌ها که در زمین‌های آهکی دوران دوم زمین‌شناسی به صور و اقسام مختلف فراوان است. ضح.ـ مهرهٔ مار دارای اقسام مختلف است: قسمی معدنی و آن را مار مهره گویند و در معدن زبرجد بهم می‌رسد و آن زبرجدی رنگ مایل به سیاهی و خاکستری است، به شکل نگین مربعی از یک مثقال تا دو مثقال. دوم حیوانی که در عقب سر بعضی افعیان یافت می‌شود، چون از گوشت جدا کنند نرم است و بعد حجریت یابد؛ حجر الحیه. مهرهٔ مشکین: (کن.) کرهٔ زمین. (کن.) دنیا، عالم. مهرهٔ مفصل: (پز.) انتهای مفصلی و بیضوی شکل یک استخوان مانند مهرهٔ مفصلی استخوان قمحدوه یا مهرهٔ مفصلی استخوان فک اسفل. مهرهٔ نرد: هر یک از قطعاتی که به وسیلهٔ آنها در تخته نرد بازی کنند. مهره و حقه: (کن.) زمین و آسمان. مهره‌ها (پز.) (ج. مهره) مجموعهٔ مهره‌های ستون فقرات را گویند. مهره‌های پشت: (پز.) دوازده مهرهٔ ناحیهٔ ظهری ستون فقرات؛ فقار ظهر. مهره‌های کمر: (پز.) پنج مهرهٔ ناحیهٔ کمری ستون فقرات؛ فقار قطن. مهره‌های گردن: (پز.) هفت مهرهٔ ناحیهٔ گردنی ستون فقرات؛ فقار عنق. ترکیبات فعلی: مهره در جام افکندن (انداختن): آورده‌اند که در ایران باستان رسم چنان بود که جامی از هفت جوش بر پهلوی فیلی می‌بسته‌اند و چون پادشاه سوار می‌شد، مهره‌ای نیز از هفت‌جوش در میان آن جام می‌انداخته‌اند و از آن صدایی عظیم برمی‌آمد و مردم خبردار گردیده سوار می‌شدند؛ مهره در طاس افکندن (انداختن). مهره در ششدر بودن: (نرد.) مهرهٔ یکی از نردبازان گرفتار ششدر حریف بودن. (کن.) محبوس بودن. (کن.) عاجز ماندن. مهره در طاس افکندن (انداختن): (کن.) گوزیدن، ضرطه دادن. مهره در گردن جمع شدن: (کن.) شکستن گردن.

**مهریه:** mahr-īyy-a(-e) [ع.] (اِ.) (فق. حق.) مقدار مال یا وجهی است که به هنگام عقد

ازدواج یا پس از آن شوهر در عوض تمتع به زن می‌دهد و باید مقدار آن معلوم باشد؛ مهر، کابین. ضح.ـ به این معنی در عربی مهر بر وزن شهر مستعمل است (اقرب الموارد، قاموس) (دکتر خیام‌پور. نداب، سال ۲:۲ـ۳ ص ۱۰۴ ـ ۵).

**مهزول:** mahzūl [ع.] (ص.) لاغر، ضعیف؛ ج. مهازیل.

**مهزوم:** mahzūm [ع.] (إمف.) شکست یافته (لشکر)، هزیمت شده.

**مهست:** mah(meh)-est(ast) [= مهشت. مهتری] (ص‌عالی). مهترین، بزرگترین. (در مورد شاه) اعلی‌حضرت.

**مهستی:** mah-setī(settī), mahestī [ف. ع. = ماه‌ستّی = ماه + ستی (مخف. سیدتی)؛ ماه‌خانم، ماه‌بانو] (إمر.) نامی است از نام‌های زنان.

**مهشید:** mah-šīd [= ماه‌شید] (إمر.) پرتو قمر، ماهتاب.

**مهضوم:** mahzūm [ع.] (إمف.) غذای تحلیل رفته، هضم شده.

**مهفهفه:** mohafhaf-a(-e) [ع. مهفهفة] (ص.) زن باریک میان؛ ج. مهفهفات.

**مهک:** mahk [ع.] (مص‌م.) ساییدن چیزی را. نرم کردن چیزی را.

**مهل:** mahl [ع.] (مص‌ل.) آهسته کار کردن. (إمص.) آهستگی. مهلت.

**مهل:** mohl [ع.] (إ.) فلزات کانی مانند مس، نقره، طلا، آهن و غیره. قطران تنک و رقیق. روغن زیتون و دردی آن. زرداب و ریم که از لاشهٔ مرده پالاید.

**مهلت:** mohlat [ع. مهلة] (مص‌م.) زمان دادن. (إمص.) آهستگی. (إ.) فرصت، درنگ.

**مهلک:** mohlek [ع.] (إفا.) هلاک کننده، کشنده؛ ج. مهلکین.

**مهلکه:** mahlaka(-e) [ع. مهلکة به تثلیث لام] (إ.) موضع هلاک، جای نابودی؛ ج. مهالک.

**مهلل:** mohallal [ع.] (ص.) منحنی مانند هلال، هلالی شکل.

**مهلهل:** mohalhal [ع.] (ص.) جامهٔ تنگ بافته. شعر نیکو گفته.

**مهلهل:** mohalhel [ع.] (إفا.) آنکه شعر نیکو و ظریف گوید.

**مهم:** mohem(m) [ع.] (ص‌فا.) کار بزرگ و قابل توجه، امری که بدان اهمیت دهند؛ ج. مهام.

**مهمات:** mohemm-āt [ع.] (ص. إ.) ج. مهمه (مهم). امور مهم، کارهای خطیر. چیزهای واجب و ضروری. مهمات سفر: لوازم سفر. (نظ.) مجموعهٔ لوازم و وسایل نظامی از انواع اسلحه و ابزار جنگ.

**مهمان:** mehmān [= میهمان] (ص. إ.) کسی که بر دیگری وارد شود و از او با طعام و غیره پذیرایی کنند.

**مهمانخانه:** m.-xāna(-e) (إمر.) اطاق یا سالنی در خانه که برای پذیرایی مهمان اختصاص دهند. ساختمانی که مسافران و غریبان در آن منزل کنند؛ مهمانسرای. ضح.ـ اصطلاحاً مهمانخانه از حیث رتبه پس از «هتل» و بالاتر از «مسافرخانه» قرار دارد و خود به درجهٔ اول و دوم و سوم تقسیم شود.

**مهماندار:** m.-dār [= مهمان‌دارنده] (ص‌فا.) کسی که در سرای خود مهمان دارد. آنکه از مهمانان پذیرایی کند. مأموری متصدی پذیرایی فرستادگان خارجی و غیره که موظف بود آنان را از میان شهرها و دیه‌ها عبور دهند و به مقصد رساند. مهمان‌نواز.

**مهمان‌دوست:** m.-dūst (ص‌مر.) کسی که مهمان را دوست دارد.

**مهمان‌سرا(ی)، مهمانسرا(ی):**

m.-sarā(y) (امر.) جایی که پیوسته به فقیران و مسکینان طعام دهند (مانند مزارات و خانقاه‌ها)؛ لنگر. مهمانخانه. (کنـ.) دنیا، عالم.

**مهمان‌نواز:** m.-navāz [= مهمان‌نوازنده] (ص‌فا.) کسی که مهمان خود را مورد تفقد و پذیرایی قرار می‌دهد.

**مهمانی:** mehmān-ī [= مهمانی] (حامص.) مهمان کردن، ضیافت. (اِ.) (مالـ.) حقوق و عوارضی که برای پذیرایی مأموران رسمی و مسافران گرفته شود (غم.)

**مهمل:** mohmal [ع.] (امفـ.) شخص بیکار گذاشته. کلام بیهوده، بی‌معنی. لفظی که معنی ندارد مانند «دیز» (مقلوب زید). لغتی که به تنهایی معنی ندارد و چون از پی لغتی دیگر درآید معنی آن را پذیرد: اتباع؛ مانند پخت در «رخت‌پخت». هر حرفی که نقطه ندارد مانند: د، ر، ه؛ مقـ. منقوط، معجم.

**مهموز:** mahmūz [ع.] (امفـ. ص.) کلمه‌ای که در حروف اصلی همزه باشد؛ همزه‌دار.

**مهموم:** mahmūm [ع.] (امفـ. ص.) گرفته، اندوهگین، مغموم، غمزده.

**مهمه:** mahmah [ع.] (اِ.) بیابان خشک، دشت پهناور بی‌آب و علف؛ ج. مهامه.

**مهمیز:** mehmīz [ممال ع. مهماز] (اِ.) آلتی فلزی که بر پاشنهٔ چکمه وصل کنند و به وسیلهٔ آن اسب را به حرکت و جست و خیز درآورند. (گیا.) (فره.) استطالهٔ طویل و لوله‌ای شکل که در قاعدهٔ برخی کاسبرگ‌ها و گلبرگ‌ها قرار دارد (مانند گل لادن و گل بنفشه). این استطاله در انتها تشکیل لولهٔ بن‌بستی را می‌دهد که آن را نوش‌جای گویند و در آنجا نوش‌گل که عبارت از مایع شیرین و معطری است جمع می‌شود.

**مهنا:** mohannā [ع. مهنأ] (امفـ.) گوارا شده. دور از رنج و زحمت. ضح.ـ همین صورت «مهنا» صحیح است نه مهنی زیرا مهنا مهموز است (قس. مبرا، مجزا، مهیا).

**مهناوی:** mah-nāv-ī (اِ.) (فره.) کسی که در نیروی دریایی خدمت کند و درجهٔ او معادل گروهبان ارتش باشد.

**مهند:** mohannad [ع.] (ص.) شمشیر هندی.

**مهندس:** mohandes [ع.] (ص.) اندازه گیرنده. عالم هندسه. متخصص ایجاد طرح‌های کارهای ساختمانی و معماری یا راهسازی یا کشاورزی یا ساختن انواع ماشین. صنف مهندس: (نظ.) یکی از صنف‌های ارتش که امور مهندسی (راهسازی، پل‌سازی، ایجاد وسایل مخابرات و غیره) را به عهده دارد. خبیر و بصیر در امور مجاری قنات. معمار. نجار ماهر. ضح.ـ در زبان‌های عربی و فارسی گاه مهندس به نجار ماهر اطلاق شده و گاه نجار به مهندس عالی مقام؛ ج. مهندسین. مهندس فلک: (کنـ.) زحل. (کنـ.) منجم.

**مهندم:** mohandam [معر. ف. هندام = اندام] (ص.) ظریف و استوار کرده. تراشیده و صیقلی.

**مهوار:** mah-vār [= ماهوار] (ص.) مانند قمر، ماهوار.

**مهواره:** mah-vāra(-e) [مه (ماه) + واره، پسـ. = مهوار] (امر.) مقرریی که هر ماه به کارمندان و خدمتکاران دهند؛ ماهیانه.

**مهوس:** mohavvas [ع.] (امفـ. ص.) صاحب هوس. خل، ابله. آنکه حدیث نفس کند.

**مهوس:** mohavves [ع.] (افـا.) خل و ابله کننده. کیمیاگر.

**مه‌وش، مهوش:** mah-vaš [= ماه‌وش] (ص.) مانند ماه، ماه‌وش. (کنـ.) بسیار زیبا. (اِ.) نامی است از نام‌های زنان.

**مهوع:** mohavva' [ع.] (افـا.) آنچه که موجب استفراغ شود؛ داروی قی‌آور. (ف.)

بسیار نفرت‌انگیز.

**مهول:** mahūl [ع.] (إمف.) مخوف، ترسناک.

**مهی:** mahī(-ē) [ع. مها] (إ.) نوعی از بلور.

**مهی:** meh-ī (حامص.) بزرگی، عظمت.

**مهیا:** mohayyā [ع. مهیأ] (إمف.) آماده شده. مستعد. حاضر و آماده. ضح.ـ همین صورت «مهیا» از نظر املاء صحیح است نه مهیی زیرا مهموز است (قس. مبرا، مجزا).

**مهیب:** mahīb [ع.] (ص.) کسی یا چیزی که از او بترسند؛ ترسناک، سهمگین، بامهابت. ضح.ـ در تداول به ضم اول گویند و آن غلط مشهور است.

**مهیج:** mohayyeǰ [ع.] (إفا.) به هیجان آورنده، برانگیزنده.

**مهیر:** mahīr [قس. مه، ماه] (إ.) ماه، قمر.

**مهیره:** mahīra(-e) [ع. مهیرة] (إ.) زن، کدبانو. زن اصل‌زادهٔ گران کابین.

**مهیل:** mahīl [ع.] (ص.) جای ترسناک، مکان مخوف.

**مهیمن:** mohaymen(-hey-) [معر. عبر.] (ص.) ایمن کننده از خوف. گواه صادق. یکی از اسماء خداوند تعالی. ضح.ـ متکلمان صفت فوق را که از اسماء حسنی است به معنی شهید که عالم به غایب و حاضر است و نیز به معنی گواه (کسی که در قضیه‌ای حاضر باشد و صحت آن را به قول تصدیق کند) تفسیر کرده‌اند.

**مهین:** mah-īn [مه (ماه) + ین، پس.] (ص‌نسب.) منسوب به ماه. نامی است از نام‌های زنان.

**مهین:** mahīn [ع.] (ص.) سست، ضعیف. خوار، زبون.

**مهین:** meh-īn (ص.) بزرگترین، بزرگ. حد مهین: (منط.) حد اکبر. مقدمهٔ مهین: (منط.) مقدمهٔ کبری.

**مهین:** mohīn [ع.] (إفا.) خوار دارنده، اهانت کننده.

**می:** may(mey) [قس. مل] (إ.) شراب انگوری. شراب (مطلقاً)، باده. می خام: بادهٔ خام و آن شرابی است که با جوشش طبیعی یعنی بی‌واسطهٔ آتش، به عمل آید. در مقابل این شراب «می پخته»است. می سوسن: شربت سوسن. می شعری‌فش: شراب انگوری سرخ. گلاب. پیالهٔ شراب (ذکر مظروف و ارادهٔ ظرف و مظروف).

**میان:** miyān [قس. میانه] (إ.) وسط، میانه. داخل، توی. کمر (انسان و حیوان). (حر. اضـ.) مابین، بین. از میان برداشتن: نابود کردن، محو کردن. در میان افتادن: خود را میانجی ساختن. صحبت چیزی را به میان کشیدن: از آن گفتگو کردن. میان دو تن بهم خوردن: ایجاد کدورت بین آن دو شدن. میان طلب بستن (دربستن): آماده شدن برای جستجو و طلب.

**میان‌بند:** m.-band (إ.) کمربند. آنچه که به کمر بندند. بند شلوار و زیر جامه.

**میان‌پا:** m.-pā [= میان‌پا، به اضافه] وسط هر پا. وسط دو پا. (کن.) آلت رجولیت.

**میان‌پاچه:** m.-pāča(-e) [= میان‌پاچه (به اضافه)] وسط پاچه. (کن.) آلت رجولیت.

**میان‌پرده:** m.-parda(-e) [= میان‌پرده (به اضافه)] (امر.) (مصـ.) نقطه‌هایی که بین حروف بجای حروف یا پرده‌های متروک گذارند؛ نیم پرده.

**میانجی:** m.-ǰī [میان + جی. پس. = میانگین] (إ.) کسی که بین دو تن واسطه شود. شفیع. داور، حکم، مصلح. قاصد، پیک. دلال. (حر. اضـ.) وسیله. به میانجی: به وسیلهٔ.

**میاندار:** m.-dār [= میان‌دارنده] (ص‌فا.) (زورخانه) هنگام ورزش حتماً باید فردی که

از حیث سابقه و نوع کار بر دیگران مقدم است به عنوان میاندار دیگران را رهبری کند و ورزشکاران حرکات خود را با حرکات او تطبیق دهند و مبتدیان اعمال و حرکات او را تقلید کنند و بیاموزند. (کن.) کسی که در محفلی صدر مجلس و محور اساسی و از دیگران محترم‌تر است.

**میانگین:** miyān(a)g-īn (ص‌نسب.) وسطی. دانش (علم) میانگین: علم اوسط، ریاضی.

**میانه:** miyāna(-e) [= میان] (اِ.) وسط، میان؛ مق. گوشه، کنار، جانب. آنچه در وسط چیزی جای دارد. دری که در وسط گردن‌بند جا دهند؛ واسطة العقد، واسطه. میانه‌رو، معتدل. (فره.) معدل مقادیر. (فره.) متوسط. (هس.) (فره.) خطی که از رأس مثلث به وسط قاعده متصل شود. میانه گرفتگی: (نج.) وسط الکسوف و وسط الخسوف. میانهٔ مردم (مردمان): اوساط الناس. میانهٔ خوب با کسی داشتن: (عم.) با او روابط نیکو داشتن. میانهٔ دو (یا چند) کس بهم خوردن: (عم.) تیره شدن روابط بین آنها. میانهٔ دو (یا چند) کس را بهم زدن: (عم.) تیره کردن روابط بین آنها را. میانهٔ دو (یا چند) کس خراب بودن: (عم.) تیره بودن روابط بین آنها. میانهٔ دو (یا چند) کس شکراب بودن (شدن): (عم.) تیره بودن روابط بین آنها. میانهٔ را گرفتن: (بین دو تن) (عم.) بین آنها وساطت کردن برای آشتی.

**میانه‌بالا:** m.-bālā [= میان‌بالا] (ص‌مر.) کسی که قدش نه کوتاه باشد نه بلند، میان قد، متوسط القامه.

**میانه‌رو:** m.-raw(row) [= میانه‌رونده] (ص‌فا.) آنکه در اعمال خود افراط و تفریط نکند؛ معتدل.

**میانه‌سال:** m.-sāl (ص‌مر.) کسی که نه پیر باشد نه جوان.

**میانی:** miyānn-ī (ص‌نسب.) منسوب به میان‌سطی، وسط، میانه.

**میاومه:** moyāvama(-veme) [ع. میاومة] (مص‌ل.) روزمزد قرار دادن.

**میاه:** miyāh [ع.] (اِ.) ج. ماء. آب‌ها. دایرهٔ میاه: دایرهٔ میرابی (فره.) مساه سائله: (امر.) (گیا.) ماده‌ای نیمه جامد و صمغی شکل که از جوشاندن پوست گونه‌ای گل سرخ که در جزایر بحر احمر و سواحل این دریا می‌روید، بدست می‌آید. پوست این گیاه را آن قدر در آب می‌جوشانند که آب غلظت کافی پیدا کند و مادهٔ نیمه جامد مذکور پس از سرد شدن حاصل شود. در طب قدیم این ماده را جهت عفونت‌های مزمن مجرای ادرار بکار می‌بردند.

**میت:** mayyet [ع.] (ص.) مرده، درگذشته؛ ج. میتون (غم.)

**میت:** mayt(meyt) [ع.] (ص.) مرده؛ ج. اموات، موتی.

**میتولوژی:** mīto-ložī (اِ.) اساطیر. ضح.- احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**میته:** mayta(meyte) [ع. میتة] (اِ.) مؤنث میت حیوانی که خود مرده باشد یا با ذبحی غیر شرعی کشته شده باشد؛ مردار. ضح.- خوردن گوشت چنین حیوانی در غیر ضرورت شرعاً جایز نیست.

**میتین:** mītīn(mē-) [تر.] (اِ.) میل آهنی که سنگ‌تراشان به وسیلهٔ آن سنگ را بتراشند و بشکافند و یا سنگ را به وسیلهٔ آن کنند؛ تبر آهنی، کلنگ.

**میتینگ:** mītīng (اِ.) اجتماع گروه بسیار از مردم برای مذاکره و نطقهای اجتماعی و سیاسی.

**میثاق:** mīsāγ [ع.] (اِ.) عهد، پیمان. روز میثاق: روز ازل که ارواح به ربوبیت حق

اقرار آورند.

**میخ:** mīx(mēx) (اِ.) میلهٔ فلزی یا چوبی که یک سر آن باریک و تیز و سر دیگر آن پهن است و یا کلاهکی دارد و آن را برای اتصال قطعات فلزی و چوبی یا آویختن قاب‌ها به دیوار بکار برند؛ وتد. (نج.) هر یک از اوتاد بیوت دوازده‌گانه. آهنی که در آن نقشی که بر روی زر و سیم باید کنده شود منقوش کنند و به وسیلهٔ آن سکه زنند. میخ خوبی کوبیدن: (عم.) جاپای خود را قرص کردن، حرف خود را به کرسی نشاندن (فرعا.جما.) میخ محکم کوبیدن: (عم.) وضع خود را مستقر کردن.

**میخ:** mīx(mēx) (اِ.) شاش، بول.

**می‌خانه، میخانه:** may(mey)-xāna(-e) (اِمر.) جایی که در آن شراب فروشند؛ محلی که در آن باده نوشند؛ میکده.

**میخچه:** mīx-ča(-e) (اِ.مصغ.) میخ کوچک. (پز.) برآمدگی کوچک و سفت و سختی که بر اثر فشار و ضربات متوالی بر روی پوست کف و انگشتان پا یا برخی نقاط کف دست و یا انگشتان دست پیدا می‌شود. ضح.ـ میخچه در حقیقت عبارت از رشد غیر طبیعی طبقهٔ شاخی پوست در نقطه‌ای که مورد ضربات متوالی واقع شده، می‌باشد. میخچه را با تاول نباید اشتباه کرد زیرا گاهی کف دست یا پاشنهٔ پا و یا انگشتان پا بر اثر برخی کارهای دستی (مثلاً بیل زدن) و یا فشار کفش برآمدگی کوچکی پیدا می‌کند که داخل این برآمدگی پر از مایع (سروزیته) می‌باشد ولی در میخچه شکل تاول مانند وجود ندارد و برآمدگی در تمام حجمش سفت و سخت و خشک می‌باشد.

**میخک:** mīx-ak(mēx-) (اِ.مصغ.) (گیا.) درختی است عظیم از تیرهٔ موردی‌ها به ارتفاع ۱۰ تا ۱۲ متر که منشأ رویش آن مجمع الجزایر ملوک در اقیانوسیه است ولی امروزه در جزایر آنتیل و زنگبار و ماداگاسکار نیز می‌روید. چون برگ‌های سبز دایمی و گل‌های زیبا دارد به عنوان درختی زینتی نیز کاشته می‌شود. برگ‌های آن متقابل و گل‌هایش کوچک است که بطور فراهم در انتهای شاخه‌های نازکتر قرار می‌گیرند. کاسهٔ گلش شامل ۴ کاسبرگ کوچک و ضخیم و جام گل نیز شامل ۴ گلبرگ است که بصورت سرپوش کروی پرچم‌های فراوان آن را فرا می‌گیرد. گلبرگ‌ها معمولاً بلافاصله پس از شکفتگی گل می‌افتند. این گیاه در ۵ یا ۶ سالگی گل می‌دهد ولی برداشت محصول باید از سال دهم آغاز شود. غنچهٔ باز نشدهٔ گل‌های آن شبیه به میخ است (علت وجه تسمیه) و بنام میخک در ادویهٔ خوراکی بکار می‌رود و معمولاً غنچه‌های باز نشدهٔ آن را باید موقعی چید که جام گل رنگ گلی پیدا کرده باشد و پس از چیدن مدت سه روز آنها را در معرض آفتاب قرار می‌دهند تا خشک و قهوه‌ای رنگ شوند؛ میخک دارویی، قرنفل ابیض، مقرنف، غرنیواس، لونگ. ضح.ـ در پزشکی و داروسازی منظور از میخک همان غنچه‌های خشک شدهٔ درخت میخک است ولی در گل‌فروشی‌ها و گل‌خانه‌ها مراد از میخک گل میخک است که گیاهی زینتی است و هیچ ارتباطی با درخت میخک ندارد. ضح.ـ در برخی مآخذ درخت قرنفل را مترادف درخت میخک آورده‌اند که صحیح نیست. (گیا.) غنچه‌های خشک شدهٔ درخت میخک که شباهت کامل به یک میخ کوچک دارند و در داروسازی و ادویهٔ غذایی مورد استفاده قرار می‌گیرند. (گیا.) گیاهی است زینتی و علفی از تیرهٔ قرنفلیان که یکساله است و برخی

گونه‌های پایا نیز دارد و دارای گل‌های انتهایی زیبا به رنگ‌های مختلف می‌باشد. قسمتی ازکاسبرگ‌های این گیاه بهم چسبیده است. گلبرگ‌های آن در انتها ناخنی شکل و دارای بریدگی‌های زیاد و در قاعده زبانه‌ای شکلند. در حدود ۷۰ گونه از این گیاه شناخته شده که غالباً زینتی هستند و انواع پرپر آنها در باغبانی کشت و تربیت می‌شوند. گل‌هایش دارای بوی مطبوعی شبیه غنچه‌های درخت میخک می‌باشند. (وجه تسمیهٔ این گیاه به گل میخک از همین جهت است.) بوتهٔ گیاه مزبور دارای شاخه‌های بلند و راست است و سر هر شاخه گل درشت و زیبایی قرار دارد. برگ‌هایش دراز و باریک است و میوه‌اش پر از دانه‌های ریز سیاه رنگ می‌باشد. رنگ گل‌هایش سفید و صورتی و قرمز و بنفش و نارنجی و زرد و غیره است؛ گل میخک، میخک گلدانی، قرنفل چینی.

**میخکوب:** mīx-kūb [= میخ‌کوبنده] (ص‌فا. اِ.) آلتی که به وسیلهٔ آن میخ را در جایی فرو کنند؛ تخماق. [= میخ‌کوبیده] (ص‌مف.) ثابت، بیحرکت.

**می‌خوش، میخوش:** may(mey)-xoš (ص.) (عم.) آنچه که مزهٔ ترش و شیرین دارد؛ ملس.

**میخی:** mīx-ī (ص‌نسب.) منسوب به میخ‌خرقهٔ درویشان؛ هزار میخی.

**میدان:** may-dān(mey-) [می + دان، پس.] (اِمر.) جای شراب، ظرف باده.

**میدان:** maydān(mey-) [= میدان. معر.] صفحهٔ زمین بی‌عمارت، پهنهٔ زمین، عرصه. زمین وسیعی که در آن اسب‌دوانی و چوگان‌بازی کنند. محوطه‌ای که چند خیابان بدان منتهی شود؛ فلکه؛ ج. (به سیاق عربی) میادین. مسافت $\frac{1}{3}$ یک میل و $\frac{1}{9}$ یک فرسخ. (اصط. جوهریان) طول و عرض جواهر قیمتی. میدان اسب‌دوانی: اسپریس (فره.) میدان اغبر: (کن.) کرهٔ زمین. میدان خاک (خاکی): کرهٔ زمین. (کن.) قالب و جسد آدمی و حیوانات دیگر. میدان عاج: (کن.) ورق کاغذ سفید. از میدان بدر کردن کسی را: (عم.) او را طرد کردن، وی را مغلوب کردن. از میدان در رفتن: (عم.) مغلوب شدن و کنار رفتن. به میدان آمدن: وارد معرکهٔ جنگ و غیره شدن. میدان بسر آمدن: (کن.) به آخر رسیدن عمر. (کن.) قایم شدن قیامت.

**میدان‌دار، میداندار:** m.-dār [= میدان‌دارنده] (ص‌فا.) کسی که در میدان تاخت و تاز کند.

**میده:** mayda(meyde) (اِ.) آرد گندم دوباره بیخته. نانی که از آرد بی‌سبوس پزند. حلوایی است و آن اقسام دارد: قسمی را از شیر گوسفند و شکر سفید پزند و قسم دیگر آنکه نشاسته و آرد گندم را در آب انگور کنند و چندان بجوشانند تا سخت شود و بعد از آن مانند شمع بر رشته‌ای که در آن مغز گردکان و بادام کشیده باشند بریزند؛ باسدق.

**میده‌سالار:** m.-sālār (ص‌مر. اِمر.) رئیس میده‌پزان. خوان‌سالار. کسی که نان میده پزد. نانوا، نان‌پز.

**میر:** mayr(meyr) [ع.] (مص‌م.) خواربار آوردن. (اِ.) (مجـ.) طعام، خواربار.

**میر:** mīr [ع. میر، مخفـ. ع. امیر.] (اِ.) امیر (همعـ.) سید. ضحـ. به این معنی غالباً در اول اسامی آید. میر آش: شخصی را گویند که بانگ آش زند و مردم را به آش‌خوردن طلبد. میر اکدشان: رئیس اکدشان (اکدشان ظاهراً طبقه‌ای از مردم دیوانی یا لشکری بوده‌اند که رئیس یا امیری جهت نظم امور مربوط به خود داشته‌اند و نام ایشان در ردیف خواجگان و امرا ذکر می‌شده و ایشان

را اکادش و اکادشه نیز می‌گفته‌اند)؛ امیرالاکادش (باشی). (تعلیقات فیه‌مافیه ۱۳۳۰ ص ۳۳۴). میر بحر: امیر البحر. مباشر باج و خراج بحری و امور کشتی‌ها. میر بلوک: بلوک‌باشی، رئیس و کدخدای ده. میربخشی. میر توپخانه: فرمانده توپخانه. میر دیوان: نایب دیوان، پیشکار شاه. میر سپاه: فرمانده سپاه. میر سلاح: رئیس اسلحه‌خانه. میر شب: رئیس نظمیه (صفویه). شحنه، عسس، شبگرد. میر شکار. میر صاحب دلق: (کن.) عمر بن خطاب. میر عدل: آنکه به اختلافات مردم رسیدگی می‌کرده، قاضی، داور. میر قافله: قافله‌سالار، رئیس کاروان. میر کاروان: میرقافله. میر لشکر: فرمانده لشکر، امیر لشکر. میرمؤمنین: امیرالمؤمنین، خلیفه. میر میران: امیرالامراء. عنوانی بود که به سادات محتمر داده می‌شد. (تیموریان و صفویان). میر نحل: امیر النحل، لقب علی(ع) بن ابی‌طالب (قس. یعسوب الدین). میر نوروزی: کسی که در چند روز آخر سال (پیش از نوروز) وی را اصطلاحاً به پادشاهی برمی‌داشتند و او را سوار مرکوبی می‌کردند و از طلوع آفتاب تا عصر وی در خیابان‌ها و میدان‌ها حرکت می‌کرد. گروهی از خدمتکاران دربار او را مشایعت می‌کردند. حکم وی روان بود و از صاحبان دکان‌ها و حجره‌ها وجوهی دریافت می‌داشت ولی چون غروب می‌شد اگر وی را بدست می‌آوردند به انواع عقوبت شکنجه می‌دادند. میر هشت بهشت: (کن.) رضوان که دربان بهشت است. میر هفتمین: (کن.) زحل، کیوان.

**میر:** mīr [= میره، قس. مرد] (اِ.) شوهر.

**میراب:** mīr-āb [= میرآب، به اضافه و فک آن = میر او] (ص‌مر. اِمر.) کسی که متصدی تقسیم آب مشترک است و آب را به خانه‌ها، باغ‌ها، مزارع و غیره رساند؛ آبیار (فره.)

**میراث:** mīrās [ع.] (اِ.) مال و وجهی که از مرده برای ورثه بجا ماند؛ مرده‌ریگ؛ ج. مواریث.

**میراندن (میرانیدن):** mīr-āndan [م: مردن] (مص‌م.) وادار به مرگ کردن، سبب مرگ کسی شدن. کشتن، قتل.

**میرپنج:** m.-panǰ [= میرپنج، به اضافه] (ص‌مر. اِمر.) (نظ.) امیر و فرمانده واحدی در حدود پنج هزار تن و او بالاتر از مین‌باشی بود.

**میرزا:** m.-zā [ع. ف. = میرزاده = امیرزاده] (ص. مف.) امیرزاده، فرزند امیر، شاهزاده. ضح.ـ به این معنی در عهد سربداران و تیموریان و صفویان «میرزا» به اول و آخر اسامی افزوده می‌شد و در عهد قاجاریه به آخر اسامی. منشی، دبیر. باسواد، تعلیم یافته. ضح.ـ به دو معنی اخیر به اول اسامی می‌افزودند. گاه در اول اسامی افراد (بدون امتیاز طبقاتی) می‌افزودند (قس. امیر و آقا در اول اسامی و خان در آخر آنها) و افادهٔ احترام گونه‌ای می‌کرد.

**میرزابنویس:** m.-be-nevīs (ص‌مر.) (عم.) منشی کم سواد، کاتب کم مایه. (عم.) کسی که کار اداری مهمی ندارد و مثلاً مشغول سوادبرداری یا دفترنویسی و مانند آن است (فرعا.جما.)

**میرشکار:** m.-šekār [= میرشکار، به اضافه = امیرشکار] (ص‌مر. اِمر.) کسی که بر شکارچیان پادشاه و امیر ریاست دارد؛ مهتر صیادان.

**میرغضب:** m.-γazab [ع.= میرغضب، به اضافه] (ص‌مر. اِمر.) دژخیم، جلاد.

**میره:** mīra(-e) (اِ.) معشوق، فاسق. صاحب خانه، کدخدا.

**میره:** mīr-a(-e) [مخف. ع. امیرة] (إ.) زن امیر، زوجهٔ امیر. زنی که فرمانروای قومی است.

**میره:** mīra(-e) [ع. میرة] (إ.) بار خوراک، خواربار.

**میز:** mīz(mēz) (إ.) بول، شاش.

**میز:** mīz(mēz) (ص. إ.) مهمان. (إ.) اسباب، مهمانی.

**میز:** mīz [مغ. میزا] (إ.) کرسیی که دارای چهار پایهٔ بلند است و بر روی آن لوازم تحریر نهند و چیز نویسند، یا ظرف‌های غذا چینند و جز آن. ضح.ـ این کلمه ظ. مغولی الاصل است و از اینجا وارد ترکی و هندی شده ولی از سوی دیگر در پرتغالی mesa به همین معنی (میز) آمده است. میز تحریر: میزی که روی آن لوازم تحریر نهند و چیز نویسند. میز گرد: میز مدور، (سیا.) شورایی که از شخصیت‌های رسمی متعدد تشکیل شود تا دربارهٔ مسأله‌ای بحث کنند. میز نهارخوری: میزی که بر روی آن ظروف و آلات غذاخوری نهند و غذا خورند.

**میزاب:** mīz-āb [ع. مئزاب، معر. میزآب] (إ.) آب راهه، آب گذر. ناودان؛ ج. مآزیب، موازیب، میازیب (غم.)

**میزان:** mīzān [ع.] (إ.) ترازو. مقیاس. اندازه، مقدار، مبلغ؛ ج. موازین. هفتمین برج از بروج دوازده‌گانهٔ سال شمسی معادل آبان ماه. (مسـ.) جملهٔ موسیقی. به اجزای کوچک مساوی تقسیم می‌شود که آنها را میزان نامند و آنها به وسیلهٔ خط کوچکی از یکدیگر جدا می‌گردند. میزان بر دو نوع است: میزان ساده و میزان ترکیبی. معمولترین میزان سه قسم است: دوضربی، سه‌ضربی، چهارضربی. میزان‌ها را بواسطه دو عددی که روی هم قرار داده‌اند نشان می‌دهند. عدد بالا (صورت) عدهٔ ضرب‌ها و عدد پایین (مخرج) تقسیمات گرد را معلوم می‌کند. میزان ساده: (مسـ.) میزان‌های ساده آنهایی هستند که هر یک از ضرب‌هایشان به دو قسمت مساوی تقسیم شوند. میزان بودن: راست بودن و محاذی هم بودن دو طرف چیزی مانند دو کفهٔ ترازو. (عم. اصط. جاهل‌ها) بر اثر خوردن مشروب یا کشیدن مکیفی نشأه لازم را حاصل کردن. میزان ترکیبی: (مسـ.) اگر هر یک از ضربها به قسمت تقسیم شود، میزان‌های ترکیبی به وجود می‌آید، مثل یک سیاه نقطه‌دار که به سه چنگ تقسیم می‌شود.

**میزبان:** mīz-(a)-bān [میز + بان = پان، پسـ. اتصاف = میزوان] (مر. إمر.) کسی که یک یا چند تن را به مهمانی خود دعوت و پذیرایی کند؛ ضیافت کننده؛ مقـ. مهمان، میهمان.

**میزد:** mayazd (إ.) (زردشتی) نذر و تقدیمی غیر مایع و فدیه، چیزی خوردنی در مقابل نذر مایع و آشامیدنی (زور). مجلس بزم و عشرت.

**میزر:** meyzar [ع. مئزر] (إ.) پارچهٔ ساتر بدن، پارچه‌ای که به کمر بندند؛ ازار. شالی که بر سر بندند، دستار. عمامه. کهن میزر: معمم پیر.

**میزک:** mīz-ak(mēz) (إ.مصغ. إ.) شاش، بول.

**میزه:** mīza(mē-) (إ.) شاش، ادرار، میز.

**میزه:** mīza(-e) (إ.) میان زین اسب، خانهٔ زین.

**میزه‌نای:** mīza(-e)-nāy (إ.) (پز.) (فره.) لولهٔ باریکی است که ادرار را از لگنچه به مثانه می‌آورد. طولش ۲۵ سانتیمتر است و مرتباً از قسمت کمری ـ خاصره‌ای ـ لگنی و جدار مثانه می‌گذرد. تعداد لوله‌های میزه‌نای در انسان یک زوج است و هر لوله مربوط به یکی از کلیه‌ها است. لوله‌های میزه‌نای در

عقب همهٔ احشای شکم و پردهٔ صفاق واقعند. میزه‌نای‌ها در تماس با جدار مثانه مسیر مایلی دارند به قسمی که فاصلهٔ آنها دو سانتیمتر بیش نیست، در حالی که قبل از تماس با مثانه فاصلهٔ آنها در حدود ۴ سانتیمتر می‌باشد. در قعر مثانه دو میزه‌نای هر کدام بواسطهٔ سوراخی در مثانه باز می‌شوند و با سوراخ مجرای پیشاب‌راه ۳ زاویهٔ مثلثی را بوجود می‌آورند بنام مثلث لیوتود، حالب میزنای.

**میزیدن:** mīz-īdan(mēz) [= میختن] (مص‌ل.) بول کردن، شاشیدن.

**میسر:** mayser(mey-) [ع.] (ا.) قمار.

**میسر:** moyassar [ع.] (امف.) آسان کرده شده. (ص.) فراهم، آماده. ممکن.

**میسره:** maysara(-e) [ع. میسرة] (ا.) طرف چپ. (نظ.) جانب چپ میدان جنگ، جناح ایسر؛ مق. میمنه. (نظ.) قسمتی از لشکریان که در جانب چپ میدان جنگ جای گیرند؛ مق. میمنه؛ ج. میاسر.

**میسور:** maysūr(mey-) [ع.] (امف.) آسان شده. (ص.) سهل، آسان؛ ج. میاسر.

**میسیون:** mīsyon (ا.) هیئتی مرکب از چند تن که به منظور خاصی (تبلیغات مذهبی، امور سیاسی، فرهنگی و غیره) به جایی اعزام شوند.

**میسیونر:** mīsyoner (ص.) عضو هیئت مذهبی، مبلغ دینی.

**میش:** mīš(mēš) (ا.) (جان.) گوسفند پشم‌دار؛ مق. بز. ضح.ـ به این معنی به جنس نر هم اطلاق شده. (اختصاصاً) گوسفند مادهٔ پشم‌دار.

**میشن:** mīš-an [= میشین، متر] (ا.) پوست میش دباغت کرده.

**میعاد:** mī'ād [ع.] (ا.) جای وعده، وعده‌گاه. زمان وعده؛ ج. مواعید. روز (یوم) میعاد: روز قیامت. وعده.

**میعادگاه:** m.-gāh [ع. ف.] (ا.) جای وعده، وعده‌گاه. ضح.ـ «میعاد» خود در عربی اسم مکان است، مع‌هذا در تداول فارسی پسوند «گاه» به آن ملحق کنند.

**میغ:** mīγ(mēγ) [قس. مه] (ا.) بخاری تیره که نزدیک به زمین پدید آید؛ مه. ابر، سحاب.

**میقات:** mīγāt [ع.] (ا.) وقت کار، هنگام. محلی که برای اجتماع گروهی در آن، وقت تعیین شده؛ ج. مواقیت.

**میکا:** mīkā (ا.) (زمـ.) یکی از کانی‌هایی است که جزو عناصر سنگ‌های آذرین می‌باشد. ترکیب این سنگ در حقیقت عبارت از یک سیلیکات آبدار آلومینیوم همراه با یکی از فلزات قلیایی یعنی پتاسیم یا سدیم است که کم و بیش با مقادیری منیزیم و آهن و گاهی کلسیم همراه است. میکا دارای اقسام زیادی است که بنام‌های مختلف نامیده می‌شوند و سیستم تبلور اقسام آن نیز فرق می‌کند ولی خاصیت اصلی همهٔ آنها این است که خاصیت تورق آسان و ساده‌ای به موازات سطح قاعدهٔ منشور اصلی بلور خود دارند (معمولاً سطح قاعدهٔ بلور اصلی میکاها را با حرف P می‌نمایند) بطوری که اگر بلور میکا را از سطح جانبی نگاه کنیم بنظر می‌آید که تعداد زیادی فلس‌های نازک را روی هم چیده‌اند ولی در عین حال خود سطح P (سطح قاعده) کاملاً صاف است. سختی میکاها کم است (بین ۲ تا ۳) ولی وزن مخصوص آنها از کوآرتز و فلدسپات بیشتر است (بین ۲/۷ تا ۳/۱). بطور کلی هر قدر عناصر آهن و منیزیم در ترکیب میکاها زیادتر باشد وزن مخصوصشان بیشتر می‌شود. اقسام مهم مختلف میکاها عبارتند از: میکای سفید، میکای سیاه، میکای سبز، میکای قهوه‌ای و میکای خاکستری. میکای

خاکستری: (زمـ.) گونه‌ای میکا که بیشتر بنام مارگاریت مشهور است و رنگش بین سفید تا خاکستری متغیر مـی‌باشد و درخشـندگی مروارید را دارد (علت وجه تسمیه)، در ترکیب این گـونه میکا کـلسیم وجـود دارد یعنی سیلیکات آبـدار آلومـینیوم و کـلسیم است؛ مـارگاریت. مـیکای سـفید: (زمـ.) گونه‌ای میکا که در ترکیبش آهن و منیزیم وجود ندارد و فرمولش را می‌توان بصورت $K^2H^2OAl^2O^3 2SiO^2$ نوشت. ایـن مـیکا را بیشتر بنام موسکویت می‌نامند. رنگش سفید است ولی وقتی بلور ضـخیمی از آن بـاشد طـلایی رنگ و گـاهی قـهوه‌ای مـی‌شود و چون در برابر حرارت مقاومت زیادی دارد و به سختی تغییر وضـع مـی‌دهد و ورقـه‌های نازکش شفاف هم هست در جلو اجاق‌ها بـا اسم طلق‌نسوز مصرف می‌گردد. در سیستم تبلورش اخـتلاف است، گـاهی در سیستم هگزاگونال (٦ وجهی) و گـاهی در سیستم اورتـورومبیک آن را تشـخیص مـی‌دهند. میکای سفید در پلاک نازک بی‌رنگ است و ضریب انکسار آن از کوآرتز بالاتر است. بنابراین کمی برجسته‌تر از کـوآرتز خـود را بصورت پلاک می‌نمایاند. ضریب انکسـار مضاعف آن قوی است و بنابراین رنگ‌های پلاریزاسیون شدیدی که قرمز و زرد و سبز باشد مـی‌دهد. اسید سـولفوریک و اسـید کلریدریک را بر آن تأثیری نیست و آنـها فقط باعث می‌شوند که تورق بلورها زیادتر و آسانتر به فلس‌ها تبدیل شود؛ موسکویت. میکای سیاه: (زمـ.) گـونه‌ای مـیکا کـه سیاه رنگ است و بنام بیوتیت مشـهور است. در ترکیب این میکا بر عکس میکای سفید آهن و منیزیم وجود دارد و وجود همین دو عنصر بر ثقل آن می‌افزاید. گاهی نسـبت تـرکیب آهن آن قدر زیاد می‌شود که ممکن است به وسیلهٔ مغناطیس جذب گردد و هر چه آهن زیادتر باشد تیره‌تر و سیاه رنگ‌تـر است و هر مقدار آهن آن کمتر و منیزیم بیشتر باشد رنگش روشن‌تر می‌شود (بین قهوه‌ای تیره و روشن و سبز و زرد). در زیـر مـیکرسکپ بواسطهٔ چند رنگی که در نور معمولی دارد از میکای سفید مشخص است. سیستم متبلور میکای سیاه هگزاگونال (٦ وجهی) است و بر عکس میکای سفید که اسید سولفوریک و اسید کلریدریک بر آن تأثیر ندارند، این دو اسید بـر مـیکای سیاه مؤثرند و آن را تجزیه می‌کنند و یک خمیر سیلیسی بـاقی می‌گذارند. میکای سیاه بر اثر هوای مـحیط در طبیعت نیز تجزیه می‌شود و تغییر رنگ می‌دهد. ابتدا کمی زرد و سپس سـبز رنگ می‌گردد و در این حال به یک قسم مـیکای دیگر کـه بـنام مـیکای سـبز معروف است تـبدیل مـی‌شود. مـیکای قـهوه‌ای: (زمـ.) گونه‌ای میکا که بنام فلوگوپیت مشهور است و رنگش قهوه‌ای روشن یا بور می‌باشد. این گونه میکا مـنیزیم دارد ولی آهـن نـدارد. بنابراین از لحاظ ترکیب شیمیایی واسطهٔ بین میکای سفید و میکای سیاه است. در ترکیب این قسم میکا لیتیوم یا فلوئُر نیز ممکن است وجـود داشـته بـاشد. مـیکای مـزبور کـاملاً بوسلیهٔ اسید سولفوریک تـجزیه مـی‌گردد. مـیکای قـهوه‌ای بـیشتر در سـنگ‌های متامورفیک (دگرگونی) مـثل گـنیس یـافت می‌شود. البته برخی از گرانیت‌ها هم مـمکن است از ایـن مـیکا دارا بـاشند، فـلوگوپیت. میکای سـبز: (زمـ.) گـونه‌ای مـیکا کـه بـنام کلوریت مشهور است. در تـرکیبش غـیر از سیلیکات آبدار آلومین فقط عناصر آهن و منیزیم وجود دارد و آن فـاقد مـواد قـلیایی است. به هـمین جـهت بسـیاری از خـواص میکایی را از دست می‌دهد و در لمس کردن

نرم است (برخلاف سایر میکاها که در سطح تفلس زبر می‌باشند.) از طرف دیگر میکاها خاصیت فنری و ارتجاعی دارند ولی میکای کلوریت این خاصیت را ندارد. بعلاوه به آسانی خط برمی‌دارد و اسید سولفوریک آن را تجزیه می‌کند، سیستم تبلور میکای سبز مونوکلینیک است.

**میکادو:** mĪkādo [ژاپنی] (اِ.) عنوان هر یک از امپراتوران ژاپن.

**میکده:** may(mey)-kada(-e) (اِ.) جایی که در آن شراب فروشند و شراب نوشند؛ میخانه.

**میکرب:** mĪkrob (اِ.) (پز.) هر یک از موجودات زندهٔ یک سلولی و ذره‌بینی (اعم از موجودات یک سلولی گیاهی یا حیوانی) که غالباً بیماری‌زا می‌باشند. میکرب‌ها را معمولاً به سه دستهٔ میکرب‌های جانوری و میکرب‌های گیاهی و ویروس‌ها تقسیم می‌کنند. دستهٔ اول جزو جانوران یک سلولی یا آغازیان‌اند، دستهٔ دوم جزو گیاهان یک سلولی (باکتری‌ها، قارچ‌های یک سلولی) می‌باشند ولی ویروس‌ها با وجود آنکه جزو عوامل زنده محسوبند در تقسیم بندی جانوری یا گیاهی محل آنها مشخص نیست.

**میکربیولوژی:** mĪkrobiyoložĪ (اِ.) (پز.) میکروب‌شناسی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**میکرسکپ:** mĪkroskop [= میکرسکوپ] (اِ.) (فز.) دستگاهی جهت رؤیت ذرات ریزی که دیدن آنها با چشم طبیعی میسر نیست. میکرسکپ از دو دستگاه عدسی تشکیل یافته، یکی بنام عدسی شیئی یا ابژکتیف که عدسی محدب الطرفین است و فاصلهٔ کانونیش در حدود چند میلیمتر است و دیگر بنام عدسی چشمی یا اکولر که عدسی محدبی است با فاصلهٔ کانونی چند سانتیمتر. این دو دستگاه عدسی در انتهای لوله‌ای ثابت شده‌اند. طول لولهٔ میکرسکپ که از مرکز عدسی شیئی تا مرکز عدسی چشمی حساب می‌شود، در حدود ۲۰ سانتیمتر است. لولهٔ میکرسکپ به بدنهٔ آن سوار شده و این بدنه بر روی پایهٔ سنگین و ثابتی قرار دارد. لولهٔ میکرسکپ را می‌توان به وسیلهٔ دو پیچ بالا و پایین برد. یکی از پیچ‌ها بزرگتر است و با حرکت سریع بالا و پایین می‌رود و پیچ دیگر کوچکتر است و حرکتش بسیار آهسته و دقیق می‌باشد، پیچ اخیر به پیچ میکرومتری موسوم است و یک دور گردش آن یک میلیمتر لوله را پایین می‌برد. جسمی را که باید به وسیلهٔ میکرسکپ رؤیت شود بر روی یک تیغهٔ شیشه‌ای ثابت می‌کنند و تیغه را بر روی صفحهٔ سوراخ‌داری که در مقابل عدسی شیئی نصب شده است و بنام پلاتین موسوم است قرار می‌دهند. برای روشن کردن جسم در زیر این صفحهٔ سوراخ‌دار (پلاتین) آینهٔ مقعری وصل است که می‌تواند نور چراغی را بر روی جسم متمرکز کند و معمولاً در میکرسکپ‌ها نور را به وسیلهٔ دستگاهی که بین آنها و آینهٔ مقعر است جمع و متمرکز می‌کنند و به جسم می‌تابانند. این دستگاه را کندانسور گویند. برای دانستن توان میکرسکپ (مقدار دفعه‌ای که جسم بزرگ می‌شود) کافی است اعدادی را که بر روی عدسی چشمی و عدسی شیئی میکرسکپ نوشته شده است در یکدیگر ضرب کنیم (بر روی عدسی چشمی عدد بزرگنمایی و بر روی عدسی شیئی عدد درشت‌نمایی نوشته شده است و حاصل ضرب این دو عدد درشت‌نمایی میکرسکپ را بدست می‌دهد.) ضح.ـ ورود میکرسکپ به ایران در زمان

ناصرالدین شاه قاجار صورت گرفت.

**میکرفیلم:** mīkro-fīlm (امر.) عکسی که از سندی یا رساله و کتابی روی فیلم‌های کوچک بردارند و از این جهت صرفه‌جویی در مکان و مخارج شود. میکرفیلم را به هر اندازه که بخواهند می‌توانند بزرگ کنند.

**میکرگرافی:** m.-gerāfī (ا.) (فر.) علم مطالعهٔ ذرات به یاری میکرسکپ.

**میکرن:** mīkron (ا.) (فز. پز.) واحد اندازه‌گیری قطر سلول‌ها و میکرب‌ها و دیگر ذرات ذره‌بینی. یک میکرن معادل با ۱/ـــ میلیمتر است.

**میکرفن[1]، میکرفون:** mīkrofon (ا.) آلتی که ارتعاشات صوتی را به تموجات الکتریکی تبدیل کند؛ بلندگو.

**میکسدم:** mīksodem (ا.) (پز.) عارضه‌ای که ناشی از نارسایی عمل غدهٔ تیروئید (در قی) می‌باشد. این عارضه یا خود به خود و یا پس از عمل جراحی و برداشتن غدهٔ تیروئید پدید می‌آید. علایم آن عبارتند از بهت روحی که قوهٔ حافظهٔ بیمار ضعیف و وی دچار کندی ذهن می‌شود. حرارت بدنش پایین و بین ۳۶ تا ۳۷ درجه نوسان دارد. بدن به کمترین سرمایی حساس است. بیمار کم اشتها است و دچار ضعف و بی‌حالی است. پلک‌ها متورم و پف‌آلود و گونه‌ها باد کرده و آویزان و رنگ صورت پریده و مایل به زردی است. موهای سر و ابرو کم شده و رویهمرفته بیمار قیافهٔ مغولی به خود می‌گیرد. مریضی مبتلی به ورم سر تا سری زیر جلدی است. این ورم سخت و سفید و مات است و با فشار انگشت اثر فرورفتگی بر جای نمی‌گذارد. عارضهٔ میکسدم در کودکان به کرتی‌نیسم یا میکسدم کودکی موسوم است. در اطفال یا بصورت مادرزادی است و یا در سنین کودکی به علت نقصان ترشح غدهٔ تیروئید عارض می‌گردد. کودکان مبتلی به این عارضه موجوداتی کوتاه قد و ابله هستند و غدهٔ تیروئید در آنها گاهی دچار صغر می‌شود ولی غالباً به علت افزایش نسج فیبری غده بزرگ می‌گردد و گواتر پدید می‌آید. در حالی که نسج اصلی مترشح غده تحلیل رفته است. این گونه کودکان گاهی سال‌های متمادی عمر می‌کنند ولی قوای روحی و فهم و حافظهٔ آنها بسیار کم است و بیشتر به اطفال سه یا چهار ساله شباهت دارند. نمو اعضای تناسلی آنها دچار وقفه می‌شود و منظره صورت مات و رنگ پریده و پوست بدن خشک و کلفت و چروک‌خورده است. بینی آنها پهن و در وسط فرو رفته و لب‌ها کلفت و غالباً ترک‌خورده است، میکزادم.

**میگرن:** mīgren [فر.] (ا.) (پز.) صدای شقی.

**می‌گسار، میگسار:** may(mey)-gosār [= می‌گسارنده] (ص‌فا.) می‌خوار، باده‌نوش، شراب‌خور. باده‌دهنده، ساقی.

**میگو:** mayg-ū(mey-) (ا.) (جاز.) جانوری است از شاخهٔ بندپاییان و از ردهٔ سخت‌پوستان و از دستهٔ خرچنگ‌های دراز که دارای جثهٔ نسبةً کوچکی است. پاهای جلویش فاقد انبرک است. میگو در دریاها می‌زید. گونه‌ای از این حیوان در خلیج فارس و بحر عمان فراوان است و چون خوراکی است به مقدار بسیار آن را صید می‌کنند: ملخ دریای، جرادالبحر، اربیان، ماهی ربیان، خرجل، ملخ بی‌بال، مخل آبی، جمبری، قریدیس.

**می‌گون، میگون:** may(mey)-gūn (ص.) آنچه رنگ شراب دارد؛ به رنگ می، سرخ رنگ. (ا.) نوعی اسب.

**میل:** mīl [ع.] (ا.) آلتی چوبی یا فلزی که به وسیلهٔ آن سرمه و توتیا به چشم کشند؛ چوب

سرمه‌کش. قلمی که روی تخته و مانند آن را بدان نقش کنند؛ قلم تختهٔ خاک. (پز.) آلتی که جراح به وسیلهٔ آن عمق زخم و مانند آن را بیازماید؛ آهن جراح؛ میله. (پز.) ابزاری مفتولی شکل و مجوف که در اعمال پزشکی آن را داخل مجرای بول کنند؛ سند. هر آلت فلزی باریک و بلند. (مج.) آلت مرد، نره. میل در چشم کسی کشیدن: (کن.) به وسیلهٔ میل داغ چشم او را کور کردن.

**میل:** mīl [= میل، معر. هزار گام] (ا.) واحد مسافت. ضح.ـ الف ـ میل در روم قدیم برابر ۱۶۲۰ یارد انگلیسی و معادل با ۱۴۸۲ متر فرانسوی بود. ب ـ (ع.) مقدار منتهای درازی بصر (مد بصر) از زمین. ضح.ـ واحد مسافت. آنقدر مسافت که در زمین هموار بنظر مردم که در دیدن ایشان قصوری نباشد و بسیار تیزبین نباشند به آنجا تواند رسید و آن معادل چهار هزار ذراع و ثلث ($\frac{1}{3}$) فرسخ است. ثلث فرسنگ؛ ج ـ (ع.) نزد قدمای اهل هیئت میل مساوی ۳۰۰۰ ذراع و در نزد متأخران معادل ۴۰۰۰ ذراع است و خلاف لفظی است زیرا آنان اتفاق دارند بر اینکه مقدار آن ۹۶۰۰۰ اصبع (انگشت) است به حسب اختلاف ایشان در فرسخ، که آیا فرسخ ۹۰۰۰ ذراع قدما است یا ۱۲۰۰۰ ذراع متأخران؛ ج. (ع.) امیال، امیل، میول. میل هاشمی: واحد مسافت و آن معادل چهارده هزار ذراع است.

**میل:** mīl [میل، معر.] (ا.) هر یک از ستون‌هایی که برای تعیین مسافتی در اصل ۱۰۰۰ گام (قدم و سپس فرسنگ) در جاده‌ها نصب می‌کردند. ضح.ـ شکل مخروطی که در جاده‌ها نصب می‌کردند (به اعتبار آنکه از آن علامت مقدار مسافتی که به قدر یک‌میل است معلوم می‌شده. (ع.) نشانهٔ راه. نشانه‌ای که در میدان به جهت چوگان‌بازی نصب کنند. (ع. ف.) مناری که برای راهنمایی مسافران در مرتفعات زمین بنا کنند. هر ستونی که زیر سقف نباشد. (کشتی‌رانی) نام دو چوب است: یکی بر مقدم کشتی و دیگری بر مؤخر آن که صف‌های مالح به آنها اتصال یابد.

**میل:** mayl(meyl) [ع.] (مص.) خمیدن، خم شدن. برگردیدن، منحرف شدن، به یکسو شدن. رغبت کردن، خواستن. (امص.) خمیدگی. انحراف. رغبت، خواست. حب، محبت. (فل. قد.) مبدأ حرکت اجسام است بطرف بالا و پایین؛ میل طبیعی؛ ج. امیال، میول. میل ارادی: (فل.) مبدأ حرکت موافق با قصد و اراده است؛ میل نفسانی (فرع. سج.)؛ مق. میل غیر ارادی. ضح.ـ (فل. قد.) هر جسمی و هر عنصری که دارای مرکزی خاص است که متمایل به آن می‌باشد، چنانکه آتش طبعاً بطرف بالا رود و خاک بطرف پایین. کیفیتی که در اجسام است و بعضی را بطرف بالا و برخی را بطرف پایین کشاند میل طبیعی گویند (فرع. سج.) میل غیر ارادی: (فل. قد.) آن است که بدون قصد و اراده انجام گیرد؛ مق. میل ارادی. میل قسری: (فل. قد.) مقابل میل طبیعی است و آن محرکی است که بواسطهٔ قاسر خارجی در اجسام حادث شود و اجسام را بر خلاف میل طبیعی آنها سوق دهد؛ میل غریب (فرع. سج.) میل غریب: (فل. قد.) میل قسری. باکمال میل: (ق.) با میل و شوق تام. میل بودن کسی را به چیزی: تمایل داشتن وی به آن چیز.

**میل:** mīl (ا.) نوعی دبوس که یک سر آن ضخیم‌تر از سر دیگر است و آن را در ورزش بکار برند. میل سوپاپ: (مک.) محوری است که دارای برآمدگی‌های مخصوصی بنام «بادامک» به تعداد سوپاپ‌ها

است و عملش باز و بستن سوپاپ‌ها است به موقع لزوم.

**میلاب:** mīl-āb [میل + آب] (امر.) میله‌ای چوبین و مجوف که سرش به میانهٔ قلیان است و ته آن در آب قلیان قرار دارد و دود تنباکو به وسیلهٔ آن از میان آب عبور کند و به دهان قلیان‌کش رسد.

**میلاد:** mīlād [ع.] (اِ.) زمان زاییده شدن، هنگام ولادت، روز تولد. میلاد مسیح: هنگام تولد عیسی مسیح.

**میلادی:** mīlād-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به میلاد منسوب به میلاد مسیح. ضح.- بعض محققان معاصر از استعمال «میلادی» در مورد سال و تاریخ فرنگیان خودداری کنند و گویند «میلادی» منسوب به «میلاد» است مطلقاً و در مورد مانحن‌فیه کلمهٔ «مسیحی» را بکار برند (سال... مسیحی) ولی باید دانست که میلادی در فارسی علم بالغلبه شده و مرحوم علامه قزوینی کلمهٔ «میلادیه» را به همین معنی بکار برده.

**میلاوه:** mīlāva(-e) (ص‌نسب. اِ.) انعامی که به شاگرد حجره و دکان دهند؛ شاگردانه.

**میلرد:** mīlord (اِ.) عنوانی است که به لردهای انگلیسی خطاب کنند.

**میل‌لنگ:** mīl-lang (اِمر.) (مک.) میله‌ای است در موتور اتومبیل که به روی دو محور حرکت می‌کند. دستهٔ پیستون‌ها بر روی میل‌لنگ سوار است. خاصیت این ابزار آن است که حرکت پیستون‌ها را در حالت‌های (هنگام‌های) مختلف تنظیم می‌کند.

**میله:** mīl-a(-e) (اِ.) قطعهٔ نازک و دراز فلزی یا چوبی.

**میلیاردر:** mīlyārd-er [= ملیاردر] (ص.) شخص ثروتمندی که لااقل دارای یک هزار میلیون (به واحد پول رایج کشور خود) سرمایه باشد. (مجـ.) بسیار ثروتمند.

**میلیتاریسم:** mīlītārīsm (اِ.) تسلط و نفوذ نظامیان بر همهٔ شئون کشور. عقیده به اینکه آمادگی برای جنگ از اهم وظایف ملت است. در چنین مرامی خدمات و آداب و اخلاق نظامی مهمترین وظیفهٔ افراد محسوب می‌گردد؛ جنگ‌طلبی.

**میلی‌گرم:** mīlī-geram (اِ.) یک هزارم گرم.

**میلی‌متر:** mīlī-metr (اِ.) یک هزارم متر.

**میلیونر:** mīlyon-er [= ملیونر] (ص.) کسی که بیش از یک میلیون از واحد (پول رایج در مملکت خود) سرمایه دارد. (مجـ.) ثروتمند.

**میم:** maym(meym) (اِ.) (گیا.) درخت انگور، مو. شراب ناب.

**میم:** mīm (اِ.) (نما.) نوعی کمدی که در آن هنرپیشه به وسیلهٔ حرکات، اعمال و احساسات را بیان کند، بدون آنکه سخنی بگوید.

**میمنت:** maymanat(mey-) [ع. میمنة] (مصل.) مبارک بودن، فرخنده بودن. (اِمص.) مبارکی، فرخندگی، خجستگی.

**میمنه:** maymana(meymane) [ع. میمنة] (اِ.) میمنت (همع.) (نظ.) جانب راست میدان جنگ؛ مق. میسره. (نظ.) واحدی از لشکریان که در جانب راست میدان مستقر شوند؛ مق. میسره؛ ج. میامین (غم.)

**میمون:** maymūn(mey-) (اِ.) (جانـ.) پستانداری است از راستهٔ پریمات‌ها (نخستینیان) و از دستهٔ میمون‌ها که بواسطهٔ داشتن صفات تکاملی بیش از سایر پستانداران (به استثنای انسان) متمایز است؛ بوزینه، بوزنه، بوزینا، کپی، قرد. فحشی است که به اشخاص زشت و بد ترکیب دهند. (گیا.) گل میمون. میمون‌ها: (جانـ.) پستاندارانی از راستهٔ پریمات‌ها (نخستینیان)

که دارای صورت نسبةً پهن و انگشتان ناخن‌دار می‌باشند. اغلب گونه‌های آنها بدون پوزه‌اند و دارای پستان‌های کاملاً سینه‌ای مشخصند. میمون‌ها معمولاً به زندگی روی درخت عادت دارند و شکل دست و پای آنها شبیه دست انسان است و چون انگشت شست پاهای آنها مانند انگشت شست دست در مقابل سایر انگشتان قرار گرفته بدین جهت با پاهای خود نیز می‌توانند مانند دست‌ها اشیا را بگیرند، از این‌رو آنها را چهاردستان نیز گویند. میمون‌ها همه چیز می‌خورند و در بسیاری از صفات خصوصاً از نظر وضع دندان‌بندی به انسان شباهت دارند. میمون‌ها پستاندارانی عالی و باهوشند و از لحاظ تقسیم‌بندی جانوری بلافاصله بعد از انسان قرار دارند و دارای زندگی اجتماعی می‌باشند. جنس ماده در هر دفعه یک نوزاد به دنیا می‌آورد و ندرتاً ممکن است دو قلو بزاید. مادر از نوزادش تا سن بلوغ به خوبی محافظت می‌کند و در اکثر گروه‌های میمون‌ها جنس نر نیز با شجاعت بی‌نظیر از خانواده‌اش دفاع می‌کند. میمون‌ها را به سه دسته تقسیم می‌کنند: میمون‌های با منخرین فاصله‌دار ـ این میمون‌ها مخصوص جنوب قارهٔ جدید (آمریکای جنوبی) می‌باشند. سوراخ‌های بینی آنها از یکدیگر دور هستند و جدار ضخیمی آنها را از هم جدا می‌کند. دم این دسته از میمون‌ها دراز و گیرنده است. میمون‌های مزبور هنگام غروب بطور دسته جمعی حرکت می‌کنند و زوزه‌های موحش بلندی می‌کشند. نمونهٔ این دسته از میمون‌ها می‌ستس می‌باشد. میمون‌های با منخرین نزدیک ـ جدار حد فاصل بین منخرین این دسته از میمون‌ها نازک است. دم آنها کوتاه‌تر از افراد دستهٔ قبل می‌باشد و گیرنده نیست. فرمول دندانی آنها شبیه انسان است. نمونهٔ این دسته از میمون‌ها عنتر است که در آسیا و آفریقا می‌زیند. میمون‌های آدم‌نما ـ این دسته از میمون‌ها از لحاظ صفات تکاملی از سایر میمون‌ها جلوترند و در سلسلهٔ جانوری از لحاظ تکامل اندام‌ها و وضع نیمکره‌های مغزی بلافاصله بعد از انسان قرار دارند. میمون‌های آدم‌نما بدون دم هستند. از نمونه‌های این دسته‌اند: ارانگوتان که در جزایر سند می‌زید، شمپانزه که در آفریقا می‌زید و گوریل که آن هم مخصوص آفریقا است و ژیبون که در جزایر سوماترا و هندوستان می‌زید؛ بوزینه‌ها، بوزنه‌ها.

**میمون:** maymūn(mey-) [ع.] (ص.) خجسته، فرخنده، باشگون.

**میمیک:** mīm-īk (ص‌نسب.) (نما.) هنرپیشه‌ای که اعمال و احساسات را به وسیلهٔ حرکات نمایش دهد. (ا.) فن تقلید و مجسم کردن اعمال و احساسات به وسیلهٔ حرکات (بدون تکلم).

**مین:** mīn [تر.] (عد.) هزار.

**مین:** mīn (ا.) (نظ.) نوعی خمپاره که برای جلوگیری از پیشروی دشمن در زیر خاک ـ در سطحی کم عمق ـ جای دهند تا به موقع منفجر گردد؛ اژدر (فره.)

**مینا:** mīnā [جواهر گردن، آرایش گردن. قس. ع. مینا] (ا.) ماده‌ای است از لعاب شیشه‌ای، حاجب ماوراء یا شفاف که آن را روی کاشی و فلزات برای نقش و نگار بکار برند. ضح.ـ ترکیبی است از لاجورد و طلا و غیره که در کوره می‌برند و شفاف مثل شیشهٔ کبود رنگ بیرون می‌آید. (قزوینی. یادداشتها ۷:۱۷۶) فلزی که با رنگ‌های لعابدار مخصوص نقاشی و تزئین شده و این رنگ‌ها بر روی آن در درجات بسیار زیاد حرارت ثابت گردیده باشد. آبگینهٔ الوان که،

در مرصع‌کاری‌ها بکار برند. آبگینه (مطلقاً). شیشهٔ شراب. ساغر مینایی. مینای چرخ: (کن.) آسمان آبی، گنبد لاجوردی. مینای سبز: آبگینهٔ سبز، شیشهٔ سبز. (کن.) آسمان آبی. (گیا.) گیاهی است زینتی از تیرهٔ مرکبان که یکساله است و بوته‌اش ممکن است به ارتفاع ۱ تا ۲ متر نیز برسد. در حدود ۲۰۰ گونه دارد که اکثر دارای گل‌های سفید رنگ یا آبی هستند و آن معمولاً به وسیلهٔ تخم کشت می‌شود: مینای باغی، مینای دمشقی، عین البقر. مینای آسمانی: (گیا.) کحلان. مینای چمنی: (گیا.) گونه‌ای مینا که دارای گل‌های سفید رنگ است و نسبةً درشت می‌باشد و جزو گیاهان زیبای زینتی است؛ زهر الربیع، زهر اللؤلؤ. (جان.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان و از گروه سارها که جثه‌اش به اندازهٔ یک سار است و مخصوص قارهٔ آمریکا (خصوصاً مکزیک) می‌باشد. در حدود ۴۰ گروه از این پرنده شناخته شده است. پرهایش به الوان مختلف (سیاه و قهوه‌ای سیر و قهوه‌ای روشن) می‌باشد. منقارش زرد و پاها و حلقهٔ دور چشم‌هایش نیز زرد رنگند. از خصایص این پرنده آن است که به آسانی می‌تواند صوت سایر پرندگان یا حیوانات دیگر و از جمله انسان را تقلید کند و حتی صدای تیک تاک ساعت و زنگ تلفن و زنگ اخبار را به خوبی تقلید نماید؛ مرغ مقلد، مرغ زیرک، سار، سارو، صارو. ضح.ـ این پرنده در خراسان بسیار است و مانند طوطی آن را نگهداری می‌کنند. (پز.) نسج سخت و براق و متراکمی که قسمت سطحی تاج دندان را با ضخامتی قابل توجه پوشانده است. نسج مینا دارای اصل اکتودرمی است و در ترکیب آن ۸۹٪ فسفات دو کلسیم و ۴/۵٪ کربنات دو کلسیم و ۱/۳٪ فسفات دومنیزیم و ۰/۹٪ املاح مختلف و ۳/۳٪ غضروف و ۰/۲٪ چربی وجود دارد. چنانکه بلاحظه می‌شود در ترکیب مینا بالغ بر ۹۶/۵٪ مواد معدنی وجود دارد و فقط در حدود ۳/۵٪ آن از مواد آلی است. به همین جهت نسج مینا دارای سختی جالب توجهی است. بطوری که فقط الماس و کورندون که بعد از الماس از سایر کانی‌ها سخت‌تر است قادرند بر روی مینا خط بیندازند. به عبارت دیگر سختی نسج مینا در حدود ۸ می‌باشد و با توجه به اینکه سختی شیشه در حدود ٦ است، سختی مینا بهتر مشخص می‌شود. مینای دندان مانند جمیع اجسام سخت در برخورد با سنگ چخماق ایجاد جرقه می‌کند؛ مینای دندان.

**مینافام:** m.-fām (ص‌مر.) آنچه دارای رنگ مینا باشد؛ آبی رنگ، لاجوردی.

**مینو:** mīnū(mē-) (ا.) بهشت، جنت، فردوس برین.

**مینوت:** mīnūt (ا.) مسوده، پیش‌نویس. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**مینوی:** mīnav-ī (ص‌نسب.) منسوب به مینو. بهشتی، جنتی. معنوی. جهان (عالم) مینوی: جهان روحانی؛ مق. دنیا، گیتی.

**مینیاتور:** mīnyātūr (ا.) (نق.) تصویری کوچک که در آن ریزه‌کاری بکار رفته باشد. نوعی نقاشی خاص مشرق زمین (مخصوصاً ایران) که در آن قواعد علم مناظر و مرایا و کالبدشناسی رعایت نمی‌گردد و رنگ جنبهٔ تزئینی دارد و جزئیات با ریزه‌کاری‌های خاص نشان داده می‌شود.

**مینیاتوریست:** mīnyātūr-īst (ص.) (نق.) مینیاتورساز. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**مینیموم:** mĪnĪmom (اِ.) کمترین مقدار، حداقل، کمینه؛ مق. ماکزیموم، بیشینه. (رض.) کوچکترین مقدار یک تابع. تابع قبل از این مقدار نزولی و بعد از آن صعودی است.

**میو:** mĪv(mēv) [= مو = موی] (اِ.) موی، شعر.

**میو:** miyaw(-ow) (اصت.) صدای گربه.

**میوپ:** miyop (اِ.) (پز.) کسی که بواسطهٔ ضعف چشم نزدیک‌بین باشد؛ نزدیک‌بین. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**میوه:** mĪva(-e)(mēva) (اِ.) (گیا.) محصولی که پس از عمل لقاح در گل‌ها بر اثر رشد مادگی بوجود می‌آید. میوه معمولاً شامل دو قسمت است: یک قسمت به سبب رشد و نمو برچه‌ها بوجود می‌آید که معمولاً قسمت اندوخته‌ای و میوه خوراکی را می‌سازد و بنام پریکارپ خوانده می‌شود و قسمت دیگر که بر اثر رشد و نمو تخمک بوجود می‌آید آن را دانه نامند. پریکارپ در میوه‌ها معمولاً از سه قسمت ساخته شده است: یکی اپیدرم خارجی که همان پوستهٔ ظاهری میوه است و بنام اپی‌کارپ نیز خوانده می‌شود. در برخی میوه‌ها مانند بادام و هلو و به روی اپی‌کارپ را کرک‌های نرمی پوشانده است. دیگر قسمت زیر اپی‌کارپ که معمولاً قسمت خوراکی میوه را تشکیل می‌دهد و بنام مزوکارپ خوانده می‌شود و بالاخره قسمتی را که روی دانه را فرا گرفته و در برخی میوه‌ها (مانند هلو و زردآلو و بادام و گردو و آلو و گیلاس و غیره) چوبی و سخت شده است و بنام آندوکارپ می‌نامند. میوه‌ها را نسبت به اختلافی که در ساختمان پریکارپ آنها دیده می‌شود به دو دستهٔ مختلف تقسیم می‌کنند: یکی میوه‌های گوشتی که دارای مزوکارپ ضخیم و نرم و گوشتی هستند مانند میوهٔ گوجه و انگور و سیب، دیگر میوه‌های خشک که مزوکارپ آنها نازک و خشک است مانند میوهٔ زردک و خشخاش و زبان در قفا. میوه‌های گوشتی به دو نوع شکوفا و ناشکوفا تقسیم می‌شوند. در نوع اول میوه پس از رسیدن شکافته می‌شود و دانه‌ها به خارج می‌ریزند مانند میوهٔ جوزبویا و میوهٔ گل حنا. در نوع دوم معمولاً میوه پس از رسیدن دانه را در خود محبوس نگاه می‌دارد؛ بار، ثمر؛ ج. میوه‌ها، میوجات (غلط مشهور). میوهٔ دل: (کن.) فرزند دلبند. (کن.) شعر. (کن.) سخن. میوه‌ها: (گیا.) جِ. میوه، بارها و ثمرهای گیاهان.

**میهن:** mĪhan(mē-) (اِ.) محل اقامت، جای‌باش. وطن، زادبوم. دوده، خانمان، اهل‌بیت.

# ن

**ن:** n (حر.) یکی از حروف صامت فارسی و آن بیست و نهمین حرف از الفبای فارسی و بیست و پنجمین حرف از الفبای عربی است و در حساب جمل آن را پنجاه گیرند. این حرف را بنام «نون» خوانند و بصورت‌های: ـنـ، نـ، ـن، ن نویسند: نام، مناجات، بن، نان. ضح.ـ این حرف دو صوت داشته: الف ـ نون معمولی (یا نون سقی) که هم اکنون تلفظ می‌شود مانند نون در رنگ و جنگ و تنگ که از گذاشتن وسط سطح بالای زبان به سق دهن ادا می‌گردد. ب ـ نون غنه که امروز وجود ندارد ولی در قرن‌های اول اسلامی و خاصه قرن ٦ و ٧ و ٨ در خراسان و سند متداول بوده است و هم امروز فارسی زبانان هند بعض نون‌های فارسی را ـ خاصه نون‌هایی که پس از حرف الف (آ) قرار دارد و کلمه بدان ختم می‌شود ـ به این طریق ادا می‌کنند و برای آن در خط هم علامتی قرار ـ داده‌اند و آن علامت بی‌نقطه بودن نون مذکور است و اینکه مردم پنجاب و افغانستان «من» را «مه» می‌گویند، به همین دلیل است و نون آن را به طریق غنه ادا می‌نمایند و در زبان دری کلمهٔ «مرا» که مرکب از «من» و «را» است نیز نونش به همین لحاظ حذف می‌شود. (سبک‌شناسی ۱: ۱۸۹).

**ن، نـ:** na, ne [= نه] (پشف.) چون بر سر مصدر، فعل ماضی، حال و مستقبل درآید، آنها را منفی سازد: نرفتن. گاه بر سر فعل امر در آید و نهی سازد: نرو (= مرو).

**نـ:** na, ne [= نه] (پشف.) پیشوند فعلی که بر سر افعال درآید به معنی فرود، پایین: نپشتن (= نوشتن)، نشستن.

**ـِن:** en [= ین] (پس.) پسوند اتصاف و دارندگی: رشکن (= رشکین)، رنگن (= رنگین).

**نا:** nā [= ناو] (اِ.) ناو، کشتی، ناخدا.

**نا:** nā [= نای = نی] (اِ.) نای، نی: شهنا. حلقوم.

**نا:** nā [= نای] (پس.) پسوندی است که به صفت پیوندد. الف ـ برای ساختن اسم معنی (حاصل مصدر) و آن به معنی پسوند «ی» است: تنگنا (= تنگی). ب ـ گاه به معنی محل و مکان بکار رود: تیزنا.

**نا:** nā (پش.) الف ـ بر سر اسم درآید و آن را منفی سازد (به معنی «بی»): نااصل. ب ـ غالباً بر سر صفت درآید: نادرست. در این صورت در کلمات مرکب از اسم و فعل اغلب به فعل (جزو دوم) ملحق گردد: خدا ناترس (= خداناترسنده) ولی گاه در اول کلمه و بر سر اسم درآید. ضح.ـ در این صورت کلمات مابعد «نا» اساس و مبدأ گرفته شده و «نا» آن را منفی سازد. (پشف.) بر سر مصدر و افعال مشتق از آن درآید و آنها را منفی سازد: ناخوردن، ناگفتن.

**نا:** nā (اِ.) (عم.) تاب و توان، طاقت، رمق.

**نا:** nā (اِ.) (عم.) بویی مخصوص که مواد غذایی کهنه مانند آرد و آرد نخودچی و برنج و گندم و غیره بر اثر مانده شدن یا جای گرفتن در محلی مرطوب پیدا می‌کنند.

**ناآرام:** nā-ārām (ص.) آنکه آرام و سکون ندارد. شتابنده، عجول. ناآسوده، بیقرار. ناامن، پرآشوب؛ مق. آرام.

**ناآزموده:** nā-āz(e)mūda(-e) [= ناآزمود] (ص‌مف.) نامجرب، بی‌تجربه، ناشی؛ مق. آزموده. امتحان نکرده.

**ناآشنا:** nā-āš(e)nā (ص.) ناشناخته، غریب. بی‌اطلاع، بی‌خبر. ناموافق، ناسازگار؛ مق. آشنا.

**ناآگاه:** nā-āgāh (ص.) بی‌خبر. نامستحضر. ناهوشیار، خفته. بی‌تجربه؛ مق. آگاه.

**ناآمد:** nā-āmad (ص.) عدم مساعدت حوادث روزگار؛ بدافتاد.

**ناآهار:** nā-āhār (ص.) آنکه چیزی نخورده.

**ناامن:** nā-amn [ف. ع.] (ا.) جایی که امنیت در آن نیست؛ آشفته، پر آشوب.

**نامید:** nā-omid [= نااومید] (ص.) آنکه امید ندارد؛ مأیوس؛ مق. امیدوار. درمانده، بیچاره. (عم.) محروم، بی‌نصیب (لغ.)

**ناامیدی:** nā-omid-ī (حامص.) یأس. درماندگی، بیچارگی.

**نااهل:** nā-āhl [ف. ع.] (ص.) آنکه قابلیت و استعداد ندارد. غیر موافق، منافق. فرزندی که بر خلاف آداب و عادات خانواده‌اش عمل کند؛ ناخلف؛ ج. نااهلان.

**ناب:** n-āb [(بی‌آب، بدون آب)] (ص.) خالص، بی‌غش. محض، صرف.

**ناب:** nāb [= ناو] (ا.) ناو عموماً. فرورفتگیی که از فربهی بر کفل اسب و استر و جز آنها افتد، خصوصاً. خطی که در میان طول شمشیر باشد.

**ناب:** nāb [ع.] (ا.) چهار دندان نیش سباع و بهایم؛ دندان نشتر. دندان بزرگ فیل.

**ناباب:** nā-bāb (ص.) نامناسب، ناشایسته. کسی که از جهات مختلف با انسان سنخیت نداشته باشد. آنچه که باب روز نیست، از مد افتاده. نامطبوع، ناموافق.

**نابالغ:** nā-bāleγ [ف. ع.] (ص.) آنکه به سن بلوغ نرسیده؛ مق. بالغ. آنکه قوهٔ تشخیص و تمیز ندارد؛ ساده‌لوح.

**نابارو:** nā-bāvar (ص.) آنچه که لایق قبول و اعتماد نباشد؛ غیر قابل قبول.

**نابایست:** nā-bāyest (ص.) آنچه که بایسته نیست، غیر ضروری. نالایق. حرام. مکروه، ناپسند.

**نابجا(ی):** nā-be-ǰā(y) (ص.) آنچه که بجای خویش نباشد. بی‌مورد، بی‌موقع، بیجا؛ مق. بجا؛ مق. بجا(ی). (طبیع.) (فره.) عرضی.

**نابحق:** nā-be-haγ(γ) [ف. ع.] (ص.) آنکه حق ندارد؛ بی‌استحقاق؛ مق. بحق.

**نابخرد:** nā-be-xrad (ص.) بی‌خرد، بی‌عقل، نادان؛ مق. بخرد.

**نابرادری:** nā-barādar-ī (ص.) برادر پدری یا مادری، برادر ابی یا امی.

**نابرده:** nā-borda(-e) (ص‌مف.) نبرده، حمل ناکرده. تحمل نکرده؛ مق. برده.

**نابسامان:** nā-be-sāmān (ص.) بی‌سامان، بی‌نظم و ترتیب، آشفته. بی‌ساز و برگ. فاسق، فاسد. ناشایست، ناهنجار.

**نابسامان کار:** nā-b.-s.-kār (ص.) فاسق، فاسد. زن بدکاره.

**نابسود:** nā-basūd [= نابسوده] (ص‌مف.) دست نخورده. استعمال ناشده، نو. سوده نشده، نتراشیده؛ مق. بسوده.

**نابغه:** nābeγa(-e) [ع. نابغة] (ص.) مرد بزرگ رتبه، عظیم الشأن. آنکه شعر نیکو گوید در حالی که پدران او شاعر نبوده‌اند. زیرک، باهوش، داهی؛ ج. نوابغ.

**نابکار:** nā-be-kār (ص.) شخص بدکار، بدکردار، شریر. مردمان نابکار: اوباش (لغت

ن

بیهقی. پارسی نغز. ۳۹۲). فاسق، فاجر. زن نابکار: فاسقه، فاجره. (= نابکاری) کار ناشایست. بد، نکوهیده، زشت. موحش، وحشتناک. آنچه که بکار نیاید، بی‌فایده. کسی که کار و پیشه‌ای ندارد؛ بیکار. مصاحب بی‌قدر و ناکس.

**نابلد:** nā-balad [ف. ع.] (ص.) (عم.) آنکه راهی را نداند. کسی که در کاری مهارت ندارد؛ ناشی.

**نابنوا:** nā-be-navā (ص.) آنچه که ضایع شده و بکار نیاید؛ تباه. بی‌نوا، تهیدست.

**نابود:** nā-būd [= نابوده] (ص‌مف.) آنکه موجود نیست؛ معدوم [= نابودن] (مص‌خم.) عدم؛ مق. بود، وجود. بود و نابود: وجود و عدم. (ص.) کار نکرده، امر انجام نشده. (ا.) (مج.) بهتان.

**نابودمند:** n.-mand (ص.) مفلس، بی‌برگ و نوا، تهیدست.

**نابهره:** nā-bahra [= نبهره] (ص.) ناسره، کاسد، نارایج. بزرگ، عظیم. دون، فرومایه، پست.

**نابهنجار:** nā-be-hanǰār (ص.) بی‌نظم و ترتیب، بی‌قاعده. ناموزون، ناهماهنگ. نامتناسب، ناشایسته؛ مق. بهنجار.

**نابهنگام:** nā-be-hangām (ص.) بی‌وقت، بی‌موقع. نابجا، بیمورد، بیجا؛ مق. بهنگام.

**نابینا:** nā-bīnā (ص.) کور، اعمی؛ مق. بینا. نابینای مادرزاد: آنکه از مادر کور متولد شده، اکمه.

**نابیوسان:** nā-bīyūsān (ن.) ناگاه، غفلتاً، فجأة.

**نابیوسیده:** nā-bīyūsīda(-e) (ص‌مف.) ناگهان، غیر منتظر، غیر مترقب؛ مق. بیوسیده.

**ناپاک:** nā-pāk (ص.) چرکین. آلوده، ملوث. حرام؛ مق. حلال. بدکاره، بدکردار، بدجنس. نجس؛ مق. طاهر. کافر، منافق. ناصاف، کثیف، غیر شفاف. غدار، گربز، محتال (قس. حرامزاده). کسی که در حال جنابت است؛ جنب. زن ناپاک: حایض، دشتان. زشت، بد، ناپسند. غیر خالص (فلز)، مغشوش. شهوی، زناکار.

**ناپاکی:** nā-pāk-ī (حامص.) چرکینی، دناست. آلودگی، لوث. حرمت، حرام بودن. بدکاری، بدکرداری، بدجنسی. نجاست، نجسی. کفر، منافقی. کثیف بودن، ناشفافی. غداری، گربزی. جنب بودن، جنابت. زشتی، بدی، ناپسندی. عدم خلوص، غش. شهوی بودن، زناکاری.

**ناپایدار:** nā-pāydār [= ناپای‌دارنده] (ص‌فا.) فانی، گذرنده، بی‌دوام. بی‌قرار، بی‌ثبات، متغیر. آنچه که قابل اعتماد نیست، غیر قابل اطمینان؛ مق. پایدار.

**ناپخته:** nā-poxta(-e) (ص‌مف.) آنچه که پخته نشده، طبخ نشده. نرسیده، کال (میوه). بی‌تجربه، ناآزموده؛ مق. پخته.

**ناپدرام:** nā-pa(e)drām (ص.) ناآراسته. غمگین، اندوهگین. بدیمن، شوم. ناپایدار. درشت، ناهموار. نادرست، ناصحیح. نامرتب، نامنظم، شوریده.

**ناپدری:** nā-pedar-ī (ص‌نسب.) شوهر مادر، پدراندر.

**ناپدید:** nā-padīd (ص.) ناپیدا، نهفته، مخفی. نامرئی، نامشهود. پوشیده، مستور. معدوم، محو.

**ناپدیدار:** nā-padīdār (ص.) ناآشکارا، مخفی. نامعلوم، نامشخص. پوشیده، مستور.

**ناپسری:** nā-pesar-ī (ص‌نسب. اِ.) پسر زن، پسراندر. پسر شوهر، پسراندر.

**ناپلئون:** nāpleon (اِ.) سکهٔ طلای ۲۰ فرانکی که ابتدا با تصویر ناپلئون اول و سپس در زمان ناپلئون سوم با تصویر

امپراتور اخیر در فرانسه رواج یافت.

**ناپیدا:** nā-paydā(pey.-) (ص.) آنچه که پیدا نباشد، ناآشکار. نامرئی، نامشهود. ناموجود، معدوم. مجهول؛ مق. معلوم، پیدا. گم شده، پی‌گم، مفقود الاثر.

**ناتافته:** nā-tāfta(-e) (ص‌مف.) نتابیده، ناتابیده؛ مق. تافته.

**ناتف:** nātef [ع.] (ا.) نوعی حلوا که آن را از بادام یا جوز سازند؛ شکرینه.

**ناتمام:** nā-tamām [ف. ع.] (ص.) غیر کامل، ناقص. به پایان نرسیده. ناپخته، خام. معیوب. نادرست.

**ناتنی:** nā-tan-ī (ص‌نسب.) برادری که با شخص از یک پدر باشد ولی از یک مادر نباشد و یا بعکس؛ برادراندر، نابرادری. خواهری که با شخص از یک پدر باشد ولی از یک مادر نباشد و یا بعکس؛ خواهراندر، ناخواهری.

**ناتو:** nā-taw(tow) [= ناتاونده] (ص.) (عم.) ناموافق، ناسازگار. متقلب، بدجنس.

**ناتوان:** nā-tavān(to- .قد) [= ناتوانا] (ص.) بی‌قدرت، عاجز، ضعیف. رنجور، مریض. فقیر، تهیدست. بی‌طاقت، بی‌قرار. آنکه مردی ندارد؛ مق. توانا.

**ناتورالیست:** nātūrālīst (ص.) طبیعی‌دان. پیرو ناتورالیسم.

**ناجح:** nāǰeh [ع.] (افا.) رستگار شونده. پیروز، پیروزمند. کار سهل، آسان. سیر سریع، روش سخت.

**ناجذ:** nāǰez [ع.] (ا.) دندان عقل، آخرین دندان که در دهان شخص ظاهر شود.

**ناجز:** nāǰez [ع.] (ص.) حاضر، آماده. (ق.) دست به دست، ید به ید.

**ناجع:** nāǰe' [ع.] (ص.) تازه (خون و مانند آن). جوینده گیاه. جوینده نکویی. گوارنده، گوارا. نافع، سودمند.

**ناجم:** nāǰem [ع.] (افا.) طلوع کننده، درخشنده. ظاهر، واضح. (ص.) عاصی، طاغی.

**ناجوانمرد:** nā-ǰavān-mard (ص.) آنکه جوانمرد نیست، بدسرشت. دون‌همت، فرومایه، سفله. بیدادگر، ظالم. بدکاره، بی‌عفت. بخیل، ممسک؛ مق. جوانمرد.

**ناجور:** nā-ǰūr (ص.) (عم.) نامتناسب، ناموافق، ناهماهنگ. وصلهٔ ناجور: وصله‌ای که با لباس از یک جنس نباشد. نامنظم، نامرتب، آشفته؛ مق. جور.

**ناجی:** nāǰī [ع.] (افا.) نجات یابنده، خلاص شونده. نجات دهنده. ضح.ـ استعمال «ناجی» که به معنی نجات یابنده است بجای «منجی» که به معنی نجات دهنده است، گویا درست نباشد. (قزوینی. بیست‌مقاله ۲. چا. ۲ ص ۲۸۹).

**ناجیه:** nāǰī-y-a(-e) [ع. ناجیة] (افا.) مؤنث ناجی. امت ناجیه: مسلمانان. فرقهٔ ناجیه: مسلمانان. ضح.ـ شیعیان خود را بدین نام‌ها خوانند.

**ناچار:** nā-čār [= ناچاره] (ق.) ناگزیر، لاعلاج، لابد. به ناچار: (ق.) ناگزیر. ضح.ـ استعمال «ناچاراً» غلط فاحش است. (ص.) عاجز، بیچاره. چار و ناچار، ناچار و چار: (ق.) خواه و ناخواه.

**ناچاری:** nā-čār-ī (حامص.) بیچارگی، لاعلاجی، ناگریزی. فقر، تهیدستی.

**ناچخ:** nāčax [مخرب، نابود کننده] (ا.) نوعی تبر که سپاهیان بر پهلوی زین اسب بندند. نیزهٔ دو شاخه. نیزهٔ کوچک.

**ناچیز:** nā-čīz (ص.) معدوم. بی‌قدر، بی‌ارج، ناقابل. ناکس، فرومایه. کم، اندک. بیهوده، بی‌نتیجه.

**ناحق:** nā-haγ(γ) [ف. ع.] (ا.) دروغ، کذب. بناحق: (ق.) بر خلاف حق و عدالت.

(ا.) بیداد، بی‌عدالتی. (ص.) برخلاف حق، باطل. حرف (سخن) ناحق: سخنی که بر خلاف حقیقت گفته شود. ناحق و ناروا: برخلاف حق. ستمگر، ظالم. نامشروع، ناروا. (عم.) ناقلا، گربز.

**ناحیه:** nāhiya(-e) [ع. ناحیة] (ا.) کرانه، سوی، جهت. بخشی از یک سرزمین، حوزه. حوالی شهر، اطراف بلد. (اصط. ترکی و عربی) (ادا.) جزوی از «قضا»، بخش؛ ج. نواحی.

**ناخاسته:** nā-xāsta(-e) (ص‌مف.) آنکه از جای بلند نشده. ورنیامده (خمیر).

**ناخالص:** nā-xāles [ف. ع.] (ص.) آنچه که خالص نباشد، مغشوش؛ مق. خالص.

**ناخدا:** nā-xodā [= ناوخدا] (ص. اِ.) مالک کشتی (سفینه)، خداوند کشتی. آنکه ادارهٔ کشتی (سفینه) را به عهده دارد؛ کشتیبان.

**ناخدا:** nā-xodā (ص.) آنکه به خدا اعتقاد ندارد؛ بی‌دین.

**ناخرسند:** nā-xorsand (ص.) آنکه قانع نیست، غیرقانع. ناراضی؛ مق. خرسند.

**ناخس:** nāxes [ع.] (ا.) کفتگی بغل شتر. گر شتر، جرب شتر. (پز.) دردی که صاحبش پندارد که سوزن می‌خلانند. (ص.) کسی که سیخ بر سرین یا پهلوی ستور زند تا آن را براند.

**ناخستو:** nā-xastū [= ناخستون] (ص.) آنکه اقرار نکند؛ منکر. آنکه به وجود خدا معترف نیست، کافر؛ مق. خستو.

**ناخلف:** nā-xalaf [ف. ع.] (ص.) فرزند بدرفتار، بی‌ادب، نااهل. فرومایه، بدسرشت.

**ناخن:** nāxon [= ناخون] (ا.) مادهٔ شاخی که انتهای فوقانی انگشتان (دست و پای) انسان و جانوران را می‌پوشاند؛ ج. ناخن‌ها، ناخنان. ترکیبات اسمی: ناخن آفتاب: (کن.) اشعهٔ آفتاب. ناخن پریان: نوعی صدف که شبیه به ناخن و بسیار خوشبوی است؛ اظفار الطیب، ناخن خوش، ناخن دیو. ناخن خامه: (کن.) نوک قلم. ناخن روز: (کن.) آفتاب، خورشید. ناخنی: (با یاء نکره و وحدت) به اندازهٔ یک ناخن، ذره‌ای، اندکی. ترکیبات فعلی: ناخن بازکردن: ناخن گرفتن. ناخن به جگر شکستن: تصرف کردن در مزاج، اثر کردن. ناخن به (بر، در) دل زدن (شکستن): (کن.) تصرف در مزاج کردن. صدمه زدن، آسیب رساندن. ناخن به دندان گرفتن (ماندن): حسرت خوردن. متحیر ماندن. ناخن بر یکدیگر زدن: (کن.) میان دو کس تولید جنگ کردن. ناخن به سنگ آمدن: (کن.) امری ناملایم پیش آمدن. ناخن بند کردن: (عم.) چیزی را از کسی با اصرار و خواهش و تمنا گرفتن، تیغ زدن (فرعا.جما.) به چیز کمی دست یافتن. علاقه بهم رساندن. دخل و تصرف کردن، تأثیر کردن.

**ناخن‌بدندان:** n.-be-dandān (ص‌مر.) متأسف و حیران؛ انگشت به دندان.

**ناخن‌خشک:** n.-xošk (ص‌مر.) (عم.) آنکه بهیچوجه نفعی به دیگران نرساند؛ ممسک.

**ناخن زدن:** n.-zadan [شهرضا ایضاً به معنی فحص؛ جستجو] (مص‌م.) به وسیلهٔ ناخن چیزی را خراش دادن، ناخن رساندن. (کن.) ایجاد جنگ و ستیز کردن بین دو تن، تولید فتنه کردن. (کن.) اعتراض کردن، ایراد گرفتن بر کسی.

**ناخنک:** nāxon-ak [قس. ناخنه] (ا.) ناخن کوچک. گوشهٔ ناخن که بلند شده در گوشت فرو رود. (گیا.) گیاهی است دو ساله از تیرهٔ سبزی‌آساها و از دستهٔ شبدرها که معمولاً در دشت‌ها و در کنار جاده‌ها روییده می‌شود. برگ‌هایش مرکب از سه برگچهٔ دندانه‌دار و گل‌هایش کوچک و به رنگ

زرد و معطر می‌باشند. میوهٔ آن بصورت نیام و بی‌کرک و به رنگ مایل به سبز است و در آن نیز یک تا دو دانه قرار گرفته است. معمولاً در موقعی که گل‌ها در گیاه ظاهر می‌شوند ساقهٔ گل‌دار آن را چیده پس از خشک شدن به معرض فروش می‌رسانند. در گیاه خشک شده کومارین و اسید ملی‌لوتیک و مواد معطر یافت می‌شود. دم کردهٔ پنج تا ده در هزار گل‌های این گیاه در مداوای تورم چشم و رفع التهاب کنارهٔ آزاد پلک‌ها و همچنین بصورت کمپرس در باد سرخ بکار می‌رود. این گیاه در اکثر نقاط دنیا از جمله ایران به فراوانی می‌روید؛ شبدر عطری، اکلیل الملک، گیاه قیصر. (پز.) [مصغر ناخن] عارضه‌ای که بصورت غشائی مثلث شکل از نسج ملتحمه و معمولاً در گوشهٔ داخلی یکی از چشم‌ها پدیدار می‌شود و بطرف قرنیه نمو می‌کند و دید چشم را مانع می‌گردد. معالجه‌اش معمولاً قطع این پرده با عمل جراحی است؛ ظفره، ظفرهٔ چشم، ناخنه. قلمی است زرگران را که سرش به شکل ناخن است. (عم.) عمل گرفتن چیزی به وسیلهٔ دو ناخن. (عم.) چیزی را خرده خرده برداشتن (و خوردن) چنانکه کسی قبل از موقع نهار به آشپزخانه آید و تعداد کمی از غذا بردارد و بخورد. (فرعا.جما.) (عم.) عمل ربودن و خوردن چیزی اندک.

**ناخن‌کبود:** nāxon-kabūd (ص‌مر.) کسی که بر اثر سرمازدگی یا بیماری خون در ناخنش افسرده باشد.

**ناخن‌گیر:** n.-gīr [= ناخن‌گیرنده] (ص‌فا. اِ.) آلتی که به وسیلهٔ آن سر ناخن را چینند؛ ناخن‌برا، ناخن‌پیرا، ناخن‌گیره. چیزی نرم که ناخن در آن بند شود.

**ناخنه:** nāxona(-e) [قس. ناخنک] (اِ.) ناخنهٔ

چشم شب: (کن.) ماه نو، هلال.

**ناخوار:** nā-xār (ص.) درشت، خشن، زمخت. مشکل، صعب. آشفته (زلف، جعد).

**ناخواست:** nā-xāst [= ناخواسته، بلااراده] (ق.) بلااراده، بی‌اراده. بناخواست: کرهاً، جبراً، عنفاً. [= ناخواستن] نخواستن، کراهت، بی‌میلی.

**ناخواسته:** nā-xāsta(-e) (ص‌مف.) نخواسته، نطلبیده. (ق.) ناطلبیده، بدون درخواست.

**ناخوانا:** nā-xānā (ص‌فا.) آنکه خواندن نداند، بی‌سواد.

**ناخوانده:** nā-xānda(-e) (ص‌مف.) نخوانده، قرائت نکرده. بی‌سواد، درس نخوانده. دعوت نشده.

**ناخواهری:** nā-xāhar-ī (ص‌نسب.) خواهر پدری. خواهر مادری.

**ناخودآگاه:** nā-xod-āgāh (ص.) (نو.) آنکه از خود آگاه نیست، بی‌خبر از خویش. ضمیر ناخودآگاه: (روان.) ضمیر باطنی شخص که حاوی کلیهٔ وجدانیات مغفوله است و قسمت تاریک ذهن یا مخزن آن را تشکیل می‌دهد؛ وجدان مغفول، شعور باطن؛ مق. وجدان صریح، ضمیر آگاه.

**ناخوش:** nā-xoš (ص.) ناشاد، غمگین. بیمار، مریض. ناخوب، ناپسند، بد، زشت. ناگوار، منغص. ناخوشایند، تلخ. بدطعم، بدمزه. درشت، خشن، ناموافق؛ مق. خوش. آواز ناخوش: آواز منکر، صوت نامطبوع. بوی (رایحهٔ) ناخوش: بوی نامطبوع، رایحهٔ مکروه. راه ناخوش: راه ناهموار و صعب العبور. سخن ناخوش: سخن درشت و ناملایم. هوای ناخوش: هوای ناسالم.

**ناخوش‌احوال:** nā-x.-ahvāl [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه کسالت و نقاهت دارد.

**ناخوشایند:** nā-x.-āyand [= ناخوش‌آیند = ناخش‌آینده] (ص‌فا.) آنچه که مطبوع نیست، نادلپسند، نامقبول؛ مق. خوشایند.

**ناخوش‌مزاج:** nā-x.-mezāǰ [ف. ع.] (ص‌مر.) ناخوش احوال.

**ناخوشی:** nā-x.-ī (حامص.) شاد نبودن، غمگینی. بیماری، مریضی. ناخوبی، ناپسندی، بدی. ناگواری، منغص بودن. ناخوشایندی، تلخی. بد طعمی، بدمزگی. درشتی، خشونت، ناموافقی. کدورت، نقار. ابتلا، گرفتاری. (عم.) کوفت، سیفلیس. سال ناخوشی: سال وبایی. خود را به ناخوشی زدن: خود را مریض وانمود کردن.

**نادادنی:** nā-dādan-ī (ص‌لیا.) آنچه که شایستهٔ دادن نیست، تسلیم نکردنی؛ مق. دادنی.

**نادار:** nā-dār [= نادارنده] (ص‌فا.) (عم.) تهیدست، فقیر. پریشان حال، بی‌نوا؛ مق. دارا.

**ناداشت:** nā-dāšt [= ناداشتن] (مص‌خم. اِمص.) افلاس، تهیدستی. [= نادارنده] (ص‌فا.) مفلس، تهیدست، بی‌نوا. نوعی از گدایان که بر در دکان‌ها می‌رفتند و چیزی می‌طلبیدند و اگر به ایشان نمی‌دادند گوشت اعضای خود را می‌بریدند؛ کنگر. بی‌شرم، بی‌حیا، بی‌همه چیز. بی‌اعتقاد.

**نادان:** nā-dān [= نادانده] (ص‌فا.) بی‌دانش، جاهل، بی‌معرفت. بی‌عقل، سفیه؛ مق. دانا. نادان ده مرده گوی: جاهل پر حرف.

**نادانسته:** nā-dānesta(-e) (ص‌مف.) نامعلوم، مجهول. (ق.) بی‌قصد، سهواً، به غیر عمد؛ مق. دانسته.

**نادانی:** nādān-ī (حامص.) عدم‌معرفت، بی‌اطلاعی، جهل.

**نادختری:** nā-doxtar-ī (ص‌نسب.) دختر زن (زوجه)؛ دختندر. دختر شوهر؛ دختندر.

**نادر:** nāder [ع.] (افا. ص.) آنچه کم بدست آید، آنچه کم اتفاق افتد، کمیاب. بی‌مثل، بی‌مانند. عجیب، شگفت. چیز کم، شئ قلیل. گرانمایه، باقدر و قیمت، طرفه. به نادر: (ق.) ندرتاً، بندرت، آنچه که کمتر اتفاق افتد.

**نادرست:** nā-dorost (ص.) کج، معوج. دروغگو. بیمار. ناقص. باطل. متقلب، خاین؛ مق. درست.

**نادره:** nāder-a(-e) [ع. نادرة] (ص.) مؤنث نادر (همع.) واحد نادر (همع.) مبالغه در معنی نادر (مذکراً) (همع.) الف ـ چیز کمیاب. ب ـ بی‌مثل، بی‌مانند. ج ـ عجیب، شگفت. د ـ (ا. بجای ترکیب وصفی) واقعهٔ عجیب، حادثهٔ شگفتی‌آور. هـ ـ (ا.) بذله، لطیفه. و ـ لطیفه، نکته. ز ـ دلنشین و طرفه؛ ج. نادرات، نوادر. نادرهٔ دوران: یگانهٔ روزگار. نادرهٔ زمانه: یگانهٔ روزگار.

**نادری:** nāder-ī [ع. ف.] (حامص.) کمیابی، ندرت.

**نادم:** nādem [ع.] (اِفا.) پشیمان. شرمنده، خجل، شرمسار.

**نادی:** nādī [ع.] (اِفا.) نداکننده، ندا دهنده. (ا.) انجمن (وقتی که مردم در آن مجتمعند)، مجلس.

**نادیده:** nā-dīda(-e) (ص‌مف.) دیده نشده. نامرئی، مخفی. تازه، طرفه، بدیع. رذل، خسیس، لئیم. حریص، آزمند. بی‌وقوف، ناآزموده. (ق.) بی‌دیدن، بدون رؤیت. به نادیده: (ق.) بی‌دیدن، بی‌رؤیت.

**نادیه:** nādiya(e) [ع. نادیة] (ا.) حادثه؛ ج. نادیات.

**ناذر:** nāzer [ع.] (اِفا.) آنکه نذری کرده، نذرکننده.

**نار:** nār [= انار] (ا.) (گیا.) انار، رمان.

(استعاره) پستان. (استعاره) اشک خونین. نار باغ سینه: (استعاره) پستان. نار کفته (کفیده): انار ترکیده. نار نرگس‌افروز (نرگس‌فروز): (استعاره) پستان.

**نار:** nār (اِ.) در اصفهان وزنی است معادل ۴ مثقال. پنج نار: وزنی است در اصفهان معادل ۱۰ مثقال. ده نار: وزنی است در اصفهان معادل دو سیر و نیم یا ۴۰ مثقال.

**نار:** nār [ع.] (اِ.) آتش، آذر. (کن.) جهنم، دوزخ. ضح. - (فل.) نزد قدما یکی از عناصر اربعه است. نار افرنجی (افرنجیه): (پز.) آبلهٔ فرنگ، کوفت، سیفلیس. نار خلیل: آتشی که نمرود برافروخت تا ابراهیم خلیل را در آن بسوزاند و خدا آن آتش را بر خلیل گلستان کرد. نار سقر: آتش دوزخ. نار شیرین: (مس.) نوایی است از موسیقی قدیم. نار طور: آتشی که در کوه طور بر موسی(ع) تجلی کرد. نار فارسی: نوعی زهر که مرکب از ادویهٔ تلخ و کشنده است. (پز.) نوعی تاول‌های سرخ رنگ که بر جلد بدن پیدا شود. مؤلف مجمع‌الجوامع آن را غیر از دانه‌های مربوط به مرحلهٔ دوم مرض سیفلیس می‌داند. نار قیصر: (گیا.) گاو زبان. شقایق نعمانی. [= ناکیسر هندی] علف چای را گویند. نار هندی: (گیا.) نام میوه‌ای است در هندوستان شبیه به و آن را بل گویند و از آن مربا سازند به غایت خوب شود؛ ناردشتی (برهان. آنند.)

**ناراحت:** nā-rāhat [ف. ع.] (ص.) (عم.) آنچه که در آن راحت و آسایش نیست: جای ناراحت. ناآرام، آشوب‌طلب. مضطرب، مشوش. عصبانی.

**ناراست:** nā-rāst (ص.) آنچه که راست نباشد؛ کج. ناهموار، ناصاف. دروغ، کذب، ناصواب. ناحق، باطل. خاین، دغل. دارای غش، مغشوش؛ مق. راست.

**ناراضی:** nā-rāzī [ف. ع.] (ص.) آنکه راضی نیست؛ ناخشنود؛ مق. راضی.

**ناربن:** n.-bon [= نارون] (اِمر.) (گیا.) درخت انار.

**نارپستان:** n.-pestan (ص‌مر.) دختر یا زنی که پستان‌های او سخت باشد و آویخته نبود.

**نارد:** nārad [= نارده] (اِ.) (جان.) کنه‌ای که بر تن جانوران چسبد و خون آنها را بمکد. (جان.) پشه، بق.

**نارس:** nā-ras(res) [= نارسیده] (ص‌مف.) میوهٔ نرسیده، میوهٔ خام. به حد کمال نرسیده، خام؛ مق. رسیده.

**نارسا:** nā-ra(e)sā (ص‌فا.) نابالغ. کوتاه، قصیر. آواز نارسا: آوازی که بلند و رسا نیست. ناقص، غیر کامل. نامناسب، نالایق. بی‌ادب، گستاخ؛ مق. رسا.

**نارسایی:** nā-ra(e)sā-y-ī (حامص.) عدم بلوغ. کوتاهی، قصیری. ناقصی، نقصان. عدم تناسب، نالایقی. بی‌ادبی، گستاخی. بی‌عقلی، کم عقلی. بی‌لیاقتی.

**نارسیسیم:** nārsīsīsm (اِ.) (روان.) عشق به خود یا به تمایلات دورهٔ طفولیت و بزرگی؛ خود شیفتگی.

**نارضایتی:** nā-rezāyat-ī [ف. ع.] (حامص.) (عم.) رضایت نداشتن، راضی نبودن، عدم رضایت. ضح. - «رضایت» را به معنی مصدر گرفته‌اند و بنابراین احتیاجی به الحاق یای حاصل مصدر ندارد ولی این نوع استعمال متداول است. با نارضایتی: (ق.) (عم.) با عدم رضایت.

**نارفیق:** nā-rafīq [ف. ع.] (ص.) آنکه شرایط رفاقت و دوستی بجای نیاورد؛ مق. رفیق.

**نارکند:** (اِمر.) جایی که درخت انار بسیار دارد؛ انارستان.

**نارکوک:** nār-kūk [= نارخوک = کوکنار]

(امر.) کوکنار. افیون، تریاک.

**نارگیل:** nārgīl [= معر. نارجیل] (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ نخل‌ها که ارتفاعش تا ۴۰ متر نیز می‌رسد و دارای ساقهٔ منتهی به برگ‌های بزرگ به طول ۴ تا ۵ متر است. این درخت در تمام ایام سال دارای میوه است. میوه‌اش شفت و گاهی به قطر ۳۰ سانتیمتر و به وزن چند کیلوگرم می‌رسد. میوهٔ نارگیل که به بازار عرضه می‌شود پوشیده از الیاف بی‌شماری است که بجای میان بر میوه هستند و در زیر الیاف پوستهٔ سخت و استخوانی میوه که عبارت از درون میوه است قرار دارد پس از شکستن این پوستهٔ سخت مغز میوه که همان قسمت خوراکی آن است هویدا می‌شود. این مغز بصورت یک حفرهٔ توخالی است که ضخامت جدار آن بین ۱/۵ تا ۲ سانتیمتر است و همان آلبومن میوه می‌باشد که جنین را نیز در بردارد. در داخل این حفره مغزی مایعی بنام آب نارگیل که بی‌رنگ است وجود دارد که دارای اثر کمی ملین است و به عنوان مفرح خورده می‌شود. میوهٔ نارس نارگیل فاقد مغز است ولی در عوض درون حفرهٔ درون‌بر را مایعی شیری رنگ با طعم کمی شیرین و مطبوع پر کرده است که بنام شیر نارگیل موسوم است ولی پس از رسیدن کامل میوه در جدار داخلی درون‌بر رسوب مواد ذخیره‌ای (آلبومن) ایجاد می‌شود و یک طبقهٔ نرم به ضخامت ۱/۵ تا ۲ سانتیمتر بوجود می‌آورد که همان قسمت خوراکی میوه است و در حقیقت مغز نارگیل است. از مغز نارگیل روغنی بدست می‌آورند که بنام کرهٔ نارگیل موسوم است و سفید رنگ می‌باشد. این روغن را در تهیهٔ صابون و شمع بکار می‌برند و در صورت تصفیه شدن به مصرف تغذیه نیز می‌رسد؛ جوز هندی، بادنج، نارجیل، جوز الهند، رانج. نارگیل دریایی: (گیا.) درختی است عظیم از تیرهٔ نخل‌ها که ارتفاعش تا ۳۰ متر نیز می‌رسد و خاص جزیرهٔ موریس و هندوستان است. این گیاه در حقیقت نوعی نارگیل است که دارای میوه‌ای بیضوی شکل و نسبهٔ بزرگ است و تا ۱۲ کیلوگرم ممکن است وزن آن برسد. اختصاصات میوهٔ این درخت آن است که دارای دو قسمت متقارن است که شبیه دو دانهٔ لوبیا است که از طرف ناف بهم چسبیده باشند. درون‌بر و مغز میوهٔ این گیاه پس از خشک شدن سختی بسیار پیدا می‌کنند و به مناسبت شکل بیضوی خاصی که هر نیمهٔ میوه دارد از آن جهت ساختن کشکول دراویش استفاده می‌کنند؛ نارجیل بحری، نارجیل دریایی.

**نارنج:** (تد. nāranǰ(-renǰ (اِ.) درختی است به ارتفاع ۴ تا ۵ متر از تیرهٔ مرکبان که منشاء اولیهٔ آن را نواحی شمالی هندوستان ذکر کرده‌اند ولی امروزه در غالب نقاط معتدله پرورش و تکثیر می‌یابد. از مشخصات این گیاه دارا بودن برگ‌هایی با دمبرگ بال‌دار است. کاسهٔ گل گیاه مذکور مرکب از ۵ کاسبرگ و جام گل نیز شامل ۵ گلبرگ معطر و ضخیم و زودافت است. شکوفه‌های گل‌های تازه باز شدهٔ این درخت بنام بهار نارنج موسوم است. گل‌های این گیاه شامل ۲۰ پرچم کوتاه و یک مادگی مرکب از تخمدان ۸ تا ۱۰ خانه‌ای می‌باشد. میوه‌اش سته و آبدار و ترش مزه است. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه برگ، گل و پوست خارجی میوه است. برگ نارنج بویی پسندیده و معطر و طعمی تلخ دارد و اگر بین انگشتان فشرده شود بویش شدیدتر می‌گردد. طول برگ این گیاه ۴ تا ۹ سانتیمتر و عرضش ۲ تا ۴ سانتیمتر و عرضش ۲ تا ۴ سانتیمتر

است. برگ نارنج را طبقهٔ کوتیکول ضخیمی فرا می‌گیرد و اگر برش عرضی از پهنک آن داده شود بافت پارانشیم نرده‌ای شامل دو ردیف سلول محتوی بلورهای اکسالات دو کلسیم در آن دیده می‌شود. برگ نارنج شامل یک مادهٔ تلخ گلوکز و یک ماده بنام استاکیدرین و اسانس و غیره است. دم‌کردهٔ ۵ تا ۱۰ در هزار برگ نارنج دارای اثر محلل و ضد تشنج است. بهار نارنج در حالت تازه بویی معطر و مطبوع و طعمی پسندیده دارد. ولی پس از خشک شدن بوی آن نسبةً ضعیف می‌گردد. بهار نارنج را به مصرف تهیهٔ مربا می‌رسانند. برای تهیهٔ آب مقطر بهار نارنج یک لیتر آب را در یک کیلو بهارنارنج می‌ریزند و پس از جوشاندن بخارات حاصله را تقطیر می‌کنند تا یک کیلو آب مقطر بدین وسیله حاصل می‌شود که مایعی است زلال و معطر و شامل ۳ یا ۴ درصد اسانس است. آب مقطر بهارنارنج در بی‌خوابی‌های عصبی و به عنوان آرام‌کننده و ضد تشنج مصرف می‌شود. از تقطیر بهارنارنج تازه اسانسی بنام اسانس نرولی بدست می‌آورند که بسیار معطر و تلخ مزه است و در عطرسازی حایز اهمیت فراوان است. پوست نارنج شامل موسیلاژ و اسانس و سه گلوکزید به اسامی هسپریدوزید و ایزوهسپریدیدن و اورانتی‌مارین می‌باشد. پوست نارنج مقوی است و از آن شربت پوست نارنج تهیه می‌شود. آب نارنج که بر اثر فشردن میوه‌های پوست کندهٔ نارنج حاصل می‌شود به عنوان چاشنی اغذیه مصر ف می‌گردد؛ نارنگ. نارنج زرین: (کن.) آفتاب.

**نارنج:** nāranǰ [معر. نیرنگ] (اِ.) نیرنگ؛ ج. نارنجات.

**نارنجستان:** n.-estān (اِمر.) جایی که در آن درخت نارنج و مرکبات را عمل آورند، باغ سرپوشیده به شیشه که در سردسیر به درختان مرکبات اختصاص دهند.

**نارنجک:** nāra(e)nǰ-ak (اِ.مصغ.) نارنج کوچک. (نظ.) نوعی گلوله که به وسیلهٔ دست یا نارنجک‌انداز بر روی دشمن پرتاب شود؛ نارنجک دستی: (نظ.) نوعی نارنجک که به وسیلهٔ دست پرتاب شود. ضح.- نارنجک‌های دستی ممکن است تا مسافت ۳۰ الی ۴۰ متری پرتاب شوند. اثرات نارنجک‌ها بر حسب نوع آنها فرق می‌کند. پاره‌های نارنجک تعرضی در موقع متلاشی شدن کم است و عمل نارنجک فقط محدود به اثر خرج مواد محترقهٔ محتوی آن است و از ۸ تا ۱۰ متری نقطهٔ متلاشی شدن تجاوز نمی‌کند. نارنجک دستی را می‌توان در محاربهٔ نزدیک و بالاخص در طی هجوم بکار برد. (نظام‌نامهٔ محاربهٔ پیاده نظام قسمت ۱ ص ۴۲-۴۳).

**نارنجک‌افکن:** n.-afkan [= نارنجک‌افکننده] (ص‌فا.) (نظ.) کسی که نارنجک پرتاب کند. (نظ.) دستگاهی که به وسیلهٔ آن نارنجک را پرتاب کنند.

**نارنجی:** nāranǰ-ī(-re-) (ص‌نسب.) منسوب به نارنج آنچه به رنگ پوست نارنج باشد، زرد که کمی به سرخی زند. ساخته شده از نارنج.

**نارنگی:** nārang-ī (ص‌نسب.) منسوب به نارنگ، نارنجی (رنگ). (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای است به ارتفاع ۲ الی ۲/۵ متر (کوچکتر از نارنج) از تیرهٔ مرکبات که دارای میوه‌ای خوش طعم و خوش بوتر از پرتقال است. تکثیر این گیاه به وسیلهٔ کشت دانه و یا قلمه و یا پیوند انجام می‌شود و معمولاً پیوند نارنگی را بر روی پایه‌های نارنج می‌زنند تا در برابر آفات مقاومت

بیشتری داشته باشد. میوهٔ نارنگی نیز از نارنج و پرتقال معمولاً کوچکتر است و پوست میوه به آسانی از گوشت میوه جدا می‌شود.

**نارو:** nā-rraw(row) [= ناروَنده] (ص‌فا.) (عم.) مرکوبی که خوب راه نورد و چموشی کند. (عم.) نادرست، مکار، متقلب. (ا.) حقه، مکر.

**ناروا:** nā-ravā (ص‌فا.) آنچه که روا نباشد؛ غیر جایز. ناسزا (سخن). ناشایسته، نالایق. حرام، غیر مشروع. بی‌رونق، کاسد. روا نشده، برنیامده؛ مق. روا. درم (سکهٔ) ناروا: درم (سکهٔ) قلب، نبهره.

**نارو زدن:** nā-row-zadan (مص‌م.) (عم.) ناجوانمردانه رفتار کردن، نارفاقتی کردن، حقه زدن به دوست و آشنا.

**نارون:** nār-van [= ناروان] (ا.) (گیا.) درختی است زیبا و چتری از ردهٔ دو لپه‌ای‌های بی‌گلبرگ که سر دستهٔ تیرهٔ نارون‌ها می‌باشد. برخی مآخذ تیرهٔ نارون‌ها را جزو تیرهٔ گزنه‌ها ذکر می‌کنند. برگ‌هایش دندانه‌دار و چوبش بسیار محکم است. در حدود ۱۵ گونه از این گیاه شناخته شده که در نواحی معتدل نیمکرهٔ شمالی زمین می‌رویند؛ سایه خوش، دردار، سده، پشه‌دار، پشه‌غال، نازین، بوقیصا، شجرةالبق، پشه‌خانه، فیلون، کنجک، گزم، پشه‌دار، ناروان، نارونَد. نارون جلگه: (گیا.) اوجا. نارون سفید: (گیا.) ملج. نارون قرمز: (گیا.) اوجا. نارون کوهی: (گیا.) ملج.

**ناره:** nāra(-e) (ا.) زبانهٔ ترازو. سنگی که از قپان آویزند به جهت وزن کردن اجناس؛ سنگ کپان. قبه و گویی که از فلز یراق مانند برنج یا طلا و یا نقره ساخته بر سر علم یا روی پایه‌های تخت و مرقد نصب کرده یا از جایی آویخته باشند نظیر نارهٔ کپان (= قپان) و چون در قدیم بصورت گوی مدور شبیه میوهٔ انار بوده است آن را ناره گفته‌اند (همائی. عثمان مختاری ۱۸۹ ح)؛ رمان، رمانه (ایضاً ۴۸۵).

**ناره:** nāra(-e) [= ناله] (ا.) ناله، زاری.

**ناری:** nārī (ا.) جامهٔ پوشیدنی، لباس.

**ناری:** nār-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به نار. (ص‌نسب.) آتشی. سلاح (اسلحهٔ) ناری: سلاح (اسلحهٔ) آتشی مانند تفنگ، توپ. مثلثهٔ ناری: رنگ بول که به رنگ آتش باشد. روشن و شفاف و درخشنده همچو آتش (بحرالجواهر، لغ.) دوزخی، جهنمی. (ا.) جن، پری.

**ناریت:** nār-īyyat [ع.] (مص‌جع.) آتشی بودن، آتشی. خشمگینی، آتشی مزاجی.

**ناز:** nāz [لطف، عشوه‌گری] (ا.) استغنای معشوق نسبت به عاشق و امتناع وی؛ مق. نیاز. کرشمه، غنج و دلال، عشوه، شیوه. فخر، تفاخر، بزرگ‌منشی. نعمت، رفاه، آسایش، شادکامی. نوازش، ملاطفت، دلجویی. ریا، تزویر. بهانه‌گیری برای نوازش یافتن. زیبایی، جمال. (گیا.) سروناز. (گیا.) درخت کاج، صنوبر. (تص.) قوت و نیرو دادن معشوق به عاشق حزین (کشف اللغات، بغ.) (ص.) (عم.) قشنگ، زیبا، نازنین. خواب ناز: خواب خوش، خواب نوشین. گل ناز: (گیا.) گل ناز. ضح. - «گل ناز پرپر ۳ رنگک» در عهد ناصرالدین شاه قاجار در ایران متداول گردید. (المآثر و الآثار. ۹۹) (عم.) ناز شست (شصت): انعامی که به کسی به پاداش هنرنمایی وی دهند؛ جایزه. پیشکشی که نزدیکان شاه و امیر به وی تقدیم کنند هنگامی که وی هدف یا شکاری را با تیر زند یا درنده‌ای را بدست خود بکشد. برخلاف حق چیزی را کسی گرفتن، باج سبیل (فرعا.جما.) ناز شست کسی: آفرین بر او! زه! احسنت. ناز

شستم: (عم.) نوش جانم! مزد دستم! خوب کردم. ناز نوروز: نام نوایی است از موسیقی. ناز و گوز: (عم.) ناز و ادا و اطوار در صورتی که با لحن اعتراض و تحقیر و تمسخر از آن تعبیر شود، نازخرکی. ناز و نعمت: رفاه و آسایش و نعمت. به ناز برآوردن: در نعمت و آسایش تربیت کردن. به ناز داشتن کسی چیزی را: گرامی داشتن وی او را، عزیز داشتن، احترام کردن. به ناز رفتن: با دلبری و طنازی رفتن، خرامیدن. به ناز زیستن: در نعمت و راحت زیستن، تنعم. ناز شست (شصت) داشتن کاری را: (عم.) قابل انعام و جایزه بودن آن. ناز شست (شصت) گرفتن: (عم.) پاداش هنرنمایی خود را گرفتن. باج سبیل گرفتن.

**نازآفرین:** n.-āfarīn [= نازآفریننده] (ص‌فا.) معشوقی که ناز بسیار بکار برد. آنکه نعمت و رفاه و خوشی پدید آورد. [= نازآفریده] (ص‌مف.) پدید گشته از ناز و فخر و تکبر. به لطف و نرمی آفریده شده.

**نازا:** nā-zā [= نازاینده] (ص‌فا.) مادهٔ هر حیوانی و انسانی که بچه نزاید؛ سترون، عقیم. (پز.) موجود زنده‌ای که نتواند تولید مثل نماید، عقیم، بسته رحم، سترون، بی‌نطفه، بی‌زاد و ولد، بی‌بار، بی‌میوه.

**نازان:** nāz-ān (ص‌فا.) ناز کننده، استغنا نماینده. فخر کننده. بالنده. (ق.) نازکنان، عشوه‌کنان.

**نازایی:** nā-zāy-ī (حامص.) نازا بودن، سترونی.

**نازبالش:** n.-bāleš (امر.) بالش که در زیر سر نهند؛ نازبالین.

**نازپرورد:** n.-parvard [= نازپرورده] (ص‌مف.) کسی که در نعمت و رفاه پرورش یافته. کسی که او را به ناز و نعمت بارآورده باشند و تحمل سختی و مشقات ندارد.

**نازخر:** n.-xar [= نازخرنده] (ص‌فا.) آنکه تحمل ناز معشوق یا دیگری کند؛ نازکش.

**نازدانه:** n.-dāna(-e) (ص‌مر.) (عم.) کودک محبوب پدر و مادر، دردانه (لغ.)

**نازش:** nāz-eš (امص.) استغنای معشوق. کرشمه کردن، عشوه‌گری. فخر، تفاخر. موجب فخر، مفخر. تکبر، بزرگ‌منشی. نعمت، رفاه. نوازش، ملاطفت، تسلی.

**نازک:** nāzok (ص.) باریک. آنچه که ستبری آن بسیار کم است؛ مق. ستبر، ضخیم، کلفت. لطیف، ظریف. به ناز پرورده، نازنین. نغز، دلکش. قابل اهمیت، خطیر، مشکل. شکننده، زودشکن. ترد. نرم. حساس، زودرنج. خوش طبع، بانزاکت. کم‌رنگ، رقیق؛ مق. سیر.

**نازک‌اندام:** n.-andām (ص‌مر.) آنکه اندام و اعضای وی لطیف و نرم باشد، لطیف اندام.

**ناز کردن:** nāz-kardan (مص‌ل.) امتناع کردن، استغنا نمودن؛ مق. نیاز کردن. کرشمه کردن، عشوه نمودن. فخر کردن، تفاخر نمودن. (مص‌م.) دست مالیدن بر سر و روی کسی به قصد تسکین هیجان و اندوه یا برای ابراز محبت.

**نازکش:** n.-kaš(keš) [= نازکشنده] (ص‌فا.) آنکه تحمل ناز کند. آنکه تقاضای کسی را انجام دهد.

**نازک‌کار:** n.-kār (ص‌شغل.) (بنا.) بنایی که به دیوار گچ مالد و سفید کاری و گچ‌بری کند؛ مق. سفت‌کار، کلفت‌کار. نجاری که اشیاء چوبین ظریف سازد از قبیل تخته نرد، النگو، کیف زنانه.

**نازک‌نارنجی:** n.-nā-ranǰ-ī (ص‌مر.) (عم.) آنکه نتواند در برابر مشقات جسمانی و روحانی یا سخنان تلخ و ناروا مقاومت کند؛ زود رنج.

**نازل:** nāzel [ع.] (إفا.) از بالا به زیر آینده، فرو آینده. (ص.) پست، حقیر. کم قیمت، ارزان.

**نازله:** nāzela(-e) [ع. نازلة] (إ.) سختی زمانه، بلای سخت، مصیبت.

**نازنازی:** n.-nāz-ī (ص‌نسب.) (عم.) نازک‌نارنجی، زودرنج. ضح.- صفتی است نظیر نازک نارنجی و تقریباً مترادف آن، منتهی بیشتر برای زنان خاصه زنانی که ناز و غمزه دارند و خود را می‌پرورند و دست به سیاه و سفید نمی‌زنند، بکار می‌رود (فرعا.جما.) بچهٔ با مزه و دوست داشتنی.

**نازنین:** nāz-an-īn [ناز + ـَ + ین، نسبت = نازین (قس. بوزینه)] (ص‌نسب.) دارندهٔ ناز، ناز کننده. لطیف و ظریف (صفت معشوق). دوست داشتنی، گرامی. به ناز و نعمت پرورده. باارزش، نفیس، گرانبها. (إ.) معشوق ظریف.

**ناز و نوز:** nāz-o-nūz (إمر.) (عم.) ادا و اطوار، قر و غربیله.

**نازی:** nāz-ī (ص‌نسب.) (عم.) آنکه بسیار ناز کند؛ پرناز، نازو. (غم.) زیبا، جمیل. نامی است که دختران را دهند. (إ.) (عم.) گربه، نازو. اسمی است که به گربه‌ها دهند.

**نازی:** nāzī (ص.) پیرو حزب ناسیونال سیوسیالیست آلمان دورهٔ هیتلر.

**نازیدن:** nāz-īdan [(نوازش‌کن)] (مص‌ل.) (نازید، نازد، خواهد نازید، بنواز، نازنده، نازان، نازیده، نازش). ناز کردن، استغنا نمودن (معشوق). خرامان رفتن، به ناز و نخوت خرامیدن. فخر کردن، مباهات نمودن. مغرور شدن، تکبر ورزیدن. التماس کردن، خواهش کردن. نازم (بنازم): زهی! زه! آفرین!

**نازیست:** nāzīst (ص.) عضو حزب ناسیونال‌سوسیالیست آلمان هیتلری. آنکه به نازیسم معتقد است.

**نازی‌گوزی:** nāz-ī-gūz-ī (ص‌نسب.) (عم.) کسی که ناز کند و ادا و اطوار درآورد (به تمسخر و توهین اطلاق شود.)

**ناس:** nās [ع.] (إ.) مردمان، آدمیان. ضح.- ناس اسمی است که برای جمع وضع شده مثل قوم و رهط. واحدش انسان است و بر انس و جن اطلاق می‌شود و اغلب بر انس و گفته‌اند که اصلش «اناس» است که جمع انس باشد و این جمعی است نادر که با آوردن الف و لام بر سر آن فاء (الفعل) حذف شده. (معجم متن اللغه، لغ.)

**ناساز:** nā-sāz (ص.) ناساخته، ساخته نشده. آشفته، بی‌سامان، نامرتب. آنچه که ملایم مزاج نیست؛ ناسازگار. آنکه با دیگری سازگار نیست، ناموافق، بد خلق. (مس.) بد آهنگ، خارج از آهنگ، ناموزون. نامناسب، نابجا. ناتندرست. نتراشیده و نخراشیده، بی‌اندام؛ مق. بساز.

**ناسازگار:** nā-sāz(e)gār (ص‌فا.) آنکه (آنچه) سازش نکند؛ نامؤالف، ناموافق. مضر، ناسالم، ناگوار (غذا). (مس.) ناهماهنگ، ناموزون. ناشایسته (سخن)؛ ناپسند. نالایق. آنکه قانع نیست، ناخرسند.

**ناسازگاری:** nā-s.-ī (حامص.) عدم موافقت. مضر بودن، ناگواری. (مس.) ناهماهنگی، ناموزونی. ناشایستگی (سخن)، ناپسندی. عدم لیاقت. قانع نبودن، ناخرسندی.

**ناسالم:** nā-sālem [ف. ع.] (ص.) دارای عیب. ناتندرست، بیمار. ناسازگار، ناملایم. مخالف بهداشت، مضر. ناقلا: نابکار، آشوب‌طلب.

**ناسپاس:** nā-sepās (ص.) ناشکر، حق ناشناس.

**ناسخ:** nāsex [ع.] (إفا.) آنکه از روی

نوشته‌ای نسخه بردارد، استنساخ کننده؛ ج. ناسخین.

**ناسخ:** nāsex [ع.] (إفا.) باطل کنندهٔ حکم سابق، نسخ کننده. (تفسیر) آیه‌ای که مدلول آن مدلول آیهٔ دیگری را که سابق بر آن نازل شده، نسخ کند. (حد.) حدیثی نبوی که مدلول آن رفع و ازالهٔ حکم شرعی سابق بر آن باشد و آن حکم رفع شده را منسوخ گویند.

**ناسره:** nā-sara(-e) (ص.) ناخوب، بد. عیبناک، ناقص. قلب، مغشوش؛ مق. سره.

**ناسزا:** nā-sezā (ص‌فا.) نالایق، ناسزاوار، غیر مستحق. نانجیب، فرومایه؛ ج. ناسزایان، ناسزاآن (قد.)؛ مق. سزا، سزاوار. کاربد، ناصواب.

**ناسفته:** nā-softa(-e) (ص‌مف.) سوراخ نشده، بی‌رخنه. دوشیزه، باکره. در ناسفته: (کن.) سخن بکر. ناسفته گوهر مژگانی: (کن.) اشک.

**ناسک:** nāsek [ع.] (ص.) عبادت کننده، عابد، زاهد.

**ناسلامتی:** nā-salāmat-ī [ف. ع.] (حامص.) (عم.) ناتندرستی، عدم صحت، ناسالمی. (ق.) (عم.) در مقام اعتراض و اظهار عدم رضایت بکار رود.

**ناسنجیده:** nā-sanǰīda(-e) (ص‌مف.) نااندیشیده، بی‌تفکر، علی‌العمیاء؛ مق. سنجیده.

**ناسوت:** nās-ūt [معر. عبر. آرا.] (إ.) عالم طبیعت و اجسام، عالم مادی، جهان فرودین؛ مق. ملکوت، لاهوت، جبروت.

**ناسور:** nāsūr [ع. = ناصور] (إ.) زخمی که در گوشهٔ چشم، بن دندان و حوالی مقعد و غیره پیدا گردد. ضح.ـ (پز.) مجرای خروج مواد چرکی که بصورت منفذی از پوست و مخاط سطحی بدن به خارج سر باز کرده و ابتدایش از یک کانون چرکی عمقی که در زیر انساج است سرچشمه می‌گیرد. در ناسورها چون کانون چرکی در عمق انساج است ممکن است در محل خروج چرک از پوست بدن ظاهراً تورمی مشاهده نشود؛ جراحت مطائی، ناصور، فیستول. زخم غیرقابل علاج، جراحتی که به سختی علاج پذیرد.

**ناسی:** nāsī [ع.] (إفا.) فراموش کننده، فراموشکار.

**ناسید:** nā-sayyed [ف. ع.] (ص.) (عم.) دشنام گونه‌ای است که به سیدان نادرست و نابکار اطلاق کنند.

**ناسیونال:** nāsyonāl (ص.) ملی، قومی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه (جز در مورد اعلام) اولی است.

**ناسیونالیست:** nāsyonāl-īst (ص.) آنکه طرفدار ملت و قوم خود است؛ ملت خواه.

**ناسیونالیسم:** nāsyonāl-īsm (إ.) ملت‌پرستی، ملت‌خواهی. اعتقاد به رحجان ملت خویش بر ملل دیگر.

**ناشایست:** nā-šāyest [= ناشایسته] (ص‌مف.) آنچه که شایسته و لایق نیست. حرام، ناروا؛ مق. حلال. بیهوده، نامربوط. (إ.) تباهی، فساد. ظلم، ستم. فسق، فجور.

**ناشتا:** nā-štā [ن (نفی، سلب) + آشتا، (خوردن) = آش] (إ.) نخورده ماندن از بامداد تا پاسی از روز. (ص.) کسی که از بامداد تا پاسی از روز چیزی نخورده. (ق.) در حال نخوردگی غذا از دیرباز.

**ناشتایی:** nā-štā-y-ī (ص‌نسب.) آنچه که پس از مدتی غذا نخوردن خورند؛ ناهارشکن.

**ناشر:** nāšer [ع.] (إفا.) آنکه پس از مردن زنده گردد (غم.) فاش کننده. رسانندهٔ خبر. پراکنده کننده. آنکه کتاب یا رساله را چاپ

و منتشر سازد؛ ج. ناشرین. ضح.ـ در زبان‌های اروپایی ناشر بجز کتابفروش است.

**ناشرات:** nāšer-āt [ع.] (افا.) ج. ناشره. بادهایی که باران آورند. فرشتگانی که رحمت الهی را منتشر کنند.

**ناشکری:** nā-šokr-ī [ف. ع.] (حامص.) ناسپاسی، حق‌نشناسی.

**ناشناخته:** nā-šenāxta(-e) (ص‌مف.) نامعلوم، مجهول. ناشناس، بیگانه، غریب. (ق.) به ناشناس، متنکروار.

**ناشناس:** nā-šenās (ص.) ناشناخته، مجهول. غریب، بیگانه. بی‌اطلاع، بی‌خبر، ناآگاه. (ق.) ناشناخت، متنکروار.

**ناشنوا:** nā-šenavā (ص‌فا.) آنکه نشنود؛ کر، اصم. آنکه مایل به شنیدن نیست، آنکه قبول نکند؛ مق. شنوا.

**ناشور:** nā-šūr (ص.) ناشسته، شسته نشده. تطهیر نشده (لغ.)

**ناشی:** nāšī [ع. ناشئ] (افا. ص.) تازه کار، مبتدی، بی‌تجربه.

**ناشیانه:** nāšī-y-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) با ناشیگری.

**ناصب:** nāseb [ع.] (افا. برپا کننده، نصب کننده. دشمن دارنده. آنکه علی(ع) بن ابی‌طالب و خاندان او را دشمن دارد. (نحو) عاملی که معمول خود را نصب دهد؛ ج. نواصب.

**ناصبی:** nāseb-ī [ع.] (ص‌نسب.) کسی که علی(ع) بن ابی‌طالب و خاندان او را دشمن دارد. سنی.

**ناصح:** nāseh [ع.] (افا.) نصیحت کننده، اندرز دهنده. دلسوز، خیرخواه، مشفق؛ ج. ناصحین.

**ناصر:** nāser [ع.] (افا.) یاری کننده، مددکار، یاور؛ ج. انصار، نصار. نامی است از نام‌های خدای تعالی.

**ناصری:** nāser-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به «ناصره»: عیسی ناصری. مسیحی، نصرانی؛ ج. نصاری.

**ناصریه:** nāser-īyy-a(-e) [ع. ناصریة] (ا.) درهم‌هایی که ملک صلاح‌الدین ضرب کرده و نصف آن را نقرهٔ خالص و نصف را مس (به تساوی) داد و این درهم‌ها در مصر و شام شایع شد (رسالهٔ نقود و اوزان مقریزی. لغ.)

**ناصواب:** nā-savāb [ف. ع.] (ص.) نادرست، نابجا؛ مق. صواب. ناروا، ناحق. ناپسندیده، ناخوب. عمل قبیح، ناشایست.

**ناصیه:** nāsiya(-e) [ع. ناصیة] (ا.) موی پیشانی، موی جلو سر. (ف.) پیشانی. (ف.) چهره، روی.

**ناضج:** nāzeǰ [ع.] (ص.) آنچه که رسیده و پخته (میوه، گوشت).

**ناضر:** nāzer [ع.] (افا.) تر و تازه کننده. (ص.) سخت سبز. بارونق.

**ناطف:** nātef [ع.] (ص.) آنچه از مالیات که روان باشد. (ا.) نوعی حلوا، شکرینه.

**ناطق:** nāteɣ [ع.] (افا.) آنکه سخن گوید؛ گوینده. سخن‌گوی. خطیب، متکلم؛ ج. ناطقین. (ص.) آشکار، بین. ذی روح، جاندار، حیوان؛ مق. جامد. چارپای (شتر، گاو، گوسفند)؛ مق. صامت. ناطق و صامت: مجموعهٔ چارپایان و غلامان و کنیزان و زر و سیم کسی. (منط.) آنکه دارای نفس ناطقه است؛ دراک، مدرک. (اسماعیلیه) پیغمبر.

**ناطقه:** nāteɣ-a(-e) [ع. ناطقة] (افا.) مؤنث ناطق. سخنگوی. قوهٔ تکلم و بیان. نفس ناطقه: (فل.) یکی از قوای ثلاثهٔ نفس آدمی است که به عقیدهٔ قدماء اطباء معدن آن دماغ (مغز) است و قصد او همه اندر طلب علم و حکمت و صواب فرمودن و از کارهای زشت باز داشتن باز شد و این قوت خاصه

مردم است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، لغ.)

**ناطور:** nātūr [ع.] (ا.) نگهبان باغ و نخلستان و مزرعه. نگهبان خانه، انبار و غیره.

**ناظر:** nāzer [ع.] (اف.) نظر کننده، نگرنده. عاشق؛ مق. منظور. مباشر، کارگزار. ناظر خرج (هزینه): آنکه متصدی خرید لواز خانه یا مؤسسه‌ای است. معاون صدراعظم (صفویه) (فلسفی. شاه‌عباس ۴۵۳:۲). رئیس دربار (صفویه) (فلسفی. شاه‌عباس ۴:۴). جاسوس. متصدی امور موقوفه. ضح.ـ غالباً در وقف‌نامه‌ها غیر از متولی کس دیگری نیز برای مراقبت کارهای متولی بنام «ناظر» معین می‌شود؛ ج. ناظرین. ناظر استصوابی: اگر واقف کارهای متولی را در موقوفه منوط به تصویب و امضای ناظر کرده باشد این گونه ناظر را ناظر استصوابی می‌گویند. ناظر اطلاعی: اگر متولی را ملزم کرده باشند که امور وقف را به نظر و اطلاع ناظر برساند، ناظر را ناظر اطلاعی نامند. (دکتر شهابی. تاریخچهٔ وقف در اسلام. ۴) ناظر خاص: آنکه نظارتش در تولیت از طرف واقف معین شده. منشیی که در رأس منشیان دیگر و مراقب آنان است. ناظر درسرای: منشیی که در سرای پادشاهان می‌نشست تا حضور و غیاب چاکران را یادداشت کند. (پز.) استخوانی که از پیشانی تا خیشوم فرود آید. (احـ. نجـ.) کوکبی که به یکی از نظرات خمسه (مقارنه، تسدیس، تربیع، تثلیث و مقابله) به کوکب دیگر متصل گردد. ناظر بیوتات: کسی که مخارج بیوتات دولتی را متعهد بود. (صفویه) (فلسفی. شاه‌عباس ۴۱۳:۲). ناظر دواب: بازرس چارپایان بارکش شاه؛ میرآخورباشی صحرا. (صفویه). ناظر رسومات: داروغه‌ای که خراج مکان‌ها و راه‌ها به عهدهٔ او محول بوده.

**ناظم:** nāzem [ع.] (افا.) تربیت دهنده، نظم دهنده. آراینده، آرایش کننده. کسی که مروارید و گوهرها را به رشته کشد. گویندهٔ نظم، شاعر؛ مق. ناثر. کسی که تحت ریاست رئیس یا مدیر، مؤسسه یا مدرسه‌ای را اداره کند؛ ج. ناظمین، نظام. (کنـ.) آلتی که برای تنظیم حرکت ماشین، لوکوموتیو و غیره بکار رود. دجاجهٔ (مرغ) ناظم: مرغی که تخم در شکم دارد.

**ناظم‌خلوت:** n.-xalvat [ع.] (ص‌مر. اِمر.) معاون رئیس خلوت. ضح.ـ رئیس خلوت در دورهٔ پادشاهی خاندان قاجار، مانند رئیس ادارهٔ داخلی دربار و رئیس تشریفات و رئیس پیشخدمت‌های مخصوص پادشاه ـ که در حکم آجودان سیویل امروز بود ـ بوده است.

**ناظم‌دفتر:** n.-daftar [ع. ـ معر.] (اِمر.) معاون دفتر هر وزارتخانه. ضح.ـ سابقاً هر ولایت و ایالت، یک وزارت در پایتخت داشت.

**ناعش:** nāeš [ع.] (افا.) زندگانی بخشنده.

**ناعم:** nāem [ع.] (افا.) فراخ عیش، نیکو زندگانی. (ص.) با نعمت. نرم و نازک.

**ناعمه:** nāem-a(-e) [ع. ناعمة] (افا. ص.) مؤنث ناعم. نرم و لین. دختر نیکو زندگانی و نیکو خورش. درختی که برگ آن نرم باشد. نرم‌تن؛ ج. نواعم.

**ناعی:** nāī [ع.] (افا.) آنکه خبر مرگ کسی را آورد؛ خبر مرگ دهنده. خبر بد دهنده.

**ناغوش:** nāγūš (ا.) سر به آب فرو بردن آدمی و مرغان، غوطه‌خوری.

**ناغه‌نویس:** nāγa(-e)-nevīs [هند. ف. = ناغه‌نویسنده] (ص‌فا.) نویسنده‌ای که بر در سرای سلاطین و حکام نشیند و حضور و غیاب چاکران کند؛ ناظر در سرای.

**ناف:** nāf (ا.) سوراخ وسط شکم که منتهای

روده است و چون بچه متولد شود آویزان است و آن را می‌برند؛ سره. ضح.ـ (پز.) اثر زخم التیام یافته‌ای که در قسمت سطحی و میانی شکم مشاهده می‌شود و این اثر زخم محل قطع بند ناف (رابطهٔ تغذیه‌ای بین جنین و جفت) پس از تولد نوزاد می‌باشد. میانهٔ هر چیز، وسط. شکم، بطن. نافه. ترکیبات اسمی: ناف آسمان: وسط السماء، میان آسمان. ناف ارض: (کن.) مکهٔ معظمه. ناف پری: قسمی شیرینی، بصورت قرص ناف مانند. قسمی گره برای زینت. ناف خاک: دل خاک، قعر زمین. (کن.) مکهٔ معظمه. ناف روز: نیم‌روز، ظهر. ناف شب: نیم‌شب، نیمهٔ شب. ناف عالم: مرکز کرهٔ زمین. مرکز جهان. (اخ.) (کن.) مکه (طبق اخبار مکه در وسط زمین واقع است.) ناف عروسان: قسمی شیرینی (لغ.) ناف فرنوس: (گیا.) قدح مریم. ناف هفته: (وسط هفته) روز سه شنبه. ترکیبات فعلی: به ناف کسی بستن چیزی را: (عم.) به خورد او دادن. (عم.) تحویل او دادن. بریده بودن ناف کسی بر صفتی یا کاری: جبلی و فطری بودن آن صفت در وجود وی. ناف به خوشی زدن: ناف بر خوشی زدن. ناف بر خوشی زدن (گرفتن): بریدن قابله ناف طفل را به خوشی و خرمی (تفأل به خیر و خوشی). ناف بر زمین گذاشتن: سنگین شدن بار حیوان بطوری که شکمش را بر زمین گذارد. (مج.) عاجز شدن کسی از کار زیاد. ناف بر غم‌زدن: بریدن قابله ناف طفل را در حالت غمگینی و بی‌حوصلگی (تفأل به بدبختی).

**ناف‌افتادن:** n.-oftādan (مصل.) جابجا شدن عضلات ناف به سبب برداشتن باری سنگین یا بکار بردن زور زیاده از حد یا ترسیدن بسیار.

**ناف‌افکندن:** n.-afkandan (مصل.) (کن.) درمانده شدن.

**نافث:** nāfes [ع.] (افا.) آنکه به جادویی ورد می‌خواند و می‌دمد؛ ساحر، جادوگر. شعبده‌باز.

**نافخ:** nāfex [ع.] (افا.) آنکه می‌دمد، کسی که پف می‌کند؛ دمنده (در آتش و خیک). غذایی که نفخ آورد؛ باردار. نافخ نار: دمندهٔ آتش. (کن.) کس، شخص.

**نافذ:** nāfez [ع.] (افا.) نفوذ کننده، فرو رونده. تأثیر کننده، روان، روا. امر (فرمان) نافذ: امر مطاع، فرمان روان. (ا.) (کیم.) جیوه، سیماب.

**نافر:** nāfer [ع.] (افا.) رم کننده، رمنده، نفرت کننده. ترسنده. غالب، چیره.

**نافرجام:** nā-farǰām [ع.] (ص.) بی‌پایان، بی‌انتها. شوم، مشؤوم. بدبخت، بدعاقبت. بی‌اثر، بی‌نتیجه، بیهوده.

**نافرمان:** nā-farmān (ص.) آنکه فرمان نبرد، یاغی، سرکش. اسب نافرمان: اسب سرکش و حرون. نفس نافرمان: نفس سرکش. (ا.) (گیا.) زبان در قفا.

**نافع:** nāfe' [ع.] (افا. ص.) سود دهنده، سودبخش، نفع دهنده؛ مق. ضار، مضر. (پز.) دارویی که بیماری را بر طرف کند. (پز.) ملایم طبع و مزاج. (فل.) آنچه مطلوب بالغیر است؛ مق. مطلوب بالذات که خیر است (فرع. سج.) اسمی است از اسماء خدای تعالی.

**نافله:** nāfela(-e) [ع. نافلة] (ا.) غنیمت. فرزند فرزند، نوه. عطیه، دهش. عبادتی که عمل بدان واجب نباشد؛ ج. نوافل. نماز نافله: نمازی است مستحب (که انواع دارد.)

**نافه:** nāfa(-e) (ا.) (جان.) کیسه‌ای به حجم یک نارنج که در زیر شکم جنس نر آهوی ختن در زیر جلد نزدیک هضو تناسلی حیوان قرار دارد و دارای منفذی است که از

آن مادهٔای قهوه‌ای رنگ روغنی شکل خارج می‌شود که بسیار خوشبو و معطر است و بنام مشک موسوم است و در عطرسازی بکار می‌رود. (گیا.) دستگاه تولید سلول‌های جنسی نر در گیاهان گل‌دار که مجموعهٔ پرچم‌ها را در بردارد؛ مجموعهٔ اعضایی که در گیاهان تولید دانه‌های گرده می‌کنند و بنام پرچم موسومند، مجموعهٔ پرچم‌های گیاه (فره.) ترکیبات اسمی: نافهٔ آهو: (کنـ.) زلف خوشبوی معشوق. نافهٔ مشک یافتن: بدست آوردن نافه. (کنـ.) بلند آوازه‌شدن، شهرت یافتن.

**نافهم:** nā-fahm [ف. ع.] (ص‌مر.) بی‌عقل، نفهم؛ مقـ. بافهم، فهیم.

**نافی:** nāfī [ع.] (افا.) منتفی. (اقرب‌الموارد. لغ.) نفی کننده (لغ.)

**نافیه:** nāfī-y-a(-e) [ع. نافیة] (افا.) مؤنث نافی. حروف نافیه: حروف دال بر نفی مانند لا و ما در عربی و نا و نه در فارسی.

**ناق:** nāγ (ا.) (عم.) منتهی درجه. تا ناق: (ق.) تا آخرین درجه.

**ناقابل:** nā-γābel [ف. ع.] (ص.) آنکه قابلیت و استعداد ندارد. آنکه قبول نکند، آنکه پذیرا نیست. اندک، حقیر، غیر قابل توجه.

**ناقد:** nāγed [ع.] (افا.) سره کنندهٔ درم و دینار، تمیز دهنده میان پول سره و ناسره؛ صراف. آنکه سخن درست را از نادرست تمیز دهد؛ سخن‌سنج. آنکه در علمی یا هنری متبحر باشد و صواب را از ناصواب تمیز کند. (حد.) کسی که حافظ حدیث است و احادیث ثواب را از ناصواب تشیخص دهد. خرده گیر، نکته گیر؛ ج. ناقدین. ضحـ.ـ کلمهٔ «منقد» که در تداول رواج یافته لغتی فصیح نیست و بجای آن «ناقد» یا «منتقد» صحیح است.

**ناقذ:** nāγez [ع.] (افا.) نجات دهنده.

**ناقص:** nāγes [ع.] (افا.) ناتمام، ناکامل؛ مقـ. تام، کامل. شخصی که به کمال نرسیده، ناپخته. معیوب، عیبناک. ناآزموده، بی‌تجربه؛ ج. ناقصین. کم شونده. (ا.) کم. (صرف عربی) کلمه‌ای که فقط لام الفعلش حرف عله باشد؛ منقص، معتل اللام، ذوالاربعه و آن بر دو قسم است: ناقص واوی: کلمه‌ای است که لام‌الفعلش «و» باشد. ناقص یایی: کلمه‌ای است که لام‌الفعلش «ی» باشد. (فلـ.) آن است که محتاج به امری خارجی باشد تا او را به کمال رساند. (اسفار ج ۲ ص ۷۱؛ فرع. سجـ.)؛ مقـ. کامل. جملهٔ ناقص: (دسـ.) یا جملهٔ اصلی (اصلیه) جمله‌ای است که معنی آن به جملهٔ دیگر تمام شود (جملهٔ اخیر را مکمل نامند.)

**ناقص‌خلقت:** n.-xelγat [ع. ناقص الخلقة] (امر.) کسی که در خلقتش نقصانی باشد؛ ناقص اعضا، ناقص اندام.

**ناقص‌عقل:** n.-aγl [ع. ناقص العقل] (ص‌مر.) کم خرد، کم عقل، احمق.

**ناقصه:** nāγes-a(-e) [ع. ناقصة] (افا.) مؤنث ناقص؛ ج. ناقصات. افعال ناقصه: (نحو عربی) افعالی که بر جملهٔ اسمیه درآیند و مبتدا را رفع و خبر را نصب دهند و آنها عبارتند از: کان، صار، اصبح، مازال، امسی، لیس، مادام، اضحی، ظل، بات، مابرح، انفک، مافتی (لغ.)

**ناقض:** nāγez [ع.] (افا.) شکننده. آنکه عهد خود را بشکند؛ پیمان‌شکن.

**ناقل:** nāγel [ع.] (افا.) برندهٔ چیزی از جایی به جایی (فرنظا. لغ.)، حامل. روایت کنندهٔ مطلب و خبری، حکایت کننده. (حد.) روایت کنندهٔ حدیث و خبر، راوی. آنکه از روی نوشتهٔ دیگری مطلبی را استنساخ کند. حامل علمی از علوم؛ ج. ناقلین، نقله.

**ناقلا:** nā-γolā [= ناغلا، ضد قلا (قلا به معنی آسان و ساده)] (ص‌مر.) (عم.) محیل، زرنگ، باهوش، گربز (فی الجمله در مفهوم کلمه ناجنسی و بدذاتی مستتر است.) ضح.ـ ناقلا در بروجردی به معنی دشوار و سخت و نیز به معنی مذکور مستعمل است.

**ناقور:** nāγūr [ع.] (ا.) شاخ دمیدنی، بوقی که در آن دمند، صور؛ ج. نواقیر.

**ناقوس:** nāγūs [معر. آرا. ناقوشا] (ا.) چوب درازی که نصاری برای اعلام دخول در نماز آن را به چوبی کوچکتر بنام «وبیل» زنند. زنگی بزرگ که در برج کلیسا از سقف آویخته است و برای دعوت ترسایان به عبادت و اجرای مراسم مذهبی آن را به صدا درآورند؛ ج. نواقیس. (تصـ.) الف ـ انتباهی که شخص را بسوی توبت و انابت و عبادت خواند. ب ـ جذبه‌ای که از حق تعالی خبر کند و از نفس خلاصی دهد و به طاعت و قناعت دعوت کند و از خواب غفلت بیدار سازد. (فرنظا. کشاف اصطلاحات، لغ.)

**ناقه:** nāγa(-e) [ع. ناقة] (ا.) شتر ماده، مادینهٔ شتر؛ ج. نوق، نیاق، ناقات. ناقه و جملی در کاری داشتن: (کند.) نفعی در آن کار داشتن.

**ناقه:** nāγeh [ع.] (افا.) آنکه از بیماری بیرون آمده و هنوز کاملاً تندرست نشده، از بیماری برخاسته، بیمارخیز؛ ج. ناقهین.

**ناک:** nāk (پسـ.) پسوندی است که با الحاق به اسم، صفت یا بن مضارع تشکیل صفت دهد و معنی آن با، پر، آورد، ور، مند، گین، آگین، آلود و مانند آنها است: آبله‌ناک. ضح.ـ بعضی پنداشته‌اند که این پسوند فقط برای عیب و نقص و پلیدی استعمال شود و چنین نیست و ترکیباتی نظیر آزرمناک مخالف این نظریه را می‌رساند.

**ناک:** nāk [شریر، بد] (ا.) آنچه که در آن غشی داخل کرده باشند (عموماً). مشک و عنبر مغشوش (خصوصاً).

**ناک:** nāk [هند.] (ا.) نوعی از امرود بسیار شیرین و شاداب و لذیذ؛ ناشپاتی.

**ناک:** nāk [مازندران، خراسان، یزد، قزوین و دیلمان] (ا.) کام، ملازه، سق دهان. فک. ناک بالا: فک اعلی. فک پایین: فک اسفل.

**ناک:** nāk (ص.) (عم.) لات بی‌چیز، آنکه آه در بساط ندارد. ناک بودن: (عم.) بی‌پول بودن، تهیدست بودن.

**ناکار:** nā-kār (ص.) (عم.) آنکه به سبب ضربه یازخمی از کار افتاده، صدمه دیده، آسیب رسیده.

**ناکام:** nā-kām [عم. ناکوم] (ص.) آنکه به آرزوی خود نرسیده، نامراد. ضح.ـ (در افغانستان) مردود، رد شده. (ص. ق.) ناامید، محروم، مأیوس؛ مق. کامگار، کامیاب. ناخواست، ناچار، جبراً، کرهاً. ناخشنود، ناراضی. [= ناکامی] ناکامی، نامرادی. به ناکام: (ق.) محرومانه، نومیدانه. به اکراه، به ناخواست.

**ناکامی:** nā-k.-ī (حامص.) عدم موفقیت، نومیدی، یأس، حرمان. ناکامیابی، سختی، تنگی. ضرورت (دهار، لغ.) عنف (لغت بیهقی. پارسی نغز. ۳۹۰)، جبر. به ناکامی: (ق.) ضرورةً، لزوماً. عنفاً، جبراً.

**ناکب:** nākeb [ع.] (افا.) عدول کننده از راه، کناره گیرنده، معرض. میل کننده، مایل.

**ناکتخدا:** nā-kat-xodā [= ناکدخدا] (ص‌مر.) مرد بی‌زن؛ مق. کتخدا، کدخدا.

**ناکتخدا:** nā-kat-xodā (ص‌مر.) ناخدا، ملاح.

**ناکث:** nākes [ع.] (افا.) برهم زننده، گسلنده. عهدشکن، پیمان‌شکن؛ ج. ناکثین.

**ناکجاآباد:** nā-koǰā-ābād (امر.) شهاب‌الدین سهروردی در حکمة الاشراق در رسالهٔ «آواز پر جبرئیل» این اصطلاح را

در برابر (لامکان) آورده. (روابط حکمت اشراق و فلسفهٔ ایران باستان. کربن قسمت فرانسوی. ص ٥٦ ح. ٥٥).

**ناکح:** nākeh [ع.] (اِفا.) نکاح کننده، ازدواج کننده؛ ج. ناکحین.

**ناکس:** (عم.) nā-kas(kes) (ص.) پست، دون، حقیر، ذلیل. رذل، فرومایه. بدجنس، بدذات، ناجوانمرد. مکار، محیل، ناقلا. ترسو، جبان. حریص، طمعکار، بی آبرو، بی‌غیرت. آنکه مردی ندارد، خصی.

**ناکس:** nākes [ع.] (اِفا.) آنکه سرش را از خواری فرو افکنده، سربزیر افکنده؛ ج. ناکسین، نواکس.

**ناکش:** nā-kaš(keš) [نا (نم) + کش (کشنده)] (ص‌فا. اِ.) مجرایی در دیوار بنا که هوا در آن جاری باشد و رفع رطوبت کند.

**ناکش:** nā-kaš(keš) [= ناکشیده] (ص‌مف.) نکشیده، وزن نکرده (متاع).

**ناگاه:** nāgāh [= ناگه = ناگاج. ز (نفی) + آگاه] (ق.) بی‌خبر، غفلتاً، ناگهان. (ص.) غافل، بی‌اطلاع. ضح.ـ غالباً پندارند که این کلمه بدین معنی مرکب از، نا (نفی) + گاه (وقت) است ولی این تصور صحیح نمی‌نماید زیرا این کلمه در پهلوی بصورت (بی‌گمانی، ظن نابردن) آمده و در اوستا (نامترقب، پیش‌بینی ناشده).

**ناگاه:** nā-gāh [= ناگاج] (ق.) بی‌وقت، بی‌موقع، نابهنگام.

**ناگرفت:** nā-gereft (ق.) ناگهان، بغتةً، نابیوسیده. ناگرفت زدن: ناغافل ضربت زدن.

**ناگزر:** nā-gozer [= ناگزیر] (ص.) ناگزیر، ضروری. (ق.) ضرورةً، بناچار.

**ناگزیر:** nā-gozīr [= ناگزر = ناگزور] (ص.) آنچه که ضروری است، لازم. حتمی، محتوم. (ق.) بطور ضرورت، بناچار، قهراً. امر ناگزیر: اجل محتوم. حکم ناگزیر: اجل محتوم. ناگزیر بودن از چیزی: بدان محتاج بودن.

**ناگسستنی:** nā-gosastan-ī (ص‌لیا.) پاره نشدنی، غیر قابل انقطاع: پیوند ناگسستنی؛ مق. گسستنی.

**ناگسسته:** nāgosasta(-e) (ص‌مف.) قطع ناشده، متوالی، پیاپی؛ مق. گسسته.

**ناگفتنی:** nā-goftan-ī (ص‌لیا.) آنچه که شایستهٔ گفتن نیست، مطلب ناپسند. آنچه که باید پوشیده ماند و به دیگری اظهار نشود؛ مق. گفتنی.

**ناگوار:** nā-govār(ga-) [= ناگور = ناگوارد = ناگورد] (ص.) آنچه که هضم نشود، بدهضم. (اِ.) بدهضمی، امتلاء. (ص.) ناخوش آینده به طبع، بدمزه. ناملایم به طبع، سخت، دشوار. (کن.) آنکه مصاحبتش ملایم طبع دیگران نباشد، گران جان.

**ناگهانی:** nā-gahān-ī (ص‌نسب.) آنچه که غفلةً روی دهد: بلای ناگهانی، مرگ ناگهانی. (ق.) فجأةً، غفلةً.

**نال:** nāl [= نای = نی] (اِ.) نی میان تهی، نای کاواک. (مس.) نیی که نوازند، مزمار. هر چیز میان تهی که به شکل نی باشد، لوله. قلم نیی (که بدان چیز نویسند.) چوب باریک که در میان قلم باشد، رگ‌ها و ریشه‌های باریکی که از میان قلم برآید (به همین معنی در زبان اردو نیز بکار می‌رود.) (گیا.) نیشکر.

**نال:** nāl ناله. امر از نالیدن؛ بنال. (اِفا.) در ترکیب به معنی نالنده آید: بسیار نال.

**نال:** nāl (اِ.) رود کوچک، جوی.

**نال:** nāl [مفر. ع. نعل] (اِ.) (عم.) نعل.

**نال:** nāl [ع.] (اِ.) عطا، دهش؛ ج. انوال.

**نالان:** nāl-ān (ص‌فا.) نالنده، ناله کننده. شکایت کننده، شاکی. آوازخوان، مترنم. مریض، بیمار. (ق.) در حال نالیدن، ناله کنان.

**نالایق:** nā-lāyeγ [ف. ع.] (ص.) آنکه

لیاقت ندارد، بی‌کفایت. بی‌ارزش، کم بها. نامناسب، بی‌مناسبت، بی‌مورد. ناشایسته، نامعقول.

**نالش:** nāl-eš (اِمص.) عمل نالیدن، ناله. شکایت، گله.

**نالنده:** nāl-anda(-e) (اِفا.) آنکه ناله کند. بیمار شدن، بیمار گشتن.

**نالوطی:** nā-lūtī (ص.) (عم.) آنکه لوطی‌گری ندارد، کسی که آیین دوستی را مراعات نکند؛ ناجوانمرد.

**ناله:** nāla(-e) (اِمص.) آوازی بلند که از سوز دل، از دهان برآورند و حاکی از درد و غم و غصه و شکایت باشد. آواز بلند (مطلقاً)، نعره. آوازی که از آلات موسیقی برخیزد، نغمه. (مس.) نوایی است از موسیقی. (تص.) مناجات. رود کوچک، جوی خرد.

**نالیدن:** nāl-īdan (مص‌ل.) (نالید، نالد، خواهد نالید، بنال، نالنده، نالان، نالیده، نالش، ناله). ناله کردن، فریاد و فغان کردن. شکایت کردن، گله کردن. دعا کردن با زاری، تضرع کردن. نغمه محزون سر دادن، آواز حزن‌انگیز خواندن. نالیدن آلات موسیقی: (مس.) به ترنم درآمدن آن، نواخته شدن آن. بانگ برداشتن، خروشیدن. تظلم کردن، دادخواهی کردن. رنجیدن. مریض شدن، بیمار شدن.

**نام:** nām (اِ.) لفظی که بدان چیزی یا شخصی را بخوانند؛ اسم. لفظ، کلمه. شهرت، آوازه (خوب)؛ مق. ننگ. نام و بانگ: شهرت و آوازه. نام و ننگ: نام و آوازه، شهرت. نام نیک: شهرت خوب. با نام: مشهور، معروف. خطیر، مهم. به نام: نامی، نامدار. به افتخار، با سربلندی. نام بلند: شهرت بسیار. نام نکو: اسمی که مردم آن را دوست داشته باشند. شهرت خوب. صورت؛ مق. معنی. صورت ظاهر. نام را: برای حفظ ظاهر. یاد، ذکر. نام باقی: ذکر خیر. نام جاوید: ذکر باقی. نام زشت: ذکر بد؛ مق. نام باقی، ذکر خیر. صفت، وصف. ترکیبات اسمی: نام تهی: نام خشک و خالی، اسم بی‌معنی. آنکه فقط وجود ذهنی دارد. نام خانوادگی: سجل. نام خدا: (صت.) در مورد تیمن و تبرک و تعظیم و تحسین بکار رود؛ ماشاءالله، چشم بد دور. قسم به خدا، سوگند به خدا. نام کوچک: نام اول هر شخص. به نام خدا (ایزد): (آغاز می‌کنم) به اسم خدای تعالی، بسم‌الله. ترکیبات فعلی: به نام کسی کردن (ساختن) کتابی را: کتاب را به اسم او اتحاف کردن. به نام رسیدن: شهرت یافتن، معروف گشتن، دارای اسم و رسم شدن. به نام کسی بودن: به اسم او و مقرر بودن. نامزد او بودن. تهی نام کردن چیزی را از عالم: محو کردن آن را، بی‌نام و نشان کردن. نام بر یخ زدن: (کن.) محو کردن. (کن.) فراموش کردن. نام بر یخ نبشتن (نوشتن): (کن.) ممنوع داشتن چیزی را، ترک کردن. نام بابراندر (در) آوردن: شهرت جهانی یافتن. نام حلقه کردن، حلقه بر نام کشیدن: نام کسی را از دایرهٔ اعتبار برآوردن، چه میرزایان دفتر هنگام ابطال نام کسی حلقه (دایره) بر دور آن می‌کشند. نام کسی در گل افتادن: فراموش شدن نام وی.

**نام‌آور:** n.-āvar [= نام‌آورنده] (ص‌فا. ص.) مشهور، معروف، خداوند نام. پهلوان نامی، جنگجوی مشهور.

**نامادری:** nā-mādar-ī [= نمادری] (ص‌نسب.) زن پدر غیر از مادر شخص، مادراندر، مادندر.

**نامأنوس:** nā-ma'nūs [ف. ع.] (ص.) ناآشنا، ناشناخته. کلمات (لغات) نامأنوس: کلمات (لغات) دور از ذهن.

**نامبارک:** nā-mobārak [ف. ع.] (ص.)

ناخجسته، نامیمون، نحس، شوم. نفرت‌انگیز، مکروه. بدبخت، بی‌اقبال.

**نام‌بردار، نامبردار:** n.-bordār (ص‌فا.) مشهور، معروف.

**نام‌برده، نامبرده:** n.-borda(-e) (ص‌مف.) مشهور، معروف. مذکور، ذکر شده. ضح.ـ در افغانستان «نامبرده» به معنی فوق مستعمل است و فرهنگستان ایران هم به همین معنی آن را انتخاب کرده است. مسمی، موسوم، نام‌دار. نامبردگان ج. نامبرده، کسانی که سابقاً نامشان برده شده. نامبرده‌ها: جِ. نامبرده، نامبردگان.

**نامتجانس:** nā-motaǰānes [ف. ع.] (ص.) آنچه که با دیگری از یک جنس نیست، ناهم‌جنس. نامأنوس، ناسازگار؛ مق. متجانس.

**نامتعارف:** nā-motaāraf [ف. ع.] (ص‌مف.) نامتداول، غیر مستعمل؛ مق. متعارف.

**نامتناسب:** nā-motanāseb [ف. ع.] (ص‌فا.) ناموافق، نامتجانس.

**نامتناهی:** nā-motanāhī [ف. ع.] (ص‌فا.) بی‌انتها، بی‌انجام، غیر متناهی؛ مق. متناهی.

**نام‌جو(ی) نامجو(ی):** nām-ǰū(y) [= نام‌جوینده] (ص‌فا.) آنکه طالب نام و شهرت است، شهرت‌طلب. طالب مقام و منصب. شجاع، دلاور. (اِ.) روز دهم از هر ماه جلالی.

**نامحدود:** nā-mahdūd [ف. ع.] (ص.) بی‌حد، بی‌پایان. آنچه که حدود آن معین نشده، نامحصور. بی‌اندازه، بی‌شمار.

**نامحرم:** nā-mahram [ع. ف.] (ص.) مردی که محرم زن نیست، آنکه بدون اذن حق ورود به اطاق زن ندارد. زنی که محرم مرد نیست. بیگانه، غریب. کسی که بر وی اعتماد نشاید کرد، کسی که راز نگه ندارد.

**نامحسوس:** nā-mahsūs [ف. ع.] (ص‌مف.) آنچه که حس نشده. غیر قابل حس، غیر قابل تشخیص.

**نام‌دار، نامدار:** nām-dār [= نام‌دارنده] (ص‌فا.) صاحب اسم، ذواسم. دارای نام و شهرت، مشهور، معروف. سرور، بزرگوار. پهلوان، نامی. نفیس، مرغوب، قیمتی (در صفت جامه، گنج و غیره).

**نامراد:** nā-morād [ف. ع.] (ص.) آنکه به مقصود نرسیده. محروم، ناکام. ناراضی، ناخشنود. بدبخت، بیچاره. به نومیدی، بناکامی.

**نامرئی:** nā-mar'ī [ف. ع.] (ص.) نادیدنی، غیر قابل رؤیت. غیر مرئی، نامشهود؛ مق. مرئی.

**نامربوط:** nā-marbūt [ف. ع.] (ص.) بی‌ربط، بی‌مناسبت. حرف (سخن، کلام) نامربوط: سخنان بی‌سروته و بی‌مناسبت.

**نامرتب:** nā-morattab [ف. ع.] (ص‌مف.) آنچه که دارای نظم و ترتیب نیست، نامنظم؛ مق. مرتب.

**نامرد:** nā-mard (ص.) آنکه مرد نیست. آنکه از عهدهٔ مباشرت با زنان برنیاید. بی‌مروت. بی‌حمیت، بی‌عار و ننگ، بی‌تعصب. ترسو، جبان، بزدل؛ مق. مرد.

**نامردم:** nā-mardom (ص.) فرومایه، پست، ناکس، پست فطرت. بی‌رحم، سنگدل. گستاخ، بی‌ادب. بی‌حمیت، بی‌غیرت.

**نامردی:** nā-mard-ī (حامص.) مرد نبودن. از عهدهٔ مباشرت با زنان بر نیامدن. بی‌مروتی. بی‌حمیتی، بی‌تعصبی. ترسو بودن، بزدلی؛ مق. مردی.

**نامرعی:** nā-mar'ī(yy) [ف. ع.] (ص‌مف.) مراعات نشده، منظور ناشده.

**نامرغوب:** nā-marγūb [ف. ع.] (ص‌مف.) ناپسند، نامعقول. پست، کم‌بها؛ مق. مرغوب.

**نامزد:** nām-zad [= نامزده] (ص‌مف.) نام برده. شخص معین شده (برای کار و شغلی)، منصوب. تعیین شده (کار و شغل، محل) برای کسی. پسر یا دختر جوانی که برای زناشویی با همسر آیندهٔ خود در نظر گرفته شده. [= نامزدن] (مص‌خم.) نام زدن.

**نامزدبازی:** n.-bāz-ī (حامص.) معاشرت جوان با نامزد خود در دوران نامزدی (پیش از عقد).

**نامزدی:** nāmzad-ī (حامص.) نامزد (همعـ.) بودن. جشن نامزدی: جشنی که برای نامزد شدن دختر برای پسری - پیش از عقد - ترتیب دهند و در آن جشن حلقهٔ نامزدی را به انگشت یکدیگر کنند (لغ.)

**نامساعد:** nā-mosāed [ف. ع.] (ص.) آنکه مساعدت و همراهی نکند. ناموافق، ناسازگار.

**نامسلمان:** nā-mosalmān [ف. ع.] (ص.) آنکه مسلمان نیست، غیر مسلمان، کافر. دشنام گونه‌ای است مسلمانان را. قسی القلب، سنگدل؛ مقـ. مسلمان.

**نامشخص:** nā-mošaxxas [ف. ع.] (ص‌مف.) نامعین. تغییرپذیر، ناپایدار.

**نامشروع:** nā-mašrū' [ف. ع.] (ص‌مف.) آنچه که خلاف شرع است؛ حرام، غیر قانونی؛ مقـ. مشروع. رابطهٔ نامشروع: به طریق غیر شرعی رابطهٔ جنسی یافتن.

**نامطبوع:** nā-matbū' [ف. ع.] (ص‌مف.) ناخوشایند، ناپسند؛ مقـ. مطبوع. بی‌قدر، حقیر. چاپ نشده، به طبع نرسیده.

**نامطلوب:** nā-matlūb [ف. ع.] (ص‌مف.) طلب نشده، ناخواسته. ناپسند، نامقبول.

**نامطمئن:** nā-motma'en(n) [ف. ع.] (ص‌فا.) آنکه مطمئن نیست. (ق.) با تردید.

**نامعقول:** nā-ma'γūl [ف. ع.] (ص.) آنچه که به عقل درست نیاید؛ برخلاف عقل. بیهوده، باطل. بیجا، نامناسب. محال (لغ.) (عم.) جلف، بی‌ادب.

**نامعلوم:** nā-ma'lūm [ف. ع.] (ص‌مف.) ناشناخته، مجهول. نامعین، غیرمشخص.

**نامعین:** nā-mo'ayyan [ف. ع.] (ص‌مف.) آنچه که معین و مشخص نیست؛ مقـ. معین. نامحدود.

**نامگذاری:** nām-gozār-ī (حامص.) نام گذاشتن، تسمیه.

**ناممکن:** nā-momken [ف. ع.] (ص.) ناشدنی، محال، ممتنع. آنچه که دسترسی بدان امکان ندارد؛ نایافتنی؛ مقـ. ممکن.

**نامناسب:** nā-monāseb [ف. ع.] (ص.) نابجا، بیجا، نامتناسب. ناپسندیده، نامعقول؛ مقـ. مناسب.

**نامور:** nām-var (ص.) دارای نام. نام داده، مسمی. خداوند نام و آوازه، مشهور، معروف. ممتاز، ارزنده.

**ناموس:** nāmūs [عادت، شریعت] (اِ.) شریعت، احکام الهی. قانون، قاعده. وحی. فرشته، ملک. (اِخ.) (کنـ.) جبرئیل. ناموس اکبر: قانون اعظم. (کنـ.) جبرئیل. سر، راز. شکسته شدن ناموس: آشکار شدن راز. مکر، حیله، تزویر. ریا، سالوس. سیاست، تدبیر. بانگ، آوازه، غوغا. اشتهار، صیت. عجب، کبر، خودپسندی. آبرو، عزت، احترام. جنگ، حرب. عفت، عصمت، پاکدامنی. زنان یک خانواده وابسته به یک مرد. (فل.) قاعده‌ای که حکیمان برای مصالح عامه مقرر دارند. (تصـ.) الف - توقع حرمت و جاه از خلق داشتن. ب - طلب شهرت و جاه و خودنمایی و خودستایی (اسرارنامه. چا. دکتر گوهرین. ۲۹۱)؛ ج. نوامیس.

**ناموس‌پرست:** n.-parast [معر. ف. = ناموس‌پرستنده] (ص‌فا.) آنکه به عرض و ناموس خود بسیار علاقمند است؛ غیرتمند.

**ناموس‌گر، ناموسگر:** n.-gar [معر. ف.] (ص.) آنکه صاحب ادعاست؛ مدعی.

**ناموسی:** nāmūs-ī [معر. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ناموس (همع.) امر ناموسی: حیثیتی، شرفی. از روی سیاست و تدبیر. (ا.) پردگی، مستوره.

**نام و نشان:** n.-o-nešān (امر.) اسم و رسم، عنوان. به نام و نشان رسیدن: صاحب اسم و رسم شدن، شخصیتی بهم رساندن. (فره.) سجل.

**نامویه:** nā-mūya(ōya)(-e) (ص. اِ.) نام برده، نامزد. زنی که جز یک شوهر به مرد دیگری نرسیده و میان او و شوی نهایت محبت باشد (جها. برهان).

**نامه:** nāma(-e) (اِ.) ورقه‌ای که روی آن مطالبی خطاب به کسی نویسند؛ رقعه، مکتوب، نوشته. کتاب، صحیفه. نامهٔ اعمال. نامهٔ اعمال (عمل): نامه‌ای که فرشتگان، اعمال نیک و بد کسان را در آن نویسند. نامهٔ باستان: کتاب قدیمی. در شاهنامه به کتابی اطلاق می‌شود شامل احوال پادشاهان ایران باستان، خدای‌نامه، سیر الملوک. منشور شاهان، فرمان. نامهٔ آزدای: فرمان آزادی. خط تعلیق (به اعتبار اینکه احکام و فرمان‌ها را بدان خط می‌نوشتند.) روزنامه، جریده. دستورالعمل، سرمشق. بصورت جزو مؤخر و ترکیبات آید: آیین‌نامه. بر پشت نامه نوشتن (توقیع کردن): جواب نامه‌ای را بر پشت همان نوشتن برای اهانت به طرف.

**نامه‌آور:** n.-āvar [= نامه‌آورنده] (ص‌فا.) کسی که مکتوبی از طرف کسی برای کسی دیگر برد؛ قاصد، پیک.

**نامه‌بر:** n.-bar [= نامه‌برنده] (ص‌فا.) آنکه نامه را به کسی برساند؛ نامه‌آور. مرغ (کبوتر) نامه‌بر: کبوتری که نامه را از جایی به جایی حمل کند.

**نامه‌پران:** n.-par(r)ān [= نامه‌پراننده] (ص‌فا.) (عم.) کسی که بیهوده و پیاپی به اشخاص نامه نویسد (در مقام توهین استعمال شود.)

**نامه‌رسان:** n.-ra(e)sān [= نامه‌رساننده] (ص‌فا.) نامه‌آور، نامه‌بر.

**نامه‌سیاه:** n.-siyāh (ص‌مر.) کسی که کارهای بد بسیار کرده و نامهٔ عملش سیاه است؛ گناهکار، بدعمل. رسوا؛ مق. نامه سفید.

**نامه‌نگار:** n.-negār [= نامه‌نگارنده] (ص‌فا.) آنکه نامه نویسد، نامه‌نویس. روزنامه‌نگار، نویسندهٔ روزنامه.

**نامه‌نگاری:** n.-n.-ī (حامص.) نوشتن نامه. روزنامه‌نویسی.

**نامی:** nām-ī (ص‌نسب.) نامدار، مشهور، معروف. محبوب، گرامی.

**نامی:** nāmī [ع.] (اِفا.) نموکننده، بالنده. هر ذی‌روحی که رشد کند؛ نبات و حیوان؛ مق. صامت.

**نامیدن:** nām-īdan (مص‌م.) (نامید، نامد، خواهد نامید، بنام، نامنده، نامیده). نام گذاشتن، تسمیه. کسی را بنام خواندن. احضار کردن. نامزد کردن، به کاری منصوب کردن. ترجمه کردن (لغ.)

**نامیه:** nāmī-y-a(-e) [ع. نامیة] (اِفا.) مؤنث نامی. بالنده، نموکننده. (اِ.) آفرینش خدای، خلق خدا. نبات، رستنی، رویشی (فره.)

**نان:** nān (اِ.) قطعه‌ای از آرد خمیر کرده و بر آتش پخته که آن را خورند. غذا (اعم از شام یا نهار)، طعام، خوراک. روزی، رزق. مرسوم، اجرا. مال، ثروت. نام و نان: شهرت و مال. ترکیبات اسمی: نان آبی: نانی که خمیر آن را با آب عمل آورده باشند؛ مق. نان روغنی. نان آتش‌روی: (کنـ.) آفتاب. نان

ارزن: نانی که از آرد ارزن پزند. نان الکی: نانی که آردش را با غربال بیخته و سبوس آن را گرفته باشند. نان برشته: نانی که آن را روی آتش بریان کرده باشند. نان برنجی: قسمی نان شیرین که از آرد برنج و شکر و روغن و تخم‌مرغ پزند. نان بهشتی: قسمی نان شیرین که از آرد نرم گندم و روغن و تخم‌مرغ تهیه کنند. نان بیات: نان شب مانده؛ مق. نان تازه. نان تابگی (تاوگی، تابه‌یی): نانی که روی تابه پزند. نان تازه: نانی که از تنور بیرون آورده باشند؛ مق. نان بیات. نان تنک: نان نازک. نان تنوری: نانی که بر دیوارهٔ تنور پخته باشند. نان تیری: قسمی نان بسیار نازک که خمیرش را با تیر و تخته پهن و نازک کنند و سپس بر پشت تابه نهند تا بپزد. نان جو: نانی که با آرد جو پزند، نان جوین. نان حواری: نانی است که در گرفتن سبوس آرد آن کوشش شود و گندم آن سفید بالیده باشد تا رنگ نان سفید گردد؛ خبز الحواری، خشکار. نان خشخاشی: نانی که هنگام داخل کردن آن در تنور بر روی آن دانه‌های خشخاش پاشند. نان خمیری: نانی که خمیر آن ور نیامده. نان دستاسین: نانی که آردش را با دست آس خرد کرده باشند. نان دو آتشه: نانی که آن را دوبار به تنور برده باشند تا برشته‌تر گردد؛ نان دو تنوره. نان دو الکه: نانی که آردش را دو بار از الک گذرانیده و سبوس آن را گرفته باشند. نان دهقان: (کن.) نان پادشاه. نان ذرت: نانی که با آرد ذرت پزند. نان راه: زاد سفر. نان رباط: نانی که به خانقاه دهند. نان روغنی: نانی که آردش را با روغن خمیر کرده باشند أ طرز تهیه: آرد را از الک موبین بیخته برای هر ۳ کیلو آرد ۶۰۰ گرم روغن را داغ کرده، پورهٔ پیاز در آن سرخ نموده، در آرد ریزند و با شیر یا آب خمیر کرده، هل ساییده و گلاب در آن افزایند و ممکن است در آن زعفران نیز داخل کنند. چونه را به قدر اناری گرفته، بعد از آنکه ور آمد به قدر بشقاب کوچکی پهن کرده، رویش را با شانه لوزی کرده، در تنور یا در فر می‌پزند، نان طابون. خبز الطابون. نان زرین (چـزخ): (کن.) آفتاب. نان زنجبیلی (زنجفیلی): قسمی نان که در آن زنجبیل داخل کنند. نان سفید: نان حواری (تد.) نوعی نان که با آرد بیختهٔ سبوس گرفته پزند. نان سفید فلک: (کن.) ماه. نان سوزن‌دار: نانی که سوزن در آن باشد، نانی که سوزن در خمیرش نهفته باشد. (مج.) لقمهٔ گلوگیر و قتال. نان سیاه: نانی که سبوس نگرفته و رنگ آن تیرهٔ متمایل به سیاه است. نان سیلو: نانی که از گندم کهنهٔ در انبار سیلو مانده پزند و طعم و بویی نامطبوع دارد. نان سیمین: (کن.) ماه، قمر، نان سفید فلک. نان شب: نانی که در شب خورند. خوراک شب. نان شب مانده: نانی که از شب پیش بجا مانده، بیات. نان شیری: نانی که آردش را با شیر آمیخته باشند؛ نان شیرمال. نان طابون: نان روغنی، خبز الطابون. (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاءولد ۱۳۳۸ ص ۲۰۹). نان عدس: نانی که با آرد عدس پزند. نان فخفره: نان ماندهٔ کپک زده. نان فیروزخانی: نانی که هر قرص آن به وزن یک من بوده است. نان قندی: نانی که خاکهٔ قند یا شکر در خمیر آن زنند. نان کماج (کماچ، کوماج): نانی است تنک و شیرین. طرز تهیه: الف ـ ۵ سیر نخود خام را در اول شب در آب جوش در کماجدان ریخته می‌گذارند سرد شود. بعد دو مثقال بادیان به آن علاوه کنند و زیر و روی دیگ را با آتش خلواره پوشانده دم می‌کنند. چون صبح شود نیم من آرد را با خمیر مایه و آب کماجدان خمیر کنند و می‌گذارند ور بیاید.

بعد در کماجدان دو سیر روغن ریخته همین که آب شد از این خمیر به کلفتی دو بند انگشت پزند و پهن کنند و مقداری دیگر روغن خمیر ریزند و یک ساعت دیگر کماجدان را در آتش خلوارهٔ کاه یا هیزم و پهن پوشانده، دم کنند و سپس درآورند و روی نان را قند ساییده باشند یا قبلاً مقداری قند به خمیر افزایند. ب ـ خمیر ور آمده را در تابه روی هم انباشته در کماجدان یا ظرف آهنی دیگر را روی آن برگردانده زیر و روی آن را آتش مـی‌کنند و پس از یک ساعت برمی‌دارند. ضح.ـ در کرمان طریقهٔ پختن کماج بدین قرار است: آرد گندم را بعد از گرفتن سبوس آن با آب و مایه خمیر مـی‌کنند. خمیر را پس از ور آمدن در کماجدانی که با مقداری روغن گرم شده است می‌اندازند و روی آن کمی سیاهدانه و گل خشت (گل رنگ) و بادیان (به اصطلاح کرمانی‌ها تخمی) مـی‌ریزند و کماجدان را زیر خلواره (خل) می‌کنند. بعضی خانواده‌ها مقداری خرما نیز وسط خمیر کماج قرار می‌دهند تا شیرین گردد. ضح.ـ در تهیهٔ کماج آرد برنج و جز آن را بکار برند. نان گرجی: قسمی نان مخصوص گرجستان که مانند دایره‌ای است میان تهی (آنند.) نان گرم: نان تازه. نان گلاج (گولاج، گولانج): حلوایی باشد که عربان قطایف گویند. نانی است بسیار نازک که از نشاسته و تخم‌مرغ پزند و در شیرهٔ قند و نبات اندازند و خورند. نان گندم (گندمی، گندمین): نانی که از آرد گندم پزند. نان لاکو: (گیل.) قسمی نان برنجی که در گیلان (مخصوصاً لاهیجان و حوالی آن) پزند. نان مانده: نان شب مانده، نان بیات. نان مسی: نانی که ماش و آرد گندم و جز آن با هم آمیخته پزند (در هند.) نان مشوش: نانی بسیار نازک و رقیق که در اعیاد پزند و دوشاب و سفیدهٔ تخم‌مرغ را به قوام آورند و بر روی آن افشانند و خورند. نان میده: نانی که از آرد بی‌سبوس و دو بار بیخته پزند. نان نازک: قسمی نان که با آرد نرم و روغن پزند. نان نخودچی: قسمی نان شیرین که از آرد نخود و روغن و شکر پزند، نان نخودی. نان یوخه: نان نازک، نان تیری. ترکیبات فعلی: نان آش‌آلود خوردن: (کن.) تنبدل و بیکاره و مفتخوار بودن. نان از تنور سرد پختن: کار عجیب و غریب کردن. نان از تنور سرد پخته برآمدن: امری عجیب حادث شدن. نان از تنور سرد بیرون آوردن: کاری عجیب و نادر انجام دادن. نان با ناخن خوردن: (کن.) بسیار خسیس و ممسک بودن. نان به آب تر کردن: (کن.) با خست و امساک زندگی کردن. نان به خون افتادن: (کن.) با سختی و خون دل زندگی کردن. نان به خون تر شدن (به خون افتادن): (کن.) محروم بودن، بهره نیافتن. نان (نانی) برای کسی پختن: (کن.) روزی او را تأمین کردن. نان بر (به) پشت شیشه مالیدن: (کن.) بسیار خسیس و ممسک بودن. نان بر (به) دیوار (به دیوار زدن): (کن.) کار بیفایده کردن. نان به روغن افتادن: (کن.) حاصل شدن آرزو و مراد کسی. نان به کمر داشتن: (کن.) توشهٔ سفر را با خود داشتن. نان به نان نرسانیدن: (کن.) بسیار فقیر و تهی دست بودن. نان توی دامن کسی گذاشتن: (کن.) کاری را برای کسی تکه گرفتن، مسئولیتی بر عهدهٔ کسی گذاشتن (در صورتی که بخواهند از آن با لحن اعتراض و از روی عدم رضایت یاد کنند.) نان (کسی) توی روغن بودن: (کن.) روغن داشتن کار و بار شخصی. نان حادثه خام بودن: (کن.) مغلوب شدن از حوادث روزگار. نان خود (کسی) را آجر کردن: (کن.) باعث قطع روزی خود (دیگری)

شدن. نان خود را بر سفرهٔ مردم خوردن: (کن.) سعی و استعداد خود را به نفع دیگران بکار بردن. نان خود را حلال کردن: سودی را در برابر تحمل رنجی بر خود مباح کردن. نان خود را خوردن و حرف مردم را زدن (غیبت مردم را کردن): بدون احتمال سود از کسی بدگویی (غیبت) کردن. نان خود را خوردن و حلیم حاجی عباس را هم زدن: (عم.) (کن.) بیهوده برای دیگران زحمت کشیدن. نان در آب زدن: (کن.) به بخل و امساک زندگی کردن. نان در آستین خوردن: (کن.) خست و لئامت بسیار بکار بردن. نان در انبان کسی گذاشتن (نهادن): او را از خانه بیرون کردن، عذرش را خواستن. نان در انبان یافتن: (کن.) اسباب معاش را مهیا یافتن. نان در تنور سرد بستن: (کن.) کار بیفایده کردن. نان در جامه کردن: آهار دادن جامه. نان در نک زدن: غذایی خوردن. نان را به اشتهای مردم خوردن: (کن.) با سلیقهٔ دیگران زیستن. نان را به نرخ روز خوردن: (کن.) پیاپی و به مقتضای زمان تغییر عقیده دادن. نان قرض کسی دادن: (عم.) خلاف واقع به کسی گفتن و نمودن. از کسی به امید تلافی بعدی، حمایت کردن. نان قرض هم (همدیگر) دادن: به نفع یکدیگر کار کردن و از هم حمایت کردن. نان گربه به تیر زدن: (کن.) مفلس بودن، تهیدست بودن. نان گرم کردن: گرم کردن و پختن نان. (کن.) کاری پیدا کردن، وسیلهٔ روزی فراهم آوردن. نان گفتن و جان دادن: (کن.) تنگدست بودن، مفلس بودن. (گیا.) درختی است از تیرهٔ نارون‌ها که در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده و همه متعلق به نواحی استوایی آسیا و مجمع الجزایر پولینزی می‌باشند. تنهٔ این درخت نسبةً ستبر و دارای شاخه‌های فراوان و برگ‌های نسبةً بزرگ و پهن است. میوه‌اش حجیم و کروی یا بیضوی شکل و سبز رنگ و مرکب است (مثل میوهٔ توت) [به علت شباهت ظاهری میوهٔ این گیاه به توت در برخی مآخذ آن را اشتباهاً جزو تیرهٔ توت ذکر کرده‌اند] میوهٔ این درخت حاوی مواد نشاسته‌ای فراوان است و علاوه بر آنکه بطور خام خورده می‌شود آن را خشک و آرد کرده و از آن نان می‌پزند. مزهٔ نانش تا حدی شبیه نان گندم می‌باشد، شجرة الخبز، درخت نان، اتمک آغاجی، نان هندی. (گیا.) یکی از گونه‌های خرما (نخل) که تنه‌اش حاوی مواد نشاسته‌ای فراوان است و با کوبیدن و نرم کردن ساقه‌اش آردی بدست می‌آورند که مانند آرد گندم مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ ساجو، ساگو، نخل ساگو، درخت نان. نان روغنی: (گیا.) منظور گل نان روغنی یا گل گندم است که همان قنطوریون باشد. نان کلاغ: (گیا.) پنیرک. (گیا.) اقحوان را گویند و بیشتر به یکی از گونه‌های بابونه بنام بابونهٔ گاو چشم یا کرکاش اطلاق می‌شود.

**نان‌آور:** n.-āvar [= نان‌آورنده] (ص‌فا.) کسی که تأمین معاش افراد خانواده را به عهده دارد؛ متکفل مخارج خانواده (اعم از پدر، برادر یا فرزند) (فرعا.جما.)

**نان‌بده:** n.-be-deh [= نان‌بدهنده] (ص‌فا.) (عم.) آنکه رزق دیگران را تأمین کند. سخی، سخاوتمند.

**نان‌بر:** n.-bor [= نان‌برنده] (ص‌فا.) (عم.) کسی که می‌کوشد تا در آمد مردم را از بین ببرد و راه عایدی و نفع آنان را سد کند (فرعا.جما.)

**نانجیب:** nā-najīb [ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که نجیب و اصیل نیست؛ بدگوهر، بدنژاد. رذل، فرومایه. بی‌عفت، ناپاک.

**نان‌خور، نانخور:** n.-xor [= نان‌خورنده]

(ص‌فا.) آنکه نان خورد، خورندهٔ نان. روزی‌خوار، وظیفه‌خور. افراد عایله‌ای که تحت تکفل یک تن هستند.

**نان‌دار، نان‌دار:** n.-dār [= نان‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه دارای نان است. (کن.) آنکه اسباب معاشش مهیا است.

**نان‌درآور:** n.-dar-āvar [= نان‌درآورنده] (ص‌فا.) کسی که نان در تنور گذارد و پس از پخته شدن درآورد. کسی که معاش عایله را فراهم کند؛ نان‌درآور.

**نان‌دهی:** n.-deh-ī (حامص.) دادن نان. (کن.) بخشندگی، سخاوت.

**نانکو:** nā-nekū [= نانیکو] (ص.) ناخوب، زشت.

**نانو:** nānū (اِ.) نغمه‌ای که زنان به وقت خواباندن کودک خوانند، لالایی.

**نان‌وآب:** nān-o-āb (اِمر.) طعام و شراب. (مج.) (عم.) درآمد، منفعت. نان و آبی داشتن (نداشتن): فایده‌ای داشتن (نداشتن)، وسیلهٔ ارتزاق بودن (نبودن).

**نان‌وآب‌دار:** n.-dār [= نان‌وآب‌دارنده] (ص‌فا.) (عم.) پر منفعت، پر درآمد.

**نانوا:** nān-(a)-vā [= نانبا] (ص. اِ.) پزنده و فروشندهٔ نان، خباز.

**نانوایی:** n.-y-ī [= نانبایی] (حامص.) شغل و عمل نانوا، خبازی. (اِمر.) محل پخت و فروش نان، خبازی.

**نان‌وپنیر:** n.-o-panīr (اِمر.) نان بعلاوهٔ پنیر. (تد.) غذای اندک و ساده.

**نان‌ونمک:** nān-o-namak (اِمر.) نان بعلاوهٔ نمک. (مج.) طعام. (مج.) نعمت. نان و نمک کسی را خوردن: از سفرهٔ او خوردن. از نعمت او برخوردار شدن. خوردن با کسی: با او هم غذای شدن، هم نمک شدن با کسی.

**ناو:** nāv [جهاز] (اِ.) هر چیز دراز میان خالی. چوب کاواک که آب از آن به تنورهٔ آسیا یا از جایی به جایی دیگر رود. ممر آب که از سفال سازند و به یکدیگر وصل کنند که آب در آن جاری شود، ناودان. جوی آب، نهر. دره‌ای که رودی از میان آن بگذرد، وادی. رخنه، سوراخ. قایقی کوچک که از درختی میان کاواک سازند. کشتی، سفینه. کشتی جنگی (فره.) آنچه گندم بدان از دول به گلوی آسیا ریزد. شیاری که در پشت انسان و کفل اسب است. ناو کفل: فاصله و شیاری که میان دو کفل است. ناو گردن: فرورفتگی پشت گردن که به شکل ناو است. شیاری که در روی گندم و هستهٔ خرما دیده شود. دیگ، دیگچه. تابه. (گیا.) نام دو گلبرگ تحتانی از ۵ گلبرگ جام گل گیاهان تیرهٔ پروانه‌واران که لبهٔ مجاور آنها بهم چسبیده است. خرام از روی ناز.

**ناوارد:** nā-vāred [ف. ع.] (ص.) غیر ماهر، ناآشنا به کار، ناشی. ناموجه، بیجا.

**ناوانیدن:** nāv-ānīdan (مص‌م.) خم کردن، خم دادن. مانده کردن، خسته گردانیدن.

**ناوبان:** n.-bān (اِمر.) کشتی‌بان، ملاح. ستوان نیروی دریایی (فره.)

**ناوبر:** n.-bar [= ناوبرنده] (ص‌فا.) کسی که کشتی را راه برد؛ رانندهٔ کشتی (فره.)

**ناوچه:** n.-ča(-e) (اِ.مصغ.) ناو کوچک، زورق کوچک. (نظ.) کشتی کوچک جنگی (فره.) (زرگری) قالبی آهنی که در آن شمش زر و سیم ریزند؛ مسبکه.

**ناوخدا:** n.-xodā [= ناخدا] (ص‌مر. اِمر.) ملاح، کشتیبان.

**ناودان:** n.-dān (اِمر.) جایی که در آن ناو (ممر سفالین آب) گذارند (رشیدی). ممر آب (اطلاق محل به حال). ممر خروج آب پشت بام که از سفال یا آهن سفید سازند. جوی، نهر. مجرایی که گندم از دول به

گلوی آسیا رود. چوب دراز میان خالی که آب از آن به چرخ آسیا می‌ریزد و آن را به گردش درمی‌آورد.

**ناودیس:** n.-dīs (ص‌مر.) به شکل ناو (کشتی)، مانند ناو. (امر.) (زم.) چین‌خوردگی بزرگ و منحنی مقعر طبقات زمین.

**ناورد:** nāvard [= نورد = نبرد] نبرد، جنگ، مبارزه. رزمگاه، میدان جنگ. رفتار، حرکت. قدرت، حرکت. گرد گشتن اسب چون دایره. جولان.

**ناوردجو(ی):** n.-ǰū(y) [= ناوردجوینده] (ص‌فا.) مبارزه، جنگجوی، ناوردخواه.

**ناوردگاه:** n.-gāh (امر.) میدان جنگ، رزمگاه. جولانگاه.

**ناوسار:** nāv-sār (إ.) دیرک آسیا که با چرخاب می‌گردد. مجرایی که باغستان را بدان آبیاری کنند. ناوسان.

**ناوسارزی:** n.-sārzī (امر.) نوروز خوارزمیان.

**ناوسالار:** n.-sālār (امر.) (نظ.) فرمانده ناو، فرمانده کشتی جنگی.

**ناوشکن:** n.-šekan [= ناوشکننده] (ص‌فا. إ.) (نظ.) کشتی کوچک بسیار تندرو که مأمور دنبال کردن اژدرافکن‌ها است و خود آن نیز ابزارهایی برای افکندن اژدر دارد (فره.)

**ناوقه:** nāv-γa(-e) (إ.) مقیاس آب در قدیم؛ آن مقدار آب که شخصی در میان آب رود و به مقدار یک گز میان هر دو پای بگشاید و آب به زیر هر دو زانوی او برسد، آن مقدار آب را ناوقه گویند و گویند که ناوقه عبارت از آن است که مردی در میان آب رود و هر دو زانو بر زمین نهد و به مقدار یک گز میان آن گشاده داردو هر دو الیهٔ خود از زمین بردارد و آن مقدار که از آن فرجه بیرون رود ناوقه گویند به شرط آنکه میان هر دو زانو بر زمین نهاده باشد نشیب‌تر و فروتر نباشد. (تاریخ قم. ۴۳. لغ.)

**ناوک:** nāv-ak [ناو + ک، پس. تصغیر و نسبت و شباهت = ناوه] ناوخرد. نوعی تیر کوچک که آن را در غلاف آهنین یا چوبین ـ که مانند ناوی باریک بود ـ گذارند و از کمان سر دهند تا دورتر رود. ناوی که از آن گندم و جو از دول به گلوی آسیا فور ریزند. شیاری که در پشت آدمی است. شیاری که در دانهٔ گندم و هستهٔ خرما است. هر چیز میان خالی. ناوک سحری: (کن.) نفرینی که در آخرهای شب کنند. ناوک قلبی: (کن.) آهی که از ته دل برآید. هجو؛ مق. مدح.

**ناوکار:** n.-kār (ص‌شغل.) هر یک از علمهٔ کشتی؛ ملاح، ملوان.

**ناوگان:** nāv-(a)-gān (إ.) (نظ.) مجموع کشتی‌های جنگی یک دولت (فره.) مجموع کشتی‌های جنگی دولتی در ناحیه‌ای معین.

**ناوگروه:** n.-gorūh (امر.) (نظ.) دو یا سه دسته کشتی، تیپ دریایی (فره.)

**ناوناوان:** nāv-nāv-ān (ق. حال) خرامان، گرازان.

**ناوند:** nā-vand [= نان‌وند = نان‌بند] (امر.) بالشچه‌ای که خمیر پهن کرده بر آن نهند و بر دیوار تنور تافته چسبانند تا نان بپزد؛ رفیده، نابند.

**ناووس:** nāvūs [= ناوس = ناؤوس؛ معر. قبر؛ یو.] (إ.) اطاق زیر زمینی که برای دفن میت بکار برند؛ دخمه. قبر هر فرد غیر مسلمان، گور کافر. گورستان زردشتیان، قبرستان مجوس.

**ناوه:** nāv-a(-e) [= ناوک] (إ.) ناو خرد. نوعی تیر. ناوی که از آن گندم و جو از دول به گلوی آسیا ریزند. شیاری که در پشت آدمی است. شیاری که در دانهٔ گندم و هستهٔ

خرما است. هر چیز میان خالی. (بنا.) چوب کوتاه و مجوفی که گلکاران به وسیلهٔ آن گل کشند. طبقی چوبین که در آن خمیر کنند. ظرف چوبین.

**ناوی:** nāv-Ī (ص‌نسب.) سربازی که در خدمت نیروی دریایی است (فره.)، سرباز نیروی دریایی.

**ناویدن:** nāv-Ī-dan (مص‌ل.) مانند ناو به چپ و راست متمایل شدن، تلوتلو خوردن. خرامیدن به ناز، گرازیدن. خم شدن. مانده شدن، خسته گردیدن. میان تهی نمودن سنگ یا قطعهٔ چوب. چرت زدن، پینکی رفتن.

**ناه:** nāh [بوی نم] (اِ.) بویی که از زمین نمناک برخیزد، بوی نم.

**ناهار:** nā-hār [ن. (= نه = نی) + آهار، بی‌خورش] (ص.) آنکه از بامداد چیزی نخورده. گرسنه؛ مق. سیر. (اِ.) گرسنگی. بر نهار بودن: ناشتا بودن، گرسنه بودن. (ص.) بی‌قوت بر اثر گرسنگی. سیر ناشونده. سیری‌ناپذیر. بی‌نصیب، محروم. تشنه. [= ناهاری] چیزی اندک که پیش از طعام خورند، نهاری. [= ناهاری] غذایی که در وسط روز خورده شود؛ نهار.

**ناهب:** nāheb [ع.] (اِفا.) غارت کننده، غنیمت گیرنده.

**ناهد:** nāhed [ع.] (ص.) زن برآمده پستان. برخیزنده بسوی دشمن، ناهض. (اِ.) شیر، اسد.

**ناهده:** nāhed-a(-e) [ع. ناهدة] (ص.) زن برآمده پستان، دختر نارپستان. (اِ.) شیر، اسد.

**ناهض:** nāhez [ع.] (اِفا.) برخیزنده، قایم. مکان مرتفع. (اِ.) گوشت بالای بازو؛ ج. نواهض.

**ناهمال:** nā-hamāl (ص.) بی‌مانند، بی‌نظیر. مخالف. غیرمساوی، نامساوی؛ مق. همال.

**ناهمتا:** nā-hamtā (ص.) بی‌مانند، بی‌نظیر، بی‌مثل. مخالف، ضد، ناجور؛ مق. همتا.

**ناهمجور:** nā-ham-Ĵūr (ص.) ناجور، نامناسب. وصلهٔ ناهمجور: وصله‌ای که با جامه از یک جنس و یک رنگ نیست (لغ.) نابرابر، ناهمسان؛ مق. جور.

**ناهموار:** nā-h.-vār (ص.) دارای پستی و بلندی، غیرمسطح. ناتراش، ناتراشیده، صیقلی نشده. بی‌نظم، بی‌ترتیب. نابرابر، نامساوی. ناجور، بی‌تناسب. نامستقیم، معوج، پیچ و خم‌دار. آنچه که اجزاعش به یکدیگر مانننده نباشد. شعر ناهموار: شعری که یکنواخت نباشد؛ شعر دارای غث و سمین. خودرای، خودسر، بی‌ادب. فرزند ناهموار: فرزند بدخوی و تربیت‌ناپذیر. نادرست، نامعقول، ناشایسته. سخن ناهموار: سخن ناشایسته و نامعقول.

**ناهنجار:** nā-hanĴār (ص.) بی‌قاعده، برخلاف قاعده، نه به آیین (لغ.) نامناسب. نامعقول، ناپسند. ناهموار، درشت. تربیت نشده، خشن؛ مق. بهنجار.

**ناهنجاری:** nā-h.-Ī (حامص.) برخلاف قاعده بودن، بیقاعدگی. عدم تناسب. نامعقولی، ناپسندی. ناهمواری، درشتی. عدم تربیت، خشونت؛ مق. بهنجاری.

**ناهنگام:** nā-hangām (ص. ق.) نابجا، بیجا، بی‌موقع؛ مق. بهنگام.

**ناهی:** nāhĪ [ع.] (اِفا.) نهی کننده، بازدارنده، منع کننده.

**نای:** nāy [= نی] (اِ.) نی. (مس.) سازی است از خانوادهٔ آلات موسیقی بادی و آن استوانه‌ای مجوفی است به اندازه‌های مختلف که سوراخ‌هایی روی آن و یک سوراخ در زیر آن تعبیه کرده‌اند. این ساز انواع مختلف دارد که هر یک بنامی خوانده می‌شود. بوقی که در روز جنگ نوازند؛ نای

رویین، نفیر. نای ترکی: سور نای را گویند و آن سازی است معروف. بعضی گویند نایی است که در هنگام رزم و جنگ نوازند و آن یا نفیر باشند یا کرنای. نای سرغین: نایی که در جنگ به صدا درآورند؛ بوق جنگی. نان طنبور: (مس.) سازی است از مقیدات. آلات ذوات الاوتار که بر آن آرشه کشند. نای مضاعف: (مس.) قسمی نای دارای دو زبانه از ذوات النفخ مصریان باستانی (لغ.) نان نبرد: کرنای جنگ. بوقی که درویشان نوازند. (جاند.) گلو، حلقوم، حنجره. (ا.) (پز.) لوله‌ای است به طول تقریبی ۱۲ سانتیمتر و به قطر ۳ سانتیمتر که در دنبالهٔ حنجره قرار دارد و جلو مری واقع است. این لوله از عده‌ای حلقه‌های غضروفی ناقص که روی هم واقع شده‌اند درست شده و درون آن را مخاطی پوشانده که بعض سلول‌هایش علاوه بر ترشح مادهٔ لزج مخاطی دارای مژک‌های مرتعشی هستند که کثافات و ذرات خارجی را به بیرون می‌رانند. نای هم لوله‌ای جهت انتقال هوا به ریه‌ها است و هم در صورت دخالت دارد. نای پس از آنکه از گردن وارد سینه شد در سینه، مقابل چهارمین مهرهٔ پشتی به دو قسمت می‌شود که هر قسمت را یک شعبهٔ نای گویند و هر یک از این دو شعبه به یکی از ریه‌ها در محل ناف ریه وارد می‌شود. در ریه نیز هر یک از این شعبات به قسمت‌های کوچکتری مانند شاخه‌های درخت تقسیم می‌گردد و بالاخره این تقسیمات هر کدام به یک لپک ریوی وارد می‌شوند و باز این تقسیمات در داخل لپک نیز به لوله‌های بی‌اندازه ریز و کوچک تقسیم می‌شود (به تعداد ۳۸ تا ۱۰۰ در هر لپک) که هر یک را یک شاخهٔ انتهایی یا شعبهٔ فوق حجره‌ای گویند و هر یک از شاخه‌های ریز انتهایی به یک حبابچه (حنجره) منتهی می‌گردند و در مجاورت جدار همین حبابچه‌های ریوی است که عمل تنفس انساج انجام می‌شود؛ قصبة الریه، قصبهٔ شش، قصبهٔ ریه. نای بینی: سوراخ بینی. نای شش: قصبة الریه. نای گلو: حلقوم، حنجره.

**نای:** nāy [ع. نأی] (ا.) دوری، جدایی.

**نایاب:** nā-yāb (ص.) آنچه که یافت نشود. آنچه که کم یافت شود، کمیاب، نادر.

**نای‌انبان:** nāy-anbān [= نی‌انبان] (امر.) (مس.) انبانی که بر یک سر آن پنجه‌ای وصل کرده‌اند و آن پنجه سوراخی چند دارد. انبان را پر باد کنند و در زیر بغل گیرند و در حین تغنی و رقص نوازند؛ نی‌انبان.

**نایب:** nāyeb [ع. = نائب] (افا.) آنکه بجای کسی کاری را انجام دهد؛ جانشین، قائم‌مقام. نایب امام: (شرع.) عنوانی است که شیعیان به مجتهد جامع الشرایط دهند (لغ.) ضح.ـ چهار تن از نایبان امام دوازدهم را در دورهٔ غیبت صغری «نایب خاص» می‌نامند و آنان از این قرارند: عثمان بن سعید، محمد بن عثمان بن سعید، حسین بن روح و علی بن محمد. و مجتهدان جامع‌الشرائط را «نایب عام» امام نامند. نایب تنگری: [ف. تر.] جانشین خدا. (کن.) پادشاه، خلیفه. نایب غیبت: (شرع.) نایب خاص امام. پیشکار، مباشر. (ادا.) رئیس. نایب برید: (ادا.) متصدی برید، رئیس پست. در دورهٔ سلجوقیان که املاکی را به اقطاع «ملک» یا «امیر» می‌دادند، قسمتی از این املاک به سلطان اختصاص داشت و نایب به کسی اطلاق می‌شد که در این املاک اختصاصی از سلطان نیابت می‌کرد. در دورهٔ ایلخانان نایبان از مأموران عالی‌رتبهٔ شهرستان‌ها بشمار می‌آمدند. در دورهٔ صفویان حکام محلی و تیولداران را در پاره‌ای از موارد به لقب

«نایب» می‌خواندند که اصولاً با کلمهٔ «ملک» (به معنی حقیران) مترادف شده بود. (ادا.) صاحب‌منصب. افسر. نایب سرایدارخانه: (ادا.) صاحب‌منصب سرایدارخانه (قاجاریه). نایب نسق‌خانه: (ادا.) صاحب‌منصب نسق‌خانه. نایب وزارت: (ادا.) معاون وزیر (قاجاریه). (نظ.) ستوان. نایب اول: (نظ.) ستوان یکم. نایب دوم: (نظ.) ستوان دوم. نایب سرهنگ: (نظ.) سرهنگ دوم. (سیا.) دبیر سفارت (فره.) سکرتر. نایب اول (سفارت): (سیا.) دبیر اول سفارت، سکرتر اول (قاجاریه). نایب دوم (دویم) (سفارت): (سیا.) دبیر دوم سفارت، سکرتر دوم (قاجاریه). نایب قونسول: (سیا.) (قاجاریه) نایب کنسول، ویس قونسول.

**نایب‌رئیس:** n.-ra'īs [ع.] (ص‌مر.) آنکه در غیاب رئیس انجام وظایف او را بر عهده دارد.

**نایح:** nāyeh [ع. نائح] (افا.) زن نوحه کننده و زاری کننده بر شوی؛ ج. نوح.

**نایحه:** nāyeh-a(e) [ع. نائحة] (افا.) زن زاری کننده بر شوی؛ ج. نایحات (نائحات).

**نایر:** nāyer [ع. نائر] (ص.) رمنده. حرف نایر: (قا.) آن است که حرف مزید بدان پیوندد و اصل این اسم از نوار است به معنی رمیدن... و چون این حرف از خروج ـ که اقصی غایت حروف قافیت است به دو مرتبه دورتر می‌افتد، آن را نایر خواندند... و باشد که حرف نایر متکرر گردد و دو و سه نایر باشد. (المعجم، مد. چا. ۱:۲۰۲).

**نایره:** nāyera(-e) [ع. نائرة] (ا.) آتش. شعلهٔ آتش. گرمی، حرارت. کینه، دشمنی.

**نایژه:** nāy-ža [نای + ژه (= چه). پس. تصغیر] (امصغ.) نای کوچک، نی کوچک، نیچه. نی میان خالی، نای میان کاواک. نیزه. چوب خوشهٔ گندم، قصب. گره نی. ماشوره‌ای که جولاهگان بر آن ریسمان پیچند برای بافتن، ماشورهٔ بافندگان. لوله (ابریق، آفتابه و جز آنها). رگ، عرق. گلوگاه. (پز.) نام هر یک از تقسیمات و انشعابات دو شعبهٔ نای در داخل نسج ریه یا نایچه، شعبهٔ قصبة الریه (فره.) آلت مرد، نره. شیر آب انبار، حمام و غیره. مجرای آب. قیف گونه‌ای که مانند ناودانی یا جویی باشد. نایژهٔ عود: لوله یا استوانه گونه‌ای که از عود کوفته و خمیر کرده سازند برای سهولت سوختن و امروز در مشاهد متبرکه آن را می‌سوزانند.

**نایل:** nāyel [ع. نائل] (افا.) رسیده. به مقصود رسیده.

**نایلون:** nāylon (ا.) مادهٔ قالب‌پذیر ساخته شده از رزین پولی آمید. نایلون نخستین بار در سال ۱۹۳۸ م. به وسیلهٔ شرکت «دوپون دونمور» ساخته شد. این ماده از تقسیم مداوم مولکول‌های «اسید آدی‌پیک» و همان تعداد مولکول‌های «هگزامتیلین دیامن» بعمل می‌آید. فورمول متناوب آن عبارت است از

...NH-(CH2)6-NH-CO-(CH2)4-CO. از

نایلون رشته‌ها و نخ‌های بسیار محکمی می‌سازند که در برابر عوامل هوا مقاوم و فسادناپذیر است و تنها در درجهٔ ۲۳۰ سانتیگراد گرما آب می‌شود. نایلون را علاوه بر بافتن جوراب که بجای ابریشم در آن بکار می‌برند، در ساختن پارچه‌های پالایشی در صنایع شیمیایی، ریسمان تور ماهیگیری، تخم‌های دوخت و دوز جراحی، موهای ماهوت پاک‌کن، مسواک و رشته‌های تور راکت مورد استفاده قرار می‌دهند.

**نایم:** nāyem [ع. نائم] (افا.) خوابیده؛ ج. نایمین.

**نای‌ونوش:** n.-o-nūš [= ناونوش] (امر.)

لهو و لعب، خوشگذرانی.

**نأی:** na'y [= ف. نای] (اِ.) دوری، جدایی.

**نئون:** neon (اِ.) (شیمـ.) یکی از عناصری که گازی شکل است و به مقدار بسیار کم در ترکیب هوا موجود است. این عنصر اول دفعه در سال ۱۸۹۸ میلادی توسط رامسی و تراورس کشف گردید. جرم اتمیش، تقریباً ۲۰ است و جزو عناصر مشابه با هلیوم می‌باشد. چراغ نئون: چراغی که با عنصر مذکور روشن شود.

**نبا:** nabā [ع. نبأ] گفتار، خبر. (اِخ.) قرآن.

**نبات:** nabāt [ع.] (اِ.) گیاه، رستنی، نبت؛ ج. نباتات. ضحـ. (اِ.) (گیا.) نام عام برای هر گونه روییدنی. علم نبات: گیاه‌شناسی. ضحـ. نزد قدما یکی از شعب طبیعی. در معرفت اجسام نامیه و نفوس و قوای نباتی. (مصـل.) روییدن، نبت، رستن. (اِ.) قند، پانید، فانید (که آن را از قصب = نیشکر بدست می‌آوردند.) حب نبات: دانهٔ نبات. (کنـ.) دهان معشوق. نبات سوخته: شکر یا قند را بر آتش با کمی آب ذوب کنند و آن پس از تبلور رنگ سرخ نزدیک به سیاه گیرد و سپس آب را بر آن ریزند تا بار دیگر حل شود و نوشند و آن برای اسهال و بعض امراض فم المعده سودمند است (لغ.) نبات شکر: شکر مصفای بلوری شده. ضحـ. بلورهای درشت قند که بصورت ماکل‌های تداخلی و بر اثر سرد شدن بسیار بطئ شیرهٔ غلیظ تند حاصل می‌شوند. معمولاً برای تهیهٔ نبات شیرهٔ غلیظ قند را جوشانده مدت چند روز در حرارت ملایم (۳۶ درجه) نگاه می‌دارند؛ گل‌قند، گلقند.

**نبات‌داغ:** n.-dāγ [مخفـ. نبات آب داغ] (اِمر.) (پز. قد.) نباتی که در آب داغ حل کنند و آن را داروی نفخ و دل درد دانند. نبات داغ خاکشیر: (پز. قد.) نبات داغی که دانه‌های خاکشیر در آن ریزند و به هنگام دل درد به کودکان خورانند (لغ.)

**نباج:** nabāǰ [= نباغ = انباغ] (اِ.) هر یک از دو زن یک شوهر نسبت به دیگری؛ انباغ.

**نباح:** nobāh [ع.] (مصـل.) خشن شدن آواز هدهد به سبب پیری آن (غمـ.) هجا گفتن شاعر. (اِ.) آواز سگ، بانگ سگ، عوعو. آواز شیر. بانگ نوعی مار بزرگ (اسود).

**نباد:** nabbād [ع. نباذ] (ص.) آنکه شراب افکند. نبیذفروش، می‌فروش.

**نبارش:** nabāraš(-eš) [ن + بارش (باریدن)] (اِ.) چوبی که در زیر چوب سقف شکسته یا دیوار مشرف بر افتادن نهند تا آن را نگاه دارد.

**نباش:** nabbāš [ع.] (ص.) آنکه نبش قبر کند، گورشکاف. کفن دزد. (اِ.) (کشتی‌رانی) آلتی است که در دنبالهٔ فرمن نصب شده، چونکه فرمن مرکب از دو چوب است: چوب اول را «فرمن مول» و چوب دوم را «نباش» گویند. (سواحل خلیج فارس) (اصطلاحات کشتی. سدیدالسلطنه. فاز. ۱۱:۱-۴ ص ۱۴۵).

**نباض:** nabbāz [ع.] (ص.) نبض گیرنده، نبض‌شناس، پزشک.

**نبال:** nabbāl [ع.] (ص.) تیرساز، تیرفروش. خداوند تیر، تیردار، صاحب تیر.

**نبالت:** nabālat [ع. نبالة] (مصـل.) صاحب نجابت بودن، نیک و نجیب بودن. گرامی شدن. تیز خاطر گردیدن، ذکاوت.

**نباهت:** nabāhat [ع. نباهة] (مصـل.) نجیب بودن. بزرگوار بودن. مشهور شدن. (اِمص.) نجابت. بزرگواری. بزرگی، شرف.

**نباید:** na-bāyad (فعل. صتـ.) شایسته نیست. نشاید. مبادا! نکند!. نباید که: مبادا که! نکند که.

**نبایل:** nabāyel [ع. = نبائل] (اِ.) ج. نبیله. بزرگان. کارهای بزرگ. نیکویی‌ها.
**نبأ:** 'naba [ع. ف. نبا] (اِ.) آگاهی، خبر؛ ج. انباء. (اخ.) قرآن. نبأ عظیم: (اخ.) قرآن.
**نبت:** nabt [ع.] (مص‌ل.) رویدن گیاه، رستن. (مص‌م.) رویانیدن زمین گیاه را. (امص.) رویش، بالش. (اِ.) آنچه که روید؛ گیاه، نبات. نبت اسنان: (امر.) (پز.) پیدایش و روییدن دندان‌ها در دهان.
**نبتر:** nabtar (اِ.) دایرهٔ موینی که در پیشانی یا در گردن اسب موجود باشد و آن را یکی از نشانه‌های نیکو می‌شمرند ولی اگر در سینه یا زیر بغل باشد عیب دانند.
**نبذ:** nabz [ع.] (مص‌ل.) نقض عهد کردن، پیمان شکستن. اهمال کردن در کاری. نبیذ شدن. (مص‌م.) نبیذ ساختن، شراب افکندن. از دست انداختن، افکندن. (اِ.) چیز اندک و آسان؛ ج. انباذ. نبذی: (ق.) پاره‌ای از چیزی. اندکی، بعضی.
**نبذنبذ:** nabz-nabz [ع.] (ق‌مر.) اندک اندک.
**نبراس:** nebrās [ع.] (اِ.) چراغ، مصباح. سر نیزه، سنان. شیر، اسد. دلیر، بی‌باک.
**نبرد:** nabard [= نورد = ناورد] (اِ.) جنگ میان دو تن. جنگ، جدال، رزم. در نبرد بودن با کسی: در جنگ و جدال بودن با وی. ستیزگی. جادو، سحر. مسابقه (لغ.)
**نبردگاه:** n.-gāh (امر.) میدان جنگ، رزمگاه.
**نبردناو:** n.-nāv (امر.) (نظ.) کشتی تندروی که دارای همهٔ وسایل محافظت است و سرعتش زیادتر از زره‌دارهای سنگین است (فره.)؛ کشتی جنگی.
**نبرده:** nabard-a(-e) [نبرد + ه، پس. نسبت و اتصاف] (ص‌نسب.) منسوب به نبرد. متعلق به نبرد، جنگی. مرد جنگی، جنگاور، مبارز.

**نبریده:** na-borīda(-e) (امف.) بریده ناشده؛ مق. بریده. ختنه ناکرده، نامختون. قوچ اخته کرده که پشمش دراز نشود تا آن را ببرند.
**نبس:** nabas, nabs [= نبسه = نواسه = نواسی = نبسه] (اِ.) پسر دختر، دختر دختر، دخترزاده.
**نبسه:** nabasa, nabsa(-e) [= نبس] (اِ.) نبس؛ ج. نبسگان.
**نبش:** nabš (اِ.) ملتقای خارجی دو سطح عمود بر یکدیگر که به وسیلهٔ سطح کم عرضی بهم پیوندند ولی زاویه‌ای قایمه تشکیل ندهند (لغ.) نبش کوچه (خیابان): ملتقای دو دیوار عمود بر هم که محل نصب در خانه یا ایجاد سطح ثالثی باشد (لغ.) سر نبش: نزدیک نبش کوچه، خیابان یا میدان. پیچ، خم.
**نبش:** nabš [ع.] (مص‌م.) آشکار کردن چیزی پنهان. افشا کردن راز. بیرون آوردن گنج از زمین با شکافتن آن. کندن گور مرده، گشودن قبر. (حد.) استخراج کردن حدیث.
**نبشت:** nebešt (مص‌خم.) نوشتن. ضح.- «سرنبشت» = «سرنوشت».
**نبشتن:** nabaš-tan [= نوشتن = نوردیدن] (مص‌ل.) پیچیدن، طی کردن. طی کردن (راه) سپردن.
**نبشتن:** nebeš-tan [= نوشتن] (مص‌م.) نوشتن. تحریر.
**نبشته:** nabaš-ta(-e) (امف.) پیچیده، طی شده. درنوردیده، سپرده، طی شده.
**نبشته:** nebeš-ta(-e) (امف.) نوشته شده، مرقوم. (اِ.) مکتوب، دست‌خط، نامه. سند. حکم، فرمان. نقاشی شده، مصور. مقدر، محتوم. نبشته بودن بر سر کسی: مقدر بودن برای وی.
**نبشی:** nabš-ī (ص‌نسب.) منسوب به نبش. هر چیز نبشدار. (بنا.) کاشی یا آجری که

ملتقای دو سطح آن زاویه‌ای قایمه تشکیل ندهد، بلکه به وسیلهٔ سطح کم عرض دیگری دو سطح آن بهم پیوندد. آجری که لبهٔ تیز نداشته باشد (لغ.) آهنی که از دو سطح عمود بر یکدیگر تشکیل شده باشد و برای ساختن پایهٔ صندوق‌های آهنی و در مانند آن بکار رود (فرعا.جما.)

**نبض:** nabz [ع.] (مصل.) جنبیدن رگ، زدن رگ. (إ.) (پز.) رگ جنبنده در مچ دست که پزشکان به وسیلهٔ لمس آن حالت بیمار را دریابند، مجس. ضح.ـ (إ.) (پز.) احساس موج حاصل از انبساط جدار شریان‌ها بر اثر انبساط جدار آئورت است. انبساط جدار آئورت بواسطهٔ انقباض بطن چپ قلب و ورود مقداری خون در آن می‌باشد. هرگاه انگشت را روی شریانی بگذاریم که زیر آن سطحی استخوانی باشد، بالا و پایین آمدن شریان به خوبی احساس می‌شود. معمولاً در انسان نبض را از روی شریان زند اعلی در محلی که موسوم به ناودان نبض و بر روی استخوان زند اعلی نزدیک به مچ دست قرار دارد، حس می‌کنند. نبض خورشید: (کن.) خطوط شعاعی آفتاب. نبض سریع: (پز.) نبضی که ضرباناتش بیش از حد متعارف است. نبض ضعیف: (پز.) نبضی که ضرباناتش ضعیف و خفیف و کند است. نبض رقیق: (پز.) نبضی که بسیار ضعیف است و ضمناً سریع هم می‌باشد و اصطلاحاً آن را نبض نخی شکل نیز گویند. نبض غیرمنظم: (پز.) نبضی که ضرباناتش از نظم طبیعی خارج باشد و آهنگ منظمی نداشته باشد. نبض منظم: (پز.) نبضی که ضرباناتش بطور منظم محسوس باشد و آهنگ متعارفی خود را داشته باشد. آرمیدن نبض: آرام و معتدل بودن نبض. تپیدن نبض: تند زدن آن. تند زدن نبض: سرعت ضربان نبض. تب داشتن. دیدن نبض، نبض دیدن: نبض گرفتن. زدن نبض: حرکت کردن آن. گرفتن نبض، نبض گرفتن: لمس کردن نبض به وسیلهٔ انگشتان. نبض چیزی به چنگ افتادن (بدست آوردن، بدست آمدن): (کن.) واقف شدن بر حقیقت آن، تسلط یافتن بر آن. نبض کاری را بدست داشتن: بر آن مسلط بودن.

**نبط:** nabt [ع.] (مصل.) برآمدن آب از چاه و زمین. بسیار شدن آب چاه. (مصم.) برآوردن آب چاه را. ظاهر کردن چیزی را. نشر علم و معرفت.

**نبط:** nabat [ع.] (إ.) نخستین آبی که از چاه ـ به هنگام حفر آن ـ ظاهر شود. غور آب. غورمرد، باطن وی.

**نبع:** nab' [ع.] (مصم.) برآمدن آب از چاه، جوشیدن آب از چشمه. ظاهر شدن امری از کسی. (گیا.) راش.

**نبعان:** naba'ān [ع.] (مصل.) بیرون آمدن آب از قعر چاه، جوشیدن آب از چشمه؛ نبع، نبوع.

**نبق:** nabγ [ع.] (إ.) (گیا.) میوهٔ درخت کنار را گویند که برگ‌هایش را خشک کرده پس از کوبیدن بنام سدر جهت شستشوی بدن بکار می‌برند. نبق هندی: (گیا.) درختی است از ردهٔ دولپه‌یی‌های جداگلبرگ که جزو تیرهٔ بیکزاسه می‌باشد و متعلق به نواحی حاره است؛ آلوی هندی، طالیسفر.

**نبک:** nabk (إ.) تراوش آب از کنار چشمه و رودخانه؛ زهاب.

**نبل:** nabl [ع.] (إ.) تیر (عربی)؛ ج. نِبال، اَنبال، نُبلان. آگاهی، انتباه.

**نبل:** nobl [ع.] (إ.) نجابت، بزرگی. فضل. آگاهی. تیزی خاطر، ذکاء. (ص.) صاحب نجابت، نجیب. خداوند فضل.

**نبوت:** nabvat [ع. نبوة] (مصل.) نفرت

کـردن، دوری کـردن. (امـص.) نـفرت، اعراض.

**نبوت:** nobovvat [ع. نبوة] (مصل.) خبر دادن، آگاهی دادن. اخبار کردن از غیب. (امص.) آگاهی. پیغامبری، رسالت. نبوت خاص (خاصه): پیغامبری محمد(ص) بن عبداللّه از طرف حق تعالی. نبوت عام (عامه): پیغامبری انبیا، رسالت (بطور عام). نقطهٔ نوبت: (کن.) محمد(ص) بن عبداللّه.

**نبود:** na-būd (مص‌خم.) نابودن، عدم، نیستی.

**نبوع:** nobū' [ع.] (مصل.) بیرون آمدن آب از چاه و چشمه.

**نبوغ:** nobūγ [ع.] (مصل.) آشکار شدن، ظاهر گردیدن. در دانش و هنر و ادب ممتاز گشتن. (ا.) (تد.) هوش سرشار. (تد.) استعداد بسیار.

**نبوی:** nabavī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به نبی؛ پیغمبری. حضرت نبوی: محمد (ص) بن عبداللّه.

**نبهرج:** nabahraǰ [معر. نبهره = نبهرگ] (ا.) پول قلب. (ص.) ناسره. ناسزا. زبون. هیچکاره.

**نبهرجه:** nabahraǰ-a(-e) [= نبهرجة، معر.] (ا.) پول قلب.

**نبهره:** nabahra [نـ. (نه = نا) + بهره، پول (؟) = نبهرگ = نبهرج، معر. = بهرج. معر.] (ا.) پول قلب، وجه ناسره. ناسره، ناخالص، مغشوش (عموماً). دون، فرومایه، پست. پوشیده، پنهان. (ق.) بیخبر، غفلتاً، ناگهان.

**نبی:** nabī(yy) [ع. نبیء] (ص. اِ.) پیغامبر، پیغمبر، رسول؛ ج. انبیاء. محمد(ص) بن عبداللّه. (اختصاصاً).

**نبی:** nebī, nobī(-ē [قد. نوشته، نامه (؟)] (ا.) قرآن مجید.

**نبی‌خوان:** n.-xān [= نبی‌خواننده] (ص‌فا.) خوانندهٔ قرآن، قاری قرآن.

**نبید:** nobīd [= نوید] (ا.) مژدگانی، نوید.

**نبیدخوار:** nabīd-xār [= نبید (نبیذ) خوارنده] (ص‌فا.) شراب‌خوار، میگسار.

**نبیذ:** nabīz [= نبید، (مشروب) = معر. نبیذ] (ا.) آب افشرده که از حبوب و جز آن گیرند. (منتهی‌الارب، اقرب الموارد). شراب خرما. خمری که از فشردهٔ انگور سازند. نبیذ خام: خام می، می خام؛ مق. می پخته، میفختج.

**نبیره:** nabīra(-e) [= نبیر] (ا.) فرزندزاده، فرزند فرزند (عموماً). الف - پسر پسر. ب - پسر دختر. فرزند فرزند فرزند (پشت سوم). فرزندزاده هر چند که دور باشد. (تد.) فرزند نتیجه (پشت چهارم)؛ ج. نبیرگان. ضح.- نام‌های فرزند و فرزندزادگان به ترتیب از این قرار است: ۱ - فرزند. ۲ - نوه، نواده، نواسه، نبسه. ۳ - نتیجه. ۴ - نبیره. ۵ - نبینه (لغ.)، ندیده.

**نبیسه:** nabīsa(-e) [= نواسه = نواسی = نپسه = نپس = نبسه] (ا.) فرزندزاده، پسرزاده.

**نبیل:** nabīl [ع.] (ص.) هوشیار، تیزخاطر، باذکاوت، زیرک. صاحب فضل، فاضل. بزرگ، کبیر. صاحب نجابت، نجیب؛ ج. نبلاء، نبال.

**نبیله:** nabīl-a(-e) [ع. نبیلة] (ص.) مؤنث نبیل؛ ج. نبائل.

**نبینه:** na-bīn-a(-e) (ا.) (عم.) فرزند پنجم که پس از نبیره قرار دارد.

**نبیه:** nabīh [ع.] (ص.) آگاه، هوشیار. شریف، بزرگوار. نام‌آور. مشهور؛ مق. خامل؛ ج. نبهاء.

**نپاییده:** na-pāyīda(-e) (امف.) ناپاییده؛ مق. پاییده. (عم.) ناسنجیده، بدون دقت.

**نپخته:** na-poxta(-e) (امف.) پخته نشده، خام. کال، نارس (میوه). (کن.) بی‌تجربه،

نامجرب.

**نتاج:** netāǰ [ع.] (ا.) نسل، نژاد، زه. بچهٔ چارپایان. هنگام زاییدن. (مص‌ل.) زاییدن بهایم. بچه آوردن.

**نـتـاری:** nattārī (ا.) (کشتی‌رانی) بند کوچکی است که در ساحل به لنگر بندند (سواحل خلیج فارس) (اصطلاحات کشتی، سدیدالسلطنه، فاز. ۱۱: ۱-۴ ص ۱۴۶).

**نـتـایج:** natāyeǰ [ع. نتائج] (ا.) ج. نتیجه. نتیجه‌ها، سرانجام‌ها، ماحصل‌ها. زادگان، موالید. نتایج طبع: زادهٔ طبیعت. (کن.) شعر.

**نـتـراشـیـده:** na-tarāšīda(-e) (امف.) ناتراشیده. نتراشیده نخراشیده: (عم.) شخص زمخت و درشت و خشن و بدسر و وضع و جاهل به آداب و رسوم معاشرت؛ ناتراشیده (فرعا.جما.)

**نتربوق:** natar-būɣ ملا نتربوق: (عم.) (کن.) شخص بدسر و وضع و ژولیده و نکبت‌زده و پاره و پوره. ضح.ـ ظاهراً در این نام نیز ملای یهودان و بنی اسرائیل مورد نظر است (فرعا.جما.)

**نترس:** na-tars [= نترسنده] (ص‌فا.) (عم.) آنکه نمی‌ترسد؛ دلیر، متهور. سر نترس داشتن: (عم.) بی‌باک و جسور بودن.

**نتفه:** notfa(-e) [ع. نتفة] (ا.) آنچه از گیاه و جز آن با انگشت برچینند؛ ج. نتف. بخشش، عطا. چیزی، مختصری، اندکی.

**نتن:** natn [ع.] (ا.) بوی ناخوش، رایحهٔ کریه. (مص‌ل.) بدبو گشتن، گنده شدن. (امص.) بدبویی، گندیدگی.

**نتن:** naten [ع.] (ص.) بدبوی، گنده، عفن.

**نتیجه:** natīǰa(-e) [ع. نتیجة] (ا.) حاصل کار، ماحصل، ثمره. محصول، مولود. بیرون آورده شده، مستخرج. فایده، سود، بهره. مکافات، پاداش. سرانجام، عاقبت. فرزندزاده. بچهٔ ستور. از اعقاب، از اولاد. پشت سیم از اولاد بدین ترتیب: ۱ ـ فرزند، ولد. ۲ ـ نوه، نواده. ۳ ـ نتیجه. (منط.) حکمی که حاصل می‌شود از امتزاج صغری و کبری به انداختن لفظ مکرر که آن را حد وسط نامند، قضیهٔ ثالث و لازمی که از ترتیب دو مقدمهٔ بدیهی یا ثابت شده حاصل گردد. (هس.) مستنبط دیگری است که بلافاصله از قضیه استنباط شود؛ ج. نتایج (نتائج). در نتیجه: (ق.) نتیجتاً، بالنتیجه. نتیجهٔ سنگ: (کن.) آتش. (کن.) معدنیات (آهن، مس، طلا، نقره، لعل، یاقوت). نتیجهٔ فؤاد: آرزوی دل. نتیجهٔ کلک (قلم): نوشته. نتیجهٔ کلام: ماحصل گفتار، خلاصهٔ سخن. به نتیجه رسیدن: (منط.) دست یافتن به نتیجهٔ منطقی. به مقصود رسیدن.

**نـتیجةً:** natīǰat-an [ع.] (ق.) بالنتیجه، در نتیجه.

**نثار:** nesār [ع.] (مص‌ل.) پاشیدن چیزی را، افشاندن. پاشیدن نقد و جنس بر فرق و در قدم کسی. (امص.) پراکندگی، افشان. (ا.) آنچه که بر سر یا در پای کسی (عروس و غیره) بپاشند (از نقد و جنس). هر چه که به روی کسی پاشند. پیشکش، هدیه. فدا، قربان، برخی.

**نثار:** nosār [ع.] (ا.) آنچه که بر سر یا در پای کسی (عروس و غیره) بپاشند (از نقد و جنس).

**نثارپلو:** n.-polow [ع. ف.] (امر.) نوعی پلو که خلال نارنج و بادام و پسته بر آن افشانند و زعفران و شکر نیز بدان افزایند؛ نثار پیلو (لغ.)

**نثر:** nasr [ع.] (ص.) پراکنده. (ا.) سخن غیر منظوم، کلامی که شعر نباشد، پراکنده؛ مق. نظم، شعر، پیوسته. نثر مرسل: نثر عاری از صنایع لفظی و معنوی و سجع و قافیه؛ نثر ساده. نثر فنی: نثر مشحون به صنایع لفظی و

معنوی و سجع و قافیه؛ نثر مصنوع. نثر مصنوع: نثر فنی.

**نثیر:** nasīr [ع.] (ص.) پراکنده، منثور

**نجابت:** (تد. -naǰābat(ne [ع. نجابة] (مص‌ل.) نجیب بودن، اصیل بودن، پاک نژاد بودن. (امص.) اصالت، پاک نژادی.

**نجات:** naǰāt [ع. نجاة] (مص‌ل.) رهایی یافتن، خلاص شدن، رستن، رهیدن. درگذشتن (لغ.)، مردن. (امص.) رهایی، خلاصی. گروه نجات (غریق): گروهی که مأمور نجات دادن کسانی‌اند که در شرف غرق شدن هستند.

**نجات‌بخش:** n.-baxš [ع. ف. = نجات‌بخشنده] (ص‌فا.) نجات دهنده، رهاننده.

**نجاح:** naǰāh [ع.] (مص‌ل.) پیروز شدن. کامیاب گشتن، به حاجت خود رسیدن. آسان گردیدن کار. (امص.) پیروزی. کامیابی، روایی حاجت.

**نجاد:** neǰād [ع.] (إ.) حمایل شمشیر، بند شمشیر.

**نجار:** naǰǰār [ع.] (ص‌شغل.) کسی که شغلش ساختن چیزها از چوب و تخته است؛ درودگر، دروگر. مهندس عالی‌مقام. ضح.ـ در زبان‌های عربی و فارسی گاه مهندس به نجار ماهر اطلاق شده و گاه نجار به مهندس عالی‌مقام، از جمله ابن العبری «ابولونیوس» و «اوقلیدس» را ـ که هر دو مهندس بودند ـ به لقب نجار خوانده است (مختصرالدول ۶۳) و خاقانی بعکس، پدر خود (علی نجار) را مهندس نامیده.

**نجار:** neǰār, no.- [ع.] (إ.) اصل، نژاد، حسب، گوهر. رنگ، لون، گونه.

**نجاست:** (تد. -naǰāsat(ne [ع. نجاسة] (مص‌ل.) ناپاک بودن. (امص.) ناپاکی، پلیدی. (إ.) فضلهٔ انسان و دیگر حیوانات (به جز ستور)، غایط؛ ج. نجاسات. ضح.ـ (فق.) نجاست اطلاق شود بدانچه که چون لباس یا بدن به آن آلوده گردد، نماز کردن نشاید. نجاسات عبارتند از: ۱ و ۲ ـ بول و غایط حیوان حرام گوشت و دارای نفس سایله. ۳ و ۴ و ۵ ـ مرده و خون و منی از حیوان حرام گوشت و دارای نفس سایله. ۶ ـ سگ بری. ۷ ـ خوک بری. ۸ ـ کافر. ۹ ـ مسکری که نوعاً مایع است. ۱۰ ـ آب جو. (لباس و بدن نمازگزار نباید بدین نجاسات آلوده باشد.) (لغ.)

**نجاشی:** naǰāšī [معر. = نجیشی، حبشی «نیجوستی»، شاه] (إ.) لقب عام پادشاهان حبشه.

**نجباء:** 'noǰabā [ع. ف. نجبا] (إ.) ج. نجیب. مردمان نجیب، بزرگ‌زادگان، گرامی‌گوهران. (تص.) چهل تن‌اند که امور بندگان و اصلاح حال و کار آنان را به عهده دارند و در حقوق خلق تصرف می‌کنند. (کشاف اصطلاحات، فرع. سج.)

**نجح:** -noǰh, na [ع.] (مص‌ل.) برآمدن حاجت، حاصل شدن کام، روا گشتن. (امص.) روایی حاجت، حصول مراد، کامیابی.

**نجد:** naǰd [ع.] (إ.) زمینی که مرتفع باشد؛ زمین بلند؛ مق. غور. (جغ.) دشت پهناور و مرتفع. راه سربالا، طریق مرتفع.

**نجدت:** naǰdat [ع. نجدة] (مص‌ل.) دلیر شدن، شجاع بودن. (امص.) دلیری، شجاعت، مردانگی. قوت، سختی، شدت. (إ.) کارزار، جنگ. ترس، بیم. (اخ.) آن بود که نفس واثق باشد به ثبات خویش تا در حالت خوف جزع بر او وارد نیاید و حرکت نامنظم از او صادر نشود. (اخلاق ناصری. ۷۶؛ فرع. سج.)

**نجده:** (naǰda(-e [= نجدة] (مص. امص. إ.)

(ا.) سرود. (ص.) شجاع (غیاث اللغات. لغ.) یار، یاور. (امص.) یاری، یاوری.

**نجس:** naǰes [ع.] (ص.) پلید، ناپاک، پلشت؛ مق. پاک، طاهر؛ ج. انجاس.

**نجسی:** naǰes-ī [ع. ف.] (حامص.) پلیدی، ناپاکی.

**نجسی:** naǰes-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به نجس. (ا.) (عم.) فضلهٔ انسان و حیوانات دیگر بجز ستور. (عم.) (کن.) مشروبات الکلی مخصوصاً عرق (فرعا.جما.)

**نجق:** naǰaɣ [= نجاق. متر. نجک] (ا.) نجک. نوعی چوبدستی و تعلیمی که در قدیم حاجبان و قاپوچیان دربار بدست می‌گرفتند و گاه نامه‌های محرمانه را در درون آن پنهان می‌کردند و به مقصد می‌رسانیدند. در کتاب «رموز حمزه» به این معانی آمده (فرعا.جما.) نوعی سیخک که برای راندن ستوران بکار برند.

**نجق زدن:** n.-zadan [متر. ف. = نجاق زدن] (مصم.) فشار دادن نجق به عضوی از ستور برای تند رفتن وی. (کن.) کسی را به کاری واداشتن.

**نجل:** naǰl [ع.] (مصم.) زادن فرزند را. (ا.) زاده، فرزند. نژاد، نسل؛ ج. انجال.

**نجم:** naǰm [ع.] (ا.) ستاره، اختر، کوکب. دفعه، قسط. (گیا.) گیاه بی‌ساقه. (گیا.) گزمازج، طرفا. مروارید خوشاب. (اخ.) پروین، ثریا.

**نجم‌نجم:** naǰm-naǰm [ع.] (ق‌مر.) به اقساط، قسط به قسط، قسطی.

**نجمه:** naǰma(-e) [= نجمة] (ا.) ستاره، اختر، نجم. (گیا.) گزمازج، طرفا.

**نجوا:** naǰvā [ع. = نجوی، نجواً] (ا.) سرگوشی، زیرگوشی. (تص.) نهفتن آفات از اطلاع غیر. (هجویری، تاریخ تصوف. دکتر غنی. ص ٦٥٦.)

**نجوم:** noǰūm [ع.] (ا.) ج. نجم. ستارگان. علم نجوم. علم نجوم: نزد قدما از شعب ریاضی‌است و موضوع آن معرفت اختلاف اوضاع اجرام علوی به نسبت با یکدیگر و با اجرام سفلی و مقادیر حرکات و اجرام و ابعاد آنها است. در اصطلاح کنونی علمی که موقع، حرکات و تشکیل اجرام سماوی را مورد مطالعه قرار می‌دهد؛ اخترشناسی. ضح.ـ گاه علم نجوم را با احکام نجوم خلط کرده‌اند (زیرا منجم در قدیم عالم به احکام نجوم هم بود).

**نجوم:** noǰūm [ع.] (مص‌ل.) ظاهر شدن، پدید آمدن. طلوع کردن ستاره. برآمدن گیاه. ظهور کردن بد مذهب و خارجی. پدید آمدن فتنه. قسط قسط اداکردن دین و مالیات را.

**نجی:** naǰī [ع.] (ص.) کسی که با او راز گویند؛ همراز. (قرین) (لغ.) محدث.

**نجیب:** naǰīb [ع.] (ص.) آنکه از خانواده‌ای بزرگ باشد؛ گوهری، نژاده، اصیل. پارسا، عفیف. شتر و اسب گزیده. هر چیز ممتاز؛ ج. انجاب، نجباء.

**نجیح:** naǰīh [ع.] (ص.) صواب، درست.

**نجیر:** naǰīr (ا.) آهار و سریشی که جولاهگان و کفش‌دوزان و صحافان بکار برند.

**نچ:** noč(č) (اصت.) (عم.) آوایی که به علامت عدم قبول یا تأسف از کاری از دهان برآورند. (عم.) نه، خیر.

**نچسب:** na-časb [= نچسبنده] (ص‌فا.) (عم.) آنچه که نمی‌چسبند. (کن.) (عم.) آنکه شخص از معاشرت با او احساس ملال کند؛ نادل‌پسند، گران‌جان.

**نچ‌نچ کردن:** n.-n.-kardan (مص‌ل.) (عم.) تأسف خوردن بر کاری که دیگری انجام داده. (عم.) قبول نکردن. (عم.) خرده گیری

کردن.

**نحاس:** nohās [ع.] (إ.) (زمـ.) مس. (زمـ.) روی گداخته. نحاس اصفر: (زمـ.) برنج، پرنگ. نحاس چینی: (شیمـ.) طالیقون مصنوع. نحاس قبرسی: (زمـ.) مس سرخ مایل به زردی. نحاس محروق: راسخت، روسختج، روی سوخته.

**نحافت:** nahāfat [ع. نحافة] (مصل.) لاغر شدن، نزار گردیدن. (امص.) لاغری، نزاری.

**نحام:** nohām [ع.] (إ.) (جانـ.) نوعی مرغابی سرخ؛ نوعی از طیور آبی است و به فارسی و به ترکی (انقود) نامند. از غاز کوچکتر و از اردک بزرگتر و ابلق از سفیدی و سیاهی و سرخ مایل به زردی است. بسیار فربه باشد (تحفهٔ حکیم مؤمن)؛ سرخاب.

**نحب:** nahb [ع.] (مصل.) نذر کردن. با هم گرو بستن، مراهنه. صدا را به گریه بلند کردن. (إ.) نذر.

**نحر:** nahr [ع.] (إ.) قسمت بالای سینه، جای گردن‌بند. (مصم.) کشتن شتر. (امص.) قربانی. یوم نحر: عید گوسفندکشان، عید اضحی. (عر.) اجتماع جدع و کشف و آن انداختن هر دو سبب و تاء «مفعولات» است که «لا» بماند، «فع» بجای آن نهند. رکنی را که نحر در آن واقع شود منحور نامند.

**نحریر:** nehrīr [ع.] (ص.) زیرک و ماهر و دانا و آزموده کار، نیک‌دان؛ ج. نحاریر.

**نحس:** nahs [ع.] (ص.) شوم، نامبارک، بداختر؛ مقـ. سعد، فرخنده، خجسته. (إ.) نحوست، شومی. اختر بد، ستارهٔ شوم. دو پیر نحس: نحس اصغر و نحس اکبر. نحس اصغر: (احـ. نجـ.) مریخ. نحس اکبر: (احـ. نجـ.) زحل.

**نحسین:** nahs-ayn(eyn) [ع.] (ص.) تثنیهٔ نحس. دو نحس. (احـ. نجـ.) زحل و مریخ. نحسین فلک: (احـ. نجـ.) زحل و مریخ.

**نحل:** nahl [ع.] (إ.) (جانـ.) زنبور عسل، زنبور انگبین. منج انگبین.

**نحل:** nehal [ع.] (إ.) ج. نحله. عطایا، بخشش‌ها. دعوی‌ها. مذاهب. ملل و نحل: دین‌ها و مسلک‌های فلسفی.

**نحله:** nehla, noh-(-e) [ع. نحلة] (إ.) عطیه، بخشش. دعوی. مذهب. دیانت؛ ج. نحل.

**نحو:** nahv [ع.] (إ.) راه، طریق. طرز، شیوه، اسلوب. قسم، گونه؛ ج. انحاء. (حر. اضـ.) نزدیک، قریب، در حدود (به اضافه آید) به نحوی: (ق.) به طرزی، به نوعی. (إ.) (دسـ.) بخشی است از دستور زبان که به وسیلهٔ آن عمل و وضع کلمات در جمله و عبارت شناخته می‌شود. ایمهٔ نحو: پیشوایان علم نحو.

**نحوست:** nohūsat [ع. نحوسة] (مصل.) شوم بودن، نامبارک بودن. (امص.) شومی، نامبارکی، نحسی.

**نحول:** nohūl [ع.] (مصل.) لاغر شدن، نزار گردیدن. (امص.) لاغری، نزاری، ضعف.

**نحوه:** nahva(-e) [ع. نحوة] (إ.) طریقه، روش.

**نحوی:** nahv-ī (ص‌نسب.) منسوب به نحو. مربوط به علم نحو. عالم نحو، نحودان؛ ج. نحات.

**نحیت:** nahīt [ع.] (إ.) شانه، مشط. ناله. فریاد. (ص.) لاغر کرده، لاغر شده (شتر). تراشیده شده، منحوت. نامرغوب، نابکار.

**نحیف:** nahīf [ع.] (ص.) لاغر، نزار. ضعیف.

**نخ:** nax (إ.) یک تار رشته (ابریشم، ریسمان و جز آن)؛ تار، خیط. نخ پرک: نخ کوک که با آن میتیل لحاف را دوزند و نیز لباس را

قبل از دوختن به وسیلهٔ آن کوک زنند. نخ عمامه: نخ گروهه (فره.) نخ قند: قسمی نخ که از الیاف کنف تهیه کنند (به مناسبت اینکه سابقاً آن را در کله‌قند می‌پیچیدند بدین نام شهرت یافته.) نخ کلاف: نخی که به شکل کلافه تا کرده و پیچیده شده؛ مق. نخ گروهه، نخ عمامه. نخ گروهه: (فره.) نخ عمامه؛ مق. نخ کلاف. تو نخ چیزی یا کسی رفتن: (عم.) در آن دقت کردن، تو کوکش رفتن. فرشی بسیار لطیف و منقش، گلیم رومی، زیلوی رومی، طنفسه، نخ. [= نخ، معر.] نهالی کوچک، شطرنجی. نوعی پارچهٔ حریر مذهب. بساط دراز رنگرزان و عبابافان که جامه‌ها بر آن افکنند و به باد آن را بجنبانند، نخ (معر.) (مجـ.) اندک، کم، قلیل. (مجـ.) صف لشکر، جرگه.

**نـخ:** nax [آهن سرخیش] (ا.) آهنی که برزیگران به وسیلهٔ آن زمین را شیار کنند.

**نخ:** nox (ا.) قدم به قدم رفتن دنبال کسی (جها. رشیدی، برهان).

**نخاره:** naxāra(-e) [قس. ناهار] (ا.) چیزی نخوردن در مدتی از روز؛ ناهار.

**نخاس:** naxxās [ع.] (ص. اِ.) آنکه ستوران فروشد؛ ستورفروش، بهایم‌فروش. برده‌فروش. [مخف. سوق النخاسین] بازار نخاسان، بازار چارپافروشان و برده‌فروشان. ضح.ـ در شعر فارسی به ضرورت به تخفیف خاء آید.

**نـخاع:** 'noxā [ع.] (ا.) (پز.) قسمتی از دستگاه مرکزی اعصاب که عبارت از مادهٔ عصبی استوانه‌ای شکلی است که در مجرای ستون فقرات قرار دارد و از طرف بالا متصل به بصل النخاع و از پایین به محاذات دومین مهرهٔ کمری ختم می‌شود. قسمت تحتانی بصل النخاع مخروطی شکل است و آن را مخروط انتهایی گویند در جلو نخاعی شوکی یک شیار میانی دیده می‌شود. اگر یک قطع افقی از نخاع شوکی بکنیم، در وسط ماده‌ای خاکستری می‌بینیم شبیه به حرف H و به عبارت دیگر ماده‌ای خاکستری از هر طرف به شکل هلالی است که به وسیلهٔ یک قسمت رابط مرکزی به یکدیگر مربوط می‌شوند. هر هلالی در هر طرف دارد یک شاخ قدامی و یک شاخ خلفی است. شاخ قدامی یا حرکتی دارای سلول‌های محرکه است زیرا رشته‌های این سلول‌ها وارد ریشه‌های قدامی نخاع و اعصاب محیطی شده برای حرکت بدن بکار می‌روند، رشته‌های مزبور به عضلات منتهی می‌شوند. شاخ خلفی را شاخ حسی نامند زیرا الیاف حسی بدن به این شاخ منتهی می‌شوند. در وسط مادهٔ خاکستری مرکزی سوراخی است موسوم به مجرای اپاندیم. این مجرا در بالا به بطن چهارم مربوط است. بطوری که قبلاً مذکور شد از شاخ قدامی مادهٔ خاکستری نخاع در تمام ارتفاع نخاع الیاف عصبی خارج می‌شوند و هر چند رشته با هم مختلط و متحد شده رشته‌های قدامی یا حرکتی ظاهر می‌گردند و ریشه‌های خلفی که از شاخ خلفی مادهٔ خاکستری نخاع می‌آیند حسی می‌باشند (باید دانست که در سر راه رشته‌های خلفی معمولاً در سوراخ ارتباطی مهره‌ها عقده‌ای بنام عقدهٔ شوکی موجود است.) خلاصه آنکه دو رشتهٔ قدامی و خلفی با هم یکی شده تشکیل یک عصب مختلط محیطی را می‌دهند به قسمی که اعصاب محیطی نخاعی بدن مخلوطی از رشته‌های حسی و حرکتی است؛ نخاع شوکی، مغز حرام، مغز تیره، حرام مغز. نخاع شوکی: (پز.) نخاع.

**نخاله:** noxāla(-e) [ع.] (ا.) سبوس گندم و مانند آن، پست. آنچه که پس از بیختن آرد

در غربال و مانند آن ماند. آرد بیخته. (عم.) آنچه از خاک و خرده آجر و سنگ و کلوخ و غیره بر سر غربال ماند و بیخته نشود (لغ.) (ص.) (عم.) درشت خوی، بداخلاق، بی‌ادب. (عم.) بدجنس، ناتو، ناقلا، حقه‌باز.

**نخاله‌گو(ی):** n.-gū(y) [= نخاله‌گوینده] (ص‌فا.) هرزه‌گوی، بی‌معنی گوی؛ مق. زبده‌گوی، نغزگوی. گزیده‌گوی.

**نخامه:** noxāma(-e) [ع. نخامة] (ا.) آب بینی و سینه و دهان، خلط دماغ و سینه، بلغم.

**نخبه:** noxba(-e) [ع. نخبة] (ص.) برگزیده (شخص، شئ) زبده، گزیده؛ ج. نخب.

**نخته:** noxta(-e) (ا.) (عم.) آهنی از لگام که در دهان اسب و غیره افتد؛ افسار بدون دهنه (لغ.)

**نخچیر:** naxčīr [= نخجیر] (ا.) شکار، صید. هر حیوانی که شکار شود، جانور شکاری. بز کوهی.

**نخچیروال:** n.-vāl [ف. هند.] (ص‌مر.) کسی که شکار را بطرف صیاد می‌راند. چنانکه در شکار جرگهٔ پادشاهان و بزرگان معمول است؛ شکارانگیز.

**نخچیز:** naxčīz (امص.) پیچش، پیچیدن.

**نخ دادن:** nax-dādan (مص‌ل.) نخ دادن شیرهٔ قند و شکر و جز آن: چون شیره را خوب بجوشانند تا به قوام آید، سپس با قاشق قدری از آن برگیرند به شکل رشته‌های نخ باشد، گویند: نخ داده است. (مص‌م.) (کن.) به درازا کشاندن دعوی یا جدال کسی را با تحریک کردن او (لغ.)

**نخراز:** noxrāz [قس. نخری، نهاز] (ا.) بز نری که پیش‌رو گله باشد.

**نخراشیده:** na-xarāšīda(-e) (امف.) خراشیده نشده؛ مق. خراشیده. (عم.) (کن.) ناهموار. (عم.) (کن.) خشن، بی‌ادب.

**نخری:** noxrī, na- [بچهٔ اول، ارشد] (ا.) نخستین فرزند.

**نخ‌ریسی:** n.-rīs-ī (حامص.) عمل و شغل نخ‌ریس. (امر.) دکان و محل نخ‌ریس. کارخانهٔ نخ‌ریسی: کارخانه‌ای که در آن نخ ریسند.

**نخست:** noxost, na- (ق.) در آغاز، در اول. بار اول. از اول، از آغاز. قبلاً؛ مق. بعداً، پس، سپس. (ص.) اولی، اولین، نخستین. پیشین، سابق. (عد. ترتیبی) اول، یکم؛ مق. دوم، سوم. ترکیبات: از نخست: از اول، از ابتدا. در نخست: در آغاز. قبلاً، سابقاً، در قدیم. دست نخست: دست اول (بازی و غیره). صبح نخست: صبح نخستین، صبح کاذب.

**نخست‌وزیر:** n.-vazīr (امر.) (فره.) رئیس وزیران، رئیس الوزراء، صدراعظم، وزیر اعظم، خواجهٔ بزرگ.

**نخل:** naxl [ع.] (ا.) (گیا.) درخت خرما، خرمابن. (مج.) درخت (مطلقاً). درخت مانندی که از موم و کاغذ و پارچه و جز آن سازند و مانند درخت دارای ساقه و شاخه و گل و میوه باشد. تابوت بزرگ و بلندی که با پارچه‌های قیمتی تزیین کنند و بر آن آیینه‌ها و خنجرها و شمشیرها نصب نمایند و روز عاشورا به عنوان تابوت حسین بن علی(ع) در دسته حرکت دهند و گاهی نیز برای مرده‌ای جوان آن را حمل و یا در تکیه نصب کنند. ترکیبات: نخل چتری: (گیا.) مقل مکی. نخل خرما: درخت خرما. نخل خرمای مریم: مریم در زمان تولد عیسی(ع)، آنگاه که از درد زه بی‌تاب شده بود در صحرا زیر درخت خرمایی خشک جای گرفت و به فرمان الهی درخت سبز شد و میوه داد. نخل روغنی: (گیا.) درختی است زیبا از تیرهٔ نخل‌ها به ارتفاع تقریبی ۲۰ متر، منشأ اصل این گونه نخل جنگل‌های

گینه است ولی امروزه در نقاط غربی آفریقا و همچنین کنگو فراوان است. تنهٔ این درخت استوانه‌ای و برگ‌هایش متعدد به بزرگی ۳ تا ۵ متر که در قسمت انتهایی ساقه قرار دارند. گل‌های نر و مادهٔ این گیاه از هم مجزا هستند ولی بر روی یک درخت قرار دارند. تعداد میوه‌های هر رژیم این گونه نخل بین ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ عدد می‌باشد و هر میوه به بزرگی یک گردو است و دارای میان‌بر خوراکی و روغن‌دار و همچنین دارای هسته‌ای سخت است که محتوی مغز روغن‌دار می‌باشد. روغنی که از میان‌بر میوه گرفته می‌شود موسوم به روغن پالم است که در گرمای ۴۰ درجه حالت مایع پیدا می‌کند و رنگ آن زرد نارنجی است و در حالت تازه دارای بوی بنفشه است و چون به سهولت تند می‌شود، فقط در محل استخراج به مصرف تغذیه می‌رسد و یا در صابون‌پزی و چرب کردن چرخ ماشین‌آلات بکار می‌رود. روغنی که از مغز هستهٔ این گیاه بدست می‌آید بنام روغن پالمیست موسوم است که در گرمای ۲۵ درجه حالت میعان پیدا می‌کند و منحصراً به مصرف تهیهٔ صابون و ساختن شمع می‌رسد؛ درخت روغن، خرمای روغن، درخت روغن بمبوک، نخلة الزیت، یاغ خرما آغاجی. نخل طور: درختی در وادی ایمن به حوالی کوه طور که موسی(ع) انوار حق تعالی را بر آن مشاهده کرد. نخل مسافر: (گیا.) مقل مکی.

**نخل‌بند، نخلبند:** n.-band [ع. ف. = نخل‌بندنده] (ص‌فا.) کسی که در باغی نخل کارد. باغبان. آنکه از مواد کاغذ و پارچه نخل سازد؛ نخل پیوند. آنکه نخل عزا سازد.

**نخلستان:** n.-estān [ع. ف.] (امر.) محلی که در آن نخل بسیار کاشته شده؛ خرماستان، نخل‌زار.

**نخله:** naxl-a(-e) [ع. نخلة] (اِ.) واحد نخل؛ یک درخت خرما.

**نخ‌نخ:** nax-nax (ق‌مر.) کم‌کم، اندک.

**نخوت:** naxvat [ع. نخوة] (اِمص.) تکبر، خودپرستی، بزرگ‌منشی. ضح.- در تداول به کسر اول تلفظ کنند. نخوت نفس: خودبینی، خودپرستی.

**نخود:** noxod, na- (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سبزی آساها (پروانه‌واران) و از دستهٔ پیچی‌ها که یکساله است و ارتفاع بوته‌هایش در حدود ۵۰ سانتی‌متر است. این گیاه دارای گونه‌های مختلف است. دانه‌های رسیده‌اش در غذا مصرف می‌شود و دانه‌های برشته شده‌اش بنام نخودچی به بازار عرضه می‌شود و یکی از اقسام آجیل‌ها است. دانه‌های نارس آن را بنام نخود سبز به بازار عرضه می‌کنند. ساقه‌ها و برگ‌های تازه و خشک این گیاه علوفهٔ خوبی برای دام‌ها است؛ حمص. واحدی است برای وزن و آن $\frac{1}{24}$ مثقال است (طبق قتنون مصوب ۱۳۰۴ ه.ش ۱۰ نخود (یا ۲ درهم) = ۲ گرم. ترکیبات: نخود الوند: (گیا.) یکی از گونه‌های زردآوند که آن را زرآوند گرد نیز گویند. نخود درختی: (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ سبزی آساها که میوه‌هایی شبیه نخود دارد؛ شجرة البزله. نخود فرنگی: (گیا.) نوعی نخود که در عهد ناصرالدین شاه از اروپا به ایران وارد و کشت شد. (المآثر و الآثار. ۱۰۰) پی نخود سیاه فرستادن: (عم.) کسی را دک کردن، زحمت کسی را کم کردن و او را به بهانه‌ای از مجلس بیرون فرستادن برای گفتن حرفی یا کردن کاری که باید از او پنهان بماند (فرعا.جما.) (وجه تسمیه به مناسب کمیابی نخود سیاه است.)

(فرنظا.) نخود هر آش (همه آشی) بودن: (عم.) فضول بودن و در کار هر کس مداخله کردن. هر جا که کاری باشد، حاضر بودن (فرنظا.)

**نخودنخود:** n.-noxod (قمر.) اندک اندک. [مخف. نخود نخود، هر که رود خانهٔ خود] (عم.) (کن.) پیشنهاد ختم مجلس و رفتن هر کس به خانهٔ خود (فرعا.جما.)

**نخودی:** n.-ī (صنسب.) منسوب به نخود. به رنگ نخود. (اِ.) رنگی شبیه به رنگ نخود. (ص.) (عم.) لوس و ننر. نخودی خندیدن: (عم.) خندهٔ لوس و بی‌مزه کردن (فرعا.جما.)

**نخیز:** naxīz(-xēz .قد) (اِ.) کمین. اندر (در) نخیز نشستن: به کمین نشستن، کمین کردن. کمینگاه، نخیزگاه. زمینی که در آن قلم درخت نشانده باشند، چون سبز شود بجای دیگر برند، به شیرازی تخم‌دان و دانه‌دان گویند. (رشیدی)

**نخیل:** naxīl [ع.] (اِ.) درخت خرما.

**ند:** nad (اِ.) رشد، نمو، افزونی.

**ند:** nad(d) [ع.] (اِ.) نوعی از معطرات است که از عود و صندل و جز آنها می‌ساختند؛ کشته. ضح.ـ مخترع آن را آل‌بختیشوع دانند.

**ند:** ned(d) [ع.] (اِ.) مثل و مانند؛ ج. انداد. (فل.) ند شیئی مثلی است که در تمام امور با آن مساوی باشد و مثل شئ چیزی‌است که در حقیقت نوعیه با هم مثل خود شریک باشد (فرهنگ علوم عقلی. سج. ۵۹۰).

**نداء:** nedā' [ع. ف. ندا] (مصل.) آواز کردن، آواز دادن. (اِ.) آواز، بانگ. فریاد. (دس.) یکی از حالات اسم است و آن عبارت است از اینکه اسم منادی واقع شود و علامت ندا الفی است که به آخر اسم افزایند و آن اسم را منادی نامند. گاهی در موقع ندا بجای الف در آخر کلمه پیش از منادی کلمات ایا، ای درآورند، ماند: ای خردمند. ضح.ـ هرگاه کلمه‌ای مختوم به الف یا واو باشد پیش از الف ندا حرف (ی) درآورند: مانند خدایا. (معا.) طلب متکلم است توجه مخاطب (منادی) را و ادوات آن در فارسی «الف» در آخر و «ای»، «ایا»، «یا» در اول اسم است. (آیین سخن. صفا. ص ۲۴.)

**ندار:** na-dār [ن (نفی) + دار (نده)] (ص.) (عم.) فقیر، بی‌چیز، تهیدست. ندار بودن: (عم.) در بازی قمار با کسی برد و باخت نداشتن و از کسی پول نگرفتن و بدو ندادن. بر سبیل توسع به معنی بی‌رودربایستی بودن و یگانه بودن با کسی.

**نداف:** naddāf [ع.] (ص.) حلاج، پنبه‌زن.

**ندامت:** nadāmat(ne- .تد) [ع. ندامة] (مصل.) پشیمان شدن، تأسف خوردن. (امص.) پشیمانی، تأسف.

**ندانم‌کار:** na-dānam-kār (صفا.) (عم.) کسی که کارهایش از روی عقل نیست. (عم.) بی‌اطلاع، ناآگاه.

**نداوت:** nadāvat [ع. نداوة] (حامص.) تری، نمناکی. تازگی، طراوت.

**ندب:** nadab [ع.] (مصل.) گریستن بر مرده و ستایش کردن او. خواندن کسی را بر کاری و برانگیختن بر آن. (مصل.) داو کشیدن بر هفت در بازی نرد؛ عذرا. ضح.ـ چون از هفت بگذرد و به یازده رسد، آن را تمامی ندب و داو فسرده گویند و به عربی وامق خوانند و چون بر هفده رسد آن را دستخون گویند و اگر از دستخون بگذرد حکم اول پیدا می‌کند، چه داو بر هیجده نمی‌باشد. (اِ.) آنچه که بر سر آن گرو بسته باشند که بازنده به برنده دهد؛ گرو قمار. یک ندب: یک دفعه، یک باره.

**ندب‌ندب:** nadab-nadab [ع.] (قمر.)

مرحله مرحله، دفعه دفعه.

**ندبه:** nodba(-e) [ع. ندبة] (ا.) گریه و شیون و زاری. گریه بر مرده و ذکر محاسن آن.

**ندرت:** nodrat [ع. ندرة] (امص.) کمی، کمیابی. به ندرت: (ق.) کم، ندرتاً.

**ندم:** nadam [ع.] (امص.) پشیمانی، ندامت.

**ندوه:** nadva(-e) [ع. ندوة] (ا.) گروه، انجمن.

**ندی:** nadā [ع.] (ا.) تری روز، نم. باران. خاک نمناک. آنچه که موجب خوشبویی گردد مانند بخور.

**ندید:** na-dīd [= ندیده] (امف.) نادیده، ندیده.

**ندید:** na-dīd [ع.] (ص.) مانند، همتا؛ ج. ندداء.

**ندید بدید:** n.-ba-dīd [= ندیده بدید = ندید و بدید] (ص‌مر.) آدم نوکیسه و تنگ‌نظر و تازه به دوران رسیده با کسی که اخلاق و رفتار نوکیسگان و تازه به دوران رسیدگان را دارد (فرعا.جما.)

**ندیده:** na-dīda(-e) [= نادیده] (امف.) نادیده، دیده نشده. (ا.) (عم.) فرزند «نبیره».

**ندیم:** nadīm [ع.] (ص.) همنشین شخصی بزرگ؛ همدم، هم‌صحبت. حریف شراب؛ ج. ندماء.

**نذالت:** nazālat [ع. نذالة] (مص‌ل.) فرومایه گردیدن، کمینه شدن. (امص.) فرومایگی، پستی.

**نذر:** nazr [ع.] (مص‌م.) وعده دادن به خیر یا شر. ترساندن. (فق.) التزام قربت غیر لازم که پس از التزام واجب است وفای بدان، البته در صورتی که شرایط آن کامل باشد و آن بر دو قسم است: نذر لجاج: آن است که شخص بگوید «فلله علی صوم اوعتق» در حال غضب. نذر تبرر: (فق.) آن است که شخص ملزم شود به امری که نعمتی برای او پدید آید یا نقمتی دفع شود. تبرر گویند زیراکه طلب برّ است مانند آنکه بگوید: «ان شفی مریضی فلله علی کذا» و ضابطهٔ آن این است که نذر کند که طاعتی را انجام دهد که برای او مقدور باشد به اضافه که بالغ باشد و عاقل و از روی اختیار و قصد نذر کند و آزاد باشد و در کارهای مباح یا مستحب باشد یا واجب (فرعم. سج.) (ا.) آنچه شخص بر خود واجب کند که انجام دهد یا در راه خدا بدهد به شرط چیزی یا بدون شرط. عهد، پیمان؛ ج. نذور.

**نذر:** nozor [ع.] (ا.) ترس، بیم.

**نذری:** nazr-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) آنچه که به عنوان نذر در راه خدا دهند. (عم.) مجانی، مفت، مفت مسلم.

**نذیر:** nazīr [ع.] (ص.) بیم کننده، ترساننده. ترساننده به حق؛ ج. نذر. یکی از القاب محمد(ص) بن عبدالله.

**نر:** nar(r) (ص.) گیاه، جانور یا انسانی که دارای آلت رجولیت و مادهٔ تولید مثل است؛ مذکر؛ مق. ماده. ضح.ـ(ا.) (جانـ. گیا.) جنسی از موجودات زنده که قادر به تولید سلول‌های جنسی نر و تلقیح آنها به جنس مقابلش (ماده) می‌باشد، موجود زنده‌ای که توانایی عمل آمیزش و تلقیح نطفهٔ نر به جنس ماده دارد. آلت رجولیت، نره. چاه آب‌گیر. (کنـ.) درشت و خشن، نره. (کنـ.) مبرز، فحل.

**نراک:** narāk (ق.) همیشه، دایم.

**نرجس:** narǰes [معر. نرگس] (گیا.) نرگس. (خطـ.) قلمی (شعبه‌ای) از خط عربی است که در نوشتن اثلاث بکار می‌رفته و آن از خفیف النصف استخراج شده. (ترجمهٔ الفهرست ۱۴).

**نرجل:** narǰol (ا.) نوعی جامهٔ ابریشمی که در حبشه بافند.

**نرخ:** nerx (اِ.) بهای کالا، قیمت جنس. رواج، رونق. نرخ ارز: بهای ارز، قیمت اسعار.

**نرخر:** nar-xar (اِمر.) خر نرینه؛ نره خر؛ مق. ماده خر. (کن.) مرد درشت و خشن و بی‌ادب.

**نرد:** nard (اِ.) نوعی بازی که به وسیلهٔ دو طاس (کعبتین) و سی مهره (پانزده مهرهٔ سفید و پانزده مهرهٔ سیاه) بر روی تخته (تخته نرد) یا صفحه‌ای مقوایی انجام می‌شود بدین طریق که هر یک از طرفین بازی مهره‌های خود را که پانزده عدد است (یک طرف سیاه و طرف دیگر سفید) روی تخته می‌چینند و سپس به نوبت طاس‌ها را می‌اندازند و مجموع خانه‌های دو طاس را مأخذ قرار دهند و طبق همان شماره مهره‌های خویش را به راست یا چپ (طبق چیدن مهره‌ها) حرکت دهند. این کار آن قدر ادامه می‌یابد تا همهٔ مهره‌ها در شش خانه متصل آخری جمع شود. پس از آن مهره‌ها را طبق شمارهٔ خال‌های طاس‌ها از تخته نرد خارج کنند. هر کدام از طرفین که تمام مهره‌های خود را زودتر خارج کند برندهٔ یک دست شناخته می‌شود و اگر همهٔ مهره‌های یک حریف خارج شود در صورتی که طرف مقابل حتی یک مهره را نتوانسته باشد خارج کند دو دست به نفع برنده حساب شود که آن را اصطلاحاً «مارس» گویند. معمولاً دور بازی شامل ۵ دست است. ضح.ـ اختراع نرد طبق کارنامهٔ اردشیر بابکان و شاهنامه به بزرگمهر نسبت داده شده. ضح.ـ نرد در قدیم هفت بازی داشته از این قرار: ۱ ـ فارد (فرد). ۲ ـ زیاد. ۳ ـ ستا (سه تا). ۴ ـ خانه (خانه‌گیر). ۵ ـ طویل. ۶ ـ هزاران (ده هزار). ۷ـ منصوبه. ضح.ـ قدما در بعضی از بازی‌های مذکور، مثل «سه‌تا» سه طاس بکار می‌بردند و برخی مانند فرد و زیاده را با دو طاس بازی می‌کردند. ضح.ـ وضع نرد منطبق با وضع طبیعت است... تنه و صاقهٔ درخت.

**نردبان:** nard-(a)-bān (اِ.) دو چوب یا دو قطعهٔ فلز بلند عمود که در میان آنها به فاصلهٔ معین چوب‌ها یا قطعات فلزی افقی کار گذاشته‌اند و به توسط آن از دیوار، درخت و غیره بالا روند و یا به بام خانه برآیند؛ زینه. نردبان فلزی: نردبانی که از فلز ساخته شده. (نظ.) زینه‌ای که در جنگ‌های قدیم برای بالا رفتن از حصار بکار می‌بردند. نردبان در راه نهادن (افکندن): در اثنای راه با همراهان سخن گفتن تا مسافت بی‌تعب طی شود.

**نرده:** narda(-e) [= نردک] (اِ.) میل‌های چوبی یا فلزی نزدیک یکدیگر نشانده و آن همچون دیواری مانع آمد و رفت گردد؛ طارمی. اشل، مقیاس (فره.) نردهٔ آهنی (آهنین): نرده‌ای که از آهن ساخته شده.

**نرک:** nar-ak (اِ.مصغ.) نر. زمخت و خشن: اسفناج نرک. درخت بی‌بر، توت نرک (فرعا.جما.)

**نرکه:** narka(-e) [تر. = نارکه، حلقه یا دایره‌ای که دور چیزی ایجاد کنند.] (اِ.) حلقه زدن گروهی به جهت منع حیوانات شکاری از خروج از محوطه‌ای معین تا شکار شاه یا امیران آسان باشد؛ جرگه.

**نرگ:** narg (اِ.) مهره‌ای کوچک و مخروطی شکل که در آن گل‌ها و رگ‌های بسیار بود و آن را در بیخ دم پلنگ یابند و نرگ پلنگ گویند، حجر النمر.

**نرگان:** nar(r)ag-ān (اِ.) جِ. نره. نرها. (کن.) گدایان خشن و بی‌ادب.

**نرگدا:** nar-gedā (اِمر.) گدای بیشرم و بی‌ادب و وقیح.

**نرگس:** narges [= نرجس، معر.] (اِ.) (گیا.)

گیاهی است از ردهٔ تک لپه‌ای‌ها که سردستهٔ گیاهان تیرهٔ نرگس‌ها می‌باشد. این گیاه مانند زعفران دارای پیاز است و برگ‌هایش طویل و از ریشه خارج می‌شوند. گل‌هایش منفرد و در انتهای ساقه قرار دارند. تعداد گلبرگ‌هایش سه عدد و سفید رنگند و کاسبرگ‌هایش نیز سه عددند که همرنگ گلبرگ‌ها می‌باشند. در وسط گل نرگس معمولاً حلقه‌ای زرد رنگ دیده می‌شود که زیبایی خاصی به گل این گیاه می‌دهد. در بعضی گونه‌های نرگس خود گل نیز زرد رنگ است؛ نرگس شهلا، نرجس، عبهر. (کن.) چشم معشوق. نرگس بیمار: (کن.) چشم خمار. نرگس بینا: (کن.) چشم. نرگس دژم: (کن.) چشم خشمگین. نرگس زرد: (گیا.) نسرین. نرگس ژوزفین: (گیا.) یکی از گونه‌های نرگس که بنام برونسویجی نیز موسوم است. نرگس نیم‌خواب: (کن.) چشم معشوق. نرگس و گل: (کن.) چشم و گوش معشوق. نرگس یعقوبی: (گیا.) یکی از گونه‌های نرگس که بنام زنبق یعقوبی نیز مشهور است. نوعی پارچه، نرگسی.

**نرگسی:** narges-ī (ص‌نسب.) منسوب به نرگس. نرگسی را بستن و فسفسی را باز کردن: (عم.) (کن.) به خواب رفتن (فرعا.جما.) چشمک. (اِ.) نوعی پارچهٔ لطیف گرانبها، نرگس. خورشی است که با تخم‌مرغ زده و پیاز خرد کرده در روغن سرخ کرده تهیه کنند و گاه در آن اسفناج ریزند. نوعی پلو.

**نرم:** narm (ص.) جسمی که در موقع لمس و تماس لطیف و ملایم نماید؛ مق. سخت. هر چیز کوبیده و بیخته مثل آرد. صاف، صیقلی. نرم و نازک: (عم.) لطیف و ظریف. آهسته؛ مق. جهر.

**نرماده:** nar-māda(e-) (امر.) (پز.) موجود زنده‌ای که قادر به تولید هر دو نوع سلول جنسی نر و ماده باشد، موجود زنده‌ای که هم دستگاه تناسلی نر را داشته باشد و هم دستگاه تناسلی ماده را (در عالم حیوانی فقط در جانوران پست این وضع مشاهده می‌شود مثلاً در اکثر کرم‌ها و زالوها و خارپوستان و مرجان‌ها یک فرد در عین حال که قادر است سلول‌های جنسی نر را تولید کند سلول‌های جنسی ماده را نیز می‌تواند تولید نماید ولی در عالم گیاهی این امر بیشتر عمومیت دارد مثلاً یک گل که دستگاه زایشی گیاهان است هم عضو مواد سلول‌های نر را دارد (پرچم‌ها) و هم عضو مولد سلول‌های ماده را (مادگی) و تعداد گیاهانی که گل‌های ماده از گل‌های نر جدا باشند به مراتب کمتر از دستهٔ قبلی است و در گیاهان بی‌گل هم بطور عام دستگاه تولیدمثلی نر و ماده بر روی یک گیاه است.)؛ ذوجنسین، هرمافرودیت.

**نرمال:** normāl (ص.) معمولی، عادی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**نرم‌بیز:** n.-bīz [= نرم‌بیزنده] (ص‌فا. اِ.) غربالی که دارای سوراخ‌های تنگ باشد.

**نرم (خوی):** n.-xū(y) (ص‌مر.) دارای خلق ملایم. دارای خلق پسندیده.

**نرمش:** narm-eš (اِمص.) نو.) قابلیت انعطاف جسمی (اعضای بدن به وسیلهٔ ورزش) یا روحی.

**نرم‌شامه:** n.-šāma(e-) (امر.) (پز.) یکی از سه پرده‌ای است که مراکز عصبی واقع در جمجمه و مجرای ستون فقرات را مانند غلافی پوشانده است. این پرده در زیر دو پردهٔ دیگر که به ترتیب از خارج به داخل عبارتند از ام‌الغلیظ (سخت‌شامه) و عنکبوتیه (میان شامه) قرار گرفته است. نرم‌شامه چون دارای عروق فراوان است بنام پردهٔ عروق

هم موسوم است و از طرف داخل به قشر دماغی نیز چسبندگی دارد و از رو و عمق همه چین و شکنج‌های دماغی می‌گذرد. چون تغذیهٔ مراکز اعصاب به وسیلهٔ این پرده انجام می‌شود لذا اهمیت خاصی دارد. بین نرم‌شامه و ورقهٔ عمقی عنکبوتیه فضایی است که آن را فضای زیر عنکبوتیه گویند و در این فضا است که مایع دماغی نخاعی جریان دارد.

**نرم‌نرمک:** n.-narm-ak (ق‌مر.) آهسته آهسته، بتدریج.

**نرمه:** narm-a(-e) (إ.) هر چیز نرم. پرهٔ گوش. نرمهٔ گوش: (پز.) پرهٔ گوش. لالهٔ گوش.

**نرمی:** narm-ī (حامص.) نرم بودن. نرمی گوش: نرمهٔ گوش. مهربانی، لطف. به نرمی: (ق.) با مهربانی.

**نرو:** na-raw(-ow) [= نرونده] (ص‌فا.) (عم.) شخص بدجنس و ناسازگار. نفع طلب و بد عهد (فرعا.جما.)

**نروک:** nar-ūk [نر + وک، پس.] (ص.) (عم.) مانند نر. زن نروک: (عم.) زن عقیم، نازا. زنی که اخلاق و رفتار مردان دارد (فرعا.جما.) (گیا.) اسم فارسی بیخی است شبیه به لعبت بربری و از آن بزرگتر و سفید و برگش شبیه به برگ خربزه و چون به قدر شبری شود شکل برگ منقلب می‌گردد و به عربی دواء النمر خوانند (برهان). ضح.ـ با مآخذی که در دست داشتیم این گیاه شناخته نشد. اسفناج نروک: (گیا.) نوعی اسفناج زمخت و کم برگ و بی‌حاصل. توت نروک: (گیا.) توتی که میوه نمی‌دهد.

**نرولاس کردن:** nar-o-lās-kardan (مص‌م.) (عم.) با هم جور کردن دو چیز کوچک و بزرگ، مثلاً در فال‌های گردو، گذاشتن گردوهای ریز در برابر درشت، جور کردن بارهای کوچک با بزرگ یا لنگه درهای کوچک و بزرگ.

**نر و ماده:** n.-o-māda(-e) (امر.) نرینه و مادینه؛ مذکر و مؤنث. دو دگمهٔ جامه که به هم جفت شوند. هر دو چیز که بخشی از یکی در سوراخ دیگری فرو رود.

**نره:** nar(r)-a(-e) [= نرک] (ص.) نر؛ مق. ماده؛ ج. نرگان. آلت نری (در انسان و حیوان)، آلت رجولیت. درشت هیکل و نتراشیده، نره‌دیو، نره‌غول. موج آب.

**نره‌خر:** n.-xar [= نرخر] (امر.) خرنر (درشت هیکل). (مج.) مرد درشت هیکل بی‌فرهنگ.

**نری:** nar-ī (حامص.) نر بودن، رجولیت، فحلی. (إ.) آلت رجولیت (انسان و حیوان).

**نرینه:** nar-īna(-e) (ص. إ.) نر، مذکر. (در مطلق جانوران از حیوان و انسان)؛ مق. مادینه.

**نزا:** na-zā [= نه‌زاینده] (ص‌فا.) (عم.) عقیم، سترون. (نو.) استریلیزه. (فرعا.جما.)

**نزار:** nezār, na- (ص.) لاغر. ناتوان، ضعیف. رنجور (إ.) گوشت بی‌چربی.

**نزاع:** nezā' [ع.] (مص‌ل.) دشمنی کردن، خصومت ورزیدن. جنگ کردن، ستیزه کردن. (امص.) دشمنی، خصومت. ستیزه. آرزومندی و کشش دل. نزاع لفظی: مخالفت دو تن با هم در استعمال الفاظ، در حالی که مراد و مقصودشان یکی است. قطع نزاع کردن: حکم (کردن) در قطع خصومت و مشاجره.

**نزاکت:** nazākat(ne-.تد) [از «نازک» فارسی به سیاق عربی] (مص، إمص.) نازکی، لطافت. سلیقهٔ نیکو. مراعات آداب و رسوم.

**نزال:** nezāl [ع.] (مص‌ل.) فرود آمدن در معرکهٔ جنگ برای جنگیدن.

**نزان:** nazān (ص.) جهنده.

**نزاهت:** nazāhat [ع. نزاهة] (مص‌ل.) پرهیزگار بودن، دور بودن از بدی. خالی بودن هجو از الفاظ ناسزا و فحش. (امص.) پرهیزگاری، دوری از بدی. نزاهت جانب: پاکدامنی. نزاهت عرض: پاکدامنی. نزاهت نفس: درستکاری. (قزوینی. یادداشت‌ها ۲:۵۱) خلو هجو از الفاظ ناسزا.

**نزد:** nazd [نزدیک] (حر. اضـ.) پیش، نزدیک. در نظر، به عقیدهٔ. حدود، قریب (زمانی).

**نزدیک:** nazd-īk (حر. اضـ.) دلالت بر قرب مکانی کند؛ جنب، پهلوی. نزد، پیش. گاه دلالت بر قرب زمانی کند. حدود، قریب. ضح.ـ در تداول عوام به این معنی جمع بسته شود. در نظر، به عقیده. (ص.) قریب، مجاور؛ مق. دور. ضح.ـ به همین معنی گاه اسم (بجای صفت) قرار گیرد. خویش، خویشاوند؛ ج. نزدیکان. مقرب؛ ج. نزدیکان. از نزدیک: از قرب، از جوار. از جانب. به نزدیک: (حر. اضـ.) نزدیک. در نظر، به عقیدهٔ. در نزدیک: نزدیک. نزدیک بودن: مجاور بودن، قریب بودن. مدتی کم لازم داشتن.

**نزدیک‌بین:** n.-bīn [= نزدیک‌بیننده] (ص‌فا.) کسی که به سبب ضعف باصره دور را نبیند. ضح.ـ (پز.) شخصی که قادر به دیدن اشیاء دور نباشد و فقط اشیاء بسیار نزدیک را می‌تواند رؤیت کند. این چنین کس با به کار بردن عینکی که دارای عدسی‌های مقعر الطرفین باشد می‌تواند اشیاء دور را هم ببیند.

**نزدیکی:** nazdīk-ī (حامص.) نزدیک بودن، قرب. (ا.) (عم.) قرب، جوار. به همین نزدیکی: (ق.) (عم.) به همین زودی، بزودی، زود باشد که، عن قریب.

نزرده: (ا.) قباله.

**نزع:** naz' [ع.] (مص‌م.) کندن چیزی را از جایی. جان کندن. نزع روان (جان، روح): جان کندن، جان دادن.

**نزغ:** nazγ [ع.] (مص‌م.) سیلی زدن. با نیزه زدن. عیب کسی را گفتن. تباهی افکندن، فساد کردن. (ا.) کلام برانگیزنده. وسوسه؛ ج. نزغات.

**نزغده:** nazγada(-e) (امر.) مفاصل آدمی باشد که تند شده‌باشد.

**نزف:** nazf [ع.] (مص‌م.) کشیدن آب چاه. خون گرفتن با فصد و حجامت.

**نزق:** nazγ, nozoγ [ع.] (ا.) خفت، سبکی. شتاب، چستی؛ ج. نزقات (فرهنگ وصاف، فرنظا.)

**نزل:** nozl [ع.] (ا.) رزق، روزی. آنچه پیش مهمان نهند از طعام و جز آن. راست کردن نزل: آماده کردن خوراکی و غیره. فزونی، برکت. پاکیزگی، خوبی. هدیه، تعارفی. ضح.ـ در عربی به ضم دوم هم آمده.

**نزله:** nazla(-e) [ع. نزلة] (ا.) (پز.) التهاب حاد یا مزمن نسج مخاطی همراه با ازدیاد ترشحات معمولی یا عفونی این نسج. باد نزله: (پز.) تورمی که بر اثر نزلهٔ دندان در انساج نرم صورت پدید می‌آید و ظاهراً منظرهٔ یک سلولیت را دارد. نزلهٔ بینی: (پز.) زکام. نزلهٔ دندان: (پز.) عبارت از التهاب و آماس نواحی نرم گونه است که بر اثر نفوذ چرک و خون در بافت‌های نرم مجاور دندان چرکی پدید می‌آید و تمام نواحی مجاور بند لانهٔ دندان مؤوف را فرا می‌گیرد. معمولاً نزلهٔ دندانی از عواقب عفونت و آماس حاد بند دندان یا التهاب چربی بند دندان است. برخی دندانپزشکان نزلهٔ دندانی را نوعی لنفوسلولیت منتشر یا متمرکز صورت می‌دانند؛ پیله.

**نزلی:** nozl-ī [ع. ف.] (ص‌مر.) (کنـ.)

طفیلی و شکم‌پرست؛ ج. نزلیان.

**نزم:** nezm [= نژم، ابر نزدیک زمین] (اِ.) بخاری که نزدیک زمین پدید آید؛ ضباب.

**نـزوان:** nazavān [ع.] (مص‌ل.) برجستن (مانند برجستن نر بر ماده).

**نزوع:** 'nozū [ع.] (مص‌ل.) مشتاق شدن، آرزومند گردیدن.

**نزول:** nozūl [ع.] (مص‌ل.) فرود آمدن، پایین آمدن؛ مق. صعود. نزول آیه (آیت): فرود آمدن آیهٔ قرآن. نزول اجلال (فرمودن): فرود آمدن موکب شاه بجایی. وارد شدن بجایی. (امص.) فرودآیی (عمل فرود آمدن). ورود (بجایی)، دخول. (اِ.) (بانک.) سود پول، ربح. نزول پول: مقدار ربحی که به پول استقراضی تعلق می‌گیرد.

**نزول‌خور:** n.-xor [ع. ف. = نزول‌خورنده] (ص‌فا.) کسی که پول را به نزول دهد؛ رباخوار، تنزیل‌خور.

**نزوله:** nozūla(-e) [ع.] (امر.) ظاهراً به معنی پولی است که عمال و سرهنگان حکومت از اهل دیه می‌گرفتند به عنوان خرج خوراک به وقت فرود آمدن در دیه.

**نزهت:** nozhat [ع. نزهة] (امص.) پاکی و پاکیزگی، خوش و خرمی. پاکدامنی. سیر و گشت، گردش. نامی است از نام‌های زنان. ضح.ـ در تداول به کسر اول تلفظ شود.

**نزیل:** nazīl [ع.] (ص.) فرود آمده، مقیم. مهمان. طعام با برکت.

**نزیه:** nazīh [ع.] (ص.) پاک و پاکیزه. خوش و خرم، باصفا. پاکدامن.

**نـژاد:** nežād (اِ.) اصل و نسب، گوهر. (طبیع.) مجموعهٔ افرادی که از حیث مشخصات قیافه، کوتاهی و بلندی قد، وضع لب و دندان، هیأت چشم، وضع مو، رنگ پوست بدن، خصایص روحی و اخلاقی با هم شباهت دارند. ضح.ـ سابقاً بشر را به چهار نژاد اصلی تقسیم می‌کردند از این قرار (این تقسیم‌بندی امروزه مورد توجه نیست): نژاد زرد (اصفر، زرد پوست): نژادی که پوست بدن افراد آن زرد رنگ، جمجمه مستدیر، لب‌ها نازک، چشم‌ها بادامی است. مسکن این نژاد در مشرق آسیا (چین و ژاپن) بعضی قسمت‌های غربی آسیا و شمال اروپا (فنلاند) و مشرق اروپا (ترکیه) و غیره می‌باشد. نژاد سرخ (احمر، قرمز، سرخ پوست): سکنهٔ اصلی و بومی آمریکا که در قدیم الایام دارای تمدنی بودند و امروزه عدهٔ کمی از آنها در بعض قریه‌ها و بیابان‌ها و جنگل‌های داخلی آمریکا سکونت دارند. اروپاییان آن را «هندی» نامند و روز به روز از تعداد ایشان کاسته می‌شود. ضح.ـ وجه تسمیهٔ آنها به سرخ پوست به مناسبت مادهٔ سرخ رنگی است که بصورت و تن خود مالند. نژاد سفید (ابیض، سفید پوست): نژادی که افراد آن دارای چهرهٔ کشیده، موهای سیاه و موج‌دار یا خرمایی، بینی باریک و مستقیم، لب‌های نسبةً نازک و پوست سفید رنگ است. مسکن عمدهٔ آنها اروپا، آفریقای شمالی، نواحیی از آمریکا و اقیانوسیه است. نژاد سیاه (اسود، سیاه پوست): نژادی که افراد آن دارای بینی پهن، پوست قهوه‌ای یا سیاه، گونه‌های برجسته و لب‌های کلفت‌اند. مسکن آنان مراکز آفریقا (مخصوصاً سودان) است. عده‌ای از ایشان در زمان برده‌فروشی به آمریکا رفته در آنجا ساکن شده‌اند. (جاند. گیا.) کوچکترین تقسیم‌بندی در سلسلهٔ جانوری و گیاهی که شامل گروهی از افراد می‌باشد. ضح.ـ از مجموع چند نژاد گونه حاصل می‌شود و چند گونه جنس را پدید می‌آورند و از چند جنس تیره بوجود می‌آید و مجموع تیره‌ها راسته را بوجود می‌آورند و مجموع راسته‌ها

ایجاد رده می‌کنند و اتحاد رده‌ها شاخه را بوجود می‌آورند.

**نژاده:** nežād-a(-e) (اِ.) نژاد. (ص.) اصیل، نجیب.

**نژند:** nežand, na- [به زمین انداختن، فرو نشاندن] (ص.) اندوهگین، غمناک، افسرده. پژمرده، سرگشته، فرومانده. خشمگین، غضبناک. پست، زبون.

**نژندی:** nežand-ī, na- (حامص.) اندوهگینی، غمناکی. پژمردگی. سرگشتگی، فروماندگی. خشمگینی، غضبناکی. پستی، زبونی.

**نس:** nos [پیرامون دهان] (اِ.) گرداگرد دهان؛ پوز. آلت تناسل دختربچه.

**نسا:** nasā (اِ.) لاشه، مردار (انسان و حیوان). آنچه فاسد و گندیده شده.

**نساء:** nesā' [ع. ف. نسا] (اِ.) جِ. مرأة. از غیر لفظش، زنان.

**نسابه:** nassāb-a [ع. نسابة] (ص.) آنکه نسب مردمان و قبایل را داند؛ نسب‌شناس. ضح.ـ ه (ة) آخر کلمه برای مبالغه است.

**نساج:** nassāǰ [ع.] (ص.) بافنده، جولاه.

**نساجی:** nassāǰ-ī [ع. ف.] (حامص.) شغل و عمل نساج. نساجت. (اِ.) (مال.) مالیات نساجی. خمس نساجی: (مال.) مالیات بیست درصدی که در قدیم به دستگاه‌های دستی نساجی تعلق می‌گرفت (غم.)

**نسار:** nasār [= نسر = نسا] (اِ.) موضعی که در آنجا آفتاب هرگز نتابد یا کم بتابد، محلی که رو به شمال قرار دارد. خانه‌ای که در سایهٔ کوه از چوب و خاشاک سازند. سایه.

**نساسالار:** nasā-sālār (ص‌مر. اِمر.) (اصط. زردشتیان) کسی است که مرده را از در دخمه به درون دخمه می‌گذارد.

**نسب:** nesab [ع.] (اِ.) اصل، نژاد، گوهر؛ مق. حسب. خویشاوندی، قرابت. زن، همسر؛ ج. انساب. نسب نامشروع: (حق.) فرزندی که از پدر و مادری بوجود آمده که طبق قوانین شرع ازدواج نکرده باشند.

**نسبت:** nesbat [ع. نسبة] (اِ.) خویشی، خویشاوندی، قرابت. نسبت سببی: پیوستگی به نکاح و ازدواج. نسبت نسبی: خویشاوندی به رحم. پیوستگی، اتصال، ارتباط (بین دو شخص یا دو شئ). (دسـ.) انتساب شخص یا شیئی به شخصی، قبیله یا محلی. نسبت تام: (دسـ.) یا اسناد، آن است که چیزی به چیز دیگر به اثبات یا نفی نسبت داده شود. نسبت ناقص: (دسـ.) نسبت میان دو کلمه در صورتی که جمله بدان دو تمام نشود: الف ـ در مرکب اضافی: کشور ایران. ب ـ در مرکب وصفی: اطاق بزرگ. (قبفهی ۲: ۸۹) (منط.) رابطهٔ میان امور و موضوعات و محمولات (فرع. سجـ.) نسبت ایجابی (ایجابیه): (منط.) نسبتی است مبتنی بر ایجاب؛ مق. نسبت سلبی. نسبت حکمی (حکمیه): (منط.) نسبت و ارتباط میان موضوع و محصول است و یا نسبت خبریه است که مورد حکم و تصدیق است. اعم از آنکه ثبوتی ایجابی باشد یا سلبی. (دستور ج ۳ ص ۴۰۰؛ فرع. سجـ.) نسبت خارجی (خارجیه): (منط.) در مقابل نسبت عقلیه است و آن در صورتی است که نسبت حکمیهٔ خبریه در قضیه مطابق مادهٔ خارجی و نسبت نفس الامری آن باشد در مقابل ذهنی و عقلی. (دستور ج ۳ ص ۴۰۱-۴۰۲؛ فرع. سجـ.) نسبت متکرر (متکرره): (منط.) نسبتی است که به قیاس به امری دیگر معقول بود که آن هم نسبت به اول معقول است. مانند مقولهٔ مضاف (نسبت میان پدر و پسر). (دستور ج ۳ ص ۳۹۹؛ فرع. سجـ.) (خطا.) عبارت است از مساوات حروف ماند قدود الفات و اذیال نون و سین و صاد و ماند آن و

مناسبت سواد و بیاض با یکدیگر و آنکه مخصوصات قلمی و خطی به قلمی دیگر مختلط نشود، مثلاً دال بی‌طره و شمره که به نسخ مخصوص است در ثلث و محقق و غیرهما واقع نشود زیرا که به غایت قبیح نماید. و همچنانکه حسن شخص انسانی مناسبت اعضای او است، حسن خط نیس در تناسب حروف است. (اصول خطوط سته. فتح‌الله بن احمد سبزواری. فاز. ۱۱:۱-۴ ص ۱۲۹-۱۳۰) (رضـ.) نسبت بین دو کمیت تعداد دفعاتی است که باید طول ا ب را نوک به نوک پهلوی هم قرار داد تا طولی مساوی ج د بدست آید و آن را چنین نشان دهند: $\frac{جد}{اب}$ نسبت فوق کمتر از واحد است در صورتی که ا ب کوچکتر از ج د باشد یعنی مقدار کوچکتر از صورت قرار دهیم و بر عکس اگر بنویسیم $\frac{اب}{جد}$ مقدار این نسبت بزرگتر از واحد خواهد شد پس ممکن است نسبت دو کمیت مقداری کسری یا مقداری صحیح یا مقداری اعشاری باشد. نسبت مؤلف (مولفهٔ): (مسـ.) آن است که مابین سه کمیت اصغر و اعظم و اوسط این تناسب باشد که نسبت اعظم به اصغر مثل نسبت تفاضل مابین اوسط و اصغر باشد. به نسبت: (ق.) بطور تناسب.

**نسب‌نامه:** nasab-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) ورقه‌ای که در آن صورت پدران یک فرد یا مادران او یا پدران و مادران وی نوشته شده باشد؛ شجرة النسب.

**نسبةً:** nesbat-an [ع.] (ق.) نسبت به دیگران (دیگرها). تا حدی. ضح.ـ صحیح صورت فوق است و «نسبتاً» غلط است. (قزوینی. بیست مقاله ج ۱ ص ۷۲: نداب ۱:۶-۷ ص ۴۵).

**نسبیت:** nesb-īyyat [ع.] (مص‌جعـ.) نسبی بودن. (فلـ. فز) یا فرضیهٔ نسبی فرضیه‌ای است که اینشتین آن را معرفی کرده در این فرضیه بجای فاصلهٔ بین اشیاء، فاصلهٔ بین حوادث در نظر گرفته می‌شود و زمان و فضا با هم در آن دخیل هستند. این دستگاه متکی به روابط ریاضی است نه به اشیاء و از نظر ریاضی قابل تأیید می‌باشد. ضحـ.ـ نیوتن بدون وارسی دقیق، نظریهٔ قدیمی زمان و مکان مطلق را قبول کرده بود و عقیده داشت که جهان، در زمان مطلق، مستقل از پدیدارهایی که در آن رخ می‌دهد و نیز در مکان مطلق غیر قابل تغییر یعنی فضای سه بعدی هندسهٔ اقلیدس ـ که مستقل است از اشیایی که در آن جای دارد ـ قرار گرفته است. نیوتن معتقد به مفهوم مطلق ثالثی هم بود؛ بدین نحو که مقدار ماده را تغییرناپذیر می‌دانست، اعم از اینکه آن در حال سکون باشد یا در حال حرکت. «اینشتین» به کلی منکر مطلقیت این مفاهیم سه‌گانه است و آنها را نسبی و اضافی می‌داند. بر حسب این نظریه: اولاً ـ زمان مطلق و بالنتیجه مقارنهٔ زمانی مطلق، وجود ندارد و زمان، در دو دستگاهی که با یکدیگر ارتباطی نداشته باشد، یکی نیست زیرا دو امری که در یک دستگاه، مثلاً در زمین، در یک زمان روی می‌دهد و یک ناظر که در کرهٔ زمین جای دارد، مقارنهٔ آنها را به وسیلهٔ علایم بصری یا الکتریکی درمی‌یابد، برای کسی که در دستگاه متحرک دیگری است و نسبت به زمین تغییر مکان می‌دهد، از حیث زمان مقارن نیست. ثانیاً ـ مکان هم مطلق و مستقل از آنچه در آن جای دارد، نیست، بلکه تابع ماده‌ای است که در آن است و جهان در فضایی که اقلیدس وصف کرده است، واقع نیست، بلکه در فضایی کروی قرار گرفته است. ثالثاً ـ جرم مطلق هم وجود ندارد و جرم یک جسم بستگی دارد به سرعت سیر و حالت

درونی و درجهٔ حرارت آن و بر حسب تغییر آنها تغییر می‌کند. به این نحو، علم مکانیک قدیمی، دربارهٔ اجسامی که سرعت آنها از سرعت حرکت ستارگان بیشتر باشد، صادق و قابل اعمال نیست. بنابراین، دیگر قوه‌ای، مانند جاذبهٔ عمومی، موجب گردش زمین به دور آفتاب نیست، بلکه انحناء فضا علت آن است و جذابیت، خاصیت هندسی جهان است، بدین وجه؛ حرکات دوری ستارگان و انحراف اشعهٔ نورانیی که از ستارگان نزدیک به خورشید صادر می‌شود، به وسیلهٔ انحناء فضا تبیین می‌گردد. در جهان منحنی، خط منحنیی که مسیر سیارات، است کوتاه‌ترین فاصله است یعنی بر خلاف آنچه در هندسهٔ اقلیدس دیده‌ایم ـ که اقصر فاصله بین دو نقطه، خط مستقیم است ـ در این هندسه، اقصر فاصلهٔ میان دو نقطه، خط منحنی است. اینشتین، از مطالعات خود به این نتیجه می‌رسد که جهان، هر چند نامحدود است (یعنی از حدود متصور تجاوز می‌کند)، متناهی است. در این جهان موجودی منحنی که به سرعت نور بجنبد؛ بعد از چند بلیون سال، به نقطه‌ای که از آنجا حرکت کرده است، خواهد رسید. با این نظریه، وقایعی مانند بی‌نظمی‌های حرکت عطارد را، که با نظریهٔ نیوتن تطبیق نمی‌شد، می‌توان تعیین کرد. علاوه برین، در عکس‌هایی که هنگام کسوف کلی خورشید از آسمان برداشته‌اند به خوبی دیده می‌شود که اشعهٔ نورانیی که از ستارگان برخاسته است، در مجاورت خورشید، انحراف می‌پذیرد و این آزمایش، صحت نظریهٔ اینشتین را تأیید می‌کند (شاله. فلسفهٔ علمی. ترجمهٔ دکتر مهدوی چا. ۲ ص ۱۳۷ ـ ۹).

**نسترن:** nastaran [= نستر = نسترون = نسرین] (اِ.) (گیا.) یکی از گونه‌های وحشی و خودروی گل سرخ است که پایهٔ پیوند برای انواع گل سرخ قرار می‌گیرد؛ گلاسکانه، بنکل، شجرةالعلیق، ایت مورنی، کلیک (از جوشاندهٔ ریشهٔ این درخت در معالجهٔ مرض هاری استفاده می‌شود و نیز میوه‌اش به عنوان قابض در تداوی به مصرف می‌رسد. (کن.) رخسار و بناگوش معشوق. نسترن پرپر: (گیا.) گل رشتی. نسترن زرد: (گیا.) گل زرد. نسترن سفید: (گیا.) گونه‌ای نسترن که دارای گل‌های سفید است. نسترن عطری: (گیا.) گونه‌ای نسترن که دارای گل‌های قرمز و معطر است، نسترن قرمز. نسترن قرمز: (گیا.) نسترن عطری.

**نستعلیق:** nasta'līγ [ع. نسخ تعلیق] (اِمر.) (خط.) یکی از خطوط معروف اسلامی معروف در ایران و افغانستان و شبه قارهٔ هند و آن از خط نسخ و خط تعلیق اتخاذ شده. نستعلیق صحبت کردن: (عم.) لفظ قلم صحبت کردن.

**نستوه:** na-stūh [= نه (= نا) + ستوه (= استوه)] (ص.) خستگی‌ناپذیر. کسی که از جنگ و بحث و مخاصمت عاجز نشود و روی نگرداند؛ ستیهنده در سخن و کار و جنگ.

**نسج:** nasǰ [ع.] (مصم.) بافتن. (امص.) بافت. (اِ.) (پز. گیا. جاذ.) بافت. (ص.) بافته شده، منسوج. نسیج؛ ج. نسوج. نسج عنکبوت: تار عنکبوت.

**نسخ:** nasx [ع.] (مصم.) باطل کردن، زایل کردن. (مصل.) تغییر صورت دادن. (فل.) انتقال یافتن روح انسانی پس از مرگ جسمی به جسم دیگر، تناسخ؛ مق. مسخ، فسخ، رسخ. (اِمص.) بطلان، زوال. خط نسخ: یکی از خطوط معروف اسلامی معمول در کشورهای اسلامی. خط بطلان. خط نسخ در چیزی کشیدن: آن را ابطال کردن.

**نسخ‌پذیر:** n.-pazīr [ع. ف. = نسخ‌پذیرنده] (ص‌فا.) آنچه که بطلان و زوال آن ممکن باشد.

**نسخه:** nosxa(-e) [ع. نسخة] (ا.) نوشته‌ای که از روی کتاب یا نوشته‌ای دیگر تحریر کرده باشند. رونوشت. واحد برای شمارش کتاب و رساله. نسخهٔ چاپی: کتاب یا رساله‌ای که به چاپ رسیده. نسخهٔ خطی: کتاب یا رساله‌ای که با دست نوشته شده. نسخهٔ عکسی: کتاب یا رساله‌ای که از روی نسخه‌ای چاپی یا خطی عکس‌برداری شده. نسخهٔ عمل کرد: در دوران قاجاریه مالیاتی مشابه «عمل کرد» وجود داشت که آن را تفاوت عمل می‌خواندند و نسخهٔ عمل کرد گویا اشاره باشد به بعض اسناد و مدارک یا سوابق چنین مالیاتی که بدست وزرا و تحت نظارت مستوفی خاصه نگهداری می‌شد. (سازمان اداری صفویه. ص ۲۱۵). دستور کتبی پزشک برای بیمار شامل داروهایی که باید تهیه کند و طرز استعمال آنها و خوراک و غیره؛ ج. نسخ، نسخجات (غفص.) نسخهٔ ثانی (دوم) چیزی: نظیر آن، عین آن.

**نسخه دادن:** n.-dādan [ع. ف.] (مص‌م.) نسخهٔ رساله یا کتابی را به کسی دادن. (پز.) دستور دارویی دادن پزشک بیمار را.

**نسر:** nasr [ع.] (ا.) (جا‌نـ.) کرکس؛ ج. نسور.

**نسرین:** nasrīn [= معر. نسرین. قس. نسترن] (ا.) (گیا.) یکی از گونه‌های نرگس است که دارای گل‌های زرد است و در جنگل‌ها و نقاط مرطوب به حالت وحشی می‌روید و در مازندران نیز فراوان است و از گل‌های آن در عطرسازی استفاده می‌کنند. نسرین می‌تواند زمستان را زیر برف به سر برد؛ نرگس زرد، گل عنبری، گل مشکی. نامی است از نام‌های زنان.

**نسق:** nasγ [ع.] (مص‌م.) نظم دادن، مرتب کردن. به رشتهٔ نظم کشیدن.

**نسق:** nasaγ [ع.] (ص.) آنچه که بر طریقهٔ نظامی واحد استوار باشد؛ منظم، مرتب. (ا.) نظم، ترتیب، وضع. بر نسق: به ترتیب، به شیوهٔ. (رضـ.) ظرفیت ده از نظر عدهٔ «جفت»ها، بنه‌ها. (ف.) سیاست، تنبیه.

**نسق‌چی:** n.-čī [ع. تر.] (ص‌مر. اِمر.) نظم دهنده، ناظم. (نظ. قد.) افراد فوجی نظامی که مأمور ایجاد نظم و نسق در حوزه‌ها بودند و غالباً پیشاپیش سپاه حرکت می‌کردند و جامهٔ سرخ می‌پوشیدند (صفویه). فراش مأمور تنبیه و سیاست، میرغضب (قاجاریه).

**نسق‌خانه:** n.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) اداره‌ای که نسق‌چیان در آن گرد می‌آمدند (قاجاریه).

**نسک:** nask (ا.) (گیا.) عدس. (گیا.) خارخسک.

**نسک:** nask [هر جزو از کتاب مقدس اوستا. کتاب، متن.] (ا.) نام هر یک از بیست و یک بخش کتاب اوستا. ضح.ـ در فرهنگ‌ها به ضم اول ضبط شده و لغة صحیح نیست.

**نسک:** nask, nesk, nosk, nosok [ع.] (مص‌ل.) پرستش کردن، عبادت کردن، زهد ورزیدن. (مص‌م.) شستن، پاک کردن. (امص.) پرستش، عبادت. تطهیر. (ا.) آنچه حق خدای عزوجل باشد.

**نسک‌با، نسکبا:** nask-bā [= ابا] (امر.) آش عدس.

**نسل:** nasl [ع.] (ا.) زاده، فرزند. ذریه، دودمان. (مص‌م.) زادن، تولید کردن. (جاذ.) (ف.) نوع از گیاه یا جانور. دورهٔ زندگانی توأم با فعالیت مجموعهٔ افرادی که سنشان نزدیک به یکدیگر است. نسل ادهم: (کنـ.) شرابی که از انگور سیاه تهیه کرده باشند.

**نسمه:** nasama(-e) [ع. نسمة] (اِ.) دم، نفس. روح، روان. انسان. بنده، عبد؛ ج. نسم، نسمات.

**نسناس:** nasnās [ع.] (اِ.) میمون آدم‌نما (از قبیل گوریل، شامپانزه، اورانگوتان، ژیبون و غیره). ضح.ـ در بین میمون‌های آدم‌نما بنظر می‌رسد که نسناس غالباً به اورانگوتان (آدم جنگلی) اطلاق شده باشد... جانوری است افسانه‌ای شبیه به انسان. (عم.) آدم نفهم و بدجنس و بدلعاب و بی‌شعور (دشنام است) (فرعا.جما.) ضح.ـ گاه به کودکان شیطان و شریر نیز گفته می‌شود (فرعا.جما.)

**نسنجیده:** na-sanǰīda(-e) [= ناسنجیده] (امف. ص. ق.) ناسنجیده، کورکورانه، علی العمیا (فره.)

**نسو:** nasū [= نسود = نشو. لطیف و نازک] (ص.) هر چیز نرم و ساده و هموار و لغزان؛ مق. درشت، خشن.

**نسوار:** nesvār (اِ.) ماده‌ای است مرکب از برگ خشک تملول. نرم کوبیده و کمی آهک و آن را میان لب و دندان ریزند و مکند و آن در هند و پاکستان رواج دارد؛ ناس.

**نسوان:** nesvān [ع.] (اِ.) جِ. امرأة (بر خلاف قیاس)؛ زنان.

**نسوده:** nasūda(-e) [= نسود = نسوذه (قد.) = نسودی] (امف.) هموار و لغزنده.

**نسودی:** nasūdī [= نسوده] (ص.) نرم و ساده و لخشان و لغزنده (مصادر زوزنی. چا. بینش ۴۷٦).

**(نسودی):** nasūdī [محر. بسودی = پسودی] (ص. اِ.) فرهنگ‌ها این کلمه را به معنی برزیگر و زراعت کننده آورده‌اند به استناد شاهنامه اما نسودی مصحف «بسودی» و «پسودی» است و آن از ریشهٔ فشو اوستایی است به معنی پرورانیدن چهارپایان. پسو به معنی جانور اهلی و خانگی است و فشوینت اسم فاعل و به معنی پرورانندهٔ اغنام و احشام است. ریشهٔ فشو در کلهٔ «شبان» فارسی باقی مانده تصحیف «ب» به «ن» در فارسی نظایر دارد چنانکه «بستور» در نسخ شاهنامه بصورت «نستور» ضبط شده.

**نسوز:** na-sūz [= نسوزنده] (صفا. ص‌لیا.) آنچه که در جوار آتش نسوزد؛ آنچه که در مقابل حرارت مقاومت کند: آجر نسوز. صندوق نسوز: صندوق آهنی که محتوی آن در مقابل حریق مصونیت دارد.

**نسی:** nasy [ع.] (مص‌م.) فراموش کردن. (إمص.) فراموشی. (ص.) آنچه فراموش شده.

**نسی:** nasī [ع.] (ص.) آنکه بسیار فراموشکار است؛ کثیر النسیان. کسی که او را در عداد قومش بشمار نیاورند.

**نسیان:** nesyān (ص.) مخالف.

**نسیان:** nesyān [ع.] (مص‌م.) فراموش کردن. (إمص.) فراموشی.

**نسیء:** nasī' [ع.] (اِ.) تفسیر او سپوختن و تأخیر کردن است و معنیش آن است که سال قمری از سال شمسی یازده روز به تقریب پیشتر آید (التفهیم. چا. همائی. ۲۲۳).

**نسیب:** nasīb [ع.] (ص.) مناسب، شایسته. قریب، نزدیک، خویشاوند. صاحب نسب (عالی.) شعر لطیف در باب زنان. ضح.ـ «جماعتی از ارباب براعت گفته‌اند که نسیب غزلی باشد که شاعر علی‌الرسم آن را مقدمهٔ مقصود خویش سازد تا به سبب میلی که بیشتر نفوس را به استماع احوال محب و محبوب و اوصاف مغازلت عاشق و معشوق باشد طبع ممدوح به شنودن آن رغبت نماید و حواس را از دیگر شواغل باز ستاند و بدین واسطه آنچ مقصود قصیده است به خاطری مجتمع و نفسی مطمئن ادراک کند

و موقع آن به نزدیک او مستحسن‌تر افتد.
**نسیج:** nasīj [ع.] (ص.) بافته، منسوج. (اِ.) [مخف. نسیج الذهب و الحریر] پارچهٔ ابریشمی زردوزی شده. (دزی ج ۲ ص ۶۶۶؛ چهار مقاله. ۳۳.)
**نسیم:** nasīm [ع.] باد ملایم و خنک. ضح.ـ (طبیـ.) باد ملایم و مفرح، جریان ضعیف و خنک هوا در فصول گرم، جریان ضعیف و مطبوع هوا. بوی خوش. نسیم انحراک: دارای حرکت و جنبش نسیم. ضح.ـ انحراک از مادهٔ حرکت در لغت نیامده. نسیم بهشتی: باد بهشتی. (عم.) (استعارهٔ تهکمیه) دود تریاک.
**نسیه:** (تد. -nasya(nesye [ع. نسیئة] (اِ.) خرید و فروش کالایی به وعده، پسادست (فره.) (ص.) آنچه که به وعده فروخته شود؛ مق. نقد. (ق.) بطور وعده.
**نسیه‌بری:** n.-bar-ī [ع. ف.] (حامص.) (عم.) خرید کالا به نسیه؛ نسیه‌خوری.
**نسیه‌خور:** n.-xor [ع. ف. = نسیه‌خورنده] (صفا.) کسی که غالب اشیا را به نسیه گیرد.
**نش:** naš [قس. نسا] (اِ.) سایه. جای سایه، سایه‌گاه.
**نش:** na-š [نـ (= نا)، نفی + ش (= اش) ضمـ.] (نفی + ضمـ.) نه‌اش، نه او را.
**نشا:** nešā [ع. نشاء] (مص‌م.) کاشتن تخم گیاهان در جایی تا پس از آنکه روییده شوند و بصورت گیاهی کوچک در آیند، آنها را از خاک درآورند و بجاهای دیگر برند و کارند. بسیاری از گل‌ها و گیاهان و غلات و میوه‌ها را باید نشا کرد مانند گل بنفشه، بوتهٔ چای، دانهٔ برنج و غیره (فرعا.جما.)
**نشاء:** našā' [ع.] (مص‌م.) آفریدن. (مص‌ل.) زیستن. نمو کردن، بزرگ شدن. (امص.) آفرینش. زیست. نمو.
**نشاب:** naššāb [ع.] (ص.) تیرساز، تیرگر. گیرنده و پرتاب کنندهٔ تیر.
**نشاب:** noššāb [ع.] (اِ.) تیرها. واحد آن نشابه؛ ج. نشاشیب.
**نشاختن:** nešāx-tan [= نشاستن = نشاخیدن، قس. نشاندن] (مص‌م.) (ولی فقط ماضی از این مصدر استعمال شده و بقیهٔ افعال از مصدر «نشاندن» آید.) نشاندن، جلوس دادن. جای دادن، نصب کردن.
**نشاسته:** (nešās-ta(-e (امف.) نشانده. کاشته. تعیین کرده، منصوب.
**نشاسته:** -nešāsta(-e), na [= معر. نشاستج = معر. نشا] (اِ.) (شیمـ. گیا.) پلی ساکاریدی است به فرمول $(C_6H_{10}O_5)^n,H^2O$ که در آن مقدار n هنوز درست تعیین نشده و شاید برابر ۱۲ باشد. نشاسته را از عدهٔ بسیاری گیاهان خصوصاً گندم و برنج و ذرت و سیب‌زمینی تهیه می‌کنند. نشاستهٔ گندم را با عبور دادن آب از روی آرد گندم که در داخل آبکش مخصوصی ریخته‌اند تهیه می‌کنند، آب ضمن عبور از روی آردها نشاسته را با خود از سوراخ‌های آبکش خارج می‌کند و مادهٔ چسبناکی بنام گلوتن در داخل آبکش باقی می‌ماند. نشاسته جزو مواد ذخیره‌یی گیاهان است و بر عکس سایر قندها در شیرهٔ سلولی محلول نیست بلکه به شکل دانه‌های جامدی در داخل یاخته‌ها وجود دارد. نشاسته در برگ و ساقه و ریشه و مخصوصاً در دانه و غده‌های زیرزمینی یافت می‌شود و مقدار نسبی آن در دانهٔ گندم ۷۰ درصد است. شکل دانه‌های نشاسته در زیر میکرسکپ کاملاً مشخص و در هر گونه گیاه ثابت است مثلاً در دانهٔ گندم شکل دانه‌های نشاسته کروی یا متمایل به بیضوی و در سیب‌زمینی تخم‌مرغی شکل و در دانهٔ برنج چند وجهی است. قطر دانه‌های نشاسته از $\frac{۱}{۱۰}$ تا $\frac{۱}{۱۰۰۰}$ میلیمتر متغیر است. هرگاه

دانه‌های نشاسته را در زیر میکرسکپ مشاهده کنیم طبقات متحد المرکزی در آنها دیده می‌شود که یک در میان تاریک و روشن می‌باشند. این طبقات عبارت از دایره‌ها یا بیضی‌هایی هستند که به دور نقطهٔ معینی دور زده‌اند. این نقطه که در مرکز دوایر مذکور است بنام ناف موسوم است. طبقات تاریک به قسمت‌های مرطوب و طبقات روشن به قسمت‌های خشک دانه‌های نشاسته مربوطند. هرگاه دانه‌های نشاسته را در محلول پتاس (KOH) که جسمی است آب دهنده فرو برند تمام طبقات به یک میزان مرطوب می‌شوند و دانه‌ها متحد الشکل می‌گردند. چون آنها را در الکل که آب گیرنده است فرو برند، همهٔ طبقات به یک میزان خشک می‌شوند و دانه‌ها در این حالت اتحاد شکل می‌یابند. نشاسته جسمی است متبلور و دانه‌های نشاسته در حقیقت عبارت از بلورهای نشاسته می‌باشند و هرگاه دانه‌های نشاسته را با میکرسکپ پلاریزان مشاهده کنند، کیفیتی در آنها ظاهر می‌شود که آن را کیفیت صلیب سیاه گویند (این کیفیتی در تمام اجسام بلورین دیده می‌شود.) دانه‌های نشاسته در مجاورت ید آبی رنگ می‌شوند، از این جهت ید را برای شناختن نشاسته بکار می‌برند. هرگاه نشاستهٔ آبی شده را حرارت دهند، رنگ آبی آن از بین می‌رود و چون آن را سرد کنند رنگ آبی آن مجدداً ظاهر می‌شود. نشاسته در آب سرد حل نمی‌گردد ولی در محلول پتاس سرد یا در آب جوش که به حرارت ۸۰ تا ۱۱۵ درجه رسیده باشد دانه‌هایش مقداری آب جذب می‌کنند و آماس می‌نمایند و در این حال جسم لزجی بوجود می‌آورد که آن را آهار نشاسته گویند. نشاسته در ۱۵۰ درجه حرارت در آب حل می‌شود و در صورتی که حرارت از ۱۵۰ درجه تجاوز کند ملکول‌های درشت نشاسته خرد می‌گردند و به قطعات کوچک مبدل می‌شوند. جسمی که بدین صورت بدست می‌آید دکسترین نام دارد. این جسم برخلاف نشاسته در مجاورت ید آبی رنگ نمی‌شود. راجع به ساختمان شیمیایی دانه‌های نشاسته عقاید دانشمندان مختلف است، بعضی از دانشمندان دانهٔ نشاسته را یک جنس و متحد الشکل می‌دانند و برخی هم دانهٔ آن را جسمی مختلف الشکل که از دو جسم ساخته شده، این دو جسم عبارتند از: آمیلوز که در آب جوش حل می‌شود و کاملاً به مالتوز مبدل می‌گردد و دیگر آمیلوپکتین که در آب جوش آماس می‌کند و در آن حل نمی‌شود و چون هیدرولیز شود بطور ناقص به مالتوز تبدیل می‌یابد و در ضمن عمل مقداری دکسترین به حالت تفاله باقی می‌ماند. بنابر عقیدهٔ دوم آمیلوپکتین قسمت سطحی و پوست دانهٔ نشاسته را تشکیل می‌دهد و درون دانه یعنی قسمت‌های تاریک و روشن از آمیلوز ساخته شده است. در دانهٔ نشاسته ۲۰ درصد آن آمیلوپکتین و ۸۰ درصد آن آمیلوز می‌باشد. آمیلوز جسمی است به فرمول $(C_6H_{10}O_5)^n$ که می‌توان آن را از ترکیب و تراکم چندین مولکول مالتوز که فرمولش $C_{12}H_{22}O_{11}$ می‌باشد، با حذف مقداری آب مرکب دانست ولی آمیلوپکتین جسمی است که علاوه بر قند مرکب دارای عناصر کافی از قبیل فسفر نیز می‌باشد. هرگاه آمیلوپکتین را ۱۲۰ درجه حرارت دهند به آمیلوز و انیدرید فسفریک $(P_2O_5)$ مبدل می‌شود. ید آمیلوز را آبی‌رنگ و آمیلوپکتین را بنفش می‌کند. علاوه بر آمیلوز و آمیلوپکتین در دانهٔ نشاسته ذرات

کوچکی از چربی‌ها نیز یافت می‌شود. این ذرات با مواد قندی دانهٔ نشاسته به حالت ترکیبند. هرگاه دانهٔ نشاسته را هیدرولیز و تقدیل به قند ساده بنمایند، ذرات چربی از آن جدا می‌شود. چربی‌های دانهٔ نشاسته مخصوصاً از گلیسریدها و اسید پالمیتیک مرکب می‌باشند. خاستگاه نشاسته در داخل سلول‌های گیاهی دانه‌های میتوکندری است یعنی دانه‌های نشاسته از دانه‌های میتوکندری بوجود می‌آیند، بدین ترتیب که دانه‌های میتوکندری بزرگ و حجیم شده تشکیل حفرات کوچکی بنام پلاست می‌دهند. در داخل این پلاست‌ها مواد مختلف نشاسته می‌تواند ذخیره شود و در این حال بنام آمیلوپلاست نامیده می‌شود؛ آمیدن، آملون، امتولون. نشاستهٔ حیوانی: (شیم.) گلیکژن.

**نشاط:** (تد. -našāt(ne [ع.] (مص‌ل.) سبکی و چالاکی یافتن برای اجرای امور. شادی یافتن. (امص.) سبکی، چالاکی. شادی، خرمی. نشاط چیزی کردن: میل شخص بدان کشیده شدن، بدان رغبت داشتن. نشاط چیزی از خاطر کسی سر برزدن: نشاط آن کردن. بدان رغبت یافتن. ضح.ـ نشاط که اغلب به کسر اول خوانده می‌شود، به فتح است (قطر المحیط) (دکتر خیام‌پور. نداب ۲ـ۳ ص ۱۰۸.)

**نشـــــاطانگـــیز:** n.-angīz [ع. ف. = نشاط‌انگیزنده] (ص‌فا.) آنچه تولید شادی کند.

**نشاف:** naššāf [ع.] (اِ.) کاغذ نشاف: کاغذ خشک‌کن، کاغذی که رطوبت جوهر و مرکب را جذب کند.

**نشان:** nešān (اِ.) آنچه که سبب شناختن کسی یا چیزی شود، علامت، نشانه، آیه. اثر، نشانه. حصه، بهره، نصیب. خال، شامه. (التفهیم ص ۳۳۹، مقدمه ص قفب) هدف تیر، آماج. شعار. (لغت بیهقی، پارسی نغز. ۳۸۷) قطعه‌ای فلزی (غالباً از طلا یا نقره) که به شکل‌های گوناگون سازند و از طرف مقامات دولتی یا مؤسسات ملی به نشانهٔ تقدیر از زحمت و کوشش و خدمت شخصی بدو دهند. صاحب نشان آن را در مواقع معین به جامهٔ خود ـ محاذی چپ سینه ـ نصب کند. در ترکیب جزو مؤخر آید به معنی: الف ـ دارندهٔ علایم و نشانه‌های جزو مقدم ترکیب: پادشاه نشان. ب ـ معرف شیئی (جعبه، قوطی، بسته و غیره) است که نقش جزو مقدم ترکیب بر روی آن منقوش است. پلنگ‌نشان. طور، جور. این نشان: این طور، این‌سان. نشان‌کار: علامت خوبی کار و پیش‌آمد خوب.

**نشان:** nešān (فعل امر) جلوس ده! بکار! (اِفا.) در ترکیب به معنی نشاننده (جلوس دهنده، کارنده، تسکین دهنده) آید: امیرنشان.

**نشاندن:** neš-āndan [= نشانیدن = نشاستن = نشاختن، م: نشستن] (مص‌م.) به نشستن وا داشتن. جلوس دادن (بر تخت سلطنت). جا دادن، مقیم ساختن. (عم.) به خانه آوردن [illegible] روسپی و بدکاره و بازداشتن او از عمل خویش و خرجی دادن بدو و وی را در انحصار خود داشتن بی‌آنکه عقد ازدواج دایم یا منقطعی صورت گیرد. (فرعا.جما.) کاشتن، غرس کردن. برپا داشتن، نصب کردن، افراشتن. نهادن. خاموش کردن (آتش). دفع کردن، آرام کردن (درد، الم).

**نشانه:** nešāna(-e) [= نشان] (اِ.) آنچه که سبب شناختن کسی یا چیزی شود؛ علامت، نشان. اثر، حصه، بهره. خال، شامه. هدف تیر، آماج. فرمان دولتی و رسمی مبنی بر انتصاب کسی به سمتی. شعار.

**نشانی:** nešān-ī (صنسب.) شهره، مشارالیه، علم. (ا.) آنچه که موجب شناختن شخصی یا شیئی شود. علامتی که بین دو تن تعیین شده. یادگار، اثر. نام و نشان، آدرس. علامت مخصوصی که بر روی گذرنامه یا شناسنامه گذاشته می‌شود (فره.) نشانی بدان نشان (نشانی به آن نشان): بدان نشانه و علامت (مقرر).

**نشأ:** naš' [ع.] (مصل.) نو پیدا شدن. روییدن، رستن، نمو کردن. پرورش یافتن. (امص.) نوپیدایی. رویش، پرورش.

**نشأت:** naš'at [ع. نشأة] (مصل.) نو پیدا شدن. زنده شدن. پرورش یافتن. (امص.) نوپیدایی. زندگی. پرورش. (ا.) جهان، عالم؛ ج. نشآت. (فل.) هر مرتبه از مراتب اشیاء اعم از مراتب عالیه یا دانیه، هر یک از مراتب انتقالی تکاملی اشیا (فرع. سج.) نشأت روح: (فل.) غیبت اضافی است و حکم آن مخصوص به باطن ایمان است (فرع. سج.) نشأت سر: (فل.) غیبت حقیقی نفس است و حکم آن مختص به مقام احسان است (فرع. سج.)

**نشأه، نشئه:** naš'a(-e) [ع. نشأة] (مصل.) سرخوشی، حالت سکری که بر اثر استعمال مواد مخدره یا مشروبات الکلی دست دهد (فرعا.جما.)

**(نشئه‌جات):** n.-ǰ-āt [ع.] (ا.) (عم.) ج. غلط. نشئه؛ چیزهایی که انسان را به حال سکر فرو برد و سرخوش سازد مانند: تریاک، شیره، بنگ، چرس، دوغ و حدت؛ مواد مخدره (فرعا.جما.) ضح.ـ در تداول به همین صورت نویسند ولی طبق قاعده به شکل «نشئجات» «نشأجات» باید نوشته شود.

**نشپیل:** nešpīl [= نشبیل] (ا.) قلاب (عموماً). آهن پاره‌ای که بر سر موی اسب یا طنابی بندند و بدان ماهی گیرند؛ شست ماهی‌گیری. آلتی مانند قلاب که به وسیلهٔ آن خرما را از درخت فرود آورند.

**نشت:** našt [ظ. محر. ع. «نشف»؟ یا «نشط»] (امص.) (عم.) سرایت (رطوبت)، تراوش و بیرون زدن مایع از ظرف. (عم.) درز کردن خبری، (تنگسیر. ۳۵۴) منتشر شدن خبر.

**نشت:** našt (ص.) چین‌دار، تا شده (کاغذ، جامه و غیره).

**نشخوار:** noš-xār [نشـ. (نوش؟) + خوار (خوردن) = نشخور = نوشخوار = نوشخور] (ا.) عمل بعض جانوران که خوراک خود را نیم جویده فرو برند و سپس آن را از راه مری به دهان باز گردانند و دوباره جوند.

**نشخوارکننده:** n.-konanda(-e) (صفا.) آنکه عمل نشخوار را انجام دهد. نشخوارکنندگان: (ج. نشخوارکننده) (جاذ.) گروه عظیمی از پستانداران سم‌دار که بیش از ۲۰۰ گونه را شامل می‌شوند. این گروه جزو راستهٔ زوج سمان محسوبند، بدین معنی که دست و پای آنها بواسطهٔ دو (ندرةً چهار) انگشت سم‌دار به زمین تکیه می‌کند و بقیهٔ انگشتان کوچک شده‌اند یا به کلی از بین رفته‌اند. معدهٔ نشخوارکنندگان دارای ۴ بخش است که عبارتند از: شکنبه (سیرابی) و نگاری و هزارلا و شیردان. قسمت شیردان معدهٔ حقیقی است و غدد گوارشی در آنجا قرار دارد و سه قسمت دیگر معده فاقد غدد گوارشیند و دارای بافت پوششی مطبق می‌باشند، نشخوارکنندگان در هنگام چرا در مرتع لاینقطع علف راکنده بدون جویدن به شکنبه می‌فرستند، موقعی که این قسمت از علف پر شد و حیوان به اصطبل مراجعت کرد عمل جویدن یا نشخوار شروع می‌شود. عمل نشخوار به این ترتیب است که قسمتی از علف‌های موجود در شکنبه به نگاری

می‌آید و با انقباضی که حیوان به عضلات جدار نگاری وارد می‌کند از راه مری داخل دهان می‌شود و پس از آنکه در دهان جویده شد مجدداً از راه مری پایین می‌رود. در این مرحله حیوان جداری را که در قسمت‌های انتهای مری موجود است و بنام ناودان مری است به عقب می‌راند و علف‌های جویده شده به هزارلا وارد می‌گردد و از هزارلا به شیردان داخل می‌شود و در شیردان که معدهٔ حقیقی حیوان است علف‌ها تحت تأثیر شیره‌های هاضمه قرار می‌گیرند (معمولاً در عمل نشخوار پس از آنکه علف‌های جویده شده وارد هزارلا شدند حیوان با انقباض بعدی که به جدار نگاری وارد می‌کند لقمهٔ بعدی را به دهان می‌آورد.) مهمترین تیره‌های نشخوارکنندگان عبارتند از: تیرهٔ شتران، تیرهٔ تهی‌شاخان (شامل گاو و گوسفند و بز و آهو) و تیرهٔ پرشاخان (شامل گوزن‌ها) و تیرهٔ زرافگان.

**نشدنی:** na-šodan-ī [= ناشدنی] (ص‌لیا.) آنچه که واقع نشود؛ غیر ممکن‌الوقوع.

**نشر:** našr [ع.] (مص‌م.) پراکنده کردن (صحیفه و مانند آن)، منتشر کردن نسخه‌های کتاب یا رساله. پهن کردن جامه را، گستردن. پراکنده کردن خبر، نام و شهرت و غیره. زنده کردن مردگان در روز قیامت. روز (یوم) نشر: روز رستاخیز، قیامت. (مص‌ل.) پراکنده شدن (برگ و جز آن).

**نشره:** našr-a(-e) [ع. نشرة] (مص‌مر.) یک بار پراکندن، یک مرتبه منتشر کردن. (ا.) ورقه یا اوراقی چاپی که آن را منتشر سازند؛ ج. نشرات. ضح.ـ بعض محققان بجای «نشریه» (غفص.) استعمال این کلمه را تجویز کرده‌اند ولی کمتر مستعمل است.

**نشره:** nošra(-e) [= نشرة] (ا.) افسونی که به وسیلهٔ آن دیوانه و بیمار را علاج کنند. دعایی که با آب زعفران نویسند تا دفع چشم زخم کند. نشرهٔ طفلان: آنچه با زعفران و غیره بر روی تختهٔ طفلان نویسند.

**نشره‌آب:** n.-āb [ع. ف.] (امر.) آب دعا، بدین طریق که دعا را به زعفران نویسند و به آب باران نیسانی بشویند و آن را بنوشند؛ ماءالنشرة (مینوی. یکی از فارسیات ابونواس. مداب ۳:۱ ص ۶۹).

**نشریه:** našr-īyy-a(-e) [ع.] (ا.) ورقه یا مجموعهٔ اوراق چاپی که آن را انتشار دهند؛ ج. نشریات. ضح.ـ این کلمه و جمع آن نشریات در عربی فصیح نیامده، از این‌رو بعض فصیحان بجای آن دو «نشره» و «نشرات» را بکار برند؛ قس. نظریه.

**نشست:** nešast [= نشستن] (مص‌خم، امص.) نشستن، جلوس. نشست‌وبرخاست: نشستن و بلند شدن. آداب معاشرت. طرز جلوس. (ا.) مجلس. جلسه. مقعد (فرعا.جما.)

**نشستن:** nešes(as)-tan (مص‌ل.) (نشست، نشیند، خواهد نشست، بنشین، نشیننده، نشان، نشسته). مستقر شدن جاندار بر روی کفل و سرین خود در جایی، جلوس کردن؛ مق. برخاستن، ایستادن. جلوس کردن بر تخت سلطنت و امارت. جلوس کردن در خانه یا محل کار برای دیدار دوستان و آشنایان در ایام عید و غیره. سوار شدن (بر اسب، استر، پیل و غیره). جا گرفتن چیزی در چیزی (همچون تیر بر نشانه). منزل کردن، اقامت کردن. به مستراح رفتن، تخلیه. ماندن.

**نشسته:** nešas-ta(-e) (امف.) جلوس کرده. قضات نشسته: (حق.) قضاتی هستند که تصدی ریاست یا عضویت محاکم را به عهده دارند، مانند: رؤسا و دادرسان دادگاه‌های بخش، رؤسا و دادرسان

دادگاه‌های شهرستان، رؤسا و مستشاران دادگاه‌های استان، رؤسا و مستشاران دیوان عالی تمیز (کشور). عزل و تغییر این دسته از قضات فقط به حکم محکمهٔ عالی انتظامی قضات صورت قانونی دارد و وزیر دادگستری نمی‌تواند آنان را از محلی به محل دیگر منتقل کند و یا تغییر شغل بدهد مگر به رضایت خود آنان؛ مق. قضات ایستاده.

**نشف:** našf [ع.] (مصم.) به خود کشیدن جامه خوی (عرق) را و کاغذ سیاهی را و حوض آب را (منتهی الارب)، جذب کردن.

**نشکن:** na-škan [= ناشکننده] (صفا.) چیزی که نشکند.

**نشکنج:** neškonǰ [= نشکن = نشکون = نشگون] (إ.) عمل گرفتن عضوی از بدن با دو سر انگشت یا دو سر ناخن دست چنانکه به درد آید.

**نشگرده:** nešge(a)rda(-e) [= نشکرده] (إ.) آلتی است آهنین یا فولادی، کوتاه، با سری پهن و مورب، تیز کرده که صحافان و کفاشان و سراجان به وسیلهٔ آن پوست را نازک کنند و بتراشند و ببرند؛ شفره، ازمیل، گزن.

**نشلیدن:** našl-īdan (مصل.) چنگ در زدن، درآویختن به چیزی، تشبث کردن.

**نشمه:** našma(-e) (ص. إ.) (عم.) زن بدکاره، روسپی، جنده.

**نشمیدن:** našm-īdan (مصل.) (عم.) عیش و نوش کردن.

**نشناس:** na-šnās [= ناشناس] (ص.) ناشناخته، ناشناس، مجهول.

**نشو:** našv [ع. نشف] (مصل.) (عم.) به خود کشیدن و جذب کردن چنانکه نمد آب را، نشف.

**نشو:** našv [ع. نشأ] (مصل.) نمو کردن، بالیدن. (امص.) نمو، بالش، رویش. ضح.- استعمال این کلمه به معنی نمو غلط مشهور است و صحیح نشأ است، چه وی مهموز است نه ناقص (قزوینی، تعلیمات لباب‌الالباب. چا. اروپا ج ۱ ص ۲۹۲) ولی باید دانست که در فارسی در اصل تصرف کرده‌اند و به این معنی مکرر بکار رفته. نشوونما: بالش و رویش.

**نشو:** nošū [= نسو] (ص.) صاف و هموار و نرم و لغزنده؛ مق. خشن، درشت.

**نشوان:** našvān [ع.] (ص.) سکران، مست.

**نشوت:** našvat [ع. نشوة] (مصل.) مست شدن. بوی یافتن. دانستن خبر. (امص.) مستی، سکر، نشأه. آگاهی.

**نشور:** nošūr [ع.] (مصم.) زنده کردن. (مصل.) زنده شدن مردگان در روز رستاخیز. (إ.) روز قیامت.

**نشوز:** nošūz [ع.] (مصل.) ناسازگاری کردن زن با شوهر خود. (امص.) ناسازگاری زن. ضح.- (فق. حق.) عدم اجرای وظایف زوجیت از طرف زن بدون وجود مانع شرعی و قانونی که در این صورت وی استحقاق نفقه نخواهد داشت.

**نشوق:** našūγ [ع.] (إ.) (پز.) دارویی که در بینی کشند یا ببویند. ضح.- فرق میان سعوط و نشوق در این است که سعوط چکاندن دوا است در بینی و نشوق استنشاق دوا (فرنظا.)

**نشوه:** našva(-e) [ع. نشوة] (مصل.) سرخوش شدن و نشأه یافتن به وسیلهٔ استعمال مواد مخدر. (امص.) سرخوشی و نشأه.

**نشوء:** nošū' [ع.] (مصل.) نو پیدا شدن. نمو کردن. (امص.) نوپیدایی. نمو، بالش. نشوء و ارتقاء: ترقی کردن، تکامل. (فل.) نظریهٔ مبتنی بر اینکه همهٔ موجودات بطرف

تکامل می‌روند.

**نشیب:** (قد. nešīb(-šēb (إ.) سرازیری؛ مق. فراز. (ص.) زمین پست.

**نشید:** [ع.] našīd (مص‌ل.) بالا بردن صوت. (إ.) شعری که برای یکدیگر خوانند. نظم و نثری که بدان ترنم کنند. (ف.) سرود. نشید عرب: (مس.) از اقسام چهارده‌گانهٔ اصناف تصانیف که به وسیلهٔ قدما در اشعار عرب انشاد شده است و آن چنان باشد که دو بیت عربی را به نثر نغمات ادا کرده‌اند و دو بیت دیگر را به نظم نغمات. (مجمع‌الادوار ج ۲ ص ۵۵).

**نشیط:** [ع.] našīt (ص.) بانشاط، شادمان، خوشحال.

**نشیم:** -našīm, ne [قس. نشیمن] (إ.) جا، مقام. لانه، آشیانه.

**نشیمن:** -nešīman, na (إ.) جای نشستن. محل اقامت انسان، خانه. اطاق نشیمن: اطاقی که افراد خانه در آن نشینند و به کارهای معمولی پردازند. آشیانه. کنام. نشیمن دیو: (کن.) دنیا، عالم سفلی.

**نشیمنگاه:** n.-gāh [= نشیمنگه] (امر.) محل نشستن.

**نشیمه:** (našīma(-e [پوست بز دباغی کرده] (إ.) چرم خام که از آن بند کارد و امثال آن سازند.

**نشین:** nešīn مقعد. سوراخ مقعد. (فل.) امر از نشستن. (افا.) در کلمات مرکب به معنی نشیننده آید.

**نص:** [ع.] nas(s) (إ.) عین عبارت. کلام صریح، لفظ آشکار. ضح.ـ نص در کلام آن است که جز احتمال یک معنی در آن نرود و تأویل در آن جایز نباشد. (المعجم. مد. چا. ۱ ص ۲ ح ۱۲) نص صریح: حکم آشکار. کلام آشکار.

**نصاب:** [ع.] nesāb (إ.) اصل، مرجع. آغاز هر چیز. نخستین و کمترین میزان و مقدار تعیین شده، حد معین از هر چیز. حد نصاب: حدی که برای امری تعیین شده. (شرع.) مقدار مالی که زکات بر آن واجب گردد. مال.

**نصاری:** nasārā [ع. ف. نصارا] (إ.) ج. نصرانی؛ عیسویان، مسیحیان. ضح.ـ در فارسی گاه مفرد استعمال شود.

**نصب:** [ع.] nasb (مص‌م.) گماشتن کسی به کاری یا شغلی؛ مق. عزل. برپا کردن چیزی. (نحو ع.) (إ.) زبر و یا دو زبر دادن به آخر لفظ به اقتضای عامل.

**نصب:** [ع.] nosb (ص.) چیزی که در محلی برپا داشته باشند؛ شئ منصوب. درد. بلا، محنت. پیکری و بتی که آن را پرستش کنند؛ ج. انصاب.

**نصب:** [ع.] nosob (إ.) درد. بلا، محنت؛ ج. نصاب؛ ج. نصیب.

**نصح:** [ع.] nash, nosh (مص‌م.) پند دادن، اندرز کردن. (امص.) پنددهی، اندرزگویی. (إ.) پند، اندرز.

**نصر:** [ع.] nasr (مص‌م.) یاری کردن، یاری دادن. (امص.) یاری، مدد.

**نصرانی:** [ع.] nasr-ānī (ص‌نسب.) منسوب به ناصره. مسیحی، عیسوی (به مناسبت انتساب به مولد عیسی مسیح)؛ ج. نصاری، نصرانیان.

**نصرانیت:** nasrānīyyat [ع. نصرانیة] (مص‌جع.) مسیحیت، عیسویت.

**نصرت:** nosrat [ع. نصرة] (مص‌م.) یاری کردن. (امص.) یاری، پیروزی.

**نصف:** [ع.] nesf (ص. إ.) یک حصه از دو حصهٔ مساوی یک شئ؛ نیم، نیمه، یک دوم، دو یک. (إ.) (خط.) یکی از خطوط عربی. (پیدایش خط و خطاطان ص ۸۸). نصف ریاسی: (خط.) قلمی (شعبه‌ای) از

خط عربی مستخرج از «ریاسی» یا مدور کبیر. (ترجمه الفهرست. ۱۴) نصف شب: نیمه شب، نیمشب، ساعت دوازده (شب) که مبدأ شبانه‌روز محسوب گردد.

**نصفت:** nasafat [ع. نصفة] (إ.) انصاف، عدل، داد.

**نصفه:** nesf-a(-e) [ع. ف.] (إ. ق.) (عم.) نیمه.

**نصفی:** nesf-ī [ع. ف.] (إ.) نوعی پیالهٔ شراب، نیم کاسه. ضح.ـ پیالهٔ خرد را جام نام است و پیالهٔ کلان را کاسه و پیالهٔ متوسط را نیم‌کاسه و نصفی (بها. به نقل از خان آرزو). (کشا.) نیمی از محصول که به نسبت متساوی و به موجب عقد مزارعه به هر یک از طرفین می‌رسد.

**نصوح:** nasūh [ع.] (ص.) نصیحت کننده، پنددهنده، ناصح. (إ.) توبهٔ خالص که دیگر به گناه باز نگردد.

**نصیب:** nasīb [ع.] (إ.) سهم کسی از چیزی؛ بهره، حصه. اقبال، بخت، طالع. یا نصیب و یا قسمت: در جایی گفته می‌شود که امید نفعی باشد (فرنظا.)

**نصیبه:** nasīb-a(-e) [ع. نصیبة] (إ.) سنگی که در اطراف حوض نصب کنند؛ ج. نصائب (عم.) بهره، نصیب. تقدیر، سرنوشت. نصیبهٔ ازل: تقدیر الهی.

**نصیح:** nasīh [ع.] (ص.) نصیحت کننده، پند دهنده، اندرز دهنده؛ ج. نصحاء.

**نصیحت:** nasīhat [ع. نصیحة] (إ.) پند، اندرز؛ ج. نصائح (نصایح). از من به شما نصیحت: (عم.) به شما نصیحت می‌گویم، به شما اندرز می‌گویم. گوش کردن نصیحت: شنیدن اندرز.

**نصیحت‌پذیر:** n.-pazīr [ع. ف. = نصیحت‌پذیرنده] (ص‌فا.) نصیحت پذیرنده.

**نصیحتگر:** n.-gar [ع. ف.] (ص‌فا.) آنکه نصیحت دهد؛ اندرزگو.

**نصیحت‌گو(ی):** n.-gū(y) [ع. ف. = نصیحت‌گوینده] (ص‌فا.) پند دهنده، ناصح.

**نصیر:** nasīr [ع.] (ص.) یاری کننده، مددکار؛ ج. انصار، نصراء

**نضار:** nozār [ع.] سیم و زر (بیشتر در مورد زر بکار رود.) خلاص از هر چیز. قدح چوبین.

**نضارت:** nazārat [ع. نضارة] (امص.) تازگی، شادابی، خرمی (گیاه، انسان).

**نضاضت:** nazāzat, no- [ع. نضاضة] (إ.) بقیهٔ آب و جز آن (فرهنگ وصاف، فرنظا.)

**نضج:** nozǰ [ع.] (مص‌ل.) پخته شدن هر چیز، رسیدن میوه. (امص.) پختگی، رسیدگی. (پز. قد.) بهبود نسبی قبل از شفای کامل. (دکتر نجم‌آبادی. کتاب الجدری و الحصبه ص ۴۳ ح ۱).

**نضرت:** nazrat [ع. نضرة] (امص.) تازگی و شادابی و خرمی (گیاه، انسان).

**نضیج:** nazīǰ [ع.] (ص.) هر چیز پخته. میوهٔ رسیده.

**نضیر:** nazīr [ع.] (ص.) تازه و شاداب و خرم. (إ.) زر و سیم.

**نطاق:** nattāγ [ع. نطق] (ص.) آنکه خوب نطق کند؛ سخنران ماهر؛ ج. نطاقین. ضح.ـ در عربی این صیغه نیامده.

**نطاق:** netāγ [ع.] (إ.) کمربند، میان‌بند. قسمی جامهٔ زنان که میانش به کمر بسته می‌شد. ربع مسکون.

**نطع:** nat' [ع.] (إ.) بساط از پوست دباغت کرده که گسترند و بر آن نشینند. فرشی چرمین که محکوم به اعدام را بر آن نشانیده سرش را می‌بریدند. نطع ادیم: بساط چرمی، سفره چرمی. نطع زمین: (اضـ. تشبیهی) زمین که همچون نطع است. صفحهٔ شطرنج.

**نطعی:** nat-ī [ع. ف.] (ص‌نسبـ.) منسوب به نطع. (اِ.) چرمی که مدت‌ها آن را در روغن کنجد خیسانیده باشند و از آن تنبان سازند. تنبان چرمی که استاد کشتی‌گیر پوشد. پوستی که زیر پای اسب خاصهٔ سواری پادشاهان گسترند.

**نطفه:** notfa(-e) [ع. نطفة] (اِ.) آب صافی و پاک (غم.) آب کمی که ته دلو یا مشکل مانده (غم.) آب مرد یا زن، منی. (پز.) مادهٔ زندهٔ ذره‌بینی که در منی وجود دارد و جنین از آن پدید آید؛ ج. نطف، نطاف. نطفهٔ حرام: حرامزاده.

**نطق:** notaγ [ع.] (مص‌ل.) بر زبان راندن گفتاری با مفهوم، سخن گفتن؛ مقـ. عجمت، گنگی. سخنرانی کردن، خطابه ایراد کردن. (امص.) سخن‌گویی؛ مقـ. عجمت، گنگی. سخنرانی. (فل.) مبدأ ادراک کلیات که فصل حقیقی انسان است (فرع. سج.)، درک، ادراک، اندریافت. آلت (آلات) نطق: اعضایی که در ایجاد صوت دخالت دارند از حنجره، کام، زبان و غیره.

**نطوق:** notūγ [ع.] (مص‌ل.) سخن گفتن. (امص.) سخن‌گویی.

**نطول:** natūl [ع.] (اِ.) (پز.) آبی که در آن داروها بجوشانند و عضوی را که مبتلی به مرضی است با آن شستشو دهند.

**نظار:** nezār [ع.] (امص.) فراست، مهارت. (ف.) نظر، نگرش. ضح.ـ نیکلسن نظار را به فتح اول خوانده است.

**نظّار:** nozzār [ع.] (ص.) ج. ناظر. انجمن نظار: هیأتی مرکب از چند تن که به عنوان ناظر در امری شرکت کنند.

**نظارت:** nazārat [ع. نظارة] (امص.) عمل ناظر و مقام او، مراقبت در اجرای امور. شغلی در دربار شاهان که متصدی آن مسئول اداره و حسن جریان بخشی از امور بود. ضح.ـ در اوایل عهد صفویه شغل نظارت مختص امرای قزلباش بود ولی بعداً به موازات تغییر سیاست سلاطین اخیر صفویه این شغل از قزلباشان گرفته و به خواجه‌سرایان مقرب‌تر و مطیع‌تر واگذار گردید. ساروتقی معروف که به فرمان شاه عباس خصی گردید، در زمان شاه صفی ناظر و سپس وزیر اعظم گردید. (سازمان صفوی ۹۱) نظارت استصوابی: (فقـ.) مراقبت داشتن ناظر بر اقدامات متولی و تصویب کردن اعمال وی پیش از اجرای آن، بدین صورت که متولی پیش از اقدام به هر عملی با ناظر مشورت می‌کند و در صورت موافقت وی عمل می‌نماید و متولی بدون موافقت ناظر نباید به هیچ کاری اقدام کند. نظارت اطلاعی: (فقـ.) مراقبت داشتن ناظر بر اعمال متولی است در امور وقف، بدین صورت که از اقدام متولی آگاه گردد ولیکن تصویب اعمال متولی از طرف ناظر لازم نیست. هیأت نظارت: مجموعهٔ افرادی که در امری نظارت کنند: الف ـ (حقـ.) هیأتی است در ثبت کل که به موجب قانون ثبت از اعضای مخصوص تشکیل گردیده و به اختلافاتی که در جریان ثبت اراضی پیش می‌آید رسیدگی می‌کند. هیأت مذکور طبق قانون ثبت که برای رسیدگی به امور خلاف قانونی که در جریان ثبت اراضی پیش می‌آید تشکیل می‌شود: یکی را هیأت نظارت و دیگری را شورای عالی گویند. ب ـ هیأتی که امور تحصیلی گروهی از دانشجویان را نظارت کنند. ضح.ـ در تداول‌فارسی به‌این معانی هم به کسر اول تلفظ شود.

**نظارت:** nezārat [ع. نظارة] (امص.) زیرکی، فراست. (مص‌م.) (ف.) نظر کردن، نگریستن. (امص.) (ف.) نظر، نگرش.

**نظارت‌خانه:** nazārat(nez)-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) اداره‌ای در دربار قاجاریه که نظارت خرید و حفظ ارزاق را به عهده داشت؛ دارالنظاره (المآثر و الآثار. ۱۲۹).

**نظاره:** nazzāra(-e) [ع.] (ص.) گروه بیننده، تماشاگران. بیننده، تماشاگر؛ ج. نظارگان. ضح.ـ در شعر به تخفیف هم آید.

**نظاره:** nezāra(-e) [ع. نظارة] زیرکی، فراست. (مصم.) (ف.) نظر کردن، نگریستن، تماشا کردن. (امص.) (ف.) نظر، نگرش، تماشا. در نظاره بودن: تماشا کردن.

**نظاره کنان:** n.-kon-ān [ع. ف.] (ق. حال) در حال نگریستن، در حال تماشا. ضح.ـ گاه به تشدید ظا آورند.

**نظافت:** nazāfat [ع. نظافة] (مصل.) پاک بودن از چرک و پلیدی. (امص.) پاکیزگی، تمیزی (تد.) نظافت عرض: آبرومندی، عفت. ضح.ـ در تداول به کسر اول تلفظ کنند.

**نظافت‌چی:** n.-čī [ع. تر.] (ص‌مر. اِمر.) کسی که در زندان یا جایی که زندگی دسته‌جمعی در آن جریان دارد (مانند اردوگاه‌ها) مأمور نظافت و تمیز کردن اطاق‌ها و چادرها و حیاط‌ها و محوطه و غیره است (فرعا.جما.)

**نظام:** nazzām [ع.] (ص.) بسیار نظم دهنده، ترتیب دهنده. نظام سحر: شاعر فحل؛ ج. نظامان سحر.

**نظام:** nezām [ع.] (مصم.) آراستن، نظم دادن، مرتب کردن. برشته کشیدن گوهرها. (امص.) نظم، ترتیب، آراستگی. (اِ.) رشتهٔ مروارید. عادت، روش. نظم، شعر (منتهی‌الارب). (ف.) مجموعهٔ سپاهیان و افسران کشور و ادارات مربوط به آنان. نظام وظیفه: خدمت سربازی که طبق قوانین جوانان باید در مدت معین انجام دهند. (فل.) ترتیب و تنظیم بر اصل منطقی و طبیعی. کلیهٔ موجودات عالم را نظام معین و خاص است که هر یک در مرتبت خود واقع است و ارتباط خاصی با دیگران دارد و تمام موجودات از جهت این ارتباطات، در حکم یک موجودند و همه بهم پیوسته‌اند و همه لازم و ملزوم یکدیگرند؛ نظام جعلی، نظام وحدانی، نظام اکمل، نظام خیر. (فرع. سج.) نظام ربانی: (فل.) عالم علم حق و مرتبت اسما و صفات الهی است (فرع. سج.) نظام کیانی: (فل.) عالم کون (فرع. سج.) گاه جزو مؤخر کلمه‌ای مرکب آید و افادهٔ نظم و انتظام کند: معجز نظام (کلام).

**نظامت:** nezāmat [ع.] (مصل.) ناظم بودن، شغل و مقام ناظم. ضح.ـ این کلمه را از «ناظم» و «نظام» ساخته‌اند ولی در عربی نیامده.

**نظامنامه:** n.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) آیین‌نامه.

**نظامی:** nezām-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به نظام. قشونی، سپاهی. یک فرد سرباز، سپاهی. (بنا) [= آجر نظامی] نوعی آجر بزرگ است که سطح آن معادل چهار آجر معمولی است. آجر نظامی در قدیم برای فرش کردن حیاط‌ها و راهروها و غیره بکار می‌رفته (فرعا.جما.)

**نظایر:** nazāyer [ع. = نظائر] (ص.) ج. نظیره؛ مانندها، مانندگان. ضح.ـ در فارسی جمع نظیر هم آید (فرنظا.)

**نظر:** nazar [ع.] (مصم.) نگاه کردن، نگریستن. بنظر آوردن. مورد توجه قرار دادن چیزی را به جهت دفع چشم زخم. اندیشیدن چیزی را تا اندازه و قیاس کنند. فال‌گویی کردن. (امص.) نگرش. اندیشه، تفکر. فالگویی. (اِ.) نگاه. نظریه، عقیده. (فل. منط.) فکری که بواسطهٔ آن طلب علم

شود. (قاضی باقلانی) ترتیب امور تصدیقی است برای نیل به تصدیقات. (کشاف اصطلاحات. ص ۱۳۸۶؛ فرع. سج.) (نج.) یکی از پنج حالت که میان دو ستارهٔ سیار دست دهد و آن مقارنه، تسدیس، تربیع، تثلیث و مقابله است. اگر دو کوکب در یک برج و یک درجه باشند نظر مقارنه دارند و اگر میانشان سدس دوازده برج منطقة البروج ـ که دو برج است ـ فاصله باشد، نظر تسدیسی دارند و اگر سه برج ـ که ربع دوازده برج است ـ فاصله باشد، نظر تربیعی دارند و اگر چهار برج ـ که ثلث دوازده برج است ـ فاصله باشد تثلیثی است و اگر شش برج فاصله باشد نظر مقابله (منجمان از نظرهای کواکب احکام برای مولود و جز آن استخراج کنند.) (فرنظا.) (نظ.) برگرداندن صورت و چشم به طرفی. نظر به چپ: (نظ.) برگرداندن سرباز صورت خویش را به چپ. نظر به راست: (نظ.) برگرداندن سرباز صورت خویش را به راست. ترکیبات: از نظر: از لحاظ، از جهت. به نظر: به عقیدهٔ. علم (فن) نظر: (فل.) فن تفکر. فن نظر بازی (ایهام). نظر به : طبق، مطابق. نظر به اینکه: چون که. ترکیبات فعلی: در نظر آمدن: به نظر رسیدن، مشاهده شدن. در نظر گرفتن: کسی یا چیزی را تحت نظر قرار دادن. در مد نظر قرار دادن. نظر کسی برگشتن: تغییر عقیده دادن وی.

**نظرات:** nazarāt [ع.] (إ.) ج. نظر (همع.) و نظره (همع.) ضح.ـ بعض معاصران بجای نظریات «نظرات» را بکار می‌برند ولی این کلمه در متون فارسی مستعمل نیست و در عربی هم معانی دیگری دارد.

**نظراً:** nazar-an [ع.] (ق.) حدساً، قیاساً. طبق نظریه.

**نظرباز:** n.-bāz [ع. ف. = نظربازنده] (ص‌فا.) کسی که به نگریستن به چهرهٔ زیبارویان عادت دارد. شعبده‌باز.

**نظر خواستن:** n.-xāstan [ع. ف.] (مصل.) نظر خواستن از کسی: رأی او را پرسیدن، عقیدهٔ او را دربارهٔ مسئله‌ای سؤال کردن.

**نظر دادن:** n.-dādan [ع. ف.] (مصل.) اظهار نظر کردن، عقیدهٔ خود را دربارهٔ مسئله‌ای بیان کردن. مهلت دادن، واگذاشتن.

**نظرقربانی:** n.-γorbān-ī [ع. ف.] (امر.) مهره‌ای است که آن را برای دفع چشم زخم به گردن آویزند (مخصوصاً کودکان).

**نظرکرده:** n.-karda(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) نگاه کرده شده (عم.) مورد توجه و عنایت یکی از اولیای دین واقع شده. هر کس و هر چیز خوشبخت و غنی.

**نظرگاه:** n.-gāh [ع. ف. = نظرگه] (إمر.) جای نگاه کردن. تماشاگاه، منظره. مزار پیغمبران، امامان و پارسایان.

**نظره:** nazra(-e) [ع. نظرة] (مص‌م.) یک بار نگریستن، یک دفعه نظر انداختن. لمحه. هیأت. رحمت؛ ج. نظرات.

**نظری:** nazar-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به نظر. (ق.) آنچه با نظر و حدس انجام شود؛ حدساً. (ص.) (فل.) آنچه که فهمیدنش محتاج به نظر و فکر باشد؛ مق. بدیهی. تصدیق نظری: (منط.) تصدیق که از راه تأمل و فکر بدست آید (فرع. سج.) تصور نظری: (منط.) تصوری که از راه تأمل و فکر بدست آید (فرع. سج.) (فل.) علمی؛ مق. عملی. علم نظری، فلسفهٔ نظری، حکمت نظری: (فل. قد.) آن قسمت از علم و فلسفه که ارتباط به عمل ندارد؛ مق. علم یا فلسفهٔ علمی. فلسفهٔ نظری شامل سه قسمت است: ریاضی، طبیعی، الهی. (فل.) آنچه مربوط به نظریه باشد؛ تئوریک؛ مق. عملی (پراتیک).

**نظریات:** nazzar-Īyy-āt [ع.] (اِ.) ج. نظریه. ضح.ـ چون این کلمه در عربی فصیح بکار نرفته، بعض معاصران بجای نظریات «نظرات» را بکار برند ولی نظرات در متون فارسی استعمال نشده و در عربی هم به معنای دیگری است و از سوی دیگر «نظریات» جای خود را در تداول باز کرده است و حتی نویسندگان معاصر عربی زبان هم آن را بکار می‌برند و حتی این کلمه در فرهنگ‌های عربی معاصر هم وارد شده.

**نظریه:** nazar-Īyy-a(-e) [ع.] (ص‌نسب.) مؤنث نظری. (اِ.) (ف.) عقیده، حدس. ضح.ـ نظریه به معنی اخیر متداول شده و جمع آن را «نظریات» آرند. (قس. نشریه، نشریات). اما چون این کلمه در عربی فصیح بدین معنی نیامده، بعض معاصران از استعمال این مفرد و جمع آن خودداری کنند و بجای آن دو «نظره» و «نظرات» را بکار می‌برند. (قس. نشره) ولی از یک سو دو کلمهٔ اخیر در عربی به معانی دیگری بکار می‌روند و از سوی دیگر نظریه و نظریات جای خود را در زبان‌های عربی و فارسی باز کرده‌اند. مرحوم قزوینی نیز استعمال این دو را جایز می‌دانستند بدین اعتبار که «نظری» منسوب است به نظر و ة وحدت به آخر آن ملحق شده و قیاساً صحیح است و نظریات هم قیاساً جمع نظریه می‌شود (از افادات شفاهی علامه قزوینی). این کلمه و جمع آن در فرهنگ‌های معاصر عربی هم وارد شده.

**نظم:** nazm [ع.] (مص‌م.) به رشته کشیدن جواهر. ترتیب دادن، آراستن. شعر گفتن. (اِمص.) به رشته‌کشی جواهر. ترتیب، آرایش. شعرگویی. (اِ.) گفتار موزون، کلام منظوم. (الصناعتین ۱۵۴) ضح.ـ اساساً بین نظم و شعر فرقی است ولی نظم به معنی شعر هم بکار می‌رود. به نظم (در) آوردن: بصورت کلام منظوم در آوردن، شعر کردن. لباس نظم پوشانیدن: به نظم درآوردن. سازمان، تشکیلات. نظم طبیعی: (فل. منط.) انتقال از موضوع مطلوب است به حد اوسط و از آن به مجهول تا نتیجهٔ لازم حاصل آید و این ترتیب در شکل اول جاری است. (دستور ج ۳ ص ۴۰۵؛ فرع. سج.)

**نظمیه:** nazm-Īyy-a(-e) [ع.] (ص‌نسب.) مؤنث نظمی. [متر] (اِ.) ادارهٔ شهربانی.

**نظیر:** nazĪr [ع.] (ص.) مثل، مانند، شبیه؛ ج. نظراء.

**نظیف:** nazĪf [ع.] (ص.) پاکیزه، تمیز.

**نعاب:** noāb [ع.] (مص‌ل.) آواز دادن کلاغ.

**نعاس:** noās [ع.] (اِ.) سستی در حواس. ابتدای خواب، چرت، پینکی.

**نعامه:** naāma(-e) [ع. نعامة] (اِ.) شترمرغ؛ ج. نعائم (نعایم).

**نعت:** na't [ع.] (مص‌م.) وصف کردن (مخصوصاً توصیف نیکو). (اِمص.) وصف. (اِ.) صفت، خصلت (بیشتر در مورد خدا و رسول(ص) استعمال شود)؛ ج. نعوت. (تصـ.) مبین نسبت است. (ابن العربی، تاریخ تصوف، دکتر غنی ص ٦٥٦.)

**نعجه:** na'Ĵa(-e) [ع. نعجة] (اِ.) گوسفند ماده؛ ج. نعاج، نعجات.

**نعره:** na'ra(-e) [ع. نعرة] (مص‌ل.) یک بار فریاد کردن. آوازی که از بینی برآرند. فریاد و فغان به بانگ بلند؛ ج. نعرات. نعره برداشتن: فریاد کردن.

**نعش:** na'š [ع.] (اِ.) کالبد مرده (انسان یا حیوان)، جنازه، جسد (مرده). تابوت. (اِخ.) گاه بجای بنات نعش استعمال شود. کسی که در تعزیه نقش بی‌اهمیت و بی‌سخنی را به عهده دارد. در اصطلاح تآتر کسی را گویند

که رل کمکی را بازی کند.

**نعش‌کش:** n.-kaš(keš) [ع. ف. = نعش‌کشنده] (ص‌فا. اِ.) کسی که جنازه یا تابوت مرده را حمل کند. اتومبیلی که جنازه یا تابوت مرده را به گورستان حمل کند.

**نعق:** naʼγ [ع.] (مص‌ل.) آواز کردن، غراب.

**نعل:** naʼl [ع.] (اِ.) کفش، پاافزار. قطعه‌ای آهنی که به پاشنهٔ کفش یا سم چارپا کوبند؛ ج. نعال. نعل زدن. (کشتی) آلتی که کشتی‌گیران با آن ورزش می‌کرده‌اند. امروزه آن را «سنگ نعل» گویند. ضح.ـ میرنجات سنگ و نعل را جداگانه وصف کرده. نعل بازگون (باژگون، باژگونه): اجرای امری بطوری که دیگران متوجه نشوند. نعل شام: (کن.) ماه قمر. (کن.) دمیدن صبح. نعل و داغ: رسمی بود که قلندران و عاشق‌پیشگان سینهٔ خود را داغ می‌زدند و به وسیلهٔ ناخن تراش شکل بر سینه ظاهر می‌کردند. گاهی به نعل و گاهی به میخ زدن: دو جانبه بازی کردن، ظاهراً و باطناً علیه کسی یا جمعیتی رفتار کردن. نعل باژگون (باژگونه، باشگونه، وارون، وارونه، واژگون، واژگونه، واژون، واژونه) زدن: (کن.) کاری را طوری انجام دادن که دیگران متوجه نشوند. ضح.ـ مرسوم بود که دزد در موقعی که می‌خواست کسی نفهمد از کدام جا رفته نعل وارونه به اسب خود می‌زد تا نشان پاهای اسب بعکس راهی که رفته، بر خاک نقش بندد. جنگیان نیز در مقام خدعهٔ جنگی چنین می‌کرده‌اند (فرنظا.) نعل در آتش افکندن (انداختن، داشتن، نهادن): (کن.) بی‌قرار گردانیدن کسی را در عشق دیگری. ضح.ـ در علوم مکنونه رسم است که بر روی نعل اسب نام محبوب و معشوق را با بعض اوراد نویسند و آن را در آتش نگاهدارند، معتقدند تا زمانی که آن نعل در آتش باشد محبوب شدیداً دلباختهٔ عاشق باشد و گویند برای رهایی از تأثیر این طلسم باید آن نعل را از آتش درآورند و سوراخ کنند. قس. فلفل در آتش افکندن. نعل در آتش بودن: (کن.) بی‌قرار بودن، مضطرب بودن.

**نعلبکی:** naʼl-b-ak-ī [ع. ف. نعلکی] (اِ.) ظرف کم عمق و مدور که استکان چای را در آن گذارند. پیاله، رکابی. ضح.ـ بعضی این کلمه را مأخوذ از روسی دانسته‌اند و بعید می‌نماید چه «این لفظ در کتاب جواهرنامهٔ محمد بن منصور تألیف قرن نهم هجری آمده، پس با تلفظ نلبکی و از زبان روسی نیست» (فرنظا.) تصور می‌رود اصل کلمه نعلکی مرکب از: نعلک + ی (نسبت) بوده، چنانکه در متن برهان قاطع ذیل نعلک آمده. علامهٔ مرحوم قزوینی نیز در یادداشت‌های خود نعلبکی را از همین ماده گرفته‌اند اما علت افزودن «باء» معلوم نشمد. معرب این کلمه هم در تلفظ عربی معاصر «نعلبکی» است.

**نعلبند:** naʼl-band [ع. ف. نعل بندنده] (ص‌فا.) آنکه چارپایان را نعل کند.

**نعل‌بها:** n.-bahā [ع. ف.] (امر.) مالی که پادشاه هنگام عبور از جایی به بهای نعل اسب خود، از صاحب آنجا یا از اهالی محل می‌گرفته؛ تقدیمی به شاه یا سردار لشکر.

**نعلین:** naʼl-ayn(eyn) [ع.] (اِ.) تثنیهٔ نعل. یک جفت کفش. کفشی از پوست گوسفند که معمولاً رنگ آن زرد یا قرمز و گاه نوک آن برگشته است، این نوع کفش پاشنه ندارد و در محل پاشنهٔ آن نعل آهنین کوبند و پشت باز است. این قسم کفش مخصوص فقها و طلاب علوم دینیه است.

**نعلین:** naʼl-īn [صورتی از «نالین»] (اِ.)

کفش چوبی و بی‌عقب (دکتر صفا. تاریخ ادبیات ج ۲ ص ۴۷۳ ح ۱).

**نعم:** naam [ع.] (ا.) شتر و گاو و گوسفند؛ ج. انعام.

**نعم:** naam [ع.] (ق.) کلمهٔ جواب و تصدیق؛ آری، بلی.

**نعم:** no'm [ع.] (ا.) نازکی، نرمی. نیکویی، خوبی؛ مق. بؤس. نعم و بؤس (بوس): نیکویی و بدی.

**نعماء:** na'mā' [ع. ف. نعما] (ا.) نعمت، نیکی، احسان. ضح.ـ نعماء به معنی نعمت و این اسم جنس است نه صیغهٔ جمع، چنانکه بعضی گمان برند، چراکه فعلاء به فتح اول و سکون ثانی از اوزان جمع نیست ـ از صراح و قاموس ـ و بعضی شراح و محشیان نوشته‌اند که‌این‌اسم جمع نعمت است و اسم جمع آن را گویند که معنی جمع دارد و از اوزان جمع نباشد (غیاث.)

**نعمت:** ne'mat [ع. نعمة] (ا.) آنچه باعث خوشی و شادگامی شخص باشد، فراخی و آسایش در زندگی. عطا، بخشش، احسان، نواخت. هدیه. مال، خواسته؛ ج. نعم، انعم، نعمات. شکر نعمت: سپاسگزاری از نعمت.

**نعمت‌پرورده:** n.-parvarda(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) کسی که از شخصی یا خاندانی در زندگانی بهره‌مند شده باشد. آنکه در میان ناز و نعمت بزرگ شده.

**نعناع:** na'nā' [ع. ف. نعنا] (ا.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌ای‌های پیوسته گلبرگ که سر دستهٔ تیرهٔ نعناعیان می‌باشد و جزو سبزی‌های خوراکی است. این گیاه دارای تمام اسانس‌ها و خواص پودنه است و برگ‌هایش کرک کمتری دارند ولی بریدگی‌های کنار برگ‌های آن بیشتر از پودنه و اسانس آن نیز از پودنه ملایم‌تر است. این گیاه همهٔ آثار نیرو دهنده و بادشکن و خلط‌آور پودنه را دارا است. از این گیاه اسانسی بنام مانتول استخراج می‌کنند که جهت خوشبو کردن داروها و برخی آب‌نبات‌ها و شیرینی‌ها بکار می‌رود. علاوه بر این، در معالجهٔ التهابات مخاط بینی و گلو و دهان اسانس مزبور مورد استعمال دارد. از انساج نعناع نوعی کافور قابل تبلور نیز بدست می‌آورند که مانند کافور معمولی بکار می‌رود. دم کردهٔ برگ نعناع را جهت تقویت و رفع نفخ معده و روده مصرف می‌کنند. برگ‌های خشک و نرم شدهٔ نعناع جهت خوشبو کردن ماست و دوغ و سرخ شدهٔ آن در روغن که بنام نعنا داغ موسوم است جهت خوشبو کردن برخی آشها بکار می‌رود؛ لمام، نعنای سبز، مشی، نعنع، راقوته. نعناعی آبی: (گیا.) نعنای وحشی. پودنه‌نعنای قرمز. نعنای طبی: (گیا.) سوسنبر. نعناعی قرمز: (گیا.) گونه‌ای نعناع که در لبهٔ رودخانه‌ها و در جریان آب‌های ملایم و کم عمق می‌روید و چون برگ‌هاهیش قرمز رنگند به این نام موسوم است، نعنای آبی. نعنای فلفلی: (گیا.) سوسنبر. نعناعی وحشی: (گیا.) پودنه گونه‌ای نعنا که در کنار نهرها می‌روید.

**نعناع‌داغ:** n.-dāγ [ع. ف. = نعناداغ (تد.)] (امر.) نعناع خشک و کوبیده که در روغن داغ کرده ریزند و آن برای خوشمزه و خوشبو ساختن انواع آش و کشک بادنجان و غیره بکار رود.

**نعوظ:** noūz [ع.] (مص‌ل.) برخاستن ذکر به سبب غلبهٔ شهوت. (امص.) برخاستگی نره.

**نعومت:** noūmat [ع. نعومة] (امص.) نرمی، ملایمت؛ مق. خشونت، درشتی.

**نعی:** na'y [ع.] (مص‌ل.) خبر مرگ کسی را دادن. (ا.) خبر مرگ.

**نعیب:** naīb [ع.] (مص‌ل.) بانگ کلاغ و

زاغ.

**نعیق:** naʿīɣ [ع.] (مص‌ل.) بانگ کردن کلاغ. (اِ.) بانگ کلاغ. (مص‌ل.) بانگ زدن چوپان به گوسفندان.

**نعیم:** naʿīm [ع.] (اِ.) وسیلهٔ خوشی و شادکامی در زندگانی؛ نعمت. مال، خواسته. خوشگذرانی. (ص.) نرم و صاف و نازک و لطیف. (ص.) پرنعمت.

**نغ:** neɣ [= نق] (اِ.) (عم.) بهانه‌جویی. (عم.) غرغر.

**نغام:** naɣām (ص.) زشت و ناخوش. تیره رنگ، سیه‌فام.

**نغز:** naɣz (ص.) خوب، خوش، نیکو. عجیب و بدیع. نرم و لطیف. چست و چابک.

**نغ زدن:** neɣ-zadan [= نق زدن] (مص‌ل.) (عم.) بهانه‌جویی کردن. (عم.) غرغر کردن. ضح.ـ این لغت اصلاً در مورد بهانه‌گیری کودکان و سر و صدا کردن آنان بکار می‌رود اما آن را بر سبیل توسع در مورد بهانه‌جویی زنان و مردان بزرگ سال و اظهار نارضایی از طرف آنها نیز استعمال می‌کنند (فرعا.جما: نق زدن).

**نغزی:** naɣz-ī (حامص.) خوبی، خوشی، نیکویی. عجیبی، طرفگی. نرمی و لطافت؛ مق. درشتی.

**نغل:** naɣal [ع.] (مص‌ل.) تباه گردیدن پوست در دباغت. تباه گردیدن زخم. بد شدن نیت. کینه‌ور گردیدن. تباهی انداختن میان مردم. سخن‌چینی کردن. (امص.) تباهی. سوء نیت. کینه‌وری. سخن‌چینی.

**نغل:** naɣol, -ɣel [= نغول] (ص.) گود، ژرف. (اِ.) محوطه‌ای که در کوه و صحرا سازند برای گوسفندان؛ آغل.

**نغل:** naɣel [ع.] (ص.) زنازاده، پسر زنا.

**نغل:** naɣl [ع.] (ص.) پوست تباه شده در دباغت. پسرزنا.

**نغل:** naɣl [ع.] (امص.) تباهی. سوء نیت. کینه‌وری.

**نغم:** naɣm [لظ. عم. ع. نقب] (مص‌م.) سوراخ کردن زمین (برهان). (اِ.) نقب.

**نغم:** naɣm [ع.] (مص‌ل.) آهسته سراییدن. آهسته سخن گفتن. (امص.) آهسته سرایی. آهسته‌گویی. (اِ.) سخن اهسته؛ نغمه، یکی.

**نغم:** naɣam [ع.] (اِ.) سخن آهسته.

**نغمه:** naɣma(-e) [ع. نغمة] (اِ.) آواز خوش، آهنگ. (مس.) توالی یک رشته اصوات موسیقی با امتدادهای مختلف که از شنیدن مجموع آنها لذتی درک شود. اساس و پایهٔ موسیقی بر نغمه نهاده شده و میزان تأثیر آن خوبی و بدی نغمه را نشان می‌دهد. ضح.ـ جامی گوید: «آوازی را گویند که چندان درنگ کند که حس، زمان آن را در تواند یافت و این قید، احتراز از آوازهایی است که از نقرات غیر لحینه چون دف و کف شنیده می‌شود که آن را نغمه نمی‌گویند ولی باید که درنگ کردن آواز در آن زمان بر حدی واحد معین باشد از «حدت» و «ثقل» یعنی تیزی و گرانی که آن را زیر و بم گویند و این قید احتراز از مثل ابعاد، اجناس و جموع است زیرا هر یک از اینها آوازی‌اند درنگ کننده، لیکن نه بر حد واحد از حدت و ثقل، بلک بر حدود مختلفه و می‌باید که محنون الیه باشد طبعاً یعنی طبیعت آن آواز، یا طبیعت مستمع، تقاضای آن کند که نفس را به آن میل افتد و از آن لذت یابد و اصغاء آن کند و این قید احتراز از آوازی است که چون چوبی یا سنگی را مثلاً بر زمین بکشند مسموع شود زیرا که آو آوازی است که درنگ می‌کند زمانی که زمان کشیدن است بر حدی معین از حدت و ثقل، چه شک نیست که آن آواز

به حسب صلابت و رخاوت جسم مجرور و مجرور علیه، صلاحیت حدت و ثقل دارد اما به اتفاق این را نغمه نمی‌گویند» (رسالهٔ موسیقی جامی. مجله موسیقی [جدید] ۱۰۱ ص ۵۸-۵۹). ضح.- صدای موسیقی را که امروز نوت می‌گویند در قدیم نغمه می‌نامیدند (حسینعلی ملاح. مجلهٔ موسیقی [جدید] شمارهٔ ۱۰۱ ص ۵۷ ح ۲۱)؛ ج. نغم، نغمات. (مس.) قطعه‌ای است در راست پنجگاه. (خالقی. موسیقی ایران، پیام نوین ۷:۵ ص ۲۹) (مس.) یکی از گوشه‌های ماهور. (مس.) یکی از گوشه‌های شور. (مس.) گوشه‌ای است از سه‌گاه. (مس.) یکی از گوشه‌های نوا. نغمهٔ عنقا: نوایی است از موسیقی.

**نغن:** naγn (اِ.) (پز.) سوراخ و دایرهٔ ناف.

**نغن:** naγn, γan [= نان] (اِ.) نان، خبز.

**نغنغ:** naγnaγ, noγnoγ (اِ.) پیمانه‌ای که غله بدان پیمایند؛ قفیز و آن معادل چهار خروار است.

**نغ‌نغو:** n.-neγ-ū [= نق‌نقو] (ص‌مر.) (عم.) کسی که نغ زند و بهانه جوید (بیشتر در مورد کودکان آید.)

**نغوشاک:** (قد. neγūšāk(naγō- [= نغوشا] (ص. اِ.) شنونده، مستعمع، سماع و آن به افراد پایین‌ترین (پنجمین) طبقه از طبقات مانویان اطلاق می‌شده. (من باب اطلاق جزو بکل) پیرو آیین مانی، مانوی. (به خطا) زردشتی، مجوس [= نغوشا] (لفااق. ۲۵۱). ضح.- ظاهراً نغوشاک و نغوشا را به خطا هم ریشهٔ مغوش = مگوش دانسته‌اند چنانکه مرحوم صادق هدایت بر این عقیده بوده (مجلهٔ موسیقی ۸:۲ ص ۳۵). (به خطا) «صابئین» ضح.- در ترجمهٔ تفسیر طبری، در ترجمهٔ کلمهٔ «صابئون» و «صابئین» همه جا نغوشاکان آمده است. (مانی و دین او.

تقی‌زاده ص ۴۸۰.)

**نغول:** (قد. naγūl(-γōl [= نغل] (ص.) عمیق، گود، ژرف. راه دور و دراز. ضح.- همچنانکه «عمیق» (معنی اول کلمه) در عربی به معنی دور و دراز است چنانکه در قرآن آمده: «من کل فج عمیق» (راه دور و دراز)، نغول هم به معنی دور و دراز استعمال شده. تمام و کامل. (اِ.) کنده‌ای که در کوه و صحرا برای گوسفندان سازند؛ آغل.

**نغول:** (قد. neγūl(-γōl (اِ.) پوشش نردبان و آن چنان است که نردبان را مسقف سازند و آن سقف را نغول گویند. نردبان مسقف.

**نغوله:** (قد. naγūla(-e)(γōla (اِ.) زلف معشوق، گیسو.

**نغیل:** naγīl [ع.] (ص.) فاسد، تباه. حرامزاده، زنازاده.

**نفاث:** naffās [ع.] (ص.) دمنده، فوت کننده، جادوگر، ساحر.

**نفاخ:** naffāx [ع.] (ص.) پر باد. (پز.) هر چیز که خوردن آن تولید نفخ در شکم کند. ضح.- نفاخ به تشدید فاء مانند صراف که به معنی نفخ دهنده استعمال می‌شود، در لغت عرب نیامده.

**نفاد:** nafād [ع.] (مص‌ل.) سپری شدن (وقت). تباه شدن، نیست شدن. (اِمص.) سپری شدگی. تباهی، نیستی.

**نفاذ:** nafāz [ع.] (مص‌ل.) فرو رفتن چیزی در چیزی، نفوذ یافتن. گذشتن تیر از نشانه. روان شدن کار. جاری شدن فرمان. (امص.) نفوذ. روانی کار. جریان امر و فرمان. نفاذ امر: روایی فرمان، مورد اطاعت بودن امر. نفاذ حکم: جریان امر، نفوذ حکم. (قا.) حرکت وصل است چون به خروج پیوندد و چنانکه حرکت روی را مجری خواندند از بهر آنکه جریان صوت در حرف وصل از او است، همچنین حرکت وصل را نفاذ

خواندند از بهر آنکه نفوذ صوت در حرف خروج از او است و بدین اعتبار خروج و مزید هم نفاذ باشد و در شعر پارسی لازم نیست که حرف وصل متحرک باشد تا به خروج تواند پیوست و شاید که دو ساکن و سه ساکن به آخر قافیت افتند و یکی روی باشد، یکی وصل، یکی خروج و اگر نایر متحرک شود حرکت آن را هم نفاذ خوانند. (المعجم. مد. چا. ۱:۲۰۵) ضح.ـ نفاذ مصدر «نفذ» از باب «نصر» به فتح نون است. (اقرب‌الموارد) ولی بعضی به کسر تلفظ کنند. (دکتر خیام‌پور. نداب ۲ـ۳ ص ۱۱۰)
به نفاذ پیوستن: جریان یافتن، اجرا شدن.

**نفّاذ:** naffāz [ع.] (ص.) بسیار نافذ.

**نفار:** nefār [ع.] (مص‌ل.) دوری کردن، رمیدن. (امص.) دوری، رمیدگی.

**نفاس:** nefās [ع.] (إ.) زچگی زن، حالت وضع حمل. ایام زچگی زن. خونی که پس از زاییدن از زن خارج شود؛ خون ولادت.

**نفاست:** nafāsat [ع. نفاسة] (مص‌ل.) مرغوب بودن، نفیس بودن. (امص.) مرغوبیت، گرانمایگی.

**نفّاط:** naffāt [معر] (ص.) کسی که قاروره‌های مشتعل نفط (نفت) را بسوی دشمن پرتاب می‌کرد؛ نفت‌انداز. آنکه نفت را مشتعل سازد. آنکه نفط (نفت) از معدن استخراج کند.

**نفاغ:** nefāγ (إ.) قدح بزرگی که بدان شراب خورند؛ قحف.

**نفاق:** nafāγ [ع.] (مص‌ل.) رواج یافتن، رونق داشتن. (امص.) رواج، رونق.

**نفاق:** nefāγ [معر. حبشی] (مص‌ل.) دورویی کردن. (امص.) دورویی؛ مق. وفاق.

**نفام:** nafām (ص.) سیاه رنگ، تیره‌فام. ضح.ـ در دیوان مصحح دبیرسیاقی و عبدالرسولی بجای نفام «ظلام» ذکر شده ولی در حاشیهٔ عبدالرسولی نفام آمده. ضح.ـ جهانگیری آرد: «در بعضی از فرهنگ‌ها نغام به غین و نفام به فا را به یک معنی نوشته‌اند. همانا که مصنفان را سهوی واقع شده، چه نفام به فا به معنی سیاه رنگ و تیره فام است و نغام به غین به معنی زشت و ناخوش» رشیدی هر دو را صحیح می‌داند به معنی تیره و گوید «تیرگی را زشتی و ناخوشی لازم است نه آنکه زشت و ناخوش به معنی علی‌حده است.» اما در لغت فرس مصحح اقبال (ص ۳۳۷) نغام به غین به معنی «زشت‌نما و تیره‌گون و بی‌رونق» آمده، اگر ضبط غین در این نسخه صحیح باشد «نفام» مصحف آن است.

**نفایه:** nofāya, na-(-e) [ع. نفایة] (إ.) هر چیز که به سبب فساد و پستی و بی‌قیمتی به دور انداخته شود. نبهره، ناسره؛ ج. نفایات.

**نفت:** naft [= نفط، تر. نمناک، قیر، نفت. از سوی دیگر در اکدی به صولت فعلی «نباطو» به معنی درخشید، روشن کرد، تابید، طلوع کرد، «نبطو» به معنی نفط آمده] (إ.) (زم. شیم.) مایعی روغنی شکل و معدنی که با بوی خاص (شبیه بوی قیر) مشخص است و ترکیب اصلی آن اختلاطی از ئیدروکربورهای گوناگون است و در مراحل مختلف تصفیه مواد مختلفی از آن بدست می‌آورند. ئیدروکربورهایی که در ترکیب نفت طبیعی وجود دارند به سه حالت گاز و مایع و جامد می‌باشند و بیشتر از ئیدروکربورهای دستهٔ متان (ئیدروکربورهای اشباعی) و دستهٔ اتیلن می‌باشند. نفتی که از اعماق زمین بدست می‌آید و به رنگ‌های سیاه یا قهوه‌ای و یا سبز و زرد سیر می‌باشد. گاهی بوی گوشت سوختهٔ مخلوط با بوی قیر و گاهی بوی مطبوع (خصوصاً وقتی که ئیدروکربورهای

دستهٔ بنزین زیاد داشته باشند) دارند. در ترکیب نفت‌ها غیر از ئیدروکربورهای مختلف مقداری مواد ازته و همچنین گوگرد (خصوصاً در نفت‌های ایران) وجود دارد، دانشمندان راجع به منشاء نفت در زمین دو عقیده دارند: یکی منشاء شیمیایی که معتقند نفت‌ها در نتیجهٔ آثار شیمیایی در زمین تشکیل می‌شوند و دیگر منشاء آثار حیه یعنی در نتیجهٔ تجزیهٔ ابدان موجودات زنده خصوصاً موجودات یک سلولی موجود در آب که بقایای آنها در اعماق رسوبات تجزیه شده و موجب ایجاد ئیدروکربورهای مختلف می‌شود. با تحقیقاتی که به عمل آمده امروزه عقیدهٔ دوم بیشتر مورد تأیید است. نفت در اغلب چین‌خوردگی‌های زمین وجود دارد خصوصاً رسوبات دوران سوم غالباً حاوی مخازن نفتی هستند. مخازن نفتی در ضمن رسوبات زمین از سه طبقه تشکیل شده‌اند: طبقهٔ زیرین آب شور است و طبقهٔ میانی نفت و طبقهٔ فوقانی گازهای مختلف. در حفریاتی که به عمل می‌آید اگر چاه به طبقهٔ میانی برخورد کند بر اثر فشار گاز طبقهٔ فوقانی نفت با شدت فوران می‌کند و مقدار زیادی از آن به هدر می‌رود. نفت خامی که از چاه خارج می‌شود تقریباً قابل استفاده در صنعت نیست و فقط به مصرف ضدعفونی کو معالجهٔ برخی زخم‌های جلدی می‌رسد. برای استفاده در صنعت در پالایشگاه نفت طبیعی را در دیگ‌های مخصوصی حرارت می‌دهند و در حرارت‌های مختلف گازهای خارج شده را تقطیر می‌کنند و از آنها مواد مختلف بدست می‌آورند. موادی که در درجات حرارت مختلف از جوشاندن نفت طبیعی و تقطیر بخارات حاصله بدست می‌آید عبارتند از: ۱ ـ بین ۴۶ درجه تا ۷۰ درجه اثر نفت بدست می‌آید که بسیار سهل الاشتعال است و بنام بنزین سبک یا بنزین طیارات موسوم است و در ۷۰ درجه حرارت مشتعل می‌شود. اتر نفت مخلوطی است از پنتان ($C_5H_{12}$) و هگزان ($C_6H_{14}$). ۲ ـ بین ۷۰ تا ۱۲۰ درجه حرارت بنزین معمولی یا اسانس نفت بدست می‌آید که در موتورهای انفجاری مصرف می‌گردد و مخلوطی است از ئیدروکربورهای بین هپتان ($C_7H_{16}$) تا دکان ($C_{10}H_{22}$). در بنزین معمولی برای آنکه اشتعالش قدری به تأخیر افتد مقداری تترااتیل دو پلمب به فرمول $(C_2H_5)^4Pb$ افزوده‌اند که بسیار سمی است و باید در استعمالش دقت شود. ۳ ـ بین ۱۲۰ درجه تا ۲۸۰ درجه حرارت نفت چراغ بدست می‌آید که از آن دو سوختن چراغ‌های نفتی و بخارهای نفتی و آب گرم‌کن‌های نفتی استفاده می‌کنند و مخلوطی است از ئیدروکربورهای بین متادکان ($C_{11}H_{24}$) تا هکزادکان ($C_{16}H_{34}$). ۴ـ بین ۲۸۰ درجه تا ۴۰۰ درجه روغن‌های سنگینی بدست می‌آید که برای چرب کردن محور اتومبیل‌ها و ماشین‌ها بکار می‌رود و به عنوان سوخت بنام مازوت در موتورهای دیزل به مصرف می‌رسد. این روغن‌ها بیشتر از ئیدروکربورهای پنتادکان ($C_{15}H_{32}$) و هگزادکان ($C_{16}H_{34}$) می‌باشند. ۵ ـ در حرارت‌های بین ۳۴۰ درجه تا ۴۲۰ درجه پارافین مایع بدست می‌آید. ٦ ـ بین حرارت‌های ۴۰۰ تا ۴۵۰ درجه روغن‌های سنگینی حاصل می‌شود که با سرد کردن ناگهانی آنها پارافین جامد بدست می‌آید که از آن در ساختن شمع و مشمع استفاده می‌کنند. ۷ ـ پس از خروج تمام بخارات حاصل از نتیجهٔ تصفیه در حرارت‌های معادل ۴۵۰ درجه ماده‌ای خمیری شکل در ظرف باقی می‌ماند موسوم به وازلین که

جسمی است بی‌اثر و در ساختن اکثر مرهم‌های جلدی و همچنین به منظور حفظ ابزار فلزی از زنگ زدن مصرف می‌شود. بالاخره در ته ظرف تصفیه ماده‌ای تقریباً جامد و سیاه رنگ بنام قیر به جدار ظرف می‌چسبد که از آن جهت آسفالت خیابان‌ها و عایق کردن دیوارها در مقابل رطوبت استفاده می‌کنند و قسمت اعظم آن از ئیدروکربورهای با تعداد کربن زیاد یعنی ($C_{۴}.H_{۸۲}$) می‌باشد؛ نفت طبیعی، نفت خام. نفت چراغ: (زم. شیم.) مایعی است بی‌رنگ که در حرارت‌های بین ۱۲۰ تا ۲۸۰ درجه از تصفیهٔ نفت طبیعی بدست می‌آید و از آن جهت روشنایی در چراغ‌های نفتی و بخارها و آب گرم‌کن‌ها استفاده می‌کنند. نفت چراغ برخلاف بنزین سریع الاشتعال نیست یعنی کبریت افروخته اگر در داخل ظرفی از نفت چراغ بیفتد خاموش می‌شود ولی در صورتی که حرارت زیادتر به آن برسد مشتمل می‌شود و تا آخرین ذره می‌سوزد، نفت معمولی. نفت خام: (زم. شیم.) نفت. نفت طبیعی: (زم. شیم.) نفت. نفت معمولی: (زم. شیم.) نفت چراغ.

**نفتالین:** naftālīn (اِ.) (پز.) هیدروکربوری است حلقوی مرکب از دو حلقهٔ بنزنی که فرمول آن را می‌توان بصورت $C_{۱۰}.H_{۸}$ نوشت. این جسم در شرایط معمولی جامد است و بصورت ورقه‌های سفیدی متبلور می‌گردد. در ۷۹ درجه حرارت ذوب می‌شود و در ۲۱۸ درجه می‌جوشد. در بنزین و الکل جوش حل می‌شود. در صنعت نفتالین را از قطران و زغال سنگ استخراج می‌کنند. نفتالین در شرایط معمولی تصعید می‌شود و چون ذرات تصعید شده سمی است، حشرات را می‌کشند و از طرفی چون بلورهایش دارای بوی خاصی هستند که حشرات از آن گریزانند، برای محافظت البسهٔ پشمی از خطر بیدخوردگی از آن استفاده می‌کنند؛ نفتالن.

**نفت‌خیز:** n.-xīz (اِ.) جایی که از آن نفت بیرون آید.

**نفت‌سوز:** n.-sūz (اِ.) آنچه با نفت سوزد؛ آنچه با نفت مشعل شود: بخاری نفت‌سوز، چراغ نفت‌سوز.

**نفت‌کش، نفتکش:** n.-kaš(keš) [= نفت‌کشنده] (ص‌فا. اِ.) اتومبیل یا کشتیی که نفت و بنزین را حمل کند.

**نفتی:** naft-ī (ص‌نسب.) منسوب به نفت. مربوط به نفت. به رنگ نفت، سیاه تیره. آنچه با نفت روشن شود؛ بخاری نفتی، چراغ نفتی. نفت‌فروش. (اِ.) قسمی انگور اعلا که در قزوین بعمل آید (فرنظا.)

**نفث:** nafs [ع.] (مص‌م.) به دل کسی القا کردن چیزی را. انداختن چیزی را از دهان. (مص‌ل.) تف کردن.

**نفثه:** nafs-a(-e) [ع. نفثة] (مص‌ل.) یک بار دمیدن، فوت کردن. (مج.) شعر؛ ج. نفثات.

**نفج:** nafǰ (اِ.) کاغذی که بر آن چیزی نویسند.

**نفح:** nafh [ع.] (مص‌ل.) دمیدن، وزیدن (نسیم). پراکنده شدن بوی خوش چیزی. (امص.) وزش (نسیم). پراکندگی بوی خوش.

**نفحه:** nafh-a(-e) [ع. نفحة] (مص‌ل.) یک بار وزیدن باد. یک بار پراکنده شدن بوی خوش. (اِ.) عطیه، بخشش؛ ج. نفحات.

**نفخ:** nafx [ع.] (مص‌م.) دمیدن با دهان، دم و غیره؛ پف کردن. باد کردن. تکبر کردن. (مص‌ل.) پر شدن شکم از باد. (امص.) دمیدگی. تکبر، افاده. پری شکم از باد. نفخ صور: دمیدن اسرافیل در صور برای

برانگیختن مردگان. (فل.) افاضهٔ روح و انشاء حیات است و افاضهٔ دوم حق است که موجب بعث و حشر اجساد است در نشأت عالیهٔ اخرویه و نفخهٔ ثانیه ماقبل نفخهٔ اول است که علت ایجاد ممکنات است. بواسطهٔ نفخهٔ اول اجساد می‌میرند و ارواح زنده می‌شوند و در نفخهٔ دوم ارواح قیام کنند قیام به حق (فرع. سج.) نفخ معده: (امر.) (پز.) تجمع گاز در معده، وجود دمش در معده.

**نفخه:** nafx-a(-e) [ع. نخفة] (مص‌م.) یک بار دمیدن با دهان، دم و غیره. نفخه اسرافیل (اسرافیلی): دمیدن اسرافیل در صور، نفخهٔ صور. یک بار باد کردن. (مص‌ل.) پر شدن شکم از باد. (اِ.) (پز.) ورم بادی سخت، ورم ریحی، آماس شکم. نفخهٔ روح: دمی که روح القدس در آستین مریم ـ مادر عیسی ـ دمید.

**نفر:** nafar [ع.] (اِ.) همهٔ مردم، گروه مردم از سه تا ده (یا تا هفت) و گاه بیشتر. واحدی برای شمارش. الف ـ انسان (مرد و زن)؛ ج. نفرات. ب ـ شتر. ج ـ دندان. واحدی معادل ۵۰ درخت انگور (قزوین) (فرنظا.) (مجـ.) چاکِر، نوکر.

**نفْر:** nafr [ع.] (مص‌ل.) رمیدن، دور شدن. روان شدن حاجیان از منی به سوی مکه. روز (یوم) نفر: (= یوم النفر) روز ۱۲ ذی‌حجه که حاجیان از منی بسوی مکه روند. (امص.) رمیدگی، دوری.

**نفرات:** nafar-āt [ع.] (اِ.) ج. نفر؛ افراد (مخصوصاً در نظام به افراد سرباز اطلاق شود؛ مق. درجه‌داران و افسران) ضح.ـ ج. «نفر» در عربی «انفار» است و نفرات ساختهٔ ایرانیان است.

**نفرت:** nafrat(ne- .تد) [ع. نفرة] (مص‌ل.) یک بار رمیدن، کراهت داشتن. (امص.) کراهت، بیزاری، رمیدگی.

**نفریدن:** nafrī-dan(ne-) [نفرین شده] (مص‌م.) (نفرید، نفرینَد، خواهد نفرید، بنفرین، نفریننده، نفریده). نفرین کردن، لعن کردن. ذم کردن، مذموم دانستن.

**نفریده:** nafrī-da(ne-e) (امف.) نفرین کرده، لعن شده. ناپسند دانسته، مذموم.

**نفریغ:** nafrīγ(ne-) (اِ.) حسرت، ویل. روز نفریغ: روز رستاخیز، قیامت.

**نفرین:** na-frīn(ne- .تد) [= ن. (نفی) + فرین (= آفرین)، نفرین شده] (اِ.) دعای بد، لعن؛ مق. آفرین.

**نفس:** nafas [ع.] (اِ.) نسیم هوا. هوایی که در حال دم زدن از راه بینی یا دهان داخل ریه شود و از آن خارج گردد؛ دم. مهلت، جرعه، دم. مدتی که برای یک دم کشیدن لازم است؛ دم، لحظه. زمان، هنگام. (تص.) عبارت است از ترویح قلوب به لطایف غیوب؛ ج. انفاس. ترکیبات اسمی: نفس آخر (آخرین): آخرین دمی که شخص محتضر کشد و بمیرد. نفس آشکاره (آشکاره، آشکارا): (عم.) منجمان قدیم معتقد بودند که زمین در نیمهٔ دوم شهریور و نیمهٔ دوم اسفند ماه نفش آشکار خواهد زد و از آن روز در وضع آب و هوا تحولی رخ خواهد داد (فرعا.جما.) نفس دزده: (عم.) پیش از نفس آشکار در نیمهٔ امرداد و نیمهٔ بهمن ماه زمین نفسی می‌زند که به نفس دزده معروف است و ظاهراً علت موسوم شده این نفس به «دزده» این است که تغییرات حاصل از آن چندان آشکار و بارز نیست و به کندی صورت می‌گیرد (فرعا.جما.) نفس رحمان (رحمانی): = نفس الرحمن. نفس عمیق: تنفسی که هوا را تا اعماق ریه برساند. نفس واپسین: نفس آخر (که هنگام مرگ کشند.) ترکیبات فعلی: از نفس افتادن: بند آمدن نفس بر اثر خستگی. به شماره افتادن نفس

کسی: نفس نفس زدن، به زحمت و با فاصله نفس کشیدن به سبب خستگی زیاد، دویدن، کار طاقت‌فرسا. به نفس افتادن: نفس نفس زدن. به نفس نفس افتادن: نفس نفس زدن. بند آمدن نفس کسی: سلب شدن قدرت نفس از وی. تنگی کردن نفس: به سختی نفس کشیدن. حبس شدن نفس: سلب شدن قدرت خروج نفس. فرو رفتن نفس: داخل شدن دم از راه بینی یا دهان به ریه‌ها. (کن.) بیمناک شدن. نفس را حبس کردن: متوقف کردن تنفس. نفس با یک دو افتادن: به شماره افتادن نفس. نفس درست کردن: اندکی آرام گرفتن. نفس راست کردن: اندکی آرام گرفتن. نفس سرد برآوردن (کشیدن): آه سرد کشیدن. نفس عمیق کشیدن: تنفس عمیق کردن. نفس کسی در آمدن: جان دادن. رنج و تعب بسیار متحمل شدن. نفس کسی در نیامدن: سلب شدن قدرت تنفس، نفش کشیدن نتوانستن. قدرت سخن گفتن نماندن برای وی. نفس کسی سوختن: رنج و تعب بسیار کشیدن وی. یاری کردن نفس: (مس.) قدرت خواندن آواز به صدای بلند داشتن.

**نفس:** nafs [ع.] (اِ.) خون. تن، جسد، کالبد. شخص انسان، ذات. حقیقت هر شئ. روح، روان. (فل. قد.) جوهری است که ذاتاً مستقل است و در فعل نیاز به ماده دارد و متعلق به اجساد و اجسام است. به عبارت دیگر جوهری است مستقل قایم به ذات خود که تعلق تدبیری به ابدان دارد. به تعبیر دیگر جوهری است نامیرا و در تصرف و تدبیر نیاز به جوهر روحانی دیگر دارد که روحانیت آن از نفس کمتر باشد و آن واسطهٔ روح حیوانی است و آن هم واسطه‌ای دارد که قلب باشد. (اسفار ج ۴ ص ۵۵؛ فرع. سج.) ضح. ـ در نزد اسماعیلیه یکی از ارکان (عقل، نفس، جد، فتح و خیال) بوده است (جامع الحکمتین. ص ۱۳۸)؛ ج. نفوس، انفس. ترکیبات اسمی: نفس اعلی: (فل.) یکی از چهار نفس غایب و آن اسرافیل است و کار وی دمیدن روح و روان دادن در اجسام است (فرع. سج.) نفس اماره: (فل.) نفس فرودین که تابع هوی و هوس است و بر حسب دستورهای مهلک، انسان را وادار به کارهای زشت می‌کند. به تعبیر دیگر روح انسانی را به اعتبار غلبهٔ حیوانیت نفس اماره گویند. نفس انسانی (انسانیه): (فل.) قوه‌ای است در انسان که منشاء آثار مختلف است با ادراک معقولات (فاضل تونی. حکمت قدیم ص ۱۰۰) و آن از نفس حیوانی جدایی ندارد (در مردم)، همچنانکه مردم بودن مردم از جانور بودنش جدا نیست و جانور بودنش عین مردم بودنش می‌باشد اما در دیگر جانوران، جانور بودن جداگشت از مردم بودن (فرع. سج.) نفس بهیمی (بهیمیه): (فل.) نفس شهوانی، قوت شهوانی (فرع. سج.) نفس جزوی (جزویه): (فل.) نفس فردی؛ مق. نفس کلی. نفس حسی (حسیه): (فل.) نفس حیوانی. (فرع. سج.) نفس حیوانی (حیوانیه): (فل.) جوهر بخاری لطیفی است که منشاء حیات و حس و حرکت است (فرع. سج.) قوه‌ای است که افعال مختلف از او سر می‌زند با اراده. (فاضل تونی. حکمت قدیم ص ۱۰۰). نفس دانشجوی: نفس متعلم. نفس رحمانی (رحمانیه): (فل. تص.) فیض وجودی حق تعالی است و همهٔ ممکنات مراتب تعینات فیض‌اند و جواهر عالیه عبارت از حروف عالیه‌اند که بلاواسطه صادر از نفس رحمانی‌اند که آنها را کلمات اللّه التامات هم گویند. عرفا مرتبهٔ تفصیل اسماء و صفات الهی را نفس رحمانی نامند. (اسفار ج ۲ ص

۹۹، ج ۳ ص ۹۷، ج ۱ ص ۲۰۱، ۱۹۱؛ فرع. سجـ.) نفسِ زکی (زکیه): (تـصـ. فـلـ.) مراد نفس اولیاءالله است (فرع. سجـ.) نفس سبعی (سبعیه): (فلـ.) قوت غـضبیه. (اخـلاق نـاصری ۵۶؛ فـرع. سـجـ.) نـفس سماوی (سماویه): (فلـ.) مراد نفس فلکی است. (شفا ج ۲ ص ۶۳۱، ۶۴۳؛ فرع. سـجـ.) نـفس عاقل (عاقله): (فلـ.) مراد نفس ناطقه است و آن را در اشخاص مردم دو قوت است: یکی نظری که نامش عـقل نـظری است و بـدان اشخاص دانا و آگه باشند، دیگر قوت عملی که نامش عقل عـملی است و اشـخاص بـه وسیلهٔ آن قوت کارهای عملی کنند از انواع صنایع (فرع. سـجـ.) نـفس غـاذی (غـاذیه): (فلـ.) قوت تغذیه، نفس نباتی. (شفا ج ۱ ص ۳۷۸) (فرع. سجـ.) نفس فاکر (فاکره): (فلـ.) نفس عاقله. (مـصنفات بـاباافـضل ج ۱ ص ۷۲، رسالهٔ ۵؛ فـرع. سـجـ.) نـفس قـدسی (قـدسیه): (فـلـ.) نـفس را در مـرتبهٔ مـلکهٔ استحضار جمیع آنچه برای وی ممکن است بر وجـه یـقین، نـفس قـدسی گـویند و آن آخرین مرتبهٔ کمال حدس است. نفوس انبیا و اولیا و نوابغ روزگار ـ که قبل از آموختن، همهٔ اشیا و حقایق را به قوهٔ حدس درمی‌یابند ـ نـفوس قـدسیه نـامند. (دسـتور ج ۳ ص ۴۱۴) نفس کل (کلی، کـلیه): (فـلـ.) نـفس مدبر عرش. (کشاف اصطلاحات ص ۵۴۶) نفس کلی روح عالم است. (رسـائل اخـوان الصفاء ج ۲ ص ۱۱۳). نفس کلی صورتی است روحـانی کـه از عـقل کـل ـ کـه اول موجودات است ـ افاضه شود. (رسائل اخوان الصفاء ج ۳ ص ۲۳۰؛ فرع. سـجـ.) نـفس لوام (لوامه): (شرعـ. فلـ.) نـفس انسـان را در مقام تلألؤ نور قـلب از غـیب، بـرای اظـهار کمال آن و ادراک قوت عاقله بـه وخـامت عاقبت و فساد احوال آن، نفس لوامه گویند از جهت لوم و سرزنش بر افعال خود و این مرتبه مقدمه برای ظهور مرتبهٔ قلب است که هـرگاه نـور قـلبی ظـاهر و غـالب گـردد و سلطنت آن بر قوای حیوانی آشکار شـود ـ یعنی تسلط پیدا کند و نفس مـطمئن شـود ـ آن را نفس مطمئنه گویند. (اکسـیرالعـارفین ۳۰۶؛ فـــرع. ســجـ.) نــفس مــحجوب (محجوبه): (فلـ.) مراد نفس امارهٔ متوغل در مـادیات است. (واردات قـلبیه ص ۲۷۳؛ فرع. سجـ.) نفس مـطمئن (مـطمئنه): (فـلـ.) نفس ناطقه را به اعتبار آنکه متحلی به فضایل و خالی از رذایل باشد و با مقتضیات شهوات معارِضه کند، نفس مطمئنه گویند. این نفس تارک هوای نـفسانی و لذات فـانی دنـیوی است (فرع. سجـ.) نـفس مـعیشت (مـعیشة): (فلـ.) مراد نفس حیوانی یا نـفس در مـرتبت تنزلات مادی است. (اسـفار ج ۴ ص ۵۵؛ فرع. سجـ.) نـفس مـلکی (مـلکیه): نـفوس فرشتگان و اهـل عـصمت کـه از هـواهـای نفسانی و وساوس شیطانی در امـانند و نـیز نفوس اولیاء الله را که در مرتبهٔ علم و عمل به کمال ممکن خود رسیده‌اند، نفوس ملکیه گویند. (اسفار ج ۴ ص ۵۵، اخلاق ناصری ص ۵۶؛ فرع. سجـ.) نفس منطبع (منطبعه): (فلـ.) افلاک را دو نفس است: یکـی نـفس ناطقهٔ مدبره، دیگر نفس منطبعه که ساری در تمام جرم آنها است و به منزلت نفس و روح حیوانی در انسان است. (شفا ج ۲ ص ۶۰۶، ۶۰۸؛ فرع. سجـ.) نفس ناطق (ناطقه): (فلـ.) نفس را سه مرتبت است و مرتبت کمال آن را نفس ناطقه گویند (فرع. سجـ.) (فلـ.) روح (فـاضل تـونی. تـقریرات ص ۱۱۷)؛ جـان (غـیاث.) (تـصـ.) مـراد قـلب است. (فـاضل تونی. ایضاً ص ۱۱۸) نفس نباتی (نـباتیه): (فلـ.) عبارت است از کمال اول برای جسـم طبیعی آلی، از جهت آنکـه مـبدأ تـغذیه و

تنمیه و تولید مثل است و به همین مناسبت آن را سه قوت است: غاذیه، منمیه، مولده (فرع. سج.) و آن قوه‌ای است که افعال مختلف از او سر می‌زند بی‌اراده. (فاضل تونی حکمت قدیم ص ۹۹) (تصد.) روح را در موقع ظهور افعال نباتیه نفس نباتی گویند. (اسفار ج ۴ ص ۱، ۱۱؛ رسائل اخوان الصفا ج ۱ ص ۲۴۱: فرع. سج.) به نفس خود (خویش، خویشتن): (ق‌مر.) به ذات خود، به شخصه.

**نفس:** nefs (امر.) نفس شراع: (کشتی‌رانی) بندی است که به شراع دوخته شده و به دستور اتصال دارد (سواحل خلیج فارس) (اصطلاحات کشتی سدیدالسلطنه. فاز. ۱۱: ۱-۴ ص ۱۴۶).

**نفساء:** 'nafsā [ع.] (ص.) زنی که تازه زاییده باشد؛ ج. نوافس.

**نفس‌آباد:** nafas-ābād [ع. ف.] (ا.) (کن.) شش، ریه. سینه، صدر.

**نفسانی:** nafs-ānī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به نفس. مربوط به نفس. کیفیات نفسانی: (رواند.) حالاتی که در نفس انسانی جریان می‌یابد.

**نفس‌پرست:** nafs-parast [ع. ف. = نفس‌پرستنده] (ص‌فا.) آنکه به هوی و هوس خود رفتار کند.

**نفس‌تنگی:** n.-tang-ī [ع. ف.] (حامص.) مرضی که مبتلای بدان به سختی نفس می‌کشد؛ ضیق النفس.

**نفس‌دراز:** n.-derāz [ع. ف.] (ص‌مر.) (کن.) پرگوی، پرحرف.

**نفس‌کش:** n.-kaš(keš) [ع. ف. = نفس‌کشنده] (ص‌فا.) آنکه نفس کشد، متنفس. (ا.) (داش‌مشدی‌ها) آنکه جرأت و جسارت دارد. مجرای تهویه (برای اطاق، آشپزخانه، مستراح و غیره)؛ هواکش (فرعا.جما.)

**نفس‌کشتن:** n.-koštan [ع. ف.] (مص‌ل.) نفس خود را از پیروی هوی و هوس و تمایلات باز داشتن.

**نفس کشیدن:** n.-ka(e)šīdan [ع. ف.] (مص‌ل.) دم زدن، تنفس کردن. نفس کشیدن از یاد کسی رفتن: (کن.) مردن، مرده بودن.

**نفس نفس زدن:** n.-n.-zadan [ع. ف.] (مص‌ل.) (عم.) تند تند نفس کشیدن بر اثر دویدن، بار سنگینی برداشتن، خشم و غضب و غیره.

**نفض:** nafz [ع.] (مص‌م.) تکاندن گرد و غبار (از پارچه و جز آن)، برافشاندن.

**نفط:** naft [= نفت] (ا.) نفت.

**نفع:** 'naf [ع.] (ا.) سود، منفعت، بهره؛ مق. ضر، ضرر، زیان. نفع خالص: (بانک.) سود ویژه (فره.) نفع غیرخالص: (بانک.) سود ناویژه (فره.) نفع و ضرر: سود و زیان (فره.)

**نفقه:** nafaγa(-e) [ع. نفقة] (ا.) آنچه انفاق و بخشش کنند. آنچه صرف هزینهٔ عیال و اولاد کنند؛ ج. نفقات.

**نفل:** nafl [ع.] (ا.) (شرع.) عبادتی که واجب نباشد، عبادت مستحب. غنیمت. عطیه، بخشش.

**نفل:** nafal [ع.] (ا.) غنیمت. (فق.) غنیمتی که از دشمن برای مصالحه گیرند. (فق.) مالی که شرعاً متعلق به پیغمبر یا امام است (از قبیل اموال میت بلاوارث، جنگل‌های طبیعی و غیره)؛ ج. انفال.

**نفله:** nefla(-e) (ص.) (عم.) تلف شده، از بین رفته. (عم.) آدم مردنی و ضعیف (فرعا.جما.)

**نفوذ:** nofūz [ع.] (مص‌م.) فرو رفتن تیر در هدف. اثر کردن، تأثیر کردن. نفوذ کلمه: تأثیر کلام. جاری شدن حکم و فرمان.

**نفوذپذیر:** n.-pazīr [ع. ف. = نفوذپذیرنده] (ص‌فا.) آنچه قابل نفوذ و تأثیر باشد؛ مق. نفوذناپذیر.

**نفوذناپذیر:** n.-nā-pazīr [ع. ف. = نفوذناپذیرنده] (ص‌فا.) آنچه که نتوان در آن نفوذ و تأثیر کرد؛ مق. نفوذپذیر.

**نفور:** nafūr [ع.] (ص.) نفرت کننده، رمنده، گریزان. (ف.) نفرت‌انگیز. ضح.ـ «نفر» در عربی هم به معنی لازم و هم به معنی متعدی آمده است. طبع نفور: طبع رمنده و گریزان.

**نفور:** nofūr [ع.] (مص‌ل.) رمیدن، دور شدن. حرکت کردن حاجیان از منی بسوی مکه. روز (یوم) نفور: روز ۱۲ ذی‌حجه که حاجیان ازمنی بسوی مکه حرکت کنند. (امص.) رمیدگی.

**نفوس:** nofūs [ع.] (ا.) ج. نفس. نفس‌ها. نفس بالا: ملایکه. نفسِ علوی (علویه): ملایکه. (عم.) (ف.) فال بد.

**نفهم:** na-fahm [ف. ع. = نفهمنده] (ص.) بی‌شعور، بی‌خرد.

**نفهمی:** na-fahm-ī [ف. ع.] (حامص.) (عم.) بی‌شعوری، بی‌خردی. خود رابه نفهمی زدن: (عم.) طوری نشان دادن که موضوع را نفهمیده‌اند.

**نفی:** nafy [ع.] (مص‌م.) دور کردن. از شهر و دیار خود به جای دوری فرستادن. نیست کردن. رد کردن، ابطال کردن؛ مق. ثابت کردن. (امص.) دوری. تبعید. رد، بطلان. (تص.) محو صفت، نفی صفت بشریت. (دکتر غنی. تاریخ تصوف ۶۵۶). علامت (نشانهٔ) نفی: (دس.) کلمه‌ای که دال بر عدم وقوع امری است. مانند: «نَ» (= نه)، «نا» در فارسی.

**نفیر:** nafīr [= نپور] (ا.) فریاد، آواز بلند. آواز (پرنده، آلت موسیقی). قسمی کرنای کوچک که بیشتر قلندران با خود دارند؛ شاخ نفیر، بوق نفیر. شیپور. (حسینعلی ملاح. موسیقی [جدید] شمارهٔ ۹۹ ص ۷۰-۷۱) (مس.) آوازی است از دستگاه همایون. نفیر فرنگ: (مس.) یکی از گوشه‌های راست پنجگاه گوشه‌ای است از دستگاه همایون.

**نفیرنامه:** n.-nāma(-e) (امر.) حکم و فرمانی باشدکه پادشاهان و حاکمان به جهت گرد آمدن سپاهیان صادر کنند.

**نفیس:** nafīs [ع.] (ص.) هر چیز گرانمایه، قیمتی، گرانبها.

**نقا:** naγā [ع.] (ا.) قطعه‌ای از رمل، تودهٔ ریگ.

**نقاء:** naγā' [ع. ف. نقا] (مص‌ل.) پاکیزه بودن. (امص.) پاکیزگی.

**نقاب:** naγγāb [ع.] (ص.) نقب زننده، نقب‌زن. ضح.ـ در عربی به معنی «نافذ در امور» و «کسی که در بحث مبالغه کند» آمده.

**نقاب:** neγāb [ع.] (ا.) پارچه‌ای که به وسیلهٔ آن روی خود را پوشانند (مخصوصاً زنان آن را بکار بندند)؛ روبند، مغنعه. حجاب (مطلقاً)، پرده. آلتی بصورت حیوانات یا اشخاص مختلف که اشخاص بر چهره نصب کنند و شکل حقیقی صورت خود را بدان وسیله مخفی سازند؛ ماسک. نقاب فرو گذاشتن: نقاب بصورت انداختن. نقاب نعلی: (کن.) شب، لیل.

**نقابت:** naγābat, ne- [= نقابة] (مص‌ل.) رئیس و نقیب قوم شدن. (امص.) نقیبی قوم. ضح.ـ بعض اصناف نقیب داشتند، چنانکه نقیب لشکر و نقیب... اما نقیب سادات یا نقیب علویان مهمتر از نقبای دیگر بوده.

**نقاد:** naγγād [ع.] (ص.) آنکه درم و دینار سره را از ناسره جدا کند. آنکه خوب و بد را از یکدیگر تمیز دهد. منتقد.

**نقادی:** naγγād-ī [ع. ف.] (حامص.) جدا

کردن و باز شناختن درم و دینار سره از ناسره. تمیز خوب از بد. انتقاد.

**نقار:** naγγār [ع.] (ص.) آنکه بسیار کنجکاو است. کسی که بر سنگ و چوب کنده کاری و نقاشی کند. آنکه دف یا دهل نوازد.

**نقار:** neγār [ع.] (مصل.) ستیزه کردن، نزاع کردن، جدال کردن. کینه داشتن، عناد داشتن. (امص.) ستیزه، جدال. کینه، عناد.

**نقاره:** naγāra, naγγāra(-e) [ع. نقارة] (ا.) نوعی طبل کوچک دوتایی. ضح.- دو طبل کوچک متصل بهم است: یکی بزرگتر که صدایش بم‌تر است و یکی کوچکتر با صدای زیرتر. آلت نواختن نقاره دو عدد چوب است بنام چوب نقاره و با دو دست نواخته می‌شود. گاهی یک دست در بم و دست دیگر در زیر کار می‌کند. گاه هر دو چوب به بم یا به زیر می‌خورد. کاسهٔ نقاره از مس است و پوست آن از گاو تهیه می‌شود که کلفت‌تر است. (خالقی. سرگذشت موسیقی ایران. ج ۱ ص ۲۰۹). ضح.- نقاره زدن در نقاره‌خانه «نوبت» شاهی بشمار می‌رفته و این عمل تا عهد پهلوی اول در نقاره خانه در سر در باغ ملی اجرا می‌شده و در بقاع متبرکه نیز زایران از نقاره‌چی تقاضای نقاره زدن کنند برای برآورده شده حاجات خود.

**نقاره‌خانه:** n.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) محلی واقع در بلندی که از آن هر صبح (قبل از طلوع آفتاب) و هر شام (بعد از غروب خورشید) دهل و کوس و کرنا و نقاره و غیره نوازند. در این مورد دیولافوا نوشته است: «نقاره‌چیان با آن کرناهای بلند، قبل از طلوع آفتاب و بعد از غروب آن، در بالای عمارت خانه، به رسم نیاکان باستانی خود، به آفتاب که بزرگترین نمایندهٔ قوای زندهٔ طبیعت است، سلام می‌دهند.» (سفرنامهٔ دیولافوا - ترجمهٔ بهرام فره‌وشی ص ۲۸۹). از قدیم در پایتخت و شهرهای بزرگ ایران نقاره‌خانه وجود داشت و تا چندی پیش هنگام غروب در نقاره‌خانه (سر در باغ ملی تهران) نیز نقاره می‌زدند.

**نقاش:** naγγāš [ع.] (ص.) آنکه نقش اشخاص یا اشیاء را می‌کشد؛ مصور. کسی که در و دیوار و جز آن را رنگ زند؛ رنگ‌کار.

**نقاشی:** naγγāš-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل و شغل نقاش و آن از هنرهای تصویری و هنری است دو بعدی که بر روی سطح انجام می‌شود. هر چند در نقاشی عمق و فضا به بیننده القاء می‌گردد. عملاً در آن عمق وجود ندارد و وجود عمق و فضا در آن نتیجهٔ رعایت قواعد پرسپکتیو است. مواد اصلی در نقاشی عبارت از بوم و رنگ است. نقاشی بر حسب چگونگی بوم یا سطح و زمینهٔ آن و رنگ به چهار نوع قسمت می‌شود: ـ فرسک (نقاشی دیواری)، دترامپ، نقاشی رنگ و روغن، نقاشی آب رنگ.

**نقاض:** neγāz [ع.] (مصل.) گفتن سخنی مخالف با گفتار پیشین. (امص.) خلاف‌گویی.

**نقال:** naγγāl [ع.] (ص.) کسی که چیزها را از محلی به محل دیگر نقل کند. کسی که در قهوه‌خانه‌ها و اماکن عمومی با آداب و رسوم خاص داستان‌های حماسی و پهلوانی می‌گوید و در برابر آن، در آخر نقل، دوران می‌زند و پولی از مردم می‌گیرد. (فرعا.جما.)

**نقاله:** naγγāl-a(-e) [ع. نقالة] (ص.) مؤنث نقال (همع.) مبالغهٔ نقال (همع.) (ا.) صفحه‌ای است به شکل نیم‌دایره که برای اندازه‌گیری و ترسیم زوایا بکار برده می‌شود. دور صفحهٔ مذکور به ۱۸۰ درجه

و هر درجه را نیز غالباً به نصف درجه تقسیم کرده‌اند.

**نقالی:** naγγāl-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل و شغل نقال (همع.)

**نقاوت:** naγāvat [ع. نقاوة] (مص‌ل.) پاکیزه گشتن. خالص شدن. نیکو گردیدن. (امص.) پاکیزگی. خلوص، بی‌غشی. نیکویی. (ا.) نخبه، برگزیده.

**نقاوه:** noγāva(-e) [ع. نقاوة] (ا.) برگزیده، منتخب.

**نقاهت:** naγāhat [ع. نقاهة] (مص‌ل.) شفا یافتن، به شدن از بیماری. (امص.) بهبود (از بیماری). ضح.ـ نقاهت که معمولاً به معنی بیماری استعمال می‌شود، در لغت به معنی فهمیدن است و مصدر فعل «نقه» به معنی بهبود توأم با ضعف (نقاهت) نیست، بلکه «نقه» بر وزن فرح و نقوه بر وزن سرور است. (اقرب‌الموارد) (دکتر خیام‌پور. نداب سال ۲ شمارهٔ ۳ ص ۱۱۰).

**نقب:** naγb [ع.] (مص‌م.) سوراخ کردن (دیوار، راه زیرزمینی و جز آن). (ا.) راه باریک زیرزمینی، سوراخ زیرزمینی.

**نقباء:** noγabā' [ع. ف. نقبا] (ص.) ج. نقیب. نقیبان. (تص.) آنهایی هستند که بر ضمایر مردم مطلعند و آنها سیصد نفرند. (تاریخ تصوف. دکتر غنی ۶۵۶.)

**نقد:** naγd [ع.] (مص‌م.) جدا کردن دینار و درهم سره از ناسره. تمیز دادن خوب از بد. (ادا.) آشکار کردن محاسن و معایب سخن. (امص.) جدایی دینار و درهم سره از ناسره. تمیز خوب از بد. (اد.) تشخیص محاسن و معایب سخن. (ا.) بهای مال و غیره که به هنگام خرید آناً داده شود؛ مق. نسیه. سکهٔ فلزی، پول رایج؛ ج. نقود. (ص.) حاضر و مهیا. نقد ادبی: تشخیص معایب و محاسن اثری ادبی. نقد الفاظ: بخشی از فن نقد که در باب تشخیص معایب و محاسن الفاظ گفتگو کند. نقد جان: (اضـ. تشبیهی) جان، زوان. (کنـ.) زر و سیم سرهٔ رایج. نقد حال: مبین حال، زبان حال. نقد شش روزه: دنیا (به اعتبار آنکه در شش روز آفریده شده یا به اعتبار جهان سته). نقد شعر (نقدالشعر): بخشی از فن نقد که در باب تشخیص معایب و محاسن شعر گفتگو کند. نقد معانی: بخشی از فن نقد که دربارهٔ تشخیص معایب و محاسن معانی کلام گفتگو کند. نقد نثر (نقد النثر): بخشی از فن نقد که دربارهٔ تشخیص معایب و محاسن اثری منصور گفتگو کند. به نقد: (ق.) فی‌الحال (غیاث.) نقداً. نقد در کیسهٔ کسی ماندن: (کنـ.) سودی باقی ماندن، بهره‌ای داشتن.

**نقداً:** naγd-an [ع.] (ق.) به نقد، به وسیلهٔ وجه نقد. (عم.) فعلاً، الحال (فرعا.جما.) فی‌الحال. (عم.) فوراً.

**نقدی:** naγd-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به نقد. آنچه که به وجه نقد و رایج پرداخته شود. آنچه که بهایش فی‌المجلس پرداخته شود.

**نقدینه:** naγd-īna(-e) [ع. ف.] (ا.) پول نقد؛ مق. جنس.

**نقر:** naγr [ع.] (مص‌م.) کوبیدن. کنده‌کاری کردن روی سنگ و چوب. سوراخ کردن مرغ چیزی را با منقار. (مس.) با انگشت یا مضراب بر آلت موسیقی (دایره، دف و غیره) نواختن. (امص.) کوبش. کنده‌کاری روی سنگ و چوب. سوراخ‌کنی. نوازش آلت موسیقی با انگشت. (ا.) (مس.) وزن موسیقی، ضرب.

**نقرات:** naγar-āt [ع.] (ا.) ج. نقره. (مس.) نوازش‌های آلت موسیقی با انگشت. (مس.) ضرب‌ها و وزن‌های موسیقی (ملاح مجله موسیقی [جدید] شمارهٔ ۱۰۱ ص ۵۸).

آلات ایقاطی نقرات: (مس.) سازهای ضربی مانند دایره، دف، تنبک، کوس و دهل که با کوبیدن به پوست آنها به صدا درمی‌آیند (ایضاً). نقرات غیر لحنیه: (مس.) ضرب‌ها یا وزن‌هایی بوده است که آواز یا لحنی همراه نداشته است (ایضاً).

**نقرس:** neγres [ع.] (إ.) (پز.) مرضی است مزمن و غالباً ارثی که به شکل التهاب مفصل شست پا بطور ناگهانی بروز می‌کند و چند شب متوالی ادامه می‌یابد و بعد خوب می‌شود و پس از مدتی مجدداً عود می‌نماید. علل اصلی این مرض عبارتند از: اختلال اعمال کبد و اعضاء تغذیه، افراط در غذاهای گوشتی و ماهی و مغز و عدم حرکت و انزوا و راه رفتن کمتر از معمول (خصوصاً کسانی که بیشتر از اتومبیل برای رفتن به محل کار استفاده می‌کنند) و همچنین وراثت، مرض نقرس در مردان بیشتر از زنان دیده می‌شود و چون غالباً در افرادی مشاهده می‌گردد که خوب می‌خورند و کمتر حرکت می‌کنند و بیشتر استراحت دارند، این مرض را داءالملوک نیز گفته‌اند، نقرس را از قدیم الایام و از زمان بقراط می‌شناخته‌اند. گاهی این مرض با اختلالات عمومی از قبیل بیخوابی و تب و هیجان و هذیان و دردهای قلبی و تهوع و استفراغ و یبوست یا اسهال توأم است. در آزمایش خون مقدار اسید اوریک خون زیاد می‌شود تا ۷۰ و گاهی ۱۰۰ میلی‌گرم در لیتر می‌رسد (در حالی که مقدار اسید اوریک طبیعی خون در حدود ۴۰ میلی‌گرم در لیتر است) و بعلاوه ائوزینوفیلی و هیپرکلستریمی نیز وجود دارد. در ادرار بر عکس مقدار اسید اوریک کم می‌شود و ادرار پررنگ‌تر و غلیظ بنظر می‌آید. سیر بالینی این مرض بدین صورت است که حملهٔ دردناک مفصل شست پا بعد از نیمه شب شروع می‌شود و تا سحر ادامه دارد. سحرگاه ناگهان قطع می‌گردد تا شب بعد همان موقع و همان ساعت مجدداً درد شروع می‌شود این وضع چند شب متوالی (گاهی دو هفته) ادامه دارد، روزها حال بیمار خوب است، در آخرین شب حملهٔ دردناک مریض ادرار فراوان می‌کند و سموم دفع می‌شود و تمام ناراحتی‌ها از بین می‌رود. این حملات دوره‌ای به فواصل ۶ تا ۱۸ ماه تکرار می‌شود و در فواصل حمله‌ها مقدار کلسترول و منونوکلئوزهای خون زیاد است. گاهی نقرس به شکل پلی‌آرتریت نقرسی درمی‌آید یعنی چند مفصل را با هم فرا می‌گیرد و با رماتیسم حاد مفصلی اشتباه می‌شود ولی همیشه سابقهٔ یک حملهٔ مشخص اولیه در شش پا موجود است. در اطراف مفاصل دردناک رسوب کلسترین و اسید اوریک به شکل گلوله‌های سفتی احساس می‌شود. این رسوبات بنام توقوس خوانده می‌شوند. بهترین درمان نقرس پرهیز از غذاهای گوشتی و استراحت و رژیم غذایی ساده شامل میوه و آب سبزی و کمپوت است و پس از مدتی شیر و سوپ به غذا اضافه می‌شود. استفاده از تزریق A.C.T.H. روزی ۱۰۰ تا ۲۰۰ میلی‌گرم تا چند روز و خوردن تنتور کولشیک روزهای اول ۱۰ تا ۱۵ قطره مفید است و در روزهای بعد ۴۰ تا ۵۰ قطره بیمار حتماً باید پیاده‌روی و ورزش‌های سبک را شروع کند (خصوصاً پیاده‌روی در هوای آزاد) و استفاده از فیزیوتراپی (دیاترمی، دوش آب گرم و ماساژ) نیز مفید بنظر می‌رسد؛ دار الملوک، داءالمفاصل.

**نقره:** naγr-a(-e) [ع. نقرة] (مص‌م.) یک بار کوبیدن. (مس.) یک بار زدن با انگشت یا مضراب به آلت موسیقی. (إ.) ضرب، ریتم؛

ج. نقرات.

**نقره:** noγr-a(-e) [سیم نامسکوک] (اِ.) (شیم.) فلزی است درخشنده و براق که به خوبی صیقل‌پذیر است و بهتر از همهٔ اجسام نور را منعکس می‌کند. از این‌رو در ساختمان آینه‌ها بکار می‌رود. به عبارت دیگر آینه ورقهٔ بسیار نازکی از نقره است که به وسیلهٔ یک صفحهٔ شیشه‌یی نگهداری می‌شود. وزن مخصوص نقره ۱۰/۵ است و در حرارت ۹۶۰ درجه ذوب می‌گردد و در ۲۰۰۰ درجه می‌جوشد و بهتر از همهٔ فلزات حرارت و برق را هدایت می‌کند. نقره از مس نرم‌تر و از طلا سخت‌تر است. نقرهٔ خالص بر اثر ناخن خط برمی‌دارد، علامت شیمیایی نقره Ag و وزن اتمیش در حدود ۱۰۸ است. نقره بسیار چکش‌خوار و قابلیت تورق آن نیز زیاد است تا آنجا که ورقه‌هایی به ضخامت ۳/۱۰۰۰ میلی‌متر از نقره می‌توان ساخت و همچنین قابلیت مفتول شدنش بسیار است بطوری که با ۱/۱۰ گرم نقره می‌توان مفتولی به طول ۲۶۰ متر تهیه کرد. نقره در برابر عوامل شیمیایی به خوبی مقاومت می‌کند و همیشه یک ظرفیتی است و میل ترکیبی آن بسیار کم است. اکسیژن و بخار آب بر آن اثری ندارند. از اسیدهای سرد و رقیق تنها اسید سولفدریک بر نقره اثر می‌کند و جوهر شوره نیز بدون حرارت بر نقره اثر دارد. نقره با هالوژن‌ها و گوگرد نیز ترکیب می‌شود. بازها بر نقره اثری ندارند. در ترکیب جوهر شوره و نقره نیترات نقره و بخار اکسید ازت حاصل می‌شود مطابق فرمول زیر:

$$4NO_3H + 3Ag \rightarrow 3NO_3Ag + NO + 2H_2O$$

در صنعت نقره برای تهیهٔ وسایل مختلف و آب نقره‌کاری و آینه‌سازی بکار می‌رود (در آینه‌سازی ممکنست از ورقه‌های بسیار نازک نقره یا احیاء املاح نقره و یا تجزیهٔ الکتریکی املاح نقره استفاده کرد). چون نقرهٔ خالص نرم است و بزودی تغییر شکل می‌دهد برای اینکه بتوانند آن را در موارد مختلف بکار برند از آن آلیاژهایی با مس تهیه می‌کنند. عیار سکه معمولاً ۹۰٪ نقره و بقیه مس است. مهمترین مواد معدنی نقره سولفور نقره یا آرژیروز $SAg_2$ و کلرور نقره یا نقرهٔ شاخی است به فرمول ClAg، سیم. چاهک (مطلقاً). چاهک پس گردن انسان در منتهای موی سر. (ص.) (ف.) خالص، سره. نقرهٔ خام: سیم خالص، بی‌غش. نقرهٔ زرخرید: (کن.) آسمان نقره‌گون (که خریدار زر خورشید است.) نقره به آهن رسیدن: (کن.) از نیکی به بدی و از فراغت به ریاضت و از خوشی به غم رسیدن.

**نقره‌خنگ:** n.-xeng (امر.) اسب سفید به رنگ نقره. نقره خنگ زرکش: (کن.) آفتاب.

**نقره‌داغ:** n.-dāγ (امر.) (عم.) جریمهٔ پولی؛ پول داغ. باج، رشوه.

**نقش:** naγš [ع.] (مص‌م.) (نق.) صورت شخص یا چیزی را کشیدن. (امص.) (نق.) تصویر، نگارگری، ترسیم. (اِ.) (نق.) صورت، شکل، رسم. طرح. نوشته (به قلم تحریر یا حک و کنده‌گری). خال گنجفه و جز آن. (مس.) قسم نهم از اقسام چهارده‌گانهٔ اصناف تصانیف مربوط به موسیقی قدیم و آن «مطلع عملی است که در آن میان خانه و بازگشت نباشد. ممکن است یک غزل را به همان مطلع و جدول به آخر رسانند.» (مجمع‌الادوار ج ۲ ص ۵۵، ۵۹) (مس.) تصنیف (مطلقاً). (نم.) (نو.) مجموعهٔ اعمال و اخلاق یک شخص که توسط هنرپیشه‌ای در صحنه نمایش داده شود؛ رل. ضح.ـ بدین

معنی مستحدث است و در ترجمهٔ «رل» فرانسوی بکار می‌رود و به همین جهت گروهی محدود از بکار بردن آن خودداری می‌کنند ولی استعمال آن به حد شیاع رسیده. (عم.) جنس، ذات، سرشت، خمیره. ترکیبات اسمی: نقش به حرام: (کن.) کسی که قدی و قامتی و ترکیبی دارد، لیکن به غایت کاهل و بیکاره است؛ نقش حرام. نقش برجسته: (نق.) شکلی که برجسته روی سنگ، چوب و غیره نقش شده، بارلیف. نقش بی‌غبار: (کن.) دعا و نفرین مظلومان. نقش پرگارکن: (به کسر راء دوم و ضم کاف) (کن.) مخلوقات. نقش پرمو: خانهٔ زنبور؛ شان عسل. نقش خاک گوهری: (کن.) صورت مردم اصیل و نجیب و صالح. نقش زیلد (زیاده): (کن.) (نرد) آن است که با هر نقش یک خال زیاده اعتبار کنند و بازی مذکور را «خال زیاد» گویند. اسم بلامسمی. نقش شوشتر: گویا به معنی نقش دیبای شوشتری است که به انواع رنگ‌های ملون باشد. نقش صدف‌گشا(ی): (کن.) لب. نقش قالی: مجموعهٔ خطوط و شکل‌ها و طرح‌ها که در زمینه و حاشیهٔ یک قالی وجود دارد. نقش قندهار: (کن.) صورت خوب و دلکش. ترکیبات فعلی: نقش بر آب انداختن (زدن): کار بی‌ثبات و بیهوده کردن. محو کردن. نقش برگرفتن: تولید نقش و تصویر کردن. نقش زمین شدن: (عم.) بشدت به زمین خوردن، دراز به دراز بی‌حرکت افتادن (فرعا.جما.) نقش کسی را بازی کردن: (نم.) در قالب او بازی کردن، رل او را بازی کردن. نقش کسی را خواندن: کسی را یاد کردن یا اثر کسی جستن. (راحة الصدور. ص ۵۱۴).

**نقش‌بند، نقشبند:** n.-band [ع. ف. = نقش‌بندنده] (ص‌فا.) نقاش. گلدوز. زردوز. آرایشگر. نقش‌بند، نقشبند حوادث: (کن.) خدای تعالی. نقش‌بند، نقشبند وجود: (کن.) خدای تعالی.

**نقش حرام:** n.-harām [ع.] (ص‌مر.) (کن.) کسی که دارای قد و قامت و یال و کوپال ولی بیکاره و بی‌غیرت باشد؛ نقش به حرام.

**نقش‌گر، نقشگر:** n.-gar [ع. ف.] (ص‌شغل.) نقاش، مصور.

**نقشه:** naγš-a(-e) [ع. نقشة] (اِ.) یک نقش (از چیزی). تصویری از یک خانه، ساختمان کارخانه و غیره که باید از روی آن تصویر بنا شود. (جغ.) ورقه‌ای که بر روی آن بخشی از کرهٔ زمین نشان داده شود. ضح.ـ برای آشنا شدن به کرهٔ زمین و نشان دادن قسمت‌های آن باید کرهٔ جغرافیایی تهیه نمود ولی چون کره‌ها را نمی‌توان از حد معین بزرگتر ساخت، برای اینکه بهتر بتوان اوضاع زمین را مورد مطالعه قرار داد به ترسیم نقشه می‌پردازند و از هر ناحیه یا کشوری نقشه‌های جداگانه تهیه می‌کنند. ترسیم نقشهٔ محلی عبارت از این است که آن محل را به نسبت معینی کوچک کنند و آن را در روی نقشه ترسیم نمایند. عددی که نسبت میان ابعاد نقشه و ابعاد اصلی محل را معین می‌کند به «مقیاس عددی نقشه» موسوم است. این عدد غالباً کسری است که صورت آن یک و مخرجش عددی است که منتهی به چند صفر می‌شود. نقشهٔ جهان‌نمای مسطح: (جغ.) عبارت است از نقشهٔ استوانه‌ای یا نقشهٔ «مرکاتور» که منطقهٔ استوای آن درست است ولی هر چه به قطب نزدیک شود از صورت طبیعی و نسبت واقعی دور می‌گردد. نقشهٔ قالی: کاغذی شطرنجی که بر روی خطوط مربع‌های آن طرح‌ها و نقش‌های مورد نظر قالی‌باف کشیده شده است. این نقش‌ها طی اعصار و قرون تکمیل شده و

بصورت امروزی درآمده است. از جالب‌ترین اختصاصات این نقش‌ها مسبک (استیلیزه) و منظم و موزون بودن آنها است. نقش‌های مذکور ملهم از طبیعت است ولی چنان تغییر یافته که گاه منبع و مأخذ آن شناخته نمی‌شود. وجود تار و پود نقشهٔ قالی را به شکل هندسی درآورده و کار سازنده را آسان می‌کند. در نقشهٔ قالی ایران انواع گل‌ها، درخت‌ها، حیوانات و پرندگان بصورت طراحی خاصی بکار رفته و اشکال هندسی مثل لوزی، ذوزنقه، هشت‌گوشه و شانزده گوشه و یا طرح‌های قراردادی دیگر مثل ترنجی که طرح‌ها را در وسط و سینهٔ خود قرار می‌دهد وجود دارد. طرح، صورت عمل، پرگرام؛ ج. (غلط) نقشه‌جات. پیاده کردن نقشه: (نو.) از روی طرح و نقشه‌ای که روی کاغذ کشیده شده، زمین محل ساختمان را طرح‌ریزی کردن و شالودهٔ بنا را ریختن.

**نقشه‌کش:** n.-kaš(keš) [ع. ف. = نقشه‌کشنده] (ص‌فا.) کسی که نقشهٔ جغرافی ترسیم کند. شخصی که طرح امور را ریزد.

**نقشه‌کشی:** n.-kaš(keš)-ī [ع. ف.] (حامص.) طرح نقشه و ترسیم آن. طرح و پی‌ریزی امور.

**نقشینه:** naγš-īna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) اشیاء گرانبها (سازمان صفوی ص ۳۰).

**نقص:** naγs [ع.] (مص‌ل.) کم شدن، کاستن، کاسته شدن. عیب داشتن. (اِمص.) کمی، کاستی؛ مق. کمال. عیب. (عر.) آن است که از مفاعیلن معصوب نون بیندازی، مفایل بماند به ضم لام و مفاعیل چون از مفاعلتن منشعب باشد آن را منقوص خوانند. (المعجم. چا. دانشگاه. ۸۲).

**نقصان:** noγsān [ع.] (مص‌ل.) کم شدن، کاستن، کاسته شدن. عیب داشتن (اِمص.) کمی، کاستی. عیبناکی، منقصت؛ ج. نقصانات.

**نقض:** naγz [ع.] (مص‌م.) شکستن. ویران کردن، منهدم کردن. شکستن عهد و پیمان. (قضـ.) باطل کردن حکمی که داده شده؛ مق. ابرام. (اِمص.) شکست. ویرانی. عهدشکنی. ابطال حکمی که داده شده؛ مق. ابرام. نقض اجمالی: (منط.) تخلف حکم است از دلیل چنانکه مناظر پس از تمام شدن دلیل خصم گوید این دلیل درست نیست زیرا در فلان مورد همین دلیل می‌آید اما حکم صدق می‌کند. (غزالی‌نامه. ۲۲).

**نقطه:** noγta(-e) [ع. نقطة] (اِ.) نشانهٔ ریز چهارگوش یا گرد. نشانهٔ ریز چهارگوش و یا گرد که در بالا یا پایین بعضی از حروف الفبا گذارند برای تشخیص آنها از حروف مشابه مثل نقطهٔ زیر (ب) و (پ) و روی (ت). جا، محل. مرکز. نکته. (فل. هسـ.) نهایت خط را نقطه گویند. (اسفار ج ۲ ص ۱۳؛ فرع. سجـ.) محل برخورد دو خط یا آنجا که دو قسمت مجاور از یک خط از هم جدا می‌شود. (مسـ.) علامتی است که در جلو و بالای نوت قرار می‌گیرد. این علامت وقتی که در بالای نوت قرار گرفت آن نوت را باید مقطع اجرا کرد و هنگامی که در جلو نوت باشد نصف ارزش و کشش آن نوت را اضافه می‌کند. ضحـ.ـ (مسـ.) اغلب اتفاق می‌افتد که بعد از نوت یا سکوت نقطه می‌گذارند. در این موقع بر مدت کشش آن نوت یا سکوت نیم برابر اضافه می‌شود، چنانکه سفید نقطه‌دار مساوی است با سه سیاه، سیاه نقطه‌دار مساوی با سه چنگ است به همین طریق سکوت گردی که بعد از آن نقطه گذارده می‌شود باید برای آن به قدر سه سفید توقف کرد. ممکن است بعد از نوت یا سکوت بیش از یک نقطه نیز

گذاشت در این صورت هر یک از نقطه‌های بعدی نصف کشش نقطهٔ قبل از خود را اضافه می‌کند. مثلاً سفیدی که دو نقطه در پی داشته باشد مساوی است با سه سیاه و یک چنگ، سیاهی که سه نقطه داشته باشد مساوی با سه چنگ و یک دولا چنگ و یک سه لا چنگ است (مختاری. خودآموز موسیقی ۱۸ـ۱۹)؛ ج. نقط، نقاط. ترکیبات: از نقطهٔ نظر: (نو.) از لحاظ، از نظر. نقطهٔ اثر: (فز.) یا «کاربست» وقتی نیرویی را به جسم وارد کنند، نقطه‌ای از جسم را که نیرو به آن می‌رسد نقطهٔ اثر یا نقطهٔ کاربست نامند. نقطهٔ تقاطع: (هس.) نقطه‌ای که خطی خط دیگر را قطع کند. نقطهٔ توقف: (مس.) علامتی است که وقتی روی نوت قرار گرفت بیش از امتداد طبیعی با آن نوت کشش می‌دهد. این علامت روی سکوت هم ممکن است واقع شود و اغلب اوقات نصف بر امتداد نوت می‌افزاید ولی نوتی که علامت توقف گرفته ممکن است به میل اجرا کننده حتی بیش از نصف هم طول بکشد. این علامت غالباً در موقع فرودها یعنی در آخر جمله‌های موسیقی گذارده می‌شود. در این موقع نوتی که نقطهٔ توقف دارد بیش از حد معمول خود طول کشیده، صدایش رفته رفته قطع می‌شود مثل کسی که آواز بخواند و بتدریج فاصله‌اش از ما بیشتر شود تا صدایش محو گردد. (نظری به موسیقی ص ۳۳). نقطهٔ حرکت: مبدأ حرکت. نقطهٔ دایره: مرکز دایره. (کن.) پیغمبر اسلام(ص). نقطهٔ روشنتر پرگار: (کن.) قطب فلک. (کن.) مرکز عالم. (کن.) پیغمبر اسلام(ص). نقطهٔ زرین: (کن.) آفتاب. نقطهٔ ضعف: (نو.) هر یک از معایب شخص. نقطهٔ گل: (کن.) مرکز زمین، (کن.) کرهٔ زمین. نقطهٔ موهوم: نقطهٔ خیالی و مفروض. نقطهٔ نظر: وجههٔ منظور. (نق.) در اصطلاح پرسپکتیو محلی است در یک منظره که از آغاز ترسیم آن تا پایان، از نظر ترسیم کننده ثابت می‌ماند و فواصل منظره نسبت به آن سنجیده می‌شود. ضح.ـ این اصطلاح (و نیز «از نقطهٔ نظر...») را در ترجمهٔ زبان‌های اروپایی در فارسی معمول کرده‌اند. مرحوم محمدعلی فروغی به دلایلی استعمال این ترکیب را مردود دانسته (یغما ۷:۹ ص ۳۲۴ـ۵). مع‌هذا ترکیب مزبور در فارسی و زبان اردو متداول گردیده است. نقطهٔ نه دایره: (کن.) مرکز زمین. (کن.) پیغمبر اسلام(ص).

**نقطه‌چین:** n.-čīn [ع. ف.] (ص.) (ص.) خط یا سطحی که از نقطه‌های متعدد تشکیل شده.

**نقطه‌دار:** n.-dār [ع. ف. = نقطه‌دارنده] (ص‌فا.) دارای نقطه. حرف نقطه‌دار: حرفی از حروف الفبا که در بالا یا پایین نقطه دارد، مانند: ب، ت. دارای خال، خجک‌دار.

**نقطه‌گذاری:** n.-gozār-ī [ع. ف.] (حامص.) نقطه گذاشتن، اعجام. جدا کردن جمله‌ها و عبارت‌ها به وسیلهٔ نقطه، ویرگول و غیره. علایم (نشانه‌های) نقطه‌گذاری: نشانه‌هایی که در جمله‌ها وعبارت‌ها برای وضوح کلام یابه دلایل مربوط به سبک نگارش به کار می‌رود، مانند: نقطه، ویرگول، گیومه، خط فاصله و غیره.

**نقل:** naγl [ع.] (مص‌م.) از جایی بجای دیگر بردن چیزی را، تغییر مکان دادن. بیان کردن سخن و مطلبی. قصه گفتن. (امص.) تغییر مکان. بیان سخن و مطلبی. قصه گویی. روایت، نقل قول؛ مق. عقل. (نقد شعر) یکی از انواع سرقات و آن عبارت از آن است که شاعر معنی شاعری دیگر بگیرد و از بابی به بابی دیگر برد (مثلاً از مدح به ذم و بعکس، از شکایت به مدح و غیره). (إ.) داستان، قصه.

**نقل:** noɣl [ع.] (إ.) آنچه بعد از شراب از قسم ترش و نمکین و کباب و غیره خورند (غیاث.)؛ مزه؛ ج. نقول. (ف.) امروزه نوعی شیرینی را گویند که از شیرهٔ شکر و چیزهایی نظیر دانه‌های معطر (هل، تخم گشنیز) یا خلال بادام و مانند آن سازند (فرعا.جما.) نقل بادام: نقلی که در آن خلال بادام بکار برده باشند. نقل بیابان: (عم.) ذرت بو داده. نقل خشخاشی: نوعی نقل ریز که برای تنقل کودکان سازند (فرعا.جما.) نقل خواجه: (گیا. پز.) میوهٔ شاهدانهٔ چینی را گویند که دارای خواص سکرآور و نشئه‌آور سایر محصولات شاهدانه می‌باشد؛ حب الحنکلاء، حب السمنه. نقل مجلس: مطلبی که قابل ذکر در محافل و مجالس باشد. ضح.ـ بعضی این ترکیب را به فتح نون خوانند. نقل و نبات: تنقلات (فرعا.جما.) با نقل و نبات پروردن: (عم.) (کنـ.) بچه‌ای را ناز پرورده و متنعم بارآوردن (فرعا.جما.)

**نقل‌علی:** n.-alī (إ.) (عم.) روستایی چشم و گوش بسته و جاهل به آداب و رسوم شهرنشینی و معاشرت. (عم.) سرباز دهاتی (فرعا.جما.)

**نقلی:** naɣl-ī [ع. ف.] (ص‌نسبـ.) منسوب به نقل. حجت (دلیل) نقلی: دلیلی که از آیات قرآن و احادیث و اخبار آورند؛ مقـ. حجت (دلیل) عقلی. علوم (معارف) نقلی: دانش‌های مربوط به احادیث و اخبار و روایات؛ مقـ. علوم عقلی.

**نقلی:** noɣl-ī [ع. ف.] (ص‌نسبـ.) منسوب به نقل. (عم.) کوچک و جالب و ظریف.

**نقلیه:** naɣl-īyy-a(-e) [ع.] (ص‌نسبـ.) مؤنث نقلی. (إ.) وسایل حمل و نقل، مانند چارپا، گاری، اتوبوس و غیره، بارکش (فره.) نقلیهٔ بطئ السیر: وسایل حمل و نقلِ کندرو، بارکشی کند (فره.) نقلیهٔ سریع‌السیر: وسایل حمل و نقل تندرو، بارکشی تندرو (فره.)

**نقم:** naɣam [ع.] (مصـم.) عیب کردن، ناپسند داشتن. کینه کشیدن از کسی. (إمص.) ناپسندی. کینه‌کشی.

**نقمت:** naɣmat, neɣ-, naɣe- [ع. نقمة] (امص.) عتاب، معاتبه. انتقام، کینه‌کشی، پاداش به عقوبت؛ ج. نقم، نقمات.

**نقنق:** neɣneɣ [ع.] (إ.) شترمرغ؛ ج. نقانق.

**نقوع:** naɣūʼ [ع.] (مصـل.) سیراب شدن. (مصـم.) باور داشتن خبری را. خیسانیدن چیزی را.

**نقی:** naɣī [ع.] (ص.) پاکیزه، نظیف. برگزیده. نامی است برای مردان. ضح.ـ منسوب بدان «نقوی» است.

**نقیب:** naɣīb [ع.] (ص. إ.) مهتر قوم، سرپرست گروه. کسی که مأمور تیمارداری و تفحص احوال دسته یا صنفی است. (صفویه) معاون یا نایب کلانتر. ضح.ـ (صفویه) احتمال قوی می‌رود که کلانتر و نقیب از میان سرشناسان محل انتخاب می‌گردیدند ولی هیچ قرینه‌ای از نحوهٔ انتخاب آنان در دست نداریم. اما راجع به تعیین کدخدایان، مطربان دوره‌گرد و امثال آنان امتیازات نقیب بسیار شبیه بعض امتیازات مشعلدارباشی بود (سازمان صفوی. ص ۱۵۲)؛ ج. نقباء. نقیب اشراف: کسی که از طرف دربار خلفا یا سلاطین مأمور رسیدگی به حال و وضع اشراف بوده. نقیب دراویش (درویشان): کسی که از طرف دولت مأمور رسیدگی به امور درویشان بوده و پرسه زدن و چادر زدن جلو خانه‌های رجال و اعیان و غیره به دستور او تعیین می‌شده. نقیب سادات: سیدی که از طرف دربار مأمور رسیدگی به امور علویان بوده. نقیب علویان: نقیب سادات. نقیب طالبیان (نقیب الطالبیین): کسی که در عهد خلفای

عباسی در بغداد ریاست عموم آل ابی‌طالب را بر عهده داشته. نقیب قلعه: فرمانده قلعه، کوتوال. نقیب لشکر: کسی که مأمور رسیدگی به امور لشکریان بوده. نقیبان بار: (کن.) فرشتگان.

**نقیبت:** naγībat [ع. نقیبة] (اِ.) نفس. عقل، خرد. طبیعت. (اِمص.) نفاذرای.

**نقیر:** naγīr [ع.] (اِ.) اصل و حسب. چاهک خرد که بر پشت تخم خرما باشد. هستهٔ خرما، خستهٔ خرما. رشته‌ای که در شکاف خرما باشد. ظرفی از بیخ درخت که در آن شراب نگاهدارند. ناودان. (ص.) حقیر، اندک. نقیر و قطمیر: اندک و بیش. (کن.) امور جزئی و کلی. (اِ.) مقیاسی است معادل ۱/۶ فتیل.

**نقیصه:** naγīsa(-e) [ع. نقیصة] (اِ.) نقص، عیب، خوی بد؛ ج. نقائص (نقایص).

**نقیض:** naγīz [ع.] (ص.) ضد، مخالف. (منط.) نقیض هر چیز رفع یا نفی آن است. (فرع. سجـ.) ضح.ـ بین نقیض و ضد فرق قایل شده‌اند. نقیض آن است که دو طرف نه جمع شوند و نه معدوم گردند که چنانکه هست و نیست و حیات و ممات و ضد آنکه طرفین جمع نشوند و هر دو معدوم گردند چنانکه سفید و سیاه ممکن نیست که جمع شوند اما ممکن است که هر دو نباشند بلکه زرد باشند (غیاث.)

**نقیضه:** naγīza(-e) [ع. نقیضة] (اِ.) باژگونه جواب گفتن شعر کسی را. مهاجات، هجوگویی. مؤنث نقیض؛ ج. نقایض (نقائض).

**نقیع:** 'naγī [ع.] (اِ.) چاه بسیار آب. آب ایستاده. آب سرد و گوارا. آب میوهٔ خشک که آن را خیسانیده باشند. شیر خالص. ماست. بانگ و فریاد. شرابی که از مویز سازند.

**نک:** nak [= اینک] (ق.) اینک، اکنون. بل، بلکه.

**نکاب:** nekāb [= نکاپ = نکاف] (اِ.) دستکش پوستی که میرشکاران بر دست کنند تا بتوانند باز و شاهین و جز آنها را در دست گیرند؛ بهله.

**نکاح:** nekāh [ع.] (مص‌م.) عقد زناشویی بستن. زناشویی کردن. (امص.) زناشویی. نکاح اول: (فل.) امتزاج طبایع است بعضی با بعضی که موجب پدید آمدن موالید گردد (فرع. سجـ.) نکاح دایم: (فق.) نکاحی است دایمی؛ مقـ. نکاح منقطع. در نکاح دایم وجود مهر لازم نیست و مدت هم ندارد. نکاح ساری در ذات: (تصـ.) (کنـ.) توجه حبی حق تعالی است و آن وصلت بین خفا و ظهور ایت که اصل نکاح ساری است در جمیع ذراری (فرم. سجـ. ۴۰۳) نکاح طبیعی: (فل. تصـ.) ترکیب و امتزاج طبیعی عناصر و طبایع. نکاح منقطع: (فق.) نکاحی است که برای مدت معینی واقع شده باشد؛ مق. نکاح دایم. در نکاح منقطع حتماً باید مدت و مهر معلوم باشد.

**نکاف:** nokāf [ع.] (اِ.) آماس بناگوش. آماسی است در بن زنخ شتر. بیماریی است در حلق شتر.

**نکال:** nakāl [ع.] (مص‌م.) عذاب کردن کسی را به نحوی که مایهٔ عبرت دیگران باشد. عقوبت کردن. (اِمص.) عذاب‌کنی. (اِ.) شکنجهٔ سخت، عقوبت، عذاب. عبرتی که از حال گرفتاران به عقوبت حاصل شود.

**نکایت:** nekāyat [ع. نکایة] (مص‌م.) اثری تمام کردن در دشمنان به کشتن یا جراحت وارد آوردن. (امص.) قهر (بر دشمن) به قتل و جرح.

**نکباء:** 'nakbā [ع. ف. نکبا] (اِ.) باد ناماساعد، بادی که از جهت وزش خود

منحرف گردد، باد کژ. نکباء (نکبای) نکبت: (اضـ. تشبیهی) نکبت مانند نکباء.

**نکبت:** nakbat(nek- (تد. [ع. نکبة] (ا.) مصیبت، رنج. خواری، ذلت؛ ج. نکبات.

**نکبت‌بار:** n.-bār [ع. ف. = نکبت‌بارنده] (ص‌فا.) توأم با نکبت.

**نکته:** nokta(-e) [ع. نکتة] (ا.) نقطه. مسألهٔ دقیق. مضمون باریک (شعر). نکتهٔ دوشیزه: (کن.) مضمون بکر. سخن لطیف و نغز. رمز، سر؛ ج. نکات، نکت. نکتهٔ بادی: (کن.) سخن ملایم و دلپذیر. (کن.) سخن لاف و گزاف. نکتهٔ پرگار: (کن.) سخن دقیق و دلپذیر.

**نکته‌پرداز:** n.-pardāz [ع. ف. = نکته‌پردازنده] (ص‌فا.) آنکه نکته‌های دقیق و لطیف بیان کند.

**نکته‌دان:** n.-dān [ع. ف. = نکته‌داننده] (ص‌فا.) آنکه نکته‌های باریک و لطیف داند و درک کند.

**نکته‌سنج:** n.-sanǰ [ع. ف. = نکته‌سنجنده] (ص‌فا.) آنکه نکته‌های باریک و لطیف را درک و بیان کند.

**نکته‌گو(ی):** n.-gū(y) [ع. ف. = نکته‌گوینده] (ص‌فا.) آنکه نکته‌های دقیق و لطیف گوید.

**نکته‌گیر:** n.-gīr [ع. ف. = نکته‌گیرنده] (ص‌فا.) ایراد گیرنده، معترض.

**نکث:** naks [ع.] (مص‌م.) شکستن عهد. بهم زدن بیع. (امص.) شکست پیمان. فسخ معامله.

**نکر:** nokr [ع.] (امص.) دهاء، زیرکی، فطنت. امر سخت و زشت، امر منکر.

**نکر:** nokar [ع.] (مص‌ل.) زیرک گردیدن. دشوار گشتن. (ص.) (ف.) معین.

**نکراء:** 'nakarā [ع. ف. نکرا] (امص.) زیرکی، دها. سختی، شدت.

**نکره:** nakera(-e) [ع. نکرة] (ص.) ناشناس. (ا.) (دس.) اسمی را گویند که در نزد مخاطب معلوم و معین نیست. ضح.ـ نشانهٔ نکره در فارسی «ی» است که به آخر اسم جنس ملحق کنند: کتابی. نکرهٔ مخصصه: (دس.) نکره‌ای است که با داشتن نشانه‌ای از نکرت و ابهام بیرون آمده و علامت آن در فارسی «ی» است که بعد از آن «که» موصول آید. (ص.) (ف.) (عم.) انسان یا حیوان درشت هیکل و بی‌قواره. (ف.) (عم.) درشت و خشن.

**نکس:** naks [ع.] (مص‌م.) سرنگون کردن، واژگون ساختن. (مص‌ل.) سر خود را به زیر افکندن. بازگشت کردن مرض. (امص.) سرنگونی، واژگونی. سر به زیرافکنی. بازگشت بیماری.

**نکس:** noks [ع.] (مص‌ل.) بازگشتن بیماری. (امص.) بازگشت ناخوشی.

**نکول:** nokūl [ع.] (مص‌ل.) رو بر گردان شدن از دشمن یا چیزی. خودداری کردن از پاسخ دادن یا سوگند خوردن. خودداری کردن از پرداخت وجه حواله، برات و مانند آن. (امص.) روگردانی. خودداری از پاسخ. خودداری از پرداخت وجه حواله، برات و غیره.

**نک‌ونال:** nek-o-nāl (امر.) (عم.) ناله و زاری، نغ‌نغ، شکوه و شکایت. (عم.) اظهار درد زن حامله در موقع نزدیکی زایمان (فرعا.جما.)

**نکوهش:** nekūh-eš (امص.) «و هر خصلت که آن مدح توانگران است، همان خصلت نکوهش درویشان است». (قابوسنامه، ۷۳).

**نکوهنده:** nekūh-anda(-e) (افا.) سرزنش کننده، عیب‌گو.

**نکوهی:** nekūh-ī (حامص.) مذمت: بدگویی (در ترکیب آید: بخیل نکوهی).

**نکوهیدن:** nekūh-īdan (مص‌م.) (نکوهید، نکوهد، خواهد نکوهید، بنکوه، نکوهنده، نکوهیده، نکوهش). سرزنش کردن، عیب گفتن؛ مق. ستودن. غلبه کردن.

**نکوهیده:** nekūh-īda(-e) (امف.) سرزنش شده، عیب گفته؛ مق. ستوده.

**نکهت:** nakhat [ع. نکهة] (مص‌ل.) یک بار تنفس کردن با بینی. (اِ.) بوی دهان.

**نکیر:** nakīr [ع.] (امص.) انکار. دیگرگونی. (اِ.) امر دشوار.

**نگ:** nag [دندان] (اِ.) سقف دهان، کام.

**نگاتیف:** negātīf (ص.) منفی.

**نگار:** negār (اِ.) نقش، نقاشی. نقش و نگار: نقاشی. نقشی که از حنا بر دست و پای محبوب کنند. تحریر. بت، صنم. معشوق، محبوب؛ ج. نگاران. نگاران ضمیر: (کنـ.) اندیشه‌ها، خواطر، مضامین.

**نگارخانه:** n.-xāna(-e) (امر.) نقاش‌خانه. بتخانه. خانه‌ای که به نقش و نگار آراسته باشد.

**نگارستان:** negār-estān (امر.) جای نقش و نگار، محل پر نقش و تصویر. کاخ منقوش و مصور. نقاش‌خانه، کارگاه نقاشی.

**نگارش:** negār-eš (امص.) نقش. تحریر. آیین نگارش: طریقهٔ نوشتن (نامه‌ها، داستان‌ها، کتاب‌ها در موضوعات مختلف)، شیوهٔ انشاء. ادارهٔ نگارش: اداره مطبوعات (در بعض وزراتخانه‌ها).

**نگارگر:** n.-gar (ص‌فا.) نقاش، صورتگر.

**نگارنده:** negār-anda(-e) (افا.) نقاش. نویسنده.

**نگاره:** negār-a(-e) (اِ.) نقش. صورت منقوش، شکل (فره.)

**نگاری:** negār-ī (ص‌نسب.) منسوب به نگار(اِ.) قسمتی از سیرابی گوسفند که روی آن نقش و نگارهای مسدس شکل است و به همین سبب آن را نگاری نامند. ضح.ـ اصولاً معدهٔ گوسفند به چند قسمت تقسیم می‌شود: سیرابی، نگاری، شیردان، هزارلا (فرعا.جما.) یکی از وسایل کشیدن شیرهٔ تریاک است، بدین طریق که شیره را بدان چسبانند و با چراغ کشند. آلت مذکور دارای چوبی دراز، حلقه‌ای آهنین وشبیه سر آب‌پاش بنام چلم است (فرعا.جما.)

**نگاریدن:** negār-īdan [= نگاشتن، م: «نگریدن»] (مص‌م.) (صر.) نقش کردن، تصویر کردن. رسم کردن (اشکال هندسی). تحریر کردن، نوشتن. سکه زدن.

**نگارین:** negār-īn (ص‌نسب.) منسوب به نگار. نقاشی شده. رنگ شده. آرایش شده، مزین. (اِ.) معشوق، محبوب.

**نگاشتن:** negāš-tan [= نگاریدن] (مص‌م.) (نگاشت، نگارد، خواهد نگاشت، بنگار، نگارنده، نگاشته، نگارش). نقش کردن، مصور کردن. رسم کردن (اشکال هندسی). تحریر کردن، نوشتن.

**نگاشته:** negāš-ta(-e) (امف.) نقش کرده شده. رسم کرده. تحریر کرده، نوشته.

**نگاه:** negāh [= نگه] (اِ.) نظر، دید، دیدار. توجه، عنایت.

**نگاهبان:** n.-bān (ص.) حافظ، حارس، محافظ. (نظ.) سربازی که کشیک می‌دهد؛ قراول.

**نگاه‌داری، نگاهداری:** n.-dār-ī (حامص.) محافظت، حراست. مواظبت.

**نگاهداشتن:** n.-dāštan (مص‌م.) حفظ کردن، حفاظت کردن، پاسبانی کردن. در جایی محفوظ داشتن. مراقبت کردن، توجه کردن. تعمد کردن، پرورش دادن. بازداشتن، منع کردن. توقیف کردن.

**نگاه‌داشت، نگاهداشت:** n.-dāšt [= نگهداشت = نگاه‌داشتن] (مص‌خم.)

نگاهداری، حفاظت.

**نَگَد:** nagad (ص.) (عم.) شخص سرد و نچسب و گرانجان، کسی که در برخورد با مردم آنها را از خود می‌رنجاند (فرعا.جما.)

**نگر:** negar (اِ.) نمونه، انموذج.

**نگران:** negar-ān (ص‌فا.) نگاه کننده، بیننده. تأمل کننده. منتظر. ناراحت، مشوش. (نج.) ستارهٔ ناظر بر ستارهٔ دیگر.

**نگرانی:** negarān-ī (حامص.) بینندگی. تأمل. انتظار، چشمداشت. تشویش، دل‌واپسی.

**نگرش:** negar-eš [= نگرشن] (امص.) نگاه، نظر. ملاحظه، رعایت. دقت، توجه. بی‌نگرش: بی‌دقت. (نج.) نظر و اتصال در کواکب.

**نگرنده:** negar-anda(-e) [= نگریدن، نگریستن] (افا.) نگاه کننده، ناظر. تأمل کننده. (نج.) ستارهٔ ناظر بر ستارهٔ دیگر، کوکب ناظر (مقدمهٔ التفهیم ص قفب). حاست (حس) نگرنده: باصره، بینایی (زادالمسافرین ۱۷۲).

**نگریدن:** negar-īdan [= نگرستن = نگریستن] (مص‌م.) (نگرید، نگرد، خواهد نگرید، بنگر، نگرنده، نگران، نگریده، نگرش). دیدن، نظر کردن. دقت کردن، توجه کردن. (نج.) نظر کردن کوکبی به کوکب دیگر. تفکر کردن، اندیشیدن. نگریدن به زیر خویشتن: (کن.) ملاحظه زیردستان و فروتران را کردن.

**نگریستن:** negar-īstan [= نگرستن = نگریدن] (مص‌م.) (نگریست، نگرد، خواهد نگریست، بنگر، نگرنده، نگران، نگریسته، نگرش).

**نگژده:** nagažda, ne-(-e) [= نگزده = نکژده] (اِ.) کوزهٔ سفالین، مشربهٔ سفالی.

**نگندن:** nagan-dan, ne- [= نکندن] (مص‌م.) آجیده کردن جامه، بخیه کردن سوزنی. دفن کردن، در چال گذاشتن جسد مرده.

**نگنده:** nagan-da, ne-(-e) (امف.) آجیده شده (جامه)، بخیه کردن (سوزنی). آنچه در زمین و غیره پنهان کنند، دفینه. دفن شده، چال شده.

**نگوس:** negūs [از حبشی = نجاشی] (اِ.) لقب پادشاه حبشه، نجاشی.

**نگون:** negūn (ص.) سرازیر، واژگون. خم شده، خمیده، برگشته.

**نگون‌بخت:** n.-baxt (ص‌مر.) بد بخت، بد اقبال.

**نگون‌سار، نگونسار:** n.-sār [= نگونسر = نگوسار] (ص.) سرنگون، واژگون، سرازیر. به نگونسار: (ق.) به حالت واژگونی، به سرازیری. کج، معوج. سرکج.

**نگون‌طشت:** n.-tašt [= نگون‌تشت] (ص‌مر.) (کن.) آسمان.

**نگین:** nagīn(ne-) (اِ.) گوهر و سنگ قیمتی که بر انگشتری یا زیور دیگر کار گذارند. (من باب ذکر جزء و ارادهٔ کل) انگشتری. مهر شاهی. به زیر نگین آوردن: (کن.) به اطاعت آوردن، منقاد ساختن.

**نلک:** nalk, nelk [میوه‌ای از نوع گوجه] (اِ.) (گیا.) آلوچهٔ کوهی، زعرور، آلوچه سگک.

**نلم:** nalm (ص.) خوب و زیبا.

**نم:** nam (اِ.) رطوبت کم، تری. قطره. آب اندک. (مج.) اشک. (ص.) (مج.) نم‌دار، نمناک. نم پس ندادن: (کن.) بهیچوجه بخشش و انعام و یاری نکردن.

**نما:** namā, no- [= نماینده] (افا.) در ترکیب به معنی نماینده آید: بدن‌نما. (رض.) نماینده. صورت ظاهر. منظرهٔ خارجی بنا و عمارت.

**نماء:** namā' [ع. ف. نما] (مص‌ل.) افزون

شدن، زیاد شدن. بالیدن، رشد کردن. (امص.) افزونی. بالش، رشد، بالیدگی، نمو. ضح.ـ نماء (به معنی نمو) که اغلب به ضم نون خوانده می‌شود به فتح نون است. (قطرالمحیط؛ دکتر خیامپور. نداب ۲-۳:۱۱۱.

**نمار:** nemār (ا.) (مال.) مالیات فوق‌العاده (ایلخانان)؛ نماری.

**نماز:** namāz (ا.) سر فرودآوری برای تعظیم، سجده. (اصط.) عبادت مخصوص مسلمانان که بطور وجوب پنج بار در شبانه‌روز ادا کنند؛ صلاة (صلوة). ضح.ـ نام نمازهای شبانه‌روز از این قرار است: ۱ـ نماز صبح. ۲ ـ نماز ظهر. ۳ ـ نماز عصر. ۴ ـ نماز مغرب. ۵ ـ نماز عشاء. ترکیبات اسمی: نماز آفتاب گرفتن: نماز کسوف. نماز آیات: هرگاه آفتاب یا ماه بگیرد یا کسوف و خسوف یا زلزله شود و یا هر حادثهٔ آسمانی و طبیعی که باعث بیم و وحشت مردم گردد، نماز آیات واجب می‌شود و آن دو رکعت است. نماز استخاره: نمازی است به دو رکعت به نیت استخاره. نماز اشراق: صلاة ضحی، نماز چاشت. نماز استسقاء: نماز باران خواستن. خواندن این نماز هنگام کم شدن آب رودخانه‌ها و کمی باران مستحب است و کیفیت آن مانند نماز عید است جز آنکه بجای قنوت از خداوند تعالی عطوفت خواهند و باریدن باران را مسئلت کنند. نماز پیشین: ظهر و دقایق ساعت نخستین بعدازظهر. (سبک‌شناسی ۲:۷۹ به نقل از تاریخ بیهقی.) نماز تسبیح: نمازی است که کیفیت آن مانند نماز جعفر. است؛ صلاة تسبیح. نماز تهجد: نماز شب. صلاة تهجد. نماز جعفر: نمازی است که گویند پیغمبر آن را به جعفر بن ابی‌طالب تعلیم فرمود و آن چهار رکعت است به دو تشهد و دو سلام با کیفیتی مخصوص که در کتب ادعیه ثبت است. نماز جمعه: نمازی که روز جمعه گزارند. اهل سنت آن را واجب و شیعه آن را در غیبت امام مستحب دانند؛ نماز آدینه. نماز چاشت: صلاة الاوابین، صلاة ضحی. نماز حاجت: نمازی که به هنگام درخواست حاجتی از خدا خوانند و آن دو رکعت است. نماز خسوف: نمازی که به هنگام خسوف (ماه) خوانند؛ صلاة خسوف. نماز دیگر: نماز عصر. طرف عصر تا نزدیک غروب. نماز شب: نمازی است به هشت رکعت که وقت خواندن آن از آخر شب تا فجر است؛ صلاة اللیل. نماز صبح: نمازی که صبح خوانند و آن شامل دو رکعت است؛ نماز بامداد، دوگانه، صلاة الفجر، صلاة صبح. نماز ظهر: نمازی که بلافاصله بعد از ظهر خواند و آن شامل چهار رکعت است؛ نماز پیشین، طلاة الاولی، طلاة ظهر. نماز عشاء: نمازی که به شب خوانند پیش از خفتن و آن شامل چهار رکعت است؛ نماز خفتن، صلاة العتمه، صلاة العشاء. نماز عصر: نمازی که به هنگام عصر خوانند و آن شامل چهار رکعت است؛ نماز دیگر، صلاة العصر، صلاة الوسطی. نماز عید فطر: نمازی که در روز عید فطر خوانند. نماز عید قربان: نمازی که در روز عید قربان خوانند. نماز عیدین: نماز عید فطر و نماز عید قربان. نماز قصر: نماز واجب که مکلف به سبب مسافرت باید شکسته و کوتاه خواند. صلاة المسافر، نماز کوتاه، نماز سفر، صلاة القصر. نماز کسوف: نمازی که به هنگام کسوف (آفتاب) خوانند؛ صلاة کسوف، صلاة الکسوف. نماز مغرب: نمازی که به هنگام غروب خوانند و آن شامل سه رکعت است؛ نماز شام، صلاة المغرب، صلاة العشاء الاولی. ترکیبات فعلی: نماز به پای داشتن: اقامهٔ نماز، نماز

گزاردن. نماز به کمر زدن: (عم.) به هنگام واداشتن طرف به گزاردن نماز از روی توهین گویند. به کمر کسی زدن نماز: (عم.) نفرینی است کسان را.

**نمازخانه:** n.-xāna(-e) (امر.) جایی که در آن نماز خوانند. محلی در کلیسا یا کاخ (مسیحیان) که برای خواندن دعا اختصاص دهند.

**نمازگزار:** n.-gozār [= نمازگزارنده] (ص‌فا.) آنکه نماز خواند؛ نمازکن، نمازگر، مصلی.

**نماسازی:** namā-sāz-ī (حامص.) فن ساختن نمای عمارات.

**نماک:** namāk [= نمک] (إ.) نمک. بی‌نماک: بی‌ملاحت.

**نمام:** nammām [ع.] (ص.) کسی که آنچه از دیگران دربارهٔ شخصی بشنود به گوش او برساند؛ سخن‌چین، غماز. (گیا.) آس‌بویه.

**نمامی:** nammām-ī [ع. ف.] (حامص.) سخن‌چینی، غمازی.

**نمایان:** namāy-ān (ص‌فا.) آشکار، واضح.

**نمایاندن:** namāyān-dan [= نمایانیدن] (مص‌م.) نشان دادن. آشکار کردن، واضح ساختن.

**نمایش:** namāy-eš(no-) (امص.) نشان دادن، ارائه. جلوه، ظهور. تآتر. نمایش آب: سراب‌نمایش عروسکی: خیمه‌شب‌بازی، پرده‌بازی.

**نمایشگاه:** n.-gāh (امر.) محل نمایش دادن، جای جلوه دادن. محلی که متاع‌های بازرگانی، محصولات کشاورزی و مصنوعات کارخانه‌ها یا آثار باستانی را به معرض نمایش گذارند.

**نمایشنامه:** n.-nāma(-e) (امر.) نوشته‌ای که برای بازی کردن در تماشاخانه تحریر شود. هنرپیشگان از روی آن سخن گویند و حرکات خود را طبق آن نوشته تنظیم کنند و آن انواع دارد؛ پیس. نمایشنامهٔ سینما: (فیلم) سناریو.

**نمایندگی:** namāyanda(e)g-ī(no-) (حامص.) نماینده بودن. وکالت (از طرف کسی). کارگزاری. وکالت مجلس (شورای ملی، سنا). آژانس (فره.)

**نماینده:** namāy-anda(no-) (إفا.) نشان دهنده. وکیل، مباشر (از طرف کسی). کارگزار. وکیل مجلس (شوری، سنا). نشانه، علامت. (رض.) نمایندهٔ هر عدد عبارت است از تعداد دفعاتی که آن عدد باید در خود ضرب شود، آژان (مأمور) بانک در شهرهای دیگر (فره.) نمایندهٔ سیاسی: (سیا.) کسی که از طرف دولت متبوع خود در کشور دیگر مأموریت سیاسی دارد و آن شامل سفیران، وزیران مختار و کارگزاران است.

**نمچ:** namč [= نمج، قس. نم] (إ.) رطوبت اندک؛ نم. ضح.ـ در لفااق. ۶۸ و ۷۴ «نمج» آمده.

**نمد:** namad (إ.) پارچه‌ای کلفت که از پشم یا کرک مالیده سازند و از آن فرش و کلاه و جامه کنند. نیم‌تنهٔ نمدی، بالاپوش نمدین، کپنک. نمد در آب داشتن: (کن.) در فکر حیله و مکر بودن. ما را هم از این نمد کلاهی (کله) است: ما را هم از این غنیمت سهمی باید برسد.

**نم‌دار، نمدار:** nam-dār [= نم‌دارنده] (ص‌فا.) دارای نم، رطوبت دارنده. (إ.) (گیا.) یکی از گونه‌های زیزفون است که در شمال ایران نیز فراوان می‌روید و بنام‌های محلی «پالاد» و «پالاس» نیز خوانده‌می‌شود.

**نمدپوش:** n.-pūš [= نمدپوشنده] (ص‌فا.) آنکه نمد پوشد. درویشی که نمد به تن کند.

**نمدزین:** n.-zīn (امر.) نمدی که بر پشت

اسب و زیر زین افکنند، تکلتو، آدرم، آدرمه.

**نمدمال:** n.-māl [= نمدمالنده] (ص‌فا.) آنکه پشم و کرک را بمالد و نمد سازد؛ نمدگر.

**نمر:** namer [ع.] (ا.) (جانـ.) پلنگ. (جا..) یوزپلنگ؛ ج. نمار، نمور.

**نمرق:** namraγ, nemreγ, nomroγ [ع.] (ا.) متکا. بالش؛ ج. نمارق.

**نمرقه:** namraγ-a, ne-, no- [ع. نمرقة] (ا.) متکا، بالش؛ ج. نمارق.

**نمرود:** nemrūd(no-) [معر.] (ا.) عنوان پادشاهان کلده؛ ج. نمارده. مخصوصاً به پادشاه معاصر ابراهیم(ع) اطلاق شده.

**نمره:** nomra(-e) [معر. عدد، رقم] (ا.) شماره، عدد. مجموع شماره‌هایی که از یک نشریه (روزنامه، مجله) در هر دفعه چاپ و منتشر می‌شود و دارای شمارۀ مسلسل است. عددی که معرف معلومات شاگرد و مدرسه است و آن را معلم پس از سؤال و امتحان تعیین و در دفتر یا ورقۀ مخصوص ثبت می‌کند؛ ج. نمرات. نمرۀ ترتیب: شمارۀ مسلسل، شمارۀ ترتیب. (ص.) (عم.) شخص زرنگ و ناتو و ناقلا.

**نمره‌گیر:** n.-gīr [معر. ف. = نمره‌گیرنده] (ص‌فا. اِمر.) آلتی که در تلفون تعبیه شده، شامل نمره‌ها و با چرخاندن آن نمرۀ مطلوب را بدست آرند و با طرف مکالمه کنند.

**نمس:** nems [ع.] (ا.) راسو.

**نمش:** namš [ع.] (مص‌ل.) دروغ گفتن. سخن‌چینی کردن. (امص.) دروغ، کذب. سخن‌چینی.

**نمش:** namš [ع.] (ا.) خطهای کف دست و پیشانی.

**نمش:** namaš [ع.] (ا.) خال‌های سفید و سیاه یا نقطه‌های پوست گاو جز آن، مخالف رنگ آن. (مص‌ل.) ابلق شدن، چپار شدن.

**نمش:** nameš [ع.] (ص.) گاو نر چپار؛ گاو کوهی. شتری که در سپل آن نشانیی باشد سوای «اثره» که بر روی زمین ظاهر گردد.

**نمشک:** namašk, nemešk (ا.) سرشیر. قیماق شیرفام. گورماست.

**نمط:** namat [ع.] (ا.) روش، طریقه. از این نمط: برین قسم، به همین ترتیب. بر آن (این) نمط: بدان (بدین) قسم.

**نمط:** namat [معر. قس. نمد] (ا.) نوعی از فرش رنگین.

**نمک:** nam-ak (ا.) (شیمـ.) بطور عام جسمی است مرکب که از ترکیب یک اسید با یک فلز و یا تأثیر یک اسید بر یک باز بدست می‌آید و در صورت اخیر فلز باز بجای ئیدرژن اسید می‌نشیند؛ ملح. (شیمـ.) نمک طعام. ترکیبات: نمک بلور: (شیمـ.) نمک ترکی. نمک ترکی: (شیمـ.) قطعات متبلور نمک طعام که در سیستم مکعب متبلور می‌شوند و ضمن استخراج نمک سنگ از معدن بدست می‌آیند؛ دل‌نمک، نمک بلور. نمک سنگ: (شیمـ.) نمک طعامی که بصورت تکه سنگ و قطعات بزرگ و کوچک از معدن استخراج شده باشد، نمک نکوبیده، نمک سنگی. نمک سنگی: (شیمـ.) نمک سنگ. نمک طعام: (شیمـ.) ملح سدیم اسید کلریدریک است که فرمول شیمیایی آن ClNa می‌باشد، نمک طعام بصورت معادن عظیمی در ته‌نشست‌ها و رسوبات در ضمن چین‌خوردگی‌ها وجود دارد که به شکل نمک سنگ آن را استخراج می‌کنند و همچنین در آب دریاها به مقدار فراوان موجود است و در صورت لزوم قابل استخراج می‌باشد. نمک طعام در آب محلول است و از مهمترین املاحی

است که در اغذیهٔ روزانه مورد استفاده است؛ نمک. نمک فرنگی: (شیم.) سولفات دومنیزی متبلور را گویند که فرمول شیمیاییش So۴Mg می‌باشد و به عنوان مسهل در تداوی تجویز می‌شود؛ نمک فرنگی اصل، سولفات دومنیزی. نمک فرنگی اصل: (شیم.) نمک فرنگی. نمک فرنگی مصنوعی: سولفات سدیم را گویند که فرمول شیمیاییش So۴Na۲ می‌باشد و به عنوان مسهل قوی در تداوی تجویز می‌شود، سولفات دو سود. نمک قلیا: (شیم.) کربنات سدیم طبیعی را گویند که در صورت خلوص جسمی است سفید رنگ و متبلور و دارای طعم شور است و در آب گرم حل می‌شود و در پزشکی مورد استفاده است و برای رفع ترشی زیاد معده تجویز می‌شود. در شوره‌زارها وجود دارد و از خاکستر اشنان نیز بدست می‌آید. فرمول شیمیایی آن Co۳Na۲ می‌باشد. در شیشه‌سازی و صابون‌پزی نیز مصرف می‌شود. حق نمک: حق هم‌صحبتی و هم‌غذایی. نمک بر جگر داشتن: (کن.) محنت بر محنت و عذاب پی عذاب کشیدن. نمک در آتش افکندن: (کن.) شور و غوغا و فریاد کردن. (مج.) ملاحت، آن. نمک‌ها: (شیم.) [ج. نمک] موادی هستند مرکب از بنیان یکِ اسید با یک فلز که در فرمول آنها فلز جانشین ئیدرژن اسیدی شده است که بنیانش در ترکیب نمک بکار رفته. نمک‌ها در طبیعت به حالت محلول یا جامد یافت می‌شوند. مهمترین نمک‌ها عبارتند از نمک طعام (کلرورسدیم) به فرمول ClNa و سنگ آهک (کربنات کلسیم) به فرمول Co۳Ca و شوره (نیترات پتاسیم) به فرمول Co۳K و نمک فرنگی (سولفات سدیم) به فرمول SO۴Na۲ و سنگ گچ (سولفات کلسیم) به فرمول SO۴Ca. برخی نمک‌ها در آب محلولند و برخی نامحلولند (اکثر محلول می‌باشند)، نمک‌های محلول و نامحلول در آب عبارتند از: ۱ - کلرورها - که نمک‌های اسید کلریدریک (ClH) می‌باشند، تمام آنها محلولند به جز کلرورهای مس و جیوه و نقره و سرب (کلرور سرب فقط در آب جوش حل می‌شود). ۲ - نیترات‌ها - که نمک‌های اسید نیتریک (NO۳H) هستند و همه در آب محلولند. ۳ - سولفات‌ها - که نمک‌های اسید سولفوریک (SO۴H۲) می‌باشند و به استثنای سولفات‌های سرب و باریم و کلسیم بقیه در آب حل می‌شوند. ۴ - سولفورها - که نمک‌های اسید سولفوریک (SH۲) هستند و همه در آب نامحلولند به استثنای سولفورهای سدیم و پتاسیم و آمونیوم که در آب حل می‌شوند (به عبارت دیگر فقط سولفورهای فلزات قلیایی در آب محلولند.) ۵ - کربنات‌ها - که نمک‌های اسید کربنیک (CO۳H۲) می‌باشند و همه در آب نامحلولند به استثنای کربنات‌های سدیم و پتاسیم و آمونیوم (کربنات‌های قلیایی فقط در آب محلولند.) محلول نمک‌ها جریان برق را هدایت می‌کند و علت آن است که محلول نمک‌ها در آب بصورت دو «یون» تجزیه می‌شود: یکی یون فلزی و دیگری یون بنیان اسید؛ املاح.

**نمک‌آب:** n.-āb [= آب‌نمک] (امر.) آب مخلوط با نمک.

**نمک‌بحرام:** n.-be-harām [ف. ع.] (ص‌مر.) ناسپاس، نمک‌نشناس.

**نمک‌پرورده:** n.-parvarda(-e) [= نمک‌پرورد = نمک‌پرور] (ص‌مف.) آنکه با نان و نمک و هزینهٔ دیگری تربیت یافته.

**نمک‌خوار:** n.-xār [= نمک‌خوارنده] (ص‌فا.) کسی که نان و نمک دیگری را

خورده. دو یا چند تن که با هم نان و نمک خورده باشند.

**نمک خوردن:** n.-xordan (مص‌ل.) (کن.) غذا خوردن. با هم نمک خوردن: با هم غذا خوردن. نمک خوردن و نمکدان شکستن: ناسپاسی کردن به ولی نعمت و صاحب نمک و پروردهٔ خود خیانت کردن.

**نمکدان:** n.-dān (امر.) ظرفی شیشه‌یی، بلورین و غیره که در آن نمک کنند. (کن.) دهان معشوق. (کن.) (عم.) شخص با ملاحت. ضح.ـ زنان در هنگام قربان و صدقه رفتن کودکان ملیح و با نمک آنان را بدین نام خوانند (فرعا.جما.) (کن.) (عم.) شخص بیمزه (به شوخی گویند.)

**نمک‌زار، نمکزار:** n.-zār (امر.) جایی که در آن نمک بسیار است؛ شوره‌زار. معدن نمک.

**نمکزی:** n.-zī (امر.) حلوایی است که آن را از آرد و شکر با عسل و دوشاب پزند و مغز گردو و بادام و پسته غیره در آن داخل کنند و قند سوده و مشک و گلاب بر آن پاشند و خورند.

**نمک‌سوده:** n.-sūda(-e) [= نمک‌سود] (ص‌مف.) هر چیز که بر آن نمک پاشیده باشند. گوشت کباب و غیره که در نمک خوابانده باشند.

**نم کشیدن:** nam-ka(e)šīdan (مص‌ل.) رطوبت دیدن. نم کشیدن سواد کسی: (عم.) عدم قدرت وی در نیک خواندن نامه‌ها و کتاب‌ها.

**نمک‌گیر:** n.-gīr [= نمک‌گیرنده] (ص‌فا.) کسی که مقدار کمی از چیزی که بچشد تا اندازهٔ نمک آن را تعیین کند. (عم.) آنکه موظف به رعایت حق نان و نمک خوردن است (فرعا.جما.) نمک بحرامی که مجازات ناسپاسی خود را دیده. (ناظم‌الاطباء).

**نمک‌گیر شدن:** n.-g.-šodan (مص‌ل.) (عم.) موظف شدن به رعایت حق نان و نمک (فرعا.جما.) مرهون ولی نعمت گردیدن. مجازات نمک به حرامی را دیدن.

**نمک‌لاخ:** n.-lāx (ا.) نمکزار، نمک‌لان.

**نمک‌ناشناس:** n.-nā-šenās [= نمک‌ناشناسنده] (ص‌فا.) آنکه رعایت حقوق نان و نمک را نکند؛ نمک به حرام، ناسپاس.

**نمکی:** namak-ī (ص‌نسب.) منسوب به نمک. نمک‌زده، نمکدار. (عم.) با ملاحت، ملیح (بیشتر در مورد زنان و دختران و کودکان بکار رود) (فرعا.جما.)

**نمکین:** namak-īn (ص‌نسب.) منسوب به نمک. نمک‌زده، نمکدار. شخص با ملاحت، ملیح. ادا و اطوار و حرکات ملیح.

**نمکینه:** namak-īna(-e) (ص‌نسب.) نمکین. دوغ و ماستی که در آن نمک و زیره و گشنیز کوفته ریخته باشند.

**نمکینی:** namakīn-ī (حامص.) شوری. (مج.) ملاحت.

**نمل:** naml [ع.] (ا.) مورچه (واحد آن نمله است.)

**نم‌ناک، نمناک:** nam-nāk (ص.) دارای نم، نمدار، مرطوب؛ مق. خشک.

**نم‌نم:** nam-nam (امر.) قطرات اندک که آهسته فرو ریزد: نم‌نم باران. (ق‌مر.) (عم.) ریز ریز، خرده خرده، آهسته آهسته.

**نمنم:** namnam [ع.] (مص‌م.) نقش کردن. زینت دادن. (ا.) (ف.) منجوق‌های ریزریز که به وسیلهٔ آنها قاب‌قرآن، سرمه‌دان، جای مهر نماز و غیره را تزیین می‌کردند.

**نم‌نمک:** nam-nam-ak (ق‌مر.) نم‌نم، اندک اندک.

**نم‌نمو:** n.-nam-ū (ص.) (عم.) چشم نم‌نمو: چشمی که به علت بیماری آب از آن

می‌تراود؛ اعمش (فرعا.جما.)
**نمو:** nomov(v) [ع.] (مصل.) رشد کردن، بالیدن. (امص.) رشد، بالش. (فل.) ازدیاد حجم اجزای اصلی جسم است بواسطهٔ آنچه منضم و داخل آن می‌شود. به نحوی که طبیعت جسم مقتضی آن باشد و یا عبارت از حرکت جسم است بطرف کمال نشو در نوع. بنابراین در نمو آنچه متحرک است ابتداء نوع است و حرکت در صورت شکلیه است (فرع. سج.) (رض.) تفاضل بین دو مقدار یک متغیر را نمو آن گویند. نمو یک متغیر می‌تواند مثبت یا منفی باشد. نمو و ذبول: بالیدن و پژمردن.
**نمود:** nomūd [= نموذ] (ا.) نشان، علامت. جلوه، جلا، رونق. از نمود انداختن: (عم.) بی‌جلوه کردن، بی‌رونق کردن.
**نمودار:** nomūd-ār, ne- (صفا.) هویدا، آشکار. مرئی، مشهود. معروف، مشهور. (ا.) مقداری کم و جزیی از چیزی که دال بر بسیار و کلی باشد؛ نمونه. نشان، نشانه، علامت. نقشه. کارنامه. دلیل، برهان، حجت. راهنما، سرمشق. (فره.) جدول معروف چیزی. جدولی که صعود و نزول تعداد محصول، مصنوع، واردات، صادرات و غیره را با ترسیم خطوط نشان دهد؛ گرافیک. مثال، شاهد. (نج.) طریق امتحان و تحقیق درجهٔ طالع؛ ج. نمودارات.
**نمودن:** nomū-dan, ne- [= نماییدن، م: نمایاندن، نمایانیدن] (نمود، نماید، خواهد نمود، بنما(ی)، نماینده، نمایان، نموده، نمونش). (مصم.) نشان دادن، نمایش دادن، ارائه (ترجمان القرآن. ٦)، عرضه کردن. واضح کردن، آشکار کردن، فاش کردن. انجام دادن، عمل کردن، کردن. ضح.ـ بعض محققان معتقدند که معنی اخیر در قدیم مستعمل نبوده هر چند در تاریخ بیهقی. فضـ. ص ۱ آمده. باید دانست که بزرگان آن را استعمال کرده‌اند. (مصل.) جلوه کردن، ظاهر شدن، آشکار شدن، مشهود گشتن.
**نموده:** nomū-da(-e) (امف.) نشان داده، ارائه کرده. واضح کرده، آشکار کرده. انجام داده، عمل کرده. جلوه کرده، ظاهر شده. (ا.) نمونه، شاهد، مثال، انموذج.
**نمون:** nomūn (ا.) مَثَل، مانند. اشاره، رمز. (صفا.) نماینده، رهنمون (= رهنما = ره نماینده).
**نمونش:** nomūn-eš (امص.) راهنمایی. (ا.) نمودار.
**نمونه:** nomūn-a(-e) (ا.) نموده. مقداری کم و جزوی از چیزی زیاد و کلی، نمودار، الموذج. مثل، مانند. آنچه که به عنوان سرمشق و مثل کامل باشد. (چا.) فرم‌های چاپی که چاپخانه نزد مصحح ارسال می‌دارد و مصحح پس از تصحیح آن را پس می‌فرستد و پس از اطمینان از صحت اجازهٔ چاپ می‌دهد. نمونهٔ ستونی: (چا.) نمونهٔ چاپی که بصورت ستون نزد مصحح فرستند و پس از غلط‌گیری آن را صفحه‌بندی کنند. نمونهٔ صفحه‌بندی (صفحه‌یی): (چا.) نمونهٔ چاپی که بصورت صفحه‌بندی شده نزد مصحح فرستند. (ص.) زشت، از کار افتاده.
**نمیر:** namīr [ع.] (ا.) آب فراوان و پاک.
**نمیق:** namīγ [ع.] (ص.) نوشته (شده). نقش شده.
**نمیقه:** namīγ-a(-e) [ع. نمیقة] (ص.) نوشته (شده). نقش شده.
**نمیم:** namīm [ع.] (امص.) سخن‌چینی.
**نمیمه:** namīma(-e) [ع. نمیمة] (امص.) سخن‌چینی؛ ج. نمائم (نمایم).
**ننر:** nonor (ص.) (عم.) کسی که بی‌جهت خود را عزیز نشان دهد؛ لوس و بی‌مزه.
**ننگ:** nang (ا.) بدنامی، بی‌آبرویی، عار.

حرمت، آبرو. شهرت، آوازه؛ مق. ننگ، عار. نام و ننگ: شهرت و آبرو. شرم، خجلت.

**نـنگین:** nang-īn (ص‌نسبـ.) دارای ننگ، بدنام، رسوا. زشت.

**ننو:** nanū [= نهنو = ننی = نانو] (ا.) (عم.) قسمی گهواره که از پارچه یا چرم دوزند و از دو طرف آن را با طناب به دو درخت یا دو دیوار متصل کنند.

**نـنه:** nana(-e) [= نه‌نه] (ا.) (عم.) مادر، والده. مادربزرگ، جده. خدمتکار زن مخصوصاً اگر پیر باشد (فرعا.جما.) ننه جان: (عم.) مادر جان، مادر عزیز. ننه خانی‌شله‌پز: (ص.) (عم.) (کنـ.) شخص چلمن و بی‌عرضه و بی‌قابلیت. ننه من غیبم: (عم.) لغةً: مادر! من از وطن دور افتاده و بی‌کسم. ننه من غریبم درآوردن: (عم.) (کنـ.) آه و ناله کردن.

**ننه‌مرده:** n.-morda(-e) (ص.) (عم.) مادر مرده (فرعا.جما.)

**نو:** naw(now) (ص.) تازه، جدید؛ مق. کهنه، کهن. نورسیده. از نو: (ق.) مجدداً، دوباره. (نظ.) فرمان تکرار عملی که قبلاً اجرا شده.

**نو:** naw(now) (امص.) ناله. جنبش، حرکت. لرزه لرزش.

**نوا:** navā (ا.) ناله. آواز مرغ. (مسـ.) پردهٔ موسیقی (عموماً)، مقام. نوای خارکن: (مسـ.) نغمه‌ای است از موسیقی قدیم؛ نوای خارکند، راه خارکن. نوای خسروانی: (مسـ.) نوعی از الحان موسیقی که ابداع آن را به باربد نسبت داده‌اند. گویند متن این الحان نثر مسجع و مبتنی بر مدح و آفرین خسرو (پرویز) بود. از این‌رو این قسم اغانی و الحان را خسروانی می‌گفتند. (مسـ. قد.) یکی از ادوار دوازده گانهٔ ملایم (خوش‌آیند) موسیقی که معرف یک دستگاه نیز می‌باشد؛ مقامی است از موسیقی. امروزه نوا یکی از هفت دستگاه ایرانی است. فواصل درجات «گام» آن مانند شور است ولی «تونیک» (مبدأ) آن درجهٔ چهارم گام شور می‌باشد. (از افادات ابوالحسن صبا) بعضی آن را جزو شور محسوب دارند. گام نوا مانند بیات ترک و افشاری از درجهٔ اول گام شور شروع نمی‌شود و درجهٔ اول آن نمایان گام شور است. آواز نوا با طمأنینه و با وقار و نصیحت‌آمیز است و به سبکی ملایم ـ نه چندان فرح‌بخش و نه زیاد دردناک ـ بیان احساسات می‌کند. (عم.) تقلید. (یکی بود یکی نبود. چا. ۲ ص ۱۲۷.)

**نوا:** navā (ا.) وسایل زندگی، لوازم معاش (قس. بی‌نوا، به نوا رسیدن، به نوا شدن). خوراک، آزوقه. گرو، گروگان، رهن. به نوا بودن: سر و سامان داشتن، به سامان بودن. به نوا داشتن: به گرو نگاه داشتن. به نوا شدن: دارای وسایل زندگی شدن، توانگر شدن. به نوا فرستادن: به عنوان گروگان فرستادن. ضح.ـ در فرهنگ‌ها نوا را به معنی «سپاه و لشکر» هم آورده‌اند.

**نـوّاب:** navvāb [ع.] (ص.) بسیار نیابت کننده (غیاث. آنند.) (ا.) عنوانی که در ایران به شاهزادگان (و گاه شاهان) اطلاق می‌شده (صفویه، قاجاریه). نواب اشرف: در مورد شاه بکار می‌رفته. نواب والا: در مورد شاهزادگان والامقام استعمال می‌شده. عنوانی که در هندوستان به امیران و راجه‌ها اطلاق می‌گردیده. ضح.ـ گاه این کلمه را به ضم‌اول‌خوانند.

**نوّاب:** novvāb [ع.] ج. نائب (نایب)(غیاث. آنند.)؛ وکیل‌ها، گماشتگان. نواب حکام: نایبان حاکمان، معاونان والیان. نواب منشی: نایبان منشی (دبیر). در دورهٔ صفویان و قاجاریان به عنوان کلمهٔ مفرد و به معنی فرمانروای بزرگ یا شاهزاده بکار برده‌اند.

**نواخانه:** n.-xāna(-e) (امر.) زندان، محبس، بندی‌خانه.

**نواخت:** navāxt (مص‌خم.) (امص.) نوازش، دلجویی. نیکی، بر. بخشش، انعام.

**نواختن:** navāx-tan [= نوازیدن، سخن گفتن] (مص‌م.) (نواخت، نوازد، خواهد نواخت، بنواز، نوازنده، نواخته، نوازش). دست کشیدن به سر و روی کسی برای دلجویی. نوازش کردن، تفقد کردن، ملاطفت کردن. خواهش کسی را برآوردن، به مراد رسانیدن. آلت موسیقی را به صدا درآوردن، ساز زدن. آواز خواندن، سرودن. بر زمین زدن.

**نواده:** navāda(-e) [قس. نوه، نبیره، نواسه] (ا.) فرزندزاده (عموماً)، نوه. پسرزاده (خصوصاً)؛ ج. نوادگان.

**نوار:** navār, no- (ا.) ریسمانی پهن که چارپایان را بدان استوار کنند یا بار را به وسیلهٔ آن بر پشت چارپایان محکم بندند و یا آن را بر خیمه دوزند. (فره.) رشتهٔ پهن پنبه‌ای، پشمین یا ابریشمین؛ باند.

**نوارچسب:** n.-časb (امر.) ورقهٔ باریک نوار مانند که مطالبی روی آن چاپ کنند و بر سر بطری و جز آن چسبانند؛ باندرل (فره.)

**نوازش:** navāz-eš (امص.) دست بر سر و روی کسی کشیدن. دلجویی، مهربانی، شفقت. لطف، مرحمت. بخشش، هدیه. نواختن آلت موسیقی؛ ج. (غلط) نوازشات. نوازش قلم: نامهٔ مبنی بر نوازش. به نوازش درآمدن (درآوردن): به صدا درآمدن (درآوردن) آلات موسیقی.

**نوازشگر:** n.-gar (ص‌فا.) نوازش کننده، نوازنده.

**نوازنده:** navāz-anda(-e) (افا.) آنکه نوازش و مهربانی کند. لطف کننده، مرحمت کننده. ساززن.

**نواسته:** novāsta(-e) [= نواشته] (ا.) دیواری که از خشت و آجر برآورده باشند. ضح.- مهذب الاسماء و السامی در معنی «سمیط» عربی این کلمه را آورده‌اند (فرنظا.)

**نواسه:** navāsa(-e) [= نبسه = نواشه، قس. نوه، نبیره، نواده] (ا.) فرزندزاده (اعم از پسرزاده و دخترزاده).

**نواقل:** navāγel [ع.] (ص.) ج. ناقله؛ وسیله‌ای که کسی یا چیزی را از جایی به جایی برد.

**نواگر:** navā-gar [= نوا] (ص‌شغل.) مغنی، مطرب، ساززن. مرغ نواگر: مرغ خواننده. ناله کننده، نالان.

**نوال:** navāl [ع.] (ا.) بهره، نصیب. عطا، بخشش.

**نواله:** navāla(-e)(no-) (ا.) لقمهٔ خوراکی برای گذاشتن در دهان. مقداری خوراک که به کسی اختصاص دهند. آرد مخصوص تمیز کردهٔ گلوله ساخته که به شتر دهند. گلولهٔ خمیر.

**نوامبر:** novāmbr (ا.) ماه یازدهم سال فرنگی مطابق ثلث دوم و سوم آبان و ثلث اول آذر.

**نوان:** nav-ān (ص‌فا. حا.) حرکت‌کنان، جنبان. خرامان. لرزان. نالان، نالنده. خمیده، کوژ. لاغر، ضعیف. اسبی که رنگش میان زرد و بور باشد.

**نوانخانه:** n.-xāna(-e) (امر.) جایی که فقیران و مستمندان را در آن نگهداری کنند؛ دار العجزه (فره.)

**نواهی:** navāhī [ع.] (ص. اِ.) ج. ناهیه. به معنی نهی کننده (المنجد)؛ ج. نَهی. به معنی آنچه که در شرع ممنوع باشد (غیاث.) آنچه که شارع از آن نهی فرموده.

**نوآموز:** n.-āmūz [= نوآموزنده] (ص‌فا.)

کسی که تازه به فراگرفتن علم و فنی مشغول شده؛ مبتدی. کودکی که تازه به دبستان رفته. (پیشاهنگی) کسی که تازه وارد پیشاهنگی شده.

**نوآیین:** n.-āyĪn (ص‌مر.) نو پدید آمده، تازه، نو، بدیع. به آیین، آراسته. (امر.) آیین نو، رسم تازه. دین جدید.

**نــوء:** naw'(now') [ع.] (مـص‌ل.) (نـج.) سـقوط سـتارهٔ یکـی از منازل بیست و هشت‌گانه و طلوع رقیب آن از مشرق؛ ج. انواء، نوآن.

**نوئل:** noel (ا.) عید میلاد مسیح (که در ۲۵ ماه دسامبر تثبیت شده)؛ کریسمس. ضح.ـ این جشن در اصل جشن مهر پرستان بوده. درخت نـوئل: کـاجی کـه در شب نـوئل مسیحیان تزئین کنند. (گیا.) ناشتار.

**نوئین:** nū'Īn [تر. مغ = نوین = نویان] (ا.) فرمانده، سردار.

**نوباوه:** naw(now)-bāva(-e) (امر.) هر چیز نـو درآمـده (عـموماً). میوهٔ نـو رسیده (خصوصاً). کودک، طفل؛ ج. نوباوگان.

**نوبت:** nawbat(now-) [ع. نـوبة] (ا.) وقت، هـنگام. بـار، دفـعه. دولت، اقبال. مـجال، فرصت. هـنگام نـقاره زدن. (مـجـ.) نـقاره. خـیمهٔ بـزرگ، بـارگاه. پـاس، نگـهبانی، قراولی. وقت کار کسی بعد از آنکـه هـمان کار را پیش از او کسی انجام داده یا بعد از او دیگری انجام دهد. (شطرنج، نـرد) هـنگام بازی هر حریف. (پز.) نوبه. به نـوبت: (ق.) یکی پس از دیگری. نوبت مرتب: (مسـ.) از اصناف چهارده‌گانهٔ تصانیف کـه نـزد قـدما اکمل تـصانیف مـوسیقی بـوده است و آن مشتمل است بر چهار قطعه (قول، غزل، ترانه و فروداشت). (مجمع‌الادوار ج ۳ ص ۸۱). نوبت نیکو داشتن: حفظ الغیب کردن.

**نوبر:** n.-bar [= نوبار] (امر.) مـیوهٔ نـورس. گیاه پیش‌رس و تازه‌رس. هر چیز کـه تـازه پدید آمده. دخـتری کـه پسـتان‌هایش تـازه برجسته و نمایان شده.

**نوبنیاد:** n.-bonyād (ص‌مر.) آنچه که تازه ساخته شده؛ نو بنیان، جدید الاحداث، تازه بنیاد.

**نوبه:** nawba(nowbe) [ع. نوبة] (ا.) به نـوبهٔ خود: به نوبت خویش، آنگاه که نوبت بوی رسد. ضح.ـ این ترکیب مستحدث است و از زبان‌های اروپایی وارد فارسی شده. (قبفهی، دستورهای املاء و انشاء ۳۷). (پز.) تبی که بـلا مـقدمه عـارض شـود و دال بـر حـملهٔ ناگهانی یک مرض باشد؛ تب ناگهانی. نوبهٔ با اسهال دموی: (پز.) اسهال خونی. نوبهٔ بـه قاعده: (پز.) تبی که دارای مشی منظم باشد؛ تب منظم. نوبهٔ ربع توأم: (پـز.) تب ربـعی توأم. نوبهٔ ربع مـعکوس: (پـز.) تب ربـعی توأم. نوبهٔ سه یک: (پز.) تبی که هر سه روز یک بار عارض شود. نوبهٔ صـفراوی: (پـز.) تبی که با عارضهٔ خروج خون با ادرار تـوأم است و در آفریقای مرکزی بصورت بـومی وجـود دارد؛ حـمای صـفراوی. نـوبهٔ غش: (پز.) تبی که درجه‌اش بالا باشد و مریض را دچار سنکوپ و حالت غش نـماید؛ حـمای خبیثه. نوبهٔ وبائی: (پز.) وبا.

**نوبهار:** n.-bahār (امر.) آغاز فـصل بـهار. فصل بهار. گل و شکوفهٔ تازهٔ درخت.

**نوپا:** naw(now)-pā (ص‌مر.) (عم.) تازه بـه راه افتاده.

**نوپان:** nūpān (ا.) سبدی کـه از شـاخه‌های بید بافند.

**نوپرداز:** naw(now)-pardāz [= نوپردازنده] (ص‌فا.) آنکه چیزی نو آورد. (نو.) شاعری که به سبک نو شعر گوید.

**نــوت:** not [= نت] (ا.) (عـمـ.) اسکـناس. (مسـ.) نشانه‌هایی که به وسیلهٔ آنـها اصـوات

موسیقی را نشان دهند و آنها هفت‌اند: دو، ر، می، فا، سل، لا، سی. این نوت‌ها روی حامل قرار می‌گیرند. نوت‌های زینت: (مس.) نوت‌هایی که کوچکتر از دیگر نوت‌ها نوشته شوند و در میان اصوات قرار می‌گیرند. این علامات که وسیله زیبایی و لطافت نغمات و آهنگ‌های موسیقی است، از این قرارند: ۱ ـ پیشا ـ که پیش از نوت اصلی آید و دو قسمت است: تحتانی و فوقانی. ۲ ـ گذر ـ که بین دو نوت اصلی واقع شود. ۳ ـ نوت‌های کوچک ـ که قبل از نوت اصلی آیند و بایدبه سرعت از آنها عبور کرد. ۴ ـ قلاب ـ که مجموع سه یا چهار نوت کوچک است که قبل از نوت اصلی آید و به وسیلهٔ علامت مخصوص نشان داده شود. نوت‌های هماهنگ (مترادف): (مس.) هرگاه مابین دو نوت باطناً فاصله‌ای نباشد ولی فاصله بنظر آید، آن دو نوت را هماهنگ یا مترادف گویند.

**نوت‌خوانی:** n.-xān-ī [فر. ف.] (حامص.) (مس.) تلفظ اسامی نوت‌ها با مدت کشش آن بدون آهنگ.

**نوترون:** notron (اِ.) (فز.) ذرات ریزی که فاقد بار الکتریکی هستند و با پروتون در ساختمان هستهٔ اتم‌ها شرکت دارند. فقط هستهٔ اتم هیدرژن فاقد نوترون است؛ نترون، نترن.

**(نوجبه):** nawǰaba, nū- [= نوژبه] (اِ.) سیل، سیلاب. ضح.ـ این کلمه بصورت «توجبه» هم آمده ولی نوجبه اصح می‌نماید.

**نوجوان:** naw(now)-ǰavān (ص‌مر.) پسری که تازه پا به مرحلهٔ جوانی گذاشته.

**نوچ:** nūč (ص.) (عم.) چیز چسبناک به سبب شیرینی زیاد. (گیا.) کاج.

**نوچه:** naw(now)-ča(-e) (اِ.مصغ.) نوجوان. جوان ورزشکار کشتی‌گیر که در زورخانه تحت تعلیم قرار می‌گیرد و دورهٔ شاگردی را نزد پهلوانی خاص می‌گذراند. (توبا. ۴۱) شاگرد، مربی.

**نوحه:** nawha(nowhe) [ع.] (اِ.) گریه و زاری به آواز بلند. شعری که در مراسم سوگواری خوانده شود (اعم ار سوگواری برای کسی که تازه مرده یا برای امامان شیعه).

**نوحه‌خوانی:** n.-xā-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل و شغل نوحه‌خوان. (امر.) مجلسی که در آن نوحه خوانند.

**نوخاسته:** naw(now)-xāsta(-e) (ص‌مف.) تازه و برخاسته. نوجوان. (ور. قد.) جوان و نوچه‌ای که مقدمات را دیده و برای عرض هنر خود در کشتی‌گیری به زورخانه‌های دیگر هم می‌رود؛ ج. نوخاستگان.

**نوخط:** n.-xat(t) [ف. ع.] (ص‌مر.) جوانی که تازه پشت لب وی سبز شده.

**نوخطی:** n.-xat(t)-ī [ع. ف.] (حامص.) حالت و کیفیت نو خط. نوخطی عالم: (کن.) سبزی نو دمیدهٔ ایام بهار.

**نود:** navad (عد.) عددی است معادل هشتاد بعلاوهٔ ده، تسعین. (اِ.) دبر، کون. ضح.ـ این اطلاق به طریق تعمیه است زیرا که عدد نود در عقد انامل به همین شکل است. (سراج‌اللغات، به نقل فرنظا.)

**نوداران:** n.-dār-ān (اِ.) پولی که به عنوان انعام به شاگردان اصناف دهند. مژدگانی. صله.

**نود و نه نام:** navad-o-noh-nām (امر.) مراد «اسماء حسنی» الهی است که تعداد آنها ۹۹ است.

**نور:** nawr(nowr) [ع.] (اِ.) شکوفهٔ سپید. شکوفه. غنچه؛ ج. انوار.

**نور:** nūr [ع.] (اِ.) روشنایی، فروغ؛ مق. تاریکی، ظلمت. شعاع؛ ج. انوار. ترکیبات اسمی: نور چشم: روشنایی چشم. (کن.)

فرزند، قرة العین. نور عذرا: (کنـ.) ذات مریم(ع) مادر عیسی. نور مبین: (کنـ.) پیغمبر اسلام. (فلـ. اشراق) وجود. ضحـ.ـ حکمت اشراق مبتنی بر قاعدهٔ نور و ظلمت (بجای وجود و ماهیت در حکمت مشاء) است و چنانکه موجودات بالذات و بالعرض‌اند، نور بالذات و بالعرض است که نور حسی و عقلی باشد. شیخ اشراق نور را تعریف کرده است به آنچه ظاهر به نفسه و مظهر لغیره باشد (فرع. سجـ.) نور اتم: (فلـ. اشراق) ذات مبدأ المبادی. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۳۳؛ فرع. سجـ.) نور اخس: (فلـ. اشراق) نفوس مدبره (فرع. سجـ.) نور اعظم: (فلـ. اشراق) ذات حق تعالی. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۲۱؛ فرع. سجـ.) نور اعلی: (فلـ. اشراق) ذات حق تعالی. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۷۸؛ فرع. سجـ.) نور اقرب: (فلـ. اشراق) نوری است که اول صادر محسوب می‌شود (فرع. سجـ.) نور اقهر: (فلـ. اشراق) ذات حق تعالی که اقهر انوار و اعظم و اعلای آنها است (فرع. سجـ.) نور انقص: (فلـ. اشراق) هر یک از انوار در مراتب نازله ناقصتر از نور مافوق و انوار عالیه است تا برسد به انوار مدبرهٔ انسیه و انوار حسیهٔ ذاتیه و انوار حسیهٔ عرضیه. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۳۲-۱۳۳؛ فرع. سجـ.) نور الهی: (فلـ.) ذات حق تعالی. (مصنفات باباافضل ج ۱، رسالهٔ ۱ ص ۲۲؛ فرع. سجـ.) (تصـ.) روشنایی غیبی که از جانب حق تعالی بسوی خلق افاضه شود. نور اول: (فلـ. اشراق) نور اقرب و نور صادر اول است. (اسفار ج ۱ ص ۴۶؛ فرع. سجـ.) نور بارق: (فلـ. اشراق) نوری است که از ناحیهٔ نورالانوار بر دل اهل تجرید تابش کند. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۲۵۳؛ فرع. سجـ.) نور برزخی: (فلـ. اشراق) نوری است که در عالم اجسام است. هر یک از انوار مدبرهٔ اجساد. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۲۰۷؛ فرع. سجـ.) نور تام: (فلـ. اشراق) نور اول، نور اقرب. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۷۰، ۱۹۵؛ فرع. سجـ.) نور ثالث: (فلـ. اشراق) عقل سوم (فرع. سجـ.) نور ثانی: (فلـ. اشراق) عقل دوم (فرع. سجـ.) نور جوهری: (فلـ. اشراق) نور مجرد حی فاعل قایم به ذات است؛ مقـ. نور عرضی. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۱۹؛ فرع. سجـ.) نور حقیقی: (فلـ. اشراق) ذات حق تعالی. (اسفار ج ۱ ص ۱٦؛ فرع. سجـ.) نور حی: (فلـ. اشراق) نور جوهری است که نفس باشد. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۱۹؛ فرع. سجـ.) نور سافل: (فلـ. اشراق) هر یک از انوار نسبت به مافوق و نور عالی‌تر از خود سافل است (فرع. سجـ.) نور سانح: (فلـ. اشراق) نور اول، نور اقرب. هر نور قابض به مادون. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۴۰؛ فرع. سجـ.) نور شعاعی: (فلـ. اشراق) هر یک از انوار حسیه. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۲۷؛ فرع. سجـ.) نور عارضی: (فلـ. اشراق) سهروردی انوار را به دو قسم کرده: یکی نور بالذات و غیر عارضی و دیگر نور عارضی. نور عارضی را هم دو قسم کرده است: آنچه در اجسام است و آنچه در مجردات است. قسم اول مانند نور آفتاب و غیره. قسم دوم مانند نفوس و جز آنها (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۳۸؛ فرع. سجـ.) نور عظیم: نور اقرب، نور اول. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۲۸؛ فرع. سجـ.) نور فایض (فائض): (فلـ. اشراق) هر یک از انوار مجرده فایض به مادون خود می‌باشد. نور سانح. به اعتباری نور الانوار.

(مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۲۵۹؛ فرع. سج.) نور قاهر: (فل. اشراق) هر یک از انوار مدبرهٔ فلکیه. نورهای قاهر، انوار طولیه‌اند (فرع. سج.) نور قایم (قائم): (فل. اشراق) هر یک از انوار مجرده را نور قایم گویند زیرا انوار مجرده قایم به ذات خودند؛ مق. نور عارض. هر یک از انوار مجردهٔ طولیه. (فرع. سج.) نور قدسی: (فل. اشراق) نور مجرد. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۲۲۳؛ فرع. سج.) نور قهار؛ (فل. اشراق) نورالانوار، ذات حق تعالی. (مجموعهٔ دوم مصنفات باباافضل ۱۲۱؛ فرع. سج.) نور قیوم: (فل. اشراق) نورالنوار، ذات حق تعالی. (فرع. سج.) نور متصرف (نور المتصرف): (فل. اشراق) نور مدبر. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۶۶؛ فرع. سج.) نور مجرد: (فل. اشراق) نوری است مجرد و قایم به ذات که قابل اشارهٔ حسیه نباشد؛ مق. نور عارضی. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۰۷؛ فرع. سج.) نور مجرد مدبر: (فل. اشراق) نفس ناطقه (فرع. سج.) نور محض: (فل. اشراق) نور مجرد که غیر مشوب به ظلمت است. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۰۷؛ فرع. سج.) نور محمد(ی): (تص.) وجود شریف پیامبر اسلام. نور مستعار (نور المستعار): (فل. اشراق) نوری است که از راه اشراق انوار علوی بر سوافل پدید آید. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۶۷؛ فرع. سج.) نور مستفاد (نور المستفاد): (فل. اشراق) نور مکتسب از غیر است مانند نور ماه که مستفاد از خورشید است و نور اول و اقرب که مستفاد از نور الانوار است. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۲۶-۱۲۷؛ فرع. سج.) نور مفید: (فل. اشراق) نور الانوار مفید کل انوار است و هر یک از انوار طولیه مفید نور می‌باشند به مادون خود، در انوار محسوسه آفتاب نور مفید است (فرع. سج.) نور مقدس: (فل. اشراق) نور النوار. (فرع. سج.) نور ناقص: (فل. اشراق) هر یک از انوار سافله نسبت به نور عالی خود ناقص است و کلیهٔ انوار نسبت به نور الانوار ناقص باشند. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۳۶؛ فرع.سج.)

**نوراستنی:** norāstenī (ا.) (پز.) ضعف مفرط قوای عصبی، معمولاً نوراستنی در دنبال بی‌خوابی‌های مداوم و طولانی و اختلال دستگاه گوارش، ضعف قوای دماغی یا کارهای خسته کنندهٔ طولانی و بدون استراحت عارض می‌شود.

**نورافشان:** nūr-afšān [ع. ف. = نورافشاننده] (ص‌فا.) آنچه که نور به اطراف خود پراکند؛ پرتوافکن.

**نورافکن:** n.-afkan [ع. ف. = نورافکننده] (ص‌فا. اِ.) چراغ برقی پرنور که برای روشن کردن حوزه‌ای وسیع یا نقاط دور دست بکار رود.

**نورانی:** nūr-ānī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به نور؛ دارای نور، منور؛ مق. ظلمانی.

**نوراهان:** naw-rāh-ān(now-) [= نورهان = نورهی] (اِ.) تحفه، هدیه، پیشکش، ارمغان. مژدگانی.

**نوربخش:** n.-baxš [ع. ف. = نوربخشنده] (ص‌فا.) نوردهنده، نورپاش، پرتوافکن.

**نورد:** navard [= نرد] (اِ.) چین، تاب. هر تار و لای پیچیده (از طومار و غیره). افزاری است جولاهگان را و آن چوبی است استوانه‌ای که هر قدر از پارچه بافته شود، دور آن پیچند. میله یا چوب استوانه‌ای شکل در ماشین‌های مختلف که دور خود چرخد. چوبی استوانه‌ای که به وسیلهٔ آن خمیر آرد گندم را پهن و نازک کنند تا از

آن نـان سـازند. انـدوخته، ذخیره. (چـا.) لوله‌ای لاستیکی یا ژلاتینی است که مرکب چاپ را به وسـیلهٔ آن حـل کـرده بـه روی حروف می‌مالند. (راهنمای فن چـاپ. ۷۳) (ص.) پسندیده، زیبا. (افـا.) در تـرکیب بـه معنی نوردنده آید.

**نـورد رفـتن:** n.-raftan (مـص‌ل.) (عـم.) کلنجار رفتن، سر و کله زدن.

**نورده:** navard-a(-e) (امف.) پـیچیده شـده، نوردیده. (ا.) تـنهٔ پـیراهـن. پـیراهـن. قـباله، سجل.

**نـــوردیدن:** navard-Īdan [= نـــوردن = نوشتن] (مصم.) پـیچیدن، طـی کـردن. تـا کردن. پیمودن (راه) طی کردن.

**نورس:** naw-ras(now-) (ص.) تازه رسیده، تازه وارد. مـیوهٔ تـازه رسـیده، نـوبر. نـهال نازک. نوجوان.

**نــورسته:** n.-rosta(-e) (ص‌مـف.) تـازه، روییده، نونهال.

**نورسیده:** n.-ra(e)sĪda(-e) (ص‌مف.) تـازه رسیده، تازه وارد، نو آمده، جدید الورود؛ ج. نورسیدگان. تازه، نو.

**نـــورماتیف:** normātĪf (ص.) عـــلوم دستوری، مانند منطق و اخلاق که مبانی آنها بر دستور و قواعد موضوعه استوار است.

**نورنجه:** nawranǰa(nowranǰe) (ا.) استخر، تالاب.

**نوروز:** naw(now)-rūz (امر.) روز نو، روز تازه. بزرگترین جشن مـلی ایـرانـیان کـه در نخستین روز از نخستین ماه (فروردین) سال شمسی ـ آنگاه که روز و شب برابر گردد ـ آغاز شود؛ جشن فروردین، جشن بهار، بهار جشن. جشن سال نو نزد آریاییان ـ این جشن در اصـل یکـی از دو جشـن بـزرگ بـود: آریاییان در اعصار باستانی دو فصل گرما و سرما داشتند. (طبقه‌بندی سال به چهار فصل بعدها پیدا شد. رک. گـاهشماری. تـقی‌زاده ص ۴۴-۴۶) فصل سرما شـامل ده مـاه و فصل گرما دو ماه بود. چنانکه در وندیدادفر گرد اول بند ۲ و ۳ آمده ولی بعدها در دو فصل مزبور تغییری پدید آمد، چه تـابستان دارای هفت ماه و زمستان پنج مـاه گـردید. چنانکه این امر نیز در شرح بندهای مزبور از وندیداد مسـطور است. (رک. گـاهشماری. ص ۴۴) در هر یک از این دو فصل جشنی برپا می‌داشتند که هر دو آغاز سال نو بشمار می‌رفته، نخست جشنی که بـه هـنگام آغـاز فـصل گـرما ـ یـعنی وقـتی کـه گـله‌ها را از آغل‌ها به چمن‌های سبز و خرم می‌کشانیدند و از دیدن چـهرهٔ دلارای خـورشید شـاد و خرم می‌شدند ـ و دیگر در آغاز فصل سرما که گله را به آغال کشـانیده تـوشهٔ روزگـار سرما را تهیه می‌دیدند. نوروز و مهرگان ـ از یک طرف می‌بینیم که در عهد بسیار کهن، سال از اول تابستان (انقلاب صیفی) و با ماه تـــیر آغـــاز مـــی‌شده و دلیـــل آن لغت «میذیایری» است که اسم گـاهنبار پـنجم از شش گاهنبار سال است. (رک. گاهنبار) این جشن در حوالی انقلاب شتوی برپا می‌شده و معنی لغوی آن (نـیمهٔ سـال) است. از بـیان بـندهشن پـهلوی (تـرجـمهٔ یـوستی ص ۳۳-۳۴) چنین برمی‌آید که «میذیایری» در اصل در حوالی انقلاب شتوی (اول جدی) و بنابراین اول سال در حوالی انـقلاب صـیفی (اول سرطان) و مطابق «مـیذیری‌شم» بـوده است. (گاهشماری. ص ۵۳-۵۵) از سـوی دیگر در می‌یابیم که در زمانی سـال بـا اول تابستان شروع می‌شده ولی نه با تیرماه، بلکه با فروردین ماه. بیرونی اول سال ایرانـیان را در فروردین و در انقلاب صیفی می‌دانـد و اعیاد خوارزمی نـیز مؤید ایـن مـدعا است. (آثار الباقیه چاپ زاخائو ص ۲۱۶ و ۲۳۶)

مسعودی در التنبیه و الاشراف (چاپ لیدن ۱۸۹۳) گوید: آغاز سال ایرانیان در اول تابستان و مهرگان در آغاز فصل زمستان بوده است. در نوروزنامهٔ منسوب به خیام آمده (مصحح آقای مینوی ص ۱۱): «فروردین آن روز (سی سال گذشته از پادشاهی گشتاسب که زردشت بیرون آمد) آفتاب به اول سرطان قرار کرد و جشن کرد.» در کتاب التاج منسوب به جاحظ آمده (چاپ قاهره ۱۳۳۲ ص ۱۴۶): «نوروز و مهرگان دو فصل سال هستند: مهرگان دخول زمستان و فصل سرماست و نوروز اذن دخول فصل گرماست.» هنگام جشن ـ قراینی در دست است که می‌رساند این جشن در عهد قدیم یعنی به هنگام تدوین بخش کهن اوستا نیز در آغاز برج حمل یعنی اول بهار برپا می‌شده و شاید به نحوی که اکنون بر ما معلوم نیست، آن را در اول برج مزبور ثابت نگاه می‌داشتند. (برای اطلاع از گاهشماری ایرانیان در عهد هخامنشی و اشکانی و ساسانی، رک. نوروز به قلم آقای تقی‌زاده. مجلهٔ یادگار ۴:۷ ص ۵۲ـ۶۶). چنانکه از تواریخ برمی‌آید در عهد ساسانیان نوروز ـ یعنی روز اول سال ایرانی و نخستین روز فروردین ماه ـ در اول فصل بهار نبود بلکه مانند عید فطر و عید اضحی در میان مسلمانان، آن هم در فصول می‌گشت (منتهی نه بدان سرعت که اعیاد عربی می‌گردند.) در سال یازدهم هجرت که مبدأ تاریخ یزدگردی و مصادف با جلوس یزدگرد پسر شهریار آخرین شاهنشاه ساسانی است، نوروز در شانزدهم حزیران رومی (ژوئن فرنگی) ـ یعنی نزدیک به اول تابستان ـ بود و از آن تاریخ به این طرف بتدریج هر چهار سال یک روز عقب‌تر ماند. تا در حدود سال ۳۹۲ هجری قمری، نوروز به اول حمل رسید. در سال ۴۶۷ هجری قمری نوروز در ۲۳ برج حوت ـ یعنی ۱۷ روز به پایان زمستان مانده ـ واقع بود. در این هنگام جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی ۴۶۵ـ۴۸۵ ه.ق ترتیب تقویم جدید جلالی را بنا نهاد و نوروز را در روز اول بهار ـ که موقع نجومی تحویل آفتاب به برج حمل است ـ قرار داده ثابت نگاهداشت، بدین طریق که قرار شد در هر چهار سال یک بار سال را ۳۶۶ روز محسوب دارند و پس از تکرار این عمل هفت بار یعنی پس از هفت مرتبه چهار سال (با ۲۸ سال) ـ بار هشتم، بجای اینکه سال چهارم را ۳۶۶ روز حساب کنند، با سال پنجم (یعنی در واقع با سال سی و سوم از آغاز عمل) این معامله را بکنند و بدین ترتیب روی هم رفته، سال جلالی نزدیکترین سال‌های دنیا به سال شمسی حقیقی که ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۸ دقیقه و ۶۴ ثانیه است، می‌باشد. (رک. مجلهٔ کاوه. دورهٔ جدید سال ۲ شمارهٔ چهار) ایرانیان باستان جشنی داشته‌اند به نام فروردگان و آن ده روز طول می‌کشیده، فروردگان که در پایان سال گرفته می‌شد، ظاهراً در واقع روزهای عزا و ماتم بوده نه جشن شادی، چنانکه بیرونی راجع به همین روزهای آخر سال در نزد سغدیان گوید: در آخر ماه دوازدهم «خشوم» اهل سغد برای اموات قدیم خود گریه و نوحه‌سرایی کنند و چهره‌های خود را بخراشند و برای مردگان خوردنی‌ها و آشامیدنی‌ها گذارند. (آثار الباقیه ص ۲۳۵) و ظاهراً به همین جهت جشن نوروز که پس از آن می‌آید، روز شادی بزرگ بوده است. (علاوه بر آنکه جشن آغاز سال محسوب می‌شده) (گاهشماری. ص ۷۳ـ۷۷) در داستان‌های ملی ـ فردوسی که بدون شک مواد شاهنامهٔ

خود را مع‌الواسطه از خداینامک و دیگر کتب و رسایل پهلوی اتخاذ کرده، اندر پادشاهی جمشید گوید:

«بفر کیانی یکی تخت ساخت
چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی
ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا
نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر تخت اوی
فرومانده از فرهٔ بخت اوی
بجمشید بر گوهر افشاندند
مر آن روز را روز نو خواندند
سرسال نو هرمز فرودین
برآسوده از رنج تن، دل ز کین
بزرگان بشادی بیاراستند
می و جام و رامشگران خواستند
چنین روز فرخ از آن روزگار
بمانده از آن خسروان یادگار».

(شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص ۲۵ - ۲۶). وجه تسمیه - از همین داستان که بیرونی آن را نیز نقل کرده (آثار الباقیه ص ۲۱۶) نیک برمی‌آید که نوروز را به معنی «روز نو و تازه» یعنی روزی که سال نو بدان آغاز گردد، می‌دانستند. ابوریحان در التفهیم (مصحح همائی ص ۲۵۳) گوید: «از رسمهای پارسیان نوروز چیست؟ نخستین روز است از فروردین ماه، وزین جهت روز نو نام کردند، زیراک پیشانی سال نواست» دربارهٔ پیدایش نوروز افسانه‌های بسیار نقل شده که هر چند اساطیری است اما از تواتر آن اخبار وجه تسمیهٔ نوروز و همچنین قدمت انتساب آن به اعصار آریایی نیک آشکار می‌گردد. نوروز عامه و نورز خاصه - جشن نوروز فقط در روز اول فروردین ماه بر پا نمی‌شده، بلکه چند روز دوام می‌یافته. ابوریحان در التفهیم پس از ذکر نخستین روز فروردین نوشته (ص ۲۵۳): «و آنچه از پس اوست از پنج روز همه جشنهاست و ششم فروردین ماه نوروز بزرگ است. زیرا که خسروان بدان پنج روز حقهای حشم و گروهان بگزاردندی و حاجتها رواکردندی. آنگاه بدین روز ششم خلوت کردندی خاصگانرا. و اعتقاد پارسیان اندر نوروز نخستین است که اول روزیست از فر نامه (زمانه!) و بدو فلك آغازید گردیدند» شهمردان رازی در روضة المنجمین آرد (به نقل نمونهٔ سخن پارسی تألیف آقای دکتر مهدی بیانی ص ۱۷۱): «نوروز بزرگ - آنچه معروف است آن دانند که خسروان چون نوروز بودی بر تخت نشستندی و پنج روز رسم بودی که حاجت مردم روا کردندی و عطاهای فراوان دادندی و چون این پنج روز بگذشتی بلهو کردن و باده خوردن مشغول شدندی. پس این روز از این سبب بزرگ کردندی. و گفته‌اند که آن روزیست که جمشید مردم را بشارت دادی به بی‌مرگی و تندرستی و آموزندگی و گویند که هم اندرین روز بود که گیومرث... دیو را بکشت و بسیار گونه گفته‌اند، لکن چون درستی آن ندانم بدین اختصار شد.» برخی در ضمن شرح رسوم درباری، مدت این جشن را یک ماه نوشته‌اند و گروهی پنج روز اول را نوروز عامه و بقیه را نوروز خاصه نامیده‌اند. بدیهی است اگر فی المثل در دربار شاهنشاهان ساسانی یک ماه جشن برپا می‌شده، این امر مستلزم آن نبود که همهٔ مردم یک ماه تمام را جشن بگیرند، بلکه در پنج روز اول همگی جشن برپا می‌کردند. نوروز خاصه را «نوروز بزرگ» (آثار الباقیه ص ۲۱۷) و «جشن بزرگ» (برهان قاطع) و «نوروز ملک» (شرح بیست باب ملامظفر)

هم خوانده‌اند. در پنج روز اول فروردین حق‌های حشم و لشکر را می‌گزاردند و حاجت آنان روا می‌کردند (التفهیم) و چون نوروز بزرگ می‌رسید، زندانیان را آزاد می‌کردند و مجرمان را عفو می‌نمودند و به عشرت می‌پرداختند. (شرح بیست باب) بنابر قول جاحظ در زمان جمشید (المحاسن و الاضداد چاپ مصر ص ۲۳۴) و به گفتار بیرونی پس از وی (آثارالباقیه ص ۲۱۸) و به نظر محققان معاصر به هنگام شاهنشاهی ساسانیان، فروردین ماه به شش بخش تقسیم می‌شده که پنج روز اولی را شاهنشاه به اشراف و پنج روز دوم را به بخشش اموال و دریافت هدیه‌های نوروز و پنجهٔ سوم را به خدم خود و چهارم را به خواص خویش و پنجم را به لشکریان و ششم را به رعایا اختصاص می‌داد (ایضاً). نخستین پادشاهی که دو قسمت نوروز عامه و خاصه را بهم پیوست و همهٔ ایام مابین آن را جشن گرفت، هرمز پسر شاهپور بود (ایضاً). نوروز در ایران پیش از اسلام ـ از آنچه گفته شد، آشکار گردید که نوروز از مراسم بسیار کهن ایرانیان آریایی است. اگر چه در اوستا از نوروز نامی نیست ولی برخی از کتاب‌های دینی پهلوی از نوروز و مراسم ایرانیان باستان یاد کرده‌اند. در بندهشن بزرگ و نیز در صد در بندهشن آمده: زرتشت سه بار به «هوو» یا «هوگوی» (نام زن زرتشت، دختر فرشوشتر و او برادر جاماسپ و او وزیرکی گشتاسپ بود) نزدیک شد و هر بار نطفه‌ای ازو بر زمین افتاد، و این سه نطفه تحت مراقبت ایزد اناهیته (ناهید) در دریاچهٔ کسوه (آن را با «زره» = «هامون» تطبیق کرده‌اند) نهاده شده. در آنجا کوهی است بنام «کوه خدا» که جایگاه گروهی از پارسایان است. هر سال در نوروز و مهرگان این مردم دختران خود را برای آب تنی در دریاچهٔ مزبور می‌فرستند، زیرا زرتشت بدانان گفته است که از دختران ایشان اوشیدر و اوشیدرماه و سوشیان (موعودان سه‌گانهٔ مزدیسنا) بوجود خواهند آمد».
(Darmesteter, vol. II. p. 208-9). Etudes IîranIîennes. بطور کلی از مراسم نوروز در دربار شاهنشاهان هخامنشی و اشکانی اطلاعات دقیقی در دست نیست و بعکس از عصر ساسانی اطلاعات گرانبها موجود است که خلاصهٔ آنها در ذیل نقل می‌شود: در بامداد نوروز شاهنشاه جامه‌ای که معمولاً از بردیمانی بود، بر تن می‌کرد و زینت بر خود استوار می‌فرمود و به تنهایی در دربار حاضر می‌شد و شخصی که قدم او را به فال نیک می‌گرفتند بر شاه داخل می‌شد. در نوروزنامه آمده (ص ۱۸ـ۱۹): «آمدن موبد موبدان و نوروزی آوردن ـ آیین ملوک عجم از گاه کیخسرو تا به روزگار یزدجرد که آخر ملوک عجم بود، چنان بوده است که روز نوروز نخست کس از مردمان بیگانه موبد موبدان پیش ملک آمدی با جام زرین پر می و انگشتری و درمی و دیناری خسروانی و یک دسته خوید سبز رسته و شمشیری و تیر و کمان و دوات و قلم و اسپی و غلامی خوبروی و ستایش نمودی و نیایش کردی او را بزبان پارسی به عبارت ایشان. چون موبد موبدان از آفرین بپرداختی، پس بزرگان دولت درآمدندی و خدمت‌ها پیش آوردندی. آفرین موبد موبدان به عبارت ایشان: «شها! به جشن فروردین، بماه فروردین، آزادی گزین، بروان و دین کیان، سروش آورد ترا دانایی و بینایی بکار دانی و دیرزیو با خوی هژیر و شادباش بر تخت زرین و انوشه خور بجام جمشید و رسم نیاکان؛ در همت بلند و

نیکوکاری و ورزش داد و راستی نگاهدار. سرت سبز باد و جوانی چو خوید. اسبت کامگار و پیروز و تیغت روشن و کاری بدشمن و بازت گیرا [و] خجسته به شکار و کارت راست چون تیر و هم کشوری بگیر نو، بر تخت با درم و دینار، پیشت هنری و دانا گرامی و درم‌خوار، سرایت آباد و زندگانی بسیار». چون این بگفتی چاشنی کردی و جام به ملک دادی و خوید در دست دیگر نهادی و دینار و درم در پیش تخت او بنهادی و بدین آن خواستی که روز نو و سال نو هر چه بزرگان اول دیدار چشم بر آن افکنند تا سال دیگر شادمان و خرم با آن چیزها در کامرانی بمانند، و آن بریشان مباکر گردد که خرمی و آبادانی جهان درین چیزهاست که پیش ملک آوردندی.» و این رسم در عصر خلفای اسلام نیز ادامه یافت. مالیات‌های کشوری در روزگار ساسانیان در نوروز افتتاح می‌شد (کتاب التاج چاپ مصر ص ۱۴۶) و یکی از جهات اصلاح تقویم و کبیسه قرار دادن سال‌های پارسی به توسط متوکل و معتمدبالله همین امر بود (آثارالباقیه ص ۳۱) در هر یک از ایام نوروز پادشاه بازی سپید پرواز می‌داد و از چیزهایی که شاهنشاهان در نوروز به خوردن آن تبرک می‌جستند اندکی شیر تازه و خالص و پنیر نو بود و در هر نوروزی برای پادشاه باکوزه‌ای آهنین یا سیمین آب برداشته می‌شد. در گردن این کوزه قلاده‌ای قرار می‌دادند از یاقوت‌های سبز که در زنجیری زرین گذشته و بر آن مهره‌های زبرجدین کشیده بودند. این آب را دختران دوشیزه از زیر آسیاب‌ها برمی‌داشتند (المحاسن و الاضداد ص ۲۳۴). جاحظ پس از این قول نوشته که چون نوروز به شنبه می‌افتاد، پادشاه می‌فرمود که از رئیس یهودیان چهار هزار درهم بستانند و کسی سبب این کار را نمی‌دانست جز اینکه این رسم بین ملوک جاری شده و مانند جزیه گردیده بود. بیست و پنج روز پیش از نوروز در صحن دارالملک دوازده ستون از خشت خام بر پا می‌شد که بر ستونی گندم و بر ستونی جو و بر ستونی برنج و بر ستونی باقلی و بر ستونی کاجیله و بر ستونی ارزن و بر ستونی ذرت و بر ستونی لوبیا و بر ستونی نخود و بر ستونی کنجد و بر ستونی ماش می‌کاشتند و اینها را نمی‌چیدند مگر به غنا و ترنم و لهو. در ششمین روز نوروز این حبوب را می‌کندند و میمنت را در مجلس میپراگندند و تا روز مهر از ماه فروردین (۱۶ فروردین) آن را جمع نمی‌کردند (چنانکه اکنون در ایران کاشتن سبزی‌های مختلف پیش از عید و چیدن آن در روز سیزدهم سال معمول است.) این حبوب را برای تفأل می‌کاشتند و گمان می‌کردند که هر یک از آنها که نیکوتر و بارورتر شود، محصولش در آن سال فراوان خواهد بود و شاهنشاه به نظر کردن در جو بویژه تبرک می‌جست. (المحاسن والاضداد ص ۲۳۴). شاه در این روزها بار عام می‌داد و ترتیب آن را به طرق گوناگون نوشته‌اند: ابوریحان گوید که آیین پادشاهان ساسان در پنج روز اول فروردین (نوروز عامه) چنین بود که شاه بروز اول نوروز ابتدا می‌کرد و عامه را از جلوس خویش برای ایشان و احسان بدانان می‌آگاهانید. در روز دوم برای کسانی که از عامه رفیعتر بودند یعنی دهگانان و اهل آتشکده‌ها جلوس می‌کرد. در روز سوم از برای اسواران و موبدان بزرگ و روز چهارم از برای افراد خاندان و نزدیکان و خاصان خود. در روز پنجم برای پسر و نزدیکان خویش و بهر یک از اینان در خور رتبت اکرام و انعام می‌نمود و چون روز ششم فرا

می‌رسید از ادای حقوق مردم فارغ می‌شد و از این پس نوروز از آن خود او بود و دیگر کس جز ندیمان و اهل انس و شایستگان خلوت به نزد او نمی‌توانست برود (آثارالباقیه ص ۲۱۹). همچنین در ایام نوروز نواهایی خاص در خدمت پادشاه نواخته می‌شد که مختص همان ایام بود در بامداد نوروز مردم به یکدیگر آب می‌پاشیدند و این رسم در قرنهای نخستین اسلام نیز رایج بوده است. دیگر هدیه دادن شکر متداول بود. نویسندگان اسلامی برای علت این دو امر افسانه‌هایی چند نقل کرده‌اند که از ذکر آنها صرف نظر می‌شود. (رک. آثارالباقیه ص ۲۱۸؛ المحاسن و الاضداد ص ۲۳۶؛ معجم البلدان ج ۱ ص ۶۶۹-۷۰) همچنین در شب نوروز آتش بر می‌افروختند (بلوغ‌الارب ج ۱ ص ۳۸۶) و این رسم تا عهد عباسیان نیز (در بین النهرین) ادامه یافت و نخستین کسی که این رسم را نهاد، هرمز شجاع پسر شاپور پسر اردشیر بابکان است (آثارالباقیه ص ۲۱۸). نوروز در عصر خلفا ـ در دربارهای نخستین خلفای اسلام به نوروز اعتنایی نداشتند ولی بعدها خلفای اموی برای افزودن درآمد خود، هدایای نوروز را از نو معمول داشتند. بنی‌امیه هدیه‌ای در عید نوروز بر مردم ایران تحمیل می‌کردند که در زمان معاویه مقدار آن به ۵ تا ۱۰ میلیون درهم بالغ می‌شد. (تمدن اسلامی. جرجی زیدان ج ۲ ص ۲۲) و امیران ایشان برای جلب منافع خود مردم را به اهداء تحف دعوت می‌کردند (نخستین کسی که در اسلام هدایای نوروز و مهرگان را رواج داد حجاج بن یوسف بود.) اندکی بعد این رسم نیز از طرف خلفای مزبور به عنوان گران آمدن اهداء تحف بر مردم منسوخ گردید (زمان عمر بن عبدالعزیز. بلوغ الارب ج ۱ ص ۳۸۷) ولی در تمام این مدت ایرانیان مراسم جشن نوروز را برپا می‌داشتند. در نتیجهٔ ظهور ابومسلم خراسانی و روی کار آمدن خلافت عباسی و نفوذ برمکیان و دیگر وزرای ایرانی و تشکیل سلسلهٔ طاهریان و صفاریان، جشن‌های ایران از نو رونق یافتند. گویندگان دربارهٔ آنها قصاید پرداختند و نویسندگان مانند حمزة بن حسن اصفهانی مؤلف «اشعار السائرت فی النیروز و المهرجان» آنها را مدون ساختند «آثار الباقیه ص ۳۱) آثار و قرائنی که در دست است می‌رساند پس از اسلام همواره جشن نوروز برپا می‌شده است و مراسم آن با تصرفات و تغییراتی از عهدی به عهد دیگر منتقل می‌گردیده است تا عصر حاضر که آن بزرگترین جشن ملی ایرانیان محسوب می‌شود. (برای تفصیل بیشتر، رک. جشن نوروز به قلم م.معین. مجلهٔ جهان نو. سال اول شمارهٔ اول. خرداد ۱۳۲۵ ص ۳-۹) (مس.) یکی از نغمات موسیقی قدیم ایرانی که به قول صفی‌الدین ارموی در مقام سه‌گاه نواخته می‌شده. (حسینعلی ملاح. مجلهٔ موسیقی [جدید] شمارهٔ ۹۷ ص ۳۰-۳۱) ترکیبات اسمی: نوروز اصل: (مس.) یکی از آوازهای شش‌گانهٔ قدما (گواشت، گردانیا، سلمک، نوروز اصل، مایه و شهناز). این آواز با عراق، زیرافکند، اصفهان و حسینی مناسب است. نوروز بزرگ: نوروز خاصه. (مس.) گوشه‌ای است از آواز در موسیقی قدیم؛ نوروز کیقبادی. نوروز بیاتی: (مس.) یکی از شعب بیست و چهارگانهٔ موسیقی قدما و آن پنج نغمه است و از طرفین نغمات برای تزیین بر آن اضافه کنند. لحن آن محزون و رقت‌انگیز باشد و به حجازی و بوسلیک نزدیک شود. این شعبه با عشاق مناسب است. نوروز جلالی:

جشن نوروز که در زمان جلال‌الدین ملکشاه طبق تقویم جلالی در آغاز برج حمل تثبیت شده. نوروز خاصه: جشنی که از ششم فروردین به بعد در دنبالهٔ نوروز عامه بر پا می‌داشتند. در این ایام شاهان زندانیان را آزاد و مجرمان را عفو می‌کردند و به عشرت می‌پرداختند. نوروز خردک: (مسـ.) نغمه‌ای است که در آواز راست پنجگاه و آواز همایون نواخته می‌شود؛ نوروز کوچک، نوروز خارا. نوروز صبا: (مسـ.) نغمه‌ای است که در همایون و راست پنجگاه نواخته می‌شود. نوروز عامه: جشن پنج روز اول ماه فروردین، در این پنج روز شاهان حق‌های حشم و لشکر را می‌گزاردند و حاجت آنان روا می‌کردند. نوروز عجم: (مسـ.) شعبه‌ای است از موسیقی قدیم مناسب با حسینی که در راست پنجگاه نواخته شود. نوروز عرب: (مسـ.) نغمه‌ای است که در همایون و راست پنجگاه نواخته می‌شود.

**نوروز:** nevroz (ا.) (پز.) بیماری عصبی و اختلال روحی بدون وجود ضایعهٔ عصبی مشهود در ساختمان رشته‌های عصبی و مراکز اعصاب. این بیماری به صور مختلف از قبیل حملهٔ غش (هیستری) و ضعف شدید اعصاب (نوراستنی) و غیره مشاهده می‌شود؛ اختلال عصبی، بیماری عصبی.

**نوروزی:** naw(now)-rūz-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به نوروز. مربوط به جشن نوروز یا ایام نوروز. مرغ نوروزی: (جانـ.) مرغ قهقهه. (ا.) عیدیی که در جشن نوروز دهند. (مالـ.) مالیات یا عوارضی که به هنگام نوروز وصول می‌شد.

**نوره:** nūra(-e) [ع. نورة] (ا.) مخلوطی است از آهک و زرنیخ که برای ستردن موی بدن بکار رود؛ واجبی، دارو، تنویر.

**نوره‌خانه:** nūra(-e)-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) محلی در حمام‌ها که مردم در آن نوره بکار برند؛ واجبی خانه.

**نوز:** (قد. nūz(nōz [= هنوز] (ق.) هنوز.

**نوزاد:** naw(now)-zād [= نوزاده] (ص‌مفـ.) نو زاده.

**نوس:** (قد. nūs(nōs [= نوسه = نوشه] (ا.) قوس‌قزح، رنگین کمان.

**نوساخت:** naw(now)-sāxt [= نوساخته] (ص‌مف.) تازه‌ساز، نوساز، جدید البناء.

**نوساز:** n.-sāz [= نوسازنده] (ص‌فا.) آنکه چیزی را تجدید و تعمیر کند. [= نوساخته] (ص‌مف.) نو ساخته: تازه‌ساز، جدید البناء.

**نوسان:** navasān [ع.] (مصل.) جنبیدن چیزی در جای خود (مانند جنبیدن لنگر ساعت). پایین و بالا رفتن. (امص.) جنبش چیزی در جای خود؛ ج. نوسانات.

**نوسنگی:** now-sang-ī (امر.) (زمـ.) اولین قسمت دورهٔ دوم دوران چهارم زمین‌شناسی (اولین قسمت هولوسن) به عبارت دیگر دورهٔ هولوسن ـ که دومین دورهٔ دوران چهارم است ـ با عصر نوسنگی آغاز می‌شود. عصر نوسنگی پس از دورهٔ حجر قدیم است. در دورهٔ نوسنگی انسان توانسته است مصنوعات سنگی خود را تراش و صیقل بدهد و ابزارهای ظریف سنگی بسازد. این عصر تا عصر پیدایش فلزات ادامه دارد؛ حجر جدید، عصر حجر جدید.

**نوش:** nūš(nōš) (امص.) عمل نوشیدن، آشامیدن. (افا.) در ترکیب به معنی نوشنده و آشامنده آید: باده‌نوش.

**نوش:** (قد. nūš(nōš [= انوشه. بیمرگ، جاوید] (ص.) جاوید. (ا.) پادزهر، تریاق. (ص.) گوارا. ضح.ـ گاه «نوش» به تنهایی به معنی «گوارا باد» آید. نوش باد!: گوارا باشد! نوش جان!: گوارا باشد! شیرین. (ا.) شیرینی، شهد. (ا.) عسل، انگبین؛ مق. نیش. نوش و

نیش: عسل و زهر. (کن.) لطف و قهر.
**نوش آفرین:** n.-āfarīn [= نوش آفریننده] (ص فا.) آنکه تولید نوش کند. (إ.) نامی است از نام‌های زنان.
**نوشابه:** nūš-āb-a(-e) (إمر.) آب گوارا. (مج.) آب حیات. (فره.) مشروب. نوشابهٔ الکلی: مشروب الکلی. نوشابهٔ غیرالکلی: مشروبی که در آن الکل نباشد. ضح.ـ غالباً به مشروب الکلی مانند شراب و عرق اطلاق شود.
**نوشاندن:** nūš-āndan [= نوشانیدن، م: نوشیدن] (مص م.) به نوشیدن وا داشتن.
**نوشانوش:** nūš-ā-nūš(nōšā-nōš (قد. (إمر.) گفتن نوش باد، نوش باد! (همراه باده‌پیمایی) در نوشانوش آمدن: نوش باد گفتن و باده نوشانیدن. (ص.) جام پر و لبالب.
**نوشت:** navašt (مص خم. إمص.) عمل نوشتن، نوردیدن، پیچیدن.
**نوشت‌افزار:** n.-afzār (إمر.) (فره.) لوازم نوشتن از کاغذ و قلم و مداد و غیره، لوازم التحریر.
**نوشتن:** navaš-tan [= نبشتن = نوردیدن = نوردن] (مص م.) (نوشت، نوردد، خواهد نوشت، بنورد، نوردنده، نوشته) نوردیدن.
**نوشتن:** neveš-tan [= نبشتن = نپشتن] (مص م.) (نوشت، نویسد، خواهد نوشت، بنویس، نویسنده، نویسا، نوشته) اندیشه و مطلبی را به وسیلهٔ مداد یا قلم به روی کاغذ آوردن، کتابت کردن، تحریر کردن.
**نوشته:** navaš-ta(-e) (إمف.) نوردیده، طی شده.
**نوشته:** neveš-ta(-e) (إمف.) تحریر شده؛ ج. نوشتجات (غفص.) (إ.) نامه، مراسله.
**نوش‌خند، نوشخند:** nūš-xand (إمر.) تبسم، شکرخند؛ مق. نیشخند.
**نوش‌خورد، نوشخورد:** n.-xord [= نوش‌خوردن] (مص خم. إمص.) نوش خوردن [= نوش‌خورده] (إمف.) به لذت خورده. (إ.) پرده‌ای است از موسیقی قدیم.
**نوش‌دارو، نوشدارو:** n.-dārū [اکسیر، نوشدارو] (إمر.) پازهر، تریاق؛ مق. زهر. معجونی که قدما می‌پنداشتند که به وسیلهٔ آن زخم‌های صعب العلاج را می‌توان معالجه کرد و مریض مشرف به موت را نجات داد. نوشدارو پس از مرگ سهراب: رسیدن آنچه که موجب حاجت بوده پس از انقضای مدت احتیاج. (کن.) شراب.
**نوشکفته:** naw(now)-šokofta (ص مر.) تازه شکفته (گل).
**نوش‌لب:** n.-lab (ص مر.) آنکه دارای لبی مکیدنی است؛ شیرین لب، نوشین لب.
**نوشه:** naw(now)-šah [= نوشاه] (إمر.) آنکه تازه پادشاه شده. پادشاه نوجوان. تازه داماد.
**نوشه:** nūša(nōša (قد. [= انوشه] (ص مر.) جاوید، پایدار. خرم، خوشحال. خوشبخت. خوب، نیکو. نوش، گوارا.
**نوشیدن:** nūš-īdan(nōšīδan (قد. (مص م.) (نوشید، نوشد، خواهد نوشید، بنوش، نوشنده، نوشیده) آشامیدن مایع مانند آب، شیر، شراب. خوردن.
**نوشین:** nūš-īn(nōš (قد. [متون مانوی. آشامیدنی شیرین] (ص.) شیرین. گوارا.
**نوشین‌روان:** n.-ravān (إمر.) روان شیرین، جان شیرین. دارندهٔ روان شیرین. ضح.ـ اسم «انوشروان» را به خطا از این کلمه دانسته‌اند.
**نوع:** naw'(now') [ع.] (إ.) قسم، گونه. (منط.) کلیی است که افراد آن متفق الحقیقه باشند و به عبارت دیگر نوع کلیی است مقوم ذاتی افراد که صادق بر افراد متفقة الحقایق باشد (فرع. سج.)، به عبارت دیگر نوع، بخشی است از جنس شامل افرادی که

حقیقت آنها یکی باشد، چنانکه نوع انسان در میان جنس حیوان. (جا. گیا.) گونه؛ ج. انواع. ضح.ـ (گیا.) در کتب مختلف برای نوع محل خاصی از لحاظ تقسیم‌بندی در نظر گرفته نشده و هر مؤلفی آن را به نحوی تعبیر کرده است ولی با توجه به تقسیم‌بندی لینه دانشمند سوئدی و با توجه به تقسیم‌بندی که در کتب منطق به عمل آمده نوع را می‌توانیم مرادف با «گونه» بدانیم. در نوع خود: در میان افراد مشابه خود. نوع اضافی: (منط.) هر یک از انواع متوسطه ـ که اجناس متوسطه هم نامیده شوند ـ نوع اضافی‌اند نسبت به مافوق خود. (اساس الاقتباس. ۲۷؛ فرع. سج.) نوع بسیط: (منط.) نوعی است که فوق آن جنس و تحت آن نوعی نباشد (فرع. سج.) نوع سافل: (منط.) نوعی که دون آن نوعی نباشد، مانند انسان (فرع.سج.) هر نوع: هر قسم. همه نوع: همه قسم.

**نوع‌پرست:** n.-parast [ع. ف. = نوع‌پرستنده] (ص‌فا.) کسی که همنوع خود را دوست دارد.

**نوع‌پرستی:** n.-parast-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل نوع‌پرست؛ دوست داشتن همنوع. ضح.ـ (رواند.) هر کسی علاوه بر دلبستگی که نسبت به خویشتن دارد، متمایل است به اینکه در غم و شادی دیگران شرکت جوید و از ناخوشی آنها متألم و از خوشی آنها متلذذ و مسرور شود. به عبارت دیگر نسبت به همنوعان خود دارای علاقه و دلبستگی است. این میل اجتماعی را که معمولاً به لفظ نوع‌پرستی تعبیر می‌شود، بسیاری از حکما غریزی و فطری بشر می‌دانند ولی بعضی حکما نیز هستند معروف به اصحاب نفع که در حقیقت وجودی این میل اجتماعی یا لااقل در فطری بودن آن تردید روا داشته‌اند. (دکتر سیاسی، روانشناسی تربیت. ۳۷۸).

**نوع‌دوست:** n.-dūst [ع. ف.] (ص‌مر.) نوع پرست.

**نوعی:** naw'-ī(now'-) [ع. ف.] (ق.) قسمی، طوری. به نوعی: به قسمی. به نحوی.

**نوغان:** nawγān(now-) (اِ.) کرم ابریشم. ادارهٔ نوغان: اداره‌ای که امور مربوط به تربیت کرم ابریشم و پیله را به عهده دارد.

**نوف:** nawf(nowf) [ع.] (اِ.) کوهان بلند (شتر)؛ ج. انواف.

**نوف:** nūf [= نوفه] (اِ.) انعکاس صوت (در کوه، حمام، چاه و غیره)؛ صدا. پر نوف: پر از انعکاس صوت. شور و غوغا که از کثرت مردم و جانوران خیزد. فریاد سگ.

**نوک:** (قد. nūk(nōk [= نک] (اِ.) منقار پرندگان. سر تیز چیزی مانند سر قلم. خار آهنی که بر بینی و موزه محکم کنند. نوک پا: (عم.) رأس انگشتان پا. نوک دل: سر دل، رأس القلب. یک نوک پا: (عم.) اندک مدتی. نوک کسی را قیچی کردن: (عم.) او را وادار به سکوت کردن.

**نوکار:** naw(nok)-kār (ص‌مر.) کسی که تازه به شغلی یا هنری پرداخته، تازه کار، مبتدی. اکسترن در بیمارستان (فره.)

**نوک‌تیز:** nūk-tīz (ص‌مر.) آنچه که رأسش تیز باشد.

**نوکدخدا:** naw(now)-kad-xodā (ص‌مر.) کسی که تازه صاحب خانه شده. تازه داماد.

**نوکر:** nawkar(now-) [= نوکار، مف. تر.] (ص. اِ.) چاکر، خدمتکار، گماشته. ضح.ـ به خدمتکار مرد اطلاق شود؛ مق. کلفت. رفیق، دوست. مشاور. (ف.) عضو اداره (دولتی).

**نوکرباب:** nawkar(now-)-bāb [مف. تر. ع.] (امر.) (عم.) کسی که از طبقهٔ نوکران و خدمتگزاران باشد. (عم.) عضو اداره

(دولتی).

**نوکیسه:** naw-kīsa(now-e) (ص‌مر.) آنکه تازه به مال و دارایی رسیده؛ مق. کهن کیسه. تازه به دوران رسیده.

**نول:** nūl (ا.) منقار پرنده. گرداگرد دهان. لولهٔ صراحی، نایژهٔ مشربه.

**نول:** nūl [فر. صفر] (ص.) (بازی شطرنج) هیچ به هیچ.

**نوم:** nawm(nowm) [ع.] (مص‌ل.) خوابیدن. (ا.) خواب.

**نون:** nūn (ا.) ن؛ ج. نونات. (ص.) (کن.) خمیده قامت، منحنی، کمانی. (کن.) ابرو، حاجب.

**نون:** nūn (ا.) تنهٔ درخت.

**نون:** nūn (ق.) اکنون، حالا.

**نون:** nūn [ع.] (ا.) ماهی.

**نوند:** navand [= نونده] (ص.) تیزرو، تندرو. (ا.) مرکوب (اسب، استر) تندرو. پیک، قاصد. خبرگیر، خبرآور.

**نونده:** navanda(-e) (افا.) حرکت کننده، جنبنده. لرزنده. نالنده.

**نونو:** nawnaw(now-now) (ق‌مر.) تازه به تازه.

**نونوار:** naw(now)-navār [محر. نونوا؟] (ص‌مر.) (عم.) کسی که تهیدست بوده و سر و وضعی درست نداشته و به سبب اتفاقی یا انعام و بخشش کسی به نوایی رسیده و سر و وضع خود را تغییر داده و زندگیش را سامان بخشیده (فرعا.جما.)

**نونهال:** naw(now)-nahāl (امر.) نهال تازه، درخت تازه کاشته.

**نونیاز:** n.-niyāz (ص‌مر.) شخصی که تازه وارد عرصهٔ زندگی شده، مبتدی، تازه‌کار. (تصـ.) سالک مبتدی.

**نوول:** nūvel (ا.) داستان کوتاه. ضح.ـ (اد.) نوول داستانی است که نویسنده چند تن را در تلاش و کوشش یا مسألهٔ بغرنجی نشان می‌دهد و از آن نتیجه‌ای مشخص می‌گیرد. نوول‌نویسی بخشی از ادبیات محسوب می‌شود.

**نوه:** nava(-e) [= نواده = نبیره] (ا.) فرزند فرزند، فرزندزاده (اعم از پسرزاده و دخترزاده)، نواده. ضح.ـ فرزند «نوه» را نتیجه گویند.

**نوه:** nov-a(-e) (ا.) یکی از انواع چینی در عهد صفویه و آن مانند کاشی مشهد بود. (از جنگ مورخ ۱۰۸۵ ه.ق متعلق به دکتر شاپور بختیار، یغما ۱۲:۱۵ ص ۵۵۹).

**نوی:** nev-ī [= نبی = نپی] (ا.) کلام خدای تعالی، قرآن.

**نویان:** nūyān [= مغ. تر. = نویین = نوین] (ا.) امیر. فرمانده سپاه، سردار. ضح.ـ در عنوان سرداران مغول و ترک آید.

**نوید:** novīd(nōvēδ) (ا.) خبر خوش، مژده، بشارت. وعدهٔ نیک. بشارت دادن‌به‌ضیافت، دعوت‌به مهمانی؛ مق. خرام.

**نویدگر:** n.-gar (ص‌فا.) به مهمانی خواننده، بشارت دهنده به ضیافت.

**نویدن:** nav-īdan [= ناویدن] (مص‌ل.) جنبیدن، حرکت کردن. لرزیدن. بر خود نویدن: بر خود پیچیدن.

**نویده:** nav-īda(-e) (امف.) جنبیده، حرکت کرده. لرزیده.

**نویده:** nov-īda(-e) (امف.) ناله کرده، زاری کرده.

**نویس:** nevīs (فعل.) مفرد امر حاضر از نوشتن. (افا.) در ترکیب به معنی نویسنده آید: کتاب‌نویس.

**نویسا:** nevīs-ā (ص‌فا.) نویسنده؛ مق. نانویسا.

**نویسنده:** nevīs-anda(-e) (افا.) آنکه می‌نویسد؛ کاتب، محرر. منشی؛ ج.

نویسندگان.

**نوین:** nav-īn(nov-) (ص‌نسب.) منسوب به نو. تازه، جدید. ضح.ـ بعضی به تصور آنکه پسوند «ین» به صفت مطلق ملحق نمی‌شود این کلمه را صحیح و فصیح نمی‌دانند اما باید دانست که پسوند مذکور به صفاتی که دارای تضاد و تقابل هستند ملحق می‌گردد و بنابراین قاعده چون «نو» در مقابل «کهنه» است، استعمال «نوین» جایز است اما ضد آن «کهنه‌یین» چون ثقیل است بکار نرفته. بعضی گویند خود «نو» به تنهایی مفهوم کامل دارد و احتیاجی به پسوند «ین» نیست. بهر حال کلمهٔ مورد بحث در متون قدما دیده نشده.

**نه:** na, ne [= ن. نفی = نی] (ق.) نفی را رساند؛ مق. آری، بلی. (حر. ربط و عطف) دال بر نفی است. نه... (و): نه... حرف ربط دوگانه برای عطف در جملهٔ منفی. (پشف.) پیش از فعل آید به معانی ذیل: ۱ ـ معنی نفی دهد: نرفت. ۲ ـ (تد.) معنی نهی دهد: نرو. ضح.ـ به معنی اخیر در قدیم «م» نهی بکار می‌رفت. گاه بجای جمله (= نیست، نبود) آید (در جملهٔ اسمیه). گاه جای یک جمله را گیرد، به این معنی که مفهوم منفی جملهٔ قبل را رساند. (تد.) گاه به معنی جملهٔ استفهامی (چنین نیست، این طور نیست) آید. نه در موضع: (ص‌مر.) بیجا، نابجا. نه در هنگام: (ص‌مر.) بیجا. نه که: (حر. ربط) (عم.) نه اینکه (برای تعلیل آید.) نه نیز: نه هم، نه همچنین. نه هر: منفی «هر». نه هر چه: منفی «هر چه». نه همه: «منفی «همه».

**نه:** neh ریشهٔ فعل «نهادن». (فعـ.) مفرد امر حاضر از «نهادن».

**نهائی:** nehā'-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به نهاء (پایان، انجام)؛ آخری، آخرین، نهایی.

**نهاب:** nehāb [ع.] (مص‌م.) غارت کردن (غیاث.) (امص.) غارت. (ا.) ج. نهب. الف ـ غنیمت‌ها. ب ـ حمله‌ها. ضح.ـ بنظر می‌آید که در فارسی گاه بصورت مفرد آید (قس. نهیب).

**نهاد:** nehād, na- (مص‌خم، اِمص.) نهادن (همع.) استقرار. ادا، پرداخت. (ا.) سرشت، طینت، آفرینش. وضع، هیأت. بنیاد، اساس. رسم، روش، عادت، قرار. باطن، درون. سنت. قرارداد، مواضعه. از نهاد گردانـدن (گردانیدن): تغییر ماهیت دادن.

**نهادگی:** nehāda(e)g-ī, na- (حامص.) عمل نهادن (همع.) (ا.) لباسی که در روزهای عید و مهمانی و ملاقات بزرگان پوشند.

**نهادن:** neh-ādan, na- [= نهیدن] (مص‌م.) (نهاد، نهد، خواهد نهاد، بنه، نهنده، نهاده). چیزی را در جایی گذاشتن، قرار دادن. نصب کردن، برافراشتن. منصوب ساختن، معین کردن. مقرر داشتن. وضع کردن. قرار دادن، مواضعه کردن. معاهده بستن، عهد کردن. فرض کردن، توهم کردن. محسوب داشتن، انگاشتن. گرفتن (به مفهومی). تقدیر کردن. کنار گذاشتن.

**نهاده:** nehāda(-e), na- (امف.) گذاشته، جای داده. نصب شده. منصوب، معین. مقرر. وضع کرده. قرار داده، مواضعه کرده. معاهده بسته. فرض کرده، متوهم. محسوب، انگاشته. گرفته (به مفهومی). مقدر. ننهاده: نامقدر. کنار گذاشته. (رضـ.) مرتبهٔ وضعی از مراتب اعداد، عدد وضعی به اصطلاح شمارگران (التفهیم ۴۷؛ مقدمه ص. قفج). چیزی نهاده: ذخیره (لغت بیهقی، پارسی نغز. ۳۹۲).

**نهار:** nahār [= ناهار] (ا.) چیزی نخوردن از بامداد تا مدتی از روز. گرسنه بودن. (تد.) غذایی که در ظهر خورند. ضح.ـ بعضی این کلمه را درست نمی‌دانند چه برخی آن را

همان «نهار» عربی (به معنی روز) پنداشته‌اند و بعضی گویند چون اصل آن «ناهار» است و باید با دو الف استعمال شود. در اینکه اصل کلمه «ناهار» است شکی نیست اما این کلمه بعدها با یای نسبت بصورت «ناهاری» درآمده و مخفف آن «نهاری» (= نهاره) شده به معنی طعام اندک که بدان ناشتا شکنند. سپس «نهاری» را با حذف «یاء» بکار برده‌اند (حذف ی نسبت و حاصل مصدر نظیر دارد) و این استعمال از عهد مؤلفان فرهنگ جهانگیری و برهان (لااقل) معمول بوده است.

**نهار:** nahār [ع.] (اِ.) روز؛ مق. شب، لیل. (جان.) بچهٔ نرینهٔ بعضی پرندگان (مانند، سنگخوار، جغد، چوبینه، شوات).

**نـهار:** nehār, na- (اِ.) کاهش، کاستی. گدازش تن، لاغری.

**نهارخانه:** n.-xāna(-e) [= ناهارخانه] (اِمر.) جایی که مردم غذای ظهر را در آن صرف کنند.

**نـهاری:** nahār-ī [= نـهاره = ناهاری] (ص‌نسب. اِمر.) چیزی که مرد ناهار (گرسنه) بخورد (رشیدی)؛ طعام اندکی که بدان ناشتا کنند (از برهان).

**نهاز:** nehāz (اِ.) ترس، بیم.

**نـهاز:** nohāz [= نـخراز] (اِ.) بزی و گوسفندی که پیشرو رمه باشد. (کن.) پیشوای قوم، سرور.

**نهازنده:** nehāz-anda(-e) (اِفا.) ترسنده، بیم برنده.

**نهازیدن:** nehāz-īdan (مص‌ل.) ترسیدن، بیم بردن.

**نهازیده:** nehāz-īda(-e) (اِمف.) ترسیده، بیم برده.

**نهال:** nehāl, na- [= نـهاله] (اِ.) درخت نو نشانده، درخت نورسته؛ ج. نهال‌ها، نـهالان (نونهالان).

**نـهال:** nehāl [= نـهاله] (اِ.) کمین صیاد. شکار.

**نـهال:** nehāl, -na [= نـهالی = نـهالین] (اِ.) بستر، تشک.

**نهاله:** nahāla(-e) [مغ.؟] (اِ.) (مال.) نوعی مالیات یا عوارض (ایلخانان).

**نهالی:** nehāl-ī [= نهالین] (اِ.) بستر، تشک.

**نـهامی:** nahāmī, ne-, no- [ع.] (ص.) آهنگر، حداد. نجار، درودگر.

**نـهان:** nehān, na- (ص.) مخفی، پنهان، پوشیده؛ مق. آشکار. (ق.) در پنهانی؛ مق. پیدا. به نهان: (ق.) در پنهانی، در نهان: (ق.) در پنهانی، بطور پوشیده.

**نهان‌پیکر:** n.-paykar(pey-) (ص‌مر. اِمر.) (کن.) فرشته، ملک. (کن.) جن، پری.

**نهان‌خانه، نهانخانه:** n.-xāna(-e) (اِمر.) مخزنی که در میان دو دیوار یا گوشه‌ای از خانه سازند به جهت ذخیرهٔ غلات و غیره. خلوت‌خانه. خانه‌ای که در زیرزمین سازند تا در فصل گرما در آنجا بیارامند، نهان‌دره. جایی که در آن خاشاک و خاکروبه ریزند. مقبره، گور. نهانخانهٔ غیب: عالم غیب، جهان باطن. نهانخانهٔ فکر (فکرت): مخزن اندیشه، مخفی‌گاه افکار. نهانخانهٔ قریحت (قریحه): مخزن قریحهٔ شعر.

**نهانی:** nehān-ī, na- (ص‌نسب.) منسوب به نهان؛ پنهانی، سری. (ق.) در نهان، پنهانی.

**نـهایت:** nehāyat [ع. نـهایة] (اِ.) پایان، انجام، آخر، انتها؛ مق. ابتدا، بدایت؛ ج. نهایات. شح.ـ در تداول به فتح اول تلفظ کنند.

**نهایی:** nehāy-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به نهایت؛ آخری، آخرین.

**نهب:** nahb [ع.] (مص‌م.) به قهر و غلبه گرفتن، غنیمت گرفتن، غارت کردن.

(امص.) غنیمت‌گیری، غارت. (ا.) آنچه به غارت برده شود، غنیمت؛ ج. نهاب.

**نه‌بام:** noh-bām (امر.) (کنـ.) نه آسمان، نه فلک.

**نهبوغ:** nohbūγ [ع.] (ا.) نوعی کشتی دراز تندرو (ناظم‌الاطباء؛ قزوینی. یادداشتها ۷: ۲۴۳). (جانـ.) نام پرنده‌ای که آن را دونیج نیز گویند (ناظم‌الاطباء) ضح.ـ با مآخذی که در دست بود این پرنده شناخته نشد.

**نه‌پایه:** noh-pāya(-e) (ص‌مر.) آنچه که دارای نه پایه است (امر.) (کنـ.) نه آسمان. منبر خطیبان.

**نه‌پدر:** n.-pedar (امر.) (کنـ.) نه آسمان، نه فلک. (کنـ.) (نجـ.) هفت سیاره با دو عقدهٔ رأس و ذنب.

**نه‌پرده:** n.-parda(-e) (امر.) (کنـ.) نه آسمان، نه فلک. نه پردهٔ نیلی: نه آسمان آبی.

**نه‌تنها:** na-tanhā (حر. ربط. مر.) (نو.) نه فقط، نه همان. (غالباً با «بلکه» آید.)

**نهج:** nahǰ [ع.] راه آشکار و روشن. (فـ.) راه (مطلقاً). ضح.ـ در تداول فارسی به فتح اول و دوم تلفظ کنند.

**نه‌حجره:** noh-hoǰra(-e) [ع. فـ.] (امر.) (کنـ.) نه آسمان، نه فلک. (کنـ.) نه زن پیغمبر اسلام (ص).

**نه‌حصار:** n.-hesār [فـ. ع.] (امر.) (کنـ.) نه آسمان، نه فلک. نه حصار مینا: (کنـ.) نه آسمان آبی.

**نه‌خراس:** n.-xarās (امر.) (کنـ.) نه آسمان، نه فلک.

**نه‌دایره:** noh-dāyera(-e) [فـ. ع.] (امر.) (کنـ.) نه آسمان، نه فلک.

**نهر:** nahr [ع.] (ا.) جوی. رودخانه؛ ج. انهار، انهر، نهور.

**نه‌رواق:** noh-revāγ [فـ. ع.] (امر.) (کنـ.) نه آسمان، نه فلک. نه رواق فلک: نه طبقهٔ فلک.

**نه‌روزن:** n.-rawzan(row-) (امر.) (کنـ.) نه آسمان، نه فلک.

**نهره:** nahra(-e) [= نیره] (ا.) آلتی است که به وسیلهٔ آن دوغ را هم زنند تا مسکه از آن جدا شود.

**نهزت:** nohzat [ع. نهزة] (ا.) فرصت. صید؛ ج. نهز.

**نه‌سپهر:** noh-sepehr (امر.) نه آسمان، نه فلک.

**نهستن:** neh-estan [= نهادن] (مصم.) (نهست، نهد، خواهد نهست، بنه، نهنده، نهسته) نهادن (همع.)

**نهشل:** nahšal [ع.] (ا.) گرگ، ذئب. چرغ. پیر کلان سال لرزنده.

**نه‌صحیفه:** n.-sahīfa(-e) [فـ. ع.] (امر.) (کنـ.) نه فلک. نه صحیفهٔ گردون: نه فلک.

**نهضت:** nahzat(ne-) (تد. -) [ع. نهضة] (مص‌ل.) برخاستن. قیام کردن برای رسیدن به منظورهای اجتماعی و سیاسی. حرکت کردن. (امص.) برخاستگی. قیام برای رسیدن به منظورهای اجتماعی و سیاسی. حرکت، جنبش.

**نه‌طارم:** noh-tāram(-om) (امر.) (کنـ.) نه فلک.

**نه‌طاق:** n.-tāγ (امر.) (کنـ.) نه فلک.

**نه‌طبق:** n.-tabaγ [فـ. ع.] (امر.) (کنـ.) نه فلک. نه طبق سپهر: نه طبقهٔ آسمان، نه فلک.

**نه‌طشت:** n.-tašt (امر.) (کنـ.) نه فلک، نه آسمان.

**نه‌عرض:** n.-araz [فـ. ع.] (امر.) (منطـ.) عرض‌های نه‌گانه که با جوهر «مقولات عشر» را تشکیل دهند و آنها از این قرارند: فعل، انفعال، این، متی، کیف، کم، وضع،

ملک، اضافه.

**نــــهفت:** nehoft, no- (مـــص‌خم، اِمـص.) نهفتن، نهان کردن. (ص.) پوشیده، پنهان. به نـــهفت: (ق.) بـــه نـــهان، در پـــنهانی. (اِ.) خلوتخانهٔ پادشاهان و امیران، حرمسرا. جایی که در میان دو دیوار به جهت ذخیره کردن غلات و غیره سازند، نهانخانه. ضمیر، سر. (مس.) یکی از ۲۴ شعبهٔ موسیقی قدما که با حـــجازی، عـــراق و بـزرگ مـناسب است. ضح.ـ (مس.) امروزه یکی از گوشه‌های «نوا» است کـــه در آن تـغییری بـه گـام نـوا داده نمی‌شود و نوت شاهد آن هم درجهٔ پـنجم گام نوا است. نـهفت شـبیه «حـجاز» است. (خالقی. موزیک ۷:۱۰ ص ۱۰.)

**نهفتن:** nehof-tan, no- (نهفت، ـ خواهـد نهفت، ـ ـ نهفته). (مص‌م.) پوشیده کردن، پنهان ساختن. (مص‌ل.) پوشیده شدن، پنهان شدن.

**نـــهفته:** nehof-ta(-e), no- (اِمـف.) پـوشیده، پنهان. (ق.) در پنهانی، مخفیانه.

**نـــهفتیدن:** nehoft-īdan, no- [= نـــهفتن] (مص‌م.) (نهفتید، نهفتد، خواهد نهفتید، ـ ـ نهفتیده) پنهان کردن، پوشیده داشتن.

**نه‌فقط:** na-faγat [ف. ع.] (حر. ربـط.) نـه همان، نه تنها (همیشه با «بلکه» آید.)

**نه‌فلک:** noh-falak [ف. ع.] (امر.) (کنـ.) به عقیدهٔ قدما هـر یک از سیارات هـفتگانه، فلکی دارد از این قـرار: فـلک قـمر (مـاه)، فلک عطارد (تـیر)، فـلک زهـره (نـاهید)، فلک شمس (آفتاب)، فلک مریخ (بهرام)، فلک مشتری (اورمزد)، فلک زحل (کیوان) و بالاتر از این هفت، دو فلک دیگر است: فلک اطلس یا فلک ثوابت، فـلک نـهم یـا فلک الافلاک.

**نه‌قصر:** n.-γasr [ف. ع.] (امـر.) (کـنـ.) نـه فلک. نه کاخ.

**نه‌کاخ:** n.-kāx (امر.) (کنـ.) نـه فـلک، نـه قصر.

**نه‌کاسه:** n.-kāsa(-e) (امر.) (کنـ.) نه فلک.

**نه‌گو(ی):** n.-gū(y) (امر.) (کنـ.) نه فلک.

**نـــــهل:** nahal [ع.] (مـــص‌ل.) آشـامیدن نخستین. تشنه شدن. سیراب شدن. (اِمص.) تشنگی. (اِ.) نخستین آبی که به شتران دهند.

**نه‌لو:** noh-lū (امر.) ورق بازی دارای نه خال (در بازی ورق).

**نهمار:** na-hmār, neh- [نه + همار (= مر = شمار) قس. بی‌مر] (ص.) بسیار، بـی‌نهایت. فراوان، کثیر. بزرگ، عظیم. (ق.) به درستی، کـــاملاً، واقـعاً. بسـیار، زیـاد. هـمه، کـلاً، یکبارگی. به اشکال، به دشـواری. هـمواره، همیشه.

**نـــهمت:** nahmat [ع. نـــهمة] (اِ.) هـمت و اهتمام در رسیدن بـه مـقصود (مـخصوصاً مقصودی معنوی). منتهای هـمت و اهـتمام. نیاز، حاجت. منتهای آرزو، کمال مـطلوب. حرص بر خوردن (غم.)

**نه‌مقرنس:** noh-moγarnas [ف. ع.] (امـر.) (کنـ.) نه فلک. نه مقرنس دوار: نه فلک که به عقیدهٔ قدما متحرک است.

**نـــــهنبان:** nehanbān, no- [= نـــهنبن] (اِ.) سرپوش دیگ و مانند آن. طبق تنور و مانند آن، سرتنور. سرکوزه و مانند آن.

**نهنبیدن:** nehanb-īdan [از: نهنب = نهفت + یدن، پس. مصدری] (مص‌م.) نهان کردن، پنهان ساختن.

**نهنج:** nehanǰ (اِ.) کـیسه‌ای کـه از مـوی و پشم و جز آن بافند و غلات در آن ریزند؛ جوال. (گیا.) محلی که گلچه‌های یک گـل دارای آرایش کـــلاپرک بـر روی آن قـرار می‌گیرند. معمولاً در انتهای دم گل یک گل کلاپرک قسمت مسطح یا محدبی بنام طبق گل موجود است (مانند گل بابونه یا آفتاب

گـردان). در روی این قسمت مسطح یا محدب که بنام نهنج موسوم است گلچه‌ها می‌رویند؛ طبق گل.

**نهنده:** neh-anda(-e), na- (افا.) گذارنده، قرار دهنده. مقرر کننده، معین کننده. عاقد قرارداد. فرض کننده. توهم کننده. نهندهٔ شریعت: واضع دین.

**نهنگ:** nahang (ا.) (جان.) تمساح را گویند که به فارسی سوسمار آبی و بزمجهٔ آبی نیز خوانده می‌شود و به زبان علمی آن را کروکودیل خوانند. (جان.) نام عام همهٔ پستانداران آبی از ردهٔ قطاس‌ها (آب‌بازان) از قبیل انواع بالن و عنبر ماهی [کاشالو] و نیزه‌ماهی و جز آن؛ ج. نهنگان. ضح.ـ غالباً نهنگ را با ماهی وال (= بال) اشتباه و خلط کنند. آقای پورداود نوشته‌اند: «نهنگ همان جانوری است که در لاتینی کروکودیلوس و در عربی تمساح خوانند.» نهنگ رود نیل معروف است. نهنگ رود گنگ در هندوستان گاویال و نهنگ سرزمین گرم آمریکا الیگاتور خوانده می‌شود و کروکودیل در زبان‌های اروپایی نام نهنگ آفریقایی است. (هرمزدنامه. ۳۴۶) نهنگ را با وال (=بال) نباید اشتباه کرد. (کن.) شمشیر آبدار. (کن.) شمشیر هندی. نهنگ زیرخفتان: (کن.) شمشیر آبدار. نهنگ سبز: (کن.) شمشیر هندی. نهنگ سیاه: (کن.) شمشیر آبدار. نهنگ فلک: (کن.) برج حوت. (کن.) برج سرطان. نهنگ نیام: (کن.) شمشیر در غلاف.

**نهور:** (قد. nohūr(-hōr (ا.) نگاه به چشم. منظر. چشم.

**نهوض:** nohūz [ع.] (مص‌ل.) برخاستن. حرکت کردن: کوچ کردن. (امص.) حرکت، رحلت.

**نهی:** nahā [ع.] (مص‌م.) باز داشتن، منع کردن. (امص.) بازداشت، منع؛ مق. امر. نهی (از) منکر: بازداشتن از بدی و گناه. (دس.) فعلی که دلالت بر منع و بازداشتن از کاری کند؛ مق. امر. ضح.ـ برای ساختن نهی، در قدیم «م.» بر سر فعل امر درمی‌آوردند: مرو و امروزه غالباً «ن» بجای آن نهند: نخور. ضح.ـ فعل نهی در مورد تمنی و استرحام و توبیخ و تهدید و تحذیر و مانند آن آید.

**نهیب:** nehīb [= نهیو، ترس] (ا.) ترس، بیم. هیبت، عظمت. آواز مهیب، نعره. (مس.) یکی از نغمات فرعی راست پنجگاه که می‌توان توسط آن از راست پنجگاه وارد همایون شد. ضح.ـ بعضی این کلمه را ممال «نهاب» دانسته‌اند (غیاث.) و آن جمع «نهب» عربی است ولی این وجه اشتقاق صحیح نمی‌نماید زیرا این کلمه در متون پهلوی آمده است.

**نهیق:** nahīγ [ع.] (ا.) آواز خر، بانگ الاغ.

**نهیه:** nohya(-e) [ع. نهیة] (ا.) عقل، خرد؛ ج. نهی.

**نی:** nay(ney) [= نای] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گندمیان که از ساقه‌هایش ابزار مختلف (سبد، حصیر، نی‌لبک) می‌سازند. این گیاه در اماکن مرطوب و باتلاقی نواحی معتدل و گرم می‌روید؛ قصب، غاب، قمیش. (گیا.) نیشکر کلک، قلم. حلقوم، مزمار، نای. (مس.) سازی است بادی که از چوب یا نی سازند و آن طبیعی‌ترین و قدیم‌ترین آلت موسیقی است که از دیرباز در کشورهای مختلف وجود داشته و در ایران نیز سابقه‌ای ممتد دارد. اعراب سازی بادی شبیه به نی داشته‌اند که آن را «قصابه» می‌گفتند و آن آلت بادی ناقصی بود ولی ساز مزبور بعد از اختلاط عرب و ایرانیان جای خود را به «نی» داد. کاملترین نی نزد ایرانیان «نی هفت بند» است که سازی است

ساده و دارای صدایی لطیف و خوش‌آهنگ. نی در نزد اروپاییان راه کمال سپرده به شکل فلوت درآمده است. نی باتلاقی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گندمیان که برگ‌هایش دراز و نوک تیز و گل‌هایش به شکل سنبله است. بوته‌هایش تا ۳ متر ارتفاع پیدا می‌کند. گیاه مزبور در اماکن مرطوب و سواحل رودخانه‌های آرام و مرداب‌ها می‌روید. از ساقهٔ آن نیز جهت بافتن نوعی فرش بنام بوریا استفاده می‌کنند؛ قصب، بوص، نی‌نوریا. نی بوریا: (گیا.) گیاهی است از ردهٔ تک لپه‌ای‌ها که تیرهٔ خاصی را در این رده بوجود می‌آورد. این گیاه پایا است و در حدود ۱۰۰ گونه از آن شناخته شده است که همه در اماکن مرطوب و مردابی یا در اراضی شنی سواحل دریاها می‌رویند. از ساقهٔ این گیاه فرش‌های خاصی بنام بوریا می‌بافند؛ سازو، خونک، سمار الحصر، گربه، کرته. (گیا.) نی باتلاقی. نی خیزران: (گیا.) گیاهی است از تیره گندمیان که بوته‌هایش ارتفاع قابل توجهی پیدامی کنند و گاهی بلندی ساقهٔ این گیاه به ۲۰ تا ۲۵ متر می‌رسد. ساقه‌اش مانند ساقهٔ گندم بند بند و تو خالی است و از محل بندها برگ‌ها و جوانه‌های سبز رنگ خارج می‌شوند. در ساختمان ساقهٔ این گیاه ترکیبات بالنسبه زیادی از سیلیس وجود دارد و در الیاف داخل ساقه هم علاوه بر سیلیس ترکیبات معدنی دیگر خصوصاً ترکیبات منیزیم موجود است. به همین جهت الیاف داخل این گیاه را بنام طباشیر هندی یا طباشیر قلم می‌خوانند. جوانه‌های نورستهٔ گیاه مانند سبزی‌های خوراکی خصوصاً در چین مصرف می‌شود. ساقه‌های آن به مناسبت داشتن سیلیس زیاد استحکام جالب توجهی دارند. به همین جهت در پوشش سقف اطاق‌ها و ساختن برخی لوازم از قبیل صندلی و سبد و غیره بکار می‌روند؛ طباشیر هندی، نی هندی. نی رومی: (گیا.) گونه‌ای نی که از تیرهٔ گندمیان است و ساقه‌اش به درازی ۴ تا ۵ متر و به ضخامت ۳ تا ۴ سانتیمتر می‌رسد. برگ آن را دام‌ها مانند علوفه می‌خورند؛ نی دوناکس، غاب رومی، غاب بلدی. نی شنی: (گیا.) یکی از گونه‌های نی از تیرهٔ گندمیان که در اراضی شنی اماکن مرطوب و سواحل دریاها می‌روید؛ حشیشة الرمل. نی فارسی: (گیا.) گونه‌ای نی از تیرهٔ گندمیان که در کنار جریان‌های آب و گودال‌ها و استخرهای طبیعی در اکثر نقاط ایران به حالت خودرو می‌روید؛ بوص فارسی، غاب فارسی، نی عجمی. نی قند: نیشکر. نی نهاوندی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ جنتیانا که اصلش از هندوستان است. ریشه‌اش خاصیت تب‌بر دارد و بعلاوه مقوی است و در تداوی به همین منظور بکار می‌رود؛ جرانه، قصب الذریره، قصب بوا، قصب بوای هندی، شیراتیا، ریخه، چراتیه، شیر استا، چرائیتا. نی هفت‌بند: (مس.) کاملترین نوع نی را در ایران هفت‌بند گویند. (سرگذشت موسیقی ایران. ج ۱. ص ۲۹۴) نی هندی: (گیا.) نی خیزران.

**نی:** (قد. nī(nē [= نه] (ق.) نفی را رساند. (جمله) گاه بجای جمله آید به معنی «نیست».

**نیا:** niyā [= نیاک] (اِ.) جد (اعم از پدر پدر یا پدر مادر)؛ ج. نیاکان.

**نیابت:** niyābat [ع. نیابة] (مص‌ل.) نایب بودن، جانشین شدن. (امص.) نایبی، جانشینی. (نظ.) درجهٔ نایبی، ستوانی (غم.) آموزشگاه (مدرسهٔ) نیابت: شعبه‌ای از دانشکدهٔ افسری که در آن درجه‌داران لایق پس از گذراندن دورهٔ تعلیمات به درجهٔ

نایب سومی (ستوان سومی) نایل می‌آمدند. به نیابت: از طرف، از جانب. نیابت تولیت: مقام کسی که جانشین متولی است. نیابت سلطنت: مقام کسی که جانشین سلطان گردد. نیابت قضایی: (حق.) گاهی مدعی‌العلوم (و نیز مستنطق) برای اجرای وظایف خود می‌تواند به دیگری نمایندگی بدهد. این نمایندگی را نیابت قضایی نامند.

**نیابه:** niyāba(-e) [ع. نیابة] (اِ.) نوبت، بار، پاس.

**نیابةً:** niyābat-an [ع.] (ق.) به نیابت، به جانشینی.

**نیاح:** niyāh [ع.] (مص‌ل.) گریه و زاری کردن، شیون کردن بر مرگ کسی. (اِمص.) گریه و زاری، شیون.

**نیاز:** niyāz (اِ.) حاجت، احتیاج. خواهش، تمنی. اظهار محبت؛ مق. ناز. تحفهٔ درویش. نذری که برای گرفتن مراد و حاجت خود بنام نبی و ولی داده شود و آن بیشتر به شکل خوراک است (فرنظا.) [= نیازی] دوست، معشوق. هنگام نیاز: هنگام حاجت.

**نیازمند:** n.-mand [= نیازومند] (ص.) حاجتمند، محتاج.

**نیازمندی:** niyāzmand-ī (حامص.) محتاجی، ضح.ـ فرق «نیاز» و «نیازمندی» در این است که نیاز به معنی احتیاج است و نیازمندی به معنی محتاجی، محتاج بودن و این فرق دقیقی است، هر چند در استعمال هر دو به معنی هم بکار روند. نیازمندی‌ها: جمع نیازمندی. حوایج. (لغت بیهقی. پارسی نغز. ص ۳۸۹.)

**نیازی:** niyāz-ī (ص‌نسب.) حاجتمند. معشوق، محبوب، دوست. عزیز، گرامی؛ ج. نیازیان.

**نیاک:** niyāk [= نیا] (اِ.) نیا، جد.

**نیام:** niyām (اِ.) غلاف شمشیر و خنجر و غیره. غلاف هر چیز (عموماً). (گیا.) غلاف برگ یا گل. چوبی است که برزگران در وقت شیار کردن آن را فشار و زور دهند تا گاوآهن بیشتر به زمین فرو رود و زمین را بشکافد؛ چوب بن خیش؛ مقوم (السامی).

**نیایش:** niyāy-eš (اِمص.) عبادت، پرستش. ضح.ـ مصدر این کلمه در فارسی مستعمل نیست (قس. منش). (اِ.) دعا، آفرین. ضح.ـ در جزو ادعیهٔ خرده اوستا پنج نماز و آفرین را که راجع است به خورشید، مهر، ماه، آب و آتش؛ به ترتیب خورشید نیایش، مهر نیایش، ماه نیایش، اردویسور، بانو نیایش و آتش نیایش نامند.

**نی‌انبان:** nay-anbān(ney-) (اِمر.) (مس.) نوعی نای (نی) که آلتی دمیدنی همراه دارد شبیه به انبان. نوازنده به وسیلهٔ وارد آوردن فشار به انبان، آن را می‌نوازد. این ساز هنوز در بعض نقاط ایران معمول است؛ نای خیک.

**نی‌بست:** n.-bast (اِمر.) محوطه‌ای که با نی محصور کنند.

**نیت:** niyyat [ع. نیة] (اِ.) قصد، آهنگ، عزم؛ ج. نیات. نیت جزم کردن: تصمیم قطعی گرفتن.

**نیچریست:** neyčer-īst (ص.) طرفدار طبیعت که به برهنگی تن و زندگی در آغوش طبیعت علاقهٔ تام دارد؛ فردی از «برهنگان».

**نیچریسم:** neyčer-īsm (اِ.) طرفداری از طبیعت و علاقه به برهنگی تن و زندگی در آغوش طبیعت.

**نیچریه:** neyčer-īyy-a(-e) [(طبیعت) + ع. یه، پس.] (ص. اِ.) طرفداران «طبیعت» که منکر وجود خدای تعالی هستند؛ طبیعت‌پرستان؛ مق. خداپرستان. ضح.ـ سید جمال‌الدین اسدآبادی رساله‌ای در باب این

گروه (رد بر نیچریه) نوشته که به چاپ رسیده است.

**نیچه:** nay(ney)-ča(-e) (ا.مصغ.) نی کوچک. نیچهٔ عیاری: نیچه‌ای است که عیاران داشتند و داروی بیهوشی در آن داخل می‌کردند و چون می‌خواستند کسی را بیهوش کنند، آنگاه که وی خفته بود، سر نیچه را برابر بینی او نگاه می‌داشتند و پف می‌کردند و او بلافاصله بیهوش می‌شد. آلتی است برای تقطیر (فرعا.جما.) عرق نیچه: نوعی مشروب مرغوب که آن را به وسیلهٔ نیچه تقطیر کنند (فرعا.جما.) ضح.ـ در کرمان عرق نعناع ـ بیدمشک، پودنه و غیره را که به وسیلهٔ نیچه استخراج شود عرق نیچه‌ای گویند.

**نیدلان:** nīdelān, do- [ع.] (ا.) کابوس، عبد الجنه.

**نی‌دوده:** nay(ney)-dūda(-e) (امر.) آلتی است برای کشیدن شیرهٔ تریاک که مانند وافور دارای حقهٔ گلی است و چوبی دارد و شیره را با چراغ به وسیلهٔ آن می‌کشند (فرعا.جما.)

**نیر:** nayyer [ع.] (ص.) نور دهنده، روشنایی‌بخش. روشن، منور. نیر اعظم: (کن.) آفتاب. نامی است از نام‌های زنان.

**نیران:** nīrān [= انیران] (ا.) غیر ایران، جز ایران، خارج از ایران.

**نیرنگ:** nīrang(ney-) [= معر. نیرنج] (ا.) (زردشتی) هر یک از مراسم دینی و مناسک مذهبی. (زردشتی) دعای مختصر (به زبان اوستایی یا پهلوی یا پازند) مانند: نیرنگ آتش. ضح.ـ برای این نیرنگ‌ها تأثیرات فوق طبیعی قایل شده‌اند و از برای هر پیش‌آمد بد و دفع هر آسیبی نیرنگی مخصوص خوانده می‌شده. سحر، جادو، طلسم. شعبده، حقه‌بازی. حیله، مکر.

**نیرنگ:** nī-rang [قس. رنگ] (ا.) (نق.) طرحی که نقاش با زغال و جز آن بار اول کشد. (نق.) رنگی که نقاش بکار برد. طرح هر چیز.

**نیرنگ‌باز:** n.-bāz [= نیرنگ‌بازنده] (ص‌فا.) ساحر، جادوگر. حقه‌باز، مشعبد. مکار، حیله‌گر.

**نیرو:** nīrū(nērō (قد. (ا.) زور، قوت، توانایی. رمز قدرت. (فز.) عاملی که می‌تواند جسمی ساکن را متحرک یا متحرکی را ساکن کند و یا در نوع حرکت تغییری دهد؛ انرژی. (نظ.) هر یک از قوای مختلف نظامی. نیروی دریایی: مجموعهٔ واحدهای نظامی دریایی و تشکیلات آن در یک کشور. نیروی زمینی: (نظ.) مجموعهٔ واحدهای نظامی زمینی و تشکیلات آن در یک کشور. نیروی شهوانی: (امر.) (پز.) نیروی تشفی غریزهٔ جنسی، قوهٔ باه. نیروی هوایی: (نظ.) مجموعهٔ واحدهای نظامی هوایی و تشکیلات آن در یک کشور.

**نیرومند:** n.-mand (ص.) دارای زور و وقت، قوی. مسلط.

**نیز:** nīz (ق.) همچنین، باز هم. در جمله‌های شامل نفی، نهی و استفهام به معنی دیگر، بیش، بعد از این آید.

**نی‌زار، نیزار:** nay(ney)-zār (امر.) جایی که در آن نی فراوان باشد؛ نیستان.

**نیزه:** nayza(neyze)(nē- .قد) [= نیزک] (ا.) چوب یا نیی دراز که بر سر آن آهنی نوک تیز تعبیه کرده باشند و آن سلاحی بود که در جنگ بکار می‌بردند (و هنوز هم مورد استعمال بعض قبایل بدوی است)؛ رمح. چوب یا نیی که برای علم و رایت بکار رود. واحد مسافت، بطور یک نیزهٔ متوسط. نیزهٔ آتشی (آتشین): (کن.) شعاع آفتاب در وقت طلوع و غروب. نیزهٔ خطی: (منسوب به

خط) نیزه‌ای که در خط (بحرین) ساخته می‌شد. نیزهٔ قلم: نی قلم، نی کلک. نیزه بند کردن: (عم.) چیزی را از کسی یا پررویی و وقاحت گرفتن؛ تیغ زدن (فرعا.جما.) نیزه را پیچ دادن: آن است که نیزه‌بازان پیش از ارادهٔ جنگ نیزه‌بازی می‌کنند و دست و پا را گرم می‌سازند.

**نیزه‌به‌کف:** n.-be-kaf(f) [ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که نیزه در کف دست دارد. (کن.) آفتاب، خورشید.

**نیزه‌بندکن:** n.-band-kon [= نیزه‌بندکننده] (ص‌فا.) (عم.) کسی که با پررویی از مردم چیز ستاند؛ تیغ‌زن.

**نیزه‌دار:** n.-dār [= نیزه‌دارنده] (ص‌فا.) سیاهیی که نیزه در دست گیرد. (مج.) نور دهنده، منیر (ایهام به دو معنی).

**(نیساری):** nĪsārĪ(ney-) (ا.) سپاهی، لشکری.

**نیسان، نی‌سان:** nay(ney)-sān (ص‌مر.) نی ماندن، شبیه نی.

**نیسان:** naysān(ney-) [معر.] (ا.) ماه هفتم از تقویم سریانی، مطابق ماه آوریل سال رومی (فروردین و اردیبهشت) و آن دارای ۳۰ روز است. باران نیسان: بارانی که در ماه نیسان بارد. ضح.ـ قطرات باران نیسان را جمع می‌کردند و بر آن دعاهایی می‌خواندند و به قصد سلامت و استشفا می‌نوشیدند.

**نیست:** (قد. nĪ-st(nēst (فعل. منفی، سوم شخص مفرد از نیستن، منفی «استن») نه است (قس. کیست، چیست)، نه هست، وجود ندارد؛ مق. است، هست. (ا.) ناموجود، معدوم؛ ج. نیستان. هست و نیست: موجود و معدوم. (منط.) سلب و ایجاد. دار و ندار، ثروت و فقر. نیست بودن: معدوم بودن. [= نیستی] عدم، نیستی. نیست که نیست: (عم.) تأکید در معنی (نیست). دو نفی (نیست) معنی اثبات دهد یعنی (حتماً) هست.

**نیستان:** nay-estān(ney-) (ا.) جایی که در آن نی فراوان روید، نی‌زار.

**نیسته:** (قد. nĪsta(-e)(nē- [= نیست] (ص.) نابود، معدوم.

**نیستی:** (قد. nĪst-Ī(nē- (حامص.) عدم، فنا؛ مق. هستی. بی‌چیزی، فقر.

**نیش:** (قد. nĪš(nēš (ا.) نوک هر چیز سر تیز (مانند سوزن، نشتر، خنجر). چوب نوک تیزی که خر را بدان برانند؛ نیشتر، سک. عضوی از بدن جانوران گزنده یا سم‌دار (مانند: پشه، زنبور، عقرب و مار) که زهر خود را توسط آن داخل بدن انسان یا حیوان کنند. ضح.ـ (جان.) عضو سمی و گزیدن حشرات و سایر حیوانات [اعم از ذی‌فقار و غیر ذی‌فقار] از قبیل مار و عقرب و عنکبوت و زنبور و جز آنها. هر یک از چهار دندان نوک تیز جلو دهان (دو عدد در بالا و دو عدد در پایین)؛ ناب. ضح.ـ (ا.) (پز.) دندانی که در انسان به دندان یک کوسپیدی موسوم است و تعدادش در فکین کلیهٔ جانورانی که صاحب دندان هستند از ۴ عدد تجاوز نمی‌کند. در انسان نیز تعدادش ۴ عدد است که در هر نیم فک بالا و پایین در طرفین ثنایای کناری قرار دارند. تاج این دندان مخروطی شکل است و ریشه‌اش نیز از سایر دندان‌ها طویل‌تر و قوی‌تر است. ریشهٔ نیش از دندانهای دیگر بیشتر است و از آنها درازتر می‌نماید. در برخی حیوانات (خصوصاً گوشتخواران) دندان نیش نمو خارق‌العاده می‌کند بطوری که از دهان نیز خارج می‌شود و یک عضو دفاعی و حمله‌ای حیوان را بوجود می‌آورد؛ ضرس الکلب، دندان بادام شکن، کانین. به نیشش کشیدن: (عم.) به دندان گرفتن برای خوردن (غالباً در هنگام توهین استعمال شود.) (توسعاً) (عم.)

دهان. نیش باز شدن: (عم.) خندیدن، تبسم کردن از خوشحالی. نیش باز شدن تا بناگوش: (عم.) فراخ خندیدن به نشانهٔ خوشحالی (خندیدن). نیش خود را باز کردن: (عم.) (در موقع توهین گویند.) نیشتر. نیش حجام (حجامت): نیشترحجامت. کنایهٔ توهین‌آمیز، تعریض اهانت‌آمیز.

**نیشتر:** (قد. n.-tar(nē- [= نشتر] (اِ.) آلت فلزی نوک تیز که فصادان و جراحان به جایی از بدن فرو برند تا خون یا چرک بیرون آید؛ آلت فصد. چوب نوک تیزی که خر و گاو را بدان رانند؛ نیش، سک.

**نیشخند:** n.-xand (اِمر.) خنده‌ای که از روی خشم و عصبانیت کنند؛ زهرخند؛ مق. نوشخند.

**نیشدار:** n.-dār [= نیش‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه نیش دارد؛ ذوناب. دارای نوک تیز. (مج.) موهن، اهانت‌آمیز.

**نیش‌غولی:** n.-γūl-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به نیش (ناب) غول. خرافی، خرافاتی (قس. انیاب اغوالی) ایراد نیش‌غولی: ایراد نامربوط، اعتراض بیهوده.

**نیشکر:** (nay-šakar(nēy-šekar [نی + شکر] (اِمر.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گندمیان که ساقهٔ هواییش بر خلاف گندمیان دیگر توپور است و نسج سلولی‌داخل ساقه محتوی مقدار زیادی شیرهٔ قندی قابل استخراج می‌باشد ساقهٔ اصلی گیاه نیشکر در حقیقت ساقهٔ زیرزمینی است که در زیر خاک می‌خزد و با ریشه اشتباه می‌شود. از این ساقهٔ خزندهٔ زیرزمینی در نقاط مختلف ساقهٔ هوایی خارج می‌شود. ریشه‌های افشان نیز در زیر خاک بوجود می‌آید. ساقهٔ هوایی این گیاه به فواصل مختلف دارای گره‌هایی است که از محل این گره‌ها بر روی دو ردیف برگ‌های دندانه‌دار و روبانی شکل و متقابل و طویل که مانند غلافی ساقه را در برگرفته‌اند، خارج می‌شود. گل‌هایش در انتهای ساقهٔ هوایی قرار می‌گیرند که آرایش یک سنبله‌ای دارند. این گل‌ها دور از هم قرار گرفته‌اند. بنظر می‌آید که اصل این گیاه از هندوستان و جزایر جاوه و سماترا باشد ولی امروزه در اکثر کشورهایی که شرایط آب و هوایی مناسب جهت کشت این محصول داشته باشند به منظور استخراج قند آن را می‌کارند. مهمترین کشورهای کشت نیشکر عبارتند از کوبا، هاوایی، جاوه و هندوستان. ارتفاع ساقهٔ هوایی نیشکر بین ۳ تا ۶ متر است، قطر آن بین ۳ تا ۵ سانتی‌متر می‌باشد. فاصلهٔ گره‌های ساقه معمولاً بین ۵ تا ۲۰ سانتیمتر می‌باشد (فاصلهٔ بین گره‌های فوقانی بیشتر است.) طول برگ‌هایش گاهی تا ۲ متر هم می‌رسد. تکثیر این گیاه در زراعت غالباً بواسطهٔ قلمه است و در صورتی که رقم جدیدی از نیشکر را بخواهند به کشت بذر آن می‌پردازند، نیشکر؛ قصب السکر؛ قصب. نیشکر خط: (کن.) خط سبز.

**نیشگون:** nīšgūn [= نیشگون] (اِ.) (عم.) فشار بجایی از بدن کسی به وسیلهٔ دو انگشت شست و سبابه.

**نی‌غلیان (قلیان):** nay-γalyān [= نی‌غلیان، به اضافه] (اِمر.) نیی که از آن قلیان سازند. (ص‌مر.) (عم.) شخص لاغر اندام.

**نیفه:** (قد. nīfa(-e)(nē- [قس. نافه (رشیدی)] (اِ.) موضع گذرانیدن بند شلوار، کمر شلوار که بند را از آن گذرانند. بند شلوار. پوستی که از حوالی ناف روباه و جز آن گیرند. پارچهٔ چهار گوشه‌ای که در آن لباس و غیره پیچند؛ بقچه.

**نیک:** (قد. nīk(nēk- (ص.) خوب، نیکو، هژیر؛ مق. بد. نام نیک: شهرت خوب و

پسندیده. زیبا. (نجـ.) سعد. (مقدمهٔ التفهیم ص قفج) نیک بزرگ: (نجـ.) سعد اکبر؛ مشتری. (مقدمهٔ التفهیم ایضاً) نیک خرد: (نجـ.) سعد اصغر، زهره. (مقدمهٔ التفهیم ایضاً) شخص نیکوکار، نیکوکردار؛ ج. نیکان. (ق.) بسیار، سخت. تمام، کامل. (اِ.) [= نیکی] خوبی، نیکی؛ مقـ. بدی، بد. نیک‌کار: (کشتی، زورخانه) کاری که مخصوص یک کشتی‌گیر است.

**نیک‌اختر:** n.-axtar (امر.) اختر نیک. فال خوب. (ص‌مر.) خوشبخت، خوش اقبال.

**نیک‌اندیش:** n.-andīš [= نیک‌اندیشنده] (ص‌فا.) خوش فطرت، خیرخواه.

**نیک‌بخت، نیکبخت:** n.-baxt [= نیکوبخت] (ص‌مر.) خوشبخت، سعادتمند، نیک‌اختر، بختیار.

**نیک‌خواه، نیکخواه:** n.-xāh [= نیک‌خواهنده = نیک‌خواه] (ص‌فا.) آنکه خیر دیگران خواهد؛ نیکوخواه، نکوخواه، خیرخواه؛ مقـ. بدخواه.

**نیک‌سیرت:** n.-sīrat [ف. ع. = نیکوسیرت] (ص‌مر.) خوش خو، خوش خلق. آنکه باطنش از عیب و نقص مبرا باشد؛ پارسا.

**نیکل:** nīkel (اِ.) (شیمـ.) فلزی است نقره‌ای رنگ و براق از خانوادهٔ آهن و بسیار صیقل‌پذیر. وزن مخصوص آن در حدود ۸/۸ و وزن اتمی آن قریب ۵۸ است و در حدود ۱۴۵۱ درجه حرارت ذوب می‌شود. کاملاً چکش‌خوار و قابلیت تورق و مفتول شدن آن زیاد است به حدی که می‌توان از آن مفتول‌هایی به قطر $\frac{۱}{۱۰۰}$ میلی‌متر و ورقه‌هایی به ضخامت $\frac{۲}{۱۰}$ میلی‌متر تهیه کرد. این فلز در سال ۱۷۷۱ میلادی به وسیلهٔ کرنستد سوئدی کشف شد. نیکل مانند آهن به وسیلهٔ آهن‌ربا جذب می‌شود (ولی این خاصیت را کمتر از آهن دارد.) نیکل در برابر عوامل خارجی بهتر از آهن مقاومت می‌کند. اکسیژن هوا خشک بر نیکل اثری ندارد و رطوبت هم به کندی بر آن اثر می‌کند. به همین مناسبت نیکل برای حفظ فولاد از زنگ در فولادسازی به کار می‌رود. در حرارت قرمز هم بر عکس آهن تنها سطح آن اکسید می‌شود. از اسیدها جوهر نمک و جوهر گوگرد به سختی با نیکل ترکیب می‌گردند و بر عکس جوهر شوره به آسانی با آن ترکیب می‌شود. مهمترین نمک‌های نیکل که در همهٔ آنها نیکل دو ظرفیتی است، سولفات نیکل $SO^4NIi$ و نیترات نیکل $(NO^3)^2NIi$ و کلرورنیکل $Cl_2NIi$ است که همه با ۶ مولکول آب متلور می‌شوند. نیکل در برابر بازها به خوبی مقاومت می‌کند و از این‌رو بوته‌های نیکل را در آزمایشگاه برای گرم کردن قلیاها بکار می‌برند. نمک‌های نیکل اگر خشک باشند زرد رنگ هستند و با سولفور آمونیوم $S(NH^4)^2$ رسوب سیاه سولفور نیکل می‌دهند که تنها در اسید حل می‌شود (یکی از طرق شناسایی نمک‌های نیکل). نیکل را برای سکه زدن پشیز بکار می‌برند و برای ساختن گلوله‌های توپ و بمب‌ها نیز استعمال می‌شود. بعلاوه از آن برای آب نیکل‌کاری استفاده می‌کنند (ملحی که جهت آب نیکل کاری بکار می‌رود سولفات مضاعف نیکل و آمونیوم $So^4NI\hat{I}^6H^2O]$ و $[SO(NH^4)^2$ است. مسکوکی است برابر ۵ سنت معمول در ایالات متحدهٔ آمریکا.

**نیک‌محضر:** n.-mahzar [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه معاشرتش برای دیگران مطبوع و مفید باشد؛ نیکو محضر، خوش معاشرت.

**نیک‌نام، نیکنام:** n.-nām [= نیکونام]

(ص‌مر.) آنکه نامش به خوبی مشهور است؛ خوش‌نام.

**نیکو:** (قد. -nīkū(nēko (ص.) خوب، نیک؛ مق. بد، نانیکو. شخص خوب رفتار، نیکو کردار. زیبا، خوب‌روی؛ مق. زشت؛ ج. نیکوان.

**نیکوتین:** nīkotīn (ا.) (گیا. شیم.) آلکالوئیدی است سه تائی به فرمول $C_{10}H_{14}N$ که در برگ تنباکو به حالت مایع یافت می‌شود. نیکوتین یکی از سموم شدید الاثر است بطوری که اگر یک قطرهٔ آن را در چشم یک گربهٔ معمولی بچکانند به سرعت از راه مخاط پلک جذب شده و در چند لحظه گربه را می‌کشد، اثرات سمی نیکوتین در انسان بصورت استعمال سیگار و پیپ و قلیان بتدریج در انسان ظاهر می‌شود؛ عبارت از سرگیجه و ناراحتی‌های دستگاه گوارش و ضعف اعصاب می‌باشد.

**نیکویی:** (قد. -nīkū-y-ī(nēkō [= نیکوی] (حامص.) نیکو بودن، خوبی. زیبایی. نیکی‌احسان. به نیکویی: (ق.) به خوبی و خوشی.

**نیکی:** (قد. -nīk-ī(nēk (حامص.) خوب بودن، خوبی، نیکویی؛ مق. بدی. نیکوکاری. ثواب. احسان، بخشش. زیبایی، جمال. (نج.) سعادت (التفهیم، مقدمه ص قفج). فرمودن نیکی: امر معروف (لغت بیهقی. پارسی نغز، ۳۹۰).

**نیل:** (nayl(neyl [ع.] (مص‌ل.) رسیدن به مقصود، بدست آوردن مراد. (امص.) دریافت مراد و مقصود. بخشش، انعام، عطیه. جایزه. (اخ.) آن بود که ابتهاج نماید به ملازمت افعال پسندیده و مداومت سیرت ستوده. (اخلاق ناصری. ۷۹؛ فرع. سج.)

**نیل:** nīl [= نیله = معر. نیلج] (ا.) (گیا.) ماده‌ای است آبی رنگ که از برگ انواع مختلفهٔ درختچهٔ نیل بدست می‌آید. (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ پروانه‌واران، دارای برگ‌های مرکب شانه‌ای و پوشیده از کرک، گل‌هایش قرمز یا صورتی رنگند که دارای آرایش خوشه یا سنبله می‌باشند، میوه‌اش غلاف مانند است. (شبیه میوهٔ لوبیا) در حدود ۲۵۰ نوع از این گیاه شناخته شده که همگی متعلق به نواحی گرم کرهٔ زمینند و بیشتر به منظور استفادهٔ مادهٔ آبی رنگ از برگ آنها کشت می‌شوند؛ مادهٔ رنگی نیل را در نقاشی و جهت خوشرنگ کردن لباس‌های سفید پس از شستشو بکار می‌برند، نیلنج، درخت رنگ. ضح.ـ دانه‌های این گیاه بنام تخم رنگ موسومند. (نق.) رنگ آبی، از رنگ‌های رومی یا شفاف که نقاشان قدیمی ایران آن را استعمال می‌کردند. نیل پر طاوسی: (گیا.) نیل. نیل خم آسمان: (کن.) نحوست آسمانی. نیل فلک: (کن.) سیاهی آسمان (کن.) نحوست فلک. نیل هندی: (گیا.) نیل خود را در نیل کشیدن: (کن.) جامهٔ نیلی ـ که علامت عزا است ـ در بر کردن. در نیل زدن: به رنگ نیلی درآوردن جامه (علامت عزا). نیل به زیان رفتن: هر وقت آب نیل خم رنگرزی فاسد شود، رنگرز به بازار رود و دروغی مشهور کند، پندارند که بدین وسیله آب نیل دوباره به رنگ اصلی بازمی‌گردد و آن را فاسدشدن و ضایع شدن نیل هم گویند. سپند سوخته که برای دفع چشم زخم بر بناگوش و پیشانی کودکان مالند.

**نیل:** nīl (اخ.) (ا.) رود بزرگ.

**نی‌لبک:** nay(ney)-lab-ak (امر.) قسمی آلت موسیقی بادی است که آن را از نی سازند. یک سر آن را بین دو لب نهند و با دمیدن نوازند.

**نیل‌فام:** nīl-fām (ص‌مر.) به رنگ نیل،

کبود، نیلگون.

**نیلک:** nīl-ak (ا.مصغ.) کبودی اندک. کبودیی که در انگشت‌ها از سرما پدید آید. گرفتن عضوی از بدن به سر دو ناخن انگشت دست چنانکه به درد آید؛ نشکنج، نشگون.

**نیلگون:** nīl-gūn (ص‌مر.) به رنگ نیل، آبی سیر، لاجوردی. آبی. سبز. (ا.) نوعی اسب.

**نیلوفر:** nīlūfar [= نیلوپل = نیلوپر = نیلوپرک = نیلفر = نیلپر] (ا.) (گیا.) پیچک. (گیا.) محموده. (گیا.) نیلوفر باغی. نیلوفر آبی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نیلوفرهای آبی که نزدیک به تیرهٔ آلاله‌ها است، این گیاه آبزی است و در مناطق گرم و معتدل می‌روید، برگ‌هایش قلبی شکل و مسطح و دارای دمبرگ طویل است و برگ‌ها در سطح آب شناورند، این گیاه را غالباً به عنوان یک گیاه زینتی در استخرها و حوضچه‌ها می‌کارند. ساقهٔ خزندهٔ این گیاه که در کف برکه و حوضچه‌ها می‌خزد به عنوان قابض در تداوی بکار می‌رود و از دانه‌های این گیاه نیز جهت جلوگیری از ازدیاد قوهٔ باه مصرف کنند؛ نیلوفر آبی معمولی. ضح.ـ گل آب یکی از اقسام این گیاه است که دارای گل‌های رنگین است. ضح.ـ برخی کتب نیلوفر آبی را بنام آلالهٔ آبی نیز نام برده‌اند باید توجه داشت که اشتباه است و آلالهٔ آبی یکی از گونه‌های آلاله است و جز نیلوفر آبی است. نیلوفر بزرگ: (گیا.) گونه‌ای نیلوفر آبی که در برکه‌ها و حوضچه‌های نواحی گرم می‌روید، برگ‌های این گونه نیلوفر آبی دارای پهنهٔ وسیع جالب توجهی هستند بطوری که قطر پهنهٔ برگ‌هایش تا ۲ متر هم می‌رسد لبه برگ‌هایش که مانند دایرهٔ وسیعی بر سطح آب قرار می‌گیرند بطرف بالا برگشته است، همین برگشتگی لبهٔ برگ‌های این گیاه بطرف بالا با توجه به وسعت پهنهٔ برگ‌ها حالت یک قایق کوچک مدوری را بر برگ‌های این گیاه داده است بطوری که می‌تواند وزن یک طفلی را که بر روی آن قرار گیرد تحمل کند، گل‌هایش نیز نسبةً بزرگ و دارای گلبرگ‌های فراوانی هستند. رنگ گلبرگ‌های محیط گل سفید است و هر چه بطرف مرکز گل متوجه شویم رنگ گلبرگ‌ها متمایل به قرمز می‌شود، میوه‌اش کروی شکل و خاردار است و دانه‌هایش محتوی نشاستهٔ فراوان هستند و خوراکی می‌باشند از این جهت به این گیاه ذرت آبی نیز نامیده‌اند؛ مکتوریا ریجیا، ذرت آبی. نیلوفر سفید: (گیا.) یکی از گونه‌های نیلوفر آبی که دارای گل‌های سفید است، حشیشة السمک. نیلوفر معمولی: (گیا.) نیلوفر آبی. نیلوفر هندی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نیلوفرهای آبی که گل‌هایی شبیه نیلوفر آبی معمولی دارد. برگ‌ها و گل‌هایش بر خلاف نیلوفر آبی معمولی از سطح آب در حدود یک متر بالاتر قرار می‌گیرند. دو گونه از این گیاه شناخته شده یک گونه از آن دارای گل‌های زرد رنگ است و خاص مناطق گرم آمریکای جنوبی است و گونهٔ دیگر آن دارای گل‌های سفید یا قرمز است و در مناطق گرم آسیا و اروپا می‌روید. دانه‌های محتوی ذخائر غذایی فراوانند و بنام باقلای مصری موسومند؛ باقلای مصری. الفول المصری. نیلوفر باغی: (گیا.) گونه‌ای نیلوفر (پیچک) که بیشتر بنام لبلاب موسوم است، این گیاه خودرو است و به سرعت تکثیر می‌یابد، گل‌هایی به رنگ سفید یا گلی دارد و در اکثر نقاط ایران در مزارع و باغچه‌ها می‌روید و نموش نیز سریع است. این گیاه

چنانچه در زمینی بروید که اطرافش گیاه و یا تکیه‌گاهی نباشد روی زمین می‌خزد ولی همین که به تکیه‌گاه و یا گیاه دیگری رسید دور آن می‌پیچد و از آن بالا می‌رود. از برگ‌هایش به عنوان سبزی آش استفاده می‌کنند و بعلاوه خوراک خوبی نیز جهت دام‌ها می‌باشد ولی این گیاه زیان زیادی به مزارع (خصوصاً غلات و کتان و شاه‌دانه) می‌زند چون از رشد آنها جلوگیری می‌کند، ریشه‌کن ساختن این گیاه هم خیلی دشوار است زیرا ریشه‌های نازکش در اعماق زمین فرو می‌روند و از هر تکهٔ کوچک آن یک پیچک تازه می‌روید؛ نیلوفر، حشیشهٔ مهبوله، لوایه، پیچک باغی، لبلاب، لبلاب صغیر، علیق، مداد، طربوش الغراب، قهقهه، لبینه، عصب صغیر، بورطخیله. نیلوفر پیچ هندی: (گیا.) گونه‌ای نیلوفر (پیچک) که دارای ساقهٔ خزنده است و برگ‌هایش پوشیده از کرک و گل‌هایی به رنگ‌های زیبای ارغوانی یا بنفش یا سفید رنگ دارد که بصورت خوشه مجتمع می‌باشند، منشاء اصلی این گیاه آمریکایی مرکزی است ولی در شمال آفریقا و فرانسه نیز کشت می‌شود، ریشه‌های متورم این گیاه دارای ۴۰ درصد مواد نشاسته‌ای و ۲۰ درصد قندهای مختلف و ۴ درصد مواد پروتیدی است از این جهت مورد تغذیه قرار گرفته و نظیر سیب‌زمینی از آن استفاده می‌شود، در جنوب ایران (بلوچستان) نیز گونه‌هایی از این گیاه می‌روید و اهالی بنام گجر لاهوری می‌نامند؛ حب النیل، عجب، قرطم هندی، حسن الساعه، حب العجب، دمة العشاق، مرچایی، زیرکی، عجب گیاه، چهار مرجه، گجر لاهوری. نیلوفر صحرایی: (گیا.) یکی از گونه‌های نیلوفر باغی است که پایا است و ساقهٔ بالا رونده و پیچیده دارد و گل‌هایش سفید رنگند و بزرگی گل‌ها بین ۳ تا ۴ سانتی‌متر است و در اکثر مزارع و بیابان‌ها به حالت وحشی می‌روید؛ سکرجا، لبلاب کبیر، پیچک صحرایی، اقسیان، حبل المساکین، عشاق الشجر، عصب، بدسغان، بدشغان، بداصقان، بدشگان، بدسکان، کف الکلب، راحة الکلب. نیلوفر فرنگی: (گیا.) انواع نیلوفر که در عهد ناصرالدین شاه قاجار از اروپا به ایران وارد کردند. (المآثر و الآثار. ۹۹.)

**نیله:** nīla(-e) [= نیلج] (ص.) هر چیز نیلی و کبود (قس. نیلی). عصارهٔ نیل؛ نیلج. اسب و استر کبود رنگ.

**نیم:** (قد. nīm(nēm- (ا. عد.) نصف هر چیز. وسط، میانه. ضح.ـ همه جا بدون کسرهٔ اضافه آید (غیاث. اضافت). (ا.) (کشتی‌رانی) عرشهٔ کشتی (سواحل خلیج فارس). (اصطلاحات کشتی. سدید السلطنه. فاز. ۱:۱۱-۴ ص ۱۴۶.)

**نیمِ:** (قد. nīm(nēm- [ممال. نام] نام، اسم.

**نیم‌آستین:** n.-āstīn (امر.) نوعی قبا که آستین‌های آن تا آرنج می‌رسد و آن را از پارچه‌های زری می‌سازند و روی لباس‌های دیگر پوشند.

**نیمانیم:** (قد. nīm-ā-nīm(nēmā-nem (عد.) نصف نصف. نصف واحد از چیزی با نصف از چیزی دیگر. (ا.) مناصفت (لغت بیهقی پارسی نغز ۳۹۶). مناصفه.

**نیم‌باز:** n.-bāz (ص‌مر.) آنچه که نه کاملاً باز و نه کاملاً بسته باشد. چشم نیم‌باز: چشم نیم خفته و نیم گشاد.

**نیم‌بسمل:** n.-besmel (ص‌مر.) جانوری که ذبح او کامل نباشد؛ نیم کشته، نیم‌کشت.

**نیم‌بند:** n.-band (ص‌مر.) آنچه که حالت مایع ندارد و بر اثر پختن هنوز کاملاً منعقد و بسته نشده، تخم‌مرغ نیم‌بند. ناقص. کودتای

نیم‌بند: (نو.) کودتایی که به موفقیت انجام نیافته باشد. مجلس نیم‌بند: (نو.) مجلسی که بخشی از وکلای آن انتخاب شده و بخشی دیگر انتخاب نشده باشند.

**نیم‌پخته:** n.-poxta(-e) [= نیم‌پخت] (ص‌مف.) آنچه که خوب پخته نشده؛ نیم جوش، نیم پز.

**نیم‌پول:** n.-pūl (امر.) واحد وجه و مسکوکی در ایران (عهد قاجاریه) و آن نصف یک پول و دو برابر یک جندک بود. ضح.ـ هر «پول» معادل دو «نیم‌پول» بود، هر نیم پول معادل دو جندک محسوب می‌شد.

**نیم‌ترک:** n.-tark [= نیم‌ترگ] (امر.) کلاهخود.

**نیم‌تسلیم:** n.-taslīm [ف. ع.] (امر.) نوعی از سلام و تعظیم و آن چنان است که دست را بر ناف گذارند و کرنش کنند و تمام تسلیم آن است که دست را بر زمین گذارند و کرنش کنند و سپس بر پیشانی گذارند.

**نیم‌تنه، نیمتنه:** n.-tan-a(-e) (امر.) جامه‌ای که نیم بالای تن را بپوشاند؛ کت. (نق. مجسمه) تصویر یا مجسمه‌ای که نصف بالای بدن را نمایش دهد.

**نیم‌ته:** n.-tah [= نیم‌تاه] (ص‌مر.) تقسیم شده به دو بخش، نصف شده.

**نیم‌جان:** n.-ǰān [= نیمه‌جان] (ص‌مر. ق‌مر.) جانداری که هنوز بقیتی از آثار زندگی در او باقی مانده. (امر.) جان و روان خسته و فرسوده.

**نیم‌چاشت:** n.-čāšt (امر. ق‌مر.) ناشتا.

**نیمچه:** n.-ča(-e) (ص.) (عم.) نیمه، نصفه. (ا.) جوجهٔ تازه از تخم در آمده. بالاپوش کوتاه. شمشیر کوتاه. (کن.) دندان نهنگ. تفنگ کوتاه. (ص.) (عم.) هنوز به کمال نرسیده، غیر کامل و جوان.

**نیم‌خایه:** n.-xāya(-e) (امر.) تخم مرغ. نیمکره. گنبد. (کن.) آسمان ظاهر که نصف آسمان متوهم است. سقف نیم‌خایه: (کن.) سقف آسمان.

**نیمخت:** nīmaxt [خوارزمی] (ا.) روز شانزدهم از ماه دهم خوارزمی و آن از ایام معروف مغان خوارزم بود. (مقدمهٔ التفهیم. ص قنح، قفج و ۲۶۹).

**نیم‌خنده:** n.-xanda(-e) [= نیم‌خند] (امر.) خنده‌ای که در آن لب‌ها چندان از هم باز نشوند؛ تبسم.

**نیم‌خیز:** n.-xīz [= نیمه‌خیز] (امر.) (عم.) برخاستن از روی زمین نه به کمال، به نحوی که بدن خمیده نماید.

**نیمدار:** n.-dār (ص‌مر.) (عم.) چیز مستعمل اما قابل استفاده، بین نو و کهنه: کفش نیمدار، (فرعا.جما.)

**نیم‌دست، نیمدست:** n.-dast (امر.) مسند کوچک، نیمکت. نصف واحد کامل از چیزی.

**نیم‌دینار:** n.-dīnār [ف. یو. = نیمه‌دینار] (امر.) نصف یک دینار. نصفهٔ مسکوکی یک دیناری. (کن.) لب معشوق (به اعتبار اینکه دینار از طلا است و لب معشوق هم سرخ است.)

**نیم‌رخ، نیمرخ:** n.-rox (امر.) نصف صورت، منظرهٔ نصف چهره؛ مق. تمام رخ. منظرهٔ هر چیز از یکی از جانبین. (نق.) نقشی از صورت شخصی که از پهلو ساخته شده باشد و نیمهٔ صورت را نشان دهد؛ مق. تمام رخ.

**نیم‌رسول:** n.-rasūl [ف. ع.] (ص‌مر. إمر.) به منزلهٔ رسول و سفیر، رسول گونه.

**نیم‌روز، نیمروز:** n.-rūz (امر.) وسط روز و آن هنگام رسیدن آفتاب است بر دایرهٔ نصف‌النهار، ظهر. پادشاه (سلطان) نمیروز: (کن.) آفتاب.

**نیم‌رو، نیمرو:** n.-rū (ص‌مر.) دانهٔ گوهر (مروارید و مانند آن) که یک طرف آن مدور و طرف دیگرش پهن باشد. نیم برشته. تخم‌مرغ نیمرو: تخم مرغ سرخ شده در روغن به طرزی که سفیده و زردهٔ آن مخلوط شده باشد. نیمروی خاکین: گذاشتن یک جانب چهره بر زمین.

**نیم‌زال:** n.-zāl (ص‌مر.) زنی که به نصف عمر رسیده.

**نیم‌سوخته:** n.-sūxta(-e) (ص‌مف.) آنچه که کاملاً سوخته نباشد. قطعه‌ای از پارچهٔ سوخته.

**نیم‌عباسی:** n.-abbās-ī (امر.) واحد پول معادل صد دینار که در زمان صفویه رایج بود و آن را معمولاً بنام پدر شاه عباس، خدابنده می‌نامیدند. (شاه عباس. فلسفی. ۳: ۲۵۹).

**نیم‌کت، نیمکت:** n.-kat (امر.) کرسی طویلی که روی آن چند تن پهلوی هم نشینند؛ نیم‌تخت. نیمکت آهنی: نیمکتی که با آهن ساخته شده.

**نیم‌کره، نیمکره:** n.-kora(-e) [ف. ع.] (امر.) نصف کره. (جغ.) خط استوا مانند کمربند دور کرهٔ زمین کشیده شده و فاصلهٔ آن نسبت به دو قطب در همه جا یکسان است و بنابراین کرهٔ زمین را به دو قسمت شمالی و جنوبی مساوی تقسیم می‌کند که هر قسمت را نیمکره نامند. قسمت شمالی را نیمکرهٔ شمالی و قسمت جنوبی را نیمکرهٔ جنوبی نامند. نصف النهارات نیز زمین را به دو قسمت تقسیم می‌کنند مثلاً نصف النهاری که از گرینویچ (لندن) می‌گذرد کره را به دو قسمت شرقی و غربی تقسیم می‌نماید که آسیا، اروپا، آفریقا و اقیانوسیه در نیمکرهٔ شرقی و آمریکا در نیمکرهٔ غربی قرار گرفته است.

**نیم‌گرد، نیمگرد:** n.-gerd (ص‌مر.) آنچه به شکل نصف دایره باشد. نوعی آجر که لبه‌اش یخ و گرد است.

**نیم‌لنگ:** n.-lang(leng) (امر.) آلتی که کمان را در آن جای دهند، کمان‌دان. ترکش، تیردان.

**نیم‌وجبی:** n.-vaǰab-ī (ص‌نسب.) آنچه که طول یا ارتفاعش معادل نیم وجب باشد. (عم.) بسیار کوتاه، کوتاه قد.

**نیمور:** nīmūr (ا.) آلت تناسل مرد، نره.

**نیمه:** nīma(-e)(nē- .قد) (ا.) نصف هر چیز. پارچه‌ای که به وسیلهٔ آن روی خود را پوشند، برقع. نصفه ارخالق (قس. نیم تنه). (بنا.) نصفهٔ آجر یا خشت. نیمهٔ پسین: نصف مؤخر. نیمهٔ پیشین: نصف مقدم. نیمهٔ دینار: نصف دینار. (کن.) لب معشوق. (کن.) بوسه. نیمهٔ نیمه: نصف نصف، یک ربع. نیمهٔ نیمهٔ نیمه: نصف نصف نصف، یک هشتم. به دو نیمه شدن: نصف شدن.

**نیمه‌راه:** n.-rāh (امر.) واسط راه. راه پیاده‌رو. رفیق نیمه‌راه: کسی که مقداری از راه سفر را با دیگری طی کند و سپس از همراهی با وی خودداری کند.

**نیمه‌رسمی:** n.-rasm-ī [ف. ع.] (ص‌مر.) آنچه که رسمی باشد ولی نه کاملاً.

**نیمه‌شب:** n.-šab [= نیمشب] (امر. قمر.) وسط شب، نصف شب.

**نیم‌هلال:** n.-helāl [ف. ع.] (امر.) نصف یک هلال. (کن.) لب معشوق.

**نیمه‌متمدن:** n.-motamadden [ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که در مرحلهٔ بین وحشی و متمدن قرار دارد. ضح.ـ (جغ.) کسی که در زمینی زندگی می‌کند که در فصول بارانی دارای نباتات و چمنزارها می‌باشد ولی در مواقع دیگر خشک است و چون زراعت در آن ممکن نیست، از تربیت حیوانات زندگی خود را تأمین می‌کند. روی همین اصل وی

باید دایماً گله‌های خود را در دشت‌های وسیع سبز بچرانند و چون مجبور است همیشه در حرکت باشد و دنبال رمهٔ گوسفندان خود حرکت کند، ناچار زندگی چادرنشینی و صحراگردی اختیار می‌نماید. غذای این گونه افراد بیشتر لبنیات است و لباس آنان هم از پشم حیوانات، بنابراین هیچوقت در یکجا ثابت و مستقر نمی‌شوند تا بتوانند خانه‌ای ـ و در نتیجه شهری ـ بسازند.

**نیمه‌مستقل:** n.-mostaγel(l) [ف. ع.] (ص‌مر.) شخص یا کشوری که تا حدی استقلال دارد ولی نه کاملاً.

**نی‌نی:** nĪnĪ (ا.) (عم. به زبان کودکان). عروسک. بچهٔ کوچولو. نی‌نی کوچولو: (عم.) بچهٔ کوچک. (عم.) در مقام تحقیر و تنبیه کسی که اطوار خارج در می‌آورد بدو گویند: «نی‌نی کوچولو! دیگر وقت این کارهای تو گذشته.» یا «هنوز خیال می‌کنی نی‌نی کوچولو هستی.» (فرعا.جما.)

**نیو:** (قد. nĪv(nēv (ص.) دلیر، شجاع.

**نیواره:** (قد. -nĪvāra(-e)(nē (قد.) (ا.) چوبی است استوانه‌یی که به وسیلهٔ آن خمیر نان را پهن سازند؛ جوبه، نورد، وردنه (فرهنگ ایران باستان، پورداود ۱:۴۶).

**نیوشا:** niyūš-ā(-yōš-ā) [= نغوشا = نغوشاک] (ص‌فا.) شنوا، شنونده. یاد گیرنده، آموزنده.

**نیوشنده:** niyūš-anda(-e) (قد.) (افا.) گوش کننده، شنونده.

**نیوشه:** (قد. -niyūš-a(-e)(-yōš (امص.) گوش فرا داشتن به سخن دیگران از پس دیوار، از پس پرده و غیره؛ استراق سمع. ترقب، ترصد، مراقبت. مثل سایر. (بهار در حاشیه‌های مخطوط خود بر نسخهٔ لغت فرس اسدی)

**نیوشیدن:** niyūš-Īdan(-yōšĪdan (قد. (مص‌م.) شنیدن، گوش کردن.

**نیوه:** (قد. -nĪva(-e)(vē (ا.) ناله و افغان.

# و

**و:** v, ū (حر.) حرف سی‌ام از الفبای فارسی و حرف بیست و ششم از الفبای (ابتث) و در حساب جمل آن را شش گیرند. نام آن «واو» و «و» است و آن را بصورت‌های ذیل نویسند: و، و، نامند: وام، بو. ضح.- «و» را در الفبای عربی غالباً بعد از «ه» آورند ولی در فارسی عموماً قبل از «ه» آید. ضح.- در زبان فارسی و همچنین در عربی «و» نشانه‌ای است بـرای نـمایاندن حـروف و اصـوات مختلف و این خود باعث خلط و اشتباه بسیار شده... ضح.- واو مـخصوص (صـامت) در قدیم وجود داشته که امروز در زبان ما دیگر وجود ندارد و لغاتی که واو مـذکور در آن بوده است، گاهی آن واو به فاء و گاهی بـه پاء و گاهی به باء و گاهی به واو عادی بدل گردیده است. در زبان پهلوی حرف مذکور به شکل «پ» نوشته می‌شده و شکل خاصی نداشته است در اسلام واو مذکور گاهی بـه شکل فا نوشته می‌شده و گاهی به شکل واو، آن فا را «فاء اعجمی» می‌گفته‌اند. (المعجم. مد. چا. ۱۷۴:۱) و عـربان بـر روی چـنین فایی که اصل آن واوی غلیظ است سه نقطه به علامت گذارند. در زبان پهلوی در برخی از این لغات حرف واو به صـدای اصـلی و بعضی به صدای پا یا فا ادا مـی‌شده است و اعـراب چـنانکه گـذشت آن را بـه فـا بـدل کرده‌اند و تـلفظ آن نـزدیک آنـان بـر مـا پوشیده است، از این قبیل است «گرو» که به فارسی فعل «گرفتن» از آن ساخته شده و به فاء بدل گردیده است، واو «اوزار» و «افزار» و «اپزار» و «افام» و «اپام» و «اوام» به مـعنی قرض. (رک. سبک‌شناسی ۱۹۱:۱) د - دو صوتی (دیفتونگ).

**و (مجهول):** ō یکی از حروف مصوت فارسی، در قـدیم تـلفظ ō را بـصورت «و» می‌نوشتند و آن را واو مـجهول مـی‌نامیدند (مق. واو معروف)، مانند: آشوب. ضح.- این تلفظ در قرن‌های اخیر از میان رفته و بدل به واو معروف ū شده و امروزه فرقی بین ایـن دو واو نـیست ولی هـنوز فـارسی‌زبانان در افغانستان و پاکستان و هندوستان بین این دو فرق گذارند.

**و (معروف):** ū تلفظ ū را بـصورت «و» می‌نوشتند و می‌نویسیم و آن را در قدیم واو معروف (مـی‌نامیدند) (مـق. واو مـجهول)، مانند: ستور، گوی.

**و:** o, va (حر. ربط. عطف) حـرف عـطف است و آن دو کلمه یا دو جمله را بهم پیوندد و آن به معانی ذیل آید: (معیت و مصاحبت) با. (حالیه) و حال آنکه در صـورتی کـه. بـا آنکه، با وجودی که. ضح.- «و» عـطف در پهلوی بصورت u تلفظ می‌شده و در قرون اولای اسلامی نیز به همین صورت بـوده و بعدها بصورت o درآمده. از سوی دیگر «و» عطف عربی در فارسی تأثیر کرده و در تلفظ هـرج و مـرجی پـدید آمـده امـا مـی‌توان قواعدی برای فرق این دو آورد: الف - بین دو اسم یا دو صفت «و» را بصورت o تلفظ کرد، حسن و حسین. ب - بین دو جمله «و» را بصورت va (عربی) تلفظ کرد: حسن آمد و حسین رفت. ج - اگر در جـمله یـا عـبارتی اسمها و صفت‌های متوالی آید، آنها را باید به دسته‌های دو دو یا سه سه تقسیم کرد و در فواصـل هـر دسـته «و» را بـصورت o و در

فاصله هر دو دسته «و» را بصورت va تلفظ کرد. د ـ اگر «و» عطف در ابتدای جمله (مخصوصاً در شعر) باشد امروزه غالباً بصورت va تلفظ شود ولی احتمال می‌رود که در قدیم آن را u(o) تلفظ می‌کردند. ضح.ـ «و» عطف در قدیم گاه در شعر به هنگام قرائت و تقطیع حذف می‌شده.

**و:** va, o (حر. اضـ.) مقابله را رساند؛ مقابل، برابر.

**و:** va, o (ق.) خاصةً، خاصه، مخصوصاً.

**و:** o واو بیان ضمه یا بیان حرکت ماقبل. و آن واو دو و تو است که در صحیح لغت دری ملفوظ نگردد و در کتابت برای دلالت ضمهٔ ماقبلی آن نویسند و نشاید که آن را روی سازند، مگر که قافیت موصول باشد.

**ـــو:** aw (دو صوتی، دیفتونگ) یکی از دیفتونگ‌های فارسی (و نیز عربی) که در قدیم بصورت aw- تلفظ می‌شده. ضح.ـ این دیفتونگ کم کم به طرف مصوت o متمایل می‌شود.

**ـ و:** (v) واو معدوله (دسـ.) واوی است که در عهد ما نوشته می‌شود ولی خوانده نمی‌شود: خواب. اما در زمان قدیم آن را تلفظ می‌کردند و چون در هنگام تلفظ از ضمه به فتحه عدول می‌کردند، آن را واو معدوله نامیده‌اند. هنوز هم در بعضی از قصبات و ولایات ایران تلفظ آن باقی است. ضح.ـ پیش از واو معدوله همیشه حرف «خ» و بعد از آن یکی از حروف (د، ر، ز، س، ش، ن، و، هـ، ی) واقع شود.

**و:** ū (پسـ.) به آخر اسم ملحق گردد و دال بر دارندگی و صاحبیت است: ریشو. به آخر ریشهٔ فعل یا اسم افزوده شود: الف ـ صفت دال بر کثرت و مبالغه سازد: ریغو. ضح.ـ ممکن است به اسم که ریشهٔ مصدر جعلی باشد پیوندد به همین معنی: گوزو. ب ـ صفت فاعلی سازد (بدون مبالغه) زائو. به آخر اسم پیوندد و افاده کثرت امری مربوط بدان اسم کند: شکمو (بسیار شکمخواره). به آخر اسم پیوندد و مصغر سازد: پسرو.

**وا:** vā [= بـا = ابـا = وا] (ا.) آش. ضح.ـ بصورت جزو مؤخر کلمات مرکب آید به همین معنی: سکوا = سکبا.

**وا:** vā (پشق.) پیش از فعل آید به معانی ذیل: الف ـ به معنی «باز» تجدید و دوبارگی را رساند: وا آمدن. ب ـ به معنی «باز»، «گشاده» و مانند آن آید: واکردن (در)؛ ج ـ به‌معنی«به»به جهت تأکید آید: واایستادن.

**وا:** vā (حر. اضـ.) به معنی «با» معیت را رساند. به معنی «به».

**وا:** vā [= بان = پان] (پسـ.) به آخر اسم پیوندد دال بر نگهبانی و حفاظت: پیشوا. ضح.ـ ژاپا در فرهنگ کردی به فرانسوی (ص ۴۱۶) «نانوا» را هم از این قبیل داند ولی بعضی جزو دوم این کلمه را همریشهٔ پهـ. pak از ریشهٔ اسـ. pač (پختن) دانند.

**وا:** vā [= وای] (وتد.) (عم.) کلمه‌ای که به هنگام شدت مرض و احساس درد و رنج گویند. در موقع تأسف خوردن استعمال شود. در مورد تعجب بکار رود (بیشتر در تداول زنان تهران).

**وا افتادن:** vā-oftādan (مصـل.) افتادن. دراز کشیدن.

**وابستگی:** vā-basta(e)g-ī (حامص.) ارتباط، تعلق. علاقه.

**وابسته:** vā-basta(-e) (امف.) بسته شده، پیوسته، متصل. منوط، مربوط. منضم، ملحق. خویش، خویشاوند. (سیا.) (فره.) مأمور دولتی که در سفارت آن دولت در کشور دیگر وظایفی را انجام دهد؛ اتاشه؛ ج. وابستگان. وابستهٔ بازرگانی: (سیا.) مأمور دولتی که در سفارت آن دولت در کشور

و

دیگر به امور بازرگانی رسیدگی کند؛ اتاشهٔ تجارتی، وابستهٔ تجارتی. وابستهٔ فرهنگی: (سیا.) مأمور دولتی که در سفارت آن دولت در کشور دیگر به امور فرهنگی رسیدگی کند؛ اتاشهٔ فرهنگی. وابستهٔ مطبوعاتی: (سیا.) مأمور دولتی که در سفارت آن دولت در کشور دیگر به امور مطبوعاتی رسیدگی کند؛ اتاشهٔ مطبوعاتی. وابستهٔ نظامی: (سیا.) مأمور دولتی که در سفارت آن دولت در کشور دیگر به امور نظامی رسیدگی کند؛ اتاشهٔ نظامی.

**وابل:** vābel [ع.] (اِ.) باران تند و درشت قطره.

**وابند:** vā-band (اِ.) (بنا.) محل تقاطع دو دیوار (لغ.)

**وابوسیدن:** vā-būsīdan (مص‌م.) مجدداً بوسیدن، باز بوسیدن. (ور، با.) خاتمه دادن به کشتی؛ مق. بوسیدن. روگردان شدن، کراهت یافتن، متنفر گشتن.

**واپس:** vā-pas (ق.) عقب، دنبال، به پشت سر. (ص.) عقب مانده. واپس بازآمدن: باز آمدن، باز گشتن. واپس استادن (استیدن، ایستادن): در عقب ایستادن. عقب ماندن، سپس ماندن. واپس افتادن: عقب افتادن، سپس ماندن. واپس افتاده: عقب مانده، عقب افتاده. واپس افکندن (افگندن): به تأخیر انداختن، معطل کردن. در پس انداختن، پشت سر گذاشتن. واپس باختن: قمار برده را باختن. واپس بردن: باز پس بردن. عقب زدن، پس زدن. واپس تافتن: رو به عقب کردن. واپس جواب دادن: باز پس پاسخ دادن. واپس خریدن: خریدن فروختهٔ خود را. واپس خزیدن: عقب رفتن. واپس دادن: باز پس دادن، رد کردن. ادا کردن، تأدیه کردن. واپس رفتن: عقب رفتن. خود را عقب کشیدن از عمل یا معامله‌ای. کناره کردن. واپس زدن: (عم.) به عقب برگشتن، باز آمدن (فرعا.جما.) واپس سپردن: رد کردن، باز دادن. واپس شدن: به عقب رفتن. عقب ماندن (از کاری). واپس کردن: در عقب گذاشتن. واپس کشیدن: عقب کشیدن. واپس گرفتن: دوباره گرفتن، باز گرفتن. بازپس ایستادن، استرجاع. واپس گریختن: به عقب فرار کردن. واپس گفتن: باز گفتن، بازگو کردن. واپس گذاشتن: پشت سر گذاشتن. واپس ماندن: عقب ماندن، باز ماندن. واپس مانده: عقب مانده، باز مانده. واپس نشستن: عقب نشستن. راضی شدن، قبول کردن. واپس نگریدن: پشت سر را نگاه کردن. واپس نوردیدن: گشادن و باز کردن نوردیده را.

**واپس:** vā-pas-e (حر. اضـ.) دنبال، بعداز.

**واپس‌رو:** vā-pas-raw(row) [= واپس‌رونده] (ص‌فا.) باز پس رونده، عقب رونده.

**واپسین:** vā-pas-īn [= بازپسین] (ص.) آخرین، باز پسین. دم واپسین: آخرین نفس که محتضر در حال نزع کشد. نزع. روز واپسین: روز قیامت، روز رستاخیز.

**وات:** vāt [قس. گفتن] (اِ.) کلمه. سخن.

**وات:** vāt (اِ.) پوستین.

**وات:** vāt (اِ.) (فز.) واحدی است که برای سنجش مقدار نیروی الکتریسیته بکار می‌رود و معادل است با مقدار یک ژول انرژی در یک ثانیه، به عبارت دیگر هرگاه از یک سیم هادی آن قدر جریان الکتریسیته بگذرد که معادل یک ژول انرژی در یک ثانیه مصرف شود گوییم به اندازهٔ یک وات انرژی مصرف شده است بطور خلاصه ژول در ثانیه را وات نامند و چون فرمول معادل مکانیکی حرارت مساوی است با: $W=R.I^2.t$ که در آن W عبارت از انرژی الکتریکی

(توان) برحسب ژول و R مقاومت هادی و I شدت جریان و t زمان است چنانچه t مساوی با یک فرض شود معادله بصورت زیر درمی‌آید: $W=R.I^2$ و چون در فرمول اخیر مقدار انرژی الکتریکی (توان) در یک ثانیه در نظر گرفته شده برای آنکه با ژول اشتباه نشود می‌توانیم آن را بر حسب P که حرف اول کلمهٔ Puīssance فرانسه است نمایش دهیم پس فرمول بصورت زیر درمی‌آید: $P=R.I^2$ که در آن حرف P مساوی است با ژول در ثانیه یا وات و R مقاومت هادی بر حسب اهم و I شدت جریان بر حسب آمپر است. هزار وات را یک کیلووات نامند و علامت اختصاری آن KW می‌باشد. اگر در هر ساعت یک کیلووات انرژی مصرف شود این انرژی مصرف شده را یک کیلو وات ساعت (KW.h) نامند که مساوی با ۳۶۰۰ کیلوژول است. کلمهٔ وات از نام دانشمند انگلیسی بنام جمس وات گرفته شده است. کیلو وات: (فز.) برق مصرف شدهٔ خانه‌ها و مؤسسات طبق کیلو وات از کنتور خوانده می‌شود.

**واتر:** vā-tar (ص‌تفضـ.) دورتر، آنسوتر.

**واترپروف:** vāter-porūf (اِ.) آنچه که در آب و رطوبت مقاومت کند؛ رطوبت‌ناپذیر.

**واترپولو:** vāter-polo (اِ.) قسمی بازی با توپ لاستیکی که در استخر بین دو دستهٔ هفت نفری (معمولاً) انجام گیرد و هر دسته سعی کند که توب را داخل دروازهٔ حریف کند.

**واتگر:** vāt-gar (ص‌فا.) سخنور، سخنگو. قصه‌خوان. شاعر.

**واتگر:** vāt-gar (ص‌شغل.) پوستین دوز.

**واثـق:** vāse<sub></sub>ɣ [ع.] (اِفا.) اطمینان کننده، مطمئن، معتمد. واثق بودن: اطمینان داشتن.

**واج:** vāǰ [= باج = باژ = باز = واژ = واژه، دعا] (اِ.) کلمه. سخن، گفتار. زمزمهٔ زردشتیان، باژ.

**واجار:** vāǰār [= واچار = بازار] (اِ.) بازار، سوق.

**واجب:** vāǰeb [ع.] (ص.) آنچه بجا آوردنش ضرور است؛ لازم، ضرور، بایسته. (فق.) فعلی که عمل بدان لازم است و ترکش گناه دارد. واجب عینی: (فق.) واجبی که هر فرد مسلمان مکلف است به شخصه انجام دهد؛ مق. واجب کفایی. واجب کفایی: (فق.) واجبی است که چون بعض افراد آن را انجام دهند، تکلیف از گردن دیگران ساقط شود، مانند کفن و دفن اموات. (فلـ.) موجودی است که وجودش منتسب به خود و از خود و به خود باشد و به عبارت دیگر موجودیت او به نفس ذاتش باشد؛ مق. ممکن، ممتنع. واجب بالذات: (فلـ.) موجودی است که از جهت ذات مصداق موجودیت باشد و موجودیت آن بدون قید و وصف و شرط باشد و آن اصل الوجود است که ذات حق تعالی است (فرع. سجـ.)؛ مق. واجب بالغیر. واجب بالغیر: (فلـ.) موجودی است که وجوب آن از طرف علتی است که آن را پدید آورده. کلیهٔ مخلوقات واجب بالغیرند (فرع. سجـ.)؛ مق. واجب بالذات. واجب بالقیاس: (فلـ.) آن است که غیر استدعای وجوب او را دارد و بنابراین همهٔ معلولات مستدعی وجوب وجود علت خود می‌باشند، اعم از وجوب بالذات یا بالغیر. پس ممکنات هم واجب بالغیرند و هم واجب بالقیاس و ذات واجب الوجود، واجب بالذات است و در طرف علت واجب بالقیاس، به این معنی که هم بالذات واجب است و هم به قیاس به معلول از باب اقتضای وجود معلول. پس در طرف معلول معنی وجوب بالقیاس استدعای وجوب است و از طرف علت اقتضای وجود

و وجوب (فرع. سجـ.) سزاوار، شایسته. مایحتاج. پولی که همه ماهه به نوکران و ملازمان دهند. به واجب: (ق.) چنانکه باید، به واجبی، کاملاً.

**واجبی:** vāǰeb-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به واجب. وظیفه، راتبه، مقرری. (اِ.) عایدی خزانهٔ شاهی از ضرب مسکوکات (صفویه). ضحـ. در عهد صفویه خزانهٔ شاهی از ضرب پول‌های مسی استفادهٔ بسیار می‌کرد. زیرا مقدار مسی که برای سکه زدن ٦۴ غازبیگی بکار می‌رفت، بیش از یک عباسی ارزش نداشت از هر سکهٔ طلایی هم که در ایران ضرب می‌شد، در حدود ۳۰ دینار و از هر عباسی نقره لااقل ۲ دینار به خزانهٔ شاهی عاید می‌گشت. آنچه را که از این راه به خزانه می‌رسید واجبی می‌گفتند. (پز.) مخلوطی از آهک زنده و زرنیخ زرد (سولفور سه ظرفیتی آرسنیک) به نسبت ($\frac{۳}{۴}$ و $\frac{۱}{۴}$) و خاکستر چوب که به قدر لزوم با آب خمیر می‌کنند و جهت ازالهٔ موهای اضافی بدن بکار می‌برند، نوره، تنویر.

**واجبی:** vāǰeb-ī [ع. ف.] (حامص.) واجب بودن، وجوب؛ مقـ. ممکن.

**واجد:** vāǰed [ع.] (افا. ص.) دارنده، دارا. واجد شرایط: کسی که حایز شرط‌های مقرر برای احراز مقامی باشد. یابنده؛ ج. واجدین. غنی، توانگر. صفتی است از صفات خدای تعالی. (گیا.) عشقه، عشق پیچان، پیچک.

**واجست:** vā-ǰost (مصـ‌خم. اِمصـ.) بازخواست، بازپرس.

**واچرتیدن:** vā-čortīdan (مص‌ل.) (عم.) از حال چرت بیرون شدن. (عم.) (کنـ.) ناگهان حیرت کردن، بسیار متعجب شدن.

**واچیدن:** vā-čīdan (مص‌م.) برچیدن چیزی را، بساط چیده شده را جمع کردن (مانند بساط شطرنج و غیره). دانه به منقار چیدن مرغ. چین از روی دور کردن. جدا کردن پنبه دانه از پنبه.

**واحد:** vāhed [ع.] (عدد) یک (نخستین شماره). (ص.) یگانه، یکتا. جزوی از کل، فردی از افراد. بسیط، بی‌جزو. (دسـ.) مفرد؛ مقـ. جمع. نظیر، مثل. (فلـ.) امری است که منقسم نشود؛ مقـ. کثیر (فرع. سجـ.) واحد الاتصال: (فلـ.) عبارت از واحد شخصی است که منقسم به اجزاء مقداریهٔ متشابه می‌شود و از جهتی بالفعل و از طرفی حاوی کثرت باشد. واحد بالترکیب: و آن امری باشد که متکثر بالفعل باشد و از جهت ترکیب خاص میان آنها حالت وحدانی پیدا شده باشد و به عبارت دیگر واحد بالشخص هرگاه قابل انقسام باشد به اجزاء مقداریهٔ متشابهه بالحقیقة واحد بالاتصال است و اگر قبول انقسام آن وهمی باشد نه حقیقی انفکاکی واحد بالترکیب است که واحد بالاجتماع هم گویند. (فرع. سجـ. ٦۱۰) واحد بالجنس: وحدتی که چند نوع در یک جنس دارند مانند انسان و سایر حیوانات در حیوانیت. (فرع. سجـ. ٦۱۲) واحد بالطبع: (فلـ.) دو یا چند امری که از لحاظ وضع و سازمان طبیعی وحدت داشته باشند، واحد بالطبع‌اند مانند دو موجود طبیعی کروی الشکل و یا دوامری که از لحاظ خواص یکی باشند. (فرع. سجـ. ٦۱۲) واحد بالعدد: (فلـ.) آن واحد شخصی است مقابل واحد جنسی و واحد نوعی. واحد بالعرض: (فلـ.) دو یا چند امری که در امری عرضی با یکدیگر وحدت داشته باشند، واحد بالعرض‌اند. (فرع. سجـ. ٦۱۲) واحد بالنوع: (فلـ.) واحد بالاتصال را بعد از انفکاک یعنی قسمت انفکاکیه واحد بالنوع هم گویند و نیز واحد بالنوع اتحاد در افراد نوعی باشد چنانکه زید و عمرو و... واحد

بالنوع‌اند. (فرع. سج. ۶۱۱). مقیاسی که بدان کمیت‌ها را سنجند: واحد پول. واحد درس: (نو.) یک ساعت درس در هفته در یک نیمسال تحصیلی (و برای هر ساعت درس در کلاس دو ساعت کار در خارج برای دانشجو در نظر گرفته شود.) (نظ.) مجموعهٔ گروهی که مأمور انجام دادن عملیاتی مشترک هستند. صفتی است از صفات خدای تعالی. واحد یکتا: خدای یگانه. خبر واحد: (اصول.) خبری است که یک یا دو تن یا بیشتر آن را روایت کنند و چون درجهٔ چنین خبری نازلتر از خبر متواتر و مشهور است؛ شمارهٔ راویان آن مهم نیست و در صورت تعدد راوی به سبب عدم قطعیت آن هم خبر واحد بشمار می‌رود. این خبر موجب عمل می‌شود اما مفید علم الیقین نیست (کشاف اصطلاحات ۴۱۳، لغ.)؛ مق. خبر متواتر، خبر مشهور. شرکت واحد: شرکتی یگانه که امری از امور اجتماعی را به خود اختصاص دهد.

**واحه:** vāha(-e) [معر. قبطی] (ا.) آبادیی که در میانهٔ ریگستان قرار دارد؛ ج. واحات.

**واخ!:** vāx (صت.) (عم.) کلمه‌ای است دال بر تأسف و حسرت؛ واه! وه! (عم.) کلمه‌ای است دال بر تحسین و خوشایندی.

**واخچی:** vāx-čī [تر.] (ا.) اسب پالانی.

**واخر:** vā-xar [= واخرنده] (ص‌فا.) بازخرنده، بازخریدار. خریدار.

**واخ‌واخ:** vāx-vāx (صت.) (عم.) کلمه‌ای است دال بر تأسف و حسرت: واه واه! (عم.) کلمه‌ای است دال بر تحسین و خوشایندی.

**واخواست:** vā-xāst [= واخواستن] (مص‌خم. اِمص.) بازخواست، اعتراض. (بانک.) اعتراض صاحب سند یا برات‌کش به هنگامی که برات نکول شود و یا از پرداخت آن خودداری گردد.

**واخواه:** vā-xāh [= واخواهنده] (افا.) (فره.) کسی که واخواست می‌کند؛ معترض؛ مق. واخوانده.

**واخوردن:** vā-xordan (مص‌ل.) مغلوب شدن، شکست خوردن. رد شدن، مردود گشتن. مأیوس شدن. برابر امری غیر مترقب واقع شدن، یکه خوردن. متحیر شدن. ملاقات کردن، برخوردن.

**واخورده:** vā-xorda(-e) (امف.) شکست خورده، مغلوب. رد شده، مردود. مأیوس. یکه خورده. متحیر، سرگشته. ملاقات کرده، برخورده.

**واخیدن:** vāx-īdan (مص‌م.) از هم جدا کردن. پشم و پنبه را از هم جدا کردن، پنبه زدن، حلاجی کردن. براق شدن. (لغ.) جستن مرغ به منقار پرهای خود را (لغ.)

**واخیده:** vāx-īda(-e) (امف.) از هم جدا کرده. پشم و پنبه را از هم جدا کرده، حلاجی شده.

**واداد:** vā-dād [= وادادن] (مص‌خم. اِمص.) باز دادن. منع، ممانعت (ناظم‌الاطباء).

**وادار:** vā-dār [= واداشتن] (ا.) تحریک. اجبار، الزام. بازداشت، منع، نهی.

**واداشتن:** vā-dāštan (مص‌م.) وادار کردن (همع.)

**وادنگ:** vā-dang (ا.) (عم.) انکار پس از اقرار، دبه.

**واده:** vāda(-e) (ا.) اصل، بنا، شالده، ماده. (پس.) بصورت پسوند آید به معنی فوق: خانواده، کدواده، کواده (سلیم. ندات ۳:۱۷ ص ۳۸۶).

**وادی:** vādī [ع.] (ا.) گشادگی میان تپه‌ها یا کوه‌ها، زمین نشیب هموار که معبر سیل باشد. رود، نهر. (ف.) صحرا، بیابان. ضح.ـ فارسیان به معنی صحرا و بیابان استعمال

نمایند خاصه بالفظ بریدن و پیمودن و شدن و طی کردن و هولناک از صفات او است (آنند.) وادی بی‌فریاد: بیابانی که صدا در آن کم شود. صحرای بی‌امان و زینهار. طریقه، مذهب. (تص.) هر یک از مراحل تصوف. وادی خاموشان: گورستان، قبرستان. هفت وادی: هفت مرحلهٔ تصوف.

**وادیج:** vādīǰ [= واذیج] (اِ.) چوب‌بندی که تاک انگور را بر بالای آن اندازند؛ داربست مو. جایی که انگور از آن آویزند. جایی از تاک که خوشهٔ انگور از آن روید. آستینی است که از پارچهٔ سفید و آبی و غیره قلمی آجیده می‌کردند و شاطران و پیاده‌روان مانند ساق چاقشور بر پای می‌کشیدند.

**وادیدن:** vā-dīdan (مص‌م.) دوباره دیدن، بازدیدن. تجدید نظر کردن. بازدید کردن. سرکشی کردن، بازرسی کردن. به دقت نگریستن. تحقیق کردن، دقت کردن. اعتنا کردن. وادیدن چیزی از چیزی: تشخیص دادن آن.

**وار:** vār [میل‌من می‌کشد، آرزو دارم] (اِ.) مهر، محبت.

**وار:** vār [= واره = ور ـ ور ـ بار = بر] (پس.) بصورت پسوند آید به معانی ذیل: دال بر اتصاف و دارنگی: امیدوار. (اِ.) بار، دفعه، مرتبه: یک وار. [= بار = واره] نوبت. به معنی بار (اسب، استر، شتر، خر و جز آنها)، حمل: استروار. دال بر لیاقت است: شاهوار. دال بر اندازه و مقدار. آنچه که در مدتی معین ظاهر شود: هفته‌وار (نشریهٔ هفتگی).

**وار:** vār [= واره] (پس.) در ترکیب به معنی مانند، نظیر، سان آید: بهشت‌وار. ضح.ـ این پسوند به اسماء عام و نیز به اسماء خاص پیوندند: رستم‌وار.

**وار:** vār [قس. واره] عادت، رسم، آیین. طرز، روش. نوبت، دور، دوره.

**وارث:** vāres [ع.] (اِفا.) آنکه از متوفی پول و مال و ملک و مستقل ارث برد؛ میراث‌خوار، مرده ریگ‌بر. کسی که درجه‌ای مادی یا معنوی را از دیگری به ارث برد؛ ج. (عربی): وارثین، وارث، ورثه. باقی پس از فناء خلق (اقرب الموارد). و آن یکی از صفات خدای تعالی است. بی‌وارث: (ص.) آنکه خویشاوندی ندارد که پس از مرگش از وی ارث برد. وارث تاج و نگین: (کن.) شاهزاده، ولیعهد. وارث داود: سلیمان.

**وارد:** vāred [ع.] (اِفا.) درآینده به آب. درآینده، داخل شونده؛ مق. صادر. مسافر که داخل جایی شود. مال و متاعی که از جایی به جایی فرستند، رسیده (فره.) بجا، بمورد. غیر وارد: بی‌اطلاع. بی‌مورد، نابجا. (عم.) مطلع، آگاه. مهمان؛ ج. (عربی) واردین. جایز، روا. (تص.) الفَ ـ حلول معانی به دل (هجویری)، آنچه وارد شود بر قلب از خواطر پسندیده بدون تفکر و تدبیر. ب ـ گاهی بر مطلق واردات اطلاق شود (تعریفات). (تاریخ تصوف. دکتر غنی. ۶۵۷).

**واردات:** vāred-āt [ع.] (ص. اِ.) ج. وارده (وارد) (همع.) آنچه که داخلَ شود. (اقتصاد) کالاهایی که از خارج وارد کشور شود؛ مق. صادرات. آنچه که وارد خزانهٔ دولت شود؛ خراج، مالیات. سرگذشت‌ها، واقعات. (تص.) آنچه در دل صوفی خطور کند از اموری که بر دیگران پوشیده است.

**وارستگی:** vā-rasta(e)g-ī (حامص.) آزادی، رهایی. آزادگی، حریت. فروتنی، خضوع.

**وارسته:** vā-rasta(-e) (اِمف.) رها شده، رسته. حریت یافته، آزاده؛ ج. وارستگان.

**وارسی:** vā-ra(e)s-ī (اِمص.) سرکشی به کاری، تفتیش. ممیزی (فره.)

**وارغ:** vāreγ (اِ.) گلیم، پلاس.
**وارف:** vāref [ع.] (ص.) گسترده، ممتد، وسیع. ظل وارف: سایهٔ دراز و ممتد (اقرب الموارد). بسیار سبز و گوالنده (گیاه).
**وارفتن:** va-raftan (مص‌ل.) مجدداً رفتن. بازگشتن، برگشتن. رفتن. برطرف شدن. مضمحل شدن، متلاشی شدن، له شدن. جدا شدن اجزای چیزی از یکدیگر، از هم باز شدن. گداختن، ذوب شدن. (عم.) سست شدن، بیحال گشتن. (عم.) بر اثر امری، نامنتظر دچار حیرت شدن، هاج و واج ماندن.
**وارفته:** vā-rafta(-e) (امف.) مجدداً رفته. بازگشته. رفته. برطرف شده. مضمحل شده، متلاشی گردیده، له شده. از هم باز شده. گداخته، مذاب. (عم.) سست شده، بیحال گشته، شل و ول. (عم.) متحیر، متعجب.
**وارکار:** vār-kār [= وارگار] (اِ.) زمینی که در آن خربزه و هندوانه و خیار و مانند آن کارند، پالیز، فالیز. کلبه‌ای محقر در باغ و فالیز.
**وارو:** vārū (اِ.) پشت، عقب؛ مق. رو. یکی از شیرین‌کاری‌های ورزش (در آب یا روی زمین) و ضد پشتک است. در پشتک، ورزشکار خود را از زمین بلند می‌کند و از سمت صورت و سینه یک دور زده با پا در آب یا روی زمین فرود می‌آید اما در آب بر عکس چون از زمین برخیزد بسوی پشت حرکت کند و دور زند. بدین ترتیب آشکار است که وارو از پشتک بسیار دشوارتر است و چالاکی و ورزیدگی بیشتری می‌خواهد. (فرعا.جما.) ورد وارو: (عم.) ورود مخالف. ورد وارو خواندن: (عم.) کار کسی را باطل کردن، رشتهٔ کسی را پنبه کردن، در مقام مقابله با فعالیت کسی برآمدن. ضح.ـ اصل این ترکیب در مورد کار شعبده‌بازان و جادوگران است که گویند، چون همکار آنان از کنار معرکه‌اشان بگذرد، اگر شعبده‌بازی با ورد خواندن باشد؛ ورد مخالف آن را می‌خوانده یا عملی می‌کرده که بازی صاحب معرکه نتیجه ندهد، بعدها این ترکیب برای بیان هر نوع مخالفت و معارضه و مقابله به مثل بکار می‌رفته.
**وارو:** vārū [= واروک] (اِ.) زگیل.
**وارو:** vārū (امر.) (گیا.) قلمه‌های درخت تبریزی را گویند.
**واروک:** vārūk [= وارو] (اِ.) برجستگی که بر پوست آدمی (مخصوصاً در انگشت کوچک پا) پدید آید؛ آژخ، پالو، ثؤلول، زگیل.
**وارون:** vārūn [= وارونه] (ص.) باژگونه، واژگون، سرنگون، نگونسار، معکوس. برعکس، مخالف. (مجـ.) نامبارک، نحس، شوم. بخت وارون: بخت بد، طالع شوم.
**وارونه:** vārūna(-e) [= وارون] (ص.) باژگونه، واژگون، سرنگون. برعکس، مخالف. (مجـ.) نامبارک، نحس، شوم.
**واره:** vāra(-e) [= وار = بار] (اِ.) نوبت، مرتبه. در اراک (سلطان‌آباد) و برخی از قراء چهارمحال معمول است که چند همسایه که هر یک دارای گاوی شیرده هستند، چون شیر یک گاو به تنهایی برای ساختن پنیر و ماست و غیره کافی نیست، با هم قراری می‌گذارند که هر دو سه روز همهٔ آنان شیر خود را به یک تن بدهند و به نوبت این عمل را برای همه انجام دهند. این عمل را «واره» و اختصاصاً «شیرواره» گویند.
**واره:** vāra(-e) [= وار] (پس.) به آخر اسم ملحق شود دال بر معانی ذیل: الف ـ دال بر شباهت و مانندگی: فغواره. ب ـ دال بر تعلق و ارتباط: دستواره. ج ـ دال بر مکان: خسواره.

**وارهاندن:** vā-rahāndan [= وارهانیدن] (مص م.) آزاد کردن، رها کردن، نجات دادن.

**وارهیدن:** vā-rahīdan (مص ل.) رها شدن، خلاص یافتن.

**واریته:** vāryete گوناگونی، تنوع. ضح. - احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است. (نما.) نمایشی متنوع و دارای بخش‌های مجزا، مانند ساز و آواز.

**واریختن:** vā-rīxtan (مص م.) مجدداً ریختن، باز ریختن. ریختن. واریختن حساب: تفریغ حساب کردن با کسی، واریز کردن حساب.

**واریز:** vā-rīz (امص.) عمل واریختن. تفریغ حساب، تسویهٔ حساب. فرو ریختن قسمتی از بنا، چاه، قنات و غیره.

**واریس:** vārīs (ا.) (پز.) اتساع و گشاد شدن رگ‌های وریدی، این عارضه بیشتر در وریدهای پاهای افرادی که شغل ایستاده دارند [از قبیل آرایشگران و پزشکان جراح و دندانپزشکان] حاصل می‌شود.

**واز:** vāz [= باز] (ص.) گشاده، گشوده، مفتوح؛ مق. بسته.

**واز:** vāz [= باج = باژ = باز] (ا.) وجهی و مالی که شاه و امیر زیردست به شاه زبردست پردازد یا دولت از مردم گیرد.

**وازدگی:** vā-zada(e)g-ī (حامص.) (عم.) وازده بودن، حالت وازده، واخوردگی.

**وازدن:** vā-zadan (مص م.) زدن پنبه را، حلاجی کردن. رد کردن چیزی یا کسی را، انتخاب نکردن، کنار گذاشتن. بهم زدن، برهم زدن. نقض عهد کردن.

**وازده:** vā-zada(-e) (امف.) رد شده، مردود. منفور در اجتماع، مطرود.

**وازر:** vāzer [ع.] (افا.) گناهکار.

**وازع:** vāze' [ع.] (ا.) بازدارنده، مانع.

**وازلین:** vāzelīn (ا.) (شیم.) جسمی است روغنی شکل و چسبنده و بیرنگ که در داروسازی جهت تهیه مرهم‌ها و روغن زدن ماشین‌های کوچک بکار می‌رود و در تصفیهٔ نفت طبیعی در حرارت‌های بالاتر از ۳۸۰ درجه بدست می‌آید، روغن وازلین. وازلین مایع: (شیم.) مایعی است بیرنگ به وزن مخصوص بین ۰/۸۷ تا ۰/۸۹ در آب و الکل و گلیسیرین غیر محلول است و بهر نسبتی در اتر و کلروفروم و بنزین و سولفوردو کربن حل می‌شود، وازلین مایع در مقابل معرف‌ها خنثی است و بو و مزه ندارد. در بازار بیشتر بنام پارافین مایع یا روغن پارافین مشهور است و در پزشکی جهت رفع یبوست یکی دو قاشق از آن قبل از غذا تجویز می‌شود. وازلین مایع بین ۳۳۵ تا ۴۴۰ درجه حرارت در پالایشگاه بدست می‌آید.

**وازواز:** vāz-vāz [= بازباز] (ص. ق.) بازباز، با فاصله، مجزی.

**واژگون:** vāž-gūn [= باژگون] (ص.) سرنگون، وارون. آنکه رفتارش نادرست و نامعقول باشد. شوم، نامبارک، نحس. اختر (بخت) واژگون: اختر (بخت) نحس. بدبخت، بخت برگشته.

**واژه:** vāža(-) [گفتن] (ا.) کلمه. لغت. ضح. - این لغت مستقلاً در متون نظم و نثر فارسی نیامده ولی ریشهٔ آن در زبان‌های پیش از اسلام موجود است و همچنین در لهجهٔ زردشتیان واجه به معنی کلمه مستعمل است. در «آهار» (جزو رودبار لواسان) «سرواژه» به معنی صحبت کردن در خواب مستعمل است. در ترکیب «گواژه» فارسی جزو دوم همین کلمه است. در سال‌های اخیر کلمهٔ مورد بحث بسیار رایج شده، معهذا عدهٔ محدودی از فاضلان از استعمال آن

خودداری می‌کنند.

**واستریوش:** vāstriyūš(-yōš) (اِ.) کشاورز و آن یکی از طبقات چهارگانهٔ عهد ساسانی بشمار می‌رفته؛ ج. واستریوشان.

**واستریوشان‌سالار:** v.-ān-sālār (امر.) وزیر کشاورزی (عهد ساسانی). ضح.ـ در تاریخ طبری «واستریوشان سلار» آمده. (تاریخ بلعمی. چا. وزارت فرهنگ ج ۱ ص ۹۴۸) و مسعودی «وستریوشان سالار» آورده (مزدیسنا. چا. ۱ ص ۴۰۴).

**واستریوش‌بد (بذ):** v.-bad(daδ) (اِ.) رئیس طبقهٔ کشاورزان (عهد ساسانی).

**واسرنگیدن:** vā-sarangīdan [عصبانی و زود رنج] (مصل.) رو برتافتن، امتناع کردن. انکار کردن.

**واسط:** vāset [ع.] (اِفا.) آنکه یا آنچه در وسط واقع شود. میانجی، واسطه. میانجی برای خواستگاری.

**واسطه:** vāset-a-(-e) [ع. واسطة] (اِفا.) مؤنث واسط. میانجی. میانجی برای خواستگار. مرکز ناحیه، کرسی. [= واسطهٔ عقد] گوهری درشت که در وسط گردن‌بند جای گیرد؛ واسطة العقد. واسطهٔ عقد نجوم: (کن.) آفتاب. علت، سبب. ضح.ـ (فل.) واسطه بودن شیئی و امری برای ثبوت وصفی از اوصاف به این است که آن شئ علت ثبوت آن وصف برای آن امر ذی الواسطه باشد. واسطه بر دو قسم است: ۱ ـ آنکه آن وصف برای واسطه ثابت نباشد و در این صورت یک عارض است و یک عروض بالذات و بالاعتبار مانند اعراض پدیدار و قائم به ممکنات بواسطهٔ واجب‌الوجود. ۲ ـ آنکه واسطهٔ خود هم متصف به آن وصف باشد و بواسطهٔ آن ذی‌الواسطه هم متصف شود نه آنکه دو اتصاف حقیقی باشد زیرا وصف نتواند به دو موصوف اتصاف یابد، بلکه اتصاف حقیقی آن واسطه است و بالتبع آن ذی‌الواسطه است. این قسم را واسطهٔ در عروض گویند و بنابراین واسطهٔ در عروض آن است که معروض حقیقی همان واسطه است مانند آهن که واسطهٔ عروض حرارت بر آن است که بلاواسطه معروض آهن است و مع‌الواسطه آب است و قسم اول را واسطه در ثبوت گویند که واسطه در حقیقت علت عروض و لحوق صفت است به ذی‌الواسطه مانند تعجب که علت لحوق و عروض ضحک است بر انسان. مانند «لانه متغیر» که در مقام اثبات حدوث عالم گفته می‌شود. مانند «جهان متغیر است و هر متغیری حادث است. پس جهان حادث است.» که در حکم این است که گفته شود «جهان حادث است زیرا متغیر است.» واسطهٔ در تصدیق را واسطه در اثبات هم گویند. (دستور ج ۷ ص ۴۳۳-۳۴؛ شرح منظومه ص ۹۲، ۱۴۱؛ مجموعهٔ دوم مصنفات ص ۱۶۷، ۱۷۰؛ فرع. سج.) بدین واسطه: بدین علت، بدین سبب. واسطهٔ هندسی: (رض.) اگر مجذور عددی برابر با حاصل ضرب دو عدد دیگر باشد، آن را واسطهٔ هندسی بین دو عدد مزبور گویند.

**واسع:** 'vāse [ع.] (ص.) فراخ، گشاد؛ مق. ضیق. صفتی است از صفات خدای تعالی.

**واسهٔ:** vāsa(e)-y-e [ع. واسطه، برای، به علت] (حر. اض.) (عم.) برای، بهر. به جهت.

**واش:** vāš [تر.] (اِ.) گیاه. علف ستور.

**واشام:** vāšām [= واشامه = باشام = باشامه] (اِ.) معجر، مقنعه، روپاک، سرانداز.

**واشدن:** vā-šodan (مصل.) باز شدن، مفتوح گشتن، از هم باز شدن. شکفته شدن. پراکنده شدن. ناپدید شدن، برطرف شدن. جدا شدن. بند آمدن. دست برداشتن.

**واشده:** vā-šoda(-e) (امف.) باز شده. شکفته. پراکنده. ناپدید شده. جدا شده. بند آمده. دست برداشته.

**واشر:** vāšer (ا.) (مکن.) ابزاری است در ماشین‌ها و غالباً در بین دو قطعه که روی هم قرار می‌گیرند، گذاشته می‌شود و جنس آن ممکن است از مقوا، آهن، مس، لاستیک و کائوچو باشد (لغ.)

**واشنگ:** vāšenag(šeng) (ا.) چوبک‌زن، پاسبان، عسس.

**واشنگی:** vāšeng-ī (ص‌نسب.) کسی که شب‌های ماه رمضان مردم را به هنگام سحر بیدار کند (رشیدی).

**واشور:** vā-šūr (ا.) لباس اضافی برای تبدیل لباسی که پوشیده‌اند. شور واشور: دو (یا چند) جامه که یکی را به تن کنند و دیگری را بشویند و تمیز کنند.

**واشی:** vāšī [ع.] (افا.) سخن‌چین، نمام.

**واصف:** vāsef [ع.] (افا.) وصف کننده، صفت کننده. مدح کننده، ستاینده.

**واصل:** vāsel [ع.] (افا.) رسنده، متصل شونده، پیوندنده. پیوسته، رسیده. به واصل: (ق.) نقداً، بغیر حواله. (دهخدا.) (تصـ.) مقرب و سابق راگویند و آن شامل دو طایفه است: یکی آنکه بعد از وصول و فنا، حق ایشان را برای ارشاد خلایق خود می‌فرستد و دیگر آنکه بعد از وصول ایشان را به خلق رجوعی نیست. فرقهٔ اول مشایخ‌اند و فرقهٔ دوم مخدومان.

**واصله:** vāsel-a(-e) [ع. واصلة] (افا.) مؤنث واصل؛ رسیده. به سبب (اسباب) واصله: (پز.قد.) به سببی که به میانجی آن سبب حالتی نوپدید گردد چنانکه امتلا چه امتلا از اسباب سابقه است و چون به سبب آن رگ‌ها پر شود از اسباب واصله است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، لغ.)

**واضح:** vāzeh [ع.] (ص.) آشکار، پیدا، هویدا. حجت (دلیل) واضح: دلیل آشکار.

**واضع:** vāze' [ع.] (افا.) وضع کننده، مقرر دارنده. سازنده، موجد. آفریننده، خالق. آنکه در میان مردم قوانین و احکام پدید آرد؛ شارع؛ ج. واضعین. واضع چهار (چار) کتاب: (کنـ.) حق تعالی که صحف را بر ابراهیم، تورات را بر موسی، انجیل را بر عیسی و قرآن را بر محمد(ص) نازل ساخته. (بعضی بجای صحف، زبور داود را نام برند.)

**واعظ:** vāez [ع.] (افا.) وعظ کننده، پند دهنده، اندرزگوی، نصیحتگو؛ ج. (عربی) واعظین، وعاظ.

**واعی:** vā'ī [ع.] (افا.) نگاهدارنده، حافظ. شنونده، گوش دهنده.

**واعیه:** vā'iy-a(-e) [ع. واعیة] (افا.) مؤنث واعی. حافظ، نگاهدارنده. شنونده، شنوا.

**واغ‌واغ:** vāγ-vāγ [= وغوغ] (اصت.) بانگ سگ، هاف‌هاف، عوعو.

**وافد:** vāfed [ع.] (افا.) بر سویی آینده، آینده. نزد کسی رونده؛ ج. (عربی) وفود، اوفاد، وفد.

**وافر:** vāfer [ع.] (ص.) بسیار، زیاد، فراوان. تمام، کامل. (عر.) یکی از پنج بحر عربی (که در فارسی کم استعمال است.) وزن آن شش بار «مفاعلتن» است.

**وافراً:** vāfer-an [ع.] (ق.) به فراوانی، به کثرت. غالباً، اغلب.

**وافور:** vāfor,-ūr [بخار، دود] (ا.) (ف.) کشتی بخاری. آلتی است برای کشیدن تریاک و جفتی (مخلوط شیره و تریاک) و آن مرکب است از دسته‌ای چوبین و مجوف که در یک انتهای آن حقه‌ای سفالین نصب کرده‌اند و آن دارای سوراخی است که در کنار آن حبه‌ای تریاک چسبانند و سپس به

وسیلهٔ انبر آتش را به تریاک نزدیک کنند و با فرو بردن دم از انتهای دیگر دستهٔ وافور دود را داخل ریه کنند.

**وافی:** vāf-ī [ع.] (اِفا.) وفاکننده به عهد. بسنده، کافی. لایق، باکفایت. پر، ممتع. درست، کامل. (عر.) بیتی باشد که تجزیت (تخریب) بدان راه نیافته باشد یعنی هیچ از آنچه در اصل دایره باشد کم نکرده باشند. (المعجم. مد. چا. ۱:۴۸؛ چا. دانشگاه. ۶۰.)

**واقد:** vāγed [ع.] (اِفا.) تابناک، مشتعل.

**واقع:** vāγe' [ع.] (اِفا.) وقوع یابنده، رخ دهنده. حاصل. مرغ فروآینده از هوا: نسر واقع. راست، درست، محقق. در واقع: حقیقةً، فی‌الواقع. غیر واقع: نادرست، نامحقق. (صر. ع.) فعل متعدی (در اصطلاح کوفیان). (کلام) لوح محفوظ. (تعریفات جرجانی، لغ.) (فل.) الف ـ عقل فعال. (تعریفات جرجانی، لغ.) ب ـ عالم خارج. (کشاف اصطلاحات، لغ.) ج ـ آنچه در نفس الامر است. (فرع. سج.) (منط.) قضیهٔ صادقه (فرع. سج.) (تص.) معنایی است که در دل پدید و بقا یابد برخلاف خاطر. (کشف‌المحجوب. ص ۵۰۲؛ فرم. سج. لغ.) واقع بودن: رخ داده بودن، حاصل بودن. قرار داشتن، جا داشتن.

**واقعاً:** vāγe'-an [ع.] (ق.) حقیقةً، در حقیقت، فی‌الواقع.

**واقع‌بین:** v.-bīn [ع. ف. = واقع‌بیننده] (ص‌فا.) آنکه حقیقت واقع را ببیند. طرفدار مسلک واقع بینی؛ رآلیست.

**واقعه:** vāγe'a(-e) [ع. واقعة] (اِ.) آسیب کارزار. بلا و سختی تا پس از حوادث زمان.

**واقعه:** vāγe'a(-e) [ع. واقعة] (اِفا.) مؤنث واقع. (ص.) پدید آینده، رخ دهنده. قرار دارنده. (اِ.) حادثه، اتفاق، پیشآمد. حال، وضع. صورت واقعه: شرح حال، شرح ماوقع. شرح حال، حسب حال. مرگ، موت، فوت. روز قیامت، روز رستخیز. خواب، رؤیا. (تص.) امور غیبی که بر اهل خلوت آشکار شود و آن را ـ اگر در حال حضور باشد ـ مکاشفه گویند؛ ج. (عربی) واقعات. بعضی از واقعات صادق و برخی کاذب باشد ـ بالجمله واقعه آن چیزی است که سالک در اثناء ذکر بیند و در افناء استغراق حالش با حق بیند به نحوی که محسوسات از او غایب شود و آن ما بین نوم و یقظه است (فرم.سج.)

**واقعی:** vāγe'-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به واقع؛ حقیقی، محقق، راست.

**واقعیت:** vāγe'-īyyat [ع.] (مص‌جع.) واقع بودن، حقیقت داشتن. وجود خارجی داشتن. (اِ.) حقیقت؛ ج. (عربی) واقعیات.

**واقف:** vāγef [ع.] (اِفا.) داننده، مطلع، مستحضر، باخبر. واقف حال: مطلع. واقف کار: کارآزموده، مجرب. واقف بودن: مطلع بودن، آگاه بودن. آنکه می‌ایستد، ایستنده. (فق.) کسی که خود در زمان حیات ملکی‌را وقف‌کند و یا وصیت نماید که پس از مرگش دیگری ملکی از آن او را وقف کند؛ ج. (عربی) واقفین.

**واقفه:** vāγef-a(-e) [ع. واقفة] (اِفا.) مؤنث واقف (همع.) ج. (عرقی) واقفات. کسانی که بر خلاف جمهور در یکی از مسایل امامت در قبول رأی اکثریت توقف می‌کردند: مثلاً جماعتی از معتزله مثل ابوعلی جبائی و پسرش ابوهاشم را که نه علی بن ابیطالب را بر دیگر صحابه و نه صحابهٔ دیگر را بر او افضل می‌دانستند از زمرهٔ واقفه خوانده‌اند (لغ.) منسوب بدان واقفی است.

**واقفی:** vāγef-ī [ع. ف.] (حامص.) اطلاع، وقوف، با خبری، آگاهی.

**واقفیت:** vāγef-īyyat [ع.] (مص‌جع.)

وقوف، اطلاع، آگاهی.

**واق‌واق:** vāγ-vāγ [= واغ‌واغ = وغ‌وغ] (اصت.) آواز سگ، بانگ سگ، عوعو.

**واقول:** vā-γawl(γowl) [ف. ع.] (ا.) (عم.) انکار، دبه، نکول (لغ.)

**واقی:** vāγī [ع.] (افا.) نگاه دارنده، حافظ. حامی.

**واکس:** vāks (ا.) ماده‌ای روغنی به رنگ‌های مختلف جهت رنگ کردن کفش‌ها بکار برند.

**واکسن:** vāksan (ا.) (پز.) هر ماده‌ای که به موجود زنده‌ای جهت ایجاد مصونیت در مقابل یک یا چند بیماری تلقیح شود، واکسن‌ها معمولاً عبارت از میکرب‌های ضعیف شدهٔ مولد امراض و یا سموم میکروبی ضعیف شدهٔ آن می‌باشند و معمولاً زیر جلد و یا داخل عضله تزریق می‌شوند؛ مایه.

**واکسی:** vāks-ī (ص‌نسب.) منسوب به واکس؛ کسی که کفش‌های مردم را واکس زند. (امر.) جای واکس زدن کفش.

**واکسیل:** vāksīl [= وکسیل مخف. واکسیل بند (رس.)] (ا.) قیطان‌های بافته شده به الوان مختلف که افسران و آجودان‌های بعض هنگ‌ها به شانهٔ خود آویزند.

**واکسیناسیون:** vāksīnāsyon (ا.) واکسن‌زنی، مایه‌زنی (فره.) ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

**واکن:** vā-kon [= واکننده] (ص‌فا.) واکننده، بازکننده. در واکن: ابزاری که در قوطی و بطری و مانند آن را باز کند. در بطری واکن.

**واکنش:** vā-koneš (امص.) (فره.) عکس‌العمل؛ مق. کنش.

**واکوفتن:** vā-kūftan (مص‌م.) مجدداً کوفتن، باز کوفتن. با هم (بهم) واکوفتن: به روی یکدیگر کوفتن، مصادمه. ساییدن.

**واگذار:** vā-gozār [= واگذاردن] (مص‌خم. اِمص.) تسلیم، تفویض.

**واگذاردن:** vā-gozārdan (مص‌م.) تسلیم کردن، تفویض کردن. ترک کردن، فروگذار کردن. حواله کردن، به عهدهٔ کسی انداختن.

**واگرا:** vā-gerā [= واگراینده] (افا.) دور شونده، متباعد؛ مق. همگرا (لغ.)

**واگرایی:** vā-gerā-y-ī (حامص.) (فره.) دوری، تباعد.

**واگردان:** vā-gardān [= واگرداننده] (ص‌مف. اِ.) لباس به جز آنچه که بر تن دارند و چون این جامه چرکین گردد از تن درآرند و آن یک را به تن کنند، واشور. یک پیرهن دارد که واگردانش آفتاب است: (کنـ.) جامه‌اش منحصر به همین یک پیرهن است. (مسـ.) آن قسمت از تصنیف و آهنگ که پس از هر بندی تکرار شود، برگردان ترجیع. [= واگردانی (= عم. واگردون)] تفاوت، توفیر، مابه الاختلاف (فرعا.جما.)

**واگشت:** vā-gašt [= واگشتن] (مص‌خم. اِمص.) بازگشت، مراجعت.

**واگون:** vāgon [= واگن] (ا.) وسیلهٔ نقلیه‌ای که روی راه‌آهن راه رود و مسافر و بار حمل کند و آن در سابق توسط اسب کشیده می‌شد و امروزه به وسیلهٔ سوخت زغال‌سنگ یا نفت و یا به وسیلهٔ الکتریک حرکت کند؛ قطار راه‌آهن. واگون اسبی: واگونی که به وسیلهٔ اسب حرکت کند. ضح.ـ در تهران تا اوایل سلطنت پهلوی این وسیله دایر بوده است. (ف.) هر یک از اطاقک‌های یک قطار راه‌آهن.

**واگون‌لی:** vāgon-lī (ا.) قطار راه‌آهن که مسافران آن می‌توانند در تخت‌خوابی بخوابند.

**واگوی:** vā-gūy [= واگو = واگویه] (امص.)

بازگفت سخن شنیده. بازتاب صوت در داخل گنبد، حمام یا در کوه. (مس.) تکرار بیت یا مصراعی که توسط دسته‌ای خوانده می‌شود، توسط دستهٔ دیگر.

**واگویه:** vā-gūya(-e) (امص.) بازگفت سخن شنیده را، تکرار گفته.

**واگیر:** vā-gīr [= واگیری] (حامص.) (دستهٔ عزاداری) تکرار جمع مصراع یا بیت ترجیع را. (زورخانه) ورزشی است پهلوانان را که یک به یک دست بر دیوار نهند و به جانب همان دست بر سینه زور کنند تا سینه برآمده پهن شود. (زورخانه) ورزشکار پس از آنکه از سنگ گرفتن خسته شد و دیگری سنگ گرفت، مجدداً چند مرتبه سنگ می‌گیرد، آن را واگیر گویند. (زورخانه، کشتی) آغاز کردن کشتی مجدداً. ضح. ـ چون دو حریف کشتی گیرند و یکی دیگری را بر زمین زند، او گوید که: «من بیخبر بودم هان واگیر است.» یعنی دوباره کشتی باید گرفتن. (آنند.) (پز.) سرایت (مرض.)

**واگیردار:** v.-dār [= واگیردارنده] (ص‌فا.) (پز.) مرضی که از بیمار به دیگران سرایت کند؛ ساری.

**وال:** vāl (پس.) پسوندی است به معنی محافظ، نگهبان که در بعض کلمات مأخوذ از هندی آمده، کوتوال، نخچیروال.

**والا:** vālā [= بالا] (ص.) بلند، مرتفع. ارجمند. با قدر و مرتبه. بزرگ قدر. شریف، گهری، نجیب. عزیز، گرامی. مقبول، پسندیده، شایسته. مشهور، نام والا. رئیس، سرور. فایق، برتر. استوار، قویم. (ا.) قد، قامت، بالا.

**والا:** vālā [= بالا] (ص.) بلند، مرتفع. ارجمند. باقدر و مرتبه، بزرگ قدر. شریف، گهری، نجیب. عزیز، گرامی. مقبول، پسندیده، شایسته. مشهور. رئیس، سرو ر. فایق، برتر. استوار، قویم. (ا.) قد، قامت، بالا.

**والاتبار:** v.-tabār (ص‌مر.) دارای اصل و نسب عالی، والانژاد، نجیب‌زاده.

**والاجاه:** v.-jāh (ص‌مر.) والامقام، عالی‌قدر، بلند مرتبه.

**والاحضرت:** v.-hazrat [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه آستانش رفیع است؛ عالی‌مقام، بلند مرتبه. عنوانی است شاهزادگان (ذکور و اناث) و نایب‌السلطنه را (و آن دون اعلی حضرت و علیا حضرت است.)

**والاد:** vālād [= قد. والاذ] (ا.) سقف خانه، پوشش خانه. قالب، کالبد. قالب طاق و گنبد که از چوب و گل سازند و بعد از آن به گچ و خشت بپوشند. دیوار. هر مرتبه و چینهٔ دیوار گلین که بر بالای هم گذارند.

**والادگر:** v.-gar [= قد. والاذگر] (ص‌شغل.) کسی که عمارت سازد؛ بنا. کسی که دیوار گلی را چینه چینه بر بالای هم گذارد.

**والاشان:** v.-šān(ša'n) [ف. ع.] (ص‌مر.) بلند مرتبه، عالی‌مقام.

**والان:** vālān (ا.) بازوی در، عضاده.

**والایی:** vālā-y-ī (حامص.) بلندی، رفعت. بلند مرتبگی، بزرگی. شرافت، نجابت. عزت.

**والد:** vāled [ع.] (ا.) پدر، اب.

**والده:** vāled-a(-e) [ع. والدة] (ا.) مادر، ام. والدهٔ آقا مصطفی: (عم.) (کن.) زن خانه و مادر بچه‌های شخص، زوجه. والدهٔ بچه‌ها: (عم.) مادر بچه‌ها، والدهٔ آقا مصطفی، زوجه.

**والدین:** vāled-ayn(eyn) [ع.] (ا.) تثنیهٔ والد. پدر و مادر.

**والس:** vāls (ا.) نوعی رقص سه ضربی که شامل دو نوع است: والس آهسته، والس تند یا والس وینی.

**واله:** vāla(-e) (ا.) سراب.

**واله:** vāla(-e) (اِ.) مبالغه در کارها، اصرار، ابرام.

**واله:** vāle(-e) [ع.] (ص.) بسیار اندوهمند (غم.) سرگشته از عشق، شیفته.

**والی:** vālī [ع.] (ص.) حاکم ایالت، استاندار. ضح.ـ در عهد صفویه بالاترین مقام میان سرحدداران بود و در سراسر مملکت شمار آنان از چهار تن تجاوز نمی‌کرد و همگی از خاندان‌های قدیم و دارای حکومت موروثی بودند که در عین تابعیت دولت صفوی باز نوعی استقلال داشتند. عایدات مالیاتی آنان در بودجه به حساب نمی‌آید و بجز پیشکشی و تقدیمی که بصورت تحف و هدایا تسلیم سلطان می‌شد کمک لشکری نیز می‌کردند. (سازمان صفوی. ص ۷٦) ضح.ـ در عهد قاجاریه وصول کلیهٔ مالیات‌های نقدی و جنسی و ادارهٔ دهات خالصه، اجارهٔ ابنیهٔ دولتی، مالیات اصناف و بقایا و پرداخت حقوق مأموران و جیره و علیق اسب آنان، مواجب، مستمری و وظیفه و مقرری، مدد معاش، خانواری، تیول، خرج سفره و تکیهٔ فقرا، تعزیه و غیره، ذوی‌الحقوق، افواج سوار و پیاده، توپچیان، قورخانه‌چیان، قراسوران‌ها بر عهدهٔ والی بود. (احمد هرمزد). صاحب امر، ولی. والی آسمان (سپهر) اول: (کنـ.) قمر، ماه. والی آسمان (سپهر) دوم: (کنـ.) عطار، تیر. والی آسمان (سپهر) سوم: (کنـ.) زهره، ناهید. والی آسمان (سپهر) چهارم: (کنـ.) شمس، آفتاب. والی آسمان (سپهر) پنجم: (کنـ.) مریخ، بهرام. والی آسمان (سپهر) ششم: (کنـ.) مشتری، اورمزد. والی آسمان (سپهر) هفتم: (کنـ.) زحل، کیوان.

**والی‌بال، والیبال:** vālī-bāl (امر.) قسمی بازی دسته جمعی که بین دو دستهٔ شش نفری در میدان مستطیل (حدود ۹×۱۸ متر) انجام گیرد. در وسط میدان مذکور توری بر روی دو پایه نصب شده، بازی‌کنان هر دسته توپ والی‌بال را با ضربهٔ دست از بالای تور بسوی دستهٔ حریف می‌اندازند.

**وام:** vām [= فام = افام = بام = پام = اوام] (اِ.) قرض، دین. وام زمین: (کنـ.) ذرهٔ خاکی است که در وجود آدمی ترکیب شده و آن به منزلهٔ قرضی است آدمی را از زمین. به وام بردن: به عاریت گرفتن، قرض کردن. به وام گرفتن: به عاریت گرفتن.

**وام:** vām [= فام = اوام = پام = بام] (اِ.) رنگ، لون. (پسـ.) بصورت پسوند آید به معانی ذیل: الف ـ رنگ، لون. ب ـ شبیه، مانند.

**وامـاندن:** vā-māndan (مصل.) خسته شدن، فرسوده شدن. عقب ماندن.

**وامانده:** vā-mānda(-e) [= وامنده] (امفـ.) خسته شده، فرسوده. عقب‌مانده.

**وامپیر:** vāmpīr (اِ.) (جانـ.) گونه‌ای خفاش عظیم‌الجثه که خاص مناطق آمریکای مرکزی و آمریکای جنوبی است، بزرگی این خفاش به اندازه‌ای است که فاصلهٔ بین دو بالش تا ۷۵ سانتی‌متر می‌رسد و جثهٔ خودش به اندازهٔ یک گربه می‌باشد، از میوه‌ها و حشرات تغذیه می‌کند و بعلاوه خون حیوانات و منجمله انسان در موقع خواب می‌مکد، خفاش خونخوار.

**وام‌خـواه، وامـخواه:** v.-xāh [= وام‌خواهنده] آنکه کسی چیزی را قرض کند. آنکه طلب خود را از مدیون بخواهد، محصل.

**وام‌دار، وامـدار:** v.-dār [= وام‌دارنده] (صفا.) قرض‌دار، بدهکار، مدیون.

**وامق:** vāmeq (اِ.) (بازی نرد) داوی باشد که بر یازده کشند. (مسـ.) یکی از دوره‌های ملایم موسیقی قدیم.

**وان:** vān [= بان] (پسو.) پسوندی است به معانی ذیل: الف - حفاظت و نگهبانی: پالیزوان دشتوان، رزوان، سایه‌وان. ب - شباهت و مانندگی: پلوان.

**وان:** vān ظرف بزرگ فلزی یا چینی که در حمام نصب کنند و در آن بدن را شستشو دهند.

**وانگهی:** v.-āngah-Ī(ē.قد) (ق.) آنگاه، وانگه. بعلاوه.

**وانمود:** vā-nomūd [= وانمودن] (مص‌خم. اِمص.) ارائهٔ چیزی بر خلاف حقیقت.

**وانیل:** vānĪl (گیا.) گیاهی است بالارونده از تیرهٔ ثعلب که دارای ساقهٔ استوانه‌ای و برگ‌های کامل و تقریباً بدون دمبرگ است، رگبرگ‌هایش موازی است. این گیاه بومی آفریقا و نواحی شرقی مکزیک است ولی امروزه در غالب نقاط گرم کاشته می‌شود، گل‌هایش مجتمع بصورت سنبله در انتهای ساقه قرار می‌گیرند و متمایل به سبز می‌باشند، میوه‌اش به درازی ۱۲ تا ۱۵ سانتیمتر و به قطر ۰/۸ تا یک سانتیمتر است. جدار میوه ضخیم و گوشت‌دار و بویش بسیار قوی و مطبوع و معطر و طعمش کمی شیرین است، درون میوه تعداد زیادی دانه‌های بسیار کوچک و سیاه رنگ جای دارد، سطح خارجی میوه شیاردار به رنگ قهوه‌ای تیره است، این گیاه [خصوصاً میوه‌اش] دارای مواد چرب و معدنی و مواد زرین و مواد معطر مختلفی است که مهمتر از همه وانیلین است. (شیم.) وانیلین.

**وانیلین:** vānĪlĪn (اِ.) (شیم.) مادهٔ معطری که به شکل بلورهای ریز سوزنی شکل سفید رنگ سطح خارجی وانیل را پوشانده و بعلاوه از پوست میوه و سایر انساج گیاه وانیل استخراج می‌شود و پس از تبلور به شکل سوزن‌های ریز سفید کوچک درمی‌آید، فرمول شیمیایی آن $C^8H^8O^3$ می‌باشد و نام شیمیائیش آلدیید‌متوکسی پروتوکاتشیک است، بلورهایش در ۸۴ درجه گرما ذوب می‌شوند و به مقدار زیاد در آب گرم و به مقدار کم در آب سرد محلولند ولی در الکل و کلروفرم و اتر و روغن‌ها به خوبی محلول است. بسیار معطر و دارای طعم سوزاننده است، وانیلین علاوه بر آنکه به علت بوی بسیار دلپذیری که دارد در قنادی [معطر ساختن شکلات و آب نبات‌ها و غیره] و در تهیهٔ لیکورها مصرف می‌شود دارای اثر نیرو دهنده و ضدعفونی کننده نیز می‌باشد. سابقاً نیز به عنوان تقویت نیروی باه و ضد تشنج نیز مصرف می‌شد. ضح. - وانیلین را غالباً در بازار و تداول عامه وانیل می‌نامند.

**واور:** vāvar (اِ.) (ماهیگیری) وسیله‌ای است مرکب از یک حلقهٔ فلزی که در ته آن کیسه‌ای توری قرار داده‌اند و دستهٔ دراز چوبی دارد و توسط یک تن در رودخانه انداخته می‌شود و بعد بالا آورده می‌شود (ایرانشهر. چا. یونسکو، تهران ۲:۱۷۱۱).

**واه:** vāh [= وه] (صت.) در مقام تعجب بکار رود. ضح. - (عم.) گاه در مقام تعجب آمیخته با توهین و تحقیر یا شگفتی از بدی و بدجنسی و افراط و تفریط طرف بکار رود (فرعا.جما.) در مقام تحسین و آفرین آید.

**واهب:** vāheb [ع.] (افا.) بخشنده، عطا کننده.

**واهمه:** vāhema(-e) [ع. واهمة، مؤنث واهم] (اِ.) (فل. قد.) یا وهم، یکی از حواس باطنه و آن قوه‌ای است که به عقیدهٔ قدما در مؤخر تجویف اوسط دماغ جای دارد و نفس به وسیلهٔ این قوه معانی جزئی راکه ارتباط به محسوسات دارد ادراک می‌کند (مقصود از معنی چیزی است که به حواس ظاهره

ادراک نشود) مانند اینکه گوسفند دشمنی گرگ را درک و از او فرار می‌کند و بره دوستی مادر را درمی‌یابد و به او می‌گراید و به سبب جزئی بودن این معانی عقل نمی‌تواند مدرک آنها باشد. حس مشترک هم نمی‌تواند مدرک آنها باشد، چه حس مشترک چیزهایی را ادراک می‌کند که به حواس ظاهره ادراک می‌شود، پس ناچار باید قوهٔ دیگری باشد غیر از حس مشترک و عقل که ادراک معانی جزئی کند و آن همان وهم است. (فاضل تونی. تقریرات ص ۱۱۵-۱۱۴) ضح.ـ (رواند.) ادراک پدیده‌هایی که در حقیقت وجود خارجی ندارند به توسط موضوعی که موجب پیدایش آنها می‌شود. ترس.

**واهی:** vāhī [ع.] (افا.) سست، ضعیف، بی‌بنیان. امید واهی: امید بی‌اساس. (متعدیاً) سست کننده (بجای موهی). ضح.ـ به این معنی ظاهراً خطا است چه «وهی» مجرداً لازم است لاغیر. (قزوینی. مقدمهٔ جهانگشا ج ۲ ص کب). پوسیده، کهنه.

**وای:** vāy (صت.) کلمه‌ای است دال بر: الف ـ تألم و افسوس و اندوه؛ افسوس! دریغ! ب ـ درد و بیماری؛ دردا! وای بر فلان: افسوس بر حال وی. (إ.) افسوس. فریاد، ناله. وای فلان: وای بر آن کس، افسوس بر حال وی. ای وای: ای افسوس! فسوسا! دریغا! دردا!

**وایا:** vāyā [= وایه = بایا] (ص.) بایسته، لازم. (إ.) مراد، مقصود، حاجت.

**وایست:** vāyest [= بایست = بایسته، قس. وایه] (ص.) ضروری، لازم. (إ.) چیز ضروری، محتاج‌الیه. حاجت، مراد.

**وایه:** vāya(-e) [= وایا] (إ.) چیز ضروری، محتاج‌الیه. حاجت، مراد.

**وباء:** 'vabā [ع. ف. وبا] (إ.) (پز.) مرضی است عفونی و همه‌گیر و مسری که کانون اصلی آن در هندوستان است و بطور بومی در این سرزمین وجود دارد، میکرب وبا در سال ۱۸۸۳ میلادی به وسیلهٔ ربرت کخ دانشمند آلمانی کشف شد. میکرب این مرض جزء باکتری‌های ویرگولی شکل است و بنابراین از دستهٔ ویبریون‌ها است و در انتهای بدنش دارای دنبالهٔ باریکی است که به وسیلهٔ آن حرکت می‌کند و بینهایت متحرک است و رنگ گرم را به خود نمی‌گیرد (گرم منفی است) و کاملاً هوازی است. مرض وبا از امراض بسیار خطرناکی است که بطور مستقیم و غیر مستقیم سرایت و انتشار می‌یابد، عامل مهم در سرایت مستقیم محققاً خود بیمار است، میکرب وبا به مقدار زیاد در مدفوع بیمار یافت می‌شود بنابراین اگر پرستاری جزئی بی‌احتیاطی کند چه بسا که به این بیماری مبتلا می‌شود. وسیلهٔ دیگر انتقال مرض مرده است، شست‌وشوی مرده قبل از دفن طریقهٔ دیگری برای سرایت مستقیم است. در هنگام اشاعهٔ این بیماری آب مهمترین عامل میکرب است و یکی از طرق خطرناک سرایت غیر مستقیم است. لباس‌ها و ملافهٔ بیمار نیز مرض را منتقل می‌سازند به همین جهت رختشوی‌ها زیاد مبتلا می‌شوند. غذا در صورتی که به وسیلهٔ دست آشپز و غیره آلوده شوند از عوامل انتقال بیمارند، مگس نیز از حشرات خطرناک انتقال میکرب این بیماری است که به وسیلهٔ پاها و خرطوم خود میکرب این مرض را انتشار می‌دهد، علل مساعد کنندهٔ این بیماری عبارتند از: فصل: بیشتر همه‌گیری‌ها در تابستان اتفاق می‌افتد. کار: پزشکان و رختشوی‌ها بیشتر مبتلا می‌شوند. فقر: بی‌غذایی و خستگی از علل بسیار مستعد کننده می‌باشد در فقیرخانه‌ها مرگ و میر همیشه خیلی زیاد است. در زندان‌ها

گاهی به قدری مرگ و میر فراوان است که مجبور می‌شوند زندان را تخلیه کنند والا همگی از بین می‌روند. بیماری: از بیماری‌هایی که بیشتر مستعد کننده است، یکی بیماری‌های گوارشی است خصوصاً انواع اسهال‌ها و اسهال خونی، الکلیسم نیز از عوامل مساعد کننده است، سل، خصبه، حاملگی و خصوصاً بیماری‌های روحی و عصبی بیمار را برای وبا مستعد می‌کنند. جمعیت زیاد: در میان زواران مکه اگر وبا شیوع یابد مرگ و میر خیلی زیاد خواهد بود. عدم رعایت بهداشت: محلات کثیف و پایین شهر و تاریک و کوچه‌های تنگ و خانه‌های پرجمعیت مهمترین کانون‌های وبا می‌باشند. میکرب وبا در محیط روده باقی می‌ماند و هیچوقت وارد خون نمی‌شود و سمی ترشح می‌کند که علائم وبا را بوجود می‌آورد. دورهٔ کمون این مرض معمولاً کوتاه است و بین ۴ ساعت تا ۴ روز می‌باشد، مدتی که برای قرنطینه معین شده معمولاً بین ۵ روز تا یک هفته است. شرح بیماری: بیماری وبا سه مرحله دارد: ۱ ـ مرحلهٔ اسهال مقدماتی ـ معمولاً در وسط شب یا پس از یک غذای سنگین عارض می‌شود، این اسهال ابتدا مدفوعی و سپس صفرایی یا به رنگ شیر قهوه می‌باشد و دفعش به سهولت و بی‌درد و بدون پیچش انجام می‌شود، علایم عمومی بدن تغییر نمی‌کند بدین جهت در ابتدا غیر محسوس است، فقط در اشکال سنگین این اسهال با خستگی و ناراحتی توأم است، ادرار کم می‌شود و فشار نبض پایین می‌آید، این مرحله از نظر انتشار بیماری بسیار خطرناک است زیرا مدفوع مقدار فراوانی ویربون وبا دارد و چون بیمار هنوز بستری نشده با مدفوع خود میکرب را در هر جایی پخش می‌کند، تشخیص بیماری در این مرحله از نظر درمان اهمیت دارد زیرا درمان صحیح تقریباً همیشه مؤثر واقع می‌شود، مدت این مرحله چند ساعت تا چند روز است. ۲ ـ مرحلهٔ وبا ـ این مرحله توأم با اسهال و سردی یا خفقان می‌باشد، در این مرحله اسهال نیز فراوان است اگر مرحلهٔ مقدماتی وجود نداشته باشد اولین اجابت همیشه در شب اتفاق می‌افتد و مدفوعی است و پس از دو سه اجابت مزاج، مریض در خود احساس راحتی می‌کند ولی بزودی درد شدیدی در ناحیهٔ اپیگاستر و فشار در قاعدهٔ قفسهٔ صدری احساس می‌کند و احتیاج شدیدی به اجابت مزاج پیدا می‌کند، بیمار خستگی خیلی شدیدی دارد، بزودی تمام محتویات روده‌ها خارج می‌شود، سپس اسهالی مایع، کدر، سفید رنگ شبیه آب برنج دفع می‌شود که محتوی دانه‌هایی شبیه به دانه‌های برنج و بوی آن شبیه بوی منی است، کم کم بواسطهٔ زیادی اجابت مزاج بیمار ضعیف می‌شود و به سر لگن نمی‌تواند برود و تخت خود را کثیف می‌کند و یا اگر به سر لگن برود از جای خود نمی‌تواند برخیزد، ادرار کم می‌شود و یا کاملاً بند می‌آید و ادرار کردن به وضع دردناکی صورت می‌گیرد، پس از اسهال استفراغ روی می‌دهد که ابتدا غذایی یا صفرایی است ولی بزودی مانند اسهال مایعی می‌شود و بی‌فشار دفع می‌گردد، حال بیمار به ترتیب به وخامت می‌گراید، زبان خشک، تشنگی شدید می‌شود و شکم تو می‌رود، درد اپیگاستر و فشار قفسهٔ صدری افزونتر می‌شود، آواز ضعیف و نبض سریع و کوچک می‌شود و بیمار چرت می‌زند، از سرگیجه و صدا کردن گوش و انقباضات شدید عضلانی شکایت دارد، در این موقع بیمار به سرعت

لاغر می‌شود و مرحلهٔ سردی فرا می‌رسد، اسهال و استفراغ کم می‌شود یا بند می‌آید ولی حالت تهوع همچنان با شدت باقی است، پوست خشک و از عرق سرد و چسبنده‌ای پوشیده می‌شود، از رنگ پریدگی به رنگ بنفش و کبود (سیانوزه) تبدیل می‌شود، رخسار منظرهٔ مشخص به خود می‌گیرد، خطوط چهره کشیده و دماغ تیغ می‌کشد و لب‌ها آبی رنگ و نازک و نیم‌باز است، چشم‌ها در کاسهٔ چشم فرو می‌روند و اطراف آنها سیاه و پلک‌ها نیم‌باز است و شقیقه و گونه‌ها تو رفته‌اند و مردمک به حال میوزیس است، ناخن‌ها آبی رنگ و انساج انگشتان چین‌خوردگی پیدا می‌کنند (منظرهٔ لاشه) حرارت پوستی کمتر از حد معمول می‌شود در حالی که حرارت رکتوم بالا می‌رود. هوش بیمار که تاکنون به جا بود کم می‌شود و گوش نمی‌شنود و ضعف بی‌نهایت است و نبض خیلی نامنظم است و خلاصه نمی‌توان آن را حس کرد. آوازهای قلب کر می‌شود و شمارش تنفس که در آغاز تند و مضطرب است رفته رفته کند و مشوش می‌شود و یکباره می‌ایستد، گاهی پیش از مرگ تشنج پدید می‌آید ولی معمولاً بیمار به حالت آرامی می‌میرد، این مرحله از چند ساعت تا ۲ یا ۳ روز طول می‌کشد و هر قدر بیشتر به طول انجامد خطر عوارض بیشتر است. ۳ ـ مرحلهٔ واکنش ـ خوشبختانه مرحلهٔ سردی که انتهای مرحلهٔ دوم است همیشه منتهی به مرگ نمی‌شود و در مواقع مساعد نبض بهتر می‌شود و قلب شدیدتر می‌زند و حرارت پوستی بالا می‌رود و اجابت مزاج کم می‌شود و علایم سردی از بین می‌روند و بیمار گاهی عرق فراوان می‌کند و ادرار دو مرتبه برقرار می‌شود، قوا و همچنین اشتها بر می‌گردد و بیمار وارد مرحلهٔ نقاهت می‌شود، برای پیش‌گیری مرض وبا بیمار را باید از سایرین جدا کرد و بیماری را فوراً به ادارات بهداری اطلاع داد یعنی اظهار کردن بیماری اجباری است. ضد عفونی کردن مدفوعات بیمار با کرزول یا لیزول و یا آب آهک تازه ضروری است، ملافه و لباس‌های زیر بیمار را باید مدت ۲ ساعت در یک محلول ضدعفونی کننده فرو برد و سپس به رختشویخانه فرستاد. آب و شیر را باید خوب جوشانید و بعد مصرف کرد، مایه‌کوبی اجباری است و معمولاً از واکسن حرارت داده شده استفاده می‌کنند. اولین تزریق یک سانتی‌متر مکعب و نیم است و ۵ روز بعد ۲ سانتی‌متر مکعب تزریق می‌شود، مصونیت از روز دهم حاصل می‌شود و در حدود یکسال طول می‌کشد، سرم ضد وبا نیز مصونیت فوری می‌دهد ولی بیش از ۵ تا ۶ روز طول نمی‌کشد؛ هیضهٔ بلدیه، هیضهٔ مستولیه. وبای التور: (پز.) وبایی که عاملش ویبریون التور است، این ویبریون اول دفعه در مدفوع یکی از حاجی‌هایی که از مکه برمی‌گشت و در ایستگاه قرنطینهٔ الطور (التور) واقع در مصر در ساحل بحر احمر درگذشته بود در سال ۱۹۰۵ میلادی کشف شد، این ویبریون دارای همان ساختمان آنتی‌ژنی ویبریون وبای معمولی است و از مشخصات مهم آن این است که گلبول‌های سرخ گوسفند و بز را همولیز می‌کند (در حالی که ویبریون وبای معمولی گلبول‌های سرخ گوسفند و بز را همولیز نمی‌کند) ویبریون الطور در حالت معمولی ناخوشی‌زا نیست ولی ممکن است گاهی ایجاد اپیدمی‌های خطرناک و کشنده را بنماید، شبه وبا. وبای پاییزی: (پز.) هیضه. وبای گاوی: (پز.) گاو مرگی.

**وبال:** vabāl [ع.] (اِ.) سختی، شدت، عذاب. بدی عاقبت، سوء عاقبت. گناه، تقصیر؛ مق. شرف. نقطهٔ وبال: (نج.) نقطهٔ معینی از مسیر کوکب را نقطهٔ شرف آن کوکب نامند زیرا دال بر شرافت است (مثلاً هفدهم درجهٔ حمل نقطهٔ شرف آفتاب است) و نقطهٔ وبال درست نقطهٔ مقابل آن است (یعنی مثلاً هفدهم میزان برای آفتاب).

**وبر:** vabar [ع.] (اِ.) پشم شتر و خرگوش و مانند آن؛ ج. اوبار.

**وبیل:** vabīl [ع.] (ص.) دشوار، سخت، وخیم.

**وتد:** vatad [ع.] (اِ.) میخ (چوبین یا فلزی)؛ ج. اوتاد. (عر.) یکی از ارکان سه گانهٔ عروض و آن بر دو قسم است: وتد مفروق: دو متحرک است که میان آنها یک حرف ساکن فاصله شده باشد از قبیل: نامه و جامه. وتد مقرون (مجموع): دو متحرک است که بعد از آنها یک ساکن باشد مانند: چمن، سمن. (بدیع... همائی. ۱۳۴۲ ص ۱۳۳ـ۴). (نج.) آن خانه‌ها که آغازشان از افق آید به مشرق و مغرب یا از فلک نصف‌النهار زبر زمین و زیرش اوتاد نامند. ای میخ‌ها. (التفهیم، همائی. ص ۲۰۶) میال وتد: آن خانه‌ها است که به پهلوی وتد باشند سوی توالی البروج و آن دوم و پنجم و هفتم و یازدهم بود. (التفهیم. همائی. ص ۲۰۶). زایل وتد: آن خانه‌ها است که به پهلوی وتد باشند خلاف توالی البروج و آن سوم و ششم و نهم و دوازدهم بود و این برج‌ها آنند که وتد بودند و از آنجا زایل گشتند و گروهی زایل را ساقط خوانند و من آن را اختیار نکنم زیرا که نیز دیگر معنی احتمال کند و شبهت از او افتد. (التفهیم. همائی. ص ۲۰۶ـ۲۰۷). وتد قائم و جز قائم: وتد وسط السماء دهم خانه بود. اگر درجهٔ او به دهم برج افتد از برج طالع، گویند وتدهای قایم‌اند. وگر درجهٔ او برج یازدهم افتد از طالع، گویند وتدهای مایلند و گر چه درجهٔ او اندر برج نهم افتد از طالع، گویند وتدهای زایل‌اند. (التفهیم. همائی. ص ۲۰۷).

**وتر:** vatar [ع.] (اِ.) زه کمان. (مس.) تار یا سیم سازهای زهی؛ سیم، زه (فره.) (هس.) خطی است که دایره را به دو قسمت غیر مساوی تقسیم کند. (پز.) بند سفیدی که در منتهای عضله واقع است و به وسیلهٔ آن عضله به استخوان‌های بدن می‌پیوندد، زردپی؛ ج. اوتار. وتر آشیل: (پز.) رباط محکم و قوی و درشتی که عضلات خلفی ساق پا (عضلهٔ دو قلوی داخلی و عضلهٔ نعلی) را به قسمت خلفی استخوان پاشنه می‌چسباند، این وتر در پشت پا کمی بالای پاشنه به خوبی حس می‌شود؛ رباط آشیل. وتر بزرگ کردن: (پز.) رباط گردنی خلفی را گویند.

**وتر:** vatr, vetr [ع.] (ص.) فرد، تنها، طاق. (اِ.) عدد طاق. کینه؛ ج. اوتار.

**وتر:** vetr [ع.] (اِ.) قسمی از نماز فرد که فقط یک رکعت دارد.

**وتگر:** vat-gar [= واتگر] (ص‌شغل.) پوستین‌دوز.

**وتو:** veto (اِ.) مخالفت، امتناع. حق وتو: (سیا.) حقی که به دولتی داده‌شود مبنی بر رد پیشنهاد دول‌هم‌پیمان.

**وتیره:** vatīra(-e) [ع. وتیرة] (اِ.) طریقه، راه، روش، وضع. ضح.ـ وتیره از حیث لفظ و معنی مانند «طریقه» است (اقرب الموارد) ولی بعضی آن را «وتیره» بر وزن «زبیده» (به ضم اول) خوانند. (دکتر خیام‌پور. نداب ۲ـ۳ ص ۱۱۴.)

**وثاق:** vosāγ, ve- [=تر. اتاغ = تر. اطاق.] (اِ.)

خیمه، خرگاه. اطاق، خانه. چند خیمهٔ پهلوی هم. اقامتگاه گروهی از سپاهیان، اردوگاه. وثاق پیرزن: (کنـ.) خانه و حجره‌ای که پیرزنی در درون قصر انوشروان دادگر داشت و هر چند انوشروان از او می‌خواست که به بهای گزاف بفروشد وی نمی‌پذیرفت.

**وثاقت:** vasāγat [ع. وثاقة] (مصل.) محکم بودن، استوار بودن. موثق بودن، طرف وثوق مردم بودن (توضیح المقال ۳۷؛ قزوینی. یادداشتها ۳:۳۵۵). (امص.) استحکام، استواری. موثقی، معتمدی.

**وثب:** vasb (مصل.) برجستن، جستن. (امص.) جست، جهیدگی.

**وثن:** vasan [ع.] (ا.) بت؛ ج. اوثان.

**وثوب:** vosūb [ع.] (مصل.) جستن، جهیدن، برجستن. (امص.) جست.

**وثوق:** vosūγ [ع.] (مصل.) اطمینان داشتن به کسی. (درایه) اعتماد داشتن به راوی حدیث. (امص.) اطمینان، اعتماد.

**وثی:** vasy [ع.] (مصل.) (پز.قد.) لغزش یافتن و برآمدن استخوان از موضع خود بدون برآمدن تمامی آن. معیوب شدن دست بی آنکه استخوان بشکند.

**وثیر:** vasīr [ع.] (ص.) نرم، لین. فراش (فرش) وثیر: بستر نرم. (ا.) جامه‌ای که بر بالای جامه‌ها پوشند. پارچه‌ای که در آن جامه پیچند. باشچه مانندی که پیش زین باشد. پوست جانور درنده.

**وثیره:** vasīr-a(-e) [ع. وثیرة] (ص.) مؤنث وثیر. زن فربه پرگوشت که مناسب همخوابگی باشد.

**وثیق:** vasīγ [ع.] (ص.) محکم، استوار.

**وثیقت:** vasīγat [ع. وثیقة] (ا.) آنچه عهد و پیمان را استوار سازد؛ ج. وثائق (وثایق).

**وثیقه:** vasīγ-a(-e) [ع. وثیقة] (ص.) مؤنث وثیق. وثیقت؛ ج. وثائق (وثایق).

**وجاء:** vaǰā' [ع. ف. وجا] (ص.) آنچه که در آن خیر و نفعی نباشد مانند چاه بدون آب.

**وجاء:** veǰā' [ع. ف. وجا] (ا.) ضربتی که با کارد یا دست به‌عضوی از بدن زنند. (مصم.) کوبیدن خصیهٔ حیوان است به حدی که شهوت جماع وی بر طرف گردد.

**وجازت:** vaǰāzat [ع. وجازة] (مصل.) مختصر بودن. (امص.) اختصار، ایجاز.

**وجاهت:** vaǰāhat [ع. وجاهة] (مصل.) صاحب جاه و مقام شدن. مورد توجه و قبول عام شدن از راه شأن و مقام. وجاهت ملی: مورد توجه افراد ملت بودن، وجیه الملة بودن. زیبا بودن، قشنگ بودن. (امص.) خداوندی‌جاه و مقام. مقبولیت عام. زیبایی، قشنگی.

**وجب:** vaǰab [= وژه] (ا.) واحد طول معادل فاصلهٔ بین انگشت شست و انگشت کوچک؛ بدست، شبر. نیم وجب: واحد طول معادل نصف یک وجب.

**وجد:** vaǰd [ع.] (ا.) خوشی بسیار، ذوق. (تصـ.) «واردیست که از حق تعالی بر دل آید و باطن را از هیأت خود برگرداند به احداث وصفی غالب چون حزنی یا فرحی» و این حالت بدنبال سماع روی می‌دهد و گاه موجب حرکتی منظم شود آن حرکت را «رقص» گویند و اگر حرکتی نامنظم دهد آن حرکت را «اضطراب» خوانند. (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاءولد ۱۳۳۳۸ ص ۲۱۹-۱۹).

**وجدان:** veǰdān [ع.] (مصم.) یافتن. گم شده را یافتن. (تصـ.) یافتن حق. (فلـ.) قوه‌ای در باطن شخص که وی را از نیک و بد اعمال آگاهی دهد. ضح.ـ وجدان در لغت به کسر واو است ولی در تداول ایران و عراق (بین‌النهرین) به ضم اول تلفظ شود.

**وجع:** vaǰa' [ع.] (اِ.) درد؛ ج. اوجاع. وجع حلق: (پز.) درد گلو. وجع عرق النساء: (پز.) درد عصب سیاتیک را گویند.

**وجل:** vaǰal [ع.] (اِ.) ترس، بیم، خوف؛ ج. اوجال.

**وجنات:** vaǰanāt [ع.] (اِ.) ج. وجنه (غم.)؛ رخسار.

**وجوب:** voǰūb [ع.] (مص‌ل.) لازم بودن، ضرورت داشتن. (فل.) ذاتی بودن هستی خدا. (امص.) لزوم، ضرورت. (اِ.) (فل.) هستی؛ مق. عدم.

**وجود:** voǰūd [ع.] (مص‌م.) یافتن، دریافتن. هست بودن؛ مق. عدم، نیستی. (امص.) دریافت. هستی؛ مق. عدم، نیستی. (تص.) از میان رفتن فرد است بواسطهٔ پنهان شدن اوصاف بشریت و نیز بواسطهٔ وجود حق زیرا چون سلطان حقیقت ظهور کند بشریت باقی نماند. (تاریخ تصوف. غنی. ۶۵۷). ضح.ـ (فل.) در اینکه آیا وجود را می‌توان تعریف کرد یا نه میان فلاسفه اختلاف است و نظرهایی اظهار شده از این قرار: ۱ـ وجود بدیهی التصور است و تعریف آن ممکن نیست و حقیقت و کنه آن در نهایت خفا است و نتوان آن را تعریف کرد مگر به تعریف لفظی. ۲ ـ وجود هم مانند بعضی دیگر از امور نظری قابل تعریف است. ۳ ـ وجود از امور اکتسابی و نظری است ولی تعریف آن ممکن نیست. ۴ ـ صدرالدین شیرازی میان مفهوم و حقیقت وجود فرق گذاشته و می‌گوید: شکی نیست که در عالم موجوداتی یافت می‌شوند و متحقق و متحررند و این موجودات هر یک دارای حدود و عوارض و لواحق خاص‌اند و هر یک از دیگری به وسیلهٔ آن عوارض جدا و ممتاز می‌شوند و در عین حال کلمهٔ «هست» بر همهٔ آنها اطلاق می‌شود و همهٔ آنها در وجود به معنی «هستی» مشترکند و آن هستی (به معنی مابه‌الاشتراک) و در همه مفهوم عام اعتباری انتزاعی است که از موجودات متقرر در خارج انتزاع می‌گردد، این وجود عام و بدیهی است (فرع. سج.) سریان وجود: (فل. تص.) از فروع وحدت وجود و از احکام اصالت وجود است و چنین طرح شده که چگونه ممکن است حقیقت ثابتهٔ بسیطه که ذات واجب الوجود است در موجودات حسیهٔ فاسده سریان پیدا کند و در عین حال نقص در شرافت حقیقت وجود حاصل نشود و ثبات تقدس آن به حال خود باقی باشد و برای حل آن راه‌هایی در نظر گرفته‌اند (فرع. سج.) وجود اثباتی: (فل.) وجود به معنای مفهوم عام اعتباری. (اسفار ج ۱ ص ۱۴؛ مشاعر ص ۱۵، ۵۲؛ فرع. سج.) وجود ارتسامی: (فل.) وجود ذهنی. وجود انبساطی: (فل.) وجود واحد خارجی است که منبسط در تمام عالم است که آن را نفس رحمانی نیز گویند. (رسائل صدرا ص ۱۴۳؛ اسفار ج ۲ ص ۱۶۳، ج ۳ ص ۱۶، ۹۹؛ فرع. سج.) وجود انتزاعی: (فل.) وجود به معنی عام بدیهی است. (اسفار ج ۱ ص ۸۱؛ مشاعر صدرا ص ۵۲؛ فرع. سج.) وجود انتسابی: (فل.) وجود ممکنات. (اسفار ج ۱ ص ۱۴، ۱۸۵؛ فرع. سج.) وجود انضمامی: (فل.) آنچه را که خود موجود باشد و وجودش در غیر باشد موجود به وجود انضمامی گویند. مانند: سفیدی که خود نیز وجود خارجی دارد منتهی قایم به غیر است. (اسفار ج ۱ ص ۸۱؛ فرع. سج.) وجود بحت: (فل.) وجود محض غیر مشوب با ماهیت که وجود ذات حق است. (اسفار ج ۳ ص ۱۵ـ۱۶؛ ج ۱ ص ۳۰؛ فرع. سج.) وجود بسیط جمعی: (فل.) مراد ذات حق است که در عین بساطت کل الاشیاء است.

(اسفار ج ۳ ص ۲۵؛ فرع. سجـ.) وجود تام: (فلـ.) مرتبهٔ کمال وجود را وجود تام می‌گویند و مرتبت اکمل آن را که فوق آن مرتبه‌ای نیست فوق التمام گویند. (اسفار ج ۱ ص ۲۷، ج ۳ ص ۳؛ فرع. سجـ.) وجود حقیقی: (فلـ.) وجود حق تعالی. وجود عینی خارجی مقابل وجود ذهنی است. (اسفار ج ۱ ص ۱۴؛ فرع. سجـ.) وجود خارجی: (فلـ.) آنچه که از قوه به فعل آمده و در خارج موجود است. وجود ذهنی: (فلـ.) موجودات عالم خارج و عین را وجود دیگری است در اذهان زیرا که انسان بواسطهٔ حواس ظاهری خود اشیاء را احساس و ادراک کرده و بواسطهٔ قوای باطنی به قوای عقلی مرتسم می‌شوند. آنچه را انسان از اشیاء و موجودات خارجی در می‌یابد و در قوت حافظه و ذهن او حاضر می‌شوند. مطابق است با آنچه در خارج است مثلاً از آتش صورت آتش مصور می‌شود و از آب صورت آب و بالجمله انسان بواسطهٔ حواس و قوای ظاهره و باطنه به اشیاء خارج علم پیدا می‌کند و علاوه بر اموری هم که وجود عینی خارجی محسوسی ندارد، علم حاصل می‌کند و صوری از آنها را ساخته و مصور می‌کند (فرع. سجـ.) وجود رابطی: (فلـ.) وجود محمولی که وجودش فی‌نفسه عین وجود آن برای غیر می‌باشد، مانند وجود سفیدی. به معنی رابطه محض که روابط و نسب میان محمولات و موضوعات باشد. قسم اول معنای اسمی است که خود مستقل است نه به معنای استقلال لنفسه بلکه به معنای استقلال فی‌نفسه به غیره و قسم دوم صرف الربط و از معانی صرفی است که وجود آن وجود تعلقی است که صدرا آن را وجود رابط نامد تا آنکه میان دو قسم فرق باشد. (شرح منظومه ص ۱۸، ۱٦۸؛ اسفار ج ۱ ص ۱۸؛ فرع. سجـ.) وجود ضروری: (فلـ.) وجود واجب حق. (شفا ج ۲ ص ۲۸۸؛ فرع. سجـ.) وجود ظلی: (فلـ.) وجود ذهنی؛ مقـ. وجود خارجی. (تصـ.) وجود تمام ممکنات که ظل و نمونه و رشح فیض ذات حق‌اند. (کشاف اصطلاحات ص ۱۴۰۳؛ فرع. سجـ.) وجود عام: (فلـ.) فیض منبسط حق است، چنانکه گویند وجود عام مقابل با جمیع وجودات می‌باشد که بواسطهٔ نسب احدیت پدید آمده‌اند (فرع. سجـ.) وجود عام بدیهی: (فلـ.) همان معنای مصدری انتزاعی و مفهوم اعتباری است که مابه‌الاشتراک میان تمام اشیاء می‌باشد زیرا بر تمام اشیاء این مفهوم که معادل کلمهٔ «هست» می‌باشد، اطلاق می‌شود. (اسفار ج ۱ ص ۸، ۱۰؛ فرع. سجـ.) وجود عام منبسط: (تصـ.) وجود به معنی سعی است که نفس رحمانی باشد و مقید به عموم است و آن را رحمت واسعهٔ الهی نیز نامیده‌اند و آن ظل وجود حقیقی است و وجود ذهنی و خارجی هر دو ظل آن ظل‌اند. (شرح قیصری بر فصوص ص ٦؛ فرع. سجـ.) وجود عقلی: (فلـ.) وجود ذهنی. وجود عینی: (فلـ.) وجود خارجی اشیاء؛ مقـ. وجود کتبی و ذهنی. (شفا ج ۲ ص ۴۸۸؛ اسفار ج ۳ ص ۱۷۴؛ فرع. سجـ.) وجود کامل: (فلـ.) مقابل وجود ناقص است و آن مرتبه‌ای از وجود است که مراتب نقص و فقر را رها کرده و حایز مراتب و کمالاتی شده باشد و چنین وجودی نسبت به وجود دیگری که مراتب نقص و عیب آن زیادتر است، کامل است و بنابراین کمال و نقص از امور اضافی است و هر موجودی نسبت به موجود کاملتر ناقص و به موجود ناقص‌تر کامل است و وجود نفوس کاملتر است نسبت به اجسام و عقول نسبت به نفوس و اکمل وجودات وجود حق

تعالی است که فوق آن کمالی نیست. (شفا ج ۲ ص ۵۸۷؛ فرع. سج.) وجود کتابی (کتبی): (فل.) برای وجود سه مرتبه قایل شده‌اند: ۱ ـ وجود عینی خارجی که دارای آثار و عوارض و خواص عینی خارجی است چنانکه آتش در خارج محرق و حار است. ۲ ـ وجود ذهنی که ظل وجود خارجی است و بر آن آثار و خواص خارجی مترتب نیست به این معنی که وجود ذهنی آتش حار و محرق نیست. ۳ ـ وجود کتبی که ترسیم آتش بر لوح و یا کلمهٔ آتش باشد که آن هم نحوی از وجود است. (دستور ج ۳ ص ۴۴۹؛ فرع. سج.) وجود محمولی: (فل.) وجود اوصاف و اعراض است که وجود آنها وجود رابطی و محمولی است مانند وجود سفیدی و سیاهی و غیره. (دستور ج ۳ ص ۴۴۸؛ فرع. سج.) وجود مستعار: (فل.) وجود انتسابی و وجود ممکنات. (رسائل صدرا ص ۱۴۷؛ فرع. سج.) وجود مطلق: (فل.) وجود حق تعالی است که محدود به حد خاصی نیست؛ مق. وجود مقید (فرع. سج.) وجود مقید: (فل.) وجودی است محدود به حدود مانند وجود جماد، نبات، معادن، عقول، نفوس و غیره؛ مق. وجود مطلق.(اسفار ج ۱ ص ۱۹۴؛ فرع. سج.) وجود مفارق: (فل.) مراد نفوس و عقول است؛ مق. وجود مادی. (اسفار ج ۱ ص ۸؛ فرع. سج.) وجود مکتفی: (فل.) وجودی که در تمایلات خود نیازی به سبب جدا از ذات خود نداشته باشد، مانند: نفوس سماویه که فاعلند نه منفعل و مکتفی به ذاتند. (شفا ج ۲ ص ۴۸۱؛ فرع. سج.) وجود منبسط: (فل.) اول چیزی که از حق تعالی صادر شده وجود منبسط است که حق المخلوق هم نامیده‌اند و آن نور ساری در تمام موجودات است و از این جهت آن را روح وجود هم گویند که در هر مرتبتی بصورتی نمایان می‌شود و آن را «ظل» و «هباء» و «عما» هم نامیده‌اند. (اسفار ج ۳ ص ۲۲؛ ج ۱ ص ۱۹۳، شرح منظومه ص ۱۰۵؛ فرع. سج.) وجود نفسانی (نفسانی، روحانی): (فل.) مرتبه‌ای از مراتب وجود فوق وجود جسمانی و پایین‌تر از وجود عقلی. (مصنفات باباافضل ج ۱، رسالهٔ ۱ ص ۲۹؛ فرع. سج.) ذات. کالبد، جسم؛ ج. وجودات. با وجود این: مع‌هذا، مع‌ذلک، با این حال.

**وجوه**: vo.Ĵūh [ع.] (ا.) ج. وجه. راه‌ها، طریقه‌ها، روش‌ها. انواع، اقسام. پول‌ها؛ ج. وجوهات. وجوه هوایی: (مال.) مالیات غیر مستمر و اتفاقی (قس. پول هوایی، یعنی مال بادآورده) (عم.) وجوه؛ ج. وجه (نج.).

**وجه**: vaĴh [ع.] (ا.) رویَ، چهره، صورت. راه، طریق. طریقه، روش، طور. جهت، جانب، سوی. ذات، شخص. قصد، نیت، آهنگ. صحیفه، صفحه. آنچه بدان معاش کرده شود مانند زمین و مشاهره. وجه (نج.) ثلث از هر برج؛ سه بهر (شامل ده درجه). ضح.ـ خداوند وجه نخستین از حمل مریخ است و خداوند وجه دوم شمس است و سوم زهره و نخستین از ثور، عطارد و همچنین همی رود به ترتیب فلک‌ها از بر سو تا آخر حوت. (التفهیم. ۴۰۳ـ۴۰۴) به معنی پول که حالیه معمول است قطعاً منشأش تعبیر (وجوه الاموال) بوده. (قزوینی. یادداشتها. ۷ ص ۲۵۴) (دس.) در افعال فارسی پنج وجه است: وجه اخباری: (دس.) آن است که وقوع کاری را به طریق خبر بیان کند: رفتم. وجه التزامی: (دس.) آن است که کار را به طریق شک و دو دلی و آرزو و خواهش و مانند آن بیان کند و چون پیرو جمله و کلمهٔ دیگر است آن را وجه مطیعی

نیز گویند: می‌خواهم بروم. وجه شرطی: (دس.) آن است که کار را بطور شرط بیان نماید. ضح.ـ از برای وجه شرطی در زبان فارسی اکنون صیغهٔ مخصوصی نیست بلکه بیشتر بصورت فعل التزامی گفته شود. قدیم صیغه‌های شرطی را با یاء می‌آورده‌اند. ضح.ـ گاهی در نظم و نثر علامت جملهٔ شرطی مانند اگر، هرگاه و غیره را حذف کنند. وجه مصدری: (دس.) فعلی است که بصورت اسم (یعنی مصدر) درآمده: باید رفتن. ضح.ـ در قدیم وجه مصدری را با «ن» علامت مصدر استعمال می‌کردند ولی به مرور زمان مصدر را مخفف کردند و گویند: خواهم گفت. وجه وصفی: (دس.) آن است که فعل بصورت صفت و در معنی فعل باشد. فعل وصفی با فاعل مطابقه نمی‌کند و همیشه مفرد است. ضح.ـ پس از فعل وصفی آوردن «و» عطف ـ که امروزه بسیار متداول است ـ خطا است. (قبفهی ۲:۳۵-۳۷) ضح.ـ در کتاب‌های دستور وجوه افعال را شش دانسته‌اند و «وجه امری» را هم جزو آنها آورده‌اند اما همچنانکه در زبان‌های اروپایی معمول است بهتر است امر را جزو سه قسم فعل (ماضی، مضارع، امر) محسوب داریم نه وجهی در ردیف اخباری، التزامی و غیره. دلیل، سبب، علت. پول، مبلغ؛ ج. وجوه؛ جج. وجوهات. از آن (زان) وجه: از آنرو، بدان دلیل. از این (زین) وجه: از این‌رو، بدین سبب. از وجهی: به طریقی، به وجهی. بر وجهی که: به طریقی که. به وجهی: به طریقی، به طرزی. وجه تسمیه: علت نام‌گذاری. وجه تشبیه: علت تشبیه، سبب مانند کردن. وجه جامع: (فق.) امر مشترک میان دو چیز را که موجب می‌شود حکم یکی از آن دو بر دیگر به قیاس تمثیلی بار شود، وجه جامع گویند. این نوع قیاس بیشتر در فقه بکار می‌رود و آن را قیاس مستنبط العله گویند و از چهار امر: مشبه، مشبه‌به، وجه اشتراک و حکم تشکیل می‌یابد و همان وجه اشتراک را علت و سبب حکم و وجه جامع و امر مشترک گویند. وجه جمیل (نیکو): به طریقی نیک، به طرزی نیکو. وجه خلاص: طریق رهایی و نجات. وجه صواب: راه درست. وجه معاش: پولی که با آن زندگی گذرانند.

**وجهه:** veǰha(-e) [ع. وجهة] (اِ.) آنچه بدان توجه کنند. جانب، طرف، سوی. ناحیه. مقصد. وجههٔ عزیمت: قصدی که مورد توجه کامل باشد. وجههٔ همت: منظور و مراد از سعی و کوشش.

**وجیز:** vaǰīz [ع.] (ص.) کوتاه از هر چیزی و از سخن، مختصر.

**وجیزه:** vaǰīz-a(-e) [ع. وجیزة] (ص.) مؤنث وجیز کلام مختصر و مفید.

**وجیع:** vaǰī' [ع.] (ص.) دردناک، الم‌آور.

**وجین:** veǰīn [= ویجین] (اِ.) (عم.) عمل کندن گیاه هرز از میان مزرعه و باغچه، عمل پیراستن زمین از علف‌های هرزه.

**وجیه:** vaǰīh [ع.] (ص.) صاحب جاه و قدر. مهتر قوم، رئیس. مورد توجه مردم، وجیه الملّه. (ف.) با وجاهت، زیبا، خوشگل؛ ج. وجهاء.

**وجیهه:** vaǰīh-a(-e) [ع. وجیهة] (ص.) مؤنث وجیه (همع.) زن زیباروی. (اِ.) نامی است از نام‌های زنان.

**وچر:** vačar [فتوی دهنده، فتوی] (اِ.) دستور حاکم شرع، فتوی.

**وچرگر:** v.-gar (ص‌شغل.) فتوی دهنده، مفتی، حاکم شرع.

**وحدانیت:** vahdānīyyat [ع. وحدانیة] (مص‌جع.) یکی بودن، یگانگی، یکتایی.

**وحدت:** vahdat [ع. وحدة] (مص‌ل.) یکی

بودن، یگانه بودن؛ مق. کثرت. (امص.) یگانگی. وحدت مرام: اشتراکی گروهی در یک مرام و مقصد. وحدت ملی: اشتراک همهٔ افراد یک ملت در آمال و مقاصد چنانکه به منزلهٔ مجموعهٔ واحدی بشمار آیند. ضح.ـ (فل.) وحدت مقابل کثرت است و از اموری است که قابل تمدید و تعریف نمی‌باشد مگر به مقابله با کثرت. شیخ اشراق گوید: وحدت از امور و معانی زاید بر شیئ در اعیان نیست، زیرا اگر وحدت از امور عینی خارجی باشد و از امور زاید بر شیئ در خارج باشد لازم آید که او را نیز وحدت باشد و همین طور و در نتیجه تسلسل لازم آید و بالجمله وحدت عین شیئ واحد است نه ماهیت دیگری (مجموعهٔ دوم مصنفات ص ۶۷). وحدت در نوع را وحدت بالمماثله و در جنس را بالمجانسه و در کیف را مشابهت و در کم را مساوات و در وضع را مطابقت و در اضافه را مناسبت گویند (اسفار ج ۱ ص ۱۳۰ فرع.سج.) وحدت حقیقه (حقیقی): (فل.) هر گاه اشیاء متکثر از جهتی از جهات متصف به وحدت باشند وحدت آنها وحدت غیر حقیقی است و هرگاه شیئی از تمام جهات متصف به وحدت باشد واحد به وحدت حقیقی است. (شفا ج ۲ ص ۴۳۱؛ اسفار ج ۱ ص ۱۹؛ فرع. سج.) وحدت در کثرت: (تص.) عالم غیب و عالم شهادت وجود واحد است که به حسب مراتب تجلیات بصورت کثرات نموده و در هر مظهری به ظهور خاص ظاهر گشته و بالجمله وجود واحد است و موجودات و نمودها کثراتند و همه مظاهر و تجلیات وحدت واحد حقیقی‌اند (فرع. سج. فرم. سج.) وحدت عالم (جهان): (فل.) ارسطو گوید: وحدت عالم بر وحدت خدا دلالت کند زیرا معلول واحد نتواند مستند به دو علت باشد. (فرع. سج.) وحدت عینی: (فل.) وحدت حقیقی خارجی. (شرح منظومه ص ۱۰۴؛ فرع. سج.) وحدت وجود: (تص. فل.) عقیده‌ای است مبتنی بر اینکه جهان وجود از جمادات و نباتات و حیوانات و معادن و مفارقات و فلکیات همه یک وجودند که در مرتبت فوق و اقوی وا شد، وجود خدا قرار دارد و بقیهٔ موجودات بر حسب مراتب قرب و بعد به مبدأ اول ـ که طرف اقوی است ـ متفاوتند، بعضی شدید و بعضی ضعیفند. وجود را دو طرف است یک طرف آن واجب الوجود و طرف دیگر آن هیولی و یا هر موجود ضعیفی که ضعیفتر از آن نباشد. مسألهٔ وحدت وجود از نظر طبیعیان نیز به طرز دیگری بیان شده. آنان هم موجودات عالم را کلاً مرتبط به یکدیگر و اجزای ترکیب کنندهٔ آنها را ماده می‌دانستند و بدین ترتیب یک جهان طبیعت وجود دارد و طبیعت و مادهٔ اشیا نیز یکی است. بدیهی است که وحدت وجود الهیان با وحدت وجود طبیعیان متفاوت است. معتقدان به خدای عالم نیز در بیان این معنی هر یک راهی را انتخاب کرده‌اند بعضی خدای آفریننده را خارج از وجود عالم می‌دانند و بعضی جزء وجود عالم، نهایت در مرتبت اقوی واشد. عده‌ای مانند قیصری و صدرالدین نظر به اشکالات و لوازمی که مترتب بر وحدت وجود است، قایل به وحدت وجود و کثرت موجود شده‌اند بدین طریق گویند درست که وجود واحد است و ذو مراتب و همه رشح فیض حق و وجود واجب‌اند و یک وجود است که سر تا سر عالم را فرا گرفته و وجود دریای بی‌کرانی است و موجودات همه امواج اویند و امواج عین دریا باشند، لیکن در عین حال امواج خود موجودند ولو موجود به وجود تبعی و

خیالات محض نمی‌باشند. پس امواج عین دریااند و در عین حال غیر دریا هستند، وجود واحد و موجود متکثر است. (فرع. سج.) (شرع. فل.) یگانگی خدای تعالی. سه وحدت: (نم.) سه اصل اساسی درام‌نویسی کلاسیک که در هر نمایشنامه باید رعایت شود که نخستین بار ارسطو آن را در کتاب «فن شعر» تشریح کرد و بعدها پیروان سبک کلاسیک فرانسوی آن را بکار بردند. این سه وحدت عبارتند از: وحدت موضوع، وحدت زمان و وحدت مکان.

**وحش:** vahš [ع.] (إ.) جانوری که با انسان مأنوس نشود؛ جانور دشتی؛ ج. وحوش.

**وحشت:** vahšat [ع. وحشة] (إ.) ترس از تنهایی یا از چیزی ناگهانی. (غم.) اندوه، دلتنگی. بدبینی، بدگمانی.

**وحشت‌زده:** v.-zada(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) ترسیده، وحشت یافته.

**وحشی:** vahš-ī (ص‌نسب.) منسوب به وحش. حیوانی که با انسان مأنوس نیست. جانور بیابانی؛ مق. اهلی، خانگی. آنکه از مواهب تمدن بی‌بهره است؛ مق. تمدن. انسان وحشی: (جغ.) انسانی که قدرت تصرف در موارد طبیعی ندارد، از میوهٔ جنگل، شکار، حیوانات، صید ماهی زندگی می‌کند. وقتی این مواد در دسترس وی نباشد، مانند جانوران درنده همنوع ضعیفتر از خود را می‌کشد و از گوشت وی تغذیه می‌کند. تعداد این گونه بسیار کم شده و مسکن آنان منحصر به بعض جنگل‌های استوایی جزایر اقیانوسیه، آمریکای مرکزی و آفریقا است. (جانب) بیرونی، خارجی؛ مق. انسی.

**وحشی‌گری:** v.-gar-ī [ع. ف.] (حامص.) وحشی بودن، توحش؛ مق. تمدن.

**وحل:** vahal [ع.] (إ.) گل و لای؛ ج. اوحال، وحول.

**وحم:** vahem [ع.] (إ.) (پز.) ویار و اشتهای شدید زنان باردار به نوعی خوراکی یا مواد دیگر. خواهان جماع شدن.

**وحی:** vahy [ع.] (إ.) پیام خدا به پیغمبر. وحی منزل: پیامی که از جانب خدا به پیغمبر رسد.

**وحید:** vahīd [ع.] (ص.) تنها، منفرد، یگانه. کسی که در دانش یا هنری نظیر ندارد.

**وخ:** vax [= وه] (صت.) کلمه‌ای است که در هنگام خوشایند بودن یا لذت بردن از چیزی گویند.

**وخامت:** vaxāmat [ع. وخامة] (مص‌ل.) بد عاقبت بودن. (امص.) بدفرجامی، سوء عاقبت. دشواری، سختی. ضح.ـ در عربی به معنی سنگینی و ناگوار بودن غذا است.

**وخش:** vaxš [ع.] (إ.) پست و بیکاره از هر چیز. مردم فرومایهٔ بی‌اعتبار.

**وخشور:** vaxš-ūr (ص. إ.) پیغمبر، رسول. ضح.ـ در اوستایی Vaxš ō-bara لغةً به معنی حامل کلام (سخن) آسمانی است. در کتاب هفتم دینکرت عبارتی آمده که در آیین زردشتی سابقه ندارد. در این عبارت از vaxšvoar سخن می‌رود و این کلمه فقط به زردشت اطلاق می‌شود، از آغاز از پیامبران و رسولان دیگر، اوهرمزد (اهورمزدا) که پیش از زردشت زندگی می‌کردند و به وسیلهٔ معجزاتی که نشان داده‌اند، رسالت خود را در جهان ثابت کرده‌اند، یاد می‌شود. (DK. 7.13)

**وخم:** vaxam [ع.] (مص‌ل.) گرفتار شدن به سوء هاضمه. مبتلی به تخمه شدن. (امص.) سوء هاضمه. تعفن هوا که موجب امراض وبایی گردد. بیماریی است مانند بواسیر که در فرج ماده شیر پدید آید.

**وخم:** vaxem [ع.] (ص.) ناسازگار،

ناموافق. مرد گران. سخت، دشوار، وخیم.
**وخ وخ:** vax-vax (اصو.) کلمه‌ای است که در مقام اظهار تحسین و لذت و شگفتی گویند؛ به‌به، وه‌وه.
**وخیم:** vaxīm [ع.] (ص.) دشوار، سخت. سنگین، گران. ناسازگار، ناموافق. عاقبت وخیم: فرجام بد، پایان‌بد.
**ود:** vad [= بد] (ص.) بد؛ مق. خوب.
**ود:** vad(d), ve-, vo- [ع.] (مص‌م.) دوست داشتن. (امص.) دوستی، محبت. (ص.) دوستدار، محب.
**وداج:** vedāǰ [ع.] (ا.) (پز.) رگ گردن؛ ودج.
**وداد:** vedād [ع.] (مص‌م.) دوست داشتن. (امص.) دوستی، محبت.
**وداع:** vadā'(ve-.تد) [ع.] (امص.) بدرود گویی، خداحافظی. (ا.) بدرود. (افع.) وداع باد ترا! خداحافظ! ضح. ـ وداع که اغلب به کسر واو تلفظ کنند، در اصل به فتح واو است که اسم مصدر «تودیع» باشد. (قطر المحیط) (دکتر خیام‌پور. نداب ۲ـ۳ ص ۱۱۵).
**ودج:** vadaǰ [ع.] (ا.) (پز.) رگ گردن که هنگام غضب برجسته نماید؛ وداج؛ ج. (عربی) اوداج.
**ودع:** vada' [ع.] (ا.) نوعی صدف، گوش ماهی.
**ودکا:** vodkā [وتکا] (ا.) قسمی نوشابهٔ الکلی که از حبوبات گیرند و در روسیه متداول است؛ عرق روسی. ضح. ـ ودکا نوشابهٔ تند الکلی و مخلوطی است تصفیه شده از الکل اتیلیک و آب. برای تهیهٔ ودکا: مخلوط الکل و آب را از زغال عبور دهند و تصفیه کنند، آنگاه شیرهٔ گیاهان یا دانه‌ها یا ریشه‌ها و ادویه را بدان اضافه نمایند. انواع دیگر ودکا را از تقطیر مایعات شیرین مانند شیرهٔ انگور، آلبالو و غیره بدست آورند.
**ودود:** vadūd [ع.] (ص.) بسیار مهربان، بسیار دوست دارنده. صفتی است از صفات خدای تعالی.
**ودویل:** vodvīl (ا.) ترانهٔ محلی هجوآمیز و نشاط‌انگیز که ترجیع‌بندش اهمیت بسزا دارد. نمایشنامهٔ کمدی خفیف که در آن خدعه‌ای ماهرانه گنجانده باشند.
**ودید:** vadīd [ع.] (ص.) دوست دارنده؛ ج. اوداء.
**ودیعه:** vadī'a(-e) [ع. ودیعة] (ا.) مالی که به عنوان امانت نزد کسی گذارند؛ سپرده (فره.)؛ ج. ودایع (ودائع).
**ودیه:** vod-dīyya(-e) [ع. ودیة] (کند.) زوجه، زن.
**ور:** var (ا.) تخته‌ای که در مکتب‌های قدیم معلمان روی آن به شاگردان تعلیم می‌دادند؛ سبق.
**ور:** var (ا.) گرمی، حرارت.
**ور:** var [= بر] (حر. اضـ.) بر، علی.
**ور:** var [=بر] (ا.) کنار، ساحل.
**ور:** var [= بر] (ا.) سینه، کمر، پهلو. ور دل کسی نشستن: (عم.) پهلوی او نشستن.
**ور:** var (ا.) در ایران باستان، در محاکمه‌های مبهم و مشکل، دو طرف دعوی را مورد آزمایش بنام «ور» قرار می‌دادند و هر کس موفق می‌شد، او را محق می‌دانستند از جملهٔ این آزمایش‌ها نوشانیدن آب آمیخته به گوگرد و گذشتن از میان آتش بود. ور سرد: آزمایش با اشیاء سرد. از این قبیل: مدعی و مدعی‌علیه هر دو می‌بایست در آبی فرو روند نفس هر یک زودتر تنگ می‌شد و سر از آب بیرون می‌کرد، محکوم می‌گشت. دست چپ متهم را به پای راستش می‌بستند و ریسمانی هم به کمرش تا در وقت ضرورت بتوانند او را از آب بدر آورند، آنگاه او را

در آبی می‌انداختند، اگر در آب فرو می‌رفت بیگناهی وی ثابت بود و اگر در روی آب می‌ماند مقصر و محکوم بود زیرا آب پاک او را به خود نپذیرفته. ور گرم: آزمایش با اشیاء گرم، از این قبیل: متهم می‌بایست چندی دست خود را در آتش نگهدارد، اگر آسیبی به وی نمی‌رسید، بی‌گناه محسوب می‌شد - مدعی‌علیه می‌بایست با پیراهن یا جامهٔ اندوده به موم یا قیر از میان آتش بگذرد، اگر آسیبی نمی‌دید، بیگناه بود - دست یا عضو دیگر مدعی و مدعی‌علیه را داغ زده مهر و موم می‌کردند، پس از سر آمدن مدت معین مرد موم را گشوده زخم هر کدام زودتر بهبود می‌یافت، او را محق می‌دانستند.

**ور:** var [= بر = ـور. برون] (پس.) پسوند دارندگی و اتصاف که در آخر اسم در آید: بارور.

**ور:** var [= بر] (پشف.) بر سر افعال در آید به معنی بر، به: ور آمدن. بر سراسماء (ریشه و مصادر مرخم) درآید به معنی بر، به: وارانداز.

**ور:** var [= بر] (ا.) سو، طرف، جانب. آن‌ور: آن طرف، آن جانب. این‌ور: این طرف، این جانب. دور و ور: (عم.) دور و حوالی، اطراف (فرعا.جما.) یک ور. یک وری.

**ور:** var (ا.) (عم.) سخن بیهوده، گفتار بیمعنی. شر و ور: (عم.) حرف مفت، سخت بی‌معنی.

**وراء:** 'varā [ع. ف. ورا] (ا. ق.) عقب، پس، پشت. از (وز) وراء (ورای): آن سوی، ماوراء. (ف.) بالای، بالاتر از. ورای پست و بلند: (ص‌مر.) بالاتر از زمین و آسمان. آسمان. عالم لاهوت. (حر. اضـ.) جز. سوای.

**وراثت:** verāsat [ع. وراثة] (مص‌م.) ارث بردن، مرده‌ریگ یافتن. انتقال حقوق مکتسبه و صفات مشخص شده در خون یک فرد با عقاب. (امص.) ارث بری. علم وراثت: (تصـ.) علمی است که تا اول بر مقتضای علم دراست (علمی است که اول تا آن را نخوانند و ندانند، عمل کردن نتوانند) عمل نکنند، آن را ندانند و نیابند. (طبیع.) علمی است که از کیفیت انتقال صفات طبیعی یا مرض یک فرد به اولادش بحث می‌کند.

**وراج:** verrāǰ [از وراج مبدل ع اراج (بسیار دروغگوی، ورغلاننده) از مصدر ارج و اریج و اریجه - به قیاس ور و ورزدن به وراج بدل شده] (ص.) (عم.) پر حرف، روده دراز (فرعا.جما.)

**وراجی:** verrāǰ-ī (حامص.) (عم.) پرحرفی، روده درازی.

**وراغ:** varāγ [= ورغ] (ا.) شعلهٔ آتش. روشنی، فروغ. با وراغ: روشن، منور. (کنـ.) بارونق.

**وراق:** varrāγ [ع.] (ص.) کاغذ برندهٔ ورق‌ساز. کاغذفروش. صحاف. کاتب، نویسنده.

**ورام:** varām (ا.) هر چیز سبک و کم وزن و مختصر. مبیع؟. عرض؛ مق. جوهر.

**وارانداز:** var-andāz [= برانداز] (امص.) بازدید، تخمین.

**ورپریده:** v.-parīda(-e) (ص‌مفـ.) (عم.) دچار مرگ ناگهانی شده. (عم.) نوعی دشنام و نفرین است که بیشتر زنان و مادران به کودکان خود دهند و آرزوی مرگ ناگهانی ایشان را (البته به زبان) کنند (فرعا.جما.)

**ورپوشه:** v.-pūša(-e) [= ورپوشنه] (ا.) روسری زنان، چادر، مقنعه.

**ورثه:** varasa(-e) [ع. ورثة] (ا.)؛ ج. وارث‌تو ورثه افتادن: (عم.) مالی که متنازع

فیه وراث کسی باشد. (کنـ.) (عم.) زنی که افراد مختلف از او تمتع برند.

**ورج:** varǰ [= ارج = فرج] (اِ.) قدر، مرتبه، شأن، شوکت. فرایزدی، فره، خوره.

**ورجاوند:** varǰ-ā-vand (ص.) ارجمند، برازنده. دارای فرهٔ ایزدی، خداوند ارج.

**ورجلا:** var-ǰalā دست به ورجلا گذاشتن: (مصل.) (عم.) داد و فریاد راه انداختن، جار و جنجال ایجاد کردن. (فرعا.جما.)

**ورجمند:** varǰmand (ص.) ارجمند. دارندهٔ فرهٔ ایزدی، خداوند ارج.

**ورجه ورجه کردن:** v.-v.-kardan (مصل.) (عم.) جست و خیز کردن، بالا و پایین پریدن.

**ورخچ:** varaxč [= ورخج = فرخج = فرخچ] (ص.) زشت، کریه منظر. زبون، فرومایه، پست. چرکین. ناراحت، مضطرب.

**ورد:** vard (اِ.) گل سرخ. ورد اصفر: (گیا.) گل زرد. ورد کامکاری: (منسوب به «کامکار» که نام دهقانی در مرو بود.) (گیا.) نوعی گل سرخ که بسیار سرخ رنگ است و آن را در شهر ری «قصرانی» (منسوب به قصران، قریه‌ای در ری) و در عراق و الجزیر و شام «جوری» (منسوب به شهر جور که شهری است در فارس) گویند. (ابن الاثیر، کامل. حوادث سال ۳۰۷). ورد منتن: (گیا.) گل زرد. (گیا.) نسترن را نیز گویند که یکی از گونه‌های وحشی گل سرخ است. گل هر درخت. (جانـ.) اسب گلگون یعنی مابین کمیت و اشقر. شیربیشه.

**ورد:** verd [ع.] (اِ.) کار هر روزی. نوبت آب. بهره‌ای از آب. گروهی از لشکر. تب. نوبت تب. پاره‌ای از خواندنی از قرآن و جز آن، دعایی که کسی همه روزه خواند، ذکر؛ ج. اوراد. ورد وارو: (عم.) ورد مخالف (فرعا.جما.)

**وردار:** var-dār وردار و ورمال. [= وردارنده و ورمالنده] (ص‌فا.) (عم.) کسی که پول یا مال اشخاص را بالا می‌کشد، مال مردم‌خور. [= ورداری و ورمالی] (حامص.) (عم.) مال مردم‌خوری.

**وردان:** verdān (اِ.) دانه‌ای سخت که در بعض اعضا (مخصوصاً انگشتان پا) تولید شود، آژخ، ژخ، ثؤلول، زگیل.

**ورد خواندن:** verd-xāndan [ع. ف.] (مصل.) بر زبان راندن ورد، دعا خواندن.

**وردست:** var-dast (ص.) (عم.) کارگری که به مقام استادی نرسیده اما از مرحلهٔ مبتدی بودن نیز گذشته و باید زیردست استاد کار کند. ضح.ـ بیشتر به کارگر خمیرگیری که زیردست استاد (خلیفه) کار می‌کند اطلاق شود (فرعا.جما.) (عم.) معاون، یاور، دستیار.

**وردک:** vardak [= وردوک] (اِ.) آنچه که عروس به خانهٔ داماد می‌برد؛ جهاز عروسی.

**وردنه:** vardana(-e) [= وردانه = واردن] (اِ.) چوبی است استوانه‌ای دارای دو سر باریک و میان گنده که خمیر نان را به وسیلهٔ آن پهن سازند؛ نورد. چوبی که چرخ دور آن گردد، محور.

**وردوک:** vardūk [= وردوکه] (اِ.) خانه‌ای که با چوب و علف پوشیده باشد.

**ورده:** varda(-e) (اِ.) برنج (مطلقاً)، بارو. برنج کبوتر (خصوصاً). کبوترخان. چوبی که کبوتربازان در دست گیرند و به وسیلهٔ آن کبوتر را به پرواز درآرند.

**وررفتن:** var-raftan (مصل.) (عم.) با چیزی خود را مشغول داشتن و بدان کند و کاو کردن (فرعا.جما.) (عم.) دست به سر و کول کسی کشیدن، ملاعبه کردن.

**ورز:** varz [= برز، کار، عمل و شغل] [= ورزیدن] (امص.) عمل کردن، ورزیدن. حاصل کردن. کشت کردن، زراعت کردن.

پیاپی کاری را انجام دادن، ممارست. (اِ.) عمل، کار (پیاپی و مستمر). شغل، حرفه، پیشه. دباغی (خصوصاً). [= ورزنده] (اِفا.) در ترکیب به معنی ورزنده آید؛ آب ورز. به ورز آوردن (آوریدن): به کار گرفتن، استخدام.

**ورزا:** varzā [= ورزاو] (ص‌فا. اِ.) گاو نر؛ گاو ورز، ورزاو؛ گاو ماده.

**ورزش:** varz-eš (اِمص.) عمل کردن، کار کردن. حصول. کاشت، زراعت. عمل، کار. شغل، حرفه، پیشه. اجرای مرتب تمرین‌های بدنی به منظور تکمیل قوای جسمی و روحی.

**ورزش‌خانه:** v.-xāna(-e) (اِمر.) جایی که در آن به تمرین‌های بدنی پردازند؛ زورخانه.

**ورزشی:** varzeš-ī (ص‌نسب.) منسوب به ورزش؛ مربوط به ورزش. باشگاه ورزشی: باشگاهی که در آن به انواع ورزش پردازند. عملیات ورزشی: انواع اعمال ورزش.

**ورزکار:** varz-kār [= کارورز] (ص‌شغل.) برزگر، زارع، کشاورز.

**ورزگاو:** v.-gāv (اِمر.) گاوی که بدان مزرعه را شیار کنند؛ ورزاو.

**ورزم:** varazm (اِ.) آتش، نار.

**ورزنده:** varzanda(-e) (اِفا.) کار کننده. ممارست کننده. حاصل کننده. کوشنده. زراعت کننده.

**ورزه:** varza(-e) (اِمص.) کار کردن. ممارست. حصول. کوشش. زراعت. صنعت، حرفه.

**ورزی:** varz-ī [ورز + ی (پس. نسبت دال بر اسم فاعل)] (ص‌نسب.) زراعت کننده، کشاورز. کارگر، مزدور.

**ورزیدگی:** varzīda(e)g-ī (حامص.) ورزیده بودن، تجربه داشتن.

**ورزیدن:** varz-īdan [= برزیدن] (مص‌ل.) (ورزید، ورزد، خواهد ورزید، بورز، ورزنده، ورزا، ورزیده، ورزش). کار کردن. پیاپی انجام دادن. ممارست کردن. کوشیدن. حاصل کردن، اندوختن. زراعت کردن.

**ورزیده:** varz-īda(-e) (اِمف.) کارکرده. پیاپی انجام داده. شخص ممارست کرده، تمرین کرده، تجربه دارنده. کوشیده. حاصل کرده، مکتسب، بدست آمده. زراعت کرده. مکرر بکار برده، مستعمل (پوست و غیره).

**ورس:** vars (اِ.) چوبی است که به عنوان مهار در بینی شتر کنند.

**ورس:** vars, vors [= ورس] [= ارس (به ضم اول) ناژ، قس. سرو] (اِ.) (گیا.) سرو کوهی، سرو دشتی.

**ورس:** vars (جان. پز.) سنگ ریزه‌ای که در کیسهٔ صفرای گاو تولید شود و به آن خرزةالبقر نیز گویند.

**ورس:** vars (اِ.) واحد مسافت معادل ۳۵۰۰ قدم یا ۱/۰۶ کیلومتر.

**ورس:** vars [= وریس] (اِ.) طنابی که از خوشه‌های خشکیدهٔ برنج باشد. (زردشتی) ریسمانی که از موی گاو بافته می‌شود و شاخه‌های برسم را با آن بهم می‌پیوندند (و آن از لوازم آتشگاه است.)

**ورسازه:** var-sāza(-e) [= ورساز] (ص.) شخص ظریف و آراسته.

**ورساقی:** varsāγī [تر.] (اِ.) نوعی کمپوزیسیون ادبی (فرهنگ جغتایی. ۵۱۴).

**ورستاد:** varastād [= ورشتاد] (اِ.) مدد معاش که به طالبان علم و کارمندان و جز آنان دهند؛ وظیفه، مقرری.

**ورسنگ:** varsang (اِ.) پاسنگ ترازو. هر چیز زیبا و طرفه که به نظر شخص تنگ چشم بسیار جلوه کند.

**ورسی:** varsī [ع.] (ص‌نسب. اِ.) (جا.) نوعی از کبوتر که رنگش مایل به سرخی و زردی است. کاسهٔ زرین نیکو.

**ورش:** varš [ع.] (اِ.) طعامی که از شیر سازند.

**ورشان:** varašān [ع.] (اِ.) (جاند.) قمری‌ضح.ـ این کلمه در قاموس‌های عربی لغتی تازی محسوب شده. در اوستا ـvareša به معنی بیشه و درخت آمده. بارتولمه این لغت را در کلمهٔ فارسی «ورشان» به معنی کبوتر جنگلی ضبط کرده است. (پورداود، یشتها ۱ ص ۲۰۳ ح).

**ورشک:** varšak [= وشرک = ورشتک] (اِ.) پارچه و کیسه‌ای که در آن دارو پیچند.

**ورشکست:** var-šekast (مص‌خم. اِمص.) ورشکستن [= ورشکسته] (اِمف. خم.) ورشکسته.

**ورشکستگی:** v.-šekasta(e)g-ī (حامص.) ورشکسته شدن. (حق.) ورشکستگی تاجر (یا شرکت تجارتی) در نتیجهٔ توقف از تأدیهٔ وجوهی که بر عهدهٔ او است حاصل می‌شود (فرهنگ حقوقی).

**ورشکستن:** v.-šekastan (مص‌ل.) ورشکسته شدن.

**ورشو:** varšaw(-ow) [= ورشاو] (شیم.) (اِ.) آلیاژی از نیکل ۲۰٪ و روی ۳۵٪ و مس ۴۵٪ که به خوبی ذوب و به آسانی قالب‌گیری می‌شود از این جهت ساختن اسباب‌های مختلف از آن آسان است و چون سفید رنگ و محکم و فسادناپذیر است از آن جهت ساختن قاشق و چنگال و مقاومت‌های الکتریکی استفاده می‌کنند.

**ورطه:** varta(-e) [ع. ورطة] (اِ.) زمین پست. هلاکت. امری دشوار که از آن نتوانند رهایی یابند. گل تنک که چون در آن افتند نتوانند بیرون آیند. چاه. مهلکه.

**ورع:** vara' [ع.] (اِ.) پرهیزگاری. تقوی، پارسایی. ارباب ورع: پرهیزگاران، پارسایان. اهل ورع: ارباب ورع. (تصـ.) اجتناب از شبهات از ترس وقوع در محرمات. (تاریخ تصوف دکتر غنی. ۲:۶۵۷).

**ورغ:** varγ [= برغ] (اِ.) سد و بندی که از چوب و خاک و گیاه در جلو رود و نهر بندند.

**ورغ:** varγ [= وراغ، قس. فروغ] (اِ.) فروغ، روشنی.

**ورغلانیدگی:** var-γalānī-da(e)-ī (حامص.) تحریک، تحریض، اغواء.

**ورفان:** varrafān (ص.) شفاعت کننده، شفیع. ضح.ـ در صحاح الفرس چا. دکتر طاعتی آمده: «ورفشان، شفیع بود. مسعود غزنوی گفت...» آقای طاعتی نوشته‌اند: «این لغت در فرهنگ اسدی چاپ آقای اقبال «ورفان» با راء مشدد آمده و در برهان قاطع نیز آن را به فتح اول و ثانی مشدد و فای به الف کشیده و به نون زده ضبط کرده اما در نسخهٔ ک (صحاح الفرس) بطور وضوح دو بار «ورفشان» با شین آمده و چون لفظ «ورفشان = برفشان» در مورد شفیع صحیح‌تر بنظر رسید، ضبط نسخهٔ ک متن قرار داده شده».

**ورق:** varaγ [ع.] (اِ.) برگ درخت. برگهٔ کاغذ و کتاب که شامل دو صفحهٔ پشت و رو است. واحد برای شمارش برگ‌های کاغذ. پوست نازکی که بر روی آن چیز نویسند. هر یک از برگ‌های ۵۲ گانهٔ گنجفه. بازی ورق: بازی گنجفه؛ ج. اوراق. ورق آفتاب: (کن.) رخسار محبوب. (گنجفه) ورقی که در آن صورت آفتاب منقوش باشد. ورق باد: (کن.) زبان، لسان. ورق بازی: ورقی که به وسیله آن بازی کنند (از قبیل آس‌بازی، گنجفه، بریج و غیره). ورق برنده: (بازی

ورق) آتو. ورق سلیمانی: ورقی کاغذ که در هر صفحه گنجایش ۲۰ سطر داشت. (الفهرست). ورق از سر وا کردن: (گنجفه) انداختن ورق کم ارزش برای برآوردن ورق. ورق برگرداندن (برگردانیدن): متصل کردن ورقی از کتاب به قسمت‌های ماقبل. (کن.) تغییر دادن اوضاع. (کن.) تبدیل کردن مهر و محبت به قهر. ورق برگردیدن (برگشتن): متصل شدن ورقی از کتاب به قسمت‌های ماقبل. (کن.) تغییر یافتن اوضاع، تبدیل یافتن امور.

**ورقاء:** varγā' [ع. ف. ورقا] (اِ.) ماده کبوتر خاکسترگون. فاخته. (تص.) نفس کلیه. (تاریخ تصوف دکتر غنی)

**ورق‌پاره:** v.-pāra(-e) [ع. ف.] (امر.) ورق کوچک. (کن.) رساله یا کتاب بی‌ارزش.

**ورقه:** varaγ-a(-e) [ع. ورقة] (اِ.) یک ورق کاغذ و کتاب و مکتوب. مکتوب، رقعه، نامه. واحد برای شمارش قباله، سند و مانند آن. ورقهٔ حکمیه: دادنامه (فره.) ورقهٔ ولادت: زایچه (فره.) ورقهٔ هویت: شناسنامه (فره.)؛ ج. ورقات. (ف.) خورشی است. طرز تهیه: تخم‌مرغ را می‌شکنند و در ماهی‌تابه می‌ریزند بعد بادنجان سرخ کرده را که ورق ورق کرده‌اند و گوجه‌فرنگی ورق ورق شده را بدان اضافه کنند و می‌گذارند خود را بگیرد.

**ورک:** varak (اِ.) (گیا.) یکی از گونه‌های گل (از تیرهٔ گل‌سرخیان) که دارای خار زیاد است. (پز.) نام یکی از استخوان‌های سه گانهٔ استخوان خاصره که در پایین استخوان حرقفه و زهار قرار دارد و از قسمت پایین سوراخ سدادی را محدود می‌نماید.

**ورک:** varak [ع.] (اِ.) کفل، سرین. استخوان بر سوی ران.

**ورک:** varek [ع.] (اِ.) قسمت بالای ران.

**ورکار:** varkār (اِ.) هر میوه که درخت ندارد و بوته و بیاره دارد، مانند: خربزه، هندوانه، خیار، کدو و بادنجان.

**ورک گرفتن:** varak-gereftan (مص‌م.) (اص. ژیگولوها) به تور انداختن کسی را.

**ورم:** varam (اِ.) (پز.) برآمدگی انساج نرم و یا استخوانی بدن خواه با التهاب همراه باشد و یا بدون التهاب باشد؛ تورم، برآمدگی. ضح.ـ در تداول عامه به هر نوع برآمدگی نسجی که مربوط به هر عارضه‌ای باشد بطور عام این کلمه اطلاق می‌شود. ورم بیضه: (پز.) التهاب و تورم بیضه‌ها را گویند، غالباً در دنبالهٔ یک سوزاک مزمن این عارضه پدید می‌آید. ورم پستان: (پز.) التهاب و تورم پستان در اثر عفونت حاد یا مزمن، ورم ثدی. ورم پلک: (پز.) عارضهٔ عفونی همراه با تورم مزمن در حول پلک‌ها خصوصاً در ناحیهٔ ریشهٔ مژه‌های چشم، بلفاریت، ورم جفن. ورم ثدی: (پز.) ورم پستان. ورم جرم دماغ: (پز.) التهاب و تورم حاد انساج مختلفهٔ دماغ را گویند. آنسفالیت، قرانیطس. ورم چشم: (پز.) درد و ناراحتی انساج اصلی و انساج محافظ چشم همراه با التهاب و قرمزی قرنیه، رمد. ورم چشم‌شرکی: (پز.) عبارت از تحریکات ورمی چشم سالمی است که در تعقیب ضربه یا ورم چشم دیگر پیدا می‌شود و در اصطلاح طب چشم تازه مبتلا شده را چشم تحریک شده و چشمی را که در پیش مبتلا بوده است چشم تحریک کننده گویند؛ رمد شرکی. ورم حجاب حاجز: (پز.) التهاب و تورم حجاب حاجز را گویند؛ برسام. ورم حلق با غشاء کاذب: (پز.) دیفتری. ورم حلقوم: (پز.) لارنژیت. ورم رأس حشفه: (پز.) التهاب و تورم عفونی رأس آلت را گویند و بیشتر در مواقعی عارض می‌شود که

عمل ختنه انجام نشده باشد. ورم روده: (پز.) التهاب و تورم روده را گویند، ورم معاء. ورم صفاق: (پز.) التهاب و عفونت صفاق. ورم قرنیه: (پز.) التهاب و تورم قرنیهٔ چشم را گویند که فوق‌العاده خطرناک برای بینائی است و دید چشم را از بین می‌برد؛ کراتیت. ورم قولون: (پز.) کولیت. ورم لوزتین: (پز.) عفونت و التهاب لوزه‌ها را گویند. ورم معاء: (پز.) ورم روده. ورم ملتحمه: (پز.) التهاب و تورم انساج حول چشم (پلک‌ها) همراه با اتساع شبکهٔ مویرگی قرنیه. از این جهت قرنیه در این عارضه قرمز رنگ بنظر می‌آید، ورم ملتحمه ممکن است ویروسی و یا میکربی و یا در اثر حساسیت باشد. ورم ملتحمهٔ فصلی: (پز.) ورم ملتحمهٔ بهاری. ورم ملتحمهٔ بهاری: (پز.) ورم ملتحمه‌ای که در اثر حساسیت لغت به برخی عوامل در فصول معین غالباً بین پسربچه‌ها دیده می‌شود و معمولاً مسری نیست. بهترین راه معالجهٔ این گونه ورم ملتحمه ضدعفونی چشم با مواد دارویی ضعیف و استعمال داروهای ضد حساسیت است، ورم ملتحمهٔ فصلی. از علایم اصلی ورم ملتحمه ترشح مقادیر زیاد مواد چرکی است از پلک‌ها که بصورت تودهٔ سفید و یامایل به زرد کمی چسبیده و خمیری شکل ترشح می‌شود و معمولاً تعدادش به قدری زیاد است که در موقع خواب (شب‌ها) موجب می‌شود پلک‌ها بهم بچسبند و در موقع بیداری پلک‌ها به زحمت زیاد از هم باز می‌شوند. ورم نقرسی زانو: (پز.) نقرس. ورم اغشیهٔ دماغ و نخاع: (پز.) مننژیت.

**ورمال:** var-māl ورمال آقا رادمش دادن: چیزی را برداشتن و بردن و خوردن، چپو کردن، سر خوراکی ریختن و یکباره آن را تمام کردن. (فرعا.جما.) وردار و ورمال: (عم.) آنکه چیزی را برمی‌دارد و فرار می‌کند.

**ورمالیدن:** v.-mālīdan (مصل.) دامن بر میان زدن و پاچهٔ ازار و آستین جامه را بالا کردن. گریختن از ترس (چه دامن بر میان زدن، دویدن را آسان کند.)

**ورموت:** vermūt شراب سفید که در آن مواد عطرآگین می‌آمیزند.

**ورمیشل:** vermīšel (ا.) نوعی رشتهٔ فرنگی که به شکل رشته‌هایی باریکتر از اسپاگتی. تهیه شود و آن را در سوپ و آش بکار برند.

**ورنج:** varang (ص.) خداوند حرص و شره را گویند.

**ورنداز:** var-andāz [= ورانداز] (ا.) اندازه (جامه و غیره). نقشه، مسوده.

**ورندل:** verendel [ظ. مأخوذ از نام کارخانه] (ا.) نوعی تفنگ که در اواخر قاجاریه در ایران معمول بود.

**ورنی:** vernī (ا.) (گیا.) مادهٔ صمغی شکلی که از برخی گیاهان (خصوصاً گونه‌های مختلف سماق و بادام هندی) بدست می‌آورند و پس از تصفیه از آن جهت لعاب دادن و روکش برخی مصنوعات به منظور جلا و زیبایی و یا حفظ آنها در برابر رطوبت و سایر عوامل خارجی استفاده می‌کنند. ضح.ـ (نق.) مایع زرد رنگی است که در شیشه‌های در بسته ریزند و آن در نقاشی بکار می‌رود و یک ماه بعد از اتمام کار و خشک شدن تابلو به روی آن مالند تا رنگ‌ها تازه‌تر و زیباتر جلوه کند.

**ورنیه:** vernīye (ا.) (فز.) اسبابی که برای اندازه‌گیری اجسام با دقت $\frac{۱}{۱۰}$ میلیمتر بکار رود.

**وروت:** vorūt (ا.) (عم.) خشم، غضب.

**وروجک:** vorūǰak (ا.) (عم.) بسیار محیل

و تخس (به کودکان اطلاق شود.)

**ورود:** vorūd [ع.] (مصل.) درآمدن، داخل شدن. (امص.) دخول. به ورود: همین که رسید، به رسیدن، به آمدن، همین که آمد، تا آمد، تا رسید، لدی الورود (فره.)

**ورودی:** vorūd-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ورود؛ آنچه مربوط به ورود و دخول کسان در جایی باشد: امتحانات ورودی، در ورودی.

**ورودیه:** vorūd-īyy-a(-e) [ع.] (ا.) حق دخول در جایی (انجمن مدرسه و غیره)؛ حق الورود.

**ورور:** verver (اصت.) زمزمه‌ای که افسونگر در وقت افسون کردن کند. حرف زدن، وراجی کردن (فرعا.جما.)

**وروغ:** (قد. vorūγ(rōγ (ا.) تیرگی، کدورت؛ مقـ. فروغ.

**ور و ور:** ver-o-ver (امر.) (عم.) حرف زدن، تلقین و تکرار، پرحرفی. ضرب المثلی در مقام استهزاء کردن تحصیل علم گویند.

**ورهمین:** varham-īn (ا.) نانی باشد که از آرد گندم و جو بهم آمیخته پزند.

**وری:** varī [ع.] (ا.) خلق، مخلوق. آفریده.

**وریب:** vorīb [= اریب = اوریب = اوریو. قس. غ. وراب. انحراف و التواء] (ص.) کج، معوج.

**ورید:** varīd [ع.] (ا.) رگ ناجهنده. ضحـ. (پز.) رگی که خون را به قلب برمی‌گرداند. وریدها دارای خون تیره [دارای $Co^2$ و تقریباً بدون اکسیژن] هستند؛ به استثنای ورید ریوی که حاوی خون روشن [اکسیژن‌دار و تقریباً فاقد $Co^2$] می‌باشد؛ سیاهرگ؛ مقـ. شریان؛ ج. اورده. حبل ورید (حبل الورید): (پز.) رگ گردن. ورید اجوف اسفل: (پز.) بزرگ سیاهرگ زیرین. ورید اجوف اعلی: (پز.) بزرگ سیاهرگ زبرین. ورید اکحل: (پز.) ورید میانی دست. ورید باب: (پز.) سیاهرگی که خون روده‌های باریک و کلفت و لوزالمده و طحال و معده را جمع کرده و به کبد می‌رساند. ورید باب از اجتماع سه ورید تشکیل شده است: یکی ورید ماساریقائی فوقانی. دیگر ورید کوچک ماساریقائی و سوم ورید طحالی. خونی که از ورید باب وارد جگری شود مواد غذایی جذب شدهٔ از روده‌ها را نیز همراه دارد و در کبد پس از تصفیه شدن این خون غذادار توسط ورید فوق کبدی خون خارج شده و به ورید اجوف اسفل می‌ریزد. ورید باسلیق: (پز.) ورید سطحی داخلی بازو که از انشعابات ورید اکحل محسوب است. ورید صافن: (پز.) یکی از دو ورید درشت سطحی ساق پا که از پشت قوزک خارجی پا بطرف سطحی خلفی ساق پا امتداد می‌یابد و در ناحیهٔ زانو به ورید رکبه در سطح خلفی می‌ریزد. ورید غیفال: (پز.) نام ورید سطحی خارجی بازو که از انشعابات ورید میانی دست محسوب است [این ورید ممکن است از یکی بیشتر باشد.] ورید میانی بازو: (پز.) ورید میانی دست. ورید میانی دست: (پز.) ورید سطحی ناحیهٔ قدامی ساعد که در پایین چین آرنج به دو شاخهٔ ورید قیفال و باسلیق تقسیم می‌شود و در همین ناحیه است که M وریدی درست می‌شود؛ ورید اکحل، ورید میانی بازو، ورید هفت‌اندام، رگ هفت اندام؛ رگ میانی دست. ورید وداج: (پز.) نام هر یک از وریدهای بزرگ گردن. ورید وداج خارجی: (پز.) نام ورید وداجی که در قسمت طرفی گردن مشاهده می‌شود و سطحی است و از زیر پوست مشهود است. ورید وداج داخلی: (پز.) ورید وداجی که همراه با شریان سبات (شاهرگ گردن) است و در خارج آن قرار گرفته است؛ حبل

الورید. ورید هفت اندام: (پز.) ورید میانی دست.

**وز:** vaz (اِ.) مقسم آب. سر وز: محل تقسیم آب (هم اکنون در قم مستعمل است.) آلتی که برای تقسیم آبی که باید به مصرف آبیاری برسد، بکار رود.

**وز:** vaz (اِ.) چربی، پیه.

**وز:** vez (اصت.) ورآمدن و جوش کردن (خمیر) و ترش شدن. چین و شکن‌های ریز داشتن مو مانند موهای سیاهان. طنین مگس و پشه.

**وز:** vaz(z) [ع.] (جان.) مرغابی.

**وزارت:** vezārat, va- [= معر. وزارة] (مص‌ل.) وزیر بودن. (اِمص.) وزیری، شغل و مقام وزیر. نیابت حکومت. (عهد مغول). (قزوینی. یغما ۷:۷ ص ۲۹۶-۲۹۷). ترکیبات اسمی: وزارت آبادانی و مسکن: وزارتخانه‌ای است که در کابینهٔ حسنعلی منصور (۱۳۴۲ هـ.ش) تأسیس شد و وظیفهٔ آن آباد کردن کشور و ایجاد مسکن برای عموم افراد ایرانی است. وزارت آب و برق: وزارتخانه‌ای است که در کابینهٔ حسنعلی منصور (۱۳۴۲ هـ.ش) تأسیس شد و وظیفهٔ آن تأسیس آب و برق و ادارهٔ کلیهٔ امور مربوط به این دو رکن زندگی در همهٔ ایران می‌باشد. وزارت آموزش و پرورش: وزارتخانه‌ای که امور تعلیم و تربیت را به عهده دارد. در سال ۱۳۴۳ هـ.ش از طرف دولت حسنعلی منصور لایحهٔ تفکیک وزارت فرهنگ (سابق) به دو وزارت آموزش و پرورش و وزارت فرهنگ و هنر به مجلس تقدیم و تصویب شد و وزارت آموزش و پرورش عهده‌دار انجام کلیهٔ وظایفی است که طبق قانون تا تاریخ تصویب قانون مذکور (۱۳۴۳ هـ.ش) به عهدهٔ وزارت فرهنگ محول بوده به استثنای اموری که به موجب قانون مزبور به وزارت فرهنگ و هنر و سازمان اوقاف محول شده. وزارت اطلاعات: وزارتخانه‌ای که ادارهٔ امور مربوط به اخبار داخله و خارجه و ایجاد شبکه‌های رادیو و تلویزیون را به عهده دارد و آن در کابینهٔ حسینعلی منصور (۱۳۴۲ هـ.ش) دایر شد. وزارت اقتصاد: وزارتخانه‌ای که ادارهٔ مربوط به اقتصاد کشور را به عهده دارد. وزارت امور خارجه: وزارتخانه‌ای است که وظیفهٔ آن حسن تحکیم روابط مابین دولت ایران و دول دیگر و نیز حفاظت و صیانت منافع دولت ایران در ممالک دیگر است. این وزارتخانه در عهد قاجاریه دایر شده. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۱۷) وزارت بازرگانی: (فره.) وزارت تجارت. وزارت بقایا: وزارت خزانه. وزارت بهداری: (فره.) وزارتخانه‌ای که اداره امور بهداری و بهداشت را به عهده دارد؛ وزارت صحیه. وزارت پست و تلگراف: وزارتخانه‌ای که ادارهٔ امور مربوط به پست و تلگراف (و تلفن) را به عهده دارد. وزارت پیشه و هنر: (فره.) وزارت صناعت‌وزارت تجارت: وزارتخانه‌ای که در عهد قاجاریه تأسیس شد (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ۲۸) و وظیفهٔ آن ادارهٔ امور بازرگانی کشور بود. این وزارتخانه در عهد پهلوی اول بنام وزارت بازرگانی نامیده شد. ضح.- در عهد ناصرالدین شاه این وزارتخانه با وزارت زراعت یکی بود. (مرآت البلدان ایضاً) وزارت تلگراف (تلگرافخانه): وزارتخانه‌ای که در عهد ناصرالدین شاه قاجار تأسیس شد و وظیفهٔ آن ایجاد خطوط تلگرافی و ادارهٔ تلگرافخانه بود. (المآثر و الآثار. ۹۳) (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ۲۹) وزارت جنگ: وزارتخانه‌ای که ادارهٔ امور قوای نظامی و جنگ را به عهده دارد و

آن در عهد قاجاریه تشکیل گردید. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ٦). وزارت خالصه: وزارتخانه‌ای که امور خالصه را اداره می‌کرد (قاجاریان). وزارت خزانه: وزارتخانه‌ای که در پایان عهد ناصرالدین شاه و آغاز سلطنت مظفرالدین شاه دایر شد و امور مربوط به خزانهٔ کشور را به عهده گرفت. وزارتِ داخله: وزارتخانه‌ای که در عهد قاجاریه تأسیس شد. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ۱٦) وزارت کشور. وزارت دادگستری: (فره.) وزارتخانه‌ای که تأمین عدالت را به عهده دارد؛ وزارت عدلیه. وزارت دارایی: (فره.) وزارتخانه‌ای که امور مالی و مالیاتی کشور را به عهده دارد؛ وزارت مالیه. وزارت دربار (اعظم): وزارتخانه‌ای که در عهد قاجاریه تأسیس شد (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ۲۳) و امور دربار شاهنشاهی را اداره می‌کرد. در عهد پهلوی اول و دوم نیز این وزارت به کار خود ادامه داده و می‌دهد. وزارت دفاع ملی: وزارت جنگ. وزارت دفتر: پس از فوت میرزا یوسف مستوفی‌الممالک صدراعظم پسر میرزا حسن مستوفی‌الممالک محمد شاه، به سال ۱۳۰۳ قمری لقب افتخاری مستوفی‌الممالک به پسر او میرزا حسن دوم داده شد که در دورهٔ مشروطیت چند بار رئیس‌الوزراء شده است اما چون هنگام فوت پدر هنوز به سن بلوغ نرسیده بود، مسئولیت وزارت مالیه بهِ پسر عم میرزا یوسف یعنی میرزا هدایت‌الله (که چندی قبل از این تاریخ مدتی وزیر لشکر بود) با عنوان وزیر دفتر واگذار شد و به این ترتیب وزارت دفتر استیفا مرکب از وزیر و مستوفیان ایالات و ولایات تأسیس شد؛ چهار ایالت آذربایجان و خراسان و فارس و کرمان و همچنین هر یک از ولایات (که جزو چهار ایالت مزبور نبود) در تهران یک مستوفی داشت. این مستوفیان هر کدام کتابچهٔ دستورالعمل (جمع و خرج) یک سال ایالت یا ولایت خود را با اصول سیاق‌نویسی تهیه می‌کردند و توسط وزیر بقایا به وزیر دفتر تقدیم می‌شد. از طرف وزیر دفتر عده‌ای تعیین می‌شدند که به کتابچه رسیدگی کنند و وقتی که گزارش این عده مبنی بر صحت آن داده می‌شد، وزیر دفتر کتابچه را مهر می‌کرد. سپس به مهر اتابک (صدراعظم) و صحهٔ شاه می‌رسید و تسلیم والی و حاکم محل می‌شد که به موقع اجرا بگذارد. از این قرار اگر مملکت بودجه نداشت، هر ایالت و ولایت بودجه‌ای داشت که طبق آن مالیات وصول و به صاحبان حقوق داده می‌شد. بودجهٔ عواید هر ایالت و یا ولایت همان جزو جمع محلی بود بر طبق ممیزی که هر چند سال یک بار می‌شد و بودجهٔ مخارج هم همان کتابچهٔ دستورالعمل بود که حکام اجرا می‌کردند. (دکتر متین دفتری. راهنمای کتاب سال ۹ شماره ۱ ص ۳۱). وزارت دفتر استیفا: در عهد قاجاریه (پیش از مشروطیت) اداره‌ای جزو وزارت داخله بود. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۱٦). وزارت راه: (فره.) وزارتخانه‌ای که ایجاد و حفظ جاده‌های عمومی و ساختن پل‌ها و غیره را به عهده دارد؛ وزارت طرق. وزارت رسایل (خاصه): دارالانشاء خاصه در عهد قاجاریه. وزارت زراعت: وزارت کشاورزی. ضح.ـ در عهد ناصرالدین شاه این وزارتخانه با وزارت تجارت یکی بود. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۲۸) وزارت صناعت: وزارت پیشه و هنر. وزارت طرق و شوارع: وزارت راه. وزارت عدلیه: وزارت دادگستری. ضح.ـ این وزارتخانه در عهد قاجاریه (پیش از مشروطیت) بنام وزارت عدلیهٔ عظمی دایر

بوده. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۲۸) وزارت علوم: وزارت فرهنگ؛ ضح.ـ این وزارتخانه در عهد ناصرالدین شاه دایر بود. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۲۵) وزارت فرهنگ: وزارت آموزش و پرورش‌وزارت علوم، وزارت معارف. وزارت فرهنگ و هنر: وزارتخانه‌ای که اداره امور مربوط به هنرهای زیبا، موزه‌ها، کتابخانه‌ها و فولکلور را به عهده دارد. ضح.ـ این وزارتخانه از تفکیک وزارت فرهنگ (سابق) در سال ۱۳۴۳ هـ.ش بوجود آمد. ضح.ـ مادهٔ ۳ قانون تفکیک وزارت فرهنگ: «وزارت فرهنگ و هنر عهده‌دار پیشرفت فرهنگ و هنر و حفظ و توسعه و شناساندن میراث کهن و تمدن باستانی کشور می‌باشد.» تبصره ـ ادارهٔ کل باستان‌شناسی و کتابخانهٔ ملی و سایر سازمان‌های تابع وزارت فرهنگ که وظایف آنها با وظایف وزارت فرهنگ و هنر ارتباط دارد و همچنین هنرهای زیبای کشور طبق تصویب‌نامهٔ هیأت وزیران با بودجهٔ مصوب و کارمندان آن به وزارت فرهنگ و هنر منتقل می‌گردد که طبق قوانین و مقررات مربوطه وظایف محوله را انجام خواهند داد. وزارت فواید عامه (فوائد عامه): وزارتخانه‌ای که در عهد قاجاریه و اوایل پهلوی دایر بود و وظیفهٔ آن همان وظایف وزارت طرق و شوارع بود. وزارت کار (و خدمات اجتماعی): (فره.) وزارتخانه‌ای که ادارهٔ امور مشاغل را به عهده دارد. وزارت کشاورزی: (فره.) وزارتخانه‌ای که ادارهٔ امور مربوط به فلاحت و زراعت را به عهده دارد؛ وزارت زراعت، زراعت و فلاحت. وزارت کشور: (فره.) وزارتخانه‌ای که ادارهٔ امور داخلهٔ کشور را به عهده دارد؛ وزارت داخله. وزارت گمرک (گمرکخانه‌ها، گمرکات): وزارتخانه‌ای که در عهد قاجاریه (پیش از مشروطیت) ادارهٔ امور گمرک را به عهده داشت (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۲۹) و اکنون اداره گمرک همان وظایف را متعهد است. وزارت مالیه: وزارت دارایی. ضح.ـ در عهد قاجاریه (پیش از مشروطیت) این وزارتخانه دایر بود. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۲۵) وزارت مختار: (سیا.) شغل و مقام وزیر مختار. (در عهد ناصرالدین شاه): «ایجاد وزارت مختار که عبارت بود از یک قدرت نافذه و سلطهٔ قویه قایم به وجود شش کس از اعضاء دولت و کبراء مملکت که در سال بیست و هشتم جلوس (ناصرالدین شاه) بعد از مراجعت از سفر فرنگ برقرار گردید.» (المآثر و الآثار. ۱۰۵) وزارت مشاغل: (قاجاریان) وزارت کار. وزارت معادن: وزارتخانه‌ای که در عهد قاجاریه ادارهٔ امور مربوط به کان‌های کشور را به عهده داشت. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۲۶) ضح.ـ این وزارتخانه در عهد ناصرالدین شاه با وزارت علوم متحد بود. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۲۵) وزارت معارف: (مشروطیت) وزارت فرهنگ، وزارت علوم، وزارت آموزش و پرورش. وزارت وظایف (وظائف): وزارتخانه‌ای در عهد قاجاریه که به وظیفه‌ها و مستمری‌ها رسیدگی می‌کرد. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۲۸).

**وزارتخانه:** v.-xāna(-e) [معر. ف.] محلی که وزیر با اعضای خود در آن بکار پردازد؛ وزارت.

**وزان:** vazzān [ع.] (ص.) وزن کننده، سنجنده. وزان سخن: سخن‌سنج.

**وزان:** vezān [ع.] (امص.) موازنه، همسنگی.

**وزر:** vazr [ع.] (ا.) کوه بلند. پناه‌جای،

ملجأ.

**وزر:** vezr [ع.] (مص‌ل.) گناه کردن، بزه‌مند گردیدن. (اِ.) گناه، بزه. گرانی، ثقل. بار گران. نکبت، وبال؛ ج. اوزار

**وزش:** vaz-eš (امص.) وزیدن، جریان باد.

**وزغ:** vazaγ [= بزغ = معر. وزغه] (اِ.) (جاند.) یکی از گونه‌های قورباغه که در موقع راه رفتن بر خلاف قورباغه نمی‌جهد بلکه به ترتیب اندام‌های حرکتیش را به جلو می‌برد. ضح.ـ وزغ با قورباغهٔ معمولی فرق دارد ولی جزو قورباغگان است.

**وزغه:** vazaγa [= وزغة. معر. وزغ] (اِ.) (جاند.) یکی از گونه‌های مارمولک.

**وزن:** vazn [ع.] (مص‌م.) اندازه کردن، سنجیدن. (امص.) اندازه گیری، تعیین سنگینی چیزی، سنجش. (اِ.) سنگینی، گرانی، ثقل. وزن خالص: شیئ بدون محاسبهٔ وزن ظرف؛ وزن مظروف. وزن مخصوص: (فز.) سنگینی جرم یک سانتیمتر مکعب از هر جسم. (دس.) تطبیق کلمه‌ای با کلمهٔ مقیاس یا دو کلمه و بیشتر با هم. وزن صرفی: تطبیق کلمه‌ای با کلمهٔ مقیاس یا دو یا چند کله با هم در صورتی که تعداد حروف آنها یکسان و حرکات و سکنات هم عیناً مثل هم باشد؛ مانند: بلبل، صلصل. (شعر.) اندازهٔ شعر. وزن عروض: (شعر.) اندازهٔ شعر طبق یکی از بحور عروضی. ضح.ـ فرق وزن صرفی با وزن عروضی در این است که در وزن صرفی هم تعداد حروف باید مساوی باشد و هم حرکات و سکنات آنها عین هم باشد، در وزن عروضی تعداد حروف شرط است و ساکن مقابل ساکن باید باشد، مانند: سجده، بقعه. اما حرکات لازم نیست عین هم باشند بلکه حرف متحرک مقابل متحرک. وزن هجایی (سیلابی): (شعر.) اندازهٔ شعر طبق شمارهٔ هجاها. (ور.) وزن بدن ورزشکار. ضح.ـ ورزشکاران را از لحاظ وزن بدن به طبقات: مگس وزن، خروس وزن، میان وزن، سنگین وزن، تقسیم می‌کنند. (مس.) توالی ضربات آهنگ که برای موزون کردن نوای موسیقی بکار رود؛ ریتم. وقار، سنگینی. قدر و قیمت.

**وزنه:** vazn-a(-e) [ع. وزنة] (اِ.) سنگی یا فلزی که بدان چیزی را در ترازو می‌سنجند؛ سنگ (فره.) ظرف بلوری درجه‌داری که مایعات را در آن می‌سنجند.

**وزوز:** vez-vez (اصت.) (عم.) آواز زنبور، مگس و غیره.

**وزوزی:** vezvez-ī (ص.) موی وز کرده و ژولیده و دارای جعدهای بسیار ریز و نامرتب (فرعا.جما.)

**وزیدن:** vaz-īdan [= بزیدن] (مص‌ل.) (وزید، وزد، خواهد وزید، بوز، وزنده، وزان، وزیده، وزش). جنبیدن هوا، حرکت کردن نسیم و باد. روییدن گیاه، موی و جز آن، بالیدن.

**وزیر:** vazīr [معر. فتوی دهنده] (ص. اِ.) دستور؛ ج. وزراء. ضح.ـ در دورهٔ عباسیان وزیر نخست رئیس دیوان انشاء و طغری بود و در زمان هارون‌الرشید بر اهمیت این مقام افزوده شد، در زمان سلجوقیان مهمترین مقام در دستگاه اداری مملکت بشمار می‌رفت اما در اواخر این دوره از اهمیت آن کاسته شد. در دورهٔ صفویه وزیر همین معنی امروزی را داشت. ترکیبات اسمی: وزیر آبادانی و مسکن: وزیری که وزارت آبادانی و مسکن را اداره کند. وزیر آب و برق: وزیری که وزارت آب و برق را اداره کند. وزیر آموزش و پرورش: وزیری که وزارت آموزش و پرورش. را اداره کند. وزیر اصفهان: مسئول رسیدگی کردن به امور خانه‌هاو عمارات و باغ‌ها و املاک و آسیاها

و مستغلات و قنوات سلطنتی و خالصه، در شهر و ولایت اصفهان بود. عواید آنها را جمع‌آوری می‌کرد و به مصارفی که مقرر شده بود می‌رسانید. (شاه عباس. فلسفی. ۲: ۴۱۲). وزیر اطلاعات: وزیری که وزارت اطلاعات را اداره کند. وزیر اعظم: صدراعظم، رئیس الوزراء نخست وزیر. (صفویان و قاجاریان). وزیر اقتصاد: وزیری که وزارت اقتصاد را اداره کند. وزیر امورخارجه: وزیری که وزارت امور خارجه را اداره کند. (قاجاریان، پهلویان). وزیر اوقاف: وزیری که وزارت اوقاف را اداره کند. وزیر بازرگانی: وزیری که وزارت بازرگانی را اداره کند. وزیر بقایا: وزیری که مستقیماً تحت نظر صدراعظم کار می‌کرد. وی مأموریت داشت حساب ولات و حکام را از آنها بگیرد و به مستوفی محل بدهد که حساب را تنظیم کنند و اگر ولات یا حکام طبق این حساب بدهکار بودند طلب دولت را بگیرد و به وزیر خزانه تحویل بدهد، در زمان سلطنت ناصرالدین شاه آقاعلی امین حضور آشتیانی وزیر بقایا بود و در دورهٔ مظفرالدین شاه سلطان علی‌خان وزیر افخم به این مقام نایل گردید و بعد پسر او امین‌الملک. (دکتر متین دفتری. راهنمای کتاب سال ۹ شمارهٔ ۱ ص ۳۱-۳۲). وزیر بهداری: وزیری که وزارت بهداری. را اداره کند؛ وزیر صحیه. وزیر پست و تلگراف (و تلفن): وزیری که وزارت پست و تلگراف (و تلفن) را اداره کند. وزیر پیشه و هنر: وزیری که وزارت پیشه و هنر را اداره کند؛ وزیر صناعت. وزیر تجارت: وزیری که وزارت تجارت. را اداره کند. (قاجاریان، پهلویان). وزیر تفنگچیان: کسی که با مستوفی مخصوص این دسته از سپاه مسئول کارهای دفتری تفنگچیان و یوزباشیان و مین‌باشیان و جارچیان بود. (شاه عباس فلسفی. ۲:۴۱۶). وزیر تلگراف (تلگرافخانه): وزیری که وزارت تلگراف را اداره می‌کرد. (قاجاریان)؛ وزیر ادارهٔ تلگرافیه. وزیر جنگ: وزیری که وزارت جنگ را اداره کند. (قاجاریان، پهلویان). (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۵). وزیر چپ: وزیر دوم (پس از صدراعظم). مجلس‌نویس. (صفویان) (فلسفی. شاه عباس ۴-۴؛ سازمان صفوی ۹۵-۹۶). وزیر خالصه: وزیری که وزارت خالصه را اداره می‌کرد. (صفویان). وزیر خزانه: وزیری بود که در عهد قاجاریه که زیر نظر صدراعظم کار می‌کرد و در حقیقت متصدی خزانهٔ کشور بود، اگر ولات یا حکام بدهکار بودند، مستوفی محل طلب دولت را می‌گرفت و به وزیر خزانه تحویل می‌داد اگر دستورالعمل مبلغی اضافه از مخارج داشت، وزیر خزانه آن را از والی یا حاکم می‌گرفت تا به مصرف بروات صادر مرکز و مخارج دیگر برساند و اگر بر عکس کتابچه یا به اصطلاح فاضل داشت، وزیر خزانه کسری را برای حاکم یا والی محل می‌فرستاد تا مخارج پیش‌بینی شده در کتابچهٔ دستورالعمل معوق نماند. وزیر داخله: وزیری که وزارت داخله را اداره کند. (قاجاریان، پهلویان). وزیر دادگستری: (فره.) وزیری که وزارت دادگستری را اداره کند. (پهلویان)؛ وزیر عدلیه. وزیر دارایی: (فره.) وزیری که وزارت دارایی را اداره کند، (پهلویان)؛ وزیر مالیه. وزیر دایرهٔ انتقالی: وزیر مزبور مانند وزیر اصفهان ظاهراً جزء اعضای شعبهٔ دستگاه حکومتی بوده است. (سازمان صفوی ص ۱۵۱). وی وظیفه داشت که بر اراضی خالصه نظارت کند و نگذارد نقصانی متوجهٔ خالصهٔ شریفه گردد. (سازمان

صفوی. ۱۴۹). وزیر دربار (اعظم): وزیری که وزارت دربار را اداره کند. (قاجاریان، پهلویان). وزیر دفاع ملی: وزیری که وزارت دفاع ملی‌را اداره کند. وزیر دفتر: وزیری که وزارت دفتر را اداره می‌کرد؛ خزانه‌دار کشور. (قاجاریان). وزیر دفتر استیفا: وزیری که وزارت دفتر استیفا را اداره می‌کرد. وزیر راست: صدراعظم (اعتمادالدوله) که در جانب راست شاه می‌نشست (صفویان) (فلسفی. شاه عباس ۲:۳۹۹؛ سازمان صفوی ۹۵)؛ مق. وزیر چپ. وزیر راه: وزیری که وزارت راه را اداره می‌کرد؛ وزیر طرق. وزیر رسایل (خاصه، خاصهٔ سلطنتی): وزیری که وزارت رسایل را اداره می‌کرد. وزیر زراعت: وزیری که وزارت زراعت. را اداره می‌کرد (قاجاریان). وزیر کشاورزی. (سازمان صفوی ۸۱). وزیر صناعت: وزیری که وزارت صناعت را اداره می‌کرد (پهلوی)؛ وزیر پیشه و هنر. وزیر طرق (و شوارع): وزیر راه. وزیر عدلیه (عظمی): وزیری که وزارت عدلیه را اداره کند. (قاجاریه، پهلوی اول). وزیر علوم: وزیری که وزارت علوم را اداره می‌کرد (قاجاریان) (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۵، ۲۵). وزیر فرهنگ، وزیر معارف، وزیر آموزش و پرورش. وزیر غلامان: وزیری که به امور دفتری و مواجب و تیول و انعام، غلامان و سایر کارهای ایشان رسیدگی می‌کرد. (شاه عباس. فلسفی. ۲:۴۱۵). وزیر فرهنگ: وزیری که وزارت فرهنگ را اداره کند (پهلویان)؛ وزیر آموزش و پرورش، وزیر علوم، وزیر معارف. وزیر فرهنگ و هنر: وزیری که وزارت فرهنگ و هنر را اداره کند (پهلوی دوم). وزیر فواید (فوائد) عامه: وزیری که وزارت فواید عامه را اداره کند (قاجاریه و پهلوی اول) (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۱۵، ۲۸). وزیر قورچیان: وزیری که به کارهای دفتری قورچیان می‌رسید و با مستوفی قورچیان احکام مواجب و تیول ایشان را تهیه می‌کرد (شاه عباس. فلسفی. ۲:۴۱۵). وزیر کار (و خدمات اجتماعی): (فره.) وزیری که وزارت کار را اداره کند (پهلویان). وزیر کشاورزی: (فره.) وزیری که وزارت کشاورزی را اداره کند (پهلویان)؛ وزیر زراعت، وزیر فلاحت. وزیر کشور: (فره.) وزیری که وزارت کشور را اداره کند (پهلویان)؛ وزیر داخله. وزیر گمرک (گمرکخانه‌ها، گمرکات): وزیری که وزارت گمرک را اداره کند (قاجاریان، پهلویان). وزیر لشکر: وزیر جنگ (قاجاریان). وزیر مالیه: وزیری که وزارت مالیه را اداره می‌کرد (قاجاریان، پهلوی اول)؛ وزیر دارایی. وزیر مختار: (سیا.) مأمور وزارت خارجه در سفارت‌خانهٔ کشور خود که در کشور دیگر به کار می‌پردازد، مقام وی پس از سفیر (کبیر) است. وزیر مشاغل: وزیری که وزارت مشاغل را اداره می‌کرد (قاجاریان)؛ وزیر کار. وزیر معادن: وزیری که وزارت معادن را اداره می‌کرد (قاجاریان). وزیر معارف: وزیری که وزارت معارف را اداره می‌کرد (مشروطیت)؛ وزیر علوم، وزیر فرهنگ، وزیر آموزش و پرورش. وزیر موقوفات: وزیر اوقاف (صفویان). وزیر نظام: متصدی امور لشکری آذربایجان در عهد قاجاریه. ضح.ـ رئیس قشون آذربایجان را از زمانی که این شغل با میرزا تقی‌خان امیرنظام (امیرکبیر) بوده است «وزیر نظام» می‌نامیدند. اول دفعه‌ای که این لقب شغلی به لقب عادی مبدل گشته موقعی است که محمد ابراهیم‌خان دایی نایب‌السلطنه (فرزند ناصرالدین شاه) که قبلاً

معمارباشی بوده به وزارت تهران سرافراز شده است. (مستوفی. تاریخ قاجاریه... ج ۱ ص ۱۸۰ ح). وزیر وظایف (وظائف): وزیری که وزارت وظایف را اداره می‌کرد. [= وزیراعظم] صدراعظم، رئیس الوزراء. معاون ناظر بیوتات (صفویان). (شطرنج) مهره‌ای است در شطرنج که از همهٔ مهره‌ها قوی‌تر و قدرت حرکتش بیشتر است. وزیر می‌تواند در هر نوبت در امتداد ستون و عرض صفحه و نیز روی هر دو قطر صفحه حرکت کند. حرکت وزیر همواره به خط مستقیم (عمودی یا افقی یا اریب) صورت می‌گیرد و به همین ترتیب مهره‌های حریف را می‌تواند بگیرد. (مکن.) یکی از صفحات فنر که در اتومبیل نصب می‌شود.

**وزیرتراش:** v.-tarāš [معر. ف. = وزیرتراشنده] (ص‌فا.) کسی که در انتخاب وزیران دخالت دارد.

**وزین:** vazīn [ع.] (ص.) دارای وزن، سنگین، گران، ثقیل. بااهمیت، گران قدر.

**وژن:** važan [قس. وسن] (ا.) کثافت، نجاست.

**وژول:** vožūl [قس. بشول، بشولیدن] (امص.) انگیزش، تحریک.

**وژولنده:** vožūl-anda(-e) (افا.) برانگیزاننده، محرک، بشولنده.

**وس:** vas [= بس] (ا. ص. ق.) بس.

**وساده:** vesāda(-e) [ع. وسادة] (ا.) مخده، بالش. بستر، خوابگاه. مسند، اورنگ؛ ج. وسادات.

**وساطت:** vasātat [ع. وساطة] (امص.) میانجی‌گری، شفاعت. ضح.ـ در تداول فارسی به کسر اول تلفظ شود.

**وسپوهر:** vaspūhr [= وسپور = واسپور] (ا.) عنوان شاهزادگان و نجبای اشکانی و ساسانی.

**(وستاد):** vastād (ص.) بسیار. ضح.ـ این کلمه در فرهنگ‌ها بصورت «وستاد» «وستاذ» و «وسناد» آمده، در لفااق. ۱۰۶ آمده: «وسناد» بسیار باشد.

**وستالیس:** vestālīs (ا.) نام کاهنهٔ معبد وستا. وظیفهٔ این کاهنه‌ها روشن نگاهداشتن آتش مقدس بود و هرگاه آتش معبد در اثر اهمال یکی از اینها خاموش می‌شد او را زنده به گور می‌کردند. کاهنه‌های وستا مقامی ارجمند داشتند تا آنجا که اگر به محکومی مصادف می‌شدند و از او شفاعت می‌کردند حکومت روم آن محکوم را هر چند هم گناه وی عظیم بود می‌بخشید.

**وستی:** vastī(-tē) (قد.) [قس. اوستا] (ا.) شرح، تفسیر. ضح.ـ ظاهراً این کلمه ممال «وستا» (= اوستا) است و چون «وستا» را گاه به غلط تفسیر «زند» پنداشته‌اند این معنی را برای «وستی» قایل شده و برای آن شعر ساخته‌اند.

**وسخ:** vasax [ع.] (ا.) چرک، ریم؛ ج. اوساخ.

**وسط:** vasat [ع.] (ا.) چیزی که در میان واقع شده (خواه اطراف آن مساوی باشد و خواه نباشد.) میان، میانه، مرکز. (ص.) چیزی که نه خوب باشد نه بد. چیزی که نه زیاد باشد و نه کم. چیزی که نه کوتاه باشد و نه دراز. آنچه که نه لاغر باشد و نه فربه. وسط شمس: (نجـ.) آن قوس را که یک سر او آن نقطه است به فلک خارج المرکز که برابر اول حمل است از ممثل و دیگر سر تنهٔ آفتاب است وسط شمس خوانند. (التفهیم. ۱۱۷). وسط کوکب: (نجـ.) وسط ستارهٔ دوری مرکز فلک تدویرش باشد از آن نقطه که برابر سر حمل است به قیاس فلک معدل المسیر و اندازهٔ این دوری بر مرکز معدل آن زاویه است که یک خط او به سر

حمل رسد و دیگر بر مرکز تدویر. (التفهیم. همائی. ۱۲۵). خود را به وسط انداختن: (عم.) مداخله کردن.

**وسطی:** vasat-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به وسط. آنچه در وسط و میان واقع است؛ میانی. فرزند (بچهٔ) وسطی: فرزند میانه (بین فرزند ارشد و فرزند کوچکتر).

**وسطی:** vostā [ع.] (ص.) مؤنث اوسط، میانی. انگشت وسطی: انگشتی که در وسط پنج انگشت دست و پا جای دارد؛ انگشت میانه.

**وسع:** vos' [ع.] (امص.) فراخی، توانگری. (ا.) طاقت، توانایی. در وسع و امکان: در قدرت و توانایی. وسع طاقت: به اندازهٔ طاقت.

**وسعت:** vos'at [ع. وسعة] (امص.) گشادی، فراخی. پهنه (فره.) گنجایش، ظرفیت. مکنت، تمول. (تاریخ سیستان. مقدمه. ک.)

**وسق:** vasγ, vesγ [ع.] (ا.) بار شتر. بار کشتی. واحدی معادل شصت (۶۰) صاع؛ ج. اوساق، وسوق.

**وسم:** vasm [ع.] (مص‌م.) داغ کردن. نشان کردن. (ا.) داغی که با آهن تافته کنند؛ داغ. نشان، علامت؛ ج. وسوم.

**وسمه:** vasma(-e) [ع. وسمة] (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ سلیمیان که دو ساله است و ارتفاعش در حدود یک متر می‌شود، گل‌هایش زرد رنگند و میوه‌اش خرجینک است، این گیاه بومی شمال آفریقا و اروپای جنوبی و مرکزی و آسیای غربی منجمله ایران است، در برگ‌های این گیاه مادهٔ رنگ کننده‌ای وجود دارد که از آن جهت آرایش خانم‌ها [رنگ کردن ابروها] استفاده می‌کردند، مادهٔ رنگی این گیاه رنگ سبز مایل به آبی تولید می‌کند؛ عسمه، نیل بری، عظلم.

**وسن:** vasan (ص.) آلوده.

**وسن:** vasan [ع.] (ا.) گرانی خواب. اول خواب، مقدمهٔ خواب. چرت، پینکی. با وسن: با خواب. بی‌وسن: بی‌خواب.

**(وسناد):** vasnād (ص.) بسیار، فراوان. ضح.ـ آقای نفیسی نوشته‌اند: پندارم که در اصل «وسیار» بوده باشد که شاید لهجه‌ای از همان کلمهٔ «بسیار» باشد.

**وسنی:** vasnī [= وشنی] (ا.) زنی که با زن دیگر در شوهر مشترک باشند، هوو، بنانج.

**وسواس:** vasvās [ع.] (ا.) تردید و شکی که در ضمیر انسان پدید آید، دو دلی. شک و شبهه در عبادات و احکام مذهبی خصوصاً در طهارت و نجاست. آنچه شیطان در دل انسان افکند و او را به کار بد برانگیزد.

**وسواسی:** vasvās-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) کسی که دارای وسواس است؛ مرده، دو دل.

**وسوسه:** vasvasa(-e) [ع. وسوسة] (مص‌م.) ایجاد کردن امری بی‌نفع یا مضر در ضمیر کسی. (ا.) امری بی‌نفع یا مضر که نفس شخص یا شیطان در ضمیر کسی ایجاد کند؛ نیروی درونی محرک انسان به بدی؛ ج. وساوس.

**وسوسه‌انگیز:** v.-angīz [ع. ف. = وسوسه‌انگیزنده] (ص‌فا.) وسوسه‌انداز.

**وسه:** vas(s)a(-e) (ا.) چوب دستی. (کن.) آلت مرد، نره.

**وسیط:** vasīt [ع.] (ا.) میانجی دو دشمن. واسطه. آنکه در نسب میانه و در قدر و منزلت بلندتر باشد.

**وسیع:** vasī' [ع.] (ص.) فراخ، گشاده (محل، مکان). عریض، پهناور.

**وسیله:** vasīla(-e) [ع. وسیلة] (ا.) آنچه که به توسط آن به دیگری تقرب جویند، دستاویز. سبب، علت؛ ج. وسائل (وسایل).

بدان (به آن) وسیله: بدان جهت، بدان علت. بدین (با این) وسیله: بدین جهت، بدین علت.

**وسیله‌ساز:** v.-sāz [ع. ف. = وسیله‌سازنده] سبب ساز، مسبب. خدای تعالی.

**وسیم:** vasīm [ع.] (ص.) خوب روی، زیبا چهر. خوش منظر، زیبا.

**وش:** vaš [= وشت] (ص.) خوش، خوب. سره، بی‌غش.

**وش:** vaš (ا.) پنبهٔ پاک نکرده. ضح.ـ (ا.) (گیا.) الیاف پنبه که به پنبه‌دانه متصلند و در قوزه باز شده می‌باشند، به وسیلهٔ ماشین‌های پنبه پاک‌کنی الیاف پنبه را از پنبه دانه جدا می‌کنند یعنی وش را تبدیل به پنبه می‌نمایند. پارچه و بافته‌ای ابریشمی، وشی، اطلس‌وشی.

**وش:** vaš [= فش.] (پس.) پسوند شباهت: آیینه‌وش. پسوند رنگ (لون): سرخ‌وش.

**وش:** vaš [= فش] (ا.) شملهٔ دستار و علاقهٔ مندیل و مانند آن.

**وشاح:** vošāh, ve- [ع.] (ا.) دوالی پهن و مرصع به جواهر رنگارنگ که زنان آن را از دوش تا به تهیگاه اندازند و یا دو رشتهٔ منظوم از مروارید و جواهر رنگارنگ که آنها را بر یکدیگر پیچیده حمایل‌کنند.

**وشاق:** vošāγ, ve- [تر. = اوشاق = اوشاخ = معر. وشاقی = اوشاقی] (ا.) غلام‌بچه. نوکر، غلام. پسر ساده‌رو و زیبا. وشاق چمن: (کن.) گل نو نشانده. خاصهٔ شاه، خاصگی (قزوینی. یادداشتها ۷: ۲۸۰). وشاق نباتی: (کن.) نهال تازه.

**وشت:** vašt [= وش] (ص.) خوش، خوب، نیکو.

**وشت:** vašt (ا.) واحدهای کوچک سپاهیان (عهد ساسانی) (کریستنسن. ساسانیان ص ۲۱۰؛ ترجمه چا.۲: ۲۳۷).

**وشت:** vašt (ا.) رقص، رقاصی، پای کوبی.

**وشتن:** vaš-tan (مص‌ل.) (صر.) رقصیدن، رقص کردن.

**وشتی:** vašt-ī (حامص.) خوبی، خوشی، نیکویی.

**وشق:** vašaγ [تر.] (ا.) (جان.) یکی از گونه‌های سیاه‌گوش.

**وشکرده:** vaškar-da(-e), ve, vo- (امف.) آماده، چالاک (جهانگشای جوینی، سبک‌شناسی ۲: ۳۰۲). کسی که در کارها تجربه دارد و امور را به چستی و چالاکی انجام دهد. کارپرداز، پیشکار.

**وشکله:** vaškala(-e) [= وشگله] (ا.) دانهٔ انگوری که از خوشه جدا شده.

**وشکول:** vaškūl, ve- [= بشکول = پژکول] (ص.) مرد جلد و چابک. و مجرب در کارها.

**وشکون:** veškūn [= وشگون] (ا.) (عم.) گوشت عضوی از بدن کس را بین دو انگشت فشردن.

**وشم:** vašm [ع.] (مص‌م.) با سوزن آژده کردن و نیله پاشیدن. (ا.) نقش و نگاری که بر اندام با سوزن آژده کرده و نیله بر آن پاشنده؛ ج. وشام، وشوم.

**وشم:** vašm (ا.) (جان.) بلدرچین، کرک.

**وشمک:** vašmak (ا.) کفش چرمی، پای‌افزار چرمین.

**وشمگیر:** vošm(vošom)-gīr [= وشم‌گیرنده] (ص‌فا.) صیدکنندهٔ وشم، صیاد کرک (بلدرچین).

**وشنگ:** vašang (ا.) میل آهنی که به وسیلهٔ آن دانهٔ پنبه را از پنبه خارج کنند. میل حلاج (لفااق. ۳۰۹).

**وشی:** vaš(š)-ī (ص‌نسب.) منسوب به شهر «وش». از مردم وش، اهل وش. ساخته شهر

وش. (اِ.) پارچهٔ ابریشمی لطیف که به رنگ‌های مختلف در شهر وش می‌بافتند و گاه آن را زردوزی می‌کردند. (ع.) قلمی (شعبه‌ای) از خط عربی مستخرج از قلم ریاسی یا مدور کبیر. (ترجمهٔ الفهرست. ۱۴.)

**وشی:** vašī (ص.) سرخ، قرمز.

**وشی:** vaš-ī (حامص.) خوبی، خوشی.

**وشی:** vašy [ع.] (اِ.) نقش و نگار پارچه از هر رنگ. جوهر شمشیر. نوعی پارچه.

**وصاف:** vassāf [ع.] (ص.) بسیار وصف کننده، وصف‌شناس.

**وصال:** vassāl [ع.] (ص.) بسیار پیوند کننده، وصله کننده. پینه‌دوز.

**وصال:** vesāl [ع.] (مص‌م.) پیوند دادن. (امص.) دوستی بی‌غرض. ملاقات، دیدار. حصول چیزی. رسیدن به مقصود. رسیدن به معشوق و تمتع از وی. به وصال معشوق رسیدن: رسیدن به وی و تمتع بردن از وی.

**وصایت:** vasāyat, ve- [ع. وصایة] (امص.) عمل وصی کردن. نصیحت. وصیت، سفارش.

**وصف:** vasf [ع.] (مص‌م.) صفت کردن ستودن چیزی را. شرح دادن. (امص.) توصیف چیزی. وصف تمام گفت: توصیف کامل. با این وصف: با وجود این.

**وصل:** vasl [ع.] (مص‌م.) پیوستن چیزی را به چیزی. (مص‌ل.) رسیدن به کسی (مخصوصاً به معشوق)؛ مق. هجر، فراق. (امص.) پیونددهی؛ مق. فصل (جدا کردن). عمل رسیدن به کسی (مخصوصاً به معشوق)؛ مق. هجر، فراق. (قا.) حرف وصل. حرف وصل: (قا.) حرفی که به روی (در کلمهٔ قافیه) پیوندد.

**وصل:** vosl, ve- [ع.] (اِ.) (پز.) استخوانی که نشکند و با استخوان دیگر نیامیزد. (پز.) فراهم آمدنگاه دو استخوان، محل اتصال دو استخوان؛ ج. اوصال.

**وصلت:** voslat(vas.تد) [ع. وصلة] (اِ.) ج. وصل؛ اتصال، پیوستگی. ضح.ـ در فارسی مفرد استعمال شود و به معنی پیوند زناشویی بکار رود. وصلت کسی: پیوستن به کسی و با او پیوند و پیوستگی داشتن.

**وصله:** vosla(vasle.تد) [ع. وصلة] (اِ.) هر چیز که آن را به چیزی دیگر پیوند کنند. (مخصوصاً) گیسوی مصنوعی که بدنبال گیسوی طبیعی پیوند کنند. وصله‌ای که بر جامه یا کفش دریده و جز آن دوزند؛ پینه، پاره، درپی. وصلهٔ تن: (عم.) خویشاوند، قوم و خویش. وصلهٔ ناجور: (عم.) پینه‌ای که از حیث رنگ و جنس با اصل (پارچه، چرم و غیره) فرق دارد. (عم.) (کن.) کسی در میان جمعی که بهیچوجه با آنها تناسب و تفاهم روحی و اخلاقی ندارد؛ غیرمتجانس. (عم.) دوخت و دوز، ترمیم لباس و جوراب‌های پاره (فرعا.جما.)

**وصله‌دار:** v.-dār [ع. ف. = وصله‌دارنده] (ص‌فا.) دارای وصله و پینه (جامه، کفش و جز آن).

**وصم:** vasm [ع.] (مص‌م.) عیب کردن چیزی را.

**وصمت:** vasmat [ع. وصمة] (اِ.) ننگ، عار. عیب، نقص.

**وصول:** vosūl [ع.] (مص‌ل.) رسیدن. (امص.) رسیدگی، ورود. دریافت (فر.) (تص.) پیوستن عارف به حق تعالی.

**وصولی:** vosūl-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِ.) آنچه ممکن است وصول شود و بدست آید؛ مق. لاوصولی. لاوصولی: آنچه وصول نشود و بدست نیاید.

**وصی:** vasī (ص.) اندرز دهنده. کسی که وصیت کند، سفارش کننده. کسی که به وی

وصیت شده، سفارش شده. (فقـ.) کسی که موافق سفارش و وصیت کسی پس از مرگ وی در امور و اموال وی دخالت و تصرف کند. لقب شیث بن آدم(ع). لقب علی(ع) بن ابیطالب (که وصی رسول‌الله است).

**وصیت:** vasīyyat [ع. وصیة] (اِ.) اندرز، نصیحت. سفارش کسی به یک یا چند تن مبنی بر اجرای اعمال و دخل و تصرف در اموال وی پس از مرگ او؛ ج. وصایا. (حقـ.) عبارت است از «استنابهٔ در تصرف بعد از مرگ» یعنی همانطور که وکیل از جانب موکل نیابت دارد که پاره‌ای تصرفات بنماید (البته در زمان حیات موکل) موصی‌له یا وصی هم نیابت دارند که از جانب موصی پاره‌ای تصرفات بنمایند نهایت آنکه این نیابت برای بعد از مرگ است. (فرهنگ حقوقی. ص ۲۷۷).

**وصیت‌نامه:** v.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) اندرزنامه. ورقه‌ای دال بر سفارش‌هایی که شخص به وصی خود کند که پس از مرگش اعمال منظور را انجام دهد و اموال او را طبق دستور وی تقسیم نماید یا به مصرف برساند.

**وصید:** vasīd [ع.] (اِ.) آستان، پیشگاه سرای، آستانه. حظیره مانند که در کوزه از سنگ سازند جهت ستوران. حظیره‌ای که از ساقه‌های درخت سازند.

**وصیف:** vasīf [ع.] (اِ.) خدمتکار (پسر یا دختر، غلام یا کنیز). (ص.) صفت کننده چیزی را، وصف کننده؛ ج. وصفاء.

**وصیفه:** vasīf-a(-e) [ع. وصیفة. مؤنث وصیف] (اِ.) خدمتکاری که دختر یا کنیز بود. وصف کننده (مؤنث)؛ ج. وصائف.

**وضاح:** vazzāh [ع.] (ص.) بسیار واضح، بسیار آشکار. مرد سپید و نیکوروی و خوش آب و رنگ.

**وضع:** vaz' [ع.] (مصم.) نهادن چیزی را در جایی، قرار دادن. ایجاد کردن. کم کردن، کاستن. خوار کردن، ذلیل کردن. (امص.) قرار دهندگی. کاست، کاهش. ایجاد. خواری، ذلت. فروتنی. وضع جناح: فروتنی (قس. خفض جناح) (امثال و حکم دهخدا. چا. ۲ ج ۱ ص ۲۸۹). گستردگی. (اِ.) طرز، شیوه، وضع پسندیده. ترتیب، نهاد؛ ج. اوضاع. سر و وضع: سر و شکل، هیئت ظاهری. به سر و وضع خود رسیدن: سر و شکل و هیئت ظاهری خود را درست کردن. سر و وضع خود را درست کردن: هیئت ظاهری خود را درست کردن. موقع، موقعیت. (اصـ.) وضع در اصلاح فقه واصول به دو معنی به کار می‌رود: یک معنی مصدری یعنی قرار دادن لفظ در ازاء معنای مخصوص که آن را اصطلاحاً نوعی تعهد یا قرارداد می‌شمارند. دوم خصوص معنایی که در نظر گرفته می‌شود تا لفظی به ازاء آن قرار دهند پیش از آنکه عمل وضع انجام گیرد. وضع حمل: زایمان. وضع حمل کردن: زاییدن.

**وضعاً:** vaz'-an [ع.] (ق.) از حیث نهاد و ذات. از جهت طرز و شیوه.

**وضعیت:** vaz-īyyat [ع. وضع] (مص‌جع.) طرز استقرار. موقع، موقعیت: وضعیت اجتماعی، وضعیت سیاسی. ضحـ. این کلمه را فارسی زبانان از «وضع» عربی ساخته‌اند (علی‌اکبر شهابی. کلمات بیگانه در زبان پارسی. تمدن ۱، ۱۱ ۲). بعضی این کلمه را غلط پندارند و غلط نیست (قزوینی. یادداشتها ۷: ۲۸۱-۲.)

**وضو:** vozū [ع. = وضوء] (مص‌ل.) شستن صورت و دست‌ها به طرز مقرر شرع پیش از نماز. (اِ.) عمل مذکور. وضو تجدید کردن: دوباره وضو گرفتن.

**وضوح:** vozūh [ع.] (مص‌ل.) روشن و

آشکار گردیدن. (امص.) آشکارایی، هویدایی.

**وضی:** vazī [ع.] (ص.) خوبروی

**وضیع:** 'vazī [ع.] (ص.) فرومایه، کوچک، پست؛ مق. شریف.

**وضیعت:** vazī'at [ع. وضعیة] (ا.) آنچه از چیزی کم کنند و فرو افکنند. بهای کم کرده. (مال.) فهرست یا صورت مالیاتی.

**وضیعی:** vazī'-ī [ع. ف.] (حامص.) پستی، فرومایگی، خواری.

**وطاء:** 'vatā [ع. ف. وطا] (ا.) زمین نشیب و پست میان زمین‌های بلند.

**وطاء:** -vetā', va [ع. ف. وطا] (ا.) گستردنی؛ مق. غطاء. وطای ارزق: پردهٔ کبود. (کن.) آسمان نیلگون.

**وطاءت، وطائت:** vatā-at [ع. وطاءة] (مصل.) کوفته و نرم و پا سپرده شدن. (امص.) پایمالی، پاسپردگی.

**وطأت:** vat'at [ع. وطأة] (امص.) پایمال، پاسپردگی. فشارش، تنگی گرفتگی سخت. جای پا.

**وطن:** vatan [ع.] (مصل.) مقیم شدن در جایی. (امص.) اقامت در جایی. (ا.) محل اقامت، جای‌باش. شهر زادگاه. کشوری که شخص در یکی از نواحی آن متولد شده و نشو و نما کرده؛ میهن. وطن اصلی: زادگاه اصلی. (کن.) آسمان. وطن مألوف: جایی که شخص به سکونت در آن الفت و انس گرفته.

**وطن‌پرست:** v.-parast [ع. ف. = وطن‌پرستنده] (صفا.) کسی که وطن خود را دوست دارد؛ وطن دوست، میهن‌پرست، وطن‌خواه.

**وطنی:** vatan-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به وطن، میهن؛ ساخته و پرداختهٔ وطن.

**وطواط:** vatvāt [ع.] (ا.) (جانـ.) خفاش.

**وطواطی:** vatvāt-ī [ع.] (ص‌نسب.) مرد پرحرف، پرگوی.

**وطی:** vaty(y) [ع.] (ص.) چیزی که پاسپردگی آن آشکار باشد.

**وطیئه:** vatī'a(-e) [ع. وطیئة] (ا.) نوعی طعام که از شیر و خرمای هسته برآورده ترتیب دهند. کشک با شکر آمیخته.

**وظیفه:** vazīfa(-e) [ع. وظیفة] (ا.) آنچه که اجرای آن شرعاً یا عرفاً در عهدهٔ کسی باشد؛ تکلیف. وجه گذران، وجه معاش. مبلغی یا جنسی که برای امرار معاش به کسی (کارمند دولت و غیره) دهند، مقرری، مستمری. شغل، کار. تکلیف دینی. (صفویه) اعانه و تصدق بود که در ترتیب اداری هند بصورت نقد پرداخت می‌شد (سازمان صفوی ۱۶۰)؛ ج. وظایف (وظائف). برحسب وظیفه: (قمر.) بنا به وظیفه، از روی وظیفه، حسب الوصیه (فره.)

**وظیفه‌شناس:** v.-šenās [ع. ف. = وظیفه‌شناسنده] (صفا.) آنکه به وظیفهٔ خود کاملاً آشنا است.

**وعاء:** -ve'ā', vo [ع.] (ا.) ظرف، آوند. (پز. گیا.) آوند، رگ؛ ج. اوعیه، اوعاء. وعاء لنفاوی: (پز.) سپید رگ.

**وعثاء:** 'va'sā [ع. ف. وعثاء] (ا.) زحمت سفر، مشقت مسافرت.

**وعد:** va'd [ع.] (مصم.) نوید دادن کسی را (در خیر و شر هر دو استعمال شود.) (امص.) نویددهی. (ا.) وعدهٔ خوش، نوید، مژده. درستی وعد: نیک عهدی، درست پیمانی. وعد و وعید: نوید خیروشر.

**وعده:** va'da(-e) [ع.] (ا.) نوید، مژده. وعده و وعید: وعد و وعید. عهد، پیمان. قول، قرار. (ف.) دفعه، مرتبه، بار. ضح.- وعده بر وزن حمله در اصل «وعد» بر وزن حمل است و آن را شعرا نیز در اشعار خود

بکار برده‌اند. راست کردن وعده: به قول و قرار خود کاملاً عمل کردن.

**وعده دادن:** v.-dādan [ع. ف.] (مص‌م.) قول دادن به کسی برای اجرای عملی. تعیین مدت کردن برای اجرای عملی یا پرداخت وامی.

**وعده‌گاه:** v.-gāh [ع. ف.] (امر.) جای قرارداد. زمان قرارداد. محل ملاقات، میعاد.

**وعر:** va'r [ع.] (إ.) زمین سخت.

**وعظ:** va'z [ع.] (مص‌م.) پند دادن کسی را. بیان کردن روایات و احکام شرعی بالای منبر. (امص.) پنددهی. بیان روایات و احکام شرعی بالای منبر. (إ.) پند، اندرز.

**وعل:** va'l (إ.) (جانـ.) بز کوهی؛ ج. اوعال.

**وعواع:** va'vā' [ع.] (اصـت.) آواز سگ و گرگ و شغال ماده.

**وعید:** va'īd [ع.] (إ.) وعدهٔ بد، تهدید.

**وغا:** vaγā [ع. وغی] (إ.) جنگ، کارزار. ضح.ـ در عربی وغیْ و وغی آمده به معنی جنگ.

**وغب:** vaγb [ع.] (ص.) احمق، گول. ناکس، فرومایه. دارای بدن ضعیف؛ ج. اوغاب.

**وغست:** vaγast (ص.) ظاهر، آشکارا. به وغست: علانیه، آشکارا.

**وغوغ صاحب (صاحاب):** v.-sāhab (امر.) (عم.) آلتی مرکب از دو مقوای مدور که شکل استوانهٔ آن دو را با کاغذ بهم وصل کند و در داخل آن چند مهرهٔ کوچک تعبیه کنند و چون دو قاعده را بهم نزدیک کنند و سپس دور سازند صدایی از آنها برخیزد.

**وغی:** vaγā, vaγy [ع.] (إ.) کارزار، جنگ.

**وغی:** vaγā, ve- [ع.] (إ.) بانگ و خروش، شور و غوغا. شور و غوغای جنگ (خصوصاً).

**وغیش:** vaγīš (ص.) بسیار، فراوان (مال، عمر، باغ، خانه، ملک). پرپشت، انبوه.

**وفاء:** vafā' [ع. ف. وفا] (مص‌ل.) به سر بردن عهد و پیمان؛ مق. غدر. انجام پذیرفتن. (امص.) بسربردگی عهد و قول. انجام یا بندگی. دوستی، صمیمیت؛ مق. جفا. پیمان، عهد. وفای عهد: بسر بردن عهد و پیمان.

**وفات:** vafāt [ع. وفاة] (إ.) مرگ، موت. تاریخ وفات: تاریخ مرگ شخصی.

**وفادار:** v.-dār [ع. ف. = وفادارنده] (ص‌فا.) کسی که در دوستی، زناشویی یا خدمت به مردم صادق و صمیمی باشد.

**وفاداری:** v.-d.-ī [ع. ف.] (حامص.) در دوستی، زناشویی یا خدمت به مردم صادق و صمیمی بودن.

**وفادت:** vefādat [ع. وفادة] (مص‌ل.) به رسولی آمدن نزد کسی. (امص.) رسالت، پیام‌آوری.

**وفاسگال:** vafā-segāl [ع. ف. = وفاسگالنده] (ص‌فا.) آنکه وفا پیشهٔ خود سازد. خیرخواه، نیک‌اندیش.

**وفاق:** vefāγ [ع.] (مص‌م.) سازواری کردن، همراهی کردن. (امص.) سازواری، همراهی، یکدلی؛ مق. نفاق.

**وفد:** vafd (مص‌ل.) به رسولی آمدن نزد کسی. (امص.) پیام‌آوری، رسالت.

**وفرت:** vafrat [ع. وفر] (امص.) فراوانی، بسیاری.

**وفق:** vafγ(vefγ.تد) [ع.] (امص.) موافقت بین دو چیز، سازواری، سازگاری. بر وفق: طبق، برحسب، مطابق.ـبر وفق مراد: طبق مقصود. وفق اعداد: (رض.) دو عدد A و B را متوافق می‌گویند وقتی که آن دو بر عدد ثالثی چون a قابل قسمت باشد و این عدد ثالث را (a=) وفق آنها می‌نامند.

**وفود:** vofūd [ع.] (مص‌ل.) به رسولی آمدن نزد کسی. (امص.) رسالت،

پیام‌آوری.

**وفور:** vofūr [ع.] (مص‌ل.) بسیار شدن، فراوان گردیدن. (امص.) بسیاری، فراوانی. به حد وفور: فراوان، بسیار (فره.)

**وفی:** vafī (ص.) بسر برندهٔ عهد و پیمان.

**وقاحت:** vaγāhat [ع. وقاحة] (مص‌ل.) بی‌حیا بودن، بی‌شرم بودن. (امص.) بی‌حیایی، بی‌شرمی.

**وقاد:** vaγγād [ع.] (ص.) تیزخاطر، روشن ضمیر.

**وقار:** (تد.-vaγār(ve [ع.] (مص‌ل.) آهسته و بردبار گردیدن. (امص.) آهستگی و بردباری، حلیم. اهل وقار: با وقار. بی‌وقار: بی‌تمکین، سبک، بی‌ثبات.

**وقاع:** veγā' [ع.] (مص‌ل.) مجامعت کردن. (امص.) مجامعت، آمیزش.

**وقایت:** -veγāyat, va [ع. وقایة] (مص‌م.) نگاهداشتن، محافظت کردن. (امص.) نگاهداشت، محافظت، نگهبانی. (ا.) هر چه بدان چیزی را نگاه دارند و پناه دهند.

**وقایع:** 'vaγāye [ع. وقایع] (ا.) ج. وقعیه (= وقیعة). آسیب جنگ. جنگ، پیکار. (ف.) سرگذشت‌ها، اتفاقات. وقایع عرب: روزهای جنگ تازیان و داستان‌های آنها. ضح.- در تداول ایرانیان وقایع ج. «واقعه» گرفته می‌شود.

**وقایع‌نگار:** v.-negār [ع. ف. = وقایع‌نگارنده] (ص‌فا.) کسی که حوادث و اتفاقات عهد پادشاهی را یادداشت و ضبط کند.

**وقایع‌نویس:** v.-nevīs [ع. ف. = وقایع‌نویسنده] (ص‌فا.) وقایع‌نگار (صفویه) از مصادر و ارباب مناسب مهم بشمار می‌رفت و در غیبت وزیراعظم امور مربوط به او را انجام می‌داد (سازمان صفوی ۹۵.)

**وقایه:** (vaγāya(-e [ع. وقایة] (امص.) محافظت، نگهبانی. (ا.) قسمی چادر ابریشمی یا پنبه‌یی که زن‌های محترم مشرق زمین بر روی سر می‌انداختند و صورت و پایین‌تر از زانوها را نمی‌پوشانیدند.

**وقبه:** (vaγb-a(-e [ع. وقبة] (ا.) مغاکی در کوه به اندازهٔ یک قامت که آب در آن گرد آید. روزنی بزرگ که پرتو آفتاب از آن آید. یکی از اجزای دوات (قلمدان) و جایی است که حق را در آن می‌گذارند (ابن درستویه. کتاب الکتاب ۹۴؛ مینوی. تعلیقات نوروزنامه. ۱۰۴)؛ جوبه.

**وقت:** vaγt [ع.] (ا.) مقداری از زمان که برای امری فرض شده؛ هنگام. عهد، عصر. فصل. موقع، مقام. (تص.) الف ـ آن دقیقه که صوفی در تفکرات معنوی مستغرق شود. ب ـ زمان حال (میانهٔ ماضی و مستقبل)؛ ج- واردی است از خداوند که به سالک پیوندد و او را از گذشته و آینده غافل گرداند (فروزانفر. خلاصهٔ مثنوی. ۷۹-۸۰). وقت خوش: (تص.) صفای وقت و مراد از آن قوت و شدت نوع تفکرات و دقایق تفکر است (پیام نو. دورنمای تصوف در ایران به قلم بهار). آن وقت: آن هنگام، آن زمان. این وقت: این هنگام، این زمان. بدان وقت: در آن هنگام. بدین وقت: در این هنگام. به وقت: (ص.) بجا، به موقع. پاره‌ای وقت‌ها: (ق.) (عم.) بعض اوقات، گاهی. در وقت: (ق.) فوراً، فی‌الحال. در وقت: به هنگام، به موقع. در وقت حاجت وقت: هنگام لزوم. وقت و بی‌وقت: (ق.) (عم.) گاه و بیگاه. وقت معلوم: هنگام معین. (کن.) زمان مرگ. وقت نازک: هنگام با صفا. هر وقت: (ق.) هر زمان، هر موقع.

**وقت بوقت:** v.-be-vaγt [ع. ف.] (ق‌مر.) گاه گاه.

**وقت بی‌وقت:** v.-bī-vaγt [ع. ف.] (ق‌مر.)

پیوسته، همیشه.

**وقت‌شناس:** v.-šenās [ع. ف. = وقت‌شناسنده] (ص‌فا.) کسی که زمان و موقع هر کاری را می‌شناسد؛ موقع‌شناس؛ مق. وقت‌ناشناس، وقت‌نشناس. عالم به علم ساعات و فصول و ازمنه. منجم، ستاره‌شناس. کسی که دم را غنیمت داند، ابن الوقت.

**وقت‌گذرانی:** v.-gozarān-ī [ع. ف.] (حامص.) (عم.) سپری کردن زمان بهر نحو که پیش آید.

**وقتی:** vaγt-ī(ē) (قد.) [ع. ف.] (ق.) هنگامی، زمانی. وقتی که: هنگامی که. تا وقتی که: تا زمانی که.

**وقح:** vaγeh [ع.] (ص.) بی‌شرم، بی‌حیا.

**وقر:** vaγr [ع.] (مص‌ل.) سنگین گردیدن، گران گشتن. با وقار بودن. (امص.) سنگینی، گرانی. وقار.

**وقص:** vaγs [ع.] (ا.) عیب، نقص.

**وقص:** vaγs [ع.] (مص‌م.) شکستن (گردن و غیره). (عر.) جمع بین اضمار و خبن. ضح.ـ «آن است که دوم فاصله را بیفکنند (از متفاعلن) مفاعلن ماند و مفاعلن چون از متفاعلن منشعب باشد آن را موقوص خوانند یعنی گردن کوتاه و چون از سه متحرک فاصله بدین زحاف یکی ساقط می‌شود، آن را به کوتاهی گردن تشبیه کردند.» (المعجم، چا. دانشگاه. ۸۳).

**وقع:** vaγ' [ع.] (مص‌ل.) فرود آمدن. (امص.) فرودآیی، نزول. (ا.) شرف، اعتبار. مهابت.

**وقعت:** vaγ'at [ع. وقعة] (ا.) کارزار، جنگ.

**وقعه:** vaγ'a(-e) [ع. وقعة] (ا.) کارزار، جنگ.

**وقعه:** vaγ'a(-e) [ع. وقعة] (ا.) نوع و هیئت افتادن.

**وقف:** vaγf [ع.] (مص‌ل.) ایستادن، اقامت کردن. (مص‌م.) ساکن کردن، اقامت دادن. (فق.) حبس کردن ملک یا مستغلی در راه خدا. (امص.) اقامت. توقف، ایست. زمین، ملک یا مستغلی که برای مقصود معینی در راه خدا اختصاص دهند. ضح.ـ (فق. حق.) وقف عبارت است از این که عین مال حبس و منافع آن تسبیل شود. وقف اموات: (فق.) وقفی است که مقصود از آن کارهایی نظیر روضه‌خوانی برای مردگان و غیره است. وقف خاص: (فق.) وقفی است که مختص دسته‌ای معین و خاص باشد مانند: وقف بر اولاد یا بر افراد و طبقه‌ای خاص از مردم. وقف عام: (فق.) وقفی است که مقصود از آن امور خیریه است و مخصوص دسته و طبقه‌ای معین نیست. مانند: وقف بر فقرا و بر طلاب و مدارس و مساجد؛ مق. وقف خاص. غبطهٔ وقف: (فق.) متولیان و ادارات اوقاف موظف هستند که همواره نسبت به موقوفات چنان عمل کنند که عمران و آبادی و ازدیاد درآمد آنها مقدم بر هر چیزی باشد، این منظور را «غبطهٔ وقف» می‌گویند. (دکتر شهابی. تاریخچهٔ وقف در اسلام. ۴). وقف بودن کسی یا چیزی کسی یا چیزی را: مختص آن بودن، منحصر به وی بودن. (تجـ.) درنگ کردن بر کلمه‌ای هنگام قراءت قرآن یعنی وصل نکردن آن کلمه را به کلمهٔ بعد و وقف در تجوید بنابر آنچه سجاوندی گفته، شش است: ۱ ـ وقف لازم در قرآن و علامت (م) است و معنی وقف لازم آن است که اگر خواننده به وصل خواند در معنی تغییری رخ دهد. ۲ ـ وقف مطلق و علامت آن (ط.) است و وقف بر کلمه و ابتدا از کلمهٔ بعد مطلقاً نزد همهٔ ائمهٔ قراءت جایز است. ۳ ـ وقف جایز و علامت

آن (ج) است و معنی آن این است که وصل کلمه به مابعد هم جایز است. ۴ ـ وقف مجوز و علامت آن (ز) یعنی اصل وصل است ولی وقف نیز جایز است. ۵ ـ وقف مرخص و علامت آن (ص) است یعنی در وقف رخصتی است بخاطر طول کلام. ٦ ـ (لا) علامت آن است که وقف بر کلمه جایز نیست. (اِ.) دستینهٔ عاجین.

**وقف‌نامه:** v.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) (شرع. حق.) سند یا قبالهٔ وقف که در آن نام ملک یا املاک موقوفه و هم واقف و محل و خصوصیات رقبات و چگونگی مَعارف آنها و نام متولی و ترتبی تعیین متولیان بعد از متولی اول بیان شده (دکتر شهابی. تاریخچهٔ وقف در اسلام. ۳).

**وقفه:** vaγf-a(-e) [ع.] (اِمص.) توقف، ایست. توقف در حرفی از کلمه. فراغت، فرصت. (تص.) توقف بین دو مقام (ابن العربی) علت وقفه آن است که سالک حقوق مقامی را که از آن بیرون آمده ادا نکرده و هنوز مستحق دخول در مقام بالاتر نیست بنابراین بین دو مقام سرگردان است. (تاریخ تصوف. دکتر غنی. ٦۵۸). تعطیل. ایجاد وقفه کردن: تعطیل کردن. وقفه حاصل شدن (پیدا شدن): موقتاً تعطیل شدن.

**وقفیت:** vaγf-Īyyat [ع.] (مص‌جع.) وقف بودن چیزی در راه خدا.

**وقود:** vaγūd [ع.] (اِ.) آنچه بدان آتش افروزند از هیزم باریک و گیاه خشک؛ فروزینه، آتشگیر، گیرانه.

**وقود:** voγūd [ع.] (مص‌ل.) افروخته شدن (آتش).

**وقور:** vaγūr [ع.] (ص.) آهسته و بردبار.

**وقوع:** voγū' [ع.] (مص‌ل.) اتفاق افتادن. فرود آمدن (مرغ از هوا). (اِمص.) بروز، ظهور.

**وقوعی:** voγū'-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) حقیقی.

**وقوف:** voγūf [ع.] (مص‌ل.) ایستادن. آگاه شدن. (اِمص.) ایست، توقف. آگاهی، اطلاع. اهل وقوف: با اطلاع و تجربه؛ مق. بی‌وقوف. بی‌وقوف: بی‌اطلاع و تجربه؛ مق. با وقوف.

**وق‌وق:** vaγ-vaγ [= وکوک = وغ‌وغ] (اِصت.) آواز سگ، عوعو.

**وقیح:** vaγīh [ع.] (ص.) بی‌شرم، بی‌حیا، پررو.

**وقیحانه:** vaγīh-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) بی‌شرمانه، باپررویی.

**وقیعت:** vaγī'at [ع. وقیعة] (اِ.) غیبت مردمان. فتنه، کشش. جنگی که میان دو تن روی دهد، قتال.

**وکالت:** vekālat, va- [ع. وکالة] (اِمص.) اجرای کاری از جانب کسی. نیابت، خلافت، جانشینی. واگذاری. (حق.) عقدی که به موجب آن یکی از طرفین طرف دیگر را برای انجام امری نایب خود می‌نماید. (ماده ٦۵٦ قانون مدنی). اساساً در وکالت تفویض حق نمی‌شود بلکه منوب‌عنه در عرض نایب، حق دخل و تصرف در مورد وکالت دارد (فر، حق. جع.) وکالت انتخابی: و آن وکالتی است که از طرف دادگاه در امور کیفری به او از طرف کانون وکلاء در امور مدنی به وکلاء ارجاع می‌گردد. این وکالت مجانی است و آن را در اصطلاح دیگر «وکالت مسخر» و «وکالت تسخیری» نیز می‌گویند. وکالت دیوان (اعلی): مقامی عالی در عهد صفویه که مرادف نیابت سلطنت بود (فلسفی. شاه عباس ۱ ص ۲۱). ضح.ـ مرحوم قزوینی (یادداشتها ۷:٦) آن را به معنی «شخص اول مملکت بودن، صدارت اعظم» گرفته. (به اتکاء عالم‌آرا.

چا. تهران ۱۳۱۳ هـ.ق ص ۲۶۸).

**وکالت‌نامه:** v.-nāma(-e) [ع. ف.] (إمر.) نامه‌ای مبنی بر واگذاری کاری به دیگری و وکالت کسی از جانب امضاء کننده.

**وکر:** vakr [ع.] (إ.) آشیانهٔ مرغ (در درخت، کوه و جز آن)؛ ج. اوکار.

**وکن:** vakn [ع.] (إ.) آشیانهٔ مرغ؛ ج. وُکُن.

**وکنه:** vokna(-e), va-, ve- [ع. وکنة] (إ.) آشیانهٔ مرغ؛ ج. وکنات، وُکُن.

**وکیل:** vakīl [ع.] (ص. إ.) آنکه کاری به وی واگذار شده. مباشر، کارگزار. ناظر سرای، استاد الدار. نایب، جانشین، خلیفه، قایم‌مقام. (صفویه) بالاترین مقام حکومت را وکیل نامیدند (سازمان صفوی. ۸۱). (حق.) کسی که به موجب عقدی از طرف شخص دیگری برای انجام امری تعیین شده است، آنکه طبق عقد یا قراردادی برای انجام امری از طرف شخص رشید دیگر نایب شده بدون آنکه اختیار انجام آن امر از منوب‌عنه ساقط شده باشد. وکیل تسخیری: وکیلی که برای انجام وکالت انتخابی مأمور شود؛ ج. وکلاء. وکیل در توکیل: آنکه علاوه بر وکالت در انجام امری اختیار دارد که به فرد دیگری وکالت دهد تا مورد وکالت را انجام دهد. وکیل عمومی: معاون قضایی دادستان، دادیار قضایی، دادیاری که واجد شرایط قضاء است و بجای دادستان در دادگاه‌ها وظایف او را انجام می‌دهد. وکیل قاضی: کسی که از طرف قاضی مأمور اجرای امور بود. وکیل مدافع: وکیل دعاوی، وکیل دادگستری، آنکه دفاع از دعاوی حقوقی با جزائی را از طرف یکی از اصحاب دعوا در دادگاه‌ها به عهده می‌گیرد. نمایندهٔ مجلس شوری. (نظ.) درجه‌داری که رتبهٔ وی بالاتر از سرجوخه (سرجوقه) و پایین‌تر از استوار (نایب) است و آن خود دارای مراتب ذیل است: وکیل چپ: (نظ.) گروهبان سوم. وکیل راست: (نظ.) گروهبان دوم. وکیل‌باشی: (نظ.) گروهبان یکم‌وکیل خرج: کسی که مخارج خانه‌ای به عهدهٔ وی سپرده شده. مهماندار، خداوند خانه. وکیل در: (=دربار) نماینده‌ای بوده است که امرا و حکام اطراف در درگاه پادشاه مقیم می‌داشته‌اند که کارهای مربوط به ایشان را انجام دهد و مراقبت مصالح کار باشد. وکیل دریا: مرغی است افسانه‌ای که آن را طیطو هم گویند (هرچند طیطو به دو نوع مرغ موجود اطلاق شده.) سیمرغ دریا. وکیل دیوان اعلی: ممکن است این وکیل دیوان اعلی غیر از وکیل نفس نفیس یا وکیل‌الدوله و دستیار وزیر اعظم بوده است و در مواقع بلاتصدی ماندن مقام عظمی با غیبت وی امور را اداره می‌کرده. (سازمان صفوی. ۸۵). وکیل سلطنت: نایب‌السلطنه و صدراعظم. (صفویه.) وکیل شهبندر: (اصطلاح وزارت امور خارجهٔ عثمانی و ایران در عهد قاجاریه، خاص مأموران عثمانی) قایم مقام شهبندر. وکیل مطلق: وکیلی که دارای اختیارات تام است. وکیل وزیر اعظم: کسی که در غیاب وزیر اعظم (صدراعظم) امور را اداره می‌کرد (صفوی.) (= قائم‌مقام، عهد قاجاریه.) وکیل همایونی: وظیفهٔ او عبارت بود از ادارهٔ امور مالی اداری و از حیث مرتب در پایه عالیتر از امراء دیگر قرار داشت. (سازمان صفوی. ص ۸۱).

**وکیل‌تراش:** v.-tarāš [ع. ف. = وکیل‌تراشنده] (ص‌فا.) کسی که در انتخاب وکلای مجلس دست دارد.

**ول:** vel (ص.) (عم.) کسی که تربیتی ندیده و در گفتار و رفتارش مراعات رسوم و آداب نکند؛ بی‌تربیت. حرف ول: (عم.)

سخن بیهوده و مزخرف. شل و ول: (ص.) (عم.) چیز سست و غیر محکم. (عم.) شخص بی‌حال و عاری از چابکی و چالاکی. ول معطل بودن: (عم.) بیهوده انتظار کسی یا چیزی را کشیدن. ول ول و ویلان: رها و آزاد و افسار سرخود و بی‌تکلیف و سرگشته و بی جا و مکان (فرعا.جما.)

**ولا:** valā هول و ولا: (امر.) (عم.) هول، دلهره، اضطراب (فرعا.جما.)

**ولاء:** 'valā [ع. ف. ولا] (ا.) محبت، صداقت، مصادقت. قرب، نزدیکی. خویشاوندی. ملک. به ولاء: (ق.) به تبع، به دنبال. بر ولاء: (ق.) متوالیاً.

**ولاء:** 'velā [ع. ف. ولا] (مص‌م.) پیاپی کردن، دمادم کردن. پیاپی آمدن. پیوستگی کردن میان دو چیز. دوستی کردن با کسی. توالی اجرای امری. پیوستگی. دوستی، مصادقه.

**ولات:** volāt [ع. ولاة] (ص. اِ.) ج. والی.

**ولادت:** velādat [ع. ولادة] (مص‌م.) زاییدن (زن). (امص.) زایش. (اِ.) هنگام تولد، زمان زاییده شدن. وقت ولادت: هنگام زاییدن.

**ولادتگاه:** v.-gāh [ع. ف.] (امر.) محل تولد.

**ولاده:** (velāda(-e (ا.) قطعه‌ای از چرم یا چوب مدور که در گلوی دوک نصب کند تا ریسمان رشته شده از دوک بیرون نرود؛ فلکه.

**ولانه:** (valāna(-e [= والانه] (ا.) جراحت، ریش، زخم.

**ولاو:** velāv [= ولو] (ص.) متفرق، از هم پاشیده.

**ولاه:** velāh [ع.] (ا.) معنی ولاه در اللّه دیدی: این تقریر مبتی است بر آنکه اللّه مشتقل از وله و اصل آن «ولاه» باشد چنانکه قتاده از مفسرین و ابوالهیثم از لغوبین بر آن عقیده رفته‌اند (معارف بهاءولد. ۱۳۳۷ ص ۲۳۵).

**ولایت:** valāyat [ع. ولایة] (مص‌ل.) حکومت کردن. دست یافتن، تصرف کردن. مجموعهٔ شهرهایی که تحت نظر والی اداره می‌شود: ولایت گیلان. سرزمین، خطه. شهر، بلده. کشور، مملکت؛ ج. ولایات. (در اصطلاح نویسندگان شبه قارهٔ هند) ایران. (عم.) شهر و مولد و موطن هر کس (غیر از پایتخت). ضح.ـ وَلایت و ولایت هر دو به معانی یکدیگر آمده‌اند. ولایت قالوا بلی: (کن.) ولایت ایمان که ارواح مؤمنان در آن باخدای تعالی عهد بستند به بندگی. ضح.ـ اشاره به آیهٔ ۱۷۱ از سورهٔ ۷ (اعراف).

**ولایت:** velāyat [ع. ولایة] (مص‌ل.) حکومت کردن. تسلط داشتن. (امص.) حکومت، امارت. تسلط. (ا.) مجموعهٔ شهرهایی که تحت نظر والی اداره می‌شود. سرزمین، خطه. (شرع. تص.) مقام ولی که پس از مقام نبی (نبوت) قرار دارد. شاه ولایت: لقب علی(ع) بن ابی‌طالب؛ ج. ولایات. ولایت عهد: شغل و مقام ولی عهد.

**ولایتی:** valāyat(ve-)-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ولایت: اهل شهرستان (بجز پایتخت). لهجهٔ ولایتی: لهجه‌ای که مردم شهرستانها بدان تکلم کنند.

**ولت:** volt (ا.) (فز.) واحد اختلاف سطح (پتانسیل) الکتریکی و آن عبارت است از اختلاف سطح بین دو سر سیمی که مقاومت آن یک اهم است در صورتی که جریانی بشدت یک آمپر از آن عبور کند و این اختلاف سطح را به وسیلهٔ دستگاهی بنام ولت‌سنج اندازه می‌گیرند.

**ولت‌متر:** volt-metr (امر.) (فز.) اسبابی است که جهت تعیین اختلاف پتانسیل بین دو

سر سیمی که از آن جریان الکتریکی می‌گذرد بکار می‌رود. ساختمان ولت‌متر شبیه آمپرمتر است منتهی برای آنکه جریان شدیدی از ولت‌متر عبور نکند مقاومت زیاد بر سیم پیچ‌های آن افزوده‌اند؛ ولت‌سنج.

**ول‌چر، ولچر:** vel-čar [= ول‌چرنده] (ص‌فا.) (عم.) شخص بی‌باعث و بانی و افسار سرخود (فرعا.جما.)

**ول‌خرج:** vel-xarǰ [ف. ع.] (ص. مر.) (عم.) آنکه پول خود را بیهوده خرج کند، اسراف‌کار، مسرف.

**ولد:** valad [ع.] (ا.) فرزند؛ ج. اولاد، ولد. زاد و ولد: (عم.) فرزندان متعدد. زاد و ولد کردن: (عم.) بچه زادن، تولید مثل کردن (فرعا.جما.) ولد چموش: (عم.) شخص ناجنس و ناقلا. (عم.) مردم‌آزار (فرعا.جما.) ضح.ـ گاه در تداول آن را «ولد و الچموش» گویند. ولد سگ: (عم.) تخم سگ، زادهٔ سگ (دشنامی است نظیر پدر سگ) (فرعا.جما.)

**ولرم:** velarm (ص.) (عم.) آنچه که بین گرم و سرد باشد؛ دارای حرارتی نزدیک به حرارت بدن انسان. ضح.ـ این صفت را بیشتر برای مایعات و مشروبات گرم بکار می‌برند. هر چند که ممکن است آن را در مورد غذاهای جامد و دیگر جمادات هم بکار برند. (فرعا.جما.)

**ولز:** velez جلز و ولز: (امر.) (عم.) سرخ شدن و سوختن چیزی (غذا) بر روی آتش. اظهار ناراحتی و درد (فرعا.جما.)

**ولش:** vel-aš [= ولش‌کن] (افعل.) (عم.) چشم بپوش (از آن)، صرف‌نظر کن، دست بردار. اهمیت مده (به آن).

**ولع:** vala' [ع.] (مصل.) حریص شدن، آزمند گردیدن. (امص.) حریصی، آزمندی. (ا.) حرص، آز، میل شدید.

**ول‌کن:** v.-kon [= ول‌کننده] (ص‌فا.) (عم.) ول کننده، رها کننده. (عم.) دست بردارنده. ول‌کن معامله نبودن: (عم.) اصرار و ابرام و پافشاری و سماجت در کار یا در دعوا و معرکه کردن، دنبالهٔ کاری را رها نکردن (فرعا.جما.)

**ول‌گرد، ولگرد:** v.-gard [= ول‌گردنده] (ص‌فا.) (عم.) هرزه‌گرد، آواره، بیجا و مکان: پسر ولگرد.

**ولنگار:** vel-engār [= ول + انگار (قس. سهل‌انگار)] (ص.) (عم.) بی‌تربیت، هرزه، ول، ویلان. (عم.) سهل‌انگار، بی‌بند و بار. (فرعا.جما.) (عم.) مزخرف‌گو.

**ولنگ و واز:** v.-o-vāz [= ولنگ و باز] (ص‌مر.) (عم.) گل و گشاد. بی‌حساب و کتاب، بی‌نظم و نسق.

**ولو:** velow [= ولاو] (ص.) (عم.) متفرق، پراکنده. (عم.) پاشیده، متلاشی.

**ولوالی:** valvālī [سمرقندی] (ا.) رودهٔ گوسفند که با گوشت و مصالح پر کرده و پخته باشند؛ جرغند، جگر آگند.

**ولوج:** volūǰ [ع.] (مصل.) درآمدن، داخل شدن. (امص.) دخول.

**ولود:** valūd [ع.] (ص.) بسیار زاینده (زن یا جانور).

**ولوع:** valū' [ع.] (مصل.) آزمند شدن، حریص گشتن. (امص.) آزمندی، حرص. (ص.) بسیار آزمند. سخت حریص.

**ولوله:** valvala(-e) [ع. ولولة] (مصل.) بانگ کردن، فریاد کردن. (ا.) بانگ و فریاد، شور و غوغا، سر و صدا. آشوب. ولولهٔ تفنگ: صدای تفنگ. ولولهٔ کوس: غریو کوس.

**وله:** valah [ع.] (مصل.) سخت غمگین شدن. حیران شدن از شدت وجد یا حزن. (امص.) غمگین. حیرانی، سرگشتگی. افراط

وجد.

**وله زده:** v.-zada(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) عاشق شیدا. دیوانهٔ سرگشته.

**ولی:** valī(yy) [ع.] (ص.) دوست صدیق، یار؛ مق. عدو، دشمن. صاحب، خداوند. آنکه از جانب کسی در کاری تولیت دارد، متصرف در امور کسی. نگهبان، حافظ. (تص.) الف - بندهٔ نیک خدا. ب - در اصطلاح متصوفان به کسی اطلاق می‌شود که به مرحلهٔ اعلای سلوک رسیده باشد و از آن مرتبه تعابیر مختلفی در کتب تصوف آمده که شاید از همه جامع‌تر تعریف زیر باشد: ولی کسی است که بالحق متصرف در خلق باشد و در حقیقت ولایت باطن نبوت است زیرا ظاهر نبوت اخبار و اعلام احکام و باطن آن تصرف در نفوس خلق است برای اجرای احکام و از خواص نبوت آنکه باب آن مسدود شده برخلاف ولایت که باب آن مسدود شده بر خلاف ولایت که باب آن مفتوح است و علاوه بر این ولی در ظاهر باید متابع احکام نبی باشد هر چند هر دو از جهت باطن از یک سرچشمه الهام می‌گیرند و وجه تمایز دیگر نبی با ولی آن است که ولی باید اخفای حال خود کند در حالی که از شرایط نبی آن است که اظهار حال خود کند (کشاف اصطلاحات الفنون). کفیل زندگانی و مخارج کودک؛ ج. اولیاء. [= ولی‌اللّه] عنوانی است علی(ع) بن ابیطالب را. (عم.) [= ولی‌نعمت] کسی که طالب معاشرت با جاهلان و اوباش است و پول خود را خرج عیاشی و خوشگذرانی آنها می‌کند (فرعا.جما.) (عم. ژیگولوها) کسی که پول میز و مخارج پارتی را می‌پردازد. ولی خدا: بندهٔ نیک و مقرب خدا، ولی‌اللّه. ولی دم: خویشاوند نزدیک شخص مقتول که برای انتقام گرفتن از خون مقتول نامزد شود. ولی کامل: آنکه در بندگی خدا به حد کمال رسیده.

**ولی:** va-lī [= ولیکن. ع. ولکن] (حر. ربط) استثناء را رساند؛ اما، ولیکن.

**ولید:** valīd [ع.] (إ.) زاده، مولود. کودک. بنده؛ ج. ولدان.

**ولی‌عهد، ولیعهد:** valī-ahd [= ولی‌عهد به اضافه؛ ع.] (ص‌مر. اِمر.) کسی که پادشاه او را به جانشینی خود معین کرده. (تد.) پسر ارشد شخص.

**ولیک:** va-līk(lēk .قد) [= ولیکن. ع. ولکن] (حر. ربط.) استثنا را رساند؛ ولی، اما.

**ولیمه:** valīma(-e) [ع. ولیمة] (إ.) مهمانی عروسی. طعامی که در مهمانی، جشن عروسی، زایمان و غیره دهند؛ ج. ولائم. (ف.) پولی که به عنوان هدیهٔ عروسی به واردان دهند (در بعض شهرستان‌ها).

**ولی‌نعمت، ولینعمت:** valī-ne'mta [ع.] (ص‌مر. اِمر.) آنکه بر کسی حق نعمت دارد.

**ون:** van (إ.) (گیا.) بنه. (گیا.) زبان گنجشک.

**ون:** van [هندی] (إ.) جنگل پر درخت.

**ون:** van [تر. ختایی] (إ.) ده هزار سال.

**ونانه:** vanāna(-e) (إ.) نان گرده، نان کلفت.

**ونکول:** vankūl (إ.) کار لازم، امر ضروری.

**ونگ:** vang, veng (ص.) تهی، خالی.

**ونگ:** vang (ص.) درویش، تهیدست، مفلس. گدا، سایل.

**ونگ:** vang [= بانگ، صدا] (إ.) (عم.) صدا و آواز، بانگ. (عم.) داد و فریاد. (عم.) گریهٔ توأم با داد و فریاد.

**ونگ:** vanang [قس. آونگ] (إ.) سرشاخهٔ بریدهٔ انگور. تاک انگور. ریسمانی که دو سر آن را بر دو دیوار یا دو ستون بندند و خوشه‌های انگور از آن آویزند؛ آونگ.

**وور و وور:** vūr(r)-o-vūr (ق.) (عـــم.) متوالیاً، پی در پی، پشت سر هم.

**وول:** vūl (إ.) (عم.) جنبش، حرکت. درهم تپیدن.

**وه:** vah (صت.) کلمه‌ای است دال بر: الف ـ تعجب، شگفتی. ب ـ تحسین، آفرین.

**وه:** veh [= به] (ص.) نیک.

**وهاب:** vahhāb [ع.] (ص.) نیک بخشنده، بسیار بخشنده. صفتی است از صفات خدای تعالی.

**وهابی:** vahhāb-ī [ع.] (ص‌نسب.) پیرو آیین وهابیه.

**وهابیت:** vahhāb-īyyat [ع.] (مـص‌جعـ.) وهاب بودن، بخشندگی.

**وهاج:** vahhāǰ [ع.] (ص.) فـروزان، فروزنده. خاطر (ذهن) وهاج: خاطر (ذهـن) فروزنده و درخشنده. سوزان.

**وهب:** vahb, vahab [ع.] (مـــص‌م.) دادن بدون عوض، بخشیدن. (إمص.) بخشش.

**وهبی:** vahb-ī [ع.] (ص‌نسب.) هـر چیز بخشیده شده از جانب خدا.

**وهده:** vahda(-e) [ع. وهـدة] (إ.) جـای مطمئن و هموار؛ ج. وهـد. زمین پست و هموار؛ ج. وهاد.

**وهشت‌وشت:** vahešt-vešt [فـصل پـنجم گـات‌ها] (إ.) هـر یک از روزهـای پـنجهٔ دزدیـده (خـمسهٔ مسترقه) را بـنام یک یـاز فـــصل‌های گـــات‌ها نـــامیده‌انـــد و «وهیشتواشت‌گاه» یا «وهشت‌وشت» نام روز پنجم است.

**وهلت:** vahlat [ع. وهـلة] (إ.) بـار، دفـعه، وهــله. آن وهـلت: آن دفـعه. اول وهـلت: نخستین بار. اول دفعه.

**وهم:** vahm [ع.] (مص‌ل.) در دل گـذشتن. به غلط تـصور کـردن، پـنداشـتن. (إمص.) تصور غلط، پنداشت. (إ.) آنـچه در خـاطر گذرد، پندار. (فل. قد.) الف ـ اعتقاد به امـر مرجـوح. ب ـ حـکـم بـه امـور جـزئی غـیر محسوس (فرع.سج.)؛ ج. اوهام. قوهٔ واهمه. خیال، تخیل. (روانـ.) ادراک مشبه که منشاء آن شیئی حقیقی نباشد. از (به) وهـم بـیمار شدن (کردن): به وسیلهٔ القاء مطالبی نادرست بیمار شدن (کردن).

**وهـمناک:** v.-nāk [ع. ف.] (ص.) دارای شک، شـاک، بـدگمان. تـرسان، تـرسنده. هولناک، مخوف.

**وهن:** vahn [ع.] (مص‌ل.) سست شدن (در کار، یا در بدن). (إمص.) سستی، ضعف.

**وهنگ:** vehang (إ.) هـر یک از حـلقه‌های چوبین یـا از شـاخه‌های درخت کـه در سـر ریسمان بندند و موقع بستن بار سر ریسمان از آنها گذرانند و بدین وسیله بـار را مـحکم کنند. رکاب چوبین. کمندی که به وسیلهٔ آن انسان یا حیوانی را گیرند.

**وهنگ:** vehang (إ.) (گیا.) تخمی بـود کـه زنان در داروی فربهی کنند و عظیم نرم بود لعاب بازهلد چون بذر قطونا (لغت فرس ص ۳۰۸). ضح.ـ بنظر مـی‌آید کـه ایـن کـلمه صـورت مـحرف و تـغییر یـافتهٔ بـارهنگ [وارهنگ] باشد.

**وهنگ:** vehang (إ.) یک جرعه آب، یک دم آب.

**وهـوخشتر:** vohū-xšatr [اقـتدار نـیک، کشور خوب] (إ.) روز چهارم از اندرگاه.

**وه‌وه:** vah-vah (صت.) کلمه‌ای است دال بر تعجب و شگفتی؛ شگفتا! عجبا!.

**وهـــیشتواشت:** vahīšto-ešt [بـــهترین خواسته، نیکوترین ثروت] (إ.) روز پنجم از اندرگاه.

**وی:** vay(vey) [= اوی = او] (ضمـ.) ضـمیر منفصل سوم شخص مفرد (فاعلی، مفعولی، اضافی)؛ او. ضـحـ.ـ ایـن ضـمیر بـرای غیر

ذوی‌العقول نیز بکار رود.

**وی:** v-ay(v-ey) [= وای] (صت. ندای) و ای، و یا.

**وی:** vay [= وای] (اصت.) کلمه‌ای است دال بر اظهار درد و الم و آزار.

**وی:** vay(vey) (ا.) مقدار، اندازه (چنانکه اگر زراعتی ده برابر آنچه کاشته باشند حاصل داده باشد، گویند: «ده وی شده است» و اگر صد برابر داده گویند «صد وی شده» و اگر سوداگری متاعی را که بدو برابر آنچه خریده است فروخته، گویند: «دو وی کرده است».).

**ویار:** viyār [قس. ویر (هوس)] (ا.) (عم.) هوسی که در نخستین ماه‌های آبستنی در زمان بارداری پدید آید. ویار گاهی بصورت تهوع و استفراغ و گاه به شکل بد آمدن از بعض چیزها و زمانی بصورت اشتها داشتن و هوس چیزی را کردن و آن را بسیار دوست داشتن ظاهر می‌شود (فرعا.جما.)

**ویارانه:** viyār-āna(-e) (امر.) (عم.) خوراکی که برای رفع ویار زن آبستن تهیه کنند.

**ویتامین:** vītāmīn (ا.) (پز.) ماده‌ای که به مقدار بسیار کم وجودش برای رشد و نمو و نگهداری و اعمال و اعضای بدن ضروری است و فقدانش موجب بروز اختلالات مخصوص می‌گردد، چون بدن قادر به تهیه و ساختن ویتامین نیست، علیهذا بایستی از خارج ضمن سایر غذاها به بدن برسند: امراض ناشی از فقدان ویتامین را آویتامینوز گویند.

**ویتامین‌ها:** vītāmīn-hā [ج. ویتامین] (امر.) (پز.) موادی که بدن انسان و سایر حیوانات قادر به ساختن آنها نیست و وجودشان ولو به مقدار بسیار کم (در حدود $\frac{۱}{۱۰۰۰۰۰۰}$ وزن جیرهٔ غذایی روزانه) برای رشد و نگهداری و بالاخره اعمال اعضای بدن لازم است. ویتامین‌ها را بر حسب محلول بودن آنها در روغن یا در آب به دوسته تقسیم می‌کنند و تعداد هر دسته را با حروف الفبای فرانسه نام گذاری کرده‌اند: الف ـ ویتامین محلول در چربی: ۱ ـ ویتامین A ـ این ویتامین عامل نمو بدن و عامل ضد خشکی قرنیهٔ چشم است. کم شدن یا فقدان این ویتامین در نزد انسان ابتدا منجر به شب‌کوری و بعداً مبدل به خشکی قرنیهٔ چشم و کوری کامل می‌شود. این ویتامین در هویج و زردهٔ تخم‌مرغ و شیر و سبزی‌ها و چربی‌های حیوانی (کره، روغن کبد ماهی مورو) به مقدار زیاد موجود است، فقدان ویتامین A در بدن سبب کم شدن گلبول‌های قرمز و پلاکت‌ها و خراب شدن نسج پوششی و شاخی بدن نیز می‌شود و ضایعات عصبی نیز می‌دهد، ویتامین A از یک مادهٔ رنگی موسوم به کاروتن به فرمول $C^{۴۰}H^{۵۶}$ مشتق است. احتیاج روزانهٔ انسان به ویتامین A در حدود ۵/۰ میلی‌گرم است. ۲ ـ ویتامین D ـ عمل این ویتامین در بدن آهکی کردن استخوان‌ها است و فقدان آن در بدن سبب بیماری نرمی استخوان‌ها در اطفال می‌شود، این ویتامین متابولیسم آهک و فسفر را در بدن (خون، استخوان، دندان) تنظیم می‌کند و نسبت $\frac{Ca}{P}$ را که مساوی ۷/۰ است نگهداری می‌کند. مقدار مورد احتیاج ویتامین D روزانه معادل با $\frac{۱}{۱۰۰}$ میلی‌گرم است. یک نوع استرول گیاهی موسوم به ارگوسترول در اثر نور آفتاب و مخصوصاً اشعهٔ ماوراء بنفش تبدیل به ماده‌ای می‌شود موسوم به کالسیفرول که دارای خاصیت ضد راشیتیسم بوده و دارای ویتامین D می‌باشد، ویتامین D در گوشت و زردهٔ تخم‌مرغ و شیر و کره و روغن کبد ماهی مورو همراه

ویتامین A و در روغن نارگیل به تنهایی یافت می‌شود. ۳ ـ ویتامین E ـ این ویتامین باعث نمو کار اعضای تناسلی و عمل توالد و تناسل می‌شود، فقدان آن در حیوان نر سبب کوچک شدن بیضه‌ها و در حیوان ماده باعث عقیم شدن آن می‌شود. حیوان آبستن در اثر فقدان آن سقط می‌کند و اختلالات عصبی و عقلانی می‌دهد. این ویتامین در جوانهٔ گندم و ذرت و برگ کاهو و کلم و شبدر وجود دارد و عامل شیمیایی آن موسوم به آلفاتوکوفرول است. مقدار مورد احتیاج آن روزانه یک میلی‌گرم است. ۴ ـ ویتامین K ـ این ویتامین عامل ضد خونریزی است و فقدانش با یرقان ارتباط دارد. فقدان این ویتامین زمان انعقاد خون را خیلی طولانی می‌کند، عمل ویتامین K در درست شدن پروترومبین خون به میزان طبیعی در کبد است. برای جذب این ویتامین وجود صفرا در روده ضروری است، در یرقان انسدادی علت خونریزی کمبود و یا فقدان جذب ویتامین K از روده‌ها است چون صفرا برای جذبش لازم است. این ویتامین در برگ بلوط و اسفناج و کلم و توت فرنگی و گوجه فرنگی و روغن‌های نباتی و روغن کبد خوک بیشتر وجود دارد. ب ـ ویتامین‌های محلول در آب: ۱ ـ ویتامین $B_1$ ـ این ویتامین را آمریکایی‌ها ویتامین F نیز می‌نامند و به آنورین و تیامین نیز موسوم است. این ویتامین برای جلوگیری و درمان مرض بری‌بری می‌باشد. این مرض یک نوع فلجی است که از پاها شروع می‌شود و بعد به دست‌ها سرایت می‌کند و اگر بیماری طول بکشد فلج به عضلات سینه و دیافراگم هم می‌رسد. این بیماری در نزد مرغ‌ها در اثر تغذیه با برنج پوست کنده تولید می‌شود، فونک از پوست برنج این ویتامین را بدست آورد، در کاهو و کلم و اسفناج و سیب‌زمینی و گوشت تازه و پوست برنج و سبوس گندم و جو و پرتقال و گوجه فرنگی این ویتامین یافت می‌شود، مخمر آب جو نیز به مقدار زیاد دارای این ویتامین است. در اشخاص بالغ این ویتامین عامل حمایت و تعادل سلسلهٔ اعصاب و ضد اوجاع عصبی است. مقدار مورد لزوم روزانهٔ آن ۱/۵ میلی‌گرم است. ۲ ـ ویتامین $B_2$ ـ این ویتامین بنام لاکتوفلاوین نیز موسوم است و در نمو حیوانات جوان مؤثر است و فقدان آن سبب اختلال سوخت گلوسیدها و توقف نمو می‌شود. ویتامین $B_2$ در متابولیسم آهن و تنفس سلولی نیز دخالت دارد. سابقاً فکر می‌کردند که فقدان ویتامین $B_2$ تولید مرضی بنام پلاگر می‌کند ولی در سنوات اخیر معلوم شد که مرض پلاگر مربوط به فقدان ویتامین دیگری موسوم به ویتامین PP می‌باشد که شرح آن در جای خود داده شده است. ویتامین $B_2$ در زرده و سفیدهٔ تخم‌مرغ و شیر و جگر و سبزیجات و گل کلم و برگ چغندر و جوانه‌های غلات و مخمر آب جو و اسفناج همراه با ویتامین $B_1$ می‌باشد، مقدار مورد لزوم روزانه آن نیز ۱/۵ میلی‌گرم است، در مواد مختلف همراه ویتامین $B_2$ همیشه چند عامل ویتامین دیگر نیز موجود است که عبارتند از: ریبوفلاوین یا پروویتامین $B_2$ و فاکتور PP و پیرویدکسین که همان ویتامین $B_6$ است و اسید پانتوتنیک و اسید پاراامینوبنزوئیک و بیوتین که بنام ویتامین H نیز موسوم است و اسید فولیک. ۳ ـ ویتامین $B_6$ ـ این ویتامین بنام آدرمین و پیریدوکسین نیز موسوم است. فقدانش سبب جراحات جلدی ریزش موها و خراش‌های پوست بدن است. عمل این ویتامین در متابولیسم انساج و در تولید گلبول‌های قرمز

خون است. این ویتامین در گوشت ماهی و جگر و مخمر آب‌جو و پوست برنج و سبوس گندم و جو فراوان است. مقدار مورد لزوم روزانهٔ این ویتامین ۲ میلی‌گرم است. ۴ ـ ویتامین $B_4$ ـ این ویتامین بنام آدنین نیز موسوم است و در نگهداری و تعادل مقدار گلبول‌های سفید چند هسته‌ای مؤثر است. ۵ ـ اسید پانتوتنیک ـ این ماده در اکثر انساج حیوانی و گیاهی وجود دارد و در متابولیسم انساج مؤثر است و فقدانش سبب ناراحتی‌های کبدی (هپاتیت عفونی) و التهابات مجاری تنفسی و التهابات معده و روده می‌شود و بعلاوه فقدانش مواد رنگی موها را از بین می‌برد. ٦ ـ ویتامین H ـ این ویتامین بنام بیوتین نیز موسوم است و بیشتر در زردهٔ تخم‌مرغ موجود است و در پوست برنج و مخمر آب جو و کبد و قلوه و مغز فراوان است. عمل این ویتامین در برابر آلبومین سفیدهٔ تخم مرغ متوقف می‌شود. فقدان این ویتامین موجب پیدایش ضایعات پوستی (بصورت فلس‌های خشک) و تولید زخم روی زبان و پیدایش لکه‌های رنگی قرمز یا خاکستری بر روی پوست می‌شود، مقدار مورد احتیاج روزانهٔ این ویتامین ۰/۱ میلی‌گرم است. ۷ ـ ویتامین $B_{12}$ ـ این ویتامین در کم‌خونی‌ها مؤثر است و ترکیب آن با اسید فولیک که به اسامی مختلف است در رفع کم‌خونی‌ها خیلی مفید و در عصارهٔ جگر زیاد است. مقدار مورد احتیاج روزانهٔ آن ۱۰ تا ۵۰ گاما ($\gamma$) می‌باشد. ۸ ـ ویتامین $B_{15}$ ـ ویتامینی است که به تازگی کشف شده و هنوز اختصاصاتش به خوبی شناخته نشده‌اند. ۹ ـ ویتامین PP ـ این ویتامین در سال ۱۹۳۷ بطور خالص تهیه شد و وضد مرض پلاگر است. که در اصطلاح شیمیایی یک آمید اسید نیکوتینیک است و به آن نیکوتیلامید نامند، فقدان آن درد مفاصل و عوارض جلدی (پلاگر) تولید می‌کند که در آن پوست ابتدا قرمز می‌شود و بعداً طاول زده و زخم می‌شودو بعلاوه نوعی جنون تولید می‌کند. این ویتامین در زردهٔ تخم‌مرغ و گوشت و جگر و سبزیجات و مخمر آب جو و شیر و گوجه فرنگی فراوان است. مقدار احتیاج روزانهٔ آن ۱۰ تا ۱۵ میلی‌گرم است. ۱۰ ـ ویتامین K ـ یا ویتامین ضد خونروی که فقدانش سبب کندی انعقاد خون می‌شود و خونریزی زیاد می‌دهد (مثل غالب امراض کبدی). این ویتامین در جگر و هویج و زردهٔ تخم‌مرغ و گوجه فرنگی موجود است. مقدار مورد احتیاج روزانهٔ آن یک میلی‌گرم است. ۱۱ ـ ویتامین P ـ این ویتامین بنام سیترین یا هسپریدین نیز موسوم است و همراه ویتامین C در اکثر میوه‌ها موجود است. فقدان این ویتامین سبب ازدیاد قابلیت نفوذ رگ‌های موئین و ضایعات دیوارهٔ این عروق می‌شود و بالنتیجه سبب خونریزی‌های جلدی از قبیل پورپورا و غیره می‌شود. مقدار مورد لزوم روزانهٔ این ویتامین در حدود ۵۰ میلیگرم است. ۱۲ـ ویتامین C ـ یا اسید آسکوربیک که ضد مرض اسکربوت است. اسکربوت مرضی است که علائم آن خونریزی‌های زیر جلدی (پورپورا) و زیر استخوانی و داخل مفصلی و ورم لثه است و بعلاوه فقدان این ویتامین در اطفال تولید مرضی بنام بارلو می‌نماید که ابتدا سبب کم خونی و سپس خونریزی خصوصاً هماتوری (وجود خون در ادرار) می‌شود و بعلاوه فقدانش سبب توقف نمو اطفال است و تولید ضایعات دندانی و سستی استخوان‌ها می‌کند و بدن دچار ضعف می‌شود، مسمومیت‌ها و عفونت‌ها و بیماری‌های تب‌دار سبب کم

شدن ویتامین C می‌شود و در اثر فقدان ویتامین C مقاومت بدن بطور کلی در مقابل عفونت و سموم کم می‌شود، ویتامین C برای بچه‌ها و جوان‌ها لازم است و خیلی کم مقاومت است و در اثر اکسیداسیون و خشک شدن و ۱۰۰ دره حرارت از بین می‌رود، این ویتامین در اکثر سبزیجات و میوه‌های تازه خصوصاً مرکبات (پرتقال و نارنج و لیموترش و لیمو شیرین) و گوجه فرنگی و هویج و کلم و سیب‌زمینی و شیر و جگر فراوان است. مقدار مورد احتیاج روزانهٔ این ویتامین ۷۵ میلی‌گرم است.

**ویترین:** vītrīn (إ.) قفسهٔ شیشه‌ای، جعبه آینه.

**ویحک:** vayh-ak(vey-) [ع.] (صت.) کلمه‌ای است که در مواقع ذیل استعمال شود: الف ـ در مقام ترحم. ب ـ در هنگام تعجب؛ خوشا بر تو! به معنی ویل آید، افسوس بر تو!

**وید:** vīd (إ.) چاره، علاج.

**ویدا:** vaydā(vey-) (ص.) آشکار، پیدا.

**ویدا:** vīdā (ص.) کم، ناقص.

**ویر:** vīr [= بیر] (إ.) فهم، ادراک، هوش. حفظ، حافظه. از ویر شدن: از یاد رفتن.

**ویر:** vīr (إصت.) ناله، فریاد. ویر ما: وای ما، وای بر ما. جیر و ویر: (عم.) داد و فریاد و جیغ. (عم.) نوعی خوراک است که از اسفناج سرخ کرده و تخم‌مرغ سازند (فرعا.جما.)

**ویر:** vīr [قس. ویار] (إ.) (عم.) میل مفرط، هوس شدید رغبت مفرط. ابرام در کاری، اصرار در امری.

**ویرا:** vīr-ā (ص‌فا.) یادگیرنده، آموزنده.

**ویران:** vīrān(vē- .قد) [= بیران] (ص.) خراب، بایر؛ مق. آباد.

**ویرانگر:** v.-gar (ص‌فا.) خراب کننده، منهدم کننده، پایمال کننده، مفسد. مهلک.

**ویرانه:** vīrāna(-e)(vē- .قد) (إ.) جای خراب، محل ویران؛ مق. آباد، آبادی.

**ویرانی:** vīrān-ī(vē- .قد) (حامص.) خرابی، بایر بودن.

**ویرگول:** vīrgūl (إ.) نشانهٔ فاصله در جمله و بخشی از جمله، بدین شکل: ، (در فارسی و و (در زبان‌های غربی).

**ویروس:** vīrūs (إ.) عامل بسیار کوچک زنده که غالباً سبب ایجاد عفونت و ناخوشی می‌شود. ویروس‌ها در حقیقت عبارت از مولکول‌های زنده‌ای هستند که به مناسبت کوچکی ابعادشان غالباً از صافی‌ها نیز می‌گذرند و قطر بدن آنها بین ۰/۰۱ تا ۰/۰۳ میلی‌میکرن می‌باشد.

**ویزا:** vīzā [اشیاء دیده شده] (إ.) توشیح و امضای گذرنامه از طرف هیئت سیاسی کشوری بیگانه که به منزلهٔ اجازهٔ ورود صاحب گذرنامه به آن کشور است؛ روادید (فره.)

**ویزیت:** vīzīt (إ.) دیدار، بازدید. (پز.) عیادت بیمار از طرف پزشک. (پز.) پایمزد پزشک، حق القدم.

**ویزیتور:** vīzītor (ص.) کسی که از طرف مؤسسات داروسازی و داروفروشی به ملاقات پزشکان رود و نمونه‌های داروهای جدید را به آنان ارائه دهد تا وسیلهٔ فروش آنها فراهم آید. استاد ویزیتور: استادی که به دانشگاهی در کشور دیگر رود و مدتی به تعلیم و مطالعه مشغول شود.

**ویژه:** vīža(-e)(vē- .قد) (ص.) خالص، پاک، بی‌آمیزش. خاص، مخصوص. از خواص، ندیم، مقرب؛ ج. ویژگان. مصون. (ق.) مخصوصاً، خصوصاً. تلگراف لوکس (فره.)

**ویست:** vīst (إ.) قسمی بازی با ورق.

**ویستاویزیون:** vīstā-vīzyon (امر.)

شیوه‌ای است جدید در صنعت فیلم‌برداری که در آن فیلم برعکس فیلم‌های معمولی به شکل افقی از مقابل دریچهٔ نورافکن می‌گذرد و بطور مستطیل روی پرده منعکس می‌گردد. پردهٔ آن مانند پردهٔ سینما اسکوپ انحنا ندارد ولی ناظر خود به خود، به هنگام نمایش، در پرده احساس عمق می‌کند.

**وی‌ستود:** vī-sotūd [= وی‌ستو = بی‌ستود = بی‌ستو] (ص.) منکر، کافر.

**ویس‌کنسول:** vīs-konsūl [= ویس قنسول] (امر.) معاون کنسول، نایب قنسول، کنسولیار (فره.)

**ویسکی:** vīskī [از ایرلندی] (اِ.) نوعی مشروب الکلی که بیشتر در انگلستان و ایالات متحدهٔ آمریکا تهیه و مصرف می‌شود.

**ویغ:** vīγ (اِ.) (عم.) تابع «جیغ». جیغ و ویغ: (عم.) سر و صدا، داد و فریاد (در هنگامی که نخواهند از سر و صدای کسی به تحقیر یاد کنند یا عجز او را برسانند.)

**ویک:** vayk(veyk) [ع.] (صت.) کلمهٔ تعجب است؛ وای بر تو! ویحک!.

**ویل:** vayl(veyl) [ع.] (مص‌ل.) درآمدن بدی و شر. دردمند نمودن. مصیبت زده ساختن. (اِ.) سختی. نفیر و افغان از مصیبت. (صت.) (کلمهٔ وعید و عذاب) وای. چاه ویل: (عم.) محل خرج و مصرف پایان‌ناپذیر.

**ویلا:** vīl(l)ā (اِ.) خانهٔ ییلاقی زیبا.

**ویلان:** vaylān(vē- و قد. vey- (تد. (اِ.) کاری که اول و آخر آن انجام شود و وسط انجام نگردد؛ طفره. (عم.) سرگردان، سرگشته. (عم.) بیکار و بیمار.

**ویلانج:** vaylānǰ (اِ.) حلوا، شیرینی.

**ویلک:** vaylak(vey-) [ع.] (صت.) وای بر تو!

**ویله:** vayla(veyle) [ع. ویلة] (اِ.) رسوایی، فضیحت. سختی، بلیه.

**ویله:** vīla(-e) (اِ.) صدا، آواز. بانگ بزرگ، آواز عظیم. ناله.

**ویله‌کنان:** v.-kon-ān (ق. حال.) نعره‌زنان، فریادکنان. ناله‌کنان.

**ویلی:** vīlī قیلی ویلی رفتن: (عم.) غنج زدن، هوس بسیار داشتن، مشتاق و آرزومند چیزی یا کسی بودن.

**ویم:** vīm (اِ.) گلابه‌ای که بر دیوار و سقف مالند و بر بالای آن کاهگل کنند. کاهگل.

**ویو:** vayū(vayō (قد. [= بیو = بیوگ = ویوگ] (اِ.) عروس.

**ویوگ:** vayūg(-yōg (قد. [= ویو] (اِ.) عروس.

**ویولا:** viyolā (اِ.) (مس.) یکی از سازهای زهی که به ویولون شباهت کامل دارد اما اندکی از آن بزرگتر است صدای ویولا نیز از صدای ویولون بم‌تر می‌باشد.

**ویولون:** viyolon [= ویلن] (اِ.) (مس.) یکی از سازهای زهی که می‌تواند آهنگ‌های حساس و هیجان‌انگیز را اجرا کند. این ساز در اصل شرقی بوده و بعد از جنگ‌های صلیبی به اروپا رفته است. ویولون را به این شکل و هیئت ابتدا در ایتالیا ساخته‌اند. ساز مذکور دارای چهار سیم «می»، «لا»، «ر» و «سل» است و به دو طریق نواخته می‌شود: یکی به وسیلهٔ طریقهٔ آرشه‌یی و دیگر پیتسیکاتو که نواختن با ضربات انگشت است و مورد اخیر استثنایی است. ته ویولون به هنگام نواختن در زیر چانهٔ چپ قرار می‌گیرد.

**ویولون‌سل:** viyolon-sel (اِ.) (مس.) از سازهای آرشه‌یی که به هیئت ویولون ولی از آن بزرگتر است و به هنگام نواختن ته آن در روی زمین قرار می‌گیرد و آن را مانند کمانچه می‌نوازند. صدای ویولون‌سل یک اکتاو بم‌تر از صدای ویولا است.

**ویــــــولونیست:** viyolon-Īst (ص. اِ.) ویولون‌زن.

**ویوه:** vĪva(-e) (اِ.) (کشتی‌رانی) قسمتی از جسد کشتی که از آب خارج است (سواحل خلیج فارس) (اصطلاحات کشتی. سدیدالسلطنه. فاز. ۱۱: ۱-۴ ص۱۴۶).

**ویه:** (قد.oūya(-e)(ōya [معر. ویه] (پس.) پسوند دال بر معانی ذیل: تصغیر و استعطاف: بالویه. شباهت و مانندگی: سیبویه. دارندگی، صاحبی: برزویه. ضح.ـ مرحوم قزوینی «ویه» را معادل ـ و (واو تصغیر، ترحیم و استعطاف) دانسته‌اند.



**ه**: h یکی از حروف صامت و آن حرف سی و یکم از الفبای فارسی و حرف بیست و هفتم از الفبای عربی است. در حساب جمل آن را پنج محسوب دارند. نام آن ها و هاء (های هوز) و هی و ه و ه دو چشم است و بصورت‌های ذیل نوشته شود: ه، ﻬ، ﻪ، ه. مانند: هدایت، همدم، بهت، صله، راه. ضح.ـ در الفبای عربی این حرف را غالباً قبل از «و» آرند ولی در فارسی عموماً بعد از «و» آید. ه غیرملفوظ: یا مختفی یا هاء بیان حرکت، هایی است در آخر کلمه که برای بیان حرکت ماقبل نوشته شود و تلفظ نگردد و در حقیقت نمایندهٔ حرف مصوت آخر کلمه است اعم از آنکه ماقبل آن مفتوح باشد اصلاً چنانکه خانه، کاشانه، لانه (که اصلاً مفتوح بودند و امروزه مکسوب تلفظ شوند) یا اصلاً مکسور باشند، ماند: سه (عدد)، چه، که. ه ملفوظ: هایی است که تلفظ شود.

**ﻪ**: a(-e)- (های غیر ملفوظ) (پس.) بصورت پسوند به معانی ذیل آید: ۱ ـ نسبت و انصاف: الف ـ به اسم عام پیوندد و صفت سازد: نبرده (= نبردی). ب ـ به اسم عام پیوندد و مفهوم اخص یابد: زرده. ضح.ـ شمس قیس این نوع را هاء تخصیص می‌نامد (المعجم. مد. چا. ۱:۱۸۵). زیرا مثلاً زرد به هر شئ زرد رنگ اطلاق شود اما زرده به اسب زرد رنگ و همچنین به قسمت درونی تخم‌مرغ اطلاق شود. ج ـ به اسم خاص پیوندد و اسم منسوب سازد: بوشنجه (= بوشنجی، فوشنجی). د ـ به کلمهٔ مرکب از عدد و معدود پیوندد و قید زمان سازد: یکروزه. ضح.ـ این نوع ه را های مقداریه (غیاث.) نامند و گویند برای تشخیص و تعیین مدت (انجمن‌آرا)، (شمس اللغات) بکار رود و معنی دوره و زمان دهد (کافنامهٔ کسروی). هـ ـ به کلمهٔ مرکب از عدد و اسم عام پیوندد و معنی مقدار دهد. ضح.ـ این نوع را هم های مقداریه نامند. ۲ ـ به اسم ذات یا صفت مطلق ملحق گردد و تغییری ظاهراً در معنی کلمه و هویت دستوری ندهد: آشکار = آشکاره. ضح.ـ این نوع کلمات ناشی از زبان‌ها و لهجه‌های مختلف ایرانی است (در پهلوی این گونه کلمات مختوم به ak ـ و ag ـ می‌باشند و همان تبدیل به ه شده اما در فارسی و برخی لهجه‌های دیگر کلمات مختوم به حرف صامتند.) ۳ ـ به صفت مختوم به ین پیوندد: زرینه. ۴ ـ به کلمهٔ (صفت و اسم) مختوم به ان جمع پیوندد، به دو صورت: الف ـ غالباً قید سازد: مردانه. ب ـ گاه صفت سازد: استادانه. ۵ ـ (مانندگی) شباهت: پایه. ضح.ـ قسمی از این نوع هایی است که از صفت اسم سازد: زرده. ضح.ـ شمس قیس این نوع ه را هاء تخصیص نامیده گوید: «آن هایی است که در اواخر بعضی اسماء نوعی را از جنسی ممتاز گرداند و آن را تخصیص النوع من‌الجنس خوانند.» (المعجم. مد. چا. ۱ ص ۱۸۵). ۶ ـ دارایی و خداوندی: الف ـ به عدد پیوندد و اسم سازد: پنجه. ب ـ به عدد و معدود پیوندد و صفت سازد به معنی دارای آن عدد و معدود: دو دره. ج ـ گاه به اسم صوت پیوندد و اسم سازد: ترقه. ۷ ـ اسم آلت ـ به فعل امر (دوم شخص مفرد) پیوندد

و اسم آلت سازد: آتشزنه. ۸ ـ اسم مفعول ـ به آخر مصدر مرخم = سوم شخص مفرد ماضی مطلق پیوندد و اسم مفعول سازد: آمده (المعجم. مد. چا. ۱:۱۸۵). ضح.ـ باید دانست که این نوع کلمات در حقیقت مرکب از ریشهٔ فعل + ـده (در صورتی که مصدر مختوم به ـدن باشد) یا ته (در صورتی که مصدر مختوم به تن باشد): آم ده. ضح.ـ همین صورت ممکن است سوم شخص مفرد ماضی نقلی سازد (با حذف «است»). ۹ ـ اسم فاعل ـ به آخر سوم شخص جمع مضارع پیوندد و اسم فاعل سازد: آینده. ضح.ـ باید دانست که این نوع کلمات در حقیقت مرکب از فعل (امر دوم شخص مفرد) + نده است. ۱۰ ـ اسم مصدر ـ به ریشهٔ فعل = دوم شخص امر حاضر پیوندد و اسم مصدر سازد: پذیره. ۱۱ ـ اسم مکان ـ به آخر اسم یا صفت پیوندد و نام مکانی خاص گردد: انجیره (کافنامه. ۳۱). ۱۲ ـ معرفه ـ در تداول به آخر اسم یا صفت بجای موصوف پیوندد و افادهٔ معرفه کند: آقاهه. ۱۳ ـ تحقیر ـ گاه در تداول به آخر اسم پیوندد و افادهٔ تحقیر کند: پسره.

**ه، ـه:** -a [ع. ة، ـة] گاه کلمات عربی مختوم به ة، ـة را در فارسی به شکل ه، ـه نویسند و بصورت‌های غیر ملفوظ تلفظ کنند، مانند: لذّه (لذة = لذت)، ضح.ـ حرف تا (ة) در آخر مصادر عربی هنگام وقف تبدیل به ها (ه) می‌شود و این امر در زبان عربی قیاسی است و بدین سبب است که تاء آخر مصادر را هر جا که وقف به ها باید کرد، بدین صورت (ة) می‌نویسند و تاهای اصلی در مثل «انت» و تاء ملحق به جمع سلامت در مثل «قانتات» و نظائر آنها را به تای کشیده (ت) نوشته‌اند زیرا کتابت کلمات تابع وقف و ابتدا است و پارسی‌زبانان غالباً میان تای اصلی و الحاقی فرق نگذاشته و همه را به تا تلفظ کرده‌اند، مانند: نعمت، موهبت، تهنیت، حکومت، مگر در مواردی که معنی کلمه تفاوت حاصل کند، چنانکه: اقامه و اقامت و اراده و ارادت ولی در غیر این مورد گاه به پیروی از قیاس عربی کلمه را به ها نیز آورده‌اند.

**هـ:** ho [خوب] (پشـ.) خوب، نیکو، هـژیر، هویدا.

**ه، ـه:** h(hū, hī) [ع.] (ضمـ.) ضمیر مفرد مذکر غایب (سوم شخص مفرد): له، به، منه.

**ـه:** a [ع. ـة] (پسـ.) که صفت را مؤنث سازد: عالمه.

**ها:** hā نام حرف هـ. هاء(ی) دو چشم: (تد.) هاء هوز. هاء(ی) مشقق (خط).

**ها:** hā (ق. ایجاب و تصدیق) (عم.) آری، بلی؛ مق. نه. یا ها یا نه، یا بلی یا نه. نه ها گفت نه نه: هیچ نگفت (لغ. فرعا.جما.) ضح.ـ گاه در پاسخ شخصی که نام انسان راصدا کند گویند یعنی بلی، آری. (ق. استفهام) (عم.) چطور؟ چه؟ چه گفتید؟

**ها:** hā (پسـ.) نشانهٔ جمع. ضح.ـ در زبان مخاطبه و تکلم همهٔ انواع کلمات (جانداران، جمادات، مایعات، اسماء معنی، نباتات، اجزای نبات، اعضاء و متعلقات بدن انسان و حیوان، اسماء دال بر وقت و زمان، اعداد، اسم جمع، ضمی) را به ها جمع بندند: اسب‌ها. ضح.ـ در زبان فصیح ادبی اسماء معنی، گیاهان (به ان هم جمع بسته شوند)، غالب اعضای بدن و متعلقات آنها، اسماء دال بر وقت و زمانی به ها جمع بسته شود: غمها.

**ها:** hā (صت.) کلمهٔ دال بر تنبیه، آگاه باش. (صت.) از ادات تحذیر است، هان، ها، مار. نروی‌ها! کلمهٔ دال بر تحذیر: ها، مار.

**ها:** hā (ا.) هر فصل از کتاب «یسنا».

ه

**هاء:** hā' [ع.] (حر.) حرف ه، ها؛ ج. هاآت. هاء مشقق: هایی است در خط ثلث که آن را خصیة الحمار و اذن الفرس گویند و وجه تسمیهٔ مسقق آن است که مدعی میان دو چشم «ها» فاصله باشد گویا که شق آنها به فصل مد باشد.

**هابط:** hābet [ع.] (اِفا.) فرود آینده، نازل، هبوط کننده. (نج.) ستارهٔ هبوط کننده. (التفهیم ۱۴۴).

**هاپو:** hāp-ū (تداول اطفال) سگ.

**هاپ‌هاپ:** hāp-hāp (اصت.) صدای سگ.

**هاتف:** hātef [ع.] (اِفا.) آواز دهنده، بانگ کننده، خواننده. آواز دهنده‌ای که خود او دیده نشود، فرشته‌ای که از عالم غیب آواز دهد.

**هاتک:** hātek [ع.] (اِفا.) پرده درنده، پرده‌در. هاتک استار: پرده‌در.

**هاتول:** hātūl (ص.) کدر، تیره. آب هاتول و اتول: (عم.) آب کدر و گل‌آلوده (لغ.)

**هاج:** hāǰ [= هاژ] (ص. ق.) حیران، متحیر، سرگشته. هاج و واج: حیران، مات، مبهوت. گیج. هاج و واج شدن: حیران شدن، سرگردان شدن. گیج شدن. هاج و واج کردن: حیران کردن، سرگردان کردن. گیج کردن.

**هاجر:** hāǰer [ع.] (اِفا.) جدایی کننده. فایق و فاصل بر دیگر اشیاء. سخن پریشان‌گوی.

**هاجره:** hāǰer-a(-e) [ع. هاجرة] (اِفا.) مؤنث هاجر. (اِ.) نیم‌روز (ظهر) در گرمای تابستان. شدت گرما، سختی گرما. رسوایی، فضیحت، بی‌آبرویی؛ ج. هواجر.

**هاجس:** hāǰes [ع.] (اِفا.) آنچه در دل افتد، آنچه به خاطر خطور کند. وسواس؛ ج. هواجس. (تصـ.) خاطر اول یا خاطر ربانی است که هیچگاه خطا نکند و سهل آن را «سبب اول» و «نقر خاطر» نامیده است و چون در نفس تحقق یابد «ارادت» نامیده می‌شود و چون دفعهٔ سوم بگذرد آن را «همت» خوانند و در دفعهٔ چهارم «عزم» نامیده گردد و هنگام توجه به قلب اگر خاطر فعل باشد آن را «قصد» خوانند و با شروع در کار آن را «نیت» نامند. (اصطلاحات صوفیه، ضمیمهٔ تعریفات جرجانی ۱۷۶-۷، لغ.) (فل.) خطاب نفسانی، خطابی که در آن حظ نفس باشد. تعریفات جرجانی ص ٦٥: خاطر؛ لغ.)

**هاچه:** gāča(-e) [= خاچه] (اِ.) چوبی که سر آن دو شاخه است و آن را به زیر شاخهٔ درخت و مانند آن زنند تا فرو نیفتد و نشکند؛ دایاق (لغ.)

**هاداران پاداران:** hādārān-pādārān (اِمر. اتـ.) (عم.) چرند و پرند، ترت و پرت (لغ.)

**هادم:** hādem [ع.] (اِفا.) ویران کننده، خراب کننده.

**هادوری:** hādūrī [آرا.] (ص. اِ.) فردی از گروهی از گدایان سمج که به در خانه‌ها می‌رفتند و به اصرار چیزی طلب می‌کردند؛ ج. هادوریان.

**هادی:** hādī [ع.] (اِفا.) راهنمایی کننده، راهنما، راهبر. (فز.) جسمی که الکتریسیته یا حرارت در آن به خوبی منتشر شود، رسانا. ضحـ.ـ فلزات بطور کلی هادی هستند و غیر فلزات معمولاً هادی نیستند و یا عایق می‌باشند. سیم مسی را هادی یا رسانای الکتریسیته گویند، در صورتی که نخ ابریشم یا نوار لاستیکی الکتریسیته را منتقل نمی‌کنند، نخ ابریشم و نوار لاستیک را جسم عایق یا نارسانا می‌نامیم. بنابراین اجسام را به دو دسته تقسیم کنند: ۱ ـ اجسام هادی (رساناها) که اجسامی هستند که می‌گذارند بار الکتریکی از آنها عبور کند. ۲ ـ اجسام غیر هادی (نارساناها) که اجسامی هستند که

نمی‌گذارند الکتریسیته از آنها عبور کند. (لغ.) (فل.) در حکمت اشراق «فیض اول» را گویند. نامی است از نام‌های خدای تعالی. از القاب محمد ابن عبدالله رسول‌الله(ص) است. هادی مهدی غلام: محمد ابن عبدالله(ص). تریاق فاروق.

**هار:** hār [مروارید، حلقهٔ مروارید، گردن‌بند.] (اِ.) رشتهٔ مروارید، گردن‌بند جواهر. گردن. مهره‌های گردن حیوانات.

**هار:** hār [دارندهٔ سرسام] (ص.) جانور دیوانه (مطلقاً). سگ دیوانه (هاری). مبتلا به مرض هاری (فرعا.جما.) (عم. مجاز.) خشمگین، یا کسی که زود از کوره به در می‌رود (فرعا.جما.) (عم.) کسی که بر اثر عواملی خودش را گم کرده و به جان مردم افتد استعمال می‌شود و بدین صورت به منزلهٔ نوعی دشنام است.

**هار:** hār (ص.) گوشت گندیده و بدبوی. فضلهٔ انسان و حیوان. سرگین.

**هاراکیری:** hārā-kīrī نوعی خودکشی مذهبی است که بین ژاپنی‌ها مرسوم است و بدین ترتیب است که کسی که قصد خودکشی دارد چاقوئی را به یک پهلوی خود فرو می‌کند و با شدت به طرف پهلوی دیگر می‌کشد و به عبارت دیگر شکم خودش را پاره می‌کند.

**هارب:** hāreb [ع.] (اِفا.) گریزنده، فرار کننده.

**هارپ:** hārp (اِ.) (مس.) سازی است سه گوشه که تارهای آن در طول نامساویند و با دو دست نواخته شود. ضح.- هارپ در دوره‌های قدیم چهار سیم داشته و بتدریج عدد سیم‌ها رو به افزایش نهاده. هارپ بصورتی که امروز در موسیقی علمی معمول است یعنی هارپ مدل «ارار» که در قرن ۱۹ م. به وسیلهٔ سباستین ارار فرانسوی تکمیل شد و در ارکستر راه یافت، هارپ ارار ۴۷ سیم دارد و در حال طبیعی در گام «دوبمل ماژور» می‌باشد. پایهٔ آن را ۷ رکاب (پدال) احاطه کرده است که هر یک مخصوص یکی از نوت‌های هفتگانه است و در زیر هر کدام دو حفره قرار دارد که روی هم تعبیه شده است (لغ.)

**هارپو:** hārpū [فنلاندی] (اِ.) ساز فنلاندی از نوع سنتور، دارای ۵ سیم و آن از چوب فان ساخته می‌شود و طولش تقریباً ۵۰ سانتیمتر است.

**هارت و هورت:** hārt-o-hūrt (اِمر. اِت.) داد و بیداد تصنعی، اشتلم، داد و فریاد تو خالی و آمیخته به تظاهر و گزافه‌گویی.

**هارمونی:** hārmonī (اِ.) (مس.) صداهای مختلفی که همگی در یک آن به گوش رسد و با هم تناسب و ارتباط داشته باشد؛ هماهنگی.

**هاروت:** hārūt (اِ.) نام یکی از آدو فرشته است که در چاه بابل سرازیر آویخته به عذاب الهی گرفتارند اگر کسی بر سر آن چاه به طلب جادوی رود او را تعلیم دهند (لغ.) فرشتهٔ زردشتی که اکنون خرداد تلفظ می‌شود.

**هاروت فن:** h.-fan(n) [ع.] (ص‌مر.) سحر کننده، ساحر.

**هارون:** hārūn (ص. اِ.) شاطر پیک، قاصد که بر کمر زنگله داشته تا او را بشناسند و راهداران مانع او نگردند.

**هاروهور:** hār-o-hūr (ص. اِت.) (عم.) سخت گرسنه (لغ.)

**هاری:** hār-ī (حامص.) حالت و کیفیت هاردیوانگی جانوران خاصه سگ. (پز.) بیماریی است.

**هاری:** hārī (اِ.) (پز.) مرضی است عفونی که عاملش یک ویروس فیلتران است و به

وسیلهٔ تحریکات عصبی که مهمترین آنها انقباضات عضلانی است مشخص می‌باشد، حیوانات هار مرض را از راه گاز گرفتن به انسان انتقال می‌دهند. در انسان هنگامی که هاری ظاهر شود در عرض چند روز منتهی به مرگ می‌شود. غالب پستانداران اهلی یا وحشی (اسب، موش صحرایی، شغال، خوک، گربه) ممکن است هار شوند ولی از میان تنها گوشتخواران مخصوصاً گرگ و سگ هاری را به انسان انتقال می‌دهند. هاری از انسان به انسان سرایت نمی‌کند حتی پس از گاز گرفتن که استثناء ممکن است اتفاق بیفتد. هاری در سگ‌ها مخصوصاً در تابستان پدید می‌آید. علائم هاری در سگ: حیوان معمولاً غمگین می‌شود. رؤیاهای دیدنی و شنیدنی دارد و هر تحریکی او را خشمگین می‌سازد. اگر چوبی در دست باشد به آن حمله می‌کند، نقطه‌ای از بدنش را که گاز گرفته شده می‌خاراند و میلیسد و گاز می‌گیرد و در نتیجه زخم‌های قدیمی را تازه می‌کند، نخست تحریکات جنسی و آنگاه حمله‌های خشمناک روی می‌دهد. حیوان و انسان را گاز می‌گیرد. ابتدا صاحبش را ملاحظه می‌کند ولی سرانجام حتی او را هم گاز می‌گیرد. هر چه در دستش باشد پاره می‌کند و هر چیزی بیابد از قبیل سنگ، چوب، کاه و غیره می‌خورد و قیافه‌اش تغییر می‌کند و نگاهش غضبناک و چشم‌ها گشاد و بزاق زیاد و دهان کف‌آلود است؛ در عین حال که تشنگی زیاد دارد بواسطهٔ انقباضات شدید و بسیار دردناک عضلات حلق نمی‌تواند آب بخورد و حتی از آب می‌ترسد و اصطلاحاً این عارضه را خوف الماء گویند، صدایش خشن است و زوزهٔ مخصوصی می‌کشد. پس از این کیفیت تحریکات مرحلهٔ فلج فرا می‌رسد و راه رفتن آهسته و نامنظم می‌شود و فک پایین می‌افتد و سر بطرف زمین خم می‌شود و دم آویزان می‌شود. سرانجام حیوان به حالت فلج می‌خوابد. وقتی‌که سگ انسان را گاز می‌گیرد ممکن است علائم هاری او هنوز ظاهر نشده باشد بنابراین باید سگ را گرفت و ۱۵ روز زیر نظر نگاه داشت، گاهی سگ را می‌کشند و در این هنگام باید تغییرات خاصی را که در سلول‌های عصبی عارض شده است در روز لام زیر میکروسکوپ مشاهده کرد، هاری انسان هم مانند هاری سگ است، دورهٔ نهفتگی (کمون) هاری بطور متوسط ۴۰ روز (قریب به یک ماه و نیم) است و با جای گاز گرفته شده تناسب دارد، هر قدر زخم به سر نزدیک باشد دورهٔ نهفتگی کوتاه‌تر است و این دوره معمولاً بی‌سر و صدا است. در مرحلهٔ شروع بیماری که پس از دورهٔ نهفتگی است بیماران غمگین و مضطربند و خسته و بی‌اشتها می‌شوند و زبانشان باردار است و قی می‌کنند و بد می‌خوابند و به سرعت لاغر می‌شوند و ضعیف می‌شوند و میل دارند تنها باشند، تب بالا می‌رود و لرز دارند و نبض سریع است و در تنفس اختلال دارند. تحریکات دماغی و روانی دارند و اغلب بدون اراده به جاهای دور دست می‌روند. در ناحیهٔ زخم اختلالاتی از قبیل حساسیت زیاد و بی‌حس و سوزن سوزن شدن و دردهای عصبی و جهش عضلات و فلج اعضاء مشاهده می‌شود. در ابتدا تنها در اطراف زخم خارش وجود دارد ولی بعداً عمومیت یافته و بسیار شدید است. در مرحلهٔ استقرار بیماری بیمار مضطرب و غمگین است و دارای ضعف شدید است و رؤیاهای شامه‌ای و چشمی و گوشی بر حسب اینکه بینی یا چشم یا گوش گاز گرفته شده باشد وجود دارد، انقباضات

دردناک و تحریک عمومی مشاهده می‌شود مانند انقباضات دردناک عضلات حلق و حنجره، بیمار دچار سکسکه و عطسهٔ فراوان می‌شود، تنفس سخت و نامنظم می‌شود گاه‌گاهی بیمار آه‌های عمیق می‌کشد و عمل بلع چنان انقباضی دردناک تولید می‌کند که فکر و یا دیدن آب این انقباض دردناک را ظاهر می‌کند چنانکه بیمار از دیدن آب می‌ترسد و رنج می‌برد. بیمار فقط در تاریکی و خاموشی مطلق کمی راحت است، کمترین آواز، کمترین نور، کمترین جریان هوا و حتی فوت یک شخص انقباض شدید و دردناکی را موجب می‌شود. به همین جهت ترس از جریان هوا یکی از مشخصات هاری است. انقباضات متوالی و دردناک بیمار را خشمناک می‌سازد و بدون آنکه خود بفهمد بندهای خود را پاره می‌کند و اشیاء اطراف خویش را می‌شکند و سرش را به دیوار می‌زند و خود را زخمی می‌کند و هذیان می‌گوید و می‌خواهد بگریزد و بزند و گاز بگیرد. از ابتدای مرحله استقرار بیماری به علت تحریکات و انقباضات عمومی اعضای تناسلی نیز در حال تحریک هستند نعوظ دایمی است و در روزهای دوم و سوم مرحلهٔ تحریکات ترشحات بزاق زیاد می‌شود اخلاط فراوان و دهان کف‌آلود است و بیمار دایماً تف می‌کند، ادرار کم می‌شود و بالاخره از بین می‌رود. امتلاء و یبوست همراه با استفراغ شدید که گاهی خونی است وجود دارد. در آخر بیماری تب بالا می‌رود و حتی پس از مرگ هم ادامه دارد و به ۴۲ تا ۴۳ می‌رسد، نبض سریع و عرق فراوان است. سیر هاری از شروع علامات تا آخر بین ۱ تا ۱۵ روز است و بطور متوسط ۵ روز است، پیش‌بینی حقیقی این بیماری مرگ است. برای تشخیص هاری یک محل گاز گرفته شده در سابقهٔ بیمار بسیار مهم است. هاری یک مرض اصلی مغز و پی است. از مغز ویروس هاری وارد غدد بزاقی می‌شود و حتی قریب دو هفته پیش از نخستین علامات ویروس هاری را در بزاق می‌توان یافت و این موضوع از لحاظ پیش‌گیری بی‌نهایت مهم است. ویروس هاری از صافی می‌گذرد و قطر آن بین ۱۴۰ تا ۲۱۰ هزارم میکرن است. ویروس هاری قابل کشت و قابل تلقیح است. تلقیح زیر سخت شامه و داخل مغز بیش از هر جای دیگر استعمال می‌شود، برای پیش‌گیری هاری باید سگ‌های بی‌صاحب و ولگرد را از بین برد. کشتن سگ هار و سگ‌های گاز گرفته شده از امور حتمی است و نیز بایستی صاحبان سگ‌های صاحب‌دار را وادار کرد که برای سگ‌های خود پوزه‌بند و قلاده داشته باشند. برای درمان هاری در وهلهٔ اول باید ویروس را در زخم از بین برد قبل از آنکه از آنجا تجاوز کرده باشد و برای این کار یک ساعت بیشتر وقت نداریم زیرا پس از یکساعت ویروس سیلندر اکس‌های سلول‌های عصبی را مبتلا می‌کند و حتماً شخص گاز گرفته شده را مبتلا می‌کند و هیچ نوع ضد عفونی نمی‌تواند مانع از آن گردد. پس از آنکه زخم را تمیز می‌کنند آن را کاملاً می‌سوزانند (۸۲٪ مرض هاری پس از یک گاز بدون سوزاندن و فقط ۲۵٪ پس از سوزاندن مشاهده می‌شود.) ویروس هاری در نتیجهٔ خشک شدن ویرولانس خود را از دست می‌دهد و حال آنکه خاصیت مصنویت دهندهٔ خود را نگاه می‌دارد. درمان هاری معمولاً به وسیلهٔ مایه‌کوبی است و به وسیلهٔ پاستور کشف شد. مغز حرام یک حیوان هار مانند خرگوش را در ۲۳ درجه حرارت و در تاریکی خشک

می‌کنند. پس از ۵ تا ٦ روز ویروس از مغز حرام ناپدید می‌شود ولی مواد مصونیت دهنده می‌ماند. معمولاً جهت مایه‌کوبی در روزهای اول (۳ روز اول) هر روز دو بار از مغز حرام ۱۵ روزه استفاده می‌کنند و در روزهای بعد هر روز یکبار از مغز حرام‌های تازه‌تر یعنی ۱۴ روزه و یا ۱۳ روزه و ۱۲ روزه تا به واکسن ۳ روزه و یا ۲ روزه برسند. در برخی کشورها ویروس را با فنل از بین می‌برند. این نوع واکسن به مراتب از نوع قبلی بهتر است و در هر جایی بکار می‌رود و بنام واکسن فرمی خوانده می‌شود. از این نوع واکسن روزی ۵ سانتیمتر مکعب به مدت ۲۰ تا ۲۵ روز و گاهی تا ۴۰ روز تزریق می‌کنند، در انسان هاری ظاهر شده کشنده است و بنابراین چون پیش‌بینی مرض مرگ است درمان فقط علامتی است (اطاق بیمار باید تاریک و آرام و بدون جریان هوا و بی‌بو باشد. تزریق مرفین و تنقیهٔ کلرال به قدر کافی باید تجویز شود)؛ جنون سبعی، داء الکلب.

**هاری:** hār-ī (ص‌نسب.) منسوب به هار. سرگین کش، کناس. خاکروبه کش.

**هازل:** hāzel [ع.] (إفا.) هزل گوینده؛ مق. جدگو. بیهوده گوی.

**هازیدن:** hāz-īdan [= هاژیدن] (مص‌م.) نگریستن، متوجه بودن، مراقب بودن.

**هاژ:** hāž (ص.) متحیر، سرگشته. درمانده، عاجز. بی‌حرکت، بی‌جنبش.

**هاس:** hās (ق.) دیگر، نیز، ایضاً.

**هاس:** hās [= هراس] (إ.) ترس، بیم، هراس.

**هاسر:** hāsr [پهـ.] (إ.) واحد مسافت در ایران باستان و آن معادل یک فرسنگ و یک فرسنگ معادل هزار گام و هر گام معادل دو پا بود و دو هاسر معادل یک اسپراس (پورداود. فرهنگ ایران باستان ۲۲۵).

**هاشم:** hāšem [ع.] (إفا.) آنکه نان در اشکنه خرد کند. دوشندهٔ شیر. نامی است از نام‌های مردان. شکننده.

**هاشمی:** hāšem-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به هاشم (مطلقاً). منسوب به هاشم بن عبد مناف پدر عبدالمطلب و جد عبدالله. پیغمبر هاشمی: محمد (ص) بن عبدالله. خال هاشمی: قسمی خال طبیعی سیاه و درشت بر پشت لب یا کنار دهان (لغ.) (إ.) قسمی حلوا. وزنی است معادل ۱۱۵۲۰ مثقال (لغ.) کر هاشمی: ثلث کر معدل باشد یعنی بیست قفیز و آن را کر هارونی و کر اهوازی نیز گویند (لغ.)

**هاشور:** hāšūr [= حاشور] (إ.) حاشیه، شیوه‌ای در نقاشی برای نشان دادن سایه و روشن تصاویر.

**هاشور زدن:** h.-zadan [قر. ف.] (مص‌م.) عملی که در نقاشی و معماری سایه‌ها و نیمسایه‌ها را با آن نشان دهند و عبارت از خطوط باریکی است که موازی و نزدیک بهم رسم کنند چنانکه سطح یا سطوحی که در زیر این خطوط است یا با این خطوط پوشیده شده است از دور نیم‌رنگ و از فاصله‌ی نزدیک مخطط و راه راه دیده شود.

**هاضم:** hāzem [ع.] (إفا.) هضم کننده (طعام)، گوارنده. (پز.) دارویی که جت هضم غذا مفید باشد.

**هاضمه:** hāzem-a(-e) [ع. هاضمة] (إفا.) مؤنث هاضم. (إ.) (پز.) یکی از قوای بدن که وظیفهٔ آن گواردن غذا است، هضم کننده، گوارنده. جهاز هاضمه: (پز.) دستگاه گوارش. سوء هاضمه: بدگواری. (فره.)

**هافی:** hāffī (إصت.) معمولاً برای بیان فرو ریختن و منهدم شدن چیزی یا خالی شدن

باد (فرعا.جما.)

**هاک:** hāk (اِ.) دهان دره، بیاستو. (فرهنگ اسدی، ص ۴۱۴ ح، لغ.)

**(هاکله):** hākla(-e) [هند] (ص.) آنکه زبانش به هنگام سخن گفتن بگیرد؛ الکن.

**هال:** hāl [= هالة] (اِ.) آرام، آرامش، سکون. صبر، شکیبایی.

**هال:** hāl (اِ.) میله‌هایی که به جهت چوگان بازی در دو سر میدان از سنگ و گچ سازند. (نظیر دروازهٔ فوتبال)

**هال:** hāl (اِ.) تالار بزرگ، اطاق و راهرو.

**هالتر:** hālter (اِ. ورزش) یکی از ابزارهای معروف ورزشی است که دارای یک میل و بشقاب‌های آهنی است که در دو سر میل قرار می‌گیرند و در اثر کم و زیاد کردن بشقاب‌ها وزن آن تغییر می‌کند، ورزش قهرمانی هالتر برای بدست آوردن رکوردهای زورمندی امروزه متداول و بین‌المللی می‌باشد.

**هالک:** hālek [ع.] (افا.) نیست شونده، هلاک شده، مرده.

**هالکه:** hāleka(-e) [ع. هالکة] (افا.) مؤنث هالک. نفس حریص.

**هالو:** hālū [= لر. خالو] (اِ.) (عم.) خالو. لر. (ص.) ساده دل، سلیم. هالو پشند: (ص‌مر.) ساده دل، بی‌خبر، خوش‌باور، هالو (فرعا.جما.) هالوگیر آوردن کسی: (مص‌ل.) خیال فریب دادن او را در سر پروراندن.

**هالوجین:** hālūǰīn (اِ.) بادپیچ، تاب، ارجوحه.

**هاله:** hāla(-e) (ص.) مفسد، بد ذات.

**هاله:** hāls(-e) (اِ.) عدل، لنگه.

**هاله:** hāla(-e) [قرص خورشید و ماه] (اِ.) حلقه و دایره‌ای است که بعضی شب‌ها به سبب بخارات زمین بر دور ماه دیده شود چنانکه ماه مرکز آن دایره باشد؛ خرمن ماه، شایورد، شادورد، شاهورد. (فل.) عبارت از دایرهٔ بیضاء تامه یا ناقصه است که در اطراف ماه دیده می‌شود (فرهنگ علوم عقلی. سجادی. ۶۳۱). ضح.ـ بعض فرهنگ‌ها به معنی رنگ و لون هم نوشته.

**هام:** hām (هم) هام دین = همدین.

**هامال:** hāmāl [= همال] (ص. اِ.) همتا، قرین، نظیر. انباز، شریک.

**هامان‌سوز:** hāmān-sūz (امر.) روز چهاردهم از ماه آذار (دوم) که در آن روز یهودیان صورتک‌ها می‌ساختند بنام هامان (وزیر خشیارشا) و بر دار می‌کشیدند و سپس آنها را می‌سوزاندند.

**هامش:** hāmeš [ع.] (اِ.) حاشیهٔ کتاب، مرز؛ مق. متن. بوم (لغ.)

**هامن:** hāmon [= هامون] (اِ.) زمین هموار، دشت. (فره.) سطح مستوی.

**هاموار:** hām-vār [= هموار] (ص.) آنچه پستی و بلندی ندارد، مستوی، مسطح. (ق.) دایماً، پیوسته، همیشه.

**هامون:** hāmūn [= هامن] (اِ.) زمین وسیع هموار، دشت. صحرای بی‌درخت، قاع. جای پست، مغاک. خشکی، بر؛ مق. دریا، بحر. خاک کرهٔ زمین؛ مق. آسمان، گردون. (ص.) هموار، مسطح. هامون قیامت: صحرای قیامت، زمین محشر. به هامون آوردن: پست کردن، خراب کردن، با زمین هموار کردن. به هامون شدن: مسطح شدن، هموار گشتن. به هامون کردن: به هامون آوردن.

**هامه:** hāma(-e) [ع. هامة] (اِ.) سر حیوان یا انسان. سر هر چیز. کاسهٔ سر. بالای پیشانی. پیشانی. فرق سر، تارک. رئیس قوم، مهتر. جماعت مردم. اسب، فرس. (جان.) جغد، بوم.

**هامه:** hāmma(-e) [ع. هامة] (اِ.) هر جانوری

که دارای زهر کشنده باشد، مانند مار. جانور خزنده و گزنده. هر حشرهٔ کشنده مطلقاً؛ ج. هوام.

**هامی:** hāmī (ص.) سرگشته، حیران، متحیر.

**هامین:** hāmīn (ا.) وزنی است برابر بیست و پنج استار. ضح.ـ ابن سینا در قانون هامین را معادل پنج استار و بیست درهم و چهار اوبو (ابولو) آورده (فرنظا.)

**هان:** hān [قس. کر.] (صت.) کلمهٔ تنبیه است و آن برای موارد ذیل بکار رود: الف ـ برای آگاهانیدن. ب ـ برای تصدیق و تأیید؛ اها! آها! آری. ج ـ برای تحذیر: متوجه باش! مراقب باش! پرهیز کن! زینهار! د ـ (افعل.) بشتاب، زودباش.

**هان‌وهین:** h.-o-hīn (صت.) هان! آگاه‌باش. کلمه‌ای است که بدان خر را به حرکت تشویق یا تحذیر کنند.

**هاو:** hāw (صت.) کلمه‌ای است که در هنگام حمله بر دشمن بر زبان رانند.

**هاون:** hāvan (ا.) ظرفی که در آن ادویه، تخم‌های گیاهان و غیره را با دسته‌ای کوبند، جوغن، جواز، چپسین، مهراس. ضح.ـ هاون یکی از آلات مقدس پرستشگاه زردشتیان بوده و در آن گیاه هوم را می‌کوبیده‌اند. (کنـ.) فرج زن.

**هاونان:** hāvan-ān (ا.) یکی از هشت مقام روحانی دین زردشتی از این قرار: زئوتر، هاونن، اتروخش، فربرتر، آبرت، آسناتر، رئثویشکر، سرئوشاورز، زئونریا (زوت) رئیس این پیشوایان است و در میان دیگر هاونان دارای نخستین پایه است.

**هاون‌دسته:** h.-dasta(-e) (امر.) ابزاری است از سنگ، چوب یا فلز که به وسیلهٔ آن چیزی را در هاون کوبند.

**هاون‌کوب:** h.-kūb [= هاون‌کوبنده] (صفا.) آنکه در هاون چیزی را کوبد. کسی که تخم گیاهان و ادویه را جهت عطاران و طبیبان کوبد. کسی که مرکب (سیاه) سازد.

**هاونگاه:** h.-gāh (ا.) (زردشتی) یکی از اوقات پنجگانهٔ روز و آن وقتی بوده است که در آن شربت مقدس هوم تهیه می‌شده، مدت آن از هنگام طلوع خورشید تا ظهر بوده است.

**هاویه:** hāviya(-e) [ع. هاویه] (اخ.) طبقهٔ هفتم از طبقات دوزخ و آن پایین‌ترین طبقه است. (اخ.) دوزخ، جهنم. (ا.) مغاک. درهٔ ژرف.

**هاویه‌بند:** h.-band [ع. ف. = هاویه‌بسته] (ص‌مف.) محبوس در دوزخ.

**هاه:** hāh (صت.) کلمهٔ تهدید. حکایت خندهٔ خندنده. حکایت نوحهٔ نوحه‌سرا.

**های:** hāy [قس. آی] (صت.) حرف ندا و خطاب: آی، وای، های. حرف تنبیه: آی، اهو.

**های:** hāy (صت.) کلمهٔ دال بر تأسف، وای، دریغا، آه.

**هایاهای:** hāy-ā-hāy (صت.) شور و غوغای ماتم‌زدگان.

**هایب:** hāyeb [ع. هائب] (افا.) ترساننده.

**هایج:** hāyej [ع. هائج] (افا.) جوشنده. (امر.) جوشش خشم و غضب.

**هایل:** hāyel [ع. = هائل] (افا.) ترساننده. مرض هایل: مرض سخت موحش. (قزوینی. یادداشتها ج ۲ ص ۵۱.)

**های‌وهو:** hāy-o-hū [= های‌وهوی] (اصت.) شور و غوغا، هیاهو. ناله و افغان در مصیبت و ماتم. های و هوی بر گرفتن: هیاهو سر دادن، شور و غوغا بر پا کردن.

**های‌وهوی:** hāy-o-hūy [= های‌وهو] (اصت.) شور و غوغا، هیاهو. فریاد مستان از شدت نشاط و سرمستی. ناله و افغان در

مصیبت و ماتم.

**های‌های:** hāy-hāy (اصت.) هیاهو، شور و غوغا. فریاد و نالهٔ ماتم‌زدگان. حکایت صوت گوینده.

**های‌هو(ی):** hāy-hū(y) (اصت.) شور و غوغا. هیاهو.

**هباء:** habā' [ع. ف. هبا] (اِ.) گرد و غبار هوا که از روز در آفتاب پیدا آید و شبیه به دود است. هباء و هدر (هبا و هدر): ضایع شده، رایگان، مفت. (تص.) (اِ.) ماده‌ای که مصور به صور اجسام عالم است و همه از او پیدا می‌گردند و او را عنقا گفته‌اند و حکما هیولی خوانند (فرعم. سجـ.) (ص.) کم‌عقل. وزنی برابر ۱۷۴۱۸۲۴ از حبه یا ۰۰۰۰۰۰۰۰۲۹٪ از غرام. (معجم متن اللغه، لغ.) واحد وزن برابر $\frac{۱}{۶}$ ذره و مساوی $\frac{۱}{۷۲}$ قطمیر.

**هبائب:** habāeb [ع.] (ص.) پاره پاره شده (ثوب)، دریده شده.

**هباب:** hebāb [ع.] (اِ.) نشاط شتر در رفتن. نشاط.

**هباران:** habbār-ān [ع.] (اِ.) دو ماه میان زمستان، از ماه‌های رومی؛ کانون اول و کانون دوم.

**هباک:** habāk [= هپاک] (اِ.) تارک سر، فرق سر.

**هبال:** habāl [ع.] (اِ.) درختی است که از آن تیر سازند.

**هبت:** hebat [ع. هبة] (مصم.) بخشیدن، عطا کردن. (امص.) انعام، عطا. (فتوت) بخشیدن کبیر است رفیق را به کبیری دیگر و بعضی این معنی را جایز نداشته‌اند، چه تصرف است در حر (نفایس الفنون ۱۹۷، لغ.)

**هبد:** habad [= هپد = هبذ] (اِ.) ماله‌ای که زمین شیار کرده را بدان هموار کنند و آن به شکل تخته‌ای بزرگ است. ضح.ـ این کله را با «هید» نباید مشتبه کرد.

**هبر:** habar [= هپر] (اِ.) چرک زخم، ریم.

**هبط:** habt [ع.] (مصم.) فرود آوردن چیزی را. درآوردن در شهری، داخل کردن کسی را در شهر. (مصل.) فرود آمدن از مقام و منزلت، سقوط کردن. درآمدن به شهری. (امص.) نزول به جایی. دخول در شهری. خواری، ذلت.

**هبک:** habk(-bak) (اِ.) کف دست.

**هبوب:** hobūb [ع.] (مصل.) وزیدن باد. طلوع کردن ستاره. (امص.) وزش باد. طلوع ستاره.

**هبوط:** hobūt [ع.] (مصل.) فرود آمدن از بالا، نازل شدن؛ مق. صعود. خوار شدن. از جایی به جایی دیگر منتقل شدن. (امص.) نزول؛ هبوط آدم: فرود آمدن آدم ابوالبشر از بهشت به زمین. هبوط ستاره: (نجـ. قد.) هر یک از سیارات دارای سه حالت شرف و هبوط و وبال است. این حالات بستگی به بروج دوازده‌گانهٔ فلکی که به منزلهٔ خانهٔ سیارات می‌باشند دارد؛ بدین معنی که سیارات در بعضی از این بروج حالت شرف و در بعضی دیگر حالت هبوط و در پاره‌ای وبال ـ که به فارسی پتیاره گویند ـ دارد. هبوط مقابل شرف است و در این حالت، ستاره تباه و فرومایه گشته و مانند مردی است که در خانه‌اش در بدترین حال‌ها بسر برد. کسانی که در حالت هبوط ستاره‌ای زاده شده باشند، نامبارک و بد طالع‌اند.

**هبه:** heba(-e) [ع. هبة] (مصم.) بخشیدن، دادن. (امص.) بخشش، انعام. (فقـ. حقـ.) عقدی است که به موجب آن یک نفر مالی را مجاناً به کس دیگری تملیک می‌کند. تملیک کننده را واهب، طرف دیگر را متهب و مالی را که مورد هبه است عین

موهوبه می‌گویند. (قانون مدنی ایران مادهٔ ۷۹۵). هبه غیرقابل رجوع: (حقـ.) هبه‌ای که به موجب قباله ـ که هبه‌نامه نامیده می‌شود ـ صورت گیرد و قبالهٔ آن ثبت شود. هبه قابل رجوع: (حقـ.) هبه‌ای که بدون قباله صورت گیرد. (اِ.) آنچه که ببخشند، جایزه، عطیه.

**هبیریه:** hobayrīyya(-beyrī-) [ع. هبیریة] (ص‌نسب. اِ.) دیناری بود از مسکوکات دورهٔ بنی‌امیه که در زمان خلافت یزید بن عبدالملک به وسیلهٔ عمر بن هبیره (از اعمال بنی‌امیه در عراق) ضرب شد. پس از عهد بنی‌امیه منصور خلیفهٔ عباسی فقط سه سکه از نقود اموی را پذیرفت و آن سه عبارت بودند از: هبیریه، خالدیه و یوسفیه که سال‌ها رواج داشتند.

**هپارلو:** ho-pārlo (امر.) (عم.) بلندگو.

**هپاک:** hapāk, ho- [= هباک] (اِ.) فرق سر، تارک سر.

**هپرو:** haparū (اِ.) (عم.) ربودن چیزی را از دست کسی، قاپیدن.

**هپروت:** haparūt [منحوت بر وزن جبروت و ملکوت و ناسوت] (اِ.) (عم.) عالم وهم و خیال و پندار. در عالم هپروت سیر کردن: (عم.) افکاری واهی چون افکار حشیش و بنگ کشیدگان در سر پروراندن (لغ.)

**هپروتی:** haparūt-ī (ص‌نسب.) (عم.) منسوب به هپروت. ‖ خیالات هپروتی: (عم.) خیالات واهی و غیر معقول.

**هپل‌وهپو:** hapal-o-hapow(-o) (ص.) (عم.) هرج و مرج. لاقید، لاابالی. سطحی، سرسری.

**هتاک:** hattāk [ع.] (ص.) بسیار پرده‌در. (ف.) مرد پلید و بی‌شرم.

**هتاکی:** hattāk-ī [ع. ف.] (حامص.) پرده‌دری. بی‌شرمی، بی‌حیایی.

**هتر:** heter [دوست] (اِ.) بخشی از سپاهیان اسکندر مقدونی که افراد آن از صنف سواره نظام و از حیث قوت جسمانی و قدرت جنگی و فنون آن در میان دیگر صنوف ممتاز بودند.

**هتف:** hatf [ع.] (مص‌ل.) بانگ کردن. (امص.) بانگ‌زنی. (اِ.) آواز بلند، بانگ سخت.

**هتک:** hatk [ع.] (مص‌م.) دریدن پرده و مانند آن. (مجـ.) رسوا کردن، مفتضح ساختن. (امص.) پرده‌دری. رسوایی، افتضاح. (ف.) ربودگی ناموس، بی‌عفتی. هتک احترام: بی‌احترامی کردن. هتک حرز: شکستن حصار و پناهگاه و مانند آن. (حقـ.) عبارت است از تخریب، سوراخ کردن، شکافتن حرز و حصار و در و قفسه و غیره. هتک حرمت: شکستن حرمت، بی‌احترامی. هتک حرمت منازل: (حقـ.) داخل شدن به قهر و غلبه در ملکی که در تصرف دیگری است. هتک ستر: دریدن پرده، پرده‌دری. هتک عرض: برباد دادن آبرو و عرض، هتک احترام. هتک عفاف: لکه‌دار ساختن گوهر عفت زن. هتک ناموس: تجاوز به عفت و ناموس دختر یا زنی، بی‌ناموسی. (پز.) تفرق اتصال که بر کنارهٔ عضله افتد. (اِ.) (عم.) نشیمن، کون.

**هتک:** hatak (اِ.) (عم.) کون، مقعد. هتک کسی پاره شدن: (عم.) کونش پاره و دریده شدن. دچار کارهای طاقت‌فرسا شدن وی. هتک کسی را پاره کردن: (عم.) کون را دریدن. (عم.) از وی کارهای طاقت‌فرسا کشیدن.

**هتک:** hotak (اِ.) (عم.) سوت، صفیر.

**هتل:** hotel (اِ.) مهمانخانه. ضح.ـ در اصطلاح شهرداری هتل بالاتر از مهمانخانه و مهمانخانه بالاتر از مسافرخانه است.

**هتل:** hotol (اِ.) شکم. ضح.ـ این کلمه به این

معنی پیش از اختراع اتومبیل متداول بوده است و از هتل (به معنی اتومبیل) مأخوذ نیست (لغ.)

**هتلی:** hatolī (اِ.) نام کودک هوشیار و زبر و زرنگی است که قهرمان یکی از افسانه‌های کودکانه است و در آن افسانه با هوشیاری خود نقشهٔ دشمن را حدس می‌زند و عقیم می‌سازد. (فرعا.جما.)

**هتم:** hatm [ع.] (مصم.) شکستن دندان کسی را از بن. افکندن دندان. افکندن دندان پیشین کسی را. (عر.) اجتماع حذف و قصر است در مفاعلین یعنی یک سبب آن را بیندازند و دیگر سبب را قصر کنند مفاع بماند به سکون عین، فعول بجای آن بنهند به سکون لام و فعول چون از مفاعیلن منشعب باشد آن را هتم خوانند یعنی دندان پیشین شکسته و چون بدین زحاف، هر دو سبب این جزو بخلل شود، آن را به دندان پیشین شکستن تعریف کرده‌اند.

**هتنال:** hatnāl [هندی] (اِ.) توپ کوچک که بر پشت پیل برند.

**هت‌ومت:** hett-o-met(t) (ص‌مر. اتـ.) شبیه تام، عیناً، به عینه.

**هج:** haǰ [= هچ] (ص.) راست و افراخته، مستقیم، قایم، منصوب.

**هجاء:** haǰǰāʼ [ع. ف. هجا] (ص.) بسیار هجو کننده.

**هجاء:** heǰāʼ [ع. ف. هجا] (مصم.) هجو کردن، ذم کردن؛ مق. مدح. (امص.) هجوگویی؛ مق. مدح. (اِ.) دشنام، مذمت.

**هجاء:** heǰāʼ [ع.] (مصم.) هجی کردن حروف تهجی را، تقطیع کردن حروف. (اِ.) سیلاب، مقطع.

**هجاگو(ی):** h.-gū(y) [ع. ف. = هجاگوینده] (ص‌فا.) هجو کننده، ذم کننده.

**هجاور:** haǰāvar (اخ.) نام شهری که مردم آنجا به خوب صورتی مشهورند. گروه و جمعی را گویند از مردم.

**هجر:** haǰr(heǰr .تد) [ع.] (مص‌ل.) جدایی کردن، جدا شدن. (امص.) جدایی، فراق، دوری؛ مق. وصل. دوری از معشوق. (تصـ.) التفات به غیر حق، چه در ظاهر و چه در باطن (کشاف اصطلاحات). ضح.ـ هجر به معنی هجران و دوری به فتح اول است (قاموس) ولی معمولاً به کسر خوانند. (دکتر خیام‌پور. نداب ۲ـ۳ ص ۱۱۲).

**هجران:** heǰrān [ع.] (مص‌ل.) جدایی کردن. (امص.) دوری، جدایی، مفارقت. جدایی از معشوق؛ مق. وصل. (تصـ.) التفات به غیر حق، چه در ظاهر و چه در باطن (فرع. سج.)

**هجرت:** heǰrat [ع. هجرة] (مص‌ل.) جدا شدن، جدایی کردن. رحلت کردن، هجرت کردن. (امص.) جدایی، مفارقت. رحلت، مهاجرت. ترک وطن کفار و انتقال به دارالاسلام (تعریفات، لغ.) ترک پیغمبر اسلام مکه را و حرکت وی بسوی مدینه و آن در ۱۶ ژوئیه سال ۶۲۲ م. صورت گرفت و همان مبدأ تاریخ مسلمانان قرار گرفت. هجرت اولی: مهاجرت گروهی از پیروان پیغمبر اسلام از مکه به حبشه که بر اثر آزار قریش و به دستور پیغمبر به سال پنجم از بعثت رسول اتفاق افتاد.

**هجری:** heǰr-ī [ع.] منسوب به هجرت. تاریخ هجری: تاریخ مسلمانان که مبدأش سال هجرت پیغمبر اسلام از مکه به مدینه است. هجری شمسی: تاریخ هجری به حساب سال‌های شمسی. هجری قمری: تاریخ هجری به حساب سال‌های قمری.

**هجنه:** hoǰna(-e) [ع. هجنة] (اِ.) عیب. عیب کلام؛ ج. هجن.

**هجو:** haǰv [ع.] (مصم.) شمردن معایب

کسی را، نکوهیدن. دشنام دادن کسی را به شعر، هجاء. (امص.) سرزنش، نکوهش. مذمت به شعر. (إ.) دشنام، فحش. شعر مذمت‌آمیز. (ف.) سخن بیهوده و پوچ. (ف.) (تد.) مزخرف.

**هجوع:** hoǰū' [ع.] (مص‌ل.) خفتن، به خواب رفتن. (إ.) خواب.

**هجوگو(ی):** h.-gū(y) [ع. ف. = هجوگوینده] (ص‌فا.) آنکه بدی کسی گوید (مخصوصاً به شعر).

**هجوم:** hoǰūm [ع.] (مص‌ل.) به ناگاه آمدن بر چیزی. حمله کردن. (امص.) دخول ناگهان. حمله، یورش. ضح.ـ (نظ.) هجوم طریقه‌ای است که برای تصرف یک هدف نزدیک به وسیلهٔ محاربهٔ تن به تن بکار می‌رود (نظامنامهٔ موقتی پیاه نظام. ج ۲. سال ۱۳۱۲ ص د ه). هجوم‌خیز بلاتوقفی است که مهاجم را به هدف می‌رساند. گاهی حمله از ابتدا با هجوم شروع می‌شودو گاهی هجوم آخرین مرحلهٔ حمله را تشکیل می‌دهد. و بالاخره حمله در طی توسعه و پیشرفت خود هم اغلب شامل هجوم‌های جزء به جزء می‌گردد. هجوم با یک حرکت شروع شده و به وصول به هدف تمام می‌شود و این دو نوع عمل بلافاصله به توالی هم انجام می‌گردد. (نظامنامهٔ پیاه نظام. قسمت ۱ ص ۱۹۵). هجوم متقابل: (نظ.) عبارت از عملیات آنی است به شکل مبارزهٔ تن به تن که به وسیلهٔ آن مدافع، دشمن راکه موفق به نفوذ یافتن در موضع او شده است نابود ساخته یا از آنجا طردش نموده و یا لااقل مانع می‌شود که دشمن بتواند در آنجا استوار گردد. (نظامنامهٔ موقتی پیاه نظام. ج ۲. سال ۱۳۱۲ ص ل).

**هجونامه:** haǰv-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) شعری که مبتنی بر هجو و دشنام کسی باشد.

**هجی:** (قد. heǰǰ(-ē [ممال هجا ع. هجاء] (إ.) هجو. بدگویی.

**هجیر:** haǰīr [ع.] (إ.) نیمروز، ظهر. از وقت زوال آفتاب تا عصر. گرمای نیمروز.

**هجیر:** hoǰīr [= خجیر = هژیر] (ص.) خوب، نیک، نیکو.

**هجین:** haǰīn [ع.] (ص.) لئیم، ناکس. آنکه پدرش آزاد و مادرش کنیز باشد. فرومایه و نااصل از ستوران.

**هچل:** hačal (إ.) (عم.) گرفتاری و دردسر و ناراحتی. توی هچل افتادن (انداختن): گرفتار دردسر شدن یا به دردسر انداختن کسی.

**هچل:** hačal [= حشل] (إ.) (عم.) خطر، مخمصه. کش واکش. توی هچل افتادن: (عم.) گرفتار شدن، دچار مخمصه شدن. در هچل افتادن کسی: (عم.) گرفتار شدن شخص، دچار مخمصه شدن. در هچل افتادن پولی: (عم.) در محلی بکار زدن آن بطوری که استردادش بسیار دشوار باشد. در هچل انداختن کسی: (عم.) گرفتار کردن وی را. در هچل انداختن پولی: (عم.) بکار بردن آن در جایی که وصول آن بسیار دشوار باشد. (عم.) بور، دماغ سوخته.

**هخر:** hexr (إ.) قسمت‌های مایع جسد و مردار.

**هدایت:** hedāyat [ع. هدایة] (مص‌م.) راهنمایی کردن، راه راست نمودن؛ مق. ضلال. (امص.) راهنمایی نمایش راه راست، ارشاد؛ مق. ضلال، گمراهی. (تص.) دلالت بر چیزی که آدمی را به مطلوب رساند و گویند آن پیمودن راهی است که به مطلوب انجامد (تعریفات، لغ.) (فل.) خلق (آفرینش) عبارت است از اعطاء کمال اول از جانب حق تعالی و هدایت عبارت است از کمال دوم. بالجمله هدایت عبارت است از سوق دادن اشیا بطرف کمال دوم آنها و کمال دوم

کمالی است که موجودات در اصل وجود نیازی بدان ندارند و در بقا هم احتیاجی بدان ندارند. (اسفار ج ۲ ص ۸۲؛ فرع.سج.)

**هدر:** hadar [ع.] (مصل.) باطل و رایگان شدن خون، حق و جز آن. (مصم.) باطل کردن خون، حق و جز آن. (ص.) رایگان از خون، حق و جز آن، ساقط، باطل، ضایع. به هدر دادن: به مفت از کف دادن چیزی را، از دست دادن. به هدر رفتن: به رایگان از دست رفتن. بیهوده، بی‌ثمر، بی‌فایده.

**هدف:** hadaf [ع.] هر چیز بلند و برافراشته (بنا، ریگ، توده، کوده، پشته و مانند آن). نشانهٔ تیر. تیر به (بر) هدف زدن: تیر (کمان، تفنگ و غیره) را به نشانه زدن. (تد. ف) آنچه آدمی برای رسیدن به آن بکوشد (از قبیل مقام، مال و مکنت). مقصود، غایت؛ ج. اهداف.

**هدف‌گیری:** h.-gīr-ī [ع. ف.] (حامص.) به دقت نگریستن نشانه پیش از انداختن تیر و گلوله.

**هدم:** hadm [ع.] (مصم.) خراب کردن، ویران کردن. (امص.) خرابی، ویرانی.

**هدنگ:** hadang [= هدنج] (اِ.) اسبی که موی آن سفید باشد؛ اسب خنگ.

**هدنه:** hodna(-e) [ع. هدنة] (مصل.) آرام گرفتن. (امص.) آرامش، سکون. آشتی، صلح؛ مق. نزاع.

**هده:** hoda(-e) [= هوده] (اِ.) حق، راست و درست؛ مق. بیهده، بیهوده. فایده.

**هدهد:** hodhod [ع.] (اِ.) (جاذ.) پرنده‌ای از راسته سبکبالان و از دستهٔ نازک‌نوکان که دارای منقاری نوک‌تیز و طویل و خمیده و جثه‌ای به اندازهٔ یک سار است، این پرنده حشره‌خوار است و بطور انفرادی می‌زید و معمولاً در حفره‌های تنهٔ درخت‌ها برای خود لانه می‌سازد، بر روی سر این پرنده یک دسته پر وجود دارد که حیوان به ارادهٔ خود می‌تواند مانند بادبزن آنها را از هم واکند و یا روی هم بخواباند. وجه تسمیهٔ شانه‌بسر از همین جهت است؛ شانه‌سر، شانه‌بسر، پوپک، بوبک، مرغ سلیمان، پوپو، پوپه، بوبو.

**هدی:** hady (اِ.) زراعتی که توسط آب باران مشروب شود؛ دیم، دیمه.

**هدی:** hadī, hady (اِ.) چارپایی که جهت قربانی به مکه فرستند (مانند شتر و گوسفند).

**هدی:** hodā (مصم.) راه راست نمودن کسی را. (مصم.) یافتن راه را؛ مق. ضلالت. (امص.) راهنمونی، راهنمایی، راست راهی؛ مق. ضلالت. (اِ.) راه راست. (کنـ.) [= دین هدی] دین اسلام.

**هدیر:** hadīr [ع.] (مصل.) بانگ کردن شتر گشتن. (اِ.) بانگ شتر.

**هدینه:** hadī-na (اِ.) زینه پایه، نردبان. ضح.ـ فرهنگ نظام به نقل از فرهنگ وصاف هدینه را به معنی آرام آرامی و سکون و رفاهیت آورده اما در عربی «هدنة» بالضم بدین معنی آمده (برهان قاطع، دکتر معین).

**هدیه:** hadya(-e) [ع. هدیة] (اِ.) یکی هدی (قربانی که به مکه فرستند). تحفه، ارمغان، پیشکش؛ ج. هدایا. ضح.ـ این کلمه را فصیحان فارسی به فتح اول و سکون دوم و تخفیف سوم آورده‌اند. هدیهٔ جان: پیغام. مکتوب، نوشته. هدیهٔ دندان: (کنـ.) پولی که پس از ضیافت فقرا و مساکین به رسم هدیه به ایشان دهند؛ دندان مزد. به هدیه فرستادن: به عنوان تحفه و ارمغان فرستادن. پولی که خواستگار برای جشن عروسی پردازد؛ شیربها. آنچه خدا دربندگان آفریند از خصال و صفات، ودیعه. رونمایی که به عروس دهند. آنچه از سفر به عنوان تحفه

برای خویشاوندان و دوستان آورند؛ ره‌آورد، سوقات. بهای قرآن (چون خرید و فروش آن در شرع ناروا است برای صورت‌سازی بجای قیمت هدیه گویند). (لغ.)

**هذا:** hā-zā [ع.] (ا. اشاره) این (اشاره به شخص یا شئ نزدیک).

**هذر:** hazr [ع.] (مص‌ل.) بیهوده گفتن. (امص.) بیهوده گویی.

**هذر:** hazar [ع.] بیهوده و باطل شدن کلام کسی. (امص.) بطلان کلام. (ا.) بسیار هیچکاره، بلایه. سخن بیهوده، هذیان.

**هذر:** hazer [ع.] (ص.) مرد بسیار سخن و بیهوده گوی.

**هذلول:** hozlūl [ع.] (ص.) سبک (تیر، گرگ). مرد سبک. اسب دراز و درشت اندام. آفت، فتنه. ابر باریک.

**هذلولی:** hozlūl-ī [ع.] (ص‌نسب. اِ.) (هس.) مکان هندسی مجموعهٔ نقاطی است از یک صفحه که تفاضل فاصله‌های هر یک از آن نقاط از دو نقطهٔ ثابت در صفحه ـ موسوم به کانون ـ مقداری ثابت باشد.

**هذیان:** hazayān (مص‌ل.) بیهوده گفتن بر اثر بیماری. ضح.ـ (ا.) (پز.) [ع.] افکار ناراحت و تصورات نامعقولی که با اشباح خیالی و عذاب دهنده همراه است. بیهوده گویی، پریشان‌گویی، فلاد، فلاده، یان. (امص.) بیهوده گویی، هرزه‌درایی. (ا.) گفتار بیهوده، پرت و پلا؛ ج. هذیانات. ضح.ـ در عربی به فتح اول و دوم ولی در فارسی به سکون دوم آمده.

**هر:** har (مبهم، اروپایی صفت غیر معین). پیش از اسم عام درآید و حکم آن اسم را در امثال آن تعمیم دهد و نیز بر سر عدد درآید و علمی را دربارهٔ همهٔ افراد معدود آن یکسان سازد؛ کل، همه، تمام. ضح.ـ کلمهٔ «هر» غالباً بر سر مفرد درمی‌آید و اتصال آن به جمع نادر است. (فروزانفر. مقدمهٔ معارف بهاءولد ص ز). ضح.ـ گاه «هر» با کلمه‌ای مسبوق به «ر» آید، ادغام شود: هروز = هرروز. ضح.ـ «هر» در جملهٔ منفی به معنی «هیچ» آید. هر آن: هر یک، هر کدام (شخص، شئ). هر آن: هر لحظه، هر دم. هر آنجا: هر جا، هر جایی که. هر آنچه: هر چیزی که، هر چه. هر آنک: هر آنکه. هر آن کس: هر آنکه، هر کس. هر آن کو: [= هر آن که او] هر که، هر کس، هر کو. هر آنکه: هر آن کس، هر که. هر آنگاه: هر که، هر زمان. هر آنگه: هر گاه، هر زمان، هر وقت. هر آنگهی: هر گاه، هر زمان. هر بار: هر دفعه، همواره، همیشه. هر جا(ی): همه جا. هرجایی: فاحشه. هر جور: هر طور، به هر ترتیب. هرچ: هر چه. هرچت: هر چه ترا، هر چه از تو (به تو، برای تو). هرچش: هر چه‌اش، هر چه او را. هرچم: هر چه‌ام، هر چه مرا (از من). هرچگاه: هرگاه، هر وقت. هر چند: با وجود آنکه، با اینکه، اگرچه. هر اندازه، هر قدر، هر مقدار. هر چون: هر طور، هرگونه. ضح.ـ غالباً پس از آن «که» آید. هر چه: هر آنچه، همهٔ، همگی. ضح.ـ چون این ترکیب پیش از صفات تفضیلی آید، آن صفت، عالی شود. هر چه بادابادا: آنچه باید بشود خواهد شد. هر چیز: همه چیز، هر آنچه. هر در: همهٔ درها. هرطرف، هر موضوع. هر دری: هر بابی، هر موضوعی. هر دم: هر لحظه، هر زمان. هر دو: دو تا (تن) با هم. هر دوان: هر دو. هر روز: همه روز، همهٔ روزها. هر روزه: پیوسته، همواره. هر زمان: هر وقت. همواره. هر سال: همه سال، سالی یکبار. هر ساله: همه سال. هر سو(ی): هر طرف، هر جانب. هر سه دختر: (اخ.) سه ستاره که

متصل است به یک پایهٔ بنات نعش؛ بنات. هر سه نوع: موالید ثلاثه (جماد، نبات، حیوان). هر شب: همهٔ شب‌ها، شب‌های پیاپی. هر شبی: هر شب، همه شب، تمام شب‌ها. هر طور: هر گونه، هر جور. هر کار: همه کار. هر کاره: (ا.) دیگی که از سنگ ساخته باشند و در آن طعام پزند. آلتی است حلواپزان را. (ص.) شخصی که به هر کاری برسد. جاسوس. هرکت: هرکه‌ات. هر کجا: هر جا، همه جا. هر کدام: هر یک، همهٔ آنها. هر کس: همهٔ کسان. هر کس هر کس: هرج و مرج، بی‌نظمی. هر کسی: هر کدام، همه کس. هر کم: هر که مرا. هر که: هر کس، آنکه. هر که هر که: (عم.) هر کس هر کس، هرج و مرج. هر گاه: هر زمان، هر وقت. اگر، چنانکه. هر گونه: هر جور، هر طور. هر نوع: هر قسم، هر طور. هر وقت: هر گاه، هر زمان. هر وقتی: هر زمانی. هر ساعتی. هر هفت: آرایش زنان که به وسیلهٔ هفت مادهٔ ذیل صورت گیرد: حنا، وسمه، سرخی، سفیدآب، سرمه، زرک (زرورق)، غالیه (یا خال عارض که از سرمه به کنج لب یا جاهای دیگر از رخساره گذارند.) آرایش (مطلقاً). هر یک: هر کدام. هر یک چند: هر یک بار در فواصل غیر معین. هر یک چندی: هر یک چند.

**هر:** har(hor) (ا.) (گیا.) دانه‌ای که در میان گندم روید و خوردن آن ضرر دارد. هربنگ. ضح.ـ بنظر می‌آید به ضم هاء صحیح باشد.

**هر:** her(r) [ع.] (مص‌م.) راندن گوسفند. خواندن گوسفند را بسوی آب

**هرآینه:** h.-āyena(-e) [= هرآیینه] (ق. تأکید) به تحقیق، بی‌شک، قطعاً، لابد. ضح.ـ مرحوم بهار نوشته: «هر آیینه که به تخفیف هر آینه شده و معنی آن بهر قاعده و بهر آیین است که ما حالا بهر صورت گوییم، همه از همین اصل و ریشهٔ «آذین» است» (سبک‌شناسی. ۳ ص ۷٦). چنانکه در بالا آمده در پهلوی آمده هر ادونک همریشهٔ آذین است. ضح.ـ هر آینه در فارسی از ادوات تأکید است و اغلب در سر جواب شرط درمی‌آید و استعمال آن جز در مورد تأکید صحیح نیست، گاهی دیده می‌شود که آن را بجای یکی از ادوات شرط بکار می‌برند. (ص.) واجب.

**هرا:** harrā (ا.) گلوله‌های طلا و نقره که در زین و یراق اسب بکار برند اعم از لجام و سینه بند و غیره.

**هرا:** herā (اِصت.) آواز فرو ریختن (بنا). فرو ریختن.

**هرا:** horā (ا.) ترس، بیم.

**هرا:** horrā [صدا و غوغا] (اِصت.) آواز مهیب (مانند آواز درندگان).

**هراس:** harās, he- (اِ.) ترس، بیم، خوف.

**هراسان:** harās-ān, he- (ص‌فا.) هراس دارنده، بیمناک. (ق.) در حال بیمناکی، با ترس. هراسان و وراسان: (هراسون و وراسون)، هراسان (فرعا.جما.)

**هراس‌انگیز:** h.-angīz [= هراس‌انگیزنده] (ص‌فا.) آنکه ایجاد ترس کند؛ ترسناک، هراسناک.

**هراسناک:** h.-nāk (ص.) هراس‌انگیز، ترسناک.

**هراسه:** harās-a(he-e) (ا.) آنچه مردم را بدان ترسانند. چوبی که در میان زراعت برپا کنند و صورت‌ها و چیزها بر آن نصب نمایند تا جانوران زیانکار بسوی مزرعه نیایند.

**هراسیدن:** harās-īdan (مص‌ل.) ترسیدن، بیم داشتن.

**هراش:** harāš (ا.) قی، استفراغ، شکوفه.

**هراش‌هراش:** h.-harāš (ص. ق.) پاره پاره، چاک چاک.

**هراکش:** harākaš (اِ.) (عم.) زود کاشتن زراعت؛ مق. «کرپه» هراکش ثلث اول زراعت است که کشته می‌شود و ثلث دوم را ورکش و ثلث سوم را کرپه می‌گویند. (لغ.)

**هراول:** herāvol [تر. = هرول] (اِ.) واحدی از قوای نظامی که در مقدم قشون حرکت کند برای هدایت و حفاظت آن.

**هرب:** harab [ع.] (مص‌ل.) گریختن، فرار کردن. (امص.) گریز، فرار. در هرب بودن: گریزان بودن.

**هرت:** hert (اِ.) (عم.) بی‌نظمی، هرج و مرج (فرعا.جما.) شهر هرت: (عم.) شهری وهمی که در آن قاعده و قانونی نیست، بلکه هرج و مرج کلی در آن حکمفرما است. جایی که در آن بی‌نظمی و بی‌قانونی و هرج و مرج حکمفرما باشد نظیر دیوان بلخ (فرعا.جما.)

**هرت:** hort (اصت.) (عم.) برای بیان صدایی که از بالا کشیدن مواد مایع (یا مواد غلیظ‌تر مانند آش) از کاسه یا قاشق در دهان برمی‌آید، بکار رود (فرعا.جما. لغ.)

**هرت‌وپرت:** hert-o-pert (امر.) (عم.) بی‌نظمی، هرج و مرج (فرعا.جما.)

**هرتی:** hort-ī (ص‌نسب.) (عم.) چیز رقیق و مایع گونه‌ای که بتوان آن را هرت کشید (فرعا.جما.) هرتی بالا کشیدن (سرکشیدن): (عم.) به سرعت هرت کشیدن، لاجرعه هرت کشیدن (فرعا.جما.)

**هرثم:** harsam [ع.] (اِ.) شیر بیشه.

**هرثمه:** harsama(-e) [ع. هرثمة] (اِ.) شیر بیشه.

**هرج:** harǰ [ع.] (مص‌ل.) در آشوب و فتنه و قتل افتادن مردم. (اِ.) آشوب، فتنه.

**هرجا:** har-ǰā (ق.) هر محل، هر مکان. در هر جا، به هر مکان.

**هرجایی:** har-ǰā-ī (ص‌نسب.) (عم.) منسوب به «هرجا» (همه جا). آنکه در یک جا قرار نگیرد، آواره، سرگردان. آنکه هر زمان به جایی یا کسی دل بندد. آنکه یا آنچه بر یک حال نماند و هر دم به چیزی میل کند. دل هرجایی: دلی که هر چندگاه به یکی عشق دارد. زن بدکاره، روسبی.

**هرج‌ومرج:** harǰ-o-marǰ [ع.] (امر.) فتنه و فساد، آشوب. (ف.) درهم آمیختگی، بی‌نظمی. ضح.ـ صاحب برهان آن را از توابع داند، ظاهراً باید اتباع باشد زیرا مرج به فتح اول و سکون دوم در لغت به معنی فتنه و آشوب نیامده تا تابع هرج باشد و به فتح میم و راء به معنی مذکور در فرهنگ‌ها ذکر شده است که این هم نمی‌تواند تابع هرج به سکون راء باشد. صاحب اقرب الموارد گوید: «مرج به فتخ میم و راء به معنی اضطراب و اختلاط و فتنه است و چون با هرج همراه آید، رای آن به جهت مزاوجت ساکن شود. عرب گوید: بینهم هرج و مرج یعنی میان ایشان آشوب و فتنه و اضطراب است و بنابراین قول ترکیب عطفی می‌شود نه اتباع.

**هرج‌ومرج‌طلب:** h.-o-m-talab [ع. ف. = هرج و مرج‌طلبنده] (ص‌فا.) آنکه طرفدار هرج و مرج و بی‌نظمی است. (سیا.) آنکه طرفدار بی‌نظمی و هرج و مرج در ادارهٔ امور کشور است، انارشیست.

**هر چند:** h.-čand (حر. ربط) اگر چه. هر چند بیشتر: هر چه بیشتر، هر قدر بیشتر. هر چند زودتر: هر چه زودتر، به اندازه‌ای که ممکن است زودتر. هر چند که: با اینکه. هر چند با: به فواصل زمانی.

**هرچه:** h.-če [= هرچ] (مبهم مرکب). هر چیز. هر اندازه، هر قدر. هر که (در

ذوی‌العقول بکار رود.) ضح.ـ «هرچه» گاه بر سر صفت تفصیلی درآید و دال بر تأکید در معنی آن صفت است. هرچه باداباد: هر چه که شدنی است می‌شود. هرچه باشد: بهر حال، در هر حال. هرچه بیشتر: هر اندازه که ممکن است بیشتر و فزونتر. هرچه تمامتر: هر اندازه که ممکن است تمامتر و کاملتر. هرچه خوبتر: هر اندازه که ممکن است خوبتر و بهتر. هرچه زودتر: هر اندازه که ممکن است زودتر. هرچه صادقتر: راست‌گوتر. راست‌تر، درست‌تر. هرچه ظاهرتر: هر قدر که ممکن است آشکارتر. هرچه کمتر: هر اندازه که ممکن است کمتر. هرچه متناسبتر: هر قدر که ممکن است متناسبتر. هرچه موجزتر: هر قدر که ممکن است مختصرتر. هرچه نه‌بدتر: (اِ.) (عم.) (کنـ.) مقعد، ماتحت (فرعا.جما.)

**هردری:** har-dar-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به هردر. آنکه هر لحظه به دری روی آرد و به خانه‌ای رود؛ هر جایی. بی‌پایه، بی‌اساس، بی‌ربط.

**هردم:** h.-dam (ق.) هر لحظه، هر زمان.

**هردمبیل:** hardambīl [تر.] (ص.) (عم.) بی‌نظم، بی‌قاعده؛ آمیخته به هرج و مرج (فرعا.جما.)

**هردود کشیدن:** hordūd-ka(e)šīdan (مص‌ل.) (عم.) دسته جمعی و به هیئت اجتماع بجایی وارد شدن، به سرعت خود را بجایی (مثل مجلس میهمانی، سورچرانی). رسانیدن و هوار صاحب‌خانه شدن (در این لفظ معنی تحقیرآمیزی نیز وجود دارد و اگر از طرف میزبان استعمال شود، ناراحتی و استخفاف او نسبت به مهمانان استشمام شود اما اگر از طرف واردشدگان بکار رود حمل بر تعارف و شکسته نفسی می‌شود.) (فرعا.جما.)

**هردیگی چمچه:** har.-dīg-ī-čamča(-e) (امر.) آنکه در خوراکی و گذران سربار دیگران است، طفیلی.

**هرروزه:** h.-rūz-a(-e) (ص‌مر.) آنچه که در هر روز یک بار انجام پذیرد. (ق‌مر.) پیوسته، دایماً. (امر.) سوره‌ای یا دعایی یا اسمی که هر روز آن‌را بایدبخوانند؛ ورد.

**هرز:** harz [= هرزه] (عم.) (ص.) بیهوده، هرزه، بی‌حاصل. هدر. خراب، ضایع. بی‌قاعده.

**هرزآب:** h.-āb (امر.) (عم.) آبی که از کشت‌زار به زمین لم‌یزرع رود. فاضل آب.

**هرزبان:** h.-bān (امر.) (عم.) تخته‌ای که جلو جوی و نهر نهند برای کم و بیش کردن آب و نیز برای بازداشتن از فرود آمدن سنگ و امثال آن (لغ.)

**هرزگی:** harza(e)g-ī (حامص.) هرزه بودن، تباهکاری. (عم.) عیاشی. (اِ.) امر قبیح، کار بد. ناز و کرشمه، دلربایی. (عم.) آلت رجولیت.

**هرزه:** harza(-e) [= هرز] (ص.) بیهوده، بیفایده. کسی که بیهوده عمل کند و بیهوده گوید. بیکاره، ولگرد. نامعقول. (عم.) عیاش. از کار افتاده و خراب. (ق.) بیجا، بیفایده. (اِ.) [= هرزگی] هرزگی، بیهودگی. هذیان (لغ.) (عم.) فساد. بر هرزه: به بیهودگی، بی‌سبب، بی‌جهت. به هرزه: (ق.) بیفایده، بی‌جهت. به هرزه آمدن: بیهوده آمدن. بی‌جهت نازل شدن.

**هرزه‌چشم:** h.-ča(e)šm (ص‌مر.) آنکه چشم به زنان نامحرم دارد. آنکه به ادب در کسان ننگرد.

**هرزه‌درا(ی):** h.-darā(y) [= هرزه‌دراینده] (ص‌فا.) آنکه بیهوده گوید، یاوه گوی.

**هرزه‌دهان (دهن):** h.-dahān (ص‌مر.)

آنکه سخن بیهوده و نسنجیده گوید.
**هرزه‌گرد:** h.-gard [= هرزه‌گردنده] (ص‌فا.) آنکه همه جا آمد و شد می‌کند. آنکه در جایی بند نشود. آنکه با افراد ناصالح معاشرت کند. (ا.) افزاری است که علاقمندان برای باز کردن کلاف نخ و ابریشم بکار برند (فرعا.جما.) ضح.ـ در اراک (سلطان‌آباد) و بعض نقاط دیگر، چرخ سادهٔ پایه‌داری است که کلاف نخ را به گرد آن افکنند و با استفاده از گردش آن باز کنند (لغ.)
**هرزه‌گو(ی):** h.-gū(y) [= هرزه‌گوینده] (ص‌فا.) بیهوده‌گوی، هرزه‌درای، هرزه‌لاف. (کن.) دیوانه.
**هرزه‌لاف:** h.-lāf [= هرزه‌لافنده] (ص‌فا.) هرزه‌گوی، بیهوده‌گوی.
**هرزه‌لا(ی):** h.-lā(y) [= هرزه‌لاینده] (ص‌فا.) هرزه‌گوی، بیهوده‌گو.
**هرزه‌مرس:** h.-maras (ص‌مر.) هرزه‌گرد، ولگرد و گریزپا (جانور) (فرعا.جما.) سگ هرزه‌مرس: سگ هرزه‌گرد.
**هرس:** hars (ا.) چوب پوشش بام خانه.
**هرس:** hars [ع.] (مص‌م.) کوفتن، کوبیدن. (امص.) کوبش، کوفتگی.
**هرس:** haras (ا.) (عم.) بریدن شاخه‌های زاید درخت، عمل پیراستن درخت.
**هرس:** haras (ا.) اول شیری که از پستان زن پس از زاییدن جاری شود.
**هرسو(ی):** h.-sū(y) (ق‌مر.) هر طرف، هر جانب.
**هرسه‌نوع:** h.-se-naw'(now') [ف. ع.] (امر.) موالید ثلاث (جماد، نبات، حیوان).
**هرش:** hereš (ا.) (عم.) دفعه، مره. یک هرش: (عم.) یک دفعه، یک بار.
**هرشه:** harša(-e) (ا.) چنگال.
**هرطرف:** h.-taraf [ف. ع.] (ق‌مر.) هر سو، هر جانب. از (ز) هر طرف: از هر سو، از هر جانب.
**هرطریق:** h.-tarīγ [ف. ع.] (امر.) هر راه. به هر طریق: به هر راه، به هر وجه، به هر نحو.
**هرطور:** h.-tawr(towr) [ف. ع.] (ق‌مر.) هر گونه، هر قسم، هر وجه. به هر طور: به هر قسم، به هر وجه.
**هرک:** harak [= هرگ] (ص.) احمق، بی‌عقل.
**هرکاره:** har-kār-a(-e) (ص‌مر.) شخصی که به هر کاری برسد. جاسوس. (امر.) دیگی سنگی که در آن آش و طعام پزند. ضح.ـ امروز در خراسان به معنی دیگی استعمال شود که از سنگی مخصوص (سنگ هرکاره) و سرگشاده سازند و در آن آب‌گوشت و انواع خورش پزند.
**هرکجا:** h.-koǰā (ق.) هر جا، هر مکان.
**هرکدام:** h.-kodām (مبهم، به اصطلاح اروپاییان، ضمـ. غیر معین) هر یک.
**هرکس:** h.-kas (مبهم، به اصطلاح اروپاییان، ضمـ. غیر معین) هر کس، هر فرد، همهٔ کسان. هیچ کس (در مورد جملهٔ منفی). (عم.) هر شخص عادی و معمولی. ضح.ـ گاه ضمیر و فعل آن را مفرد آورند و گاه جمع.
**هرکن پرکن:** horkon-porkon (ص‌مر.) (عم.) بسیار ارزان قیمت.
**هرکه هرکه:** h.-ke-har-ke [= تد. هرکی هرکی] (امر.) (عم.) هرج و مرج، بلبشو.
**هرگاه:** har-gāh (ق.) هر زمان، هر وقت. هر موقع. (حر. ربط) کلمهٔ شرط است؛ اگر.
**هرگز:** h.-gez [هرگیز = هگرز] (ق. زمان) هیچ وقت، هیچگاه، ابدا؛ مقـ. همیشه، پیوسته. ضح.ـ به این معنی در جملهٔ منفی آید. ضح.ـ گاه «هرگز» در جملهٔ استفهامی

استعمال شود (فعل آن بصورت ماضی التزامی آید.) گاهی، زمانی، باری. همیشه، دایم. ضح.ـ به این معنی در جملهٔ مثبت آید. (ق. استفهام) چه زمان؟ چه وقت؟ بعد از هرگز: (عم.) بعد از مدتی بسیار طولانی. هرگز سیاه: (عم.) هرگز (منتهی مؤکدتر و تحقیرآمیزتر).

**هرگونه:** h.-gūna(-e) [= هرگون] (مبهم) هر قسم، هر نوع. از هرگونه: از هر قسم. به هر گونه: به هر قسم، با هر نوع. به هر نحو.

**هـرم:** haram [ع.] (مص‌ل.) سخت پیر گردیدن، کلان سال شدن. (امص.) نهایت پیری، کلان سالی؛ مق. شباب.

**هـرم:** haram [ع.] (ا.) (هسـ.) حجمی که قاعدهٔ آن چند ضلعی باشد و وجوه جانبی‌اش مثلث‌هایی باشند که همه به یک رأس مشترک (رأس هرم) منتهی شوند. هرم منتظم: (هسـ.) هرمی است که قاعده‌اش چند ضلعی منتظم و وجوه جانبیش مثلث‌های متساوی الساقین متساوی باشند. هرم ناقص: (هسـ.) جسمی که از قطع کردن یک هرم با صفحهٔ موازی قاعده بوجود آید. بنایی که به شکل هرم باشد؛ ج. اهرام.

**هـرم:** harem [ع.] (ص.) سخت پیر و خرف.

**هرم:** horm (ا.) (عم.) گرمایی که از نقطه‌ای نسبةً دور دست از آتش احساس شود، حرارت و تف آتش (فرعا.جما.)

**هـرماس:** harmās, ho- [«اهـرمن»؟] (ا.) اهریمن، ابلیس، شیطان.

**هـرماس:** hermās [ع.] (ا.) شیر سخت خونخوار، هرمس. بچهٔ پلنگ.

**هرمز:** hormoz [= اهورمزدا = ارمز = ارمزد = اورمـزد = هـورمز = هـورمزد = هـرمز] هرمزد (همعـ.) (به معنی روز اول هر ماه).

**هـرمزد:** hormazd, -mozd [= اهـورمزدا = هرمز = ارمز = ارمزد = اورمزد = هورمز = هورمزد] (اخ.) اهورمزدا. ستارهٔ مشتری. روز اول از هر ماه شمسی. روز پنج‌شنبه. ضح.ـ ایرانیان قبل از اسلام به روزهای هفته ـ مانند سامیان ـ چندان توجهی نداشتند. بعدها به مناسبت انتساب روز پنج‌شنبه به «مشتری» نزد سامیان، این اطلاق به عمل آمده.

**هرو:** horv (ص.) دلیر، شجاع.

**هروئین:** heroĪn (ا.) (شیم. پز.) پودری سفید رنگ که از ذرات متبلور تشکیل شده است. این ماده در حقیقت ترکیب اتر دی‌استیک مرفین است و مانند مرفین خاصیت تسکین دهنده و آرام کننده دارد و بصورت ملح کلرئیدرات مصرف می‌شود، بی‌نهایت سمی است و سمیتش مانند کدئین است. مصرف متوالیش اعتیاد ایجاد می‌کند و هر دفعه به مقدار مصرف قبلیش افزوده می‌شود. به مقدار ۵ میلی‌گرم تا یک سانتی گرم علیه سیاه سرفه و آسم و تنگی نفس تجویز می‌شود.

**هروانه:** harvāna(-e) (ا.) بیمارستان.

**هروانه:** harvāna(-e) (ا.) شکنجه و عقوبت؛ پادافره.

**هـروشر:** horr-o-šor (ص‌مـر.) (عـم.) مندرس، پاره پاره و آویخته (جامه.) (عم.) آنکه جامه‌اش دریده و مندرس و ریخته و آویخته (لغ.)

**هـروله:** hervala(-e) [ع. هـرولة] (امص.) رفتاری میان دویدن و رفتن، پویه. با یک پای راه رفتن.

**هـروهر:** herr-o-her [= هـرهر] (اصـت. ق. کیفیت) (عـم.) شـدت و امتداد خنده (آهسته‌تر از قهقهه). هروهر خندیدن: (عم.) بشدت خندیدن.

**هـره:** horra(-e) (ا.) سوراخ کون. (پز.) سوراخ مقعد.

**هرهری:** horhor-ī (ص‌نسب.) (عم.) بی‌بند و بار. بی‌اعتقاد.

**هـرهری مـذهب:** h.-mazhab [ف. ع.] (ص‌مـر.) آنکـه دیـن و مـذهبی نـدارد؛ لامذهب.

**هرهفت:** har-haft مجموعهٔ موادی هفتگانه که زنان بدان خود را آرایش کنند و آنها عبارتند از: حنا، وسمه، سرخی، سفیدآب، سرمه، زرک (= زرورق) یا خال عارضی (که به وسیله سرمه به کنج لب یا جای دیگر از رخساره گذارند)؛ هفت قلم. هفت ستارهٔ سیاره. آرایش زن، زینت (مطلقاً).

**هره کره:** herra-kerra (اصت.) خندهٔ شدید و خارج از اندازه است. هره‌کره زدن: هـرهر خندیدن.

**هری:** herrī (ق.) (عم.) چون خواهند کسی را به خواری بیرون کنند، این لفظ را بر زبان رانند. (عم.) (اصت.) آواز خنده.

**هری:** horrī (اصت. ق.) آواز پنهانی دل در حالت ترس و نگرانی. هـری (تـو ریـختن دل): اضطراب و نگرانی شدید و ناگهانی را می‌رساند (فرعا.جما.) این ترکیب بـصورت «هری پایین ریختن دل» نیز استعمال می‌شود اما خود کلمهٔ «هری» برای هر نـوع سـقوط ناگهانی و شدید ممکن است استعمال شود. هری (زدن به خنده): هرهر خندیدن. گاهی بصورت کلمهٔ تحقیر برای رانـدن و بـیرون کردن اشخاص بکار می‌رود.

**هریس:** harīs [= معر. هریس] (ا.) طـعامی کـه از گـوشت و حـبوب تـرکیب دهـند و بهترین آن آن است که از گندم و گـوشت مرغ سازند.

**هـرین:** hor(r)īn [قس. هـرا] (اصـت.) آواز مهیب (مانند آواز درندگان).

**هریوه:** harīva(-e) [هرات] (ص.) مـنسوب به هـرات. اهـل هـرات، مـردم هـرات؛ ج. هـریوکان. دیـنار هـریوه: دیـنار مسکـوک هرات. زبان هریوه: زبان هراتی. زر هـریوه: زر خـالص مسکـوک هـرات، زر خـالص. ضح.ـ اما اینکه هـریوه را زر خـالص رایـج معنی کرده‌اند، گویا درست‌تر آن باشد کـه در اینجا هم هریوه منسوب به هرات است و زر هرات شـاید در مـیان سکـه‌های طـلای دیگر خالص‌تر و کم‌عیارتر بوده و هر وقت که می‌خواسته‌اند سکهٔ خـالص و کـم عـیار بگـویند «زرهـریوه» یـا «دیـنار هـریوه» می‌گفته‌اند و بـعدها هـریوه را بـه مـعنی زر خالص رایج گرفته‌اند زیراکه تاکنون در نظم و نثر هیچ جا هریوه به تنهایی به حالت اسم ندیده و همه جا «زر هریوه» یا «دینار هریوه» به حالت صفت و آن هم صفت برای دینار و زر دیده‌ام. (برهان قاطع. ۲۳۳.)

**هزار:** hazār, he- (عد) عددی اصلی معادل ده بار صـد؛ الف. [= هـزاردسـتان] (جـاند.) هزاردستان، هزار آوا. ضح.ـ در فـرهنگ‌ها هزار و هزار آوا را عندلیب و بلبل دانسته‌اند اما از قول بیرونی برمی‌آید که «هـزار» جـز عندلیب «بلبل» است و شاید هزار و مرکبات آن در اصل به نوعی از بلبل اطلاق می‌شده. بازی چهارم از هفت بازی نرد، ده هزار، ده هزاران، هزاران، داوهزار.

**هزار آستین:** h.-āstīn (امـر.) (کـنـ.) دریـا (چه هـر شـعبه‌ای از آن بـه مـنزلهٔ آسـتینی است)، بحر.

**هزار آوا:** h.-āvā (امر.) بلبل.

**هـزاران:** hazār-ān, he- (ا.) هـزار؛ بـلبل‌ها. بازی چهارم نرد، ده هزار، ده هزاران، هزار.

**هزاربیشه:** hezār.-bīša(-e) (ا.) صـندوقچهٔ کم قطری دارای دو طبقه که مسافران سابقاً همراه می‌بردند و آن به خانه‌های بـزرگ و خرد به اشکال مختلف قسمت می‌شد و هـر خانه‌ای جای یکی از لوازم سفر مانند: جای

چای، جای قند، جای استکان، جای قاشق و چنگال و غیره. ضح.- این کلمه را «هزارپیشه» هم گویند.

**هزارپا:** h.-pā (امر.) (جانه.) جانوری از شاخهٔ بندپاییان که ردهٔ خاصی را بوجود می‌آورد. این جانور دارای بدنی دراز است که از عدهٔ زیادی قطعات پهلوی هم ساخته شده و چون این قطعات کاملاً شبیه یکدیگرند تشخیص سینه و شکم ممکن نیست، عدهٔ قطعات بدن این جانور در گونه‌های مختلف خیلی متغیر است و ممکن است تا ۲۰۰ عدد برسد و بر روی هر یک از این قطعات یک یا دو زوج پا واقع است، سر حیوان دارای ۵ زوج زائده است یعنی یک زوج شاخک که در جلو دهان است و چهار زوج زائده‌های دهانی [یک زوج لب فوقانی یا لابر که آن را دومین زوج شاخک‌ها می‌دانند و یک زوج ماندیبول و دو زوج آرواره] در هزارپایان گوشت‌خوار اولین زوج پاهای سینه‌ای مجاور دهان قرار دارد و مانند پاهای آرواره‌ای عمل می‌کند و به این جهت هر کدام به قلاب خمیده‌ای ختم شده که با یک غدهٔ سمی ارتباط دارد، معمولاً هزارپایانی که علفخوارند هر قطعه از بدنشان دارای دو زوج پا می‌باشد و هزارپایان گوشتخوار در هر قطعه از بدنشان دارای یک زوج پا می‌باشند: هزارپایه، سدپا، سدپایه؛ گوش خزک.

**هزاردستان:** h.-dastān (امر.) (جانه.) نوعی از بلبل. (جانه.) بلبل. سار سیاه.

**هزار گاییده:** h.-gāyīda(-e) (ص‌مف.) زن هر جایی، روسپی، قحبه.

**هزارلا:** h.-lā (امر.) (پز.) قسمتی از معدهٔ نشخوارکنندگان است که غذایی پس از نشخوار داخل آن می‌شود و از آنجا به شیردان که معدهٔ حقیقی است وارد می‌گردد؛ سیتوی، هزارخانه، هزارتوی.

**هزارمیخی:** h.-mīx(mēx)-ī (امر.) خرقهٔ درویشان که بخیهٔ بسیار بر آن زده باشد. ضح.- بعضی گفته‌اند همچنانکه رهبانان زنجیرهای گران بر اعضای خود می‌بستند و خرقهٔ خشنی از پلاس می‌دوختند و بر آن گل میخ‌های کوتاه آهنی می‌زدند و می‌پوشیدند و چون ریاضت‌کشان نمی‌توانستند این دشواری را تحمل کنند، مرقعی به همان طریق درست می‌کردند و بخیه‌های بسیار بر آن می‌زدند و آن را هزار میخی می‌گفتند. (تحفة الاعراقین. قر. ۲۰۰).

**هزار و یک اسم:** h.-o-yak(yek)-esm [ف. ع.] (امر.) مجموعهٔ ۱۰۰۱ نام خدا، اسماء الهی.

**هزاره:** hazāra(hezāre (تد. (ص‌نسب.) منسوب به هزار (۱۰۰۰) هزار سال پس از تاریخ معین. جشنی که در هزارمین تولد یا به یادبود هزارمین سال وفات کسی برپا کنند؛ هزارهٔ فردوسی، هزارهٔ بیرونی. (نجه.) دورهٔ هزار ساله؛ ج. هزارگان، هزارها. (نظ. قد.) واحد نظامی مرکب از هزار تن سرباز.

**هزاره:** hezāra(hezāre (تد. [= از اره] (اِ.) قسمتی از دیوار که مابین زمین اطاق و طاقچه واقع شده؛ ازاره. فواره‌ای که مانند ابریق است.

**هزاری:** hazār-ī (ق. کثرت) (عم.) هزار بار. مکرر، به دفعات بسیار.

**هزاک:** hazāk, ho- (ص.) نادان که زود فریفته شود، ابله. ضح.- ظ. این کلمه مصحف «هراک» = هرک است.

**هزال:** hozāl [ع.] (اِ.) لاغری؛ مق. سمن، فربهی، چاقی.

**هزال:** hazāl [ع.] (ص.) کسی که بسیار مزاح کند.

**هزاهز:** hazāhez [ع.] (ا.) فتنه‌ای که مردم را به جنبش درآورد. جنبش سپاه در جنگ.

**هزبر:** hezabr [ع.] (ا.) شیر بیشه. ضح.ـ این کلمه بصورت «هژبر» تصحیف شده. (مجـ.) پهلوان، دلیر. هزبر وغا: دلیر میدان جنگ.

**هزبری:** hezabr-ī [ع. ف.] (حامص.) شیر بودن، شیری. (مجـ.) دلیری، پهلوانی.

**هزت:** hazzat [ع. هزة] (ا.) جنبش. شادمانی، نشاط. آواز جوشش دیگ. تردد بانگ رعد. نوعی از حرکت شتر. در هزت آوردن: به جنبش درآوردن، به اهتزاز درآوردن.

**هزج:** hazaǰ [ع.] (ا.) آواز رعد، بانگ تندر. آواز طرب‌انگیز، سرود مفرح. صدایی که در آن خشونت و غلظتی باشد. (عر.) بحری است از بحور عروضی که از تکرار جزو «مفاعیلن» تشکیل شود. هزج مثمن سالم: (عر.) از تکرار چهار بار مفاعیلن حاصل شود. (مس.) آواز هفدهم از هفده بحر اصول قدما.

**هزل:** hazl [ع.] (مص‌ل.) مزاح کردن، بیهوده گفتن. (امص.) مزاح، شوخی. (ا.) مزاح‌آمیز و غیر جدی؛ مقـ. جد.

**هزل‌گو(ی):** h.-gū(y) [ع. ف. = هزل‌گوینده] (ص‌فا.) آنکه سخنان هزل‌آمیز گوید.

**هزم:** hazm [ع.] (مص‌م.) شکست دادن، هزیمت دادن. ریزه‌های شکسته.

**هزمان:** ha-zmān [= هرزمان] (ق.) هر زمان، هر وقت.

**هزوارش:** hozvāreš [= زوارش، شرح و تفسیر] (امص. اوزوارتن، پهلوی) (اصطلاحاً) کلماتی که از زبان آرامی مأخوذ است و در کتیبه‌ها و کتاب‌های و رسایل پهلوی به خط پهلوی ثبت می‌شده ولی در موقع قرائت ترجمهٔ پهلوی آن خوانده می‌شد.

**هزوان:** ho-zvān (ا.) زبان، لسان.

**هزه:** hazza(-e) [ع. هزة] یک بار جنباندن، تحریک.

**هزه:** hezza(-e) [ع. هزة] (ا.) نوع جنباندن، تحریک.

**هزیل:** hazīl [ع.] (ص.) لاغر.

**هزیمت:** hazīmat [ع. هزیمة] (مص‌ل.) شکست یافتن لشکر و پراکنده شدن سپاهیان. (امص.) شکست لشکر، فرار سپاهیان. به هزیمت رفتن: فرار کردن. پشت به هزیمت دادن: فرار کردن.

**هزینه:** hazīna(-e) (ا.) خرج؛ مقـ. دخل. ضح.ـ در فرهنگستان هم «هزینه» را به همین معنی برگزیده. هزینهٔ سفر: وجهی که برای مسافرت به کارمند مؤسسه‌ای دهند؛ خرج سفر. وجهی که به جهت زن و فرزندان مقرر کنند؛ نفقه. انفاق.

**هزینه:** hazīna(-e) [مبدل خزینه، ممال خزانه] (ا.) خزانه، خزینه.

**(هژبر):** hožabr [مصحف. ع. هزبر] (ا.) شیر، هزبر.

**هژهار:** hažhār (ا.) (پز.) نام علتی که اسب و الاغ دندان اضافه بیرون می‌آورند و تا آن دندان اضافه را نکشند حیوان به فراغت علف نمی‌تواند بخورد.

**هژیر:** ho-žīr, ha- [= هجیر = خجیر، خوب‌چهر، نیک‌نژاد] (ص.) خوب، نیکو، پسندیده. جلد، چابک.

**هست:** hast (فعل.) سوم شخص مفرد از «هستن»؛ موجود است، وجود دارد؛ مقـ. نیست. [= هستی] (امص.) هستی، وجود. دارایی. هست اول: موجود اول، اول ما خلق‌الله (عقل کل). هست بودن: موجود بودن، موجودیت داشتن.

**هستره:** hastara(-e) (ا.) جوال مانندی که از

چوب و نی بافته باشند و بر پشت الاغ گذارند و به وسیلهٔ آن خشت و آجر و خاک حمل کنند.

**هستن:** has-tan [بودن] (مصل.) (هستم، هستی، هست، هستیم، هستید، هستند.) زمان‌های ماضی و مسقبل و امر و اسم مفعول آن از «بودن» و «باشیدن» آید. وجود داشتن، موجود بودن. وقوع داشتن، حاصل بودن. ضح.ـ بین «هستن» و «استن» در اصل فرقی است و آن اینکه «هستن» دال بر وجود داشتن، وقوع داشتن و حاصل بودن است و «استن» دال بر رابطهٔ مسندالیه و مسند.

**هستو:** hastū [= خستو = خستون] (ص.) اقرار کننده، مقر، معترف.

**هست‌ونیست:** (قد. hast-o-nīst(nēst (امر.) (فل.) وجود و عدم. (فل.) سبب و ایجاب. دارایی و تهیدستی، ثروت و فقر. (عم.) دارایی، مایملک، کل موجودی.

**هسته:** hasta(-e) [= هستو = خستو = خسته = استه، استخوان] (اِ.) (گیا.) مجموعهٔ دانه و درون برخی گیاهان که در داخل میوه قرار دارد. به این معنی که مغز دانه علاوه بر پوشش خود دانه از خارج به وسیلهٔ درون‌بر چوبی شدهٔ میوه نیز فراگرفته شده است، به عبارت دیگر هسته عبارت از دانه‌ای است که به وسیلهٔ درون‌بر چوبی شده پوشیده شده است، هسته معمولاً در داخل میوه‌های شفت قرار دارد مانند هستهٔ گوجه و آلبالو و هلو و جز آن. (طبی.) جسم شفاف و هموژنی که در داخل سیتوپلاسم سلول‌های زنده قرار دارد و قابلیت انکسار نور در آن از سیتوپلاسم بیشتر است و در داخل آن یک یا چند دانهٔ کوچک به اسم هستک مشاهده می‌شود، در دورهٔ زندگی سلول هسته ممکن است به دو صورت مختلف مشاهده شود یا در حال آرامش باشد و یا به حال تقسیم باشد؛ در موقع آرامش اطراف هسته را غشایی احاطه کرده که دارای سختی بیشتر از سیتوپلاسم و شیرهٔ درون هسته است، در داخل هسته مایع غلیظی بنام شیرهٔ هسته یا نوکلئوپلاسم وجود دارد که دارای غلظت زیاد و نزدیک به جامد است. هستهٔ مرکزی: مرکز حقیقی، اصل و منشاء.

**هستی:** hast-ī (حامص.) وجود؛ مق. نیستی، عدم. برهان هستی: (فل.) دلیل «ان». (عم.) مال، ثروت. (تص.) خودبینی، خودپسندی. در هستی (را) به گل اندودن: هستی را برانداختن، از میان بردن.

**هستی‌بخش:** h.-baxš [= هستی‌بخشنده] (ص‌فا.) هستی بخشنده.

**هسر:** hasar [= هسیر] (اِ.) یخ. پر هسر: پر از یخ.

**هسیر:** hasīr [= هسر] (اِ.) یخ. پر هسیر: پر از یخ.

**هش:** hoš (صت.) کلمه‌ای است که خرکچیان برای توقف خر بکار برند.

**هش:** hoš [قس. هس، هیس] (صت.) ساکت! خاموش!

**هشاشه:** hašāša(-e) [ع. هشاشة] (مصل.) شادمانی نمودن. (اِمص.) شادمانی، تازه‌رویی.

**هشپلک:** hošpolak [قس. شپیل] (اِصت.) آوازی است کبوتربازان به وقت کبوتر پرانیدن با دو سرانگشت دست از دهان بیرون کنند.

**هشت:** hašt (عد.) عددی است اصلی بین هفت و نه، پنج بعلاوهٔ سه، ثمان، ثمانیه (۸). (چا.) نوعی از حروف سربی که در چاپخانه‌ها بکار رود. هشت معمولی: (ریز) (چا.) نوعی از حروف سربی چاپخانه‌ها. هشت سیاه: چا.) نوعی از حروف سربی چاپخانه‌ها. ضح.ـ برای ترکیبات «هشت»

مانند هشت باغ، هشت بستان، هشت بهشت.
هشت کسی گرو نه بودن: (عم.) فزونی یافتن خرج او بر دخل و درمانده شدن وی برای مخارج زندگی.
**هشت‌خط**: h.-xat [ف. ع.] (ص‌مر.) (عم.) بسیار حیله‌گر، مکار.
**هشت‌صفات**: h.-sefāt [ف. ع.] (امر.) هشت صفت مردان خدا: توحید، علم، شکر، رضا، صبر، قلت رزق، تعظیم لامرالله، شفقت به خلق خدا.
**هشت‌عباسی**: h.-abbās-ī (امر.) پولی معادل سی و دو شاهی.
**هشت‌مزاج**: h.-mezāǰ [ف. ع.] (امر.) شامل چهار مزاج مفرد (حار، بارد، رطب، یابس) و چهار مزاج مرکب (حار رطب، بارد رطب، حاریابس، باردیابس) است. عناصر اربعه (آب، باد، خاک، آتش) و اخلاط اربعه (صفرا، سودا، بلغم، خون).
**هشتن**: heš-tan [= هلیدن = هشیدن] (مص‌م.) (هشت، هلد، خواهد هشت، بهل، هلنده، هشته). گذاشتن، رها کردن. ترک کردن.
**هشته**: heš-ta(-e) (امف.) گذاشته، رها کرده. ترک کرده.
**هشته‌نامه**: h.-nāma(-e) (امر.) طلاق‌نامه.
**هشتی**: hasāt-ī (ص‌نسب.) منسوب به هشت. (ا.) محوطه‌ای به شکل کثیرالاضلاع (در اصل هشت ضلعی) یا مدور که بین کوچه و خیابان و در ورودی به حیاط می‌ساختند و در دو سوی آن سکوها و نیمکت‌ها برای نشستن افراد می‌گذاشتند.
**هشلهف**: ha-šal-haf (ص.) (عم.) چیز بی‌معنی بیهوده. حرف مفت، سخن مزخرف. شخص بیکاره و بیعاروش.
**هشنگ**: hašang (ص.) مرد بی‌سر و بن باشد (صحاح الفرس). شخص بی‌سر و پا و مفلس.
**هشوار**: hoš-vār [قس. هشیار] (ص.) باهوش، هوشیار.
**هشومند**: hoš-ōmand [قس. هوشمند] (ص.) باهوش، هوشمند. ناهشومند: بی‌هوش.
**هشیار**: hoš-yār [= هوشیار] (ص.) باهوش، هوشمند. زرنگ.
**هشیاری**: h.-ī [= هشیواری = هوشیاری] (حامص.) خردمندی، بجا بودن عقل. حزم (لغت بیهقی، پارسی نغز، ص ۳۸۵) زرنگی.
**هشیوار**: hoš-ī-vār [= هشیار = هوشیار] (ص.) هوشیار.
**هضبه**: hazba(-e) [ع. هضبة] (ا.) کوه گسترده بر زمین. کوهی که تنها از یک پارچه سنگ باشد. کوه دراز بلند و منفرد سرخ رنگ. کوه (مطلقاً). پشتهٔ کم گیاه. باران بزرگ قطره و پیوسته؛ ج. هضاب، هضبات.
**هضم**: hazm [ع.] (مص‌ل.) تحلیل رفتن غذا در معده و روده‌ها. (امص.) تحلیل غذا، گوارش. هضم رابع: گویند فلانی پول فلان را داد؟ در جواب گویند ای بابا از هضم رابه هم گذشته است یعنی مدت‌ها است که پول او را خورده و به کلی تمام کرده است. هضم رابع مأخوذ است از اصطلاح اطباء که گویند غذا در بدن چهار هضم دارد تا به کلی جزء بدن شود، هضم اول در معده و امعاء است، هضم ثانی در کبد، هضم ثالث در عروق، هضم رابع در هر یک عضوی از اعضاء بدن به انفراد. (یادداشتهای قزوینی ج. ۷. ص ۲۹۹) از هضم رابع گذشتن: (کن.) کامل؛ به مصرف رسیدن
**هطال**: hattāl [ع.] (ا.) ابر بارندهٔ پیاپی. اشک روان.

**هطل:** hatl [ع.] (ا.) باران سست پیوسته. باران پیاپی که دارای قطرات بزرگ متفرق باشد. اشک پیاپی. (مص‌ل.) باران هطل. باریدن آسمان. اشک راندن چشم.

**هطل:** hatel [ع.] (ص.) (باران) پیوسته و مداوم. (ابر.) که پیوسته بارد.

**هف:** haf (ا.) کارگاه جولاهی، دستگاه نساجی، بفتری. شانهٔ جولاهی.

**هفت:** heft (ا.) اندک خشکیی که بعد از تری بهم رسند.

**هفت:** hoft (ا.) دمی از آب، شربت؛ شراب و مانند آنها که فرو کشند، جرعه، قورت.

**هفتابیجار:** haft-ā-bĪǰār [= هفته بیجار] (عم.) (امر.) هفت نوع سبزی که به هفتابیجار معروف است و آنها همه معطرند و برای خوشبو کردن انواع ترشی، خاصه ترشی بادنجان (لیته) آنها را خرد کرده در ترشی ریزند. هفت سبزی عبارتند از: جعفری، نعنا، ترخون، مرزه، ریحان، اوجی، سوس‌عنبر (فرعا.جما.) نوعی ترشی که از فلفل، نعناع، سه نوع سبزی (مانند چوچاق، خالواش = پونه و غیره)، سیر و سرکه سازند (مخصوصاً در گیلان). (ص.) چیز درهم و برهم، مغشوش.

**هفتاد:** haft-ād (عد.) عدد اصلی معادل هفت بار ده (۷۰)، پنجاه بعلاوهٔ بیست، سبعین. هفتاد آب: (کن.) آب‌های بسیار. به هفتاد آب شستن: (کن.) شستن بسیار و مکرر. به هفتاد و هفت آب شستن: (کن.) شستن بسیار و مکرر.

**هفت‌الوان:** h.-alvān [ف. ع.] (امر.) هفت رنگ اصلی. طعامی که گویند از آسمان به جهت عیسی(ع) نازل شد. شامل: نان، نمک، ماهی، سرکه، عسل، روغن، تره. (کن.) طعام‌های گوناگون.

**هفت‌امامی:** h.-emāmĪ [ف. ع.] (ص‌نسب.) منسوب به هفت امام. اسماعیلی، سبعیه.

**هفت‌اندام:** h.-andām (امر.) (پز.) هفت عضو بدن که عبارتند از الف ـ به عقیدهٔ بعضی سر، سینه، شکم، دو دست، دو پای. ب ـ و به عقیدهٔ برخی دیگر سر، دو پهلو، دو دست، دو پای. مجموعهٔ اعضای بدن. (پز.) رگی است که چون آن را بگشایند از جمیع اندام خون کشیده شود؛ برهان؛ نهر البدن، اکحل. (پز.) روماتیسم (دهخدا). هفت اندام باطن: عبارتند از: مغز، قلب، ریتین، جگر، کلیتین. هفت اندام زمین: مجموعهٔ ساختمان کرهٔ زمین.

**هفت‌پادشاه:** h.-pāda(e)šāh (امر.) پادشاهان هفت کشور (یا هفت اقلیم). همهٔ پادشاهان روی زمین. هفت پادشاه را به خواب دیده: (عم.) (کن.) به خوابی عمیق فرو رفته. هفت پادشاه فرو رفته. هفت پادشاه گردش: هفت کشور، هفت اقلیم.

**هفت‌پرده:** h.-parda(-e) (امر.) هفت پردهٔ چشم. ضح.ـ به عقیدهٔ قدما چشم از هفت پرده یا طبقه مرکب است: ملتحمه که از همه بیرون و مماس با هوا است. قرنیه. عنبیه و رنگ آن در اشخاص مختلف است. عنکبوتیه. شبکیه. مشیمیه. صلبیه. (مس.) هفت پردهٔ ساز.

**هفت‌تیر:** h.-tĪr (امر.) سلاح آتشین کمری که جای هفت فشنگ دارد.

**هفت‌جسد:** h.-ǰasad [ف. ع.] (امر.) هفت فلز: الف ـ به اعتباری (زر، سیم، آهن، مس، ارزیر، سرب و سیماب) ب ـ و به اعتبار دیگر آهن، جست (روح توتیا)، سرب، زر، سیم، قلع (قلعی)، مس.

**هفت‌جوش:** h.-ǰūš (امر.) فلز بسیار سخت. (کن.) شخص پر طاقت.

**هفت‌جوهر:** h.-ǰawhar(ǰow-) [ف. ع. = هفت گوهر] هفت دانه گوهر (جواهر).

هفت فلز هفت جوهر ابداعی: هفت نور ازلی شامل: ابداع، جوهر عقل، مجموع عقل (عقل، عاقل، معقول)، نفس، جد، فتح خیال (جامع الحکمتین ۱۰۹).

**هفت‌حرف:** h.-harf [ف. ع.] (امر.) بیست و هشت حرف الفبا را به چهار بخش (هر یک شامل هفت حرف) بنابر انتساب آنها به عناصر اربعه ـ تقسیم کنند: اینچنین: هفت حرف آبی: ج، ز، ک، س، ق، ث، ظ. هفت حرف آتشی: ا، ه، ط، م، ف، ش، ذ. هفت حرف خاکی: د، ح، ل، ع، ر، خ، غ. هفت حرف بادی (هوایی): ب، و، ی، ن، ص، ت، ض.

**هفت‌حرف استعلا:** h.-e este'lā [ف. ع.] (امر.) عبارتند از: خ، ص، ض، ط، ظ، ع، ق. ضح.ـ هفت آمد حرف استعلا بدانش بی خلاف. خا و صاد و ضاد و طا و ظا، پس آنگه عین و قاف. (امثال و حکم دهخدا).

**هفت‌خزینه:** h.-xezīna(-e) [ف. معر.] (امر.) (کذ.) هفت عضو باطن انسان (معده، جگر، شش، دل، زهره، سپرز، گرده). (اخ.) هفت آسمان.

**هفت‌خط:** h.-xat(t) [ف. ع.] هفت‌خط جام: قدما جام (جام شراب و نیز جام‌جم) را با هفت خط مجسم می‌کردند که به ترتیب از بالا به پایین عبارت است از: خط جور، خط بغداد، خط بصره، خط ازرق، خط ورشکر (اشک، خطیره)، خط کاسه‌گر، خط فرودینه. (ص‌مر.) (عم.) بسیار ناقلا و حقه‌باز. (حروفیه) به عقیدهٔ فضل‌الله حروفی الف ـ خطوط چهرهٔ آدمی هفت خط را تشکیل دهند؛ خطوط سیاه، خطوط امیه. ب ـ چین‌ها و علایم مشخصه صورت (چهارمین پلک چشم، دو چین طولی طرفین بینی که تا گوشهٔ لب زیرین پایین آید، چینی که لب زیرین را از زنخ جدا کند. ج ـ ریش و سبلت هم دارای هفت خط می‌باشند، خطوط ابیه. (اخ.) هفت اقلیم.

**هفت‌خلیفه:** h.-xalīfa(-e) [ف. ع.] (امر.) (کذ.) یا خلفای روح که هفت خط عضو باطن (دل، شش، جگر، زهره، گرده، سپرز، معده). (کذ.) روح حیوانی و عقل و حواس خمسه. (کذ.) هفت اندام. (کذ.) هفت طور دال (اول صدر، دوم قلب، سوم شفاف، چهارم و پنجم حبة القلوب، ششم و هفتم مهجة القلوب). (کذ.) هفت عضو ظاهر که در وقت سجود باید بر زمین گذاشته شود (پیشانی، دو کف دست، دو زانو، دو سر انگشت شصت پا). (کذ.) سبعهٔ منحوسه (عطیط، عریم، سرموش، کلاب، ذوذوابه، لحیان، کبد).

**هفت‌خوان، هفتخوان:** h.-xān [= هفت‌خانه] (امر.) هفت منزل، هفت مرحله. مجموعهٔ پیشآمدهایی که در هفت منزل برای پهلوانانی مانند رستم و اسفندیار رخ داده. ضح.ـ معمولاً این کلمه را بصورت «هفتخوان» نویسند و بعضی وجه تسمیهٔ صورت اخیر را آن دانسته‌اند که رستم و اسفندیار بعد از هر کامیابی خوانی از اغذیهٔ لذیذ می‌گستردند ولی این وجه صحیح نمی‌نماید و بنظر می‌رسد که صحیح در «هفت‌خان» باشد به معنی هفت منزل و مرحله. در ترجمهٔ عربی شاهنامه از بنداری نیز «هفتخان» آمده.

**هفت‌درهفت:** h.-dar-haft (امر.) موادی شامل: حنا، سرمه، وسمه، سرخی، سفیداب، زرک، غالیه که زنان به وسیلهٔ آنها هفت موضع (دست، پا، چشم، ابرو، هر دو جانب روی و تمام رخسار که آن را سفیداب مالند و زرک پاشند) را آرایش کنند؛ هر هفت. هفت خاصیت در هفت عضو آدمی. عدد چهل و نه. جدول هفت در هفت: مربعی

شطرنجی که طول و عرض آن هر یک شامل هفت خانه و جمعاً چهل و نه خانه داشته باشد. ضح.ـ در علم «وفق اعداد» خواص برای جدول مذکور قایلند.

**هفت‌دست:** h.-dast (امر.) هفت مجموعهٔ کامل از چیزی. (کنـ.) مجموعه‌های کامل بسیار از چیزی.

**هفت‌دور:** h.-dawr(dowr) [ف. ع.] (امر.) هفت دور و مدت که هر دوری شامل هزار سال است و تعلق به یکی از هفت سیاره دارد و چون هزار سال تمام شود دور سیارهٔ دیگر آغاز گردد. این ادوار را از زحل آغاز کنند و به ترتیب فرود آیند تا به ماه (قمر) رسند. زحل، مشتری، مریخ، شمس (آفتاب)، زهره، عطارد، قمر و اکنون ما در دور قمر هستیم. ضح.ـ بعضی گویند هر دوری هفت هزار سال است و مجموع ادوار چهل و نه هزار سال باشد و چون این ادوار تمام شود قیامت قایم گردد.

**هفت‌رنگ:** h.-rang (امر.) از قدیم هفت رنگ را از میان رنگ‌ها اصلی دانسته‌اند (سبع الوان) و آنها عبارتند از: الف ـ به قولی سیاه، خاکی (خاکستری)، سرخ، زرد، سفید، کبود، زنگاری. ب ـ و به قولی: زرد، آبی، نارنجی، سرخ، بنفش، سبز، نیلگون. ضح.ـ قدما هر رنگ را به یکی از سیارات هفتگانه و یکی از روزهای هفته اختصاص می‌دادند؛ از این قرار:

| رنگ | سیاره | روز |
|---|---|---|
| زرد | آفتاب | یکشنبه |
| آبی | ماه | دوشنبه |
| نارنجی | مریخ | سه‌شنبه |
| سرخ | عطارد | چهارشنبه |
| بنفش | مشتری | پنجشنبه |
| سبز | زهره | آدینه |
| نیلگون | زحل | شنبه |

(گیا.) نام گلی است در هندوستان و آن هفت رنگ دارد. (برهان) ضح.ـ با مآخذی که در دست بود این گیاه شناخته نشد. هر هفت. نوعی ترشی است (قس. هفتابیجار). (ص‌مر.) چیزی که به هفت رنگ منقش باشد. هر چیز منقش.

**هفت‌روز:** h.-rūz (امر.) ایام هفته. هفت روز نحس: از ماه قمری (عربی) هفت روز را نحس دانند و به کاری مهم دست نمی‌زنند. شاعری گفته است:

«هفت روز نحس باشد هر مهی
کن حذر از وی نیابی هیچ رنج
سه و پنج و سیزده با شانزده
بیست و یک با بیست و چار و بیست و پنج»

**هفت‌سین:** h.-sīn [هفت چیز که اول آنها «س» است] (امر.) از مشهورترین مراسم جشن نوروز نزد ایرانیان، آراستن هفت‌سین است و آن گرد آوردن هفت چیز است که نام آنها با حرف «س» آغاز می‌گردد. معمولاً بین اشیاء ذیل: سیب، سیاهدانه، سنجد، سماق، سیر، سرکه، سبزه (مراد دانه‌های گندم و امثال آن است که قبلاً در بشقابی یا کاسه‌ای کاشته و سبز کرده‌اند.) سبزی، سمنو. هفت چیز را انتخاب کنند (غالباً سنجد، سپستان، سبزی، سمنو، سماق، سرکه، سیب) و قبل از تحویل سال در سفره‌ای می‌گذارند (در گیلان خوانچهٔ هفت‌سین در جشن عروسی نیز مرسوم است.) ضح.ـ این سنت بسیار کهن بنظر می‌رسد. در رسالهٔ «نوروز» تألیف عمادالدین محمود شیرازی طبیب آمده (نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ دهخدا): «و هفت‌سین که در نوروز خوردن آن سنت است، این است: هفت سلام (در اینجا هفت آیهٔ قرآن را که به «سلام» آغاز شود نقل کرده. امکان دارد که هفت سین ( = ۷ س)

اشاره به هفت سپنتا (هفت مقدس). (= هفت امشاسپندان) باشد (نظر آقای پورداود). خود سفرهٔ مزبور را با محتویات آن نیز هفت‌سین گویند.

**هفت‌عضو:** h.-ozv [ف. ع.] (إمر.) مجموعهٔ هفت عضو از اعضای بدن آدمی.

**هفت‌کهنه:** h.-kohna(-e) (إمر.) هفت چیز کهنه و قدیمی (یار کهنه، مصاحب کهنه، کتاب کهنه، شراب کهنه، حمام کهنه، شمشیر کهنه، چینی کهنه).

**هفت‌گنجینه:** h.-ganǰīna(-e) (إمر.) (کذ.) طلا، نقره، قلعی، سرب، آهن، مس، برنج. ضح.ـ خان آرزو در شرح اسکندرنامه نوشته که رسم سلاطین ایران بود که هفت جا خزانه می‌داشتند یا آنکه هفت گنجینه مراد از هفت گونه بخشش پادشاهان باشد و آن هفت این است: اول نقود، دوم جواهر، سوم البسه، چهارم حیوانات، پنجم اطعمه، ششم اراضی، هفتم باغات (غیاث.)

**هفت‌ماهه:** h.-māh-a(-e) (ص‌مر.) آنچه که هفت ماه از عمرش گذشته باشد. هفت ماهه بودن (زاییده شدن): (عم.) (کذ.) بسیار عجول بودن، بسیار شتاب داشتن.

**هفت‌مردان:** h.-mard-ān (إمر.) مردان خدا که شامل هفت دسته‌اند: اقطاب، ابدال، اخیار (یا ایمه)، اوتاد، غوث، نقباء، نجباء.

**هفت‌مغز:** h.-maγz (إمر.) آنچه که از مغز (هستهٔ) هفت میوه ترتیب دهند. حلوای هفت مغز: حلوایی که از مغز بادام، مغز گردو، مغز زردالو، مغز شفتالو، مغز پسته، مغز فندق و مغز چلغوزه درست می‌کردند.

**هفت‌ونه:** h.-o-noh (إمر.) هر هفت. بعلاوهٔ نه زینت (سرآویزه، گوشواره، سلسله، حلقهٔ بینی، گلوبند، بازوبند، دست برنجن، انگشتر، خلخال).

**هفته:** haft-a(-e) (إ.) مجموع هفت روز که نزد مسلمانان از شنبه شروع و به جمعه (آدینه) ختم می‌شود و نزد فرنگیان از دوشنبه شروع و به یکشنبه پایان پذیرد. ضح.ـ ایرانیان باستان ماه را به «هفته» تقسیم نمی‌کردند، بلکه هر ماه را به سی روز تقسیم می‌کردند و هر روز به نامی خاص خوانده می‌شد و ماه چهار هفته در میان ایرانیان پس از اسلام معمول شده است و حتی کلمهٔ «شنبه» که در همهٔ ایام هفته به جز آدینه (جمعه) هست لغتی است سامی (شنبه)، ولی بدون شک ایرانیان عهد ساسانی از استعمال هفته در میان اقوام سامی آگاه بودند. روز هفتم مرگ کسی.

**هفوت:** hafvat (إ.) لغزش، خطا؛ ج. هفوات.

**هفهف:** hafhaf (اصت.) آواز سگ.

**هق‌وهق:** heγγ-o-heγ (اصت ق.) (عم.) آوای گریهٔ شدید، صدای گریستن سخت.

**هکتار:** hektār (إ.) واحد برابر مقیاس سطح صد «آر» = یک هکتومتر مربع = ۱۰۰۰۰ متر مربع.

**هکتومتر:** h.-metr (إمر.) واحدی برای سنجش طول = ۱۰۰ متر.

**هکچه:** hokča(-e) (اصت.) جستن گلو، فواق. ضح.ـ (پز.) سکسکه.

**هکف:** hakaf (ص.) بیهوده، بیفایده، مزخرف (بیشتر در مورد اجسام و موجودات غیر ذی‌روح بکار برند).

**هل:** hal [ع.] (صت. ادات استفهام) آیا. مطلب هل: (منط.) بر دو قسم است: بسیط و مرکب، بسیط برای طلب وجوده موضوع است. مرکب برای طلب وجود محمول است برای موضوع.

**هل:** hel (گیا.) گیاهی علفی از راستهٔ تک لپه‌ای‌ها و از تیرهٔ زنجبیل‌ها که دارای ساقهٔ زیرزمینی پایا و مفصل‌دار است و هر ساله

شاخه‌های هوایی انبوه به ارتفاع ۴ تا ۵ متر از آن خارج می‌شود، برگ‌هایش متناوب، کامل، نوک تیز و دارای غلاف بزرگ با شکاف طولی است و در سطح آن یک رگبرگ اصلی مشخص و تعداد زیادی رگبرگ‌های فرعی شانه‌ای مشاهده می‌شود. مجموعهٔ گل‌هایش بصورت سنبله یا گرزن یکسویه و مرکب از ۵ یا ۶ گل ظاهر می‌شود، هر گل آن شامل کاسه‌ای مرکب از سه کاسبرگ سبز رنگ و سه گلبرگ رنگین همراه با یک پرچم است، مادگی آن شامل تخمدان سه برچه‌ای که در هر برچه تعداد زیادی تخمک جای دارد که پس از رسیدن میوه‌ای بصورت کپسول ناشکوفا و محتوی دانه‌های زیاد از آن نتیجه می‌شود، میوهٔ هل معمولاً بیضوی سه گوشه یا مدور است. بزرگی دانه‌ها در هل معمولی بین ۱۰ تا ۲۰ میلیمتر و به قطر ۵ تا ۹ میلیمتر است. رنگ آنها زرد و یا خاکستری مایل به زرد و سطح آن ممکن است صاف و یا دارای خطوط طولی ظریف باشد. معمولاً در هر خانهٔ میوه بین ۵ تا ۹ دانهٔ زاویه‌دار و نامنظم و قهوه‌ای رنگ مایل به قرمز وجود دارد و بطور متوسط بزرگی هر دانه به قطر ۳ میلیمتر می‌باشد، بوی دانه‌ها قوی و معطر و طعم آن مطبوع و بسیار معطر است، این گیاه به حالت وحشی در نقاط مرطوب نواحی کوهستانی مالابا و (نواحی غربی دکن) می‌روید و بعلاوه با اصلاح زمین می‌توان تکثیر آنها را در این نواحی تقویت کرد، برداشت محصول معمولاً از گیاهان چهار ساله شروع می‌شود. چون میوهٔ این گیاه در یک زمان معین نمی‌رسد از این جهت برداشت محصول طی چند ماه صورت می‌گیرد و با قیچی مخصوص و با دقت میوه‌های رسیده را می‌چینند که آسیبی به گل و میوه‌های نارس وارد نشود. دانهٔ این گیاه شامل ۲ تا ۸ درصد اسانس مرکب از سینئول و ترپینئول و استات دوترپینیل است؛ علاوه بر اسانس رزین‌ها و مواد چرب و غیره نیز در دانه یافت می‌شود؛ هیل، هال، قاقله، حماما، حب‌هان، حب الهال، حبهان، قافلهٔ صغیر، شمشیر، شوشمیر، هال‌بوا، خیربوا، خیر بویا، جاربویا الا، شرفیون، آلایجی، حب البلوغ، جربوا، لاچی. هل سیلانی: (گیا.) گونه‌ای هل که متعلق به سیلان است و دارای میوه‌های بزرگتر از نوع هل معمولی است و بزرگی میوه‌هایش به قطر ۶ تا ۱۰ میلی‌متر و درازای ۲۵ تا ۵۰ میلی‌متر است و در هر خانهٔ میوه ۱۴ تا ۱۶ دانهٔ نامنظم به رنگ قهوه‌ای روشن وجود دارد؛ قافلهٔ سیلانی، قافلهٔ کبار.

**هلا:** halā (صت.) برای معانی ذیل بکار رود: الف ـ آگاهنیدن و تنبیه بکار رود. ب ـ برای تحسین.

**هلاک:** (تد. -halāk(he [ع.] (مص‌ل.) نیست شدن، مردن، درگذشتن. (امص.) نیستی، مرگ. به هلاک انجامیدن: نابود شدن، هلاک شدن.

**هلاکت:** halākat [ع.] (امص.) نیستی، مرگ. ضح.ـ از مصدرهای ساختگی است که جای «هلاک» استعمال کنند.

**هلال:** helāl [ع.] (اِ.) ماه (قمر) از شب اول ماه قمری تا سه شب که در آسمان به شکل کمانی مشاهده می‌شود؛ ماه نو، نو ماه؛ ج. اهله. هلال عید: هلالی که در شب غرهٔ شوال رؤیت شود. هلال معنبر: (کنـ.) ابروی معشوق.

**هلالی:** helāl-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به هلال. به شکل هلال. (اِ.) نوعی از تیر که دستهٔ آن به شکل هلال است. (هسـ.) قطعه‌ای است از دایره. (رضـ.) هلالی: هرگاه

دو قوس از دایره بر سطح جسمی محیط شوند که از نصف دایره کوچکتر باشد در این صورت چنانکه انحداب این دو در یک طرف واقع شوند آن جسم را هلالی می‌نامند.

**هلام:** holām [ع.] (اِ.) نوعی از طعام که از پوست و گوشت گوساله سازند.

**هلاهل:** halāhel [= هلهل] (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ آلاله‌ها که در حقیقت یکی از گونه‌های اقونیطون بشمار می‌آید و دارای مقادیر زیادی آلکالوئیدهای سمی و خطرناک از دستهٔ آکونی‌تین‌ها است؛ بیش، سرنجبیش؛ بیش هندی، هلهل. (جاند.) خزنده‌ای موهوم و خیالی که معتقد بودند سم خطرناکی دارد.

**هلاهلا:** halā-halā (ص.) (عم. قد.) آسان، سهل.

**هلپند:** halapand (ص.) مردم بیکار، هیچکاره.

**هلپ‌هلپ:** holop-holop (اِصت. ق‌مر.) (عم.) با سر و صدای بسیار. هلپ‌هلپ خوردن (نوشیدن): (عم.) با سر و صدای بسیار و با حرص چیزی را خوردن (نوشیدن) (فرعا.جما.)

**هلپی:** holopp-ī (اِصت ق.) (عم.) یکباره، یک هو (فرعا.جما.)

**هلفدان:** holof-dān [ع. هلفدون، هلفدونی] (امر.) (عم.) زندان. سیاه چال (فرعا.جما.)

**هلک:** holak (اِ.) چرمی که آن را مانند کفهٔ تراز می‌ساختند و از سر چوب منجنیق می‌آویختند و سپس آن را پس از سنگ کرده به جانب دشمن می‌انداختند.

**هلل:** holol (اِ.) (گیا.) عصارهٔ فیل زهره را گویند که بنام‌های حضض و حضیض نیز خوانده می‌شود.

**هلم:** halomma [ع.] (صت.) در خواندن بسوی چیزی بکار رود، بیا!

**هلو:** holū [قس. آلو، خلو] (اِ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ گل‌سرخیان و از دستهٔ بادامی‌ها که دارای میوهٔ آبدار شفت و هستهٔ ناهموار درشت است. این درخت به علت دارا بودن میوهٔ مأکول در غالب نقاط کشت می‌شود. این گیاه برگ‌های دندانه‌دار و گل‌هایی به رنگ گلی یا کمی مایل به ارغوانی دارد که قبل از پیدایش برگ ظاهر می‌شوند، گل‌ها و برگ این گیاه مصارف دارویی دارند. در گلبرگ‌ها و برگ و مغز هستهٔ هلو یک گلوکزید که دارای اسید سیانیدریک است یافت می‌شود. گل هلو مدر و ملین است و بصورت دم کرده و یا شربت در بیماری‌های اطفال بکار می‌رود؛ خوخ. ضح.ـ گونه‌های مختلف هلو عبارت از شفتالو و شلیل و هلو انجیری هستند که همگی میوه‌های ریزتر از هلو دارند.

**هلو:** holū (اِ.) ریسمانی که کودکان از جایی آویزند و بر آن نشینند و در هوا آیند و روند؛ ارجوحه، تاب.

**هله:** hala [= خله] (اِ.) (عم.) هذیان، حرف بیهوده.

**هلیت:** hal-īyyat [ع.] مصدر صناعی است مرکب از هل و ئیت یعنی پرسش کردن از مطلب «هل» و سؤال از مطلب هل یعنی سؤال از اصل وجود شیئ یا سؤال از وجود صفتی برای شیئ. بنابراین هلیت دو قسم بود: بسیطه: یعنی پرسش از اصل وجود شیئ. مانند: آیا فرشته هست. مرکبه: یعنی پرسش از وجود صفتی برای شیئ است. مانند: آیا فرشته ناطق است؟ قسم اول مفادکان تامه است و بالطبع مقدم بر قسم دوم است که مفادکان ناقصه را می‌رساند و هر دو قسم از اصول مطالب بشمار است زیرا اساس مطالب

سه قسم بود: مطلب هل و مطلب «ما» و مطلب «لم» و هر یک دو قسم بود بسیط و مرکب.

**هلیدن:** hel-īdan [= هشتن] (مص م.) (هلد، خواهد هلید، بهل، هلنده، هلیده) گذاشتن، فروگذاشتن، واگذاشتن، رها کردن.

**هلیس:** helīs (إ.) پروانهٔ ماشین یا هواپیما.

**هلیکوپتر:** helīkopter (إ.) قسمی هواپیمای کوچک که به هنگام برخاستن از زمین و نشستن بر آن می‌تواند به حالت عمومی حرکت کند.

**هلیله:** halīla(-e) [= معر. اهلیلج] (إ.) (گیا.) درختی از تیرهٔ کمبرتاسه و از ردهٔ دولپه‌ای‌ها که دارای میوهٔ بیضوی شکلی به اندازهٔ یک سنجد ریز است. میوهٔ این گیاه مصرف طبی دارد و خشک شدهٔ آن را به عنوان قابض بکار می‌برند، این گیاه خاص نواحی حاره است و بیشتر در هندوستان و هندوچین می‌روید؛ هلیلهٔ کابلی، اهلیلج کابلی، اهلیلج، اهلیکات، شعیر هندی. هلیلهٔ زرد: (گیا.) نام یکی از گونه‌های هلیله. هلیلهٔ کابلی: (گیا.) هلیله.

**هلیم:** halīm [ع.] (ص.) چسبنده از هر چیزی، لاصق. عبارت از گوشت و گندم مهرای پخته است (محیط اعظم)؛ هریسه.

**هلیم:** halīm [ع. هلام] (إ.) غذایی لذیذ که از گندم پوست کنده و گوشت پزند. ضح.ـ هلیم بر وزن رغیف در اصل «هلام» بر وزن طعام یا «هلام» مانند غراب است (اقرب الموارد) (دکتر خیام‌پور. نداب ۲ـ۳ ص ۱۱۲). نوشتن این کلمه بصورت «حلیم» غلط است.

**هلیو:** halīv, he- (إ.) سبدی که از چوب و نی بافند و چیزها در آن کنند.

**هلیوتراپی:** helīyoterāpī (إ.) (پز.) معالجهٔ برخی مرض به وسیلهٔ اشعهٔ آفتاب. این گونه معالجه بیشتر در کشورهایی که کمتر نور آفتاب دارند مورد استفاده واقع می‌شود و معمولاً بیشتر اطفال ضعیف و یا مشکوک به سل را به این وسیله تقویت و یا معالجه می‌کنند و همچنین برخی امراض جلدی را به این وسیله درمان می‌کنند. در کشورهای اسکاندیناوی چون نور طبیعی آفتاب کمتر در دسترس اطبا است به وسیلهٔ لامپ‌های الکتریکی که از بلورهای کوآرتز می‌گذرد همان خواص اشعهٔ آفتاب را در تداوی نتیجه می‌گیرند.

**هلیوم:** helyom (إ.) (شیم.) عنصر گازی شکلی که در سال ۱۸۹۵ میلادی وسیلهٔ رامسی در برخی سنگ‌های حاوی اکسید اورانیوم کشف گردید و بعدها وجود آن را در سایر کانی‌ها تشخیص دادند، این گاز به نسبت یک ده میلیونیم [$\frac{۱}{۱۰۰۰۰۰۰۰}$] در ترکیب هوا نیز وجود دارد. در برخی آب‌های معدنی نیز این گاز موجود است، این گاز از عناصر بسیار سبک است. وزن مخصوص آن ۱۳۹ و جرم اتمی آن ۴ است. در آب کم محلول است در ۲۶۹ـ درجه مایع می‌شود، میل ترکیبی این گاز بسیار کم است و در حرارت‌های خیلی بالا به وسیلهٔ بخار منیزیوم جذب می‌شود.

**هلیوی:** helīvī(-lē- (قد. (إ.) چارمغز بازی. گردکان‌بازی. چرخی که کودکان از چوب و خلاشه سازند و بر آب روان گذارند تا آب آن را به گردش درآورد و ایشان تماشا کنند؛ گردون‌بازی.

**هم:** ham [= هام] (ق.) نیز، همچنین. (پش.) در ترکیبات پیشوند اشتراک است (افادهٔ اشتراک در اسم مابعد کند.) ضح.ـ گاه «هم» پس از «نیز» آید برای تأکید. با هم: با یکدیگر. هم این و هم آن: هر دو. هم... هم...: با هم (توأماً).

**هم:** ham(m) [ع.] قصد، آهنگ. آنچه بدان قصد کنند. اندوه، غم؛ ج. هموم. ضح.ـ فرق بین هم و غم اصلاً در آن است که هم اندوه آینده است و غم اندوه گذشته و موجود. (از افادات علامه دهخدا).

**هم‌آغوش:** h.-āγūš (ص.) کسی که در بغل دیگری باشد.

**هم‌آهنگ:** h.-āhang (مس.) دو یا چند صدا که با یکدیگر توافق و تناسب داشته باشند. (مج.) موافق، متحد.

**هم‌آهنگی:** h.-āhang-ī (حامص.) (مس.) توافق و تناسب و ارتباط چند صدای مختلف در آن واحد. ضح.ـ بشر سررشتهٔ این علم را در طبیعت پیدا کرده و درصدد تکمیل و تدوین آن برآمده تا علمی جداگانه شده است. اولین کنجکاوی انسان برای پیدا کردن «هماهنگی» اصوات در قرون وسطی شروع شده و رفته رفته ترقی کرده تا آنکه در قرن هفدهم میلادی تدوین شده و موسیقیدان‌های بزرگ اروپایی قطعات موسیقی خود را به وسیلهٔ تکمیل این فن مقبول و پسندیده‌تر از ترکیبات سابق کردند. عنصر اصلی این علم توافق‌ها است و آنها چند نوت مختلف است که در یک آن با هم شنیده می‌شود. توافق‌ها ممکن است از دو یا سه یا چهار یا پنج صدای مختلف تشکیل شود و در این صورت توافقات دو صدایی و چهار صدایی و پنج صدایی موسوم می‌شود...» (نظری به موسیقی ـ ج. ۱ ص ۱۴۹ـ۱۵۰). اتحاد، اتفاق.

**هما:** homā [= همای] (اِ.) (جان.) نامی است از نام‌های زنان.

**هماتوری:** hemātūrī (اِ.) (پز.) خروج خون با ادرار، ادراری که دارای خون باشد؛ بول دموی.

**هم‌ارز:** h.-arz (ص‌مر.) دو یا چند چیز که ارزش آنها مساوی هم باشد، هم نرخ.

**هماره:** hamāra(-e) [= همارا = همواره] (ق.) همواره، همیشه، دایم.

**همّاز:** hammāz [ع.] (ص.) سخن‌چین، عیب کننده.

**همال:** hamāl (ص.) قرین، نظیر، همتا. شریک. همسر، زن.

**همّام:** hammām [ع.] (ص.) سخن‌چین، نمام. (اِ.) روز سوم از روزهای سرما.

**همام:** hemām [ع.] (اِ.) پادشاه بزرگ همت. مهتر دلیر و جوانمرد؛ سرور بزرگوار؛ ج. همام.

**همان:** hamān [= هم + آن] (ص.) آنچه که قبلاً ذکر شده. آنچه که در خاطر گوینده و شنونده معهود است. (عهد ذهنی). (ق.) همچنان، همچنین. (ص.) مساوی، معادل، یکسان. (ق.) باز، نیز. همان زمان: (ق.) همان ساعت، فوراً. همان که: مساوی است با، معادل است با. همان... همان...: ایجاد و وقوع دو چیز در آن واحد را رساند. چه... چه... خوا... خوا... (تساوی را رساند. ضح.ـ گاه «همان» دوم را حذف کنند ولی معنی فرق نکند.

**همانا:** ha-mānā (ق.) مانا، گویا، پنداری، ظاهراً. ضح.ـ اسدی در لغت فرس همانا را به معنی «پنداری» آورده. به تحقیق، یقیناً، قطعاً. نه همانا که: قطعاً نه. (اِ.) خیال، گمان. گفتن بر همانا: زعم. (لسان التنزیل ص ۵۹).

**همان‌دم:** h.-dam (ق.) بی‌درنگ، فوراً، در دم، علی‌الفور.

**همانند:** ha-mānand(hu-) [نیک ماننده] (ربط) شبیه، مانند (دائم الاضافه است.)

**هماور:** ham-āvar [مساوی، همانند، هماور] (ص.) حریف، رقیب، هماورد.

**هماورد:** ham-āvard (ص.) هر یک از دو کس که با یکدیگر جنگ کنند نسبت به

دیگری هماورد است؛ حریف، رقیب.
**همای:** homāy [= هما. لغةً به معنی فرخنده] (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ شکاریان روزانه دارای جثه‌ای نسبةً درشت است. پرهای فوقانی و پشت آن خاکستری مایل به سفید و رنگ سینه زرد مایل به حنایی است و در بالای سر چند عدد از پرها قدری بلندتر و از دو طرف تشکیل دو برآمدگی را می‌دهد و در زیر منقارش نیز قسمتی از پرها رشد بیشتری دارند که زیبایی خاص به این پرنده می‌دهند. هما با آنکه در طبقه‌بندی جزو پرندگان شکاری است غذای آن فقط استخوان است. هما استخوان‌ها را از زمین ربوده و از بالا بر روی صخره‌ها رها می‌کند و پس از قطعه قطعه شدن می‌خورد، هما، عقاب استخوان‌خوار. ضح.ـ قدما این مرغ را موجب سعادت می‌دانستند و می‌پنداشتند که سایه‌اش بر سر هر کسی افتد او را خوشبخت کند. ضح.ـ (شاهین، عقاب) که مظهر «فرهٔ کیانی» است طبق مندرجات زامیادیشت. علم و نشانی که بر سر آن صورت همای نقش کرده باشند (برهان.) ضح.ـ ولف یکی از معانی همای را در شاهنامهٔ فردوسی درفشی که صورت عقاب بر آن منقوش است (درفش عقاب نشان) آورده، به موارد مختلف اشاره کرده است. باید دانست که عقاب زرین، نشانهٔ علم ایران بود و در سر لشکریان در روزگار هخامنشیان شاهین شهپر گشوده و در سر نیزهٔ بلندی برافراشته به همه نمودار بود. نقش همای بر روی درفش و چتر شاهی. نامی است از نام‌های زنان. همای بیضهٔ دین: (کنـ.) محمد رسول‌الله (ص.)
**همایون:** homā-yūn [= هما (= همای) + گون، پسـ.] (ص.) مبارک، خجسته، میمون. ضح.ـ غالباً برای شاه و گاه وزیر آید. (مسـ.) یکی از مقام‌های موسیقی ایرانی. گام همایون از گام کوچک هم‌آهنگ (Gamme mIineure harmonique) مشتق شده، به این طریق که نمایان گام کوچک، تونیک همایون و رونمایان آن برای اینکه روتونیک گام همایون شود، یک ربع پرده بالا رفته است. اگر در گام فوق دقت کنیم، ملاحظه می‌نماییم که شباهتی به گام «رکوچک» دارد. چنانکه نمایان گام «رکوچک» یعنی نوت «لا» تونیک همایون شده و درجهٔ ششم گام «رکوچک» ـ یعنی نوت «سی‌بمل» در گام همایون یک ربع پرده بالا رفته است (سی‌کرن)، همین درجه که در گام کوچک و همایون تفاوت دارد در همایون نوت «شاهد» است و اغلب روی آن توقف می‌شود، گام همایون هم مثل گام شور پایین رونده است زیرا در موقع بالا رفتن نوت «محسوسی» ندارد یعنی نوت «سل» دیز نیست. در صورتی که در موقع پایین آمدن، درجهٔ دوم یا درجهٔ اول دارای فاصلهٔ دوم «نیم بزرگ» است که به دوم کوچک نزدیک می‌باشد و تمایل نوت سی‌کرن به نوت «لا» بیشتر است تا به نوت «دودیز». از طرف دیگر درجهٔ «چهارم» گام همایون هم (نوت ر) که تونیک گام کوچکی است که همایون از آن منشعب شده، اهمیتش بیش از درجهٔ پنجم (نوت می است و نمایان حقیقی محسوب می‌شود ولی در عین حال درجهٔ پنجم هم به نوبت خود گاهی در فرودها مورد استعمال دارد. نوت ایست همایون، درجهٔ هفتم گام بالا رونده است که پس از توقف‌های مکرر روی درجهٔ دوم (شاهد) فرود همایون به این درجه (سل) است. بنابراین مهمترین درجات گام همایون عبارتست از درجهٔ اول (تونیک) ـ درجهٔ دوم (شاهد) ـ درجهٔ چهارم (نمایان گام پایین رونده) ـ درجهٔ هفتم گام بالا رونده

(نوت‌ایست). فواصل گام همایون به ترتیب نسبت به تونیک از این قرار است: دوم نیم بزرگ ـ سوم بزرگ ـ چهارم و پنجم درست ـ ششم کوچک ـ هفتم کوچک ـ هنگام (اکتاو). پس دانگ‌های گام هماوین در روش نامساوی است. زیرا دانگ اول دارای یک دوم نیم بزرگ و یک دوم بیش بزرگ و یک دوم کوچ است، در صورتی که دانگ دوم دارای یک دوم کوچک و دو دوم بزرگ است. فاصلهٔ میان دو دانگ هم یک پرده است. یکی از خواص همایون این است که در موقع شروع و فرود، درجهٔ ششم (در مثال فوق نوت فا) یک ربع پرده بالا رفته با درجهٔ هفتم فاصلهٔ دوم نیم بزرگ پیدا می‌کند زیرا گام همایون را ممکن است بالا رونده هم تصور کرد و اینکه درجه ششم بالا می‌رود، برای نزدیک شدن به درجه هفتم است که چون حسوس حقیقی نیست به آن اندکی کمک کند و فرود را مناسبتر نماید. این ترتیب چنانکه در مقام شور نیز اشاره شد، در آن مقام هم متداول است. در حقیقت در هنگام فرود، دو نوت روی تونیک حمل می‌شود: یکی درجهٔ دوم که تقریب؛ محسوس گام پایین رونده است، دیگر درجهٔ هفتم که میل دارد محسوس گام بالا رونده باشد و چون گام همایون دارای هر دو جنبه است به همین جهت هم درجهٔ چهارم آن اهمیت دارد که نمایان گام پایین رونده محسوب می‌شود. (خالقی. موزیک ۱۰، ۱۰ ص ۶ـ۲۰). اهـــم گـوشه‌های همایون عبارت است از: درآمد، موالیان، چکاوک، بیداد و نی‌داود، لیلی‌مجنون، بختیاری، مؤالف و شوشتری.

**همباز:** hambāz [= هنباز = امباز = انباز] (ص.) انباز، شریک. همتا.

**هم‌بالا:** h.-bālā (ص.) دو یا چند تن که قامت آنان مساوی باشد؛ هم‌قد. (مج.) معادل، برابر.

**همبر:** h.-bar (ص.) همنشین، مصاحب. قرین، نظیر. برابر. (ص. ق.) همراه.

**همبری:** h.-b.-ī (حامص.) همنشینی، مصاحبت. قرین بودن، همتایی. برابری. همراهی.

**هم‌بستر:** h.-bestar (ص.) کسی که با دیگری در یک بستر بخوابد، همخوابه.

**همبستگی:** ham-bastagī [فره.] (امر.) ارتباط اشیاء و مواد با یکدیگر.

**هم‌بسته:** ham-basta (امر.) (شیم.) آلیاژ.

**همپا:** ham-pā (ص.) (عم.) کسی که به همراهی دیگری به جایی رود، رفیق راه، همراه (فرعا.جما.) همپای کسی رفتن: (عم.) با او همراه شدن.

**همپالکی:** h.-pāla(e)kī (ص.) (عم.) کسی که با دیگری در یک پالکی و کجاوه نشیند. (کن.) (عم.) همردیف.

**همپایه:** h.-pāya(-e) (ص.) کسی که از حیث مقام و رتبه با دیگری مساوی باشد.

**هم‌پشت:** h.-pošt (ص.) دو یا چند تن که با پشتیبانی هم کاری را از پیش برند یا از یکدیگر حمایت کنند؛ یار، یاور.

**هم‌پیاله:** h.-piyāla(-e) (ص.) (عم.) کسی که با دیگری در نوشیدن شراب و عرق همراهی کند.

**هم‌پیمان:** h.-paymān(pey-) (ص.) کسی که با دیگری عهدی بسته؛ هم عهد.

**همت:** hemmat [ع. همة] (مص‌م.) قصد کردن. خواستن. (امص.) قصد. خواست. (ا.) ارادهٔ قوی، عزم جزم. آرزو، خواهش. کوشش، سعی. کمال مطلوب، غایت آرزو. دلیری، شجاعت. بلند نظری، سعهٔ صدر. پستی همت: کوته نظری. فال نیک. (تص.) توجه قلب و قصد او است به جمیع قوای

روحانیه به جانب حق برای حصول کمال خود یا برای دیگری (تعریفات)؛ ج. همم.
**همتا:** ham-tā [= همتای = همتاء] (ص.) نظیر، عدیل. معادل، مساوی، برابر.
**هم‌تازیانه:** h.-tāziyāna(-e) (ص.) کسی که با دیگری در اسب تاختن و مسابقهٔ اسب‌دوانی شرکت دارد. کسی که در تاخت و تاراج کردن با دیگری شرکت دارد.
**هم‌ترازو، همترازو:** ham-tarāzū (ص.) دو یا چند چیز که وزنشان یکی باشد، هم‌وزن. (کنـ.) برابر، مساوی.
**هم‌تگ، همتگ:** h.-tag [= هم‌تک] (ص.) دو یا چند کس که با هم در دو (دویدن) همراهی کنند. (مجـ.) رفیق راه، همراه.
**همج:** hamaǰ (اِ.) نوعی مگس ریزه شبیه پشه که بر روی گوسفند و خر نشیند. گوسفند لاغر. میش کلانسال. مردم فرومایه و احمق. همج رعاع (همج ج. همجة. پشهٔ خرد، رعاع عوام مردم): عوام مردم، عوام‌الناس.
**هم‌جنس:** h.-ǰens [ف. ع.] (ص.) متعلق به یک جنس (نر یا ماده). از یک قوم و نژاد. متجانس.
**هم‌جوار، همجوار:** h.-ǰevār [ف. ع.] (ص.) همسایه.
**هم‌چشم، همچشم:** h.-čašm(češm) (ص.) کسی که در کاری با دیگری رقابت کند؛ حریف، رقیب.
**هم‌چشمی، همچشمی:** h.-č.-ī (حامص.) رقابت (فره.) چشم و هچشمی: (عم.) کسی را (معمولاً بالاتر از خود را) سرمشق قرار دادن و کوشش برای رسیدن به مقام و موقع او.
**هم‌چله:** h.-čella(-e) (ص.) صوفیانی که با هم «چله» گیرند. مصاحب، همنشین.
**هم‌چنان، همچنان:** h.-čonān [= هم‌چونان] (ق. تشبیه) آن‌سان، آن‌گونه، آن طور. (ص.) مثل آن، مانند آن. (صفت بجای موصوف اِ.) چنان کس (در این صورت تواند به یای وحدت و نکره ملحق گردد.) به همان شکل، به همان صورت. (ق.) یکسان، بی‌تفاوت (دکتر فیاض. بیهقی. ۳۰ ح ۲). مثل سابق، کماکان. با وجود اینکه، در صورتی که. همچنان که: همان گونه که.
**هم‌چند، همچند:** h.-čand-e (ص.) مساوی، معادل (فره.) به هیکل، به اندام. ضح.ـ لازم‌الاضافه است.
**هم‌چنین، همچنین:** h.-čonīn [= هم‌چونین] (ق.) مانند این، همچون این، به همین نحو. نیز، هم، ایضاً.
**هم‌چو، همچو:** h.-čo [= هم‌چون = همچون] (ق.) هم چون. ضح.ـ «همچه» نوشته غلط است و صواب «همچو» است (قزوینی. بیست مقاله ج ۱ ص ۷۳) زیرا اصل «همچون» است.
**هم‌خانه، همخانه:** h.-xāna(-e) (ص.) دو یا چند تن که در یک خانه سکونت دارند (نسبت بهم). شوهر. زن، زوجه. یار، رفیق. هم‌خانهٔ مسیح: (کنـ.) آفتاب (زیرا به عقیدهٔ قدما آفتاب در آسمان چهارم است که مقر عیسی باشد.) (قس. همسایهٔ مسیح).
**هم‌خواب، همخواب:** h.-xāb (ص.) زنی که با شوهر خود در یک بستر خوابد؛ هم‌بستر، همسر. ضح.ـ ظاهراً این لفظ را بیشتر برای کسی (زنی) که بصورت غیرشرعی و غیرقانونی هم‌بستر و همخوابهٔ مردی شده است بکار می‌برند (فرعا.جما.)
**هم‌داستان، همداستان:** h.-dāstān [موافق، رازی] (ص.) موافق، متفق الرأی. هم‌سخن، هم‌صحبت.
**هم‌درد، همدرد:** h.-dard (ص.) دو یا

چند کس که دارای یک نوع درد و بلیه باشند. (مج.) شریک غم دیگری، غمخوار.

**هم‌درس، همدرس:** h.-dars [ف. ع.] (ص.) دو یا چند کس که در خواندن درسی نزد استاد شرکت داشته باشند.

**هم‌دست، همدست:** h.-dast (ف.) دو یا چند تن که در اجرای عملی شرکت کنند، شریک، متفق بیشتر در مورد کارهای بد، بکار رود. همنشین، مصاحب. دو یا چند تن که در زور و قوت و شأن و شوکت برابر باشند.

**هم‌دم، همدم:** h.-dam (ص.) رفیق، هم‌نفس. هم‌زبان، هم‌سخن. هم‌پیاله. (مج.) پیالهٔ شراب. دو غواص که دم و نفس هر دو موافق باشد یعنی وقتی که دم نگاهدارند هر دو برابر نگاه توانند داشت تا چون دم شخصی که در بیرون دریا است تمام شود آن را که درون دریا است فوراً برآورند تا هلاک نشود.

**هم‌دوره، همدوره:** h.-dawra [ف. ع.] (ص.) هم زمان، هم‌عصر، معاصر. شریک دورهٔ تحصیلی.

**هم‌دوش، همدوش:** h.-dūš (ص.) هم‌قدم، هم‌عنان. برابر، همسر. یار، رفیق.

**هم‌راز، همراز:** h.-rāz (ص.) شخصی که به سبب صمیمیت از اسرار دیگری اطلاع یابد؛ محرم اسرار.

**هم‌راه، همراه:** h.-rāh [= هامراه] (ص.) دو یا چند کس که با هم، راهی را طی کنند، هم‌سفر. (مج.) متفق، متحد. به اتفاق (در طی طریق).

**هم‌راهی، همراهی:** h.-rāh-ī (حامص.) هم سفری. اتفاق، اتحاد. همنشینی، صحبت (لغت بیهقی پارسی نغز ۳۸۵) اعانت، یاری.

**هم‌ردیف، همردیف:** h.-radīf [ف. ع.] (ص.) کسی که با دیگری در یک مقام و مرتبه قرار دارد. (ص.) عضو غیر نظامی وزارت جنگ که از حیث درجه معادل یکی از درجات نظامی باشد.

**هم‌رس، همرس:** h.-ras (ص.) هم‌آهنگ، یک جهت، متفاوت (فره.)

**هم‌رکاب، همرکاب:** h.-rekāb [ف. ع.] (ص.) دو یا چند تن که با هم سواره حرکت کنند. کسی که در التزام رکاب بزرگی حرکت کند؛ ملتزم رکاب.

**هم‌رنگ، همرنگ:** h.-rang [= هام‌رنگ] (ص.) دارای یک رنگ. دارای یک سجیه و عادت.

**هم‌ریش، همریش:** h.-rīš (ص.) دو یا چند تن که یک اندازه از عمرشان گذشته؛ هم‌سن، هم‌سال. (عم.) دو مرد که دو خواهر را در حبالهٔ نکاح خویش دارند؛ باجناق، همپاچه (فرعا.جما.)

**هم‌زاد، همزاد:** h.-zād [= هم‌زاده] (ص.) فرزندی که با فرزند دیگر توأماً زاده شده. دو قلو، توأمان. هم‌سن، هم‌سال. موجودی متوهم (از جن) که گویند با شخص در یک زمان تولد می‌شود و در تمام حیات با او همراه است. ضح.ـ بنا به اعتقادی عامیانه همزاد گاه ممکن است باعث زحمت و صدمه زدن به همزاد انسان خویش شود و گاه هم او را به سعادت و مکنت و ثروت می‌رساند. نیز عامه معتقدند که بعضی از مردم (خاصه جن‌گیران و غشی‌ها) با همزاد خویش رابطهٔ دوستانه یا خصمانه دارند و با آنها رو برو و هم کلام می‌شوند (فرعا.جما.)

**هم‌زبان، همزبان:** h.-zabān (ص.) کسی که با دیگری در تکلم به زبانی شرکت دارد. همدمی که سخن شخص را نیک دریابد. متفق‌القول، هم‌سخن، یک‌زبان (فره.)

**هم‌زمان، همزمان:** h.-zamān (ص.) هم

دوره، هم عصر، معاصر.

**همزه:** hamza(-e) [ع. همزة] (إ.) حرفی است صامت. همزهٔ مسمار: میخ کج و معوج؛ مق. الف مسمار (میخ راست).

**هم‌زیستی، همزیستی:** h.-zīst-ī (حامص.) به فعالیت‌های حیاتی و مراوده ادامه دادن. (گیا.) اشتراک دو گیاه در زندگی (فره.) همزیستی مسالمت‌آمیز: (سیا.) ادامهٔ فعالیت‌ها و مرابطهٔ دو یا چند دولت که از لحاظ نوع و رژیم حکومت با یکدیگر فرق دارند، به وجهی توأم با صلح و سلم.

**همساز:** h.-sāz (ص.) همدل، یک جهت، متفق، موافق. دو یا چند تن که از یک خاندان باشند؛ هم‌نسبت.

**همسال:** h.-sāl (ص.) دو یا چند تن که از حیث سن و سال معادل باشند.

**همسان:** h.-sān [= هامسان] (ص.) شبیه هم، مانند یکدیگر.

**همسایگی:** h.-sāya(e)g-ī (حامص.) همسایه بودن، هم‌جواری، مجاورت.

**همسایه:** h.-sāya(-e) [= همساده] (ص.) (لغةً) دو یا چند کس که در زیر سایهٔ یک سقف باشند. (مج.) دو یا چند کس که اطاق یا خانهٔ آنان متصل یا نزدیک هم باشد، همسرایه. دو یا چند ناحیه (ده، شهر، استان، کشور) که مجاور یکدیگر باشند؛ ج. همسایگان. همسایهٔ مسیح: (کن.) آفتاب (چه پنداشته‌اند که هر دو در آسمان چهارم‌اند. قس. همخانهٔ مسیح.)

**هم‌سخن، همسخن:** ham-soxan (ص.) یک زبان، همزبان، هم‌آواز، یکدل، متفق القول (فره.)

**همسر:** h.-sar [دوست، رفیق] (ص.) هم قد و قامت. همشأن، همرتبه. نظیر، قرین، کفو. زن یا شوهر نسبت به یکدیگر.

**هم‌سفر، همسفر:** h.-safar [ف. ع.] (ص.) دو یا چند تن که با هم سفر کنند (نسبت به یکدیگر)

**هم‌سنگ، همسنگ:** h.-sang (ص.) هم‌وزن. (مج.) همشأن، هم مرتبه.

**هم‌شیر، همشیر:** h.-šīr (ص.) دو یا چند کودک که از یک پستان شیر خورده‌اند، برادر یا خواهر رضاعی.

**هم‌شیره، همشیره:** h.-šīra(-e) (ص. إ.) خواهر (خواه با شخص از یک مادر باشد و خواه رضاعی)، اخت. برادر رضاعی (عم.) ضح.ـ های آخر این ترکیب های نسبت است و این کلمه به معنی همشیر (اعم از برادر یا خواهر) و به معنی همشیر (اعم از برادر یا خواهر) و به معنی دو تن است که از یک پستان شیر نوشیده و مادر یا دایهٔ مشترک داشته‌اند و برادر ابی و امی یا برادر و خواهر ناتنی یا رضاعی هستند. در قدیم همشیره برای دو برادر یا دو خواهر یا یک برادر و خواهر استعمال می‌شده است اما در قرن اخیر مردم چنان پنداشته‌اند که های آخر همشیره علامت تأنیث است و بدین جهت فقط آن را در مورد خواهر (خواهر صلبی و بطنی یا خواهر ناتنی) بکار می‌برند و خواهر رضاعی را نیز همشیره نمی‌گویند در صورتی که معنی این لفظ برای برادر و خواهر رضاعی بیش از هر برادر و خواهر دیگر صادق است (فرعا.جما.) خویشاوند (نزدیک). قرین، همسال. موافق، دمساز، سازگار؛ ج. همشیرگان (برای اشخاص).

**هم‌کار، همکار:** h.-kār (ص.) دو یا چند تن که به یک کار و شغل اشتغال دارند؛ هم‌شغل، هم‌پیشه. حریف، رقیب. (ور، قد.) حریف کشتی. همکاران (ج. همکار.): (زردشتی) ایزدان یاور امشاسپَندان، مثلاً ایزدماه، ایزدگوش و ایزد رام، همکاران امشاسپند بهمن‌اند.

**هم‌کاسه، همکاسه:** h.-kāsa(-e) (ص.) دو یا چند تن که از یک کاسه غذا خورند، هم‌غذا. هم‌پیاله، هم‌قدح. همنشین، مصاحب.

**هم‌کام، همکام:** h.-kām (ص.) دو یا چند تن که یک آرزو دارند؛ هم‌آرزو.

**هم‌کیش:** h.-kīš(kēš) (ص.) دارای همان دین، همدین.

**هم‌گام، همگام:** h.-gām (ص.) همقدم.

**همگان:** hama(e)g-ān [مبهم، ص. (در زبان‌های اروپایی)] جِ. همه و به همان معنی همه، مجموع.

**همگر:** ham-gar (ص‌فا. ص‌شغل.) به هم کننده، پیوند دهندهٔ چیزها (رشیدی). رفوگر. ضح.ـ رشیدی گوید: «در اکثر فرهنگ‌ها به معنی جولاه گفته زیرا که تار و پود را بهم می‌کند و این معنی اگر چه به حسب معنی ترکیبی درست است اما از شعر پوری‌ها معنی رفوگر ظاهر می‌شود و مجد همگر نیز رفوگر بوده نه جولاهه، واللّه اعلم» (انجمن آرا).

**هم‌گروه، همگروه:** h.-gorūh (ص.) متعلق به یک گروه.

**همگنان:** h.-gen-ān [= همگینان] (مبهم، ص.) ج. همگن. همه، همگی. همکاران (برهان). ضح.ـ این کلمه در پهلوی به صور مذکور در فوق آمده و بنابراین کسانی که کلمه را «همکنان ج. همکن به معنی رفیق در رنج و محنت و کوشش و رفیق در سفر» (ناظم الاطباء) یا به معنی شریک الفعل (عقیدهٔ بعضی معاصران) خوانند در اشتباهند اما معنی «همکاران» شاید از قرائت اصل کلمه بصورت (همکنان) ناشی شده باشد. ضح.ـ صحاح‌الفرس این کلمه را به معنی «همه» آورده، رشیدی گوید: «همکنان یعنی همهٔ کسان و در فرهنگ (جهانگیری) گفته که جمع حاضر را گویند.»

**هم‌گون، همگون:** h.-gūn [= هام‌گون] (ص.) همرنگ، هم‌لون.

**همگی:** hama(e)g-ī (ص‌نسب.) کلی؛ مق. پارگی، جزیی. (مبهم، ص.) همه یک شئ، مجموع. مجموع افراد.

**هم‌گین، همگین:** h.-gīn [= همگن] (مبهم، ص.) همه، همگان؛ ج. همگینان (= همگنان)

**هم‌مسلک:** h.-maslak [ف. ع.] (ص.) دو یا چند تن که دارای یک مسلک و طریقه باشند (نسبت بهم).

**هم‌معنی:** h.-ma'nī [ف. ع.] (ص.) دو یا چند کلمه که دارای یک معنی باشند (نسبت بهم)، مترادف.

**هم‌نام، همنام:** h.-nām (ص.) دو یا چند تن که دارای یک نام باشند (نسبت بهم)، هم اسمی.

**هم‌نبرد:** h.-nabard (ص.) دو تن که با هم جنگ کنند. حریف، همزور.

**هم‌نشین، همنشین:** h.-nešīn [= هم‌نشیننده] (ص‌فا.) کسی که با دیگری نشست و برخاست و معاشرت کند؛ هم‌نشست، جلیس، معاشر، همدم، مصاحب.

**هم‌نفس، همنفس:** h.-nafas [ف. ع.] (ص.) معاشر، مصاحب، همدم. همنفس صبح قیامت: (کن.) طول مدت (مانند قیامت در درازی).

**هم‌نمک:** h.-namak (ص.) دو یا چند تن که با هم نان و نمک (غذا) خورند (نسبت به هم).

**هم‌نواله:** h.-navāla(-e) (ص.) دو یا چند تن که از یک سفره غذا خورند؛ هم‌غذا.

**هم‌نوع، همنوع:** h.-naw'(now') [ف. ع.] (ص.) دو یا چند تن که از یک نوع باشند.

**هموار:** h.-vār [= هاموار = همواره =

هاموار] (ص.) مسطح، برابر، صاف، مستوی. خوش ساخته. آهسته، نرم. نرم و آهسته. یک نواخت، یکسان. (ق.) همیشه، دایماً، پیوسته. (ا.) تحمل.

**همواره:** h.-vāra(-e) [= همار = هاموار] (ق.) پیوسته، همیشه، دایماً.

**هموسکسوآلیسم:** homo-sexūālīsm (ا.) (پز.) ارضاء و تشفی غریزهٔ جنسی با همجنس، عارضهٔ تمایل به همجنس. ضح.ـ بنابه عقیدهٔ مکتب تحلیل روانی کسانی که دچار چنین عارضه‌ای هستند مبتلی به نوعی بیماری روحی هستند که در صورت مراجعه به روان‌پزشک و رفع عقده‌های روحی معالجه خواهند شد.

**هم‌وطن، هموطن:** ham-vatan [ف. ع.] (ص.) دو یا چند کس که یک وطن دارند؛ هم‌میهن.

**هموفیلی:** hemofīlī (ا.) (پز.) عارضه‌ای که در اثر آن بیمار بواسطهٔ یک اختلال ارثی در انعقاد خون تمایل دایمی به خونریزی پیدا می‌کند. هموفیلی در فرزندان ذکور ظاهر می‌شود و غالباً افرادی که هموفیلی دارند در سنین کودکی بواسطهٔ پیدایش یک خراش در بدن که سبب خونریزی زیاد می‌شود از بین می‌روند و ندرتاً به سن بالا می‌رسند، در فرزندان اناث ژن هموفیلی بصورت نهفته باقی می‌ماند و آن را به اخلاف ذکور خود بطور ارثی منتقل می‌سازد که در آنها ظاهر می‌شود و همچنین با خلاف اناث نیز منتقل می‌شود ولی باز بصورت نهفته باقی می‌ماند.

**هموگلوبین:** hemogolobīn (ا.) (پز.) مادهٔ رنگی قرمز تیرهٔ موجود در گلبول‌های قرمز خون که از دو مادهٔ یکی پروتئیدی بنام گلوبین که بی‌رنگ است و دیگر هموکروموژن که مادهٔ رنگی (قرمز تیره) آهن‌دار است تشکیل شده است. هموکروموژن در حقیقت یک هماتین تغییر شکل یافته است. هموگلوبین در حیوانات مختلف بصورت بلورهای مختلف متبلور می‌شود، تبلور هموگلوبین خون انسان به شکل منشورهای لوزی شکل است، مقدار هموگلوبین خون در شخص طبیعی در حدود ۱۳۰ گرم در لیتر است. هموگلوبین می‌تواند با اکسیژن ترکیب شود و در این صورت ترکیب ناپایداری بنام اکسی‌هموگلوبین می‌دهد و این اکسی‌هموگلوبین همین که به انساج رسید اکسیژن خود را از دست می‌دهد و بصورت هموگلوبین خالص برمی‌گردد، هر صد گرم هموگلوبین خالص می‌تواند ۱۴۰ سانتیمتر مکعب اکسیژن را جذب نماید. هموگلوبین می‌تواند با اکسید دوکربن (بخار زغال) ترکیب شود و تولید کربوکسی هموگلوبین نماید که بسیار ثابت است و چون عمل تنفس با این ترکیب مختل می‌شود. لذا اکسید دوکربن از گازهای سمی بسیار خطرناک است، انیدریدکربنیک موجود در انساج برخلاف تصور با هموگلوبین ترکیب نمی‌شود بلکه بصورت ترکیبات ناپایدار (بیکربنات دوسود در پلاسما و بی‌کربنات دوپتاس در گلبول‌ها) ذخیره می‌شود و در مجاورت هوای حباب‌های ریوی این ترکیبات ناپایدار تجزیه شده و $Co^2$ خود را از دست می‌دهند.

**هم‌ولایتی:** h.-velāyat-ī [ف. ع.] (ص‌نسب.) (عم.) دو یا چند تن که در یک ولایت سکونت دارند. ضح.ـ طبق قاعدهٔ استعمال هم به معنی مذکور «هم‌ولایت» صحیح است.

**همه:** hama(-e) (ضم. غیرمعین) همهٔ افراد. ضح.ـ در دستورهای متداول همه را از مبهمات دانسته‌اند. (ا.) تمام، کل، مجموع.

(ص غیرمعین، مبهم) هر، همه کس، همه جا. ضح.ـ تا قرن چهارم «همه» در تمام موارد بصورت غیر اضافه استعمال می‌شده. از قرن پنجم مخصوصاً در شعر ظاهراً به ضرورت ـ گاه «همه» را به حالت اضافه آورده‌اند. در قرون اخیر برای تشخیص موارد اضافهٔ «همه» از غیر آن قاعده‌ای وضع کرده‌اند: الف ـ اصولاً «همه» در شمول من حیث الافراد بکار رود. در این صورت کسرهٔ اضافه بجای ماند. در شعر از این قاعده ـ به ضرورت ـ عدول کنند. ب ـ اگر «همه» به معنی «هر» (شمول من حیث المجموع) و «جمیع آحاد» بکار رود ـ مانند خود «هر» ـ احتیاج به کسرهٔ اضافهٔ ندارد. ج ـ هرگاه «همه» در معنی شمول من حیث المجموع بکار رود و کلمهٔ بعداز آن جمع یا اسم جمع باشد، کسرهٔ اضافه به جای ماند ولی در شعر ـ به ضرورت ـ جایز است بدون کسرهٔ اضافه آید. به همهٔ ابواب: از هر حیث، از هر جهت.

**همه چیز تمام:** h.-čīz-tamām [ف. ع. = عم. همه چی تموم] (ص.) (عم.) کسی که همهٔ صفات خوب را دارا باشد: شخص کافی و کامل و آزموده و فعال و لایق (فرعا.جما.)

**همه‌دان:** h.-dān [= همه‌داننده] (ص‌فا.) آنکه همه چیز را می‌داند. صفتی است از صفات خدا، علیم.

**همه‌فن:** h.-fan(n) [ف. ع.] (ص.) (عم.) کسی که در فنون مختلف دست دارد. (عم.) زرنگ و محیل.

**همه‌کاره:** h.-kār-a(-e) (ص.) (عم.) کسی که هر کاری از دست او برآید. (عم.) کسی که در هر کار مداخله کند.

**همهمه:** hamhama(-e) [ع. همهمة] (ا.) سخن نرم و آواز خفی که فهمیده نشود. هر آواز که با گرفتگی گلو برآید. صداهای درهم و برهم حیوانات یا انسان.

**همی:** (قد. hamī(hamē [قس. می] (پشف.) پیشوندی است که بر سر فعل ماضی، مضارع و امر درآید: همی‌رفت. ضح.ـ بر سر ماضی و مضارع معنی استمرار دهد. ضح.ـ گاه در قدیم بین «همی» و فعل «ب» زینت درمی‌آمده: همی‌برفت. ضح.ـ گاه بین «همی» و فعل یک یا چند کلمه فاصله می‌شده. ضح.ـ گاه به ضرورت شعر «همی» پس از فعل آید.

**همیان:** hamyān [= هامیان = امیان = آمیان. معر. همیان] (ا.) کیسه‌ای دراز که بر کمر بندند. کیسهٔ پول، صره. همیان زر: کیسه‌ای که در آن پول طلا است.

**همیدون:** ham-īdūn (ق.) همین دم، همین ساعت، اکنون. همان دم، همان لحظه. همچنین، نیز.

**همیشه:** (قد. -hamīša(-e)(-mē (ق.) همواره، دایماً. (در جملهٔ منفی) هرگز، هیچوقت. (ا.) ابد. (ترجمان القرآن ص ۲) برای همیشه: (ق.) الی‌الابد، تاابد. یکبار برای همیشه: (ق.) کاری که یک بار انجام دهند و دوام جاودانی خواهند.

**همیشه‌بهار:** hamīša(-e)bahār (امر.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان و از دستهٔ آفتابی‌ها، در حدود ۱۵ گونه از آن شناخته شده که در اکثر نقاط آسیا و اروپا و آفریقای شمالی می‌رویند. این گیاه یکساله است و گل‌هایش زرد مایل به نارنجی است و به عنوان گیاهی زینتی نیز کشت می‌شود؛ قوقحان، اقحوان، زبیده، آذرگون، همیشه بهار باغی، قرقهان، مرجون، کحلاء، سهلابی، خیرو، خیری، ابرون، حی‌العالم، دایم‌الحیاة، خیری زرد، میشا، میش‌بهار، همیشه جوان. ضح.ـ «گل همیشه‌بهار فرنگی و غیره دو قسم» در عهد ناصرالدین شاه در ایران متداول گردید (المآثر و الآثار ۹۹).

همیشه‌بهار کوهی: (گیا.) گیاهی است پایا از تیرۀ مرکبان که در حدود ۱۰ گونه از آن شناخته شده و همه در نواحی کوهستانی نیمکرۀ شمالی زمین می‌رویند؛ گل‌هایش زرد و طلایی است و زارعان نواحی سویس و بلغارستان و مجارستان از گل‌های آن مانند توتون جهت تدخین استفاده می‌کنند. بعلاوه ریشه و گل آن در پزشکی و دامپزشکی به عنوان مدر و مقوّی و ضد کرم مورد استفاده واقع می‌شود؛ ارنیکا، ارنیکای کوهی، خالق‌الفهد، ارنیکای جبلیه، تنباکوی کوهی، داغ توتونی. اوکوزکوزو، دخان الفوخ، پنیره.

**همین:** ham-Īn [= هم‌این. قس. همان] (ص. اشاره، مبهم) هم این، خود این. عین این. (ضم.) این. (ق.) فقط. همین و بس: سخن آخر همین است.

**همین‌طور، همینطور:** h.-tawr [ف. ع.] (ق.) همین گونه، به همین وجه، بدین‌سان.

**هن:** hen (اِ.) (عم.) بغل زدن چیزی را با زحمت به این طرف و آن طرف بردن (فرعا.جما.)

**هناسه:** hanāsa(-e) (اِ.) (عم.) نفس نفس زدن. اضطراب (فرعا.جما.)

**هنج:** hanǰ [= هنگ] (افا.) در ترکیب به معنی «هنجنده» (قصد کننده، آهنگ کننده، بیرون کشنده) آید.

**هنجار:** hanǰār [گشتن، گردیدن، راه] (اِ.) راه، طریق، جاده. طرز، قاعده، قانون. راه غیر جاده باشد. چون راه بگذارند و در برابر آن راه روند گویند. انگاره. روش، رفتار. به هنجار: طبق قاعده و رسم. بی‌هنجار: بی‌قاعده. هنجار چیزی را گرفتن: راه آن را پیش گرفتن.

**هنجام:** hanǰām (ص.) تنبل، کاهل، بیکاره.

**هنجیدن:** hanǰ-Īdan [قس. آهنجیدن، آهنگیدن] (مص‌م.) (هنجید، هنجد، خواهد هنجید، بهنج، هنجنده، هنجیده). بیرون کشیدن، برآوردن. عزم کردن، آهنگ کاری کردن.

**هند:** hand (اِ.) راه، طریق. قاعده، قانون. طریقه، روش.

**هند:** hand [=اند = هستند. قس. هی، هیم] (فعل.) سوم شخص جمع حال و مضارع از «هستن» هستند.

**هندبال:** handbāl (اِ.) نوعی بازی شبیه فوتبال که معمولاً در میدانی به مساحت ۵۵×۹۰ تا ۶۵×۱۱۰ متر میان دو دسته (هر دسته ۱۱ تن) بازی شود. وسیلۀ بازی توپ چرمی بزرگی (به محیط ۵۸ تا ۶۰ سانتیمتر و به وزن ۴۰۰ تا ۵۰۰ گرم) است. در این بازی بازیکنان موظفند بر خلاف فوتبال توپ را با دست بزنند. هر دسته سعی می‌کند توپ را وارد در دایرۀ حریف کند.

**هندسه:** handasa(hendese (تد. [= هندسة، معر. اندازه] (اِ.) اندازه، مقدار. (مص‌م.) اندازه گرفتن، تقدیر. (امص.) اندازه‌گیری. کارشناسی مجاری قنوات. نقشه‌برداری اراضی و مزارع و ابنیه. معماری. (رض.) (نزد قدما) یکی از شعب ریاضی است و موضوع آن معرفت مقادیر و احکام و لواحق آن است ـ (امروزه) علمی است که در آن از فضا و بعدها (طول، عرض، ارتفاع) و شکل‌ها (نقطه، خط، سطح، جسم) بحث می‌شود. هندسۀ ترسیمی: (هس.) بخشی است از هندسه که هدف آن مشخص کردن شکل فضایی است با تصویرهای آن در روی سطحی مستوی یا یک صفحه، برای این کار دستگاهی مرکب از دو صفحۀ عمود بر هم را بکار می‌برند:

یکی از این دو صفحه افقی است که معمولاً به موازات صفحهٔ افقی وصل می‌شود و دیگری قایم، که عمود بر صفحهٔ اول است. این دو را صفحات تصویر نمایند. هندسهٔ تحلیلی: یکی از رشته‌های ریاضی است که در آن برای مطالعهٔ خواص هندسی از روش‌های جبری استفاده می‌کنند و همچنین در این رشته دیده می‌شود که منحنیات نمایشگر تغییرات توابع ریاضی مختلفند. هندسهٔ رقومی: (هس.) بخشی از هندسه که در آن هر نقطه را به وسیلهٔ تصویر و فاصله‌اش از صفحهٔ تصویر (رقوم نقطه) مشخص سازند. هندسهٔ فضایی: (هس.) بخشی است از هندسه که در آن از خاصیت‌های اشکال فضایی ـ که دارای سه بعد هستند ـ بحث می‌شود. هندسهٔ مسطحه: (هس.) بخشی است از هندسه که در آن ازخاصیت‌های اشکالی که در یک صفحهٔ مستوی وجود دارند، گفتگو می‌شود. کتابی که در آن علم هندسه بحث شده.

**هندل:** handel (اِ.) (مک.) آلتی است فلزی که به وسیلهٔ چرخاندن آن اتومبیل‌هایی را که استارت الکتریکی ندارد روشن می‌کنند. (کن.) (عم.) آلت مرد (فرعا.جما.)

**هندو:** hendū [هندی] (ص. اِ.) از اهل هند؛ ج. هندوان. ضح.ـ مخصوصاً به مردم هندوستان که به آیین قدیم (برهمایی) باقی هستند، اطلاق شود. (مج.) غلام، نوکر. پاسبان، نگهبان. (مج.) سیاه. (مج.) زلف. زلف هندو: زلف سیاه معشوق. (مج.) خال رخسار معشوق. (مج.) دزد. (مج.) کافر، ملحد. هندوی باریک‌بین: (کن.) ستارهٔ زحل. هندوی پیر: (کن.) ستارهٔ زحل. هندوی چرخ: (کن.) ستارهٔ زحل. هندوی دریانشین: (کن.) قلم نویسندگی. هندوی سپهر: (کن.) ستارهٔ زحل. هندوی گنبدگردان: (کن.) ستارهٔ زحل. هندوی هفت چشم زاغ: آلتی است موسیقی سیاه رنگ، دارای هفت سوراخ (ظ.)

**هندوانه:** hendov-āna(-e) [منسوب به هندوان] (ص.) مانند هندوان سیاه. نام مجموع شهرهای هند.

**هندوانه:** hendevāna (اِ.) (گیا.) گیاهی علفی از تیرهٔ کدوئیان که دارای برگ‌های بریده و میوه‌های درشت کروی یا بیضوی است که مواد قندی آن بر خلاف خربزه که در میان‌بر جمع شده در درون‌بر جمع شده است و دانه‌ها در داخل درون‌بر پراکنده‌اند، هندوانه دارای آب فراوان است و به عنوان یک میوهٔ مدر و مبرد تجویز می‌شود ولی چون دارای سلولز فراوان است خوردن زیاد آن ایجاد نفخ می‌کند، در کشور ما در اکثر نقاط به فراوانی کشت می‌شود و از میوه‌های غذایی اصلی قاطبهٔ افراد کشور است، بطیخ هندی، حب‌الحجاز، بطیخ سندی، بطیخ رقی، بطیخ اخضر. خربزهٔ هندی، دابوقه، تربوز، بطیخ احمر، بطیخ شامی، قارپوز، بطیخ فلسطینی، بطیخ الاخضر. هندوانه‌ی ابوجهل: (گیا.) گیاهی از تیرهٔ کدوئیان که یکساله است و دارای ساقهٔ خزندهٔ پوشیده از کرک است و برگ‌های آن متناوب و دارای بریدگی‌های نامنظم بسیار است، این گیاه در جنوب اروپا و آفریقا و آسیا (منجمله ایران) به فراوانی می‌روید و بعلاوه به منظور استفادهٔ دارویی نیز کشت می‌گردد، میوه‌اش به بزرگی یک نارنج است و مصرف دارویی دارد و بسیار تلخ است، در ترکیب میوهٔ این گیاه گلوکزیدی بنام کولوسنتین وجود دارد که زرد رنگ و محلول در الکل است و بسیار تلخ است و تلخی میوهٔ این گیاه بواسطهٔ وجود همین گلوکزید است. میوهٔ این گیاه مسهلی است قوی و بعلاوه در

بیماری‌های کبد از آن استفاده می‌شود و مصرف آن موجب افزایش ترشحات صفرا می‌شود و گاهی نیز به عنوان قاعده‌آور از آن استفاده می‌کنند. از میوهٔ این گیاه بیشتر در دامپزشکی استفاده می‌شود؛ حنظل، حدج، مرارةالصحرا، مرارةالصحاری، شری، صرا، آحی‌الماء، خنچل، خربوزهٔ روباه، خرزهره، کسب، کوشت، اندراین‌کاپهل، مهاکال، ابوجهل قارپوزی، قثاءالنعام، شجرهٔ خبیثه، شجرة الخبیثه، خطبان، کبست، کبسته، حبة الهبد، فنک، حمطل، کبستو، هبیده، خربزهٔ ابوجهل، زهر گیاه، خربزهٔ تلخ، کبسه. ضح.ـ دانهٔ این گیاه را حب‌الحنضل نامند. هندوانهٔ زلف: زلف سیاه. با یک دست چند هندوانه بلند کردن: در آن واحد با نداشتن وسایل چند کار را انجام دادن. پوست هندوانه زیر ای (زیر بغل) کسی گذاشتن یا هندوانه زیر بغل کسی گذاشتن: (عم.) او را به مخاطره انداختن به وسیلهٔ تحریک حس غرور وی.

**هندوبار:** hendū-bār (اِ.) (کنـ.) دوات مرکب (سیاه) زنگبار.

**هنر:** honar (اِ.) شناسایی همهٔ قوانین عملی مربوط به شغل و فنی، معرفت امری توأم با ظرافت و ریزه‌کاری. طریقهٔ اجرای امری طبق قوانین و قواعد، صنعت. مجموعهٔ اطلاعات و تجارب.

**هنرآموز:** h.-āmūz [= هنرآموزنده] (ص‌فا.) کسی که هنری را تعلیم می‌گیرد. شاگرد هنرستان، هنرجوی.

**هنرپیشه:** h.-pīša(e) (ص‌مر.) (نو.) هنرمند، صنعتگر. هنرمندی که حرفه‌اش بازی در صحنهٔ نمایش است؛ آکتور؛ ج. هنرپیشگان.

**هنرستان:** h.-estān (اِ.) (نو.) مدرسهٔ متوسطه‌ای که در آن انواع هنر (زیبا و غیر آن) را به هنرجویان آموزند.

**هنرمند:** h.-mand (ص.) کسی که در یکی از زمینه‌های هنرهای زیبا کار کند. کسی که آثار هنری بیافریند. کسی که دارای اطلاعات و تجارب در رشته‌های مختلف فنون و علوم است؛ خداوند هنر. (تد.) زیرک، محیل.

**هنرنمایی:** h.-namā(y)-ī (حامص.) نشان دادن هنرهای خود.

**هنرور:** h.-var (ص.) کسی که دارای هنری است، هنرمند.

**هنری:** honar-ī (ص‌نسب.) منسوب به هنر آنچه که در آن هنر بکار رفته؛ کار هنری. هنرمند، هنرور. گروه هنری: گروهی که افراد آن به همراهی یکدیگر در یکی از انواع هنر (نمایش، رقص و غیره) کار کنند.

**هنگ:** hang [کشیدن، بیرون کشیدن] (اِ.) قصد، آهنگ. دانایی، هشیاری. دم آبی که خورند. موج.

**هنگ:** hang [گروه] (اِ.) لشکر، سپاه. (نو.) واحدی در نظام ایران معمولاً شامل سه گردان، فوج.

**هنگ:** hang [= سنگ] (اِ.) وزن، مقدار. زور، قدرت. سنگینی، ثبات، وقار.

**هنگام:** hangām (اِ.) زمان، وقت، گاه. موسم، فصل.

**هنگامه:** hangāma(-e) [غوغا، شلوغی] جمعیت مردم. داد و فریاد، غوغا. معرکه (کشتی، قصه‌گویی، شعبده‌بازی و غیره). هنگامه دریدن کسی را، هنگامهٔ کسی را دریدن: بهم زدن معرکهٔ او را. هنگامهٔ طفلان: (کنـ.) دنیا. هنگامهٔ عمل گرم کردن: (کنـ.) به کار خویش رونق دادن، بازار خویش را تیز کردن. (دکتر یزدگردی. نفثةالمستور ۵۷۵).

**هنگفت:** hangoft (ص.) ستبر، ضخیم، کلفت. پارچهٔ کلفت و ضخیم. بسیار، فراوان.

**هنوز:** (قد. hanūz(-nōz [= هنز = هنیز] (ق.) تا این زمان، تا این هنگام، تاکنون. هنوز که هنوز است (بود): (تعبیر قیدی) تا این زمان که در آن هستیم.

**هن‌وهن:** hen-o-hen (امر.) (عم.) به زحمت نفس کشیدن بر اثر خستگی و تلاش زیاد.

**هنی:** hanī(yy) [ع. = هنیْ] (ص.) گوارا. آنچه بی‌رنج و بی‌زحمت بدست آید؛ بی‌رنج.

**هو:** haw(how) (اِ.) چرکی که از زخم و جراحت برآید.

**هو:** haw(how) (اِصت.) (عم.) انتشار خبری بی‌اساس. از میدان به در کردن حریف به وسیلهٔ سخنان توهین‌آمیز. هو و جنجال راه انداختن: (عم.) داد و فریاد کردن.

**هو:** hū (اِ.) آه، دم، نفس.

**هوا:** havā [= هوی] (اِ.) رسم الخطی است برای کلمهٔ «هوی». ضح.ـ در تداول عامه هم به معنی میل، آرزو، بوی، بویه آید. ترکیبات: به هوای دل: به آرزو و خواهش دل. به هوای کسی: (عم.) به خاطر او، برای او. بی‌هوا: (ق.) (عم.) ناگهان، ناغافل. (ص.) (عم.) بی‌پروا، بی‌ملاحظه (فرعا.جما.) به هوای خود گذاشتن کسی را: (عم.) او را به حال و اختیار خود گذاشتن. در هوای کسی: به خاطر او، برای او. هوا به سر کسی افتادن: (عم.) هوس کردن، میل کردن. هوا به سر کسی زدن: (عم.) هوس کردن، میل کردن. هوای چیزی (را) داشتن: قصد آن را داشتن، عزم آن داشتن.

**هواء:** havā' [ع. ف. هوا] (اِ.) (فز. زمـ.) هوا گازی است بی‌رنگ و بی‌بو که مخلوطی است از اکسیژن و ازت و مقدار کمی عناصر گازی شکل دیگر که اطراف کرهٔ زمین را احاطه کرده است. ترکیب هوا را بطور کلی با توجه به مقدار درصد عناصر آن می‌توانیم به شرح زیر نشان دهیم: ۱ ـ ازت ۷۸٪ ۲ ـ اکسیژن ۲۱٪ ۳ ـ هیدرژن ۰/۰۰۰۱٪ ۴ ـ گازکربنیک ۰/۰۰۳٪ (سه ده هزارم) ۵ ـ آرگون ۰/۰۰۹٪ (۹ هزارم) ۶ ـ نئون ۰/۰۰۰۱٪ (یک صد هزارم) ۷ ـ هلیوم ۰/۰۰۰۰۰۵٪ (پنج میلیونیم) ۸ ـ کریپتون ۰/۰۰۰۰۰۱٪ (یک میلیونیم) ۹ ـ گزنون ۰/۰۰۰۰۰۰۰۹٪ (نه صد میلیونیم). علاوه بر عناصر فوق مقداری هم بخار آب و گاز آمونیاک در ترکیب هوا موجود است. هوا برای زیستن کلیهٔ موجودات زندهٔ گیاهی و جانوری لازم است. فقط برخی باکتری‌های غیر هوازی می‌توانند دور از هوا به زندگی ادامه دهند ولی این باکتری‌ها هم از تخمیر سایر مواد آلی و استفاده از اکسیژن آنها حیات خود را حفظ می‌کنند. ضخامت هوا در نقاط مختلفهٔ زمین متغیر است و بطور کلی آن را بین ۶۰ تا ۱۰۰ کیلومتر گفته‌اند. فشار هوا در کنار دریا معادل با ۱/۰۳۸ کیلوگرم بر سانتی‌متر مربع است و برابر است با فشار ستون جیوه‌ای به ارتفاع ۷۶ سانتی‌متر و قطر یک سانتی‌متر. وزن یک لیتر هوا معادل ۱/۳ گرم است، هوا به منزلهٔ یک مخزن حرارتی است که هنگام تابش خورشید گرم می‌شود و در مقدار گرمای محیط زمین دخالت دارد. ضح.ـ قدما هوا را یکی از عناصر اربعه می‌دانستند (هوا = باد، آب، آتش، خاک). فضا. (عم.) وضع (سیاسی، اجتماعی، خانوادگی و غیره). (عم.) مجموعهٔ شرایط. به هواء رفتن: (عم.) به آسمان رفتن، بلند شدن. هواء پس است: (عم.) شرایط مساعد موجود نیست (فرهنگ عامیانه. رحمتی). هوای کسی (چیزی) را نگه داشتن: (عم.) مواظب او (آن) بودن تا صدمه نبیند. هوای آزاد: هوای گشاده و نامحصور. محلی غیر مسقف و نامحصور. هوای خفتان

پوش: (کنـ.) هوای ابری. هوای سنجابی: (کنـ.) هوای ابری. یک بام و دو هواء: یک بام و دو هوا: زنی شبانگاه بر بام بر بالین داماد و دختر شد و گفت هوا سرد است کمی مهربانتر خفتن به سلامت نزدیکتر باشد. سپس به دیگر سوی بام بر سر بستر پسر و عروس رفت و گفت هوا گرم است، اندکی دوری تندرستی را سزاواتر است. عروس که هر دو گفته شنیده داشت، گفت: قربان میرم خدا را. یک بام دو هوا را ـ این سر بام گرما، آن سر بام سرما. (امثال و حکم دهخدا. ص ۲۰۳۸). یک (یه) هوا: (عم.) (ق.) قدری.

**هواپرست:** h.-parast [ع. ف. = هوی‌پرستنده] (ص‌فا.) کسی که تابع امیال و آرزوی نفس خود می‌باشد (صرف نظر از مبادی شرعی و اخلاقی).

**هواپیما:** h.-paymā(pey-) [ع. ف = هوا پیماینده] (ص‌فا.) آنکه یا آنچه در هوا راه رود. (ا.) وسیلهٔ نقلیه‌ای که در هوا حرکت کند.

**هواخواه:** h.-xāh [ع. ف = هوی‌خواهنده] (ص‌فا.) هواپرست. مشتاق، آرزومند. عاشق، محب. طرفدار، حامی، هوادار.

**هواخوری:** h.-xor-ī [ع. ف. = هواءخوری] (حامص.) (عم.) استنشاق هوا (کم.) (عم.) گردش، تفرج (توأم با استفاده از هوای آزاد).

**هوادار:** h.-dār [ع. ف. = هواءدارنده] (ص‌فا.) آنچه که دارای هوا است. چیزی که در آن هوا باشد. (ا.) تختی که بروی فیل گذارند برای سوار شدن آن (در هند). زلف هوادار: زلفی که در هوا جنبان باشد.

**هوادار:** h.-dār [ع. ف. = هوی‌دارنده] (ص‌فا.) مشتاق، آرزومند. عاشق، محب. طرفدار، هواخواه، حامی، جانبدار.

**هوار:** havār [= آوار] (ا.) (عم.) آوار.

**هوار:** havār (ا.) (عم.) سنگین، ثقیل.

**هوار:** havār (ا.) (عم.) داد و فریاد، سر و صدا (بیشتر در هنگام شرح جار و جنجال و سر و صدای کسی استعمال شود.) آی هوار: (صت.) آی داد.

**هوازی:** havāzī (ق.) ناگاه، ناگهان، غفلةً. (ص.) ناگهانی.

**هواشناسی:** h.-šenās-ī [ع. ف.] (امر.) (فز.) قسمتی از علم فیزیک که ساختمان هوا و اثرات آن را در محیط مورد بحث و مطالعه قرار می‌دهد. ادارهٔ هواشناسی: اداره‌ای که وظیفهٔ آن تشخیص و پیش‌بینی تغییرات هوا در مناطق مختلف است.

**هواکش:** h.-kaš(keš) [ع. ف. = هواکشنده] (ص‌فا. اِ.) مجرایی که از آنجا هوا وارد اطاق شود.

**هوان:** havān [ع.] (مص‌ل.) نرم و آسان گشتن. سبک گردیدن. (امص.) نرمی و آسانی. سبکی، خواری، ذلت.

**هوانورد:** havā-navard [ع. ف. = هوانوردنده] (ص‌فا.) کسی که هواپیما را هدایت کند؛ خلبان.

**هوایی:** havā-y-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به هوا. دارای هوا، باددار. آنچه که در هوا جای گیرد یا جریان یابد. لطیف، سبک. انتقال‌پذیر، متغیر. لغو، بیهوده، بیفایده. بیهوده گوی. بی‌قرار، بی‌ثبات. عاشق. تیر آتشبازی (که چون آتش بر آن زنند به هوا رود.) درآمد یا حاصلی که از جای غیر معین رسد. کبود، لاجوردی، آسمان رنگ. غیرمترقب، غیرمنتظر. حریف (خصم، دشمن) هوایی: حریف ناشناسی که غیر منتظر برسد. خطوط هوایی: خطوطی که هواپیما در آنها مسافر و بار حمل کنند.

**هوبره:** hūbara(-e)(hō- .قد) (ا.) (جانـ.) پرنده‌ای از راستهٔ پابلندان که در نواحی

صحرایی و کویری آسیا و اروپا و آفریقا پراکنده است. این پرنده جثه‌ای بزرگ دارد (به قدر یک بوقلمون) و رنگ پرهایش زرد متمایل به خاکستری و صورتی و خال‌دار است و رویهمرفته پرندهٔ زیبایی است و از مرغانی است که زیاد شکار می‌شود به همین جهت نسل آن رو به انقراض است؛ حباری، خرچال، لک، میش مرغ.

**هوبه:** hūba(-e)(hō- .قد) (ا.) دوش، کتف.

**هوتخش:** hū-toxš [= هتخش، لغةً نیک کوشنده و ورزنده] (ا.) دست‌ورز، پیشه‌ور؛ هوتخشان: ج. هوتخش. دست‌ورزان، پیشه‌وران.

**هوچی:** haw(how)-čī [ف. تر.] (ص.) (عم.) کسی که مردم را هو و مسخره کند. آنکه حق را باطل وانمود کند و باطل را حق. حراف. خبرچین (فرعا.جما.)

**هود:** hūd(hōd .قد) [= هوده] (ا.) کهنه‌ای که بر بالای سنگ آتش‌زنه نهند و چخماق بر آن زنند تا آتش گیرد.

**هودج:** hawdaǰ [معر. هوده = هودگ] (ا.) کجاوه‌ای که زنان بر آن سوار شوند؛ عماری؛ ج. هوادج.

**هوده:** hūde(-e) [= هده] (ا.) حق، راستی؛ مق. بیهوده. سود، فایده؛ مق. بیهوده.

**هور:** hūr [= خور] (اخ.) خورشید، آفتاب. (ا.) ستاره (مطلقاً). به کردار (مانند) هور: درخشان مانند آفتاب.

**هورا:** hūrrā (صت.) کلمه‌ای است که با صدای بلند و ممتد برای اظهار شادی و تحسین ادا کنند؛ هلهلهٔ شادی.

**هورقلیا:** havarγelyā, hūrγelyā [سر. عبر] (ا.) قالب مثالی، جسم مثالی. ضح.ـ شیخ احمد احسائی در کتاب «شرح الزیارة» (ص ۳۶۵ـ۶) گوید: «انسان را دو جسم و جسد است اما جسد اول مرکب از عناصر زمانیه است و این جسم مانند جامه‌ای است که انسان آن را می‌پوشد و از تن بیرون می‌آورد، آن را نه لذتی است و نه المی، نه طاعتی و نه معصیتی، حاصل آنکه این جسد از انسان.نیست... و اما جسد دوم جسد باقی است و آن طینتی است که (انسان) از آن آفریده شده و در گور او باقی ماند، آنگاه که زمین جسد عنصری را بخورد و هر جزء از وی پراکنده گردد و به اصل خویش ملحق شود، پس بخش آتشی به آتش پیوندد و بخش هوایی به هوا و بخش آبی به آب و بخش خاکی به خاک باز گردد، جسد مزبور مستدیراً باقی ماند... و این جسد انسان است، که نه زیاده گردد و نه کم شود و در قبر پس از زوال جسد عنصری که کثافت و اعراض از آن است ـ باقی ماند و آنگاه که اعراض مسمی به جسد عنصری زایل گردد، دیدگان حسی آن را نبینند، از این‌رو چون جسد پوسیده و محو گردد، چیزی یافته نشود، چنانکه بعضی گفته‌اند که جسد معدوم شود و چنین نیست، بلکه آن در قبر خویش است. اما دیدگان مردم دنیا ـ به علت کثافتی که در ابصار است ـ آن را ننگرند و چیزی را جز از نوع خویش نبینند... و چون خدای سبحانه بعث آفریدگان را اراده کند، بر همهٔ زمین آبی از دریا زیر عرش ببارد سردتر از برف و آن را «صاد» گویند و آن در قرآن مذکور است. پس روی زمین را دریایی فرا گیرد که به بادها تموج پذیرد و اجزای هر شخص مصفی گردد و اجزای جسد وی در قبر او مستدیر ـ یعنی به هیئت بنیهٔ وی در دنیا ـ جمع گردد جزوهای سر و بدان جزوهای گردن متصل شود و سپس گردن به جزوهای سینه و سینه به شکم پیوندد و هکذا و اجزایی از زمین با او مزج شود، پس در قبر وی بروید چنانکه ماروغ در رستن خویش.

پس چون اسرافیل در صور بدمد، روان‌ها پرواز گیرند، هر روانی بسوی گور جسد خویش و در آن داخل شود. پس زمین از آن شکافته گردد چنانکه از مساروغ شکافته شود. آنگاه ایشان ایستاده‌اند و نظر کنند و این جسد باقی از زمین هورقلیاست، و آن جسدی است که بدان حشر و داخل بهشت و دوزخ شوند.»

**هورمزد:** hūr-mozd(hōr- .قد) [= هورمز = هرمز = ارمز = ارمزد = اهورمزدا] (اخ.) اهورمزدا. (اخ.) سیارهٔ مشتری، برجیس. (ا.) روز اول از هر ماه شمسی.

**هورمون:** hormon (ا.) (پز.) قسمتی از ترشحات داخلی که وسیلهٔ غدد مترشحهٔ داخلی ترشح می‌شود و اثر تحریکی و حیاتی بر روی سایر اعضاء بدن دارد. هورمون‌ها دارای برخی خواص مشترکند: اولاً مانند کاتالیزورها به مقدار خیلی کم دارای اثرات خیلی زیادی هستند ولی معذلک با دیاستازها تفاوت کلی دارند مثلاً در اثر حرارت از بین نمی‌روند و یا لااقل در مقابل حرارتی که دیاستازها را از بین می‌برند مقاومت کرده و از بین نمی‌روند. ثانیاً خواص یک آنتی‌ژن را هم ندارند یعنی اگر به بدن حیوانات تزریق شوند نه موجب عادت می‌شود و نه تولید مصنویت می‌کند و نه سبب پیدایش آنتی‌کور در بدن می‌شود. ثالثاً فاقد خصوصیت زئولوژیکی هستند یعنی هورمون‌های مشابه در حیوانات مختلفه دارای اثرات مشابه هستند. مثلاً آدرنالینی که از قسمت مغزی غدهٔ فوق کلیوی یک پستاندار گرفته شود با آدرنالینی که از پاراگانگلیون‌های سگ ماهی‌ها بدست آید دارای خواص فیزیولوژیکی مشابه هستند، اخیراً برخی از هورمون را بطور مصنوعی نیز تهیه کرده‌اند، ارمون.

**هوز:** hūz (ا.) آواز تند و تیز مانند صدایی که از طاس برنجی و امثال آن برخیزد. آواز (بانگ) به هوز افتادن (اوفتادن): بلند شدن آواز.

**هوز:** havvaz [معر.] (ا.) نام دومین صورت از صورت هشتگانهٔ حروف جمل (هوز).

**هوس:** havas [ع.] (ا.) نوعی از جنون و سبک عقلی. خواهش نفس، آرزو؛ ج. هوسات. ضح. ـ غالباً به معنی میل و رغبت موقت استعمال شود. هوی و هوس: خواهش و میل نفسانی. به هوس افتادن: آرزوی نفسانی در شخص ایجاد شدن، شدیداً مایل شدن. هوس افتادن کسی را: آرزوی نفسانی و تمایل ایجاد شدن در وی. هوس در سر گرفتن: به هوس افتادن.

**هوس:** hūs(hōs .قد) [تصرفی از ع.] (ا.) هوس، آرزوی نفسانی.

**هوس‌باز، هوسباز:** h.-bāz [ع. ف. = هوس‌بازنده] (ص‌فا.) آنکه پر از هوی و هوس است. شهوت‌پرست.

**هوسنامه:** h.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) نامه‌ای که هوی و هوس و شهوت را در شخص برانگیزد. داستان عشقی، رمان عاشقانه (قزوینی، یادداشتها ۷: ۱۳۰۹).

**هوش:** hūš(hōš .قد) (ا.) فهم، شعور، ادراک. ضح. ـ (رواند.) هوش یک معنی وسیع دارد و یک معنی محدود: الف ـ به معنی وسیع عبارت است از به کار افتادن مجموع استمدادهای عالی ذهن خاصه استمداد درک معانی مجرد (مانند تجرید، تعمیم، حکم و استدلال). ب ـ به معنی محدود عبارت است از استعداد سازش با وضع جدید و حل مسایل تازه. بنابراین، فهم اینکه خط مستقیم کوتاهترین فاصلهٔ میان دو نقطه است و دریافت معنی این کلام: «خود را شناس!» و نظایر آنها، دلالت بر هوش

دارد. هوش با تعریفی که از آن داده شد، استعدادی است فطری و هر کس هنگام زادن مقداری از آن را با خود می‌آورد. این مقدار نزد بعضی مردم زیاد است و دربارهٔ آنها گفته می‌شود که دارای هوش سرشار هستند و نزد برخی دیگر بر عکس بسیار کم است چنانکه صاحبان آن را بلید، کند ذهن، کودن و ابله... می‌خوانیم اما اکثریت مردم میان این دو دسته قرار دارند یعنی از آن موهبت طبیعی بطور متوسط بهره برده‌اند، هر چند که برابری کامل میان آنها برقرار نیست (دکتر سیاسی. روانشناسی تربیت ۲۹۹-۳۰۰). عقل، خرد. روح، جان. هوش از تن کسی بردن: او را کشتن. بجا بودن حواس، آگاهی، بیداری. زیرکی. به هوش آمدن: برگشتن حواس به حال خود و بدست آوردن قوهٔ تشخیص، افاقه. به هوش باش!: مواضب باش! دقت کن! هوش از سر کسی رفتن: (عم.) تعجب کردن وی، متحیر گردیدن او.

**هوش:** (قد. hūš(hōš (ا.) مرگ، موت. (عم.) خواب (چه طبق مشهور «خواب برادر مرگ است.»)

**هوشمند:** h.-mand .اصاحب هوش، باهوش. عاقل، بخرد.

**هوشیار:** h.-yār [= هشیار = هشیوار] (ص.) کسی که دارای هوش است، باهوش. عاقل، بخرد. آگاه، بیدار. زیرک.

**هوگویک:** hū-gūy-ak [لغة: (پرندهٔ) گویندهٔ هو] (ا.) (جاند.) مرغ حق‌گو، مرغ شب‌آویز.

**هول:** hawl(howl) (ا.) (عم.) عجله، شتاب در وصول به چیزی. از هول حلیم تو دیگ افتادن: از شدت علاقه به چیزی صدمه و زیانی بزرگ دیدن. دست‌پاچه.

**هول:** howl [= هل] (ا.) (عم.) عمل راندن کسی غفلةً به جلو.

**هول:** hawl(howl) [ع.] (مصم.) ترسانیدن. (ا.) ترس، بیم. ضح.- به این معنی صفت تفصیلی «هولتر» آمده. ضح.- فرهنگ‌های پارسی این کلمه را در پارسی به معنی بلند و رفیع و راست و درست آورده‌اند ولی شواهدی که برای این معانی نشان داده‌اند می‌رساند که کلمه عربی است و به معانی فوق استعمال شده. (ص.) کار بیمناک؛ ج. اهوال. (ف.) هایل، ترساننده، مهیب. هول توی دل کسی انداختن: (عم.) توی دل کسی را خالی کردن و او را ترسانیدن یا نگران و مضطرب ساختن (فرعا.جما.) هول و تکان خوردن: (عم.) ترس و اضطراب بسیار یافتن.

**هولناک:** howl-nāk (ص‌مر.) ترسناک، وحشتناک، خوف‌انگیز.

**هوله:** hawla(howle) [تر. خاولی = حوله از خاو + لی.] پارچهٔ پرزدار، دارای خاو، دارای پرز. ضح.- بعضی احتمال داده‌اند این کلمه از کلمهٔ عربی حله گرفته شده، لکن با مراجعه به معانی حلة و موارد استعمال آن در متون لغت و نظم و نثر نادرست بودن این احتمال معلوم می‌شود.

**هوم:** haw(ow)m (ا.) (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ گنتاسه که جزء تیره‌های نزدیک به مخروطیان است. در تداول عامه در زبان فارسی این گیاه را ریش‌بز نیز گویند. ضح.- از این گیاه و سایر گیاهان این تیره که بنام علمی افدرا خوانده می‌شوند آلکالوئیدی بنام افدرین بدست می‌آورند که اثراتی مشابه آدرنالین دارد و سمیتش نیز از آدرنالین کمتر است و برخلاف آدرناین بیشتر از راه دهان مصرف می‌شود. در افغانستان «هوم» به «ریواس» اطلاق می‌شود که به گیاه مورد بحث ربطی ندارد. آریائیان قدیم گیاه مزبور را مقدس می‌دانستند و عصارهٔ آن را می‌جوشانیدند به حدی که دارای رنگ شود

و بر آن بودند که شیرهٔ آن روح را فرح می‌بخشد و این نوشابه خدایان را قوی دل و مسرور و حس جنگجویی آنان را تهییج می‌کند. مخصوصاً ایندره (رب النوع رعد) از این مسکر بسیار می‌آشامد و پس از آن هیچ قوه‌ای قادر نیست در برابر او مقاومت ورزد. استعمال مایع مزبور در موقع قربانی یکی از کهن‌ترین رسوم عبادت آریایی است. این نوشابه را روی آتش می‌ریختند، الکلی که در آن وجود داشت سبب اشتعال آتش می‌گردید. روحانیان نیز در موقع اجرای مراسم عبادت به قدر کفایت از آن می‌نوشیدند. مایع مزبور نه تنها مقدس و گرامی بود، بلکه از معتقدات آریایی این است که برای گیاه مزبور درجهٔ خدایی قایل بوده‌اند. «سومه» یکی از خدایان مقتدر و مورد پرستش و احترام بوده، وی در موقع رأفت نیکوکار و به هنگام غضب خطرناک و قهار بود. چون زرتشت ظهور کرد همه گونه فدیهٔ خونین و استعمال شربت مسکر را تحریم کرد هر چند از هوم در هیچ جای گات‌ها سخنی نیست ولی بارتولمه نوشته است که در گات‌ها یسنا ۳۲ بند ۱۴ پیامبر ایران استعمال شربت مسکر را منع کرده است. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). هوم المجوس: گیاهی است ساقش یک عدد و باریک و صلب و گلش زرد و تیره و شبیه به یاسمین و برگش ریزه است و ظاهراً از جنس ارغوان زرد باشد و نزد بعضی بخور مریم است. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

**هون:** hawn (اِ.) زمین شیار کردهٔ کلوخ‌زار. زراعتی که سنگ و کلوخ بسیار داشته باشد.

**هَون:** hawn [ع.] (اِ.) آرامی، آهستگی. آسانی.

**هُون:** hūn [ع.] (اِ.) خواری. رسوایی. مشقت.

**هوو:** havū (اِ.) زنی که با زن دیگر در شوهر مشترک باشند، وسنی.

**هوی:** havā [ع.] (اِ.) میل، خواهش، عشق.

**هویت:** hovyiyat [ع. هویة] ذات باری تعالی. هستی، وجود. آنچه موجب شناسایی شخص باشد. ورقهٔ هویت: شناسنامه. (فل.) هویت عبارت از حقیقت جزئیه است یعنی هرگاه ماهیت با تشخص لحاظ و اعتبار شود هویت گویند و گاه هویت به معنی وجود خارجی است و مراد تشخیص است و هویت گاه بالذات و گاه بالعرض است. (فرع. سج. ۶۳۴).

**هویدا:** hova(e)ydā (ص. ق.) آشکار، ظاهر. روشن.

**هه:** hah (اصت.) صدای نفس، آواز نفس. هه کردن: نفس کوتاه و شدید برآوردن تا بوی دهان معلوم گردد. (الاستنکاه، هه کردن خواستن (قانون الادب. سلطان القرائی. کتاب ه).

**ههنا:** hāhonā [ع.] (اش.) اینجا.

**هی:** hay, hey (اصت.) کلمه‌ای است که بدان تنبیه کنند و آگاه سازند های.

**هیأت:** hayat(-ey-) [ع. = هیئة = هیئت] (اِ.) شکل. پیکر. وضع، طرز، صورت ظاهر. (فلر.) مراد از هیأت در کلمات شیخ اشراق همان عرض است در کلمات فلاسفهٔ مشاء. ناصرخسرو گوید: اما هیأت آن است که اشخاص بدان از یکدیگر جدا شوند خاصه اندر مردم با آنکه به صورت همه یکی‌تمد. هیأت ظلمانیه: مراد اعراض جسمانی است که مقولات نه‌گانهٔ عرض باشد. هیأت ظلمانیهٔ جسمانیه: مراد اعراض جسمانیه‌اند. هیأت نوریه: مراد انوار عرضیه است. (نجـ.) علمی است که بحث از احوال ستارگان یعنی بحث از وضع آنها نسبت به یکدیگر و

شکل آنها و قوانین ثابت حرکت آنها می‌نماید.

**هیبت:** haybat(hey-) [ع. هیبة] (اِ.) ترس، بیم. شکوه، بزرگی.

**هیپوفیز (غده):** hīpofīz (اِ.) (پز.) غده‌ای است فرد به اندازهٔ یک فندق که در خط وسط در داخل زین ترکی استخوان خفاشی کاملاً پنهان است، وزن متوسط این غده در مرد ۰/۵ الی ۰/۶ گرم و در زن قدری سنگین‌تر است یعنی مابین ۰/۶ تا ۰/۷ گرم است. قطب فوقانی هیپوفیز بواسطهٔ استطاله‌ای بنام ساقهٔ پی‌تویتر یا قمع‌الدماغ به برآمدگی واقع در سطح تحتانی مغز موسوم به توبرسینروم مربوط می‌گردد، هیپوفیز از اطراف محدود است به نوارک‌های بینایی در طرفین و مجمع النورین در بالا (که غده را از کف بطن سوم مجزا می‌سازد.) و پایک‌های مغزی در عقب، در مقطع غده سه منطقهٔ متمایز مشاهده می‌شود: یکی قدامی به رنگ زرد متمایل به قرمز بنام لب قدامی، دیگری خلفی به رنگ سفید مایل به خاکستری موسوم به لب خلفی و بین این دو منطقه یک تیغهٔ نسجی وجود دارد موسوم به لب واسطه‌ای، اعمال غدهٔ هیپوفیز تحت نظارت هسته‌های خاکستری ناحیهٔ هیپوتالاموس می‌باشد و راه اثر آن به وسیلهٔ الیاف عصبی فراوانی است که به توسط ساقهٔ پی‌تویتر وارد هیپوفیز می‌شود و به لب خلفی آن منتهی می‌گردد، بنظر می‌آید که لب قدامی هیپوفیز تنها از راه خون تحت تأثیر خارج قرار دارد، لب قدامی به تنهایی $\frac{3}{4}$ تمام غده را تشکیل می‌دهد و دارای دو نوع سلول‌های رنگ‌پذیر و رنگ‌ناپذیر می‌باشد. در لب خلفی سلول‌های عصبی وجود ندارد ولی رشته‌های عصبی فراوانند و بعلاوه دارای سلول‌های نوروکلی است، در لب واسطه‌ای ساختمان غده‌ای مشاهده می‌شود و سلول‌های بازوفیل در آن وجود دارد، این سلول‌ها مادهٔ کلوئیدی ترشح می‌کنند که در فضاها بین سلولی جمع می‌شود. برداشتن غده موجب بروز اختلالات و عوارض شدیدی در بدن می‌شود و بسته به این است که لب قدامی یا لب خلفی یا تمام غده را بر دارند و عوارض این عمل در حیوان بالغ و نابالغ متفاوت است. الف ـ برداشتن لب قدامی: ۱ ـ در حیوان جوان، نمو حیوان فوراً متوقف می‌شود. (پیدایش نانیسم در پستانداران و فقدان دگردیسی در نوزاد قورباغه) و اعمال سایر غدد مترشحهٔ داخلی نیز متوقف می‌گردد. ۲ ـ در حیوان بالغ ـ موجب اختلال متابولیسم مواد غذایی و نقصان اعمال غدد داخلی می‌شود. از نظر جنسی غدد تناسلی حیوان صغر پیدا کرده و صفات جنسی فرعی از بین می‌روند. دورهٔ تخمدانی در حیوان ماده قطع می‌شود و حیوان دیگر آبستن نخواهد شد. ب ـ برداشتن لب واسطه‌ای و خلفی ـ برداشتن لب خلفی هیپوفیز در پستانداران موجب ازدیاد شدید ترشح ادرار می‌شود و پوست رنگ پریده می‌گردد، باید دانست که کلیهٔ عوارض ناشی از برداشتن لب‌های مختلف هیپوفیز با پیوند غده و یا تزریق عصاره‌های آن بر طرف می‌گردد ولی استعمال آنها از راه جهاز هاضمه بی‌اثر است. غدهٔ زیر مغزی، جبل رمادی دماغ.

**هیجا:** hayǰā(hey-) [ع. = هیجاء] (اِ.) جنگ، نبرد. بانگ هیجا: هیاهوی نبرد، بانگ و فریاد روز جنگ.

**هیجان:** hayaǰān [ع.] (مص ل.) آشفته شدن. برانگیخته گشتن، اضطراب. (اِ.) خشم، غضب.

**هیچ:** hīč (ق.) اصلاً، ابداً، بهیچوجه. ضح.ـ اسم بعد از هیچ غالباً مفرد آید. ضح.ـ و گاه اسم بعد از هیچ جمع آید. (ص.) نیست، نابود.

**هیچکاره:** h.-kār-a(-e) (ص‌مر. ق.) آنکه برای کاری شایسته نیست، بی‌کاره. هیچکارهٔ همکاره: (تد. عم.) کسی که صلاحیت هیچ کار ندارد و خود را داخل هر کار می‌کند.

**هیچکس:** h.-kas (ا.) کسی، شخصی. (ص.) ناچیز، بی‌چیز، بی‌ارزش، نالایق. ضح.ـ فعل و ضمیر آن مفرد آید (مفرد و جمع. دکتر معین ص ۲۱۸).

**هیچگاه:** h.-gāh (ق. مرکب) هیچوقت، هرگز.

**هیدرژن:** hīdrožen (ا.) (شیم.) عنصری است گازی شکل که به حالت آزاد در طبیعت بسیار کمیاب است ولی به حالت ترکیب بسیار فراوان است، مثلاً $\frac{1}{9}$ وزن آب ئیدرژن است، در بافت‌های گیاهی و جانوری و نفت‌ها و گازهای متصاعد از دهانه‌های آتشفشانی این عنصر به مقدار زیاد وجود دارد، ئیدرژن چون در برابر هوای آزاد خیلی زود آتش می‌گیرد کیمیاگران آن را هوای سوزا می‌نامیدند و از اثر جوهر گوگرد بر آهن آن را بدست می‌آوردند، وزن اتمی این عمصر یک و علامت شیمیایی آن H است. برای بدست آوردن هیدرژن معمولاً در آزمایشگاه اسید سولفوریک رقیق یااسیدکلریدریک را بر برادهٔ آهن یا برادهٔ روی اثر می‌دهند، ترکیب اسید سولفوریک رقیق با روی چنین است: $SO^4H^2+Zn \rightarrow SO^4Zn+H^2$ رقیق و سرد فلزات قلیایی (از قبیل سدیم و پتاسیم) نیز آب را بشدت تجزیه کرده و ئیدرژن می‌دهد. در صنعت هیدرژن را از تجزیه الکتریکی آب بدست می‌آورند و معمولاً آب را به وسیلهٔ سود محرق هادی الکتریسیته می‌کنند و در اثر جریان مستقیم آب را تجزیه می‌کنند، عمل را می‌توان بافرمول زیر خلاصه کرد: $2H^2O \rightarrow 2H^2+O^2$.

ئیدرژن از سبک‌ترین گازها است و تقریباً ۱۵ مرتبه از هوا سبکتر است و به همین علت دانشمندان معتقدند که در اطراف خورشید و سایر کرات سنگین‌تر از زمین ئیدرژن به مقدار زیاد وجود دارد. ئیدرژن بی‌رنگ و بی‌بو و بی‌طعم است و در آب به مقدار کم حل می‌شود و به سختی تبدیل به مایع می‌شود و قابلیت نفوذ آن از همهٔ گازها بیشتر است. مهمترین خاصیت شیمیایی ئیدرژن میل ترکیبی آن با اکسیژن است و نتیجهٔ ترکیب این دو آب است، دیگر از خواص ئیدرژن خاصیت احیاءکنندگی آن است مثلاً چنانچه گاز ئیدرژن را از روی اکسید سیاه مس (CuO) که گرم شده باشد عبور دهند ئیدرژن بااکسیژن ترکیب شده و مس آزاد می‌شود. هیدرژن سنگین: (شیم.) گازی است که با علامت شیمیایی D آن را نمایش می‌دهند و بنام دوتریوم نیز خوانده می‌شود. این گاز به نسبت ۲ در صد ئیدرژن معمولی دارد و از سوختن آن آب سنگین به فرمول $D^2O$ بدست می‌آید.

**هیدروالکتریک:** hīdro-elekterīk (امر.) (فز.) تولید برق به وسیلهٔ نیروی آب برای این منظور معمولاً توربین‌هایی می‌سازند که به وسیلهٔ فشار آب می‌چرخد و تولید الکتریسیته می‌نماید.

**هیربد:** hīr-bad (ا.) استاد، آموزگار. شاگرد، آموزنده. پیشوای دینی، موبد موبدان. رئیس آتشگاه. ضح.ـ این کلمه مرکب از دو جزء است: نخستین که aethra باشد به معنی آموزش و تعلیم و جزو دوم paIītIī (= بد، پسوند اتصاف) است به معنی

مولی و صاحب و دارنده. aethrya در اوستا به معنی شاگرد و آموزنده است. کلمات اثترپئیتی و اثتریه هر دو به معنی استاد و آموزگار و هم‌شاگرد و آموزنده در اوستا بسیار استعمال شده است. (رک: مهریشت بند ۱۱۶، فروردین‌یشت بند ۱۰۵ یسنای ۲۶ بند ۷). در هیچ جای اوستا «اثترپئیتی» (هیربد) به معنی آتریان یا موبد نیامده، بلکه بعدها بدین معنی بکار رفته، در بند ۵۹ «اثوگمدئچا» کلمهٔ «اثترپئیتی» استعمال شده و در توضیحات آن افزوده‌اند «مغوپتان مغوپت» یعنی موبدان موبد اما بدون شک بعدها از «هیربد» همیشه پیشوای دینی (علی‌الاطلاق) اراده شده و چون در ایران پیشوایان دینی استاد و آموزگار بودند و به تعبیر دیگر آموزش و پرورش مردم به عهدهٔ آنان بوده (رک. کریستنسن. ساسانیان. ص ۴۱۷) به همین مناسبت آنان را آتربانان و هیربدان «هردو» می‌نامیدند. تنسر پیشوای دینی معروف عهد اردشیر بابکان در تاریخ ایران به هیربدان هیربد مشهور است. کلیهٔ در ادبیات پارسی هیربد مترادف موبد است. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

**هیز:** hīz (ص.) حیز. ضح.ـ به حای حطی صحیح نیست زیرا کلمه فارسی و به شکل «هیز» به های هوز باید نوشته شود. صاحب فرهنگ رشیدی گوید: «هیز مخنث که مردم حیز گویند» و سپهر کاشانی در کتاب «براهین العجم» (باب یازدهم) گوید: «هیز مخنث بود و اینکه حیز بجای ها، حای بی‌نقطه نویسند غلط محض است، چه این لغت پارسی است و در فارسی حای غیر منقوطه نیامده است.» با این حالت صاحب «بهار عجم» آن را به حای حطی ضبط کرده است. (خیام‌پور، نداب. سال ۱:۳ ص ۳۵). اما تلفظ «حاء» در بعضی لهجه‌های ایرانی از جمله در دزفول و شوشتر وجود دارد و «حیز» لهجه‌ای است در «هیز». که قفا به معنی هیره پس گردن است و این لغتی است در فارسی قدیم و صاحب برهان هر دو کلمه را با یکدیگر ترکیب نموده و یکی پنداشته و آن را به معنی صورت و روی خوب ضبط کرده است. ضح.ـ نخستین بار مرحوم ادیب پیشاوری متوجه این معنی شده و هیره را هیزه به «یاء مجهول» خواند به معنی پشت گردن (برخی «هیز» به معنی مخنث را از همین ماده دانند چنانکه «پشت» نیز به هر دو معنی مزبور در فارسی استعمال شود) (برهان قاطع. جلد اول ص ۹۲).

**هیزم:** hīzom (اِ.) هیمه. چوب خشک. هیزم تر به کسی فروختن: (تد.) با او دشمنی کردن، برای او مایه گرفتن.

**هیستری:** hīsterī (اِ.) (پز.) مرض عصبی مشخص با اختلالات دایمی روح که گاهی با فلج قسمتی از اعضاء همراه است. مبتلایان به این مرض دچار اختلال حواس و گرفتار اوهام (غالباً افکار و اوهام مربوط به غریزهٔ جنسی) می‌باشند و غالباً در موقع حمله مریض قیافهٔ اشخاص غشی را دارد: اختناق رحم. ضح.ـ این مرض روحی خاص زنان است و در جنس مرد کمتر دیده شده است.

**هیستریک:** hīsterīk (ص‌نسب.) (پز.) کسی که مبتلا به بیماری هیستری است.

**هیضه:** hayza(hey-) [ع.] (اِ.) (پز.) اسهال شدشد توأم با استفراغ در اثر سوء تغذیه بطور انفرادی در اشخاص عارض می‌شود و بصورت همه‌گیر درنمی‌آید؛ وبای پاییزی، نقل سرد.

**هیکل:** haykal(key-) (اِ.) جثه، اندام. صورت، شکل. هیکل خاکی: غبار جسد و قالب آدمی. هیکل رضوان: (کن.) بهشت. حمایل، تعویذ. (نجـ.) صورتی که به اسم

کوکبی از کواکب می‌ساختند. جای بودن آن صورت.

**هیمه:** hīma(h) هیزم.

**هین:** hīn (اصـ.) آگاه باش، شتاب کن.

**هیناهین:** h.-āhīn (اصت.) بشتاب، بشتاب، برخیز، برخیز. گیراگیر.

**هیولی:** hayūlā (ا.) (فل.) مادهٔ اولیهٔ عالم را که همواره متصور به صور و متقلب به احوال و اشکال و هیأت مختلف است هیولی گویند و آن واحد و بسیط است. ابن رشد گوید: هیولی عبارت از تنها امری است که علت کون و فساد است و هر موجودی که عاری از آن طبیعت (هیولی) باشد غیر کائن و غیر فاسد است. (تهافت التهافت. ص ۱۰۷) ناصرخسرو در ترتیب تکوین عالم و موجودات گوید: سپس از نفس، هیولی موجود شد به امر باری‌تعالی بواسطهٔ نفس و عقل و مرهیولی را مرتبهٔ چهارم آمد بد آنچه مر عقل را مرتبت دویی بود و نفس را با مرتبت سه‌یی لاجرم، هیولی به چهار نوع اندر است، یکی هیولای صناعی و دیگر هیولای طباعی و سه دیگر هیولای کلی و چهارم هیولای اول اعنی بی‌صورت. آنگاه پس از هیولی طبیعت موجود شد اندر مرتبت پنجمی و از آن است که طبایع پنج است؛ چهار از این بسائط آب است و پنج فلک، آنگاه جسم، سپس از اتحاد طبایع به هیولی اندر مرتبت ششمی است، از بهر آنکه مرجسم را شش جانب است از: زبر، زیر، راست، چپ، پیش و پس، آنگاه صورت افلاک اندر مرتبت هفتمی است، از آن است که افلاک هفت است (جامع الحکمتین ص ۱۴۹. فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی ص ۶۳۷). هیولی افلاک: حکما در مورد هیولای افلاک گویند: نوع هیولای افلاک غیر از هیولای عالم عناصر و کون و فساد است و از همین جهت است که افلاک در معرض کون و فساد و خرق و التیام نمی‌باشند. (فرع. سجـ. ۶۳۸). هیولیی اولی: بالجمله مراد از هیولای اولی همان خمیرهٔ اجسام و امری است که محل توارد و تعاقب صور است و محل استحالات و انقلابات است چنانکه خاک تبدیل نبات شود و نطفه انسان و حیوان شود و مسلم است که نطفه در طی مراحل کمال و ادوار و اکوار و اکوان خود در مرتبت بعد از مرتبت اول بطور کلی باطل نمی‌شود و بالاخره چنین نیست که نطفه رأساً باطل شده و انسان بوجود آید و اگر چنین باشد نتوان گفت که انسان یا حیوان از نطفه است پس معلوم می‌شود که در تمام مراحل و صور چیزی باقی است که وحدت شخصیه و نوعیه به آن محفوظ است و همان هیولای اولی است که خود بی‌رنگ و نام است. (فرع. سجـ. ص ۶۳۷).

**هیون:** hayūn (ا.) شتر. شتر جمازه. شتر بزرگ. هر جانور بزرگ. اسب. ضحـ.ـ هیون اصلاً یونانی است. تقی‌زاده. یادگار ۶:۴ ص ۲).

# ی

**ی:** ye (حر.) یکی از حروف صامت و آن حرف سی و دوم از الفبای فارسی و حرف بیست و هشتم از الفبای عربی است. در حساب جمل آن را ده گیرند. نام آن یا و یاء و ی است و بصورت‌های ذیل نوشته شود: ی، یـ، ـیـ، ی مانند: خدای، یار، رسید.

**ی (مجهول):** ē در قدیم تلفظ ē را بصورت «ے» می‌نوشتند و آن را یای مجهول می‌نامیدند (مق. یای معروف) مانند: دلیر. این تلفظ در قرن‌های اخیر از میان رفته و بدل به یای معروف شده و امروزه فرقی بین این دو یاء نیست ولی هنوز فارسی‌زبانان افغانستان و پاکستان و هندوستان بین این دو فرق گذارند.

**ی (معروف):** ī تلفظ ī را بصورت «ی» می‌نوشتند و می‌نویسیم و آن را در قدیم یای معروف می‌نامیدند (مق. یای مجهول مانند: پذیر.

**ی:** ī (پس.) این حرف به آخر اسم ملحق شود برای افادهٔ نسبت بین دو چیز و آن برای معانی متعدد بود. مطلق نسبت و آن بر چند قسم است: الف ـ نسبت به مکان: شیرازی. ب ـ نسبت به چیز: ارغوانی. ج ـ نسبت به شخص: اسرافیلی. سازندگی و فروشندگی را رساند: کبابی. اتصاف و دارندگی را رساند بجای «ور»، «مند»، هنری (= هنرمند). معنی فاعلی دهد خونی (= خون کننده). معنی مفعولی دهد زندانی (= به زندان انداخته). گاه به آخر مصدر اضافه شود و معنی لیاقت دهد: خوردنی. گاه به آخر صفت اضافه شود و افادت تفخیم و بزرگداشت کند. ضح.ـ گاه یاء نسبت به کلمه‌ای ملحق گردد و تغییری در معنی ندهد و لذا زائد باشد؛ ارمغان = ارمغانی (هر دو به معنی هدیه).

**ی:** ī (پس.) به آخر کلمه در آید و نشانهٔ نکره بودن باشد. ضح.ـ یاء نکره هرگاه برای بیان نوع و جنس باشد غالباً با «از این» آید.

**ی:** ī گاهی به آخر کلمه درآید و نشانهٔ وحدت (یکی، یکتن) باشد.

**ی:** ī یاء هرگاه به صیغهٔ فعل پیوندد به معانی متعدد آید. مطلق ضمیر علامت دوم شخص مفرد در ماضی و مضارع: رفتی. علامت استمرار: رفتمی = می‌رفتم. علامت تمنی. علامت شرط. علامت شک و تردید.

**ی:** ī به آخر کلمه پیوندد و معنی آن را تبدیل به حاصل مصدر کند و یاء حاصل مصدر در موارد زیر بکار رود: گاه «ی» حاصل مصدر در آخر کلمات به معنی «گری» آید چون جادویی = جادوگری. گاه معرف دین، مذهب، مسلک، نحله، طریقه و شیوه است مانند: مسلمانی. گاه علاوه بر معنی حاصل مصدر، عمل و حرفه و شغل را رساند مانند: مطربی. در کلمات ذیل فن و هنر و شیوه و آیین را رساند: جهانداری. گاه کلمات مختوم به «ی» حاصل مصدر معنی مکان و دکان و سرای دهد مانند: قنادی. گاه (ی) مورد بحث در آخر کلمهٔ مرکبی که جزو اول آن اسم و جزو دوم ریشهٔ فعل (= مفرد امر حاضر) باشد درآید و از مجموع مرکب اسم آلت و ظرف سازد: ترشی‌خوری. به مصدر مرخم پیوندد (= سوم شخص مفرد غایب ماضی) مانند: هستی از هست. به آخر فعل پیوندد (= دوم شخص

مفرد امر حاضر): آزاری (از آزردن). به اسم فاعل مرکب پیوندد.

**یا:** yā [ع.] (حر. ندا) ای.

**یا:** yā (حر. ربط) به معانی ذیل آید: الف ـ تخییر، هنگامی که نتیجهٔ کار نامشخص بود و مردد بین یکی از دو طرف که یکی از آن دو لامحالهٔ بر سبیل ترتیب بوجود خواهد آمد. ب ـ شرط، با فعل منفی آید و برای مفهوم مثبت آن فعل معنی ادات شرط دهد. ج ـ تردید. د ـ بدلیت یعنی یکی بجای دیگری.

**یائس:** yāes [ع.] (ص.) نومید. زن عقیم.

**یائسه:** yāesa(e) [ع. یائسة] (ص.) (نث.) یائس، زن که دیگر حیض نبیند.

**یا اللّه:** yā-allāh [ع.] (ندا.) لفظی است که مردان هنگام ورود به خانه گویند تا اگر زن نامحرم در خانه هست روی خود را بپوشاند (فرعا.جما.) یا اللّه گفتن: بر زبان راندن لفظ یا اللّه به منظور اعلام زنان نامحرم. لفظی است که هنگام ورود شخص محترمی به مجلسی گویند و آن علامت بزرگداشت و احترام او است. کلمهٔ ختم مجالس سوگواری و آن چنان است که منبری پس از پایان سخنان خود دعا می‌کند و دعای وی با این عبارت آغاز می‌گردد: نسئلک اللهم و ندعوک باسمک العظیم الاعظم الاعزالاجل الاکرم یا اللّه. یا اللّه گفتن: دعا کردن و مجلس سوگواری را پایان دادن.

**یاب:** yāb (ا.) بی‌حاصل، به کار نامدنی.

**یاب:** yāb [یابنده] (افا.) در ترکیب بصورت مزید مؤخر به معنی یابنده آید.

**یابس:** yābes [ع.] (ص.) خشک. رطب و یابس بهم بافتن: سخنان درهم و برهم و بی‌معنی گفتن.

**یابنده:** yāb-a(e)nda(e) (اِفا.) درک کننده، دریابنده. پیدا کننده.

**یابو:** yābū (ا.) (جانـ.) اسب بارکش. ضح.ـ اسب‌های بارکش که در تداول عامه یابو خوانده می‌شوند معمولاً عظیم‌الجثه و کندرو و دارای سم‌های پهن و قوی و کمر ضخیم می‌باشند، برخی اسب‌های بارکش به سهولت بارهای سنگین را بر روی پشت حمل می‌کنند ولی معمولاً آنها را به ارابه‌ها و گاری‌ها می‌بندند. یابو لقه: (تد. عم.) یابوی مردنی و پیر و از کارافتاده. این ترکیب فقط برای تحقیر و ضعیف نمایاندن یابو بکار رود (فرعا.جما.) یابو ورداشتن کسی را: (عم.) از حد خود فراتر رفتن، هارت و هورت کردن، خود را گم کردن. (تد.عم.) نادان، نفهم.

**یابیدن:** yāb-īdan (مص‌م.) یافتن.

**یاختن:** yāx-tan (مص‌ل.) یازیدن. دست‌یاختن: دست دراز کردن، دست زدن. (مج.) آلودن. (مص‌م.) بیرون کشیدن. بیرون کشیدن تیغ از نیام. زدن و انداختن.

**یاخته:** yāx-ta(-e) (امف.) بیرون کشیده. پرورده، آموخته. (ا.) (طبی.) [فره.] کوچکترین واحد زندهٔ بدن موجودات زنده است که دارای دو قسمت مهم سیتوپلاسم و هسته می‌باشد. یاخته‌ها در حقیقت کوچکترین قسمت ساختمانی موجود زنده هستند که دارای تمام خواص و تظاهرات حیاتی می‌باشند. الف ـ سیتوپلاسم ـ که قسمت خارجی یاخته است و حول هسته که فراگرفته ماده‌ای است پروتیدی و سیال و قابل ارتجاع و انقباض و لزج و غیر قابل اختلاط با آب و شبیه به مواد کلوئیدی است و تحت اثر گرما و الکل و غیره قابل انعقاد می‌باشد، سیتوپلاسم دارای مواد مختلف از قبیل آب و کمی املاح معدنی و مواد گلوسیدی و لیپیدی و پروتیدی است، مواد پروتیدی در سیتوپلاسم بصورت آلبومین و یا گلبولین است، در سیتوپلاسم برخی دانه‌ها

یا میله‌هایی دیده می‌شود بنام میتوکندری که در طرز عمل سلول‌های مختلف دارای اهمیت زیادی می‌باشند (خصوصاً در سلول‌های ترشح کننده مثل غدد بزاقی و لوزالمعده و غیره) علاوه بر این در سیتوپلاسم دانه‌های دیگری دیده می‌شود که سلول برای تغذیهٔ خود از خارج جذب کرده یا این مواد را برای دفع حاضر کرده است. این دانه‌ها را بنام کلی آنکلاوها نامند و همچنین در سیتوپلاسم حبابچه‌هایی دیده می‌شود که موسوم به واکوئول است. در این واکوئول‌ها مواد ذخیره‌ای و رنگی و دیاستازها و گاهی املاح مختلفه دیده می‌شوند. ب ـ هسته ـ درون سیتوپلاسم قرار گرفته و دارای واکنش اسیدی است و با رنگ‌های قلیایی رنگ‌آمیزی می‌شود. در داخل هسته شیره‌ای بنام شیرهٔ هسته وجود دارد و بعلاوه دارای رشته‌هایی شبکه مانند موسوم به رشتهٔ لینینین می‌باشد که رنگ نمی‌گیرد و همچنین رشته‌های دیگری بنام کرماتین دارد که رنگ‌های قلیایی را جذب می‌کند این رشته‌های کرماتین در موقع تقسیم غیر مستقیم بصورت رشته‌های کوتاه موسوم به کروموزوم درمی‌آیند، در داخل هسته یک یا دو دانهٔ کوچک موسوم به نوکلئول (هستک) وجود دارد و بعلاوه غشایی از خارج هسته را فراگرفته است که مانع اختلاط شیرهٔ هسته با سیتوپلاسم می‌شود. در داخل سیتوپلاسم نزدیک هسته جسم کوچکی بنام سانتروزوم وجود دارد که عمل مهم در تقسیم و نسمو یاخته دارد، دور سانتروزوم را کره‌ای بنام کرهٔ هادی احاطه کرده و در اطراف کرهٔ هادی خطوط شعاعی بنام آستر دیده می‌شود. هستهٔ عنصر اصلی حیات و بقاء زندگی است و قطعه‌ای از یاخته که بدون هسته باشد از بین می‌رود، در تورات نیز هسته وظیفهٔ بزرگی را عهده‌دار است. یاخته‌های حیوانی در حول سیتوپلاسم دارای غشاء مشخصی نیستند فقط قسمت سطحی سیتوپلاسم دارای غلظت بیشتری است که آن را ناشی از نیروی کشش سطحی مولکول‌های سیتوپلاسم می‌دانند ولی یاخته‌های گیاهی در خارج از سیتوپلاسم دارای غشاء مشخص می‌باشند که غالباً این غشاء سلولزی است و گاهی هم ترکیبش به علت اعمال فیزیولوژیکی یاخته فرق می‌کند؛ سلول.

**یاد:** yād (اِ.) ذکر، مقابل فراموشی. از یاد بردن: فراموش کردن. از یاد رفتن: فراموش شدن‌بیداری. خاطر. اندیشه، فکر. تعلیم، آموزش. به یاد کسی دادن: آموختن او را.

**یاد:** yād (پس.) دارای معنی قبول فعل: بنیاد، فریاد.

**یادآور:** y.-āvar [= یادآورنده] (ص‌فا.) آنکه به یاد آورد، آنچه به یاد آورد.

**یادآوری:** y.-āvar-ī (حامص.) عمل یادآوری. تذکر.

**یادبود:** y.-būd (اِ.) هر چیزی که برای یادآوری باشد. مجلس یادبود: مجلسی که از برای یادبود و تذکر مرده برپا دارند.

**یاد دادن:** y.-dādan (مص‌م.) آموزاندن.

**یادداشت:** y.-dāšt (اِ.) (تد.) دسته کاغذ که اوراق آن از ته به یکدیگر چسبیده بود و مطالبی را در آن نویسند تا فراموش نشود. آنچه از وقایع و حوادث روزانه یا نکات بر ورقه‌ای یا دفتری نویسند که هنگام لزوم بدان رجوع کنند. (فل.) حافظه.

**یادگار:** yādgār (اِ.) آنچه از کسی به جای ماند و یاد او را در خاطرها نگهدارد. آنچه کسی به دوستی دهد به عنوان تذکار دوستی. آنچه کسی برای تذکار خود باقی گذارد.

**یادگاری:** y.-gār-ī [از: یاد + گار + ی

نسبت] (اِ.) آنچه به عنوان یادگار و یادبود باشد. (عم.) هر چیز که به عنوان یادبود و هدیه به کسی دهند. (عم.) آنچه بر در و دیوارها نویسند یا بر تنهٔ درختان کنده کاری کنند. یادگاری نوشتن: نوشتن خط و جمله یا شعری بر در و دیوار بناها یا در دفتر کسی (فرعا.جما.)

**یادگیر:** y.-gīr (اِفا. خم.) یادگیرنده، آموزنده، قابل تعلیم.

**یادگیرنده:** y.-gīr-anda(-e) (اِفا.) کسی که چیزی را یاد می‌گیرد و می‌آموزد و به خاطر خود می‌سپارد.

**یادنامه:** y.-nāma(-e) (اِمر.) کتابی حاوی مقاله‌های متعدد که به یاد سال ولادت کسی، در زندگانی وی یا پس از مرگ او نویسند.

**یار:** yār (ص.) محبوب، معشوق. دوست، رفیق. یار غار: ابوبکر که در غار ثور همراه رسول خدا بود. مجازاً رفیق یک رنگ و موافق. کمک‌کار، ناصر، معین. به یار داشتن: کمک گرفتن. یار گرفتن: (عم.) در بازی یک یا چند تن از بازی‌کنان را برای کمک خود برگزیدن. همراه. (پس.) دارندگی.

**یارا:** yār-ā [از یار (یارستن) + ا پس. سازندهٔ اِ. معنی] توانایی، نیرو. جرأت، دلیری. مجال، فرصت.

**یارانه:** yār-ān-a(-e) (ص‌مر. ق‌مر.) منسوب به یار، از روی یاری.

**یارایی:** yār-ā-yī (حامص.) توانایی، قدرت. جرأت.

**یارد:** yārd (اِ.) واحد اندازهٔ طولی است که در آمریکا و انگلستان بکار می‌رود و آن معادل ۰/۹۱۴۴ متر و یا ۳ فوت است.

**یاردانقلی:** yārdānγoly [تر.؟] (اِ.) (عم.) آدم ناشناس، کسی که هویت او مجهول باشد.

**یارستن:** yāres-tan (مص‌ل.) توانستن، نیرو داشتن. جرأت کردن.

**یارگی:** yāra-gī (حامص.) جرأت، توانایی.

**یارمند:** yār-mand (ص‌مر.) دارای یار. یار دوست.

**یارو:** yārū (اِ.) (تد. عم.) شخصی که نزد گوینده و شنونده هر دو شناخته است و به جهتی خواه اختصار کلام و خواه تمایل به آنکه دیگران شخص مورد نظر را نشناسند گفته شده (فرعا.جما.) تعبیر استخفاف‌آمیز از کسی.

**یاره:** yāra(-e) (اِ.) دست برنجن، حلقه‌ای از طلا، نقره یا جز آن که زنان در دست کنند، دست‌بند. طوق. استطاعت تحمل. باج و خراج.

**یاره‌گیر:** y.-gīr (اِفا.) باج و خراج‌گیر. جمع کنندهٔ محصول.

**یاری:** yārī (حامص.) اعانت، کمک، مدد.

**یاری‌دهنده:** y.-daha(e)nda(e) (ص‌فا.) کمک دهنده. توانایی بخشنده.

**یاریگر:** y.-gar (ص‌فا.) کمک‌کار. نیرودهنده.

**یازان:** yāz-ān (ص‌فا. ق.) قصدکنان. متمایل، خواهان.

**یازش:** yāz-eš (اِمص.) قصد، آهنگ.

**یازنده:** yāz-anda(-e) (اِفا. یازیدن) قصدکننده. متمایل.

**یازه:** yāza(-e) یازنده، قصدکننده. (اِمص.) لرزه.

**یازیدن:** yāz-ī-dan (مص‌م.) قصد کردن، اراده نمودن. برداشتن، بلند کردن.

**یاس:** yās (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای زینتی از تیرهٔ زیتونیان که در باغ‌ها کاشته می‌شود و ارتفاعش بین ۲ تا ۳ متر است، برگ‌هایش متقابل و قلبی شکل و گل‌هایش دارای یک جام چهار قسمتی به شکل صلیب است که به یک لولهٔ نسبةً طویل منتهی می‌شود. اصل

این گیاه را از ایران می‌دانند و از اینجا به سایر نقاط دنیا برده شده است، گل‌های یاس بسیار معطر و به رنگ قرمز و سفید یا زرد یا بنفش می‌باشد، شاخه‌های جوان یاس دارای مغز چوبی نرمی است و ممکن است آنها را تو خالی کرد و از آنها فلوت ساخت ولی شاخه‌های مسن آن دارای مغز سختی است و در منبت‌کاری مورد استعمال دارند؛ گل یاس، درخت یاس، گل لیلی. یاس آفریقایی: (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ روناسیان که خاص نواحی حارهٔ کرهٔ زمین است. این درختچه شاخ و برگ فراوان دارد و خاردار است. برگ‌هایش متقابل و گل‌هایش منفرد است و در پناه برگ‌ها قرار می‌گیرد، میوه‌اش سته است و از آن رنگ آبی خوشرنگی بدست می‌آورند، جوز کوثل. (گیا.) یاسمن آفریقایی. یاس بنفش: (گیا.) یکی از گونه‌های یاس که دارای گل‌های بنفش و برگ‌های پهن است. یاس زرد: (گیا.) گونه‌ای یاس که دارای گل‌های زرد است. یاس سفید: (گیا.) گونه‌ای یاس که دارای گل‌های سفید است. یاس گلدانی: (گیا.) یاسمن.

**یاسا:** yāsā [مغ.] قاعده. قانون. سیاست. سزا، قصاص. به یاسا رسانیدن: کیفر دادن، مجازات کردن، کشتن.

**یاسامه:** yāsāma(e) [تر. مغ.] (اِ.) (مال.) مالیاتی غیر از مالیات معروف به قلان و قبچور که از عشایر و کشاورزان وصول می‌شد.

**یاسامیشی:** yāsāmīšī [مغ.] (اِ.) نظم، آراستگی. تدبیر.

**یاسج:** yāsej (اِ.) تیر پیکان‌دار.

**یاسر:** yāser [ع.] (اِ.) طرف چپ. (ص.) قمارباز. قسمت کننده جزور. قمار.

**یاسمن:** yāsaman (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ زیتونیان که دارای گونه‌های برافراشته و یا بالارونده می‌باشد گل‌هایش درشت و معطر و به رنگ‌های سفید یا زرد و یا قرمز می‌باشد، گل‌هایش گاهی منفرد و گاهی بصورت آرایش گرزن در انتهای شاخه قرار می‌گیرند، در حدود ۱۰۰ گونه از این گیاه شناخته شده که غالباً از گل‌های گونه‌های معطر آن در عطرسازی استفاده می‌کنند. از شاخه‌های بالنسبه جوان یاسمن سفید جهت ساختن پیپ استفاده می‌کنند (به علت معطر بودن چوب آن) یاسمین، یاسمون، ظیان، گل هاشم، سجلاط، سمن، یاس گلدانی، شرخات. یاسمن آفریقایی: (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ روناسیان که دارای برگ‌های متقابل است و مخصوص نواحی حارهٔ آفریقا و آسیا است. در حدود ۴۰ گونه از این گیاه شناخته شده است. گل‌هایش سفید و زیبا است و جام گل دارای ٦ گلبرگ است، از میوهٔ این گیاه در رنگرزی استفاده می‌کنند و از آن رنگ قرمز و یا زرد می‌گیرند؛ جوز کوثل، گاردنیا، جردنیا، یاس آفریقایی. یاسمن بری: (گیا.) گیاهی از تیرهٔ آلاله که در حقیقت یکی از گونه‌های شقایق پیچ محسوب می‌شود، یاسمن البر، فل بهار، لبیدیون، ابریر، جوهی، جاهی، جنگلی، چنبیلی. یاسمن زرد: (گیا.) گونه‌ای یاسمن که دارای گل‌های طلایی زرد است. (گیا.) یاسمن وحشی. یاسمن سفید: (گیا.) گونه‌ای یاسمن که دارای گل‌های سفید است و در ایران و قفقاز و چین می‌روید و اغلب بنام یاس سفید مشهور است و چون آن را در گلدان‌های بزرگ پرورش می‌دهند و دارای ساقهٔ بالا رونده نیز می‌باشد به همین جهت نام یاس گلدانی پیچ نیز موسوم است؛ یاس گلدانی پیچ. یاسمن عربی : (گیا.) رازقی. یاسمن وحشی: (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ

لوگـانی‌ها و از ردهٔ دولپه‌ای‌های پیوسته گلبرگ که زیبا و پیچنده است و دارای ساقهٔ بی‌کرک و شاخه‌های کوچک می‌باشد، برگ‌هایش متقابل و ساده و باریک و نوک‌تیز و پایا است و گل‌هایش زرد رنگ و بویی شبیه به یاسمن زرد دارد از این جهت به غلط آن را جزء یاسمن‌ها محسوب و بنام یاسمن وحشی و گاهی نیز یاسمن زرد می‌خوانند. جام گل این گیاه مرکب از ۵ قسمت تقریباً مساوی و بزرگتر از کاسهٔ گل می‌باشد، پرچم‌های آن به تعداد ۵ و میوه‌اش کپسول و بسیار کوچک و دارای دو خانه و دانه‌های مسطح است. در ریشهٔ این گیاه آلکالوئیدهایی نظیر ژلسمین و سمپرویرین و مواد رنگی و رزین و غیره موجود است. از آلکالوئیدهای این گیاه در پزشکی به عنوان آرام کنندهٔ دردهای عصبی خصوصاً دردهای ناشی از دردهای عصبی پنجم دماغی (تری‌ژومو) و دندان‌دردهای ناشی از آن استفاده می‌کنند ولی در بکار بردن آن باید نهایت دقت را داشت چون سمیت شدیدی دارد.

**یاسین:** yāsīn [= یس] (اخ.) نام سوره‌ای از قرآن مجید. یاسین به گوش خر خواندن: نصیحت کردن کسی را که نشنود، اندرز بیهوده دادن.

**یاطاقان:** yātāγān [تر. = یاتاقان] (ا.) (مکن.) دو نیم دایره از جنس بوبیت است که در موتور اتومبیل جایی که دستهٔ پیستون‌ها بر روی میل لنگ نصب می‌شود قرار دارد، یاتاقان باید همیشه در روغن شناور باشد؛ یاتاغان.

**یـاعلی:** yā-'alī [ع.] (ندا) این ترکی در عرف فارسی زبانان در موارد مختلف بکار رود. هنگامی که دو آشنا به یکدیگر رسند و از دیدار هم خوشحال شوند. یاعلی گفتن: باب دوستی با کسی گشودن (فرعا.جما.) هنگامی که دسته جمعی بخواهند چیز سنگینی را از جا حرکت دهند. یاعلی کردن: نام علی را گفتن و از او مدد خواستن.

**یاغی:** yāγī [تر.] (ص.) نافرمان، سرکش. دشمن.

**یافت:** yāft (مص‌خم.) پیدا کردن. بدست آوردن، تحصیل کردن. دانستن، شناختن.

**یافتجه:** yāftaǰe (ا.) مفاصا حساب (تاریخ قم ص ۱۴۹).

**یافتن:** yāf-tan [= یابیدن] (مص‌م.) (یافت، یابد، خواهد یافت، یافته). پیدا کردن. بدست آوردن. شناختن. دیدن، حس کردن.

**یافته:** yāfta(-e) (امف.) پیدا کرده. شناخته. بدست آورده. یافته شدن: بدست آمدن. دیده، حس کرده.

**یـافوخ:** yāfūx [ع.] (ا.) محل التقای استخوان مقدم سر به استخوان مؤخر سر، جان دانه.

**یافه:** yāfa(-e) (ا.) یاوه.

**یاقوت:** yāγūt (ا.) (زمه.) یکی از سنگ‌های آذرین که جزء کانی‌های سنگهای اسید محسوب است، ترکیب شیمیایی این سنگ آلومین (به فرمول $Al_2O_3$) خالص است که ممکن است به مقدار کم با مواد دیگر آغشته شود (از قبیل کرم، آهن، زیرکن و غیره). این سنگ در سیستم رومبوادریک متبلور می‌شود. سختی آن در درجه‌بندی هائوئی برابر نه (۹) می‌باشد و بنابراین بعد از الماس سخت‌ترین کانی‌ها است و آن را با الماس تراش می‌دهند و معمولاً تراش آن به شکل تراش برلیان است. وزن مخصوص این سنگ بین ۳/۹۳ تا ۴/۰۸ است. یاقوت بیشتر در لایه‌های آتشفشانی قدیمی تبت و هند پیدا می‌شود و دارای اقسام مختلف است که مرغوب‌تر و قیمتی‌تر از همه یاقوت آتشی

است، یاکند. یاقوت آتشی: (زم.) یاقوت سرخ‌یاقوت ازرق: (زم.) یکی از کانی‌های فرعی سنگ‌های اسید است و ترکیب شیمیایی آن سیلیکات آلومین و گلوسین است (گلوسین اکسید گلوسینیوم است)، این سنگ را در حقیقت یکی از گونه‌های زمرد باید محسوب کرد و فرق آن با زمرد در رنگ آن می‌باشد (زمرد سبز یکنواخت است) ولی این سنگ سبز کم رنگ و یا خاکستری و یا کبود است. سختی آن بین ۷/۵ تا ۸ است. سیستم تبلور آن مانند زمرد سیستم هگزاگونال است. این سنگ را مانند زمرد در لایه‌های قلع‌دار بدست می‌آورند، خصوصاً در جزیرهٔ الب زیادتر بدست می‌آید؛ یاقوت کبود. یاقوت بنفش: (زم.) یکی از اقسام کوآرتز که به علت داشتن ترکیبات منگنز و مواد آلی بنفش رنگ است. یاقوت بهرمانی: (زم.) یاقوت سرخ‌یاقوت رمانی: (زم.) یاقوت سرخ شفاف را گویند. یاقوت زرد: (زم.) یکی از اقسام زبرجد است که به آن زبردجد هندی نیز گویند. (زم.) یکی از سنگ‌های آذرین است که جزء کانی‌های فرعی سنگ‌های آذرین اسید محسوب است و ترکیب شیمیایی آن سیلیکات زیرکونیوم ($SiO^4Zr$) می‌باشد، سختی آن ۷/۵ است و وزن مخصوصش بین ۴ تا ۴/۷ است و سیستم تبلور آن سیستم کوآدزاتیک است و رنگ آن بیشتر نارنجی متمایل به زرد می‌باشد و چنانچه نارنجی پر رنگ باشد آن را یاقوت قرمز نیز گویند. یاقوت سرخ: (زم.) گونه‌ای یاقوت که دارای رنگ قرمز شفاف خوشرنگی است و نادرتر و پر بهاتر از سایر اقسام یاقوت‌ها است و بالاخص در تشکیلات آتشفشانی قدیمی تبت و هندوستان پیدا می‌شود؛ یاقوت آتشی، یاقوت ناروان، یاقوت رمانی، یاقوت بهرمانی. یاقوت کبود: (زم.) یاقوت ازرق‌یاقوت لاجوردی. یاقوت لاجوردی: (زم.) یکی از گونه‌های یاقوت که دارای رنگ آبی است؛ یاقوت کبود. یاقوت لحمی: (زم.) گونه‌ای یاقوت که رنگی نزدیک به ارغوانی دارد و از یاقوت ارغوانی نامرغوب‌تر است. یاقوت ناروان: (زم.) یاقوت سرخ.

**یال:** yāl (اِ.) گردن. بن گردن. موی گردن اسب و استر. زور، قدرت. یال و بال: یال و کوپال، زورمندی (فرعا.جما.) یال و دم‌بوسی: (عم.) سر و گردن یکدیگر را بوسیدن. یال و دم سابیده: (عم.) صورت تحریف شده‌ای است از پاردم سابیده و به معنی ناجنس، ناقلا بکار رود. یال و دم کردن: بریدن بال و دم اسبان که در مراسم عزاداری اعیان و بزرگان معمول بود (فرعا.جما.) (مج. تد.) از بیخ و بن برکندن. یال و کوپال: تن و توش.

**یالانچی:** yālānčī [تر.] (اِ.) (و در ترکی = دروغگو) بی‌بندوبار. ریسمان‌باز، کسیکه در بالای ریسمان ضخیمی که بر بالای دو چوب تیر متصل و از دو سوی به زمین وصل شده کارهای شگفت‌انگیز کند.

**یالقوز:** yālγūz [یالغوز] (اِ.) آدم تنها و مجرد و بی‌زن و بچه (فرعا.جما.) بی‌قید، بی‌بندوبار.

**یام:** yām [مغ.] ایستگاه پیک‌ها، سرویس پستی (ایلخانان تا دورهٔ آق‌قویونلو). اسب چاپار.

**یامان:** yāmān [تر. جغ. بد. ضعیف] (اِ.) (تد. عم.) نوعی باد است که اگر بیاید یا کسی بدان مبتلا گردد مایهٔ مرگ او می‌شود. (فرعا.جما.)

**یام‌بردار:** yām-bar-dār [تر. ف.] (اِمر.)

(مال.) مالیاتی که برای یام‌ها می‌گرفتند (آق‌قویونلو).
**یامخانه:** y.-xāna(-e) [تر. ف.] (از یام + خانه) پستخانه، چاپارخانه.
**یامفت:** yā-moft (امر.) (عم.) مفت، رایگان.
**یانع:** yāne' [ع.] (افا. ص.) رسیده.
**یاواشکی:** yāvā-ša-kī [تر. ف.] (ق.) بطور آهستگی و ملایمت.
**یاور:** yāvar (ص.) معین، یار، کمک.
**یاور:** yāvar (ا.) درجهٔ نظامی که سابق در ارتش معمول بود و بجای آن کلمهٔ سرگرد برگزیده شد.
**یاوه:** yāva(e) (ا.) بیهوده، بی‌معنی، سخنان یاوه. رها. بی‌سرپرست، یله. گم‌شده.
**یاوه‌گو(ی):** yāva-gū(y) (ص‌فا.) بیهوده‌گو که سخنان بی‌معنی گوید.
**یأس:** ya's [ع. ف. یاس] (ا.) نومیدی، ناامیدی.
**یباب:** yabāb [ع.] (ا.) زمینی ویران و خراب.
**یبس:** yabas [ع.] (ص.) خشک.
**یبوست:** yobūsat [ع. یبوسة] خشکی. (پز.) خشکی مزاج، در این عارضه مادهٔ دفعی در روده‌ها خشکی و سفتی خاصی پیدا می‌کند و دفع آنها با صعوبت انجام می‌شود.
**یتاق:** yatāγ [تر. = یتاغ] (ا.) پاس، نگهبانی.
**یتیم:** yatīm [ع.] (ص.) کودک بی‌پدر، پدرمرده. بی‌نظیر، بی‌مانند. عیار. (تد.) نوکربچه که در خانواده‌ها به کار مهتری و تیمار ستوران و بیشتر به نگاهبانی گوسفندان و گاوان گماشته می‌شد.
**یتیمچه:** yatīm-ča(-e) (ا.) نام نوعی غذا است که از بادنجان یا کدو سازند، کدو یا بادنجان را خرد کرده در روغن داغ و پیاز اندکی سرخ کنند و چاشنی در آن ریخته بپزند.
**یتیم‌خانه:** y.-xāna(-e) [ع. ف.] (ا. مرکب) جای پرورش یتیمان، دار الایتام. جای اقامت عیاران.
**یتیمه:** yatīma(-e) [ع. یتیمة] (نث. یتیم). دختر بی‌پدر. بی‌نظیر، بی‌مانند. یتیمهٔ دهر: یتیمة الدهر، یگانهٔ روزگار.
**یحموم:** yahmūm [ع.] (ص.) سیاه. (ا.) دود. (اخ.) نام اسب امام حسین و اسب هشام ابن عبدالملک.
**یخ:** yax آب بسته شده بر اثر شدت سرما. ضح.ـ (فز.) آب یا یک مایع منجمد شده در اثر سرما. بر یخ نوشتن: نابود انگاشتن، به هیچ شمردن. (تد.عم.) بی‌مزه، بی‌لطف.
**یخاب:** y.-āb (امر.) یخ آب. آب یخ، آب آمیخته به یخ. آب سرد.
**یخاری:** yoxārī [تر.] بالا.
**یخبندان:** y.-bandān (امر.) سرمای سخت که در آن آب‌ها یخ بندد. (امر.) (زم.) قسمتی از دوران چهارم زمین‌شناسی که در اثر سرمای شدید یخ‌های طبیعی قطبین قسمت‌های عظیمی از کرهٔ زمین را فراگرفته بودند.
**یخچائون:** y.-čāūn (امر.) (تد. عم.) گودالی است وسیع و عریض و کم عمق که در یخچال‌های طبیعی احداث می‌کردند و در شب‌های سرد زمستان در آن آب می‌انداختند تا بر اثر برودت منجمد شود و سپس یخ‌های گرفته شده را در گود یخچال می‌ریختند (فرعا.جما.)
**یخچال:** y.-čāl (امر.) گودال بزرگ و سقف‌دار که در فصل زمستان یخ‌ها را در آن انبار می‌کردند تا در تابستان به مصرف رسانند. محل نگهداری یخ، محل ذخیرهٔ یخ برای ایام تابستان، در گذشته جهت ذخیرهٔ یخ برکه‌های کوچکی تعبیه می‌کردند و در

فصل سرما آب در برکه‌ها می‌انداختند پس از یخ زدن آب‌ها تکه‌های یخ را به محلی که جهت ذخیرهٔ یخ در مجاورت برکه ساخته بودند انبار می‌کردند. این محل ذخیرهٔ یخ عبارت از گودال عظیم دایره مانندی بود که سقفی مخروطی شکل و عظیم بر روی آن ساخته بودند این محل را بنام یخدان یا یخچال می‌نامیدند، یخدان، یخ‌خانه. تا پیش از تأسیس کارخانه‌های یخ‌سازی در تهران و شهرستان‌ها یخچال‌ها فراوان بود و هم اکنون نیز در بعض شهرها دیده می‌شود. (زمـ.) توده‌های عظیم یخ طبیعی فشرده شده در اماکن سرد و مرتفع کوهستانی؛ یخچال طبیعی. وسیله‌ای مکعب مستطیل شکل به گنجایش‌های مختلف که در منازل و اغذیه‌فروشی‌ها جهت سرد نگهداشتن اغذیه و تهیهٔ مقادیر کم یخ بکار می‌رود، این گونه یخچال‌ها با برق و یا نفت کار می‌کنند و به اسامی یخچال برقی و یا نفتی موسومند. یخچال برقی: یخچالی که در منازل و یا اغذیه‌فروشی‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد و با نیروی برق کارمی کند؛ یخچال الکتریکی. یخچال الکتریکی: یخچال برقی.یخچال نفتی: یخچالی که در منازل و اغذیه‌فروشی‌ها مورد استفاده واقع می‌شود و با نفت کار می‌کند. (تد.) آدم خنک و بیمزه (فرعا.جما.)

**یخچالی:** yax-čālī (دوره) (صنسب.) (زمـ.) منسوب به یخچال (زمین‌های یخچالی، سنگ‌های یخچالی، دوره‌های یخچالی)، قسمتی از دوران چهارم زمین‌شناسی که با پیشرفت یخ و سرما در قسمت‌های عظیمی از کرهٔ زمین مشخص است، مجموعاً سه یا چهار دورهٔ یخچالی که با پیشرفت یخ‌های طبیعی در تشکیلات زمین‌شناسی دوران چهارم نیمکرهٔ شمالی مشخص است تشخیص داده شده که در هر یک از این دوره‌ها یخ‌ها از قطب شمال بطرف جنوب پیشروی کرده‌اند و در فواصل پیشروی یخ‌های طبیعی تشکیلات عقب‌نشینی یخ‌ها مشاهده می‌شود که به دوره‌های بین یخچال موسومند. مهمترین دوره‌های یخچالی دوران چهارم عبارتنداز: دورهٔ یخچالی ساکسونین که در این دوره تمام شبه جزیرهٔ اسکاندیناوی و قسمت عظیمی از انگلستان و هلند و آلمان و قسمت عظیمی از روسیه از یخچال پوشیده می‌شده است. دورهٔ یخچالی پولونین که توسعه‌اش از یخچال قبلی کمتر بوده معذلک تمام اسکاندیناوی و قسمتی از انگلستان و لهستان را فرا می‌گرفته است. دورهٔ یخچالی مکلمبورژین که توسعه‌اش از دو یخچال قبلی کمتر بود و یخچال سراسر اسکاندیناوی و دانمارک را فرا می‌گرفته است: دورهٔ یخ‌بندان.

**یخدان:** y.-dān (اِمر.) ظرفی که یخ در آن نهند، نگاهداشتن را یا بخاطر سرد کردن نوشابه یا میوه و گوشت و جز آن. صندوقی که در سفر اطعمه را در آن نهند و آن را یخدان شربت‌خانه گویند (آنند.) یخچال. صندوقی که رخت و لباس در آن نهند.

**یخ‌دربهشت:** yax-dar-behešt (اِمر.) نوعی خوراک سرد و شیرین که معمولاً از نشاسته تهیه کنند و شباهت کامل به لرزانک دارد.

**یخ‌زده:** y.-zada(-e) (صمف.) یخ بسته، منجمد.

**یخ‌سازی:** y.-sāz-ī (حامص.) عمل یخ‌سازی. (اِ.) جایی که در آن یخ سازند.

**یخ‌شکن:** y.-šekan (صمر.) شکنندهٔ یخ. (اِ.) چکشی که بدان قالب یخ را شکنند. کشتیی که بدان قطعات بزرگ یخ اقیانوس‌های منجمد را شکنند تا رفت و آمد

کشتی‌ها در آن ممکن شود.

**یخ کردن:** y.-kardan (مص‌ل.) بسیار سرد شدن. دچار سرمای سخت گشتن. (عم.) سخت متحیر و مبهوت ماندن (فرعا.جما.) (عم.) وارفتن، دمغ شدن، ناراحت شدن بر اثر بیمزگی شخص ثالث (فرعا.جما.) یخ کردن کسی گرفتن: (کن.) کار او رونق یافتن (فرعا.جما.) یخ کردن کسی نگرفتن: (عم. کن.) رونق نیافتن. مورد توجه قرار نگرفتن.

**یخنی:** yaxnī (ا.) پخته، مقابل خام. هر چیز از مال و اسباب که ذخیره گذارند تا وقت حاجت بکار آید. گوشت پخته شدهٔ گرم و سرد. گوشت مهرا پخته. (فرهنگ دیوان اطعمه، بسحاق) گوشت آب‌پز. در خراسان قسمی پلو که در آن گوشت در ته دیگ گذاشته می‌شود؛ ته‌چین. نوعی خوراک شبیه آبگوشت و آن را از گوشت‌های چرب سازند. در قدیم در تهران پختن و خوردن یخنی رواج داشت و در سر هر گذر دکان‌های یخنی‌پزی دیده می‌شد اما اکنون مدتی دراز است که این شغل متروک شده است (فرعا.جما.)

**یخنی پلو:** y.-polow (امر.) قسمی از پلو که با گوشت ترتیب دهند.

**ـِید:** id (ضم.) یکی از ضمایر شخصی پیوسته (متصل) فاعلی است که به آخر فعل در سوم شخص مفرد درآید مانند: رفتید. استید (فعل و ضمیر فاعل): درویشید (درویش هستید).

**ید:** id (پس.) [ی + د] علامت شرط در سوم شخص، جمع.

**ید:** yad [ع.] (ا.) دست. ید بیضا: (دست سپید) یکی از دو معجزهٔ موسی(ع) که چون دست در جیب می‌کرد و بیرون می‌آورد نوری از آن پدید می‌گشت. (مجـ.) قدرت، سلطه، نفوذ. ید قدرت: قدرت، مشیت. قدرت. جاه، مقام.

**ید:** yod (ا.) (شیم.) شبه فلزی از دستهٔ هالوژن‌ها که در این دسته پس از برم قرار می‌گیرد، این عنصر در طبیعت خیلی فراوان و پراکنده است و بیشتر بصورت یدور سدیم، پتاسیم و یا نقره و همچنین بصورت ترکیبات آلی در انساج گیاهی و حیوانی دیده می‌شود. این شبه فلز اول دفعه در سال ۱۸۱۱ میلادی وسیلهٔ کورتوا کشف شد و به وسیلهٔ گیلوساک در سال ۱۸۱۳ مورد مطالعهٔ دقیق قرار گرفت و خواص آن شناخته شده، ید را از یدورهای محلول در آب دریاها و از خاکستر برخی گیاهان بدست می‌آورند، ید خالص جسمی است جامد و متبلور بصورت پولک‌های براق و سیاه مایل به ارغوانی وزن مخصوص آن ۵ و ظرفیت شیمیایی آن ۱ و جرم اتمیش ۱۲۷ است، در حرارت معمولی کم تصعید می‌شود و در حرارت بخارهای بنفش قشنگی برمی‌انگیزد، بخارهای ید بنفش رنگ و سمی هستند، ید در آب کم محلول است (۰/۲ گرم در لیتر) ولی در الکل و محلول یدور پتاسیم بیشتر (۲۰۰ گرم در لیتر) حل می‌شود [این محلول را تنتورید نامند]، ید اثر مخصوص بر نشاسته دارد یعنی با کمترین مقدار آن رنگ آبی مخصوص می‌دهد از این خاصیت برای شناختن ید و نشاسته استفاده می‌شود، خواص شیمیایی ید بطور کلی شبیه کلروبرم است با این تفاوت که کمی ضعیف‌تر است.

**یدک:** yadak [تر.] (ا.) اسب کتل، جنیبت و آن اسبی است که ذخیره نگاهدارند تا آن را بجای اسب گم شده یا تباه شده بگذارند. (تد.) ابزار یا اسباب که ذخیره نگاهدارند تا آن را بجای تباه شدهٔ آن نهند.

**یدک‌کش:** y.-kaš (ص‌فا.) آنکه افسار یدک

را در دست دارد و همراه برد. (مج.) کسی که علاوه بر وظیفهٔ خود مسئولیت وظیفهٔ دیگری را نیز به عهده دارد.

**یراعه:** yarā'a(-e) [ع. یراعة] (اِ.) گول و بد دل. شترمرغ ماده. بیشه نشیب، نیستان‌ناک. کرم شب‌تاب.

**یراق:** yarāγ [مغ.] اسلحه و ساز و برگ. اسباب و آلات. نوارهایی که از مفتول مویین سفید و زرد بافته می‌شود و صاحب‌منصبان نظامی و کشوری آن را بر روی شانه یا سر دست خود می‌دوزند (فرعا.جما.) (تد.) قفل و چفت و لولا و مانند آن.

**یرغو:** yarγū [تر.= یارغو] (مال.) عوارضی که برای رسیدگی به جرایم گرفته می‌شد (ایلخانان). سیاست. بازرسی، مجلس محاکمه.

**یرقان:** yaraγān (اِ.) (پز.) عارضه‌ای که در اثر ضایعات کبد و اختلال عمل آن پدیدار می‌شود و به علت ورود مقادیر زیاد مواد رنگی صفراوی در خون و جذب آن به وسیلهٔ بافت‌ها و انساج رنگ بدن به زردی می‌گراید و خصوصاً این زردی در صلبیهٔ چشم و نسج ملتحمه بیشتر نمایان است، در این عارضه مقدار بیلی‌روبین خون افزایش می‌یابد و همچنین مقادیری بیلی‌روبین به وسیلهٔ انساج، حتی انساج داخلی جذب می‌شود از روی عواملی که یرقان را موجب می‌شوند معمولاً سه نوع یرقان تشخیص می‌دهند: ۱ ـ یرقان انسدادی ـ این نوع یرقان در موقعی است که راه عبور از مجاری صفراوی به درون اثنی‌عشر مسدود می‌گردد و بالنتیجه مجاری صفراوی متسع شده و در درون آنها رکود صفراوی پدید می‌آید و بالمآل مقادیری ترکیبات صفراوی به درون خون برمی‌گردد. عواملی که موجب انسداد مجاری صفراوی می‌شوند متعددند و شایع‌ترین آنها مسدود شدن مجرای کلدوک توسط سنگ یا سرطان سر لوزالمعده است. ۲ ـ یرقان همولتیک ـ در این نوع یرقان انهدام بیش از حد گلبول‌های قرمز، سبب افزایش بیلی‌روبین می‌شود، کبد تا حداکثر توانائیش بیلی‌روبین‌های تشکیل شده را به درون روده دفع می‌کند و باقی‌ماندهٔ بیلی‌روبین در خون جمع می‌شود. ۳ ـ یرقان سمی ـ این نوع یرقان وقتی عارض می‌شود که مقادیری از مواد سمی از قبیل قارچ‌های سمی و عصارهٔ سرخس نر و کلروفرم وارد بدن شوند. ۴ ـ یرقان عفونی ـ این نوع یرقان در موقعی عارض می‌شود که سلول‌های کبد در اثر عوامل عفونی از قبیل ویروس هپاتیت و یا عامل تب زرد و یا سپتی‌سمی‌ها عفونی و آزرده شوند و در نتیجه میزان انتقال بیلی روبین از خون به مجاری صفراوی کاهش یابد؛ زردی، کاخه، کاخر.

**یرلیغ:** yarlīγ [تر. جغ.] (اِ.) حکم و فرمان پادشاه. یرلیغ خانی: فرمان پادشاه (ایلخانان و دوره‌های بعدی).

**یرنداق:** yarandāγ [تر. = یرنتاق] روده. تسمه و دوال نرم و سفید.

**یزدادی:** yazdādī (امر.) قلیه و قیمه را گویند که بعد از پخته شدن تخم‌مرغ بر بالای آن ریزند. کوفته که در آن تخم‌مرغ پخته باشند.

**یزدان:** yazdān (اِ.) خدا، آفریدگار. فرشته، ملک. فرشتهٔ فاعل کار نیک به زعم ثنویه مقابل اهرمن.

**یزدگرد:** yazdgerd ازیزد (= ایزد + گرد) (گرد، کرده، آفریده) اسم علم برای مردان.

**یزک:** yazak (اِ.) مقدمهٔ لشکر، دیده‌ور، پیش‌قراول.

**یسار:** yasār [ع.] (اِ.) توانگری، استطاعت.

جانب چپ. دست چپ. فارسیان به معنی شوم و نامبارک استعمال نمایند.

**یساق:** yasāγ [تر. مف. = یاساق] (اِ.) سیاست. فسق (سنگلاخ). ترتیب و ساختگی.

**یساول:** ysāvol [تر. = یاساول] (اِ.) چوبداری را گویند که برای نظم صفوف و طرد و منع بیگانه در دربار ارباب دولت باشد (سنگلاخ). (تد.عم.) حاشیه‌نشینان و ملازمان و نوکرها.

**یسر:** yosr (اِ.) (گیا.) درختی محلب (آلبالوی تلخ) راگویند که از چوب آن سابقاً جهت ساختن مسواک برای شستشوی دندان‌ها استفاده می‌کردند. (گیا.) چوب درخت بان راگویند که چون محکم و تیره رنگ و معطر است از آن جهت ساختن تسبیح و در منبت‌کاری استفاده می‌کنند، از گل و دانهٔ درخت بان مادهٔ معطری بدست می‌آورند که در عطرسازی مورد استفاده دارد، درخت بان بیشتر در هند شرقی می‌روید.

**یسر:** yosr [ع.] آسانی، توانگری، مقابل عسر.

**یسری:** yosrā [ع.] (اِ.) طرف چپ، مقابل یمینی.

**یسل:** yasal [تر. = یاسال] صف.

**یسیر:** yasīr [ع.] (ص.) اندک. آسان. قمارباز.

**یشک:** yašk (اِ.) چهار دندان بزرگ پیش سباع و بهایم.

**یشم:** yašm (اِ.) (زم.) یکی ازگونه‌های عقیق که دارای رنگ دودی مایل به سفید است، از این سنگ گاهی در جواهرسازی و ساختن زینت آلات استفاده می‌کنند، حجر حبشی، سنگ یاسم، حجر الشف، یشب، حجر الشب، یشف، یشپ، سنگ چشم. یشم سفید: (زم.) یکی ازگونه‌های یشم که سفید رنگ است و بنام حجراخاطیس نیز موسوم است.

**یطاق:** yatāγ [تر. = یاتاق = یاتاق] خوابگاه.

**یطاق‌دار:** y.-dār [تر. ف. = یطاق‌دارنده] (ص‌فا.) نگاهبان خوابگاه، پاسبان.

**یعسوب:** ya'sūb [ع.] (اِ.) پادشاه زنبوران عسل. زنبور نر. رئیس بزرگ. یعسوب الدین: لقب علی علیه‌السلام.

**یعنی:** ya'n-ī [ع. یعنی کشک] کنایه از دانستن جواب سربالای طرف یا فهمیدن مقصود ابطنی او است که مخالف میل درک کننده است.

**یغلاوی:** yaγlāv-ī [تر. ف.] (اِ.) ظرف آهنی دسته‌دار که در آن روغن و چیزهای دیگر بریان کنند. کاسهٔ مسی دسته‌دار که به سربازان برای گرفتن غذا داده می‌شود.

**یغلق:** yaγleγ [تر.] تیر پیکان‌دار.

**یغما:** yaγmā [تر.] (اِ.) غارت، تاراج. نام شهری در ترکستان.

**یغماگر:** y.-gar [تر. ف.] (ص‌مر.) غارتگر، تاراج‌گر.

**یغمایی:** y.-ī [تر. ف.] (ص‌مر.) منسوب به یغما. خوبرو، زیبا.

**یغور:** yoγūr [تر. از مص. یوغورماق = خمیر کردن] (عم. تد.) ستبر و عظیم الجثه (از لحاظ تشبیه به خمیر ور آمده).

**یفاع:** yafā' [ع.] (اِ.) زمین بلند، پشته.

**یقطین:** yaγtīn [ع.] (اِ.) بوتهٔ کدو. هر بوته که بر زمین پهن شود چون خربزه و خیار و جز آن.

**یقظان:** yaγzān [ع.] (ص.) بیدار، مقابل نائم. هوشیار.

**یقظت:** yaγ(a)zat [ع. یقظة] (اِ.) بیداری.

**یقنعلی بقال:** yaγnalī-baγγal (اِ.) کنایه از آدم فقیر و بی‌اهمیت و کسی است که سرش به کلاهش نیرزد و ارزش اجتماعی نداشته

باشد.

**یقه:** yaγa(-e) [تر. = یخه = یقا = یاقه = یاقا] (اِ.) گریبان. یقهٔ کسی را گرفتن: گریبان او را گرفتن. با خواهش و ابرام انجام کاری را از او خواستن (فرعا.جما.)

**یقه چرکین:** y.-čerkīn [تر. ف.] (ص‌مر.) (عم.) تنگدست، بیچاره که از مستمندی توانایی شستن لباس خود ندارد. پست، گمنام.

**یقین:** yaγīn [ع.] (اِ.) بی‌شبهه، بی‌گمان. بصیرت. علم، اطلاع. (ق.) یقیناً، قطعاً. (تص.) مشاهدهٔ غیوب است به کشف قلوب و ملاحظهٔ اسرار است به مخاطبهٔ افکار (کشاف اصطلاحات. فرم. سج.)

**یقیناً:** yaγīn-an [ع.] (ق.) قطعاً، مسلماً.

**یک:** yak (عد.) یکی از اعداد اصلی (قبفهی ۲:۱۰). نخستین شمارهٔ عددی که در مرتبهٔ اول واقع است، احد. ضح.ـ بسیاری از قدما یک را جزء عدد بشمار نمی‌آورند. یک از پس دیگر: متوالی (التفهیم ص ۳۴ مقدمهٔ ص قفد). یک از پس دیگر رفتن: (نجـ.) مرادقه (التفهیم ص ۴۹۶. مقدمهٔ ص قفد). یک از دیگر: از یکدیگر. یک از دیگر بسته: (نجـ.) مرتبط. یک از دیگر جدا شدن: فرق (لغت بیهقی. پارسی نغز ص ۳۹۶) یک به یک: یکایک، یک به دو کردن: (عم.) مشاجره کردن. یک و دو کردن با کسی: (عم.) با او محاجه کردن. افادت تنکیر کند معادل (ی) نکره. ضح.ـ (یک) عدد را از (یک) نکره بدین می‌توان شناخت که اگر ترک (نه بیش) با آن پسندیده باشد عدد است و اگر ناپسند باشد نشانهٔ نکره است. تن، فرد، شخص.

**یکان:** yak-ān [از یک + آن پسـ.] (ق.) یک یک. یکان یکان: یکایک. (ص.) یگانه، تک، منفرد.

**یک‌انداز:** y.-andāz [از یک + انداز، ریشه انداختن] (اِ.) تیر بی‌ارزش که چون بیندازند جستجوی آن نکنند. تیر کوچکی است که پیکان باریکی دارد و به غایت دور رود. تیری که پیکان دو شاخ دارد، تیری که به یکبار انداخن کار دشمن را بسازد.

**یکایک:** yak-ā-yak [یک + آ + یک] (ق.) یک یک. یکی پس از دیگری.

**یک‌باره، یکباره:** y.-bār-ra(-e) [یک + بار + ه] (ق.) یک دفعه. ناگهان، به کلی.

**یک‌بخته:** y.-baxta(-e) (ص‌مر.) زن یک شوهره، زنی که فقط یک شوهر کرده باشد.

**یک‌بند:** y.-band (ق‌مر.) پشت سرهم، یک نفس، بدون درنگ.

**یک‌پهلو:** y.-pahlū (عد. اِ.) (ص.) (عم.) لجوج، ستهنده، یک دنده. (اِ.) دراز کشیدن و قرار گرفتن بر روی یکی از پهلوها (فرعا.جما.)

**یکتا:** y.-tā (ق‌مر.) یک عدد، یک دانه، یکی.

**یکتا:** y.-tā (ص‌مر.) بی‌نظیر، بی‌مانند. اخلاصمند، موحد که جز یکی دلش به کسی نبود.

**یکتاپرست:** y.-t.-parast (ص‌مر.) موحد که جز خدای یگانه نپرستد.

**یکتا(ی) پیراهن:** y.-tā(y)pīrāhan (ص‌مر.) کسی که جز یک پیراهن لباسی بر تن نداشته باشد، آنکه تنها یک پیراهن پوشیده باشد. (ق‌مر.) با یک پیراهن.

**یک‌تنه، یکتنه:** y.-tana(-e) [از یک + تن + ه نسبـ.] (ق.) تنها، به تنهایی.

**یک‌تیغ:** y.-tīγ (ص‌مر.) یکدست، یکسره، مطلق (فرعا.جما.) متحد، متفق.

**یک‌جانبه، یکجانبه:** y.-jāneba(-e) (ق‌مر.) یکطرفه، از یک سو، عشق یک جانبه.

**یک‌جا، یکجا:** y.-Jā (ق‌مر.) با هم، با یکدیگر. (تد.) همگی، به کلی.

**یک‌جور، یکجور:** y.-Jūr [از یک + جور] (ص‌مر.) یکدست، مانند هم. (ق‌مر.) یکسان.

**یک‌چند، یکچند:** y.-čand (مبهم ق. مقدار) مقدار یا زمان نامعلوم؛ مدتی، روزگاری.

**یک‌دانه، یکدانه:** y.-dāna(-e) [از یک (عد.) + دان + ه] (ق. ص‌مر.) بی‌نظیر، بی‌همتا.

**یکدست:** y.-dast (ص‌مر.) کسی که دارای یکدست است، کسی که یکدست نداشته باشد؛ تنها، بی‌یار باشد. (تد.عم.) یکنواخت، یکجور، مقابل مخلوط و آمیخته.

**یکدستی:** y.-d.-ī (ص‌نسب.) منسوب به یکدست. (ق‌مر.) با یکدست، به وسیلهٔ یکدست. یکدستی زدن به کسی: مطلبی را که در صحت آن شک دارند بطور قاطع به کسی گفتن و بدین وسیله او را وادار به اعتراف کردن و اصل مطلب و صورت درست آن را از زبان طرف شنیدن (فرعا.جما.) یکدستی گرفتن کسی را: او را بی‌اهمیت پنداشتن، کوچک و بی‌ارزش پنداشتن.

**یک‌دفعه، یکدفعه:** y.-daf'a(-e) (ق‌مر.) یک مرتبه، ناگهان، بغتةً.

**یکدل:** y.-del (ص‌مر.) متحد القول، یک زبان، بی‌خلاف. صمیمی، مخلص. یکدل و یک جهت شدن: در همه چیز با هم متفق شدن.

**یک‌دم، یکدم:** y.-dam [از یک + دم] (ق‌مر.) دایم، همیشه، پیوسته. یک لحظه، یک آن، دمی.

**یکدنده:** y.-danda(-e) (ص‌مر.) (عم.) مستبد، خودرأی، لجوج. (ق.) آرام، یکنواخت.

**یک‌ذره:** y.-zarra(-e) مقدار بسیار خرد و اندک.

**یک‌راست، یکراست:** y.-rāst (ق‌مر.) (عم.) بدون درنگ، بی‌تأمل، بدون تمایل به چپ و راست.

**یکران:** y.-rān (إ.) اسب اصیل. اسبی که به هنگام رفتن پای پس را کوتاه‌تر از پای دیگر گذارد. ضح.ـ مؤلف برهان این کلمه را به وزن مکران و ظاهراً به ضم اول دانسته است ولی رشیدی به فتح نوشته است. رنگ اسب میان زرد و بور.

**یک‌رنگ، یکرنگ:** y.-rang (ص‌مر.) دارای رنگ واحد، مقابل دو رنگ و رنگارنگ. بی‌ریا، صمیمی.

**یک‌رو(ی):** y.-rū(y) (ص‌مر.) صمیمی، خالص، ظاهر و باطن یکی. یکدست، یکنواخت. که پشت و روی آن یکی باشد، که پشت رو نداشته باشد.

**یک‌ریز، یکریز:** y.-rīz (ق.) (عم.) پشت سرهم، پی‌درپی.

**یکزبان:** y.-zabān (ق‌مر.) متفق الکلمه، متفق القول.

**یکسان:** y.-sān [یک + سان] (ص‌مر. ق‌مر.) همانند. برابر. مساوی، بی‌تفاوت. یکنواخت.

**یکسره:** y.-sara(-e) (ق‌مر.) سراسر، از ابتدا تا انتها. به کلی، تماماً.

**یک‌سر، یکسر:** y.-sar (ص‌مر. ق‌مر.) تمام، همگی. سراسر. فوری، بدون درنگ. مستقیم، بدون تمایل به چپ و راست.

**یکسو:** y.-sū (ص‌مر.) یک جهت، یک جانب.

**یک‌سوم، یکسوم:** y.-sev(v)-om (عد.) عدد کسری، یک ثلث، ثلث، سه یک.

**یکسون:** y.-sūn یکسو، کنار.

**یک‌طرفه:** y.-taraf-a(-e) [ف. ع.] (ص‌مر.) از یک جهت، که فقط رعایت یک طرف شده باشد بدون رعایت طرف دیگر که به سود یا به زیان یکی از دو طرف باشد. که تنها از یک طرف آن توان داخل شد.

**یک‌کاسه:** y.-kāsa(-e) (ص‌مر.) که دارای یک کار باشد. که یک کار از او ساخته شود. (ق‌مر.) (عم.) یک جا، یک قلم، کلی. یک کاسه کردن: یکجا کردن، یکجا جمع کردن.

**یک‌گونه:** y.-gūna(-e) (ص‌مر.) دارای یک رنگ و یک قسم و یک جنس.

**یک‌لاقبا:** y.-lā-γabā (ص‌مر.) (عم.) بی‌چیز، بی‌نوا، تهیدست.

**یک‌لا(ی):** y.-lā(y) (ص‌مر.) (عم.) پارچه‌ای که پهنای آن چندان نباشد که آن را دو لایه تا کنند، مقابل دولا. نازک، بی‌دوام.

**یک‌لخت:** y.-laxt (ق‌مر.) یکباره، یکسر.

**یک‌مرتبه:** y.-martaba(-e) [ف. ع.] (ق‌مر.) یکدفعه، ناگهان، بغتةً. (ص‌مر.) ساختمانی که فقط دارای یک طبقه باشد.

**یکنواخت:** y.-navāxt (ق‌مر.) یکسان. یک آوا.

**یک (و) دو:** y.-(o)do (عد. اِمر.) یک و دو. سخن و گفتگوی بی‌معنی. یک (و) دو کردن: گفتگوی بی‌معنی کردن و بیجا حرف زدن.

**یک‌ور، یکور:** y.-var (ق‌مر.) (عم.) یک سو، یک طرف، به یک طرف. کج، متمایل.

**یکه:** yak(k)a(-e) [یک + ه] (ص. ق.) تک، بی‌نظیر، بی‌مانند. تنها، به تنها.

**یکه‌بزن:** y.-be-zan (ص‌مر.) (عم.) پهلوان و بزن بهادر، آدم دعواکن و زرنگ (فرعا.جما.)

**یکه‌تاز:** y.-tāz (ص‌مر.) سواری که به تنها در میدان به جنگ هم‌نبردان رود، یکه‌سوار سوار بی‌نظیر، جنگجوی بی‌مانند.

**یکه‌خوردن:** y.-xordan (مص‌ل.) (عم.) از تعجب به حرکت آمدن، بر اثر تعجب لرزشی ناگهانی بر اندام افتادن (فرعا.جما.)

**یکه‌شناس:** y.-šenās (ص‌مر.) (عم.) آدم وفادار، کسی که وقتی چشمش تو روی کسی باز شد دیگر دست از او بر نمی‌دارد (فرعا.جما.)

**یک‌هو، یکهو:** y.-haw(how) (ق‌مر.) (عم.) یک مرتبه، ناگهان، یک دفعه، غفلةً.

**یکی‌بدو:** y.-be-do (اِمر.) (تد.عم.) نزاع، ستیزه. یکی بدو کردن: (عم.) مشاجرهٔ لفظی، گفت و شنودی که از روی عصبانیت صورت گیرد. معمولاً در مقامی که شخص انتظار شنیدن جواب از طرف گفتگو ندارد (فرعا.جما.)

**یک‌یک:** y.-yak (اِمر.) (رو.) مقیاس متداول در میان گراورسازان برای تهیهٔ گراورها و کلیشه‌هایی که درست معادل عکس یا تصویر اصلی باشد. (آئین روزنامه‌نگاری. ص ۲۹۶).

**یکی‌یکدانه:** y.-yak-dāna (ص. ق‌مر.) (عم.) شخص (مخصوصاً فرزند) منحصر به فرد، تنها فرزند پدر و مادر. ضح.ـ شاید بتوان بر سبیل توسع این ترکیب را برای چیز یا خویشان منحصر به فرد نیز بکار برد (فرعا.جما.)

**یکی‌یکی:** y.-yakī (ق‌مر.) یکی پس از دیگری. فرداً فرد، هر یک جدا جدا.

**یگان:** yagān [= یگانه] (ق‌مر.) یک یک.

**یگانگی:** ya-gān-a-gī (حامص.) وحدت، یکتایی. بی‌نظیری، بی‌همتایی.

**یگانه:** ya-gāna(-e) (ص‌مر.) واحد، فرد، یکتا. بی‌نظیر، بیمانند. یگانهٔ روزگار: بی‌نظیر، بی‌همتا که در جهان مانند ندارد.

**یل:** yal (ص.) شجاع، دلاور؛ ج. یلان.

یله(عم.) نوعی پوشش مخصوص زنان که از پارچهٔ نسبةً کلفت می‌دوختند و دارای آستین بود و فقط نیمهٔ تن را می‌پوشید و مانند ژاکت امروز بود.

**یلدا:** yaldā [سر.] (ا.) (تد.) درازترین شب سال، شب اول برج جدی، شب چله بزرگ زمستان. ضح.ـ این کلمه در سریانی به معنی میلاد است چون شب یلدا را با میلاد مسیح تطبیق می‌کرده‌اند از این‌رو بدین نام نامیدند.

**یللی:** yalalī (ا.) (عم.) وقت تلف کردن، عمر را به بطالت گذرانیدن. بیکارگی و تنبلی و تن‌آسانی کردن. یللی تللی: (عم.) تابع و مترادف یللی است.

**یلمق:** yalmaγ [معر. یلمه. تر.] (زره دارای چندتکه) (ا.) قبا، جامهٔ پوشیدنی.

**یلواج:** yalvāǰ [تر.= یولاووج] پیغمبر، راهنما. ضح.ـ در فارسی به ضرورت به سکون لام آمده.

**یله:** yala'(-e) (ص.) رها، ول. آزاد. هرزه، بیهوده. تنها، منفرد. کج. یله دادن: (عم.) لم دادن، تکیه دادن به چیزی به نحوی که بدن در حال استراحت کامل قرار گیرد و تمام سنگینی و تعادل بدن روی چیزی که بدان تکیه داده‌اند قرار گیرد (فرعا.جما.)

**یم:** yam (ا.) دریا.

**یمام:** yamām [ع.] (ا.) کبوتر دشتی. آهنگ، قصد.

**یمانی:** yamānī(yy) [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به یمن؛ یمنی. متعلق به یمن، ساخته در یمن. از مردم یمن، اهل یمن.

**یمن:** yomn [ع.] (ا.) نیک‌بختی. برکت. افزایش.

**یمین:** yamīn [ع.] (ص.) جانب راست، مقابل یسار. (ا.) سوگند. دست راست.

**ین:** in (پس. نسب.) به اسم ملحق شود و آن را به صفت تبدیل کند: زر، زرین. به صفت‌های متضاد پیوندد، زیر، زیرین. گاه به اعداد ترتیبی پیوندد: دوم، دومین.

**ینبوع:** yanbū' [ع.] (ا.) چشمهٔ بزرگ. جوی بسیار آب.

**ینگه:** yenge [تر.] (ا.) (عم.) ینگه برای عروس به منزلهٔ ساق دوش است برای داماد. توضیح آنکه در قدیم شب عروسی مردم (یا دو مرد) جهاندیده و تجربه پرورده از دوستان داماد نزد او می‌نشستند و وی را به وظایفی که بر عهده داشت آشنا می‌ساختند و جزئیات اعمال شب زفاف را بدو می‌آموختند. این مردان را «ساق‌دوش» می‌گفتند. برای عروس نیز زنی (یا زنانی) تعیین می‌شدند که وی را به وظایفش آشناسازند و چنین زنی را ینگه می‌گفتند (فرعا.جما.)

**ینگه‌دنیا:** y.-donyā [تر. ف. ینگی دنیا] (امر.) قارهٔ آمریکای شمالی و مرکزی و جنوبی. ضح.ـ این لفظ ترکی فارسی است و ظاهراً معنی آن «دنیای جدید» است و نخست بار از راه عثمانی (مانند بسیاری لغات دیگر که از اروپا به ایران از راه عثمانی می‌رسید) به کشور ما آمده است و تا مدت‌ها مردم ایران بجای گفتن آمریکا ینگه‌دنیا، ینگی‌دنیا و طبقات پایین‌تر لنگه دنیا و لنگی دنیا می‌گفتند (فرعا.جما.)

**ینی‌چری:** ya(-e)nīčerī [تر.] (امر.) چریک جدید.

**یواش:** yavāš [تر. جغ. = یاواش] (ق. ص.) آهسته. یواش یواش: (ق‌مر.) آهسته آهسته. بتدریج، کم‌کم.

**یواشکی:** yavāša(-e)kī [تر. ف.] (ق‌مر.) به آرامی و آهستگی (فرعا.جما.)

**یوبان:** yūbān(yō [قد. = یوبه] (ص.) امیدوار.

**یوبه:** yūba(yō [قد.] (ا.) آرزو، طمع. اشتیاق.

**یورت:** yūrt [تر. مف.] (اِ.) چراگاه ایلات و عشایر. محل خیمه و خرگاه. مسکن، منزل. یورد.

**یورتمه:** yūrtma(-e) [تر. = یرتمه] رفتار به شتاب. نوعی راه رفتن اسب که آن را یرغه نیز گویند (فرعا.جما.) یورتمه رفتن: اسب را به شتاب به نوع یورتمه بردن.

**یورش:** yūreš [تر. = یرش (رفتار)] تاخت و تاز، هجوم.

**یورغه:** yūrγa(-e) [تر.] (اِ.) اسب راه‌رو.

**یوز:** yūz (اِ.) جستن، تفحص کردن. (ص‌فا.) جوینده. (عم.) این کله در زبان عوام بصورت صفتی تحقیرآمیز و دشنام‌گونه برای مردان بکار رود و مفهوم بدجنس و ناجنس و نخراشیده و بی‌تربیت و بی‌رحم و نظایر آن از آن استنباط می‌شود.

**یوزباشی:** y.-bāšī [تر. یوز (= صد) + باشی = رئیس]رئیس صد تن. ضح.- این کلمه اصلاً اصطلاح نظامی است به معنی درجه‌داری که فرمانده صد نفر باشد و نظیر آن است ده‌باشی، مین‌باشی، ینجه‌باشی و نظایر آن... ولی اکنون بصورت لغتی تحقیرآمیز و سبک کننده ممکن است بکار رود و کسی را در مقام تحقیر و استخفاف «یوزباشی» بخوانند.

**یوزپلنگ:** y.-palang (امر.) (جان.) پستانداری از راستهٔ گوشتخواران و از تیرهٔ گربه‌ها که دارای اندام‌های کشیده و بلندی است و به همین جهت می‌تواند به سرعت بدود. رنگ زمینهٔ بدنش حنایی رنگ است که مانند پلنگ دارای لکه‌ها و نقاط تیره‌ای نیز می‌باشد و صورتش دارای موهای انبوهی است، ساختمان بدن یوزپلنگ حد فاصل بین ساختمان بدن گربه‌ها و سگ‌ها است. پنجه‌هایش مانند گربه به ناخن‌های تیزی ختم می‌شود ولی برخلاف گربه در موقع استراحت و یا راه رفتن ناخن‌ها جمع و مخفی نمی‌شوند بلکه همیشه ظاهرند، این حیوان در تمام آسیا (منجمله ایران) و آفریقا منتشر است. یوزپلنگ بزودی اهلی می‌شود و با انسان انس می‌گیرد، به همین جهت سابقاً آن را جهت شکار آهو و گوزن تربیت می‌کردند، جثهٔ این حیوان کمی از پلنگ کوچکتر است ولی ارتفاع آن به مناسبت درازی دست و پایش از پلنگ بیشتر است؛ یوز.

**یوزک:** yūzak (امر.) (جان.) [مصغر یوز] یوزپلنگ. سگ شکاری.

**یوزه:** yūza(-e) (اِ.) سگ شکاری.

**یوسف:** yūsof (اخ.) یوسف رخ مشرقی: (کن.) آفتاب. یوسف روز: (کن.) آفتاب. یوسف زرین رسن: (کن.) آفتاب. یوسف زرین نقاب: (کن.) آفتاب. یوسف گردون‌نشین: (کن.) آفتاب.

**یوغ:** yūγ(yō (قد. (اِ.) چوبی که برگردن گاوی شخم‌زن نهند.

**یوم:** yawm(yowm) [ع.] (اِ.) روز؛ ج. ایام.

**یومیه:** yaw(ow)myya(-e) [از، یوم (عر) + ئیه پس. نسب.] روزانه.

**یون:** yūn (اِ.) فلس، پول خرد. نمدزین. نمد.

**یونجه:** yonǰe (اِ.) (گیا.) گیاهی پایا از تیرهٔ پروانه‌واران و از دستهٔ شبدرها که برگ‌هایش دارای تقسیمات سه‌تایی می‌باشند یعنی هر برگ شامل سه برگچه است، گل‌هایش غالباً بنفش رنگ و کوچک و گاهی زرد رنگ است و گل آذینش خوشه‌ای است. میوه‌اش نیام و سمی پیچ‌خورده است. این گیاه از علف‌های بسیار مرغوب مراتع است و خوراک بسیار خوبی جهت دام‌ها است به همین جهت به مقدار زیاد کشت می‌کنند. بهترین زمین برای کشت

یونجه زمین‌های شنی رسی آهک‌دار است، معمولاً یونجه بین ۴ تا ۱۰ سال در زمینی که کشت می‌شود می‌ماند و هر دفعه آن را درو کنند مجدداً رشد می‌کند و بطور معمول هر سال ۴ تا ۵ مرتبه می‌شود آن را درو کرد. تخم‌های یونجه که به منظور بذرکاری مورد استفاده واقع می‌شوند نباید بیش از دو سال مانده باشند و ضمناً باید رنگ آنها قهوه‌ای روشن باشد زیرا تخم‌های تیره‌رنگ کهنه شده‌اند و قوهٔ نامیهٔ خود را از دست داده‌اند. این گیاه در اکثر نقاط دنیا کشت می‌شود و به خوبی رشد می‌کند. ترکیب شیمیایی این گیاه در ساقه‌های جوان (قبل از گل‌دادن) فرق می‌کند، در گیاه جوان مقدار مواد پروتیدی زیادتر و بر عکس سلولز و گلوسیدهای آن کمتر از گیاه مسن است. پروتئین‌های موجود در این گیاه عبارتند از لیزین، آرژینین، هیستیدین، آدنین، آسپاراژین، سیستین و غیره و بعلاوه حاوی مقادیر زیاد ویتامین C [مقدار ویتامین C آن دو دفعه بیش از جعفری و چهار مرتبه زیادتر از آب لیموی ترش است] و ویتامین A (بصورت بتاکاروتن) و ویتامین D و به مقدار زیاد ویتامین K است (از این جهت در خونروی‌ها خوردن یونجه بسیار مفید است)، یونجه از لحاظ دارا بودن مواد ازته و ویتامین‌های متعدد و همچنین دارا بودن مواد آهکی فراوان در معالجهٔ مرض راشی‌تیسم و رشد و نمو اطفال اثرات نیکویی دارد. یونجه بصورت خام و یا پخته در اغذیه مصرف می‌شود، یکی از طرق استفاده از یونجه آن است که گیاه خشک شده را به مقدار ۳۰۰ گرم اختیار کنند و در یک لیتر آب بجوشانند به حدی که مایع به نصف تقلیل یابد سپس آن را با فشار صاف کنند و با افزودن ۹۰۰ گرم قند بصورت شربت غلیظی درآورند. مقدار مصرف روزانهٔ شربت حاصل معادل ۲۰۰ تا ۳۰۰ گرم در روز بصورت مخلوط با کمی آب می‌باشد. یونجه اگر به حالت تازه مصرف شود باید به مقدار کم باشد خصوصاً موقعی که تازهٔ آن به مصرف تغذیهٔ دام‌ها می‌رسد زیرا بر اثر تخمیر تدریجی که حاصل می‌کند موجب نفخ زیاد معده و هلاکت آنها می‌شود و بعلاوه ساپونین موجود در گیاه نیز منشاء عوارض و اختلالات می‌گردد، از این جهت در غذای روزانه جزء سبزی‌های خوراکی و یا در سالاد در مصرف آن بایستی امساک کرد و بهتر است بصورت پخته شده مصرف شود؛ اسپست، سبست، سبیس، اسپیشتا، برسیم حجازی، سفسف، قضب، فشفشه، ینجه، یونجهٔ معمولی. زکام یونجه: (پز.) گونه‌ای زکام که در اثر حساسیت نسبت به گردهٔ گیاهان مختلفه (خصوصاً گیاهان تیرهٔ گندمیان و یا پروانه‌واران و غیره) ایجاد می‌شود و در حقیقت یک نوع زکام در اثر حساسیت است؛ زکام علوفه. یونجهٔ رازکی: (گیا.) گونه‌ای یونجه که دو ساله است و ساقه‌اش روی زمین می‌خوابد و در اراضی رسی خوب می‌روید، این گونه یونجه پیش‌رس است و زودتر از اقسام دیگر یونجه رشد می‌کند و گل‌هایش زرد رنگ و خیلی کوچکند و گل آذینش سنبله‌ای است. یونجهٔ زرد: (گیا.) یکی از گونه‌های یونجه که دارای گل‌های زرد لیمویی است. محصول و چین این گونه یونجه کمتر از یونجهٔ معمولی است (یونجهٔ معمولی دارای گل‌های بنفش است) فقط امتیاز آن این است که در زمین‌هایی که یونجهٔ معمولی عمل نمی‌آید این گونه یونجه را می‌توان کاشت و چون ساقه‌هایش زود چوبی می‌شوند از این جهت قبل از آنکه در ساقه‌ها گل ظاهر شود باید آن را درو کرد. یونجهٔ شنی: (گیا.) گونه‌ای

یونجه که دو رگه است و از آمیزش دو گونه یونجهٔ زرد و یونجهٔ معمولی حاصل شده است، گل‌هایش ممکن است زرد یا سبز روشن و یا بنفش باشند و چنانکه از اسمش پیدا است در اراضی شنی کشت می‌شود و ۳ تا ٦ سال می‌ماند و در زمین‌های خوب می‌تواند سالی دوبار محصول بدهد ولی معمولاً بیش از یکبار در سال قابل درو نیست. یونجهٔ معمولی: (گیا.) یونجه یونجهٔ وحشی: (گیا.) یکی از گونه‌های خود روی یونجه که در مراتع می‌روید؛ عشب، نفل، مداد.

**یونجه‌زار:** y.-zār (اِمر.) (گیا.) زمینی که زیر کشت یونجه است.

**یهود:** yahūd [ع.] (اِ.) کسی که در یهودیه متولد شده باشد. کسی که از اعقاب ساکنان آن ناحیت بود.

**یهودی:** yahūdī منسوب به یهود. متدین به دین یهود. (عم.) گاهی به آدم جبان و ترسو و مردنی و کم دل و جرأت گفته می‌شود (فرعا.جما.)

**ییلاق:** ye(a)ylāγ [تر.] جای‌باش تابستان، منطقهٔ خوش آب و هوا که هنگام تابستان بدانجا روند، مصطاف.

# A PERSIAN DICTIONARY

By:

Dr. M. MOEIN



آرامگاه دکتر محمد معین در آستانه اشرفیه